

جلدسوم

الغاف - بسیطله

بسم الله الرحمن الرحیم

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 3: ISBN 964-03-9614-1
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۱-۹۶۱۴-۰۳-۹۶۴ (جلد ۳)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد سوم (الغاف - بسیطله)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — **صحافی:** معین
لیتوگرافی: بهنام — **طراحی گرافیک:** علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر — **خوش‌نویس:** محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

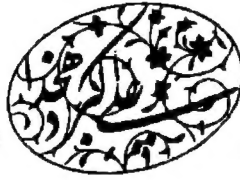
آیت‌اللّه‌زادهٔ شیرازی، دکتر سیّدمرتضی
انوری، دکتر حسن
باستانی پاریزی، دکتر محمّدابراهیم
دهخدا، علاّمه علی‌اکبر
ره‌آورد، دکتر حسن
شعار، دکتر جعفر
فیض، دکتر علیرضا
قاسمی، دکتر رضا
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوْشَلی، عبّاس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
سلطانی، اکرم
شهیدی، شکوفه
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
وام‌بخش، هایده



لغت‌نامه

الغاف

بسیطله

۳

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج.	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج.	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

الغاف. [اِ] (ع مص) به زبان خون لیسیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). بمعنی العاف بعین مهمله. (اقرب الموارد). رجوع به العاف شود. ||آماده شدن شیر بگرفتن سر کسی. (منتهی الارب). العاف (بعین مهمله). (اقرب الموارد). رجوع به العاف شود. ||الغاف مرد یا شیر؛ باربار نگریستن آن. تیز نگاه کردن. (از اقرب الموارد). ||اشتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بدمعاملگی کردن و ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||لقمه فروخورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). لقمه ساختن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||الفیف دزدان گردیدن، و لفیف آنکه هم‌طعام دزدان باشد و جامهٔ ایشان را نگه دارد و با ایشان دزدی نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

الغا کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن. بی‌بهره کردن. (ناظم الاطباء). بیفکندن چیزی را. رجوع به الغا شود.

الغانبدر. [ ] (اِخ) یا الغابند[1] از معظمات ناحیهٔ سردرود واقع در جنوب غربی تبریز. رجوع به نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ ص۷۹ شود.

الغانی. [اُ] (اِخ) در اعلام المنجد آمده: علی الغانی در مکه بدنیا آمد (۱۵۴۰ م.) مورخ هندی عربی و وکیل محمد الغانی حکمران گجرات بود. او راست: ظفرالواله بمظفر و آله، که تاریخ گجرات و دول اسلامی در شمال هند است - انتهی. صاحب معجم المطبوعات این کتاب را به شیخ عبدالله‌بن عمر مکی آصفی الفتحانی نسبت داده، گوید: جزء اول این کتاب در لیدن بسال ۱۹۱۰ م. و جزء ثانی بسال ۱۹۲۰ م. در همان شهر به چاپ رسیده است - انتهی. شاید الغانی مصحف الفتحانی باشد. رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۷۸۷ شود.

الغ ایف. [اُ لُ] (ترکی، اِ) این کلمه در تاریخ جهانگشای جوینی در موارد متعدد آمده و در نسخه بدل الغ انف نیز ذکر شده است و چنین مینماید که نام کسی یا اردویی بنام همان کس بوده است: چون از الغ ایف برفتند و به اردوی تورا کیناخاتون رسیدند... (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۲۴۱). چون بحضرت اردوی الغ ایف رسید... (ایضاً ص۲۴۳). از آن جملت یک کس بحضرت الغ ایف رسید. (ایضاً ص۲۷۲). چون به اردوی الغ ایف رسید. (ایضاً ص۲۷۳).

الغ باربیک. [اُ لُ بَ] (اِخ) ملک الامرا جمال‌الدین ای ابه. از امرای قرن ششم. راوندی در راحة‌الصدور (ص ۳۸۸) آرد: و خداوند پادشاه ملک الامرا جمال‌الدین ای ابه الاعظم اتابکی که یگانهٔ این زمان و نیکوسیرت جهان بود و سالار و سرور عراقیان، خیر در ناصیهٔ مبارک او بود، و بقیت عمارت در عراق ازو بود که تا قیامت آن دولت بماناد و خاندان او پاینده باد. و از ملک و عمر و فرزندان برخوردار باد. بخدمت ملک ازبک آمد و او را اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی بکام بیافت، و عزالدین صتماز بخشم بزنجان شد که رجوع همهٔ ملک با ای ابه بود، و در ششم ربیع اول سنة ثلاث و تسعین [و خمس مایة] (۵۹۳) پسران قرآن‌خوان و پسر [نورالدین] قرا که دامادان جمال‌الدین ای‌ابه بودند هر یکی با هزار عنان بخدمت ازبک آمدند و در همدان حاکم بودند، ایالت پسر قرآن‌خوان را بود و عدل می‌فرمود و همه بحکم خداوند ملک الامرا جمال‌الدین ای‌ابه بود و همدان و ولایت می‌آسود - انتهی. رجوع به فهرست همین کتاب (راحة الصدور) و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۲۴۲ و ۱۰۱۱ شود.

الغ بتکچی. [اُ لُ بِ تِ] (مغولی، اِ مرکب) رجوع به الغ بیتکچی شود.

الغ بک. [اُ لُ بِ] (اِخ) رجوع به الغ بیک شود.

الغ بگلربگ. [اُ لُ بَ لَ بَ] (ترکی، اِ مرکب) بزرگترین امیر امیران. ترکیبی است از الغ بمعنی بزرگ و بگلربگ بمعنی خان خانان یا میر میران. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

ترّی خرگو میاش اندر رگش
حق همی داند الغ بگلربگش.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۵ ص۲۵۶).

الغ بیتکچی. [اُ لُ تِ] (مغولی، اِ مرکب) رئیس دارالانشاء. رئیس دبیران. منشی‌باشی. ترکیبی از الغ بمعنی بزرگ و بیتک بمعنی کاغذ و نامه و چی علامت مبالغهٔ ترکی. امروزه در آذربایجان پیتک بمعنی کاغذپارهٔ نوشته شده گویند: و خواجه فخرالدین بهشتی را که الغ بیتکچی بود.. (جهانگشای جوینی). و منصب الغ بیتکچی بملک شرف‌الدین سمنانی... تفویض یافت. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۹۶). مولانا رکن‌الدین صائن قاضی سمنان و سیدقطب‌الدین شیرازی و خواجه معین‌الدین غانجی که قاضی‌القضاة و الغ‌بیتکچی مستوفی ممالک بودند مخالفت وزرا کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ص۵۹۴).

الغ بیرم. [اُ لُ بَ رَ] (ترکی، اِ مرکب) عید فطر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۷ ب). ترکیبی است از الغ بمعنی بزرگ و بیرم بمعنی عید. در تداول مردم آذربایجان بجای بیرم، بایرام تلفظ کنند.

الغ بیک. [اُ لُ بَ] (اِخ) پسر شاهرخ از احفاد تیمور لنگ بود. وی با اقتدار و تبحر خویش در علوم و فنون و مخصوصاً در علم هیأت شهرت یافت و از نظر وسعت معلومات یکی از اعاظم حکمای اسلام گردید. زیجی بغایت مقبول موسوم به «زیج الغی» و آثار فنی دیگر بوجود آورد و رصدخانهٔ بزرگی در سمرقند ساخت و کپرنیک کمی بعد از او ظهور کرد و پایهٔ هیأت جدید را بر اساس حرکت کرهٔ ارض نهاد، از این رو الغ بیک را خاتم هیأت قدیم و اخترشناسان اسلام باید دانست.

الغ بیک در زمان حیات پدرش بسال ۸۱۴ هـ.ق. پادشاه سمرقند بود و در سنهٔ ۸۵۰ بتخت سلطنت پدرش جلوس نمود و با پسر خود عبداللطیف مدت مدیدی کشمکش داشت و چندبار مغلوبش نمود و بخشید ولی سرانجام بسال ۸۵۳ در دست وی گرفتار و مقتول گردید. مدت حکومتش ۳۹ سال و مدت عمرش ۵۶ سال بود. این پادشاه ایام حیات را به مطالعه و خدمت به علوم و فنون بسر برد. محضرش همیشه مجمع ادبا و محفل علما و دانشمندان عصر بود و بعضی از اشخاص بصیر را برای تحقیقات فنی تا چین اعزام نمود. زیج او در سال ۱۶۶۵ م. در شهر اکسفورداز انگلستان طبع و نشر شد و به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه گردید. میرعلیشیر نوائی در مجالس النفائس (ص ۱۲۵) آرد: الغ بیک میرزا پادشاهی دانشمند بود و گاهی شعر نیز میسرود. این مطلع از او است:

هرچند ملک حسن به زیر نگین تست
شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست.

سر پرسی سایکس در تاریخ ایران (ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۲ ص۱۹۶) زیر عنوان «الغ بیک پادشاه ستاره‌شناس» چنین آرد: الغ بیک پیش از اینکه بجای پدر قرار گیرد مدت ۳۸ سال در سمرقند حکمرانی داشته است و این مدت دورهٔ مشعشع و فرخنده‌ای برای این کشور که مکرر دستخوش غارت و خرابی گردیده محسوب میشود. تشویق از صاحبان هنر و ترویج از علم و دانش که خود دوستدار واقعی آن بود نامش را بعنوان مؤلف جداول معروف نجومی، منتها درجه صحیح و مکمل، که آن از شرق بغرب رسیده برای همیشه باقی نگه داشته است. این کتاب بوسیلهٔ ژان گریوس[2] از اهالی صقلیه (سیسیل) و پرفسور هیأت و نجوم در اکسفورد در لاتین انتشار

---

۱ - رجوع به حاشیهٔ نزهة‌القلوب چ لیدن و همین کتاب چ دبیرسیاقی ص۹۰ شود.

2 - John Greaves.

یافته و بعد هم تجدید چاپ شده است. بعلاوه الغ بیک کسی است که ایران، تقویمی را که در آنجا تا امروز رایج و مورد استفاده است مدیون اوست. در این تقویم مبدأ تاریخ سیچقان‌ئیل نام دارد و دوایر دوازده‌ساله‌ای هستند که هر سال آن به نام حیوانی خوانده شده است. اسامی ماهها عبارت از بروج دوازده‌گانه‌اند و برای مثال ۲۱ مارس ۱۹۱۳ سال گاو نر شروع میشود و نام ماه اول معروف به حَمَل است و ماه دوم ثور یعنی گاو نر است و به همین ترتیب تا آخر. الغ بیک از لحاظ یک پادشاه، بدبخت بوده است چه بعد از جلوس برادرزادهٔ وی علاءالدوله هرات را قبضه کرده و پسرش عبداللطیف را نیز زندانی نمود و بمحض اینکه مدعی مذکور شکست خورد هرات بدست ترکمانان به باد غارت رفت و نیز مقارن این احوال سمرقند را اوزبکان تاراج کردند. برای تکمیل این مصائب و بلاها عبداللطیف خلاص یافته و سر بطغیان برداشت و سرانجام پدرش را اسیر کرده،در ۸۵۳ هـ .ق./ ۱۴۴۹ م. بقتل رسانید - انتهی. و خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: میرزا الغ بیک که محمد تراغای نام داشت پادشاهی بود بکثرت فضیلت و هنرپروری از سایر اولاد خاقان سعید (شاهرخ) متفرد، و به وفور عدالت و دادگستری از همهٔ امثال و اقران منفرد. دانش جالینوس با حشمت کیکاوس جمع فرمود، و در سایر فنون خصوصاً علم ریاضی و نجوم در آن زمان عدیل و نظیر نداشت و قرآن مجید را بقراءت سبعه بیاد داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل فضل و کمال میگماشت. این پادشاه در روز یکشنبه نوزدهم جمادی‌الاولی سال ۷۹۶ هـ .ق. ولادت یافت و چون به یازده سالگی رسید امیرتیمور درگذشت و او در ظل تربیت والد بزرگوار خویش بسر میبرد تا در سال ۸۲۴ بحکومت ولایت ماوراءالنهر رسید و به یمن معدلت و رعیت‌پروری به اندک‌زمانی آن ولایت آباد شد و در وسط سمرقند مدرسه‌ای و خانقاهی بنا کرد و بسیاری از مزارع و قری و مستغلات را بر آنها وقف گردانید، و نیز فرمان داد در ظاهر آن شهر رصدی بنیاد نهادند و غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشی در ترتیب آن بنا کوششی فراوان کردند، و از نتایج آن رصد، زیجی مرتب گشت که آن را زیج جدید گورکانی گویند و اکنون اکثر تقویمها را از آن زیج استخراج کنند. میرزا الغ بیک گورکان در ایام دولت پدر بزرگوار در کمال اقبال و اقتدار روزگار میگذرانید و پس از شنیدن خبر فوت پدر باستقلال بر تخت سلطنت نشست و بجانب خراسان رهسپار شد و اگرچه بر میرزا علاءالدوله غلبه کرد و خراسان را متصرف شد ولی نتوانست نگاه دارد و سرانجام پسرش میرزا عبداللطیف بمخالفت پدر برخاست و بر وی غالب شده بر تخت سمرقند نشست، و میرزا الغ بیک در سال ۸۵۳ هـ .ق. بفرمان فرزند ناخردمند کشته شد. از وزیران معروف او خواجه ناصرالدین نصرالله خوافی و سید عمادالدین‌بن سید زین‌العابدین جنابادی (گنابادی) بودند. سپس خواندمیر در باب تسخیر خراسان بدست الغ بیک چنین گوید:

میرزا الغ بیک پس از آگاهی یافتن بر مرگ پدر روزی چند بمراسم تعزیت و سوگواری قیام نمود و بنابرآنکه از اولاد صلبی خاقان مغفور (شاهرخ) فرزند دیگری نبود الغ بیک تمام ممالک پدر را ملک خود پنداشت لاجرم سپاه ماوراءالنهر و ترکستان را گرد آورده بعزم تسخیر خراسان حرکت کرد و کنار جیحون را لشکرگاه ساخت، در همین هنگام شنید که میرزا ابابکر ولد میرزا محمد جوکی که ولایت ارهنک و سالی سرای و ختلانات سیورغال او بود از خبر مرگ شاهرخ مطلع شده و بخیال استقلال، حدود بلخ و شبرغان و قندز و بقلان را ضبط کرده است. الغ بیک پیش وی نامه‌هایی فرستاد و او را بمصاهرت خویش وعده داد تا آنکه از سرکشی دست برداشت و نزد عم خود آمد ولی چند روز بعد چون آثار غدر و فریب در احوال او مشاهده کرداو راگرفته مقید بسمرقند فرستاد، آنگاه از آب آمویه گذشته در حدود بلخ رایت استقلال برافراشت. در این اثنا قصهٔ شبیخون نیشابور و گرفتاری پسرش میرزا عبداللطیف را شنید و پس از مشورت با امرای خود مصلحت چنان دیدکه با میرزا علاءالدوله از در صلح و صفا درآید. مولانا میرک محمد را که منصب صدارت داشت برسم رسالت نزد برادرزاده فرستاد در این زمان میرزا علاءالدوله بعزم رزم سپاه سمرقند تا کنار آب مرغاب آمده بود و پس از رسیدن میرک محمد خبر حرکت میرزا ابوالقاسم بابر از طرف جرجان بصوب خراسان بگوش میرزا علاءالدوله رسید و این شاهزاده از دو جانب بلا را متوجه خود دیده سخنان میرک محمد را پذیرفت و به هرات بازگشت و میرزا عبداللطیف را معزز و محترم نزد عم بزرگوار (الغ بیک) فرستاد. آنگاه الغ بیک ولایت بلخ را به رسم سیورغال به پسرش میرزا عبداللطیف ارزانی داشت و بسمرقند برگشت. در آن اوان که میرزا علاءالدوله، میرزا عبداللطیف را از حبس رهانید و نزد پدرش فرستاد وعده داد که گروهی از ملازمان وی را که در واقعهٔ نیشابور گرفتار شده بودند آزاد خواهد کرد، اما به این وعدهٔ خود عمل نکرد و حتی بخیال تعرض به ولایت اندخود و شبرغان، میرزا صالح را با فوجی از سپاه خراسان بکنار آب مرغاب فرستاد و میرزا عبداللطیف از این عمل برآشفت و ناگهان بر سر میرزا صالح تاخت و او را شکست داد، میرزا علاءالدوله از این حادثه خشمناک شده جمعی از نوکران و ملازمان میرزا عبداللطیف را که در بند بودند کشت و لشکریان او در اندخود و شبرغان غارت عام کردند. الغ بیک به عزم انتقام با لشکر انبوهی از آب آمویه گذشت و روی بصوب هرات آورد و منزل ترتاب را لشکرگاه خود قرار داد. میرزا علاءالدوله این بار نیز خواست که با عم خود صلح کند ولی میسر نشد و پس از جنگ سختی شکست خورد و بسوی مشهد رفت و از آنجا بطرف اردوی میرزا بابر حرکت کرد و در خبوشان با برادر ملاقات نمود. الغ بیک پس از این فتح از منزل ترتاب بجانب دارالملک رهسپار شد. دیگر از وقایع عهد الغ بیک خروج سلطان ابوسعید و میرزا یارعلی ترکمان بود (۸۵۲) و این میرزا یارعلی سرانجام بدست میرزا بابر کشته شد.

از فضلا و دانشمندان زمان الغ بیک، مولانا غیاث‌الدین جمشید کاشانی است که در هیأت و ریاضی و نجوم بینظیر بود و هنگامی که الغ بیک رصد میساخت این دانشمند باتفاق مولانا معین‌الدین کاشی و مولانا صلاح‌الدین موسی مشهور به قاضی‌زادهٔ رومی به تمشیت آن مهم میپرداخت، و دیگر از فضلای عهد او مولانا نفیس طبیب و سید عاشق که منصب احتساب سمرقند را داشت و مولانا محمد اردستانی که در علم رمل و طالع استاد بود و قاضی شمس‌الدین مسکین که منصب قضای سمرقند را داشت و مولانا خیالی شاعر بخارا بودند. الغ بیک چنانکه پیش ازین گفتیم بفرمان پسرش میرزا عبداللطیف بسال ۸۵۳ هـ .ق. کشته شد. (از تاریخ حبیب‌السیر چ سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ به اختصار).

و رجوع به همین تاریخ حبیب‌السیر چ سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ و چ خیام ج ۴ صص ۲۰ - ۳۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ و تذکرهٔ دولتشاه چ هند ص ۱۵۸ و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و ۳ و تاریخ مغول ص ۴۷۸ و ۴۹۸ و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۳ و فهرست مجالس‌النفائس و تاریخ شاهی و رجال حبیب‌السیر و حاشیهٔ التفهیم ص ۷۷ و ۲۴۰ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ص ۵۱۷ و ۶۵۳ و ۶۶۷ شود.

— زیج الغ بیک. رجوع به زیج و غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

الغ تاق. [اُ لُ] (اِخ) نام ناحیه و شکارگاهی در نزدیکی دشت قبچاق: روز چهارشنبه... به کجیک‌تاق که از جبال مشهور آن بیابانست رسیده (امیرتیمور) روز جمعه الغ‌تاق مخیم نزول همایون شد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۴۴۷). القصه پادشاه کشورگشای (چنگیزخان) بجانب بویروق خان ایلغار کرده یک ناگاه در شکارگاه الغ‌تاق بسر وقتش رسیده.... (حبیب‌السیر چ تهران جزو اول از ج ۳ ص۹ س ۱۵).

الغ توقتمور. [اُ لُ تَ] (اِخ) یکی از امرای توغلقتمور. رجوع به توغلقتمور و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۳۹۸ شود.

الغ‌خان. [اُ لُ] (اِخ) لقب امیر غیاث‌الدین بلبن. رجوع به غیاث‌الدین بلبن و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۶۲۳ و تاریخ شاهی و شدالازار ص ۵۰۰ شود.

الغده. [اَ لَ دَ / دِ] (نمف) آمیخته. (فرهنگ جهانگیری). مخلوط و آمیخته. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ورق ۱۲۸ ب). آلغده. رجوع به آلغده شود. ||(اِ) خشم و قهر و خصومت. (ناظم الاطباء). رجوع به آلغده شود.

الغرب. [اَ غَ] (اِخ) رجوع به اَلْغَرف شود.

الغرض. [اَ غَ رَ] (ع ق) کلمه‌ایست که در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً. (ناظم الاطباء). باری. خلاصه. مع القصه. الحاصل.

الغرف. [اَ غَ] (اِخ)[1] مصحف الغرب. از ایالات جنوبی پرتقال. مساحت آن ۱۰۸۷۲ میل مربع. رودخانه‌های متعددی دارد از جملهٔ آنها وادی یانه است که این ایالت را از اسپانیا جدا میکند. محصول آن انجیر و انگور و خرما و پرتقال و بادام است که اهم صادرات آن را تشکیل میدهد. شهرهای مهم آن فادو، طبیره و لاغس است که همگی بر ساحل جنوبی قرار دارند. عرب در قرن دوم هجری این ایالت را تصرف کرده و آن را کشور الغرب نامید زیرا در جهت غربی اندلس واقع است و تا قرن هفتم در دست عرب بود و در همین تاریخ فرنگیان مجدداً آنجا را تصرف کردند. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

الغز. [اَ غَ] (اِخ) (ابن...) مردی که نام او سعد یا عزوه یا حارث بوده است. در مثل گویند: انکح من ابن الغز، و این مرد در داشتن مال فراوان و بزرگی نره ضرب‌المثل است. (از مجمع الامثال میدانی ذیل «انکح» و «اجمل») (از ناظم الاطباء).

الغش. [اُ غُ] (ترکی، اِ) دعاء نیک، فرغش ضد آن. (شرفنامهٔ منیری). در ترکی آذربایجانی آلقش و آلقشلاماق‌گویند بمعنی دعاء نیک و تحسین و تشویق.

الغ قتلغ. [اُ لُ قُ لُ] (اِخ) رجوع به عین‌الملک و فهرست لباب‌الالباب شود.

الغنجار. [اَ غَ] (اِ) خشم و اعراضی که خوبرویان و محبوبان از روی عشوه و ناز کنند. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):

چو سیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان[2]
ترش بود پس هفتاد لاشک الغنجار[3].

عثمان مختاری (از جهانگیری و رشیدی و انجمن‌آرا).
صاحب انجمن‌آرا گوید: الغنجار که فرهنگها نوشته‌اند لفظاً و معناً غریب است و بنظر میرسد که فرهنگ‌نویسان اشتباه کرده‌اند زیرا بیت مذکور از قصیدهٔ عثمان مختاری دربارهٔ غلام سیاه هندی خود اوست: چنانکه گوید: «یکی غلامک هندو خریدم از بازار» پس از آن در ضمن ابیاتی می‌گوید این غلام بعزم قصاص عملی شنیع که با وی شده بود مقابله بمثل میکند و شاعر متعرض میشود، غلام متغیر شده میگوید:

چو سیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان
ترش بود پس هفتاد شرک استغفار.

و معنی بیت واضح است یعنی پس از هفتاد بار شرک طلب مغفرت کردن بیحاصل است – انتهی. آقای همایی در دیوان عثمان مختاری (ص ۳۲۵، حاشیه) آرند: در بعضی نسخ ظاهراً بتصرف نساخ «پس هفتاد شرک استغفار» است. و در همان دیوان (ص ۹۰۰) «الغنجار» را صحیح دانسته، بیتی از انوری بعنوان مؤید نقل کرده‌اند. رجوع به دیوان مزبور و همچنین معنی «نام میوه» در سطرهای پایین و فرهنگ نظام شود. ||بهتان و تهمت. (ناظم الاطباء). ||رشک و حسد. (ناظم الاطباء). ||نام میوه‌ای است شبیه به زردآلو که رنگش الوان بود و طعم آن خوش باشد و آن را گردآلو و آلو گرده بخوانند. (از فرهنگ جهانگیری). رنگ آن سبز و بنفش و زرد و قرمز، و طعم آن میخوش باشد و آن را گردآلو و آلو گرده و هلو گرده نیز نامند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۶ الف) (از فرهنگ نظام). الغنجار آلو گرده را گویند... (برهان قاطع). بزبان اهل بلخ انواع آلو همچو زردآلو و سیاه‌آلو و سرخ‌آلو. (از فرهنگ ناظم الاطباء):

از کریمی و حلیمی است که می مینوشی
که بود از پس هفتاد ترش الغنجار.

انوری (از فرهنگ نظام).
لفظ الغنجار در این شعر ایهام بمعنی اول هم دارد. مقصود از مصراع دوم اینست که آلو بعد از هفتادم عید نوروز ترش میشود. باید دانست که در ایران حساب رسیدن میوه‌ها از عید نوروز (اول حمل) گیرند مثلاً گویند فلان میوه در هفتادم ببازار می‌آید و فلان میوه در هشتادم. لفظ مذکور از زبان ولایتی بلخ است و در فارسی عام مقرر نیست. (از فرهنگ نظام).

الغنجیدن. [اَ غَ دَ] (مص) حاصل کردن و یافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به الفنجیدن شود.

الغندن. [اَ غَ دَ] (مص) حاصل کردن و یافتن. (ناظم الاطباء) (استینگاس). کسب کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف). ||اندوختن و جمع کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به الفغدن و الفیدن و الفاختن شود.

الغ نویان. [اُ لُ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعدی شود.

الغ نوین. [اُ لُ یَ] (اِخ) یا الغ نویان، لقب تولی خان‌بن چنگیز. رجوع به تولی و فهرست جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۱۸ و ۵۰ شود.

الغو. [ ] (اِخ) ششمین از امرای الوس جغتای در ماوراءالنهر. وی بسال ۶۵۹ هـ.ق. / ۱۲۶۱ م. بحکومت رسید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۵). در تاریخ گزیده چ لندن ص۵۷۷ بصورت الغورخان‌بن بایدوبن جغتای‌خان آمده و در حبیب‌السیر (چ خیام ج ۳ ص۶۳) «الغوخان» ضبط شده است. رجوع به اولوس جغتای و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۶۳ و ۷۱ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۷ و تاریخ غازانی ص۱۱۲ و ۱۲۳ و تاریخ مغول ص ۲۸۰ شود.

الغوث. [اَ غَ] (ع صوت). پناه میبرم. فریاد از. داد از.

الغوخان. [ ] (اِخ) رجوع به الغو شود.

الغورخان. [ ] (اِخ) رجوع به الغو و تاریخ گزیده چ لندن ص۵۷۷ شود.

الغوزة. [اُ زَ] (ع اِ) چیستان. (منتهی الارب). بمعنی لُغَز. (اقرب الموارد). لُغز. لُغُز. لَغَز. لُغَیزاء. لُغَّیزاء. (اقرب الموارد).

الغول. [اَ] (اِخ) غول. رجوع به غول (اِخ) شود.

الغونه. [اَ نَ] (اِ) مخفف آلغونه. امروزه سرخاب گویند. (فرهنگ نظام). الغونه یا الگونه، سرخی که زنان بر روی مالند. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ورق ۱۲۸ ب) (مؤید الفضلاء).

الغی. [اَل لُ] (اِ) نوعی انگور. (یادداشت مؤلف).

1 - Algarve.

۲ – نل: ای بی‌شرم. (دیوان عثمان مختاری چ همایی ص۳۲۵).

۳ – نل: هفتاد ناز و الغنجار. نل: الفنجار. (دیوان عثمان مختاری چ همایی ص۳۲۵).

الغیاث. [اَ] (ع صوت) پناه میخواهم و دادرس میجویم. (فرهنگ نظام). در اصل «اَطلُبُ الغیاث» بود، بجهت تخفیف «اطلب» را که فعل بود حذف کردند و الغیاث «مفعول‌به» آن باقی ماند و در استعمال عرف، الغیاث، بمعنی فریاد است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). فریاد. (مؤید الفضلاء): شب در خواب دید که هابیل از جای دور میگوید: الغیاث الغیاث ای پدر! آدم از خواب بیدار شد. (قصص‌الانبیاء چ سنگی ص۲۶).

مرا کنف کفن است الغیاث ازین موطن
مرا مقر سقر است الامان ازین منشا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۴).

الغیاث ای تو غیاث‌المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث. مولوی.

ابتلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث. مولوی.

بوی الغیاث از ما برآید
که‌ای باد از کجا آوردی این بوی. سعدی.

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث. حافظ.

الغیاث‌کنان. [اَ کُ] (ق مرکب) در حال دادرسی‌خواستن، در حال دادخواهی و پناه خواستن:

شد پیش شاه شفیع آورید خضر
خضر آمد الغیاث‌کنان از زبان آب. خاقانی.

الغینان. [اِ] (ع مص) (از باب افعیلال) دراز و درهم پیچیده شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). درهم پیچیده شدن گیاه و دراز شدن آن. (از اقرب الموارد). ||پرگیاه شدن زمین. (از اقرب الموارد).

الغ یورت. [اُ لُ] (اِخ) نام دیگر ناحیهٔ کلوران و قراقوم است و به اردوبالغ مشهور است. یازده تن و بقولی نوزده تن از فرزندان چنگیزخان در آنجا بر مسند خانی نشسته‌اند. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی تهران جزو اول از ج ۳ ص۱۸ و ۲۱ و هم اردوبالغ و قراقوم و قراقرم شود.

الف. [اَ لِ] (حرف هجاء) نام نخستین حرف از حروف تهجی به اصطلاح خاص «آ» و «اء» یعنی الف مقصوره و ممدوده را گویند و گاه همزه را نیز الف گویند در معنی اعم. این حرف را بصورت «لا» (لام الف) ضبط کنند و آن همزهٔ ساکنه است و در حساب جمل و حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد یک باشد رجوع به غیاث‌اللغات ذیل «الف»، و «آ» در این لغت‌نامه شود. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید:الف حرف اول از حروف ابجدیهٔ عربی و عبرانی و یونانی است و حضرت مسیح بطریق استعاره و مجاز میفرماید: «منم الف و یاء ابتدا و انتها، اول و آخر». و یهودیان نیز چون خواهند که بدایت و نهایت چیزی را بیان کنند گویند:از الف تا تاء تمت - انتهی. و رجوع به همین قاموس شود. صاحب نفایس‌الفنون (ص ۱۲ و ۱۳) در تحریر الف آرد: در خط متبع مقدار الف کمتر از شش نقطه نشاید و هر دو طرف وحشی و انسی قلم را در کتابت دو مدخل باشد، در نیمهٔ بالا به انسی و در نیمهٔ زیرین به وحشی، تا مرکز الف که آخر است باریکتر باشد، و گویند شکل الف خطی است منتصب مستقیم که مایل به استلقاء و انکباب باشد و مرکز الف را در محقق منعطف نگردانند و الف نسخ را تطریز نکنند بخلاف محقق و ثلث که آن را تطریز اولی بود - انتهی:

زمان چیست بنگر چرا سال گشت
الف نقطه چون بود و چون دال گشت؟
اسدی.

خاک و بادی که با تو مختلف است
خاک بی الف و باد بی الف است. نظامی.

- از الف آدم تا میم مسیح؛ یعنی از زمان آدم تا زمان عیسی علیهماالسلام. (از مؤید الفضلاء) (از ناظم الاطباء).

- الف از با ندانستن یا نشناختن؛ کنایه از نادان و بیسواد بودن. (از انجمن آرا):

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف از با ندانی[1].
سعدی.

هنوز از الف با ندانسته عقلم
بزد راه دانش که اینت نه درخور.
صاحب دیوان علی‌آبادی (از انجمن آرا).

نظیر اینست بیت زیر:

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لاینصرف.
سعدی (بوستان).

- الف استوا. رجوع به همین ترکیب شود.

- الف اقلیم؛ اقلیم اول از هفت اقلیم. (ناظم الاطباء).

- الف بر خاک کسی یا بر زمین کشیدن؛ در مذهب امامیه رسم است که میت را در خاک دفن کرده هفت بار سورهٔ انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر الف کشند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۴ شود:

بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد
خصم سیه‌دلی که پی ما گرفته است.
صائب تبریزی (از آنندراج).

- ||کنایه از شرمسار شدن و خجالت کشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از اظهار کوچکی و فروتنی. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۴ شود:

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش.
صائب تبریزی (از آنندراج).

گذشته است ز تعریف قد رعنایش
الف کشد به زمین سرو پیش بالایش.
صائب تبریزی (از آنندراج).

- الف بر سیب افزودن یا نهادن؛ کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است. (از انجمن آرا):

سیب صفاهان الف فزود در اول
تا خورم آسیب جان‌گزای صفاهان.
خاقانی (از انجمن آرا).

از باغ وصال آن مه مهرفریب
گفتم‌که بری برم پس از بار شکیب
انگشت نهادم بزنخدانش گفت
بر سیب الف منه که گردد آسیب.
(انجمن آرا).

- الف بر سینه بریدن یا کشیدن؛ در ولایت رسمی است که عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه میکشند و گاهی بنیل داغ میکشند. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۴۷ شود:

تو که بر سینه الف میکشی از جلوهٔ سرو
آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی.
صائب تبریزی (از آنندراج).

خلوت فانوس جای شمع عالم‌سوز نیست
این الف بر سینهٔ پروانه میاید کشید.
صائب تبریزی (از آنندراج).

الف کشند ملایک ز فوت اکبرشاه.
(مصراع از آنندراج)[2].

داغداران تو بر سینه بریدند الف.
ظهوری (از آنندراج).

- الف تازیانه؛ خطی که به صورت الف از ضرب تازیانه بر بدن پدید آید. (از غیاث اللغات) (بهار عجم) (آنندراج):

حرف نخست ابجد لوح جفای تست
هر جا که بر تنی الف تازیانه هست.
میر الهی (از بهار عجم و آنندراج).

- الف تعظیم؛ الفی است که در وسط لفظ تعظیم در حرف ظا مندرج است. (بهار عجم) (آنندراج):

سربلندان جهان کی به پی تقدیم‌اند
در نشستن همه جا چون الف تعظیم‌اند.
میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).

- الف خنجری؛ الفی خرد که در رسم‌الخط کلام‌الله (قرآن) بجای فتحه نویسند. (بهار عجم):

جز من که زخمیم ز قد خردسالگی
کس‌کشتهٔ ستم به الف خنجری نشد.
تأثیر (از بهار عجم).

- الف دال میم، الف و دال و میم؛ اشاره به آدم(ع) است:

---

[1] - ن‌ل: الف بی تی ندانی. (یادداشت مؤلف).

[2] - در مجموعهٔ مترادفات (ص۴۷) آمده: این مصراع تاریخ فوت اکبرشاه است بطریق تعمیه و ایهام.

یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
ازین سه معنی الف دال میم بی‌اعراب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

- الف شدن؛ کنایه از مفلس شدن. (از هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (از آنندراج). ||کنایه از مجرد گشتن. (از هفت قلزم) (از مؤیدالفضلا) (از آنندراج). گوشه‌نشین شدن. (ناظم الاطباء).
- ||الف شدن اسب؛ کنایه از برداشتن اسب هر دو پای خود را. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶). سیخ پا شدن اسب. اِستِنان. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۶).
- الف قامت. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف‌قد. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف کردن؛ برهنه کردن. (ناظم الاطباء).
- الف‌کش. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف کوفی و الف کوفیان؛ رجوع به هر یک از دو ترکیب شود.
- الف‌مثال؛ مانند الف. قد راست بسان الف:

وان قد الف‌مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون.
نظامی (الحاقی).

- الف نقش بست؛ صاحب مؤید الفضلاء بنقل از «ادات» آن را بمعنی اول‌چیزی که خدا آفرید و اول‌چیزی که از حرف تهجی وضع کرد، آورده است سپس گوید: ترکیب مذکور از این بیت نظامی است که گوید:

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست.

مراد از مصراع اول مصور شدن الف است و اول تخته که بچگان را برای نوشتن میدهند همین الف است و گویند نخستین حرفی که از قلم بر لوح محفوظ نقش بست الف بود، و درین بیت نظامی:

محمد کازل تا ابد هرچه هست
به آرایش نام او نقش بست. نظامی.

مقصود همین صورت الف در اسم «احمد» است. و یا از تختهٔ اول مراد موجودات و از الف، عقل اول است که آن را جبرئیل میگویند و آن حجاب در حضرت رسالت است که بر در محجوبهٔ احمد نشست یعنی اول موجودات که عقل اول شد و بر در محجوبهٔ حضرت رسالت نشست - انتهی. و رجوع به تختهٔ اول شود.

- الف و دال و میم، الف دال میم؛ کنایه از آدم علیه‌السلام است. (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). رجوع به الف دال میم در ترکیبات پیشین شود.
- الف و نون زائده؛ الف و نونی که مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان که بر وزن فعلان‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
- امثال:

الف هیچ ندارد؛ یعنی الف راست و مجرد است و هیچ ندارد:

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد
حرفی است که گویند الف هیچ ندارد.
صائب (از بهار عجم).

||(اصطلاح نجوم) علامت و رمز برج ثور است. ||کنایه از مجرد. (مؤیدالفضلا). مرد بی زن و دوست و یار. (از ناظم الاطباء). رجوع به الف شدن در ترکیبات مذکور شود. ||یک از هر چیز. (ناظم الاطباء). ||کنایه از بیچیز و فقیر. رجوع به الف شدن در ترکیبات مذکور شود. ||برهنه و عریان. لوت. رجوع به الف کردن در ترکیبات مذکور شود. ||کنایه از زخمی که به صورت الف باشد. (آنندراج). شکافی که بشکل الف باشد:

گریبان‌چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف بر سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

||کنایه از راستی قامت معشوق و آنچه راست باشد. (مؤید الفضلاء). کنایه از قد بلند و راست:

یا ز انده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زریتم. ناصرخسرو.
من خط غبار دوست دارم
نه هر الف جوالدوزی. سعدی (هزلیات).

||کنایه از صدیق و موافق و دوستدار:

کسی کو الف نیست با آل تو
همه ساله چون لام پشتش دوتاست. سنائی.

||مشبهٌبه قامت معشوق. (فرهنگ نظام). قامت معشوق را در راستی، یا بلندقامتی مطلق را بدان تشبیه کنند یا کنایه از آزادی و آزادگی و راستی و صداقت و تجرد آرند:

از همه ابجد بر میم و الف شیفته‌ام
که‌ببالا و دهان تو الف ماند و میم. فرخی.
تا بود قد نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم...
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸).
آزاد شوی چون الف ار گرچند
امروز بزیر طمع چو دالی.
ناصرخسرو.
چون الفی بود مردمی بمثل
چون الفی مردمی کنون نون شد.
ناصرخسرو.
کسی‌که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال.
امیر معزی.
زلف سیهش به شکل جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی. نظامی.
ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش. نظامی.
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.
مولوی.
چون الف گر تو مجرد میشوی
اندرین ره مرد مفرد میشوی. مولوی.
به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین. سعدی.
آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟!
سعدی.
بهائم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار.
سعدی (بوستان).

||کنایه از روح اعظم و مهتر آدم و جوهر فرد. (مؤید الفضلاء). ||اشاره به لفظ الله است. (از مؤید الفضلاء). ||در تداول عامه، یک برش از یک قاچ خربزه و مانند آن، یا یک قاچ و تکه. هر یک از قطعات قاچ. یک پاره از خربزه و مانند آن بدرازا بریده: یک الف خربزه.

- الف الف کردن؛ بقطعات باریک و دراز بریدن و از یکدیگر جدا کردن.

||در تداول عامه کنایه از بچهٔ خردسال و باریک است: این یک الف بچه تمام کارهای این خانه را میکند. یک الف بچه بود پدرش مرد. یک الف آدم. ||در تداول مردم شوشتر حرف الف کنایه از رقیمهٔ اول است. (لغت محلی شوشتر خطی ذیل رقیمه).

الف. [اَ لِ] (ع ص) مرد جواد و سخی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||آن مرد که او را زن نباشد. (مهذب الاسماء). بقولی مرد بی‌زن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اَلِف (حرف هجاء) شود. ||(اِ) یکی از هر چیزی. (مهذب الاسماء). واحد از هر چیز. (از اقرب الموارد). رجوع به الف (حرف هجا) شود. ||رگی است در بازو تا ذراع. (از اقرب الموارد) (فرهنگ ناظم الاطباء).

الف. [اَ] (ع مص) هزار دادن. (مصادر زوزنی). هزار بخشیدن. (از اقرب الموارد). ||(عدد، ص، اِ) هزار. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (مهذب الاسماء). بمعنی هزار، عدد معروف. (غیاث اللغات). از عقود اعداد، و مذکر است. (از اقرب الموارد). ج، اُلوف. (مهذب الاسماء). ج، الوف، آلاف. (اقرب الموارد) (المنجد) (آنندراج). جج، آلافات. (دزی ج ۱ ص۳۲): و ان یکن منکم الف یغلبوا الفین باذن‌الله. (قرآن ۸ / ۶۶)؛ یعنی هرگاه از شما هزار تن باشند، به اذن خدا بر دو هزار تن پیروز میشوند:

زندگانیت باد الف سنه
چشم دشمنت برکناد کنه. منجیک.
به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی. سعدی (بوستان).

صاحب‌الالافات؛ میلیونر. بسیار ثروتمند.

(دزی ج ۱ ص۳۳).

الف. [اِ] (ع مص) خوگر شدن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۲) (غیاث اللغات). الف گرفتن. (مصادر زوزنی). خوگر شدن و دوستی. (غیاث اللغات) (آنندراج). الفت. (ذیل اقرب الموارد). دوستی و مؤانست. (از المنجد). اَلَف نیز به همین معنی است. (از غیاث اللغات). خوگری. خو گرفتن با. دوست گرفتن کسی را. خو کردن به چیزی یا به مکانی. انس گرفتن به کسی یا بجایی. الفت گرفتن: سلطان فرمود تا امیرک سپاهدار خمارچی را بخواندند و وی شراب نیکو خوردی و اریارق را بر سر او الفی تمام بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۵). و نزدیک وی میاش که وی را با تو الفی تمام است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۲۵). در جمله بدان نسخت الفی افتاد. (کلیله و دمنه). و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). در این مقام این شتر اجنبی است. نه ما را با او الفی و نه ملک را از او فراغی. (کلیله و دمنه). در میان اهل اسلام جماعتی پیدا شدند که ضمایر ایشان را با دین اسلامی الفی نبود. (جهانگشای جوینی). ||(ص) یار و دوست. (غیاث اللغات). دوست و همدم و مونس. ج، آلاف. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). ||زنی که شخص با او خو و دوستی گرفته باشد و او با شخص. (ناظم الاطباء). ||اَلیفَة. (ذیل اقرب الموارد). زنی که تو بدو خو و دوستی گرفته باشی، و او بتو.

الف. [اَ لَ ف ف] (ع ص) مرد گران‌سنگ بطیءالکلام عاجز درمانده در سخن و کار. (منتهی الارب). دیرسخن. (تاج المصادر بیهقی). ||استبرران. (تاج المصادر بیهقی). ستبرران و ستبرگردن. (مصادر زوزنی). آنکه رانهایش پرگوشت باشد و این در مردان عیب بشمار آید. (از ذیل اقرب الموارد). ||گران‌زبان. (مصادر زوزنی). گران‌زبان که چون در سخن درآید دهان او از زبان پر گردد. (از منتهی الارب). کندزبان که هرگاه سخن گوید زبانش دهانش را پر کند. (از اقرب الموارد). ج، لُفّ، و مؤنث آن لَفّاء. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||آنکه هر دو ابرویش به هم نزدیک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای انبوه بسیارمردم. (منتهی الارب). جایی مُلتَفّ که مردم آن بسیار باشند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) رگی است در خردگاه. (خرده گاه) دست ستور. (منتهی الارب). رگی است در وظیف دست، و وظیف جایی است از ذراع یا ساق که باریک باشد. (از اقرب الموارد).

الف. [اُ] (ع اِ) همان ملیم یا ملیماست که جزئی از اَلف (واحد پول عربی) است. رجوع به ملیم و النقودالعربیة ص۱۷۶ شود.

الف. [اُ لُ] (ع اِ) ج اَلوف بمعنی بسیار انس‌گیرنده. (از اقرب الموارد).

الف. [اُ لَ] (ع اِ) مخفف آلاف که جمع اَلف است یعنی هزاران. (از ذیل اقرب الموارد).

الف. [اِ] (اِخ)[1] در روایات اساطیری اسکاندیناو قدیم نام رب‌النوعهای هوا و آتش و زمین و جز آن بود. الفهای نور موکل خیر و الفهای ظلمت موکل شر بودند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الف. [اَ لِ] (اِخ) بمعنی گاو، شهر بن‌یامینیان بود و آن در شمال غربی اورشلیم بفاصلهٔ دو میل واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

الفاء. [اِ] (ع مص (از «ل‌ف‌و») یافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). یافتن و وارسیدن چیز را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص از لفأ) باقی گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ابقاء. (اقرب الموارد).

الفاء. [اُلَ] (ع ص، اِ) ج اَلیف. (متن اللغة). با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به الیف شود.

الفائز بنصرالله. [اَ ءِ زُ بِ نَ رِلْ لا ه] (اِخ) عیسی‌بن الظافربالله مکنی به ابوالقاسم از خلفای فاطمی متوفی بسال ۵۵۵ هـ.ق. رجوع به فائز بنصرالله و معجم‌الانساب ج ۱ ص۱۴۵ شود.

الفابیطوس. [ ] (معرب، اِ)[2] حروف الفابیطوس همان حروف ابثی است بقرار زیر: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. (از فهرست ابن‌الندیم).

الفاج. [اِ] (ع مص) مفلس شدن و بی‌چیز گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||مفلس کردن. (مصادر زوزنی). مضطرب کردن کسی را[3]. (از منتهی الارب) (آنندراج). پناهنده کردن و نیازمند ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||زمین‌نشینی بجهت غم و اندوه یا نیازمندی. مسکنت. (از اقرب الموارد).

الفاختن. [اَ تَ] (مص) اندوختن. (فرهنگ رشیدی). اندوختن و جمع کردن. (فرهنگ جهانگیری). کسب کردن و جمع کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم). کسب کردن و گرد کردن. (شرفنامهٔ منیری). بهم رسانیدن و اندوختن و جمع کردن. (انجمن آرا) (برهان قاطع). اَلفَختَن. اَلفَخدَن. اَلفَغدَن. اَلفَنجیدَن. (فرهنگ رشیدی). اَلفیدَن. (برهان قاطع).

الفاش. [اُ] (ص) ریاکار. ||(اِ) قسمی از خمک. (ناظم الاطباء).

الفاظ. [اَ] (ع اِ) ج لَفظ. سخنان. (آنندراج) (المنجد). صاحب تاج العروس گوید: «لفظ» واحد «الفاظ» و آن در اصل مصدر است – انتهی. و صاحب منتهی الارب آرد: لفظ؛ سخن. لفظة؛ یک سخن. الفاظ جمع. در اقرب الموارد آمده: اللفظة: الواحدة من الالفاظ. ج، لَفَظات. – انتهی. چنانکه ملاحظه میشود در اقرب الموارد و منتهی الارب تصریح نشده است به اینکه الفاظ جمع لفظ است و صاحب تاج‌العروس و همچنین المنجد لفظ را مصدر دانسته و جمع آن را الفاظ آورده‌اند و در المنجد جمع لَفظَة لفظات آمده نه الفاظ. رجوع به لَفظ شود:

یگانه گشته از اهل زمانه
به الفاظ متین و رای متقن. منوچهری.

پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.
منوچهری.

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.

– شکرالفاظ؛ شیرین‌سخن. شکرسخن:

شوخی شکرالفاظ و مهی سیم بنا گوش
سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی.
سعدی (غزلیات).

الفاظ در اصول: در علم اصول دو گونه مباحث مطرح شده است. مباحث مربوط به الفاظ و مباحث مربوط به ادلهٔ عقلی. در طی هر یک از این دو قسم، اصول و قواعدی مربوط به آن قسم بنیان نهاده شده است که به همین مناسبت بعنوان همان قسم اشتهار یافته است. این اصول و قواعد بر دو گونه است: اصول لفظی و اصول عقلی. اصول لفظی اصولی است که به لفظ ارتباط دارد مانند اصالة الحقیقه و اصالةالعموم و اصالةالاطلاق. اصول عقلی اصولی است که عقل بی آنکه به لفظی استناد کند پیروی و اجرای آنها را در مقام عمل لازم میداند. این اصول (بجز استصحاب که عقل دربارهٔ آن حکمی ندارد) از لحاظ اینکه متوقف بر لفظ و مربوط به آن نیست بنام اصول عقلی خوانده شده و از لحاظ اینکه برای جلوگیری از سرگردانی در مقام عمل بنیان نهاده شده است یعنی بمرحلهٔ عمل مکلف ارتباط دارد بنام اصول عملی مشهور گردیده است. مهمترین اموری که در مباحث الفاظ مورد بحث قرار می‌گیرد

---

1 - Elfe.

۲ – در الفهرست ابن‌الندیم در مقالهٔ عاشره در ترجمهٔ ابن وحشیه این کلمه الفاقیطرس آمده است و ظاهراً سهو مطبعه است.

۳ – ظ: مضطر کردن.

بترتیبی که صاحب کفایه آورده است عبارتند از: وضع، طبعی بودن صحت استعمال لفظ در معانی متناسب با موضوعٌله و طبعی بودن یا وضعی بودن آن، صحت اطلاق لفظ و ارادهٔ نوع یا مثل یا شخص از آن، الفاظ برای معانی من حیث هی هی وضع شده نه از حیث مراد بودن، وضع مرکبات، علائم حقیقت و مجاز از قبیل تبادر و غیر آن، احوال پنجگانه یعنی تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل و اضمار. و حکم تعارض آنها. حقیقت شرعیه، صحیح و اعم، اشتراک، استعمال لفظ در بیشتر از یک معنی، مبحث مشتق و متعلقات آن. سپس صاحب کفایه مقاصد پنجگانهٔ مباحث الفاظ را می‌آورد و در آنها از این امور بحث میکند: اوامر، نواهی، مفاهیم، عام و خاص، مطلق و مقید و مجمل و مبین. و همچنین در بیشتر این مقاصد باز فصول و مباحثی را عنوان میکند و در پیرامون آنها بگفتگو میپردازد بدین قرار: ۱ - مهمترین فصول و مباحث مقصد نخست: معنی مادهٔ «امر» و بحث از اتحاد طلب و اراده، معنی حقیقی صیغهٔ امر، دلالت جملهٔ خبری بر وجوب، اقتضاء اطلاق صیغهٔ امر نسبت بوجوب توصلی و تعبدی و همچنین نسبت بوجوب نفسی و عینی و تعینی، امر بعد از حظر، مرّه و تکرار، فور و تراخی، اجزاء، مقدمهٔ واجب، امر بشیء به اقتضاء نهی از ضد (قاعدهٔ ترتب در این مبحث است). امر آمر با علم وی به انتفاء شرط، واجب تخییری و کفائی و موقت و غیر آن. ۲ - مهمترین مباحث مقصد دوم: حقیقت مدلول ماده و صیغهٔ نهی، اجتماع امر و نهی، نهی از شیء نسبت به اقتضا فساد. ۳ - مهمترین مباحث مقصد سوم: تعریف مفهوم، مفهوم جملهٔ شرطیه، مفهوم استثناء، لقب، عدد و ادوات حصر. ۴ - مهمترین مباحث مقصد چهارم: تعریف عام و خاص، الفاظ و صیغ عموم، حجت بودن عامی که تخصیص در آن راه یافته، اجمال مخصص، عمل بعام پیش از فحص از مخصص، خطابات شفاهی، مفهوم مخالف و موافق نسبت بتخصیص، حکم استثناء در صورتی که پس از چند جمله وارد باشد، تخصیص کتاب بخبر واحد، حکم خاص نسبت بعام متخالف (از لحاظ ناسخ یا منسوخ یا مخصص بودن). ۵ - مهمترین مباحث مقصد پنجم: تعریف مطلق و مقید، مقدمات حکمت، مطلق و مقید متنافی، مجمل و مبین - انتهی. (از تقریرات اصول محمود شهابی ص۲۴ و ۲۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸). برای اطلاع بیشتر از مباحث الفاظ رجوع به هر یک از مواد زیر در این لغت‌نامه شود: وضع، حقیقت و مجاز، تبادر، تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل، اضمار، حقیقت شرعیه، اشتراک، مشتق، اشتقاق، امر، نهی، مفهوم، عام و خاص، مطلق، مقید، مجمل، مبین، وجوب، واجب، مرة، فور، تراخی، تخییری، کفائی، اجمال، خطاب، خبر واحد، نسخ، ناسخ، منسوخ.

الفاظ در فلسفه و منطق: الفاظی که فلاسفه در طی گفتار خود بکار برند بر شش نوعند، سه نوع آنها دلالت بر اعیان دارند که موصوفاتند و سه نوع آنها دال بر صفاتند. سه نوع اول نوع، جنس و شخص‌اند، و سه نوع دوم فصل، خاصه و عرض‌اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی از رسالهٔ اخوان‌الصفا). خواجه نصیر طوسی در اساس‌الاقتباس آرد: لفظ یا مفرد است یا مؤلف، لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند، مانند انسان که بر مردم دال است چه جزوی از این لفظ بر جزوی از معنی دال نیست، بلکه در این حالت که جزو این لفظ است بر هیچ چیز دال نیست اصلاً. و لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند، مانند هذا الانسان که دال است بر این مردم، چه لفظ هذا دال بر «این» باشد که اسم اشارتست، و انسان بر مردم، و این را قول نیز خوانند. و باشد که لفظی بیک اعتبار مفرد باشد، بدیگر اعتبار مؤلف، مانند عبدالله که چون اسم علم شخصی بود مفرد بود، چه اسماء اعلام را در مسمیات جز تعیین و اشارت هیچ دلیل دیگر نبود، و چون بندهٔ خدای خواهند مؤلف بود، و این چنین مفرد را بعضی مرکب خوانند. و مرکب در منطق غیرمرکب بود در نحو، چه خمسة عشر و امثالش مرکب بود در نحو و در منطق مؤلف است، و عبدالله که اسم علم است مؤلف است در نحو، و مرکب در منطق. و باشد که حرفی مقارن لفظی شود، و به آن چیزی در معنی بیفزاید، و بنزدیک منطقی آن حرف با آن لفظ مؤلف بود، مانند: الرجل و رجل که با لام اقتضاء تعریف میکند، و با تنوین اقتضاء تنکیر.

و لفظ مفرد یا دال بود بر معنی در نفس خود به استقلال، یا دال بود در غیر خود به تبعیت، مثال اول: چون رجل که دال است بر مرد. مثال دوم لام تعریف که در الرجل دال است بر تعریف رجل. و تعریف بی چیزی که به او معرف شود، تصور نتوان کرد، بخلاف رجل که بنفس خود متصور است. و قسم اول اگر دلالت نه از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، آنرا اسم خوانند، چون رجل و ضارب. و اگر دلالت از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، چون ماضی یا حال یا مستقبل، آنرا فعل خوانند. مانند ضرب یضرب، و قسم دوم را حرف خوانند. و منطقیان فعل را کلمه خوانند، و حرف را ادات، پس لفظ مفرد یا اسم بود یا فعل یا حرف، و اسم یا بر ذوات چیزها دلالت کند چون انسان، یا بر صفات مجرد چون نطق، یا بر مجموع هر دو چون ناطق. و همچنین یا بر نفس زمان چون یوم و سنه، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر، چون تقدم و اصطباح، یا بر معنی که لامحاله واقع باشد در زمانی غیرمحصل چون مَضیٰ و ضارِبٌ. و فرق میان این اسم و فعل به آن بود که زمان اسم غیرمحصل بود چنانکه گفتیم، و زمان فعل محصل بود چون مضی و ضرب. و همچنین اسم یا جامد بود یا سایل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد، مانند: حیزبون و هیهات، و سایل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. و همچنین اسم یا موضوع باشد چون ضرب و یا مشتق بود چون ضارب و مضروب. و فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آنرا مصدر میخوانند.

و فعل متضمن یا مستلزم چهار چیز بود، معنیی و محل آن معنی را، و حدوثی معنی را در آن محل و زمانی حدوث را، چنانکه در ضرب، ضرب معنی است و محل آنچه بجای فاعل بود، چه فعل اقتضاء فاعلی کند هرچند نامعین باشد در لفظ، و حدوث ضرب در ضارب آن معنی است. که از ضرب مفهوم است، و زمان حدوث زمان ماضی است در این صورت. و از این چهار معنی یکی که محل فعل است، گاه بود که تعلق بلفظی دیگر گیرد که در نحو آنرا فاعل خوانند، و از صیغهٔ فعل خارج بود، چنانکه در ضرب زید. پس لفظ ضرب دال بر سه چیز است: معنی، و حدوثش، و زمان حدوثش. و گاه بود که معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرد خارج از لفظ فعل، و لفظ فعل دال بر دو چیز بیش نبود، حدوث معنی، و زمان حدوث، چنانکه در کان زید ضارباً که بجای ضرب زیدٌ است، و چنین فعل را ناقص خوانند، و منطقیان آنرا کلمهٔ وجودی گویند. و در لغت یونانیان لفظ دال بر زمان ماضی و مستقبل نیز لفظی دیگر باشد که فعل بی آن لفظها دال باشد بر وقوعش در حال، و آنرا فعل قائم خوانند و با آن لفظها خاص شود بماضی یا مستقبل، و آنرا فعل متصرف خوانند. و در اسم هم این چهار معنی باشد که مجتمع شود، مگر آنکه زمان محصل نبود چنانکه گفته‌ایم.

و بهری گمان برده‌اند که تواطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم خاص به اسماء است، و این گمان خطا است، چه افعال و حروف بلکه مرکبات را همین عوارض باشد. و هر یکی از اسماء و افعال یا

محصل باشد چون ضارب و ضرب، و یا غیرمحصل، چون لاضارب و ماضارب، این است اقسام لفظ مفرد. و اما لفظ مؤلف را که آنرا قول خوانند، اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند، و دو صنف از آن در علوم مستعمل باشد. یکی را قول شارح خوانند، و در قسم تصورات افتد، و دیگر را قول جازم که در قسم تصدیقات افتد. چنانکه بعد از این معلوم شود، ان شاء اللّه تعالی.

نسبت الفاظ با معانی: گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند، و گاه بود که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند. و همچنین گاه بود که الفاظ بسیار بر یک معنی یا زیاده از یک معنی متقارب یا غیرمتقارب دلالت کند، و چون این وجوه را حصر کنند از چهاروجه خالی نبود: یا اعتبار الفاظ بسیار کندبنسبت با یک معنی یا با معانی بسیار، و یا اعتبار یک لفظ کند بنسبت با یک معنی یا معانی بسیار. اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کند، آنرا اسماء مترادفه خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. و اما قسم دوم که الفاظ بسیار بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنی دیگر بی اشتراک، آنرا اسماء متباینه خوانند مانند انسان و فرس. و باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبود: یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت معنی بود یا نبود، و اول را اسماء مشتقه خوانند، مانند ناصر و نصیر و منصور. و هرآینه به اول لفظی موضوع بوده باشد تا دیگر الفاظ از او اشتقاق کرده باشند مانند نصر در این صورت.

و اشتقاق را چهار شرط دیگر باید: مناسبت لفظی و معنوی میان موضوع و مشتق و مغایرت در هر دو. و اسماء منسوبه چون عربی و عجمی نیز از این قبیل بود، و دوم را اسماء متجانسه خوانند مانند بشر و بشیر. و تجانس تام در اسماء مشترکه باشد چنانکه بعد ازین گفته شود. و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن، و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشند، بلکه متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود، و حسام شمشیر بران، و یا هر دو لفظ بر آن معنی مقارن معنی دیگر دلالت کند مانند: حسام و صمصام که یکی شمشیر بران بود و دیگری گذرنده در وقت زخم. اما قسم سوم که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند، آنرا الفاظ متفقه خوانند و از دو نوع خالی نبود، یا بوضع اول به ازاء بعضی از آن معانی نهاده باشند، و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند اطلاق لفظ مردم بر حیوان ناطق و بر مردم مصور، و یا نه چنین بود، بلکه همه در وضع متساوی باشند بی اولیتی، مانند اطلاق چشمه بر چشمهٔ آب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ آفتاب. و قسم اول را اسماء متشابهه خوانند و قسم دوم را اسماء مشترکه.

و بهری مشترکه را عامتر نهند و آن را به متشابهه، و متفقه قسمت کنند، و بر جمله در متشابهه، وجه تشابه باشد که مناسبتی غیرمعنوی بود، چنانکه سر گویند سر حیوان را و سر شمشیر را. و باشد که مناسبتی معنوی بود، چنانکه جسم گویند طبیعی و تعلیمی را. و همچنین باشد که مشابهتی تام بود، چنانکه مردم گویند شخص و عکسش را در آینه. و باشد که غیر تام بود چنانکه کلب گویند سگ را و کوکبی را که تابع صورتی بود، چون کلب جبار. و همچنین باشد که تشابه از جهت اشتراک بود در چیزی مثلاً در سبب فاعلی، چنانکه طبی گویند کتاب و دارو را، و یا صوری چنانکه فلک گویند بادریسه و آسمان را، و یا مادی، چنانکه لبنی گویند ماست و پنیر را، و یا غایتی، چنانکه صحی گویند غذا و دارو را. و اسماء متشابهه دو قسم بود:

اول آنکه استعمال لفظ در معنی اصلی معهد بود، و در معنی شبیه بسبب ملاحظهٔ با آن معنی بود و به اعتبار مناسبتی که علت تشابه بود، و چون چنین بود اطلاق آن لفظ را بر معنی اصل حقیقت خوانند، و بر معنی شبیه مجاز، چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و بر نور باصره و نور بصیرت. و در این موضع گاه باشد که غرض از اطلاق لفظ در معنی شبیه طلب بلاغت بود در سخن، یا مبالغه در معنی، و چون چنین بود خالی نبود از آنکه در اطلاق لفظ بر شبیه اظهار مشابهت کنند با اصل، یا نکنند، بل چنان فرانمایند که دلالت این لفظ بر شبیه نیز دلالتی است بر سبیل اصالت و اول را تمثیل و تشبیه خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر روی نیکو بتشبیه یا بتمثیل، و همچنین شیر بر حیوان و بر مرد شجاع، و دوم را استعاره خوانند، مانند اطلاق ذنب‌السرحان بر صبح اول.

و اما آنچه گفته‌اند مجاز، آن بود که لفظ در ظاهر بر چیزی اطلاق کنند و مراد غیر آن چیز بود بحسب قراین عقلی یا قراین لفظی، چنانکه و اسئل القریة و حقیقت بخلاف این باشد، خاص باشد به اقوال مؤلفه.

قسم دوم آنکه اطلاق لفظ در اصل معهد بود، و در شبیه نیز استعمال کنند. ولیکن نه به اعتبار ملاحظهٔ اصل، بلکه آن مناسبت و مشابهت که در اصل اطلاق بوده باشد بر شبیه، در وقت اطلاق معتبر ندارند. و این قسم به دو قسم شود: یکی آنکه شبیه در اطلاق مساوی اصل بود، و آن را اسماء منقوله خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر مدتی معین بنقل. و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است، و بر دادگر که موصوف است به این صفت. و دیگر آنکه شبیه بر اصل راجح شود، و آنهم دو نوع بود: یکی آنکه اطلاق بحسب جمهور بود، و آنرا متعارف خوانند مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب بوضع، و بر حدث مردم بعرف. و دیگر آنکه اطلاق بحسب اهل صناعتی بود، و آنرا مصطلح خوانند، چنانکه اطلاق لفظ قدیم بر کهنه بوضع، و بر آنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. پس اسماء متشابهه به سه قسم شود: یکی آنکه ترجیح اصل را بود در اطلاق، و این قسم مجاز و استعاره است، و دیگر آنکه ترجیح فرع را بود، و آن قسم عرف و اصطلاح است. و سوم آنکه اصل و فرع متساوی باشند، و آن قسم نقل مجرد است.

و اما قسم چهارم که یک لفظ بر یک معنی دلالت کند، و آن دو قسم بود، یکی آنکه معنی خاص بود بیک شخص، پس اگربحسب وضع واضع بود، از قبیل اسماء اعلام بود، مانند اطلاق زید بر مردی خاص، و اگر بر حسب ارادهٔ گوینده بود، از قبیل مضمرات و اشارات بود، مانند او و تو و این و آن. و اگر آن معنی خاص نبود بیک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، هم از دو نوع خالی نباشد: یا در همه یکسان بود بی‌اولویت و ترجیحی، مانند اطلاق لفظ مردم بر معنی که در اشخاص بسیار موجود است، و آنرا اسماء متواطیه خوانند، و یا در بعضی اول و اولی و اشد بود، و در بعضی غیر اول و اولی و اشد، مانند اطلاق لفظ موجود بر قدیم و بر محدث، و یا بر جوهر و عرض، و لفظ واحد بر واحدی که‌قسمت‌پذیر نبود و بر آنچه قسمت پذیرد. و لفظ ابیض بر برف و عاج، و آنرا اسماء مشککه خوانند و باشد که میان مشترکه و متواطیه اشتباه افتد و آن اشتباه به اختلاف اعتبارات زائل تواند شد، چه اگر احوال الفاظ بحسب اختلاف اعتبارات مختلف نشود، او از قبیل مشترکه بوده باشد، والا از قبیل متواطیه. مثالش: یکی از اعتبارات نظر در لغاتست، چنانکه تیز در طعوم و در اجسام صلب که بپارسی یک لفظ است، اگرگمان افتد که از متواطیه است، چون بتازی کنند، یکی را حریف گویند، و دیگری را حاد، پس معلوم شود که از مشترکه است نه از متواطیه، و همچنین نظر در قراین، چنانکه قوه در دو موضع بکار دارند، و چون بقرینه نگرند یکی را قرینه ضعف بود، و دیگری را فعل و همچنین نظر در اضافه و عدمش، که در یک موضع اضافی بود و در دیگر موضع غیراضافی، مانند زن که با شوهر گویند، و زن

که با مرد گویند، و همچنین نظر در تضاد که یکی را ضد بود و دیگری را نبود، مانند طاق در عدد که ضد جفت بود و در بناء که ضدش نبود. و یا هر دو را ضد بود ولیکن مختلف بود، مانند تیز در آواز، و در اجسام صلب، که ضد یکی گران بود و ضد دیگر کند، و گران آنجا که ضدش سبک بود و آنجا که ضدش تیز بود. و یا هر دو را ضد بود و مختلف نبود، ولیکن یکی را میان ضدش متوسط باشد و دیگر را نباشد مانند زاویهٔ حاده که ضدش منفرجه است، ولیکن در مستقیم الخطین میان هر دو متوسطی است و آن قائمه است، و در آنچه یک ضلع مستقیم بود و دیگر مستدیر، متوسط نیست، و بر این قیاس میباید کرد. و مراد از ضد در این موضع مقابل است و آن عام‌تر بود از ضد حقیقی و باشد که لفظی بر شخصی افتد بتواطی بنسبت با شخصی دیگر، و به اشتراک بنسبت با شخصی ثالث، مانند چشمه که بر چشمهٔ آب افتد بر تواطی بنسبت با چشمهٔ آبی دیگر، و به اشتراک بنسبت با چشمهٔ ترازو. و نیز باشد که این لفظ به این دو نسبت میان دو شخص بود، ولیکن در یکی به دو جهت، مانند اسود بر شخی که اسود بود، و نامش اسود بود، و بر قیر. و باشد که یک لفظ به اشتراک بر یک شخص تنها افتد، ولیکن از دو جهت، چنانکه اسود بر اسودی که نامش اسود بود. و از این جنس اعتبارات بسیار واقع تواند بود، و این قدر مثال را کافی بود. و بعضی از مباحث این فصل خارج است از علم منطق و اما چون به این نوع سخن مناسب است بر این وجه ایراد کرده آمد. والله المستعان. (از اساس‌الاقتباس از ص۱۴ تا ۱۶ و ۸ تا ۱۳).

– الفاظ خمسه: مراد کلیات خمسه است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به کلیات شود.

– الفاظ متفقه: الفاظی هستند که اشتراک لفظی دارند یعنی بر معانی بسیار دلالت میکنند. رجوع به مطالب مذکور در فوق ذیل «الفاظ» و هم اساس‌الاقتباس ص۹ و ۱۰ شود.

– الفاظ محصله: در مقابل الفاظ معدوله، اصطلاحی است در مباحث منطق و آن عبارتست از اینکه لفظ به ازای معانی وضع شود، پس اگر بخواهند از نفس معانی اخبار کنند عین لفظ را بکار برند و اگر بخواهند از رفع و نفی معنی اخبار کنند آن لفظ را با ادات نفی ترکیب کنند، و بترتیب، اول را محصلهٔ بسیطه گویند چون واحد و بینا، و دوم را معدوله گویند چون لاواحد و نابینا. و رجوع به محصله و اساس‌الاقتباس ص۶۷ شود.

– الفاظ معدوله: مقابل الفاظ محصله و آن چنان است که لفظی را با ادات نفی ترکیب کنند چون لاواحد و نابینا. رجوع به الفاظ محصله و کلمهٔ معدوله و اساس‌الاقتباس ص۶۷ شود.

الفاف. [اِ] (ع مص) سر در زیر بال بردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). سر در بال کشیدن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سر در جبهٔ خود فروبردن کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). الف فلان: جعل رأسه فی جبته. (از تاج العروس)[1].

الفاف. [اَ] (ع اِ) ج لِفّ، لَفّ یا جمع لُفّ که این نیز خود جمع لَفّاء است و از این رو الفاف جمع‌الجمع میشود، بمعنی درختان انبوه بهم درپیچیده. و منه قوله تعالی: و جنات الفافاً. (قرآن ۱۶/۷۸) یعنی باغهایی که درختان انبوه بهم درپیچیده دارد. بستانهای انبوه درخت. (از ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). درختان بهم درشده. (غیاث اللغات). رجوع به لِفّ و لَفّ و لُفّ و لَفّاء شود.

الفافس. [ ] (یونانی، اِ) رجوع به الیلیسفا کن‌و لسان‌الابل و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۸ شود.

الفان. [اَ] (ع عدد، ص، اِ) دو هزار. تثنیهٔ الف در حالت رَفع. رجوع به الف و اَلفَین شود.

الفانتا. [اِ لِ] (اِخ)[2] اروپاییان این کلمه را به جزیره‌ای واقع در خلیج بمبئی از هندوستان و به شهر غارپور (یا غاری‌پور)[3] واقع در ساحل آن جزیره اطلاق کنند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

الفانته. [اِ لِ تَ] (اِخ) تلفظ ترکی الفانتا. رجوع به الفانتا و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

الفانتین. [اِ لِ] (اِخ)[4] جزیره‌ایست از نیل، مقابل آسوان (واقع در مصر) که در عهد فراعنه آباد و دارای تمدن بوده است. نام کنونی آن جزیرهٔ آسوآن است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ و ۲ (فهرست) شود.

الفانتینه. [اِ لِ نَ] (اِخ) تلفظ ترکی الفانتین. رجوع به الفانتین و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الفاوت. [اَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۴۵ هزارگزی شمال شهر ملایر و هزارگزی شوسهٔ ملایر بهمدان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵۷ تن شیعه‌اند که بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است، راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الف ابدال. [اَ لِ فِ اَ] (اِخ) از مصاحبان سلطان‌یعقوب و شاه‌طهماسب اول. سام‌میرزا در تحفهٔ سامی آرد: اصل او از بلخ بود تخلصش مطیعی، اما بعد تخلص خود را الف ابدال قرار داد. مصاحب سلطان یعقوب در آذربایجان بود. این اشعار از اوست:

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد
هر که این تاج ندارد تن بی‌سر دارد.
دارم حکایتی و نه جای خوش‌آمدست
شاهی چنین بعمرکه هرگز نیامدست.
دار دنیا نه مقام من ثابت‌قدم است
من و آن دار که دروازهٔ شهر عدم است.
هرچند که کار تو درین گنبد گردان
جز قد الف هیچ خم و پیچ ندارد،
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد.
چون الف چیزی ندارم در جهان
تا بدست آرم تذرو خوشخرام
ای دریغا کاشکی ب بودمی
تا یکی در زیر من بودی مدام.

اهاجی و هزلهایی نیز سروده است. رجوع به تحفهٔ سامی ص۱۱۱ و تذکرهٔ روز روشن ص۶۷ و ۶۸ و آتشکدهٔ آذر به اهتمام سیدجعفر شهیدی ص۳۰۶ شود.

الف استوا. [اَ لِ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) یعنی خط استوا[5]. و آن نزد حکماء رصد خطی است موهوم در وسط السماء که یک سر او به قطب شمالی و سر دوم به قطب جنوبی پیوسته، و در هر اقلیمی خط استواء دیگر است و ارتفاع آفتاب و استواء روز آن کشور تا آن خط استواست، چون آفتاب بر آن خط رسد روز برابر گردد، و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند، بلکه زوال خوانند، اگرچه حرارت آفتاب و روشنی آن زمان زیادت گردد، و قوای بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد. کذا فی‌المؤید. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء). کنایه از خط استوا است و آن خطی باشد از منطقهٔ معدل‌النهار که بر سطح کرهٔ زمین دائرهٔ عظیمه احداث کند. (هفت قلزم) (از آنندراج) (از برهان قاطع). محور دایرهٔ نصف‌النهار را گویند. از التفهیم بیرونی (ص ۶۵) چنین برمی‌آید که الف استواء همان خط نیم‌روزان (نصف‌النهار) است و آنرا خط زوال نیز مینامند و آن خطی

۱ – در منتهی الارب چنین آمده، زیر جبهٔ خود درآوردن کسی را (!) و این با معنای مذکور فرق دارد. و در اینجا منظورش خط نصف‌النهار است.

2 - Éléphanta. 3 - Gharipour.
4 - Éléphantine.

۵ – این استوا، استوای متعارف امروزه نیست.

است که از وسط خط اعتدال (یا خط مشرق و مغرب) بگذرد و یک سر آن در جنوب و سر دیگر آن در شمال باشد. ||هرچیز راست مانند قامت. (انجمن آرا).

الف اقلیم. [اَ لِ اِ] (ترکیب اضافی) کنایه از اقلیم اول است از اقالیم سبعه. (آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلزم). در مؤید الفضلاء آمده: الف اقلیم «هند» است. کذا فی الادات. و من میگویم مراد از آن الفی است که حاوی بر اقلیم است – انتهی.

الف الف کردن. [اَ لِ اَ لِ کَ دَ] (مص مرکب) خربزه و مانند آن را به اجزای کوچک بدرازا بریدن. ریزریز کردن. رجوع به اَلِف شود.

الفبا. [اَ لِ] (ا مرکب) مجموعهٔ حروفی است که با ترتیبی قراردادی مرتب شده و صداهای یک زبان را بیان کند. نامهای حروف الفبایی را نیز گویند[1]. الفبای فارسی امروزین مرکب از سی و سه حرف است بدین قرار: ا ء ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی. در حاشیهٔ برهان قاطع چنین آمده: مراد از الفبا حروف تهجی است که با الف و ب آغاز میشود و در زبانهای اروپایی آلفابه[2] گویند. اصطلاحاً حروف هجای عربی را که بترتیب الف، ب، ت، ث مرتب شده و به ی ختم میگردد ابتث نامند، در مقابل ابجد. دسته‌بندی حروف به ترتیب ابجد بسیار قدیمتر از ابتث است، چه آن در خط فینیقی و عبری و سریانی و ارامی و نبطی نیز موجود است. رجوع به ابجد شود.

و در عرب بعدها ترتیب اصلی الفبا را بهم زدند و ترتیب دیگری اختیار کردند که ظاهراً بنایش بر این بود که حروفی را که از حیث شکل با هم شباهت دارند دسته دسته کنند چنانکه مثلاً ب، ت، ث را با هم، و ج، ح، خ را با هم دسته‌بندی کردند و تنها سه حرف ه، و، ی را که با هیچ حروف دیگری شباهت کافی نداشته‌اند در آخر الفبا گذاشتند و به احتمال قوی این دسته‌بندی و ترتیب تازه پیش از اسلام بعمل آمده و عین این ترتیب که اندکی با ترتیب کنونی معمول در مشرق یعنی عربستان و بین‌النهرین و ایران و غیره متفاوت است، هنوز هم در الفبای مغربی (ممالک شمالی آفریقا غیر از مصر) محفوظ است بقرار ذیل: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی. معلوم میشود بعدها بمناسبت بعضی نظریات که اغلب گویا مستند بصوت و مخرج صوت بوده در ترتیب فوق باز تبدیلات و تغییراتی دادند و ترتیب حروف الفبا را بصورتی درآوردند که اکنون در ایران و غیره متداول است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از جمالزاده مجلهٔ کاوه سال پنجم شمارهٔ ۱۰ «شمارهٔ مسلسل ۴۵»).

تاریخچهٔ الفبا

مصریان قدیم ۲۴ علامت داشتند و این علامتها شامل همهٔ حروف صامت بود که در زبان آنان استعمال میشد. ایشان میتوانستند با این علائم نخستین الفبا را تشکیل دهند ولی این کار را انجام ندادند. اساس الفبا معلوم نیست، بعضی از دانشمندان متن ۱۶ کتیبهٔ قدیمی را که در سرابیت الخادم واقع در شبه‌جزیرهٔ سینا پیدا شده است اساس الفبا قرار میدهند. این کتیبه‌ها به زبان سامی است و ظاهراً شامل ۲۷ علامت مختلف است که همهٔ آنها الفبائی بوده و بخط هروگلیف تعلیم میشده، اما تاریخ آن کتیبه‌ها مورد تردید است، و هیچیک از دانشمندان آنها را به پیشتر از ۱۹۰۰ ق.م. نسبت نداده‌اند و بعضی آنها را فقط به آغاز هزارسالهٔ اول منسوب کرده‌اند. از قدیمترین کتیبه‌های الفبائی که تا کنون شناخته شده‌اند کتیبهٔ تابوت احیرم[3] پادشاه بیبلوس[4] در فینیقیه بسال ۱۳ قرن پیش از میلاد است. این کتیبه بسال ۱۹۲۳ م. بوسیلهٔ پ. مونته[5] کشف گردید و در آن ۲۰ حرف از ۲۲ حرف که اسناد کتیبه‌های فینیقی اخیر را بدست میدهند دیده میشود. این الفبای سینائی یا فنیقی کشف مهم و قابل توجهی است که بوسیلهٔ آن میتوان آواهای ساده را که در تلفظ زبان وارد میشوند تشخیص داد و همچنین الفبای مزبور ایجاد علامتهای ساده را که تشخیص آنها از یکدیگر بسیار آسان است میسر میکند. در میان شکلهای علامات و نامهای سامی آنها رابطه‌ای وجود ندارد. نام فقط جوابگوی اصل آکروفونی[6] (یعنی حرف یا علامت بنام یکی از چیزها خوانده شود) است. کتیبه‌هایی از ابی باآل[7] پادشاه بیلوس[8] و الیاآل[9] در روی مجسمهٔ فرعون ازرکن[10] اول در پایان قرن دهم، و همچنین لوح سنگی مزا[11] در ترانسژردانی[12] در حدود ۸۴۲ ق.م. و کتیبه‌های نورا[13] در ساردنی[14] و سنجیرلی[15] در سوریهٔ شمالی در حدود اواخر قرن هشتم (ق. م.) به دست آمده است.

	طرح حروف (۴۰۰۰ق.م.)	مبنای قدیم (۲۵۰۰ق.م.)	آشوری (۷۰۰ق.م.)	بابلی متأخر (۵۰۰ق.م.)
الشمس - خورشید				
الله - سما (آسمان)				
جبل (کوه)				
انسان				
ثور (گاو)				
ماهی				
قلب				
کف دست				
دست و بازو				
پای				
خوشه				
پارهٔ چوب				
دام (شبکه)				
چاردیواری				

علامات یا نمودارها

این کتیبه‌ها نشان میدهند که خط فینیقی در عصر قدیم توسعهٔ خود، در نواحی مختلف یکسان تغییر و تحول تدریجی یافته است، در حدود ۹۰۰ ق.م. یونانیان این الفبا را پذیرفتند. ایشان بوسیلهٔ ایجاد یک سیستم ویل و افزودن کنسن‌های تازه تغییراتی در آن الفبا

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
										A B C D E F G H I K L M N O P Q R S T V X

ریشهٔ الفبا

شرح از چپ براست: ۱ – کتیبهٔ فینیقی تابوت احیرم پادشاه بیلوس، (قرن سیزدهم ق.م.). ۲ – کتیبهٔ فینیقی پادشاه ابی یا آل (بیلوس، قرن دهم ق.م.). ۳ – کتیبهٔ فینیقی «مزا» (در حدود ۸۴۲ ق.م.). ۴ – کتیبهٔ فینیقی «کالانو» در «سنجیرلی» (قرن نهم ق.م.). ۵ – کتیبه‌ای به عبری قدیم (سیلوئه قرن هشتم ق.م.). ۶ – عبری مربعی. ۷ – پالمیری. ۸ – الفبای یونانی قدیم «ترا». ۹ – الفبای یونانی کامپانی. ۱۰ – الفبای لاتین. ۱۱ – الفبای لاتین.

۱ – الفبا بکتاب کوچکی نیز اطلاق کنند که حروف و روش ترکیب دادن آنها را بکودکان می‌آموزد. رجوع به دزی ج ۱ ص ۳۳ شود.

2 - Alphabet. 3 - Ahiram.
4 - Byblos. 5 - Montet.
6 - Acrophonie.
7 - Abiba'al. 8 - Byblos.
9 - Eliba'al. 10 - Osorkon.
11 - Mésa. 12 - Transjordanie.
13 - Nora. 14 - Sardaigne.
15 - Sendjirli.

الفبای میخی ایرانی

A , Â	Me
Ba (-e,-o)	Mo
Ca (-e,-o)	Na (-e)
Ča (-e)	No
Da	O , U
De	Pa (-e,-o)
Do	Ra (-e)
E , I	Ro
Fa	Sa (-e,-o)
Ga	Ša (-e,-o)
Go	Ta (-e)
Ha (He)	To
Ja (Ža)	Ṯa (-e,-o)
Je	Va
Ka	Ve
Ko	Xa
L	Ya (-e)
Ma	Za (-e,-o)

vâžejodâkon

نام : معنی :		عبری	فنیقی	[illegible]	آرامی هخامنشی	پهلوی: تخت جمشیدی	پهلوی: ساسانی
الف : گاو	A	א	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بیت : خانه	B	ב	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گیمل : شتر	G	ג	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دالت : مصراع در	D	ד	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هی : شبکه، محجر	H	ה	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] عربی
واو : میخ	U	ו		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زین : سلاح	Z	ז	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
حیت : دیوارخانه(حایط)	H	ח	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] عربی
طیت : افعی	T	ט	[illegible]	[illegible]	”	”	”
یود : دست (ید)	I	י	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کف : کف دست	K	כ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
لامد : عصای شبان	L	ל	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
میم : آب	M	מ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نون : ماهی	N	נ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سامخ : دستواره	S	ס	[illegible]	[illegible]	[illegible]	”	[illegible]
عین : چشم	Č		[illegible]	[illegible]	[illegible]	”	”
فا : دهان	P	פ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
صادی : دام‌ماهی‌گیری	Ts	צ	[illegible]	[illegible]	”	”	”
قف : سوراخ سوزن	Q	ק	[illegible]	[illegible]	[illegible]	”	” [illegible]
ریش : سر	R	ר	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شین : دندان	Š	ש	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تاو : علامتی است	T	ת	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

دادند. در قرن چهار قبل از میلاد این الفبای یونانی با ۲۴ حرف در تمام یونان شایع شد و امروزه هم در آنجا مورد استفاده قرار میگیرد. همهٔ الفباهای زبانهای اروپایی بطور قطع از الفبای فینیقی مشتق شده‌اند بی‌آنکه بتوانند نشو و نمای آن را همواره تصریح کنند. نظیر همین اشکال در مورد زبانهای شرقی پیش می‌آید. اگر الفباهای آرامی، عبری و عربی را به آسانی بتوان به الفبای فینیقی ارتباط داد ولی هنوز موفق نشده‌اند بیان کنند که چه تغیر شکلهایی در تأسیس مثلاً الفبای سبائی (یمانی) که آن را به فینیقی یا کتیبه‌های سینایی نزدیکتر میدانند، راه یافته است. اگرچه موضوع اصل الفبا قابل بحث است ولی در هر حال قطعاً مربوط به دنیای سامی است.

الفبای فینیقی

آقای پورداود در فرهنگ ایران باستان چنین آرند:

الفبائی که امروزه در سراسر روی زمین رواج دارد (به استثنای جاهایی که خط چینی نوشته میشود) و زبانهای گونا گون‌اقوام متمدن با آن بقلم می‌آید همه از یکجا سرچشمه گرفته است. باتفاق همهٔ دانشمندان، سرزمینی که از آنجا این الفبا برخاست سوریه است یعنی آن بخش از خاک سوریه که در کرانهٔ دریای سفید (مدیترانه) واقع است و یونانیان مردمان آنجا را که از کنعانیان بودند فوئینیک [1] (در لاتین فوئنیس [2]، معرب آن فینیقی) نامیده‌اند. امروزه با در دست داشتن نوشتهٔ تابوت احیرم که بخط فینیقی و بعقیدهٔ دانشمندان فرانسوی متعلق به سدهٔ سیزده ق.م. است زمان پیدایش الفبای فینیقی محدود شده است و میتوان گفت اگر این خط در سدهٔ چهاردهم وجود نداشته، باید در سدهٔ سیزده اختراع شده باشد و یا در میان سدهٔ ۱۳ و ۱۲ ق.م. باید بیاد داشت که آثار کتبی سدهٔ چهاردهم ق.م. که از شهرهای سوریه و فلسطین و کرانهٔ فینیقیه پیدا شده همه بزبان و خط میخی بابلی است نه اینکه فقط مراسلات این شهریاران فینیقی بفرعونهای مصر (فرمانفرمایان آنان) بلکه مراسلات آنان بهمدیگر و در میان خودشان بهمین زبان و خط نگاشته شده است. بنابراین میتوان گفت در سدهٔ چهاردهم هنوز حروف الفبائی در سوریه وجود نداشته و اگر وجود داشته هنوز چندان رواج نگرفته بود که از بکار بردن خط بیگانه بی‌نیاز گردیده باشند. اگرنه جهت نداشته است که رنج نوشتن خط بیگانه بخود هموار سازند و بزبان و خطی که در آنها تسلط نداشتند نامه نگارند و فرعونهای مصر را نیز بخط و زبانی که متعلق به آنان نبود خطاب کنند. نظر بقراین تاریخی الفبای فینیقی باید در سدهٔ سیزده اختراع شده باشد و بسیاری از دانشمندان همین تاریخ را پذیرفته‌اند. همچنین بگواهی بسیاری از آثار میتوان احتمال داد که این خط از گوبله برخاسته باشد. اینکه آیا یکی از خطوط مصری و بابلی یا هر دوی اینها اساس الفبای فینیقی بوده و سازندهٔ حروف فینیقی را در اختراعش راهنمایی کرده، پرسشی است که در موضوع خط اخیر بجا نیست، زیرا الفبای فینیقی آنچنانکه از آثار قدیم بما رسیده دارای حروفی نیست که یادآور اشکال مصری و بابلی باشد. همچنین حروفی نیست که دلالت بچیزی کند و نمودار تصاویر یا لوازم زندگی باشد. حروف فینیقی که در

1 - Phoinikes. 2 - Phoenices.

نامهای حروف

نام			نسطوری	سطرنجیلی	در وسط کلمه	در اول کلمه	در آخر کلمه	حروف مفرد	
آلف	Alaf (Olaf)	ܐܠܦ	ܐ	ܐ	—	—	ܐ	ܐ	ا
بیت	Bēth	ܒܝܬ	ܒ	ܒ	ܒ	ܒ	ܒ	ܒ	ب
جامل	Gāmal (Gōmal)	ܓܡܠ	ܓ	ܓ	ܓ	ܓ	ܓ	ܓ	ج
دالت	Dālath od. Dāladh (Dōlath od. Dōladh	ܕܠܬ od. ܕܠܕ	ܕ	ܕ	—	—	ܕ	ܕ	د
ها	Hē	ܗܐ	ܗ	ܗ	—	—	ܗ	ܗ	ه
واو	Wau	oo, olo	ܘ	ܘ	—	—	ܘ	ܘ	و
زاین	Zain, Zēn od. Zai	ܙܝܢ od. ܙܝ	ܙ	ܙ	—	—	ܙ	ܙ	ز
حیت	Ḥēth	ܚܝܬ	ܚ	ܚ	ܚ	ܚ	ܚ	ܚ	ح
طیت	Ṭēth	ܛܝܬ	ܛ	ܛ	ܛ	ܛ	ܛ	ܛ	ط
یود	Jōdh (Jūdh)	ܝܘܕ	ܝ	ܝ	ܝ	ܝ	ܝ	ܝ	ی
کاف	Kāf (Kōf)	ܟܦ	ܟ ܟ	ܟ ܟ	ܟ	ܟ	ܟ	ܟ	ك
لامد	Lāmadh (Lōmadh)	ܠܡܕ	ܠ	ܠ	ܠ	ܠ	ܠ	ܠ	ل
میم	Mīm	ܡܝܡ	ܡ ܡ	ܡ ܡ	ܡ	ܡ	ܡ	ܡ	م
نون	Nūn, Nōn	ܢܘܢ	ܢ ܢ	ܢ ܢ	ܢ	ܢ	ܢ	ܢ	ن
سمکث	Semkath	ܣܡܟܬ	ܣ	ܣ	ܣ	ܣ	ܣ	ܣ	س
عا	'Ē	ܥܐ	ܥ	ܥ	ܥ	ܥ	ܥ	ܥ	ع
فا (ﭬا)	Pē	ܦܐ	ܦ	ܦ	ܦ	ܦ	ܦ	ܦ	ف(ﭫ)
صاده	Sādhē (Ṣōdhē)	ܨܕܐ	ܨ	ܨ	—	—	ܨ	ܨ	ص
قوف	Qōf	ܩܘܦ	ܩ	ܩ	ܩ	ܩ	ܩ	ܩ	ق
ریش	Rēsch (Riesch)	ܪܝܫ, ܪܫ	ܪ	ܪ	—	—	ܪ	ܪ	ر
شین	Schin	ܫܝܢ	ܫ	ܫ	ܫ	ܫ	ܫ	ܫ	ش
تاو	Tau	ol, olL	ܬ	ܬ	—	--	ܬ	ܬ	ت

جدول الفبای نسطوری و سریانی

نوشتهٔ تابوت پادشاه احیرم نقش بسته شده، تا گزیر به همان هیئت اصلی خود نگاشته شده و هیچیک از علامات آن به هیچیک از چیزهایی که به چشم می‌آید همانند نیست یا بعبارت دیگر علاماتی نیست مانند علامات میخی که اصلاً نزد سومریها اشکالی بوده و رفته رفته ساده گشته به اشکالی مانند میخها درآمد.

الفبای فینیقی که از راست به چپ نوشته میشود دارای ٢٢ حرف است. و هر حرفی نمودار صوت مخصوصی‌است یعنی مخترع این الفبا از برای هر صوتی که در زبان سامی خود، کنعانی، داشته علاماتی وضع کرده است. هر یک از این حروف یا علامات بنام یکی از چیزهایی که در آن زمان و در آن سرزمین بیشتر مورد توجه بوده، خوانده شده است یعنی چیزهایی که در سر نامهای آنها یکی از اصوات این حروف شنیده میشد. معنی نامهای برخی از این حروف به زبان کنعانی معلوم است و معنی برخی از آنها را از روی لغات عربی و آرامی که نزدیک به لهجهٔ کنعانی است میتوان دانست. نامهای برخی دیگر از این حروف با هیچیک از لغات زبانهای قدیم سامی درست درنمیآید و بمعنی آنها نمیتوان پی برد، اینچنین: الف[١] گاو، بیت[٢] «ب» خانه، گیمل[٣] «گ» شتر، دلت[۴] «د» در، هه[۵] «ه» ؟، واو[۶] «و» میخ، میخ چوبی، زین[٧] «ز»؟، خت[٨] «خ»؟، طت[٩] «ط»؟، یود[١٠] «ی» در لهجهٔ عبری، یاد[١١] دست، کف[١٢] «ک» کف دست، لمد[١٣] «ل»؟، میم[١۴] «م» آب، نون[١۵] «ن» در زبان آرامی ماهی، سمج[١۶] «س» جدار و دیوار، عین[١٧] «ع» چشم، په[١٨] «پ» دهان، صاده[١٩] «ص»؟ حرف نوزدهم این الفباء در نوشتهٔ احیرم و در هیچیک از نوشته‌های قدیم فینیقیه دیده نشده است و تلفظ آن کوف[٢٠] است، رش[٢١] «ر» در آرامی یعنی سر. در فینیقی راش[٢٢] به این معنی است. شین[٢٣] «ش» بمعنی دندان گرفته شده، در عبری شن[٢۴] به این معنی است. تو[٢۵] «ت» نشانی است که از برای بازشناختن به روی جانوران گذارندچون داغ به ران اسب. معانی نامهای برخی ازین حروف که در زبان کنعانی فینیقی معلوم است، در زبان عبری و زبانهای دیگر سامی نیز که نزدیک به لهجهٔ کنعانی هستند روشن است و پیوستگی آنها به زبان عربی کنونی هم پیداست. از برای معانی نامهای برخی دیگر از این حروف که در هیچیک از زبانهای سامی قدیم لغات مشابهی بدست نیامده بحدسهای گونا گون و گاهی شگفت‌انگیز پرداخته‌اند. مثلاً حرف زین[٢۶] «ز» را در زبان آرامی بمعنی سلاح گرفته‌اند در صورتی که در ایرانی بودن این واژه شکی نیست[٢٧] غرض از این کوشش بیهوده، و بزور معانی از برای برخی از این نامها تراشیدن اینست که بمناسبت آن معانی اشکال آن حروف را به اشیائی پیوندند و بگویند علامات حروف فینیقی هم در اصل تصاویر اشیائی بوده است، ولی با ملاحظهٔ نمونهٔ الفبای فینیقی معلوم میشود که این اشکال نمودار چیزهایی که‌از معنای نامهای آنها برمی‌آید نمیباشند اگر اتفاقاً نخستین حرف «الف» که گفتیم نام آن بمعنی گاو است شباهتی بکلهٔ این جانور داشته باشد گاوی است با دو شاخ آراسته و از دو گوش بی‌بهره. در الفبای فینیقی حروف با آوا یا ویل[٢٨] دیده نمیشود. بیست و دو حرف آن فقط بی‌آوا یا کنسن[٢٩] است. این الفبا با همین نقص در همهٔ الفباهای مشرقی که از فینیقیه سرچشمه گرفته بجای مانده است از آن جمله در الفبای آرامی و پهلوی که در ایران الفبای عبری، نبطی و عربی (کوفی). شرح ستونها از چپ براست: ١ – حروف عبری: ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن سامخ ع ف صق ر ش ت لا. ٢ – نمونه‌ای از قلم نبطی متأخر در قرنهای ١ و ٢ و ٣ میلادی که از کتیبه‌های پطرا، سینا و هجر بدست آمده است. ٣ – نمونه‌ای از حروف (نقش نماره) از

1 - Aleph. 2 - Beth.
3 - Gamal = Gimel.
4 - Daleth. 5 - Hê.
6 - Vav. 7 - Zain.
8 - Khêth. 9 - Têth.
10 - Iod. 11 - Yâd.
12 - Kaf. 13 - Lamad.
14 - Mêm. 15 - Nûn.
16 - Sametch. 17 - Ain.
18 - Pê. 19 - Sâdê.
20 - Koph. 21 - Resh.
22 - Rash. 23 - Shin.
24 - Shên. 25 - Tau.
26 - Zain.
٢٧ – رجوع به گزارش اوستا ج ٢ یشتها ص ١۴٠ شود.
28 - Voyelle. 29 - Consonne.

عبری	نبطی (قرن ۱-۳م.)	نبطی قرن ۴م.	عربی قرن ۶م.	عربی کوفی	نوع دیگر کوفی	نوع دیگر کوفی
א	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ב	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ג	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ד	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ה	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ו	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ז	[illegible]	[illegible]				[illegible]
ח	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ט	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
י	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
כ	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
ל	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
מ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
נ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ס	[illegible]					
ע	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
פ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
צ	[illegible]			[illegible]	[illegible]	[illegible]
ק	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
ר	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ש	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ת	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ע		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قرن چهارم میلادی، و این هم نوعی از قلم نبطی است. ۴ – نمونه‌ای از حروف عربی مستخرج از کتیبهٔ زبد و حران مربوط بقرن ششم میلادی. ۵ – نمونه‌ای از حروف عربی (کوفی) متعلق بقرن اول هجری، مستخرج از سنگها. ۶ – نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از سکه‌ها ۷ – نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از پاپیروسها.

داشتیم و الفبای عربی که اکنون داریم. الفبای کنونی ایران که در هنگام تاخت و تاز تازیان بکشور ما رسیده و رفته‌رفته الفبای پهلوی را از میان برد، الفبائی است که عربها از همنژادان خود نبطیان، و اینان از ارامیان، و اینان بنوبهٔ خود از فینیقیان آموختند. در زمان متأخر همهٔ سامی‌زبانان کوشیدند که نقص الفبای فینیقی را برکنار کنند و در ردیف حروف بی‌آوا علاماتی از برای حروف با آوا بوجود آوردند، اما این کوشش چاره‌ای نبخشید و تغییری در این الفبا نداد. فقط علاماتی در بالا و پایین حروف بی‌آوا گذاشتند مانند: زبر و زیر و پیش، یا فتحه و کسره و ضمه، و گذاشتن این علامات هم اختیاری است آنچنانکه جای «ویل» الفبای یونانی را نگرفت. خط حبشی یا امهاری، خطی که سامی‌زبانان و سامی‌نژادان حبشه از برای کتابت برگزیدند همان الفبای فینیقی‌الاصل است. در آنجا در تحت تأثیر نفوذ هندی خواستند نقیصهٔ دیرین را برکنار کرده در الفبای خود ویل بوجود آورند، اما در عمل الفبای امهاری را بسیار دشوار کردند و یک قسم خط سیلابی ساختند. علامات ویل در این الفبا مانند ویلها در الفبای اروپاییان متحرک نیست بلکه جزء خود کنسن است آنچنانکه از برای هر یک کنسن (بی‌آوا) هفت علامت ویل (باآوا) مختلف دارند.

الفبای یونانی

یونانیان از برای نوشتن زبان خود الفبای فینیقی را برگزیدند. در داستان آنان کدمس[1] شاهزادهٔ فینیقی از صیدا هنر نوشتن را به یونانیان آموخت: زئوس[2] خداوند بزرگ یونان به هیئت ورز گاو درآمده اروپا[3] دختر اگنور[4] پادشاه صیدا را ربوده از دریا گذشته بجزیرهٔ کرت[5] آورد، در آنجا از او پسری آمد نامیده مینوس[6] که نخستین پادشاه آن جزیره گردید. این کدمس در هنگام اقامت خود در یونان الفبای فینیقی را به مردمان آنجا آموخت. هردوت در پنج سدهٔ پیش از میلاد مینویسد: این فینیقیان که با کدمس آمده بودند هنگام اقامتشان در بئوتی[7] بسا دانستنیها به یونانیان آموختند، بویژه حروف (الفبا) که بعقیدهٔ نگارنده، پیش از آنان در یونان نمیشناختند. در آغاز این حروف را یونانیان مانند همهٔ فینیقیان بکار بردند اما بعد بمقتضای زبان تغییری در آنها داده حروف هیئت دیگری پیدا کردند، در آن زمان در بسیاری از جاها در پیرامون یونانیان، قبیلهٔ یون میزیست که حروف را از فینیقیان برگزیده بکار بردند و اندک تغییری در آنها دادند و آنان آنچنانکه سزاوار بود آن حروف را فینیقی نامیدند زیرا فینیقیان آنها را بیونان آورده بودند. ابن‌الندیم در الفهرست (چاپ مصر ص۲۳) نویسد: «قرأت فی بعض التواریخ القدیمة لم یکن الیونانیون یعرفون الخط فی‌القدیم حتی ورد رجلان من مصر یسمی احدهما «قیمس» والآخر «اغنور» و معهما ستة عشر حرفاً، فکتب بها الیونانیون ثم استنبط احدهما اربعة احرف فکتب بها ثم استنبط آخر یسمی سمونیدس اربعة آخر فصارت اربعاً و عشرین» – انتهی. ابن‌الندیم این داستان را درست یاد کرده: قیمس و اغنور همان کدمس و اگنور هستند. و سیمونیدس[8] کسی است که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود همچنین پلامدس[9] در داستان، سازندهٔ برخی از حروف یونانی است چنانکه پلوتارخس[10] و پلینیوس[11] نوشته‌اند چهار حرف را به الفبای قدیم پلامدس افزوده و چهار حرف دیگر را بعد سیمونیدس به آن اضافه کرده است و نامهای این هشت حرف نیز در نوشته‌های آنان معین شده است، ولی پیداست که این را نیز باید جزء داستان بشمار آورد. فقط فرقی که میان داستان یونانی و نوشتهٔ ابن‌الندیم هست این است که آن دو مرد از فینیقیه بودند نه از مصر، و دیگر اینکه الفبای فینیقی دارای ۲۲ نه ۱۶ حرف است. آنچه از هرودت و دیودروس سیکولوس[12] و دیگران دربارهٔ پیدایش خط در یونان گفته شده ارزش تاریخی ندارد، ولی همین داستان هم بخوبی گویاست که الفبا از سرزمین فینیقی بیونان درآمده است. یونانیان از همان هنگامی که الفبای فینیقی را برگزیدند به نقص آن برخوردند، همان نقصی را که یاد کردیم و مشرقیان به برکنار کردن آن کامیاب نشدند یونانیان برکنار کرده حروف باآوا یا ویل

1 - Kadmos. 2 - Zéus.
3 - Europa. 4 - Agenor.
5 - Kreta. 6 - Minos.
7 - Béotie. 8 - Simonides.
9 - Palamedes.
10 - Plutarkhus.
11 - Plinius.
12 - Diodorus Sikulus.

ایجاد کردند. در کهنترین آثار کتبی آنان این ویلها دیده میشود و بکار بردن علامات حروف باآوا اجباری است و در ارزش با علامات حروف بی‌آوا یا کنسن یکسان هستند. از برای ایجاد ویلها برخی از حروف فینیقی را بکار بردند: اَ = a «آلفا»[1]، اِ = e «اپسیلون»[2]، ای = i «یوتا»[3]، اُ = O «امیکرن»[4] از الف و هه و یود و عین فینیقی ساخته شده‌اند. از برای ویل او = u نیز حرف فینیقی واو[5] بکار رفته و در پایان الفبای یونانی جای داده شده و آن را در مقابل اُ = O کوچک «امیکرن»[6]، او = U بزرگ «امگا»[7] نامیده‌اند، و اینچنین از ۲۲ حرف فینیقی، ۲۴ حرف الفبای یونانی برخاست. ترتیب حروف الفبای یونانی همان ترتیب حروف الفبای فینیقی است. هر یک از حروف یونانی به استثنای برخی از ویلها به همان نام فینیقی خود نامیده شده است چون آلفا، بتا، گاما، دلتا[8] و جز اینها. همچنین در آغاز یونانیان مانند فینیقیان این الفبا را از راست به چپ نوشتند و کهنترین نوشته‌های یونانی همه از راست به چپ نگاشته شده، و چندی هم سیر خط مانند سیر گاوآهنی بوده در هنگام شیار، یعنی از راست به چپ در نخستین سطر، و از چپ به راست در دومین سطر. در سدهٔ پنجم پیش از میلاد سیر خط یونانی ثابت گشت و همیشه از چپ به راست نوشتند. حروف الفبای یونانی از حیث صوت در همه جای آن سرزمین یکسان نبوده، برخی از آنها در جایی صوتی و در جای دیگر صوت دیگری داشت. نظر به مقتضیات لهجه‌های گوناگون یونانی، بعضی از حروف فینیقی نزد یونانی‌زبانان تغییراتی یافت، و با اصوات مخصوص آنان سازشی پیدا کرد اما بیشتر آن حروف آنچنان که بود با اصوات بومی خود بجای ماند. الفبای فینیقی با تغییراتی که در یونان یافت با بازرگانان و مهاجران به ایتالیا درآمد. اینان از زمان بسیار قدیم، در میان سالهای ۸۰۶ ق.م. به سرزمینهایی که بعدها، در سدهٔ دوم پیش از میلاد، ایتالیا نامیدند دست‌اندازی کردند. کومس[9] شهری که به لاسیوم[10] مرکز ایتالیا پیوسته، اقامتگاه یونانیان مهاجر بود پس از آنکه لاسیوم در مرکز ایتالیا برتری یافت و به بخشهای دیگر ایتالیا فرمانروا گردید الفبائی که بدستیاری یونانیان شهر کومس به آنجا رسیده بود بجاهای دیگر آن سرزمین رفت و رواج گرفت، و همین الفباست که بنام لاسیوم خوانده شده و لاتین گویند. الفبای لاتین با اقتدار امپراطوری روم سراسر اروپا را گرفت و تا کنون هم به اشکال مختلف وسیلهٔ نوشتن اروپاییان و آمریکاییان است. چنانکه دیده میشود الفبای فینیقی به هیئت الفبای عربی نیمی از کرهٔ زمین و به هیئت الفبای لاتین نیم دیگر آن را فرا گرفته است. همچنین الفبای زبان سانسکریت که آن را دیوناگری[11] نامند با ۴۷ حرف خود از حروف فینیقی بوجود آمده است و هیئتهای گوناگون دیوناگری امروزه در آن سرزمین پهناور وسیلهٔ بقلم آوردن زبانهای آریایی و غیر آریایی آنجاست. ودا[12] نامهٔ دینی برهمنان که قدمت بخشی از آن تا دو هزار سال پیش از میلاد میرسد در قدیم نوشته نمیشد و مانند اوستا از سینه بسینه میگردید. پس از شناختن الفبای فینیقی و دانستن اینکه چگونه به یونان و رم راه یافت اینک می‌پردازیم به الفبای آرامی که در روزگار هخامنشیان در ایران رواج داشت.

الفبای آرامی

آرامیان از قبایل بدوی سامی‌نژاد سوریه در جنوب فلسطین در پیرامون کویر و مشرق رود اردن و بحرالمیت میزیستند. این شبانان چادرنشین و بیابان‌نورد از خویشاوندان نزدیک اسرائیلیان بودند و آنان را بغلط برخی کلدانیان خوانده‌اند. در حدود هزار سال پیش از میلاد آرامیان الفبای فینیقی را برگزیده بکار بردند و به هرجا که رفتند و به هر دیار که نفوذی یافتند این الفبا را رواج دادند آنچنان که این خط فینیقی بدستیاری آرامیان رفته‌رفته خطوط میخی را که تا سدهٔ اول پیش از میلاد دوام کرد از میان برده، جای آنها را گرفت، ناگزیر خط آرامی در آغاز از برای یادداشتهای بازرگانی بکار رفت و سپس وسیلهٔ نوشتن همگان گردید. دبیران که الفبای فینیقی را آموخته بودند در آغاز نوشته‌های خود را به زبان فینیقی نگاشتند، هرچند که به آن زبان تسلط نداشتند اما چون این دو لهجه بسیار به همدیگر نزدیک بوده، حاجت آنان برآورده میشد. پس از چندی همان الفبای فینیقی را آنچنان که بود از برای نوشتن لهجهٔ مادری خود آرامی بکار بردند، اینچنین زبان آرامی که از ریشه و بن زبانهای سامی دیگر بود و آموختنش از برای مردمان سامی‌زبان دشوار نبوده است با خط آرامی که الفبائی ساده بوده و مانند الفبای فینیقی ۲۲ حرف داشته سراسر کشورهای اقوام سامی‌نژاد را فرا گرفت، از مدیترانه تا پشتکوه (زاگرس)[13] و خلیج فارس زبان بین‌المللی آنان گردید چنانکه با ظهور اسلام و لشکرکشیهای عرب زبان، عربی که با همهٔ زبانهای سامی بستگی دارد به آسانی در سرزمینهای اقوام سامی رواج یافت و آنها را از میان برد. (از کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود صص۱۳۲ - ۱۶۱ به اختصار). و رجوع به فهرست مقالات تألیف ایرج افشار ص۵۷۸ و ۵۷۹ تا ۵۸۳ و مقدمهٔ همین لغت‌نامه ص۲۸ و ۱۱۰ و دائرة المعارف اسلام ج ۱ ص۳۸۷ و فرهنگ ایران باستان صص ۱۳۲ - ۱۶۱ و سبک‌شناسی ج ۱ صص ۵۵ - ۹۵ و مادهٔ خط و ابجد و ایث و حرف و حروف و نسخ و نستعلیق و اوستائی و پهلوی و میخی در این لغت‌نامه شود.

الفبائی. [اَ لِ] (ص نسبی) منسوب به الفبا: حروف الفبائی. بچهٔ الفبائی. رجوع به الفبا شود.

الف با تا. [اَ لِ] (اِ مرکب) الف بی تی. سه حرف اول الفبا[14]. || تختهٔ اول. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ شعوری). مراد لوحهٔ اول درس است. الف بی تی. ||کنایه از لوح و قلم و کرسی. (هفت قلزم) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج).

الف‌بن نور. [اَ فِ بْ] (اِخ) کاشانی. او راست: کتاب مطلع‌الانوار در سیر رسول خدا و تاریخ خلفا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الف بی تی. [اَ لِ] (اِ مرکب) رجوع به الف با تا شود.

الفت. [اَ لُ] (اِ) آلفت و غم و اندوه. ||رنج و پریشانی و آشفتگی. (ناظم الاطباء) (استینگاس). رجوع به آلفتن و آلفته شود.

الفت. [اُ فَ] (ع اِمص) خو کردن و دوستی، و به لفظ دادن و نهادن و کردن استعمال میشود. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و نیز با یافتن و داشتن صرف شود. الفة. انس گرفتن و دوستی. (از اقرب الموارد). خوگرفتگی. (صراح). خو گرفتن به کسی. خوگر شدن. خوگری. انس. همدمی. آمیزش. با هم آمیختن. سازواری. اِلف. رجوع به اُلفَة شود: بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۸). خوبتر آنست که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش بازشود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۸۸). دو مهتر [قدرخان و محمود] باز گذشته بی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و

---

1 - Alpha. 2 - Epsilon.
3 - Iota. 4 - Omikron.
5 - Vav. 6 - Omikron.
7 - Omega.
8 - Alpha, Betha, Gamma, Deltha.
9 - cumes. 10 - Latium.
11 - Devanâgrî.
12 - Veda. 13 - Zagros.
۱۴ - در هفت قلزم بیت زیر از سعدی شاهد آمده است:

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی.

و ظاهراً در مصراع دوم «الف از باء» است.

دوستی و مشارکتی بپای شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۷۲).
جز که سخن یافتن ملک را
هیچ نه مایه‌ست و نه نیز الفت است.
ناصرخسرو.
امیر منوچهر پدر را از روی الفت گفت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۷۲).
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
حافظ.
||در اصطلاح، عبارتست از آنکه رأیها و اعتقادات گروهی در معاونت یکدیگر به جهت تدبیر معیشت متفق شوند. (نفائس‌الفنون، حکمت مدنی) (از تعریفات جرجانی). و رجوع به اخلاق ناصری ص ۷۹ و اخلاق جلالی ص ۶۹ و فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود. ||در نزد ارباب سلوک الفت یکی از درجات محبت است و آن عبارتست از میل دل به جانب مألوف. و در کتاب صحایف ضمن صحیفهٔ هیجدهم گوید:الفت را پنج درجه است:
اول – نظر در افعال صانع:
و فی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد.
و آن بمنزلهٔ آن باشد که کسی بعضی صفات صاحب حسنی پیش کسی گوید، و بدان سبب دوستی او در دل بجنبد. دوم – کتمان میلان است و تحمل مشقات. اینجا الیف احوال خود را نهان دارد اگرچه رخ زرد و چشم ترش ظاهر سازد. سوم – تمنا است. در این مقام نه از جان اندیشد و نه از هلاک، و گوید اگرچه وصول متعذر و مستحیل باشد اما در آرزوی مردن خوشتر. چهارم – اخبار و استخبار. الیف در این مقام خواهد اخبار کند و از احوال مألوف خود استخبار، و از سر دیوانگی گاه راز با صبا گوید و جواب از نسیم جوید. پنجم – تضرع است. در این مقام الیف به تضرع و زاری پیش آید.

الفت. [اَ فَ] (ع ص) قچقار شاخ درهم پیچیده یا یک شاخ خمیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. آنکه سرویش بهم پیچیده باشد. (مهذب الاسماء) (از تاج المصادر بیهقی). آنکه سروش بر هم پیچیده باشد. (مصادر زوزنی). تیس (آهو، گوسفند و بز کوهی نر) که یک شاخ آن خمیده باشد. (از اقرب الموارد). ||مرد چپه‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج). اعسر. (اقرب الموارد). ||مرد گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. مؤنث: لَفْاء. ج، لُفت. (اقرب الموارد). ||مرد گنگلاج، بلغت بنی‌تمیم. (منتهی الارب) (آنندراج). الکن. ||قویدستی که بیفکند کسی را که با او درافتد. القوی‌الید الذی یلفت من عالجه. (از اقرب الموارد).

الفت آباد. [اُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در یکهزارگزی شمال باختری نورآباد کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و رود بادآور تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و پشم، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ نورعلی هستند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الفت آموز. [اُ فَ] (نف مرکب) الفت‌دهنده. آموزندهٔ دوستی. انس‌دهنده. ||(اِخ) در شعر زیر مراد از آن، خداوند است:
خارخاری در دلت از عشق پیدا میکند
الفت‌آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ.
مظفرمیرزا (از بهار عجم).

الفت اصفهانی. [اُ فَ تِ اِ فَ] (اِخ) محمدباقربن محمدتقی معروف به آقانجفی اصفهانی. بسال ۱۳۰۱ بدنیا آمد. او راست: فهرست روضات‌الجنات. مجمع‌الاجازات. کشف‌الحَجَب. خاندان من و داستان هفت برادر. دیوانش در اصفهان هست. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول). رجوع به تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی و سخنوران نامی معاصر تألیف برقعی و فرهنگ سخنوران شود.

الفت اصفهانی. [اُ فَ تِ اِ فَ] (اِخ) محمدکاظم (میرزا کاظم)بن زین‌العابدین بیگ نوری. وی در اصفهان سکونت داشت. دیوانش مشتمل بر ۳۴۰۰ بیت و خطی است. از این دیوان چنین برمی‌آید که بسال ۱۲۵۳ هـ.ق. بدنیا آمده و میان سالهای ۱۲۹۹ و ۱۳۰۶ درگذشته است. رجوع به المآثر و الاثار تألیف اعتمادالسلطنه و فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، کتب خطی فارسی ۲۲۳ و ۲۲۴ و الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و حدیقة‌الشعراء (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خصوصی آقای سلطان القرائی) و فرهنگ سخنوران شود.

الفت افکندن. [اُ فَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) الفت دادن. سازوار و دوست گردانیدن. القاء محبت. مونس کردن: ایدام: الفت افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

الفت الله آبادی. [اُ فَ تِ اَلْ لاه] (اِخ) میرمحمد حنیف (خفیف) متوفی بسال ۱۱۳۰ هـ.ق. برادر بزرگ سیدمحمد افضل ثابت الله‌آبادی. سید ثابت در تاریخ وفات الفت این مصراع را: «حیف الفت در جهان باقی نماند» سروده است. این رباعی از الفت است:
فریادرسا! دمی که محشر باشد
هرچند که نامه‌ام سیه‌تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید
جایی که درو عدو حیدر باشد.
(از صبح گلشن ص ۳۳).
و رجوع به الذریعه ج ۹ قسمت اول، و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الفت اورنگ آبادی. [اُ فَ تِ اَ رَ] (اِخ) محمد الفت‌خان. شاعر، و معاصر ترک علیشاه ترکی قلندر نورمحلی. رجوع به «سخنوان چشم دیده» و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الفت پناه. [اُ فَ پَ] (ص مرکب) الفت‌دهنده. الفت‌آموز.

الفت جونپوری. [اُ فَ تِ] (اِخ) پیرمحمد. شاعر. سال ولادت و وفات او دانسته نیست. صاحب تذکرهٔ روز روشن آرد: طبعش به سخن‌سنجی مألوف بود. این اشعار ازوست:
نه خال عنبرین باشد بر آن رخسار دلجویش
ز داغ سینه‌ام عکسی است بر آیینهٔ رویش.
نشکنی ای شانه تاری از سر گیسوی او
رشتهٔ جانهای مشتاقان بود هر موی او.
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفت خراسانی. [اُ فَ تِ خُ] (اِخ) میر عبدالله. شاعر قرن یازدهم، معاصر نصرآبادی. نصرآبادی گوید: الفت از خراسان است. در اوایل سن بهندوستان رفت و در خدمت جعفرخان میبود. این ابیات ازوست:
مخور باده بیجا بفصل بهاران
که چون خون ناقص کشیدن ندارد
طلب دوباره. خوش‌آیند نیست از سائل
کریم اگرهمه عمر دوباره میبخشد.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۷).
و رجوع به صبح گلشن و سفینهٔ خوشگو و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.

الفت دادن. [اُ فَ دَ] (مص مرکب) سازوار کردن. دوست و مونس گردانیدن. الفت افکندن. خوگر کردن: اِجماع؛ الفت دادن. (منتهی الارب):
بنرمی سنگ را با شیشه الفت میتوان دادن
در آن ساعت که پای کارسازی در میان باشد.
میرزا شمس‌الدین شهرستانی (از آنندراج).

الفت داشتن. [اُ فَ تَ] (مص مرکب) انس داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء). انس گرفتن. مونس شدن. خوگر شدن. الفت

۱ – در فرهنگ ناظم الاطباء بغلط «الفت» بصورت اَلَفة آمده است.

گرفتن:
چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه‌وار الفت بهمین گیاه داری.
سعدی (طیبات).

الفت شوشتری. [اُ فَ تِ تَ] (اِخ) ملاداود، شاعر قرن یازدهم. نصرآبادی گوید: سودا بر وی غلبه کرد و به حسنعلی‌بن مولی عبدالله تستری درشتی کرد. این اشعار ازوست:
مجردان که بگلزار دهر خاموشند
ز جام بادهٔ تجرید مست و مدهوشند
براه کعبهٔ مقصود خضر یکدگرند
مجردان که ز گرد فنا نمدپوشند.
بغیر ناله نصیبی ز روزگار ندارم
جهان اگر پر طوطی بود بهار ندارم.
بیاد جلوه‌ای چون گردباد از بیقراریها
طپیدنهای دل صحرا بصحرا میبرد ما را.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۳ و ۴۱۴).
و رجوع به شمع انجمن ص۶۸ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.

الفت شیرازی. [اُ فَ تِ] (اِخ) محمود خان. شاعر قرن سیزدهم، معاصر ظل‌السلطان حاکم قاجاریه بود، دیوان قصاید و غزلیات در ۴۵۰۰ بیت دارد و از آن نسخه‌ای در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است. هدایت تخلص او را ساغر آورده است. رجوع به الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور و مجمع الفصحاء، چاپ سنگی ج ۲ ص۴۵۵ شود.

الفت عظیم‌آبادی. [اُ فَ تِ عَ] (اِخ) لاله اوجا گرچند، قوم کایتهه ماتهر، معاصر میرمحمد علیم تحقیق سمرقندی. از شاعران هند بود و بخدمت میرمحمدعلیم میرسید. نخست به غریب تخلص کرد و بعد متخلص به الفت شد، این دو بیت ازوست:
درآمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی
ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی.
گشت گل جام شراب و شد دل بلبل کباب
کیست یارب در چمن امروز مهمان بهار؟
رجوع به صبح گلشن ص۳۳ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ روز روشن ص ۶۸ شود.

الفت فیروزآبادی. [اُ فَ تِ] (اِخ) میرزا عبدالمجید، شاعر قرن سیزدهم. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الفت کاشانی. [اُ فَ تِ] (اِخ) میرزا محمدقلی از ایل افشار، و در خدمت نواب شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه‌نگار بود، چندی در فارس اقامت داشت. دیوان او قریب به پنج هزار بیت اشعار مختلف و بیشتر غزلیات دارد. وی بسال ۱۲۴۰ هـ.ق. درگذشته است. (از مجمع الفصحاء چاپ سنگی ج ۲ ص۷۲).
«ثمر» در تذکرهٔ خود اصل او را از آذربایجان دانسته است. این لغز که ظاهراً دربارهٔ منقل است ازوست:
چه مرغی است آن مرغک پرنیان‌پر
که در زیر پر بیضه دارد ز آذر
پریوار نه ماه پنهان ز مردم
بسالی سه مه آشکار است و دلبر
پرش چار و پا چار و این طرفه کز وی
نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر
برو دوش او گلشنی سر بسر گل
در آغوش او گلخنی پر ز اخگر
شود گه بگه پرنیان‌پوش و فربه
بود بیگه و گاه عریان و لاغر
بیزم اندرون لاک پشتی است گویی
کش از لاک بیرون ندیده است کس سر
بخا کسترش جای گاهی چو آتش
بر آتش‌گهش آشیان چون سمندر
نه خار است جسمش ولی همچو خارا
همه آتشش در نهانست مضمر
نه کشتی بود لیک ماند بکشتی
که در بحری از آتش انداخت لنگر
نه گردون بود لیک ماند بگردون
که از عرصه‌اش جلوه گرینی اختر
بود توأم عرش فرخنده نامش
ولی پایه‌اش نیست از فرش برتر
بر از آسمان پایه‌اش وین عجب بین
ز بیمایگی هر گدار است همسر
صداع آورد بوی او وین عجبتر
کش از بوست مشکوی خسرو معطر
گشاید چو پر بینی از چار سمتش
فروزنده کانون و سوزنده مجمر
بکانون بزم ملک‌زاده ماند
که سوزند در وی همی عود و عنبر
جهاندار جمشیدفر آنکه رایش
کندکار شمشیر شاه مظفر.
از غزلیات او این ابیاتست:
کردی نگاهی بازجو تیر خطانا کرده‌را
کاینك صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را.
تو بی بهانه کسی را نمیکشی چکنم
که من سراغ ندارم بخود گناهی را.
علاج چون نتوان آب چشم مردم را
ازین چه سود که خاکم بر آستانهٔ تست.
خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد
که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد.
با کس گر از جفات نکردم شکایتی
پنداشتم که جور ترا هست غایتی.
(از مجمع‌الفصحاء، چاپ سنگی ج ۲ ص ۷۲ به اختصار)
و رجوع بـه ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۰ و دانشمندان آذربایجان ص ۵۰ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۵۰ (حاشیه) و ص ۲۰۰ شود.

الفت کردستانی. [اُ فَ تِ کُ دِ] (اِخ) از شاعران معاصر رضاقلیخان هدایت. در مجمع‌الفصحاء (ج ۲ ص ۶۰) چنین آمده: نام او ملااحمد خلف ملامهدی شیخ‌الاسلام سنندج بود. وی پس از پدر بدین منصب رسید. در علم و فضل و ذوق و حال و خوش‌طبعی معروف بود، و در خدمت ولاة آن ولایت قربتی تمام داشت. این اشعار ازوست:
همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
گربدانند چو من ذوق گرفتاری را.
ای راهرو همراه شو مردان راه‌آ گاه‌را
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را.
هوس بندگی پیر مغانست مرا
طمع خواجگی هر دو جهانست مرا.
گشته دل در کوی او رهبر مرا
تا چه آرد باز دل بر سر مرا.
مرا ز سروقدت بر جهانیان ناز است
غرور لازم مرغ بلندپرواز است.
صوفی بشرع میکند انکار میکشان
عذرش بنه که بیخبر از عرف دیگر است.
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است.
پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند.
صورتگران صنع نبستند صورتت
صد بار تا نه دفتر معنی بهم زدند.
کفر و دینی بمیان نیست که اطوار وجود
مختلف از لقب گبر و مسلمان آمد.
کی بجمعیت خاطر گذارند نفسی
هر که آشفته از آن زلف پریشان آمد.
نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط
سبزه‌زار است و بهار است تماشا دارد.
به هر راهی که میرفتیم بودش غایتی در پی
جز این دشت جنون‌الفت که پیدا نیست پایانش.
عجب که جان نسپردم ترا بروز وداع
دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم.
میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من
که در موج سرشکم ز آه آتشبار میترسم.
با سر زلف تو عهدیست قراری دارم
روزگاریست درین سلسله کاری دارم.
ترک کویت بضرورت کنم از بیم رقیب
تا نگویی که بدل از تو غباری دارم.
بدام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن
قرارگاه تو تیره است بیقراری کن.
به احتیاط شبیخون غم ز من بشنو
بگرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن.
کوته آن زلف سیه بهر چه ای ماه کنی
رشتهٔ جان خلایق ز چه کوتاه کنی؟
ز لب برداشت لب زودم دریغا

ندارد در دهن شکر دوامی.
بهار آمد بزن دستی بکار ساغر ای ساقی
نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی.
این رباعی نیز ازوست:
باز آکه ز عشق سرفرازی بکنیم
با گردش چرخ سفله بازی بکنیم،
سازیم زمانه‌ای بکام دل خویش
یکچند بیا زمانه‌سازی بکنیم.
-انتهی. و رجوع به مجمع‌الفصحاء شود.

الفت کلانوری. [اُ فَ تِ کَ] (اِخ) میرزا غلام محمد برلاس ساکن کلانور از مضافات لاهور. مردی عاشق‌مزاج بود این دو بیتی ازوست:
بزم من که خموشی بساز آهنگ است
زبان عرض تمنا پریدن رنگ است
تمول آفت جان میشود توانگر را
پی شکست طلسم صدف گهر سنگ است.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۸).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفتکین. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به آلب تکین و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الفت گرفتن. [اُ فَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خوگر شدن. انس گرفتن. مونس و همدم شدن. دوستی و موافقت. الفت داشتن. سازواری. با هم آمیختن: او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۶). هرآینه مقابح آنرا (جهان را) بنظر بصیرت بیند... و با یاد آخرت الفت گیرد. (کلیله و دمنه).
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست.
سعدی (بدایع).
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دمبدم بیادی.
سعدی (طیبات).
بسکه دل الفت بمشک از شوق آن کاکل گرفت.
دانش (از آنندراج).

الفت گرفته. [اُ فَ گِ رِ تَ / تِ] (نِمف مرکب) رام. آموخته. انس‌گرفته. رجوع به الفت شود.

الفتگری. [اُ فَ گَ] (حامص مرکب) دوستی و موافقت و مؤانست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). انس گرفتن. خوگر شدن. مونس شدن. الفت گرفتن. رجوع به الفت شود.

الفت لکهنویی. [اُ فَ تِ لَ هَ] (اِخ) راجه الفت رای بهادر، معاصر واجد علی‌شاه. یکی از راجه‌های لکهنو در هندوستان یعنی از پادشاهان مجوس، و ادیب و شاعر بود. با اینکه بت‌پرست بود مرثیه‌هایی دربارهٔ وقعهٔ کربلا سروده، و اشعاری دیگر نیز دارد. مخمس زیر از جملهٔ مرثیه‌های او دربارهٔ حضرت امام حسین است:
السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین
السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای پایه‌ات تاج سر عرش برین
السلام ای سایه‌ات خورشید رب‌العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین.
ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته
کوه‌از فیض نگاهت لعل احمر یافته
آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته
ای سپهر اعظم از فر تو زیور یافته
آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته.
نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار
میکند گردون طواف روضه‌ات لیل و نهار
هرچه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار
از غبار درگه عرش احترامت آشکار
کیمیا گرنسخهٔ گوگرد احمر یافته.
(از صبح گلشن ص۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
و رجوع به الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول شود.

الفت مرشدآبادی. [اُ فَ تِ مُ شِ] (اِخ) میرزا محمدعلی. اصلش از اصفهان و از اقربای نواب غالب علیخان داماد علاءالدوله سرفرازخان ناظم بنگاله بود. این اشعار ازوست:
آبی ز جوی دیدهٔ تر میخوریم ما
یعنی همیشه خون جگر میخوریم ما.
بروز وصل شود تازه داغ فرقت ما
بساط عیش بود مایهٔ کدورت ما.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۸ و ۶۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفت مشهدی. [اُ فَ تِ مَ هَ] (اِخ) نام او تقیا، و متخلص به الفت بود در مشهد بدنیا آمد و در همان جا نشو و نما کرد. در اواخر عمر بمازندران رفت، و بسال ۱۰۶۴ هـ.ق. در آنجا درگذشت. این بیت از اوست:
دو رنگی فلک و جور یار باید دید
چه‌ها ز کشمکش روزگار باید دید؟
(از مطلع الشمس ج ۲ ص۴۲۶).

الفت نهادن. [اُ فَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) الفت افکندن. الفت دادن. مونس کردن:
آنقدر کاندر طبیعت عشق را الفت نهاد
حسن را از ربط صد چندان معرا ساختند.
واله هروی (از آنندراج).

الفتی بدخشی. [اُ فَ یِ بَ دَ] (اِخ) ملقب به وکیل فرعون (بدان سبب که با علماء زمان در اثبات ایمان فرعون مناظره داشت) متوفی بسال ۱۰۰۷ هـ.ق. او راست حواشی بر فصوص‌الحکم و فتوحات مکیه. شعر نیز میسرود. این بیت ازوست:
گفتی وفا کنیم به احباب یا جفا
شوخا بندهٔ سخن اولیم ما.
رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص۶۹ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص۹۱ و فرهنگ سخنوران شود.

الفتی جان‌قربانی. [اُ فَ یِ قُ] (اِخ) قلیچ‌خان. شاعر قرن یازدهم هجری متولد سال ۱۰۱۴ هـ.ق. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور شود.

الفتی دهلوی. [اُ فَ یِ دِ لَ] (اِخ) جوانی نیکوسیرت و مرید خواجه میردرد دهلوی بود. این بیت ازوست:
بتکلف چه کنی منع ملاقات شبم
نیست در وهم مرا آنچه گمان داری تو.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفتی ساوجی. [اُ فَ یِ وَ] (اِخ) فرزند حسین ساوجی. شاعر قرن یازدهم هجری. وی بهند سفر کرد و از مقربان عبدالله قطب‌شاه شد، و رساله‌ای در عروض و قافیه بنام او تألیف کرد. در اواخر عمر به اصفهان آمد و با نصرآبادی صاحب تذکرهٔ نصرآبادی ملاقات نمود. شعرش نمکین و زیبا و روان بود و خود را بهتر از انوری میدانست. رجوع به الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۶ و تذکرهٔ روز روشن ص۶۹ و فرهنگ سخنوران شود. این دو بیت ازوست:
بود هر خم می که خشتیش هست
حکیمی ز حکمت کتابی بدست.
می کهنه و نو سخن گو بهم
یکی از حدوث و یکی از قدم.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۶).
نیز او راست:
ز ضعفم ای نسیم کوی جانان گر خبر داری
چرا یک ره نیابی تا مرا از خاک برداری
دمی آبی مخور از دهر گر آسودگی خواهی
که میسوزی بسان شمع تا نم در جگر داری.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۹).

الفتی عراقی. [اُ فَ یِ عِ] (اِخ) شاعر قرن دهم هجری. او راست: «شهرآشوب» دربارهٔ کشمیر. رجوع به منتخب التواریخ ج ۳ ص۱۸۹ و فرهنگ سخنوران شود.

الفتی عظیم‌آبادی. [اُ فَ یِ عَ] (اِخ) راجه پیاری لال قوم کایتهه. شاعر قرن سیزدهم. وی از عظیم‌آباد و منشی پادشاه اکبرشاه ثانی بود. او راست: مثنوی نیرنگ تقدیر، و دیوان اشعار مرتب دارد. این غزل ازوست:
چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما
پیچیده شد زبان سخن در دهان ما
هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم
چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست

در دست دیگریست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگر مرا
سازد نشانه غمزهٔ ابروکمان ما
در دشت پربلای جنون نیست الفتی
جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما.
(از صبح گلشن ص۳۳ و ۳۴).
و رجوع بـه قـاموس الاعلام تـرکی ج ۲ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص۹۱ شود.

الفتی کمره‌ای. [اُ فَ یِ کَ مَ رَ] (اِخ) شاعر قرن یازدهم هجری. وی برادر شیخ علینقی کمره‌ای بود. این بیت ازوست:
آنم که گر بسوزی خاکسترم نبینی
از من گرت غباری نبود عجب نباشد.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفتی مستوفی. [اُ فَ یِ مُ تَ] (اِخ) شاعر عهد شاه‌عباس اول، نوادهٔ آقاشاه علی. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفتی مشهدی. [اُ فَ یِ مَ هَ] (اِخ) شاعر قرن دهم. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الفتی هندی. [اُ فَ یِ هِ] (اِخ) رجوع بـه الفتی عظیم‌آبادی و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص۹۱ شود.

الفتی یزدی. [اُ فَ یِ یَ] (اِخ) میرحسین. شاعر قرن دهم، از مردم یزد بود. در عصر همایون پادشاه بـه هند رفت و از مصاحبان علیقلی‌خان زمان که از اکابر امرای اکبری بود گردید. وی در علوم ادبی و ریاضی دست داشت و معاصر وحشی بافقی بود. این دو بیت ازوست:
مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش
دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش.
تا گردصفت دامن یاری نگرفتیم
از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم.
و رجوع به تذکرهٔ هفت اقلیم چ هند ص۱۸۷ و منتخب التواریخ ج ۳ ص۱۸۹ و شمع انجمن ص۳۲ و آتشکدهٔ یزدان صص۲۷۴ – ۲۷۵ و نتایج‌الافکار ص ۴۲ و الذریعه ج ۹ قسمت اول ص۹۱ و فرهنگ سخنوران شود.

الفث. [اَ فَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

الفحص. [ ] (اِخ)[1] شهری است در غرناطه (اسپانیا) و معادن جیوه و آهن دارد. (از نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۲).

الفخت. [اَ فَ] (اِ) چـوب عـود. داربـو. (اسـتینگاس). ‖حـاصل. (نـاظم الاطـباء). ‖(مص مرخم، اِمص) تحصیل و انـدوختن و سود بردن. (استینگاس) (از ناظم الاطباء). رجوع به الفختن شود.

الفختن. [اَ فَ تَ] (مص) بمعنی الفاختن. (فـرهنگ جـهانگیری) (شـرفنامهٔ مـنیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ میرزا ابراهیم). انـدوختن. (از فرهنگ اسدی). در نسخه‌ای از فـرهنگ اسدی ذیل الفخت آمده: الفخت چنان بود که گویی بیندوخت و گرد آورد – انتهی. کسب کردن. گرد کردن. الفغدن. الفیدن. الفنجیدن. فعل ماضی آن الفخت و بـیلفخت و بـلفخت بمعنی بیندوخت. (از فـرهنگ اسـدی) (از فرهنگ رشیدی) (از هفت قلزم):
با خردومند[2] بیوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
بخور و بده که پر پشیمان نبود
هرکه بخورد و بداد از آنک بیلفخت[3].
رودکی (از فرهنگ اسدی).
اگر قارون شوی ز الفختن مال
شوی در زیر پای خاک پامال.
ابوشکور (از انجمن آرا).
آنکه مرادش درم الفختن است
پیشهٔ او سوختن و سختن است[4].
امیرخسرو (از جهانگیری).
بجز وی کیست کاندر پادشاهی
بعدل و داد نام نیک الفخت. شمس فخری.

الفخته. [اَ فَ تَ / تِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از الفختن. اندوخته و جمع‌کرده. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج). اندوخته. (فرهنگ رشیدی). گردکرده‌شده و جمع‌کرده‌شده. (مؤید الفضلاء). اندوخته و محصول. (ناظم الاطباء). الفخده. الفنجیده. (فرهنگ رشیدی). رجوع به الفختن و الفاختن شود:
غزی کو بغارت بیندد میان
ز الفختهٔ خویش بیند زیان.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

الفخدن. [اَ فَ دَ] (مص) بمعنی الفاختن و الفختن. رجوع به الفاختن شود:
تو بی تمیز و بر الفخدن ثواب مرا.
ناصرخسرو (از رشیدی).
رجوع به فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف شود.

الفخده. [اَ فَ دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مـفعولی از الـفخدن. انـدوخته. جمع‌کرده‌شده. (از فرهنگ رشیدی). الفخته. الفنجیده. (فـرهنگ رشیدی).

الف دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) الفت دادن. مونس کردن. خوگر کردن. سازوار گردانیدن. دوست گردانیدن. رجوع به اِلف و اُلفت شود.
ایلاف؛ الف دادن. (تاج المصادر بیهقی):
لطف باری این پلنگ و رنگ را
الف داد و برد از ایشان جنگ را. مولوی.
لطف حق این شیر را و گور را
الف داده‌ست این دو ضد دور را. مولوی.

الف‌داغ. [اَ لِ] (اِ مرکب) داغی که بصورت الف سوزند. (آنندراج). نشانهٔ داغ بر تن یا اثر تازیانه و چوب و مانند آن که بـدرازا بـاشد:
احمدشاه و افغانان به ماتم مقتولان الف‌داغها بر سینه کشیده. (مجمل التواریخ گلستانه).
حلقه‌های دیدهٔ بیندگان زنجیر شد
چون الف‌داغ بتان شد جامهٔ پیری مرا.
وحید (از آنندراج).
– الف‌داغ کردن کسی را؛ داغ کردن تن کسی یا تازیانه و چوب زدن چنانکه اثر آن چـون الف بماند.
‖در دفاتر سلاطین هند، داغی باشد کـه بـر اسبان تابین امرا کنند. (آنندراج):
سماجت حاصل دنیا و دینشان
الف‌داغ لوندی بر سرینشان.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

الفرار. [اَ فِ / فَ] (از ع، صوت) ترکیبی است از «ال» حرف تعریف عربی و فِرار عربی که در فارسی به فتح فا استعمال کـنند یـعنی بگریز. بگریزید. زنهار. الحذر:
الفرار ای غافلان زآن گلشنی
کو حقیقت بدتر است از گلخنی.
(منسوب به مولوی در مثنوی چ علاءالدوله).

الفرد بزرگ. [اَ فِ رِ دِ بُ زُ] (اِخ)[5] (۸۴۸ – ۸۹۹ م.) مشهورترین پادشاه آنگلوساکسون. او بلاد انگلستان را فتح کرد، و پادشاهی مدبر و دانا بود. قوانین بسیاری وضع کرد و به پیشرفت علوم همت گماشت. وی مؤسس دانشگاه اکسفورد بود.

الفرگانی. [اَ فَ] (اِخ)[6] یا الفرغانی، مـردم مغرب به محمدبن کثیرالفرغانی ملقب بـه حسیب گویند. رجوع به محمدبن کثیر در این لغت‌نامه شود.

الفسبرگ. [اِ بُ] (اِخ) آلوسبرگ[7]. ایالتی در جنوب غربی سوئد. ۳۱۰۰۰۰ تن سکنه

---

1 - Alboz.

۲ – ن‌ل: خردمند.

۳ – ن‌ل:
رو بخور و هم بده ورنه پشیمان شوی
هرکه نخورد و نداد هیچ نیلفخت.
(فرهنگ اسدی نخجوانی).
ن‌ل:
خود خور و خود ده که پر نبود پشیمان
هرکه بخورد و بداد از آنک بیلفخت.
ن‌ل:
می خور و می ده کجا نبود پشیمان
هرکه بخورد و بداد از آنچه بیلفخت.
ن‌ل:
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان
هرکه نخورد و نداد از آنچه بیلفخت.

۴ – ن‌ل:
آنکه مرادش درم الفاختن
پیشهٔ او سوختن و ساختن. (انجمن آرا).

5 - Alfred le grand.

6 - Al Farghani. (لاروس کبیر)

7 - Elfsborg ou mieux: Alvs - borg.

دارد و مساحت آن ۱۲۷۳۰ هزار گز مربع و مرکز آن وئرسبرک[1] است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الفشاط. [اَ فَ] (اِخ)[2] نام قریه‌ای در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۲۳ شود.

الف شدن. [اَ لِ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به الف شود.

الفضل للمتقدم. [اَ فَ لُ لِل مُ تَ قَ دْ دِ] (ع جملهٔ اسمیه) برتری از آن پیشی‌جوینده است. فضل آن را است که متقدم باشد. رجوع به فضل شود.

الفع. [اَ فَ] (اِخ) محمود کمت. ابن حاج متوکل کمت کرمنی تنکتی دعکری. او راست: تاریخ الفتاش فی اخبار البلدان والجیوش و اکابرالناس. و یکی از احفاد او بدین کتاب ذیلی نوشته است. تاریخ الفتاش بکوشش استاد هوداس و داماد او موریس و لافرس در پاریس بسال ۱۹۱۳ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۴).

الفعل. [ ] (اِخ) بمعنی «خداوند ثواب اوست». نام مردی از بن‌یامینیان که بعضی از پسران او شهر نود و لود و دهات آنها را ساختند. (از قاموس کتاب مقدس).

الفغدن. [اَ فَ دَ] (مص) اندوختن. کسب کردن. (صحاح الفرس). جمع کردن. ذخیره کردن. گرد کردن. الفاختن. الفختن. الفخدن. الفیدن. الفنجیدن. ماضی الفغدن از خود آن و امر و نهی و مضارع آن از الفنجیدن می‌آید مانند الفغدم. بیلفنج. رجوع به الفاختن شود:

بیلفغد[3] باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکیست. ابوشکور.

آنچه ز میراث پدر یافتی
خوار ببخشیدی بی کیل و من
و آنچه خود الفغدی بردی بکار
بر نیت نیکو و پاکیزه‌ظن. فرخی.

بدو بخش هرچند داریش دوست
که نیز آنچه الفغدی از جاه اوست. اسدی.

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
در این ایام الفغدن شراب و مال و درمانها.
ناصرخسرو.

نگر نشمری ای برادر گزافه
بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هایی است نیکو نهاده
مرالفغدن راحت این سری را. ناصرخسرو.

بصارت بیلفغد باید که تو
ز خر به نیی گر بچشمی بصیر. ناصرخسرو.

صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد
در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید.
ناصرخسرو.

به آسایش خلق بخشندهٔ جودی
وز الفغدن نام خواهندهٔ آزی.
مختاری (از جهانگیری).

الفغده. [اَ فَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از الفغدن. اندوخته بود از هر جنس. (فرهنگ اسدی). اندوخته. (فرهنگ اوبهی). اندوخته. مدخر. الفنجیده. الفخته. بیلفغده. بیلفنجیده. رجوع به الفاختن و الفخته شود:

بکردار نیکی همی کردمی
وز الفغدهٔ خود همی خوردمی. ابوشکور.

بیلفنج وز[4] الفغدهٔ خویش خور[5]
گلورا ز رسی بسر بر مبر[6].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس).

شیر غژم آورد جست از جای خویش
و آمد این خرگوش را الفغده پیش. رودکی.

الف‌قامت. [اَ لِ مَ] (ص مرکب) آنکه قامتی راست دارد. هرچیز افراخته و راست مانند الف. (ناظم الاطباء):

خمیده پشت الف‌قامتان مژگانش
ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست.
طالب آملی (از بهار عجم).

کرشمه‌سنج نگاه ستیزه‌جویانم
سوادخوان الف‌قامتان مژگانم.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم)[7].

|| کنایه از محبوب راست‌قامت. الفقد:

الف‌قامتی کز الف قامت من
بنون خم زلف سازد خم نون. سوزنی.

الف قامت. [اَ لِ فِ مَ] (ترکیب اضافی) قامت راست مانند الف:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۹۸).

الفغتن. [اَ فَ تَ] (مص) بمعنی الفغدن. (استینگاس). رجوع به الفغدن و الفاختن شود.

الف‌قد. [اَ لِ قَ / اَ لِ قَدد] (ص مرکب) از اسمای محبوب است از جهت راستی قامت. (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از معشوق راست‌قامت. الف‌قامت. سروقد. راست‌بالا. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲ شود:

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهر الفی الف‌قدی برآید
الف‌قدم که در الف آمدستم.
باباطاهر عریان.

بسیار لعبتان الف‌قد به پیش ما
چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون.
سوزنی.

شوخ الف‌قد من هر گه کمان کشیده
پنداشتم خدنگی در خانهٔ کمان است.
کلیم (از بهار عجم).

الف‌قدی که منم سینه‌چاک بالایش
سپهر سبزهٔ خوابیده است در پایش.
صائب تبریزی (از بهار عجم).

الفقدن. [اَ فَ دَ] (مص) بمعنی کسب. (فرهنگ اوبهی خطی). بمعنی الفخدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف) (از فرهنگ میرزاابراهیم):

تو بی‌تمیز بر الفقدن ثواب مرا
اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای.
ناصرخسرو (از فرهنگ شعوری و فرهنگ سروری).

صاحب فرهنگ نظام در این بیت الفغدن را بقین آورده است و ظاهراً بغین باید باشد. چه قاف در کلمات فارسی نمی‌آید. رجوع به الفغدن و الفاختن شود.

الفقده. [اَ فَ دَ / دِ] (نمف) اندوخته. (فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب) (واژه‌نامهٔ معیار جمالی):

ابواسحاق شاهی کز جنابش
سلاطین سلطنت الفقده[8] دارند[9].
شمس فخری (از واژه‌نامهٔ معیار جمالی و فرهنگ شعوری).

ظاهراً مصحف الفغده بغین است. رجوع به الفغدن و الفغتن و الفاختن شود

الفقر فخری. [اَ فَ رُ فَ] (ع جملهٔ اسمیه) اقتباس است از حدیث نبوی: الفقر فخری و به افتخر. یعنی فقر فخر من است و بدان افتخار میکنم. بدین حدیث صوفیه در کتب خود استناد کرده‌اند و در سفینة‌البحار (چ نجف ج ۲ ص۳۷۸) جزو احادیث نبوی ذکر شده و مؤلف اللؤلؤالمرصوع (ص ۵۵) بنقل از ابن تیمیه آنرا از موضوعات می‌شمارد. مولانا گوید:

فقر فخری نز گزاف است و مجاز
صدهزاران عز پنهان است و ناز.
(از احادیث مثنوی تألیف فروزانفر ص۲۳).

الفقست. [ ] (اِخ) النقشت. پسر عمادالدوله توران یا توزان، حاکم رها و قزوین در عهد سلجوقیان. در تاریخ گزیده (چ لندن ص۴۴۶) آمده: و عمادالدوله توران را به رها و قزوین فرستاد (ملکشاه) و بعد ازو پسرش الفقست حکومت کرد. و در جای دیگر (ص ۴۶۳) چنین آمده: برادرش سلطان مسعود در سنهٔ اربع عشر و خمسمائه (۵۱۴ هـ. ق.) بظاهر

---

1 - Wenersborg.
2 - Al - Fachat.
۳- ن‌ل: بیلفغده. ۴- ن‌ل: و.
۵- ن‌ل: خرد بخور.
۶- ن‌ل: بسر می‌مبر.
۷- صاحب بهار عجم و همچنین آنندراج بنقل از همان کتاب، «الف‌قامتان مژگان» را بمعنی نگاه آورده و به دو بیت مذکور استشهاد کرده است لیکن ترکیب الف‌قامت در هر دو بیت، ظهوری در آن معنی ندارد.
۸- در متن واژه‌نامه الفغده بغین و در حاشیه در دو نسخه بقاف آمده است.
۹- ن‌ل: الفقده باشد. (شعوری).

همدان با او مصاف کرد منهزم بگرگان رفت و در صفر سنهٔ خمس و عشر با ری آمد اتابک شیرگیر و النقشت‌بن توزان از قزوین بدو پیوستند... - انتهی.

الفقیر لایملک. [اَ فَ رُ یَ لِ] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی شخص فقیر مالک چیزی نیست: گفت... هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید: الفقیر لایملک، هرچه درویشان راست وقف مسکینان است. (گلستان سعدی).

الفک. [اَ فَ] (ع ص) مرد چپه‌دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). احمق لَفیک. اَلَفَت. (اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب).

الف‌کش. [اَ لِ کَ / کِ] (نف مرکب) سودای بلاشرط که برنگردد مانند خط کش‌که مصطلح دلالان نخاس است. (از بهار عجم) (از آنندراج). معاملهٔ فسخ‌نشدنی در اصطلاح برده‌فروشان و چارپافروشان:

دو جهان حسرت بالات الفکش دارد
سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد.
کلیم (از بهار عجم و آنندراج).

الف کشیدن. [اَ لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) الف بتن کشیدن. داغ بصورت الف بر بدن سوختن، و بعضی گویند که در ایام ماتم استرها بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الفها پیدا میشوند، و بنا بگفتهٔ بهار عجم این رسم عاشقان و قلندران و ماتمیان است. (از غیاث اللغات) (از بهار عجم). رجوع به الف و الف داغ شود.

الف کلا. [اَ لِ کِ] (اِخ) از دیههای کلاردشت (از کلارستاق مازندران). رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۴۶ شود.

الف کوفی. [اَ لِ فِ] (ترکیب وصفی) الف کوفیان. حرف الف در خط کوفی. ||کنایه از هر چیز خمیده. (انجمن آرا). کنایه از چیز کج، زیرا الف خط کوفی کج است. (از غیاث اللغات). کنایه از هر چیز کج. (برهان قاطع):

آنچه از آن مال در این صوفی است
میم مطوق الف کوفی است.
نظامی.

رجوع به الف کوفیان شود. ||کنایه از قضیب و آلت تناسلی. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا). ذَکَر. (مؤیدالفضلاء). الفیه. الفینه. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۷ شود.

الف کوفیان. [اَ لِ فِ] (ترکیب اضافی) بمعانی الف کوفی. رجوع به الف کوفی و شرفنامهٔ منیری و فرهنگ میرزا ابراهیم و آنندراج و مؤیدالفضلاء و فرهنگ سروری شود:

عجم و نقط ز زیبق و شنجرف زد مرا
گردون‌که کرد چون الف کوفیان تنم.
خلاق المعانی (از سروری و فرهنگ میرزا ابراهیم)[1].

الف گرفتن. [اِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خوگر شدن. انس گرفتن. الفت داشتن. مونس شدن. دوست و همدم گردیدن: مؤالفة؛ الف گرفتن. (تاج المصادر بیهقی): شیر... با او الفی تمام گرفت. (کلیله و دمنه).

الف لام را. [اَ لِ] (اِخ) رجوع به الر شود.

الف لام میم. [اَ لِ] (اِخ) سورهٔ «الروم» از قرآن کریم. رجوع به روم شود.

الف لیله. [اَ لْ لَ لَ] (اِخ) الف لیلة و لیلة. هزار و یک شب. نام کتاب داستانی است که آن را بفارسی هزارویک شب نامند. رجوع به هزارویک شب و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ و اعلام المنجد شود.

الفنج. [اَ فَ] (امص) اسم مصدر از الفنجیدن اندوختن. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی). الفنده نیز گویند. (فرهنگ اسدی). جمع کردن. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (واژه‌نامهٔ معیار جمالی). جمع کردن و اندوختن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از هفت قلزم)[2]. الفنج مشترک است میان مصدر و اسم فاعل و امر. (از مؤید الفضلاء). رجوع به الفنجیدن و الفاختن شود:

ز الفنج دانش دلش گنج بود
جهاندیده و دانش‌الفنج بود.
ابوشکور (از رشیدی).

زین بند چوگشتی رها از آن پس
مر کوشش و الفنج را رجا نیست.
ناصرخسرو.

جنان جای الفنج و ملک بقاست
بقائی و ملکی که نااسپریست. ناصرخسرو.

||(فعل امر) فعل امر از الفنجیدن، بمعنی گرد کن. (از شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (از هفت قلزم). جمع کن و بیندوز. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به الفنجیدن شود. ||(نف مرخم) اسم فاعل مرخم از الفنجیدن یعنی جمع‌کننده. (از هفت قلزم) (از برهان قاطع). اندوزنده. (فرهنگ رشیدی):

ز الفنج دانش دلش گنج بود
جهاندیده و دانش‌الفنج بود.
ابوشکور (از رشیدی).

||(نمف مرخم) جمع‌کرده‌شده. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع).

الفنج کردن. [اَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) اندوختن و گرد آوردن. جمع کردن. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

الفنج کن اکنون‌که مایه داری
از منت نصیحت برایگانست. ناصرخسرو.

الفنجگاه. [اَ فَ] (امرکب) یا الفنجگه، جای اندوختن. جای گرد آوردن و جمع کردن. محل ذخیره. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

این جهان الفنجگاه علم تست
سر مزن چون خر در این خانهٔ خراب.
ناصرخسرو.

الفنجگاه تست جهان زینجا
برگیر زود زاد ره محشر. ناصرخسرو.

جهان را مپندار دارالقرار
بل الفنجگاهی است دارالرحال. ناصرخسرو.

الفنجگه. [اَ فَ گَهْ] (امرکب) الفنجگاه. جای اندوختن و ذخیره کردن. رجوع به الفنجگاه شود:

در این الفنجگه جویند داد خویش بیدادان
که هم زاد است بر خوانها و هم مال است در کانها.
ناصرخسرو.

الفنجگه دانش این سرای است
اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست.
ناصرخسرو.

الفنجیدن. [اَ فَ دَ] (مص) کسب. (فرهنگ اوبهی). اندوختن و ذخیره کردن. گرد آوردن. بهم رسانیدن. جمع آوردن. کسب کردن. حاصل کردن. اکتساب. در شرفنامهٔ منیری بمعنی حاضر کردن و حاضر کنانیدن آمده است که ظاهراً حاصل کردن و حاصل کنانیدن است. رجوع به الفاختن و الفنج و الفنج کردن شود:

میلفنج[3] دشمن که دشمن یکی
فراوان[4] و دوست ار هزار اندکی.
ابوشکور (از اسدی و اوبهی).

بیلفنج و ز الفندهٔ خویش خور
گلورا ز رسی بسر برمبر[5].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس).

درستی عمل گر خواهی ای یار
ز الفنجیدن علم است ناچار.
ابوشکور (از رشیدی و انجمن‌آرا و معیار جمالی).

بیلفغد باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکیست. ابوشکور.

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست.
ناصرخسرو.

هر کس که نیلفنجد او بصیرت

---

۱ - در آنندراج مصراع دوم بیت بجای مصراع اول آمده است و برعکس.
۲ - مؤلفان انجمن‌آرا، هفت قلزم، برهان قاطع و بعض فرهنگهای دیگر علاوه بر معنی مصدری الفنج را ماضی دانسته و «جمع کرد» و «اندوخت» معنی کرده‌اند، ولی ماضی نیست بلکه اسم مصدر است از الفنجیدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - ن‌ل: مالفنج. ۴ - ن‌ل: فزون است.
۵ - ن‌ل: بسر می‌مبر.

قرداش بمحشر بصر نباشد. ناصرخسرو.
گر بدنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیلفنجی کمال. ناصرخسرو.
با قناعت کش ارکشی غم و رنج
ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج.
سنائی (از جهانگیری و رشیدی).
مگر عقل تو خود با تو نگفته است
قبا گیرم بیلفنجی بقا کو. سنائی.

الفنجیده. [اَ فَ دَ / دِ] (ن مف) نعت مفعولی از الفنجیدن. اندوخته. جمع کرده شده. کسب شده. مدخر. الفخته. الفغده. الفخده. الفنج. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود.

الفند زمانی. [اَ فِ دِ زِمّ ما] (اِخ) شهل بن شیبان بن ربیعة بن زمان حنفی شاعر جاهلی بود. وی بسال ۷۰ قبل از هجرت / ۵۵۵ م. درگذشت. رجوع به شهل و فند در این لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۳ ص ۲۶۰ شود.

الفندن. [اَ فَ دَ] (مص) صورتی است از الفغدن یا الفخدن بمعنی کسب کردن و اندوختن و گرد آوردن. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف و استینگاس و الفاختن و الفختن شود. ||اندوخته شدن و جمع شدن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

الفنده. [اَ فَ دَ / دِ] (ن مف) نعت مفعولی از الفندن. کسب کرده شده. اندوخته شده. جمع کرده‌شده. رجوع به الفندن و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب شود.

الفندیدن. [اَ فَ دَ] (مص) اندوختن و جمع کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). الفندن. الفخدن. الفغدن. الفیدن. الفاختن. الفختن. الفنجیدن. رجوع به الفندن و الفاختن شود.

الفنسیة. [اَ لَ فَ یَ] (معرب، اِ) مأخوذ از الفانتیازیس [1] بمعنی داءالفیل و جذام. (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به جذام شود.

الف و دال و میم. [اَ لِ فُ لُ] (اِخ) یا الف دال میم، کنایه از آدم علیه‌السلام است. (هفت قلزم). رجوع به الف شود.

الف و لام. [اَ لِ فُ] (حرف تعریف) حرف تعریف عربی (ال). رجوع به ال شود.

الفونت. [اَ فُ] (اِخ) شهری است بر نهر ایره در اسپانیا که قصرهایی از بزرگان و امرای همین شهر دارد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۹۶).

الفونس دولیکوری. [اَ فُ دُ کُ] (اِخ) [2] (قدیس...) اسقف ایتالیایی و معلم کلیسا بود. بسال ۱۶۹۶ م. بدنیا آمد و بسال ۱۷۸۷ م. درگذشت.

الفونس دوم. [اَ فُ سِ دُوْ وُ] (اِخ) [3] پادشاه پرتقال از ۱۲۱۱ و ۱۲۲۳ م. با عرب جنگ کرد و چند بار بر آنان پیروز شد بخصوص در «قصر الملح».

الفونس سیزدهم. [اَ فُ سِ دَ هُ] (اِخ) [4] (۱۸۸۶ - ۱۹۴۱ م.) از هنگام ولادت پادشاه اسپانیا بود برای استقرار رژیم جمهوری از پادشاهی چشم پوشید (۱۹۳۱ م.) او کشور خود را به مغرب شمالی توسعه داد و بسال ۱۹۴۱ م. درگذشت.

الفة. [اُ فَ] (ع مص) الف گرفتن. (مصادر زوزنی). انس گرفتن و دوستی با کسی. (از اقرب الموارد). اِلف. اُلفت. ||خوگر شدن و عادت کردن بجایی. (از اقرب الموارد). رجوع به اُلفت و اِلف شود.

الفی. [اَ لِ] (ص نسبی) منسوب به الف. (فرهنگ ناظم الاطباء). ||افراخته شده. بلند و راست. (ناظم الاطباء). ||خربنده. (یادداشت مؤلف).

الفی. [اَ فَ] (ع عدد، ص، اِ) تثنیهٔ اَلف. دو هزار. الفین. رجوع به الفین شود:
سال سیصد سرخ‌می خور سال سیصد زردمی
لعل‌می الفین شهر والعصیر الفی سنه.
منوچهری.

الفی. [اَ] (اِخ) احمد افندی. رجوع به احمدالالفی در این لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

الفی. [ ] (اِخ) سیف‌الدین قلاون سلطان مصر. منکو تیمور با وی محاربه کرد. رجوع به حبیب‌السیر چاپ سنگی تهران جزء اول از ج ۳ ص ۳۸ و همین کتاب چ خیام ج ۳ ص ۱۰۹ شود [5].

الف یافتن. [اِ تَ] (مص مرکب) الفت گرفتن. مونس شدن. انس گرفتن. خوگر شدن. عادت کردن. الف داشتن. رجوع به اِلف شود: و رعایای این ممالک بمدت ملک ما در دامن امن و فراغت اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با تخفیف و ترفیه الف یافته. (سندبادنامه ص ۴۰).

الفیدن. [اَ دَ] (مص) بمعنی الفاختن. (فرهنگ جهانگیری). مخفف الفنجیدن. (فرهنگ نظام). اندوختن و ذخیره کردن. گرد آوردن. کسب کردن. الفندن. الفغدن. الفختن. الفاختن. الفنجیدن. الفنج. رجوع به الفغدن و الفنجیدن و الفاختن و فرهنگ انجمن آرا و برهان قاطع و آنندراج و فرهنگ نظام شود:
صورت علم ترا خود باید الفیدن بجهد
در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید.
ناصرخسرو (از جهانگیری).

الفیری. [اَ فی ي] (اِخ) [6] ویتوریو [7]. نخستین شاعر و نویسندهٔ تراژدیک ایتالیایی. بسال ۱۷۴۹ م. در استی [8] متولد شد و بسال ۱۸۰۳ م. درگذشت. آثار تراژدی بسیاری از او بجا مانده است.

الفیل. [اَ] (اِخ) نام صد و پنجمین سورهٔ قرآن کریم که پنج آیه دارد و مکی است.

الفین. [اَ فَ] (ع عدد، ص، اِ) دو هزار. تثنیهٔ اَلف در حالت نصب و جر. اَلفان. اَلفَی:
سال سیصد سرخ‌می خور سال سیصد زردمی
لعل‌می الفین شهر والعصیر الفی سنه.
منوچهری.

الفینستون. [اِ تُن] (اِخ) [9] دانشمند انگلیسی که دربارهٔ کتاب «بابرنامه» تتبع کرده است. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف برون ص ۵۱۳ و تاریخ هندوستان تألیف ارسکین ج ۲ ص ۱۱۷ شود.

الفینه. [اَ نَ] (اِ) آلت مردی. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری). آلت تناسل و آنرا الفیه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):
حکیم نورده را علتی پدید آمد
که راحت از سر الفینهٔ [10] کلان باشد [11].
سوزنی (از جهانگیری).

الفیة. [اَ فی یَ] (اِخ) نام منظومه‌هایی هزاربیتی یا قریب بدان که دربارهٔ علمی و بیشتر در علم نحو باشد مانند الفیهٔ ابن معطی و الفیهٔ ابن مالک [12]. صاحب مؤیدالفضلا گوید: نام کتابی است در علم نحو منطق و کتابیست که فحش و هجا در آن مذکور است، و صاحب غیاث اللغات آرد: الفیه کتابی است در علم نحو و صرف که هزار بیت دارد - انتهی. ظاهراً مراد الفیهٔ ابن مالک است. و منیری در شرحنامهٔ خود آن را نام کتابی فقهی میداند. صاحب لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی (ج ۱ ص ۲۴۴) گوید: الفیه ببعضی از متون شعری که حاوی قواعد علوم عربی است اطلاق میشود و الفیه‌های معروف بدین قرارند: ۱ - الفیهٔ ابن مالک. مشهورترین الفیه‌ایست که وسیلهٔ شیخ جمال‌الدین محمدبن مالک سروده شده است و چند تن آن را شرح کرده‌اند. ۲ - الفیهٔ ابن معطی، سرودهٔ یحیی‌بن

---

1 - Éléphantiasis.
2 - Alphonse de Liguori.
3 - Alphonse II.
4 - Alphonse XIII.
۵ - در همین چاپ از حبیب‌السیر، الفی بغلط الغی چاپ شده ولی در فهرست آن درست آمده است.
6 - Alfieri. 7 - Vittorio.
8 - Asti. 9 - Elphinstone.
۱۰ - ن‌ل: الفیة. (فرهنگ رشیدی و بهار عجم).
۱۱ - ن‌ل: بیند.
۱۲ - ابن مالک در الفیهٔ خود به الفیهٔ ابن معطی اشارت کرده است: و تقتضی رضاً بغیر سخط - فائقة الفیة ابن معط. و الفیهٔ ابن مالک با این بیت آغاز میشود:
قال محمد هو ابن مالک
احمد ربی‌الله خیر مالک.

عبدالمعطی متوفی بسال ۶۲۸ هـ.ق. در فن نحو. شروحی نیز دارد. ۳ - الفیهٔ عبدالرحیم‌بن حسین عراقی متوفی بسال ۸۰۶ هـ.ق. در اصول حدیث. ۴ - الفیهٔ شیخ ابن‌الوردی در فن تعبیر. ۵ - الفیهٔ قباقبی در فن معانی و بیان. ۶ - الفیهٔ حافظ سیوطی در فنون نحو و تصریف و خط. ۷ - الفیهٔ ابن البرماوی در علم فقه. ۸ - الفیهٔ ابن شحنهٔ حلبی در فرائض. ۹ - الفیهٔ ابوبکر اربلی که دارای هزار لغز است.

الفیه. [اَ یَ / یِ یَ] [1] (اِ) بمعنی الفینه. (فرهنگ جهانگیری). آلت مردی. (برهان قاطع). آلت تناسل. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کنایه از آلت تناسل. (از غیاث اللغات). در اصطلاح رندان کنایه از قضیب و ذَکَر. (غیاث اللغات). شاید لفظ مذکور مخفف الفیه (بکسر لام) عربی باشد و ذکر را در استقامت تشبیه و منسوب به الف کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

شد بجان الفیه غلام او را
نخورد شلفیه تمام او را.

انوری (در ستایش آلت قاضی کیرنک از فرهنگ نظام ذیل شلفیه).

چه ازو درگذری نوبت بهزاد آید
آنکه با سریت او الفیه نا کاد آید.

سوزنی (از جهانگیری).

و رجوع به الفینه شود:
- صورتها یا نقشهای الفیه؛ اشکال عجیب از جماع مرد و زن که در کتاب الفیه و شلفیه تصویر شده بود. رجوع به «الفیه و شلفیه» شود:

از جد نیکو زای تو وز همت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.

منوچهری.

این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند، صورتهای الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۱). پس خبر این خانهٔ بصورت الفیه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۲۲).

الفیه شلفیه. [اَ یَ شَ یَ] (اِخ) در غیاث اللغات و فرهنگ نظام به همین شکل بدون واو عطف آمده است ولی اغلب فرهنگها با واو نقل کرده‌اند. رجوع به الفیه و شلفیه شود.

الفیه و شلفیه. [اَ یِ یَ وَ شَ یِ یَ] (اِخ) بتخفیف یاء و تشدید آن، کتابی است از حکیم ازرقی شاعر، که آن را برای پادشاه نیشابور. طغانشاه پسر خواهر طغرل سلجوقی تألیف کرد آنگاه که وی بضعف باه مبتلا شده بود تا وی از آن کتاب بهره‌مند شود. و کتاب مزبور شامل حکایتی بوده در باب زنی که گویی هزار مرد با او آمیزش کردند، و کتاب را به اشکال مختلف مصور کرد و در علم باه آمده است که نظر به امثال این کتاب محرکی است قوی برای باه. (از کشف‌الظنون ذیل الفیه و شلفیه بنقل حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل شلفیه). صاحب غیاث اللغات گوید: الفیه شلفیه [2] نام کتابی است که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی ترتیب داده بود و این کتاب مشتمل بر اشکال عجیب جماع بود، الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن است - انتهی. و در انجمن‌آرا آمده: الفیه و شلفیه صورت زن و مردی است که به اطوار مختلف مجامعت کنند، گویند چون قوهٔ باه طغانشاه سلجوقی ضعیف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرد تا ملاحظهٔ آن مهیج قوهٔ شهوانی وی گردد. و صاحب بهار عجم گوید: الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج است، و ازینجاست که زن بدکاره را شلف گویند، و نیز گوید: تحقیق آنست که الفیه و شلفیه نام دو زن بدکاره و بنا بقولی شلفیه نام مادر الفیه بوده است پس بمعنی فرج صحیح نیست - انتهی. و رجوع به الفیه شود.

الق. [اَ] (ع مص) درخشیدن برق و نباریدن، و الأَلق نعت آنست. (آنندراج). لمعان و اضاءت برق. تَأَلُّق. (از اقرب الموارد). ||زبان‌آور شدن در دروغ. (تاج المصادر بیهقی). دروغ گفتن. کذب. (اقرب الموارد) (المنجد). ||دیوانه شدن. (آنندراج). جنون. أُلِقَ. أَلقاً؛ یعنی دیوانه شد. (از المنجد).

الق. [اِ] (ع اِ) گرگ نر. ذئب. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث آن اِلقَة و جمع اِلَق است، و بویژهٔ ماده نیز القة گویند ولی نر آن را الق نگویند بلکه قرد و رُبّاح خوانند. (اقرب الموارد). ||(ص) بدخو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، اِلَق. (المنجد). و مؤنث آن اِلقَة. (اقرب الموارد).

الق. [اِلْ لَ] (ع ص) درخشنده. (آنندراج). برق درخشنده و روشن‌شونده. (اقرب الموارد).

الق. [اِ لَ] (ع اِ) ج اِلق و اِلقَة. رجوع به الق و القة در این لغت‌نامه شود.

القاآت. [اِ] (ع مص) ج اِلقاء. در تداول فارسی‌زبانان بیشتر در مورد القاء شبهه و تعلیمات بد و گمراه کننده بکار میرود. رجوع به القاء شود.

القاء. [اِ] (ع مص) بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). افکندن. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). گویند: أَلقِهِ من یدک؛ یعنی آن را از دست خود بیفکن، و أَلقِ به من یدک. و أَلقیت الیه المودة (و بالمودة)، یعنی دوستی خود را به وی القا کردم، یا دوستی او را بر دل گرفتم. (از منتهی الارب). فروانداختن و افکندن. (آنندراج). انداختن. ||رسانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ابلاغ و رسانیدن سخن بکسی. ||گذاشتن چیزی در چیزی. ||گذاشتن بار بر چهارپا. (از اقرب الموارد). ||طرح کردن مسألهٔ دشوار یا لغز و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||املاء کردن سخن، و آن مانند تعلیم است. (از اقرب الموارد). گفتن سخنی تا شنونده آنرا بنویسد و فرا گیرد: أَلقها علی بلال فانه امد صوتاً. (از اقرب الموارد). ||دور گردانیدن چیزی از کسی. (از اقرب الموارد). ||القاء سمع، گوش دادن. اصغاء. (از اقرب الموارد). ||القاء شبهه، شبهه انداختن. به اشتباه انداختن و مشتبه کردن. ||نیکی رسانیدن بکسی. نیکی کردن در حق کسی. (از اقرب الموارد). ||القاء حبل بر غارب، افسار را به کاهل (میان دو دوش) چهارپا انداختن، و کنایه از ترک کردن کار و به اختیار خود گذاشتن است. در نهج‌البلاغه (خطبهٔ شقشقیه) آمده: لولا حضور الحاضر... لألقیت حبلها علی غاربها؛ یعنی اگر حضور بیعت کننده نبود... افسار خلافت را به کاهل او میانداختم یعنی ترک میکردم و بحال خود میگذاشتم. نظیر: حبلک علی غاربک. ||القاء عصا یا القاء جران، کنایه از سکوت و اقامت در جایی است. پاتاوه باز کردن. بار انداختن. لنگر انداختن. رحل اقامت افکندن. ||القاء یا القاآت در اصطلاح عارفان به معنی خطابات و واردات آمده است، و آن واردی است ربانی رحمانی که بواسطهٔ آن بنده از عالم غیب آگاه شود و حقایق روحانی را دریابد و آن یا صحیح است یا فاسد، القاء صحیح هم یا الهی ربانی است که متعلق به علوم و معارف است و یا ملکی روحانی است که باعث بر طاعت است. القاء فاسد هم یا نفسانی است که در آن حظ نفس باشد و آن را هاجس نامند، یا شیطانی است که دعوت به معصیت کند، که «الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء» (قرآن ۲۶۸/۲) و این را وسواس نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی ص۵۴). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ علوم عقلی ص۸۵ و مصباح‌الانس ص۱۵ و شرح فصوص ص۵۵ شود.

القاء. [اَ] (ع اِ) ج لَقوَة. لِقوَة. لَقی. (منتهی

---

۱ - رجوع به فرهنگ رشیدی شود.
۲ - چنین است در غیاث بی واو عطف، و در بهار عجم و آنندراج و کشف الظنون (چنانکه ذکر شد) با واو آمده است.

الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

القاء کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به القا کردن و القاء شود.

القائم بامرالله. [اَ ءِ مُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) رجوع به قائم‌بن متوکل در این لغت‌نامه شود.

القائم بامرالله. [اَ ءِ مُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) رجوع به قائم بامرالله محمد نزاربن عبدالله‌المهدی شود.

القائم بامرالله. [اَ ءِ مُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) رجوع به قائم‌بن القادر شود.

القائم بحق‌الله. [اَ ءِ مُ بِ حَقْ قِـلْ لاه] (اِخ) لقب مروان حمار. رجوع به قائم بحق الله و مروان شود.

القائی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به القاء.
– الکتریسیتهٔ القائی. رجوع به الکتریسیته شود.

القاب. [اَ] (ع اِ) جِ لَقَب. (اقرب الموارد) (آنندراج). جمع لقب بمعنی بارنامه که دلالت بر مدح یا ذم کند، و فارسیان در محل مفرد استعمال کنند. (از آنندراج). لقبها و پاچنامه‌ها و خطابهایی که برای توقیر و تعظیم کسی پیش از اسم او ذکر میکنند. (ناظم الاطباء). نامهایی که دلالت بر مدح یا ذم کنند. رجوع به لَقَب شود:

مفاخر ملکان زمانه از لقب است
بدوست باز همیشه مفاخر القاب.
مسعودسعد.

نصیب دولت و ملت ز خویشتن‌داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب.
مسعودسعد.

و دیباچهٔ آن را به القاب مجلس ما مطرز گردانید. (کلیله و دمنه). و منابر اسلام را شرقاً و غرباً بفروبهاء القاب میمون مزین گردانید. (کلیله و دمنه). و چون منابر خراسان بفر القاب همایون امیرالمؤمنین القادر بالله زیب و زینت گرفت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۰۹). منابر بذکر القاب میمون او بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۹).

نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز
گرهمین صورتی و القابی. سعدی.
شد وقت که گرمی هوا تاب شود
باد سحری سموم القاب شود...
حسن هروی (از آنندراج).

– القاب دادن؛ در تداول عامیانهٔ فارسی‌زبانان، با طول و تفصیل گفتن و یاد کردن چیزی.

القاح. [اِ] (ع مص) گشن دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (از آنندراج). عمل لقاح کردن به خرما. رجوع به لقاح شود. || آبستن گردانیدن. گویند: القح الفحل الناقة؛ یعنی شتر نر شتر ماده را آبستن کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). آبستن کردن. حامله کردن. || آبستن گردانیدن باد درخت و ابر را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || فتنه انگیختن و موجب فتنه شدن. (از اقرب الموارد).

القادربالله. [اَ دِ رُ بِـلْ لاه] (اِخ) احمدبن اسحاق‌بن المقتدر مکنی به ابوالعباس و ملقب به القادر بالله. بسال ۳۳۶ هـ.ق. بدنیا آمد. مادرش کنیزی بنام تمنی و بقولی یمنی و بقول دیگر دمنة بود. وی پس از خلع الطائع بسال ۳۸۱ هـ.ق. خلیفه شد[1]. خطیب گوید: قادر در شرم و دیانت و سیادت و کثرت عبادت و نیکوکاری و حسن طریقت کم‌نظیر بود. نزد ابوبشر هروی شافعی فقه خواند و کتابی در اصول نوشت و در آن فضایل صحابه را بیان کرد. این کتاب را هر روز جمعه در حلقهٔ اصحاب حدیث در جامع مهدی و در حضور مردم میخواندند. وی بسال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. مدت خلافتش ۴۱ سال و سه ماه بود. پس از او پسرش علی ملقب به الظاهر لاعزاز دین الله بخلافت رسید: (از تاریخ الخلفاء سیوطی چ مصر ص۲۷۲ به اختصار). نام این خلیفه بر سکه‌های غزنویان بسال ۴۲۴ هـ.ق. دیده میشود. (از حاشیهٔ معجم‌الانساب ج ۱ ص۴). و رجوع به قادر در این لغت‌نامه و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۱۷۶ و ۲۷۹ و ۲۸۲ و ۲۸۴ و ۳۷۴ و ۴۰۲ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵ و ۲۸۷ و ۲۹۴ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۲۰۷ و ۲۲۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص۲۷۲ – ۲۷۶ و معجم‌الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

القارعة. [اَ رِ عَ] (اِخ) نام سورهٔ صد و یکم از قرآن کریم. در مکه نازل شده و یازده آیه دارد. || بمعنی بلای سخت و نکبت و مهلکه. رجوع به قارعة شود:

شاه آمد تا بیند واقعه
یافت آنجا زلزله والقارعه. مولوی.

القاز. [ ] (اِخ) یا الغاز. نام کوهی بزرگ در جنوب ولایت قسطمونی (ترکیه) است. دامنه‌های آن از شمال تا قسطمونی و از جنوب تا طوسیه امتداد یافته است. این کوه از یکطرف قسطمونی تا طرف دیگر آن امتداد می‌یابد. در جنوب و شمال آن رودهایی بسیار جاری است و بیشتر آنها به «قزل ایرماق» متصل میشوند. جنگلهای فراوانی نیز دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

القاص آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۳ هزارگزی جنوب الشتر و یکهزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از سرآب پایی و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

القاص لایحب القاص. [اَ قاصْ صُ یُ حِبْ بُلْ قاص‌ص] (ع جملهٔ اسمیه) (مثل) یعنی داستان‌سرایان و هنگامه گیران یکدیگر را بدوست نگیرند. نظیر همکار همکار را نتواند دید. رجوع به قاص شود:

سبله کرد سبلم را خاص
زانکه القاص لایحب القاص. نظامی.
گرعطارد نکوهدم شاید
گرچه القاص لایحب القاص.
گرکند منشی فلک جوری
جز به ابن یمین نباشد خاص
شاید آری که در زبانها هست
ذکر القاص لایحب القاص. ابن یمین.
از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص.

(منسوب به حافظ از امثال و حکم تألیف مؤلف لغت‌نامه).

القاص‌میرزا. [اَ] (اِخ) (۹۲۲ – ۹۸۴ هـ.ق.) پسر شاه‌اسماعیل اول و برادر شاه‌طهماسب از سلاطین صفویهٔ ایران بود. در زمان سلطان سلیمان قانونی به دولت عثمانی ملتجی شده و در محاربهٔ ایران و عثمانی بر ضد برادر خویش و بنفع دولت عثمانی شرکت کرد. وی بسال ۹۸۴ هـ.ق. در مشهد درگذشت. برون در تاریخ ادبیات (از صفویه تا زمان حاضر ص ۷۰) گوید: القاص‌میرزا هم یاغی بود و هم خائن، و نه تنها بسلطان سلیمان پناه برد و به قسطنطنیه رفت بلکه او را واداشت که به ایران حمله کند و خود با جد و سعی تمام در جنگ با مملکت خویش شرکت کرد. در همدان خانهٔ زن برادر خود بهرام‌میرزا را در سال ۹۵۵ هـ.ق. غارت کرد، بعد خواست بسوی یزد رهسپار شده سکنهٔ آنجا را قتل عام کند اما در سال بعد برادرش بهرام او را شکست داده گرفتار نمود و به شاه‌طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعهٔ الموت محبوس ساخت. این بنا بر روایت تذکرهٔ شاه‌طهماسب است اما صاحب احسن التواریخ محبس او را قلعهٔ قهقهه دانسته و گوید: پس از یک هفته در آنجا هلاک شد. شاه‌طهماسب در ذکر این واقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که از من ایمن نیست و دائم بتفکر است. او را همراه ابراهیم‌خان و حسن‌بیک یوزباشی کرده به قلعه فرستادم.

۱ - رجوع به معجم‌الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

ایشان او را به قلعهٔ الموت برده حبس کرده، آمدند. پس از شش روز جمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند غافل گردیدند و دو سه نفر که در آنجا بودند و القاص‌میرزا پدر ایشان را کشته‌بود ایشان هم بقصاص پدر خود، او را از قلعه بزیر انداختند. بعد از مردن او عالم امن شد». اگرفرض کنیم که شاه‌طهماسب خودش مقدمهٔ این امر را فراهم نکرده بزحمت میتوان تصور کرد که بی رضای او انجام گرفته باشد. القاص‌میرزا طبع شعر هم داشت. این رباعی ازوست:

چون شیر درنده در شکاریم همه
دائم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه.

این مطلع قصیده نیز ازوست:

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال
به رزم دشمن جانم، به بزم دشمن مال.

رجوع به مجمع‌الفصحاء چ سنگی ص ۱۰ و مجمع الخواص ص۲۳ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تاریخ ادبیات برون از صفویه تا عصر حاضر ص۶۴ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۴ شود.

القاط. [اَ] (ع اِ) مردم اوباش. ||مردم اندک پرا کنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

القاف. [اَ] (ع اِ) ج لَقَف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کنارههای چاه و حوض. رجوع به لَقَف شود.

القاکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن سخن و آگاه‌کردن کسی بطریق بدگویی و انهاء. تلقین سوء. رجوع به القاء شود: استادم ابونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و بازنمایند وی همه بازنمود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۳۱).

القام. [اِ] (ع مص) فروبرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لقمه فروخورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). لقمه خورانیدن کسی را. تلقیم. (از اقرب الموارد). ||القام حَجَر؛ خاموش گردانیدن کسی را در گفتگو و مخاصمه. (از اقرب الموارد). ||دویدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). تاختن شتر در رفتن. (از اقرب الموارد).

القان. [اِ] (ع مص) زود یاد گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). فرا گرفتن و حفظ کردن سخنی بشتاب. (از اقرب الموارد).

القانه. [ ] (اِخ) (یعنی خداوند خلق میکند) نام اشخاص معدودی از نسل قورح که در عهد عتیق مذکورند: اول پدر سموئیل و شوی حَنّا که معروفتر از همه و شخصی عبرانی و متقی بود، دوم نام سه تن از بنی‌قورح که پیش از داود بودند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۹۵ و ۹۶ شود.

القاهر بالله. [اَ هِرْ بِلْ لاه] (اِخ) ابن المعتضدبن الموفق‌بن المتوکل‌بن المعتصم‌بن هارون الرشید. نوزدهمین از خلفای بنی‌عباس. رجوع به قاهر بالله شود.

القاهرة. [اَ هِ رَ] (اِخ) پایتخت کشور مصر. رجوع به قاهره شود.

القتال. [اَ قِ] (ع صوت) مرکب از «ال» حرف تعریف عربی و قتال مصدر قاتَلَ بمعنی جنگ کردن، و مراد فراخواندن و تشویق بجنگ است. رجوع به قتال شود:

درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم الصلا.
خاقانی.

القدس. [اَ قُ] (اِخ) مسجد اقصی یا بیت‌الله. رجوع به قدس و اقصی شود.

القدس. [اَ قُ] (اِخ) رجوع به قدس و اورشلیم و بیت‌المقدس شود.

القدور. [اَ قُ] (اِخ)[1] شهری است در اسپانیا. رجوع به قدور شود.

القرآن. [اَ قُرْ] (اِخ) رجوع به قرآن شود.

القصر. [اَ قَ] (اِخ)[2] شهری است در اسپانیا بر ساحل رود شطوبر[3]. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص۸۸). و رجوع به همین کتاب ص۷۸ و ۸۸ و ۳۰۸ و ۳۴۶ و ۴۲۵ و کلمهٔ قصر شود.

القصص. [اَ قَ صَ] (اِخ) نام سورهٔ بیست‌وهشتم از قرآن کریم. مکی است و ۸۸ آیه دارد.

القصه. [اَ قِصْ صَ] (ع ق) القصة. رمز است از الی آخرالقصه؛ یعنی تا آخر داستان. الحکایة. ||حاصل کلام. (آنندراج). باری. خلاصه. مخلص. مخلص کلام. المراد. الغرض. بالاخره. سع‌القصه. بهر جهت. الحاصل. حاصل. قصه کوته. قصه کوتاه:

القصه که از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان. رودکی.

القصه چو قصه اینچنین است
پندار که سرکه انگبین است. نظامی.

القصه چه گویم آنچنان چست
کز دیده برآمد از نفس رست. نظامی.

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد... القصه بر سلامت حالش شادمانی کرد. (گلستان سعدی). القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم. (گلستان سعدی). القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند. (گلستان سعدی).

- اَلقِصَّةُ بِطولِها؛ تا آخر، داستان دراز است:

یکی موی نماند از اجل تا دل من
القصه بطولها، دریغا دل من!
خاقانی.

القصیر. [اَ قُ صَ] (اِخ)[4] از اعمال قرطبه (اسپانیا). (از الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۱۶ و ۲۰۵). رجوع به قصیر و قصیر عطیه شود.

القطرون. [اِلِ طِ رُ] (اِ) (از یونانی: الکترون)[5] ایلقطرون. عنبر اشهب. کهربا. کاهربا. سیدالکباریت. قرن‌البحر. مصباح الروم. بیجاده. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۱۰ و کهربا و عنبر و الکترون[6] شود.

الققابن. [اَلِ قَ بُ] (ع اِ)[7] نهالی است مانند درخت زیتون. دروقنیون. قلاء. رجوع به مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۹۲ و ترجمهٔ فرانسهٔ آن ذیل دروقنیون شود.

القلندیس. [اَ قَ لَ] (اِخ) دهی است کوچک جزء بخش اسکو شهرستان تبریز در بیست هزارگزی شمال اسکو در مسیر شوسهٔ مراغه به تبریز. این ده جزء قصبهٔ سردرود محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به سردرود شود.

القلیعة. [اَ قُ عَ] (اِخ)[8] واحه‌ای است در جنوب الجزایر در حدود «صحرا». رجوع به قلیعة شود.

القلیعة. [اِ قُ عَ] (اِخ)[9] نام جاهایی است در اسپانیا. رجوع به قلیعه شود.

القناب. [اَ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود. بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بخش گرمی و ۷ هزارگزی شوسهٔ گرمی - بیله‌سوار. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

القنت. [اَلِ قَ] (اِخ)[10] شهری است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ (فهرست) ذیل قنت، و نفح الطیب شود.

القنطرة. [اَ قَ طَ رَ] (اِخ) رجوع به قنطرة شود.

القور. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۴۸ هزارگزی خاور فریمان، سر راه مالرو جنت‌آباد به فریمان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند.

---

1 - Algodor.
2 - Cacer. (الحلل السندسیة ج ۱ ص۷۸).
3 - Chelvubar.
(الحلل السندسیة ج ۱ ص۸۸).
4 - Al - kosair
(از الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۰۵). اسپانیاییان للقصیر گویند.
5 - Electron. 6 - Electron.
7 - Alicacabon.
8 - El Goléa. 9 - Alcoléa.
10 - Alicante. (الحلل السندسیة).

آب آن از قنات، و محصول آن غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القور. [اَ] (اِخ) مرکز دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۲۱ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و میوه و آلوبخارا است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد، و از کلاته عبدالله میتوان ماشین برد. مزرعهٔ استاد محمد حسن و چند مزرعهٔ دیگر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القورات. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است که محدود است از طرف خاور به دهستان شاخنات و بهارجانات، از طرف جنوب به دهستان مرکزی قاین، از طرف جنوب باختری بدهستان مرکزی خوسف. هوای آبادیهایی از این دهستان که در قسمت جلگه واقعند گرمسیر، و قسمتهای کوهستانی معتدل است. آب آن از قنوات و چشمه‌سار و چاه تأمین میشود، و آب آشامیدنی بعضی از آبادیها شور است. این دهستان دارای ۱۵۳ آبادی بزرگ و کوچک، و مجموع نفوس آنها ۱۷۸۵۷ تن است. محصول عمدهٔ آن غلات، ارزن، پنبه و میوه، و شغل مردان زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس و کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القوش. [ ] (اِخ) زادگاه ناحوم نبی بود. بنا بعقیدهٔ یهود قصبهٔ القوش که قبر این پیغمبر در آنجاست در موصل، و بقولی در «جلیل» واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به القوشی شود.

القوشی. [ ] (اِخ) ناحوم القوشی[1]، بعقیدهٔ بعضی از مورخان نام پیغمبری قریب عهد ذی‌الکفل که به بنی‌اسرائیل مبعوث شد و بدین موسی دعوت کرد. (از تاریخ گزیده چ انگلستان ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب ص ۶۱ و قاموس کتاب مقدس و مادهٔ القوش شود.

القول بالموجب. [اَ قَ لُ بِلْ مو جِ] (ع جملهٔ اسمیه) عبارتست از اینکه لفظی که در کلام شخصی واقع شده است همان را بخلاف مراد او گویند بشرطی که آن لفظ احتمال معنی منقول را داشته باشد. مثال: زید اسبی به عمرو فروخته بود چون عیبی داشت مسترد گردید، بایع این شعر را نوشت:

اسبی خریده‌اند ز ما بازداده‌اند
ای خواجه مردمان شما اینچنین خرند.

او در جواب نوشت:

مایان نخریم و نی فروشیم
آنانکه خرند میفروشند.

مطلع‌السعدین (از آنندراج).

القونیون. [اَ] (اِ)[2] زبدالبحر. رجوع به زبدالبحر و مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن ذیل زبدالبحر شود.

القة. [اِ قَ] (ع اِ) گرگ ماده. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اِلَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مادهٔ گرگ. (آنندراج). ||گاهی به میمون ماده نیز گویند و نر آن را قِرد گویند نه اِلق. (از اقرب الموارد). بوزنهٔ ماده. (منتهی الارب). مادهٔ بوزنه. (آنندراج). ||(ص) زن بدخو. (از اقرب الموارد). زن دلیر. (منتهی الارب): القة و اَلقیٰ؛ زن سبک‌خیز. امرأة سریعة‌الوثب. لیث گوید: این دو لفظ را وصف غول و گرگ ماده و زن جری آرند بسبب خبث آنها. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). زن جسور و جری که زود از جای برجهد و دشمنی آغازد. (از اقرب الموارد).

القهلمان. [ ] (اِخ) نام یکی از طبیبان نصرانی قریب عهد یا معاصر اسکندرانیان. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ و کلمهٔ تهلمان شود.

القی. [اَ لَ قا] (ع ص) زن سبک‌خیز. سریعة‌الوثب. رجوع به اِلقَة شود.

القی. [اَ] (معرب، اِ)[3] (مأخوذ از یونانی) یکی از اوزان طبی و آن معادل دو درخمی است. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۳۷ و ترجمهٔ فرانسوی آن، ج ۱ ص ۸۶ ذیل اشخیص).

القی. [اَ] (اِخ) قلعهٔ استواری است از قلاع ناحیهٔ زوزان در «موصل». (از معجم البلدان). در «تاریخ کرد» (ص ۹۷) آمده: القی (الک[4]) ناحیه‌ای در کردستان است. رجوع به تاریخ مذکور و «الک» شود.

القیبیادس. [اَ دِ] (اِخ)[5] السیبیاد شاگرد سقراط بود. رجوع به السیبیاد و اعلام المنجد شود.

القیبیادس. [اَ دِ] (اِخ)[6] نام دو کتاب از افلاطون، القیبیادس اول و دوم. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳). ابن‌الندیم در الفهرست چ مصر ص ۳۵۸ آرد: و فلاطن یجعل کتبه اقوالا یحکیها عن قوم و یسمی ذلک الکتاب باسم المصنف له فمن ذلک... قولان سماهما القیبیادس[7] فی‌الجمیل – انتهی. و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳ و تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۹۲ و ۱۰۲ شود.

القیة. [اُ قی یَ] (ع اِ) احجیه است در وزن و معنی. (از منتهی الارب). چیستان و لغز. (آنندراج). معمی. مسائل دشواری که مطرح میشود. (از اقرب الموارد). بُردَک. (مهذب الاسماء). ج، اَلاقیّ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شدت و سختی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به این معنی بصورت جمع آمده است، یقال: لقی منه الألاقی، و لقی الاقی من شر – انتهی.

الک. [اَلَ] (اِ)[8] موبیز. مأخوذ از ترکی است. (ناظم الاطباء). تنگ‌بیز. پرویزن. آردبیز. (در تداول اهالی خراسان ماشو گویند). مانند غربال است ولی سوراخهای الک کوچکتر است. رجوع به غربال و پرویزن و آردبیز شود.

– الک اِستَیلی در تداول عامه، الکی که از سیم باریک بافته باشند.

– الک سیمی؛ الکی که از سیم بافته باشند.

– الک مویی؛ الکی که از موی یال اسب یا دم آن میبافند[9]. منخل شَعر.

||چوب بلندتر، از دو چوب الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

الک. [اَ لِ] (اِ) بمعنی بیجاده است یعنی خردهٔ جواهر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۸ ب از شرفنامهٔ منیری)[10]. قسمی سنگ قیمتی. (از ناظم الاطباء). ||(ص) بیچاره. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). بیچاره و ناامید و بینوا. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ظاهراً معنی صحیح کلمه، بیجاده است که در شرفنامه و مؤیدالفضلا مصحف شده و بصورت «بیچاره» آمده است و ناظم الاطباء آنرا بصورت دو معنی نقل کرده است. ||گفته‌اند بمعنی راه است. (از مؤید الفضلاء). راه. ||یابو. (ناظم الاطباء).

الک. [اَ] (ع مص) خاییدن لگام را. (مصادر زوزنی). لگام خاییدن [اسب]. (تاج المصادر بیهقی). خاییدن اسب لگام را. لغتی است در علک. (از ذیل اقرب الموارد). ||فرستادن پیغام. (مصادر زوزنی). رسانیدن رسالت و پیغام. (از اقرب الموارد).

الک. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در

---

۱ – در تاریخ گزیده در یک مورد ناحوم القوسی و در مورد دیگر ماحوم القوشی آمده است. رجوع به همین کتاب چ انگلستان ص ۲۱ و ۶۰ شود.

2 - Alcyonion. (لکلرک)

3 - Olque.   4 - Elek.

5 - Alcibiade.   6 - l' Alcibiade.

۷ – در الفهرست چ مصر «الیبادس» آمده و ظاهراً غلط است.

8 - Tamis.   9 - Tamis de crin.

۱۰ – در شرفنامهٔ خطی «بیجاره» است.

۹۰۰۰ گزی باختر کامیاران و ۹۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنندج قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۱۷ تن هستند که مذهب تسنن دارند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ الک تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در تاریخ کرد (ص ۹۷) اِلک[1] = القی آمده است. رجوع به تاریخ مذکور شود.

الک. [؟لْ لَ][2] (اِخ) دهی است از بلوک فامور در مغرب شیراز. رجوع به فارسنامهٔ ناصری جزء دوم ص ۲۲۷ شود.

الک‌آباد. [اَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد در ۱۶ هزارگزی شمال باختری چالانچولان و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن شیعه هستند که‌به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الکا. [اُ] (مغولی، اِ) پرگنه و زمین و ملک و وطن. (غیاث اللغات). ملک و بوم و زمین. (برهان قاطع) (از آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ناحیت. الکه. در آذربایجان شوروی امروزه اولکه گویند بمعنی سرزمین و کشور، و واو را تلفظ نکنند.

الکالوئیدها. [اَکا لُ] (فرانسوی، اِ)[3] آلکالوئیدها از ترکیبات چهارتایی ازت‌دار محسوب میشوند وگاهی فاقد اکسیژن‌هستند و اثر قلیایی دارند و بواسطهٔ سمیت آنها در طب بکار میروند. از قبیل کافئین[4] که در برگ و دانهٔ قهوه و برگ چای هست، و استریکنین[5] که از دانهٔ نوامیک[6] یا آذاراقی استخراج میشود، و نیکوتین[7] که در برگ تنباکو و توتون همراه بعضی از اسیدهای آلی از قبیل اسید مالیک و سیتریک دیده میشود، و کنین[8] و سنکونین دو الکالوئید هستند که از پوست درخت گنه گنه استخراج میشوند و پیپرین[9] که از میوه و دانهٔ فلفل استخراج میگردد.

الکان. [ ] (اِخ) یا الجان. دهی است از دهستان پشت گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات که در ۲۴ هزارگزی شمال محلات در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور و سیب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الکان. [اَ] (اِخ) از دیه‌های بارفروش (مازندران). رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۷ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۵۸ شود.

الکانین. [اَ] (فرانسوی، اِ)[10] از مواد ملونه است که در ریشهٔ نبات الکانا وجود دارد. لیپیدها و سوبرین را قرمزرنگ میسازد و حتی اگر تکه‌ای از ریشهٔ این نبات را در کنار مقطع قرار دهند قطرات چربی آن رنگ‌آمیزی میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۰ و ۸۱). و رجوع به همین کتاب ص۵۷ شود.

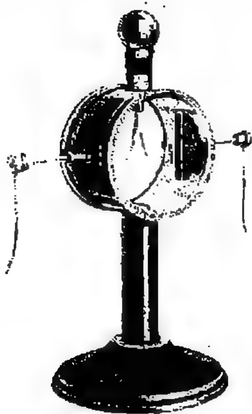
الکتاب. [اَ کِ] (اِخ) نام کتاب سیبویه در نحو عربی. این کلمه را چون مطلق آرند نزد نحویان مراد کتاب سیبویه فارسی است و اهل معانی بیان چون الکتاب گویند منظور دلائل‌الاعجاز عبدالقاهر باشد، و چون فقیهان الکتاب گویند مقصود مختصر قدوری است. (یادداشت مؤلف).

الکتر. [اِ لِ] (اِخ)[11] نام دختر آگاممنن[12] پادشاه شهر ارگوس از یونان قدیم. وی پس از کشته‌شدن پدرش جان برادرش ارست[13] را از مرگ رهایی بخشید و بعد زن پیلاد یکی از دوستان برادرش گردید. این وقعه را شاعران قدیم یونان اسخیل و سوفوکل و برخی از شاعران اروپا بنظم آورده‌اند. رجوع به تمدن قدیم تألیف فوستل ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۵۵ و فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الکتر. [اِ لِ تُ] (اِخ)[14] شاهزادگان آلمانی که حق انتخاب امپراتور را داشتند شمارهٔ آنان در زمان بول در[15] شش تن بود (۱۳۵۶ م.) و بعدها شمارهٔ آنان به ۹ و ۱۰ تن رسید (۱۸۰۳ م.) این حق را ناپلئون اول بسال ۱۸۰۶ م. لغو کردولی هس‌کاسل[16] نام آن را تا سال ۱۸۶۵ م. نگاه داشت.

الکترد. [اِ لِ رُ] (فرانسوی، اِ)[17] (اصطلاح فیزیک) نقطه‌ای است که از آن جریان الکتریک وارد جسمی میشود، و به هر یک از دو جسم هادی که در مایع الکترلیت غوطه‌ور است نیز اطلاق میشود: الکترد مثبت، الکترد منفی.

الکتروسکپ. [اِ لِ رُ کُ] (فرانسوی، اِ)[18] جعبه‌ایست فلزی که در آن دو ورقهٔ بسیار نازک زر بمیلهٔ فلزی آویخته شده و نوک میله از جعبه خارج گردیده است. هرگاه این میله را بجسمی الکتریزه متصل سازند دو ورقهٔ زر از یک بار میشوند و مثلاً هر دو دارای الکتریستهٔ منفی میگردند و در نتیجه یکدیگر را میرانند و از هم دور میشوند. این کیفیت نه تنها سبب میشود که با ابزار بتوان فهمید جسمی الکتریزه است یا نیست بلکه وسیلهٔ تعیین مقدار این الکتریسته نیز میشود.



الکترسکپ

الکترلیت. [اِ لِ رُ] (فرانسوی، اِ)[19] جسمی که‌میتواند با عمل الکترلیز تجزیه شود. رجوع به الکترلیز شود.

الکترلیز. [اِ لِ رُ] (فرانسوی، اِ)[20] عمل تجزیه با برق. عملی است که بوسیلهٔ آن با عبور جریان الکتریسته مایعات هادی مرکب را بعناصر تشکیل‌دهندهٔ آن تجزیه میکنند. مایع را الکترلیت[21] خوانند و دو جسم هادی که در داخل آن قرار دارند الکترد نامیده میشوند. الکترد مثبت راکاتد[22] و منفی را آند[23] گویند.

الکترون. [اِ لِ رُ] (فرانسوی، اِ)[24] جزئی از اتم است که واجد بار الکتریستهٔ منفی و مخالف بار الکتریستهٔ پرتون میباشد. مقدار الکتریستهٔ هر الکترون برابر است با: $4/8\times10^{-10}$ C.G.S برحسب واحد الکترو استاتیک مساوی $1/6\times10^{-19}$ کولن است. جرم آن برابر $\frac{1}{1837}$ پرتون یا هستهٔ هیدرژن میباشد.

الکترون از نظر تاریخی: یکی از نقاط مهم

1 - Elek.

۲ - حرکت همزه معلوم نیست.

3 - Alcaloïdes. 4 - Caféine.

5 - Strychnine.

6 - Strychnos, noix vomique.

7 - Nicotine.

8 - Quinine et cinchonine.

9 - Piperine. 10 - Alkanine.

11 - Electre. 12 - Agamemnon.

13 - Oreste. 14 - Electeurs.

15 - Bulle d'or.

16 - Hesse - cassel.

17 - Electrode. 18 - Electroscope.

19 - Electrolyte.

20 - Electrolyse.

21 - Electrolyte.

22 - Cathode. 23 - Anode.

24 - Electron.

طرح مادهٔ عمومی و کلی در قرن بیستم تجزیهٔ ماده است به عناصر تشکیل‌دهندهٔ خود که به مراتب از اتمهای شیمیایی کوچکترند. در قرن نوزدهم میلادی تئوری اتمی ماده تکوین یافت و مورد پذیرش اهل فن قرار گرفت و بر حسب آن عناصر شیمیایی مرکب از اتمهای مشخص و یک‌نوع و یک‌شکل شناخته شدند که ترکیب آنها بطریق مختلف موجب پیدایش عکس‌العملهای گوناگون شیمیایی و اجسام مختلف است. در قرن بیستم تجزیهٔ هر یک از این اتمها نیز به عمل آمد و نشان داده شد که هر اتم واجد اجزای کوچکی است که یکی از آن اجزاء الکترون منفی و به عبارت مختصر الکترون است؛ و این جزء نخستین جزء اتم بود که با این خصوصیات کشف شد. اولین اطلاع ما بر اجزای کوچک (از جهت اندازهٔ جرم) و تشکیل‌دهندهٔ اتمها بر اثر مطالعهٔ اشعهٔ کاتدیک در وقت تخلیهٔ الکتریکی از لوله‌های تخلیه‌شده از هوا[1] بعمل آمد. در اواخر قرن نوزدهم میلادی بحثی بین فیزیکدانان جریان داشت مبنی بر اینکه آیا اشعهٔ کاتودیک امواجی هستند که در مسیر خود به حرکت در می‌آیند یا جزئی از اجزای بسیار کوچک مادی‌اند. کار تامسن[2] در حدود ۱۸۹۷ م. و نیز تجربیات فیزیکدانان دیگر تا حدی موافق جریان اجزای کوچک مادی بودن آن بود که مطالعات وسیع بعدی احتمال فوق را بر کنار گذاشت و عقیدهٔ اهل فن را به آنجا کشانید که همه متفقاً بگویند اشعهٔ کاتدیک از اجزای اتم ساخته شده‌اند و اجزای اتم نیز بدون توجه به مبدأ تولید یا وسیلهٔ تولید همگی واجد یک نسبت جرمند و این نسبت مساوی $\frac{۱}{۱۸۳۷}$ جرم هستهٔ هیدروژن است. باری نتیجهٔ آزمایشهای متعدد شکی باقی نگذاشت که بگویند هر اتم واجد اجزائی است که یکی از آنها «الکترون» میباشد. در حدود ۱۰ تا ۱۵ سال بعد بموازات عمل و تجربه به روی جرم الکترونها دانسته شد که بارهای الکتریکی در الکتریسیته از واحدهای صلبی به نام الکترون، ساخته شده‌اند این نتیجه از یک طرف و تجربه روی الکترونهای منفی بعنوان اجزای اتم یا جرم بسیار کوچک معین از طرف دیگر موجب شد که در اتمهای شیمیایی خنثی از جهت الکتریکی بگویند که آنها باید دارای جزئی با بار مثبت نیز باشند تا سرانجام فعل و انفعالهای الکتریکی این دو نتیجهٔ اتم خنثی دهد. این مطلب بوسیلهٔ «سر ارنست رادرفورد»[3] مورد دقت قرار گرفت و محل آن جزء به روی هستهٔ اتم تعیین گردید. با توجه به این مقدمات نتیجه آن میشود که هر الکترون دارای دو معنی است. بموجب یک معنی الکترون یک واحد الکتریکی است و واجد یک بار الکتریکی اعم از مثبت یا منفی می‌باشد. این معنی اول بار از طریق استونی[4] در سال ۱۸۸۱ م. مورد بحث قرار گرفت؛ در معنی دیگر الکترون جزء بسیار کوچکی با جرم خاص و معینی است که حامل بار الکتریکی مشخص است و از جهت اندازه و شکل هندسی بسیار کوچک می‌باشد. در سال ۱۹۳۲ م. اندرسون[5] اعلام کرد که در تجزیهٔ اتمی به اجزا با بار الکتریسیتهٔ مثبت، به همان کیفیت الکترونهای منفی برخورده است و این اجزاء که با بار الکتریسیتهٔ مثبت‌اند بنام پوزیترون معرفی شدند و در اشعهٔ کیهانی یافته میشوند. الکترون مثبت از این به بعد جای خود را در فیزیک بموازات الکترون منفی باز کرد و بصورت یکی از واحدهای مقدماتی درآمد. قبل از ۱۹۲۷ م. مدارک تجربی با این اندیشه همراه بود که الکترونها اجزای بسیار کوچک مادی‌اند که حامل بار الکتریکی می‌باشند و بی آنکه شکل آنها معین شده باشد (چون مدرکی به دست نبود شکل الکترونها کروی فرض می‌شد) یا اندازهٔ آنها مشخص باشد، بطور کلی می‌گفتند که آنها خیلی کوچکتر از اتمهای شیمیایی‌اند. بر حسب این نظر بار منفی گرفتن یک جسم اینطور تعبیر می‌شد: جسم مزبور مقداری الکترون منفی گرفته است؛ و یا بالعکس بار مثبت داشتن بمعنی از دست دادن مقداری الکترون منفی بود و با این نظر جرم جسم با بار منفی زیادتر از جرم اجسام با بار مثبت می‌شد، منتها تفاوت آنقدر کوچک می‌نمود که قابل ذکر نبود. به سال ۱۹۲۷ م. آزمایش معروفی روی پراکندگی الکترونی بر سطح بلورین انجام گرفت و بر حسب این آزمایش معلوم شد که عمل اشعهٔ الکترونی همان عمل اشعهٔ X می‌باشد و برحسب کمیت قابل بیان است، یعنی طول موج آنها عکس سرعت مفروض الکترونهاست. بر اثر این آزمایش دوباره بحث معروف اوایل قرن بیستم در بین فیزیکدانان زنده شد مبنی بر اینکه آیا اشعهٔ کاتدیک موجند یا جریان اجزای بسیار کوچک ماده؟ فرق بحث در این دوره با بحث در اوایل قرن بیستم آن بود که در اوایل قرن بیستم سخن تعبیری دربارهٔ چند حقیقت شناخته‌شده بود در حالی که پس از ۱۹۲۷ م. بعکس بحث بر تناقضی دور می‌زد که از همه جانب آشکارا و معلوم فیزیکدانان بود. سرانجام حل آن در مکانیک کوانتوم بدست آمد و مشکل گشوده شد. باری آنچه لازم به ذکر است آن است که یک الکترون همواره باید بر حسب خواص و عمل خود در تحت شرایط مختلف تعریف و توصیف شود و خواص اساسی آن عبارت از بار و جرم و طول موج است.

الکترونیک. [اِ لِ رُ] (فرانسوی، اِ)[6] شاخه‌ای است از مهندسی که در تئوری و وسایل و طرحهای مربوط به پخش و جذب الکترونها بحث می‌کند، و مباحث طرح شده در آن مسائلی از این قبیلند: لوله‌های الکترونی، لولهٔ اشعهٔ کاتد، اطاقهای فتو الکتریک و امثال آن.

تاریخچهٔ رشتهٔ الکترونیک: در سال ۱۸۶۸ م. هیتورف[7] (۱۸۲۴ – ۱۹۱۴) اشعهٔ کاتدیک[8] را کشف کرد و آنگاه بسال ۱۸۷۲ م. کروکس[9] (۱۸۳۲ – ۱۹۱۹) به تولید آن در لوله‌های کروکس پرداخت. گلدشتاین[10] (۱۸۵۰ – ۱۹۳۰) در ۱۸۸۶ م. اشعهٔ مثبت[11] را بدست آورد و مطالعات تجربی و نظری وی و دیگران توأم با کارهای تِه[12] (۱۸۳۱ – ۱۹۰۱) و هرتز[13] (۱۸۵۷ – ۱۸۹۴) و لنارد[14] (۱۸۶۲ – ۱۹۴۷) و ژ. ژ. تامسن[15] (۱۸۵۶ – ۱۹۴۰) و ژان پرن[16] (۱۸۷۰ – ۱۹۴۲) ذره‌ای بودن طبیعت این اشعه را اثبات کرد. میلیکان[17] (۱۸۶۸ – ۱۹۵۳) بسال ۱۹۱۲ م. بار الکتریکی الکترون را معین کرد و طیف‌نگار[18] جرم [کار تامسن و استون[19]] (۱۸۷۷ – ۱۹۴۵) جرم اتمها و یونها را بدست آورد. رونتگن[20] (۱۸۴۵ – ۱۹۲۳) در سال ۱۸۹۵ اشعه x (ایکس) را کشف کرد و سپس طبیعت موجی آن بوسیلهٔ آزمایشهای انحراف نور[21] فن لو[22] تعیین و تبیین گردید. هرتز بسال ۱۸۸۷ م. فتو الکتریک[23] و ریچاردسن[24] (۱۸۷۹ – ۱۹۵۹) در ۱۹۰۱ م. ترمو الکتریک[25]، و

1 - Evacuated tube.
2 - J. J. Thomson.
3 - Sir Ernest Rutherford.
4 - G. Johnstone Stoney.
5 - C. D. Anderson.
6 - Electronique.
7 - Hittorf.
8 - Les rayons cathodiques.
9 - Crookes. 10 - Goldstein.
11 - Les rayons positifs.
12 - Tait. 13 - Hertz.
14 - Lenard.
15 - J. J. Thomson.
16 - Jean Perrin.
17 - Millikan.
18 - Spectrographe.
19 - Aston. 20 - Röntgen.
21 - Diffraction.
22 - Von Laue.
23 - Photo électrique.
24 - Richardson.
25 - Thermo électrique.

بکرل[1] (۱۸۵۲ – ۱۹۰۸) در ۱۸۹۶ م. رادیو اکتیویته[2] را تبیین کرد. نظریهٔ الکترومغناطیسی ماکس‌ول[3] موجب شد که از طریق محاسبه بوجود موج الکترومغناطیسی[4] پی برده شود. هرتز در ۱۸۸۸ م. آنها را بدست آورد و مطالعه کرد و آگهی و کشف این امواج بسال ۱۸۹۰ م. بوسیلهٔ دستگاه کهرور[5] اختراع برانلی[6] (۱۸۴۴ – ۱۹۴۰) آسان شد. پوپوف[7] (۱۸۵۹ – ۱۹۰۵) در ۱۸۹۵ م. آنتن را اختراع کرد و این اختراع به مارکنی[8] (۱۸۶۹ – ۱۹۳۷) اجازه داد که درین سال از مسافتی در حدود ده دوازده کیلومتری علائم T. S. F. را انتقال دهد. پولسن[9] (۱۸۶۹ – ۱۹۴۲) تلفون بی‌سیم را اختراع کرد؛ و اختراع لامپهای دیود[10] بسال ۱۹۰۴ م. و تریود[11] بسال ۱۹۱۳ م. موجب شد که تولید موجهای مزبور انجام گیرد و خواص آنها شناخته شود. بکار بردن سلولهای فتو الکتریک[12] و نوسان‌نگار کاتدیک[13] برون[14] (۱۸۵۰ – ۱۹۱۸) باعث گردید که سینمای ناطق و تلویزیون و میکرسکپ الکترونیک و رادار و غیره اختراع شود. مطالعهٔ تکامل علم الکتریک درین پنجاه سال اخیر وابسته بکمک متقابل دو امریست که یکی از کشف اشعهٔ کاتدیک آغاز میگردد و به پوزیترون[15] «اندرسون»[16] (۱۸۳۲ م.) و نترون[17] شادویک[18] (۱۹۳۲) ختم میشود و دیگری از تئوریی که بوسیلهٔ ماکس‌ول آغاز میگردد و با گذشتن از هرتز و لورنتز[19] و انشتین[20] (۱۸۷۹ – ۱۹۵۵) (نسبیت) و پلانک[21] (۱۸۵۸ – ۱۹۴۷) (کوانتا)[22] و بوهر[23] به لوئی دوبرگلی[24] (کاشف مکانیک موجی) و شرودینگر[25] و هایزنبرگ[26] میرسد این دو سری تجسس که از دو مبدأ مختلف آغاز میشوند هر دو در زمینهٔ وسیع مسأله اتم بهم میرسند.

الکتریسیته. [اِ لِ سی تِ] (فرانسوی، اِ)[27] مأخوذ است از کلمهٔ ایلقطرون (الکترون) بمعنی کهربا یا عنبر اشهب[28]. (یادداشت مؤلف). الکتریسیته نام یکی از شکلهای انرژی است که بر اثر مالش دو جسم یا عمل مکانیکی چون تراکم و یا حرارت به بعضی از اجسام بلورین و امثال آن ایجاد میشود. ظهور الکتریسیته یا از طریق جذب و دفع و یا ایجاد عمل مکانیکی و حرارتی و یا عمل شیمیایی است که در مدار خود ایجاد می‌کند. مطالعهٔ آن در علم فیزیک بعمل می‌آید؛ و مبحث الکتریسیته یکی از مباحث و شعب علم فیزیک می‌باشد، و با مطالعهٔ آن میتوان به پدیده‌های زیادی در طبیعت پی برد.

تاریخچهٔ الکترواستاتیک[29]:
پدیدهٔ الکتریک از دیرباز به عنوان خاصیت کهربایی معلوم بشر بوده است. این خاصیت که بر اثر مالش کهربا بدست می‌آید موجب می‌شود که کهربا اجسام سبک بسیار کوچک چون پر کاه یا پر و یا ورقهای بسیار نازک طلا و نقره را جذب کند. دانشوران قدیم یونان از زمان کهن پی به این نیرو بردند و بخصوص تالس ملطی[30] در قرن هفتم ق.م. آن را در نوشته‌های خود تذکر داده است. البته هندوان کهن نیز مدتها بود که متوجه شده بودند که اجسام بلورین موجب خاکسترهای گرم میشوند یعنی پدیدهٔ پیرو الکتریسیته[31]. در قرون وسطی بر اطلاعات بسیار ساده و قدیمی یونان چیزی درین زمینه اضافه نشد و معلومات بشری تا قرن شانزدهم میلادی در این باب همان بود که یونانیان بیان داشته بودند. ژیلبرت انگلیسی[32] (۱۵۴۴ – ۱۶۰۳ م.) به خاصیت جذب و دفع در اجسام زیر پی برد، و ملاحظه کرد که شیشه، سقز، گوگرد و چند جسم دیگر الکتریسیته‌زا می‌باشند و در ضمن عایق نیز هستند و برعکس این اجسام، فلزات خاصیت تولید الکتریسیته ندارند و فقط قابلیت انتشار آن را دارا می‌باشند یعنی هادی‌اند نخستین ماشین الکتریکی از طریق اتوفن‌گریک[33] (۱۶۰۲ – ۱۶۸۶) اختراع شد، و او برای این منظور گوی گوگردی‌ساخت که می‌توانست در حول خود بچرخد و بر روی این گوی دست آدمی قرار داشت تا مسألهٔ مالش که از ذاتیات الکتریسیته است تحقق یابد. او بر اثر اصطکاک ازین طریق موفق شد نخستین جرقهٔ الکتریکی را بدست آورد. سپس گریک نشان داد که اشیاء مجذوب همواره پس از برخورد با جسم جذب‌کننده از یکدیگر دفع میشوند. بسال ۱۷۲۷ م. گری[34] (۱۶۷۰ – ۱۷۳۶) اثبات کرد که اجسام هادی چون عایق شوند خاصیت الکتریکی یعنی کهربایی پیدا میکنند. وی همچنین پی برد که بعضی از اجسام بر اثر تماس با جسمی که خاصیت کهربایی دارد خاصیت کهربایی پیدا میکنند، و نشان داد که بموجب خاصیت هادی بودن بعض جسمها میتوان الکتریسیته را بنواحی بسیار دور برد. آنگاه دوفی[35] (۱۶۹۸ – ۱۷۳۹) مطالبی را که «گری»بیان کرده بود تأیید کرد و نشان داد که امکان خاصیت کهربایی یافتن در همهٔ اشیاء موجود است که از آن جمله بدن آدمی است. او ضمناً پی برد که الکتریسیته‌ای که از طریق پاندول الکتریکی[36] با شیشه و سقز بدست می‌آید از یک جنس نیست و برای تشخیص این دو جنس از یکدیگر الکتریسیتهٔ حاصل از شیشه را الکتریسیتهٔ مثبت و از آن سقز را الکتریسیتهٔ منفی نام گذاشت. بسال ۱۷۴۶ م. پترفن موسکن بروک[37] ذخیرهٔ الکتریکی را با کشف باتری لید[38] امکان‌پذیر ساخت. ماشینهای الکتریکی پس از این اختراعات کم‌کم کامل شدند و انواع و اقسام آنها بمیدان عمل و آزمایش آمدند که از آن جمله است ماشین هوکس‌بی[39] با سیلندرهای شیشه‌ای (سال ۱۷۰۹ م.) و ماشین وینکلر[40] که سیلندرهایش بین بالشک[41] هایی برای مالش قرار میگرفت (سال ۱۷۶۶ م.) و ماشین رامسدن[42] که صفحه‌های آن شیشه‌ای بود (سال ۱۷۶۸ م.) فرانکلین[43] (۱۷۰۶ – ۱۷۹۰ م.) به قدرت میله‌های نوک‌تیز در پدیدهٔ الکتریک پی برد و آن را در مقابل آذرخش (برق) و مقاومت در قبال آن بکار بست و با کمک بادبادک در الکتریسیتهٔ ابرها مطالعه کرد. کانتن[44] (۱۷۱۸ – ۱۷۷۲ م.) بسال ۱۷۵۴ م. خاصیت الکتریکی شدن را از طریق تحت نفوذ قرار گرفتن[45] دریافت و در این زمینه مطالعات دقیقی کرد. در این ایام که کشفیات پشت هم به بازار می‌آمد تئوریها نیز

---

1 - H. Becquerel.
2 - Radio activité.
3 - Maxwell.
4 - Électromagnétique.
5 - Cohéreur. 6 - Branly.
7 - Popov. 8 - Marconi.
9 - Poulsen. 10 - Diode.
11 - Triode.
12 - Photo - électrique.
13 - Oscillographe.
14 - Braun. 15 - Positron.
16 - Anderson.
17 - Neutron. 18 - Chadwick.
19 - Lorentz. 20 - Einstein.
21 - Planck. 22 - Quanta.
23 - Bohr.
24 - Louis de Broglie.
25 - Schrödinger.
26 - Heisenberg.
27 - Électricité.
28 - Ambre jaune.
29 - Électrostatique.
30 - Thalès de Milet.
31 - Pyro électricité.
32 - Gilbert.
33 - Otto von Guericke.
34 - Gray. 35 - Du Fay.
۳۶ - پاندول الکتریکی گوی بسیار کوچکی است از مغزاقطی که بوسیلهٔ ریسمانی آویزان است.
37 - Pieter Von Musschenbroek.
38 - Leyde. 39 - Hawksbee.
40 - Winkler. 41 - Coussinet.
42 - Ramsden. 43 - Franklin.
44 - Canton. 45 - Influence.

یکی پس از دیگری قوام می‌گرفت و به صاحبنظران عرضه میشد، واتسن[1] (۱۷۱۰ – ۱۷۸۷ م.) و فرانکلین اعلام کردند که مالش اجسام، الکتریسیته ایجاد نمیکند بلکه مالش موجب می‌شود که در اجسام مالش‌خورده تغییر توزیعی پدید آید، یکی الکتریسیته از دست می‌دهد و دیگری آن را می‌پذیرد و به دست می‌آورد. سیمر[2] به سال ۱۷۵۶ م. فرضیهٔ وجود دوفلوئید[3] الکتریکی را انتشار داد. مطالعات چندی (کمی) در زمینهٔ الکتریسیته نخستین بار از طریق کولن[4] (۱۷۳۶ – ۱۸۰۶ م.) انجام گرفت. او با وسیلهٔ اندازه گیری خود جذب و دفعهای الکتریکی را اندازه گرفت و نشان داد که آنها بستگی با نسبت عکس مربع فواصل خود دارند. سپس او نشان داد که خاصیت الکتریکی شدن هادیها رویه‌ای[5] است یعنی بستگی به سطح آنها دارد و نیز طرز پخش و پذیرش الکتریک آنها را کشف و معین کرد. نتایج عملی کارهای کولن بعدها از طریق تحلیلی[6] بوسیلهٔ لاپلاس[7] (۱۷۴۹ – ۱۸۲۷ م.)، بیو[8] (۱۷۷۴ – ۱۸۶۲ م.)، گوس[9] (۱۷۷۷ – ۱۸۵۵ م.) و پواسن[10] (۱۷۸۱ – ۱۸۴۰ م.) تأیید و تبیین شد و در این میان فرضیهٔ فارادی[11] (۱۷۹۱ – ۱۸۶۷ م.) را می‌توان برترین کار الکترواستاتیک دانست. تکامل در ماشینهای مؤثر[12] با قدرتهای زیاد بستگی به‌کار هولتز[13] (۱۸۳۶ – ۱۹۱۳ م.) و ویمشورس[14] (۱۸۳۲ – ۱۹۰۳ م.) دارد و در این اواخر مربوط به زحمات وان دوگرآف[15] (۱۹۳۵ م.) و فلیسی[16] (۱۹۴۶ م.) و مدیون کوشش آنان است و نیز خازنهایی با ظرفیت بسیار برای اختراع الکترومترهای[17] بسیار حساس تعلق به زحمات تامسن[18] (۱۸۲۴ – ۱۹۰۷ م.) و لیپمن[19] (۱۸۴۵ – ۱۹۲۱ م.) دارد. در خاتمهٔ بحث بی‌مورد نیست که از کشف پیزو الکتریسیته[20] به وسیلهٔ ژ. کوری[21] در سال ۱۸۸۰ م. یادی شود.

الکتروسینتیک[22]: بسال ۱۷۹۰ م. گالوانی[23] (۱۷۴۷ – ۱۷۹۸) متوجه شد که برخورد دو فلز مختلف در عضلات قورباغه ایجاد انقباض می‌کند. ولتا[24] (۱۸۲۷ – ۱۸۴۵) ثابت کرد که این اثر در عضلات قورباغه خاصیت الکتریکی است که بواسطهٔ اصطکاک دو فلز مختلف ایجاد میشود. پس از اعلام این نظر بوسیلهٔ ولتا بین او و گالوانی بحث جدی درگرفت و سرانجام آن بحث ولتا را بسال ۱۸۰۰ م. موفق به‌کشف پیل[25] معروف کرد و به موجب این کشف باب علم جریان الکتریک[26] افتتاح گردید. دستگاه ولتا اجازه داد که نیکلسن[27] و کارلیل[28] در ظرف همان سال آب را تجزیه کنند. تنارد[29] (۱۷۷۷ – ۱۸۵۷) بسال ۱۸۰۱ م. بیان کرد که جریان حاصل از تخلیهٔ خازن چون از سیم فلزی بگذرد موجب نور و تابندگی شدید میشود. در ۱۸۰۷ م. داوی[30] (۱۷۷۸ – ۱۸۲۹) فلزات قلیایی را بوسیلهٔ الکترولیز[31] از هم جدا ساخت و نیز در ۱۸۱۳ م. قوس الکتریکی[32] راکشف‌کرد.گوترو[33] وولاستن[34] در سال ۱۸۰۲ م. به همقطب شدن پیلها[35] متوجه شدند و برای رفع این عیب یعنی جلوگیری از همقطب شدن آنها افراد زیر بطریق مختلف ذیل کوشیدند: پوگندرف[36] در سال ۱۸۴۲ م. بیکرمات دوپتاسیم را بکار برد. گراو[37] در ۱۸۳۹ م. اسید نیتریک را استعمال کرد و طریقهٔ او در ۱۸۴۳ م. بوسیلهٔ بونسن[38] نیز به کار بسته شد. بی‌اکسید دومنگنز بوسیلهٔ لکلانشه[39] در سال ۱۸۶۸ م.و هوا از طریق فری[40] در ۱۹۱۴ م. مورد استفاده قرار گرفت. در ۱۸۲۹ م. بکرل[41] (۱۷۸۸ – ۱۸۷۸) طرح اساس پیلهای همقطب‌ناشدنی را با دو مایع مختلف ریخت و نمونه‌های اصیل این طرح او پیل دانیل[42] (۱۸۳۶ م.) وستن[43] (۱۸۹۳ م.) بود و این پیل بعنوان معیار نیروی الکتروموتوریس[44] انتخاب گردید.

سیبک[45] (۱۷۷۰ – ۱۸۳۱) بسال ۱۸۲۱ م. پدیده‌هایی را که بر اثر اختلاف درجهٔ حرارت در جوشکاری دو فلز مختلف وجود دارد مورد توجه قرار داد و بر روی این ملاحظات پیل ترمو الکتریک[46] را ساخت. سپس ملنی[47] (۱۷۹۸ – ۱۸۵۴) از این پدیده‌ها در مطالعهٔ تشعشع حرارتی[48] بسال ۱۸۳۰ م. استفادهٔ بسیار کرد. بسال ۱۸۳۴ م. پلتیه[49] (۱۷۸۵ – ۱۸۴۵) پدیدهٔ عکس را کشف کرد و پس از او تامسن[50] به پدیدهٔ تامسن دست یافت، و سرانجام بکرل[51] فلزات را از لحاظ ترمو الکتریک تقسیم‌بندی کرد. از اینها که بگذریم قوانین جریان نیز به موازات کشفیات فوق پیشرفت کرد. بسال ۱۸۲۷ م. اهم[52] (۱۷۸۷ – ۱۸۵۴) رابطهٔ کشش[53] بین دو نقطهٔ یک مدار و شدت جریان موجود در آن مدار را یافت و بر اثر آن فرمول مقاومت[54] را پیدا کرد. پویه[55] (۱۷۹۰ – ۱۸۶۸) این مطالب را در یک مدار بسته[56] بکار بست و در ۱۸۴۸ م. کوهلرش[57] (۱۸۰۹ – ۱۸۵۸) مبحث مقاومت[58] را توجیه و تبیین کرد و سپس کیرشهف[59] (۱۸۲۴ – ۱۸۸۷) مسألهٔ تقسیم جریان را در مدار ذی‌اجزاء حل کرد. و سرانجام وتستن[60] (۱۸۰۲ – ۱۸۷۵) پیل معروف خود را به جهت اندازه گیری مقاومت طرح کرد. ژول[61] (۱۸۱۸ – ۱۸۸۹) در ۱۸۴۱ م. به آثار حرارتی جریانها در مدار پرداخت و قانون این پدیده را یافت و این کشف او به کلوزیوس[62] (۱۸۲۲ – ۱۸۸۸) اجازه داد که در ۱۸۵۲ م. اندازهٔ مکانیکی یک کالری را بیابد. در ۱۸۰۵ م. گرتئوس[63] (۱۷۸۵ – ۱۸۲۲) تئوری خاصی برای الکترولیز[64] مشخص کرد و بعد فارادی آن را در تجزیهٔ الکترولیتیک[65] مطالعه کرد و

---

1 - Watson. 2 - Symmer.
3 - Fluide. 4 - Coulomb.
5 - Superficielle.
6 - Analytiquement.
7 - Laplace. 8 - Biot.
9 - Gauss. 10 - Poisson.
11 - Faraday.
12 - Machines á influence.
13 - Holtz. 14 - Wimshurst.
15 - Van de Graaff.
16 - Felici. 17 - Électromètre.
18 - Thomson. 19 - Lippmann.
20 - Piézo-électricité,
21 - J. et P. Curie.
22 - Électrocinétique.
23 - Galvani. 24 - Volta.
25 - Pile.
26 - La science du courant électrique.
27 - Nicholson.
28 - Carlisle. 29 - Thenard.
30 - Davy. 31 - Électrolyse.
32 - Arc électrique.
33 - Gautherot.
34 - Wollaston.
35 - Polarisation.
36 - Poggendorf.
37 - Grove. 38 - Bunsen.
39 - Leclanché,
40 - Féry. 41 - A. Becquerel.
42 - Daniell. 43 - Weston.
44 - Électromotrice.
45 - Seebeck.
46 - Thermo - électrique.
47 - Melloni.
48 - Chaleur rayonnante.
49 - Peltier. 50 - W. Thomson.
51 - A. Becquerel.
52 - Ohm.
۵۳ – Tension و آن عبارت از اختلاف پتانسیل الکتریکی بین دو نقطه از یک مدار است.
54 - Résistance.
55 - Pouillet. 56 - Circuit fermé.
57 - R. Kohlrausch.
58 - Résistivité.
59 - Kirchhoff. 60 - Wheatstone.
61 - Joule. 62 - Clausius.
63 - Grotthuss.
64 - Électrolyse.
65 - Électrolytique.

سرانجام در ۱۸۳۳ م. قوانین کمی[۱] آن را بعالم علم عرضه کرد. فرضیهٔ تجزیهٔ یونیک[۲] مدیون کار آرنیوس[۳] (۱۸۵۹ - ۱۹۲۷) در سال ۱۸۸۷ م. است و همو تعبیر آن را یافت. هنگام بیان موارد استعمال الکترولیز بجاست که از گالوانوپلاستی[۴] اختراع ژاکوبی[۵] (۱۸۰۶ - ۱۸۷۴) بسال ۱۸۳۷ م. و آب نقره کاری و طلاکاری عمل الکینگتن[۶] (۱۸۰۱ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۴۰ م. و تکمیل آن بوسیلهٔ روئلز[۷] (۱۸۰۸ - ۱۸۸۷) بسال ۱۸۴۱ م. نام برد. صنعت الکتروشیمیک هیدروژن و کلروسود و نیز تصفیهٔ مس موجب بوجود آمدن آکومولاتورها[۸] شد و آن مدیون کار پلانته[۹] (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹) در سال ۱۸۵۹ م. است. کورهٔ الکتریکی مواسان[۱۰] (۱۸۵۲ - ۱۹۰۷) بوسیلهٔ هرول[۱۱] و ژیرود[۱۲] تکمیل شد و این عمل اجازه داد که کربور کلسیم و الکترومتالورژی[۱۳] تهیه شود. بسال ۱۸۸۹ م. ادیسن[۱۴] (۱۸۴۷ - ۱۹۳۱) نخستین لامپ الکتریکی را با درخشان کردن رشته‌ای از کربن درست کرد و بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ م. پس از امتحانات بسیار، مسألهٔ انتخاب رشتهٔ درخشان به انتخاب فلز تونگستن[۱۵] کشید. چراغ با بخار جیوه از طریق کوپرهویت[۱۶] (۱۸۶۱ - ۱۹۲۱) بسال ۱۹۰۱ م. ساخته شد. هوکسبی[۱۷] از اوایل قرن هجدهم م. قدرت هدایت الکتریکی گازها را در تحت فشار کم تبین کرد و ماسن[۱۸] بسال ۱۸۵۳ م. و سپس جسلر[۱۹] (۱۸۱۴ - ۱۸۷۹) بسال ۱۸۵۵ م. عمل تخلیهٔ الکتریکی را از وسط گازهای رقیق بوسیلهٔ بوبین القائی اجرا کرد. این پدیده بعدها اصل روشنایی[۲۰] در مبحث پرتوافکنی الکتریکی[۲۱] شد. الکترومغناطیس[۲۲]:
در سال ۱۸۲۰ م. ارستد[۲۳] (۱۷۷۷ - ۱۸۵۱) از میان متبعان کثیری که از اواسط قرن هجدهم بر آن شدند تا رابطه‌ای بین پدیده‌های الکتریکی و مغناطیسی برقرار کنند موفق شد که بر اثر جریان الکتریکی سوزن آهن‌ربایی را منحرف گرداند. این تجربه بعدها بوسیلهٔ آمپر[۲۴] (۱۷۷۵ - ۱۸۳۶) و آراگو[۲۵] (۱۷۸۶ - ۱۸۵۳) دوباره از سر گرفته شد و موجب پدید آمدن تجسسات بسیاری گشت. بیو[۲۶] و ساوارت[۲۷] میدان مغناطیسی حاصل را اندازه گیری کردند. لاپلاس[۲۸] (۱۷۴۹ - ۱۸۲۷) از روی این نتایج قانون نخستین آن را بدست آورد و سپس بسال ۱۸۲۲ م. آمپر قانون مهمتر دیگری استنباط کرد. این دو فیزیکدان نیز در مسألهٔ عمل متقابل بین میدان مغناطیسی و جریان الکتریکی مطالعهٔ بسیاری کردند و بعدها آمپر بکمک تجربیات دیگر تئوری الکترودینامیک را بیان کرد و بر اساس همین تئوری ماکس‌ول[۲۹] (۱۸۳۱ - ۱۸۷۹) به معادلات معروف (معادلات ماکس‌ول) صورت کلی داد. آراگو بسال ۱۸۲۰ م. یک سوزن فولادی را بوسیلهٔ جریان الکتریکی آهن‌ربا کرد. رولاند[۳۰] (۱۸۴۸ - ۱۹۰۱) بسال ۱۸۷۶ م. مشاهده کرد که یک سوزن آهن‌رباشده در جوار یک صفحهٔ الکتریسیته‌شده با چرخش تند منحرف و متمایل می‌گردد و بر اثر آن اتحاد بین الکترواستاتیک و الکترودینامیک را نشان داد. اوینگ[۳۱] (۱۸۵۵ - ۱۹۳۵) بسال ۱۸۲۲ م. پس از تجربیات بسیاری که واربورگ[۳۲] (۱۸۴۶ - ۱۹۳۱) کرده بود، هیسترسیس[۳۳] مغناطیسی را کشف کرد و ماکس‌ول تغییر بعد جسم را پس از مغناطیسی شدن[۳۴] یافت که بعدها بسال ۱۹۰۰ م. دانشمند ژاپونی ناگائوکا[۳۵] (۱۸۶۵ - ۱۹۴۷) به مطالعهٔ آن پرداخت. طرح آهن‌ربایی کردن از طریق الکتریکی[۳۶] را که آمپر ریخته بود دوباره بوسیلهٔ استورژون[۳۷] در ۱۸۲۵ م. و بروستر[۳۸] (۱۸۲۶) و هنری[۳۹] (۱۸۳۱) ساخته شد. تجربیات راجع به تلگراف الکتریکی ابتدا بوسیلهٔ گوس[۴۰] انجام گرفت و سپس در ۱۸۴۳ م. مورس[۴۱] (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲) نخستین دستگاه تلگرافی را ساخت و آنگاه بوسیلهٔ بودو[۴۲] (۱۸۴۵ - ۱۹۰۳) بسال ۱۸۷۸ م. تلگراف ثبات[۴۳] اختراع گردید. پدیده‌های الکترومغناطیسی بعدها اجازه داد که شدت یک جریان اندازه گیری شود. گالوانومتر[۴۴] در سال ۱۸۵۱ م. بوسیلهٔ تامسن[۴۵] و نیز دستگاههای دپرز[۴۶] (۱۸۴۳ - ۱۹۱۸) و آرسنوال[۴۷] (۱۸۵۱ - ۱۹۴۰) بسال ۱۸۸۲ م. ساخته شدند. فارادی با کشف القاء[۴۸] بسال ۱۸۳۱ م. نشان داد که انرژی الکتریکی قابل تبدیل بکار مکانیکی[۴۹] است. لنز[۵۰] (۱۸۰۴ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۰۴ م. موجب کشف قانون جریان القائی شد. این مطالب سرانجام ماکس‌ول را موفق کرد که در ۱۸۳۷ م. معادلات عمومی وضع میدان الکتریکی را بدست دهد و تئوری الکترومغناطیسی نور را بسط دهد. طرح نخستین موتور الکتریکی چرخ بارلو[۵۱] (۱۷۷۶ - ۱۸۶۲) بسال ۱۸۲۲ م. ریخته شد. کشف القاء برای تولید جریان بکار رفت و بر اثر آن اختراعات زیر به بازار آمد: بسال ۱۸۳۲ م. آمپر ماشینی بوسیلهٔ برادران پیکسی[۵۲] ساخت. ژنراتور[۵۳] صنعتی بسال ۱۸۶۰ م. ساخته شد و آن ماشینی بود که با جریان متناوب[۵۴] کار می‌کرد. بسال ۱۸۶۹ م. گرام[۵۵] (۱۸۲۶ - ۱۹۰۱) جریان پیوسته‌ای در حلقهٔ جمع‌کننده[۵۶] ایجاد کرد و اساس ساختن دیناموهای[۵۷] نخستین را ریخت. نخستین انتقال انرژی بنواحی دور بسال ۱۸۷۳ م. بوسیلهٔ فونتن[۵۸] (۱۸۳۳ - ۱۹۱۰) تحقق یافت و بعد بسال ۱۸۸۲ م. بوسیلهٔ دپرز[۵۹] فکر بکار بردن شدتهای بسیار در علم فیزیک نمودار گشت و بوبین القائی[۶۰] بسال ۱۸۴۰ م. بوسیلهٔ ماسن[۶۱] و برگه[۶۲] (۱۸۰۴ - ۱۸۸۳) طرح‌ریزی گشت، و در سال ۱۸۵۱ م. شکل دقیق آن به اهتمام رومکرف[۶۳] (۱۸۰۳ - ۱۸۷۷) ابداع شد. مبدلهای[۶۴] جریان متناوب بسال ۱۸۸۴ م. بوسیلهٔ گولارد[۶۵] (۱۸۵۰ - ۱۸۸۸) و ژیبس[۶۶] (۱۸۳۹ - ۱۹۰۳) اختراع شد.

---

1 - Les lois quantitatives.
2 - Ionique. 3 - Arrhenius.
4 - Galvanoplastie.
5 - H. Jacobi. 6 - Elkington.
7 - Ruolz. 8 - Accumulateurs.
9 - Planté. 10 - Moissan.
11 - Héroult. 12 - Girod.
13 - Electrométallurgie.
14 - Edison. 15 - Tungstène.
16 - Cooper Hewitt.
17 - Hawksbee.
18 - Masson. 19 - Geissler.
20 - Éclairage.
21 - Électroluminescence.
22 - Électromagnétisme.
23 - œrsted. 24 - Ampère.
25 - Arago. 26 - Biot.
27 - Savart. 28 - Laplace.
29 - Maxwell. 30 - Rowland.
31 - Ewing. 32 - Warburg.
33 - Hystérésis.
34 - Magnétostriction.
35 - Nagaoka. 36 - Électroaimant.
37 - Sturgeon. 38 - Brewster.
39 - Henry. 40 - Gauss.
41 - Morse. 42 - Baudot.
43 - Télégraphe imprimeur.
44 - Galvanomètre.
45 - W. Thomson.
46 - Deprez. 47 - Arsonval.
48 - Induction.
49 - Travail mécanique.
50 - Lenz. 51 - Barlow.
52 - Pixii. 53 - Générateur.
54 - Courant alternatif.
55 - Gramme.
56 - Anneau à collecteur.
57 - Dynamo. 58 - Fontaine.
59 - Deprez.
60 - Bobine d'induction.
61 - Masson. 62 - Breguet.
63 - Ruhmkorff.
64 - Transformateurs.
65 - Gaulard. 66 - Gibbs.

جریانهای چندفازی[1] بستگی بکار تسلا[2] (۱۸۵۶ - ۱۹۴۳) و فرراری[3] (۱۸۴۷ - ۱۸۹۷) دارد. استعمال زغال سفید[4] (آبشار) را در ۱۸۶۹ م. برژه[5] (۱۸۳۳ - ۱۹۰۴) توصیه کرد. تلفن در سال ۱۸۷۵ م. بوسیلهٔ گراهام بل[6] (۱۸۴۷ - ۱۹۲۲) ساخته شد؛ و هوگس[7] (۱۸۳۱ - ۱۹۰۰) در ۱۸۷۸ م. بجای فرستندهٔ تلفنی[8] پیل وسیلهٔ بسیار حساس دیگری یعنی میکرفون[9] را بکار برد. بسال ۱۹۱۱ م. کامرلینگ اونس[10] (۱۸۵۳ - ۱۹۲۶) مافوق هدایت[11] را که هاآس[12] (۱۸۷۸ - ۱۹۶۰) و فن لو[13] (۱۸۷۹ - ۱۹۶۰) پیدا کرده بودند در مطالعات میدان مغناطیسی[14] بکار برد.

الکتریک. [اِ لِ] (فرانسوی، ص)[15] آنچه مربوط به الکتریسیته باشد: جرقهٔ الکتریک. ||(اِ) در تداول فارسی‌زبانان به برق و الکتریسیته اطلاق میشود.

الکتریکی. [اِ لِ] (ص نسبی) برقی. الکتریسیته‌ای. منسوب به الکتریک که در تداول فارسی‌زبانان بمعنی برق و الکتریسیته استعمال میشود. رجوع به الکتریک و الکتریسیته شود: ماشینهای کوچک الکتریکی درهم و برهم ریخته بود. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۸).

الکتو. [اَ لِ] (اِخ)[16] نام جنی در اساطیر یونان قدیم که بشکل مخصوصی تصویر میشد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکتو).

الکتوئر. [اِ لِ ءِ] (فرانسوی، اِ)[17] از اشکال دارویی است که بغلظت خمیر نرم را دارد و از مخلوط کردن گردهای بسیار نرم با یک شربت، عسل و یا یک اولئوررزین بدست می‌آید. همچنین عصاره‌ها و امثال آن در تهیهٔ الکتوئرها مصرف میشوند. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص۱۱۴).

الک جنبش. [اَ لَ جُمْ بِ] (اِ مرکب) الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

الکد. [اَ کَ] (ع ص) ناکس و فرومایه و ملصق بقوم خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

الک دلک. [اَ لَ دُ لَ] (اِ مرکب) رجوع به الک دولک شود.

الک دولک. [اَ لَ دُ لَ] (اِ مرکب) یا الک دلک، دو پاره چوب است که بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه. چوب دراز را دولک و کوتاه را الک نامند. (از فرهنگ جهانگیری ذیل چالیک). بازی الک دولک بدین ترتیب است که طفلی چوبی قریب یک ذرع را که دولک نام دارد به الک میزند تا دور برود و بعد دولک را به زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد. (از فرهنگ نظام). در مجلهٔ یادگار (سال چهارم شماره ۹ و ۱۰) چنین آمده: اساس بازی الک دولک بر روی دو چوب است یکی بلندتر تقریباً بطول ۷۵ سانتیمتر و دیگری کوچک و سبک تقریباً ۱۲ الی ۱۵ سانتیمتر، که اولی را دولک و دومی را الک می‌نامند و ترتیب بازی بچند قسم است: یکی الک دولک سرسنگی است و آن چنین است که دو سنگ به ارتفاع و فاصلهٔ معین از زمین انتخاب کرده یا قرار میدهند و الک را روی آن گذاشته، سر دولک را به اندازهٔ یک‌سوم یا یک‌چهارم (نسبت به طول قامت و دست بازی‌کن) زیر الک میگذارند و آن را با نوک دولک به هوا پرتاب میکنند و پس از پایین آمدن آن با دولک هرچه محکمتر به آن زده به طرف دستهٔ بازیکنان مقابل میفرستند، و پس از آنکه الک بزمین افتاد یکی از دستهٔ مقابل، آن را به طرف دولک که در این هنگام از سنگ بطرف بازیکن برَ روی زمین بطور مستقیم قرار دارد پرتاب میکند و میکوشد تا بدان برخورد نماید و در صورت اصابت یک نفر از حق بازی کردن محروم و بازنده محسوب میشود. قسم دیگر الک دولک سردستی است که مخصوص اطفال و کودکان است در این بازی الک را با دست به هوا پرتاب کرده، با دولک به آن میزنند. (برای تفصیل بیشتر و اطلاع از اقسام این بازی رجوع به همین مجله شود). این بازی در شهرها و نواحی مختلف به نامهای گوناگون نامیده میشود بقرار زیر: الک دولک (طهران)، چلک سته (شیراز)[18]، لگ‌دار (لار)، پل جفتک (اصفهان)[19]، چفته بازی (کرمان)، ارجه خلوف (مازندران)، اله چو (بروجرد و همدان)، لوچنبه (مشهد)، گال چوب (نیشابور)، پتیماربازی (گیلان)[20]، الک‌بازی (بیرجند)، الوکان (کردستان، سنندج)، پیل دسته (تبریز)، اَپی بی (بهبهان)، هلا کوته (سمنان)، الاچنبش (قزوین)، الکان چوچکان (کابل)، گال چنبه (هرات)، چیلی. چالک. چیله‌بازی (در ممالک آسیای مرکزی تاشکند و بخارا و خجند و سمرقند). (از مجلهٔ یادگار سال چهارم شماره ۹ و ۱۰ ص۷۱ تا ۸۰ به اختصار) این کلمات نیز از نامهای بازی الک دولک‌اند: لاو. لاوه. لاوبازی. دوداله. دودله. دُداله. کال چنبه. پله. پله چوب. الک جنبش. دسته پل. دیمین. دیمین چوب. چلک. چلک‌بازی. چالیک. دَنده کِلَک. گلی دندا. غوک چوب. دسته چلک. قُلَه. مِقلی. مِقلاء. رجوع به مجلهٔ یادگار سال ۴ شماره ۹ و ۱۰ و مجلهٔ سخن سال چهارم (از بازیهای محلی) بقلم پروین گنابادی و هر یک از کلمات مذکور در این لغت‌نامه شود.

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ)[21] الکسندر. اسکندر کبیر. عرب آن را الاسکندر کردند و پس از آن گمان بردند الف و لام آن حرف تعریف است آن را حذف کردند و اسکندر گفتند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص۱۲۴ و مادهٔ اسکندر مقدونی در این لغت‌نامه شود.

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ)[22] نام چندتن پاپ مسیحیان است بشرح زیر:

الکساندر اول، پاپ (۱۰۵ - ۱۱۵ م[23]).
الکساندر دوم، پاپ (۱۰۶۱ - ۱۰۷۳ م).
الکساندر سوم، پاپ (۱۱۵۹ - ۱۱۸۱ م). وی با فردریک باربروس[24] جنگ کرد. الکساندر چهارم، پاپ (۱۲۵۴ - ۱۲۶۱ م). الکساندر پنجم، پاپ (۱۴۰۹ - ۱۴۱۰ م). الکساندر ششم (برژیا)[25]، پاپ (۱۴۹۲ - ۱۵۰۳ م). وی بسال ۱۴۳۱ در ژاتیوا[26] واقع در اسپانیا بدنیا آمد. سیاستمدار ماهری بود با اربابان ایتالیا بیرحمانه جنگید، اما به جهت زندگی خصوصی و دورویی و طرفداری کسان خود. یک پرنس رنسانس گردید تا یک پاپ.
الکساندر هفتم، پاپ (۱۶۵۵ - ۱۶۶۷).
الکساندر هشتم، پاپ (۱۶۸۹ - ۱۶۹۱ م).

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ) شارل. (۱۷۹۷ - ۱۸۷۰ م.) عضو آکادمی فرانسه. وی بزبان یونان قدیم آشنا بود و کتابهایی دربارهٔ آثار قدیم یونان و همچنین فرهنگی برای زبان یونانی تألیف کرد.

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ) اسقف اسکندریه از ۳۱۲ تا ۳۲۶ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

---

1 - Polyphasé. 2 - Tesla.
3 - Ferraris.
4 - Houille blanche.
5 - Bergès. 6 - Graham Bell.
7 - Hughes. 8 - Transmetteur.
9 - Microphone.
10 - Kamerlingh onnes.
11 - Supraconductibilité.
و آن هدایت بسیار بالایی است در درجهٔ حرارت بسیار کم وقتی که مقاومت با سرعت بسیار سقوط کند.
12 - Haas. 13 - Von Laue.
14 - Champ magnétique.
15 - Électrique.
16 - Alecto. 17 - Électuaires.
۱۸ - در شیراز چلی‌ماسه گویند. (فرهنگ نظام).
۱۹ - یا پل و چفته، در فرهنگ نظام، پل چفته، بی واو آمده است.
۲۰ - یا چوچو مار بازی.
21 - Alexandre le grand.
22 - Alexandre.
۲۳ - قاموس الاعلام ترکی: ۱۰۹ - ۱۱۹.
24 - Frédéric Barberousse.
25 - Borgia. 26 - Jativa.

الکساندر. [اَ لِ دِ] (اِخ)[1] حکمران شهر قدیم چتالجه در تسالی. وی بسال ۳۶۹ ق. م. بر تخت نشست و ستمگری را پیشه کرد و سرانجام بدست زوجهٔ خود تبه کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ) نوادهٔ الکساندر ژانه. وی توسط پومپیوس اسیر شد و به رم فرار کرد و مدتی با دهار و مالیها جنگید و سرانجام بدست مطلوس اسکیپیون کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ) از امپراتوران شرق (قسطنطنیه)، و پسر واسیل مقدونی و برادر فیلسوف لئون بود. بسال ۹۱۱ م. بر تخت نشست و یکسال حکومت کرد و به فسق و فجور مشهور گردید. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَ لِ] (اِخ) اسقف «قدس». وی از طرف امپراتور روم الکساندر سودیوس محبوس شد و بسال ۲۴۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۹ شود.

الکساندر. [اَ لِ دِ] (اِخ)[2] نام مجمع‌الجزایریست در ساحل غربی آمریکای شمالی که از جنوب بوسیلهٔ تنگهٔ دیکسون از جزیرهٔ شارلوت جدا میشود، و شامل ۱۱۰۰ جزیره است که مهمترین آنها عبارتند از: بارانف[3]، ورانگل[4]، پرینس آو ویلز[5] و رویلاجیجدو[6].

الکساندر. [اَ لِ دِ] (اِخ) سر هارولد[7] مارشال انگلیسی. بسال ۱۸۹۱ م. بدنیا آمد. حاکم کانادا (۱۹۴۵ - ۱۹۵۱ م.) و بعد وزیر دفاع (۱۹۵۲ م.) شد.

الکساندرا. [اَ لِ] (اِخ)[8] ملکهٔ انگلستان. در کپنهاک بدنیا آمد (۱۸۴۴ - ۱۹۲۵ م.). وی دختر پادشاه دانمارک کریستیان نهم و همسر ادوارد هفتم بود.

الکساندرا. [اَ لِ] (اِخ)[9] زن الکساندر یوحنا حکمران فلسطین. وی پس از مرگ شوهرش از ۷۹ تا ۷۰ ق. م. بنیابت پسرش حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱).

الکساندرا. [اَ لِ] (اِخ)[10] دختر حکمران مشهور تروا که پریام نام داشت. وی بنام کاساندر نیز معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۳۱).

الکساندرا. [اَ لِ] (اِخ)[11] ناحیهٔ مرکزی استرالیا، که تابع استرالیای جنوبی است. ساکنان آن برخی از قبایل بومی هستند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱ ذیل الکساندره لاند شود.

الکساندرا فئودرونا. [اَ لِ فِ ءُ دُ رُ] (اِخ)[12] (الیکس دُهس)[13] امپراتریس روس. در دارمستاد[14] بدنیا آمد (۱۸۷۲ - ۱۹۱۸ م.) و دختر دوک دهس لوئی چهارم[15] و همسر نیکلای دوم بود. او و خانواده‌اش بسال ۱۹۱۸ م. قتل عام شدند.

الکساندرا فرودیسی. [اَ لِ اَ] (اِخ) رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) الکساندر دُباتنبرگ[16] نخستین شاهزادهٔ بلغارستان (۱۸۷۹ - ۱۸۸۶ م.). او در ورون[17] بدنیا آمد (۱۸۵۷ - ۱۸۹۳ م.) دشمنی و کشمکش روسها او را وادار بکناره گیری کرد، و فردیناند اول جانشین او شد.

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ][18] (اِخ) پادشاه سربی (صربستان) بسال ۱۸۸۹ م. او پسر میلان اول[19] بود و به وسیلهٔ یک توطئهٔ نظامی‌کشته شد (۱۸۷۶-۱۹۰۳ م.).

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه یونان (۱۸۳۳ - ۱۹۲۰ م.) پسر کنستانتین. بسال ۱۹۱۷ جانشین پدر گردید و در جنگ جهانی اول به متفقین پیوست.

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه یوگسلاوی (۱۸۸۸ - ۱۹۳۴ م.) پسر پیر اول کاراژرژویچ[20] بسال ۱۹۱۸ م. نایب‌السلطنه و بسال ۱۹۲۱ م. پادشاه شد. او در جنگهایی که میان سربیها و استرو آلمانها[21] هنگام جنگ بین‌المللی اول اتفاق افتاد سهمی عمده داشت. وی بدست شخصی از مردم یوگسلاوی در مارسی کشته شد.

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) از پادشاهان مقدونیه (یونان) پسر امینتاس اول. وی از ۴۹۶ تا ۴۵۴ ق. م. حکومت کرد. (از قاموس‌اعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به وحشی. پادشاه اسکاتلند از ۱۱۰۷ تا ۱۱۲۴ م. وی شورشی راکه در شمال کشور خود پدید آمده بود از میان برد و سردسته‌های آن را بقتل رساند. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) بالاس[22]. یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۵۱ تا ۱۴۵ ق.م. سلطنت کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گوید: لقب وی «بالا» و اهل رودس بود. وی ادعا داشت که پسر آنتیوگوس اپیفان است و بکمک حکمران مصر بطلمیوس فیلومیتور، دمتریوس سوتر را ساقط کرد و بسال ۱۴۹ ق. م. حکمران سوریه گردید ولی پنج سال بعد توسط دمتریوس نیکاتور ساقط شد.

الکساندر اول. [اَ لِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) پاولوویتز[23] امپراتور روسیه. وی بسال ۱۷۷۷ م. بدنیا آمد و بسال ۱۸۰۱ م. امپراتور شد و بسال ۱۸۲۵ م. درگذشت. با ناپلئون اول جنگهایی کرد ولی در اوسترلیتز[24] و ایلو[25] و فریدلان[26] مغلوب او شد. و به موجب قرارداد تیلسیت[27] با وی صلح کرد لیکن مجدداً بسال ۱۸۱۲ م. بجنگ برخاست و توانست که خانوادهٔ بوربن[28] را بتخت پادشاهی فرانسه بنشاند (۱۸۱۴ م.). و در سال ۱۸۱۵ م. قرارداد سنت آلیانس[29] را امضا کرد. و رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۵ شود.

الکساندر بن. [اَ لِ بَ] (اِخ)[30] فیلسوف انگلیسی در قرن نوزدهم (۱۸۱۸ - ۱۹۰۳ م.) وی پیرو مکتب تجربی بود. او راست کتابی در منطق و کتابی دیگر دربارهٔ علم تعلیم و تربیت. و رجوع به روانشناسی تربیت دکتر سیاسی ص۴۶۴ شود.

الکساندر پنجم. [اَ لِ رِ پَ جُ] (اِخ) پسر کاساندر. وی با برادر خود آنتیپاتر از ۲۹۸ تا ۲۹۴ ق. م. در مقدونیه حکومت کرد ولی بر اثر اختلافی که بین دو برادر افتاد توسط برادرش کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر پوپ. [اَ لِ پُ] (اِخ)[31] رجوع به پوپ شود.

الکساندر پولی هیستور. [اَ لِ پُ تُ] (اِخ)[32] یعنی اسکندر علامه. از مؤلفان قدیم یونان بود. در شهر میلت (مَلَط) واقع در آناطولی (آسیای صغیر) بدنیا آمد و در سال ۸۵ ق. م. در جنگ بر ضد مهرداد اسیر رومیان شد و پس از آزادی سرانجام بسال ۷۵ ق. م.

---

1 - Alexander. 2 - Alexander.
3 - Baranof. 4 - Wrangell.
5 - Prince of wales.
6 - Revillagigedo.
7 - sir Harold Alexander.
8 - Alexandra. 9 - Alexandra.
10 - Alexandra.
11 - Alexandra.
12 - Alexandra Feodorovna.
13 - Alix de Hesse.
14 - Darmstadt.
15 - Duc de Hesse, Louis IV.
16 - Alexandre de Battenberg.
17 - Vérone.
18 - Alexandre 1er.
19 - Milan 1er.
20 - Pierre 1er Karageorgevitch.
21 - Austro - Alle mands.
22 - Alexandre 1er Balas.
23 - Paulowitz. (قاموس الاعلام)
24 - Austerlitz. 25 - Eylau.
26 - Friedland. 27 - Tilsit.
28 - Bourbons.
29 - Sainte Alliance.
30 - Alexander Bain.
31 - A. Pope. 32 - A. Polyhistor.

درگذشت. از تألیفات او تنها قسمتهایی از تاریخ امم شرقی و تاریخ یهود باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۹). آقای پورداود در یسنا چنین آرند: از این مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان از قبیل ازبیوس اسقف معروف فلسطین که در حدود قرن چهارم م. میزیسته و گئورگیوس سینکلوس (قرن هشتم م.) آمده است. رجوع به یسنا، ص ۹۵ و یشتها ج ۲ ص۳۰ و ۳۷ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۲۸ شود.

الکساندرت. [اَ لِ رِ] (اِخ)[1] یا اسکندرون. شهر و بندری در ترکیه. رجوع به اسکندرون و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

الکساندر ترالیی. [اَ لِ] (اِخ) یا ترالیلی. رجوع به طرالیئوس و ترالیی شود.

الکساندر چهارم. [اَ لِ رِ چَ رُ] (اِخ) پسر اسکندر بزرگ که از زن ایرانی او بنام رخسانه متولد شد و به اگوس ملقب گردید. مدتی بدستور آریدئوس در مقدونیه حکومت کرد ولی بسال ۳۱۱ ق. م. به امر کاساندر کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر دبرنی. [اَ لِ دُ بِ نِ] (اِخ)[2] شاعر فرانسوی در قرن دوازدهم م.. وی در برنی (نورماندی) بدنیا آمد. منظومه‌ای بنام الکساندر (یا اسکندر) راکه پیش از وی ناتمام مانده بود تکمیل کرد و برخی حکایات منظوم دارد و وزن جدیدی بوجود آورد که به الکساندرین (اسکندری) معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۹).

الکساندر د پارم. [اَ لِ دُ] (اِخ)[3] یا الکساندر فارنز[4]. دوک ناحیهٔ پارم (در ایتالیا) جنگی و سیاستدار بود. بسال ۱۵۴۵ م. در رم بدنیا آمد و بسال ۱۵۹۲ م. درگذشت. و رجوع به فارنز شود.

الکساندر د ترال. [اَ لِ دُ] (اِخ)[5] رجوع به طرالیئوس و اسکندر طرالیئوس شود.

الکساندر دوم. [اَ لِ رِ دُوْ وُ] (اِخ) زابینا[6]. یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۲۶ تا ۱۲۲ ق.م. سلطنت کرد. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گوید: لقب وی زبینا و اهل اسکندریه بود. وی ادعا داشت که پسر الکساندر بالا است، و بسال ۲۵ ق. م. بیاری حکمران مصر بطلمیوس فیقون، دمتریوس نیکاتور را مغلوب کرد و حکمران سوریه گردید، ولی چهار سال بعد توسط آنتیوکوس هشتم پسر نیکاتور کشته شد.

الکساندر دوم. [اَ لِ رِ دُوْ وُ] (اِخ)[7] از پادشاهان مقدونیه (یونان). وی پسر آمینتاس سوم بود، و از ۳۷۰ تا ۳۶۹ ق. م. در مقدونیه حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر دوم. [اَ لِ رِ دُوْ وُ] (اِخ)[8] پادشاه اسکاتلند، پسر کویوم لیون. وی از ۱۲۱۴ تا ۱۲۴۹ م. سلطنت کرد و بر ضد انگلیسیان جنگید و با لوئی پادشاه فرانسه قرارداد اتحاد بست. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر دوم. [اَ لِ رِ دُوْ وُ] (اِخ)[9] (۱۸۱۸ - ۱۸۸۱) امپراطور روسیه. وی پسر نیکلا[10] بود. بسال ۱۸۸۵ م. بتخت نشست. او پس از جنگهای کریمه پیمان صلح را با فرانسه امضا کرد و بسال ۱۸۶۱ م. بردگی را لغو نمود و از سال ۱۸۷۶ تا ۱۸۷۷ م. با دولت عثمانی جنگید و این جنگها منجر بمعهدنامهٔ برلن شد و سرانجام بدست نیهیلیستها[11] بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۶ شود.

الکساندر دویل دیو. [اَ لِ دُ لِ یُ] (اِخ)[12] شاعر و نحودان فرانسوی در قرن سیزدهم م. وی در شهر ویله دیو از نورماندی بدنیا آمد. او راست: گرامر منظوم لاتینی که تا قرن شانزدهم در مدارس تدریس میشد، و همچنین برخی رسائل فنی منظوم.

الکساندر د هال. [اَ لِ دُ] (اِخ)[13] فیلسوف انگلیسی، کتابهایی دربارهٔ فلسفه و عقاید نوشته است. وی بسال ۱۲۴۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر ژاژلون. [اَ لِ ژِ لُ نْ] (اِخ)[14] دوک بزرگ لیتوانی[15] از ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۶ م. و پادشاه لهستان از ۱۵۰۱ تا ۱۵۰۶م. سامی بک در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص۳۲۸) گوید: الکساندر به سال ۱۵۰۱ بپادشاهی لهستان برگزیده شد و لیتوانی را با لهستان متحد ساخت. وی ادارهٔ امور را بدست یکی از مقربان خود بنام گلینسکی سپرد و بسال ۱۵۰۶ م. درگذشت.

الکساندر ژانه. [اَ لِ نِ] (اِخ)[16] پادشاه یهود از ۱۰۴ تا ۷۸ ق.م. در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۳۲۴) چنین آمده: لقب این پادشاه یوحنا بود. او بعد از پدرش آرستوبول، بسال ۱۰۶ ق. م. در جنگهای سوریه شرکت کرد و پیروز شد اما بسبب ظلم و تعدی مورد تنفر پیروان خود قرار گرفت و از حکومت معزول گردید، و پس از شش سال جنگ به «قدس» وارد شد و بعنوان انتقام، ستمکاریها کرد و بسال ۷۹ ق. م. درگذشت.

الکساندر سخاتا. [اَ لِ رِ] (اِخ)[17] یعنی اسکندریة القصوی نام معروف «خجند» نزد یونانیان. رجوع به خجند شود.

الکساندرسکو. [اَ لِ رِ] (اِخ)[18] گریگور، شاعر رومانی. در ترگوویشت[19] متولد شد (۱۸۱۲ - ۱۸۸۵ م).

الکساندر سور. [اَ لِ سِ وِ] (اِخ) سورالکساندر[20]. امپراطور روم. در فینیقیه بدنیا آمد (۲۰۸ - ۲۳۵ م.)[21] و پس از اله گابال[22] بسال ۲۲۲ م. امپراطور شد. در اعلام المنجد آمده: الکساندر سور در عرقة از بلاد عَکّار[23] واقع در لبنان متولد شد و با اردشیر پادشاه ایران جنگ کرد. وی شجاع و آسانگیر و بردبار بود. آداب و فنون را ترویج کرد و اولپیانوس فقیه را بمستشاری خود برگزید - انتهی. و رجوع به الکساندر سوروس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۸ شود.

الکساندر سوروس. [اَ لِ سِ وِ] (اِخ)[24] امپراطور روم. رجوع به الکساندر سور (مادهٔ قبل) و فرهنگ ایران باستان ص۲۶۸ شود.

الکساندر سوم. [اَ لِ رِ سِوْ وُ] (اِخ)[25] پادشاه اسکاتلند پسر الکساندر دوم. در هشت سالگی بسلطنت رسید و از ۱۲۴۶ تا ۱۲۴۹ م. حکومت کرد. در زمان سلطنت وی نروژیان برخی از نواحی اسکاتلند را بتصرف آوردند و او با ایشان جنگ کرد. و سرانجام میان دو دولت صلح برقرار شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر سوم. [اَ لِ رِ سِوْ وُ][26] (اِخ) پسر الکساندر دوم. امپراطور روسیه (۱۸۴۵-۱۸۹۴م.) و بسال ۱۸۸۱ م. بتخت نشست. او دوست و متحد فرانسه بود.

الکساندر فارنز. [اَ لِ نِ] (اِخ)[27] رجوع به

---

1 - Alexandrette.
2 - A. de Berneay.
3 - Alexandre de Parme.
4 - Farnèse. 5 - A. de Tralles.
6 - Alexandre II Zabinas.
7 - Alexander II.
8 - Alexander II.
9 - Alexander II.
10 - Nicolas. 11 - Nihilistes.
12 - A. de Ville dieu.
13 - A. de Hales.
14 - Alexandre Jagellon.
15 - Lituanie.
16 - Alexandre Jannée.
17 - Alexandre schata.
18 - Alexandrescu.
19 - Targovishte.
20 - Alexandre sévère, ou mieux Sévère Alexandre.
۲۱ - قاموس الاعلام ترکی: ۲۰۹ - ۲۳۵ م.
22 - Elégabale.
۲۳ - قاموس الاعلام ترکی: عکا.
24 - Alexandre Severus.
25 - Alexandre III.
26 - Alexandre III.
27 - Alexandre III.

الکساندر د پارم شود.

الکساندر لن ست. [اَ لِ لَ سِ] (اِخ)[1] نام یکی از فرماندهان اسکندر که سواره‌نظام تسالی تحت فرماندهی او بود و بدست اسکندر کشته شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۲۷۵ و ۱۹۳۷ شود.

الکساندر نوئل. [اَ لِ نُ ءِ] (اِخ)[2] راهب و مؤلف فرانسوی. وی بسال ۱۶۳۹ م. در شهر روئن (فرانسه) بدنیا آمد و بسال ۱۷۲۴ م. در پاریس درگذشت. او راست تاریخی مفصل دربارهٔ مذهب کاتولیک که در حدود ۲۴ جلد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر نوسکی. [اَ لِ نِ] (اِخ)[3] دوک بزرگ روسیه، پسر یاروسلاو دوم. بسال ۱۲۱۸ م. بدنیا آمد. وی در آغاز والی ایالت نووگورد بود؛ پس از آن بعنوان دوک بزرگ در کیف و ولادیمیر حکمرانی کرد. و بسال ۱۲۴۰ م. بر سوییان و دانمارکیان و شوالیه‌های آلمان که متحد شده بودند در کنار رود «نوا» پیروز شد و به لقب نوسکی ملقب گردید. او روسیه را از باجگزاری خانان تاتار رهانید، در ادارهٔ کشور لیاقت و کاردانی از خود نشان داد تا آنجا که روسها وی را از بزرگان و پیشوایان بشمار آوردند و پطر کبیر بنام وی نشانی ایجاد کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۲۵).

الکساندروپول. [اَ لِ رُ پُ] (اِخ)[4] نام شهریست استوار در ایالت اریوان قفقاز که در ساحل چپ رود «آرپه‌چایی» قرار دارد. پیش از آنکه بتصرف روسها درآید «قمری» نام داشت، و قصبهٔ کوچک و دارای قلعه‌ای بود، شهر جدید بفاصلهٔ نیم ساعت راه از این قصبه با ساختمانهای استوار بنا شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰). امروز روسها آنرا لنینا کان مینامند.

الکساندروپولیس. [اَ لِ رُ پُ] (اِخ)[5] نام قدیمی آن ددآ گ[6] یا ددآ گاچ[7] شهر و بندر یونان در دریای اژه در مصب ماریتزا. سکنهٔ آن ۱۶۶۰۰ تن است. در ایران باستان (ص ۲۸۳) چنین آمده: الکساندروپولیس نام شهری است نزدیک نسا که اسکندر آنرا بنام خود نامید – انتهی.

الکساندروس. [اَ لِ] (اِخ) الکساندر. به یونانی اسکندر کبیر است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

الکساندروسک. [اَ لِ رُ] (اِخ)[8] شهری است در ایالت یکاترینوسلاو از روسیهٔ جنوبی که در ساحل چپ رودخانهٔ دنیپر بفاصلهٔ ۲۷۷ هزار گز از مصب آن واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندروف. [اَ لِ رُ] (اِخ)[9] شهری است در ایالت ولادیمیر روسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندروف. [اَ لِ رُ] (اِخ)[10] نام قصبه‌ای است در قفقاز. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندروف. [اَ لِ رُ] (اِخ)[11] نام قصبه‌ای است در لهستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر هومبلد. [اَ لِ بُ] (اِخ)[12] یا هومبلت. رجوع به هومبلد شود.

الکساندری. [اَ لِ] (اِخ)[13] اسکندریه. شهر و بندری در مصر در ساحل مدیترانه. رجوع به اسکندریه شود.

الکساندری. [اَ لِ] (اِخ)[14] نام شهرهایی در آسیا که توسط اسکندر یا بسببی به نام وی ساخته شده و اکنون نامهای آنها تغییر یافته است، از قبیل قندهار، هرات، مشهدعلی و اسکندرون. و نیز در هندوستان به همین نام شهری بوده است ولی بعد آن را شهر یونان نامیده‌اند و اخیراً خرابه‌های آن کشف شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندریا و کلمه‌های قندهار، هرات، مشهدعلی، و اسکندرون شود.

الکساندری. [اَ لِ] (اِخ) شهری در پیه‌مون[15] از کشور ایتالیا که در ساحل رودخانهٔ تانارو[16] شعبهٔ شط پو[17] واقع است. سکنهٔ آن ۸۶۰۰۰ تن، و مرکز فلاحتی و صنعتی است. محصول آن کنسروهای غذایی و چرم است.

الکساندریا. [اَ لِ] (اِخ)[18] شهری است در لوئیزیانا[19] از ممالک متحدهٔ آمریکا که در ساحل رد ریور[20] شمال غربی «باتون روژ» واقع است و ۴۱۳۰۰ تن سکنه دارد.

الکساندریا. [اَ لِ] (اِخ)[21] شهری است در ویرجینیا[22] از ممالک متحدهٔ آمریکا که در ساحل رود پوتوما ک[23] در جنوب واشینگتن واقع است و ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

الکسندر. [اَ لِ سَ] (اِخ) نامی که اسکندر را در ایران قدیم بدان میخواندند. رجوع به اسکندر مقدونی و الکساندر و ایران باستان ج ۲ ص۱۲۱۲ شود.

الکسندرس. [اَ لِ سَ رُ] (اِخ) بمعنی حامی مرد. پسر شمعون قیروانی. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الکسندرس. [اَ لِ سَ رُ] (اِخ) مردی از بزرگان یهود که با پطرس و یوحنا محاجه میکرد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الکسی. [اَ لِ] (اِخ) رجوع به الکسیس شود.

الکسی. [ ] (اِخ) جاساباروِلی. رجوع به جاساباروِلی در این لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

الکسی آنژ. [اَ لِ] (اِخ) رجوع به الکسیس (آنگلوس) شود.

الکسیس. [اَ لِ] (اِخ)[24] شاعر یونان قدیم. در توریوم بدنیا آمد و در سال ۳۶۰ ق. م. در آتن بتدریس اشتغال ورزید. از ۲۴۵ فکاهی که بنظم آورد تنها چند فقره بدست رسیده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۳۲).

الکسیس. [اَ لِ] (اِخ)[25] پیشوای مذهبی رومی است. در ۳۵۰ م. بدنیا آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس. [اَ لِ] (اِخ)[26] کشیش نصاری در قرن پنجم میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۳۲).

الکسیس. [اَ لِ] (اِخ) آنگلوس[27] الکسیس سوم. امپراطور بیزانس[28] (۱۱۹۵ – ۱۲۰۳ م.). او بر ضد برادرش اسحاق دوم[29] شورید و وی را گرفت و کور کرد و بسال ۱۱۹۵ م. بتخت نشست. وی از طرفی گرفتار حملهٔ سلجوقیان و از طرف دیگر دچار حملهٔ بلغاریان شد و سرانجام بدست آلکسیس آنگلوس چهارم پسر اسحاق دوم مغلوب گردید. و از قسطنطنیه گریخت و بدست دامادش لاسکاریس گرفتار و در آسیای صغیر زندانی شد (۱۲۱۱ م.) و پس از مدتی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۳۲ شود.

الکسیس. [اَ لِ] (اِخ)[30] الکسیس چهارم، امپراطور بیزانس (۱۲۰۳ – ۱۲۰۴ م.). پسر اسحاق دوم. وی بکمک صلیبیان بسلطنت رسید (۱۲۰۳ م.) و پدرش را از زندان رهانید و سرانجام پس از شش ماه حکومت بوسیلهٔ

---

1 - Alexandre Lynceste.
2 - A. Noël. 3 - A. Newsky.
4 - Alexandropol.
5 - Alexandropolis.
6 - Dédéagh. 7 - Dédéagatch.
8 - Alexandrovsk.
9 - Alexandrov.
10 - Alexandrov.
11 - Alexandrov.
12 - A. Humboldt.
13 - Alexandrie.
14 - Alexandrie.
15 - Piémont. 16 - Tanaro.
17 - Pô. 18 - Alexandria.
19 - Louisiane.
20 - Red River.
21 - Alexandria.
22 - Virginie. 23 - Potomac.
24 - Alexis. 25 - St. Alexis.
26 - St. Alexis. 27 - Alexis Ange.
28 - Byzance. 29 - Isaac II
30 - Alexis.

الکسیس دوکاس مورزوفل[1] گرفتار و کشته شد (۱۲۰۴ م.). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

الکسیس پترو ویچ. [اَ لِ پ رُ] (اِخ)[2] امپراطور روسیه و پسر پطر کبیر. بسال ۱۶۹۰ م. در مسکو بدنیا آمد و بسبب مخالفتی که با مقاصد پدرش در مورد انفاذ تمدن در روسیه داشت از خانوادهٔ سلطنتی طرد شد و چندی بعد زندانی گردید (۱۷۱۸ م.) و در همانجا درگذشت. پطر دوم امپراطور روسیه پسر او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

الکسیس دل آرکو. [اَ لِ دِ] (اِخ)[3] نقاش مشهور اسپانیایی (۱۶۲۵ - ۱۷۰۰ م.). وی لال مادرزاد بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

الکسیس دوکاس. [اَ لِ] (اِخ)[4] الکسیس پنجم، ملقب به مورزوفل[5]. امپراطور بیزانس (۱۲۰۴ م.) وی نتوانست در مقابل صلیبیان از قسطنطنیه دفاع کند و سرانجام گرفتار شده بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ) الکسیس کومنن اول[6] یا الکسی کومنن، امپراطور روم (قسطنطنیه). بسال ۱۰۴۸ م. در قسطنطنیه بدنیا آمد و بسال ۱۱۸۰ م. درگذشت. وی پسر یانی کومنن و برادر اسحاق کومنن بود. بسال ۱۰۸۱ بسلطنت رسید و با سلجوقیان جنگ کرد و پیروز شد. وی در عهد جنگ نخست صلیبی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[7] الکسیس (اول بزرگ) امپراطور طرابزون (۱۲۰۴ - ۱۲۲۴ م.). وی در زمان ایساک دوم امپراطور قسطنطنیه از آنجا فرار کرد و در ۱۲۰۴ م. در طرابزون در ساحل جنوبی دریای سیاه دولتی تشکیل داد و پس از جنگهایی که با امپراطور لاسکاریس و با سلجوقیان کرد، بسال ۱۲۲۲ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[8] الکسیس کومنن دوم، امپراطور روم (قسطنطنیه) پسر مانوئل کومنن. وی پس از مرگ پدر در ۱۲سالگی بتخت نشست ولی سپس از سلطنت ساقط شده در ۱۱۸۳ م. خودکشی کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[9] الکسیس دوم. امپراطور طرابزون از ۱۲۹۷ تا ۱۳۳۰ م. وی با دولت جدیدالتأسیس عثمانی و همچنین با ژنوا[10] جنگهایی کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[11] الکسیس سوم امپراطور طرابزون از ۱۳۴۹ تا ۱۳۹۰ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[12] الکسیس چهارم، امپراطور طرابزون از ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۹ م.[13] وی با ژنها جنگید، ولی با ترکان عثمانی صلح کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [اَ لِ کُ نِ] (اِخ)[14] الکسیس پنجم، امپراطور طرابزون. وی بسال ۱۴۵۸ م. بسلطنت رسید، ولی در مقابل ترکان عثمانی که طرابزون را تهدید میکردند از سلطنت کناره گرفت.

الکسیس میخایلوویچ. [اَ لِ لُ] (اِخ)[15] (۱۶۲۹ - ۱۶۷۶ م.) تزار روسی (۱۶۴۵ - ۱۶۷۶ م.) پس از پدرش میخایل به پادشاهی رسید، و به اصلاح امور و توسعهٔ کشور خود پرداخت و موفق شد اما گرفتار اختلالات داخلی و جنگهای خارجی بود. چند مرتبه قزاقان را که شوریده بودند به اطاعت آورد و شهرهای اسمولنسک، کیف و اکراتی را متصرف شد، اما از سوئد شکست خورد و سرانجام بسال ۱۶۷۶ م. درگذشت. او پدر پطر اول بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

الکسینی. [اِ] (اِ)[16] یا الکشنین گیاهی است که در شورهزارها و دیوارها روید و شاخه‌های باریک مایل بسرخی دارد. حیفا. حشیشةالزجاج. حشیشةالرمل. جُبَیقه. حَبَقالَة. رجوع به حشیشةالزجاج و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ و دزی ج ۱ ص ۳۴ و ۲۴۵ ذیل حبقاله شود.

الکشنین. [اِ] (اِ) رجوع به الکسینی و حشیشة الزجاج و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

الکع. [اَ کَ] (ع ص) مرد ناکس فرومایه. مؤنث آن لَکعاء. (منتهی الارب) (آنندراج). لئیم، و جمع آن لُکع. (از اقرب الموارد).

الک کردن. [اَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) بیختن. از الک گذراندن چیزی. رجوع به «الک» و کارآموزی داروسازی ص ۴۲ شود.

الکل. [اَ کُ] (اِ)[17] این کلمه در قرن شانزدهم از «الکحل» عربی عاریه گرفته شده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۳ شماره ۳ و ۴ ص ۹۳) (لاروس کبیر مدیکال). محمد زکریای رازی نخستین کسی است که از تقطیر شراب، الکل گرفت و آن را الکحل نامید. امروزه این آزمایش را با قرع و انبیق و یا اسباب تقطیر و مبرد (لوله‌ای که از لولهٔ دیگری احاطه شده و از میان دو لوله آب سرد جریان دارد) انجام میدهند. قطرات اولیهٔ تقطیر، الکل بیشتر دارد ولی قطرات بعدی آبش بیشتر است. الکل خالص مایعی است بیرنگ با بویی مطبوع و طعمی سوزان. وزن مخصوص آن ۰/۸ است و در ۷۸ میجوشد و در ۱۳۰ منجمد میشود، به همین جهت با آن میزان‌الحراره‌هایی برای اندازه گیری حرارتهای پست میسازند. الکل حلال خوبی است. ید، کافور، لاستیک، چربی و اسانسهای نباتی در آن حل میشوند. تنتورید محلول ید در الکل است. الکل با آب به هر نسبتی مخلوط میشود و این عمل همیشه با ایجاد گرما و نقصان حجم همراه است. درجهٔ الکلی یک محلول الکلی حجم الکل خالص آن است که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن موجود است، مثلاً الکل ۸۰ درجه یعنی محلولی که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن ۸۰ سانتیمتر مکعب الکل خالص وجود دارد. برای تعیین درجهٔ الکلی از الکل‌سنج استفاده میشود. الکل قوی ۹۶ درجه است و تهیهٔ الکل ۱۰۰ درجه بسیار دشوار است. و رجوع به «الکلها» شود.

مصارف الکل: الکل بعنوان سوخت در چراغها و همچنین بعنوان حلال برای تهیهٔ لاک الکل، ورنی، مواد منفجره، سلولوئید، تنتورید، ادوکلن، بسیاری از محلولهای دارویی و عطرها بکار میرود، و نیز آن را برای تهیهٔ اتر بیهوشی، سرکه، کلروفرم و جز آن مصرف میکنند. مشروبات الکلی برای قلب و کبد و روده‌ها مضر است. و مضرات اجتماعی آن بیشتر است زیرا اغلب جنایات در حال مستی رخ میدهد. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن صص ۱۱۹ - ۲۲۹ و شیمی آلی شیخ ج ۱ صص ۱۲۱ - ۱۲۵ و مادهٔ «الکلها» شود.

— چندالکلی؛ الکلی که عامل اکسیدریل

1 - Alexis Doukas Murzuphle.
2 - Alexis Petrovitch.
3 - Alexis del Arco.
4 - Alexis Doukas.
5 - Murzuphle.
6 - Alexis Comnène 1er.
7 - Alexis Comnène.
8 - Alexis Comnène.
9 - Alexis Comnène.
10 - Génois.
11 - Alexis Comnène.
12 - Alexis Comnène.
۱۳ - در قاموس الاعلام ترکی از ۱۴۱۲ تا ۱۴۴۵ م. ضبط شده است.
14 - Alexis Comnène.
15 - Alexis Mikhaïlovitch.
16 - Pariétaire helxine.
17 - Alcool.

(OH) آن متعدّد باشد.
— دوالکلی؛ الکلی که دارای ۲ عامل اکسیدریل (OH) باشد.
— یک‌الکلی؛ ممکن است عامل اکسیدریل (OH) در هیدروکربوری چندبار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک‌الکلی و دوالکلی و چند الکلی بدست آید. و رجوع به الکلها شود.

الکل آلیلیک. [اَکُ] (ترکیب وصفی)[1] مهمترین الکل اتیلنیک زنجیری است. رادیکال آلیلیک در اغلب اسانسهای نباتی پیدا میشود و همچنین مقدار بسیاری در تقطیر چوب هست. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص۲۱۳ شود.

الکل آمیلیک. [اَکُ] (ترکیب وصفی)[2] از اقسام الکل. این الکل دارای هشت ایزومر است که مهمترین آنها بدین قرار است: ۱ – الکل ایزوآمیلیک که به حالت آزاد به شکل اترسل در اسانس بابونه و همچنین در قسمت اعظم فوزل الکل سیب‌زمینی در مجاورت a متیل بوتانل چپ یافت میشود، بویی نامطبوع دارد که تولید سرفه میکند. ۲ – الکل آمیلیک آکتیف[3] که در مجاورت الکل ایزوآمیلیک یافته میشود. ۳ – الکل آمیلیک نوع سوم که در میان الکلهای آمیلیک از همه مهمتر است و مصرف دارویی نیز دارد. مایعی است با بوی کافور و دارای خاصیت خواب‌آوری است. و رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص۲۰۹ و ۲۱۰ شود.

الکلا. [اَکُ] (فرانسوی، اِ)[4] دارویی است که از تقطیر الکل بر مادهٔ معطر حاصل شود. در کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی (صص ۷۹ – ۸۰) چنین آمده: اگر بر روی یک یا چند مادهٔ دارویی الکل بیفزایند و پس از مدتی حاصل را تقطیر کنند مایع تقطیر شده الکلا نامیده میشود و در حالت اول الکلا را ساده و در حالت دوم مرکب میگویند. الکلاهای ساده از فارما کوپه حذف شده است و بجای آنها محلول اسانس مربوط بدان را در یک الکل ۹۰ درجه بکار میبرند. در تهیهٔ الکلاها گاهی مادهٔ دارویی تازه و زمانی مادهٔ دارویی خشک شده به مصرف میرسد. و در هر صورت باید مواد دارویی را خرد نمایند تا الکل بهتر در آنها تأثیر کند. برای تهیهٔ الکلاها مواد دارویی را در دیگ انبیقی میریزند و الکل را بدان میافزایند و مدت معینی که معمولاً دراز است میگذارند تا خیس بخورد و مواد مؤثره کاملاً در الکل حل گردد، سپس حاصل را تقطیر میکنند. الکلی را که برای تهیهٔ الکلاها بکار میبرند معمولاً الکل ۶۰ تا ۸۰ درجه است. الکلاها فرار و بیرنگ‌اند و در صورتی که در شیشه‌های سربسته نگاهداری شوند فاسد نمیشوند و اگر تازه تهیه شده باشند باقیمانده‌ای از خود باقی نمیگذارند ولی با مرور زمان چون اسانسها رزینی میشوند حتی در صد درجه گرما باقیماندهٔ اندکی از خود میگذارند. و رجوع به کارآموزی داروسازی صص ۷۹ – ۸۰ شود.

الکلاتور. [اَکُ] (فرانسوی، اِ)[5]، ماده‌ای که از خیسانیدن جسمی در الکل حاصل شود. در «کارآموزی داروسازی» دکتر جنیدی (ص ۸۰ و ۸۱) چنین آمده، اگر بر روی مواد دارویی تازه الکل بیفزایند و پس از مدتی صاف کنند مایع صاف‌شده الکلاتور نامیده میشود. الکلاتورها معمولاً با مواد دارویی گیاهی بدست می‌آیند که در اثر خشک شدن، قسمتی یا همهٔ خاصیت خود را از دست میدهند. برای تهیهٔ الکلاتورها بر حسب نوع آنها الکل ۹۵ تا ۸۰ درجه را در سردی بر روی مواد دارویی میریزند، ولی در تهیهٔ الکلاتورهای استابیلیزه[6] الکل جوش را بکار میبرند – انتهی. برای تفصیل بیشتر و دانستن انواع الکلاتورها رجوع به «کارآموزی داروسازی» ص ۸۱ شود.

الکلام یجرالکلام. [اَ کَ مُ یَ جُرْ رُلْ کَ] (ع جملهٔ اسمیه) از جملات متداول است، یعنی سخن، سخن را میکشاند. متکلم آنگاه که از سخنی یاد سخن دیگر افتد و بگفتن آن پردازد، این جمله را یاد کند.

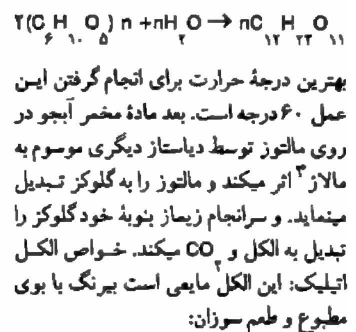
الکل اتیلنیک. [اَکُ اِ لِ] (ترکیب وصفی)[7] یا «انول»[8]، از اقسام الکل. دکتر پریمن در شیمی مختصر آلی (ص ۲۱۱) آرد: ممکن است الکلهایی شامل ارتباط مضاعف یافته شوند، این الکلها را بصورتهای گوناگون میتوان در نظر گرفت: نخست انولهای[9] معمولی که به شکل توتومر، ایزومر، ستنها یا الدهیدها میباشند. دوم الکلهای اتیلنیک، سوم الکلهای B اتیلنیک، چهارم الکلهایی که عامل الکلی از ارتباط مضاعف بفاصلهٔ دو یا چندین اتم کربن قرار گرفته‌اند. عدهٔ بسیاری از الکلهای اتیلنیک، آلیفاتیک یا حلقه‌ای و یا معطر در اسانسهای نباتی یافته میشوند. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر دکتر پریمن ص ۲۱۱ و ۲۱۲ شود.

الکل اتیلیک. [اَکُ اِ] (ترکیب وصفی)[10] یا الکل معمولی از اقسام الکل است که در همهٔ نوشابه‌های خمری، شراب و عرق و امثال آن وجود دارد. و آنرا الکل سفید نیز میگویند. دکتر پریمن در شیمی مختصر آلی (صص ۲۰۱ – ۲۰۵) آرد: الکل اتیلیک از اتان مشتق میشود و آن را اتانل یا الکل معمولی مینامند. بحالت آزاد در مشروبات تخمیرشده‌ای که از گلوکز (شراب) یا از نشاسته (آب جو) بدست می‌آید دیده میشود. الکل اتیلیک بحالت آزاد نیز در اسانس گل سرخ و بشکل اترسل در بسیاری از مواد طبیعی پیدا میشود. این الکل از هزاران سال پیش بشکل شراب از تخمیر مواد قندی تهیه میگردیده، ولی از قرون وسطی بنام عرق شراب شناخته شده است و در قرن شانزدهم تبدیل آن به اتر توسط بازیل والانتین[11] برقرار گردیده ولی عامل الکلی در ۱۸۲۷ م. توسط دوما[12] برقرار شد و سرانجام ترکیب مصنوعی آن را برتلو در ۱۸۵۴ م. کشف‌کرد.

تهیهٔ صنعتی الکل: در صنعت الکل را از تقطیر موادی که مقدار کمی الکل دارند بدست می‌آورند مثلاً از مشروبات الکلی (شراب، سیدر و جز آن) و برخی دیگر از تخمیر شیره‌های قندی طبیعی (چغندر) و یا برخی موادی که بتوانند تبدیل به قند شوند مانند سیب‌زمینی، نشاستهٔ غلات و جز آن از اثر فرمانها[13] در روی مواد قندی یا در روی نشاسته و جز آن میتوان الکل بدست آورد. این اثر را تخمیر الکلی مینامند. در حالت مایعات الکلی مانند شراب و سیدر عمل تقطیر به سهولت در یک قرع و انبیق ساده صورت میگیرد و الکل خوبی بدست می‌آید که آن را عرق مینامند (مخلوط آب و الکل تا ۵۰٪ الکل). با مایعات دیگر الکلی برعکس، مخصوصاً با مایعات حاصل از دانه‌های غلات یا سیب‌زمینی اگر قرع و انبیق ساده بکار برند الکل ناخالص تولید میشود که محتوی الکلهای بالاتر و الدهیدها و جز آنند. و برخی از آنها دارای طعم نامطبوع است و بعلاوه اثرهای زیان‌آوری در روی اشخاص مصرف‌کننده دارد. امروزه چون مقدار مصرف الکل در صنعت بسیار است و از طرفی مقدار انگور و یا میوه‌های دیگر اندک است از اینرو مجبورند الکل را از چغندر و دانه‌های سیب‌زمینی تهیه کنند. ولی مواد دیگر قندی را قبلاً به قند تبدیل میکنند و سپس تحت تخمیر قرار میدهند. عامل تخمیر این مواد موجودات ذره‌بینی نباتی یا حیوانی بینهایت کوچکی هستند که در وسط برخی از مواد زندگی میکنند و آنها را فرمان[14] مینامند. این موجودات در اثر جوانه زدن تولید مثل مینمایند و مایعی از خود ترشح میکنند که آن

1 - Alylique. 2 - Amylique.
3 - Actif. 4 - Alcoolats.
5 - Alcoolatures.
6 - Stabilisé. 7 - Ethylénique.
8 - Enols. 9 - Enols.
10 - Éthylique.
11 - Basil Valentine.
12 - Duma. 13 - Ferments.
14 - Ferments.

را دیاستاز[1] میگویند. این مایع به عنوان کاتالیزر مواد قندی را به الکل تبدیل میکند دیاستازی که این فرمانها ترشح میکنند و گلوکز میوه‌ها را به الکل تبدیل مینمایند زیماز[2] نامیده میشود. برای اینکه تخمیر بخوبی صورت گیرد باید به فرمانها هوا نرسد زیرا در آن صورت گلوکز را مصرف میکند و الکل بدست نمی‌آید. بعلاوه باید در درجهٔ حرارت معینی میان ۳۰ – ۳۵ عمل تخمیر صورت گیرد. اگر بجای شیره‌های نباتی مواد نشاسته بکار برند نشاسته در اثر دیاستازی که آن را آمیلاز مینامند تغییر شکل میدهد و تبدیل به مالت میشود و مالت هم سرانجام تبدیل به مالتوز میگردد (یک ملکول آب در روی آن نصب میشود) مانند جو آب جو، گندم‌سمنو:



$$2(C_6H_{10}O_5)n + nH_2O \rightarrow nC_{12}H_{22}O_{11}$$

بهترین درجهٔ حرارت برای انجام گرفتن این عمل ۶۰ درجه است. بعد مادهٔ مخمر آبجو در روی مالتوز توسط دیاستاز دیگری موسوم به مالاز[3] اثر میکند و مالتوز را به گلوکز تبدیل مینماید. و سرانجام زیماز بنوبهٔ خود گلوکز را تبدیل به الکل و CO_2 میکند. خواص الکل اتیلیک: این الکل مایعی است بیرنگ با بوی مطبوع و طعم سوزان:

E = ۷۸° و D = /۷۹۵

(E = نقطهٔ غلیان و D = وزن مخصوص)

به هر نسبتی با آب مخلوط میشود و در نتیجه تولید حرارت و نقصان حجم میکند. در اثر اکسیژن میسوزد و آب و انیدرید کربنیک تولید میشود، در هر کیلوگرم الکل ۷۰۰۰ کالری حرارت ایجاد میگردد.

در اثر کلر الکل اول به آلدهید و بعد به کلرال تبدیل میشود. برم نیز مانند کلر اثر میکند. از عمل الکل با اسید هیوکلر و یا هیوکلریت‌ها تبدیل به کلروفرم میگردد و این فعل و انفعال جهت شناختن الکل اتیلیک از سایر ترکیبات بکار میرود بشرطی که مخلوط با برخی از اجسام مانند ستن و جز آن نباشد.

مورد استعمال: الکل حلال خوبی جهت عطرها، لیکورها و ورنی‌هاست. در داروسازی محلولهای الکلی را بنام تنتور[4] میخوانند مانند تنتور ید، تنتور بنژوان[5]، تنتور آرنیکا[6]، تنتور والریان[7] و جز آن. در سنتزهای آلی الکل را بعنوان حلال و همچنین تهیهٔ اترهای اتیلیک (کلرور، استات بوتیرات و جز آن) و اتر معمولی، تهیهٔ کلروفرم، یدوفرم و جز آن بکار میبرند. مقدار الکل خالص را درجهٔ الکلی مینامند. مثلاً الکل ۹۰ درجه یعنی ۹۰ درصد الکل و ۱۰ درصد آب. برای کنترل غلظت الکل، میزان الغلظة[8] مخصوصی که بر حسب درجهٔ الکلی ساخته شده و بنام آلکومتر[9] گیلوساک موسوم است بکار میبرند.

الکل استآریک. [اَ کُ اِ تِ] (ترکیب وصفی)[10] از الکلهای عالی اشباع‌شده است و در نباتات پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص ۲۱۱ شود.

الکل استیلنیک. [اَ کُ اَ سِ لِ] (ترکیب وصفی)[11] از اقسام الکل. الکلهای استیلنیک تا سال ۱۹۰۲م. شناخته نشده بودند. مهمترین آنها الکلهایی هستند که در آنها ارتباط سه‌تایی در محل a قرار دارد. و این الکلها مایعاتی روغنی‌شکل با نقطهٔ غلیان مرتفعتر از الکلهای شامل همان عده کربن میباشند. رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریمن ص۲۱۳ و ۲۱۴ شود.

الکل اعظم من الجزء. [اَ کُ لُ لُ اَ ظَ مُ مِ نَلْ جُ ءْ] (ع جملهٔ اسمیه) از جملات متداول در منطق، یعنی کل از جزء بزرگتر است. رجوع به کُلّ شود.

الکل اکتیلیک معمولی. [اَ کُ اُ کِ مَ] (ترکیب وصفی)[12] یا اکتانل[13] یکی از مهمترین الکلهای عالی اشباع‌شده است که بشکل استات و بوتیرات در برخی از گیاهان پیدا میشود، مایعی چسبناک، و در آب کمی محلول است. رجوع به «شیمی مختصر آلی» پریمن ص ۲۱۰ و لاروس مدیکال شود.

الکل بوتیلیک. [اَ کُ] (ترکیب وصفی) از اقسام الکل. این الکل بفرمول $C_4H_{10}O$ دارای چهار ایزومر است که همهٔ آنها شناخته شده‌اند: الکل بوتیلیک معمولی، الکل بوتیلیک نوع دوم، الکل ایزو بوتیلیک و الکل بوتیلیک نوع سوم. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریمن ص۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

الکل پروپیلیک. [اَ کُ رُ] (ترکیب وصفی)[14] یا پروپانل[15] از انواع الکلها است. این الکل بفرمول C_3H_5O دارای دو ایزومر است: الکل پروپیلیک معمولی که از قسمت فوزل[16] از تقطیر تدریجی الکل بدست می‌آید و مایعی است با بوی مطبوع و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. در محلول سرد اشباع شده از کلرور کلسیم، غیرمحلول است در صورتی که الکل اتیلیک در چنین محلولی حل میشود. نقطهٔ غلیان:

E = ۹۷/۴ , d = /۰۸۲ (وزن مخصوص) و با روشهای ترکیب مصنوعی بدست می‌آید. دیگر ایزو پروپیلیک که در ۱۸۵۵ «برتلو» آن را از آب دادن پروپیلن[17] توسط اسید سولفوریک بدست آورد و همچنین فریدل[18] آن را از ئیدرژناسیون استن تهیه کرد. نقطهٔ غلیان و دانسیته:

d = ۰/۷۹۸ , E = ۸۲/۷

و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص۲۰۸ شود.

الکل سفید. [اَ کُ لِ سِ] (ترکیب وصفی) رجوع به «الکل» و «الکل اتیلیک» شود.

الکل‌سنج. [اَ کُ سَ] (امرکب) یا الکومتر[19] و یا الکلومتر[20]. آلتی است درجه‌دار شبیه به ترمومتر که برای تعیین مقدار الکل در مشروبات بکار میرود. این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه را نشان میدهد. دکتر جنیدی آرد: الکل‌سنج اسبابی است که برای تعیین حجم مقدار الکل مخلوطهای الکل و آب بکار میرود. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱). و رجوع به کتاب مذکور شود.

الکل مانتولیک. [اَ کُ تُ] (ترکیب وصفی)[21] مانتول[22]. کامفردومانت[23]. یکی از اجزاء تشکیل دهندهٔ اسانس مانت است که بصورت تبلورات منشوری‌شکل شش‌سطحی بیرنگ و درخشان است. بو و مزهٔ نعناع را دارد ولی بو و مزهٔ آن از نعناع شدیدتر است، در ۴۲ تا ۴۴ درجه ذوب میشود. و در ۲۱۷ درجه میجوشد. در آب بسیار کم حل میگردد و در الکل و اسید استیک بسیار محلول است، در چهار قسمت روغنهای چرب یا روغن وازلین حل میشود. مانتول با فنلها و کلرال ناسازگار است و با آنها بصورت مخلوط مایع یا خمیری درمی‌آید. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۵۷).

الکل متیلیک. [اَ کُ مِ] (ترکیب وصفی)[24] الکل متیلیک یا متانل[25] CH3-OH از متان مشتق میشود. در عدهٔ بسیاری از اترهای طبیعی وجود دارد (گایاکول[26] وانیلین) که در آنها باقیماندهٔ

1 - Diastase. 2 - Zimase.
3 - Maltase. 4 - Teintures.
5 - Benjoin. 6 - Arnica.
7 - Valériane. 8 - Aréomètre.
9 - Alcoomètre.
10 - Stéarique.
11 - Alcool acéthylénique.
12 - Alcool octhylique normal.
13 - Octanol.
14 - Alcool propylique.
15 - Propanols.
16 - Fusel. 17 - Propylène.
18 - Friedel. 19 - Alcoomètre.
20 - Alcoolomètre.
21 - Alcool mentholique.
22 - Menthol.
23 - Camphre de menthe.
24 - Méthylique.
25 - Méthanol. 26 - Gaïacol.

الکلی OCH۳ – بنام متوکسیل[1] موسوم است. این الکل را از تقطیر چوب بدست می‌آورند و آن را بنام عرق چوب میخوانند. نخستین بار در ۱۸۱۲ م. توسط تایلور[2] کشف شد، آنگاه دوما[3] روی آن مطالعاتی کرد و سرانجام برتلو[4] ترکیب مصنوعی آن را برقرار کرد.

خواص الکل متیلیک: این الکل مایعی است با بوی مطبوع (در صورت خلوص) ۱۳۴° – = F (نقطهٔ انجماد) و نقطهٔ غلیان ۶۶/۴° = E وزن مخصوص ۰/۸۱۴ = d و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود، عدهٔ بسیاری از اجسام بخصوص چربیها را در خود حل میکند و در مجاورت اکسیژن بخوبی میسوزد و در اثر مواد اکسیدکننده به الدهید متیلیک HCHO و یا اسید فرمیک HCOOH تبدیل میشود.

اگر بخار این الکل را در روی پتاس یا از آن بهتر، آهک و پتاس عبور دهند ئیدرژن و فرمیات پتاس تولید میشود. از آب گرفتن دو مولکول این الکل، اکسید متیل تولید میگردد، و مانند تمام الکلها با اسیدها تولید اترسل میکند.

مورد استعمال: الکل متیلیک در پزشکی مصرفی ندارد ولی مادهٔ آغازی جهت تهیهٔ اجسام بسیاری است و سمیت آن از الکل اتیلیک بیشتر است. این الکل را برای غیرطبیعی کردن الکل اتیلیک و تهیهٔ ورنی، لاک، کلرور متیل، فرمل و مشتقات دیگر متیله بکار میبرند. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن صص ۱۹۹ – ۲۰۱ شود.

الکلومتر. [اَ کُ لُ م] (فرانسوی، اِ)[5] الکل‌سنج. رجوع به الکل‌سنج و الکومتر شود.

الکلها. [اَ کَ] (اِ) جِ الکل. در کتاب شیمی مختصر آلی تألیف پریمن (ص ۱۹۱) چنین آمده است: الکلها را میتوان اجسامی دانست که از استخلاف یک ئیدروژن ئیدروکربور با عامل اکسیدریل OH بدست می‌آیند. بنابراین الکلها بطور کلی مشتقات استخلاف‌شدهٔ ئیدروکربورهای اشباع‌شده یا اشباع‌نشده با رادیکال اکسیدریل هستند. الکلها با آنکه مانند قلیاها رادیکال اکسیدریل دارند با اینهمه اجسامی خنثی هستند. ممکن است رادیکال اکسیدریل در ئیدروکربوری چند بار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک‌الکلی دوالکلی و چندالکلی بدست آید. برحسب استخلاف ئیدرژنهای یک ئیدروکربور با رادیکال OH میتوان الکلها را به سه طبقه تقسیم کرد: ۱ – الکلهای نوع اول که از استخلاف یک اتم ئیدرژن مربوط به کربن نوع اول یعنی رادیکال یک ظرفیتی CH_3 – بدست می‌آید. عامل این نوع الکلها توسط گروه CH_2OH – نمایش داده میشود. ۲ – الکلهای نوع دوم که از استخلاف یک اتم ئیدرژن مربوط به کربن نوع دوم یعنی رادیکال دو ظرفیتی – CH_2 – بدست می‌آیدو عامل این نوع الکلها توسط گروه – CHOH – نمایش داده میشود. ۳ – الکلهای نوع سوم که از استخلاف یک اتم ئیدرژن مربوط به کربن نوع سوم یعنی رادیکال سه ظرفیتی ≡CH مشتق میگردد. عامل این نوع الکل با گروه ≡COH نمایش داده میشود. ممکن است جسمی در آن واحد شامل عامل الکل نوع اول، نوع دوم و نوع سوم باشد مثلاً از ایزوپنتان[6] در نتیجهٔ استخلاف ممکن است جسمی تولید شود که شامل سه گروه عامل الکل نوع اول و یک عامل الکل نوع دوم و یک عامل الکل نوع سوم باشد.

نامگذاری: برای نامگذاری الکلها بنام ئیدروکربوری که از آن مشتق میشود لفظ ال OL میافزایند مانند پنتانل[7] و هگزانل که بترتیب از پنتان و هگزان مشتق شده‌اند. و معمولاً محل عامل الکلی را نیز بر حسب طریقهٔ ژنو ذکر میکنند.

خواص فیزیکی الکلها: الکلها اجسامی مایع یا جامدند. الکلهای زنجیری معمولی بدون انشعاب تا C_{16} مایع و بعد از آن جامدند، و الکلهای نوع سوم همگی جامدند. هرقدر عدهٔ کربن در الکل افزایش یابد نقطهٔ غلیان و ذوب بالا میرود. در ایزومرهای مختلف الکل هرقدر انشعاب بسیار باشد نقطهٔ غلیان پایین میرود. در ایزومرهای مختلفی که اختلاف آنها مربوط به درجهٔ عامل الکلی باشد در هر کدام که عدهٔ عوامل الکلی بسیار باشد نقطهٔ غلیان پایین‌تر است. دانسیتهٔ همه الکلها از یک کمتر است و تنها الکلهای آغازی مانند متیلیک و اتیلیک در آب به هر نسبتی مخلوط میشوند.

خواص شیمیایی الکلها: ئیدرژن اکسیدریل OH گاهی مانند ئیدرژن اسیدها عمل میکند: فلزات قلیایی و قلیایی خاکی در روی الکلهای انیدر اثر میکنند. در نتیجه ئیدرژن متصاعد میشود و جسمی موسوم به الکلات بدست می‌آید مانند اثر اسیدها بر روی فلزات. با وجود این، الکلها اجسام خنثی و عایق الکتریسته، و در روی تورنسل و فنل فتالئین بی‌اثرند. بعلاوه الکلاتها در اثر آب تجزیه میشوند و دوباره الکل بدست می‌آید در صورتی که املاح فلزی فقط در آب حل میشوند و یا غیر محلولند و آب در روی آنها بی‌اثر است.

اثر اسیدها: در اینجا الکل، عامل اکسیدریل OH را مانند قلیا از دست میدهد، بدین معنی که اسید بر روی الکل اثر میکند و آب خارج میشود و جسمی موسوم به اترسل بدست می‌آید.

اثر اجسام تمگیر «جاذب‌الرطوبه»: دو ملکول الکل در نتیجهٔ از دست دادن یک ملکول آب میتوانند با یکدیگر ترکیب شوند و در نتیجه جسمی تولید میشود که آن را اتر اکسید مینامند.

اثر هالژنور فسفر: مثلاً PI_3 در روی عامل الکلی ئیدرکسیل اثر میکند و ئیدرکسیل الکل استخلاف میشود.

اثر مشتقات آلی منیزین: از اثر مشتقات هالژنه منیزین در روی الکلها یک کربور اشباع‌شده تولید میشود مثلاً از اثر یدور متیل منیزین متان بدست می‌آید.

اثر اکسیداسیون: اکسیداسیون طریق مطمئنی برای شناختن الکلهاست، حتی اگر در اثر کاتالیزر بخارهای الکل را در روی مس نرم‌شده در حرارت ۳۰۰° عبور دهند (روش ساباتیه و ساندرن) نتایج زیر بدست می‌آید: الف – با الکلهای نوع اول یک الدئید و ئیدرژن. ب – با الکلهای نوع دوم یک ستن و ئیدرژن. ج – با الکلهای نوع سوم یک کربور اتیلنیک و بخار آب.

– الکلهای چندتایی: ممکن است چندین عامل الکلی در یک ملکول باشد. اگر دو عامل الکلی در یک ملکول وجود داشته باشند آن را گلیکل[8] نامند، و گلیکلها در ۱۸۵۶ م. توسط وورتز[9] کشف شد. و ممکن است سه عامل الکلی در یک ملکول باشد در این صورت آن را گلیسرل[10] مینامند.

گلیکلها: مهمترین آنها، گلیکل معمولی بفرمول: $CH_2OH - CH_2OH$ است و آن ساده‌ترین الکلهای دوتائی است، و مایعی است روغنی‌شکل با طعمی شیرین، با آب و الکل به هر نسبتی حل میشود. گلیکلها را بعنوان ضدیخ[11] و همچنین روغن‌مالی[12] بکار میبرند و نیز اندکی خواب‌آورند. و رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص۲۱۵ و مادهٔ گلیکل شود.

گلیسرلها: گلیسرلها یا الکلهای سه‌تایی یا تریول[13] یعنی سه اتم ئیدرژن، یک ئیدروکربور مربوط به اتمهای کربن مختلف با گروه مربوط به اتمهای کربن مختلف با گروه ئیدرکسیل OH استخلاف شده‌اند و در نتیجه جسمی

1 - Methoxyl. 2 - Taylor.
3 - Dumas. 4 - Berthelot.
5 - Alcoolometre.
6 - Isopentane.
7 - Pentanol. 8 - Glycols.
9 - Wurtz. 10 - Glycérols.
11 - Antigel. 12 - Lubrifiant.
13 - Triols.

بدست آمده است که سه عامل الکل دارد، و آنرا تریول[1] یا الکل سه‌تایی یا گلیسرل مینامند. در میان تریولها از همه مهمتر گلیسرل معمولی یعنی گلیسرین است که در طبیعت بشکل استر اسیدهای چرب یعنی به شکل روغن و چربی بحد وفور پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن صص ۲۱۵ - ۲۱۹ و مادهٔ گلیسرل شود.
گلیسرین: الکلی است که شامل دو مرتبه الکل نوع اول و یک مرتبه الکل نوع دوم است. بمقدار کم در خون و همچنین اندکی در موقع تخمیر الکلی ایجاد میشود ولی بیشتر ساختمان اصلی تمام مواد چربیها را تشکیل میدهد. رجوع به گلیسرین و شیمی آلی پریمن صص ۲۱۸ - ۲۲۳ شود.
چندالکلیهای بالاتر: در میان چند الکلیهای بالاتر از سه‌الکلی، مهمترین آنها شش‌الکلیها هستند. چند شش‌الکلی شناخته شده عبارتند از: مانیت[2]، سربیت[3]، دولسیت[4]، که هر کدام به سه شکل ایزومر مختلف وجود دارند. مانیت معمولی که آن را از «مان»[5] (ترنجبین و شیرخشت و مانندآنها) استخراج میکنند.
سربیت: سربیت معمولی از گوشت، میوه[6] استخراج میشود F = ۱۰۰°
دولسیت: دولسیت معمولی از یک «مان» مخصوص که در مادا گاسکار میروید استخراج میشود، همچنین آن را از ئیدرژناسین گلوکز نیز بدست می‌آورند F = ۱۸۸°
اتراکسیدها: اجسامی هستند که از آب گرفتن الکلها مشتق میشوند و خنثی و بسیار فرارتر از الکلها هستند.
اتر متیلیک: از اثر اسید سولفوریک در روی الکل متیلیک یا توسط کاتالیزر آلومین یا کائولن (ساندرن) این اترا کسید بدست می‌آید. گازی است با بوی اتری F = ۲۳° در آب به نسبت ۳۷ حجم حل میشود.
اتر اتیلیک: اتر معمولی است که آن را اتر سولفوریک نیز مینامند و از حرارت دادن مخلوطی از اسید سولفوریک و الکل در حرارتی کمتر از صد درجه بدست می‌آورند. رجوع به «اتر» و «اثیر» و شیمی مختصر آلی پریمن ص۲۲۸ و ۲۲۹ شود.
الکل هگزیلیک معمولی. [اَ کُ لِ هِ گْ زی لی کِ مَ] (ترکیب وصفی)[7] یکی از مهمترین الکلهای عالی اشباع‌شده است که به شکل استات و بوتیرات در روغن برخی از گیاهان پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریمن ص ۲۱۰ شود.
الکلی. [اَ کُ] (ص نسبی) منسوب به الکل. ||آنکه مشروبهای الکلی بسیار آشامد.
الکن. [اُ کُ] (ص) بخیل و طمعکار و سست. (ناظم الاطباء). آدم خسیس یا جوکی (اشتینگاس). ||شخص مست. مشروب‌خور. (اشتینگاس).
الکن. [اَ کَ] (ع ص) کندزبان. (دهار) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). مؤنث آن لَکناء. (مهذب الاسماء). ج، لُکن. (المنجد). کندزبان درمانده بسخن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکسته‌زبان. (مهذب الاسماء). تمتمه. (صحاح الفرس). آنکه زبانش در سخن گرفته شود. (غیاث اللغات). صاحب عی در زبان. آنکه زبانش در تکلم بگیرد. گرفته‌زبان. کژمژزبان. آنکه لکنت زبان دارد:

دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن.
مسعودسعد.

از عطارد فصیح‌تر بودم
چو زحل کرده‌ای مرا الکن. مسعودسعد.

ازین نورند غافل چند اعمی
برین نطقند منکر چند الکن. خاقانی.

هر که را باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود؟ مولوی.

الکنی. [اَ کَ] (حامص) (از: الکن عربی + یاء مصدری فارسی). کندزبانی. الکن بودن. لکنت. رجوع به الکن شود:

عالی‌عبارت خوش‌عذب فصیح تو
از الکن الکنی برد از ابکم ابکمی.

الکوئین. [اَ] (اِخ)[8] دانشمند انگلیسی در قرن هشتم میلادی. در ۷۳۵ م. در شهر یورکشایر بدنیا آمد و در تور (فرانسه) بسال ۸۰۴ درگذشت. به زبانهای لاتین و عبرانی و همچنین به همهٔ دانشهای عصر خود آشنا بود. با اینکه راهبی عادی بود شارلمانی از دانش او آگاه‌شد و وی را نزد خود دعوت کرد و ادارهٔ آموزشگاه مخصوص خود و همچنین مجلس معارف و کتابخانه را بدو سپرد. الکوئین در شهرهای پاریس، تور، اکس لاشاپل و جز آن آموزشگاههایی متعدد را اداره میکرد. وی کتابهایی نیز تألیف کرده است که پس از مرگش به چاپ رسیده است.
الکوس. [اَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی که بدست رستم کشته شد. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ شاهنامهٔ شفق) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (هفت قلزم) (انجمن آرا). و رجوع به فهرست ولف شود:

بپرسید الکوس[9] جنگی کجاست
که چندین همی جنگ[10] شیران بخاست.
فردوسی (از جهانگیری).

الکومتر. [اَ کُ مِ] (فرانسوی، اِ)[11] الکل‌سنج. رجوع به الکل‌سنج و الکلومتر شود.
الکه. [اُ کَ] (ترکی، اِ) لفظ ترکی است بمعنی کشور. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ناحیه. بَلَد. اُلکا. رجوع به الکا شود.
الکه. [اَ لِ کَ] (اِخ)[12] نام یکی از طوایف جنوبی هند. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۱).
الکهف. [اَ کَ] (اِخ) نام یکی از سوره‌های قرآن، مکی است و ۱۱۰ آیه دارد. رجوع به کهف شود:

پس از الحمد و الرحمن و الکهف
پس از یاسین و طاسین میم و طاها.
خاقانی.

الکه کهن. [اَ کِ کُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر کامیاران و ۱۰ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه - سنندج. دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن سنی هستند که به کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
الکی. [اَ لَ] (ص نسبی) در تداول عامه، کاری ظاهری بی‌آنکه حقیقتی داشته باشد. باطل. دروغ. مترادف کشکی.
الکی. [اَ] (ع اِ) قسمی تمرین نظامی. (دزی ج ۱ ص ۳۴).
الکیبیاد. [اَ] (اِخ)[13] از سرداران بزرگ یونان قدیم. السیباد. رجوع به السیباد و القیبیادس و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.
الکی بیادس. [اَ دِ] (اِخ)[14] نام کتابی که به افلاطون منسوب است. رجوع به یسنا تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۹۱ و «القیبیادس» شود.
الکیداماس. [اَ] (اِخ)[15] السیداماس. خطیب یونان قدیم و شاگردگرگیاس. وی در ۴۲۴ ق. م. زنده بوده است. از او تنها دو خطبه در دست است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.
الکیدامیداس. [اَ] (اِخ)[16] از سرداران مردم مسین در یونان قدیم. چون اسپارتیان بدین کشور (مسین) غلبه یافتند، وی بسال ۷۲۳ ق. م. گروهی از مردم مسین را به رجیوم

1 - Triols. 2 - Mannite.
3 - Sorbite. 4 - Dulcite.
5 - Manne. 6 - Sorbier.
7 - Hexylique. 8 - Alcuin.
۹ - نل: بپرسید کالکوس.
۱۰ - نل: رزم.
11 - Alcoomètre.
12 - Alika. (فهرست تحقیق ماللهند)
13 - Alcibiade. 14 - Alkiblades.
15 - Alcidamas ou Alkidamas.
16 - Alcidamidas.

شهر قدیم ایتالیا منتقل کرد و در آنجا سکونت داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیفرون. [اَ رُ] (اِخ)[1] مؤلف یونانی در قرن سوم یا چهارم م. مکتوبهایی از زبان گناهکاران و چاپلوسان و جز آن نوشته است که هم از نظر فصاحت و بلاغت و هم از نظر نشان دادن اخلاق و عادات یونانیان مشهور است. این مکتوبها مکرر چاپ گردیده و به برخی از زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیم. [اَ] (اِخ)[2] کاهن بزرگ یهودیان. وی این منصب را بطور غیرقانونی بکمک آنتیوکوس اوپاتور حکمران سوریه (۱۶۲ - ۱۶۳ م.) بدست آورد و در عرض سه سال حکومت فلسطین را دچار مصائبی کرد.و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

الکینوئوس. [اَ نُ] (اِخ)[3] بنا به اساطیر یونان، حکمران قسمتی از جزیرهٔ کرفو[4] در زمان قدیم. او بداشتن باغهایی عجیب و دختری زیبا معروف بود وی از اولیس هنگام مراجعت از محاصرهٔ تروآ پذیرایی کرد. شاعر معروف اومیرس در منظومهٔ خود بنام ادیسه باغهای وی را توصیف کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴). و رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۱ شود.

الکینوئوس. [اَ نُ] (اِخ)[5] السینوئوس. حکیم یونانی در قرن دوم م. وی از فلسفهٔ افلاطون پیروی میکرد. او راست: «مدخل حکمت افلاطون» که بچاپ رسیده و به بیشتر زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [اَ] (اِخ) السه[6]. بنابر تاریخ اساطیری یونان قدیم حکمران تیرینت در قرن چهاردهم ق.م. بود. پسرش پرسوس و پدرش آمفیتریون نام داشت. هرکول یا هراکلس قهرمان معروف نوادهٔ او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [اَ] (اِخ)[7] نام پسر هرکول قهرمان افسانه‌ای یونان قدیم که در نتیجهٔ ازدواج این قهرمان با حاکمهٔ لیدیا (آناطولی) یا با دختری که همراه حاکمهٔ مذکور بوده است بدنیا آمد وی جد بزرگ سلالهٔ دوم حکمرانان لیدیا بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [اَ] (اِخ)[8] شاعر یونانی قدیم در قرن هفتم ق.م. در میتیلن[9] بدنیا آمد. معاصر شاعرهٔ معروف سافو[10] بود. بسبب هجویات و هزلیات که سرود مورد غضب حکمران میتیلین قرار گرفت و تبعید شد و بعد تا مصر رفت و سرانجام بخشیده شد و به میهن خود برگشت و در همانجا درگذشت. از اشعارش جز چند فقره شعر چیزی در دست نیست. وزن شعری نیز ایجاد کرد که به وی منسوب است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

الکیون. [اَ] (اِخ) السیون[11]. نام جزیره‌ای است در اقیانوس کبیر در قطعهٔ میکرونزی و شمال جزایر مارشال. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۱۱).

الکیونه. [اَ نِ] (اِخ)[12] السیونه. بنا به اساطیر یونان قدیم دختر ائول[13] پادشاه بادهاست که با کیکس[14] پسر ستارهٔ صبح وصلت کرد. با این وصلت خانوادهٔ خوشبختی بوجود آمد که زن و شوهر، زندگی خود را با زئوس و هرا مقایسه میکردند. ولی خدایان که از این خودبینی متغیّر شده بودند آنان را به پرندگانی مبدل ساختند. شوهر به صورت مرغ غواص و زن به صورت عنقا (سیمرغ) درآمد. و به روایت دیگر کیکس دچار طوفان دریا شد و غرق گردید. الکیونه از شدت نومیدی خود را به دریا انداخت و هر دو به صورت پرنده درآمدند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵ شود.

الکیونیوس. [اَ یُ نِ] (اِخ)[15] از دانشمندان وندیک (ونزی) (۱۴۸۷ - ۱۵۲۷ م.). زبان یونانی را میدانست و در فلورانس بتدریس این زبان اشتغال داشت. کتابهایی از زبان یونانی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

الگارو. [اَ رُ] (اِخ) رجوع به الفرف شود.

الگان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وزواء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم که در ۱۶ هزارگزی شمال دستجرد، در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۳۱ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ شود.

الگانی. [اَلْ لِ] (اِخ)[16] آپالاش. سلسله جبالی در آمریکای شمالی (ممالک متحده) که بموازات ساحل اقیانوس کشیده شده است.

الگری. [اَلْ لِ] (اِخ)[17] آهنگساز ایتالیایی است. (۱۵۸۲ - ۱۶۵۲ م.).

الگری. [اَلْ لِ] (اِخ)[18] نام شاعر ایتالیایی در قرن ۱۶ م. اشعار او نمونه‌ای از زبان فلورانسی خالص بشمار میرود.

الگریتم. [اَگُ] (فرانسوی، اِ)[19] الگریسم[20]. اصطلاح ریاضی است مأخوذ از نام محمدبن موسی الخوارزمی واضع علم جبر و مقابله، در ریاضیات جدید به سلسله‌ای از اعمال ریاضی اطلاق میشود که بیک روش متحدالشکل تحول یافته و برای نوعی خاص از مسائل بکار برده میشود مانند الگریتم کسر مسلسل.

الگریسم. [اَگُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به مادهٔ قبلی شود.

الگزیر. [اَگُ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری سلطانیه و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ زنجان - قزوین. کوهستان و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن شیعه هستند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد و از عمیدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الگله‌آ. [اَگُ لِ] (اِخ)[21] گلِه‌آ. واحهٔ جنوبی الجزایر که در ۳۵۰ هزارگزی «اوآرگلا» واقع است، و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. بر حسب نقشهٔ جغرافیایی الجزایر (اعلام المنجد ص روبروی ۱۵۳) شاید همان «وارقلة» باشد.

الگن. [اَگَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۵ هزارگزی جنوب باختری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات، گردو و انار، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی برای چادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الگو. [اَ] (اِ) روبُر. مُدِل[22]. || سرمشق. مُقتدَیٰ. اُسوَه. قدوه. مثال. نمونه.

---

1 - Alcifron. 2 - Alcime.
3 - Alcinoüs.
۴ - همر این جزیره را Scheria خوانده است. (فرهنگ اساطیر یونان ج ۱ ص ۵۱).
5 - Alcinoüs. 6 - Alcée, Alkaios.
7 - Alcée, Alkaios.
8 - Alcée, Alkaios.
9 - Mytilène. 10 - Sappho.
11 - Alcyon. 12 - Alcyoné.
13 - Eole. 14 - Céyx.
15 - Alcyonius.
16 - Alléghanys.
17 - Allegri. 18 - Allegri.
19 - Algorithme.
20 - Algorisme.
21 - El - Goléa.
22 - Modèle.

الگونه. [اَ نَ] (اِ) بمعنی گلگونه و سرخ‌رنگ و شنجرفی. الغونه. (آنندراج). ||غازهٔ روی. (آنندراج).

الگینسکی. [اَ] (اِخ)[1] نام بیابانی مرتفع میان دریاچهٔ آرال و حوضهٔ بحر خزر. ساکنان آن قرقیزها هستند. مهمترین قسمت آن از طرف مردم محل «مهاجر طاغی» (کوه مهاجر) نامیده میشود؛ و الگینسکی نامی است که روسها به این ناحیه داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص۳۳۴).

الل. [اَ لَ] (ع مص) نالیدن بیمار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||فاسد شدن دندان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) یک سوی کارد. (مهذب الاسماء). صفحهٔ کارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کجی دندانها بسوی داخل دهن. یَلَل. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

الل. [اُ لَ] (ع اِ) جِ اُلّة. (اقرب الموارد). رجوع به اُلّة شود.

الل. [اِ لَ] (ع اِ) جِ اِلّة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به اِلّة شود.

اللاء. [اَ ءِ] (ع اِ موصول) جِ اَلّتی. رجوع به اللاتی و اَلّتی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاءات. [اَ] (ع اِ موصول) جِ اَلّتی. رجوع به اَلّتی و اللائی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاءی. [اَ] (ع اِ موصول) رجوع به مادهٔ بعدی شود.

اللائی. [اَ] (ع اِ موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). جِ اَلّتی. آن زنان که. در اقرب الموارد بصورت «اللاءِی» ضبط شده است. رجوع به همین کتاب ذیل «لتی» و نیز مادهٔ اللاّتی شود.

اللات. [اَ] (اِخ) نام بتی که مردم مکه آن را می‌پرستیدند. (ناظم الاطباء). نام بتی بود از آنِ ثقیف. در ایران باستان (ج ۲ ص ۱۹۲۱) آمده: هرودت گفته است یکی از خدایان عرب آلی‌لات بود، و این ظاهراً مصحف اللات است. - انتهی: أ فرأیتم اللات و العزی. (قرآن ۱۹/۵۳). رجوع به لات شود.

اللات. [اَ] (ع اِ موصول) جِ اَلّتی. رجوع به اللاتی و اَلّتی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاتی. [اَ] (ع اِ موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). جِ اَلّتی. آن زنان که. اللائی. رجوع به الذی شود.

اللاکلنگ. [اَ کَ لَ] (اِ مرکب) آلاکلنگ. رجوع به آلاکلنگ شود.

اللان. [اَ لَ لا] (ع اِ) تثنیهٔ اَلَل. دو صفحهٔ کارد. ||دو جانب کتف. یا دو گوشت‌پارهٔ بهم‌نشسته در شانه که میان هر دو فرجه است و چون گوشت از آن برکنند میان هر دو آب جاری میشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اللان. [اَ] (اِخ) عَلاّن. آس. نام قومی ایرانی است که در قرن ۱۳ م. دین مسیحیت داشتند. مغول بر آنان چیره شد و ایشان در آسیای میانه تا چین پراکنده گشتند. (از اعلام المنجد). و رجوع به مادهٔ بعدی و «آس» شود.

اللان. [اَ] (اِخ) یاقوت گوید: اللان کشوری بزرگ با مردمان بسیار و متصل به «دربند» در جبال «قبق» است. شهری بزرگ و مشهور ندارد. مردم آن گروهی مسلمان و بیشتر نصاری‌اند. این کشور به صورت ملوک‌الطوایفی اداره میشود و هر ناحیه‌ای امیری دارد. علی‌بن حسین گوید: این کشور صاحب تخت پادشاهی است و پادشاه آن کَرکُنداج نام دارد و این لقب عمومی پادشاهان آنجاست. و دارالملک اللان، مَغص نامیده میشود و این کلمه بمعنی دیانت است. پادشاهان اللان پس از ظهور دولت عباسی، دین نصرانیت را پذیرفتند و پیش از آن در جاهلیت بودند، و بعد از سال ۳۲۰ هـ.ق. از نصرانیت برگشتند و اسقفان و قسیسان را که از طرف پادشاه روم فرستاده شده بودند طرد کردند. میان مملکت اللان و جبل قَبق قلعه و پلی است که بر درهٔ بزرگی بنا شده است و این قلعه را قلعهٔ باب‌اللان نامند و بوسیلهٔ یکی از پادشاهان قدیم ایران بنام سندبادبن بشتاسف (گشتاسب)بن لهراسف (لهراسپ) ساخته شده است. این پادشاه مردانی راگماشته بود تا مانع ارتباط اللان با جبل‌القبق شوند. و راهی بین این دو ناحیه جز این پل که زیر قلعه قرار داشت نبود و قلعه بر تخته‌سنگی بزرگ بنا شده بود و کسی بی اذن ساکنان آن بدانجا راه نمییافت. و چشمهٔ شیرینی داشت که در وسط قلعه از بالای صخره پدیدار میشد و این یکی از قلعه‌های معروف جهان است و ایرانیان در اشعار خود از آن یاد کرده‌اند. و مسلمةبن عبدالملک به این ناحیه (اللان) آمد و قلعه را گرفت و گروهی از عرب را در آنجا مسکن داد و تا کنون آنجا را محافظت میکنند. ارزاق آنان از تفلیس آورده میشد و میان این قلعه و تفلیس چند روز فاصله است، و هرگاه تنها یک تن در این قلعه باشد میتواند همهٔ پادشاهان جهان را از گذشتن بدان ممانعت کند زیرا بسیار بلند و مشرف بر راه و پل و دره است. برخی از مورخان گفته‌اند که فرمانروای اللان سی‌هزار سوار داشت ولی من سخنانی را که پیش از این نوشتم از زبان کسانی است که بدانجا رفته‌اند. (از معجم البلدان چ دار صادر، دار بیروت ج ۲). در متون عربی بصورتهای لان و اَلان آمده و بعضی اللان را همان اَرّان میدانند ولی ظاهراً دو ناحیهٔ جداگانه هستند. و رجوع به لان و اران و آس و اللان (نام قومی ایرانی) و حدود العالم و نخبة‌الدهر دمشقی شود.

اللاؤو. [اَ ئو] (ع اِ موصول) جِ اَلّذی. رجوع به الذی شود.

اللاؤون. [اَ ئو] (ع اِ موصول) جِ اَلّذی. رجوع به الذی شود.

اللت. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) صورتی از اَلّتی. رجوع به اَلّتی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللتا. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) تثنیهٔ اَلّتی. رجوع به اللتان و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللتان. [اَلْ لَ نِ / اَلْ لَ تانْ نِ] (ع اِ موصول) آن دو مؤنث که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). تثنیهٔ اَلّتی در حال رفع. آن دو زن که. رجوع به التی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللتی. [اَلْ لَ تَ] (ع اِ موصول) تثنیهٔ اَلّتی در حالت نصب و جر. رجوع به اقرب الموارد ذیل «لتی» و هم مادهٔ التی شود.

اللتیا. [اَلْ لَ / لُ تَ یْ یا] (ع اِ موصول) مصغر اَلّتی. رجوع به اقرب الموارد و التی شود. ||(اِ) بمعنی بلا و داهیهٔ بزرگ. (مجمع الامثال میدانی). گویند: وقع فلان فی اللتیا و التی؛ یعنی فلانی گرفتار بلای بزرگ و کوچک شد. دو کلمهٔ اللتیا و التی دو اسمند از اسماء داهیه و بلا، و بگفتهٔ برخی، اللتیا بلای بزرگ و التی بلای کوچک است و تصغیر در این مورد برای تعظیم میباشد. (از اقرب الموارد).

- امثال:

بعد اللتیا و التی؛ گویند مردی از «جدیس» زنی کوتاه‌قد گرفت و از او رنج برد و او را بتصغیر (یعنی اللتیا) یاد میکرد، پس از آن با زنی درازقد ازدواج کرد و از او رنجی چندبرابر کشید و او را طلاق داد و گفت: بعد اللتیا و التی لاانتزوج ابداً؛ یعنی پس از زن کوتاه‌قد و بلندقد هرگز زن نخواهم گرفت. و این عبارت در مورد داهیه مثل گردید. (از مجمع الامثال میدانی ج ۲ ج ۱ ص۹۲). و رجوع به فرائدالادب المنجد شود.

اللتیات. [اَلْ لَ تَ یْ یا] (ع اِ موصول) جِ اللتیا که مصغر التی است. رجوع به اقرب الموارد و التی و اللتیا شود.

اللتیان. [اَلْ لَ تَ یْ یا نِ] (ع اِ موصول) تثنیهٔ اَللّتیّا که مصغر التی است. رجوع به اقرب الموارد و اللتیا و التی شود.

اللتین. [اَلْ لَ تَ نِ] (ع اِ موصول) آن دو مؤنث که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). تثنیهٔ التی در حال نصب و جر. آن دو زن که. رجوع به التی و الذی شود.

اللذ. [اَلْ لَ ذِ / اَلْ لَ] (ع اِ موصول) بمعنی

1 - Alghinski.

الذی. (اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

اللذا. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) مثنای الذی یا اللذی بحذف نون. رجوع به اقرب الموارد و الذی شود.

اللذان. [اَلْ لَ نِ / اَلْ لَ ذانْ نِ] (ع اِ موصول) آن دو مذکر که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). تثنیهٔ الذی در حالت رفع. آن دو مرد که. (از اقرب الموارد). آن دو که. دو چیزی که. رجوع به اَلَّذی شود.

اللذون. [اَلْ لَ نَ] (ع اِ موصول) اَلَّذونَ. جِ الذی نزد بنی‌هذیل که در حالت رفع آرند و در حالت نصب و جر الذین گویند:

نحن اللذون صبحوا الصباحا
یوم‌النخیل غارة ملحاحا.

رجوع به اقرب الموارد (ذیل الذی) و سیوطی و مادهٔ «الذی» شود.

اللذی. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول)[1] صورتی از اَلَّذی. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

اللذیا. [اَلْ لَ ذَیْ یا] (ع اِ موصول) مصغر اَلَّذی. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

اللذیان. [اَلْ لَ ذَیْ یا نِ] (ع اِ موصول) تثنیهٔ اَللَّذَیّا که مصغر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

اللذین. [اَلْ لَ ذَ یْ نِ] (ع اِ موصول) آن دو مذکر که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). تثنیهٔ الذی در حالت نصب و جر. آن دو مرد که. آن دو که. رجوع به الذی شود.

اللذیون. [اَلْ لَ ذَیْ یو] (ع اِ موصول) جِ اللذیا که مصغر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

اللوا. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) جِ التی بحذف تاء. رجوع به اقرب الموارد و اَلتی شود.

اللوات. [اَلْ لَ تِ] (ع اِ موصول) جِ اَلَّتی. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

اللواتی. [اَلْ لَ] (ع اِ موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). جِ اَلَّتی. آن زنان که. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

اللورس. [اِ رِ] (اِخ) رجوع به ایلیری و اللوریقن و اللوری و مفردات ابن‌البیطار ذیل «اسارون» شود.

اللوریقن. [اِ قُ] (اِخ)[2] ایلیری. رجوع به ایلیری و اللورس و اللوری شود: و أجود هذا النوع [سوسن الآسمانجونی] ما کان من البلاد التی یقال لها اللوریقن. (مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ ایرسا).

اللوریون. [اِ ری یو] (اِخ)[3] ساکنان ناحیهٔ اللوری (ایلیری) را گویند. رجوع به ایلیری و اللوری و اللورس و اللوریقن شود.

الله. [اَلْ لا ه] (اِخ) خدای سزای پرستش. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). علم است برای ذات واجب‌الوجود. (متن‌اللغة). نام خداوند تبارک و تعالی. اصل این کلمه الاه (اله) بود، الف و لام تعریف بدان درآمد و همزه بجهت تخفیف افتاد و «الله» گردید.(از اقرب الموارد). علم است که به معبود حق دلالت کند چنانکه جامع معانی همهٔ اسماء حسنی باشد. (از تعریفات جرجانی). نامی از نامهای خدا. لفظ جلاله. صاحب غیاث‌اللغات گوید: الله در لغت بمعنی معبود بر حق و در اصطلاح علم است برای ذات واجب‌الوجود و مستجمع جمیع صفات. و در اصل این اختلاف است. نزد امام اعظم رحمة‌الله علیه بر اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است: یکی آنکه اصل آن الاله بوده همزه را بقاعدهٔ یَسَلُ حذف کردند و لام اولی را ساکن (؟) و در لام دوم ادغام کردند الله شد و دیگر آنکه اصل اِلَه بود همزه را حذف کردند برخلاف قیاس، و بعوض آن الف و لام درآوردند، دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد، و هم نزد سیبویه اصل لفظ الله، «لاه» بوده از «لیه» بالفتح، که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس الف و لام زائد لازم غیر عوضی بر «لاه» درآمد و پس از آن ادغام شد و عَلَم گردید. و همین قول ارجح است. (از غیاث اللغات). بترکی «الله» را تنگری و الغبایات (بزرگترین همهٔ بزرگان) گویند. لفظ الله نقش درهم نیز بوده است. رجوع به النقود العربیه ص۱۳ و کلمهٔ «اله» شود:

معنی الله گفت آن سیبویه
یولهون فی حوائجهم لدیه. مولوی.

تهانوی گوید: علما گفته‌اند: «الله» اسم است برای ذات واجب‌الوجود که مستحق جمیع محامد است، و اینکه در اسم «الله» دو صفت را بطور الزام قائل شده‌اند اشاره است به اینکه همهٔ صفات کمال در آن مستجمع است، اما وجوب وجود برای آن است که سایر صفات کمال تابع و پیرو وجوب وجود است، و اما استحقاق جمیع محامد برای آن است که سزاوار است با هر صفتی از صفات کمال متصف شود و چون در صفات کمالیهٔ الهیه بر سبیل ندرت صفتی یافته شود که آن را به خدای‌تعالی نتوان اثبات کرد در این صورت وی سزاوار حمد بدین صفت نباشد و از اینرو مستحق جمیع محامد نخواهد بود و چون مستجمع هر گونه صفات کمال است لذا مستحق جمیع محامد نیز میباشد و اما اینکه اسم «الله» مستجمع سایر صفات کمال است و بدانها دلالت میکند برای اینست که حق‌تعالی در این اسم بخصوص به این صفات مشهور شده است و از این اسم صفات کمال خداوندی فهمیده میشود در صورتی که از اسم «رحمن» این صفات مفهوم نیست، و اندراج این صفات در اسم الله مانند اندراج معنی جود و بخشایش در ذکر اسم حاتم است.

فائده: در واضع این اسم اختلاف است و صحیح‌ترین اقوال آن است که واضع آن خدای‌تعالی بوده زیرا قوهٔ بشریت نمیتواند به همهٔ مشخصات ذات خداوندی احاطه داشته باشد سپس به پیغمبر وحی کرد یا اینکه به بندگان خود الهام فرمود که کلمهٔ «الله» علم برای ذات خداست، چنانکه عقیدهٔ اشعری در وضع همهٔ الفاظ بدینگونه است. و برخی گفته‌اند: واضع این اسم آدمی است و در ملاحظهٔ مشخصات کافی است ملاحظه شود که خداوند توانا و آفرینندهٔ جهان و روزی‌رسان و دارای سایر صفات کمال است.

فائدهٔ دیگر: در اینکه لفظ «الله» مشتق است یا جامد، اختلاف کرده‌اند، محققان گفته‌اند مشتق نیست بلکه اسم مرتجل است زیرا موصوف میشود و صفت قرار نمیگیرد، و بعلاوه صفات را از موصوفی که آن صفات بر آن جاری شوند چاره نیست پس اگر همهٔ آنها صفات قرار داده شوند اسمی که صفت بدان موصوف شود در میان نخواهد بود، و نیز اگر وصف میبود کلمهٔ توحید یعنی «لااله الا الله» توحید نمیشد. و برخی گفته‌اند: الله مشتق از فعل اَلَهَ الهةً و الوهیةً و الوهةً بمعنی پرستیدن است، و اصل آن اِلَه بر وزن فِعال بمعنی مفعول یعنی معبود بوده است، همزه را بی تعویض به حرف دیگر حذف کردند، بدلیل اینکه گوییم: اَلاِلَه. و بعضی گفته‌اند الف و لام جانشین همزه شده، چنانکه در موقع استغاثه همزهٔ «یا الله» را بصورت قطع تلفظ کنند. و لفظ الله در اصل برای هر معبود بحق یا باطل وضع شده، سپس بمعبود حق غلبه یافته است. گروهی دیگر گفته‌اندکه از اَلِهَ بمعنی تحیر مشتق شده است زیرا عقول در شناسایی او متحیرند. و نیز گفته‌اند اشتقاق آن از «اَلِهَ الفَصیل» است یعنی شتربچهٔ (یا گوسالهٔ) از شیر بازگرفته بمادرش حریص شد، زیرا بندگان بتضرع و زاری بسوی او متوجه و حریصند. و برخی آن را از «وله» بمعنی متحیر شدن مشتق دانسته‌اند و در این صورت همزه مبدل از واو است مانند اِعاء و اِشاح که در اصل وعاء و وشاح بوده‌اند. و بعضی آن را «لاه» میدانند که مصدر «لاه یلیه» بمعنی پوشیده شدن و برتر و بالاتر بودن است یعنی «الله» از دیده پنهان و از هر

---

۱ - بصورتهای اَلَذیْ و اَللَّذِیْ نیز آمده است. رجوع به اقرب الموارد و مادهٔ الذی در این لغت‌نامه شود.

2 - Illyricum. 3 - Les illyriens.

اندیشه‌ای برتر است. گروهی دیگر اصل آنرا «لاها» که سریانی است گفته‌اند و چون بزبان عربی نقل شده الف آخر آن حذف گردیده و لام تعریف به اول آن افزوده شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل الوهیة). برخی از نامها و صفات «الله» (مرتب بحروف تهجی) بقرار زیر است: آخر، اجلّ، احد، اعظم، اکبر، اله، اواب، اول، باری، باطن، باقی، بَرّ، بصیر، تواب، جبار، جلیل، جواد، حاکم، حسیب، حق (نزد صوفیه)، حَکَم، حکیم، حلیم، حمید، حَنّان، حی، خالق، خبیر، خَلّاق، دائم، دیّان، رؤوف، رب، رحمن، رحیم، رزاق، رقیب، سبحان، سُبّوح، ستار، سلام، سمیع، سید، شافی، شکور، شهید، صمد، ظاهر، عدل، عزیز، عطوف، عظیم، عَفُوّ، علی، علیم، غافر، غفار، غفور، غنی، فتاح، فرد، فیاض، قادر، قاسم، قاهر، قُدّوس، قدیر، قدیم، قریب، قوی، قهار، قَیّوم، کافی، کریم، لطیف، مالک، مؤمن، مبین، مجیب، مجید، محسن، محمود، معافی، ملک، مَنّان، مولی، مهیمن، نصیر، واجب، واحد، واسع، واهب، ودود، وهاب، هادی. برخی از نامها یا صفات «الله» به فارسی: ایزد، بیچون، پروردگار، جهان‌آفرین، حضرت بیچون، خدا، خداوند، دادار، دادگر، داور، صورت‌آفرین، یزدان. بعضی از نامها و صفات مرکب خداوند: احکم‌الحاکمین، ارحم‌الراحمین، اکرم‌الاکرمین، باری‌الخلائق، باری‌النسم، بدیع السموات و الارض، حق تعالی، حق سبحانه، خیرالماکرین، خیر اول، دلیل‌المتحیرین، دیان‌الدین، ذو الجلال و الاکرام، ذوالمن، ذوالمنن، رؤوف بالعباد، رب‌الارباب، رب السهی و السهیة، رب‌العالمین، رب‌العباد، رب‌العزة، رب‌الکعبة، رب الملائکة و الروح، رفیع‌الدرجات، ستارالذنوب، ستارالعیوب، شدیدالعقاب، عَلّامُ‌الغیوب، علة اولی (این دو نزد حکماست)، عَلیُّ‌الاعلی، غافرالذنب، غفارالذنوب، غیاث‌المستغیثین، فاطر السموات و الارض، فالق‌الاصباح، قاسم‌الارزاق، قاضی‌الحاجات، قَسّام الجنة و النار، کافی‌المهمات، لایزال، لم‌یلد، لم‌یولد، مالک‌الملک، مُجری‌الفُلک، مجیب‌الدعوات، مسبب‌الاسباب، مسخرالریاح، مفتح‌الابواب، مقلب‌القلوب، ملک‌الحق، ملک‌العرش، ملک قدیم، مَن دَلَّ علی ذاته بذاته.

— الله الله. رجوع به همین ماده شود.

— الله چیزی را گفتن؛ آن را تمام خوردن. آن را تمام کردن. چیزی را تمام به آخر رسانیدن، و گاهی بصورت «یاالله چیزی را گفتن» استعمال کنند.

— الله و بس. رجوع به همین ماده شود.

— باالله؛ بخدا. سوگند بخدا:

گفتی که بخاقانی وقتی گهری بخشی
بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.
خاقانی.

— یاالله؛ خدایا. در مقام دعا گویند.

— ||هنگام بلند شدن برای احترام یکی نیز میگویند.

— ||گاهی نیز در مورد تشویق و تأکید بزبان آورند: یاالله زود باش.

— یاالله چیزی را گفتن؛ آن را بالتمام خوردن یا بردن (مأخوذ از «یاالله» روضه‌خوانان). رجوع به «الله چیزی را گفتن» در ترکیبات قبلی شود.

الله. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. رجوع به حمیدیه (نام کنونی آن ده) شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الله. [اَلْ لا ه] (اِخ) همان رودخانهٔ اعلی (در فارس) است. رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص۳۲۲ و کلمهٔ اعلی شود.

الله. [اَ لَ لَ] (اِخ) نام موضعی است. (یادداشت مؤلف).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان در یک‌هزارگزی خاور صیدآباد و شوسهٔ دامغان به سمنان. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، پسته و انگور، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان نصداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو ریگان به کهنوج. کوهستانی و گرمسیر است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی سیرجان در ۱۸ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۱۳هزارگزی باختر راه مالرو زیدآباد - خیرآباد. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان - یزد. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۲۰ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از بخش راور شهرستان کرمان در ۵ هزارگزی شمال راور و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی راور به مشهد. سکنهٔ آن چهار خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی قلعه‌عسکر - کرمان. سکنهٔ آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۳ هزارگزی باختر راور، در کنار راه فرعی کوهبنان بکرمان. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۷۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۳۶ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسهٔ کرمان به رفسنجان. سکنهٔ آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۱۵ هزارگزی جنوب سبزواران در کنار رودخانهٔ هلیل. سکنهٔ آن ۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۴۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۳ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، محصول آن غلات،

خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۹ هزارگزی خاور بمپور، و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ بمپور به ایرانشهر. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن هستند که مذهب تسنن دارند و بلهجهٔ بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ بمپور، و محصول آن غلات و ذرت، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم به زاهدان، در ۲۰هزارگزی باختر فهرج و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۳۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در ۱۲ هزارگزی باختر بنجار و ۵ هزارگزی راه مالرو افضل‌آباد به زابل. جلگه و گرم و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۸۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان در ۴ هزارگزی باختر رفسنجان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن شیعه هستند که‌به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور در ۲۱ هزارگزی خاور فدیشه. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد دوآب پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری تربت جام سر راه مالرو عمومی تربت جام به قلعه‌جام. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۴۵ تن شیعه و حنفی هستند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیرهٔ سبز، و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزارگزی خاور مالرو عمومی بردسکن به نیگنان. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۱ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۶هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۴ هزارگزی جنوب باختری طبس و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی طبس به یزد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۰تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، جالیزکاری و خرما، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان از شهر میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بشرویه شهرستان فردوس در ۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه سر راه اتومبیل‌رو بشرویه به نیگنان. دامنه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، ارزن، گاورس، میوه و ابریشم، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای سر راه عمومی شوسهٔ سبزوار. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن هستند و بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه و زیره، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۲۴ هزارگزی باختر جغتای سر راه مالرو عمومی شریف‌آباد. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری کدکن. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، پنبه و میوه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از رباط سنگ میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه در ۲۵ هزارگزی جنوب تربت حیدریه و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۷ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. و از قلعه‌نو و بوری‌آباد میتوان ماشین برد. مزرعهٔ امیر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۹۵ هزارگزی جنوب خوسف و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی خوسف. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۲۶ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲هزارگزی خاور نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۳ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ سعید جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهآباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است کوچک از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری نائین و ۸ هزارگزی باختر راه نائین به عقدا. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن

میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۶ هزارگزی شمال اشکذر و ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری یزد متصل براه فرعی الله‌آباد به اشکذر. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۳۳ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت، و صنایع دستی کرباس‌بافی است و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است مخروبه از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لا] (اِخ) شهر مقدسی است در شمال غربی هندوستان که در محل تلاقی رودخانه‌های گنگ و جومنا واقع است. این شهر حاکم‌نشین ایالتهایی است که از اگره و آئود تشکیل یافته‌اند. سکنهٔ آن ۳۳۲۰۰۰ تن و محصول مهم آن معدنیات و ابزار مکانیکی و پشم است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد:

الله‌آباد یا اله‌آباد یکی از شهرهای بزرگ هندوستان است که در محل تلاقی گنگ و جومنا و در شمال غربی کلکته بفاصلهٔ ۷۹۵ هزار گز و جنوب شرقی دهلی بفاصلهٔ ۶۲۵ هزار گز واقع است، و از اگره ۴۶۱ هزار گز فاصله دارد. شهر قدیمی در ساحل شمالی رود جومنا با ساختمانهای نامنظم و معابر تنگ واقع است و شهر جدید توسط انگلیسیان ساخته شده و روز بروز در توسعه است و در ساحل جنوبی «جومنا» قرار دارد. در سه هزارگزی شهر قلعهٔ استواری است که توسط اکبرشاه ساخته شده است. این شهر از قدیم نزد هندیان مقدس بوده است و اکنون با آنکه شهری اسلامی گردیده همچنان زیارتگاه هندیان است. نام قدیمی آن «پرایانما» بود و از زمانی که اکبرشاه آن را تعمیر کرد الله‌آباد نامیده شد. این شهر محل تلاقی خطوط راه‌آهن است و در مرکز هندوستان قرار گرفته و از اینرو شهری مهم بشمار میرود. ایالت الله‌آباد در قسمت کلکته است و به شش قضا تقسیم میشود مساحت آن ۳۵۰۰۰ هزار گز مربع و زمینهای آن حاصلخیز و محصول مهم آن پنبه و نیل و تریاک است - انتهی. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۲۶ و ضمیمهٔ معجم البلدان ص۳۶۳ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ شود.

الله آباد افشار. [اَلْ لا دِ اَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی باختر رودخانهٔ هلیل. سکنهٔ آن ۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد اکبرآباد. [اَلْ لا دِ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری فهرج، در کنار راه فرعی بم به برج اکرم. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد بالا. [اَلْ لا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۶ هزارگزی شمال خاوری شیروان و یک هزارگزی شمال شوسهٔ شیروان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد پایین. [اَلْ لا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، در ۷ هزارگزی خاور شیروان سر راه عمومی شوسهٔ قوچان بشیروان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۱۷ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه و انگور، و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه ماشین‌رو دارد. از آثار تاریخی آن مقبرهٔ شیخ مقدم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد جهانگیرخان. [اَلْ لا دِ جَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران در کنار رودخانهٔ هلیل. سکنهٔ آن ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد رامشه. [اَلْ لا دِ شَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ارابه‌رو فیض‌آباد به الله‌آباد. جلگه است، و سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد زند. [اَلْ لا دِ زَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ماشین‌رو فیض‌آباد به اسدالله‌آباد. کوهستانی است و سکنهٔ آن ۲۲ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد ضرغام. [اَلْ لا دِ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. در ۳۰ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج - سبزواران. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هلیل، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد نارتیج. [اَلْ لا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرک بخش مرکزی شهرستان بم، در ۱۱ هزارگزی خاوری بم و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد وزیر. [اَلْ لا دِ وَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان، در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی خاوری شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد هروی. [اَلْ لا دِ هِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی سبزواران به کهنوج. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هلیل و چشمه، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد یخچال. [اَلْ لا دِ یَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، در ۷۲ هزارگزی خاور شهرضا متصل به راه ماشین‌رو وازنه. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بزبان فارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله احد الله الصمد. [اَلْ لا هُ اَ حَ اَلْ لا هُصْ صَ مَ] (ع جملهٔ اسمیه مأخوذ از قرآن) یعنی خدا یکی است و ملجأ و مقصود است. این عبارت را حجاج‌بن یوسف بر دراهم نقش کرد و فقها آنرا مکروهه نامیدند. رجوع به النقود العربیة ص۱۳ و ۱۴ شود.

الله اعلم. [اَلْ لا هُ اَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) یا والله اعلم. خدا داناتر است. در مورد تردید آرند.

الله اعلم بالصواب. [اَلْ لا هُ اَ لَ مُ بِصْ صَ] (ع جملهٔ اسمیه) خدا بحق و صواب داناتر است. در مورد تردید آرند.

الله اکبر. [اَلْ لا هُ اَ بَ] (ع جملهٔ اسمیه) خدا بزرگ است. اکبر در این مورد بمعنی کبیر آمده. (از مهذب الاسماء). این جمله از اذکار اذان و اقامه و نماز است. رجوع به تکبیر و تکبیرةالاحرام شود:

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
جان مرغ الحمدلله سبحه گفتی در هوا.
خاقانی.

بازآکه در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است.
سعدی.

||در مقام تعجب نیز گویند:
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت. فردوسی.
گل و شکر کدامین گل چه شکر
به او او ماند و بس الله اکبر! نظامی.
درخت گردکان با این بزرگی
درخت خربزه الله اکبر! ؟

الله اکبر. [اَلْ لا هُ اَ بَ] (اِخ) نام کوهی است قریب شیراز، و از آن چشمه‌ای بیرون آمده در کنار رکن‌آباد جاری است. (غیاث اللغات). الله اکبر یا تل الله اکبر نام کوهی است بزرگ و بلند که در دامن آن شهر شیراز واقع شده است. گویند: هر که بر بالای این کوه برمی‌آید و بزیر مینگرد بی‌اختیار از زبانش الله اکبر برمی‌آید. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). تنگ یا تنگهٔ الله اکبر در نزدیکی شیراز واقع است. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۹۴ شود:

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است.
حافظ (از شرفنامهٔ منیری و آنندراج).

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم یار
رسیده بر سر الله اکبر شیراز.
حافظ (از آنندراج).

در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سواد را تل الله اکبر است.
صائب تبریزی (از آنندراج).

الله اکبر. [اَلْ لا هُ اَ بَ] (اِخ) نام جزیره‌ای در بحر خزر. حمدالله مستوفی آرد: و جزیرهٔ الله اکبر که محاذی باکویه است اکنون معمور است و بندر آن دریا شده است. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۳۹).

الله اکبر. [اَلْ لا هُ اَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در سلطانیه. در نزهةالقلوب آمده: «آب ابهررود از حدود الله اکبر سلطانیه و از کوه سراهند برمیخیزد بر ولایت قزوین میگذرد...» (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۲۱).

الله اکبر زدن. [اَلْ لا هُ اَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) الله اکبر گفتن. تکبیر. رجوع به الله اکبر شود: چو دریای اخضر الله اکبر زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۱۰). بر پشت اسبان نشستند و الله اکبر زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۲۶).

الله اکبر گفتن. [اَلْ لا هُ اَ بَ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن «الله اکبر». تکبیر. (منتهی الارب). الله اکبر زدن. رجوع به الله اکبر شود:

که باشد کاینهمه برهان ببیند
نگوید از یقین الله اکبر؟! ناصرخسرو.

اللهالله. [اَلْ لا ه اَلْ لا ه / اَلْ لَ ه اَلْ لَ ه][1] (ع صوت مرکب) بترس از خدای. (زمخشری). برای تحذیر استعمال میشود نظیر الطریق الطریق، یعنی احذروا الله (بترسید از خدا). این جمله را در جایی که کسی کاری بکند یا سخنی بگوید که مناسب وی نبوده باشد استعمال کنند چنانکه در حدیث آمده: اللهالله فی اصحابی. (از آنندراج). زنهار. زینهار. الحذر. الامان. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۹۳ شود:

با آنکه بی‌نظیر است از روشنان گیتی
زنهار تا نخوانی الش اللهالله. سنائی.

گفتم اللهالله یا امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). پیلبانان همهٔ خرمای من رایگان میبرند، اللهالله خداوند فریاد رسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۸).

لیک اللهالله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.
اللهالله درمیا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش. مولوی.
اللهالله با چنین کفر دوتو
چون قبولت میکند اکرام او! مولوی.
اللهالله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید،
تا نگویی دیدم آن شه میگریست
من چو او بگریستم کاین منکریست. مولوی.
پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
اللهالله تو فراموش مکن جانب ما را. سعدی.
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
اللهالله تو فراموش مکن عهد قدیم. سعدی.
گفت اللهالله چه جای این سخن است!
سعدی (گلستان).

||فارسی‌زبانان در مقام تعجب نیز استعمال میکنند، کذا قال العلامة الاحرارى. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). عجبا. یاللعجب. شگفتا. برای تعجب آرند مانند سبحان الله و الله اکبر:

اللهالله این چه حال است ای عزیز
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز! مولوی.
عاشق و مستی و بگشادهزبان
اللهالله چون شتر بر نردبان! مولوی.
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
اللهالله که تلف کرد و که اندوخته بود؟!
حافظ.

نه اشک روان نه رخ زردی
اللهالله تو چه بیدردی! بهائی.
چه گویم آن ذقن را اللهالله
طلوع مشتری در آخر مه.
هلالی (از آنندراج).

||کلمهٔ تحریض. هنگام تحریض به شتاب گویند. العجل. البدار:

اللهالله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نوبهار. مولوی.
اللهالله فتاد در موشان
که بگیرید پهلوانانا. عبید زاکانی.

||برای خدا. ترا بخدا. متضمن معنی حث و اصرار است:

اللهالله یک نظر بر ما فکن
لاتقنطنا فقد طال الحزن. مولوی.
دست او بگرفت سه کرت بعهد
کاللهالله زو بیا بنمای جهد. مولوی.
ای که چون تو در زمانه نیست کس
اللهالله خلق را فریاد رس. مولوی.

||بمعنی حاشا نیز آمده. (از آنندراج):

اللهالله محرم راز تو سازم حرف و صوت
وین زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سر زدهست.
وحشی (از آنندراج).

الله‌بختی. [اَلْ لا ه بَ][2] (ق مرکب) اَلّابختی. در تداول فارسی‌زبانان بمعنی تصادفی. برحسب اتفاق و تصادف.

الله‌بخش محله. [اَلْ لا ه بَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانده بخش رضوانده شهرستان طوالش در ۷ هزارگزی خاور یونل کنار راه شوسهٔ پهلوی به آستارا. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۴۱۲ تن سنی هستند که به طالشی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از شفارود و محصول آن برنج و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. گله‌دارها در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الله تعالی. [اَلْ لا ه تَ لا] (اِخ) بمعنی خداوند بزرگوار. خدایی که والاست. کلمهٔ دوم صفت و فعل ماضی است از مصدر تعالی (بکسر لام) بمعنی بلند و بزرگ شدن. و رجوع به الله شود.

الله جارک. [اَلْ لا هُ رُ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) یعنی خدا پناه‌دهندهٔ تو باد:

---

۱ - ضبط اخیر در نظم فارسی متداول است.
۲ - در تداول عوام «ه» تلفظ نشود.

ای عراق الله جارک نیک مشتوقم به تو
وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا.
خاقانی.

الله‌چال. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بابل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن شیعه هستند و به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رود کلارودپی، و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و حبوب، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله‌حق. [اَلْ لا حَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، در ۲۰هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از نهر و چاه، محصول آن غلات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله خیر حافظاً. [اَلْ لا هُ خَ رُنْ فِ ظَنْ] (ع جملهٔ اسمیه) مأخوذ است از آیهٔ فالله خیر حافظاً و هو ارحم‌الراحمین (قرآن ۶۴/۱۲)؛ یعنی الله خود به است بنگهبانی و او مهرباناتر مهربانان است. (کشف‌الاسرار ج ۵ ص۹۶). در فارسی در مقام دعا برای حفاظت کسی یا چیزی بکار رود.

الله‌خیل. [اَلْ لا خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ساری. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله‌داد. [اَلْ لا] (اِخ) از امرای لشکر امیرتیمور گورکان. وی برادر سیف‌الدین بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ (فهرست) شود.

الله‌داد. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان کله‌بور بخش مرکزی شهرستان میانه در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، نخود سیاه، بزرک و عدس، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الله‌داد. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد در ۲ هزارگزی شمال باختری مانه سر راه مالرو محمدآباد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۵ تن شیعه هستند که به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ اترک و محصول آن غلات، پنبه و برنج، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله‌داد. [اَلْ لا] (اِخ) سرهندی. او راست کتاب مدارالافاضل در لغت فارسی. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۲۲۷ شود.

الله‌دانه. [اَلْ لا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، در ۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه - همدان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۲ تن شیعه هستند که به فارسی و کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات دیمی، انگور و قلمستان است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الله‌دره. [اَلْ لا دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، در سه‌هزارگزی جنوب دیواندره و نه‌هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج - دیواندره. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن سنی هستند و به کردی سخن میگویند و آب آن از رودخانه و چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۴ هزارگزی واقع است و بنام بالا و پائین نامیده میشود. سکنهٔ پائین ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الله‌دو. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات، پنبه و صیفی، و شغل مردم زراعت و گله‌داری، گلیم و کرباس بافی است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌دو خواجه احمد. [اَلْ لا خوا / خا جَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بندر زهک به زابل. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله دوشهرستان نو. [اَلْ لا شَ رِ تا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۸۵ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌ده. [اَلْ لا دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۱۱ هزارگزی جنوب هشت‌پر و ۲ هزارگزی شوسهٔ بندر انزلی - آستارا. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۳۰۹ تن سنی و شیعه هستند که به ترکی و طالشی و گیلکی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ محلی، و محصول آن برنج و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الله‌دی. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است بخش پشت‌آب شهرستان زابل، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بنجار، و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رود هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است.. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله‌رسان. [اَلْ لا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تربت جام. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰ تن شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله‌رودبار. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل در ۷ هزارگزی جنوب باختری بابل کنار رودخانهٔ کلارود. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۳۹۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه ارتزین و رودخانهٔ کاری، و محصول آن غلات، برنج، صیفی‌کاری، حبوبات و پنبه، و شغل مردم زراعت و مختصری گله‌داری است. راه مالرو دارد. عده‌ای از گله‌داران در تابستان به ییلاقات پندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله ساخلاسون. [اَلْ لا] (ترکی، صوت

مرکب) در ترکی بمعنی «خدانگه‌دار» است که گاه جدا شدن از دوستان و کسان گویند.
— امثال:
الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد.
الله‌شاه. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۵۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمهٔ دشت سر، و محصول آن اندکی برنج، غلات، کنف، صیفی، پنبه و نیشکر، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
الله‌قلی. [اَلْ لا ه قُ] (اِخ) سی‌اُمین از خانان ازبک خیوه (۱۲۴۱ - ۱۲۵۸ هـ.ق.). (از معجم‌الانساب).
الله‌قلی. [اَلْ لا ه قُ] (اِخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و ۳ هزارگزی کهره. دشت و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن شیعه هستند که به لکی و کردی و کمی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ پشت تنگ و محصول آن غلات، لوبیا و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
الله‌قلیخان. [اَلْ لا ه قُ] (اِخ) حاکم کرمانشاه در عهد «زندیه». رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۲۸۵ و ۳۵۹ شود.
الله‌کاج. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۸ هزارگزی خاور آمل. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعه هستند که بمازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج، حبوبات و صیفی‌کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان عده‌ای به ییلاق ده ارجمند فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
الله‌کرک. [اَلْ لا ه کَ رَ] (اِخ) نام چند تپهٔ بزرگ که حد بین عُبه‌های «داز» و «دواجی» را مشخص میکند. (از مازندران و استراباد رابینو ص۹۳ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۲۸).
الله‌کلنگ. [اَلْ لا ه کُ لَ] (اِمرکب) رجوع به الله کلنگ و آلا کلنگ شود.
الله‌کندی. [اَلْ لا ه کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۱۲هزارگزی خاور قره‌آغاج و ۳۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، و بزرک و زردآلو، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
اللهم. [اَلْ لا هُمْ مَ] (ع منادا، صوت) ای بارخدا. (زمخشری). ای بارخدایا[1]. (صراح) (مجمل‌اللغة). ای بارخدای. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل)[2]. در اصل یا الله بود لفظ «یا» را حذف کردند و میم مفتوح و مشدد بعوض آن در آخر افزودند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). بارالها. بارخدایا. خدایا.
— اللهمَّ إلاّ أنْ...: مگر اینکه. جز اینکه.
چنانکه ملاحظه میشود لفظ «اللهم» زاید آمده، و در کلام عرب از اینسان بسیار است.
— اللهم بیربیر. رجوع به همین ماده شود.
اللهم ارزقنا. [اَلْ لا هُمْ مَرْ زُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بارخدایا ما را روزی کن. در مقام آرزو کردن چیزی بر زبان آرند.
اللهم اشغل الظالمین بالظالمین. [اَلْ لا هُمْ مَشْ غَ لِظْ ظا لِ نَ بِظْ ظا لِ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) یا اللهم اشغل الظالمین بأنفسهم. یعنی بارخدایا ستمکاران را با ستمکاران مشغول کن. در مقام تنفر و نفرین کردن گویند.
اللهم بیربیر. [اَلْ لا هُمْ مَ] (صوت مرکب) ترکیبی است از اللهم عربی و بیربیر (یک‌یک) ترکی، در تداول فارسی‌زبانان هنگامی گفته شود که خواستار رعایت ترتیب باشند. نظیر: آسیا بنوبت.
الله معک. [اَلْ لا هُ مَ عَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) خدا با تو باد. خدا همراهت باد. غالباً در مقام وداع گویند:

چون یافتیم غریب و غمخوار
الله معک بگوی و بگذار. نظامی.
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک. حافظ.

اللهم یسر و لاتعسر. [اَلْ لا هُمْ مَ یَسْ سِ وَ تُ عَسْ سِ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) خدایا آسانی ده و دشخواری مفرمای. بارالها آسان کن و دشوار مکن.
الله و بس. [اَلْ لا هُ بَ] (اِمرکب) خدا و بس. تنها خدا کافی است:

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر...
به آخر ز تمکین الله و بس
نه مال اندر آمد به چشمم نه کس.
سعدی (بوستان).

الله‌وردی. [اَلْ لا ه وِ] (ترکی، اِمرکب) جزء دوم ترکی است بمعنی عطا کرده و داده. خداداد. نامی از نامهای مردان.
الله‌وردی‌آباد. [اَلْ لا ه وِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری گرمسار. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ حبله‌رود، و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق شاهبداغ و کوشک اربابی ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
الله‌وردی‌بیگ. [اَلْ لا ه وِ بَ] (اِخ) شاعر، و از ملازمان نواب سربلندخان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
الله‌وردی‌خان. [اَلْ لا ه وِ] (اِخ) کرد. حاکم قوچان در عهد نادرشاه افشار. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۱۰۷ شود.
الله‌وردی‌خان. [اَلْ لا ه وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، و در ۶ هزارگزی جنوب بجنورد، سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن شیعه‌اند که به کردی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌ها و شغل مردم زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
الله‌وردی کازرونی. [اَلْ لا ه وِ یِ زِ] (اِخ) شاعر عهد شاهجهان و عالمگیر. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
الله‌وردی‌کندی. [اَلْ لا ه وِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلات بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۴۵۰۰ گزی جنوب پلدشت، در مسیر ارابه‌رو «ئیه‌سی دلیک» به نارتنگ. در دره واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه، و محصول آن غلات و پنبه، شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
الله و لبیک کردن. [اَلْ لا هُ لَبْ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) تضرع و زاری کردن. و رجوع به لبیک شود.
اللهی. [اَلْ لا] (ص نسبی) منسوب به الله. خدایی. مرد خدایی. خداپرست.
— اللهیان؛ مردان خدا:

باز وقت صبح چون اللهیان
برزنند از بحر سر چون ماهیان. مولوی.

۱ - ای اول برای تأکید است. (یادداشت مؤلف).
۲ - ای بارخدای ما را نیکی پیش آر. (مجمل‌اللغة).

اللهیار. [اَلْ لا ه] (مرکب) یعنی دوست خدا. نامی از نامهای مردان.

اللهیار. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵هزارگزی جنوب خاور خوسف، در دامنه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۵ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللهیارخان. [اَلْ لا ه] (اِخ) غلجائی افغان. از سران سپاه نادرشاه افشار. وی پس از قتل نادر به ابراهیم‌شاه پیوست و سرانجام در قندهار به امر شاه درانی کشته شد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۳۲ و فهرست همین کتاب شود.

اللهیارلو. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۲۷ هزارگزی باختر گرمی و ده‌هزارگزی شوسهٔ گرمی - اردبیل. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اللهیاری. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۶۰هزارگزی شمال باختری بابا گرگر. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و در تابستان از طریق بابا گرگر اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اللهیاری. [اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری گناوه و ۵ هزارگزی راه فرعی گناوه به برازجان. در جلگه واقع و گرمسیر و مرطوب است. سکنهٔ آن ۸۵ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چاه، و محصول آن غلات دیمی، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

الله‌یان. [اَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۳۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن شیعه هستند و بترکی و کردی سخن میگویند. آب آن از رود اترک، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللیالی السبعة. [اَلْ لَ لِیْ سْ سَ عَ] (اِخ) هفت شبی که باد بر قوم عاد وزید و آنان را هلاک کرد: سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوماً. (قرآن ۷/۶۹).

اللیسفاکن. [اِ لِلی کُ] (یونانی، اِ)[1] اللیسفاقن. لسان‌الابل. لکلرک در ترجمهٔ مفردات، این کلمه را بصورت مذکور آورده است ولی در منابع و مآخذ دیگر بصورتهای گوناگونی آمده، در تذکرهٔ ضریر انطاکی: الفاقس، متن عربی مفردات ابن‌البیطار و فهرست مخزن الادویه: الاسفاقس، ترجمهٔ صیدنه: الاسفاقس، تحفهٔ حکیم مؤمن: السفاقن. و ضبط لکلرک صحیح بنظر میرسد. ابن البیطار در مفردات گوید: الاسفاقس یونانی لسان‌الابل، و الف و لام آن اصلی و جزء کلمه است و بنقل از نقولای راهب آرد: بگفتهٔ بعضی الاسفاقس بمعنی رعی‌الابل است ولی این قول صحیح نیست - انتهی. رجوع به لسان‌الابل شود.

اللینس. [اَ نُ] (اِخ) قاطیغوریاس ارسطو را شرح کرده است. (فهرست ابن‌الندیم). مسیحی بود در رومیه که با پولس و تیموتیوس رفاقت میداشت... و پس از پطرس وی اسقف روم بود. ظاهراً الف و لام آن برای تعریف است. رجوع به لینس و قاطیغوریاس شود.

الم. [اَ لُ] (اِ) ارزن. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). ارزن راگویند و آن نوعی از گاورس است. (فرهنگ جهانگیری). غله‌ایست که آنرا گاورس و ارزن گویند. (هفت قلزم) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج):

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم
میخورند این دو غذا در سر بند کلبار.

بسحاق اطعمه.

الم. [اَ لُ] (اِ) گروه و جماعت و مجمع. (ناظم الاطباء). فوج و گروه. (هفت قلزم) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). در فرهنگها الم به تکرار آمده است. رجوع به الم الم شود.

الم. [اَ لَ][2] (ع مص) دردمند شدن. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||(اِ) درد. (مهذب الاسماء). رنج و درد. (غیاث اللغات) (از آنندراج). با لفظ کشیدن استعمال میشود. (از آنندراج). وجع شدید. (اقرب الموارد). رنج جسمانی. (دزی ج ۱ ص۳۴). ضد لذت. ج، آلام. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). الم اعم است از وجع و جز آن، چه ادراک وجع تنها به حس لمس است. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: ادراک الم، حالی بود منافر. یعنی حالی که تن مردم را نسازد، و ادراک لذت، ادراک حالی ملایم است یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد - انتهی. جرجانی در تعریفات گوید: الم درک کردن منافر (غیر ملایم) است از حیث منافر بودن آن، و منافر مقابل ملایم است، از اینرو اگر ادراک منافر نه از حیث منافر بودن آن باشد الم نیست. و رجوع به حکمت اشراق چ کربن ص۲۲۴ «لذت» شود:

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار.

منوچهری.

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

روی چو صبحش مرا، از الم دل رهاند
عیسی و آنگه الم، جنت و آنگه عذاب.

خاقانی.

صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق
نقش الف لام میم در دل یعنی الم. خاقانی.

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن.

خاقانی.

طاقت مقاسات آن الم نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۹۱). خدای تعالی فضل کرد و الم آن اعلام بزوال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۸).

نی شود روز جوانی از تو کم
نه بدندانها خللها یا الم. مولوی.

میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز ما، مردان ننالند از الم.

سعدی.

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوش است به اندیشهٔ شفای الم. سعدی.

دمادم شراب الم درکشند
اگر تلخ بیند دم درکشند. سعدی (بوستان).

- الم رسانیدن؛ درد و رنج رسانیدن: فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶).

الم چون رسانی بمن خیرخیر
چو از من نخواهی که یابی الم؟ ناصرخسرو.

- الم رسیدن بکسی؛ درد و رنج رسیدن بدو. دردناک شدن: پیشتر اشاره کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷).

آن راکه زیر دامن توفیق پروردند

---

1 - Elélisfakon. (لکلرک).

۲ - در تداول فارسی‌زبانان غالباً بکسر اول تلفظ میشود.

از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم؟
ظهیر فاریابی.
– الم کشیدن؛ درد و رنج کشیدن. دردناک شدن:
ز تو درد ما زمانی شود آرمیده‌خاطر
کمز داغ دل چو مرهم المی کشیده باشی.
مفید بلخی (از آنندراج).
||شکنجهٔ بدنی و مجازات. (دزی ج ۱ ص۳۴).
– اظهار الم؛ متأثر یا خشمگین شدن و اظهار تأثر یا خشم بی‌پرده. (دزی ج ۱ ص ۳۴).
– الم یسوع المسیح؛ مصائب مسیح. (دزی ج ۱).
– زهرةالالم؛ گل ساعت. (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به گل ساعت شود.
||پست و خسیس بودن. (متن‌اللغة).

الم. [اُ] (ع اِ)[1] نارون (درخت). اوجا. (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به نارون شود.

الم. [اَلِ] (ع ص) دردناک. رنجور. (از اقرب الموارد).

الم. [اَلُمَّ مَ] (ع اِ فعل)[2] لغتی است در هَلُمَّ. (اقرب الموارد ذیل لمم)؛ یعنی بیا. رجوع به هلم شود.

الم. [اَلِفْ لامْ میمْ] (اِخ) یعنی انا الله اعلم؛ منم خدای که میدانم. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل). از حروف مقطعه. یا فواتح سور قرآن کریم است و در آغاز سوره‌های دوم، سوم، بیست‌ونهم، سی‌ام، سی‌ویکم و سی‌ودوم آمده است. صاحب آنندراج گوید: بدانکه حروف هجا که در اوایل بعضی از سورتهای قرآن است می‌شاید که هر حرفی اشارت به صفتی از صفات خدا باشد بمناسبت مقام، چنانکه الف در «الم» اشارت باشد به الله و لام اشارت به لطیف و میم اشارت به محب، و تقدیر چنین باشد که الله لطیف و محب. و در کهیعص، کاف اشارت به کافی باشد و ها اشارت به هادی و یا اشارت به یقین و عین اشارت به علم و صاد اشارت به صادق و می شاید که اشارت بدیگر معانی هم باشد که آن را خدای تعالی داند – انتهی. میبدی در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۱ ص۴۱) آرد: علما را اختلاف است بـه ایـن حروف هجا که در ابتداء سورتهاست، محققان علما بر آنند که از متشابهات قرآن است کـه علوم خلق از آن قاصر است، و الله بدانستن آن مستأثر. میگوید: «و ما یعلم تأویله الا الله»، الله داند که چرا این حروف از دیگر حروف اولیتر بود به یاد کردن، سرّ این به جز الله نداند. بوبکر صدیق از اینجا گفت: «الله را در هر کتاب سریست و سر او در قرآن این حروف است». بعضی از مفسران گفتند کـه ایـن نـام سوره است بدلالت این خبر کـه مـصطفی علیه‌السلام گفت: «ان‌الله تعالی قرأ طـه و یس قبل ان یخلق السموات و الارض بالف عام»؛ الله تعالی طه و یس برخواند پیش از آفرینش آسمان و زمین بهزار سال. معنی آن است کـه سورهٔ طه و یس جمله برخواند، پس دلیل است اینکه طه و یس تـام سـوره است. ابـن عباس گفت: سوگندهاست که الله تـعالی یـاد میکند به حروف هجا که مدار نامهای نیکو و صفتهای بزرگوار خداوند عـزوجل بـه ایـن حروف است. و مراد به این سه حرف جملهٔ حروف تهجی است، و در لغت عرب رواست که جمله را ببعض عبارت نهند چنانک گفت: اذا قیل لهم ارکعوا لایرکعون (قرآن ۴۸/۷۷)، رکوع گفت و مراد به آن جملهٔ نمازست. و هم از ابن عباس روایت کنند کـه گـفت: الم، ای؛ اناالله اعلم، چنانـست که الف اشارت است بـه انا، و لام اشارت است به اعلم، هـر حـرفی بجای خویش معنی میدهد بـسر خـویش. و گفته‌اندالمّ، معنی آن است که: الم بک جبرئیل؛ ای نزل به علیکم، یعنی این آن حـروف است کـه جـبریل از آسـمان فـرودآورد بشما. و گفته‌اند... مشرکان... تصفیر و تصفیق میکردند و رسول خدا به آن دلتنگ و رنجور میشد پس رب‌العالمین آن حـروف تـهجی فـروفرستاد بیرون از عادت و برخلاف سخن ایشـان. تـا ایشـان چـون آن بشـنیدند ایـذاء رسـول بگذاشتند، و از تعجب به آن سخن به استماع آن و مـابعد آن مشـغول شـدند. ایـن قـول «ابوروق» است و اخـتیار «قـطرب». قـومی گفتند این حروف در ابـتداء سـورتها اظـهار اعجاز قرآنست و تـنبیه عرب بر صدق نبوت و رسالت مصطفی. کـه چـون کـافران گـفتند... لونشاء لقلنا مثل هذا، اگر بـخواهیم مـا نـیز هـمچنان بگـوییم. رب‌الـعالمین گـفت: اگـر چنانـست که شما میگویید، فأتوا بـسورة مـن مثله (قرآن ۲۳/۲)؛ شـما نـیز از بـر خـویش سوره‌ای چنان بنهید، که ایـن کـتاب از ایـن حروف تهجی است که لغت شما و کلام شـما بنا بر این حروف است، پس چون نتوانستند و از آن درماندند معلوم شدکه قرآن معجز است. (کشـف‌الاسـرار ج ۱ صـص۴۱ – ۴۳). و رجوع به همین تـفسیر و تـفسیر ابـوالفتوح رازی ج ۳ ج ۱ ص۵۶ و فرهنگ ناظم الاطباء و مادهٔ «فواتح سور» شود.

الم. [اُ] (اِخ)[3] شهری در آلمان. رجـوع بـه اولم[4] شود.

الماء. [اِ] (ع مص) پنهان بردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). پنهان بـردن دزد چیزی را. (از اقرب الموارد). ||منکر شـدن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خالی گذاشتن چارپایان جای را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). یقال: کان بالارض مرعی او زرع فـهاجت الدواب فألمأته؛ یعنی در زمین چراگـاه و کشـت بـود چـارپایان بشـوریدند و زمـین را هـموار و بی‌گیاه کردند. (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن چـیزی را. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). یا در متعدی شدن بباء معنی بردن، و در متعدی شـدن بـه «عـلی» مـعنی اشـتمال (فروگرفتن) دهد: الما علی‌الشیء؛ اشتمل. الما به؛ ذهب به. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گزیدن جهت خود چیزی را. الما بـما فـی الجفنة؛ یعنی جهت خود گزید آنچه در کـاسه بود. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||رفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد).

الماح. [اِ] (ع مص) نگریـستن و دزدیده نگاه کـردن. (منـتهی الارب) (آنـندراج). دزدیـده نگریـستن. (از اقرب الموارد). ||بنظر خـفیف دیدن. نگریستن خفیف. (از اقـرب المـوارد). برانگیختن کـسی را بـر دزدیده نگـاه کـردن. (منتهی الارب). واداشـتن کـسی بـنگریستن نهانی. (از اقرب الموارد). ||قادر گردانیدن زن بـر دزدیـده نگـاه کـردن. (مـنتهی الارب). واداشـتن و قـادر گـردانـیدن زن مـردی را بنگریـستن نهانی مانند زنان شوخ و شنگ که زیباییهای خود را بنمایند و سپس پنهان کنند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||روشن و درخشـان کـردن چـیزی را. (از اقـرب الموارد)[5].

المادید. [اَ بِ] (اِخ) در «اخـبار الصـین والهند» (ص ۱۵) چنین آمده: و مـن ورائـهم [وراء الموجه] ملوک المادید. مدائنهم کثیرة – انتهی. مصحف سمادید. (یادداشت مؤلف).

الماس. [اَ] (معرب، اِ) (از یونانی آدامس) گوهری‌است مشهور که جز به ارزیز نشکند و آنچه بـسبب سختی سفته نشود از الماس سفته گردد. (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری). طبع وی سرد و خشک بدرجهٔ چهارم، و چـون در دهـانش گیرند دنـدان بشـکند. (شـرفنامهٔ منیری). گوهری است سخت و سپید و اغلب جواهر را میبرد. (انجمن آرا). گـوهری است بغایت سخت و سفید و شفاف و گرانقیمت. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). و با لفظ تراشیدن و افشاندن و چکیدن اسـتعمال مـیشود. (از آنـندراج). بـه هـندی هـیرا گـویند. (غـیاث اللغات). صـاحب نشوء اللغة العربیة (ص ۹۳) گـوید: المـاس اعـجمی است و عـربی فراموش‌شدهٔ آن سامور است – انتهی. و در

1 - Olmus.
۲ – ناظم الاطباء بضم همزه آورده، و ظاهراً غلط است.
3 - Ulm.
4 - Ulm.
۵ – صـاحب آنـندراج آرد: درخشـیدن و درخشیدن برق (!)

النقود العربیة (ص ۵۶) آمده: الف و لام در اول الماس جزء کلمه است و عربها آن را زاید دانسته حذف کردند همچون العازر و الکسندر (الکساندر) – انتهی. سنگی است گرانبها بشکند و پاره کند جمیع سنگها را، و آن را پاره نمیکند مگر ارزیز، و آتش و آلات آهنین در وی اثر نمیکند، و بزرگترین آن همچو چهارمغز باشد و آن انواع میباشد، بغیر شکل مثلث شکسته نشود، و اگر آن را در دهان دارند دندان بریزد و آن را بسایند، در سوراخها ریزند، و بدان مروارید و جز آن را سوراخ کنند. و آوردن تنوین در آخر لفظ الماس غلط است. شَمّور نیز گویند. (از منتهی الارب ذیل موس). در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: جوهر الماس لطیف بود و به لون به زجاج مشابهت دارد و بعضی از انواع او بزردی مایل بود، و چون مقابل آفتاب نگاه دارند از جرم او رنگهای مختلف منبعث شود چنانکه در قوس و قزح، و در افواه افتاده که جوهر الماس زهرست و معنی سمیت درو بتجربه معلوم نشده. سرد و خشک است و پاک‌کننده است دندانها را، و اگر جوهر الماس در بعضی از اشربه خورده شود بعد از مدتی بکشد. بعضی از اطبا چنان گفته‌اند که سبب کشتن او آنست که او جوهر ثقیل است چون از معده به جگر و تجاویف عروق نقل کند سوراخها کند جگر را بواسطهٔ ثقل و حدت که دروست: و بدین سبب آدمی را بکشد – انتهی. بیرونی در الجماهر گوید: الماس را به هندی هیرا و به رومی اذامس[1] و نیز ادمنطون[2] گویند. بگفتهٔ کندی بمعنی چیزی است که نشکند، و در سریانی المیاس و کیفاد الماس بمعنی سنگ الماس گویند. خاصیت آن این است که چیزی آن را نمیشکند و آن هر چیز را میشکند. بعضی گمان کرده‌اند که الماس همان ظران است ولی به اشتباه رفته‌اند. رجوع به الجماهر شود. الماس گوهری‌است شفاف و کمی زیبقی است. «کندی» آن را به زجاج فرعونی تشبیه کرده است، و از انواع آن سفید و زیتونی و زرد و سرخ و سبز و اکهب(سفید مایل به تیرگی...) و سیاه است. راه آزمودن آن چنین است که آن را در شمعی قرار دهند تا گرفتنش با انگشتان ممکن باشد، سپس آن را در مقابل قرص خورشید گیرند هرگاه سرخی از آن درخشید چنانکه در قوس قزح است آن را برگزینند، و این خاصیت جز در الماس سفید و زرد نباشد و از اینروست که در هند این دو نوع بهترین انواع آن میباشند. (از الجماهر بیرونی ص۹۲ به اختصار). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لیدن ج ۳ ص۲۰۳) آرد: الماس ... در دره‌های کوه سراندیب میباشد و از بیم افاعی درو نمیتوان رفت و بحیله و سعی طیور بیرون میآورند و بدین سبب پاره‌های بزرگ نمیتوان یافت – انتهی. زغالی است خالص متبلور و بسیار سخت که شیشه را خراش میدهد و به شکل هشت‌سطحی منظم و گاهی محدب است. یکی از احجار کریمه که با آن جواهر را ببرند و سوراخ کنند و بنگارند. سخت‌ترین و تابنده‌ترین گوهرهاست، و هیچ چیز آن را نمیبرد و با سودهٔ خود آن تراشیده میشود و با هیچ عامل شیمیایی حل آن میسر نیست و تمام اجسام را بدان میتوان برید. الماس خالصترین و پاکترین انواع زغال است که‌بصورت متبلور در پاره‌ای از نقاط زمین پیدا میشود و بزرگترین معادن آن در جنوب افریقاست. جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آن را تراش دهد، و آن را معمولاً به اشکال مخصوص بنام برلیان و گل سرخی تراش میدهند و در شیشه‌بری نیز از آن استفاده میکنند و قطعهٔ کوچکی از آن را در نوک اسباب شیشه‌بری کار میگذارند. هانری مواسان دانشمند فرانسوی در سال ۱۸۹۳ م. زغال را در کورهٔ الکتریکی با حرارت ۴۰۰۰ درجه ذوب کرد، آن را تحت فشار سرد نمود و ذرهٔ بسیار کوچکی از الماس بدست آورد، لیکن این روش برای تهیهٔ الماس بمقدار قابل توجه، عملی نشد – انتهی. و رجوع به الجماهر بیرونی ص۹۲ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و مفردات ابن البیطار ذیل ماس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ و فرهنگ ناظم الاطباء شود:

شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بران و تیغ کهن. ابوشکور.

و از وی [از هندوستان] گوهرهای گوناگون خیزد چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم).

من بفریاد از عنای سپش
نیش از الماس دارد او بگزش. طیان.

تیزتر گشت جهل را بازار
سوی جهال صد ره از الماس. ناصرخسرو.

این هم ز عجایب خواص است
کالماس بزخم سرب بشکست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۵۳).

مشو نرم‌گفتار با زیردست
که‌الماس از ارزیز گیرد شکست.
نظامی (از شرفنامه).

– مثل الماس، سخت ترش و تند. حِرّیف. ثقیف (در سرکه و فلفل و مانند آن).
– ||مثل الماس، سخت سرد (در آب).
– ||مثل الماس، سخت درخشان.
– ||مثل الماس، سخت بران. سخت شکافنده:

فراز آمد از هر سویی صدگراز
چو الماس دندانهای دراز. فردوسی.

چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز. فردوسی.

نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سر خامه بر سان الماس کرد. فردوسی.

سوی او جست چو تیری سوی برجاسی
با یکی داسی، مانندهٔ الماسی. منوچهری.

ساق چون پولاد، پی همچون کمان، رگ همچو زه
سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ.
منوچهری.

||کنایه از تیغ و شمشیر و آبگینه و هر چیز تند و برنده. (از انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از تیغ و شمشیر و کارد تیز و آبگینه. (هفت قلزم) (برهان قاطع). تیغ و خنجر. (غیاث اللغات). تیغ و آبگینه. (شرفنامهٔ منیری):

تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه روان داردی! فردوسی.

تو با او بسنده نباشی بجنگ
نگه کن که الماس دارد بچنگ. فردوسی.

همین بسست که الماس خاطرم دارد
چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).

تیغ ز الماس زبان ساختم
هر که پس آمد سرش انداختم. نظامی.

پیش این الماس بی‌اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.

||کنایه از درخشان و درخشنده:

سنانهای الماس در تیره گرد
ستاره‌ست گفتی شب لاجورد. فردوسی.

از لعل حجاب سازد[3] الماس
رخسارهٔ همچو کهربا را.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

||کنایه از قطره‌های باران و اشک:

تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی. دقیقی.

شایدم کالماس بارد چشم از آنک
بند بر من کوه پولاد است باز. خاقانی.

||مجازاً، سخت برنده و تیز از شمشیر و پیکان و مانند آن. و سخت قوی و نابودکننده. صاحب آنندراج «خنجر الماس» بمعنی خنجر برنده و تیز و «پنجهٔ الماس» بمعنی پنجهٔ فولاد کشتی‌گیران آورده است. و رجوع به بهار عجم شود:

ز پیکان الماس و پر عقاب
نتابید رخشان رخ آفتاب. فردوسی.

قصهٔ خنجر الماس مگویید بما
که‌در اینجا سخن از تیغ زبان میگذرد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

---

1 - Adamas.

۲ – نل: ادمنیطون.

۳ – نل: دارد.

مرا که در دل صد پاره ذوق مرهم نیست
هزار خنجر الماس گر رسد چه غم است.
علی خراسانی (از آنندراج).
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
که تابد پنجهٔ الماس را مژگان زرینش.
؟ (آنندراج).
||کنایه از مردم جلد و چابک. (هفت قلزم) (برهان قاطع) (آنندراج). ||کنایه از دندان: الماس تو؛ یعنی دندان تو. (از مؤیدالفضلا). دندان. (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان قاطع). ||قلمتراش. (نصاب الصبیان چ برلین) (هفت قلزم) (برهان قاطع). کارد و قلمتراش. (غیاث اللغات). ||جنسی است از فولاد قیمتی گوهردار. (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

الماس. [اَ] (اِخ) (محمد پاشا)، وزیر سلطان مصطفی‌خان ثانی از سلاطین عثمانی. وی بحکومت طرابلس منصوب شد، در سال ۱۱۰۶ هـ.ق. در جلوس سلطان مصطفی‌خان به مسند صدارت عظمی رسید و سرانجام در یکی از جنگها کشته شد (۱۱۰۹ هـ.ق.). عمر او ۳۶ سال بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ذیل محمدپاشا).

الماس. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری شبستر و ۵ هزارگزی شوسهٔ صوفیان - سلماس واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۴۴۱تن سکنه دارد که شیعه‌اند و بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الماس. [اَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه سراب و اردبیل میان رضاقلی قشلاق و شام‌اسبی در ۱۹۷ هزارگزی تبریز.

الماس. [اَ] (اِخ) نام رودی است. رجوع به الماس‌رود و فهرست ولف شود.

الماس افشاندن. [اَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از گریستن. اشک ریختن.

الماس‌بار. [اَ] (نف مرکب) کنایه از اشکبار:
نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس‌بار. خاقانی.
تا مژهٔ خصم تو شیفته گوهر کند
ابر شود همچو برق بر سر الماس‌بار.
خاقانی.

الماس‌پاره. [اَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مرادف آتشپاره. (بهار عجم) (آنندراج). در مجموعهٔ مترادفات (ص ۱۰۳) بمعنی تیغ و خنجر و مانند آن آمده است:
مرهم علاج زخم دل ما نمی‌کند
الماس پاره‌ای برساند خدا بمن.
خان خالص (از بهار عجم).

الماس پیکان. [اَ پَ / پِ] (ص مرکب) دارندهٔ پیکان پولادین. (از فهرست ولف). الماس بمعنی جنسی از فولاد آمده است. رجوع به الماس شود:
یکی تیر الماس‌پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بیدرنگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۱۹۵).

الماس پیکانی. [اَ سِ پَ / پِ] (ترکیب وصفی) ظاهراً نوعی از الماس نوکدار است که بشکل پیکان باشد. (بهار عجم) (آنندراج):
اختیار طالع اختر گناه من نبود
آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر[1].
سلیم (از بهار عجم).

الماس‌تراش. [اَ تَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه الماس را تراشد. (از آنندراج). آنکه الماس و دیگر گوهرها را تراش میدهد. (ناظم الاطباء). ||(نمف مرکب / ص مرکب) نوعی از شیشه و جواهر حکاکی‌کرده‌شده. (از بهار عجم) (از آنندراج):
عشق بر داغ دلم سودهٔ الماس فشاند
دُرّ اشکم چه عجب گر بود الماس‌تراش[2].
اشرف (از بهار عجم).
ظاهراً مراد از دُر، دُر نجف است که سنگی است سفید مشهور. (بهار عجم) (آنندراج). ||آنچه تراش چون تراش الماس دارد. رجوع به تراش شود. ||(اِ مرکب) بمعنی سودهٔ الماس هم آمده است. (آنندراج).

الماس تراشیدن. [اَ تَ دَ] (مص مرکب) عمل شخص الماس‌تراش. تراشیدن الماس. رجوع به الماس‌تراش شود.

الماس چکیدن. [اَ چَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از گریستن. الماس افشاندن.

الماس‌چنگ. [اَ چَ] (ص مرکب) آنکه چنگ او قوی و نابودکننده باشد:
چو دیوان آهن‌دل الماس‌چنگ
چو گرگان بدگوهر آشفته‌رنگ. نظامی.

الماس‌چهر. [اَ چ] (ص مرکب) آنچه چهرهٔ او مانند الماس درخشان باشد:
بزخم سر تیغ الماس‌چهر
همی خون فشاندند بر ماه و مهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

الماس خالدار. [اَ سِ] (ترکیب وصفی) الماسی که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و پسین را بسیار بدیمن شمارند. (بهار عجم) (آنندراج):
نقش داغ عیب باشد لوحهای ساده را
قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار.
صائب (از بهار عجم).

الماس خجالت. [اَ سِ خَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از عرق خجالت و شرمندگی. (از بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۴ شود:
بیستون معدن الماس خجالت گردید
شبنم گل نتراشید دم تیشهٔ ما.
اسیر (از بهار عجم).

الماسدان. [اَ] (اِ مرکب) جای الماس. آنجا که الماس را گذارند. ||کنایه از پراشک. گریان:
در بصرم سفته شدست آفتاب
زانکه مرا دیده شد الماسدان. خاقانی.

الماس‌دندان. [اَ دَ] (ص مرکب) آنکه دندانش چون الماس درخشان و سفید باشد:
چو من زنگی آنگه که خندان بود
سیه‌شیری الماس‌دندان بود. نظامی.
- الماس‌دندان شدن؛ کنایه از کمال الحاح و فروتنی کردن. (غیاث اللغات).

الماس‌رنگ. [اَ رَ] (ص مرکب) آنچه رنگ آن، رنگ الماس باشد. ||از صفتهای تیغ است. (آنندراج):
بچندین سر تیغ الماس‌رنگ
نسفتند جو سنگی از خاره‌سنگ. نظامی.
یکی خشت پولاد الماس‌رنگ. نظامی.

الماس‌رود. [اَ] (اِخ) نام رودی است. رجوع به الماس (اِخ) و فهرست ولف شود:
فرستم همه سوی الماس‌رود
نه هنگام تاز است و رود و سرود[3].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص۱۰۲۸).

الماس‌ریزه. [اَ زَ / زِ] (اِ مرکب) ریزه و خردهٔ الماس. رجوع به بهار عجم شود.

الماس زمردپیکر. [اَ سِ زُ مُ رُ رُ پَ / پ کَ] (ترکیب وصفی) کنایه از تیغ و خنجر و مانند آن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۰۳ شود.

الماس سوده. [اَ سِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی) سودهٔ الماس. خردهٔ الماس. ||کنایه از برف ریزه‌های یخ بسته بود. (انجمن آرا ذیل خاتمه):
الماس سوده بیخته، برطرف صحرا ریخته
تا هرکه زو بگریخته، مجروح از آتش یاسمی.
هدایت (صاحب انجمن آرا: خاتمه).

الماس شربتی. [اَ سِ شَ بَ] (ترکیب

---

۱ - ظاهراً این شاهد با معنای مذکور تناسب ندارد.
۲ - بنظر میرسد که الماس‌تراش در این بیت بمعنی چیزی است که بوسیلهٔ الماس تراشیده شود و شاید مراد شیشه یا جواهر حکاکی شده بوسیلهٔ الماس است چنانکه بهار عجم گفته است، و ممکن است بمعنی الماس‌شکل باشد یا آنچه تراش آن مانند تراش الماس است.
۳ - نل: نه هنگام گنج است و باج و درود. (بهار عجم).

وصفی) نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آنندراج).

الماس‌فعل. [اَ فِ] (ص مرکب) صفت تیغ است. (بهار عجم) (آنندراج).

الماسگون. [اَ] (ص مرکب) مانند الماس. چون الماس سخت درخشان و برنده. صفت تیغ و شمشیر و سنان درخشان و برنده:

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهار داده بخون. فردوسی.

یکی تیغ الماسگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید. فردوسی.

ز زخم سنانهای الماسگون
تو گفتی همی بارد از ابر خون. فردوسی.

بیاد آور آن تیغ الماسگون
کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون. فردوسی.

درخشیدن تیغ الماسگون
شده ابر، و باران آن ابر خون. فردوسی.

آمد آن رگ‌زن مسیح‌پرست
شست[1] الماسگون گرفته بدست
کرسی افکند و برنشست بر او
بازوی خواجهٔ عمید ببست. عسجدی.

دو دست آوریده بگوشش برون
بهر دست شمشیری الماسگون. نظامی.

الماس نباتی. [اَ سِ نَ] (ترکیب وصفی) نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آنندراج).

الماس‌نشان. [اَ نِ] (ص مرکب) مرصع به الماس. آنچه الماس در آن نگارند.

الماسی. [اَ] (ص نسبی) تراشیده شده مانند الماس. (ناظم الاطباء). رجوع به الماس شود.
- الماسی‌رنگ؛ درخشنده و براق. (ناظم الاطباء).

الماسی. [اَ] (اِخ) میرزا محمدتقی‌بن میرزا کاظم‌بن میرزا عزیزاللهٰ‌بن مولی محمد تقی مجلسی اول اصفهانی (متوفی بسال ۱۱۵۹ هـ.ق.) از بزرگان علمای امامیه بود. او راست کتاب بهجةالاولیاء دربارهٔ کسانی که حجةبن الحسن (ع) را دیده‌اند. وی از محمدباقر مجلسی ثانی جد مادری و عمّ عالی خود روایت دارد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۱ و الذریعه ج ۳ ذیل بهجة الاولیاء).

الماسین. [اَ] (اِخ) محرّف کلمهٔ المکین عربی که فرنگیان آن را به ابن العمید از مورّخان عرب اطلاق کنند. وی مسیحی بود. بسال ۶۲۰ هـ.ق. بدنیا آمد و بسال ۶۷۲ هـ.ق. درگذشت. مدتی منشی پادشاهان مصر بود و تاریخ عمومی بنام «تاریخ ابن‌العمید» نوشت. متن عربی این کتاب و ترجمهٔ لاتینی قسمتی از آن بسال ۱۶۵۲ م. توسط اربنیوس در لیدن چاپ شد و ترجمهٔ فرانسوی آن در پاریس بسال ۱۶۵۲ م. بچاپ رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماص. [اِ] (ع مص) قابل شدن درخت بسر انگشت گرفتن. (از منتهی الارب). قابل شدن درخت به اینکه با سرانگشت آنرا بتوان گرفت. (از اقرب الموارد). ||نرم شدن انگور تاک. (از لسان‌العرب بنقل اقرب الموارد) (المنجد).

الماطاغی. [اَ] (اِخ) نام کوه بزرگی است در شمال سوریه، در ولایت حلب که نزدیک ساحل قرار دارد. این کوه، جبل لبنان را بسلسلهٔ جبال طاوروس مربوط میسازد و در ازمنهٔ قدیم آنرا «امانوس» میخواندند و نام عربیش جبل لکام است و کوه موسوم به اُردوطاغی یا جبل اکراد و کوه نصیر هم از شعبه‌های همین کوه‌اند. مرتفع‌ترین قلهٔ الماطاغی به ۱۵۰۰۰ متر میرسد و در چندین نقطهٔ آن آثار آتشفشانی مشاهده میگردد و یکی از آنها اخیراً آتشفشانی کرد و یک سر این کوه تا اواسط «ملاطیه» از ولایت معمورةالعزیز امتداد یافته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماطاغی. [اَ] (اِخ) نام کوهی است در آنکارا (آنقره) که در جنوب شرقی آنقره، در بین حوضهٔ رودهای قزل ایرماق و سقاریه واقع شده است. این کوه از شمال شرقی بجنوب غربی امتداد مییابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماظ. [اِ] (ع مص) آب بر لب کسی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رسانیدن آب بر لبان کسی. (از اقرب الموارد). ||پرخشم نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). پرخشم کردن کسی را نسبت بدیگری. (از اقرب الموارد). ||تصفیق زن بافتهٔ خود را، و تصفیق بادوام و سنگین کردن لباس و مانند آن است. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب گوید: الماظ: پرورش نمودن، یقال: المظی نسجک؛ ای صفّق - انتهی[2]. ||نیزه زدن ضعیف و سبک. (از اقرب الموارد). ||داخل کردن شتر دم خود را میان دو پای خود. (از اقرب الموارد). ||استوار کردن و بستن زه کمان. (از اقرب الموارد).

الماع. [اِ] (ع مص) ربودن. (تاج المصادر بیهقی). ربودن چیزی را. (منتهی الارب). ربودن چیزی و دزدیدن و بردن آن. (از اقرب الموارد). ||آبستنی آشکار کردن و پستان کردن مادیان و ماده خر و ماده شتر و ماده اسپ و سرهای پستان سیاه شدن آبستن را. (منتهی الارب) (آنندراج). درخشیدن پستانهای مادیان و... بسبب بارداری و سیاه شدن سر پستانها. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||دنب برداشتن گوسپند تا آبستنی و بارداری وی دریافته شود. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند کردن گوسفند دنب خود را تا حاملگی او معلوم شود. و صفت آن مُلمِع و ملمعة است. (از اقرب الموارد). ||جنبیدن بچه در شکم ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||لمعه برآوردن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین با سپید گندمه شدن. (تاج المصادر بیهقی). لمعه داشتن زمین یا پرگیاه شدن آن. و لُمعه پارهٔ گیاه خشک میان گیاه تر است. و صاحب لسان گوید: الماع اینست که گیاه سال گذشته بگیاه تازه درآمیزد. (از اقرب الموارد). ||به لباس اشاره کردن بکسی. المع الیه بثوبه؛ اشاره به الیه. (اقرب الموارد).

الماغوصة. [اَ صَ] (اِخ)[3] شهری در جزیرهٔ قبرس. (نخبة الدهر دمشقی ذیل ماغوصة). الماغوصه یا فاما گوست[4] قصبه‌ای است در طرف شرقی جزیرهٔ قبرس، و سابقاً مرکز جزیره بود. این قصبه ۲۰۲۰۰ تن سکنه دارد.

الماقن. [ ] (مأخوذ از یونانی، اِ) بیونانی بسباسه را گویند. (فهرست مخزن الادویه) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۷۷ ذیل بسباسه). رجوع به بسباسه شود.

الماک. [اَ] (ترکی، مص) رشیدی گوید: الماک، قی باشد و این لغت در نسخهٔ سروری از شرفنامه نقل شده، و در «فرهنگ» اکماک بکاف آمده است. (از فرهنگ رشیدی). امروزه در تداول مردم تبریز اکماق یا اوماق[5] گویند بمعنی دل‌آشوبی و تهوع، و بیشک مصدر ترکی است که با «ماک» یا «مک» و یا ماق ختم میشود.

المالق. [اَ لَ] (اِخ) ولایتی از ترکستان. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است. (هفت قلزم) (برهان قاطع) (مؤید الفضلا). در «ادات» الماثق با ثاء مثلثه آمده، و صاحب شرفنامه گوید: در ترکی با فاء مذکور است. (از مؤید الفضلا). «المالق» یکی از بلاد معتبر ترسیان و ایغور است. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۵۶ و ۲۵۷). در جهانگشای جوینی و حبیب‌السیر به صورت المالیغ آمده، و قراین نشان می‌دهد که همین المالق باشد. رجوع به المالیغ شود.

المالی. [ ] (اِخ) نام قضایی است در ولایت قونیه در جهت غربی سنجاق «تکه». از شمال به انطالیا و از مغرب به «منتشا» از ولایت آیدین و از جنوب غربی به «قاش» و از

---

۱ - ن‌ل: تیغ.
۲ - پیش از «یقال» در منتهی الارب واو آمده و ظاهراً بی واو باید باشد.
3 - Limisso.
4 - Famagouste, Famagousta. (نخبةالدهر).
5 - Owmaq.

جنوب و مشرق نیز به ساحل بحر ابیض (مدیترانه) محدود و محاط است. این قضا سرزمین پهناوری است که شامل نواحی فنیکه و کاردیچ و اکدیر، و ۷۵ قریه است. زمین آن حاصلخیز و دارای آبهای فراوان است. محصول آن حبوبات، توتون، زیتون، لیمو، پرتقال، کتیرا و جز آن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

المالی. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق تکه از ولایت قونیه (ترکیه) که در ۸۰ هزارگزی جنوب غربی انطالیا و ۸۵ هزارگزی مشرق اسکلهٔ مکری، در گوشهٔ شمالی دریاچهٔ الان در موقعی بسیار زیبا که ارتفاعش به ۱۰۸۷ متر میرسد واقع است. این قصبه در ۳۶ درجه و ۴۶ دقیقهٔ عرض شمالی واقع، و سکنهٔ آن قریب ۷۰۰۰ تن است که تنها دویست سیصد تن آنان مسیحی و باقی مسلمانند. گرداگرد آنرا باغها و باغچه‌هایی سبز و خرم فراگرفته، و دارای میوه‌های بسیار خوب و تجارت رایجی است. برخی از اهالی آن به حرفه‌ها و صنایع اشتغال دارند. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

المالیغ. [اَ] (اِخ) یا المالیق. نام شهری است در ملک خطای مغربی. (آنندراج از فرهنگ وصاف). قصبه‌ای بود در ترکستان. در نزهةالقلوب بصورت المالیق و در حبیب‌السیر بصورت المالیق و المالیغ آمده. رجوع به المالیق شود: و مقام او [جغتای‌بن چنگیز] در قناس بود در جوار المالیغ. (جهانگشای جوینی). مربع و مصیف آن المالیغ و قوناس بود. (جهانگشای جوینی). تا المالیغ که قصبهٔ آن ناحیت است بگرفت. (جهانگشای جوینی). و دیگر اغروقیا را که آورده در ولایت ترکستان بحدود المالیغ رها کرده... (جامع‌التواریخ رشیدی). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ و ۲ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲، و سبک‌شناسی ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۶۷ شود.

المام. [اِ] (ع مص) گناه صغیر کردن. (مصادر زوزنی). مباشر و مرتکب صغایر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ارتکاب لَمَم یعنی گناهان کوچک. (از اقرب الموارد). ||گناه کردن. (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). فرودآمدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرود آمدن چیزی یا کسی: فلجأ امیرالمؤمنین عقب هذه القادمة التی الممت و الهادمة التی اظلت الی مایریدالله منه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰). ||نزدیک رسیدن کودک به بلوغ. (منتهی الارب). نزدیک به بلوغ شدن کودک. (آنندراج). صفت آن مُلِمّ است. (از اقرب الموارد). ||به رُطَبی نزدیک شدن خرمابن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نزدیک آمدن کاری که شود. یقال: اَلَمَّ یفعل کذا، ای کاد؛ یعنی نزدیک است که چنان کند. (منتهی الارب). نزدیک شدن چیزی، و گاهی بجای افعال مقاربه استعمال میشود. (از اقرب الموارد). قصد کردن و نزدیک شدن بچیزی. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). ||دانستن معنی. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح شاعران، اخذ معنی شعری که دیگری گفته باشد. (آنندراج). در وفیات‌الاعیان (چ طهران ص ۲۴) آمده: فقال له ابن ابی‌دؤاد: هذاالمعنی تفردت به او أخذته؟ قال هولی و قد الممت فیه بقول ابی‌نواس – انتهی.

شمس قیس رازی آرد: المام در سرقات شعر آن است که معنی فراگیرد و به عبارتی دیگر و وجهی دیگر بکار آرد چنانکه ازرقی گفته است:

صدف ز بیم یلان در شود بکام نهنگ
ز خون برنگ یواقیت رنگ کرده لآل.

(یعنی لآلی، یاء از برای ضرورت شعر انداخته شده است). و انوری ازو برده است و نیکوتر از او گفته:

قهر تو گر طلایه بدریا کشد، شود
دُر در صمیم حلق صدف دانهٔ انار.

و شهاب مؤید نسفی گفته است:

همی بالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالایی پرویزن.

ظهیر ازو برده است و به ازو گفته:

تویی که بر تن خصم تو درع داودی
ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خون‌ریز.

و معزی گفته است:

چو بنوشت بر لوح نام ترا
فروایستاد از نوشتن قلم،
همی گفت زین پس چه دانم نوشت
چو جزوی و کلی نوشتم بهم.

انوری این معنی را ازو برده است و نیکو گفته:

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چو تویی بار دگر ممتنع است
ورنه نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل.

(از المعجم فی معاییر اشعارالعجم بکوشش مدرس رضوی چ ۱۳۳۵ ص ۴۶۴). و رجوع به همین کتاب حاشیهٔ ۹ ص ۴۶۵ شود.

المان. [اَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت در ۵ هزارگزی شمال رشت و هزارگزی خاور راه پیربازار. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن شیعه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از صیقلان‌رود تأمین میشود و محصول آن برنج و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

المان. [ ] (اِخ) دهی است در چهارفرسخی مشرق تنگ سروک از ناحیهٔ ایل یوسفی در بلوک کوه گیلویهٔ فارس. رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

المان. [اَ] (اِخ) یکی از کشورهای اروپا. رجوع به آلمان و مقدمهٔ ابن‌خلدون متن عربی ص ۶۲ شود.

المانچی. [اَ] (ترکی، ص مرکب) غارتگر. الامانچی. آلمانچی.

المانیا. [اَ] (اِخ) کشور آلمان. رجوع به آلمان و ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۳۶۴ شود.

المانیة. [اَ یَ] (اِخ) تلفظ عربی آلمان. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۷ و «آلمان» شود.

الم‌الم. [اَلُ اَلُ] (ا مرکب) فوج‌فوج. (فرهنگ رشیدی). گروه گروه و فوج‌فوج. چه الم بمعنی فوج و گروه باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (از انجمن آرا). فوج در فوج. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (برهان جامع). ||پی‌درپی و زودزود. (فرهنگ سروری) (برهان جامع) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء).

المأمور معذور. [اَ مَءْ رُ مَ] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی مأمور معذور است، آنگاه گویند که کاری را به امر دیگری بجا آورده باشند و مورد اعتراض قرار گیرند. و رجوع به مأمور شود.

المبه. [اَلَ بَ / بِ] (ا) در تداول عامه، چوبی بلند پوست باز کرده بدرازای سه چهار گز. چوب دراز باریکتر از دستک. تیر نازک که سخت بلند و نیز افراشته بود. (یادداشت مؤلف).

المپ. [اَلَ] (اِخ)[1] نام چند کوه در یونان قدیم که معروفترین آنها میان مقدونیه و تسالی است. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۸۸۵ متر، و بنا بروایات افسانه‌ای این کوه اقامتگاه خدایان بوده است، و امروزه المپوس[2] گویند. و رجوع به ایران باستان ص ۶۹ و ۶۲۴ و ۷۵۲ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۹۷ و ۸۰۰ و ۱۱۹۰ و ۱۲۱۶ و ۱۹۷۵ و ۲۶۸۹ شود.

المپرور. [اَلَ پَ وَ] (نف مرکب) آنکه پیوسته غمگین و اندوهناک است. غمناک. اندوهگین.

المپی. [اَلَ] (اِخ)[3] شهری قدیمی در پلوپونز[4] واقع در الید[5] (یونان قدیم) که بازیهای معروف المپیک[6] در آنجا انجام میگرفت. خرابه‌های جالب توجه از معبد

1 - Olympe. 2 - Olympos.
3 - Olympie. 4 - Péloponnèse.
5 - Elide. 6 - Olympiques.

زئوس [1] در این شهر باقی است.

المپیا. [اَ لَ] (اِخ) [2] یکی از شهرهای ممالک متحدهٔ آمریکا، مرکز ایالت واشینگتن. سکنهٔ آن ۱۵۸۰۰ تن است.

المپیاد. [اَ لَ] (فرانسوی، اِ) [3] مبنای سال‌شماری یونانیان بود. اینان هر چهار سال یک بار در شهر المپی [4] واقع در پلوپونز گرد می‌آمدند و مسابقه‌هایی در همه گونه ورزشها ترتیب میدادند و شخصی که مسابقه را میبرد جایزه گرفته در یونان معروف میشد. و مدت چهارسال میان دو دورهٔ بازی متوالی را المپیاد مینامیدند. بنابراین برای تعیین زمان وقعه‌ای میگفتند: سال فلان، المپیاد فلان مثلاً سال دوم المپیاد دهم. در این حساب مبدأ تاریخ المپیاد اول بود و نخستین المپیاد تاریخ سال ۷۷۶ ق.م. و دومی از ۳۹۲ تا ۳۹۶ م. بود. سومین سال بیست و ششمین المپیاد برابر با ۱۰۳ سال پس از تأسیس بازیهای المپیک است. اول کسی که سنوات وقایع را با این تاریخ معین کرد «تی مه ئوس سی‌سی لی» نام داشت (در حدود ۲۴۶ ق.م.) بعد از او مورخان دیگر مانند پولی بیوس و دیگران همین ترتیب را متابعت کردند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۱۲ شود.

المپیاس. [اَ لَ] (اِخ) [5] (در حدود ۳۹۰ - ۳۱۶ ق.م.) ملکهٔ مقدونیه و زن فیلیپ دوم و مادر اسکندر بود. گویند وی در قتل شوهرش که بسال ۳۳۶ ق.م. اتفاق افتاد دست داشته است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۲۱۱ و همچنین ص ۱۲۰۰ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۳۸ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۶ و ۱۴۰۹ و ۱۸۱۹ و ۱۸۸۰ و ۱۸۸۳ و ۱۸۹۹ و ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ و ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۳۹ و ۱۹۵۵ و ۱۹۹۷ و ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ و ۲۰۱۳ و ۲۰۲۲ تا ۲۰۲۸ و ۲۰۳۲ و ۲۰۴۴ شود.

المپیک. [اَ لَ] (فرانسوی، ص) منسوب به المپ [6]. رجوع به المپ شود.

- بازیهای المپیک؛ رجوع به مادهٔ بازی (ذیل بازیهای تاریخی) و نیز مادهٔ المپی و المپیاد شود. از سال ۱۸۹۶ م. مسابقات المپیک مجدداً معمول گردید و اکنون این مسابقات هر چهار سال یک بار در پایتخت یکی از کشورهای جهان در رشته‌های مختلف انجام میشود.

الم تر. [اَ لَ تَ رَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ استفهامی) یعنی ندانستی؟ (از ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). آیا ندیدی؟ آغاز سورهٔ فیل از قرآن کریم است: أَلم تر کیف فعل ربک باصحاب‌الفیل. (قرآن ۱۰۵/۱).

المتقی لله. [اَ مُتْ تَ لِلْ لا] (اِخ) لقب ابواسحاق ابراهیم‌بن المقتدر خلیفهٔ عباسی. مدت زندگی او شصت سال و خلافتش سه سال و یازده ماه بود. وی بسال ۳۳۳ هـ.ق. از خلافت معزول شد و بسال ۳۵۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۲۹۹ و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳ و مادهٔ متقی شود.

المتو. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان باکوه بخش کلات شهرستان درگز در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

المتو. [اُ مِ تُ] (اِخ) [7] حاکم‌نشین ناحیهٔ کرس [8] واقع در سارتن [9]. سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن است.

الم‌توتزار. [اَ لَ] (اِخ) یکی از دیههای هزار پی شهرستان آمل. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۵۲ شود.

المتوکل علی‌الله. [اَ مُ تَ وَكْ كِ لُ عَ لَلْ لاه] (اِخ) جعفربن المعتصم بالله مکنی به ابوالفضل. وی بسال ۲۳۲ هـ.ق. بخلافت رسید. رجوع به «متوکل» و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام شود.

المتین. [اَ مَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان باکوه بخش کلات شهرستان درگز، در ۹۵ هزارگزی جنوب خاوری کلات. در دره واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۹ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

المثنی. [اَ مُ ثَنْ نا] (ع اِ) [10] دوباره صادر شده و نسخهٔ دوم از هر مکتوبی و سواد و سودهٔ آن. (فرهنگ ناظم الاطباء). نسخهٔ دوم از سند و تمسک و قبض و قباله و چک و هرچه بدان ماند. نسخهٔ مکرر.

المجسطی. [اَ مَ جِ] (اِخ) [11] مهمترین اثر بطلمیوس القلوذی است. ترجمهٔ اسم اصلی این کتاب، ترکیب تألیف ریاضی [12] است و بعد آن را از باب اهمیت و تأثیر فراوانش مگیسته [13] یعنی کبیر خواندند و این اسم هنگام تعریب با افزودن الف و لام عربی المجسطی، و بعد نزد اروپاییان المژست [14] شده است. این کتاب شامل سیزده مقاله شامل اطلاعات وسیع راجع به نجوم و حاوی نظریهٔ معروف بطلمیوس در باب اجرام سماوی و کیفیت ترتیب و نظم آنها و حل مثلثات قائم‌الزوایا و کروی و امثال این مسائل است. المجسطی نزد منجمان اسلامی اهمیت بسیار داشت و چندبار ترجمه و تفسیر شد. نخستین کسی که بترجمه و تفسیر آن توجه کرد یحیی‌بن خالد برمک است که یک بار جماعتی را بدین کار گماشت و چون دید چنانکه باید از عهدهٔ آن بیرون نیامده‌اند از ابوحسان و سلم صاحب بیت‌الحکمه تفسیر آن کتاب را بخواست و آن دو با استعانت از بهترین مترجمان کتاب را به عربی درآوردند و به اصلاح و تصحیح آن مبادرت کردند و بهترین و صحیحترین ترجمه‌ها را برگزیدند. ثابت‌بن قرةالحرانی هم یکی از ترجمه‌های قدیم این کتاب را اصلاح کرد. اسحاق‌بن حنین نیز یکی از ناقلان این کتاب است و نقل او را هم «ثابت» اصلاح کرد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج۱ ص ۱۰۸ و ۱۰۹). و رجوع به فهرست همین کتاب ذیل المجسطی و ایران باستان ج۱ ص ۱۱۰ و ج۳ ص ۲۰۶۵ و ۲۱۷۷ و مادهٔ «مجسطی» شود.

المجنه‌خان. [ ] (اِخ) این ترک‌بن یافث‌بن نوح. از اجداد تاتار و مغول و از پادشاهان ترک بود که پس از پدر بسلطنت رسید. وی پادشاهی عادل بود و بر قواعد و رسوم پدر چیزی بیفزود؛ و بعد از آنکه بکبر سن رسید امر سلطنت را بپسر خود «دیب باقوی» تفویض کرد و خود گوشه‌نشین گردید. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۵ و ۶ شود.

المجوق. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، که در ۳۸ هزارگزی شمال تربت جام سر راه مالرو عمومی تربت جام به موسی‌آباد، کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است که شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

المح. [اَ مَ] (علامت اختصاری) رمز المحال. نشانهٔ المحال.

المحی. [اَ مَ حی ی] (ع ص) آنکه بسیار

---

1 - Zeus. 2 - Olympia.
3 - Olympiade.
4 - Olympie. 5 - Olympias.
6 - Olympe. 7 - Olmeto.
8 - Corse. 9 - Sartène.
10 - Duplicata. 11 - Almageste.
12 - La composition mathématique.
13 - Megiste. 14 - Almageste.

دزدیده نگاه کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من یلمح کثیراً. (قاموس از اقرب الموارد).

المخ. [اَ مُ] (علامت اختصاری) رمز المختار. نشانهٔ المختار یعنی برگزیدهٔ اقوال.

المدلی. [اَلْ دَ] (اِ) در کلارستاق به بارانک گویند. رجوع به بارانک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۳ شود.

المدور. [اَ مُ دَوْ وَ] (اِخ)[1] (حصن...) شهری به اسپانیا. (نخبة‌الدهر دمشقی). شهری از اعمال طلیطله. (نفح‌الطیب).

المده. [اَلْ دِهْ] (اِخ) یکی از دیههای کجور. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳ و ۱۵۱ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۴۷ و ۱۵۲). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: المده قصبه‌ای است مرکز قشلاقی دهستان کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر، در ۲۴ هزارگزی خاور نوشهر و ۲۴ هزارگزی باختر بابلسر سر راه شوسه. در دشت واقع و مرطوب معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن شیعه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از کیج‌رود تأمین میشود و محصول آن برنج و مختصر گندم، و شغل مردم زراعت و کسب است. دبستان، ژاندارمری، آمار، جنگلبانی و در حدود ۸۰ باب دکانهای مختلف کنار شوسه دارد. راه شوسهٔ گلندرود از این قصبه منشعب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

المدیده. [اَلَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه رنج و درد بیند. رجوع به اَلَم شود.

المدینة. [اَ مَ نَ] (اِخ) رجوع به مدینه شود.

المر. [اَلِفْ لامْ میمْ را] (اِخ) یعنی انا الله اعلم و اری: منم خدای میدانم و می‌بینم. (ترجمان علامه تهذیب عادل). معنای آن: انا المحیی الممیت الرزاق. (ناظم الاطباء). از فواتح سور و حروف مقطعهٔ قرآن کریم است و سورهٔ رعد بدان آغاز میشود. رجوع به کشف‌الاسرار ج ۵ ص۱۵۴ و ۱۵۶ و مادهٔ «الم» و «فواتح سور» شود.

المراد. [اَ مُ] (ع ق) مأخوذ از تازی. القصه. الحکایه:

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بد، المراد. مولوی.

المراوید. [اَ مُ] (اِخ) مأخوذ از «المرابطون» عربی، در تداول خاورشناسان نام سلاله‌ای است که در صحرا پادشاهی کردند. رجوع به لاروس بزرگ و اعلام المنجد ذیل مرابطون، و هم مرابطون در این لغت‌نامه شود.

المرء یعجز لاالمحالة. [اَ مَ ءُ یَ جِ زُ لَلْ مَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) مرد درماند نه چاره. رجوع به مرء شود.

المرتضی بالله. [اَ مُ تَ ضا بِلْ لاه] (اِخ) لقب عبدالله‌بن محمدالمعتز بالله‌بن المتوکل، از خلفای عباسی. یک روز خلافت کرد (۲۹۶ هـ . ق.) وی شاعر بود، و در بغداد بدنیا آمد و به علم و ادب شوقی تمام داشت و نزد فصحای اعراب میرفت و از آنان دانش فرامیگرفت. او راست: «الزهر والریاض»، «البدیع»، «اشعارالملوک» و «طبقات‌الشعراء». دیوان شعری نیز دارد. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالله‌بن محمد) (از معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳). و رجوع به عبدالله‌بن محمد و هم مرتضی بالله شود.

المرحومة. [اَ مَ مَ] (اِخ) لقب مدینهٔ منوره. رجوع به مدینه شود.

الم‌رسان. [اَلَ رَ / رِ] (نف مرکب) آنچه الم رساند. الم‌رساننده. غم‌انگیز. دردآور. رجوع به اَلَم شود: برابری میکند (امیرالمؤمنین) با بلیهٔ الم‌رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۰۶). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔ الم‌رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت، به آنچه خدا آنرا از او خواسته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۰۸).

الم‌رساننده. [اَلَ رَ / رِ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه الم رساند. الم‌رسان. رجوع به اَلَم شود: و دفع کرد واقعه‌های الم‌رساننده را. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۰۸).

الم‌رسیده. [اَلَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه بدو الم رسد. المدیده. رنجدیده. المزده. رجوع به اَلَم شود.

المرود. [اَلْ] (اِخ) نام رودیست در بلوک نور (مازندران). رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۳۱ و ترجمهٔ همان کتاب ص۵۵ شود.

المریة. [اَ مِ یَ] (اِخ)[2] شهری بر ساحل بحرالروم (مدیترانه) به جنوب شرقی اسپانیا. (نخبة‌الدهر دمشقی). در اعلام المنجد آمده: اَلمَریَّة، بندری است در اسپانیا بر ساحل مدیترانه، و مرکز اقلیم‌المریة است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در قدیم از شهرهای غرناطه بود و در زمان عبدالرحمن اول (۱۳۵۵ - ۱۳۸۱ م.) اهمیت شایانی پیدا کرد و فردینان پنجم ارغونی (۱۴۸۹ م.) آنجا را بتصرف آورد. و رجوع به نفح‌الطیب و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۷ ص۹۷ و نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ ص۲۶۵ شود.

المز. [اُ مُ] (اِ)[3] گرگ تیغ. قورت تیکان. (یادداشت مؤلف)[4]. رجوع به قورت تیکان شود.

المزار. [اَلْ] (اِ مرکب) زمینی که ته کُلَش هنوز در آن بر جای مانده باشد[5]. آلمزار. (یادداشت مؤلف).

المزده. [اَلَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) اندوهناک و غمگین. (آنندراج). محزون و رنجور و غمگین. (ناظم الاطباء). آنکه بدو الم رسد. الم‌رسیده. المدیده. رنجدیده. غمزده. رجوع به اَلَم شود.

المستان. [ ] (اِخ) در نزهة‌القلوب آمده: تومان‌لر بزرگ، ولایتی معتبرست و درو چند شهرها: شولستان فارس و کردارکان قهپایه المستان از حساب آنجاست. رجوع به همین کتاب چ لیدن ص ۷۰ و حاشیهٔ همان صفحه و «قهپایه المستان» شود.

المسترشد بالله. [اَ مُ تَ شِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) بیست و نهمین خلیفهٔ عباسی (۴۸۵ - ۵۲۹ هـ . ق.[6] / ۱۱۱۸ - ۱۱۳۵ م.). وی بسال ۵۱۲ بخلافت رسید و در سال ۵۲۹ هـ . ق. کشته شد. رجوع به مسترشد بالله و هم اعلام المنجد و تاریخ‌الخلفاء سیوطی چ ۲ صص ۴۳۱ - ۴۳۵ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۵۱ و حواشی عروضی ص۲۱ و فهرست حبیب السیر چ خیام ج ۲ شود.

المستشار مؤتمن. [اَ مُ تَ رُ مُءْ تَ مَ] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی آنکه از او طلب شور میشود باید امین باشد. مولانا گوید:

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن
مشورت، که المستشار مؤتمن.

این حدیث در جامع صغیر بصورت: «المستشار مؤتمن ان شاء اشار، و ان شاء لم یشر» و نیز بصورت «المستشار مؤتمن فاذا استشیر فلیشر بما هو صانع لنفسه» آمده. رجوع به احادیث مثنوی تألیف فروزانفر و جامع صغیر ج ۲ ص۱۸۵ و کنوز الحقائق ص ۱۳۷ و مادهٔ مستشار شود.

المستضیء بالله. [اَ مُ تَ ءُ بِلْ لاه] (اِخ) رجوع به المستضیء بامرالله شود.

المستضیء بامرالله. [اَ مُ تَ ءُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) یا المستضیء بنورالله یا المستضیء بالله، حسن‌بن المستنجد بالله مکنی به ابواحمد سی‌وسومین خلیفهٔ عباسی (۵۳۶ - ۵۷۵ هـ . ق.) رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۲ مصر صص ۴۴۴ - ۴۴۸ و تجارب السلف ص۳۱۶ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ و اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۴۳ و اعلام المنجد و مادهٔ مستضیء بالله شود.

المستضیء بنورالله. [اَ مُ تَ ءُ بِ رِلْ

1 - Almodovar.

2 - Alméria. (نخبة‌الدهر) (نفح الطیب).

3 - Lycium, ruthenicum.

۴ - رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۶۷ ذیل گرگ تیغ شود. در این کتاب «المز» از مترادفات گرگ تیغ نیامده است.

5 - Chaume.

۶ - تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۳.

لا ه] (اخ) رجوع به المستضیء بامرالله و مستضی بالله شود.

المستظهر بالله. [اَ مُ تَ هِ رُ بِلْ لا ه] (اخ) احمدبن المقتدی بالله مکنی به ابوالعباس بیست‌وهشتمین خلیفهٔ عباسی (۴۷۰ – ۵۱۲ هـ.ق.) وی مدت ۲۵ سال خلافت کرد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۲۶ – ۴۳۱ و اعلام المنجد و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ و مادهٔ مستظهر بالله شود.

المستعصم بالله. [اَ مُ تَ صِ مُ بِلْ لا ه] (اخ) عبدالله‌بن المستنصر بالله مکنی به ابواحمد آخرین خلیفهٔ عباسی در بغداد. وی بسال ۶۴۰ هـ.ق.بخلافت رسید و بسال ۶۵۶ بدست هلاکوخان کشته شد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۶۴ – ۴۷۷ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ و اعلام المنجد و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص۴ و مادهٔ مستعصم بالله شود.

المستعلی بالله. [اَ مُ تَ بِلْ لا ه] (اخ) لقب احمدبن المستنصر مکنی به ابوالقاسم نهمین از خلفای فاطمی. رجوع به مادهٔ «احمدبن مستنصربن ظاهر» و «مستعلی» و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۴۵۷ و ۴۶۴ و اعلام المنجد شود.

المستعین بالله. [اَ مُ تَ نُ بِلْ لا ه] (اخ) احمدبن المعتصم‌بن الرشید مکنی به ابوالعباس (۲۲۱ – ۲۵۲ هـ.ق.) دوازدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ ص ۳۵۸ و ۳۵۹ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۷۴ و اعلام المنجد و مادهٔ مستعین بالله شود.

المستعین بالله. [اَ مُ تَ نُ بِلْ لا ه] (اخ) عباس (یا یعقوب)بن المتوکل مکنی به ابوالفضل، دوازدهمین خلیفهٔ عباسی مصر، بسال ۸۰۸ بخلافت رسید و بسال ۸۳۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ‌الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۰۵ – ۵۰۹ و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص۵ و مادهٔ مستعین بالله شود.

المستغاث. [اَ مُ تَ] (ع اِ) پناهگاه. ملجأ. گریزگاه. ||(صوت) در مقام استغاثه گویند یعنی مرا پناه دهید و بدادم برسید. الغیاث: و روی بخراشید و المستغاث ای مسلمین آواز درداد. (سندبادنامه ص ۷۳).

المستکفی بالله. [اَ مُ تَ بِلْ لا ه] (اخ) سلیمان‌بن المتوکل مکنی به ابوالربیع یا ابوربیعه[1] (مستکفی ثانی)، از خلفاء عباسی مصر. بسال ۸۵۴ هـ.ق.[2] در سن ۳۶سالگی درگذشت. رجوع به تاریخ‌الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۱۱ – ۵۱۳ و اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۹۰ و مستکفی بالله شود.

المستکفی بالله. [اَ مُ تَ بِلْ لا ه] (اخ) عبدالله‌بن المکتفی‌بن المعتضد مکنی به ابوالقاسم (۲۹۶ – ۳۳۸ هـ.ق.). بیست‌ودومین خلیفهٔ عباسی در عراق. وی بسال ۳۳۳هـ.ق. بخلافت رسید و یک سال و چهار ماه خلافت کرد و بسال ۳۳۸ هـ.ق.درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۲ ص۳۹۷ و ۳۹۸ و اعلام المنجد و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۰۱ و ۳۰۲ و مادهٔ مستکفی بالله شود.

المستکفی بالله. [اَ مُ تَ بِلْ لا ه] (اخ) محمدبن عبدالرحمن المستظهربن هشام‌بن عبدالجبار اموی مکنی به ابوعبدالرحمن. (۳۶۶ – ۴۱۸ هـ.ق.)صاحب قرطبه و از ملوک اموی در حکومت دوم آنان در مغرب (۴۱۴ هـ.ق.)بود. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج۳ ص۹۱۴). و رجوع به مستکفی‌بالله شود.

المستکفی بأمرالله. [اَ مُ تَ بِ اَ رِلْ لا ه] (اخ) سلیمان‌بن احمد الحاکم مکنی به ابوالربیع (۶۹۰ – ۷۴۰ هـ.ق.)از خلفای عباسی دوم در مصر. بسال ۷۰۱ هـ.ق. بخلافت رسید. و از خلافت جز مراسم آن را ندید. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۸۴). و رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص۴ و مستکفی بأمرالله شود.

المستنجد بالله. [اَ مُ تَ جِ دُ بِلْ لا ه] (اخ) یوسف‌بن المتوکل علی‌الله مکنی به ابوالمحاسن از خلفاء عباسی مصر بود و بسال ۸۸۴ هـ.ق.درگذشت. رجوع به تاریخ‌الخلفاء سیوطی چ ۲ ص ۵۱۳و ۵۱۴ و اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص ۱۱۸۶ و مستنجد بالله شود.

المستنجد بالله. [اَ مُ تَ جِ دُ بِلْ لا ه] (اخ) یوسف‌بن محمد المقتفی لامرالله مکنی به ابوالمظفر. (۵۱۰ – ۵۶۶ هـ.ق.)[3] سی‌ودومین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۵۵۵ هـ.ق. بخلافت رسید. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۲ صص ۴۴۲ – ۴۴۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۲۴ و اعلام المنجد و مستنجد بالله شود.

المستنصر. [اَ مُ تَ صِ] (اخ) حسن‌بن یحیی‌بن علی‌بن حمود (متوفی در ۴۴۶ هـ.ق. / ۱۰۵۴ م.) از خلفای دولت بنی‌حمود در اندلس. وی بسال ۴۳۲ هـ.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۴۳ و «مستنصر» و «حسن‌بن یحیی» شود.

المستنصر. [اَ مُ تَ صِ] (اخ) حکم‌بن عبدالرحمن الناصربن محمدبن عبدالله. (۳۰۲ – ۳۶۶ هـ.ق. / ۹۱۴ – ۹۷۶ م.) از خلفای اموی در اندلس. وی بسال ۳۵۰ هـ.ق. بخلافت‌رسید. رجوع به اعلام‌زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۶۶ و مستنصر شود.

المستنصر. [اَ مُ تَ صِ] (اخ) عمربن یحیی مکنی به ابوحفص (متوفی در ۶۹۴ هـ. ق. / ۱۲۹۵ م.) از ملوک حفصیه در تونس بود. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۲ ص۷۲۵ و «مستنصر» و «عمربن یحیی» شود.

المستنصر اول. [اَ مُ تَ صِ رِ اَوْ وَ] (اخ) محمدبن یحیی‌بن عبدالواحدبن ابی حفص نهتانی مکنی به ابوعبدالله (متوفی در ۶۷۵ هـ.ق./ ۱۲۷۷ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۱۰۰۰ و مستنصر و محمدبن یحیی شود.

المستنصر بالله. [اَ مُ تَ صِ رُ بِلْ لا ه] (اخ) احمدبن محمدالظاهربن الناصر المستضیء عباسی مکنی به ابوالقاسم (متوفی در حدود ۶۶۱ هـ.ق. / ۱۲۶۳ م.) نخستین خلیفهٔ عباسی در مصر. وی بسال ۶۵۹ هـ.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۷۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۱ ص ۳۱۶ و مستنصر بالله شود.

المستنصر بالله. [اَ مُ تَ صِ رُ بِلْ لا ه] (اخ) منصوربن محمدالظاهر بأمرالله مکنی به ابوجعفر (۵۸۸ – ۶۴۰ هـ.ق.) سی‌وششمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۲ صص ۴۶۰ – ۴۶۴ و اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۱۰۷۴ و اعلام المنجد و مستنصر بالله شود.

المستنصر سوم. [اَ مُ تَ صِ رِ سِوْ وُ] (اخ) محمدبن یحیی الواثق باللّه‌بن المستنصر اول مکنی به ابوعصیده (متوفی در ۷۰۹ هـ.ق. / ۱۳۰۹ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس بود. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۱۰۰۱ و مستنصر و محمدبن یحیی شود.

المستنصر فاطمی. [اَ مُ تَ صِ رِ طِ] (اخ) معد[4] بن علی الظاهر لاعزاز دین‌الله‌بن الحاکم‌بأمرالله مکنی به ابوتمیم (۴۲۰ – ۴۸۷ هـ.ق./ ۱۰۲۹ – ۱۰۹۴ م.) از خلفای فاطمی مصر. وی بسال ۴۲۷ هـ.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی چ۱ ج ۳ ص ۱۰۵۶ و تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۵۶ و «مستنصر» و «معدبن علی» شود.

المش. [اَمْ] (علامت اختصاری) رمز است از المشهور. علامت اختصاری المشهور.

المش. [اَ مِ] (ترکی، ص) لفظ ترکی است بمعنی «شده». (غیاث اللغات) (آنندراج). امروزه در آذربایجان اولمش یا اولموش[5] تلفظ کنند.

الم‌شنگه. [اَ لَ شَ گَ / گِ] (اِ مرکب)

---

۱ – رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص۵شود.

۲ – معجم‌الانساب: ۸۴۵.

۳ – چنین است در حبیب السیر و اعلام زرکلی، و در تاریخ الخلفاء سال ولادت ۵۱۸ آمده است.

۴ – در حبیب‌السیر بغلط بجای «معد»، «سعد» ضبط شده است.

5 - Olmûsh.

علم‌شنگه.[1] قیل و قال و شلوغ کردن یک نفر یا جمعی، و با لفظ «درآوردن» استعمال میشود. شاید شنگه دهی بوده است که اهل آن وقتی که در محرم دسته بیرون میاوردند بی‌ترتیب و با داد و قال بودند. (فرهنگ نظام ج ۳ ذیل «علم‌شنگه») مثل علم صلوة و الم قرقر (تندتند نوشتن). (یادداشت مؤلف). آشوب جزع و فزع بدروغ. جار و جنجال. در فرهنگها «شنگه» را بمعانی آلت تناسل و لثهٔ حیض و مزبله آورده‌اند و بنظر میرسد که «الم‌شنگه» بگفتهٔ فرهنگ نظام با عین صحیح باشد اگرچه امروزه با همزه می‌نویسند. رجوع به علم‌شنگه شود.

– الم‌شنگه درآوردن یا برپا کردن و یا راه انداختن؛ آشوب کردن. بدروغ جزع و فزع کردن. شلوغی راه انداختن. جار و جنجال برپا ساختن: برای یک شاهی زیان که میدهد الم‌شنگه‌ای برپا میکند که آن سرش پیدا نیست. همانند «نه من غریبم درآوردن» یا «جهودبازی درآوردن». (از فرهنگ عوام تألیف امینی). و رجوع به علم شنگه شود.

المشیر. [اَ لَ] (اِخ) از دیههای «ساری» است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۶۳). دهی است از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. در ده هزارگزی شمال قائم‌شهر و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ قائم‌شهر به ساری. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن شیعهٔ مازندرانی‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و سیاه‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات، کنف، کنجد و صیفی‌کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

المص. [اَلِفْ لامْ میمْ صادْ] (حروف مقطعه) ای انا الله اعلم و افصل؛ منم خدای که میدانم و پیدا میکنم. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل‌بن علی). از فواتح سور قرآن است و سورهٔ اعراف بدان آغاز میشود. در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۳ ص۵۴۸) آمده: «المص» نامی است از نامهای قرآن بقول حسن. آنکه گفت: «کتاب انزل الیک» تا معلوم شود که نام قرآن است. میگوید: قرآن نامه‌ایست فروفرستاده بتو. ابن عباس گفت: انا الله الصادق. بروایتی دیگر هم از وی: انا الله افصل. زیدبن علی گفت: انا الله الفاصل. عکرمه گفت: انا الله اعلم و أصدق. عطاءبن ابی‌رباح گفت: ثنائی است که الله بر خویشتن کرد بسزای خویش و بقدر خویش. ابن عباس گفت: سوگند است که الله یاد کرد بنام خویش و صفت خویش. قومی گفتند: معنی این همانست که گفت: «الم نشرح لک صدرک؟» (قرآن ۹۴/۱). و شرح این کلمات در صدر سورة البقره مستوفی رفت – انتهی. و رجوع به الم و فواتح سور شود.

المصنـ. [اَ مُ صَ نْ نِ] (علامت اختصاری) رمز المصنف. علامت اختصاری المصنف.

المطیع لله. [اَ مُ عُ لِلْ لاه] (اِخ) فضل‌بن جعفربن المقتدر مکنی به ابوالقاسم (۳۰۱ – ۳۶۴ هـ . ق.) بیست‌وسومین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۳۳۴ بخلافت رسید. رجوع به مطیع لله و تاریخ الخلفاء سیوطی چ ۱ ص ۲۶۴ و اعلام المنجد و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳ و ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص۳۰۲ – ۳۰۵ شود.

المظ. [اَ مَ] (ع ص) اسب که در لب زیرین وی سپیدی باشد، و اگر در لب زبرین اسب باشد آن را ارثم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۹). در حاشیهٔ صبح الاعشی آمده: اصل آن انمط با نون و طاء بوده و مصحف است – انتهی. و رجوع به انمط و اقرب الموارد ذیل مادهٔ نمط شود.

المظاظ. [اِ مِ] (ع مص) سپید شدن لب زیرین اسب. (از اقرب الموارد). المظ بودن اسب. (از اقرب الموارد).

المعی. [اَ مَ] (ع ص) مرد زیرک و تیزخاطر. المعی مثله. (منتهی الارب). کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند. و مرد تیزخاطر و روشن‌خرد. (آنندراج).

المعتز بالله. [اَ مُ تَ زْ زُ بِلْ لاه] (اِخ) محمدبن المتوکل مکنی به ابوعبدالله (۲۳۳ – ۲۵۵ هـ . ق.) سیزدهمین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۲۵۲ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معتز بالله و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۲۷۳ و اعلام المنجد شود.

المعتصم بالله. [اَ مُ تَ صِ مُ بِلْ لاه] (اِخ) محمدبن هارون الرشید مکنی به ابواسحاق (۱۸۰ – ۲۲۷ هـ . ق.) هشتمین خلیفهٔ عباسی. بسال ۲۱۸ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۲۲ – ۲۲۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۲۶۴ – ۲۶۷ و معتصم بالله شود.

المعتضد بالله. [اَ مُ تَ ضِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) احمدبن الموفق‌بن المتوکل مکنی به ابوالعباس (۲۴۳ – ۲۸۹ هـ . ق.)، شانزدهمین خلیفهٔ عباسی. بسال ۲۷۹ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و تاریخ‌الخلفاء سیوطی صص ۲۴۵ – ۲۵۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص۲۸۳ – ۲۸۶ و اعلام المنجد و معتضد بالله شود.

المعتمد علی‌الله. [اَ مُ تَ مِ دُ عَ لَلْ لاه] (اِخ) احمدبن المتوکل‌بن المعتصم مکنی به ابوالعباس پانزدهمین خلیفهٔ عباسی. بسال ۲۲۹ هـ . ق. بدنیا آمد و بسال ۲۵۶ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیر ج ۲ صص ۲۷۹ – ۲۸۳ و تاریخ‌الخلفاء سیوطی صص۲۴۲ – ۲۴۵ و اعلام المنجد و معتمد علی‌الله شود.

المعدن. [اَ مَ دِ] (اِخ)[2] نام شهری است در پرتقال مقابل لیسبن پایتخت کشور مذکور که مسلمانان آنرا بسبب وجود معدن در نزدیکی آن چنین نامیده‌اند و امروزه پرتقالیان آلمادا[3] میخوانند که محرف کلمهٔ المعدن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). شهری در پرتقال جزء ولایت سیوداد رآل[4]. سکنهٔ آن ۱۷۴۰۰ تن است و معادن جیوه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آلماده شود.

المعز لدین‌الله. [اَ مُ عِزْ زُ لِ دی نِلْ لاه] (اِخ) معدبن اسماعیل مکنی به ابوتمیم چهارمین خلیفهٔ فاطمی. وی بسال ۳۴۱ هـ . ق. بخلافت رسید و بسال ۳۶۵ درگذشت. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۴ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۵۱ و اعلام المنجد و معز لدین الله شود.

المعنی فی بطن‌الشاعر. [اَ مَ نا بَ نِشْ شا ع] (ع جملهٔ اسمیه) (مثل) معنی در شکم شاعر است، و این جمله را در مورد سخنی گویند که مبهم یا بیمعنی باشد. صاحب بهار عجم گوید: امیر معاویه لفظی گفته بود در نهایت فصاحت و بلاغت و پیچیدگی، و قصد امتحان علی‌بن ابی طالب را داشت که آیا معنی آن را میتواند برآورد یا نه؟ و از آن لفظ خنجر برمی‌آمد. وقتی که آن ابیات را پیش حضرت علی میفرستد به امعان نظر قصد او را فهمیده بر گوشهٔ آن پاره کاغذ مینویسد که: المعنی فی بطن‌الشاعر. این عبارت از آن روز مثل شده است و در جایی استعمال کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب دریافته نشود، یا محض بیمعنی باشد – انتهی.

المعی. [اَ مَ عی ی] (ع ص) کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند و در «کنز» بمعنی زیرک آمده است. (غیاث اللغات). آنکه هرچه اندیشد چنان بود.

---

۱ – رجوع به فرهنگ نظام شود.

2 - Almaden. (لاروس).

3 - Almada.

4 - Ciudad Real.

(تفلیسی). آنکه هرچه اندیشه کند چنان آید. (مهذب الاسماء). مرد زیرک و تیزخاطر. (منتهی الارب). تیزیاب. تیزرای. (نصاب‌الصبیان). ذکی و متوقد. (اقرب الموارد). آنکه ظن بخطا نبرد. آنکه گمان او خطا نکند. تیزهوش. زیرک. زودیاب. مرد نیک زیرک که بچیزی چنان گمان برد که گویی دیده است یا شنیده. لَوذَعیٌ: اگرنه آن بودی که هرآینه در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسر آوردی.... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۶۰). || دروغگوی. (منتهی الارب). کذاب. یلمعی. (اقرب الموارد).

المعیة. [اَ مَ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تیزرایی و تیزهوشی. ذکاء، و معنی آن خصلتی است که منسوب به المعی باشد و اشتقاق آن از «لَمَعَ النار» بمعنی روشن شدن آتش است. (از اقرب الموارد).

الم غلم. [اَلْ لَ غَلْ لَ] (ص مرکب، از اتباع) سخت خائن و دغاباز. (یادداشت مؤلف). شخص متقلب و حقه‌باز. امروز در آذربایجان هلم غلم به «ها» گویند.

الم‌غلمی. [اَلْ لَ غَلْ لَ] (ص نسبی) بدل. عملی. مصنوع. قلب. ساختگی. مُزَوَّر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اَلَم غَلَم شود.

المفید. [اَ لَ] (اِخ) معرب المپیاد. در مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۱) چنین آمده: بختیانوس... چون از پادشاهی بیفتاد بزمین یونان رفت متنکر، و حیلتها کرد تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادویی نام وی المفید. و از وی سکندر بزاد - انتهی. رجوع به المپیاد شود.

المق. [اَ مَ] (علامت اختصاری) رمز است از المقصود: الحائطیه... قالوا للعالم الهان قدیم و محدث هوالمسیح... و هوالمق بقوله تعالی «و جاء ربک و الملک صفاً صفاً» (قرآن ۲۲/۸۹). (تعریفات جرجانی).

المقتدر بالله. [اَ مُ تَ دِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) جعفربن المعتضدبن الموفق‌بن المتوکل‌بن المعتصم‌بن هارون الرشید مکنی به ابوالفضل (۲۸۲ - ۳۲۰ هـ . ق.) هجدهمین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۲۹۵ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۲۸۸ - ۲۹۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۵۱ - ۲۵۶ شود.

المقتدی بامرالله. [اَ مُ تَ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ)[1] عبدالله‌بن محمد[2] بن القائم‌بن القادربن اسحاق‌بن المقتدر مکنی به ابوالقاسم (۴۴۸ - ۴۸۷ هـ . ق.) بیست‌وهفتمین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۴۶۷ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۱۳ - ۳۱۵ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۸۰ - ۲۸۲ شود.

المقتفی لامرالله. [اَ مُ تَ فِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) محمدبن المستظهربن المقتدر مکنی به ابوعبدالله (۴۸۹ - ۵۵۵ هـ . ق.) سی‌ویکمین خلیفهٔ عباسی. وی بسال ۵۳۰ هـ . ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۲۲ - ۳۲۴ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۹۰ - ۲۹۳ و اعلام المنجد شود.

المقدسی. [اَ مَ دِ / اَ مُ قَدْ دَ] (اِخ) المطهربن طاهر المقدسی (یا مقدسی). بعضی او را المطهربن المطهربن المقدسی نوشته‌اند. از علمای اواخر قرن چهارم هجری بود. کتاب «البدء و التاریخ» به او منسوب است و بعضی آنرا تألیف ابوزید بلخی میدانند ولی « کلمان هوار»[3] مستشرق فرانسوی بر آنست که این کتاب از مقدسی است و در سنهٔ ۳۵۵ هـ . ق. تألیف شده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۴ و ۱۰۵). و رجوع به مقدسی شود.

الم قرقر کردن. [اَ لَ قِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) تند و بد نوشتن. (یادداشت مؤلف).

المقنع. [اَ مُ قَنْ نَ] (اِخ) عطاء یا هشام یا هاشم[4] معروف به المقنع خراسانی (متوفی بسال ۱۲۶ هـ . ق.) شعبده‌باز مشهور. وی گازری از مردم مرو بود، به شعبده‌بازی پرداخت و پس از آن مدعی الوهیت از طریق تناسخ شد، و ادعا کرد که روح خداوند از ابومسلم خراسانی به وی حلول کرده است. گروهی از او پیروی کردند و در راه او جنگیدند، وی زشت‌منظر بود و بدین سبب نقابی زرین بر چهره داشت. المقنع جسمی بشکل ماه ساخت که طلوع میکرد و مردم آن را میدیدند. معری گوید:

افق، انما البدر المقنع رأسه
ضلال و غیّ، مثل بدرالمقنع.

سال ۱۶۱ هـ . ق. کار او بالا گرفت، مردم قیام کردند و قتل او را خواستند، وی به قلعه‌ای پناهنده شد و محصور گردید و چون بهلاک خود یقین کرد زنان خود راگرد آورد و آنان را بوسیلهٔ خورانیدن سم کشت و خود باقی سم را خورد و مرد. آنگاه مسلمانان به قلعه درآمدند و بقیهٔ پیروان او را کشتند، و قلعهٔ او در «سیام» از ماوراءالنهر بود. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۹). نرشخی در تاریخ بخارا ذیل «ذکر خروج مقنع و اتباع او و از سفیدجامگان» چنین آرد: مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خواندند و نام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانسته دعوی نبوت نیز میکرد. و مهدی‌بن منصورش هلاک کرد در سنهٔ صد و شصت و هفت از هجرت[5]. نیرنجات بیاموخت و بغایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی بغایت استاد شده بود و پدر او را حکیم نام بود و سرهنگی بود از سرهنگان امیر خراسان به روزگار ابوجعفر دوانقی و از بلخ بود. و او را مقنع بدان خوانده‌اند که سر و روی خویش [را] پوشیده داشتی از آنکه بغایت زشت بود و سرش کل بود و یک چشمش کور بود و پیوسته مقنعهٔ سبز بر سر و روی [خود] داشتی. و این مقنع بروزگار ابومسلم صاحب الدعوة [العباسیة] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان و وزیر عبدالجبار ازدی شد و وی دعوی نبوت کرد و مدتی بر این بود و ابوجعفر دوانقی او را کس فرستاد و از مرو به بغداد برد و زندان کرد، سالها از بعد آن چون خلاص یافت بمرو بازآمد و مردمان را گرد کرد و گفت دانید که من کیم؟ مردمان گفتند: تو هاشم‌بن حکیمی. گفت:غلط کرده‌اید، من خدای شمایم و خدای همه عالم، خاک‌شان بر دهان، و گفت من خود را بهر کدام نام خواهم خوانم، و گفت: من آنم که خود را بصورت آدم بخلق نمودم و باز بصورت نوح و باز بصورت ابراهیم و باز بصورت موسی و باز بصورت عیسی و باز بصورت محمد [مصطفی] صلی الله علیه و سلم و باز بصورت ابومسلم و باز به این صورت که می‌بینید. مردمان گفتند دیگران دعوی پیغمبری کردند تو دعوی خدایی میکنی! گفت: ایشان نفسانی بودند من روحانی‌ام که اندر ایشان بودم و مرا این قدرت هست که خود را به هر صورت که خواهم بنمایم، و نامها نوشت به هر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت که: بسم‌الله الرحمن الرحیم من هاشم‌بن حکیم سیدالسادات الی فلان‌بن فلان، الحمدلله الذی

---

۱ - در حبیب‌السیر (چ خیام ج ۲ ص ۳۱۳) بصورت المقتدی بالله آمده است.

۲ - صاحب قاموس الاعلام ترکی بجای محمد احمد آورده است.

3 - Clément Huart.

۴ - رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۵۶ شود.

۵ - در تاریخ ادبیات دکتر صفا (ج ۱ ص ۲۸ و ۵۶) ۱۶۱ ضبط شده است.

لااله الا هو، اله آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم، ثُم ان للمقنع القدرة و السلطان و العزة و البرهان، بمن بگروید و بدانید که پادشاهی مراست، علیه‌اللعنة، و عز و کردگاری مراست و جز من خدای دیگر نیست. خاکش‌بدهان، و هر که بمن گرود بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست... (از تاریخ بخارای نرشخی ص۷۷ به اختصار). هندوشاه در تجارب‌السلف ذیل «خروج مقنع بخراسان» آرد: مردی بود یک‌چشم، کوتاه‌بالا از مرو، بغایت بدشکل، رویی از زر بساخت و آن را بر روی خود بست تا مردم قبح صورت او نبینند و دعوی خدایی کرد، و میگفت: خدای تعالی آدم را بیافرید و خود در صورت آدم رفت و از صورت آدم در صورت نوح رفت تا به ابومسلم خراسانی رسید، و بعد از ابومسلم در صورت من آمد و مذهب تناسخ داشت و خلقی عظیم را از راه برد چنانکه هرگاه او را بدیدندی در آن جهت که او بودی بر مقتضای:

و اینما کنت من بلاد
فلی الی وجهک التفات،

سجده کردندی و خود را هاشم نام نهادی و اتباع او در مضایق گفتندی: یا هاشم اَعِنّا. و ماه مقنع مشهور است و آن چنان است که بزمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود که مقنع بسحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از آن چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرورفت و چون خبر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهت دفع او نامزد کرد. مقنع در قلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را حصار دادند و مدتی دراز درکشید و اتباع مقنع ملول [گشتند] و بیشتر امان خواستند و از قلعه فرودآمدند و اندک قومی با او بماندند. روزی آتشی عظیم برافروخت و یاران خود را گفت هر که میخواهد به آسمان رود خود را به این آتش دراندازد و خویشتن را با زن و فرزند در آتش انداخت تا در دست لشکر مهدی نیفتد و چون سوخته شد در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند. (تجارب‌السلف ص۱۲۱ و ۱۲۲). و رجوع به تاریخ بخارای نرشخی صص ۷۷ - ۸۹ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۲۸ - ۵۶ و سفیدجامگان و مقنع در این لغت‌نامه شود.

المک. [اِ مَ] (ترکی، اِ) مادگی و انگله از قیطان و امثال آن. مادگی که از قیطان یا چیزی دیگر بیرون جامه دوزند چون دسته و گوشهٔ چیزی. اخکورنه. عروة: المک پرده. در آذربایجان ایلمک گویند.

المکالی. [اَ مَ] (اِخ) یا البه کلی، از شعب رودخانهٔ خرم رود گرگان در ۶ میلی یارم تپه است. (از مازندران و استراباد رابینو ص۹۱ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۲۶).

المکی. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۳۶ هزارگزی زنجان. کوهستان و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۲۹ تن شیعه‌اند و بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و قلمستان، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۲۲).

الم‌گداز. [اَ لَ گُ] (نف مرکب) آنچه الم را گدازد و زایل کند:

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم‌گداز را.
عرفی (از بهار عجم).

الملک. [اَ مُ] (اِخ) نام شصت‌وهفتمین سوره از سوره‌های قرآن کریم. مکی است و ۳۰ آیه دارد.

الملک. [اَ مَ] (اِخ) (بلوط ملک) مکانی است در اشیریوش، و این اسم اکنون در «وادی ملک» که متصل به قیشون و نزدیک دریا واقع است باقی است و چندان از کوه «کرمل» دور نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

الملک لله. [اَ مُ کُ لِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) (مثل) پادشاهی خدای راست. مأخوذ از آیهٔ «والملک یومئذ لله» (قرآن ۲۲/۵۶). یا آیاتی نظیر آنست. رجوع به ملک شود.

الملم. [اَ لَ لَ] (اِخ) یا یلملم، هر دو صحیح و مستعمل‌اند و یاء در یلملم بدل از همزه است و زاید نیست، کوهی از کوههای تهامه است و از مکه دو شب فاصله دارد و آن میقات مردم یمن است. ابو دهبل در وصف شتر خود گوید:

خرجت بها من بطن مکة بعد ما
اصات المنادی للصلاة و أعتما
فما نام من راع و لاارتد سامر
من‌الحی، حتی جاوزت بی‌الملما.
(از معجم‌البلدان).

المنافقون. [اَ مُ فِ] (اِخ) نام سوره‌ای است از قرآن کریم، مدنی است و یازده آیه دارد. رجوع به منافقون شود.

الم‌نشرح. [اَ لَ نَ رَ] (اِخ) سورهٔ نودوچهارمین از قرآن. مکی است و هشت آیه دارد، پس از «ضحی» و پیش از «تین».

المنصا. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به المنصة شود.

المنصة. [اَ مَ صَ] (اِخ)[1] قریه‌ای است در شنتجاله از اسپانیا، و اصل آن لفظ، المصنع است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص۵۰ شود.

المنکب. [اَ مَ نَ کَ] (اِخ)[2] نام شهری در اقلیم البیره[3] از اسپانیا. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۷۵). شهریست در اندلس واقع در غرناطه کنار مدیترانه. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (لاروس بزرگ). رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۷۵ و ۱۲۲ و ۱۲۹ و ۲۰۵ شود.

المنة لله. [اَ مِنْ نَ تُ لِلْ لاه / لِلْ لَهْ] (ع جملهٔ اسمیه، صوت مرکب) منت خدای راست. (ناظم الاطباء). سپاس خدای را، شکر خدا راست. رجوع به منت و منة شود:

بگذشت ز نا گهان بری بر من زد
المنة لله که بری خوردم از او.
(صحاح الفرس).

المنة لله که این ماه خزانست
ماه شدن و آمدن راه رزانست. منوچهری.

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به
عید رمضان آمد المنة لله. منوچهری.

بس فتنه که از فضل خداوند شکستی
بس قلعه که المنة لله گرفتی.
سیدحسن غزنوی.

از رزق علی‌الله از چنان یار
المنة لله از چنین کار. نظامی.

المنة لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.

المنة لله که دلم صید غمی شد
وز خوردن غمهای پراکنده برستم. سعدی.

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم. سعدی.

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است.
حافظ.

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادند. حافظ.

المنة لله بخون گر خفتم
یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم. جامی.

الم و اشاره. [اَ مُ اِ رَ / رِ] (امرکب، از اتباع) بمعنی ایماء و اشاره: با الم و اشاره به او فهمانید. با الم و اشاره به یکدیگر حالی کردند. (یادداشت مؤلف).

الموت. [اَ لَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است و آن را بسبب ارتفاعی که دارد اله موت گفتندی یعنی عقاب آشیان، چه اله عقاب و آموت بمعنی آشیان باشد، و چون عقاب در جاهای بلند آشیان میکند آن قلعه را بدین نام خواندند و بکثرت استعمال الموت شده است. گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلعه را حسن صباح گرفت و مدتها در تصرف ملاحده بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است. (برهان قاطع). صاحب جامع التواریخ رشیدی گوید: لفظ

1 - Almansa.
2 - Almonacar. (الحلل السندسیة).
Almunécar. (لاروس بزرگ).
3 - Vera. (الحلل السندسیة).

الموت کنایه از ابتداء دولت اسماعیلیه است یعنی سنهٔ سبع و سبعین و اربعمائه (۴۷۷). در نزهةالقلوب (چ لیدن ص ۶۱) آمده: معتبرترین همه [قلاع رودبار] قلعهٔ الموت که دارالملک اسمعیلیان ایران‌زمین بود. و صدو هفتادویک سال مقر دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فه لز» و عرض از خط استوا «لوکا» الداعی الی الحق حسن‌بن زیدالباقری در سنهٔ ست و اربعین و مأتین (۲۴۶) ساخت و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و اربعمائه (۴۸۳) حسن صباح بر آن مستولی شد و به دعوت بواطنه مشغول شد. و آن قلعه را در اول اله اموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را برو آموزش کردی، بمرور الموت شد، و حرف اله موت بعدد جمل چندِ سال صعود حسن صباح است[1] بر آن قلعه. و این از نوادر حالات است. در سنهٔ اربع و خمسین و ستمائه (۶۵۴) بفرمان هلاکوخان آن قلعه را خراب کردند – انتهی.

صاحب مرآت‌البلدان (ذیل الموت) آرد: الموت در قلهٔ کوهی است که گودیها در حوالی آن است که نصب منجنیق بر آنها ممکن نیست و تیر هیچ تیراندازی نیز بدانجا نمیرسد. معروف است که یکی از سلاطین دیالمه عقابی را برای شکار رها کرده و خود او را تعاقب نمود تا به این محل رسیده، از مشاهدهٔ وضع این موضع دانست که حصانت آن بدرجهٔ کمال است قلعه‌ای آنجا بنا کرد و او را الهموت نامید. ترجمهٔ این لفظ بلغت دیلم تعلیم عقاب است.. – انتهی.

آقای پورداود در «فرهنگ ایران باستان» آرند: حمزهٔ اصفهانی در کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف (نسخهٔ خطی) و المیدانی در کتاب السامی فی الاسامی، عقاب را به «آله» گردانیده‌اند و همچنین ابوریحان در التفهیم، و حکیم مؤمن در تحفةالمؤمنین مینویسد «عقاب را به فارسی الوه و به ترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود، و آن را آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند». در همهٔ فرهنگها آله بمعنی عقاب یاد گردیده، از آنهاست فرهنگ رشیدی، و در همه جا نوشته شده است که الموت دژ معروف حسن صباح در نزدیکی قزوین لفظاً بمعنی آشیانهٔ عقاب است.... ابن‌الاثیر در کامل‌التواریخ مینویسد: آلموت در مرز دیلم است. آلوه عقاب است. جزء دوم این نام که آموت باشد به لهجهٔ دیلمی بمعنی آموزش است. همچنین زکریابن محمد قزوینی (متوفی بسال ۶۸۲ هـ. ق.) در کتاب خود عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات و در آثارالبلاد میگوید: آلموت در ناحیهٔ رودبار میان قزوین و دریای خزر است و بگفتهٔ وی نیز آلوه در فارس بمعنی عقاب و آموت بمعنی آموزش است این کوه چنین نامیده شده برای اینکه عقابی پادشاهی را در شکار به این کوه که به سرزمینهای پیرامون خود مسلط است متوجه ساخت. پادشاه از پی عقاب بر آن کوه برآمد چون آنجا را پایگاه فراخ و باشکوه دید، دژی ساخت و الموت خواند زیرا عقاب او را آموخته بود. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و در نزهةالقلوب مینویسد:

«و آن قلعه را در اول اله آموت گفته‌اند. یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را برو آموزش کردی، بمرور الموت شد». رضا قلیخان هدایت آنچه را که پیشینیان نوشته و «آله» را بمعنی عقاب گرفته‌اند نپذیرفته است، مهملات کتاب ساختگی دساتیر را به همهٔ نوشته‌های معتبر برتری داده، در فرهنگ خود انجمن‌آرای ناصری مینویسد: «الموت» نام قلعه‌ای است مابین قزوین و گیلان که حسن صباح اسماعیلی در تصرف آورده بود و از غایت بلندی آن را اله موت خوانند یعنی آشیان عقاب، چه اله، آشیانه و مود و موت، عقاب است، و قول صاحب آثارالبلاد واهی است، در «جهانگیری» آمده است که الموت یعنی آشیانهٔ عقاب، و اله عقاب را دانسته، و مود را آشیانه. و ارباب لغت بعد از وی پیروی کرده‌اند، اما در ترجمهٔ دساتیر که ساسان پنجم کرده در لغات او مود را بمعنی عقاب آورده و تا و دال بیکدیگر تبدیل میابند چنانکه تود و توت، در این صورت «مود» بمعنی عقاب و «اله» بمعنی خانه باشد. الموت یعنی خانهٔ عقاب، چنانکه ملک الشعرا پسر ملک الشعرا صبای کاشانی گفته:

ما کیان را بودی مخلب و منقار ولی
صید را مخلب و منقار باید چون مود.

(از فرهنگ ایران باستان صص ۲۹۶ – ۲۹۸). و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد ص ۴۱ و ۴۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ذیل الموت و فرهنگ ایران باستان صفحات مذکور و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۳۸ و مرآت‌البلدان ذیل الموت و انجمن‌آرای ناصری و هفت قلزم و آنندراج و غیاث اللغات و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ و ۲ ص ۴۴ و ۲۰۴ و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ و فهرست تاریخ گزیده چ انگلستان و فهرست تاریخ مغول و فهرست اخبارالدولة السلجوقیة و مادهٔ «آله» شود:

کراست قدرت آن کین حصار گردان را
بجای خویش بدارد چو قلعهٔ الموت.
عبدالقادر نایینی (از جهانگیری).

الموتز. [اُ] (اِخ)[2] نام آلمانی الموک[3]، شهری در چکسلواکی در مراوی[4]. سکنهٔ آن ۵۸۶۰۰ تن است. صنعت استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و مکانیک و محصولات غذایی آن معروف است.

المؤتمن بالله. [اَ مُ ءْ تَ مَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) قاسم‌بن هارون الرشید خلیفهٔ عباسی. مأمون بسال ۲۰۱ هـ. ق. او را که برادرش بود از ولایت عهد معزول کرد و علی‌بن موسی‌الرضا را بجای وی برگزید. زامباور در معجم‌الانساب او را از ولات حلب بشمار آورده است. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چ مصر ۱۳۵۱ هـ. ق. ص ۲۰۴ و ۲۰۵ و حبیب‌السیر چ تهران جزو سیم از ج ۲ ص ۸۴ و ۸۵ و ۸۹ و معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۴۹ شود.

الموتیان. [اَ لَ] (اِخ) اسماعیلیه و پیروان حسن صباح را گویند بمناسبت قلعهٔ الموت که در تصرف آنان بود. رجوع به الموت و «اسماعیلیه» شود.

المود. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۲ هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعه‌اند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو، پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، و صنایع دستی قالیچه، قالی و پارچه بافی برای چادر است و راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الموداد. [ ] (اِخ) یعنی شیئی که قابل قیاس نیست، پسر یقطان (رئیس قبیلهٔ بنی‌یقطان) بود. (از قاموس کتاب مقدس).

الموک. [اُ] (اِخ)[5] رجوع الموتز شود.

المؤمنون حلویون. [اَ مُ ءْ مِ نو نَ حَ لَ وی یو] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی مؤمنان شیرینی‌دوست‌اند. هنگام خوردن شیرینی گویند. و رجوع به مؤمن شود.

المه‌قلاغ. [اَ مِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار در ۸

---

۱ – الهموت بحساب جمل ۴۸۲ است حال آنکه تاریخ تصرف بگفتهٔ خود صاحب نزهةالقلوب ۴۸۳ و بقول قزوینی ۴۸۳ یا ۴۴۶ است و شاید «موت» را بحساب آورده‌اند که معادل تاریخ اخیر (۴۴۶) میشود، رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۳۸ شود.

2 - Olmutz. 3 - Olomouc.

4 - Moravie.

5 - Olomouc (oouls').

هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجار - سنندج. تپه ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۰ تن سنی و شیعه‌اند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الم هندی. [اَ لَ مِ هِ] (اِخ) پرشادرای ولد مهتاب رای قوم کایتهه. پدرش مدتی منشی دفتر خانه گورنری کلکته بود. این ابیات ازوست:

شب که از شوخی مژگان تو افسانه زدند
نشتری در رگ خواب من دیوانه زدند.
تنها ندارد ابروش، شمشیر عریان در بغل
صد خنجر خونریز دل بگرفته مژگان در بغل.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۹).

المی. [اَ ما] (ع ص) سیاه‌فام لب. (مصادر زوزنی). مرد سیاه یا گندم‌گون لب. مؤنث: لَمیاء. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه اندرون لبش گندم‌گون یا لب وی مایل بسیاهی باشد و این مستحسن است. (از اقرب الموارد). ||نیزهٔ سخت گندم‌گون پوست سخت‌چوب. (منتهی الارب) (آنندراج). نیزه‌ای که چوب آن گندم‌گون و سخت باشد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||سایهٔ کثیف و سیاه. (منتهی الارب). سایهٔ غلیظ سیاه. (از اقرب الموارد). ||درخت کثیف‌سایه. (منتهی الارب). درختی که سایهٔ آن تیره باشد. (از اقرب الموارد). ||سردآب‌دهان. (منتهی الارب). پسری که آب دهانش سرد باشد. غلام المی؛ ای باردالریق. (اقرب الموارد).

المیاس. [ ] (سریانی، اِ) در سریانی الماس است. رجوع به الماس و الجماهر بیرونی ص۹۲ شود.

المیر. [اَ] (اِخ) از دیههای کلارستاق. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص۱۰۸ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۴۶ شود.

المیرا. [اِ] (اِخ)[1] شهری است در ایالات نیویورک از ایالات متحدهٔ آمریکا که در شمال آپالاش قرار دارد. سکنهٔ آن ۴۹۷۰۰ تن است.

المیس. [اَ] (اِ) رجوع به داغداغان شود.

المی‌کاپلا. [اُ پ] (اِخ)[2] مرکز جزیرهٔ کرس[3] جزء ایالت سارتن. ۴۳۰ تن سکنه دارد.

المیم. [اَ یِ] (ع اِ) فضای خالی در جلو عرشهٔ عقبی کشتی. (دزی ج ۱).

المینا. [اِ] (اِخ)[4] شهری است در غانا (غنا) در ساحل غربی افریقا (خلیج گینه). سکنهٔ آن ۴۸۰۰ تن است. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الن. [اِ لِ] (اِخ) خانم جکسن. او راست: الدروس الاولیة فی الفلسفةالطبیعیة و مبادی علم الهیئة. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۷۰۲ - ۷۰۳).

الن. [اُ لِ] (اِخ)[5] از قدیمترین شاعران یونان. وی در «دلف» و «دلوس» معابد شمس را ایجاد کرد و پرستش خورشید را بنیاد نهاد. اشعار او در معابد ترنم میشده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۹۹).

الن. [اِ] (اِخ)[6] محلی است در پیرنهٔ شرقی جزء ناحیهٔ پرپینیان[7] فرانسه، در نزدیکی رودخانهٔ تش[8]. سکنهٔ آن ۵۱۰۰ تن است.

الناتان. [ ] (اِخ) یعنی کسی که خداوند او را عطا فرموده است، چهار تن به این نام بوده‌اند: نخست پدر مادر (جد مادری) یهویا کین که از جانب یهویاقیم برای معذب ساختن اوریای نبی مأمور بود و او بسیار الحاح کرد که نبوات یرمیای نبی را نسوزانند، و سه تن دیگر در «ایام عزرا» به این نام بوده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

النپ. [اُلَمْپ] (اِخ)[9] رجوع به المپ شود.

النپی. [اُلَمْ] (اِخ)[10] رجوع به المپی شود.

النپیاد. [اُلَمْ] (فرانسوی، اِ)[11] رجوع به المپیاد شود.

النپیاس. [اُلَمْ] (اِخ)[12] رجوع به المپیاس شود.

النت. [اُلَ] (اِخ)[13] شهری در کالسیدیک[14] (شبه‌جزیرهٔ میان خلیج سالونیک و ارفانی) هنگام محاصرهٔ این شهر بوسیلهٔ فیلیپ مقدونی دموستن یونانی با پیروان خود از مردم النت کوشید که آتنیان را به رهایی شهر مصمم سازد ولی نتیجه نبخشید. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۷۴۴ شود.

النترسلطان. [ ] (اِخ) از احفاد سلطان قطب‌الدین خوارزمشاه بود و رشیدالدین وطواط از شاعران عهد اوست. او راست این رباعی:

معشوق پری‌عذار میداشت امید
کاین خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید
او روی سیاه کرد و من موی سفید.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۹).

النج. [اَنَ] (یونانی، اِ) حکیم مؤمن در تحفه (ص ۳۲) آرد: النج لغت یونانی بمعنی اصل[15] است، و آن بیخ نباتی است شبیه به زردک، ساقی باریک بقدر یک شبر، و گلی سفید مانند گل زردک و تخمی سفید و طولانی و خالدار که طول آن کمتر از برنج است دارد و در سر شاخه‌های آن قبه‌ای مثل جوز است. بهترین آن هندی است. در آخر دوم گرم و خشک و با اندک تلخی است. مؤلف تذکره سرد و تر در سیم میداند و بالخاصه تخم آن را جهت شری از هر خلطی که باشد مجرب میداند و باید روز اول نیم درهم آن را با سه اوقیه سکنجبین بنوشند و روز دوم نیم مثقال، و روز سوم یک درهم و یک مثقال. برگ و ثمر و ساق هر یک که‌باشد با شراب و عسل جهت سقوط مشیمه مجرب دانسته‌اند و بیخ آن برای تقطیر بول رطوبی نافع است - انتهی. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص۵۸ شود.

النجا. [اَ لَ] (اِخ) همان النجق است. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة ص۱۸۱ و «النجق» شود.

النجارق. [اَ لَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۱۷هزارگزی شمال میانه و ۲۸ هزارگزی خاور ترکمان. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۰۰ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و نخود سیاه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجان. [اَ لِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در صفاهان که برنج خوب در آنجا حاصل میشود و پشهٔ بسیار هم دارد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤیدالفضلا). و به «لنجان» مشهور است. (انجمن آرا) (آنندراج). از زاینده‌رود مشروب میشود و بیشتر آن برنج‌زار است. (ناظم الاطباء). در ترجمهٔ محاسن اصفهان (ص ۶۷) آمده: بهرام گوراز دیه روسان بود از ناحیت النجان، و نیز در همین کتاب (ص ۶۸) چنین آمده: و از این ناحیت النجان که از قدیم الایام باز بر وجه مذکور منجم و محتد بزرگان گردنکش و دلیران لشکرکش بود الی یومنا هذا که مولد و منشأ صاحب مغفور سعید فخرالدولة والدین محمد الاشترجانی طاب ثراه شد... - انتهی. مسعود کیهان در جغرافیای سیاسی (ص ۴۲۹) آرد: لنجان ناحیه‌ای است از اصفهان، حاصلخیز و محصولات مهم آن برنج و تریاک و ارزن و حبوبات است. و رجوع به لنجان شود.

---

1 - Elmira. 2 - Olmi-cappella.
3 - Corse. 4 - Elmina.
5 - Olen. 6 - Elne.
7 - Perpignan. 8 - Tech.
9 - Olympe. 10 - Olympie.
11 - Olympiade.
12 - Olympias. 13 - Olynthe.
14 - Chalcidique.
۱۵ - در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی بجای اصل «اهل» آمده است.

النجج. [اَ لَ جَ] (اِ) چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند جهت معدهٔ سترخی نیک نافع، و در آن لغات است: النجوج، یلنجج، یلنجوج و یلنجوجی. (از منتهی الارب). عود. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). اَلوَة. (مهذب الاسماء). چوبی است خوشبوی که بسوختن بوی دهد. در برهان قاطع ذیل یلنجوج چنین آمده: عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی‌تر از عودهای دیگر است - انتهی. حکیم مؤمن در «تحفه» به همین معنی عود هندی آورده و صاحب فهرست مخزن الادویه آن را بصورت ینجوج ضبط کرده است. و رجوع به النجوج و یلنجوج و الوه و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب ذیل النجوغ شود.

النجق. [اَ لَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۲۶ هزارگزی خاور مرند و ۱۶ هزارگزی شوسه و راه‌آهن مرند به تبریز. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۱۵ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجق. [اَ لَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، در ۵ هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر، و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به آذرشهر (دهخوارقان). جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۶۱ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردالو، و شغل مردم زراعت است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجق. [اَ لَ جَ] (اِخ) قلعه‌ای است در آذربایجان. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۹۵). قلعهٔ استواری است از توابع نخجوان. (نزهة‌القلوب چ لیدن ص۸۹). در تاریخ مغول این قلعه بصورت النجک و در جهانگشای جوینی (چ لیدن ج ۲ ص۱۵۷) بصورت النجه ضبط شده است و رجوع به فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ و ۳ و ۴ و تاریخ گزیده چ لندن ص۴۷۸ و تاریخ مغول ص۱۱۸ و جهانگشای جوینی صفحهٔ مذکور و هم «النجک» و «النجه» شود.

النجک. [اَ لَ جَ] (اِخ) رجوع به النجق و النجه و تاریخ مغول ص۱۱۸ شود.

النجم. [اَنْ نَ] (اِخ) ثریا. پروین. صاحب اقرب الموارد گوید: نجم بمعنی ستاره است و عرب آنرا با الف و لام و مطلق استعمال‌کنند و مرادشان ثریا باشد و آنرا علم برای ستارهٔ مذکور دانند چنانکه گویند: طلع النجم، و مقصود طلوع ثریا باشد و بی الف و لام نکره است. و رجوع به پروین و هم ثریا شود.

النجوج. [اَ لَ] (اِ) درختی است که مثل عود عطر و رایحه دارد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به النجج و یلنجوج و الوة شود.

النجوخ. [اَ لَ] (اِ) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجج و النجوغ شود.

النجوغ. [اَ لَ] (اِ) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجوخ و النجج شود.

النجة. [اَ لَ جَ] (ع اِ)[1] سنگی که از زیر آخرین طبقهٔ معادن سنگ برمیدارند. (دزی ج ۱ ص۳۴). و رجوع به همین کتاب شود.

النجه. [اَ لَ ج] (اِخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی اسدآباد به آجین. در دامنه واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، و حبوبات، لبنیات و قیسی و شغل مردم زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

النجه. [اَ لَ جَ] (اِخ) رجوع به النجق و النجک و تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص۱۵۷ و اخبارالدولة السلجوقیة ص۱۹۷ شود.

النجه‌خان. [اَ لَ جَ] (اِخ) ابن کیوک‌خان‌بن دیب یاقوی‌بن المجنه‌خان‌بن ترک. از پادشاهان قدیم ترک که پدر دو پسر بنام تاتار و مغول بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۶ شود.

النجی. [ ] (اِخ) ابن قبچاق. یکی از امرای سلطان برکیارق که از طرف همین پادشاه بخوارزمشاهی تعیین شد ولی بقتل رسید و قطب‌الدین محمدبن انوشتکین (۴۹۰ هـ.ق.) خوارزمشاه گردید. این نام در جهانگشای جوینی (چ لیدن ج ۲ ص۳) بهمین صورت مذکور یعنی به لام آمده است لیکن ابن اثیر اکنجی ضبط کرده است و همین ضبط صحیح بنظر میرسد. رجوع به «اکنجی» و جهانگشای جوینی ج ۲ ص۳ و حاشیهٔ همان صفحه و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص۳۱۷ (حاشیه) و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۱۰ (حوادث سنهٔ ۴۹۰ هـ.ق.) شود.

النجیک. [اَ لَ] (اِخ) نام قبل‌خان جدّ سوم چنگیزخان و بلغت مغول بمعنی رعیت‌پرور است و در بعض تواریخ مسطور است که جد سوم را النجیک گویند. (سنگلاخ). و رجوع به الجنک‌خان شود.

النحسین. [ ] (اِخ) از دیههای طبرش. رجوع به تاریخ قم ص۱۳۹ شود.

النحیرکان. [ ] (اِخ) از دیههای انار. رجوع به تاریخ قم ص۱۳۷ شود.

النحیروان. [ ] (اِخ) از دیههای «طسوج طبرش». رجوع به تاریخ قم ص۱۱۷ شود.

الند. [اَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی است. این دهستان در قسمت شمال باختری بخش واقع شده و از طرف شمال محدود است به دهستان چالدران، از جنوب به قطور، از خاور به سکمن‌آباد و فرورق، و از باختر به مرز ایران و ترکیه. این دهستان کوهستانی و هوای آن سردسیر است. مردم آن دارای مذهب تشیع و تسنن و زبانشان کردی است. رودخانه‌ای که در این منطقه جریان دارد عبارت است از رود الند که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن این دهستان داخل دهستان فرورق میشود. الند محلی ییلاقی است و چشمه‌سارهای گوارا و شیرین دارد. شغل عمدهٔ مردم نگاهداری اغنام و احشام است و کمی به زراعت میپردازند. محصول مهم آن پشم، لبنیات و اندکی غلات است. این دهستان از سی‌وسه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع سکنهٔ آن در حدود ۳۲۳۰ تن و قرای مهم آن، الند، بله‌سور بزرگ و ملحملی است. در فصل تابستان محل ییلاق ایلات میباشد و راههای آن عموماً پیاده‌رو و صعب‌العبور و فقط یک راه ارابه‌رو از درهٔ الند به خوی دارد. مرکز این دهستان قریهٔ الند و خود آن هم بنام مرکزی «الند» معروف است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الند. [اَ لَ] (اِخ) از دیههای کلارستاق. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۸ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۴۶ شود.

الند. [اَ لَ] (اِخ)[2] نام قدیمی مجمع‌الجزایر فنلاند در بالتیک. سکنهٔ آن ۳۰۰۰۰ تن است. و امروزه اهونانمو[3] گویند.

الندان. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن شیعه‌اند که بمازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و برنج و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و جنگلهای

1 - Souchet. 2 - Aland.
3 - Ahvenanmaa.

انبوهی دارد و در این جنگلها چاههای عمیقی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الندد. [اَ لَ دَ] (ع ص) سخت‌خصومت. (مهذب الاسماء). مرد سخت‌خصومت که بحق میل نکند. یَلَندَد مثله. (منتهی الارب). بمعنی اَلَدّ. (اقرب الموارد). و رجوع به اَلَدّ شود.

الندری. [اَ لَ دَ] (اِ) بارانک. رجوع به بارانک شود.

الندشت. [اَ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد جزء شهر کنار خیابان کوه سنگی. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن شیعه‌اند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الَنز. [ ] (اِخ) کوهی است در شمال قزوین که بکوههای دیگر این دیار پیوسته است. مستوفی در نزهة‌القلوب آرد: کوه النز، عوام گویند که اصل نامش اعلی‌تز است و بکثرت استعمال النز شد و این سخن بی‌بنیاد است و النز اسم علم او است. و رجوع بهمین کتاب چ لیدن ص ۱۹۲ شود.

النزاک. [اُلُ] (اِخ)[1] مرکز ایالت هرو[2] (واقع در کشور فرانسه). سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن است.

الن‌شله‌گر. [اُلِ شْلِ / شِ لِ گِ] (اِخ)[3] ادام گتلب. نویسندهٔ دانمارکی. بسال ۱۷۷۹م. در کپنهاگ متولد شد و بسال ۱۸۵۰م. درگذشت. اشعار و درامهایی که سروده وی را در زمرهٔ شاعران ملی درآورده است.

النصف. [ ] (اِخ) از دیههای کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

النقد. [اَنْ نَ] (اِخ) از منازل معروف اشعریان. رجوع به تاریخ قم ص ۲۸۴ شود.

النقشت. [ ] (اِخ) رجوع به القفست شود.

النکه. [اَ لَ کَ / کِ] (اِ) شعلهٔ آتش. (ناظم الاطباء). در فرهنگها الَنگه بکاف فارسی ضبط شده است. رجوع به النگه شود.

النگ. [اَ لَ] (اِ) همان آلنگ یعنی مورچال است. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). دیوار قلعه گیری. (غیاث اللغات). پناه و دیواری باشد که برای گرفتن قلعه و محافظت خود سازند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). دیواری که بر روی رزمگه برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال خوانند و بدین معنی آلنگ به مد هم آمده. (آنندراج):

پس پشتش النگ گل کشیده
سپه را در درونش[4] دل کشیده.
خسرو (از رشیدی) (آنندراج).

چه چمنها فکنده از چمنی
گشته تا در النگ دهر چمان.
ظهوری (در صفت اسب، از آنندراج).

||مطلق دیوار باغ و قصر. (آنندراج):

کون‌است چون بهشت بود موی در سرش
در چشم اهل ذوق النگ است در بهشت.
میرم‌شاه (از آنندراج).

||جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جابجا بجهت گرفتن قلعه و مردم درون قلعه بواسطهٔ محافظت قلعه تعیین کنند. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جای‌بجای گمارند، و همچنین جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای‌بجای معین کنند. ||کَرتُخاله (چوب دلو). (یادداشت مؤلف).

النگ. [اَ لَ] (ترکی، اِ) بزبان ترکی بمعنی سبزه‌زار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (هفت قلزم). چمن و سبزه‌زار. لغت ترکی است. (انجمن آرا). مرغزار و چمن و سبزه‌زار. (آنندراج). مرتع. و رجوع به مادهٔ بعدی شود.

النگ. [اَ / اُ لَ] (اِخ) در تاریخ حبیب‌السیر اسمهایی بدین صورت آمده است: النگ خرقان، النگ بسطام، آق‌النگ همدان، النگ‌آقا، النگ سهند، النگ شاه‌نشین، النگ باباخاکی، النگ جوزی، النگ بیکی، النگ تشین، النگ قلبه، النگ شکی، النگ داغی، النگ جیجکتو، النگ مشرتو، النگ همدان، یکه‌النگ، النگ کهدستان، النگ اسماریکک، النگ رادکان. و النگ بضم اول و فتح دوم بمعنی سبزه‌زار و مرغزار و بفتح اول و دوم بمعنی دیوار و پناه قلعه گیری‌است و ظاهراً در اکثر نواحی محلی سبزه‌زار و یا دیوار و پناه قلعه گیری‌بوده است که بعد با افزودن «النگ» به اول نام آن ناحیه بصورت اسم خاص درآمده است و هم اکنون در بعضی از شهرهای ایران از قبیل گرگان و مشهد و بیرجند دیههایی بنام «النگ» مطلق یا بصورت اضافه به کلمه‌های نظیر پشه، درویش، ساری‌خان، و سرتخت وجود دارد. رجوع به النگ (معنی لغوی) و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ذیل اسامی خاص خرقان، بسطام و جز آن، و هم به اسامی خاص مذکور و مواد بعدی در این لغت‌نامه شود.

النگ. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، در ۳۹ هزارگزی جنوب مینودشت. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۵ تن شیعه‌اند که بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و شال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

النگ. [اَ لَ][5] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، در ۵ هزارگزی شمال خاوری کردکوی. دامنه و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۱۵۴۵ تن شیعه‌اند که به لهجهٔ مازندرانی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، پنبه و توتون سیگار، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. دبستان چهارکلاسه و راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به «مازندران و استرآباد» رابینو ص ۱۲۵ و ترجمهٔ همان کتاب ص ۱۶۸ شود.

النگ. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد در ۵۳ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و چشمه‌سار، و محصول آن غلات و میوه، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ. [اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ پشه. [اَ لَ گِ پَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان، سر راه مالرو عمومی شاهین گرماب خارزار، در دامنه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ دراز. [اَ لَ گِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، در ۲۵ هزارگزی شمال زرند و ۱۳ هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ

---

1 - Olonzac. 2 - Hérault.

3 - Œhlenschlaeger, Adam Gottlob.

۴ - نل: درد روشن. (رشیدی).

۵ - چنین است در سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۵ و در فرهنگ جغرافیایی ایران بضم اول ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۸).

النگ درویش. [اَ لَ گِ دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ دولنگ. [اَ لَ دُ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به «آلنگ و دولنگ» و «النگ و دولنگ» شود.

النگ ساری‌خان. [اَ لَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۸ تن شیعه‌اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سرتخت. [اَ لَ گِ سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. در دامنه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سرسمبه. [اَ لَ گِ سَ سُ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۷ هزارگزی خاور خوسف. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سرسیمج. [اَ لَ گِ سَ م] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ علی‌بیگ. [اَ لَ گِ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختری کلات. دره و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ غلامرضاخان. [اَ لَ گِ غُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۱۶ هزارگزی خاور مشهد و شمال کشف‌رود. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ فریزمرغ. [اَ لَ گِ فَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۲ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ گرو. [اَ لَ گِ گِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ‌نشین. [اَ لَ نِ] (نف مرکب) آنکه در سبزهزار جای کند. مرتع‌نشین.

النگو. [اَ لَ] (اِ)[1] حلقهٔ فلزی یا شیشه‌ای که زنان برای زینت در دست کنند. (فرهنگ نظام). قسمی دستبرنجن از بلور یا طلا یا نقره. بازوبند. دست‌آورنجن. دست‌رنجن. دستانه. یوار. برای اطلاع از انواع النگو و بازوبند، رجوع به بازوبند شود.

النگ و دولنگ. [اَ لَ گُ دُ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه، چیزهای سبک و مهمل: فلانی در اطاق خودش النگ و دولنگی آویزان کرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به آلنگ و دولنگ و النگ دولنگ شود.

النگه. [اَ لَ گَ / گِ] (اِ) شعلهٔ آتش. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). در فرهنگ ناظم الاطباء النکه بکاف آمده است.

النگه. [اَ لَ گَ] (اِخ) یا النگهٔ رودبار. ناحیتی در مغرب لواسان. ارنگه. ناظم الاطباء گوید: النگه نام دهی است در کوهستان شمالی ری. رجوع به ارنگه شود.

النمسون. [ ] (اِخ)[2] یکی از شهرهای بزرگ جزیرهٔ قبرس. (از نخبة‌الدهر دمشقی).

النهایة. [اَنْ نِ یَ][3] (ع اِ) نهایت. پایان. رجوع به نهایت شود. ‖منتها. منتهای مراتب.

النی. [اَ] (اِ) چوب بازوی در باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). چوب بازوی دروازه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). و ظن غالب این است که ترکی باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

النیون. [اِ لِ] (یونانی، اِ) راسن و زنجبیل شامی. (ناظم الاطباء) (لکلرک ج ۱ ص ۱۵۳).

الو. [اَ] (اِ) نام میوه‌ای، کذا فی شرفنامه. (مؤید الفضلاء). همان آلو است. رجوع به آلو و اجاص شود:

الوبی ز باغ رضا نزد طبعم
به از میوه‌هایی که رضوان فرستد. انوری.

الو. [اَ لَ / لُو] (اِ) در تداول عامه، بمعنی شعلهٔ آتش، و مخفف الاو است. (فرهنگ نظام). آتش بزرگ باشعله. آتش بلندشعله. زبانهٔ آتش و با کلمات زدن و کردن و گرفتن استعمال میشود.

— امثال:

الو الو به از پلو.

در زمستان الو به از پلو است.

الو. [اَلْوْ] (ع مص) تقصیر کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (ترجمان علامه تهذیب عادل) (آنندراج). کوتاهی و درنگ کردن در کاری. اُلُوّ. اِلِیّ. (از اقرب الموارد). ‖توانستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (اقرب الموارد). ‖(اِ) عطیه. نعمت و بخشش. ‖پشک گوسفند. (از اقرب الموارد).

الو. [اُ لُوو] (ع مص) تقصیر کردن. کوتاهی و درنگ کردن در کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖توانستن. (از اقرب الموارد). رجوع به اَلْو شود. ‖(اِ) چوب عود که بدان بخور کنند. (از المنجد) (ناظم الاطباء).

الو. [اَ لُ] (فرانسوی، صوت)[4] هنگام تلفن کردن برای توجه مخاطب گویند.

الو. [اُ] (ع اِ) بعضی از فرهنگ‌نویسان فارسی «اولو» بمعنی خداوندان و صاحبان را بصورت فوق بی واو نوشته‌اند. رجوع به آنندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام و مادهٔ اولو شود.

الو. [ ] (اِخ) دهی است در قره‌داغ. رجوع به تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان ج ۳ ص ۴۳۸ شود.

الو. [اِ لُ] (اِخ)[5] شهری در لیتوانی نزدیک کنیگس‌برگ (= کالینین‌گراد)[6].

الوآ. [اِ] (اِخ)[7] (سن...) (در حدود ۵۸۸-۶۶۰ م.) زرگر و خزانه‌دار کلوتر دوم[8] و داگوبر[9] که وزیر مخصوص بود و آنگاه اسقف نواین[10] شد.

الوا. [اَلْ] (اِ) ستاره، و آنرا بتازی کوکب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). ستاره و کوکب و کوکب سیار و برج فلکی. (ناظم الاطباء). رشیدی آرد: مسعودسعد در صفت عمارت گفته است:

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار

---

1 - Bracelet.

2 - Limassol. (نخبة الدهر). Limisso. Limasole. (لاروس کبیر).

۳ - در تداول فارسی‌زبانان، اغلب بفتح نون آید.

4 - Allô. 5 - Eylau.

6 - Kœnigsberg. Kaliningrad.

7 - Eloi (saint).

8 - Clauter II. 9 - Dagobert.

10 - Noyon.

ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا.
و در اینجا سهو کرده، چه در این بیت «انوا» به نون[1] باید خواند جمع نوء، بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام دارند و در «قاموس» نوء بمعنی ستاره آمده است. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

الوا. [اَلْ / اِلْ] (اِ)[2] [3] نام رستنیی است بغایت تلخ که در دواها بکار برند و آن مسهل بود و آنچه در سقوطره شود بهتر باشد. (فرهنگ جهانگیری). صمغی دوایی است بسیار تلخ و نام دیگر آن بفارسی چدرو است. (از فرهنگ نظام). درختی است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در هند بسیار بلند و بهترینش سقوطری است که در جزیرهٔ سقوطره میشود و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صَبِر باشد چنانکه در «سامی» آورده و مشهور نیز همین است. (فرهنگ رشیدی). صمغی باشد بسیار تلخ و آنرا بعربی صَبِر گویند. (هفت قلزم) (از فرهنگ سروری) (شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع). علوا. صبر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قسمی از گیاهان یاس بنفش که دارای برگهای کلفت است و از آن صمغی تلخ بدست می‌آید که مسهل است. این گیاه در افریقا و آسیا و آمریکا کاشته میشود و شیرهٔ آن مصلح معده است و در رنگرزی نیز بکار می‌رود. معروفترین الوا الوای سکترین (سقوطری)[4] از ناحیهٔ سکوترا[5] است. (لاروس):

ز خشمش تلختر چیزی نباشد در جهان هرگز
ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا.
فرخی.

رسول صلوات‌الله علیه گفت: خشم ایمان را همچنان تباه کند که الوا انگبین را. (کیمیای سعادت).

چون ز دست دوست خوردی بایدت در خوان جان[6]
لقمهٔ حلوا[7] و الوا هر دو یکسان داشتن.
سنایی (از جهانگیری).

ز کین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را
ز قهر و لطف او دوران دهد حلوا و الوا را.
شمس‌الدین شرفشاه (از انجمن آرا).

زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او یکس
عسل با خشم او الوا سقر با عفو او کوثر.
امینی (از سروری).

الوا. [اَلْ / اِلْ] (اِخ)[8] نیزه‌دار رستم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). نام پهلوان زابلی و نیزه‌دار رستم که بدست نوش‌آذر کشته شد. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). نام سلاحدار رستم. کاموس کشانی او را کشت. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ منیری). نام شخصی که نیزهٔ رستم را برمیداشته و نیزه‌دار او بوده است و به این معنی بکسر اول هم آمده است. (برهان قاطع):

یکی کابلی بود الوا بنام
سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی.
فردوسی (از جهانگیری).

الوا. [اَلْ] (اِخ) از دیههای «نور». (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۴۹)[9].

الواء. [اِلْ] (ع مص) پیچانیدن سر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). اعراض کردن و سر تافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دنبال جنبانیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). دم جنبانیدن ناقه و سرکشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). دم جنبانیدن شتر. (اقرب الموارد). ||بردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بردن. (از اقرب الموارد). ||بهوا بردن عقاب چیزی یا کسی را: الوت به العقاب؛ ای طارت به. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خداوند کشت سبک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سبک و کم شدن زراعت کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||درفش لشکرکشان دوختن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوختن درفش امیر. (از اقرب الموارد). ||بسیار آرزو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||اَلْوِیَّه خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و «لویه» طعامی است که برای دیگری پنهان کرده و نگه دارند. ||علم برافراشتن. ||منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برگزیدن چیزی را که در ظرف است جهت خود و چیره شدن بر دیگران. (از منتهی الارب). برگزیدن برای خود آنچه را در ظرف است و غلبه کردن بر دیگری. (از اقرب الموارد). ||هلاک کردن روزگار مردم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خلاف ورزیدن کسی در کلام خود. (از منتهی الارب): الوی بکلامه؛ خالف به عن جهته. (اقرب الموارد). خلاف گفته کردن. ||اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). بجامه اشاره کردن. (منتهی الارب). اشاره کردن با دست یا جامه. (از اقرب الموارد). ||پژمردن. (تاج المصادر بیهقی). پژمرده شدن تره و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). پژمرده و خشک شدن تره و گیاه. (از اقرب الموارد). ||پژمرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پژمرده کردن. پلاسانیدن. ||بکرانهٔ ریگ رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). در پایان ریگ و جای باریک و کج‌شده از آن رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بجای کج‌شدهٔ ریگ یا باریک آن رسیدن. (از اقرب الموارد).

الواء. [اَلْ] (ع اِ) ج لِوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لِویٰ شود.
— الواءالبلاد؛ کرانه‌های شهرها. (ناظم الاطباء).
— الواءالوادی؛ کرانه‌های رودبار. (ناظم الاطباء).

الوات. [اَلْ] (از ع، ص، اِ) بمعنی اَلْواد است. (فرهنگ نظام). رجوع به اَلْواد شود.

الواث. [اِلْ] (ع مص) گیاه تر در گیاه خشک رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انگاه داشتن خواستن چیزی را از کسی. (منتهی الارب). سپردن کسی مال خود را بدیگری. (از اقرب الموارد).

الواث. [اَلْ] (ع اِ) آلودگیها. (غیاث اللغات). صاحب غیاث اللغات ظاهراً آنرا جمع «لوث» دانسته ولی در فرهنگهای معتبر بدان تصریح نشده است.

الواح. [اَلْ] (ع اِ) ج لَوح. (ترجمان علامه تهذیب عادل‌بن علی) (دهار). چیزهایی که پهن باشد مثل تخته‌ها خواه از چوب باشد و خواه از عاج و مس و آهن و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). صفحات عریض از چوب یا استخوان یا فلز یا سنگ و جز آن:

سپیدرویم چون روز تا بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح.
مسعودسعد.

پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح[10] و عضادات آن بمسامیر و شفشهای زر استوار کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۳۴).

هر شبی از دام تن ارواح را
میرهانی میکنی الواح را.
مولوی (مثنوی).

||جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانهٔ آلات موسیقی قدیم ایران، و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لوح شود.
— الواح سلاح؛ سلاحی که میدرخشد باریک آن رسیدن. (از اقرب الموارد).

---

۱ – در دیوان مسعودسعد (ص ۱۰) نیز بنون است.
۲ – بفتح اول نیز گفته‌اند. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام).
3 - Aloe. (گل‌گلاب). Aloès. (لاروس).
4 - Socotrine. 5 - Socotora.
۶ – نل: خوردی در مذاق از جام جان.
۷ – نل: لقمه را حلوا.
۸ – رجوع به فرهنگ نظام شود.
۹ – در ترجمهٔ کتاب مذکور علوا بعین آمده است.
۱۰ – نسخهٔ چاپی: الواع، متن از نسخهٔ عکسی است.

همچون شمشیر و نیزه و مانند آن. و رجوع به الواح‌السلاح شود.
||(اخ) نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شهاب‌الدین مقتول. (فرهنگ نظام).
الواحات. [اَلْ] (اِخ) کوهی است بر مغرب رود نیل. در حدود العالم (چ دانشگاه ص۳۶) آمده: و دیگر کوهی است بر مغرب رود نیل هم چنین از اول حد نوبه برگیرد راست و بشمال فرودآید تا بحدود.فیوم به ابریق رسد آنگه شاخی از سوی مغرب بازکشد خرد، آنگه ببرد، و اندرین کوه معدن بیجاده است و معدن زمرد و زبرجد، و برین کوه خرانند وحشی، ملمع، سیاه، زرد، و اگر ایشان را از آن هوا بیرون آری بمیرند، و این کوه را کوه الواحات خوانند - انتهی. و رجوع به همین کتاب ص ۵۱ و ۵۶ و ۱۷۷ شود.
الواح‌السلاح. [اَلْ حُسْ سِ] (ع اِ مرکب) چیزهایی که لائح باشد از سلاح چون شمشیر و سرنیزه. (آنندراج). و رجوع به الواح شود.
الواح دوازده‌گانه. [اَلْ حِ دَ دَ نَ / نِ] (اِخ) مجموعهٔ قوانین روم است که بنا به درخواست تریبوناتوس عوام پس از ده سال مجادله بین پاتریسیوسها و پلبها سرانجام بسال ۴۵۱ ق. م.از جانب دساموتریها وضع شد، و چون آنرا بر دوازده لوح مفرغی نگاشته بودند بدین اسم نامیده شد. بموجب این الواح پلبها به امتیازاتی نایل آمدند. رجوع به تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کلانژ صص۳۲۶ - ۳۳۰ شود.
الواح عشرة. [اَلْ حِ عَ شَ رَ] (اِخ) نام ده لوح که خدای تبارک و تعالی به موسی فرستاد و گویند لوحها برنگ سبز و کتابت سرخ مانند نور آفتاب بود.
الواد. [اَلْ] (ع ص، اِ) جِ اَلْوَد، بمعنی آنکه به عدل نگراید و سرکش باشد و نیز بمعنی گردن ستبر. (از اقرب الموارد). و از همین جمع آمده است «الواط» فارسی که در معنی مفرد استعمال میشود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اَلواط شود.
الواذ. [اَلْ] (ع اِ) جِ لَوذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به لوذ شود.
الوار. [اَلْ] (اِ) تختهٔ چوبی مسطح و صاف و دراز و ستبر. (ناظم الاطباء). تختهٔ ضخیم بلند. تختهٔ قطور و دراز. چوبهای بریده با ضخامت و ستبر. تخته‌های بلند و قطور بعرض یک وجب تا یک وجب و نیم و کمتر یا بیشتر.
||در تداول مردم اراک، گوشت آویزان زیر گلوی‌گاو.
الوار. [اَلْ] (ع ص، اِ) جمع عربی لفظ لُر که ایلی است در ایران. (فرهنگ نظام). در متن‌اللغة آمده: لور جنسی از اکراد است - انتهی. بنظر میرسد که لر در عربی بصورت لور درآمده و برطبق قاعدهٔ عربی به الوار جمع بسته شده است و فارسی‌زبانان آن را بصورت عربی بکار برده‌اند. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۸۳ شود.
الوار. [اَلْ] (اِخ) نام محلی در کنار راه اصفهان به خوانسار میان علی‌آباد و عسکران در ۸۲۸۰۰ گزی اصفهان. (یادداشت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران «اَلْوَر» آمده است. رجوع به الور شود.
الوار. [اَلْ] (اِخ) از دیههای سدن رستاق واقع در مازندران. (از مازندران و استرآباد، رابینو ص۱۲۵ و ۷۰).
الوار. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل - تبریز. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۶۰ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و یونجه و شغل مردم گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
الوار. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲ هزارگزی شوسهٔ اهر - خیاو. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۷ تن شیعه‌اند که بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
الوار. [اَلْ] (اِخ) دهی است نزدیک شبستر. رجوع به تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان ج۳ ص ۴۴۰ شود.
الواربر. [اَلْ بُ] (نف مرکب) الواربرنده. برندهٔ الوار. آنکه الوار برد. || آلتی که بدان الوار برند: ارهٔ الواربر.
الواربری. [اَلْ بُ] (حامص مرکب) عمل الواربر. رجوع به الواربر و الوار شود.
الوارجان. [اَلْ] (اِخ) در تاریخ قم یکی از دیههای «جاست» بشمار آمده و در نسخه بدل الرازجان ذکر شده است. شاید همان «رازقان» باشد که در فرهنگ جغرافیایی ایران قصبه‌ای در ساوه ضبط گردیده است. رجوع به تاریخ قم ص۱۱۴ و ۱۳۸ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
الوارگرمسیری. [اَلْ گَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در جنوب شهرستان مذکور قرار دارد و از شمال بکوه چاهوالی، از جنوب به ایستگاه دوکوهه، از خاور به رودخانهٔ سزار و از باختر به رود صیمره محدود است. کوهستانی و گرمسیر است. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. آب آن از رودخانهٔ زال، صیمره، بلارود، ذوال، سزار، بختیاری و چشمه‌سارهاست و راههای آن عموماً مالرو و اتومبیل‌رو است. مرکز بخش در آبادی حسینیه در جنوب شهر خرم‌آباد و کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک است. این بخش از پنج دهستان و شصت آبادی بشرح زیر تشکیل یافته است: دهستان قیلاب بالا، ۱۰ ده، ۱۷۹۶ تن. دهستان قیلاب پایین، ۱۴ ده، ۲۷۳۴ تن. دهستان منکره، ۱۲ ده، ۱۷۸۲ تن. دهستان نیراوند، ۷ ده، ۱۴۷۳ تن. دهستان یعقوب‌وند پایی، ۱۷ ده، ۲۴۵۶ تن. جمع سکنهٔ آن در حدود ۱۰۲۴۰ تن و از طوایف براپوند قلاوند، شادانه‌وند، میرعالی‌خانی، نیراوند، یعقوب‌وند و خدمه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
الوارلو. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پارهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۵ هزارگزی شوسهٔ زنجان - تبریز. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از زنجان‌رود، محصول آن غلات، برنج و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
الواس. [اَلْ] (اِخ)[1] شهریست استوار در «آلمتیو» از کشور پرتقال که در ۲۶۵ هزارگزی لیسبن قرار دارد و فاصلهٔ آن تا اسپانیا ۹ هزار گز است. سکنهٔ آن ۱۴۸۰۰ تن است. در این شهر آب‌انبار بزرگی به وسعت ۲۴۰۰ متر مربع از دورهٔ عرب بیادگار مانده است. این آب‌انبار راه‌آب بسیار زیبا و ظریفی دارد که اکنون‌نیز آباد است. زیتون و انگور در آنجا فراوان بدست می‌آید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
الواسقان. [اَلْ] (اِخ) از دیههای کوزدر. (تاریخ قم ص۱۴۱). در فرهنگ جغرافیایی ایران محلی بنام واشقان واقع در «اراک» ضبط شده است، و شاید همین الواسقان باشد. رجوع به تاریخ قم و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
الواصل. [اَلْ صِ] (ع اِ) کلمه‌ای که بدان قبضهای رسید آغاز میشد. الواصل بتوسط فلان. مبلغ یا مقدار فلان. (یادداشت مؤلف). - قبض‌الواصل؛ قبض رسید.
الواط. [اَلْ] (از ع، ص، اِ) در تداول عوام، دارای اعمال زشت. این کلمه که صورت جمع دارد در تداول عامه بیشتر بجای مفرد استعمال شود چنانکه گویند: فلان الواط

1 - Elvas.

است. و گاهی نیز اوباش و الواط بصورت ترکیب آرند و معنی جمعی از آن خواهند، و چنان مینماید که جمعی برساخته و منحوت از لوطی باشد و شاید اصل آن الواد است جمع اَلوَد، و الود از مردان آن کس باشد که به عدل نگراید و انقیاد فرمانی نکند یعنی سرکش باشد، و قومی الواد، قومی نافرمان، و عنق الود بمعنی گردنی ستبر باشد. (یادداشت مؤلف). اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و بز رقصاندن و امثال آنها روزی میخورند. فارسی‌زبانان این کلمه را جمع لوطی آورده‌اند و در فارسی معنی دیگر جز معنی عربی گرفته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به اقرب الموارد و الود و الواد شود.

الواع. [اَلْ] (ع ص، اِ) ج لاع، بمعنی ناشکیبا و بیمار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به لاع شود.

الواقعة. [اَلْ قِ عَ] (اِخ) نام سوره‌ای است از قرآن کریم، در مکه نازل شده و ۹۶ آیه دارد. و رجوع به واقعة شود.

الوان. [اَلْ] (ع اِ) جِ لَون. رنگها. (آنندراج). رجوع به لون شود:

ز بهر دیدن جانت همی چشم دگر باید
که بی‌لونست چشم سر نبیند جز همه الوان.
ناصرخسرو.

آنرا به انواع الوان و اصباغ چون عرصهٔ باغ بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱).

— بالوان؛ رنگارنگ:

زاید دلم مدیح بالوان از آنکه تن
پوشیده‌ام بکسوت خوب ملونش. سوزنی.

— مختلف‌الالوان؛ رنگارنگ.

— مختلف‌الوان؛ رنگارنگ. مختلف‌الالوان:

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانهٔ غیب
هزار سلّه برآرند مختلف‌الوان. سعدی.

‖قسمی از خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف). ‖قسمی انگور. (یادداشت مؤلف). ‖(ص) گاهی بمعنی گوناگون و رنگارنگ و متنوع و رنگین و بالوان آرند:

روزی شدم برز بنظاره دو چشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید.
بشار مرغزی.

خدای داند و تو کانچه هم بدو داری
ز پیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان.
فرخی.

وز خاک سیه برون که آورد
این نعمت بیکران الوان؟ ناصرخسرو.

مصور بکار است مر چینیان را
چو بغدادیان را صناعات الوان.
ناصرخسرو.

گهی الوان احوال عقاقیر
که چه گرمست از آن چه خشک و چه تر.
ناصرخسرو.

پریان رفته‌اند که از برای تو طعامهای الوان آورند تا تو آنرا میخوری. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی متعلق به سعید نفیسی). پس گریان‌گریان آمد و شتابان در صومعه بازرفت. زمستان بود میوه‌های الوان دید پیش مریم نهاده. (قصص‌الانبیاء چ سنگی ص ۲۰۴).

یکچند کشید و داشت بخت بد
در محنت و در بلای الوانم. مسعودسعد.

چند نان‌ریزهٔ خوانهای خسان
گرنه آبم خس الوان چه کنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۲).

از درختهای عود و تیغهای بلارک و فیلان جنگی آراسته به الوان ملابس و مناطق مرصع... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۷۶).

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس.
(گلستان).

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد.
سعدی.

— الوان نعمت؛ انواع نعمتها. نعمتهای مختلف. (ناظم الاطباء):

توانا که آن نازنین پرورد
به الوان نعمت چنین پرورد. (بوستان).

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.

الوان. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۸ هزارگزی راه ارابه‌رو ورزقان اهر. کوهستانی و معتدل مایل بگرمی است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، حبوب و یونجه و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (چ لیدن ص ۱۸۲) گوید: الوان[1] محلی است که از برزند (میان قراباغ و تبریز از راه اهر) شش فرسنگ فاصله دارد. رجوع به کتاب مذکور شود.

الوان خوردن. [اَلْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوراکهای گوناگون خوردن: غذم؛ الوان ناخوش خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖بی‌ادبانه طعام خوردن چنانکه چون طعام را بینند بشتاب از هر نوعی بخورند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).

الوان سبعه. [اَلْ نِ سَ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رنگهای هفتگانه که عبارتند از بنفش، نیلی (لاجوردی)، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز.

الوانق. [اَلْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان (= آذرشهر) شهرستان تبریز، در ۲۲ هزارگزی شوسهٔ مراغه - تبریز، در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۲۸ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الوانه. [اَلْ نَ / نِ] (اِ) قسمی شتر، و امروز شاهسونان «اروانه» گویند. (یادداشت مؤلف):

آن تجمل ز وی جمل نکشد
خنگل و بیسراک و الوانه. سوزنی.

الوانی. [اَلْ] (اِخ) تیره‌ای است از شعبهٔ شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

الوانی. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ده جزء آبادی هنزی است. رجوع به هنزی و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

الواه. [اَلْ] (اِ) گیاهی است بهاری که آنرا اگر[2] و در عربی وَجّ گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب). رجوع به «اگر» و «وج» شود.

الوالالباب. [اُ لُلْ اَ] (ع ص مرکب) صاحبان عقلها. خردمندان. رجوع به اولوالالباب و غیاث اللغات و فرهنگ نظام ذیل «الو» شود.

الوالامر. [اُلُلْ اَ] (ع ص مرکب) رجوع به اولوالامر شود.

الوالعزم. [اُلُلْ عَ] (ع ص مرکب) رجوع به اولوالعزم و غیاث اللغات و آنندراج شود.

الوالمان. [اَلْ] (اِخ) از دیههای ساوه. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

الوب. [اَ] (ع ص) ریح الوب؛ باد سرد که خاک‌را ببرد. ‖مرد الوب؛ مرد که زود دلو از چاه برکشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖نشاط کننده. (از منتهی الارب). رجل الوب؛ مرد بانشاط، و گفته‌اند: آنکه زود دلو از چاه برکشد. (از اقرب الموارد). ‖آسمان الوب؛ آسمانی که باران آن دائم باشد. (از اقرب الموارد).

الوب. [اُ] (ترکی، فعل) ترکی است بمعنی شده. (غیاث اللغات). در زبان کنونی آذربایجان اولوب نویسند از مصدر اولماق، و دو معنی دارد: «شده است» و «شدن».

---

۱ - در حاشیهٔ نزهة‌القلوب این کلمه بصورتهای الیوان، التران، الیون، التون، الران و ایران نقل شده است.

۲ - فرهنگ شعوری: اکیر.

الوبن. [اَ بُ] (یونانی، اِ)[1] الوپیاس[2]. اسم نباتی است کمتر از یک زرع و مایل بسرخی و زردی، شاخهایی باریک و صلب و پوستی سیاه و برگی ریز و گلی نرم مایل بسرخی و زردی دارد. بیخ آن شبیه چغندر و با رطوبت و تندطعم و تخم آن شبیه بتخم افتیمون است و در ریگزارها و کنار آبها میروید. در سیم گرم و خشک و جالی و غسال و مقطع و مفتح است. یک درهم از تخم آن تا دو مثقال با یک درهم نمک و چهار اوقیه آب و یک اوقیه سرکه مسهلی قوی است و برای رفع جنون سخت و غیر قابل علاج بسیار مؤثر و پوست بیخ آن در این فعل قویتر و جهت یرقان اسود نافع است و مورث سجع میباشد و مصلح آن کتیرا و عناب و قدر شربتش تا سه درهم و از پوست بیخ آن تا دو درهم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۱ و ۳۲). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۵۸ و مفردات ابن البیطار ص۵۳ و ترجمهٔ فرانسوی «مفردات» ص۱۲۷ شود.

الوت. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز، و همچنین نام آبادی مرکز دهستان است. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از طرف شمال بدهستان دشت طال، از طرف جنوب بکشور عراق (در حدود این دهستان مرز ایران - عراق امتداد رودخانهٔ بانه است)، از خاور بدهستان پشت آربابا و از باختر به رودخانهٔ زاب کوچک که حد طبیعی بین سردشت و بانه است. منطقهٔ دهستان کوهستانی جنگلی و هوای آن سرد، ولی نسبت بدهستان دیگر بخش بانه معتدل‌تر است. کوه معروف به گاکر در وسط این دهستان واقع شده و ارتفاع بلندترین قلهٔ آن از سطح دریا ۲۰۵۲ متر است. رودخانهٔ بانه در جنوب و رودخانهٔ زاب در باختر آن جاری است ولی چون در گودی جریان دارند استفاده‌ای از آن عاید دهستان نمیگردد. آب قرای دهستان از چشمه‌ها و محصول عمدهٔ آن محصولات جنگلی، میوه‌ها و مختصری غلات است. این دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۳۰۰ تن و قرای مهم آن الوت، بوالحسن و کیوه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الوت. [اَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان آلوت بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۷ هزارگزی مرز عراق کنار رودخانهٔ زاب و ۳۶ هزارگزی باختر بانه. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن سنی هستند که به کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، انار، سقز و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الوت. [اُ لُ ت] (اِخ)[3] الت. شهریست در ناحیهٔ کاتالونی اسپانیا جزء ایالت ژیرون که در شصت‌هزارگزی شمال شرقی ژیرون و در دامنهٔ سلسلهٔ جبال پیرنه و نزدیک کشور فرانسه واقع است. سکنهٔ آن ۱۲۰۰۰ تن و محصول آن فرآورده‌های صنعتی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اولوت).

الوتر. [اِ لُ تِ] (اِخ)[4] نام یکی از پاپهاست. وی بسال ۱۷۵م. پاپ شد و در زمان دو امپراتور موسوم به مارک اورل و کومود مدت ۱۵ سال سمت پاپی داشت و نصرانیت را به انگلستان آورد. مرگ وی بسال ۱۹۲م. اتفاق افتاده. عید ۲۶ مه بنام اوست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الوتو. [اِ لُ تِ] (اِخ)[5] نام دو تن از اعزهٔ نصاری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲)

الوث. [اَلْ وَ] (ع ص) مرد سست فروهشته. مؤنث: لَوثاء. ||مرد توانا و زورمند. از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهسته‌رو. (منتهی الارب). بطیء. (اقرب الموارد). ||گران‌زبان. (منتهی الارب). کندزبان. (از اقرب الموارد). ||سست‌خرد. ضعیف‌العقل. (از اقرب الموارد).

الوج. [اَ] (اِ) نوعی از مخلصه است و آن رستنیی باشد بسیار درشت و خشن. گل آن کبود و تخمش سیاه است. در سنگستان و کوهستان میروید. (برهان قاطع) (آنندراج). مؤلف جامع‌الادویه گوید: الوج در شکل شبیه به بیش است و در بلاد عجم کازرک نامند و مؤلف اختیارات آنرا نوعی از مخلصه شمرده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص۳۲). زعرور. تمتک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). و رجوع به زعرور شود.

الوجره. [ ] (اِخ) نام قضائی است که در «قره حصار» شرقی از ولایت سیواس (ترکیه) واقع است. این قضا شامل ۶ ناحیه و چهل قریه و سکنهٔ آن ۲۰۰۰۰ تن مسلمان است. زمین آن بسیار حاصلخیز و محصول عمدهٔ آن حبوب و میوه‌های مختلف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

الوج‌علی. [ ] (اِخ) از سرکردگان عثمانی که در ۹۸۲ هـ.ق. تونس را از اطریشیان گرفت. (یادداشت مؤلف).

الوچه. [اَ چَ / چِ] (مصغر)[6] آلوچه. رجوع به آلوچه شود.

الوحاک الوحاک. [اَلْ وَ اَلْ وَ] (ع صوت مرکب) بشتاب. رجوع به الوحی شود.

الوحی. [اَلْ وَ حا] (ع صوت) بشتاب. شتاب کن. گاهی هم بتکرار گویند یعنی الوحی الوحی یا الوحاک الوحاک. رجوع به اقرب الموارد ذیل وحی شود.

الود. [اَلْ وَ] (ع ص) آنکه بسوی عدل میل نکند و منقاد نگردد. سرکش و نافرمانبر. ج، الواد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به الواد شود. ||گردن سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). العنق الغلیظ.

الوداع. [اَلْ وَ][7] (ع صوت) بدرود باش. خداحافظ. در وقت جدایی از دوستان و مسافرت میگویند یعنی وداع میکنم. (از ناظم الاطباء). رجوع به وداع و مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۵ شود:

الوداع ای دوستان من مرده‌ام

رخت بر چارم فلک بر برده‌ام.

مولوی (مثنوی).

الوداع ای خواجه کردی مرحمت

کردی آزادم ز قید مظلمت. مولوی (مثنوی).

الوداع ای زمان طاعت و خیر

محفل ذکر و مجلس قرآن. سعدی.

الوداع گفتن. [اَلْ وَ / وِ گُ تَ] (مص مرکب) وداع کردن. (آنندراج). خداحافظی کردن:

ور بگویی با یکی گو الوداع

کل سر جاوز الاثنین شاع. مولوی (مثنوی).

الوذ. [اَ لَ] (اِخ) نام جایی است در شعر هذیل. ابوقلابهٔ هذلی گوید:

رُبَّ هامة تبکی علیک کریمة

بألوذ او بمجامع‌الاضجان.

و اخ یوازن ما جنیت بقوة

و اذا غویت الغی لایلحان.

(از معجم البلدان).

الورسبرگ. [اِلْ وِ بِ] (اِخ)[8] ناحیه‌ای است از حوزهٔ سار[9] (آلمان) که ۷۰۰۰ تن سکنه دارد.

الورم. [ ] (اِخ) از رستاق ساوه طسوج فیستین. (تاریخ قم ص۱۱۴).

الوزاگا. [اُ لُ] (اِخ)[10] الوستیانو: سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۰۵-۱۸۷۳ م.). وی بسبب عقیدهٔ لیبرالیسم (آزادیخواهی)

---

1 - Globularia Alypum.

۲ - در تحفهٔ حکیم مؤمن و مفردات ابن البیطار «الوبن» بیاء و در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی «الوتن» ضبط شده است و ضبط صحیح کلمه بنا بر آنچه لکلرک آورده الوبن است.

3 - Olot. 4 - Eleuthère.

5 - Eleuthère.

۶ - ناظم الاطباء بتشدید لام آورده است.

۷ - فارسی‌زبانان بیشتر بکسر واو گویند.

8 - Elversberg.

9 - Sarre.

10 - Olozaga, Salustiano.

محکوم بمرگ شد (۱۸۲۳ م.) ولی بفرانسه پناهنده گردید. مدتی سفارت اسپانیا در فرانسه را بر عهده داشت و در انقلاب ۱۸۴۸م. شرکت کرد. (لاروس بزرگ).

الو زدن. [اَ لَ / لُـو زَ دَ] (مص مرکب) سوزانیدن با شعله. آتش زدن. مشتعل کردن. شعله‌ور ساختن. الو کردن: گَوَنها را الو زدن.
— الو زدن مال خود؛ بقیمتهای سخت نازل و ارزان فروختن.

الوزیس. [اِ لُ] (اِخ)[1] یکی از بلاد قدیم یونان که درکنار خلیج اژینا و در شمال غربی آتن بوده است. این شهر در زمان جنگهای پلوپونز چندین بار ویران شد و سرانجام در اواخر قرن چهارم میلادی نیز آلاریک رئیس ویزیگتها آنرا با خاک یکسان کرد. (تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل). سامی‌بک گوید: الوزیس نام شهری باستانی در شمال غربی آتن (یونان) بود. این شهر پرستشگاهی بزرگ از «دمتر» داشته است که امروزه بشکل قریه‌ای بنام لفسینه درآمده است. (از قاموس الاعلام ترکی، ذیل الوسیس). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۸۵۷ و کلمهٔ الزیس شود.

الوس. [اُ] (ص) بمعنی سفید، و در پهلوی الوس یا اروس برابر است با واژهٔ اوستایی ائوروش[2] که بهمین معنی است. در سانسکریت اروس[3] بمعنی سرخ‌فام آمده است. در اوستا ائوروش[4] و در نوشته‌های پهلوی الوس (=اروس) بسیار بکار رفته و در همه جا لفظ مترادف سپیت[5] اوستایی و سپیت[6] پهلوی است. در نوروزنامهٔ خیام آمده است: «چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست، چه وی شاه همهٔ چهارپایان چرنده است و گویند آن فرشته که گردونهٔ آفتاب کشد بصورت اسبی است الوس‌نام... و همو [خسرو پرویز] گوید که پادشاه سالار مردان است و اسب سالار چهارپایان، و گویند هر اسبی که رنگ او رنگ مرغان بود خاصه سپید، آن بهتر و شایسته‌تر بود...». باز در نوروزنامه در ردیف نامهای اسبان بزبان پارسی چنین آمده: «الوس، چرمه، سرخ چرمه...» و جز آن، و در چند سطر دیگر گوید: «اما الوس آن اسبست که گویند آسمان کشد و گویند دوربین بود و از دورجای بانگ سم اسپان شنود و بسختی شکیبا بود...». چنانکه گفته شد الوس[7] بمعنی سپید است و اینکه نام اسپ پنداشته شده درست نیست. (از فرهنگ ایران باستان ص۲۵۷).

الوس. [اَ] (ع اِ) چیزی از طعام: ماذقت الوساً؛ نخوردم چیزی را. (از منتهی الارب). ماذقت عنده الوساً؛ چیزی از طعام نزد او نخوردم و همچنین است مألوس. (از ذیل اقرب الموارد).

الوس. [اُ] (ترکی - مغولی، اِ) با واو غیرملفوظ در ترکی قوم را گویند. (غیاث اللغات). مخفف اولوس است. (از آنندراج). قبیله و جماعت: از راه ولی‌العهدی و قائم‌مقامی پدر وارث تخت و پادشاهی و الوس و لشکر شد. (جامع التواریخ رشیدی). و او خود را در نظر پادشاه چنان فرانموده بود که در همهٔ الوس پادشاه را از او مشفق‌تر کس نیست. (رشیدی). و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن (فهرست) شود. ||الکه و یورت و محله: از راه گرجستان به دربند رفت و از آنجا به الوس ازبک درآمد. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی).

الوس. [اُ] (اِخ) نام اسب فرشتهٔ آفتاب. رجوع به اُلوس (بمعنی سفید) شود.

الوس. [اَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در ساحل فرات که جمعی از دانشمندان و شاعران از اینجا برخاسته و به الوسی شهرت یافته‌اند. این قصبه در ۳۴ درجه و ۵ دقیقهٔ عرض شمالی با ۴۰ درجه و ۷ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). این شهر بنام مردی الوس‌نام تسمیه شده و در ساحل فرات نزدیک عانات و حدیثه قرار دارد و اینکه بعضی آنرا شهری در ساحل بحر شام نزدیک طرطوس دانسته‌اند اشتباه است. (از معجم البلدان). این شهر را الوسه و آلوسه نیز گویند. و رجوع به همین کتاب و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ و کلمهٔ آلوسه شود.

الوس‌اخنی. [اَ اَ] (اِ)[8] نوعی از زبدالبحر. سورج. شوره.

الوسبرگ. [اَلْ وُسْ بُ] (اِخ)[9] رجوع به الفسبرگ شود.

الوس‌بوقا. [اُ] (اِخ) از امرای لشکر دواخان پادشاه الوس جغتای که از وی گریخت و نزد تیمور قاآن آمد و بجنگ با دواخان برخاست. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۸۸ شود.

الوس‌بیک. [اُ بَ] (اِخ) از امرای جغتای در عهد شاهرخ‌بن امیرتیمور. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۵۹۴ شود.

الوستان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، در ۶ هزارگزی شمال علی‌آباد. دشت و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن شیعه‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ کدوال و محصول آن برنج، غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت وگله‌داری، و صنایع دستی کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الوسجرد. [اَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، در هفتادهزارگزی جنوب ساوه. در دامنهٔ کوه واقع است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۶۴ تن شیعه‌اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانهٔ قرمچای و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، چغندر قند، زیره و نخود، و شغل مردم زراعت، گلیم و کرباس بافی است. تلفن و دبستان دارد. تپهٔ بزرگی در کنار این آبادی است که در نتیجهٔ کاوش آن آثار قدیم دیده میشود. راه مالرو دارد و از ساوه بزحمت ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). حمداللّه مستوفی آرد: و اهل ولایت (ساوه) بخلاف الوسجرد که سنی‌اند تمامت دیهها اثناعشری باشد... (نزهة القلوب چ لیدن ص۶۲ و ۶۳).

الوسخونس. [اَنُ] (اِ)[10] قسمی نی (قصب). (یادداشت مؤلف).

الوس ژلیوس. [اُ ژِ] (اِخ)[11] از منتقدان قدیم روم است که در حدود قرن دوم میلادی میزیسته و او راکتابهایی بوده است در بیست مجلد بنام «شبهای آتیکا»[12] که اکنون جز عنوان فصول کتاب هشتم، چیزی از آنها برجای نیست. و رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل ص۴۵۵ شود.

الوسگرد. [اَ گِ] (اِخ) رجوع به الوسجرد شود.

الوسل. [اَ سِ] (اِ)[13] قستوس. شقواص. (یادداشت مؤلف). نهالی مدیترانه‌ای که از آن لادن بیرون میکشند. رجوع به لادن شود.

الوسة. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به الوس و آلوسه و مراصد الاصلاع و معجم البلدان ذیل آلوسة شود.

الوسی. [اَ][14] (ص نسبی) منسوب به الوس. رجوع به الوس و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

الوسی. [اَ] (اِخ) مؤید. شاعر عرب متوفی بسال ۵۵۷ هـ.ق. رجوع به مؤید و معجم البلدان ذیل الوس شود.

---

1 - Eleusis. 2 - aurusha.
3 - aurusa. 4 - aurusha.
5 - spita. 6 - spit.
۷ - «الوس» نوروزنامه در این مورد بخصوص یونانی است نه پهلوی یا اوستایی و غیره. (یادداشت مؤلف).
8 - Alos acné (Akhni).
9 - Alvsborg. 10 - Oloukhounos.
11 - Aulu Gelle.
12 - Nuits Attiques.
13 - Le ciste. Cicthos (لاتینی).
۱۴ - در معجم البلدان بفتح همزه آمده ولی سمعانی آرد: الالوسی بضم الالف ان شاء الله...

الوسی. [اَ] (اِخ) محمدبن حصن‌بن خالدبن سعیدبن قیس بغدادی الوسی طرطوسی مکنی به ابوعبدالله. از نصربن علی جهضمی و دیگران روایت کند و ابوالقاسم‌بن ابی‌عقب دمشقی و دیگران از وی روایت دارند. رجوع به اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۱ و معجم البلدان ذیل الوس شود.

الوسیس. [اِ لُ] (اِخ) رجوع به الزیس و الوزیس و ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الوش. [اَلْ وَ] (اِ)[1] نامی است که در درهٔ کتول گرگان به درختچهٔ گوشوارک دهند و در کوه درفک و طوالش این نام را بر «راش» اطلاق کنند.

الوش. [اُ][2] (ترکی، اِ) به واو غیرملفوظ لغت ترکی است، بمعنی طعامی که از پیش امیران بنوکران دهند، و طعام پس‌مانده. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ماحضر سفرهٔ سلطنتی. (ناظم الاطباء). || نصیب و حصه و قسمت. الش. (فرهنگ نظام ذیل الش). و رجوع به اُلش شود.

الوش. [ ] (اِخ) بمعنی گروه مردم یا محل حیوانات درنده و آن محلی بود که بنی‌اسرائیل هنگام رفتن به سینا به آنجا وارد شدند. (از قاموس کتاب مقدس).

الوط. [اَ] (از ع، ص، اِ) رندان و اوباش. بعضی گویند ظاهراً جمع لوطی است نظیر رنود و صدور که جمع رند و صدر است، و صاحب بهار عجم گوید: در این سخن تأمل است، چه در رنود و صدور حرف راء و صاد هر دو فاء کلمه و اصلی‌اند ولی همزهٔ الوط اصلی نیست، مگر اینکه گوییم در لفظ تحریف روی داده، و صحیح آن لووط بر وزن سقوط بر قیاس هنود است که جمع «هندی» است. (از آنندراج) (بهار عجم). امروزه بیشتر «الواط» استعمال کنند. رجوع به الواط و الواد و بهار عجم و آنندراج و چراغ هدایت شود.

الوط. [اَلْ وَ] (ع نتف) چسباننتر: هو الوط بقلبی: او چسباننتر است به دل من. (از منتهی الارب). || الواط کننده‌تر.
- امثال:
الوط من دب.
الوط من راهب. رجوع به مجمع الامثال میدانی و جمهرة الامثال ابی‌هلال عسکری چ بمبئی ص ۱۸۱ شود.

الوغ. [اُ] (ترکی، ص) الغ. کلان و بزرگ، مقابل کوچک. (آنندراج). رجوع به الغ شود.

الوغ بیک. [اُ بَ] (اِخ) رجوع به الغ‌بیک و معجم المطبوعات شود.

الوف. [اَ] (ع ص) بسیار الفت‌گیرنده. ج، اُلُف. (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوگر. زودجوش. زودانس. کثیرالالفة:
خیره خلق الوف تو بی‌جرم
بچه معنی ز من شده‌ست نفور؟ مسعودسعد.

الوف. [اُ] (ع اِ) جِ اَلف. هزاران. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). هزارگان. جمع دیگر آن آلاف است. (اقرب الموارد): أ لم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذرالموت (قرآن ۲/۲۴۳)؛ یعنی ندانسته‌اید قصهٔ ایشان که از سراهای خود بیرون رفتند، و ایشان هزاران بودند فراوان بپرهیز از طاعون. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۴۲).

الوف. [ ] (اِخ) (الخوری) میخائیل. او راست: مختصر تاریخ الیونان القدیم. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵ شود.

الوف. [ ] (اِخ) میخائیل موسی بعلبکی. او راست: تاریخ بعلبک. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵ شود.

الوف. [ ] (اِخ) ندره نکولا. او راست: ضحایا البشریة که مجموعهٔ مقالاتی است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵).

الوف اول. [اُ لُ فِ اَوْ وَ] (اِخ)[3] یا الاف تریگوزن. پادشاه نروژ متوفی بسال ۱۰۰۰ م.

الوف پنجم. [اُ لُ فِ پَ جُ] (اِخ)[4] یا الاف هاکنسون. پادشاه دانمارک در سال ۱۳۷۶ م. و پادشاه نروژ در سال ۱۳۸۰ م. وی بسال ۱۳۸۷ م. درگذشته است.

الوف چهارم. [اُ لُ فِ چَ رُ] (اِخ)[5] یا الاف مانیوسون. پادشاه نروژ از ۱۱۰۳ تا ۱۱۱۵ م.

الوف دوم. [اُ لُ فِ دُوْ وُ] (اِخ)[6] یا الاف هارالدسون. پادشاه نروژ در حدود سال ۱۰۱۵ م. متوفی بسال ۱۰۳۰ م.

الوف سوم. [اُ لُ فِ سِوْ وُ] (اِخ)[7] یا الاف هارالدسون. پادشاه نروژ از سال ۱۰۶۶ تا ۱۰۹۳ م.

الوف کواران. [اُ لُ فْ کْوا / کِ] (اِخ)[8] الاف. پادشاه نروژ متوفی بسال ۹۸۰ م.

الوق. [اَلْ وَ] (ع ص) احمق. (اقرب الموارد). گول.

الوقة. [اَ قَ] (ع اِ) روغن با خرمای تر آمیخته، یا مسکه و خرما با هم ممزوج. (منتهی الارب). طعامی است نفیس و لذیذ یا آنکه مسکه با رطب است. (آنندراج). طعامی که با کره درست کنند. لوقة. (اقرب الموارد). یقال: اشهی من الوقة. (ناظم الاطباء).

الوک. [اَ] (ع ص، اِ) پیغام. (مهذب الاسماء). رسالت. (اقرب الموارد). نامه و خبر و پیغام. (آنندراج). اَلوکَة. (اقرب الموارد): هذا علوج صدق و الوک صدق. (نشوءاللغة العربیة ص ۲۰). || قاصد و ایلچی و رسول. (آنندراج). پیغامبر. عَلوج.

الوکردن. [اَ لَ / لُو کَ دَ] (مص مرکب) آتش بزرگ با شعله افروختن. برافروختن آتش. روشن کردن آتش با شعله‌های بلند. الو زدن. مشتعل کردن. رجوع به الو و الو زدن شود: شب چهارشنبه سوری گُوَن الو میکنند.

الوکرو. [اِ رُ] (اِخ)[9] شهری در اسپانیا که در زمان رومانیان بهمین نام خوانده میشد و عرب آنرا لورقه نامیدند. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۳ و حاشیهٔ آن و نیز لورقة در این لغت‌نامه شود.

الوکة. [اَ کَ] (ع اِ) رسالت. ج، آلائِک. (اقرب الموارد). بمعنی پیغام، و بعضی این لغت را مغولی دانند. (آنندراج). پیام. اَلوک. (اقرب الموارد). و رجوع به الوک شود: و نزلهای بسیار با الوکه روان کرد. (جهانگشای جوینی). گورخان وزیر ملک خود محمودتای را به استیفاء واجبات اموال قراری بفرستاد با الوکه‌های درشت‌تر. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۸۹).

الوگام. [اَ لُ] (فرانسوی، اِ)[10] در اصطلاح گیاهشناسی نباتاتی را گویند که گردافشانی آنها غیرمستقیم است و آن عبارت از قرار گرفتن و روییدن دانهٔ گردهٔ یک گل روی کلالهٔ گل دیگر است. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۴۸۷ شود.

الوگرفتن. [اَ لَ / لُـو گِ رِ تَ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن. مشتعل شدن. اشتعال. رجوع به الو شود: بازار بزازها الو گرفته است.
- الو گرفتن دل؛ کنایه است از سخت تشنه شدن: از تشنگی دلم الو گرفته است.

الول. [اَ] (اِ) رجوع به لور (گونه‌ای از اولس، درخت) شود.

الولد سر ابیه. [اَلْ وَ لَ دُ سِرْ رُ اَ] (ع جملهٔ اسمیه). رجوع به ولد شود.

الولد للفراش و للعاهر الحجر. [اَلْ وَ لَ دُ لِلْ فِ شِ وَ لِلْ هِ رِلْ حَ جَ] (ع جملهٔ اسمیه). رجوع به وَلَد شود.

الولو. [اُ] (اِ) لولو. وجودی وهمی که بچه‌های خرد را بدان ترسانند. این لفظ را بصورت مخفف لولو بیشتر استعمال کنند. (فرهنگ نظام). رجوع به لولو شود. || مَترسی که در مزارع نصب کنند. (از فرهنگ نظام).

---

1 - Fagus sylvatica. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۶۴ و فهرست آن ص ۲۱).
۲ - ناظم الاطباء بفتح همزه ضبط کرده است.
3 - Olof (Olaf) Premier, Tryggveson.
4 - Olof (Olaf) V, Haakonsson.
5 - Olof (Olaf) IV, Magnusson.
6 - Olof (Olaf) II, Haraldsson.
7 - Olof (Olaf) III, Haraldsson.
8 - Olof (Olaf) Kvaran.
9 - Ilucro. 10 - Allogame.

– الولوی سر خرمن.
– مثل الولوی سر خرمن.
الولومش. [اِ م] (اِخ)[1] از پادشاهان گوتی‌ها. (از تاریخ کرد ص ۳۰ از مجموعهٔ متون چ اکسفورد ج ۲).
الوم. [اَلْ وَ] (ع ن تف) شایسته‌تر برای سرزنش: انت الوم من فلان؛ تو از فلانی برای سرزنش شایسته‌تری. (از اقرب الموارد).
الومالی. [ ] (از یونانی، اِ) لکلرک بصورت الاومالی[2] و الدامل[3] آورده و در تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم بصورت الومالی ضبط شده است. لفظی یونانی و بمعنی عسل منجمد است و آن رطوبتی است شبیه بمیعهٔ سائله که از دو ساق درختی بدست آید و بهترین آن براق و صاف و شیرین و غلیظ است، در سیم گرم و در دوم تر، سه اوقیهٔ آن با نه اوقیه آب مسهل فضول خام و مرةالصفرا و اخلاط ردیه است، و جهت جرب و قروح و درد مفاصل نافع میباشد. روغنی که از شاخه‌های درخت از جوشانیدن آن با روغنها بگیرند طلای آن جهت درد عصب و جرب متقرح و اکتحال آن جهت ظلمت بصر نافع است و آشامندهٔ الومالی را سابت و کسالت بهم میرسد و باید نخوابد و حرکت کند و مصلح آن سکنجبین و میه است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۲). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۸ و مفردات ابن بیطار ترجمهٔ لکلرک شود.
الومت. [اَ مَ] (ع مص) الومة. رجوع به الومة شود.
الوم کلا. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه بابل – چالوس، میان المده و صلاح‌الدین در ۳۶۰۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).
الومة. [اَ مَ] (ع مص) بخل و خست و ناکسی. (منتهی الارب) (از آنندراج). لؤم و خست. (اقرب الموارد).
الومة. [اَ مَ] (اِخ) نام موضعی است و بدین معنی بی الف و لام آید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). شهری در دیار هذیل. صخرالغی گوید:
هم جلبوا الخیل من الومة او
من بطن عمق کأنها البجد.
و گفته‌اند الومه وادیی ازآن بنی‌حرام از نسل کنانه است نزدیک موضعی که حد حجاز از ناحیهٔ یمن میباشد. (از معجم البلدان).
الومیان. [ ] (اِخ) یکی از چهار طایفه که در فارس و خوزستان ساکن بودند و در زمان مادها از طریق راهزنی میزیستند. شاهان پارس راضی شده بودند به آنان باج دهند. رجوع به تاریخ کرد ص ۱۶۳ شود.
الومین. [اَ] (فرانسوی، اِ)[4] آلومین. اکسید دالومینیم. یکی از ترکیبات آلومینیم است که در طبیعت بصورت بلورین موجود است. نشانهٔ آن در شیمی Al_2O_3 است و معمولاً آنرا از تصفیهٔ بکسیت بدست می‌آورند، الومین حاصل گردیست سفید و زیر انگشتان نرم و در ۲۰۴۰ درجهٔ حرارت ذوب می‌شود. الومین کمی دارای خاصیت قبض است و اغلب املاح آنرا بشکل گرد ضدعفونی و جاذب ترشحات مرضی و خشک‌کننده و التیام‌دهندهٔ زخمها بکار میبرند. و رجوع به درمان‌شناسی ج ۱ ص ۴۵۶ شود.
الومینیوم. [اُ یُمْ] (فرانسوی، اِ)[5] آلومینیم. فلزی است سفید و سبک (D=۲/۷). بخوبی مورق میشود و مفتولهای بسیار نازک از آن میتوان ساخت. نشانهٔ آن در شیمی AL=۲۷ است. در ۶۶۰ درجهٔ حرارت ذوب میشود و در ۶۰۰ درجه نرم میگردد، و چون سطح آن در هوا از یک ورقهٔ آلومین پوشیده میشود که بقیه را حفظ میکند جزو فلزات فسادناپذیر بشمار می‌آید.
الون. [اَلْ وَ] (اِ) نوعی خرما در جیرفت.
الون. [ ] (اِخ) از دیههای طارم سفلی (شمال غربی قزوین و جنوب منجیل). رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۶۵ و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۳ شود.
الون. [اَلْ وَ] (اِخ)[6] مرکز دهستان مربیهان[7] واقع در «وان»[8] از کشور فرانسه. سکنهٔ آن ۲۸۵۰ تن است.
الونان. [اِلْ وِ] (ع مص) گونا گون شدن. (منتهی الارب). رنگین شدن چیزی و گرفتن رنگی جز رنگی که داشت. تلون. (اقرب الموارد). و رجوع به تلون شود.
الون باکوت. [اُ] (اِخ) یعنی بلوط کریه. و آن درخت بلوطی بود در نزدیکی بیت ایل که دبوره دایهٔ ربقه در زیر آن مدفون شد. (از قاموس کتاب مقدس).
الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) یازدهمین از امرای آق‌قویونلو و پسر یوسف بود. وی از سال ۹۰۵ تا ۹۰۶ هـ. ق. حکومت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۸۴). و رجوع به آق‌قویونلو و الوندبیگ و الوندمیرزا شود.
الوند. [اَلْ وَ] (اِخ)[9] کوه همدان است. شاعر گفت بزبان پهلوی:
خذه دایه کی زممان وی ته خوش نی
کوه‌الوند و دامان وی ته خوش نی
ارته اویان خویش و نازنینان
جسا شامان و بامان وی ته خوش نی.
(از صحاح الفرس).
نام کوهی است بلند در نواحی همدان. گویند دوازده هزار چشمهٔ آب[10] از دامن آن کوه برمی‌آید. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (هفت قلزم). الوند یا اروند، کوه همدان است و گویند آن کوه چشمهٔ بسیار دارد. (انجمن آرا). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (چ لیدن ج ۳ ص ۱۹۱) آرد: کوه الوند[11] در قبلهٔ شهر همدان است و کوهی معروف، دورش سی فرسنگ بود، هرگز قلهٔ آن از برف خالی نبوده است و از بیست فرسنگ و زیاده از آن توان دید. بر قلهٔ آن کوه چشمهٔ آب است در سنگ خارا و آن سنگ بر مثال بنایی است بر وی در افکنده. از بالای آن سنگ اندکی آب ترشح میکند و آنرا بتابستان توان دید زیرا بزمستان در برف پنهان بود و من آنجا رسیدم بشب آدینه بود گفتند در هر هفته یک شبانه‌روز این آب بزمین میرسد و روان میشود و در دیگر ایام نمیتواند رسید و در عجایب المخلوقات در وصف همدان آمده که از کوه الوند چهل و دو رود بشیب می‌آید و عیون آن مالانهایت است – انتهی. در جغرافیای طبیعی کیهان (ص ۵۹) آمده: در جنوب همدان کوه مشهور به الوند به ارتفاع ۳۷۴۶ متر[12] واقع شده و سنگهای آن از جنس خارا و کوارتز و قسمت عمدهٔ سال را در برف مستور است. این کوه دارای دره‌های سبز و خرم و آبهای فراوانی است و در دامنهٔ آن معادن بسیار بخصوص معدن گرانیت یافته میشود –انتهی. این کوه دارای معادن نفت است. در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۵) آمده: کوه الوند در جنوب شهر همدان از شمال باختری بجنوب خاوری کشیده شده و شهرستان همدان در دامنهٔ جنوبی آن واقع شده است. گردنهٔ اسدآباد در شمال باختری و گردنهٔ زاغه در جنوب خاوری این کوه واقع است. راه شوسهٔ کرمانشاه از گردنهٔ اسدآباد و راه ملایر از گردنهٔ زاغه میگذرد. ارتفاع گردنهٔ اسدآباد ۲۱۹۶ و گردنهٔ زاغه ۱۹۵۲ متر است – انتهی. پیرنیا در ایران باستان (ص ۱۶۲۲) آرد: در کوه الوند نزدیک دیهی موسوم به عباس‌آباد که در قرب همدان است کتیبه‌ای از داریوش بپارسی قدیم عیلامی و آسوری هست – انتهی. و رجوع بهمین کتاب و

1 - Elulumesh. 2 - Eléoméli.
3 - Eléomel. 4 - Alumine.
5 - Aluminium. 6 - Elven.
7 - Morbihan. 8 - Vannes.
۹ – در پهلوی alvend و منسوب بدان alvendik و در اوستا aurvant بمعنی تندمند، دارای تندی و تیزی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۰ – در آنندراج «دوازده چشمه» آمده است.
۱۱ – در بعضی از نسخ نزهةالقلوب در موارد متعدد «اروند» آمده است.
۱۲ – در فرهنگ جغرافیایی ۳۵۷۳ و در لاروس بزرگ ۳۴۰۰ و در قاموس الاعلام ترکی ۳۹۱۴ متر ضبط شده است.

جغرافی غرب ایران (فهرست) و حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ (فهرست) و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۴ و ۵۹ و نزهةالقلوب (فهرست) و مرآت البلدان و معجم البلدان ذیل اروند و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ ایران باستان (فهرست) و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۹ و مادهٔ اروند در این لغت‌نامه شود: منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید. (گلستان).

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است.
سعدی.

باد است بگوش من ملامت
و اندوه فراق کوه الوند. سعدی.

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) رودی در غرب ایران. (تاریخ کرد ص ۷۵). رودی است که از قصر شیرین میگذرد و سابقاً اروند میگفتند. رجوع به اروند شود.

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قزوین. در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۹۵ تن شیعه‌اند و بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، پنبه، چغندر قند، بادام و صیفی است و شغل مردم زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه فرعی به قزوین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) دهی است از بخش ابهررود شهرستان زنجان در ۲۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی شوسهٔ زنجان - تبریز. در دامنه واقع و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از نصیرآباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن شیعه هستند که به لهجهٔ فارسی لری سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی بافتن قالیچه، جوال و گلیم پارچه برای چادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، در ۱۷ هزارگزی باختر شوسف. در دره واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الوندآباد. [اَلْ وَ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش زرند شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگزی خاور زرند. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الوندبیگ. [اَلْ وَ بَ] (اِخ) رجوع به الوند (یازدهمین از امرای آق‌قویونلو) و حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۴۶ شود.

الونددیو. [اَلْ وَدْ] (اِخ) حاکم سوادکوه و قسمتی از مازندران که به شاه‌عباس اول تسلیم شد (۱۰۰۷ هـ.ق.). (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴ و ترجمهٔ آن ص ۱۹۱).

الوندسلطان. [اَلْ وَ سُ] (اِخ) ابن حسین‌خان فیروز جنگ. از امرای صفویه حاکم تنکابن در ۱۰۰۶ هـ.ق. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۹ و ترجمهٔ آن ص ۱۸۵).

الوندکیا. [اَلْ وَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از قبایل کردمحله. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ و ترجمهٔ آن ص ۱۰۰). و رجوع به فهرست همین کتاب شود.

الوندمیرزا. [اَلْ وَ] (اِخ) ابن یوسف‌بیگ. رجوع به الوند و الوندبیگ و آق‌قویونلو و حبیب‌السیر ج ۴ (فهرست) و تاریخ ادبیات براون ج ۳ (فهرست) شود.

الوندی. [اَلْ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

الونزو بروغیت. [اَ زُ بِ] (اِخ) تلفظ عربی النسو بروگت، مجسمه‌ساز اسپانیایی. رجوع به بروگت و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

الونی. [ ] (اِ) رجوع به الوین شود.

الونی. [اَلْ وَنْ نی] (اِخ) رجوع به حسین‌بن محمد و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۰ شود.

الوة. [اَلْ وَ] (ع اِ) درخت عود. (قطر المحیط) (دزی ج ۱ ص ۳۵). رجوع به اَلُوَّة شود.

الوة. [اُلُوْ وَ] (ع اِ) چوب عود که بدان بخور کنند. ج، آلاویة. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بضم اول نیز بهمین معنی است. (ابوعبید جوالیقی ص ۴۴). و رجوع به اَلُوّ و اِلِیَّة شود. ‖مسافت یک تیر پرتاب. (از منتهی الارب). غلوة. (از تاج العروس). ‖رفاهیت. فراخی زندگی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

الوة. [اُلُوْ وَ] (ع اِ) اَلُوَّة چوب عود که بدان بخور کنند. ج، اَلاوِیَة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). اِلِیَّة. اَلُوّ. (المنجد). در مقدمة الادب زمخشری (نسخهٔ چاپی ص ۵۵ س ۱۹)، در بیان عطرها پس از عود آمده است. و شاید ریشهٔ آن همان ریشهٔ الوئس[1] فرنگی باشد. (یادداشت مؤلف).

الوة. [اَلْ / اِلْ / اُلْ وَ] (ع اِ) سوگند. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط).

الوة. [اَلْ وَ] (اِخ) شهری است. ابن مقبل گوید:

یکادان بین الدونکین و الوة
و ذات القتاد السمر ینسلخان.

(از معجم البلدان).

الوه. [اَ] (اِ) عقاب (پرنده): ابراهیم چهار مرغ بگرفت گویند که یکی کلنگ بود، دوم الوه[2]... (تاریخ بلعمی). رجوع به اله و آله و له شود.

الوهة. [اُ هَ] (ع مص) پرستش و معبودیت. (منتهی الارب). معبود بودن. خدا بودن. خدایی. اُلاهَة و اِلهیَّة و الوهة و الوهیة و اُلهانیَّه بیک معنی است. (از اقرب الموارد). رجوع به الوهیت و الوهیة شود.

الوهیت. [اُ هی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) الوهیة. خدایی. ربوبیت. معبودیت. خدا بودن: بغرور این مملک دعوی الوهیت کرد. (گلستان). رجوع به الوهیة و الوهة شود. ‖(اصطلاح تصوف) نام مرتبه‌ای است جامع تمامی مراتب اسماء و صفات. صاحب الانسان الکامل گوید: الوهیت جمع حقایق وجود و حفظ آن حقایق هریک در مرتبت خود آن است، و مراد از «حقایق وجود» احکام مظاهر وجود یا ظاهرشونده در آن مظاهر است یعنی حق و خلق. پس الوهیت شمول مراتب الهیه و کونیه، و دادن هر صاحب حقی است حقش را از مرتبهٔ وجود. و الله نام صاحب این مرتبه است و آن جز برای ذات واجب‌الوجود نیست و بدین سبب بلندترین مظاهر ذات الوهیت است زیرا او بر هر مظهری احاطه دارد. پس الوهیت ام‌الکتاب، و قرآن احدیت، و فرقان واحدیت، و کتاب مجید رحمانیت میباشد و همهٔ آنها اعتباری است و گرنه به اعتبار اول که اصطلاح قوم بر آن مبنی است ام‌الکتاب ماهیت کنه ذات، و قرآن ذات، و فرقان صفات و کتاب وجود مطلق باشد. و میان این دو قول اختلافی جز در عبارت نیست و هر دو در معنی یکسانند پس بالاترین مرتبه‌ای که تحت الوهیت است

---

1 - Aloès (فرانسوی).

۲ - چنین است در نسخه‌ای از تاریخ بلعمی، و در نسخهٔ مصحح بهار (چ ۱۳۴۱ ص ۲۵۸) بجای «الوه» عقاب آمده است.

احدیت میباشد و واحدیت یکی از تنزلات حق از احدیت است، بنابراین بالاترین مرتبه‌ها که واحدیت را شامل است رحمانیت، و بالاترین مظاهر رحمانیت در ربوبیت و بالاترین مراتب ربوبیت، در نام «ملک» است پس ملائکه تحت ربوبیت، و ربوبیت تحت رحمانیت و رحمانیت تحت واحدیت و واحدیت تحت احدیت و احدیت تحت الوهیت است زیرا الوهیت اعطاء حقایق وجود و غیر وجود است حق آنها را با احاطه و شمول. و احدیت حقیقتی از حقایق وجود است پس الوهیت بالاتر میباشد، و از اینروست که نام او «الله» بالاترین اسماء، و نیز بالاتر از نام وی «احد» است – انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون، ذیل الوهیت). و رجوع به «الله» شود.

الوهیة. [اُ هی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) پرستش و معبودیت. (منتهی الارب) (آنندراج). ربوبیت. خدایی. اُلوهَة. رجوع به الوهة و الوهیت شود.

الوی. [اَلْ وا] (ع ص) کج: قرن الوی؛ شاخ کج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دم تافته. (منتهی الارب). دمی که بخلقت خمیده باشد. ج، لُیّ. و قیاس آن لِیّ بکسر لام بمناسبت یاء است. (از اقرب الموارد). ||راه دور و دراز ناشناخته. ||مرد سخت‌پیکار و سخت جنگاور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخت‌خصومت. (مصادر زوزنی). ||مرد تنها و گوشه‌نشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث: لَیّاء. (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به الوة و اَلویّ و دزی ج ۱ ص۳۵ شود.

الوی. [اَلْ وی ی] (ع اِ) همان الوة بمعنی چوب عود است. (دزی ج ۱ ص۳۵). و رجوع به الوة و اَلُوّ شود.

الویات. [اَلْ] (ع اِ) ج اَلْوِیَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جمع لِواء. رجوع به الویة و لواء شود.

الویجان. [اَلْ] (اِخ) دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۲ هزارگزی شمال طرخوران. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، میوه‌ها، و قلستان است و شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

الویر. [اِلْ] (اِخ)[1] نام زنی که محبوبهٔ لامارتین بوده است و او نام این زن را در کتاب مدیتاسیون[2] بسیار ذکر کرده است. وی زن شارل عالم فیزیکدان بود.

الویر. [ ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه در ۷ هزارگزی شمال خاوری خرقان. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۲۲ تن شیعه هستند که به فارسی و لهجهٔ تاتی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و زهاب و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، بنشن، ینجه و انگور و شغل مردم زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی است. اکثر مردان برای تأمین معاش بتهران میروند. راه نیمه‌شوسه به زرند دارد که در مواقع غیربارانی از آن ماشین میتوان برد. از آثار قدیم آن دو قلعهٔ خرابه یکی در وسط آبادی و دیگری در اراضی مزرعهٔ شور است که در نتیجهٔ کاوش آثار قدیم دیده میشود. در این ده ۹ باب نجاری، ۱۴ باب آهنگری، ۸ باب کفشدوزی، ۲ باب خیاطی و یک باب دبستان است. مزارع شور، دارخانی، نزدیک میان چشمه، باقر بلاغی، چشمهٔ رمضان، کوبین زرنده، محمد صالح و اوزن سایر جزء این ده است. از ایلهای شاهسون بغدادی و عرب کله کو در بهار بحدود این ده می‌آیند. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص۷۳ شود.

الویرآباد. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الویس. [اَ] (لاتینی، اِ) به لاتینی صبر سقوطری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صَبِر شود.

الویو. [اِلِ] (اِخ)[3] ژان. آوازخوان فرانسوی که بسال ۱۷۶۹ م. در رن[4] بدنیا آمد و بسال ۱۸۴۲ در پاریس درگذشت.

الویة. [اَلْ وِ یَ] (ع اِ) ج لِواء. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج لِواء. علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به لِواء شود:

گوید بخورکت نوش باد این جام می از بامداد
ای ازدر ملک قباد با تاج و تخت و الویه.
منوچهری.

و الویه از مساعدت نصرت و ظفر افراخته شده. (جهانگشای جوینی). ||ج لِویٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لِویٰ شود.

اله. [اَ لُهْ / اَلْ لُهْ][5] (اِ) عقاب. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع بتشدید و تخفیف لام هر دو آمده، و هاء آخر نیز ملفوظ است. و غالباً مخفف استعمال شده است. عقاب و آن پرنده‌ای است معروف که پر آنرا بر تیر نصب کنند. (برهان قاطع). آلَه. (برهان قاطع). لُه. (جهانگیری). جزء اول کلمهٔ الموت همین «اله» است. و نیز «اله» لقب عمادالدین کاتب اصفهانی است. (وفیات ابن خلکان، ذیل ترجمهٔ احمدبن حسن عزیزالدین). دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرند: حمزهٔ اصفهانی در کتاب «التنبیه علی حدوث التصحیف» (نسخهٔ خطی) و میدانی در کتاب «السامی فی الاسامی» و همچنین بیرونی در التفهیم عقاب را به «آله» ترجمه کرده‌اند. حکیم مؤمن در تحفه گوید: «عقاب را بفارسی الوه و بترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند. حکیم فرقدی راست:

مثل دشمنان تو با تو
حیلهٔ کبک و حمله‌های له[6] است».

در همهٔ فرهنگها آله بمعنی عقاب آمده و در بسیاری از لهجه‌های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه «هلو» در کردی، «اله» در مازندرانی و «آلَه» در گیلکی. در کارنامهٔ اردشیر بابکان (۱۴: ۱۲) آلوه[7] بمعنی عقاب بکار رفته است و نیز در بندهشن (۲۳:۱۴) اروا[8] بمعنی عقاب آمده. در طبری اله[9]، مازندرانی کنونی آلَه و اله[10]. (حاشیهٔ برهان قاطع، ذیل آله). رجوع به آلَه و لُه و عقاب شود.

الّه. [اَلْ لَ / لِ] (اِ) به هاء مختفی. مقل ازرق. (از فرهنگ جهانگیری). آن صمغ‌مانندی است دوائی. (برهان قاطع) (آنندراج). ازرق. (فرهنگ رشیدی):

هست طراز یاسمین لالهٔ لؤلؤ قرین
کرده‌لبش چو انگبین تعبیه در شکر اله.
فلکی (از جهانگیری).

||قسمی خربزه. (یادداشت مؤلف).

اله. [اِ لا ه] (ع اِ) پرستیده. بمعنی مألوه است، و هر پرستیده اله باشد نزد پرستندهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). معبود مطلقاً، بحق یا بباطل. ج، آلِهَة. (از اقرب الموارد):

ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لااله الاهو. هاتف.

||(اِخ) خدای سزای پرستش. (ترجمان علامه تهذیب عادل). الله. خدا. خدای عز و جل:

---

1 - Elvire. 2 - Méditations.
3 - Elleviou, Jean.
4 - Rennes.
۵ - در فرهنگ ناظم الاطباء بضم اول و فتح دوم مشدد یا مخفف آمده است.
۶ - ن ل: و حملهٔ اله است. (یادداشت مؤلف).
7 - âluh. 8 - arvâ.
9 - alleh. 10 - allê, alê.

این ولایت ستدن حکم خدای است ترا
نبود چون و چراکس را با حکم اله.
منوچهری.
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه.
مولوی (مثنوی).
گرنبودش کار از الهام اله
او سگی بودی دراننده نه شاه.
مولوی (مثنوی).
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله.
سعدی (گلستان).

و رجوع به الله شود.

اله. [اَ لَ ه] (ع مص) سرگشته شدن. تحیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سخت شدن جزع کسی بر دیگری. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن‌اللغة). ||ترسیدن و پناه گرفتن کسی بسوی دیگری. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). ||اقامت کردن در جایی. (از متن‌اللغة).

اله. [اَلْ ه] (ع مص) امان و زنهار دادن. پناه دادن. (ذیل اقرب الموارد) (اقیانوس). و رجوع به اَلَه شود.

اله. [اَلُ ه] (اِخ) آله. لقب حامدبن محمد مکنی به ابورجاء است. رجوع به همین نام شود.

اله. [اِ ل] (اِخ)[1] نام شهری قدیم در لوکانی[2] از کشور ایتالیا، این شهر کلنی اهالی فوسه[3] و وطن زنون[4] و پارمنید[5] بود و فلاسفهٔ ایلیون بدین شهر منسوبند. و رجوع به ایران باستان ص۸۴۶ و ۸۶۱ شود.

اله‌آباد. [اَلْ لا ه] (اِخ) رجوع به الله‌آباد شود.

اله‌آت. [اِ لِ] (اِخ)[6] الِه‌آتیک. فلاسفهٔ یونان قدیم که مشهورترین آنان کسنوفانوس[7]، برمانیدس (پارمنید)[8] و زنون ایلیایی[9] هستند و آنان را اهل عقل باید گفت زیرا شیوهٔ ایشان شیوهٔ تعقل و استدلال است در مقابل مشاهده و تجربه که شیوهٔ اهل حس است. رجوع به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۱۱ و ایلیایی در این لغت‌نامه شود.

اله‌آزار. [اِ لِ] (اِخ)[10] رجوع به العازار و الیعازر شود.

اله‌آزار. [اِ لِ] (اِخ)[11] العازار. معاون و نایب‌مناب حضرت داود بود. رجوع به ایران باستان ج۳ ص ۲۶۰۹ شود.

الها. [اِ لا] (منادا، صوت) مأخوذ از عربی، یعنی ای خدا. (ناظم الاطباء). از اله عربی + الف نداء. خدایا. بارالها نیز گویند.

الهاء. [اِ] (ع مص) مشغول کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه تهذیب عادل). مشغول کردن بازی کسی را از چیزی: اَلهاهُ اللعب عن کذا؛ شغله. (از اقرب الموارد). مشغول داشتن. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۵۹۶). بازی کنانیدن و مشغول کردن. (منتهی الارب). در بازی آوردن. بطرب آوردن. سرگرم کردن: الهیکم التکاثر. (قرآن ۱۰۲/۱)؛ یعنی مشغول داشت شما را نبرد کردن با یکدیگر به انبوهی. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۵۹۶). ||گذاشتن کاری را بعجز. (منتهی الارب). ترک کردن کاری بسبب ناتوانی. (از اقرب الموارد). ||مشغول شدن به سماع سرود. (منتهی الارب). یقال: الهی الرجل؛ به شنیدن غنا سرگرم شد. (از اقرب الموارد). ||گندم و جز آن در دهان آسیا افکندن. (تاج المصادر بیهقی). خورش دادن آسیا را. یقال: الهیت فی الرحی. (منتهی الارب).

الهاب. [اِ] (ع مص) برافروختن آتش. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). شعله‌ور کردن آتش. (از اقرب الموارد). ||نیک دویدن اسب. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تاختن اسب چنانکه گرد برانگیزد. (از اقرب الموارد). ||پیاپی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تشویق و تهیج کسی بکاری: الهبه للامر؛ هیّجه له. (از اقرب الموارد).

الهاب. [اَ] (ع اِ) ج لِهْب. گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به لهب شود.

الهاج. [اِ] (ع مص) سیخ بر پستان اشتر بستن تا بچه شیر نتواند خوردن. (تاج المصادر بیهقی). حریص و شیفته کردن شتربچگان کسی بر شیر مکیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مولع و شیفته شدن شتربچگان کسی به شیر خوردن از پستان مادر، و آن چنان است که چوبهایی در پستانها گذارد تا بچه نتواند شیر بخورد. و آن کس را مُلهِج گویند. (از اقرب الموارد). ||آغاز کردن شتربچه بشیر خوردن. ||تحریص. حریص کردن. واداشتن. (از اقرب الموارد).

الهاد. [اِ] (ع مص) ستم و جور کردن. ||خوار داشتن و حقیر شمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پست شمردن کسی را. ||خمیدن بر زمین از گرانی. (منتهی الارب) (آنندراج). متمایل شدن بزمین بسبب سنگینی. (از اقرب الموارد). ||گرفتن مردی را و گذاشتن بر وی دیگری را تا وی را مقاتله کند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گرفتن یکی از دو مرد را و ترک کردن دیگری راکه با وی جنگ کند. (از اقرب الموارد).

الهادی. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رامیان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۱۰ تن شیعه هستند که به فارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و ارزن و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

الهاط. [اِ] (ع مص) آب زدن بر کسی. یقال: الهطت المرأة فرجها بماء. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

الهاف. [اِ] (ع مص) آزمند و حریص شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

الهاک. [اَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان میاندشت و عباس‌آباد. در فرهنگ جغرافیایی آمده: الهاک مزرعه‌ای است از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۵۹ هزارگزی خاور میامی کنار شوسهٔ شاهرود بمشهد. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

الهام. [اِ] (ع مص) در دل افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (مجمل‌اللغة). اندر دل افکندن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). در دل انداختن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). در دل افکندن نیکی و آموزانیدن. (منتهی الارب). افکندن خدا در دل کسی امری را که وی را به فعل یا ترک چیزی وادارد. (از اقرب الموارد). وحی. (دهار). در دل افکندن خدای‌تعالی چیزی را. ایحاء. ||فروخورانیدن چیزی را بکسی: الهمه الشیء؛ ابلعه ایاه. (اقرب الموارد) (المنجد) (قطر المحیط). ||چیزی فرا دل آمدن. (مصادر زوزنی). در دل افتادن. رجوع به الهام شدن شود. ||(اِ) آنچه در دل افکند خدای‌تعالی. (منتهی الارب). آنچه خدا در دل کسی اندازد از واقع خیر و شر. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||(اِمص) در اصطلاح، القاء معنی در دل بطریق فیض. القاء خدای‌تعالی در نفس، امری را که برانگیزد او را بفعلی یا ترکی، و آن نوعی از وحی است. آگهی که از غیب در دل افتد، و این اعم از وحی است، چه در حیوان و مردم هر دو تواند بود. جرجانی گوید: الهام چیزی است که در دل القاء شود بطریق فیض، و گفته‌اند آنچه از علم در دل افتد

1 - Elée. 2 - Lucanie.
3 - Phocée. 4 - Zénon.
5 - Parménide.
6 - Eléates. Eléatiques.
7 - Xénophane.
8 - Parménide.
9 - Zénon d'Elée.
10 - Eléazar. 11 - Eléazar.

و آدمی را به عمل فراخواند بی‌آنکه به آیه‌ای استدلال کند و بدلیلی نظر نماید، و این الهام نزد علما حجت نیست مگر نزد صوفیه و فرق میان الهام و اعلام این است که اولی اخص است زیرا اعلام گاهی از راه کسب و گاهی از راه تنبیه حاصل میشود. (از تعریفات جرجانی). تهانوی آرد: الهام در لغت اعلام مطلق است و در شرع القاء معنایی در دل از طریق فیض است یعنی بی اکتساب یا فکر یا استفاضه. بلکه آن وارد غیبی است. بعضی در تعریف الهام قید «من الخیر» را افزوده‌اند تا شامل وسوسه نباشد و از اینروست که بعضی چنین تفسیر کرده‌اند: بالقاء الخیر فی قلب الغیر بلا استفاضة فکریة منه. و ممکن است گفته شود که این قید لزوم ندارد زیرا القاء از جانب خدای تعالی است و اوست که در هر چیز مؤثر است بنابراین لفظ «بطریق الفیض» وسوسه را بیرون میکند زیرا آن از طریق فیض نیست بلکه بمباشرت سببی است که از شیطان سر میزند و الهام از اعلام اخص است زیرا اعلام گاهی بطریق استعلام میشود ولی الهام سبب حصول علم برای عامهٔ مردم نیست و برای الزام غیرصالح است لیکن علمی که از الهام حاصل شود خاص مُلهَم است نه دیگری. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل الهام). الهام مقام مبتدیان و برتر از فراست است که گاه بطور وحی و مقرون بسماع است و گاه بواسطهٔ رؤیا و گاه بمشاهده حاصل میشود. الهام عبارت از کشف معنوی و فیضان حقایق است از عالم مفارقات بر نفوس شریف و فیضان صور علمی از مبادی عالی بواسطهٔ عقل فعال بر قلوب اخیار است. قیصری گوید: الهام از خواص ولایت است و وحی اعم از الهام است زیرا وحی از راه شهود ملک و شنیدن سخن او میشود که از باب کشف شهودی است و متضمن کشف معنوی است و هم از راه کشف معنوی بدون شهود فرشته و وساطت ملک حاصل میشود و از خواص نبوت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی):

قلم بدستش گویی بدیع جانوریست
خدای داده مر آنرا بصارت و الهام. فرخی.

بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی).

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان هر نفس.
خاقانی.

و رجوع به حکمة الاشراق ص۲۹۴ و ۲۵۹ (حاشیه) و ۲۹۹ و قاموس کتاب مقدس و نیز رجوع به «القاء» و «وحی» شود.

الهامات. [اِ] (ع اِ) جِ الهام. رجوع به الهام شود.

الهام اصفهانی. [اِ مِ اِ فَ] (اِخ) میرزا شریف. شاعر قرن یازدهم. وی مدتی در هند بود و بسال ۱۰۸۶ هـ.ق. به اصفهان برگشت. این اشعار از اوست:

در عبث لب بشکوه وا نکند
شیشه تا نشکند صدا نکند
وعده گر یک نفس بود عمریست
بلکه عمر اینقدر وفا نکند.

و نیز:

خوشا دلی که ز عالم کناره‌جو باشد
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد.

و نیز:

از خیال عشق دل میل رمیدن میکند
حمله بر نقاش این نقش از کشیدن میکند.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۴۲ و صبح گلشن ص۳۴ و قاموس الاعلام ترکی و الذریعه ذیل کلمهٔ دیوان و نتایج‌الافکار ص۵۳ و فرهنگ سخنوران شود.

الهام الهی. [اِ مِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الهام ربانی. آنچه خدای در دل کسی اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام‌بخش. [اِ بَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه الهام بخشد. الهام‌بخشنده. الهام‌دهنده. مُلهِم. و رجوع به الهام شود.

الهام‌بیان. [اِ بَ] (ص مرکب) گفتار و خطاب از روی الهام. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام‌پذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) الهام‌شده و هر چیز که قابل‌الهام باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) در دل افکندن. الهام بخشیدن: ایزاع؛ الهام دادن. (منتهی الارب):

گفت‌ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد. مولوی.
در دل تخته چو حق الهام داد
کاین‌چنین صورت بساز از بهر داد. مولوی.

و رجوع به الهام شود.

الهام ربانی. [اِ مِ رَبْ با] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به الهام الهی و الهام شود.

الهام رضوی. [اِ مِ رَ ضَ] (اِخ) میر مرتضی خلف میر کمال‌الدین‌خان احمد رضوی شاعر فارسی‌گوی «سند». متوفی بسال ۱۱۲۶ هـ.ق. رجوع به مقالات الشعراء تألیف قانع چ کراچی صص ۳۶-۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

الهام شدن. [اِ شُ دَ] (مص مرکب) در دل افتادن. خطور کردن به دل: گویی به دلم الهام شد.

الهام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) به دل افکندن. در دل انداختن. الهام بخشیدن. الهام دادن: ایحاء؛ الهام کردن. (تاج المصادر بیهقی): آنکه ترا بما راه نمود ما را نیز الهام کرد. (مجالس سعدی ص۱۴).

الهام هندوستانی. [اِ مِ هِ] (اِخ) شاه شرف‌الدین ملول. از شاعران مرادآباد هندوستان در قرن دوازدهم. منظومه‌ای بنام «هفت‌میخانه» و دیوانی بفارسی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

الهامی. [اِ] (اِخ) یکی از شاعران عثمانی و از مردم استانبول بود. وی یکی از مشایخ طریقت نقشبندی و مرید حکیم چلبی‌افندی از خلفای امیر بخاری بود. اشعاری درویشانه و صوفیانه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

الهام یافتن. [اِ تَ] (مص مرکب) مُلهَم شدن. مورد الهام قرار گرفتن. رجوع به الهام شود.

الهامی پاشا. [اِ] (اِخ) پسر والی اسبق مصر عباس‌پاشا و نوهٔ مرحوم محمدعلی پاشاست. با منیره دختر سلطان عبدالمجیدخان ازدواج کرد و بعضویت مجلس والا نایل شد و بسال ۱۲۷۷ هـ.ق. در حالی که هنوز به ۲۵ سالگی نرسیده بود درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

الهامی کرمانشاهی. [اِ یِ کِ] (اِخ) ملااحمد شاعر قرن سیزدهم. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور شود.

الهامیه. [اِ می یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفهٔ معطله‌اند، و ایشان موافقند بقرامطه و دهریه که از خواندن و آموختن قرآن و علم دینی اعراض کنند، و گویند که مسلم ظاهر حجاب راه باطن است، و اشعار و ابیات آموزند. کذا فی توضیح المذاهب. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی شود.

الهان. [اِ] (ع مص) هدیه دادن از سفر آینده را. (منتهی الارب) (آنندراج). هدیه دادن کسی را که از سفر آید. (از اقرب الموارد).

الهان. [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است به اسم الهان‌بن مالک‌بن زیدبن اوسلةبن ربیعةبن خیاربن زیدبن کهلان‌بن سبأبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان، برادر همدان‌بن مالک. (از معجم البلدان).

الهان. [اَ] (اِخ) نام جایی نزدیک مدینه که ازآنِ بنوقریظه بود. (از معجم البلدان).

الهان. [اَ] (اِخ) روستایی است در یمن که از «عرف» شانزده فرسخ و از جبلان چهارده فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

الهانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به الهان‌بن مالک برادر همدان. رجوع به الهان (نام قبیله) شود.

الهانیة. [اُ نی یَ] (ع مص) معبودیت. الوهیة. الوهة. الهیة. (از اقرب الموارد). رجوع بهمین

(ترجمان علامه تهذیب عادل) (از اقرب الموارد). پرستیدن. پرستش. (منتهی الارب). ||(اِمص) معبودیت. (منتهی الارب). اُلاهَة. اِلْهِیَّة. الوهة. الوهیة. (اقرب الموارد). معبود شدن. ||(اِ) مار. (منتهی الارب) (آنندراج). مار بزرگ. (ذیل اقرب الموارد). ||ماه نو. (منتهی الارب) (آنندراج). هلال. (ذیل اقرب الموارد). ||آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). نامی است آفتاب را. (از اقرب الموارد). ||بتان. (منتهی الارب). بت. (آنندراج). مؤنث اله. ربةالنوع. و رجوع به اِلاهَة شود.

الهة. [اَ لا هَ] (ع اِمص) معبودیت. رجوع به اِلهة شود.

الهی. [اِ لا] (ع منادا، صوت) مرکب از «اله» که اسم ذات حق‌تعالی است و یاء متکلم، پس معنی مجموع اله من است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). این لفظ را در مقام ندا گویند و حرف ندا را اغلب حذف کنند. خدایا. ربی. خدای من: الهی عبدالله را از سه آفت نگاه دار، از وساوس شیطانی و از هواجس جسمانی و از غرور نادانی. (خواجه عبدالله انصاری). الهی باز کار من و منگر به کردار من... (خواجه عبدالله انصاری). الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است. (خواجه عبدالله انصاری).

الهی از دل خاقانی آگهی که در او
خزانه‌خانهٔ عشق است در بمهر رضا.
خاقانی.

خوش است این پسر وقتش از روزگار
الهی همه وقت او خوش بدار. (بوستان).

الهی غنچهٔ امید بگشا
گلی از روضهٔ جاوید بنما. جامی.

||گاه از جهت تیمن و تبرک بدان ابتدا کنند خاصه در وقت مناجات و التماس دعا. ||گاه پس از آن (الهی) این عبارت تقدیر کنند که لایق بحال وی آن است که در حق وی چنان دعا کنند که کذا کذا. (از آنندراج). در تداول عامه، یعنی خدا کند. خدا کناد. بحق خدا. امید است. ای کاش. کاشکی: الهی فال زینب راست باشد. الهی قربانت بروم.

هر آن سینه کو داغ عشقی ندارد
الهی بروز گریبان نشیند.
باقر کاشی (از آنندراج).

بغیبت هرکه حق آشنایی را نگه دارد
الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش[1].
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

الهی. [اِ لا] (ص نسبی) خدایی. ربانی. الوهی. مرکب از «اله» نام حق‌تعالی و یاء نسبت چنانکه در عبارت «حکم الهی اینچنین بود» و کسانی که این یا را از نفس کلمه دانند بخطا رفته‌اند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). منسوب به اله. در ترکیباتی از قبیل حکمت الهی، علم الهی، احکام الهی، رحمت الهی، توفیق الهی، قوانین الهی، وحی الهی، درگاه الهی، تأیید الهی و جز آن بسیار استعمال میشود: امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبانست بشکر الهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است
از ملکت قیصر به وز ملکت خاقان.
ناصرخسرو.

او سرو جویبار الهی و نفس او
چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان.
خاقانی.

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تأیید الهی. نظامی.

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان سعدی).

- حکمت الهی؛ علم الهی. نام یکی از اقسام سه گانهٔ حکمت که عبارتند از ریاضی، طبیعی و الهی. پس الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده، و آن معرفت الله‌تعالی و مقربان حضرت اوست که بفرمان وی اسباب دیگر موجودات شده‌اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان. (از غیاث اللغات):

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد. نظامی.

و رجوع بترکیب بعدی شود.

- علم الهی؛ دانش برین. خداشناسی. یزدان‌شناخت. و رجوع به ترکیب قبلی و «علم» (در فلسفه) و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل اله و کشف الظنون ذیل الهی و حکمة الاشراق ص۱۰۳، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۵۲، ۱۶۹ و ۲۱۵ و خاندان نوبختی ص۳۹ شود.

- مرغ الهی؛ ورشان. رجوع به ورشان شود.

الهی. [اِ لا] (اِخ) (شیخ الهی). رجوع به الهی سماوه‌ای شود.

الهی. [اِ لا] (اِخ) شاعر قرن دهم متوفی در ۹۴۵ هـ.ق. او راست: خلاصة‌الاشعار. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱). صاحب ریحانة الادب گوید: دور نیست که این الهی همان الهی اردبیلی (حسین) باشد. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ذیل الهی و الهی اردبیلی در این لغت‌نامه شود.

الهی. [اِ لا] (اِخ) شاعر عثمانی است و تاریخ ولادت و مرگ او معلوم نیست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهی. [اِ لا] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الهی. [اِ لا] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، در ۶۰ هزارگزی شمال باختر یوسف‌آباد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن شیعه، و حنفی هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

الهی. [اِ لا] (اِخ) عبدالله. رجوع به الهی سماوه‌ای شود.

الهیات. [اِ لا هی یا] (ع اِ) ج اِلْهِیَّة. رجوع به الهیة شود. ||آنچه مربوط به «اله» باشد. مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||حکمت الهی (بمعنی اعم). حکمت مابعدالطبیعه. علم اعلی (عقل و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی. واجب‌الوجود، وحدانیت و نعوت جلال و فضل و عنایت او تعالی). ماوراءالطبیعه. و رجوع به «حکمت» و «الهی» و «علم» شود. ||(اِخ) نام کتابی از ارسطو که آنرا کتاب الحروف نیز مینامند. رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ج ۱ ص۹۴ و فهرست آن شود.

الهیار. [اَلْ لا] (اِ مرکب) صورت غلط اللهیار. رجوع به اللهیار شود.

الهیان. [اَلْ لا] (اِخ) رجوع به اللهیان شود.

الهی اردبیلی. [اِ لا یِ اَ دَ] (اِخ) از سخنوران قرن سیزدهم هجری متوفی بسال ۱۲۹۶ هـ.ق. اشعارش بزبان ترکی است. (حدیقة الشعراء، از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به الذریعة ذیل دیوان حکیم الهی اردبیلی شود.

الهی اردبیلی. [اِ لا یِ اَ دَ] (اِخ) حسین‌بن خواجه شرف‌الدین عبدالحق ملقب به کمال‌الدین و متخلص به الهی. از اهل اردبیل است. در اوایل جوانی نزد سلطان حیدر صفوی بود و از طرف وی به شیراز و خراسان رفت. پیش جلال‌الدین دوانی و امیر غیاث‌الدین شیرازی و امیر جمال‌الدین عطاءالله‌بن فضل‌الله تکمیل فضایل کرد و

---

۱ - صاحب آنندراج بنقل از بهار عجم آرد: «تحقیق آن است که در اینجا لفظ الهی محض برای تیمن و تبرک است بی‌ملاحظهٔ معنی اصلی، و الا تکرار بلکه اختلاف خطاب و غیبت در یک کلام لازم آید...» -انتهی، لیکن «الهی» در این مورد مانند شواهد قبلی بمعنی خدا کند یا امید است میباشد.

مدتی در هرات به ندیمی امیر علیشیر نوایی و شاهزاده غریب‌میرزا ولد سلطان‌حسین‌میرزا اختصاص یافت و پس از مرگ آن شاهزاده (۹۰۲ هـ.ق.) بسمت عراق و آذربایجان برگشت و در حظیرهٔ مقدسهٔ شیخ صفی بتدریس و تعلیم پرداخت و در شهور سنهٔ ۹۵۰ هـ.ق.[1] که عمرش بیش از هفتاد سال بود درگذشت. در علوم عقلی و نقلی فرید عهد خود بود و میل زیادی بتصوف و عرفان داشت و اشعارش به اندازهٔ دو هزار بیت تدوین شده است و بیشتر از سی جلد کتب و رسائل و فوائد و افادات و حواشی و تعلیقات به زبانهای پارسی، عربی و ترکی بقلم آورده، از جمله رسالهٔ اثبات الواجب محقق دوانی، تهذیب الاصول علامه و اشکال التأسیس سمرقندی را شرح کرده و حواشی و تعلیقات بر هریک از شروح هدایه و مواقف و شروح شمسیه و مطالع، و شروح تذکره و چغمینی و رسالهٔ بیست باب خواجه و تحریر اقلیدس نوشته است و مجموعهٔ منهج‌الدعوات سیدبن طاوس را بفارسی ترجمه کرده و رساله‌ای بزبان فارسی در علم قیافه، و رساله‌ای بزبان ترکی در امامت دارد. زبدهٔ تألیفاتش عبارت است از تاج المناقب فی فضائل الائمة، و منهج‌الفصاحة فی شرح نهج البلاغة که هر دو کتاب را بنام شاه اسماعیل اول مرقوم داشته است. قرآن مجید را بزبان فارسی و عربی تفسیر کرده، فارسی آن در چند مجلد تمام شده ولی عربی آن از سورهٔ بقره تجاوز نکرده است. صاحب ریاض العلماء گوید: «تفسیر سورهٔ فاتحه و قسمتی از آیات سورهٔ بقره را که تقریباً به اندازهٔ ده هزار بیت بود و نیز شرح گلشن راز شبستری را که هر دو بخط خود وی نوشته شده بود در اردبیل دیدم». وی از علامهٔ دوانی اجازهٔ روایت داشت. این اشعار از اوست:

ای گشته ز ذات خود هویدا چون نور
ذرات جهان ز نور تو یافت ظهور
کنه تو ز دانش خردها مستور
وجه تو ز ادراک نظرها همه دور.
رفت جان من و رفتار تو از یاد نرفت
شکل بالای تو از خاطر ناشاد نرفت
بعد از این جامهٔ جان چاک زنم در غم عشق
سوز این سینه چو از ناله و فریاد نرفت.
یافتم دل را در آن زلف از فروغ برق آه
جز به آتش در شب تاریک نتوان برد راه.

(از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت، به اختصار). و رجوع به همین کتاب و روضات الجنات ص۱۸۵ و تذکرهٔ روز روشن صص۶۶–۷۷ و الذریعة ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۲۹ و نیز رجوع به حسین اردبیلی در این لغت‌نامه شود.

الهی استرابادی. [اِ لا یِ اِ تَ] (اِخ) امیر الهی قصاب. شاعر قرن دهم هجری است. این مطلع از اوست:

مجنون بگوشه‌ای ز جفای زمانه رفت
دیوانه‌اش مخوان که عجب عاقلانه رفت.

(از تحفهٔ سامی).

و رجوع بهمین تذکره و الذریعة ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی اسدآبادی. [اِ لا یِ اَ سَ] (اِخ) میرصدرالدین. شاعر اوایل قرن یازدهم. وی بسال ۱۰۰۹ هـ.ق. در حال حیات بود. (سفینهٔ خوشگو، از فرهنگ سخنوران). و رجوع به بهترین اشعار پژمان شود.

الهی اصفهانی. [اِ لا یِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به الهی تبریزی شود.

الهی بک. [اِ لا بِ] (اِخ) یکی از بیگهای کردستان و از جملهٔ شاعران بود. بسبب جرمهایی که مرتکب شده بود به امر یاوز سلطان‌سلیم اعدام گردید. وی اشعاری در لهجهٔ جغتایی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهی پناه. [اِ لا پَ] (ص مرکب) کسی که عالم علم حکمت الهی باشد، و الهی نام فنی است از سه فن حکمت یعنی طبیعی، ریاضی و الهی. (از غیاث اللغات):

ز فرزانگان الهی‌پناه
صد و سیزده بود با او براه.

نظامی (از آنندراج).

و رجوع به «الهی» و «الهیات» و «حکمت» شود.

الهیت. [اِ لا هی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) معبودیت. (ناظم الاطباء). الهیة. الوهیة. خدایی. خدا بودن:

جهان متفق بر الهیتش. (بوستان).

رجوع به الهیة و الوهیة شود.

الهی تبریزی. [اِ لا یِ تَ] (اِخ) میرزا مهدی. شاعر عهد نادرشاه افشار. در اصفهان زندگی میکرد و ذکاوت و فطانت بسیار داشت. در فنون هیئت و نجوم و علم احکام از مشاهیر آن عصر بشمار می‌آمد. ابیات شایسته و بلندی دارد، از آن جمله است:

سخت میترسم بحسرت انتظارم بگذرد
رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ای که خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده‌ای
آن قدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد.
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر
کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظاره‌ای.

(تذکرة المعاصرین حزین از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به صبح گلشن ص۳۵ و تذکرة المعاصرین تألیف حزین صص۱۱۳–۱۱۵ و تذکرهٔ روز روشن ص ۶۷ و الذریعة ذیل دیوان الهی تبریزی و فرهنگ سخنوران شود.

الهیجاج. [اِ] (ع مص) آمیخته و درهم شدن کار. || خواب‌آلود گردیدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || نزدیک گشتن شیر بدانکه ستبر شود. (مصادر زوزنی). نیم‌خفته گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). به غلظت نزدیک شدن شیر (خوردنی). (از اقرب الموارد).

الهی دیلمی. [اِ لا یِ دَ لَ] (اِخ) امیر فرامرز از اولاد دیالمه. شاعر بود. این بیت از اوست:

آرزو دارم از آن لعل گهربار التفات
ای خوشا حال کسی کو یابد از یار التفات.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۶).

و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی دیلمی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی ساوه‌ای. [اِ لا یِ سَ وَ] (اِخ) (شیخ...) نام وی عبدالله و از کبار عرفا و مشایخ نقشبندیه در عهد سلطان‌محمد فاتح بود. اصل او از سماوه از ولایت خداوندگار بود. نخست بتحصیل علوم شرعی پرداخت و زمانی به ایران سفر کرد و در حوزهٔ درس مولانا علی طوسی بود. سپس بسمرقند و بخارا و از آنجا به روم رفت و در هرات صحبت ملاجامی را درک کرد و سرانجام بوطن برگشت و به ارشاد پرداخت و در ۸۹۶ هـ.ق. در سماوه درگذشت. او راست: زادالمشتاقین و نجات الارواح. در تاریخ وفاتش گفته‌اند:

غریق رحمت حق شد از آن رو
شدش تاریخ «رحمت بر الهی».

(از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۰۲).

الهی شروانی. [اِ لا یِ شِ] (اِخ) نام او میرالهی و از سخنوران صاحب دیوان بود. تاریخ زندگی او بدست نیامد. این اشعار از اوست:

عاقبت گو سر خود گیر و برو از بر ما
ما نداریم سر آنکه ندارد سر ما
بحر با ما چه زند لاف که با اینهمه شور
طفل اشکی است بگهوارهٔ چشم تر ما
ای خضر صاحب دیوان الهی ماییم
عمر جاوید تو مدی بود از دفتر ما.
منع از گردش بیهوده مکن مجنون را
که‌نوشت از قلم پا ورق هامون را.

(دانشمندان آذربایجان).

و رجوع به الذریعه ذیل دیوان الهی شروانی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی شیرازی. [اِ لا یِ شی] (اِخ) شاعر

---

[1] - در تذکرهٔ روز روشن (ص ۶۶ و ۶۷) سال وفات ۹۳۷ هـ.ق. ضبط شده است.

بود. تاریخ زندگی او معلوم نیست و شعرش سست است. رجوع به مقالات الشعراء و فرهنگ سخنوران شود.

الهیفان. [ ] (اِخ) از دیههای طبرش. (تاریخ قم ص۱۳۹).

الهی قمی. [اِ لا ه ی قُ] (اِخ) رجوع به الهی کاشانی شود.

الهی قندهاری. [اِ لا ه ی قَ] (اِخ) شاعر عهد بابرشاه. این بیت از اوست:

ماه عید ابرو نمود و خاطرم را شاد کرد
شکر لله کز غم سی‌روزه‌ام آزاد کرد.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۶).
و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی قندهاری و فرهنگ سخنوران شود.

الهی کاشانی. [اِ لا ه ی] (اِخ) حکیم صدرالدین مسیح‌الزمان. متوفی در حدود ۱۰۳۲ هـ.ق.در تذکرهها بنسبتهای گوناگون از قبیل قمی، هندی و کاشانی یاد شده است. وی از پزشکان عهد جهانگیر پادشاه بود. بهند رفت و در نزد جهانگیر مقرب گردید. آنگاه به سفر حج شتافت و پس از مراجعت درگذشت. این بیت از اوست:

بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار
کیفیت از شراب فزون شد گلاب را.

رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۵ و فرهنگ سخنوران و الذریعة ذیل دیوان الهی قمی شود.

الهی گیلانی. [اِ لا ه ی گ ی] (اِخ) خلیفه سدیدالدین محمد. شاعر قرن یازدهم هجری. در بعض اشعار سدید تخلص می‌آورد. این بیت از اوست:

آن سایه نباشد که بپای تو فتاده
سرویست سر خویش بپای تو نهاده.

(از تذکرهٔ روز روشن ص۶۶).
و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی گیلانی و فرهنگ سخنوران شود.

الهیلفسان. [ ] (اِخ)[1] دیهی از رستاق ساوهٔ طوج فیستین. (تاریخ قم ص۱۱۴).

الهیلقان. [ ] (اِخ) از دیههای ساوه. (تاریخ قم ص۱۴۰).

الهیم. [اِ لُ] (عبری، اِ) بمعنی آلهَة و مفرد آن اِلُوَه بمعنی اِله است و در زبان کلدانی اِلاه بمعنی اِله آمده. الهیم در نامهای خدای تعالی مفرد نیز استعمال میشود.

الهین. [اِ لا هَ] (ع اِ) تثنیهٔ اله. رجوع به اله شود.

الهیون. [اِ لا ه ی یو] (ع ص، اِ) ج اِلَهیّ در حالت رفع. الهیین. رجوع به الهی شود. ||حکمای الهی. اهل علم الهی. (آنندراج، ذیل الاهیون). مقابل طبیعیون. الهین. رجوع به «الهی» و «حکمت» و «علم» شود.

الهیه. [اِ لا ه ی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان در ۲۵۰۰ گزی باختر صحنه، کنار شوسهٔ کرمانشاهان.دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعه هستند و به لهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ صحنه و چشمهٔ کارونتپه و محصول آن غلات آبی و دیمی، چغندر قند و حبوب و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الهی همدانی. [اِ لا ه ی هَ مَ] (اِخ) عمادالدین محمد حسینی. از سادات اسدآباد همدان معاصر شاه‌عباس اول بود. وی بهند رفت و بسال ۱۰۶۳ هـ.ق.[2] در کشمیر درگذشت... صاحب تذکرهٔ غنی وی را معاصر شفایی و تقی‌الدین اوحدی، و نام او را محمود آورده است. «ریو» در فهرست خود از «تذکرهٔ» الهی مکرر نام برده است. (از الذریعة، ذیل دیوان الهی همدانی). مدرس در ریحانة الادب بنقل از قاموس الاعلام ترکی سال وفات او را ۱۰۵۷ هـ.ق. ضبط کرده و گوید دیوانی مرتب و کتابی بنام گنج الهی در تراجم احوال دارد -انتهی. این اشعار از اوست:

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موی بسفید شد نمکی بر کباب ما.
چشمت از هر گردشی با ناز عهد تازه بست
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست.
مشکین‌خطان برای تماشای روی تو
مشق نظاره بر ورق لاله میکنند.
صبا بر دوش او چون افکند زلف سیه‌پوشش
سیه‌مستی است پنداری که می آرند بر دوشش.

این رباعی از اوست:

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۵۵ و ۲۵۶ و نتایج الافکار ص۱۸).
و رجوع بهمین دو کتاب و مجالس النفائس، مقدمه ص «کح» و فرهنگ سخنوران شود.

الهی هندی. [اِ لا ه ی هِ] (اِخ) رجوع به الهی کاشانی شود.

الهیة. [اِ لا ه ی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث الهی یعنی خدایی. منسوب به خدا.
- فلسفهٔ الهیه. رجوع به فلسفه و حکمت و الهی شود.

الهیة. [اِ لا ه ی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) خدایی. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). بمعنی الوهیت. (از اقرب الموارد). خدا و معبود بودن. ||در اصطلاح صوفیه، هر رسم الهی مضاف به بشر است. (تعریفات جرجانی، اصطلاحات صوفیه). ||در اصطلاح فلسفه عبارت از احدیتی است که جامع تمام حقایق وجودی است چنانکه آدم احدیتی جامع تمام صور بشری میباشد، زیرا احدیت جمعیهٔ کمالیه دو مرتبه دارد که نخستین آن مراتب قبل از تفصیل است بنابر آنچه هر کثرتی مسبوق به واحدی است که آن کثرت بالقوه در آن واحد هست و نظر به این نکته است که خداوند در قرآن میفرماید: «و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم» (قرآن ۱۷۲/۷)، زیرا این عبارت است از دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل، بخلاف دیدن عالم نخل را در هستهٔ آن، که بالقوه وجود دارد، زیرا این دیدن مفصل در مجمل است بطور اجمال، و دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل مخصوص به خدای‌تعالی و پیغمبر اوست. (از تعریفات جرجانی).

الهیة. [اُ هی یَ] (ع اِ) بازیچه. اُهوَّة. (منتهی الارب). آنچه بدان بازی کنند. (از اقرب الموارد).

الهیین. [اِ لا هی یی] (ع ص، اِ) ج الهی در حالت نصب و جر. رجوع به الهی شود. ||مقابل طبیعیین. رجوع به الهیون شود.

الة. [اَلْ لَ] (ع اِ) نیزهٔ سخت کوتاه. (مهذب الاسماء). ج، اَلّ، اِلال. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهن باشد. (منتهی الارب). سلاح جنگی آهنین که کوتاه و سر آن تیز است. (از اقرب الموارد). و رجوع به آله شود. ||سلاح. (منتهی الارب). ابزار جنگ. (اقرب الموارد). ||جمیع آلات جنگ. (منتهی الارب). ||چوبی که بر سر آن دو شعبه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آواز آب جاری. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||یک بار زدن با نیزه. الطعنة بالحربة. (از ذیل اقرب الموارد)[3].

الة. [اِلْ لَ] (ع اِ) هیئت نالندگی. (منتهی الارب). نوعی از نالیدن. اَلّ بمعنی نالیدن بیمار و بنای نوع از آن قیاساً اِلّة است. ||قرابت. ج، اِلَل. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

الة. [اُلْ لَ] (ع اِ) ماشیه که چراگاه آن دور باشد. ج، اُلَل. (منتهی الارب). چارپایی که چراگاه آن دور است. (از اقرب الموارد).

الی. [اِ لا] (ع حرف جر) سوی. (منتهی الارب). بسوی. چون ضمیر بدان درآید الف آن بیاء بدل شود مانند اِلَیَّ، الیک و الیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بمعنی تا.

---

۱ - شاید الهیلفان است. (حاشیهٔ تاریخ قم).
۲ - در نتایج الافکار (ص۱۸) ۱۰۶۴ ضبط شده است.
۳ - در منتهی الارب یک بار آلت زدن معنی شده است.

حتی: الی آخر؛ تا آخر. برای انتهای غـایت زمانیه و مکانیه مانند: اتموا الصیام الی اللیل؛ روزه را تا شب بپایان رسانید. و مـانند: مـن المسجد الحرام الی المسجد الاقصی[1]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶). || بمعنی مع. یاء و این وقتی باشد که چیزی را با چیزی ضم کنند، مانند من انصاری الی الله؛ کیستند یاران من با خدا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برای تبیین که فاعلیت مجرور خود را میرساند و پس از چیزی آید که مفید حب یـا بـغض از قبیل فعل تعجب یا اسم تفضیل بـاشد مـانند: رب السجن احب الیَّ (قرآن ۳۳/۱۲)؛ خدایـا زندان برای من پسندیده‌تر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرادف لام مانند: الامر الیک؛ یعنی فرمان از تست. (از منتهی الارب). این معنی همان معنی انتهاء غـایت است. (از اقرب الموارد). || بمعنی فی، مانند: لیجمعنکم الی یوم‌القیمة (قرآن ۸۷/۴)؛ یـعنی شما را در روز قیامت گرد آورد. (منتهی الارب). || بمعنی من ابتدایی، مانند: أ یـسقی فلایروی الی ابن احمراء ای منّی (آیا ابن احمر سیراب میشود و از دست من آب نمیخورد؟). || بمعنی عند، مانند:

ام لا سبیل الی الشباب و ذکره
اشهی الیَّ من الرحیق السلسل.

(یعنی آیا راهی بجوانی نیست، و حـال آنکـه ذکر آن نزد من خوشتر از شراب گوارا و خوب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مراد «الی» دوم در «الیَّ» است کـه مـعنی «نـزد» میدهد. || برای توکید و آن زاید بـاشد مـانند: «فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم (قـرآن ۳۷/۱۴). بـفتح واو تـهوی بـنا بـقرائتی ای تهواهم؛ پس دلهای برخی از مردم را چنان کن که ایشان را دوست دارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گاه متضمن معنی امر و اسم فعل باشد مانند: الیک عنی؛ یعنی امسک عنی (از من دور شو). (از منتهی الارب). این معنی از خود الی نیست و از مجموع «الیک» است چنانکه صـاحب اقـرب المـوارد «الیک» را جدا گانه آورده. || بمعنی بگیر. مانند الیک کذا، ای خذه (آنرا بگیر). (از منتهی الارب). در اقرب الموارد «الیک» مستقل آمـده و مـعنی «بگـیر» بـمجموع «الیک» داده شـده است. || گاه الی گویند و از آن مایل به، یا زننده به... و یـضرب الی، خـواهـند: و له [الذنب‌الخیل] قضبان مجوفة لونها الی الحمرة فیها خشـونة. (تذکرهٔ داود انطاکی). و هو [ذنب‌السبع] اصفر مـن ورق لسان‌الثور و لونـه الی البـیاض مشوک‌الاطراف. (تذکرهٔ داود انطاکی).

الی. [اَلْیْ] (ع مص) بزرگ‌سرین گـردیدن. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). بزرگ‌دنبه شدن. دنبه‌آور شدن گوسفند.

الی. [اَلْیْ] (ع ص، اِ) ج اَلیـاء. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اَلیاء شود.

الی. [اَ لی] (ع ص) بزرگ‌سرین. (مـهذب الاسـماء) (از مـنتهی الارب). بـزرگ‌دنبه. (مـصادر زوزنـی). || بسیارسوگندخورنده. (مـنتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). سوگندخواره.

الی. [اِلْیْ /اَلا /اِلا] (ع اِ) نیکویی. (مهذب الاسـماء). نـعمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، آلاء. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

الی. [اُ لی] (ع مص) بمعنی اَلْو و اُلُوّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اَلْو شود.

الی. [اِ لَیْ یَ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: اِلیٰ + ی، ضمیر متکلم) بـه مـن. (تـرجمان علامه، ترتیب عادل). بسوی من. و رجوع بـه اِلیٰ (حرف جر) شود.

الی. [اِ] (اِخ)[2] رجوع به الیاس شود.

الی. [اِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان پـایین‌ولایت بـخش حـومهٔ شـهرستان تـربت‌حیدریه در ۲۰ هـزارگـزی جـنوب باختری تربت‌حیدریه سر راه شوسهٔ عـمومی مشهد به زاهدان. تپه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۲۲ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل مردم زراعت و گـله‌داری و کـرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. و از تجرود میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الی. [اِ] (اِخ)[3] (جزیرهٔ...) نـاحیهٔ شـمالی از کـنت‌نشـین[4] کـمبریج[5] از کشور انگلستان کـه بوسیلهٔ جریان آب لوز[6] جدا میشود. مرکز آن مارش[7] است. و رجوع بـه قـاموس الاعـلام ترکی ج ۲ شود.

الی آخر. [اِ لا خ] (از ع، ق مرکب) تا آخر. در مقام کوتاه کردن سخن گویند.

الیا. [اَلْ] (یـونانی، اِ) بـه یـونانی خـطمی صحرایی را گـویند و بـعربی شـحم‌المرج خـوانـند. (بـرهان قـاطع) (هـفت قـلزم) (از آنندراج).

الیا. [اِ] (اِخ) الیاء. ایـلیاء. نـام قـدس (بـیت المقدس) در زمـان حکـومت صـلیبیان. در برخی از تواریخ عرب نیز این نام آمده است. (از قاموس الاعلام تـرکی ج ۲). رجـوع بـه قدس و بیت‌المقدس و ایلیاء شود.

الیا. [اِ] (اِخ) رجوع به الیاس و الی[8] و ایلیا و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الیاء. [اَلْ] (ع مـص) درنگ کـردن و پس ماندن. یقال: الیأت الناقة: ای ابطأت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

الیاء. [اَلْ] (ع ص) مـؤنث اَلیـان. بـمعنی بزرگ‌سرین و دنبه‌آور و بزرگ‌دنبه. ج، اَلایا. (از اقرب الموارد).

الیاء. [اِ] (اِخ) رجـوع بـه الیـا و ایـلیا و بیت‌المقدس شود.

الیاب. [ ] (اِخ) یعنی خداونـد پـدر اوست. شش تن به این اسم بودند:

۱- رئیس زبولون آنگاه که قـوم را در سـینا اسم‌نویسی میکردند. ۲- پدر داتان و ابیرام. ۳- مهین برادران داود. ۴- شخصی لاوی که یکی از اجداد سموئیل بود و الیهو و ایلیئیل نیز خوانده شده است. ۵- پهلوان جادی کـه هنگام فرار داود از حضور شـاؤل بـنزد داود رفت. ۶- شـخصی لاوی کـه دربـان و آوازه‌خوان هـیکل بـود. (از قـاموس کـتاب مقدس ص۹۷). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیات. [اَ لَ] (ع اِ) ج اَلْیَة. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اَلْیَة شود.

الیاتو. [اِلْ] (اِخ) دهـی است از دهـستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقـع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۸ هزارگزی باختر مـالرو عـمومی فـریمان بـه باقلعه. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر و شغل مـردم زراعت است. راه مـالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الیاس. [اِلْ] (اِ) جـرجـانی در تـعریفات (ص۲۳) گوید: کنایه از قبض است زیرا وی ادریس (کذا) است و چون الیاس بـه عـالم روحانی عروج کرد و قوای مزاجی او در عالم غیب مستهلک شد و در آنجا قبض گردید از اینرو از آن به قبض تـعبیر کـنند - انتهی. و رجوع به الیاس (پیغمبر) شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ)[9] نـام پـیغمبری است علیه‌السلام. (مهذب الاسماء). لفظ اعـجمی است. (المـعرب جـوالیـقی ص۱۳). نـام پیغمبریست مشهور و او پسرزادهٔ سام‌بن نوح و عم خضر است. (از برهان قاطع) (از هـفت قلزم). برادر خضر است و همراه او آب حیات خورده، از اینرو همیشه زنده است و چنانکه خدمت برّ به خـضر مـفوض است هـمچنین خدمت بحر به الیاس مقرر میباشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). نام برادر خضر. (مـؤید

۱- قرآن ۱/۱۷.

2 - Elie. 3 - Ely.

4 - Comté (قلمرو کنت).

5 - Cambridge.

6 - L'Ouse. 7 - Marsh.

8 - Elie.

9 - Ilias. Elijah. (حاشیهٔ برهان ج معین).

کلمات شود.

الهالعالمین. [اِ لا هُ لْ لَ] (اِخ) خدای تعالی. الله تبارک و تعالی:

دست من گیر ای الهالعالمین

زین پرآفت جای و چاه تاربام.

ناصرخسرو.

الهاموت. [ ] (اِخ) رجوع به الموت و نزهة القلوب چ لیدن ص ۶۱ شود.

الهئونر. [اِ لِ ءُ نُ] (اِخ)[1] یا الینور دُکوین یا داکیتن[2]. ملکهٔ فرانسه و سپس ملکهٔ انگلستان. وی دختر گیوم پنجم آخرین دوک آکیتن بود. بسال ۱۱۳۷م. با لویی جوان[3] ازدواج کرد و بسال ۱۱۵۲م. از وی مطلقه شد و با هانری پلانتاژنه[4] پادشاه انگلستان زناشویی کرد.

الهئونر دتریش. [اِ لِ ءُ نُ دُ] (اِخ)[5] خواهر شارل کین (۱۴۹۸-۱۵۵۸ م.) ملکهٔ پرتقال. وی برحسب شرایط صلحنامهٔ کامبره[6] با فرانسوای اول ازدواج کرد و ملکهٔ فرانسه شد.

اله پسین. [ ] (اِخ) قلعه‌ای از اسماعیلیان نزدیک طالقان. (یادداشت مؤلف).

الهچالی کاردگر. [اَ لَ گَ] (اِخ) از دیههای بارفروش مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۷ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۵۷). و رجوع به الله‌چال شود.

الهچوب. [اَلْ / لِ] (اِ مرکب) همان آلاچیق یا الاچیق است، و اصل کلمهٔ آلاچیق همین الهچوب است، چوب به چوق و چیق تصحیف یافته.

- امثال:

چه زید بپای پیلان الهچوب ترکمانی.

رجوع به الاچیق و آلاچیق شود.

الهداد لاهوری. [اِ لاه / اَلْ لاه دِ] (اِخ) (شیخ...) شاعر قرن دهم از مصاحبان میرزاجانی ترخان (متوفی در ۱۰۰۸ هـ.ق.). (از مقالات الشعراء تألیف قانع ص۴۹ از فرهنگ سخنوران).

الهداد ملتانی. [اِ لاه / اَلْ لاه دِ مُ] (اِخ) فرزند شیخ احمد ملتانی. شاعر پارسی‌گو مقیم هند. (مقالات الشعراء تألیف قانع، از فرهنگ سخنوران).

الهرد. [اِ لِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر -کلیبر. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهرد. [اِ لِ رِ] (اِخ) یا البرد. دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری ورزقان. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۵ تن و محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهرودبار. [اَ لَ] (اِخ) از دیههای بارفروش (مازندران). (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۹ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۵۹). در همین ترجمه بصورت الرودبار و در فهرست آن بصورت اللهرودبار = گزمحله و نیز در فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت اللهرودبار آمده است. رجوع به اللهرودبار شود.

الهزل. [اِ لِ زِ] (اِخ)[7] نام دهستانی در هنو[8] از کشور بلژیک که دارای ۴۴۰۰ تن سکنه است.

الهسو. [اَلْ سَ] (اِخ) از دیههای هزارجریب. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۲ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۶۴).

الهسرمه. [اَلْ سُ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری خوی. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۸۰ تن و محصول آنجا غلات و محل سکنای ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهف. [اَ هَ] (ع نتف) دریغ‌خوارتر. غم و حسرت خورنده‌تر.

- امثال:

الهف من ابن‌السوء؛ دریغ‌خوارتر از پسر شرور، زیرا وی از پدر و مادر خود در حال حیات آنان اطاعت نمیکند و آنگاه که مردند غم میخورد. (از مجمع الامثال میدانی).

الهف من ابی‌غبشان؛ غمخوارتر از ابوغبشان، بجای الهف، احمق نیز آمده. رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل احمق و الهف شود.

الهف من قالب‌الصخرة؛ غمخوارتر از «قالب الصخرة» (نام کسی). بجای الهف اطمع نیز آمده است. رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل اطمع و الهف شود.

الهف من قضیب؛ غمخوارتر از قضیب (نام کسی). رجوع به مجمع الامثال شود.

الهف من مغرق‌الدر؛ غمخورنده‌تر از مغرق‌الدر. مردی از تمیم در خواب چنان دید که در دریا یک عدل مروارید یافته و آنرا غرق کرده است. از خواب بیدار شد و از غم بسیار مرد. (از مجمع الامثال میدانی).

الهفانتین. [اِ لِ] (اِخ)[9] رجوع به الفانتین شود.

الهفتحان. [ ] (اِخ) از دیههای طبرش. (تاریخ قم ص۱۳۹ و ۱۴۰). ظاهراً الف و لام حرف تعریف است و جزء کلمه نیست. رجوع به همین کتاب و فهرست آن شود.

الهقلی. [اَلْ لاه قُ] (اِخ) رجوع به اللهقلی شود.

الهک. [اِ لا هَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایزهٔ شهرستان اهواز در ۹ هزارگزی شمال خاوری ایزه، کنار راه مالرو ایزه به شاهد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن شیعه هستند که به لهجهٔ لری بختیاری سخن میگویند. آب آن از چاه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اله کردن. [اِلْ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) (... و بله کردن) در تداول عامه، چنین و چنان گفتن. || لاف زدن.

الهگی‌یا. [اِ لِ] (اِخ)[10] نام شهری بود در نزدیک فرات (از کشور عراق کنونی). رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۴۷۵ شود.

الهم. [اَ هَ] (اِخ) شهرکی است [به دیلمان از طبرستان] بر کران دریا جای کشتی‌بانان و جای بازرگانان. (حدود العالم). شهر کوچکی است بر ساحل دریای طبرستان (خزر) که میان آن و آمل یک منزل است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس) (از مراصد الاطلاع). در «مرآت‌البلدان» بغلط «الهد» آمده است.

الهناک. [اِ لَ] (ع حرف جر + اسم) در تداول عامهٔ عربی‌زبانان بجای الی هنا کیعنی آنجا (تا آنجا) گویند. رجوع به دزی ج ۱ ص۳۴ شود.

الهوب. [اُ] (ع اِمص) نوعی از دویدگی اسب که بکوشش تمام دود چندان که خاک از سم بردارد، یا آن اول دویدن است. (منتهی الارب) (آنندراج). تند دویدن اسب چنانکه خاک را برانگیزد یا از سمهای او آتش بیرون آید و بگفتهٔ بعضی آغاز دویدن اسب. (از اقرب الموارد).

الهوردی. [اَلْ لاه وِ] (ترکی، اِ مرکب) رجوع به اللهوردی شود.

الهوردی‌بیگ. [اَلْ لاه وِ بِ] (اِخ) رجوع به اللهوردی‌بیگ شود.

الهوة. [اُ هُوْ وَ] (ع اِ) بازیچه. اُلهیّة. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). آنچه بدان بازی کنند.

الهة. [اِ لا هَ] (ع مص) الاهة. پرستش کردن.

---

1 - Eléonore.

2 - Aliénor de Guyenne (d'Aquitaine).

3 - Louis le Jeune.

4 - Henri Plantagenêt.

5 - Eléonor d'Autriche.

6 - Cambrai.

7 - Ellezelles.

8 - Hainaut.

9 - Éléphantine.

10 - Elegeia.

الفضلاء). ابن البلخی گوید: بعد از حزقیل الیاس‌بن الیسع که از جملهٔ انبیاست و بعد از الیاس ایلاف بود... (فارس‌نامه ص ۴۰).
الیاس‌بن یاسین [1] یا ابن فنحاص نبی، و او مبعوث بتقویت دین موسی و هدایت مردم بعلبک، و احب (ظ: احاب) ملک ایشان بود و او را عمر ابد است مانند خضر. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۱۰۷ - ۱۰۹). وی تا قیامت زنده است و در دریاها باشد و درماندگان دریا و کشتیها را یاری دهد چنانکه خضر در خشکی مسافران خشکی را [2] و گویند قبر او در بقاع کلب موضعی نزدیک دمشق است. (یادداشت مؤلف). در قرآن کریم (۳۷ / ۱۲۳ و ۱۳۰) بصورتهای الیاس و الیاسین آمده و هر دو همین پیغمبر بنی‌اسرائیل است. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: ایلیا (= الیاس) پیغمبر بنی‌اسرائیل معاصر آحاب پادشاه اسرائیل بود. خداوند او را برای تخویف پادشاه مذکور فرستاد و پس از مدت پانزده سال نبوت بطور عجیبی برای باقی انتقال یافت. در صحیفهٔ ملاکی نبی مسطور است که الیاس قبل از آمدن مسیح به این جهان آید، و خود مسیح فرموده است که یحیای تعمیددهنده همان ایلیا (الیاس) بود و باید دانست که الیاس صاحب کتاب نبود زیرا که بهیچ رو خبری در خصوص نویسندگی او بجز رساله‌ای که به یهورام پادشاه یهود نوشت نیست و الحق پیغمبری شجاع، غیور، امین و متعصب بود - انتهی. سامی‌بک گوید: الیاس یکی از انبیای بنی‌اسرائیل و از اهالی بعلبک بود. ۹ قرن قبل از میلاد در زمان آخاز (ظ: احاب) میزیست و بنی‌اسرائیل را براه راست و ترک بت‌پرستی دعوت میکرد ولی قوم دعوت وی را اجابت نمیکردند و به تعقیب و تعذیبش میپرداختند و از این رو اکثر اوقات را در صحاری و مغاره‌ها بسر میبرد. هرچه خوارق عادات و معجزات از وی بظهور میرسید انکارش میکردند. عاقبت الیسع علیه‌السلام را در نبوت خلف و وارث خود قرار داد و در تاریخ ۸۸۰ ق.م. به آسمانها عروج کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در تاریخ بلعمی (چ بهار ص۵۲۵) چنین آمده: پس چون سالها برین آمد و دین بت‌پرستی در بنی‌اسرائیل فراخ شد، خدای عز و جل الیاس را به پیغامبری بفرستاد بشهری از شهرهای شام، و اندر وی ملکی بود بت‌پرست [احاب‌نام، و او را زنی بود نام آن زن ازبل، و آن ملک] بتی داشت بزرگ، آنرا پرستیدی و نام آن بت بعل بود [3] چنانک خدای‌تعالی گفت: أ تدعون بعلاً و تذرون احسن‌الخالقین. (قرآن ۳۷/۱۲۵). پس الیاس بیامد و مردمان را بخدای خواند، و از بت پرستیدن بعل نهی کرد و شریعت دین تازه کرد. و الیاس از فرزندان هرون‌بن عمران بود و نسبت او الیاس فنخاص‌بن العازاربن هارون‌بن عمران [4] بود. و گروهی گفتند که زنی بود اندر بنی‌اسرائیل، بعل‌نام، ایشان او را پرستیدندی. پس الیاس بیامد و آن ملک را با خلق بخدای خواند، ملک بگروید، و آن خلق نگرویدند. ملک همه شهر را نتوانست هلاک کردن، الیاس را وزیر کرد و نیکو همی داشت و می‌بودند و هر دو خدای را همی پرستیدند، چون روزگار برآمد ملک پشیمان شد و باز بر سر بت پرستیدن شد و الیاس از او جدا شد، و مر خدای را عز و جل دعا کرد، و خدای گفت الیاس آسمان را فرمان‌بردار تو کردم. الیاس گفت: یا رب باران از آسمان بازگیر. پس باران نیامد و قحط افتاد و ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند. گفتند این قحط از قبل الیاس است. الیاس پنهان شد و اندر آن شهر [هر شبی اندر خانه‌ای پنهان بودی و آن قحط سه سال بماند و] خلق بسیار بمردند، و چهارپایان و مرغان همه بمردند در آن نواحی، و کس نان نیافت که بخوردی مگر الیاس [که هر جا او شدی نان با او بودی] و چنان شد که هرگاه از سرایی بوی نان یافتندی گفتندی مگر الیاس آنجا بوده است. و الیاس بخانهٔ گنده‌پیری اندر شد، و او را پسری بود نامش الیسع و مقعد بود و مبتلا. خدای تعالی بدعای الیاس او را درست گردانید، و این پیرزن او را به الیاس داد تا خدمت او همی کرد. و این الیسع‌بن اخطوب بود. و [چشم او] تباه شده بود و چون الیاس در خانهٔ ایشان بود او را دعا کرد و نان داد تا بهتر شد. و این پیرزن گفت این پسر مرا دیده‌ور کردی و مرا نان نیست که او را دهم. تو بهتر دانی با این پسر، و بدو سپردش. پس الیاس آن شب آنجا بود. و دیگر روز برفت. هرکجا با او شدی الیسع با او بودی. تا سه سال برآمد بر این قحط. آن گاه الیاس ز آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او، و آن ملک را گفتند که [سه سال است که شما] بسختی اندرید و اینکه شما پرستید شما را فریاد نخواهد رسیدن و نتواند رسید و اگر چنان است که فریاد رسد او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند، و اگر نتواند کردن تا من خدای خویش را بخوانم تا شما را از این سختی برهاند. آنگه شما او را پرستید. گفت: راست همی گوید. آنگه ایشان بت را از شهر بیرون بردند و هرچند او را خواندند پاسخ و اجابت دعا نیافتند. الیاس دعا کرد، پس هم در ساعت باران آمد و غله برست، و گیاه بر زمین پدید آمد. چون کار برآمد ایشان باز کافر شدند. و الیاس علیه‌السلام آن دعا از آن کرد که خدای بدو وحی فرستاد که ای الیاس این چندین هزار خلق و چهارپایان هلاک کردی! الیاس گفت: چنان که هلاک ایشان بدعای من کردی، رستگاری ایشان نیز بدعای من کن، و آن دعای دیگر بکرد. پس از مدتی باز کافر شدند. الیاس را از ایشان دل سیر شد و الیسع را خلیفت خویش کرد، و خدای‌تعالی او را زندگانی دراز کرامت کرد تا نفخ صور نخستین، و مأوی و مسکن او اندر بیابانها کرد و آنجاش آرام داد [5]. چون او بشد خدای‌تعالی الیسع را پیغامبری داد که خلیفت او بود - انتهی: و إنّ الیاس لمن المرسلین. (قرآن ۳۷/۱۲۳).

همچو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس را
کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن.
ناصرخسرو.

لبت چون چشمهٔ الیاس و من اسکندر تشنه
نصیب من مکن زان چشمهٔ الیاس یأس ای جان.
سوزنی.

ماه دوهفته ندارد چو یکی چشمهٔ میم
دهن تنگ و در او چشمهٔ خضر و الیاس.
سوزنی.

چو خضر از سرچشمه خوردیم آب
هم الیاس را رهنمون آمدیم. خاقانی.

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف
الیاس را بداد برات امان آب. خاقانی.

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت
الیاس [6] بقا باش که فردوس‌لقایی. خاقانی.

و رجوع به قصص الانبیاء چ یغمائی صص۳۳۸ - ۳۴۲ و مجمل التواریخ و القصص (فهرست) و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۱۰۶ - ۱۰۹ و ۴۲ و ۱۹۱ و تاریخ گزیده چ لندن ص۲۱، ۵۰ و ۵۱ و لغات

---

۱ - چنین است در حبیب‌السیر ولی در تاریخ گزیده (چ لندن ص۵۱) یامین ضبط شده است.
۲ - الیاس را موکل بیابانها نیز گفته‌اند. رجوع بمطالب بعد شود.
۳ - در کشف الاسرار (ج ۸ ص۲۹۴) آمده: سبطی از ایشان بت‌پرست شدند در نواحی شام جایی که بعل‌بک گویند و نام آن بت که میپرستیدند بعل بود و به سمت مدینتهم بعلبک.
۴ - در کشف الاسرار (ج۸ ص۲۹۴) چنین است: الیاس‌بن بشیربن فنخاص‌بن العیزاربن هرون‌بن عمران، و قیل هو ابن عم الیسع. و بعثت وی بعد از حزقیل پیغامبر بود...
۵ - در کشف الاسرار (ج۸ ص۲۹۶) آمده: فرفع الله الیاس من بین اظهرهم... و قال بعضهم الیاس موکل بالفیافی و الخضر موکل بالبحار...؛ یعنی خدای الیاس را از میان بنی‌اسرائیل به آسمانها برد... و گفته‌اند: وی موکل بیابانها و خضر موکل دریاهاست.
۶ - ن‌ل: ادریس.

تاریخچه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۴۹ و مناقب الامام احمدبن حنبل ص۱۴۲ و المعرب جوالیقی ص۱۳ و هم کلمهٔ «الی» (اِخ) شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) نام پادشاه بحر خزر که دریای گیلان باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). در فهرست ولف بصورت الیای آمده است. ظاهراً همان الیاس پیغمبر است که گفته‌اند وی حیات ابدی دارد و در دریاها باشد و درماندگان را یاری دهد. صاحب مجمل التواریخ و القصص (ص۲۰۶) گوید: خدای‌تعالی او را (الیاس نبی را) عمر دراز داد تا بقیامت، و اندر بیابانها شد همچون خضر اندر دریاها، و بندگان خدا را راحت میرسانند –انتهی. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ)[1] او راست: کتاب «تاریخ مغول در آسیای مرکزی» که با همکاری دنیسن راس[2] تألیف کرده است. رجوع به حاشیهٔ «از سعدی تا جامی» ج ۱ ص۱۸۹ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ حاجیوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. تپه ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است که به لهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفهٔ غیب غلامند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن ابراهیم سینابی. او راست: رسالة فی تفسیر بعض الآیات و شرح مقاصد الطالبین تفتازانی و شرح الفقه الاکبر ابوحنیفه. (از کشف الظنون).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن احمد سامانی. برادر اسماعیل سامانی، والی قزوین در سال ۲۹۳ هـ. ق. بود. رجوع به سامانی الیاس و تاریخ گزیده‌چ لندن صص۸۳۷–۸۴۰ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن احمد. ابن اثیر در زیر حوادث سنهٔ ۳۱۰ هـ. ق. گوید: وی بسال ۳۱۰ هـ. ق. بر پدر خروج کرد و شکست خورد و بفرغانه رفت و در آنجا نیز دوباره خروج کرد و سی‌هزار سوار با وی گرد آمدند و قصد سمرقند داشت تا با سعید نصربن احمد جنگ کند و چون بسمرقند رسید شکست خورد. آنگاه برای نوبت سوم بجنگ برخاست و صاحب چاچ ابوالفضل‌بن ابی‌یوسف بکمک او شتافت، لیکن باز منهزم شد و به کاشغر آمد و بهنگام ولایت محمدبن مظفر بر فرغانه، بدین شهر برگشت و سرانجام همین محمدبن مظفر از وی استمالت کرد و الیاس ببخارا رفت و از جانب نصربن احمد مورد اکرام قرار گرفت. (از کامل‌التواریخ ج۸ ص۴۹).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن اسدبن سامان (امیر الیاس). حکمران هرات در حدود ۱۹۸ هـ. ق. و والی سیستان بسال ۲۰۸ هـ. ق. وی برادر نوح و یحیی و احمد، پدر اسماعیل و نصر، جد سامانیان بود. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج۲ ص۳۰۹ و حاشیهٔ آن و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ و حبیب‌السیر چ خیام ص۳۵۲ و تاریخ بیهق ص۶۸ و تاریخ سیستان (فهرست) و حاشیهٔ آن و تاریخ گزیده چ لندن ص۳۷۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۸ و تاریخ گردیزی ص۱۴ و احوال و اشعار رودکی ص ۳۲۱ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن الیسع. رجوع به الیاس (پیغمبر) و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۰ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن الیسع. از فرمانروایان سامانی در ۳۰۱ هـ. ق. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۸۴ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن حبیب‌بن ابی‌عبیدةبن عقبةبن نافع ملقب به امیر شجاع (مقتول بسال ۱۳۸ هـ. ق. / ۷۵۵ م.). وی همراه برادرش عبدالرحمن هنگام استیلا بر افریقیه بود، لیکن بعد با مردم قیروان بمخالفت با او برخاست و سرانجام او را کشت و حکومت افریقیه را بدست گرفت ولی پس از یک سال و شش ماه بدست حبیب‌بن عبدالرحمن به انتقام پدرش کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ج ۱).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن حَنّا. کشیش موصلی. در سالهای ۱۶۶۰ و ۱۶۸۳ م. به آمریکا سفر کرد و وصف آنجا را در کتابی بنام «رحلة اول شرقی الی امیریکا» نوشت. (از اعلام المنجد).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن عبدالله معروف به نهائی. وی کتاب «منهاج العابدین» غزالی را بترکی ترجمه کرده و مسائل العبادات الخمس را بدان افزوده است (۹۲۵ هـ. ق.). (از کشف الظنون ذیل منهاج العابدین).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن عیسی آق‌حصاری. متوفی بسال ۹۶۷ هـ. ق. او راست: فرحنامه (تسخیر الاکبر) در علم حروف و طبیعت‌نامه (ترکی) و رموز دلگشا (نظم ترکی). (از کشف الظنون).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) (سلطان...) ابن محمدبن اورخان. محمدبن محمود شروانی کتاب «الیاسیة فی الطب» را بنام وی تألیف و سپس ترجمه کرده است. (کشف الظنون ذیل الیاسیه). و رجوع به کشف الظنون شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن مضربن نزار مکنی به ابوعمرو، از اجداد جاهلی و جزء سلسلهٔ نسب رسول خداست. گفته‌اند وی نخستین کسی است که بُدن را به بیت الحرام اهداء کرد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱). و رجوع به تاریخ گزیده‌چ لندن ص۱۲۶ و صبح الاعشی ج ۱ ص۳۴۶ و العقد الفرید ج۶ ص۶۹ و تاریخ سیستان ص۴۹، ۷۲، ۷۳، ۷۷ و ۸۴ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن هشام حائری. صاحب روضات الجنات گوید: وی شیخی ثقه و فقیه بود و از شیخ ابوعلی طوسی روایت میکند. در بعضی از اجازات بصورت شیخ هشام‌بن الیاس حائری آمده ولی در موارد دیگر الیاس‌بن هشام ذکر شده است و شاید این شخص پسر او باشد. (روضات الجنات ص۷۶۹). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن یاسین. رجوع به الیاس (پیغمبر) و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۱۰۷ و مجمل التواریخ و القصص، حاشیهٔ ص۹۳ و ۲۰۶ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن یامین. رجوع به الیاس (پیغمبر) و تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۱ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ابن یوسف‌بن زکی‌بن مؤید نظامی گنجه‌ای. شاعر بزرگ داستانسرا. رجوع به نظامی شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) امیر ابوعلی. حاکم کرمان در عهد امیرنصر سامانی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لندن ص۳۸۲) آرد: امیر بوعلی الیاس که در اول عیاری کردی بتغلب بر کرمان مستولی شد. سی‌وهفت سال آنجا پادشاهی کرد تا شهریان بسبب ظلم برو خروج کردند و او را مقهور گردانیدند و پادشاهی به پسرش الیسع دادند – انتهی. و رجوع بهمین تاریخ ص۷۸۴ و نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۴۰ شود[3].

الیاس. [اِلْ] (اِخ) انطون الیاس. متوفی بسال ۱۹۵۲ م. او راست: القاموس العصری که فرهنگ انگلیسی به عربی است.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) ایغوراوغلی[4]. از سرداران بزرگ شاه اسماعیل اول صفوی. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ (فهرست) و عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۳۰ و نیز رجوع به

---

1 - N. Elias.

2 - E. Denison Ross.

۳ – در این کتاب بصورت امیر علی الیاس آمده، ظاهراً همین امیر ابوعلی الیاس حاکم کرمان است.

۴ – در فهرست عالم‌آرای عباسی (ص۳۰) بصورت ایغوت‌اوغلی و در متن انعوت‌اغلی (!) آمده.

ایغوراغلی شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) (افندی) بارون مدلج. او راست: کتاب «التربیة» که از فرانسوی تلخیص کرده و بسال ۱۹۰۲م. در مصر به چاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات).

الیاس. [اِلْ] (اِخ) خواجه‌خان‌بن توغلقتیموربن ایملخواجه‌بن دواخان. حکمران ماوراءالنهر از طرف توغلقتیمور (۷۶۳ هـ .ق.). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ (فهرست) شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) شهاب‌الدین. وی با حاکم لرستان صمصام‌الدین محمود جنگ کرد و سرانجام بدست او کشته شد و بدستور غزان‌خان، صمصام‌الدین نیز بقصاص وی بقتل رسید (۶۹۵ هـ .ق.). رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۵۵۶ شود.

الیاس. [اِلْ] (اِخ) قلندر (مولانا...). معاصر سلطان اویس‌بن شیخ حسن (۷۷۶ هـ .ق.). خواندمیر در حبیب‌السیر گوید: هم در آن ایام خواجه نجیب‌الدین برادر امیر شمس‌الدین زکریا وزیر گردید و مولانا الیاس قلندر که با آن امیر و وزیر صفایی نداشت این قطعه نظم کردو بر لوح بیان نگاشت:

امارت بر سلیمان شد مقرر
وزارت بر نجیب دنگ حیران
فلک زانرو همی گوید جهان را
که آن یک آصف و آن یک سلیمان [1].

(حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۴۰).

الیاسان. [اِلْ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی شمال چهار میلان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۰ تن شیعه هستند و به لهجهٔ کردی، فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل مردم زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الیاس‌اوغلان. [اِلْ اُغْ] (اِخ) از سران لشکر توقتمش‌خان در جنگ با امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۴۶۲ شود.

الیاس‌بک. [اِلْ بِ / بَ] (اِخ) از بندگان سلطان محمد چلبی بود. پس از مدتی این پادشاه را ترک کرد و نزد برادر وی سلیمان شهزاده رفت و سپس در زمان سلطان مرادخان ثانی از ملازمان خدمت شهزاده مصطفی گردید. وی شخصی خیانت‌پیشه بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲).

الیاس‌بک. [اِلْ بِ / بَ] (اِخ) (میرآخور...) از رجال دربار ابوالفتح سلطان محمدخان و سلطان بایزید عثمانی بود. وی بسال ۹۱۷ هـ .ق. درگذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

الیاس‌بیک. [اِلْ بَ] (اِخ) ذوالقدر. حاکم فارس از طرف شاه اسماعیل صفوی. رجوع به تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ج۴ ص۴۴ شود.

الیاس‌پاشا. [اِلْ] (اِخ) وزیر سلطان مرادخان چهارم بود. وی به سبب عصیان و تمرد بدستور سلطان کشته شد (۱۰۴۱ هـ .ق.). (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیاس رومی. [اِلْ سِ] (اِخ) ملقب به شجاع‌الدین. متوفی بسال ۹۲۹ هـ .ق. او راست: شرح مطالع‌الانوار در منطق از قاضی سراج‌الدین محمود ارموی، و نیز حاشیه‌ای بر حاشیهٔ سید شریف بر شمسیه نوشته است. رجوع به کشف‌الظنون ذیل مطالع‌الانوار و الشمسیة فی الحساب شود.

الیاس‌شاه. [اِلْ] (اِخ) شمس‌الدین. سلطان بنگاله (۷۴۰ - ۷۴۶ هـ .ق. / ۱۳۳۹ - ۱۳۴۵ م.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۶). و رجوع به النقود العربیة ص۱۲۹ شود.

الیاس غز. [اِلْ سِ غُ] (اِخ) (امیر...) از امرای غزان. موکل سلطان سنجر در زندان غزان بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص۴۶۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۱۲ شود.

الیاس کلیبولی. [اِلْ سِ کِ] (اِخ) رجوع به نیازی شود.

الیاس لیکی. [اِلْ] (اِخ) شمس‌الدین. وی با جمال‌الدین خضر (مقتول بسال ۶۹۳ هـ .ق.) فرمانروای لرستان بمخالفت برخاست. رجوع بتاریخ گزیده چ لیدن ص۵۵۵ شود.

الیاس‌محله. [اِلْ مَ حَلْ لَ] (اِخ) از دیههای هزارجریب. رجوع بترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۶۵ شود.

الیاس مطر. [اِلْ مَ طَ] (اِخ) ابن دیب مطر (۱۲۷۳-۱۳۲۸ هـ .ق. / ۱۸۵۷-۱۹۱۰ م.). پزشکی متتبع بود. در حاصبیا از کشور سوریه بدنیا آمد و در بیروت درگذشت. در دمشق و سوریه بتدریس طب و حقوق پرداخت. سی جلد کتاب به عربی و ترکی نوشت که از جملهٔ آنها تاریخ سوریه و شرح مجلة‌الاحکام و حفظ‌الصحة بعربی است. (از الاعلام زرکلی چ۱ ج ۱).

الیاس نصیبینی. [اِلْ سِ نَ] (اِخ) او راست: تاریخ الیاس که در سال ۱۰۰۸م. نوشته است. (از ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۳۲ ص ۱۰۰).

الیاسوند. [اِلْیاسْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ هرسین به کرمانشاهان، کنار رود هرسین. دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن شیعه‌اند و به لهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هرسین و محصول آنجا غلات و حبوب و شغل مردم زراعت است. در تابستان از طریق قیسوند اتومبیل میتوان برد. این ده در دو محل بفاصلهٔ نیم کیلومتر واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الیاسی. [اِلْ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان در ۱۱ هزارگزی شمال کوزران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث. دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن سنی هستند که به لهجهٔ کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوب دیم و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الیاسین. [اِلْ] (اِخ) الیاس پیغامبر و اتباع او. (مهذب الاسماء). یعنی الیاس پیغمبر و پیروان او. بعضی گفته‌اند که الیاسین لغتی است در الیاس چون میکائیل در میکال. قال الله تعالی: «سلام علی الیاسین» و بعضی گفته‌اند:الیاسین از اجداد الیاس علیه السلام بوده است. (از آنندراج). الیاسین جدّ الیاس نیست زیرا قرآن کریم (۱۲۴/۳۷ تا ۱۳۱) در مقام ذکر پیغامبران الیاس را نیز ذکر میکند و از وی نخست به الیاس یاد میکند و پس از چند آیه میگوید: و سلام علی الیاسین که مراد همان پیغمبر است.

الیاشیب. [ ] (اِخ) (یعنی کسی که خداوند او را دوباره نصب میکند) نام کاهنی در زمان داود. (از قاموس کتاب مقدس).

الیاشیب. [ ] (اِخ) نام رئیس کاهنان در زمان نحمیاء. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیاط. [اَلْ] (ع اِ) ج لیطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لیطة شود.

الیاف. [اَلْ] (ع اِ) ج لیف. (دزی ج۲ ذیل لیف). در فرهنگهای معتبر عربی، لیف اسم جنس و واحد آن لیفة آمده و جمع آن نیز ذکر نشده است. صاحب اقرب الموارد گوید: لیف پوست درخت خرما و مانند آن از قبیل مقل و نارگیل است یا خاص به درخت خرماست، و بهترین آن لیف نارگیل و پس از آن نخل حجازی و بدترین آن مقل است، واحد آن لیفة - انتهی. رجوع به لیف در این لغت‌نامه و دزی ج۲ ذیل لیف شود. ||در استعمال فارسی‌زبانان بمعنی رشته‌ها و نخها و

---

۱ - کذا و ظ: آنک... و اینک.

رشته‌هایی از پوست یا ساقهٔ گیاهان است. ||رگهای بدن انسان یا حیوان. (فرهنگ نظام).

الیاقیم. [ ] (اِخ) ابن یوسیا[1]. نام پادشاه یهودا بهنگام حملهٔ بخت‌النصر به قدس و نفی یهودیان ببابل. فرعون نیخوا معروف به اعرج از فراعنهٔ مصر بسال ۶۰۹ م. هنگام بازگشت از جنگ آشوریان قدس را که تحت‌الحمایهٔ آشوریان بود بتصرف آورد و حکمران آنجا «یاهو آخاز» را خلع کرد و به مصر فرستاد و بجای او الیاقیم را برگماشت. لیکن سه سال بعد بخت‌النصر دوباره بر قدس مسلط شد و همین الیاقیم را که بمصریان تمایل داشت با حضرت دانیال علیه السلام و گروهی دیگر ببابل فرستاد، ولی چند سال بعد، بخت‌النصر برای سومین بار به قدس آمد و الیاقیم را گرفتار کرد و کشت و برادرش را بجای وی نشانید. اسارت هفتادسالهٔ یهودیان از سال نفی همین الیاقیم محسوب میشود. نام اصلی او یواقیم[2] بود و فرعون نیخوا به الیاقیم تغییر داد. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۵۰). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیاقیم. [ ] (اِخ) (کسی که خداوند او را ثابت‌قدم میدارد یا سرافراز میکند) نام رئیس خانوادهٔ حزقیا که با دیگران برای همعهد شدن با پادشاه آشور بیرون آمد. (از قاموس کتاب مقدس).

الیاقیم. [ ] (اِخ) نام کاهنی که به یاری گروهی دیوارهای هیکل را تقدیس کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

الیاقیم. [ ] (اِخ) نام دو تن از کسانی که در نسب‌نامهٔ عیسی مسیح مذکورند. (از قاموس کتاب مقدس).

الیال. [اِلْ] (ع مص) بشب درآمدن. (منتهی الارب). وارد شدن کسی هنگام شب. اِلآل. (از اقرب الموارد).

الیان. [اَلْ / اَ لَ] (ع ص) بزرگ‌سرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اُلی. (منتهی الارب). ||گوسفند دنبه‌ناک. (از منتهی الارب). مؤنث: الیاء: کبش الیان و نعجة الیاء و الیانة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزرگ‌دنبه. دنبه‌آور. گوسپند کلان‌دنبه.

الیان. [اِ] (ع مص) نرم گردانیدن. اِلآنة نیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الانه الاتة و الینه الیاناً؛ جعله لیّناً. (اقرب الموارد).

الیان. [اَ لَ] (ع اِ) مثنای الیة بحذف تا برخلاف قیاس. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اَلْیة شود.

الیان. [اِلْ] (اِخ)[3] یا کلودیوس الیانوس[4]. نویسندهٔ رومی در قرن سوم میلادی بود. او راست: تاریخ حیوانات و حکایات گوناگون و آثاری دیگر که بزبان یونانی نوشته است. (لاروس بزرگ). و رجوع به ایران باستان ص۷۴ و ۲۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

الیانات. [اَلْ] (ع ص، اِ) جِ اَلْیانَة. (اقرب الموارد). رجوع به الیانة و الْیان شود.

الیانوس. [اِ] (اِخ) رومانی. قفطی گوید: وی شیخی از شیوخ یونان بود. جالینوس از او یاد کرده و گفته است که الیانوس شیخ او بود و در علم طب تخصص نداشت. (از تاریخ الحکماء ص۶۵). و رجوع بهمین کتاب و «الیان» (نویسندهٔ رومی) شود.

الیانة. [اَلْ نَ] (ع ص) بزرگ‌سرین. (از منتهی الارب). ||میش دنبه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث اَلْیان. بزرگ‌دنبه. دنبه‌آور. ج، الیانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به الیان شود.

الیانیة. [اِلْ نی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات‌الله علیهما. (از فهرست ابن الندیم).

الیای. [اِلْ] (اِخ) پادشاه خزر. (فهرست ولف). رجوع به الیاس (پیغمبر) و فهرست ولف شود.

الی‌الآن. [اِ لَلْ] (ع ق مرکب) یعنی هنوز و تا کنون. (غیاث اللغات). الی هذا الآن نیز مانند آن است. (از آنندراج). تا حال. الی‌الحال.

الی‌الابد. [اِ لَلْ اَ بَ] (ع ق مرکب) پیوسته. همیشه. دائماً. تا روزگار هست. و رجوع به دزی ج۱ شود.

الی‌الحال. [اِ لَلْ] (ع ق مرکب) تا کنون. تا حال. الی‌الآن. هنوز. و رجوع به الی‌الآن شود.

الیبریوس. [اُ] (اِخ)[5] حاکم گلها در قرن چهارم میلادی که بنا به افسانهٔ قدیمی، سنت رن[6] را بقتل رسانید. نام وی در ردیف شجاعان دروغی بشمار آمده است.

الیبسی. [اِ] (معرب، اِ)[7] بیضی در علم هندسه. (دزی ج۱).

الیپی. [اِ] (اِخ)[8] نام ولایتی قدیمی بود در سرحد شمالی ایلام که کوهها و دره‌های شمالی شرقی به درهٔ فعلی میرسید و از طرف شمال حد آن شاهراه بین بابل و همدان بود. در شمالی الیپی بقایای طوایف گوتی و کاس مقام داشتند. (تاریخ کرد ص۴۶). این ولایت با ناحیه‌ای از کرمانشاه امروز تطبیق شده است. (ایران باستان ص۱۷۸). و رجوع بتاریخ کرد (فهرست) شود.

الی پینک. [اَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج، و ۱۰ هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به دیواندره. در دامنه واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۳۵ تن سنی هستند که به کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

الیت. [اِ یُ] (اِخ)[9] ابنزر. شاعر ملی انگلیسی (۱۷۸۱–۱۸۴۹م.). رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.

الیت. [اِ یُ] (اِخ)[10] توماس ستیرنس. شاعر و ادیب انگلیسی. وی اصلاً آمریکایی بود و در سن لوئی[11] بسال ۱۸۸۸م. بدنیا آمد. او راست: کتاب قتل در کلیسا که در سال ۱۹۴۸ م. به اخذ جایزهٔ نوبل نایل شد.

الیت. [اِ یُ] (اِخ)[12] جان. ملقب به حواری هندیان. مبلغ مذهبی پروتستان در آمریکا. وی در ویلفرد[13] انگلستان بدنیا آمد (۱۶۰۴–۱۶۹۰ م.).

الیت. [اِ یُ] (اِخ)[14] جورج. نام مستعار مری آن اوانس[15]. زن رمان‌نویس و رئالیست انگلیسی (۱۸۱۹–۱۸۸۰م.). او راست: رمانهای ادم بد[16]، سایلس مارنر[17]، آسیاب در فلاس[18] و جز آن.

الیت. [اِ یُ] (اِخ)[19] جورج اگوست. ژنرال انگلیسی (۱۷۱۷ – ۱۷۹۰ م.). وی از جبل‌الطارق[20] بر ضد قوای فرانسه و اسپانیا دفاع کرد.

الیت. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع در ۳۲ هزارگزی باختری مرزان‌آباد و ۱۲ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ چالوس –

---

۱ – در قاموس کتاب مقدس «یوشیا» ضبط شده است.

۲ – صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: الیاقیم پسر یوشیا پادشاه یهودا که بجای پدر شهریار شد و اسمش به یهویاقیم مبدل گشت.

3 - Elien.

4 - Claudius Aelianus (لاتینی).

5 - Olibrius.	6 - Sainte Reine.

7 - Ellipse.	8 - Ellipi.

9 - Elliott, Ebenezer.

10 - Eliot, Thomas Stearns.

11 - Saint Louis.

12 - Eliot.	13 - Willord.

14 - Eliot, George.

15 - Mary Ann Evans.

16 - Adam Bede.

17 - Silas Marner.

18 - Floss.

19 - Elliot, George Auguste.

20 - Gibraltar.

تهران. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن شیعه هستند که به لهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. زمستانها برای تعلیف احشام به قشلاق زوات چالوس میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الیث. [اَلْ یَ] (ع ص) دلیر. (ناظم الاطباء). شجاع. مؤنث: لَیثاء. ج، لیث: هو الیث اصحابه؛ یعنی او سخت‌ترین و چابکترین یاران خود است. (از اقرب الموارد).

الید. [اُلْ یَ] (ع ص مصغر) مصغر اَلْدَد است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اَلَدّ و الدد شود.

الید. [اِ] (اِخ)[۱] نام ناحیه‌ای از یونان قدیم که شهر عمدهٔ آن المپی مرکز بازیهای المپیک بود. امروزه ایالتی است از یونان و دارای ۱۳۰۲۰۰ تن سکنه است. مرکز آن پیرا گوس[۲] میباشد. و رجوع به اِلِد شود.

الی‌درق. [اَلْ لی دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۳ هزارگزی خاور گرمی و ۲ هزارگزی شوسهٔ گرمی - بیله‌سوار. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. محصول آن غلات و حبوب و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الی دو بومن. [اِ دُ بُ مُ] (اِخ)[۳] زمین‌شناس معروف فرانسوی. در کانن[۴] واقع در کالوادس بدنیا آمد (۱۷۶۸-۱۸۷۴م.). در زمین‌شناسی و معدن‌شناسی آثار علمی معتبر از خود بجا گذاشت و نیز در مطبوعات فرانسه مقالاتی منتشر کرد و بعضویت آکادمی و مجلس اعیان برگزیده شد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الیز. [اَ] (اِ) جفته و لگد انداختن اسب و استر و سایر ستور. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). آلیز. (برهان قاطع). رجوع به آلیز شود.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۵] نام زوجهٔ زکریا. رجوع به الیصابات شود.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۶] ملکهٔ اتریش. در مونیخ بدنیا آمد و در ژنو بقتل رسید (۱۸۳۷-۱۸۹۸م.). پرنس باویر و زن فرانسوا ژوزف بود.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۷] شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا واقع در نیوجرسی در کنار خلیج نوارک[۸]. سکنهٔ آن ۱۱۳۰۰۰ تن است.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۹] ایزابل د فلاندر هنو. ملکهٔ فرانسه. در لیل[۱۰] بدنیا آمد (۱۱۷۰-۱۱۹۰م.). وی دختر کنت بودوئن[۱۱] پنجم بود. با فیلیپ اگوست ازدواج کرد (۱۱۸۰ م.) و مادر لوئی هشتم از «لیون» گردید.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۱۲] (مادام) خواهر لوئی شانزدهم. در ورسای بدنیا آمد (۱۷۶۴ - ۱۷۹۴ م.).

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۱۳] اتریش. ملکهٔ فرانسه. در وین بدنیا آمد (۱۵۵۴ - ۱۵۹۲م.). دختر امپراتور ماکسیملین[۱۴] دوم. وی در سال ۱۵۷۰م. با شارل نهم ازدواج کرد.

الیزابت. [اِ بِ] (اِخ)[۱۵] هنگری (مجارستان). از زنان مقدس مسیحیان، دختر آندرهٔ دوم پادشاه مجارستان و همسر لویی چهارم پادشاه توریتز[۱۶] (۱۲۰۷-۱۲۳۱م.).

الیزابت اول. [اِ بِ تِ اَوْ وَ] (اِخ)[۱۷] ملکهٔ انگلستان. در گرینویچ[۱۸] بدنیا آمد (۱۵۳۳-۱۶۰۳م.). وی دختر هانری هشتم و آن بولین[۱۹] حکمران باقدرت و مستبد بود. مذهب پروتستان را با کوشش فراوان بخصوص در برابر فیلیپ دوم حفظ کرد و سرانجام ایالات متحدی بمخالفت با اسپانیا تشکیل داد. او در ترویج ادبیات، صنعت و تجارت کوشید.

الیزابت پتروِنا. [اِ بِ پِ رُوْ] (اِخ)[۲۰] امپراتریس روسیه به سال ۱۷۴۱م. وی دختر پی‌یر بزرگ[۲۱] بود. در کلمنسکو[۲۲] بدنیا آمد (۱۷۰۰-۱۷۶۲م.).

الیزابت دباویر. [اِ بِ دُ یِ] (اِخ)[۲۳] ملکهٔ بلژیک. وی بسال ۱۸۷۶م. در پوسن‌هوفن (باویر)[۲۴] بدنیا آمد. همسر آلبر اول بود، و در جنگ جهانی اول فداکاری بسیار کرد.

الیزابت دفرانس. [اِ بِ دُ] (اِخ)[۲۵] دختر هانری چهارم و ماری دومدیسی[۲۶]. در فونتنبلو[۲۷] بدنیا آمد (۱۶۰۲-۱۶۴۴م.). وی با فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد و ماری ترز[۲۸] زن لویی چهاردهم از او متولد شد.

الیزابت دفرانس. [اِ بِ دُ] (اِخ)[۲۹] در فونتنبلو[۳۰] بدنیا آمد (۱۵۴۵-۱۵۶۸م.). وی با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد.

الیزابت دوم. [اِ بِ تِ دُوْ] (اِخ) ملکهٔ بریتانیای کبیر که در سال ۱۹۵۲ م. بپادشاهی رسید. وی در لندن بسال ۱۹۲۶ م. بدنیا آمد و دختر ژرژ ششم است.

الیزابت دوید. [اِ بِ دُ وی] (اِخ)[۳۱] یا کارمن سیلوا[۳۲] (۱۸۴۳ - ۱۹۱۶ م.). ملکهٔ رومانی. وی با شارل اول ازدواج کرد.

الیزابت فارنز. [اِ بِ نِ] (اِخ)[۳۳] ملکهٔ اسپانیا که در پارم بدنیا آمد (۱۶۹۲-۱۷۶۶م.). و زن دوم فیلیپ پنجم بود. وی برای بسلطنت رساندن فرزندانش کوشش فراوانی کرد.

الیزابت‌ویل. [اِ بِ] (اِخ)[۳۴] شهری در کنگوی بلژیک، مرکز ایالتی بهمان نام و جزء ناحیهٔ کاتانگای بالاست. سکنهٔ آن ۱۱۴۷۰۰ تن و محصول مهم آن مس، رادیوم و اورانیوم است.

الیزه. [اِ زِ] (اِخ)[۳۵] الیسع. الیشع. رجوع به الیسع شود.

الیزه. [اَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت، متصل به محلهٔ بالارودبار در کنار شوسهٔ قزوین - رشت. در کوهستان و کنار سفیدرود واقع است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۰۴ تن شیعه‌اند که به لهجهٔ تاتی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ کوشک و محصول آن زیتون، انار، مختصر مرکبات و صیفی‌کاری و شغل مردم زراعت، دکانداری و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الیس. [اَلْ یَ] (ع ص) دلیر. ج، لیس. (منتهی الارب). دلیری که از چیزی نهراسد و

---

1 - Elide. 2 - Pyragos.
3 - Elie de Beaumont.
4 - Canon. 5 - Elisabeth.
6 - Elisabeth. 7 - Elisabeth.
8 - Newark.
9 - Élisabeth (Isabelle) de Flandre Hainaut.
10 - Lille.
11 - Comte Baudouin.
12 - Elisabeth. 13 - Elisabeth.
14 - Maximilien.
15 - Elisabeth de Hongrie.
16 - Thuringe. 17 - Elisabeth.
18 - Greenwich.
19 - Anne Boleyn.
20 - Elisabeth Petrovna.
21 - Pierre Le grand.
22 - Kolomenskoe.
23 - Élisabeth de Bavière.
24 - Possenhofen (Bavière).
25 - Élisabeth de France.
26 - Marie de médicis.
27 - Fontainebleau.
28 - Marie Thérèse.
29 - Élisabeth de France.
30 - Fontainebleau.
31 - Elisabeth de Wied.
32 - Carmen Sylva.
33 - Elisabeth Farnèse.
34 - Elisabeth ville.
35 - Elisée.

چیزی او را مانع نباشد. (از اقرب الموارد). ||شتر که هرچند بار کنند بردارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد پیوسته خانه‌نشین. (منتهی الارب). آنکه پیوسته در خانه ماند. (از اقرب الموارد). ||مرد نیکخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، لیس. ||مرد زن‌جلب بی‌غیرت و آنکه بر وی فسوس کنند. (منتهی الارب). دیوثی که بی‌غیرت است و او را مسخره کنند. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد).

الیس. [اِ] (اِخ) رجوع به «ژیلبر و الیس» شود.

الیسع. [اَلْ یَ سَ] (اِخ)[1] الیشع. از پیامبران بنی‌اسرائیل، شاگرد و جانشین الیاس و پسر شافاط ساکن آبل محوله بود. (قاموس کتاب مقدس). در کشف الاسرار (ج ۳ ص ۴۱۶) ذیل آیهٔ «و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً فضلنا علی العالمین» (۸۶/۶) آمده: یسع شاگردالیاس بود. کعب گفت: یسع خضر است که موسی را علیه السلام معلم بود. یمان‌بن رباب گفت: یسع پسر اسحاق است پدر روم. حمزه و کسائی «اللیسع» خوانند بلام مشدد یعنی که نام وی لیسع است نه یسع، اما الف و لام زیادت درافزودند و مدغم کردند، چنان است که الف و لام بر قراءت حمزه و کسائی زیادت است و بر قراءت باقی الف و لام تعریف – انتهی. و رجوع به یسع و قاموس کتاب مقدس ذیل الیشع شود.

الیشابع. [ ] (اِخ) (یعنی خداوند قسم اوست) زوجهٔ هارون و دختر عمیناداب و خواهر نحشون بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیشاماع. [اَ] (اِخ) الیشامع. الیشمع. نام رئیس «بنی‌افرائیم» در دشت سینا. (از قاموس کتاب مقدس).

الیشاماع. [اَ] (اِخ) الیشامع. الیشمع. جد اسماعیل که جدلیا را کشت. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

الیشامع. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به الیشاماع شود.

الیشع. [اَلْ یَ شَ] (اِخ) رجوع به الیسع شود.

الیشع. [اَلْ یَ شَ] (اِخ) رجوع به الیشوع شود.

الیشمع. [اَ شَ مَ] (اِخ) رجوع به الیشاماع شود.

الیشوع. [اَلْ یَ] (اِخ) الیشع. نام پسر داود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیشه. [ ] (اِخ) نام جزایری است که از آنجا آسمانجونی و ارغوانی می‌آورند و بگمان بعضی همان جزایر «ایولیس» و «لسبوس» و «تندوس» از جزایر آرخبیل هستند. (از قاموس کتاب مقدس).

الیصابات. [ ] (اِخ)[2] الیزابت. نام زوجهٔ زکریا مادر یحیی تعمیددهنده. (از قاموس کتاب مقدس).

الیصافان. [ ] (اِخ) رئیس سبط زبولون که در هنگام تقسیم مملکت کنعان نائب ایشان بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیصافان. [ ] (اِخ) الصافان. یعنی کسی که خداوند او را محافظت میکند. نام رئیس «قهاتیان». (از قاموس کتاب مقدس).

الیط. [اَلْ یَ] (ع نتف) چسبانتر: هو الیط بقلبی؛ او چسبانتر است به دل من. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اَلوَط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به الوط شود.

الیعازر. [اَ زَ] (اِخ) نام پیغمبری که «یهوشافاط» را توبیخ کرد. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَ زَ] (اِخ) نام رئیس بنی‌راؤبین که در ایام داود بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَ زَ] (اِخ) نام رئیس «بنی‌بنیامین». (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَ زَ] (اِخ) نام دومین پسر موسی و صفوره. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَ زَ] (اِخ) نام مردی از اجداد مسیح. (قاموس کتاب مقدس).

الیغ. [اَلْ یَ] (ع ص) آنکه سخن نیکو نتواند بیان کرد، یا سخن او بسوی یاء بازگردد یعنی کلامش یاءناک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

الی غیرالنهایة. [اِ لا غَ رِنْ نِ یَ] (ع ق مرکب) همیشه و دائماً. (ناظم الاطباء). تا بی‌نهایت.

الیف. [اَ] (ع ص) دوست. مونس. ج، آلائِف. (از اقرب الموارد). یار و دوست و همخو. (ناظم الاطباء).

الیف. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون، در ۳۲ هزارگزی خاور کنارتخته، در دامنهٔ جنوب باختری کوه قبله واقع، و کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن شیعه‌اند که بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمهٔ هفت‌تن و باران و محصول آن غلات، برنج دیمی و شغل اهالی زراعت و شالبافی است. راه مالرو دارد. این ده را دهله نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

الیفالط. [ ] (اِخ) نام یکی از پیروان دلیر داود علیه السلام. وی را الیفال نیز خوانده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

الیق. [اَلْ یَ] (ع نتف) لایق‌تر. سزاوارتر. درخورتر.

الی کاک. [اَ] (اِ مرکب) آلوکک. الیکک. آلبالوی جنگلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به الیکک شود.

الیکک. [اَ کُ] (اِ مرکب) این نام را در «زرین‌گل» به گونه‌ای از پرن[3] دهند، و آنرا در آستارا گیلاس، در رامیان و زیارت آلوکک، در نور و کجور هُلیکُک، در شیرگاه هُلار، در طوالش گیله‌بند، و در رامسر و شهسوار هلوانه مینامند. در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران از جلگه تا مرز فوقانی جنگل یافته میشود. درخت آلبالوی اهلی از این گونه است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۰).

الیگودرز. [اَدَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بروجرد است که در جنوب خاوری بروجرد واقع و حدود آن به این شرح می‌باشد: از شمال به چاپلق، از جنوب به اشترانکوه و زلقی، از خاور به بربرود، از باختر به سیلاخور. جلگه و کوهستانی. هوای آن سردسیر و سالم است. این بخش از ۴۰۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۵۴۳۳۳ نفر می‌باشد. زبان آنها لری بختیاری است. آب آن از رودخانه، قنات و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، چغندر، حبوبات، صیفی، انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع‌دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. رودخانه‌های مهم آن عبارتند از: الیگودرز که از کوه ززم سرچشمه گرفته، اراضی بخش را مشروب و در تابستان خشک می‌گردد. کوههای مهم آن عبارت است از اشترانکوه و قالی‌کوه که در جنوب خاوری الیگودرز واقع و تا خاک اصفهان ادامه دارد. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الیگودرز. [اَدَ] (اِخ) شهرستانی است که در شمال لرستان واقع است و از بخشهای چوبه‌مار، چاپلق، ماتون تشکیل شده است. جمعیت آن ۱۲۷۱۷۶ تن و مرکز آن الیگودرز دارای ۹۵۹۳ تن سکنه است. (فرهنگ فارسی معین).

الیل. [اَ] (ع مص) نالیدن بیمار. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||تفتگی و بی‌آرامی تب. (منتهی الارب). اضطراب و بی‌آرامی بسبب تب. (از ذیل اقرب الموارد). ||بی‌فرزند گردیدن زن. (ناظم الاطباء). ثُکل. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) ناله. (منتهی الارب). انین. (از ذیل اقرب الموارد). و گویند: له الویل و الالیل؛ یعنی او را عذاب و ناله و فریاد است. (منتهی الارب). ||آواز سنگریزه‌ها و سنگ. ||آواز آب. (منتهی

1 - Elisée. 2 - Elisabeth.
3 - Prunus avium.

الارب) (از ذیل اقرب الموارد).
الیلة. [اَلی لَ] (ع مص) بی‌فرزند گردیدن زن. ثُکل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) ماشیه‌ای که چراگاه آن دور باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
الیم. [اَ] (ع ص) دردگین. (منتهی الارب). المنا ک.دردنا ک.دردآور. موجع. مانند سمیع بمعنی مُسمِع. (از اقرب الموارد).
- عذاب الیم؛ عذابی که دردرسانی آن بغایت رسیده باشد. بطریق مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
الیماس. [اَ] (اِخ) باریشوع. یا علیمای جادوگر، پیغمبر کاذبی بود. (قاموس کتاب مقدس ذیل الیماس و باریشوع).
الیمستان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل در ۴۲ هزارگزی جنوب آمل. در کوهستانی جنگلی واقع و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن شیعه‌اند و بلهجهٔ مازندرانی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و عسل، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شالبافی است. راه مالرو دارد. اکثرسکنهٔ آن در زمستان در شهر آمل سکونت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
الین. [اَلْ یَ] (ع ص) نرم. لَیّن. ج، اَلاین. (از اقرب الموارد). ||(ن تف) نرم‌تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نرمخوتر. (فرهنگ فارسی معین).
الین. [اِ یَ] (اِخ)[1] رجوع به الیان (نویسندهٔ رومی) شود.
الین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، در ۳۰ هزارگزی باختر معلم‌کلایه. در کوهستان واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰ تن شیعه‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و گردو و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
الیناء. [اَلْ یِ] (ع ص، اِ) ج لَیِّن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لَیِّن شود.
الینجه. [اَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۲۹ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۶ هزارگزی راه عمومی، در محلی کوهستانی واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۷۳ تن شیعه و تسرکی‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات دیمی، انگور و میوه‌ها و شغل مردم زراعت، گله‌داری، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
الیوت. [اِیُتْ] (اِخ) رجوع به الیت شود.

الیوم. [اَلْ یَ] (ع ق، اِ) امروز. (ناظم الاطباء). وقت حاضر. اکنون. (از اقرب الموارد). و رجوع به یوم شود.
الیون. [اَ] (اِخ) پایتخت قدیم مملکت مصر، که پس از فتح مسلمانان فسطاط نامیده شد. (ناظم الاطباء).
الیة. [اَلْ یَ] (ع اِ) دنب و سرین یا پیه و گوشت سرین. ج، اَلیات، اَلایا. تثنیهٔ آن اَلیان بی‌تاء. (منتهی الارب). گوشت یا پیهی که بر عَجُز گرد آید. (از بحر الجواهر). عجیزة. (اقرب الموارد). ||گوشت بن انگشت نر. (منتهی الارب). گوشتی که در ضرهٔ (گوشت بن انگشت خرد) انگشت ابهام است. (از بحر الجواهر). گوشتی که در اصل ابهام باشد و آنچه در باطن کف مقابل خنصر بنوجود آید ضرة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به الیةالکف شود. ||گوشت موشک ساق. (از منتهی الارب) (از آنندراج). عضلهٔ ساق. (از متن‌اللغة). ||گرسنگی. مجاعة. ||پاره‌ای از پیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة).
- الیةالحافر؛ دنبالهٔ سنب ستور. (منتهی الارب). الیةالحافر؛ مؤخره. (اقرب الموارد).
- الیةالحمل؛ پروین (ستاره). ثریا. (دزی ج ۱).
الیة. [اِلْ یَ] (ع اِ) جانب. گویند: جاء من الیة نفسه؛ یعنی خودش آمد بی‌آنکه وادارش کنند. (از متن‌اللغة). در حدیث آمده: لایقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من الیة نفسه؛ ای من قبل نفسه من غیر أن یزعج او یقام. (ناظم الاطباء).
الیة. [اَلی یَ] (ع اِ) درنگ. تأخیر. اسم است از اَلّا بمعنی درنگ کرد. (از متن‌اللغة). ||(ص) زن بسیار سوگندخورنده. مؤنث اَلِیّ. (ناظم الاطباء). رجوع به اَلِیّ و متن‌اللغة شود.
الیة. [اَلْ یَ] (اِخ) نام آبی. (منتهی الارب) (آنندراج). از آبهای متعلق به بنی‌سُلَیم، و اصمعی «ابن الیة» آورده است. شاعر گوید:
و من یتداع الجو بعد مناخنا
و ارماحنا، یوم ابن الیة، یجهل
کأنَّهم مابین الیة غدوة
و ناصفة الفراء هدی مجلل.
نصر گوید: «الیة ابرق» از بلاد بنی‌اسد نزدیک اَجفُر است و آن را ابن الیة گویند، و نیز گوید: الیةالشاة ناحیتی نزدیک طَرَف است و این «طرف» چهل و اند میل از مدینه فاصله دارد، بعضی گفته‌اند الیه وادیی است در فسح الجابیه، و فسح نیز وادیی در جانب عُرُنَة است. (از معجم البلدان). و رجوع بهمین کتاب شود.
الیة. [اَلی یَ] (اِخ) نصر گوید: این نام در شعر آمده است و من نمیدانم که نام جایی است یا همان اَلیَة است و بسبب ضرورت، لام

مکسور و یاء مشدد شده است. (از معجم البلدان). رجوع به اَلیَة شود.
الیة. [اَلْ یَ] (اِخ) نام دیهی بزرگ از نواحی اِستِجّه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).
الیة. [اَلْ یَ] (اِخ) نام دیهی بزرگ از نواحی اشبیلیه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).
الیة ابرق. [اَلْ یَ تُ اَ رَ] (اِخ) رجوع به الیة (اِخ) شود.
الیةالشاة. [اَلْ یَ تُش شا] (اِخ) رجوع به الیة (اِخ) شود.
الیةالکف. [اَلْ یَ تُلْ کَ‌فف] (ع اِ مرکب) محل و بن‌گاه ابهام است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). موضع گوشت‌آلود دنبالهٔ ابهام در کف دست: بریدن این شریان درد را که اندر الیةالکف پدید آید سودمند بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به اَلیَة شود.
الیهو. [ ] (اِخ) نام یکی از رؤسای «منسه» که داود پیغمبر را تا صقلغ متابعت کرد. (از قاموس کتاب مقدس).
الیهو. [ ] (اِخ) ابن برکئیل بوزی. یکی از پیروان و دوستان ایوب پیغمبر و مصدق سخنان وی بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
الیهة. [اَ هَ] (اِخ) خورشید. اِلاهَة نیز بهمین معنی است. (از اقرب الموارد).
ام. [اَ / َم] (ضمیر) َم. ضمیر متکلم است و مرکب استعمال کنند. همچون جامه‌ام و خامه‌ام؛ یعنی جامهٔ من و خامهٔ من. (انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم). ضمیر شخصی متصل اضافی. در کلمه‌های مختوم به هاء غیرملفوظ همزه میماند و «ام» نویسند و گویند مانند جامه‌ام و در کلمه‌های دیگر میم ماقبل‌مفتوح تلفظ کنند: کتابم. و چون به اسم مختوم به الف ملحق شود الف را به یاء ماقبل‌مفتوح بدل می‌کنند مانند خدایم:
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر.
ناصرخسرو.
و رجوع به «م» شود. ||ضمیر شخصی فاعلی اول شخص مفرد (متکلم وحده) متصل، مانند گفتم، گفته بودم، گفته‌ام، میگفتم، روم و گویم. (فرهنگ فارسی معین). در فعلهای مختوم به «ها» همزهٔ مفتوح میماند و در غیر آن تنها میم ماقبل‌مفتوح تلفظ میشود. و رجوع به «م» شود. ||ضمیر شخصی مفعولی که به فعل و اسم ملحق گردد. (از فرهنگ فارسی معین) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). ضمیر مفعولی: زدم یعنی زد مرا. گاه نیز معنی «خود را» دهد:
برگزیدم بخانه تنهایی

---
1 - Elien.

وز همه کس درم ببستم چست. شهید.
جز از ایزد توام خداوندی
کم از دل بتو بر افدستا. دقیقی.
زینم همه سنگ است و از آنم همه خا ک
زانم همه دود است و ازینم همه تف.
منجیک.
هیچ نایم همی ز خانه برون
گوییم در نشاختند به لک. آغاجی.
اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش
وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.
من و آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتادم این آشنایی. زینبی.
تولای مردان آن مرز و بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم. سعدی.
صدبار می لعل تو جانم به لب آورد
ای دوست بکامم برسان یک دم از آن می.
سلمان ساوجی.
سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد.
حافظ.

و رجوع به «م» شود.

ام. [اَ / َم] (فعل) َم. مخفف هستم. بمعنی هستم. (انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم) (شرفنامهٔ منیری). فعل است بمعنی استم. هستم: منم، انسانم، بنده‌ای از بندگان توام. در قدیم پس از اسماء مختوم به یا همزهٔ آن را تلفظ میکردند اما امروز تلفظ نکنند:
بچاه سیصدباز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکربخاری.
بت من جانور آمد شمنش بی‌دل و جان
منم او را شمن و خانهٔ من فرخار است.
بوالمثل.
چو او را گرفتی من آن توأم
چو فرمایم پاسبان توأم. فردوسی.
دلاور بدو گفت من بیژنم
بجنگ اندرون دیو رویین‌تنم. فردوسی.
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام
سخن هرچه گویی نیوشنده‌ام. فردوسی.
من که عبدالرحمن فضولی‌ام... (تاریخ بیهقی).
و نیز پس از اسم مختوم به الف همزه را تلفظ میکردند ولی امروزه به یاء تبدیل میکنند:
زو دوسترم هیچکسی نیست وگر هست
آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی.
من اینجاام تا همگان را بخوبی و نیکویی بسر اثر وی بیارند. (تاریخ بیهقی).
همین بود کام دل‌افروزیم
که روزی بود دیدنت روزیم.
ترا‌ام کنون گر پذیری مرا
بر آیین خود جفت گیری مرا.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
من آنم که من دانم. (گلستان سعدی).

ام. [اَ] (پشوند) اَن. علامت سلب است در مثال امرد و انبره بمعنی شتر بی‌مو، مثل این است که یکی سلب مرد و دیگری سلب بَرَ گی است. (یادداشت مؤلف).

ام. [اَ] (ع حرف ربط) بمعنی یای تردید. (غیاث اللغات) (آنندراج). حرف عطف است و معنی آن استفهام، و استعمال آن بر دو وجه است یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنی اَیّ مانند: أ زید عندک ام عمرو؟ یعنی کدام کس است از این هر دو نزدیک تو؟ و این ام را متصله گویند. دوم آنکه بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است از ماقبل خود خبر باشد یا استفهام، مثال خبر: انها لابل ام شاء؛ یعنی اول متکلم حکم کرد به اینکه آنچه می‌بینم شتران است سپس او را شک واقع شد و از این حکم اعراض کرد و گفت آنچه می‌بینم بلکه رمهٔ گوسپندان است، لیکن فرق میان بل و ام آن است که مابعد بل متیقن باشد و مابعد ام مظنون. و مثال استفهام: هل زید منطلق ام عمرو؟ یعنی آیا بیرون‌رونده زید است یا عمرو؟ ام در این مورد ظن و استفهام و اضراب را میرساند. «ام» بر هل داخل شود ولی بر همزهٔ استفهام داخل نشود، چون: هل یستوی الاعمی و البصیر؟ ام هل تستوی الظلمات و النور؟ و نیز گاهی زاید آید: یا هند ام ما کان مشی رقصاً، یعنی ما کان. (از منتهی الارب ذیل امم). حقاً ام باطلاً. طوعاً ام کرهاً. کلاً‌ام بعضاً. ||(حرف تعریف) گاه بجای «ال» حرف تعریف استعمال میشود: لیس من امبر امصیام فی امسفر.

ام. [اِ] (پشوند)[1] بمعنی این باشد و بتازی هذا گویند همچو امروز و امسال[2] یعنی این روز و این سال. (از انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم). معادل اَل عربی: امروز، امشب، امسال (الیوم، اللیل، السنة):
پار آن اثر مشک نبودست پدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته‌ام پار.
فرخی (از انجمن آرا).
آفتاب از کدام سمت دمید
که تو امروز یاد ما کردی. ایرج‌میرزا.

ام. [اِ / ِم] (ترکی، پسوند) ِم. علامت تأنیث ترکی است مانند خان، خانم و بیگ، بیگم. در فارسی خانم و بیگم بضم نون و گاف تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف).

ام. [اُ / ُم] (پسوند) ُم. علامت عدد ترتیبی، چنانکه اِم در فرانسوی مانند تروازیم[3] و جز آن. این ادات به همهٔ اعداد فارسی الحاق شود از قبیل یکم[4]، دهم، صدم، هزارم، صدهزارم و جز آن:
صدم سال روزی به دریای چین
پدید آمد آن شاه ناپا کدین. فردوسی.
بسال سیصد و پنجاه و هفتم
بذوالقعده مرا بنهاد مادر. ناصرخسرو.
گاه «دیگر» بدل آن آید: سوم، سه‌دیگر:
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سه‌دیگر. ناصرخسرو.
این ادات به کلمهٔ «دیگر» نیز الحاق شود و دیگرُم بمعنی دوم یا ثانی‌اثنین باشد: آن نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو به میانه، وز نسبت میانه به دیگرم. (التفهیم ابوریحان بیرونی چ طهران ص۲۳). و امیر طاهر که شیر باریک خوانند ماند. دیگرم[5] رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت. (تاریخ سیستان ص۳۴۵).

ام. [اُم م] (اِ) گیشدر (گیاه). رجوع به گیشدر شود.

ام. [اَم م] (ع مص) آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). قصد کردن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی الارب). ||زدن ام‌الرأس. (منتهی الارب). سر شکستن چنانکه به مغز رسد. (تاج المصادر بیهقی). بر میان سر زدن. (مصادر زوزنی). سر شکستن چنانکه نزدیک به دماغ رسد. ||امامت کردن. (آنندراج). امام بودن در همان حین که امام دیگری هست. همقطار و همکار بودن در امامت. (دزی ج ۱). ||(اِ) گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

ام. [اُم م] (ع اِ) مادر. (ترجمان علامه، تهذیب عادل) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج). والده. (اقرب الموارد). مام. ماما. مادر. ننه. دا (در تداول بختیاری). ج، اُمّات و اُمّهات نیز گویند. امات و امهات جمع آن، یا امهات برای ذوی‌العقول است و امات برای غیر ذوی‌العقول. اصل ام، اُمّه جمع بندند بدون هاء اصلی، ولی استعمال امات در مورد حیوانات باشد بجز آدم چنانکه در تفسیر فخر رازی و «صراح» مذکور است و تصغیر آن

---

۱ - در پارسی باستان و پهلوی، im. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - اما امماه و امهفته گفته نمیشود. (فرهنگ شعوری ورق ۱۳۹ ب).
3 - Troisième.
۴ - در مورد «یکم» فقط در یکم محرم و صفر و جز آن و نیز در بیست‌ویکم و سی‌ویکم و غیره فصیح است. (یادداشت مؤلف). برخی الحاق ام را به «یک» روا نمی‌دارند اما متقدمان بویژه نظامی «یکم» بکار برده‌اند.
۵ - در متن کتاب «دبکرم» آمده ولی مؤلف لغت‌نامه در حاشیه نوشته‌اند این کلمه دیگرم (بضم راء) است بمعنی ثانی‌اثنین.

اُمَّیَة است. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
همتش اب و معالی ام و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.
منوچهری.
تاش به حوا ملک‌خصال همه ام
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.

– لا ام لک؛ کلمهٔ ذم است و گاه در جای مدح گویند.(از اقرب الموارد).
||اصل. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). اصل هر چیز. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج). اصل هر چیز و عماد آن. (منتهی الارب). در آغاز کلمات دیگر آید و ترکیب سازد چون:
امادراص، اماربع و اربعین، امالبلاد، امالبونة، امالبویه، امالبیض، امالتنائف، امالجیش، امالحرب، امالخبائث، امالدماغ، امالرأس، امالربیق، امالرمح، امالصبیان، امالطریق، امالطعام، امالفرج، امالقرآن، امالقردان، امالقری، امالقوم، امالکتاب، امالمثوی، امالنجوم، امالیمن، امبریص، امثمرة، امجابر، امجندب، امحبین، امحفصة، امحلس، امخشاف، امخنور، امدرزة، امدفار، امدفر، امراشد، امسمحة، امسوید، امصبار، امصبور، امطبق، امطلحه، امعامر، امعریط، امعزم، امغیلان، امفروة، امقشعم، امکلب، امکلبة، امشواک وام‌ملدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از دزی). رجوع به هر یک از ترکیبات مذکور شود. ||زوجهٔ کهنسال مرد. (منتهی الارب). زوجهٔ سالمند مرد. (از ذیل اقرب الموارد). ||خادم قوم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||هرچه منضم الیه چیزها باشد. (منتهی الارب). ||عمر گذشته. (منتهی الارب). ||مهتر. ||قبر. ||عَلَم. (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). در منتهی الارب به این معنی امالجیش و در ذیل اقرب الموارد امالحرب و در صحاح اُمّ آمده است. ||لوح محفوظ. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جای سکونت. (منتهی الارب) (آنندراج). مسکن. (ذیل اقرب الموارد). جای بازگشتن. (کشاف اصطلاحات الفنون). مسکن و مأوی. (از کشف الاسرار ج ۱۰ ص۵۹۲): فامه هاویة. (قرآن ۱۰۱/۹)؛ یعنی مسکن او دوزخ است.
آنکه او بودمست امه هاویه
هاویه آمد مر او را زاویه. مولوی (مثنوی).
||نسخهٔ خطی یا چاپی از کتاب و مانند آن: و الطویل منه (البطیخ) المقلونیا المؤلف رأیته فی ام اخری المعلونیا. (دزی ج ۱). رأیت فی ام اخری یقول ابوحنیفة. (دزی ج ۱). ||در علم اسطرلاب، نام صفیحهٔ سفلی از صفایح اسطرلاب باشد. تهانوی گوید: ام در علم اسطرلاب عبارتست از جسمی که بر او کرسی باشد، و مشتمل است بر صفایح و غیر آن، و آنرا حجره نیز نامند. و در بعض از تصانیف ابوریحان مسطور است که حجرهٔ آن طوقی است که بر کنارهٔ اصطرلاب باشد، و ام آن صفیحه‌ای که آن طوق بر آن مرکب است (کذافی شرح بیست باب). و در بعضی رسائل گوید: ام دائرهٔ بزرگ اصطرلاب باشد که بر پشت آن آلت ارتفاع بسته باشند و در وی جوفی باشد که صفائح و عنکبوت درو موضع کنند، و بدین اعتبار او را ام‌حجره نیز گویند و مرجع این بسوی قول اول است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ام. [اِ] (اِخ) (ال ....) جایگاه گروهی از عرب، که بطنی از بطون غزیه بودند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۴).

ام. [اِ] (اِخ)[1] مرکز ساووا[2] واقع در ناحیهٔ البرت‌ویل[3] از کشور فرانسه. ۱۳۶۰ تن سکنه دارد.

ام. [اُ] (اِخ)[4] نام رودی است در ایالت تومسک از ناحیهٔ سیبری. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اوم شود.

اماء. [اِم] (ع مص) امأء[5]. صد کس شدن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صد کردن و صد نمودن. (مصادر زوزنی). صد کس گردانیدن قوم را. لازم و متعدی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اماد. [اِم] (ع مص) نرم و تازک گردانیدن سیرابی گیاه را. (منتهی الارب). تر و تازه و تازک کردن سیرآبی گیاه را. (از اقرب الموارد).

ام‌آسیه. [اُمْ مُ یَ] (اِخ) بنت حافظ ابی‌محمدبن ابی‌طالب احمدبن مرزوق باقداری. او راست کتاب مشیخةالشیخة. (از کشف الظنون ج ۲).

اماق. [اِم] (ع مص) اِماق. در مأقة درآمدن و هُکّه زده شدن مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). در حدیث آمده: ما لم تضمروا الاماق؛ که مراد غیظ و گریستن است و گفته‌اند مراد از آن غدر و عهدشکنی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اِماق بر وزن کتاب نیز آمده و آن مخفف اِمآق بر وزن امهال است. (از اقرب الموارد).

اماق. [اَم] (ع اِ) ج موق و مأق و موق و ماق. جمع دیگر این کلمات آماق است و دو کلمهٔ اخیر به امواق نیز جمع بسته شود. کنج چشمان و یا دنباله یا کنار آنها که به بینی راه دارد. رجوع به کلمات مذکور و تاج العروس ذیل ماق شود.

اما. [اَ] (ع صوت) بمعنی اَلا (هان) باشد و بیشتر قبل از قسم قرار گیرد:
اما و الذی ابکی و اضحک و الذی
امات و احیا و الذی امره الامر...
یعنی هان سوگند به آنکه بگریاند و بخنداند و آنکه میراند و زنده کند و فرمان فرمان اوست... (از اقرب الموارد). ||(ق) بمعنی حقاً: اما ان زیداً عاقل؛ یعنی زید حقاً خردمند است. (از اقرب الموارد). ||(ادات استفهام) بمعنی لولا (آیا نه) که به این معنی اختصاص بفعل دارد: اما تقعد و اما تقوم؛ آیا نمی‌نشینی و آیا بلند نمیشوی؟ و گفته‌اند در این مورد همزه برای استفهام، و ما نافیه است. (از اقرب الموارد). ||کدام. کدامین. (دزی ج ۱).

اما. [اَمْ ما] (ع حرف ربط) حرف شرط است: فأما الذین آمنوا فیعلمون انه الحق (قرآن ۲۶/۲)؛ (اما آنانی که ایمان آوردند میدانند آن مثل حق است). (منتهی الارب). اما حدیث خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۵). و اما املاک ایشان حال بر ما پوشیده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷). || برای تفصیل مجمل: اما السفینة فکانت لمساکین ... و اما الغلام... (قرآن ۱۸ / ۷۹ و ۸۰)؛ (اما کشتی، ازآن مسکینانی بود... و اما جوان...). (از منتهی الارب). ||برای تأکید: اما زید فذاهب؛ عزم زید جزم است [برای رفتن]. (از منتهی الارب). ||بمعنی لیکن. (غیاث اللغات). نویسندگان و گویندگان زبان فارسی از دیرباز در معنی استدراک استعمال کرده‌اند امروزه نیز در تداول فارسی‌زبانان در همان معنی بکار میرود، چنانکه گویند: خدا از حق‌الله میگذرد اما از حق‌الناس نمیگذرد. خدا دیرگیر است، اما سختگیر است. لیکن. لکن. ولیکن. لیک. ولیک. ولی. یَن: اما نکاح کردن بر رویهاست. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوییم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ سیستان). بزرگ مهتری است این احمد، اما آنرا آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی). گفتند فرمانبرداریم به هرچه فرماید اما مهلتی و تخفیفی ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی). ولی موافقت می‌باید در میان هر دو برادر... تا در جهان آنچه بکار آید ما را گردد، اما شرط آن است که از زرادخانه پنج هزار اشتربار سلاح... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از جهت حق خدمت، اما او را به زندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی. (نوروزنامه). اما در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیله و دمنه).

---
1 - Aime. 2 - Savoie.
3 - Albertville. 4 - Om.
۵- در اقرب الموارد چنین ضبط شده است.

اما چون سوگند در میان است از جامه‌خانهٔ خاص برای تشریف و مباهات... برگیرم. (کلیله و دمنه). و هرکه علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را میشناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه).

حاصل آن جاه بین تا چه بود!
سود بد اما بزیان شد چه سود! نظامی.
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن اما
بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی.
سعدی.

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند... (گلستان).

اما. [اِم ما] (ع حرف ربط) حرف تردید است. (غیاث اللغات). برای شک آید مانند أو، جز اینکه در أو ابتداء به تیقن باشد و در اما به شک: جائنی اما زید و اما عمرو. (از منتهی الارب). ||برای ابهام آید: اما یعذبهم و اما یتوب علیهم (قرآن ۱۰۶/۹)؛ [یا آنان را عذاب کند و یا بدیشان برگردد]. (از منتهی الارب). ||برای تخییر: اما ان تلقی و اما ان نکون اول من القی (قرآن ۶۵/۲۰)؛ [یا اینکه عصا را بیندازی و یا ما نخستین کسی باشیم که انداخت]. (از منتهی الارب). بکار بردن عدد و خاصیتهای او اندر بیرون آوردن چیزها اما به جمله کردن و اما به پرا کندن. (التفهیم). هرگاه که بسوزد [مجرای قضیب] شیر زنان و روغن گل درچکانند اما شربت اسپغول دهند با روغن گل و شیر خر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حالی ار دارد [کاغذ] به تایی چند یا بد یا سره
دستگیر آید مرا، اما عطا اما به وام. انوری.

||برای اباحت: تعلم اما فقهاً و اما نحواً؛ [بیاموز یا فقه یا نحو را]. (از منتهی الارب). ||برای تفصیل: انا هدیناه السبیل اما شاکراً و اما کفوراً (قرآن ۳/۷۶)؛ [ما راه را به انسان نمودیم یا سپاس گزارد یا ناسپاس باشد]. (از منتهی الارب). الجاهل اما مُفرِطٌ و اما مُفَرِّطٌ؛ (نادان یا افراط کند یا تفریط). و از آن برخی عیدهاست که اندر آن شادی کنند و زینت پیدا آرند و گونا گون رسمها بنمایند، اما از پدران یافته و از دین یا از کیش برگرفته. (التفهیم). آنرا که همهٔ تن و همهٔ رگها پر ز خون باشد طبیعت اندر دفع خون فزونی همی کوشد تا بدان طریق که نزدیکتر و آسانتر باشد دفع کند، اما از رگ برون تراباند یا رگی را بشکافد یا بوجهی دیگر دفع کند چنانکه خون حیض و خون بواسیر و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). المعمی، این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق بیارد اما بتصحیف، اما بقلب، اما بحساب، اما به تشبیه، اما بوجهی دیگر. (حدائق السحر وطواط). ||بمعنی مطلق «یا» در این عبارت از اسکندرنامه: شاه اسکندر خود این همه دانست مقصود آن بود که بداند که این رسول هیچ داند، اما نه. (اسکندرنامهٔ خطی متعلق به سعید نفیسی). ||برای شرط و جزاء و آن مرکب است از ان شرطیه و ماء زائده: اما تأتنی اکرمک؛ اگر نزد من بیایی ترا گرامی میدارم. (از منتهی الارب). و رجوع به غیاث اللغات و آنندراج و منتهی الارب و اقرب الموارد و مغنی‌اللبیب شود.

اما. [اُم ما] (اِ) گیشدر (گیاه). (یادداشت مؤلف). رجوع به گیشدر و اُمّ شود.

اما. [اُم ما] (ترکی، اِ) اُماخ. خواستن دل زن آبستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. (فرهنگ فارسی معین). ویار. ||در تداول مردم آذربایجان، طعامی که برای زن آبستن برند: لقمهٔ اما.

— اما شدن؛ (در تداول زنان) پیدا شدن مرضی از نخوردن طعامی که شخصی دیده و خواسته است. خواستن دل زن آبستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. بیمار شدن بعلت شنیدن بوی خوش طعامی و نخوردن از آن، و این علت بیشتر زنان آبستن را افتد:

این عروس ما کنون آبستن است
چار ماهش تا بگاه زادن است
ترسم او این بوی خوش چون بشنود
هفت قرآن در میان، اما شود.

مؤلف لغت‌نامه (از فرهنگ فارسی معین).

اما. [ ] (اِخ) نام یکی از ایلات کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

اماء. [اِ] [1] (ع مص) بانگ کردن گربه. (تاج المصادر بیهقی). آواز کردن گربه. (منتهی الارب، ذیل امو) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). امت الهرة اماءً؛ صاحت، مقلوب «ماءت». (متن‌اللغة).

اماء. [اِ] (ع اِ) ج اَمَة. پرستاران. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). کنیزکان. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل
مردان و زنان جمله عبیدند و اماءاند.
ناصرخسرو.

متوطنان و ساکنان بلاد از اماء و عباد را بحسن سیرت و جمیل معدلت ۴۵ سال محافظت نمود. (تاریخ قم ص ۷). و رجوع به اَمَة شود.

امائم. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اُمَیمَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امیمة شود.

اما بعد. [اَم ما بَ] (ع حرف ربط مرکب، ق مرکب) ترکیبی از «اما» لفظ متضمن معنی شرط و «بعد» ظرف زمان بمعنی پس، و چون در اینجا مضاف‌الیه محذوف معنوی است بعد را مبنی بر ضم باید خواند، و مضاف‌الیه محذوف آن بیشتر لفظ حمد و نعت باشد. (از غیاث اللغات). یعنی اما بعد الحمد و الصلوة؛ پس از حمد خدای‌تعالی. و اما بعد را فصل‌الخطاب گویند:

لقد علم الحی الیمانون اننی
اذا قلت «اما بعد» انی خطیبها. سحبان وائل.

امات. [اِ] (ع اِ) ج أَمت. جاهای بلند و پشته‌های خرد و نشیب و فرازها در چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به أمت شود.

امات. [اُم ما] (ع اِ) ج اُمّ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). بعضی گویند امات ج ام در غیر ذوی‌العقول و امهات ج ام در ذوی‌العقول است. رجوع به اُمّ شود. ||سه غشاء است که دماغ و نخاع را پوشد: ام‌الغلیظ [2]، ام‌الرقیق [3] و غشاء مخاطی [4]. (یادداشت مؤلف).

— ورم امات؛ منژیت [5]. بیماریی که از آماس ام‌الغلیظ و ام‌الرقیق و غشاء مخاطی پدید آید. (یادداشت مؤلف).

اماتت. [اِ تَ] (ع مص) میرانیدن و کشتن کسی را. رجوع به اماتة شود.

امات حبین. [اُم ما تُ حُ بَ] (ع اِ مرکب) ج ام‌حبین. (منتهی الارب). رجوع به ام‌حبین شود.

اماتة. [اِ تَ] (ع مص) بمیرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میرانیدن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی الارب). میراندن و کشتن کسی را. (غیاث اللغات). ||فرزندمرده شدن. (منتهی الارب). مردن بچهٔ زن یا شتر ماده. مردن فرزند یا فرزندان کسی. (از اقرب الموارد). ||خداوند شتران مرگ‌رسیده شدن. (منتهی الارب). اماتة قوم؛ مرگ افتادن در شتران و نیز در گوسفندانشان. (از اقرب الموارد). ||مبالغه کردن در پختن و گداختن گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اما أَموَتَهُ؛ چه مرده‌دل است او و از آن مرگ دل او را قصد کنند زیرا هر فعل که زیادت نپذیرد از آن تعجب نیاورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اماتی. [اِ] (اِخ) رجوع به اماتیا شود.

اماتیا. [اِ تِ] (اِخ) [6] ایماتیا [7]. اماتی [8]. نام سرزمینی بود از مقدونیهٔ قدیمی، عبارت از قسمت شمال غربی قطعهٔ مزبور، و مرکزش اوسه نام داشت و در محل مقدونیهٔ حالیه واقع شده بود. گاهی این اسم به تمام قطعهٔ مقدونیه نیز اطلاق میشود. این کلمه در زبان آرناودی (آلبانی) معنی «خطهٔ بزرگ» میدهد و ایتان از

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بضم اول آمده و غلط است.
2 - Dure-mère.
3 - Pie-mère.
4 - Arachnoïde.
5 - Méningite.
6 - Ematheia.
7 - Imathia.
8 - Emathie.

نظر جنسیت نژادی با اهالی ایلیریا خویشاوندی داشتند، و از این رو معلوم میشود که اهالی مقدونیهٔ قدیم وسعت آفاق و طول و عرض صحاری و عرصات میهن خویش را منظور نظر قرار داده به این نامش خوانده‌اند و ناحیهٔ ماطِ واقع در آلبانی نیز از حیث اشتقاق با این کلمه مناسبتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). مرکز اماتی حالیه، برویا[1] و سکنهٔ آن ۹۶۴۰۰ تن است. (لاروس بزرگ).

اماثل. [اَ ثِ] (ع ص، اِ) ج اَمثَل بمعنی مشابه و نظیر است یا ج امثال که ج مثل است و بمعنی همسران استعمال میشود. (از غیاث اللغات). ج امثل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نظایر. ||گزیدگان. خیار. اخیار. افاضل: خصم اماثل، فرومایگان باشند. (کلیله و دمنه). کمبهٔ علماء و اماثل،... و همگی ارباب هنر و بلاغت جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). افاضل و اماثل جهان رضیع احسان و ربیب انعام ایشان شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۷۶).

— اماثل و اقران؛ نظایر و همسران.

اماثلت. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص۲۸۳).

اماثه. [اَ ثَ] (اِخ) اماذه[2]. نام دیهی است. در ترجمهٔ محاسن اصفهان (ص۳۹) چنین آمده: به رستاق دار به طسوج جانان در کوهستان دیه اماثه کرمکی هست... که در شب تاریک رودمانند چراغی روشن از پشت او افروخته میگردد... - انتهی. و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان ص۱۸ شود.

اماج. [اَ] (اِ) تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند. آماج. ||نشانهٔ تیر. آماج. (برهان قاطع). ||این کلمه از فارسی وارد عربی شده و بمعنی «مسافتی که کمان میتواند تیر را بیندازد» بکار رفته است. (دزی ج ۱). ||افزار برزیگران. آماج. (برهان قاطع)؛ نَورَج، نَیرَج؛ آهن اماج که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب ذیل نرج).

اماج. [اُ] (ترکی، اِ) نوعی از آش آرد است. (برهان قاطع). آشی است که از آرد سازند و اوماج نیز گویند. (مؤید الفضلاء) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ سروری). نام آشی آردینه. (فرهنگ سروری). گلوله‌های خمیر خرد به اندازهٔ ماش که در آش کنند و این آش را آش اماج گویند. آردهاله. سخینة. (بحر الجواهر). اوماج: آرد آن [دیمه] سفیدتر و باقوت‌تر باشد و لایق رشته و اماج باشد. (فلاحت‌نامه). و رجوع به اوماج شود.

اماجد. [اَ جِ] (ع ص، اِ) ج امجد. بزرگان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از المنجد). بزرگتران. و رجوع به امجد شود.

اماجور. [اَ] (اِخ) پادشاه دمشق که بسال ۲۶۴ هـ. ق. درگذشت. (از کامل التواریخ ابن اثیر ج۷ ص۱۲۵ ذیل وقایع سنهٔ ۲۶۴ هـ. ق.).

اماچ. [اُ] (ترکی، اِ) همان اُماج است. (شرفنامهٔ منیری). در تداول مردم گناباد (خراسان)، آشی که از آرد پزند. و رجوع به اماج شود.

اماحل. [اَ حِ] (اِخ) (ذات...) جایی است نزدیک مکه. رجوع به ذات‌الاماحل شود.

اماخیض. [اَ] (ع اِ) ج اِمخاض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امخاض شود.

اماد موبد. [اَ دِ بَ] (اِخ) نام موبدی از زرتشتیان معاصر اسحاق‌بن الندیم صاحب الفهرست. رجوع به الفهرست چ قاهره ص ۲۰ و سبکشناسی ج ۱ ص۷۷ (حاشیه) شود.

امادیح. [اَ] (ع اِ) ج اُمدوحَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امدوحة شود.

اماذه. [اِ ذَ] (اِخ) رجوع به اماثه و محاسن اصفهان ص۱۸ شود.

امار. [اَ] (اِ) حساب. شمار. آمار. (از شرفنامه) (آنندراج). امار و همار و آمار و شمار و شماره از یک ریشه‌اند. (حاشیهٔ مزدیسنا ج ۱ ص ۱۸۱).

امار. [اَ] (ع اِ) علامت. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). نشان.

امار. [اِ] (ع اِ) فرمان. (آنندراج). امر. حکم. (از اقرب الموارد). ایمار. (اقرب الموارد) (آنندراج).

امار. [اَمْ ما] (ع ص) بسیارفرمان. کثیرالامر. مبالغهٔ آمر.

امار. [اُ] (اِخ)[3] یکی از سرداران پارسیها در جنگ با اسکندر. وی سردار سپاهیان اجیر (یونانی) بود و در جنگ مذکور کشته شد. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۱۲۵۵ شود.

امار. [اِ] (اِخ)[4] الیویه گلو، ملقب به گوستاو. رمان‌نویس فرانسوی. وی در پاریس بدنیا آمد (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.). او راست: رمانهای ماجراها[5] که داستان آنها در آمریکا اتفاق افتاده است.

امارات. [اَ] (ع اِ) ج اَمارَة. علامتها و نشانها. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از مهذب الاسماء): اگر شغل هارون کفایت شود و ان‌شاءالله که شود، سخت زود که امارات آن دیده میشود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست‌تر بنده آن است که خداوند به مرو رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۶). آثار ضعف و امارات عجز لشکر خراسان شایع و منتشر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۸). و رجوع به امارة و امارت شود.

— امارات‌النبوة؛ نشانه‌های پیغمبری که عبارت از ارهاصات و معجزات قولی و فعلی است.

— علم امارات‌النبوة؛ علمی است که از نشانه‌های پیغمبری اعم از ارهاصات و معجزات قولی و فعلی و فرق آنها با سحر بحث میکند و موضوع و غایت آن آشکار است. در این باره کتابهای بسیاری نوشته‌اند که سودمندترین آنها «اعلام النبوة» تألیف ماوردی است. صاحب مفتاح السعادة این علم را از فروع علم الهی دانسته، لیکن علم مستقل بودن آن محل بحث و نظر، و آن در حقیقت از اقسام علم کلام است. (از کشف الظنون).

— قراین و امارات، ادله و امارات.

امارانطون. [اَ] (معرب، اِ) (معرب از یونانی) امارنطون (گیاه). رجوع به امارنطون و دزی ج ۱ ص۳۶ شود.

امارت. [اِ رَ] (ع مص) امارة. امیر شدن. امیری. ولایت. سری. فرمانروایی. فرمانفرمایی. حکومت. پادشاهی. رجوع به اِمارة شود: کار بدان منزلت رسید که هر سالی چون ما را بفزنین خواندی بر درگاه و مجلس امارت، ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن این دو تن... یکسان فرمودی. (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که درجهٔ امارت یافت. (تاریخ بیهقی). امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع‌بن سیار داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۰). بزرگا و بارفعتا که کار امارت است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۸۶).

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.
خاقانی.

بدان طرف رکاب رنجه باید کرد و... در منصب امارت متمکن بنشستن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۱۸۱). بعد از وفات ابوعلی هانی و مهتی پسران او امارت بگرفتند. (ایضاً ص۴۰۲). سلطان جای خویش را در امارت لشکر و ایالت نیشابور بدو داد. (ایضاً ص ۴۴۰). ||(اِ) ولایت. حوزهٔ زیر فرمان امیر. (فرهنگ فارسی معین).

امارت دادن. [اِ رَ دَ] (مص مرکب) به امیری گماشتن. امیر کردن. فرمانروایی دادن. حکومت دادن. تعمیل. امیر کردن کسی را و مستولی گردانیدن بر قومی:

---

1 - Berroia.

۲ - در متن عربی «محاسن اصفهان» (ص۱۸) اماذه ضبط شده و در حاشیه اماثه آمده است.

3 - Omar.

4 - Aimard, Olivier Gloux (dit Gustave).

5 - Aventures.

بدادهایم امارت ترا و درخور تست
سپردهایم بتو هند و مر تو راست سزا. ؟

امارت داشتن. [اِ رَ تَ] (مص مرکب) فرمانروا بودن. امیر بودن. فرماندهی و سرداری.

امارت‌مآب. [اِ رَ مَ] (ص مرکب) هم‌مرتبهٔ امیر و فرمانفرما. در مقام القاب و عناوین متداول بود: خواجهٔ افضل جناب امارت‌مآب را بی‌اختیار ساخت. (حبیب السیر ج طهران جزء۳ ص۲۷۵).

امارت‌مآبی. [اِ رَ مَ] (حامص مرکب) عنوانی است که در مورد احترام و تفخیم از امیر گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

امارد. [اَ] (ع ص، اِ) ج اَمرَد. بی‌ریش و ساده‌زنخ. (غیاث اللغات) (آنندراج). پسران بی‌مو و ساده‌زنخ. ساده‌رویان. سادگان. بی‌ریشان. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگهای عربی به این جمع تصریح نشده است. و رجوع به امرد شود.

امارس. [ ] (اِخ) نام دانشمندی که دارای فضایل اخلاقی بوده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲۰۳ شود.

امارقیس. [اَ] (اِخ)[1] رجوع به امبارقیس و تاریخ الحکماء قفطی ص۳۳ شود.

امارگیر. [اَ] (نف مرکب) حساب‌گیرنده. (آنندراج). آمارگیر. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به آمارگیر و امار و اماره شود.

امارنطن. [اَ رَ طُ] (معرب، اِ)[2] (معرب از یونانی) در تحفهٔ حکیم مؤمن بصورت اماریطن و در ذیل قوامیس العرب دزی بصورت اماریقون آمده. اسم نباتی است از نوع قیصوم، قدش کمتر از ذرعی و برگش باریک و پراکنده و قبهٔ او مستدیر و سفید و بعضی سرخ است. بقدر فندقی است و بر گرد قبهٔ آن دایرهٔ زردی است و بیخش باریک و محل روییدن آن کوههای بی‌جنگل است. در تنکابن لیارو نامند. گرم و لطیف و ملطف و قطع‌کنندهٔ اخلاط غلیظ و ادرارآور است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص۳۲) (مخزن الادویه ص۱۰۵) (مفردات ابن البیطار ص۶۵). گیاهی است از تیرهٔ مرکبیان که گریبانک گلهایش در فصول مختلف پایدار می‌ماند. اماریقون. ابزارالعذارا. (فرهنگ فارسی معین). دزی اماریقون آورده و بابونهٔ سفید معنی کرده است. (ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱). ابن البیطار نویسد: گروهی آنرا از انواع اقحوان دانسته‌اند ولی بحقیقت از انواع آن نیست بلکه بعقیدهٔ من از انواع قیصوم است. (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص۵۶). رجوع به قیصوم و اماریقون و اقحوان و مفردات ابن البیطار و فرهنگ گیاهی ذیل Amarante و واژه‌نامهٔ گیاهی ذیل Amaranthus شود.

امارنطون. [اَ رَ] (معرب، اِ) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن و امارانطون و اماریقون شود.

امارة. [اَ رَ] (ع مص) امیر شدن. (مصادر زوزنی). ولایت و فرمانفرمایی. حاکم و فرمانروا شدن بر قومی. (از منتهی الارب). اِمارة. رجوع به اِمارة شود. ||(اِ) نشان. (مهذب الاسماء). علامت. (منتهی الارب). ج، اَمارات. (اقرب الموارد) (المنجد). ||در اصطلاح آن است که از علم به آن بر وجود مدلول ظن پیدا میشود مانند ابر نسبت باران که از علم بوجود ابر ظن بوجود باران پیدا میشود، و فرق میان امارت و علامت این است که علامت از شیء جدا نمی‌شود مانند وجود الف و لام در اسم ولی امارت از شیء جدا می‌شود مانند وجود ابر نسبت بباران. (از تعریفات جرجانی). امارت نزد اصولیان و متکلمان دلیل ظنی است. و آن گاه مجرد است یعنی وصف طردی است نه مناسب و نه شبیه بدان و گاه باعث مناسب. (از کشاف اصطلاحات الفنون، ذیل امر). و رجوع به همین کتاب و مادهٔ دلیل شود. ||وعده گاه. ||هنگام. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد به این دو معنی اَمار آورده و گوید: به گفتهٔ بعضی امار ج اَمارة است.

امارة. [اِ رَ] (ع مص) امیر شدن. (اقرب الموارد). ولایت و فرمانفرمایی. بفتح اول نیز آمده. (از منتهی الارب). ||روان کردن خون بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بلند برداشتن باد غبار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به این معانی واوی است و از «مور» می‌آید. ||خواربار آوردن جهت عیال. ||رگهای گردن را بریدن. ||گداختن چیزی را. ||آب ریختن در زعفران و سودن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معانی یایی است و از «میر» می‌آید.

امارة. [اَم ما رَ] (ع ص) مؤنث اَمّار. بسیار فرماینده. بسیار امرکننده. کثیرالامر. (اقرب الموارد). برانگیزاننده به بدی. (فرهنگ فارسی معین): ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۱۲/۵۳)؛ همانا نفس سخت فرماینده است به بدی. ||خودپسند و سرکش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خواهشهای نفسانی که آمر اعمال شیطانی است:

پری گفتش اگر اماره باشد
بتر از خوک و سگ صدباره باشد.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن امارهٔ خودکامه نیست. مولوی.

— نفس اماره؛ نفس خودپسند و سرکش. (ناظم الاطباء). نفس فرماینده به بدی: و خلیع‌العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص۱۲۴).

کندمرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار. سعدی.

اماره. [اِ رَ / رِ] (اِ) شماره و حساب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). اَمار. اوار. آماره. اواره. (شرفنامهٔ منیری):

اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد از حد اماره. لبیبی.

||دفتر محاسبه. (فرهنگ شعوری).

امارة بالسوء. [اَم ما رَ تُنْ بِسْ سو] (ع ص مرکب) فرماینده به بدی. مأخوذ از آیهٔ: ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۱۲/۵۳)؛ تن آدمی نهمار بدفرمایست و بدآموز.. (کشف الاسرار میبدی ج۵ ص۷۳)؛ همانا نفس سخت فرماینده است به بدی.

اماره‌گیر. [اِ رَ / رِ] (نف مرکب) آمارگیر. امارگیر. رجوع به آمارگیر و آنندراج شود.

اماری. [اَ] (اِخ)[3] میخائیل (۱۸۰۶ - ۱۸۸۹ م.). خاورشناس ایتالیایی. در پالرم[4] از شهرهای ایتالیا بدنیا آمد و در فلرانس درگذشت. زبانهای شرقی را در پاریس تحصیل کرد و در تاریخ و ادبیات عربی تخصص بهم رسانید و در تاریخ مسلمانان در جزیرهٔ سیسیل تحقیقاتی کرد. (از معجم المطبوعات). مورخ و خاورشناس و سیاستمدار ایتالیایی بود. از فرانسه تبعید شد و در ۱۸۵۹ م. به ایتالیا برگشت. او راست کتاب «تاریخ مسلمانان سیسیل». (لاروس بزرگ ج جدید).

اماریت. [اَم ما ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) فرماندهی. آمریت. ضد مأموریت و اطاعت. صاحب نفائس الفنون نویسد: نفس آدمی بحسب هوی و طبیعت و بحکم «ان النفس لامارة بالسوء» پیوسته خواهد که فرمانده بود نه فرمانبر و این صفت عین منازعت است با حق‌تعالی در الهیت و معبودیت. پس هرگاه که در نفس سالک صفت انقیاد اوامر الهی پدید آمد اماریت او به مأموریت مبدل شود و این تنازع و تمانع مرتفع گردد. (از کتاب علم تصوف نفائس الفنون).

اماریطن. [اَ طُ] (معرب، اِ) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن شود.

اماریقون. [اَ] (معرب، اِ) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن و ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱ شود.

امازر. [اَ زِ] (ع ص، اِ) ج مِزیر. مردان خوش‌طبع و زیرک و سخت‌دل و ناقد امور.

---

1 - Ambracis. 2 - Amarante.
3 - Amari. 4 - Palerme.

(از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مزیر شود. ||ج امزر. برتران و گزیدگان. (از اقرب الموارد).

امازة. [اِ زَ] (ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دور و جدا کردن. (از اقرب الموارد).

امازیس اول. [اَ سِ اَوْ وَ] (اِخ)[1] نخستین پادشاه از سلسلهٔ پادشاهان هیجدهم مصر که از سال ۱۵۶۰ تا ۱۵۴۲ ق.م. پادشاهی کرد. (لاروس بزرگ). و رجوع به دائرة المعارف بطرس البستانی ج ۴ شود.

امازیس دوم. [اَ سِ دُوْ وُ] (اِخ) آمازیس، پادشاه مصر از سلسلهٔ پادشاهان بیست و ششم (۵۷۰ - ۵۲۶ ق.م.) از سرداران اپریس (۵۸۸ - ۵۶۸ ق.م.) بود که بسرداری سپاهی برای خواباندن شورشی در مصر مأمور شد. لیکن بجای انجام وظیفه‌ای که به او محول شده بود خود را پادشاه مصر خواند و بجنگ اپریس رفت و با سال ۵۶۹ ق.م. با او در ممفیس مصاف داد و پیروز شد. روایت دیگری حاکی است که اپریس و امازیس در یک زمان (مدت دو سال) هر دو بمصر حکومت کرده‌اند. هرودت امازیس را دیپلماتی دقیق و شراب‌خوار و زبردست و مردی خوشگذران توصیف کرده است. دورهٔ سلطنت او بصلح و آرامش گذشت. در آغاز زمامداری او مصر مورد حملهٔ پادشاه بابل قرار گرفت و سپاهیان یونانی او در این جنگ شکست خوردند. بعقیدهٔ هرودت امازیس جزیرهٔ قبرس را بتصرف درآورد و روابط دوستانه با یونانیان قبرس برقرار کرد. وی فعالیت بیشتری در امر مالیات نشان داد. هرودت او را مبتکر وضع مالیات بر عایدات می‌داند و مینویسد: سلطنت امازیس خوشبخت‌ترین ادوار زندگی مصر بود. امازیس بود که این قانون را به مصریان تحمیل کرد که هر فرد مصری هر سال باید قدرت و وسایل معاش خود را به فرماندار بگوید. هرکس این عمل را انجام ندهد و منافع مشروع و مناسب خود را مدلل نسازد بمرگ محکوم خواهد شد. سولون قانونگذار آتنی این اصل را از مصریان اقتباس کرد و آن را در میان آتنیها ترویج نمود. (از تاریخ مصر قدیم تألیف احمد بهمنش ص ۱۹۶ و ۲۰۵ و ۲۰۶). هرودت کمبوجیا دومین پادشاه هخامنشی را متهم ساخته است که در مصر لاشهٔ فرعون امازیس را از گور بیرون کشید و پس از انواع زجرها فرمان داد تا او را بسوختند و این افسانه‌ای است که از هر حیث مخالف عادت و آیین ایرانیان قدیم است و کشف خطوط قبطی در مصر نیز سلوک کمبوجیا را در آن سرزمین خلاف مندرجات هرودت نشان میدهد. (یشتها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۵۱۰).

اماستری. [اَ ؟] (اِخ) (اِخ) رجوع به اماصری شود.

اماسن اغریا. [اَ سِ اَ] (معرب، اِمرکب) گیاهی از نوع افیوس. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن البیطار)[2]. رجوع به افیوس شود.

اماسیا. [اَ] (اِخ) رجوع به اماسیه شود.

اماسیس. [اَ] (اِخ) امازیس. از فراعنهٔ مصر است. رجوع به امازیس شود.

اماسیه. [اَ یَ] (اِخ) آمازی. اماصیه[3]. شهر کوچکی است در آسیای صغیر در ولایت سیواس در درهٔ رود یشیل ایرماق، واقع در ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقهٔ عرض و ۳۳ درجه و ۴ دقیقهٔ طول جغرافیایی. در نزدیکی آن آثاری است از عهد یونانیان که بوسیلهٔ سلطان علاءالدین سلجوقی ترمیم و تعمیر شده است. (از دائرة المعارف بستانی ج ۴). در حدود ده هزار خانه و جوامع و مساجد و تکایا و مدارس و مکاتب متعدد دارد و در سال ۱۱۳ هـ .ق. فتح شد. تجارت ابریشم و هوای آن مشهور است. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۵۵). حمدالله مستوفی نویسد: اماسیه شهر عظیمی است که سلطان علاءالدولهٔ سلجوقی تجدید عمارت کرد و حاصلش از انواع میوه باشد و هوای خوش و نزه دارد. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۹۵). ابن بطوطه مینویسد: این شهر بزرگ باغ و درخت فراوان دارد و در آنجا بوسیلهٔ دولابهایی که بر کنار نهرها نصب کرده‌اند باغها و خانه‌ها را آبیاری میکنند و خیابانها و بازارهای وسیع دارد و در قلمرو پادشاه عراق است[4]. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه ج ۱ ص ۱۸۹). و رجوع به آمازی شود.

اما شدن. [اَمْ ما شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به اَمّا شود.

اماصری. [اَ صَ] (اِخ) شهری است در کنار دریای سیاه در آناطولی. بجهت شتزار بودن ساحلش در نزد دریانوردان چندان مقبول نیست. اسم سابق اماصری شام بوده است. چون اماستریس شهر مزبور را آبادان کرد بنام او اماستری و اماصری نامیده شد. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۵۶).

اماصیخ. [اَ] (ع اِ) جِ اُمصوخة. برگها و شاخه‌های یزبن و نصی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به امصوخة شود.

اماصیه. [اَ یَ] (اِخ) رجوع به اماسیه شود.

اماطة. [اِ طَ] (ع مص) دور شدن. ||دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بردن. (از اقرب الموارد).

اماطیطس. [ ] (معرب، اِ) سنگی است که در طب قدیم برای قطع سیلان خون بکار میرفت. در فارسی شادنه و در عربی شادنج (معرب شادنه) و حجرالدم نامیده میشود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۴ و ۱۶۱). رجوع به شادنه و شادنج و حجرالدم شود.

اماعز. [اَ عِ] (ع اِ) جِ اُمعوز. بزها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گله‌های آهو که از سی تا چهل باشد یا گلهٔ بز کوهی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به امعوز و اماعیز شود.

اماعق. [اَ عِ] (ع اِ) جِ مَعق. کرانهٔ دشت دور. آنچه دور باشد از اطراف دشتها. مقلوب عمق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و رجوع به معق و عمق شود.

اماعة. [اِ عَ] (ع مص) روان گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جاری کردن.

اماعیز. [اَ] (ع اِ) جِ اُمعوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اُمعوز و اَماعِز شود.

اماعیق. [اَ] (ع اِ) جمعِ معق. رجوع به اماعق و معق شود.

اماغیرون. [ ] (اِ) به عبری خرنوب نبطی را گویند و آن میوهٔ گیاهی است که در طب قدیم بکار میرفت. رجوع به خرنوب نبطی و تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۴ و ۹۹ و اختیارات بدیعی شود.

امافت. [اِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی، بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری پل دوآب. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و ارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اماکن. [اَ کِ] (ع اِ) جِ امکنة و مکان. و مکان مَفعَل از کَون است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جایها. (از منتهی الارب). سرزمینها. (فرهنگ فارسی معین). منزلها. (ناظم الاطباء). موضعها. (از المنجد): از اماکن و مساکن متفرق و شهرهای مختلف همه را بدرگاه آوردند و بر درخت کشیدند و سنگسار کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ

---

1 - Amasis. Ahmès. Ahmôsis. (لاروس بزرگ).

۲ - در متن عربی مفردات رایابس اغریا آمده و ظاهراً غلط است.

۳ - رجوع به رحلهٔ ابن بطوطه شود.

۴ - در ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ ابن بطوطه بغلط اباضیه آمده است.

سنگی ص۳۹۹). اهل حرث و زرع متفرق گشتند و اماکن و مساکن ایشان مأوای وحوش و سباع شد. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۱۰). و رجوع به مکان شود.

– اماکن عمومی؛ جاهای همگانی مانند مسجد، کاروانسرا و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

– اماکن متبرکه؛ جاهای مقدس. (از آنندراج). قبر حضرت محمد (ص) و قبور ائمه. (از ناظم الاطباء). سرزمینهای مقدس. (فرهنگ فارسی معین).

– اماکن مقدسه؛ سرزمینهای پاک مانند بقعه‌های ائمه. (فرهنگ فارسی معین).

– ||مسیحیان به اراضی فلسطین که محل زندگی عیسی‌بن مریم بود میگویند. مهمترین مراکز آن، اورشلیم و بیت‌اللحم و ناصره است. اورشلیم در نزد مسلمانان و مسیحیان و یهودیان محترم است. (از المنجد).

اماکید. [اَ] (ع اِ) باقیمانده‌های خونبها. (منتهی الارب). باقیمانده‌های دیه‌ها. گویا جِ اُمکود باشد. (از اقرب الموارد).

امالح. [اَ لِ] (ع ص، اِ) جِ اَملَح. (معجم البلدان). رجوع به املح شود.

امالح. [اَ لِ] (اِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

امالس. [اَ لِ] (ع اِ) جِ اِملیس است بطریق شاذ. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

امالة. [اِ لَ] (ع مص) مال دادن. (از اقرب الموارد). به این معنی واوی است و از «مول» می‌آید. ||برگردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). خم دادن. (ناظم الاطباء). ||چرانیدن شتر از گیاه شیرین. ||سست گردانیدن افسار اسب برای اینکه راه برود یا راهش را ادامه بدهد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||در قرائت میل دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. رجوع به اماله شود.

اماله. [اِ لَ] (ع مص) برگردانیدن. خم دادن. (منتهی الارب). میل دادن و برگردانیدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به امالة شود. ||تنقیه کردن. داخل کردن مایعات در امعا و احشا از پایین برای پاک کردن رودهٔ انسان یا حیوان و رفع یبوست. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). احتقان. حُقنه. دستور. و شیشهٔ اماله آلتی است بشکل قیف که دنبالهٔ آن دراز و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای آبکی و مایعات برودهٔ انسان یا حیوان بکار برده میشود. (ناظم الاطباء). و آب اماله مایعی است که بوسیلهٔ اماله داخل روده کنند. ||میل دادن فتحه است بسوی کسره. (از تعریفات جرجانی). میل دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. (از شرح ابن عقیل بر الفیة ابن مالک). میل دادن صوت «آ» (الف) به «ی» (در قدیم یای مجهول ē و اکنون یای معروف ī). (فرهنگ فارسی معین). مانند: نهاب = نهیب[1]، خضاب = خضیب، سلاح = سلیح، آمن = ایمن، رکاب = رکیب، کتاب = کتیب، حساب = حسیب، حمار = حمیر، مرا = مری[2]، جهاز = جهیز، عتاب = عتیب، حجاب = حجیب، جراب (انبان) = جریب، احتراز = احتریز، املا = املی، استهزا = استهزی. بعض شاعران کلمات فارسی را هم بصورت ممال بکار برده‌اند، مانند رهی (= رها) در این بیت:

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی.
مولوی.

چون در قدیم یاء کلمات ممال مانند یاء مجهول تلفظ میشده است شاعران متقدم فقط یاء مجهول را با کلمات ممال قافیه میکرده‌اند. شمس قیس رازی نوید: «میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی است و در مکسور مجهول گویی منقلب است از الف، و از این جهت آنرا با کلمات ممالهٔ عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است:

بدین دوروزه توقف که بوکه خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنچه عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب».

(المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۱۹۲).

بعض متأخران نیز میان معروف و مجهول فرق گذاشته و کلمات ممال را فقط با یاء مجهول قافیه کرده‌اند، چنانکه ادیب پیشاوری گوید:

این زشت بی‌هنر شکم ناشکیب من
بدریده پیش هر کس و ناکس حجیب من
آزاد راندمی بجهان توسن مراد
گر میکشید قصد تو دست از رکیب من
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب من
خواندم هرآنچه بد ز طمع در کتاب تو
هشتی هرآنچه بد ز ورع در کتیب من
تاگشت پر جراب تو از طیب و از خبیث
خالی شد از فضایل عقلی جریب من.

(از گنج سخن دکتر صفا ج۳ ص۲۷۶).

در بیت اخیر اصل کلمه (جراب) را در مصراع اول و ممال آنرا در مصراع دوم آورده است. (راهنمای کتاب، سال پنجم ص۱۶۴، مقالهٔ پروین گنابادی):

لاله میان کشت درخشد همی ز دور
چون پنجهٔ عروس بحنّا شده خضیب. رودکی.

شب عاشقت لیلة‌القدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلیب[3]. رودکی.

تیغش بخواست خورد همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد.
عمارهٔ مروزی.

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و کمر. فردوسی.

نه با این ایمنی دارد نه با آن
گهی از مال می‌ترسد گه از جان.
فخر گرگانی.

نبینی آنکه در دریا نشیند
چه مایه زو نهیب و رنج بیند. فخر گرگانی.

بدو گفت کای شاه با فرّ و زیب
به پیکار ما رنجه کردی رکیب.
حکیم ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر.

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گر مقری بخدا و برسول و به کتیب.
ناصرخسرو.

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت بحساب است نگه دار حسیب.
ناصرخسرو.

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب.
ناصرخسرو.

شرح آنرا گفتمی من از مری[4]
لیک ترسم تا نلغزد خاطری. مولوی.

ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز.
سعدی.

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز. سعدی.

از دست قاصدی که کتابت بمن رسید
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب.
سعدی.

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب.
سعدی.

از عجایبهای عالم سیّ و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب.
سعدی.

خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
چون فروخواند بر خلق بصد گونه امید

---

۱ – رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل نهیب شود.

۲ – بمعنی مجادله و ستیزه و در اصل مراء.

۳ – شمس قیس رازی در المعجم (چ دانشگاه ۱۳۳۵ ص۲۴۸) در ذیل این بیت نویسد: امالت جلباب در محاورات دری نیاید.

۴ – مری بکسر میم ممال مِرا (=مِراء) بمعنی ستیزه است.

مردم نادان صدگونه کنند استهزیش
آن یکی گوید کاین شاعرک بی سر و پای
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش.
ملک‌الشعرای بهار (دیوان ج ۲ ص ۴۳۶).

امالهٔ فرنگی. [اِ لَ / لِ ي ِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دستگاه تنقیه. حقنه. رجوع به اماله شود.

اماله کردن. [اِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) تنقیه کردن. شستشوی روده‌ها. رجوع به اماله شود.

امالی. [اَ] (ع اِ) ج املاء است و در اصطلاح کتابی را گویند که اُستاد تقریر کند و شاگردان بنویسند. عالمان و استادان قدیم در محل درس جلوس میکردند و شاگردان در اطراف آنان با قلم و کاغذ می‌نشستند و آنچه را استادان تقریر میکردند می‌نوشتند و حاصل این نوشته‌ها را امالی می‌گفته‌اند و این شیوهٔ فقیهان و محدثان و دیگر اهل ادب و علم بوده است. (از کشف الظنون ج ۱). به این ترتیب کتابهای بسیاری تألیف شده است از آنهاست: امالی ابن درید. امالی ابن حاجب. امالی ابن حجر. امالی ابن‌الشجری. امالی ابن عساکر. برای اطلاع از همهٔ این کتابها رجوع به کشف الظنون ج ۱ و ایضاح المکنون و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ شود.

امالیت. [اَ] (ع ص، اِ) شتران تیزرو. (از تاج العروس از صاغانی). برخی گفته‌اند که این کلمه اسم جمع یا جمع است و مفرد ندارد و برخی بر آنند که مفرد آن املوت یا املیت است و قول اخیر را اهل لغت نپذیرفته‌اند. (از تاج العروس، ذیل ملت).

امالیج. [اَ] (ع اِ) جِ اُملوج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به املوج شود.

امالیس. [اَ] (ع ص، اِ) جِ اِملیس. دشتهای خشک بی‌گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). صحاری عقیم. (از آنندراج). رجوع به املیس شود.

امام. [اِ] (ع ص، اِ) مقتدا، رئیس باشد یا غیر رئیس. (منتهی الارب). پیشوا. (آنندراج). پیشرو. (فرهنگ فارسی معین). ج، اَیِمَّه، اَئِمَّه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مؤلف منتهی الارب نویسد: امام جمع است بر لفظ واحد، نه اسم جمع مانند عدل، زیراکه در تثنیه امامان گویند بلکه جمع مکسر است تقدیراً چنانکه در فُلک که ضمهٔ آن در حالت جمع مانند ضمهٔ اُسد است و در حالت افراد مانند ضمهٔ قفل. (منتهی الارب ذیل امّ). جمع امام چون واحدش است. (از متن‌اللغة):
کرا رودکی گفت باید مدیح
کامام فنون سخن بود گر
دقیقی مدیح آورد پیش اوی
چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی.

بعلم و عدل و به آزادگی و نیکویی
مؤید است و موفق، مقدم است و امام. فرخی.
مأمون را سخت خوش آمد و پسندید آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب). امام روزگار بود [بونصر] در دبیری. (تاریخ بیهقی). امروز عمری بسزا یافته است [بوصادق تبانی] و در رباط مانک علی میمون میباشد و در روز افزون از صد فتوی را جواب میدهد و امام روزگار است در همهٔ علوم. (تاریخ بیهقی).
جگرگوشهٔ سیدالمرسلین
که بد انبیا و رسل را امام. سوزنی.
هرکه در قوم بزرگ است امامش خوانند
هرکه دل صید کند صاحب دامش خوانند.
خاقانی.
امام رسل پیشوای سبیل
امام الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.
||قیم امر و مصلح. (از متن‌اللغة). ||دلیل و راهنما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کتاب سماوی. (آنندراج). کتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قرآن. (از نفائس الفنون) (متن‌اللغة) (منتهی الارب). و در نزد قراء و اهل تفسیر هریک از مصاحفی را گویند که در زمان عثمان به امر وی نوشتند و بهر شهری نسختی فرستادند، و بمصحفی که عثمان نزد خود نگاه داشت امام اطلاق نمیشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||لوح محفوظ. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (مجمع‌البیان طبرسی ذیل آیهٔ ۱۲ از سورهٔ یس). و از آن است قوله تعالی: و کل شیء احصیناه فی امام مبین. (قرآن ۱۲/۳۶)؛ یعنی همه چیز را دانسته‌ایم و شمرده در لوح محفوظ آن پیشوای روشن پیدا. (کشف الاسرار میبدی، ج۸ ص۲۰۶). و در همین کتاب آمده است: این لوح محفوظ، همان ذکر است که در خبر صحیح است که هر شب حق جل جلاله بجلال عز خود برگشاید و در آن نگرد و کس را بعد ازو نیست و نرسد که در آن نگرد. (کشف الاسرار ج۸ ص۲۰۹). ||نبی. (متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||خلیفه. (متن‌اللغة). ||راه وسیع روشن. (از متن‌اللغة). راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و از آن است قوله تعالی: و انهما لبامام مبین. (قرآن ۷۹/۱۵). (از منتهی الارب). ||راز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیشرو سپاه. (از متن‌اللغة). ||سرودگوی شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جانب قبله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنچه بدان مثل زنند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||زه کمان. (ناظم الاطباء). ||منظر خوب. (آنندراج).

||کرانهٔ زمین. ||آنچه هر روز طفلان بیاموزند از سبق و جز آن. ||رشتهٔ درودگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رشتهٔ معماران که به آن بنا راست کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). سطر چوب که بدان عمارت راست کنند. (منتهی الارب). رژه. ریسمان کار. زیج. ||کردهٔ مصوران. (منتهی الارب)[1]. ظاهراً مراد طرح و نقشه‌ای است که مصور و نقاش کشیده باشد. و در تداول مردم گَردَه تلفظ شود. ||سرگره. امام تسبیح. مقری. گل سبحه و گل تسبیح. (از خزانة‌اللغات).
— امام سبحه؛ دانهٔ کلانی که واسطةالعقد تسبیح باشد:
شود براه یقین پیر دستگیر مرا
امام سبحه گر از خاک کربلا باشد.
طاهرغنی.
بر خود صلاح بسته بود عاری[2] از صلاح
هرگز امام سبحه نداند نماز چیست.
سید حسین خالص (از آصف‌اللغات).
||در اصطلاح صوفیه، قطب. شیخ. ||کسی که برای او ریاست دینی و دنیوی هر دو باشد. (از تعریفات جرجانی). در نزد متکلمان جانشین پیغمبر را امام گویند که وظیفهٔ او بر پاداشتن رسوم و آداب دین است چنانکه پیروی آن بر همهٔ امت واجب شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نزد شیعهٔ اثنا عشری هریک از دوازده پیشوا که نخستین آنان علی‌بن ابی‌طالب (ع) و آخرین آنان مهدی (ع) است، و یازده تن اخیر از نسل علی (ع) و فاطمه دختر محمد (ص)اند. (فرهنگ فارسی معین). نزد اسماعیلیه، هر یک از هفت پیشوا که شش تن نخستین همان شش امام اول شیعهٔ اثناعشری هستند و هفتمین اسماعیل‌بن جعفر صادق باشد. (از فرهنگ فارسی معین):
بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة هرون‌الرشید، و شاگرد امام بوحنیفه... از امامان مطلق و اهل اختیار بوده. (تاریخ بیهقی). بوبشر تبانی رحمه الله هم امام بزرگ بود بروزگار سامانیان. (تاریخ بیهقی). مأمون گفت: سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنم؟ گفت علی‌بن موسی الرضا علیه السلام که امام عصر است. (تاریخ بیهقی). سید ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بندهٔ خداست. (تاریخ بیهقی).
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام
نیستم من پس آن کس و دادم بشماش.
ناصرخسرو.

---

۱ – مؤلف بعد از نقل این معنی علامت پرسش گذاشته است و در کتب لغت دیگر، این معنی دیده نشد.
۲ – در خود کتاب «آری» است.

ور می بروی تو با امامی
کاین فعل شده‌ست زو مشهر. ناصرخسرو.
اسلام ردائی ز رسولست و امامان
از عترت او حافظ این شهرمرداند.
ناصرخسرو.
امام امم ناصرالدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.
||اخیراً بتغلیب بر پادشاهان یمن کـه از ائمهٔ زیدیه هستند و بر امرای مسقط کـه از ائمهٔ خوارج‌اند اطلاق میشود. (از متن‌اللغة). ||مزید مؤخر و مزید مقدم امکنه مانند بلندامام، پنج‌امام، چهارامام، سنگ امام، قزل‌امام، ینگی امام. (یادداشت مؤلف).
— امام‌المتقین؛ پیشوای پرهیزگاران، بیشتر لقب امام یا پیغمبر باشد، و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب صدق سید المرسلین و امام‌المتقین... را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).
— امام جماعت؛ پیشنماز. (فرهنگ فارسی معین). کسی کـه بمتابعت او عده‌ای نماز میگزارند. در امام، ایمان و عدالت و عقل و طهارت مولد (اینکه ولد زنا نباشد). و بلوغ را معتبر دانسته‌اند و نیز زن می‌تواند برای زنان امام باشد. (از شرایع، ص۳۲). و نیز رجوع به ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه (چ تهران، ص۱۱۸ بعد) شود. امام جماعت اگر هاشمی (کسی که نسبت او بجد دوم حضرت رسول ص میرسد) و افقه (کسی که اعلم بفقه است) و زیباروی‌تر باشد اولی است. (از ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه، ص ۱۲۱).
— امام جمعه؛ پیشنمازی کـه روز جمعه در مسجد جامع نماز خواند. مقامی روحانی کـه در اصل موظف به پیشنمازی در مسجد جامع و اقامهٔ نماز جمعه بود ولی بتدریج مبدل بشغلی شد. (فرهنگ فارسی معین).
— امام راتب؛ امامی که در محل معین و با شرایط مخصوصی نماز میگزارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— امام زمان؛ امام عصر. ولی عصر. امامی که در عهد خود مأمور هدایت خلق است.
— ||امام دوازدهم شیعیان مهدی (ع). رجوع به امام زمان در ردیف خود شود.
— امام شهر؛ در بیت زیر بمعنی محتسب بکار رفته است:
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر
سنگی بجام رند قدح‌نوش میزند.
؟ (از آصف‌اللغات).
— امام صامت؛ [در اوایل اسلام] در باب تعدد ائمه در آن واحد عده‌ای وجود بیشتر از یک امام را در یک زمان صحیح نمیدانستند جمعی دیگر میگفتند باید در آن واحد دو امام باشد یکی ناطق، دیگری صامت و چون امام ناطق وفات کرد امام صامت جای او را بگیرد. (از خاندان نوبختی ص۵۶).
— امام عصر. رجوع به امام زمان شود.
— امام قائم؛ امام زمان. امامی که در عهد خود مأمور هدایت خلق است.
— امام مرضی؛ امامی است که حائز شرایط امامت و جماعت است. (از ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه چ تهران ص۱۱۹).
— امام ناطق. رجوع به امام صامت در همین ترکیبات (امام) شود.

امام. [اِ] (ع ص، اِ) ج آمّ. (متن‌اللغة). قصدکنندگان. (ناظم الأطباء). رجوع بـه آم شود.

امام. [اَ] (ع ق، اِ) پیش. (منتهی الارب). ضد وراء. (از متن‌اللغة). فراپیش. (فرهنگ فارسی معین). در مقام تحذیر گفته میشود امامک و آن اسم فعل بمعنی تقدم است. (از متن‌اللغة). و رجوع به امامک شود.

امام. [اِ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، جد خلفای عباسی است. رجوع به ابراهیم... شود.

امام. [اِ] (اِخ) (میرزا قاسم) از معاصران خواندمیر مؤلف حبیب‌السیر و در خط تعلیق و نستعلیق و فن شطرنج استاد بوده و شعر می‌سروده است. خواندمیر سه بیت زیر را از او نقل کرده است:
شد مرا کاسهٔ سر خاک در میخانه
باشد از گردش ایام شود پیمانه
زآشنایان همه بیگانه شدم بهر تو من
آشنا ناشده گشتی تو ز من بیگانه
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو
قد برافراز که کوته شود این افسانه.
رجوع بـه حبیب‌السیر جزء۴ از ج۳ صص۶۱۶-۶۱۷ شود.

امام. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۲۴ هزارگزی راه شوسه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۷۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات و عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مکاری و گله‌داری و گلیم و جاجیم و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

امام. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، مرکز دهستان سُمام، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر رودسر و ۱۸ هزارگزی خاور دیلمان و ۱۸ فرسخی شمال قزوین. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه‌سارهای محلی و زه‌آب رودخانهٔ خوش‌خوانی تأمین میشود. سکنهٔ دائم آن در حدود ۵۰۰ تن است. این عده در تابستان چند برابر میشود. دارای ۳۰ باب دکان، مرکز بازرگانی دهستان سمام است. محصولش غلات دیمی و گردو و فندق است. اهالی هنگام زمستان جهت کسب به اطراف رشت میروند. صنایع دستی زنان شالبافی است. از آثار قدیم برجی در ۵۰۰ گزی شمال خاوری قصبه روی تپه‌ای بنام صومعه‌سرا دارد که ارتفاع آن در حدود ۷ گز است و بقایای بناهای قدیمی از قبیل آجر سفال و غیر آن و در زمانهای گذشته قبوری شبیه قبور زردشتیان دیده شده است احتمال میدهند که این برج آتشکده بوده است، و ممکن است این برج از برجهای خبر (دیده‌بانی) باشد که در بیشتر نقاط حساس کشور دیده میشود. دو مزرعهٔ کوچک بنام صومعه‌سرا و خوش‌خوانی که دو سه خانوار سکنهٔ دائمی دارد و نزدیک به امام واقع شده است جزء قصبه است. راه کاروان‌رو قدیمی لنگرود بـه قزوین از این محل میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

امام. [اِ] (اِخ) دهی است از بخش اَرکَواز شهرستان ایلام، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری قلمه‌دره کنار راه مالرو ارکواز بـه ایلام. کوهستانی و هوایش معتدل است. ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ رسول وندگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امام. [ ] (اِخ) (یعنی محل اجتماع) و آن شهری بود در طرف جنوب یهودا، که موضع آن محقق نیست و بعضی از نویسندگان این لفظ را به کلمهٔ حاصور افزوده و حاصور امام گفته‌اند.(از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به حاصور شود.

امام. [اِ] (اِخ) ابن ارقم نمیری. از شاعران معاصر حجاج‌بن یوسف است. (از البیان و التبیین ج۲ ص۲۹۶).

امام‌آباد. [اِ] (اِخ) (کوتاب) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی ساوه. در دامنه واقع و دارای هوای معتدل است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ وفرقان تأمین میشود. محصولش پنبه و چغندر قند و شغل مردم زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

امام‌آباد. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان، واقع در هیجده هزارگزی خاور دامغان و دوهزارگزی جنوب راه شوسه و کنار راه‌آهن. در جلگه قرار گرفته است. هوایش معتدل و

دارای ۶۰۰ تن سکنه است و آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پسته و پنبه و انگور و حبوب، شغل مردم زراعت و گلداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

امامان. [اِ] (ع اِ) تثنیهٔ امام. رجوع به اِمام شود. ||در اصطلاح اهل سلوک دو نفری را گویندکه یکی از آنان در یمین قطب و نظر او در ملکوت و دیگری در یسار قطب و نظرش در ملک است. و گویند که نفر دوم از لحاظ مقام بالاتر از امام یمین است و اوست که خلیفهٔ قطب میشود. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص۵۷). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون ذیل قطب و آنندراج شود.

امامان دوازدهگانه. [اِ نِ دَ دَ نَ] (اِخ) دوازده تن که بعقیدهٔ امامیه بعد از محمدبن عبدالله جانشین او بوده‌اند. اول آنان علی‌بن ابی‌طالب پسرعم و داماد پیغمبر است. امامیه نصب حضرت علی را به امامت از جانب حضرت رسول میدانند و میگویند که رسول اکرم پسرعم خود را به اسم و رسم در حیات خویش به این مقام برگزیده و این اختیار خود را بمسلمین اظهار و اعلان کرده است. کسانی که‌برخلاف امر و دستور آن حضرت با ابوبکر و عمر بیعت نموده‌اند راه ضلالت رفته و خلاف رأی پیغمبر اسلام رفتار کرده‌اند. بعقیدهٔ امامیه امامت بعد از علی‌بن ابی‌طالب بفرزند بزرگتر او حسن‌بن علی و بعد از او به حسین‌بن علی و از آن پس بترتیب به علی‌بن حسین و محمدبن علی و جعفربن محمد و موسی‌بن جعفر و علی‌بن موسی و محمدبن علی و علی‌بن محمد و حسن‌بن علی و محمدبن حسن رسیده است. بعقیدهٔ امامیه امام دوازدهم زنده و غایب از نظرهاست، بعقیدهٔ این فرقه دنیا هیچوقت از وجود امام خالی نیست و خداوند مختار است که امام را در میان خلق ظاهر نماید و یا از انظار ایشان غایب نگاه دارد. چه زمین هیچگاه از حجت خالی نیست و حجت خداوند بعد از امام یازدهم فرزند اوست که در حال غیبت است و هر وقت که مشیت الهی تعلق گیرد ظاهر خواهد شد و این وقتی است که دنیا را ظلم و جور فرا گیرد و قیام امام دوازدهم را برای پر کردن عالم از عدل و قسط ایجاب نماید. (از خاندان نوبختی ص ۵۰ و ۵۳). و رجوع به هر یک از اسامی مزبور شود.

امام ابواسحاق. [اِ اَ اِ] (اِخ) عمربن عبدالله سبیعی. از اعیان تابعین است. رجوع به ابواسحاق سبیعی شود.

امام ابوالقاسم قشیری. [اِ اَبُلْ سِ مِ قُ شَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم قشیری شود.

امام ابوبکر شاشی. [اِ اَ بو بَ رِ] (اِخ) محمدبن علی اسماعیل قفال شافعی. رجوع به ابوبکر شاشی شود.

امام ابوجعفر. [اِ اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن سلامةبن عبدالملک طحاوی. رجوع به ابوجعفر احمد... شود.

امام ابوحامد. [اِ اَ مِ] (اِخ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

امام احمدبن حنبل. [اِ اَ مَ دِ نِ حَمْ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حنبل‌بن هلال مکنی به ابی‌عبدالله امام مذهب حنبلی. رجوع به احمد... شود.

امام احمد غزالی. [اِ اَ مَ دِ غَزْ زا] (اِخ) احمدبن محمدبن محمدبن احمد غزالی طوسی مکنی به ابی‌الفتح برادر امام محمد غزالی بوده است. رجوع به احمد... شود.

امام اسعد. [اِ مِ اَ عَ] (اِخ) اسعدبن ابی‌نصر مکنی به ابی‌الفتح مدرس نظامیهٔ بغداد بوده است. رجوع به اسعد میهنی شود.

امام اعظم. [اِ مِ اَ ظَ] (اِخ) لقب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت کوفی است. رجوع به ابوحنیفه نعمان... شود.

امام‌الاشرفیة. [اِ مُلْ اَ رَ فی یَ] (اِخ) عبدالباقی‌بن عبدالرحمن‌بن علی خزرجی مقدسی مصری درگذشته بسال ۱۰۷۸ هـ.ق. از دانشمندان بوده و او را مؤلفاتی است، از جملهٔ آنها تذکره‌هایی در چهار مجلد به اسم روضةالآداب و الرمز فی شرح الکنز در فقه است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۴۷۴).

امام‌البخاری. [اِ مُلْ بُ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن مغیرةبن احنف جعفی. رجوع به بخاری محمد... شود.

امام‌الحرمین. [اِ مُلْ حَ رَ مَ] (اِخ) شیخ میرزا محمدبن عبدالوهاب همدانی کاظمی ملقب به امام‌الحرمین از دانشمندان بزرگ شیعه بود. کتاب فصوص الیواقیت و کتاب الاجازات از تألیفات اوست. در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. درگذشته است. (از الذریعه ج۱ ص۱۲۹) (ریحانة الادب ج۱ ص۱۰۳).

امام‌الحرمین. [اِ مُلْ حَ رَ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌محمد عبداللهبن یوسف‌بن عبدالله جوینی ملقب به ضیاءالدین و مکنی به ابوالمعالی و معروف به امام‌الحرمین (۴۱۹-۴۷۸ هـ.ق.). در زمان خود بزرگترین دانشمند اشعری مذهب خراسان شمرده میشد و بسیاری از دانشمندان و فاضلان قرن پنجم شاگردان وی بوده‌اند. از آنان است امام محمد غزالی طوسی و کیای هراسی و ابوالمظفر خوافی و ابوالمظفر ابیوردی و ابوالقاسم حاکمی و ابوالقاسم انصاری. همواره چهارصد تن از طلاب فاضل از محضر درسش فایده میگرفته‌اند. خانوادهٔ امام‌الحرمین غالباً اهل فضل و ارباب علم و ادب بودند پدرش رکن‌الاسلام ابومحمد جوینی درگذشته بسال ۴۳۸ و عمویش علی‌بن یوسف درگذشته بسال ۴۶۳ هـ.ق. از دانشمندان بزرگ عصر خود بشمار میرفته‌اند و پسرش ابوالقاسم مظفربن عبدالملک نیز از فاضلان روزگار خود بوده است. امام‌الحرمین زیر تربیت پدرش ابومحمد بار آمد و نخستین بار از محضر او استفادت جست. در جوانی نزد حافظ ابونعیم اصفهانی سماع حدیث کرد و علم اصول را نزد ابوالقاسم اسفراینی درگذشته بسال ۴۵۲ تحصیل کرد. در روزگار شورش معتزلی و اشعری و حنفی که میان سالهای ۴۴۰ تا ۴۵۶ برپا بود، و در فتنه‌ای که عمیدالملک کندری در سال ۴۵۶ در خراسان برپا کرد، امام‌الحرمین گرفتار غوغا و زحمت اشرار شد و از نیشابور بیرون رفت و بمکه مسافرت کرد و چهار سال مجاور مکه و مدینه گردید و در آن مدت بتدریس اشتغال ورزید و به همهٔ مسائل فقهی موافق هرکدام از مذاهب اربعه که سؤال میکردند فتوی میداد و پاسخ می‌نوشت. سپس در اوایل پادشاهی الب ارسلان سلجوقی و وزارت خواجه نظام‌الملک به نیشابور بازگشت. خواجه نظام‌الملک مدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور را برای او بنا کرد. امام‌الحرمین سالیان درازی بدون هیچگونه رقیب و مزاحمی مدرس نظامیهٔ بغداد بود. در وفات او که شب چهارشنبه ۲۵ ربیع‌الآخر ۴۷۸ هـ.ق. اتفاق افتاد شورشی عجیب برپا شد. بازارها را بستند و تا یک ماه هیچکس عمامه بر سر نگذاشت و شاعران برای او مرثیه‌ها ساختند. از مؤلفات اوست: غیاث‌الامم. نهایة المطلب فی درایة المذهب. الشامل. الارشاد. الاسالیب. البرهان. تخلیص التقریب. العقیدة النظامیة. غنیة المسترشدین. اللمع. مدارک العقول. مغیث الخلق فی اختیار الحق. و رجوع به غزالی‌نامه تألیف جلال همایی، ص۴ و ۲۴۲ ببعد و ریحانة الادب ج۱ ص۱۰۲ و اعلام زرکلی ج۲ ص۵۹۸ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۲۵۸ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج۲ ص۲۳۵ شود.

امام‌الدین. [اِ مُدْ دی] (اِخ) منشی اصفهانی. از بزرگان روزگار امیر مبارزالدین فرمانروای فارس بوده است. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۶۳۶).

امام‌الدین. [اِ مُدْ دی] (اِخ) منشی تورانشاه‌بن طغرل (۴۷۶-۴۸۹ هـ.ق.). دوازدهمین پادشاه قاوردیان در آغاز پادشاهی بوده است. (تاریخ افضل ص۷۸).

امام‌الدین. [اِ مُدْ دی] (اِخ) امیر کاتب‌بن

امیر عمر، از دانشمندان معروف قرن هشتم هجری بود. شرحی بنام «کفایه» بر کتابی موسوم به «هدایة» نگاشت و نیز حاشیه‌ای موسوم به «غایةالبیان» بر همان کتاب برشتهٔ تحریر درآورد و این شرح را در سال ۷۴۷ هـ.ق.به اتمام رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

امام‌الدین. [اِ مُدْ دی] (اِخ) عبدالکریم‌بن ابی‌سعد محمدبن عبدالکریم‌بن فضل‌بن حسن فقیه شافعی مکنی به ابوالقاسم و معروف به رافعی قزوینی. رجوع به رافعی قزوینی در همین لغت‌نامه شود.

امام‌الدین ابویزید. [اِ مُدْ دی اَ یَ زی] (اِخ) (مولانا...) از دانشمندان روزگار سلالهٔ آق‌قویونلو و معاصر جلال‌الدین دوانی بود. وی در زمان یعقوب‌میرزا در شیراز درگذشت. (از حبیب السیر چ طهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۸۹).

امام‌الدین بیضاوی. [اِ مُدْ دی بَ] (اِخ) عمربن محمدبن علی مکنی به ابوالقاسم از دانشمندان و فاضلان قرن هفتم هجری است. بزهد و تقوی معروف بوده و مدتی قاضی‌القضاتی فارس را بعهده داشته است. خرقهٔ تصوف از شیخ حجةالدین ابهری گرفته بوده است. (شیرازنامه ص ۱۳۶). وفات وی بسال ۶۷۵ هـ.ق.اتفاق افتاده و در مدرسهٔ مقربیهٔ شیراز مدفون گردیده است. (از شدالازار چ تهران ص ۲۹۴). این شخص پدر قاضی ناصرالدین عبدالله بیضاوی است. صاحب تفسیر معروف و نظام‌التواریخ است. (از حواشی همان کتاب ص ۲۹۴).

امام‌الدین واعظ. [اِ مُدْ دی عِ] (اِخ) از بزرگان اصفهان در عهد آل مظفر بود. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۷۱ و ۳۸۴).

امام‌الدین یحیی. [اِ مُدْ دی یَ حْ یا] (اِخ) (ملک سعید...) در زمان منکوقاآن با برادرش ملک افتخارالدین محمد بخاری بوده است در حکومت قزوین شرکت داشته و توأماً بیست و هفت سال حکومت کرده‌اند. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۴۲).

امام‌الشافعی. [اِ مُشْ شا فِ] (اِخ) محمدبن ادریس‌بن عباس‌بن عثمان‌بن شافع هاشمی قرشی مطلبی مکنی به ابوعبدالله (۱۵۰-۲۰۴ هـ.ق.).رجوع به شافعی محمدبن ادریس شود.

امام‌باور. [اِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعهٔ زرس شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگزی قلعهٔ زرس. در جلگه قرار گرفته و گرمسیر است. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود و محصولش غلات و صیفی و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گیوه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام بیهقی. [اِ بَ هَ] (اِخ) احمدبن الحسین مکنی به ابوبکر. رجوع به احمدبن‌حسین و ابوبکر بیهقی شود.

امامت. [اِ مَ] (ع مص، اِمص) پیشوایی کردن. پیشوا و امام بودن. ریاست عامه. رجوع به اِمامَة شود: جزم داشتم به آنکه امامت حق اوست. (تاریخ بیهقی).

امام امم ناصرالدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.

به امامت و خلافت او تبرک و تیمن نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||یکی از دو اصل مذهب شیعه، و در اصطلاح ریاست بر عامه است در امور دین و دنیا بنیابت از حضرت رسول. بزرگترین اختلافی که در اسلام بین مسلمین بر سر مسائل دینی بروز کرده مسئلهٔ امامت یعنی جانشینی حضرت رسول است چه به اندازه‌ای که مسلمین در این خصوص با زبان و قلم و شمشیر با یکدیگر مناظره و مجادله و کشمکش کرده و جد و جهد و حرارت بخرج داده‌اند در هیچیک از موارد دیگر از ایشان تا این حد اختلاف و نزاع دیده نشده و علت این امر این است که مسئلهٔ امامت بیشتر جنبهٔ سیاسی داشته و با پیشرفت عقیدهٔ یک فرقه یا فرقهٔ دیگر زمام ادارهٔ امور دنیوی مسلمین نیز مثل امور دینی ایشان در کف پیشوای فرقهٔ غالب قرار میگرفته است و این خلاف که از زمان رحلت حضرت رسول بروز کرده همه وقت بین مسلمین باقی بوده و هست. در باب اینکه چه کسانی استحقاق مقام امامت دارند و امام بچه ترتیب باید تعیین شود و اینکه آیا امام واجب است یا نه و در آن واحد یک امام کافی است یا ائمهٔ متعدد، بین فرق مختلف اسلامی اختلاف است. عموم فرق اسلامی بجز یک فرقه از خوارج و دو تن از رؤسای معتزله امامت را واجب میدانستند. فرقهٔ نجدات از خوارج میگفتند اصلاً امامت واجب نیست، مردم خود باید بر سبیل حق و بحکم قرآن با یکدیگر معامله کنند. ابوبکر اصم از قدمای معتزله میگفت در مواقعی که عدل و انصاف بین مردم حاکم است بوجود امام احتیاجی نیست فقط وقتی که ظلم بروز کند امامت واجب میشود. هشام فوطی یکی دیگر از معتزله بخلاف وی عقیده داشت که امامت در موقع حکومت عدل در بین مردم واجب است تا امام شرایع الهی را اظهار کند و در موقع ظهور ظلم ممکن است ظلم‌کنندگان از او اطاعت نکنند و وجود او موجب مزید فتنه شود. عقیدهٔ علمای امامیه این است که هرچه بر وجوب نبوت دلالت دارد بر وجوب امامت نیز دال است چه امامت قائم‌مقام نبوت میباشد مگر در تلقی وحی الهی بلاواسطه، و امامت لطف عام است و نبوت لطف خاص چه ممکن است روزگار از پیغمبری زنده خالی بماند در صورتی که خالی ماندن آن از امام امکان ندارد و بهمین نظر است که فرقهٔ امامیه بحث امامت را از فروع و توابع بحث نبوت و از اعظم ارکان دین میشمارند و ایمان را بدون عقیده به امامت پایدار نمیدانند و کسی را مطلقاً مؤمن میگویند که بعقیدهٔ امامیه باشد در صورتی که فرق دیگر اسلامی آنرا در عداد فروع دین بشمار می‌آورند و متکلمین اهل سنت فقط برای رد عقاید شیعه در این باب این بحث را در علم کلام خود داخل کرده‌اند. (از خاندان نوبختی صص ۵۳-۵۶):

گفته‌های عاقلان غفلت شماری یا نظر
خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست پس.
ناصرخسرو.

ملک امامت سوی کسی است که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان.
ناصرخسرو.

امام تبانی. [اِ تَبْ با] (اِخ) مکنی به ابوصادق. دانشمندی از آل تبان حفید ابوالعباس تبانی، معاصر غزنویان. رجوع به آل تبان شود.

امام ترجمانی. [اِ تَ جُ] (اِخ) رجوع به علاءالدین حنفی شود.

امامت کردن. [اِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) پیشوایی کردن. ||پیشنمازی کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امامت شود.

امام جعفر صادق. [اِ جَ فَ رِ دِ] (اِخ) جعفربن محمد ملقب به صادق و مکنی به ابوعبدالله. امام ششم شیعهٔ اثناعشری (امامیه). رجوع به جعفر... شود.

— امثال:

امام جعفر صادق نیستی؛ کنایه از اینکه آدم معصومی نمیباشی.

فال امام جعفر صادق است بد ندارد (یا برای همه خوب می‌آید)؛ یعنی با هر مزاجی و اخلاقی سازگار است و یا در اظهار عقیدهٔ خود موجب رنجش احدی، خواه موافق و خواه مخالف، نمیشود. همانند: خاکشیرمزاج است. (از فرهنگ عوام).

امام جماعت. [اِ مِ جَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشنماز:

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد.
حافظ.

و رجوع به ترکیبات امام شود.

امام جمعه. [اِ مِ جُ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملای بزرگی که دولت او را برای امامت نماز جمعه و امور دیگر شرعی معین میکرد. (از فرهنگ نظام). پیشنمازی که نماز

آدینه میخواند. (ناظم الاطباء).

امام‌جمعه. [اِ جُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان درگز، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر درگز و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان و درگز. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۷۲ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امام‌چای. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۲/۵ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به اردبیل. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۰۰۷ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ امام‌چای تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امام حسن. [اِ حَ سَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب. امام دوم شیعهٔ امامیه (اثناعشریه). رجوع به حسن... شود.

امام حسن. [اِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری گیلان و ۳ هزارگزی شمال خاوری گیلان. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گیلان تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و توتون و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امام حسن. [اِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم نزدیک راه شوسهٔ دیلم به بندر ریگ در ساحل دریا، در جلگه قرار گرفته و گرمسیر مرطوب است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است و آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و انگور و انجیر و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

امام حسین. [اِ حُ سَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام. رجوع به حسین... شود.

— امثال:

امام حسینی نیست و گرنه شمر بسیار است؛ یعنی مردم در قساوت و سنگدلی کمتر از شمربن ذی‌الجوشن نیستند. (از امثال و حکم مؤلف). امام حسین یکی بود ولی شمر و یزید بسیار است؛ یعنی مردم نیکوسیر اندک ولی فاسد و ستمگر فراوان است. (از فرهنگ عوام).

امام‌خوان. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که در تعزیه و شبیه‌خوانی نقش امام را ایفا میکند.

امام‌خوانی. [اِ خوا / خا] (حامص مرکب) در تعزیه و شبیه‌خوانی در نقش امام بازی کردن. شغل امام‌خوان.

امام‌داد. [اِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. دارای ۳ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

امام رازی. [اِ] (اِخ) الجصاص. از ائمهٔ بزرگ فقه حنفی و در علم فقه و زهد و ورع، یگانهٔ زمان خود بوده است. در سال ۳۲۵ هـ .ق.به بغداد آمد و نزد شیخ ابوالحسن کرخی علم فقه را تکمیل کرد، آنگاه به اهواز رفت و پس از وفات شیخ ابوالحسن به بغداد برگشت و بتدریس علوم همت گماشت و رئیس‌العلمای بغداد شد و در سال ۳۷۰ هـ .ق. در سن ۶۵ سالگی وفات یافت. احکام القرآن و مختصر اختلاف الروایات و شرح مختصر کرخی از تألیفات اوست و شرحی بر کتاب ادب القاضی ابوبکر احمدبن عمر الخصاف متوفی بسال ۲۶۰ هـ .ق.نوشته است. کتاب اختلاف الروایات مذکور از تألیفات ابی جعفر طحاوی است. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱).

امام رازی. [اِ] (اِخ) محمدبن عمربن حسین‌بن حسن‌بن علی طبرستانی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان بزرگ شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

امام ربانی. [اِ مِ رَبْ با] (اِخ) احمد فاروقی (سر... هندی) از بزرگان مشایخ نقشبندیه و مشهور به «مجدد الف ثانی». وی از محضر شیخ باقی بالله و این شیخ از محضر عبدالله احرار کسب دانش کرده بود. مکتوبات وی درجهٔ فضل و کمال او را میرساند. در سال ۱۰۳۴ هـ .ق.وفات یافت محمد المعصوم و یکدست مکی از بزرگان خلفای وی به شمارمیروند. (از لغات‌تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱).

امام رضا. [اِ رِ] (اِخ) علی‌بن موسی علیهما السلام. امام هشتم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشریه. رجوع به علی... شود.

امام رضا. [اِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز کنار رود کارون. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. و ۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ درویش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

امامرود. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری چالوس. کنار راه شوسهٔ چالوس به شهسوار. در دشت قرار گرفته و دارای هوای معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن از ایل خواجوندند. آب آن از رودخانهٔ سرداب‌رود تأمین میشود. محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است. در تابستان اغلب به ییلاق کل نو میروند. این ده از دو محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

امام‌زاده. [اِ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) فرزند یا نوادهٔ یکی از امامان دوازدهگانه. (فرهنگ فارسی معین). شخصی که بلافاصله یا بوسایط کم از نسل امام باشد. (فرهنگ نظام): این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (تاریخ بیهقی).

امام‌زاده، زکی‌زاده، محترم‌زاده
کریم‌شهر سمرقند و از کرام خجند.
سوزنی.

||(اِ مرکب) مقبره‌ای که در آن امام‌زاده مدفون است. (فرهنگ نظام). در شهرها و دیههای ایران تعداد بسیاری امام‌زاده وجود دارد. انتساب همهٔ اینها بجز عدهٔ انگشت‌شماری بخاندان پیغمبر اسلام و امامان دوازدهگانه محقق نیست و تعدادی از این بقعه‌ها که به امام‌زاده شهرت یافته‌اند به پیروان تصوف و اقطاب اهل سلوک تعلق داشته‌اند. ||امام‌زاده نام عدهٔ بسیاری از دهکده‌های ایران است و اغلب این دهکده‌ها را بنام امام‌زاده‌ای که در آن مدفون است میخوانند مانند امام‌زاده قاسم.

— امام‌زادهٔ بی‌معجز؛ کسی که کاری از دستش ساخته نیست. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کوته‌نظر. (فرهنگ فارسی معین).

— ||خسیس. (فرهنگ فارسی معین).

— امام‌زادهٔ جل‌بند؛ در اصطلاح عوام، کسی که جامهٔ بسیار پوشد. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

از این امام‌زاده کسی چنین معجزه‌ای ندیده بود؛ یعنی با اینکه مرد بخیل است در این مورد سخاوتی شایان تنا کرد. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود. امام‌زاده است و همین یک قندیل. همانند: لوطی است و همین یک دست لباس. رستم است و همین یک دست اسلحه. (فرهنگ عوام).

امام‌زاده‌ای بی‌زینت است؛ مثل را دربارهٔ کسی گویند که هرچه در تکمیل البسه و اسباب زینت او کوشند او باز بسادگی و بی‌بندوباری گذراند. (از امثال و حکم مؤلف).

و رجوع به همین کتاب شود.
امامزاده‌ای است که با هم ساختیم؛ مثل را در مواردی که مثل «با همه کس پلاس با من هم» مستعمل است، استعمال کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.
امامزاده تا معجز نکند کسی به زیارتش نمیرود؛ یعنی تا وجود شخص مؤثر در امور نباشد مورد اعتنا واقع نمیشود. (از فرهنگ عوام).
امامزادهٔ جل‌بندی؛ در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یا آلات تزیین گوناگون و بی‌تناسب بر خود آویزد به امامزادهٔ جل‌بند تشبیه کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.
حرمت امامزاده را متولی نگاه دارد. (از امثال و حکم مؤلف).
روغن ریخته وقف امامزاده، نظیر: فی سبیل‌الله سرجی و بغلی. (امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) (امام رکن‌الدین) از افاضل علما بوده است. وی و پسرش بعد از آنکه تعرض مغول را نسبت بنوامیس مردم بخارا دیدند تاب نیاوردند و با ایشان بجنگ پرداختند و هر دو کشته شدند. عطاملک جوینی مؤلف تاریخ جهانگشا می‌نویسد: بعد از آنکه شهر بخارا مسخر مغولان گشت و علما و مجتهدان را بر طویلهٔ آخر سالاران بمحافظت ستوران گماشتند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گردید امام جلال‌الدین علی‌بن حسن زندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود روی به امام رکن‌الدین امامزاده آورد و گفت مولانا چه حالتست؟ مولانا امامزاده گفت خاموش باش، باد بی‌نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست. (از تاریخ مغول ص ۲۱).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیزار بخش مرکزی شهرستان قم در ۵۸ کیلومتری جنوب غربی قم و دو کیلومتری راه شوسهٔ قم به اصفهان، کنار رودخانهٔ قم. آب و هوای معتدل دارد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد و بنای امامزادهٔ ساریه خاتون اثر قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء سفلی از بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری کیمجان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شراء تأمین میشود. محصولش غلات، میوه‌ها و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده را قلعه‌چه نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در یازده هزار و پانصدگزی جنوب خاوری ارومیه. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است. ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شهر چای تأمین میشود. محصولش غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. زیارتگاه معروفی بنام امامزاده و ۱۵باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بهبهان. در دشت واقع شده و گرمسیر است. دارای ۷۲ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در یک هزارگزی شمال گناوه نزدیک راه شوسهٔ ریگ به دیلم. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر مرطوب و سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بوشهر و یک هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به بوشهر. در جلگه واقع و گرمسیر و دارای هوای مرطوب است. سکنهٔ آن ۶۰۸ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۹۳ تن سکنه است و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خشت بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۶ هزارگزی باختر کنار تخته، کنار راه فرعی امامزاده به کنار تخته. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۴۴ تن سکنه است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. این ده را نظام‌آباد نیز گویند و بنای امامزادهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو دشت‌آب به رابر. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۹۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. مقبرهٔ امامزاده محمد محروق و شاهزاده ابراهیم و حکیم عمر خیام در این ده است. و در اطراف آن تپه‌ای است که آثار باستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۵ هزارگزی شمال رادکان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
امامزاده. [اِ دَ / دِ] (اِخ) نام محلی است در جنوب شرقی دهلران از نواحی دزفول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
امامزاده آمنه‌خاتون. [اِ دَ / دِ مِ نَ] (اِخ) دختر امام جعفر صادق (ع). مزارش در وسط گورستان پنبه‌ریسهٔ قزوین واقع است.
امامزاده اباذر. [1] [اِ دَ / دِ اَ ذَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قزوین. در کوهستان قرار دارد و سردسیر و دارای ۴۶ تن سکنه است. زیارتگاه امامزاده اباذر در این ده واقع است. (از فرهنگ

۱ - در فرهنگ جغرافیایی ایران با زا آمده و غلط است.

جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده ابراهیم. [اِ دَ / دِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان، واقع در ۹ هزارگزی شمال گلپایگان، کنار راه شوسهٔ خمین به گلپایگان. در جلگه واقع شده و گرمسیر است. ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده ابراهیم. [اِ دَ / دِ اِ] (اِخ) امامزاده‌ای است در شهر آمل مازندران، واقع در محلهٔ گرجی که بسیار مورد احترام است. سلسلهٔ نسب وی ابراهیم بن امام موسی کاظم‌بن ابوجعفربن محمدتقی‌بن امام رضا است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو، ص ۶۱ و ۶۳). و رجوع به همین کتاب شود.

امامزاده اسماعیل. [اِ دَ / دِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۷ هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده اسماعیل. [اِ دَ / دِ اِ] (اِخ) مقبرهٔ پسر امام جعفر صادق در قزوین است.

امامزاده اک. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۰ کیلومتری شرقی آوج. سردسیر است و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده بابازید. [اِ دَ / دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ملاوی و کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. کوهستانی و گرمسیر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جل‌بافی است. شش باب دکان و امامزاده‌ای بهمین نام دارد. ساکنان آن از طایفهٔ جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده باقر. [اِ دَ / دِ قِ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی علیشاه عوض و ۵ هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ رباط کریم، در جلگه واقع و معتدل است. ۱۱۶ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، صیفی، چغندر قند و میوه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو و ماشین‌رو دارد. دارای زیارتگاهی است بهمین نام که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده بزم. [اِ دَ / دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سوریان نزدیک راه عمومی بوانات به قنقری. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات رودخانهٔ بوانات تأمین میشود. محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده پیرمراد. [اِ دَ / دِ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری داراب کنار راه فرعی داراب به فسا. دارای ۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده جعفر. [اِ دَ / دِ جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان دامغان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب دامغان. ۱۰ تن سکنه و زیارتگاه و راه فرعی به دامغان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده جعفر. [اِ دَ / دِ جَ فَ] (اِخ) امامزاده‌ای است در دامغان و از جمله ابنیهٔ تاریخی به شمار میرود. رجوع به امامزاده جعفر (ده) شود.

امامزاده جعفر. [اِ دَ / دِ جَ فَ] (اِخ) محلی است در مسیر راه‌آهن طهران به بندرشاه. (یادداشت مؤلف).

امامزاده جعفر. [اِ دَ / دِ جَ فَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان گردنهٔ آستانه و خرپل در ۱۴۲۶۶۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

امامزاده حسن. [اِ دَ / دِ حَ سَ] (اِخ) زیارتگاهی است در جنوب غربی طهران که اکنون بطهران متصل شده است.

امامزاده حسن بابا. [اِ دَ / دِ حَ سَ] (اِخ) محلی است در جنوب سرو شاه جهان. (یادداشت مؤلف).

امامزاده خورق. [اِ دَ / دِ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی نوبران و دو هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع شده و سردسیر و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و بنشن و پنبه و بادام و انگور است. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده خوروره. [اِ دَ / دِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن و ۵ هزارگزی جنوب راه عمومی فامنین به نوبران. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است ۴۵۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امامزاده داود. [اِ دَ / دِ وو] (اِخ) امامزاده‌ای است در شمال غربی طهران، و راه آن از ده فرحزاد واقع در ۹ هزارگزی غرب تجریش است. و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۱ شود.

امامزاده زید. [اِ دَ / دِ زَ] (اِخ) از بناهای دورهٔ قاجاریه در شهر طهران است. و رجوع به طهران شود.

امامزاده سلطان محمدطاهر. [اِ دَ / دِ سُ مُ حَ مَ مَ هِ] (اِخ) امامزاده‌ای است بین ساری و بابل (بارفروش) و نزدیک به بابل. سلطان محمدطاهر فرزند امام موسی کاظم (ع) بوده است. صورت کتیبهٔ او را رابینو در سفرنامهٔ خود آورده است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مذکور ص ۷۶، ۲۱۲ و ۲۳۳ شود.

امامزاده سیدحسین. [اِ دَ / دِ سَ یْ یِ حُ سَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان تل کودک و چنار شاهی جان در ۲۴۲۹۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

امامزاده شاه احمد. [اِ دَ / دِ اَ مَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه خرم‌آباد به دزفول، در ۷۱۸۸۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

امامزاده شاهی. [اِ دَ / دِ] (اِخ) محلی است در دهستان اربعه از دهستان فیروزآباد. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۱۲).

امامزاده صالح. [اِ دَ / دِ لِ] (اِخ) امامزاده‌ای است در بازار تجریش (طهران). مدفن امامزاده صالح پسر امام موسی کاظم علیه‌السلام.

امامزاده عباس. [اِ دَ / دِ عَبْ با] (اِخ) دهیست از دهستان شراء سفلی از بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری کمیجان، سر راه میلاجرد و دیزآباد. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است و ۴۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و پنبه و نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

امام‌زاده عبدالله. [اِ دَ / دِ عَ دُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی فیروزکوه. در کوهستان بنا شده و سردسیر است دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصولش غلات،بنشن، گردو، توت و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی، گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. مزرعهٔ ختار جزء این ده است. امام‌زاده‌ای نسبةً قدیمی دارد و در تابستان ایلات سمنانی بحدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام‌زاده عبدالله. [اِ دَ / دِ عَ دُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان نمارستان بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به لاریجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امام‌زادهٔ آن قدیمی و معروف به «اطاق سرا» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام‌زاده عبدالله. [اِ دَ / دِ عَ دُلْ لا ه] (اِخ) امام‌زاده‌ای است در جنوب تهران در نزدیکی شهر ری.

امام‌زاده عبدالله. [اِ دَ / دِ عَ دُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی، بخش آوج، شهرستان قزوین، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری آوج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصولش غلات و سیب زمینی و میوه و عسل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از ایل شاهسون بغدادی در تابستان بکوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام‌زاده علاءالدین. [اِ دَ / دِ عَ ئِدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری کهنه ده و کنار راه عمومی و مالرو تلارم به پل سفید. کوهستانی و جنگلی و دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. زیارتگاهی بنام امام‌زاده علی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام‌زاده علی‌اکبر. [اِ دَ / دِ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در هفت هزارگزی گرمسار و یک هزارگزی جنوب راه‌آهن. در جلگه بنا شده و دارای آب و هوای معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از حبله‌رود تأمین میشود. محصولش غلات، پنبه،بنشن، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. بقعهٔ امام‌زادهٔ قدیمی دارد. مزرعهٔ آلوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران واقع در هزار و پانصدگزی شمال تجریش. در دامنه بنا شده و سردسیر است. ۱۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از رود دربند و گلاب‌دره تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت و کسب است. در تابستان عدهٔ بسیاری از طهران به این ده می‌آیند و تا خاتمهٔ تابستان در آنجا می‌مانند. در سالهای اخیر در نتیجهٔ احداث باغ و باغچه و ساختمان به تجریش و دربند متصل شده است و مزرعهٔ حسن‌آباد جزء این ده است و نیز قبرستان ظهیرالدوله که آرامگاه معروفی است در اراضی این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دو هزار شهرستان شهسوار واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شهسوار و ۳ هزارگزی اشتوج. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش گندم و جو و لبنیات و فندق و شغل اهالی زراعت و گله‌داری،و راهش مالرو و صعب‌العبور است و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ رزن به همدان. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است. ۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امام‌زاده‌ای بهمین نام در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) امام‌زاده‌ای است در دهکده‌ای بهمین نام در دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. رجوع به امام‌زاده قاسم (ده) شود.

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۶ هزارگزی خاوری راه‌آهن اراک به دورود. در جلگه قرار گرفته و هوایش معتدل است. ۱۴۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) نام دهی است در بخش سنگر شهرستان سمنان که‌نام دیگر آن زیارت است. رجوع به زیارت شود.

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) امام‌زاده‌ای است بهمین نام در نزدیکی تجریش. رجوع به امام‌زاده قاسم (ده) شود.

امام‌زاده قاسم. [اِ دَ / دِ سِ] (اِخ) امام‌زاده‌ای است در شهر ساری به مازندران و مدفن قاسم‌بن امام موسی کاظم و در نزدیکی امام‌زاده ملا مجدالدین است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۲).

امام‌زاده محمد. [اِ دَ / دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار، بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام‌زاده محمد. [اِ دَ / دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محلی است در لرستان. (یادداشت مؤلف).

امام‌زاده محمود. [اِ دَ / دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سردسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی است. ساکنان آن از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام‌زاده مشهد. [اِ دَ / دِ مَ هَ] (اِخ) محلی است در مغرب جهرم. (یادداشت مؤلف).

امام‌زاده معصوم. [اِ دَ / دِ مَ] (اِخ) نام محلی است در کنار جادهٔ طهران و قزوین میان طهران و امام‌زاده حسن. این محل اکنون متصل به طهران و جزو محلات آن است.

امام‌زاده ورچه. [اِ دَ / دِ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری خمین و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ خمین به اراک. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات، بنشن، انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده هاشم. [اِ دَ / دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب دوشنبه بازار و ۳۲ هزارگزی جنوب رشت سر راه شوسهٔ رشت و قزوین. در دامنه واقع شده و دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۳۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از گل رود سفیدرود تأمین میشود. محصولش برنج و لبنیات و زغال و آهک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بنای امامزاده هاشم که یکی از زیارتگاههای منطقهٔ گیلان و از آثار قدیم است در این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امامزاده هاشم. [اِ دَ / دِ شِ] (اِخ) امامزاده‌ای است در دهکده‌ای بهمین نام واقع در دهستان سنگر و کهدمات رشت که از زیارتگاههای منطقهٔ گیلان و از آثار قدیم بشمار میرود. رجوع به امامزاده هاشم (ده) شود.

امامزاده یحیی. [اِ دَ / دِ یَ حْ یا] (اِخ) از بناهای دورهٔ قاجاریه در شهر طهران است. (یادداشت مؤلف).

امامزاده یحیی. [اِ دَ / دِ یَ حْ یا] (اِخ) از بناهای قدیمی شهر ورامین است. (یادداشت مؤلف).

امامزاده یحیی. [اِ دَ / دِ یَ حْ یا] (اِخ) محله‌ای است در شهر ساری. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۱).

امامزادهٔ یوجان. [اِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۲ هزارگزی خاوری خمین و ۶ هزارگزی شمالی راه شوسهٔ خمین به دلیجان. در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل و دارای ۳۶۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر قند و پنبه و میوه و شغل اهالی قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام زمان. [اِ مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امام عصر. امامی که در روزگار خود مأمور هدایت مردم است:

بر جان من چو نور امام زمان بتافت
لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم.
ناصرخسرو.

زینهارم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهارند. ناصرخسرو.

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
کاین شهر منزلت سوی او از نبا شده‌ست.
ناصرخسرو.

|| (اِخ) امام دوازدهم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری، مهدی‌بن حسن العسکری. رجوع به ترکیبات امام شود.

امام‌زمین. [اِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب شهسوار و ۲ هزارگزی جنوب بلده. کوهستانی و جنگلی دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سه هزار و ولم‌رود تأمین میشود. محصولش برنج و چای و جالیزکاری و شغل مردم زراعت و گاوداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام زین‌العابدین. [اِ زَ نُلْ بِ] (اِخ) لقب علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام امام چهارم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری. رجوع به ابوالحسن علی (ابن حسین (ع)...) و علی... و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱ شود.

امام سبحه. [اِ مِ سُ حَ / حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ بزرگ تسبیح. شیخک. رجوع به ترکیبات امام شود.

امام شاطبی. [اِ مِ طِ] (اِخ) قاسم‌بن فیره‌بن خلف‌بن احمد رعینی. از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. رجوع به شاطبی قاسم... شود.

امام شهاب. [اِ شِ] (اِخ) از معاصران خاقانی شروانی است و خاقانی را در مرثیهٔ او قصیده‌ای است بمطلع:

سر چه سنجد که هوش می‌بشود
تن چه ارزد که نوش می‌بشود.

و در ضمن آن گوید:

آه کز مردن امام شهاب
آه من سخت کوش می‌بشود.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۹ و چ سجادی ص ۱۶۸).

امام صفی. [اِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان مَربَچِه بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و یک هزارگزی شمال راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل. در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت است. و ساکنان آن از طایفهٔ عرب زبید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام عباس. [اِ عَبْ با] (اِخ) ذهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۶ هزارگزی خاور سرقلعه، کنار راه فرعی سرپل ذهاب به ازگل. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ گیله‌سفید تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب دیمی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امام عبدالله. [اِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی مینودشت. کوهستانی و سردسیر است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و ابریشم و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرشب و شال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام عبدالله. [اِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب راه عمومی میان‌آباد به سن خواست. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۱۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام عصر. [اِ مِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امام زمان. امامی که در روزگار خود مردم را هدایت میکند. || (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشریه. رجوع به امام زمان و ترکیبات امام شود.

امام غزالی. [اِ غَزْ زا] (اِخ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

امام فخرالدین. [اِ فَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عمربن حسین‌بن حسن‌بن علی طبرستانی رازی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان و حکمای بزرگ مذهب شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

امامقلی. [اِ قُ] (اِخ) (قرقلو) پدر نادرشاه افشار، از ایل افشار بود و گویا بشغل پوستین‌دوزی و بتنگدستی روزگار میگذرانیده است. رجوع به نادرشاه افشار شود.

امامقلی. [اِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان دولتخانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال قوچان سر راه شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۰۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامقلی. [اِ قُ] (اِخ) نام جایی است در کنار راه قوچان به لطف‌آباد میان قوچان و اینجه، در یازده هزارگزی قوچان. (یادداشت مؤلف).

امامقلی‌بیک. [اِ قُ بَ] (اِخ) نسقچی‌باشی. از عمال علی‌شاه برادرزادهٔ نادرشاه افشار بوده است. رجوع به مجمل

التواریخ گلستانه چ تهران ص۲۷ و ۲۹۴ شود.

امامقلی‌بیک پاکیزه. [اِ قُ بَ زَ] (اِخ) (ترکمان) از امرای شاه‌عباس اول صفوی که به ایلچیگری به روسیه و بلخ رفت. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج۲ ص۵۰۷، ۵۹۹ و ۶۰۰ شود.

امامقلی‌خان. [اِ قُ] (اِخ) پسر اللهوردی‌خان قوللرآقاسی (رئیس غلامان شاهی). سردار شاه‌عباس اول که از سوی مادر گرجی بود. پس از فوت پدر در سال بیست و هفتم پادشاهی شاه‌عباس اول بجای وی به امیرالامرایی فارس و سپهسالاری ایران گماشته شد. در سال ۱۰۲۶ هـ.ق. هنگامی که خلیل‌پاشا وزیر اعظم عثمانی به آذربایجان تاخت از مقام سپهسالاری معزول گردید. وی در قلمرو حکومت خود تسلط کامل یافت و جزایر قشم و هرمز و متعلقات آنها را بفرمان شاه عباس از پرتغالیان گرفت و از مغرب تا حدود بصره پیش رفت، چنانکه سراسر خاک فارس و کوهکیلویه و لارستان و بنادر جنوب، از بندر جاسک تا شط‌العرب و تمام جزیره‌های خلیج فارس در قلمرو حکومت او قرار گرفت و او همیشه از بیست و پنج تا سی هزار سوار زبدهٔ مجهز جنگاور در اختیار داشت و با آنکه در فارس صاحب اختیار مطلق و مانند پادشاه مستقلی حکومت میکرد هیچگاه سر از اطاعت شاه‌عباس نپیچید و همیشه برای اجرای دستورهای او آماده بود. او توانگرترین حاکم ایران بود. با آنکه همه ساله هدیه‌های گرانبهایی برای شاه‌عباس می‌فرستاد دارایش بقدری بود که مخارجش با مخارج شاه برابری میکرد. پس از مرگ شاه‌عباس جانشین او شاه صفی در سال ۱۰۴۲ هـ.ق. امامقلیخان را با سه پسرش از فارس احضار کرد و در قزوین بناجوانمردی سر برید. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج۲ ص۹۷ و فهرست آن شود.

امامقلی‌خان. [اِ قُ] (اِخ) حاکم بخارا و معاصر شاه عباس دوم صفوی بود. در سال ۱۰۵۰ هـ.ق. بسبب ضعف چشم، فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود نذر محمدخان واگذار کرد و بقصد زیارت مکه عازم ایران شد و بسیار مورد احترام قرار گرفت سپس به مکه رفت و مراجعت کرد. وی طبع شاعری داشت و این رباعی از اوست:

در عالم اگرچه فگاریست منم
گردر ره اعتبار خاریست منم
در دیده اگر مرا فروغی است تویی
برخاطر تو اگرغباریست منم.

رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۱۳ و مجمع‌الفصحا چ سنگی ص۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امامقلی‌خان. [اِ قُ] (اِخ) (زنگنه) پسر محمد رحیم‌بیک، از بزرگان ایل زنگنه بود و داعیهٔ حکومت و ریاست داشت. سرانجام بوسیلهٔ مهر علیخان از سرداران شاهرخ شاه افشار نوادهٔ نادرشاه دستگیر و بوسیلهٔ مرتضی قلیخان کوسهٔ احمدلو کور گردید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۱۳۰ ببعد شود.

امامقلی‌خان. [اِ قُ] (اِخ) در زمان شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ هـ.ق.) و شاه محمد خدابندهٔ صفوی (۹۸۵-۹۹۶ هـ.ق.) بیگلربیگی قراباغ و گنجه را داشته است. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج۱ ص۲۱۳ و زندگانی شاه عباس اول ج۱ ص۵۰ و ۸۱ شود.

امامقلی‌خان قاجار. [اِ قُ نِ] (اِخ) حاکم استرآباد (گرگان) پس از سال ۱۲۵۱ هـ.ق. بود. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۲۲ شود.

امامقلی سلطان. [اِ قُ سُ] (اِخ) پسر دین‌محمدخان، از طرف عم خود ولی محمدخان پادشاه ازبک عهده‌دار حکومت سمرقند بود و در سال ۱۰۲۰ هـ.ق. علم طغیان برافراشت و سرانجام بپادشاهی ازبک رسید. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی شود.

امامقلی سلطان. [اِ قُ سُ] (اِخ) (سیاه منصور) در عهد شاه‌عباس اول حاکم اسفراین خراسان بوده است. (از تاریخ کرد ص۲۰۷ و تاریخ عالم‌آرای عباسی ج۳ ص۱۰۸۶).

امامقلی کندی. [اِ قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه، در مسیر راه قره کلیسا در دره واقع شده و کوهستانی است و هوای معتدل دارد. آب آن از نهر قرخ بُلاغ تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و جوراب‌بافی است. در دو محل واقع شده است: امامقلی کندی بالا و پایین و مجموعاً ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امامقلی‌میرزا. [اِ قُ] (اِخ) پنجمین پسر شاه عباس اول صفوی بود. وی در ۱۰۱۱ هـ.ق. متولد شد و مانند پسران دیگر شاه‌عباس دور از حرمخانهٔ شاهی در خانهٔ جداگانه میان زنان و خواجه‌سرایان تربیت یافت. در سال ۱۰۳۰ بولیعهدی برگزیده شد و تا سال ۱۰۳۶ ولیعهد بود. در این سال او را بفرمان پدر با میل گداخته کور کردند و بقلعهٔ الموت بردند، و در آنجا بود تا در سال ۱۰۴۲ بفرمان شاه‌صفی جانشین شاه‌عباس کشته شد. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج۲ ص۱۹۲ و دیگر صفحات پس از آن شود.

امامقلی‌میرزا. [اِ قُ] (اِخ) پسر کوچکتر نادرشاه افشار که در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. بدست علیشاه برادرزادهٔ نادرشاه در مشهد بقتل رسید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۲۹۳ و جهانگشای نادری چ عبدالله انوار ص۴۲۷ و درهٔ نادره چ شهیدی ص۶۹۹ شود.

امامقلی‌میرزا. [اِ قُ] (اِخ) (عمادالدوله) از فضلای دورهٔ قاجاری بود. در المآثر و الآثار (ص ۱۸۷) چنین آمده است: امامقلی میرزا در علوم شرق زمینی لاسیما فنون حکمیه زحمات بسیار برده و بمقامی ارجمند رسیده بود. سالها در سن شباب بمثابهٔ طلاب حمل کتاب می‌فرموده بمدارس اساتید می‌رفته و در عرض اهل استفادت می‌نشسته است. بالجمله از مشاهیر هنروران دوران بود - انتهی. او راست: کتاب انشاء. (از مؤلفین کتب چاپی، تألیف خانبابامشار).

امام قیس. [اِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجن و ۴ هزارگزی راه پل کره بروجن. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و کتیرا و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

امام‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رودبار بخش طَرخُوران شهرستان اراک، واقع در چهار هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

امام‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ارومیه و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام‌کندی. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خوی و پانصدگزی خاور راه شوسهٔ خوی - سلماس در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. و

۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قُطور تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام گشتن. [اِ گَ تَ] (مص مرکب) امام شدن. پیشوا گشتن:

دو مخالف امام گشتستند
چون سپید و سیاه و خزّ و پلاس.
ناصرخسرو.

رجوع به امام شود.

امام مالک. [اِ لِ] (اِخ) مالک‌بن انس‌بن مالک اصبحی، مکنی به ابوعبدالله یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت بود. رجوع به مالک... شود.

امام مبین. [اِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لوح محفوظ. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به امام شود.

امام محمد. [اِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن قاسم مکنی به ابویحیی. از امرای یمن بود. در صعده و نواحی آن والی شد، سپس حکومت خود را وسعت بخشید. دانشمند بود و کتابهایی از او باقی است از جمله: سبیل الرشاد الی معرفة رب العباد در علم کلام و شرح مرقاة الوصول الی علم الاصول. وی در ۱۰۷۹ هـ.ق. در صنعا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۵).

امام محمد. [اِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) امام محمدبن حسن شیبانی مکنی به ابوعبدالله. از ائمهٔ فقهای حنفی بود. رجوع به محمد... شود.

امام محمد باقر. [اِ مُ حَ مْ مَ دِ قِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی (ع). امام پنجم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری. رجوع به محمد... شود.

امام محمد تقی. [اِ مُ حَ مْ مَ دِ تَ] (اِخ) محمدبن علی (ع). امام نهم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری. رجوع به محمد... شود.

امام محمد غزالی. [اِ مُ حَ مْ مَ دِ غَزْ زا] (اِخ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

امام مسلم. [اِ مُ لِ] (اِخ) مسلم‌بن حجاج‌بن مسلم قشیری نیشابوری مکنی به ابوالحسن. از ائمهٔ محدثان بود. رجوع به مسلم... شود.

امام منتظر. [اِ مِ مُ تَ ظَ] (اِخ) محمدبن حسن عسکری امام دوازدهم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری را گویند. رجوع به محمد... و مهدی شود.

امام موسی کاظم. [اِ ... ظِ] (اِخ) موسی‌بن جعفربن علی‌بن حسین‌بن علی (ع). امام هفتم شیعهٔ امامیهٔ اثناعشری. رجوع به موسی... شود.

امام ناطق. [اِ مِ طِ] (اِخ) لقب امام جعفر صادق (ع) است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به جعفربن محمد شود.

امام‌نشین. [اِ نِ] (اِخ) مرکز حکومت یمن و مسقط را گویند از آنکه حاکم این دو ناحیه امام نامیده میشود.

امام‌وردی. [اِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۳۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام‌وردی‌بیک. [اِ وِ بَ] (اِخ) (انتخابی) شاعری از اهل خراسان بود که در هند نشو و نما یافت و در جوانی درگذشت. صاحب تذکرهٔ مرآة الخیال نویسد: امام‌وردی‌بیک منتخب اهل روزگار و ساده گو بود. این مطلع غزل از اوست:

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا
این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا!

(از تذکرهٔ مرآة الخیال چ بمبئی ص ۲۲۴).

امام‌وردی‌بیک. [اِ وِ بَ] (اِخ) از سرداران نادرشاه افشار بود و مدتی در حدود سال ۱۱۴۹ هـ.ق. نظارت بیوتات خاصه را داشته است. رجوع به جهانگشای نادری چ انوار ص ۲۸۵، ۲۹۰ و ۲۹۱ شود.

امام‌وردی‌بیک. [اِ وِ بَ] (اِخ) پسر قرچقای‌خان سپهسالار شاه‌عباس اول که در سال ۱۰۳۳ هـ.ق. در گرجستان به اتفاق پدرش کشته شده. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۳ ص ۱۰۲۵ و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۲ ص ۹۷ شود.

امام‌وردی‌بیک. [اِ وِ بَ] (اِخ) (ساریولیلو) نیابت حکومت کرمان را در اوایل کار نادرقلی (نادرشاه افشار) داشت و در سال ۱۱۴۳ هـ.ق. هنگام محاصره و تسخیر فراه معزول گردید. رجوع به جهانگشای نادری چ انوار ص ۱۵۴ و ۱۵۵ شود.

امام‌وردی‌خان. [اِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۲ هزارگزی شمال کشف‌رود. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام‌وردی قاجار. [اِ وِ یِ] (اِخ) از شاعران قرن سیزدهم بود. برای اطلاع از شرح احوال و آثارش به نگارستان دارا تألیف عبدالرزاق دنبلی و انجمن خاقان تألیف محمد گروسی و تذکرهٔ دلگشا تألیف میرزا علی‌اکبر نواب و تذکرهٔ ممیز و تذکرهٔ محمد شاهی تألیف بهمن‌میرزا قاجار رجوع شود. (از فرهنگ سخنوران)[1].

امامون. [اَ] (از یونانی، اِ)[2] دوایی است که آن را بفارسی ماهلو و بعربی حماما خوانند. گرم و خشک است در دوم، بول را براند. (از برهان قاطع). نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارو از قبیل هیل و خولنجان و زردچوبه و زنجبیل را امامون گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حماما و ماهلو و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

امامة. [اِ مَ] (ع مص، اِمص) امامی کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پیش‌روی. گویند: هذا أَیَمُّ منه امامة و هذا أَوَمُّ منه امامة؛ این بهتر است از آن برای امامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). پیشوایی کردن. (آنندراج). ریاست عامه. (از اقرب الموارد). رجوع به امامت شود. || پیشنمازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشنمازی کردن. (آنندراج). رجوع به امامت شود. || ریاست دینی. امام بودن. مقام امام. رجوع به امام و امامت شود.

امامة. [اَ مَ] (ع اِ) اسم برای سیصد شتر. (از متن‌اللغة).

امامة. [اُ مَ] (اِخ) (ربذیه)[3] از زنان شاعر عرب و معاصر پیغمبر اکرم (ص) بوده است. صاحب الاصابة بنقل از زیادات سیرة ابن هشام دو بیت زیر را از او نقل کرده که در قضیهٔ قتل ابوعفک سروده بوده است. و ابوعفک (مذکور در شعر) منافقی بود که پس از اظهار نفاق بدست سالم‌بن عمیر کشته شد:

تکذب دین‌الله و المرء احمدی
لعمر الذی امنا ک‌اذلیس ماتمنی
جاءک حنیف آخرالدهر طعنة
اباعفک خذها علی کبر السن.

(از الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۱۵). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

امامة. [اُ مَ] (اِخ) دختر حمزة‌بن عبدالمطلب بود. صاحب الاصابة بنقل از کتاب المحبر ابوجعفربن حبیب نوید: هنگامی که رسول اکرم از عمرة قضا برمیگشت، امامه پیش آمد و از گور پدرش پرسیدن گرفت. چون این خبر

---

۱ - کتابهای مذکور خطی است و در کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه موجود نبود.
۲ - یونانی Amômon. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - در قاموس الاعلام ترکی مربدیه ذکر شده است.

به حسان‌بن ثابت رسید ابیات زیر را سرود:
تسائل عن قرم هجان سمیدع
لدی الناس مغوار الصباح جسور
فقلت لها ان الشهادة راحة
و رضوان رب ما اقام غفور
دعاه الهالخلق ذوالعرش دعوة
الی جنة فیها رضا و سرور.
اسم او را عماره نیز گفته‌اند. (الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۱۳).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) (بنت ابی‌العاص) دختر ابی‌العاص‌بن الربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن عبد مناف المبشمیه بود. و از زینب دختر رسول اکرم روایت کنند که رسول اکرم را به وی محبتی وافر بوده است. علی‌بن ابی طالب (ع) پس از درگذشت فاطمه با امامه ازدواج کرد. (از الاصابة ج۸ ص۱۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) دختر مخرب‌بن زیدبن ثعلبة‌بن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمه. از زنان معاصر پیغمبر اکرم (ص) بود که اسلام آورد و بیعت کرد. (از الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۱۵).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) دختر ذی‌الاصبع. از زنان شاعر عرب بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۲).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) دختر خزرج. از زنان شاعر عرب بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۲).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) زن جریربن عطیة خطفی شاعر معروف عرب بوده است. (از البیان و التبیین ج ۲ ص۱۶۹ و ۱۷۰).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) (بنت عبدالمطلب) دختر ربیعة‌بن حارث‌بن عبدالمطلب) از زنان معاصر پیغمبر اسلام (ص) بود که بجد پدرش یعنی عبدالمطلب نسبت داده شده. (از الاصابة، ج۸ ص۱۵).
امامة. [اُ مَ] (اِخ) دختر قرط‌بن خنساءبن عبیدبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة انصاری. همسر یزیدبن قبطی. از زنان معاصر پیغمبر اکرم (ص) بود که اسلام آورد و بیعت کرد.(از الاصابة ج۸ ص۱۵).
امامه. [اَمَ ما مَ] (اِخ) (بالا و پایین) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران، واقع در ده هزارگزی شمال باختری گلندوک و پنج هزارگزی خاور راه شوسهٔ شمشک. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
امامی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امام. رجوع به امام شود. شیعی. شیعی اثناعشری. شیعی اسماعیلی. رجوع به امامیه و شیعه شود.
امامی. [اِ] (اِخ) از دانشمندان مقدم بر عهد نظامی عروضی صاحب چهارمقاله بود. عروضی در کیفیت دبیر کامل گوید: پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزة... و مطالعهٔ کتب سلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی... (چهارمقاله چ معین چ۳ ص۲۲). مؤلف لغت‌نامه در یادداشتهای خود و دکتر معین بنقل از علامه محمد قزوینی (تعلیقات چهارمقاله ص ۲۰) نوشته‌اند معلوم نشد امامی کیست؟
امامی. [اِ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در جوانرود سکنی دارند و در حدود هفتاد خانوار هستند. (از جغرافیای سیاسی ایران، تألیف مسعود کیهان ص۵۸).
امامی. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع در پانزده هزارگزی خاور قلعهٔ زراس، در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
امامی. [اِ] (اِخ) قاضی محمد از شاعران قرن نهم هجری بود. در مجالس النفائس آمده است: مردی متدین و خوش‌طبع بود. قاضی‌القضاة خراسان شد و گاهی شعر نیز میسرود. این مطلع از اوست:
گفتمش گل گل برآمد رنگ رخسارت ز مل
غنچهٔ او در تبسم شد که از گلها چه گل.
وفات او در شوال ۸۳۸ هـ .ق. بعلت طاعون اتفاق افتاد. (از ترجمهٔ مجالس النفائس چ تهران ص۱۴).
امامی اصفهانی. [اِ یِ اِ فَ] (اِخ) قاضی محمد امام‌الدین. از شاعران عهدشاه طهماسب صفوی (قرن دهم هجری) بود. رجوع به تذکرهٔ روز روشن تألیف محمد مظفر حسین متخلص به صبا چ هوپال شود. (از فرهنگ سخنوران).
امامی بخارایی. [اِ یِ بُ] (اِخ) امیر امام‌الدین از سادات بخارا ساکن اوچ. میر علیشیر قانع تتوی در مقالات الشعراء چ کراچی او را در عداد شاعران آورده است. (از فرهنگ سخنوران).
امامی خلخالی. [اِ یِ خَ] (اِخ) از شاعران خلخال بوده و در جمع کردن و گفتن شعر ولع تمام داشته است. این رباعی از اوست:
با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده‌ها جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خودبینی کن.
رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۶ و دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی تربیت ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.
امامی کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) امامت. پیشوایی کردن. امامت کردن. پیشنمازی کردن. رجوع به امامت شود.
امامی لکهنویی. [اِ یِ لَ هَ] (اِخ) (خواجه امام‌الدین‌بن قاضی‌خان‌بن خواجه پادشاه‌خان) از شاعران فارسی‌گوی هندوستان بود و در اوایل قرن سیزدهم میزیست و شاگرد میرزامحمدحسن قتیل بود. رساله‌ای منظوم از او باقی است که مطلعش این است:
پس از حمد خدا نعت پیمبر
ز بعد مدح شاه عدل‌گستر.
وی در کانپور بدست یکی از ملازمان تاج الدین حسین خان بقتل رسید. رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۶ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۹۳-۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.
امامی لکهنویی. [اِ یِ لَ هَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌گوی هندوستان بود. رجوع به تذکرهٔ روز روشن چ هوپال شود. (از فرهنگ سخنوران).
امامین. [اِ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ امام. دو امام. رجوع به امام شود.
امامیة. [اِ می یَ] (ع ص نسبی، اِ) قسمی دینار. در معجم‌الادباء (ج ۲ ص۵۶) چنین آمده: فیها ثلاثمائة دینار امامیة صحاح.
امامیه. [اِ می یَ] (اِخ) نام عموم فرقه‌هایی که بنص جلی علی‌بن ابی‌طالب را جانشین پیغمبر اسلام دانند و معتقدند که امامت در فرزندان علی باقی است و دنیا هیچگاه از امام خالی نیست و منتظرند که یکی از علویان در آخر الزمان ظهور و خروج کند و دنیا را پر از عدل و داد و قسط کند. در مقابل اینان اهل سنت و جماعت پس از پیغمبر امر خلافت را بشورای مسلمانان و تصویب آنان منوط میدانند، و شرح این اجمال آن است که چون بعد از رحلت پیغمبر اسلام خبر انتخاب ابوبکر بخلافت منتشر شد عده‌ای با این امر از در مخالفت درآمدند زیرا علی‌بن ابی‌طالب را بیشتر شایستهٔ این مقام میدانستند از جملهٔ این معترضان نخست علی‌بن ابی‌طالب و جماعتی از صحابه مانند عماربن یاسر و اباذر غفاری و سلمان فارسی و جابربن عبدالله و عباس‌بن عبدالمطلب و جز آن بودند و بدینسان بلافاصله پس از رحلت پیغمبر اسلام دستهٔ

کوچکی از سایر مسلمان جدا شدند و هستهٔ ایجاد یک فرقهٔ بزرگ از مسلمانان گردیدند. این فرقه در مفهوم وسیع خود شیعه و در مفهوم محدودتری امامیه نامیده میشود. ظهور این فرقه با همین اعتراض ساده شروع شد ولی بتدریج در تعلیمات این فرقه توسعه حاصل گشت و آنگاه این اعتقاد بوجود آمد که امر امامت در صلاحیت عامه نیست یعنی عامه حق تعیین امام و جانشین ندارند بلکه این موضوع مانند نبوت امر الهی و رکن دین است و بهمین سبب هم پیغمبر نسبت به آن غفلت نمیورزید و حتی باید گفت تعیین امام از باب حفظ مصالح امت بر او واجب بود و او هرگز چنین امر خطیری را به امت تفویض نمیکرد. کسی که پیغمبر میبایست بجانشینی خود برمیگزید لازم بود که معصوم از گناهان صغیره و کبیره و از خاندان رسالت باشد و چنین کسی علی‌بن ابی‌طالب است. امامیه در اثبات این مطالب نصوصی دارند که اغلب اهل سنت آنها را نمی‌پذیرند. امامیه می‌گویند علی وصی پیغمبر و امام بتعیین و نص است و این امر یعنی تعیین و نص شرط اصلی امامت میباشد چنانکه سایر ائمه نیز هریک جانشین خود را بصراحت تعیین کردند. جانشینان علی (ع) یعنی باقی ائمه نیز معصوم هستند و خطا بر آنان جایز نیست. عقیدهٔ امامیه در باب امامت اگرچه پس از علی‌بن ابی‌طالب و فرزندش امام حسن هیچگاه صورت خارجی نیافت و هیچکس از ائمه بخلافت نرسیدند و همه یا بدست مخالفان کشته شدند و یا در حبس و قید ستمکارانهٔ خلفای عهد مردند لیکن بمناسبت استواری مبانی اخلاقی و اتکاء آنان بر مظلومیت خاندان پیغمبر و تذکر سرگذشتهای جانگداز هریک که بظلم و ستم کشته شده و یا مورد شکنجه و عذاب فرمانروایان روزگار خویش قرار گرفته بودند گروه‌بسیاری و بویژه ایرانیان بتشیع گرویدند و دلایل آنان محکم و برای مردم بالانصاف و حقیقت‌بین انکارناپذیر بود. فرقهٔ امامیه در ابتداء یعنی پیش از ظهور علم کلام مانند سایر فرقه‌های اسلامی آن زمان در اصول و فروع بکلام‌الله و سنت نبوی استناد میکردند و در این مورد فرق ایشان با سایر فرقه‌های اسلامی در این بود که امامیه در تفسیر و تأویل آیات قرآنی و سنتهای پیغمبر همیشه به امامان خود مراجعه میکردند و بیانات ائمه که‌حکم دستور دینی داشت مشکلات آیات و سنن را حل میکرد. فرقه‌ای از امامیه که به اثناعشری مشهورند پس از علی‌بن ابی‌طالب فرزندان او حسن‌بن علی، حسین‌بن علی، علی‌بن حسین، محمدبن علی، جعفربن محمد، موسی‌بن جعفر، علی‌بن موسی، محمدبن علی، علی‌بن محمد، حسن‌بن علی و سرانجام محمدبن حسن را یکی پس از دیگری امام میدانند. فرقهٔ دیگری پس از جعفربن محمد (امام جعفر صادق) بجای موسی‌بن جعفر فرزند دیگر امام جعفر صادق، اسماعیل راکه در زمان حیات پدرش درگذشت امام میدانند و جمعی از اسماعیلیه او را زنده و قائم منتظر میدانند و میگویند خبر فوت او از جانب امام جعفر صادق بنا بمصلحتی بوده است. همچنین امامیهٔ اثناعشری امام دوازدهم یعنی محمدبن حسن عسکری را زنده و قایم منتظر میدانند و معتقدند که یکی از نشانه‌های ظهور وی آن است که جهان را جور و ستم فرا خواهد گرفت و او ظاهر خواهد شد و دنیا را پر از عدل و قسط خواهد کرد. فرقه‌های امامیه را تا قرن چهارم (زمان مسعودی صاحب مروج الذهب) سی و سه فرقه تعداد کرده بوده‌اند و فرقه‌های شیعه را در همان روزگار هفتاد و سه فرقه نوشته‌اند. در الفرق بین الفرق امامیه پانزده فرقه قلمداد شده است به این ترتیب: کاملیه، محمدیه، باقریه، ناووسیه، شمیطیه، عماریه، اسماعیلیه، مبارکیه، موسویه، قطعیه، اثنا عشریه، هشامیه، زراریه، یونسیه، شیطانیه. شهرستانی ناورسیه، افطحیه، شمیطیه، موسویه، اسماعیلیه و اثناعشریه را در ذیل عنوان باقریه و جعفریه آورده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ذیل امامیه و الملل و النحل شهرستانی متن عربی ج ۱ ص۲۶۵ و ترجمهٔ فارسی ص۱۷۳ و ضمیمهٔ آخر کتاب و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۱ ج ۱ ص۴۲ و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص۶۷-۶۸ و فصل پانزدهم آخر کتاب و تاریخ مذاهب اسلام ترجمهٔ الفرق بین الفرق چ تبریز ص۱۸ و ۴۵). و رجوع به مقالات الاسلامیین و اختلاف المصلین تألیف ابوالحسن علی‌بن اسماعیل اشعری، و اختیار معرفة اخبار الرجال تألیف ابوعمرو کشی و الفصل فی الملل و الاهواء و النحل تألیف ابن حزم ظاهری و تبصرة العوام فی مقالات الانام تألیف مرتضی‌بن داعی حسینی و بیان الادیان تألیف ابوالمعالی محمدبن عبیدالله و تاریخ الفرق الاسلامیة و نشأة الکلام عندالمسلمین تألیف علی مصطفی الغرابی و ترجمهٔ فارسی مقدمهٔ ابن خلدون و الفرق بین الفرق و ترجمهٔ فارسی آن و نیز یکایک نامهای فرقه‌ها در این لغت‌نامه شود.

امامیه. [اِ می یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد سر راه میانه به تبریز. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این ده میان قره‌چمن و کاروانسرای ناصریه قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

امامیه. [اِ می یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری طرقبه در سر راه طرقبه به شاندیز. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است و ۲۰۳ تن سکنه دارد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [اِ می یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ فرخ‌خان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [اِ می یَ / یِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری بُنجار و ۲ هزارگزی راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. در جلگه واقع شده و هوایش گرم معتدل است و ۸۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصولش غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [اِمی یَ / یِ] (اِخ) ده کوچکی است که‌فعلاً متصل به تهران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامی هروی. [اِ یِ هِ رَ] (اِخ) حمدالله مستوفی نام کامل او را ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکربن عثمان ضبط کرده است[1]. وی از شاعران معروف نیمهٔ اول قرن هفتم بود و بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران و استادان بود. سخن او بیشتر بشیوهٔ شاعران قرن ششم است و مانند غالب آنان هم مداح زبردست است و هم غزل‌سرای خوش سخن، و چاشنی عرفان سخن او را گاه جلای خاصی می‌بخشد. (از گنج سخن دکتر صفا ج ۲ ص۱۱۴). لغز فوق‌العاده مشکل خاصی بنام او در تاریخ گزیده (ص۷۱۷) نقل شده است. بهترین تمجیدی که از وی شده در ضمن رباعیی است که شاعر معاصرش مجدالدین همگر گفته‌است و این رباعی در جواب پرسش منظومی است که از طرف معین‌الدین پروانه و

۱ - تاریخ گزیده چ تهران ص۷۱۶.

ملک افتخارالدین و نورالدین صدری و صاحب دیوان شمس‌الدین بنزد وی گسیل شده و رأی او را در خصوص فضایل شعری خود او و سعدی و امامی پرسش کرده‌اند.
رباعی مجد همگر این است:
ما گرچه بنطق، طوطی خوش‌نفسیم
بر شکّر گفته‌های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری به اجماع امم
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم.
امامی برباعی زیر جواب گفته و او را ستوده است:
در صدر بلاغت ارچه با دسترسم
در عالم نظم ارچه مسیحا نفسم
دانم که بخاک‌در دستور جهان
سحبان زمانه مجد همگر نرسم.
لیکن سعدی رنجش خود را از این مقال در این رباعی اظهار میکند:
هرکس که بپایگاه سامی نرسد
از بخت بدو سیاهکامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرده است نماز
آری چه عجب گر به امامی نرسد.
(از تاریخ ادبیات ادوارد براون – از سعدی تا جامی، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت صص ۱۳۷–۱۳۸).
صاحب آتشکدهٔ آذر نویسد: آنچه مجد همگر در خصوص او (امامی) و شیخ سعدی اعتقاد داشته به اعتقاد فقیر از برای او (امامی) زیاد است. (آتشکدهٔ آذر بیگدلی، چ شهیدی ص۱۵۱). وفات وی در اصفهان اتفاق افتاده است. تاریخ فوت وی در مجمع‌الفصحا ۶۷۶ و در قاموس الاعلام ترکی ۶۸۰ و در گنج سخن دکتر صفا ۶۶۷[1] ثبت شده است. از غزلیات اوست:
ز دل بگذر، کرا پروای جانست؟
حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی که از جان
در این ره یاد کردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست
که آن مانند دلبر بی‌نشانست
چوبا جانان و دلبر در شهودم
دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش
که‌گویی آب ترکیبم روانست
چنان در حیرتم زاسرار عیشش
که‌گویی آشکارم در نهانست
نفس در کشف این اسرار شرک است
یقین در کوی این مذهب گمانست
باو گر هیچت ایمانست خود را
زره برگیر و بنگر کو عیانست
مرا وقتی که در خود نیست گردم
ببین گردیده‌ای داری که آن است
عبارت از خبر زین ماجرا نیست
امامی کافرست ار در میانست
از رباعیات اوست:
هرگه که دل خسته در آن می‌کوشد
کز ساغر غم می دو لعلت نوشد
عناب لبت مردمک چشم مرا
گویدمگرت هنوز خون می‌جوشد.
و نیز:
ای مطلع خورشید زه پیرهنت
شب در شکن طرهٔ عنبرشکنت
گفتی‌شب هجر تو کنم روز وصال
دیدی که چو صبح اول آمد سخنت.
(از گنج سخن دکتر صفا ج ۲ ص ۱۱۷ ببعد).
و نیز رجوع به تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و مجمع‌الفصحاء چ سنگی ج ۱ ص۹۸ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ص۱۳۷ ببعد شود.

امان. [اَ] (ع مص) ایمن شدن. (مصادر زوزنی). بی ترس و بیم گردیدن. بی‌بیمی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زنهاری. (منتهی الارب) (بهار عجم). بی‌خوف بودن و ایمنی. (آنندراج). آرامش و اطمینان. (از اقرب الموارد):
آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود
وین را پس سختی ز همه رنج امان است.
منوچهری.
یافته و بافته‌ست شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال بافته درع امان. خاقانی.
ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی.
وگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی
امانت‌دار یزدان را نیابت‌دار حسان شو.
خاقانی.
بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت و حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
کنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان. نظامی.
اقصای برّ و بحر بتابید عدل او
آمد ز تیغ حادثه بر بارهٔ امان. سعدی.
||امن بودن شهر. امنیت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پناه. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه بدان پناهنده شوند:
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او درّ فطن.
منوچهری.
اینک امام حق و امان زاهل روزگار
اینک حریم ایمن و خورشید بی‌زوال.
ناصرخسرو.
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد. (گلستان).
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار
تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود.
سعدی.
با باز در زمان تو تیهو مصاحب است
با شیر در امان تو آهو معانق است.
سلمان ساوجی.
— در امان بودن؛ در پناه بودن. (فرهنگ فارسی معین):
ای خواجه دل تو شادمان باد
جان تو همیشه در امان باد. مسعودسعد.
بخرمی و بخیر آمدی و آبادی
که‌از صروف زمان در امان حق بادی.
سعدی.
||مهلت. (فرهنگ شعوری). فرصت. وقت. با فعل «دادن» استعمال می‌شود. رجوع به امان دادن شود. ||زنهار. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان. (تاریخ بیهقی).
کسی‌کز آسمان باید امانش
نباید بود زیر آسمانش. امیرخسرو دهلوی.
||ذمه. (منتهی الارب). ||نقاره. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). کوس. (ناظم الاطباء).
— الامان؛ در موقع زنهار خواستن و پناه جستن گویند.
— امان از...؛ داد از. فریاد از. پناه بر خدا:
ای کمان‌ابرو امان از دست تو. ؟
— امان کسی را بریدن؛ در اصطلاح عوام او را بستوه آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
امان از خانه‌داری یکی میخری دوتا نداری؛ یعنی در اسباب تازه خانمان هر ساعت لزوم اکمال نقصی ظاهر شود. (امثال و حکم مؤلف).
امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی؛ وعده یا دعوی بسیار بزرگ و وفا یا عملی نهایت ناچیز بود. (امثال و حکم مؤلف).
امان از هم‌کت[2] بد. (از امثال و حکم مؤلف).
مفلس در امان خداست.

امان. [اَمْ ما] (ع ص) امانت‌دار و معتمدالیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخص امینی که بدو امانت سپارند. (از اقرب الموارد). ||کشاورز. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زَرّاع. (اقرب الموارد). ||هرکه بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد. (منتهی

۱ – در تاریخ ادبیات براون نیز بنقل از مجمع‌الفصحاء ۶۶۷ آمده است لیکن در خود مجمع‌الفصحاء (چ سنگی ج۱ ص۹۸) ۶۷۶ است. از اینرو بنظر میرسد که سنهٔ اخیر صحیح باشد و شاید آنچه براون و آقای دکتر صفا نقل کرده‌اند غلط چاپی باشد.
۲ – هم‌کت، همنشین و معاشر را گویند. (امثال و حکم مؤلف).

الارب) (از آنندراج). آنکه نوشتن و خواندن نداند. (از متن‌اللغة). آنکه نوشتن نتواند چون بیسواد. من لایکتب کأنه امی. (قاموس) (تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). ||کودن و گول قلیل‌الکلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص کندزبان ناتوان و بیکاره و کم‌سخن.(از ذیل اقرب الموارد، ذیل امم).

امان. [اُم ما] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) مادر و پدر بطریق ابوان. یا مادر و خاله. (منتهی الارب).

امان‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۲۰ هزارگزی اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و بنشن و انگور و میوه و چغندرقند و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری و قالیبافی است. مزرعهٔ گنداب جزء این ده است و آثار بناهای قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امان‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مانه، در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و پنبه و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان قُل‌جُق بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ قوچان به شیروان. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و انگور و میوه و شغل مردم کشاورزی و قالیبافی است. گلاب‌کشی این ده معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری قدیشه و یک هزارگزی شمال راه شوسهٔ نیشابور به سبزوار. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و بنشن و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان آوردن. [اَوَ دَ] (مص مرکب) زنهار خواستن. رجوع به اَمان شود.

امانات. [اَ] (ع اِ) ج امانت. رجوع به امانت شود. ||قسمی از خط عربی. رجوع به فهرست ابن الندیم ص ۱۳ شود.

امان‌الله‌خان. [اَ نُلْ لاه] (اِخ) (امیر) سومین فرزند ذکور امیر حبیب‌الله‌خان فرمانروای افغانستان است. پس از اینکه در فوریهٔ ۱۹۱۸ م. امیر حبیب‌الله‌خان کشته شد با اینکه پسر بزرگش عنایت‌الله ملقب به معین‌السلطنه بجانشینی او تعیین شده بود برادرش نصرالله‌خان خود را امیر و جانشین برادر خواند ولی امان‌الله با این عنوان که معین‌السلطنه از حق خود صرف نظر کرده است از کابلیها برای خود بیعت گرفت و با مساعدت مردم و عده‌ای از بزرگان دست عمویش را از امارت کوتاه کرد و در ۱۹۱۹ م. با قشون سرحدی هندوستان جنگید. این جنگ که معروف بجنگ استقلال و سومین جنگ افغانستان با انگلستان بود بپیمان راولپندی (اوت ۱۹۱۹ م.) منجر شد که موجب آن انگلستان از امتیازات خود چشم پوشید و افغانستان مستقل گشت. امان‌الله‌خان و در سال ۱۹۲۱ م. پیمانی با دولت شوروی بست و امتیاز خط تلگرافی کوشک هرات، قندهار کابل را بروسیه داد و در سال ۱۹۲۶ سلطنت مشروطه اعلام کرد و خود را شاه خواند. سپس مسافرتی به اروپا کرد و در سال ۱۳۰۷ هـ.ش. از راه ایران به افغانستان بازگشت و دست به اقدامات اصلاحی زد و مدارس بسیاری در کابل و نقاط دیگر مملکت تأسیس و متخصصانی از خارج استخدام کرد و در کابل علاوه بر مدارس حبیبیه و حربیهٔ سابق مدارس عالی دیگری زیر نظر معلمان فرانسوی و آلمانی بنیاد نهاد و یک دسته محصل بخارج کشور گسیل داشت. وی به تعلیم زنان اهمیت داد و مدرسه‌ای بنام مکتب مستورات در کابل دایر کرد و دسته‌ای از دوشیزگان را برای تحصیلات عالی بترکیه فرستاد. چون اقدامات اصلاحی وی با تندرویهایی همراه بود و با روحیهٔ مردم ایل‌نشین و متعصب افغانستان سازگاری نداشت، مردی مرتجع بنام حبیب‌الله بچه سقا بر او شورید و او را مجبور به استعفا کرد. امان‌الله‌خان پس از استعفا به ایتالیا رفت و در آن جا متوطن گردید. (از کتاب افغانستان، تألیف احمد توکلی، چ تهران ۱۳۲۷ صص ۲۷-۲۸ و دائرة المعارف آریانا، ذیل افغانستان).

امان‌الله دهلوی. [اَ نُلْ لاه دِ لَ] (اِخ) (شیخ) از شاعران پارسی‌گوی هند است. رجوع به تذکرهٔ روز روشن تألیف محمد مظفر حسین صبا چ هوپال و فرهنگ سخنوران و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵ شود.

امان‌بن صمصامة. [اَ نِ نِ صَ صَ مَ] (اِخ) ابن طرماح‌بن حکیم مکنی به ابومالک. از قبیلهٔ بنی‌طی و از شاعران عرب بود و چون جد وی طرماح شاعر مشهور عرب بنی‌تمیم را هجو کرده بود ابن‌اغلب امان را بگناه جد تبعید کرد. (از معجم الادباء چ مصر ج ۲ ص ۳۶۱).

امان‌پذیر. [اَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ امان. زنهارپذیر. کسی که پناه و زنهار میدهد.

امانت. [اَ نَ] (ع مص، اِمص) راستی. ضد خیانت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). استواری در راستی. درستکاری. اخلاص و صداقت. امینی. (ناظم الاطباء). امین بودن. (فرهنگ فارسی معین). امانت یعنی قرار دادن و بجا آوردن مقتضای عدالت در اوقات معین آن و این یکی از صفات خدای‌تعالی است. (قاموس کتاب مقدس): کاروی صاحب‌دیوانیست که هم کفایت دارد و هم امانت. (تاریخ بیهقی). امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). در شغلهای خاصهٔ این پادشاه شروع کرد و کفایتها نمود و امانتها. (تاریخ بیهقی). وفور امانت تو مقرر است. (کلیله و دمنه). اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه). آثار امانت و صیانت او در تقلد آن اشغال و توکل آن اعمال ظاهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امیر ناصرالدین را از کفایت و درایت و امانت و دیانت او نیذی معلوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت. (گلستان).

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.

و رجوع به امانة شود. ||(اِ) ودیعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که برای نگاه داشتن بکسی سپرند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و از این معنی است آنچه گویند: المجلس بالامانة که اشاره است بعدم اعادت آنچه در مجلس گذشته است. (منتهی الارب). فرق ودیعه با امانت این است که ودیعه نگاهداری شیء است بقصد، و امانت چیزی است که بدون قصد بدست آید مانند آنکه باد لباسی را بدرون اطاق افکند. و نیز ودیعت بری از ضمان است اگر موافقت شده باشد. اما امانت بری از آن نیست تا آنگاه که بصاحبش برسانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون، ذیل ودیعه): من که بونصرم امانت نگاهداشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). هیچ چیزی ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست. (تاریخ بیهقی).

مجوی از جهان مردمی کاین امانت

بنزدیک دور از خدایی نیاید. خاقانی.

دانهٔ درکه امانت بشما دادستم

آن امانت بمن ایمن ز ضرر بازدهید. خاقانی.

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت بازداد. مولوی.
||(امص) زنهاری و بی‌بیمی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌غمی. (آنندراج). ||حفاظت و نگهبانی و صیانت. ||تدین و دینداری. (ناظم الاطباء). ||(ا) اهل مرد و مال وی و کسانی که آنها را گذاشته بسفر میرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و از آن است دعای سفر که گویند: استودع الله دینک و امانتک. (منتهی الارب). ||بستهٔ مهرشده که به پستخانه دهند تا آن را بمقصدی برساند. (از فرهنگ فارسی معین). مال یا هر چیزی که بکسی دهند تا بشخصی ثالث برساند: آن امانت بسپردند و محمولاتی که داشتند از مال و مقال به ادا رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||در اصطلاح مفسران تکالیفی است که خدای‌تعالی بر خلق تعین کرده از عبادات و طاعات. (از فرهنگ فارسی معین). و از آن است قوله تعالی: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فأبین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً. (قرآن ۷۲/۳۳)؛ یعنی ما عرضه کردیم امانت بر آسمانها و زمینها و کوهها، بازنشستند از برداشت آن و آدم فراایستاد و در گردن خویش کرد که این آدمی ستمکار و نادان است تا بود. (کشف‌الاسرار میبدی ج۸ ص۸۱). ابن عباس گفت امانت ایدر حدود دین است و فرایض شرع و طاعت الله... زیدبن اسلم گفت امانت اینجا سرائر طاعات است و خفیات شرع که خلق را بر آن اطلاع نبود. (از کشف الاسرار ج۸ ص۹۲ و ۹۳). در این آیه بمعنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد دلی بتوحید که مؤدی جمیع فرائض ظاهری است. (منتهی الارب). و در اصطلاح متصوفان استعدادی است که خدای‌تعالی برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان ودیعت نهاده است. (از فرهنگ فارسی معین). این معنی را متصوفان از آیهٔ انا عرضنا الامانة... گرفته‌اند:
آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.
خاقانی‌وار در خرابات
موقوف امانت عظیمیم. خاقانی.
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی. حافظ.
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند. حافظ.
||و نیز در اصطلاح تصوف جامعیت اسماء و صفات یا هستی حق است. (از فرهنگ فارسی معین).

امانت‌خان میرک. [اَ نَ نِ رَ] (اِخ) معین‌الدین احمد خوافی یا احمدخان از اشراف و دانشمندان خراسان بود و در زمان شاه عالمگیر به هندوستان رفت و مورد احترام واقع گردید و در سال ۱۰۹۵ هـ.ق. در اورنگ‌آباد درگذشت. کتابی بنام شریعة الاسلام و دیوان شعری بفارسی از او باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۲) (اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۱۶۳).

امانتدار. [اَ نَ] (نف مرکب) امین و استوار. (ناظم الاطباء). کسی که امانت نگاه دارد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که دارای صفت امانت باشد و هرچه به او سپارند بدون کسر و نقصان بازدهد، و هرچه به او گویند اعادهٔ آن در هیچ جا و هیچوقت جایز ندانند و روا نشمارد. (ناظم الاطباء):
چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانتدار کردند. وحشی بافقی.
«اثر» آخر بزلف پرفن او نقد دل دادم
امانتدار خود کردم ز نادانی پریشان را.
شفیع اثر (از بهار عجم).

امانتداری. [اَ نَ] (حامص مرکب) عمل امانتدار. (فرهنگ فارسی معین). راستی و درستی. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). امینی. (فرهنگ فارسی معین). ||استواری و دیانت. ||کارگزاری و گماشتگی. عمل و شغل عامل و گماشته از جانب دیگری. (ناظم الاطباء).

امانت شکستن. [اَ نَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رعایت نکردن امانت. خیانت در امانت:
چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

امانت‌فروش. [اَ نَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ اجناسی که بطور امانت به وی سپرده‌اند. سمسار. ||امروزه بکسی اطلاق شود که اثاث خانه از فرش و ظرف و مبل و جز آن را نو یا کهنه خریداری کند و در فروشگاه خود بفروشد.

امانت‌فروشی. [اَ نَ فُ] (حامص مرکب) فروختن اجناس که به امانت سپرده‌اند. عمل امانت‌فروش. ||(اِ مرکب) فروشگاهی که اجناس مختلف از اثاث خانه و جز آن را که به امانت سپرده‌اند یا خود خریده است می‌فروشد. سمساری.

امانت فیض‌آبادی. [اَ نَ تِ فَ] (اِخ) (مولوی میر امانت علی...) از شاعران پارسی‌گوی است. رجوع به تذکرهٔ روز روشن تألیف محمد مظفر حسین صبا چ هوپال صص ۷۰-۷۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امانت‌کار. [اَ نَ] (ص مرکب) عامل و گماشته از جانب دیگری. (ناظم الاطباء). آنکه شغل او نگاه داشتن امانت است. (فرهنگ فارسی معین). ||امین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امانت شود.

امانت‌گذار. [اَ نَ گُ] (نف مرکب) آنکه چیزی را بعنوان امانت بکسی بسپرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امانت شود.

امانت گذاشتن. [اَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) سپردن چیزی به امانت بکسی. ||سپردن مرده بطور موقت بگوری تا سپس بجای دیگر نقل کنند.

امانت‌گزار. [اَ نَ گُ] (نف مرکب) ادا کنندهٔ امانت. امین. گزارندهٔ امانت:
خداترس باید امانت‌گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.

امانت گزاشتن. [اَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) امانت گزاردن. پس دادن ودیعه. ادا کردن امانت. (فرهنگ فارسی معین).

امانت لعلپوری. [اَ نَ تِ لَ] (اِخ) لاله امانت رای[1]. از شاعران قرن دوازدهم و از شاگردان عبدالقادر بیدل است و در شیوهٔ سخن به استاد خود مایل بوده است. از اوست:
شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم
آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده است
کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هرکس نظر دزدیده است
من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم.
(از صبح گلشن ص۳۷) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۹۴) (فرهنگ سخنوران).

امانت‌نگهدار. [اَ نَ نِ گَ] (نف مرکب) آنکه ودیعهٔ کسی را حفظ کند و در موعد بدو برگرداند. امانت‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

امانت نهادن. [اَ نَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) امانت گذاشتن. سپردن چیزی بکسی به امانت.

امانت هندی. [اَ نَ تِ هِ] (اِخ) رجوع به امانت‌خان میرک شود.

امانتی. [اَ نَ] (ص نسبی، اِ) مال یا چیزی که بعنوان امانت بکسی سپارند. ودیعه. (فرهنگ فارسی معین).

امان‌جان قزوینی. [اَ جا نِ قَ زْ] (اِخ) از شاعران قزوین و از طایفهٔ حجازیهٔ آن شهر است. بسال ۹۵۰ هـ.ق. درگذشته است. این مطلع از اوست:
مرا توفیق ده یارب که بوسم آستانش را
کشم در چشم خود خاک کف پای سگانش را.
و رجوع به تحفهٔ سامی چ تهران ص۵۳ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۹۴ و فرهنگ سخنوران شود.

امان جستن. [اَ جُ تَ] (مص مرکب) زنهار

1 - در فرهنگ سخنوران امانت رای و در الذریعة و صبح گلشن امانت رام است.

خواستن. امان طلبیدن:
گرز دیو نفس میجویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان.
شیخ بهایی.

امان خواستن. [اَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) درخواست زنهار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). امان طلبیدن. بزنهار درآمدن. (فرهنگ فارسی معین):
سپاه سه کشور امان خواستند
بدان گفته‌ها دل بیاراستند. فردوسی.
کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تا نخواهد توأمان از تو امان.
زینبی.
ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند
که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر.
مسعودسعد.
بفریاد آمد و امان خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

امان‌خوجه. [اَ خُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ده هزارگزی باختر کلاله. در دشت واقع شده و هوایش معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و کمی ابریشم و صیفی و حبوب و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

امان دادن. [اَ دَ] (مص مرکب) مهلت دادن. فرصت و وقت دادن:
برآویخت قارن ابا بارمان
سوی چاره جستن ندادش امان. فردوسی.
اگرنه از قبل شرم آن نگارستی
ز بوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان. فرخی.
حصار دیگر گلواره بد که شاه عجم
بکند از بن و یک ساعتش نداد امان.
عنصری.
ملک‌الموت او را امان نداد که پای از رکاب بدر آورد و همچنان یک پای در رکاب و یک پای بیرون آورده جان او قبض کرد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).
هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت. سعدی.
فریبنده را پای در پا منه
چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی.
که چندان امانم ده از روزگار
که زین نحس ظالم برآید دمار. سعدی.
گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن. سعدی.
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی. سعدی.
گفتم روم بخواب و بینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد. حافظ.
||ازنهار دادن. کسی را در کنف حمایت خود گرفتن:
فلک را ندانم چه دارد گمان
که ندهد کسی را بجان خود امان. فردوسی.
حجاج پیغام فرستاد سوی وی که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی. (تاریخ بیهقی). مردم زران... بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جملهٔ گریختگان بازآمدند. (تاریخ بیهقی).

امان سنندجی. [اَ نِ سَ نَنْ دَ] (اِخ) از شاعران قرن سیزدهم هجری بود و در ۱۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حدیقةالشعراء و فرهنگ سخنوران شود.

امان طلبیدن. [اَ طَ لَ دَ] (مص مرکب) امان خواستن. (فرهنگ فارسی معین): جباران کامکار در حریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله و دمنه). رجوع به امان و امان جستن شود.

امان قهستانی. [اَ نِ قُ هِ] (اِخ) (ملا امان‌الله) از شاعران قرن نهم هجری و مردی پرهیزکار و صاحب طبع لطیف بود. در یکی از دیههای اطراف نطنز متولد شد و ساکن هرات بود. از اوست:
روز در فکرم که شب دل بی‌تو خون خواهد شدن
شب در این اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن.
(از مجالس النفائس ص۱۴۹) (صبح گلشن ص۳۷).
و نیز رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص ۷۰ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۹۴ و فرهنگ سخنوران شود.

امان‌کوه. [اَ] (اِخ) قلعه‌ای است در هرات و نام دیگر آن اشکلجه یا اسکلجو است. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چ تهران و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۵ شود.

امان محمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۵۷ هزارگزی شمال باختری تربت جام و ده هزارگزی باختر راه شوسهٔ مشهد به تربت جام. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امان‌نامه. [اَ مَ / مِ] (اِ مرکب) زنهارنامه. خط امان. نامه‌ای که در ضمن آن زنهار و امان دهند: مأمون حائر ضحاک را بدو فرستاد تا امان‌نامهٔ او قبول کرد. (تاریخ قم ص۲۲۳). مصلحت ما در آن است که پیشدستی کنیم و او را به مکر و حیلت بگیریم... و امان‌نامهٔ امیر قتلغ‌شاه بستانیم. (تاریخ غازانی ص۱۱۴).

امانوئل. [اِ ءِ] (اِخ)[1] پادشاه پرتقال بود (۱۴۶۹ - ۱۵۲۱ م.) که در سال ۱۴۹۵ م. جانشین پسرعموی خود ژان دوم شد. وی با سیاست آرام و صلحجویانهٔ خود به اقتصاد و تجارت پرتقال رونق بخشید و مستعمرات آنرا گسترش داد و نیروی دریایی را نیرومند ساخت. در زمان وی واسکو دو گاما[2] هند شرقی را کشف کرد و الواره کابرال[3] برزیل را گشود. بناهای مشهوری مانند صومعهٔ بلم[4] و کلیسای بزرگ الوا[5] در زمان او ساخته شد. امانوئل در سال ۱۴۹۶ با ایزابل دُکاستیل[6] و سپس در سال ۱۵۰۰ با خواهر وی ماری و در سال ۱۵۱۸ با الیزابت اتریش[7] ازدواج کرد. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۲ شود.

امانوئل فیلبرت. [اِ نُ ءِ بِ][8] (اِخ) دوک دهم ساووا[9]، پسر شارل سوم بسال ۱۵۲۸ م. در شامبری[10] متولد شد و بسال ۱۵۸۰م. در تورن[11] درگذشت. و در ۱۵۵۳م. جانشین پدرش شد و در ۱۵۵۷م. جنگ سن کنتن[12] را بر ضد فرانسویان براه انداخت. (از لاروس بزرگ).

امانه. [؟] (اِخ) قسمت جنوبی یا یکی از قله‌های پشت لبنان که در نزدیکی شمال حرمون است و رود امانا یا ابانا از آنجا به دمشق جاری است. (از قاموس کتاب مقدس).

امانی. [اَ] (ع ص نسبی) منسوب به امانت. (آنندراج). امانتی. (فرهنگ فارسی معین). هر ملکی که بطور امانت بکسی واگذارشده باشد بدون اجازه. (ناظم الاطباء). املاک خالصهٔ سرخس را اجازه نداده‌اند و امانی عمل میکنند. (یادداشت مؤلف). ||گرو و رهن. (ناظم الاطباء).

امانی. [اَ نی ی] (ع اِ) ج اُمنِیَّة. آرزوها. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات).

---

1 - Emmanuel (le Fortuné).
2 - Vasco de Gama.
3 - Alvarez Cabral.
4 - Belem. 5 - Elvas.
6 - Isabelle de Castille.
7 - Elisabeth d'Autriche.
8 - Emmanuel Philbert.
9 - Savoie. 10 - Chambéry.
11 - Turin.
12 - Saint - Quentin.

مرادها. (آنندراج) (غیاث اللغات). خواهشها. (از ناظم الاطباء):
بزی با امانی و حور قبایی
برود غوانی و لحن اغانی. منوچهری.
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳).
در نضرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان زندگانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
نقشبندان وساوس شیطانی امانی نقوش تخیلات بی‌طایل شیطانی و... (تاریخ جهانگشای جوینی).
از پی عرض امانی چون رعایا بر درت
خسرو سیارگان هر روز صدبار آمده.
هندوشاه نخجوانی.
|| اکاذیب. (متن اللغة). دروغها. (از اقرب الموارد). || تلاوت. (از تاج العروس). و از آن است قول خداوند: و منهم امیون لایعلمون الکتاب الا امانی. (قرآن ۲/۷۸)؛ و هست از جهودان قومی که نویسنده نه‌اند. ندانند از نوشته مگر چیزی خوانند از فرا شنیده. (کشف الاسرار میبدی ج ۱ ص ۲۴۱). امانی در این آیه بقول بعض مفسران بمعنی اکاذیب و بقول دیگر بمعنی تلاوت و قرائت است. (از کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۴۴).

امانی. [اَ] (اِخ) از زنان سخنور قرن یازدهم هجری و کنیز زیب النساء بود. رجوع به زنان سخنور ج ۳ ص ۵۹ و فرهنگ سخنوران شود.

امانی. [اَ] (اِخ) شاعری عثمانی. از مردم استانبول بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

امانی. [اَ] (اِخ) میرزا امان‌الله متخلص به امانی و مخاطب به خانزمان پسر مهابت خان از شاعران قرن یازدهم بشمار میرفت پدرش مهابت‌خان از امرای شاهجهان بود. امانی نیز پس از وفات پدر در سلک منصب‌داران دربار وی بود. صاحب سفینهٔ خوشگو نویسد: در نظم و نثر و نیز در طبابت دست داشت، در شعر شاگرد مرشدخان بود. دیوانش سه هزار بیت شعر دارد. صاحب ریاض الشعرا، از قول واله داغستانی گوید: در سخن‌سنجی یگانهٔ دهر و در تربیت اهل کمال وحید عصر بود. صاحب بهارستان از قول میر عبدالرزاق خوانی وفات امانی را بسال ۱۰۴۶ هـ.ق. نوشته است. از اشعار اوست:
غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام
این نه دستارست بر سر درد سر پیچیده‌ام
من نه آن پروانه‌ام کز شعله خاکستر شوم
اینچنین آتش بسی در بال و پر پیچیده‌ام.
روشن شود ز داغ دل ما چراغ ما
چون پنبه دور، چشم بد از روی داغ ما
زد نعل واژگونه امانی براه عشق
ای خضر راه گم نکنی در سراغ ما.
عالمی گو عیبجو باشد امانی با کسی نیست
ما بچشم دشمنان خود را تماشا کرده‌ایم.
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم
جنبش یک آستین باید که کار آخر شود.
هستی جاوید دارم در لباس نیستی
زنده‌دل مانند اخگر در ته خاکسترم.
خاصیت ابرست کف ساقی ما را
جامی بستانید و ببینید هوا را.
(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۵۹-۶۰) (از تذکرهٔ میخانه متن و حواشی ص ۷۶۵ ببعد) (از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امان یافتن. [اَ تَ] (مص مرکب) زنهار یافتن. در کنف حمایت کسی درآمدن. (فرهنگ فارسی معین):
تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان. مولوی.
جبر خفتن در میان رهزنان
مرغ بی‌هنگام کی یابد امان. مولوی.
اگر بر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی؟
سعدی (بوستان).

امانیاک. [اَ] (مأخوذ از انگلیسی، اِ) جسمی بخاری و فرار. دارای بویی تند و نافذ و طعمی حاد و سوزان مرکب از دو حجم ازت و شش حجم هیدروژن. رجوع به آمنیاک[1] و آمونیاک شود.

امانی اصفهانی. [اَ یِ اِ فَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری بود. رجوع به منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی ج ۳ ص ۱۸۴ و شمع انجمن ص ۵۷ و هفت اقلیم و مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۴۰۰ و ۱۴۰۶ و فرهنگ سخنوران شود.

امانی بایبورتی. [اَ یِ] (اِخ) (محمد بیک) از اهل بایبورت[2] و مردی عابد و صالح و پرهیزگار بوده و بمطالعه علاقه داشته است. وقتی حاکم یزد بوده و اشعارش را بر صادقی کتابدار شاه‌عباس کبیر می‌خوانده است. بیتی از اشعار ترکی او در مجمع الخواص نقل شده است. (از مجمع‌الخواص چ تبریز ص ۳۷) (الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴) (فرهنگ سخنوران).

امانی دهلوی. [اَ یِ دِ لَ] (اِخ) رجوع به امان الله دهلوی شود.

امانی کابلی. [اَ یِ بُ] (اِخ) (میر...) شاعری از سادات کابل بود. در سال ۹۸۱ هـ.ق. در زمان اکبرشاه به هندوستان رفت و در سال ۱۰۴۷ هـ.ق. در شهر جونپور درگذشت. وی در ماده‌تاریخ گفتن استاد بود. از اوست:
سینه چاک است و جگر ریش و دل افکار مرا
کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا
آه صد آه که سوز جگر و آتش دل
کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۳۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳) (الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴) (فرهنگ سخنوران). و نیز رجوع به تذکرهٔ هفت اقلیم و طبقات اکبری شود.

امانی کرمانی. [اَ یِ کِ] (اِخ) ملاعبدالله... متخلص به گویا از شاعران قرن یازدهم هجری بود. وی به هندوستان رفت و در نزد میر جملهٔ شهرستانی تقرب یافت و مکنتی بهم رسانید و به اصفهان برگشت. دیوانش شامل ده هزار بیت است و بقول صاحب صبح گلشن شیرین‌زبان و شیوابیان بود. از اوست:
آنرا که همیشه خصمی خویش فن است
پیوسته قبای عشرتش زیب تن است
آن کس که به التفات دنیا نازد
مردی است که شوکتش ز پهلوی زن است.
ای حجاب تو حسن را ناموس
بی‌نصیب از لب خیالت بوس
گرچه زشتیم از توییم آخر
پای طاوس باشد از طاوس.
چند ماده تاریخ خوب از او باقی است از جمله در فوت میرمحمد باقر داماد گفته است:
فغان از جور این چرخ جفاکیش
کزو گردد دل هر شاد ناشاد
ز اولاد نبی دانای عصری
که مثلش مادر ایام کم زاد
محمد باقر داماد کز وی
عروس فضل و دانش بود دلشاد
خرد از ماتمش گریان شد و گفت
عروس علم و دین را مرد داماد. (۱۰۴۱).
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۹ و ۴۸۲) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۴) (صبح گلشن ص ۳۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳) (فرهنگ سخنوران). و رجوع به نجوم السماء و سفینهٔ خوشگو شود.

امانی مازندرانی. [اَ یِ زَ دَ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و مؤلف کتاب دستورالشعراء بود و در سال ۱۰۶۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۶۷ و ۱۷۲) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ سخنوران). و نیز رجوع به فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی تألیف ابن یوسف

۱ - در برخی از متنهای معاصر کلمه را بصورتهای امانیاک و آمنیاک و آمونیاک آورده‌اند که صحیح‌تر در فارسی آمنیاک است.
۲ - Bayburt قصبه‌ای است در شمال شرقی آسیای صغیر. (از حاشیهٔ مجمع الخواص).

شیرازی ص۱۲۶ شود.

امانیه. [اَ نی یَ / یِ] (اِخ) جایی است در راه تهران به شمیران در جادهٔ پهلوی. بتازگی در آنجا ساختمانها و باغ احداث شده است.

امانیه. [اَ نی یَ / یِ] (اِخ) (کوچک) ده کوچکی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳ هزارگزی جنوب غرب اهواز و باختر رودخانهٔ کارون، در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

امانیه. [اَ نی یَ / یِ] (اِخ) (بزرگ) دهی بوده است در باختر رودخانهٔ کارون که اکنون یکی از محلات شهر اهواز و به لشکرآباد معروف است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ شود.

امانی هروی. [اَ یِ هِ رَ] (اِخ) میرزا... مشهور به میر میخچه. از شاعران قرن دهم هجری بود و در ۹۸۱ هـ.ق. درگذشت. ماده تاریخ زیر از اوست که در مرگ سلطان جغتای (۹۵۳) گفته است:

سلطان جغتا بود گل گلشن خوبی
تا گه سوی رضوان اجلش راهنمون شد
تاریخ وی از بلبل ماتم زده جستم
در ناله شد و گفت گل از باغ برون شد.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۷۰) (الذریعة قسم ۱ از جزء۹ ص۹۵) (فرهنگ سخنوران). و نیز رجوع به سفینهٔ خوشگو و هفت اقلیم و منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی شود.

امانی همدانی. [اَ یِ هَ مَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم بود. این دو بیت از اوست:

زهر چشمت نه چنان چاشنیی داد مرا
که رود لذتش از خاطر ناشاد مرا.
آویخته از دار بلا باز سری چند
ظاهر شده زان غمزهٔ خونی اثری چند.

(از مجمع الخواص تألیف صادقی ص ۲۷۱) (الذریعة قسم۱ از جزء۹ ص۹۵) (فرهنگ سخنوران).

اماه. [اُمْ ما] (ع اِ) در ندای «ام» گویند: یا اماه؛ یعنی ای مادر.

اماهت. [اِ هَ] (ع مص) به آب رسیدن چاه کَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آب خورانیدن ستور و مردم تشنه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آب خورانیدن ستور را. (از اقرب الموارد). ||آب دادن کارد را. (از اقرب الموارد). آب دادن کارد را در هنگام تیز کردن آن. (از متن اللغة). ||گرد آوردن آب در حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آب بسیار روان کردن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||منی انداختن گشن در رحم ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة). ||زهیدن آب از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیار شدن آب زمین و زهیدن آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||آب ریختن در دوات و در دارو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آب ریختن در دوات برای رقیق شدن آن. (از اقرب الموارد).

امایاقیطس. [اَ] (اِ) مصحف ایراقیطس. رجوع به ایراقیطس شود. (از یادداشت مؤلف).

ام ابان. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) زنی از صحابیات بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۱ شود.

ام ابان. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) یکی از دختران عثمان بن عفان خلیفهٔ سوم بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۰۳۱).

ام ابان. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) زینب تیمیه مکناة به ام ابان. از زنان شاعر عرب و در فصاحت معروف بوده است. از اشعار معروف او قصیده‌ای است در مرثیهٔ پسر خود که بدست ابن دمیسه کشته شده بود. از آن قصیده است:

یاهلی و مالی بل بجل عشیرتی
قتیل بنی تیم بغیر سلاح
فهلا قتلتم بالسلاح ابن اختکم
فتظهر فیه للشهود جراح.

رجوع به خیرات حسان ج۱ ص۳۵ و ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸ شود.

ام ابیها. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) دختر موسی بن جعفر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸).

ام ابیها. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) دختر جعفر یا عبدالله بن جعفربن ابی‌طالب. از محدثان بود و از پدر خود روایت حدیث کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸ شود.

ام احراد. [اُمْ مُ اَ] (اِخ) نام چاهی در مکه نزد باب البصریین. (از معجم البلدان) (المرصع). رجوع به المرصع شود.

ام ادراص. [اُمْ مِ اَ] (ع اِ مرکب) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلا. بلیه. (اقرب الموارد): وقعوا فی ام ادراص؛ در مهلکه افتادند. (از اقرب الموارد) (المرصع). ||داهیة. بلای بزرگ. (اقرب الموارد). ||موش دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موش صحرایی. یربوع. (اقرب الموارد ذیل درص).

ام اذن. [اُمْ مُ اُ ذُ] (اِخ) محلی است در سماوه که از آنجا سنگ آسیا می‌آورند. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

ام اربع و اربعین. [اُمْ مُ اَ بَ عِنْ وَ اَ بَ] (ع اِ مرکب) حشره‌ای است زهردار. (از اقرب الموارد) (از المنجد)[1]. هزارپا. (ناظم الاطباء).

ام ارؤل. [اُ م مِ اَ ؤُ] (ع اِ مرکب) شتر مرغ. (از المرصع). و رجوع به امرئال شود.

ام اسلم. [اُمْ مُ اَ لَ] (اِخ) از صحابیات بود. زمان علی بن حسین (ع) را نیز درک کرد و چون کتابهای بسیاری خوانده بود به قاریة الکتب موصوف شد. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸ و ص۲۲۹ ذیل ام غانم شود.

ام الآثام. [اُمْ مُلْ] (ع اِ مرکب) باده. شراب. می. (از المرصع).

ام الاجساد. [اُمْ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) جیوه. (ناظم الاطباء). سیماب. (آنندراج).

ام الارضین. [اُمْ مُلْ اَ رَ] (اِخ) مکه. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ام الاسود. [اُمْ مُلْ اَ وَ] (اِخ) (اسلمیه) از محدثان عامه بود. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸).

ام الاسود. [اُمْ مُلْ اَ وَ] (اِخ) از محدثان و روات شیعه و خواهر زرارة بن اعین شیبانی بود. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۸).

ام الافعال. [اُمْ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) عبارت از فعلهای فعل، جعل، عمل، انشأ و اقبل است. (از المرصع).

ام الامراض. [اُمْ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح طبیبان زکام است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زکام شود.

ام الاموال. [اُمْ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) گوسفند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). و وجه تسمیهٔ آن این است که با وجود ذبح و موت بسیار کثرت دارد. (از المرصع).

ام الاوتار. [اُمْ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید. (لباب الالباب ج۲ صص ۲۲۴–۲۲۵) وتری از اوتار چنگ. (آلت موسیقی). سیم مهم ساز. شاه سیم. و رجوع به اماوتار شود.

ام الباطل. [اُمْ مُلْ طِ] (ع اِ مرکب) عربان گویند ما انت و ام الباطل، بجای ما انت و الباطل یعنی ترا با باطل چه کار؟ (ازلسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).

ام البحیره. [اُمْ مُلْ بَ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به بحیره و سائبه شود.

ام البراء. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) بنت صفوان از زنان شاعر عرب و پدرش از انصار علی بن ابی‌طالب (ع) او را اشعاری است دربارهٔ جنگ صفین و در مرثیهٔ علی بن ابی‌طالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۹ شود.

ام البشر. [اُمْ مُلْ بَ شَ] (اِخ) حواء. مادر

---

۱ – ناظم الاطباء «ام اربعة و اربعین» آورده است.

آدمیان.

ام‌البلابیل. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزارگزی خاوری راه اهواز به مسجد سلیمان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌البلاد. [اُمْ مُلْ بِ] (ع اِ مرکب) مملکتی که مستعمره و مستملکه‌ای تابع آن باشد[1]. (دزی ج ۱). ||مشهورترین شهر هر مملکت و هر اقلیم. (از المرصع). کرسی‌نشین. پایتخت.

ام‌البلیل. [اُمْ مُلْ بَ] (ع اِ مرکب) مرگ. (المرصع). داهیة. (المرصع). در ذیل اقرب الموارد. بنقل از تاج العروس «بلیل» (بی‌ام) بمعنی رنج آمده است.

ام‌البنین. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) (اروی) از کنیزان امام موسی کاظم (ع) و مادر امام رضا بود. وی از زنان فاضل زمان بشمار می‌آمد. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج۱ ص۳۹ شود.

ام‌البنین. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) دختر عبدالعزیزبن مروان خواهر عمربن عبدالعزیز اموی و زن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان. از زنان مشهور بنی‌امیه است که بحسن و جمال و صلاح و ذکاوت و فصاحت بیان و بذل و بخشش موصوف بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج۱ ص۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود.

ام‌البنین. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) دختر عمرو یا ربیعةبن عامر. زن مالک‌بن جعفربن کلاب. از زنان مشهور عرب بود و در نجابت بدو مثل زنند و گویند: انجب من ام‌البنین. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص ۲۱۱ و مجمع الامثال میدانی شود.

ام‌البنین. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) زن عقیل‌بن ابی‌طالب و مادر جعفربن عقیل از شهیدان کربلاست.(از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۱۰).

ام‌البنین. [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) فاطمه دختر خرام‌بن خالدبن ربیعةبن کلاب. از زنان علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود. وی اول زنی است که بعد از درگذشت فاطمه (ع) به ازدواج علی (ع) درآمد و چهار پسر از وی بوجود آمد: ۱- عباس مکنی به ابوالفضل. ۲- عثمان. ۳- جعفر. ۴- عبدالله. هر چهار پسر در روز عاشورا در کربلا کشته شدند. رجوع به ریحانةالادب، ج۶ ص ۲۱۱ و خیرات حسان ج۱ ص۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۰۳۳ شود.

ام‌البونة. [اُمْ مُلْ نَ] (ع اِ مرکب)[2] بوقلمون. (دزی ج ۱).

ام‌البویه. [اُمْ مُلْ یَ] (ع اِ مرکب) بوقلمون. حربا. (از دزی ج ۱).

ام‌البهاء . [اُمْ مُلْ بَ] (اِخ) دختر حافظ تقی‌الدین محمدبن محمدبن فهد هاشمی واهانی. از محدثان مشهور و از مشایخ جلال‌الدین سیوطی، و بمناسبت بزرگواری به ست قریش مشهور بود. (از ریحانة الادب ج۸ ص ۲۹۲).

ام‌البیت. [اُمْ مُلْ بَ] (ع اِ مرکب) زن خانه. کدبانو.(از المرصع).

ام‌البیض. [اُمْ مُلْ بَ] (ع اِ مرکب) شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آتشخوار. نعامة. ظلیم.

ام‌التلول. [اُمْ مُتْ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان حزان بخش مرکزی شهرستان آبادان. رجوع به حفار باختری شود.

ام‌التنائف. [اُمْ مُتْ تَ ءِ] (ع اِ مرکب) بیابان دوردست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المفازة البعیدة. (ذیل اقرب الموارد).

ام‌الجراف. [اُمْ مُلْ جَرْ را] (ع اِ مرکب)[3] سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل جرف) (ناظم الاطباء). ||دلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل جرف). سطل. (ناظم الاطباء).

ام‌الجریدیه. [اُمْ مُلْ جَ دیْ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رویس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر در کنار راه خرمشهر به آبادان. در دشت واقع شده و گرمسیر و هوایش مرطوب است. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش خرما و سبزی و شغل مردم تربیت نخل و صنایع دستی حصیربافی است. ساکنان آن از طایفهٔ فیصلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الجیش. [اُمْ مُلْ جَ] (ع اِ مرکب) علم لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الحرب شود.

ام‌الحجار. [اُمْ مُلْ ح] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کنار راه اهواز به آبادان و ۲ هزارگزی خاوری رود کارون. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الحرب. [اُمْ مُلْ حَ] (ع اِ مرکب) رایت. (لسان العرب). لوا. علم. و رجوع به ام‌الجیش شود.

ام‌الحزین. [اُمْ مُلْ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲۴ هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به خرمشهر. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الحساب. [اُمْ مُلْ حِ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح علم استیفاء هر مدی را گویند که در اول ورق حساب کشند و آنرا صدرالحساب نیز خوانند. در ام‌الحساب الفاظی مخصوص بکار برند چون المجموع و المواجب و جز آنها. رجوع به نفایس الفنون در قسم اول فن پانزدهم (علم استیفاء) ص۸۴ شود.

ام‌الحسن. [اُمْ مُلْ حَ سَ] (اِخ) از دختران علی‌بن ابی‌طالب بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۱۹۹).

ام‌الحسن. [اُمْ مُلْ حَ سَ] (اِخ) فاطمه ملقب به ست المشایخ (مخفف سیدة المشایخ). دختر شهید اول و از زنان فاضل بود و از پدر خود و دیگران اجازهٔ روایت داشت. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۵ شود.

ام‌الحسن. [اُمْ مُلْ حَ سَ] (اِخ) نخعیه. از محدثان شیعه است. رجوع به ریحانةالادب ج۶ ص۲۱۵ شود.

ام‌الحکم. [اُمْ مُلْ حَ کَ] (اِخ) دختر ابی سفیان. زن عیاض‌بن شداد فهری و بنا بقولی یکی از شش زن مهاجر بود که از اسلام برگشت و بمشرکان ملحق شد. (از کتاب الوزراء و الکتاب ص۳۳) (ریحانةالادب ج۶ ص۲۱۶).

ام‌الحکم. [اُمْ مُلْ حَ کَ] (اِخ) زینب. دختر جحش‌بن رباب‌بن یعمربن صبرةبن مرةبن کثیربن غنم‌بن دودان‌بن اسدبن خزیمهٔ اسدیه مکنی به ام‌الحکم. مادرش امیمه یا میمونه یا امینه دختر عبدالمطلب، از صحابیات و از زنان پیغمبر اکرم و عمه‌زادهٔ آن حضرت بود. در سال سوم هجرت به ازدواج پیغمبر درآمد. زنی هنرور و کارگر و نیکوکار و باسخاوت بوده و بسیار کار میکرده و درآمد خود را بفقیران میداده است. در سال بیستم هجرت در پنجاه و سه سالگی در مدینه درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۱۶).

---

1 - Mère patrie.

2 - Salsia verbenaca.

۳- در فرهنگ ناظم الاطباء با تخفیف راء آمده، و ظاهراً بتشدید راء صحیح است.

ام‌الحوادث. [اُم ْ مُلْ حَ دِ] (ع اِ مرکب) اخباری که اهمیت دارند. (ناظم الاطباء).

ام‌الخبائث. [اُم ْ مُلْ خَ ءِ] (ع اِ مرکب) می. (منتهی الارب) (از تاج العروس). می و شراب. (ناظم الاطباء). شراب. (آنندراج):

لیک با ام‌الخبائث چون طلاقش واقع است
خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا.
خاقانی.

آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا. حافظ.

رجوع به می و شراب و ام‌الآثام شود.

ام‌الخصیفه. [اُم ْ مُلْ خَ فَ / فِ] (اِخ) ده کوچکی است از جزیرهٔ صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به نعیمه شود.

ام‌الخلفف. [اُم ْ مُلْ خُ فُ] (ع اِ مرکب) داهیه. (تاج العروس) (لسان‌العرب). داهیه و بلای بزرگ عمومی. (از ذیل اقرب الموارد).

ام‌الخنابس. [اُم ْ مُلْ خُ بِ] (ع اِ مرکب) نره. (المرصع). آلت مرد.

ام‌الخیار. [اُم ْ مُلْ خِ] (اِخ) زن و دختر عم ابوالنجم شاعر معروف عهد اموی است. او شوهرش را بسبب پیری و ضعف و ناتوانی طعن میکرده و این موضوع در اشعار ابوالنجم انعکاس یافته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۴ شود.

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) فرزندزادهٔ امام محمد باقر و از اصحاب امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹).

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) بنت حریش‌بن سراقه یا رقیه. از تابعین زنان کوفه و بسخنوری و فصاحت و هوش معروف و از طرفداران علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود و در جنگ صفین لشکر علی را بضد معاویه تهییج و ترغیب میکرده است. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۵ شود.

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) جمال النساء بغدادی مکناة به ام‌الخیر. از زنان پرهیزگار و دانشمند و از محدثان عامه در قرن هفتم هجری است. در فقه و حدیث دستی داشته و افادات علمی میکرده است. بسال ۶۴۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۸۹ شود.

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) خدیجه ملقب به ضوء الصباح. از محدثان بوده و در انشا و حسن خط مهارت داشته است. بسال ۷۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۵ و ج ۲ ص ۱۳۹).

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) رابعهٔ عدویه مکناة به ام‌الخیر. از زنان نیکوکار بود. بسال ۱۳۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به رابعه... شود.

ام‌الخیر. [اُم ْ مُلْ خَ] (اِخ) سلمی. دختر صخربن عمروبن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرةبن کعب از صحابیات و مادر ابوبکر خلیفهٔ اول بوده و عمر بسیار یافته است. از شوهرش ابوقحافه و از پسرش ابوبکر ارث برده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۷).

ام‌الدرداء. [اُم ْ مُدْ دَ] (اِخ) خیرة مکناة به ام‌الدرداء کبری. دختر ابوحدرد اسلمیه و زن ابوالدرداء از زنان فاضل بوده و احادیثی از پیغمبر اسلام روایت کرده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان، ج ۱ ص ۴۷).

ام‌الدرداء. [اُم ْ مُدْ دَ] (اِخ) هجیمه اوصابیه مکناة به ام‌الدرداء صغری. صحابیه و زنی فقیه و دانشمند و پرهیزکار و خردمند بود. نخست زن ابی‌الدرداء بود، پس از مرگ ابی‌الدرداء معاویه از ام‌الدرداء خواستگاری کرد و او نپذیرفت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۸) (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱).

ام‌الدم. [اُم ْ مُدْ دَ] (ع اِ مرکب) در نزد پزشکان قدیم آن برآمدگی را گویند که از جمع شدن خون سرخرگ در زیر پوست بوجود آید و بگفتهٔ بعضی بهر انفجار سرخ رگی گفته میشود. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ام‌الدماغ. [اُم ْ مُدْ دِ] (ع اِ مرکب) پوست دماغ. (منتهی الارب). پردهٔ دماغ که ماتجس گویند. (ناظم الاطباء). خریطه مانندی از پوست تنک که در آن مغز سر است. (منتهی الارب). ام‌الدماغ یا ام‌الرأس پوستی که شامل مغز سر است. (از اقرب الموارد). کنایه از جای اعلای دماغ و آن جوفی است از استخوان و غشائی است صلب که محیط جوهر دماغ است. (آنندراج). و رجوع به ام‌الرأس شود.

ام‌الدهیم. [اُم ْ مُدْ دُ هَ] (ع اِ مرکب) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (از اقرب الموارد). غم و اندوه. (ناظم الاطباء).

ام‌الرأس. [اُم ْ مُرْ رَ] (ع اِ مرکب) دماغ. (لسان‌العرب). دماغ یا پوست آن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوستی که شامل مغز سر باشد. (از اقرب الموارد). دماغ یا غشاء آن. (ناظم الاطباء).

ام‌الربیس. [اُم ْ مُرْ رُ بَ] (ع اِ مرکب) مار بزرگ. (منتهی الارب). افعی. (اقرب الموارد، ذیل ربس). || بکنایه داهیه را گویند. (از اقرب الموارد).

ام‌الربیق. [اُم ْ مُرْ رُ بَ] (ع اِ مرکب) سختی و بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد ذیل ربق).

ام‌الرجل. [اُم ْ مُرْ رَ جُ] (ع اِ مرکب) همسر سالخوردهٔ مرد. (از متن‌اللغة). زن سالدار. (ناظم الاطباء).

ام‌الرذائل. [اُم ْ مُرْ رَ ءِ] (ع اِ مرکب) نادانی. (ناظم الاطباء).

ام‌الرقوب. [اُم ْ مُرْ رَ] (ع اِ مرکب) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد ذیل رقب).

ام‌الرقیق. [اُم ْ مُرْ رَ] (ع اِ مرکب)[1] به اصطلاح تشریح پردهٔ دوم دماغ را گویند که دماغ در جوف آن قرار دارد و فاصله است مابین ام‌الغلیظ و مشیمه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به اُم شود.

ام‌الرمح. [اُم ْ مُرْ رُ] (ع اِ مرکب) لواء. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). عَلَم. (ناظم الاطباء). لوا و خرقه‌ای که بدان دربیچند. (از ذیل اقرب الموارد).

ام‌السخال. [اُم ْ مُسْ سِ] (ع اِ مرکب) بز. (ناظم الاطباء). رجوع به سخله و سخال شود.

ام‌السریجینه. [اُم ْ مُسْ سَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ مسجد سلیمان به اهواز. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌السلمه. [اُم ْ مُسْ سَ لَ مَ] (اِخ) رجوع به ام اسلمه شود.

ام‌السلیط. [اُم ْ مُسْ سَ] (اِخ) دهی است در یمن. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌السماء. [اُم ْ مُسْ سَ] (ع اِ مرکب) کهکشان. (ناظم الاطباء).

ام‌السویره. [اُم ْ مُسْ سُ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شمیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز در ساحل خاوری رودخانهٔ دز. در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الشحم. [اُم ْ مُشْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۳ هزارگزی خاور شادگان و ۵ هزارگزی باختری راه بندر

1 - Pie-mère.

معشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ آلبوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الشوء. [اُمْ مُشْ شَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (ناظم الاطباء).

ام‌الصبیان. [اُمْ مُصْ صِ] (ع اِ مرکب)[1] کج بچگان، و گویند بادی است که عارض کودکان شود و موجب غشی گردد و آن نزد اطباء صرع صفراوی است. (منتهی الارب) (از لسان العرب). اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود. (ناظم الاطباء). صرع اطفال. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). اکلامپسی. (ناظم‌الاطباء):

زنهار بتزویج نگردی شادان
باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست
دشوار بود علاج ام‌الصبیان.
رازی (از آنندراج).

||نام مادر دیوی که اطفال را آسیب رساند. (آنندراج).

ام‌الصخر. [اُمْ مُصْ صَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان ام‌الصخر از بخش شادگان شهرستان خرمشهر است در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان در کنار راه اهواز به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۳۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و خرما و شلتوک و شغل مردم کشاورزی و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبا و حصیربافی است. ساکنان آن از طایفهٔ صربه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الصخر. [اُمْ مُصْ صَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که در شمال و شمال خاوری شادگان واقع شده است. هوایش گرم است و آب دیههای آن از رود جراحی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و خرما و شلتوک است. شغل بیشتر مردم کشاورزی و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبابافی و حصیربافی برای خرما است. این دهستان از یازده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است. دیههای بزرگ آن حفار و منصوره است که هر کدام نزدیک دو هزار تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الطرفه. [اُمْ مُطْ طَ رَ / فِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ الباطو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الطریق. [اُمْ مُطْ طَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شاهراه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). شارع و طریق عام. (آنندراج).

ام‌الطعام. [اُمْ مُطْ طَ] (ع اِ مرکب) معده. ||گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ام‌الطمیر. [اُمْ مُطْ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی جنوب باختری اهواز در کنار رود کارون. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و صیفی و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الطیور. [اُمْ مُطْ طُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز، در ساحل شمالی رودخانهٔ دز. در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الظباء. [اُمْ مُظْ ظِ] (ع اِ مرکب) میدان. (ناظم الاطباء). زمین هموار. دشت. (ناظم الاطباء).

ام‌العجایب. [اُمْ مُلْ عَ یِ] (ع اِ مرکب) چیز بسیار شگفت‌انگیز.

ام‌العرب. [اُمْ مُلْ عَ رَ] (اِخ) در حدیث به هاجر مادر اسماعیل اطلاق شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العرب. [اُمْ مُلْ عَ رَ] (اِخ) پشته‌ای است در ساوه (واقع در عراق). (از تاج العروس).

ام‌العرب. [اُمْ مُلْ عَ رَ] (اِخ) دهی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العزم. [اُمْ مُلْ عَ] (ع اِ مرکب) کون. اِست. (اقرب الموارد، ذیل عزم)[2]. عِزمة. ام‌عزمة. (اقرب الموارد).

ام‌العلا. [اُمْ مُلْ عَ] (اِخ) دختر یوسف تاجر اندلسی. از ادیبان و شاعران وادی الحجاره از بلاد اندلس که بجمال و ادب و فصاحت مشهور بوده است. وی در اوایل قرن ششم هجری درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۶) (خیرات حسان ج۱ ص۵۳) (ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۷).

ام‌العلوم. [اُمْ مُلْ عُ] (ع اِ مرکب) علم صرف و نحو. (ناظم الاطباء). کنیت علم صرف، زیرا که اصل و مبدأ اکثر علوم است. (آنندراج).

ام‌العود. [اُمْ مُلْ] (ع اِ مرکب) هزارخانه. شکنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل عود).

ام‌العیال. [اُمْ مُلْ ع] (اِخ) دهی است میان مکه و مدینه. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العین. [اُمْ مُلْ عَ] (اِخ) آبی است نزدیک سمیراء در راه مکه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌الغزلان. [اُمْ مُلْ غِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۴ هزارگزی خاور شادگان. و ۳ هزارگزی باختر راه بندر معشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ آلبوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الغفاری. [اُمْ مُلْ غِفْ فا] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی باختری اهواز و دو هزارگزی راه شوسهٔ اهواز به هویزه در کنار رود کرخه کور. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ بنی‌تمیم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام‌الغلیظ. [اُمْ مُلْ غَ] (ع اِ مرکب)[3] در اصطلاح تشریحی آن پرده از دماغ را گویند که بسطح اندرونی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام‌الرقیق را احاطه کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اُمّ شود.

ام‌الغول. [اُمْ مُلْ] (ع اِ مرکب) نسره. (المرصع). آلت مرد.

ام‌الفرج. [اُمْ مُلْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) طعامی

1 - Épilepsie des enfants convulsions du jeune âge.

۲ - در منتهی الارب بصورت اُمُّعَزم آمده و ظاهراً نادرست است.

3 - Dure-mère.

است که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جوذابة. (اقرب الموارد). و گفته‌اند نانی است که در اندرون آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تعبیه کنند و در تنور بپزند. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب).

امالفساد. [اُمْ مُلْ فَ] (ع اِ مرکب) کسی که فساد بسیار کند. منشأ فساد.

امالفضائل. [اُمْ مُلْ فَ ءِ] (ع اِ مرکب) علوم. (ناظم الاطباء). علم و فن. (آنندراج).

امالفضل. [اُمْ مُلْ فَ] (اِخ) زینب دختر عبدالله مأمون خلیفهٔ عباسی. وی در دانش و ادب مشهور بوده است. رجوع به ریحانةالادب، ج۶ ص ۲۳۰ شود.

امالفضل. [اُمْ مُلْ فَ] (اِخ) لبابة الکبری مکناة به امالفضل. دختر حارث الهلالیة مادر عبداللهبن عباس‌بن عبدالمطلب عم پیغمبر اسلام بود. رجوع به لبابة الکبری شود.

امالقاسم. [اُمْ مُلْ سِ] (اِخ) دختر برمک جد برمکیان بود. (از ابن فقیه از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۷).

امالقبور. [اُمْ مُلْ قُ] (ع اِ مرکب) گفتار. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امالقرآن. [اُمْ مُلْ قُ آ] (ع اِ مرکب) سورهٔ فاتحه یا آیات محکمات از آیات احکام. (منتهی الارب) (آنندراج). سورهٔ حمد. (از نفایس الفنون قسم ۱ ص ۱۰۰).

امالقردان. [اُمْ مُلْ قِ] (ع اِ مرکب) سوراخی که در اصل سپل (سم) شتر باشد. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد). میان تندی پاشنه و سنب ستور. (منتهی الارب) (آنندراج).

امالقری. [اُمْ مُلْ قِ را] (ع اِ مرکب) آشی است. (منتهی الارب). نوعی آش. (ناظم الاطباء).

امالقری. [اُمْ مُلْ قُ را] (اِخ) مکه. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مکه را امالقری خوانند زیرا گویند اصل زمین آنجاست. بقیهٔ زمین را حق تعالی از او بیرون کشید. (از نفایس الفنون قسم اول، ص ۱۰۰). مکه را گویند زیرا که در وسط زمین است یا برای آنکه قبلهٔ مردمان است یا برای آن که شأن آن نسبت بقرای دیگر بلندتر است. (از منتهی الارب) (از آنندراج):

مرا سجده گه بیت بنت‌العنب بس
که از بیت امالقری میگریزم. خاقانی.

امالقصائد. [اُمْ مُلْ قَ ءِ] (ع اِ مرکب) به بهترین قصیده‌های دیوان یک شاعر میگویند. (یادداشت مؤلف).

امالقصب. [اُمْ مُلْ قَ صَ] (اِخ) ده کوچکی است از جزیرهٔ صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به نعیمه شود.

امالقصب سنگور. [اُمْ مُلْ قَ صَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از جزیرهٔ صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریهٔ سلیمانیه شود.

امالقصب موسی. [اُمْ مُلْ قَ صَ سا] (اِخ) ده کوچکی است از جزیرهٔ صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریه سلیمانیه شود.

امالقناطر. [اُمْ مُلْ قَ طِ] (اِخ) پلی است در یک هزارگزی دریاچهٔ طبریه که اکنون خراب است. (یادداشت مؤلف).

امالقوم. [اُمْ مُلْ قَ] (ع اِ مرکب) رئیس قوم. (از لسان العرب) سردار قوم. (منتهی الارب).

امالکتاب. [اُمْ مُلْ کِ] (ع اِ مرکب) فاتحهٔ کتاب (قرآن)، زیرا در هر نماز بدان ابتدا میشود. (از لسان العرب). سورهٔ فاتحه از قرآن. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امالقرآن. ||اصل کتاب (قرآن). (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لوح محفوظ. (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قرآن مجید. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||معظم قرآن و محکمات آن: هوالذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن امالکتاب و اخر متشابهات. (قرآن ۷/۳)؛ او آن است که فرو فرستاده بر تو این نامه، از اوست آیتهای استوار داشته و تمام کرده، معظم قرآن و مایهٔ دین‌داران و علم‌جویان آن است. (کشف‌الاسرار، ج۲ ص۱۵). و گفته‌اند هن امالکتاب یعنی امکل کتاب انزل الله علی کل نبی فیهن کل ما احل و کل ما حرم؛ یعنی آن آیات محکمات که در این قرآن بتو فروفرستادیم اصل همه کتاب خدای‌اند که پیغمبران را داد یعنی که همه را بیان حلال و حرام و فروش و حدود کردیم و روشن کردیم. (از کشف‌الاسرار ج ۲ ص۱۷). و نیز قول خداوند: یمحوا الله مایشاءُ و یثبت و عنده امالکتاب. (قرآن ۳۹/۱۳). یعنی می‌سترد الله تعالی آنچه خواهد و بر جای میدارد و مینهد آنچه میخواهد و مهر همه نسختها آن است که بنزدیک اوست. (کشف‌الاسرار ج۵ ص ۲۱۰):

حرف ظرف آمد درو معنی جواب
بحر معنی عنده ام الکتاب. مولوی.

||در تداول علوم عقلی، عقل اول. (از تعریفات جرجانی).

امالکرام. [اُمْ مُلْ کِ] (اِخ) از دختران علی‌بن ابی‌طالب بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۱۹۹) (ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۷).

امالکرام. [اُمْ مُلْ کِ] (اِخ) دختر معتصم‌بن صماد صاحب و حکمران شهر مریه از شهرهای اندلس بوده و از عروض و فنون شعری آگاهی داشته است. وقایعی که بین او و ادیبان معاصرش اتفاق افتاده مشهور است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۲) (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۳۰۷).

امالکرام. [اُمْ مُلْ کِ] (اِخ) زن ابن حجر عسقلانی و از زنان محدث بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۷) (ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۲).

امالله. [اَ / اِمُلْ / یمُل / مَلْ لاه] (ع مرکب از ام ادات قسم + الله) لفظی است موضوع برای قسم و لغتی است در ایمن الله یعنی سوگند بخدا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن شود.

امالمثوی. [اُمْ مُلْ مَ وا] (ع اِ مرکب) زن. (منتهی الارب). زنی که مرد پیش او منزل و مأوی میکند. (از لسان العرب). زن کدبانو و خانه‌دار. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد چنین آمده: امثوا ک، صاحبة المنزل. ||مادر قبیله. (ناظم الاطباء).

امالمساکین. [اُمْ مُلْ مَ] (اِخ) زینب دختر خزیمة‌بن حارث انصاری از زنان پیغمبر اسلام بود پس آنکه شوهر اولش در جنگ احد کشته شد به ازدواج پیغمبر درآمد و پس از چند ماه در ربیع‌الاول سال چهارم هجری درگذشت. (از ریحانه الادب ج۶ ص۲۴۱) (خیرات حسان ج ۱ ص۵۹ و ج۲ ص۴۷).

امالمسلمین. [اُمْ مُلْ مُ لِ] (ع اِ مرکب) هریک از زنان پیغمبر اسلام راگویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به امالمؤمنین شود.

امالمنزل. [اُمْ مُلْ مَ زِ] (ع اِ مرکب) زن. کدبانو. زوجه. (آنندراج).

امالمؤمنین. [اُمْ مُلْ مُ مِ] (ع اِ مرکب) لقب هریک از زنان رسول اکرم است و آن مأخوذ از قول خداوند است که فرماید: النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجه امهاتهم (قرآن ۶/۳۳)؛ یعنی پیغامبر سزاوارتر است بگروندگان از ایشان بخویشتن و زنان او مادران ایشانند. (کشف‌الاسرار میبدی ج۸ ص۲) و بموجب آیهٔ ۵۳ همین سوره که میفرماید: و ما کان لکم ان تؤذوا رسول الله و لا ان تنکحوا ازواجه من بعده ابداً؛ و روا نیست شما را که رسول خدای را رنجدل نمایید و نه زنان او را بزنی خواهید بعد از وی هرگز. (کشف‌الاسرار میبدی ج۸ ص۷۸). تزویج آنان در حق دیگران حرام است. همسران رسول اکرم که به لقب امالمؤمنین مشهورند عبارتند از اسماء بنت نعمان شراحیل، ام‌شریک بنت جابر و ام‌شریک بنت دودان (به احتمال هر دو یکی است)، بنت ابی‌الجون کندیه، جویریه، حفصه، خدیجه،

خوله بنت حکیم‌بن امیه، خوله بنت هذیل، رمله، مشهور به ام‌حبیبه، زینب بنت جحش، زینب حزیمه هلالیه، سوده، سبایا سینابنت صلت، شرافة بنت خلیفةبن فروه، صفیه بنت یحیی یا حیی، عالیه بنت ظبیان، عایشه بنت ابی‌بکر، عمره بنت معاویه، فاطمه بنت ضحاک، قتیله بنت قیس، لیلی بنت خطیم، ملیکه بنت داود، میمونه بنت حارث، هند مشهور به ام‌سلمه. رجوع بهریک از اسامی مزبور و ریحانة الادب ج۶ ص۲۴۳ ببعد شود.

ام‌المؤید. [اُمْ مُلْ مُ ءَیْ یِ] (اِخ) زینت، دختر عبدالرحمن‌بن حسن جرجانی. زنی فقیه و محدث بود بسال ۵۲۴ هـ .ق. در نیشابور متولد شد و بسال ۶۱۵ هـ .ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۵۰).

ام‌النجوم. [اُمْ مُنْ نُ] (ع اِ مرکب) کهکشان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). ||آسمان. آسمان پر از ستاره. (ناظم الاطباء).

ام‌الندامة. [اُمْ مُنْ نَ مَ] (ع اِ مرکب) تعجیل و شتاب. مهلکه. (ناظم الاطباء).

ام‌الندی. [اُمْ مُنْ نَ دا] (اِخ) حَبابَه والبیهٔ اسدیه ملقب به صاحبة الحصاة[1] دختر جعفر. از زنان قرن اول و دوم هجری است. عمر طولانی یافته و بعضی از امامان را ملاقات کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۵۵ شود.

ام‌النساء. [اُمْ مُنْ نِ] (اِخ) دختر عبدالمؤمن. از زنان شاعر عرب بود. طبعی موزون داشته و اشعاری آبدار میگفته است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۵۵ و خیرات حسان ج۱ ص ۶۱ شود.

ام‌النوفل. [اُمْ مُنْ نَ فَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). در اقرب الموارد «نوفل» بی «ام» بمعنی کفتار نر آمده است.

ام‌الولد. [اُمْ مُلْ وَ لَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ام‌ولد شود.

ام‌الولید. [اُمْ مُلْ وَ] (ع اِ مرکب) ماکیان. (منتهی الارب). کنیهٔ ماکیان است. (ازاقرب‌الموارد ذیل ولد).

ام‌الهام. [اُمْ مُلْ] (ع اِ مرکب) ام‌الرقیق. (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الرقیق و «امّ» شود.

ام‌الهناء. [اُمْ مُلْ هَ] (اِخ)[2] دختر ابومحمد عبدالحق قاضی مریه. از زنان شاعر اندلس و دارای طبعی وقاد و بدیهه گوبود. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۵۷ و خیرات حسان ج۱ ص۶۵ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۸ شود.

ام‌الهنبر. [اُمْ مُلْ هِمْ بِ][3] (ع اِ مرکب) خر ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کفتار ماده. (منتهی الارب).

ام‌الهیثم. [اُمْ مُلْ هَ ثَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به هیثم شود.

ام‌الهیثم. [اُمْ مُلْ هَ ثَ] (اِخ) بنت الاسود[4] نخعی. از زنان شاعر عرب و از صحابه بود. اشعاری بدو نسبت میدهند که در رثاء علی‌بن ابی‌طالب (ع) سروده شده است. رجوع به خیرات حسان ج۱ ص۶۵ و ریحانة الادب ج۶ ص۲۵۸ شود. شاید همان ام‌البراء باشد. رجوع به ام‌البراء شود.

ام‌الهیثم. [اُمْ مُلْ هَ ثَ] (اِخ) صاحب خیرات حسان بنقل از مزهر سیوطی ام‌الهیثم را از زنان فصیح‌گوی بشمار آورده است. (از خیرات حسان ج۱ ص۶۵). رجوع به ام‌الهیثم بنت الاسود و «ام‌البراء» شود.

ام‌الهیولی. [اُمْ مُلْ هَ لا] (ع اِ مرکب) در نزد صوفیان عبارت از لوح است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ام‌الیمن. [اُمْ مُلْ یَ مَ] (اِخ) صنعا پایتخت یمن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ام‌امهار. [اُ مْ مِ اَ] (اِخ) نام پشته‌ای است. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌انوک. [اُ م مِ اَ] (اِخ) زن ملک ناصر محمدبن قلاوون پادشاه مصر بود و ملک ناصرمحمد را بدو علاقه‌ای وافر بوده است. آثار خیر نیز از او بیادگار مانده است. وی بسال ۷۴۹ هـ .ق. درگذشت. رجوع به خیرات حسان ج۱ ص۳۶ و ج۲ ص۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۲ شود.

ام‌اوتار. [اُ م مِ اَ] (ع اِ مرکب) سیم مهم چنگ. شاه سیم. ام‌الاوتار:

عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ
بریشمی است بر این ارغنون سرآهنگی
بقاء جان تو بادا که ام اوتارست
که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی.
اثیراخسیکتی (از تاج‌المآثر).

رجوع به ام‌الاوتار و لباب ج۲ ص۲۲۴ شود.

ام‌اوعال. [اُ م مِ اَ] (اِخ) پشته‌ای است در یمامه. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌ایمن. [اُ م مِ اَ مَ] (اِخ) (برکه) دختر ثعلبةبن عمربن حصن‌بن مالک. دایهٔ حضرت رسول اکرم و در شمار زنان صحابه و در اصل کنیزکی حبشی و مملوک عبداللّه‌بن عبدالمطلب و یا آمنه بنت وهب بود و به ارث به محمد (ص) رسید. پیغمبر اسلام را بدو محبتی وافر بوده و میفرموده است ام‌ایمن امی بعد امی، تا اینکه پس از ازدواج با خدیجه او را آزاد کرد و عبیدبن حارث خزرجی او را بزنی گرفت و پسری از او بنام ایمن آورد. پس از وفات عبید با زیدبن حارثه از سوالی خدیجه ازدواج کرد و از او اسامه را آورد. ام‌ایمن احادیثی از پیغمبر نقل کرده است. وفات وی پنج ماه پس از رحلت پیغمبر (ص) بود. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۹ و خیرات حسان ج۱ ص۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۳ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۲۵۳ شود.

ام‌ایوب انصاری. [اُ م مِ اَیْ یو بِ اَ] (اِخ) زنی از صحابیات است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۰۹ و خیرات حسان ج۱ ص۳۷ شود.

امبا. [اَمْ][5] (اِ) در یونانی بمعنی تغییر است و لفظ آمیب از آن مشتق شده است. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج۱ ص۹۳).

امبا. [اِ] (اِخ) (در زبان تاتاری، جم) رودی است در تاتارستان (روسیهٔ آسیا) که از صحاری قیرقیزستان میگذرد و ترکستان را از روسیه جدا میکند. درازای آن ششصد کیلومتر است و بدریای خزر میریزد. (از لاروس بزرگ) (قاموس الاعلام‌ترکی، ج۲ ص۱۰۳۳).

امبابه. [اِ بِ][6] (اِخ) قصبه‌ای است در مصر، در ساحل چپ رود نیل روبروی بولاق، از این قصبه یک رشته خط آهن بسوی مینه کشیده شده است. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۳ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۲۵۹ شود.

امباتو. [اَ] (اِخ)[7] شهریست در کشور اکواتر[8] در آمریکای جنوبی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب کیتو[9] و ۳۱۳۰۰ تن سکنه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۱ شود.

امبارح. [اَ رِ] (ع اِ)[10] و امبارحة، دیروز. اول امبارح، پریروز. اولة امبارحة؛ پریشب. (از دزی ج۱).

امباز. [اَ] (ص) شریک. رفیق. هنبا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انباز شود.

امبازی. [اَ] (حامص) انبازی. شرکت و اشتراک. همکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبازی شود.

امباسلوقی. [اِ] (اِ) مو. (فرهنگ فارسی معین). درخت مو. رجوع به مو شود.

امبالا. [اَ] (اِخ)[11] شهری است در شمال

---

۱ - دو زن دیگر نیز به این لقب ملقب بوده‌اند رجوع به ریحانة الادب شود.

۲ - در قاموس الاعلام ام‌الهنار آمده است.

۳ - در منتهی الارب بفتح باء ضبط شده است.

۴ - در خیرات حسان بنت العریان است.

5 - Am œ ba. 6 - Embabéh.

7 - Ambato 8 - L'Equateur.

9 - Quito.

۱۰ - تلفظ عامیانهٔ البارح، و الف و میم بجای الف و لام است.

11 - Ambala.

غربی هندوستان از ایالت پنجاب در دامنهٔ کوه‌هیمالیا واقع در ۲۷۲ هزارگزی شمالی دهلی. سکنهٔ آن ۶۲۰۰۰ تن و مرکز تجارتی و صنعتی است و محصول مهم آن گندم است. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

امبجید. [اُ م ِ ب ُ ج َ] (اِخ) حواء مکناة به امبجید. از صحابیات بود و حدیثی چند از پیغمبر اسلام روایت کرده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۵۵ شود.

امبر. [اَ ب ُ] (اِ) ابزاری آهنین و دارای دو شاخهٔ بلند سرپهن که انگشت و هرچیز افروخته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به انبر شود.

امبر. [اُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی از ماهی آزاد که بواسطهٔ دهان کوچکش از دیگر انواع تشخیص داده میشود و در آبهای شیرین زندگی میکند. (از لاروس بزرگ).

امبر. [اَ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۱ هزارگزی تربت حیدریه و ۸ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار. در جلگه قرار گرفته و هوایش معتدل و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امبراطور. [اِ پ ِ] (معرب از لاتینی، اِ) امپراطور. رجوع به امپراتور شود.

امبرباریس. [اَ ب َ رِ] (اِ) رجوع به امبرباریس شود.

امبرباریس. [اَ ب َ] (مأخوذ از یونانی، اِ)[2] زرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از تیرهٔ زرشکیان[3] است که در کوهها میروید و زنگ گندم انگل آن است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب، ص ۲۰۰)[4].

امبرو. [اَ ب ِ] (اِ) در شفارود امرود را گویند. (از جنگل‌شناسی، تألیف کریم ساعی ص۲۳۸). گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امبرود و امرود و گلابی شود.

امبرود. [اَ ب َ] (اِ) گلابی. (ناظم الاطباء). در پاره‌ای از نواحی خراسان به امرود که نوعی گلابی درشت و پر آب است گفته میشود: خداوند معدهٔ گرم را رگ... بباید زد و هر بامداد شربتی رب آبی ترش یا رب سیب ترش یا رب امبرود چینی یا شراب غوره یا شراب انار بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به امبرو و امرود و گلابی شود.

امبروزیوکنتارینی. [اَ کُ] (اِخ)[5] سفیر جمهوری ونیز بود که در بین سالهای ۱۴۷۱ تا ۱۴۷۸ م. بدربار اوزون حسن آق قویونلو آمد و سفرنامه‌ای از او باقی است. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون (ترجمهٔ فارسی) شود.

امبروسیا. [اَ] (اِ) شواصرا. مسک الجن. ارطاماسیا. امبروسیا لغت اهل کاپادوس است. (از ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن البیطار ذیل شواصرا). رجوع به شواصرا شود.

امبرون. [اِ] (اِخ)[6] نام قصبه‌ای است در ایالت آلپ علیا[7] در کشور فرانسه و دارای ۳۱۰۰ تن سکنه است. کلیسای بزرگ و مشهوری دارد که در قرون وسطی زیارتگاه مسیحیان کاتولیک بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۳).

امبری. [اُ] (اِخ)[8] یکی از ایالات ایتالیا واقع در ناحیهٔ مرکزی آن کشور، بین ایالات توسکان، مارش، آبروز و ایالت مرکزی. شهرهای مهم آن فولژینیوم[9] وسنا گالیکا[10] و ایگویوم[11] است. (از لاروس بزرگ).

امبریح. [اُ م ِ ب َ] (ع اِ مرکب) زاغ. (از لسان العرب) (منتهی الارب). || ابلا. (منتهی الارب).

امبریص. [اُم ِ ب َ] (ع اِ مرکب) مارمولک. (دزی ج ۱). سوسمار. (دزی ج ۱).

امبریکه. [اَ کِ] (فرانسوی، اِ)[12] در اصطلاح گیاه‌شناسی یکی از طرزهای قرار گرفتن برگ در جوانه است و آن چنان است که برگهای خارجی جوانه دوبدو و بطور متناوب برگهای داخلی را می‌پوشاند مانند یاس. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۶۳).

امبرین. [اُ] (فرانسوی، اِ)[13] نوعی ماهی از خانوادهٔ سین[14] که در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه و اقیانوس هند زندگی می‌کند از مشخصات این نوع ماهی ریش مانندی است که در آروارهٔ پایین دارد. (از لاروس بزرگ).

امبس. [اُ ب ُ] (اِخ)[15] شهری است در ساحل راست رود نیل در مصر. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

امبل. [اَ ب َ] (اِ) آمله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود.

امبلدان. [اُ م ِ ب ُ] (ع اِ مرکب) رجوع به ام‌البلدان شود. || (اِخ) لقب شهر بصره است. (از کتاب سکه‌ها و مدالها و مهرهای پادشاهان ایران تألیف رابینو ص ۹۹).

امبورتل. [اُ تِ] (اِ) انجیلی. منسوب به انجیل. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

امبوریاس. [اَ] (اِخ) شهری در فینیقیه بوده است. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص۲۰۷).

امبولاکر. [اَ رِ] (فرانسوی، اِ)[16] (حلقه...) لوله‌ای است حلقوی که دهان خارپوستان را احاطه می‌کند. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۵۶ شود. || در اصطلاح جانورشناسی پاهای خارپوستان را گویند و آنها اعضایی است برجسته که هریک مانند لوله‌ای است و انتهای هرکدام به بادکشی ختم میشود. این پاها اغلب بصورت صفهای منظمی در اطراف محوری قرار میگیرد و مجموع آنها را امبولا کر[17] گویند. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص۲۴۵ شود.

امبومه. [اِ م َ] (اِخ) قصبه‌ای است در آفریقای غربی در کنار رود کنگو و در ۱۲۰ کیلومتری مصب همین رود کشورهای اروپایی در این قصبه مراکز تجارتی دایر کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۳).

امبه. [اَ ب َ] (اِ) سرپا ایستادگی قاب قمار، مقابل شاه و وزیر و دزد. (از یادداشت مؤلف). در تداول مردم تبریز امبا[18] گویند.

امبه. [اَ ب َ / ب ِ] مزید مؤخر و مقدم امکنه مانند شلمبه و لمبه سر. (یادداشت مؤلف).

امبیضاء. [اُمّ ِ م ِ ب َ] (ع اِ مرکب) دیگ. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد).

امبیق. [اِ] (ع اِ) انبیق. (دزی ج ۱ ص۳۶). رجوع به انبیق شود.

امپدکل. [اِ پ ِ دُ] (اِخ)[19] فیلسوف یونانی در قرن پنجم قبل از میلاد. رجوع به انباذقلس شود.

امپراتریس. [اِ پ ِ] (فرانسوی، اِ)[20] زوجهٔ امپراتور. (فرهنگ فارسی معین). ملکه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شهربانو. (فرهنگ فارسی معین). شهبانو.

امپراتور. [اِ پ ِ] (لاتینی، اِ)[21] عنوان

---

1 - Ombre. 2 - Berbéris.
3 - Berbéridacées.
۴ - شاید ام در این کلمه امی است که بعضی طوایف عرب بجای ال (تعریف) آرند: (لیس من امبر امصیام فی امسفر) و اصل همان برباریس صورتی از بربریس باشد بزیادت الف و میم بجای الف و لام. (از یادداشت مؤلف).
5 - Ambrosio Contarini.
6 - Embrun. 7 - Hautes-Alpes.
8 - Ombrie. 9 - Fulginium.
10 - Sena-Gallica.
11 - Iguvium. 12 - Imbriqué.
13 - Ombrine. 14 - Sciène.
15 - Ombos. 16 - Ambulacraire.
17 - Ambulacre.
18 - ombà. 19 - Empédocle.
20 - Impératrice.
21 - Empereur. (فرانسوی).
Imperator (لاتینی).

سرداران روم قدیم. (فرهنگ فارسی معین). در روم سپهسالار قشون را امپراتور میخواندند. و در روزگاران بعد چون قیاصرهٔ روم فرماندهی قشون را هم داشتند این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید. (ایران باستان پیرنیا ص۲۳۴۵). قیصر، عظیم الروم: مجروحین با وجود رنجی شدید راضی بودند و آنتونیوس را قسم میدادند که مراجعت کرده برای آنان خود را زحمت ندهد بعد او را امپراتور خود خوانده میگفتند... (ایران باستان ص ۲۳۶۱)[1]. ||پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت که بر ممالک و نواحی سلطنت کند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). شاهنشاه. (فرهنگ فارسی معین).

امپراتوری. [اِ پ] (لاتینی، حامص) شاهنشاهی کردن. ||سلطنت و حکومتی که در رأس آن امپراتور قرار دارد. ||(اِ) مجموعهٔ ممالک و نواحیی که تحت سلطنت امپراتور است. شاهنشاهی. ||مجموعهٔ ممالکی که تحت نظر دولتی مقتدر اداره شود. (فرهنگ فارسی معین).

امپراطریس. [اِ پ] (اِ) رجوع به امپراتریس شود.

امپراطور. [اِ پ] (اِ) رجوع به امپراتوری شود.

امپراطوری. [اِ پ] (حامص) رجوع به امپراتوری شود.

امپریال. [اَ پ] (فرانسوی، ص)[2] امپراتوری. شاهنشاهی. (فرهنگ فارسی معین)[3]. ||(اِ) نوعی سکهٔ طلا که در دورهٔ تزاری در روسیه رواج داشته است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین)[4]. ||نوعی بازی ورق. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک).

امپریالیزم. [اَ پ] (فرانسوی، اِ) رجوع به امپریالیسم شود.

امپریالیست. [اَ پ] (فرانسوی، ص)[5] طرفدار امپریالیسم. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک). هواخواه امپراطوری. (فرهنگ فارسی معین). ||طرفدار سیاستی که مبتنی بر بسط نفوذ و قدرت اقتصادی و سیاسی کشور خویش بر کشورهای دیگر است. رجوع به امپریالیسم شود.

امپریالیسم. [اَ پ] (فرانسوی، اِ)[6] طرفداری از حکومت امپراتوری. ||سیاستی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). رژیمی که بر اثر از میان رفتن خرده سرمایه‌داری داخلی و پدید آمدن تراستها و کارتلها دچار تورم تولید و کمبود مواد خام شود و برای بدست‌آوردن مستعمره و بازار به دیگران تجاوز کند.

امپولی. [اِ] (اِخ)[7] شهر کوچکی است در توسکان[8] از ایالت فلرانس[9] ایتالیا در کنار رود آرنو[10] سکنهٔ آن ۲۹۱۰۰ تن است. (لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

امت. [اَ] (ع مص) اندازه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. تقدیر. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||قصد کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بلندی. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (نصاب‌الصبیان). جای بلند و پشته‌های خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لسان العرب). ||نشیب و فراز در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پستی و بلندی و اختلاف در چیزی. (از لسان العرب). و از آن است قول خداوند: لاتری فیها عوجاً و لا امتاً. (قرآن ۱۰۷/۲۰) یعنی در آن کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی. (از لسان العرب) (از منتهی الارب). ||ضعف و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، إمات و أموت (اقرب الموارد). ||طریقهٔ نیکو. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کجی و عیب که در دهن یا پارچه یا سنگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عیبی که در دهان و جامه و سنگ باشد. (از لسان‌العرب). عیبی که در دهان باشد. (از اقرب الموارد). ||اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (لسان‌العرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و از آن است: إن الله حرم الخمر فلا امت فیها؛ یعنی: همانا خداوند حرام کرد شراب را پس شکی در آن نیست. (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

امت. [اُمْ مَ] (ع اِ) جماعتی که بسوی ایشان پیغمبری آمده باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گروهی که به پیغمبری ایمان آورده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیروان انبیاء. (غیاث اللغات). پس‌روان. (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین):

یا رب بیافریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید (از فرهنگ اسدی، ذیل کیب).

باز آمدند و گفتند آن امتان موشا
کایزدبد آن نه موشا بر کوه طور سینا.
دقیقی.

آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد نام او محمد (ص). اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند. (تاریخ بیهقی). واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همهٔ امت محمد (ص). (تاریخ بیهقی).

به امت رسانید پیغام تو
رسولت محمد بشیر و نذیر. ناصرخسرو.

امت را کی بود محل نبوت
جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد.
ناصرخسرو.

مرد رسول است و ستورند پاک
اینکه همی گویند این امت است.
ناصرخسرو.

چند پرسی که چگویی تو بیاران در
چون نپرسی ز همی امت یکسان.
ناصرخسرو.

وز مصطفی به امر و به تأیید ایزدی
مختار از امتش علی المرتضی شده‌ست.
ناصرخسرو.

صد لعنت باد بر وجودش
بر امت او هزار چندان. خاقانی.

غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک
نداشت از غم امت به این و آن پروا.
خاقانی.

گربعهد موسی امت را گه قحط از هوا
بار من و سلوی سلوت‌رسان افشانده‌اند.
خاقانی.

هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان. مولوی.

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی. مولوی.

همچو آب نیل دان در وقت غرق
کومیان هر دو امت کرد فرق. مولوی.

چه غم دیوار امت راکه دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنراکه باشد نوح کشتیبان.
(گلستان).

||مرد جامع خیر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): که هر یکی از ایشان

---

۱ - در تاریخ ایران باستان همه جا با طاء است و امروزه اغلب به تا می‌نویسند.
2 - Impériale.
۳ - این معنی غیر مستعمل است. (از فرهنگ فارسی معین).
۴ - در ناظم الاطباء بکسر اول ضبط شده است.
5 - Impérialiste.
6 - Impérialisme.
7 - Empoli. 8 - Toscan.
9 - Florence. 10 - Arno.

در ایالت و سیاست و عدل و رأفت علیحده امتی بوده‌اند. (کلیله و دمنه). رجوع به امة شود.
– امت مرحوم (یا مرحومه)؛ گروه پیروان رحم شده. مسلمانان. (فرهنگ فارسی معین):

در میان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش. مولوی.

||گروه. گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گروه. (نصاب) (ترجمان، ترتیب عادل). جماعت. (اقرب الموارد) (لسان العرب): ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی).

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید.
ناصرخسرو.

امت خود را بخواهم من از او
گر نگرداند زعارف هیچ رو. مولوی.

– امت‌پناه؛ کسی که امت را پناه دهد:

داور مهدی‌سیاست، مهدی امت‌پناه
رستم حیدرکفایت حیدر احمد لوا. خاقانی.

امتآد. [اِ تِ] (ع مص) نیکویی ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بدست آوردن نیکی. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

امتآر. [اِ تِ] (ع مص) دشمنی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). کینه گرفتن بر کسی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (آنندراج).

امتآق. [اِ تِ] (ع مص) هکه افتادن از گریستن. (منتهی الارب). به هغ هغ افتادن کودک هنگام گریستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||سخت و تند گردیدن خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

امتاء. [اِ] (ع مص) بروش زشت رفتن. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||افزون شدن روزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کثرت و امتداد روزی. ||دراز شدن عمر. (از متن‌اللغة).

امتاح. [اِ] (ع مص) دم بزمین فرو بردن ملخ برای تخم نهادن. (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قطر المحیط). دم بزمین سپوختن ملخ جهت خایه نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلند و طولانی شدن روز. (از لسان العرب).

امتاخ. [اِ] (ع مص) از جای برکندن چیزی را. درست آن امتیاخ از باب افتعال از مادهٔ موخ یا میخ است. (از اقرب الموارد، ذیل میخ).

امتار. [اِمْ مِ] (ع مص) دراز شدن. دراز شدن ریسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). امتار از باب افتعال و اصل آن امتتار است تاء اول بمیم بدل شده است. (از اقرب الموارد).

امتاع. [اِ] (ع مص) برخورداری دادن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفع رسانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||برخورداری گرفتن. (مصادر زوزنی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) است. (از منتهی الارب). ||بی‌نیاز شدن از کسی. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی‌نیاز شدن از چیزی. (آنندراج). ||باقی داشتن. (منتهی الارب). باقی گذاشتن. (ناظم الاطباء). ||بکمال رسانیدن. گویند: امتعه الله بکذا یعنی؛ ابقاه و انشأه الی ان ینتهی شبابه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتان. [اِ] (ع مص) بر پشت کسی زدن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امتان. [اُمْ مَ] (اِ) ج امت است با الف و نون فارسی. رجوع به امت شود.

امتاهة. [اَ هَ] (اِخ) یکی از قبیله‌های بربر. رجوع به بربر و معجم البلدان شود.

امتاح. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کندن چیزی از بیخ. (از اقرب الموارد). کندن چیزی را. (از متن‌اللغة). ||برخورداری گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآسودن شتر در سیر و باد زدن بدستهای خود. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتاخ. [اِ تِ] (ع مص) از جای برکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به این معنی اِمتاخ یا امتیاخ آمده. رجوع به امتاخ و امتیاخ شود.

امتاع. [اِ تِ] (ع مص) سود بردن از چیزی. برخورداری یافتن زمانی دراز. (از اقرب الموارد). تمتع. استمتاع. متمتع شدن: زاد رحلت بر راحلهٔ روز و شب نهید و دل از امتاع دنیا و حطام او بردارید. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

امتثال. [اِ تِ] (ع مص) بجای آوردن فرمان. (مصادر زوزنی). فرمانبرداری. (غیاث اللغات). فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). فرمان بردن: بندگان را از امتثال چاره نیست. (تاریخ بیهقی). بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد. (کلیله و دمنه).

هرچه آید بدان مثال از تو
نبود امتثال را تأخیر. سوزنی.

همه حکم او را امتثال نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان این مثال به امتثال تلقی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گفت‌روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال. مولوی.

کمینه‌بنده از امتثال و انقیاد چاره ندید. (جامع التواریخ رشیدی). غلامان احوص بدان امتثال نمودند. (تاریخ قم). ||پیروی کردن طریقهٔ کسی را و تجاوز نکردن از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||مثل آوردن و داستان زدن و داستان گفتن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مثل زدن شعری یا سخنی را. (از اقرب الموارد). ||تصور نمودن و با خود صورت بستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). ||قصاص گرفتن از قاتل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امتثالاً. [اِ تِ لَنْ] (ع ق) از روی اطاعت به طریق امتثال. (فرهنگ فارسی معین). بطور فرمانبری. چون شخص بزرگی بکوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید: امتثالاً این کار را میکنم. (ناظم الاطباء).

امتثالاً لامره. [اِ تِ لَنْ لِ اَ رِ هْ] (مفعول‌له عربی) برای فرمانبری از امر کسی، در اجرای فرمان بزرگتران گویند.

امتثالاً للامر. [اِ تِ لَنْ لِلْ اَ] (مفعول‌له عربی) از روی طاعت و فرمانبری امری که شده است. رجوع به امتثال شود.

امتثال امر. [اِ تِ لِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بجاآوردن فرمان. رجوع به امتثال شود.

امتثال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) فرمانبرداری. اطاعت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به امتثال شود.

امتحاء. [اِ تِ] (ع مص) پاک گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). محو شدن. (ناظم الاطباء). زایل شدن اثر چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). لغت ضعیفی است در امحاء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

امتحاش. [اِ تِ] (ع مص) سوخته شدن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). احتراق. (المنجد). سوخته شدن نان و غیر آن. ||ملتهب شدن از غضب. (از متن‌اللغة). ||رفتن ماه. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از ذیل اقرب الموارد). غروب ماه.

امتحاض. [اِ تِ] (ع مص) شیر خالص خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن. (شمس اللغات).

امتحاط. [اِ تِ] (ع مص) دویدن شتر.

(شرح قاموس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||شمشیر کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة). شمشیر برکشیدن. (ناظم‌الاطباء). ||برکشیدن نیزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). برکندن نیزه. (شرح قاموس).

امتحاق. [اِ تِ] (ع مص) نیست شدن. (مصادر زوزنی). پاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از شرح قاموس). امحاق. (منتهی الارب). باطل شدن و از بین رفتن. (از اقرب الموارد). ||از گرمی سوخته شدن چیزی و کاهیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سوختن. احتراق از گرما. (از اقرب الموارد). ||سوزانیدن گرما چیزی را. (از اقرب الموارد). ||داخل شدن ماه در محاق. (از متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||به مرگ نزدیک شدن کسی. (از ذیل اقرب الموارد).

امتحاک. [اِ تِ] (ع مص) خشمگین شدن و ستهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخوی و لجوج شدن: رجل ممتحک؛ مرد بدخو و لجوج. (از اقرب الموارد).

امتحان. [اِ تِ] (ع مص) بیازمودن. (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). آزمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزمایش کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||(إمص) آزمایش. تجربه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آزمون. (فرهنگ فارسی معین):

در جنب سخاش بحر و کان را
کس قوت امتحان ندیده‌ست. خاقانی.
چون طبع طفیل آرزو بود
حالیش به امتحان شکستم. خاقانی.
من همی دانستمی بی‌امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان. مولوی.
گرجان طلبی فدای جانت
سهل است جواب امتحانت. سعدی.
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمی‌آید
گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد.
میرزا بیدل (از آنندراج).

— امتحان تجدیدی؛ اگر شاگردی در بعضی از درسها از عهدهٔ امتحان برنیاید بار دیگر وی را از همان درسها امتحان کنند و آنرا امتحان تجدیدی گویند. امتحانات تجدیدی مدارس و دانشگاه برحسب معمول در شهریور ماه انجام میگیرد.

— امتحان تستی؛ هرگونه پرسشهای متعدد و کوتاه است که برای آزمایش هوش یا استعدادهای دیگر و یا معلومات افراد تهیه شده باشد[1].

— امتحان داخلی؛ امتحانی که در خود دبستان یا دبیرستان توسط معلمان همان مدرسه انجام می‌شود. رجوع به امتحان نهایی در همین ترکیبات شود.

— امتحان شفاهی؛ امتحانی که زبانی انجام پذیرد، معلم می‌پرسد و شاگرد همانجا و در همان موقع جواب میدهد.

— امتحان کتبی؛ امتحانی که معلمان و ممتحنان بطور کتبی و نوشتنی شاگردان را می‌آزمایند.

— امتحان کردن. رجوع به امتحان کردن در ردیف خود شود.

— امتحان نسج زنده؛ بافت برداری. (فرهنگ فارسی معین).

— امتحان نهایی؛ امتحانی که در پایان سال تحصیلی (خرداد) یا در شهریور بطور رسمی نه داخلی انجام می‌گیرد.

— امتحان هوش؛ پرسشهایی برای آزمایش هوش کسان.

— امثال:

امتحان را گربه نخورده است؛ بر امتحان کردن ضرری مترتب نشود. (از امثال و حکم مؤلف).

||تفحص و تجسس و تفتیش و جستجو. (ناظم الاطباء). ||(مص) نگریستن و تأمل کردن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نگریستن در عاقبت کاری. (از متن‌اللغة). اندیشیدن پایان کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روشن و گشاده کردن دل: امتحن الله قلوبهم؛ خدا دلهای آنان را روشن و گشاده کرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خالص گردانیدن نقره و جز آن به آتش. (از متن‌اللغة):

طلق روانست آب بی‌عمل امتحان
زر خلاص است خاک بی‌اثر کیمیا. خاقانی.

||در محنت افتادن. (شمس اللغات):

گیرم که من از روزگار ماندم
امروز در این حبس امتحانم. مسعودسعد.
دهر از قزعش به پنج هنگام
در ششدر امتحان ببینم. خاقانی.
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد زامتحان و ابتلا. مولوی.
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم. مولوی.

||در اصطلاح تصوف آزمایش دل اولیاء بگونه گونه بلاها که از حق تعالی بدان آید. (هجویری، از فرهنگ فارسی معین).

امتحانات. [اِ تِ] (ع اِ) ج امتحان. آزمایشها. آزمونها. ||در اصطلاح عبارت از آزمایش‌هایی است که سالی دو بار در خرداد و شهریور در دبستان‌ها و دبیرستانها و دانشگاه از دانش‌آموزان و دانشجویان بعمل می‌آید، در جز این دو موقع نیز آزمایشهایی انجام می‌یابد.

— امتحانات متفرقه؛ امتحاناتی است که از افراد مسن و کسانی که در مدارس رسمی درس نخوانده‌اند انجام می‌پذیرد.

امتحان دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) مورد آزمایش قرار گرفتن: شاگردان مدارس سالی دو بار در خرداد و شهریور امتحان میدهند. رجوع به امتحان شود.

امتحان شدن. [اِ تِ شُ دَ] (مص مرکب) مورد آزمایش و آزمون قرار گرفتن. رجوع به امتحان شود.

امتحان کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) آزمودن. آزمایش کردن.

امتخاخ. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن مغز از استخوان. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتخار. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن از هر چیزی نیکوی آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برگزیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برابر باد گرفتن اسب بینی را از برای راحتی تنفس. (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

امتخاض. [اِ تِ] (ع مص) جنبیدن شیر در شیرزنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن بچه در شکم مادر. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||درد زاییدن گرفتن شتر ماده. (از متن‌اللغة). ||شیر ویژه خوردن. (مصادر زوزنی).

امتخاط. [اِ تِ] (ع مص) بینی پاک کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بینی افشاندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از دست ربودن و بیرون کشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ربودن چیزی. (شمس اللغات). ||شمشیر از نیام برکشیدن. (مصادر زوزنی) (از شمس اللغات). شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتداح. [اِ تِ] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدح بسیار کردن.

---

۱ - خود کلمهٔ تست test انگلیسی و بمعنی آزمایش و امتحان است.

(از متن‌اللغة). ||فراخ و گشاده گردیدن زمین. (منتهی الارب). وسیع شدن. اتساع. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فراخ و گشاده گردیدن تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشاده گردیدن خاصره. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

امتداخ. [اِ تِ] (ع مص) نافرمانی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ستم و جور کردن. (از اقرب الموارد).

امتداد. [اِ تِ] (ع مص، اِ مص) دراز و کشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ||مد و کشش. (ناظم الاطباء). کشیدگی. (فرهنگ فارسی معین). درازی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طول. (ناظم الاطباء):
درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه). مگر از طول ایام و امتداد مقام بستوه آیند و از آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مسافت مقصد امتدادی داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مدتها منتظر مدد بود تا بعد از امتداد ایام پسر بکتکین حاجب را با ششصد سوار ترک بدو فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— امتداد حیات؛ درازی زندگانی و مدت عمر. (ناظم الاطباء).
— امتداد زمان؛ طول زمان و مدت زمان. (ناظم الاطباء).
||درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء). ||بسیار شدن آب. (از تاج المصادر بیهقی). برآمدن و دمیدن روز. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||در اصطلاح حکماء بر صورت جسمی اطلاق گردد. چنانکه لفظ ممتد نیز بر صورت جسمی گفته میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح فیزیک در مبحث نیرو خطی را گویند که حامل بر آن قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). ج، امتدادات.

امتداد پیدا کردن. [اِ تِ پ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) درنگی کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن. طولانی گشتن.

امتداد دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) کشیدن. کشانیدن. ممتد کردن. استمرار دادن. اطاله.

امتداد داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) کشیده شدن. ممتد شدن. استمرار داشتن. ممتد بودن.

امتداد یافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) طول کشیدن. دراز شدن.

امتدار. [اِ تِ] (ع مص) کلوخ گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتداش. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن یا ربودن. (منتهی الارب). از دست کسی ربودن یا گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گویا مصحف امتراش باشد. (تاج العروس، از اقرب الموارد).

امتذاق. [اِ تِ] (ع مص) آمیخته شدن شیر به آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن شیر یا نوشیدنی به آب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از قطر المحیط).

امتراء. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||بیرون آوردن باران از ابر و شیر از پستان. (تاج المصادر بیهقی). آب افشردن باد ابر را و فرودوشیدن شیر را. (از منتهی الارب) (آنندراج). درآوردن باد آب را از باران. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||بشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل). بشک شدن بچیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج). شک کردن در چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

امترار. [اِ تِ] (ع مص) گذشتن بر کسی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||همیشگی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتراز. [اِ تِ] (ع مص) مال خود را از شریک جدا کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||پاره‌ای از مال کسی گرفتن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||پنجه زدن و عیبناک کردن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دعا دادن. (آنندراج).

امتراس. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن بچیزی بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از شرح قاموس) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||درماندن زبان در سخن در وقت پیکار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ستیزه کردن. (آنندراج). ستیزه کردن سخنرانان و فصیحان در خصومت و بر یکدیگر گرفتن. (ایراد گرفتن). (از اقرب الموارد). ||سوده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتراش. [اِ تِ] (ع مص) برکندن. و کشیدن چیزی را از کسی و ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||اورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اکتساب برای عیال خویش. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||گرد آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). گرد آوردن چیزی از اینجا و آنجا. (از متن‌اللغة).

امتراط. [اِ تِ] (ع مص) ربودن یا گرد آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتراق. [اِ تِ] (ع مص) شتاب گذشتن تیر از نشانه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بشتاب گذشتن تیر. (از متن‌اللغة). بشتاب بیرون رفتن. گویند: امترق من البیت؛ آنگاه که بشتاب بیرون رود. (از اقرب الموارد). ||بشتاب بیرون آمدن بچه از شکم مادر. (از متن‌اللغة). ||کشیدن شمشیر از نیام. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

امتزاج. [اِ تِ] (ع مص) آمیخته شدن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آمیخته شدن چیزی بچیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِمص) آمیزش. آمیختگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اختلاط. (ناظم الاطباء):

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال
پیشتر زان کامتزاج افتد میان ما و طین.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

||در اصطلاح شیمی ترکیب شدن دو یا چند جسم باهم چنانکه جسم مرکب، شباهتی به اجسام مفردهٔ خویش نداشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح منجمان نظر ماه است چنانکه گویند: امتزاجات قمر؛ یعنی نظرات قمر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||اصطلاحی است نزد علمای جفر. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— اختلاط و امتزاج؛ عملی است در حساب. رجوع به اختلاط شود.
— امتزاج فصلین؛ در اصطلاح تقویم، چند روز از آخر زمستان و اول بهار و چند روز از آخر تابستان و اول پاییز. (از ناظم الاطباء). از پانزدهم تا آخر ماه سوم هر فصل از فصول چهارگانه است. (یادداشت مؤلف).

امتزاج دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) اختلاط دادن. درآمیختن. رجوع به امتزاج شود.

امتزاع. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن و شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). این لغت در فرهنگهای معتبر دیده نشد جز اینکه ثلاثی مجرد آن یعنی «مزع» بمعنی شتافتن و بشتاب رفتن اشتر و آهو و اسب آمده است.

امتساء. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن هرچه نزد کسی بود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن همهٔ آنچه را که نزد کسی باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)[1]. ||تشنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)[2].

امتساح. [اِ تِ] (ع مص) شمشیر از نیام

۱ - به این معنی واوی است و از «مسو» می‌آید.
۲ - به این معنی یایی است و از «مسی» می‌آید.

برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امتساخ. [اِ تِ] (ع مص) شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد). امتساح.

امتساغ. [اِ تِ] (ع مص) یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد).

امتساک. [اِ تِ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چنگ زدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||ثابت شدن در مکانی. (لسان العرب از اقرب الموارد). ||نگاه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

امتسال. [اِ تِ] (ع مص) شمشیر از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از المنجد). امتساخ. امتساح.

امتش. [اَ تَ] (ع ص) آنکه بدشواری بیند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتشاء. [اِ تِ] (ع مص) دارای مواشی بسیار زه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از اقرب الموارد).

امتشاش. [اِ تِ] (ع مص) بسنگ یا بکلوخ استنجا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همهٔ شیر پستان را دوشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکشیدن زن زیور را از گردن خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهره یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره از مال کسی گرفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

امتشاط. [اِ تِ] (ع مص) شانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موی فرو کردن زن خویشتن را. (منتهی الارب) (آنندراج). موی خویش فروهشته کردن زن. (ناظم الاطباء).

امتشاع. [اِ تِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را دوشیدن. ||ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر بزودی از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسرعت شمشیر کشیدن. (از اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی از دست کسی. (از اقرب الموارد). ||ازالهٔ پلیدی از نفس. (از اقرب الموارد).

امتشاق. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. ||بریدن. ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتشال. [اِ تِ] (ع مص) شمشیر از نیام برکشیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). شمشیر برکشیدن. (ناظم الاطباء).

امتشان. [اِ تِ] (ع مص) بریدن و ربودن. ||شمشیر برکشیدن. ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن. ||ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتصاخ. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن شاخ و برگ یز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جدا کردن چیزی از چیزی. (از اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتصار. [اِ تِ] (ع مص) بر سه انگشت یا بر سبابه و ابهام دوشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مسخ شدن صورت. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن صورت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتصاص. [اِ تِ] (ع مص) مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). مکیدن شیرهٔ چیزی را. (فرهنگ فارسی معین). در عربی امروز جزء اصطلاحات علمی است و بمعانی متعدد بکار میرود. رجوع به المرجع شود.

امتصاع. [اِ تِ] (ع مص) رفتن اسب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). ||در زمین رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتطاح. [اِ تِ] (ع مص) بلند و بسیار گردیدن آب رودبار. (ناظم الاطباء). بسیار و بلند شدن آب سیلگاه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

امتطال. [اِ تِ] (ع مص) دیر داشتن وام را و در تأخیر انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (لسان العرب از اقرب الموارد).

امتطاء. [اِ تِ] (ع مص) بارگی ساختن ستور را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتعاد. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. بشتاب کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ربودن و بردن. (از اقرب الموارد). ||برکشیدن شمشیر از نیام. ||بیرون آوردن دلو از چاه. (از اقرب الموارد). ||گزیدن گوشت با دندان پیشین. (از متن‌اللغة).

امتعاس. [اِ تِ] (ع مص) سرین بر زمین بسودن چنانکه پوست مالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست بر زمین سودن و حرکت دادن. (از اقرب الموارد).

امتعاض. [اِ تِ] (ع مص) خشمناک شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (مصادر زوزنی). ||دشوار آمدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتعاط. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برکندن از جای برکشیدن نیزه. (از اقرب الموارد). ||برافتادن موی از بیماری. پی‌درپی افتادن پشم. ||بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند و دراز شدن روز. (از اقرب الموارد).

امتعال. [اِ تِ] (ع مص) بشتاب ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ امتعل فلان؛ دارک الطعان فی اختلاس و سرعة. (اقرب الموارد).

امتعة. [اَ تِ عَ] (ع اِ) رجوع به امتعه شود.

امتعه. [اَ تِ عَ] (ع اِ) ج متاع. کالاها و متاعها. (ناظم الاطباء)؛ یاقوت و مرجان و جامه و همه عروض از اقمشه و امتعه نیست الا زکوة تجارت. (تاریخ قم). ||سودها. (از منتهی الارب). ||چیزهایی که نیازمندیها را سودمند باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به متاع شود.

امتغاط. [اِ تِ] (ع مص) کشیده شدن. ||بلند شدن روز. ||شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتقار. [اِ تِ] (ع مص) باز کَندن چاه چون آبش خشک گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتقاط. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد).

امتقاع. [اِ تِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مکیدن کره همهٔ شیر پستان را. (از اقرب الموارد). ||گونه‌ای روی برگشتن از ترس یا از اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تغییر رنگ از ترس یا اندوه یا ریبت. (از اقرب الموارد).

امتقاق. [اِ تِ] (ع مص) مکیدن کُرّه همهٔ شیر پستان مادر را. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن همهٔ شیر پستان. (تاج

المصادر بیهقی).

امتقال. [اِ تِ] (ع مص) بار بار فرو رفتن در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدفعات در آب فرو رفتن. (از اقرب الموارد).

امتکار. [اِ تِ] (ع مص) رنگ کرده شدن به گِل سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خضاب کردن با گِل سرخ. (از اقرب الموارد). خضاب کردن بسرخی. (تاج المصادر بیهقی). ||تخم کاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتکاک. [اِ تِ] (ع مص) مکیدن کُرّه همهٔ شیر پستان را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتلا. (ع مص، اِمص) پر شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). پری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انباشتگی. || سیری. (از ناظم الاطباء). پری شکم. (فرهنگ فارسی معین):

از فرط عطای او زند آز
پیوسته زامتلا زراغن. بوسلیک.

بر امتلا نشاید خفت (بفصل خزان). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بدی هضم غذا را پری معده. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نا گوار. (صحاح الفرس). رجوع به امتلای معده در ترکیبات شود. ||پر شدن بدن از خلطی از اخلاط چهارگانه چنانکه انسان مشرف به بیماری شود و گاه امتلا بر فساد اخلاط از جهت کیفیت اطلاق میشود. (از بحر الجواهر). فراوانی خون و اخلاط. (فرهنگ فارسی معین):

بگیرد از طپش تیغ وز امتلای خلاف
دل زمین خفقان و دم زمانه فواق. خاقانی.

||در اصطلاح نجومی مقابلهٔ خورشید و ماه است. (از یادداشت مؤلف). استقبال. (از کفایة التعلیم). رجوع به استقبال و کشاف اصطلاحات الفنون و التفهیم ص۸۳ شود. ||بدر شدن ماه. (از یادداشت مؤلف). پرماهی. (مفاتیح) (التفهیم ص۸۳).

- امتلا زدن؛ هیضه زدن. (از آنندراج):

بقتل صد اجل نوعی صلا زد
که جان از برق خنجر امتلا زد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

رجوع به امتلا کردن و امتلای معده و تخمه شود.

- امتلا کردن؛ هیضه زدن. (از آنندراج):

ز جام درد چندان می‌کشیدم کز هوس ماندم
ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم.
طالب آملی (از آنندراج).

- امتلای معده؛ رودل. (فرهنگ فارسی معین).
||تخمه. (فرهنگ فارسی معین). هیضه. رجوع به امتلا کردن و امتلا زدن شود. ||نفخ شکم در اثر پرخوری. زیاده‌روی و افراط در غذا خوردن. برآمدگی شکم در اثر پرخوری. (فرهنگ فارسی معین). سنگینی معده بر اثر خوردن غذا و عدم هضم آن بسبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعده و کند کار کردن روده‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

امتلاء. [اِ تِ] (ع مص، اِمص) رجوع به امتلا شود.

امتلاج. [اِ تِ] (ع مص) مکیدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). مکیدن شیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن کُرّه آنچه راکه در پستان است. (از اقرب الموارد).

امتلاح. [اِ تِ] (ع مص) دروغ با راستی و حق آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتلاخ. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برکشیدن شمشیر از نیام و بیرون کشیدن لگام از سر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن دندان و چشم و شمشیر. (تاج المصادر بیهقی).

امتلاذ. [اِ تِ] (ع مص) عطیه گرفتن از کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از صاغانی از اقرب الموارد).

امتلاز. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتلاس. [اِ تِ] (ع مص) خیره کردن بینایی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بطور مجهول استعمال شود بمعنی خیره شدن چشم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اختطاف.

امتلاط. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امتلاع. [اِ تِ] (ع مص) تیز رفتن ناقه. برفتار عنق رفتن ناقه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برکشیدن پوست گوسفند از گردن. ||ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتلاق. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

امتلال. [اِ تِ] (ع مص) بکیش و شریعت درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در دینی. (از اقرب الموارد). ||شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در راه رفتن تندی نمودن. (از اقرب الموارد). ||کوماج کردن نان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پختن نان در خاکستر یا ریگ گرم. (از اقرب الموارد).

امت لر. [اُمْ مَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امت مرحومه. [اُمْ مَ تِ مَ مَ / م] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به ترکیبات امت شود.

امتن. [اَ تَ] (ع ن تف) درشت‌تر و استوارتر. (ناظم الاطباء). متین‌تر.

امتناء. [اِ تِ] (ع مص) به مِنی آمدن و فرود آمدن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به منی شدن. (مصادر زوزنی). ||در ایام منیه بودن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

امتناح. [اِ تِ] (ع مص) دهش گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عطا گرفتن و بخشش. (از اقرب الموارد). روزی دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معنی بطور مجهول استعمال می‌شود. (از اقرب الموارد). ||بعاریت گرفتن تیر قمار برای تیمن. (از اقرب الموارد).

امتناع. [اِ تِ] (ع مص، اِ مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واایستادن. (مقدمهٔ لغت سید شریف جرجانی). بازداشتگی. (ناظم الاطباء). سر باززدن. (فرهنگ فارسی معین). ممانعت. (ناظم الاطباء). خودداری. (فرهنگ فارسی معین). تعرض. عدم روایی. عدم قبول. عدم پذیرفتاری. (ناظم الاطباء). استکاف:

کنم قصد نه شهر علوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی. خاقانی.

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق افتد. (گلستان سعدی). ||انکار. (ناظم الاطباء). ||قوی گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مقدمهٔ لغت سید شریف جرجانی) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح فلسفه، مقابل امکان و وجوب و عبارت از سلب امکان است. (از فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سجادی).

امتناع کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) سرباز زدن. باز ایستادن: و شیرویه را بر پدر بیرون آوردند و او امتناع می‌کرد، گفتند اگر تو نکنی ما دیگری را بیاریم. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ایاس‌بن قبیصه را بفرستاد به بنی‌شیبان و آنرا از ایشان بازخواست ایشان امتناع کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). رجوع به

امتناع و امتناع نمودن شود.

امتناع نمودن. [اِ تِ نْ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نافرمانی نشان دادن. ممانعت کردن. نپذیرفتن: طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر... (کلیله و دمنه). رجوع به امتناع و امتناع کردن شود.

امتنان. [اِ تِ] (ع مص) نعمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج): برعقیلهٔ گرم و امتنان بمجاسرت بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||منت نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). منت گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). برشمردن نیکی‌های خویش برکسی. (از اقرب الموارد):

ماه وفای تراکسوف نامد ز غدر
گلبن جود ترا خار نگشت امتنان.

مسعودسعد.

||منت داشتن. منت پذیرفتن. سپاس داشتن. (فرهنگ فارسی معین). سپاسداری. سپاسگزاری. و رجوع به منت شود. ||منت و احسان و نیکویی. (ناظم الاطباء).

— امتنان داشتن؛ منت داشتن. (ناظم الاطباء).

— اظهار امتنان کردن؛ اظهار نیکویی و احسان کردن. (ناظم الاطباء).

ام توبه. [اُ مِ بَ] (ع اِ مرکب) مورچه. (از المرصع).

ام تولب. [اُ مِ تَ لَ] (ع اِ مرکب) خر. (منتهی الارب). اتان (ماده خر). (المرصع).

ام تومة. [اُ مِ تُ مَ] (ع اِ مرکب) صدف. (منتهی الارب) (آنندراج) (المرصع).

امتها. [اُ مَ] (اِ) جمع فارسی امت. رجوع به امت شود. ||مقصود از استعمال این کلمه در تورات طوایفی است که جدا از اسرائیل باشد و هرگاه قومی از اسرائیل نیز در بت‌پرستی افتاده باشند به آنان نیز اطلاق شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

امتهاء. [اِ تِ] (ع مص) سبک و تنگ‌روی ساختن دشنه را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

امتهاج. [اِ تِ] (ع مص) کشیده شدن خون کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)[1].

امتهاد. [اِ تِ] (ع مص) کار کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار و کسب کردن. (از اقرب الموارد). ||بلند و گسترده شدن کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پهن و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). پهن شدن. (مصادر زوزنی).

امتهاش. [اِ تِ] (ع مص) سوخته شدن. ||ستردن زن روی را با ستره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتهال. [اِ تِ] (ع مص) مهلت و فرصت دادن. (غیاث اللغات). مهلت دادن. زمان دادن. ||(اِ) آهستگی. (فرهنگ فارسی معین).

امتهان. [اِ تِ] (ع مص) بکار خدمت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بادروزه داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بکار گرفتن کسی یا چیزی را. ||بخدمت داشته شدن. بکار گرفته شدن. ||بذل کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ضعیف کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار و ضعیف داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کوه‌کنمان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتهان. مولوی.
بشمرند آن ظلمها و امتهان
کز یزید و شمر دید آن خاندان. مولوی.

از سلطان بضراعت و امتهان امان خواستند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بادروزه شود.

امتی. [اُمْ مَ] (اِ) در منادی گویند، یعنی مادر من. (ناظم الاطباء).

امتی. [اُمْ مَ] (اِخ) (ابراهیم خراسانی) از شاعران قرن دهم و از معتمدان دولت سلطان‌حسین میرزا گورکانی و مدتی ملازم قاضی سلطان تربتی بوده است و شخص اخیر در زمان شاه‌عباس حکومت مشهد را بر عهده داشته است. امتی بسال ۹۴۱ هـ.ق. درگذشته است. از اشعار اوست:

منم آن میوه کز خامی به بستان هوس ماندم
ز بس ایام با من کرد سردی نیم‌رس ماندم
من آن مرغم که هرگه کرد عشقم میل آزادی
نوای تازه‌ای پرداختم تا در قفس ماندم.
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو
دزدیده‌ام بدل نفس واپسین خویش.
در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۸) (تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۶۱).

و نیز رجوع به سفینهٔ خوشگو و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ و تذکرهٔ روز روشن ص۷۱ و نتایج الافکار ص۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۳ و فرهنگ سخنوران شود.

امتی. [اُمْ مَ] (اِخ) مولانا... از شاعران قرن دهم و یازدهم بود. رجوع به عرفات العاشقین تألیف تقی‌الدین اوحدی حسینی کازرونی و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاث. [اِ] (ع مص) سودن چیزی را در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابزیست نرم و نازک و فراخ رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزندگی ملایم و نرم رسیدن. (از قطر المحیط). ||در آب آمیخته خوردن پینو را. (منتهی الارب). در آب آمیخته خوردن پینو را یعنی کشکاب خوردن. (ناظم الاطباء). سایدن کشک در آب و خوردن آن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).

امتیاح. [اِ] (ع مص) دادن و بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||خوی کنانیدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عرق را سبب شدن آفتاب. (از اقرب الموارد).

امتیار. [اِ] (ع مص) شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]. ||خواربار آوردن جهت کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی)[3].

امتیاز. [اِ] (ع مص، اِمص) جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدا شدن از یکدیگر. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (فرهنگ فارسی معین). جدایی و انفصال و تفریق. (ناظم الاطباء):

در چشم پاکبین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکی است.

صائب.

||برتری داشتن. مزیت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجحان. مزیت. فضیلت: امتیاز من بر او در این بود که... (فرهنگ فارسی معین). برتری و فضیلت. ||تمیز و تشخیص. ||تفاوت. ||تدبیر و فراست و هوشیاری. ||دوراندیشی و عاقبت‌بینی. (ناظم الاطباء). ||اجازه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه و غیره به کسی دهد. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح ورزش، نمره‌هایی است که بفعالیت‌های مثبت و منفی قهرمانان داده میشود. در رشته‌های ورزش تعداد امتیاز محدود نیست ولی در ژیمناستیک و شیرجه تعداد آن از ۱۰ تجاوز نمی‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).

امتیاز آوردن. [اِ وَ / وُ] (مص مرکب) بدست آوردن نمره‌هایی در یکی از انواع ورزش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امتیاز شود.

امتیازات. [اِ] (ع اِ) ج امتیاز. رجوع به امتیاز شود.

---

۱ - این فعل همیشه بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

۲ - به این معنی واوی است از «مور».

۳ - به این معنی یایی است از «میره».

امتیاز دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) جدا کردن و برتری نهادن:
کج‌نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هرچه را احول دو می‌بیند بر دانا یکی است.
کلیم (از آنندراج).
ای شه ملک دلبری عرض سپاه ناز ده
میکدهٔ فرنگ را بر حرم امتیاز ده.
مخلص کاشی (از آنندراج).

امتیاز زعفرانی. [اِ زِ زَ فَ] (اِخ) از شاعران است. رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن‌خان بهادر چ هندوستان ۱۲۹۳ هـ.ق. و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاز سوستانی. [اِ زِ] (اِخ) جان محمد... از شاعران است. رجوع به تذکرهٔ مقالات الشعرا تألیف میرعلیشیر قانع تتوی طبع کراچی و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاز گرفتن. [اِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اجازهٔ احداث کارخانه یا استخراج معدن و یا انتشار روزنامه و مانند آن را از دولت گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

امتیاز مدارسی. [اِ زِ مَ رِ] (اِخ) میر محسن. از شاعران فارسی‌گوی هندوستان است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن او را با صفات سنجیده مقال و موزون انفاس یاد کرده است. از اشعار اوست:
از عدم رنگین کفن گردیده می‌آید برون
غنچه می‌دارد مگر در سینه پیکان ترا.
وی بسال ۱۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۸) (الذریعه قسم ۱ از جزء ۹). و رجوع به تذکرهٔ نتایج الافکار ص۸۵ و فرهنگ سخنوران شود.

امتیازنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) اجازه‌نامه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه و استخراج معدن و انتشار روزنامه و غیر آنها به کسی می‌دهد.

امتیاز یافتن. [اِ تَ] (مص مرکب) برتری یافتن. رجحان داشتن.

امتیاه. [اِ] (ع مص) آب خورانیدن مردم و کاردرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امتیک. [اِ مِ] (فرانسوی، اِ)[1] داروی قی‌آور که از ترترات دو پتاس و انتیمون ترکیب شده. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

امتین. [اِ مِ] (فرانسوی، اِ)[2] ماده‌ای است بشکل فلسهای قهوه‌ای‌رنگ که آنرا از ریشهٔ ایپکا بدست آرند. طعمش تلخ است و در آب گرم زود حل میشود و در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد. قی‌آور است و بر ضد اسهال بکار میرود. (از فرهنگ فارسی معین) (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص۲۵۷).

امثال. [اَ] (ع اِ) ج مِثل. مثلها و مانندها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). همانندان. (فرهنگ فارسی معین):
تا ثنا گوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر
هر زمان سر بفرازم بمیان امثال. فرخی.
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال.
فرخی.
به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. (کلیله و دمنه). چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد که پیش از وضوح بینتی... بر امثال این کار احترام ننماید. (کلیله و دمنه). لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه بردن. (گلستان).
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ.
(گلستان).
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری.
سعدی.
حلاج بر سردار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل. حافظ.
و رجوع به مِثل شود. || ج مَثَل. مثلها و داستانها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). داستانهای مشهور. (از آنندراج). داستانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || قول سائر و مشهوری که حالتی یا کاری را بدان تشبیه کنند و مثل چنانکه در مورد اصلی آمده است بکار رود و از لحاظ افراد و جمع و تثنیه و تذکیر و تأنیث تغییر نمی‌یابد. (از اقرب الموارد) (نفایس الفنون قسم ۱ ص۶۴):
امثال قران گنج خدایست چه گویی
از حدثنا قال گشاده شود امثال. ناصرخسرو.
این کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال. (کلیله و دمنه). شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال و تلقین آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). در امثال آمده‌است... (کلیله و دمنه). نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند. (گلستان). از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک ماضی... (گلستان). و رجوع به مَثَل شود.
- امثال سلیمان؛ قسمتی از تورات شامل امثال محکم و مؤثر اخلاقی منسوب به سلیمان‌بن داود پیغامبر مشهور بنی‌اسرائیل است. این امثال در زمان سلطنت حزقیا جمع‌آوری شده است. (از قاموس کتاب مقدس).
- امثال و نظائر؛ همانندها. همگونه‌ها. (از یادداشت مؤلف).
|| مانندها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)[3]. || حجتها. (از اقرب الموارد). دلیلها. (ازمنتهی الارب).

امثال. [اِ] (ع مص) قصاص کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (معجم البلدان). || مثله کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوش و بینی کشته را بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امثال. [اَ] (اِخ) زمینهای چندی شبیه بهم و کوهستانی در نزدیکی بصره. (از مراصد الاطلاع) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

ام ثومل. [اُمْ مِ ثُ مَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از منتهی الارب) (از قاموس. از ذیل اقرب الموارد).

ام ثفل. [اُمْ مِ ثِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (المرصع).

امثل. [اَ ثَ] (ع نت تف) شریفتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || افزونتر. || گزیده‌تر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برتر، بهتر. (فرهنگ فارسی معین). || فاضلتر. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین)[4]. ج، اماثل. || به شده از بیماری. || نزدیکتر به نیکویی. || مانندهتر به اهل حق. || داناتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- الامثل فالامثل؛ شریفتر پس شریفتر. رجوع به الامثل فالامثل در ردیف خود شود.

امثل. [؟] (ع اِ) ریسمانی بطول ۸۰ ذرع که برای اندازه‌گیری مساحت بکار میرفته است. (از نفایس الفنون. علم مساحت از قسم ۲ در علوم اوایل ص۱۸۳).

ام ثلاث. [اُمْ مِ ثَ] (ع اِ مرکب) مرغ قطا. (المرصع). || مادری که سه شکم زاییده باشد. بعد از آن ام‌اربع گفته نمیشود بلکه ام‌رابع و ام‌خامس می‌گویند. (از المرصع).

ام ثلثین. [اُمْ مِ ثَ لا] (ع اِ مرکب) شتر مرغ. (از المرصع).

امثلة. [اَ ثِ لَ] (ع اِ) ج مثال. رجوع به امثله شود. || نام کتاب معروفی که مبتدیان در مدارس قدیم می‌خواندند.

امثله. [اَ ثِ لَ / لِ] (ع اِ) ج مثال. فرمانها. (فرهنگ فارسی معین): مناشیر تقدیر بموافقت تدابیر او مُوَقَّع و امثلهٔ قضا بر موجب

---
1 - Émétique. 2 - Émétine.
3 - مَثَل لغتی است در مِثل بمعنی شبه و نظیر. (از اقرب الموارد). رجوع به مِثل و مَثَل شود.
4 - در اصل بمعنی اشبه است چنانکه گویند: هو امثل بالافاضل یعنی اشبه بالافاضل و بر اثر کثرت استعمال بمعنی افضل بکار رفته است. (از اقرب الموارد).

رضای او موشح. (سندبادنامه). امثلهٔ توقیعات او در اقطار جهان چون سوائر امثال و شوارد اشعار منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بر قاعدهٔ معهود مناشیر و امثله و مخاطبات بتازی نویسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پسر را پیش خواند و به اطراف و اقطار ممالک خراسان و غزنین و زابلستان به استدعاء لشکر امثله روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فرمان شد تا او سرو سرور کتاب باشد و وزیر ایشان و... امثله و مناشیر او نویسد و سواد کند. (جهانگشای جوینی). ||مانندها. ||داستانها. (فرهنگ فارسی معین).

— امثلهٔ شرعیه؛ مسایل دینی. (فرهنگ فارسی معین).

ام‌ثمره. [اُم مِ ثَ مَ رَ] (ع اِ مرکب) باشق مرغ شکاری لاشخوار. (از دزی ج ۱). و رجوع به باشه و باشق شود.

امثن. [اَ ثَ] (ع ص) مرد چکمیزک زده که بولش قطره قطره چکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی که نمیتواند بولش را در مثانه نگه دارد. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی).

ام‌ثنی. [اُم مِ ثِ نا] (ع اِ مرکب) مادری که دو بچه آورده باشد. (از المرصع).

امثولة. [اُلَ] (ع اِ) حجت. ||بیتی که بعد بیتی خوانده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابیاتی که بدانها مثل زده می‌شود. ج، امثولات و اماثیل. (از اقرب الموارد).

امج. [اَ] (ع مص) تیز رفتن و سیر سخت نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)[1].

امج. [اَ مَ] (ع مص) تشنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرم و تشنه شدن. (از اقرب الموارد)[2].

امج. [اَ مَ] (ع اِ) گرما و تشنگی. (ناظم الاطباء). ||(ص) بسیار گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امج. [اَ مَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه. (ناظم الاطباء). شهری است از توابع مدینه. رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

ام‌جابر. [اُم مِ بِ] (ع اِ مرکب) هریسه. ||دلو. (المرصع).

امجاج. [اِ] (ع مص) برفتار آمدن اسب پیش از دویدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در حال جهیدن رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||در شهرها گردش کردن. (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب در چوب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

امجاد. [اِ] (ع مص) بزرگ داشتن و بزرگی ستودن. ||بسیار بخشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||به سیری و فراخی رسیدن شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سیر خورانیدن شتران را یا پر شکم چرانیدن یا نیم شکم علف دادن یا از گیاه تر قریب به سیری رسیدن. ||به چراگاه بسیار گیاه در افتادن. ||فرزند ماجد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امجاد. [اَ] (ع ص، اِ) ج ماجد و مجید. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بزرگان. (از غیاث اللغات) (آنندراج). بزرگواران. (فرهنگ فارسی معین). ج مجد. (اقرب الموارد).

امجار. [اِ] (ع مص) افزون گرفتن در بیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزودن در خرید و فروش. (از اقرب الموارد). ||کلان شدن بچه در شکم گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). گرانبار شدن ستور از بچه چنانکه نتواند برخاست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر در دهان ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خریدن یا فروختن بچهٔ حیوانات که در شکم مادر باشد و شرعاً ممنوع است. (از آنندراج). و رجوع به تاج العروس شود.

امجاع. [اِ] (ع مص) به آوند شیر خورانیدن شتر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ظرف به شتر بچه شیر دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ام‌جافیه. [اُم مِ فِ یَ] (ع اِ مرکب) غشای صلبی است در دماغ. (از یادداشت مؤلف).

امجال. [اِ] (ع مص) آبله افتادن و شوخ بستن دست از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوخگین و آبلنا کی‌گردانیدن کار دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبله‌دار شدن دست بر اثر کار. (از اقرب‌الموارد) (از المنجد).

ام‌جامع. [اُم مِ مِ] (ع اِ مرکب) سفینه. کشتی. (از المرصع).

ام‌جحدم. [اُم مِ جَ دَ] (اِخ) نام موضعی است در یمن. رجوع به معجم البلدان شود.

امجختن. [اَ جَ تَ] (مص) طمع کردن. (از فرهنگ شعوری).

امجد. [اَ جَ] (ع ص) بزرگوار و جوانمرد و باشرف. (ناظم الاطباء). بزرگوار. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. (مؤید الفضلاء). ||(نتف) بزرگتر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج، اماجد. (ناظم الاطباء).

امجد حیدرآبادی. [اَ جَ دِ حَ / حِ دَ] (اِخ) احمد حسین... از شاعران است. رجوع به سخنوران چشم دیده تألیف ترک علیشاه ترکی قلندر نور محلی ج هندوستان و فرهنگ سخنوران شود.

ام‌جرذان. [اُم مِ جِ] (ع اِ مرکب) نوعی نخله و درخت خرماست. (از المرصع).

امجز. [اَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت با ۲۰۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن چوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ام‌جعار. [اُم مِ جَ رِ] (ع اِ مرکب) (مبنی بر کسر) کفتار. (از اقرب الموارد).

ام‌جعران. [اُم مِ جِ] (ع اِ مرکب) کرکس. (از اقرب الموارد) (المرصع).

ام‌جعرور. [اُم مِ جُ] (ع اِ مرکب) نوعی نخله است که خرمای آنرا جعرور گویند. (از المرصع).

ام‌جعفر. [اُم مِ جَ فَ] (ع اِ مرکب) مرغ خانگی. ||است. (المرصع).

ام‌جعفر. [اُم مِ جَ فَ] (اِخ) (زبیده) دختر جعفربن ابی‌جعفر منصور، دختر عم و زن هرون الرشید و مادر محمد امین بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص و الجماهر و الوزراء و الکتاب).

ام‌جعفر. [اُم مِ جَ فَ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن عرفطه از زنان انصار که بصلاح و عفت و وفور دانش و درایت مشهور بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۲ و تذکرة الخواتین ص۳۴ و در منثور ص۶۷ شود.

ام‌جعفر. [اُم مِ جَ فَ] (اِخ) (عتابة) مادر جعفربن یحیی برمکی و زنی بود در نهایت فصاحت و طلاقت، پس از برچیده شدن بساط برمکیان به فقر و آوارگی افتاد. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۲).

ام‌جعفر. [اُم مِ جَ فَ] (اِخ) حصنی است در اندلس از توابع مارده. (از معجم البلدان).

ام‌جعور. [اُم مِ جَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (المرصع).

ام‌جلس. [اُم مِ جِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (المرصع).

ام‌جمیل. [اُم مِ جَ] (اِخ) خواهر ابوسفیان و زن ابولهب که در قرآن کریم بعنوان حمالة الحطب یاد شده است و بکینه و عداوت نسبت به پیغمبر اسلام مشهور بوده است. رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۴ و ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۴ شود.

ام‌جمیل. [اُم مِ جَ] (اِخ) دختر مجلل‌بن عبدالله‌بن قیس و از زنان فاضل و خردمند و از سبقت گیرندگان به دین اسلام بوده است. با حاطب‌بن حارث‌بن مغیره ازدواج کرد و با

---

۱ - از باب ضرب است. (ناظم الاطباء).

۲ - از باب سمع است. (ناظم الاطباء).

وی بـه حبشه رفت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص۲۱۴).

امجمیل. [اُم ْ م ِ ج َ] (اِخ) زنی صحابی از طایفهٔ ابوهریره و در وفا ضرب المثل بوده و «اوفی من امجمیل» از امثال سائر است. گویند قومی میخواستند ضرار بن خطاب را بکشند. ضرار بـه ایـن زن پناه آورد و او بـا اهتمام تمام از وی دفاع کرد و از کشته شدن او را رهایی بخشید. و رجوع به جمهرة الامثال و مجمع الامثال و تذکرة الخواتین ص۳۵ و خیرات حسان ج۱ ص۴۰ و المرصع و ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۳ شود.

امجمیل. [اُم ْ م ِ ج َ] (اِخ) فاطمه دختر خطاب و خواهر عمربن خطاب خلیفهٔ دوم بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۴).

امجندب. [اُم ْ م ِ ج ُ دَ] (ع اِ مرکب) بیدادی. (مهذب الاسماء) (آنندراج). جور و ظلم. (از المرصع). ستم. (منتهی الارب): وقعوا فی امجندب؛ ستم کرده شدند. (از المرصع) (از منتهی الارب). ||داهیة. (المرصع). بلا. (منتهی الارب). ||غدر. (منتهی الارب). ||ملخ. (المرصع).

امجوار. [اُم ْ م ِ] (ع اِ مرکب) عُقاب. (المرصع) (مهذب الاسماء).

امجیال. [اُم ْ م ِ ج َ ءَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (المرصع).

امچه‌لی. [اُ چ] (اِخ) رجوع به بناور شود.

امح. [اَ مَ ح ح] (ع ص) فربه تن‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سمین. (ناظم الاطباء). سمین همچون ابح. (از اقرب الموارد). و رجوع به ابح شود.

امحاء. [اِ] (ع مص)[1] محو کردن. ناپدید کردن. از میان بردن چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

امحاء. [اِم ْ م ِ] (ع مص) از میان رفتن اثر چیزی. پاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امحائل. [اُم ْ م ِ ءِ] (ع اِ مرکب) ناقه. (المرصع). ||مادر بچهٔ نوزاد. (یادداشت مؤلف).

امحاج. [اِ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||امحاج کتاب؛ خواندن آن. (از اقرب الموارد). ||امحاج خانه؛ از میان رفتن اثر آن. (از اقرب الموارد).

امحاش. [اِ] (ع مص) سوختن گرما و آتش چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسوزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سوختن گرما و آتش پوست چیزی را. ||گویند: هذه سنة قد امحشت کل شیء؛ هنگامی که خشکسالی و قحطی باشد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

امحاص. [اِ] (ع مص) به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بهبود یافتن از بیماری. (از اقرب الموارد). ||برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهر و آشکار شدن خورشید از کسوف. (از اقرب الموارد).

امحاض. [اِ] (ع مص) دوستی خالص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). دوستی ویژه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||شیر خالص خورانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||شراب ویژه دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||راست کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). راستگو بودن در سخن. (از اقرب الموارد). ||خداوند شیر خالص شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امحاق. [اِ] (ع مص) ربودن برکت چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برکت ببردن. (تاج المصادر بیهقی). کاستن. ||نیست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||داخل شدن ماه در محاق. (از اقرب الموارد).

امحاق. [اِم ْ م ِ] (ع مص)[2] از گرمی سوخته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاک شدن. (ناظم الاطباء). از بین رفتن. (از اقرب الموارد). ||کاهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امحاک. [اِ] (ع مص) خشمناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

امحال. [اِ] (ع مص) خشک شدن شهر و زمین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخشکسالی رسیدن مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بقحط و خشکسالی رسیدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج). بقحط سالی رسیدن. (مصادر زوزنی).

امحال. [اَ] (ع اِ) جِ مَحل. (اقرب الموارد). رجوع به محل شود.

امحان. [اَ] (ع مص) درد گرفتن زخم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امحباب. [اُم ْ م ِ ح ُ] (ع اِ مرکب) دنیا. (لسان العرب) (منتهی الارب). عالم و جهان. (ناظم الاطباء).

امحباحب. [اُم ْ م ِ ح ُ ح ِ] (ع اِ مرکب) جانور کوچکی است مانند ملخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[3].

امحبان. [اُم ْ م ِ ح َ] (اِخ) دختر عامربن نابی خواهر عقبه از صحابیات بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۲۱ شود.

امحبوکر. [اُم ْ م ِ ح َ ب َ ک َ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع). بزرگترین مصیبتها. (از اقرب الموارد). سختی و بلا. (منتهی الارب).

امحبوکران. [اُم ْ م ِ ح َ ب َ ک َ] (ع اِ مرکب) نام مرغی است. (منتهی الارب). ||داهیه. (اقرب الموارد). رجوع به امحبوکری شود.

امحبوکری. [اُم ْ م ِ ح َ ب َ ک َ را] (ع اِ مرکب) داهیه. (اقرب الموارد). سختی و سخت‌ترین بلاها. (منتهی الارب). ||غم و اندوه. ||موت و مرگ. (ناظم الاطباء).

امحبوکری. [اُم ْ م ِ ح َ ب َ ک َ را] (اِخ) نام موضعی خطرناک است از بلاد قشیر و از آنجاست که هرگاه کسی به بلا و مصیبت دچار شود گویند: وقع فی امحبوکری. رجوع به معجم البلدان و مادهٔ قبل و امحبوکران در همین لغت‌نامه شود.

امحبیب. [اُم ْ م ِ ح َ] (ع اِ مرکب) حربا. (اقرب الموارد).

امحبیب. [اُم ْ م ِ ح َ] (اِخ) (تغلبیه) دختر ربیعه از زنان علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و از او پسری بنام عمرو دختری بنام رقیه آورد. (از مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۵۸۳).

امحبیب. [اُم ْ م ِ ح َ] (اِخ) دختر عاص‌بن امیةبن عبد شمس قرشی زن عمروبن عبدود بود و عمروبن عبدود همان است که در جنگ خندق بدست علی‌بن ابیطالب(ع) کشته شد. امحبیب سپس اسلام آورد. (از الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۲۱).

امحبیب. [اُم ْ م ِ ح َ] (اِخ) دختر عباس‌بن عبدالمطلب دختر عم پیغمبر اسلام و از زنان صدر اسلام بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۲۱ شود.

امحبیبه. [اُم ْ م ِ ح َ ب َ] (اِخ) (رملة) دختر ابوسفیان و خواهر معاویه از زنان رسول اکرم بوده است. وی نخست با عبیداللهٔبن جحش ازدواج کرد و زن و شوهر هر دو بدین اسلام درآمدند و به حبشه مهاجرت کردند در آنجا عبیدالله از دین اسلام برگشت ولی امحبیبه در اسلام خود پایداری نشان داد تا آنکه پس از مرگ عبیدالله در سال هشتم هجری در حبشه بوسیلهٔ نجاشی پادشاه حبشه به ازدواج رسول اکرم درآمد. وفات وی بسال ۴۴ هـ.ق. روی داد. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۳۲۶) (ریحانة الادب ج۶ ص۲۱۴). و نیز رجوع به

---

۱ - در عربی (محو) به باب افعال نرفته است و فارسی‌زبانان این مصدر را ساخته‌اند.

۲ - اصل امحاق انمحاق است نون به میم بدل شده است. (از اقرب الموارد).

۳ - در ناظم الاطباء بغلط امحباب آمده است.

اعلام الوری و تنقیح المقال و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ شود.

ام‌حبیبه. [اُم م ح َ ب َ] (اِخ) کنیهٔ دختر هرون الرشید خلیفه عباسی بوده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۴۶).

ام‌حبین. [اُم م ح ُ ب َ] (ع اِ مرکب) جانورکی است کلان‌شکم شبیه حربا و آنرا حبینه نیز گویند. (از منتهی الارب). قسمی از چلپاسه. (ناظم الاطباء). چلپاسه که بجهت بزرگی شکم به این کنیه نامیده شده. (از اقرب الموارد). جنسی است از کرباسک. (مهذب الاسماء). ج، امات حبین. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ام‌جثور. [اُم م ح َ] (ع اِ مرکب) کفتار. (ناظم الاطباء).

ام‌حذرف. [اُم م ح ِ ر ِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ام‌حرام. [اُم م ح َ] (اِخ) دختر ملحان و خالهٔ انس مالک و از زنان معاصر پیغمبر اسلام بود. در جزیرهٔ قبرس وفات یافت و در آنجا مدفون گردید. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

امحس. [اَ ح َ] (ع ص) پوست‌پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دباغ حاذق. (از اقرب الموارد).

ام‌حسان. [اُم م ح ِ] (ع اِ مرکب) حیوان کوچکی است به اندازه کف دست. (از المرصع).

ام‌حسان. [اُم م ح ِ] (اِخ) یکی از زنان مشهور بزهد و تقوی و با سفیان ثوری صحبت داشته است. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۱۵ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ شود.

ام‌حسن. [اُم م ح َ س َ] (اِخ) از دختران امام زین‌العابدین علیه‌السلام بوده است. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۲۰۴).

امحص. [اَ ح َ] (ع ص) مرد عذرنیوش از جانب صادق باشد یا از طرف کاذب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که از طرف شخص راستگو و دروغگو پوزش قبول کند. (ازاقرب‌الموارد).

ام‌حفان. [اُم م ح َ فْ فا] (ع اِ مرکب) شتر مرغ. (از المرصع).

ام‌حفصة. [اُم م ح َ ص َ] (ع اِ مرکب)[1] ماکیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغ خانگی. ||کرکس. (از اقرب الموارد). ||بط. (مهذب الاسماء).

امحق. [اَ ح َ] (ع ص) چیز اندکی که برکتش رفته باشد. (از اقرب الموارد).

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (ع اِ مرکب) ترازو. (مهذب الاسماء).

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) (مخزومیه) از صحابیات و دختر حارث‌بن هشام مخزومی از رؤسای قریش و زن عکرمةبن ابی‌جهل بوده است و پلی که در نزدیکی شام بطرف حجاز ساخته شده و به قنطرهٔ ام‌حکیم معروف است بدو منتسب می‌باشد. وی در روز فتح مکه اسلام را قبول کرد و برای عکرمه شوهرش که بسوی یمن فرار کرده بود از حضور پیغمبر اسلام امان خواست و عکرمه بحضور پیغمبر آمد و قبول اسلام کرد. و رجوع به تذکرة الخواتین ص ۳۷ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۲ و ریحانةالادب ج ۶ ص ۲۱۸ و امتاع الاسماع، ص ۳۹۲ شود.

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) دختر اسدبن مغیرهٔ ثقفی از زنان امام محمد باقر (ع) بوده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۷۰).

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) دختر زبیربن عبدالمطلب‌بن هاشم و از صحابیات بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۳۲۵ شود.

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) (ملقب به بیضا و قبة الدیباج) دختر عبدالمطلب و عمهٔ پیغمبر اسلام و از زنان حکیم و خردمند بنی‌هاشم و بکثرت ادب و فصاحت و بلاغت مشهور بوده و شعر می‌سروده است و از اشعار وی مرثیه‌ای است که بدستور پدر در حال حیاتش برای وی سروده است. رجوع به تذکرةالخواتین ص ۳۶ و در منثور ص ۵۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۶۳ شود.

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) (جویریه) دختر قارظبن خالد زن عبیداللهبن عباس‌بن عبدالمطلب. از زنان فصیح عرب و دارای جمال و حسن ادب و شهامت بوده و شعر نیک می‌سروده است. رجوع به در منثور ص ۵۵ و شاعرات عرب ص ۱۷۸ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و الاصابة فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۷ شود.

ام‌حکیم. [اُم م ح َ] (اِخ) دختر وادع یا وداع خزاعی از صحابیات بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

امحل. [اَ ح َ] (ع ن تف) فریبنده‌تر. خادع‌تر.

— امثال:

امحل من الترهات.

امحل من بکاء علی رسم.

امحل من تسلیم علی طلل.

امحل من تعقاد الرتم.

امحل من حدیث خرافة. (از مجمع الامثال).

ام‌حلس. [اُم م ح ِ] (ع اِ مرکب) ماده خر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). خر. (مهذب الاسماء). کنیهٔ اتان. (ماده خر) است. (از لسان العرب).

ام‌حلقوم. [اُم م ح ُ] (ع اِ مرکب) بطور افسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را و یا موجب آنها گردد. (ناظم الاطباء).

ام‌حلیانه. [اُم م ح َ ن َ / ن ِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌حلیمه. [اُم م ح َ م َ] (اِخ) زینب دختر جحش الاسود. از زنان پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۵۹).

ام‌حمارش. [اُم م ؟] (ع اِ مرکب) جانوری است کوچک با پاهای بسیار. (از المرصع).

ام‌حمام. [اُم م ح ُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌حمید. [اُم م ح َ] (اِخ) زن ابوحمید ساعدی و از صحابیات بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

ام‌حنبص. [اُم م ح ِمْ ب ِ] (ع اِ مرکب) روباه ماده. (از المرصع).

ام‌حنین. [اُم م ؟] (ع اِ مرکب) شراب. (از المرصع).

ام‌حنین. [اُم م ح َنْ نی] (اِخ) شهری در یمن نزدیک زبید. رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

ام‌حوار. [اُم م ح َ] (ع اِ مرکب) عقاب. (ناظم الاطباء) (المرصع)[2].

ام‌حوار. [اُم م ح ُ] (ع اِ مرکب) ناقه. (المرصع).

امحوضة. [اُ ض َ] (ع اِ) پند خالص از غرض و از تهمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

ام‌حیان. [اُم م ح َیْ یا] (اِخ) از زنان عابد و پرهیزکار عرب بوده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۵ شود.

امخاء. [اِ] (ع مص) شکایت کردن. ||عذر خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتذار. (از اقرب الموارد).

امخاخ. [اِ] (ع مص) بامغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مغزدار گشتن. (مصادر زوزنی). ||فربه گردیدن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تر گشتن چوب و روان گردیدن آب در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[3].

---

۱ - در ناظم الاطباء خفصة آمده و غلط است.

۲ - در المرصع با الف و لام (ام‌الحوار) است.

۳ - در آنندراج «فربه گردیدن آب در آن» آمده ←

||پر مغز شدن دانهٔ کشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). روان گردیدن آرد در کشت. (از اقرب الموارد).

امخاخ. [اَ] (ع اِ) ج مخ. (یادداشت مؤلف).

ام خارجه. [اُمْ مِ رِ جَ] (اِخ) زن زیدبن ثابت از صحابیات بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۲۸ شود.

ام خارجه. [اُمْ مِ رِ جَ] (اِخ) زنی از قبایل عرب و بسیار شوهردوست بوده و هرچند وقت شوهری تازه می‌خواسته است.

— امثال:

اسرع من نکاح ام‌خارجة. (از المرصع و نفایس الفنون، علم امثال).

امخاض. [اِ] (ع مص) بدوغ زدن رسیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هنگام فازدن شیرآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خداوند شتر مادگان درد زه گرفته شدن. ||در شیرزنه جنبیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امخاض. [اِ] (ع اِ) شیر مادام که در شیرزنه است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اماخیض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امخاط. [اِ] (ع مص) در کمان کشیدن تیر را و در گذرانیدن تیر را از آنچه بر وی آید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در گذرانیدن تیر را. (از اقرب الموارد). کمان کشیدن و تیر بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

امخاط. [اَ] (ع اِ)[1] ج مَخِط. مهتران جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ام خالد. [اُمْ مِ لِ] (ع اِ مرکب) عنقا. (المرصع).

ام خالد. [اُمْ مِ لِ] (اِخ) از دختران عثمان‌بن عفان خلیفهٔ سوم بوده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۱۹).

ام خالد. [اُمْ مِ لِ] (اِخ) دختر خالدبن سعیدبن عاص‌بن امیه. از صحابیات بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۲۸ شود.

ام خالد. [اُمْ مِ لِ] (اِخ) نخست زن یزیدبن معاویه بود و سپس مروان‌بن حکم او را بزنی گرفت و گویند مروان را او کشته است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۰۲ شود.

ام خامس. [اُمْ مِ مِ] (ع اِ مرکب) زنی که پنج فرزند زاییده باشد. (از المرصع). رجوع به ام‌ثلاث شود.

ام خبز. [اُمْ مِ خُ] (اِخ) دهی است به طائف. (منتهی الارب).

ام خبیش. [اُمْ مِ خَ] (ع اِ مرکب) نخله. (از شرح قاموس).

ام ختی. [اُمْ مِ خَ] (اِخ) دهی از بخش شادگان شهرستان خرمشهر. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ام خداش. [اُمْ مِ خِ] (ع اِ مرکب) گربه. (المرصع).

ام خذروف. [اُمْ مِ خُ] (ع اِ مرکب) کفتار. (المرصع). شاید محرف ام‌حذرف باشد. رجوع به ام‌حذرف شود.

ام خراسان. [اُمْ مِ خُ] (اِخ) لقب شهر مرو است. (المرصع).

ام خرمان. [اُمْ مِ خُ] (اِخ) محلی است که حاجیان کوفه و بصره در مسیر خود در آن بهم می‌رسند. (از المرصع). و رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

ام خرنوب بحریه. [اُمْ مِ خَ بَ ری یِ] (اِخ) دهی است از جزیرهٔ صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ و نمیمه شود.

ام خشاب. [اُمْ مِ خَشْ شا] (ع اِ مرکب) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد).

ام خشفین. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع).

ام خشیش. [اُمْ مِ خُ شَ] (ع اِ مرکب) آهوی ماده. (از المرصع)[2].

ام خصیف. [اُمْ مِ خَ] (ع اِ مرکب) نعل. (المرصع).

امخط. [اَ خَ] (ع ص) آنکه دایم از بینی وی آب رود. (بحر الجواهر).

امخطة. [اَ خِ طَ] (ع اِ) ج مخاط. (از اقرب الموارد). آبهایی که از بینی آید. و رجوع به مخاط شود.

ام خلیل. [اُمْ مِ خَ] (اِخ) ملقب به شجرةالدر. مادر ملک غیاث‌الدین‌بن ملک صالح از ملوک مصر و زنی خردمند و زیبا بود در سال ۶۴۸ هـ. ق. غلامان غیاث‌الدین او را کشتند و سرداری سپاه را به عزالدین یکی از غلامان سپردند و خطبه بنام ام‌خلیل خواندند. مدت دو سال مملکت را با حسن تدبیر نگاهداشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۵۲).

ام خنور. [اُمْ مِ خَنْ نَ / خَ نَوْ وَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گاو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||نعمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از لسان العرب). از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||اِست. (تاج العروس از ذیل اقرب الموارد). ||کنیهٔ مصر است و در حدیث آمده: ام‌خنور یساق الیها القصار الاعمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ام خوار. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) اِست. (از المرصع).

ام خیثل. [اُمْ مِ خَ ثَ] (ع اِ مرکب) کفتار و گویند معروف عیثل می‌باشد. (از المرصع). رجوع به عیثل و ام‌عیثل شود.

امد. [اَ] (هزوارش، اِ) هزوارش امد[3] یا امد[4] پهلوی، همو[5] بمعنی همیشه، الی الابد. در عربی بمعنی غایت و منتهی شیء و اجل است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هنگام. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری) (ناظم الاطباء). زمان. (برهان قاطع) (شعوری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موسم. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). وقت. (انجمن آرا) (آنندراج):

این دستگاه لقمهٔ تو دیر بر نداشت
امد جدایی آمد و شد دستگاه شکی.
سوزنی (از آنندراج).

— امد مدید و عهد بعید؛ یعنی زمان دراز و مدت طویل. (آنندراج).

امد. [اَ مَ] (ع اِ) غایت. (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). غایت و منتها. (ناظم الاطباء). غایت مدت. (آنندراج). نهایت. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). فرجام. پایان. (فرهنگ فارسی معین). پایان کار. (ترجمان علامه ترتیب عادل). امد مأمود؛ غایت منتهی‌الیه. (ناظم الاطباء). ج، آماد. (ناظم الاطباء). ||اجل. (فرهنگ فارسی معین). نهایت عمر. (آنندراج). گویند: ما امدک؛ چند است عمر تو. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): چنتمور را به اقرب امد و قلت عدد مثل این بندگیها بتقدیم رسانید. (تاریخ جهانگشای جوینی). || دورترین جای. (آنندراج). ج، آماد. ||خشم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). غضب. (اقرب الموارد) (آنندراج)[6].

امد. [اَ مَدْ دَ] (ع نف) کشیده‌تر و درازتر. (ناظم الاطباء).

امد. [اَ مِ] (اِخ) شهری است از بلاد جزیره بین دجله و فرات از دیار «بکر» دارای

→ و گویا در هنگام نقل معانی از منتهی الارب یک سطر (... گردیدن گوسپند و ترگشتن چوب و روان...) حذف شده است.

۱ - در ناظم الاطباء بغلط به کسر اول ضبط شده است.

۲ - ضبط کلمه در فیشی که از المرصع نقل شده معلوم نیست. در ذیل اقرب الموارد خُشَیش بمعنی غزال صغیر آمده.

3 - âm(a)d. 4 - âmd.

5 - hamê(v).

۶ - فعل آن از باب سمع است.

درختان بسیار و کشاورزی و باره‌ای بسیار محکم. (از روضات الجنات ص۴۶۴) پایتخت سوزوپوتامی (دیاربکر). (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء اَمِدّ ضبط شده. در المسالک و الممالک ابن خردادبه و معجم البلدان و منتهی الارب «آمد» است. رجوع به آمد در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

امداء. [اَ] (ع اِ) ج مُدی و مدی پیمانه‌ای است شامیان و مصریان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیمانه‌ای است در شام و مصر نزدیک به نوزده صاع و آن غیر از مد است. (از اقرب الموارد).

امداء. [اِ] (ع مص) کلانسال شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر سال و مسن شدن. (از اقرب الموارد). ||شیر بسیار نوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرکردن جهت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

امداح. [اِمْ] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراخ و گشاده گردیدن‌زمین و تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتساع. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امداد. [اِ] (ع مص، اِمص) مهلت خواستن. (ناظم الاطباء). مهلت و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین. ||یاری دادن لشکر را از غیر خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند: اذا کثر شیئاً بنفسه قیل مده و اذا کثر بغیره امده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: انی ممدکم بالف و قال جل و علا: و امددناهم بفاکهة. (ناظم الاطباء). مال بخشیدن بکسی و یاری دادن و بفریاد وی رسیدن. (از اقرب الموارد). یاری دادن و بفریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گویند: امددته در خیر و مددته در شر استعمال میشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مدد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). یاری کردن. یاری دادن. (فرهنگ فارسی معین) ||یاری. کمک. اعانت. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). نصرت. (ناظم الاطباء).

— امداد کردن؛ یاری دادن.

— پست امدادی؛ پاسگاهی که برای کمک در مواقع ضروری ساخته شود مانند پست امدادی شیر و خورشید. (فرهنگ فارسی معین ذیل پست).

— پست امدادی آموزشگاهها؛ شفاخانه. (از لغات فرهنگستان از فرهنگ فارسی معین ذیل پست).

||بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مثمر شدن. (آنندراج). ||سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مداد دادن قلم را. (آنندراج). بسیار کردن آب و سیاهی دوات. (از المنجد). مداد در دوات کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آب دادن چیزی را. (آنندراج). ||ریم و زردآب گرد آمدن در زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن ریم از جراحت. (آنندراج). ||هودر[1] شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||آب و تری روان شدن در چوب عرفج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مدید خورانیدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدید (آب و آرد یا آرد نرم) نوشانیدن بشتر. ||گسترده شدن روشنایی روز. (از اقرب الموارد).

امداد. [اَ] (ع اِ) ج مدت. (ناظم الاطباء). ||ج مُدّ پیمانه‌ها. (اقرب الموارد). رجوع به مُدّ شود. ||ج مدد. یاران. (فرهنگ فارسی معین). ||ج مَدَد. (از اقرب الموارد). افواجی که پی در پی برسند. (حاشیهٔ کلیله و دمنهٔ چ مینوی ص۳): عزایم پادشاهان را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۹). ||مجازاً درود و سلام پیاپی. (از حاشیهٔ کلیله و دمنه، چ مینوی ص۳): درودی که امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳). که امداد خیرات و اقسام سعادات بدو نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد. (کلیله و دمنه ص ۴۱). که‌امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد. (کلیله و دمنه ص۲۶۵). و رجوع به مدد شود.

امداد برهانپوری. [اِ دِ بُ] (اِخ) شیخ غلامحسین هاشمی. در گذشته بسال ۱۱۸۷ هـ ق. از شاعران است. رجوع به تذکره‌های نتایج الافکار ص۳۸ و شمع انجمن صص ۴۰-۴۱ و خزانهٔ عامره صص۲۴۲-۲۴۴ و فرهنگ سخنوران شود.

امداد بلگرامی. [اِ دِ بِ گِ] (اِخ) میر امداد علی... از شاعران است. مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن بیت زیر را از او نقل کرده است:

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی.

و رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۸ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۹۵ و تذکرهٔ نتایج الافکار و فرهنگ سخنوران شود.

امداد خیرآبادی. [اِ دِ خَ] (اِخ) از شاعران است. رجوع به تذکرهٔ نگارستان سخن صص ۱۰-۱۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امداد لکهنویی. [اِ دِ لَ هَ] (اِخ) امداد الله خان‌بن کفایت اللّه‌خان رامپوری از شاعران است. رجوع به تذکرهٔ روز روشن ص ۷۱ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۹۵ و فرهنگ سخنوران شود.

امدادی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امداد. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح ورزش در ورزشهای دو میدانی و دوچرخه‌سواری نوعی از مسابقه است که چند تن با فاصله‌های معین در یک مسیر ایستاده با کمک یکدیگر آن مسافت را طی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

امدارص. [اُمْ مِ رِ] (ع اِ مرکب) یربوع (موش دشتی). (المرصع). در منتهی الارب و اقرب الموارد ادراص است.

امداش. [اِ] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امدان. [اِمْ دا] (ع اِ)[2] آب که بر روی زمین باشد. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||آب نمک یا آب شور. (از اقرب الموارد). آب سخت شور. (مؤید الفضلا) (آنندراج). از زیدالخیل است:

فاصبحن قدأقهین عنی کما اَبت
حیاض الامدان الظماء القوامح.

(از معجم البلدان).

امدان. [اَمْ مَ] (اِخ) نام محلی است. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

امدانه. [اَ مَ نَ] (اِخ) اسم شهر همدان است. در کتیبهٔ تیگلات پالسر اول (در حدود ۱۱۰۰ ق. م.) پادشاه آشور. و این قدیمترین محلی است که اسم این شهر قدیمی در آن آمده است. در کتیبه‌های هخامنشی اسم این شهر هگمتان است که بعقیده بعضی هنگمتان تلفظ میشده. هردوت اسم این شهر را آگباتان ضبط کرده‌است. (از ایران باستان حسن پیرنیا ص۱۷۸). و رجوع به همدان و هگمتان و آگباتان و اکباتان شود.

امداود. [اُمْ مِ وو] (ع اِ مرکب) و عمل... سلسله‌ای از روزه‌ها و نمازها و ادعیه و جز آن است که در ایام البیض رجب یا رجب و شعبان و رمضان و یا در ایام البیض هر ماه بعمل می‌آورند. (یادداشت مؤلف).

امدبکل. [اُمْ مِ دَ کَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (منتهی الارب). برای پوست کلفتی که دارد چنین نامیده‌اند. (از المرصع). رجوع به دبکل شود.

امدثار. [اُمْ مِ دِ] (ع اِ مرکب) پشه‌دان. پشه‌بند. (از المرصع).

امدخنه. [اُمْ مِ دُ نَ] (ع اِ مرکب) نخله. گویند

---

۱ - هودر گری و جرب و خارش و آبله و ثبره و داخس. (ناظم الاطباء).

۲ - در ناظم الاطباء بغلط اِمْدان ضبط شده و با امدان نام موضع تخلیط گشته است.

امدجیه است. (از المرصع). و رجوع به دخنه شود.

امدر. [اَ دَ] (ع ص) آنکه پهلویش دمیده باشد. (تاج المصادر بیهقی). مرد تهیگاه برآمده. ||ریخ زننده در جامه. ||بسیار پلیدی اندازندهٔ عاجز که حبس آن نتوانند. ||مرد بی‌ختنه. ||تیره‌رنگ. ||مردی که پهلوی خود را بخاک آلاید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کفتار تیره‌رنگ یا کفتار کلان‌شکم یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین خود دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

- امثال:

ما الضبعان الامدر من انسان با غدر؛ بعضی از مردم شرورترند از کفتار. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

امدرخمین. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) داهیة. لفظ اعجمی است. (از المرصع).

امدرز. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع).

امدرزه. [اُمْ مِ دَ زَ] (ع اِ مرکب) جهان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (از المرصع). و رجوع به درزه شود.

امدرن. [اُمْ مِ دَ رَ] (ع اِ مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

امدریان. [اَ دِ] (اِ) نام گیاهی است. (از دزی ج ۱ ص۳۷). یونانی است و در عربی به دموع ایوب و شجرةالتسبیح معروف است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۹ شود[1].

امدرین. [اُمْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) زمین بی‌گیاه. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از المرصع). زمین قحطزده. (منتهی الارب). زمین مجدبه. (از المنجد) (از اقرب الموارد). زمین لم‌یزرع. (از المرصع). ||سختی و تنگی. (ناظم الاطباء).

امدسمه. [اُمْ مِ دُ مَ] (ع اِ مرکب) دیگ. (از المرصع). رجوع به دسمه شود.

امدش. [اَ دَ] (ع ص) مرد خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد سست‌دست. (منتهی الارب). آنکه عصب دست وی سست بود با اندکی گوشت. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

امدفار. [اُمْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (آنندراج). دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). ||داهیه. (المنجد).

امدفر. [اُمْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (آنندراج) (از المرصع) (المنجد). جهان. (مهذب الاسماء). ||داهیه. (المرصع) (المنجد). از ابوالعلاء معری است:

یا امدفر لحاک الله والدة
فیک الخناء و فیک البؤس و السرف.

(از یادداشت مؤلف).

||اِست. (از المرصع).

امدکدل. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) خارپشت. (از المرصع).

امدم. [اُمْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) تفرق الاتصال یا شقی که اندر شریان افتد و خون که اندر فضا که‌حوالی او باشد گرد آید و هرگاه که دست بر وی نهند بجای باز شود و نیز انفجاری که از شریان باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیت‌الدم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در ذخیرهٔ خوارزمشاهی امالدم با الف و لام است.

امدماغ. [اُمْ مِ دِ] (ع اِ مرکب) پردهٔ دماغ که مانتجس گویند. (یادداشت مؤلف). ام‌الدماغ.

امدن. [اِ دِ] (اِخ)[2] شهری است در آلمان در ایالت هانور[3]. رجوع به لاروس بزرگ شود.

امدنین. [اُمْ مِ دُ نَ] (اِخ) نام موضعی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

امدوحه. [اُ حَ] (ع اِ) رجوع به امدوحة شود.

امدوحة. [اُ حَ] (ع اِ) ستایش و آنچه بدان ستایش کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مدیح. (اقرب الموارد). ج، امادیح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امدود. [اُ] (ع اِ) خوی و عادت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت. (از اقرب الموارد).

امدومان. [اُمْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) تب. (از المرصع).

امدة. [اِمْ دَ] (ع اِ) تار و رشتهٔ تافته. ||ماسکرانهٔ جامه چون بیافتن گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امده. [اَ دَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بقیه از هر چیزی. (از المرجع). ||افزونی و زیادتی. (ناظم الاطباء).

امدی. [اَ دا] (ع نتف) گویند: فلان امدی العرب؛ بزرگترین و اعلا و ابعد آنان (اعراب) در عزت و مرتبه و بزرگی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امدی. [اَ مَ] (ص نسبی) منسوب به امد.

امدیزه. [اَ زَ] (اِخ) از روستاهای بخارا است. از آنجاست ابوبشر بشاربن عبدالله امدیزی بخاری. (از انساب سمعانی ص۴۹) (معجم البلدان).

امدیزی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به امدیزه. رجوع به امدیزه شود.

امدیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج مَدِیّ. آبهایی که از حوض روان شود و پلید گردد. (از ناظم الاطباء). ||حوضهایی که گردا گرد آنرا سنگ گرفته باشند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدی شود.

امذاء. [اِ] (ع مص) زن‌جلبی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن‌جلبی کردن یعنی قرمساقی کردن. (آنندراج). ||افزونی کردن در آمیختن آب به شراب. ||بچراگاه گذاشتن اسب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب را در چراگاه فرا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). گویند: امذ بعنان فرسک؛ بگذار آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مذی (آب رقیقی که با مداعبت جنسی بیرون آید) آوردن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مذی افکندن. (تاج المصادر بیهقی).

امذار. [اِ] (ع مص) امذار دجاجه بیضه را؛ فاسد کردن مرغ تخم را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گنده گردانیدن بیضه را. (منتهی الارب) (آنندراج). تباه کردن مرغ خایه را. (تاج المصادر بیهقی).

امذال. [اِ] (ع مص) خفتن پای و سست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خفتن پای. ||بتنگ آوردن و بی‌آرام ساختن. (از اقرب الموارد).

امذح. [اَ ذَ] (ع ص) آنکه در رفتن هر دو رانش بهم ساید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از مصادر زوزنی). آنکه رانهایش برهم نشیند وقت رفتن. (مجمل‌اللغة). ج، مُذح. (از مهذب الاسماء) (از المرجع). ||بدبوی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بدبوی و گنده. (منتهی الارب). گویند:ما امذح ریحه؛ چه گنده است بوی آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امذر. [اَ ذَ] (ع ص) بسیار شونده بحاجتگاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آنکه به مستراح بسیار برود. (از اقرب الموارد).

امذر. [اُمْ مِ ذَرر] (اِخ) کنیهٔ زن ابوذر غفاری است که از اصحاب حضرت رسول بود. (از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۲۰ و منتهی الارب).

امذریح. [اُمْ مِ ذُرَ] (اِخ) عبدیه. از اصحاب علی‌بن ابیطالب (ع) بود. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص ۲۲۰ شود.

امذفر. [اُمْ مِ ذَ] (ع اِ مرکب) جهان. مشهور به دال (دفر) است. (از المرصع). رجوع به امدفر شود.

---

۱ - در انگلیسی Horse tail، در فرانسوی Prele, Queue-cheval و اصطلاح علمی آن Equisetum arvense است و آن را ذنب الخیل و حشیشةالطرخ و انابیب نیز گویند. (از المرجع).

2 - Emden. 3 - Hanovre.

امذقرار. [اِ ذِ] (ع مص) به آب آمیخته گردیدن شیر و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امذ قراللبن الرائب؛ در وقتی گویند که شیر خفته یکطرف ایستد و آب یکطرف و یا آنکه با آب مخلوط گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ممذقر و منتهی الارب شود.

امْذُکوان. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) زمین. (از المرصع) (مهذب الاسماء).

امذلال. [اِ ذِ] (ع مص) سست و فروهشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست شدن پای. (از اقرب الموارد). سست شدن مفاصل. (اساس از اقرب الموارد). سستی اندام و جز آن. (آنندراج).

امر. [اَ] (ع مص) فرمودن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ضد نهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستور دادن. (فرهنگ فارسی معین).

امر. [اَ] (ع اِ) فرمان. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). حکم. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فرمایش. (فرهنگ فارسی معین). ج، اوامر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

گفتم به امر ایزد مأمور گشت خلق
گفتا به امر باشد مأمور و مؤتمر.
ناصرخسرو.

یا علی سر من در کنار گیر که امر خدا برسد چون جانم برآید بدستش بگیر. (قصص الانبیاء).

بی‌امر خدا و کف موسی
نتوان کردن ز چوب ثعبان. خاقانی.

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین
چیست یعنی با جز او کمتر نشین. مولوی.

نیم خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند اندر زمین. مولوی.

پرستار امرش همه چیز و کس. سعدی.

— امر به معروف؛ امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده، مانند نماز و روزه و حج و زکوة و غیره. (فرهنگ فارسی معین). وادار کردن کسی را بر اجرای ضروریات دین. (ناظم الاطباء). امر به معروف مأخوذ است از قول خداوند که فرماید: ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون. (قرآن ۳/۱۰۰)؛ یعنی باید از شما گروهی باشند که خلق را به خیر دعوت کنند و به کار پسندیده فرمان دهند و از کار زشت باز دارند این گروهند که رستگاری دو جهانی دارند. امر به معروف (و همچنین نهی از منکر) بر هر مسلمان بالغ و عاقل در صورت وجود چهار شرط، واجب می‌شود: اول آنکه امر کننده به معروف و نهی کننده از منکر خود دانا به احکام باشد. دوم آنکه به تأثیر سخن خود امیدوار باشد. سوم آنکه کسی که امر بمعروف و نهی از منکر می‌شود در ادامهٔ عمل خود اصرار داشته باشد. چهارم آنکه امر بمعروف و نهی از منکر موجب خطر یا فسادی نگردد: چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به نهی و نهی از منکر شود.

— امر دادن؛ فرمودن.

— امر شدن به...؛ مأمور شدن به...

— امر صادر کردن؛ امر دادن. فرمودن.

— امر کردن؛ فرمودن.

— امر معروف؛ رجوع به امر به معروف در ضمن همین ترکیبات شود.

— امر و نهی؛ فرمودن و بازداشتن کسی را از کاری. (فرهنگ فارسی معین).

||فرمودن به کاری و بازداشتن از کاری:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم. فردوسی.

پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان. (تاریخ بیهقی). ملک... دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه).

زمانه زو طلبد امر و نهی نز گردون. فلکی.

||امر علینا امراً[1] حاکم و فرمانروا شد بر ما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاکم شدن. (از اقرب الموارد). امیری کردن. امیری:

مرا بر سخن پادشاهی و امر
ز من نیست بل کز رسولست و آل.
ناصرخسرو.

تا من از این امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست. نظامی.

||کار. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد کن امرش که پیر است. نظامی.

— امر خیر؛ کار خیر. (فرهنگ فارسی معین).

||عروسی. (فرهنگ فارسی معین).

— آخرالامر؛ سرانجام:

آخرالامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بباد. مولوی.

آخرالامر گِل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی. حافظ.

— عاقبة الامر؛ سرانجام:

تا من از این امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست. نظامی.

||شأن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ج، امور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||حال. (اقرب الموارد). ||حادثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واقعه. (آنندراج). ج، امور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح دستور زبان فارسی، دستور دادن اجرای کاری است و آن بر دو قسم است امر حاضر که دلالت میکند بر فرمودن کاری به مخاطب (دوم شخص) مفرد. امر حاضر غالباً همان ریشهٔ فعل است. امر حاضر دو صیغه دارد: مفرد، جمع: کن، کنید، و غالباً با «ب» استعمال میشود. بخوان، بخوانید. امر غایب دلالت میکند بر فرمودن کاری به غایب (سوم شخص) و آن با افزودن «دَ» و «نَد» به مفرد امر حاضر ساخته میشود. سوزد، سوزند و غالباً با «بِه» استعمال میشود. (از دستور پنج استاد و فرهنگ فارسی معین). قدما گاهی فعل امر حاضر (دوم شخص مفرد) آورده و از آن سوم شخص غایب ماضی اراده کرده‌اند:

بوزنه جست و گریز اندر زمی
بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.

درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
خجستهٔ سرخسی.

چو من بخفتم برخاست او بقصد قصاص
خیار بر در تسعین من نهاد و فشار.
مختاری.

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل در آستین و جان در دست
عقل و جان را بنزد او چه خطر
دل و دین را فدا کنند و گذر. سنایی.

پیش هشام کوفی از ضجری
این بگفت و به های های گری. سنایی.

تیغ او بر عدوست رستاخیز
شیر شمشیر او بدید و گریز. سنایی.

چون صبح درآمد بجهان‌افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
می‌گفت و گری که با من غم‌روزی
صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی.
انوری.

گل گفت که آب قدمش خیره مریز
ما دست گلابگر گرفتیم و گریز. انوری.

ای زلف تو زنجیر دل بردهٔ من
عشق تو دریده ناگهان پردهٔ من
پرسید دل از دیده که این فتنه ز چیست

---

۱ - از باب نصر و سمع و کرم. (ناظم الاطباء).

می‌گفت و گری دیده که از کردهٔ من.
محمدبن نصیر.

در قدیم در مقام توقیر و احترام بجای امر غایب فعلی بکار می‌برده‌اند مرکب از فرمودن و مصدر فعل منظور مانند: شاهنشاه فرماید دانستن یعنی شاهنشاه بداند و در زبان پهلوی از این افعال زیاد بکار برده‌اند: فرمایت نیوشیتن. (فرماید نیوشیدن)؛ یعنی گوش بدهد. و رجوع به سبک‌شناسی ج۲ ص۲۹۹ و حواشی چهارمقاله چ معین چ هفتم ص۶ شود. ||در اصطلاح علم اصول فقه، عبارت است از طلب فعل بقول بر سبیل استعلا و خلاف کرده‌اند در این که صیغهٔ امر بمجرد وضع دلالت کند بر طلب یا در دلالت برآن محتاج است به ارادت، حق آن است که احتیاج به ارادت ندارد چنانکه دیگر الفاظ و صیغهٔ امر را در شانزده معنی استعمال کرده‌اند: اول در ایجاب چنانکه اقیموا الصلوة، دوم در ندب همچون و کاتبوهم، سوم در ارشاد مانند فاستشهدوا، چهارم در تهدید مانند من شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر، پنجم در اهانت مانند ذق انک انت العزیز الکریم، ششم در دعا مانند اللهم اغفرلی، هفتم در اباحت مانند و اذا حللتم فاصطادوا، هشتم در امتنان مانند فکلوا مما رزقکم الله حلالاً، نهم در اکرام مانند ادخلوها بسلام، دهم در تسخیر مانند کونوا قردة خاسئین، یازدهم در تعجیز مانند فاتوا بسورة، دوازدهم در تسویه مانند اصبروا او لاتصبروا، سیزدهم در تمنی مانند الا ایها اللیل الطویل الا انجلی، چهاردهم در اختیار مانند القوا ما انتم مُلقون، پانزدهم در تکوین مانند کن فیکون، شانزدهم در انذار مانند قل تمتعوا قلیلاً. و در همه بحقیقت نیست به اتفاق بلکه در بعضی بحقیقت است و در بعضی بمجاز، گروهی گفته‌اند در وجوب به حقیقت و درباقی بمجاز است. (از نفایس الفنون، مقالهٔ دوم در علوم شرعی ص۱۱۴). و رجوع به همین کتاب و کشاف اصطلاحات الفنون ص۷۶ شود. ||در اصطلاح متصوفه، عالمی است که بی‌ماده و مدت موجود گشته همچون عقول و نفوس و این را عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند. (آنندراج) (از مؤید الفضلاء). امر عالمی است که به امر موجد بدون زمان و مدت موجود گشته باشد، مانند: عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که همان دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضهٔ تمام وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانی است رسید باز همان نفس رحمانی از مرتبهٔ انسان بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطهٔ آخر به اول رسید و مطلق گشت. (از شرح گلشن راز ص۱۵). عالم امر را بدین نحو نیز تعریف کرده‌اند که آن عالمی است خارج از حیطهٔ مساحت و مقدار. (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛ تسلیم کرد مر آنکس راکه امر و خلق از اوست باز گردیده. (تاریخ بیهقی).

خلق و امر او را راست جمله کرد و فرمود آنچه هست
کی روا باشد که گویی زین سپس جز راستی.
ناصرخسرو.

آن اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد. (سنایی در مقدمهٔ حدیقه).

بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس
مادرش امر و دایه روح‌القدس. سنایی.

— عالم امر؛ آفرینش بر دو نوع است. ملک و ملکوت و آنرا خلق و امر گویند. (فرهنگ فارسی معین). در قرآن آمده: الا له الخلق و الامر. (قرآن ۵۴/۷). خلق و امر از هم جدا کرد تا معلوم شود که امر خلق نیست، امر دیگر است و خلق دیگر. (کشف الاسرار و عدةالابرار ج۳ ص۶۳۴). عالم امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست: «آنکه با اشارت امرکن بی‌توقف در وجود آید». (مرصادالعباد) (فرهنگ فارسی معین). عالم ارواح و ملائکه. (حاشیهٔ دیوان حافظ چ بسنی). لاهوت. (یادداشت مؤلف):

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد.
حافظ.

||(مص) بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بسیار شدن و کامل گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن. (مصادر زوزنی)[1]. ||بسیار گردانیدن خدا نسل و مواشی کسی را. (از منتهی الارب).

امر. [اَ مَ] (ع اِ) ج اَمَرَة. پشته‌ها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نشانه‌ها که در راه گذارند از سنگ و جز آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از مراصد الاطلاع) (از مؤید الفضلاء). و رجوع به امرة شود.

امر. [اَ مِ] (ع ص) برکت‌یافته در مال و نسل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امر. [اِ] (ع ص) زشت و شگفت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و از آن است: جئت شیئاً امراً؛ ای منکراً او عجیباً. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عجب. (ترجمان ترتیب عادل). عجیب و سخت. (مؤید الفضلاء). ||کار بزرگ. (ترجمان ترتیب عادل).

امر. [اِمْ مَ] (ع ص) مرد سست‌رای و فرمانبردار هرکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و از آن است: من یطع امرة لایأکل ثمرة. (از اقرب الموارد).

امر. [اَ مَرر] (ع نتف) تلخ‌تر. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل احلی. و قول خداوند است و الساعة ادهی و امر؛ قیامت فضیح‌تر و تلخ‌تر است. (ناظم الاطباء). ||محکم‌کارتر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند: فلان امر عقداً منه؛ فلان محکم کارتر است از او. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و مؤنث آن مُرّیٰ است. (از اقرب الموارد). زنی از عرب گفته است: صغراها مراها. (از اقرب الموارد). و رجوع به مری شود. ||(اِ) تلخ‌روده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روده‌های سرگین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و آن مانند لفظ اعم است برای جماعت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: لقیت منها الامرین؛ دیدم از وی سختیها و تلخیها. (منتهی الارب).

امر. [اِمْ مَ] (ع اِ) برهٔ خرد. مؤنث آن امرة است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شیء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گویند ما له امر و لا امرة؛ نیست او را چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیز.

امر. [اَمَ] (ع اِ) کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و از آن است: ما بالدار امر؛ کسی در خانه نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امر. [اَمَ] (اِخ) موضعی است به دیار غطفان. (از مراصدالاطلاع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجید شهرستان هروآباد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ پیر محمدشاه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

امرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

۱ - فعل آن از باب سمع است.

امرا. [اَ] (هزوارش، اِ) امنا[1]. امرا[2]. پهلوی خر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلغت زند و پازند خر. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خر یا اسب یا الاغ. (آنندراج). خر الاغ. (هفت قلزم).

امرا. [اَ مَ] (اِ)[3] بلغت زند و پازند شراب انگوری. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). شراب انگوری. (ناظم الاطباء).

امرا. [اُ مَ] (ع اِ) ج امیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاهان. (منتهی الارب): ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود را آنجای ساختند. (تاریخ بیهقی). امرای اطراف هرکس خوابکی دید. (تاریخ بیهقی).

بر حکمت میری ز چه پایید چو از حرص
فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرایید. ناصرخسرو.
سکه تو زن تا امرا کم کنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند. نظامی.

||امیران. سرداران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): همهٔ بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان‌بن عبدالملک او را پیش رفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

گر تو چو پسر غم شوی این پور بحکمت
آنهات گزینند که بر ما امرااند. ناصرخسرو.

امرای عرب را از هر قبیل به مهمانی خواند. (گلستان). بعضی امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند. (گلستان).

اگر رسولان آیند زی تو از ملکان
وگرچه نامه نویسند سوی تو امرا. ؟

بعضی این کلمه را بشیوهٔ متقدمان دوباره با الف و نون فارسی جمع بسته‌اند:

دین باخته و هیچ بکف مانده دنیا
یا مجمل چندی بعبارت امرایان.
واله هروی (از آنندراج).

— امرای تومان (در اصطلاح نظام قدیم)؛ ج امیر تومان. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر تومان شود.

— امرای عظام؛ سرداران بزرگ. (ناظم الاطباء).

— امرای کلام؛ ادیبان و شاعران. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شعرا. (انجمن آرا).

— امرای لشکر (در اصطلاح نظام قدیم)؛ فرماندهان لشکر. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر شود.

امراء. [اُ مَ] (ع اِ) ج امیر. رجوع به امرا شود.

امراء. [اَ] (اِخ) شهری است از نواحی یمن در بلوک سخان. (از معجم البلدان).

امراء. [اِ] (ع مص) گوارد گردیدن طعام. (منتهی الارب). بگوارانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گوارا گردیدن طعام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گواراتر شدن طعام. (آنندراج).[4] بسیار شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فروگذاشتن اشتر شیر را. (تاج المصادر بیهقی). بسیار شیر دادن ناقه. (از اقرب الموارد)[5].

امراءزاده. [اُ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) امیرزادگان (صفویان). (فرهنگ فارسی معین).

امراب. [اَ] (اِخ) از دهها لاریجان است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴ متن انگلیسی و ص ۱۵۴ ترجمهٔ فارسی).

امرابع. [اُمْ مِ بِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ام‌ثلاث شود.

امرات. [اَ] (ع اِ) ج مرت. دشتهای بی‌گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به مرت شود.

امراج. [اِ] (ع مص) گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گویند امرج البحرین؛ ای خلاهما بحیث لایلتبس احدهما بالاخری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جنین مشیمه و خون بسته‌شده انداختن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خون بسته‌شده انداختن ناقه. (آنندراج). بچه بیفکندن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||چرانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وا گذاشتن ستور تا هر جا می‌خواهد بچرد. (از المنجد). ||وا گذاشتن ستور تا هر جا می‌خواهد برود. ||آمیختن. (از اقرب الموارد). ||وفا نا کردن پیمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بعهد و پیمان وفا نکردن. (از اقرب الموارد).

امراج. [اَ] (اِخ) موضعی است در شعر اسودبن یعفر:

بالجو فالامراج حول مرامر
فبضارج فقصیمة الطراد. (از معجم البلدان).

امراح. [اِ] (ع مص) فیرنده و شادمان گردانیدن. گویند: امرحه الکلأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمانه گردانیدن. (مصادر زوزنی). دنیده گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

امراخ. [اِ] (ع مص) تنک گردانیدن خمیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنک کردن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). بسیار کردن آب خمیر تا رقیق شود. (از اقرب الموارد). نرم و تنک گردانیدن خمیر را و بسیار آب درو کردن. (آنندراج).

امرار. [اِ] (ع مص) گذرانیدن کسی را بر پل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذرانیدن کسی را از جایی. (فرهنگ فارسی معین). ||بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (غیاث اللغات). عبور دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||برانگیختن کسی را که بر پل رود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گذرانیدن وقت. روزگذرانی. وقت‌گذرانی. (فرهنگ فارسی معین).

— امرار معاش؛ گذرانیدن زندگانی از طریق کسب و کاری. (فرهنگ فارسی معین). گذران.

||شتر را بدنبش گرفتن و گردانیدن چندان که رام گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تلخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلخ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تلخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تلخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). به این معنی هم لازم و هم متعدی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گویند مایمر و مایحلی؛ نه از او ضرریست کسی را و نه سودی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن تلخ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت بتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||کاویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درپیچیدن بکسی تا درافکنند او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدبیر کردن برای انداختن کسی. (آنندراج). ||تلخه‌ناک شدن گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امرار. [اَ] (ع اِ) جج مِرَّة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مِرَّة شود. ||ج مُرَّة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مُرَّة شود. ||ج مُرّ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مر شود.

امرار. [اَ] (اِخ) اسم آبهایی است در بادیه. گویند از آن بنی فزاره است و گویند همان عراعر و کنیب است بجهت تلخی امرار گفته‌اند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

امراس. [اِ] (ع مص) بجای مجری بازگردانیدن رسن بکره (چرخ چاه) را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بجای خود درآوردن رسن چرخ چاه را. (از اقرب الموارد). ||میان بکره و قعو افکندن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی معین).

---

1 - am(a)nâ. 2 - amrâ.

۳ - هزوارش. asyâ

۴ - به این معنی مهموز اللام است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

۵ - به این معنی ناقص یایی است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امراس. [اَ] (ع اِ) ج مَرَس و جج مَرَسَة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسنها. و رجوع به مرس و مرسة شود.

امراش. [اَ] (ع اِ) ج مَرش. (از اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مرش شود.

امراش. [اَ] (اِخ) نام محلی است. رجوع به معجم البلدان شود.

امراشد. [اُمْ مِ شِ] (ع اِ مرکب) موش. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بیابان. (مهذب الاسماء). مفازه. (المرصع).

امراض. [اِ] (ع مص) بیمار گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||بیماری یافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیمار یافتن کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بصواب نزدیک شدن در رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به اصابت نزدیک شدن در رای در حاجت. (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بفکر صواب. (آنندراج). ||خداوند مال آفت رسیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آفت رسیدن به مال کسی. ||بیمار شدن ستور قوم. (از اقرب الموارد).

امراض. [اَ] (ع اِ) ج مرض. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناخوشیها. بیماریها. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— امراض اطفال؛ بیماریهای کودکان.

— امراض جلدی؛ بیماریهایی که در پوست پیدا میشود.

— امراض داخلی؛ بیماریهای درونی.

— امراض دماغی؛ بیماریهای مغز.

— امراض روحی یا روانی؛ بیماریهای مربوط به روان.

— امراض ساری؛ بیماریهای واگیر و همه گیر.

— امراض عصبی؛ بیماریهای پی. بیماریهایی که‌در اعصاب پیدا میشود.

— امراض نسوان؛ بیماریهای زنانه.

— امراض وبایی؛ بیماریهای همه گیر. بیماریهای دنیا گیر.

تقسیمات امراض در طب قدیم بقرار زیر است: امراض اوعیه، امراض بحرانیه، امراض جزئیه، امراض حاده، امراض سوء التركيب، امراض سوء مزاج، امراض شرکیة، امراض شکل، امراض صفائح الاعضاء، امراض طاریه، امراض عدد، امراض عصریه، امراض فصلیه، امراض کُلِّیَّه، امراض عادیه، امراض متعدیه، امراض متوارثه، امراض مجاری، امراض مرکبه، امراض مزمنه، امراض مسریه، امراض مسلمه، امراض مشارکه، امراض مشترکه، امراض مفرده، امراض مقدار، امراض مؤمنه، امراض وافده، امراض وبائیه، امراض وضع. و رجوع به بحر الجواهر شود.

امراط. [اِ] (ع مص) غوره افکندن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). افکندن نخله بسره (غورهٔ خرما) را. (از اقرب الموارد). ||شتافتن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتافتن و پیش افتادن ناقه. (از اقرب الموارد). ||وقت برکنده شدن موی. (ناظم الاطباء). رسیدن وقت افتادن موی. (از اقرب الموارد).

امراط. [اِ م ِ] (ع مص) در پی یکدیگر افتادن موی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امراط. [اَ] (ع اِ) ج مُرُط و گویند مرط جِ مِراط و امراط جمعِ. (از اقرب الموارد). جِ مُرْط. (از منتهی الارب). تیرهای بی‌پر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مرط شود.

امراع. [اِ] (ع مص) گیاه‌ناک شدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر گیاه‌شدن جای وادی. (از اقرب الموارد). و از آن است: امرع وادیه و اجنی حلبه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ گیاه‌ناک‌شد رودبار او و چید حلب را که یک قسم گیاهی است. (از ناظم الاطباء). در حق کسی‌گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||روغن بسیار بر سر کردن. ||بفراخی آب و علف رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و از آن است: امرعت فانزل. (از اقرب الموارد)؛ یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا. (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن. ||ریدن و یا کمیز انداختن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاشیدن یا قضای حاجت دیگری کردن از ترس و بیم. و گویند: امرع بغایطه او ببوله. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امراع. [اَ] (ع اِ) ج مریع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چراگاههای پرآب و علف. (از منتهی الارب).

امراغ. [اِ] (ع مص) روان شدن آب دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریختن آب دهن. (آنندراج). فرودویدن آب دهن. (تاج المصادر بیهقی). ||ناصواب بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار ناصواب گفتن. (آنندراج). بسیار سخن ناصواب گفتن. (از اقرب الموارد). بیهوده گفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||سست و نرم گردانیدن خمیر را و تنک کردن آنرا از بسیاری آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیار کردن آب خمیر و رقیق کردن آن. (از اقرب الموارد). امراخ. ||آلوده کردن عرض کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امرافل. [ ] (اِخ) نام وی بعنوان پادشاه شنعار متحد کدرلاعمر در تاراج ممالک غربی در سفر پیدایش کتاب مقدس آمده است و از قراین مستفاد می‌شود که او حامورابی یا آمورابی پادشاه بابل است که در سنهٔ ۱۹۷۵ ق. م. به تخت سلطنت نشست و ۵۵ سال سلطنت کرد. ابتدا قلمرو حکمرانی وی کوچک بود ولی تقریباً در سیزدهمین سال پادشاهی خود لارسا را از الاتیه جدا کرد و خود را مالک الرقاب بابل ساخت و برای آبادانی ملک و آسایش خود زحمت کشیده قنوات را مرمت و مجراهای تازه احداث کرد، قلاع و استحکامات شهر را کامل ساخت و قوانین را اصلاح کرد. در حقیقت وی اولین قانون‌گذاری است که معلوم بشر شده است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب و حامورابی شود.

امراق. [اِ] (ع مص) بسیار کردن شوربا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوردنی بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||آشکار کردن عورت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رسیدن هنگام موی برکندن از پوست. (ناظم الاطباء). هنگام مو برکندن شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||گذرانیدن تیرانداز تیر را از نشانه. بشتاب نیزه زدن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||افتادن بار نخله بعد از بزرگ شدن. (از اقرب الموارد).

امراق. [اَ] (ع اِ) ج مَرَق. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرق شود.

امراق. [اَ] (اِ) کلمهٔ ترکی است بمعنی معشوق. (یادداشت مؤلف):

ای ترک نازنین که دل‌افروز و دلکشی
ایناق دلربایی و امراق اینشی. (وصاف)

امران. [اَ] (ع اِ) امران الذراع؛ پی رش دست و دوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصبی است در ذراع. (اقرب الموارد)[1].

امران. [اَمْ رَا] (ع اِ)[2] بصیغهٔ تثنیه درویشی و پیری سخت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). در اساس است:

---

۱ - در فرانسوی Nerfs du bras (از المرجع).

۲ - در ناظم الاطباء بغلط اَمْران ضبط شده است.

نزل به الامران الهرم و المرض. و گفته‌اند آن دو صبر و ثفا است که خردل باشد. (از اقرب الموارد). صبر و ثفا. (منتهی الارب)[1]. صبر زرد و سپندان. (ناظم الاطباء).

امرانی. [ ] (اِخ) یکی از شعب ایل طرهان کرد است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ص۶۵).

امرانی. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب زز و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

امراود پور. [اَ وَ دِ رَ] (اِخ)[2] از شهرهای هند است که ابوریحان بیرونی در کتاب تحقیق ماللهند (ص۱۳۵) از آنها نام برده است.

امراهلو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امرایی. [اَ مَ] (ص نسبی) منسوب به امراء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امراء شود.

امرء. [اَ رَ / اِ رِ / اُ رُ] (ع اِ) مرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعراب در این کلمه هم در همزه (حرف اول) و هم در حرف آخر هر دو وارد می‌شود چنانکه گویند: رایت اَمرَءً و مررت بِامرِءٍ و هذا اُمرُءٌ. (ناظم الاطباء). و نیز جایز است فتح و ضم و اعراب راء در هر حال چنانکه: هذا امرَءٌ و نیز هذا اُمرُءٌ و رأیت اُمرُوءً و مروت بامرِءٍ و نیز مررت بامرِیءٍ. (از اقرب الموارد). مؤنث آن امرأة است. رجوع به امرأة شود.

امرء. [اَ رَ] (ع اِ) گرگ نر. (ناظم الاطباء). گرگ. (منتهی الارب).

امرء. [اَ رَ] (ع نتف) گواراتر. گوارنده‌تر: والطبیخ الذی یکون فی قدور الذهب اغذی و امرء و اصح فی الجوف و اطیب. (میدانی).

ام‌رئال. [اُمْ مِ رِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (مؤید الفضلاء). در المرصع ام‌الرئال بمعنی شترمرغ آمده و رئال جمع رأل بمعنی بچهٔ شترمرغ است.

امر اعتباری. [اَ رِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن است که وجود آن فقط در عقل شخص اعتبارکننده باشد تا وقتی که اعتبارکننده است و آن عبارت از ماهیت مجرد است. (از تعریفات جرجانی).

امراللّه. [اَ رُلْ لاه] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۹۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امر اول. [اَ رِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صادر اول. (انجمن آرا).

امرئة. [اَ رِ ءَ] (ع اِ) جِ مَرِیء. رجوع به مری شود.

امرأة. [اِ رَ ءَ] (ع اِ) مؤنث امرء. زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). همزهٔ آن وصل و را در هر حال مفتوح است و در آن لغت دیگری است: مرأة بوزن تمرة. جایز است فتحهٔ همزه به راء نقل و خود همزه حذف شود و مرة بوزن سنة باقی بماند و شکل دیگری نیز از این کلمه گفته‌اند و آن امروء است. (از اقرب الموارد). جمع آن بلفظش نیامده. (از منتهی الارب). ج، نساء، نسوة، نسوان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مرأة و امروء و اقرب الموارد شود.

امرأة‌المسلسلة. [اِ رَ ءَ تُلْ مُ سَ سَ لَ] (اِخ)[3] (صورت فلکی) یکی از صور فلکی است که بین صورت فرس اعظم و صورت پرساوش قرار دارد و سه کوکب از فرس اعظم و یک کوکب از امرأة المسلسلة مجموعاً چهارگوشه‌ای تشکیل می‌دهند که آنرا مربع فرس یا قطع الفرس گویند و این چهار کوکب از کواکب قدر اول هستند. (از کتاب هیئت، تألیف سرتیپ سیدباقر هیوی ص۱۲۳).

امرأة المسلسلة. [اِ رَ ءَ تُلْ مُ سَ سَ لَ] (اِخ) (سحابی) یکی از بزرگترین سحابیهای آسمان است. (از کتاب هیئت تألیف سرتیپ سیدباقر هیوی ص۱۲۹). و رجوع به امرأة المسلسلة (صورت فلکی) و سحابی شود.

امرئی. [اِ رَ ئی] (ع ص نسبی) منسوب به امرؤالقیس. (از ناظم الاطباء).

ام‌رباح. [اُمْ مِ رَ / رِ] (ع اِ مرکب) مرغکی است خرد که بالها و پشتش سرخ است و انگور خورد. (از المرصع). مرغ انگورخوار. (از یادداشت مؤلف).

امرپذیر. [اَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ فرمان. قبول‌کنندهٔ امر. (فرهنگ فارسی معین).

امرت. [اَ رِ تَ] (اِخ)[4] از رودهای ۲هندوستان است که بیرونی در تحقیق ماللهند (ص۱۳۱) از آنها نام برده است.

امرتات. [اَم] (اِ) رجوع به امرداد شود.

امرج کلا. [اَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از شهرستان شهسوار با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود و محصول آنجا برنج، چای، مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

امرجه. [اَ رِ جَ] (ع اِ) جِ مریج. استخوانکهای سپید اندرون سرن. (منتهی الارب). استخوانهای کوچک سفید وسط شاخ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مریج شود.

امر حاضر. [اَ رِ ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح صرف، فعل امری است که بوسیلهٔ آن انجام دادن کاری از مخاطب خواسته شود. و رجوع به امر شود.

ام‌رحم. [اُمْ مِ رُ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع). مکه را گویند بمناسبت رحمتی که خداوند به این شهر عطا فرموده است. (از المرصع).

امرخ. [اَ رَ] (ع ص) ثور امرخ؛ گاو نر که بر آن خجکهای سپید و سرخ باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[5]. گاو نری که دارای نقطه‌های سفید و سیاه باشد. (از اقرب الموارد).

امرخداد. [اِ رِ] (ع مص) نرم و فروهشته شدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استرخا. (اقرب الموارد).

امرخة. [اَ رِ خَ] (ع اِ) جِ مریخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مریخ شود.

امرد. [اَ رَ] (ع ص) ساده‌زنخ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بی‌ریش. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). جوانی که شاربش دمیده ولی ریش نیاورده باشد. (از اقرب الموارد). جوان بی‌ریش و ساده‌زنخ. (آنندراج). بیموی. ساده‌روی. ساده. (فرهنگ فارسی معین). پروند و چره یعنی پسر ساده‌زنخ که هنوز ریش برنیاورده باشد. (ناظم الاطباء):

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن.
مولوی (مثنوی).

|| جوان. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پیر:

برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد. منوچهری.

|| پسر بدکار. مفعول. (فرهنگ فارسی معین): نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی ده دیو است که او را می‌آرایند در چشمهای مردمان. (تذکرةالاولیاء عطار).

بعد از آن اندر شب عشرت بفن
امردی را بست حنّا همچو زن.
مولوی (مثنوی).

امردی تندخوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت.
سعدی (هزلیات).

امرد آنگه که خوبروی بود
تلخ گفتار و تندخوی بود. (گلستان).

---

۱ - در منتهی الارب صبر و ثقا با قاف است.

2 - Amrâvatipura.

3 - Andromède.

4 - Amrita.

۵ - در ناظم الاطباء بغلط امرح با حای حطی آمده است.

||کودک خوب‌صورت. (آنندراج). ||اسب امرد؛ اسبی که گردا گرد سم آن موی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسبی که در تنهٔ (زهار و میان ناف) آن موی نباشد. (از اقرب الموارد). ||غصن امرد؛ شاخ بی‌برگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخت بی‌برگ. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ج، مُرد. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). امارد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

امرد. [؟] (اِخ) بنا بروایت استرابون از طوایف قدیم ایرانی است که در ناحیهٔ شمالی ماد (آذربایجان) سکونت داشته‌اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۶۲ و ۱۶۳).

امرداد. [اَمُ] (اِ) در اوستا امرتات[1] است جزء اخیر آن که تات[2] باشد پسوند است که جداگانه مورد استعمال ندارد همین جزء در خرداد نیز دیده می‌شود. پارهٔ دیگر این واژه از دو جزء ساخته شده نخست از «اَ» که از ادوات نفی است یعنی نه از برای این جزء در فارسی «نا» یا «بی» آورده می‌شود. جزء دوم، مرت[3] یا مرت[4] است یعنی مردنی، درگذشتنی، نیست‌شدنی و نابودگردیدنی. بنابراین امرداد یعنی بی‌مرگ و آسیب ندیدنی یا جاودانی و باید امرداد با ادات نفی «اَ» باشد نه مرداد که معنی برخلاف آن را می‌دهد. امرداد در دین زردشتی امشاسپندی است که نمایندهٔ بی‌مرگی و جاودانی یا مظهر ذات زوال‌ناپذیر اهورا مزداست. در جهان خاکی نگهبانی گیاهها و رستنیها به او سپرده شده است. (از فرهنگ ایران باستان پور داود ص۵۹). و رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین و امشاسپندان شود. ||ماه پنجم از ماههای شمسی. رجوع به مرداد شود.

امر دادن. [اَ دَ] (مص مرکب) فرمان دادن. دستور دادن. رجوع به امر شود.

امردباره. [اَ رَ / رِ] (ص مرکب) غلامباره. رجوع به امرد شود.

امردباز. [اَ رَ] (نف مرکب) غلامباره. رجوع به امرد شود.

امردبازی. [اَ رَ] (حامص مرکب) عمل امردباز. غلام بارگی.

امردپرست. [اَ رَ پَ رَ] (نف مرکب) بچه‌باز و لوطی. (از ناظم الاطباء).

امردپرستی. [اَ رَ پَ رَ] (حامص مرکب) بچه‌بازی و لواط. (ناظم الاطباء).

امردوئیه. [اَ ی ِ] (اِخ) دهی است از بخش شهر بابک شهرستان یزد با ۶۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، حبوب، کتیرا، پشم، روغن، بادام و کشک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

امرزش. [اَ م ِ زِ] (مص) رجوع به آمرزش شود.

امرزیدآباد. [اَ زِ] (اِخ)[5] دهی از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ام‌رزین. [اُمْ م ِ رَ] (ع اِ مرکب) عصیده[6]. (از المرصع). چنین است در المرصع. در اقرب الموارد ابو رزین آمده به معنی خبیص که نوعی حلوا است.

ام‌رساله. [اُمْ م ِ رِ لَ / لِ] (ع اِ مرکب) کرکس. (از المرصع). رخمه[7]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غیر منصرف است بخاطر علم و مؤنث بودن. (از اقرب الموارد).

امرسن. [اِ م ِ سُ] (اِخ)[8] رالف والدو... فیلسوف امریکایی در سال ۱۸۰۳ م. در بستن متولد شد و در سال ۱۸۸۲م. درگذشت. وی موجد ترانساندانالیسم[9] است.

امرش. [اَ رَ] (ع ص) سخت بد و شریر. (ناظم الاطباء). سخت بد. (منتهی الارب). شریر. (اقرب الموارد). ج، مُرش. (از اقرب الموارد).

ام‌رشم. [اُمْ م ِ رَ شَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع). ||داهیه. (از المرصع). ||بزعم بعضی اِست را نیز گویند. (از المرصع).

امرص. [اَ رَ] (ع ص) ژفگن (چرکین). (مصادر زوزنی). در مصادر زوزنی چ تقی بینش این لغت نیست در ص۲۰۳ همین کتاب غمص راژفگن شدن معنی کرده است در اقرب الموارد و منتهی الارب در معانی مرص معنی مناسبی پیدا نشد.

امرط. [اَ رَ] (ع ص) سبک‌اندام. ||سبک‌ابرو. ||سبک‌ریش. ||سبک‌چشم از جریان آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مُرط، مِرطَة. (ناظم الاطباء). ||گرگ برکنده موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||تیر بی‌پر یا تیر پرافتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر بی‌پر. (مهذب الاسماء). ||موی ریخته. (مصادر زوزنی). آنکه موی اندک دارد بر بنا گوش. (مهذب الاسماء). ج، مُرط و جج، امراط و مراط. (ناظم الاطباء).

امرع. [اَ رَ] (ع اِ) ج مریع. چراگاههای فراخ‌آب و علف. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

امرع. [اَ رَ] (ع ص) اخصب. (یادداشت مؤلف).

ام‌رعال. [اُمْ م ِ رِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

ام‌رعله. [اُمْ م ِ رَ لَ] (اِخ) (تشریه) از صحابیات و زنی شاعر و فصیح بود. گویند پس از رحلت رسول اکرم حسنین را با خود برداشت و در کوچه‌های مدینه گردش می‌کرد و می‌گریست و چون بدر خانهٔ فاطمه (ع) رسید، این بیت را انشا کرد:

یا دار فاطمة المعمور ساحتها
هیجت لی حزناً حییت من دار.

(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱).

و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص۴۸ و تذکرة الخواتین ص ۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۵ شود.

ام‌رعم. [اُمْ م ِ رِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (المرصع) (از المنجد) (منتهی الارب). مقلوب است از ام‌عمرو. (از المرصع).

امرغ. [اَ رَ] (ع ص) مرد آلوده در رذائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امرغ. [اَ رَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).

امرغان. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۴۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کشف‌رود و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امر غایب. [اَ رِ ی ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح صرف فعل امری است که بوسیلهٔ آن انجام دادن کاری از شخص غایب خواسته شود. و رجوع به امر شود.

ام‌رغم. [اُمْ م ِ رِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

ام‌رفتوت. [اُمْ م ِ ؟] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع).

امرق. [اَ رَ] (ع ص) واحد مُرق. یک گرگ پشم ریخته. (ناظم الاطباء).

ام‌رقاش. [اُمْ م ِ رَقْ قا] (ع اِ مرکب) پلنگ. (از المرصع). ||روباه ماده. (از المرصع).

امرقان. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۶۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امرکانی. [اَ م ِ] (ص نسبی) در تداول عامه، آمریکایی. (یادداشت مؤلف).

امر کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دستور

---

1 - amaretât. 2 - tât.
3 - mereta. 4 - mareta.
5 - در اصل عمر زیدآباد بوده است.
6 - عصیده نوعی حلواست. (منتهی الارب).
7 - رخمه مرغی است شبیه به کرکس. (از اقرب الموارد).
8 - Ralph Waldo Emerson.
9 - Transcendantalisme.

دادن. فرمودن.

امرکی. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امرمال. [اُمْ مِ رِ] (ع اِ مرکب) گفتار. (از المرصع) (منتهی الارب) (از المنجد).

امر مستمر. [اَ رِ مُ تَ مِرر] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح دستور زبان فارسی عبارت از فعل امری است که با علامت استمرار «می» و «همی» همراه باشد:

چو من رفتم از آنسو روکه خواهی
نگه می‌دار رسم پادشاهی. نظامی.
در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش
چو شاخ میوهٔ تر شاد می‌باش. نظامی.
سنگ بینداز و گهر می‌ستان
خاک زمین می‌ده و زر می‌ستان. نظامی.
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا. مولوی.

امر مشترک. [اَ رِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح منطق حد اوسط را در تمثیل امر مشترک نیز خوانند. (از اساس الاقتباس ص۳۳۳).

امر معروف. [اَ رِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امر کردن به نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند مانند صوم و صلات و حج و زکوة و صدقهٔ عید فطر و قربانی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت.
(بوستان).
چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم. (بوستان).

— امر بمعروف؛ در تداول مردم فرمان دادن و توصیه کردن مردم را به نیکی.

امرن. [؟] (اِخ) قیصرزادهٔ رومی بوده است در زمانی که گشتاسب به روم رفته بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن شود.

امرو. [اَ] (اِ) امرود. (الابنیة عن حقایق الادویه). || مخفف امروز است. (آنندراج). و رجوع به امروز شود.

امروان. [ ] (اِخ) محلی است در ۲۱۹ هزارگزی گرمسار میان بنوار و سرخ ده و آنجا ایستگاه قطار است. (از یادداشت مؤلف).

امروء. [اَ] (ع اِ) زن. (از اقرب الموارد). رجوع به امرأة شود.

امرؤالقیس. [اِ رَ ءُلْ قَ] [1] (اِخ) ابن عانس‌بن منذربن امرؤالقیس. شاعر مخضرمی و از مردم حضرموت بود که بعد از ظهور اسلام مسلمان شد و در اواخر عمر به کوفه رفت و در آنجا وفات یافت. وی صاحب قصیدهٔ مشهوری است که اول آن این بیت است:

تطاول لیلک بالاثمد
و نام الخلی و لم‌ترقد

که بعضی آنرا به امرؤالقیس‌بن حجر صاحب معلقه نسبت داده‌اند ولی از آنِ امرؤالقیس پسر عانس است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۳۵۲).

امرؤالقیس. [اِ رَ ءُلْ قَ] [2] (اِخ) (اول) پسر عمروبن عدی لخمی دومین پادشاه دولت لخمیهٔ قحطان در عراق. بعد از مرگ پدرش بپادشاهی رسید و مردی خردمند و شجاع بود. دایرهٔ حکومتش را وسعت داد و به ملک عرب ملقب گردید. مدت پادشاهی وی ۳۵ سال طول کشید و در ۳۲۸ م. وفات یافت. حمزهٔ اصفهانی و ابن خلدون او را امرؤالقیس بَدء یعنی اول نامیده‌اند. قبر وی اخیراً در صفاة کشف شده و در آن نوشته‌ای بخط نبطی زیباست. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۳۵۳).

امرؤالقیس. [اِ رَ ءُلْ قَ] [3] (اِخ) (ثانی) پسر عمروبن امرؤالقیس اول. از پادشاهان بنی‌لخم یا لخمیهٔ قحطان. ستمکاره بود و در حدود ۳۸۲ م. به سلطنت رسید. (از اعلام زرکلی، چ ۲ ج ۱ ص ۳۵۳).

امرؤالقیس. [اِ رَ ءُلْ قَ] [4] (اِخ) (ثالث) پسر نعمان ثانی از پادشاهان بنی‌لخم از پادشاهان عراق در دورهٔ جاهلیت بود و در حدود ۵۰۷ م. به پادشاهی رسید. (از اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۱ ص ۳۵۳).

امرؤالقیس. [اِ رَ ءُلْ قَ] [5] (اِخ) جندح یا سلیمان پسر حجر کندی. بزرگترین شاعر دورهٔ جاهلیت و یکی از صاحبان معلقات بود. معلقهٔ وی مشهورترین معلقات و قریب هشتاد بیت و مطلع آن این است :

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

نسب وی به ملوک کنده از اهل نجد می‌پیوندد. پدرش حجر حکمران بنی‌اسد بود که بحیله و نیرنگ کشته شد. امرؤالقیس به خونخواهی پدر قیام کرد لیکن قبیله‌اش او را یاری نکرد. و او به قیصر روم پناه برد و مدایحی دربارهٔ قیصرساخت ولی یک تن از قبیلهٔ بنی‌اسد او را به هجو و بدگویی قیصر متهم ساخت و قیصر بعنوان خلعت پیراهن زهرداری بدو فرستاد که همین که آنرا در بر کرد پوست بدنش زخم شد و ریخت و امرؤالقیس هم در اثر همان زهر کشته شد. گویندقیصر فرمان داد تا مجسمهٔ او را درست کنندو بر سر قبرش که در انقره (آنکارا) بود قرار دهند. و نیز گویند که مأمون خلیفه عباسی آن مجسمه را دیده بوده است. بعلت زخمی شدن بدنش او را ذوالقروح نیز نامیده‌اند. گروهی از اهل تحقیق معتقدند که در انقره به مرض آبله مرده است و لقب ذوالقروح نیز بهمین مناسب بوده است. او را ملک ضلیل نیز می‌گفته‌اند وفاتش را از ۵۴۰ تا ۵۶۶ م. نوشته‌اند دیوان وی نخستین بار در سال ۱۸۷۷ م. در پاریس طبع شده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶) (اعلام المنجد).

امرو باو. [اَ] (اِخ) یا امروبلو. از منزلهای بین استرآباد و گرگان بوده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۰ متن انگلیسی و ص ۱۱۱ ترجمهٔ فارسی).

امروبن. [اَ بُ] (اِ مرکب) مخفف امرودبن:

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخیل از امروبنی است.
مولوی (مثنوی).

امرو پاریاب. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امروت. [اَ] (اِ) امرود. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). رجوع به امرود شود.

امروح. [اُمْ مِ رَ] (اِخ) مکه. (المرصع).

امرود. [اَ] (اِ) در پهلوی ارموت [6] و انبروت [7]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در آستارا آرموت [8]. در منجیل، هومرو [9]. در شفارود، اومبرو [10] گویند. (از جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۲۳۸) [11]. گلابی. (فرهنگ

---

۱ – تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راء است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۲ – تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راء است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۳ – تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راء است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۴ – تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راء است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

۵ – تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و راء است ولی در تداول فارسی‌زبانان بصورت بالاست.

6 - armôt. 7 - anbarôt.
8 - ârmol. 9 - humro.
10 - umbero.

۱۱ – در نور، سوتی (Soti) و همترلک (humtoluk) در زیارت، تلکا (teleka) در کترل، تلکو (teleko) در رامیان، تولیکا (tolika) در رامسر و لاهیجان، اربو (orbo) و گاراربو و در گیلان، خج می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص۲۳۸).

فارسی معین). قسمی از گلابی. (ناظم الاطباء). کمثری. (منتهی الارب) (دهار). پروند. (برهان قاطع). میوه‌ای است در ملک خراسان بغایت شیرینی و نازکی و خوشبوی بشکل نبات می‌شود و آنرا به پستان نو برآمده تشبیه کنند. (از مؤید الفضلاء):

برفتم به رز تا بیارم کشتو
چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو.
علی قرط.

شاه میوه: آبی و امرود... طبع را خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)[1].

کدو برکشیده طربرود را
گلوگیرگشته به امرود را. نظامی.

شکل امرود تو گویی که بشیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار. سعدی.

طبق امرودی در دست او بود... خواجه از وجه حل آن امرود پرسیدند. (انیس الطالبین). امرودها را در جایی خالی ساز. (انیس الطالبین). از میان امرودها یکی امرود را به آن یوسف دادند. (انیس الطالبین). چه درخت مثمره و میوه‌دار درخت امرود و زردآلوست. (تاریخ قم).

شد نار ترش شحنه و نارنج میر آب
تالانه لشکری شد و امرود میر گشت.
بسحاق اطعمه.

سیب و امرود بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده. جامی.

و رجوع به گلابی شود.

امرود آغاج. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۲۲۵ تن سکنه (که دارای مذهب مسیحی هستند و بزبان کلدانی تکلم میکنند). آب آن از رودخانهٔ نازلو و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوب، کشمش، صنایع دستی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

امرود بلخی. [اَ دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از امرود است که درخت آنرا به بید مشگ پیوند کرده‌اند و در اصفهان یافته شود. (از فلاحت‌نامه).

امرودبن. [اَ بُ] (اِ مرکب) درخت امرود:

از سر امرودبن بنماید آن
منعکس صورت پذیرا ای جوان.
مولوی (مثنوی).

امرود چینی. [اَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی امرود است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کمثری صینی. (قانون ابن سینا).

امرودک. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش آبیک شهرستان قزوین با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، پشن، انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

امرودک. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کشف‌رود و محصول آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امرودکان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان فردوس با ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات، پنبه، ریزه میوه و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

امرور. [اَ] (اِ) نوعی گیاه از طایفهٔ مرکب دارای شیرهٔ تلخ مخصوص سواحل مدیترانه. (از المرجع و فرهنگ فرانسوی بفارسی نفیسی)[2].

امروز. [اِ] (اِ مرکب، ق مرکب) این روز. روزی که در آن هستیم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). همین روز. (فرهنگ فارسی معین). روز حاضر. الیوم:

ماریفنج اگرت‌دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز. شهید.

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق نه نشکرده. کسایی.

بدل گفت رستم گر امروز جان
بماند به من زنده‌ام جاودان. فردوسی.

شما جنگ ترکان مجویید کس
که این بد که من کردم امروز بس. فردوسی.

صنما بی‌تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود. منوچهری.

وگر وی را (مسعود را) امروز بر این نهاد یله کنم آنچه خواسته است... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

لیکن وفا نیاید ازو فردا
امروز دید باید فردا را. ناصرخسرو.

از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هرکه در امروز روز اندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.

باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||مجازاً بمعنی این زمان. (از آنندراج). در این وقت. اکنون:

مرا امروز توبه سود دارد
چنانچون دردمندان را شنوسه. رودکی.

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد.
رودکی.

با نعمت تمام بدرگاه آمدم
امروز باگرازی و چوبی همی روم. فاخری.

چنان نمود که امروز ناصحتر و مشفق‌تر بندگانست. (تاریخ بیهقی).

دنیا بجملگی همه امروز است
فردا شمرد باید عقبا را.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ج ۱ ص ۱۶۶).

از این آشنایان که امروز دارم
دمی نگذرد تا جفایی نبینم. خاقانی.

به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن. (بوستان).

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار سرپنجه‌ای. (بوستان).

پیش از این طایفه‌ای بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز طایفه‌ای بصورت جمع و بمعنی پراکنده. (گلستان). آندم که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی. (گلستان).

امروز کسی نیست که در میکدهٔ عشق
با شانی خون جگر آشام برآید.
شانی تکلو (از آنندراج).

— امروز را فردا کردن؛ امروز و فردا کردن. دفع الوقت کردن:

الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.

— امروز روز؛ بمعنی امروز است:

از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هر که در امروز روز اندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.

— امروز و فردا؛ همین روزها. بزودی.

— امروز و فردا کردن؛ دفع‌الوقت و تعلل کردن. (آنندراج). بوعده گذرانیدن. سردوانیدن. دول دادن. دیر داشت. مماطله. تسویف. تطویش. (از یادداشت مؤلف):

بارها گفتم که جان هم می‌دهم
همچنان امروز و فردا می‌کند. انوری.

لبش امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها
نمی‌داند ز خط چون دشمن کم‌فرصتی دارد.
صائب.

— امثال:

امروز بدان مصلحت خویش که فردا
دانی و پشیمان شوی و سود ندارد. ؟

امروز بکش چو می‌توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت. ؟

امروز تخم کار که فردا مجال نیست.

امروز توانی و ندانی فردا که بدانی نتوانی. ؟

امروز در قلمرو دل دست دست تست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن. ؟

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت.
حافظ (از امثال و حکم مؤلف).

رجوع به امثال و حکم شود.

---

۱ - صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی دو قسم امرود را مکرر به نیکویی وصف میکند یکی بحرآبادی و دیگر چینی. (از یادداشت مؤلف).

۲ - در فرانسوی Picride و در انگلیسی Yellow Succory و در اصطلاح علمی Picris altessima (از المرجع).

امروز نقد فردا نسیه؛ از این جمله در قدیم همان معنی را میخواستهاند که از مصراع «از امروز کاری بفردا ممان.» یا «امروز تخم کار که فردا مجال نیست.» اراده میشود، ولی امروزه آنرا کسبه و اهل حرف مانند اعلام و اعلانی مینویسند و بردکان نصب میکنند و از آن بطور مزاح اراده میکنند که هیچ روز کالابنسیه نفروشیم. (از امثال و حکم مؤلف).

امروزه. [اِ زَ / زِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به امروز. امروزی.

امروزی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). امروزه. امروزینه.

امروزین. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء). امروزی. امروزه. امروزینه:

ما بسازیم یکی مجلس امروزین

چون برون آید از مسجد آدینه خطیب.

منوچهری.

آسودن امروزین، رنج فرداین است.

(قابوسنامه).

– روز امروزین؛ روزی که در آن هستیم. همین امروز. همین زمان حاضر:

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن

جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.

منوچهری.

امروزین روز. [اِ] (امرکب، ق مرکب) باب روز. مد روز. (فرهنگ فارسی معین). ||در زمان حاضر. عصر کنونی:

دولت تازه ملک دارد امروزین روز

دولتی کز عقب آدم و حوا نشود. منوچهری.

امروزینه. [اِ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). امروزین. (فرهنگ فارسی معین):

از آن مه نیست امروزینه این جور

که دل بر دوستان دیرینه دارد.

میرخسرو (از آنندراج).

||تازه. جدید. (فرهنگ فارسی معین).

امروس. [اُ] (اِخ) رجوع به همر (شاعر یونانی) شود.

امروسیه. [اَیَ] (لاتینی، اِ)[1] گیاهی است از طایفهٔ مرکب. (از المرجع). امروسیا. امبروسیا. افسنتین کاذب. دمسیس. زیلان چیچگی. دمسینه. یبانی پلین. عنبریه. (از فرهنگ گیاهی)[2].

امروعة. [اُ عَ] (ع ص) ارض امروعة؛ زمین فراخ و ارزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمین پرآب و علف. (از اقرب الموارد).

امروله. [اَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، قلمستان، میوه و توتون است و زیارتگاهی بنام نجمالدوله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امروله. [اَ لَ / لِ] (اِخ) نام کوهی است در شمال باختری بخش کنگاور. ارتفاع قلهٔ آن از سطح دریا ۳۱۹۸ متر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امرومان. [اُمْ مِ] (اِخ) دختر عامربن عویمر از صحابیات و همسر ابوبکر خلیفهٔ اول و مادر عایشه بود که در زمان حیات پیغمبر درگذشت. پیغمبر بر وی نماز گزارد و گفت: اللهم لم‌یخف علیک مالقیت ام‌رومان فیک و فی رسولک. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۲۸). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۶ شود.

امرة. [اَ مَ رَ] (ع مص)[3] بسیار شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بسیار شدن و کامل گردیدن. (از منتهی الارب)[4]. ||بسیار شدن مواشی کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امرة. [اُ رَ] (ع اِ) واحد امر یعنی یک فرمان. (ناظم الاطباء). گویند: له علی امرة مطاعة؛ او را بر من یک حکم و فرمان است که اطاعت میکنم او را در آن. (ناظم الاطباء).

امرة. [اِ رَ] (ع اِ) ولایت و فرمانروایی. (ناظم‌الاطباء).

امرة. [اَ مَ رَ] (ع اِ) پشته و نشان که بر راه از سنگ و جز آن کنند. ج، اَمَر. (ناظم الاطباء).

امرة. [اِمْ مَ رَ] (ع ص) مرد سست‌رای فرمانبردار هرکس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه فرمان هرکس را برد. (مهذب الاسماء).

امرة. [اِمْ مَ رَ] (ع اِ) مؤنث اِمَّر. برهٔ خرد ماده. (ناظم الاطباء).

امرة. [اِمْ مَ رَ] (ع اِ) چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به اِمَّر شود.

امرة. [اِمْ مَ رَ] (اِخ) نام محلی است در راه مکه از بصره. رجوع به معجم البلدان شود.

امره. [اَ رَ] (ع ص)[5] شراب امره؛ شراب ناب و خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ارجل امره؛ مرد تباه‌چشم از نکشیدن سرمه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

امره. [اَ رَ] (اِخ) از دههای نماز ستاق است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ متن انگلیسی و ص۱۴۹ ترجمهٔ فارسی).

امره مفروق. [اَ رَ مَ] (اِخ) نام محلی است در زمین بنی‌یربوع. (از معجم البلدان).

امری. [اَ م] (اِخ) این لفظ شبیه به نسبت است و نام امری‌بن مهرةبن حدادبن عمرو بود. (از انساب سمعانی ص۱۵).

امری. [اَ] (اِخ) (امرالله) از شاعران قرن دهم عثمانی و از مردم ادرنه بود و مناصب قضایی داشت. (از یادداشت مؤلف) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۶ شود.

امری. [اِ م] (اِخ) میشل پارتیچلی[6] از مردم ایتالیا در سال ۱۵۹۶ م. در لیون متولد شد و در سال ۱۶۵۰ م. درگذشت. مازارن[7] وی را بسمت نظارت و پیشکاری مالی برگزیده بود. وی با وضع بعضی از قوانین مالیاتی طرف بغض عامه قرار گرفت و باعث شورشی شد. رجوع به لاروس شود.

امری. [اِ م] (اِخ) ژاک آندره[8] فیلسوف الهی فرانسوی. وی در سال ۱۷۲۳ م. در ژکس[9] متولد شد و در سال ۱۸۱۱ م. درگذشت. وی سرپرست انجمن مذهبی سن سولپیس[10] بود. (از لاروس).

امری. [اَ] (اِخ) یکی از دهکده‌های ساری است که در سفرنامهٔ مازندران و استرباد رابینو (ص ۱۲۱ متن انگلیسی و ص۱۶۲ ترجمهٔ فارسی) نام آن آمده است.

امریاح. [اُمْ مِ رِ] (ع اِمرکب) ملخ. (از لسان العرب).

امریتسار. [اَ] (اِخ)[11] شهری است در ناحیهٔ پنجاب هندوستان دارای ۳۹۵۰۰۰ تن سکنه. شهر مقدس سیکها و مرکز تجارتی و صنعتی است. رجوع به لاروس شود.

امری شیرازی. [اَ یِ] (اِخ) قاسم... از شاعران دورهٔ صفوی بوده و از علوم غریبه اطلاع داشته است. وی مورد تکفیر علما واقع شد و به امر شاه طهماسب صفوی در سال ۹۳۲ هـ.ق. بچشمش میل کشیدند و در سال ۹۹۹ هـ.ق. بدست عوام شیراز کشته شد. از اشعار اوست:

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی

عکس خود بود که در آینهٔ احمد دید

کاملان بحر محیط‌اند و سگان جهالند

کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید.

چون بفضل ایزد بیچون بحق بینا شدم

آگه از کنه رموز علم الاسماء شدم.

---

1 - Ambrosia.

۲ - در فرانسوی Ambrosie و در انگلیسی Ambrosia و در اصطلاح علمی Ambrosia maritima (از المرجع).

۳ - از باب سمع یسمع است. (اقرب الموارد).

۴ - در منتهی الارب به این معنی با سکون میم است.

۵ - از (مره).

6 - Émery, Michel Particelli.

7 - Mazarin.

8 - Émery, Jacques André.

9 - Gex. 10 - Saint-Sulpice.

11 - Amritsar.

(از ریاض‌العارفین، چ سنگی ص ۱۷۰ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۹۵).

امریطة. [اُمْ مِ رَ طَ] (اِخ) بنت کعب‌بن سعد یا سعید از بنی تیم‌بن مرة ملقب به جعراء یا خضراء یا خرقا. از زنانی است که در عرب به حماقت و گولی ضرب‌المثل شده است. گویند از صبح تا شام به کنیزکانش امر رشتن می‌داد و آنگاه می‌فرمود که باز کنند و باز می‌کردند و این زن همان است که آیه شریفهٔ و لاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثاً (قرآن ۹۲/۱۶) در حق وی نازل شده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۲۱) (المرصع).

امریک. [اِ م] (اِخ)[1] پادشاه هنگری از سال ۱۱۹۶ تا ۱۲۰۴ م. و رجوع به لاروس شود.

امریکا. [اِ] (اِخ) تلفظ عامیانهٔ آمریکا و این نوع تلفظ اخیراً بیشتر معمول شده است چنانکه گویندگان رادیو ایران نیز گاهی این تلفظ را بکار می‌برند. در نوشته‌های نویسندگان معاصر نیز اغلب این شکل بکار رفته است. و رجوع به آمریکا شود.

امریکایی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امریکا. آمریکایی. ||هر فرد از مردم آمریکا.

امریگن. [اِ م گُ] (اِخ) بالتازار[2] حقوقدان فرانسوی متولد در اکس[3] (۱۷۲۵–۱۷۸۹ م.). رجوع به لاروس شود.

امرین. [اَ مَرْ رَ / اَ مَرْ ری] (ع اِ) لقیت منه الامرین بصیغهٔ تثنیه و یا لقیت منه الامرین بصیغهٔ جمع؛ یعنی دیدم از وی سختیها و تلخیها. (ناظم الاطباء). و رجوع به اَمَرّ و اَمَرّان شود.

امریه. [اَ ری یَ] (اِ) مأخوذ از تازی، دستور کتبی. گویند: امریه‌ای صادر کردند.

امریه. [اَ ری یَ] (اِخ) از فرقه‌های غلات شیعه که می‌گفتند علی (ع) در امر رسالت با حضرت رسول شریک است. (از کتاب خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

امز. [اَ مَ زز] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). سخت و دشوار و صعب. (ناظم الاطباء).

امز. [اِ م] (اِخ)[4] شهری است در سوریه که بعلت معبد قدیمی آن بنام معبد آفتاب مشهور است. رجوع به لاروس شود.

امزاجرد. [اَ جِ] (اِخ) یا امزاگرد قصبه‌ای از بخش سینه‌رود شهرستان همدان با ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن انگور، غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و کمی میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

امزاح. [اِ] (ع مص) واداریج ساختن انگور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چوب‌بست ساختن برای مو. (از اقرب الموارد).

امزارع. [اُمْ مِ رِ] (ع اِ مرکب) سگ ماده. (از المرصع).

امزاگرد. [اَ گِ] (اِخ) رجوع به امزاجرد شود.

امزبیر. [اُمْ مِ زُ بَ] (اِخ) یکی از عمه‌های پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۱۶۳).

امزجة. [اَ زِ جَ] (ع اِ) ج مِزاج. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آمیزشها. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). خلطها. (آنندراج). ||سرشتها. (فرهنگ فارسی معین).

امزجة اربعه. [اَ زِ / زِ جَ / جِ یِ اَ بَ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بقراط و جالینوس منش را تابع مزاج قرار داده و غلبهٔ یکی از اخلاط (که بزعم آنان از چهار خلط تجاوز نمیکرد) را بر سه خلط دیگر باعث اختلاف امزجه می‌دانسته‌اند و از اینرو قائل به چهار نوع مزاج بوده‌اند، بدینقرار: دموی، صفراوی، بلغمی و سوداوی. و برای هریک مختصاتی جسمانی و اخلاقی ذکر می‌کرده‌اند که اجمال آن این است : ۱- دموی مزاج (خوش آب و رنگ و بظاهر قوی بنیه)، خوشبین و خوشگذران، جدی و سبک‌مغز و سطحی است. ۲- صفراوی مزاج (باریک‌اندام و زردفام)، باحرارت و خشن و زودخشم و جاه‌طلب و ثابت‌قدم است. ۳- بلغمی مزاج (قطور و کم بنیه)، خوش‌مشرب و خونسرد و سست‌عنصر و کندذهن است. ۴- سوداوی مزاج (سیه‌چهره و باریک‌اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. تحقیقات سدهٔ نوزدهم درستی تقسیم فوق را مورد تردید قرار داد. (از مبانی فلسفه تألیف علی اکبر سیاسی چ سال ۱۳۴۴ ص۱۶۷).

امزحم. [اُمْ مِ زُ] (اِخ) مکهٔ معظمه. (یادداشت مؤلف). در اقرب الموارد ام‌الزحم با الف و لام است. و رجوع به ام‌رحم شود.

امزفر. [اُمْ مِ زُ فَ] (اِخ) حبشیه از زنان صحابی و زنی سیاه و بلند بوده است و رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۴ شود.

امزفر. [اُمْ مِ زُ فَ] (اِخ) ماشطهٔ خدیجه از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۵ شود.

امزفرة. [اُمْ مِ زَ رَ] (ع اِ مرکب) جهان. (از المرصع). ||جانوری است که با شیر (اسد) دشمنی میورزد. (از المرصع). و رجوع به زفرة شود.

امزمل. [اُمْ مِ زِ] (اِخ) سلمی دختر مالک‌بن حذیفةبن بدر از زنان مشهور عرب و از مخالفان اسلام بود و در زمان ابوبکر خلیفهٔ دوم در جنگی که با خالدبن ولید کرد کشته شد. (سال یازدهم هجری). و رجوع به اعلام زرکلی چ ۱، ج ۱ ص۳۷۸ شود.

امزنبق. [اُمْ مِ زَمْ بَ] (ع اِ مرکب) شراب. (از المرصع) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

امزنفل. [اُمْ مِ زَ فَ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). سختی و بلا. (یادداشت مؤلف).

امزوبر. [اُمْ مِ زَ بَ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع). در اقرب الموارد زوبر بمعنی داهیه آمده است. رجوع به زوبر شود.

امزوبعة. [اُمْ مِ زَ بَ عَ] (ع اِ مرکب) دولت. (المرصع). ||کنیهٔ بادهای تند است. (از المرصع). گردباد. (مهذب الاسماء). و رجوع به زوبع و زوبعة و ابوزوبعة در همین لغت‌نامه و اقرب الموارد شود.

امزهره. [اُمْ مِ زُ رَ] (اِخ) زن کلاب‌بن مرة بود. (یادداشت مؤلف).

امزهلال. [اِ زِ] (ع مص) واشدن و گشاده گردیدن ابر از هوا. گویند: امزهل السحاب؛ اذا انکشف. (ناظم الاطباء). انقشاع. (از اقرب الموارد). کنار رفتن و پراکنده شدن ابر و باز شدن هوا. ||گداخته شدن ابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقلوب «ازمهلال» است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امزیاد. [اُمْ مِ زِ] (ع اِ مرکب) عصیده. (المرصع). نوعی از حلوا.

امزیاد. [اُمْ مِ زِ] (اِخ) اشجعیه... از زنان صحابی بوده و حدیثی از وی روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۵ شود.

امزیان. [اُمْ مِ زَیْ یا] (ع اِ مرکب) گاو. (مهذب الاسماء).

امزیت. [اُمْ مِ زَ] (ع اِ مرکب) گفتار. ||داهیه. (از المرصع).

امزید. [اُمْ مِ زَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیزالصحابة ج۸ ص۲۳۵ و ۲۳۶ شود.

امزیک. [اَ] (اِ) چوب سیگار. (یادداشت مؤلف). آلتی از چوب یا سفال که سیگار در سر آن کنند و بکشند. مشتوک. سر سیگار. کلمهٔ امزیک در بعضی از نقاط آذربایجان متداول است.

امزینب. [اُمْ مِ زَ نَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیزالصحابة ج۸ ص۲۳۶ شود.

امس. [اَ سِ] (ع ق) دیروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). دی. (مهذب الاسماء). مقابل غد (فردا). ||روزی از روزهای گذشته. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اگر از این کلمه دیروز اراده شود

1 - Emeric.
2 - Émerigon, Balthazar.
3 - Aix. 4 - Émèse.

مبنی بر کسر بکار میرود و اگر بمعنی روزی از روزهای گذشته بکار رود معرب است و در اینصورت الف و لام بـه اول آن در مـی‌آید و جمع بسته میشود: فجعلناها حصیداً کـان لم تغن بالامس. (قرآن ۲۴/۱۰). و نیز بمعنی دیروز بندرت مبنی بر فتح هم دیده شده: لقد رأیت عجباً منذ امسا. (از المرجع). و رجوع به اقرب الموارد و المرجع شود. ||وقت نزدیک. (آنندراج). ج، آمُس و اُموس و آماس. (از اقرب الموارد). منسوب به این کلمه برخلاف قیاس إمسیّ میشود. (از المنجد). و رجوع بـه مسی شود.

— اول امس؛ اول من امس، اول امسین و اول من امسین؛ پریروز [1]. (از دزی ج ۱ ص۳۸).

امس. [اَ] (ع ق) دیروز:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست او را امس نیست.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ ص۹).

و رجوع به اَمس شود.

امس. [اَ مَ سْ س] (ع نـ تـف) بـساینده‌تر. نزدیکتر. گویند: هو امس من ذا ک بکذا. (از اقرب الموارد): و امس الزمان حاجة الیها الخریف. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و نحن المهاجرون اول الناس اسلاماً... و امسهم رحماً برسول الله. (ابوبکربن ابی‌قحافه، از یادداشت مؤلف).

امس. [اِ] (اِخ) [2] شهری است در آلمان در نزدیکی کبلنس [3]. هفت هزار جمعیت دارد. رجوع به لاروس شود.

امس. [اِ] (اِخ) [4] رودی است در آلمان بطول ۳۷۸ کیلومتر کـه بدریای شمال مـی‌ریزد. رجوع به لاروس شود.

امساء. [اِ] (ع مص) شبانگاه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در شبانگاه شدن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی). داخل در مسا (شبانگاه) شدن بخلاف اصباح. (از اقرب الموارد). ||بمجاز به معنی گردیدن و اتصاف است: امسی زید ضاحکاً. (از اقرب الموارد). به این معنی واوی و از «مسو» است. ||تباهی و فتنه انگیختن میان مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بـه ایـن معنی مهموز اللام است. ||بازگشتن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۲۰).

امساح. [اَ] (ع اِ) جِ مِسح. پلاسها. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جاده‌ها. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسح شود.

امساخ. [اِ] (ع مص) منحل شدن آماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بین رفتن و فـروخوابیدن ورم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امساد. [اَ] (ع اِ) جِ مَسَد. (منتهی الارب).

ام‌سارة. [اُمْ مِ رَ] (اِخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۶ شود.

امساس. [اِ] (ع مص) بـسایانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدست سودن چیزی را و بـسایانیدن. (آنندراج). بربـودن داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بـه بسودن شروع کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بسودن گرفتن.

امساغ. [اِ] (ع مص) یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَـنَحّی. (اقرب الموارد). دور شدن و بکنار رفتن.

امساک. [اِ] (ع مص) چنگ درزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). چنگ در چیزی زدن. (مصادر زوزنی). تشبث کردن. (فرهنگ فارسی معین). اعتصام. (از اقرب الموارد). گویند: امسک بالشیء؛ اذا تمسک به. ||بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وا ایستادن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). درایستادن. (مؤید الفضلاء). ||بند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خاموش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خودداری کردن از خوردن غذا. (فرهنگ فارسی معین). ||بازداشتن. (آنندراج) (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). ||نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل) (از مؤید الفضلاء) (آنندراج) (مصادر زوزنی). ||بستن. (یادداشت مؤلف). بند آوردن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) زفتی و خست و لآمت و بخل و کمی و تنگی و قصور. (ناظم الاطباء). بخل. خست. زفتی. (فرهنگ فارسی معین): اگر مواضع حقوق به امساک نـامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد... (کلیله و دمنه). || خودداری. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادگی و دارش. (ناظم الاطباء). ||کم‌خواری. (فرهنگ فارسی معین).

— امساک در غذا؛ کم خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امساک از کدخدایی [5] مدان. (... و عدالت میان هر دو صفت نگاهدار). (مرزبان‌نامه) (از امثال و حکم مؤلف).

امساک کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) بخل کردن و قصور کردن و خود را باز داشتن از چیزی. (ناظم الاطباء). دریغ داشتن:

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که در کرم نکند ابر نوبهار امساک.

صائب (از آنندراج).

سرچه باشد که من از تیغ تو امساک کنم
ترسم آنرا گره خاطر فترا ک کنم.

میرزا حسن واهب (از آنندراج).

امسال. [اِ] (امرکب، ق مرکب) [6] این سال یعنی سالی که در آن هستیم. (ناظم الاطباء). سال حاضر. هذه السنة. سنهٔ جاری. سال جاری. العام:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار.

عماره.

تقویم بفرتان [شاید بفرغانه] چنان خوار شد امسال
چون جخج به خمناذر و چون فنج به خالنگ.

(قریع الدهر).

هر آن کامسال آمد پیش من گفت
نه آنی خود که من دیدم ترا پار. فرخی.

فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امسال از پار. فرخی.

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
با غرفهٔ فردوس بفردوس قرین است.

منوچهری.

ایزد کرده است وعده با ملک ما
کش برساند بهر مراد دل امسال. منوچهری.

اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد تندیشی
که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها.

ناصرخسرو.

ز بـدین لب لعل شکر سرشتهٔ او
خطی چو برگ نی سبز نودمید امسال.

سوزنی.

ور تو خواهی در اجری امسال
آوری خط محو کردهٔ پار. خاقانی.

مرا چون بد نباشد حال بی‌تو
که بودم با تو پار امسال بی‌تو. نظامی.

— امثال:

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع بـه همین کتاب شود.

ام‌سالم. [اُمْ مِ لِ] (ع اِ مـرکب) خـنفساء. (المرصع). رجوع به خـنفساء شـود. ||خـرد. (مهذب الاسماء).

ام‌سالم. [اُمْ مِ لِ] (اِخ) (راسبیه) زنـی پرهیزکار بوده است. رجوع به صفوة الصفوة

1 - Avant-hier. 2 - Ems.
3 - Coblence. 4 - Ems.

۵ - هر چند در فرهنگهای دسترس خود نیافتم لیکن ظاهراً در اینجا از کلمهٔ کدخدایی صرفه‌جویی و اقتصاد اراده شده است چنانکه در عبارت ذیل نیز بهمین معنی آمده است: و باز مرد توانگر را... اگر بخیل باشد کدخدا سرو دانا گویند. (مرزبان‌نامه) (مؤلف، از حاشیهٔ امثال و حکم).

۶ - مرکب از ام = این + سال. همچون امروز. امشب.

ج ۴ ص ۳۵۱ شود.

امسالم. [اُ م ِ ل ِ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۷ شود.

امساله. [اِ لَ / لِ] (ص نسبی، ق مرکب)[1] منسوب به امسال. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح عامیانه همین سال. امسال. (فرهنگ فارسی معین).

امسالی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امسال. از مصطلحات عوام است. هر چیزی که مربوط به سال جاری باشد.

امسالین. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امسال. امساله. (فرهنگ فارسی معین):

سال امسالین نوروز طربنا کتر است
پار و پیرار همیدیدم اندوهگنا. منوچهری.

امساهر. [اُ م ِ هِ] (ع اِ مرکب) عقرب. (المرصع) (المنجد). کژدم. (مهذب الاسماء). وجه تسمیه آن است که بیشتر شبها دیده میشود. (المرصع).

امساهرة. [اُ م ِ هِ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به امساهر شود.

امسبیل. [اُ م ِ سَ] (ع اِ مرکب) فیل ماده. (المرصع).

امستردام. [اَ م ِ تِ] (اِخ) رجوع به آمستردام شود.

امستریس. [اَ م ِ] (اِخ) زن خشایارشا بود. رجوع به یشتها ج۲ ص۱۶ شود.

امسح. [اَ سَ] (ع ص) کسی که شکم رانش از جامهٔ درشت سایده باشد یا هر دو رانش بهم ساید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه رانهایش در هم ساید اندر رفتن. (تاج المصادر بیهقی). آنکه رانهایش درهم کوبد در رفتن. (مصادر زوزنی). ذوالمَسَح. (اقرب الموارد). و رجوع به مَسَح شود. ||کسی که پای او برابر و هموار باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه پایش هموار بر زمین نشیند. (مهذب الاسماء). کسی که اخمص (باریکی کف پای که بزمین نرسد) نداشته باشد. (از اقرب الموارد). ج، مُسح. (اقرب الموارد). ||مکان امسح؛ جای سنگریزه‌نا ک برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین هموار. (از اقرب الموارد). ج، امامسح. (اقرب الموارد). ||زمین بی‌نبات. (مهذب الاسماء). ||گرگ لاغر. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||کسی که مردمک یک چشم او روشنایی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). اعور. ابخق. (المنجد). ||بسیار گردش‌کننده. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||دروغزن. (مهذب الاسماء). کذاب. (اقرب الموارد) (المنجد). دروغگو بطریق مجاز مرسل. کذوب بملاحظهٔ آنکه سیاح از غرایبی سخن میگوید که مردم باور نمیکنند. (المرصع). ||مداهن. (از المنجد) (المرجع).

امسخ. [اَ سَ] (ع ص) بدمزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- امثال:

هو امسخ من لحم الحوار؛ مزه ندارد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امسخال. [اُ م ِ س ِ] (ع اِ مرکب) ماده بز. (یادداشت مؤلف).

امسخل. [اُ م ِ س ِ] (اِخ) کوهی است در بنی‌غاضره. (از معجم البلدان).

امسرباح. [اُ م ِ س ِ] (ع اِ مرکب) ملخ. ||(اِخ) نام زنی بوده است. (المرصع).

امسریاح. [اُ م ِ س ِ] (اِخ) زن دراج‌بن زرعهٔ شبابی امیر مکه بود. (یادداشت مؤلف).

امسعد. [اُ م ِ سَ] (اِخ) یا امسعید. دختر عروةبن مسعود ثقفی از زنان علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود، و از آن حضرت دو دختر آورد: رمله و ام‌الحسن. (از یادداشت مؤلف).

امسعد. [اُ م ِ سَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۷ ببعد شود.

امسعید. [اُ م ِ سَ] (ع اِ مرکب) شتر. (یادداشت مؤلف). جمل. اشتر. (مهذب الاسماء).

امسعید. [اُ م ِ سَ] (اِخ) (احمسیه) از اصحاب حضرت صادق بوده، و روایتی هم از امام نقل کرده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۲۱).

امسعید. [اُ م ِ سَ] (اِخ) (سعدونه یا سعدویه) دختر عصام حمیری از ادبای زنان اندلس بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۳۲۲). و رجوع به خیرات حسان ج۲ ص۶۵ و در منثور ص۵۳ و تذکرةالخواتین ص ۴۱ شود.

امسعید. [اُ م ِ سَ] (اِخ) نام چندتن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۹ شود.

امسفیان. [اُ م ِ س ُ] (اِخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

امسکین. [اُ م ِ س ِ کْ کی] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع).

امسلعاة. [اُ م ِ ؟] (ع اِ مرکب) دنیا. (المرصع).

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (ع اِ مرکب) فاتحه. ||دنیا. (المرصع).

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (اِخ) (شیرازی) زنی با فضل و هنر بود، وی مؤلف کتاب جامع الکلیات است که در شیراز چاپ شده. (از ریحانة الادب ج۶ ص ۲۲۲).

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (اِخ) کنیهٔ یکی از دختران هریک از امام حسین و امام سجاد و امام باقر و امام کاظم بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۲ شود.

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (اِخ) هند مکناة به امسلمه. دختر ابی‌امیه حذیفةبن مغیرةبن عبداللهٰ‌بن عمروبن مخزوم قرشی مخزومی ام‌المؤمنین. از زنان پیغمبر اسلام و یکی از زنان بزرگ صدر اسلام بشمار میرفت وی نخست زن ابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی بود پس از وفات ابوسلمه در سال دوم یا چهارم هجری به ازدواج پیغمبر درآمد و جزو مهاجران حبشه و مدینه بود. احادیثی از او نقل شده است. در سال ۶۳ یا ۶۴ هـ . ق. در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۲). و رجوع به همین کتاب و الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص ۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۳۶ و تنقیح المقال و خیرات حسان ج۱ ص۴۹ و اعلام زرکلی چ۱ ج۳ ص۱۱۲۹ و تذکرة الخواتین ص۴۲ و ۵۶ شود.

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (اِخ) یکی از دختران علی‌بن ابوطالب (ع) بود.

امسلمة. [اُ م ِ سَ لَ مَ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۲ شود.

امسلمی. [اُ م ِ سَ ما] (اِخ) از کنیه‌های زنان است.

امسلة. [اَ س ِ لَ] (ع اِ) ج مَسَل. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مسل شود.

امسلیط. [اُ م ِ سَ] (اِخ) از زنان معاصر پیغمبر اسلام بوده است. رجوع به امتاع الاسماع ج۱ شود.

امسلیم. [اُ م ِ سُ لَ] (اِخ) سهله یا رمیله مکنی به امسلیم. دختر ملحان‌بن خالد انصاری مادر انس‌بن مالک از صحابیات و زنی دیندار بود. اسحاق‌بن عبداللهٰ‌بن ابی‌طلحه گفته‌است جد من ابوطلحه که مشرک بود از امسلیم خواستگاری کرد و او خودداری نمود و گفت اسلام آورد تا همسرش شوم و صداق من اسلام آوردن وی باشد. آنگاه ابوطلحه اسلام آورد و امسلیم را بزنی گرفت و صداق او مسلمان شدن ابوطلحه بود. (از عیون الاخبار ج۴ ص۷۰) (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ ص۲۵۳). و رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

امسلیم. [اُ م ِ سَ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۲ شود.

امسلیمان. [اُ م ِ سُ لَ] (اِخ) دختر ابوحکیم و مادر سلیمان‌بن ابی‌خیثمة و از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز

---

۱ - از ام = این + سال + ه ادات نسبت.

الصحابة ج۸ ص۲۴۴ شود.

امسماک. [اُمْ مِ سَ مْ ما] (اِخ) کنیهٔ چندتن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۴ شود.

امسمحة. [اُمْ مِ سَ حَ] (ع اِ مرکب) ماده بز. (المرصع).

امسمراء . [اُمْ مِ سَ] (ع اِ مرکب) علبه. (خرمابن دراز). (المرصع).

امسمع. [اُمْ مِ سَ] (ع اِ مرکب) دماغ. (المرصع) (اقرب الموارد)[1].

امسنان. [اُمْ مِ سِ] (اِخ) از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۴ شود.

امسنان. [اُمْ مِ سِ] (اِخ) انصاریه... از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۵ شود.

امسنبلة. [اُمْ مِ سُمْ بُ لَ] (اِخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده و حدیث از وی روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۵ شود.

امسوح. [اُ] (ع اِ) هر چوب دراز کَشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اماسیح. (از اقرب الموارد).

امسوخ. [اُ] (ع اِ)[2] دارویی است مانند نی و بنددار. (ناظم الاطباء). نباتی است مثل نی بندداز قابض و مقوی اعضا و نیکوکن رنگ روی و مسمن بدن و منقی رحم. ذرور آن برای قطع نزف‌الدم جراحات و رویانیدن گوشت مؤثر است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گیاهی است که از یک ریشه شاخه‌های بسیار دارد و میوه آن به اندازهٔ دانه نخود است وقتی پخته شود سیاه گردد. (از اقرب الموارد). در لغت بمعنی انابیب است و در لهجهٔ عامیانه اسپانیا آنرا اینیشلا (ای نیش تلا) نامند و آن بر دو گونهٔ صغیر و کبیر باشد. (از مفردات ابن بیطار). دم اسب. ذنب الحصان. ذنب الفرس. ذنب الخیل. کنباث. حشیشة الطوخ. آت قویروغی. امشوخ. (فرهنگ گیاهی).

امسوید. [اُمْ مِ سُ وَ] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع) (مهذب الاسماء). کنیهٔ دبر است. (از مؤید الفضلاء). مقعد. (آنندراج). ||جفته. (از المرصع).

امسهل. [اُمْ مِ سَ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۷ ببعد شود.

امسهیل. [اُمْ مِ سُ هَ] (ع اِ مرکب) چرز (چکاوک). (یادداشت مؤلف)[3].

امسی. [اِ] (ع ص نسبی) منسوب به امس برخلاف قیاس. (آنندراج). دیروزی. (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

امسیقونة. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) مرغی است که با خران و گوسفندان انس دارد و مگسها را میخورد. (از المرصع).

امسیة. [اُ سی یَ] (ع اِ) شبانگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء): اتیته امسیة امس؛ شبانگاه دی نزد او آمدم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امش. [اَ مَ شْ شْ] (ع ص) شتری که چشم آن سپیدی برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُش. (از اقرب الموارد).

امشاء . [اِ] (ع مص) شکم راندن داروی مسهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). براندن دارو شکم را. (تاج المصادر بیهقی). کار کردن مسهل. ||انتظار کردن دوا را که شکم براند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[4]. ||راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرارفتن آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خداوند مواشی بسیار گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خداوند چهارپای بسیار گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||خداوند مواشی بسیار زه شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از اقرب الموارد)[5].

امشاج. [اَ] (ع اِ) ج مَشج و مِشج و مَشَج و مَشیج. (از اقرب الموارد). نطفة امشاج؛ آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب مرد و آب زن که بهم آمیخته باشند. (آنندراج). آب مرد بخون زن آمیخته. (ترجمان علامه ترتیب عادل):
آنگاه پروردگار قدرت در اطوار امشاج قد و قامت و عرض و طول و هیئت او ترتیب فرماید. (قصص الانبیاء).

اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع
آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است.
مسعودسعد.

آخر تست جیفهٔ مطروح
اول تست نطفهٔ امشاج. سنایی.

نامم بثنا گویی صدر تو نوشتند
آنکه که سرشته شدم از نطفهٔ امشاج.
سوزنی.

||خونهای بهم آمیخته. (آنندراج). ||آنچه در ناف گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکهایی که در ناف گرد آید. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَشج و مِشج و مَشَج و مَشیج شود.

امشاح. [اِ] (ع مص) خشک و سخت شدن سال. گویند: امشحت السنة؛ وقتی که قحط سالی شود و سال سخت گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پراکنده و دروا گردیدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازشدن آسمان از ابر. (از اقرب الموارد).

امشادن. [اُمْ مِ دِ] (ع اِ مرکب) ماده‌آهو. (از المرصع).

امشار. [اِ] (ع مص) برگ و شاخ برآوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گسترده شدن. (ناظم الاطباء). گسترده شدن در دویدن. (منتهی الارب). انبساط در دو و تک. (از اقرب الموارد). ||برآماسیدن. ||گیاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امشاسپنت. [اَ پَ] (اِ) رجوع به امشاسپند شود.

امشاسپند. [اَ پَ] (اِ) فرشته و ملک. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). امشاسپند در اوستا اَمِشَه سِپَنتَه[6] آمده، مرکب است از دو جزء. جزء اول «اَمشه» نیز مرکب است از «اَ» علامت نفی و مشه از ریشهٔ مَر[7] بمعنی مردن. جزء دوم سپنته یعنی مقدس مجموعاً بمعنی «جاودان مقدس» است. شمارهٔ امشاسپندان یا «مهین فرشتگان» هفت است که نام شش تای آنها در ضمن ماههای دوازده گانهٔ کنونی مندرج است: وهومن[8] = بهمن. اشه وهیشته[9] = اردیبهشت. خشتره وائیریه[10] = شهریور. سپنته ارمئیتی[11] =سپندارمذ. هئوروتات[12] = خرداد. امرتات[13] = امرداد. در آغاز پیدایش مزدیسنا، در رأس این شش، سپنتامینو (خرد مقدس) قرار داشته است بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند و گاه نیز بجای اهورمزدا سروش[14] را قرار دادند. در گاتها که قدیمترین قسمت اوستاست نام امشاسپندان بکرات ذکر شده است. هریک از امشاسپندان مظهر یکی از صفات اهورمزدا میباشد و حتی بوجهی

---

۱ - در اقرب الموارد ام‌السمع با الف و لام است.

2 - Equisetum. (فرهنگ گیاهی)

۳ - در یادداشتی که بخط مؤلف است چرز و در یادداشتی دیگر که از مهذب الاسماء نقل شده جوز است.

۴ - به این معانی واوی است و از «مشو» می‌آید.

۵ - به این معانی یایی است و از «مشی» می‌آید.

6 - amesha spanta.

7 - mar. 8 - vohuman.

9 - asha vahishta.

10 - xshathra vairya.

11 - spe nta armaiti.

12 - haurvatât. 13 - ameretât.

14 - Sraosha.

شاعرانه بهریک از این مظاهر صفات الهی، پاسبانی و حفظ قسمتی از عالم هستی سپرده شده است تا در تحت امر خالق عالم بکار پردازند. در نظر گایگر آلمانی شش نام فوق، شش مفهوم مجرد اخلاقی را میرسانند. در فرهنگهای پارسی امشاسپند، امشاسفند، امهوسپند و امهوسفند آمده است. دو نام اول مبدل همان امشاسپنته اوستایی است و دو نام اخیر از (امهرسپنت یا امهرسپند) پهلوی مأخوذ است که توسط کتب زرتشت بهرام بمؤلفان فرهنگها رسیده است. فرهنگ‌نویسان این واژه‌ها را بمعنی «فرشته و ملک و سروش» گرفته‌اند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی دکتر معین صص ۱۵۷-۱۵۸):

ز امشاسپند آنکه بگزیده‌تر
بنزدیک یزدان پسندیده‌تر.

زرتشت بهرام پژدو (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۱۵۸).

امشاسفند. [اَ فَ] (اِ) امشاسپند:

چو امشاسفند است نیکو نهاد
همه خصلتش آمده پاکزاد.
(از فرهنگ شاهنامه).

و رجوع به امشاسپند شود.

امشاش. [اِ] (ع مص) با مغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). امخاخ. (از اقرب الموارد). || شاخ نرم و نازک برآوردن سَلَم (یک نوع درخت خاردار). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امشاش. [اِ] (اِ) قیاس و اندازه و مقیاس. (ناظم الاطباء). ناظم الاطباء با علامت «پ» یعنی پارسی آورده و در جای دیگر دیده نشد.

امشاط. [اَ] (ع اِ) ج مُشط و مَشط و مِشط و مُشِط و مُشُط. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و همچنین ج مُشُطّ. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). شانه‌ها. رجوع به مُشط شود.

امشاطی. [اَ] (ع ص نسبی) منسوب به اَمشاط (شانه‌ها) و فروش آن. (از انساب سمعانی).

امشاطی. [اَ] (اِخ) ابویحیی زکریابن زیاد، از مردم بصره و از روات بود. (از انساب سمعانی).

امشاق. [اِ] (ع مص) بتازیانه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). || رنگ کردن جامه با مَشق یا مِشق (رنگ سرخ). (از اقرب الموارد).

امشب. [اِ شَ] (اِ مرکب، ق مرکب) این شب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبی که در آن هستیم. (ناظم الاطباء):

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.

نماز شام نزدیکست و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری.

با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست
امشب بداغ او کن و فردا بما رسان. خاقانی.

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند. نظامی.

صبر کن کامشبم مجالی نیست
آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی.

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زودکش یا زود شو روز. نظامی.

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را.
سعدی.

امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمنست.
سعدی.

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
سعدی.

|| شب آینده. (غیاث اللغات) (آنندراج). شب امروز. (یادداشت مؤلف). شبی که بعد از گذشتن روز حاضر می‌آید:

وراگفت بهرام کای خوبزن
بیا امشبی تا به ایوان من. فردوسی.

به گردان چنین گفت پس پهلوان
هم امشب شوم من سوی سیستان. فردوسی.

باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خرم شده‌ست امشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد.
امیرخسرو (از آنندراج).

|| شب گذشته. (غیاث اللغات) (آنندراج). چنانکه صبح میگوییم: امشب نخوابیدم و منظورمان شب گذشته است.

ام‌شبات. [اُمْ مِ شَ] (اِخ) از زنان صدر اسلام بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۶ و ص۲۸۴ شود.

ام‌شبل. [اُمْ مِ شِ] (ع اِ مرکب) لبوه. (المرصع). شیر ماده.

امشبه. [اِ شَ بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به امشب.

ام‌شبیث. [اُمْ مِ شُ بَ] (اِخ) زن ضحاک بن سفیان کلابی. از صحابیات بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۶ شود.

ام‌شذرة. [اُمْ مِ شَ رَ] (اِخ) دختر صعصعةبن ناجیةبن محمد. از زنان صدر اسلام بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص ۲۵۰ شود.

ام‌شرحبیل. [اُمْ مِ شُ رَ] (اِخ) دختر فروةبن عمرو انصاری. از بنی‌بیاضة از صحابیات بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۶ شود.

ام‌شریک. [اُمْ مِ شَ] (اِخ) انصاری. دختر جابر یا انس یا خالد یا ابوالعسکر از زنان صحابی و بقولی از زنان رسول اکرم بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۴ و الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۷ شود.

ام‌شریک. [اُمْ مِ شَ] (اِخ) دختر خالدبن حبیس‌بن لوذان خزرجی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۷ شود.

ام‌شریک. [اُمْ مِ شَ] (اِخ) دوسیة. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۷ شود.

ام‌شریک. [اُمْ مِ شَ] (اِخ) قرشی عامری. از بنی‌عامر. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۴۸ شود.

امشط. [اَ شَ] (اِ) کسی که پادشاه روم از او در امور مشورت نماید و همیشه طرف مشورت او باشد. (ناظم الاطباء).

ام‌شغل. [اُمْ مِ شُ] (ع اِ مرکب) دربارهٔ کسی گویند که عزم کاری کند ولی به اتمام نرساند. اصلش چنان است که گویند: زنی پی کاری میرفت در این بین حیض بر وی عارض شد و بدون انجام کار برگشت. (از المرصع).

ام‌شغوة. [اُمْ مِ شَ وَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (از المرصع). در اقرب الموارد شَغواء بمعنی عقاب آمده است. و رجوع به شغواء شود.

امشق. [اَ شَ] (ع اِ) پوست پاره‌پاره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُشق. (از ناظم الاطباء). || (ص) آنکه هر دو شکم رانش بهم برخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُشق: مؤنث، مشقاء. (از اقرب الموارد).

امشل. [اَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از حشمت‌رود و محصول آن برنج و ابریشم و بادام زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ام‌شملة. [اُمْ مِ شَ لَ] (ع اِ مرکب) دنیا. (از لسان‌العرب) (المرصع) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آفتاب. (از لسان العرب) (از المرصع) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). || می. (از لسان العرب) (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شراب. || باد شمال. (از المرصع).

ام‌شنبل. [اُمْ مِ شَمْ بَ] (ع اِ مرکب) قبله. (از المرصع).

امشوخ. [اُ] (اِ) رجوع به اموخ شود.

امشه. [اُ شِ / شَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت با ۱۳۶۵ تن سکنه. آب آن از نهر خمام‌رود سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ام‌شهاب. [اُم م شِ] (اِخ) غنویة. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۴۹ شود.

امشی. [اِ] (اِ)[1] دارویی از مواد نفتی که آن را برای دفع حشرات بخصوص مگس با تلمبه بهوا می‌پاشند.

ام‌شیبة. [اُم م شَ بَ] (اِخ) ازدی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص ۲۵۰ شود.

امشی پاش. [اِ] (اِ مرکب) تلمبه‌ای که با آن امشی می‌پاشند. || (نف مرکب) پاشندهٔ امشی. کسی که امشی می‌پاشد.

امشیر. [اَ] (اِ) نام ماهی است در تاریخ قبط جدید. (از یادداشت مؤلف). ماه اکتبر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل کلمه اسقولوقند ریون ص ۴۶ س آخر).

امشی زدن. [اِ زَ دَ] (مص مرکب) زدن تلمبهٔ امشی تا امشی بپاشد.

امشیش. [اَ] (ع اِ) در استعمال اهل مغرب بمعنی گربه است. (از دزی ج ۱ ص۳۸).

امشیشترو. [اَ تُ] (اِ) نعناع وحشی. پونهٔ وحشی. (از دزی ج ۱ ص۳۸).

ام‌صابر. [اُم م بِ] (اِخ) دختر نعیم‌بن مسعود اشجعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص ۲۵۱ شود.

امصاخ. [اِ] (ع مص) برگ و شاخ بیرون آوردن یز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برگ و شاخ آوردن ثمام (یز). (از اقرب الموارد).

امصاخ. [اِم م] (ع مص) جدا شدن بچه از مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا شدن بچه از شکم مادرش. (از اقرب الموارد).

ام‌صادر. [اُم م دِ] (اِخ) کنیهٔ سجاح زن مسیلمهٔ کذاب است. (از المرصع).

امصار. [اَ] (ع اِ) ج مصر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شهرهای کلان. (آنندراج). شهرها: مفارقت دیار و امصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دست نهب و ارهاق و هدم و احراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مشاعل شریعت در آن دیار و امصار برافروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||امصار ج مصر در دیگر معانی آن نیز هست. رجوع به مصر شود.

امصار. [اِم م] (ع مص) لاغر گردیدن آهوبره: امصر الغزال مصاراً؛ لاغر گردید آهو بره. (ناظم الاطباء). || پاره‌پاره شدن رشته. (از اقرب الموارد). در اصل انمصار بوده و نون به میم بدل گردیده و ادغام شده است. (از اقرب الموارد).

امصاص. [اِ] (ع مص) مکانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). برمکیدن داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

امصاع. [اِ] (ع مص) اقرار کردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحق کسی اقرار کردن. (از اقرب الموارد). ||افکندن مادر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیخال (فضلهٔ مرغ) انداختن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذرق (فضلهٔ مرغ) انداختن پرنده. (از اقرب الموارد). ||بار آوردن درخت عوسج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2]. ||خداوند شتران شیر برگشته شدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خداوند اشتران بی‌شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

امصال. [اِ] (ع مص) مال تباه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تباه کردن و بنابایست خرج کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تباه کردن مال و خرج کردن آن در چیزی که سود ندارد. (از اقرب الموارد). ||بچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کودک بیفگندن زن در آن حال که مضغه باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||دوشیدن شبان گوسفند را و همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همهٔ شیر پستان دوشیدن شبان گوسفند را. (آنندراج). تمام شیر پستان گوسفند را دوشیدن. (از اقرب الموارد).

ام‌صالح. [اُم م لِ] (اِخ) عباسه دختر فضل و زن احمدبن حنبل. درگذشته بسال ۲۴۱ هـ.ق. و از زنان محدث و نیکوکار بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج۲ ص۱۷۶ شود.

ام‌صبار. [اُم م صَبْ با] (ع اِ مرکب) زمین سنگناک سوخته. (منتهی الارب). زمین سنگناک. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). زمین. (از المرصع). سنگلاخ. (مهذب الاسماء). ||بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه. (المرصع). ||جنگ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). جنگ. (از المرصع). و رجوع به ام‌صبور شود.

ام‌صبح. [اُم م صُ] (اِخ) مکه. (المرصع).

ام‌صبور. [اُم م صَبْ بو] (ع اِ مرکب) زمین سنگناک سوخته. ||بلا. ||جنگ سخت. ||کار سخت. گویند: وقع فلان فی ام‌صبور؛ یعنی در کار شدیدی واقع شد. (از منتهی الارب). و رجوع به ام‌صبار شود.

ام‌صبیان. [اُم م صِ] (ع اِ مرکب) کخ بچگان. نوعی صرع که عارض کودکان می‌گردد. ام‌الصبیان:

کعبه را از خاصیت پنداشته عودالصلیب
کژدم ابن الله او را ام‌صبیان آمده. خاقانی.
دهر پیر بوالفضول است ام‌صبیان یافته
کز بنات فکر او عودالصلیبش یافتم. خاقانی.
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال
عقل را پیرانه‌سر در ام‌صبیان دیده‌اند.
خاقانی.

و رجوع به ام‌الصبیان شود.

ام‌صبیة. [اُم م ؟] (اِخ) جهنی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص ۲۵۰ شود.

امصح. [اَ صَ] (ع اِ) سایهٔ کوتاه تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سایهٔ کوتاه. (از اقرب الموارد).

ام‌صخر. [اُم م صَ] (اِخ) دختر شریک‌بن انس. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص ۲۵۱ شود.

امصدة. [اَ صِ دَ] (ع اِ) ج مَصاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به مصاد شود.

امصرة. [اَ صِ رَ] (ع اِ) ج مصیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روده‌ها. (از آنندراج) (از منتهی الارب).

ام‌صفیدة. [اُم م صُ فَ دَ] (ع اِ مرکب) صاحب اقرب الموارد در ذیل ذُعَرَة می‌نویسد: ذعرة پرندهٔ کوچکی است در درخت می‌نشیند و دمش را تکان می‌دهد و هرگز دیده نمی‌شود مگر در حال ترس و آن در نزد عامهٔ بلاد ما به ام‌صفیده معروف است.

امصوخ. [اَ] (ع اِ) رجوع به اسوخ شود.

امصوخ. [اُ] (ع اِ) ج امصوخة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به امصوخة شود.

امصوخة. [اُ خَ] (ع اِ) برگ و شاخ یزین و نصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیه بردی (نام گیاهی) سفید. (از اقرب الموارد). ج، امصوخ و آن جمع لغوی است و جمع حقیقی اماصیخ است و ابوحنیفه گفته امصوخ و امصوخة هر دو آن چیزی است که از نصی جدا میشود مانند چوب. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

ام‌صهباء. [اُم م صَ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۵۱ شود.

ام‌صهیب. [اُم م صُ هَ] (اِخ) از زنان

---

۱ - در زبان عامیانهٔ انگلیسی imshi بمعنی برو، دورشو، گم‌شو. (از فرهنگ یک‌جلدی انگلیسی - فارسی حییم).

۲ - در ناظم الاطباء بار آوردن درخت بموسم معنی شده، پیداست که عوسج تبدیل به موسم شده است.

صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۵۱ شود.

امصیا. [ ] (ص) کسی که خداوند او را تقویت می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس). ||(اِخ) چهار تن به این اسم بوده‌اند. ۱- پادشاه هشتمین از پادشاهان یهودا و او پسر یوآش و جانشین وی بود و در سن ۲۵ سالگی به تخت شهریاری استقرار یافت و مدت ۲۹ سال یعنی از سال ۸۰۴-۷۷۵ ق. م. مسیح پادشاهی کرد. ۲- مردی از بنی‌شمعون. ۳- لاوی که زمان بودنش معلوم نیست. ۴- کاهن گوسالهٔ زرینی که در بیت ایل بود و او همان است که در حضور یربعام دربارهٔ عاموص نبی سخن‌چینی نمود. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب و عاموص شود.

ام‌صیور. [اُم م ِ صَ یْ یو] (ع اِ مرکب) امر ملتبس. (از اقرب الموارد). کار مشتبه.

امض. [اَ مَ] (ع مص) باک نداشتن از معاتبه و بر عزیمت خویش ماندن. ||بی‌باکانه بر زبان آوردن آنچه در دل است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

امضاء. [اِ] (ع مص) روان کردن و در گذرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). روان گردانیدن. (آنندراج). راندن. (فرهنگ فارسی معین). روان گردانیدن فرمان. (غیاث اللغات). اجرا کردن. عمل کردن: اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد... ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). اگر رأی تو بر این مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمم، باری نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). در امضای این کار مصیب نبودم. (کلیله و دمنه). لابد از امضای این عزیمت پشیمان شود. (سندبادنامه). آن لایقتر که به امضای عزایم در امور مهم و مهمات معظم تعجیل فرموده نشود. (سندبادنامه). چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد. (گلستان سعدی).

— امضا کردن؛ اجرا کردن. روان گردانیدن: هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند. (تاریخ بیهقی). معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت بدان قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند. (تاریخ بیهقی). در ساعت امضا کرد [خواجه احمد حسن] (تاریخ بیهقی).

داده همه احکام ترا گردون گردن
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا. ؟

— امضا یافتن؛ اجرا شدن بعمل آمدن.

— امضای امر؛ براندن کار. گذرانیدن کار.

— به امضا پیوستن؛ اجرا شدن: ایلچیان باز فرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به امضا پیوست. (جهانگشای جوینی).

— به امضا رسانیدن؛ عمل کردن. اجرا کردن: وصایت امیر ماضی در متابعت رایت به امضا رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در رجب سال مذکور عزیمت مراجعت با خوارزم به امضا رسانید. (جهانگشای جوینی).

— به امضا رسیدن؛ اجرا شدن روان گردیدن: تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است و... (سندبادنامه).

||جایز داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). صحه گذاشتن. تصدیق کردن.

— امضا فرمودن؛ تصویب کردن. فرمان اجرای کاری را دادن: ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صوابدید ترا امضا فرماییم. (تاریخ بیهقی). امیر جواب داد شفاعت خواجه را در باب ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بیهقی). امیر نوشتکین خاصه را آزاد کرد و اوقاف وی را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نوشتند. (تاریخ بیهقی).

||(اِ) خط جواز و دستخط و رقم. (ناظم الاطباء). علامتی که پای نامه یا سند گذارند. نام خود که در زیر ورقه نویسند. دستینه. (فرهنگ فارسی معین). نام خود چون اقرار و اعتراف و تصدیق در پایان قباله و سند و نامه و غیر آن نوشتن.

— امضا کردن؛ نوشتن نام خود در زیر نامه یا سند بعنوان اقرار و تصدیق.

— امضا نمودن؛ امضا کردن.

— نمونهٔ امضاء؛ امضایی که اشخاص بعنوان نمونه در بانکها و مؤسسات مشابه کنند و آن ملاک امضای آن است. (فرهنگ فارسی معین)[1].

امضاح. [اِ] (ع مص) آبروی کسی را عیب‌ناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امضاض. [اِ] (ع مص) سوختن دل را اندوه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن عشق و اندوه یا خشم کسی را. (آنندراج). سوخته کردن اندوه یا عشق یا خشم کسی را. (مصادر زوزنی). سوزانیدن. (از اقرب الموارد). ||اندوهمند کردن. (منتهی الارب). ||سوختن سرمه چشم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سودن سرمه چشم را. (تاج المصادر بیهقی). ||رنجور کردن. (منتهی الارب). ||سوزانیدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدرد آوردن جراحت. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||خراشیدن و سوختن پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

امضاغ. [اِ] (ع مص) خوشمزه گردیدن خرمای خرمابن چنانکه خاییده شود. ||خوش‌مزه گردیدن گوشت و خورده شدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

امضاکننده. [اِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که امضا می‌کند. و رجوع به امضا شود.

ام‌ضبة. [اُم م ِ ضَ بْ بَ] (ع اِ مرکب) الاغ ماده. (یادداشت مؤلف).

امضحلال. [اِ ضِ] (ع مص) نیست شدن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقلوب اضمحلال و به معنی آن در زبان کلابیون. (از اقرب الموارد).

امضی. [اَ ضا] (ع نتف) نافذتر و تیزتر و دقیق‌تر. (ناظم الاطباء). برنده‌تر. گذرنده‌تر: اسرع افضل السیوف ما کان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق از یادداشت مؤلف). ثم ولی المنذر... و کان اشد الناس شکیمة و امضاهم عزیمة. (عقدالفرید، جزء۵ ص۲۵۸).

— امثال:

امضی من الاجل.

امضی من الدراهم.

امضی من الریح.

امضی من السیف. (یادداشت مؤلف).

ام‌ضیغم. [اُم م ِ ضَ غَ] (ع اِ مرکب) شیر ماده. ||کفتار. ||داهیه. (از المرصع).

امطاء. [اِ] (ع مص) بارگی گرفتن ستور را. (آنندراج) (از اقرب الموارد): امطی الدابة امطاء؛ برای سواری گرفت آن ستور را. (ناظم الاطباء). بارگی گرفتن. سوار شدن.

امطاء. [اَ] (ع اِ) ج مطیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ج مَطو و مِطو. و مَطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطیه و مطو و مطاء شود.

امطار. [اِ] (ع مص) بارانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). باریدن. (بمعنی متعدی آن). (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). باران باریدن و بارانیدن. (آنندراج). گویند: امطر الله السماء و امطرهم الله علیهم؛ و گفته نمی‌شود مگر در عذاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَطَرَ در خیر و رحمت و اَمطَرَ در عذاب و شر گفته میشود. (از اقرب الموارد). ||عرق آوردن پیشانی کسی. گویند: امطر الرجل و کلمت فلاناً فامطر؛ تکلم کرد فلان را پس سر فروافکند و چیزی نگفت و خاموش شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سر فروافگندن و چیزی نگفتن و خاموش شدن. (منتهی الارب) (آنندراج): کلمت فلاناً فامطر و استطر؛ خاموش شد و چیزی نگفت و پیشانیش عرق آورد. (از اقرب الموارد).

---

1 - Specimen signature (انگلیسی).

||باران‌رسیده یافتن جای را. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی را باران‌دیده یافتن. (از اقرب الموارد).

امطار. [اَ] (ع اِ) ج مطر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). باران‌ها. (غیاث اللغات):

وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بندهست و مطیعست بباریدن امطار.
ناصرخسرو.

از إثارات غبار و تراحم امطار متأذی میشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جِ مَطر. (ناظم الاطباء). رجوع به مطر شود.

ام طارق. [اُمْ مِ رِ] (ع اِ مرکب) شتر مرغ. (یادداشت مؤلف). ||پروانه. (مهذب الاسماء).

ام طارق. [اُمْ مِ رِ] (اِخ) از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۲ شود.

امطال. [اِ مْ] (ع مص) امتداد. گویند مطل الحبل فامطل. (از ذیل اقرب الموارد): کان صاباً آل حتی امّطلا.
اصمعی (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

ام طالب. [اُمْ مِ لِ] (اِخ) دختر ابوطالب‌بن عبد مناف هاشمی، خواهر علی (ع) بود. بعضی گفته‌اند اسمش ریطة بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۲ شود.

ام طبق. [اُمْ مِ طَ بَ] (ع اِ مرکب) سختی و بلا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). داهیه. (اقرب الموارد) (المرصع). ||مار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). در اصل بمعنی مار است مجازاً بمعنی داهیه و بلا بکار میرود. (از المرصع). ||ریش. (از المرصع).

ام طرب. [اُمْ مِ طَ رَ] (ع اِ مرکب) شراب. (از المرصع).

ام طریق. [اُمْ مِ طَ] (ع اِ مرکب) وسط راه و قسمت بزرگ و واضح آن. (از المرصع). شارع عام. شاهراه. راه بزرگ. (از یادداشت مؤلف).

ام طریق. [اُمْ مِ طُرْ رَ] (ع اِ مرکب)[1] کفتار. (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمهٔ فارسی قاموس).

ام طفیل. [اُمْ مِ طُ فَ] (ع اِ مرکب) زن شیرده. زن مرضعه. (از المرصع).

امطل. [اَ طَ] (ع ن تف) گویند: امطل من عقرب؛ درنگ‌کننده‌تر از عقرب و عقرب نام تاجری بوده است. (یادداشت مؤلف).

امطلال. [اِ طِ] (ع مص) امتداد. کشیده شدن. یقال مطل الحبل و غیره فامطل:
کأن صاباً آل حتی امطلا.
اصمعی. (از ذیل اقرب الموارد).

ام طلبة. [اُمْ مِ طِ بَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (از اقرب الموارد) (از المرصع).

ام طلحة. [اُمْ مِ طَ حَ] (ع اِ مرکب) شپش. (آنندراج) (از المرصع) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء) (دهار). ام‌عقبه. (از آنندراج). و رجوع به ام‌عقبه شود.

ام طلق. [اُمْ مِ طَ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۲ شود.

ام طلیق. [اُمْ مِ طَ لَ] (اِخ) زن ابوطلیق. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۲ شود.

ام طویل. [اُمْ مِ طَ] (اِخ) دایهٔ علی‌بن حسین (ع) بود. پسر او یحیی برادر رضاعی امام سجاد باشد. (یادداشت مؤلف).

امطی. [اَ] (ع ص) راست و درازقامت. ||(اِ) نام صمغی است که آنرا میخورند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بعضی آنرا لبان‌العذار گویند و علک الاعراب نیز خوانند بدان سبب که چنانکه علک را خایند عرب آن را خاید و گویند علک جوهریست شبه صمغ که آن را علک سازند و لبانه در حب امطی است و بعضی گویند امطی درختی است که در ریگ روید و برگ آنرا گاو میخورد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی، نسخهٔ خطی).

امظاظ. [اِ] (ع مص) پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: امظظت العود الرطب؛ پوست باز کردم از آن تا خشک گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نکوهیدن. (از المنجد).

امع. [اِمْ مَ] (ع ص) مرد سست‌رای فرمانبردار هرکس. ||هر که همراه مردمان بضیافت رود بی‌آنکه خوانده باشند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه در دین تبعیت دیگران نماید. ||متردد در غیر صنعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفت و آمد کننده در غیر پیشه و کاری. (ترجمهٔ قاموس). ||آنکه هر که را بیند گوید من با توام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه در تمام معانی از صفات مردان است و امرأة امعة نمی‌گویند مگر بقلت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اِمَّعون. (از اقرب الموارد). و گویند اصل امع، انی معک است و این از باب نحت است. (از اقرب الموارد)[2].

امعا. [اَ] (ع اِ) رجوع به امعاء شود.

امعاء. [اَ] (ع اِ) ج مَعی و مِعَی و مِعاء. روده‌ها. (از اقرب الموارد). اعفاج. (بحر الجواهر). رودگانیها[3]. در حدیث است: ان المؤمن یأ کل فی معاً واحداً و الکافر یأ کل فی سبعة امعاء؛ یعنی ان المؤمن یأ کل من وجه واحد و هوالحلال و الکافر یأ کل من وجوه و لایبالی ما اکل و من این اکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در طب قدیم روده‌ها را به شش قسم تقسیم کرده‌اند سه علیا و سه سفلی. روده‌های علیا دقاق و روده‌های سفلی غلاظ‌اند و شش روده بترتیب عبارتند از: اثنی‌عشر یا اثناعشری، صائم، دقیق (الفایفی)، اعور، قولون، اثناعشری یا مستقیم. که سه رودهٔ اول علیا (دقاق) و سه رودهٔ دوم سفلی (غلاظ)اند. (از خلاصة‌الحکمه، چ سنگی ص ۲۰۰ ببعد):

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران
کار جحیم سبعه ز امعا برآورم.
خاقانی.

گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب کردند او در تناول آن اسراف کرد. چند ساغر سنگی بر عقب آن باز خورد و امعاء او برهم پیچید و المی سخت آغاز نهاد و در آن الم جان سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به آنندراج و معی و روده شود.

— امعاء الارض؛ کالیهای هر آبراهه که از زمین پست بسوی آبراهٔ دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت. (ناظم الاطباء).

— ||آب تک؛ جای ایستادن آب در قعر. (ناظم الاطباء).

— امعاء و احشاء؛ روده‌ها و آنچه در درون شکم است. اعضای آدمی که در درون شکم است و رجوع به قانون ابن سینا و روده شود.

— قروح الامعاء؛ ریش رودگانی. (یادداشت مؤلف).

امعاء. [اِ] (ع مص) رسانیدن نخل رطب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دارای معو (خرمای رسیده) شدن نخله. (از اقرب الموارد).

امعاءالارض. [اَ ءُلْ اَ] (ع اِ مرکب) خراطین. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (مؤید الفضلاء). کنایه از کرمهای زمین. خراطین. (آنندراج). رجوع به خراطین و خراتین و امعاء شود.

امعاء دقاق. [اَ ءِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] امعاء علیا و آن اثناعشر و صائم و دقیق است: امعاء دقاق یعنی روده‌های باریک بدین روده (رودهٔ صائم) پیوستست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء شود.

امعاء سفلی. [اَ ءِ سُ لا] (ترکیب وصفی، اِ

---

۱ - در اقرب الموارد اُمّ‌طَرِیق ولی در منتهی الارب اُمّ‌طُرَیق و در المرصع اُمّ‌طِرِّیق و اُمّ‌طِرْیَق است.

۲ - در عربی جدید در مقابل Crédule فرانسوی بمعنی زودباور استعمال می‌شود. (از المرجع).

3 - Les intestins (فرانسوی).

4 - Les intestins grêles (فرانسوی).

مرکب) رجوع به امعاء و امعاء غلاظ شود.

امعاء علیا. [اَ ءِ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امعاء دقاق. رجوع به امعاء شود.

امعاء غلاظ. [اَ ءِ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امعاء سفلی و آن اعور و قولون و مستقیم است: از پس این سه نوع که یاد کرده آمد [امعاء دقاق] سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ گویند یعنی روده‌های سطبر (ستبر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء شود.

امعائی. [اَ] (ع ص نسبی) منسوب به امعاء. رجوع به امعاء شود.

امعار. [اِ] (ع مص) درویش و نیازمند شدن و سپری گردیدن توشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیازمند و بی‌توشه گردیدن و از آن است: بالمکل اکبراً و امعاراً. (از اقرب الموارد). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کم گردیدن موی و پر و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بی‌گیاه یا کم‌گیاه گشتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکشیدن از کسی مال او را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکشیدن مال کسی را و نیازمند کردن او را. (از اقرب الموارد). ||چریدن ستور همهٔ گیاه چراگاه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بقحطی رسیدن قوم. (از اقرب الموارد). ||افتادن قوم در زمین بی‌گیاه. (از اقرب الموارد).

امعاز. [اِ] (ع مص) بسیاربز شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خداوند بز بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). خداوند بزها شدن. (آنندراج). ||گویند: ما امعز من رجل؛ چه سخت تر است او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و نیز کسی که سخت‌رأی باشد گویند ما امعز رأیه. (از اقرب الموارد).

امعاسین. [اَ] (یونانی، اِ)[1] آب غوره. (مؤید الفضلاء) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ماءالحصرم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). امعاسیون نیز بهمین معنی است. (ناظم الاطباء).

امعاسیون. [اَ سِ] (یونانی، اِ) آب غوره. (ناظم الاطباء). و رجوع به امعاسین شود.

امعاص. [اَ] (ع اِ) جِ مَعص. (ناظم الاطباء). رجوع به معص شود.

ام‌عاصم. [اُمْ مِ صِ] (ع اِ مرکب) سوق. (المرصع). بازار.

ام‌عاصم. [اُمْ مِ صِ] (اِخ) جمیله. دختر ثابت‌بن ابوالفلح و خواهر عاصم‌بن ثابت و زن مطلقهٔ عمربن خطاب بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ شود.

ام‌عاصم. [اُمْ مِ صِ] (اِخ) دختر عاصم‌بن عمربن خطاب. زن عبدالعزیزبن مروان‌بن حکم و مادر عمربن عبدالعزیز. وی زنی صالح و نیکوکار بوده است. پس از وفاتش عبدالعزیز با خواهر وی حفصه ازدواج کرد و چون اخلاق حفصه مانند اخلاق خواهرش ام‌عاصم نبود کسان عبدالعزیز از وی ناخشنود بودند و میگفتند لیت حفصة من رجال ام‌عاصم و این جمله مثل گردید. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به تذکرة الخواتین ص ۴۳ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۲).

امعاض. [اِ] (ع مص) خشمناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خشمناک کردن و بدرد آوردن. (از اقرب الموارد). ||سوختن. (بمعنی متعدی آن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن. (از اقرب الموارد).

امعاط. [اِمْ مِ] (ع مص) پی‌درپی افتادن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برافتادن موی از بیماری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). تَمَعُّط. (از اقرب الموارد). ||اریختن ریشهٔ رسن و سوده و نرم شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن انمعاط است. نون به میم بدل شده. (از اقرب الموارد).

ام‌عافیة. [اُ مِ یَ] (ع اِ مرکب) حیه. (مار). (المرصع).

امعاق. [اِ] (ع مص) دورتک گردانیدن چاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمیق کردن چاه را. إعماق. (از منتهی الارب). ||مغاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امعاق. [اَ] (ع اِ) جِ مَعق، مَعَق، مُعُق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و معق قلب عمق است. (از اقرب الموارد). و رجوع به معق و عمق شود.

امعال. [اِ] (ع مص) شتابانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شتابانیدن و بی‌آرام ساختن. (از اقرب الموارد). گویند: امعلنی عن الحاجة؛ ای اعجلنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ام‌عامر. [اُمْ مِ مِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از المرصع). مشهورترین کنیه‌های اوست. (از المرصع). و من یصنع المعروف فی غیر اهله – یلاق الذی لاقی مجیر ام عامر. اصله ان رجلا من العرب اجار جروة ضبع صغیرة من القتل ثم رباها باللحم و کانت تبیت معه و مع اولاده فلما کبرت فرسته و اولاده باللیل. (منتهی الارب). ||اِست. ||کرتبه (نوعی طعام). ||مقره (حوض آب). (المرصع).

ام‌عامر. [اُمْ مِ مِ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۳ شود.

امعان. [اِ] (ع مص) دور اندیشیدن در کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دور اندیشیدن. (آنندراج). گویند: امعن فی الامر؛ دور اندیشید در کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیز کردن نظر و دور رفتن در کاری یعنی در کاری غور کردن. (غیاث اللغات).

– امعان نظر؛ نگاه با زیرکی و فراست و غوررسی و عاقبت‌اندیشی. (ناظم الاطباء). نیکو نگریستن و دوراندیشی و تحقیق و دقت نظر در مطلبی:

زاین همی گوید نگارندهٔ فکر
که بکن ای بنده امعان نظر. مولوی.

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم. (گلستان، مقدمه). ||بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن به آن، از اضداد است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: امعن بحقه؛ برد حق او را و منکر آن شد و یا اقرار کرد به آن. (از منتهی الارب). حق کسی بردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دور شدن اسب در دویدن. ||نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ خود. ||بسیار شدن مال کسی و کم شدن آن، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب و سیراب شدن زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسیار شدن آب روان در وادی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و روانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). روان و جاری شدن آن. (از اقرب الموارد). ||روان گردانیدن آب. (از اقرب الموارد). به این معنی لازم و متعدی است.

ام‌عبدالحمید. [اُمْ مِ عَ دُلْ حَ] (اِخ) زن رافع‌بن خدیج، از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

ام‌عبدالرحمن. [اُمْ مِ عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) زن کعب‌بن مالک. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۶ شود.

ام‌عبدالرحمن. [اُمْ مِ عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) نام سه تن از زنان تاریخی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵ شود.

---

۱ – محرف امفاسین Omphákion (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

امعبدالله. [اُمْ مِ عَ دُلْ لا ءْ] (ع اِ مرکب) جانور کوچک سرخ‌رنگی است در روی قاطر دیده میشود. (از المرصع).

امعبدالله. [اُمْ مِ عَ دُلْ لا ءْ] (اِخ) دختر قاضی شمس‌الدین عمربن وجیه‌الدین شامی حنبلی. از زنان محدث و مرجع استفادهٔ فضلای عصر خود بوده است و او را وزیر و ست‌الوزراء نیز گویند در سال ۷۱۶ یا ۷۱۷ هـ.ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج۸ ص۳۱۱). و نیز رجوع بهمین کتاب و در منثور ص۲۳۹ و خیرات حسان ج۲ ص۵۵ شود.

امعبدالله. [اُمْ مِ عَ دُلْ لا ءْ] (اِخ) (فاطمه) دختر امام حسن (ع) و همسر امام سجاد (ع) و مادر امام محمد باقر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۶). و رجوع بهمین کتاب و تذکرةالخواتین ص۵۸ و خیرات حسان ج۱ ص۱۵۴ شود.

امعبدالله. [اُمْ مِ عَ دُلْ لا ءْ] (اِخ) کنیهٔ دیگر ام‌المؤمنین عایشه است. رجوع به عایشه شود.

امعبدالله. [اُمْ مِ عَ دُلْ لا ءْ] (اِخ) نام چندتن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۵ شود.

امعبوثران. [اُمْ مِ عَ بَ ثُ / ثَ] (ع اِ مرکب) رجوع به امعبیثران شود.

امعبور. [اُمْ مِ عَ بو] (ع اِ مرکب) کفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سختی و بلا. (ناظم الاطباء). بلا. (آنندراج).

امعبیثران. [اُمْ مِ عَ بَ ثُ / ثَ] (ع اِ مرکب) نفس طیبه. نفس پاک. ||گیاهی است خوشبو. امعبوثران نیز به این معانی است. (از المرصع). در اقرب‌الموارد عبیثران و عبوثران بمعنی گیاه خوشبو آمده. رجوع به اقرب‌الموارد در مادهٔ عبثر شود.

امعبید. [اُمْ مِ عُ بَ] (ع اِ مرکب) دشت خالی ویران یا بیابان که باران نرسیده باشد آن را. (منتهی الارب). زمین خالی و بیابان. (از المرصع). فلات. (از تاج العروس). ||نوعی ماهی بی‌پلک که در نیل مصر میباشد. (از یادداشت مؤلف از المرصع).

امعبید. [اُمْ مِ عُ بَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۶ شود.

امعبیدة. [اُمْ مِ عَ دَ] (اِخ) دهی است نزدیک واسط. قبر احمد رفاعی در آنجاست. (از منتهی الارب).

امعبیس. [اُمْ مِ عُ بَ] (اِخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۷ شود.

امعتاب. [اُمْ مِ عَتْ تا] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در اقرب الموارد عتاب بفتح عین و در تاج العروس بکسر و بوزن کتاب است. و رجوع به امعتبان شود.

امعتبان. [اُمْ مِ عِ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امعتیک. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

امعثمان. [اُمْ مِ عُ] (ع اِ مرکب) مار. (از المرصع).

امعثمان. [اُمْ مِ عُ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۸ و ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۶ و خیرات حسان ج۲ ص۵۱ شود.

امعثیل. [اُمْ مِ عِ یَ] (ع اِ مرکب) کفتار ماده. (منتهی الارب). و رجوع به امعثل و امخیثل شود.

امعجرد. [اُمْ مِ عُ رَ] (اِخ) خزاعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۸ شود.

امعجلان. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) مرغی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرغ سیاهی است که آن را قویع نیز خوانند. گویند مرغ سیاه و سفیدی است که دم خود را بسیار می‌جنباند و آن را فتاح نامند. دم جنبانک. (از المرصع).

امعجول. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) ناقه (شتر ماده) و ماده گاوی که بچه‌اش از دست رفته باشد. (از المرصع).

امعجینه. [اُمْ مِ عَ نَ] (ع اِ مرکب) کرکس. (منتهی الارب) (از المرصع). رخمه. (اقرب الموارد).

امعدالیا. [ ] (اِ) بیونانی لوز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لوز شود.

امعر. [اَ عَ] (ع ص) مرد کم‌موی و موی‌افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریزیده‌مو. (تاج المصادر بیهقی). ریزنده‌موی. (مصادر زوزنی). کم‌موی. (از اقرب الموارد). ||شتر موی و پشم ریخته و گوسفند و مانند آن تمام موی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای کم‌نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کسی که ناخنش از بیماری افتاده باشد. (از المرجع). ذوالصعر. (اقرب الموارد). و رجوع به اقرب‌الموارد شود. ج، مُعر و مؤنث آن مَعراء است. (از اقرب الموارد).

امعرزمة. [اُمْ مِ عَ زَ مَ] (ع اِ مرکب) اِست. (از المرصع).

امعرفجة. [اُمْ مِ عَ فَ جَ] (ع اِ مرکب) میش. (مهذب الاسماء).

امعریض. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

امعریط. [اُمْ مِ عِ یَ] (ع اِ مرکب) کژدم. (از المرصع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کنیهٔ عقرب است. (از المنجد). ||داهیه. (از المرصع). در المرصع ام‌العریط با الف و لام است.

امعز. [اَ عَ] (ع ص) جای درشت سخت سنگناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین سخت یا سنگ‌ریزه. (مهذب الاسماء). سنگلاخ. (تاج المصادر بیهقی). گویند: مکان امعز. (از ناظم الاطباء). ج، مُعز و مؤنث آن معزاء است. گویند: ارض معزاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به معز و امعاز شود.

امعزالدین. [اُمْ مِ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) دختر شیخ صدرالدین اسعدبن عثمان. از محدثان عامه است که لقب ست الامناء داشته و در سال ۷۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۶). و رجوع به خیرات حسان ج۲ ص۵۱ شود.

امعزم. [اُمْ مِ عِ] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع). کون. (آنندراج) (از اقرب الموارد). در اقرب الموارد ام‌العزم با الف و لام است. و رجوع به ام‌العزم شود.

امعزمل. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع).

امعزمن. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع).

امعزمة. [اُمْ مِ عِ مَ] (ع اِ مرکب) اِست. (از اقرب الموارد). کون. (منتهی الارب). و رجوع به امعزم شود.

امعزة. [اُمْ مِ عِزْ زَ] (ع اِ مرکب) آهوی ماده. (از المرصع).

امعزیمة. [اُمْ مِ عَ مَ] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع). و رجوع به امعزم و امعزمة شود.

امعسلان. [اُمْ مِ عِ] (اِخ) نام پشته‌ای است. (از المرصع).

امعصمة. [اُمْ مِ عِ مَ] (اِخ) عوصیة از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۵۸ شود.

امعط. [اَ عَ] (اِخ) نام جایی است در شعر راعی. رجوع به معجم البلدان شود.

امعط. [اَ عَ] (ع ص) گرگ موی‌ریخته. ||مرد بی‌موی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ریخته‌موی. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||رمل امعط؛ ریگ بی‌گیاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||لص امعط؛ دزد پلید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دزد گرگ‌مانند. (از اقرب الموارد). ||آنکه موی ابرویش ریزیده بود. (مهذب الاسماء). ج، مُعط. (از اقرب الموارد).

امعطاء. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸

ص۲۵۹ شود.

امعطیة. [اُمْ مِ عَ طی یَ] (ع اِ مرکب) آسیاب. (از المرصع). ‖ماکیان. (مهذب الاسماء).

امعطیة. [اُمْ مِ عَ طی یَ] (اِخ) انصاری. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۵۹ شود.

امعطیة. [اُمْ مِ عَ طی یَ] (اِخ) نسیبة انصاری. دختر حارث یا کعب از زنان صحابی و در بعضی از غزوات با رسول اکرم همراه بوده است. و رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۵۹ شود.

امعفاق. [اُمْ مِ /عِفْ فا] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع) در اقرب الموارد عُفاقة به این معنی است.

امعفیف. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۰ شود.

امعقبة. [اُمْ مِ عَ بَ] (ع اِ مرکب) شپش بزرگ. (از المرصع). شپش. (آنندراج). ‖دیگ. ‖مرغ خانگی. (از المرصع).

امعقبة. [اُمْ مِ عُ بَ] (اِخ) زن غسان‌بن جهضم. به زیبایی و اخلاق حمیده مشهور بوده. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۶ و در منثور ص۶۰ شود.

امعقبة. [اُمْ مِ عَ بَ] (اِخ) نام زنی بوده که گویند خروسی داشته که بر اثر تربیت از صاحبش اطاعت می‌کرده است. (از المرصع).

امعقیل. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) فاطمه دختر اسدبن هاشم‌بن عبد مناف قرشی هاشمی مادر امیرالمؤمنین علی (ع) و سه برادر وی طالب و عقیل و جعفر بود و در مکه قبول اسلام و سپس به مدینه مهاجرت کرد و در قبرستان بقیع مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۷). و رجوع بهمین کتاب و الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۰ و تذکرةالخواتین ص۴۴ و خیرات حسان ج۱ ص۵۳ شود.

امعکاشة. [اُمْ مِ عُکْ کا شَ] (اِخ) دختر محصن. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۰ شود.

امعلی. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) اسپیدباجه. (المرصع). رجوع به اسپیدباج و اسپیدبا و اسفیدباج شود.

امعلی. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) (تقیه ارمنازی) دختر ابوالفرج غیث‌بن علی ارمنازی. زن حمدون معروف به فاضل و مادر ابوالحسن تاج‌الدین علی‌بن حمدون. زنی شاعر و فاضل و فصیح بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۸). و رجوع به خیرات حسان ج۱ ص۸۴ شود.

امعلی. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) دختر خالدبن تیم انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۱ شود.

امعلی. [اُمْ مِ عَ] (اِخ) زن شهید اول محمدبن مکی. درگذشته بسال ۷۸۶ هـ.ق. و زنی فقیه و عابد و پرهیزکار بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۸).

امعمار. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) مار. (از المرصع).

امعمار. [اُمْ مِ عَمْ ما] (اِخ) دختر عمربن عبدالعزیز بود. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۷۵ شود.

امعمار. [اُمْ مِ عَمْ ما] (اِخ) (سمیة) دختر خباط. از زنان صحابی بود که بطور پنهانی اسلام آورد و وقتی که مشرکان قریش آگاه شدند او را آزار دادند و ابوجهل وی را در حدود سال هفتم هجری کشت و او نخستین شهید در اسلام است. (از اعلام زرکلی ج۱ ج۱ ص۳۹۴).

امعمارة. [اُمْ مِ عُمْ ما رَ] (اِخ) انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۲ شود.

امعمارة. [اُمْ مِ عُ رَ] (اِخ) نسیبة. دختر کعب‌بن عمروبن عوف مازنی انصاری. از زنان صحابی و از زنان دلاور بود. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۹۸ و الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۱ شود.

امعمرو. [اُمْ مِ عَمْرْ] (ع اِ مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (از المرصع) (از المنجد). ‖خرگوش. (از المرصع).

امعمرو. [اُمْ مِ عَمْرْ] (اِخ)[1] (سلیمی) معشوقهٔ جحدربن مالک. از شاعران عرب صدر اسلام و زنی شاعر بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۸ و جامع‌الشواهد شود.

امعمرو. [اُمْ مِ عَمْرْ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۲ شود.

امعمیس. [اُمْ مِ عُ] (اِخ) دختر سلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۳ شود.

امعنبس. [اُمْ مِ عَمْ بَ] (اِخ) دختر مسلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۵۷ شود.

امعنثل. [اُمْ مِ عَ ثَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع). لغتی است در امعثیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به امعثیل شود.

امعود. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) کرش (شکنبهٔ ستور نشخوارزننده). (المرصع) هزارلا. هزارخانه. (در شکنبهٔ گوسفند). (یادداشت مؤلف)[2].

امعوز. [اَ] (ع اِ) بز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖گلهٔ آهو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖گلهٔ آهو از سی تا چهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از سی آهو تا چهل. (مهذب الاسماء). ‖گله بز کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اماعز و اماعیز. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

امعوف. [اُمْ مِ عَ] (ع اِ مرکب) ملخ. (از المرصع) (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). ملخ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ نر را نیز ابوعوف خوانند. (از اقرب الموارد). ‖کفتار. ‖جانور کوچکی است که طحن می‌خوانند. (از المرصع). و رجوع به عوف شود.

امعولق. [اُمْ مِ عَ لَ] (ع اِ مرکب) سگ ماده. (از المرصع). و رجوع به عولق شود.

امعویف. [اُمْ مِ عُ وَ] (ع اِ مرکب) جانور کوچک سبزرنگی است که سری بزرگ و چهارپر و دمی دراز دارد و همین که انسان را بیند بر دمش می‌ایستد و پرش را می‌گشاید و پرواز نمی‌کند. (از المرصع).

امعویم. [اُمْ مِ عُ وَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

امعة. [اِمْ مِ عَ] (ع ص) بمعانی امع و در مورد مردان بکار می‌رود و گویند اصل آن انامعه است و این از باب نحت است. رجوع به اقرب الموارد و امع شود.

امعیاش. [اُمْ مِ عَیْ یا] (اِخ) خادم رسول اکرم و بقولی کنیز رقیه دختر آن حضرت بوده است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۳ شود.

امعیال. [اُمْ مِ ع] (ع اِ مرکب) کسی که متصدی احوال قوم باشد و آن را سرپرستی و به امور لازم آن قیام نماید. ‖دیگ. (از المرصع) (از مهذب الاسماء). در مهذب الاسماء ام‌العیال با الف و لام است.

امعیال. [اُمْ مِ ع] (اِخ) نام دهی است مابین مکه و مدینه. (از المرصع). و رجوع به ام‌العیال شود.

امعیسی. [اُمْ مِ سا] (ع اِ مرکب) زرافه. (از المرصع).

امعیسی. [اُمْ مِ سا] (اِخ) دختر ابراهیم‌بن اسحاق حربی. زنی عالم و فقیه و صاحب فتوی بوده و بسال ۳۲۸ هـ.ق. در بغداد درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۹). و رجوع بتاریخ بغداد و قاموس الاعلام ج۲ ص۱۰۳۷ شود.

امعیسی. [اُمْ مِ سا] (اِخ) دختر جزار. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز

---

۱ - اُمِّ عَمر تلفظ میشود.

۲ - در فرانسوی Ventricule de mouton. (از یادداشت مؤلف).

الصحابة ج۸ ص۲۶۴ شود.

امعیسی. [اُمْ مِ سا] (اِخ) دختر هادی و زن مأمون خلیفهٔ عباسی بود (از الوزراء و الکتاب ص۲۳۷) (عقدالفرید) (عیون الاخبار).

امعیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ مِعاء، مَعی، مِعَی. (از اقرب الموارد). و رجوع به لغات مزبور و امعا شود.

امغاد. [اِ] (ع مص) بسیار خوردن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار نوشیدن و گویند طول دادن در نوشیدن. (از اقرب الموارد). ||شیر خورانیدن کودک و شتر بچه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شیر دادن به کودک. (از اقرب الموارد).

امغار. [اِ] (ع مص) بیرون آوردن خون و جز آن. ||درگذرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درگذرانیدن تیر را از نشانه. امراق. (از اقرب الموارد). ||سرخ گردیدن شیر و بیرون آمدن شیر با خون از پستان گوسفند از علتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سرخ شدن شیر گوسفند از خون. (تاج المصادر بیهقی). سرخ شدن شیر شتر ماده از بیماری. (از اقرب الموارد).

امغاص. [اِ] (ع مص) بدرد آوردن شکم را. (از اقرب الموارد): و اذا شرب (الحنظل) فی شدة البرد امغص و اکرب اکرباً شدیداً. (ابن بیطار): و اذا حفف قشر ثمرته [ثمرة نارنج] ... حلل امغاص البطن. (ابن‌البیطار).

امغاص. [اَ] (ع اِ) جِ مَغَص، مَغص. (ناظم الاطباء). جِ مَغَص. شتران برگزیده. (از ذیل اقرب الموارد). شتران سپید گرامی‌نژاد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امغاط. [اِمْ م] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتداد. (از اقرب الموارد). بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل امغاط، انمغاط است که نون به میم بدل شده و ادغام گردیده. (از اقرب الموارد).

امغال. [اِ] (ع مص) خداوند ستور درد شکم رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغل القوم امغالاً. (ناظم الاطباء). ||بچه از شیر باز نکرده آبستن شدن زن و هر سال زاییدن او. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغلت المرأة؛ بچه از شیر باز نکرده آبستن شد و یا هر سال زایید. (از ناظم الاطباء). ||شیر دادن بچه را با بارداری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مغل (شیر که زن آبستن بچه را دهد) دادن زن باردار بچهٔ خود را. (از اقرب الموارد). ||سالی دوبار بار آوردن گوسفند و یا پیاپی آبستن شدن آن و یا دارای دردی بودن در شکم که چون آبستن گردد بیندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند امغلت الشاة. (از ناظم الاطباء). ||غمازی کردن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سخن‌چینی کردن. (آنندراج).

امغان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۸۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ام‌غانم. [اُمْ م ِ نِ] (اِخ) صاحبة الحصاة. زن اعرابی معاصر علی‌بن ابیطالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۲۹ و اعلام الوری و تنقیح المقال شود.

امغر. [اَ غَ] (ع ص) اسب و شتر همرنگ گل سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اسب سرخ‌رنگ. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۹). اسب بور. (یادداشت مؤلف). ||مرد سرخ‌موی و سرخ‌پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سرخ‌موی و سرخ‌پوست به رنگ گل سرخ. (از اقرب الموارد). ||آنکه بر روی او سرخی به سپیدی آمیز باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ام‌غرام. [اُمْ م ِ ؟] (ع اِ مرکب) اِست. (المرصع). شاید مصحف ام‌عزم باشد. رجوع به ام‌عزم شود.

ام‌غزالة. [اُمْ م ِ غَ زا لَ] (اِخ) حصنی است از اعمال مارده در اندلس. (از معجم البلدان).

ام‌غسان. [اُمْ م ِ غَسْ سا] (ع اِ مرکب) عقرب. (المرصع).

ام‌غنتل. [اُمْ م ِ غَ تَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ام‌غنجل. [اُمْ م ِ غُ جُ] (ع اِ مرکب) عناق الارض. (المرصع). در اقرب الموارد غُنجُل بمعنی عناق الارض است. رجوع به عناق الارض شود.

ام‌غنسل. [اُمْ م ِ ؟] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

ام‌غول. [اُمْ م] (ع اِ مرکب) غیشة (نوعی گیاه). ||دنیا. (از المرصع). ام‌الغول با الف و لام نیز در المرصع آمده.

ام‌غیاث. [اُمْ م] (ع اِ مرکب) آسمان. ||قضا و قدر. (از المرصع).

ام‌غیار. [اُمْ م] (ع اِ مرکب) قضا و قدر. (از المرصع).

ام‌غیثم. [اُمْ م ِ غَ ثَ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع).

امغیشیا. [اَ / اُ] (اِخ) جایی در عراق که در آن مسلمانان با فرماندهی خالدبن ولید با ایرانیان جنگیدند و پیروز شدند و مال فراوانی بدست اعراب افتاد. و رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌غیلان. [اُمْ م] (ع اِ مرکب)[1] درخت خار داری است. در بادیه می‌روید عوام طلح و اهل بادیه سمر و بفارسی مغیلان گویند. صمغ آن را صمغ عربی و ثمر آنرا قرظ و صنط و عصارهٔ ثمر آن را اقاقیا گویند. قسمی از آن بقدر درخت سیب و از آن کوچکتر و ساقش ستبر و در اول سفید است و چون کهن گردد مانند آبنوس سیاه میشود و قسمی پرخارتر و ساقش سیاه‌رنگ و بسیار بلند میشود و برگ هر دو قسم ریزتر از برگ سیب و گلش سفید و ثمرش مانند غلاف باقلا و لوبیا و دانه‌های آن پهن و به اندازهٔ ترمس و سرخ است و با آن پوست حیوانات را دباغ میکنند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت ام‌غیلان بزرگ و خار آن کج است و صمغ آن نیکوترین صمغهاست و شاخه‌های آن دراز و دارای خارهای بسیار است و ساق آن بزرگ است چنانکه هر دو دست آدمی به گرد آن نرسد و بعضی گویند آنرا گلی خوشبوی بود و چون گل آن زرد شود از وی تخمی بیرون آید به اندازهٔ باقلا که عرب آن را عُلَّف گوید. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، خطی). بمعنی مادر دیوان است چه ام بضم اول بمعنی مادر و غیلان بکسر جمع غول است که بمعنی دیو باشد لیکن بمناسبت سکن و مأوای دیوان بودن بمعنی درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است و مغیلان مخفف همین است. (از غیاث اللغات). حمص مکی را از برگ آن سازند و بعربی شوکة المصریه خوانند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). سمر. (ترجمهٔ فارسی قاموس). درخت سمر. (معجم متن‌اللغة). درخت طلح. (منتهی الارب). طلح. (غیاث اللغات). نوعی از درخت شوک. (از المرصع)[2]:

هرکه مغرور بانگ غولان است
اجلش زیر ام‌غیلان است.　　سنایی.

و رجوع به مغیلان و طلح شود.

ام‌غیلان. [اُمْ م] (اِخ) دوسیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۶۵ شود.

ام‌فار. [اُمْ م] (ع اِ مرکب) نوعی از نخله که غوره‌اش سرخ و خرمایش سیاه میشود. ||داهیه. (المرصع). گویند: وقعوا فی ام‌فار؛ در داهیه واقع شدند. (از المرصع). در المرصع با الف و لام یعنی ام‌الفار نیز آمده.

ام‌فاسد. [اُمْ م ِ سِ] (ع اِ مرکب) موش. (از

---

۱ - صاحب آنندراج بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین معجمه و سکون یاء ضبط کرده و سپس نوشته است بتشدید ثانی هم بنظر آمده.

۲ - در فرانسوی Mimosa (فرهنگ فرانسوی بفارسی سعید نفیسی). Mimosa gummifera (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار).

المرصع).
امفاسین. [اَ] (یونانی، اِ)[1] آب غوره. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به امفاسیون و امفاسین شود.
امفاسیون. [اُ] (یونانی، اِ) آب غوره. (ناظم الاطباء). رجوع به امفاسین شود.
امفیپولس. [ ] (اِخ) (به معنی اطراف شهر) و آن شهری است که در طرف جنوبی مکادونیه (مکدونیه) واقع و در تحت حکم روم بود. (قاموس کتاب مقدس).
امفرد. [اُمْ مِ فَ] (ع اِ مرکب) قبر. (المرصع).
امفرقد. [اُمْ مِ فَ قَ] (ع اِ مرکب) گاو ماده. فرقد بمعنی گوساله است. (از المرصع).
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (ع اِ مرکب) میش. (از المرصع) (آنندراج). ||هامهٔ سر. ||منجنیق. (المرصع):
کیف تری ضیع امفروة
تأخذهم بین الصفا و المروة.
و مقصود شاعر از امفروة منجنیقی است که حجاج در زمان زبیر با آن مکه را سنگباران کرد. (از المرصع).
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (اِخ) از دختران امام موسی‌بن جعفر بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۷).
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (اِخ) انصاری. عمهٔ قاسم‌بن غنام و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۶۶ شود.
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (اِخ) دختر ابی‌قحافه تیمی. خواهر ابوبکر خلیفهٔ اول. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۶۵ شود.
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (اِخ) فاطمه یا قریبه، دختر قاسم‌بن محمدبن ابوبکر. از زنان امام محمد باقر و مادر جعفر صادق و زنی پرهیزکار بوده. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۰). و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص۱۵۴ و تذکرة‌الخواتین ص۵۹ شود.
امفروة. [اُمْ مِ فَ وَ] (اِخ) کنیهٔ یکی از دختران امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۰) (مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۶).
امفزر. [اُمْ مِ فِ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص۲۶۶ شود.
امفصعل. [اُمْ مِ فِ عِ] (ع اِ مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). و رجوع به فصعل شود.
امفنده. [اُمْ مِ ؟] (ع اِمرکب) نوعی از غورهٔ خرما در اصطلاح مردم مصر. (از المرصع).
امق. [اِ / اُ] (ع اِ) کنج چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیغولهٔ چشم. ج، آماق.
امق. [اَ مَ قِ ق] (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). ||فرس امق؛ اسب نیک دراز. (منتهی الارب). اسب بسیار دراز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وجه امق؛ روی دراز مانند روی ملخ. ||بلد امق؛ شهری که اطرافش دور باشد. بعیدالارجاء. (از اقرب الموارد).
امقات. [اِ] (ع مص) گویند: ما امقته عندی؛ او دشمن داشته شده است در نزد من و ما امقتنی له؛ من او را دشمن گرفتم و صیغهٔ امقت را بعضی صیغهٔ تعجب دانسته و بعضی از باب افعال گفته‌اند. (ناظم الاطباء)[2].
امقار. [اُمْ مِ] (ع اِمرکب) داهیه. (المرصع).
امقار. [اِ] (ع مص) بسرکه یا کیزه‌کردن ماهی نمک‌زده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهی شور را در سرکه کردن. (مصادر زوزنی). ||بدمزه گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تلخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت تلخ شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شراب را برای کسی تلخ کردن. (از اقرب الموارد).
امقاط. [اَ] (ع اِ) جِ مُقط. رسنهایی که بدان مرغ را شکار کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مقط شود.
امقتال. [اُمْ مِ قِ] (اِخ) رفیقه یا قتیله دختر نوفل‌بن اسد. مطابق بعضی از روایات از زنان دانشمند دورهٔ جاهلیت بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۱ شود.
امقدول. [اَ مَ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ دمشقی در نخبة‌الدهر ص۲۳۶ از شهرهای آفریقا و بلدسوس است.
امقرار. [اِ قِ] (ع مص) بلند برآمدن رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد کردن و بلند شدن رگ و آن بیشتر در موقع خشمناکی است. (از اقرب الموارد).
امقردان. [اُمْ مِ قِ] (ع اِمرکب) رجوع به امالقردان شود.
امقرفة. [اُمْ مِ قِ فَ] (اِخ) زنی از قبیلهٔ فزاره. همسر مالک‌بن حذیفة‌بن بدر بوده و گویند در خانهٔ وی پنجاه شمشیر می‌آویخته‌اند که هریکی از آن یکی از سواران نامی بوده و همه آن پنجاه مرد از محارم امقرفة بوده و او را عزیز می‌داشته‌اند. و بهمین سبب اعز من امقرفة و امنع من امقرفة از امثال سایر عرب است. (از ریحانة الادب ج۶ ص۲۳۲) (مجمع الامثال ص۳۹۸ و ۶۶۰) (المرصع).
امقرة. [اُمْ مِ قِرْ رَ] (اِخ) زن دعموص از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة ج۸ ص۲۶۸ شود.
امقریر. [اُمْ مِ قَ رَ] (ع اِمرکب) ماده گاو وحشی. (از المرصع).
امقسطل. [اُمْ مِ قَ طَ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). ||مرگ. ||جنگ. (از المرصع).
امقشاح. [اُمْ مِ قَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع). رجوع به قشاح شود
امقشع. [اُمْ مِ قَ] (ع اِ مرکب) باد. (از المرصع).
امقشعم. [اُمْ مِ قَ عَ] (ع اِمرکب) جنگ. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (آنندراج). ||داهیه. (اقرب الموارد) (المرصع). سختی. (آنندراج). ||کفتار. ||عنکبوت. (اقرب الموارد) (المرصع) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||مرگ. (از المرصع) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). موت. (آنندراج). و از آن است: الی حیث القت
رحلها امقشعم[3]، و گویند امقشعم کنیهٔ شتر ماده‌ای بود که رمید و بر آتش بزرگی گذر کرد و پالان خود را در آتش انداخت و بتاختن و دویدن خود ادامه داد و آن مثل شد برای کسی که بکار بدی کشیده میشود، چنانکه گویی به آتش میرود. (از اقرب الموارد). دنیا. (المرصع). ||نسر (کرکس). (از المرصع) (از المنجد). ||قریة‌النمل. (اقرب الموارد). مأوای موران. فراهم آمدنگاه خاک موران.
امقصعل. [اُمْ مِ قِ عِ] (ع اِ مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). رجوع به قصعل شود.
امقع. [اَ قُ] (ع اِ) جِ مَقع. (از اقرب الموارد). از امثال است هو شراب بامقع؛ او دوام می‌ورزد در امور چندانکه بنهایت مراد خود برسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
امقلاس. [ ] (اِخ) از حکمای یونان قدیم از اصطنادس بوده است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص۲۴).
امقوب. [اُمْ مِ] (ع اِ مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). ||مرغ خانگی. (از المرصع).
امقور. [اُمْ مِ] (ع اِ مرکب) مرغ خانگی. (از المرصع).
امقوس. [اُمْ مِ قَ] (ع اِ مرکب) رخمه. (المرصع).

---

۱ - در یونانی Omphákion (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل معاسین).
۲ - در ناظم الاطباء ذیل امقت آمده و در اینجا به جهت آنکه از افعال نیز گرفته‌اند در ذیل امقات آورده شد.
۳ - در المرصع به زهیر نسبت داده شده است.

امقه. [اَ قَ] (ع ص) کسی که سفیدی چشمش با کمی کبودی باشد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یا کسی که چشمش از بی‌سرمگی تباه شده باشد. یا سرمه جای از چشم سفید گشته باشد. ||شراب امقه؛ شراب کبود آبی‌رنگ. ||دور و بعید. (ناظم الاطباء). دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای بی‌گیاه و بی‌درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی که در آن درخت نمی‌روید. (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد). بیابان بی‌گیاه. (از اقرب الموارد). ||مردی که کنج چشم و پلکش از کمی مژه سرخ باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه بدون مقصد جهتی را گیرد و رود. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[1].

ام‌قهطم. [اُمْ مِ قِ طِ] (اِخ) فاطمه دختر علقمه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۱۶۴ و ۲۶۸ شود.

امقیدورس. [ ] (اِخ) سریانی می‌دانسته و از مفسران کتابهای ارسطو بوده است. رجوع به الفهرست ابن الندیم ص۳۵۱ و ۳۵۵ و تاریخ الحکماء قفطی شود.

امقیدورس. [2][اَ] (اِخ) لا... الاصغر فیلسوف نوافلاطونی قرن پنجم و ششم که بخصوص در آثار افلاطون سعی داشت. شرح او بر سوفسطس افلاطون بعربی درآمد. وی کتاب القیبیادس و غورجیاس و فاذن و فلیس افلاطون را شرح کرده است و نیز تفسیری بر کتاب الآثار العلویه ارسطو نوشته است که اکنون در دست است. از شروح وی بر آثار ارسطو تفسیر الآثار العلویة و تفسیر الکون و الفساد و کتاب النفس بعربی درآمد. ابن الندیم بنقل از یحیی‌بن عدی نوشته است که شرح کتاب اخیر، بسریانی دیده شده. وی غیر از الامقیدورس الاسکندرانی فیلسوف مشایی قرن پنجم میلادی است که معلم برقلس بود و شرح بدو منسوب نیست. (از تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ص۱۰۲). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۴۰ و ۴۱ و الفهرست ابن الندیم ص۳۵۱ و ۳۵۵ شود.

امقیدورس. [اَ] (اِخ) اسکندرانی[3]. رجوع به الامقیدورس الاصغر شود.

امقیذورس. [ ] (اِخ) رجوع به امقیدورس شود.

ام‌قیس. [اُمْ مِ قَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج۸ ص۲۶۹ شود.

امکاء. [اَ] (ع اِ) ج مَکا و مکو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مکا و مکو شود.

امکاج. [اَ] (اِ) عالی و بالا. (شعوری ج۱ ص۱۰۱). ||در بعضی از فرهنگها بمعنی حالت ستارگان در اوج منزل خود آورده‌اند:

کلبه‌ام در نیمشب آن مه‌جبین پر نور کرد
کوکب‌بختم مگر در منزل امکاج بود.
ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری).

امکار. [اِ] (ع مص) فریب دادن کسی را. (از اقرب الموارد). ||مجازات کردن خدا کسی را بمکر. (از اقرب الموارد)[4]. و رجوع به مکر شود.

امکال. [اَ] (اِ) زنخدان. (آنندراج)[5].

امکان. [اِ] (ع مص) بیضه دادن و زیر بال گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تخم گذاشتن یا گرد کردن ملخ و سوسمار و مانند آنها تخم را در جوف خود. (از اقرب الموارد). ||قادر گردانیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قادر گردانیدن بر کاری. (فرهنگ فارسی معین). قدرت دادن. (غیاث اللغات). گویند: امکنه من شیء. ||پابرجا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جای دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج)[6]. ||دست دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). ممکن گشتن.

— در امکان آمدن؛ ممکن بودن. میسر بودن: در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند. چندان تیقظ نگاه توان داشت که سهوی نرود. (کلیله و دمنه). اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

— در امکان بودن؛ ممکن بودن. امکان داشتن:

و ما ابرّءُ نفسی و لا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است.
سعدی.

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست.
(بوستان).

و اینکه گویند: ما امکنه عندالامیر، شاذ است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||رویانیدن جایگاه گیاه مکنان را. (از اقرب الموارد). ||آسان بودن. میسر بودن. (فرهنگ فارسی معین). تیسر: هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد و بپش امکان کتمان آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). ||(امص) احتمال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||توانایی و قدرت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). طاقت و قدرت. (غیاث اللغات) (آنندراج):

بیمکان لاجرم در دین و دنیا
مکانت یافتستم پیش از امکان. ناصرخسرو.

محمدت خرکه روز اقبال است
مکرمت کن که روز امکان است.
مسعودسعد.

حرّی که من از عنایت رایش
با حاصل و دستگاه و امکانم. مسعودسعد.

آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم. (کلیله و دمنه).

به خدایی که اسد را ز فلک
بگذرانید ز امکان اسد. خاقانی.

||ماسوی الله. (غیاث اللغات) (آنندراج). جهان آفریده شده که وجود یا عدم آن ضروری نبوده.

— عالم امکان؛ عالمی که وجود یا عدم امور در آن مساوی است. عالم مخلوق:

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.
صائب تبریزی.

||(اصطلاح فلسفه) امری که وجود یا عدم آن ضروری نباشد[7]. آنچه که بود و نبودش مساوی باشد، مانند انسان و حیوان و نبات و جماد، مقابل وجوب، امتناع. (از فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ امکان از نظر مفهوم عامی آن مقابل امتناع است و عبارت از سلب ضرورت از جانب مخالف و یا از طرف عدم، و یا سلب امتناع ذاتی است از جانب موافق، چنانکه گویند: فلان امر ممکن است یعنی ممتنع الوجود نیست و عدم برای آن ضروری نیست و معنای خاص آن که امکان خاص

---

۱ - امقه من الناس الذی یرکب رأسه لایدری این یتوجه. (تاج العروس).

۲ - در فهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء امقیدورس است، اما در تاریخ علوم عقلی امفیدورس با فاء آمده است.

3 - Olympiodoros d'alxandreia (Olympiodore d'alexandrie).

۴ - امکرالله فلاناً؛ جازاه علی المکر. (اقرب الموارد).

۵ - در شرفنامهٔ منیری زنخ آمده و ممکن است زنخ بوده باشد.

۶ - بر تقدیر معنی قدرت دادن مأخوذ است از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر معنی جای دادن مأخوذ از مکانت است که بمعنی جای و جایگیر شدن است. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

۷ - عدم اقتضاء الذات الوجود و العدم. (تعریفات جرجانی).

باشد عبارت از سلب ضرورت هم از جانب موافق و هم از جانب مخالف است و بعبارت دیگر سلب ضرورت از طرف وجود و عدم است معنی آنکه گویند فلان امر ممکن است این است که وجود و عدم هیچ کدام برای آن ضروری نیست و موصوف بلا اقتضایی محض است یعنی نه مقتضی وجود است و نه مقتضی عدم. اهل معقول از امکان همین معنی را میخواهند و از همین جهت است که امکان خاص گویند و یا از جهت آنکه اخص از اول است و در تهافت التهافت (ص۱۰۸) است که: «الفلاسفة لایرون امکان وجود الشیء و عدمه علی السواء فی وقت واحد بل زمان امکان الوجود و غیر زمان عدمه». (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص۸۹). و رجوع به همین کتاب و کشاف اصطلاحات الفنون و نفایس الفنون شود.

ترکیب‌ها:

- امکان اخس. امکان اخص. امکان استعدادی. امکان استقبالی. امکان اشرف. امکان خاص. امکان ذاتی. امکان عام. امکان وقوعی. رجوع به هریک از کلمات در ردیف خود شود.

امکانات. [اِ] (ع اِ) ج امکان: یا جمیع امکانات. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به امکان شود.

امکان اخس. [اِ نِ اَ خَ س‌س] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (قاعده...) قاعده‌ای است که صدرا در مقابل قاعدهٔ امکان اشرف وضع کرده است. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص۹۰). و رجوع به امکان اشرف شود.

امکان اخص. [اِ نِ اَ خَ ص‌ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ممکن و ممکن اخص و امکان خاص شود.

امکان استعدادی. [اِ نِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امکان استعدادی عبارت از کیفیت استعدادی است که موجب تهیؤ ماده برای صور و اعراض است بطور متعاقب و قابل شدت و ضعف است. امکان یا لحاظ میشود به اعتبار ماهیت و ذات خود و آن امکان ذاتی است و یا لحاظ میشود به اعتبار دوری و نزدیکی از وجود و آن امکان استعدادی است و بعبارت دیگر امکان یا حال و وصف ذات شیء است که امکان ذاتی و موصوف آن ممکن ذاتی است و یا حال و وصف شیء است برحسب آینده و برحسب سلب کلیهٔ ضرورات فعلی که امکان استقبالی است و موصوف آن را ممکن به امکان استقبالی گویند و یا عبارت از کیفیت استعدادی است که تهیؤ ماده برای پذیرش صور و اعراض بطور متعاقب باشد امکان استعدادی گویند که قابل شدت و ضعف است و بعبارت دیگر کمال ما بالقوة را از آن جهت که بالقوة است و به اعتبار امر مستعد استعداد میگویند و به اعتبار مستعدله امکان استعدادی میگویند و امکان استعدادی در ماده بازاء امکان ذاتی است در جنس. و باشد که تهیؤ و استعداد را امکان خوانند چنانکه گویند نطفه ممکن است که انسان شود در این صورت عدم انسانیت در نطفه شرط باشد و هم بنظر به استقبال بود و این معنی خاص‌تر از اصل معنی امکان باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان وقوعی و اساس‌الاقتباس ص۱۳۸ شود.

امکان استقبالی. [اِ نِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر حکمی که در ماضی و حال اعتبار کنند ناچار یا جانب ایجاب بالفعل حاصل شده باشد یا جانب سلب و به این اعتبار حکم از ممکنات نبود و بنابراین ممکن هر آن حکمی باشد که ضرورت طرفین از او مسلوب باشد و هنوز در حیز امکان بود یعنی حصول هریکی از جانبین در وقت حکم متوقع بود و این ممکن را استقبالی خوانند و حصول احد الطرفین هنوز معلوم نشده باشد. (از اساس الاقتباس ص۱۳۸ از فرهنگ علوم عقلی، سید جعفر سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان و امکان استعدادی شود.

امکان اشرف. [اِ نِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شیخ اشراق گوید: هرگاه موجود اخس یافت شود بضرورت و التزام عقلی بایستی ممکن اشرف قبل از آن موجود شده باشد و بعبارت دیگر وجود ممکن اخس، کاشف از وجود قبلی ممکن اشرف است زیرا در نظام وجود هر مرتبت مادونی ظل و سایه و شبحی از مرتبت مافوق خود است و مرتبت اخس ظل مرتبت اشرف است و بنابراین اگر ممکن اخس موجود باشد که عالم ناسوت است لازم است که ممکن اشرف که بترتیب صعودی مثال ملکوت و جبروت است موجود باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، تألیف سجادی). و رجوع به امکان اشرف (قاعده) شود.

امکان اشرف. [اِ نِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (قاعدهٔ...) حکماء به استناد قاعدهٔ امکان اشرف بسیاری از مسائل مربوط بفلسفه را حل و وجود بسیاری از وسائط را اثبات کرده‌اند مفاد قاعدهٔ امکان اشرف آن است که هرگاه موجود ممکن اخس تحصل و وجود یافته باشد به استلزام بایستی موجود ممکن اشرفی قبل از آن موجود باشد که علت آن باشد به این بیان که مشاهده میکنیم که موجودات طبیعی و جسمانی هستند و وجود دارند حال اگر گوییم که این موجودات جسمانی بلاواسطه از ذات حق و علةالعلل صادر شده‌اند اشکالاتی وارد میشود از جمله قاعدهٔ لزوم سنخیت میان علت و معلول و دیگر توحید و وحدت میان علت و معلول و با توجه به آن اشکالات و اصول مسلم عقلی و حسی، امور جسمانی طبیعی نمی‌توانند از ذات مجرد بلافاصله صادر شوند و دیگر امور متکثره از واحد بالذات صادر نمیشوند در حالی که موجودات طبیعی متکثره موجودند پس از وجود ممکنات اخس بحکم قاعدهٔ امکان اشرف متوجه میشویم که باید موجودات متوسطه مانند عقول و نفوس طولیه و غیره صوادر اول و ثانی و ثالث باشند و آنها وسائط و علل موجودات جسمانی باشند. پس موقعی که موجودات اخس ممکن بوده‌اند و موجود شده‌اند موجودات اشرف هم ممکن‌اند و لابد موجود شده‌اند و ممکن اشرف باید اقدم باشد در مراتب وجود از ممکن اخس. این قاعده را ملاصدرا عکساً نیز صادق میداند و گوید: هرگاه ممکنات اشرف موجود باشند ممکنات اخس هم باید موجود شوند و همانطور که از وجود موجودات اخس پی بوجود موجودات اشرف میبریم که عقول مجرده و نفوس و مثل معلقه و غیره باشد از راه عکس قضیه نیز ثابت میشود که موجودات اخس بعد از موجودات اشرف میباشند که مراتب نازل وجودند و بعد از آنکه ثابت شد که برای موجودات طبیعی و بسائط عنصری عقل مدبر است در عالم مفارقات ثابت خواهد شد که برای آنها نفس نباتی و حیوانی و قوت خیال موجود در عالم برزخ نیز هست. قاعدهٔ امکان اشرف را باین طریق نیز میتوان بیان کرد که از موجود واحد ازلی‌الذات موجودات مناسب با او که اشرف از موجودات طبیعی‌اند باید صادر شود بطور الاشرف فالاشرف، تا برسد بموجودات طبیعی و عکس قضیه از موجودات طبیعی بطور الاشرف فالاشرف متصاعداً، تا برسد بموجودات مجرد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی، ذیل قاعدهٔ امکان اخس و اشرف). و رجوع به حکمةالاشراق چ انستیتو ایران و فرانسه صص ۱۵۴ - ۱۶۷ شود.

امکان‌پذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) قابل‌امکان. ممکن. (فرهنگ فارسی معین).

امکان‌پذیری. [اِ پَ] (حامص مرکب) قابلیت امکان. ممکنیت. (فرهنگ فارسی معین).

امکان خاص. [اِ نِ خا ص‌ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از دو طرف (وجود و عدم) مانند نویسنده بودن انسان که نویسندگی و عدم آن برای انسان ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).

امکان داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) ممکن بودن:
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان. سعدی.
ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار. (بوستان).
امکان ذاتی. [اِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) بنا بر قول ملاصدرا امکان ذاتی مخصوص به مبدعات است یعنی آنها را فقط امکانی ذاتی است نه استعدادی و مکنونات را علاوه بر امکان ذاتی امکان استعدادی نیز هست که در معرض تحول و تبدل هستند. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). امکان ذاتی آنست که طرف مخالف آن واجب بالذات نباشد اگرچه واجب بالغیر باشد. (تعریفات جرجانی).
امکان عام. [اِ نِ عامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از یک طرف، مانند سوزان بودن آتش که حرارت و سوزندگی برای آتش ضروری است و عدم آن ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).
امکان وقوعی. [اِ نِ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امکان استعدادی را امکان وقوعی نیز گویند. رجوع به امکان استعدادی شود.
امکانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به امکان. ممکن. (از ناظم الاطباء)[1].
امکانیات. [اِ نی یا] (ع حامص) ج امکانیة. رجوع به امکانیة شود.
امکانیة. [اِ نی یَ] (ع حامص) وسع و استطاعت. ج، امکانیات. (از المرجع).
ام‌کبشة. [اُمْ مِ کَ شَ] (اِخ) حلیمه دختر ابوذؤیب عبدالله سعدیه. دایهٔ رسول اکرم بود. (از امتاع الاسماع ص۵). و رجوع به حلیمه... شود.
ام‌کبشة. [اُمْ مِ کَ شَ] (اِخ) قضاعی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود.
ام‌کتاب. [اُمْ مِ کِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ام‌الکتاب شود.
ام‌کثیر. [اُمْ مِ کَ] (ع اِ مرکب) رخمه. کرکس. (از المرجع).
ام‌کثیر. [اُمْ مِ کَ] (اِخ) دختر زید انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود.
ام‌کجة. [اُمْ مِ کُ جْ جَ] (اِخ) زن اوس بن ثابت انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود.
امکر. [اَ کَ] (ع ن تف) بامکرتر و فریبنده‌تر. (ناظم الاطباء).
ام‌کرز. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) خزاعی کعبی. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۱ شود.
ام‌کعب. [اُمْ مِ کَ] (اِخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۲ شود.
ام‌کعیبة. [اُمْ مِ ؟ بَ] (ع اِ مرکب) دیگ طعام. (از المرجع)[2].
ام‌کفات. [اُمْ مِ کِ] (ع اِ مرکب) زمین. (از المرجع).
ام‌کلب. [اُمْ مِ کَ] (ع اِ مرکب)[3] درخت کوچک خارداری است. (از اقرب الموارد). درختی است کوهی برگش مانند برگ بید است. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). برگ درخت آن و گل آن زرد باشد و برگ بید ماند و در چشم نیکو نماید و بوی آن بغایت کریه و گنده بود و چون باد بر آن گذرد آن بوی را پهن سازد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، خطی). اناغورس. عجب. حب‌الکلی. خروب‌الخنزیر. و رجوع به اناغورس شود.
ام‌کلبة. [اُمْ مِ کَ بَ] (ع اِ مرکب) تب. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ‖داهیه. در خبر است: نعم الفتی ان لم تدرکه ام‌کلبة. ‖حمار. الاغ. (از المرجع)[4].
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (ع اِ مرکب) شیر ماده. (از المرجع). ‖و گویند شترمرغ است. (از المرجع).
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر ابوبکر صدیق خلیفهٔ اول که از زنان تابعی است و پس از مرگ پدر زاده شد. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۶ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر ابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی از ام‌سلمه (که بعد بازدواج رسول اکرم درآمد). ربیبهٔ رسول اکرم بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۳ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر زمعة قرشی عامری، خواهر سوده ام‌المؤمنین بوده. (از الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۳).
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۶ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر عبدود و خواهر عمروبن عبدود و زنی شاعر و فصیح و صاحب جمال و کمال بوده است و در واقعهٔ قتل برادرش بدست علی‌بن ابیطالب (ع) اشعاری بدو منسوب است که مطلع آنها بیت زیر است:
لو کان قاتل عمرو غیر قاتله
لکنت ابکی علیه آخرالابد.
رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳ و درّ منثور ص ۶۳ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن عامر و زن یزیدبن معاویه بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۸ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر عقبةبن معیط یا ابی‌معیط اموی، خواهر ولیدبن عقبه و زن عبدالرحمان‌بن عوف و خواهر مادری عثمان‌بن عفان و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۴ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و تنقیح‌المقال شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) دختر علی‌بن ابیطالب (ع) از فاطمه (ع) که بنا بمشهور بهمسری عمر خلیفهٔ دوم درآمد. در تنقیح المقال آمده که ام‌کلثوم کنیهٔ زینب کبری دختر علی است که در کربلا با برادرش حسین‌بن علی همراه بوده و سپس به شام و مدینه رفته است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی به دو ام‌کلثوم قائل است و گوید علی‌بن ابیطالب دو دختر مکناة به ام‌کلثوم داشته، یکی کبری که از فاطمه بود و با عمربن خطاب و بعد از مرگ وی با عون‌بن جعفر طیار ازدواج کرد و دیگری صغری که با عبدالله‌بن اصغربن عقیل ازدواج کرد. مؤلف منتهی الارب می‌نویسد: ام‌کلثوم زینب صغری از فاطمه بود که بازدواج عمر درآمد. و برخی از مورخان بچند ام‌کلثوم (از دختران علی) قائل شده‌اند. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و اعیان‌الشیعه و تنقیح‌المقال شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) سومین دختر رسول اکرم بود که بعد از مرگ رقیه در سال سوم هجری بازدواج عثمان‌بن عفان درآمد و در سال نهم هجری وفات کرد و لقب ذوالنورین عثمان بسبب ازدواج وی با ام‌کلثوم و رقیه دو دختر رسول اکرم است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۷۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و تذکرة الخواتین ص ۴۰ و ۵۹ شود.
ام‌کلثوم. [اُمْ مِ کُ] (اِخ) نام دو تن از دختران موسی‌بن جعفر (ع) بوده. (از ریحانة

---

۱ - در کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی‌اکبر سیاسی در ضمن فهرست اصطلاحات (ص ۵۰۵) در مقابل Problematic انگلیسی و Problématique فرانسوی آمده است.
۲ - چنین است در یادداشت منقول از المرجع، شاید کُعَیْبة بوده باشد.
3 - Anagyris.
۴ - در یادداشتی که از المرجع نقل شده حمار و در یادداشتی دیگر الاغ است. محتمل است حُمّیٰ (تب) را حمار خوانده باشند.

الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

امکلثوم. [اُمْ مِ کَ] (اِخ) یکی از دختران حسین‌بن علی (ع) بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

امکلجه. [1] [ ] (اِخ) (قلعهٔ...) حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب (چ دبیرسیاقی ص۱۸۷) نویسد: بر دوفرسنگی هرات آتشخانه‌ای بوده است آنرا ارشک گفته‌اند و این زمان قلعهٔ امکلجه می‌گویند.

ام‌کلواذ. [اُمْ مِ کِ لْ] (ع اِ مرکب) داهیه. (اقرب الموارد) [2].

ام‌کلیب. [اُمْ مِ کُ] (ع اِ مرکب) کلب. (المرصع). رجوع به ام‌کلب شود.

امکن. [اَ کَ] (ع ن تف) بامکانت‌تر و بامرتبه‌تر. (ناظم الاطباء). تواناتر. (فرهنگ فارسی معین): والانکار بالید [فی نهی المنکر] امکن و الا باللسان و الا بالقلب. (معالم القربة). ||جادارتر. (فرهنگ فارسی معین).

امکنة. [اَ کِ نَ] (ع اِ) ج مکان. (منتهی الارب). جاها و عمارتها و مکانها. (آنندراج). امکنه. و رجوع به مکان شود.

ام‌کیح. [اُمْ مِ] (ع اِ مرکب) عقاب. (المرصع).

ام‌کیسان. [اُمْ مِ کَ] (ع اِ مرکب) لقب زانو. ||ضربی که بپشت پای بر سرین مردم زنند. (منتهی الارب) (از المرصع) (از اقرب الموارد). اردنگ. ||قدر و اندازه. (منتهی الارب).

امگا. [اُ مِ] (یونانی، حرف، اِ) [3] آخرین حرف از حروف یونانی بشکل w. (از لاروس).

– آلفا و امگا؛ کنایه از اول و آخر. (از لاروس).

– آلفا و امگای چیزی یا امری بودن؛ اول و آخر، ابجد و ضظغ، الف تا یاء آن بودن. (یادداشت مؤلف).

امل. [اَ مَ] (ع مص) امید داشتن چیزی را. گویند امله املاً (از باب نصر). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). امید داشتن. (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذموم کرده‌اند. (از مؤید الفضلاء). بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) [4] امید. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء). آرزو. شهوت. خواهش:

ای گشده و خیره و سرگشته کسایی
گواژه زده بر تو امل از بی‌بختی.
کسایی (از فرهنگ شعوری).

چون آفتاب چرخ ببرج حمل تویی
هنگام ضعف، مر ضعفا را امل تویی.
منوچهری.

بار گران بینمت بتوبه و طاعت
بار بیفکن امل دراز میفکن. ناصرخسرو.

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
بعمر کوته و دور و دراز کرده امل.
ناصرخسرو.

قوی‌دل و فسیح‌امل روی بازنهاد. (کلیله و دمنه). و فرونهادن بار امل در مهب شکوک... (کلیله و دمنه).

در امل تا دیریازیّ و درازی ممکن است
چون امل بادا ترا عمر دراز و دیریاز.
سوزنی.

شاخ امل بزن که چراغیست زودمیر
بیخ هوس بکن که درختیست کم‌بقا. خاقانی.

دل ز امل دور کن زآنکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن.
خاقانی.

قفا چون ز دست امل خوردم اکنون
ز تیغ اجل در قفا می‌گریزم. خاقانی.

اینک به آمل بر امل رحمت و رأفت نشسته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مربی فضلای زمانه شمس‌الدین
تویی که قفل امل را سخای تست کلید.
ظهیر فاریابی.

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
جان نهاده بر کف از حرص و امل.
مولوی (مثنوی).

بر اسیر شهوت و حرص و امل
برنوشته میر یا صدر اجل. مولوی (مثنوی).

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق.
مولوی (مثنوی).

نویسنده راگر ستون عمل
بیفتد نبرّد طناب امل. (بوستان).

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل. (بوستان).

در باغ امل شاخ ارادت بنشانید
وز بحر عمل درّ مکافات برآرید. سعدی.

ای راه تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن؟ حافظ.

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است. حافظ.

سخا را نوشکفته بوستانیست
امل را نودمیده مرغزاریست. ؟

امل همچو خاریست بی هیچ شک
بریزد دم این خزان یک‌یک. ؟ (آنندراج).

ج، آمال. رجوع به آمال شود.

– قصر امل؛ کاخ آرزو. (فرهنگ فارسی معین):

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است. حافظ.

امل. [اِ] (ع اِ) اَمَل. رجوع به اَمَل شود.

امل. [اُ] (ع اِ) اَمَل. رجوع به اَمَل شود.

امل. [اُمُ] (ع اِ) ج اَمیل. رجوع به اَمیل شود.

امل. [اُمْ مُ] (ص) مأخوذ از ام عربی بمعنی مادر و الف و لام تعریف عربی. چنانکه در ام‌البنین و غیره هست مانند اَبَل که در تداول عامه مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل و غیره است. (از یادداشت مؤلف و فرهنگ فارسی معین). کسی که بآداب و تمدن آشنا نباشد (بیشتر در مورد زنان استعمال میشود). زن شلخته و بد سر و وضع. (فرهنگ فارسی معین). زن عامی و معتقد بخرافات و نادان برسمهای زمان خود. زنی که طرفدار طرز زندگی قدیم باشد.

املا. [اِ] (از ع، مص، اِ) رجوع به املاء شود.

املاء. [اِ] (ع مص) پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||زکام‌زده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زکام رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمان پرُ درکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) [5]. ||برخورداری دادن. ||زمان دادن. گویند: املاء الله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مهلت دادن. (ترجمان ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج). ||روزگار دراز گذاشتن. (منتهی الارب). گویند املیت له فی غیه، و از آنست قول خداوند: املی لهم (قرآن ۲۵/۴۷). (از منتهی الارب). ||درازرسن گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قید اشتر فراخ بکردن. (تاج المصادر بیهقی). گویند املیت البعیر؛ یعنی فراخ کردم قید آنرا. (از منتهی الارب). ||نویسانیدن دیگری را بتلقین. (از مؤید الفضلاء). از خود چیزی گفتن. (غیاث اللغات). مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد. (فرهنگ فارسی معین) [6]: صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نمی‌تواند نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). هرچه من پس از این نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد. (تاریخ بیهقی). ||برگردانیدن. (آنندراج). اعادة شیء مرة بعد اخری. (یادداشت مؤلف). آغاز کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||فروگذاشتن. (آنندراج). دو معنی اخیر در فرهنگهای دیگر بدست نیامد. ||(اِمص) نوشتن از تلقین دیگری. (از مؤید الفضلاء). نوشتن و املا کردن کتاب را. (ناظم الاطباء).

---

۱ – ن‌ل: امکلیجه. اسکلجه.

۲ – در یادداشتی که از المرصع نقل شده است کلواز است بدو معنی: داهیه و کفتار.

3 - Oméga (املای فرانسوی).

۴ – نیز: اُمْل و اِمْل. (ناظم الاطباء).

۵ – باین معانی مهموزاللام است.

۶ – باین معانی ناقص واوی است.

از یـاد چـیزی نـوشتن. (غـیاث اللـغات) (آنندراج). نوشتن مطلبی که شخصی تـقریر کند. دیکته. (فرهنگ فارسی معین). ||طریق نـوشتن کـلمات. (نـاظم الاطـباء) (فـرهنگ فارسی معین). درست‌نویسی. (ناظم الاطباء) (فـرهنگ فـارسی مـعین). نـوشتن تـرکیب حروف موافق قاعده. (آنندراج). رسم‌الخـط. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رسم خط. املای فارسی یـعنی رسـم خط (رسم‌الخط) فارسی کـه بـیشتر از هـزار سال است زبان فـارسی و دیگـر لهجه‌های ایرانی بدان نوشته میشود از اعراب اخذ شـده است و خط عربی در زمـانی قـریب بـظهور اسلام از دو قوم گرفته شده، نـخست از قـوم نبطی در جانب حوران و دوم از سـریانیان از طریق حیره (نزدیک کوفه). این هر دو خط از خطوط سامی بود که اولی منشأ خط نسـخ و دومی مبدأ خط کوفی شد. خط عربی در آغاز بـی‌نقطه و بـی‌شکل بـود. در قـرن نـخستین اسـلامی اشکال و اعجام در آن وارد گـردید و کم‌کم ترقی کرد و چون خط عـربی یـا هـمهٔ اشکالات آن از خط پهلوی آسانتر بود بزودی بوسیلهٔ ایرانیان مسلمان یا کسانی که با زبـان عربی بـنحوی از انـحاء آشـنایی مـی‌یافتند پذیرفته شده و کم‌کم بوسیلهٔ خطاطان ایرانـی تکامل یافت و بتدریج مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجهٔ رسـمی و کـتابتی ایـران دورهٔ اسلامی گردید. (از تـاریخ ادبـیات در ایـران تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱۵۵). و رجوع به همین کتاب، و خط شود. ||علمی است که از تغییراتی که بر اشکال خطوط عربی عـارض میشود بحث می‌کند، نه از جهت زیبایی آنـها بـلکه از جـهت دلالت آنـها بـر الفـاظ. (از کشف‌الظنون). ||مـجلسی از مـجالس افـادهٔ علمی که در آن اسـتاد مـطالبی راکـه پـیش می‌آید بر شا گردان القا کند. (از المرجع).
— صحیفهٔ املا؛ صفحه‌ای کـه مـطلبی راکـه کـسی تقریر می‌کند در آن نویسند:
چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.
||در نزد محدثان و اخباریان، عـبارتـست از القاء حدیث از طرف محدث به اصحاب و بیان غریب و فقه و اسناد آن. (از المرجع).
— املا پرسیدن؛ استملاء. (منتهی الارب).
— املا خواستن؛ استملاء. (منتهی الارب).
— املا و انشاء؛ خط و ربط: املا و انشاء فلانی خوب نیست.

املاء. [اَ] (ع اِ) ج مَلَأ. و از آنست: احسنوا املاءکم؛ ای اخلاقکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ملأ شود.

املاج. [اِ] (ع مص) شیر دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شیر دادن بچه را. (تاج المصادر بیهقی). بیچه شیر دادن. (از اقرب الموارد). از آنست حدیث: لاتحرم الاملاجة و لا الاملاجتان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

املاح. [اِ] (ع مص) به آب شور فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شور گردیدن آب بعد از آنکه شیرین باشد. (منتهی الارب). شور گردیدن آب شیرین. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب شور خورانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسیار نمک کردن دیگ را و شور گردانیدن طعام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نمک بسیار در طعام کردن تا تباه نشود. (تاج المصادر بیهقی). نمکین کردن و شور کردن طعام. (آنندراج). بسیار کردن نمک دیگ. (از اقرب الموارد). ||چیزی را نمکین کردن. (غیاث اللغات). ||بشوراب آمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). وارد شدن به آب شور. (از اقرب الموارد). ||در مقام تعجب گویند: ما املحه؛ ای ما احسنه. (از اقرب الموارد). و نیز این کلمه را بخلاف قیاس مصغر کرده و ما اُمَیْلِحَهُ گفته‌اند. چنانکه در کلمات: ما اُحَیْسِنَهُ و ما اُحَیْلاهُ. (از اقرب الموارد):
یا ما امیلح غزلاناً عطون لنا
من هؤلیّا ک‌بین الضال و السمر.
(منتهی الارب).

املاح. [اَ] (ع اِ) ج مِلح. نمکها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع بـه مـلح شود. ||(اصطلاح شیمی) اجسامی هستند مرکب از ریشهٔ یک اسید و ریشهٔ یک باز، و آنها بطریقه‌های زیر بدست می‌آیند:
۱) از اثر اسید بر فلز، مانند:
$2ClH + Zn = Cl_2Zn + H_2$
۲) از اثر اسیدها بر اکسیدها، مانند:
$So_4H_2 + CuO = So_4Cu + H_2O$
۳) از اثر اسیدها بر بازها، مانند:
$No_3H + NaOH = No_3Na + H_2O$
۴) از اثر مستقیم شبه‌فلز بر فلز (برای بدست آوردن املاح دوتایی)، مانند:
$S + Fe = SFe$
۵) از اثر انیدریدها بر بازها، مانند:
$So_3 + 2NaOH = So_4Na_2 + H_2O$
۶) از اثر دو ملح محلول (که ملح نامحلول بدست می‌آید)، مانند:
$(No_3)_2pb + 2ClNa = Cl_2pb + 2No_3Na$
املاح در طبیعت بمقدار فراوان بحالت محلول یا جامد یافت میشوند، مانند کلرور سدیم (نمک طعام)، کربنات کلسیم (سنگ آهک)، نیترات پتاسیم (شوره) و سولفات سدیم. املاح از نظر محلول بودن در آب: ۱ - کلرورها: همهٔ کلرورها جز کلرورهای مس و جیوه و نقره در آب حل میشوند و کلرور سرب فقط در آب جوش حل میشود. ۲ - نیتراتها: همه در آب حل میشوند. ۳ - سولفاتها: جز سولفاتهای سرب و باریم و استرونسیم همه در آب حل میشوند. ۴ - سولفورها: همه در آب نامحلولند جز سولفورهای سدیم، پتاسیم و آمونیم. ۵ - کربناتها: جز کربناتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم همه در آب نامحلولند. (از کتابهای شیمی رسمی). ||ج ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به ملیح شود.

املاح. [اَ] (اِخ) نام جایی است در اشعار چند تن از شاعران عرب. رجوع به معجم البلدان شود.

املادان. [اِ] (نف مرکب) کسی که طریقهٔ نوشتن کلمات را بخوبی می‌داند. (ناظم الاطباء).

املاز. [اِ] (ع مص) ربودن. ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

املاس. [اِ] (ع مص) در هم آمیختن تاریکی. ||پشم ریختن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

املاس. [اِمْ م] (ع مص)[1] فوت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). افلات. (از اقرب الموارد). ||نرم و تابان گردیدن. ||بازگشتن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انخناس سریع. (از لسان العرب از اقرب الموارد). ||خیره گردیدن بینایی. (آنندراج). و رجوع به انملاس شود.

املاص. [اِ] (ع مص) بچهٔ مرده انداختن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بچه بیفکندن زن بحیلتی. (مصادر زوزنی). افکندن زن بچه را در حالی که ناتمام است. (از اقرب الموارد). ||لغزانیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ازلاق. (از اقرب الموارد). ||لغزیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نیازمند شدن. افتقار. (از اقرب الموارد).

املاص. [اِمْ م] (ع مص)[2] رستن و فوت شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). رها شدن و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انملاص شود.

املاط. [اِ] (ع مص) افکندن ماده‌شتر بچهٔ بی‌موی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

۱ - اصل املاس، انملاس است، نون به میم بدل شده است.

۲ - اصل املاص، انملاص است، نون به میم بدل شده است.

(از اقـرب الـموارد) (از آنندراج). بـچه را بیوکندن اشتر پیش از آنکـه مـوی بـرآورده باشد. (تاج المصادر بیهقی).

املاط. [اَ] (ع اِ) جِ مِلْط. رجوع به ملط شود.

املاع. [اِ] (ع مص) تیز رفتن ناقه یا برفتار عنق دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

املاغ. [اَ] (ع اِ) جِ مِلْغ. آنانکه بفحش تکلم کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملغ شود.

املاق. [اِ] (ع مص) درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل) (آنندراج). درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه کردن [مال] و درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). و از آنست قول خداوند: و لاتقتلوا اولادکم خشیة املاق (قرآن ۳۱/۱۷). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی‌چیز شدن بر اثر انفاق مال. و اصل آن از مَلَق بمعنی نرم گردانیدن است برای اینکه فقر انسان را خوار می‌کند و نرم می‌گرداند. گویند املق الرجل ما معه؛ وقتی که خارج کند آنرا از دستش و نگه ندارد. (از اقرب الموارد). ||بچه افکندن اسب ماده و ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). بچه افکندن مادیان و ناقه. (ناظم الاطباء). بچه افکندن مادیان. (از اقرب الموارد). ||شستن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون کردن و بردن روزگار مال کسی را از دستش. گویند املقه‌الخطوب؛ وقتی‌که بی‌چیز گرداند او را. (از اقرب الموارد). ||(حامص) درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء).

املاق. [اِمْ مِ] (ع مص)[1] نرم و تابان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گم شدن و گذشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج). غایب و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء). گویند املق [انملق] منی؛ ای افلت. (از منتهی الارب). و رجوع به انملاق شود.

املاق. [اِ] (اِخ) نام ولایتی است از ترکستان. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۸).

املاک. [اِ] (ع مص) مُلک گردانیدن چیزی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مالک چیزی گردانیدن. (غیاث اللغات). ||پادشاه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پادشاه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خمیر سخت و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیکو سرشتن آرد. (تاج المصادر بیهقی)[2]. ||قادر گردیدن بچه بر پیروی مادر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[3]. ||زن دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند املکته ایاها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند اُمْلِک، بطور مجهول. ||طلاق دادن. گویند اُملکت المرأة امرها، بطور مجهول؛ طلاق داده شد آن زن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) تزویج و عقد و نکاح. (از ناظم الاطباء). عقد و نکاح. (آنندراج). گویند شهدنا املاکه؛ حاضر آمدیم در عقد و نکاح او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و همچنین گویند کنا فی املاکه و جئنا من املاکه؛ ای نکاحه و تزوجه. (از ناظم الاطباء).

املاک. [اَ] (ع اِ) جِ مَلْک و مَلِک. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (آنندراج). ||جِ مَلَک. (از اقرب الموارد). فرشتگان. (آنندراج):

چون تو قوت داده‌ای املاک را
که بدرّانند این افلاک را. مولوی (مثنوی).

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهد املاک حق.
مولوی (مثنوی).

||جِ مُلک. (از اقرب الموارد). ملکها و دولتها. ||ثروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه. (ناظم الاطباء):

آنکه فقیه است از املاک او
یا کثر آنست که از رشوت است.
ناصرخسرو.

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک
این مرده و آن مرده و املاک مبتّر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۷۲).

املاک هلاک شد و ضیاع بضیاع رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). املاک بفروخت و از عهدهٔ بقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حاکم از گفتن او برنجید و برنجانید تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت. (گلستان).

خداوند اسباب و املاک و سیم. (بوستان).

گر ز آنکه ببخشایی فضلست بر اصحابت
ور زآنکه بسوزانی حکمست بر املاکت.
سعدی.

||جِ مُلک، عالم شهادت و ناسوت:

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز. حافظ.

— ابوالاملاک؛ لقب علی‌بن عبدالعدبن عباس است. (از یادداشت مؤلف).

— املاک مرسله؛ در صورتی است که دو نفر بر یک چیز شهادت دهند اما سبب ملک را ذکر ننمایند، آن ملک اگر کنیز باشد وطی او جائز نیست و اگر خانه باشد باید شاهدان (دو شاهد) خسارت آنرا بعهده گیرند. (از تعریفات جرجانی).

— مدینةالاملاک؛ لقب شهر طُلَیْطُلَه. (از یادداشت مؤلف).

املاک. [ ] (اِخ) دهی است از بلوک جرهٔ فارس در دوفرسنگی شمال اشقابقان. (از فارسنامهٔ ناصری).

املاکات. [اِ] (ع اِ) جِ اِملاک. (ناظم الاطباء). استعمالی عامیانه است.

املاکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) اِکتاب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اِملال. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مطلبی را تقریر و القا کردن تا دیگری بنویسد: دبیر پیش وی نشسته و نامه‌ای می‌نوشت و فضل املا همی کرد. (تاریخ بلعمی). نامهٔ فتح بخط عراقی و امیر املا کرده بود. (تاریخ بیهقی). گفت این همه را املا این مرد کرده است. (تاریخ بیهقی).

یک زمان ذکر دوست کرد بیان
ساعتی درس عشق کرد املا.
(منسوب بناصرخسرو).

انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا.
مسعودسعد.

گوشوَر یک بار خندد کر دوبار
چونکه لاغ املا کند یاری بیان.
مولوی (مثنوی).

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند. سعدی.

ز دل مجموعه‌ای هر روز املا می‌توان کردن
ازین یک قطره خون صد نامه انشا می‌توان کردن.
صائب (از آنندراج).

املال. [اِ] (ع مص) بستوه آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ملول کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). گویند: املنی و امل علی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و گویند: ادل فأمل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دراز شدن سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نوشتن از کسی بگفت وی. (منتهی الارب)

---

۱ - اصل آن انملاق است نون به میم بدل شده است.

۲ - عجنت المرأة فأملکت اذا بلغت ملاکته و اجادت عجنه حتی یأخذ بعضه بعضاً. (لسان العرب از اقرب الموارد).

۳ - در ناظم الاطباء بغلط «مادر گردیدن» آمده.

(ناظم الاطباء) (آنندراج). املا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). گویند: امله؛ اذا قاله فکتب و همچنین: املت علیه الکتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). املاء[1]: شرح آلات جنگ و ذخایر بیش از آن بود که بی املالی در بطن کتاب مدرج شود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

املال. [اَ] (اِخ) نام محلی است در بعض اشعار عربی. رجوع به معجم البلدان شود.

املاه. [اِ] (ع مص) بهانه کردن و عذر آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عذر آوردن و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). ||پیمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

املأ. [اَ لَ] (ع ن تف) پرتر. (یادداشت مؤلف). ||بمجاز، تواناتر و بی‌نیازتر. گویند: هو املأ القوم؛ ای اقدرهم و اغناهم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). هذا الامر املأ بک؛ ای املک. (از منتهی الارب). ||بمجاز، کاملتر. گویند: فلان املأ لعینی من فلان؛ ای اتم فی کل شیء منظراً و حسناً. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

املئاء. [اَ لِ] (ع اِ) جِ مَلی‌ء. (از اقرب الموارد). رجوع به ملی‌ء شود.

امل بلابل. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۵۹ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۲۶ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املت. [اُ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] خوراکی است که با تخم‌مرغ و مواد دیگر تهیه کنند. خاگینه. نیمرو. (فرهنگ فارسی معین).

امل تلول. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املج. [اَ لَ] (اِ) معرب آمله. (شرح قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود. ||گندم‌گون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسان گندمگون و زردرنگ را گویند: فجاءت به املج: یعنی زرد نه سفید و نه سیاه. (از اقرب الموارد). ||بیابان بی‌آب‌وعلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امل جریدیه. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املح. [اَ لَ] (ع ص) سپید سیاهی‌آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سپیدی اندک که با او سیاهی آمیخته باشد. (از مؤید الفضلاء). ||کبود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبودرنگ. (آنندراج). گوسفندی که پشمش سفید و سیاه با هم آمیخته باشد. (آنندراج). گویند: کبش املح و کبش املح‌العین. (ناظم الاطباء). و گویند: کبش املح و نعجة ملحاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبش املح؛ قوچ آمیخته سیاهی به سفیدی. (از شرح قاموس). و گویند: رجل املح‌اللحیة؛ وقتی که سفیدی ریش از پیری نباشد، و گاهی در مورد «سفیدی ریش که از پیری باشد» نیز گویند. (از اقرب الموارد). ||(ن تف) نمکین‌تر. بانمک‌تر. (یادداشت مؤلف). ملیح‌تر؛ نمکین‌تر. (ناظم الاطباء). و در حدیث: است انا املح منه. (از یادداشت مؤلف). ج، اما لح و مُلَح. (از المرجع). ||سخت نمکدار. (مؤید الفضلاء). شورتر. ||نمی که شب هنگام به سبزی و گیاهی می‌افتد. (از اقرب الموارد).

املحاح. [اِ لِ] (ع مص) سپید سیاهی‌آمیز شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه‌سپید شدن. (مصادر زوزنی). ||سیاه و سپید شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). ||کبود و سبزرنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

املحان. [اَ لَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه، دو آب از آنِ بنی‌ضبه در لغاط. (از معجم البلدان).

املح‌الناس. [اَ لَ حُنْ نا] (اِخ) نام یا لقب مادر المستکفی بالله خلیفهٔ عباسی بوده. (از تاریخ‌الخلفای سیوطی ص۲۶۳).

املح بخارایی. [اَ لَ حِ بُ] (اِخ) ملا میر عظیم. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امل حجاز. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۰ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۹ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل حزین. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل خصیفه. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املد. [اَ لَ / اُ لُ][3] (ع ص) نرم و نازک از شاخ و مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نرم و نازک از مردم و از شاخهٔ درخت و از نیزه. (ناظم الاطباء). ج، مُلْد. مؤنث آن ملداء. (از اقرب الموارد). اُمْلُدان و اُمْلُدانیّ و اُملود و اِمْلید نیز بمعنی املد است. (از اقرب الموارد).

املدان. [اُ لُ] (ع ص) نرم و نازک از مردم و از شاخهٔ درخت. رجوع به املد شود.

املدانی. [اُ لُ نی ی] (ع ص) نرم و نازک از مردم و از شاخهٔ درخت. رجوع به املد شود.

املس. [اَ لَ] (ع ص) تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از جاهای دوردست سنگهای مرمر فرادست آوردند مربع و مسدس همه روشن و املس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (زمخشری). ||هموار، مقابل خشن. (فرهنگ فارسی معین). نسو. (تاج المصادر بیهقی). هموار و چیزی که به او چیزی دیگر متعلق نشده باشد. (آنندراج). مؤنث آن ملساء است. (از اقرب الموارد). ||صحیح و درشت‌پشت. (ناظم الاطباء). درشت‌پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صحیح‌الظَّهر. (از اقرب الموارد).

— امثال:

هان علی‌الاملس ما لاقی الدبر؛ یضرب فی سوء اهتمام الرجل لشأن صاحبه. (از ناظم الاطباء).

||اسب هموار درشت‌پشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و در اساس است: بعیر املس؛ خلاف الاجرب. (از اقرب الموارد). ||خمس املس؛ خمس سخت درتعب‌اندازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ساده. ||نغز. (فرهنگ فارسی معین).

املس. [اَ لَ] (اِخ) نام محلی است در اطرابلس در آفریقا. (از معجم البلدان). و بنا به نوشته مؤلف حبیب‌السیر (چ سنگی ج ۱ ص۴۰۶) در جنگهای صلیبی املس بوسیلهٔ صلاح‌الدین ایوبی فتح شد.

امل سریجینه. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۹ درجه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل سویره. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املش. [اَ لَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان است که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود واقع

---

۱ - املاء لغت تمیم و قیس، و املال لغت اهل حجاز است.

۲ - مأخوذ از Omelette فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).

۳ - در ناظم الاطباء و آنندراج اَمْلَد و اَمْلُد و اِمْلِد ضبط شده. ضبط متن از اقرب الموارد است.

شده. سکنهٔ آن ۲۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شلمان و محصول آن برنج، چای، ابریشم است. بازار آن در حدود ۸۰ باب دکان دارد و روزهای سه‌شنبه بازار عمومی دایر میشود. این قصبه دارای ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

املش. [اَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. این دهستان بین دهستانهای حومهٔ لنگرود و رودسر واقع شده. آب آن از رودخانهٔ شلمان و پلرود تأمین می‌شود. محصول قراء جلگه، برنج، و محصول قراء کوهستانی، لبنیات است. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده‌هزار تن است. مرکز دهستان قصبهٔ املش (رجوع به همین ماده شود) و قراء مهم آن سویره، چهارده، چلارس، مشکله، گلستان‌محله، تمیجان، کلا کلایه و ترکه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امل شحم. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املص. [اَ لَ] (ع ص) رجل املص‌الرأس؛ مرد کم موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بی موی سر. (از شرح قاموس). ||خرمای نرم. (از اقرب الموارد).

امل صخر. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املط. [اَ لَ] (ع ص) مرد بی‌موی‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته‌موی. (مصادر زوزنی) (آنندراج). کسی که در تن او موی نباشد. امرط. (از اقرب الموارد). ||مرد سبک‌ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه موی ریش او کم باشد. (آنندراج). ||تیر بی‌پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر پرافتاده. (آنندراج). ج، مُلْط. (از اقرب الموارد). ||دزد. امعط. (از آنندراج).

املط. [اَ لَ] (اِخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

امل طرفه. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۸ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۲ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل طمیر. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل طیور. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۷ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۳۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املغ. [اَ لَ] (ع ص) فحش‌گوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُلْغ. (از اقرب الموارد).

امل غزلان. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۶ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۳ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل غفاری. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب سنگور. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب موسی. [ ] (اِخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املک. [اَ لَ] (ع ن تف) مالک‌تر. نیرومندتر: قال احمد لا نوم اثقل من الغفلة و لا رِقّ املک من الشهوة. (صفة الصفوه ج ۴ ص ۱۳۷ س ۱۶). و بالجملة الاخ لاحق من لواحق الميت و كأنه امر عارض والجد سبب من اسبابه و السبب املک للشیء من لاحقه. (بدایة المجتهد ابن رشد). املک الناس لنفسه اکتمهم لسرّه. (از یادداشت مؤلف).

املک. [اَ لَ] (ص) برهٔ املک؛ برهٔ شیرخوار مست. (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء با علامت پ (فارسی) آمده. در آذربایجان اَملیک گویند. ترکی است. رجوع به املیک شود.

املک. [اَ لَ] (اِ) ترکی است بمعنی رنج. (از شرفنامهٔ منیری).

املکتات. [اَ لَ] (ع اِ) هملختات. و آن ج عربی هملخت فارسی است. (از دزی ج ۲ ص ۶۱۴، ذیل ملکتات). و رجوع به هملخت شود.

املوج. [اُ] (ع اِ) برگ درختی صحرایی شبیه برگ سرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگی مانند برگ سرو و طرفا (درخت گز). (از اقرب الموارد). ||خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هستهٔ مقل. ||درختی در بادیه. ||شاخهٔ نرم. ||و گویند ریشه‌ای از ریشه‌های درخت که در عرض دو شب در خاک فرومی‌رود. (از اقرب الموارد). ج، امالیج. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

ام لوح. [اُمْ مِ لَ] (ع اِ مرکب) عُقاب. (از المرصع).

املوحة. [اُ حَ] (ع اِ) سخن خوش و نمکین. (از اقرب الموارد).

املود. [اُ] (ع ص) املد. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند رجل املود و امرأة املود. (از ناظم الاطباء). نیز در مؤنث املودة گویند. (منتهی الارب). رجوع به املد شود.

املودان. [1] [اُ] (ع ص) املد. (از آنندراج). و رجوع به املد شود.

املودانی. [اُ نی ی] (ع ص) املد. (از اقرب الموارد). و رجوع به املد شود.

املودانیة. [اُ یَ] (ع ص) زن نرم و نازک. (ناظم الاطباء). ملدانیة نیز بهمین معنی است. (از منتهی الارب). و رجوع به املد و املود و املودة و ملدانیة شود.

املودة. [اُ دَ] (ع ص) مؤنث املود. گویند: امرأة املودة. (از ناظم الاطباء). و رجوع به املد و املود شود.

املوک. [اُ] (ع اِ) اسم جمع بمعنی ملوک. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) قومی از عرب و گویند آنان پادشاهان حمیرند. (از اقرب الموارد). گروهی از عرب یا پادشاهان حمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، مالک. (ناظم الاطباء). ||جانور کوچکی شبیه به عظاءة که در شن پیدا شود. (از اقرب الموارد).

املوک. [اُ] (اِخ) از اجداد اعراب است. رجوع به انساب سمعانی شود.

املوکی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به املوک. (از انساب سمعانی).

املوکی. [اُ] (اِخ) ضحا کبن زمل. از راویان حدیث است. (از انساب سمعانی).

املول. [اُ] (اِخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

املول. [اُ] (اِخ) ابن وایل‌بن غوث‌بن قطن‌بن عریب‌بن زهیربن ایمن‌بن همیسع‌بن حمیر. از اعراب است. (از معجم البلدان).

املون. [اَ م] (اِ) نشناسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (فرهنگ فارسی معین).

---

1 - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء و منتهی الارب املدان است. رجوع به املدان شود.

املة. [اِ لَ] (ع اِ)[1] امید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). امل. تأمیل. (از اقرب الموارد). گویند ما اطول املته؛ یعنی چه دراز است امید آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

املة. [اَ مَ لَ] (ع اِ) ج آمِل. (از اقرب الموارد). مددکاران مرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امله. [اَ لِ] (اِ) آمله. (ناظم الاطباء). رجوع به آمله شود.

امله. [اَ ؟] (اِ) در زبان مردم خوی بمعنی منام (خواب) است. (از انساب سمعانی). و رجوع به املی شود.

املەسار. [ ] (اِ) بهندی گوگرد فارسی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به گوگرد شود.

املی. [اِ][2] (از ع، اِ) (ممال املاء) املاء:

مذکران طیورند بر منابر باغ

ز نیم‌شب مترصد نشسته املی را.

انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به املاء و املی کردن شود.

املی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به امله است که در زبان مردم خوی به منام (خواب) گفته میشود. (از انساب سمعانی). و حدیثی باین نسبت مشهور است. رجوع به انساب سمعانی شود.

املی. [اَ] (اِخ) ابوالوفا بدیل‌بن ابی‌القاسم‌بن بدیل املی. از فقهاء است. (از انساب سمعانی).

امليجاج. [اِ] (ع مص) دندان شیر برآوردن کودک. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||برآمدن بچه. (از شرح فارسی قاموس). آمدن بچه از شکم مادر. (از اقرب الموارد).

امليخون. [ ] (اِخ) از حکمای قدیم است. قفطی در تاریخ الحکما (ص ۶۹) گوید: گمان میکنم یونانی باشد و او همانست که کتاب فراست را تصنیف کرده و ابومعشر در یکی از سخنانش از آن نام برده است.

امليد. [اِ] (ع ص) املد. رجوع به املد شود.

امليس. [اِ] (ع ص) دشت خشک بی‌گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بیابان بی‌گیاه. (از اقرب الموارد). املیسة. ج، امالیس. امالس (بطور شاذ). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند فلاة املیس و املیسة. (از اقرب الموارد).

امليساس. [اِ] (ع مص) فوت شدن. ||نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

امليسة. [اِ سَ] (ع ص) دشت خشک بی‌گیاه. املیس. (از منتهی الارب). رجوع به املیس شود.

امليسي. [اِ سی ی] (ع ص نسبی) منسوب به املیس: رمان املیسی؛ انار دشتی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انار دشتی. (آنندراج). اناری که او را دانه نبود. (بحر الجواهر). انار شیرین و گوارایی که دانه نداشته باشد. منسوب‌گونه است به املیس. (از اقرب الموارد). و رجوع به املیس و املیسة شود.

امليسية. [اِ سی یَ] (ع ص نسبی) املیسی. نوعی از انار که دانه ندارد. شما. شنبا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به املیسی شود.

امليص. [اِ] (ع ص) سَیر املیص؛ رفتار شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سَیر سریع. (از اقرب الموارد).

امليک. [اَ] (اِ) برهٔ فربه. بره‌ای که شیر مادر او بسیار باشد[3].

املی کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) املا کردن:

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم

گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی.

منوچهری (دیوان ص ۱۳۱).

رجوع به املی و املا شود.

ام‌ليلی. [اُ مِ لَ لا] (ع اِ مرکب) مسی سیاه گون. (منتهی الارب). شراب. و گویند شرابی که رنگ آن سیاه باشد. (از المرصع). شراب سیاه. (از اقرب الموارد).

ام‌ليلی. [اُ مِ لَ لا] (اِخ) دختر رواحة انصاری، زن ابولیلی و مادر عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ شود.

ام‌ليلی. [اُ مِ لَ لا] (اِخ) دختر مرةبن مسعود ثقفی یا ابومرةبن عروةبن مسعود ثقفی. از زنان امام سوم حسین‌بن علی (ع) و مادر علی‌اکبر بود، و او بیشتر به لیلی مشهور است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹).

امم. [اُ مَ] (ع اِ) ج امّة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گروهها. جماعتها: مرابیع کرم و ینابیع حکم و مصابیح ظلم و مجاریح امم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

منکسرتر خود نباشم از عدم

کز دهانش آمدستند این امم.

مولوی (مثنوی).

جز آستانهٔ فضلت که مقصد امم است

کجاست در همه عالم وثوق اهل بها؟

سعدی.

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین

خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم. سعدی.

||پیروان پیغامبران:

سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوک

محمود امین ملت و آرایش امم. فرخی.

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول

حافظ خلق خدا ناصر دین امم. منوچهری.

کریم‌السّجایا جمیل‌الشّیَم

نبی‌البرایا شفیع‌الامم. (بوستان).

||حسان‌الوجوه طوال‌الامم؛ نیکوروی و بلندقد. (ناظم الاطباء). و رجوع به امة و امت شود.

امم. [اَ مَ] (ع مص) قرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن. ||(اِ) نزدیکی. (از المرجع). گویند اخذت ذلک من امم؛ ای من قرب. (از اقرب الموارد). ||چیزی اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ گویند ماسألت الا امماً؛ ای شیئاً یسیراً. (از اقرب الموارد). ||امر بیّن و آشکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قصد وسط. (از اقرب الموارد). قصد نه دور و نه نزدیک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[4]. چیزی که نه نزدیک باشد و نه دور. (آنندراج). ||(ص) قریب. (ناظم الاطباء): و جیرة ما هم لو انّهم امم. زهیر. (از المرجع). ||مقابل. (ناظم الاطباء). ازاء. گویند داری امم دارک. (از المرجع).

ام‌مازن. [اُ مِ زِ] (ع اِ مرکب) مورچه. (از المرصع).

ام‌مالک. [اُ مِ لِ] (اِخ) عامریه، مشهور به لیلی، معشوقهٔ قیس عامری (مجنون) بود که داستان معاشقات آن دو فصل مشبعی از ادبیات عربی و فارسی را تشکیل میدهد. کنیهٔ وی را علاوه بر ام‌مالک، ام‌معمر نیز گفته‌اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹، و لیلی شود.

ام‌مالک. [اُ مِ لِ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ و ۲۷۸ شود.

ام‌مبشر. [اُ مِ مُ بَشْ شِ] (اِخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۸ و ۲۷۹ شود.

ام‌مثواک. [اُ مِ مَثْ] (ع اِ مرکب) صاحبة‌المنزل. (از اقرب الموارد). زن کدبانو و خانه‌دار. و رجوع به ام‌المثوی شود.

ام‌محبوب. [اُ مِ مَ] (ع اِ مرکب) مار. (یادداشت مؤلف).

ام‌محل. [اُ مِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) کوهی است از بنی‌وبر. (از المرصع).

---

۱ - اسم مصدر است از مجرد یا از تفعیل. (آنندراج). مانند جلسة و رکبة است. (از اقرب الموارد).

۲ - تلفظ قدیم emlē با یاء مجهول است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳ - ترکی و مأخوذ از اَمْک بمعنی مکیدن پستان مادر و شیر خوردن از آن است، و این کلمه امروزه در بعضی از نواحی آذربایجان بین حشم‌داران معمول است.

۴ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است: قصد و نه دور و نه نزدیک.

ام محمد. [اُم ْ مِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دختر تاج‌الدین ابوالفضل یحیی‌بن مجدالدین ابی‌المعالی. از استادان علم حدیث و به ست‌الوزراء ملقب است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

ام‌محمد. [اُم ْ مِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) در اصطلاح علم رجال و تراجم، کنیهٔ حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام (ص) است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

ام‌محمد. [اُم ْ مِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی و محدثان بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص۲۴۱ شود.

ام‌مخرج. [اُم ْ مَ ؟] (ع اِ مرکب) خنفساء. (از المرصع).

ام‌مرزم. [اُم ْ مِ رْ زَ] (ع اِ مرکب) داهیه. ||سرما. (از المرصع). ||باد شمال. (از اقرب الموارد) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). باد شمال راگویند بجهت سردی آن. (از المرصع). ||باد. (از اقرب الموارد).

ام‌مسطح. [اُم ْ مِ مِ طَ] (اِخ) قرشی، دختر ابورهم انیس. دخترخالهٔ ابوبکر خلیفهٔ اول و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص۲۴۱ شود.

ام‌مسعر. [اُم ْ مِ مِ عَ] (اِخ) مادر مسعربن کدام. از زنان پرهیزگار بوده است. رجوع به صفةالصفوه ج ۳ ص ۱۱۶ شود.

ام‌مسعود. [اُم ْ مَ] (ع اِ مرکب) ناقه. (از المرصع).

ام‌مسعود. [اُم ْ مَ] (اِخ) انصاری، زن حکم‌بن ربیع‌بن عامر. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۰ شود.

ام‌مسلم. [اُم ْ مُ لِ] (اِخ) کنیهٔ دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام‌مسلمین. [اُم ْ مُ لِ] (اِخ) عایشه، زن پیغمبر اسلام. (از آنندراج). رجوع به عایشه شود.

ام‌مطاع. [اُم ْ مِ] (اِخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام‌معاذ. [اُم ْ مُ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

ام‌معبد. [اُم ْ مَ ؟] (ع اِ مرکب) ماهی. ||قورباغه. (از المرصع).

ام‌معبد. [اُم ْ مَ / مُ بَ] (اِخ) عاتکهٔ خزاعی، دختر خالد خزاعی. از زنان مشهور صحابی و از محدثان است. و گویند رسول اکرم در هنگام هجرت از مکه به مدینه در خانهٔ ام‌معبد نزول فرموده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۱ و ریحانة الادب ج ۶ ص۲۴۲ و خیرات حسان ج ۱ ص۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۷ شود.

ام‌معبد. [اُم ْ مِ مَ / مُ بَ] (اِخ) کنیهٔ چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۲ شود.

ام‌معمر. [اُم ْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) شب. ||ادبر. (از المرصع).

ام‌معمر. [اُم ْ مِ مَ] (اِخ) لُبنی، دختر حباب کلبی، معشوقهٔ قیس‌بن ذریح برادر رضاعی حسین‌بن علی (ع) بود. مؤلف ریحانة الادب نویسد: ظن قوی میرود اشعاری که گویندهٔ آنها معشوقهٔ خود را به کنیهٔ ام‌معمر مخاطب داشته از همین قیس‌بن ذریح باشد که دربارهٔ معشوقهٔ خود گفته و باشتباه آنها را به قیس‌بن ملوح (مجنون عامری) نسبت داده‌اند. و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص۲۴۲ و خیرات حسان ج ۳ ص ۴۹ شود.

ام‌معمر. [اُم ْ مِ مَ] (اِخ) رجوع به ام‌سالک (عامریه) شود.

ام‌مغیث. [اُم ْ مُ] (ع اِ مرکب) میان سر را گویند، در خبر نبوی است: احتجم ام‌مغیث. (از المرصع).

ام‌مغیث. [اُم ْ مِ مُ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۳ شود.

ام‌مقرض. [اُم ْ مِ رَ] (ع اِ مرکب) موش. (یادداشت مؤلف). موش دشتی. (مهذب الاسماء). در اقرب الموارد ابن‌مقرض بمعنی نِمس (جانور کوچکی است) و دلق (دله) آمده است.

ام‌مکتوم. [اُم ْ مِ] (اِخ) از زنان صحابی بوده. (از الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۳).

ام‌ملدم. [اُم ْ مِ مِ دَ] (ع اِ مرکب) تب دائمی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). تب. (مهذب الاسماء) (از المرصع) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||داهیه. با ذال معجمه نیز دیده شده. (از المرصع).

ام‌ملذم. [اُم ْ مِ مِ ذَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ام‌ملدم شود.

ام‌منذر. [اُم ْ مُ ذِ] (ع اِ مرکب) اسب مادیان. (از المرصع) (از مهذب الاسماء). در مهذب الاسماء با الف و لام، ام‌المنذر است. در اقرب الموارد ابوالمُنْذِر بمعنی خروس آمده.

ام‌منظور. [اُم ْ مِ مَ] (اِخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۴ شود.

ام‌منیع. [اُم ْ مِ مَ] (اِخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۴ شود.

ام‌موسل. [اُم ْ مِ مَ سِ] (اِخ) نام پشته‌ایست. (از منتهی الارب).

ام‌موسی. [اُم ْ مِ مو سا] (اِخ) دختر منصوربن عبدالله حمیری، مادر مهدی خلیفهٔ عباسی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص۳۳۷) (از تاریخ‌الخلفا ص ۱۸۰).

ام‌موسی. [اُم ْ مِ مو سا] (اِخ) لخمیة. زن نصیر لخمی و مادر موسی‌بن نصیر بود، و موسی‌بن نصیر کسی است که اندلس را فتح کرد. و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۵ شود.

ام‌مهاجر. [اُم ْ مُ جِ] (اِخ) یکی از زنان صحابی بود، و او را ام‌سلمة نیز گویند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ و ۲۵۴ و الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵[1]. و ام‌سلمة شود.

ام‌مهزول. [اُم ْ مَ] (اِخ) زنی بدکار و معاصر پیغمبر اسلام بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص۲۵۴ شود.

اممی. [اُ مُ می] (اِ)[2] نام گیاهی است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص۱۵۲۲).

امن. [اَ] (ع مص)[3] ایمن شدن. (مصادر زوزنی) (ترجمان مهذب عادل‌بن علی). بی‌هراس شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌بیم شدن. (مؤید الفضلاء). ||اعتماد کردن به. امین پنداشتن. (یادداشت مؤلف). گویند ما امن ان یجد صحابة؛ ای ماوثق او ما کاد. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) بی‌بیمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ایمنی. (مهذب الاسماء). ضد خوف. (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اطمینان از خوف. (از المرجع). اطمینان. آرامش قلب. مقابل خوف. (فرهنگ فارسی معین): و اذ جعلنا البیت مثابة للناس و امناً. (قرآن ۲/۱۲۵).

چو عدل او باشد آنجایگه نباشد جور
چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس.

منوچهری.

تدبیر کارها ندانستی کردن اما با این همه امنی بود و عمارتی میکردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۹).
از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نبندد. (کلیله و دمنه).

این سخن خال سپید تن خذلان یابم
من خط امن ز خذلان بخراسان یابم.

خاقانی.

امنی شامل و سکون کامل ظاهر کرد. (ترجمهٔ

---

۱ - در الاصابة ام‌المهاجر است.
2 - Omomi.
۳ - اَمِنَ اَمْناً و اَماناً و اَمْناً و اَمَنةً. (از اقرب الموارد).

تاریخ یمینی). رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی.
مولوی (مثنوی).

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها.
حافظ.

||راحت و سازگاری. امنیت و آسودگی. سلامت و عافیت. (از ناظم الاطباء). راحت. آسایش. (فرهنگ فارسی معین):

هر کجا او بود، سلامت و امن
هر کجا دشمنش، بلا و محن. فرخی.

تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه). همه در مرغزار امن و راحت جولان نمودند. (کلیله و دمنه). اکنون چیزی اندیشیده‌ام که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. (کلیله و دمنه). اگر بدان آبگیر تحویل توانید کرد در امن و راحت... افتید. (کلیله و دمنه).

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست
بالای این سه چیز درافزای کس نیافت.
خاقانی.

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
حافظ.

||(اِ) دین و خلق: ما احسن امنک؛ یعنی چه نیکوست دین تو و خلق تو. (از ناظم الاطباء). باین معنی بکسر اول نیز گفته‌اند. (از المرجع). ||نداشتن توقع و انتظار چیز مکروه در زمان آینده. (از تعریفات جرجانی)[1]. ||(ص) در فارسی گاهی بجای صفت «آمن» (= ایمن) یا «مأمون» یعنی آرام و آسوده و بی‌هراس بکار میرود:

بطّ عاقل گویدش کای یار دور
آب ما را حصن امن است و سرور.
مولوی (مثنوی).

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.
حافظ.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق. حافظ.

دردسر تا نکشی صائب از این بیخبران
گوشهٔ امن ترا خلوت خاموشی نیست.
صائب (از آنندراج).

از گوشمال برق حوادث مباش امن
خود را چو موم مهر بهمیان زر مبند.
صائب (از آنندراج).

از زهرچشم سنگدلان امن نیستم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما.
صائب (از آنندراج).

— امن سرمدی؛ بی‌هراسی دایمی. (فرهنگ فارسی معین).
— ||(اصطلاح تصوف) جهان لایتغیری که حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد. (فرهنگ فارسی معین).
— ||(اصطلاح تصوف) عالم ذات و صفات. (فرهنگ فارسی معین).
— امن و امان؛ امنیت و راحت و آسایش. (ناظم الاطباء): امن و امان چون تیر از دست اهل زمانه بیرون رفته. (نفثة‌المصدور زیدری).
— امن کردن؛ امنیت دادن و آسوده کردن:

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را.
صائب (از آنندراج).

— امن یافتن؛ آسوده شدن:

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعودسعد.

گر جهان در فزع سال قران بینم من
نشرهٔ امن ز قرآن بخراسان یابم. خاقانی.

در حد حجاز امن یابم
گرسوی خزر زیان بینم. خاقانی.

— بی‌امن؛ بدون آسایش. ناآرام: در زندگانی بی‌امن... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

امن. [اَ] (ع مص) اطمینان. ||(اِ) خلق. (از المرجع). و رجوع به اَمن شود.

امن. [اَ مَ] (ع مص) اَمْن. رجوع به اَمن شود.

امن. [اَ مِ] (ع ص) زنهارخواهنده و بی ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امن. [اُ مُ] (ع اِ) جِ اَمون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به امون شود.

امن. [اَ] (اِخ) آبی در بلاد غطفان. و گاهی عوض امن، یمن گویند. (از معجم البلدان).

امن. [اِ م] (اِخ)[2] از شهرهای هلند است و در حدود ۶۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از لاروس).

امن. [اُ م] (اِخ)[3] اول. پادشاه پرگام (۲۶۳ - ۲۴۱ ق. م.). (از لاروس).

امن. [اُ م] (اِخ)[4] دوم. پادشاه پرگام (۱۹۷ - ۱۵۹ ق. م.). (از لاروس).

امن. [اُ م] (اِخ)[5] یکی از جانشینان اسکندر مقدونی (۳۶۰-۳۱۶ ق. م.). پادشاه کاپادوکیه و پافلاگنی[6] که بفرمان آنتیگون[7] کشته شد. (از لاروس).

امن آباد. [اَ] (اِخ) از آبادیهای فارس است که در پانزده‌فرسخی آباده قرار دارد. نام قدیمی آن برک بر وزن فلک بود. پیش از آبادی بیابانی خوفناک بود و چون آبادی و امنیت یافت امن‌آباد نام گرفت. (از فارسنامهٔ ناصری).

امناء. [اُ مَ] (از ع، اِ) جِ امین. (از اقرب الموارد). مردمان امین و امانت‌دار. (ناظم الاطباء). زنهارداران. امینان. (فرهنگ فارسی معین). امانتداران. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

الحق امنای مال ایتام
همچون تو حلال‌زاده باشند. سعدی.

||کسانی‌که بر آنان اعتماد کنند. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). معتمدان. استواران. (فرهنگ فارسی معین). کسانی که بر آنان اعتماد کنند و از آنان ایمن باشند. بی‌بیم‌دارندگان. (از آنندراج).
— هیئت امناء؛ گروهی که در سازمانی چون دانشکده و جز آن نظارت داشته باشند.
||(اصطلاح تصوف) ملامتیه را گویند. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ فارسی معین). فرقهٔ ملامتیه را که یکی از فرقه‌های صوفیه است گویند، و آنان کسانی هستند که آنچه را در باطن و نهان خود دارند در ظواهر آشکار نسازند. (از اصطلاحات الصوفیهٔ کمال‌الدین ابوالغنائم).
— امنای تذکره؛ جِ امین تذکره. (از فرهنگ فارسی معین).
— امنای دولت؛ کارگزاران دولت. (ناظم الاطباء).
و رجوع به امین شود.

امناء. [اُ مَ] (ع اِ) جِ امین. رجوع به امنا شود.

امناء. [اِ] (ع مص) منی انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منی بیرون آوردن. (ترجمان مهذب عادل‌بن علی). منی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آمدن منی. (آنندراج). ||به مِنیٰ (منا) درآمدن و فرود آمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بمنا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||در ایام مُنیه رسیدن ناقه، گویند امنت الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در منیه داخل شدن شتر ماده. نعت از این فعل ممنیة است. (از اقرب الموارد).

امناء. [اَ] (ع اِ) جِ مَنا. پیمانه‌ها. (از اقرب الموارد). فیدق منه [من آس] عشرة امناء و یلقی علیه ثلاثة قوادیس من عصیر العنب. (ابن بیطار). و رجوع به مَنا شود.

امناب. [اَ] (اِخ) دهی از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن ینجه و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

---

۱ - امن: هو عدم توقع مکروه فی‌الزمان الآتی.
2 - Emmen. 3 - Eumène.
4 - Eumène. 5 - Eumène.
6 - Paphlagonie.
7 - Antigone.

امناح. [اِ] (ع مص) نزدیک بچه آوردن شدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک شدن زادن شتر ماده. (از اقرب الموارد). ممنح نعت است از آن. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ام‌نادی. [اُمْ مِ] (ع اِ مرکب) داهیه. (از المرجع)[1].

ام نافع. [اُمْ مِ فِ] (ع اِ مرکب) الاغ ماده. ||مرغ خانگی. (از المرجع). جوجه. (ناظم الاطباء). ||کف دست. (از المرجع).

امنان. [اِ] (ع مص) سست و مانده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناتوان ساختن کسی و نیروی او را بردن. (از اقرب الموارد). ||بممنون کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویندامنته اذا بلغت ممنونه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امنان. [اَ] (ع اِ) جِ مَنّ (واحد وزن). (از اقرب الموارد). رجوع به مَنّ شود.

ام‌نبیط. [اُمْ مِ نَ] (اِخ) از زنان صحابی بود و حدیثی از او نقل شده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۵ شود.

امند. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ مرکزی شهرستان رشت با ۳۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امند. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۰۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشمش، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امندان. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن با ۷۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و استخر و محصول آن برنج، توتون سیگار و کمی ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ام‌ندبة. [اُمْ مِ نُ بَ] (اِخ) زن بدربن حذیفة. از زنان شاعر عرب که به دلاوری و نفوذکلمه متصف بوده است. و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص۲۵۴ شود.

امندی. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امنس. [اَ مِ] (اِخ) منشی اسکندر مقدونی که در لشکر به هند همراه وی بود. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص۱۰۸۲).

ام‌نصر. [اُمْ مِ نَ] (اِخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص۲۸۶ شود.

امنطس. [اَ مِ طَ] (اِخ)[2] پادشاه مقدونیه، پدر فیلیپ (فیلیس)، جد اسکندر. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص۵۴). و رجوع به امینتس شود.

امنع. [اَ نَ] (ع ص) با عز و ارجمندی. (ناظم الاطباء). ||(ن تف) منیع‌تر. بلندتر. استوارتر. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امنع من ام‌قرفة[3].

امنع من انف الاسد.

امنع من صبی.

امنع من عتر.

امنع من عقاب الجو.

امنع من لهاة اللیث.

(از مجمع‌الامثال میدانی).

امثال دوم و پنجم و ششم در فرائدالادب ضمیمهٔ المنجد نیز آمده. رجوع به مجمع الامثال و المنجد شود.

ام‌نعامة. [اُمْ مِ نَ مَ] (ع اِ مرکب) فلات. بیابان. (از المرجع). نعامة بمعنی مفازه است. رجوع به نعامة شود.

ام‌نفل. [اُمْ مِ نَ فَ] (ع اِ مرکب) گفتار. (از المرجع). در اقرب الموارد و کتب لغت دیگر نوفل بمعنی گفتار نر است.

امنق. [اَ مَ] (ع اِ) نوعی کفش است. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

ام‌نقصان. [اُمْ مِ نُ] (ع اِ مرکب) مار. (از المرجع).

امنکة. [اَ مَ کَ] (اِ) در تداول مردم اسپانیا، بمعنی نخود فرنگی[4] است و گفته‌اند نباتی است مانند نخود الا اینکه برگ آن درشتتر و سبزی برگش بیشتر است. گاو آنرا میخورد و انسان نیز پختهٔ آنرا میخورد. (از دزی ج ۱ ص۳۶).

امنلو. [اَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۶۸ تن و آب آن از رود گدار و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ام‌نواهض. [اُمْ مِ نَ هِ] (ع اِ مرکب) ام‌الدماغ. ام‌دماغ، و آنرا ام‌الفراخ و نواهض‌الفراخ نیز گویند. (از المرجع).

ام‌نوفل. [اُمْ مِ نَ فَ] (ع اِ مرکب) گفتار. (از المرجع).

امنة. [اَ مَ نَ] (ع اِ) بی‌بیمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امن، و آن سکون قلب است. (از اقرب الموارد). ||راستی، ضد خیانت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه بهر کس اعتماد کند. (از اقرب الموارد). ||دین و خلق. گویند ما احسنک امنتک. (از ذیل اقرب الموارد). ||جِ امین. (ناظم الاطباء)[5].

امنة. [اَ مَ نَ] (ع ص) آنکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند هو امنة اذنة؛ اذا کان یأمن کل واحد و یصدق ما یسمع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه بر وی هر کس اعتماد کند در هر کاری. (منتهی الارب). رجل امنة؛ مردی که هر کس بر وی در هر کاری اعتماد کند. (ناظم الاطباء).

امنة. [اَ مَ نَ] (اِخ) ابن عیسی. کاتب لیث و محدث بوده. (از منتهی الارب).

امنه. [اَ مَ نَ / نِ / اَ نَ / نِ] (اِ) تودهٔ هیزم شکافته. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۱۵۸) (صحاح الفرس). پشتهٔ هیزم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پشتوارهٔ هیزم. (مؤید الفضلاء). آمنه:

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
جو [جو] دو جریب خم سیکی چون خون[6].
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

هزار امنهٔ هیزم همه ز کوه خشک
نهاده‌اند بر انبار و من در انبارم. سوزنی.

ام‌نهشل. [اُمْ مِ نَ شَ] (اِخ) دختر عبیده. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

ام‌نهیک. [اُمْ مِ نَ] (ع اِ مرکب) نعامه. (المرجع).

امنی. [اَ] (ع اِ) جِ منا. (ناظم الاطباء). رجوع به منا شود.

امنی. [اَ] (اِخ) ملاغنی. از شاعران است. در ۱۰۰۴ هـ.ق. زنده بوده. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

ام‌نیار. [اُمْ مِ] (اِخ) دختر زیدبن مالک. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

امنیت. [اَ نی یَ] (از ع، حامص)[7] بی‌خوفی

---

۱ - در یادداشتهایی که از المرجع نقل شده ام‌نادِ و امناد است با تنوین دال و بدون تنوین.

2 - Amyntas.

۳ - رجوع به ام‌قرفة در همین لغتنامه شود.

4 - Gesse (فرانسوی).

۵ - در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

۶ - این بیت را مؤلف در یادداشتهای خود چنین تصحیح کرده‌اند:

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
چون دو جریب و دو خم سیکی چون خون.

و این بیت را به ابوالمؤید نیز نسبت داده‌اند.

۷ - مصدر جعلی است که از مصدر «امن» و «یّت» ساخته شده و گویا سبش آن باشد که امن را گاهی بجای وصف «آمن» (= ایمن) استعمال کنند چنانکه گویند: شهر امن است و امنیت را از امن باید باین معنی ساخته‌اند بنابراین معنی آن

←

و امن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بی‌بیمی. (فرهنگ فارسی معین). ایمنی. (مؤید الفضلاء). ||(اِ) جای امن. (آنندراج). ||(مص) ایمن شدن. (ترجمان مهذب عادل‌بن علی) (فرهنگ فارسی معین). در امان بودن. (فرهنگ فارسی معین).
— امنیت دادن؛ راحت و آسوده و بی‌بیم گردانیدن: مملکت را امنیت داده است.

امنیت. [اُنی یَ] (ع اِ) آرزو. (منتهی الارب) (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی) (مؤید الفضلاء). آرزو و امید. (غیاث اللغات). آرزو و مراد. (آنندراج) (از مؤید الفضلاء). آرزو و خواهش. (ناظم الاطباء). آرزو. خواهش. امید. (فرهنگ فارسی معین). خواهش نفس. آنچه بآرزو خواهند. خواستهٔ بآرزو. (حواشی کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴ و ۵۶). بغیت. آنچه آرزو شود و مقدور گردد. (از اقرب الموارد). کام. امل. مطلوب: ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین بجمال عدل... شاهانشاه عادل... آراسته دارد و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۴). و آنگاه خود این معانی [خوردن و بوییدن و...] بر قضیت حاجت و اندازهٔ امنیت هرگز تیسیر نپذیرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۶). بیک تحریک راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۱۵). در ترجمهٔ این امنیت و تعلل بادرا کـ این منیت روزگاری میگذاشتم. (سندبادنامه). حکم قضا وتقدیر خدای عز و جل آن امکان نداد و آن امنیت بحصول موصول نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). منتهای امنیت و غایت مرتبت من بنده بیش از آن منصب نتواند بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بطّ حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است.

مولوی.

||دروغ. (از اقرب الموارد) (مقدمهٔ لغت سید شریف جرجانی) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). ||آنچه خوانده میشود. (از اقرب الموارد). ج، امانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) احتیاج. نیازمند شدن. (مقدمهٔ لغت سید شریف جرجانی). ||خواندن. (مهذب الاسماء). کتاب خواندن. (مؤید الفضلاء).

امنی تبریزی. [اَ یِ تَ] (اِخ) میرزا محمد... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر با صادقی کتابدار صاحب مجمع‌الخواص بوده و از علم عروض بهره داشته است. از اشعار اوست:

بیماری من چون سبب پرسش او بود
میمیرم از این غم که چرا بهترم امروز.

عشق مستولیّ و من بی‌تاب و آن مه مهربان
می‌دهد بیهوده ناصح هر زمان پندی دگر.
امنی حکایت شب غم عرضه کن بیار
کارت ز دست رفت چه وقت نهفتن است؟

(از مجمع‌الخواص ص۲۷۶ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۹۶ و دانشمندان آذربایجان ص۵۳). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امنیة. [اُنی یَ] (ع اِ) رجوع به امنیت شود.

امنیه. [اَنی یَ / یِ] (از ع، اِ) سرباز مأمور حفظ انتظامات و آرامش در طرق و شوارع و قری و قصبات. ژاندارم. (فرهنگ فارسی معین).
— ادارهٔ امنیه؛ ادارهٔ ژاندارمری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ژاندارم و ژاندارمری شود.

امنیه. [اَ نِ] (ع اِ) جِ منی (آب مرد). (از یادداشت مؤلف).

امواء. [اِمْ] (ع مص) بانگ کردن گربه. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن مرد چون گربه. گویند امواء الرجل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بانگ گربه درآوردن. (از اقرب الموارد). چون گربه مومو کردن.

امواء. [اَمْ] (ع اِ)[1] جِ ماء. (از اقرب الموارد). رجوع به ماء و میاه و امواه شود.

اموات. [اَمْ] (ع اِ) جِ میت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردگان. درگذشتگان: و تواتر دخلها و احیاء اموات بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه).
— اموات احمر؛ کنایه از مقتولان و شهیدان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به میت شود.
||جِ اَمَة. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کنیزکان. (آنندراج). رجوع به اَمة شود.

امواج. [اَمْ] (ع اِ) جِ موج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوهه‌های آب. خیزابها. موجها: از میان تلاطم امواج محنت سر برآورد و گفت. (گلستان). ||در علوم گوناگون بکار میرود و بحرکات موجی و ارتعاشات و تموجات و اضطربات اشیاء گوناگون اطلاق میشود مانند امواج الکتریکی، امواج رادیویی، امواج مغناطیسی و غیره. رجوع به موج شود.

امواحد. [اُمْ مِ حِ] (ع اِ مرکب) زنی که یک فرزند داشته باشد. (از المرصع):

فما وحدت و جدی بها امواحد
من القوم شمطاء القذال عقیم.

ساعدبن جویه هذلی (از المرصع).
||گودالی که آدمی را در آن دفن می‌کنند. قبر. (از المرصع).

امواس. [اَمْ] (ع اِ) جِ موسیٰ. تیغهای دلا کی: و یلزم صاحب النوبة باستعمال الامواس الجیدة الفولاد. (معالم‌القربة از یادداشت مؤلف).

اموافر. [اُمْ مِ فِ] (ع اِ مرکب) اموافرة. (از المرصع). رجوع به اموافرة شود.

اموافرة. [اُمْ مِ فِ رَ] (ع اِ مرکب) دنیا. جهان. (از المرصع) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ||حیات. ||هر پیه‌پارهٔ دراز. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||سرین تقچار چون کلان گردد. (از منتهی الارب).

امواق. [اَمْ] (ع اِ) جِ موق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به موق شود.

اموال. [اَمْ] (ع اِ) جِ مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). املاک و اسباب و امتعه و کالا و دولت و ثروت و هر چیزی که کسی مالک و دارا باشد. (ناظم الاطباء)[2]. خواسته‌ها. مالها. (فرهنگ فارسی معین): کدخدای اعمال و اموال و تدبیر بر این جمله است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اموال و اسلحهٔ ایشان که کابراً عن کابر بل کافراً عن کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را بشکست و اموال و رحال و اثقال او برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بر ملک فارس مستولی شد و اموال و معاملات بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به مال شود.

اموان. [اَمْ] (ع اِ) جِ اَمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنیزکان. (آنندراج). رجوع به اَمة و اُموان و اِموان شود.

اموان. [اُمْ] (ع اِ) جِ اَمة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اَمة و اُموان و اِموان شود.

اموان. [اِمْ] (ع اِ) جِ اَمة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به اَمة و اُموان و اَموان شود.

امواه. [اَمْ] (ع اِ) جِ ماء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آبها. رجوع به ماء و میاه و امواء شود.

امواه. [اِمْ] (ع مص) بآب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب). اماهة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اماه اماهةً و اموه امواهاً. (از ناظم الاطباء).

اموت. [اَ مُوْ وَ] (ع مص) کنیزک گردیدن.

→ آمن بودن و امنی میباشد. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ اول) و رجوع به همین نشریه شود.
۱ – جمع با توجه به واحد کلمه یعنی «ماء» ساخته شده و همزه به اصل خود یعنی هاء برنگشته است. رجوع به امواه شود.
۲ – در فرهنگ ناظم الاطباء باگذاشتن نقطه بین این معانی، آنها را از هم تفکیک کرده است.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند ما کنت امة و لقد اموت اموة؛ یعنی کنیزک نبودی و کنیزک گردیدی. و همچنین: امیت اموة. (از ناظم الاطباء)[1].

اموت. [اُ] (ع اِ) ج اَمْت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاهای بلند و پشتهای خرد و نشیب و فراز در چیزی. (آنندراج). و رجوع به اَمْت شود.

اموت. [اَمْ وَ] (ع ص) ما اموته؛ چه مرده‌دل است او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اموجع‌الکبد. [اُمْ مِ وَ جَ عِلْ کَ بِ] (ع اِ مرکب) گیاهی است خرد که گوسفندان خوردن آن دوست دارند. گل آن خاکی‌رنگ است که در کاسه‌ای مستدیر بهمان رنگ جای دارد و گلبرگهایی بسیار کوچک خاکی‌رنگ دارد و در اوجاع (دردهایِ) کبد بکار می‌رود. (از مفردات ابن بیطار و المرصع). افسنتین است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

امور. [اُ] (ع اِ) ج امر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کارها و عملها و کردارها. (ناظم الاطباء). کارها. (از آنندراج). کارها. عملها. (فرهنگ فارسی معین): شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی راند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۳). غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد. (گلستان). ||کاربارها و شغلها و چیزها. (ناظم الاطباء). شغلها. ||حادثه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

— امور جمیله؛ کارهای نیک و چیزهای خوب. (ناظم الاطباء).

— امور دولت و دین؛ کارهای متعلق به دولت و مذهب. (ناظم الاطباء).

— امور عموم، امور جمهور؛ کارهای متعلق بعموم. (ناظم الاطباء).

امور. [اَ] (اِخ) پسر کنعان‌بن نوح بود. رجوع به اموریون شود.

امور ابداعی. [اُ رِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواجه‌نصیر طوسی در اساس‌الاقتباس (ص ۳۵۵) در مبحث اصناف علل از فن منطق گوید: علتها باشد که صناعی بود مانند علل تخت از نجار و چوب و صورت تختی و جلوس بر وی باشد که طبیعی بود مانند طبیعت که علت فاعلی حرکت و سکون است در اجسام طبیعی و ماده و صورت طبیعی و حصول در مکان طبیعی که غایت حرکت اجسام طبیعی است و باشد که نفسانی بود و آن نفوس و اجرام نباتی و حیوانی و فلکی بود و صور و غایات افعال ایشان. و باشد که از این جمله خارج باشد و ازجمله اموری بود مقارن ماده که آنرا امور ابداعی خوانند و آن دو گونه بود: یکی آنچه ابداعی باشد بالذات مانند مفارقات که مبادی اولی وجودند و دیگر آنچه ابداعی بالعد باشد مانند مقادیر و اعداد.

امورات. [اُ] (از ع، اِ) ج امور و جج امر[2]: صدراعظم امورات لازمهٔ مهمه را بخاکپای مبارک عرضه داشته... (از لایحهٔ قانون مشیرالدوله صدراعظم که بصحهٔ ناصرالدین شاه رسیده، از فرهنگ فارسی معین).

امور اتفاقیه. [اُ رِ اِتْ تِ فا قی یَ/یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح فلسفه اموری است که نه دائمی و نه بطور اکثر باشد. رجوع به دستورالعلماء ج ۱ ص۱۷۹ شود.

امورد. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) کفتار. (از المرصع).

اموردیده. [اُ دی دَ/دِ] (ن مف مرکب) آزموده در هر کاری. (ناظم الاطباء). کارآزموده و دانا. (آنندراج).

امور طبیعیه. [اُ رِ طَ عی یَ/یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح طب قدیم، عبارت از مقدمات یا مبادیی است که هستی و قوام وجود آدمی بر آنها نهاده شده است چنانکه اگر یکی از مقدمات نیست گردد هستی آدمی را نیز باید معدوم و کأن لم‌یکن پنداشت و آن مقدمات عبارتند از: ارکان، امزجه، اخلاط، اعضاء، ارواح، قوای طبیعی و نفسانی و حیوانی و افعال. و از آن جهت این مقدمات را به طبیعت منسوب داشته‌اند که آن‌ها یا از جنس ماده هستند و عبارتند از: ارکان، اخلاط، اعضاء، ارواح و یا از جنس صورت هستند و عبارتند از: امزجه، قوی، و یا آنکه برای وجود آدمی غایت و نتیجه باشد و آن افعال است. پاره‌ای از پزشکان چهار چیز دیگر بر این مقدمات افزوده‌اند و آن سن، رنگ، بشره و فرق بین زن و مرد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون و بحر الجواهر).

امور عامه. [اُ رِ عامْ مَ/مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] آنست که اختصاص بقسمی از اقسام موجودات یعنی واجب و جوهر و عرض نداشته باشد[4]. در امور عامه بحث از وجود و موجود بطور مطلق میشود و شامل است بر بحث از وجود و موجود و ممکن و عقول و نفوس و امور فلکی و عنصری. و امور عامه همان الهیات بمعنی اعم است در مقابل الهیات بمعنی اخص که بحث از ذات و علم و قدرت و صفات و اسماء خدا میکند. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (تعریفات جرجانی) (فرهنگ علوم عقلی ص۹۲). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و دستور العلماء عبدالنبی‌بن عبدالرسول الاحمدنگری چ حیدرآباد دکن ج ۱ ص۱۷۳ شود.

امورغی. [اَ] (از یونانی، اِ) زیستار. ثفل‌الزیت. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار). برومی عکرالزیت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[5].

ام‌ورقة. [اُمْ مِ وَ رِ قَ] (اِخ) دختر عبداللهبن حارث‌بن عویمربن نوفل انصاری. از زنان صحابی بود و در زمان عمر (خلیفهٔ دوم) غلام و کنیزک او را کشتند. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص۲۸۹ شود.

امور کلیه. [اُ رِ کُلْ لی یَ/یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح سالکان، آنرا گویند که ممکن نباشد راندن و دور کردن آن از عقل و هم یافتن آن در عین امکان‌پذیر نباشد و بعبارت دیگر آنکه در خارج موجود نباشد یعنی در خارج ذاتی نباشد که بدان حیات و علم نسبت داده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود.

اموریدس. [اِمُ دُ] (اِ) جریان دَم (خون) از بواسیر. (بحر الجواهر). خون آمدن از ناسور را بلغت یونان اموریدوس گویند و این از گشاده شدن سر رگهای مقعد بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)[6].

اموریون. [اَ ری یو] (اِخ) قبیله‌ای از نسل اَمورین کنعان‌بن نوح بودند. مردان این قبیله همگی بلندقامت و شجاع بودند و با قوم بنی‌اسرائیل دشمنی میورزیدند. (از اعلام المنجد) (از قاموس کتاب مقدس).

اموس. [اَ] (اِ) تخمی باشد که بر روی نان پاشند و آنرا نان‌خواه گویند، و با همزهٔ ممدوده هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به نان‌خواه شود.

اموس. [اُ] (ع اِ) ج امس. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

اموس. [اُ] (اِخ) یکی از پیغمبران قدیم بنی‌اسرائیل بود که در اواسط قرن هشتم ق .م. زندگی میکرد. رجوع به دائرةالمعارف آریانا شود.

اموس. [اِ] (اِخ) نام کوهی است در تراکیه. اسکندر مقدونی در پای این کوه با بومیان آنجا جنگ کرد. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص۱۲۲۷ شود.

---

۱ - فعل مجرد آن از باب ضرب و سمع و کرم است. (از اقرب الموارد).

۲ - این جمع در فارسی فصیح معاصر بکار نمی‌رود. (یادداشت مؤلف).

3 - Ontologie.

۴ - هی ما لایختص بقسم من اقسام الوجود التی هی الواجب و الجوهر و العرض. (تعریفات جرجانی).

۵ - در متن تحفه «امورعی» با عین آمده.

۶ - بفرانسوی: Hémorroïde. (از یادداشت مؤلف).

اموسنی. [اَ وِ] [1] (اِ) دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشند و هر یک مر دیگر را اموسنی بود. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زن یک شوهر نسبت بزن دیگر او. هوو. وسنی. و رجوع به آموسنی و وسنی شود.

اموضخ. [اُمْ مِ وَ ضَ] (ع اِ مرکب) میش. گوسفندماده. (از المرصع). وَضَخ بمعنی شیر است. (از اقرب الموارد).

اموعلة. [اُمْ مِ وَ لَ] (ع اِ مرکب) عقبه و تل. (از المرصع). وَعْلة بمعنی جای بلند از کوه و صخره است. (از اقرب الموارد).

اموق. [اَمْ وَ] (ع نتف) گول‌تر. احمق‌تر.
– امثال:
اموق من الرخمة.
اموق من نعامة.
رجوع به مجمع‌الامثال میدانی ص ۶۶۱ شود.

امول. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در یمن در شعر سلمی‌بن مقعد. (از معجم البلدان).

امولپوس. [اُ مُ] (اِخ) [2] یکی از اهالی تراکس بود که در حدود قرن پانزدهم ق.م. از آن سرزمین به آتیکا گریخت و در آنجا مسکن گزید. امولپوس برحسب روایات قدیم شاعر و جنگجو و کاهن بوده است. (از تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

امولپیدها. [اُ مُ] (اِخ) [3] اخلاف امولپوس بودند و از خانواده‌های معروف یونان بشمار میرفتند. (از تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). رجوع به امولپوس شود.

امولد. [اُمْ مِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی مادر فرزند، و آن کنیزی است که از مولای خود آبستن شود. ||(اصطلاح فقه) کنیزی که به نطفهٔ مالک خود پسر یا دختر زاییده باشد و روا نیست مالک در حیات خود آن کنیز را بفروشد و بعد از مرگ مالک، کنیز آزاد میشود و بکسی بارث نمیرسد. (از آنندراج). و رجوع به استیلاد شود.

امولسیون. [اِ یُ سْ] (فرانسوی، اِ) [4] در اصطلاح دواسازی، هر داروی مرکب مایع و شیرمانندی که جهت آشامیدن مریض ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). اگر دانه‌های روغن‌دار را با کمی آب در هاون صلایه کنند و تودهٔ خمیری‌شکل حاصل را با آب بسایند مایع شیری‌شکلی بدست می‌آید که بنام امولسیون موسوم است. بنا بر این امولسیونها از گویچه‌های کوچک (گلبول) روغن تشکیل شده است که بوسیلهٔ مواد پروتئیدی دانه‌ها در آب بحالت تعلیق درآمده است و آنها را امولسیونهای طبیعی مینامند. همچنین اگر مواد روغنی مختلف رزین‌ها [5]، گم‌رزین‌ها [6] و مواد غیرمحلول را بکمک مادهٔ امولسیو [7] در آب بحالت تعلیق درآورند اشکال دارویی حاصل بنام امولسیون مصنوعی نامیده میشود و منظره‌ای شیری‌شکل دارد. در داروخانه‌ها بیشتر صمغ عربی و کتیرا را برای این منظور مصرف میکنند. امولسیونها خیلی زود فاسد میشوند و از اینرو آنها را فقط در موقع احتیاج تهیه می‌کنند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۰۰).

امولیقون. [ ] (اِ) بیونانی ابار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ابار شود.

امومت. [اُ مو مَ] (ع مص) مادر شدن. (تاج المصادر بیهقی). مادری کردن. (مصادر زوزنی). مادر گشتن. (ناظم الاطباء). مادری و مادر بودن. (آنندراج). ما کنت اُمّاً فامت امومة؛ نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [8].

امومن. [اَ مُ] (اِ) [9] آمومن. حماما. (یادداشت مؤلف). در مفردات ابن بیطار فقط بصورت آمومن آمده. (جامع‌المفردات ابن بیطار ج ۱، ذیل حماما). و رجوع به حماما شود.

امون. [اَ] (ع ص) اشتر مادهٔ استوارخلقت. (آنندراج). ناقة امون؛ شتر مادهٔ استوارخلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اُمُن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امون. [اَ مُ] (اِخ) [10] یکی از خدایان مصر قدیم. (از لاروس). امون یا امین به معنی مستور و یکی از خدایان هشتگانهٔ مصریان بود که ثالوث، اول آنان بوده است. صورت امون بر ابنیهٔ قدیم مصر منقوش است و آن شبیه به انسانی است که قبایی از کتان در بر کرده و زناری بر کمر بسته و آلتی در دست دارد که کنایه از حیات است و عصایی در دست دیگر دارد که کنایه از عصای مملکت است و کلاه درازی بر سر نهاده که دو رشتهٔ دراز از آن آویخته است، و اسم او در کتاب مقدس بیشتر بلفظ نو مقرون است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به آمون شود.

امون. [اَ مُ] (اِخ) [11] قدیس مصری در قرن چهارم م. (از المنجد).

امونیاقن. [اَ] (اِ) [12] بیونانی اُشَّق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لزاق‌الذهب. اُشَّق. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار).

امونیاک. [اَ] (اِ) رجوع به آمنیاک و امانیاک شود.

امونیوس. [اَ/اَ مُ ـو] (اِخ) الحمونیوس. الحمومس [13]. پسر هرمیاس [14]. فیلسوف یونانی اسکندریه، شاگرد ابرقلس بود و در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم م. میزیست و تفسیرهایی بر ارسطو و فرفوریوس داشت، مانند شرح قاطیغوریاس و شرح طوبیقای ارسطو که بعربی ترجمه شد. از کتب دیگر او شرح مذهب ارسطالیس فی‌الصانع و اغراض ارسطالیس فی کتبه و حجة ارسطالیس فی‌التوحید را محققان اسلامی می‌شناخته‌اند. (از فهرست ابن‌الندیم) (از تاریخ‌الحکمای قفطی ص۲۵۶) (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۰۱).

امونیوس. [اَ مُ] (اِخ) [15] ملقب به سَکّاس. فیلسوف یونانی ازاسکندریه بود. وفات وی بسال ۲۴۳ م.روی داد. بین فلسفهٔ افلاطون و ارسطو سازش داد و عقاید شرقی را نیز بدانها افزود، و این غیر از امونیوس پسر هرمیاس است. رجوع به دایرةالمعارف بطرس بستانی شود.

اموة. [اَمْ وَ] (ع اِ) اَمة. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اموة. [اَ مَ وَ] (ع اِ) اَمة. اَمْوة. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به اَمة شود.

اموة. [اُ مُوْ وَ] [16] (ع مص) پرستار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی چ تقی بینش ص۱۱۹). کنیزک گردیدن. (از منتهی الارب).

اموه. [اَ وَهْ] (ع نتف) آب‌بسیارتر. (منتهی الارب). آب‌دارتر و پرآب‌تر. (ناظم الاطباء).

اموه. [اَ مَ وَ] (اِخ) بعضی گفته‌اند نام شهریست، و علقمة‌بن عبید و مالک‌بن سبیع از آن شهرند، و نسبت بدان اَمَوی است. (یادداشت مؤلف).

اموهب. [اُمْ مِ وَ هَا] (ع اِ مرکب) ماده‌خر. اتان. (از المرصع).

اموی. [اُ/اَ مَ وی ی] (ع ص) [17] منسوب به

---

۱ – در ناظم الاطباء اَموسِنی است.
2 - Eumolpe (املای فرانسوی).
3 - Les Eumolpies (فرانسوی).
4 - Émulsion.
5 - Résine (فرانسوی).
6 - Gommes - résines (فرانسوی).
7 - Émulsive (فرانسوی).
۸ – فعل آن از باب نصر و سمع است. (از ناظم الاطباء).
9 - Amomum (ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار).
10 - Amon. 11 - Ammon.
12 - Ammoniaque. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار).
13 - Ammonios.
14 - Hermias.
15 - Ammonios Saccas.
۱۶ – در مصادر زوزنی بفتح اول و بتخفیف (اَمْوَة) آمده است.
۱۷ – در فارسی با تخفیف یاء تلفظ میشود.

اُمَیّة. (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی). ||یک تن از خاندان امویان (بنی‌امیه): و دیگر اموی بود که پس از یوسف توفیق رفیق وی شده دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن اختیار کرد و بر این بمانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵).

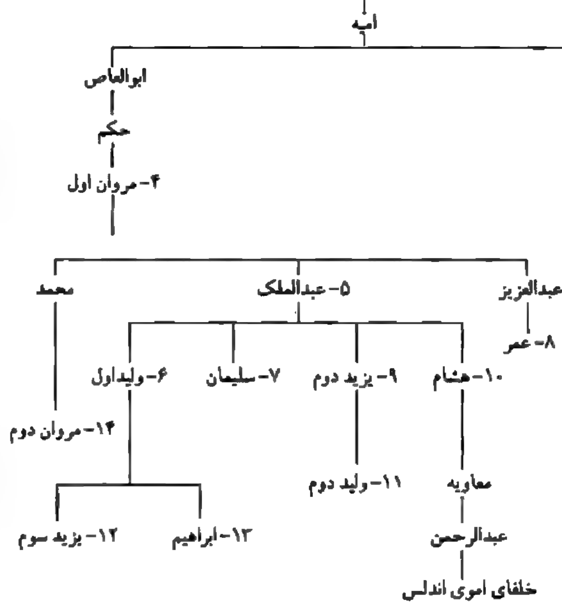
اموی. [اَ مَ] (ع ص نسبی) منسوب به اَمة (کنیزک). (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی) (از اقرب الموارد).

امویان. [اَ / اُ مَ وی یا] (اِخ) بنی‌امیه. سلسله‌ای است از نسل امیةبن عبد شمس قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ۴۰ هـ.ق./۶۶۰م. نخستین خلیفهٔ آنان معاویةبن ابی‌سفیان زمام حکومت کشورهای اسلامی را در دست گرفت. با رسیدن خلافت به معاویه دورهٔ جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ هـ.ق./۷۵۰ م. که حکومت امویان بدست ابومسلم خراسانی منقرض گردید ادامه داشت. معاویه دمشق را مرکز خلافت خود و پایتخت قرار داد و پیش از مرگ، پسرش یزید را بعنوان وارث و جانشین خود معرفی کرد و بدین ترتیب اصل وراثت را در خلافت استوار کرد و سنت خلافت راشدین را ترک گفت و در دمشق دستگاه اداری محکمی پدید آورد و دستگاه پرتجمل و باشکوهی مانند دستگاههای پادشاهان ایران و امپراطوران روم ترتیب داد و زندگی شهرنشینی را که پیش از او کمتر بدان توجه شده بود توسعه داد، و معماری اسلامی از همین دوره آغاز گردید و مساجد تاریخی دمشق و مدینه و بیت‌المقدس ساخته شد. زبان عربی در زمان امویان رواج گرفت و مردم ممالک اسلامی بخصوص مردم شام زبان عربی را فرا گرفتند. نخستین سکهٔ اسلامی نیز در این دوره (در زمان خلافت عبدالملک) زده شد.

توجه مسلمانان در دورهٔ امویان بفلسفه و بخصوص فلسفهٔ یونان جلب گردید و هم در این دوره بود که بحثهای علوم شرعی و الهیات بمیان آمد و ادب عربی رواج گرفت و قواعد صرف و نحو تدوین گردید و خلاصه آنکه تمدن اسلامی که در دورهٔ عباسیان به اوج ترقی خود رسید پایه گذاری گردید. امپراتوری اسلام در زمان امویان بمُنتهای عظمت و وسعت خود رسید: زیادبن ابیه که در زمان علی (ع) حکومت فارس را داشت در دورهٔ معاویه حکومت بصره و کوفه را نیز بدست آورد و حیطهٔ اقتدار او تا اقصی نقاط شرقی حکومت اسلامی کشیده شد. مسلمانان در همین سالها از طرفی به سند رسیدند و از طرفی از جیحون عبور کردند و برخی از بلاد آنسوی جیحون راگشودند. در زمان ولیدبن عبدالملک (۸۶-۹۶ هـ.ق.) قتیبةبن مسلم باهلی از سرداران معروف عرب در ولایات شرقی ایران دست بمحاربات بزرگی زد و بلخ و طخارستان و فرغانه و بخارا و بیکند و خیوه و سمرقند و بعضی از نواحی دیگر را گشود و تا کاشغر پیش رفت. این سردار پس از فوت ولید و جانشینی سلیمان سر بطغیان برداشت ولی کشته شد. در مغرب نیز افریقای شمالی و اندلس بدست حکومت اسلامی افتاد و مسلمانان با سرداری طارق‌بن زیاد از تنگه‌ای که میان آفریقا و اروپاست گذشتند و بتدریج تمام شبه‌جزیرهٔ اسپانیا را بتصرف درآوردند. در زمان هشام‌بن عبدالملک قسمتی از جنوب فرانسه را نیز تسخیر کردند ولی در محل پواتیه از شارل مارتل پادشاه فرانسه شکست خوردند. بدین ترتیب در زمان امویان حکومت اسلامی از مرزهای چین تا اقیانوس اطلس گسترده شد. امویان از همان آغاز کار با مخالفت شدید شیعیان و مردم مدینه روبرو شدند. خلفای اموی به سنت پیغمبر و خلفای راشدین پشت پا زده بودند و توجه به مسائل مادی و آماده ساختن وسایل شکوه و تجمل و گردآوری مال و منال دنیا را جانشین اندیشهٔ دین و توجه به مبانی عالی اخلاقی کرده بودند. امویان از آل‌علی بیمناک بودند و از هر نوع اعمال زور و سختگیری دربارهٔ این خاندان خودداری نمیکردند. حسین‌بن علی (ع) سومین امام شیعیان بفرمان یزید در دهم محرم سال ۶۱ هـ.ق./۱۶ اکتبر ۶۸۰م. با یارانش کشته شد. این واقعه در برانگیختن نفرت عمومی شیعیان و مخالفان امویان به مخالفت با دستگاه خلافت تأثیر عظیمی بخشید. امویان نسبت به ملل غیرعرب و بخصوص ایرانیان با نظر خوبی نمی‌نگریستند و بخصوص عمال آنان در ایران بسیار بدرفتاری میکردند. یزیدبن مهلب که پس از قتیبةبن مسلم باهلی حکومت خراسان را یافته بود بعد از فراغت از امور آن دیار بگرگان که تا آن هنگام مستقل مانده بود تاخت و گرگان را فتح کرد و به مازندران حمله برد و پس از فتح ساری هنگام تعاقب دشمن در دره‌ای محصور شد و دستهٔ بزرگی از سپاهیان او از میان رفتند و او سرانجام با سیصدهزار دینار جان خود را خرید و در بازگشت به گرگان دچار طغیان مرزبان آنجا گردید و پس از هفت ماه پیروز گشت و بسیاری از مردم گرگان را از دم شمشیر درگذرانید. این عمل و نظایر آن باعث شد که روزبروز بر ناخشنودی ایرانیان از امویان افزوده شود. تمایل ایرانیان به آل‌علی و تبلیغ اینان بضدیت با امویان بیشتر ایرانیان را بستیزه‌جویی با دستگاه خلافت اموی برمی‌انگیخت تا اینکه ابومسلم سردار رشید ایرانی برای ریشه کن ساختن دستگاه امویان با عبداللّه سفاح از اولاد عباس‌بن عبدالمطلب برای خلافت اسلامی بیعت کرد و در زاب (مغرب ایران) سپاه مروان دوم اموی را در هم شکست و عبداللّه سفاح بدستیاری وی بخلافت رسید و مروان منهزم و مقتول گردید (۱۳۲ هـ.ق.). خلفای اموی بترتیب با تاریخ جلوس عبارتند از:

معاویهٔ اول ۴۱ هـ.ق.(۶۶۱ م.)

شجرهٔ نسب خلفای اموی



یزید اول ۶۰(۶۸۰)
معاویهٔ دوم ۶۴(۶۸۳)
مروان اول ۶۴(۶۸۳)
عبدالملک ۶۵(۶۸۵)
ولید اول ۸۶(۷۰۵)
سلیمان‌بن عبدالملک ۹۶(۷۱۵)
عمربن عبدالعزیز ۹۹(۷۱۷)
یزید دوم ۱۰۱(۷۲۰)
هشام‌بن عبدالملک ۱۰۵(۷۲۴)
ولید دوم ۱۲۵(۷۴۴)
یزید سوم ۱۲۶(۷۴۴)
ابراهیم‌بن ولید ۱۲۶(۷۴۴)
مروان دوم ۱۲۷-۱۳۲(۷۴۵-۷۵۰).

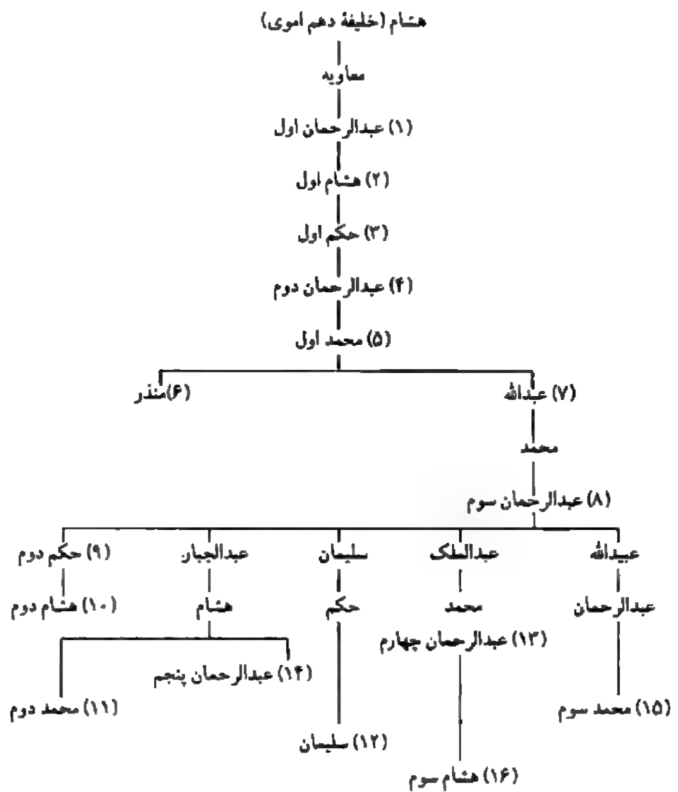
و رجوع به تاریخ الامم و الملوک محمدبن جریر طبری جزء ۷ و ۸ و ۹ و الکامل ابن اثیر جزء ۳ و ۴ و ۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۲۴۸ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۵ و روضة‌الصفا چ خیام ج ۳ ص ۶۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۱۱۴ و معجم‌الانساب زامباور جزء ۱ ص۱ و تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۱ ص۷۵۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص۲۷۵ و اسلام (از مجموعهٔ چه میدانم؟) تألیف دومینیک سوردل ترجمهٔ حسینی‌نژاد ص۲۱ و طبقات سلاطین اسلام و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۱۱ و سایر کتابهای تاریخ عمومی شود.

امویان اندلس. [اُ / اَ مَ وی یا نِ اَ دَ لُ] (اِخ) خانواده‌ای هستند از امویان (بنی‌امیه) که در اسپانیا حکومت و خلافت داشتند. اسپانیا در فاصلهٔ سالهای ۹۱ و ۹۳ هـ.ق./ ۷۱۰ - ۷۱۲ م. بوسیلهٔ مسلمانان گشوده شد. از این تاریخ تا سال ۱۳۸ هـ.ق./ ۷۵۶م. مانند دیگر ممالک اسلامی حکامی که از طرف خلفای عباسی فرستاده میشدند آن سرزمین را اداره میکردند. در سال ۱۳۸ عبدالرحمان (اول) یکی از نوادگان هشام خلیفهٔ دهم اموی که از قتل عام عباسیان رهایی یافته بود بعد از چند سال سرگردانی از اغتشاش اسپانیا و اختلافی که‌میان بربرها و قبایل عرب بود استفاده کرد و مصمم شد در آن سرزمین به رغم دستگاه عباسیان، دستگاه خلافتی برای خود ترتیب دهد. عبدالرحمان توفیق یافت که از تعرضات سپاهیان عباسی پیشگیری کند و جانشینان وی مدت دو قرن در اندلس حکومت کردند و توانستند از یکسو جلو دست‌اندازیهای عیسویان را از طرف شمال بگیرند و از سوی دیگر شورشهای داخلی را بخوابانند. امویان اندلس تا مدتی بهمان عنوان امیری یا سلطانی قناعت داشتند ولی عبدالرحمان ثالث (۳۱۷ هـ.ق./۹۲۹م.) عنوان خلیفه اختیار کرد. این شخص بزرگترین خلیفهٔ امویان اندلس است، او نه تنها در میان رعایای خود بقدرت حکومت میکرد و پادشاهان عیسوی لیون[1] و قطلون[2] و نواره[3] را مغلوب ساخت بلکه مهاجمانی را که از آفریقا به اسپانیا هجوم آورده بودند بیرون راند و بوسیلهٔ کشتی‌های نیرومند بر دریای مدیترانه استیلا یافت. پس از مرگ او هیچیک از جانشینانش نتوانستند کارهای او را دنبال کنند. تنها المنصور سردار مشهور بود که توانست وحدت ممالک اموی را در اندلس حفظ کند. در آغاز قرن پنجم هجری (ابتدای قرن یازدهم م.) انقلابات و حوادثی در اسپانیا بظهور رسید و بر اثر این انقلابات حکومت اموی از بین رفت و حکومتهای کوچک محلی بنام ملوک‌الطوائف جای آنان را گرفت (۴۲۲ هـ.ق./ ۱۰۳۱ م.). پادشاهان یا خلفای اموی بترتیب با تاریخ جلوس عبارت بودند از:

عبدالرحمان اول ۱۳۸ هـ.ق.(۷۵۶م.)
هشام اول ۱۷۲(۷۸۸)
حکم اول ۱۸۰(۷۹۶)
عبدالرحمان دوم ۲۰۶(۸۲۲)
محمد اول ۲۳۸(۸۵۲)
منذر ۲۷۳(۸۸۶)
عبدالله ۲۷۵(۸۸۸)
عبدالرحمان سوم ۳۰۰(۹۱۲)
حکم دوم ۳۵۰(۹۶۱)
هشام دوم ۳۶۶(۹۷۶)
محمد دوم ۳۹۹(۱۰۰۹)
سلیمان دوم ۴۰۰(۱۰۰۹)
محمد دوم ۴۰۰(۱۰۱۰)
هشام دوم ۴۰۰(۱۰۱۰)
سلیمان[4] ۴۰۳(۱۰۱۳)
عبدالرحمان چهارم ۴۰۸(۱۰۱۸)
عبدالرحمان پنجم ۴۱۴(۱۰۲۳)
محمد سوم ۴۱۴(۱۰۲۴)
هشام‌سوم ۴۱۸-۴۲۲(۱۰۲۷-۱۰۳۱).

(از طبقات سلاطین اسلام صص۱۴ - ۱۶) (از تاریخ الخلفای سیوطی ص۲۴۸). و رجوع به

شجرهٔ نسب امویان اندلس



1 - Léon.　　2 - Castle.
3 - Navarre.
۴ - محمد دوم و هشام دوم و سلیمان هر کدام دو بار بخلافت رسیدند و در فاصلهٔ خلافت دوم سلیمان و عبدالرحمان چهارم علی‌بن حمود و در فاصلهٔ خلافت عبدالرحمان چهارم و عبدالرحمان پنجم قاسم‌بن حمود و یحیی‌بن علی و مجدداً قاسم‌بن حمود و در فاصلهٔ خلافت محمد سوم و هشام سوم یحیی‌بن علی (بار دوم) از سلسلهٔ بنی‌حمود حکومت را در دست گرفتند.

الحلل السندسیة و معجم الانساب زامباور ص۲ شود.

امویه. [اَ مو یَ] (اِخ) شط آمل. (از معجم البلدان). و رجوع به آمویه شود.

امة. [اُم مَ] (ع اِ) راه شریعت و دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دین. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). گویند فلان لا امة له؛ یعنی او را دین و مذهبی نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دین و طاعت. (مؤید الفضلاء). سنت نبی. ||مرد جامع خیر. ||مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوا. (شرح قاموس) (مهذب الاسماء). ||جماعتی که بسوی ایشان پیغامبری آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (از اقرب الموارد). از آنست قول خداوند: کنتم خیر امة.[1] ||گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صنف و دسته از هر قبیله. (از اقرب الموارد). گروه از هر حیی. (شرح قاموس). گروه. (مهذب الاسماء). و بدین معنی در لفظ واحد است و در معنی جمع. ج، امم. ||کسی که بر راه حق و مخالف سایر ادیان است. ||هنگام و مدت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هنگام. (شرح قاموس) (مهذب الاسماء). حین. (از اقرب الموارد). و از آنست قول خداوند: و ادّکر بعد امة[2]. و همچنین: وَلئن اخرنا عنهم العذاب الی امة معدودة.[3] ||قد و قامت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قد. (شرح قاموس). قامت. (از اقرب الموارد). بالای مردم. (مهذب الاسماء). و از آنست: هم حسان الوجوه طوال الامم. ||روز نشاط. ||طاعت. ||دانشمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||معظم رو. (منتهی الارب). روی. (شرح قاموس). ||راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طریقت. (از اقرب الموارد). راه بزرگ. (شرح قاموس). ||مادر. ج، امات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— امةالرجل؛ قوم مرد. (ناظم الاطباء).
— ||(اِ) زن و مرد. (ناظم الاطباء).
— امةالله؛ خلق خدا. (ناظم الاطباء).
— امة عیسی؛ نصاری. (ناظم الاطباء).
— امة محمد (ص)؛ مسلمانان. (از ناظم الاطباء).
و رجوع به امت شود.

امة. [اِم مَ] (ع اِ) حالت و راه شریعت. ||دین. ||نعمت. ||هیئت و شأن. ||فراخی عیش. ||سنت نبی. ||طریقه. ||امامت. ||اقتدا بامام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اُمّة و امت شود.

امة. [اَ مَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص۱۶ و خیرات حسان ج ۱ ص۳۳ شود.

امه. [اَمْه] (ع مص)[4] پیمان کردن. (از شرح قاموس). عهد کردن و پیمان نمودن. (از منتهی الارب). امه الرجل امهاً (از باب نصر)؛ عهد کرد و پیمان نمود آن مرد. (ناظم الاطباء). ||اُمِهَ الرجل (بطور مجهول)؛ بی‌عقل گردید آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امه. [اَ مَه][5] (ع مص) فراموش کردن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). ||(حامص) فراموشی. و از آنست در قراءت بعض مردم: و اذ کر بعد امه.[6] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[7]. ||اقرار دادن و اعتراف کردن. (از شرح فارسی قاموس). اقرار کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(حامص) اقرار و اعتراف. (ناظم الاطباء). ||امهت الغنم امهاً و امیهةً؛ آبله برآورد گوسفند. (از منتهی الارب). اُمِهت (بطور مجهول)؛ آبله برآورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امه. [اُ م] (اِخ)[8] از شخصیتهای داستان معروف اُدیسه[9] است. و خدمتگزار باوفا و سرپرست دسته‌های اولیس[10] بود. رجوع به لاروس شود.

امهاء. [اِ] (ع مص) بسیارآب کردن شیر و روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیار کردن آب شراب و روغن. (از اقرب الموارد). تنک کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی). ||تیز کردن و آب دادن آهن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تیز کردن آهن، و گویند آب دادن آن. (از اقرب الموارد). آب دادن آهن و تیز کردن آن. (تاج المصادر بیهقی). ||آب دادن تیغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرم کردن اسب را بتاختن و دراز کردن رسن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرم کردن اسب را بتاختن که خوی آرد و دراز کردن رسن آنرا. (آنندراج). دراز کردن رسن اسب و روان گردانیدن و گرم کردن آن. (از اقرب الموارد). ||احفر البئر حتی امهی؛ کند چاه را تا بآب رسانید. لغتی است در اماه بقلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بآب بردن چاه و بسیارآب شدن [آن] . (تاج المصادر بیهقی). ||تنک‌روی ساختن دشنه را. (منتهی الارب). نازک کردن کارد و دشنه. (از اقرب الموارد)[11].

امهات. [اُمْ مَ] (ع اِ) جِ اُمّهة. (ناظم الاطباء) (از المرجع) (از آنندراج). ج اُمّ. (از اقرب الموارد). مادرها. (ناظم الاطباء). مادران. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). امهات در ذوی‌العقول گویند و امات در غیرذوی‌العقول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از غیاث اللغات):
شکری زاصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات. مولوی.
||اصول هر چیز. (از مؤید الفضلاء). مهمات. مهترین. (فرهنگ فارسی معین).
— امهات‌البلاد، امهات‌المدائن؛ شهرهای عمده.
— امهات قصاید؛ قصاید مهم.
— امهات کتب؛ کتب مهم.
— امهات لغت؛ کتب معتبر و مهم در لغت.
||در نزد حکما، عبارت از عناصر است. و در کشاف‌اللغات گوید: امهات در اصطلاح حکما عناصر و طبایع را گویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان افلاک و انجم را نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عناصر. (از حکمت اشراق ص۱۸۷). عناصر اربعه. چهارآخشیج. چهارگوهر (آب، باد، خاک و آتش):
حکیمان این چنین گفتند با ما
که‌این چار امهاتند آن نُه آبا. ناصرخسرو.
در قول او بجمله گوا یابی
در امهات و زآتش و در آبا. ناصرخسرو.
فیض تو که چشمهٔ حیات است
روزی‌ده اصل امهاتست. نظامی.
و رجوع به امهات اربعه شود. ||در اصطلاح اهل رمل، عبارت از چهار شکلی است که در وقت کشیدن زایچه در چهار خانهٔ اول واقع شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

امهات اربعه. [اُمْ مَ تِ اَ بَ عَ / ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عناصر اربعه. (از شرح منظومهٔ حاج ملاهادی سبزواری چ سنگی ص۲۷۳). چارمادر. چهارآخشیج. چهارگوهر (باد، خاک، آب و آتش). مقابل آباء علوی. امهات حیوان. امهات سفلی. (از فرهنگ فارسی معین). امهات بتنهایی نیز باین معنی آمده. رجوع به امهات شود.

امهات اسماء. [اُمْ مَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح عرفان، مراد اسماء ذاتند که اسماء صفات و افعال از آنها متفرع میشود و آنها عبارتند از: اول، آخر، ظاهر و باطن که جامع آنها الله و رحمن است. (از کشف‌اللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج) (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

---

۱ - قرآن ۱۱۰/۳. ۲ - قرآن ۴۵/۱۲.
۳ - قرآن ۸/۱۱.
۴ - از باب نصر. (ناظم الاطباء).
۵ - در اقرب الموارد اَمَه و در ناظم الاطباء اَمَة و اَمه هر دو آمده.
۶ - قرآن ۴۵/۱۲.
۷ - از امه امهاً (از باب سمع). (ناظم الاطباء).
8 - Eumée. 9 - Odyssée.
10 - Ulysse.
۱۱ - باین معنی از «مهی» می‌آید.

امهات‌الجوازل. [اُمْ مَ تِـلْ جَ زِ] (ع اِ مرکب) مرغ قطا و کبوتر و انواع آنها را گویند. جوازل جوجگان این مرغها است و مفرد آن جوزل است. (از المرصع):

سوی ما اصاب الذئب و سربه
اطافت به من امهات‌الجوازل.
ذوالرمة (از المرصع).

امهات‌المؤمنین. [اُمْ مَ تِـلْ مُ ءْ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زنان رسول اکرم. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۱۴۵). و رجوع به ام‌المؤمنین شود.

امهات حقایق. [اُ مَ تِ حَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امهات اسماء. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به امهات اسماء شود.

امهات حیوان. [اُمْ مَ تِ حَ یَ / حَیْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امهات اربعه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امهات و امهات اربعه شود.

امهات سفلی. [اُمْ مَ تِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عناصر اربعه. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). عناصر اربعه (آب، آتش، خاک و باد). (از کشاف اصطلاحات الفنون). اربعهٔ عناصر یا طبقات زمین. (غیاث اللغات) (آنندراج).

امهات صفات. [اُمْ مَ تِ صِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آنرا اسمای ذاتی هم میگویند و آن صفات سبعه‌اند، اول حیات که آنرا امام‌الصفات گویند. دوم علم. سوم قدرت. چهارم ارادت. پنجم سمع. ششم بصر. هفتم کلام. (آنندراج).

امهات طبایع. [اُمْ مَ تِ طَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چهارارکان است. (از آنندراج).

امهات علوی. [اُمْ مَ تِ عُ لْ وی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علوم و عقول و نفوس و ارواح. (از کشف‌اللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

امهات کسور. [اُمْ مَ تِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امهات کسور نُه است. نصف (یک‌دوم)، ثلث (یک‌سوم)، ربع (یک‌چهارم)، خمس (یک‌پنجم)، سدس (یک‌ششم)، سبع (یک‌هفتم)، ثمن (یک‌هشتم)، تسع (یک‌نهم)، عشر (یک‌دهم). (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۸۷).

امهات مطالب. [اُمْ مَ تِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) اهل استدلال در تحقیق و شناسایی اشیاء سه نوع پرسش بکار می‌برند: ۱ - مطلب ما، یعنی سؤال بوسیلهٔ ما و آن نیز بر دو قسم است، یکی سؤال از «ما»ی شارحه که از آن شناسایی شرح اسم و معنی لغوی شیء مورد نظر اراده میشود. دیگر مطلب «ما»ی حقیقیه که مراد از آن شناسایی حقیقت و ماهیت شیء مورد نظر است. ۲ - مطلب «هل» یعنی سؤال بوسیلهٔ هل و آن نیز بر دو قسم است، یکی مطلب «هل» بسیطه که مطلوب پرسش از وجود شیء منظور است فی‌نفسه و دیگر مطلب «هل» مرکبه که مطلوب شناسایی وجود چیزی است برای شیء منظور. ۳ - مطلب «لِمَ» که عبارت است از سؤال از دلیل و علت و آن نیز بر دو قسم است، یکی مطلب «لم» ثبوتی که مراد از آن شناسایی علت ثبوت موضوع است و دیگر «لم» اثباتی که مطلوب شناسایی علت حکم است. سبزواری گوید:

اس المطالب ثلثة علم
مطلب ما مطلب هل مطلب لِم.

شیخ‌الرئیس گفته است مطالب یا اصول پرسشها بسیار است، از آنهاست مطلب: أین، کیف، أی، ایان و جز آنها. مؤلف دستورالعلماء ادوات طلب را چنین شمرده است: ما، من، هل، لِمَ، أین، متی، أی، ایان و کیف. (از شرح منظومهٔ سبزواری چ سنگی ص ۳۱) (از دستور العلماء ج ۱ ص۱۷۹) (از فرهنگ علوم عقلی). خواجه نصیر طوسی در مبحث اصناف مطالب از فن منطق گوید: مطالب اصلی چهار است: دو طالب تصور و آن «ما» و «ای» بود، و دو طالب تصدیق و آن «هل» و «لِمَ» بود. (اساس الاقتباس ص ۳۵۲). و رجوع به دستور العلماء شود.

امهاد. [اَ] (ع اِ) جِ مُهد. (از اقرب الموارد و ذیل آن) (از منتهی الارب). جِ مِهَدة. (از منتهی الارب)[1]. زمینهای بلند و یا زمینهای پست و هموار و نرم. (از آنندراج). و رجوع به مُهد شود.

امهاد. [اَ] (اِخ) یوم‌الامهاد، یکی از جنگهای عرب است. (از معجم البلدان).

امهار. [اِ] (ع مص) کابین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کاوین کردن. (تاج المصادر بیهقی). کابین کردن زنی را. ||مهر زن را دادن. (از شرح قاموس). ||نکاح دادن زنی را با غیری بمهری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستگاری کردن زن را از غیر بر مهری. (از شرح فارسی قاموس). ||امهریه گردانیدن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||با کُرّه شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). بچه آوردن مادیان. (از اقرب الموارد). امهرت الفرس؛ بچه آورد آن مادیان. (ناظم الاطباء).

امهار. [اَ] (ع اِ) جِ مُهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کره‌های اسب. (از اقرب الموارد). رجوع به مُهر شود. ||جِ مَهر کابینها. (از فرهنگ تازی پارسی فروزانفر) (فرهنگ فارسی معین). گویا از جمعهای ساختگی فارسی‌زبانان است. ||جِ مُهر. (معرب شده). (یادداشت مؤلف). غلط مشهور است ولی استعمال آن بسبب تداول عیبی ندارد. (بیست‌مقالهٔ قزوینی ص۷۲ - ۷۳، از فرهنگ فارسی معین).

امهار. [اَ] (اِخ) ذات امهار؛ موضعی است در بادیه. (از معجم البلدان).

امهار. [اَ رَ] (اِخ)[2] یکی از ایالات کشور حبشه واقع در شمال دریاچهٔ تسانا[3]. مرکز آن شهر غندارات است که در سابق پایتخت حبشه بود. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

ام‌هارون. [اُمْ مِ] (اِخ) از زنان پرهیزکار و واصل بمقام اولیاءالله است. بنان خشک قناعت میکرد. حکایت کرده است که روزی در صحرا به شیری برخورده و رو بحیوان کرده و گفته است: ای حیوان اگر روزی تو بمن حوالت شده بیا و مرا بخور. شیر رو گردانده و برگشته است. (از صفةالصفوة ج ۴ ص ۲۷۵) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۳۷).

امهاری. [ ] (ص) خط حبشی که سامی‌زبانان و سامی‌نژادان برای نوشتن برگزیدند، و آن در اصل از خط فینیقی گرفته شده بود. (از فرهنگ ایران باستان ابراهیم پورداود ص۱۴۳).

ام‌هاشم. [اُمْ مِ شِ] (اِخ) کنیهٔ مادر معاویةبن یزیدبن معاویه بود، و او را ام‌خلف نیز گفته‌اند. (از مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۹). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

امهال. [اِ] (ع مص) زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روزگار دادن. (تاریخ بیهقی). مهلت و فرصت دادن. (غیاث اللغات). مدت دادن. معوق گذاشتن. تمهیل کردن. تمدید مدت کردن. درنگی دادن. (یادداشت مؤلف). انظار. (از اقرب الموارد). درنگی خواستن. (یادداشت مؤلف). ||تأخیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): این اهمال و امهال را چه حجت آرد. (سندبادنامه ص۲۱۷). ممانعت و مدافعت و اهمال و امهال در آن بوته یک چاشنی داشته باشد. (جهانگشای جوینی). ||نرمی و آهستگی کردن. ||مبالغه کردن. ||عذر آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): اگر درین کار تأخیر و تأنی... رود... کار از دست

---

۱ - جِ این کلمه در اقرب الموارد مُهَد است.

2 - Amhara. 3 - Tsana.

تدارک درگذرد و در پای اهمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱۶).
- امهال الهی؛ کنایه از استدراج است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به استدراج شود.

امهان. [اِ] (ع مص) حقیر شمردن. (ناظم الاطباء). ||ضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بخدمت گرفتن. استخدام. (از اقرب الموارد). ||سرزنش کردن. (ناظم الاطباء).

امهانی. [اُمْ مِ] (ع اِ مرکب) عدسیه. (از المرصع).

امهانی. [اُمْ مِ] (اِخ) دختر حاج عبدالرحیم خان بیگلربیگی. از زنان شاعر و فاضل قرن سیزدهم هجری است. از اشعار اوست:
خال بکنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو
وای بحال مرغ دل دانه یکیّ و دام دو
محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان
از چه کنم مجابشان پخته یکیّ و خام دو.
(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶).
و رجوع به همین کتاب و الذریعه قسم اول از جزء تاسع و فرهنگ سخنوران شود.

امهانی. [اُمْ مِ] (اِخ) فاخته یا فاطمه، دختر ابوطالب‌بن عبدالمطلب، دخترعموی رسول اکرم و خواهر علی‌بن ابی‌طالب (ع) و از زنان مشهور صحابی بود و در بعضی از روایات آمده که رسول اکرم وی را بزنی گرفت و نادیده طلاق گفت و نیز گفته‌اند رسول اکرم در شب معراج در خانهٔ امهانی بود و بیت زیر از نظامی ناظر بهمین مطلب است:
شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای امهانی.
و رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۰ شود.

امهانی. [اُمْ مِ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی و محدث است. رجوع به امهانی (فاخته) و الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶ شود.

امة الجلیل. [اَ مَ تُلْ جَ] (اِخ) از زنان صالح و نیکوکار و بنوشتهٔ برخی دارای مقام ولایت بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲) (از قاموس الاعلام ترکی).

امة الخالق. [اَ مَ تُلْ خا لِ] (اِخ) دختر عبداللطیف‌بن صدقة‌بن عوض منادی. از زنان محدث و شاعر و از شاگردان جمال‌الدین حنبلی و از مشایخ سیوطی بوده و بسال ۹۲۰ هـ.ق. درگذشته است. صاحب خیرات حسان از اشعار وی بنقل از سیوطی آورده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳). و رجوع به خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی شود.

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) خدیجهٔ بغدادی. از زنان دانشمند قرن هفتم هجری بود در مجلس درس ابن شیرازی در بغداد و سایر دانشمندان در عراق و شام و مصر حاضر شده و کسب معلومات کرده و مقامات حریری را بهترین وجهی تدریس می‌نموده، و در سال ۶۹۹ هـ.ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ و ۱۱۴). و رجوع به ریحانة الادب و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی و تذکرةالخواتین ص ۱۰۱ شود.

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر حافظ شمس‌الدین محمدبن احمدبن عثمان ذهبی. از زنان محدث بوده و بسال ۷۸۵ هـ.ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر حافظ علاءالدین و زنی محدث بوده، او را امةالرحیم نیز می‌گفته‌اند. بسال ۷۹۴ هـ.ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵).

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر محمدبن یونس‌بن اسماعیل انبائی. از زنان محدث قرن دهم هجری و از مشایخ سیوطی بوده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر نجم‌الدین و زنی محدث بوده و او را مسندةالشام نیز گویند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امة العزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) شریفه. زن شاعر و دانشمند اندلسی بود. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ شود.

امة الله. [اَ مَ تُلْ لا] (اِخ) زنی از مردم استانبول و ادیب و شاعر بوده و در الهیات نیز دست داشته و در اشعار خود صدقی تخلص کرده‌است و دیوان ترکی دارد. از اشعار او در خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ آمده. وفات وی بسال ۱۱۱۵ یا ۱۱۳۵ هـ.ق. اتفاق افتاده است.

امة الله. [اَ مَ تُلْ لا] (اِخ) گلنوش یا کلثوم، زن سلطان محمد چهارم و مادر سلطان احمد سوم و سلطان مصطفی دوم، و او را جدید والده نیز می‌گفته‌اند. ینکی جامع غلطه را او ساخته است. (از خیرات حسان ج ۲ ص ۳۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ شود.

امهبیرة. [اُمْ مِ هُ بَ رَ] (ع اِ مرکب) غوک ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

امهج. [اَ هَ] (ع ص) تنک از پیه و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رقیق (صفت مخصوص شیر و پیه). (از اقرب الموارد). ||شیر تنک و طعم‌نا گشته. (مهذب الاسماء). ||شیر خالص از آب. (از اقرب الموارد). اُمهوج و اُمْهُجان نیز بهمین معانی است. (از اقرب الموارد).

امهجان. [اُ هُ] (ع ص) امهج. رجوع به امهج شود.

امهجل. [اُمْ مِ هَ] (اِخ) کوهی از آن بنی‌وبر در جدیله. (از المرصع).

امهدة. [اَ هِ دَ] (ع اِ) ج مِهاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمینها. ||گاهواره‌ها. ||بسترها. ||گستردنیها. (از آنندراج). و رجوع به مهاد شود.

امهشام. [اُمْ مِ هِ] (اِخ) دختر حارثةبن نعمان انصاری. از زنان صحابی بوده، و او را امهاشم نیز گفته‌اند. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ شود.

امهشام. [اُمْ مِ هِ] (اِخ) دختر هشام‌بن اسماعیل و مادر هشام‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۰).

امهق. [اَ هَ] (ع ص) سخت سپید همچو آهک که بهیچ سرخی[1] آمیزش ندارد و تابان و براق نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار سفید که بسرخی آمیخته نباشد و تابندگی نداشته باشد و مثل گچ و مانند آن باشد. (از اقرب الموارد). سپیدی گچ‌رنگ. (مهذب الاسماء). سخت سپید. (آنندراج). سفید مات[2]. مؤنث آن مهقاء، و ج، مُهْق. (از اقرب الموارد).

امة مستولدة. [اَ مَ تُ مُ تَ لِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنیزی که از مولایش حامله باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به امولد و استیلاد شود.

امهن. [اَ هَ] (ع نف) سست‌تر: فأما ورق هذه‌الشجرة [حورومی] فهو یفعل کل شیء یفعله وردها الا ان الورق اضعف و امهن من قوة الزهر. (مفردات ابن بیطار). ||خوارتر.
- امثال:
امهن من ذباب. (از مجمع‌الامثال).

امهنبر. [اُمْ مِ هِمْ بَ] (ع اِ مرکب) کفتار ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اتان. (معجم متن‌اللغة). خر ماده. (منتهی الارب)[3].

امهند. [اُمْ مِ هِ] (اِخ) کنیهٔ خدیجه دختر

---

۱ - در منتهی الارب بجای سرخی، رنگی است.
۲ - معادل Blanc mat فرانسوی و Dead white انگلیسی. (از المرجع).
۳ - در اقرب الموارد و معجم متن‌اللغة ام‌الهنبر با الف و لام است.

خویلد زن رسول اکرم بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص۲۵۸). و رجوع به خدیجه شود.
امهوج. [اُ] (ع ص) امهج. رجوع بـه امهج شود.
امهود. [اُ] (ع اِ) گوِ شکاری و گوِ نان پختن. (منتهی الارب) (آنندراج). گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گوِ شکـاری. (نـاظم الاطبـاء). جایی در زیر زمین برای شکار یا نان پختن. (از اقرب الموارد). حفره‌ای که درون آن گشاد و سر آن تنگ باشد و برای شکار کردن یا نان پختن آماده شود. (از المرجع).
امهوسپند. [اَ پَ] (اِ) فرشته و مَلَک. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم):
همه قد و بالای امهوسپند
بیاراسته همچو سرو بلند. زردشت بهرام.
و رجوع به امشاسپند شود.
امهوسفند. [اَ فَ] (اِ) امهوسپند. رجوع بـه امهوسپند و امشاسپند شود.
امهة. [اُمْ مَ هَ] (ع اِ) مادر. (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (از المـرجـع). لغتی است در اُمّ. (از آنندراج):
امهتی خندف و الیاس ابی.
قصی (از المرجع).
بـعضی گـفته‌انـد مـادر در ذوی‌العقول. (از یادداشت مؤلف). ||کبر و تیه (خـودپسـندی). (از المرجع). ج، امهات. رجوع به امهات و ام شود.
امهی. [اُمْ مَ] (ص) مـنسـوب بـه اُمّهة. (از المرجع). و رجوع به امهة شود.
امهیصاص. [اِ] (ع مص) بی‌برگ و بـی‌گیاه شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
ام‌هیولی. [اُمْ مِ هَ لا] (ع اِ مـرکب) در اصـطلاح صـوفیه، عـبارت از لوح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بـه لوح شود.
امی. [اُمْ می] (ع ص) منسوب به ام. مادری. بـطنی: اخ امـی؛ بـرادر مـادری. اخت امـی؛ خواهر مادری. (از یادداشت مؤلف). ||کسـی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نـیاموخته بـاشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که پدرش در ایام طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم باشد و در کنف مادر یا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم نوشتن و خـوانـدن او را حـاصل نشـود. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||مجازاً، بمعنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند اگرچه پیش پدر جوان شده باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). نانویسنده و ناخوانـنده. (مـؤید الفـضلاء). نـانویسنده. (مـهذب الاسـماء) (السامی) (ترجـمان مـهذب عـادل‌بن عـلی). نانویسا. ناخوانا. عامی. (یـادداشت مـؤلف). کـسی که خواندن و نوشتن نداند. بی‌سواد. (از نـاظم الاطباء): و مـنهم امـیون لایـعلمون الکتاب الا امانی و ان هم الا یـظنون. (قـرآن ۷۸/۲).
امی نتواند خط ورا خواند
امروز بنمایش مفاجا (کذا). ناصرخسرو.
امی و امهات را مایه
فرش را نور و عرش را سایه. نظامی.
||آنکه قرائت حمد و سوره را نداند. (از شرح لمعه ص ۱۰۱ از فـرهنگ عـلوم سـجادی). ||امی دانا، امی صادق، امی صادق‌کلام، نـبی امی (نبی‌الامی)، پـیغمبر امـی، رسـول امـی؛ اشاره به محمدبن عبدالله (ص) است. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی مـعین) (یـادداشت مؤلف). و رجوع بهرکدام از کلمات فوق شود. لفظ امی لقب پیغمبر ما (ص) از آنست که آن حضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا فضیلت استاد بر آن حضرت ثابت نشـود. (از غـیاث اللغات) (از آنندراج). حضرت رسالت را کـه امی میگویند هم بدین معنی که او نه خواندن دانستی و نه نوشتن. (مؤیدالفضلا). این مـعنی مأخـوذ است از قـرآن کـریم (۱۵۸/۷): و رسوله النبی الامی الذی یؤمن بالله و کـلماته. مفـران را دربارهٔ امی که در ایـن آیـه آمـده است عـقاید مـتفاوتی است و عـده‌ای آنرا مـنسوب به ام دانسته‌انـد. چـنانکه گـذشت و مشهورترین عقیده در این باب است[1]:
پس آنکه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست. نظامی.
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح. نظامی.
||(از عبری) وثنی. (از المرجع): هوالذی بعث فی الامیین رسولاً منهم. (قرآن ۲/۶۲). ج، امیین. (از یـادداشت مـؤلف). ||مـنسوب بـه ام‌القری (مکه) است. (از ناظم الاطباء). مکی. اهل مکه. ||توانگر جـلف بـی‌مغز جـفا کـار کم‌سخن. (از شرح قـاموس). کـودن و گـول قلیل‌الکلام. (مـنتهی الارب). غـبی [گـول و نادان]، چنین است در نسـخ و صـحیح عـیّ [درمـانده و نـاتوان] (الجـلف الجـافی القلیل‌الکلام). بچنین کسی امی گویند زیرا از جهت کم‌سخنی و ناگویایی زبـان بـر هـمان حالتی باشد که از مـادر زاده شـده. (از تـاج العروس). ||ننه‌حوا (اسم گیاه). (از فـرهنگ فارسی معین). رجوع به ننه‌حوا شود.
امیا. [اَمْ] (اِ) کیسه و هـمیان زر. (از بـرهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هـفت قـلزم). هـمیان. (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری):
تمنای وصال خوبرویان
خیال خواب بر امیا فراغان.
؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب).
امیاد. [اُ مِیَ یا] (اِخ)[2] در اصـطلاح اروپاییان، امویان (بنی‌امیه) را گویند. رجوع به امویان و بنی‌امیه شود.
امیال. [اَمْ] (ع اِ) ج مـیل (مـقیاس). (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجـوع بـه میل شود. ||در فارسی گاه جـمع مَـیْل آیـد. خواهشها. کامها. (فـرهنگ فـارسی مـعین). رجوع به میل شود.
امیال‌الجراح. [اَمْ لُـلْ جَ] (ع اِ مرکب) اصابع فرعون، و آن مادهٔ سـنگی است شـبیه مروارید و بدرازی انگشت سبابه و آنرا از بحر حجاز آرند. (از مفردات ابن‌البیطار). گـویند امیال‌الجراح محرف دامل‌الجـراح است. (از لکلرک). و رجوع به اصابع فرعون شود.
امیان. [اَمْ یا] (اِ) کیسه و همیان زر. (برهان قاطع). کیسهٔ زر. (مـؤید الفـضلاء). هـمیان و کیسه. (ناظم الاطباء). همیان. (دهار) (انجمن آرا) (آنندراج). جراب:
از تمنای خاک آن حضرت
خاک گشته ادیم امیانها.
؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب).
و رجوع به همیان، و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص۲۴۵ شود.
امیانوس‌مارسلینوس. [اَ یِ] (اِخ)[3] از تاریخ‌نویسان قدیم رومی، اصلاً یونانی بـود، در ۳۳۰ م. تولد یافته و در ۳۹۰ حیات داشته و در هنگام لشکرکشی قیصر ژولیَن[4] در سال ۳۶۳ م. بـضد شـاپور دوم سـاسانی جـزو سپاهیان روم بوده است. وی وقایع این جنگ راکه بشکست روم تمام شد و قیصر ژولیَن در ۲۶ ژوئنهٔ سال مزبور بـزخـم تـیری از پـای درآمد و جان سپرد بچشم خـود دیـده بـوده است. کتاب او در تاریخ روم که از وقایع سال ۹۶ م. شروع میشود و در ذکر وقایع سال ۳۷۸ م. بپایان میرسد یکی از اسناد معتبر مربوط بتاریخ ایران است. (از یسنا ج ۱ ص۱۰۳).
امیئی. [اُمْ م] (حامص) امی بودن. نانویسا و ناخوانا بودن:
صدهزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی‌اش عار بود. مولوی.
امیب. [اَ] (فرانسوی، اِ)[5] آمیب. جـانوری تک‌سلولی از ردهٔ ریشه‌پاییان[6] کـه هـم در

---

۱ - در لغت المـرجع معانی زیر آمده است: الف) مـنسوب بـه امة = امام (معلم صـاحب شریعتی که اقوام مختلف را بتوحید دعوت کند). ب) منسوب به امة (لقب ابراهیم پیغمبر). ج) شعبی. بنظر صاحب المرجع معنی اول اصح است. رجوع به المرجع شود.

2 - Omeyyades, Omayades.

3 - Ammianus Marcellinus.

4 - Julien. 5 - Amibe.

6 - Rhizopodes.

آبهای شیرین و هم در آبهای دریا میزید. حرکت و تغذیهٔ وی بوسیلهٔ پاهای کاذب است. پروتوپلاسم آنها برهنه و بدون پوستهٔ خارجی است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آمیب). کلمهٔ امیب از لغت یونانی امبا[1] یعنی تغییر مشتق شده. بدن امیب از توده پروتوپلاسمی لخت بدون شامه تشکیل شده است. در وسط آن هسته قرار دارد و حدود بدن آن دائماً در تغییر است. قسمت مرکزی پروتوپلاسم یا اندوپلاسم[2] دانه‌دانه‌ای و نیم‌شفاف است و از یک اکتوپلاسم[3] کاملاً شفاف بیرنگ احاطه شده است. هرگاه امیبی را در زیر میکروسکپ قرار دهیم ملاحظه میشود که در مایع شناور بکندی جابجا میشود و متوالیاً در جهات مختلف دنباله‌هایی (پاهای کاذب) خارج می‌کند. با اینکه تحقیقات بسیاری دربارهٔ امیبها بعمل آمده است ولی هنوز در اصل آنها و طرز تولید مثلشان مجهولات متعددی باقی مانده است. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

امیبوئید. [اَ بُ] (فرانسوی، اِ)[4] آمیبوئید. حرکات آمیبی. حرکات سلولها و جانورانی که شبیه آمیبها هستند و بوسیلهٔ پاهای کاذب حرکت می‌کنند. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص۹۴).

امیت. [اُ] (اِ)[5] شکل پهلوی امید. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به امید شود.

امیت. [اُ] (اِخ)[6] از ایرانیان زردشتی معاصر عباسیان بود. پسر وی آتورپات (آذرباد) که معاصر مأمون خلیفهٔ عباسی بود کتاب معروف دینکرت را تألیف کرد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۲۰).

امی تتوی. [اُمْ مِي تَ تَ] (اِخ) عبدالرسول خیامپور در فرهنگ سخنوران خود بنقل از مقالات‌الشعراء میرعلی‌شیر قانع تتوی که در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم هجری تألیف شده امی تتوی را جزو شاعران آورده‌اند. اطلاع دیگری از وی بدست نیامد.

امیتله. [اَ تَ لَ] (اِخ)[7] از شهرهای اندلس است. (از حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۷۰).

امیثال. [اُمَ] (ع اِ) ج مُثَیل مصغر مثل، گویند: امیثالهم یریدونَ ان المشبه به حقیر کما ان هذا حقیر. (از ناظم الاطباء).

امیج کلا. [اَ کَ] (اِخ) نام محلی است در تنکابن. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲۵ و ترجمهٔ فارسی ص۴۸).

امید. [اُ / اُمْ می] (اِ)[8] در پهلوی، اُمِت[9]. در پازند، اُمِذ[10]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آرزو. (حاشیهٔ برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجو. رجاوة. مهه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مرجاة. (منتهی الارب). امل. امله. ترجی. ارتجاء. ترجیه. آرمان. (از یادداشتهای مؤلف):

بامّید تاج از پدر چشم داشت
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.
فردوسی.

بر افروخت رودابه را دل ز مهر
بامّید آن تا ببیندش چهر. فردوسی.

بنالید و سر سوی خورشید کرد
بیزدان دلش پر ز امّید کرد. فردوسی.

امیدم چنانست کز کردگار
نباشی جز از شاد و بهروزگار. فردوسی.

از لب تو مر مرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن. عنصری[11].

همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید. (تاریخ بیهقی).

هر امّید راکار ناید ببرگ
بس امّید کانجام آن هست مرگ. اسدی.

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد...
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید
ز دوزخ گذار و بفردوس امید. اسدی.

یکی نهاده بُوَد گوش بر امید سرود
یکی چشیده بُوَد داغ بر امید کباب. قطران.

ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن
باین امید که گفتم بسیت باید بود.
ناصرخسرو.

بهاران بر امّید میوهٔ خزانی
زمستان بر امّید سبزهٔ بهاری. ناصرخسرو.

آنرا که بر امّید آن جهان نیست
این تیره جهان شهره بوستان است.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق ص ۱۹۲).

مرا ای پسر عمر کوتاه کرد
فراخی امید و درازی امل. ناصرخسرو.

و در این امید پیر گشت. (مجمل التواریخ و القصص). بر درگاه ملک مقیم شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و مقصد امید ساخته. (کلیله و دمنه).

مرا وصال نباید همان امید خوش است
نه هرکه رفت رسید و نه هرکه کشت درود.
سنایی.

که دایم چو دارای با اعتمید
شتابد سویم چون بمقصد امید. اثیر اخسیکتی.

نقش امّید چون تواند بست
قلمی کز دلم شکسته‌تر است؟ خاقانی.

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد
کآب امید بود امید عطای نان. خاقانی.

بر در امّیدشان قفلی از قفل حسی زده
تا ز دندانه کلیدش سین سبحان دیده‌اند.
خاقانی.

بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت
بامّید گهر با سنگ می‌ساخت. نظامی.

بر امّید رخ چون آفتابت
چو سایه می‌گذارم روزگاری. عطار.

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.

خار تا کی، لاله‌ای در باغ امّیدم نشان
زخم تا کی، مرهمی بر جان دردآگین من.
سعدی.

یاری بدست کن که بامّید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش.
سعدی.

بامّید بیشی نداد و نخورد. (بوستان).

چو کم را نخوردی بامّید بیش
کمت نیز ترسم گریزد ز پیش. امیرخسرو.

عدوش اگر ز درخت امید می‌طلبد
بود ز ساحت او رجعتش بخف حنین.
ابن یمین.

کسی یافت عزت که بگسست امید
رجاپیشه ناچار ذلت کشید.
شرف‌الدین علی یزدی.

الهی غنچهٔ امّید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای. جامی.

یا مرا در امید وعدهٔ تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد. گلخنی قمی.

ببازوی دل زور غم می‌برم
که زنجیر امّید در هم درم.
ظهوری (از آنندراج).

||چشم‌داشت. انتظار. توقع. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چشم‌داشت و انتظار و نگرانی و توقع. (ناظم الاطباء). بیوس. برمو. پرمو. پرمور. پرموز. (از یادداشتهای مؤلف). انتظار برای چیزهای خوب. توقع و چشم نیکی از مردم و از هر چیزی داشتن. مقابل بیم که انتظار شر است:

شوم پیش او گر پذیرد نوید
به نیکی بود هر کسی را امید. فردوسی.

مبخشای بر هرکه رنجت از اوست
وگرچند امّید گنجت از اوست. فردوسی.

شما را بدو چیست اکنون امید
که برناورد هرگز از شاخ بید. فردوسی.

همانا تیره گشتی روی خورشید

1 - Amoibê. 2 - Endoplasme.
3 - Ectoplasme.
4 - Amiboïde. 5 - ômêt.
۶ – امیت شکل قدیم کلمهٔ امید است.
7 - Ametile.
۸ – در قدیم با یاء مجهول تلفظ می‌شده است. (از فرهنگ فارسی معین).
9 - ômêt. 10 - ômêdh.
۱۱ – بفرخی نیز نسبت داده‌اند.

اگروی زیستی روزی بامّید.
(ویس و رامین).
اگرچه تلخ باشد فرقت یار
درو شیرین بود امّید دیدار. (ویس و رامین).
خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد امید یار دیدن. (ویس و رامین).
تبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تا گل برآرد...
بامّید آن همه تیمار بیند
که تا روزی بر و گل بار بیند.
(ویس و رامین چ مینوی ص ۳۶۲ و ۳۶۳).
تا جان در تن است امید صدهزار راحت است. (تاریخ بیهقی). گفت [موسی] ای بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه چرا گریختی؟ (تاریخ بیهقی). آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمند چنانکه هیچوقت او را چنین ندیده بودم و میگفت چه امید ماند. (تاریخ بیهقی).
کسی را کجا زندگانی بود
ز خردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود پیر نیز
بجز مرگ و امّید پیران چه چیز؟ اسدی.
فردی که نیست جز که به جدّ او
امّید مر ترا و مرا فردا. ناصرخسرو.
هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجهٔ او بر وجه حسبت کردم. (کلیله و دمنه). امید من در صحبت دوستی تو همین بود. (کلیله و دمنه).
هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان بودنش باشد امید. مولوی.
گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید. مولوی.
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد. (گلستان).
امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت‌شناس بنمایی.
(گلستان).
امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.
||اعتماد و اعتقاد. (ناظم الاطباء). اعتماد. استواری. (فرهنگ فارسی معین). اطمینان:
هر آنگه که موی سیه شد سپید
ببودن نماند فراوان امید. فردوسی.
چنانست امیدم بیزدان پاک
کجاسر بیارم بدین تیره خاک. فردوسی.
نه بکس بود امید و بر کس بیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).
پیش تو گر بی‌سروپا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم. نظامی.
بدین امّیدهای شاخ‌درشاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ. نظامی.
بضاعت نیاوردم الا امید. سعدی.
||وعده:
یکی نامه‌ای بر حریر سپید
نوشتند پر بیم و چندی امید. فردوسی.
خواهی امّیدگیر و خواهی بیم
هیچ بر هرزه نافرید حکیم. سنایی.
از درازی وعده و امّید فرسوده شود
شیر را چنگال و دندان پیل را خرطوم و یشک
وعده و امّید را طی کن معین کن صلت
ای روان حاتم طائیّ و معن از تو برشک.
سوزنی.
||طمع. (منتهی الارب). طمع و آز. (ناظم الاطباء):
فردات امید سندس خضر و ستبرقست
وامروز خوذ بزیر حریری و ملحمی.
ناصرخسرو.
با لطف تو هم نشد گسسته
امّید بهشت کافران را. خاقانی.
امید خواجگیم بود بندگیّ تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم. حافظ.
||گمان. (یادداشت مؤلف): روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود طشت‌داری بامید آنکه سلطان خفته است با قومی می‌گفت چه بی‌حمیت قومند این سلجوقیان... (راحة‌الصدور راوندی).
||بمجاز، محل پناه. ملجأ. مطمع. (از یادداشتهای مؤلف):
چو تو شاه نشنید کس در جهان
امید کهانیّ و فر جهان. فردوسی.
||در اصطلاح مسیحیان، آرزو و انتظار ازبرای چیزهای نیک و مقاصد پسندیده و بخصوص انتظار ازبرای نجات و برکات آن در این جهان و جهان آینده که بتوسط لیاقت مسیح انجام می‌پذیرد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.
— امیدارنده؛ طَمِع. (منتهی الارب).
— امیدسوز؛ ناامیدکننده.
— امیدسوزی؛ ناامید شدن. از بین رفتن امید.
— امید و باک؛ وعده و وعید:
از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کزویست امّید و باک. فردوسی.
— بیم و امید؛ وعید و وعده. ترس (بخاطر مجازات و پادافراه) و توقع و انتظار داشتن (بخاطر پاداش یافتن و بخشش):
چو هوشنگ و تهمورس و جمّشید
کزایشان جهان بد به بیم و امید. فردوسی.
جهاندار کسری چو خورشید بود
جهان را از او بیم و امّید بود. فردوسی.
بدارای کیهان و هرمزد و شید
برزم و بزم و به بیم و امید. فردوسی.
برو مرغ پران تو خورشید دان
جهان را ازو بیم و امّید دان. فردوسی.
— بیم و امید دادن؛ ترسانیدن و وعده دادن. وعید و وعده دادن: امیر پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).
— پرامید؛ آرزومند:
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر زخنده دلی پرامید. فردوسی.
چو بشنید گفتار او کرگسار
پرامّید شد جانش از شهریار. فردوسی.
— پیک امید؛ قاصدی که خبری خوش آورد..
— ناامید؛ مأیوس:
سیاهان از آن کار دندان‌سفید
ز خنده لب رومیان ناامید. نظامی.
مشو ناامید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن بنیروی بخت. نظامی.
سیاه مرا هم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید. نظامی.
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند زآستان اله. (گلستان).
و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.
— ناامیدی؛ یأس. حرمان:
دادم بباد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی.
مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخارم. سعدی.
سر از ناامیدی برآورد و گفت. (بوستان).
بآخر سر از ناامیدی بتافت
کسی دیگرش تا طلب کرد یافت. (بوستان).
و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.
— نُمیدی (مخفف ناامیدی و نومیدی):
روی امیدت بزیر گرد نمیدیست
گرت گمانست کاین سرای قرار است.
ناصرخسرو.
و رجوع به ناامید و ناامیدی و نومید در همین ترکیبات شود.
— نومید (مخفف ناامید)؛ ناامید. مأیوس. بتنگ‌آمده. و رجوع به ناامید و ناامیدی و نُمیدی در همین ترکیبات و به ترکیبات زیر شود: امید افگندن. امیدبخش. امیدبرآمدن. امید برآوردن. امید برخاستن. امید بر دل نشستن. امید بریدن. امید بریده. امید بستن. امید دادن. امید داشتن. امید در جان شکستن. امید را پی بریدن. امید را پی کردن. امید کردن. امید کوته شدن. امیدگاه. امید گرفتن. امید گسستن. امید گسلیدن. امیدلیس. امیدمند. امیدوار. امیدوار شدن. امیدوار کردن. امیدوار گردانیدن. امیدواری. امیدواری دادن. امید و بیم.
امید. [اُ] (اِخ) (دماغهٔ...) دماغهٔ امید نیک[1].

1 - Cap de Bonne Espérance (فرانسوی).

قطعهٔ انتهایی افریقا را از طرف جنوب غربی تشکیل میدهد و از سوی مغرب باقیانوس اطلس و از جنوب به اقیانوس هند و از سمت شمال به رودخانهٔ ارانژ و از سوی شرق بجبال استورم و رودخانهٔ کی محدود است. در این قطعه سلسله‌جبالی در امتداد یکدیگر از سواحل جنوبی شروع میشود و از سوی مغرب بسوی مشرق امتداد می‌یابد. این منطقه امروزه یکی از ایالات جمهوری افریقای جنوبی را تشکیل میدهد. دماغهٔ امید در سال ۱۴۷۷ م. بوسیلهٔ بارتولومو دیاس [1] (۱۴۵۰ - ۱۵۰۰ م.) دریانورد پرتقالی کشف گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی).

امیدا. [اَ] (اِخ) [2] دیار بکر. (از یسنا ج ۱ ص ۶۳). و رجوع به آمِد و دیار بکر شود.

امی دانا. [اُمْ مي‌] (اِخ) کنایه از رسول اکرم (ص) است. رجوع به امی شود.

امید اصفهانی. [اُ دِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمدخان، پسر باقرخان خوراسکانی. حاکم اصفهان. از شاعران قرن سیزدهم هجری بود. پدرش در فتنهٔ زندیه کشته شد و برادر بزرگش در زمان پادشاهی آقا محمدخان قاجار بحکومت اصفهان رسید. امید پس از حکومت برادرش بافغانستان رفت و پس از بازگشت از آنجا در دربار فتحعلی‌شاه راه جست. از اشعار اوست:

هرزه‌پروازی دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست؟
شیوهٔ شمع رخ افروختن و سوختن است
ما باین خوش که بفکر پر پروانهٔ ماست.
آگه‌نیم که عمر گرامی چسان گذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت.

(از مجمع‌الفصحا چ سنگی ج ۲ ص ۶۵).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امید افگندن. [اُ اَ گَ دَ] (مص مرکب)... در چیزی و بر چیزی؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (از ناظم الاطباء). امید بستن. امیدوار شدن:

چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
امید خویش فگندم بدستگیر جهان.
فرخی (از آنندراج).

امیدبخش. [اُ بَ] (نف مرکب) امیدبخشنده. کسی یا چیزی که امیدوار میکند. امیدوارکننده. ||کنایه از حق سبحانه و تعالی. (آنندراج). خداوند عالم جل‌شأنه. (ناظم الاطباء).

امید برآمدن. [اُ بَ مَ دَ] (مص مرکب) حاصل شدن امید. (آنندراج). ||بسر آمدن انتظار. (ناظم الاطباء):

امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک
امید نیست که عمر گذشته بازآید.
سعدی (از آنندراج).

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید. ؟

امید برآوردن. [اُ/اُمْ مي بَ وَ/ وُ دَ] (مص مرکب) حاجت کسی را برآوردن. به آرزو رسانیدن:

تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بردرنشینان برآر.
(بوستان).

امید برخاستن. [اُ بَ تَ] (مص مرکب) نومید شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). رفتن انتظار و محروم گشتن. (ناظم الاطباء):

بلبلم در مضیق خارستان
که‌امیدم ز گلستان برخاست.
خاقانی (از آنندراج).

امید بر دل نشستن. [اُ/اُمْ مي بَ دِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) امیدوار شدن:

امید دوا بر دل عاشق نشیند
جایی که شفا خسته و بیمار حکیم است.
علی خراسانی (از آنندراج).

امید بریدن. [اُ/اُمْ مي بُ دَ] (مص مرکب) نومید شدن. امید برخاستن. امید گسستن. (از آنندراج). ناامید شدن:

بهر سختیی تا بود جان بجای
نباید بریدن امید از خدای. اسدی.
از وظیفه بعد از این امید بُر
حق همی گویم بود الحقُّ مُر. مولوی.
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرّم ز دیدار یوسف امید. (بوستان).
چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از تاب هیبت چو بید؟ (بوستان).
کمال از غصه خود را کشته گویی
امید کشتن از تیغت بریده‌ست.
کمال خجندی (از آنندراج).

امید بریده. [اُ دِ بُ دَ/دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امید بنومیدی رسیده. (از آنندراج):

نومیدی وصال تو حسرت‌گذار بود
صد جا گره زدیم امید بریده را.
طالب آملی (از آنندراج).

امید بستن. [اُ/اُمْ مي بَ تَ] (مص مرکب) امید پیدا کردن. امیدوار شدن. (فرهنگ فارسی معین). دل بستن. آرزومند بودن:

در دوست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان گسسته. نظامی.
چه بندم بر آن وعده امید نیز
کزو بهره‌ام انتظار است و بس.
کمال خجندی (از آنندراج).

امید بلخی. [اُ دِ بَ] (اِخ) میرزا امتیاز... شاعر و از بزرگان بلخ بوده و در همانجا وفات یافته. از اشعار اوست:

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا
پروانه از فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون
ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه‌ای که تو دادی بکوه و دشت
مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا.

(از صبح گلشن ص ۳۸) (از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۶).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امید دادن. [اُ/اُمْ مي دَ] (مص مرکب) امیدوار گردانیدن. (آنندراج). اطماع. (یادداشت مؤلف). وعده دادن:

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید. فردوسی.

ابوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود وزین امید بداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). امید داد به نیکویها و همچنان کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

با همه زهرم فلک امّید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد. نظامی.

ابراهیم‌بن خلیل او را... امیدها میداد. (تاریخ طبرستان).

زلیخا بدایه بسی چیز داد
جز آن چیز امّیدها نیز داد. ؟
دل ز وصل او نشان بی‌نشانی میدهد
جان بدیدارش امید زندگانی میدهد.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

امید داشتن. [اُ/اُمْ مي تَ] (مص مرکب) [3] امیدوار بودن. امل. (فرهنگ فارسی معین). ترجیه. (تاج المصادر بیهقی). امید داشتن بر چیزی و یا در چیزی؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (ناظم الاطباء). تأمیل. بیوسیدن. رجاء. ارتجاء. ترجی. (یادداشت مؤلف). خواستن. آرزومند بودن:

بنابودنیها مدارید امید
که‌گوید که بار آورد شاخ بید؟ فردوسی.
بدان دار امّید کو را بمهر
سر از خواسته بردهای بر سپهر. فردوسی.
چه امّید داریّ و بر چیستی
درنگی شده از پی کیستی؟ فردوسی.
مرا در غم خود گذاری همی
بیزدان چه امّید داری همی. فردوسی.

میخواستم... هر یکی از ایشان را بمقدار و محل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته‌اند رسانیدن. (تاریخ بیهقی).

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امّید و کند با او مقال. مولوی.
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف بازآید بخاک تشنه بارانی.
سعدی.

---

1 - Dias, Bartolomeu.

2 - Amida.

۳ - امید داشتن بچیزی و در چیزی. (از آنندراج).

در آب دو دیده از تو غرقم
وَامّید لب و کنار دارم. سعدی.
امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر خویش غوغایست.
سعدی.
||اعتماد و اتکاء داشتن. دل بستن. اعتقاد داشتن:
پس از کردگار جهان آفرین
بتو دارد امّید ایران زمین. فردوسی.
بگیتی چه دارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید. فردوسی.
بود محال، ترا داشتن امید، محال
بعالمی که نماند هگرز بر یک حال. قطران.
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امّید میدارم برحمن الرحیم. سعدی.
امیدی که دارم بفضل خداست. (بوستان).
بعد از تو بهیچکس ندارم
امّید و ز کس نیایدم باک. سعدی.
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری.
حافظ (از آنندراج).
||بر چیزی یا در چیزی چشم داشتن. (ناظم الاطباء). توقع و انتظار داشتن:
جزین داشتم امّید و جزین داشتم الچخت
ندانستم کز دور گوازه زندم بخت.
کسائی (از فرهنگ اسدی).
هر آنکس که دارد ز گیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.
ما را صنما همی بدی پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری؟
(از قابوسنامه).
فرزند اوست و حرمت او چون ندانیش
پس خیره‌خیر امید چه داری برحمتش؟
ناصرخسرو.
از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم
کنون امّید بخشایش همی دارم که مسکینم.
سعدی.
هرکه مشهور شد به بی‌ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی.
نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر. (گلستان).
غله چون زرد شد امید مدار
که دگرباره سبزتر گردد. سعدی.
||طمع. (منتهی الارب). طمع داشتن:
نباید که ارژنگ و دیو سپید
بجان تو دارند هرگز امید. فردوسی.
وصلش، اخسیکتی، امید مدار
که وفا با جمال کم سازد. اثیر اخسیکتی.

امید در جان شکستن. [اُ دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بند کردن امید در جان. (آنندراج):
چه بد کردم که پیمانم شکستی
امید وصل در جانم شکستی؟
مجیرالدین بیلقانی (از آنندراج).

امید را پی بریدن. [اُ پَ /پِ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از نومید گردانیدن. (مؤید الفضلاء). مأیوس کردن. (ناظم الاطباء). مأیوس ساختن. (مجموعهٔ مترادفات).

امید را پی کردن. [اُ پَ /پِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناامید گردانیدن. (از هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء). مأیوس ساختن. (مجموعهٔ مترادفات).

امید کردن. [اُ/اُم می کَ دَ] (مص مرکب) نوید دادن. وعدهٔ خوب دادن. وعده دادن:
یکی بدره با هر یکی بار کرد
ببرگشتن امّید بسیار کرد. فردوسی.
بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید. فردوسی.
بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید. فردوسی.
سپاه را همه نیکویی گفت و از عمرو امیدها کرد. (تاریخ سیستان). باز معتضد او را [عمرولیث را] پیش خویش برد و امیدهای نیکو کرد و بنواخت. (تاریخ سیستان). کس بشهر همی فرستاد بنزدیک رؤسا و مهتران و امیدهای نیکو همی کرد. (تاریخ سیستان). امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود... او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد. (تاریخ بیهقی). دیگر آنکه امید کرده بودند خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را. (تاریخ بیهقی). امام بوصادق و دیگران را سخت بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ بیهقی). ||انتظار دادن و نگرانی کردن. (از ناظم الاطباء). ||بیم کردن. سهم دادن. بیم دادن. وعید. تهدید. انتظار شر. وعد شر. (از یادداشت مؤلف)[1]:
سپهبد چنین کرد ما را امید
که بر ما شب آرد بروز سپید.
فردوسی (از صحاح الفرس و فرهنگ اسدی).
||آرزو کردن:
مکن امّید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.

امید کرمانشاهی. [اُ دِ کِ] (اِخ) میرزا عباس... بنا بنوشتهٔ صاحب مجمع‌الفصحا در روزگار خود از شاعران نام‌آور و از مداحان محمدشاه قاجار و مردی آرام و حلیم و در شاعری دارای طبعی متین و پخته بوده است. قصایدی داشته که جمع نکرده بوده است. هدایت چند قصیده از وی نقل کرده است. از اشعار اوست:
شتابان باد عنبربیز شد بر ساحت گلشن
خرامان ابر گوهرریز شد بر دامن دریا
یکی بیزان بگلشن توده‌های عنبر اشهب
یکی ریزان بدریا رشته‌های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بگرفت بر کف لالهٔ احمر
چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا...
وفات شاعر بنا بنوشتهٔ فرهنگ سخنوران در سال ۱۲۸۸ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از مجمع‌الفصحا چ سنگی ج ۲ صص ۶۸ - ۷۰ و فرهنگ سخنوران). و رجوع به این دو کتاب و الذریعة قسم اول از جزء تاسع شود.

امید کوته شدن. [اُ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بناامیدی گراییدن:
چندانکه موی بیش ز پیری شود سپید
کوته شود امید چو شمع سحر مرا.
صائب (از آنندراج).

امیدگاه. [اُ] (اِ مرکب) مدعی. (منتهی الارب) (آنندراج). جای امید. (آنندراج). مرتجی. در تداول نامه‌نگاری قدیم به پدر و اشخاص بزرگ می‌نوشتند: قبله و امیدگاها. (از یادداشت مؤلف). ||ملجأ و معاذ. (از ناظم الاطباء). ||جای چشم‌داشت و محل توقع. (ناظم الاطباء).

امید گرفتن. [اُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) امیدوار شدن. امید بستن: همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند. (تاریخ بیهقی).

امید گسستن. [اُ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) نومید شدن. (آنندراج). مأیوس شدن. (مجموعهٔ مترادفات). ناامید شدن و مأیوس گشتن. (ناظم الاطباء).

امید گسلیدن. [اُ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) امید گسستن. نومید شدن:
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم. سعدی.
مردم و حسرتم همان از تو امید نگسلد
دوخته‌ام براه تو دیدهٔ نیم‌باز را.
باقر کاشی (از آنندراج).

امیدلیس. [اُ/اُم می] (ص مرکب) آنکه بآرزوی زندگی بهتر روز گذراند. (از فرهنگ فارسی معین). ||آنکه بامید دریافت صله و جایزه بدر ارباب کرم رود (شاعر، مداح، درویش و غیره). (فرهنگ فارسی معین):
گفت او را و دو صد امّیدلیس
تو بمن بگذار و این بر من نویس.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

---

1 - این معنی از شاهدی که از فردوسی نقل گردید استخراج شده و تواند بود که گوینده این معنی را بطریق تمسخر و تحکم اراده کرده باشد. مؤلف نوشته‌اند، ممکن است امید (در بیت مذکور) بمعنی خودش باشد، از سوق کلام باید دید.

امیدمند. [اُ می مَ] (ص مرکب) آرزومند. امیدوار: داعی مال بگیل و دیلم داد و بوعده‌های بسیار امیدمند گردانید قومی انبوه بر او جمع شدند. (تاریخ طبرستان).

امید نهاوندی. [اُ دِ نَ وَ] (اِخ) ابوالحسن خان... از شاعران دورهٔ فتحعلیشاه قاجار و ندیم محمودمیرزا پسر فتحعلیشاه بوده است و هنگامی که محمودمیرزا قبل از سال ۱۲۴۹ ه.ق. حکومت نهاوندی را داشته کتابدار وی بوده به مجذوبعلیشاه ارادت می‌ورزیده و او را مدح گفته است. نسخهٔ دیوان وی در کتابخانهٔ مجلس موجود است (فهرست کتابخانهٔ مجلس ج ۳ ص ۲۳۰) و قریب ۲۵۰۰ بیت دارد. (از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۷). از اشعار اوست:

سحاب گشته درافشان چنان بصحن چمن
که دست خسرو گیتی‌ستان گه ایثار
بگاه بزم دلش چیست بحر گوهرزای
بوقت رزم کَفَش چیست ابر آتشبار.
(از مجمع‌الفصحا چ سنگی ج ۲ ص ۱۷).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امید نیک. [اُ دِ] (اِخ) رجوع به امید (دماغهٔ...) شود.

امیدوار. [اُ مـ / اُمْ مـیدْ] (ص مرکب) آرزومند. (فرهنگ فارسی معین). راجی. مرتجی. آمِل. (یادداشت مؤلف). مشتاق. پرامید. امیددارنده. خواهان:

بپرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان کیست امّیدوار. فردوسی.
همیشه خردمند امّیدوار
نبیند بجز شادی از روزگار. فردوسی.
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد. منوچهری.

امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کاین آرزو ز من دل امّیدوار کرد. خاقانی.
شروان بروزگار تو امّیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست. خاقانی.
چه خوشتر زآنکه بعد از انتظاری
بامّیدی رسد امّیدواری. نظامی.
دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا آن دل امّیدوارم. نظامی.
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر اللّه اکبر است. سعدی.
دعای ضعیفان امّیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار. (بوستان).
برآوردن کام امّیدوار
به از قید بندی شکستن هزار. (بوستان).
سحر چون خسرو خاورْ علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امّیدواران زد.
حافظ.
چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امّیدوار من باشی. حافظ.
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیک‌نامی. حافظ.

||نگران و متوقع. (ناظم الاطباء). متوقع. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). منتظر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل ناامید. نومید. (فرهنگ فارسی معین). چشم‌دارنده بر خیر و نیکی:

چو در خیر کسان امّیدواری
ز نومیدی برو آیدْت خاری.
(ویس و رامین).
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکارش امّیدوار. (بوستان).
خدایا مقصر بکار آمدیم
تهیدست و امّیدوار آمدیم. (بوستان).
در آنجای پاکان امّیدوار
گل‌آلودهٔ معصیت را چکار؟ (بوستان).
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.
حافظ.
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امّیدوار ما نرسد. حافظ.
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور.
حافظ.

—امثال:
امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امّید نیست شر مرسان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

||مطمئن و دارای امید. (ناظم الاطباء). واثق: آنچه کودکان را افتد از این علت [سل] امیدوارتر باشد و علاج بهتر پذیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). امیدوار است کی بفر دولت قاهره ثبتهاالله تمام گردد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۷). ||طامع. (منتهی الارب):

دست‌مایهٔ بندگانت گنج‌خانهٔ فضل تست
کیسهٔ امّید از آن دوزد همی امّیدوار. سنایی.

||جای امید. محل امید. (یادداشت مؤلف):

باغی چو نعمت ملکان پایدار و خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. فرخی.

امیدوار شدن. [اُمیدْ شُ دَ] (مص مرکب) چشم داشتن. سر توقع خاریدن. چشم بدست کسی‌بودن. کیسه بر کسی دوختن. توقع. رجا. (مجموعه مترادفات).

امیدوار کردن. [اُمیدْ / اُمْ میدْ کَ دَ] (مص مرکب) امید دادن. امیدوار گردانیدن: بباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت
بخشش بخلعت ملک امّیدوار کرد. خاقانی.
در مدارای مرد کار کند
هرچه او را امیدوار کند. نظامی.
بخشندگیّ و سابقهٔ لطف و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امّیدوار کرد. سعدی.

||اطماع. تطمیع. (منتهی الارب).

امیدوارکوه. [اُمیدْ] (اِخ) یکی از رشته‌های فرعی سلسله‌جبال قارن است که از آمل تا استرآباد امتداد دارد. بعد این کوه را امیرکوه نامیده‌اند. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲ ترجمهٔ فارسی ص ۱۹).

امیدوار گردانیدن. [اُمیدْ گَ دَ] (مص مرکب) ترجیه. (دهار). امید دادن. امیدوار کردن: و دیگر مناسب حال ارباب همت نیست یکی را امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن. (گلستان).

امیدواری. [اُمیدْ] (حامص مرکب) مقابل ناامیدی. (آنندراج). رجاء. ارتجاء. ترجی. ترجیه. (یادداشت مؤلف). امیدوار بودن. امید داشتن. (از فرهنگ فارسی معین). آرزومندی:

مجنون ز سر امیدواری
می‌کرد بسجده حق‌گزاری. نظامی.
عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری. نظامی.
کاری که ازو امید داری
باشد سبب امیدواری. نظامی.
عمر دگر بباید بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری.
سعدی.

||انتظار. توقع. چشم‌داشت هر چیز خوب:

لطفی کن از آن لُطف که داری
بگشای در امیدواری. نظامی.
در ترس چنان امیدواریست
در وقت امید رستگاریست. نظامی.
بدان کرم که تو داری امیدواری هست.
سعدی (گلستان).

امیدواری دادن. [اُمیدْ دَ] (مص مرکب) امیدوار کردن. امید دادن.

امید و بیم. [اُ / اُمْ می دُ] (امرکب) وعده و وعید. آرزو و امید داشتن (بخاطر پاداش یافتن) و ترس داشتن (بخاطر پادافره یافتن):

دل دشمنان گشته از وی دونیم
دل دوستان پر ز امّید و بیم. فردوسی.
از پی تست اینهمه امّید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم. نظامی.

—روز امید و بیم؛ کنایه از رستاخیز:

شنیدم که در روز امّید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم. (بوستان).

و رجوع به امید و «بیم و امید» در ترکیبات امید شود.

امیدون. [ ] (اِ) نشاسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، در قرابادین، از یادداشت مؤلف). شاید محرف املون باشد.

امید هروی. [اُ دِ هِ رَ] (اِخ) صاحب فرهنگ سخنوران و الذریعة (قسم اول جزء تاسع ص۹۷) بنقل از تذکرهٔ روز روشن او را در شمار شاعران آورده‌اند.

امیدی. [اُ] (اِخ) از شاعران استانبول است و دیوانی بترکی دارد. وی بسال ۹۴۶ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۰).

امیدی. [اُ] (اِخ) علیقلی‌بیگ. صاحب فرهنگ سخنوران بنقل از مقالات‌الشعراء (ص ۱۴) وی را از شاعران قرن دهم هجری شمرده است.

امیدی رازی. [اُ دی] (اِخ) رجوع به امیدی طهرانی شود.

امیدی طهرانی. [اُ دی طِ] (اِخ) ارجاسب یا مسعود[1]. از شاگردان حکیم معروف جلال‌الدین دوانی بوده و در قصیده‌سرایی مهارت داشته و با شاه‌اسماعیل صفوی معاصر بوده است. بر سر آب مزرعه‌ای که در ری داشته منازعه کرده و در میان جنگ و جدال شهادت یافته است و این کار بتحریک قوام‌الدین نوربخشی بوده است. در دانش طب نیز مهارت داشته. بیشتر اشعار او در مدح بوده بخصوص در مدح امیر یاراحمد ملقب به نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل اول، از وی قصایدی در دست است و گویند هر قصیده‌ای که در مدح وی میگفت سی تومان تبریزی صله می‌یافت. صاحب تذکرهٔ میخانه که بیشتر اشعار او را مطالعه کرده‌بوده طرز سخن او را متشابه طرز ظهیر فاریابی یافته است و باز همین مؤلف می‌نویسد: اگرچه بروش سلمان ساوجی آشنایی بیشتر دارد بهتر از او سخن سروده است. ساقی‌نامه‌ای نیز دارد که در تذکرهٔ میخانه آمده است و اول آن این بیت است:

حریفی که این نیلگون خُم از اوست
شراب طهور و سقاهُم از اوست.

صاحب تذکرهٔ نصرآبادی بیت مشهور زیر را بدو نسبت میدهد:

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری.

و می‌نویسد این بیت از قصیده‌ایست که در مدح علی (ع) گفته است. مقداری از اشعار او در ضمن کتب خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و موزهٔ بریتانیا موجود است[2]. در تاریخ وفات وی اختلاف است، امین احمد رازی و شاهد صادق و صاحب احسن‌التواریخ تاریخ وفات او را بسال ۹۲۹ هـ.ق. و سام‌میرزا به سال ۹۳۰ نوشته‌اند و مادهٔ تاریخ ذیل سال وفات او را ۹۲۵ یا ۹۲۷ معین می‌کند:

نادرالعصر امیدی مظلوم
که بناحق شهید شد ناگاه
شب به خواب من آمد و فرمود
کای ز سرّ درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس
«آه از خون ناحق من آه»[3].

مطلع بعضی از قصیده‌های وی که در مجمع الفصحا آمده اینهاست:

زهی طلعتت بر فراز رکائب
فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب.
کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.
تو ترک نیم‌مستی من مرغ نیم‌بسمل
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل.
از کجا میرسی ای هدهد فرخنده‌قدم
ای تو تاج سر و سرحلقهٔ مرغان حرم.

(از مجمع‌الصفحا چ سنگی ج ۲ ص۷ و ۸) (از تذکرهٔ میخانه چ احمد گلچین معانی ص ۱۴۱) (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۵۴) (از تذکرهٔ نصرآبادی ص۵۲۶) (از الذریعة قسم ۱ از جزو ۹ ص۹۷). و رجوع بتمام مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

امیدیه. [اُ دی یَ / یِ] (اِخ) نام دو ده از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ یکی ۱۸۰ و از آن دیگری ۱۰۰ تن است. محصول آن غلات و آبش از چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر. [اَ] (ع اِ) میر[4]. پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرمانروا. (مهذب الاسماء). کسی که فرمانروا بر قومی باشد. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). راعی. (منتهی الارب). سلطان. خلیفه. این کلمه با الف و لام تعریف یا بدون آن در روی سکه‌های عربی و اسلامی دیده می‌شود. اصلاً برای خلفا وضع شده است بخصوص وقتی‌که بالفاظ «المؤمنین» یا «المسلمین» اضافه شود. سپس برؤسای سپاه و حکام و ارباب سیاست اطلاق شده و الفاظی از قبیل «الاجل» و «الجلیل» و «السید» و «المظفر» و «المؤید» بدان الحاق شده است. (از نقودالعربیه ص۱۳۴):

اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ ازپس دیدنش روا باشد و شاید.
رودکی.
بسا که مست در این خانه بوده‌ام شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.
آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن دگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.
به ابر رحمت ماند همیشه کفّ امیر
چگونه ابر، کجا تو تکیش باران است.
عماره.
گوای گزیدهٔ ملک هفت‌آسمان
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار. منوچهری.

چون بمیان سرای برسید حاجیان دیگر پذیره آمدند و او را پیش امیر بردند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۱). امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۹). یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود... (تاریخ بیهقی ص۱۴۱). امیر خداوند پادشاهست هرچه فرمودنیست بفرماید. (تاریخ بیهقی ص۱۷۸)[5].

گر خطیر آن بُوَدی کش دل و بازوی قویست
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۲۱۸).
خلل از ملک چون شود زایل
جز برای وزیر و تیغ امیر؟
ناصرخسرو (ایضاً ص۱۹۸).
دستم رسید بر مه ازیراکه هیچ وقت
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر.
ناصرخسرو (ایضاً ص۱۰۲).
ای پسر پیش جهل اسیری تو
تا نگردد سخن پیشت امیر.
ناصرخسرو (ایضاً ص۱۹۸).
اگرچه بر دل مردم امیر شده‌ست
ضمیر روشن تو بر خرد شده‌ست امیر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص۳۹۷).
میرمیرت بر زبان بیند پس دز وقت ورد
یا مخوان فوّضت امری یا مگو کس را امیر.
سنایی (دیوان چ امیرکبیر ص۱۶۴).

چون تمام برخواند [فرخی] امیر [ابوالمظفر چغانی] شعرشناس بود... از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. (چهارمقاله چ معین چ هفتم ص۶۳). گفت امیر [ابوالمظفر چغانی] بداغگاه است و من میروم پیش او.

---

۱ - مؤلف تذکرهٔ میخانه می‌نویسد: استادش نام او مسعود نهاد و تخلصش امیدی قرار داد.

۲ - چنانکه احمد گلچین معانی در حواشی تذکرهٔ میخانه نوشته قسمت اعظم دیوان امیدی در ضمن یک مجموعهٔ خطی متعلق به حسین پرتو بیضایی که در حدود اوایل قرن یازدهم هجری نوشته شده موجود است.

۳ - اگر دو الف ممدود را دو حساب کنیم ۹۲۵ و اگر چهار حساب کنیم ۹۲۷ بدست می‌آید. این ماده تاریخ را شاگرد امیدی، افضل‌نامی سروده است.

۴ - در فارسی گاه همزه را حذف کنند و بصورت «میر» آورند. رجوع به میر شود.

۵ - در شواهدی که از تاریخ بیهقی نقل شد منظور از امیر، سلطان مسعود غزنوی است.

(چهارمقاله ص ۵۹). قصیده‌ای گوی لایق وقت... تا ترا پیش امیر برم. (چهارمقاله ص ۶۰).
امیران خاک کند امیران اول
که چون خاک عبرت‌فزایی نیابی. خاقانی.
هر فریقی مر امیری را تبع
بندگشته میر خود را از طمع. مولوی.
نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی.
نکونام راکس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر. (بوستان).
بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست‌بر سینه پیش امیر. (گلستان).
عراق ایران است این امیر ایران است
گشاده‌گردد ایران امیر ایران را.
؟(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||درجه‌ای پایین‌تر از پادشاه [یا خلیفه]. (از فرهنگ فارسی معین). چنانکه از تاریخ سیستان مستفاد میشود امیر بالاترین درجهٔ نظام و درجهٔ پایین‌تر از فرمانروای کل (پادشاه) بوده است: یعقوب مهتران ایشان [خوارج] را خلعت داد و نیکویی گفت که از شما هرکه سرهنگ است امیر کنم و هرکه یک‌سوار است سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شما را سوار کنم. (از تاریخ سیستان ص۲۰۵). گفتم (احمدبن ابی‌دواد) یا امیر [افشین] خدا مرا فدای تو کناد من ازبهر قاسم عیسی را آمده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۲). ||فرمانده سپاه. سردار. سپهسالار. (از فرهنگ فارسی معین):
چو من پادشاه تن خویش گشتم
اگرچند لشکر ندارم امیرم. ناصرخسرو.
پای دارد با مصافی از مصافش یک غلام
دست دارد با سپاهی از سپاهش یک امیر.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۳۶۲).
که باشد بی‌امیر آشفته لشکر. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). ||کسی‌که از طرف پادشاه حکومت ولایتی یا شهری را دارد. حاکم. عامل. (از یادداشتهای مؤلف). سرور. رئیس. بزرگ قوم یا طایفه و ازین معنی القابی همچون امیر الشعراء، امیر مؤمنان یا امیرالمؤمنین و امیرالحاج و جز اینها آمده است. رجوع بهمین مواد شود. ||عظیم. (منتهی الارب). ||کنکاش‌کننده. ||همسایه. ||عصا کش کور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پیشکار خلیفه. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی): در آن روزگار امرا پیشکاران خلیفه را خواندندی هیچکس را امیر نگفتند مگر ایشان را. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۱). ||شاهزاده. شاهپور. (از یادداشت مؤلف). ||تزاده. (زمخشری). ||در اصطلاح قوم بنی‌اسرائیل، رئیس قوم و یا شیخ و پیشوا بود. (از قاموس کتاب مقدس).
ج، امراء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
— امیرآباد؛ جایی که امیر آباد کرده باشد. اسامی عده‌ای از دهکده‌ها و قصبات ایران و ممالک فارسی‌زبان. رجوع به امیرآباد شود.
— امیر سخنان؛ امیر سخن. شاعر و ادیب:
ای امیر سخنان کز پی نفع حکما
مر ترا قوت تأیید الاهیست وزیر.
سنایی (دیوان چ امیرکبیر ص ۱۶۱).
ترکیب‌ها:
— امیرآب. امیر آب حیوان. امیرآخر. امیرآخور. امیرآخر(آخور)باشی. امیرالبحر. امیرالجیش. امیرالجیوش. امیرالحاج. امیرالحج. امیرالسواحل. امیرالمرأة. امیرالمؤمنین. امیر امراء. امیر امیران. امیرانه. امیربار. امیربازار. امیر بحر. امیر توپخانه. امیرتومان. امیر حاج. امیر حج. امیرداد. امیردادی. امیرزاده. امیر سواحل. امیرشکار. امیرشکارباشی. امیر طلایه. امیرکبیر. امیر کردن. امیر لشکر. امیر مجلس. امیر مؤمنان. امیر مؤمنین. امیر نحل. امیروار. امیری.

امیر. [اَ] (اِخ) پسر قارن که عمزادهٔ موسی (پیغمبر بنی‌اسرائیل) و بر دین او بود. (از تاریخ گزیده چ امیرکبیر ص۵۹).

امیر. [اَ] (اِخ) نام نخستین و هفتمین پادشاه از بریدشاهیان دکن (قرن دهم و یازدهم هجری) بود. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص۴۳۹). و رجوع به بریدشاهیان شود.

امیر. [اَ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد عبدالقادر سنباوی ازهری، معروف به امیر. (۱۱۵۴ - ۱۲۳۲ هـ.ق./ ۱۷۴۲-۱۸۱۷ م.). وی از دانشمندان عرب و از فقیهان مالکی بود. در ناحیهٔ سنبو در مصر تولد یافت و در ازهر درس خواند و در قاهره درگذشت. بر بسیاری از کتب مشهور شرح یا حاشیه نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۹۷۴ شود.

امیر. [اَ] (اِخ) در کتاب مقدس بدو تن بدین نام اشاره شده: ۱ - امیر (متکلم)، یکی از افراد خانوادهٔ کهانت. ۲ - مردی که از تل نمک و تل حرشا برآمد. (از قاموس کتاب مقدس).

امیر. [اَ] (اِخ) مولانا... شاعر ترک و متقدم بر امیرعلیشیر نوایی (درگذشته بسال ۹۰۶ هـ.ق.) است و اشعار ترکی خوبی دارد. در شعر فارسی تتبع شیخ کمال کرده است. از اوست:
روز قسمت هرکسی از عیش بخش خود ستاند
غیر زاهد کو ریاضتها کشید و خشک ماند.
و قبر او در بدخشانست. (از مجالس النفائس ص ۱۹۳).

امیر. [اَ] (اِخ) ابن احمر (الاحمر) الیشکری. عبدالرحمان سمره او را در سیستان جانشین خود کرد. (از تاریخ سیستان ص۸۴). و رجوع بهمین کتاب، و عبدالرحمان‌بن سمره شود.

امیرآب. [اَ] (اِ مرکب) میرآب. (از آنندراج). آنکه کار تقسیم آبهای ناحیتی باو محول است: گفت (یعقوب لیث) بمظالم بودی، گفتا بودم، گفت هیچکس از امیرآب گله کرد، گفت نه. (تاریخ سیستان). و رجوع به میرآب شود.

امیرآباد. [اَ] (اِخ) از دهکده‌های فارس است که در سه‌فرسخی جنوب آباده واقع شده. (از فارسنامهٔ ناصری).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن برنج، کنف و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چاه، و فاضل‌آب شَرَفتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد با ۳۳۵ تن سکنه. محصول آن غلات، میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. محصول آن غلات و توتون. آب آن از رودخانهٔ اشنویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان با ۲۳۹۴ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری با ۶۷۰ تن سکنه. محصول آن برنج، غلات و پنبه و آب آن از رودخانهٔ نکا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد با ۴۸۴ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، کنجد، بنشن و زیره. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حسین‌آباد حومهٔ شهرستان سنندج با ۳۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه با ۲۳۰ تن

سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۱۴۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات و انگور و آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۲۹۶ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۱۶۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه با ۲۷۹ تن سکنه. محصول آن غلات، سیب‌زمینی و بادام و آب آن از چشمه‌سار و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم و آب آن از سراب میان‌کوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۳۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از رودخانهٔ گرمک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه با ۸۸۹ تن سکنه. محصول آن پنبه، چغندرقند، انگور و میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از سراب پایی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد با ۱۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۴۶۲ تن سکنه. محصول آن غلات، گردو و عسل و آب آن از چشمه‌سار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۲۴۸ تن سکنه. محصول آن غلات دیمی و بنشن و آب آن از چشمه است. این ده را چمن‌وزیر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانهٔ قوری‌چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از شهرستان تنکابن با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن برنج، مرکبات، چای و جالیزکاری و آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات، یونجه و لبنیات و آب آن از چشمه‌سار و رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس با ۱۸۷ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک با ۷۰۷ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و کمی میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و چغندر و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج با ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج با ۳۵۶ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۹۰۰ تن سکنه. محصول آن حبوب، انگور، غلات و صیفی و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش کلات شهرستان دره گز با ۱۰۶ تن سکنه. محصول آن غلات و ذرت و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش کلیبر شهرستان اهر با ۹۳۹ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۱۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از رودخانهٔ حبله‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب[1] شهرستان مراغه با ۳۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب، چغندر و کشمش و آب آن از زرینه‌رود و سیمینه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل با ۴۰۹ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی و آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۱۱۱ تن سکنه. محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو و آب آن از رودخانهٔ مردی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه با ۱۲۲ تن سکنه. محصول آن غلات، برنج و پنبه و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب با ۲۲۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقند، نخود و لبنیات و آب آن از سراب خان و هفت‌چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب دیمی و لبنیات و آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آباده با ۲۲۰ تن سکنه.

---
۱ - میاندوآب در سالهای اخیر شهرستان شده است.

محصول آن غلات، انگور، بادام، پنبه و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۴۵۴ تن سکنه. محصول آن برنج، ابریشم، کنف و مختصر گندم و آب آن از نهر حشمت‌رود و استخر محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۵۶۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از لولهٔ شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۴۰ تن سکنه. محصول آن برنج و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۲۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد با ۱۷۲ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان با ۲۴۷ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی، انگور و لبنیات و آب آن از رودخانهٔ قلقل‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، حبوب، پسته، انگور و میوه‌های دیگر است. در حدود سی باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) نام پاسگاه مرزبانی و شعبهٔ شیلات در جزیرهٔ میان‌کاله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [اَ] (اِخ) شهر کوچکی است در هندوستان در نزدیکی اگره. ۷۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۱).

امیرآباد بالا. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان جیرفت با ۱۶۵ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از رودخانهٔ هلیل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد تهران. [اَ دِ تِ] (اِخ) سابقاً دهی بود در دوکیلومتری شمال باختری تهران. در جنگ بین‌المللی دوم اردوگاه نظامی آمریکاییان بود. فعلاً جزء دانشگاه تهران است و کوی دانشجویان و چاپخانه و تأسیسات اتم‌شناسی دانشگاه در این محل واقع است. و قسمت جنوبی آن یکی از محلات شمالی تهران محسوب میشود.

امیرآباد علینقی. [اَ دِ عَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد کهنه. [اَ دِ کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد نو. [اَ دِ نُو] (اِخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۳۶۲ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقند، انگور و بادام و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد نورعلی. [اَ دِ عَ] (اِخ) دهی است از بخش شهرستان همدان با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیر آب حیوان. [اَ رِ بِ حَ / حِ] (اِخ) خواجه خضر علیه‌السلام. (آنندراج) (مؤید الفضلاء):

ضمیر من امیر آب حیوان
زبان من شبان واد ایمن.

خاقانی (از آنندراج، ذیل امیرآب).

امیر آخرالزمان. [اَ رِ خِ رُزْ زَ] (اِخ) کنایه از حضرت قائم است. (از انجمن‌آرا).

امیرآخور. [اَ خُ] (اِ مرکب)[1] داروغهٔ اسپان. (آنندراج). رئیس اصطبل. رئیس اصطبل سلطنتی. در شاهنامه اشاره‌ای باین شغل هست:

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بر آن آخور تازی اسپان امیر.

امیرال. [اَ] (فرانسوی، اِ)[2] دریاسالار. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهرکلام ج ۱ ص ۲۰۱). سردار لشکر بحری. (ناظم الاطباء). دریابیگ. امیرالبحر[3].

امیران. [اَ] (اِخ) رجوع به میرانیان شود.

امیران. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرانشاه. [اَ] (اِخ) پسر امیرتیمور گورکانی، و از طرف پدر یازده سال حاکم آذربایجان بود. نسبت به کمال خجندی توجه و علاقه داشته است. گویند بر اثر سقوط از اسب حالت جنون پیدا کرد و در همین حالت جنون بود که دستور داد استخوانهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله را از مسجدی که در ربع رشیدی تبریز بود بیرون آوردند و در قبرستان یهودیان بخاک سپردند. (از تاریخ مغول) (از فهرست مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۶۴).

امیرانشاه. [اَ] (اِخ) همام‌الدولةبن قوام‌الملة ابوشجاع و ابوالمظفر...بن قاورد چغری. از شاهزادگان سلجوقیان کرمان و ممدوح ازرقی هروی بود و قبل از ۴۷۷ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به تاریخ افضل ص ۱۰، ۱۲، ۱۴ و دیوان ازرقی چ سعید نفیسی صفحهٔ شش مقدمه و ۱۸ و تعلیقات چهارمقاله چ معین شود.

امیرانلو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۵۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرانه. [اَ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: امیر عربی + انهٔ فارسی) شاهانه. (ناظم الاطباء). شاهوار. (آنندراج). ||بطور امیری و بطور سرداری و بزرگی. (از ناظم الاطباء).

امیر ادهم. [اَ اَ هَ] (اِخ) ابن منصوربن زید بلخی. پدر ابراهیم ادهم بود:

حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی
امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور؟

ناصرخسرو.

رجوع به ادهم و ابراهیم ادهم شود.

امیرارسلان رومی. [اَ اَ سَ نِ] (اِخ) قهرمان داستان عامیانه... که از داستانهای بسیار مشهور زبان فارسی است و از یک قرن

---

1 - Grand écuyer. (دزی ج ۱ ص ۱).

2 - Amiral.

۳ - امیرال تحریف‌شدهٔ امیرالبحر عربی است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰۱). و در فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی مأخوذ از امیر دانسته شده. ظاهراً از عربی وارد زبانهای اروپایی و از زبان فرانسوی وارد فارسی شده است. به انگلیسی و آلمانی Admiral می‌گویند.

باین طرف مورد توجه شدید عامهٔ مردم بوده و همه جا خوانده می‌شده است و بارها نیز بطبع رسیده و بتازگی از روی آن فیلم تهیه کرده و نمایشنامه پرداخته‌اند. دربارهٔ گوینده و نویسندهٔ این داستان اختلاف نظر است. بنا بدلایل زیر این داستان از تراوشهای فکری نقیب‌الممالک نقال ناصرالدین‌شاه است: ۱ - دوستعلی معیرالممالک که از مردان دورهٔ ناصری است و اکنون‌زنده است در مجلهٔ یغما (سال ۸ شمارهٔ ۱۲ اسفند ۱۳۳۴ هـ.ش.) در ضمن یادداشتهای خود تصریح کرده که داستان امیرارسلان از تراوشهای مخیلهٔ نقیب‌الممالک است که پسند خاطر ناصرالدین‌شاه افتاده بود و سالی یک بار هنگام خواب برای او تکرار می‌شد، و چون شبها نقیب‌الممالک به داستانسرایی می‌نشست فخرالدوله (توران‌آغا دختر ناصرالدین‌شاه همسر مهدیقلی‌خان مجدالدوله که زنی باسواد و اهل مطالعه و شاعر بوده و بسال ۱۳۰۹ هـ.ق. درگذشته است) با لوازم نوشتن پشت در نیمه‌باز اطاق خواجه‌سرایان جا می‌گزید و گفته‌های نقالباشی (نقیب‌الممالک) را می‌نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانهٔ خود بسر میبرد امر میکرد که قصه‌های دیگر گفته شود تا فخرالدوله از نوشتن بازنماند. ۲ - امروز نواده‌های نقیب‌الممالک زنده‌اند و از آنان بکرات شنیده شده است که امیرارسلان مخلوق ذهن نقیب‌الممالک بوده است. ۳ - مقایسهٔ کتاب ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور (چ بنگاه فهم) نوشتهٔ نقیب‌الممالک با داستان امیرارسلان از نظر سبک نویسندگی و عبارت‌پردازی و توصیفات و تکیه کلامها و اشعاری که بمناسبت باستشهاد آمده و اعلام کتاب معلوم می‌دارد که نویسندهٔ هر دو کتاب یکی است. ۴ - بیشتر شعرهای امیرارسلان از قاآنی است و بسیاری از اشعار معروف و توصیفات زیبا و مشهور وی در این کتاب آمده است، و این خود معلوم می‌دارد که داستان امیرارسلان در دوران شهرت قاآنی (درگذشته بسال ۱۲۷۴ هـ.ق.) پدید آمده است. داستان امیرارسلان از لحاظ تنوع صحنه‌ها و گوناگونی حوادث بر تمام داستانهای عامیانهٔ ایرانی برتری دارد. باآنکه بسیاری از حوادث داستان روی گردهٔ داستانهای قدیمتر تنظیم و از آنها تقلید شده (مانند عاشق شدن امیرارسلان به تصویر فرخ‌لقا)، اما گویندهٔ داستان کوشیده است که حوادث را از یک‌نواختی همیشگی داستانهای عامیانه خارج سازد. این خاصیت عمومی داستانهای عامیانهٔ فارسی است که می‌توان یکی از صحنه‌های آنرا برداشت و بداستانی دیگر افزود بی‌آنکه در آن نقصی پدید آید و در آن ناسازی و عدم تناسبی بنظر برسد. اما صحنه‌های امیرارسلان طوری آراسته شده است که نمی‌توان با آن چنین کاری کرد. در داستان امیرارسلان عیاری و شیرین‌کاری پیادگان و شاطران و عیاران و خنجربازی و در کار آوردن داروی بیهوشی بدست عیاران مطلقاً وجود ندارد با این همه در امیرارسلان تکیه کلامها و جمله‌پردازیهای نقالان و قصه‌خوانان بفراوانی دیده می‌شود. (از مجلهٔ سخن دورهٔ ۱۱ شمارهٔ ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ آذر و دی و بهمن و اسفند ۱۳۳۹ هـ.ش. مقالات محمدجعفر محجوب). و رجوع بهمین مجله شود.

امیراسماعیل سامانی. [اَ اِ لِ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد سامانی. نخستین پادشاه سلسلهٔ سامانی بود. و رجوع به اسماعیل شود.

امیر اصفهانی. [اَ رِ اِ فَ] (اِخ) امیربیگ قصاب. از شاعران دورهٔ صفویان بوده و بقصابی اشتغال داشته. در عهد شاه‌عباس ثانی درگذشته است. از اوست:

روزی بشب کنم بصد اندوه سینه‌سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز؟

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امیراصلان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیراقبالی. [اَ اِ] (اِخ) از شاعران فارسی که‌شیعه و ندیم سلطان محمد [شاید محمدبن محمود سبکتکین غزنوی] بوده است. (از نقض‌الفضائح ص ۲۵۲).

امیرالاذرعی. [اَ رُلْ اَ رِ] (اِخ) از امراء بنی‌شهاب لبنان بود و در سال ۲۸۰ هـ.ق. درگذشت و پایتخت اذرعات بود. (از معجم‌الانساب زامباور).

امیرالامراء. [اَ رُلْ اُ مَ] (ع اِ مرکب) از همه مردمان بزرگ متشخص‌تر و بزرگتر. (از ناظم الاطباء). امیر بزرگ و معظم، و این خطابی است معروف. (از آنندراج). در اصل کلمهٔ تشریف است سپس برای حاکمان بزرگ عنوان شده و فقط یک دفعه در روی نقود دیده شده. (از نقودالعربیه ص۱۳۴). از قرن چهارم هجری بعد خلفای عباسی بفرمانروایان دولتهای کوچک مانند آل‌بویه و حمدانیان عنوان امیرالامراء میدادند. امیرالامراء در واقع پادشاه یا مانند پادشاه بود. اولین کسی که‌باین عنوان معروف شده، ابن رائق از بنی‌حمدان امیر بصره بود. در سال ۳۲۴ هـ.ق. الراضی خلیفهٔ عباسی امور مملکت را به ابن رائق واگذارکرد و بنام وی لوا بست و دستور داد روی منبر باسم ابن رائق خطبه بخوانند و او را امیرالامراء بگویند. ابن رائق را سلطان بغداد و یا ملک بغداد هم میخواندند. پادشاهان آل‌بویه تا سال ۴۴۹ هـ.ق. نیز این لقب را داشتند و از آن پس این عنوان به طغرل‌بیک پادشاه سلجوقی و جانشینان او منتقل گشت. و الب‌ارسلان بزرگترین پادشاه سلجوقی نیز دارای لقب امیرالامراء بوده است. پادشاهان آل‌بویه در موقع اقتدار خود شخصی را بنام رئیس‌الرؤسا می‌خواندند و او را نایب خلیفه می‌گفتند و عنوان امیرالامراء را خودشان بهر کدام از اعضای خانواده که شایسته می‌دیدند اعطا می‌کردند. پس از سقوط آل‌بویه و پیدا آمدن سلجوقیان دوباره تعیین امیرالامراء با خلفای عباسی بود. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام ج ۱ ص ۱۴۴):

ای من رهی آن چهرهٔ گلگون که تو گویی
در بزم امیرالامراء تازه نگاریست. فرخی.
هم امیر اجلید ارچه امیر اجلید
مرگ را زآن چه کامیرالامرایید همه.
خاقانی.

امیرالامراء. [اَ رُلْ اُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر با ۶۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، حبوب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرالبحر. [اَ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) دریاسالار. دریادار.
- امیرالبحر دوم؛ دریابان.
- امیرالبحر سوم؛ دریادار. (از یادداشت مؤلف).
و رجوع به آدمیرال و امیرال شود.

امیرالجیوش. [اَ رُلْ جُ] (ع اِ مرکب) سردار لشکر. (ناظم الاطباء). سپهسالار و سردار لشکر. (آنندراج): ثم مضی امیرالجیوش الی مصر و تقدم بها و صار صاحب الامر. (کامل ابن اثیر ج ۱ ص۹۷).

امیرالجیوش. [اَ رُلْ جُ] (اِخ) ابوالقاسم شاهنشاه الافضل‌بن بدر الجمالی. از وزرای فاطمیان مصر بود و در سال ۵۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۱۴۹).

امیرالجیوش. [اَ رُلْ جُ] (اِخ) ابوالنجم بدر الجمالی المستنصری... از وزرای خلفای فاطمی مصر بود و بسال ۴۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۴۵۵) (از معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۹).

امیرالجیوش. [اَ رُلْ جُ] (اِخ) انوشتگین الدزبری، الجیلی، منتخب‌الدوله... در سال ۴۱۹ هـ.ق. والی دمشق بود. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص۴۵).

امیرالحاج. [اَ رُلْ حاج ج] (ع اِ مرکب) کسی‌که ریاست کاروان حجاج را بعهده میگیرد. رجوع به امیرالحج شود.

امیرالحج. [اَ رُلْ حَج ج] (ع اِ مرکب) کسی‌که ریاست کاروان حاجیان را بعهده می‌گیرد. نخستین بار در سال نهم هجری ابوبکر صدیق باین لقب ملقب گردید. در دورهٔ اخیر ایام خلفاء این وظیفه بیکی از امرای خاندان خلافت سپرده میشد و این در صورتی بود که خود خلیفه شخصاً آنرا عهده‌دار نشود. وظیفهٔ امیرالحج رهبری حجاج مکه و عودت و محافظت آنان و امنیت در اثنای سفر بود. (از دایرةالمعارف آریانا). و رجوع به امیرالحج و امیر حج و امیر حاج شود.

امیرالشعراء. [اَ رُشْ شُ عَ] (ع اِ مرکب) امیر شاعران. لقبی است که بعض شاعران در دربارهای پادشاهان داشته‌اند مانند امیرالشعراء برهانی (شاعر دربار الب‌ارسلان) و امیر معزی پسر برهانی و امیرالشعراء ادیب‌الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ هـ.ق.)شاعر دورهٔ قاجاریان.

امیرالشعراء برهانی. [اَ رُشْ شُ عَ ءِ بُ] (اِخ) خواجه عبدالملک برهانی نیشابوری. در دربار الب‌ارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵ هـ.ق.)مقام امیرالشعرایی داشت. وی پدر امیرمعزی شاعر مشهور است. رجوع به برهانی شود.

امیرالکافرین. [اَ رُلْ فِ] (اِخ) لقب مأمون خلیفهٔ عباسی بود. وی بخاطر علاقه‌ای که بمطالعات مذهبی داشت باین لقب ملقب شده بود. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ترجمهٔ علی پاشا صالح ص۴۵۸).

امیرالکبیر. [اَ رُلْ کَ] (اِخ) (ال...) محمدبن محمدبن احمدبن عبدالقادربن عبدالعزیزبن محمد سنباوی مالکی ازهری، مشهور به الامیرالکبیر (۱۱۵۴-۱۲۳۲ م.). از دانشمندان بزرگ عرب. در سنبو متولد شد و بقاهره رفت و در علم مقامی بزرگ و شهرتی یافت و در قاهره درگذشت. از آثار اوست: ۱ -اتحاف الانس فی‌العلمیة و اسم الجنس. ۲ -بهجة الانس و الائتناس شرح زارنی‌المحبوب فی ریاض الآس. ۳ -حاشیة علی شرح الشیخ خالد علی مقدمته الازهریة. ۴ -حاشیة علی شرح ابن هشام لمختصره الشذور. ۵ -حاشیة علی مغنی‌اللبیب عن کتب الاعاریب. ۶ -حاشیة علی اتحاف المرید شرح الشیخ عبدالسلام اللقانی. ۷ -حاشیة علی شرح الشماویة ابن ترکی. ۸ -حاشیة علی شرح الملوی علی‌السمرقندیة فی‌الاستعارات. ۹ -ضوءالشموع علی شرح المجموع. ۱۰ -الکوکب‌المنیر. ۱۱ -المجموع. ۱۲ -مطلع‌النیرین فیما یتعلق بالقدرتین. ۱۳ -مناسک‌الامیر. ۱۴ -الوظیفةالشاذلیة. (از معجم المطبوعات). و رجوع بهمین کتاب و ریحانة الادب ج ۱ ص۱۰۹ شود.

امیرالمرأة. [اَ رُلْ مَ ءَ] (ع اِ مرکب) شوهر زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امیرالمسلمین. [اَ رُلْ مُ لِ] (ع اِ مرکب) لقبی است که از طرف مرابطها استعمال میشده است تا در بین این لقب و لقب امیرالمؤمنین تمیز شود. امیرالمسلمین یک درجه پائینتر از منصب خلافت بود. (از دایرةالمعارف آریانا). و رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۵۴ شود.

امیرالمؤمنین. [اَ رُلْ مُءْ مِ] (ع اِ مرکب) سرور مؤمنان. ||لقب خلفای اسلام بود. سبب پدید آمدن لقب امیرالمؤمنین برای خلفا آنست که چون بیعت مردم بر ابوبکر مقرر شد صحابه و دیگر مسلمانان او را خلیفة رسول‌الله می‌نامیدند و این امر همچنان بر همین منوال بود تا ابوبکر درگذشت و چون پس از وی بیعت با عمر پیش آمد مردم او را خلیفهٔ خلیفهٔ رسول‌الله میخواندند و گویی مردم این لقب را بسبب بسیاری کلمات و تتابع اضافات سنگین میشمردند. در همان روزگار مردم فرماندهان سپاه را امیر میخواندند، و امیر صفتی است مشتق از امارت. و هم مردم عصر جاهلیت پیامبر (ص) را امیر مکه و امیر حجاز خطاب میکردند و صحابه نیز سعدبن ابی‌وقاص را بلقب امیرالمسلمین میخواندند زیرا وی امیر لشکریان قادسیه بود که قسمت معظم مسلمانان را در آن روزگار تشکیل می‌دادند. اتفاقاً یکی از صحابه عمر را «ای امیرالمؤمنین» خطاب کرد و مردم این لقب را پسندیدند و تصویب کردند و او را بدان خواندند. گویند نخستین کسی که عمر را بدین لقب نامید عبدالله‌بن جحش بود و برخی گویند عمروبن عاص و مغیرةبن شعبه او را بدین لقب خوانده‌اند و بقولی پیکی خبر فتح بعضی از لشکریان را آورد و همین‌که داخل مدینه شد از عمر پرسید و میگفت: امیرالمؤمنین کجاست؟ اصحاب عمر که این ترکیب را شنیدند آنرا نیکو شمردند و گفتند راست گفتی بخدای نام اوست و از آن پس وی را بدان خواندند و در میان مردم بمنزلهٔ لقبی برای او تلقی گردید و آنگاه خلفای پس از وی این لقب را بوراثت از وی گرفتند و آنرا نشانه‌ای از خلافت شمردند و هیچکس در تمام دوران دولت بنی‌امیه در این لقب و نشانهٔ خاص با ایشان شرکت نمیکرد. (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۱ ص۴۴۹). ||در نزد شیعه به علی‌بن ابیطالب (ع) امیرالمؤمنین گفته میشود. رجوع به علی... شود.

امیرالمؤمنین. [اَ رُلْ مُ مِ] (اِخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زهره و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرالنحل. [اَ رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) شاه‌مگس. یعسوب: امیرالنحل برای سیاست بر سر و دربان از برای آلودگان بر در. (سندبادنامه ص۲۰۱). ||(اِخ) از القاب علی‌بن ابیطالب (ع) است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۵۲۰):

پس بکوفه مشهد پاک امیرالنحل را
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۰).

امیر امراء. [اَ رِ اُ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امیرالامراء: از وصیف ترکی امیر امراء درخواست کرد و ضمان‌نامه داد که قم را مساحت کند. (تاریخ قم). رجوع به امیرالامراء شود.

امیر امیران. [اَ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امیرالامراء. امیر امرا: و عنده ابنانج محمود و امیر امیران عمر کانت امهما فی‌الری. (اخبار الدولة السلجوقیه ص۱۷۳). بر کنار رود دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران [جستان ابراهیم] و او از ملوک دیلمستان بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۵).

امیر امیران. [اَ رِ اَ] (اِخ) لقب عمربن محمد نصرةالدین اتابک پهلوان از سلجوقیان. (از اخبار الدولة السلجوقیه) و لقب جستان ابراهیم از ملوک دیلمستان بود. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۵). رجوع به امیر امیران (ترکیب اضافی، اِمرکب) شود.

امیر بازار. [اَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شُرطی. (زمخشری).

امیر بخارایی. [اَ رِ بُ] (اِخ) از شاعرانست و در ۷۷۲ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به تذکرهٔ روز روشن چ هوپال ص۷۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امیر بخاری. [اَ رِ بُ] (اِخ) از بزرگان مشایخ نقشبندیه بود. در معیت شیخ الهی از بخارا بروم آمد و مدتی در قصبهٔ سماو اقامت کرد و سپس بحج و از آنجا به استانبول رفت و بسال ۹۲۲ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

امیربستاق. [اَ بُ] (اِخ) دهی از بخش ابهررود شهرستان زنجان با ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از زهاب رودخانهٔ عباس‌آباد و محصول آن غلات دیمی، قلمستان و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیربک. [اَ بَ] (اِخ) او راست: احکام تحاویل سنی‌العالم. (از کشف‌الظنون ج ۱، ذیل احکام...).

امیربکنده. [اَ بِ کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش خمام شهرستان رشت با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کنف و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیر بلگرامی. [اَ رِ بَ گِ] (اِخ) سیدحیدر، فرزند میرنورالحسین. بنا بنوشتهٔ صاحب تذکرهٔ صبح گلشن از فاضلان و دانشمندان بوده و در ۱۱۶۵ هـ.ق. در بلگرام تولد و در اورنگ‌آباد دکن تربیت یافته و در ۱۲۱۷ در اثنای سفر درگذشته است. از اشعار اوست:

سروبالا نازنینی در نظر آمد امیر
از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت.
پریشان میشود هرکس که در کوی تو می‌آید
بزلف شوخ می‌نازم که بر روی تو می‌آید.
این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید[1].

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص۳۹). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

امیربنده. [اَ بَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از پلرود و محصول آن برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیربهادر. [اَ بَ دُ] (اِخ) امیربهادر جنگ. رئیس کشیک‌خانهٔ مظفرالدین‌شاه و محمدعلیشاه و از مخالفان مشروطه بود، چنانکه یکی از تقاضاهای مجلس اول از محمدعلیشاه برکناری امیربهادر از ریاست کشیک‌خانه و کارهای دولتی بود. رجوع به تاریخ مشروطهٔ کسروی شود.

امیربیک. [اَ بِ / بَ] (اِخ) رجوع به امیر تبریزی شود.

امیربیگی. [اَ بِ / بَ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کهان و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرپادشاه بخاری. [اَ دِ هِ بُ] (اِخ) محمد امین. نزیل مکه. او راست: مختصر تاریخ‌الخلفای سیوطی (بسال ۹۸۷ هـ.ق. از آن فارغ شده). شرح تحریر در اصول فقه موسوم به تیسیرالتحریر. شرح تائیهٔ ابن فارض و تعلیقه بر تفسیر بیضاوی و مختصر فتح‌المغیث (بسال ۹۷۲ از آن فراغت یافته). تفسیر سورهٔ فتح. رسالهٔ فی‌الحاصل بالمصدر و رسالات دیگر. (از یادداشت مؤلف) (از کشف‌الظنون).

امیرپازواری. [اَ] (اِخ) شاعری از مردم پازوار (قریه‌ای به بابلسر مازندران) که بزبان طبری شعر می‌گفته است و دیوان او در پطرزبورغ (لنین‌گراد) بطبع رسیده است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به امیر (نام آهنگ) شود.

امیرپنجه. [اَ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) منصبی دون امیرتومان. (یادداشت مؤلف). رجوع به میرپنج و امیرتومان شود.

امیر تبریزی. [اَ رِ تَ] (اِخ) خواجه امیربیک، فرزند امیرابراهیم‌بن زکریای کججی[2] نطنزی تبریزی (مهردار). از رجال عهد شاه‌طهماسب صفوی است. اصل وی از مهرانرود تبریز از اعقاب غیاث‌الدین تبریزی است. در دبیری و ریاضیات و نجوم دست داشته و شعر می‌سروده است. در اوایل عمر دو سال در بغداد وزیر غازی‌خان تکلو مهردار بوده و مدتی هم با شرکت خواجه غیاث‌الدین علی شیرازی وزارت شاه‌طهماسب را داشته و در تاریخ ۹۵۷ هـ.ق. باتهام زندقه محبوس شده است و پس از آزادی و حبس مجدد در قلعهٔ الموت در سال ۹۸۳ درگذشته است. از اشعار اوست:

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست
در غمت نگریستم جایی که طوفان برنخاست.
آب و زمین دهر بدست تو داده‌اند
تخمی چنان بکار که بتْوانیش درود.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۹۹) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱) (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۳۸) (از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۸). و رجوع به تمام مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

امیر توپخانه. [اَ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس توپخانه. (ناظم الاطباء).

امیرتومان. [اَ] (اِ مرکب)[3] در اصطلاح نظام قدیم، فرمانده قشونی قریب به ده‌هزار تن. (از فرهنگ فارسی معین). مقامی بالاتر از میرپنج و منصبی دون امیرنویان. (از یادداشت مؤلف). امیرلشکر. سرلشکر. (فرهنگ فارسی معین): تمامت خلایق را دهه کرده و از میان ده یک نفر را امیر نُهِ دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و بده‌هزار کشد امیر منصب کرده و او را امیرتومان خواند. (جهانگشای جوینی). بعد از آن ترقی کرده [خواجه‌احمد قابض] امیرتومان دارالسلطنهٔ هرات و چندگاهی در آن منصب اوقات گذرانیده در سنهٔ احدی عشر و تسعمائه (۹۱۱ هـ.ق.)... (دستورالوزراء خواندمیر). ج، امراء تومان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تومان شود.

امیرتیمور گورکانی. [اَ تَ رِ گو] (اِخ) رجوع به تیمور شود.

امیرجان. [اَ] (اِخ) محمد... از فاضلان تبریز بوده و شرحی بر ارشادالهادی تفتازانی بنام توضیح‌الارشاد نوشته است. نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود و تاریخ کتابت آن ۹۲۹ هـ.ق. است. (از دانشمندان آذربایجان ص۵۲) (از کشف‌الظنون، ذیل ارشادالهادی).

امیرچوپان. [اَ] (اِخ) سپهسالار سلطان محمد خدابنده اولجایتو (۷۰۳ - ۷۱۶ هـ.ق.) بود. وقتی‌که در سال ۷۱۴ هـ.ق. محمودبیک یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهر قونیه را گرفت اولجایتو امیرچوپان را مأمور کرد که بآن دیار برود و فتنه را بخواباند. امیرچوپان با سه تومان لشکر بدان صوب عزیمت کرد و بکمک پادشاه گرجستان شورش را خوابانید و سال بعد بایران بازگشت. امیرچوپان بعد از مرگ اولجایتو (۷۱۶) در زمان ابوسعید بهادرخان نیز همچنان امیرالامراء بود و هر روز بر قدرت و شوکت او افزوده میشد و وقتی کسانی را که به مخالفت با ابوسعید برخاستند مغلوب ساخت و برخی از آنان را بقتل رسانید و در نزد ابوسعید بیش از پیش تقرب یافت تا آنجا که ابوسعید وی را پدر و آقا خواند و دست او و پسرانش را در کارها بکلی آزاد گذاشت و در سال ۷۲۰ موقعی که حاکم بلاد روم عاصی شده و سکه و خطبه بنام خود کرده بود امیرچوپان شخصاً بآن بلاد رفت و حاکم عاصی را مطیع ساخت و بخدمت ابوسعید آورد. با اینهمه سرانجام ابوسعید بر امیرچوپان متغیر شد و امیرچوپان راه ترکستان را پیش گرفت ولی از رفتن بترکستان منصرف شد و پیش غیاث‌الدین کرت رفت و در همین موقع فرمانی از ابوسعید دایر به حکم قتل امیرچوپان به

---

۱ - ملک‌الشعراء بهار چنین تضمین کرده است:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده بباغیّ و دلم شاد کنید.

۲ - کججی یا کجان، یکی از قریه‌های معروف محال مهرانرود بوده و بفاصلهٔ دو فرسخ از تبریز و یک فرسخ از لاله واقع شده است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱).

۳ - امیر (عربی) + تومان (ترکی).

غیاث‌الدین رسید و حکم اجرا شد (سال ۷۲۸). امیرچوپان مردی بود مسلمان و عادل و خیرخواه و ابنیهٔ خیر بسیار در راه مصر و شام بنا کرده بود. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۰۷ - ۳۳۹). و رجوع به روضة‌الصفا چ خیام ج ۵ شود.

امیرحاج. [اَ حا ج ج] (اِ مرکب) رئیس کاروان حج. ملک‌الحاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرالحاج و امیرالحج و امیر حج شود.

امیرحاجب. [اَ جِ] (اِ مرکب) رئیس پرده‌داران.

امیرحاجبی. [اَ جِ] (امص مرکب) شغل امیرحاجب: خطابی که زعمای لشکر و سپهداران ملک را بودی باطل گردانید و القاب او بر آن جملت که در عهد امیرحاجبی بود ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۵۷).

امیرحاجلو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا با ۵۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیرحاجی. [اَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناتلو (از ایلات فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶). رجوع به ایناتلو شود.

امیرحاجی. [اَ] (اِخ) اصفهانی. جد مادری شیخ ابواسحاق بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۳).

امیر حج. [اَ رِ حَج ج] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سردار پیشوای حاجیان. (آنندراج). ملک‌الحاج. رئیس کاروان حج. رجوع به امیرحاج و امیرالحج و امیرالحاج شود.

امیر حرس. [اَ رِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس نگهبانان. در دورهٔ غزنویان چنانکه از تاریخ بیهقی برمی‌آید شخصی بوده که نگهبانان شاهی را ریاست می‌کرده. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۲۸ و ۴۳۵ شود.

امیرحسن. [اَ حَ سَ] (اِخ) پسر بزرگ امیرچوپان بود و در زمان ابوسعید بهادرخان حاکم مازندران و خراسان بود. پس از کشته شدن پدرش بخوارزم گریخت و بخدمت اوزبک‌خان پادشاه دشت قبچاق رسید و در خدمت او بود تا در جنگی که با قبیلهٔ چرکس اتفاد کشته شد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۳۹). و رجوع به روضة‌الصفا چ خیام ج ۵. و امیرچوپان شود.

امیرحسن آق‌قوینلو. [اَ حَ سَ نِ ق ُ] (اِخ) معروف به حسن‌بیک یا اوزون‌حسن. نخستین فرمانروای خاندان آق‌قوینلو (۸۷۳ - ۸۸۲ هـ.ق.) بود. رجوع به حسن آق‌قوینلو شود.

امیرحسن ایلکانی. [اَ حَ سَ نِ نی] (اِخ) فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس. نخستین فرمانروای آل‌جلایر بود. رجوع به حسن بزرگ شود.

امیرحسن چوپانی. [اَ حَ سَ نِ نی] (اِخ) پسر امیرتیمورتاش نوادهٔ امیرچوپان بود. رجوع به حسن چوپانی شود.

امیرحسن دهلوی. [اَ حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) پسر علی سنجری، ملقب به نجم‌الدین. عارف و شاعر و خوشنویس بود. در سال ۷۷۱ یا ۷۳۱ هـ.ق. درگذشت. از اشعار اوست:

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست.
مدعئی گفت به لیلی بطنز
رو که بسی چابک و موزون نه‌ای
لیلی از آن حال بخندید و گفت
با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای.

(از ریاض‌العارفین ص ۱۸۷).
و رجوع به حسن دهلوی در همین لغت‌نامه و فرهنگ سخنوران شود.

امیر حسینی. [اَ حُ سَ] (اِخ) خواهرزادهٔ میرحیدر رفیعی معمایی و از شاعران قرن دهم هجری است. رجوع به حسینی کاشانی شود.

امیر حسینی. [اَ حُ سَ] (اِخ) رکن‌الدین امیر حسین امیر عالم، معروف به امیر سادات. از بزرگان عرفای خراسان در آخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است. وی در قریهٔ گریوه (یکی از دهکده‌های غور هرات) بسال ۶۷۱ هـ.ق. (؟) متولد گردید و در طریقت شاگرد شیخ رکن‌الدین مولتانی بود. چون از مولتان بخراسان بازگشت در هرات توطن جست و بسال ۷۱۸ هـ.ق. در همان شهر وفات یافت و در گورستان قصبهٔ مصرخ در چندمیلی شمال هرات مدفون گردید. امیر حسینی را تألیفات عدیده بنظم و نثر بجای مانده که از آنجمله است: رسالهٔ نزهة‌الارواح (منثور در قواعد سلوک) و مثنوی زادالمسافرین (در تصوف) و مثنوی کنزالرموز و روح‌الارواح و صراط‌المستقیم و سی‌نامه و طرب‌المجالس. یک نسخه از مجموعهٔ کلیات وی در تصرف آقای علی‌اصغر حکمت است (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت حواشی ص ۱۸۸ و ۱۸۹). و رجوع به همین کتاب شود.

امیرحمید. [اَ حَ] (اِخ) لقب امیر نوح‌بن نصر سامانی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوح... شود.

امیرخان. [اَ] (اِخ) پسر باربیک‌خان میش‌مست توپچی‌باشی. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه و فهرست آن شود.

امیرخان قرائی. [اَ نِ قَ] (اِخ) از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیرخان موصلو. [اَ نِ] (اِخ) در اوایل قرن دهم هجری حاکم خراسان بود. رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۱۴۸، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۵۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۱۱ - ۵۱۳ شود.

امیرخسرو دهلوی. [اَ خُ رَ وِ دِ لَ] (اِخ) شاعر بزرگ فارسی‌گوی هند از قبیلهٔ لاچین ترک بود، پدرش سیف‌الدین محمود در شهرکش ترکستان ساکن و رئیس قبیلهٔ خود بود. صاحب تاریخ فرشته و دولتشاه سمرقندی وی را از امرای بلخ دانسته و نوشته‌اند که در حملهٔ چنگیز مهاجرت کرد و به هندوستان رفت و در دربار سلطان محمد تغلق شغل مهمی بدست آورد و در جنگی که با کفار روی داد پیکار نمود و کشته شد. لیکن صاحب بهارستان این واقعه را مستبعد شمرده است. امیرخسرو در حدود سال ۶۵۱ هـ.ق. / ۱۲۵۳ م. در دهلی و بقولی در پتیالی[1] بدنیا آمد و از همان اوان کودکی قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت. پدر امیرخسرو از اهل فضل بود. خودش نیز بتحصیل علوم و فنون پرداخت و مطالعهٔ آثار و اشعار فارسی را شیمهٔ خود ساخت تا در این زبان تبحر کامل پیدا کرد.
اقامتگاه امیرخسرو شهر دهلی بود و نزد سلاطین آن سرزمین منزلتی داشت و عده‌ای از آنان را در اشعارش نام برده و مدح کرده است و بااینکه با خاندانهای سلطنتی وقت ارتباط داشته و بوضعی که مخصوص ارباب دنیاست زندگی میکرده است باهل معنی توجه داشته و بحلقهٔ ارادت یکی از مرشدان متصوفهٔ هند شیخ نظام‌الدین اولیاء درآمده بوده است[2]. امیرخسرو از شاعران بزرگ ایران بخصوص سنائی و خاقانی و نظامی و سعدی پیروی می‌کرد، مخصوصاً در غزل پیرو سبک سعدی بود چنانکه خود بتلویح باین نکته اشاره میکند و می‌گوید:
جلد سخنم دارد شیرازهٔ شیرازی.

---

۱ - قول اخیر از شبلی نعمانی است.
۲ - شبلی نعمانی نویسد: پدرش او را در هشت‌سالگی بقدمهای خواجه نظام‌الدین اولیا انداخت و برای تبرک واداشت تا با او بیعت کند. (شعرالعجم ترجمهٔ فخرداعی گیلانی ج ۲ ص ۹۳).

ولی با این همه امیرخسرو لحن خاصی دارد که آن لحن در دیگر شاعران فارسی‌زبان هند نیز دیده میشود و این سبک بتدریج صورتی مخصوص بخود میگیرد و سبک معروف هندی را بوجود می‌آورد. امیرخسرو را می‌توان بزرگترین شاعر فارسی‌گوی هند بشمار آورد. قریحه‌اش گویا و روان و در نظم سخن دارای سرعت خیال و جودت طبع بوده و علاوه بر زبان فارسی در زبانهای عربی و ترکی و سنسکریت و برج‌بها کا (یکی از زبانهای بومی هند) هم تبحر داشته و گفته‌اند در زبان اخیر دارای آثاری نیز بوده است که از بین رفته. علاوه بر شعر و ادبیات در موسیقی و آوازهای هندی و فارسی نیز دست داشته و خود آهنگهایی ساخته بوده است. دیوان اشعار امیرخسرو که مدایح آن غالباً دربارهٔ سلاطین دهلی است پنج قسم است بقرار زیر:

۱ – تحفةالصغر که حاوی اشعار دورهٔ جوانی شاعر است. ۲ – وسط‌الحیوة، اشعار دورهٔ بیست تا سی سالگی شاعر است. ۳ – غرةالکمال که در حدود چهل‌سالگی از طبعش تراویده و در دیباچهٔ آن از سوانح زندگی خود بیان کرده و نیز از شاعران بزرگ ایران مانند سنایی، خاقانی، سعدی و نظامی یاد کرده است. ۴ – بقیهٔ نقیه که اشعار آخرین شاعر است.

علاوه بر اینها امیرخسرو به تقلید نظامی گنجوی پنج مثنوی پرداخته است: ۱ – مطلع‌الانوار که مقابل مخزن‌الاسرار نظامی و حاوی اشعار دینی و اخلاقی است. ۲ – شیرین و خسرو مقابل خسرو و شیرین نظامی. ۳ – مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون. این سه مثنوی را در سال ۶۹۸ سروده است. ۴ – آئینهٔ سکندری در مقابل اسکندرنامهٔ نظامی که در ۶۹۹ سروده است. ۵ – هشت‌بهشت مقابل هفت‌پیکر نظامی که در سال ۷۰۱ آن را بپایان رسانیده. خمسهٔ امیرخسرو جمعاً هجده‌هزار بیت دارد. علاوه بر این پنج مثنوی آثار دیگری مانند قران‌السعدین (۶۸۸)، نه‌سپهر (۷۱۸)، تاج‌الفتوح (در حدود ۶۹۰) دول رانی خضرخان (در معاشقات و روابط دول رانی دختر راجهٔ گجرات و خضرخان ۷۱۵)، افضل‌الفوائد، اعجاز خسروی، تغلق نامه، خزائن الفتوح، مناقب هند و تاریخ دهلی از او باقی مانده است[1]. امیرخسرو طوطی تخلص داشته و بعضی از شاعران ایرانی بدین تخلص او اشاراتی دارند[2]. قصائد شاعر از غزلیاتش متین‌تر است و در این موضوع از سخنگویان بزرگ پیروی کرده است. گاهی قصیده را با تغزلی دلنشین آغاز می‌کند مانند:

صبا راگاه آن آمد که راه بوستان گیرد
زمین را سبزه در دیبا و گل در پرنیان گیرد
جهَد از چشمه موج آب و از آن در زمین افتد
زند بر لاله باد تند و آتش در زبان گیرد...

مانند خاقانی قصاید دور و درازی دارد و یکی از آنها را در استقبال قصید خاقانی بمطلع:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش...

ساخته که چنین آغاز میشود:

دلم طفلست و پیر عشق استاد زبان‌دانش
سواد لوحه سبق و مسکنت کنج دبستانش.

امیرخسرو به سال ۷۲۵ هـ.ق./۱۳۲۴م. درگذشت. (از شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۲ صص ۷۷ – ۱۴۹ و تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق صص ۳۰۷ – ۳۱۱ و گنج سخن صفا ج ۲ ص ۱۷۹). برای تحقیق بیشتر در احوال و آثار این شاعر رجوع به مآخذ مزبور و تاریخ مغول عباس اقبال ج ۱ صص ۵۴۶ – ۵۴۷ و از سعدی تا جامی (از ج ۳ تاریخ ادبیات براون) ترجمهٔ حکمت و تذکرةالشعرا دولتشاه سمرقندی صص ۲۳۸ – ۲۴۷ و ریاض العارفین هدایت صص ۷۰ – ۷۱ و مجلهٔ مهر سال ۸ مقالات محمد معین و دیگر تذکره‌ها شود.

امیرخلف بانو. [اَ خَ لَ فِ] (اِخ) امیرابواحمد خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن لیث صفاری. از ملوک سیستان و از خاندان صفاری است. مادرش [یا مادر پدرش] بانو دختر عمرولیث صفاری است و بدین سبب او را خلف بانو گویند. وی از فضلا و علمای عصر و از اسخیای زمان بوده است. دربار او همواره مجمع فضلا و شعرا و علما از هر قبیل بود. بدیع‌الزمان همدانی و ابوالفتح بستی را در مدح او قصاید غرّاست و غالب آن اشعار در تاریخ یمینی و یتیمةالدهر ثعالبی مسطور است. بفرمودهٔ او علمای عصر تفسیری بسیار بزرگ بر قرآن نوشتند و وی بیست‌هزار دینار بر آن خرج کرد. عتبی در تاریخ یمینی گوید نسخهٔ آن الآن در نیشابور در مدرسهٔ صابونی موجود است و با این همه فضایل در قساوت قلب تالی نداشت چنانکه پسر خود طاهر را بواسطهٔ توهمی که از او بهم رسانید بدست خود کشت و غسل داد و دفن نمود. و او را با سلطان محمود غزنوی جنگهای متعدد دست داد تا سرانجام در سال ۳۹۳ هـ.ق. محمود با لشکری عظیم به سیستان حمله برد و بلاد او را بتصرف آورد و او را بگرفت و بجوزجانان فرستاد و در آنجا بسر میبرد تا پس از چهار سال او را به جردیز (گردیز) فرستاد و در آنجا بسال ۳۹۹ هـ.ق. وفات یافت. او نخستین کسی است که محمود را سلطان خواند. (از محمد قزوینی بنقل تعلیقات چهارمقاله ص ۱۷۷).

امیرخلیل هروی. [اَ خَ لی لِ هِ رَ] (اِخ) از خوشنویسان دورهٔ صفویه بود. او را امیرخلیل قلندر نیز می‌گفتند. وقتی شاه‌طهماسب اول صفوی در خراسان بود او را بدرگاه خود دعوت کرد ولی امیرخلیل دعوت آن پادشاه را نپذیرفت و بهند رفت و در آنجا مورد احترام همایون‌شاه واقع شد و سپس بایران مراجعت کرد و به اصفهان رفت و مورد توجه شاه‌عباس واقع گردید. گویند بین امیرخلیل و میرعماد در خطنویسی رقابت و هم‌چشمی بوده و برخی خط امیرخلیل را بر خط میرعماد ترجیح می‌نهاده‌اند. امیرخلیل دوباره از اصفهان بهند رفت و در حیدرآباد دکن مقیم شد و همانجا بسال ۱۰۳۵ هـ.ق. درگذشت. (از دایرةالمعارف آریانا).

امیرخواند. [اَ خا] (اِخ) میرخواند محمد، مؤلف روضةالصفا درگذشته بسال ۹۰۳ هـ.ق. است. بیشتر مشهور به میرخواند است. فقط در یک مورد در سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۰۶ امیرخواند آمده. رجوع به میرخواند شود.

امیر خوقندی. [اَ خُ قَ] (اِخ) عمرخان. والی خوقند. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به تذکرهٔ قاری چ تاشکند ص ۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

امیر داد. [اَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسی‌که اجرای اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدی امور مظالم بعهدهٔ او بود. (فرهنگ فارسی معین). رئیس عدلیه. قاضی‌القضاة. (یادداشت مؤلف). امیر حقوق. (فرهنگ فارسی معین). میرداد. و رجوع به میرداد و امیر دادی شود.

امیرداد. [اَ] (اِخ) از اعلام است. رجوع به تاریخ افضل ص ۴۹ و جهانگشای جوینی ج ۳ شود.

امیر دادی. [اَ] (حامص مرکب) منصب و شغل امیر داد. (فرهنگ فارسی معین). ریاست. (فرهنگ جانسن از محمد قزوینی در

---

۱ – در گنج سخن صفا و تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق کتابی بنام مفتاح‌الفتوح نیز جزء کتابهای امیرخسرو آمده است و این در شعرالعجم تعداد نشده، محتمل است منظور همان تاج‌الفتوح یا خزائن‌الفتوح باشد.

۲ – عرفی گوید:

به روح خسرو از این پارسی شکر دارم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین.

حافظ گوید:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود.

(از شعرالعجم ج ۲ ص ۱۰۳).

حواشی لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۸۷)[1].
امیردوباج. [اَ] (اِخ) مـظفرسلطان. از اسحاقیان گیلان بود (۹۲۳ هـ.ق.). (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).
امیرده. [اَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش بندی شهرستان بابل با ۱۹۵ تن سکنه. آب از چشمهٔ بولک و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
امیردیزج. [اَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیر رشید. [اَ رَ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمد، پادشاه سامانی بود. از تاریخ بخارای نرشخی. رجوع به عبدالملک... شود.
امیر رضی. [اَ رَ] (اِخ) لقب نوح‌بن منصور، پادشاه سامانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۶۴). و رجوع به نوح... شود.
امیررود. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خیررودکنار و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
امیررود. [اَ] (اِخ) نام رودیست در مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۶ و ۲۸، ترجمهٔ فارسی ص۲۴ و ۵۲).
امیرزا. [اَ] (اِ مرکب)[2] امیرزاده. شاهزاده. میرزا: عازم اردوی پادشاه بودند و پادشاه امیرزا شاهرخ بوده به سمرقند رفته بود. (مزارات کرمان ص۴۳). و رجوع بهمین کتاب ص ۴۵ و ۵۴ و ۱۰۸، و میرزا شود.
امیرزاده. [اَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[3] فرزند امیر. (فرهنگ فارسی معین). شاهزاده. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین): دو امیرزاده در مصر بود یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت. (گلستان). ||لقب بنی‌فاطمه است که سادات‌اند. (آنندراج).
امیرزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) دهی است از بخش شبستر شهرستان تبریز با ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امیرسالاری. [اَ] (اِخ) از ایلات متفرقهٔ فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).
امیرسالاری. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش خفر شهرستان جهرم با ۷۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
امیرسالاری. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
امیر سبزواری. [اَ رِ سَ زِ] (اِخ) از شاعران و هنروران قرن نهم هجری بوده و در هرات میزیسته است. امیرعلیشیر نوایی مینویسد: شیخ‌الاسلام سبزوار بود و صلاحیت تمام داشت و اکثر خطوط را نیک مینوشت. (از دایرةالمعارف آریانا). در فرهنگ سخنوران بنقل از تذکرهٔ روز روشن چ هوپال ص ۷۲ امیرمحمد پسر امیریمین‌الدین سبزواری جزو شاعران تعداد شده وگمان میرود همین امیر سبزواری باشد.
امیرسبکتکین. [اَ سَ بُ تَ] (اِخ) رجوع به سبکتگین شود.
امیر سدید. [اَ رِ سَ] (اِخ) لقب منصوربن نوح سامانی بود و او را در زمان حیات، امیر مؤید می‌گفتند، پس از مرگ، امیر سدید گفتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۶۳). و رجوع به منصور... شود.
امیر سعید. [اَ رِ سَ] (اِخ) لقب نصربن احمد، پادشاه سامانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به نصر... شود.
امیرسلطان. [اَ سُ] (اِخ) محمد شمس‌الدین، مشهور به امیر سلطان. از مشایخ خلوتیه و از مردم بخارا بود. به آسیای صغیر آمد و بدربار یلدیرم بایزید انتساب جست و در سال ۸۳۳ هـ.ق./ ۱۴۲۹ م. درگذشت. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۶۵). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۱ شود.
امیرسندی. [اَ سِ] (اِخ) سیدامیر خان. صوبه‌دار اکبرآباد در عهد بهادرشاه (قرن ۱۲ هجری). از شاعران است. رجوع به سفینهٔ خوشگو (حرف الف) و فرهنگ سخنوران شود.
امیرسنهٔ اردلانی. [اَ سَ نَ يِ اَ دَ] (اِخ) اسدالله‌بیک، پسر نجفقلی‌خان و برادرزادهٔ حسنعلی‌خان، والی کردستان و شاعر بود که بسال ۱۲۶۲ هـ.ق. درگذشت. دیوان وی سه‌هزار بیت شعر دارد. از اشعار اوست:

چنان صیدی نبودم کاینچنین بیخود شوم رامش
فریب دانهٔ خالم چنین افکند در دامش
ز انبوه غمت در سینه‌ام دل آنچنان سوزد
که‌اندر گله افروزد شبان اندر شبان آتش.
مرا سفید شد از هجر دیدهٔ یعقوب
ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی.

(از مجمع‌الفصحا چ سنگی ج ۲ ص ۶۲).
امیرسیف. [اَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش اندیمشک شهرستان دزفول با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
امیرسیف. [اَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بلارود و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
امیرشاهرخ. [اَ رُ] (اِخ) از اسحاقیان گیلان بود (۹۵۰ هـ.ق.). (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).
امیرشاهی سبزواری. [اَ يِ سَ زِ] (اِخ) آق‌ملک‌بن جمال‌الدین. شاعر قرن نهم هجری و ملازم بایسنقرمیرزا و بنا بنوشتهٔ امیرعلیشیر نوایی در مجالس‌النفائس از سربداران سبزوار بوده است. شعر کم گفته ولی آنچه از او باقی مانده جزیل و محکم است. دیوان وی مکرر بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی بسیار ظریف وگرانبها بخطوط و تذهیبات ممتاز از دیوان او در کتابخانه‌های ایران و هندوستان و اروپا موجود است چنانکه تنها در کتابخانهٔ سلطنتی تهران هفت نسخه از آن موجود است که عموماً مزین و بخطوط خوشنویسان کتابت شده است. علت شهرت و مقبولیت امیرشاهی علاوه بر تشیع در لطافت غزل و جزالت کلام و ظرافت معنی سخن اوست. رباعی زیر را در مرثیهٔ بایسنقر گفته است:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد.

غزلیات امیرشاهی بلطافت و عذوبت و رقت موصوف است و عدد ابیات آنها غالباً از پنج تجاوز نمی‌کند. از اوست:

مبارک منزلی کآن خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کآن عرصه را شاهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد
یک امروزی عتاب‌آلوده دیدم روی او مُردم
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد؟

وفات امیر شاهی بسال ۸۵۷ هـ.ق./ ۱۴۵۳ م. اتفاق افتاده. (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۷۲۳ و حواشی همین صفحه و صص ۷۲۴ - ۷۲۶). و رجوع بهمین کتاب و آتشکدهٔ آذر چ تهران ص ۱۴۰ و مجالس‌النفائس و تذکرةالشعراء دولتشاه چ

---

۱ - در همین مأخذ میرداد (امیر داد) را رئیس یا رئیس قضات معنی کرده است.
۲ - مخفف امیرزاده.
۳ - در اصل نعت مرکب است.

لیدن صص ۴۲۶ - ۴۳۶ شود.

امیر شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) امارة. (تاج المصادر بیهقی). فرمانروا شدن. رجوع به امیر و امارت شود.

امیرشدید. [اَ شَ] (اِخ) شدیدبن احمد. امیر بادیه (بین شام و عراق) بود و در شطرنج دست داشت (۱۰۱۸ هـ.ق./ ۱۶۰۹ م.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۸).

امیرشکار. [اَ شِ] (اِ مرکب) رئیس و مهتر شکارچیان. میرشکار. رجوع به میرشکار شود.

امیرشکارباشی. [اَ شِ] (اِ مرکب) در زمان صفویه به رئیس امیرشکاران می‌گفتند. (از فرهنگ فارسی معین).

امیر شهید. [اَ رِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چند تن از پادشاهان را بعد از اینکه کشته شده‌اند باین نام خوانده‌اند. ازجمله ابونصر احمدبن اسماعیل سامانی که بدست غلامان خود کشته شد. در تاریخ غزنویان امیرمسعودبن محمود و در تاریخ صفاریان ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف را بداین لقب خوانده‌اند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۶) (از تاریخ بیهقی ص ۶۹) (از یادداشتهای مؤلف).

امیرشیرعلی. [اَ عَ] (اِ مرکب) نام قسمی قران بوده. (از یادداشت مؤلف).

امیر صاحب‌دلق. [اَ رِ حِ دَ] (اِخ) علی‌بن ابیطالب (ع). (از ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). از القاب علی (ع) در میان اهل تصوف.

امیرصارم‌الدین. [اَ رِ مُدْ دی] (اِخ) داودبن امام منصور عبداللهبن سلیمان‌بن حمزةبن علی‌بن حمزه. (... - ۶۸۹ هـ.ق.). از امرای یمن و شاعر بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴).

امیر صغیر. [اَ رِ صَ] (اِخ) لقب ابوالمناقب‌بن مستنصر، خلیفهٔ عباسی بود. (از تجارب السلف ص ۳۵۵). رجوع به ابوالمناقب و مبارک‌بن المستنصر شود.

امیر طلایه. [اَ رِ طَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرمانده طلایه. (فرهنگ فارسی معین). فرماندهٔ واحدی از سپاه که در پیش عمدهٔ قوی می‌فرستند تا از چگونگی موضع دشمن و کم و کیف آن آگاه شود. رجوع به طلایه شود.

امیرطومان. [اَ] (اِ مرکب) معرب امیرتومان: ثم نصبت طبلات للرمی کل امیرطومان طبلة مختصة به و امیرطومان عندهم هو الذی یرکب له عشرة آلاف. (سفرنامهٔ ابن بطوطه). و رجوع به امیرتومان شود.

امیر عادل. [اَ رِ دِ] (اِخ) به سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی اطلاق میشد. (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۱). رجوع به سبکتگین شود.

امیرعارف. [اَ عا رِ] (اِخ) شهابی. (۱۳۰۷ - ۱۳۳۴ هـ.ق./ ۱۸۹۰ - ۱۹۱۶ م.). نویسنده و خطیب و شاعر و آزادیخواه و روزنامه‌نویس بود. در جنگ جهانی اول در دمشق بنشر مقالاتی بر ضد دستگاه حاکمه پرداخت و محکوم باعدام شد و بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۹).

امیرعباس. [اَ عَبْ با] (اِخ) در سال ۵۳۴ هـ.ق. حاکم کوفه بود و بسال ۵۴۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الانساب زامباور).

امیر عرب. [اَ رِ عَ رَ] (اِخ) کنایه از رسول اکرم (ص) است. (از یادداشت مؤلف).

امیرعلم‌خان. [اَ عَ لَ] (اِخ) میرعلم‌خان خزیمه. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیر علی. [اَ عَ] (اِخ) از مشایخ. او راست: اسرارالنقطة و شرحی بر فصوص‌الحکمه. بسال ۷۸۶ هـ.ق./ ۱۳۸۴ م. درگذشته. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۶۵).

امیر علیشیر نوائی. [اَ عَ رِ نَ] (اِخ) رجوع به علیشیر شود.

امیر عمران. [اَ عِ] (اِخ) دهی است از بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان با ۴۳۸ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرغایب. [اَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیر قافله. [اَ رِ فِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس کاروان.

امیرقوامی. [اَ قَ] (اِخ) شاعر شیعی‌مذهب بود و منقبت و توحید و زهد و موعظه بسیار گفته. (از نقض‌الفضائح صص ۲۵۱ - ۲۵۲).

امیرکاتب. [اَ تِ] (اِخ) قوام‌الدین ابوحنیفه امیرکاتب‌بن امیرعمربن امیرغازی فارابی اتقانی عمیدی. (۶۸۵ - ۷۵۸ هـ.ق./ ۱۲۸۶ - ۱۳۵۷ م.) فقیه بود. در اتقان متولد شد، ببغداد و مصر مسافرت کرد و در دمشق ساکن‌شد. او راست شرحی بر الهدایه موسوم به غایة‌البیان در شش مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸).

امیرکبیر. [اَ کَ] (اِخ) امیر بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). ||در عهد قاجاریه عنوان ارجمندی بود که ببعضی از صاحب‌منصبان عالی‌قدر داده شده، مانند کامران‌میرزا و میرزا تقی‌خان اتابک. (فرهنگ فارسی معین).

امیرکبیر. [اَ کَ] (اِخ) لقب کامران‌میرزا پسر ناصرالدین‌شاه بود. رجوع به کامران‌میرزا شود.

امیرکبیر. [اَ کَ] (اِخ) لقب مستعصم، آخرین خلیفهٔ عباسی بود. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مستعصم شود.

امیرکبیر. [اَ کَ] (اِخ) میرزاتقی‌خان، پسر محمدباقر فراهانی، ملقب به اتابک اعظم و امیر نظام و امیرکبیر. بزرگترین رجل سیاسی دو قرن اخیر ایران و از بزرگترین وزرای ایران در دورهٔ اسلامی است. وی در حدود سال ۱۲۲۳ هـ.ق. متولد شد. از دورهٔ کودکی و جوانی امیرکبیر اطلاعات درستی در دست نیست، همین قدر معلوم است که در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام بزرگ شده و همانجا خواندن و نوشتن را فرا گرفته است. وی بر اثر استعداد فطری که داشت در سنین جوانی علوم و فنون لازم را فرا گرفت تا آنکه در عنفوان شباب مردی قوی‌اراده و خردمند و باتجربه و کاردان بار آمد و در دستگاه محمدخان زنگنه که در آن موقع مقام امیرنظامی عباس‌میرزای ولیعهد را در آذربایجان داشت وارد گردید و مشغول خدمت دولت شد و در سلک مستوفیان وی درآمد. در دستگاه امیرنظام (محمدخان زنگنه) خدمات برجسته و قابل‌تقدیری انجام داد و بر اثر حسن تدبیر و نشاط طبیعی و حافظهٔ قوی و ارادهٔ خستگی‌ناپذیری که در انجام دادن کارها و وظایف، از خود نشان میداد امیرنظام را بر آن داشت که روزبروز بر حسن نظر و توجه مخصوص دربارهٔ او بیفزاید و بقدری محرم و نزدیک شود که در کلیهٔ امور کشوراز جزئی و کلی با او مشورت نماید و او را در کارها دخالت دهد. میرزا تقی‌خان بر اثر حسن سلوک و آشنائی کامل که به آداب معاشرت با مأموران خارجی داشت توجه



میرزا تقی‌خان امیرکبیر

عباس‌میرزای ولیعهد را جلب کرد و هنگامی‌که خسرومیرزا فرزند فتحعلیشاه (یا نوهٔ فتحعلیشاه) را در شوال ۱۲۴۴ برای پوزش‌خواهی از قتل گری‌بایدوف بپایتخت روسیه نزد امپراتور نیکلای اول مأمور کردند میرزا تقی‌خان نیز بهمراهی وی اعزام شد. میرزاتقی خان پس از بازگشت از مأموریت بر اثر لیاقتی که از خود نشان داده بود بمقام وزارت نظام آذربایجان رسید و ملقب بوزیر نظام گردید. در سال ۱۲۴۵ هنگامی‌که نیکلای اول امپراتور روسیه بقصد سرکشی، شهرهای گرجستان و قفقاز را دیدن میکرد بوسیلهٔ نامه‌ای از محمدشاه قاجار دعوت نمود که به ایروان برود و یکدیگر را ملاقات کنند ولی محمدشاه چون قصد لشکرکشی به افغانستان و تسخیر هرات داشت بجای خود ولیعهد ناصرالدین‌میرزا را که در آن موقع بیش از هفت سال نداشت و در آذربایجان بسر می‌برد بهمراهی چند تن از مردان کاردیده روانهٔ ایروان کرد. میرزا تقی‌خان دراین سفر بهمراهی محمدخان زنگنه (امیرنظام) و چند تن دیگر به ایروان رفت و مورد توجه امپراتور روسیه قرار گرفت. همچنین در اختلافات دو دولت ایران و عثمانی میرزا تقی‌خان بنمایندگی از طرف دولت ایران با دویست تن از افسران کاردیده و رجال آزموده به ارزروم رفت و مدت چهار سال در این شهر با نمایندهٔ دولت عثمانی در حضور نمایندگان دو دولت روس و انگلیس در مذاکره بود تا اینکه توانست در روز شانزدهم جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۲ موضوع اختلافات دو دولت را در طی عهدنامه‌ای شامل نه فقره فیصله دهد و حقوق دولت ایران را در محمره و اراضی جانب شرقی ولایت زهاب پایدار سازد.

میرزا تقی‌خان پس از مراجعت به ایران دوباره به پیشکاری ولیعهد منصوب گردید و پس از آنکه محمدشاه در ششم شوال ۱۲۶۴ در تهران وفات یافت بسلطنت رسیدن ولیعهد (ناصرالدین‌میرزا که در تبریز بود) با وجود مدعیان تاج و تخت و خردسالی ولیعهد و دور بودن از پایتخت خالی از اشکال نبود. لیکن میرزا تقی‌خان با تدبیر و تمهید مقدماتی نخست در چهاردهم شوال ناصرالدین میرزا را با تشریفات خاصی در حضور قنسولهای خارجی مقیم تبریز بتخت نشانید و سپس درصدد تهیهٔ مقدمات سفر شاه بتهران برآمد و شخصاً به احضار و مرتب ساختن قشون پرداخت بطوریکه در ظرف مدت چند روز دوازده ارابه توپ و هشت هنگ سرباز و مقداری تجهیزات آماده ساخت و شاه را از تبریز بسوی تهران حرکت داد. ناصرالدین‌شاه در باسمنج تبریز منشور لقب و مقام امارت نظامی را که سابقاً با محمدخان زنگنه بود بمیرزا تقی‌خان وزیر نظام تفویض کرد و او را بلقب امیرنظام ملقب ساخت و در چمن تویچی بلقب امیرکبیر اتابک اعظم سرافرازش کرد. ناصرالدین‌شاه در هیجده ذیقعدهٔ سال ۱۲۶۴ بتهران رسید و در شب ۲۲ ذیقعده مقام صدارت عظمی را با اختیارات تمام و با یک توپ جامهٔ فاخر و مطرز بمروارید به میرزا تقی‌خان داد.

میرزا تقی‌خان وقتی بصدارت ایران رسید که امور کشوری بکلی خراب و سازمان داخلی کشور بکلی ازهم‌گسیخته و خزانهٔ دولت بر اثر بی‌کفایتی حاجی میرزا آقاسی و عدم توازن هزینه و درآمد بکلی تهی گردیده بود زیرا بواسطهٔ اغتشاشات و وجود ملوک‌الطوایفی بیشتر مالیات نقاط مختلف کشور بسهولت وصول نمی‌شد و مقداری هم که عاید دولت می‌گردید بجیب حکام شهرستانها میرفت و مبلغ بسیار کمی از آنها بمرکز می‌رسید و آن مقدار را هم حاجی میرزا آقاسی صرف حفر قنوات و ساختن توپهای بی‌مصرف و حقوق گزاف درباریان و شاعران و مصارف بیهوده و حقوق زیاده‌ازحد شاهزادگان می‌کرد. فرمانداران در شهرستانها در نتیجهٔ ضعف حکومت مرکزی هر یک خود را شاهی می‌دانستند و برخی از ایلات و عشایر خودسری اختیار کرده بودند و از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی می‌کردند. عبور و مرور کاروانها و مسافران در راهها بر اثر ناامنی بحدی رسیده بود که هیچکس نمی‌توانست با خیال آسوده از شهری بشهری برود و حتی عبور و مرور در کوچه‌های تنگ و تاریک پایتخت هم در شب و گاهی در روز خالی از مخاطره نبود. وضع قضائی مملکت بسیار نامرتب و نابسامان بود. ارتشاء در کلیهٔ امور بحد اعلی رواج داشت. بعلاوه فتنهٔ محمدحسن خان سالار پسر اللهیارخان آصف‌الدوله صدراعظم سابق فتحعلیشاه در خراسان که در اواخر ایام سلطنت محمدشاه شروع شده بود بر نابسامانی و هرج و مرج اوضاع کشور افزوده و پریشانی خاطر اولیای دولت را فراهم آورده بود.

امیرکبیر که وضع خراب و درهم و برهم و تشکیلات ویران و ازهم‌پاشیدهٔ داخل کشور را بخوبی می‌دانست در درجهٔ اول شروع به تصفیهٔ دستگاههای دولتی و عزل و نصب مأموران کشوری و لشکری نمود و برای تصدی هر شغلی شایسته‌ترین و صدیقترین افراد را انتخاب کرد و رشتهٔ هر کار را به اهلش سپرد. بعد از تقسیم کارها باصلاح مالیهٔ کشور پرداخت و وقتی‌که دفتر خرج و دخل مملکتی را بررسی کرد جمع مخارج را دو کرور (یک‌ملیون) تومان بیشتر از درآمد کل کشور یافت. برای توازن دخل و خرج باصلاحات زیر دست زد: ۱ – طرز وصول درآمد را تغییر داد و وصول درآمد را از روی ممیزی بطور عادلانه مقرر داشت، برخی از مالیاتهای بی‌موضوع را ملغی ساخت و در بعضی موارد مالیات جدیدی وضع کرد. ۲ – از هزینه‌های بی‌موضوع و حقوق گزاف درباریان و شعرا و شاهزادگان و حتی شاه تا حدی که ممکن بود کاست. این امر یعنی کم کردن حقوق درباریان و شاهزادگان و دیگر اشخاص موجب خشم و غضب درونی آنان گردید و دلها را از کینهٔ امیرکبیر پر کرد. ۳ – از بخشش‌ها و هزینه‌های بی‌مورد جلوگیری کرد و نگذاشت مشتی متملق اخاذ که دور شاه راگرفته بودند بعناوین مختلف اخاذی و جیب خود را پر کنند. ۴ – از دست‌اندازی شاه بخزانه و جواهرات سلطنتی ممانعت بعمل آورد. ۵ – هزینه و درآمد کل کشور را طوری حساب کرد که در سال مجموع کل درآمد دو کرور تومان بیش از مجموع کل مخارج کشور باشد و این دو کرور تومان برای احتیاط در خزانهٔ دولت ذخیره شود تا اگر موقعی دولت بخواهد لشکرکشی و یا مخارج اساسی نماید سیم و زر مسکوک در خزانهٔ دولت بحد کافی موجود باشد.

امیرکبیر بزودی در سراسر ایران امنیتی که نظیر آن کمتر دید شده بود برقرار ساخت. مسافران و کاروانها با خیال راحت در تمام کشور گردش می‌کردند. دزدی و راهزنی بکلی منسوخ شده بود. امیرکبیر پس از اصلاح مالیه باصلاح قشون پرداخت. خود امیر اغلب روزها صبح زود بسربازخانه میرفت و اسلحه و مهمات را بازدید میکرد. افواج نظامی موظف بودند که همه‌روزه به مشق و تعلیمات نظامی بپردازند. همچنین برای هر هنگ پزشکی معین کرد. امیرکبیر بوضع اقتصادی و مسألهٔ صادرات و واردات توجه کامل کرد و از واردات حتی‌المقدور جلوگیری کرد و چون در آن موقع احتیاج بمصنوعات خارجی مثل امروز نبود بتأسیس کارخانه‌های دستی برای رفع احتیاجات کشور همت گماشت و در اندک مدتی مال‌التجاره‌های خارجی را در بازارهای ایران بی‌مشتری گذاشت. شالهای امیری بازار شالهای کشمیری را بکلی از رونق انداخت. قلمکارها و ابره و قدکها و اطلس‌ها و زریها و مخملهای امیری اصفهان و یزد و کاشان بکلی بازار پارچه‌های البسهٔ خارجی را کساد کرد. همچنین ظروف کاشی و چینی قم و بلور ایران رواج کامل پیدا کرد. زراعت نیشکر

مازندران و خوزستان را توسعه داد و کشاورزان را تشویق کرد و از پرداخت مالیات معاف داشت. با این ترتیب بود که در اندک مدتی مقادیر کل شکر سرخ مازندران و شکر خوزستان برای فروش در بازارهای داخلی فراهم شد و بتجارت شکر خارج نقصان کلی وارد آمد. زراعت زعفران و برخی از ادویهٔ خارجی را در خراسان توسعه داد. از نظر ایجاد رقابت در مقابل صنایع خارجی کارگران و صنعتگران ایرانی را بانواع ممکن تشویق کرد و آنان را وادار نمود که با صنایع خارجی رقابت کنند. محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در کتاب منتظم ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ می‌نویسد: در تهران و اصفهان کالسکه‌هایی ساختند که بخوبی کالسکه‌های ممتاز فرنگ بود. امر معدن قراچه‌داغ نظم گرفت. شال کرمانی بطوری ترقی کرد که مشتبه بشال کشمیر گردید. شکر مازندران را بطوری تصفیه نمودند که مثل شکر هندوستان شد. قطران که برای مصارف توپخانه از روسیه وارد می‌شد در رحمت‌آباد گیلان بخوبی و باندازهٔ کفایت ساخته شد. زراعت پنبه در ارومیه توسعه داده شد. در بلوک نایج مازندران تصفیهٔ آهن را بدرجهٔ کمال رسانیدند.

در مورد امور قضایی با اینکه امیر بعلت نامساعد بودن محیط و مقتضیات زمان نمی‌توانست تغییرات کلی در اساس قضائی کشور بدهد با وجود این باصلاح برخی از محاضر شرع پرداخت و کسانی را که احکام ناسخ و منسوخ یا احکام برخلاف حقیقت صادر می‌کردند برکنار ساخت و اشخاص متقی و فقیهان پرهیزگار را متصدی امور قضائی کرد. امیرکبیر برای آنکه از روابط درباریان و روحانیان و دیگران با بیگانگان مقیم تهران آگاهی حاصل کند و نیز مأموران وظیفه‌شناس را از خائنان تشخیص دهد ادارهٔ سرّی مخصوص که هویت و مشخصات کارکنان آن کاملاً مخفی بود در تهران دایر کرد. این اداره در کار مأموران دولتی و امنیت کشور و تسلط دولت بر امور تأثیر شگرفی بخشید. امیرکبیر بمنطقهٔ زرخیز خوزستان توجه کافی مبذول داشت. برای ساختن سدهای خوزستان اوامر مؤکدی صادر کرد و مأموران مخصوص را بدان منطقه اعزام داشت.

از اقدامات مهم امیرکبیر تأسیس دارالفنون تهران بود، ولی متأسفانه این مرد بزرگ نتوانست افتتاح مدرسه‌ای را که خود آنرا پایه گذاری کرده بود بچشم ببیند. هنگامی‌که در پنجم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ دارالفنون افتتاح میشد امیرکبیر در کاشان بسر میبرد. دیگر از اقدامات امیر تأسیس روزنامهٔ وقایع اتفاقیه است که بعقیدهٔ برخی از مورخان نخستین روزنامه‌ایست که در ایران انتشار یافته. اولین شمارهٔ این روزنامه روز جمعه پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ هـ.ق./هفتم فوریهٔ ۱۸۵۱ م. انتشار یافت. این روزنامه تا ده سال بهمین نام انتشار می‌یافت.

امیرکبیر در امور سیاسی و روابط ایران با دول همسایه و خارج نیز اقدامات اساسی شروع کرد. بوضع سفارتخانه‌های ایران در خارج سر و صورتی داد. افراد متین و لایق و کاردان را برای سفارت انتخاب کرد. رفتارش با سفارتخانه‌های دول بزرگ در تهران طوری بود که از صدراعظم یک دولت مستقل و متکی‌بخود انتظار میرفت. ورود کشتیهای جنگی و تجارتی روسیه را به مرداب انزلی (بندر پهلوی) قدغن کرد. سفارتخانه‌های خارجی را از پناه دادن به افراد ماجراجو و خطا کار که قبل از آن سابقه داشت بازداشت و در مورد هرات و خلیج فارس و مرزهای غربی ایران اقداماتی شروع کرد و تدابیری اتخاذ نمود که مسلماً اگر دستگاه سلطنتی تباه و فاسد نبود و عوض عزل و قتل، او را تأیید می‌کرد اوضاع مملکت ما امروزه غیر از این و مرزهای سیاسی ما بجز حدود فعلی بود. باید گفت که محیط اجتماعی ایران در آن عصر بواسطهٔ ارتباطی که بین ایران و روسیه و فرانسه و انگلیس در دورهٔ پادشاهی فتحعلیشاه و محمدشاه حاصل شده بود تا حدی برای اصلاحات مساعد بود و ناصرالدین‌شاه نیز بتمدن غرب علاقه داشت و کشور تا اندازه‌ای بر پذیرش یک تحول و رفرم بزرگ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی آماده بود. اما اطرافیان پادشاه و درباریان که بقای اوضاع را بحال خود از لحاظ منافع شخصی لازم می‌دانستند ذهن پادشاه جوان را نسبت باقدامات امیرکبیر مشوب می‌کردند لیکن امیرکبیر درباریان و نزدیکان شاه را بهیچ می‌شمرد و با ارادهٔ ثابت و محکم و بدون تردید و تزلزل باصلاحات و اقدامات خود ادامه میداد. امیرکبیر مردی بود که از عمق اجتماع منحط آن روز برخاسته و بالاترین مقامات مملکتی که دربست در انحصار اشراف و طبقات ممتاز بود رسیده بود. از دردهای اجتماع آگاه بود. یکه و تنها با مستبدترین و خودخواه‌ترین پادشاه قاجاریه و انبوه درباریان متملق و فاسد و ملانمایان مبارزه کرد و سرانجام جان خود را در این راه از دست داد. ناصرالدین‌شاه باغوای درباریان و اطرافیان فاسد خود و با تحریک خارجیان، امیرکبیر را از صدارت معزول کرد و عنوان ریاست کل عساکر (فرمانده کل قشون) را برای او باقی گذاشت. چند روز بعد او را بحکومت کاشان منصوب کرد و روز ۲۵ محرم سال ۱۲۶۸ امیرکبیر را بطرف کاشان حرکت دادند و در حقیقت او را با وضع نامناسبی تبعید کردند. آنگاه تمام عناصر مخالف داخلی و خارجی که در زمان صدارت امیرکبیر در کمین نشسته بودند دست بدست هم دادند و حکم قتل او را از شاه گرفتند و حاج علی‌خان حاجب‌الدوله با اینکه امیرکبیر نسبت به او مهربانیهای بسیار کرده بود مأمور اجرای فرمان شد و در روز جمعه ۱۷ ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ مأموریت خود را در حمام فین کاشان بانجام رسانید.

بدین ترتیب بزرگترین مرد تاریخ قرون اخیر ایران را بفرمان پادشاهی که امیر بر گردن او حقوق خدمت و تربیت داشت و بتوطئهٔ یک مشت خائن ناکس بخاک و خون کشیدند و بحیات پرافتخار آن رادمرد بزرگ و مظهر مردانگی و غیرت و وطن‌پرستی پایان دادند تا بآسودگی و خیال راحت بتوانند بحیات ننگین و سراسر فجایع خود ادامه دهند. این حادثهٔ جانگداز برای ایران و ایرانی متضمن دو رشته آثار سوء بود: یکی آنکه بی‌اغراق خاک مذلت بر فرق کشور و قومی ریخت که امیر عمر خود را برای نجات آنها از حال نکبت و بدبختی صرف میکرد و از میان رفتن او بار دیگر کشور و این قوم را بیش از پیش در گرداب ذلت و پستی انداخت. دیگر زشت‌نامی و ذکر بسیار بدی بود که بر اثر این قتل شنیع در ممالک خارج و در میان خارجیان دامنگیر قوم ایرانی گردید. امیرکبیر در تاریخ دو قرن اخیر ایران مانند چراغ تابناکی بود که بناگاه درخشیدن گرفت و در دل میهن‌پرستان واقعی پرتوی از امید افکند و پس از مدت بسیار کوتاهی خاموش شد و با خاموشی او بار دیگر تاریکی محض سراسر خاک این کشور را فرا گرفت.

مورخان و کسانی که با امیرکبیر آشنایی پیدا کرده و در احوال وی بمطالعه پرداخته‌اند عموماً زبان بتحسین امیر گشوده و او را مرد بزرگ و فوق‌العاده‌ای دانسته‌اند چنانکه این ستایشها گاهی جنبهٔ اغراق‌آمیز پیدا می‌کند. واتسون انگلیسی می‌نویسد نسل تازهٔ ایران را نمیتوان بکلی سست و فرسوده شمرد چه میتواند مردی چون میرزا تقی‌خان بوجود آورد. او در میان رجال مشرق‌زمین که تاریخ جدید نام آنها را ثبت کرده مقام بی‌همتائی را داراست. امیرنظام همان کسی است که دیوژن در روز روشن با چراغ در پی او می‌گشت. او سزاوار است که بنام اشرف مخلوقات خداوند بشمار آید. (از میرزا تقی‌خان امیرکبیر تألیف

عباس اقبال) (از زندگانی میرزا تقی‌خان امیرکبیر تألیف حسین مکی) (از امیرکبیر و ایران تألیف فریدون آدمیت).

امیرک بیهقی. [اَ رَ کِ بَ هَ] (اِخ) در زمان سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱ - ۴۳۱ هـ.ق.) صاحب برید بلخ بوده و ذکر او در پاره‌ای از وقایع ایام سلطان مزبور در تاریخ بیهقی آمده است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

امیر کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) امارت دادن. (ناظم الاطباء).

امیر کرمانی. [اَ رِ کِ] (اِخ) معاصر خواجو (قرن هشتم هجری) و بقول دولتشاه شاعر خوش‌گو بوده و غزل را نیکو میگفته است. از اوست:

بی روی دلارام دل آرام ندارد
مسکین دل آنکس که دلارام ندارد
هرچند چمن جای تماشاست ولیکن
سروی چو تو مه‌روی و گل‌اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
آنکس که می عشق تو در جام ندارد.

(از تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی چ سنگی ص ۱۰۰).

امیرکلا. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کسلیان و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائمشهر با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، کتان، غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائمشهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ازرو و محصول آن برنج، لبنیات و کمی چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَ کَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل با ۵۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و چاه. محصول آن پنبه، صیفی، غلات، سبزی، حبوب و کنجد است. در حدود ۵۰ باب دکان و پاسگاه شهربانی و شعبهٔ شهرداری و محضر رسمی مرکز حوزهٔ آمار و مدرسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکوه. [اَ] (اِخ) رجوع به امیدوارکوه شود.

امیرکیاسر. [اَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از سفیدرود و استخر محلی و محصول آن برنج، کنف، ابریشم و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرکیاقزوینی. [اَ قَ] (اِخ) از شاعرانی است که بنا بنوشتهٔ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده شعر محلی (ولایتی) ساخته‌اند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی پاشا صالح ص۱۳۳).

امیرگونه‌خان. [اَ نَ] (اِخ) ایرلوی افشار. از طرف محمدحسن‌خان قاجار حاکم اصفهان بود. رجوع به فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیرلاچین. [اَ] (اِخ) پدر امیرخسرو دهلوی بود. (سیر الاولیاء از حاشیهٔ تذکرهٔ میخانه چ تهران ص ۶۷).

امیرلشکر. [اَ لَ کَ] (اِ مرکب) فرمانده لشکر. ج، امرای لشکر. این عنوان در نظام ایران تا ۱۳۱۳ هـ.ش. معمول بود و از آن پس سرلشکر بجای آن معمول گردید. (فرهنگ فارسی معین). قائد. (منتهی الارب).

امیرلکهنویی. [اَ لَ] (اِخ) منشی امیراحمد، فرزند مولوی کرم محمد. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به نگارستان سخن صص ۱۱ - ۱۴ شود.

امیرلو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیر مازندرانی. [اَ رِ زَ دَ] (اِخ) شیخ العجم. شاعر عارف و دارای دوبیتیهایی بزبان طبری است. از اشعار او در ریاض‌العارفین آمده است. (از ریاض‌العارفین ص۴۳ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۰).

امیر ماضی. [اَ رِ] (ترکیب اضافی وصفی) برخی از سلاطین را بعد از مرگشان با این نام خوانده‌اند: در تاریخ سامانیان امیراسماعیل سامانی و در تاریخ غزنویان سلطان محمود غزنوی. (از تاریخ بیهقی) (از تاریخ بخارای نرشخی).

امیر مبارزالدین. [اَ می مُ رِ زُدْ دی] (اِخ) محمدبن امیر شرف‌الدین مظفربن منصوربن غیاث‌الدین حاجی خراسانی. مؤسس آل‌مظفر بود. در سال ۷۱۸ هـ.ق. از طرف ایلخان بحکومت یزد و کرمان و فارس منصوب شد و از آن پس او و جانشینانش از ضعف حکومت مغولی ایران استفاده کردند و تا ۷۹۵ در این نواحی حکومت نمودند. امیر مبارزالدین بسیار تندخو و درشتگو بود و در نهی از منکر سختگیری را بمنتهی درجه رسانید. مردم شیراز او را پادشاه محتسب لقب دادند و در غزلیات حافظ نیز از وی بنام محتسب یاد شده است. (از حافظ شیرین‌سخن تألیف محمد معین صص ۲۲۶ - ۲۳۳). و رجوع بهمین کتاب و آل‌مظفر در همین لغت‌نامه شود.

امیرمجاهد. [اَ می مُ هِ] (اِخ) از سران بختیاری در جنگهای آزادی‌خواهان بود. (از یادداشت مؤلف).

امیر مجلس. [اَ رِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از مناصب دربار سلجوقیان آسیای صغیر. رئیس دیوان تشریفات. (فرهنگ فارسی معین).

امیرمحله. [اَ می مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) موضعی است میان راه رشت به آستارا. (از یادداشت مؤلف).

امیرمحمد. [اَ می مُ حَمْ مَ] (اِخ) پسر سلطان محمود غزنوی بود که چندی بعد از پدر به تخت شاهی نشست. رجوع به محمد و غزنویان. و فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

امیرمحمد بدیع. [اَ می مُ حَمْ مَ دِ بَ] (اِخ) قاضی هروی، پسر امجد قاضی. از علماء و سادات هرات بود. شعر می‌سروده و در تاریخ صاحب‌اطلاع بوده است. رجوع به دایرةالمعارف آریانا شود.

امیرمحمد سوری. [اَ می مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) معاصر سلطان محمود و امیر غور بود. رجوع به سوری شود.

امیرمعزی. [اَ می مُ عِزْ زی] (اِخ) امیرالشعراء ابوعبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری. از شاعران استاد و زبان‌آور و خوش‌سخن فارسی است. وی پسر امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری بود و خود برای نظامی عروضی از پدرش سخن رانده که «پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم...»

و بچگونگی راه یافتن خود بدربار ملکشاه سلجوقی بپایمردی علاءالدوله امیرعلی فرامرز ندیم و داماد ملکشاه اشاره میکند که چگونه روزی سلطان بعزم دیدن هلال رمضان بیرون میرود و ماه را پیش از دیگران می‌بیند و معزی که در این وقت حاضر بوده این رباعی را بالبداهة میگوید:

ای ماه چو ابروان یاری گویی
یا نی چون کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی
در گوش سپهر گوشواری گویی.

سلطان را این رباعی خوش می‌آید و از راه انعام اسبی بشاعر می‌بخشد و معزی این رباعی را میگوید:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.

سلطان بر او احسانها میکند و بر تبه‌اش می‌افزاید و فرمان میدهد تا او را بلقب امیرمعزی بخوانند منسوب بخود سلطان که لقب معز الدنیا و الدین داشت[1]. پس از آن امیرمعزی شهرتی فراوان بدست آورد و از مقربان درگاه سلطان گردید و صاحب جاه و جلال شد چنانکه عوفی در لباب‌الالباب نویسد: «سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود، یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سلطان ملکشاه[2]. معزی تا پایان عهد ملکشاه یعنی تا سال ۴۸۵ هـ.ق. در خدمت این پادشاه بود بعد از وفات او و آشفتگی کار جانشینان وی، معزی مدتی از عمر خود را در هرات و نیشابور و اصفهان بسر برد و سرگرم مدح امرای مختلف این نواحی بود تا آنکه سنجر بسلطنت رسید و امیرمعزی بدو پیوست و از این پس تا پایان حیات در خدمت سنجر بود. عوفی دربارهٔ مرگ امیرمعزی نوشته است که روزی سلطان سنجر در خرگاه بود، ناگاه تیری از کمان شاه جدا شد و به امیرمعزی اصابت کرد و او در حال جان سپرد[3]. بنا بتحقیقی که عباس اقبال در مقدمهٔ دیوان معزی کرده قول عوفی بر اینکه معزی بعد از اصابت تیر در حال بمرد درست نیست و معزی مدتها بعد از این واقعه زنده بوده است، و اما از مرثیه‌ای که سنایی در مرگ معزی گفته[4] معلوم میشود که معزی سرانجام بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته است، و تاریخ مرگ او بنا بتحقیقات اقبال و صفا بین ۵۱۸ و ۵۲۱ بوده است.

امیرمعزی یکی از چند شاعر بزرگ ایرانست که همواره آنان را در صف مقدم شاعران پارسی‌گوی قرار داده و باستادی و عظمت مقام ستوده‌اند. خاصیت عمدهٔ شعر معزی سادگی آنست، وی معانی بسیار را در الفاظ ساده و خالی از تکلف ادا میکند و قوت طبع او در آوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان سخن بوده است. اگرچه در تغزلات و غزلهای او طراوت تغزلهای فرخی دیده نمیشود لیکن بهرحال کوششی که او در سرودن غزلهای نغز بکار برده مسلماً وسیلهٔ مؤثری در پیشرفت فن غزلسرایی شده است. معزی در ترکیب الفاظ بیشتر از شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری تحت تأثیر لهجهٔ عمومی عصر خود قرار گرفته است و اگرچه در این راه به انوری شاعر اواخر عهد خود نرسیده لیکن بی‌تردید مقدمهٔ کار او و دیگران را فراهم کرده است. دیوان امیرمعزی که با مقدمه و حواشی و فهارس بوسیلهٔ عباس اقبال آشتیانی مرتب و چاپ شده، ۱۸۶۲۳ بیت شعر دارد. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۵۰۸ - ۵۲۲) (از تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق ص ۱۶۷) (از مقدمهٔ دیوان شاعر بقلم عباس اقبال). و رجوع به مآخذ مزبور و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چ لیدن صص ۵۷ - ۶۰ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ صص ۵۷۰ - ۵۹۳ و سخن و سخنوران بدیع‌الزمان فروزانفر صص ۲۳۶ - ۲۴۵ و مجلهٔ ارمغان سال ۴ صص ۵۲۹ - ۵۴۸ و سال ۵ صص ۱۵ - ۳۰ و شعرالعجم شبلی نعمانی ج ۴ صص ۱۲۵ - ۱۲۶ و سایر تذکره‌های عمومی و فرهنگ سخنوران ذیل معزی نیشابوری شود.

امیر منج. [اَ رِ مُ][5] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاه زنبوران. یعسوب. (زمخشری).

امیرمنجک. [اَ می مَ جَ] (اِخ) منجک الیوسفی، سیف‌الدین. (۷۱۴ - ۷۷۶ هـ.ق./ ۱۳۱۴ - ۱۳۷۵ م.). والی صفد و طرابلس و حلب و دمشق بود، سپس در مصر استقرار یافت. از آثار اوست جامع منجک در قاهره که در سال ۷۵۱ هـ.ق. بنا کرد. داهی و جبار بود و بعضی از اخبار او را مقریزی آورده است. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص ۱۰۶۹).

امیرمنصور. [اَ می مَ] (اِخ) منصوربن نوح، پادشاه سامانی بود. رجوع به منصور... و سامانیان شود.

امیر مؤمنان. [اَ رِ مُءْ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مأخوذ از ترکیب عربی امیرالمؤمنین. سرور مؤمنان. رجوع به امیرالمؤمنین شود.

امیر مؤمنین. [اَ رِ مُءْ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مأخوذ از ترکیب عربی امیرالمؤمنین. سرور مؤمنان. رجوع به امیرالمؤمنین شود.

امیر مؤید. [اَ مُ ءَیْ یِ] (اِخ) لقب منصوربن نوح سامانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۶۳). و رجوع به امیر سدید و منصور... شود.

امیرفان. [اَ] (اِخ) امیران. دهی از بخش طالقان شهرستان تهران با ۶۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و استخر و محصول آن غلات و انگور و گردو و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیر نجف. [اَ رِ نَ جَ] (اِخ) علی‌بن ابیطالب (ع). (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۵۳۸). رجوع به علی... شود.

امیر نحل. [اَ رِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاه مگس. ||(اِخ) لقب علی‌بن ابی‌طالب (ع). رجوع به امیرالنحل شود.

امیرنسیب‌ارسلان. [اَ نَ اَ سَ] نسیب‌بن حمودبن حسن‌بن یونس ارسلان. (اِخ) (۱۲۸۴ - ۱۳۴۶ هـ.ق./ ۱۸۶۷ - ۱۹۲۷ م.). از نوابغ امرای ارسلانیان و متفکر و شاعر و ترقی‌خواه بود. افکار و مقالات او در جریدهٔ «مفید» (بیروت) منتشر شد. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۱۰۹۸). و رجوع به همین مأخذ شود.

امیرنشان. [اَ نِ] (نف مرکب) آنکه امیر یا پادشاه بتخت می‌نشاند: بآوردن محمد [ابن محمود غزنوی] برادرش مرا چه کار بود یله می‌بایست کردمی... امروز همگان از میان بجستند... و مرا علی امیرنشان نام کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹).

امیرنشین. [اَ نِ] (اِ مرکب) مرکز حکومت امیر. شهری که امیر در آنجا حکومت میکند.

امیرنصر. [اَ نَ] (اِخ) نصربن احمد، پادشاه سامانی بود. رجوع به نصر... و سامانیان شود.

امیرنصرت. [اَ نُ رَ] (اِخ) بعد از سال ۶۷۱ هـ.ق. والی جزیرهٔ هرمز بوده است. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص۳۸۷).

امیر نظام. [اَ رِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرمانده سپاه.

امیرنظام. [اَ نِ] (اِخ) حسنعلی‌خان... گروسی. از رجال دورهٔ ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه بود. رجوع به مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۶ و ۷ و مجلهٔ یغما سال ۸ صص۳۶۹ - ۳۷۳ شود.

امیرنظام. [اَ نِ] (اِخ) رجوع به امیرکبیر (میرزا تقی‌خان) شود.

امیرنوح. [اَ] (اِخ) نوح‌بن منصور، پادشاه سامانی بود. رجوع به نوح... و سامانیان شود.

امیرنویان. [اَ] (اِ مرکب) مقامی بالاتر از

---

۱ - چهار مقاله چ معین چ ۷ ص ۸۶.
۲ - بنقل رضازادهٔ شفق در تاریخ ادبیات خود ص۱۶۷.
۳ - لباب‌الالباب ج ۲ ص ۷۰. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص۵۱۱).
۴ - تا چند معزای معزی که خدایش
زینجا بفلک برد و بقای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد
پیکان ملک برد و بتیر فلکی داد.
سنایی (دیوان چ امیرکبیر ص۶۸۷).
رباعی زیر نیز در دیوان سنایی (ص ۶۷۸) دیده میشود:
گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی
تا زآن کله اینجا غذی جان مَلَک ساخت
او نیز سوی تیر فلک رفت و بپاداش
پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت.
۵ - مُنج: لغت محلی گناباد است و هنوز هم بجای زنبور، مُنج یا بَزّج بکار برند.

امیرتومان در سپاهی. بالاترین منصب سپاهی در زمان قاجاریه. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرتومان و نویان شود.[1]

امیروس. [أَ] (اِخ) در تداول عرب، شاعر نامدار یونانی هُمِر است. رجوع به هُمِر شود.

امیرون. [أَ] (اِ)[2] یعضید. خندریلی. سراریة‌الحمار. (یادداشت مؤلف). علف خبرکش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خندریلی و یعضید شود.

امیرة. [أَ رَ] (ع اِ) مؤنث امیر. خاتون. خانم. (فرهنگ فارسی معین). ||ملکه و زنی که پادشاهی کند. (ناظم الاطباء). زن پادشاهی‌کننده. (آنندراج).

امیرهمایون. [أَ هُ] (اِخ) اسفراینی. شاعر قرن دهم هجری بود رجوع به همایون اسفراینی شود.

امیرهنده. [أَ هِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان با ۷۷۵ تن سکنه. آب آن از سالارجوی سفیدرود و استخر و محصول آن برنج، کنف و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرهنده. [أَ هِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی آستانهٔ شهرستان لاهیجان با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از کیاجوی سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم و کمی کنف و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیری. [أَ] (از ع، حامص) امیر بودن. شغل امیر. امارت. حکمرانی. (فرهنگ فارسی معین): خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند امیری با کالنجار را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۵).

بسروری و امیر رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگر روی بحکم تبار.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).

||پادشاهی. سلطنت: برادر ما... را... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی بامیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی). ||(ص نسبی) منسوب به امیر. ||(اصطلاح موسیقی) آهنگی که بدان دوبیتی‌های امیر پازواری را خوانند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر پازواری شود. ||(اصطلاح صوفیه) ارادهٔ خود را جاری کردن بر سالک. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از یادداشت مؤلف).

— زر امیری؛ نوعی زر: و نقد ایشان [اهل یزد] را زر امیری گویند کی سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۲).

— شال امیری؛ ترمه‌ای که بدستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر در کرمان، یزد، کاشان و اصفهان و غیره بافتند. (یادداشت مؤلف).

— مال امیری؛ مال موظف بر زمین خراجی. (یادداشت مؤلف).

امیری. [أَ] (اِخ) از شاعرانی است که مقدم بر امیرعلی‌شیر نوایی بوده‌اند، و امیرعلی‌شیر در مجالس‌النفائس در ضمن شرح حال کسانی که در آخر زمان آنان بوده و ملازمت آنان را درک نکرده می‌نویسد: مولانا امیری ترک بود. نظم ترکی او هم نیک واقع شده ولی شهرت نگرفته در فارسی [در] جواب خواجه کمال این مطلع از اوست:

روز قسمت هر کسی از عیش بخش خود ستاند
غیر زاهد کو ریاضتها کشید و خشک ماند.
(از مجالس‌النفائس صص ۱۸ - ۱۹).

امیری. [أَ] (اِخ) امیربیگ. از ایل افشار و از شاعران قرن دهم هجری و معاصر صادقی کتابدار بوده. از اوست:

نیستم راضی که گوید غیر پیغام ترا
بی‌ادب ترسم که آرد بر زبان نام ترا.
یک قطره خون و صد غم و محنت، دل من است
یک دیدن و هزار بلا حاصل من است.
(از مجمع‌الخواص ص ۱۲۷).

امیری. [أَ] (اِخ) محمدصادق‌خان، متخلص به امیری و مشهور به ادیب‌الممالک (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶ هـ.ق.). شاعر دورهٔ اخیر بود. رجوع به ادیب فراهانی شود.

امیری. [أَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیری. [أَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی و دارای هوای سردسیر. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، گردو و عسل. این دهستان دارای ده آبادی و ۲۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیری بالا. [أَ يِ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کهمان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیری پایین. [أَ يِ پا] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کهان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر یحیی. [أَ يَحْ يا] (اِخ) یحیی‌بن ادریس‌بن علی‌بن حمود. از خلفای دولت حمودی اندلس بود. بعد از وفات پدرش (۴۳۱ هـ.ق.) با وی بیعت شد و سال بعد خلع گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص ۱۱۴۴).

امیر یعقوبی. [أَ يَعْ] (اِخ) قسمی قران کشکی بوده است. (یادداشت مؤلف).

امیری کردن. [أَ کَ دَ] (مص مرکب) امارت. فرمانروایی. رجوع به امیر و امیری شود.

امیریة. [أَ رِی يَ] (اِخ) از قرای نیل از ارض بابل است. از آنجاست ابوالنجم بدربن جعفر ضریر شاعر، درگذشته بسال ۶۱۱ هـ.ق. (از معجم البلدان).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) اره. دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندرقند، بنشن، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، سنجد و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه اصفهان به نجف‌آباد در ده‌هزارگزی اصفهان. (از یادداشت مؤلف).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) نام محله‌ایست در تهران.

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) نام محلی در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران بفاصلهٔ ۳۴۰۰ گزی سرچمن بین تهران و شاهی.[3] (یادداشت مؤلف).

امیریه. [أَ رِی يَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه فیروزکوه سمنان میان فیروزه کوه و کمند در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

امیریه زرشک. [أَ رِی يَ زِ رِ] (اِخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی و محصول آن غلات و بنشن، چغندر و انگور و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیز. [أَ يَ] (ع نتف) ممتازتر. برتر: و کان ابن بطلان اعذب الفاظاً و اکثر ظرفاً و امیز فی‌الادب [من ابن رضوان]. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ س ۳).

ام‌یستعور. [أُمْ مِ يَ تَ] (ع اِ مرکب) داهیه. بزعم عرب، یستعور از اسماء جن است. (از

۱ - «نویان» در لغت ترکی - فرانسوی تألیف کیفرو بیانشی به «پرنس» معنی شده.

۲ - مأخوذ از Ambrus لاتینی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

۳ - نام کنونی شاهی، قائمشهر است.

المرصع). و رجوع به یعفور در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

امی شیرازی. [اُمْ مـی] (اِخ) از شاعران معاصر شاه جهان بوده است. (از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص۹۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امیص. [اَ] (ع اِ) معرب خامیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به خامیز در همین لغت‌نامه شود.

امی صاحب‌کلام. [اُمْ مـیِ حِ کَ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

امی صادق. [اُمْ میِ دِ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به امی شود.

امی صادق‌الکلام. [اُمْ مـیِ دِ قُلْ کَ] (اِخ) رجوع به امی صادق‌کلام شود.

امی صادق‌کلام. [اُمْ مـیِ دِ کَ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

ام یعفور. [اُمْ مِ یَ] (ع اِ مرکب) ماده‌سگ. (از المرصع):

یا ام‌یعفور سقاک‌العهد

لازال من صید علیک لبد.

راجز (از المرصع).

و رجوع به یعفور شود.

ام یعلی. [اُمْ مِ یَعْ] (اِخ) دختر علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام از کلبیه است. (یادداشت مؤلف).

ام یقصوم. [اُمْ مِ ؟] (ع اِ مرکب) مرگ. ||داهیه. (از المرصع).

ام یقظان. [اُمْ مِ یَ] (ع اِ مرکب) مار. (از المرصع).

امیکرن. [اُ رُ] (یونانی، حرف، اِ)[1] نام پانزدهمین حرف از حروف یونانی بشکل O. (از لاروس).

امیکون. [ ] (اِ) امنکه. امانکه. (دزی ج ۱ ص۳۶). و رجوع به امنکه شود.

امیگدلین. [اَ دَ] (فرانسوی، اِ)[2] ماده‌ایست سمی که در نباتات تیرهٔ گل سرخ مانند هستهٔ بادام تلخ وجود دارد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۱۹).

امی گویا. [اُمْ میِ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام. (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۴۳).

امی گویاکلام. [اُمْ میِ کَ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام است. (از آنندراج) (از هفت قلزم). و رجوع به امی شود.

امیل. [اَ یَ] (ع نتف) گراینده‌تر. مایل‌تر. (یادداشت مؤلف). میل‌کننده‌تر. (آنندراج). ||(ص) کج. (منتهی الارب) (آنندراج). کج. از بناء و جز آن. (از اقرب الموارد). ||خمیده در خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه بر زین راست نتواند نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه بر پشت ستور دراز نتواند بودن. (مصادر زوزنی). ||مرد بی‌شمشیر و بی‌سپر و بی‌نیزه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد بی‌سلاح. (آنندراج). ||مرد بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزدل و نامرد و خائف. (آنندراج). جبان. (اقرب الموارد). بددل و جبان. (شرح قاموس). ج، میل. (ناظم الاطباء).

امیل. [اَ] (ع اِ) کوه ریگ که درازی آن بقدر یک روز راه و عرض آن یک گره باشد، یا پشتهٔ ریگ. ج، اُمُل[3]. ||(اِخ) نام جایی است. (از ناظم الاطباء).

امیل. [اَ] (اِخ) یوم‌الامیل؛ جنگی که در آن بسطام‌بن قیس کشته شد. و آنرا یوم‌الحسن و یوم فلک‌الامیل نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی).

امیل. [اِ] (اِخ)[4] از اعلام فرنگی و نام کتاب نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسوی، ژان‌ژاک روسو است. رجوع به روسو (ژان‌ژاک)شود.

امیلاز. [اَ] (فرانسوی، اِ)[5] از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۰۸).

امیل اوژیه. [اِ اُ یِ] (اِخ)[6] (۱۸۲۰ - ۱۸۸۹ م.) نویسندهٔ فرانسوی که در تآترنویسی رقیب الکساندر دومای کوچک بود. آثارش حاوی نکات اخلاقی و اجتماعی است. از تآترهای او قطعات داماد مسیو پواریه و ماده‌شیران فقیر معروف است. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبر ماله ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۲۵۰).

امیلح. [اُ مَ لِ] (ع اِ) مصغر املح. (از معجم البلدان).

— ما امیلحه؛ چه شور گردانیده است آنرا، و فعل مصغر منحصر است به ما امیلحه و ما احیسنه [و ما احیلاه] و در سایر افعال نیامده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اِملاح شود.

||(اِخ) آبی است از آن بنی‌ربیعة‌الجوع. (از معجم البلدان).

امیلحان. [اُ مَ لِ] (ع اِ) تثنیهٔ امیلح. (از معجم البلدان). ||(اِخ) نام آبهایی است در برخی از نواحی عربستان. رجوع به معجم البلدان شود.

امیل زولا. [اِ زُ] (اِخ)[7] (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲ م.) نویسندهٔ فرانسوی اصلاً ایتالیائی بود. دورهٔ جوانی او بفقر گذشت. سرانجام از نویسندگی توانگر شد. وی در آثار خود حیات بشر را بیشتر از جنبهٔ شهوات و منافع مادی آن وصف کرده و پست‌ترین و ناپسندترین صورتهای طبیعت آدمی را آشکار ساخته است. از آثار معروف او یکی سلسلهٔ داستان روگون‌ما کار[8] است که در بیست مجلد نگاشته و در آن احوال اجتماعی و طبیعی خانواده‌ای را در دورهٔ امپراتوری دوم فرانسه تشریح کرده است. دیگر کتاب ترز را کن[9] است که از جملهٔ شاهکارهای او محسوب می‌شود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبر ماله ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۲۴۷). و رجوع به زولا شود.

امی‌لقب. [اُمْ مـی لَ قَ] (اِخ) کنایه از رسول اکرم است. (از انجمن آرا).

امیلوئید. [اَ لُ] (فرانسوی، اِ)[10] ماده‌ای شبیه بنشاسته نزدیک به آلبومینوئیدها که در نتیجهٔ بعضی امراض از کبد و طحال و کلیه و غیره تراوش کند. (از لاروس) (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

امیلوپکتاز. [اَ لُ پِ] (فرانسوی، اِ)[11] از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۰۸).

امیلوز. [اَ لُزْ] (فرانسوی، اِ)[12] مرضی که در آن از اعضای بدن مواد نشاسته‌ای بیرون می‌تراود. (از لاروس).

امیله. [اَ لَ] (اِ)[13] آمله. آملج. املج. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل امیله و آمله). میوه‌ایست در هندوستان که در شکر پرورده کنند و خورند. (از برهان قاطع). ثمری است دوایی، خاصیت سرد دارد. (آنندراج) (از مؤید الفضلاء).

امیلی. [اِ] (اِخ)[14] پائولو امیلو یا امیلی. تاریخ‌نگار فرانسوی. درگذشته بسال ۱۵۲۹ م. رجوع به لاروس شود.

---

1 - Omicron.

2 - Amygdaline (از لاروس).

۳ - در معجم‌البلدان آمده: امیل... کوهی است از شن، طول آن باندازهٔ سه روز راه و عرض آن باندازهٔ یک میل است. و رجوع به همین کتاب شود.

4 - Émile.

5 - Amylase.

6 - Émile Augier.

7 - Émile Zola.

8 - Rougon Macquart.

9 - Thérèse Raquin.

10 - Amyloïde.

11 - Amylopectase.

12 - Amylose.

۱۳ - در سانسکریت: amalaka، آملج و املج معرب است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آمله).

14 - Émili یا Émilio, Paolo.

امیلین. [اِ لیَ] (اِخ)[1] مارکوس ژولیوس امیلوس. امپراتور روم که در حدود سال ۲۰۶ م. متولد شد و بسال ۲۵۴ درگذشت. وی بسال ۲۵۳ از طرف سپاهیان خود بعنوان امپراتور انتخاب شد ولی پس از مدتی مغلوب والرین گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

امیلیوس. [اِ لیو] (اِخ)[2] پل. یکی از کنسولان معروف روم است که در ۲۲۷ ق.م. تولد یافت و در ۱۵۸ ق.م. درگذشت. امیلوس در اسپانی و مقدونیه بفتوحاتی نایل آمد و شهر اپیروس را قتل عام کرد. (از تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

امیم. [اَ] (ع ص) نیکوقد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوش‌قدوقامت. (یادداشت مؤلف). ||آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه سرش مجروح باشد و شکستگی سر به ام‌الرأس رسیده باشد. (از آنتدراج). ج، امائم. ||قصدکرده‌شده. (ناظم الاطباء).

امیم. [اَ] (ع إ) سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ج، امائم. (ناظم الاطباء). و رجوع به امیمة شود.

امیم. [اِ] (ع إ) ممال امام:
گفت امت مشورت با که کنیم
انبیا گفتند با عقل امیم. مولوی (مثنوی).
آفتابا با چو تو قبله وُ امیم
شب‌پرستیّ و خفاشی می‌کنیم.
مولوی (مثنوی).
و رجوع به امام شود.

امیمة. [اُ مَ مَ] (ع إ) مصغر ام. مادر کوچک. (از ناظم الاطباء). ||سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، امائم[3]. ||پتک آهنگری. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة).

امیمة. [اُ مَ مَ] (اِخ) نام عده‌ای از زنان صحابی است، از آن جمله است امیمة بنت عبدالمطلب‌بن هاشم عمهٔ رسول اکرم. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ صص ۱۷ - ۲۱ شود.

امین. [اَ] (ع ص) امانت‌دار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء). زنهاردار. (فرهنگ فارسی معین). ثقان. (منتهی الارب، ذیل ق ف ن). قبان. (منتهی الارب، ذیل ق ب ن). مقابل خائن، زنهارخوار. (یادداشت مؤلف): طالب و صابر و بر سر دل خویش امین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).
برین گنج گوهر یکی نیک بنگر
کرا بینی امروز امین محمد؟ ناصرخسرو.
کیسهٔ عُمْر سپردیم بدهر
دهر غدار امین بایستی. خاقانی.
هست امین چار حرف و تاج سه حرف
بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی.
خداترس باید امانت‌گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه‌ناک
نه از رفع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).
امین خدا مهبط جبرئیل. (بوستان).
||کسی که بر وی اعتماد کنند و از او ایمن باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتمادکرده‌شده. (مؤید الفضلاء). معتمدعلیه. (آنندراج). استوار. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طرف اعتماد. معتمد. ثقه. درستکار. (فرهنگ فارسی معین). موثوق‌به. مؤتمن. (یادداشت مؤلف). دیندار. (ناظم الاطباء):
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینیّ و مهین.
منوچهری.
این ابوالقاسم مرد پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳). و آنرا بر همهٔ مردم خود عرض کن در حضور امین امیرالمؤمنین محمدبن محمد السلیمانی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳). بر اهل بازار و محترفه محتسبی امین گماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی با برادر ای امین؟ مولوی.
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مهین را. سعدی.
گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من. سعدی.
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند. سعدی.
— امین تذکره؛ در اصطلاح سیاسی دورهٔ قاجاریان، مأمور صدور تذکره (گذرنامه). ج، امنای تذکره. (از فرهنگ فارسی معین).
— امین حضرت؛ جبرئیل. (فرهنگ فارسی معین).
— امین مخزن افلاک؛ جبرئیل. (فرهنگ فارسی معین).
— ||مرد کامل. ولی. مرشد. (فرهنگ فارسی معین).
— امین معاون؛ در اصطلاح اداری دورهٔ قاجاریان، منصبی در وزارت معارف آن دوره که پس از وزیر قرار داشت. (از فرهنگ فارسی معین).
— چهارامین؛ کنایه از چهار یار رسول اکرم است:
داده قرار هفت‌زمین را بازگشت
کرده‌خبر چهارامین را ز ماجرا
بی مهر چاریار در این پنج‌روزه عمر
نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۷).
||بی‌بیم‌دارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— ناامین؛ ناایمن. بیم‌دارنده.
||وکیل. مباشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مدیر. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح تصوف) مرشد. مرد کامل. (از فرهنگ فارسی معین). ||قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درست‌قول. باوفا. (ناظم الاطباء). ج، امناء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مراد از این کلمه در کتاب مقدس ایمان است، و گفته‌اند امین گفتاریست که احتمال کذب در آن نباشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود. ||اسمی از اسمای حق‌تعالی. (آنندراج). صفتی از صفات باری‌تعالی. (ناظم الاطباء). ||بلد امین در آیهٔ هذا البلد الامین[4]، مکه است. (از ناظم الاطباء) (از مراصدالاطلاع). ||(اِخ) لقب پیغمبر اسلام که پیش از بعثت بدان مشهور بود. (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) لقب جبرئیل است. (یادداشت مؤلف).
— امین وحی؛ جبرئیل. (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).
||در بیت زیر کنایه از رسول اکرم است:
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب‌سرّ معراج.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص ۱۱).

امین. [اَ یَ] (ع نِ تف) دروغ‌تر. اکذب: احسن الشعر امینه و اعذبه اکذبه. (یادداشت مؤلف).

امین. [آ][5] (ع، اسم فعل) ای خدا مستجاب کن. چنین بادا. چنین کن. (منتهی الارب). آمین. و رجوع به آمین شود.

امین. [اُمْ مَ] (ع إ) تثنیهٔ ام. دو مادر.
— ورم امین؛ بیماریی که از آماس ام‌الغلیظ و ام‌الرقیق پدید آید. (از یادداشت مؤلف)[6].

---

1 - Émilien, Marcus Julius Æmilius.

۲ - در تلفظ فرانسوی: Émile.

۳ - باین معنی أمیمة نیز ضبط کرده‌اند. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

۴ - قرآن ۳/۹۵.

۵ - در اصل مبنی بر فتح است.

6 - Méningite (فرانسوی).
(یادداشت مؤلف).

امین. [اَ] (اِخ) محمدبن هارون‌الرشید دارای کنیهٔ ابوموسی و ابوعبدالله. ششمین خلیفهٔ عباسی بود (۱۹۳ - ۱۹۸ هـ.ق./۸۰۸ - ۸۱۳ م.). او را محمد زبیده نیز گویند[1]. امین در زمان پدر به ولیعهدی تعیین گردید و پسر دیگر هارون، عبدالله ملقب به مأمون که مادرش ایرانی بود جانشین دیگر اعلام و مقرر گردید تا بعد از امین خلافت با او باشد، و حکومت قلمرو خلافت مشرق همدان به وی واگذار گردید. بعد از مرگ هارون (۱۹۳ هـ.ق.) در بغداد با امین بیعت شد و بین امین و مأمون اختلاف پدید آمد و مأمون تحت تعلیمات فضل‌بن سهل موقع خود را تحکیم کرد و با سرداری هرثمه و طاهر و به پشتیبانی ایرانیان در طی چند جنگ بر امین غالب آمد و امین که در بغداد محاصره شده بود سرانجام تسلیم گردید و بدست سربازان خراسانی بقتل رسید. (از تاریخ ایران سر پرسی سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۲ ص۷). و رجوع به تاریخ بیهقی (فهرست اعلام) و اعلام زرکلی شود.

امین. [اَ] (اِخ) مولانا احمد، معروف به شاه ولی‌الله محدث، پسر عبدالرحیم. از خانوادهٔ علم و ادب و عارف و صاحب تصانیفی است و در نظم و نثر عربی و فارسی استاد بود. بسال ۱۱۷۶ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

نخستین باده کاندر جام کردند
مزاجش عکس آن گلفام کردند
ز دریای قدم موجی برآمد
مر او را بحر امکان نام کردند
شراب وحدت از خمخانهٔ غیب
مرا صبح ازل درکام کردند.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران صص۸۳ - ۸۵). و رجوع به همین کتاب شود.

امین. [اَ مَ] (اِخ) نام چند تن از روات حدیث است. رجوع به منتهی الارب و الاصابة فی تمیز الصحابة شود.

امین. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۶۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، زعفران و زرشک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۱۵۱ تن سکنه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج با ۱۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۱۷۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۲۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، نخود، کشمش و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه با ۱۸۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۳۲۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۳۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان تنکابن با ۲۱۵ تن سکنه. محصول آن برنج و جالیزکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت با ۲۳۲ تن سکنه. و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۶۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قم با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۳۸۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرضا با ۶۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۱۱۷ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین‌آباد پیک. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه با ۲۲۱ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آباد ناصرالدین. [اَ صِ رُدْ دی] (اِخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران با ۶۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آقان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۲۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، چغندرقند و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آل‌محمد. [اَ نِ لِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) لقب ابومسلم خراسانی بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابومسلم شود.

امینای اصفهانی. [اَ نا یِ اِ فَ] (اِخ) شاعر و زعفران‌فروش بود. (قرن ۱۲ هجری). او راست:

رنجیده‌ای ز من بت نامهربان من
حرفی شنیده‌ای تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگرکند

---

۱ - تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۰ س ۱۴ دیده شود.

یک حرف در حضور تو خاطرنشان من.
(از تذکرهٔ حزین ص۱۱۹) (از فرهنگ سخنوران).

امینای رشتی. [اَ نا یِ رَ] (اِخ) علاقه‌بند و شاعر بود. (قرن ۱۰ هجری). او راست:

ز بس که بی‌ادبی کرد تیشهٔ فرهاد
سر خجالت او تا بحشر در پیش است.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای رودسری. [اَ نا یِ سَ] (اِخ) شاعر و منشی میرزاصالح (برادرزادهٔ اسکندربیک منشی). وزیر لاهیجان بود. صاحب تذکرهٔ نصرآبادی نویسد: غزل ردیف افتادگی که باسم امینای دقاق یزدی بزبانها افتاده از امینای رودسری است. از آن غزل است:

خاکساری طور و ما موسی عصا افتادگی
وحی ما خاموشی و معراج ما افتادگی
حاصل افتادگی از سرو پرسیدیم گفت
ابتدا گردن‌فرازی انتها افتادگی.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰) (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای شیرازی. [اَ نا یِ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری است. او راست:

جوهر علاج سستی طالع نمی‌کند
ورنه چنار جوهرش از اره نیست کم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای فراهانی. [اَ نا یِ فَ] (اِخ) از شاعران معاصر شاه‌عباس اول و صاحب فضل و پرهیزکار و مجاور نجف اشرف بود. از اوست (خطاب به خانهٔ کعبه):

ای کعبه، فدای چاک دامان تو من
لیلی تو و مجنون بیابان تو من
حسن تو کجا حوصلهٔ وصف کجا
باید دیدن تراکه قربان تو من.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۸۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی و صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امینای کرمانی. [اَ نا یِ کِ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری بود و بشغل کاسه‌گری اشتغال داشت. نصرآبادی نویسد: طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست:

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست
آب و رنگ نُه‌چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود
مایهٔ آشفتگی‌ها طرهٔ طرار تست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۲) (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۱ و ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای نجفی. [اَ نا یِ نَ جَ] (اِخ) پسر ملامحمود، کلیددار نجف اشرف. از شاعران قرن یازدهم هجری بود. نصرآبادی نویسد: طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست:

فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف
از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۶) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امینای یزدی. [اَ نا یِ یَ] (اِخ) مشهور به دقاق یا دقائق[1]. از شاعران قرن یازدهم هجری و در فن قطعه و تاریخ و لغز و معما و صنایع شعری استاد بود. از اوست:

از پستی دیوار در کاشانه
بر گوشه‌نشین متاز ای فرزانه
از تیر دعای او حذر کن زنهار
پرزور بود کمان کوته خانه.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۹۹) (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امین احمد رازی. [اَ اَ مَ دِ] (اِخ) پسر خواجه‌احمد. مؤلف تذکرهٔ معروف هفت اقلیم است. پدرش از طرف شاه‌طهماسب کلانتر ری بود و امین احمد به هند سفر کرد و هفت اقلیم را در سال ۱۰۲۸ هـ.ق./۱۶۹۱م. تألیف کرد. جلد اول این کتاب بسال ۱۹۳۹م. در کلکته بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی آن در کتابخانهٔ سپهسالار و کتابخانه‌های دیگر وجود دارد. (از تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق ص۳۹۸) (از تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۹۷) (از فرهنگ سخنوران ص یا). و رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۴۸۲ شود.

امین اسرائیلی. [اَ نِ اِ] (اِخ) محمدامین اسرائیلی. شاعر و اصلش از هندوستان بود و در شهر محمدپور اقامت داشت و منشی نواب سعادت‌اللهٔخان بود. بنا بنوشتهٔ صاحب صبح گلشن دیوان شعر داشته و کتاب گلشن سعادت ازوست. بیت زیر در صبح گلشن از وی نقل شده:

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد.

(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۵) (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۱) (از فرهنگ سخنوران).

امین اصفهانی. [اَ نِ اِ فَ] (اِخ) میرزا امین‌بن میرزا عبداللهٔبن خواجه علیشاه. شاعر و مدت شش سال وزیر شروان بود (قرن ۱۱ هجری). ازوست:

حاصل زندگی جز این نبوَد
که بمیرد کسی برای کسی.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۷۸) (از الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امین‌الاطباء. [اَ نُلْ اَ طِبْ با] (اِخ) میرزا احمد رشتی، حکیم‌باشی ناصرالدین‌شاه و شاعر بود. (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به المآثر و الآثار ص ۲۱۰ و ۲۱۱ شود.

امین‌الامناء. [اَ نُلْ اُ مَ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن طاهر وزان مصری. در اوایل خلافت الحاکم بامرالله فاطمی عهده‌دار امور بیت‌المال بود و سپس بوزارت رسید و دو سال بعد بدستور الحاکم بامرالله کشته شد (۴۰۵ هـ. ق.). (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۲ ص ۲۴۹).

امین الخوری. [اَ نُلْ] (اِخ) امین‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن اسطفان. پزشک و نویسنده و ادیب عرب. در لبنان متولد شد و بسوریه و مصر رفت. او راکتابهایی است. (۱۳۰۲ – ۱۳۳۸ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۳۰). و رجوع به همین کتاب شود.

امین‌الدوله. [اَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالحسن... بن غزال‌بن ابی‌سعید، مشهور به ابن غزال. درگذشته بسال ۶۴۸ هـ.ق. وزیر ملک صالح. از اکراد مصر و دانشمند و طبیب بود. او راست: «النهج‌الواضح». (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۱۲۹). و رجوع به همین کتاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۴۳ شود.

امین‌الدوله. [اَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) حسن‌بن عماربن ابی‌الحسن. از وزراء الحاکم بامرالله خلیفهٔ فاطمی مصر بود. ابن خلکان او را به بزرگی و خردمندی ستوده است. وفات ۳۹۰ هـ.ق. (از الاعلام زرکلی چ ۱ ص۲۳۵).

امین‌الدوله. [اَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) فرخ‌خان... از رجال دورهٔ قاجاریان. در سال ۱۲۲۹ یا ۱۲۳۰ هـ.ق. متولد گردید و در ۱۲۸۸ هـ.ق. در تهران درگذشت. وی بسفارت و نمایندگی دولت ایران بکشورهای اروپا رفت. مردی کافی بود و در اروپا بعلت رفتار متین و ابراز کفایت مورد احترام دول اروپایی بخصوص فرانسویها واقع شد و در فرانسه بمناسبت ورود او سازی بنام هزاردستان تهران ساختند تا با پیانو نواخته شود. در پاریس بسال ۱۸۵۷م. بعضویت لژ فراماسونری انتخاب شد. برای تحقیق در احوال او که فصلی از تاریخ روابط ایران و اروپا را تشکیل میدهد

---

۱ - در تذکرهٔ نصرآبادی و الذریعه دقاق و در صبح گلشن دقائق است.

رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی و کتاب مخزن‌الوقایع [شرح مسافرت فرخ‌خان بفرنگ بقلم میرزا حسین سرابی منشی وی] و مجلهٔ وحید سال ۳ و مجلهٔ یغما بهمن‌ماه ۱۳۴۴ هـ.ش. شود.

امین‌الدوله. [اَ نُ دْ دَ لَ] (اِخ) موفق‌الدین هبةالله‌بن صاعدبن هبةالله بغدادی، مشهور به ابن تلمیذ. شاعر و طبیب بیمارستان عضدی بود. رجوع به ابن تلمیذ موفق‌الدین شود.

امین‌الدوله. [اَ نُ دْ دَ لَ] (اِخ) میرزا علی‌خان. در سال ۱۳۱۵ هـ.ق. در اوایل سلطنت مظفرالدین‌شاه بوزارت عظمی رسید و در سال ۱۳۱۶ عزل گردید. ملک‌الشعراء بهار می‌نویسد: امین الدوله ازجملهٔ اصلاح‌طلبان و پیشروان تجدد و آزادیست و ارتباط او با میرزا حسن‌خان سپهسالار و شیخ محسن‌خان مشیرالدوله و میرزا ملکم‌خان و مخالفت آنها با سیاست داخلی و خارجی امین السلطان [صدراعظم وقت] می‌رساند که از هواداران دوستی ایران و ملل دموکراسی بوده است. تمایل او بدولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهدهٔ قانون و عدالت و آبادی زندگی ممالک راقیه و تأسف وی بر ناامنی و ظلم و بی‌قانونی و خرابی و فقر و جهل کشور از فحوای یادداشتهای او پیداست. امین‌الدوله در ایجاد رسم‌الخط جدید (شکسته نستعلیق) و طرز ساده‌نویسی از سرآمدان زمان خویش بشمار می‌آید. وفات وی بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از سبک‌شناسی ج ۳ صص ۳۸۱ - ۳۸۲). و رجوع بهمین کتاب و تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۲ شود.

امین‌الدوله‌ای. [اَ نُ دْ دَ / دُو لَ / لِ] (ص نسبی) نوعی برنج. (یادداشت مؤلف). ||نوعی پیچ (گل). (از یادداشت مؤلف). و رجوع به پیچ شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) ابن شیخ کریم و برادر بزرگ منشی فداحسین (قرن ۱۳ هجری). به اردو و فارسی شعر میگفته و او راست رسالهٔ «نثر بهار». از اوست:

نوبهار اینک چو حسن گلرخان رنگین‌اداست
نرگس شهلا برنگ ما سراپا چشمهاست
ساقیا از جانب ما تشنگان غفلت چراست
فصل گل آمد شراب و شیشه و ساغر کجاست؟

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۳).

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن اسماعیل اندلسی بیاسی. از دانشمندان مشهور زمان خود و در طب و ریاضیات استاد بود. از مغرب بمصر آمد و در قاهره اقامت جست و از آنجا به دمشق رفت و در آنجا بود تا درگذشت. (از عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۶۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) پسر شهاب‌الدین فضل. از سرداران و ملازم سلطان ابوسعید بهادر بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۵۶). رجوع به سربداران شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) جبرئیل‌بن شیخ صالح‌بن قطب‌الدین، پدر شیخ صفی‌الدین اسحاق، سرسلسلهٔ صفویان است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۴۱۲ - ۴۱۴ شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) خواجه... محمود. از وزرای ابوالغازی حسین میرزا (در گذشته بسال ۹۱۱ هـ.ق.) از سلسلهٔ تیموری بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۱۲).

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) فضل‌بن علی فضل هبری، ملقب به امین‌الدین و مکنی به ابوعلی. از مشاهیر محدثان و مفسران و فقهای قرن ششم هجری است. رجوع به ابوعلی... شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) لقب عبدالوهاب‌بن احمدبن وهبان دمشقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالوهاب... شود.

امین‌الدین. [اَ نُ دْ دی] (اِخ) نصر یا نصیر یا ناصر. جد دوم حمدالله مستوفی که مدتی سمت استیفای عراق را داشته و بعد از آن شغل کناره جسته و بزهد و عبادت پرداخته است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۲۳) (از نزهةالقلوب چ لیدن ص۴۸).

امین‌الدین اربلی. [اَ نُ دْ دی نِ اِ بِ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن علی سلیمان. شاعر و صوفی بود. رجوع به علی... و علی سلیمانی شود.

امین‌الدین بلیانی. [اَ نُ دْ دی نِ بَ لْ] (اِخ) شیخ... محمدبن علی‌بن مسعود. درگذشته بسال ۷۴۵ هـ.ق. عارف بزرگ و مشهور قرن هشتم بود. صاحب شیرازنامه از او چنین نام می‌برد: «الشیخ الامام صاحب الکشف و الالهام ملک الطریقة عمدة هداة الطرقات (؟) قدوة مشایخ الطبقات سر الله فی‌الارضین امین الملة و الدین محمدبن علی‌بن مسعود سند المجتهدین و محیی مآثر سیدالمرسلین»، و در شرح حال او می‌نویسد که خرقهٔ طریقت از دست عم بزرگوار خود اوحدالدین عبدالله بلیانی قدس‌سره پوشیده است. خواجوی کرمانی از مریدان شیخ امین‌الدین بود و حافظ در قطعه‌ای که پنج نفر از گذشتگان راکه هر یک از جهتی سبب برکت و سعادت و رفاه مردم فارس بوده‌اند نام می‌برد از وی چنین یاد میکند:

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد[1].

در مجمع الفصحا رباعی زیر بدو نسبت داده شده:

آنانکه فلک ز نور دهر آرایند
تا ظن تبری که بازنایند، آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین
رسمی است که تا خدا نمیرد زایند.

و نیز:

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن
معشوق چو خانگی است در خانه نشین.

(از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۸۵ و ۱۲۵) (از مجمع الفصحا چ سنگی ج ۱ ص۶۷) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

امین‌الدین تبریزی. [اَ نُ دْ دی نِ تَ] (اِخ) حاجی... مشهور به حاجی دده. شاعر و عالم به حدیث و تفسیر بوده و امین و گاهی نوری[2] تخلص میکرده است. قصاید متعدد در مدح امیر شیخ حسن نویان گفته و مدتی هم در بغداد منادم سلطان اویس بوده و در سال ۷۵۸ هـ.ق. درگذشته است. دیوان وی دوهزاروپانصد بیت شعر دارد. از اوست:

جان مشتاقان ببویت زنده از باد صبا
حبذا بادی که از کوی تو آید حبذا.
در چمن دوش ببوی تو گذر میکردم
قدم لاله تر از خون جگر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم
وآنگه از ناوک چشم تو حذر میکردم.

(از دانشمندان آذربایجان ص۵۳).

امین‌الدین جهرمی. [اَ نُ دْ دی نِ جَ رُ] (اِخ) خواجه... ندیم شاه ابواسحاق بود و عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو او و زنش گفته است. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۱۲۵ حاشیهٔ ۲). و رجوع به مقدمهٔ منتخب لطائف عبید زاکانی شود.

امین‌الدین کازرونی. [اَ نُ دْ دی نِ زِ] (اِخ) رجوع به امین بلیانی شود.

امین‌السلطان. [اَ نُسْ سُ] (اِخ) میرزا علی‌اصغرخان اتابک اعظم، پسر آقامحمد ابراهیم. امین سلطان از رجال دورهٔ ناصرالدین‌شاه بود که در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. بصدارت رسید و تا کشته شدن ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ هـ.ق.) در این سمت باقی بود. بعد از اینکه مظفرالدین‌شاه بسلطنت رسید معزول گردید و بار دیگر در سال ۱۳۱۶ بصدارت

---

۱ - مطلع قطعه اینست:
بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص۳۶۳).
۲ - بمناسبت انتساب به شیخ نورالدین اسفراینی.

رسید و تا سال ۱۳۲۱ صدراعظم بود. در این سال استعفا کرد و باروپا رفت، چون محمدعلی‌شاه بسلطنت رسید او را از اروپا دعوت نمود و بصدارت برگزید اما صدارت او طولی نکشید و در رجب ۱۳۲۵ هـ.ق. بقتل رسید.



امین‌السلطان

امین‌السلطانی. [اَ نُس سُ] (ص نسبی) منسوب به امین‌السلطان. نوعی قران و دوقرانی و پنج‌قرانی و غیره که سکه و برش منظم و زیبا داشت. (یادداشت مؤلف).

امین‌السلطنه. [اَ نُس سَ طَ نَ / نِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ج ۱ شود.

امین‌الضرب. [اَ نُض ضَ] (اِخ) حاجی محمدحسن اصفهانی... ابن مهدی‌بن محمد رحیم. از بازرگانان مشهور دورهٔ قاجاری و از اولین کسانیست که نخستین مرتبه در ایجاد کارخانه‌های صنعتی در ایران کوشیده‌اند. وی امتیاز راه‌آهن محمودآباد مازندران را گرفت و قصد داشت دریای خزر را با راه‌آهن به تهران متصل کند. از کارخانه‌هایی که بوسیلهٔ امین‌الضرب دایر گردید کارخانهٔ بلورسازی و چینی‌سازی و ابریشم‌تابی و چراغ برق تهران بود. وی در عین حال مردی متدین و دانش‌دوست بود. طبع بحارالانوار مجلسی در ۲۶ مجلد بهمت این مرد انجام گرفت. بعد از اینکه ضرابخانه بطرز جدید در ایران تأسیس گردید ناصرالدین‌شاه در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. ریاست آنرا به امین‌الضرب واگذار کرد و عایدات آن که سالیانه ۲۵هزار تومان بود جزو عایدات مالیهٔ مملکت محسوب میگردید. و رجوع به حسین امین‌الضرب دوم در همین لغت‌نامه شود.

امین‌الضرب. [اَ نُض ضَ] (اِخ) حسین... دوم (۱۲۸۸ – ۱۳۵۱ هـ.ق.). پسر حاج محمدحسن اصفهانی. از بازرگانان معتبر و از رجال اقتصادی ایران در دورهٔ اخیر بود. رجوع به حسین امین‌الضرب دوم و امین‌الضرب حاج محمدحسن در همین لغت‌نامه شود.

امین‌الملک. [اَ نُل مُ] (اِخ) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ شود.

امین‌الملة. [اَ نُل مِلْ لَ] (اِخ) از لقب‌های سلطان محمود غزنویست. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی). و او را بیشتر یمین‌الدوله و امین‌المله میگفتند. رجوع به محمود و غزنویان شود.

امین‌الواعظین. [اَ نُل عِ] (اِخ) شیخ اسدالله انصاری دزفولی شوشتری. او راست: اخبارالخلفاء و تذکرةالعروض و المواعظ و حدائق‌الادب و دیوان عربی و فارسی. بسال ۱۳۵۳ هـ.ق. درگذشت. (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۴).

امین بلخی. [اَ نِ بَ] (اِخ) محمدامین. شاعر و از ملازمان بابر میرزا (قرن ۹ هجری) بود و در استرآباد درگذشت. وی پدر امینی بلخی سمرقندی است. از اوست:

ای سیه‌چشم خطائی مرغ جان را با تو انس
وز سیه‌چشمان دیگر همچو آهو دل برم.

(از ترجمهٔ مجالس النفایس ج حکمت ص۴۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به امینی بلخی سمرقندی شود.

امین بهله‌دوز سمرقندی. [اَ نِ بَ لَ زِ سَ مَ قَ] (اِخ) پسر استاد عوض. در بهله‌دوزی استاد و شاعر بود. از اوست:

می‌سازدم ز خندهٔ دندان‌نمای خویش
آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا.

(از تذکرهٔ روز روشن ج رکن‌زادهٔ آدمیت ص ۸۳).

امین‌پاشا فکری. [اَ فِ] (اِخ) امین‌بن عبدالله‌بن محمد بلیغ. از دانشمندان و بزرگان مصر بود. او را تصانیفی است. (۱۲۷۲ – ۱۳۱۶ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۱۳۰).

امین تبریزی. [اَ نِ تَ] (اِخ)[1] زرگر و شاعر قرن دهم هجری بود. او راست:

امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما
زآن گفتگو شکفته گل آرزوی ما.
صبر از رخ او در دل بیچاره ندارم
جز دادن جان در غم او چاره ندارم.

(از تحفهٔ سامی ص۱۳۲) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۴) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

امین تبریزی. [اَ نِ تَ] (اِخ) میرزا امین، پسر میرزا نوری‌بیگ. شاعر و خوش‌خط بوده. در آخر عمر استیفاء شیراز را داشته. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

نوگل من غنچه را خندان کند در زیر پوست
عشق او در سینه کار جان کند در زیر پوست
دیدهٔ بادام از آن سازد مشبک خانه را
تا تماشای رخت پنهان کند در زیر پوست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

امین جان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۷۰۲ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین جندی. [اَ نِ جُ] (اِخ) شیخ امین‌بن خالدبن محمدبن احمد جندی. شاعر عرب و از بزرگان شهر حمص بود. در این شهر متولد شد و در همانجا درگذشت (۱۲۵۷ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸). و رجوع به همین کتاب شود.

امین حضرت. [اَ حَ رَ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاریه بود. برادر بزرگ امین‌السلطان میرزا علی‌اصغرخان اتابک این لقب را داشت. رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ج ۱ ص۳۷۴ شود.

امین حضور. [اَ حُ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ج ۱ شود. ||(اِخ) نام سه‌راهی است در تهران در محل تقاطع خیابان ری و امیرکبیر (چراغ برق) و ایران (عین‌الدوله).

امین خان. [اَ] (اِخ) پانزدهمین حاکم از حکام بنگاله قبل از ۶۷۷ هـ.ق. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۶).

امین خلوت. [اَ خَلْ وَ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاریه بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۲ ج ۱ شود.

امین خوانساری. [اَ نِ خوا / خا] (اِخ) قاضی امین. قاضی خوانسار و شاعر بود. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

مرا دردی ز دل بیرون نکردی
که صد درد دگر افزون نکردی
بسویم یک نگاه از گوشهٔ چشم
نکردی تا دلم را خون نکردی.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۰۰ و ۲۰۱) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۴). و رجوع به صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امین داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) ایتمان.

---

[1] – در دانشمندان آذربایجان باسم امینی آمده.

(تاج المصادر بیهقی). مورد اعتماد داشتن. رازدار شمردن:
ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت امین داشتم. سعدی.
و رجوع به امین شود.
امین‌دفتر. [اَ دَ تَ] (إِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ج ۱ شود.
امینسکو. [اِ نِ کُ] (اِخ)[1] میخائیل. (۱۸۵۰ - ۱۸۸۹ م.). شاعر بزرگ رومانی است. (از لاروس). و رجوع به همین کتاب شود.
امین شمردن. [اَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) امانت‌دار پنداشتن:
چون شمارندش امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان. مولوی.
امین عظیم‌آبادی. [اَ نِ عَ] (اِخ) مولانا محمدامین‌الله عظیم‌آبادی. از دانشمندان هندی و شاعر فارسی‌گوی بود و بنا بنوشتهٔ صاحب تذکرهٔ روز روشن در مدرسهٔ عالی انگلیسی در کلکته اوقات صرف می‌کرده. قصیده‌ای در مدح پیغمبر اسلام گفته که بکمال بلاغت موزون است و مطلع آن اینست:
مخدرات سراپرده‌های قرآنی
چه دلبرند که دل می‌برند پنهانی.
(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص ۸۶).
امین عمری. [اَ نِ عُ مَ] (اِخ) امین بن خیرالله. (۱۱۵۰ - ۱۲۰۳ هـ.ق.). از نوابغ عراق و شاعر و دارای تألیفات بسیار است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۹). و رجوع به همین کتاب شود.
امین فارسی. [اَ نِ] (اِخ) رجوع به امین‌الدین بلیانی شود.
امین قمی. [اَ نِ قُ] (اِخ) احمدقلیخان. در زمان عالمگیر پادشاه هند در زمرهٔ ملازمان شاهی درآمد و در زمان محمدشاه به امارت رسید و در حملهٔ نادرشاه بهند کشته شد. شاعر بود و دیوان وی دوهزار بیت شعر داشت. از اوست:
در کوی عشق یار قراری گرفته‌ایم
از خویش رفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم.
(از تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص ۴۰ و ۴۱).
امین قمی. [اَ نِ قُ] (اِخ) میرمحمد امین بزاز، فرزند میرابوالفتح بزاز. شاعر قرن یازدهم هجری بود. ازوست:
من نمی‌دانم درین صحرا شکارانداز کیست
نقش پای هر غزالی صید درخون‌خفته‌ایست.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).
امین کاشانی. [اَ نِ نی] (اِخ) خواجه محمدامین کوسج. شاعر نکته‌سنج و سخن‌سرای و از بزرگان کاشان بود. لطفعلی‌بیک صاحب آتشکده دیوان او را دیده بود. از اوست:
گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل بازده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو.
(از تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص ۴۱) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۲۴۱) (از فرهنگ سخنوران).
امین کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اعتبار دادن. معتبر نمودن. اعتماد داشتن. (ناظم الاطباء). تأمین. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ایتمان. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ایتمان):
از تو گر او را امین کنی بستاند
او نه بسیار چیز عمر تو بسیار. ناصرخسرو.
امین گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) امین شدن:
چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی بر زمین. (بوستان).
امین لاهوری. [اَ نِ] (اِخ) در تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص ۸۳ رباعی زیر و یک رباعی دیگر از اشعار او آمده:
ما را بجهان غیر تو مرغوب نباشد
هر خوب که دیدیم ز تو خوب نباشد
کاری نکند کس بجهان غیر محبت
گر جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد.
امین‌لشکر. [اَ لَ کَ] (إِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۱ ج ۱ شود.
امین‌لو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
امین مالیه. [اَ نِ لی یَ/یِ] (ترکیب اضافی، إِ مرکب) در دورهٔ قاجاریان رئیس دارایی را در شهرستانها امین مالیه می‌گفتند.
امین مشهدی. [اَ نِ مَ هَ] (اِخ) مولانا محمدامین طبیب و شاعر و معاصر صادقی کتابدار (قرن ۱۰ هجری) بود. از اوست:
آنم که جهان‌جهان غمم ماحضر است
وز آه بپایم فلک در حذر است
از آتش دوزخم مترسان که مرا
سوزی است که صد دوزخ از او در خطر است.
(از مجمع‌الخواص ص ۲۶۸) (از فرهنگ سخنوران).
امین ملک. [اَ می مَ لِ] (اِخ) پدرزن جلال‌الدین خوارزمشاه. در موقع حملهٔ چنگیزخان حاکم هرات بود و در وقت عبور جلال‌الدین از آب سند وی به پرشاور منهزم و در آنجا بدست قوم مغول کشته شد. این شخص را مورخان باشکال مختلف امین ملک، امین‌الملک، یمین ملک، امیرخان و ملک‌خان نوشته‌اند. (از تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ص ۱۴۷ و حاشیهٔ همان صفحه) (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۷ و ۵۹ و ۱۱۱).
امین نزلابادی. [اَ نِ نَ] (اِخ) امیر امین‌الدین. شاعر قرن نهم هجری و صاحب مثنوی شمع و پروانه و چند مثنوی دیگر است. از اوست:
دیده چون آینهٔ روی تو دیدن گیرد
از تحیر ز مژه آب دویدن گیرد.
(از تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی چ سنگی ص ۱۹۷) (از فرهنگ سخنوران).
امین نصرآبادی. [اَ نِ نَ] (اِخ) میرزا امین، نوادهٔ خال محمدطاهر نصرآبادی، صاحب تذکرهٔ نصرآبادی. شاعر قرن یازدهم هجری بود و در حساب و نجوم مهارت داشت. از اوست:
کی نصیحت در دل سنگین‌دلان دارد اثر
در زمین نرم تخم افزون دمد اندیشه را.
(از تذکرهٔ نصرآبادی صص ۴۵۳ - ۴۵۴). و رجوع بهمین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.
امین نیشابوری. [اَ نِ نِ] (اِخ) میرمحمد امین‌خان موسوی نیشابوری، ملقب به برهان‌الملک. شاعر و صوبه‌دار ملک اودهٔ هند بود و در هنگام ورود نادرشاه بدهلی در این شهر بسال ۱۱۵۱ هـ.ق. درگذشت. از اوست:
ز کدام ره بیایم که بچشم تو درآیم
که بدور چشم مستت همه نیزهٔ سپاه است.
(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص ۷۶).
امینة. [اَ نَ] (اِخ) از اعلام زنان است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ طبری چ بیروت و اعلام‌النساء ج ۱ شود.
امینه. [اَ نِ] (فرانسوی، اِ)[2] (اسیدهای...) موادی هستند که عامل اسیدی و عامل امینی[3] دارند. ساده‌ترین آنها آمینواستیک اسیدها یا گلیکول (گلیسین)

$$\underset{\displaystyle NH_2}{CH_2}—COOH$$

است که شیرین‌مزه است و در صفرا نیز وجود دارد. اغلب اسیدهای امینه اجسام تبلورپذیرند و ممکن است که چند عامل اسید و چند عامل امین داشته باشند. در این صورت اگر غلبه با عامل امین باشد اثر قلیایی، و اگر

---
1 - Eminesco (Eminescu), Mihail.
2 - Aminé.
۳- رجوع به امینها شود.

غلبه با عوامل اسیدی باشد اثر اسیدی دارند. از اجتماع دو ملکول اسیدامینه جسمی بنام دی‌پپتید بدست می‌آید:



$H_2N-CH_2-CO-NH-CH_2-COOH$

و از اجتماع چند ملکول پلی‌پپتید بدست می‌آید. پلی‌پپتیدهایی که دارای جرم ملکول زیادند پروتیدها را تشکیل میدهند. (از کتب شیمی رسمی).

امینها. [اَ] (اِ مرکب) موادی آلی و از مشتقات آمونیاک می‌باشند که در آنها بجای یک یا چند هیدروژن آمونیاک یک یا چند ئیدروکربور قرار گرفته است. اگر یک ئیدروکربور بجای یک هیدرژن قرار گرفته باشد امین حاصل را نوع اول و اگر بجای دو هیدرژن دو ئیدروکربور قرار گرفته باشد آنرا امین نوع دوم و در صورتی که بجای سه هیدرژن سه ئیدروکربور قرار گیرد آنرا امین نوع سوم می‌خوانند:


امین نوع اول (متیل‌امین) CH_3NH_2



امین نوع دوم (دی‌اتیل‌امین) $(C_2H_5)_2NH$

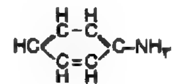



امین نوع سوم (تری‌اتیل‌امین) $(C_2H_5)_3N$




امینهایی که ئیدروکربور آنها از نوع معطر[1] است امین معطر خوانده می‌شوند. ساده‌ترین آنها با فرمول زیر نشان داده می‌شود:







آنلین (فنیل‌امین)




امینها خواصی شبیه به آمونیاک دارند. اسیدها را خنثی می‌کنند و بصورت محلول در آب اثر قلیایی دارند. اثر قلیایی محلول امینهای خطی از آمونیاک بیشتر و اثر قلیایی امینهای معطر از آمونیاک کمتر است. (از کتب رسمی شیمی).





امین همایون. [اَ هُ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ج ۱ شود.




امینی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به امین. ||(اِخ) طایفه‌ای از اهالی قزوین. (ناظم الاطباء).






امینی. [اَ] (حامص) امین بودن. امانت‌دار بودن:

از وفاداری و امینی او
شاد بودم به همنشینی او. نظامی.









امینی استرآبادی. [اَ یِ اَ تَ] (اِخ) میرسید... از معاصران صادقی کتابدار (قرن ۱۰ هجری) و شاعر بود. از اوست:

ناز چشم ستم‌انگیز ترا بنده شوم
رنجش مصلحت‌آمیز ترا بنده شوم.

(از مجمع‌الخواص ص۹۵ و ۹۶) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

امینی بلخی. [اَ نیِ بَ] (اِخ) ابوسراقه عبدالرحمان احمدبن نجار. از شعرای دورهٔ غزنوی و از مداحان محمود غزنوی بوده. رجوع به ابوسراقه در همین لغت‌نامه شود.

امینی بلخی سمرقندی. [اَ نیِ بَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) پسر محمدامین بلخی و از معاصران امیرعلیشیر نوایی است. امیر علیشیر می‌نویسد: «جوانی پسندیده و در نظم طبعش بغایت ملایم است». و مطلع زیر را از او نقل کرده:

یار در سلسلهٔ ناز و عتابم دارد
باز دیوانگی عشق خرابم دارد.

(از ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۷۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ صص۱۰۵ - ۱۰۶).

امینی دهلوی. [اَ نیِ دِ لَ] (اِخ) از شاعران دورهٔ جهانگیر پادشاه بود و با نظام‌الدین بخشی دوستی داشت. از اوست:

هرگاه ز توسنت برم نام
آغاز شود ردیف انجام
همچون دل بیقرار عاشق
در خواب ندیده روی آرام.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۷).

امینی سمرقندی. [اَ نیِ سَ مَ قَ] (اِخ) مولانا... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر سلطان سلیم است. صاحب مجالس‌النفائس نوید: مردی فقیر و مسکین‌صفت و صالح‌هیئت است و بطرز قصیده کمتر شعر گفته و دائم غزل می‌گفته. از اوست:

ای دل نشان ناوک آن دلربا شدی
در عاشقی نشانهٔ تیر بلا شدی
سرو سهی بقد بلندت نمیرسد
باد صبا بگرد سمندت نمیرسد.

و چنانکه از مجالس النفائس برمی‌آید در زمان تألیف کتاب (۹۲۸ هـ .ق.) مولانا امینی از زیارت مکه مراجعت کرد و قصیده‌ای در مدح سلطان سلیمان که در ۹۲۶ به تخت جلوس کرده بود گفت. مطلع آن قصیده این است:

بداده زمان مملکت کامرانی
بکاوس عهد و سلیمان ثانی[2].

صله‌ای که بخاطر این قصیده به امینی رسید سه‌هزار اقچهٔ عثمانی بود و وی با این صله ثروتمند شد و بقصد تجارت بسفر رفت. (از ترجمهٔ مجالس النفائس چ تهران ص۴۰۶ و ۴۰۷). و رجوع به همین کتاب شود.

امینی مراغی. [اَ نیِ مَ] (اِخ) میرزا محمدتقی... از دانشمندان دورهٔ اخیر آذربایجان بود[3]. مولد و منشأ و مدفن وی شهر مراغه بود. مردی پرهیزکار و ستوده‌خصلت و بخشنده و غیور و از ریا و تزویر گریزان بود. بترکی آذربایجانی و فارسی شعر میگفت. نسخهٔ خطی دیوان وی که در حدود پنج‌هزار بیت دارد در کتابخانهٔ آقای سلطان‌القرائی در تبریز موجود است. از اوست:

ژنده می‌پوشم و صد فخر بکیوان دارم
افسر از فقر و ز خاک سیه ایوان دارم
من چه محتاج بتاج و کمر زرینم
از قناعت کمر و تاج ز ایمان دارم.

(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۶) (از ریحانة الادب ج ۴ صص۴ - ۵). و رجوع به ریحانة الادب شود.

امینی مشهدی. [اَ نیِ مَ هَ] (اِخ) حسن... در آتشکدهٔ آذر بیگدلی (چ شهیدی ص۸۸) و تذکرهٔ صبح گلشن (چ هند ص۴۲) جزء شاعران قلمداد شده. صاحب آتشکده نویسد: بجودت طبع موصوف و بشعرشناسی معروف است. از اوست:

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست
للّه‌الحمد چنان شد که دل من میخواست.

امینیه. [اَ نی یَ] (اِخ) مدرسه‌ای بوده است در دمشق، گویند در آن حال که غزالی ترک مسند درس گفته و سیر و سیاحت اختیار کرده بود وارد این مدرسه شد. حلقهٔ درس دائر بود و استاد سخنان او را تدریس و «قال الغزالی» تکرار میکرد. غزالی از بیم اعجاب و غرور بر خویشتن بهراسید و بترک دمشق گفت. (از غزالی‌نامه ص۱۵۳).

امینی یزدی. [اَ نیِ یَ] (اِخ) ملازم خان زمان سیستانی بود. از اوست:

تا گردصفت دامن یاری نگرفتیم
از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۷).

امیون. [اُمْ می یو] (ع اِ) ج اُمّیّ در حالت رفع. (از ناظم الاطباء). ناویسندگان. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی): و منهم امیون لایعلمون الکتاب الا امانی. (قرآن ۲/۷۸). و رجوع به امی شود.

امیة. [اُ مَیْ یَ] (ع اِ) مصغر امة. (منتهی

---

1 - Aromatique (فرانسوی).

۲ - تمام قصیده در مجالس النفائس نقل شده و هر مصراع آن بحروف ابجد تاریخ جلوس سلطان سلیمان را تعیین میکند.

۳ - صاحب الذریعه تاریخ وفات وی را در حدود سال ۱۳۳۰ هـ .ق. نوشته و صاحب ریحانة الادب از قول جعفر سلطان‌القرائی می‌نویسد تاریخ وفاتش بدست نیامد ولیکن در اوایل مشروطیت (۱۳۲۴ هـ .ق.) در قید حیات بوده.

الارب) (ناظم الاطباء). ||قبیله‌ایست از قریش، اُمَویّ و اَمَویّ و اُمَیّی بچهار یاء منسوب است بآن. (منتهی الارب). در نسبت به امیه اختلاف کرده‌اند، گروهی گفته‌اند منسوب بدان اُمَویّ است و گروهی دیگر گفته‌اند در نسبت باصل برمیگردد و اَمَویّ میشود زیرا امیه مصغر اَمَة است و منسوب به امة، اَمَویّ میشود. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۷۵)[1].

امیة. [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن حرثان‌بن اسکر لیثی کنانی مُضَری. شاعر مخضرم و سوار عرب و از بزرگان قوم خود بود. شرح احوال وی در اغانی آمده است. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۳۰). وفات وی در حدود سال ۲۰ هجری است. (از فهرست نامهای کسان دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۲۹۳).

امیة. [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن خلف‌بن وهب. از بزرگان قریش در جاهلیت و از دشمنان پیغمبر اسلام بود. در سال دوم هجری در جنگ بدر کشته شد. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۳) (از عقدالفرید ج ۳ ص۲۶۵) (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۳۰).

امیة. [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز اندلسی، مکنی به ابوصلت. حکیم و ریاضی‌دان و شاعر و طبیب بود. رجوع به ابوالصلت... شود.

امیة. [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن عبد شمس‌بن عبد مناف‌بن قصی. از اجداد عرب در جاهلیت و سرسلسلهٔ امویان، خلفای اسلامی شام و اندلس بود. رجوع به امویان و امویان اندلس شود.

امیة. [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) نام چند تن از صحابه است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۱ ص۱۳۱ بعد و فهرست اعلام تاریخ طبری چ بیروت شود.

امیه. [اَ یَ] (ع ن تف) آب‌بسیارتر. (منتهی الارب). آب‌دارتر. گویند: البئر امیه مما کانت. (ناظم الاطباء).

امیهة. [اَ هَ] (ع مص) جدری برآوردن گوسفند:امهت الغنم امهاً و امیهةً. و نیز بطور مجهول اُمِهَتْ. (از منتهی الارب). و رجوع به امیهة (ص) شود.

امیهة. [اَ هَ] (ع اِ) جوششی که در گوسفند درآید مانند آبله. (ناظم الاطباء). و در دعا بدانسان گویند «آهة و امیهة». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آبلهٔ گوسفند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند بثریست که گوسفند درمی‌آورد مانند آبله یا حصبه. (از اقرب الموارد).

امیهة. [اَ هَ] (ع ص) گوسفند مبتلا به امیهة. (از اقرب الموارد). گوسفند آبله‌برآورده. (ناظم الاطباء). گوسفند مبتلا به جدری. مأموهة. مؤمهة. (از منتهی الارب).

امیی. [اُ مَ یی] (ع ص نسبی) منسوب به امیة که طایفه‌ای از قریش باشد. (ناظم الاطباء).

امیین. [اُمْ می یی] (ع اِ) ج اُمّیّ در حال نصب و جر: قل للذین اوتوا الکتاب والامیین ءاسلمتم. (قرآن ۲۰/۳). رجوع به امی و امیون شود.

ان. [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند، مادر، والده. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا)[2]. ||هرگاه در آخر کلمه آرند افادهٔ فاعلیت کند، مانند افتان و خیزان. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا). رجوع به «آن» در همین لغت‌نامه شود.

ان. [اَ] (اِ) در تداول عامیانه، گه. پلیدی. نجاست. فضلهٔ آدمی و جانوران دیگر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عن شود.

ان. [ان] (پسوند) علامت جمع است. رجوع به «آن» شود.

ان. [ِن] (پسوند) نون ماقبل‌مکسور. مانند این (ین) نسبت را میرساند. مانند: ریخن[3]، رشکن[4]، ریمن[5]، چرکن[6]. و در یادداشت مؤلف آمده است: «ان» در لفجن، ریخن، فژاگن، رشگن، شپشن، خشمن، ژفگن و امثال آن مخفف این و «ین» و بجای این «ین» بود در پشمین، نمکین، رنگین و غیره.

ان. [اَ] (پیشوند) مرکب از اَ (علامت نفی) + ن (حرف واسطه) در کلماتی مانند: انوشه، انیران. (یادداشت مؤلف).

ان. [اَنن] (ع مص) نالیدن. (یادداشت مؤلف). نالیدن کسی: أنّ الرجل أناً و انیناً و اناناً و تأناناً (از باب ضرب). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریختن. (یادداشت مؤلف): أنّ الماء أنّاً؛ ریخت آن آب را. ||گاه بمعنی «کان» آید، کقولهم لاافعله ما ان فی‌السماء نجم؛ یعنی نمی‌کنم این کار را تا در آسمان ستاره‌ای هست. و همچنین لاافعله ما ان فی‌الفرات قطرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ان. [اَ] (ع حرف) حرف مصدری است و فعل مضارع را در دو مورد نصب میدهد. نخست در ابتداء کلام مانند «ان تصوموا خیر لکم» (قرآن ۱۸۴/۲) که در محل رفع است. دوم بعد از لفظی که بر معنی غیر یقین دلالت میکند، در این صورت نیز در محل رفع است مانند «الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم». (قرآن ۱۶/۵۷). یا در محل نصب مانند «و ما کان هذا القرآن ان یفتری». (قرآن ۳۷/۱۰). یا در محل جر مانند «من قبل ان یأتی احدکم الموت». (قرآن ۱۰/۶۳). و گاهی فعل را جزم دهد مانند:

اذاما غدونا قال ولدان اهلنا
تعالوا الی ان یأتنا الصید نحطب[7].

و گاه فعل را مرفوع سازد چنانکه در قرائت ابن محیص است: «لمن اراد ان یتم الرضاعة». (قرآن ۲۳۳/۲). (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مخفف از أنَّ ثقیله است و در این هنگام بعد از فعل یقین یا فعلی که بمنزلهٔ یقین باشد واقع میشود و عمل نمیکند، مانند «علم ان سیکون منکم مرضی» (قرآن ۲۰/۷۳). و حسبوا ان لاتکون فتنة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مفسره است بمعنی ای، مانند «فاوحینا الیه ان اصنع الفلک» (قرآن ۲۷/۲۳) و آن بعد از جمله‌ای می‌آید که معنی قول در آن باشد غیر حروف آن. و گاهی حرف جر به آن داخل میشود مانند « کتبت الیه بان افعل». ||بطور زاید برای تأکید می‌آید، مانند «و لما جاءت رسلنا لوطاً سیء بهم» (قرآن ۷۷/۱۱) و آن بعد از لمای توقیتیه است. و نیز بین «لو» و فعل قسم آید، مانند:

فأقسم ان لو التقینا و انتم
لکان لکم یوم من الشر مظلم.

و ممکن است فعل قسم متروک باشد، مانند «اما والله ان لو کنت حیاً». و همچنین بین کاف و مخفوض آن می‌آید مانند « کان ظبیة تعطو الی وارق السلم» و آن نادر است و بعد از اذا آید مانند «فامهله حتی اذا ان کانه». (از اقرب الموارد). و نیز بمعنی شرط آید مانند إنْ و هم مانند إنْ برای نفی بکار رود. و همچنین بمعنی «اذ» آید و گفته‌اند از آنست: «بل عجبوا ان جائهم منذر». (قرآن ۲/۵۰). و بمعنی «لئلا» و گفته‌اند از آنست: «یبین الله لکم ان تضلوا» (قرآن ۱۷۶/۴) و الصواب انها مصدریه تقدیره

---

۱ - لفظ اَمَوی در نسبت علقمة‌بن عبید اموی و مالک‌بن سبیع اموی نزد بعضی منسوب است به اَمِرَة و آن شهریست و صاحب قاموس گفته که در این معنی تأمل است. (از منتهی الارب).

۲ - هزوارش anā پهلوی ē بمعنی این، در گیلکی an (این) بعکس متن، و هزوارش «آن» در برهان قاطع «زک» آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۳ - برهان قاطع ج معین، حاشیهٔ مربوط به ریخن.

۴ - برهان قاطع ج معین، حاشیهٔ مربوط به ریمن و رشکن.

۵ - برهان قاطع ج معین، حاشیهٔ مربوط به ریمن.

۶ - برهان قاطع ج معین، حاشیهٔ مربوط به رشکن.

۷ - چنین است در منتهی الارب و تاج العروس: نحطب، در ناظم الاطباء بغلط مخطب آمده.

کراهة ان تضلوا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ان. [اَ] (ع ضمیر) ضمیر متکلم است بمعنی من مانند «ان فعلت» بسکون نون یا بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف مانند: «فعلت انا». و گاهی وقف در جای وصل بکار رود مانند انا سیف العشیرة فاعرفونی. و ضمیر مخاطب مانند «انتَ، انتِ، انتما، انتم، انتن» نزد جمهور ضمیر «ان» است و «تا» حرف خطاب. (از منتهی الأرب، ذیل انن) (از ناظم الاطباء).

ان. [اِنْ نَ /اَنْ نَ] (ع حرف) یعنی بدرستی و راستی[1] و هر دو برای تأکید خبر استعمال میشوند و اسم را نصب میدهند و خبر را رفع، مانند «ان زیداً قائم» و «بلغنی ان عمراً لذاهب» و گاهی إنَّ هر دو را نصب میدهد مانند:

اذا اسود جنح اللیل فلتات ولتکن
خطاک خفافاً ان حراسنا اسداً.

و مانند حدیث: ان قعر جهنم سبعین خریفاً. و گاهی بعد از «ان» مبتدای مرفوع آید و اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد مانند ان من اشد الناس عذاباً یوم‌القیمة المصورون، که تقدیر «انه» است. و نیز إنَّ گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال آن بقلت است و اهمال آن بکثرت، و نزد کوفیان مخفف نیامده. و گاهی حرف جواب است بمعنی «نعم» و از آنست:

بکت علی عواذلی یلحیننی و الومهنه
و یقلن شیب قد علاک و قد کبرت فقلت انه.

و ها برای سکوت است. و از آنست قول زبیر در جواب کسی که گفت: «لعن الله ناقة حملتنی الیک»، «ان و راکبها» یعنی «نعم و لعن راکبها». ان را در نه جای مکسور خوانند: ۱ - در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و خواه معناً، مانند ان زیداً قائم. ۲ - بعد از «الا»ی تنبیه مانند الا ان زیداً قائم. ۳ - هرگاه که صلة موصول باشد مانند: و آتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی‌القوة. (قرآن ۷۶/۲۸). ۴ - در جواب قسم خواه در اسم و یا خبر آن لام باشد و یا نباشد مانند والله ان زیداً قائم. ۵ - بعد از قول در لغت آنان که آنرا مفتوح نخوانند مانند: قال الله انی منزلها علیکم. (قرآن ۱۱۵/۵). ۶ - بعد از واو حالیه مانند جاء زید و ان یده علی رأسه. ۷ - در جایی که خبر از عین واقع شود مانند زید انه ذاهب - خلافاً للفراء. ۸ - قبل از لام معلقه مانند: والله یعلم انک لرسوله. (قرآن ۱/۶۳). ۹ - بعد از «حیث» مانند اجلس حیث ان زیداً جالس. و هرگاه تأویل جمله بمصدر لازم باشد آنرا مفتوح خوانند چنانکه بعد از «لو» است مانند: لو انک قائم لقمت، و چون أنَّ فرع «إنَّ» است صحیح باشد که أنّما مفید حصر باشد. چنانکه إنّما، و در این آیهٔ کریمه هر دو مجتمع‌اند: «قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد» (۱۱۰/۱۸)، اولی برای حصر صفت است بر موصوف و دومی برای حصر موصوف است بر صفت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

بگذر از ظن خطا ای بدگمان
ان بعض الظن اثم[2] آخر بخوان. مولوی.

||«أنَّ» لغتی است در «لعل» مانند «ایت السوق انک تشتری لحماً»، یعنی «لعلک». و گویند از آنست این آیه در قرائت بعضی: «و مایشعرکم انها اذا جائت لایؤمنون». (قرآن ۱۰۹/۶). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گاهی کاف تشبیه به «أنَّ» افزوده شود مانند: کأنه شمس، و گاهی با کاف مخفف می‌شود و عمل نمی‌کند. مانند: «و وجه مشرق اللون کان ثدیاه حقان» و یروی ثدییه (علی‌الاعمال) و الرفع اجود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

- برهان إنَّ، برهان انی؛ عبارت است از برهان و طریقهٔ استدلال از راه معلول جهت کشف علت و این نوع برهان، برهان اکتشافی است. (از دستورالعلماء ج ۱ ص۲۳۶ از فرهنگ علوم عقلی سجادی). و آن عکس برهان لم [لِ م مَ] (- برهان لمی) است چه در برهان لمی از علت به معلول میرسند. (از دستورالعلماء ج ۱ ص۲۳۶). و رجوع به برهان انی و لمی (ذیل برهان) و دستورالعلماء شود.

برای آگاهی از آیات و امثال مصدر به «ان» که در ادب فارسی بکار رفته، رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص۲۸۶ بعد شود.

ان. [اِ] (ع حرف) اگر. (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (فرهنگ فارسی معین). بمعنی «اگر» است برای شرط و دو فعل را جزم میدهد مانند: «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف» (قرآن ۳۸/۸) و «ان تعودوا نعد» (قرآن ۱۹/۸). و گاهی مقترن به «لا» آید و در این هنگام «به «إلّا» استثنائیه مشتبه گردد مانند: «الا تنصروه فقد نصره الله» (قرآن ۴۰/۹) و «الا تنفروا یعذبکم» (قرآن ۳۹/۹). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

شک نیاوردگان کرده یقین
ان و لوشان بجای رای رزین.

دهخدا (از فرهنگ فارسی معین).

- ان... و ان؛ خواه... و خواه: ان کسب و ان خسر یندم؛ خواه کسب کند و خواه زیان برد پشیمان میشود. (از دزی ج ۱ ص۳۹). ||حرف نفی است بمعنی «ما» و در این هنگام بعد از آن جملهٔ اسمیه واقع میشود مانند «ان الکافرون الا فی غرور» (قرآن ۲۰/۶۷) و یا بعد از آن جملهٔ فعلیه واقع میشود مانند: «ان اردنا الا الحسنی». (قرآن ۱۰۷/۹). و بعضی گفته‌اند «ان» نافیه نیست مگر آنکه بعد از آن «الا» و «لما» بیاید مانند «ان کل نفس لما علیها حافظ» (قرآن ۴/۸۶)، و این قول مردود است بنا بآیهٔ زیر از قرآن: «ان عندکم من سلطان» (۶۸/۱۰) و «قل ان ادری اقریب ما توعدون» (۲۵/۷۲). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مخفف از «إنَّ» باشد و در این صورت بعد از هر دو جملهٔ اسمیه و فعلیه می‌آید اما در اسمیه اعمال و اهمال هر دو جایز است و در فعلیه اهمال واجب، و هرکجا که بعد از آن لام مفتوح واقع شود «ان» مخفف است مانند: «ان زید لأخوک». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||زاید آید، مانند: ما ان اتیت بشیء انت تکرهه. (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). و مانند:

ما ان رأینا ملکاً اغارا
اکثر منه قرة وقارا. (منتهی الارب).

||بمعنی «قد» آید و گفته‌اند از آنست: «ان نفعت الذکری» (قرآن ۹/۸۷). (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||بنا بقول کوفیها بمعنی «اذ» می‌آید مانند «واتقوا الله ان کنتم مؤمنین» (قرآن ۵۷/۵)[3] و مانند «لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین». (قرآن ۲۷/۴۸)[4]. ||بمعنی «اذا» است، مانند «ان استحبوا الکفر علی‌الایمان». (قرآن ۲۳/۹). (از تاج العروس). و رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص۲۸۶ بعد شود.

ان. [اِ] (اِخ)[5] رودیست در فرانسه که از آرگون سرچشمه می‌گیرد و به اواز[6] میریزد. ۲۸۰ کیلومتر طول دارد که ۱۱۷ کیلومتر آن قابل‌کشتیرانی است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انآء. [اِنْ] (ع مص) انشاء. دور گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). دور کردن. (مصادر

---

۱ - گاهی بمعنی آری نیز آرند. (آنندراج).

۲ - ان بعض الظن اثم. (قرآن ۱۲/۴۹).

۳ - در منتهی الارب و شرح فارسی قاموس این آیه شاهد است برای معنی «قد». در تاج العروس چنین آمده: ظاهر عبارت آیه آنست که «ان» بمعنی قد است و ابن یزیدی از ابوزید روایت کرده که بمعنی «اذ» است و مثل اینست آیهٔ «فردوه الی‌الله و الرسول ان کنتم تؤمنون بالله» [قرآن ۵۹/۴] و آیهٔ «لتدخلن المسجدالحرام ان شاء الله آمنین» [قرآن ۲۷/۴۸]؛ یعنی قد شاء. و رجوع به تاج العروس شود.

۴ - در مورد این شاهد رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

5 - Aisne. 6 - Oise.

زونی). انأیتهُ انئاءً؛ دور گردانیدم او را. (منتهی الارب). ||کندن جویچه گرد سراپرده و خرگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انآء. [اَنْ] (ع اِ) ج نُؤْی و نُئْی. (از ناظم الاطباء). رجوع به نؤی شود.

انا. [اَ] (ع ضمیر) مَن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی):

دانش دیگر ز نادانی ما
سر برآورده عیان کانی انا. مولوی.

آن انا را لعنةالله در عقب
این انا را رحمةالله ای محب
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
آن انا فرعون لعنت شد ببین. مولوی.

— انا الحق؛ من حق و خدا هستم. بزعم صوفیان دو تن دم از انا الحق زدند یکی بحق و دیگری بناحق، آنکه از سر حقیقت انا الحق گفت حسین‌بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت فرعون عنود بود. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی). منصور بسبب گفتن این کلمه کشته شد. (یادداشت مؤلف):

آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنست
زآنکه بی‌دردی انا الحق گفتنست. مولوی.

فرعون‌وار لاف انا الحق همی زنی
وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
سعدی.

و رجوع به انا الله در همین ترکیبات و حسین حلاج و حلاج شود.

— انا الدوست و انا الیار؛ امثال این ترا کیب از مخترعات متأخرین است. (آنندراج):

در قتلگاه عشق انا الدوست میزنم
این گفتگو ز دار و رسن میشود فزون.
علی خراسانی (آنندراج).

گل مگر لاف انا الیار بگلشن زده است
بر سر دار خیال سر منصور کنم.
عالی (از آنندراج).

— انا الله؛ من خدا هستم، ادای بعضی از متصوفین در اشاره به وحدت وجود و اینکه خدا در تمام اجزای عالم، جاری و ساری است:

روا باشد انا الله[1] از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی.
شیخ محمود شبستری.

— انا انت و انت انا؛ در اصطلاح عرفان منظور از این عبارت فناء عاشق است در معشوق بطوری‌که غیر از معشوق نبیند حتی خود را. (از کتاب اللمع ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).

— انا بلا انا و نحن بلا نحن؛ در اصطلاح عرفان، مقصود از این عبارت تخلیهٔ عبد است از افعال خود و فناء ذاتی است. (از کتاب اللمع فی‌التصوف ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).

— انا خَیْرٌ؛ من بهترم. مأخوذ از آیهٔ قرآن است که در موضوع مکالمهٔ خدا با ابلیس هنگام آفرینش آدم نازل شده است: قال ما منعک الاتسجد اذ أمرتک قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین. (۱۲/۷):

بندگیّ او به از سلطانیست
که انا خیر دم شیطانیست.
مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).

— انادان (انا + دان = داننده)؛ آنکه مرا میداند. کنایه از عارف ربانی که میداند حقیقت واقع وجودش جز انانیت ازلی چیز دیگری نیست و این وجود ظاهری ظل و سایه‌ای از آن حقیقت است:

ربّ بر مربوب کی لرزان بود
کی انادان بند جسم و جان بود؟
مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).

— انا و لاغیری؛ در مقام عجب و استکبار گویند: هر یک از باد غرور دم انا و لاغیری میزدند. (رشیدی).

انا. [اَ] (ترکی، اِ) مادر. (از غیاث اللغات). در ترکی آذربایجانی آنا گویند.

انا. [اَ نَ] (ع ضمیر) ضمیر منفصل متکلم وحده و در آن مؤنث و مذکر یکسان است. رجوع به اَنا شود.

انا. [اِنْ نا] (ع حرف + ضمیر) مرکب از إنَّ (حرف مشبهة بالفعل) + نا (ضمیر متکلم مع‌الغیر) و همچنین أنّا: بدرستی و راستی که ما. (از ناظم الاطباء). گاهی در فارسی در مورد استکبار و منیت بکار رود. (از یادداشت مؤلف):

آن دغلکاریّ و دزدیهای او
وآن چو فرعونان انا انای او. مولوی.

— انا اعطینا؛ سرآغاز سورهٔ کوثر (سورهٔ ۱۰۸ قرآن) که بیشتر بدان نام برده می‌شود.

— انا انزلنا؛ سرآغاز سورهٔ قدر (سورهٔ ۹۷ قرآن) که بیشتر بدان نام برده میشود.

— انا فتحنا؛ سرآغاز سورهٔ فتح (سورهٔ ۴۸ قرآن).

انا. [اَنْ نا] (اِخ) دهی است از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

انا. [اِنْ نا] (اِخ)[2] شهریست در جزیرهٔ سیسیل که سابقاً کاستروژیووانی[3] نام داشته. (از لاروس). این شهر در دوران اسلامی حائز اهمیت بوده و در کتب عربی بنام قصریانه ذکر شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). و رجوع به قصریانه در همین لغت‌نامه شود.

انا. [اَ] (اِخ) وادیی است در نزدیکی ساحل بین صلا و مدین. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

انا. [اَنْ نا] (اِخ) نام چند موضع است در عراق. (از معجم البلدان).

اناء. [اَ] (ع اِ) درنگی و تأخیر. (از اقرب الموارد). درنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ الاناء حصن السلامة و العجلة مفتاح الندامة. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) بازداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پختگی و رسیدگی. (ناظم الاطباء).

اناء. [اِ] (ع اِ) خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خنور آب. آبجامه. جای آب. (زمخشری ج دانشگاه ص۱۵۲). ظرف. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وعاء. (اقرب الموارد). آوند. (غیاث اللغات) (آنندراج). سبو. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). آبخوری. آب‌دان. کوزه. باردان. ج، آنیه. جج، اوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اناء مصفی؛ لقب بولس. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

انائی که پر شد دگر کی پُرد؟ (بوستان)[4].

کل اناء یترشح بمافیه. (مجمع الامثال ص ۵۲۱).

اناءت. [اِ ءَ] (ع مص)[5] گران گردانیدن و سنگین کنانیدن و سبب میل کردن شدن. (ناظم الاطباء). گران گردانیدن و مایل ساختن گرانی بار. (منتهی الارب). گویند: اناء الحمل؛ اذا اثقله و اماله کذهبت به و اذهبت. (از منتهی الارب). ||(اِ) دیر و درنگ و آهستگی و تأنی. (غیاث اللغات) (آنندراج)[6].

اناءة. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اناءت شود.

انائیت. [اِ ئی یَ] (ع مص جعلی) منی. انانیت. (فرهنگ فارسی معین): فاذا تفحصت، فلاتجد ما انت به انت الا شیئاً مدرکاً لذاته و هو انائیتک، و فیه شارکک کل من ادرک ذاته و أنائیته. (حکمة‌الاشراق ص ۱۱۲). اذا تبین ان انائیتک نور مجرد و مدرک لنفسه... فیجب ان یکون الکل مدرکاً لذاته. (حکمة‌الاشراق ص ۱۲۰). و رجوع بهمین کتاب ص ۱۱ و ۲۰۱ و ۲۱۱ و ۲۱۸ و انانیت شود.

اناب. [اَ] (ع اِ)[7] مشک. (مهذب الاسماء)

---

۱ - در امثال و حکم مؤلف (ص ۸۷۴): انا الحق.

2 - Enna. 3 - Castrogiovanni.

۴ - مصراع اول بیت اینست: «تو خود را گمان برده‌ای پرخرد».

۵ - از نوء.

۶ - این معنی در فرهنگهای عربی نیامده.

۷ - صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ن و ب» آورده، در صورتی که صاحب تاج العروس و ←

(آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از عطر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب). مشک و گویند عطریست شبیه بدان و از آنست:

تعلّ بالعنبر و الاناب
کرماً تدلّی من ذری الاعناب.

یعنی جاریة تعل شعرها بالاناب. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد). و از آنست: لا مسک و لا اناب اطیب من نسک من اناب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انابت. [اِ بَ] (از ع، مص) به خدای‌تعالی بازگشتن. (منتهی الارب). بازگشتن بسوی خدا. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن بسوی خدا و بازگشتن از کارهای بد. توبه کردن و دعا خواستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بازگشتن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ||(إمص) توبه. پشیمانی. (از فرهنگ فارسی معین): و زاد آخرت را طعام و شراب نیست که ایمان و عمل صالح و توبه و انابت زاد آخرت است. (تاریخ بیهق ص ۸۱). بدو [بمرجع] باید پیوست... و فزع او مشاهدت کرد آنگاه انابت مفید نباشد. (کلیله و دمنه). چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۴۰).

ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو
بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ. سوزنی.

یکی از بندگان گنهکار پریشان‌روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد. (گلستان). و رجوع به انابه شود. ||قلب را از تاریکی‌های شبهه بیرون آوردن است. و گفته‌اند انابت بازگشت از کل است بسوی آنکه کل از آن اوست و گفته‌اند انابت بازگشت از غفلت بسوی ذکر [یادآوری خدا] و از وحشت بسوی اُنس است. (از تعریفات جرجانی). نزد سالکان عبارت است از رجوع از غفلت بذکر، و گفته‌اند توبه در افعال ظاهری است و انابت در افعال نهانی و امور مربوط به باطن یعنی در اموری که بین بنده و حق‌تعالی است. و نیز گفته‌اند انابت بازگشت بخداست از هر چیزی. و شیخ شهاب‌الدین گفته است: «منیب کسی است که او را جز حق مرجعی نباشد». و نیز گفته‌اند انابت بازگشت از حق بحق است نه بازگشت از چیزی غیر او، چه کسی که جز از حق‌تعالی بازگردد، انابت او بیهوده و تباه است. و نیز گفته‌اند انابت ترک اصرار و ملازمت استغفار است. و گفته‌اند انابت بر سه وجه است: انابت از سیئات بسوی حسنات و انابت از ماسوی‌الله بسوی خدا و انابت از خدا بخدا. و بعضی از اهل معرفت گفته است انابت اخلاص است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۷۳). و رجوع به انابة و انابه شود.

انابت. [اَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش بزرگسکن شهرستان کاشمر با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن پنبه، زیره و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

انابر. [اَ بِ] (ع اِ) ج انبار (معرب از فارسی). (از اقرب الموارد). و رجوع به انبار و انابیر شود.

انابون. [اَ] (اِخ) روحانی مصری مخاطب دو نامه از فرفوریوس. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۸). نام او را انابو و انابونا نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به فهرست ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکمای قفطی شود.

انابة. [اِ بَ] (ع مص) قائم‌مقام گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قائم‌مقام کسی گردانیدن. (آنندراج). گویند انبته عنه انابةً؛ یعنی قائم‌مقام او گردانیدم او را. (از منتهی الارب). و رجوع به انابت شود.

انابه. [اِ بَ / بِ] (از ع، اِ) توبه و پشیمانی و بازگشت بسوی خدای‌تعالی که پتت و پتفت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن با خدای عزوجل. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انابت شود.

انابیب. [اَ] (ع اِ) ج انبوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انبوب شود.

- انابیب‌الریه؛ مخرجهای دم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخارج دم و نفس از شش. (ناظم الاطباء). ||ج انبوبة. (از اقرب الموارد). رجوع به انبوبة شود.

انابیر. [اَ] (ع اِ) ج انبار (معرب از فارسی). (از اقرب الموارد) (از آنندراج از فرهنگ وصاف). و رجوع به انبار شود.

انابیش. [اَ] (ع اِ) ج اُنبوش. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انبوش شود.

انابین. [اَ] (اِخ) نام جایی است از نواحی عکبرا[1]. (از الاوراق، اخبار الراضی بالله و المتقی بالله ص ۲۰۶).

اناپولی. [ ] (اِخ) شبه‌جزیره‌ایست در ساحل شرقی موره، سابقاً دارالملک حکومت یونان بود و فاقیلیون نامیده میشد. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۶۶).

انات. [اَ] (از ع، اِ) درنگ. (غیاث اللغات). توقف و درنگی. تأنی. آهستگی. (فرهنگ فارسی معین):

لیک مؤمن زاعتماد آن حیات
می‌کند غارت بمهل و با انات.
مولوی (مثنوی).

||بردباری. تحمل. ||وقر. وقار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اناة شود.

اناتروپ. [اَ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی تخمک گیاهی است که در بسیاری از نباتات مانند تیرهٔ لاله و گل سرخ و آلاله دیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی صص ۴۸۰ - ۴۸۱).

اناتونتن. [اَ تَ] (مص)[3] بلغت زند و پازند گذاشتن و نهادن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). گذاشتن و ترک کردن و نهادن و نشاندن. (ناظم الاطباء)[4].

اناث. [اُ] (از ع، اِ) ماده از انسان، بزرگ باشد یا کوچک، دختر باشد یا زن. (ناظم الاطباء). زنان. مادگان:

از تو نوشند از ذکور و از اناث
بی دریغی در عطایا مستغاث. مولوی.

- اناثاً و ذکوراً؛ خواه زن و خواه مرد و خواه دختر و خواه پسر. (ناظم الاطباء).

- اناث و ذکور؛ زنان و مردان. (آنندراج):

برّ تو بر تن وضیع و شریف
مهر تو در دل اناث و ذکور. مسعودسعد.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اناث. [اِ] (ع اِ) ج اُنثی. ماده‌ها. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). مقابل ذکور. مادگان. زنان. در فارسی غالباً اُناث تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

اناث. [اِ] (ع اِ) ستاره‌های اُنثی. (ناظم الاطباء). ستاره‌های خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قاموس از ذیل اقرب الموارد).

اناثاً. [اِ ثَنْ] (ع ق) مادینه. زنینه. مقابل ذکوراً. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اِناث و اُناث شود.

اناثی. [اَ] (ع اِ) ج اُنثی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به انثی و اناث شود.

اناثیما. [ ] ( )(بمعنی جداجداشده یا ترساننده) غالباً قصد از این لفظ وقف نمودن حیوان یا شخص یا مکانی می‌باشد برای هلاکت و معنی آن با معنی حرام نمودن یکی است. و اناثیما بمعنی ملعون نیز آمده. (از قاموس کتاب مقدس).

← بنقل از وی مؤلف ذیل اقرب الموارد کلمه را در ذیل «ا ن ب» یاد کرده و صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ا ن ب» هم آورده است.

۱ - عکبرا شهری بوده است در جانب شرقی دجله و اکنون خرابه‌های آن در کنار مجرای سابق دجله دیده میشود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۵).

2 - Anatrope.

۳ - هزوارش anâtôn(i)tan ،tûntan، پهلوی nihâtan بمعنی نهادن. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۴ - در ناظم الاطباء بغلط اناتونن چاپ شده.

اناج. [اِ] (اِخ) دهی است از بخش وفس شهرستان اراک با ۷۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شراء و محصول آن غلات، چغندر، بنشن، قلمستان و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اناجر. [اَ جِ] (ع اِ) جِ اَنْجَر، معرب از لنگر فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به انجر شود.

اناجیر. [اَ] (ع اِ) جِ انجار. بامهای خانه بلغت اهل شام و حجاز. (ناظم الاطباء).

اناجیل. [اَ] (ع اِ) جِ انجیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

– اناجیل اربعه؛ انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس. (از قاموس کتاب مقدس، ذیل انجیل). رجوع به انجیل شود.

اناحره. [ ] (اِخ) (بمعنی تنگنا) شهر سبطیسا کار بود که بعضی، موقع آنرا در قسمت شمالی آن ملک و بعضی در نزد مسکره و سایرین در نزد ناعوره که در طرف شرقی کوه حرمون صغیر واقع است دانسته‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

اناخ. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لار با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اناخاطس. [اَ طِ] (اِ)[1] رجوع به حجر اناخاطس شود.

اناخة. [اِ خَ] (ع مص) فروخوابانیدن شتر. (از تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فروکش کردن. فروکشیدن. (یادداشت مؤلف). ‖فروخوابانیدن ناقه را جهت گشنی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و لایقال ناخت من‌المجرد و لا اناخت. (منتهی الارب).

اناد. [ ] (اِخ) قصبه‌ایست در قبلهٔ کوه سبلان، که فیروزبن یزدگردبن بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار و بعضی شاد فیروز می‌خواندند. (از نزهة‌القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص۸۳).

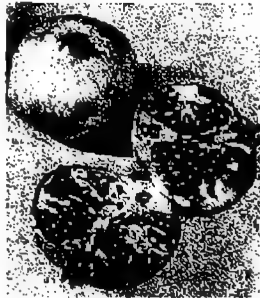
انادر. [اَ دِ] (ع اِ) جِ اندر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندر شود.

اناده. [اَنْ نا دِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از وازرود و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو (متن انگلیسی ص۱۱۰ و ترجمهٔ فارسی ص۱۴۹) در ضمن دیههای نور تعداد شده.

انادی. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

انادید. [اَ] (ع اِ) پراکنده بهر سوی: ذهبوا انادید؛ بهر سوی پراکنده رفتند. و همچنین است ذهبوا تنادید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انار. [اَ] (اِ)[2] درختچه‌ایست[3] از تیرهٔ موردیها[4] که گاهی آنرا تیره‌ای مستقل محسوب دارند و بنام انارها نامند. پوست آن خاکستری و برگهایش بیضوی و گلهایش بالنسبه بزرگ و قرمزرنگ است. (فرهنگ فارسی معین). میوهٔ آن درشت و دارای پوست سرخ و کلفت است. دانه‌های آن شفاف و آبدار و بیشتر سرخ‌رنگ



میوهٔ انار

است و دور آنرا پوستهٔ نازکی با موادی غذایی فرا گرفته است. (از یادداشت مؤلف) (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص۲۳۲). رمان. (برهان قاطع، ذیل رومنا) (ناظم الاطباء). و بلغت زند، رومنا. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)[5]. نار. درخت انار در جلگه‌های



درخت انار

کرانهٔ دریای مازندران بحال وحشی فراوان است، در نزدیکی مراوه تپه نیز دیده میشود و آنرا همه جا انار میخوانند. انار درختی است کوچک که در خاکهای شنی خوب میروید. چوب آن دارای مازوج فراوان است و در رنگرزی مصرف میشود. ریشهٔ آن نیز دارای آلکالوئیدی است که سمیت دارد و بمقدار کم برای از میان بردن کرم تنیا در پزشکی مصرف میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۴۴). انار دارای اقسامی است، شیرین و بیدانه آنرا که املیسی نامند لطیفتر از سایر اقسام و سرد باعتدال و در اول تر و با قوهٔ قابضه و قلیل‌الغذا و مولد خلط صالح و نفاخ است و از این جهت باعث نعوظ محرورین است و مدر بول و مفتح و جالی و ملین طبع و مورث تشنگی است و خوردن آن بعد از طعام سبب انحدار آن و جهت تصفیهٔ روح کبدی و تقویت جگر و استسقاء لحمی و زقی و سوءالقنیه و یرقان و سپرز و خفقان و الم سینه و سرفهٔ حار و صاف کردن آواز و فربه کردن بدن و نفوذ فرمودن غذا و رفع جرب و حکه و نیکو کردن رنگ رخسار نافع و اکثار آن مفسد غذا و مرخی معده و مصلحش انار ترش و در باردالمزاج زنجبیل پرورده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع بهمان متن و رمان شود.

درخت کوچک معروفی است که از عصارهٔ [میوهٔ] آن شراب ترتیب میدادند و درخت مذکور بنوعی بزرگ شود که انسان میتواند در سایهٔ آن مأوی گزیند. و لباس وافود رئیس کهنه با انارها مزین میگشت و بدین جهت انارهای بسیاری در اماکن مختلف هیکل میکاشته‌اند. (از قاموس کتاب مقدس)؛ و اگر شکم سخت نبود آنگاه سیب و انار و آبی خام بکوبد و... (هدایة المتعلمین چ دانشگاه مشهد ص۳۷۶). و ما ببلخ بودیم بچند دفعت مجمزان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج و نامهای یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱).

دلش پاره‌پاره شود چون انار
کرا تیغ تو بگذرد در ضمیر. کمال‌اسماعیل.
کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است. مولوی.
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید
که قطره‌قطرهٔ خونش بارغوان ماند. سعدی.
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب

---

1 - Anakhates.

۲ – در اصطلاح علمی Punica granatum (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص۱۱۵). انار درختی است از تیرهٔ Punicaceae و از جنس Punica و نام گونهٔ آن P. granatum است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۴۴).

3 - Grenadier (فرانسوی).

۴ – Myrtacées (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص۲۳۲).

۵ – هزوارش است. رجوع به رومنا و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل رومنا شود.

فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار. سعدی.
زآنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار. بسحاق.
نارپستان صنمی شاخ انار. جامی.
درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده بود... حضرت خواجه انار را قسمت کردند. (انیس‌الطالبین ص۹۷).
— آب انارین (انار ترش و شیرین)؛ آب انارین که با پیه افشرده باشند از نیم رطل تا یک رطل و بیست مثقال شکر خام مسهل صفرا و مقوی معده و جهت تبهای صفراوی و یرقان و جرب و حکه نافع و ضماد مطبوخ مهرای آن با پوست و تخم جهت جرب و حکهٔ صفراوی مجرب و طلای مطبوخ آن با شراب جهت تحلیل اورام بی‌عدیل است و مضمضهٔ آب آن جهت قروح خبیثهٔ دهان و قلاع و اکتحالش جهت ناخنه و سبل نافع و ضماد عصارهٔ آن که در طبخ غلیظ شده باشد با قدری عسل جهت قروح خبیثه و قرحهٔ بینی و گوشت زیاد زخمها و درد گوش مفید است و سویق آن قابض و جهت رفع خواهش خوردن گل و امثال آن زنان حامله را مؤثر است. و چون آب انارین را در ظرف مس بقوام آورند برای سلاق و جرب و تقویت باصره و جراحات مزمنهٔ خبیثه نافع و چون جوف آنرا خالی کنند و روغن گل سرخ در آن بریزند و بآتش نرم گذارند و در گوش چکانند برای درد آن بسیار مؤثر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— انار افشره؛ انار افشرج. رب‌الرمان. (ابن‌البیطار).
— اناربا؛ آش انار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حیرمیه. (یادداشت مؤلف)[1]. نارباج. (دهار).
— انار بیدانه؛ قسمی انار است که هسته و استخوان سخت باریک دارد.
— انار پوست؛ پوست انار: گل سرخ و عصی‌الراعی و انار پوست اندر گلاب بپزند و بدان مضمضه میکنند [شاید در اصل: کنند] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— انار ترش و شیرین؛ بعربی مزّ و بفارسی میخوش گویند، در سردی و تری مایل باعتدال است و انار ترش در دوم سرد و خشک و قابض و مدر بول و مسکن حرارت معده و غلیان خون و مانع سیلان مواد معده و جهت رفع خمار و قی و خفقان حار و منع صعود بخار غذا و رفع دخانیهٔ آن نافع و اکثار آن مورث قرحهٔ امعا و سحج و مضر میرود و مشعف جاذبهٔ جگر و قوهٔ باه و مصلحش انار شیرین و زنجبیل پرورده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان).
— انار‌دان (مخفف اناردانه)؛ بفارسی حب‌الرمانست، و اناردان قابضتر از رب هریک است و در افعال قویتر و کوبیدهٔ ترش آن با مویز بالسویه و خمس آن زیرهٔ کرمانی جهت رفع قی و تقویت معده مجربست و مضر سحج و سرفه و مصلحش مویز و گردکان و بدلش سماق است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— انار دشتی؛ مظ، که اکثر در کوه سرات روید بار ندارد و در شکوفهٔ آن انگبینی باشد که آنرا بمکند. (از منتهی الارب، ذیل م ظ ظ). ضبر. (از منتهی الارب، ذیل ض ب ر).
— انار طوقدار؛ نوعی از انار است. (آنندراج).
— انارگیرا؛ غورهٔ کوکنار. رجوع به همین ماده شود.
— انار مشک؛ انار مصری. (فرهنگ رشیدی).
— پوست انار؛ پوست انار بغایت قابض و بارد و مجفف است و سفوف آن با عفص مسهل بعصر اخلاط سوخته و برای رفع آتشک بسیار مفید و جلوس در آب طبیخ آن برای سیلان حیض و خروج مقعد و ضماد آن با عسل برای رفع آثار آبله و طلای سوختهٔ آن با عسل بر سینه و معده برای منع نزف‌الدم و قی‌الدم و نفث‌الدم و حقنه با آب آن که با برنج و جو مقشر بوداده جوشانیده باشند جهت رفع اسهال و سحج و مضمضه بآب طبیخ آن جهت تقویت لثه و آشامیدن آن برای سلس‌البول و شستن مقعد بآن برای قطع خون بواسیر و امراض مقعد و آشامیدن سایدهٔ آن بقدر یک درهم با آب گرم جهت رفع کرم بی‌عدیل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع به انار پوست در همین ترکیبات شود.
— رب انار؛ رب انار ترش در افعال قویتر از آب آنست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان).
— رب انار شیرین؛ در افعال قویتر از آب او و مرخی معده و مصلحش مصطکی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع به همین متن و رمان شود.
— رب انارین؛ رب انارین در دوم سرد و در اول خشک و قابض و برای التهاب و تشنگی مفرط و تبهای تند و قی و خمار و رفع فساد خواهش حوامل و فساد رنگ رخسار و رفع غم نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان).
— گل انار؛ گل انار در افعال مثل گلنار فارسی است و برای قطع خون بُن دندان و التیام جراحات و فتق و قلاع و ضماد آن با برگ رز بر فم معده جهت قی مفرط و عصارهٔ آن با گلاب جهت منع ریختن مواد بچشم و رفع ورم و با آب بارتنگ جهت قرحهٔ احلیل و با آب جهت ابتدای داخس و خراش پا که از موزه و کفش شده باشد و با سرکه جهت باد سرخ نافع و عصارهٔ پوست و پیه آن قائم‌مقام گل آنست و خوردن هفت عدد از آن که هنوز باز نشده باشد بنهجی که دست گرفته گلها را ناشتا بلع کنند برای قطع خون و بروز دمل و رمد تا یک سال آزموده است و دانهای زردی که در اقماع انار میباشد شبیه به ذرورد در افعال مثل تخم گل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل رمان).
— مثل انار ترکیدن؛ دفعةً بگریه افتادن پس از خودداری. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جای نیست. (علاءالدولهٔ سمنانی).

انار. [اَ] (اِخ) شهر کوچکی است از نواحی آذربایجان دارای آب و گیاه فراوان. بین آن و اردبیل هفت فرسنگ از کوهستان است و بیشتر میوه‌های اردبیل از این شهر است از ولایت بیشکین صاحب اهر و ورآوی بشمار است. (از معجم البلدان). ده اُنار جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر احتمالاً همان شهر کوچکی است که یاقوت وصف کرده، مشخصات این ده در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۴) بشرح زیر است: واقع در ۲۸هزارگزی خاوری مشکین‌شهر و ۲هزارگزی راه شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل با ۱۶۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و انارچائی و محصول آن غلات، حبوب و میوه است.

انار. [اَ] (اِخ) [شهرکیست] بر راه رودان از پارس و [جای] بانعمت. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۹). در هفتادوپنج‌میلی یزد، نیمه راه یزد و شهربابک شهر انار است که در جهت جنوب خاوری شصت میل تا بهرام‌آباد فاصله دارد. اکنون انار و بهرام‌آباد هر دو از توابع ایالت کرمان‌اند ولی این ولایت در قرون وسطی از توابع فارس بوده است و آنرا ولایت رودان میگفتند. سه شهر مهم این ولایت ابان (که انار امروز است) و اذکان و اناس (حوالی بهرام‌آباد) میباشند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۷)[2]. انار امروزه یکی از

---

۱ - حیرمیه در لغتنامه نیامده، حیرمة بمعنی «از دانهٔ انار شیره برآوردن» بنقل از منتهی الارب آمده است.

۲ - مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی در حاشیهٔ ص ۳۰۷ نویسد، کتابهایی که مرجع ما قرار گرفته‌اند محل ابان را در بیست و پنج فرسخی فهرج ذکر نموده‌اند (فهرج در پنج‌فرسخی جنوب خاوری یزد است) و شهر رودان را در هجده‌فرسخی ابان. فاصلهٔ اناس و رودان اندک بوده و دو قاصد (بربد) بیشتر مسافت نداشته است. بیمند در چهارفرسخی باختر سیرجان و از رودان تا شهربابک سه روز راه بوده و منزلگاه اول دهشتران نام داشته است.

←

دهستانهای پنج‌گانهٔ شهرستان رفسنجان و حدود آن بقرار زیر است: از شمال بدهستان بافق یزد، از خاور بدهستان نوق و از جنوب بدهستان کشکوئیه و ارتفاعات شهربابک و از باختر بارتفاعات شهربابک. مرکز این دهستان نیز انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). انار نام دهستان و انار نام ده مرکز دهستان هر دو ذیلاً می‌آید.

انار. [اَ] (اِخ) یک از دهستانهای پنج‌گانهٔ شهرستان رفسنجان و در شمال باختری آن واقع و دارای هوای معتدل است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات، پسته، پنبه و حبوب است. ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و ۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

انار. [اَ] (اِخ) دهی است از شهرستان رفسنجان با ۲۸۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پسته، صیفی و لبنیات است. دارای ادارات دولتی و ۲۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

انار. [ ] (اِخ) [شهرکیست] سردسیر با نعمت بسیار بر حد میان پارس و بیابان. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۶). فرهنگ جغرافیایی ایران امروزه جایی را بنام انار در فارس نشان نمیدهد.

انار. [ ] (اِخ) نام رستاقی در قم و نیز وادی قم را میگفته‌اند. در تاریخ قم (ص ۲۳) آمده است: انار در اصل اناربار بوده است بعد از آن اختصار کردند در او و گفتند انار، و انار اسم وادی قم بوده و بار اسم کنار وادی و رهگذر آن و این رستاق را انابار نام کردند ازبرای آنکه بر کنار وادی واقع شده. و در ص ۲۱ آمده: آب تیمره و انار بدین زمین که امروزه قبضهٔ قم است جمع میشد. و در ص۵۸ آمده: [رستاق] انار شصت دیه [دارد]. و در ص۱۱۳ در ضمن تفصیل ضیعتها و دیهها انار [دیه یا ضیعه] از رستاق خوی بشمار آمده. صاحب فرهنگ جغرافیایی ایران، جایی بنام انار در شهرستان قم ذکرنکرده‌است. و رجوع به انابار شود.

اناران. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

انار الله براهینهم. [اَ رَلْ لا هُ بَ نَ هُمْ] (ع جملهٔ دعایی) برهانها و حجتهای آنان را خداوند بآنان بیاموزاد: این پادشاه بنده‌پرور... در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف را انارالله‌براهینهم قبلهٔ عزایم میمون دانسته است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۱).

انار الله برهانه. [اَ رَلْ لا هُ بُ نَ هُ] (ع جملهٔ دعایی)[1] برهان و حجت او را خداوند باو بیاموزاد. (از کلیله و دمنه چ مینوی حاشیهٔ ص۱۱): این پادشاه بزرگ انارالله‌برهانه... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۳). امیرالمؤمنین القادر بالله انارالله‌برهانه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۸۷). امیر را مصیبتی بزرگ افتاده است بمرگ سلطان محمود انارالله‌برهانه. (تاریخ بیهقی ص ۴۱). سلطان ماضی... محمود راست انارالله‌برهانه. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱). ابومحمد نوح‌بن منصور السامانی انارالله‌برهانه. (سندبادنامه ص۲۵).

اناراباد. [اَ] (اِخ) اناراباذ. رستاقی از کورهٔ اصفهان بوده است چنانکه حمزهٔ اصفهانی آورده است. (التنبیه علی حدوث التصحیف ص۲۷). در ده ممنور از این رستاق آتشکده‌ای بوده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۴۰)[2]. و نیز رجوع به انابار شود.

انابار. [اَ] (اِخ)[3] اناراباذ. در قدیم برستاقی که در کنار وادی قم قرار داشته اطلاق میشده. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). ||رودخانه‌ای که از وسط شهر قم میگذشته. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به انار (اِخ) شود.

انارین. [اَ بُ] (اِ مرکب) درخت انار. (ناظم الاطباء). ناربُن. رجوع به ناربن شود.

انارت. [اِ رَ] (از ع، مص) روشن کردن: ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۲). ||روشن شدن. و رجوع به انارة و اناره شود.

انارجان. [اَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء نزدیک سهند. (یادداشت مؤلف).

انار دان دشتی. [اَ نِ دَ] (اِ مرکب) بفارسی حب‌القلقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ناردانهٔ دشتی شود.

انارداتک. [اَ نَ] (اِ مرکب) ناردانک[4]: اناردانک سرخ ده خروار ماهی شور ده خروار. (تاریخ طبرستان). سماق و غوره و اناردانک و از میوه‌ها سیب و آبی و انار دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طعام از غوره و سماق و زرشک و اناردانک باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انار دانه. [اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ انار. ناردانه. حب‌الرمان. و رجوع به ناردانه شود.

اناردره. [اَ دَ رَ] (اِخ) نام شهرکیست در جنوب افغانستان. (از یادداشت مؤلف).

انارستان. [اَ رِ] (اِ مرکب) باغ انار. (آنندراج). باغی که همه یا بیشتر آن درخت انار باشد. (ناظم الاطباء).

انارستان. [اَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از نهر کیاجوی و محصول آن برنج و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

انارستان. [اَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چرزه و محصول آن غلات، پنبه، ماش، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

انارستانک. [اَ رِ نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان فردوس با ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

انارسرحد. [اَ سَ حَدد] (اِخ) نام محلی در راه یزد بکرمان. در تاریخ گزیده دو بار (ص ۶۳۱ و ۷۴۲) نام این محل آمده.

انارشی. [اَ] (فرانسوی، اِ)[5] (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج. بی‌نظمی. ||(اصطلاح سیاسی) وضع کشوری که حکومت و قانون در آن حکمفرما نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

انارشیست. [اَ] (فرانسوی، ص)[6] (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج طلب. هرج و مرج خواه. ||(اصطلاح سیاسی) آنکه طرفدار اغتشاش و بی‌نظمی کشور است. (فرهنگ فارسی معین).

← با توجه باین فاصله‌ها میتوانیم بگوییم که انار و بهرام‌آباد کنونی همان ابان و اناس قرون وسطی میباشد. شهر روذان ممکنست محلی باشد که از کان گفته میشود. و بین انار و بهرام‌آباد نزدیک دیه گناباد قرار دارد (اصطخری ۱۳۵، ۱۶۸ و ابن خردادبه ۴۸ و مقدسی ۴۵۷، ۴۷۳). یاقوت بر اشکال مطلب افزوده گوید شهر انار با اناس یکی است در صورتی که با ملاحظهٔ فاصله‌های بین آن نقاط که ذکر شده این گفته نمیتواند مطابق واقع باشد.

۱ - این جمله در روی بعضی از سکه‌هایی که عمال عباسیان زده‌اند بعد از اسمی که در سکه منقوش بود، دیده شده است. (از نقودالعربیه ص۱۳۷).

۲ - در مجمل التواریخ و القصص (ص ۵۲) نیز اشاره‌ای باین رستاق و آتشکده است و بجای ممنور، نمیور است.

۳ - مرکب از انار (اسم وادی قم) + بار (پساوند). (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

۴ - در ذیل ناردانگ بنقل از یادداشت مؤلف آمده: ناردانگ، دانه‌های نار جنگلی که نیم‌خشک کرده بشهرها برند و از آن در آشها کنند چاشنی آش را.

5 - Anarchie. 6 - Anarchiste.

انارشیسم. [اَ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح سیاسی) طرفداری از هرج و مرج. جانبداری از اغتشاش. ||در اصطلاح سیاسی، مسلکی که سعادت بشر را در نابودی حکومتها و قوانین آنها و هرج و مرج و اغتشاش را وسیلهٔ پیشرفت بسوی مقصود میدانند. (از فرهنگ فارسی معین).

انارف. [اَ رِ] (ع اِ) انجبار. (واژه‌نامهٔ گیاهی)[2]. رجوع به انجبار شود.

انار فرهاد. [اَ رِ فَ] (اِخ) درخت اناریست که در بیستون واقع است. گویند چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد، دستهٔ تیشه خون‌آلود گردید و از کوه بر زمین افتاد و سر آن بر زمین نشست و چون تیشه از چوب انار بود سبز شد و درخت انار بهم رسید و انار آنرا چون باز کنند اندرون آن سوخته و خاکستر شده باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری).

انارک. [اَ رَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان نائین و در شمال خاوری این شهرستان واقع است. این بخش از شمال بدشت کویر، از جنوب به بخش حومهٔ نائین از خاور ببخش خوربیابانک و از باختر به شهرستان اردستان محدود است. منطقهٔ این بخش مسطح است و فقط یک رشته ارتفاعات از جنوب خاوری بطرف شمال باختری کشیده شده که در طرف شمال بکوههای منفرد ختم میشود. هوای بخش بعلت متصل بودن به پشت کویر گرمسیر است و آب زراعتی آن از قناتها و کمی از چشمه‌هاست. محصول عمدهٔ آن گندم، جو، سردرختی مانند انار و انجیر و توت است. شغل بیشتر مردم زراعت، و صنایع دستی محلی فلزکاری است و بواسطهٔ وجود معدن سرب، مس، زغال‌سنگ، نیکل و انتیمون بیشتر مردم در انارک مشغول کار هستند. این بخش از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن با قصبهٔ انارک ۲۴۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انارک. [اَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش انارک شهرستان نائین با ۲۱۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و اشجار است. دارای معادن سرب، مس، زغال‌سنگ و منگنز و نیز ادارات دولتی و ۱۲ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انارک. [اَ رَ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

انارک. [اَ رَ] (اِخ) دهی از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

انارک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ومحصول آن گندم، میوه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

انارکله. [اَ کَ لَ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ رابینو جنگلهای بین نشتارود تا پسندرود در نزدیکی تنکابن را بمناسبت آنکه پر از درختان انار است انارکله می‌نامند. (از ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷، متن انگلیسی ص ۲۴).

انارکول. [اَ کُ] (اِخ) دهی است از بخش رودبار شهرستان رشت با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از سیاهرود و محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

انارکیوع. [ ] (اِ) خشخاش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انارگیرا. [اَ] (اِ) کوکنار و غورهٔ خشخاش. (از برهان قاطع) (از برهان جامع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب). غورهٔ کوکنار. چه گیرا بمعنی سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خوانند. (از فرهنگ رشیدی):

نداریم باده چون کوکنار جوییم
انارگیرا بجای گل ببوییم.

میرنظمی (از فرهنگ شعوری ورق ۹۸ ب).

انارگیل. [اَ] (اِ) نارگیل. نارجیل. گوز هندو. جوز هندی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نارگیل شود.

انارگیوا. [اَ گی] (اِ) کوکنار و غورهٔ خشخاش و گویند دافع سرفه است. (از فرهنگ ناصری از آنندراج). انا گیرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به انارگیرا شود.

انارمرز. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائمشهر با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از بندان و چاه و محصول آن برنج، پنبه، غلات، صیفی و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انارمشک. [اَ مِ] (اِ مرکب) دارویی است که از هندوستان آورند و آن تخمی است سرخ‌رنگ و اندک سبزی در میان دارد. رمان مصری. (از برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از هفت قلزم). نارمشک. (مؤید الفضلاء). و رجوع به نارمشک شود.

انارمشکو. [اَ ؟] (اِ مرکب) قسمی نار خوب است بخراسان. (یادداشت مؤلف).

انارة. [اِ رَ] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان علامه مهذب عادل‌بن علی):

انارة العقل مکسوف بطوع هوی
و عقل عاصی الهوی یزداد تنویراً. ؟

||روشن کردن جای و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن کردن. (از اقرب الموارد). (آنندراج) (ترجمان علامه مهذب عادل‌بن علی). ||گل کردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکوفه آوردن درخت. (از اقرب الموارد). ||خوبروی شدن. ||آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[3]. ||بانگ برزدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||علم و نگار کردن در جامه، گویند انار الثوب و چنین است هناره مانند اراقه و هراقه. (از منتهی الارب). نگارین کردن جامه را. (ناظم الاطباء). جامه را علم کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد)[4]. و رجوع به اناره و انارت شود.

— انارالله‌برهانه. انارالله‌براهینهم؛ رجوع بهمین مواد شود.

اناره. [اِ رَ] (ع = انارة، مص) مأخوذ از تازی، روشن شدن. (مصادر زوزنی). ||روشن کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اضائه. تبیین. ایضاح. (یادداشت مؤلف). ||جامه را علم زدن. (مصادر زوزنی). جامه را علم کردن. ||شکوفه بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انارة و انارت شود.

انارهٔ قپان. [اَ رَ یِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رمانهٔ قپان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناره شود.

اناری. [اَ] (اِ مرکب) منسوب به انار. ||رنگی مانند رنگ انار یا رنگی که از پوست انار فراهم می‌آورند.

اناریاسین. [اَ] (اِ مرکب) اناری که روز نوروز چهل بار و بقولی صد بار سورهٔ یاسین بر آن دمند. گویند هرکه آن را بی مشارکت غیری بخورد تمام سال از امراض جسمی در امان باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

شرکت غیر برنمی‌تابد
نار پستان انار یاسین است.

شاپور تهرانی (از آنندراج).

گزندبوسهٔ اغیار برنمی‌تابد
که‌گفت سیب ذقن کم ز نار یاسین است؟

سالک قزوینی (از آنندراج).

---

1 - Anarchisme.

2 - Polygonum bistorta (لاتینی), Bistorte, Serpentaire rouge, (فرانسوی).

۳ - باین معانی از «ن و ر» می‌آید.

۴ - باین معانی از «ن ی ر» می‌آید.

سیب غبغب اگر بدست افتد
بهتر از صد انار یاسین است. صائب.

اناریاکها. [ ] (اِخ) از قبایلی است که بنا بنوشتهٔ استرابون در سواحل دریای کاسپین (دریای خزر) ساکن بوده‌اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۶۳).

اناریجه. [ ] (اِ) به لغت مازندران قسمی از خر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)[1].

انارین. [اَ] (اِ) زنگ مانند زنگ آهن و جز آن. (ناظم الاطباء).

انارین. [اَ رَ] (اِ مثنای انار) انار شیرین و انار ترش.
– آب انارین؛ آب انار شیرین و ترش. (ناظم الاطباء).
و رجوع به انار شود.

انارینن. [اَ نارْ ری نُ] (اِ)[2] انف‌العجل. لخنیس. (از لکلرک). و رجوع به انف‌العجل شود.

اناس. [اُ] (ع اِ) مردمان. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). مردم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انس. ناس. (فرهنگ فارسی معین)[3]: یوم ندعوا کل اناس بامامهم. (قرآن ۷۱/۱۷).
نبید خور که بنوروز هرکه می نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد اناس.
منوچهری.
و گاهی الف آنرا حذف کنند و ناس و با الف و لام الناس گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ناس شود.
– ابواناس، ام‌اناس؛ از کنی است. (از ناظم الاطباء).
– ام‌اناس؛ دختر ابوموسی اشعری و دختر قرط که جدهٔ عبدالمطلب و نیز جدهٔ اسماء دختر ابوبکر بود. (از ناظم الاطباء).

اناس. [اُ] (اِخ) شهریست در کرمان از نواحی روذان و در سرحد فارس و کرمان واقع است. (از معجم البلدان).

اناسترال. [اَ] (فرانسوی، اِ)[4] در تقسیم سلول هرگاه میتوز بدون ظهور استرها انجام گیرد اناسترال نامیده میشود. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۲۲).

اناسم. [اَ سِ] (ع اِ) ج اِنسام، و انسام ج نسم است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناس. (از اقرب الموارد). گویند «ما فی‌الاناسم مثله». (از اقرب الموارد) (از المنجد).

اناسة. [اِ سَ] (ع مص) جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت دادن. تحریک. (از اقرب الموارد).

اناسی. [اَ سی ی] (ع اِ) ج اِنس. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و ج اِنسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مردم. (آنندراج). مردمان. جمع انسان در دیگر معانی آن نیز هست. و رجوع به انس و انسان شود.
– اناسی عیون؛ جِ انسان‌العین. (یادداشت مؤلف).

اناسیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج انسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به انسان شود.

اناشاک. [ ] (اِخ) در نزهةالقلوب (چ لیدن ص ۲۳۴) جزو جزایر بحر فارس (خلیج فارس) و بحر عمان بشمار آمده است.

اناشید. [اَ] (ع اِ) ج انشودة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اشعاری که در محفلی برای یکدیگر بخوانند. سرودها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انشوده شود.

اناصة. [اِ صَ] (ع ص) اراده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستن. (از اقرب الموارد).

اناصی. [اَ] (ع اِ) ج نصی. جج نصیة. (ناظم الاطباء). جِ انصاء. جججِ نصیه. (از معجم متن‌اللغة). رجوع به نصی و نصیه و انصاء شود.

اناصیب. [اَ] (ع اِ) نشانه‌های راه که از سنگ برپا کنند. ||(اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اناصیل. [اَ] (ع اِ) ج انصولة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انصولة شود.

اناض. [اِ] (ع اِ) خرمای رسیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اناضة. [اِ ضَ] (ع مص) انض اللحم اناضةً (از باب کرم)؛ نیم‌پخته گردید گوشت. (ناظم الاطباء). نیم‌جوش یافتن گوشت. (یادداشت مؤلف). ||نادانی و جهل آشکارا گردیدن بر کسی. ||رسیدن خرمای خرمابن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اناض النخل. (از منتهی الارب).

اناطولی. [اَ] (اِخ)[5] آناطولی (معرب از یونانی بمعنی مطلع آفتاب). شبه‌جزیره‌ایست در آسیای صغیر. ||بطور کلی به آسیای صغیر نیز اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناطولی).

اناطة. [اِ طَ] (ع مص) اناطه اناطةً؛ آویخت آنرا. (ناظم الاطباء). آویختن. معلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعلیق. (از اقرب الموارد). ||اناط البعیر؛ به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر. (ناظم الاطباء). نوطه. رسیده شدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اناطت الارض؛ بسیار شد در آن زمین درخت طلح و یا شوره گز. (ناظم الاطباء). بسیار شد در آن زمین درخت طلح و طرفاء. (از شرح قاموس). ||موکول کردن. منوط کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اناطیطس. [اَ طی طِ] (اِ) لغتی است بیونانی[6] و معنی آن بفارسی «سنگ زاییدن‌آسان‌کن» باشد و آن دانه‌ایست سیاه‌رنگ بمقدار جوزبوا، بغایت املس و صلب و دشوارشکن و چون بجنبانند مغز آن در درون وی صدا کند و آنرا بشیرازی «گُن ابلیس» خوانند یعنی خایهٔ شیطان و بعربی حجرالولادة گویند چه هرگاه در زیر زنان آبستن دود کنند بزایند و اگر با شیر زنان سحق کنند و قدری پشم را بدان بیالایند و زنی که نمیزاید بوقت جماع بخود برگیرد آبستن شود. گویند چون آنرا در دست گیرند و با کسی مخاصمت کنند بر آن کس غالب آیند. (برهان قاطع) (از آنندراج). یونانی اکتمکت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حجرالولادة و گن ابلیس و اکتمکت شود.

اناظیم. [اَ] (ع اِ) ج نظام. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ج انظام و انظومة. (از ذیل اقرب الموارد). ج اُنظومة. جج نظام. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات آن شود.

اناعیم. [اَ] (ع اِ) ج اَنعام. جج نعم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به انعام و نعم شود.

اناغاطس. [اَ طُ] (اِ) یونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان در چشم چکانند، ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم را نافع است. (برهان قاطع) (از آنندراج). و آنرا بعربی حجر اناغاطس گویند. (برهان قاطع).

اناغافش. [اَ فِ] (اِ) نام علفی است که در موقع درد چشم اسب اگر بر چشم وی بریزند و برانند درحال درد را دفع میکند. (از فرهنگ

---

۱ – چنین است در نسخهٔ چاپی، در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه «خرا است» است.

2 - Anarrinon. Anarrinum.

۳ – در غیاث اللغات و بنقل از آن در آنندراج آمده: این [کلمه] مفرد است، جمع نیست مگر بمعنی جمع آید، در اقرب الموارد و محیط‌المحیط و المنجد این کلمه را جمع انس دانسته‌اند. صاحب فرهنگ المرجع آنرا اسم جمع دانسته و باشتباه محیط‌المحیط و المنجد اشاره کرده است.

4 - Anastral(-le).

5 - Anatolê (یونانی).

۶ – بیونانی áétitès (از اشتینگاس از حاشیهٔ برهان چ معین).

شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).

اناغالس. [اَ لِ] (معرب، اِ)[1] معرب از یونانی، گیاهی از تیرهٔ پامچال که میوه‌اش بشکل مجری است و بوسیلهٔ سرپوشی باز میشود. گلهایش دارای ۵ گلبرگ آبی یا قرمز میباشد. انا گیر. حشیشةالملق. (فرهنگ فارسی معین). آذان‌الفار. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۶۳). گیاهیست برگش شبیه بمرزنجوش و مایل باستداره و شاخهای او منبسط بر روی زمین و مربع و ثمرش مثل غلافی و دانه‌های او بقدر خشخاش و بسیار تند و تلخ و گل قسم ماده لاجوردی و قسم نر بغایت سرخ میباشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)[2]. و رجوع بهمین کتاب و فرهنگ گیاهی ص۵۸ و واژه‌نامهٔ گیاهی ص۲۲ و آذان‌الفار در همین لغت‌نامه شود.

اناغالش. [اَ لِ] (اِ) اناغافش:

دیدم دو چشم رقیب علت رمد دارد
گفتم که این حیوان اناغالش علاج کن.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ورق ۱۱۲ الف).

و رجوع به اناغافش شود.

اناغالیس. [اَ] (اِ) رجوع به اناغالس شود.

اناغلس. [اَ غُ] (اِ)[3] بیونانی آغالیس[4] دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش و بعربی آذان‌الفار گویند چه برگ آن بگوش موش میماند. با سرکه بر گزیدگی عقرب مالند نافع است. (برهان قاطع). اناغالس. و رجوع به اناغالس و آذان‌الفار شود.

اناغلیس. [اَ] (اِ) بیونانی آذان‌الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اناغلس و آذان‌الفار شود.

اناغورس. [اَ رُ] (اِ) اناغوروس[5]. (دزی ج ۱ ص ۳۹). بلغت رومی اناغالس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خروب‌الخنزیر. ام‌کلب. و ثمرهٔ آنرا حب‌الکلی و خرنوب‌الکلاب نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اناغالس و فرهنگ گیاهی ص۵۹ و حب‌الکلی در همین لغت‌نامه و فرهنگ گیاهی ص۵۹ شود.

اناغیم. [اَ] (ع اِ) ج انغام. جمع نغم. (از المنجد). رجوع به نغم و انغام شود.

انافاز. [اَ] (فرانسوی، اِ)[6] در تقسیم غیرمستقیم سلول مرحلهٔ سوم از مراحل مختلف میتوز است که دو بخش کروموزومی بدو قطب میروند. مرحلهٔ انافاز را باید دورهٔ صعودی کروموزمها دانست زیرا دو قسمت هر زوج کروموزمی متدرجاً از هم دور میشوند و با قسمتهای مربوط زوجهای دیگر بسمت دو قطب میروند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۲۱ و ۲۳). و رجوع بهمین کتاب و گیاهشناسی ثابتی ص۹۳ شود.

انافث. [اَ فِ] (اِخ) جایی است در یمن. (از منتهی الارب).

انافح. [اَ فِ] (ع اِ) ج إنْفَحة. (ناظم الاطباء). رجوع به انفحة شود.

انافة. [اِ فَ] (ع مص) برآمدن بر چیزی. یقال اناف علی شیء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلند شدن. (آنندراج). ||انافت الدراهم علی‌المأة؛ افزون گردید درمها بر صد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زیاد شدن. (آنندراج). زائد شدن. (یادداشت مؤلف).

انافی. [اَ] (ع ص) رجل انافی؛ مرد کلان‌بینی. (از المنجد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مردم بزرگ‌بینی. (مهذب الاسماء).

انافیض. [اَ] (ع اِ) ج انفوضة. (از اقرب الموارد) (از المنجد). برگ که بر نقاض ریخته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به نقاض شود.

اناق. [اَ] (ترکی - مغولی، اِ) ایناق. (فرهنگ فارسی معین). ندیم. مقرب. مصاحب. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ایناق): چون به آق‌خواجه قزوین رسید ارغابیتکچی برادر بوغدای، تخت و تاج موروث و مکتسب مسخر شود در حضرت هیچ کس از تو اناق‌تر نباشد. (تاریخ غازانی ص۸۴). غازان آن لعل‌پاره را بیکی از اناقان حضرت سپرد. (تاریخ غازانی ص ۷۲). سوتای با اناقان و خاصگیان بالای تبریز بباغ نیکش بوی رسیدند. (تاریخ غازانی ص۹۳). و رجوع به ایناق شود.

اناق. [اِ] (از ترکی، ص) سالم. ||بی تشویش و اضطراب. (ناظم الاطباء).

اناقة. [اَ / اِ قَ] (ع اِ) ریزه کاری. گویند له اناقة و لیاقة. (ناظم الاطباء). ||خوبی. حسن. ||اعجاب. (یادداشت بخط مؤلف).

اناکا. [اَ] (از ترکی، اِ) انا که. اکه. دایه. (از فرهنگ فارسی معین).

اناکاردیا. [اَ] (لاتینی، اِ)[7] بلاذر، و آن درخت هندی بزرگی است. میوه‌ای میدهد که به حب‌الفهم معروف است و در طب استعمال میشود. ابن‌الندیم گوید جد بلاذری صاحب فتوح‌البلدان بلاذر آشامید و بیمار شد و این است که او را بلاذری گویند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص۱۰۱ و ۱۰۲).

اناکسیماندروس. [اَ] (اِخ) رجوع به انکسیمندروس شود.

اناکسیمانس. [اَ] (اِخ) رجوع به انکسیمانوس شود.

اناکه. [اَ کَ] (از ترکی، اِ) دایه. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انا کا و اکه شود.

اناگالس. [اَ لِ] (از یونانی، اِ) رجوع به اناغالس شود.

اناگر. [اُ] (فرانسوی، اِ)[8] گورخر. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی). حیوان پستاندار وحشی که در ایران و هند زندگی میکند و حد فاصل بین خر و اسب است. (از لاروس). و رجوع به گورخر شود.

اناگیرا. [اَ] (از یونانی، اِ) اناغالس. رجوع به اناغالس شود.

انالوجه. [اِ جِ] (اِخ) دهی است از قصبهٔ داران شهرستان فریدن با ۱۳۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی، حبوب و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انالوطیقا. [اَ] (معرب، اِ)[9] آنالوطیقا. تحلیل قیاس.

– انالوطیقای اولی[10]؛ تحلیل قیاس. (فرهنگ فارسی معین).

– انالوطیقای ثانی[11]؛ مشهور به ابودقطیقا. (فرهنگ فارسی معین). مبحث برهان از کتاب ارسطو.

و رجوع به آنالوطیقا و ابودقطیقا و تحلیل قیاس در همین لغت‌نامه و اساس‌الاقتباس و فرهنگ علوم عقلی شود.

انالة. [اِ لَ] (ع مص) فراهم آمدن چیزی در معدن. (ناظم الاطباء): انال المعدن انالةً؛ فراهم آمد در آن [معدن] چیزی. (از منتهی الارب). ||سوگند خوردن، گویند انال باللّه[12]. ||دادن، گویند انلته ایاه و له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داد و عطا کردن[13]. ||دوا کردن. (آنندراج).

اناله. [اِ لَ] (از ع، مص) عطا دادن. (مصادر زوزنی). و رجوع به انالة شود.

---

1 - Anagallis (فرانسوی), Anagallis arvensis (لاتینی).

2 - Anagallis mouron (دزی ج ۱ ص۳۹).

۳ - در فرهنگ فارسی معین بکسر غین است.

۴ - بیونانی Ánaghallis (از اشتینگاس از حاشیهٔ برهان چ معین). Anagallis (از دزی بنقل حاشیهٔ برهان).

5 - Anagyris dois - puant (دزی ج ۱ ص۳۹).

6 - Anaphase. 7 - Anacardia.

۸ - فرانسوی: Onagre، یونانی: Onagros بمعنی الاغ وحشی. (از لاروس).

۹ - یونانی: Analytika (فرهنگ فارسی معین).

۱۰ - یونانی: Analytika priora (فرهنگ فارسی معین). فرانسوی: Les premiers analytiques.

۱۱ - فرانسوی: Les derniers analytiques. یونانی: Analytika posteriora. (فرهنگ فارسی معین).

۱۲ - باین معنی واوی است.

۱۳ - باین معنی هم واوی و هم یایی است.

انالیقی. [اَ] (معرب، اِ) بلغت رومی[1] دوایی که آن را انجره گویند و تخم آنرا بذرالانجره گویند و بعربی قریض خوانند. تخم آن مستعمل است. اگر مقدار سه درم از آن با شیر گوسفند بخورند قوت باه دهد. و بعضی گویند انالیقی همان بذرالانجره است. (برهان قاطع). گزنه و انجره. (از ناظم الاطباء).

انا لله و انا الیه راجعون. [اِنْ نا لِلْ لا هِ وَ اِنْ نا اِ لَ هِ ج] (عربی، جمله)[2] یعنی ما خدای راییم و بازگشت ما سوی اوست. در هنگام مصیبت و دیدن جنازه‌ای گویند. قسمتی از آیهٔ قرآن است، تمام آیه چنین است: الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و انا الیه راجعون. (۲/۱۵۶). بر زبان آوردن آنرا «استرجاع» گویند. (از تاج المصادر بیهقی).

انام. [اَ] (ع اسم جمع) خلق. (از اقرب الموارد) (زمخشری) (ناظم الاطباء). مخلوقات از جن و انس. (غیاث اللغات) (آنندراج). جن و انسی. (زمخشری). جن و انس و یا آنچه بر روی زمین است. (ناظم الاطباء). آفریدگان. (السامی) (مهذب الاسماء). آفریده. (زمخشری). آنام و انیم نیز گویند.(از غیاث اللغات) (از آنندراج). انیم در شعر استعمال شود. (از اقرب الموارد). این هر سه لفظ [انام، آنام، انیم] اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط. (غیاث اللغات) (آنندراج). کلمهٔ انام را واحد نباشد از لفظ خود. (یادداشت مؤلف): والارض وضعها للانام. (قرآن ۱۰/۵۵).

چون چنین بود پس چرا گفتم
قصهٔ خویش پیش شاه انام؟ فرخی.

مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام. (گلستان).
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند. (گلستان).

خجسته باد و مبارک قدوم ماه صیام
بر اولیا و احباء شهریار انام. نزاری قهستانی.

— خیرالانام؛ پیغمبر اسلام (ص).
— سیدالانام (اِخ)؛ لقب پیغمبر اسلام است. (یادداشت مؤلف).
— کهف‌الانام؛ پناه مردم، از عناوینی بود که به علمای دینی می‌نوشتند.
— ملاذالانام؛ پناه مردم، از عناوین مخصوص علمای دین بود.

انام. [اَ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای از هندوچین شرقی واقع در قسمت مرکزی ویتنام، بین تونکن و کوشن‌شین در امتداد دریای چین. (از لاروس). و رجوع بهمین کتاب و آنام شود.

انامق. [اَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، زردآلو و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انامک. [اَ مَ] (اِ)[4] نام یکی از ماههای ایرانی دورهٔ هخامنشی است. داریوش کبیر (۵۲۱ - ۴۸۵ ق.م.) در کتیبهٔ بیستون وقایع چهارمین و پنجمین سال سلطنت خود را ذکر کرده و لشکرکشیها و جنگها و شکست دشمنان خود را یک‌بیک با تعیین روز و ماه یادکرده است و از آنجا اسامی نه ماه از ماههای هخامنشی محفوظ مانده که یکی انامک است. و آن بمعنی «بی‌نام» است و از آن پروردگار بزرگ که برتر از نام و نشان است اراده‌کرده‌اند. (از خرده‌اوستا حواشی ص ۲۰۶ و ۲۰۷). و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۷ و ۵۵۴ و ج ۲ ص ۱۴۹۹ شود.

انامل. [اَ مِ] (ع اِ) ج اَنْمُله و اَنْمِله و اَنْمَله و اُنْمُله و اُنْمِلَه و اُنْمَله و اِنْمُله و اِنْمَله و اِنْمِله به تثلیث میم و همزه. (از اقرب الموارد). سرانگشتان. (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (آنندراج):

وگر از خدمتت محروم مانده
بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.

سحرهٔ بابل سخرهٔ انامل او بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶).

بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده.
مولوی (مثنوی).

||انگشتان. (فرهنگ فارسی معین): ایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وابل سحایب صدر نبوت و... بودند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱).

که‌او به پنج انامل بفتح باب سخن
ز هفت‌کشور جانم ببرد قحط و وبا. خاقانی.

پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد
جدولی را هفت‌دریا ساخت از فیض عطا.
خاقانی.

و رجوع به انملة و انملات شود.

انامونی. [اَ] (معرب، اِ)[5] شقایق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق شود.

انامة. [اِ مَ] (ع مص) بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ارقاد. (از اقرب الموارد). ||خوابیده یافتن کسی را. ||کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکست دادن و شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): انامت السنة الناس؛ اذا هشمتهم. (منتهی الارب). لاغر گردانیدن آنان را. (از اقرب الموارد).

انامه. [اَ مَ] (از ع، اِ) انام. مردمان. مردم. (از فرهنگ فارسی معین):

نصر است باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر، با سیم و جامه بود.
منوچهری.

انامه. [اِ مَ] (از ع، مص) بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انامة شود.

انان. [اَ] (ع مص)[6] أنّ المریض اناً و انیناً و اناناً و تأناناً؛ نالید. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نالش. (مهذب الاسماء). و رجوع به انّ شود.

انان. [اُ] (ع ص)[7] مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء). بسیار ناله کننده. (آنندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ناله. (ناظم الاطباء).

انان. [اَنْ نا] (ع ص) مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). بسیار نالنده. بسیارنال. بیش نالنده. (فرهنگ فارسی معین).

انانجرد. [ ] (اِخ) نونگرد. دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم با ۷۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انانق. [اَ نِ] (ع اِ) جمع ناقة. (از منتهی الارب). غلط است و صحیح آن اینانق است. رجوع به اینانق شود.

انانة. [اَنْ نا نَ] (ع ص) زن بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انانیت. [اَ نی یَ] (ع مص جعلی) نسبت دادن هر چیزی را بشخص خود و همه [چیز] را از خود دانستن. (ناظم الاطباء). منی. (فرهنگ فارسی معین). منیت. (یادداشت مؤلف). منی و خویشتن‌بینی و نیز هرچه بنده را باشد بخود مضاف گردانیدن چنانکه گویند نفس من و روح من و دل من. (آنندراج). منی و خودبینی و نیز هرچه آنرا بنده بخود مضاف گرداند چنانکه گوید نفس من و روح من و ذات من. و انانیت حق وجودیه است و انانیت ماعدا عدمیه[8]، لان العبد و ما فی یده لمولاه. (از کشف اللغات از کشاف اصطلاحات الفنون). انانیت نزد سالکان شرک خفی است و از همین‌جاست که بعضی گفته‌اند انانیت عبارت است از حقیقتی که هر چیزی از بنده بدان اضافه شود، چنانکه گویی نفس من، روح من، و دست من. و تمام اینها شرک خفی است. و در تحفةالمرسلة آمده که انانیت عبارتست از اینکه حقیقت و باطن تو غیر حق

---

۱ - مأخوذ از یونانی است. (ناظم الاطباء).
۲ - در فارسی صوت تأسف است.
3 - Annam. 4 - Anâmaka.
۵ - انامونی = انومیان، یونانی Ánémônê، فرانسوی Anémone (از فرهنگ فارسی معین).
۶ - در ناظم الاطباء بضم اول آمده است.
۷ - در آنندراج بضم و کسر اول است.
۸ - در متن کشاف اصطلاحات الفنون چ احمد جودت ماعدامیه است، قیاساً تصحیح گردید.

باشد و نفی انانیت عین معنی «لا اله» است و پس اثبات حق در باطن تو در ثانی عین معنی «الا اللّه» است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حقیقت بطریق اضافه. (تعریفات جرجانی). ||ادعا. (دایرةالمعارف وجدی). صلف. (یادداشت مؤلف). ||خودبینی. خودستایی. خویشتن‌بینی. کبر. غرور. (از فرهنگ فارسی معین). عجب. (دایرةالمعارف وجدی). خودخواهی[1]: و از حضرت خداوند ندا آید که چون صورت قالب راکه دود انانیت از آن برمیخاست درباختی... خاکستر قالب ترا بفرمایم تا در دجلهٔ رحمت ما اندازند. (مرصادالعباد).

اناوافتیز. [اَ] (یونانی، اِ) کسی‌که غسل تعمید میدهد کسانی راکه ببلوغ رسیده و معتقد بمذهب عیسوی هستند. (ناظم الاطباء).

اناویز. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد با ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اناویض. [اَ] (ع اِ) ج نوض. (اقرب الموارد). ج انواض. جج نوض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به نوض و انواض شود.

اناة. [اَ] (ع اِ) توقف و درنگی. (از ناظم الاطباء). درنگ. (غیاث اللغات) (آنندراج). آهستگی. سکون. ضد عجله. (یادداشت مؤلف). ||بردباری و تحمل و وقار. (ناظم الاطباء). تحمل و وقار. (منتهی الارب) (آنندراج). حلم. (یادداشت مؤلف). ||(ص) زن آهسته. (مهذب الاسماء). زن سست دیرخیز. (منتهی الارب). زن سست و باوقار در نشست و برخاست و رفتار. (ناظم الاطباء).

— اهل‌الاناة؛ مردم سست و تنبل و کاهل. (ناظم الاطباء).

لغتی است در وناة. (از منتهی الارب). و رجوع به وناة و انات شود.

اناهیتا. [اَ] (ص) در اوستا، اناهیتا یا اناهیته[2] مرکب از جزء «اَ»، ادات نفی + آهیته[3] یعنی چرکین و پلید و ناپاک[4]. «اَ» نفی بنا بقاعدهٔ دستور زبان اوستایی، چون بکلمهٔ آهیته پیوسته مابین آنها نون وقایه فاصله شده است مانند انیران (= انایران = غیرایرانی، بیگانه)، بنابراین اناهیته یعنی پاک و بی‌آلایش، در اوستا این صفت بارها در مورد فرشتگان و اشیاء استعمال شده، غالباً مهر و تشتر (تیر) و هوم و برسم و آب زور و فروغ و غیره بصفت اناهیته یعنی پاکی و بی‌آلایشی متصف شده‌اند[5]. در پارسی باستان نیز همین کلمه چهار جا بمعنی فرشته بما رسیده. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۳۲۹). ||(اِخ)[6] مخفف اناهیتا، ناهید است. بعدها اناهید و ناهید را بستارهٔ زهره یعنی ستارهٔ زیبایی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان داده‌اند اطلاق کرده‌اند. (از یشتها ج ۱ ص ۱۵۸ ببعد). و رجوع به زهره شود. ||(اِخ) ایزدی که بالاخص بدین نام موسوم است ایزد آب است که بنام اردوی سوره اناهیته خوانده شده. فرشتهٔ نگهبان آب. در آیین زردشتی نگهبانی عنصر آب با فرشتهٔ اناهیتا (ناهید) است. این فرشته در نزد ایرانیان قدیم دارای مقام بلند و ارجمندی است. برخی از خاورشناسان نوشته‌اند که ممکن است ناهید ایرانیان از اثر نفوذ الههٔ سومر موسوم به ایشتار که بعدها در بابل و آشور هم پرستیده می‌شد بوجود آمده باشد. ایشتار که مادر و مولد نوع بشر تصور می‌شد در برخی از خصایص شباهتی با ناهید دارد و ممکن است بعدها در بیرون از حدود ایران بعضی از خصایص و رسومات دینی این الهه را ضمیمهٔ پرستش ناهید ایرانی کرده باشند. اردشیر دوم هخامنشی ستایش ناهید را در نقاط مختلف ایران و در ممالکی که در تحت تصرف شاهنشاهان هخامنشی بود منتشر ساخت و مجسمهٔ او را در معابد برپا نمود. آثار خطوط میخی که از اردشیر دوم باقی مانده است دلیل است که در عهد این پادشاه ستایش ناهید و مهر در ایران بالا گرفته است.

— آتشکده‌های اناهیتا (ناهید)؛ در ایران قدیم معابد بزرگی بنام اناهیتا وجود داشته است. معبد ناهید در همدان بخصوص مجلل و در همه جا معروف بوده است. بیشتر پوشاکهای فلزی این معبد در وقت فتح اسکندر بتاراج رفت. از این تاریخ ببعد اشیاء قیمتی معبد در معرض دستبرد سلوکیدها بود تا آنکه مابقی آلات طلا و نقرهٔ آنرا آنتیوخس بزرگ که مقتدرترین سلاطین سلوکید بود (۲۲۳ – ۱۸۶ ق. م.) در عهد اردوان اول غارت کرد. برخی از دانشمندان گمان کرده‌اند که قدمت معبد اناهیتای همدان تا عهد دومین پادشاه ماد هووخشترا یا جانشین وی استیاج میرسد. دیگر از معابد معروف اناهیتا معبد کنگاور و معبد شوش بوده است. (از یشتها ج ۱ ص۱۵۸ ببعد). و رجوع بهمین کتاب و ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۹۳ و ۱۰۹۸ و ۱۱۵۳ و ۱۵۲۰ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۳ و ج ۳ ص ۲۰۸۱ و ۲۲۰۹ و ۲۷۰۳ و ۲۷۱۹ و مادهٔ ناهید در همین لغت‌نامه شود.

اناهیته. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

اناهید. [اَ] (اِخ) ناهید و ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). ستارهٔ زهره است. ناهید هم گویند و زادرویبدخت هم گفته‌اند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب). و رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

اناهید. [اَ] (اِخ) لقب عام ملوک گرگان است. (از ترجمهٔ آثارالباقیهٔ بیرونی از یادداشت مؤلف).

انایی. [اَ] (ص) جاهل و احمق و کودن و بی‌خبر:

سخن در وصف تو بحر عمیق است
نگنجد در انای هر انایی.

امیدی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

انایب. [اَ] (ع اِ) ج ناب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ناب شود.

ان الله مع الصابرین. [اِنْ نَلْ لا هَ مَ عَصْ صا بِ] (عربی، جمله) قسمتی از آیهٔ ۱۵۳ سورهٔ بقره (۲) و آیهٔ ۴۶ سورهٔ انفال (۸). مأموم چون دیرترک بوضو مشغول [شود] با آواز بلند این آیت گویند تا امام بنماز ایستاده دیر برکوع رود و مأموم درک جماعت آن رکعت تواند کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

ان الله یحب الصابرین. [اِنْ نَلْ لا هَ یُ حِبْ بُصْ صا بِ] (عربی، جمله) این جمله را مأمومین دیرمانده بآواز بلند گویند تا امام رکعت اول نماز را دراز کشد و مأمومین درک آن رکعت توانند کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

انأی. [اَ آ] (ع نَ تَ ف) دورتر: انأی من الکواکب. (مجمع‌الامثال میدانی).

انب. [اَ نَ] (اِ) بادنجان. (برهان قاطع) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). بافراط خوردن آن جذام و صداع و بی‌خوابی آورد. و بعضی گویند عربی است. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). معرب آن انبج است. (از معرب جوالیقی ص۴۳ سطر ۲۴). مَغْد. حَیْصَل. حَدَق. و رجوع به بادنجان شود.

انبا. [اَمْ] (اِ) پدر مرشد در نصرانیت. (اعجمی) (از اقرب الموارد).

انبا. [اَمْ] (اِ) همان عنباست و آن میوهٔ درختی است هندی. درخت آن باندازهٔ درخت گردو و ساق و برگش به ساق و برگ درخت گردو شبیه است. فقط در چین و هند می‌روید. انبا مانند بادام بزرگ عقابیه و برخی از آن مانند سیب مستدیر است. (از تذکرهٔ داود انطاکی ص۶۲) (از مفردات ابن‌البیطار ج ۳ ص ۱۵۳، ذیل عنبا). و رجوع به عنبا شود.

1 - Égoïsme. (دزی ج ۱ ص۳۹).

2 - Anâhita. 3 - âhita.

۴ - همین جزء دوم یعنی آهیته در پهلوی آهک و در فارسی آهو شده بمعنی عیب و نقص. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۳۲۹).

۵ - هرمزدیشت بند ۲۱، تشتریشت بند ۲، مهریشت بند ۸۸.

6 - Venus.

انباء. [اَ] (ع اِ) جِ نبأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). خبرها. آگاهیها. داستانها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نبأ شود[1]. ||جِ نبیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به نبیء شود.

انباء. [اِ] (ع مص) آگاهی بخشیدن کسی را. (ناظم الاطباء). آگاهی بخشیدن. (آنندراج). گویند: انبأه ایاه و به؛ آگاهی بخشید او را. (از منتهی الارب). خبر دادن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). آگاهانیدن. آگهی دادن. آگاه کردن. اخبار. ||نبریدن یا نخراشیدن یا درنگذشتن چنانکه تیر از چیزی. (یادداشت مؤلف). گویند رمی فأنبأ یعنی تیر انداخت بر وی پس نبرید آنرا یا نخراشید یا نگذشت در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[2]. ||آگاه ساختن کسی را. (ناظم الاطباء). انبیته؛ آگاه ساختم او را. (منتهی الارب). ||دور ساختن کسی را از خود. (ناظم الاطباء). انبیته؛ دور کردم او را از خود. (منتهی الارب). ||از حیث لغت و نیز نزد متقدمان علماء حدیث بمعنی خبر دادن است جز آنکه در عرف متأخران در مورد اجازه بکار رفته است. (از شرح النخبه از کشاف اصطلاحات الفنون).

انبابة. [اَمْ بَ] (اِخ) دهی است به ری و به مصر. (منتهی الارب).

انبابی. [اِمْ] (اِخ) محمدبن حجازی‌بن احمدبن الرقباوی الانبابی. وفات ۱۰۸۷ هـ.ق. / ۱۶۷۶ م. از شاعران بزرگ زمان خود بود در انبابة متولد و در قاهره بزرگ شد و در یمن درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص ۸۸۱).

انبابی. [اَمْ] (اِخ) محمدبن محمد... (۱۲۴۰ - ۱۳۱۳ هـ.ق. / ۱۸۲۴ - ۱۸۹۶ م.). فقیه شافعی. در قاهره بدنیا آمد و در همانجا درگذشت. او راست: حاشیة علی رسالةالصبان در علم بیان و تأدیب‌الاطفال و علم الوضع و حاشیه‌ای بر شرح الرملی در فقه و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص ۹۸۵). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

انبات. [اِمْ] (ع مص) رستن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رُستن. (مصادر زوزنی). برُستن. (تاج المصادر بیهقی). ||رویانیدن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). گویند انبت الله نباتاً فهو منبوت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||موی زهار برآوردن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انبات. [اِمْ] (از ع، حامص) رویدگی. (ناظم الاطباء).

انباتیه. [اِمْ تی یَ/یِ] (از ع، ص) چیزی که موجب انبات و رویدگی گردد. (ناظم الاطباء).

انباث. [اَمْ] (ع اِ) جِ نبث. (از اقرب الموارد). رجوع به نبث شود.

انباج. [اِمْ] (ع مص) سخن آمیخته و ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تخلیط در کلام. (از اقرب الموارد). ||بر پشته نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر نباج (پشته) نشستن. (از اقرب الموارد).

انباج. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بخش افجهٔ شهرستان تهران با ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ افجه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انباح. [اِمْ] (ع مص) ببانگ آوردن سگ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فا بانگ آوردن سگ. (مصادر زوزنی). ببانگ آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

انباخ. [اِمْ] (ع مص) در زمین نبخاء تخم کاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین نبخاء یعنی زمین سخت و بلند تخم کاشتن. (آنندراج). ||بیخ بردی خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. نبخ (ریشهٔ بردی که در قحط خورند) خوردن. (از اقرب الموارد). ||خمیر خاسته[4] و ترش ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیر فاسد و ترش ساختن. (از ناظم الاطباء).

انباخون. [اَمْ] (اِ) حصار قلعه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلعه و حصار. (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب):

ز سوی هند گشادی هزار شهر و کلات[5]
ز سوی هند گرفتی هزار انباخون. بهرامی.
قلاع دولت آن پادشاه جم‌قدرت
که هست پارهٔ چرخش کمینه انباخون.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ب).

||جای محکم. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||حصاربندی. (ناظم الاطباء). حصاری. (صحاح الفرس).

انباده. [اَمْ دَ / دِ] (ص) کسی که دارای جلال و تفاخر بیهوده باشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که بواسطهٔ مکنت خود مغرور بود. (ناظم الاطباء).

انباذ. [اِمْ] (ع مص) افشردن و بگنی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افشردن انگور و بگنی ساختن. (آنندراج). نبیذ افکندن. (یادداشت مؤلف).

انباذ. [اَمْ] (ع اِ) جِ نبذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نبذ شود. ||عامهٔ مردم بی‌علم. (منتهی الارب). اوباش از مردم. (از اقرب الموارد).

انباذقلس. [اَمْ ذُ لُ] (اِخ)[6] از فلاسفهٔ یونان قدیم است که در سدهٔ پنجم ق.م. می‌زیسته است. وی عالم را ترکیبی از عناصر چهارگانهٔ آب و باد و خاک و آتش می‌دانست و جمع و تفریق عناصر را که مایهٔ کون و فساد عالم است نتیجهٔ مهر و کین می‌خواند و اعتقاد داشت که این دو مؤثر بنوبهٔ خود غالب و مغلوب می‌شوند. هرگاه مهر غلبه دارد جمعیت بر پریشانی فائق است و چون کین چیره می‌شود تفرقه شدت می‌یابد، و دوره‌ای که ما در آن هستیم دورهٔ غلبهٔ کین و پریشانی است و دنیا و زندگانی آن زندان روح و کیفر گناهان اوست. انباذقلس داعیه‌های بزرگ در سر داشته و خود را سزاوار پرستش مردم می‌دانسته است و گفته‌اند برای حفظ حیثیات روحانی خود از پادشاهی که برای او میسر بود گذشته و جاه و منزلتی بالاتر از آن در انظار حاصل نموده است. (از سیر حکمت در اروپا ص۷). او اول کس است که صفات و ذات خدای را یکی و او را واحد بالحقیقة و دور از تکثر گفت. طائفه‌ای از باطنیه عقاید خود را به انباذقلس می‌پیوندند و گمان می‌کنند که گفته‌های وی دارای رموزیست که همه کس را بر حل آن دسترس نیست، و از آن جمله است محمدبن عبدالله مرة جبلی قرطبی. (از طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی از یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی و حکمت اشراق شود.

انبار. [اَمْ] (اِ)[7] جای انباشتن غله یا چیز دیگر. جای نگهداری کالا. آنجا که هیزم و غیره ذخیره کنند. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ بازرگان که در آن متاع و غله توده کند. (از اقرب الموارد). خانهٔ بازرگانان و سوداگران است که کالای خود را در آن بر روی هم می‌چینند. (از شرح قاموس)[8]:

---

۱ - کلمهٔ نبأ و انباء در قرآن در مورد اموری آمده که دارای شأن و عظمتی است. (از اقرب الموارد).

۲ - باین معنی مهموزاللام است.

۳ - در ناظم الاطباء بیخ بروی خوردن است.

۴ - در منتهی الارب خواسته است.

۵ - در برخی از نسخه‌ها هزار شهرستان و در پاره‌ای دیگر هزار ترکستان است. متن تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.

6 - Empédocle (املای فرانسوی).

۷ - پهلوی hanbâr مرکب از ایرانی باستان pâra + ham مشتق از par (پر کردن)، ارمنی hambar, ambar. و انباشتن (و انباردن) از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۸ - معرب از فارسی است و به انابر و انابیر و ...

←

بهر شهر کانبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان. فردوسی.
که انبارها در گشایند باز
بگیتی بر آنکس که هستش نیاز. فردوسی.
دویدند هرکس که بدگرسنه
بتاراج دادند بار و بنه
چه انبار شهری چه آن قباد
ز یک دانه گندم نبودند شاد. فردوسی.
ز روئینه آلت بخروارها
ز سیمینه چندانکه انبارها.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱۱).
در اینجا همی خیزدش غله کایزد
در آن عالم دیگر انبار دارد. ناصرخسرو.
چون دلم انبار سخن شد بســت
فکرت من خازن انبار خویش. ناصرخسرو.
پشک بتو فروخت ببازار دین
گفت هلا مشک بانبار کن. ناصرخسرو.
پوک باد است بر سر ای مشئوم
بیش از آن کز بر ده انبار است.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف).
گرنه موش دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟ مولوی.
گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانه‌ها و انبارها؟ مولوی.
وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش و حوادثهاش خورد. مولوی.
جایی که درخت عیش پربار بود
نو در نظر و کهنه در انبار بود. سعدی.
فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان. (گلستان). تا شبی آتش در انبار هیزم افتاد. (گلستان).
— آب‌انبار؛ انبار آب.
— امثال:
آب‌انبار شلوغ کوزه بسیار می‌شکند. (از امثال و حکم مؤلف).
دانه‌دانه‌ست غله در انبار
(اندک‌اندک بهم شود بسیار...).
سعدی (از امثال و حکم مؤلف).
— انبار چراغ؛ جای نفت آن. (یادداشت مؤلف).
— انبار ساختن؛ انبار کردن. توده کردن.
— ||بنا کردن انبار.
— انبار کردن؛ رجوع بهمین ماده شود.
— انبار گندم؛ جایی که گندم در آن توده کنند. صوبه. (منتهی الارب).
— انبارهای شراب؛ انبارهایی که در آنها شراب می‌کردند. (از قاموس کتاب مقدس).
— برق‌انبار؛ رجوع بهمین ماده ذیل «برق» شود.
— تلمبار، تلنبار؛ رجوع بهمین ماده شود.
— خاک‌انبار؛ رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود.
— لت‌انبار، لتنبار؛ رجوع بهمین ماده شود.
— معده‌انبار؛ شکمو. پرخور:
یکی از میان معده‌انبار بود
بسی خوار بد زانکه پرخوار بود. (بوستان).
||(ص) لبریز و مملو و پر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). انباشته. مالامال. جمع‌شده:
خزاین ملکان جمله در خزاین تست
سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار.
فرخی.
بفکن از جان و دل بطاعت و علم
بار عصیان که بر تو انبار است. ناصرخسرو.
||فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از هفت‌قلزم). در کرمان بمعنی هاوار و هوار است یعنی خاک‌وگل و چوب که با خراب شدن سقفی یا دیواری یا فرود آمدن قناتی فروریزد چنانکه گویند: انبار رفت. زیر انبار ماند. (یادداشت مؤلف): و بابا اندرون چاه واقع شده که انبار بر ایشان نیامده. (مزارات کرمان ص ۱۱۴). ||خس و خاشاک و فضلهٔ انسان و سرگین حیوانات دیگر توده کرده باشند و مزارعان بر زمین زراعت ریزند. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). کود که بجهت قوت بزراعت کنند. (یادداشت مؤلف). کوت. رشوه:
شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج
همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل.
؟ (در هجو حیدر کلوچ) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).
||استخر و تالاب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). برکه و تالاب. (آنندراج). آب‌انبار:
هست گندم که اندرین دام است
هست آنرا مدد بانباری
باغ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آبش بود ز انباری.
مولوی (از آنندراج).
||(اصطلاح تصوف) ضمیر انسانی. (از فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح مقنیان، مخزنی که در بن چاه کنند بشکل مخروط که نوک (رأس) مخروط بن چاه و قاعدهٔ آن فرود آن بود تا آنجا که خواهند، و این خلاف کوره است. (یادداشت مؤلف). ||(فعل) امر از انباشتن. رجوع به انباشتن شود. و رجوع به انبار (ع إ) شود.
انبار. [اَمْ] (ق) مخفف این بار. این مرتبه. (از آنندراج): مدتی دیگر بگذشت انبار مسجد بتمامی صد هرس رسانید. (فردوس‌المرشدیه ص ۲۸ از فرهنگ فارسی معین).
انبار دلم بخویش ار میماند
این کاوش غصه در جگر می‌ماند
این درد نه همچو دردهای دگر است
این غم نه بغمهای دگر می‌ماند.
ملک طیفور (از آنندراج).
انبار. [اَمْ] (ع إ) ج نِبْر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). خانهٔ گندم و جو و جز آن. (مهذب الاسماء). خرمنهای خوراک از گندم و جو و غیر آن. (از شرح قاموس). جاهای گرد کردن غله و جز آن. (از منتهی الارب). ابوبکر گفته انبار اعجمی است اگرچه لفظ آن نزدیک به نبر است و دیگری گفته انبار اهراء طعام (تیک‌پخته‌تر طعام) است و واحد آن نبر و جمع‌الجمع آن انابیر است. (از معرب جوالیقی). و رجوع به نبر و انبار (إ) شود. ||(إخ) جاهایی میان دشت و صحرا و دههای نزدیک بهشهر. (شرح قاموس).
انبار. [اِمْ] (ع مص) اَنبار ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند انبر الأنبار إنباراً. (ناظم الاطباء). انبر الأنبار؛ یعنی بنا کرد انبار. (از شرح قاموس).
انبار. [اَمْ] (إخ) الانبار. شهرکیست خرم و آبادان و با نعمت و بسیارمردم، مستقر ابوالعباس امیرالمؤمنین آنجا بوده است. (حدود العالم). از شهرهای آباد دورهٔ ساسانی بود که اکنون خرابه‌های آن در ۶۲ کیلومتری غربی بغداد دیده می‌شود. ایرانیان آنرا فیروزشاپور [1] و یونانیان آنرا پریسابر می‌نامیدند زیرا از بناهای شاپور اول است در زمان حکومت اعراب اسم فیروزشاپور بر ولایتی که در اطراف آن بود اطلاق می‌شد. گویند باین جهت آنرا انبار گفتند که پادشاهان قدیم ایران گندم و جو و کاه برای لشکریان در آن شهر انبار و ذخیره می‌کردند. سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی این شهر را چندی مقر خویش قرار داد و در قصری که در آنجا ساخت مرد. برادرش منصور نیز مدتی در آن شهر زندگانی کرد و از آنجا به بغداد که ساختمان پایتخت جدید عباسیان در آنجا شروع شده بود منتقل شد. حمدالله مستوفی گوید: «آنرا لهراسف کیانی ساخت جهت زندان اسیران که بخت‌النصر از بیت‌المقدس آورده بود بدین سبب انبار گویند. شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارت آن کرد و سفاح خلیفهٔ اول بنی‌عباس در آنجا عمارت عالی کرد و دارالملک ساخت دور باروش پنج‌هزار گام است. اهمیت انبار از این جهت است که در سر اولین نهر بزرگی که قابل کشتیرانی بود

→ انبارات جمع بسته‌اند، و نیز جمع نِبْر عربی است. و جمع دیگر نبر، نِبار است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

1 - و آنرا فیروزشاپور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۲).

و از فرات جدا می‌شد و در محل فرضهٔ جنوب شهر مدور به دجله می‌ریخت واقع بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۷۲). انبار در سال ۱۲ هجری بدست خالدبن ولید فتح شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۴۶). و رجوع بهمین کتاب شود.

انبار. [اَمْ] (اِخ) از شهرهای قدیم خراسان در ناحیهٔ جوزجان بود. آنرا انبیر هم نوشته‌اند. بنا بنوشتهٔ ابن حوقل بفاصلهٔ یک روز از اشبورقان واقع و بزرگتر از مروالرود و دارای تاکها و فراخی نعمت و باغها و بناهایش از گل بوده است[1]. اکنون شهری بدین نام موجود نیست ولی دور نیست انبار در محل «ساری‌پل» کنونی در قسمت علیای رودخانهٔ شبورقان بوده است. احتمال دارد انبار همان شهری باشد که ناصرخسرو در مسافرتش به شبورقان (اشبورقان) از آنجا عبور کرده و آنرا کرسی جوزجانان شمرده است. وی از مسجد جامع بزرگ آنجا سخن رانده است[2]. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۵۲).

انبار. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد با ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبار. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبار. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای میان سرچاه و سنددیار بجنوب خراسان و شمال کرمان. (یادداشت مؤلف).

انبارآب. [اَمْ] (اِخ) دهی از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، توتون و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

انبارات. [اَمْ] (معرب فارسی اِ) ج انبار. استخرها و تالابها؛ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه‌ها. (تاریخ قم ص۴۲). و رجوع به انبار شود.

انبارالوم. [اَمْ اُ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس با ۵۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انباربان. [اَمْ] (ص مرکب) انباری. (زمخشری). انباردار.

انباربرزن. [اَمْ] (اِخ) نام محلی در کنار راه نایین و انارک، میان محمدیه و چاه فارس در ۱۷۰هزارگزی اصفهان. (یادداشت مؤلف).

انبارتپه. [ ] (اِخ) دهی است از بخش کرج شهرستان تهران با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ کردان و محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انبارخانه. [اَمْ نَ / نِ] (اِمرکب) جای ذخیره و اسباب. (آنندراج). انبار. مخزن. (فرهنگ فارسی معین). مخزن. (ناظم الاطباء):

گفت کانبارخانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم. بنایی.

||ذخیره. (ناظم الاطباء)[3]:

وآنچه زانبارخانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز. نظامی.

شواهد مزبور را بصورت ترکیب اضافی هم می‌توان خواند.

انباردار. [اَمْ] (نف مرکب) انباربان. انباری. (زمخشری). کسی که انبار ذخیره بآن سپرده است. (ناظم الاطباء). محافظ انبار. نگهبان محل کالا و ارزاق. (فرهنگ فارسی معین). حسابدار انبار. حافظ انبار. آنکه حساب محتوی انبار با اوست. (یادداشت مؤلف). ||محتکر. (دهار). حکر. (یادداشت مؤلف):

کسی کو بمیرد ز نایافت نان
ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان
بریزم ز تن خون انباردار
که او کار ایزد گرفتست خوار. فردوسی.

||ذخیرهٔ حبوبات. (آنندراج):

اعتباری نیستم پیش بت انباردار[4]
صدهزار انبار غم دارم من بی‌اعتبار.
سیفی (از آنندراج).

||(اصطلاح تصوف) جویای حقیقت و سالک طالب که دلش مخزن اسرار است. (فرهنگ فارسی معین).

انبارداباشی. [اَمْ] (اِ مرکب)[5] در اصطلاح دورهٔ صفوی، رئیس انبارداران. رئیس انبار. (از فرهنگ فارسی معین).

انبارداری. [اَمْ] (حامص مرکب) عمل انباردار. (ناظم الاطباء). شغل انباردار. انباربانی. (یادداشت مؤلف). ||احتکار. حکره. (یادداشت مؤلف). ||کرایهٔ انبار. کرایهٔ کالای بانبار سپرده. (یادداشت مؤلف).

انباردان. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انباردگی. [اَمْ دَ / دِ] (حامص) حالت انبارده. (فرهنگ فارسی معین). انباشتگی. (برهان قاطع) (آنندراج). پری و بسیاریِ نعمت. (برهان قاطع) (آنندراج). انباشتگی و پری و بسیاری و فراوانی. (ناظم الاطباء). ||فرط مال و کثرت منال. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب). پری نعمت و بتازیش فراخ‌حوصله (؟!) خوانند. (مؤید الفضلاء). فراهیت. (دهار). ||پر کردن. (آنندراج، ذیل انبار). پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا).

انباردن. [اَمْ دَ] (مص)[6] پر کردن و انبار کردن چیزی از چیزی دیگر. (برهان قاطع) (آنندراج). انباشتن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن. انبار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

تو جیحون مینبار هرگز بمشک
که من برگشایم در گنج خشک. دقیقی.

بینبارم این رود جیحون بمشک
بمشک آب دریا کنم پاک خشک. دقیقی.

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر
سالی دگر بزرّ بینبارد این حصار. فرخی.

وآنگه آن کیسه بکافور بینباری
درکشی تژش بابریشم زنگاری. منوچهری.

اگر تو آسمان را درنوردی
همان دریا بینباری بمردی.
(ویس و رامین).

خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی‌حاصل
که این انبارت از کشکین جو از حلوا بینبارد.
ناصرخسرو.

بیاغارد بخون پهلوی ماهی
بینبارد بگرد افلاک گردان.
ناصرخسرو.

نُه‌فلک را بکام بگذاریم
پنج و چهار و سه را بینباریم[7].

سنایی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

بیک سخن دهن آرزو فروبندی
بیک سخا دهن آز را بینباری
جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی برمینبار جور.
نظامی.

---

۱ - صورةالارض ابن حوقل ترجمهٔ جعفر شعار ص۱۷۷.
۲ - سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳.
۳ - در ناظم الاطباء مخزن و ذخیره است که محتمل است مخزن ذخیره بوده باشد و شاهد نیز بمجاز از محل، حال اراده شده.
۴ - در معنی و شاهد هر دو تأمل است.
۵ - انباردار (فارسی) + باشی (ترکی).
۶ - مرکب از انبار + دن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ماضی اَنبارْد، مضارع اَنبارَد، مستقبل خواهد اَنبارْد، امر بینبار، اسم فاعل انبارنده، اسم مفعول انبارده، اسم مصدر انبارش. (از فرهنگ فارسی معین).
۷ - صاحب فرهنگ شعوری این شاهد را در ذیل معنی دوم انبار (فروریختن خانه و افتادن دیوار) آورده.

زمین‌کردار اگربا من نباشد آسمان خاکی
در انبارم بسیل اشک از این هفت بنیادش [1].
شمس طبسی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).
||پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن. (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری).

انباردنی. [اَمْ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل انباردن باشد.

انبارده. [اَمْ دَ / دِ] (ن‌مف) انباشته. پرکرده. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پر. مملو. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ الف). ||پرنعمت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بانعمت. (برهان قاطع). با نعمت و دولت. (ناظم الاطباء). فره. (دهار). پرکردهٔ نعمت. پرکرده با نعمت. (مؤید الفضلاء). مُتْرَف. (دهار) (مهذب الاسماء). ||پر کردن. (آنندراج، ذیل انبار). پرکردن و انباشتن. (از انجمن آرا) [2].

انبارده. [اَمْ دِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از زهاب رود محلی و محصول آن برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انبارستان. [اَمْ رِ] (اِ مرکب) محل انبار. جایی که در آن انبارهایی ساخته باشند: این دیه در قدیم انبارستان بوده است زیراکه انبارهای عجم بدین دیه بوده است. (تاریخ قم ص ۶۴).

انبارش. [اَمْ رِ] (اِمص) [3] انباردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پر کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و آنرا بعربی حشو گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):
چو مخزن پر مکن از هرچه یابی
مساز انبارش خوردن شکم را.
ابوالمعانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).

انبار شدن. [اَمْ شُ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. توده گشتن. روی هم انباشته شدن: مهمات را نباید گذاشت که انبار شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۷).

انبارک. [اَمْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش اهرم شهرستان بوشهر با ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

انبارکردن. [اَمْ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. توده کردن. روی هم انباشتن. بر یکدیگر نهادن:
از چندان باغهای خرم و بناها... بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک بر او انبار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
چهل گاو گردون ز زر بار کرد
دوصد دیگر از دیبه انبار کرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۰۳).
سبکباری کنی دعویّ و آنگاه
گناهان کرده‌ای بر پشت انبار. ناصرخسرو.
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی
کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.
مسعودسعد.
پس پسران را بر هم می‌نهاد تا صد پسر را بر همدیگر انبار کرد و آن چیز بالاتر همی شد و همی نمود. (مجمل التواریخ).
کی توان از سینه داغ انبار کرد
که شرار آه، تخم شور نیست.
ظهوری (از آنندراج).
||احتکار کردن. ذخیره کردن.

انبارکش. [اَمْ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که جهت زراعت کود حمل می‌کند و می‌کشد. (ناظم الاطباء).

انبارگ. [اَمْ رَ] (اِ) مخازنی که در زمان صلح اسلحه و ادوات جنگی را در آن انبار می‌کردند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۱).

انبارگشتن. [اَمْ گَ تَ] (مص مرکب) انباشته شدن. توده شدن:
چنان کشته بر هر سو انبار گشت
که هرجا که بد دشت دیوار گشت.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۰۶).
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۴۹).

انبار نهادن. [اَمْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. انبار کردن:
وآنگه به تبنگوی کش اندرسپردْشان
ور زآنکه نگنجند بدو در فشردْشان
بر پشت نهدْشان و سوی خانه بردْشان
وز پشت فروگیرد و برهم نهد انبار.
منوچهری.
نخلها بر کوه دوکند و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر. مولوی.
آرزو می‌کارم و انبار حسرت می‌نهم
منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمن است.
ظهوری (از آنندراج).

انباره. [اَمْ رَ / رِ] (اِ) پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا، ذیل انبار) (آنندراج، ذیل انبار). ||دستگاه الکتریکی که می‌توان مقداری برق در آن ذخیره کرد و بهنگام لزوم از آن پس گرفت و آن انواع بسیار دارد مانند انبارهٔ سربی و غیره. آکوملاتور. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آکوملاتور).

انباری. [اَمْ] (اِ) هودجی که پشت فیل گذارند. (ناظم الاطباء). ||(ص) منسوب به انبار، شهر قدیمی در عراق یا منسوب به سکةالانبار نام کوچه‌ای در مرو. (از منتهی الارب). ||انباربان. انباردار. رجوع به انباردار شود. ||پُرکن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء).

انباری. [اَمْ] (اِخ) شاعر معاصر رشید وطواط بود. شخص اخیر بیت زیر را از وی نقل کرده است:
آن کودک طباخ بر آن چندان نان
ما را بلبی همی ندارد مهمان.
(از حدائق‌السحر چ عباس اقبال ص ۴۱).
اطلاع دیگری از او بدست نیامد.

انباری. [اَمْ] (اِخ) ابوالبرکات کمال‌الدین عبدالرحمان‌بن محمدبن عبیدالله انصاری. و رجوع به ابن انباری... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) ابوالحسن. حکیم و ریاضی‌دان بود. رجوع به ابوالحسن انباری شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ابی‌محمدقاسم‌بن بشاربن حسن. رجوع به ابن انباری... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) احمدبن اسحاق نحوی، مکنی به ابوجعفر. رجوع به احمد... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) داودبن هیثم‌بن اسحاق‌بن بهلول... تنوخی لغوی نحوی. رجوع به ابوسعید داود... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) یا مقری انباری، شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن احمد. او راست: المختار من نوادر الاخبار. (از معجم المطبوعات).

انباری. [اَمْ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمدبن یعقوب، مکنی به ابوطالب. از علمای شیعه بود. رجوع به ابوطالب... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) محمدبن ابی‌الفضل، مکنی به ابوطاهر از ادبای مصر بود. رجوع به ابوطاهر... شود.

انباری. [اَمْ] (اِخ) یا ابن‌الانباری، محمدبن عبدالکریم‌بن ابراهیم‌بن عبدالکریم سدیدالدوله. (۴۶۹ - ۵۵۸ ه.ق.). فاضل و

---

۱ - در شواهد مذکور چون کلمهٔ مورد استشهاد صیغهٔ امر یا مضارع است و این دو صیغهٔ انباردن با انباشتن مشترک است می‌توان شواهد مزبور را از مصدر انباشتن نیز محسوب داشت. رجوع به انباشتن شود.

۲ - شعوری (ج ۱ ورق ۱۲۹ الف) نیز بمعنی مصدری آورده و چنین معنی کرده: «به بسیاری مال و منال و به کثرت اولاد و اتباع خوشحال شدن» ولی شاهد زیر که از میرنظمی نقل کرده معنی وصفی دارد:
شود انبارده بی‌شبهه شاکر
ز لطف حق بود هر چیز حاضر.

۳ - مرکب: از انبار + ِش پسوند اسم مصدر. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ادیب بود و در دستگاه خلفای عباسی در بغداد تقرب و مقام داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص۹۱۹).

انباریدن. [اَمْ دَ] (مص) انبار کردن و پر کردن. ||پُر کردن فرمودن. ||خراب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انباردن و انباشتن شود.

انباریقن. [ ] (اِ) خنثی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به خنثی شود.

انباز. [اَمْ] (ص)[1] شریک. (برهان قاطع) (آنندراج) (دهار) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم). شقیص. (منتهی الارب، ذیل ش ق ص). مشارک. سهیم. قسیم:

گشاده‌بر ایشان بود راز من
بهر کار باشند انباز من.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۶۷).

خداوند بی یار و انباز و جفت
ازو نیست پیدا و پنهان نهفت. فردوسی.

یکی نیست جز داور کردگار
که او را نه انباز و نه جفت و یار. فردوسی.

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه آز و نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود. فردوسی.

ای میر تراگندم دشتی است بسنده
با نفنکی چند ترا انبازم. ابوالعباس.

همه کار شاید بانباز و دوست
مگر کار شاهی که تنها نکوست. اسدی.

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که در هر بد و نیک انباز اوست. اسدی.

مقرم بقرآن و پیغمبرت
نه انباز گفتم ترا نه نظیر. ناصرخسرو.

با هرچه آدمیست همی گویی
در هر غمی کش افتد انبازم. مسعودسعد.

تا عشق بود عقل روا نیست که یزدان
در مملکت عاشقی انباز نخواهند. خاقانی.

تو کیستی که بدین پایه دستگه که تراست
بروز بخشش گویی من و توایم انباز.
کمال‌الدین اسماعیل.

همه توییٌ و ورای همه دگر چه بود
که در خیال درآرد کسی ترا انباز. مولوی.

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این. مولوی.

بگو دشمن تیغ‌زن بر در است
که انباز دشمن بشهر اندر است. سعدی.

آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم. سعدی.

خدایی که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت. (بوستان).

انباز آوردن بخدای عز و جل؛ اشراک. (تاج المصادر بیهقی).

—انبازآرنده؛ مشرک. (دهار).

—بی‌انباز؛ بدون شریک:

معاذالله چنین نتواند الا
خدای پاک بی انباز و یاور. ناصرخسرو.

خدای راست بزرگیّ و ملک بی‌انباز
بدیگران که تو بینی بعاریت داده‌ست.
سعدی.

و رجوع به ماده‌های زیر شود: انباز داشتن. انباز شدن. انباز کردن. انباز گردانیدن. انباز گرفتن. انباز گشتن. انبازگوی. انبازگیر. انبازناک.

||رفیق. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مولی. (منتهی الارب). قرین. الیف. همدم. خلیط. همراه. موافق. (یادداشت مؤلف):

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی بد انباز اوست. ابوشکور.

این دشمن ترک در مملکت ما طمع کرد و از حد خویش بیامد و بحد ما اندر آمد باید که با وی حرب کنید و هر مردی که سلاح ندارد از شما سلاح بر من واجب است و شما انبازان منید و من انباز شماام. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

بتخت خرد برنشست آزتان
چرا شد چنین دیو انبازتان؟

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۸۴).

نه از پادشا بی‌نیاز است دین
نه بی‌دین بود شاه را آفرین...
نه آن زین نه این زآن بود بی‌نیاز
دو انباز دیدیمشان نیکساز.

فردوسی (ایضاً ج ۷ ص۱۹۹۶).

توانگر بود هرکه را آز نیست
خنک مرد کش آز انباز نیست. فردوسی.

زهی رامین بکام دل همی ناز
که داری کام دل را نیک انباز.
(ویس و رامین).

چو هارون موسی علی بود در دین
هم انباز و هم همنشین محمد. ناصرخسرو.

همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار
هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست.
ناصرخسرو.

علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو
بازگردند سرانجام و بباشند انباز.
ناصرخسرو.

چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فرد است و با غمان انباز.
مسعودسعد.

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم صبر و عشق انباز. سعدی.

یاوران آمدند و انبازان
هر یک از گوشه‌ای برون تازان.
سعدی (هزلیات).

||همتا. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مثل. (فرهنگ فارسی معین). همال. کفو. مانند. نظیر. ||محبوب. معشوق. (فرهنگ فارسی معین). همسر. شوی. شوهر. زوج. زوجه. هر یک از زن و شوهر:

همی گفت انباز و نشنید زن
که هم نیک زن بود و هم رای‌زن.

فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۷ ص۲۱۵۵).

بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای
که گردی به اهواز بر کدخدای.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۸ ص۲۲۹۶).

تو با دخترت گفتی انباز جوی
نگفتی که شاهی سرافراز جوی.

فردوسی (ایضاً ج ۶ ص۱۴۵۹).

چنین داد پاسخ که انباز مرد
نکاهد نوزد نترسد ز درد. فردوسی.

در پس پرده داشت انبازی: سنائی (حدیقه).

انباز. [اَمْ] (ع اِ) ج نبز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لقبها. (آنندراج). رجوع به نبز شود.

انبازانیدن. [اَمْ دَ] (مص) انباز کنانیدن. شرکت کنانیدن. (ناظم الاطباء).

انباز داشتن. [اَمْ تَ] (مص مرکب) نظیر و مانند و همتا داشتن: مردی جلد و کاری و سوار نیک و بشورانیدن همهٔ سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۲). ||رقیب داشتن:

چو آمد بشاه جهان آگهی
که انباز دارد بشاهنشهی. فردوسی.

انبازده. [اَمْ زَ دِ / دَ] (ص مرکب) متکبر از مکنت و دولت و از خانوادگی. (ناظم الاطباء).

انباز شدن. [اَمْ شُ دَ] (مص مرکب) شریک شدن. (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (تاج المصادر بیهقی):

مصطفی فرمود کای اقبال‌جو
اندر این من می‌شوم انباز تو. مولوی.

انباز کردن. [اَمْ کَ دَ] (مص مرکب) شریک کردن. اشتراک. (فرهنگ فارسی معین). ||قرین کردن. همراه کردن:

خرد را چو با دانش انباز کرد
بدل پاسخ نامه را ساز کرد. فردوسی.

خرد با دل روشن انباز کرد
باندیشه مر نرد را ساز کرد. فردوسی.

گر بسی مایه داری آخر کار
حسرت و عجز را کنی انباز. عطار.

طفل جان از شیر شیطان باز کن

---

۱ - پهلوی hambây, hambâgh، پازند hambâs، تربوسنگ samabhâgin، مرکب از: ایرانی باستان hama + bâgha مشتق از اوستایی bâga (سهم، بهره، قسمت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بعد از آنش با ملک انباز کن. مولوی.
||مانند کردن. چیزی را نظیر و مانند چیز دیگر ساختن:
نان اگر مر تَنْت را با سروبن انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۳۵).

انباز گردانیدن. [اَمْ گَ دَ] (مص مرکب) شریک ساختن: دو کس را که با هم زیاده الفتی نباشد در عمل انباز گردانند. (مجالس سعدی).

انباز گرفتن. [اَمْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شریک گرفتن. جفت گرفتن:
کنون بررست پیش من بصد ناز
پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد
بکام خود یکی انباز گیرد. (ویس و رامین).

انباز گشتن. [اَمْ گَ تَ] (مص مرکب) قرین شدن. همراه شدن. جفت شدن. یکی شدن:
ز جایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت. فردوسی.
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت
ز فرزند، با درد انباز گشت. فردوسی.
که فغفور چین با وی انباز گشت
همه کشور چین پرآواز گشت. فردوسی.
با تو انباز گشت طبع بخیل
نشود هر کجا شوی ز تو باز. ناصرخسرو.
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت
هر یکی با جنس خود انباز گشت. مولوی.
||مانند شدن:
از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم
آمیزش تو بیشتر است انده کمتر.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۷۲).

انباز گوی. [اَمْ] (نف مرکب) مشرک. (یادداشت مؤلف).

انباز گیر. [اَمْ] (نف مرکب) آنکه شریک پذیرد. آنکه همتا گیرد. ||مشرک. (فرهنگ فارسی معین).

انبازناک. [اَمْ] (ص مرکب) مشترک. کذا فی الملحقات و در این تأمل است. (آنندراج). مشترک در تجارت و سوداگری. (ناظم الاطباء).

انبازی. [اَمْ] (حامص)[1] مزیدعلیه انباز. (آنندراج). شرکت. (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). شرکت در امور مادی و معنوی. همکاری. همدستی. (فرهنگ فارسی معین). شرک. (دهار). شرکت. مشارکت. تشارک. اشتراک. (یادداشت مؤلف). شراکت. (آنندراج). خلطه. شقص. شقیص. (منتهی الارب): بدانکه این شدادبن عاد بود که ولایت همهٔ جهان از شرق تا غرب او را بود و همهٔ پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با خدای تبارک و تعالی انبازی گرفت و بهشتی کرد بر مثال بهشت آن جهان. (تاریخ بلعمی). پادشاهی بانبازی نتوان کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵).
گر انبازی بدین اندر ز حیلتگر جدا کردی
وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی.
ناصرخسرو.
دانه به انبازی شیطان مکار
تا ز یکی هفتصد آید ببار. نظامی.
نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش. نظامی.
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی.
ظهیر فاریابی.
اندرین موسم انباز کرم [کلم ؟] لوزینه‌ست
از سخای تو شود ساخته این انبازی.
سوزنی.
چون بانبازیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند زافتقار. مولوی.
خبیث را چو تعهد کنیّ و بنوازی
بدولت تو گنه می‌کند بانبازی. (گلستان).
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به. سعدی.
||در شواهد زیر ظاهراً اصطلاح طبی است و معنی علت یا «اختلال در عضوی که باعث بروز مرض در عضوی دیگر شود» می‌دهد: آب که بچشم فرود آید اگر بابتدا بود و علامات پدید آمده بود و دیدار هنوز بازناداشته بود علاج‌پذیر بود و آسان بود و باز چن [چون] مستحکم شده بود و دیدار بازداشته بود علاج دشوار بود و این بیماری خاص بود و بانبازی معده بود... (هدایة‌المتعلمین چ دانشگاه مشهد صص ۲۸۰ - ۲۸۱). آفتها که بانبازی دیگر افتد یا به انبازی دماغ یا به انبازی دیگر افتد یا به انبازی نخاع یا به انبازی دل یا به انبازی دیگر احشاء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انبازی دادن. [اَمْ دَ] (مص مرکب) شرکت دادن. (فرهنگ فارسی معین).

انبازیدن. [اَمْ دَ] (مص) شریک شدن در هر سرمایهٔ عمومی که در سود و زیان شرکت داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). ||ترقی دادن. (ناظم الاطباء).

انبازی کردن. [اَمْ کَ دَ] (مص مرکب) شرکت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). اشتراک. تشارک. مشارکت. مفاوضه. (یادداشت مؤلف). ||همراهی کردن. همکاری کردن:
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.

انباس. [اِمْ] (ع مص) خاموش شدن از خواری: انبس؛ سکت ذلاً. (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن: انبس؛ اسرع، و از آنست قول قائل به ام‌سنبس در خواب: «اذا ولدتِ سنبساً فانبسی». (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

انباستق. [اَمْ تَ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر با ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انباشت. [اَمْ] (مص مرخم) انباشتن. ||(اِ) پری و امتلاء. (ناظم الاطباء).

انباشتگی. [اَمْ تَ] (حامص) پری امتلا. (ناظم الاطباء). ||افرط مال و کثرت مثال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

انباشتن. [اَمْ تَ] (مص)[2] پر کردن و مملو گردانیدن و انبار نمودن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). آکندن. ممتلی کردن. امتلاء. (یادداشت مؤلف). کبس. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). انباردن:
بدان کرد شاید نهان آفتاب
بدین شاید انباشت دریای آب. اسدی.
درم زیر خاک اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۶۰).
به دُم رود جیحون بینباشتی
به دَم زنده‌پیلی بیوباشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۰).
جهان گشتی و رنج برداشتی
چو گنجی بینباشت بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۳۵۳).
جهان انباشت گوش من بسیماب
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن.
خاقانی.
جوانان لشکر خندق بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۸). از خار و خاشاک و... بتعاون دستها فراهم آوردند و غوران خندق بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ای دریغا گنج را بگذاشتم
آب حیوان را بخاک انباشتم.
مولوی (مثنوی).
زانباشتن چاه زنخدانش بمشک

---

۱ - انبازی = امبازی = همبازی = هنبازی. (فرهنگ فارسی معین).
۲ - انباشتن = انباردن = انباریدن، ماضی: انباشت، مضارع: انبارد، مستقبل: خواهد انباشت، امر: بینبار، نف: انبارنده، نمف: انباشته، اِمص: انبارش. (از فرهنگ فارسی معین). در صیغه‌های مضارع و امر و نعت فاعلی با انباردن مشترک است. رجوع به انباردن شود.

معلومم شد که دل برون ناید از او.
سعید هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).
||افشاندن. (ناظم الاطباء):
ز بدکار چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.
||خیسانیدن. ||ممزوج کردن. ||خراب و ویران نهادن. (ناظم الاطباء).
– انباشته شدن؛ انکباس. اندفان. (تاج المصادر بیهقی).
– برانباشتن؛ پر کردن. انباردن:
ور سر بکشد خرد ز هشیاری
بر پشتش بار دین برانبارد. ناصرخسرو.
جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی برمینار جور. نظامی.

انباشتنی. [اَمْ تَ] (ص لیاقت) آنچه قابل انباشتن است.

انباشته. [اَمْ تَ / تِ] (نمف) پرکرده و ممتلی. (ناظم الاطباء). مملو. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). آکنده. انبارده. مملی. مشحون. مآن. غاص. (یادداشت مؤلف):
یکی گنبدی دید افراشته
ز دینار سرتاسر انباشته. فردوسی.
و در میان شهر آنجا کی مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکه‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۸). رکیّة مِدفان: چاه انباشته. (منتهی الأرب، ذیل د ف ن).
||کبیسه: و این سال (سالی که سیصد و شصت و شش روز بود) را بیونانی اولمفیاس خوانند و بسریانی کبیتا و چون بتازی گردانی کبیسه بود، ای انباشته، که چهاریکهای روز اندرو انباشته همی‌آید روزی تمام. (التفهیم بیرونی چ جلال همایی صص ۲۲۰ – ۲۲۱).

انباض. [اِمْ] (ع مص) بیانگ آوردن کمان را. یقال انبض القوس، و انبض بالوتر؛ بیانگ آورد زه را. (از ناظم الاطباء). بیانگ آوردن کمان یا زه. (منتهی الارب) (از آنندراج). بیانگ آوردن زه کمان. (تاج المصادر بیهقی). کمان را پاره‌ای کشیدن و رها کردن تا آواز دهد. ترنگانیدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) بیانگ‌آوردگی. (ناظم الاطباء). و از آنست مثل انباض بغیر توتیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انباط. [اِ] (ع مص) بآب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بآب رسیدن کاریزکن. (تاج المصادر بیهقی). بآب رسیدن چاه کن و استخراج آن. (از اقرب الموارد). ||آب برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآوردن آب از چاه. (از اقرب الموارد). آب بیرون آوردن از چاه و کاریز. (مصادر زوزنی).
– علم انباط المیاه؛ علمی است که از چگونگی استخراج آب از زمین بحث می‌کند. (از کشف‌الظنون). و رجوع به همین کتاب شود.
||اثر کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آشکار شدن بعد از پنهان گشتن: اُنبِطَ الشیء (مجهولاً)؛ آشکار شد بعد پنهان گشتن. (منتهی الارب). انباط چیزی؛ آشکار کردن آن را پس از پوشیدگی. ||استخراج حکم باجتهاد. (از اقرب الموارد).

انباط. [اَمْ] (ع اِ) جِ نَبَط. (ناظم الاطباء). نَبَط. (از منتهی الارب). نَبِط. (از اقرب الموارد). و رجوع به نبط و نبیط شود.

انباغ. [اَمْ] (ص، اِ)[1] شریک. (فرهنگ فارسی معین). ||دو زن را گویند که در نکاح یک مرد باشند، و هر یک از ایشان مر دیگری را انباغ باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء) (از شرفنامهٔ منیری). ضره. (دهار) آموسنی. (ناظم الاطباء). وسنی. هوو. هبو. بتانج. (یادداشت مؤلف). بهندی سوکن نامند. (شرفنامهٔ منیری). بهندی سوت گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به انباز شود.

انباغ. [اِمْ] (ع مص) بسیار شدآمد نمودن بشهری. (از منتهی الارب). بسیار آمدشد نمودن در شهری. (ناظم الاطباء). تردد بسیار بشهری. (از اقرب الموارد). ||برآوردن آرد را از سوراخ پرویزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انباغی. [اَمْ] (ص نسبی) منسوب به انباغ. اوگئی. (یادداشت مؤلف):
زین قبه که خواهران انباغی
هستند درو چهار هم‌پهلو.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق ص ۳۷۹).
– برادر انباغی؛ نابرادری. برادر پدری. برادر مادری.
– خواهر انباغی؛ ناخواهری. خواهر پدری. خواهر مادری. (از یادداشت مؤلف).

انباق. [اَمْ] (اِ) دیوث. (ناظم الاطباء). سر دیوثان. رئیس دیوثان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف):
همیشه دست بخیر باشدت بوفاق
بکارساز مجردان شوی انباق (کذا).
عبید زاکانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف).

انباق. [اِمْ] (ع مص) سست تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج): انبق انباقاً؛ سست تیز داد. (ناظم الاطباء). باد رها کردن از دبر. باد بی‌آواز کردن. (یادداشت مؤلف). ||زن را با تازیانه زدن: انبق بالمرأة؛ زد او را بتازیانه. (از اقرب الموارد).

انباق. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبال. [اِمْ] (ع مص) تیر انداختن. ||تیر انداختن آموختن. ||تیر دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر فراکسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). تیر دادن بکسی تا آن را بیندازد. (از اقرب الموارد). ||رسیدن و رطب شدن خرمای درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رطب دادن نخل. (از اقرب الموارد). ||تیر غلیظ و آکنده آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج): انبل قداحه؛ یعنی آورد تیرها را ستبر. (شرح قاموس).

انبال. [اَمْ] (ع اِ) جِ نَبْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نبل شود.

انبالجق. [ ] (اِخ) رجوع به اینالجق شود.

انبالس. [اَمْ لُ] (یونانی اِ) درخت تاک. (از مفردات ابن‌البیطار) (ناظم الاطباء).

انبالس لوقا. [اَمْ لُ] (اِ) یونانی فاشرا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاشرا شود.

انبالس لوقی. [اَمْ لُ] (یونانی، اِ) فاشرا. هزارجشان. کرمةالبیضاء. حالق‌الشعر. عنب‌الحیه. نخوشی. (از برهان قاطع، ذیل فاشرا). رجوع به هر کدام از کلمات مزبور شود.

انبالس مالیا. [اَمْ لُ] (اِ) فاشرستین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در لکلرک انبلس مالینا است و به فاشرشین معنی کرده و در مفردات ابن‌البیطار انبالس مالیا است.

انبالش. [اَمْ لُ] (از یونانی، اِ) درخت تاک. (ناظم الاطباء). رجوع به انبالس شود.

انبالیطس. [اَمْ طِ] (اِ) طین کرمی. فرماقیطس. (از لکلرک). طین‌الکرمی. (یادداشت مؤلف). در مفردات ابن‌البیطار اسالیطس است. و رجوع به طین کرمی و طین‌الکرمی شود.

انبامه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی ری، ظاهراً حالا مشهور به انامه باشد. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۹۶). قلعه‌ایست نزدیک ری. (مراصدالاطلاع از یادداشت مؤلف). همان امامه قریه‌ای بشمال تهران در جبل البرز است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امامه شود.

انبان. [اَمْ] (اِ)[2] ظرف چرمی که در آن زاد نگه دارند. توشه‌دان. (آنندراج). جراب.

---

۱ – انباغ = انباز = امباز = همباز = هنباز. (فرهنگ فارسی معین).
۲ – در پهلوی انبان anbân (کیسه). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

(دهار) (منتهی الارب). علق. جشیر. خرص. قشع. (منتهی الارب). خریطه که در او هرچه باشد بدارند. (مؤید الفضلاء). زنبیل فقیران که از چرم میباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کیسه‌ای از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند برآورند. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مشکیزه. (غیاث اللغات) (آنندراج). پوست بزغالهٔ خشک‌کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در او بدارند. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات):

همی بود شاپور با باز و ساو
فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زرّ و دینارها قیصری
فزوده بر او چیزها برسری. فردوسی.

بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی
که‌روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها.
ناصرخسرو.

بدین نان‌ریزه‌ها منگر که شب دارد بدین سفره
که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش.
خاقانی.

کرداز آن برگها دو انبان پر
تعبیه در میان بار شتر. نظامی.

دیریست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو می‌کنند سوراخ. نظامی.

باده در چنگ و بنگ در انبان
گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان. اوحدی.

بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبار پر؟ مولوی.

خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود بالذت‌تر. (گلستان). و انبان حیله و تزویر لبریز. (مجالس سعدی).

کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش؟ نه انبانست. سعدی.

مرائی که چندین ورع می‌نمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود. (بوستان).

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پراستخوان. بهائی.

چو برهان سخن‌دانی سخن گفتن بود الحق
از انبان در میان چیزی چرا نارد که آن دارد.
جامعه (از شرفنامهٔ منیری).

مسافر که نانش در انبان بود
برو راه دشوار آسان بود.
هاتفی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

گر آب ناشتا خورد از نیستیِّ خضر
زانبان کهنه ناورد این سفله نان برون.
مسیح کاشی (از آنندراج).

زِقْت؛ انبان استوار که چیزی را ضایع نکند. انبان ستبر؛ اندرانی. قَرَع؛ انبان کوچک یا انبان فراخ‌شکم که در آن طعام می‌نهند. هَیْل؛ فروریختن آرد را در انبان بی وزن و کیل. (از منتهی الارب).

—از انبان تهی پنیر جستن؛ از غایت شره و آز عمل لغو و بیهوده انجام دادن. (از فرهنگ فارسی معین).

— باد در انبان داشتن؛ انبان خالی داشتن. چیزی در انبان نداشتن:

گر بباد تو دهم خرمن خود بر باد
نبود فردا جز باد در انبانم. ناصرخسرو.

— دست در انبان داشتن؛ کنایه از چیزی در سفره داشتن. از مال بهره‌ای داشتن:

چون ز راه صدق و صفوت تر من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره‌وار باید باری اندر اصل و فرع
گه‌دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن.
سنایی.

و رجوع به انبان ابوهریره (در امثال) شود.

— سر انبان گشودن؛ باز کردن سر انبان:

گرگشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز. مولوی.

—گربه در انبان؛ بیچاره. محصور:

گربه‌در انبانم اندر دست عشق
یک دمی بالا و یک دم پست عشق.
مولوی.

—گربه در انبان داشتن؛ کنایه از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد. (برهان قاطع). گربه در انبان داشتن و کردن و فروشدن و در بغل داشتن؛ کنایه از مکر و حیله کردن. (از آنندراج، ذیل گربه...):

شد آن‌که دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون‌که هست که با سگ فروشود بجوال؟
انوری.

بعهد او که دایم باد عهدش
کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گربه در انبان فروشد
چو بخل امروز با سگ در جوال است[1]؟
انوری.

با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران بگربه در انبان روزگار. انوری.

نمیرد موش بر زخم پلنگش تا چرا زین سان
بود با شیرمردان گربهٔ حیلت در انبانش.
خاقانی.

و رجوع به گربه و کنایات و ترکیبات آن شود.

— نان در انبان کسی گذاشتن یا (نهادن)؛ او را تهیهٔ اسباب سفر و تکلیف غربت کردن. (آنندراج). از خانه بیرون کردن. راندن. (امثال و حکم مؤلف ج ۴ ص ۱۷۹۱):

چون نکردم قضا در انبانش
نرم بنهاد نان در انبانم. روحی ولوالجی.

نان در انبانم منه شرمی بدار
بس بود این کآبرویم برده‌ای.
اثیر اخسیکتی.

نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی. نظامی.

—نان در انبان یافتن؛ موجود یافتن اسباب معاش. (آنندراج):

میهمان ربع مسکون را بروی عدل تو
فتنه را پنجاه‌ساله نان در انبان یافته.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

با وجود معجز کلکت که آب ملک ازوست
امت موسی عصا را نان در انبان یافته.
رضی‌الدین نیشابوری.

—نای‌انبان؛ رجوع بهمین کلمه شود.

— امثال:

موش با انبان نمی‌کاود انبان با موش می‌کاود. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع بهمین کتاب شود.

انبان ابوهریره؛ آمیغی از هر چیز. (امثال و حکم مؤلف ج ۳ ص۱۴۰۵). کنایه از چیزی که هر چیزی در آن یافته شود: ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی. (فلکی شیروانی). بعد از این دست در زیر حصیر کن که آنرا انبان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی. (از عناوین مثنوی).

مثل انبان ملاقطب؛ گویا مراد از انبان ملاقطب کتاب درةالتاج قطب‌الدین شیرازی باشد. (امثال و حکم مؤلف ج ۳ ص۱۴۰۵).

مثل انبان ملاقطب که همه چیز در آن یافت شود. (یادداشت مؤلف).

||پوست دباغت‌داده. (آنندراج) (غیاث اللغات). پوست بز نرم و اعلا. (ناظم الاطباء):

بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم.
سعدی (گلستان چ فروغی ص۱۵۹).

— امثال:

ارزان‌خری انبان‌خری. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع بهمین کتاب شود.

||کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم‌خواره. (خاتمهٔ فرهنگ انجمن آرا پیرایش اول).
||شکم. بطن. (فرهنگ فارسی معین).
||کیسه‌ای که از پوست یا قماشهای زبر و خشن سازند و بر دوش اندازند و توشه و زاد سفر در آن گذارند. (از قاموس کتاب مقدس).

انبان باد. [اَمْ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوستی که آنرا پرباد کرده آهنگران آتش افروزند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||انبانی که پر از باد باشد و خالی بود. (ناظم الاطباء). انبان تهی که بباد پر شده. (مؤید الفضلاء):

چه وزن آورد جای انبان باد

---

۱ - در آنندراج (ذیل گربه...) بغلط چنین است:
طمع کو گربه در انبان فروشد
چو نخل امروز با سگ...
و بظاهر این شاهد برای: گربه در انبان فروختن است نه فروشدن.

که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود.
سعدی (بوستان).

||مردم فربه و بیکاره و هیچکاره را گویند. (آنندراج). فربه. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۸). ||شکم آدمی و معده. (ناظم الاطباء). شکم. (مؤید الفضلاء).

انبان بار. [اَمْ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فربه. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۸). مردم فربه و بیکاره و هیچکاره. (برهان قاطع) (از هفت‌قلزم). در ناظم الاطباء اَنبان‌بار است با سکون نون با علامت «ص» (صفت) و بمعنی فربه و بیکاره و هیچکاره.

انبانچه. [اَمْ چَ / چِ] (اِ مصغر) انبان کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): نایزه؛ چوب مجوف انبانچهٔ محقنه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
شیر انبانچهٔ عرب چه کنی
نه دیار عرب نه شیر شتر. سلمان ساوجی.

انبانچهٔ خضر. [اَمْ چَ/چِ یِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انبان خضر:
در آب بقا شیروان غوطه‌خور
چو انبانچهٔ خضر از آب پر.
وحید (در تعریف کله‌پز) (از آنندراج).
و رجوع به انبان خضر شود.

انبان خضر. [اَمْ نِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زنبیل خضر علیه‌السلام و ظاهراً عبارت از ابریق است که آب در آن نگاه دارند. (از آنندراج). و رجوع به انبانچهٔ خضر شود.

انبان سلیمان. [اَمْ نِ سُ لَ] (اِخ) انبانچهٔ سلیمان. زنبیل سلیمان. حضرت سلیمان علیه‌السلام انبانی داشت که هر وقت هرچه میخواست ازو برمی‌آمد. (آنندراج):
اسیر لقمهٔ مردم مباش تا باشی
توکل تو چو انبانچهٔ سلیمان است.
ملا وفا هروی (از آنندراج).
لبالب سفرهٔ هر مرد دهقان
ز نعمت همچو انبان سلیمان.
سلیم (از آنندراج).

انبان شناور. [اَمْ نِ شِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیک پرباد یا سبویی که شناور بمدد آن در دریای عریض شنا تواند نمود. (آنندراج):
درین دریا که مواجش نبیند روی ساحل را
چو انبان شناور از هوا پر کرده‌ام دل را.
وحید (از آنندراج).

انبانک. [اَمْ نَ] (اِ مصغر) انبان کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انبانچه. (فرهنگ فارسی معین). انبان خرد. (یادداشت مؤلف).
- انبانک سیم؛ ظبیه. (السامی فی‌الاسامی).

انبان نفط. [اَمْ نِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حقهٔ چرمین باشد که از نفط [نفت] یا باروت پر کرده بمدد آتش بر دشمنان اندازند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

انبانه. [اَمْ نَ / نِ] (اِ) بمعنی انبان است و آن پوستی باشد دباغت‌کرده که درست از گوسفند برمی‌آورند. (برهان قاطع). همان انبان است یعنی پوست بزغالهٔ خشک‌کرده که درویشان در میان بندند. (مؤید الفضلاء):
خلک، اندر دل مسکین‌مونه
از این غم هرچه در انبانه دیری. باباطاهر.
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست. حافظ.
که‌ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری. حافظ.
- انبانه‌پاره؛ پاره‌ای از انبانه. تکه‌ای از پوست دباغت‌شده: گویند آهنگری کردی [کاوه] پس این کاوه آگاه شد بدان پایگاه آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و بکشتند و این کاوه هم از آن پایگاه به آن انبانه‌پاره که آهنگران پیش باز بسته باشند تا پای و جامه‌شان نسوزد از بیهوشی بدوید و فریاد کرد و مستغاث خواند... همه با کاوهٔ آهنگر دست یکی داشتند و او آن انبانه‌پاره که پیش باز گرفته داشتی تا پای و جامه‌اش نسوزد آنرا بر سر چوبی کرد. (تاریخ بلعمی).
- مثل انبانه؛ کفشی بد. چرمی بی‌قوت. (امثال و حکم مؤلف ج ۳ ص۱۴۰۵).

انباه. [اِمْ] (ع مص) بیدار کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراموش کردن. (تاج المصادر بیهقی). فراموش کردن حاجت کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انبب. [اُمْ بُ] (ع اِ) میان دو پیوند نی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاید مقصور از انبوب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخفف انبوب است. (آنندراج). و رجوع به انبوب شود.

انبت. [اَمْ بَ] (ع نتف) رویانیده‌تر. (ناظم الاطباء).

انبتات. [اِمْ بِ] (ع مص) فروماندن در راه از قافله بسبب ماندن[1] راحله. یقال سار حتی اِنْبَتَّ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از اقرب الموارد). ||منقطع شدن آب پشت کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). انبتَّ؛ منقطع شد آب پشت او. (منتهی الارب). و رجوع به منبتّ شود.

انبتار. [اِمْ بِ] (ع مص) بریده و ناتمام شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از اقرب الموارد). ||بی‌فرزند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منبتر فی اولاد از آنست. ||دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انبتاع. [اِمْ بِ] (ع مص) انبتع منه انبتاعاً؛ منقطع گردید و فروماند در راه. (منتهی الارب). منقطع گردیدن و فروماندن در راه. گویندانبتع منه. (از ناظم الاطباء).

انبتاک. [اِمْ بِ] (ع مص) بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). بریده و کنده شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]: انبتک انبتا کاً؛ بریده و برکنده شد. (منتهی الارب).

انبتال. [اِمْ بِ] (ع مص) بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). بریده گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد). انبتل انبتالاً؛ بریده گردید. (منتهی الارب). ||انبتلت الفسیلة؛ جدا و مستغنی گردید نهال از اصل درخت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انبثاث. [اِمْ بِ] (ع مص) پراکنده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی). پراکنده و منتشر گردیدن خبر و جز آن. (ناظم الاطباء): انبث الخبر و غیره؛ پراکنده و منتشر گردید. (منتهی الارب). انتشار. (از اقرب الموارد).

انبثاق. [اِمْ بِ] (ع مص) ریهیده شدن بندآب. (مصادر زوزنی). رهیده[3] شدن بندآب. (از تاج المصادر بیهقی). دریدن بندآب. (ناظم الاطباء). انبثق؛ درید بندآب. (منتهی الارب). انفجار. (یادداشت مؤلف). ||برآمدن و روان شدن آب. (ناظم الاطباء): انبثق الماء؛ برآمد و روان شد آب، و منه حدیث هاجر ام‌اسماعیل: فغمز بعقبه علی‌الارض فانبثق الماء و انبثق السیل علیهم؛ ناگهان رسید سیل بر ایشان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در نزد نصاری، صدور روح‌القدس از اب و ابن. (از اقرب الموارد): «الروح القدس ینبثق من الاب و الابن»؛ ای یصدر. (المنجد).

انبج. [اَمْ بَ] (ع اِ) معرب از انبهٔ فارسی. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مانجه. (یادداشت مؤلف)[4]. ج، انبجات. رجوع به انبه و انبجات شود.

---

۱ - در آنندراج «نبودن» و در منتهی الارب «ماندن» است. متن مطابق ناظم‌الاطباست.
۲ - در ناظم الاطباء بریده و کند شدن است.
۳ - احتمالاً رهیده تصرف ناسخ و اصل ریهیده باشد.
4 - Mangue (فرانسوی)، Mango (انگلیسی).

انبجات. [اَ ْ بَ] (ع اِ) ج انبج. (ابن‌البیطار). انبه‌ها. رجوع به انبه شود. || داروهای پرورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورده‌ها چون بنفشهٔ پرورده و جز آن. (مهذب الاسماء). اقسام مربّیات را نامند مانند مربای انبه و مربای زنجبیل و آمله و هلیله و غیرها در شیرهٔ شکر و یا دوشاب و یا عسل. (فهرست مخزن الادویه). انبج را چون هلیله و آمله در شکر یا عسل پرورند و انبجات توسعاً بمطلق این نوع پرورده گویند چون هلیله و اترج و امثال آن. (از مفاتیح). ج انبجه که معرب انبه است و آن میوهٔ معروف هندی است که با عسل پرورده کنند. این اصل معنی کلمه بوده است ولی اکنون انبجات را مجازاً بر مطلق اشیائی که با عسل مربا سازند اطلاق کنند بطوری که انبجات و مربّیات مترادف محسوب شود. (از بحر الجواهر و تحفة‌المؤمنین از قزوینی در حواشی چهارمقاله ص۸۶). مربّیات. (ابن‌البیطار). مرباها. (ناظم الاطباء). مربیات ادویه. (از اقرب الموارد): تو زیربای خوری و از کامه و انبجات پرهیز نکنی. (چهارمقاله).

انبجاج. [اِ ْ بِ] (ع مص) فربه و فراخ شدن شکم و تهیگاه ماشیه از خوردن گیاه. (آنندراج). مطاوعهٔ بَجّ کند در تمام معانی آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بجّ شود.

انبجاس. [اِ ْ بِ] (ع مص) روان شدن آب. (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی). برآمدن آب از چشمه و روان گردیدن. (ناظم الاطباء). شاریدن. (مصادر زوزنی). انفجار. (یادداشت مؤلف). انبجس الماء؛ برآمد از چشمه و روان گردید. (منتهی الارب): فانبجست منه اثنتا عشرة عیناً. (قرآن ۱۶۰/۷).

انبجان. [اَ ْ بَ] (ع ص) خمیر خاسته. (آنندراج). عجین انبجان و انبخان با خاء معجمه خمیر خاسته [1] و لا نظیر لها سوی یوم ارونان. (از منتهی الارب). خمیر خاسته و برآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبجانی شود.

انبجانی. [اَ ْ بَ] (ع ص نسبی) منسوب است به منبج بر غیر قیاس. (از شرح قاموس). منسوب به منبج که نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کساء انبجانی؛ گلیمی که در وی علم و نشانی نباشد. (از ناظم الاطباء). || ثرید انبجانی؛ اشکنهٔ گرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کبش انبجانی [2]؛ قچقار پرپشم پیچیده‌پشم. (ناظم الاطباء).

انبجانیة. [اَ ْ بَ نی یَ] (اِ) نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم و کرک‌دار. (از دزی ج ۱ ص۳۹).

انبجه. [اَ ْ بَ جَ] (اِ) مفرد انبجات. (یادداشت مؤلف). رجوع به انبجات و انبه شود.

انبحاث. [اِ ْ بِ] (ع مص) تفتیش کردن از چیزی. گویند انبحث منه. (از ناظم الاطباء). انبحث عنه؛ تفتیش کرد از وی. (منتهی الارب).

انبخ. [اَ ْ بَ] (ع ص) مرد درشت ستبراندام و تیره رنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || (اِ) خاک بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انبخان. [اَ ْ بَ] (ع اِ) خمیر ترش و تباه. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیر ترش و برآمده. (ناظم الاطباء). انبجان. و رجوع به انبجان شود.

انبخانی. [اَ ْ بَ] (ع ص نسبی) ثرید انبخانی؛ ثرید که در آن بخار و گرمی باشد یا طعامی است که نان کاک را در روغن زیت (زیتون) بریان کنند تا بیاماسد و بر آن آب افشارند پس نرم و فروهشته گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انبخانیة. [اَ ْ بَ نی یَ] (ع ص) خبزة انبخانیة؛ نان ستبر یا نان همچو خانهٔ زنبور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انبذه. [اَ ْ بِ ذَ] (ع اِ) ج نبید. (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). شرابهای خرما. (آنندراج). و رجوع به نبیذ شود.

انبر. [اَ ْ بُ] (اِ) کلبتین بود که سرش کژ بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۱۳۸). آلتی باشد از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند و بعربی کلوب خوانند. (برهان قاطع). آلتی است از آهن و دارای دو شاخهٔ دراز که آتش و چیزهای تفته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). آلت فلزی دوشاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (فرهنگ فارسی معین). بهندی سنداسی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). کلوب. (دهار) (شرفنامهٔ منیری). کلبتان. (دهار) (مؤید الفضلاء) (زمخشری).



انبر

ماشه. پنس. مِلزَم. ملزام. (یادداشت مؤلف):

بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن
فشرده خایه باتبر بریده ... ربگاز.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص۱۳۸).

اگر آن چیز را [که در گلو مانده است] می‌توان دید جهد کنند تا آنرا بانبر یا غیر آن آلتی برآرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جز بانبر آتش از همسایگان نتوان گرفت
نیست آسان برگرفتن دل ز یار غمگسار.
اشرف (از آنندراج).

دهن کوره گویا طعام آتش است
دو انگشت او هم چو انبر شده.
ابوالمعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

|| (اصطلاح مکانیک) نوعی از اهرم که نیروی کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطهٔ ایستادگی و تکیه‌گاه در طرفین (نوع سوم اهرم). (فرهنگ فارسی معین). || آتش‌چین. از لوازم آتشگاه. (فرهنگ فارسی معین).
- انبر آهنگران؛ کلبتان. (از منتهی الارب).
- انبر بزرگ؛ کلاب. (دهار).

انبر. [اَ ْ بَ] (اِ) [3] عرشهٔ کشتی. طبقهٔ کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

انبراء. [اِ ْ بِ] (ع مص) انبری السهم؛ تراشیده و درست شد تیر. (از منتهی الارب). تراشیده و درست شدن تیر. (ناظم الاطباء). || پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): انبری له؛ پیش آمد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انبراذور. [ ] (اِ) ابن خلدون امپراطور را در مقدمهٔ خود بشکل انبرذور آورده. (از نقودالعربیه ص ۱۰۰).

انبراطور. [اِ ْ بِ] (اِ) صاحب نقودالعربیه نویسد: نوشتن این کلمه با میم یعنی امبراطور خطاست و صواب انبراطور با نون است. (از نقودالعربیه ص ۱۰۰).

انبراطوریة. [اِ ْ بِ ری یَ] (اِ) امپراتوری: کان شرقی الاردن قسماً من الانبراطوریة العربیة. (نقودالعربیه ص۹۴).

انبرباریس. [اَ ْ بَ] (اِ) [4] زرشک. (از یادداشت مؤلف). امبرباریس. امیربارس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۱ الف). بپارسی زرشک خوانند و زارج و زرنگ هم خوانند. بهترین آنست که بغایت خود رسیده باشد. (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). هو الزرشک و منه مدور احمر سهلی و اسود مستطیل رملی او جبلی و هو اقوی. (قانون ابوعلی سینا مقالهٔ ۲ از کتاب ۲ ص۱۵۹).

انبرتاب کردن. [اَ ْ بُ کَ دَ] (مص مرکب) نهادن انبر در آتش و فروبردن در طعام انار یا سماق دار تا رنگ خوش کند. (یادداشت بخط مؤلف).

انبرد. [اَ ْ بَ رُ] (اِ) امرود. (ناظم الاطباء). و

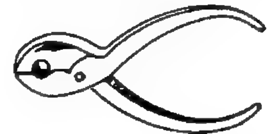
---

۱ - در متن: خواسته.
۲ - بکسر همزه هم آمده است. (ناظم الاطباء).
3 - Pont. Étage de navie (فرانسوی).
۴ - معرب از لاتینی Berberis. در لاتینی Berberis vulgaris (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به امرود شود.

انبرداغ کردن. [اَمْ بُ کَ دَ] (مص مرکب) برای خوشرنگ شدن پاره‌ای خورشهای ترش مانند فسوجن و غیره انبر را در آتش نهند تا تفته شود و در خورش فروبرند و این کار را مکرر کنند تا رنگ بگردانند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبرتاب کردن شود.

انبردست. [اَمْ بُ دَ] (اِ مرکب)[1] در اصطلاح مکانیک، نوعی از اهرم که تکیه گاه آن بین نقطهٔ کارگر و نقطهٔ ایستادگی قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین).



انبردست

انبردوان. [اَمْ بَ دُ] (اِخ) از دهـهای بخاراست. (از مراصدالاطلاع) (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). و منسوب بدان انبردوانی است. (از انساب سمعانی).

انبردوانی. [اَمْ بَ دُ] (اِخ) ابوکامل احمدبن محمدبن علی... بصری... فقیه حنفی، درگذشته بسال ۴۴۹ هـ.ق. (از معجم البلدان).

انبرستان. [اَمْ بُ رِ] (اِخ) دهی است در سبزوار. (یادداشت مؤلف).

انبرک. [اَمْ بُ رَ] (اِ مصغر) انبر کوچک. منقاش. (یادداشت مؤلف).

انبرو. [اَمْ بَ] (اِ) امرود. (ناظم الاطباء):

فرونا گذشته بگیرد گلو

چو ناپخته باشد هنوز انبرو.

میرنظمی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف).

و رجوع به امرود شود.

انبروت. [اَمْ بَ] (اِ) امرود. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به امرود شود.

انبرود. [اَمْ بَ] (اِ) امرود. (هفت قلزم) (آنندراج): در ربع طبس انبرودی باشد شیرین. (تاریخ بیهق). انبرود تریاق وی است (تریاق سماروق) خاصه برگ درخت انبرود که در بیشه و صحرا روید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عصارهٔ برگ انبرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، در داروهای بازدارندهٔ خون آمدن از بینی). انواع انبرود از ملحی و غیر آن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۵).

انبرودش که قند از آن خجلست

از حلاوت حیات‌بخش دلست.

شهابی کاشانی.

انبرود است مایهٔ شادی

مال از قید محنت آزادی.

صاحب کامل‌التعبیر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب).

انبرودستانه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به نیشابور. (از تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۱۰۷).

انبرور. [ ] (اِ) حی‌العالم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، در قرابادین از یادداشت مؤلف). و رجوع به حی‌العالم شود.

انبروه. [ ] (اِ) شتر ریخته‌موی که انبره نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود. ||شراب‌کش. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود.

انبره. [اَمْ بُ رَ / رِ] (اِ) آلتی است که آهن گرم و طلا و مس تفته را بدان گیرند. (آنندراج). انبر. (ناظم الاطباء). بهندی سنداسی گویند. (آنندراج).

انبره. [اَمْ بُ رَ / رِ][2] (ص، اِ) هر چیز موی‌ریخته را گویند عموماً و شتر موی‌ریخته را خصوصاً. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). شتران باشند که موی ایشان افتاده بود. (صحاح الفرس). اشتری که از پس بار کشیدن مویش ریخته باشد. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء)[3]:

بر کنار جوی بینم رستهٔ بادام و سیب

راست پنداری قطار اشترانند انبره. غواص.

||اسب و شتر آبکش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شتر آبکش. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). ||درهٔ کوه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلاء). ||لولهٔ چپق. (ناظم‌الاطباء). ||در عربی شکنبه را گویند. (برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). ||در ادات بمعنی آسیا کش آورده است. (مؤید الفضلاء).

انبریدن. [اَمْ بَ دَ] (مص) انباریدن. (مجمع الفرس). رجوع به انباریدن شود.

انبزاغ. [اِمْ بِ] (ع مص) رسیدن نوبهار. (آنندراج). انبزغ الربیع؛ رسید نوبهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روان شدن اسب. (آنندراج). انبزغ الفرس؛ روان شد اسب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انبزال. [اِمْ بِ] (ع مص) شکافته شدن. (از منتهی الارب). شکافتن. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن طَلْع و جز آن. (از اقرب الموارد).

انبزان. [اَمْ بَ] (اِ) روز آخر از هر ماه. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف انیران است. رجوع به انیران شود.

انبس. [اَمْ بَ] (اِ) خرمن حبوب و غله‌های کوفته‌شده و پاک‌کرده‌شده. (از ناظم الاطباء).

انبس. [اَمْ بَ] (ع ص) ترشروی. یقال هو انبس‌الوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انبساس. [اِمْ بِ] (ع مص) پرا کنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). پراکنده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبثاث. (از اقرب الموارد). ||رفتن آب بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انبساط. [اِمْ بِ] (ع مص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشار. (از اقرب الموارد). گسترده شدن. (آنندراج). پهن واشدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||گستاخ شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء). جرأت یافتن و گستاخی کردن و ترک احتشام. (از اقرب الموارد). گستاخی کردن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ||دراز و ممتد شدن روز: انبسط النهار؛ دراز و ممتد شد روز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشاده‌روی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در رفتار آمدن اسب: انبسط الفرس فی سیره؛ ای دخل. (از منتهی الارب). درآمد آن اسب در رفتار. (ناظم الاطباء).

انبساط. [اِمْ بِ] (از ع، اِمص) فراخی. (غیاث اللغات) (آنندراج). سعت. (یادداشت مؤلف). ||گستاخی. (زمخشری) (غیاث اللغات) (آنندراج) (تاریخ بیهقی):

پادشاها بنده در حضرت برسم عرض‌داشت

انبساطی می‌نماید بر امید رحمتت.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات ضجر شد و با وزیر عتاب آغاز نهاد و او را بغرامت آن اتلاف مؤاخذت کرد و او از سر دالّت و انبساط بجواب موحش قیام مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۵۹). ||خوشی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). شادی و خرمی و فرح و نشاط و تفریح و عیش. (ناظم الاطباء). گشادگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌طبعی. مسرت. سرور. شادمانی. (یادداشت مؤلف): چون دیدند که سلیمان [عبدالملک] را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید... (تاریخ بخارا).

با تو بر روی بساط انبساط

نرد طیبت باخت خادم یک ندب. سوزنی.

ملاطفت او واجب می‌داشتند و طریق انبساط و ملاطفت برقرار. (جهانگشای جوینی). یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش. (گلستان).

---

۱ - در انگلیسی: Pliers. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - بفتح ثالث بر وزن حنجره هم آمده است.

۳ - در مؤید الفضلاء انبزه است.

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند
میان عالم و جاهل تألفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند
وز این نیاید تقریر علم با جهال. سعدی.

— انبساط خاطر؛ گشادگی خاطر. شادی. ||گشاده‌رویی. (ناظم الاطباء). خوشرویی. خوش‌منشی. (یادداشت مؤلف). اختلاط. (مؤید الفضلاء). ||(اصطلاح تصوف) بسط. (فرهنگ فارسی معین). عبد منبسط؛ کسی است که کلام و تصرفات او بر جریان عادت باشد و بعبارت دیگر کارهای خوب عادت او شده باشد و حشمت و رعب از قلب او زایل شده باشد و آن یا انبساط با خلق است و یا انبساط با حق. همچنین انبساط عبارت است از ارسال سجیت و تحاشی از وحشت حشمت که عبارت از سیر با عادت میباشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). مقابل قبض:

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه‌دانی صحو و سکر و انبساط؟ مولوی.

||(اصطلاح فیزیک)[1] افزایش ابعاد جسم است بر اثر دما (درجهٔ حرارت). علت انبساط اجسام ازدیاد سرعت حرکت مولکولها و فاصلهٔ آنها از یکدیگر است. عکس این حالت انقباض اجسام است. ضریب انبساط خطی یا سطحی یا حجمی یک جسم جامد عبارتست از انبساط واحد طول یا سطح یا حجم آن بر اثر افزایش دمای برابر با یک درجهٔ سانتیگراد. مایعات نیز بر اثر افزایش دما (درجهٔ حرارت) منبسط میشوند و در انبساط گازها عامل فشار نیز تأثیر دارد. ضریب انبساط هر گاز در فشار ثابت برابر است با ازدیاد حجم واحد حجم گاز، هنگامی‌که دمای آن در فشار ثابت یک درجهٔ سانتیگراد بالا رود. (از لاروس). ||(اصطلاح طب) عکس انقباض. ادخال هوا در ریه. (یادداشت مؤلف).

انبساط فزودن. [اِ بِ فُ دَ] (مص مرکب) شادمانی بیش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

انبسان. [ ] (اِ) مخالفت. (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۳۹۰، چ دبیرسیاقی ص ۱۴۸)[2]:

من آنگاه سوگند انبسان خورم
کزین‌شهر من رخت برتر برم.
بوشکور (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به انبسان شود.

انبست. [اَمْ بَ] (ص)[3] غلیظ و بسته‌شده. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست و شیره و خون و غیره. غلیظ و بسته‌شده. انبسته. (فرهنگ فارسی معین). ||هنگفت. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبسته شود.

انبستن. [اَمْ بَ تَ] (مص) دلمه شدن. (یادداشت مؤلف).

انبسته. [اَمْ بَ تَ / تِ] (ص)[4] مداد یا خون یا حبر بود و هرچه بسته شود که حل نکند انبسته گویند. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۶۶). هر چیز که آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری واشود و حل گردد. (برهان قاطع) (از آنندراج). چیزی بسته باشد مثل مداد یا خون و امثال آن. (فرهنگ سروری) (از صحاح الفرس). غلظت و دارای بست که بدشواری واشود و حل گردد. (ناظم الاطباء). چیز بسته و منجمدی که زود حل نشود. (فرهنگ نظام). شیر و ماست و خون بسته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلیظ و بستهٔ هر چیز را گویند حتی ماست و خون بسته. (انجمن آرا) (از آنندراج). دلمه‌شده. بسته:

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زآنک خونابه نماندست درین چشم نیز.
شا کربخاری (از لغت فرس اسدی).
چون ز خونابه نماندست اثر در جگرم
خون انبسته همی ریزم از چشم ترم.
شهریاری (از فرهنگ نظام).

و رجوع به انبست شود.

انبسه. [اَمْ بَ سَ] (ص) رجوع به انبسته شود.

انبش. [اَمْ بَ] (اِ) انبس و خرمن غله‌های کوفتهٔ پاک‌کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبس شود.

انبش. [اَمْ بَ] (ع نِ تف) نباش‌تر. (ناظم الاطباء): هو انبش من جیأل؛ او نباش‌تر است از کفتار.

انبضاع. [اِمْ پِ] (ع مص) انقطاع. (ناظم الاطباء). بریده شدن. (از اقرب الموارد).

انبط. [اَمْ بَ] (ع ص) اسبی که شکمش سپید بود. (ناظم الاطباء). فرس انبط؛ اسپ سپیدبغل سپیدشکم. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب شکم‌سفید. (مؤید الفضلاء). اسبی که شکم سپید دارد. (تاج المصادر بیهقی). اسبی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤنث: نبطاء. ج، نُبْط. گویند فرس انبط بین النبط. (از اقرب الموارد).

انبط. [اِمْ بِ][5] (اِخ) موضعی است در بلاد کلب‌بن وبره. و دهی بهمدان و در آن ده است قبر شیخ ابوعلی احمدبن محمد قومسانی صاحب کرامات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

انبطاح. [اِمْ پِ] (ع مص) بر روی افتادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ناظم الاطباء): انبطح؛ بر روی افتاد. و فی‌الحدیث: «نهی النبی صلی الله علیه و سلم، ان یأ کل‌الرجل بشماله او مستلقیاً علی ظهره او منبطحاً علی بطنه». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||فراخ شدن رودبار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبطح الوادی؛ فراخ شد رودبار. (منتهی الارب). و رجوع به منبطح شود.

انبطاش. [اِمْ پِ] (ع مص) تصادم. بهم خوردن دو چیز. (ناظم الاطباء).

انبطون. [اَمْ بَ طُ] (یونانی، اِ)[6] یک قسم گیاهی که در روی سنگهای کنارهٔ دریا می‌روید و یک وقتی آنرا در دفع کرم استعمال می‌نمودند. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک و لاروس[7] شود.

انبطة. [اِمْ بِ طَ] (اِخ) نام جایی است کثیرالوحش. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

انبعاث. [اِمْ بِ] (ع مص) برانگیخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه مهذب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات) (آنندراج): اذ انبعث اشقیها. (قرآن ۹۱/۱۲). ||فرستاده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برخاستن: انبعث فلان لشأنه؛ یعنی برخاسته[8] بکار خود رفت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندفاع. (از اقرب الموارد). ||روان

---

1 - Dilatation. (لاروس).

۲ - در لغت فرس انیسان است. مرحوم دهخدا در حاشیهٔ لغت فرس و همچنین در یادداشتهای خود به انبسان تصحیح کرده‌اند. در حاشیهٔ لغت فرس چ دبیرسیاقی نیز آمده: «ظاهراً صحیح انبسان و لغت پهلوی است». در برهان قاطع چ معین نیز انبسان است بمعنی «بیهوده و خلاف و کذب و دروغ و مخالفت».

۳ - سغدی anbast، طبری anbas مرکب از: پیشوند an (پهلوی: هم، هن، ان. اوستا: هم، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر بستن؛ بهم‌بسته. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - سروری آورده است: «در مؤید الفضلاء انبه بوزن قربه، اینه بوزن بی‌مزه باین معنی آمده». (سروری چ دبیرسیاقی ج ۱ ص۱۰۲). شعوری آورده: «در مجمع الفرس انبه را بمعنی انبسته آورده». (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).

۵ - بوزن احمد نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان).

6 - Empetrum. Prasoïde (فرانسوی).

7 - Empêtre (فرانسوی). (لاروس).

۸ - در منتهی الارب: برخواسته.

شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج)[1].

انبعاج. [اِمْ بِ] (ع مص) انبعاج سحاب: واشدن ابر و بازماندن باران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج). شکافته شدن ابر. (ناظم الاطباء). ||انبعج علی بالکلام؛ تَدَفَّقَ. (اقرب الموارد).

انبعاق. [اِمْ بِ] (ع مص) ناگاه فرود آمدن چیزی: انبعق علیک الشیء؛ ناگاه فرود آمد بر تو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناگاه فرود آمدن. (آنندراج). ||اعطا کردن: انبعق فلان بالجود؛ عطا کرد فلان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سخت فروریختن ابر باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن ابر بوسیلهٔ باران. (از اقرب الموارد). شکافته شدن میغ بباران. (تاج المصادر بیهقی). ||ناگاه بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زیاده گویی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبعاق در کلام؛ اندفاع. (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: «ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبداً اوجز فی کلامه». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انبغاء. [اِمْ بِ] (ع مص) آسان گردیدن: انبغی الشیء؛ آسان گردید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیسر و تسهل. (از اقرب الموارد). ||سزاوار بودن: ما انبغی لک ان تفعل؛ سزاوار نیست ترا، و کذلک ما ینبغی لک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انبقاع. [اِمْ بِ] (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد).

انبک. [اَمْ بِ] (ع اِ) انبیق. ||سکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

انبل. [اَمْ بَ] (ع ن تف) تیراندازتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بادراک‌تر. (ناظم الاطباء). نبیل‌تر. (یادداشت مؤلف). ||اکبر. ||اصغر. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِخ) ناحیه‌ایست به بطلیوس در اندلس. (از منتهی الارب) (از مراصدالاطلاع) (از معجم البلدان).

انبلات. [اِمْ بِ] (ع مص) بریده گردیدن. (ناظم الاطباء).

انبلاج. [اِمْ بِ] (ع مص) روشن گردیدن صبح: انبلج الصبح؛ روشن گردید صبح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صبح بدمیدن. (تاج المصادر بیهقی).

انبلاط. [اِمْ بِ] (ع مص) بعید شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دور گشتن. (ناظم الاطباء).

انبلاق. [اِمْ بِ] (ع مص) تمام گشاده شدن در: انبلق الباب؛ تمام گشاده شد در. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). چهارطاق شدن در. (یادداشت مؤلف). گشاده شدن در. (تاج المصادر بیهقی).

انبلس اغریا. [اَمْ بِ لُ اَ] (اِ)[2] کرم بری، انگور وحشی. (از لکلرک)[3]. در متن عربی مفردات ابن‌البیطار انبالوس اغریا است.

انبلس اونوفرس. [اَمْ بِ لُ نُ فُ رُ] (از یونانی، اِ)[4] گونه‌ای انگور وحشی که از آن شراب تهیه کنند. (از لکلرک).

انبلس لوقی. [اَمْ بِ لُ] (از یونانی، اِ)[5] فاشرا. (لکلرک)[6]. در متن عربی مفردات ابن‌البیطار انبالس لوقی است. و رجوع به فاشرا شود.

انبلس مالینا. [اَمْ بِ لُ لی] (از یونانی، اِ)[7] فاشرشین. (لکلرک). و رجوع به فاشرشین شود.

انبلونة. [اَمْ بَ نَ] (اِخ) شهری قدیمی است در کنار دریای مغرب در نواحی افریقیه نزدیک به تونس. (از معجم البلدان).

انبله. [اَمْ بَ لَ / لِ] (اِ) تمر هندی را گویند و بهندی انبلی[8] خوانند. (برهان قاطع). تمر هندی. (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله.
مسعودسعد.

گرعدو لافی زند تا با تو همجنسی کند
عاقلان دانند مور از مار شهد از انبله.
ظهیر فاریابی.

انبلی. [اَمْ بَ] (اِ) رجوع به انبله شود.

انبمن. [اَمْ بِ مَ] (اِ) بلغت زند و پازند انگور باشد و بعربی عنب گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا)[9].

انبو. [اَمْ بَ] (اِ)[10] درعباسی به سپستان گویند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۷۲). سپستان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سپستان شود.

انبو. [اَمْ] (اِ) انبوی. رجوع به انبوی شود.

انبوب. [اَمْ] (اِ) فرش و بساط و گستردنی[11]. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بستر و فراش و خوابگاه. (ناظم الاطباء). ||سماط. (هفت‌قلزم). ||بالین. ||بوریا و حصیر. (ناظم الاطباء).

انبوب. [اُمْ] (ع اِ) میان دو پیوند نی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در میان دو کعب نی یا نیزه است. (از اقرب الموارد). میان این بند نیزه تا دیگر بند. (مهذب الاسماء). گره در ساق گیاه. گره در ساق کاه. (یادداشت مؤلف). فاصله میان دو بند یا گره نی (نای). (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه در میان دو گره گیاه است و بطریق استعاره بهر چیز توخالی که مستدیر باشد گویند، مانند نی، و از آنست انبوب‌الماء که به قنات آب گویند. (از اقرب الموارد). نی که از میان خالی باشد. (غیاث اللغات). هر چیز مجوف مانند نی (نای). (فرهنگ فارسی معین). ||راه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خیابان درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسته‌ای از درخت. (از اقرب الموارد)[12]. ||زمین بلند. ||راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لوله (آب و غیره). (فرهنگ فارسی معین): شرب من انبوب الکوز؛ یعنی از لولهٔ آن. (از اقرب الموارد):

پس او در شکم پرورش یافته‌ست
ز انبوب معده خورش یافته‌ست. (بوستان).

ج، انابیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— انابیب‌الریه؛ مخرجهای دم و نفس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انبوب‌الراعی. [اُمْ بُ بُرْ را] (ع اِ مرکب)[13]. نوعی از ابرون است که حی‌العالم باشد و گویند بستان‌افروز را نامند. (فهرست مخزن الادویه). عصی‌الراعی. (مفردات ابن‌البیطار). مزمارالراعی. مسیح گفته: نوعی از حی‌العالم است و این درست است. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به حی‌العالم شود.

انبوب‌الملک. [اُمْ بُ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) نوعی از ابرون است که حی‌العالم باشد و گویند بستان‌افروز را نامند. (فهرست مخزن

---

۱ - مطاوعهٔ بَعَثَ کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَعْث شود.
2 - Ampelos aghria (از لکلرک).
3 - Vigne sauvage (فرانسوی). (لکلرک).
4 - Ampelos ounoforos.
5 - Ampelos louké (فرانسوی).
6 - Bryone. (یادداشت مؤلف).
7 - Ampelos mélaïna.
۸ - در آنندراج املی است.
۹ - هزوارش nbaman، (a)nbamen پهلوی angûr (انگور). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۱۰ - در جنگل‌شناسی: Unbow.
۱۱ - در آنندراج و انجمن آرا «گسترده» است.
۱۲ - در تاج العروس و اقرب الموارد «السطر من‌الشجر» است. صاحب منتهی الارب که سطر را «رسته از هر چیزی» ترجمه کرده در اینجا خیابان معنی کرده است.
13 - Joubarbe (فرانسوی). (لکلرک).

الادویه). دمشقی گوید نوعیست از حی‌العالم. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، خطی). و رجوع به انبوب‌الراعی و حی‌العالم شود.

انبوبة. [اُم بو بَ] (ع اِ) انبوب. (منتهی الارب). انبوب و میان دو پیوند نی. (ناظم الاطباء). انبوبة از انبوب اخص است، و در صحاح آمده: «انبوبة هر آن چیزیست که بین هر گره باشد. ج، اُنبوب، انابیب». (از اقرب الموارد).

انبوبه. [اُم بَ / بِ] (از ع، اِ) ماشوره را گویند و لولهٔ آفتابه و مانند آنرا نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). نائرهٔ آفتابه و ماشوره. (غیاث اللغات). نائرهٔ آفتابه و مطهَره و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). انبوب. لوله. (فرهنگ فارسی معین). نایژه. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و اگر نایژه که بتازی انبوبه گویند بگوش اندر نهند و برمزند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را بکوبند و بانبوبه اندر دمند نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انبوت. [اَم] (اِ) ریشه و بیخ و اصل. (ناظم الاطباء). بیخ گیاه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰ ب). ||(اِخ) انبوت‌بن نابجن، از اجداد بخت‌النصر است. (از تاریخ سیستان ص۳۴).

انبوثة. [اُم ثَ] (ع اِ) بازیی است که چیزی زیر خاک کنند پس هرکه او را برآرد غالب باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بازیی است کودکان را، چیزی را در حفره‌ای پنهان کنند هرکه بیرون آورد برنده شود. (از اقرب الموارد).

انبودن. [اَم دَ] (مص)[1] آفریدن. (فرهنگ فارسی معین). انبوشتن است که آفریدن باشد. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۰۵۲ حاشیهٔ ۲). انبوشش. (نسخه‌ای از لغت اسدی از یادداشت مؤلف). آفرینش. (حاشیهٔ فرهنگ نخجوانی). نشأت. خلق. بعث. (یادداشت مؤلف)[2]. انبوشش[3] باشد. رودکی گفت:

بودنت در خاک باشد باقدم[4]
همچنان کز خاک بود انبودنت.

(لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۱۵۸).
در چ اقبال (ص ۳۹۲) چنین است: آفرینش بود که از چه پدید آمد رودکی گفت... ||چیدن. (فرهنگ فارسی معین). بر بالای هم چیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (آنندراج). مطلق گل چیدن و غیره. (انجمن آرا). فراهم آوردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). روی هم گذاشتن. انباشتن. (فرهنگ فارسی معین). گردکردن. دسته کردن چنانکه گل و گیاه را. (یادداشت مؤلف):

باغبانی بنفشه می‌انبود
گفتم‌ای گوژپشت جامه کبود
چه رسیده‌ست از زمانه ترا
پیر نا گشته درشکستی زود
گفت پیران شکستهٔ دهرند
در جوانی شکسته باید بود.

ابن یمین (از آنندراج).

نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بدافکن همیشه خار انبوید.

؟(از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
||زیر افکندن. ||بدعاقبت شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبوذن شود.

انبوده. [اَم دَ / دِ] (نمف) انباشته‌شده. گردآمده. رجوع به انبودن شود.

انبوذن. [اَم ذَ] (اِ) اصل کاینات و آفرینش. (برهان قاطع) (انجمن آرا). اصل آفرینش و حقیقت کاینات. (ناظم الاطباء). مصحف، و صحیح، همان انبودن است و بمعنی اصل کائنات و آفرینش نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به انبودن شود.

انبور. [اَم] (اِ) انبر. (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). کلبتان و آن چیزیست که حداد بدان آهن گیرد. (زمخشری): بجای انبور دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). کلبتان: انبور آهنگران. (بحرالجواهر) (منتهی الارب). کتیفه: انبور آهنگران. (منتهی الارب). ||(ص) پرکننده و مملو سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبر شود.

انبوران. [ ] (اِخ) شهرکیست بحدود نوبنجان[5] [در فارس] و از آنجا چندی از اهل فضل خاسته‌اند. هوایش معتدل است و آب روان دارد. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۵۲) (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۳).

انبوس. [اَم] (اِ) تخمی باشد که آنرا نانخواه گویند و بتقدیم ثالث بثانی هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (از هفت‌قلزم) (از آنندراج). نانخواه. (ناظم الاطباء).

انبوسش. [اَم سِ] (اِمص) اسم مصدر از انبوسیدن، انبودن. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). نشأت. بعث. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبوسیدن و انبودن شود.

انبوسنده. [اَم سَ دَ / دِ] (نف) متوالد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبوسیدن شود.

انبوسیدن. [اَم دَ] (مص)[6] پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود گردیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پدید آمدن و موجود گردیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). موجود گردیدن. تولد. (فرهنگ فارسی معین): و چیزها بتانبوسید [بنه‌انبوسید] مگر ازبهر آنکه او را قوتی سخت بکار بایست در وقت پدید آمدن آنچ فضل اندروست. (کشف‌المحجوب ابویعقوب سگزی ص۶۲ س ۶، از یادداشت مؤلف).

بودنت در خاک باشد عاقبت
همچنان از خاک انبوسیدنت[7].

(از آنندراج) (از انجمن آرا).
||افسرده شدن. (ناظم الاطباء). ||پوسیدن و خراب شدن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب). ||گرد کردن و فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). گردکردن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳).

انبوسیده. [اَم دَ / دِ] (نمف) بوجودآمده. موجودگردیده. رجوع به انبوسیدن شود.

انبوسیما. [ ] (اِ) سَلاق. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف). رجوع به سلاق شود.

انبوش.[8] [اَم] (اِ) ریشه و بیخ و اصل. (ناظم الاطباء).

انبوش. [اُم] (ع اِ) بیخ ترهٔ برکنده یا درخت برکنده مع بیخ و ریشهٔ آن. (منتهی الارب). بیخ ترهٔ برکنده و درخت برکنده با بیخ و ریشه. (ناظم الاطباء). بیخ تره. (مهذب الاسماء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). انبوت. (شعوری). بیخ ترهٔ کنده‌شده. و گفته‌اند: درختی که با بیخ و ریشه کنده شده باشد. و در «لسان» آمده: انبوش و انبوشة: درخت که با بیخ و ریشه برکنند و همچنین گیاه. (از اقرب الموارد). ج، انابیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- انابیش‌المنصل: ریشهٔ عنصل [پیاز دشتی] در زیر زمین. (از اقرب الموارد).
||بسر (غورهٔ خرما) که با خار خسته باشند تا برسد. (از اقرب الموارد).

انبوشتن. [اَم تَ] (مص) انبودن. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۰۵۲). رجوع به انبودن شود.

---

۱ - ماضی: انبود، مضارع: انباید، مستقبل: خواهد انبود، امر: بینبا(ی)، نف: انباینده، نمف: انبوده. (از فرهنگ فارسی معین).
۲ - قیاس شود با پهلوی hambitik معیت در کار آفرینش. (از فرهنگ فارسی معین).
۳ - نظر استاد دهخدا: بوش، بوشن. (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۱۵۸ حاشیهٔ ۵).
۴ - در لغت فرس چ اقبال: با فتی.
۵ - یا نوبندجان یا نوبندگان. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۵).
۶ - ماضی: انبوسید، مضارع: انبوسد، مستقبل: خواهد انبوسید، نف: انبوسنده، نمف: انبوسیده. (از فرهنگ فارسی معین).
۷ - ظ. صورت دیگریست از شعر رودکی که در انبودن بعنوان شاهد ذکر شد. رجوع به انبودن شود.
۸ - ناظم الاطباء با علامت «پ» (پارسی) آورده، ظاهراً مأخوذ از تازی است. رجوع به انبوش شود.

انبوشش. [اَمْ شِ] (اِمص) رجوع به انبودن و حاشیهٔ آن شود.

انبوشة. [اُمْ شَ] (ع اِ) انبوش. رجوع به انبوش شود.

انبولس. [ ] (اِ)[1] جعفری وحشی (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

انبون. [اَمْ] (ص) فراخ. واسع. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). عریض و وسیع و پهن و فراخ. (ناظم الاطباء):

شمار روز عمر افزون بادا.
فضای جاه و مال انبون بادا.
میرنظمی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

انبوه. [اَمْ] (ص) بسیار. خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر. (از برهان قاطع). بسیار و متعدد. (ناظم الاطباء). بسیار. (انجمن آرا). بسیار. متعدد. کثیر. (فرهنگ فارسی معین): بر مقدمهٔ او احنف قیس بود و سپاهی انبوه با او بودند. (تاریخ سیستان). احمدبن سمن را با لشکر انبوه کاری آنجا فرستاد. (تاریخ سیستان). این روز بوالحسن دررسید با لشکری انبوه و آراسته. (تاریخ بیهقی). جاسوسان رسیدند که علی‌تگین لشکری انبوه آورده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹). باید که بدیوان نشینی که آنجا قوم انبوه است. (تاریخ بیهقی). دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصربن خلف را گفت [مسعود] مردم انبوه بر کار باید کرد تا... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷).

ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ۱۷۳).

زین‌الدین علی با لشکری آراسته و انبوه برسید و بدر بغداد آمد. (راحة‌الصدور راوندی). ارکان دولت و انیاب مملکت و اعوان و انصار خویش را جمع کرد و با لشکری انبوه روی بدیار اسلام آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون بدر که سر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه. نظامی.

موسی علیه‌السلام درویش را دید از برهنگی بریگ اندر شده... دعا کرد... پس از چند روزی... مرو را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده. (گلستان).

گهرهای مبیّن دید انبوه
نه در دریا شود حاصل نه در کوه.
امیرخسرو (از آنندراج).

خضم؛ جماعت انبوه. (منتهی الارب). جمّه؛ جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند. (منتهی الارب). ||پر و مملو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). پر. (انجمن آرا):

یکی قلعه بالای آن کوه بود
که آن حصن از مردم انبوه بود. فردوسی.

||از بسیاری بهم‌پیوسته. (مؤید الفضلاء). پیچیده و درهم. (ناظم الاطباء). یک جا جمع‌شده و بهم‌پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). کثیف و غلیظ. (آنندراج) (انجمن آرا). متکاثف. ملتفّ. درهم. مقابل تُنُک. (یادداشت مؤلف):

بابر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو. فردوسی.

وزآن دشت گریان سر اندرکشید
بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.

بازارها همه تاچیز شد و آب تا زیر انبوه زره قلعت آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲).

درختی کشن شاخ بر شخّ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۱۵).

از خلایق که گشته بود انبوه
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه. نظامی.

انبوه و گران و زشت و ناخوش
مانندهٔ ابر مهرجانی. کمال (از آنندراج).

عیکة؛ انبوه از هر درخت. غمیس؛ هر چیز درهم و انبوه. جثل؛ انبوه و درهم‌شده. دیجور؛ انبوه از نبات خشک. (منتهی الارب).

— انبوه‌ابرو؛ آنکه ابروی پرپشت دارد. (یادداشت مؤلف).

— انبوه‌دم؛ حیوانی که دم پرمو دارد: اهلب؛ اسب انبوه‌دم. (منتهی الارب).

— انبوه‌ریش؛ مردم ریش‌پهن و ریش‌بزرگ. (ناظم الاطباء). الکثاثة: انبوه‌ریش شدن. (تاج المصادر بیهقی). کث‌اللحیة؛ مرد انبوه‌ریش. (منتهی الارب).

— انبوه گشن؛ بهم‌پیوسته و درهم: اَثِیث؛ درختستانی انبوه گشن. (دستوراللغه از یادداشت مؤلف).

— انبوه‌موی؛ آنکه موی بسیار و درهم‌شده دارد: امرأة غنواء؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب).

||کثرت. (فرهنگ فارسی معین). بسیاری. فراوانی:

بدو هفته در پیش درگاه شاه
از انبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.

که هر کس که دید آن دوال و رکیب
نپیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد از انبوه مردم‌کشان
گر از ابر باشد بر او سرفشان. فردوسی.

کز انبوه دشمن نترسد بجنگ
بکوه از پلنگ و به تاب از نهنگ. فردوسی.

ز دروازهٔ شهر بیرون شدیم
ز انبوه مردم بهامون شدیم. فردوسی.

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر.
فرخی.

بدشت آمد از قیروان لشکری
که بگرفت از انبوهشان کشوری.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

وزآن سو شد آگه‌یو از نهان
کز انبوه جنگی سیه شد جهان.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۸۴).

خضراء؛ سیاهی قوم و انبوه آنها. دحبه؛ انبوه گوسفند. (منتهی الارب).

— بانبوه اندیشه نشستن (اندرنشستن، درنشستن)؛ فکرهای بسیار و گوناگون از خاطر گذشتن. در بحر تفکر غرق شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
بانبوه اندیشه اندرنشست. فردوسی.

در شارسان را بآهن ببست
بانبوه اندیشگان درنشست. فردوسی.

||پرجمعیت. (فرهنگ فارسی معین). بسیارمردم: دینور، شهرزور شهرهایی‌اند انبوه و بسیارنعمت و مردمانی آمیزنده. (حدود العالم). خواکند، رشتان، زندرامش شهرهایی‌اند انبوه با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). و او را [یردع را] سوادیست خرم و کشت و برز و میوه‌های بسیار و انبوه و آنجا درختان تود سبیل است. (حدود العالم). ساوه، آوه، بوسته، روده شهرکهایی‌اند انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم. (حدود العالم). کرمانشاهان، مرج شهر کهایند بر ره حجاج انبوه و آبادان و بانعمت. (حدود العالم). ||مجمع و جمعیت. (ناظم الاطباء). مردم بسیار. (فرهنگ سروری). گروه. جمعیت:

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید[2]
بانگ و زَغْ مردمان خشم آورید.
رودکی (اشعار... چ سکو ص۲۲۶).

وزآن دشت گریان سر اندرکشید
بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.

چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که بستند بر مور و بر پشّه راه. فردوسی.

یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
از انبوه یک سوی و دور از گروه. فردوسی.

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را. فردوسی.

خلق ز هر سو نهاده رو بدر او
راه ز انبوه گشته چون ره بازار. فرخی.

شبستان پر شد از انبوه ماهان
چو ایوان پر شد از انبوه شاهان.
(ویس و رامین).

سخت آسانست بر من که این خزانه و فیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش

---

1 - Persil sauvage (فرانسوی).

۲ - در بعضی نسخه‌ها: چون کشف انبوهی غوغا بدید.

کنم و غلام و انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی).
پر از چیز و انبوه مردان مرد
سپاهیّ و شهری یلان نبرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۶).
خدم و حرس با او بماند و دیگر انبوه و گروه با سرکار و معیشت خود شوند. (تاریخ طبرستان، نامهٔ تنسر). و چون انبوه قارن با کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من... بیارند. (تاریخ طبرستان). بر در سمنان تاخت و او را آنجا دریافت مصاف دادند قطری از میان انبوه اسب برانگیخت. (تاریخ طبرستان).
گویی‌کانبوه حافظان مناسک
گرد در مسجدالحرام برآمد. خاقانی.
جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی. نظامی.
همان کهبد که ناپیداست در کوه
بپرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از انبوه. نظامی.
بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت ره کاردانان گرفت. نظامی.
او بدین دعوت مغرور شد و طمع در ملک مستحکم کرد و با انبوهی بسیار عزم بخارا مصمم گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۳).
تا تو اندر میان انبوهی
روز و شب در عذاب و اندوهی. اوحدی.
ملول از خود و از همه کس نفور
باندوه نزدیک از انبوه دور. نزاری قهستانی.
بگفت این و انبوه خرم شدند
بیکباره بی‌شغل و بی‌غم شدند. ؟
بنزدیک چاه انبهی یافتند
بدیدار انبوه بشتافتند. ؟
بدیدند انبوه و در انبهی
نشسته ستوده رسول چهی. ؟
- بانبوه؛ دسته‌جمعی. با همهٔ عده. جمعاً.
جنگ بانبوه؛ برابر جنگ تن‌بتن:
سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن. فردوسی.
بانبوه رزمی بسازیم سخت
اگر یار باشد جهاندار و بخت. فردوسی.
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
سخن بگسل از گفتهٔ نابکار. فردوسی.
بانبوه لشکر بجنگ آورید
بر ایشان جهان تار و تنگ آورید. فردوسی.
بانبوه جستن نه نیک است جنگ
شکستی بود باد ماند بچنگ. فردوسی.
شوم خود را بیندازم از آن کوه
که چون جشنی بود مرگ بانبوه.
(ویس و رامین).
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند
که‌مرگ بانبوه را جشن خواند[1]. نظامی.
- ||بسیار. کثیر. فراوان: از بهر آنکه دانستند که‌هرچه آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر و رعیت بانبوه‌تر. (نصیحةالملوک غزالی). موی سیاه داشت [نبی اکرم صلوات‌اللّه‌علیه] و گرد روی [یعنی ریش و محاسن] بانبوه. (مجمل التواریخ). موی سیاه خرد و بانبوه رسته. (مجمل التواریخ). از حشم ترک خلقی بانبوه فراهم آورد و بحدود سمرقند آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۶). از ترکان خلخ جمعی بانبوه و لشکری باشکوه فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۶). قلعهٔ او در واسطهٔ بیشه‌های بانبوه بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵).
درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده از پس خلقی بانبوه. نظامی.
- بی‌انبوه؛ بدون‌جمعیت. خلوت:
همیشه جای بی‌انبوه جستی
که‌بنشستی به تنهایی گرستی.
(ویس و رامین).
- ||بدون همراهی جمعیت. تنها. منفرد:
همی راند تا بر سر کوه شد
بدیدار رستم بی‌انبوه شد. فردوسی.
- پرانبوه؛ پرجمعیت. بسیارمردم:
پس کوه شهری پرانبوه بود
بسی ده به پیرامن کوه بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۷۳).
||فروریختن دیوار. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). فروریختگی دیوار خانه. (ناظم الاطباء). ||قوت شامه را نیز گفته‌اند، همچو انبوه کردن بمعنی بوییدن. (آنندراج)[2]. ||(اِخ) گویند نام موضعی است که شراب نیکو دارد. (یادداشت مؤلف). نام قصبه‌ایست در بالای کوهی‌از مضافات دیلمان گیلان، و انبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب به کوه دیلمان، این بیت معروف است که گفته‌اند:
گر بنگ خوری بنگ قزلکوه بخور
ور باده خوری بادهٔ انبوه بخور.
؟ (از آنندراج).
انبوه شدن. [اَمْ شُ دَ] (مص مرکب) مجموع و فراهم آمدن. (آنندراج، ذیل انبوه). در یک جا گرد آمدن و فراوان شدن:
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد. فردوسی.
بدشت اندرون لشکر انبوه شد
زمین از پی پیل چون کوه شد. فردوسی.
از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۰).
چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام نام‌آوران. نظامی.
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه
روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی.
لشکر و گنج شد بر او انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه. نظامی.
جماعتی از حشر که گریخته بودند... برسیدند و پناه بدو دادند و حشم او انبوه شد. (جهانگشای جوینی). کثاثة؛ انبوه شدن ریش. (دهار). هدر؛ نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن. کرثاة؛ انبوه شدن موی و جز آن. قَسْوَرَ النبت قسورةً؛ بسیار و انبوه شد گیاه. (منتهی الارب).
انبوه‌گردانیدن. [اَمْ گَ دَ] (مص مرکب) بیش کردن. بسیار گرد آوردن و جمع کردن: اعفیت شعر البعیر؛ انبوه گردانیدم آنرا. (منتهی الارب).
انبوه‌گردیدن. [اَمْ گَ دی دَ] (مص مرکب) انبوه شدن. گرد آمدن و بسیار شدن. تجمیم. تجمم. (منتهی الارب):
چو انبوه گردد بر دژ سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه. فردوسی.
تکرفوء؛ انبوه و برهم‌نشسته گردیدن موی و جز آن. عکش النبت؛ بسیار و انبوه گردید و در خود پیچید. (منتهی الارب).
انبوه‌گشتن. [اَمْ گَ تَ] (مص مرکب) در یک جا گرد آمدن و فراوان شدن. انبوه شدن. توده شدن:
چو انبوه گشتند بر پیشگاه
چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی.
چو بر هم نهادند و انبوه گشت
ببالای سنگین یکی کوه گشت[3].
فردوسی.
انبوهناک. [اَمْ] (ص مرکب) عریض و گشاده‌و پهن و فراخ. ||فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء): اشعل الورد؛ انبوهناک گردید. اثنک‌الورد، انبوهناک شد. (منتهی الارب).
انبوهی. [اَمْ] (حامص) فراوانی و افزونی و بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت. (ناظم الاطباء). بسیاری. تعدد. تکثر. کثرت. جمعیت. (فرهنگ فارسی معین). کثافت. زحام. ازدحام. تزاحم. گشنی. (یادداشت مؤلف):
چون کَشَف انبوهی غوغا بدید[4]
بانگ و زَخّ مردمان خشم آورید.
رودکی (از صحاح الفرس) (احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۴).

---

۱ - ظ. اشاره به شعر فخرالدین اسعد گرگانی است که در فوق مذکور شد.
۲ - رجوع به انبوییدن شود.
۳ - در بعضی نسخه‌ها: ببالا و پهنا یکی کوه گشت. (از یادداشت مؤلف).
۴ - در بعضی نسخه‌ها: چون کشف انبوه غوغایی بدید.

هنوز روز نبود که همهٔ کوفه سیاه پوشیدند و مردمان بمزگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). تا نماز پیشین انبوهی بودی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶). انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین مضرت است. (کلیله و دمنه). از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخور بولایت ماوراءالنهر آمدند. (راحةالصدور راوندی). خمر: جماعت مردم و انبوهی آنها. دیب: انبوهی موی. دأدأة: انبوهی. لکاک: انبوهی. خمر: تمامی موی سر و انبوهی آن. غشرة: انبوهی... و بسیاری موی سر. غمرة: انبوهی مردم. (منتهی الارب). ||پری. مملو بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||هنگفتی و گندگی و اشتغال. (ناظم الاطباء). ||هنگامه و غوغا. (فرهنگ فارسی معین).

— انبوهی جنگل. دربارهٔ انبوهی جنگل از نظر جنگلکاری، رجوع به جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۲ ص ۳۲ شود.

انبوهیدن. [اَم ْ دَ] (مص) انبوییدن. (فرهنگ فارسی معین). استیاف. (تاج المصادر بیهقی). بوییدن. و رجوع به انبوییدن شود.

انبوهی کردن. [اَم ْ کَ دَ] (مص مرکب) جمعیت کردن و بر یکدیگر فشار وارد آوردن. (ناظم الاطباء). زحمت. (تاج المصادر بیهقی). زحام. (دهار). اعتراک. ازدحام. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مداغشه. تهوش. تصادم. مداکاة. تمالؤ. (منتهی الارب). احرنجام. مزاحمت. تزاحم. مضاغطة. تضاغط. (یادداشت مؤلف): شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغلهٔ مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق به جِسر گذر می‌کنند و انبوهی کنند و رویاروی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی و بر هم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر بساز بر روی دجله تا در یکی روند و بر یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری چ مشکور ص ۱۰۰). چون بریشان غلبه و انبوهی کردندی گردن نهادندی. (تاریخ قم ص۱۶۱). عکوب: انبوهی کردن شتر بر آب. (احمدبن علی بیهقی). تداوم: انبوهی کردن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). اِلتکاک: انبوهی کردن بر آبخور و جز آن. لهس: انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. الماء یکصّ بالناس کصیصاً: انبوهی کردن مردم بر آب. (منتهی الارب). لزن القوم لَزناً و لَزَناً: انبوهی کردن مردم بر آب و در هر کاری که باشد. (منتهی الارب).

انبوهی نمودن. [اَم ْ نُ/نِ/نَ دَ] (مص مرکب) انبوهی کردن. رجوع به انبوهی کردن شود.

انبوی. [اَم ْ بو ی ْ] (اِ)[1] بمعنی بوی کردن باشد. (برهان قاطع). بو کردن. (انجمن آرا). انبوییدن. (ناظم الاطباء). ||(ص) چیزی را گویند که بوی آمده و گندیده باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بوی‌گرفته بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۰). بویناک چیزی باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بوی‌گرفته. (صحاح الفرس از یادداشت مؤلف) (فرهنگ اوبهی). گندیده. (انجمن آرا). چیزی که بدبو باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) مطلق بوی را نیز گویند. (برهان قاطع). مطلق بوی خواه بوی خوب و یا بد. (ناظم الاطباء). ||(ص) بوی‌دهنده (خوب یا بد). (فرهنگ فارسی معین). هر آنچه بوی افشاند. (ناظم الاطباء). ||بوی‌کننده را گویند که فاعل باشد. (از برهان قاطع). در ترکیب بجای انبوینده آید. دست‌انبوی، زردانبوی، گل‌انبوی[2]. (فرهنگ فارسی معین). ||(فعل) امر بمعنی بوی کردن هم هست یعنی بوی کن و ببوی. (از برهان قاطع). رجوع به انبوهیدن و انبوییدن شود.

انبویی. [اَم ْ] (اِ) در آنندراج (چ هند) بجای انبوی آمده. رجوع به انبوی شود.

انبویدن. [اَم ْ دَ] (مص) بو کردن. کذا فی شرفنامه. (مؤید الفضلاء)[3]. ||در قنیه منقول از حاشیهٔ زفان گویاست که انبویدن ستایش و بانگ کردن [است] چنانکه انبویدن (کذا). (مؤید الفضلاء). و رجوع به انبوییدن شود.

انبوییدن. [اَم ْ دَ] (مص)[4] بوی کردن و بوییدن. (برهان قاطع) (آنندراج). بوی کردن. (شرفنامهٔ منیری). شم. تشمم. (مجمل‌اللغه). الشم و الشمیم. (تاج المصادر بیهقی). شمیم. (دهار). بوییدن و استشمام کردن چیزهای خوشبوی و بوی خوش. (ناظم الاطباء):

چو انبوید زلف مشکسایش
ختن گردید از سر تا بپایش. فریدالدین.
هر که مر عقل را بانبوید
از حدیثش همه نکت روید.
سنایی (از آنندراج).
گفت اطفال را همی بوید
این نکو باد را می‌انبوید. سنایی.
بشام آنکه گل بنبوید
از میانش نشاط دل روید. سنایی.
از دست خیال روی تو وقت سحر
گلدستهٔ وصل تو همی انبویم.
فخر زرگر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

الشمامة: هرچه بهانبوید. (مهذب الاسماء).

— فاانبوییدن: انبوییدن: مناسمه: فاانبوییدن. المشامة: چیزی فاانبوییدن. (تاج المصادر بیهقی). ||چیدن. قطف. حصاد. (یادداشت مؤلف):

نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بد افکن همیشه خار انبوید.
؟ (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی از یادداشت مؤلف).

||ابرا کنده‌کردن. (ناظم الاطباء).

انبه. [اَم ْ بُ هْ] (ص) مخفف انبوه است. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (آنندراج). بسیار. متعدد. کثیر:

گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج
سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر.
عنصری.
از گلهٔ انبه چه غم قصاب را
انبهیِ هش چه بندد خواب را؟ مولوی.
با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و فیروز صفدر ملک‌گیر. مولوی.

— انبه شدن؛ انبوه شدن. بسیار شدن. گرد آمدن:

همیدون بر آن دیده‌بان یک گروه
شدند انبه از زیر آن برز کوه.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۸۸).

||مملو و پر. ||فروریختن دیوار. ||(اِ) بسیاری چیزها باشد خواه از مردم خواه از حیوانات دیگر. (برهان قاطع). کثرت:

گریزان چنان شد در آن گردگرد
کز انبه همی مرد بر مرد مرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۲۵).

||جماعت. گروه:

بدان انبه اندر یکی مرد مست
بسنگی بر از دور تیغی بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۴۳).
کجا باره زانبه بپرداختند
خم پنجه در باره انداختند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— پرانبه؛ پرانبوه. پرجمعیت:

---

۱ - تلفظ قدیم با «ی» مجهول ('ambôy) است. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - در لغت فرس اسدی (چ اقبال ص ۲۰) بیت زیر برای معنی دوم شاهد آمده است:
گل‌انبوی شد لاله ابدر مگر
سمن‌بوی شد باد و آتش بخار.
شعوری (ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).
این بیت را به منجیک نسبت داده. همچنین در فرهنگ شعوری بیت زیر از شمس فخری شاهد آمده است:
ترنج آسمان گردد معنبر
اگر گردد ز خلقش دسته‌انبوی.

۳ - ظ. مصحف انبوییدن است.

۴ - ماضی: انبویید، مضارع: انبوید، مستقبل: خواهد انبوید، امر: بینبو(ی)، نف: انبوینده، نمف: انبوییده. (از فرهنگ فارسی معین).

بیا کندگنجش ز گنج مهان
پرانبه شدش بارگاه از شهان.
اسدی (گرشاسبنامه).

و رجوع به انبوه شود.

انبه. [اَم بَ / بِ] (اِ) سرپا ایستادن قاب قمار مقابل شاه و وزیر و دزد. قائم و ایستاده ماندن قاب قمار. امبه. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان اُنبا گویند.

انبه. [اَم بَ/بِ] (از سانسکریت، اِ)[1] میوه‌ایست معروف در هندوستان. (برهان قاطع). میوه‌ایست مشهور که آنرا آنب گویند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). درختی از دستهٔ بلادریان جزو تیرهٔ سماقیان که در حدود سی گونه‌از این گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده. (فرهنگ فارسی معین). لغت هندی است و آنب نیز نامند و بتورانی نغزک [گویند]. درخت آن بسیار عظیم و بزرگتر از درخت گردکان [است]. باختلاف اراضی و اهویه بعد از سه چهار سال از نشانیدن تخم آن و تا هشت و نه سال بثمر می‌آید. و هنگام بهار... وقت رسیدن ثمر آن، نیز باختلاف بلدان هنگام بودن آفتاب در برج جوزا و سرطان است و تا پنجاه و شصت سال ثمر میدهد و ثمر آن در اوایل، سال‌بسال بهتر می‌شود و در اواخر، بالعکس، و برگ آن طولانی شبیه ببرگ ساذج هندی و از آن بزرگتر و در رائحه نیز شبیه بتمر [است] و ثمر آن در ابتدا بسیار عفص میباشد و آهسته‌آهسته ترش می‌گردد و پس شروع مینماید بشیرینی و شیرین می‌گردد و در بعضی اما کن اشجار تمام سال ثمر می‌دهد ولیکن بشیرینی و خوبی آنچه در فصل و موسم آن میشود نمیرسد... در بزرگی و کوچکی و شکل و طعم و رائحه و شادابی و بیریشگی و ریشه‌داری و لحمی و کم‌آبی باختلاف اقسام آن هیچ میوه نمیرسد [چنانکه] در بزرگی از نیم آثار تا دو آثار که یک من تبریزی است تخمیناً در بنگاله دیده شده و از بعضی درختها یک آثار و سه پا و نیم آثار که یک‌چهار یک من تبریزی است تخمیناً و در کوچکی برابر هلیلهٔ کابلی. (از مخزن الادویه، ذیل انبج). ثمر درخت هندی بقدر درخت گردکان و ثمر بعضی مثل بادام سبز و از اول تکون تا رسیدن سبز است و بعد از رسیدن زرد میشود و بعضی را ثمر مثل سیب [است] و نارس او با عفوصه و اندک ترشی، و چون برسد سرخ و ترش و شیرین گردد و در انتها زرد شود و شیرین و هر دو قسم او خوشبو میباشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل انبج). در بلوچستان ایران در حدود سراوان، قصرقند، چاه‌بهار و قسمت ساحلی عمان بطور خودرو هست و تربیت اهلی آن در آن امکنه آسان است. در میناب و نیک‌شهر نیز کاشته شده است. (از یادداشت مؤلف). از درختان میوهٔ گرمسیری است که در هندوستان و مصر فراوان میباشد. میوهٔ آن خیلی لذیذ است. در ایران نیز در صفحات جنوب یافت میشود و از میوهٔ نارس آن ترشی میسازند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۸). انبج. (منتهی الارب). هنبه. آنب. اَنْب. آم. (فرهنگ فارسی معین). عنب. عنبا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبج و انبجات شود.

— ترشی انبه؛ انبهٔ پرورده در سرکه و تمر و پاره‌ای ادویه که از هندوستان می‌آورند. (ناظم الاطباء).

انبه. [اَم بَهْ] (ع نتف) تنبیه کننده‌تر و خبردهنده‌تر. (غیاث اللغات).

انبهار. [اِمْ بِ] (ع مص) تاسه و دمه برافتادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دما برافتادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||نفس زدن از درماندگی. یقال انبهر الرجل. (ناظم الاطباء). بریده شدن نفس و پی‌درپی نفس زدن از خستگی و ماندگی. (از اقرب الموارد). ||غایت جهد و کوشش در امری و پایداری در آن. (از ذیل اقرب الموارد). ||تضرع و جهد در دعا. (از ذیل اقرب الموارد).

انبهاش. [اِمْ بِ] (ع مص) سیاه شدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انبه‌جات. [اَم بَ] (اِ) انبجات. رجوع به انبجات شود.

انبهی. [اَم بُ] (حامص) مخفف انبوهی:
نز انبهی تواند آمد بگوش بانگ
نز دیدگان تواند رفتن برون نظر. مسعودسعد.
گوسفندان‌گر بروند از حساب
زانبهیشان کی بترسد آن قصاب؟ مولوی.
پس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت‌بینان تهی. مولوی.
ز انبهیّ برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهیّ گل نهان صحرا و کاخ. مولوی.

و رجوع به انبوهی شود.

انبهٔ ژاپنی. [اَم بَ/بِ يِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی زینتی است که میوهٔ مأکول دارد. در باغات مازندران و کرج جدیداً کاشته شده است. (یادداشت مؤلف).

انبی. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبیا. [اَمْ] (از ع، اِ) ج نبیء. پیغمبران و وخشوران. (ناظم الاطباء). ج نبیّ:
با معجز انبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک؟ ابوالفرج رونی.
لا را ز لات بازندانی به کوی دین
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی.
بجایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا. (بوستان).
گر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست؟ (گلستان).
خداوندا بدان تشریف و عزت
که‌دادی انبیا و اولیا را. سعدی.

— خاتم انبیا؛ خاتم‌الانبیاء. محمد (ص)؛ از آن پیغمبران... همچنین رفته است از روزگار آدم... تا خاتم انبیا. (کلیله و دمنه).

— ختم انبیا؛ خاتم انبیاء:
غیر از علی که لایق پیغمبری بدی
گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا. سعدی.

انبیاء. [اَمْ] (ع اِ) ج نبیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج نبیّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (دهار). پادشاهان آل‌بویه که لقب شاهنشاه داشتند. این کلمه یعنی شاهنشاه را به کلماتی از جمله انبیاء اضافه می‌کردند و می‌گفتند: شاهنشاه انبیاء. (از نقودالعربیه ص۱۳۵).

— خاتم‌الانبیاء؛ رجوع بهمین ماده شود.

||(اِخ) نام سورهٔ بیست و یکم قرآن مجید، مکی، دارای ۱۱۲ آیه. نخستین آیه‌اش اینست: اقترب للناس حسابهم و هم فی غفلة معرضون.

انبیاج. [اِمْ] (ع مص) بسختیها و به بوائج رسیدن مردم و افتادن بر مردم سختیها. یقال انباجت علیهم بوائج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فرود آمدن سختی و حادثه بر کسی. (یادداشت مؤلف).

انبیاش. [اِمْ] (ع مص) مردن[2] و منقبض گردیدن؛ و هو لاینباش؛ او نمی‌میرد[3] و منقبض نمی‌گردد. (ناظم الاطباء). هو لاینباش؛ یعنی نمی‌رمد و منقبض نمیگردد. (منتهی الارب). نمی‌رمد و گرفته نمی‌شود. (شرح قاموس). رمیدن، و گویند گرفته شدن. (از اقرب الموارد).

انبیاص. [اِمْ] (ع مص) پیشی گرفتن. ||درگذشتن و کم شدن سایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). و منه الحدیث: انه کان جالساً فی حجرة قد کاد ینباص عنه الظل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

---

۱ - فرانسوی: Manguier. (فرهنگ فارسی معین). Mango mangifera. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۸۸). Mangifera indica. (واژه‌نامهٔ گیاهی).
۲ - ظ: رمیدن.
۳ - نمی‌میرد غلط و نمی‌رمد درست است.

انبیاق. [اِمْ] (ع مص) بلا و سختی رسیدن. (آنندراج). رسیدن بر مردم سختی و بلا. (ناظم الاطباء). رسیدن سختی و بلا بر قوم. (از منتهی الارب). داهیه بر مردم رسیدن. (از اقرب الموارد). ||سختی وارد آوردن زمانه بر مردم. (ناظم الاطباء). بلا و سختی آوردن بر کسی زمانه. (آنندراج). انباق علیم الدهر بالبائقة. (منتهی الارب). ||هجوم روزگار با داهیه همانطوری که صوت از بوق خارج میشود. (از اقرب الموارد). ||درآمدن کسی بر قومی بدون اذن ایشان. (از منتهی الارب) (از آنندراج). درآمدن کسی بر کسی بدون اذن. (ناظم الاطباء). ||ستم کردن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): انباق به؛ ستم کرد بر وی. (از منتهی الارب). و رجوع به بوق و انباق شود.

انبیاک. [اِمْ] (ع مص) شوریده شدن رای مردم و نیافتن مخرجی از آن، یقال انباک القوم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شوریده شدن و اختلاط رای که مخرجی از آن نیابند. (از ذیل اقرب الموارد).

انبیذ کردن. [اَمْ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گرد کردن غله و غیره در جایی چون خرمن‌گاه، و غیره. شاید انبودن [1] نیز همین کلمه باشد. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول گناباد (خراسان) توده کردن گندم در خرمن پس از جدا شدن از کاه برای تقسیم کردن میان ارباب و زارع یا برای بردن به انبار. و رجوع به انبیس شود.

انبیر. [اَمْ] (مص) پر کردن و مملو گردانیدن. (برهان قاطع). پر کردن. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج). انباشتن و پر کردن. بدین معنی امالهٔ انبار است. (فرهنگ رشیدی). ||امر بدین معنی هم هست. (برهان قاطع). ||پری و امتلاء. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گل خشک و گل تر. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). گل سرخ خشک و تر هر دو. (ناظم الاطباء). گل خشک و تر. (فرهنگ رشیدی). و گفته‌اند از لغات اضداد است. (انجمن آرا). ||گل و لای. (ناظم الاطباء). ||کیش و مذهب و دین و آیین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از هفت‌قلزم). آیین و مذهب. (آنندراج).

انبیر. [اَمْ] (اِخ) قصبهٔ گوزگانانست و شهری نیکوست و آبادان و جای بازرگانانست و بارگه بلخ و با نعمت بسیار است و بر دامن کوه نهاده است و از وی پوستهای گوزگانی خیزد که بهمهٔ جان [ظ: جهان] ببرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۹۷). بر وزن نخجیر، شهری است در جوزجان واقع میانهٔ مرورود و بلخ. یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام را در آن مقتول نمودند. و یمکن همان انبار خراسان باشد. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۹۹). در تتمهٔ صوان‌الحکمه (ص ۹۷) در یک مورد ابوالحسن انباری، انبیری آمده است. از آنجا شاید حدس صاحب مرآت‌البلدان درست باشد.

انبیربیگلو. [اَمْ بی بِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبیره. [اَمْ رَ] (اِ) خلاشه و خاشاکی را گویند که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل [2] ریزند و بیندایند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرونریزد و در میان دیوار تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).

انبیری. [اَمْ] (اِخ) رجوع به انبیر و ابوالحسن انباری در همین لغت‌نامه و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۹۷ شود.

انبیزک. [اَمْ زَ] (ص) بلغت خوارزم قدیم یعنی بیرونی، خارجی. (از انساب سمعانی از یادداشت بخط مؤلف). در انساب سمعانی در ذیل کلمهٔ بیرونی انبریل یا ابنریل خوانده می‌شود.

انبیس. [اَمْ] (اِ) [3] خرمن غلهٔ پاک‌کرده. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت‌قلزم) (انجمن آرا). تودهٔ غلهٔ پاک‌کرده، و فی‌السامی البصرة انبیس. (فرهنگ رشیدی). خرمن غلهٔ باد داده و پاک‌کرده. (فرهنگ فارسی معین).

انبیسته. [اَمْ تَ / تِ] (ص) چیز سرد. ||(اِ) سرما. (ناظم الاطباء).

انبیسه. [اَمْ سَ / سِ] (ص) چیز سرد. انبسته. ||(اِ) سرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبیسته شود.

انبیق. [اَمْ] (معرب، اِ) [4] یکی از قسمتهای سه گانهٔ قرع و انبیق، ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دستگاه تقطیر. قرع و انبیق از قدیم در تقطیر بکار می‌رفته است. ظاهراً دیوسکوریدس (قرن اول م.) اولین کسی از یونانیان است که دستگاه تقطیر را بنام آمبیکس توصیف کرده است و این لفظ در زبان عربی بصورت انبیق درآمد و لفظ آلامبیک که امروز در بعضی زبانهای اروپایی بدستگاه کامل تقطیر اطلاق می‌شود از لفظ عربی الانبیق گرفته شده. آلامبیک که در نزد ما در آزمایشگاهها «قرع و انبیق» نامیده می‌شود مرکب است از دیگی که موادی را که می‌خواهند تقطیر کنند در آن می‌ریزند و سرپوشی که روی دیگ را می‌پوشاند و بخارات حاصل را بوسیلهٔ لوله‌ای متوجه دستگاه سردساز یا ظرفی که این بخارها در آن بصورت قطرات مایع درمی‌آیند، می‌کند. در دورهٔ اسلامی جابربن حیان و رازی و ابن عوام در باب دستگاه تقطیر بتفصیل مطالبی نوشته‌اند و کیمیاگران اسلامی دستگاههای تقطیر را تا حدی تکمیل کردند. دستگاه تقطیر نزد آنان مرکب از سه پارچه بوده است: قرع، انبیق و قابله. ماده‌ای که می‌خواستند تقطیر کنند در قرع حرارت می‌دادند و بخارات حاصل در انبیق تبدیل به مایع می‌شد و این مایع در ظرف موسوم به قابله گرد می‌آمد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به قرع و انبیق شود.

- انبیق اعمی؛ انبیقی که میزاب ندارد. (یادداشت مؤلف).

انبیلا. [اَمْ] (اِ) کرگدن. (ناظم الاطباء). کرگ جنگی [5] را گویند و آن جانوریست در هندوستان شبیه به گاومیش و بر سر بینی شاخی دارد. (برهان قاطع) (هفت قلزم).

انپار. [اَمْ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انپاشتگی. [اَمْ تَ / تِ] (حامص) انباشتگی. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتگی شود.

انپاشتن. [اَمْ تَ] (مص) انباشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتن شود.

انپاشته. [اَمْ تَ / تِ] (نمف) انباشته. (از ناظم الاطباء). رجوع به انباشته شود.

انپژ. [اَمْ پَ] (اِ) گیاههای جنگلی که در سمت تسار بود. (ناظم الاطباء).

انت. [اَ تَ] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مذکر. یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). تو که مردی. (آنندراج).

انت. [اَ تِ] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مؤنث، یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مؤنث. (ترجمان

---

۱ - روی هم چیدن. (برهان). بنظر میرسد انبیذ لهجه‌ای از انبود باشد.
۲ - ناظم الاطباء: شفته.
۳ - در مانوی پارتی 'mbys (تودهٔ غله). (فرهنگ فارسی معین). گویا صورتی از لغت عامیانهٔ انبیذ (از انبودن) باشد. و رجوع به انبیذ شود.
۴ - معرب از یونانی، در فرانسوی: Cucurbite. (از فرهنگ فارسی معین).
۵ - در آنندراج: کرگدن جنگی.

جرجانی مهذب عادل‌بن علی). تو که زنی. (آنندراج).

انتآء. [اِ تِ آ] (ع مص) رجوع شود به انتئاء.

انتآش. [اِ تِ آ] (ع مص) رجوع شود به انتئاش.

انتاء. [اِ] (ع مص) سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأخر. (از اقرب الموارد). ||شکستن و آماسیده کردن بینی کسی را. ||موافق شدن با کسی در شکل و در سیرت. یقال: انتأ فلاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). موافق شدن در شکل و خلق با کسی. (از اقرب الموارد).

انتاج. [اِ] (ع مص) زاییدن و بچه آوردن: اُنتِجَت الناقه (مجهولاً)؛ زایید آن ماده‌شتر و بچه آورد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بچه آوردن و زاییدن ناقه. (آنندراج). ||بر سر خود رفتن ناقه و معلوم نشدن که کجا زاییده. ||انتج القوم؛ زه آوردند شتران ایشان. ||وقت زه رسیدن اسب و ناقه را یعنی حملش آشکار شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک گشتن اسب بزادن. (مصادر زوزنی). فرارسیدن هنگام زایش چارپایان. (فرهنگ فارسی معین). ||نتیجه دادن. نتیجه بخشیدن. منتج شدن. (یادداشت مؤلف). ||نتیجه گرفتن از چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح منطق) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی. (فرهنگ فارسی معین): از قضایا اجنبی انتاج صورت نبندد پس دو حد باقی را از دو مقدمه که بمعنی یکی بود و در نتیجه ساقط باشد حد اوسط خوانند... و حد اوسط علت تألیف قیاس بود و رسانندهٔ دو باقی بیکدیگر که انتاج عبارت از آنست. (اساس الاقتباس ص ۱۹۱).

انتار. [اِ] (ع مص) آهک یا قطران مالیدن بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انتاریو. [اُ یُ] (اِخ)[1] دریاچه‌ای در کانادا، که از نیاگارا آبهای دریاچهٔ اریه[2] را گرفته و بوسیلهٔ سن‌لوران توزیع می‌کند. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). ||دریاچهٔ مزبور نام خود را بغنی‌ترین ایالت کانادا داده. ایالت انتاریو ۵/۵ میلیون سکنه دارد، کرسی آن تورنتو[3] و شهرهای عمدهٔ آن هامیلتون، اتاوا، ویندسور، و لندن است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انتاش. [اِ] (ع مص) سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (ناظم الاطباء)[4]. سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه بدواند. (از اقرب الموارد)[5]. ||انتش برآوردن تخم. (ناظم الاطباء). انتش الحب؛ تر و خیس شد دانه و تَنَش خود را در زمین زد. (از اقرب الموارد). ||کهنه شدن جامه؛ انتش الثوب. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

انتاض. [اِ] (ع مص) پاره کردن پوست خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره کردن پوست چنانکه قرحه آنگاه که بشکافد یا غنچه آنگاه که بشکفد. (یادداشت مؤلف). ||انتض المرجون (و هو ضرب من‌الکماة)؛ اذا کان یتقشر من اعالیه و یقال هو ینتض عن نفسه کما تنتض الکماة الکمأة و السن السن اذا خرجت فرفعتها عن نفسها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

انتاع. [اِ] (ع مص) خوی بسیار آوردن. (ناظم الاطباء). بسیار عرق کردن. (از اقرب الموارد). ||ناایستادن قی. (ناظم الاطباء). منقطع نشدن قی. (از اقرب الموارد)[6].

انتاغ. [اِ] (ع مص) بفسوس خندیدن بر کسی یا پنهان خندیدن بروشی که ضبط نتوانند و بعض آن آشکار گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

انتاف. [اِ] (ع مص) آماده شدن گیاه برای کندن. (از اقرب الموارد).

انتاق. [اِ] (ع مص) برداشتن سنگ سخت. ||خانه پیشاپیش خانهٔ دیگری ساختن. ||زن بسیاربچه را به زنی خواستن. ||سایبانی برگرفتن پیش آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افشاندن انبان و خنور را تا از کرم پاک شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افشاندن انبان تا از سوس (کرم) پرداخته شود. (از اقرب الموارد). ||روزه داشتن ماه رمضان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتان. [اِ] (ع مص) ناخوش‌بوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بوی بد گرفتن. (ناظم الاطباء). گندا شدن. (تاج المصادر بیهقی). بدبوی و گندیده شدن. (از اقرب الموارد).

انتان. [اِ] (اِخ) موضعی است نزدیک طائف و در آن جنگی میان هوازن و ثقیف واقع شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آن جنگ بقدری کشته زیادت شد که گندیده و عفن گردید لذا بدین نام موسوم شد. (از مراصدالاطلاع).

انتئاء. [اِ تِ] (ع مص) دور شدن. (اقرب الموارد). ||جوی کندن گرد خیمه تا مانع باران یا سیل شود. (از اقرب الموارد).

انتئاش. [اِ تِ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشتاب واداشتن. اعجال. (از اقرب الموارد). ||سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). ||بگوسپندان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). همه جا با گوسپندان رفتن. (ناظم الاطباء). با گوسفندان رفتن. (از اقرب الموارد).

انتباث. [اِ تِ] (ع مص) کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کندن زمین و بیرون آوردن خاک آن. (از اقرب الموارد). ||فرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرفتن عصا و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مالیدن پشت و مانند آنرا بآمیختن آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دامن برچیدن وقت نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتباج. [اِ تِ] (ع مص) برآماسیدن و بلند شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتباذ. [اِ تِ] (ع مص) افشاردن. ||یک سو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

1 - Ontario.

2 - Érié (املای فرانسوی)، Erie (املای انگلیسی).

3 - Toronto.

۴ - صاحب منتهی الارب انتاش را (از أفعال) نشمرده و بجای آن انتتاش آورده بدو معنی نخست: «تره شده تش برآوردن تخم» که مفهوم درستی ندارد. در شرح فارسی قاموس چنین آمده: انتش الحب از باب افعال یعنی تر شد دانهٔ خوشه پس سر زد اول روئید او در زمین. معنی دوم همان معنی نخست انتاش است که از ناظم الاطباء نقل گردید. در آنندراج نیز انتاش با همان معانی منتهی الارب آمده.

۵ - در اقرب الموارد چنین است: انتش النبات؛ اخرج رأسه من‌الارض قبل ان یعرف، در تاج العروس و لسان‌العرب بجای یعرف، یعرق است.

۶ - صاحب منتهی الارب نتاع را بمعنی خوی بسیار آوردن و ناایستادن قی آورده ولی در تاج العروس و در کتب دیگر نتاع نیامده است، مصدر مجرد آن نتوع است و چون مؤلف منتهی الارب باب افعال آنرا نیاورده احتمالاً انتاع است که بغلط «نتاع» چاپ شده. بخصوص که معنی آن هم همان است که در کتب دیگر در ذیل باب افعال آمده. بدینسان: انتع الرجل؛ عرق عرقاً کثیراً، و انتع القی؛ اذا لم ینقطع. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). در ج بمعنی منتهی الارب انتاع ولی بغلط مشدد چاپ شده.

(آنندراج). یک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). اعتزال و تنحی. گویند انتبذ الی ناحیة و همچنین انتبذ مکاناً؛ یعنی آنجا را عزلتگاهی دور برای خود ساخت. (از اقرب الموارد). گوشه گرفتن. گوشه گیری کردن. ||کرانه گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنحی از قوم. (از اقرب الموارد). ||بر خود پیچیدن هر دو قوم در جنگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تحیز هر دو گروه در جنگ. (از اقرب الموارد). ||نبیذ ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نبیذ افکندن: انتبذ التمر او الزبیب؛ صار نبیذاً. (از اقرب الموارد).

انتبار. [اِ تِ] (ع مص) آبله کردن دست و آماسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آبله زدن دست. عمر گفت: «ایا کم و التخلل بالقصب فان الفم ینتبر منه». (از اقرب الموارد). ||بر منبر شدن خطیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر بالای منبر رفتن خطیب و واعظ. ||تورم زخم و بلند شدن جای آن. (از اقرب الموارد) [1]. ||بازماندن از کار: انتبر عن الامر؛ بازماند از آن. (منتهی الأرب، ذیل «ن ب ر» از باب انفعال).

انتباش. [اِ تِ] (ع مص) برهنه کردن و کفن دزدیدن. (غیاث اللغات). ||ریشه‌ها را از زمین بیرون آوردن. (از اقرب الموارد). ||فا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی از یادداشت مؤلف).

انتباق. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج کلام. (از اقرب الموارد).

انتباک. [اِ تِ] (ع مص) بلند گردیدن. ||بر پشته برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازداشته شدن قوم در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتبال. [اِ تِ] (ع مص) مردن. ||کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یکبار شتاب برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انتبال خطب؛ بزرگ شدن آن. (از اقرب الموارد). ||انتبل له؛ متوجه شد و او را احساس کرد و برای او آماده شد، و همچنین گویند «ما انتبل نباله و نبالته و نبله و نبلته». (از اقرب الموارد).

انتباه. [اِ تِ] (ع مص) بیدار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیدار شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بیدار گشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||شرف یافتن. ||آگاهی یافتن. (از اقرب الموارد). آگاه شدن. (فرهنگ فارسی معین). خبردار شدن. ||آگاه کردن. (غیاث اللغات). ||تنبه و آگاهی و بیداری و یادآوری. (ناظم الاطباء). آگاهی. بیداری. (فرهنگ فارسی معین): در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی. (کلیله و دمنه).

درآمد واسطی را انتباهی
بدیوانه‌ستان درشد بگاهی.
عطار (الهی‌نامه).

حاصل عرش این چهارند و تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه. مولوی.

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه. مولوی.

آن شود شاد از نشان کو دیده شاه
چون ندید او را نباشد انتباه. مولوی.

||(اصطلاح تصوف) زوال غفلت ازدل. (از فرهنگ فارسی معین). منع حق است بنده را بواسطهٔ القاآت اضطراب‌آور در حالیکه گشاینده‌است گرههای غرور و غفلت او را به طریق عنایت به وی. (از تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح روانشناسی) دقت. (از فرهنگ فارسی معین).

انتتاء. [اِ تِ] (ع مص) پیش آمدن و بلند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتتار. [اِ تِ] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مطاوعهٔ نَتْرَ کند. گویند نتره فانتتر، یعنی کشید پس کشیده شد. ||انتتر فی مشیته؛ اعتماد کرد. (از اقرب الموارد).

انتتاش. [اِ تِ] (ع مص) انتتش الحب انتتاشاً؛ خیسید آن تخم در زمین و نیش زد. (ناظم الاطباء). ||سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (منتهی الارب). انتتش النبات؛ سر برآورد آن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه‌اش محکم گردد. (ناظم الاطباء). این فعل در تاج العروس و اقرب الموارد و متن‌اللغة و شرح فارسی قاموس دیده نشد. و رجوع به انتاش شود.

انتتاف. [اِ تِ] (ع مص) برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کندن موی و پشم. (ناظم الاطباء). ||کندن موی و پر. (از اقرب الموارد).

انتتام. [اِ تِ] (ع مص) سخن زشت گفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج): انتتم فلان بقول سوء؛ سخن زشت گفت، کأنه افتعل من نتم. (منتهی الارب). انفجار بقول قبیح. انتثام. (از اقرب الموارد).

انتثار. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) [2] (از المنجد) (آنندراج). ||بینی افشاندن بعد از آب درکردن در آن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). استنشاق آب، پس بیرون آوردن آن با نفس بینی. (از اقرب الموارد). بینی افشاندن و پس آب در بینی کردن. (یادداشت مؤلف). ||آب در بینی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||افشانده شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ||(اِمص) پراکندگی: چون قواعد دین مختل و مراسم سیاست مبهم و مهمل ماند... قواعد عفاف و استعفاف اختلال و انتثار [3] پذیرد. (سندبادنامه ۵). مملکت اختلال و انتثار پذیرد و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآرند. (سندبادنامهٔ ص۲۲۵). و تمامت رجال و نساء و بنین و بنات ثیاب مروارید ریز که... میخواستند که پیش از هنگام انتثار از غیرت منتثر گردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

انتثال. [اِ تِ] (ع مص) خاک از چاه بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [4] (از اقرب الموارد). خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انتثام. [اِ تِ] (ع مص) سخن زشت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [5] (آنندراج) (از اقرب الموارد). انتتام.

انتج. [اَ تَ] (ع ن تف) منتج‌تر. (یادداشت مؤلف).

انتجاء. [اِ تِ] (ع مص) بچشم کردن. (منتهی الارب). بچشم کردن و چشم زدن. (ناظم الاطباء). چشم زدن. (از اقرب الموارد) [6]. ||برگزیدن کسی را به راز گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مخصوص کردن کسی را به رازگویی. (از اقرب الموارد). کسی را مختص کردن به راز کردن با وی. (تاج المصادر بیهقی). ||نشستن بر زمین بلند و با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با یکدیگر راز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). راز کردن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). همراز ساختن کسی را. با هم راز گفتن. (از اقرب الموارد). و از آنست حدیث: ما انتجیته و لکن الله انتجاه؛ ای ان الله امرنی ان اناجیه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||حاجت خود برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

۱ - این معانی از «ن ب ر» و از باب افتعال است.

۲ - در ناظم الاطباء بغلط انتشار است.

۳ - در اصل: انتشار.

۴ - در ناظم الاطباء بغلط انتشال است.

۵ - در ناظم الاطباء بغلط انتشام است.

۶ - باین معنی مهموزاللام است.

(آنندراج)[1].

انتجاب. [اِ تِ] (ع مص) پوست از درخت باز کردن. ||برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برگزیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انتخاب. (مصادر زوزنی).

انتجاث. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد). ||آماسیدن و پیدا شدن فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن و آشکار شدن چاقی. (از اقرب الموارد).

انتجاخ. [اِ تِ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتجاع. [اِ تِ] (ع مص) بطلب آب و علف و منفعت و نیکویی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طلب گیاه در موضع آن. (از اقرب الموارد). گیاه و آب جستن. (تاج المصادر بیهقی). یقال هؤلاء قوم منتجعون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و یقال انتجعنا ارضاً نطلب الریف. ||طلب نیکویی کردن از کسی. (از اقرب الموارد). نزدیک کسی شدن [و] نیکویی جستن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف):

خرد باستفادهٔ او برگماشت وقت تمام (کذا)
بانتجاع رود گوش من بیانش را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۱۵).

هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی
که مستغنیم دارد از انتجاعی. خاقانی.

از اکناف عالم تجار و اصحاب انتجاع و طالبان اعمال و اشغال رسیده بودند. (جهانگشای جوینی).

انتجاف. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استخراج. (از اقرب الموارد). ||همگی شیر گوسپند را دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دوشیدن تمام شیر را از پستان گوسفند. (از اقرب الموارد). ||تهی کردن باد ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیرداختن باد ابر را. استجاف. (از اقرب الموارد).

انتجال. [اِ تِ] (ع مص) آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آشکار شدن. (از اقرب الموارد). ||گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روشن کردن آب زهیدهٔ بن دیوار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صافی کردن آب نجل (زه) بن دیوار را. ||اختیار کردن نَجَل را. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجل شود.

انتجام. [اِ تِ] (ع مص) رفتن سرما و باران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بازایستادن باران و از بین رفتن سرما و جز آن. (از اقرب الموارد).

انتجاه. [اِ تِ] (ع مص) رد کردن و مردود نمودن و خارج کردن. (ناظم الاطباء).

انتحاء. [اِ تِ] (ع مص) قصد چیزی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قصد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). ||بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): هذا هو الاصل ثم صار الانتحاء الاعتماد و المیل فی کل وجه. (منتهی الارب)[2]. ||یک سو کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انتحیت علی حلقةالسکین؛ ای عرضت، و انتحی الشیءَ له؛ ای اعرض له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3]. ||تکیه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اعتماد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء)[4]. تکیه کردن بر چیزی: انتحی فی‌الشیء؛ تکیه کرد بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[5].

انتحاب. [اِ تِ] (ع مص) سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشدت گریستن. (از اقرب الموارد). گریستن بآواز بلند. زار گریستن. (یادداشت مؤلف). ||سخت دم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بشدت نفس کشیدن. (از اقرب الموارد).

انتحار. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن را کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خویشتن بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر چیزی بخیلی کردن و حریصی نمودن چندانکه بکشش و نزاع نزدیک گردد. یقال انتحر القوم علی‌الامر؛ اذا تشاحوا علیه فکاد بعضهم ینحر بعضاً. و فی‌المثل سرق السارق فانتحر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زدن. (از اقرب الموارد). ||سخت فروریختن ابر باران را. انبعاق. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) خودکشی. (فرهنگ فارسی معین).

انتحار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را کشتن. خودکشی کردن.

انتحاض. [اِ تِ] (ع مص) کم‌گوشت گردیدن اندام و رفتن آن. و گویند مجهول استعمال شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد). نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رندیدن گوشت از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (صراح) (از اقرب الموارد). گوشت از استخوان باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انتحال. [اِ تِ] (ع مص) چیز کسی را جهت خود دعوی کردن. ||شعر دیگری را بر خود بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شعر یا سخن دیگری را برای خود دعوی کردن. (از اقرب الموارد). سخن کسی دیگر بر خویشتن بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرقت ادبی[6]. (یادداشت مؤلف). سخن دیگری بر خویشتن بستن است و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا بتصرفی اندک چنانکه بیتی بیگانه بمیان آن درآرد یا تخلص بگرداند... چنانک معزی گفته است:

گرچه بجفا دست برآوردستی
بردارم دست تا فرود آری دست.

و رافعی از او برده است و گفته:

زین پس بخدا ای صنم عشوه‌پرست
بردارم دست تا فرود آری دست.

و همچنین معزی گفته است:

تواتر حرکاتش بدیدهٔ دشمن
همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی.

ادیب صابر ازو برده است و گفته:

بصیر من صنما آن لب چو بسد تو
همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی.

و بلفرج رونی گفته است:

گفته با زایرانْ صریر درش
مرحبا مرحبا درآی درآی.

و انوری ازو برده است و گفته:

گفته با جملهٔ زوار صریر در تو
مرحبا برنگذر خواجه فرود آی و درآی.

(از المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی صص ۴۶۸). و رجوع بهمین کتاب شود. ||خود را بمذهبی بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خود را بمذهبی یا به قبیله‌ای منسوب ساختن. (از اقرب الموارد). خویشتن را بکسی بازخواندن. (مجمل‌اللغة). و از آنست بطریق مجاز: «انکم لتنتحلون عائشة لأبی‌الزبیر». (از اقرب الموارد). ||اشتغال. (یادداشت مؤلف): فلم یکن انتحاله [انتحال الغناء] قادحاً فی‌العدالة والمروءة. (مقدمهٔ ابن خلدون).

انتحال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) شعر یا سخن دیگری را گرفتن: مرا هم سزد که

---

۱ - باین معانی ناقص واوی است.
۲ - باین معانی از «ن ح و» می‌آید.
۳ - باین معانی از «ن ح ی» می‌آید.
۴ - از «ن ح و» است.
۵ - از «ن ح ی» است.
۶ - فرانسوی: Plagiat (فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

این ابیات را از حسن اسدی در مرثیهٔ معن زائده انتحال کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).

انتحام. [اِ تِ] (ع مص) آهنگ کردن و دل نهادن بر چیزی. یقال انتحمت علی کذا و کذا اذا اعتزمت علیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). اعتزام. (از اقرب الموارد).

انتخاء. [اِ تِ] (ع مص) نازیدن و فخر و بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال انتخی علینا؛ ای افتخر و تعظم. (منتهی الارب). تعظّم و تکبر. (از اقرب الموارد). فخر و کبر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی). ||استنکاف: العرب تنتحی من الدنایا. (از اقرب الموارد).

انتخاب. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). انتجاب. (مصادر زوزنی). برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (فرهنگ فارسی معین). نخبه کردن. (یادداشت مؤلف): الحمد لله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||بیرون کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). انتزاع. (از اقرب الموارد). یقال انتخبه؛ ای نزعه. (از ناظم الاطباء). ||(امص) برگزیدگی و پسند و پسندیدگی و اختیار و مقبول‌شدگی. (ناظم الاطباء). بِهْ گزینی. دست‌چینی. (یادداشت مؤلف):

مرا ز سنت و حرمت سه انتخاب افتاد
امام ساده‌رخ و عشق پاک و بادهٔ صاف.

نظیری نیشابوری (از آنندراج).

||(ص) انتخاب بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل است. (از آنندراج). ||(اصطلاح سیاست و حقوق) برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس شورای ملی، مجلس سنا، انجمن شهر، حزب و انجمنهای دیگر. (از فرهنگ فارسی معین).

– انتخاب، انتخاب طبیعی؛[1] (اصطلاح علوم طبیعی) عبارت است از انتخابی که طبیعت از بهترین انواع جانوران و گیاهان می‌کند. بر طبق نظریهٔ داروین بسبب عوامل گوناگونی که در زندگی و رشد و نمو جانوران و گیاهان مؤثر است بین افراد و انواع پیوسته نزاعی در جریان است و آنهایی که با محیط سازگارترند باقی می‌مانند و رشد نمو و توالد و تناسل می‌کنند و بقیه که با محیط سازگاری ندارند بتدریج از بین می‌روند. (از لاروس).

– انتخاب انسب؛ انتخاب آنچه مناسب‌تر است. رجوع به انتخاب طبیعی شود.

انتخاب‌آلوده. [اِ تِ دَ / دِ] (نمف مرکب) انتخاب‌آلود. برگزیده. (بهار عجم) (از آنندراج). مختار. (از ناظم الاطباء):

گر ببینم مصرع مژگان خواب‌آلوده‌ای
می‌توانم گفت بیتی انتخاب‌آلوده‌ای.

وحید (از بهار عجم).

انتخابات. [اِ تِ] (ع مص) ج انتخاب. رجوع به انتخاب شود. ||جریان عمومی برگزیدن نمایندگان مجلس شورای ملی و مجلس سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها.

انتخاباتی. [اِ تِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به انتخابات: فعالیتهای انتخاباتی.

انتخاب زدن. [اِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن. انتخاب کردن. پسندیدن. مقبول شدن:

ز دیده‌ام نرود خاک اگر شود چشم
هر آن نگه که ز روی تو انتخاب زده‌ست.

وحید (از آنندراج).

انتخاب‌زده. [اِ تِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگزیده. (آنندراج). مختار. (ناظم الاطباء):

بیاض گردن او را ز نقطه‌ریزی خال
توان شناخت که گشته‌ست انتخاب‌زده.

صائب (از آنندراج).

||گزیدگی. (ناظم الاطباء). ؟!

انتخاب‌شونده. [اِ تِ شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) در اصطلاح سیاسی و حقوقی، کسی‌که بنمایندگی مجلس شورای ملی و سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها برگزیده می‌شود.

انتخاب کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن:

هلاک مشرب صیاد دام بر دوشم
که‌جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند.

سلیم (از آنندراج).

انتخاب‌کننده. [اِ تِ کُ نَنْ دَ/دِ] (نف مرکب) کسی‌که انتخاب می‌کند. ||(اصطلاح حقوق و سیاست) کسی‌که حق شرکت در انتخابات دارد و برای انتخاب نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا و دیگر انجمنها رأی میدهد.

انتخابی. [اِ تِ] (ص نسبی) اختیارشده و برگزیده. (ناظم الاطباء).

انتخاص. [اِ تِ] (ع مص) نماندن گوشت و رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد).

انتخاط. [اِ تِ] (ع مص) بینی افشاندن و آب بینی و یا آب دهان انداختن. (ناظم الاطباء). بینی افشاندن و آب بینی انداختن و کذا انتخطه من غمه؛ ای رمی به. (منتهی الارب). مخاط را از بینی انداختن. (از اقرب الموارد). ||مانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبیه بودن. (از اقرب الموارد): یقال انتخطه؛ ای اشبهه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انتخاع. [اِ تِ] (ع مص). ریختن ابر همهٔ باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دور شدن از زمین خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): انتخع الرجل عن ارضه. (اقرب الموارد).

انتخال. [اِ تِ] (ع مص) بیختن و بهتر گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صافی کردن و برگزیدن و بهتر را برداشتن: انتخل الشیء؛ صفاه و اختاره و اخذ افضله. (از اقرب الموارد). برگزیدن. (مصادر زوزنی). ||استقصا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتخد. [اَ خُ] (اِخ)[2] شهرکیست اندر میان بیابان، جایی با کشت و برز بسیار و کم‌نعمت. (حدود العالم چ دانشگاه ص۹۸).

انتداء. [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن و حاضر شدن در انجمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اجتماع کردن در نادی (مجلس قوم). (از اقرب الموارد). انجمن کردن. به انجمن شدن. (مصادر زوزنی). حضور در شوری. (یادداشت مؤلف).

انتداب. [اِ تِ] (ع مص) بزودی پاسخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی): یقال ندبه فانتدب له؛ ای دعاه فأجابه له، و یقال انتدب الله تعالی لمن خرج فی سبیله؛ یعنی بمغفرت او اجابت کرد خدای‌تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمغفرت یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او یا از فضل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||معارضه کردن کسی را در سخن، یقال انتدبه فلان لفلان؛ اذا عارضه فی کلامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||تقدیر گرفتن: یقال خذما انتدب لک؛ ای مانص لک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تکفل و ضمان. (از

---

1 - Sélection (فرانسوی).

۲ - ن‌ل: اندخو. در سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۴۵۳) آمده: در شمال باختری شبورقان شهر اندخوی در بیابان واقع است، این اسم را جغرافی‌نویسان قدیم بصورتهای مختلف «اندخذ»، «ادخذ» و «انخذ» ذکر کرده‌اند. ابن حوقل در وصف آن گوید شهری کوچک است در میان بیابان هفت قریه اطراف آن است که اکراد دامپرور در آنها سکونت دارند. یاقوت نیز تفصیلی جز آنچه گفته شد دربارهٔ آن ذکر نکرده ولی در اخبار جنگهای امیرتیمور نام آن مکرر ذکر شده است.

معجم متن اللغة). داوطلب شدن امری را. قائم شدن بکاری. (یادداشت بخط مؤلف): و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله الله الیه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱)... حتی یخرجه مستوفی الالفاظ و المعانی کأملح شیء و احسنه فانتدب الصخری لهذه النادرة و ضمن الاستقلال بهذه الغریبة... (معجم الادباء ج ۲ ص ۹۷).

انتداح. [اِ تِ] (ع مص) فراخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن: انتدحت الغنم فی مرابضها و مسارحها؛ پراکنده گردید. (از اقرب الموارد).

انتداغ. [اِ تِ] (ع مص) نرم خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان خندیدن. (از اقرب الموارد).

انتداف. [اِ تِ] (ع مص) زده شدن پنبه. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

انتدام. [اِ تِ] (ع مص) آسان بودن: خذ ما انتدم؛ یعنی بگیر آنچه آسان است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتداه. [اِ تِ] (ع مص) راست شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استقامت یافتن و راست شدن کار. (از اقرب الموارد).

انتذار. [اِ تِ] (ع مص) واجب گردانیدن چیزی بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیمان بستن با کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتر. [اَ تَ] (اِ) عنتر. رجوع به عنتر شود.

انترج. [اُ تُ رُ] (اِ) یکی از انواع ترنج است که اترج نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۴۴ ب). ترنج. (از ناظم الاطباء).

انترسان. [اَ تِ رِ] (فرانسوی، ص)[1] جالب. جالب‌توجه. شایان دقت. جاذب. (از فرهنگ فرانسه – فارسی سعید نفیسی).

انترلاکن. [اَ تِ کِ] (اِخ) رجوع به اینترلاکن شود.

انترن. [اَ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] دانش‌آموز شبانه‌روزی. ||کارآموز. کارورز. (فرهنگ فارسی معین).

انترناسیونالیسم. [اَ تِ سیُ] (فرانسوی، اِ)[3] در اصطلاح سیاسی، عقیدهٔ طرفداران اتحاد بین‌المللی ممالک جهان و ملتهای آنها. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). ||مسلک طرفداران اتحاد بین‌المللی کارگران. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انتره. [ ] (اِ) قسمی است از غله. (مؤید الفضلاء).

انتریگ. [اَ] (فرانسوی، اِ)[4] در اصطلاح رمان‌نویسی، وقایع و حوادث مختلف که بوسیلهٔ آنها مطلب اصلی پرورانده شود و گره یک قطعه را تشکیل دهد و بیننده را جلب کند و احساسات و عواطف را در او بیدار و تحریک نماید. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح عامیانه، شیطنت. (از یادداشت مؤلف). دسیسه. خدعه. (از فرهنگ فرانسه – فارسی سعید نفیسی).

انتزاح. [اِ تِ] (ع مص) دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از معجم متن اللغة). ابتعاد. (از اقرب الموارد).

انتزاع. [اِ تِ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازداشتن و امتناع. (از اقرب الموارد). ||برکندن و از جای برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اقتلاع. (از اقرب الموارد). ||برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال انتزعت الشیء فانتزع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دور شدن: انتزعت النیةُ؛ بعدت. (از اقرب الموارد). ||تمثل: یقال للرجل اذا استنبط معنی آیة قد انتزع معنی جیداً. (از اقرب الموارد). ||واستدن. گرفتن. (فرهنگ فارسی معین): بهیچ روزگار هیچ پادشاه را افتراع آن بقعهٔ عذراء و انتزاع آن مملکت غرا میسر نگشته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۱). ||(اِمص) برکندگی. ||بازداشتگی. (ناظم الاطباء). ||درآوردن جزیی از یک کل. (فرهنگ فارسی معین).

انتزاع کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) بازداشت کنانیدن. ||از کار بیرون کردن. (ناظم الاطباء).

انتساء. [اِ تِ] (ع مص) دور رفتن در چراگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تباعد: انتسأت الابل فی‌المرعی: دور شد شتر در چراگاه. (از اقرب الموارد). ||اپس ماندن از کسی و دور شدن: انتسأت عنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). دور و واپس شدن. (تاج المصادر بیهقی). ورپس شدن. (مصادر زوزنی).

انتساب. [اِ تِ] (ع مص) بازبستن خود را به کسی. (ناظم الاطباء). نسبت داشتن به کسی. (آنندراج) (غیاث اللغات). خویشتن را بکسی واخواندن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تعزی. (تاج المصادر بیهقی). نسبت داشتن. خود را بکسی نسبت دادن. (فرهنگ فارسی معین). اعتزاء. (از اقرب الموارد): انتسب الی ابیه؛ بازبست خود را بدان. (منتهی الارب). انتماء. (یادداشت مؤلف). ||آشکار کردن نسبت. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ارتباط و علاق و پیوستگی و قرابت و خویشی و نسبت و نژاد. (ناظم الاطباء). بستگی. وابستگی. (یادداشت مؤلف):

تأیید را به رایت و رای تو انتما
واقبال را بنامه و نام تو انتساب.
رشید وطواط.

– ظفرانتساب؛ آنکه فتح و ظفر منسوب باوست. (ناظم الاطباء).
||(ص) مرتبط و متعلق و منسوب. (ناظم الاطباء).

انتساج. [اِ تِ] (ع مص) بافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). مطاوعهٔ نَسَجَ کند. (از اقرب الموارد).

انتساخ. [اِ تِ] (ع مص) نوشتن و نسخه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسخه گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). نسخت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). نسخه برداشتن. نوشتن از روی متنی. (فرهنگ فارسی معین). نقل کردن از کتابی حرف بحرف. (از اقرب الموارد). ||ازایل گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال انتسخت الشمس الظل؛ ای ازالته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازاله. (از اقرب الموارد). جانشین شدن هر چیزی چیزی دیگر را: کل شیء خلف شیئاً فقد انتسخه. (از مصباح از اقرب الموارد). ||(اِمص) استنساخ و نسخه برداشتن. (ناظم الاطباء). نسخه‌برداری. (فرهنگ فارسی معین): این کتاب صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام در انتساخ آن مستغرق شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۷).

انتسار. [اِ تِ] (ع مص) انتشار. (از اقرب الموارد).

انتساع. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتساغ.

انتساغ. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتساع. (از اقرب الموارد). ||دست بر سپل پنجم زدن شتر از جهت مگس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست بر کرکره زدن شتر از مگس. (از اقرب الموارد). انتشاغ.

انتساف. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). برکندن. (مصادر زوزنی). ||از بن برکندن شتر گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||رندیدن باد خاک را از زمین. (از

1 - Intéressant.
2 - Interne.
3 - Internationalisme.
4 - Intrigue (فرانسوی و انگلیسی).

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). برداشتن باد چیزی را از زمین و پرا کندن. (از المنجد). ||تمام نا کردن سخن را. ||آهسته سخن گفتن از ترس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||برکندن مرغ چیزی را از روی زمین. (اقرب الموارد). ||برگردانیدن رنگ. یستعمل مجهولاً. (منتهی الارب). أُنتسف لونه (مجهولاً)؛ برگردید رنگ آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتساق. [اِ تِ] (ع مص) با هم منتظم شدن امور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انتساق اشیاء؛ انتظام بعضی با بعضی. (از اقرب الموارد). نظم پذیرفتن. منظم گردیدن. مرتب شدن. (فرهنگ فارسی معین). طریق و انتظام پذیرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||روش و دستور چیزی ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نظم دادن. ترتیب دادن. (فرهنگ فارسی معین).

انتسال. [اِ تِ] (ع مص) فرزند شدن. (غیاث اللغات). دارای نسل شدن. فرزنددار شدن. (فرهنگ فارسی معین):

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد انتسال. مولوی.
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال
برگشاده‌ست ازبرای انتسال. مولوی.

انتسام. [اِ تِ] (ع مص) بوی خوش گرفتن. (از کنز، از غیاث اللغات).

انتشاء. [اِ تِ] (ع مص) بوی خوش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مست گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||انتشاء عظم؛ به شدن شکستگی استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاب. [اِ تِ] (ع مص) درآویختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اعتلاق. (از اقرب الموارد). نشوب. (تاج المصادر بیهقی). ||هیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جمع کردن هیزم. (از اقرب الموارد). گرد آوردن گندم را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). گرد آوردن طعام را و نشب گرفتن از آن. (از اقرب الموارد). گرفتن نشب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انتشار. [اِ تِ] (ع مص) گسترده گردیدن و دراز گشتن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طولانی شدن و امتداد یافتن روز. (از اقرب الموارد). دراز گشتن روز. (آنندراج). ||فاش شدن خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). فاش‌شدگی و پراش و شیوع و شایع‌شدگی و شیوع‌یافتگی. (ناظم الاطباء). شیوع. (فرهنگ فارسی معین). ||پرا کنده گردیدن شتران از غفلت شبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پرا کنده گردیدن شتران از غفلت ساربان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرا کندگی. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). ||درواشدن نره. یقال انتشر الرجل؛ ای انعظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استاده شدن ذکر و قضیب. (غیاث اللغات) (آنندراج). نعوظ شرم مرد. (بحر الجواهر). نعوظ ذکر. (از کشاف اصطلاحات الفنون): گفت یا رسول‌الله من دوش پاره‌ای گوشت بخوردم در میانهٔ شب مرا انتشار رنجه داشت من گوشت بر خویشتن حرام کردم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۱۱). ||باد گرفتن پی ستور از ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن پا و دست چاروا. (آنندراج). انتفاخ عصب. (از اقرب الموارد). انتفاخ عصب دابه و آن عیبی است. (بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). از عیوبی است که بر اسب عارض میشود و آن انتفاخ عصب است بواسطهٔ تعب و آن از رسغ تا انتهای زانو را فرامیگیرد و عیب فاحشی است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۷). ||گسترده شدن شاخه‌های خرمابن و برگ برآوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). انبساط سعف خرمابن. (از اقرب الموارد). ||پرا کنده شدن هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرا کنده شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج). افشانده شدن. پرا کنده شدن. شیوع یافتن. (فرهنگ فارسی معین). ||رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آغاز کردن سفر، و از آنست در حدیث: «اللهم بک انتشرت». ||گرفتن: انتشرت الشیء غضباً. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح تصوف) پرا کندگی خاطر. تفرقه. (از فرهنگ فارسی معین):

باز با خود آمدم زآن انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار.
مولوی (مثنوی، از فرهنگ فارسی معین).

||(اصطلاح طب قدیم) وسیع شدن ثقبهٔ عنبیه بیش از حد طبیعی. (بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). گشاده شدن ثقبهٔ عنبیه بیش از حد طبیعی بر اثر ضربتی یا سردردی سخت و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). تفرق الاتصالی بود که اندر طبقهٔ شبکیه افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اتساع چشم بطوری که نور از آن بخط مستقیم خارج نشود. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). اتساع حدقه. (یادداشت بخط مؤلف):

دانشی کآن فزون ز کار بود
همچو در دیده انتشار بود. سنایی.

||(اِ) منتشر. نشریه (به صورت جمع): مجلهٔ آموزش و پرورش از انتشارات وزارت فرهنگ است. (از فرهنگ فارسی معین).

انتشارات و تبلیغات. [اِ تِ ثُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به انتشارات و رادیو شود.

انتشارات و رادیو. [اِ تِ ثُ یُ] (اِخ) (ادارهٔ کل...). ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات در اواخر سال ۱۳۱۹ هـ.ش. تشکیل شد و ادارهٔ امور رادیو، آژانس پارس ادارهٔ آگهیها و ادارهٔ خبرنگاری را زیر نظر گرفت. در سال ۱۳۳۰ نام ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات به ادارهٔ کل انتشارات و رادیو تبدیل شد. از سال ۱۳۳۳ تشکیلات ادارهٔ نامبرده بتدریج توسعه یافت. این اداره زیر نظر معاون نخست‌وزیر یا یکی از وزیران اداره میشد تا اینکه وزارت اطلاعات تشکیل گردید و ادارهٔ انتشارات و رادیو باین وزارتخانه ملحق شد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انتشار دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) منتشر ساختن. پرا کنده کردن. ||چاپ و پخش کردن روزنامه یا کتابی.

انتشار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) پرا کنده ساختن:

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد.
سعدی.

||در بیت زیر بمجاز معنی رشد و حرکت میدهد:

خانه‌ای گهواره و ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار. مولوی (مثنوی).

انتشار گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) انتشار یافتن:

شعاع خورشید از کلهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت. ؟

انتشار یافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) پرا کنده شدن:

وای از آن علمی که از بی‌عقل گردد منتشر
وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار.
سنایی.
نگذاشت پا ز جادهٔ مسطر برون قلم
تا حکم او براست‌روی انتشار یافت.
شفیع اثر (از آنندراج).

انتشاش. [اِ تِ] (ع مص) دراز گردیدن: انتشّت الشجرة انتشاشاً، و قول ابن عباد تصحیف، صوابه: أنتشت کأ کرمت. (از منتهی الارب).

انتشاص. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن درخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): انتشاص شجر؛ اقتلاع آن. (از اقرب الموارد).

انتشاط. [اِ تِ] (ع مص) باز کردن پوست ماهی. ||بدندان کشیدن شتر علف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کشیدن گره تا گشاده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گـزیدن مار کسی را. ||گرفتن و راندن نشیطه: انتشط القومُ نشیطةً؛ اخذوها و ساقوها. و رجوع به نشیطة شود. ||ربودن چیزی را و محکم کردن آنرا. ||اطمینان کردن. ||کشیدن کسی را به چیزی و بلند کردن او را بدان: انتشط فلاناً الی کذا؛ جذبه الیه و رفعه الیه. و از آنست: «رأیتُ کان سبباً من السماء دلی فانتشط النبی». (از اقرب الموارد).

انتشاع. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن و افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بزور برکندن چیزی. (از اقرب الموارد). ||دارو به بینی خویش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استعاط. (از اقرب الموارد).

انتشاغ. [اِ تِ] (ع مص) پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دست بر سبل پنجم زدن شتر از مگس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به انتساغ شود. ||بوییدن. (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاف. [اِ تِ] (ع مص) نشافه (کفک شیر وقت دوشیدن) خوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کفک شیر بیاشامیدن. (تاج المصادر بیهقی). کف شیر بیاشامیدن. (مصادر زوزنی). ||گونه برگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): اُنتشف لونه (مجهولاً)؛ برگردید گونهٔ آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گونه بگشتن. (یادداشت مؤلف). ||آب در خود چیدن. (یادداشت مؤلف).

انتشال. [اِ تِ] (ع مص) بدست از دیگ برآوردن گوشت را بی کفگیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خارج کردن گوشت را از دیگ برای خود و گرفتن آنرا. ||گوشت استخوان را بسر دندانها بازگرفتن. (از اقرب الموارد). ||انتشال مرض؛ تخفیف اعراض آن و نزدیکی ببهبود. (یادداشت بخط مؤلف).

انتصاء . [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||دراز گردیدن کوه و زمین و بلند شدن آن. ||دراز گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دراز شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

انتصاب. [اِ تِ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برپا شدن. (غیاث اللغات). ||بکاری قیام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). یقال انتصب للامر؛ اذا قام له. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا و قد استقامت له الامور و جری علی اذلاله التدبیر و انتصب منصب آبائه الراشدین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). ||منصب شدن حرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). حرکت نصب دادن حرفی را. (از اقرب الموارد). ||گماشتن. گماردن. نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||مطاوعهٔ نَصَبَ کند. (از اقرب الموارد). رجوع به نَصْب شود. ||(اصطلاح طب قدیم) بیماریی که نفس در آن بخوبی نیاید و بیمار آرام نداشته باشد مگر آنکه راست نشیند و گردن را راست و کشیده دارد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۵۱ س ۲۰). ||(اِمص) برپاخاستگی. ||راست‌شدگی. (ناظم الاطباء). ||به قرار شدن. بکاری قیام کردن. منصوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).

—انتصاب کسی بشغلی و منصبی؛ اعطای آن شغل به وی. تفویض آن منصب باو. (فرهنگ فارسی معین).

—انتصاب یافتن؛ برقرار شدن:

خسرو خورشیدچتر آنکه ز کلک و کفش
پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب.
خاقانی.

انتصابات. [اِ تِ] (ع مص) ج انتصاب: انتصابات اداری. (از فرهنگ فارسی معین).

انتصاب نمودن. [اِ تِ نُ/نِ/نَ دَ] (مص مرکب) قیام کردن. اقدام کردن: تا دل میل نکند زبان به ارتکاب جرایم انتصاب نماید. (سندبادنامه ص۳۲۵).

انتصات. [اِ تِ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتصاح. [اِ تِ] (ع مص) نصیحت پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت کسی را پذیرفتن. (مصادر زوزنی). نصیحت کسی فاپذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). قبول نصیحت کردن. اندرز گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||ناصح شمردن. گویند: انتصحنی فاننی لک ناصح. (از اقرب الموارد). ||نصیحت کردن. (مصادر زوزنی): شیخ جلیل شمس‌الکفاة میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۳۵۹).

انتصار. [اِ تِ] (ع مص) داد ستدن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). داد بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). کینه کشیدن از ظالم و انصاف از دشمن ستدن و انتقام کشیدن. (آنندراج). انتقام. (از اقرب الموارد). ||یاری دادن. نصرت دادن. (فرهنگ فارسی معین): انتصر علی عدوه؛ یاری داد او را بر دشمنش. (ناظم الاطباء). ||پیروزی یافتن. پیروز شدن. غالب گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||استظهار. (از اقرب الموارد).

انتصار. [اِ تِ] (مأخوذ از ع، اِمص) کینه کشی. انتقام: بر عزم انتصار و طلب ثار بر جانب قومش رحلت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۲). ایلک‌خان بسر انتصار شد و با انصار خویش روی ببرادر نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکةالمذبوح چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶).

انتصاص. [اِ تِ] (ع مص) بر منصه نشستن عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: «تنتص علی‌المنصة لتری من بین النساء». (اقرب الموارد). ||ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد). ||بلند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برپای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استواء و استقامت. (از اقرب الموارد).

انتصاف. [اِ تِ] (ع مص) تمام حق خود گرفتن از کسی. (ناظم الاطباء). انتصف منه؛ تمام حق خود گرفت از آن. (منتهی الارب). نصف یافتن. (غیاث اللغات). ||معجر بر سر افکندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اختمار. (از اقرب الموارد). مقنعه بر سر انداختن. ||به نیمه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به نیمهٔ چیزی برسیدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین). نصف چیزی را گرفتن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||درآمدن تیر در شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درآمدن تیر در شکار تا نصف. (از اقرب الموارد). ||داد ستدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). انصاف بستدن. (مصادر زوزنی). داد گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||به نیمه رسیدن روز. (از اقرب الموارد). ||داد یافتن. (غیاث اللغات). ||نیمه شدن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) بدونیم‌شدگی. (ناظم الاطباء). نیمه شدن: در

وقت انتصاف روز بتیغ انتصاف[1] قرب پنج‌هزار جیفهٔ کفار بر صحراء آن مصاف طعمهٔ کلاب و نجعهٔ ذیاب گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۱). ||داد ستدن: و قوانین عدل و قواعد انصاف و انتصاف بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۵). بعدل و داد معروف و مذکور و بانصاف و انتصاف معین و مشهور. (سندبادنامه ص ۵۶).

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم‌اقتدار هم. حافظ.

انتصال. [اِ تِ] (ع مص) بیرون افتادن پیکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون شدن پیکان [از تیر]. (از اقرب الموارد). ||با یکدیگر تیر انداختن. (مصادر زوزنی).

انتضاء. [اِ تِ] (ع مص) برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام برکشیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||الاغر گردانیدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2]. ||کهنه کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). کهنه گردانیدن جامه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اِخلاق. ابلاء. (از اقرب الموارد). خلقان کردن[3].

انتضاح. [اِ تِ] (ع مص) جوشیدن اشک چشم. ||آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاشیده شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ترشّش. انتضاخ. ||از امری اظهار براءت کردن. (از اقرب الموارد).

انتضاخ. [اِ تِ] (ع مص) پاشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[4]. ترشّش. (اقرب الموارد). انتضاح.

انتضاد. [اِ تِ] (ع مص) اقامت نمودن در جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج): انتضد بالمکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتضدوا بمکان کذا؛ اقامت نمودند و جمع شدند. (از اقرب الموارد).

انتضاف. [اِ تِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان مکیدن شتربچه. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن شتربچه شیر پستان را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نوشیدن شتر همهٔ آب آبگیر را. (از اقرب الموارد).

انتضال. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): یقال انتضل سهماً من الکنانة. (اقرب الموارد). ||برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). یقال انتضل منه. (منتهی الارب). ||دست انداختن شتر در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بر همدیگر نازیدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تفاخر. (اقرب الموارد). ||تیراندازی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با یکدیگر تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسخن و شعر مفاخره کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). یقال انتضلوا بالکلام و الاشعار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انتطاح. [اِ تِ] (ع مص) با هم سرون زدن قچقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سرون زدن گاو و قوچ و مثل آن. (غیاث اللغات). شاخ بشاخ زدن. (از اقرب الموارد). با یکدیگر شُرو زدن. (تاج المصادر بیهقی). سر زدن و شاخ انداختن. (یادداشت مؤلف). ||تلاطم و بر هم خوردن موجها و سیلها بنابر تشبیه به شاخ زدن قوچان به یکدیگر. (از اقرب الموارد):

دست و پا سا کن بآب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح. مولوی (مثنوی).

انتطاق. [اِ تِ] (ع مص) نطاق پوشیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نطاق درپوشیدن زن. (تاج المصادر بیهقی): انتطقت المراة؛ نطاق پوشید آن زن. (ناظم الاطباء). کمر بر میان بستن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چیزی بر میان بستن. (تاج المصادر بیهقی). کمر بستن. (مصادر زوزنی): انتطق فلان؛ کمر بر میان بست فلان. (ناظم الاطباء). ||حرف راندن. (منتهی الارب) (آنندراج). تکلم. (از اقرب الموارد): انتطق انتطاقاً؛ سخن راند و تکلم کرد. (ناظم الاطباء).

- امثال:

من یطل هَن ابیه ینتطق به؛[5] یعنی آنکه فرزندان پدرش بسیار باشد توانا و زورآورتر باشد بآنها. و کذا: من یطل ذیله ینتطق به؛ یعنی هرکه را دامن فراخ باشد می‌تواند بجای دیگر گذارد آنرا، و هو من النطاق او النطق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یاری خواستن: انتطق بقومه؛ اعتضد بهم. ||احاطه شدن زمینی به کوهها مانند کمربند. ||کشیدن اسب را. (از اقرب الموارد). جنیبت بر دست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انتطال. [اِ تِ] (ع مص) اندکی ریختن. (ناظم الاطباء): انتطل من الزق؛ اندکی ریخت از آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک اندک چکانیدن یا ریختن آب از مشک و کوزه. (آنندراج).

انتظار. [اِ تِ] (ع مص) چشم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ترقب و توقع. (از اقرب الموارد). چیزی را چشم داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ارتقاب. توقع. تربص. ترقب. (از یادداشت مؤلف). ||درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکث. لبث. (از یادداشت مؤلف). ||(اِمص) نگرانی و چشم‌داشتگی و برمر و برمور و پرمر و پیوس و امیدواری. (ناظم الاطباء). چشم‌داشت. چشم‌داشتگی. نگرانی. (از فرهنگ فارسی معین). ترقب. ترصد. تربص. پرموز. پرموزه. پرمون. چشم‌براهی. چشم‌درراهی. الچخت. (از یادداشت مؤلف):

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وآن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار.
منوچهری.

من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰).

بخورد صبر مرا انتظار وعدهٔ وصل
که صبر دلشده پنبه‌ست و انتظار آتش.
ادیب صابر.

آزردهٔ یار انتظارم
مشناس چو انتظار باری. عمادی شهریاری.

در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام
بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم. خاقانی.

دادم بیاد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی.

بر بوی همدمی که بیابم یگانه‌رنگ
عمرم در آرزو شد و در انتظار هم. خاقانی.

بانتظار اشارات تو که هان فردا
دلم نماند بجای و چه جای گفتار است؟
خاقانی.

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در.
سعدی (گلستان).

سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی.
سعدی.

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۴۵).

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری. جامی؟

آنانکه دست جود و سخاوت گشاده‌اند
بی انتظار آنچه بگفتند داده‌اند
زین بیش انتظار مفرمای بنده را

---

۱ - رجوع به معنی بعد شود.
۲ - باین معانی واوی است و از نضو می‌آید.
۳ - باین معنی، هم واوی و هم یایی است.
۴ - در هر سه متن: آب شاشیدن، و آن غلط و صحیح آب پاشیدن است.
۵ - از اقوال امیرالمؤمنین علی (ع) است. (از منتهی الارب).

بر مرگ انتظار برابر نهاده‌اند. ؟
— اطاق انتظار؛ اطاقی که ارباب رجوع را در آن جای دهند تا بنوبت هر یک را جدا پذیرند.
— انتظار خدمت؛ کارمند وزارتخانه یا اداره‌ای را بعللی موقتاً از کار برکنار کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
اگرچه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است.
؟ (از امثال و حکم مؤلف).

انتظار بردن. [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) منتظر بودن. چشم براه داشتن. چشم داشتن:
یاری کسی که ملک برد انتظار او
نی چون تویی که هرزه بری انتظار ملک.
انوری (از آنندراج).
عمری ببوی یاری بردیم انتظاری
زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. سعدی.
معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
صائب (از آنندراج).

انتظار دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) منتظر ساختن. چشم براه کردن:
انتظارم مده که آتش و آب
نکند آنچه انتظار کند. عمادی شهریاری.
گرچه انتظارم داد یکچندی ولیک...
ابن یمین.

انتظار داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) نگران بودن و پرمور داشتن و چشم‌براه بودن. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. بیوسیدن:
خوشا چشمی که دارد انتظار دیدن رویی
گهر آن دل که میباشد گره در حسرت مویی.
میرزا بیدل (از آنندراج).

انتظار رفتن. [اِ تِ رَ تَ] (مص مرکب) انتظار بردن. منتظر بودن:
شب همه شب انتظار صبح‌رویی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.
سعدی.

انتظار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) منتظر بودن. انتظار کشیدن: نظر در قعر چاه افکند اژدهائی سهمنا ک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار میکرد. (کلیله و دمنه). انتظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت از تو کلمه‌ای زاید... (کلیله و دمنه).
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد. سعدی.
تطلف؛ انتظار کردن. عکم فلاناً؛ انتظار کرد. اعتکاف؛ انتظار چیزی کردن. امشاء؛ انتظار کردن دوا را که شکم راند. (منتهی الارب).

انتظارکش. [اِ تِ کَ / کِ] (نف مرکب) نگران و منتظر. (ناظم الاطباء).

انتظار کشیدن. [اِ تِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نگران بودن و پرمور داشتن و چشم براه داشتن. (ناظم الاطباء):
ساقی خوش است در رمضان بادهٔ سحور
می در پیاله ریز و مکش انتظار صبح.
باقر کاشی (از آنندراج).

انتظار نمودن. [اِ تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) انتظار کردن. درنگ کردن: مکث؛ درنگ کردن و انتظار نمودن. (منتهی الارب).

انتظاری. [اِ تِ] (ص نسبی)[1] آنکه انتظار داشته باشد. (آنندراج):
هر دل ز تو اشکریز حسرت
چون گوشهٔ چشم انتظاری.
طالب آملی (از آنندراج).
||(حامص) نگرانی و چشم‌داشتگی. (ناظم الاطباء).

انتظام. [اِ تِ] (ع مص) درکشیده و راست گردیدن مروارید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در رشته فراهم آمدن و اتساق مروارید. (از اقرب الموارد). در رشته کشیدن مروارید. (فرهنگ فارسی معین). در رشته کشیده‌شدن چیزی بترتیب نیکو. (آنندراج). بهم بازدوختن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء). ||تمام شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست شدن کار. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). بنظم شدن. (مصادر زوزنی). اتساق. (از تاج العروس). پیوسته شدن. سامان گرفتن. بسامان گرفتن. بنوا شدن. منظم شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||به نیزه درخستن. یقال انتظمه بالرمح؛ ای اختله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نیزه درخستن. (آنندراج). طعنه بالرمح فانتظمه به؛ ای اختله، و انتظم ساقیه و جانبیه؛ ضمها ضم الخرز. (اقرب الموارد). ||انتظام صید؛ زدن آنرا یا تیر انداختن بدان چنانکه بدان نفوذ کند. (از اقرب الموارد). ||(امص) ترتیب و نظم و آراستگی و نیوراد. (ناظم الاطباء). پیوستگی. بسامانی. آراستگی. ترتیب. نظم. (فرهنگ فارسی معین): از احوال ملک خراسان و انتظام امور آن دولت... استکشاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱). پیش از انتظام شمل و استقامت حال او بدست باید آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). سلطان را از وصول او خبر دادند پیش از انتظام کار و اجتماع حال او تعجیل فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱).
بخت برادر کلید دولت او بود
زآن همه کارش بانتظام برآمد. خاقانی.
زانفاس عمدةالدین در شرق و غرب بود
با امت استقامت و با ملت انتظام. خاقانی.
— اعجاز انتظام؛ آنچه انتظام آن اعجاز است. سخنی که از بسامانی و نیکویی در حد اعجاز است: بحفظ کلام اعجاز انتظام ملک علام و... تحریض می‌نمودند. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳).
— انتظام برخاستن؛ پریشان شدن:
بعهد دست تو گوهر چنان پریشان شد
که انتظام جواهر ز ریسمان برخاست.
حسین ثنایی[2] (از آنندراج).
||بند و بست و توزک و دار و مدار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حکمت) عبارتست از آنکه نفس را تقدیر امور بر وجه وجوب و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود. (از نفایس‌الفنون از یادداشت مؤلف).

انتظام حاصل کردن. [اِ تِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) بند و بست درست حاصل نمودن. ||مرتب و منظم گشتن. (ناظم الاطباء).

انتظام دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) نظم کردن. منظم کردن. مرتب کردن. (از یادداشت مؤلف).

انتظام داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) آراسته بودن و منتظم و مرتب کردن. (ناظم الاطباء).

انتظامی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به انتظام. (فرهنگ فارسی معین).
— قوای انتظامی؛ قوه‌هایی که حفظ نظم و آرامش مملکت بعهدهٔ آنهاست. مانند ارتش و شهربانی و ژاندارمری. (از فرهنگ فارسی معین).
— مأمور انتظامی؛ مأموری که عهده‌دار حفظ نظم و آرامش است.

انتعات. [اِ تِ] (ع مص) صفت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اتصاف: انتعت المرأةُ بالجمال. (از اقرب الموارد).

انتعاث. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیوفتیدن دیوار از اصل. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۲۲۸ ب).

انتعاش. [اِ تِ] (ع مص) دروا شدن افتاده از لغزش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال انتعش العاثر؛ انتهض من عثرته. (از اقرب

---

۱ – انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست مگر نزد فارسیان جائز. (غیاث اللغات) (آنندراج). بعضی یای انتظاری را از قسم یای اضافه بر مصادر شمرده و این شعر ظهوری را باستشهاد آورده‌اند:
در انتظاری اشک حنایی بودیم
رسید وقت ز شوق نگار می‌گرییم.
و آن از عدم مبالات است زیرا در نسخهٔ شعر ظهوری چنین است: در انتظار سرشک حنایی بودیم... (از آنندراج).
۲ – کذا، و ثنائی صحیح است.

الموارد) (از ناظم الاطباء). برخاستن. بلند شدن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). درست خاستن افتاده. (تاج المصادر بیهقی). بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||افاقه. یافتن بیمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشاط بعد از فتور. (از اقرب الموارد). نیکوشدن حال کسی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). نیکو شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیکو شدن. بهبود یافتن. بِهْ شدن. نیکوحال شدن. (فرهنگ فارسی معین). یقال انتعش المریض. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) بهبود. بهی. (فرهنگ فارسی معین). بِهْشدگی از بیماری. (ناظم الاطباء): شنزبه را بمدت انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخور می‌پویید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۰). منافع رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای در سنگ آید انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۱۱). آتش فتنهٔ او دیگر بار مشتعل شد و طمع در انتعاش حال و انتظام کار بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۷). چون ایلک‌خان از انتعاش قوت و ارتیاش شوکت او خبر یافت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰). امید انتعاش و ارتیاش جز بعون و نصرت... متصور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵). دیگر بار خیال استقلال و امید انتعاش... بر مزاج ایشان مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۷).
چون خبر قوت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد... (جهانگشای جوینی).

جان فدای تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش.

مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۱ ص ۲۹۵).
||عیش و نشاط. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

انتعاش پذیرفتن. [اِ تِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) بهبود یافتن: بانواع بِرّ و شفقت او انتعاش پذیرفتی. (جهانگشای جوینی).

انتعاش کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) عیش کردن. خوشی کردن:

می‌پرست من می و پیمانه نگذارد ز دست
انتعاشی هر دم از روی دل ما میکند.

اسیر (از بهار عجم).

بخواب نیست خیالی میسرم که شبی
خیال خواب کنم شاید انتعاش کنم.

اسیر (از بهار عجم).

انتعاش گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بهبود یافتن. نیکو شدن: آثار معدلتی که خلایق بتازگی بواسطهٔ آن چون طفلان کلاً و اشجار بخاصیت گریهٔ ابر بهار خنده‌زنان شوند انتعاشی گرفتند. (جهانگشای جوینی).

انتعاش یافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) بهبود یافتن. نیکو شدن: چهارپایان انتعاش یافتند. (جهانگشای جوینی).

انتعاص. [اِ تِ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). ||دروا شدن افتاده. ||گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتعاظ. [اِ تِ] (ع مص) باز و فراز کردن ماده کس خود را از غایت آزمندی فحل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باز و فراز کردن ماده شرم را از بسیاری آزمندی. (یادداشت مؤلف). ||سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع. (آنندراج). انعاظ. (از قاموس از ذیل اقرب الموارد).

انتعاع. [اِ تِ] (ع مص) برآمدن قی. (مصادر زوزنی، نسخهٔ خطی از یادداشت مؤلف).

انتعاف. [اِ تِ] (ع مص) آشکارا گردیدن سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظاهر و آشکار شدن سوار. (از اقرب الموارد). ||بلند برآمدن بر نعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند برآمدن بر نعف یعنی جای بلند. (آنندراج). بالا رفتن بر جای بلند. (از اقرب الموارد). ||بدیگری ماندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بدیگری وا گذاشتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

انتعال. [اِ تِ] (ع مص) نعل پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفش پوشیدن. (از معجم متن‌اللغة). نعلین در پای کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیاده‌پا رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیاده سفر کردن. (از اقرب الموارد). ||در زمین درشت تخم کاشتن و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین درشت زراعت کردن. (از اقرب الموارد). ||قائم شدن سایه در موقع ظهر: انتعل المطیّ ظلالها؛ قائم شد سایه در موقع ظهر. (از اقرب الموارد).

انتغاش. [اِ تِ] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن چیزی بجای خود. یقال رأسه یتنغش قملاً و داره تتنغش اولاداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وِلَه زدن چنانکه شپش در سر. (یادداشت بخط مؤلف). جنبیدن و بهم خوردن. (از اقرب الموارد).

انتفا. [اِ تِ] (از ع، اِمص) نیستی و ناپدیدی. (ناظم الاطباء). نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین). ||نفی‌شدگی. ||دورکردگی. (ناظم الاطباء).

انتفاء. [اِ تِ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||التنحّی. (از اقرب الموارد). ||افتادن مو. (از اقرب الموارد). بیوفتیدن برگ از درخت و موی از عضو. ||رانده شدن. (تاج المصادر بیهقی). طرد شدن. (از اقرب الموارد). ||نیست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ضد ثبوت. (از اقرب الموارد). از میان رفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||نیست کردن. (غیاث اللغات). ||بی‌گناهی نمودن. ||بیرون شدن. (تاج المصادر بیهقی).
- سالبهٔ بانتفاء موضوع؛ آنکه موضوع ندارد. (فرهنگ علوم سجادی). (اصطلاح منطق) سلب نسبت حکمیهٔ محمول است از موضوع، از آن جهت که موضوع در خارج وجود ندارد تا محمول بر آن ثابت باشد. مقابل سالبهٔ بانتفاء محمول. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل سالبه). و رجوع به سالبه و موضوع و محمول شود.

انتفاج. [اِ تِ] (ع مص) بلند گردیدن هر دو پهلوی ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بالا آمدن دو پهلوی شتر. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن تهیگاه چهارپای از بسیاری خوردن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پر شدن تهیگاه چارپا از خوردن بسیار. (یادداشت مؤلف). یقال انتفج جنباه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برانگیخته شدن شکار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال انتفج الصید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن خرگوش و جز آنرا. ||بزرگ‌منشی کردن. تکبر. ||دویدن. (از اقرب الموارد).

انتفاح. [اِ تِ] (ع مص) معترض[1] گردیدن بکسی و پیش آمدن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حایل شدن به کسی و منع کردن او را. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن بجایی: انتفح الی موضع کذا؛ برگردید سوی آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتفاخ. [اِ تِ] (ع مص) برآماسیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باد گرفتن. آماهیده شدن. (مصادر زوزنی). آماسیدن. بردمیده شدن. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پربار شدن و آماسیدن. (غیاث اللغات). باد آوردن. باد کردن. برآماسیدن. آماس کردن. ورم کردن. آماسیدن. (فرهنگ فارسی معین). آماهیدن. منتفخ شدن. تورم. (یادداشت مؤلف). ||بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بلند و مرتفع شدن روز. گویند

۱ - در ناظم الاطباء متعرض است.

انتفخ النهار. ||تکبر و تعظّم. (از اقرب الموارد). ||(إمص) آماسیدگی. پرشدگی از نفخ و باد. (ناظم الاطباء): انتفاخ پلک؛ یعنی بردمیده شدن پلک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ا) آماس. ورم. (فرهنگ فارسی معین). آماس. (ناظم الاطباء).

انتفاد. [اِ تِ] (ع مص) نیست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نابود ساختن. (از اقرب الموارد). تمامهٔ چیزی را گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بتمام چیزی راگرفتن. (ناظم الاطباء). استیفاء حق. (از اقرب الموارد). ||شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتفاش. [اِ تِ] (ع مص) موی برافراشتن گربه.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). براق شدن گربه. ||وا تیغ خاستن[1] موی. (منتهی الارب) (مجمل اللغه). وا تیغ شدن موی. (ناظم الاطباء). موی کسی واتیغ خاستن. (مصادر زوزنی). موی وا تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). موی بر اندام راست شدن. ||بال جنبانیدن مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). بال جنبانیدن مرغ از ترس یا غضب. (یادداشت مؤلف). ||دور شدن اجزاء جسمی از یکدیگر است چنانکه هوا در میان آن اجزا داخل گردد مانند پنبهٔ حلاجی شده، و ضد این لفظ اندماج است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

انتفاص. [اِ تِ] (ع مص) آب پاشیدن از شکاف انگشتان بر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتقاص.

انتفاض. [اِ تِ] (ع مص) افشانده شدن جامه و درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکان دادن جامه تا غبارش بریزد و تکان دادن درخت تا آنچه بر اوست بریزد. (از اقرب الموارد). افشانده شدن. (مصادر زوزنی). ||تازه و سبز گردیدن برگ رز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاک کردن نره از باقی‌ماندهٔ بول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مکیدن کره همهٔ شیر پستان را. (از اقرب الموارد).

انتفاع. [اِ تِ] (ع مص) سود یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سود و نفع گرفتن. (آنندراج). سود برداشتن. (مصادر زوزنی). نفع گرفتن. (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات). سودمند گشتن. (تاج المصادر بیهقی). سود بردن. سود گرفتن. سود یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

— انتفاع الاخیار باعدائهم؛ از کتب جالینوس است که بعربی ترجمه شده. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۱۱۸).

||(إمص) منفعت و سود و فایده. (ناظم الاطباء). منفعت و سود کرد. برخورداری. (یادداشت مؤلف): حیوانی که در او نفع... باشد چگونه بی‌انتفاع شاید گذاشت؟ (کلیله و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک؟ (کلیله و دمنه). ||حقی که بموجب آن می‌توان از ملک دیگری استفاده کرد، اما نمی‌توان آن را بشخص ثالث انتقال داد. (فرهنگ فارسی معین).

انتفاع بردن. [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) سود بردن:

میگویم از زبان تو حرف وفا بدل
از هیچ میبرم سوی دیوانه انتفاع.
واله هروی (از آنندراج).

انتفاع گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سود گرفتن. بهره بردن: ملک تا اتباع خویش را نشناسد... از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه).

انتفاق. [اِ تِ] (ع مص) در راه تنگ درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در نَفَق (راه باریک در زمین که بسوی جایی رود) داخل شدن. (از اقرب الموارد). ||به نافقاء بیرون آمدن کلاکموش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نافقاء ساختن کلاکموش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انتفال. [اِ تِ] (ع مص) جُستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طلب کردن. (از اقرب الموارد). ||بیزار شدن از چیزی و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبری جستن از چیزی و دور شدن از آن. (از اقرب الموارد). از چیزی بیزاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نماز نفل گزاردن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نماز نوافل گزاردن. (از اقرب الموارد).

انتقاء. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین). اختیار کردن. (از اقرب الموارد). ||مغز از استخوان بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). مغز از استخوان بیرون کردن.(مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن مغز از استخوان. ||پاک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

انتقاب. [اِ تِ] (ع مص) روی‌بند بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نقاب بستن. (از اقرب الموارد). روی‌بند بربستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نقاب زدن. روبند زدن. (فرهنگ فارسی معین). ||پوشیده شدن. (یادداشت مؤلف).

انتقاث. [اِ تِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اسراع. (از اقرب الموارد). ||کندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کندن چیزی را برای بیرون آوردن چیز مدفون در آن. (از اقرب الموارد). ||برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتقاح. [اِ تِ] (ع مص) مغز از استخوان بیرون کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انتقاخ. [اِ تِ] (ع مص) مغز از استخوان برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتقاد. [اِ تِ] (ع مص) سره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سره گرفتن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن درمهای ناسره از میان درمها. (از اقرب الموارد). بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرفتن درم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درمها را نقد گرفتن. (از اقرب الموارد). نقد ستدن. (تاج المصادر بیهقی). نقد بستدن. (مصادر زوزنی). نقد ستانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقد گرفتن پول. (فرهنگ فارسی معین). ||جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بجوانی رسیدن کودک. (از اقرب الموارد). ||آشکار کردن عیب شعر بر قائل آن. (از اقرب الموارد). خرده گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||کاه از دانه جدا کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). جدا کردن (خوب از بد یا کاه از گندم و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح علم حدیث) عبارت از تعلیل است و منتقَد حدیثی است که در آن اختلاف روایت باشد از جهت افزونی و کمی رجال اسناد یا از جهت تغییر پاره‌ای از اسناد یا از جهت اختلاف در الفاظ متن حدیث یا از جهات دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود. ||(إمص) نقد کردن. (ناظم الاطباء). بِهْ گزینی. خرده گیری. (فرهنگ فارسی معین). سره گیری. (یادداشت بخط مؤلف). ||(إمص) جدا ساختن کاه از غله:

بر سر خرمن بوقت انتقاد

---

۱ - در منتهی الارب: خواستن.
۲ - در منتهی الارب: گذاردن.

نی که فلاحان همی جویند باد.
مولوی (مثنوی).
||(إمص) (اصطلاح ادب و هنر) در مقابل لفظ کریتیک[1] بکار برند و آن عبارتست از شرح معایب و محاسن شعر یا مقاله یـا کـتابی، یـا سنجش اثری ادبی یا هنری بر معیار یا عملی تثبیت شده. (از فرهنگ فارسی معین). ||یکی از اعمال علم معماست و آن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانکه حرف اول را سـر و رخ و لب و تـاج گفتن و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره خـوانـدن، چنانکه برای شمس در این مصراع:
اول شام و میان چمن و دامن نرگس.
؟ (از غیاث اللغات) (از آنندراج)[2].
و رجوع به نقد شود.

انتقاد کردن. [إِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) عیب گرفتن. ||نقد کردن.

انتقار. [إِ تِ] (ع مص) کندا گـری کـردن در چـوب. ||نـبشتن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج). نوشتن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||سوراخ‌دار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گزیده کردن. (تـاج المـصادر بـیهقی). ||بـازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (نـاظم الاطبـاء) (آنـندراج). تـفتیش کردن‌از چیزی. (از اقرب الموارد). ||خواندن بعض را از قـوم. (منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء) (آنندراج). بعضی از قـوم را دعـوت خاص کـردن. (از اقـرب المـوارد). مـهمانی خاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به سُم برکندن اسبان زمین را. یقال انتقرت الخیل بحَوافرها نقراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باقی گذاشتن سیل جاهای پستی در زمین چـنانکه آب در آنها بماند. (از اقرب الموارد).

انتقاز. [إِ تِ] (ع مص) بیمار نُقاز گـردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبتلا شـدن گـوسفند بـیماری نـقاز. (از اقـرب الموارد). بیمار نقاز گردیدن گـوسپند، و نـقاز بیماریی است سـتور را شـبیه طـاعون کـه بـحدوث آن بـرمیجهد چـنانکه بـمیرد. (از آنندراج). ||اعطای خسیس دادن. یقال انتقز له من ماله؛ ای اعطاه خسیسه. (منتهی الارب) (نـاظم الاطبـاء) (آنـندراج). عـطا دادن از خسیس مال. (از اقرب الموارد).

انتقاس. [إِ تِ] (ع مص) کوبیدن ناقوس. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

انتقاش. [إِ تِ] (ع مـص) خـار از پـای بـرآوردن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطبـاء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خار از تن بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بر نگین نـقش کـردن فـرمودن نـقاش را. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). فرمان دادن بنقاش که در نگین نقش زند. (از اقرب الموارد). ||پای بر زمین زدن شتر که در آن خار درآمده باشد. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج). پای بـر زمـین زدن شـتر بخاطر چیزی که در آن داخل شده است. (از اقـرب المـوارد). و مـنه قـولهم لطـمه لطـمة المنتقش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقـرب المـوارد). ||بـیرون آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسـتخراج. (از اقرب الموارد)؛ و یعتقدون أن نفس الآدمی تبقی ان کانت عارفة بالله و بملائکته منقشة بـالحقایق، و لهـا درجـة انـتقاش الحـقایق. (حکمت اشراق ص ۲۷۰). ||برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنـندراج) (از اقرب الموارد). ||از معنی اول استعاره شده است برای توبه و جبران گناه چنانکه در قول حریری است: «هلکت یا مسکین او تنتقش». ||تمام حق خود را از کـسی گـرفتن. ||برای خود خدمتکاری گرفتن. (از اقرب الموارد).

انتقاص. [إِ تِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـبـاء) (آنـندراج) (تـاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنـی) (از اقـرب الموارد). ||کم شدن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (آنندراج) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||گویند نـقصه فـانتقص. (از اقـرب الموارد). بشکاف انگشتان آب چکانیدن بـر نره. انتقاص. ||عیب کردن مردم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنـندراج). عـیب کردن‌کسی را. ||حق کسی را کـم کـردن. (از اقرب الموارد). ||(إمص) کمی و نقصان. (ناظم الاطباء).

انتقاض. [إِ تِ] (ع مص) بـاز کـردن بـنا و تاب رسن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). در هم گسـسته شدن بنا و باز شدن تابهای ریسمان. (از اقـرب المـوارد). ویـران شدن بنا. (مصادر زوزنـی). تـاب بـاز شـدن رسن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||شکستن پیمان و جـز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن عهد. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||باطل شدن طهارت. ||عود کردن زخم بعد از بهبود. ||تباه شدن امر پس از التیام آن. (از اقرب الموارد). ||(إمص) شکستگی عهد و جـز آن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

انتقاع. [إِ تِ] (ع مـص) بـرگردیدن گـونهٔ کـسی: اُنتقع لونه (مجهولاً). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تغیر یافتن رنگ چـهره از ترس یا از انـدوه، لغتی است در امتقاع. (از اقرب الموارد). برگردیدن گونه. (آنـندراج). و رجوع به امتقاع شود. ||شتر کشتن بمهمانی از سفر آینده. (منتهی الارب) (آنـندراج). شـتر کشـتن در مـهمانی از سـفر آیـنده. (نـاظم الاطباء). نحر کردن نقیعه (ستور که در مهمانی کشند). (از اقرب المـوارد). ||کشـتن شـتر و گـوسپند غـنیمت پـیش از قـسمت. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنـندراج). کشـتن حیوانی کـه بـغنیمت گـرفته بـاشند پـیش از قسمت کردن. (از اقرب المـوارد). ||سـیراب گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انتقاف. [إِ تِ] (ع مص) کفانیدن حـنظل را. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـبـاء) (آنـندراج). شکستن حنظل را بخاطر دانهٔ آن. (از اقـرب الموارد). ||بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). بـیرون آوردن چـیزی را. (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد).

انتقال. [إِ تِ] (ع مص) از جـایی بـجایی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مـجمل اللغه) (مصادر زوزنی) (تاج المـصادر بـیهقی). از جایی بجایی بگشتن. (از اقرب الموارد). از جایی بجایی رفتن. (غیاث اللغات). از جایی بجایی رفتن و نقل نمودن. (آنندراج). جـابجا شدن. از جایی بجای دیگر رفتن. نقل کردن. کوچیدن.کوچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). گویند نقلته من موضع الی موضع کذا فانتقل. (از ناظم الاطباء). ||تند رفتن، چنانکه گفته‌اند: «لو طلبونا وجدونا نتقلُ». (از اقرب الموارد). ||مردن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). مـردن.

---

1 - Critique.

۲ - در کشاف اصطلاحات الفنون نیز بـنقل از بـعضی رسـائل جـامی آمـده: نـزد اهـل تـعمیه عـبارتست از اشـاره کـردن بـعضی از حـروف ازبرای تـصرف کـردن در آن بـوجهی از وجـوه، چـنانکه اول و مـفتح و روی و سـر و امثال آن گویند و حرف نخستین مراد دارند، و آخر و امد و نهایت و دامن و امثال آن گویند و حرف آخر کلمه قصد کنند و دل و میانه و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه مراد دارنـد چون فرد بـاشد، چـنانکه در ایـن مـعما بـاسم شـمس:

گر دست دهد پایت افکندن سر
باشم سر سروران خورشید افسر

یعنی اگر سین را بپای شم اندازند شمس حاصل آید. مثال دیگر معما باسم نوراللّه:

چو برتابد قدت صبر از صنوبر
بپایی لاله در راهت نهد سر.

یعنی اگر لفظ صبر از صنوبر دور کنند نو باقی ماند و لاله در پای راه اندازند و مجموع جمع کنند نوراللّه حاصل آید، و ایـن عـمل از اقسـام اعمال تـسهیلی است.

درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). گویند انتقل فلان الی رحمةالله أو الی رضوانه. (از اقرب الموارد). ||گذاشتن اسب دو پایش را در جای دو دستش در هنگام رفتن. (از المنجد). ||بخود نقل کردن: انتقله؛ نقله الی نفسی. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نجوم) عبارت از تحویل قمر است و تحویلات قمر را انتقالات گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح کلام) عبارت از حصول شیء است در حیزی پس از آنکه در حیزی دیگر بوده باشد و این انتقال جوهر است، و انتقال عرض آنست که عرضی که قبلاً در محلی قائم بوده، عیناً در محلی دیگر قائم گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح علم جدل) آنست که استدلال‌کننده قبل از آنکه حکم را اثبات کند از کلامی بکلامی دیگر منتقل شود و برای مجاب کردن طرف از لونی دیگر با وی سخن گوید چنانکه در مناظرهٔ ابراهیم خلیل با جبار بود که ابراهیم گفت: ربی الذی یُحیی و یمیت. جبار گفت: انا احیی و امیت.[1] پس کسی را که واجب‌القتل بود آزاد کرد و کسی دیگر را که قتل او واجب نبود کشت. ابراهیم متوجه شد که جبار معنی احیاء و اماته را نفهمیده است و گفت: فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب[2]. جبار نتوانست و مبهوت ماند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود.

– انتقال ذهن؛ در تداول حکمت اشراق، توجه ذهن: فیضل ضلالاً مبیناً بخلاف صاحب الاشراقات العقلیة لانتقال ذهنه عند سماع تلک الالفاظ الی ما باشره من النور بالذوق و وصل الیه بالیقین. (شرح اشراق صص ۳۰۷ - ۳۰۸).

– انتقال محمود؛ (اصطلاح طب) رانده شدن مادّه است از عضوی شریف به عضوی خسیس. (یادداشت بخط مؤلف).

||(إمص) نقل و جابجاشدگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نقل مکان و تبدیل مکان. (ناظم الاطباء): خوش‌آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که میداند خدا عوض میدهد به او همصحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). ||تحویل و مهاجرت. (ناظم الاطباء). ||اخراج بلد (کذا). ||عبور و گذار. مرگ. (ناظم الاطباء). موت. فوت. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رحلت. وفات: از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نبندد. (کلیله و دمنه).

احمد آخرزمان را انتقال
در ربیع‌الاول آمد بی جدال. مولوی.

||چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک دیگری دادن. (ناظم الاطباء). واگذاری چیزی از مال خود بدیگری. ||(اصطلاح اداری) تغییر محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره، بوزارتخانه، اداره یا دایرهٔ دیگر. ||(اصطلاح موسیقی) عوض شدن مایهٔ یک قطعه، و آن در موسیقی سازی و زهی، هر دو انجام میگیرد. ||درک مطلب. دریافت. اندریافت. (فرهنگ فارسی معین).

– انتقال بانکی؛ در بانکداری، برگردان. (از فرهنگ فارسی معین).

– سریع‌الانتقال؛ آنکه مطلب را زود درک کند.

انتقال افتادن. [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) انتقال حاصل گشتن. منتقل شدن. جابجا شدن: ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت. (تاریخ بیهقی).

انتقال دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) منتقل ساختن. جابجا کردن. نقل کردن. و رجوع به معنی آخر «انتقال کردن» شود.

انتقال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) جابجا شدن. منتقل شدن:

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال. (بوستان).

||از جایی بجایی رفتن. ||مردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح اداری) کارمندی را از وزارتخانه، اداره یا دایره‌ای، بوزارتخانه، اداره یا دایرهٔ دیگر فرستادن. (فرهنگ فارسی معین). انتقال دادن. منتقل کردن.

انتقال کننده. [اِ تِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه عبور میکند و از جایی بجایی میرود. ||آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند. (ناظم الاطباء).

انتقال گیرنده. [اِ تِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه چیزی را به وی منتقل میکنند. (ناظم الاطباء).

انتقالنامه. [اِ تِ مَ / مِ] (إ مرکب) نوشته‌ای که در آن عمل انتقال چیزی نام برده شده. (ناظم الاطباء).

انتقالی. [اِ تِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به انتقال. (از فرهنگ فارسی معین).

– حرکت انتقالی؛ مقابل حرکت وضعی، و آن حرکت و گردش سیارات است بدور خورشید.

– حرکت انتقالی زمین؛ گردش زمین بدور خورشید. زمین در مدت ۳۶۵ شبانه روز و پنج ساعت و ۴۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه یک بار بدور خورشید میگردد. مداری که زمین در فضا بدور خورشید طی میکند بیضی نزدیک بدایره است و خورشید در یکی از دو کانون آن قرار دارد، سرعت سیر زمین در این حرکت در هر ثانیه ۳۰ کیلومتر است. (از کتابهای جغرافیای رسمی).

||هر چیز منتقل‌شده و بملک کسی داده‌شده. هر چیزی که بکسی منتقل شده باشد. (از ناظم الاطباء). ||در شواهد زیر ظاهراً بمعنی کسی است که از مذهب برگشته یا از مذهبی بمذهبی دیگر گرویده است: اما این خواجه که این تصنیف کرده است نه دعوی میکند در اول کتاب که بیست‌وپنج سال رافضی بوده است و انتقالی شده علی‌زعمه. قولش در دعوی اول مسموع باشد. (کتاب‌النقض ص ۲۳). جهانیان را معلوم است که خلفای بنی‌العباس در بغداد سرایهای محکم کرده‌اند و بیگانه را در وی رها نکنند... و اگر متغلبی طلب آن کند بخونش سعی کنند. خواجهٔ انتقالی میبایست که این شفقت نگاه داشتی. (کتاب النقض ص ۲۳). الحمدلله هیچ مسلمان منقبت و مدح آل‌رسول را منکر و جاحد نباشد، شنوند و دوست دارند مگر کسی‌که مجبر و انتقالی و نومسلمان باشد. (کتاب‌النقض ص ۴۱).

انتقالیه. [اِ تِ لی یَ / یِ] (ص نسبی) انتقالی.

– حرکت انتقالیه؛ مقابل حرکت وضعیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به انتقالی شود.

انتقام. [اِ تِ] (ع مص) کینه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). کینه کشیدن از کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). کین‌کشیدن. (مصادر زوزنی). کینه خواستن. کین توختن. (فرهنگ فارسی معین). ||عِقاب[3] کردن. یقال انتقم الله منه؛ ای عاقَبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[4]. عِقاب کردن. (از اقرب الموارد). یعنی قصاص گرفتن و آن حق خدای‌تعالی است و انسان را در آن بهره و نصیبی نیست و اگرکسی از بنی‌نوع بشر آنرا حق خود بداند و در آن دخل و تصرف کند و مرتکب شود نسبت بخدای‌تعالی بسیار جسور بوده، افترا بر او بسته است و چون جان و روح شریعت موسوی بر ضد انتقام بوده بدان واسطه شهرهای بست برای ولی مقتول قرار داده شد، و انجیل کلیةً از انتقام منع کرده‌و به آمرزش امر نموده است. (از قاموس کتاب مقدس): فلما آسفونا انتقمنا منهم. (قرآن ۵۵/۴۳)؛ چون ما را بخشم آوردند، کین‌کشیدیم از ایشان. (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۶۴).

– عزیزالانتقام؛ خدای تعالی شأنه. (ناظم

---

۱ - قرآن ۲۵۸/۲. ۲ - قرآن ۲۵۸/۲.
۳ - در متن عتاب و غلط است.
۴ - در ناظم الاطباء بجای عاقَبه، عاتبه است. و صحیح عاقَبه میباشد.

الاطباء).
||(اسم مص) کینه کشی از کسی. (مؤید الفضلاء). کین‌کشی، کین‌خواهی. کینه‌توزی. (فرهنگ فارسی معین): اما نفس خشم‌گیرنده با ویست نام و ننگ جستن... چون بر وی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۶). خواجه [احمد حسن] آغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۵). بنیست داشته‌اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۴). بهمه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). علی رایض حسنک را به بند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی تعصب و انتقام می‌بود. (تاریخ بیهقی ص۱۷۷). من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چا کران را فروخورد بانتقام خویش. (تاریخ بیهقی).

و آنرا که ازو همی طمع دارد
گوساخته باش انتقامش را. ناصرخسرو.

ا گر در انتقام جد ننمایی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود. (کلیله و دمنه). بچه قوت و عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی؟ (کلیله و دمنه).

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس
صوفیِّ کار آب کن از خون انتقام. خاقانی.

بُرید پَست سر یخل را بتیغ کرم
چنین غزال صفت انتقام او زیبد. خاقانی.

گردون قبازره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه درز قبای اندرآمده. خاقانی.

بتدبیر لشکر و انتقام از آن جمع که در خون شمس‌المعالی سعی کرده بودند مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۸). منتصر ناچار راه هزیمت گرفت و خان با لشکر او بانتقام بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱). در شهور سنهٔ ۳۹۰ (ه‍.ق.) بانتقام آن واقعه بسجستان رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).

گر زمین و آسمان بر هم زدی
زانتقام این مرد بیرون نامدی. مولوی.

هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد. (گلستان). درویش را مجال انتقام نبود. (گلستان). ور ببخشی عفو بهتر کانتقام. (گلستان). ||(ا) کینه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
— بهرام‌انتقام؛ آنکه انتقامش چون انتقام ستارهٔ بهرام (جنگاور فلک) است: ناهیدبهجت، سپهراحتشام، عطاردحشمت، بهرام‌انتقام. (حبیب‌السیر ج ۳ ص۱).
— امثال:
در عفو لذتیست که در انتقام نیست. ؟

ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد. ناصرخسرو.

انتقامجو. [اِ تِ] (نف مرکب) کینه کش.

انتقامجویی. [اِ تِ] (حامص مرکب) کینه کشی.

انتقام کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) مکافات کردن:

سفیه را بسفاهت جواب بازمده
ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد. ناصرخسرو.

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. سعدی.

انتقام کشنده. [اِ تِ کَ /کِ شَ دَ/دِ] (نف مرکب) کینه‌جو. کینه کشندهٔ این نوشته‌ایست از جانب... ابوجعفر... بسوی یاری‌دهندهٔ دین خدا و نگهبان بنده‌های او و انتقام‌کشنده از دشمنان او. (تاریخ بیهقی ص۳۰۶).

انتقام کشیدن. [اِ تِ کَ /کِ دَ] (مص مرکب) کینه گرفتن. (ناظم الاطباء). انتقام گرفتن. مکافات کردن: خواجه [احمد حسن] بر وی [بوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶). گفت [بونصر مشکان] ای ابوالفضل، بزرگ مهتریست این احمد اما آنرا آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۵). میخواهد پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۸). خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی بکشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲). هر دو شار در زمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۹).

یا کریم العفو ستارالعیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

انتقام مظلوم و ضعیف را از ظالم و قوی کشیدم. (مجالس سعدی). خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود. (گلستان).

ا گرچه رشته از تاب گهر بیجان و لاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته‌آهسته. صائب.

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید. ؟

انتقام گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کینه گرفتن. (ناظم الاطباء):

انتقام از خصم نگرفتن صفای سینه است
صیقل آیینه باشد دل ز کین برداشتن.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

انتقاه. [اِ تِ] (ع مص) نیک دریافتن حدیث را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): انتقهت من الحدیث. (منتهی الارب). ||بهبود یافتن از بیماری. اشتفی. (از اقرب الموارد).

انتقیره. [اَ تَ رَ] (اِخ) معرب آنتکرا[1] و آن شهری است در جنوب اندلس مسقطالرأس بعضی از مشاهیر علما بوده است مانند ابوبکر یحیی‌بن محمد انصاری حکیم و دیگران. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۰۴۶). حصنی است بین مالقه و غرناطه، از آنجاست ابوبکر... (از معجم البلدان).

انتکاء. [اِ تِ] (ع مص) قبض کردن حق را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرفتن و قبض کردن حق را. (از اقرب الموارد).

انتکاب. [اِ تِ] (ع مص) تیردان[2] یا کمان را بر دوش افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تیردان یا قوس را بر دوش انداختن. (از ذیل اقرب الموارد). ||در رنج و سختی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انتکات. [اِ تِ] (ع مص) بسر درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسر در افتادن کسی. (آنندراج). بسر افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مطاوعهٔ نَکَتَ کند: گویند نکته فانتکت؛ یعنی او را بسر انداختم پس افتاد. (از اقرب الموارد).

انتکاث. [اِ تِ] (ع مص) برگشتن از حاجت خود بسوی دیگر. (از منتهی الارب) (آنندراج). برگشتن از حاجت خود. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انصراف از حاجتی بسوی حاجت دیگر، و عبارت اساس چنین است: و طلب فلان حاجةً ثم انتکثَ لاخری اذا انصرف عنها لحاجة اخری. (از اقرب الموارد). ||گسسته شدن رسن و پیمان. (منتهی الارب) (از آنندراج). گسسته شدن ریسمان و پیمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). گسسته شدن ریسمان و جز آن. (از اقرب الموارد). در لغت شکسته شدن عهد است. ||در اصطلاح نجوم قدیم، چون کوکبی سریع‌السیر خواهد که به کوکبی بطیء متصل شود و چون نزدیک شود تغییر در جهت حرکت دهد یعنی مثلاً ا گر مستقیم است راجع و ا گر راجع است مستقیم گردد و اتصال صورت نبندد. این واقعه را انتکاث گویند. (یادداشت مؤلف). و اما انتکاث تفسیرش شکافتن است و معنیش آن است که سفلی آهنگ پیوند علوی کند و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد و آن پیوند شکافته آید. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۴۹۴). در اصطلاح منجمان نوعی است از انواع اتصالات، گفته‌اند که چون کوکب متوجه بنظر یا تناظر یا محاسده به یکی از عقدتین بود پیش از تمام اتصال یک کوکب راجع یا مستقیم یا بطیء یا سریع شود و آن نظر یا

1 - Ontequera (یادداشت مؤلف).
۲ - در ناظم الاطباء بغلط تیردادن است.

تناظر یا محاسده باطل شود یعنی کوکب بحد اتمام نظر یا تناظر یا محاسده نرسد آن بطلان را انتکاث گویند و با نیرین انتکاث نیفتد. (از توضیح التقویم از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص ۱۳۷۵).

انتکاس. [اِ تِ] (ع مص) سرنگون افتادن و نگونسار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). واژگون شدن. (غیاث اللغات). نگونسار شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرنگون افتادن. (فرهنگ فارسی معین). سرنگون شدن. (از اقرب الموارد).

انتکاش. [اِ تِ] (ع مص) بیرون کشیدن گل و لای از چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لاروب کردن چاه. (یادداشت مؤلف).

انتکاص. [اِ تِ] (ع مص) انتکص الرجل؛ برگشت از کاری که در پی آن بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).[1]

انتکاف. [اِ تِ] (ع مص) سپری کردن باران را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). از باران بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتکفته؛ یعنی بریدم باران را یعنی بریده شد از من. (شرح قاموس). || پی گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || از جایی بجایی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون رفتن از زمینی بزمینی. (از اقرب الموارد). || میل کردن. (شرح فارسی قاموس) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || شکسته شدن عهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || گسسته شدن ریسمان. (از اقرب الموارد). تاب بازدادن ریسمان. (شرح قاموس). || تبری. (از اقرب الموارد). عار و ننگ داشتن. (غیاث اللغات). || برطرف و پاک کردن عرق (خوی) از پیشانی خود. (از اقرب الموارد).

انتگرال. [اَ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] حساب... که بفارسی حساب جامعه گفته‌اند تعیین توابع است از روی مشتقات یا دیفرانسیل های آنها، و از این جهت این حساب عکس حساب دیفرانسیل (که بفارسی حساب فاضله گفته‌اند) است. حساب دیفرانسیل و انتگرال رشتهٔ بسیار مهمی از ریاضیات عالی است. (ازدایرةالمعارف‌فارسی). ورجوع بهمین کتاب شود.

انتله. [اَ تِ لِ / اَ تُ لَ] (اِ) جدوار و آنرا انتلهٔ سودا نیز گویند. (ناظم الاطباء). جدوار اندلسی است بلغت آنجا. اسم بیخیست صلب و قسمی از او سیاه و کثیر الفروع و بزرگ بقدر بیخ کولان و فروع او شبیه بریشهٔ بنطافلن و مغزش سرخ و طعمش مثل طعم دانهٔ شفتالو و برگش مایل بسرخی و شبیه ببرگ عنب‌الثعلب و انبوه. و قسمی سفید و برگش مثل برگ سنا مایل بزردی و خشونت و طعمش شیرین و رایحهٔ برگ او اندک تند و با عطریت، و منبت انتله بلاد اندلس و چین است سفید او در آخر دوم گرم و خشک و در رفع سم هوام ضعیفتر از قسم سیاه و مستعمل او برگ اوست و بغدادی گوید: که در حوالی او گیاهی میروید که‌چون گوسفند بخورد میمیرد... و از خوردن انتله رفع سمیت او میشود و به لغت آنجا گیاه مزبور را اطواره گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

– انتله بیضاء؛ گیاهی است که در اسپانیا آنرا فیهق گویند. (از لکلرک)[3]

– انتلهٔ سوداء؛ به لغت سریانی جدوار باشد که آنرا ماه فرفین گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت‌قلزم). جدوار اندلسی. (از لکلرک).[4]

انتم. [اَ تُ] (ع ضمیر) جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما. (ناظم الاطباء). شما جماعت مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). شما.

انتما. [اَ تُ] (ع ضمیر) تثنیهٔ ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا. (ناظم الاطباء). شما دو مذکر و دو مؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). شما دو تن. شما.

انتما. [اِ تِ] (ع اِمص) وابستگی. (فرهنگ فارسی معین). انتساب:

تأیید را برایت و رای تو انتما
و اقبال را بنامه و نام تو انتساب.
رشید وطواط.

پسری ماند در اسکندریه که کس برو دست نیافت و او را نشناخت و اکنون انتما و انتساب سرور ملاحده بدوست. (جهانگشای جوینی). هرکس که اعتزا نه بولای او داشت و انتما نه بحبل هوای او مترقب جواذب حوادث زمانه بود. (جهانگشای جوینی).

– سعادت انتما؛ منسوب به سعادت. مسعود: بر ضمیر صواب نمای صاحبقران سعادت انتما خطور نمود. (حبیب‌السیر).

– ظفر انتما؛ منسوب به ظفر. مظفر: سعید [ابن عثمان‌بن عفان] بعد از فیصل مهم بخارا لوای ظفر انتما بصوب سمرقند برافراخت. (حبیب‌السیر ج۱ ص ۲۳۹).

انتماء. [اِ تِ] (ع مص) نسبت کردن بکسی. یقال انتمی الیه. (منتهی الارب). نسبت دادن بکسی. (ناظم الاطباء). بازبستن. (فرهنگ فارسی معین). نسبت کردن بکسی. (مصادر زوزنی). || منسوب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بکسی نسبت یافتن. (آنندراج) (از غیاث اللغات). انتساب و اعتزاء. (از اقرب الموارد). || پریدن باز از جایی بجایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || افزون شدن و بالیدگی، و بعضی مردم که بمعنی پر و مملو گویند غلط است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

انتما داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) نسبت داشتن: جماعتی که بحضرت سلطانی انتما و اعتزاء داشتند نگرفت. (جهانگشای جوینی).

انتماکردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) انتساب یافتن. ارتباط یافتن. (فرهنگ فارسی معین). خود را بکسی نسبت دادن و بدو منسوب ساختن: اردشیربن بابک بپارس خروج کرد و انتما بساسان‌بن بهمن کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰). جمعی حادث شده‌اند و با صاحب مصر انتما میکنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸).

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند
بهر کجا که پژوهش رود زنسل و نژاد.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

انتماه. [اِ تِ] (از ع، مص) در بیت زیر ظاهراً بجای انتما بکار رفته است:

هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک
هست پیدا اندر او کز هر دو دارد انتماه.
سوزنی.

انتن. [اَ تَ] (ع ن تف) گنده‌تر. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

انتن من‌الجورب.
انتن من‌العذرة.
انتن من مرقات‌الغنم.

انتن. [اَ تَ نَ] (ع فعل تعجب) ما انتنه؛ چه بدبوی است آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

انتن. [اَ تُنْ نَ] (ع ضمیر) جمع مؤنث ضمیر مخاطب، یعنی شما جماعت زنان. شما زنان.

انتواء. [اِ تِ] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیت کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (از اقرب الموارد). || اقامت نمودن. (آنندراج). انتوی القوم منزلاً بموضع کذا؛ یعنی اقامت نمودند در آن منزل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || روان کردن حاجت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت را. (آنندراج). برآوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد).

انتوار. [اِ تِ] (ع مص) آهک یا قطران

---

۱ – در منتهی الارب انتکاص نیامده.

2 - Intégral. (فرانسوی).

3 - Zédoaire blanche. (لکلرک).

4 - Aconitum anthora. (لکلرک).

مالیدن بر خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). توره مالیدن برخود. (از اقرب الموارد).

انتون. [اَ] (اِخ) نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد. (ناظم الاطباء).

انتونتن. [اَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).[1]

انتونی. [اَ تُ] (اِخ) نام خلیفهٔ اول حضرت عیسی علیه‌السلام، بزعم نصاری. لفظ لاتن است. حاذق گیلانی گوید:

نزدیک کمینه عالم تو
انتونی بیدروست ملزم.
(بهار عجم) (از آنندراج).

انتونیا. [اَ نِ] (اِ) نوعی از کاسنی[2]. (دزی ج ۱ ص ۴۰).کاسنی شامی. (یادداشت مؤلف).

انتونیوس. [اَ تُ] (اِخ) آنتونیوس یا آنتوان، مارکوس... سردار مشهور رومی که با کلئوپاترا ملکهٔ مصر ازدواج کرد و در سال ۳۱ ق.م.پس از شکست از اکتاویانوس انتحار کرد.(از اعلام معین ذیل آنتونیوس).

انتها. [اِ تِ] (ع اِمص) اتمام و ختم. ||(اِ) پایان و انجام و آخر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). حد و حدود و عاقبت و غایت و نهایت و منتها. (ناظم الاطباء). کرانه. فرجام. بن. سرانجام. کنه. مقابل ابتدا:

نه طولست او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.
ناصرخسرو.

دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول
در دبستانست امت زابتدا تا انتها.
ناصرخسرو.

||(اصطلاح نجوم) اصطلاحی است در نجوم. آقای همایی در حواشی التفهیم نوشته‌اند: تسییر استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تسییرات که رانند مدت هر درجه‌ای را سالی شمرند و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یک روز یا کمتر. و انتها نظیر تسییر است چنانکه هرسال یک درجه تسییر باشد همچنان هرسال یک برج انتها رانند و احکام سال را از آن درجه و از آن برج استخراج کنند.(التفهیم حواشی ص ۵۲۵).و اما انتهاء سال آن است کی هر برجی را سالی دهی تا بدوم سال انتها ببرج دوم باشد از طالع بهم چند (چند) درجاتش. و سیوم سال ببرج سیوم همچنان. و چون برج و درجهٔ انتهاء سال دانستی، انتهاء ماهها را هر بیست و هشت روز و یکساعت و پنجاه و یک دقیقه را برجی دهی تا ببرج انتها همی گردد. و درجاتش چند درجات اصل. و به انتهای روزها هر دو روز و سه ساعت و پنجاه دقیقه را ببرجی همی ده و درجهاء انتهای ماه سوی او همی گردان. (التفهیم ابوریحان ص ۵۲۴).

انتهاء . [اِ تِ] (ع مص) بازایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازایستادن از چیزی. (از اقرب الموارد). واایستادن. (مصادر زوزنی). واایستدن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). بازایستادن. دست برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||بپایان رسیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بنهایت رسیدن چیزی. (از اقرب الموارد). بنهایت رسیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بغایت رسیدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). بپایان آمدن. بسر آمدن. بنهایت رسیدن. بکرانه رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||به چیزی رسیدن. (آنندراج). فاچیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن: انتهی بفلان الی موضع کذا. ||انتهی الیک المثل. (از اقرب الموارد). یقال: الیک انتهی المثل؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||رسیدن خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). آگهی رسیدن. ||بپایان رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین). بپایان رسانیدن چیزی. (آنندراج).

انتهاب. [اِ تِ] (ع مص) غارت کردن و غنیمت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتهب النهب؛ گرفت آنچه خواست. (از اقرب الموارد). غارت کردن. (غیاث اللغات). نهب. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غارتیدن. (یادداشت مؤلف). ||چیره گردیدن اسب برفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتهب الفرس الشوط؛ چیره شدن برآن. (از اقرب الموارد).

انتهاج. [اِ تِ] (ع مص) راه رفتن و گویند طلب کردن راه. (از اقرب الموارد). بجای آوردن راه. (تاج المصادر بیهقی). ||روشن و آشکار گردانیدن راه را. (از اقرب الموارد).

انتهار. [اِ تِ] (ع مص) سرزنش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منع کردن و در اساس چنین آمده: استقبال کردن کسی‌را با کلامی منع‌کننده. (از اقرب الموارد). بازماناندن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ برزدن. (یادداشت مؤلف). ||ناایستادن خون رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قطع نشدن خون رگ. (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استطلاق بطن. (از اقرب الموارد). روان شدن شکم. اسهالی شدن شکم.

انتهاز. [اِ تِ] (ع مص) فرصت یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). قابو (فرصت) یافتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). فرصت بدست آوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||غنیمت شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اغتنام فرصت و برخاستن بسوی آن در حال پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). منتظر فرصت بودن. (فرهنگ فارسی معین). به غنیمت گرفتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زشت خندیدن و افراط کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: انتهز فی‌الضحک اذا افرط و قبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پذیرفتن چیزی را و شتاب کردن در بدست آوردن آن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک آوردن کودک بلوغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) محل و موقع. (ناظم الاطباء).

- انتهاز فرصت؛ موقع فرصت. (ناظم الاطباء).

- انتهاز نمودن؛ موقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

انتهاس. [اِ تِ] (ع مص) بدندان پیش گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرفتن گوشت با دندان پیشین. (از اقرب الموارد). بدندان پیشین گزیدن. (تاج المصادر بیهقی). بدندان پیش گرفتن. (یادداشت مؤلف). ||غیبت کسی را کردن. در غیاب کسی معایب او را ذکر کردن. (از اقرب الموارد).

انتهاش. [اِ تِ] (ع مص) روی خراشیدن در مصیبت و طپانچه زدن بر آن. (ناظم الاطباء). ||لاغر شدن. (از اقرب الموارد).

انتهاض. [اِ تِ] (ع مص) برخاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). بلند شدن. (از اقرب الموارد). راست ایستادن. ایستادن. (یادداشت مؤلف). ||به امری قیام کردن. بجنگ برخاستن و قیام کردن.(از اقرب الموارد). ||کوچ کردن. (غیاث اللغات).

---

۱ - هزوارش، ânitôn(i)tan پهلوی، dânestan بنابراین کلمهٔ «داشتن» در متن تحریف دانستن و هزوارش داشتن جاسونتن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به جاسونتن شود.

2 - Endive.

انتهاک. [اِ تِ] (ع مص) ترنجیده[1] و لاغر ساختن تب. یقال: انتهکته الحمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زشت و آلوده کردن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آبروی کسی را شکستن و احترامش را بردن. (از اقرب الموارد). حرمت کسی بشکستن. (مصادر زوزنی). ||زشت و آلوده شدن. یقال: انتهک الرجل الحرمة فانتهک الحرمة (مجهولاً). (ناظم الاطباء). ||همه شیر پستان ناقه دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). همه شیر پستان ماده شتر را دوشیدن. (ناظم الاطباء).

انتهام. [اِ تِ] (ع مص) انزجار. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

انتهی. [اِ تِ] (ع اِ) مثال انتها. آخر. پایان:

هرکرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری
گویدا این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی.
منوچهری (دیوان ص ۱۴۰)[2].

انتیا. [اِ تِ] (ع مص) جای اقامت جستن. (آنندراج). و رجوع به انتاء شود.

انتیاب. [اِ] (ع مص) پیاپی آمدن. یقال: فلان انتاب القوم؛ ای اتاهم مرة بعد اخری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوبتی بعد از نوبتی دیگر آمدن: انتابهم؛ اتاهم مرة بعد اخری و وصلت نوبته الیهم. (از اقرب الموارد). بنوبت آمدن. (تاج المصادر بیهقی). پیاپی آمدن. (آنندراج). ||کسی راکاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). بلا و سختی رسیدن و درآمدن. (آنندراج). ||قصد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

انتیار. [اِ] (ع مص) نوره مالیدن. (از اقرب الموارد). نوره بکار داشتن یعنی آهک. (مجمل‌اللغة). آهه (آهک) بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتوار. (ناظم الاطباء).

انتیاش. [اِ] (ع مص) دست ناویدن و گرفتن چیز کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تناول. یقال: «الظبی ینوش الاراک وینتاشه». (از اقرب الموارد). ||برون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آوردن. یقال: انتاشه من‌الهلکة؛ یعنی او را نجات داد از هلکه. (از اقرب الموارد).

انتیاط. [اِ] (ع مص) همراه بردن شتر کسی را تا خواربار آرد جهت وی. ||درآویخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعلق. (از اقرب الموارد). ||دور گردیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دور شدن از چیزی[3]. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی)[4]. ||بریدن چیزی را به رای و دانش خود بی‌مشورت دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انتیاق. [اِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). انتقاء. (از اقرب الموارد).

انتیپاتریس. [ ] (اِخ) (یعنی برای پدرش) و آن شهری است که هیرودیس کبیر بنا نموده، محض مبارکی آنرا به اسم پدر خود انتیپاتر نامید و در راه اورشلیم و قیصریه واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

انتیغه. [اَ غَ / غِ] (اِ) در تداول عامه آنتیک. (یادداشت مؤلف)[5].

– انتیغه‌چی؛ خرید و فروش کنندهٔ اشیاء آنتیک. (یادداشت مؤلف).

– انتیغه‌خر؛ کسی که اشیاء آنتیک میخرد. (یادداشت مؤلف).

انتیم. [اَ] (فرانسوی، ص)[6] خودمانی. صمیمی: خیلی با هم انتیم هستند.

انتیموان. [اَ] (فرانسوی، اِ)[7] عنصری است درخشان متمایل برنگ آبی، دارای خواص فلزی و شبه فلزی (نافلزی). با هیدروژن گازی سمی تشکیل میدهد، همچنین با اکسیژن،گوگرد و فسفر به آسانی ترکیب میشود. بهنگام انجماد منبسط میشود، علامت اختصاری آن Sb، وزن مخصوصش ۶/۸ است و در ۶۳۰ درجه ذوب میشود. (از کتب شیمی رسمی). اثمد. توتیا. کحل حجر. (یادداشت مؤلف).

انتیمون. [اَ] (فرانسوی، اِ) انتیموان. رجوع به انتیموان شود.

– انتیمون مقیی: عبارتست از طرطرات پتاس و انتیمون. (ناظم الاطباء).

انث. [اُ نُ] (ع اِ) جِ اُنثی و جِ اِناث. (از اقرب الموارد). ماده‌ها. (آنندراج). رجوع به انثی و اناث شود.

انثاء. [اِ] (ع مص) غیبت کردن. ||ننگ داشتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انثار. [اِ] (ع مص) خون آوردن بزدن نیزه بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ارعاف. یقال: طعنه فانثره. (از اقرب الموارد). خون از بینی بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر بن بینی افکندن کسی را. ||بیرون آوردن آنچه در بینی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پاک کردن بینی. (یادداشت مؤلف). ||دم برزدن از بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نفس کشیدن از بینی. (یادداشت مؤلف). ||آب در بینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انثاریقن. [اَ قُ] (اِ)[8] گل گیاه برواق (سریش). (یادداشت مؤلف).

انثاع. [اِ] (ع مص) قی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیار قی کردن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن خون از بینی و سپس غلبه کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن خون از بینی و غلبه کردن آن. (از اقرب الموارد). ||برآمدن قی و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انثال. [اِ] (ع مص) بیرون آوردن خاک چاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تیر از ترکش بیرون آوردن. (یادداشت مؤلف).

انثتام. [اِ ثِ] (ع مص) سخن زشت گفتن گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انثجاج. [اِ ثِ] (ع مص) روان شدن آب. یقال: انثج‌الماء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انثجار. [اِ ثِ] (ع مص) بسیار روان شدن آب. یقال: انثجرالماء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لغتی است در انفجار. یقال: انثجرالدم. (از اقرب الموارد).

انثداغ. [اِ ثِ] (ع مص) شکسته گردیدن سر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انثدغ رأسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشداخ. (از قاموس بنقل از اقرب الموارد).

انثداق. [اِ ثِ] (ع مص) فروهشته شدن. یقال: انثدق بطن‌الشاة. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||انثداق مردم بر کسی؛ هجوم آوردن برای جنگیدن با او. یقال: انثدق علیه‌الناس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). منثدق نعت است از آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

انثرام. [اِ ثِ] (ع مص) اثرم گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اثرم گردیدن، یعنی شکسته شدن دندان از بن و فرو ریختن دندان از بیماری. (آنندراج). دندان پیشین بیوفتیدن. (تاج المصادر بیهقی).

انثرة. [اَ ثِ رَ] (ع اِ) جِ نثار. (یادداشت

---

۱ - در منتهی الارب رنجیده.
۲ - در قصیده‌ای است بمطلع:
گاه توبه کردن آمد از مدایح و ز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.
۳ - از نوط است. ۴ - از نیط است.
۵ - برخی برآنند که اصل کلمه انتیک و انتیغه از عتیقة عربی است.
6 - Intime. (فرانسوی).
7 - Antimoine. (فرانسوی).
8 - Anthericum.

مؤلف). در فرهنگها دیده نشد.

انثطاء. [اِ ثِ] (ع مص) سست و فروهشته گشتن و سترخی شدن. (ناظم الاطباء).

انثعاب. [اِ ثِ] (ع مص) روان گردیدن آب و خون. یقال: انثعب الماء والدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). روان شدن آب از ناودان و خون از بینی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و خون از بینی. (تاج المصادر بیهقی). رفتن آب. (مصادر زوزنی).

انثعاع. [اِ ثِ] (ع مص) برآمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت. یقال: انثع القی من فیه و کذا الدم من الانف و الجرح. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انثقاب. [اِ ثِ] (ع مص) سوراخ‌دار گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ‌دار شدن. (آنندراج). انخراق. (از لسان ذیل اقرب‌الموارد).

انثلاغ. [اِ ثِ] (ع مص) رطب آوردن خرمابن. یقال: انثلغ النخل. ||شکستن سر. یقال: انثلغ رأسه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انشداخ. (از لسان از ذیل اقرب الموارد).

انثلال. [اِ ثِ] (ع مص) ریخته شدن مردم از هرجا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصباب. (از اقرب الموارد).

انثلام. [اِ ثِ] (ع مص) رخنه‌دار گردیدن خنور و شمشیر و جز آن. یقال: انثلم الاناء والسیف و نحوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه‌دار گردیدن. (آنندراج). رخنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکستن. (از اقرب الموارد). ترک برداشتن. (یادداشت مؤلف). ||ریخته شدن. انصباب. یقال: انثلموا علیه. (از اقرب الموارد).

انثلیس. [اَ ثِ] (اِ)[1] گیاهی است و آن بر دو قسم است، قسمی از آن دارای برگهای شبیه برگ عدس و شاخه‌هایی راست بطول یک وجب و ریشهٔ کوچک و نازک است و از زمینهای شوره‌ناک میروید قسمی دیگر از آن دارای شاخ و برگ شبیه بشاخ و برگ گیاه موسوم به کمافیطوس و ریشهٔ آن شبیه بریشه بقلهٔ دشتی است. (از ابن بیطار) (از لکلرک). زهره. آبنوس کیانی. (واژه‌نامهٔ گیاهی)[2].

انثماء. [اِ ثِ] (ع مص) شکسته گردیدن سر. یقال: انثمأ رأسه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته گردیدن سر کسی. (آنندراج). انشداخ. (از لسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

انثماغ. [اِ ثِ] (ع مص) از درخت افتادن و شکسته گردیدن رطب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شکسته شدن رطب و آن وقتی است که از درخت بیفتد. (از اقرب الموارد). ||ترشدن ریش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ترشدن زخمها. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

انثمام. [اِ ثِ] (ع مص) ریخته شدن بر کسی بسخن زشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انثم علیه بقول قبیح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انثیال. (از اقرب الموارد). رجوع به انثیال شود. ||گداختن تن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). انثمام جسم فلان: گداختن آن. (از اقرب الموارد). ||پیر گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیر و کلانسال شدن. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

انثناء. [اِ ثِ] (ع مص) گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انثنای چیزی: انعطاف آن. (از اقرب الموارد). ||دوتاه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برگشتن بعض چیزی بر بعض آن. (از اقرب الموارد). خمیدن. دوتا شدن. دولا شدن. انحناء. (یادداشت مؤلف). ||بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وا گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). یقال: ثنی الشیء فانثنی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انثی. [اُ ثا] (ع اِ) ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء). ماده که در مقابل نر است. (از غیاث اللغات). خلاف ذکر از هر چیزی. (از اقرب الموارد). زن. زنینه. (فرهنگ فارسی معین). مادینه. (یادداشت مؤلف). ج، اِناث و اُنُث و اُناثی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اناث. جج، انث. (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). ج، اناثی. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد): فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بماوضعت. (قرآن ۳/۳۶)؛ چون آن فرزند را بنهاد، گفت: خداوند من، من این فرزند که نهادم، دختر زادم و خدا خود داناتر بـه آنچه زاد و نهاد. (کشف‌الاسرار ج۲ ص ۹۶).

– امرأة انثی؛ زن کامل. (منتهی الارب).

انثیال. [اِ] (ع مص) فروگرفتن مردم از هر جانب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ریخته شدن از هر طرف بر کسی. (از اقرب الموارد). فراهاریده شدن مردم از هر جای. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۳۲ب). ||ریخته شدن خاک بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ریخته شدن خاک. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریخته شدن. (مصادر زوزنی). یقال: انثال علیه التراب. ||هجوم کردن اقوال بر کسی و بسیار گردیدن تا اینکه خدوک شود وی را. (از منتهی الارب).

انثیان. [اُ ثَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، دو خصیه. (ناظم الاطباء). هر دو خایه. (غیاث اللغات). هردو خصیه. (از آنندراج). ||دو گوش. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) بجیله[3] و قضاعه که دو قبیله‌اند از یمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انثیین شود.

انثیلی. [ ] (اِ) دادی. طیفی. (یادداشت مؤلف). رجوع به طیفی شود.

انثیین. [اُ ثَ یَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، هر دو خایه. (غیاث اللغات). هردو خصیه. (آنندراج). دو خصیه. حذنتان. دوخایه. تخمها که از اعضاء رئیسهٔ چهارگانهٔ قدماست. (یادداشت مؤلف): بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته بود. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۶۲). ||دو مؤنث. دو زن. دو دختر: یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین. (قرآن ۴/۱۱)؛ اندرز میکند خدای شما را در کار فرزندان شما پسر را چند بهرهٔ دو دختر. (کشف‌الاسرار ج۲ ص ۴۳۰). و رجوع به انثی و انثیان شود.

انج. [اَ] (اِ) اطراف و گردا گردروی و رخسار. (برهان قاطع) (آنندراج) (از هفت‌قلزم). روی و رخسار و گردا گردروی. (ناظم الاطباء). گرداگردروی. (فرهنگ سروری). اطراف چهره. ||بینی کشیده. (فرهنگ میرزا ابراهیم). ||بیرون رفتن. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). ||بیرون کشیدن. ||(فعل امر) امر به این معنی [بیرون کشیدن] هم هست یعنی بیرون بکش. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). ||(حامص) بیرون‌روی. (از شرفنامه از مؤید الفضلاء).

انج. [اَ] (پساوند) انگ. مزید مؤخر امکنه است چنانکه در اسامی زیر: ناینج، ینج، غوشفنج، جیرنج، راونج، شابرنج، سوبنج، ریونج، زرنج (زرنگ)، زوالقنج، اسفرنج، فوشنج (فوشنگ)، بوشنج. (از یادداشت مؤلف).

انج. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال زوزان بین موصل و ارمینیه. (از معجم البلدان).

انجاء. [اِ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی

---

1 - Anthillis.

2 - Anthyllis, Ebénier de crète.

(فرانسوی) Ebenus cretica (لاتینی). (واژه‌نامهٔ گیاهی).

۳ - در ناظم الاطباء بغلط بحیله است.

الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (مصادر زوزنی). یقال: انجاه‌الله؛ برهاند او را خدای. ||درخت بریدن. ||بریدن فرمودن درخت را. ||پوست بازکردن. ||بازگشتن ابر. ||رسیده شدن میوهٔ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انجت النخلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوی برآوردن. ||آشکار کردن. ||تیز دادن. ||پلیدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||یقال: شربت دواء فما انجاء؛ ای ماء اقامه[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حاجت خود برآمدن. ||بیرون کشیدن. ||اغوا ساختن. (آنندراج).

انجاب. [اِ] (ع مص) گرامی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نجیب شدن. (از اقرب الموارد). ||فرزندان گرامی آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزند نجیب آوردن. (از اقرب الموارد). نجیب زادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فرزند بدول زادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزند ترسو زادن. (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

انجاب. [اَ] (ع اِ) ج نُجَبَة، گرامی گوهران. (از منتهی الارب). و رجوع به نجبة شود.

— سلالةالانجاب: نسل گرامی گوهران، فرزند گرامی گوهران. (از یادداشت مؤلف).

انجاث. [اَ] (ع اِ) ج نُجُث و نُجث. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به مفردات کلمه شود.

انجاج. [اِنْ نِ] (اِ) حب انجاج؛ حبی است مرکب هندیان را که در فالج و لقوه و صرع و رعشه و خشکی اعصاب بکار است. (یادداشت مؤلف).

انجاح. [اِ] (ع مص) برآمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رواشدن حاجت. (آنندراج). برآورده شدن حاجت. (از اقرب الموارد). روا شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برآوردن حاجت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||حاجت روا کردن.(مصادر زوزنی). ||فیروزمند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیروزی یافتن. (از اقرب الموارد). یقال: ما افلح فلان و ما انجح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||چیره گردیدن: انجح بک؛ ای غلبک. فاذا غلبته فانجحت به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شاد کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۱۲۷ الف).

انجاد. [اَ] (ع اِ) ج نجد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمینهای بلند. (از آنندراج). ||ج نَجِد و نَجُد. (از اقرب الموارد). ج نَجِد و نُجُد و نَجد و نَجید. (ناظم الاطباء). ج نَجِد. دلاوران یگانه درآینده در اموری که دیگران در وی عاجز باشند. (از منتهی الارب): ناصرالدین خواست که از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم آرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۵). جمرات لشکر و انجاد حشم خویش گرد کرد و ایشان را با جیوش عظیم... بسر خوارزمشاه فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۹). دو هزار سوار گزیده از انجاد عرب مدد فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵). با قومی که از مشاهیر انجاد... بودند روی بطائی آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۵).

— هو طلاع انجاد؛ او ضابط امور است و غالب است بر معالی آنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

انجاد. [اِ] (ع مص) به نجد برآمدن یا بسوی نجد برآمدن. (منتهی الارب). بنجد درآمدن یا بسوی نجد درآمدن. (آنندراج). بنجد شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از نجد برآمدن و بسوی نجد رفتن. (ناظم الاطباء). و منه‌المثل: انجد من رای حضناً، و حضن اسم جبلی است. ||خوی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عرق کردن. (از اقرب الموارد). ||یاری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اعانت. (از اقرب الموارد). ||بلند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بلند شدن بناء. (از اقرب الموارد). ||گشاده و بی ابر گردیدن هوا. ||به اهل نزدیک شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دعوت پذیرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اجابت کردن دعوت را. (از اقرب الموارد). ||بلند خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انجار. [اِ] (ع اِ) بام خانه. همچو اِجّار. (منتهی الارب). بام خانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). سطح (بام) و آن لغتی است در اجار. (از اقرب الموارد). ج، اناجیر. (ناظم الاطباء).

انجار. [اَ] (اِخ) نام ملکی است معروف و سکونتگاه خسرو و شیرین بود. (از آنندراج). نام ولایتی است که خسرو پرویز با شیرین در شهر آن در زمستان و در ییلاق آن در تابستان می‌نشست و عشرت میکرد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

انجار. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر با ۴۷۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، سردرختی و توت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انجاز. [اِ] (ع مص) روان کردن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات). روا کردن حاجت کسی را. (از آنندراج). برآوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد): سلطان ایشان را با تحقیق امانی و انجاز مباغی و تشریفات گرانمایه پادشاهانه بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۵). در ملتمسات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و انجاز محفوظ داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰). ||خسته را کشتن. (منتهی الارب). خسته و مجروح را کشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وفا کردن وعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). وفا کردن بوعده. (از اقرب الموارد). وعده راست کردن. (تاج المصادر بیهقی): توقعی که بغراخان داشت به انجاز مواعید و وفا بشرایط مواطات که میان ایشان ممهد بود... بوفا نرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۰).

— امثال:

انجز حرماً وعد؛ این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند و گاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصله (اصل هذا المثل) ان الحارث ابن عمرو قال لصخربن نهشل هل ادلک علی غنیمة ولی خمسها، فقال نعم، فدله علی ناس من الیمن فاغار علیهم صخر، فظفر و غلب و غنم فلما انصرف قال له الحارث ذلک فوفی له صخر. (منتهی الارب).

انجاس. [اِ] (ع مص) پلید ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلید کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). نجس کردن. (از اقرب الموارد).

انجاس. [اَ] (ع اِ) ج نَجس و نِجس و نَجَس و نَجِس و نَجُس. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پلیدیها. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پلیدیها و نجسها. (ناظم الاطباء):

خون خوری در چارمیخ تنگنا
درمیان حبس و انجاس و عنا.

مولوی (مثنوی).

— انجاس اجناس شیاطین؛ پلیدیهای شیاطین. (ناظم الاطباء).

— انجاس الابدان: قوله تعالی: انما المشرکون نجس (قرآن ۲۸/۹)، قال عمربن عبدالعزیز، یعنی انهم انجس الابدان کنجاسة الکلب والخنزیر. (منتهی الارب). و رجوع به نجس و منتهی الارب شود.

---

۱ - در ناظم الاطباء اتامه.

انجاس. [اِ] (ع اِ) انجاص. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). انجاص؛ آلو. (از مهذب الاسماء). رجوع به انجاص شود.

انجاص. [اِ] (ع اِ) اجاص و آلو. (ناظم الاطباء). آلو. (مهذب الاسماء). ||گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اجاص شود.

انجاع. [اِ] (ع مص) اثر کردن علف در ستور و سخن و پند در مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تأثیر بخشیدن یا پدید آمدن اثر دوا و علف و وعظ و خطاب در کسی یا حیوانی. (از اقرب الموارد). ||رهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نجات یافتن. (از اقرب الموارد). ||شیر دادن بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ارضاع. (از اقرب الموارد).

انجاف. [اِ] (ع مص) دوال بر شکم و قضیب تکه بستن تا گشنی نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نجاف بستن به قوچ. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجاف شود.

انجافرین. [اَ فِ] (اِخ) دهی است از دههای بخارا، از آنجاست ابوحفص عمربن جریربن داودبن جندم[1] از راویان معروف که بسال ۳۲۶ هـ.ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی) (معجم البلدان) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵).

انجافرینی. [اَ فِ] (ص نسبی) منسوب به انجافرین. رجوع به انجافرین شود.

انجال. [اِ] (ع مص) نجیل گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نجیل گذاشتن ستور را و نجیل نوعی گیاه شور است. (از آنندراج). رها کردن ستور را در نجیل. (از اقرب الموارد). ||سبز شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حکاه بعضهم و ترک الهمزه اعلی. (منتهی الارب). رجوع به نَجل (مص) شود.

انجال. [اَ] (ع اِ) ج نجل. (از اقرب الموارد). فرزندان. نسلها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نجل شود.

انجالانیدن. [اَ دَ] (مص) پر کردن و انباشتن. ||سیر کردن. ||خودداری کردن در تندی و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی. ||خسته و مانده شدن. ||پند دادن. ||تاب دادن و پیچیدن. (ناظم الاطباء).

انجالیدن. [اَ دَ] (مص) پر کردن. ||سیر گشتن. ||سیراب گشتن. ||بازداشتن از تندی و غلبه و انسداد. (آنندراج). اقدام کننده بکاری را از آن کار بازداشتن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). ||گستاخی نمودن. ||مانده کردن. (آنندراج). خسته و مانده کردن. (از شعوری). ||دلالت کردن. معلوم کردن. ||نصیحت دادن. ||برتافتن. (آنندراج). ||برگشتن. ||برگشتن و منصرف شدن امیدکننده از امیدش. متعدی آن انجالانیدن است. (از شعوری). و رجوع به انجالانیدن شود.

انجالیکه. [اَ کَ / کِ] (اِ)[2] سنبل خطائی (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۴۰).

انجام. [اَ] (اِ)[3] انتها و آخر هرکار. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). اتمام کار. ضد آغاز. (انجمن آرا). آخر کارها. (فرهنگ خطی). انتها. آخرکار. (غیاث اللغات). آخرکار. فرجام. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آخرکار. عاقبت. (مؤید الفضلاء). عاقبت. (رشیدی). بافدم. (شرفنامهٔ منیری). آخرکارها و بافدم و فرجام. (فرهنگ سروری). انتها و پایان و آخر و عاقبت. (ناظم الاطباء). نهایت. غایت. مقابل آغاز. (یادداشت مؤلف):

نه به آخر همه بفرساید
هرکه انجام راست فرسد نیست.
رودکی (اشعار چ مسکو ص ۳۵۸).

یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش انجام و آغاز نیست. فردوسی.

برفت و جهان ماند ازو یادگار
چنین است آغاز و انجام کار. فردوسی.

همانا که انجام فیروزیست
از آن رو که نظمی نوت روزیست. فردوسی.

در همه شغلها که دست برد
نیکش آغاز و نیکتر انجام. فرخی.

یکی کش نه آز و نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود. اسدی.

بکاری که انجام آن ناپدید
مبر دست کان رای را کس ندید. اسدی.

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدامست به محشر.
ناصرخسرو.

چه گویی کفر و توحیدش کنی نام
خبر نایافته زآغاز و انجام. ناصرخسرو.

چون ببینی از این جهان انجام
بشناسی که چیستش آغاز. ناصرخسرو.

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت
بمن نماید راه برون شد و انجام. سوزنی.

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن به می
کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح.
خاقانی.

ز هر چیزی که داری کام، تا کام
جدا میبایدت گشتن به انجام. عطار.

القصه برسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام حدیث گفت... (گلستان). گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست. (گلستان).

منت ذوالجلال والا کرام
بدو آغاز و غایت انجام. نزاری قهستانی.

گسست از میان رشتهٔ کام من
ندانم چه خواهد بد انجام من. ؟

- به انجام جاوید پیوند؛ یعنی همیشه. (ناظم الاطباء).
- انجام بردن؛ بپایان بردن. تمام کردن.
- بدانجام؛ بدعاقبت:

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفاپیشه کرد. سعدی.

- به انجام رسانیدن؛ به آخر رسانیدن و تمام کردن. (ناظم الاطباء).
- بی انجام؛ بی‌پایان:

چون فلک جاه اوست بی آغاز
چون قضا حکم اوست بی انجام.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).

- حسن انجام؛ از مرکبات انجام است. (از آنندراج).
- سرانجام؛ پایان کار. (فرهنگ رشیدی). عاقبت. عاقبة‌الامر:

سرانجام روزی درآید ز پای. نظامی.
سرانجام چون رفت راهی دراز. نظامی.
بدان را نباشد سرانجام نیک. (بوستان).

- سرهٔ‌انجام؛ نیک‌انجام:

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
بازگرد ای سرهٔ‌انجام بدان نیک‌آغاز.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۰۲).

- سلام سلامت‌انجام؛ سلام از روی شفقت و مهربانی. (ناظم الاطباء).
- ظلام‌انجام؛ تاریکی و تیرگی. (ناظم الاطباء).
- نیک‌انجام؛ عاقبت بخیر: گدای نیک‌انجام به از پادشاه بدفرجام. (گلستان).

بدور عدل تو ای نیک‌نام نیک‌انجام
خدایراست بر آفاق نعمتی طائل. سعدی.

چون بخت نیک‌انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را.
سعدی.

- نیک‌سرانجام؛ عاقبت بخیر:

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی.
سعدی.

- نیکوسرانجام؛ عاقبت بخیر:

به آنکس که نیکوسرانجام نیست. نظامی.

||هر چیز باشد که بنظام آید. (برهان قاطع)

---

۱ - در معجم البلدان خیدم است.

2 - Angélique.

۳ - در پهلوی hanjâm مرکب از: ایرانی باستان hanjamih'jâma + han بمعنی تمامی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

(آنندراج):

که‌چون باشد انجام و فرجام جنگ
که‌را پیش خواهد بد اینجا درنگ. دقیقی.
هم آرام از اویست و هم کام از اوی
هم انجام ازویست و فرجام از اوی.
فردوسی.

کارها را فرجام نگر بـه انـجام. (سـندبادنامه ص ۳۲۹). ||فاعل را نیز گـویند کـه بـنهایت رسـاننده و به آخر آورنده باشد. (برهان قاطع) (آنـندراج) (از هـفت قـلزم) (از فـرهنگ سروری) (از فرهنگ شـعوری ج ۱ ص ۱۱۸ الف). به آخر رساننده و به انتها آورنده. (ناظم الاطباء). پایان رساننده مثل راه‌انجام، در این صورت با کلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فـاعل مرکب سـازد. (فـرهنگ نـظام)[1]. شـعوری و سروری بیت زیر را بـرای ایـن مـعنی شـاهد آورده‌اند:

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ار چند
زمانه داردم اندر بلای جان‌انجام.
مسعودسعد.

— آخرانجام؛ به آخر رساننده:

نام تو کابتدای هر نامست
اول‌آغاز و آخرانجامست. نظامی.

— بلاغت‌انجام: آنـچه بـه بـلاغت انـجامد. انجام‌دهندهٔ بلاغت: خامهٔ بلاغت‌انجام بعد از اختتام مجلد ثانی بی‌شائبهٔ توقف و تأخیر در تحریر مجلد ثالث شروع نمود. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲).

— تعظیم‌انـجام؛ کـلمه‌ای است کـه در وقت تعظیم و کرنش گویند. (ناظم الاطباء).

— جان انجام؛ جان را به آخر برنده:

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ارچند
زمانه داردم اندر بلای جان‌انجام.
مسعودسعد.

— راه‌انجام؛ مُرکِّب. (فرهنگ رشیدی). رجوع به ترکیب بعد شود.

— ره انجام؛ صفت اسب کـه راه را بـه انجام میرساند. مرکب:

بیار آن بادپای کوه‌پیکر
زمین‌کوب و ره‌انجام و تک‌آور. مسعودسعد.
تنوری چنین گرم در بند نان
ره انجام راگرمتر کن عنان. نظامی.
سپردش بنعل ره انجام خویش. نظامی.

— صدق‌انجام؛ آنچه به صدق انجامد. انـجام دهـندهٔ راسـتی. راست و درست: کـلام صـدق‌انـجام... مـؤید ایـن مـعنی است. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱).

— غم‌انجام؛ غم را بپایان رساننده:

از لعبت چینان[2] (کذا) به اندامتری
وز رود و سرود غم انجامتری.
ابن شاهفور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

— غم‌انجامی؛ شادی‌آفرینی:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشی چون ترانهٔ بولهب.
فرخی.

— فیض‌انجام؛ فیض‌بخش. فیض‌رسان: قطرات اقلام فـیض انـجامش مـثمر حـدیقه سعادات... (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱).

— مضمون بلاغت‌انجام؛ مکتوبی که بعبارت ظریف و بلیغ نوشته شده‌باشد. (ناظم الاطباء).

— امثال:

انجام هر راه بدهی است.

||(فعل امر) امر به این معنی هم هست یـعنی آخر کن و بـنهایت بـرسان. (بـرهان قـاطع) (آنـندراج) (هـفت قـلزم) (از انـجمن آرا) (از فـرهنگ سروری) (از فـرهنگ شـعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف). به آخر برسان. بپایان ببر. در این صورت فعل امر انجامیدن است. (فرهنگ نظام). رجوع به انـجامیدن شـود. ||ضـمیمه. تتمه. (ناظم الاطباء). ||اندوه و رنج و اذیت و حزن و دل‌گیری و غم. (ناظم الاطباء).

انجام. [اَ] (ع اِ) جِ نَـجم. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ستاره‌ها.

انجام. [اِ] (ع مص) برآمدن و طلوع شـدن. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). آشکار شدن. و برآمدن. (از اقـرب المـوارد). ||واشدن آسمان از ابر، یقال: انجمت السـماء ایـاماً ثـم انـجمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3]. واشدن آسمان از ابـر. (آنـندراج). بازشدن آسمان و آشکار گـردیدن سـتاره‌ها. (از اقرب الموارد). ||رفتن سرما و باران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انجام. [اَ] (اِخ) عـمدةالمـلک امـیرجـان از احفاد شاه نعمةالله ولی بود و با خاندان صفوی قرابت داشت، شـاعر و ادیب بـود، در زمـان عالمگیر بهندوستان رفت و از طـرف وی بـه والیگری کابل و الله‌آباد منصوب گردید سپس بـمرتبهٔ وزیـراعـظمی رسـید و در سـال ۱۱۵۹ هـ.ق.کشته شد. از اوست:

فریاد که پیراهن دیوانگی من
چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد.
به اوج بیکسی ما پر هما نرسد
رسیده‌ایم بجایی که کس بما نرسد.
سرشکم کم نمیگردد بسعی چشم بربستن
که‌نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن.

(از قاموس الاعلام تـرکی ج ۲ ص ۱۰۴۶ و صبح گلشن ج هند صص ۴۳ - ۴۴).

انجاماندن. [اَ دَ] (مص) انجام دادن. بپایان آوردن کار.

انجاماننده. [اَ نَ دَ / دِ] (نف) انجام‌دهنده. بپایان‌آورنده.

انجامانیدن. [اَ دَ] (مـص) بـه اتـمام رسـانیدن. انـجام دادن. بـپایان آوردن کـار. انجاماندن.

انجامانیده. [اَ دَ / دِ] (ن‌مف) پایان آمده. به انتها رسیده.

انجام ارسنجانی. [اَ مِ اَ سَ] (اِخ) میرزا مصطفی‌خان برادر کوچکتر آغاز ارسنجانی، از شـاعران قـرن سـیزدهم هـ.ق.است. (از شکرستان پارس تألیف محمدحسین شـجاع الملک شیرازی نسخهٔ خطی کـتابخانه جـعفر سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجام‌پذیر. [اَ پَ] (نف مرکب) شـدنی. (یادداشت مؤلف). قـابل انـجام شـدن. قـابل اجرا. اجراپذیر. عمل‌شدنی. پیش‌رفتنی. (از لغات فـرهنگستان). مـقابل انـجام‌ناپذیر. (از فرهنگ فارسی معین).

انجام پذیرفتن. [اَ پَ رُ تَ] (مـص مرکب) پایان آمدن. خـاتمه یـافتن. امکـان یافتن: چون امور عالم... و مـواد مشـوشات ضمایر خلایق انجام پـذیرفت. (جـهانگشای جوینی).

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.
حافظ.

انجام دادن. [اَ دَ] (مص مـرکب) تـمام کردن و به آخر رسـانیدن. (نـاظم الاطـباء). بپایان رسانیدن. کامل کردن. (فرهنگ فارسی مـعین). انـجامانیدن. بـرگذار کـردن. اتـمام. (یادداشت مؤلف). ||اجرا کردن. عمل کـردن. (فـرهنگ فـارسی مـعین). سـامان دادن. (آنندراج):

صائب چه فارغند ز اندیشهٔ حساب
جمعی که کار آخرت انجام داده‌اند.
صائب (از آنندراج).

انجامش. [اَ مِ] (امص) آخرت. چـون روز انـجامش ای روز آخـرت. (آنـندراج). روز رستاخیز. قیامت. (فرهنگ فارسی معین):

تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است یا رامش است. فردوسی.

||پایان. عاقبت. (فرهنگ فارسی معین):

مرد در شهر خویش با نیروست
دیده هم در میان چشم نکوست
پشته هامون شود به انجامش
جوی جیحون شود بآرامش
خاک در ساکنی پسندیده است

---

۱ - انجام به این معنی در حقیقت همان ریشهٔ مضارع فعل (مساوی با فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید) است که در ترکیب با کلمات دیگر معنی فاعلی میدهد مانند «گو» و «شنو» و «گیر» که در ترکیبات سخنگو و حرف‌شنو و جهانگیر معنی فاعلی دارد.

۲ - ظ: چینان.

۳ - در اقرب الموارد: انجمت السماء ثم انجمت. وانجمت صحیح است.

چون بجنبید آفت دیده است.
سنایی (کارنامهٔ بلخ)[1].
در هر چه از اعتدال یاریست
انجامش آن بسازگاریست. نظامی.
انجام شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. برگذار شدن. (یادداشت مؤلف). پایان رسیدن. کامل شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||اجرا شدن. عمل شدن. (فرهنگ فارسی معین).
انجام شدنی. [اَ شُ دَ] (ص لیاقت) انجام‌پذیر. قابل انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین).
انجام شیرازی. [اَ م] (اِخ) عبدالرضا از شاعران قرن سیزدهم است. (از شکرستان پارس بنقل فرهنگ سخنوران).
انجام کردن. [اَکَ دَ] (مص مرکب) اتمام. اجرا کردن. انجام دادن. (یادداشت مؤلف).
انجام گرفتن. [اَگِ رِ تَ] (مص مرکب) صورت گرفتن و پایان رسیدن و کامل شدن. (ناظم الاطباء). وقوع یافتن. خاتمه گرفتن. خاتمه پذیرفتن. (یادداشت مؤلف):
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
انجام نگیرد ره گر زانجمن اندیشد. عطار.
انجامن. [اَ مَ] (اِ) انتهای هرچیز. (ناظم الاطباء).
انجام ناپذیر. [اَ پَ] (نف مرکب) غیرقابل اجرا. اجراناپذیر. پیش‌نرفتنی. (از لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین).
انجام و آغاز. [اَ وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اول و آخر:
نجوید دگر پردهٔ راز را
خبرهای انجام و آغاز را. نظامی.
انجام یافتن. [اَ تَ] (مص مرکب) به انتها رسیدن و تمام شدن. (ناظم الاطباء). انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین). خاتمه یافتن. خاتمه پذیرفتن. ||کامل شدن. (یادداشت مؤلف). کمال و کمول. (از منتهی الارب).
انجامیدن. [اَ دَ] (مص)[2] بنهایت رسیدن و آخرشدن کار. (آنندراج). آخرشدن و بنهایت رسیدن. (فرهنگ رشیدی). آخرشدن. (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری). منتهی گشتن و به آخر رسیدن و پایان آمدن کار و تمام شدن. (ناظم الاطباء):
چو انجامیده شد گفتار رامین
چو باد از پیش او برگشت آذین.
(ویس و رامین).
بنگر که جهانت چون بینجامد
هر روز تو کار نو چه آغازی. ناصرخسرو.
در یک هفته سه انقلاب بدین نسق انجامید. (بدایع‌الازمان). ||منتهی شدن. منجر شدن. کشیدن. (یادداشت مؤلف):
و گر ایدون بین انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ هر دو بسازیم که ما چاره گریم.
منوچهری.
حال بدان انجامید کی سیاوش بترکستان افتاد از ترس پدر و آنجا کشته شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۱). خاتمت بهلاک و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه). آن فتنه بدان انجامید که هفت هزار کشته شدند. (سندبادنامه ص۲۰۳). چون کار به انجام رسید و خلوت به اتمام انجامید. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
معرفت پند همیداد نمی‌پذرفتم. سعدی.
بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید و خصومت بصلح انجامید. (گلستان). درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد. (گلستان). فی‌الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید. (گلستان). اگر او دانا بودی کار او با نادانان بدین غایت نینجامیدی. (گلستان سعدی). اگر در آغاز کار سخنهای پیوسته نوشتن را خواهی که درآموزی دشخوار بود و بمقصود نینجامد. (جاودان‌نامهٔ افضل‌الدین کاشانی). چون میانهٔ ما و شما بدین انجامید از میانهٔ شما بیرون رویم. (تاریخ قم ص ۲۵۵). ||انجام یافتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) تمام کردن. (ناظم الاطباء). به آخر رساندن کاری. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). بنهایت رسانیدن. بپایان بردن. کشانیدن. منجر گردانیدن:
چه باشی تو ایمن زگردون پیر
که فرجام انجامدت نا گزیر. فردوسی.
همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر توکار دین نیاغازی کی آغازی.
ناصرخسرو.
ره انجام و دل اندر خرمی دار
که وقت خرمی این دیار است.
مسعود سعد (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸ الف).
||پرداختن. (ناظم الاطباء).
انجامیدنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) قابل انجام شدن و بپایان رسیدن.
انجامیده. [اَ دَ / دِ] (ن‌مف) بپایان‌رسیده. انجام‌شده. منجرشده.
انجامین. [اَ] (ص) انجام[3]. یا در آخر آن برای وصف و نون برای اظهار وصفیت است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).
انجانة. [اَ نَ] (ع اِ) پنگان و پیاله. ج، اجاجین. (کذا). (ناظم الاطباء).
انجاورود. [اَ وِ] (اِخ) دهی است از بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد با ۲۳۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ کفرآور تامین میشود. محصول آن غلات، میوه، لبنیات، صیفی و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
انجاث. [اِ ج] (ع مص) انجاث‌النخل؛ بسرافتاد خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انجاث نخل؛ انصراع آن. (از اقرب الموارد).
انجاف. [اِ ج] (ع مص) انجافت الشجرة؛ برکنده شد آن درخت از بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انجباذ. [اِ ج] (ع مص) بمعنی انجذاب و مقلوب از آن است. (ناظم الاطباء).
انجبار. [اَ / اِ] (معرب از انگبار، اِ) گیاهی[4] از تیرهٔ ترشکها که ریشه‌اش دور خود پیچیده و در تداوی بعنوان قابض بکار رود. انارف. برسیان دارو. (فرهنگ فارسی معین). معرب انگبار است و آن رستنیی باشد سرخ رنگ و پوسته در کنار جویها روید و عصارهٔ آن نیز سرخ میباشد، بواسیر را نافع است. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت‌قلزم). رستنیی است از طایفهٔ پولیگونه و ریشهٔ آن در طب استعمال میشود و از ادویهٔ قابض است. (ناظم الاطباء). نباتی است برگش شبیه ببرگ رطبه و با اندک زغبی مثل غبار و شاخهای او قویتر از شاخ رطبه مایل بسرخی و بقدر قامتی و در اکثر بر علیق متشبک میشود و آنچه در نزدیکی او میباشد و گلش سرخ و بعد از ریختن گل غلافهای کوچک ازو بهم میرسد و در آن تخمهای ریزه است و بیخش خشبی و سرخ و مستعمل از او عصارهٔ بیخ تازهٔ آن و ریشهای باریک اوست و او را لحاء انجبار گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). قرنوه. هرنوه. انگبار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
انجبار. [اِ ج] (ع مص) درست و نیکوحال گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درست شدن استخوان شکسته. (از اقرب الموارد). جوش خوردنِ استخوان شکسته. (یادداشت مؤلف).
انجب دهلوی. [اَ جَ بِ دِ لَ] (اِخ) حاجی ربیع مغربی از شاگردان مرتضی قلی‌بیگ اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم

---

۱ - مؤلف در یکی از یادداشتهای خود انجامش را در شعر مذکور سنایی چنین معنی کرده‌اند: کم‌کم برداشتن از چیزی.
۲ - ماضی: انجامید، مضارع: انجامد، مستقبل: خواهد انجامید، نف: انجامنده، ن‌مف: انجامیده، اِمص: انجامش. (از فرهنگ فارسی معین).
۳ - از انجام + ین.
۴ - لاتینی Polygonum bistorta. (از فرهنگ فارسی معین). فرانسوی Bistorte, serpentaire، انگلیسی Bistort, snake weed, adder-word. (از واژه‌نامه گیاهی).

است. در جوانی به دهلی آمد و توطن گزید. به حکمت تمایل داشت. از او است:

آزمودیم به هر رنگ بسی یاران را
آنکه دارد بوفا رابطه بسیار کم است.
حسن شوخ تو چنان کرد فضا تنگ بدل
که‌نماند از عرق خجلت گل رنگ بگل.
در چمن تا به تبسم شده لعلش دمساز
میزند غنچه زرشک لب او چنگ بگل.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص ۸۷ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۶ و فرهنگ سخنوران).

انجب کشمیری. [اَ جَ بِ کَ] (اِخ) میر ضیاءالله فرزند میر نعمةالله شاعر بود. از او است:

دشمن روشندلان باشد زبان خویشتن
شمع در سوز و گدازست از بیان خویشتن.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص ۸۷).

انجبل. [اَ جِ بِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر شل پت و رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج و غلات و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انجح. [اَ جَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از نجاح. (یادداشت مؤلف). فیروزمندتر. (از ناظم الاطباء).

انجحار. [اِ جِ] (ع مص) در سوراخ درآمدن سوسمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسوراخ داخل شدن سوسمار. تَجَحُّر. (از اقرب الموارد). در سولاخ شدن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف).

انجخ. [اَ جُ] (اِ)[1] چین وشکن روی و اندام و جز آن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از هفت قلزم) (از انجمن آرا). انجخ و انجوخ چینهایی که از پیری یا از درد و غم در روی و پیشانی آشکار شود. در بعضی از نسخه‌ها بمعنی ترکیدن پوست دست و پا نقل شده، در کتاب مجتبی بمعنی شکن پوست لاغر و در کتاب محبوب‌العارفین بمعنی شکن روی آمده است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۲ الف). انجوخ. انجوخ. انجغ. چین. شکنج. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر کدام‌از کلمات مذکور شود.

انجخت. [اَ جُ] (اِ) خواهش و میل و توقع. (از ناظم الاطباء). برجست. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰ ب). و رجوع به انجخت شود.

انجختن. [اَ جُ تَ] (مص)[2] برجستن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). ||طمع داشتن. (آنندراج). خواهش کردن و توقع کردن. ||چین‌دار بودن و یا چین‌دار شدن ابرو و شکم. (ناظم الاطباء). شکن بر شکم و ابرو بودن. (آنندراج). ||ترش‌رو شدن. انجوختن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

انجخیدن. [اَ جُ دَ] (مص) درهم کشیده شدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||چین‌دار بودن پوست روی و اندام. (از ناظم الاطباء).

انجد. [اَ جَ] (ع اِ) ج نَجد. زمینهای بلند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هو طلاّع انجد؛ او دانا و رسا در امور و غالب بر آنهاست. (از لسان‌العرب) (ناظم الاطباء). رجل انجد؛ نیک‌آزمایندهٔ کارها و درآینده و تصرف‌کننده در آن و نیک ماهر. طلاع الثنایا. (یادداشت مؤلف).

انجدال. [اِ جِ] (ع مص) بر زمین افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بر زمین افتاده شدن. (آنندراج). یقال: جدله فانجدل. (ناظم الاطباء).

انجدان. [اَ جُ] (معرب، اِ) معرب انگدان است و آن را بعربی حلتیت و بیخ آنرا اصل الانجدان خوانند[3]. (برهان قاطع) (آنندراج). در لغت طبری کلوپر گویند. (از انجمن آرا). گیاهی[4] از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا میباشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. ابرکبیر. حلتیت. (از فرهنگ فارسی معین ذیل انگدان). به مازندرانی انجدان طیب را کولا پر نامند و بیخ آنرا بعربی محروق و ساق آنرا بترکی بالدرغان گویند و چون انجدان مطلق مذکور شود مراد تخم آن است و آن دو قسم میباشد یکی طیب و دیگر منتن و ساق نبات آن مجوف و سطبر و بلندتر از قامت و برگ آن شبیه ببرگ کلم و از آن کوچکتر و گل آن چتری مانند شبت و سفید و ثمر آن بعد از رسیدن سفید و مدور و پهن شبیه بدرهم و بسیار خوشبو میباشد و صمغ آنرا حلتیت طیب مینامند و برگ قسم دوم آن مانند صفحهٔ سوخته و پرسوراخ و ساق آن ضعیفتر از قسم اول و ثمر آن سیاه و بسیار بدبو است و بیخ آنرا اشترغار و گیاه آنرا کماه و صمغ آنرا که بسیار بدبو است حلتیت منتن و بفارسی انکزد (انکزه) نامند و صمغ آنرا بفارسی زَد و عوام آنرا انگشت گنده نامند. (از مخزن الادویه). بعضی از اطباء گویند انجدان برگ است و حلتیت صمغ گیاه آن و محروث ریشهٔ آن است. اسحاق‌بن عمران گفته است انجدان بر دو قسم است قسمی از آن سفید و طیب و خوردنی است که آنرا انجدان سرخسی گویند و ریشه‌های آنرا محروث گویند و در اغذیه و ادویه بکار رود و دیگر انجدان سیاه منتن است که برخی ادویه بیامیزند و صمغ انجدن همان حلتیت است... ابوحنیفه گوید: محروث ریشهٔ انجدان است و محمدبن عبدون گوید: انجدان نباتی است مانند کاشم که در بابل میروید و سبزی‌فروشان آنرا مانند توابل میفروشند. (از مفردات ابن‌بیطار ج ۱ صص ۵۸ - ۵۹). دیسقوریدوس گوید درخت انجدان را سلقیون گویند و صمغ او را حلتیت خوانند یعنی انگزد و منبت او در زمین دمشق بود و شام و ارمنیه و قهستان که او را زمین ماه گویند و زمین نینو و آن زمینی است که آن طرف مصر است و انجدان را بسریانی انکذانا او کاما خوانند... (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، خطی). ||بعضی گویند نسناس است و آن جانوری باشد شبیه آدمی. (برهان قاطع) (آنندراج).

انجدان. [اَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک با ۱۲۸۷ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)[5].

انجدان رومی. [اَ جُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] گیاهی است علفی، پایا، دارای ساقهٔ ضخیم استوانه‌ای بقطر ۳ تا ۴ سانتیمتر و به ارتفاع یک تا دومتر. برگهایی ضخیم، گوشتدار، منقسم بیرگچه‌هایی با ظاهر لوزی و دندانه‌های نامساوی، برنگ سبز تیرهٔ شفاف و منتهی به دمبرگ استوانه‌ای مشخص دارد. گلهای آن بسیار کوچک برنگ زرد و مجتمع بصورت چتر مرکب با دوازده شعاع نابرابر است. میوهٔ آن بیضوی و دراز بطول ۵ تا ۷ میلیمتر برنگ زرد یا قهوه‌ای و پس از رسیدن بسیار معطر است. با آنکه مرکز اصلی انتشار

---

۱ - درین لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده. (از انجمن آرا).

۲ - در شعوری انجختن [اَ جَ تَ] است.

3 - Sélési.

(لکلرک ج ۱ ص ۱۶۲ از حاشیهٔ برهان).

۴ - لاتینی Ferula asa foetida. (از فرهنگ فارسی معین).

۵ - صاحب ریاض‌العارفین (ص ۱۰۳) در ذکر احوال شاه طاهر انجدانی، انجدان را از محال قم دانسته و در آنندراج انجدان از دهمهای کاشان قلمداد شده. با توجه به اینکه انجدان در جنوب غربی شهرستان اراک واقع شده و تقریباً در مرز شهرستان قم و نزدیک بشهرستان کاشان است احتمالا هر سه انجدان یکی باشد.

۶ - در اصطلاح علمی Levisticum officinale. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری ص ۷۹۷).

آن احتمالاً در ایران ذکر گردیده مع‌هذا تا کنون بحالت وحشی در کشور ما دیده نشده است. کرفس الجبل. کاشن رومی. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری ج ۱ صص ۷۹۷–۷۹۸). کاشم. سیالیوس. (یادداشت مؤلف).

انجدان سرخسی. [اَ جُ نِ سَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از انجدان است که سفید و شیرین و مأکول و ریشهٔ آن محروث است. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به انجدان شود.

انجدانی. [اَ جُ] (ص نسبی) منسوب است به انجدان که گمان میکنم نوعی تخم باشد. ||(اِخ) ابوعثمان سعیدبن محمدبن سعید انجدانی از مردم بغداد و صدوق بود. در شوال ۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۵۰ب).

انجدة. [اَ جِ دَ] (ع اِ) جِ نُجود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمینهای بلند. (آنندراج). ||فلان طلاّع انجدة؛ فلان رسا و ضابط در معالی امور و غالب بر آنهاست. (ناظم الاطباء). و رجوع به نجود شود.

انجذاب. [اِ جِ] (ع مص) کشیده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات): والشوق حامل الذوات الدراکة الی نورالانوار فالاتم شوقاً اتم انجذاباً و ارتفاعاً الی النور الاعلی. (حکمة الاشراق ص ۲۲۴). ||برگردیدن. ||تیز رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیک رفتن. (مصادر زوزنی). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) جذب و کشش و دلفریبی و میل و اشتیاق. (ناظم الاطباء). ربودگی. کشش‌پذیری. (فرهنگ فارسی معین): باشد که مادهٔ آماس را مددی بدو پیوندد و این پیوستن عدد را انجذاب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انجذاذ. [اِ جِ] (ع مص) بریده و پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذار. [اِ جِ] (ع مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذاف. [اِ جِ] (ع مص) تیز پریدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انجذام. [اِ جِ] (ع مص) بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذان. [اَ جُ] (ع اِ) انغوزه. (ناظم الاطباء). انگدان که گیاهی است. مقاوم سموم است و جهت درد مفاصل جید و مدر حیض و مخدر آن و مدر بول و شیر و مسخن گرده و روده و جاذب و بیخ سپید آن که اشترغار نامند مقطع بلغم و ملطف اغذیه [است]. (منتهی الارب). و رجوع به انجدان شود.

انجذان رومی. [اَ جُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیلاسی سالیوس. (مفاتیح از یادداشت مؤلف). رجوع به انجدان و انجدان رومی شود.

انجر. [اَ جَ] (ع اِ) مأخوذ از لنگر فارسی است و آن چند چوب است که بهم بندند و میان آنها را با ارزیر گداخته و جز آن پرکنند چندانکه مانند سنگ گران گردد و بتک نشیند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج، اناجر. (از اقرب الموارد).

انجراح. [اِ جِ] (ع مص) مجروح شدن. (ناظم الاطباء).

انجراد. [اِ جِ] (ع مص) برهنه گردیدن. ||دراز گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انجرد فی‌السیر؛ ای مضی فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن در سیر. (یادداشت مؤلف). بگذشتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||کوتاه و تنک‌موی شدن. (آنندراج). کوتاه و تنک‌موی گردیدن اسب. ||دراز و طویل گشتن سیل. ||سوده گردیدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انجرار. [اِ جِ] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انجذاب. (از اقرب الموارد). کشیدن. (یادداشت مؤلف). ||روان چرا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بچرا روان کردن. (از ناظم الاطباء). ||سواره شده گذاشتن ناقه را بچرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بجر شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی).

انجرک. [اَ جَ رَ] (اِ) مرزنگوش و آن نوعی از ریاحین است که در دواها بکار برند و در عربی آذان‌الفار گویند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج). مرزنگوش. (مؤید الفضلاء). مرزنجوش. (ناظم الاطباء). انجوک. (دزی ج ۱ ص ۴۰) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[1]. و رجوع به آذان‌الفار شود. ||(اِخ) نام دشتی و صحرایی است غیرمعلوم. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). نام بیابانی است در ارمنستان. (از حاشیهٔ خسرو و شیرین نظامی ص ۶۲)[2]:

بدشت انجرک[2] آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۶۲).

انجروت. [اَ جَ] (اِ) انزروت. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی عنزروت و آن صمغی باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انزروت شود.

انجر و منجر. [اَ جَ رُ مَ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع در تداول عامه. کشاکش. کش‌مکش. (یادداشت مؤلف).

انجروی. [اَ جَ] (اِ) عنزروت. (در نسخه‌ای از مهذب الاسماء بنقل یادداشت مؤلف). و رجوع به عنزروت شود.

انجرة. [اَ جُ رَ] (ع اِ) گزنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و انجرهٔ حرشاء و انجرهٔ سوداء شود.

انجره. [اَ جَ رَ / رِ] (اِ)[3] گزنه. (ناظم الاطباء). نباتی است که آنرا نبات‌النار گویند و تخم آنرا قریض خوانند و تخم آن مستعمل است. سه درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه دهد و بکوبند و با عسل بر قضیب مالند سطبر گرداند. (برهان قاطع) (آنندراج). گیاهی است تند که چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی میگزد و در آن ولایات بسیار است. (انجمن آرا). اربابیوس گوید انجره اقالیقی گویند و بتازی او را قریض گویند... در نواحی جرجان بر لبهای جو بسیار بود و هرگاه عضوی بدان سوده شود خارش و سوزش در آن عضو افتد و اهل جرجان از آن نوعی طعام سازند و قسطا گوید اگر کسی به افراط انجره را بر اعضا بمالد بمیرد و تخم انجره خرد باشد و پهن و صیقل و ازرق باشد و بعضی آنرا بتخم کتان تشبیه کرده‌اند... مقوی باه بود و بلغم براند و بروسینه را از اخلاط پاک سازد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخه خطی). بعربی قریض و بلغت دارالمرز گزنه و بترکی کجیت و بهندی اتنکن و بلاتینی ارتیک پریوم و بلغت گیلان هرتیکه گویند. نباتی است بر آن پرتشریف انبوه و پرخار و ریزه و خارهای ساق آن ظاهرتر و چون ملاصق بدن شود باعث حمرت و سوزش و خارش گردد گل آن زرد و تخم آن نرم و براق و با اندک پهنی و مایل بتیرگی است... (از مخزن الادویه). قریص. حریق. (لکلرک). حریق. قریس. (یادداشت مؤلف).

انجرهٔ حرشاء. [اَ جَ رَ / رِ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اذن‌الفار. (از دزی ج ۱ ص ۴۰)[4]. انجرهٔ سودا. حشیشة الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشیشة الزجاج شود.

---

1 - Marjolaine.

۲ - ن‌ل: انجرک و ایلجوک.

۳ - فرانسوی Ortie. (فرهنگ فرانسه – فارسی سعید نفیسی).

4 - Pariétaire.

انجرهٔ سوداء. [اَ جُ رَ یِ سَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) انجرهٔ حرشاء. حشیشة الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشیشة الزجاج شود.

انجز. [اَ جَ] (ع ن تف) منجزتر. (یادداشت مؤلف).

انجزار. [اِ جِ] (ع مص) برگردیدن آب دریا و آداک پیدا شدن در دریا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انجزاع. [اِ جِ] (ع مص) گسسته گردیدن رسن و یا دونیمه شدن آن. ||شکسته شدن عصا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انجزام. [اِ جِ] (ع مص) ساکن گردیدن حرف و یا افتادن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساکن گردانیدن [کذا] یا افتادن حرف. (آنندراج). ساکن شدن. (از اقرب الموارد). بجزم شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی). ||شکسته گردیدن استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار عظم. شکسته شدن استخوان. (از اقرب الموارد).

انجزه. [ ] (اِ) تخمی است که در تداوی بکار برندش. (از مؤید الفضلاء).

انجس. [اَ جَ] (ع ن تف) پلیدتر. ناپاک‌تر. (ناظم الاطباء). بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس. (غیاث اللغات).

انجسا. [اَ جَ] (مأخوذ از یونانی، إ)[1] بمعنی ابوخلسا[2] است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بعربی شجرةالدم گویند. خون شکم را ببندد. (برهان قاطع) (از هفت‌قلزم) (از آنندراج). و رجوع به انجوسا شود.

انجسکیدن. [اَ جَ دَ] (مص) بازگشتن و مراجعت کردن. (ناظم الاطباء). ||بازداشتن و منع کردن. (ناظم الاطباء).

انجشا. [اَ جُ] (إ) شنجار. (یادداشت مؤلف). ظاهراً محرف انجسا است. و رجوع به انجسا و شنجار شود

انجشش. [اَ شِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۵۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

انجشة. [اَ جَ شَ] (اِخ) غلامی بود سیاه از آنِ رسول اکرم و آواز حداء را خوب میخواند و برخی گفته‌اند مخنث بود. و رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۱ ص ۶۸ شود.

انجع. [اَ جَ] (ع ن تف) بانفع‌تر و نیکوتر. (ناظم الاطباء). انفع. مؤثرتر. (یادداشت مؤلف): کان ذلک انجع دواء فیه لایعدله شیء. (ابن‌البیطار). و اذا شرب [الغاریقون] ... نفع من الاستسقاء... او اخذ مصفی فهو انجع. (ابن‌بیطار).

انجعاب. [اِ جِ] (ع مص) اوفتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصراع. (از اقرب الموارد).

انجعار. [اِ جِ] (ع مص) پیخال انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیخال انداختن جانور. (آنندراج). سرگین انداختن درنده. (از اقرب الموارد).

انجعاف. [اِ جِ] (ع مص) برکنده گردیدن درخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقلاع. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). ||برزمین افتادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). منه‌الحدیث: انه مر بمصعب‌بن عمیر و هو منجعف؛ ای مصروع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انجغ. [اَ جُ] (إ) بر وزن و معنی انجخ است که چین و شکنج روی و اندام باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). انجوخ. (هفت قلزم). انجوغ. چین. شکنج. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). ||آب دهن. (هفت قلزم).

انجفارینی. [اَ جُ] (ص نسبی) منسوب است به انجفارین و آن دهی از سواد بخارا است و از آنجاست ابوحفص عمربن جبرین ادیب. (از انساب سمعانی ورق ۵۰ب).

انجفال. [اِ جِ] (ع مص) رفتن سایه و شب و مانند آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن سایه. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||برکنده شدن قوم پس گذشتن[3] و شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). برکنده شدن قوم و گذشتن و شتابان گریختن. (از اقرب الموارد). شتافتن و گریختن. (تاج المصادر بیهقی).

انجق. [اَ جُ] (ترکی، ق) بمجرد اینکه، بمحض اینکه[4]. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). در ترکی آذربایجانی، آنجاق بهمین معنی استعمال دارد.

انجک. [اُ جُ] (إ) خطمی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجکک شود.

انجکک. [اَ جُ کَ] (إ) دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد و آنرا بخورند. خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سنبل برجل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتوان کرد. (برهان قاطع)[5]. یکی از اقسام آجیل و دانه‌ای است سیاه شبیه

---

۱ - محرف Anchusa. (از لکلرک ج ۱ ص ۱۶۳ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - این کلمه نیز محرف Anchusa است. (همان مأخذ).

۳ - در ناظم الاطباء: گذاشتن.

4 - à peine, presque pas.

۵ - در حاشیهٔ نسخهٔ چاپ سوم کلکتهٔ برهان قاطع (سال ۱۸۳۴ م.) آمده: بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فراش خیال الی آخر ترجمهٔ لغت، بی‌معنی و مخبط است که اصلاً غرض آن مفهوم و مفاد آن معلوم نمیشود. در این صورت برآوردنش اولی بود چه بدون آن نیز کلام از ربط نمی‌افتد، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده که عدد آن قریب به ده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف صریح در کلام مصنف لازم نیاید. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در انجمن آرای ناصری بنقل از آن در آنندراج آمده: در برهان متعدده بهمین صورت نوشته و باسمه کرده‌اند از فراش خیال تا به آخر این فقره سخن بیمعنی و بیمزه است و جای طعن و تماخره است بعد از آنکه تفکر بسیار در این معنی و بیان شد بخاطر رسید که ظرافتی بخاطر ابن‌خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن حبه، پوست آن از ریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده جاروب سنبل تصحیف شدهٔ جاروب سیل است و جل خرسک ریش خود راگفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد و فراش خیال بی‌جاروب سیل نتواند پوستهای آنرا از ریش بیرون کند با این همه این تأویلات خاصیتش این است معنی ندارد و خاصیت در مقام نفع و ضرر مأکولات و غیره استعمال شود. معلوم شد که آنچه در باب لغات پیروی صاحبان کتب را نموده در این مقام این انشاء بلیغ زادهٔ طبع ایشان بوده برهان ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم برهان خود همین عبارات بس تا زین سپس از او چه آید عجب‌تر اینکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده‌اند و درعراق و فارس معروف است ولی او را انجکک نگویند و آنرا انچوچگ بجیم و کاف فارسی خوانند. دکتر معین در مقدمهٔ برهان قاطع صفحهٔ نود و هفت (با نقل بمعنی از فرهنگ نظام) نوشته‌اند: میرزا اسدالله غالب شاعر بزرگ اردو در کتاب «قاطع برهان» خود که رد بر برهان قاطع است این عبارت را زبان جنی دانسته، حسین خلف را مجنون خوانده است و امین‌الدین در جواب اعتراضات غالب در «قاطع القاطع» ناگزیر شده که عبارت مزبور را بر غلط کتاب حمل کند. حقیقت آن است که مولانا بسحاق اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) در پایان دیوان اطعمهٔ خود که دربارهٔ انواع طعامها و غذاها بر سبیل طیبت سروده، فرهنگی برای اغذیه ترتیب داده است و لغات را بر سبیل هزل شرح کرده است. از جمله گوید: «الانجکک، دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشته‌باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سبال بر زیلوچهٔ ریش زند آن پوست پاک نتوان کرد».

بـدانـهٔ امرود و مغز سفیدی دارد و آنرا انچوچک و بتازی دانج ابروج گویند و در کهکیلویهٔ فارس عمل می‌آید. (ناظم الاطباء). دانه‌ای باشد شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد خاصیتش آن است که هر که او را خورد خوابهای عجیب و غریب بیند. (هفت قلزم). بفارسی محلب و بهندی کهیلا خوانند. (مؤید الفضلاء). بشیرازی دانج ابروج را گویند. (از اختیارات بدیعی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ذیل دانج ابروج). در تحفهٔ حکیم مؤمن انچکک است و چنین آمده: دانج ابروج [را] در اصفهان انچکک نامند. دانهٔ امرود جنگلی است. (تحفه ذیل دانج ابروج). در یکی از یادداشتهای مؤلف انجلک با لام است. انجل. (ناظم الاطباء). و رجوع به انچوچک و انجل شود. ||خطمی. (ناظم الاطباء).

انجل. [اَ جِ / اَ جُ] (اِ) رستنیی باشد که آنرا خطمی خوانند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). رستنیی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ و سپید دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||انجکک. (از ناظم الاطباء). و رجوع به خطمی شود.

انجل. [اَ جَ] (ع ص) فراخ‌چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). یقال: رجل انجل. ج، نُجل و نِجال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||فراخ، پهن دراز از هرچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انجل. [ ] (اِخ) امیر... ابن قراچار نویان از امرای زمان مبارک شاه‌بن قراهلاکو بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۸۲).

انجلاء. [اِ جِ] (ع مص) روشن گردیدن کار و هویدا شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکشاف. (از اقرب الموارد). ||دور شدن: انجلی عنه؛ دورشد از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن ابر و واشدن غم. (آنندراج). واشدن ابر و واشدن غم. (غیاث اللغات). واشدن غم و میغ و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ||از خانه و وطن بیرون رفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بازشدن ماه و خورشید پس از خسوف و کسوف. انجلاء قمر، انجلاء شمس؛ پاک شدن ماه. پاک شدن خورشید. امحاص. انمحاص[1]. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) روشنایی. (مؤید الفضلاء).

انجلاب. [اِ جِ] (ع مص) کشیده شدن از جایی بجایی دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رانده شدن. انسیاق. (از اقرب الموارد).

انجلاس. [اِ جِ] (اِخ) دهی است از بخش سینه‌رود شهرستان ملایر با ۱۰۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، انگور، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجلاط. [اِ جِ] (ع مص) افتادن شتر و نشستن آن. (از منتهی الارب).

انجلاع. [اِ جِ] (ع مص) منکشف شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکشاف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انجلک. [اَ جَ لَ] (اِ) نام میوه‌ای است که مزه ندارد و بی‌لام [انجک] هم بنظر آمده. (هفت قلزم). نام میوه‌ای است که لطافت ندارد. (مؤید الفضلاء). میوه‌ای که لذت و لطافت نداشته باشد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۴ب).

انجم. [اَ جُ] (اِ) خرد و عقل. (ناظم الاطباء). و رجوع به آنجم داد شود[2].

- پادشاه انجم‌سپاه؛ پادشاهی که عقل و خرد سپاه اوست. (ناظم الاطباء)[3].

انجم. [اَ جُ] (ع اِ) ج نجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ستارگان. اختران. ستاره‌ها. اخترها[4]:

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجایی.
ناصرخسرو.

همو شد فاعل افلاک و انجم
همو بحر محیط و جان مردم. ناصرخسرو.

اهل هنر بجمله بکردار انجمند
تو در میان اهل هنر بدر انجمی. سوزنی.

نور دین ای بنور رای و ضمیر
بر افاضل چو مه بر انجم میر. سوزنی.

صحن فلک از نزان انجم[5]
ماند رمهٔ مضمران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳).

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند. نظامی.

ذره‌ای است انجم ز خورشید رخت
نقطه‌ای است افلاک از پرگار تو. عطار.

دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت
اما چو گریهٔ ما تخم شرر ندارد.
کلیم (از آنندراج).

ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد
بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز.
صائب (از آنندراج).

از جنون شوری ببازار جهان انداختم
شیشهٔ انجم ز طاق آسمان انداختم.
میرناصرعلی (از آنندراج).

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
ای ملک تو کل و ملکها اجزا. ؟

- انجم فشاردن [ظ: فشاردن]؛ حکم کردن و شتابیدن. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انجم افشردن شود:

- پرانجم؛ پرستاره:

ای خواجه چو در مدح تو من شعر فتالم
از معنی باشد چو سماوات پرانجم.
بدری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

- شاه انجم؛ خورشید:

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش از آن خواهم گزید. ؟

- امثال:

انجم گردون شمردن کی طریق اعور است[6].
امیر علیشیر. (از امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۹۰).

انجم. [اَ جُ] (اِخ) علی اکبرخان پسر محمدتقی‌خان شاعر و صاحب کمالات بود. در جوانی در اصفهان تحصیل کرد و در نزد حاجی محمدحسین صدر والی اصفهانی تقرب یافت و محرم اسرار او شد و پس از درگذشت پدر بشیراز آمد و بجای پدر بحکومت ایل نفر و بهارلو برقرار گردید و در زمان فریدون میرزا حاکم فارس در سالهای ۱۲۵۳ تا ۱۲۵۵ هـ.ق. منصب ایشک آقاسی باشی داشت و بسال ۱۲۶۹ درگذشت. دیوان شعر داشته که اکنون در دست نیست. داستان رستم و سهراب را بنظم آورده که پنجاه و سه بیت از آن در فارسنامهٔ ناصری نقل شده. از آن جمله است:

شبی سرخ‌رو از می کامران
قتادم بدرگاه صدر جهان
بیزمی چو فردوس آراسته
مهیا در او هر چه دل خواسته
برآن شد که تا آزماید مرا
پس از آزمودن ستاید مرا
بفرمود کانجم یکی داستان
ز سهراب و رستم بنظم آر و خوان
چو فردوسی اندر جهان شعر کس
نگفت و نگوید از این پیش و پس
روانش ز یزدان فروزنده باد
بر او آفرین زآفریننده باد
ز فرمان او چون نبودم گزیر
شدم خسته ناچار فرمان‌پذیر.
(از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۱۵).

و بنا به اشارهٔ فرهنگ سخنوران در تذکرهٔ

---

۱ - این دو کلمهٔ اخیر فقط برای آفتاب است و انجلاء برای آفتاب و ماه. (یادداشت مؤلف).
۲ - از لغات دساتیری است.
۳ - ناظم الاطباء این ترکیب را در ذیل انجم (جِ نجم) آورده.
۴ - تخم و دانه و سپند و شیشه از تشبیهات اوست. (آنندراج).
۵ - ن‌ل: بزان. در لغت‌نامه قران.
۶ - مصراع نخستین چنین است: عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر. (از امثال و حکم مؤلف).

مرآة الفصاحة، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان القرائی نیز ذکروی رفته است.

انجم. [اَ جُ] (اِخ) میرزا محمد مستوفی پسر میرزا عبدالله مستوفی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از انجمن ناصری چ سنگی انجمن چهارم شخص هفتم بنقل فرهنگ سخنوران).

انجم‌آباد. [اَ جُ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران با ۵۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجماد. [اِ جِ] (ع مص) افسرده و بسته شدن. (آنندراج). بستن. افسردن. بسته شدن. جامد گردیدن. (از فرهنگ فارسی معین). یخ بستن. (یادداشت مؤلف)[1]. ||(اِمص) فسردگی و بستگی. (ناظم الاطباء).

انجماع. [اِ جِ] (ع مص) باهم مجتمع شدن و فراهم آمدن. (آنندراج). فراهم آمدن اجزاء چیزی و بهم نزدیک شدن اعضاء و افراد آن. (از مصباح ذیل مادهٔ ضمّ بنقل ذیل اقرب الموارد).

انجمال. [اِ جِ] (ع مص) جمله کردن و جمع و کرده (شاید: گروه) شدن. (ناظم الاطباء).

انجم‌افروز. [اَ جُ اَ] (نف مرکب) افروزنده و روشن‌کنندهٔ ستارگان:

فلک بر پای دار و انجم‌افروز
خرد را بی‌میانجی حکمت‌آموز. نظامی.
ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم‌افروز و انجمن‌پیوند.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲).

انجم افشردن. [اَ جُ اَ شُ دَ] (مص مرکب) استوار و محکم کردن. (آنندراج). نیک محکم کردن و مضبوط ساختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات انجم شود.

انجم‌داد. [اَ جِ] (اِ مرکب) نام خرد و عقل و فلک مشتری، در دساتیر آمده و این انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربی است. (آنندراج) (انجمن آرا).

انجم دل. [اَ جُ مِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ستارگانی که از دل برآیند. ظاهراً کنایه از اشک است:

هست پستان کرم خشک و من از انجم دل
فتح باب از پی پستان بخراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۶).

انجم روز. [اَ جُ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آنندراج)[2].

انجم‌سپاه. [اَ جُ سِ] (ص مرکب) در مدح ملوک استعمال کنند و این از جهت افزونی سپاه و فیروزی بود. (آنندراج).

انجم‌سوز. [اَ جُ] (نف مرکب) سوزندهٔ ستارگان. (مؤید الفضلاء) (از فرهنگ فارسی). ||(اِخ) کنایه از آفتاب. (آنندراج) (هفت قلزم). آفتاب. (از مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خورشید. (فرهنگ فارسی معین).

انجم‌شناس. [اَ جُ شِ] (نف مرکب) کنایه از منجم و رصد بند. (آنندراج):

رقیبان لشکر به آیین پاس
نگهبان‌تر از مرد انجم‌شناس.
نظامی (از آنندراج).

||در فرهنگ اسکندرنامه نوشته که انجم‌شناس نیز مراد از پاسبان است. (آنندراج).

انجم شیرازی. [اَ جُ مِ] (اِخ) حاجی احمدخان فرزند حاجی محمدعلی‌خان کرانی. از شاعران قرن سیزدهم است. (از تذکرهٔ شکرستان پارس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خصوصی سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجم‌فروز. [اَ جُ فُ] (نف مرکب) انجم‌افروز:

چون ماه نخشبند مزور از آن چومن
انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۴).
لاجرم این گنبد انجم‌فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۶۶).

و رجوع به انجم افروز شود.

انجم‌کده. [اَ جُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) باغی که در آن گلها مانند ستاره می‌درخشند. (ناظم الاطباء):

خاک از تو [خطاب به آفتاب] بهشت طیلسان شد
انجم‌کده از تو بوستان شد.
درویش واله هروی (از بهار عجم)[3].

انجم کرمانشاهی. [اَ جُ مِ کِ] (اِخ) میرزا کریم‌خان. از شاعران قرن سیزدهم بود. (از تذکره مدایح معتمدی نسخهٔ خطی کتابخانه خصوصی حاج حسین نخجوانی از فرهنگ سخنوران).

انجم‌گری. [اَ جُ گَ] (حامص مرکب) ظاهراً بمعنی ستاره‌شناسی و ستاره‌شماری و بمجاز بمعنی مکر و فریب و حیله و تزویر و دروغزنی است:

همان یک شخص کین را ساز کرده
همان انجم‌گری آغاز کرده. نظامی.

انجمن. [اَ جُ مَ] (اِ)[4] مجلس و مجمع. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مجلس و مجمع مردان. (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). مجمع مردم. (فرهنگ میرزا ابراهیم). جایی که در آن مردم بسیار نشسته باشند. (غیاث اللغات). گردآمدنگاه مردم در کنکاش و مشورت. (ناظم الاطباء). جای گردآمدن گروهی برای مشورت در امری بطور موقت یا دایم. (فرهنگ فارسی معین). نادی. (مهذب الاسماء) (دهار). نادی. ندیّ. (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ندوه. ندی. (دستوراللغة). محفل. (دهار). محتفل. گردآمدنگاه. منتدی. دارالندوه. (یادداشت مؤلف):

روانم روان گو پیلتن
مگر باز بیند بدان انجمن. فردوسی.
بدان انجمن شد دلی پر سخن
زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.
بدو گفت شاها تو از خون من
ستایش نیابی به هر انجمن. فردوسی.
بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد به هر انجمن. فردوسی.
آنجایگاه کانجمن سرکشان بود
تو بو فلانی آندگران ابنه و بنی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴).
همه کار مردان ابا داد کن
سخنشان به هر انجمن یاد کن. اسدی.
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن.
ناصرخسرو.

نامهٔ بی‌مهر چون سر بی‌کلاه بود و سر بی‌کلاه انجمن را نشاید. (نوروزنامه).

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبرپوشش

---

۱ - در فرهنگهای عربی نیامده.

۲ - و آنرا فارسیان ستارهٔ روز گویند و آن بهتر است زیراکه انجم عربی است و ستارهٔ روز فارسی است. حکیم ازرقی گفته:
ای مبارک‌تر از ستارهٔ روز
صدر را آفتاب صدرافروز.
(آنندراج) (انجمن آرا).

۳ - صاحب بهار عجم و بنقل از او صاحب آنندراج نوشته است از عالم بتکده، و معنی نکرده‌اند.

۴ - در پهلوی hanjaman مشتق از اوستایی hanjamana مرکب از han (هم) + gam (آمدن) یعنی باهم آمدن، (محل) گردآمدن. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). معرب آن هنزمن است. (از منتهی الارب). برخی از فرهنگ‌نویسان بغلط گمان برده‌اند که انجمن مرکب از انجم عربی (بمعنی ستارگان) و «ن» نسبت فارسی است. صاحب غیاث اللغات بنقل از شروح نصاب نویسد: در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان دارد ای چنانکه ستارگان با هم متصل میباشند و نامهای مختلف دارند و در خردی و بزرگی متفاوت، بهمین طور حال مجلس است.

یعنی که حدیث میکنم در گوشش.
عین‌القضاة همدانی.
این همه، در مشکلات وحدانیت حق متدلان و معللان‌اند و در انجمن بندگی سبحان و مهللان. (مقامات حمیدی).
میان انجمن نا گفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۴).
ائمهٔ معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سبک پرده ز روی کار برداشت
میان انجمن آواز برداشت. نظامی.
کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن. مولوی.
گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم زین چمن. مولوی.
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی.
سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت. (گلستان).
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن. (بوستان).
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن. (بوستان).
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن را.
وحشی (از آنندراج).
منتدی؛ انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند در آن. (منتهی الارب). نادی؛ انجمن روز یا انجمن وقتی مجتمع باشند. (منتهی الارب). نَدیّ؛ انجمن روز یا انجمن مادامی که مجتمع باشند. (منتهی الارب).
— انجمن‌افروز؛ رئیس و صاحب مجلس. (آنندراج).
— انجمن‌طراز؛ رئیس و صاحب مجلس. (آنندراج).
— انجمن محفل؛ کنایه از خوبان است. (انجمن آرا).
— امثال:
تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر بود آفرین. فردوسی.
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن.
اسدی (امثال و حکم مؤلف).
که بر انجمن مرد بسیارگوی
بکاهد بگفتار خویش آبروی. فردوسی.
||گروه و فوج مردمان. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند. (فرهنگ فارسی معین). اهل مجلس. گروه مردم. گروه. قوم. جمعیت. دسته. جماعت. جمع. طایفه. مردم. ملت. جامعه. اجتماع. دیگران. (از یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ که نزد تو من
نیابم مگر با یکی انجمن. فردوسی.
چو لشکر بدیدند روی قباد
ز دیدار او انجمن گشت شاد. فردوسی.
بفرمود پس کانجمن را بخوان
بایوان دیگر برآرای خوان. فردوسی.
ز ترکان همه بیشهٔ نارون
برستند و بی رنج شد انجمن. فردوسی.
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن.
منوچهری.
ز بستان پراکنده‌گشت انجمن
همان با گل و می چمان با چمن.
(گرشاسبنامه).
بخوبی چهر و بپا کی تن
فروماند از آن شیر از انجمن. (گرشاسبنامه).
پیغامبر علیه‌السلام سوی حج رفت و آنجا خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان و ذکر شریعت اسلام و مناسک حج و هر چیزی یاد کرد. (مجمل التواریخ والقصص).
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی.
خاقانی.
ز پولاد خاًیان شمشیر زن
کمربسته بودی هزار انجمن. نظامی.
چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.
با انجمن بزرگ برخاست
کرداز همه روی برگ ره راست. نظامی.
بمحضر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من. (بوستان).
چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان به من. (بوستان).
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن. (بوستان).
ولیکن بتدریج تا انجمن
بستی نخندند بر رای من. (بوستان).
بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گویم. سعدی.
— ابی انجمن؛ بی انجمن:
سپه، پهلوانان ابی انجمن
خرامند هر دو بنزدیک من. فردوسی.
و رجوع به بی انجمن در همین ترکیبات شود.
— انجمن در انجمن؛ گروه گروه. دسته‌دسته:
از در تو برنگردم گرچه هر شب تا بروز
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن.
خاقانی.
— انجمن کهکشان؛ کنایه از راه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد. (ناظم الاطباء). راه کهکشان. (مؤید الفضلاء).
— بر انجمن گفتن؛ در ملا، بر سر جمع و علناً گفتن. (یادداشت مؤلف):
برآشفته شد گفت بر انجمن
دریغا ز بهرت همه رنج من. اسدی[1].
— بی انجمن؛ بدون همراهی جمعیت. تنها:
چنان بد که یک روز بی انجمن
به نخجیرگه رفت با چنگ زن. فردوسی.
وزان پس نشستند بی انجمن
نیا و جهانجوی با رای زن. فردوسی.
خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند بی انجمن. فردوسی.
و گرنه روانم جداکن ز تن
که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج... فردوسی.
بگفت آن پریروی را پیش من
بباید فرستاد بی انجمن. نظامی.
— سَرِ اَنجُمَن؛ بزرگ. سرور. پیشوا. رهبر و رئیس قوم:
تن‌آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.
بزاری همی گفت پس پیل‌تن
که شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.
بدان کان گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن. فردوسی.
— نامدار انجمن؛ گروه نامبردار و ارجمند. توابع و حشر و اطرافیان پادشاه. (از یادداشت مؤلف):
بیامد [کیخسرو] گرازان براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن. فردوسی.
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.
بخواری و زاری سرش را ز تن
بریدند با نامدار انجمن. فردوسی.
فرستاده گیو است و پیغام من
بدستوری نامدار انجمن. فردوسی.
چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر بدل پند من. (گرشاسب‌نامه).
— امثال:
افسرده‌دل افسرده کند انجمنی را[2].
(امثال و حکم دهخدا).
درختی که سر برکشد زانجمن
مر او را رسد تخت و تاج کهن.
فردوسی (امثال و حکم دهخدا).
سخنی در نهان نباید گفت
که به هر انجمن نشاید گفت. سعدی.
و رجوع به بر انجمن گفتن در ترکیبات انجمن

---

۱ - سعدی این ترکیب را برحسب برخی از نسخ چنین بکار برده است: (بر انجمن):
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت.
۲ - مصراع اول چنین است: در محفل خود راه مده همچو منی را. (از امثال و حکم دهخدا).

شود.
||مأتم. (مهذب الاسماء). عزاخانه. مجلس ختم. مجلس ترحیم. (یادداشت مؤلف)[1]:
نیکو مثلی زده‌ست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.
فرخی.
بخونریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام از این انجمن در نماند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۵).
مأتم... در عرف مخصوص شده است با انجمن زنان هنگام مرگ کسی. (منتهی الارب ذیل اتم). ||(ص) جمع و فراهم شده. (آنندراج). جمع و فراهم آمده. (فرهنگ نظام). گردآمده. جمع‌شده:
همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گردذی انجمن. شاکر.
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
بکوی و ببازار بر انجمن. فردوسی.
بر او مردم شهر پاک انجمن
زده حلقه انبوه و چندی شمن.
(گرشاسبنامه ص ۱۴۴).
همی گفت و خلقی بدو انجمن
بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن. (بوستان).
||(ق) در بیت زیر بصورت قیدی و بمعنی «دسته‌جمعی» و «همگی» آمده:
پس از سجده شد تازه و خنده‌ناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک
بیایید هر بامداد انجمن
زمانی ببینید دیدار من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
انجمن. [اَ جُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ماهنشان زنجان با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌چای و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
انجمن آثار ملی. [اَ جُ مَ نِ رِ مِلْ لی] (اِخ) در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. انجمنی بنام فوق مرکب از جمعی از دانشمندان و رجال معروف برای حفظ آثار باستانی و تعظیم و تکریم رجال تاریخی، در تهران تشکیل گردید و نخستین قدم را برای ساختمان آرامگاه فردوسی در طوس برداشت و پس از انعقاد جشن هزارهٔ فردوسی و ساختن آرامگاه مذکور تعطیل شد و مجدداً در سال ۱۳۲۳ هـ.ش. دایر گردید و تا کنون به فعالیت خود ادامه داده است. در این مدت به انعقاد جشن هزارهٔ ابن سینا و ساختمان آرامگاه وی، ساختمان آرامگاه سعدی، ساختمان آرامگاه نادر، ساختمان آرامگاه خیام و تعمیر آرامگاه عطار و انتشار یک سلسله کتب توفیق یافت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن آرا. [اَ جُ مَ] (نف مرکب) کسی که مایهٔ زینت انجمن است. (فرهنگ فارسی معین). رئیس و صاحب مجلس. (آنندراج):
آنکه در خلوت آیینه ندارد آرام
چه خیال است شود انجمن آرای کسی.
صائب (از آنندراج).
– انجمن‌آرای ناصری؛ کتاب لغتی است فارسی بفارسی تألیف رضاقلی‌خان هدایت (۱۲۱۸ – ۱۲۸۸ هـ.ق.)، مؤلف مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین. مؤلف در بیشتر موارد در اصل و اشتقاق لغات به توجیهات عامیانه پرداخته است. برای توضیح مفصل رجوع به مقدمهٔ لغت‌نامه شود.
انجمن آسیایی بنگال. [اَ جُ مَ نِ یِ بَ / بِ] (اِخ) انجمنی است که در بنگال برای تبلیغات خاورشناسی تشکیل شده و انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن آسیایی پاریس. [اَ جُ مَ نِ یِ] (اِخ) انجمنی است مرکب از شرق‌شناسان فرانسوی و غیر فرانسوی که بسال ۱۸۲۲ م. در پاریس تشکیل شده و بتحقیقات مربوط بزبانها و لهجه‌ها، تاریخ، جغرافی و علوم مربوط بآسیا می‌پردازد و مجله‌ای شامل مباحث مذکور منتشر میسازد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن آسیایی لندن. [اَ جُ مَ نِ یِ لَ دَ] (اِخ) انجمنی است که در لندن برای تتبعات مربوط به آسیا و مشرق تأسیس شده و انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن ایران‌شناسی. [اَ جُ مَ نِ شِ] (اِخ) در مهرماه ۱۳۲۴ هـ.ش. بمنظور تحقیق و تتبع در فرهنگ، تاریخ، ادب، آثار و ابنیهٔ ایران (پیش از اسلام و دورهٔ اسلامی) در تهران تأسیس شده و چند کتاب در مباحث مذکور طبع و منتشر کرده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی. [اَ جُ مَ نِ یِ فَ سَ فَ / فِ وَ عُ مِ اِ] (اِخ) انجمنی است وابسته به یونسکو که در تهران توسط عده‌ای از دانشمندان تأسیس شده و هدفهای آن از اینقرار است: الف: سعی در پیشرفت تحقیقات و تتبعات مربوط به فلسفه و علوم انسانی و رشته‌های مربوط بدانها در ایران. ب: تسهیل همکاری بین دانشمندان ایرانی و خارجی در مسایل مربوط به فلسفه و علوم انسانی. مخصوصاً ایجاد رابطه با شورای بین‌المللی فلسفه و علوم انسانی. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن بلدی. [اَ جُ مَ نِ بَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انجمن شهر. انجمن شهرداری. رجوع به انجمن شهر شود.
انجمن پیوند. [اَ جُ مَ پَ / پی وَ] (ص مرکب) فراهم کنندهٔ جمعیت. گردآورندهٔ افراد انجمن. (فرهنگ فارسی معین):
ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند. نظامی.
انجمن داشتن. [اَ جُ مَ تَ] (مص مرکب) تشکیل انجمن دادن. مجلس داشتن. محفل داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||گرد آمدن:
پیام من بدان روی نکو بر
که خوبی انجمن دارد بر او بر.
(ویس و رامین).
انجمن ساختن. [اَ جُ مَ تَ] (مص مرکب) گردکردن و ترتیب دادن مجلس و مجمع. فراهم ساختن مجلس مشاوره:
یکی انجمن ساخت با[2] بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان. فردوسی.
چون تهی شد سر سریر ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه. نظامی.
انجمن ساخت نامداران را
راستگویان و راستکاران را. نظامی.
انجمن‌سای. [اَ جُ مَ] (نف مرکب) مصاحب و مقرب. (آنندراج):
همه انجمن‌سای[3] و انجم‌شناس
بتدبیر هر شغل صاحب‌قیاس. نظامی.
انجمن شدن. [اَ جُ مَ شُ دَ] (مص مرکب) گردآمدن. دور هم جمع شدن. مجلس ترتیب دادن. انبوه شدن:
پریچهره هر روز صد چنگ‌زن
بشادی بدرگه شدی انجمن. فردوسی.
چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن. فردوسی.
همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزم‌زن. فردوسی.
سپه سر بسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن. فردوسی.
– انجمن شدن بر کسی یا چیزی؛ بدور او جمع شدن. در گرد وی فراهم آمدن و بر او جمع شدن:
در کاخ بگشاد فرزند شاه
بر او انجمن شد ز هر سو سپاه. فردوسی.
بخاک اندر آمد سر تاجدار
بر او انجمن شد فراوان سوار. فردوسی.
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار. فردوسی.
در جادوییها به افسون ببست

---

۱ – انجمن در گیلان بمعنی مجلس عزاداری و بخصوص مجالس روضه‌خوانی سیدالشهداء [است]. (دکتر معین یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ – ن‌ل: از.
۳ – در یادداشتی از مؤلف چنین است: همه انجمن ساز و انجم‌شناس.

بر او سالیان انجمن شد دو شست. فردوسی.
همه خیل کابل شدند انجمن
بر آن کشته پیلان پولادتن. (گرشاسب‌نامه).

انجمن شهر. [اَ جُ مَ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هیئتی است که از طرف مردم هر شهر برای ادارهٔ امور شهر انتخاب میشوند. انتخاب نمایندگان انجمن شهر با رأی مخفی و با اکثریت نسبی و مدت نمایندگی آنان چهار سال است. تعداد اعضای انجمن هر شهر به نسبت جمعیت از پنج تا سی تن تغییر میکند. تعداد اعضای انجمن شهر تهران باید سی تن باشد. کسانی میتوانند بعضویت انجمن شهر انتخاب شوند که تبعهٔ ایران و لااقل سی سال شمسی و حداقل سه سال در محل انتخاب، سکونت و توانایی خواندن و نوشتن فارسی را داشته باشند و از حقوق اجتماعی محروم نشده باشند اهم وظایف انجمن شهر عبارت است از: ۱- نظارت در حسن اداره و حفظ اموال عمومی متعلق بشهر. ۲- تصویب و اصلاح بودجهٔ شهرداری و بنگاههای وابسته بدان و وضع عوارض. ۳- تصویب معاملات مربوط بشهر و نظارت در آنها. ۴- مراقبت در اجرای وظایف شهرداری در امور مربوط بهداشت و تفریح و رفت و آمد و تغذیه و آموزش و پرورش مردم شهر.

انجمن شهرداری. [اَ جُ مَ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انجمن شهر. رجوع به انجمن شهر شود.

انجمن فرهنگی. [اَ جُ مَ نِ فَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا انجمن روابط فرهنگی، انجمنی است که برای توسعهٔ روابط فرهنگی بین دولتها تشکیل میشود.

انجمن کردن. [اَ جُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) گردآوردن. جمع کردن:
دل شاه بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش. فردوسی.
سپاه پراکنده‌کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون. فردوسی.
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد.
فردوسی.
زین قبل میکرد باید هر شبی
اختران آسمان را انجمن. ناصرخسرو.
-- انجمن کردن بر کسی؛ دور او جمع کردن:
بسی انجمن کرد بر خویشتن
سواران گردنکش تیغزن. فردوسی.
||گردآمدن و مشورت و کنکاش کردن. (ناظم الاطباء). انتداء. (مصادر زوزنی). مجلس ترتیب دادن برای مشاوره یا کار دیگر:
یکی انجمن کرد با بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان
چه دارید یاد از گه باستان. فردوسی.
سر تازیان سرو شاه یمن
می آورد و میخواره کرد انجمن. فردوسی.
نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان...
بساز انجمن کن بر این تخت من
چنان چون بود در خور بخت من. فردوسی.
هفت کشور نمی‌کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی.
داوری را دوش زانجم انجمن کرد آفتاب
وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب.
؟ (از آنندراج).
||در بیت زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی ماتم ساختن آمده است:
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
کدوی می و سنجد آورد زن.
(شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۱۵۶).
و رجوع به انجمن شود.

انجمن کشیدن. [اَ جُ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حلقه و صف کشیدن. (از آنندراج):
جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم یکی انجمن.
نظامی (از آنندراج).

انجم‌نگار. [اَ جُ نِ] (نف مرکب) ستاره‌نگار. نقاش که انجم نگارد:
انجم‌نگار سقفش در روی هر نگاری
همچون خلیل هذا ربی بخوانده آزر.
خاقانی.

انجمن‌گاه. [اَ جُ مَ] (اِ مرکب)[1] موضعی که در آن انجمن واقع شود. بزمگاه. مجلس گاه. (از آنندراج). محل انجمن و کنکاش. (ناظم الاطباء). محفل. (زمخشری):
به بیعت درین انجمن‌گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود.
نظامی (از آنندراج).
همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمن‌گاه شاه آمدند. نظامی.
در آن انجمن‌گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت‌کشور گروه. نظامی.

انجمن گشتن. [اَ جُ مَ گَ تَ] (مص مرکب) گرد آمدن. جمع شدن:
چو گشت انجمن لشکر از کشورش
سواران جنگ‌آور از لشکرش. فردوسی.
چو گشتند پرمایگان انجمن
ز لشکر هر آن کس که بد رای‌زن...
فردوسی.
-- انجمن گشتن بر کسی؛ دور سر او گرد آمدن:
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.
بگشتاسب دادند گرزی گران
بر او انجمن گشته آهنگران. فردوسی.

انجمن نظار. [اَ جُ مَ نِ نُظْ ظا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به انجمن نظارت شود.

انجمن نظارت. [اَ جُ مَ نِ نَ / نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا انجمن نظار شورایی است که در انتخابات مجلس شورای ملی و مجلس سنا و انجمن شهرداری بدعوت فرماندار یا بخشدار هر محل برای نظارت در انتخابات تشکیل میشود.

انجمنه. [اَ جُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش زراب شهرستان سنندج با ۷۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجمن همکاری خانه و مدرسه. [اَ جُ مَ نِ هَ کا رِ یِ نَ / نِ وُ مَ دِ / رِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انجمنی است که در هر مدرسه از اولیای دانش‌آموزان و اولیای مدرسه تشکیل میشود و هدف آن کمک به پیشرفت امور تحصیلی و فراهم ساختن وسایل بهداشت و جز آن برای دانش‌آموزان است. نخستین بار بسال ۱۳۲۶ هـ.ش. انجمنهای همکاری خانه و مدرسه در مدارس تشکیل گردید.

انجم یزدی. [اَ جُ مِ یَ] (اِخ) میرزا محمدعلی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از حدیقة‌الشعرا نسخهٔ خطی کتابخانه سلطان‌القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجن. [اَ جَ] (نف) کوبنده و نرم کننده. ||برنده[2]. ||(اِ) آزار و اندوه. ||سرمه. (ناظم الاطباء). بهندی سرمه و دوای چشم را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

انجنار. [ ] (اِ) انگنار. کرتشی[3]. (یادداشت مؤلف).

انجنده. [اَ جَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از انجیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انجیدن شود.

انجنک. [اَ جُ نَ] (اِ) نام دیگر آن گنده

---

۱ - مرکب است از انجمن و گاه و گاه در میان مکان و زمان مشترک است، پس انجمن گاه بمعنی محل جمعیت و وقت جمعیت است. و بمعنی جای عشرت و وقت صحبت هم هست. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).

۲ - از مصدر انجیدن صیغهٔ امر و اسم‌مصدر و بمعنی رنجانیدن است و بمعنی شکافتن و خردکردن نیز آید. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب).

۳ - از کردی: کر (= بزرگ، خر) + تشی (= دوک). (از یادداشت مؤلف).

سیری است و هر دو نام در کرج متداول است. (یادداشت مؤلف).

انجنیدن. [اَ جَ دَ] (مص) شکسته شدن. ||رنجیدن و دلتنگ شدن و متنفر شدن. ||تقسیم کردن. ||رنجور کردن. (ناظم الاطباء).

انجو. [اَ] (اِ) جزیره و آداک. (ناظم الاطباء). ابخوست. جزیره:

در شب هجران سرشک دیده‌ام دریا شده
همچو انجو جسم لاغر در میان آب ماند.

ابوالمعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶الف).

||(اِخ) نام جزیره‌ای است. (از ناظم الاطباء).

انجوج. [اَ] (اِ) چوب عود باشد و بهترین وی آن است که در ته آب نشیند. گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاک دفن میکنند تا مدتی معین، بعد از آن بر می‌آورند. پوسیدهٔ آنرا میتراشند باقی عود خالص می‌ماند و بوی معطری دارد. بهترین آن مندلی باشد و آن جزیره‌ای است. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج) (از انجمن آرا). عود. (فرهنگ فارسی معین) (مهذب الاسماء). چوب عود. (ناظم الاطباء). درخت عود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ب). ج، اناجیج. (مهذب الاسماء).

انجوخ. [اَ] (اِ)[1] چین گرفتن بود روی و تن را و آنچه بدین ماند. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۷۵). شکن و چین باشد که در روی و تن و پوست و غیر آن افتد. (صحاح الفرس). چین و شکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب دیگر. (برهان قاطع) (از آنندراج). چین و شکن روی و اندام. (انجمن آرا) (هفت قلزم). شکنج اندام و روی و اندام باهم. (شرفنامهٔ منیری). پوست روی و تن که چین گرفته باشد. (فرهنگ اوبهی). چینی که بر روی افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). چین و چروک پوست. چین‌خوردگی پوست بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوغ. انجخ. انجغ. انجوخه. ترنجیدگی. نورد. (یادداشت مؤلف):

شدم پیر بدینسان و توهم خود نه جوانی
ترا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمانی[2].

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۶).

سپهر گفت چو بخت شهنشهم دیروز
شنید عقل و بدو گفت هان بگوای شوخ
که بخت شاه جوان است چهره‌اش شاداب
گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ.

شمس فخری (از انجمن آرا).

||آب دهن. تف. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). آب دهن باشد بلغت بعضی از ولایات خراسان. (صحاح الفرس). خیو. (یادداشت مؤلف). ||بمعنی پژمردن میوه هم آمده. (فرهنگ خطی) (فرهنگ اوبهی). ||(ص) چین‌دار شده و ترنجیده و رنگ برگشته و پژمرده. (ناظم الاطباء). چین گرفته و ترنجیده. گرفته روی. (شرفنامهٔ منیری).

انجوخان. [اَ] (نف) در حال انجوخیدن. (یادداشت مؤلف).

انجوختن. [اَ تَ] (مص) برهم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام. ||اندوختن. ||ورزیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجختن و انجوخیدن و انجوغیدن و انجوخ شود.

انجوخته. [اَ تَ / تِ] (نمف) آنکه پوستش پژمرده و ترنجیده شده‌باشد. (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۳۱).

انجوخه. [اَ خَ / خِ] (اِ) پژمردن و روی چین گرفتن. (لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی از یادداشت مؤلف). انجوخ. چین. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

انجوخیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) ترنجیدگی و برهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). تقضید. (منتهی الارب). تشقق. تحدد. (یادداشت مؤلف).

انجوخیدن. [اَ دَ] (مص)[3] برهم کشیدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (از آنندراج). برهم کشیده شدن پوست و اندام و روی. (هفت قلزم). درهم کشیده شدن پوست روی و بدن. (فرهنگ سروری). برهم کشیده کردن پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن. (ناظم الاطباء). درهم کشیده شدن پوست بدن. چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوغیدن. (آنندراج). و رجوع به انجختن و انجوغیدن و انجوخ شود.

انجوخیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) ترنجیده و درهم کشیده شده.

انجورک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس با ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه، پنبه و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجوسا. [اَ] (اِ) بمعنی انجسا است که نوعی از سرخ مرد باشد و بعربی شجرةالدم خوانند، خون را ببندد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). ابوخلسا. (ناظم الاطباء)[4].

انجوغ. [اَ] (اِ) بر وزن و معنی انجوخ است که چین و شکن روی و اندام باشد. (برهان قاطع). چین و شکن اندام و رو. (آنندراج). چینی که بر رو افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). شکنج اندام. (شرفنامهٔ منیری). انجوخ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انجغ. انجخ. شکنج. ترنجیدگی:

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ
نبینی دگر در دل خویش افروغ.

ابوشکور.

گردن رحم چون عضله‌ای است و انجوغ انجوغ است برهم نهاده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این کرم کودکان را بیشتر افتد و در شکنها و انجوغ شرج بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انشناج؛ بانجوغ شدن. تشنیج؛ بانجوغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پژمرده شدن میوه. (فرهنگ خطی). ||آب دهان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خیو. (یادداشت مؤلف). ||(ص) گرفته‌روی. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). کوفته و ترنجیده. (مؤید الفضلاء). ترنجیده. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به انجوخ و انجوخیدن و انجوغیدن و نجوغ شود.

انجوغ گرفتن. [اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شکنج گرفتن. (ناظم الاطباء). منقبض شدن. تشنج. (زمخشری، از یادداشت مؤلف): اقورار، تشنج، شنج، تخدید؛ انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). نخوص؛ انجوغ گرفتن پوست کسی از پیری. تخدد؛ انجوغ گرفتن. (از منتهی الارب).

— انجوغ گرفته؛ شَنِج. (زمخشری، از یادداشت مؤلف).

انجوغیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

انجوغیدن. [اَ دَ] (مص) بر وزن و معنی انجوخیدن است که برهم کشیده شدن پوست رو و اندام باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). انجوخیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). نخص. (تاج المصادر بیهقی). چین خوردن. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف): و بیغولهٔ ران آماسیده بود و حوالی مقعد انجوغیده و فراز هم آمده بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به انجوخیدن شود.

انجوک. [اَ] (اِ) انجرک. مرزنجوش. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام دشت و بیابانی

---

۱ - در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده. (انجمن آرا) (آنندراج).

۲ - نل:

من شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
وانگهت سینه پر انجوخ و چنین سخت کمانی.

۳ - ماضی: انجوخید، مضارع: انجوخد، مستقبل: خواهد انجوخید، نف: انجوخنده نمف: انجوخیده. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - صاحب انجمن آرا نویسد: صاحب برهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها نیافتم پارسی نمی‌ماند.

است نامعلوم. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). و رجوع به انجرک شود.

انجول. [اَ] (اِ) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین)[1]. و رجوع به انجیلی شود.

انجول. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

انجوی شیرازی. [اَ جَ ی] (اِخ) میرزا علی‌نقی آبله کوب فرزند میرزا محمد صادق شیرازی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از مرآةالفصاحة، نسخهٔ خطی کتابخانه سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجویه. [ ] (اِخ) رجوع به اینجو و ابواسحاق اینجو شود.

انجی. [اَ] (اِ) انجیر. (فرهنگ فارسی معین). در طوالش به انجیر گویند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص ۲۴۵). و رجوع به انجیر شود.

انجی. [اَ جا] (ع نتف) از نجاة. رهاننده‌تر: فلم یجدوا حیلة انجی و لا شیئاً انفع من استعمال سنن النوامیس. (رسائل اخوان‌الصفا).

ذباب حسام منه انجی ضریبة
و اعصی لمولاء وذاسنه اطوع.
متنبی [در وصف قلم].

انجیاب. [اِ ج] (ع مص) گردن دراز کردن ناقه وقت دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن دراز کردن ناقه برای دوشیدن. (از اقرب الموارد). || منکشف گردیدن ابر و ظلمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انکشاف و انقطاع ابر. (از اقرب الموارد). وا باز شدن ابر و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی).

انجیال. [اِ ج] (ع مص) گرد برآمدن و بالا برآمدن خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند و پراکنده شدن غبار. (از المنجد).

انجیدان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۳۷۴ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

انجیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) زخم خوردگی. (یادداشت مؤلف).

انجیدن. [اَ دَ] (مص)[2] استره زدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم). حجامت کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم). استره زدن در حجامت و بریدن. (ناظم الاطباء). استره زدن در حجامت. بریدن. (فرهنگ فارسی معین):

علاج الرأس او انجیدن گوش
دم الاخوین او خون سیاوش. نظامی.

|| ریزه ریزه کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن. (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن نان. (ناظم الاطباء). || بیرون کشیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ فارسی معین). کشیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). || زمین آب دادن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). زمین را آب دادن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (هفت قلزم): جمع لشکر کرد و تاختن تا... و جمله زر[3] بفرمود انجیدن. (تاریخ طبرستان). || آزردن. (ناظم الاطباء). آزردن. زخم زدن. (فرهنگ فارسی معین). سوراخ کردن. (یادداشت مؤلف):

بخنجر همه تنش انجیده‌اند
برآن خاک خونش بشنجیده‌اند. لبیبی.
تیغت تن کوهسار انجیده
گرزت سر روزگار پخچیده.
سراج‌الدین راجی.

انجیده. [اَ دَ / دِ] (نمف) ریزریز کرده شده. (برهان قاطع). خرد کرده شده. ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ریزه‌ریزه شده. (فرهنگ فارسی معین):

کاسهٔ سر بازرگان بگماز شراب است
گوشت تن مجتازان انجیده کباب است.
منوچهری.

|| زخمی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). آزرده. زخم‌خورده. (فرهنگ فارسی معین):

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان.
نظامی. (از آنندراج).

انجیده. [اَ دَ] (مأخوذ از یونانی، اِ)[4] گندنای کوهی باشد که بعربی حشیشةالکلب خوانند و صوف‌الارض نیز گویند و دشوار زاییدن زنان را سودمند بود. (برهان قاطع) (آنندراج). فراسیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انجیذج. [اَ ذَ] (معرب از فارسی، اِ) ملفوظ. (مفاتیح در مواضعات ذکور و دفاتر) (یادداشت مؤلف).

انجیر. [اَ] (اِ)[5] درختی از تیرهٔ گزنه‌ها جزو دستهٔ توتها که بلندیش تا ۱۲ متر میرسد و برخلاف توت یک‌پایه است و گلهای نر و ماده‌اش بر روی یک درخت است. (فرهنگ فارسی معین). از محصولات بومی ولایت کاری که از آنجا بسایر ممالک کرهٔ ارض برده شده (کاری از ممالک قدیم آسیای صغیر است). (از ناظم الاطباء). بلندی درخت انجیر به ۱۲ متر میرسد و در نواحی معتدل و گرم بهتر میروید گلهای نر یا مادهٔ آن در داخل جسمی مانند کوزه قرار گرفته و پس از آمیزش دانه‌های خشکی میسازد که بوسیله بندی بدیوارهٔ درونی انجیر متصل میشود و این دیواره بتدریج در خود مواد غذایی و قندی جمع میکند و میرسد و اگر آمیزش انجام نگیرد انجیر شیرین[6] نمیشود و پژمرده شده از درخت میافتد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۰). انجیر درختی است که به بلندی ۶ تا ۸ متر و قطر ۰/۸۰ متر میرسد گرزن آن انبوه است. از سرما زود گزند می‌بیند و در جاهایی که زمستان آن به ۱۲ درجه برسد پایداری نمیکند. درخت انجیر در هر خاکی میروید خوب جست میدهد و ارزش آن در جنگل بواسطهٔ فراوانی برگهای آن است که پوشش مرده خاک جنگل را زیاد میکند. چوب آن برای سوخت خوب است. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص ۲۴۷). بری و بستانی میباشد و هریک آن نر و ماده و بری آن غیر جمیز و برگ و بارش کوچکتر و در تنکابن دیوانجیر نامند باسمیت و بسیار

---

۱ - مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: انجول: انجیلی در تداول مردم مینودشت.

۲ - صرف آن مانند رنجیدن است. (از فرهنگ فارسی معین).

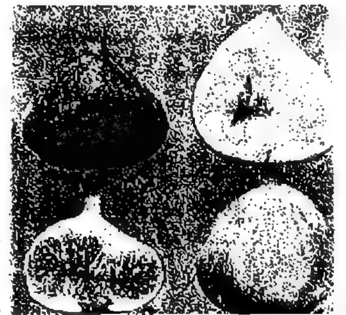
۳ - ظ: زرع.

۴ - در فرانسوی Marrube. (از دزی ج۱ ص ۴۰).

۵ - در گیلکی انجیل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در لاتینی Ficus Carica. (فرهنگ فارسی معین). انجیر درختی است از تیرهٔ Moraceae و از جنس Ficus دوگونهٔ آنرا در ایران نام برده‌اند. ۱- F.carica نام انجیر به این گونه اطلاق میشود و در تمام جنگلهای شمال موجود است و تا ارتفاع ۸۰۰ متر از سطح دریا میروید آنرا در نور «وا انجیر»، در آمل «شال انجیر»، در رامسر «دیوانجیر»، در طوالش «انجی [اِ]» و در رامسر و رودسر «کَشکَل» میخوانند. در کوهستانهای فارس و خوزستان نیز دوجور از این گونه یافت میشود که بحال وحشی در شکاف صخره‌ها میروید: var.rupestris با برگهای کامل و var.johannis با برگهای خیلی بریده. ۲- F.bengalensis این گونه در کرانهٔ دریای عمان در عباسی و چاه‌بهار و بشاگرد موجود است و بنام لور نامیده میشود. این گونه دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسوی زمین سرازیر شده و در خاک راه می‌یابند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص ۲۴۵). از جنس F.elastica کائوچو بدست می‌آید. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۰).

۶ - اطلاق انجیر به بار آن مجاز است. (از بهارعجم از آنندراج).


درخت انجیر


انجیر معمولی انجیر سیاه
میوهٔ انجیر و ساختمان درونی آن

گرم و تند و محلل قوی و ضماد آن در رفع خال و ثآلیل نافع و شیر او در افعال قویتر از شیر بستانیست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل تین). انجیر ریجاب کرمانشاهان در هیچ جای دیگر یافت نشود. (یادداشت مؤلف). انجیر مکرراً در کتاب مقدس وارد شده است و درخت معروفی است که در فلسطین و سوریه و سایر جاها میروید. میوه‌اش شبیه به آلو و خود درخت ده الی بیست قدم از سطح زمین مرتفع میشود و شاخهایش باطراف پراکنده میگردد و متقدمین وقتی را زمان امن و سلامتی میشمردند که هرکس در زیر درخت انجیر خود فارغ‌البال و بی‌تشویش بنشیند. یکی از خصایص غریب این درخت آنکه میوه‌اش قبل از ظهور برگ ظاهر میشود و چون درختی برگش ظاهر میشد و از میوه اثری پیدا نبود آن سال امید باروری از آن درخت نمی‌داشتند. و ظهور برگ نشان نزدیکی فصل تابستان بود. و هرگاه ضرری بدرخت انجیر میرسید بطوری که میوه‌اش ریخته یا درختش معیوب میشد، آنرا نشان درد و بلاهای هولناک میدانستند. (از قاموس کتاب مقدس). تین. (منتهی الارب) (دهار):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتمش گفتم بمهمان من آی
مر مراگفتا بتازی مورد انجیر و کلوخ.
رودکی.

برگ انجیر بر تنش بستند
سبز از آن گشت منظر تیغش. خاقانی.
سفرهٔ انجیر شدی صفر وار
گر همه مرغی بدی انجیرخوار. نظامی.
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
به انجیری غرابی چون کند پشت. نظامی.
حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار.
سعدی.
در این باغ اگر لاله و گل چنی
نخواهی شدن مرغ انجیر عشق. اوحدی.

– انجیربادی؛ باد انجیر. رجوع به باد انجیر شود.
– انجیرخشکه؛ یا انجیر خشک، در تداول عامه انجیر که خشک کنند، بمنظور خشکبار.
– انجیر کوهی؛ حماط. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). تین جبلی. (یادداشت مؤلف).
– بیدانجیر؛ کرچک. رجوع به کرچک شود.
– شاه‌انجیر؛ انجیر وزیری. رجوع به انجیر وزیری شود.
– امثال:

بس کن که هرمرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکر زان زاغ را چامین خر.
مولوی.
تو ای صعوهٔ دانه‌چین در زمین
یکی سوی کام و گلویت بین
برون رو از این باغ و ایدر مایست
که‌زاژ تو در خورد انجیر نیست. ادیب.
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است
طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست. مولوی.
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۷۱).

مرغ این انجیر نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۲۶).

باز تو نیست باز این پرواز
مرغ تو نیست مرغ این انجیر. معزی.
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.
انوری.
مرغان دارد زمانه لیکن
مرغ ارزن نه مرغ انجیر. اخسیکتی.

مرغی که انجیر میخورد نوکش کج است. (امثال و حکم مؤلف ج ۲ ص ۱۷۰۱).

نیست هرکس بدین لقب لایق
نیست هر مرغ در خور انجیر. سوزنی.
هر کجا مرغیست کی انجیر خورد. عطار.

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، قاموس کتاب مقدس، تین، انجیر آدم، انجیر بستی، انجیر بغدادی، انجیرپزان، انجیر حلوانی، انجیر خرما، انجیرخوار، انجیرخواره، انجیرخور، انجیر دشتی، انجیرستان، انجیرفام، انجیرفروش، انجیر فرنگ، انجیر فرنگی، انجیر وزیری و انجیر هندی شود.
||(اِخ) نام جوی آبیست در هرات و آنرا جوی انجیل هم گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). جوی انجیر در هرات از وسط باغ زاغان عبور میکند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ ب).

انجیر. [اَ] (اِ)[1] سوراخ. (برهان قاطع). هر سوراخی (عموماً). (ناظم الاطباء). سوراخ (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).
– انجیر کردن؛ سوراخ کردن:

زبیدش گربه‌بید انجیر کرده
سرشکش تخم بیدانجیر خورده.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۸۵).

||سوراخ کون. (برهان قاطع). سوراخ کون (خصوصاً). (ناظم الاطباء). سوراخ دبر (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین):

انجیر تو چون بخارش افتد
بستن نتوان ترا بزنجیر. سوزنی.

انجیر آدم. [اَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به حنظل. (برهان قاطع). میوهٔ هندی شبیه به کدو و گرد و سرخ که در وسط دارای نقطهٔ سپید کوچکی است. (ناظم الاطباء) (از سروری). میوه‌ای است بزرگتر از جوز و رنگ او سیاه است که بخاکستر مایل باشد و جرم او مدور باشد و سخت و صیقل و [در] پهنی و گردی به انجیر ماند. در کوههای کابل بسیار بود و زنان او را بجهت فربهی بکار برند و چنین آورده‌اند که در آن نواحی که منبت این درخت است حیوانی است که به خرگوش مشابهت دارد و هرجا رمهٔ گوسفند بیند این حیوان متابعه کند و شیر از پستان گوسفندان برود. هرکه گوشت این حیوان بخورد برجای دیوانه شود. و عادت او چنان بود که در زیر درختی خوابد که او را انجیر آدم گویند شاخهای او بدرخت بید مشابه است و اگر شاخی از او در میان هیمه سوخته شود هرکه به آن گرم شود او را غشی افتد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، نسخهٔ خطی). انجیر دشتی. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انجیرآوند. [اَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش خرانق شهرستان یزد با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

انجیران. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش

۱ - همریشه با انجیردن = سوراخ کردن.

مریوان شهرستان سنندج با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیر بستی. [اَ رِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی انجیر که در ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر نام آن چون دارویی در بعض معجونها و غیره برده میشود. منسوب به بُست از شهرهای خراسان که در خوبی معروف بوده. (از یادداشت مؤلف):

غرابی که با تندرستی بود
همه دانش انجیر بستی بود. نظامی.

انجیر بغدادی. [اَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بار رقع یمانیست و در مصر آنرا انجیر فرنگ گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به انجیر فرنگ شود.

انجیربن. [اَ بُ] (اِ مرکب) درخت انجیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

انجیربند. [اَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، خرما، تنباکو و پیاز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

انجیربوسه. [اَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب دهدشت و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، صیفی و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیرپزان. [اَ پَ] (اِ مرکب) گاه رسیدن و پختن انجیر. (یادداشت مؤلف).

انجیر حلوانی. [اَ رِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تین حلوانی. زنبور. از درختان صحرایی است و نوعی از انجیر باشد. (یادداشت مؤلف).

انجیرخرما. [اَ خُ] (اِ مرکب) نامی است که در رامیان به خرمندی دهند. (از جنگل‌شناسی ج۲ ص ۱۹۲).

انجیرخوار. [اَ خوا / خا] (اِ مرکب)[1] پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان و از دستهٔ دندانی‌نوکان، بچهٔ سار. در حدود ۶۰ گونه از این پرنده در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای منقاری نسبةً قوی و تا حدی مسطح در قاعده و کمی محدب و طویل است. پریشاه رخ. سار طلایی. انجیرخور. (فرهنگ فارسی معین). در لهجهٔ طبری، زرداهل. (از یادداشت مؤلف). ||(نف مرکب) خورندهٔ انجیر:

بسا تین که ضایع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نبیند. خاقانی.

سفرهٔ انجیر شدی صفروار
گرهمه مرغی بدی انجیرخوار.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۴).

بدزدی هم از شاخ انجیردار
درآویخته مرغ انجیرخوار. نظامی.

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گررسد مرغی قنق انجیرخوار. مولوی.

و رجوع به انجیرخواره و انجیرخور شود.

انجیرخواره. [اَ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) تَتَوُّط یا تُتَوُّط. (زمخشری)[2]. رجوع به تنوط شود.

انجیرخور. [اَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) انجیرخوار:

دلشان ز میوه‌دار حدیثم خورد غذا
انجیرخور غریب نباشد غرابشان. خاقانی.

گرانجیرخور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. نظامی.

انجیردان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لار با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

انجیر دشتی. [اَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انجیر آدم. رجوع به انجیر آدم شود.

انجیردن. [اَ دَ] (مص)[3] سوراخ کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). سفتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تثقیب. (یادداشت مؤلف).

انجیرستان. [اَ رِ] (اِ مرکب) باغ انجیر: بوزنه گرد انجیرستان میگشت و یک‌یک را مطالعه میکرد. (سندبادنامه ص ۱۶۴).

انجیرستان. [اَ رِ] (اِخ) یکی از دههای کوچک بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

انجیرفام. [اَ] (ص مرکب) برنگ تیره همچون انجیر:

بر جگر پختهٔ انجیرفام
سرکه فروشند چو انگور خام. نظامی.

انجیر فرنگ. [اَ رِ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انجیر بغدادی را در مصر انجیر فرنگ گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به انجیر فرنگی شود.

انجیر فرنگی. [اَ رِ فِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) میوهٔ یک نبات خارداری است موسوم به کاکتیرو آنرا انجیر بربری و انجیر اسپانیولی نیز می‌نامند و در آفریقا بخصوص الجزیره دیوار باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه از جهت خار زیادی که دارد عبور از آن محال است و عمدهٔ غذای اهالی الجزیره در مدت تابستان همین میوه است. (از ناظم الاطباء).

انجیرفروش. [اَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ انجیر:

انجیرفروش را چه بهتر
انجیر فروشد ای برادر. نظامی.

انجیرک. [اَ رَ] (اِ)[4] علف بواسیر. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها که گلهای آن زرد است. کاسبرگ آن نیز رنگین و شبیه بگلبرگ‌های آن میشود بقسمی که هفت گلبرگ زرد و سه کاسبرگ سبز دارد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۹۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِ) اِنجیره:

کلاغک بیایا انجیرکم پخته شده
پیرزنکه نتونم بیام انجیرکم سخته شده.
(از یادداشت مؤلف).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان با ۹۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ مرکزی شهرستان دزفول با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان بیرجند با ۱۵۰ تن سکنه. آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیرک. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

---

1 - Oriolus. Loriot (اسم علمی آن).

۲ - تنوط نام مرغی است خرد برابر گنجشک. رجوع بهمین کلمه شود.

۳ - ماضی: انجیرد، مضارع: انجیرَد، مستقبل: خواهد انجیرد، امر: بینجیر، نف: انجیرنده، نمف: انجیرده. (از فرهنگ فارسی معین).

4 - Ficaria ranunculoïdes.

انجیرکوه. [اَ] (اِخ) کوهی در ارتفاع ۲۱۴۰ متری در لرستان. (یادداشت مؤلف). رشته کوهی است در لرستان که از کلهر شروع و به سرآب کوه (یا سروان کوه) و انارک داغی در نواحی سرحدی منتهی میشود. (از جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۰).

انجیرنده. [اَ دَ / دِ] (نف) سوراخ‌کننده.

انجیر وزیری. [اِ رِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انجیریست سپید. (مؤید الفضلاء). قسمی از انجیر سپید و ظریف. (ناظم الاطباء). شاه انجیر. (یادداشت مؤلف):

سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِ) انجیر. (برهان قاطع). انجیر که میوهٔ انجیربن باشد. (ناظم الاطباء). تین. (مؤید الفضلاء):

در لبت صدهزار دل گم شد
همچو گاورسها در انجیره.
شرف‌الدین شفروه (از انجمن آرا).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِ) ناوچهٔ مقعد و سوراخ کون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). سوراخ مقعد. حلقهٔ دبر. (از انجمن آرا) (آنندراج). حلقهٔ دبر. (فرهنگ سروری). درهٔ مقعد. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). سوراخ کس زنان و حلقهٔ کون. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹). دبر. إست:

هر که شد کون‌پرست بر خیره
تیز یابد عوض ز انجیره[1]. سنایی.
اگرچه بدسگال آستانت
بغایت سخت چشم و خیره باشد
ولی تا بنگرد از انتقامش
بدامش خرزه در انجیره باشد. شمس فخری.

|| آلات و اسباب مسافر. (ناظم الاطباء).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لار با ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و باران و محصول آن خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز با ۱۹۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصول آن غلات، چغندر و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انجیره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر با ۳۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیره بن. [اَ رَ بُ] (اِخ) یکی از چشمه‌های آب‌گرم رامسر (سخت سر) است که حرارت آن ۹۸ درجهٔ فارنهایت است. (از ترجمه سفرنامه رابینو ص ۴۰).

انجیره‌فروش. [اَ رَ / رِ فُ] (نف مرکب) در بیت زیر ظاهراً بمعنی مفعول و امرد آمده است:

هرچند شود ز ننگ تضمین
رخسارهٔ طبع من مزعفر
پرسم ز عدوت نیم بیتی
انجیره‌فروش را چه بهتر. عمادی شهریاری.

و رجوع به انجیره و انجیره گذار شود.

انجیره گذار. [اَ رَ / رِ گُ] (نف مرکب) در نوردندهٔ انجیر. (یادداشت مؤلف):

ای کیر من ای کیر تو انجیره گذاری
سرگین خوری و قی کنی و باک‌نداری
ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا
بخیره (؟) در شیر بری کامه برآری
ابوالعلاء شوشتری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۱).

انجیر هندی. [اِ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] صبار. (فرهنگ فارسی معین ذیل صبار). و رجوع به صبار شود.

انجیل. [اَ] (اِ) انجیر. رجوع به انجیر شود.

انجیل. [اِ] (اِخ)[3] نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آنها چهار است: انجیل متی. انجیل مرقس. انجیل لوقا و انجیل یوحنا. ج، اناجیل. (فرهنگ فارسی معین). کتاب ترسایان. انگلیون. (صحاح الفرس). عهد جدید. صورةالحدیثه. (از ابن‌الندیم). کتاب عیسی علیه‌السلام. (یذکر و یؤنث. فمن انث اراد الصحیفة و من ذکر اراد الکتاب). (منتهی الارب). چهار انجیل قانونی داریم یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا. انجیل یوحنا مثل سه انجیل دیگر نیست. انجیل متی، مرقس و لوقا هرکدام شرح مختصری از زندگانی و تعلیمات و مرگ و قیام مسیح بدست میدهند. در صورتی که انجیل یوحنا مختصری از اتفاقات مهم را که مربوط بزندگانی مسیح است نقل میکند به اضافهٔ تعلیمات روحانی و اوامر او که در سایرین توجهی نشده و پیدا نمیشود. انجیل یوحنا مطلب الوهیت مسیح را بیش از سایرین متعرض شده و مقاومتی را که فریسیان نسبت به مسیح مینمودند و آنچه را که مسیح در هفتهٔ آخرین قبل از صلیب شدنش فرمود و فقرهٔ احیای ایلعاذر را بتفصیل مذکور میدارد. لکن بعضی از امور را مثل حکایت میلاد و صعود مسیح و عشاء ربانی و سایر عجایب و امثالی را که سایرین مذکور داشته‌اند او ترک نموده، است دقت کامل در انجیل یوحنا این مسأله را روشن میسازد که وقایعی که در اناجیل سه گانهٔ دیگر نقل شده خوانندگان یوحنا قبلاً به آن اطلاع داشته‌اند. از این جهت معلوم است که انجیل یوحنا قدری عقب‌تر از اناجیل دیگر نوشته شده است. سابقاً علما دریافتند که بیشتر مطالب و مندرجات در اناجیل متی، مرقس و لوقا یک یکنواخت است. بسیاری از قسمتهای این اناجیل متشابه یکدیگر و دارای همان وقایع و اطلاعات میباشد که در دیگریست، حتی سنخ و سیاق عبارت متحد است. ظاهراً جهت این است که منابع اطلاعات نویسندگان این اناجیل، مطالب و حقایقی بود که بوسیلهٔ رسولان، شاگردان و مردم آن عصر ایراد و تکرار میشد و یک عنوان و شکل متحدی بعد از قیام مسیح داشت. بدون شک بعضی از این وقایع قبل از نوشته شدن اناجیل برشتهٔ تحریر درآمد. برای اظهار و بیان آنکه کدام یک از اناجیل زودتر نوشته شده عقیدهٔ محکم اینست که انجیل مرقس زودتر از همه نوشته شد و ظن قویست که استاد او پطرس رسول بود پس از آن متی و لوقا نوشته شدند متی در نوشتن انجیل خود، مرقس و نسخهٔ دیگری از گفته‌های مسیح را که شاید خودش تهیه کرده‌بود و قبلاً بزبان آرامی نوشته شده‌بود منبع اطلاعات خود قرار داد. لوقا نیز مرقس را مدرک قرار دارد و همان نسخهٔ گفته‌های مسیح را بکار برد. اناجیل در قرن دوم معمول بوده از جمله یوستینس شهید آنها را در سال ۱۴۰ م. بکار میبرد. اگرچه برخی نوشته‌ها بودند که مدعی صحت بوده و عمر و اعمال مسیح در آنها مسطور بود از آن جمله اناجیلی که به ابوکریفا یعنی جعلی موسوم است و تا بحال باقی است

---

۱ - نل: گوز یابد ثواب از انجیره.

2 - Nopal.
(فرهنگ فرانسه-فارسی سعید نفیسی).

۳ - انجیل = انگلیون، در فرانسوی Évangile، از یونانی Euaghgélion، مژده، بشارت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). Euaghgélion مرکب است از eu بمعنی خوب + aggellein بمعنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً بمعنی مژده و بشارت. در لاتینی evangelium. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) معرب انگلیون، بعد از حذف واو و نون قلب مکانی گردید میان لام و یا و الف را کسره دادند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ولی اینها حاوی اقسام غلطها و افسانه‌ها میباشد. از جمله دلایلی که بر صحت اناجیل میباشد، اولاً شهادت کاتبان قرن دوم و بعد از آن است. دوم اقتباساتی است که اجداد متقدمین از آنها نموده‌اند. سوم ترجمه‌های قدیم مانند ایتالیائی و پشیطو است که بقرن دوم منسوبند و در تمام نکات با همین انجیلی که در دست و فعلاً معمول است مطابق میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). اناجیل متی، مرقس و لوقا مابین ۷ تا ۶۰ مسیحی و انجیل یوحنا در حدود ۹۰ مسیحی نوشته شده. (از یادداشتهای مؤلف): نزل علیک الکتاب بالحق مصدقاً لما بین یدیه و انزل التوریة والانجیل. (قرآن ۳/۳) فروفرستاد بر تو این نامه براستی و درستی گواهی استوار گیر، آن نامه‌ها را که پیش از این فرو فرستاد توریت موسی و انجیل عیسی از پیش. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۱).

بزرق تو این بار غره نگردم
کز انجیل و توراة پیشم نخوانی. منوچهری.

بحق توریة و انجیل... ببعث فرمانبریست. (تاریخ بیهقی).

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما. خاقانی.

برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم.
خاقانی.

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند. مولوی.

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خرما به انجیل عیسی مخر. (بوستان).

نه از لات و عزی برآورد گرد
که توراة و انجیل منسوخ کرد. (بوستان).

در انجیل آمده است. (گلستان سعدی چ شوریده ص ۷۲).

— اهل انجیل؛ نصاری و پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

انجیل. [ ] (اِخ) از اعلام است رجوع به انجیلاوند و تاریخ غازان ص ۴۶ و ۵۲ شود.

انجیلاق. [ ] (اِخ) دهی است از بخش آبیک شهرستان قزوین با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و زهاب رودخانه زرجه‌بستان و محصول آن غلات، بنشن و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیلان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاندرمن و محصول آن برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجیلاوند. [ ] (اِخ) دهی است از ساوهٔ جبل و آنرا انجیل‌بن توذر بنا کرده است و چون او بدین موضع فرود آمده است این موضع بیشه‌ای بوده است پر از درخت انجیر بدان موضع این دیه بنا کرده است و انجیلاوند نام نهاده. (از تاریخ قم ص ۸۵). در فرهنگ جغرافیایی دو ده بدین نام بشرح زیر آمده: انجیل‌آوند علیا که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات، پنبه، چغندرقند و زیره است. انجیل‌آوند سفلی که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۵۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن بنشن، پنبه و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیل‌السبعین. [اُلْ سَ] (اِخ) کتابی است ازآن پیروان مانی که به بلامس [یا تلامس احتمالاً محرف تلامیذ] نسبت داده شده. در آثارالباقیة بیرونی و خطط مقریزی نام این کتاب آمده. (از مانی و دین او ص ۲۰۱ و ۲۰۴). و رجوع به همان کتاب و انجیل مانی شود.

انجیل‌خوان. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که انجیل میخواند. پیروان دین عیسی که‌انجیل میخوانند:

می چو عیسیٰ و ز رومی ارغنون
غنهٔ انجیل‌خوان برخاسته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۷۵).

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون
غنه‌های اسقف انجیل‌خوان انگیخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۳).

انجیل‌سرایی. [اِ سَ] (حامص مرکب) خواندن انجیل. به آواز خواندن انجیل:

برکاس رباب آخور خشک خر عیسی است
کز چار زبان میکند انجیل‌سرایی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۵).

انجیلق. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان ساوه با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، عدس و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیلکان. [ ] (اِخ) مزرعه‌ای در انار از رساتیق قم بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

انجیل لوقا. [اِ لِ لو] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه. گویند لوقا انجیل خود را بهدایت پولس نگاشت. این کتاب برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا اعیان روم بوده است نگاشته شده و تاریخ آن در حدود ۳۶م. است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به انجیل شود.

انجیل مانی. [اِ لِ] (اِخ) کتاب معروف مانی که آنرا در پهلوی ارتنگ و در یونانی ایقون و در پارتی اردهنگ و در قبطی ایقونس و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بزرگ» و در فارسی ارتنگ و ارژنگ و ارژنگ نامیده‌اند. قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده است. این کتاب شامل بیست و دو قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بوده است. (از مانی و دین او صص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به همین کتاب و ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ و شاپورگان و مانی شود.

انجیل متی. [اِ لِ مَ تْ تا] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه که به متی یکی از شاگردان مسیح منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجیل مرقس. [اِ لِ مُ قُ] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه که به مرقس منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجیله. [ ] (اِخ) جایی از رستاق وزواه از رساتیق قم بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

انجیله. [ ] (اِخ) دهی است از بخش دستجرد خلجستان شهرستان قزوین با ۸۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیله. [اَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، زغال، کتیرا و گزانگبین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیلی. [اَ] (اِ)[1] درختی[2] از تیرهٔ انجیلی‌ها که در جنگلهای شمال ایران وجود دارد. تو. توی. توئی. آسوندار. (فرهنگ فارسی معین). درخت انجیلی تا اندازه‌ای سایه‌پسند است. جست فراوان میدهد ولی جستهای آن بهم جوش میخورند و چوب آن ارزش صنعتی خود را از دست میدهد. توانایی جوش خوردن شاخه‌های این درخت چنان است که با درختان دیگر نیز که نزدیک او روییده باشند گاهی جوش میخورد. چوب انجیلی

---

۱ - در لاتینی Parrotia Persica. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - انجیلی درختی است از تیرهٔ Hamamelidaceae از جنس Parrotia و یک گونهٔ آن بومی جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران است: Parrotia persica و از جلگه تا ارتفاع ۱۴۰۰ متر از سطح دریا میروید. آنرا در مازندران و گرگان و کجور انجیلی، در گیلان تو [تُ]، و توی [تُ] در گرگان رود تفی [تَ]، در اطراف رشت زوند، در شفا رود آسوندار [سُ]، در آستارا دمیرآغاجی [دَ]، در اردبیل آغچه‌قین [چ قَ یِ]، در مینودشت انجول [اِ] و در رامیان دمر انجیلر [دِ م اَ] میخوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۱۸۲).

بسیار سخت و دارای الیافی فشرده است از اینرو آنرا چوب آهن نیز مینامند. برای ساختن پایه‌های پل و ستون و قسمتهایی از ساختمانهای بندری و غیره که در داخل آب یا خاک مرطوب باید نصب شود مصرف میشود. از چوب انجیلی عصا، چوب سیگار، میانهٔ قلیان و جز آن میسازند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۱۸۲ - ۱۸۵).

انجیلی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به انجیل. (ناظم الاطباء): کلیسای انجیلی.

انجیلین. [اَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجیل یوحنا. [اِ لِ حَنْ نا] (اِخ) یکی از اناجیل اربعه که منسوب به یوحناست و او یکی از حواریون بود. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجین. [اَ] (اِ) ریزه‌ریزه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||(نف) ریزه‌ریزه کننده. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

دایم آتش بود تنور آشوب
اگر انجینش این بود پیوند.
ابن یمین (از فرهنگ سروری).

||کاهگل مالنده. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ||امر بمعنی اول نیز هست یعنی ریزه‌ریزه کن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از هفت قلزم). و رجوع به انجیدن شود.

انجینه. [اَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، و محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج نجی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همرازان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نجی شود.

انچخت. [اَ چَ] (اِ) طمع و توقع. (برهان قاطع) (از هفت قلزم).

انچکک. [اَ چَ کَ] (اِ) دانهٔ سیاه با مغز سپید چون دانهٔ امرود. انچوچک. (یادداشت مؤلف):

شکن این انچکک و بوی کلک بی حاصل
تا به ریش خود و یاران فکنی تف بسیار.
بسحاق.

انچوچک. [اَ چَ] (اِ) درختی[1] از تیرهٔ گل سرخیان[2] که در ایران در جنگلهای خشک فارس و کوههای بختیاری و لرستان وجود دارد. دانهٔ آن شبیه بدانهٔ امرود و مغز آن سفید است و آنرا خورند. گرفتن پوست آن شکل است. انجکک. دانج ابروج. دانگ افرونک. (فرهنگ فارسی معین). انچوکک. (یادداشت مؤلف). ||هستهٔ به و تخم سرو بوداده را گویند که از هندوستان می‌آورند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به دانج ابروج شود.

انچوچکی. [اَ چَ] (ص نسبی) منسوب به انچوچک. ||مثل انچوچک؛ ریز و مریز. حقیر. کسی که بیش از جثهٔ خود ادعا دارد. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

انچوکک. [اَ کَ] (اِ) انچوچک. (یادداشت مؤلف). رجوع به انچوچک شود.

انچیلو. [اَ] (اِ) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

انح. [اَ] (ع مص) انح انحاً و انوحاً و انیحاً (از باب ضرب)، دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از آنندراج). رخیدن و دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بتندی و شدت نفس کشیدن از سنگینی که بسبب بیماری یا دمه حاصل آید. (از اقرب الموارد). ||نالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی چ بینش ص ۲۱۲). بانگ کردن. (از مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف).

انح. [اُنْ نَ] (ع ص) مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اَنِح. اَنوح. (از اقرب الموارد). ||ج اَنح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اَنح شود.

انح. [اَ نِ] (ع ص) اُنّح. (از اقرب الموارد).

انح. [اُنْ نَ] (اِخ) دهی است در یمامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انحاء. [اَ] (ع اِ) ج نحو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). راهها و سویها. (از منتهی الارب). سویها. گوشه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): از انحاء ممالک جهت شدت ازر وزارت... (ترجمهٔ محاسن اصفهانی ص ۴۲). ||راهها. روشها. (فرهنگ فارسی معین). طریقه‌ها. طورها: بهیچ نحوی از انحاء. بنحوی از انحاء. (یادداشت مؤلف).

- انحاء تعلیمیه؛ هشتمین از رؤس ثمانیه است و آن روشهای پسندیده در طرق تعلیم است. و آن از بالا بپایین تقسیم یعنی تکثیر است یعنی تقسیم از اعم به اخص مانند تقسیم جنس بانواع و نوع به اصناف و صنف باشخاص و عکس آن تحلیل است یعنی تکثیر از پایین ببالاست یا از اخص به اعم مانند تعلیل زید به انسان و حیوان و تحلیل انسان به حیوان و جسم. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ جودت ص۱۵ و حاشیهٔ ملاعبدالله چ سنگی).

||مثلها. مانندها. (فرهنگ فارسی معین). ||ج نحی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به نحو و نحی شود.

انحاء. [اِ] (ع مص) پیش آمدن و متعرض شدن. یقال: انحی علیه ضرباً؛ ای اقبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اقبال کردن. (مصادر زوزنی). ||بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن. یقال: انحی عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردانیدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد): انحی بصره عنه. (از اقرب الموارد)[3]. ||بسلاح زدن کسی را. یقال: انحی له‌السلاح. (از منتهی الارب) ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[4].

انحاز. [اِ] (ع مص) خداوند شتران ناحز گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و ناحز شتر سخت سرفه و نحاززده باشد. (آنندراج).

انحاف. [اِ] (ع مص) لاغر و نزار گردانیدن. یقال: انحفه الهم اذا انحله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف گردانیدن. (از اقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انحال. (یادداشت مؤلف).

انحال. [اِ] (ع مص) مال دادن[5]. ||خاص[6] کردن از مال چیزی جهت کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی از مال جهت کسی مخصوص گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||لاغر گردانیدن اندوه. یقال: انحله الهم؛ ای هزله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انحباس. [اِ حِ] (ع مص) حبس شدن. (ناظم الاطباء).

انحتات. [اِ حِ] (ع مص) خراشیده و فروریخته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||فروافتادن برگ از درخت: انحتّ الورق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحجار. [اِ حِ] (ع مص) بازرفتن در سوراخ

---

1 - Pirus glabra, prunus syriaca. (لاتینی).

2 - Rosacées. (فرانسوی).

۳ - به این معانی واوی است و از نحو می‌آید.

۴ - به این معنی یایی است و از نحی می‌آید.

۵ - در اقرب الموارد آب دادن؛ انحل فلاناً ماء، اعطاه ایاه.

۶ - در آنندراج ضامن کردن... است.

و یا در درون غار. (ناظم الاطباء). در سوراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انحجاز. [اِ حِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). باز واداشته شدن. (مصادر زوزنی). امتناع. (از اقرب الموارد). ||بحجاز آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به حجاز شدن. (مصادر زوزنی) .

انحجاف. [اِ حِ] (ع مص) زاری کردن و تضرع نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضرع. (از اقرب الموارد).

انحداب. [اِ حِ] (ع اِمص) کوزپشتی. (غیاث اللغات).

انحداد. [اِ حِ] (ع مص) تیز گردیدن. (ناظم الاطباء).

انحدار. [اِ حِ] (ع مص) بنشیب فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انهباط. (از اقرب الموارد). پایین آمدن. فروشدن. فرود آمدن. بنشیب آمدن. (فرهنگ فارسی معین). فرودویدن. سرازیر شدن. (یادداشت مؤلف):

بخت موالی تو سوی ارتفاع
بخت مخالف تو سوی انحدار. فرخی.

ایشان را بخواند مقدمان قلعه تمرد نمودند و از انحدار اباء تمام کردند. (جهانگشای جوینی).
بعد از آن جغتای و اوکتای با لشکری چون سیل در انحدار و مانند عاصفات ریاح در اختلاف. (جهانگشای جوینی).

چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
ز بیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت. ؟.

||آماسیدن پوست؛ انحدر جلده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تورم و غلیظ شدن پوست. (از اقرب الموارد). برآماسیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||هضم شدن. گذشتن. (یادداشت مؤلف): و خبزه [خبزالسلت] اذا برد... یبطیء انهضامه و انحداره. (ابن‌البیطار).
— بطیءالانحدار؛ دیرگذر. دیرگذار. (یادداشت مؤلف).
||(اِ) فرودآمدگی. (ناظم الاطباء).

انحذاق. [اِ حِ] (ع مص) پاره‌پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده گردیدن. انقطاع. (از اقرب الموارد).

انحذام. [اِ حِ] (ع مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1].

انحراد. [اِ حِ] (ع مص) افتادن ستاره. یقال: انحرد النجم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انحراد نجم؛ انقضاض نجم. (از اقرب الموارد). ||تنها شدن. انفراد. (از اقرب الموارد).

انحراف. [اِ حِ] (ع مص) میل کردن و برگشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برگشتن و بطرفی مایل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجمل اللغه) (فرهنگ فارسی معین). از راه گشتن. میل کردن. (فرهنگ فارسی معین). کبیدن. پیچیدن. چسبیدن. احریراف. (یادداشت مؤلف). ||خم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کژ شدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین). ||کج رفتن. اریب رفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) کجروی و بی‌فرمانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). کجراهی. (از لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین). برگشتگی و میل و ناراستی و اعوجاج و کجی. (از ناظم الاطباء). کجروی. (فرهنگ فارسی معین).
— انحراف اخلاقی؛ از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
— انحراف از حق؛ میل از حق. (ناظم الاطباء).
— انحراف از دین؛ ارتداد و برگشتن از دین. (ناظم الاطباء).
— انحراف فکری؛ کژی اندیشه. کج‌اندیشی. (فرهنگ فارسی معین).
— انحراف قبله؛ کجی قبله و میل آن بطرف راست و یا چپ. (ناظم الاطباء). انحراف قبله در هر نقطهٔ زمین زاویهٔ نصف‌النهار آن نقطه است با دایره عظیمه‌ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد. انحراف قبله در تهران ۳۷ درجه و ۳۰ دقیقه، در شیراز ۵۶ درجه و ۴۶ دقیقه، در مشهد ۵۴ درجه و در اصفهان ۴۶ درجه است. (از دایرة المعارف فارسی).
— انحراف کوکب؛ میل کوکب. (ناظم الاطباء).
— زاویهٔ انحراف؛ زاویهٔ انحراف هر محل زاویه‌ای است که بین سطح نصف‌النهار مغناطیسی و سطح نصف‌النهار جغرافیایی آن محل موجود است. مقدار زاویهٔ انحراف بستگی با محل آزمایش دارد. با آزمایشهای متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کرهٔ زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه‌هایی تهیه دیده‌اند که از روی آنها به آسانی میتوان زاویهٔ انحراف را در هر محل تعیین نمود. در یک محل مقدار زاویهٔ انحراف برحسب زمان اندکی تغییر میکند. (از کتب فیزیک رسمی).

انحراف جستن. [اِ حِ جَ تَ] (مص مرکب) از راه بگشتن. ||کج رفتن.

انحراف دادن. [اِ حِ دَ] (مص مرکب) از راه بگردانیدن. ||کج کردن.

انحراف ورزیدن. [اِ حِ وَ دَ] (مص مرکب) از راه بگشتن. میل کردن. شغب؛ میل و انحراف ورزیدن از راه. (منتهی الارب). ||گمراه شدن و بی‌راه شدن. ||روگردان شدن. ||عصیان کردن و یاغی شدن. (ناظم الاطباء).

انحرافی. [اِ حِ] (ص نسبی) منسوب به انحراف؛ ذوق انحرافی. (فرهنگ فارسی معین).

انحراف یافتن. [اِ حِ تَ] (مص مرکب) کج شدن و معوج گشتن. (ناظم الاطباء).

انحراق. [ ] (اِخ) در بیت زیر از نظامی آمده:

در آن محراب کو رکن عراق است
کمربندستون انحراق است.
(خسرو و شیرین ص ۵۶).

در حاشیهٔ همین صفحه آمده: انحراق قله‌ای بوده بر کوه جرم. در پاره‌ای از نسخ بجای انحراق، انشراق است.

انحز. [اَ حَ] (ع اِ) بیماریی در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کنند. (ناظم الاطباء).

انحزان. [اَ حَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، سرفه و قرحه‌ای که در شتران پدید آید. (ناظم الاطباء). سرفه و ریش که در شتر پدید آید. (منتهی الارب) (آنندراج). نُحاز و قَرَح و آن دو درد است. (از اقرب الموارد).

انحس. [اَ حَ] (ع ن تف) نامبارکتر و نافرجام‌تر. (ناظم الاطباء). منحوس‌تر. بدبخت‌تر: ما خالف انحسه اسعده. (بحتری).

انحسار. [اِ حِ] (ع مص) برهنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه شدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). انکشاف. (از اقرب الموارد).

انحساس. [اِ حِ] (ع مص) برکنده شدن دندان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکنده شدن و افتادن دندان. (از اقرب الموارد). برکنده و فروریزیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ریخته شدن و افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از شرح فارسی قاموس).

انحساف. [اِ حِ] (ع مص) ریزه‌ریزه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتات. (از اقرب الموارد).

انحسام. [اِ حِ] (ع مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انحشاء. [اِ حِ] (ع مص) پرشدن و انباشتن. (ناظم الاطباء).

انحص. [اَ حَ] (ع ص) آنکه زورنش ستبر باشد. (تاج المصادر بیهقی) (از یادداشت مؤلف).

انحصاد. [اِ حِ] (ع مص) بدرو آمدن.

۱ - در ناظم الاطباء: بریده...

(مصادر زوزنی). بدرودن. (تاج المصادر بیهقی).

انحصار. [اِ حِ] (ع مص) کوتاه شدن و درگنجیدن در چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در تنگنا افتادن. ||محدود بودن. مخصوص بودن امری بکسی یا مؤسسه‌ای. ||در اصطلاح مالیه محدود کردن ساخت یا توزیع یا فروش چیزی بدولت یا مؤسسه و یا شرکتی: انحصار دخانیات. ||(امص) محدودیت. (فرهنگ فارسی معین). محصور شدگی. محبوس شدگی. تنگ کردگی. ||بازداشتگی. ||گنجیدگی در چیزی. ||احاطه و محاصره. ||ممانعت و منع. ||تحدید. (ناظم الاطباء).

انحصارچی. [اِ حِ] (ص مرکب) کسی که چیزی را بخود منحصر میکند. انحصارگر.

انحصاری. [اِ حِ] (ص نسبی) منسوب به انحصار. ||منحصر: فروش... انحصاری است. (فرهنگ فارسی معین).

انحصاص. [اِ حِ] (ع مص) رفتن. یقال: انحص الشعر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ریخته و پراکنده‌شدن موی. (از اقرب الموارد). ||بریده شدن دنب. یقال: انحص الذنب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن دم. (از اقرب الموارد) (آنندراج). افلت و انحص الذنب؛ در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک باشد و نجات یابد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انحصام. [اِ حِ] (ع مص) شکسته شدن چوب. یقال: انحصم العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحضاج. [اِ حِ] (ع مص) برافروخته شدن از خشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ملتهب شدن از خشم. (از اقرب الموارد). ||منبسط گردیدن. فراخ شدن شکم و کفیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخ و متسع شدن شکم. (از اقرب الموارد).

انحطاط. [اِ حِ] (ع مص) سوی نشیب رفتن شتر بکشیدن مهار. ||فرود آمدن در منزل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). بیفتادن. (مصادر زوزنی). فروافتادن. فرود آمدن. پست شدن. به پستی گراییدن. بزیر آمدن. (فرهنگ فارسی معین). نزول و انهباط. (یادداشت مؤلف). ||بشتاب رفتن شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). شتافتن. (مصادر زوزنی). یقال: انحط البعیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کم شدن بها و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رو بکمی نهادن چیزی. (غیاث اللغات). فروآمدن نرخ چیزی. ارزان شدن. (یادداشت مؤلف). یقال: انحط السعر و غیره. (ناظم الاطباء). ||(امص) کمی و کاهش مانند کاهش درد:

هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر
درد ورا انحطاط رنج ورا انتها. خاقانی.

— انحطاط بیماری؛ تخفیف یافتن بیماری. انحطاط مرض: چون اثر نضج پدید آید بیماری اندر انحطاط افتاد یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به انحطاط جزئی و انحطاط کلی وانحطاط مرض درهمین ترکیبات شود.

— انحطاط جزئی؛ در اصطلاح طب، زمان راحت و آن از ازمان صحت باشد. (از بحر الجواهر). عبارت از اوقات آسایش و راحتی بیماران در روزگاران تندرستی پس از دفع بیماری است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— انحطاط کلی؛ در اصطلاح طب، استیلاء قوهٔ تن بر مادهٔ بیماری. (از بحر الجواهر). نزد پزشکان چیرگی نیروی بدن بر مادهٔ بیماری باشد و گاه از انحطاط کلی انحطاط غیرحقیقی خواهند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— انحطاط مرض؛ کم شدن اشتداد بیماری. ||فرو افتادگی و بپایین آمدگی. (ناظم الاطباء). پستی. (فرهنگ فارسی معین): ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم. (کلیله و دمنه).

— انحطاط فکر؛ پستی اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).

— سن انحطاط؛ سن متکهلین و آن نزدیک سال شصت باشد. (بحر الجواهر).

||نزد اهل هیئت مقابل ارتفاع باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ابوریحان در التفهیم آرد: آفتاب یا ستاره یا هرکدام نقطهٔ مفروض که نهی و بروی و بر قطب افق دایرهٔ بزرگ به وهم بگذاری، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود بر افق ایستاده و تمام این ارتفاع، آن قوس بود که از سمت‌الرأس که یکی قطب است از آن افق، تا بدان چیز افتد. و اگر او زیر افق باشد و همان دایره بر وی اندیشی، آن قوس که میان او و میان افق افتد این دایره، انحطاطش خوانند و آنچ میان او و میان سمت‌الرجل بود که دیگر قطب افق است تمام انحطاط خوانند. (از التفهیم چ همایی ص ۱۸۱). و رجوع به حاشیهٔ همین کتاب شود.

انحطام. [اِ حِ] (ع مص) شکسته گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). انکسار. (از اقرب الموارد).

انحفطینا. [اَ حَ] (مأخوذ از سریانی، اِ) نوعی از گل انار است و گویند درخت آن بغیر از گل ثمری دیگر ندارد، ریش روده و ریشهای کهنه را نافع است و آنرا بشیرازی گل صدبرگ خوانند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت‌قلزم). گلنار. (ناظم الاطباء). بلوسیطون[1] گویند و سطبوس[2] و غم وصل گویند... و بشیرازی گل صدبرگ. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه).

انحقاق. [اِ حِ] (ع مص) بند شدن گره. یقال: انحقت العقدة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گره کور افتادن. (یادداشت مؤلف). انشداد گره. (از اقرب الموارد).

انحل. [اَ حَ] (ع ص) بزرگ‌شکم. (مصادر زوزنی) (از یادداشت مؤلف).

انحل. [اَ حَ] (اِخ) شهری است از دیار بکر. (از معجم البلدان).

انحلاب. [اِ حِ] (ع مص) روان گردیدن: انحلب‌العرق؛ روان گردید خوی. (ناظم الاطباء). روان گردیدن خوی. (آنندراج). روان شدن عرق و آب دهن و روان شدن اشک از چشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دویدن خوی. (تاج المصادر بیهقی).

انحلال. [اِ حِ] (ع مص) گشاده گردیدن گره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). حل شدن. بازشدن. گشوده شدن (گره و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). یقال: انحلت العقدة. (ناظم الاطباء). انتقاض. (از اقرب الموارد). ||ناچیز شدن و نابود شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). برچیده شدن. تعطیل شدن. متلاشی شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) حل‌شدگی. بازشدگی. (ناظم الاطباء): باز دیگر باره آن عقده به انحلال رسد و آن مراد بحصول پیوندد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۳). معاقد آن مخالصت به انحلال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸).

با وجود زال ناید انحلال
در شبیکه و در برت آن ذودلال.
مولوی.

||ضعف. فتور. استرخا. (فرهنگ فارسی معین). ||برچیدگی. (از اصطلاحات فرهنگستان). تعطیل. (از فرهنگ فارسی معین). ||تباهی. (آنندراج). ||در اصطلاح

---

۱ - در فهرست مخزن الادویه بلوسیطو.

۲ - در فهرست مخزن الادویه سطینوس.

شیمی و داروسازی عبارت از اینست که جسمی را با مایعی مجاور کنند و ملکولهای آن بین ملکولهای مایع پخش شود، در این صورت گویند جسم مذکور در مایع حل شده است. این عمل را انحلال[1] و مایع را حلال[2] مینامند. در این عمل جسم حل شده خاصیت خود را از دست نمیدهد و اگر حاصل را تبخیر کنند تا حلال از بین برود جسم نخستین دوباره بدست می‌آید. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۵). و در مورد روشهای گوناگون انحلال رجوع بهمین کتاب شود. ||در اصطلاح منطق مرادف تحلیل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۳۸۶). ||در نزد پزشکان قدیم تفرق اتصالی است که بین اعضاء مشابه ایجاد میشود. و چنانکه از قانون ابن‌سینا استنباط میشود انحلال مرادف تفرق اتصال است خواه در اعضاء متشابه و خواه در اعضاء آلیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۳۸۶). ||فلاسفه میگویند انحلال هر موجودی بواسطهٔ بطلان صورت آن محقق میشود و انحلال هر امر مرکبی بوسیلهٔ بطلان صورت ترکیبی آن حاصل میشود نه بواسطهٔ فناء اجزاء آن، زیرا اجزاء در هر حال از بین نمیروند بلکه صورتی را رها میکنند و متلبس بصورت دیگر می‌شوند. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

انحلام. [اِ ح] (ع مص) خواب دیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحماص. [اِ ح] (ع مص) ترنجیدن و باریک و نزار شدن. ||سرخ گردیدن ملخ از خوردن قرظ (برگ درخت سلم) و رفتن ستبری آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: انحمصت الجرادة. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||فرونشستن آماس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بشدن آماس. (تاج المصادر بیهقی). شدن آماس. (مصادر زوزنی). یقال: انحمص الورم. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||لاغر و خردجسم گردیدن شتر تناور. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). لاغر و کوچک شدن شتر تناور. (از اقرب الموارد). یقال: انحمصت الناقة. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحماق. [اِ ح] (ع مص) گول و بی‌عقل گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق شدن. (از اقرب الموارد). ||کار احمقانه کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)). ||خوار گردیدن. ||تواضع کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اخلاق. (از اقرب الموارد). یقال: انحمق الثوب. ||کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کساد شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). یقال: انحمق السوق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انحمال. [اِ ح] (ع مص) ورغلانیده شدن در کاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیخته شدن. (از اقرب الموارد).

انحن. [اَ حَ] (ص) کوزپشت (گوژپشت). (آنندراج).

انحنا. [اِ ح] (ع اِمص) خمیدگی و کجی و اعوجاج. (ناظم الاطباء). خمیدگی. (از اصطلاحات فرهنگستان). کجی. اعوجاج. چفتگی. (فرهنگ فارسی معین). بخمی. کوژی. دوتایی. دوتاهی. دولایی. خوهلی. کژی. (یادداشت مؤلف):

ابیات من چو تیر است از شست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا. مسعودسعد.

— انحنا داشتن؛ خمیدگی و کجی داشتن. (ناظم الاطباء).

— قابل انحنا؛ چیزی که بتوان آنرا کج کرد. (ناظم الاطباء).

انحناء. [اِ ح] (ع مص) خمیده و کج گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خمیده و گوژپشت شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). انعطاف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). خمیده شدن. کج گردیدن. چفته شدن. (فرهنگ فارسی معین). دوتا شدن. (یادداشت مؤلف). یقال: حناالعود حنواً فانحنی. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح ریاضی آن است که خط چنان باشد که اجزاء مفروضهٔ آن در همهٔ اوضاع بر همدیگر انطباق نیابد مانند اجزاء مفروضهٔ کمان، که فقط در موقعی که قسمت مقعر یک قوس را بر قسمت محدب یک قوس دیگر قرار دهیم انطباق می‌یابند و در غیر این وضع منطبق نمی‌شوند. (از تعریفات جرجانی).

انحی. [اَ حا] (ع ن تف) عالمتر به نحو. نحودان‌تر. نحوی‌تر: ما تحت ادیم السماء انحی من ابن عقیل. (ابوحیان).

مات ابن یحیی و مات دولة الادب
و مات احمد انحی العجم والعرب.
؟ (در رثاء ثعلب نحوی).

و کان ابوبکربن مجاهد یقول: ابوالحسن ابن کیسان انحی من الشیخین یعنی المبرد و ثعلب. (یاقوت حموی، معجم‌الادباء ج ۶ ص ۲۸۱).

انحیا. [ ] (اِ) شنجار. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۳). رجوع به شنجار شود.

انحیاز. [اِ] (ع مص) برگشتن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: انحاز عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3]. ||از خانمان بجای دیگر رفتن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انحاز القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انحیاش. [اِ] (ع مص) رمیدن از کسی و ترنجیدن و منقبض گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رمیدن و منقبض گشتن. (از اقرب الموارد). رمیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||مایتحاش فلان من شیء؛ باک نمیدارد فلان از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انحیاص. [اِ] (ع مص) بگشتن و بیکسو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگشتن و میل کردن. (از اقرب الموارد). یقال: انحاص عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخاء. [اِ] (ع مص) افزون گردیدن ناز و بزرگ‌منشی و خودبینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افزون شدن نخوت. (از اقرب الموارد). یقال: انخی الرجل؛ ای زادت نخوته. (ناظم الاطباء).

انخاب. [اِ] (ع مص) فرزند بددل و لاغر آوردن. (منتهی الارب). فرزند بددل و ترسو آوردن. (ناظم الاطباء). فرزند بزدل آوردن. (از آنندراج). فرزند ترسو آوردن. (از اقرب الموارد). ||فرزند دلیر و شجاع آوردن. (ناظم الاطباء). فرزند دلاور آوردن. (از آنندراج). فرزند دلیر آوردن. (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج)[4].

انخاص. [اِ] (ع مص) لاغر گردانیدن پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لاغر گردانیدن پیری و بیماری. (از اقرب الموارد).

انخاط. [اِ] (ع مص) بینی افشاندن و آب دهن انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انخاف. [اِ] (ع مص) افزون شدن آواز و گریه و خنده در بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[5]. افزون شدن صدای

---

1 - Dissolution.

2 - Dissolvant.

۳ - با حرف عن بمعنی برگشتن از چیزی و با حرف الی بمعنی میل کردن بسوی چیزی است: انحاز عنه؛ عدل و انحاز الیه؛ مال. (از اقرب الموارد).

۴ - معنی اول از منخوب و معنی دوم از نخبة است. (از اقرب الموارد).

۵ - در هر سه متن بعد از آواز «و» هست و ظاهراً زاید است.

نخیف (آواز گریه و خنده در بینی). (از اقرب الموارد).

انخب. [اَ خَ] (ع ص) ترسو. (از اقرب الموارد).
||(ن تف) ترسوتر.
— امثال:
انخب من یراعه.

انخباز. [اِ خ] (ع مص) انخفاض. فروداشته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انخفاض و اطمینان. (از اقرب الموارد).

انختاع. [اِ خ] (ع مص) رفتن بر زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دور رفتن در زمین. (از اقرب الموارد). یقال: انختع فی‌الارض. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخداع. [اِ خ] (ع مص) فریفته شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). فریب خوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||مکروهی یافتن در بی‌خبری. ||کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کساد شدن بازار. (از اقرب الموارد). یقال: انخدعت السوق. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(امص) فریفتگی. (فرهنگ فارسی معین). ||کاسدی و ناروایی بازار. (یادداشت مؤلف).

انخرار. [اِ خ] (ع مص) سترخی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استرخاء. سست شدن. (از اقرب الموارد).

انخراط. [اِ خ] (ع مص) بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنادانی در کاری داخل شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخرط فی‌الامر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درآمدن بر کسی بدگویان. (آنندراج): انخرط علینا بالقبیح؛ درآمد ما را بدگویان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیز دویدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). در دو تند رفتن و ستیهیدن در آن. (از اقرب الموارد). بستیهیدن. (مصادر زوزنی). یقال: انخرط فی‌العدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||باریک و لاغر شدن تن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). نازک و لاغر شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخرط جسمه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درمیان جماعتی در رفتن. در میان چیزی درآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). درشدن. (مصادر زوزنی). بشتاب داخل شدن. ||بشتاب بیرون رفتن. (از اقرب الموارد). ||درکشیده شدن در رشته. (غیاث اللغات) (آنندراج). در رشته انتظام یافتن و درکشیده شدن. (از اقرب الموارد): اگر این عزیمت بنفاذ رسانی و بمضامت جانب او و انخراط در سلک خدمت او و رغبت نمایی هرآنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵). ||تراشیده شدن. ||رشته در سوزن کشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

انخراع. [اِ خ] (ع مص) برکنده شدن و برآمدن از جای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). از جای بیامدن. کتف. (تاج المصادر بیهقی). انخلاع. (از اقرب الموارد)). ||شکسته گردیدن و ضعیف شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته و ضعیف شدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن نیزه و پاره‌پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته و پاره پاره شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخرعت القناة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انخراق. [اِ خ] (ع مص) دریده شدن و پاره‌پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). ||گذشتن باد از دبر. (آنندراج). ||(امص) دریدگی و پاره‌پاره‌شدگی. (ناظم الاطباء).

انخرام. [اِ خ] (ع مص) شکافته گردیدن و بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته و رخنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). رخنه شدن. (مصادر زوزنی). رخنه‌دار شدن. ترکیدن. (یادداشت مؤلف).

انخزاع. [اِ خ] (ع مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن. (آنندراج). بریده شدن رسن از نیمه. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۲۹). انقطاع. (از اقرب الموارد). ||خم گردیدن پشت کسی از کبر سن و ضعف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: انخزع متنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخزاق. [اِ خ] (ع مص) دوخته شدن بنیزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انخزال. [اِ خ] (ع مص) باک نداشتن از جواب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریده گردیدن در سخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقطاع در کلام. (از اقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن بسستی و ماندگی و گرانباری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست وامانده [شاید: و مانده] شدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بگرانباری رفتن. تخزل. (از اقرب الموارد).

انخزام. [اِ خ] (ع مص) سوراخ کرده شدن. ||غارت شدن. (ناظم الاطباء).

انخسا. [اَ خُ] (اِ) انخوسا. (فرهنگ فارسی معین). ابوجلسا. کوک که خر بخورد و آن تره‌ای است که خواب افزاید. (مؤید الفضلاء). شنجار. به ابخسا و انجوسا و انخوسا و... تصحیف شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انجوسا شود.

انخساء. [اِ خ] (ع مص) دور شدن سگ و رفتن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). یقال: انخسأ الکلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخساف. [اِ خ] (ع مص) کور شدن چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کور شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخسفت العین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بزمین فرو رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پوشیده شدن. (آنندراج). ناپدید شدن. گرفته شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||گرفته شدن ماه و آفتاب. (آنندراج). گرفتن ماه. (فرهنگ فارسی معین). خسوف. خسف. ||(امص) گرفتگی ماه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به خسوف شود.

انخشاش. [اِ خ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخش فی الشیء. (ناظم الاطباء).

انخشاف. [اِ خ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخشف فی الشیء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخضاج. [اِ خ] (ع مص) میل کردن و کج گردیدن. (از منتهی الارب). خمیدن و کج گردیدن. (ناظم الاطباء). میل کردن و کج گردیدن کفش. (آنندراج). کج شدن کفش. (از اقرب الموارد). یقال: انخضج خفه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرورفتن کشتی از یک طرف در آب. (ناظم الاطباء).

انخضاد. [اِ خ] (ع مص) خمیده گردیدن چوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکستن چوب. (از اقرب الموارد). یقال: انخضد العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره شدن میوه‌ها. (از منتهی الارب) (آنندراج). شکسته شدن میوه‌ها. (از اقرب الموارد). انخضدت الثمار؛ پاره‌پاره گشت میوه‌ها. (ناظم الاطباء).

انخضاع. [اِ خ] (ع اِ مص) فروتنی و خضوع و اطاعت کردن مر دیگری را. (ناظم الاطباء).

انخع. [اَ خَ] (ع نتف) خوارتر و مقهورتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اذل

و اقهر و اقتل. (از اقرب الموارد). الحدیث: ان انخع الاسماء عندالله عزوجل ان یسمی‌الرجل باسم ملک‌الاملا ک؛ای اذلها و اقهرها و اقتلها لصاحبه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انخفاس. [اِ خِ] (ع مص) متغیر شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بگشتن آب. (از یادداشت مؤلف).

انخفاض. [اِ خِ] (ع مص) افتاده شدن و به نشیب افتادن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به نشیب افتادن. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فروداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بپایین افتادن پس از بلند شدن. (از اقرب الموارد). پست شدن. (فرهنگ فارسی معین). فرونشستن. (یادداشت مؤلف). ||با کسره شدن کلمه. (غیاث اللغات) (آنندراج). بخفض شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). فروداشته شدن آواز. (از اقرب الموارد): حرف سین متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض... است. (منتهی الارب). ||(اِمص) پستی. پائین‌افتادگی. (فرهنگ فارسی معین). پایین‌افتادگی و نشیب و پستی، ضدارتفاع. (ناظم الاطباء). ||نزد اهل هیئت در مقابل استعلاء بکار رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— انخفاض افق؛ در اصطلاح نجوم، زاویهٔ بین امتداد افق نظری و امتداد شعاع چشم، در صورتی که از سطح زمین بالا رویم. (فرهنگ فارسی معین).

انخفاع. [اِ خِ] (ع مص) دوتاه یا سترخی و باریک گردیدن از گرسنگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دوتا شدن و گویند سترخی شدن از گرسنگی و نازک و باریک شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت کبده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. ||برکنده گشتن خرمابن. (از ناظم الاطباء). برکنده گشتن نخل. (از منتهی الارب) (آنندراج). برکنده شدن درخت خرما. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت النخلة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کافته گردیدن شش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن ریه. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت الرئة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انخفة. [اَ خِ فَ] (ع اِ) ج نخاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موزه‌ها. (از منتهی الارب). کفشها. (از اقرب الموارد). و رجوع به نخاف شود.

انخلاء. [اِ خِ] (ع مص) دروده شدن گیاه تر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). یقال: انخلی الخلی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخلاع. [اِ خِ] (ع مص) برکنده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از جای بیامدن کتف. (تاج المصادر بیهقی). در رفتن عضوی از جای خود. (از اقرب الموارد).

انخلاق. [اِ خِ] (ع اِمص) خلق پذیری. آفرینش. (نوادر لغات دیوان کبیر ج فروزانفر):

بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
می‌ساز و صورت می‌شکن در صورت فخاره‌ای.
مولوی (دیوان شمس ج فروزانفر ج ۵ بیت ۲۵۸۳۵).

انخلال. [اِ خِ] (ع اِمص) تباهی. (غیاث اللغات).

انخماص. [اِ خِ] (ع مص) فرونشستن آماس جراحت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از بین رفتن ورم زخم. (از اقرب الموارد). یقال: انخمص الجرح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخناث. [اِ خِ] (ع مص) دوتاه شدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا دوتا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. دوتا شدن. (مصادر زوزنی). ||نرم و فروهشته گردیدن. (ناظم الاطباء). نرم و خرد شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مأبونی. مخنثی. یقال: فیه انخناث و تخنث و خناثة. (ناظم الاطباء).

انخناس. [اِ خِ] (ع مص) سپس ماندن از کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپس ماندن. (آنندراج). تأخر و تخلف. (از اقرب الموارد). یقال: انخنس عنه. (از منتهی الارب).

انخناق. [اِ خِ] (ع مص) خبه شدن. (ناظم الاطباء). گلو گرفته شدن. (آنندراج). خبه شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). خبه شدن. (تاج المصادر بیهقی). انخنقت الشاة؛ خبه شد گوسپند از خود. (منتهی الارب).

انخوسا. [اَ] (اِ) انجوسا. انخسا. رجوع به انجوسا شود.

انخی. [اَ خا] (ع نتف) متکبرتر.

— امثال:

انخی من دیک. (یادداشت مؤلف)[2].

انخیات. [اِ] (ع مص) فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن باز از هوا بر شکار. (از اقرب الموارد). فرود آمدن باز از هوا تا بگیرد شکار را. (آنندراج).

انخیاق. [اِ] (ع مص) فراخ گردیدن بیابان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). یقال: انخاقت المفازة. ||فراخ گردیدن چاه: انخاقت البئر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اند. [اَ] (عدد مبهم)[3] شمار مجهول از سه تا نه. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از هفت قلزم) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). شمار نامعلوم از سه تا نه. (از ناظم الاطباء). عددی مبهم از سه تا نه. (فرهنگ فارسی معین). عدد مجهول میان یک و ده. (فرهنگ رشیدی). عدد مجهول از سه تا ده. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء) (از فرهنگ خطی) (از شعوری). آنرا بعربی بضع و نیف[4] خوانند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از شعوری). در رشیدی میان یک و ده است و در ادات‌الفضلاء و فرهنگ قوسی میان سه و ده و در برهان ترجمهٔ بضع و نیف و آن از سه تا نه بود و بهر تقدیر معنی تخمین و گمان در بردارد. (آنندراج). شمار مجهول است که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و الوف و الوف الوف واقع میشود چنانکه گویند صد و اند و هزار و اند و علی هذالقیاس. (فرهنگ اوبهی). پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست و اند. صد و اند. هزار و اند. (فرهنگ فارسی معین). ایننند. ایدند[5]:

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

---

۱ - در ناظم الاطباء بجای کبد، کند است.

۲ - در نشوءاللغة (ص ۲۳) آمده: و فی‌الحدیث ان اخنع‌الاسماء عندالله ملک‌الاملا ک و یروی انخع‌الاسماء و انجع و انخی.

۳ - پهلوی and (بسیار-عدد مبهم) از ایرانی باستان anta (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴ - بضع بین سه تا نه است وبین سیزده تا نوزده نیز بکار رود و در بیشتر از بیست بکار نرود جز اینکه در حدیث آمده: بضعاً و ثلاثین ملکاً. (از اقرب الموارد ذیل بضع). نیف از یک تا سه است و بضع از چهار تا نه. (از اقرب الموارد ذیل نیف).

۵ - در آنندراج آمده: «و بمعنی عدد مجهول انوری گفته:

همچو تاریخ نهصد و چهل و اند
عدد سالهای دولت تو.

یعنی بهزار برسی». بنابراین از آن عددی در حدود شصت خواسته. در صحاح الفرس (چاپ دکتر طاعتی ص ۷۳). آمده: شماری بود که عدد آن معلوم نباشد. حکیم سوزنی گفت:

صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان
کس ندانست و نداند در جهان تفسیر اند.

چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.
مصعبی.
چو نومید گشت او ز چرخ بلند
که شد سالیانش بهفتاد و اند. فردوسی.
بعرصه گاه[1] تو لشکر چنانکه پار نبود
هزار و هفتصد و اند پیل بر بشمار. فرخی.
بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه.
منوچهری.
بسیار بکشت [شاه کابل] تا بیست و اند هزار مسلمان بر دست او شهید گشت. (تاریخ سیستان). یکجایگاه از یاران حرب بن عبیده بیست و اند هزار مرد بکشت. (تاریخ سیستان). تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۲). این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال ایشان را می‌باید آزمود. (تاریخ بیهقی). چهارصد و اند سال است تا این را می‌نویسند و می‌خوانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۸). یکهزار و دویست و اند اسیر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰). هشتهزار و هشتصد و اند سر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰).
سیه گوش تیرست هریک بند
پلنگان آمخته هشتاد و اند.
(گرشاسبنامه ص ۱۱۳).
ز زر کاسه هفتاد خروار و اند
ز سیمینه آلت که داند که چند.
(گرشاسبنامه ص ۱۴۹).
پنجاه و اند ساله شدی اکنون
بیرون فکن ز سرت سرا گونی. ناصرخسرو.
از پی خویشتم کشیدی بر امید
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند. ناصرخسرو.
به آب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شصت و از اند.
ناصرخسرو.
چون از ملک [جمشید] چهارصد و اند سال بگذشت دیو بدو راه یافت. (نوروزنامه). ایزد تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر اکاسره که مدت چهار هزار و اند سال باز جمع کرده بودند. (مجمل التواریخ). من بیست و اند کتاب جمع آورده‌ام از آنک ایشان ختاه‌نامه خوانند و درست کردم تا ملک بعرب افتادن... (مجمل التواریخ). ارکان و حدود آنرا بثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت. (کلیله و دمنه). چهارصد و هشتاد و اند مسلمان حاجی و غیر حاجی را شهید کردند. (کتاب النقض ص ۳۶۸). آن سی و اند نفس بودند چهار از آن بشیمی منسوب و... (کتاب النقض ص ۸۸).
بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان.
دراز دیر بزی تا هزار و پانصد و اند.
سوزنی.
گفت او را کاین همه حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار است و اند[2]. مولوی.
||چند. چندان. چندین. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از هفت قلزم). چند. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ فارسی معین). سخن بشک گفتن در شمار. (مؤید الفضلاء). سخن شک در شمار و آیند[3] مترادف آن است. (شرفنامهٔ منیری):
ایزد هفت آسمان کرده‌ست اندر قران
لعنت دین اندجای بر تن دیو دژم.
منوچهری.
باقی مانده از این ماه اند روز سلطان بار دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶).
به اند سال همی زیستم بمحنت و درد
نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار. ناصرخسرو.
و چهل و چهار سال و هفت ماه و اند روز عمرش بود. (مجمل التواریخ). و اند جای بیان کردیم که لعلّ را معنی ترجی باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۵۸).
اند هزار خبر بدروغ بر صحت جبر و قدر و تشبیه نقل کرده‌اند. (کتاب النقض ص ۴۴۰). ولد العباس خود همه با تو دشمن شدند و در بغداد ماتم خلافت بداشتند و اند هزار مرد از بنی‌عمان تو بر ابراهیم مهدی بیعت کردند. (کتاب النقض ص ۴۱۸). مگر در قرآن مجید قصهٔ موسی و هارون نخوانده‌ای که دو شخص به‌اند هزار آدمی رفتند و دعوت کردند. (کتاب النقض ص ۴۲). اگر روا باشد که موسی عمران (ع)... با فرعون طاغی... مانند این سخن گوید... روا باشد که صادق (ع) با شخصی که اند هزار فاطمی را در دیوار گرفته باشد... بنرمی سخن گوید. (کتاب النقض ص ۳۶۱).
آنکه چو افشین و معن و آنکه چو سحبان و فضل[4]
در ره جود و هنر بندهٔ اویند اند. سوزنی.
اند بار از تو و یار تو عطیهٔ کل و کور
کل‌تر و کورتر و غرتر و دیوانه‌تریم. سوزنی.
کرده صف اختران گردون را
درگاه تو اند سال محرابی.
انوری (از شرفنامه).
مسند کش بعهد تو بر من ظفر بود
گردون که قصد نکبت من اند بار کرد.
کمال اسماعیل.
بگام فکر بپیموده‌ام جناب ترا
به اندگام ز پهنای آسمان بیش است.
کمال اسماعیل.
||بعضی گویند موازی پانصد قرن است که عبارت از پانزده هزار سال باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (آنندراج). ||اندک تصغیر اند است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات). ||امید و امیدواری. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امیدوار شدن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳). امیدواری. (هفت قلزم). امید است. ان شاءالله. خدا کند که. (یادداشت مؤلف). ||شکر و شکرگزاری[5]. (از برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکرگزاری. (انجمن آرا). چون سخن شکر باشد و چون راست که گویی اند که چنین است یا چنین بود و سخنی برضای کسی گویی. (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی). شکر که. الهی که. (یادداشت مؤلف). ||چون سخن بشک باشد چنانکه گویند چنین یا چنان است یعنی که شک. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۹۴). سخن گفتن بشک و گمان باشد که آیا چنان است یا چنین. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). حرف زدن بشک و شبهه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳). یعنی چنانکه چنین بود. (از صحاح الفرس چ طاعتی ص ۷۳). سخن بشک. (فرهنگ خطی):
رک تو تا پیش یار بنمایی
دل تو خوش کند بخوش گفتار
باد یک چند بر تو پیماید
اند کورا روا بود بازار[6]. رودکی.
||سخن گفتن از روی تعجب را نیز گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). ||نام درختی است که آنرا بعربی سوس خوانند و اصل السوس بیخ درخت اند است. (برهان قاطع) (هفت قلزم). نام درختی است که آن مهک و بتازی سوس و بیخ آنرا اصل‌السوس گویند و در دواها بکار برند. (انجمن آرا) (از جهانگیری) (از آنندراج). گیاهی که بتازی سوس و ریشهٔ آنرا اصل‌السوس و بفارسی شیرین بیان نامند. (ناظم الاطباء).
اند. [ـَ نَد] (ضمیر) ضمیر سوم شخص جمع.

---

۱ - ن‌ل: عرضگاه.
۲ - چنانکه از این شاهد برمی‌آید در اجزا نیز بکار رود.
۳ - ظ: ایند یا ایدند.
۴ - ن‌ل: یحیی.
۵ - در برهان و هفت قلزم و آنندراج و انجمن آرا: شکرگذاری.
۶ - در احوال و اشعار رودکی ج۳ ص ۹۹۸ چنین است:
رک که با اند شار بنمایی
دل تو خوش کند بخوش گفتار
باد یک چند بر تو پیماید
اندر آنش روا شود بازار.
مصراع اول در صحاح الفرس چنین است:
دل که با پیش یار بنمایی.

(حاشیه برهان قاطع چ معین). سوم شخص جمع ضمیر فعلی و چون ملحق بفعل شود الف آنرا ساقط و بجایش فتحه ایراد کنند مانند کنند و خورند و روند و نمایند. (از ناظم الاطباء). نون و دال ابجد در آخر اسما و صفات و افعال فایدهٔ معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو مرداند و توانگراند و آمدند و رفتند (محمدحسین‌بن خلف تبریزی، مقدمهٔ برهان ص ک). در آخر اسماء و صفات و ضمایر و ادات استفهام افادهٔ معنی «هستند» کند و مخففِ: «استند» باشد مرکب از: است + ند.

در آخر اسماء چنانکه:

اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی.
مردم نبود صورت مردم حکمااند
دیگر خس و خارند و قماشات دغااند.
ناصرخسرو.

در آخر صفات چنانکه:

کجاتور و سلم و فریدون کجاست
همه ناپدیدند با خاک‌راست. فردوسی.
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را.
ناصرخسرو.

در آخر ضمایر چنانکه:

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.
همان پرگزندان که نزد تواند
که تیره شبان اورمزد تواند. فردوسی.
بروز بزم ز بهر وی‌اند دوست‌نواز
بروز رزم ز بهر وی‌اند دشمن‌مال. سوزنی.

در آخر ادات استفهام چنانکه:

چه اند این لشکر تازنده هموار
که‌اند این هفت سالاران لشکر. ناصرخسرو.
گرمار نه‌ای مردمی از بهر چرا اند
مؤمن ز تو ناایمن و ترسا ز تو ترسا.
ناصرخسرو.
یاران صبوحیم کجااند
تا درد سر خمار گویم. سعدی (خواتیم).

اند. [اَ] (اِ) گلابه و کاه گل[1] که بر بام و دیوار مالند. ||غیبت و بدگویی. ||رؤیای صادق. ||کسی که بر بام و دیوار کاه گل میمالد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا شود.

اند. [اَ نُ] (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح فیزیک) الکترد متصل به قطب مثبت یک پیل. الکترودی که بار مثبت دارد. ||سطح فلزی که در معرض نقطهٔ نفوذ الکتریسیتهٔ پیل واقع شود. ||الکترد متصل به قطب مثبت در یک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسیته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام، اسیدها، بازها و نمکها). (فرهنگ فارسی معین).

اند. [اَ / نَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: زرند، مرند، هرند، اشفند، اشند، پشند، برزند، سهند، کرند، اتسند. (یادداشت مؤلف).

اندآباد بالا. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان با ۶۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور و قیسی است. اندآباد پایین در چهارکیلومتری اندآباد بالا و جمعیت آن ۴۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اندا. [اَ] (اِ مص) گلابه و کاه گل بر بام و دیوار مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم). گلاوه و کاهگل بر دیوار و بام مالیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). مالیدن کاه و گلابه بود بر دیوار. (فرهنگ جهانگیری). کاه گل کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). ||(نف مرخم) کاهگل‌مالنده. (برهان قاطع) (هفت قلزم). کاهگل‌کننده. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). اندایندهٔ گِل. (فرهنگ رشیدی).

— آفتاب‌اندا؛ اندایشگر و اندودکننده و پوشندهٔ آفتاب:

بخون دیده همی بسرشد حسود تو خاک [کذا]
بدان هوس که گلی سازد آفتاب‌اندا.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

— بام‌قصراندا؛ اندودکنندهٔ بام قصر:

درم بجورستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام‌قصراندای.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۳۳).

— زمین‌اندا؛ اندودکننده زمین. پوشندهٔ زمین:

موی خاک‌آلودمن چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من.
خاقانی.

— شکراندا؛ اندودکنندهٔ شکر.
— ||در بیت زیر بمعنی مفعولی «اندودشده» بکار رفته است:

زهر غمی نیست ظهوری بجام
کام‌ا گر شد شکراندا چه حظ. ظهوری.

— قیراندا؛ اندودکنندهٔ قیر. (از یادداشت مؤلف).
— گِل‌اندا؛ اندودکنندهٔ گِل. (از یادداشت مؤلف).
||(اِ) گلابه. کاهگل. (فرهنگ فارسی معین). ||غیبت و خبث و بدگویی. (برهان قاطع) (هفت قلزم). غیبت. (جهانگیری). سعایت و گربزی‌کردن. (فرهنگ رشیدی). غیبت و سعایت در حق کسی، چه آن نیز بمنزلهٔ اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است. (انجمن آرا) (آنندراج):

بسمع رضا مشنو اندای کس
وگر گفته آید بغورش برس.
سعدی (از انجمن آرا) (آنندراج).

||خوابی که صلحا و اتقیا بینند. رؤیای صادقه. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند. (فرهنگ رشیدی). خوابی که فرشتگان بمردم صالح متقی بنمایند. یعنی رؤیای صالحه. (از جهانگیری). خواب صلحا که فرشتگان بدانان نمایند نه شیاطین. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

به اندا نمودند وخشور را
بدید آن سراپا همه نور را.
رودکی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

اندا. [اَ] (مفعولی، اِ) دوست. رفیق. انده. اندای. (از فرهنگ فارسی معین): و این اقطاع را که دادیم نفروشند و نبخشند و به اندا و قودا و اقا و اینی و خویشاوند و کابین و قلنک ندهند و کسی که بر این حرکت اقدام نماید گناه‌کار گردد. (تاریخ غازانی ص ۳۰۸). و رجوع به انده و اندای شود.

انداء. [اِ] (ع مص) افزون شدن. ||میان دو نوبت آب، چرانیدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نمناک و تر گردانیدن. تر کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). نمگن کردن. (یادداشت مؤلف). ||بسیارعطا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیکوآواز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خوش‌آواز شدن. (از اقرب الموارد).

انداء. [اَ] (ع اِ) جِ نَدیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). شبنمها. نمها: فان الانداء تمنع من ان تجمد العصارة. (ابن‌البیطار در کلمهٔ حصرم): خون چون صوب انواء و ذوب انداء میچکید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۳). مسایل انهار و مسائح امطار معابر سیحون بفضول انواء و سیول انداء پر کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۱). کس نشان نداده است که از اول ابتدای حلول آفتاب به اول نقطهٔ میزان از برودت هوا و سقوط اندا و کثرت ثلوج... (جهانگشای جوینی).

اندائیدن. [اَ] (مص) اندایدن. رجوع به اندایدن شود.

انداب. [اَ] (اِ مرکب) در تداول عامه بتو. کوزهٔ فراخ‌دهانه و آن مخفف آوند آب است. (یادداشت مؤلف).

انداب. [اَ] (ع اِ) جِ نَدْبة. (منتهی الارب)

---

۱ – این معنی گویا مشتق از اندودن باشد که مادهٔ مضارع آن «اندا» است مانند افزودن که افزا مادهٔ مضارع آن است و گویا الف «اندا» حذف شده و بمعنی اسمی بکار رفته است.

2 - Anode.

(ناظم الاطباء) (آنندراج). نشانهای جراحت که بر پوست باقی باشد. (آنندراج). ج نَدَب، و نَدْب، ج نَدْبة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به نَدْبة شود.

انداب. [اِ] (ع مص) سخت گنده شدن نشان زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سخت شدن نَدْبة (نشان زخم که بر پوست باقی ماند). (از اقرب الموارد). ||اثر کردن زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اثر گذاشتن زخم در کسی. (از اقرب الموارد). ||خود را در خطر افکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خویشتن در کاری خطرناک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندب نفسه و بهاء اذا خاطر بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انداب. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۵۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندابه. [اَ بَ / بِ] (اِ) مالهٔ گچ‌مالی. (ناظم الاطباء). مالهٔ بناها. انداوه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ب):

بامچه اندودن کس را بدوغ
خواست ز من عاریت اندابه کیر.
سوزنی (از فرهنگ شعوری).

انداجه. [اَ جَ / جِ] (اِ) بلغت زند و پازند اندیشه و فکر. (از آنندراج).

انداچه. [اَ چَ / چِ] (اِ) بلغت زند و پازند فکر و اندیشه. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

انداح. [اَ] (ع اِ) ج نَدح و نُدح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به ندح شود.

انداخ. [اِ] (ع مص) رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: اندخنا المرکب الساحل انداخاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انداخت. [اَ] (مص مرخم) عمل انداختن. ||رای. تدبیر. شور. مشورت. (فرهنگ فارسی معین). اندیشه. قصد. میل. طرح. نقشه. (از یادداشتهای مؤلف): دانستند که آن از نزعات شیطان است و کید دشمنان ایمان است و انداخت جهودان است. (تفسیر ابوالفتوح رازی). گفتند انداخت و کید ما باطل شد نومید شدند از آنچه انداخته بودند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۹۷). اگر بر زعم و انداخت رافضیان گوییم، گوییم هیبت در دل کفار و غیرکفار از عمر بیشتر بود یا از علی که بر در سرایش فرمان نمی‌بردند. (کتاب النقض ص ۱۳۶). این بود آمدن و رفتن ایشان و اتفاق بر وضع مذهب و انداخت آن سه ملعون. (کتاب النقض ص ۳۲۷). غیرت الهی هر آینه بر اندیشهٔ بغی تاختن آرد و قضیهٔ انداخت او معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند. (مرزبان‌نامه). این انداخت از حزم و پیش‌بینی دور است. (مرزبان‌نامه).

- برانداخت؛ برانداز. برآورد. سنجش. تخمین:

برانداختی کردم از رای چست
که این مملکت برکه آید درست. نظامی.

و رجوع به انداختن شود.

انداخت کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اندیشه کردن. قصد کردن. نقشه کشیدن: آنگه این هر سه ملعون با یکدیگر بنشستند پنهان از همهٔ جهان و انداخت کردند که هر یکی بولایتی دیگر شوند و دعوی دیگر کنند. (کتاب النقض ص ۳۲۴). تا بعهد سلطان سعید ملکشاه نوراللّه قبره که این قوم شوم در دیار قهستان ظاهر شدند و پنهان انداخت و تمهیدالحاد میکردند. (کتاب النقض ص ۳۳۲).

انداختن. [اَ تَ] (مص)[1] افگندن. پرتاب کردن. پرت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). افکندن. (آنندراج). اِهواء. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قذف. هتف. (دهار). دحو. رمی. قد. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). پرانیدن. پراندن. گشاد دادن تیر از کمان و گلوله از تفنگ و توپ و جز آنها. رمی کردن. از دهان یا مخرجی دیگر بیرون کردن و بزیر افکندن چنانکه تف، خیو و پشکل را. اسقاط. وضع. القاء. (از یادداشتهای مؤلف):

بزیر سپر تیغ زهر آبگون
بزد تیز و انداختش سرنگون. فردوسی.
پر از خون سر دیوکنده زتن
بینداخت زآنسو که بد انجمن. فردوسی.
چو آمد پرموده زآن آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی[2]. فردوسی.
پس شیر رفته مینداز سنگ. اسدی.
ز زین برربود و همی تاختش
به پیش پدر برد و بنداختش.
(گرشاسب‌نامه).
گهرداشتی ارج نشناختی
بنادانی از کف بینداختی. (گرشاسب‌نامه).
زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بی‌قرار
می‌بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.
کشفی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
سنگ تهمت نگر که خیل یهود
بر مسیح مطهر اندازد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۶).
بر آب چشم تو رحمت کن و بمهرش بین
که گفته‌اند تو نیکی کن و در آب انداز.
کمال (از شرفنامه).
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم.
حافظ.
ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته. عرفی.

ازغال؛ انداختن طعنه خون را. (تاج المصادر بیهقی). تقاذف؛ بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (مصادر زوزنی). لطس؛ سنگ و جز آن انداختن. مفرق به؛ انداخت آنرا. کلت الشیء؛ انداخت آنرا. لقم؛ انداختن چیزی را. طخ؛ انداختن چیزی. جلاالرجل جلاء و جلاءة؛ انداخت مرد را بر زمین. جلغ به؛ بر زمین انداخت او را. جفاه؛ بر زمین انداخت او را. تمرغ؛ انداختن لعاب از دهان. مج‌الشراب من فیه مجاً؛ از دهن انداخت شراب را. مج‌الریق؛ انداخت خدو را از دهن. مخوط و مخط؛ انداختن آب بینی را. کذحته الریح کذحاً؛ خاک و سنگریزه انداخت باد بروی. (منتهی الارب).

- آب انداختن ستور؛ شاشیدن ستور. و رجوع به آب شود.

- آوازه انداختن؛ شهرت دادن.

- ابرو انداختن؛ بدلال یک لنگه یا هر دو لنگهٔ ابرو را بالا بردن و بزیر آوردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ابرو شود.

- بار انداختن؛ فرود آوردن بار.

- بچه انداختن؛ سقط جنین کردن: مصعت المرأة مصعاً؛ انداخت زن بچه را. (منتهی الارب). خشفت المرأة بالولد؛ انداخت بچه را. (منتهی الارب). ذرمت المرأة بولدها؛ انداخت زن بچهٔ خود را. (منتهی الارب).

- بد انداختن؛ بد پیش آوردن:

چو بد بود و میکرد [ضحاک] پیدا ستم

---

۱ - ماضی: انداخت، مضارع: اندازد، مستقبل: خواهد انداخت، امر: بینداز، نف: اندازنده، نمف: انداخته. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handâxtan (مرکب از: handâc + تن پسوند مصدری)، بمعنی عجله کردن، هجوم آوردن، افتادن؛ مرکب از پیشوند ham (هم) + tac، سانسکریت ham-tac (دویدن)، نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است، در ارمنی andac-em بررسی و تفتیش، به این معنی از ایرانی باستان ham-tâcayati (باهم دویدن) آمده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). از مشتقات همین مصدر فارسی (از اندازه) مصدر عربی «هندسة» گرفته شده و مشتقاتی مانند: هندس و هندوس و هندسة و مهندس و جز اینها در تازی بمعانی مختلف متداول گشته است. رجوع به المنجد و کلمهٔ اندازه شود.

۲ - و رجوع به کُلَه انداختن شود.

ز باد آمدش پادشاهی بدم
برآمد بر آن کار او چند سال
بد انداخت یزدان بر آن بدسگال. فردوسی.
چون به نیکان کسی بد اندازد
بدش افتد چو نیک درنگرد. خاقانی.
— بند انداختن؛ با رشتهٔ دوتا تافته موی روی و فضول موی ابرو را برکندن. (از یادداشت مؤلف).
— بول انداختن؛ شاشیدن. ازغال؛ بول انداختن شتر دفعه دفعه. (منتهی الارب).
— پا انداختن؛ قوادی، دلالی محبت. جا کشی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).
— پس انداختن؛ تأخیر کردن. بتعویق انداختن. (از فرهنگ فارسی معین).
— ||قسطی از دین را بموعد ندادن. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پس انداختن شود.
— ||بتأخیر افتادن حیض در زن. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پس انداختن شود.
— پس گوش انداختن؛ پشت گوش انداختن. و رجوع به پس گوش افکندن شود.
— پشت گوش انداختن؛ اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پشت گوش انداختن شود.
— پشک انداختن؛ فضله افگندن گوسفند و بز و آهو و اسب و استر و جز آنها.
— ||قرعه کشیدن. قرعه انداختن. و رجوع به پشک انداختن شود.
— پشکل انداختن؛ پشک انداختن. فضله افکندن گوسفند و آهو و اسب و استر و جز آنها.
— پنجه انداختن؛ مقابله کردن. نبرد کردن. ستیزه کردن. و رجوع به همین ماده در حرف پ شود.
— پیش انداختن؛ تقدم دادن. جلو انداختن. مقدم داشتن: مردم او را پیش انداختند و از پی او روان شدند. (فرهنگ فارسی معین).
— ||زودتر از موعد مقرر داشتن: (چنانکه بیمار نوبت تب را و زن روزهای قاعدگی را). (از فرهنگ فارسی معین).
— تسبیح انداختن؛ یک یک دانه‌های سبحه را از زیر انگشتان گذرانیدن.
— تف انداختن؛ آب دهان افکندن.
— تفنگ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله از تفنگ.
— توپ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله یا گلوله‌ها از توپ.
— تیر انداختن؛ تیر افکندن. (از فرهنگ فارسی معین). پرتاب کردن تیر بوسیلهٔ کمان یا تفنگ و جز آنها. گشاد دادن تیر:
چون رسن گرز پس آمد همه رفتار مرا
بسغر مانم کز بار پس اندازد تیر. ابوشکور.
اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش
وآنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی.
بیندازد آن ترک تیری بروی
نیارد شدن آشکارا بروی. فردوسی.
بزد بانگ تا مرغ برخاست زآب
همی تیر انداخت اندر شتاب. فردوسی.
گرفتند هرکس ابر شاه دست
بینداخته تیر پنجاه و شست. فردوسی.
به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان دو تیر از هوا فرود آورد. (نوروزنامه).
مرامات؛ با کسی سنگ یا تیر انداختن. (مصادر زوزنی).
— جارچی انداختن؛ جارچی و منادی به کویها روان کردن و فرستادن. (از یادداشتهای مؤلف).
— جفتک انداختن؛ لگد زدن ستور.
— جفته انداختن؛ جفتک انداختن. لگد زدن ستور. و رجوع به جفته انداختن شود.
— چانه انداختن؛ بار آخر حرکت تشنجی در زنخ محتضر پدید آمدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به چانه انداختن در حرف چ شود.
— چشم انداختن بر یا به یا در چیزی؛ نگاه کردن بدان. نظر افکندن در آن. (از فرهنگ فارسی معین):
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت. سعدی.
و رجوع به چشم انداختن شود.
— چنگ انداختن؛ چنگ زدن.
— چو انداختن؛ شهرت دادن. آوازه در افکندن. و رجوع به چو انداختن شود.
— خشت انداختن؛ پرتاب کردن خشت (نیزهٔ کوچک):
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته‌ست
طبل فروکوفته‌ست خشت بینداخته‌ست.
منوچهری.
اگر خشت بینداختی و کارگر نیامدی آن نیز بگذاردی. (تاریخ بیهقی).
— خنجر انداختن؛ خنجر زدن. خنجر گذاردن:
همه شب همی خنجر انداختند
یکی از دگر باز نشناختند. فردوسی.
— خیو انداختن؛ تف انداختن. آب دهان انداختن: در آن میان از دهن خیو بینداخت. (نوروزنامه). تو چنین بی ادبی کنی کز دهان خیو بیندازی. (نوروزنامه).
— در دهنها انداختن؛ شایع کردن. شهرت دادن.
— دست انداختن به ملکی یا مالی یا کاری؛ نفوذ کردن در آن یا تصرف کردن آنرا.
— دفع انداختن؛ تعلل کردن. بهانه آوردن: سیصد و شصت ونه فن او را درآموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تأخیر کردی. (گلستان سعدی).
— دندان انداختن؛ در تداول عامه گاز گرفتن.
— ژوبین انداختن؛ پرتاب کردن ژوبین (زوبین):
ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت ژوبین زهر آبدار. فردوسی.
— سر انداختن کسی را؛ در تداول عامه او را متوجه کردن. او را ملتفت کردن. او را متوجه و ملتفت فراموش شده‌ای کردن.
— سر بزیر انداختن؛ شرمنده شدن. خجالت کشیدن.
— سنگ از پس دیوار انداختن؛ کنایه از کار کورکورانه و بیهوده انجام دادن: همچون کسانی نباشد که مشت در تاریکی زنند و سنگ از پس دیوار می‌اندازند. (کلیله و دمنه).
— شلنگ انداختن؛ در تداول عامه، دویدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).
— فال انداختن؛ فال زدن:
چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال. نظامی.
— فضله انداختن؛ پشکل انداختن.
— قاروره انداختن؛ کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره (حقه باورت) است. (از فرهنگ فارسی معین ذیل قاروره). و رجوع به قاروره و قاروره‌انداز در حرف ق شود.
— قرعه انداختن؛ قرعه کشیدن. قرعه زدن. پشک انداختن.
— کلاه بر (به) هوا یا آسمان انداختن؛ کنایه از بسیار شاد شدن:
بمهر روی تو کردیم ماه را نسبت
کلاه خویش زشادی برآسمان انداخت.
سنجر کاشی (از امثال و حکم مؤلف).
و رجوع به امثال و حکم ذیل کلاه شود.
— کله انداختن؛ شادی کردن بجهت بدست آمدن چیزی دلخواه. خوشحالی کردن:
دیدن او را کله انداخت ماه.
امیرخسرو (از فرهنگ فارسی معین).
— کله برانداختن؛ کله انداختن. (از فرهنگ فارسی معین):
دل بسودات سر در اندازد
سر زعشقت کله براندازد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۴).
و رجوع به کله انداختن درهمین ترکیبات شود.
— کمند انداختن؛ کمند رها کردن برای بند کردن دشمن یا شکار. (فرهنگ فارسی معین). کمند افکندن:

بینداخت آن تاب داده کمند
سر و تاج شاه اندر آمد ببند. فردوسی.
کمندکیانی بینداخت شیر
بخم اندر آورد گوری دلیر. فردوسی.
— لگد انداختن؛ چنانکه خر و اسب.
— ||تن در ندادن بعملی یا بمعامله‌ای و امثال آن. و رجوع به لگد انداختن شود.
— لنگ انداختن؛ عملی است که مرشد در گود کند. جدا کردن دو کشتی‌گیر از هم. (از یادداشت مؤلف).
— ||بمجاز میانجی آشتی و صلح شدن. (از یادداشت مؤلف).
— ||اعتراف کردن و تسلیم شدن در برابر خصم.
— ناوک انداختن؛ پرتاب کردن ناوک:
زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.
و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.
— نظر انداختن؛ نگریستن:
با آنکه همه نظر درویم
روزی سوی ما نظر نینداخت. سعدی.
— نفط (نفت) انداختن؛ پرتاب کردن نفط (در جنگهای قدیم بوسیله نفاطان).
— نیزه انداختن؛ پرتاب کردن نیزه:
چو جمشید دیدش بدانسان دژم
بینداختش نیزه بر نیزه هم. فردوسی.
بمیدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی).
— هو انداختن؛ بدروغ و اشتلم چیزی را شهرت دادن یا دعوی کردن. چو انداختن.
||پرا کندن. (ناظم الاطباء). افشاندن. پاشیدن. (یادداشت مؤلف): پس پیغامبر علیه‌السلام مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت... (ترجمهٔ تاریخ طبری). مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). ||در درون کردن. (ناظم الاطباء). داخل کردن: کاغذ را در صندوق پست انداخت. (فرهنگ فارسی معین). وارد کردن. چیزی را از فراز به نشیب آوردن: گویند قدری انگور شیره کرد و در طاس می‌انداخت و نان خشک داشت در آنجا انداخت تا نرم شود. (قصص الانبیاء ص ۱۸۳).
کشتی عمر بدریای غم انداخته‌ایم
یا بمیریم درو یا بکف آید گهری. عصمت.
آهسته صبا دست در آن پیرهن انداز
یک گل زگریبانش بدزد و بمن انداز.
شفایی.
کد: انداختن کسی را در تعب و مشقت. قض السویق: انداخت در پشت چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن. انهلاک: در هلاکت انداختن خود را. ترح: انداختن خود را در کارهای بزرگ. ذر: انداختن داروی پرا کندنی در چشم. (منتهی الارب).
— آب انداختن به حوض یا زراعت یا هر جای گود؛ روان کردن و راه دادن آب به آنها. (از یادداشت مؤلف).
— انداختن دگمه (یاگوی گریبان)؛ در مادگی و انگله استوار کردن آن. (یادداشت مؤلف).
— انداختن گوی گریبان. رجوع به ترکیب قبل شود.
— بجنگ انداختن؛ بجنگ واداشتن، چنانکه خروسان و گاوان را.
— بخنده انداختن؛ خنداندن.
— بدام انداختن؛ گرفتار ساختن:
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خِرد را که بدام اندازد. حافظ.
— بشک انداختن؛ مردد کردن.
— بکار انداختن؛ بکار واداشتن. بکار بردن. بحرکت درآوردن. روشن کردن اتومبیل و جز آن.
— بلج انداختن؛ بلجاجت واداشتن.
— جدایی انداختن؛ منفصل ساختن. فراق افکندن.
— جنگ انداختن؛ بجنگ واداشتن. چنانکه خروسان یا قوچان و جز آنها را. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به جنگ در حرف ج شود.
— خِفت انداختن؛ چیزی را در داخل گره خِفت قرار دادن و فشردن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— ||کسی را در فشار و تنگنا قرار دادن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— درانداختن؛ درافکندن و بمجاز درگیر کردن. برافروختن:
گناه تست اگروقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید.
سعدی.
— در خطر انداختن؛ در خطر افکندن. در مخاطره قرار دادن:
روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.
— در شک انداختن؛ مردد کردن.
— در میان انداختن؛ بمیان آوردن. پیش آوردن. مطرح کردن:
ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت.
سعدی.
— راه انداختن؛ بحرکت درآوردن. بکار کردن واداشتن: ماشین را راه انداخت. و رجوع به راه انداختن شود.
— دست انداختن کسی را؛ در تداول عامه استهزا کردن.
— کشتی به آب انداختن؛ به آب داخل کردن کشتی. از خشکی بدریا آوردن کشتی.
— گره انداختن؛ گره زدن.
— گیر انداختن؛ کسی را گرفتار کردن و او را لو دادن. یا در جایی و یا در مجلسی نگاه داشتن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به گیر انداختن در حرف گ شود.
— لنگر انداختن؛ انداختن لنگر کشتی به دریا برای متوقف شدن کشتی.
— ||توسعاً متوقف شدن در هر جا. در جایی توقف نسبةً طویل کردن. (از یادداشت مؤلف): کنگر خورده لنگر انداخته. و رجوع به لنگر انداختن در حرف ل شود.
||ریختن. (یادداشت مؤلف): اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. (چهارمقاله).
مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
که ز منقار کوثر اندازد. خاقانی.
خاک مجلس شود فلک چون او
جرعه بر خاک اغبر اندازد. خاقانی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
حافظ.
ریگ نرم بیارند و با زبل آمیخته بر سر آن اندازند و بدو سه سال تمامت فروگیرد. (گل سوری). (فلاحت‌نامه).
— برف انداختن؛ فروریختن برف. با پارو برفهای بام و شیروانی و جز آن را پاک کردن و بزیر ریختن.
— رو انداختن پیش کسی؛ از او خواهش و تمنا کردن.
— کمیز انداختن؛ شاشیدن.
||کسر کردن. (فرهنگ فارسی معین). منها کردن. حذف کردن. محذوف داشتن. (از یادداشتهای مؤلف). ||ساقط کردن. از پا درآوردن (چنانکه حیوان شکاری و امثال آن را):
بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان ز بهر شکار
فراوان گرفتند و انداختند
علوفه[1] چهل روزه برخاستند.
فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۲۴).
لشکر از حال او خبر نه بعضی بر آنکه او را در معرکه انداخته‌اند. (جهانگشای جوینی). تمامت شکاری را که انداخته باشند جمع کنند. (جهانگشای جوینی). جحفله؛ بر زمین زد او را و انداخت. (منتهی الارب).
— از کار انداختن؛ عاطل و بی‌ثمر گردانیدن. خراب کردن.

۱ - ولف علوفه را وسیلهٔ زندگی معنی کرده بنابراین در اینجا مفعول انداختن حیوان شکاری است که برای تغذیه بکار می‌رفته.

— ||معزول کردن؛ عزل کردن.
— برانداختن؛ از میان بردن. از بیخ برکندن. نابود کردن. منقرض ساختن. مغلوب ساختن: بی حشمت وی (خوارزمشاه) علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۴). فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده‌آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). آسان وی را برتوان انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). چون علی قریب را که چنویی نبود برانداختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). خدای ملک او را براندازد چنانک نامهٔ من پاره کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۶). از عرب پیغمبری بیرون آید و دین زردشت براندازد. (مجمل التواریخ). که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود. (تاریخ طبرستان). قاعدهٔ بت‌پرستی و رسوم ضلال برانداخت. (تاج‌المآثر). گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود.
سعدی.

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان).
برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز. (بوستان).
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد. (بوستان).
آنرا که براندازند با ماش دراندازند. ابن‌یمین.

— ||برداشتن. بکنار زدن:
ز رخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه برد و بنواختش. نظامی.
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش مینالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.
سعدی.

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی.
اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

— صید انداختن؛ حیوان شکاری را صید کردن و از پا درانداختن:
گفتا نه که تیر چشم مستم
صید از تو ضعیفتر نینداخت. سعدی.

— فرو انداختن؛ فرود آوردن. خراب و ویران کردن: غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر ایشان فروندازیم. (اسرارالتوحید ص ۱۷۹). و رجوع به فروانداختن در حرف «ف» شود.

— نظر برانداختن؛ نظر برگرفتن. چشم پوشیدن:
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت.
سعدی.

— ورانداختن؛ برانداختن. رجوع به برانداختن شود.
||دور کردن و راندن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رد کردن. دفع کردن. منع کردن. رفض. (یادداشت مؤلف). از خود دور کردن. ترک کردن. بدور افکندن (لباس و جز آن):

بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبشته بر او نام بهرام [چوبینه] بود
بفرمود [خسرو پرویز] تا جام انداختند
بر آن هر کسی دل بپرداختند. فردوسی.
برفت و بینداخت تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه. فردوسی.
چو خورشید روی هوا کرد زرد
بینداخت پیراهن لاجورد. فردوسی.
منجم بیاورد صلاب را
بینداخت آسایش و خواب را. فردوسی.
زمادر بزادم بینداختی
بکوه اندرم جایگه ساختی. فردوسی.
خور از که برافراخت زرین کلاه
شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی.

این مقدار شنیده‌ام که یک روز برای حسنک شده بود [بوسهل] بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. گفت [خواجه احمدحسن] ای سبحان‌الله این مقدار شغر را چه در دل باید داشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۱). زده و افتاده را توان زد و انداخت، مرد آن است که گفته‌اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد. (تاریخ بیهقی). زال از مادر بزاد و سام او را بینداخت چون پیش حکیم زاهد بزرگ گشت... (مجمل التواریخ والقصص). و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند. (مجمل التواریخ والقصص). بعد از آن با خلیفه گفت بگوی تا مردم شهر سلاح بیندازند و بیرون آیند تا شماره کنیم. (جامع‌التواریخ رشیدی).

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت. حافظ.
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو.
حافظ.

— از سر انداختن؛ از سر بدر کردن. از سر کسی عادتی را انداختن. عادت او را ترک گردانیدن.
— انداختن و رفتن؛ از کاری که در سرانجام آن باشد دست برداشتن و پی کار اَهَمّ از آن رفتن. (از آنندراج)[1]:

براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتم
تو بیرحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— بدر انداختن؛ خارج کردن. بیرون افکندن:
گر نتوانید کمین ساختن
این گل ازین خم بدر انداختن... نظامی.

— پوست انداختن؛ پوست از تن بدر کردن بعض جانوران مانند مار و زنجره. انسلاخ. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پوست انداختن در حرف «پ» شود.
— ||سخت رنج دیدن. (از فرهنگ فارسی معین).
— جان انداختن؛ از جان صرف‌نظر کردن. جان را فدا کردن:

دم خاقانی ار ملک شنود
جان بخاقان اکبر اندازد. خاقانی.
همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت.
سعدی.

— درانداختن؛ ترک کردن. دور کردن. صرف‌نظر کردن. از دست دادن:
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند. نظامی.
منکه به این آینه پرداختم
آینهٔ دیده درانداختم. نظامی.
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.

— ||بمجادله و مناظره افکندن. (فرهنگ فارسی معین). متعدی درافتادن: و پیوسته داوری را با او درانداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود. (چهارمقاله).
— ||بکنار زدن. برداشتن:
ز روی کار من برقع درانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهان است. سعدی.

— دور انداختن؛ دور کردن:
نگردد علم هرگز جمع باآز
ملک خواهی سگ از خود دورانداز.
شبستری.

— سپر انداختن؛ تسلیم شدن. بدشمن تسلیم گشتن. مغلوب شدن:
ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی. ؟
و رجوع به سپرانداختن و سپر بر آب انداختن

۱ - و صحیح عبارت آن است که کاری که بدان مشغول بودم از آن دست برداشتم و روان شدم یعنی آنرا موقوف داشته در پی این کار شدم و مفاد هر دو قریب هم است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). اگر صاحب آنندراج ترکیب «براه انداختن» یعنی روانه ساختن را در نظر می‌آورد به این تکلفات دست نمی‌یازید.

در حرف «س» شود.
— سر انداختن؛ سر باختن. سر فدا کردن:
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش. نظامی.
در پای تو هر که سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت. سعدی.
— ||سر از تن جدا کردن و بدور افکندن:
همی راند تا نیزه را کرد راست
بینداخت آن سر بدان سو که خواست.
فردوسی.
انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاک را سر. نظامی.
— سر درانداختن؛ سرباختن. سر فدا کردن:
دل بسودات سر دراندازد
سر ز عشقت کله براندازد. خاقانی.
— نقاب انداختن؛ برداشتن نقاب از رو. بالا زدن نقاب. برگرفتن نقاب:
به نیم شب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ.
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید. حافظ.
||جدا کردن. جدا ساختن یا بریدن عضوی از بدن یا شاخی از درخت و مانند آنها. (یادداشت مؤلف):
بنیروی رستم ز بالای اوی
بینداخت یکدست و یک پای اوی.
فردوسی.
بگردش ز هر سو همی تاختند
بشمشیر دستش بینداختند. فردوسی.
||برافکندن. (ناظم الاطباء). فروهشتن پرده و مانند آن. (از مصادر زوزنی از یادداشت مولف).
— پرده انداختن؛ فروهشتن پرده. فروگذاشتن و فروافکندن آن.
||دوشانیدن. (یادداشت مؤلف).
— زالو انداختن؛ قرار دادن زالو در بدن برای مکیدن خون (روشی در طب قدیم برای معالجهٔ پاره‌ای بیماریها). (از یادداشت مؤلف). و رجوع به زالو انداختن در حرف «ز» شود.
— زفت انداختن؛ مالیدن زفت روی پارچه و قرار دادن روی پوست بدن برای تداوی. (یادداشت مؤلف).
— ضماد انداختن؛ مرهم گذاشتن روی زخم. (یادداشت مؤلف).
— کوزه انداختن؛ قسمی معالجه زنان را که برای کم شدن خون کوزهٔ خرد چون محجمه‌ای بر پشت اندازند. (یادداشت مؤلف).
||کردن و ساختن. (ناظم الاطباء). تهیه کردن. ساختن: شراب انداختن، سرکه انداختن. (فرهنگ فارسی معین). ساختن. (آنندراج). طرح‌ریزی کردن. بعمل آوردن. پدید کردن. (یادداشت مؤلف). ایجاد کردن:
هر آن کار و راهی که انداختی
بگفت ستاره شمر ساختی. (گرشاسب‌نامه).
قصر جان را مهندس قدرت
نه به پرگار و مسطر اندازد. خاقانی.
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت.
سعدی.
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.
— اختلاف انداختن؛ ایجاد اختلاف و دشمنی کردن.
— برانداختن؛ ساختن. درست کردن. تهیه کردن. طرح‌ریزی کردن:
حکیمان نگر کان نگین ساختند
بحکمت چگونه برانداختند. نظامی.
در آن کشف کوشید کز روی راز
براندازد آن هفت کحلی طراز. نظامی.
هزار جامهٔ معنی که من براندازم
بقامتی که تو داری قصیر می‌آید. سعدی.
— پس انداختن؛ در تداول عامه تولید فرزند کردن (در مورد توهین بکار میرود). تولید مثل کردن: سه بچه پس انداخته. (از فرهنگ فارسی معین).
— ||صرفه‌جویی کردن. جمع کردن پول. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— ترشی انداختن؛ پرورده کردن بادنجان و خیار و مانند آن را در سرکه و امثال آن. و رجوع به ترشی انداختن در حرف «ت» شود.
— خون در دل انداختن؛ بدرد و غم مبتلا ساختن:
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت.
سعدی.
— خون راه انداختن؛ کاری کردن که خون ریخته شود. سخت نزاع کردن.
— درانداختن؛ آغاز کردن. بمیان آوردن. مطرح کردن:
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لانسلم درانداختند. (بوستان).
— دسته راه انداختن؛ دسته ترتیب دادن. دستهٔ عزاداری و جز آن درست کردن.
— دوربین انداختن؛ در تداول عامه دوربین را آماده کردن و بوضعی خاص قرار دادن و در آن دیدن و تماشا کردن.
— راه انداختن؛ برپا داشتن. هیاهو و داد و فریاد راه انداختن.
— ||آمادهٔ رفتن کردن، و بدرقه کردن مسافر یا عروس را. و رجوع به راه انداختن در حرف ر شود.
— سرکه انداختن؛ سرکه ساختن از انگور و کشمش در خم. ریختن انگور و سرکه را در خم برای سرکه شدن.
— شراب انداختن؛ شراب ساختن از انگور و کشمش در خم. ریختن انگور و جز آن را در خم تا شراب شود.
— عکس انداختن؛ عکس گرفتن. عکس برداشتن.
— کوفته انداختن؛ تهیه کردن کوفته.
— وصله انداختن؛ وصله‌دار کردن. وصله کردن.
— ولوله انداختن؛ ولوله بپا کردن. ولوله افکندن:
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.
سعدی.
— هو انداختن؛ چنانکه کشت‌ورزان و شبانان برای خواندن رفیق خود از دور.
||پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
— آب انداختن دهان؛ آب پس دادن دهان. بسیار شدن آب دهان: حبها سازند... پیوسته اندر زیرزفان دارند آب دهان همی‌اندازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— ||بمجاز خواهان چیزی شدن: بدیدن ترشی دهانم آب انداخت؛ یعنی خواهان آن شدم.
— آب انداختن ماست و آش و امثال آنها؛ پیدا شدن آب در جای دست‌خورده یا جدا شدن قسمت مایع آنها از قسمت مرکب. (از یادداشت مولف).
— برانداختن؛ پدید آوردن:
برانداخت بیچاره چندان عرق
که‌شبنم برآرد بهشتی ورق. (بوستان).
— رنگ انداختن؛ پیدا کردن رنگ. آوردن رنگ. شروع بدادن رنگ کردن چیزی پس از عملی: رنگ انداختن مربای به. (از یادداشتهای مؤلف).
— شهد انداختن؛ جداشدن صافی و لطیف آن: شهد انداختن انجیر و خرما و عسل و مانند آن.
— کف انداختن؛ کف پس دادن آب دریا، یا هر مایعی که کف می‌کند.
— کفک انداختن؛ کفک پیدا کردن.
— گل انداختن؛ برنگ گل درآمدن. گل انداختن صورت؛ سرخ شدن گونهٔ تب‌دار و شخص شرمسار و مانند آن.
||نقش کردن. (یادداشت مؤلف).
— ترنج انداختن؛ نقش کردن ترنج در قالی و جز آن.
— خط انداختن؛ خط بجا گذاشتن چنانکه دستبند یا گلوبند یا تنکه و بند ازاری تنگ در تن آدمی. (از یادداشت مؤلف).
— گل انداختن؛ نقش کردن گل. نقش گل برآوردن.

—گل و بوته انداختن؛ نقش کردن گل و بوته. نقش گل و بوته برآوردن (در قالی و جز آن).

||پهن کردن؛ گستردن. جاانداختن. رختخواب انداختن. فرش انداختن. (یادداشت مؤلف): از دخ حصیر بافند و در مسجد اندازند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

باش تا حجله ساز طالع تو
بزم را فرش زاختر اندازد.
حسین سنایی (از آنندراج).

— جای انداختن؛ ترتیب دادن جا. (آنندراج). رختخواب انداختن. گستردن رختخواب. (از فرهنگ فارسی معین):

نی آنکه همین کام و زبان وقف تو دارم
در صدر دل انداخته‌ام بهر تو جایی.
واله (از آنندراج).

و رجوع به جای انداختن شود.

||آراستن چیزی و جای انداختن و ترتیب دادن آنرا. (آنندراج). قرار دادن چیزی را در جای خود.

— جای انداختن یا جا انداختن؛ چیزی را کاملاً در محل مخصوصش انداختن: شیشه را شیشه گر در پنجره جا انداخت. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||استخوان از جای دررفته را بجای خود بازآوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||کسی یا چیزی را به موقعی دلخواه آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— شیشه انداختن؛ جا دادن شیشه در جای مخصوص خود در در و جز آن.

||نوشتن. (آنندراج):

بهر تسکین شوق مدحت تو
نظم رنگین بدفتر اندازد. عرفی (از آنندراج).

||اقامت کردن. مقیم شدن. (فرهنگ فارسی معین). بار افکندن. فروآمدن. (فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر چ بدیع‌الزمان فروزانفر):

بینداخت چون نزد ایشان رسید
سواران بسی زیر شاخ آورید. فردوسی.

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری.
مولوی (دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۱۳۷۶).

||اقامت دادن. مقیم ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن. فردوسی.

سلطان ماضی ایشان (ترکمانان) را به لنجانکوه انداخته بود. (تاریخ بیهقی). فصل بهار بود چنانکه معهود می‌بود در تنهاج ورغست انداخته بودند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

||آشامیدن به یک بار و بشتاب. نوشیدن نه به تجرع بلکه بدفعهٔ واحده و بشتاب. (یادداشت مؤلف):

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

همان جام را سام گردن فراز
بیکدم به از هر دو انداخت باز. اسدی.

||پیمودن. رفتن. بریدن راه. راه را از بیراهه انداختیم تا... (یادداشت مؤلف).

— بیابان از پس انداختن؛ طی کردن آن:

در این راه ده روز چون تاختند
بیابان پهن از پس انداختند. (گرشاسب‌نامه).

||در اصطلاح عامیانه، کلاه گذاشتن سر کسی بوسیلهٔ فروش جنسی نامرغوب بقیمت گزاف. (فرهنگ فارسی معین).

— پشت هم انداختن؛ تقلب کردن. شیادی کردن و رجوع بهمین ماده در حرف «پ» شود.

||مباشرت کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||توجه نکردن به. التفات نکردن به. (فرهنگ فارسی معین). حقیر شمردن. تحقیر کردن. خوار کردن:

بلندآواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت. (گلستان).

اگر تاجبخشی سرافرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم[1]. سعدی (بوستان).

وآنکه را پادشه بیندازد
کس از خیل خانه ننوازد.
سعدی (گلستان).

— از چشم (نظر) انداختن کسی را؛ نسبت بدو بی‌محبت و کم‌اعتنا شدن.

||موقوف داشتن. (از آنندراج). واگذار کردن. محول کردن. حوالت کردن. ارجاع کردن. (یادداشت مؤلف): حکم ذخایر قلعه با او انداخت و زبدهٔ اموال و اعلاق آن جایگاه او را مسلم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). گفت توکل زیستن را بیک روز بازآوردن است و اندیشهٔ فردا با که انداختن. (تذکرة الاولیاء عطار).

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
که مکر هم بخداوند مکر گردد باز[2]. سعدی.

با زمانی دیگر اندازی که پندم میدهی
کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل بر چنگ نیست.
سعدی.

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند.
حافظ.

خواستم درد دل خود بخدا اندازم
یادم آمد ستم او ز خدا ترسیدم.
آصفی (از آنندراج).

دولت حسن تو وقت است شود پابرکاب
کار غم را چه بوقت دگر انداخته‌ای؟
صائب (از آنندراج).

دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را
به آغوش لحد انداخت خواب راحت خود را.
صائب (از آنندراج).

— برانداختن؛ واگذار کردن. موکول کردن:

جمله برانداز به استادیی
تا تو فرومانی و آزادیی. نظامی.

||انداختن در کسی؛ تلقین کردن بدو. گوشزد کردن‌بدو. (یادداشت مؤلف): پادشاهان چنین بوده‌اند و باید که چنین کنند و فعل و روش ایشان چنین باشد خون ریختن فعل پادشاهان نباشد. این سخن در شاه می‌انداخت تا گاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

||اندیشیدن. سگالیدن. طرح کردن. (یادداشت مؤلف). نقشه کشیدن:

دگرگونه بد زانکه انداختیم
بریشان همی تاختن ساختیم. فردوسی.

شاه کید را خبر کردند (از فرار اسکندر و بردن دختر کید) شاه کید را خون در تن بجوشید از ترس، از دو سبب یکی از آنکه گفتند اسکندر رسید و نزدیک است و یکی از آنچه انداخته بود (یعنی دستگیر کردن اسکندر) برنیامد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گفتند زهر که پدر ما فرمود راست نیامد تدبیر دیگر سازیم پس تدبیرهای دیگر انداختند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون بمشارکت یکدیگر کاری برکنند و چیزی اندازند و مذهبی نهند باید که همه باهم باشند. (کتاب النقض ص ۱۶).

— بازانداختن؛ در میان نهادن. طرح کردن. اندیشیدن: امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر همهٔ خدمتکاران، ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما می‌شنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرماییم. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص ۲۲۴).

— چاره انداختن؛ چاره اندیشیدن:

کنون چاره‌ای باید انداختن
دل خویش از رنج پرداختن. فردوسی.

همه شب همی کار او ساختم
یکی چارهٔ دیگر انداختم. فردوسی.

و رجوع به چاره برانداختن در حرف «چ» شود.

— طرح انداختن؛ طرح برانداختن: معمار سابقهٔ عنایت ازلی و نقاش مقدمهٔ سعادت لم یزلی طرح ایوان بنیان آن اقبال بر شکلی انداخته بود. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به دو ترکیب ذیل شود.

— طرح برانداختن؛ صورتی آوردن. نقشه‌ای

---

۱ - بمعنی پرت کردن هم هست.

۲ - مصراع اخیر در پاره‌ای از نسخ چنین است:
که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز.

کشیدن، چیزی اندیشیدن:
طرح برانداز و برون کن برون
گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.
— طرح درانداختن؛ چیزی اندیشیدن. صورتی آوردن:
هم تو فلک طرح درانداختی
سایه برین کار برانداختی. نظامی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم.
حافظ.
||بمجاز، سرودن. گفتن. (یادداشت مؤلف). عرض کردن. (آنندراج):
رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.
از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم. فردوسی.
من انداختم هرچه آمد زپند
اگر نیست پند منت سودمند. فردوسی.
چون حرفت او حریف نشناخت
حرفی بخطا دگر نینداخت. نظامی.
جواب داد (دستور سیم) که آنچ ایشان انداختند در خاطر تو (خطاب بدیو گاوپای) جای گرفت. (مرزبان‌نامه).
— درانداختن؛ سرودن. گفتن:
یکی ترانه درانداز حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ‌انداز. مختاری.
||اندازه کردن و سنجیدن[1]:
بینداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.
شب تیره بنشست با بخردان
جهان دیده و رای زن مؤبدان
زهرگونه با هم همی ساختند
جهان را چپ و راست انداختند.
فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۵ص ۱۲۸۶).
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته. سعدی (بوستان).
||(مص) رای زدن. مشورت کردن. (فرهنگ فارسی معین). شور. (یادداشت مؤلف):
به مادر چنین گفت افراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند
مر آن کار را چاره نشناختند. فردوسی.
ز هر گونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.
ز هر گونه‌ای موبدان ساختند
چپ و راست گفتند و انداختند. فردوسی.
همی رای زد با بزرگان بهم
بسی گفت و انداخت بر بیش و کم.
فردوسی.
چون از این مهم بزرگ فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند. (تاریخ بیهقی). روزی با وزیران مشورت کرد که ما را تدبیری باید کردمرگ را تا باد عقیم ما را هلاک نکند... و او را هزار مرد وزیر بودند. پس از هر نوع انداختند تا بر آن قرار افتاد که... (مجمل التواریخ و القصص). پس اقرار جرم کرده و علما با والی و حاکم انداختند و او را حکم قتل کرده، کشته‌اند. (مزارات کرمان ص ۹۱). و رجوع به انداخت شود.
— اندیشه انداختن؛ رای زدن. مشورت کردن. طرح کردن فکر و اندیشه:
یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن[2]. فردوسی.
— رأی انداختن؛ مشورت کردن. رأی زدن. چاره‌جویی کردن:
وزان پس بیامد به پرده سرای
ز هرگونه انداخت با شاه رای. فردوسی.
و رجوع به رای انداختن شود.
— رای اندرانداختن؛ مشورت کردن. رای زدن. چاره‌جویی کردن:
یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه رای اندر انداختن. فردوسی.
— رای برانداختن؛ چاره‌جویی کردن. رای زدن:
برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد. نظامی.
دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد در آن آب جای. نظامی.
انداختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) نابکار. آخال. آشغال. سقط. خراش. افکندنی. (یادداشت مؤلف). ||کواکب منقضه. (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب).
انداخته. [اَ تَ / تِ] (ن مف) افکنده. پرتاب شده. پرت شده. (فرهنگ فارسی معین). ملفوظ. لفیظ. لقی. قذیفه. (منتهی الارب). ||محذوف. ساقط شده. از حساب افکنده. (یادداشت مؤلف). ساقط شده و از حساب افکنده و بدور انداخته. (فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب)؛ و آن سال را عام ایشان ملماسه خوانند و معنیش ماه انداخته بود نه بکار و مَل آن فتیل باشد پیچیده که میان دو کف بماند چون یکی بر دیگر مالیده آید و ماس ماه بود پس این چنان بود که ماه انداخته نه بکار و اما بلغت فصیح ایشان ادماسه است نه ملماسه. (التفهیم ص ۲۲۶).
— برانداخته؛ معدوم. از میان برداشته شده:
داد در این دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است. نظامی.
— ستارگان انداخته؛ کواکب منقضه. (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب).
||رای زده. مشورت شده. (فرهنگ فارسی معین).
انداخس. [اَ خَ] (ص) حمایت‌کننده. پشت و پناه. (از هفت قلزم از یادداشت مؤلف). و رجوع به اندخس شود.
انداد. [اَ] (اِ) هر گیاهی که به بینی رنج رساند. (ناظم الاطباء). تره تیزک. کیکیز. جرجیر. مردم سیستان تره تیزه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳الف). جرجیر دشتی. ایهقان. (یادداشت مؤلف). ||گچ. (ناظم الاطباء). در برخی جاها بمعنی اندود و کاه گل بکار رود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳الف).
انداد. [اِ] (ع مص) پراکندن اشتران را. (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
انداد. [اَ] (ع اِ) ج نِدّ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). همتایان. همانندان. امثال. نظرا. (فرهنگ فارسی معین).
انداد. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۶۱۷تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
اندادن. [اَ دَ] (مص) اندودن. ||خواستن و خواهش کردن. (ناظم الاطباء).
اندادِه. [اَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۶۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
انْدار. [اِ] (اِ) سرگذشت و افسانه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسانه. (فرهنگ میر عضدالدوله انجو از غیاث اللغات). سرگذشت و افسانه و داستان و قصه و حکایت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
تلخ می‌آید تراگفتار من
خواب می‌آرد ترا اندار من[3]. ؟
انْدار. [اِ] (ع مص) برآوردن. اخراج. برآوردن از مال خود؛ اندر عنه من ماله کذا؛ برآورد آنقدر از مال خود. ||افگندن. از شمار افگندن: اندر من الحساب کذا؛ این قدر از شمار افگند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفکندن. (تاج معین).

---
۱ - انداختن (=هنداختن) در پهلوی بمعنی اندازه کردن است. رجوع به حاشیهٔ شمارهٔ ۱ همین ماده در ص ۳۳۴شود.
۲ - ن ل:
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
زهرگونه اندیشه انداختن.
۳ - یحتمل انذار بمعنی ترسانیدن فرموده و مصحف شده باشد و ذال را دال کرده‌باشد. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

المصادر بیهقی). ||بشمشیر افگندن: ضرب یده بالسیف فاندرها: دست او را بشمشیر زد و پس افکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندارس. [اَ رِ] (اِخ) نام شخصی که رسولی برای خواستگاری پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت‌قلزم) (از ناظم الاطباء).

اندارکلی. [اَکُ] (اِخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان شاهی با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیجون و محصول آن برنج، غلات، نیشکر و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

انداز. [اَ] (اِمص) بمعنی مصدر است که انداختن باشد. (از برهان قاطع). عمل انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

— بارانداز: آنجا که بار فرود می‌آورند: بارانداز کشتی.

— پاانداز: آنچه بزیر پا می‌اندازند. و رجوع به پاانداز شود.

— ||قواد، دلال محبت. جا کش. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

— پس‌انداز: صرفه‌جویی. کنار گذاشتن پولی از روی درآمد. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

— پشت هم‌انداز: حقه‌باز. و رجوع بهمین ماده در حرف پ شود.

— پشت هم‌اندازی: حقه‌بازی. حیله گری. تزویر. و رجوع بهمین ماده در حرف «پ» شود.

— پشت هم‌اندازی کردن: پشت هم انداختن. (از فرهنگ فارسی معین).

— پیش‌انداز: آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت دهد. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||کسی که بجلو راند. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گسترند. دستارخوان: یک عدد صراحی نقره مملو از رواح ریحانی... با پیالهٔ طلا و پیش‌انداز زربفت از پی او فرستادند. (عالم‌آرا ج۲ ص۶۲۴) (از فرهنگ فارسی معین).

— ||رشتهٔ جواهر که زنان از گردن آویزند و در پیش سینه قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین).

— تیرانداز: تیراندازنده:

بخل‌کش داده و شیرکش و زهره‌شکاف
تیغ‌کش باره‌فکن نیزه‌زن و تیرانداز.

منوچهری.

شرط عقل است صبر تیرانداز. (گلستان).
چهارصد مرد تیرانداز که خدمت او بودند همه خطا کردند. (گلستان سعدی).

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک می‌زنند
یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را.

سعدی.

سپرت می بباید افکندن
ای که دل میدهی به تیرانداز. سعدی.

با کم‌از ترکان تیرانداز نیست
طعنهٔ تیرآورانم میکشد. حافظ.

— تیراندازی: عمل تیر انداختن:

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هرآن کس که کمانی دارد.

حافظ.

— چرخ‌انداز: کماندار. (برهان قاطع):
جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ‌انداز. (گلستان).
و رجوع به چرخ‌انداز در حرف «چ» شود.

— چشم‌انداز: مساحتی از دشت یا تپه و کوه که‌چشم آنرا ببیند. منظره. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به چشم‌انداز شود.

— چشم‌انداز شدن: از بالا نظر کردن.

— ||غافل بودن از... تغافل کردن از... (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به چشم‌انداز شدن شود.

— حکم‌انداز: تیرانداز ماهر که در تیراندازی خطا نکند. (از یادداشت مؤلف).

— خاک‌انداز: بیلچه‌ای که خاک و خاکروبه و خاکستر و امثال آنها بدان، بدور اندازند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به خاکانداز و خاک‌انداختن شود.

— خمپاره‌انداز: سلاحی شبیه توپ که بدان خمپاره اندازند.

— دست‌انداز: گودی و ناهمواری در راه: این راه دست‌انداز دارد.

— ژوبین‌انداز: پرتاب‌کنندهٔ ژوبین (زوبین).

— سراندازی: انداختن سر. فدا کردن سر:

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

و رجوع به سرانداز و سراندازی در حرف «س» شود.

— سنگ‌انداز: عمل سنگ انداختن:

ز سنگ‌انداز او سنگی که جستی
پس از قرنی سر گردون شکستی. ؟

— ||سنگ‌انداز و سنگ‌اندازان. جشن آخر ماه شعبان است که اکنون کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان گویند. (از حاشیهٔ دیوان مختاری چ جلال‌الدین همایی ص۲۲۷):

یکی ترانه درانداز حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ‌انداز. مختاری.

— شلنگ‌انداز: کسی که شلنگ (قدم بلند) برمیدارد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— ||راه رفتن در حال شلنگ‌اندازی. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— شلنگ‌انداز رفتن: با گامهای بلند راه رفتن.

— غلط‌انداز: چیزی یا کسی که مردم را بغلط می‌اندازد. چیزی یا کسی که ظاهرش جز باطنش است.

— کمندانداز: آنکه کمند را برای اسیر کردن دشمن یا صید حیوان بسوی او بیندازد. کمندافکن. (از فرهنگ فارسی معین).

— کمنداندازی: عمل کمندانداز:

صید مطلب نکند جز به کمنداندازی
هرکه قطع نظر از عالم اسباب کند.

مخلص کاشی (از فرهنگ فارسی معین از بهار عجم) (آنندراج).

— گوهراندازی: دور انداختن گوهر. کنایه از اعراض از مال‌اندوزی. و رجوع به گوهراندازی در حرف «گ» شود.

— ناوک‌انداز: اندازندهٔ ناوک. پرتاب‌کنندهٔ ناوک. و رجوع به ناوک‌انداز در حرف «ن» شود.

— نفط‌انداز: وسیله‌ای که بدان نفط می‌انداختند (در جنگهای قدیم).

— ||کسانی که نفط پرتاب می‌کردند (در جنگهای قدیم).

— نفط‌اندازی: عمل نفط انداختن: هندوی نفط‌اندازی همی‌آموخت. (گلستان از کلیات سعدی چ مصفا ص۱۱۴).

||قصد و میل نمودن. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم). قصد کردن. (جهانگیری). قصد و آهنگ. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). قصد. (غیاث اللغات). قصد و میل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قصد و عزم. (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹):

باز ابرو کرد بالا ترک تیرانداز من
عالمی را کشت و دارد این زمان انداز من.

عبدالرزاق کاشی (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹)[1].

گر مرغ سازند از گلم بر بامش افتم از هوا
خواهم شد آخر صید او میدانم از انداز خود.

سیفی بخاری (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹).

شدند آن هژبران آهو شکار
برانداز آهو بر آهو سوار.

هاتفی (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹).

انداز بلند است خدا آرد راست؟ (آنندراج).
||(اِ) اندازه و مقیاس و مقدار چیزی. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مقدار چیزی. (رشیدی). مقدار و مقیاس چیزی. (سروری). قیاس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). اندازه و مقدار چیزی. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مقدار و مقیاس.

---

۱ - شعوری این بیت را برای معنی «قصر» شاهد آورده و چون بلافاصله معنی قصد را نیز نقل کرده است احتمال اینکه قصر مصحف قصد باشد کمتر است. معنی قصر در مآخذ دیگر دیده نشد.

(انجمن آرا). اندازه. مقیاس. مقدار. (فرهنگ فارسی معین):

اگر بشمری نیست انداز و مر
همی از تیره شود گوش کر. فردوسی.
به طیوش گفت این نه مقدار اوست
برانداز آن کو پرستار اوست. فردوسی.
تو هستی زن و مرد من پس نخست
ز من باید انداز فرهنگ جست[1]. اسدی.
از رنج درون خسته‌ام هیچ مپرس
از حال دل شکسته‌ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته ز یادم عمریست
ای دوست زبان بسته‌ام هیچ مپرس.
سلطان خدیجه بیگم بنت کلبعلیخان (از یادداشت مؤلف).

— بانداز؛ باندازه:
دگر گفت کوشش بانداز و بیش
چه گویی کز آن دو کدام است پیش.
فردوسی.

و رجوع به باندازه در ترکیبات اندازه شود.
— برانداز؛ تخمین[2]. سنجش. برآورد.
— برانداز کردن؛ برآورد کردن. سنجیدن.
— بی‌انداز؛ بی‌اندازه. بی قیاس:

جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا
لشکرش بی‌عدد و مملکتش بی‌انداز.
فرخی.
کی تواند خرید جز دانا
بچنین مال ناز بی‌انداز. ناصرخسرو.

و رجوع به بی‌اندازه در ترکیبات اندازه شود. ||قدر و مرتبه. (انجمن آرا) (آنندراج). مقدار و مرتبه. (غیاث اللغات). شایستگی. لیاقت. مقام:

بزرگان که بودند با او [رستم] بهم
برنج و بجنگ و بشادی و غم
براندازشان یک بیک هدیه داد [کیخسرو]
از ایوان خسرو برفتند شاد. فردوسی.
بهنگام گوید سخن پیش شاه
سزا دارد انداز هرکس نگاه. اسدی.

||حمله کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). حمله. (ناظم الاطباء). ||قدرت. ||حال. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||حدس. (ناظم الاطباء). تخمین کردن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

—انداز رسا؛کنایه از فکر رسا و طرزی که هر کسی را پسند آید. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

||مجازاً بمعنی برجستن است. (از آنندراج):

گرچه دوری ز درش داشت بسی باز مرا
شوق افکند در آن کو به یک انداز مرا.
غیاثای حلوایی (از آنندراج).

||ادای دلپذیر. (غیاث اللغات). ادای دلپسند. (آنندراج). ||اندود دیوار. ||گچ و ابزار و آلت و ماله گچ‌مالی. (از ناظم الاطباء). ||(نف) در ترکیب بجای «اندازنده» نشیند تیرانداز. سنگ‌انداز. (فرهنگ فارسی معین). اندازنده و افگنده و پرت‌کننده و افشاننده و پیمانه کننده و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء)[3]. اندازنده. (رشیدی). ||قصدکننده. ||(فعل امر) میل نمای و قصد کن. (برهان قاطع) (از هفت‌قلزم)[4].

اندازا. [اَ] (اِ) افکندگی. (از ناظم الاطباء).

اندازان. [اَ] (ق) درحال انداختن. (یادداشت مؤلف).

— کلوخ‌اندازان؛ در حال انداختن کلوخ. و رجوع به سنگ‌انداز در ترکیبات انداز شود.

اندازنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی را از جایی بیندازد. پرتاب کننده. (فرهنگ فارسی معین): صروع؛ نیک اندازنده مردم را. (منتهی الارب).

انداز وانداز کردن. [اَ وَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از اتباع است بمعنی تخمین کردن و سنجیدن. (از یادداشت مؤلف).

اندازه. [اَ زَ / زِ] (اِ)[5] مقیاس و مقدار هر چیزی. (انجمن آرا) (از آنندراج). مقیاس و مقدار و قدر[6]. (از ناظم الاطباء). مبلغ. مقدار. (مهذب الاسماء). مقدار و مقیاس. (سروری). مقدار. (دهار). مقیاس. مقدار. (فرهنگ فارسی معین). حد. قدر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). پیمایش. (ناظم الاطباء). مقیاس. قیس. قاس. قاب. قیب. قسم. مقدار. قدر. قد. کثر. منی. کفاف. نهاز. نهز. وزم. وزمة. شیع. نهاد. طلع. وجاه. میزان. (منتهی الارب):

درفش و سنان را خود اندازه نیست
خور از گرد بر آسمان تازه نیست. فردوسی.
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست
اگر برنهی پیل باید دویست. فردوسی.
کس اندازه نشناخت آنرا که چند
ز دینار و از تاج و تخت بلند. فردوسی.
هر آن کس که از کار دیدست رنج
بیابد باندازهٔ رنج گنج. فردوسی.

آفتاب هر شبان‌روزی بحرکت میانه سوی توالی البروج همی رود... پیشینگان اندر این حرکت و اندازهٔ او به اختلاف بودند. (از التفهیم ابوریحان صص ۱۱۹ - ۱۲۱). بیرون آمدن مرکزهای معدل المسیر از مرکز عالم بدان اندازه که نیمه قطر حامل شست جزو باشد... (التفهیم ص ۱۲۹). قطر قمر بدان اندازه معلوم است که نیمهٔ قطر زمین را یکی نهی. (از التفهیم ص ۱۵۰). دانستن اندازه‌های ستارگان را آن بس بود که زمین را یا قطرش را یکی نهیم. (التفهیم ص ۱۵۶).

به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی شیانی. فرخی.
از حد و غایت نافرمانی در مگذر
که پدیدار است اندازهٔ نافرمانی. منوچهری.

آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵). هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم وبیش را خود اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵). برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی). چندان مردم بنظاره استاده که آنرا اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

کردار بیایدت باندازهٔ گفتار. ناصرخسرو.

چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود. (نوروزنامه). اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید... اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). تا بمدتی اندک اندازهٔ رأی و رویت... او معلوم گردانید. (کلیله و دمنه). خود این معانی (خوردن، بوییدن...) بر قضیت حاجت و اندازهٔ امنیت هرگز تیسیر نپذیرد. (کلیله و دمنه). شیر... اندازهٔ رای... او (گاو) بشناخت. (کلیله و دمنه).

به اندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود. سعدی.
طالب گهر مدح باندازهٔ او ساز
کاین در نه باندازهٔ گوش دگران است. طالب.

— از اندازه افزون؛ بیش از اندازه. بحد افراط. بیشمار:

بر اسفندیار آفرین هر کسی
بخواندند از اندازه افزون بسی. فردوسی.

— بر دیگر اندازه شدن؛ دگرگون شدن. تغیر حال یافتن. دگرگون شدن حال. (چه ببدی و چه بخوبی):

هیونان فرستاد چندی زری

---

۱ - نل: انداز و فرهنگ جست.

۲ - در آذربایجان وراناز گویند.

۳ - ریشهٔ مضارع (= فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید) است که در ترکیب معنی فاعلی میدهد.

۴ - علاوه براین معانی، در فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۰۹ بمعنی «رند میخواره و مست او کاره» (؟!) با قید «در حالت وصف ترکیبی» آمده که مراد از آن ظاهراً همان معنی انداختن بمعنی «یک دفعه نوشیدن» است چنانکه در بیت رودکی:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت.

و رجوع به انداختن شود.

۵ - در پهلوی handâcak. (از فرهنگ فارسی معین). تعریبش به هندسه کرده‌اند. (برهان قاطع). نیز معرب اندازه هنداز است. (حاشیه برهان قاطع چ معین) (از منتهی الارب): اعطاه بلاحساب ولاهنداز. (یادداشت مؤلف).

۶ - مراد از قدر در اینجا مقدار است.

سوی پارس نزدیک کاوس کی.
دل شاه از آن آگهی تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
دل شاه ترکان از آن تازه شد
بنالید و بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
از این مژده دادند بهر خراج
که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش
ز دیندار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.

و رجوع به ترکیبهای آینده شود.

— بر دیگر اندازه کردن؛ دگرگون کردن. تغییر حال دادن. روال کارها را عوض کردن:
بدو گفت سوگند را تازه کن
همه کار بر دیگر اندازه کن. فردوسی.
همه شب همیراند خود با گروه
چو خورشید تابان درآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد. فردوسی.

— بر دیگر اندازه گشتن؛ بر دیگر اندازه شدن. تغییر حال یافتن:
از آن درد بگریست افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب...
بنالید و بر دیگر اندازه گشت
غم و درد لشکر تر و تازه گشت. فردوسی.
بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت. فردوسی.

— به اندازه‌ای که؛ بحدی که. حتی. (یادداشت مؤلف).

— بی‌اندازه؛ فراوان. بسیار. (فرهنگ فارسی معین ذیل بی‌اندازه). بی‌حد. بی‌شمار. بی‌قیاس:
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن. فردوسی.
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار و اندیشه راست.
فردوسی.
لشکر بی‌اندازه جمع شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). صدقات و قربانی روان شد بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد کنند و تکلفهای بی‌اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند. (تاریخ بیهقی). شیروان بیامد... با بسیار هدایا و نثارهای بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی). نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد. (گلستان).
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی.

— بیش از اندازه؛ بسیار. فراوان. بیشمار: بنوبنجان نخچیر کوهی باشد بیش از اندازه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷).

— ز اندازه بیش؛ از اندازه بیش. بیش از اندازه. بحد افراط. فراوان. بیشمار:
بفرمود تا مائی آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی.
ستایش‌کنانش دویدند پیش
بر او آفرین بود زاندازه بیش. فردوسی.
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران پیش. فردوسی.
نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه کرد هریک ز اندازه بیش. فردوسی.
بر راغشان نیستان وغیش
یله شیر هرسو ز اندازه بیش. اسدی.

||حد اعتدال. (یادداشت مؤلف). موازنهٔ حال. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء):
چو خواهش از اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه پس سرش باید برید. فردوسی.
مگوی و منه تا توانی قدم
زاندازه بیرون زاندازه کم. سعدی.

— از اندازه یا ز اندازه اندر گذشتن؛ از اعتدال خارج شدن. از حد گذشتن:
که این کار از اندازه اندر گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت. فردوسی.
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت
از اندازه آویزش اندر گذشت[1]. فردوسی.
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت
دم باد از اندازه اندر گذشت. فردوسی.

— از اندازه بدر بردن؛ از حد تجاوز کردن. افراط:
عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری. نظامی.

— از اندازه بگذاشتن؛ از اعتدال خارج کردن. از حد گذراندن:
هم آنکس که او را بر آن داشتست
سخنها از اندازه بگذاشتست. فردوسی.

— از اندازه بیرون؛ بسیار. بیشتر. (مؤید الفضلاء). بیش از اندازه. بحد افراط. فراوان:
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
زبس کوفتن گشت پیکار تنگ. فردوسی.
از حد و اندازه بیرون تکلف بر دست گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳).

— از اندازه بیش؛ بیش از اندازه. بحد افراط. بیشمار:
پشوتن بفرمود کامد به پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش. فردوسی.
و رجوع به ز اندازه بیش در همین ترکیبات شود.

— از اندازه گذشتن؛ از اعتدال خارج شدن. از حد گذشتن: و جای هرکس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ خویش نگذشتی. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۹).

— از اندازه گذشته؛ از حد گذشته. بسیار. فراوان. بحد افراط: و امیر همگان را بنواخت از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰). علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). ما را از مولتان بخواند باز و از اندازه گذشته بنواخت. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). لجوجی بودی از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۶).

— اندازه نگه داشتن؛ رعایت حد اعتدال کردن. معتدل بودن: گفت ای پسر اندازه نگه دار کلوا و اشربوا و لاتسرفوا. (گلستان سعدی).
نگه دارم اندازهٔ هست خویش
درآرم به هر زخمه‌ای دست خویش.
؟ (از آنندراج).

— باندازه؛ باعتدال. معتدل. دور از افراط و تفریط. بحد اعتدال. (از یادداشتهای مؤلف):
همه کار گیتی باندازه به
دل شاه از اندازه‌ها تازه به. فردوسی.
بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهی ز یزدان باندازه خواه. فردوسی.
باندازه به هر که او می‌خورد
که پرخوردن از وی بکاهد خرد. فردوسی[2].
همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن. فردوسی.
ترا خورد بسیار بگزایدت
باندازه وانگه که به آیدت. اسدی.
تقدر؛ باندازه شدن. (تاج المصادر بیهقی).
باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ. نظامی.
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم آدمی یا خمی. سعدی.
ساقی اربادهٔ باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد. حافظ.
خانهٔ درکه باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد. صائب.
شیء مهندم؛ چیزی به اندام و اندازه. (منتهی الارب).

— براندازه؛ باندازه. باعتدال. بحد اعتدال. دور از افراط و تفریط:

---

۱ - ن‌ل:
همی گشت پرخون بر و کوه و دشت
زاندازه آویزش اندر گذشت.

۲ - در یادداشتی به اسدی نسبت داده شده و مصراع دوم در این یادداشت چنین است: که چون خوردی افزون بکاهد خرد.

بیخشود شاپور و بنواختشان
بخوبی بر اندازه بشناختشان. فردوسی.
بزال آنگهی گفت تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی.
بر اندازه باید بهر در سخن. فردوسی.
– بر اندازه رفتن؛ معتدل بودن. میانه‌روی کردن:
بیزدان گرای و بیزدان پناه
براندازه رو هرچه خواهی بخواه. فردوسی.
– امثال:
اندازه نگهدار. (از امثال و حکم مؤلف).
اندازه نگهدار که اندازه نکوست. (از امثال و حکم مؤلف):
بهر خود چه میکنی اندازه کن
گرد خود چون کرم پیله برمتن.
مولوی (از امثال و حکم مؤلف).
سخن را بسنج و باندازه گوی.
مگوی و منه تا توانی قدم
ز اندازه بیرون ز اندازه کم.
سعدی (از امثال و حکم).
||قدر و مرتبه و لیاقت هر چیزی چنانکه گویند فلان اندازهٔ این کار ندارد یعنی شأن و مرتبه و استعداد این عمل ندارد. (انجمن آرا) (آنندراج). مرتبه و قدر. (شرفنامه). مرتبه. (مؤید الفضلاء). بمجاز، مرتبه. قدر. شایستگی. لیاقت. مقام. (از فرهنگ فارسی معین):
بپرسید کسری که از مهتران
کرا باشد اندازهٔ بهتران. فردوسی.
از این هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هرکس اندازهٔ خویش را
ببیند بداند کم و بیش را. فردوسی.
که امروز رزمی بزرگ است پیش
پدید آید اندازهٔ گرگ و میش. فردوسی.
بزرگان که بودند با او بهم
برزم و ببزم و بشادی و غم
براندازه‌شان خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند. فردوسی.
سلطان مسعود... پایگاه... کسان دانست که تا کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). خداوند... بس شنونده است و هرکسی زهرهٔ آن دارد که نه باندازه و پایگاه خویش باوی سخن گوید. (تاریخ بیهقی). سپهسالار بانگ بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفت در جنگ نیز سخن برانی؟ چرا باندازهٔ خویش سخن نگویی. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۸).
به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز.
سوزنی.
در لوح زبان خای خاک پایت
اندازهٔ وار قسم گرفته.
انوری (دیوان ص ۲۸۳).
خوردش چه و خوابگاه او چیست
اندازه‌ش تا کجا و او کیست. نظامی.
||پیمانهٔ هر چیز. (جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). پیمانه. (آنندراج):
هر آواز کان شد بگیتی بلند
از اندازه‌ای بود گیتی پسند
چو بیوزنی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را. نظامی.
||قیاس کردن و اندازه گرفتن. (برهان قاطع). پیمودن زمین بریسمان یا چیز دیگر. (انجمن آرا) (آنندراج). پیمایش. تعیین مسافت. تعیین حجم. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح منطق، کم متصل. (از فرهنگ فارسی معین): اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه‌سو بودن و دراز بودن مر هستی را نه از بهر هستیست زیرا که نخست باید که شمار بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه‌سو و دراز بود. (دانشنامه علایی ص ۷۱). ||طاقت و یارای و جرأت. ||قصد و اراده. (غیاث اللغات). قصد و آهنگ. (رشیدی):
از هر طرفی که اندر آیی
اندازهٔ آن طرف نمایی.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی).
||تخمین. (غیاث اللغات). ||وسعت. ||گز و ذرع. (ناظم الاطباء). ||مسوده. ||قدرت و قوت. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). قدرت. (مؤید الفضلاء). ||حال. (شرفنامهٔ منیری). ||نمونه و نشان. (غیاث اللغات). بمعنی نمونه و نشان مجاز است. (از آنندراج). نمونه. (ناظم الاطباء). مثال. معیار. (منتهی الارب):
از سخن او ادب آوازه‌ای
وز کمر او فلک اندازه‌ای. نظامی.
گر کهنی باید و گر تازه‌ای
بایدش از نیک و بد اندازه‌ای. نظامی.
||فتراک. ||تنگ چرمین. ||کفش بنددار. ||کمربند. ||(ص) در خور و سزاوار. (ناظم الاطباء).

اندازه پذیرفتن. [اَ زَ / زِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) انقیاس. (منتهی الارب). پذیرش اندازه.

اندازه پیدا کردن. [اَ زَ / زِ پَ / پ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را اندازه پیدا کردن، محل و مرتبهٔ او را معین کردن. (از حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض – غنی ص ۳۴): درحال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها گردانید. (تاریخ بیهقی چ فیاض – غنی ص ۳۴).

اندازه کردن. [اَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) اندازه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). تقدیر. (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (مصادر زوزنی). قدر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). قید. تقیید. (منتهی الارب). هندزة. (دهار). خلق. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). تقدیر کردن. پیمودن بگز و ذرع و ذراع و جز آن. شمردن. حساب کردن:
همه گنج و تاج و همه تخت زر
همان افسر و یاره‌ها و گهر
کس اندازهٔ آن ندانست کرد
کز اندازه بس ناتوان گشت مرد. فردوسی.
تذرع؛ باندازه کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). قیس. قیاس؛ اندازه کردن چیزی با چیزی. (تاج المصادر بیهقی). زهاء بمأة رطل؛ اندازه کرد او را صد رطل. محاوره. تحویر؛ اندازه کردن پیمانه را. عار بینهما معایرةً و عیاراً؛ یکدیگر اندازه کرد هردو را و دید کمی و بیشی آنها را. قسم امره؛ اندازه کرد آن را. (منتهی الارب). ||اعتبار. (تاریخ بیهقی از یادداشت مؤلف). و رجوع به اندازه گرفتن شود.

اندازه گرفتن. [اَ زَ / زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مقیاس کردن وزن یا طول و عرض و عمق (ارتفاع). (فرهنگ فارسی معین). پیمایش کردن و گز کردن و تعیین طول و عرض و عمق کردن. (ناظم الاطباء). پیمودن. سنجیدن. مساحی کردن. مساحت کردن. تقدیر کردن. کیل کردن. کشیدن. (یادداشت مؤلف): وی نخست ببرید و اندازه نگرفت. (تاریخ بیهقی). ||قیاس کردن. حدس زدن. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). مقدار و حد چیزی سنجیدن:
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
که از دانش اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
عجب ماند و نیست جای شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
بتوران نماند بر و بوم رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
همی گفت هر کس که اینت شگفت
کزین هرگز اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
اندازه میگیرد اشیاء را بدانایی و تدبیر. (تاریخ بیهقی).
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.
چون اندازه زچشم خویش گیرد
بر آهویی صد آهو پیش گیرد. نظامی.
||بمجاز، تعبیر کردن:
دلم دوش دیده‌ست خوابی شگفت

ندانم چه اندازه باید گرفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||شمردن. حساب کردن. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||عبرت گرفتن. پند گرفتن. تجربه گرفتن. (از یادداشت مؤلف):
نخستین ز اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیرخیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت. فردوسی.
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت
کزین جادو اندازه باید گرفت. فردوسی.
ز پرویزت اندازه باید گرفت
چو دفتر بخوانی بمانی شگفت. فردوسی.
جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت. فردوسی.
بکشتند هرکس که بد نامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار [اردشیر]
خروش آمد از پس که از بخت گرم
که رخشنده بادا سر تخت گرم
همی هرکسی گفت اینت شگفت
کزین هرکس اندازه باید گرفت. فردوسی.
تو از کار کیخسرو اندازه گیر
کهن‌گشته کار جهان تازه گیر. فردوسی.
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای
بگیرم بقدر وی اندازه‌ای.
فغانی (از آنندراج).
— اندازه اندرگرفتن؛ اندازه گرفتن:
ازو مانده بد شاه توران شگفت
وزان کار اندازه اندرگرفت. فردوسی.
— اندازه برگرفتن؛ سبر. (تاج المصادر بیهقی). اندازه گرفتن:
ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
غمین گشت و زو ماند اندر شگفت.
فردوسی.
بدو ماند کاوس کی در شگفت
ز کردارش اندازه‌ها برگرفت. فردوسی.
و رجوع به اندازه شود.

اندازه‌گیر. [اَ زَ / زِ] (نف مرکب) قیاس‌کننده و شمارنده که در این زمان بمهندس مشهور است. (آنندراج). مهندس. (دهار). مهندز. (یادداشت مؤلف):
مساحت گران داشت اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دلیر. نظامی.
از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او راکند دلپذیر. نظامی.
||تخمین‌کننده و حدس‌زننده. (ناظم الاطباء).

اندازه‌گیرنده. [اَ زَ / زِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه اندازه می‌گیرد. اندازه گیر. مهندس. مهندز؛ اندازه گیرنده در کاریز و بنا و زمین. (منتهی الارب).

اندازه‌گیری. [اَ زَ / زِ] (حامص مرکب) عمل اندازه گرفتن. مقیاس‌گیری. (فرهنگ فارسی معین).

اندازه ناپذیر. [اَ زَ / زِ پَ] (نف مرکب) در اصطلاح ریاضی، آنچه قابل اندازه گیری نباشد[1]. (از یادداشت مؤلف).

اندازهٔ هندسی. [اَ زَ / زِ یِ هَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طول و عرض را نامند که از رسن پیمایند. (آنندراج).

اندازیدن. [اَ دَ] (مص) اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن. ||ساختن. ||انداختن. (ناظم الاطباء).

انداس. [اَ] (اِ) قیاس. ||مقیاس. ||حدس و تخمین. ||شمار. (ناظم الاطباء).

انداس. [اَ] (ع ص) بی‌ترس و شجاع و زیرک. (ناظم الاطباء).

انداشگر. [اَ گَ] (ص مرکب) کاهگل‌کننده. (فرهنگ خطی). مخفف اندایشگر است که کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالنده باشد. (یادداشت مؤلف). اندایشگر. ارزه گر. (از مؤید الفضلاء). گلابه و کاهگل‌مال و استاد گچ‌کار. (ناظم الاطباء).

انداص. [اِ] (ع مص) بیرون آوردن حق خود را از کسی: اندص حقه منه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انداع. [اِ] (ع مص) پیروی خوی ناکسان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیروی کردن از اخلاق افراد پست. (از اقرب الموارد). و رجوع به ندع شود.

انداغ. [اِ] (ع مص) تباه کردن. یقال: اندغ به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انداف. [اِ] (ع مص) سخت راندن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||میل کردن بسوی آواز رباب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میل کردن به آوای عود. (از اقرب الموارد). ||خورانیدن سگ را. (منتهی الارب). آب خورانیدن سگ را. (ناظم الاطباء). خورانیدن آب سگ را و جز آن. (آنندراج). آب خورانیدن بسگ. ایلاغ. (از اقرب الموارد).

انداق. [اَ] (اِخ)[2] دهی است در سه فرسخی سمرقند، ابوعلی حسن‌بن علی‌بن سباع[3] بن نصربکری سمرقندی انداقی[4] منسوب بدانجاست. و نیز انداق دهی است در دوفرسخی مرو. (از معجم البلدان). و رجوع به المشترک یاقوت شود.

انداق. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۵۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کشکین و محصول آن غلات، دیمی، انگور، میوه، یونجه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندام. [اَ] (اِ)[5] بدن. (برهان قاطع) (سروری) (هفت قلزم). بدن و تن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بمجاز تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل، اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده. (غیاث اللغات) (از آنندراج). تن. بدن. جسم. کالبد. (فرهنگ فارسی معین). هندام. شلو. شلا. طن. عرض. قمة. (منتهی الارب). وجود. پیکر. قالب. صورت. (یادداشت مؤلف). و بلورین‌اندام، گل‌اندام، سیم‌اندام، بهاراندام، تنگ‌اندام، خوش‌اندام و سمن‌اندام از مرکبات آن است. (از آنندراج):
سبک پیرزن سوی خانه دوید[6]
برهنه بر اندام او درمخید. بوشکور.
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده.
شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
برافتاد لرزه برا ندام اوی
چو دیدش همه کار با کام اوی. فردوسی.
که در چرم خر نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو. فردوسی.
ببالا دراز و به اندام خشک
بگرد سرش جعد مویی چو مشک. فردوسی.
همی گفت چندی زآرام اوی
ز بالا و پهنا و اندام اوی. فردوسی.
همچون رطب اندام و چو روغنش سرین
همچون شبه زلفگان و چون دنبه الست.
عسجدی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۷).
دانی که جز اینجای هست جایش
روحی که مجرد شده است از اندام.
ناصرخسرو.
بزمین عراق دوازده قلم است هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند. (نوروزنامه چ اوستا ص ۹۴).

---

1 - Incommensurable.

۲ - معرب اندک است. (یادداشت مؤلف). در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳ اندا ک است.

۳ - در منتهی الارب: سماع.

۴ - خواجه حسن انداقی یکی از پیشوایان سلسلهٔ خواجگان است. (یادداشت مؤلف).

۵ - پهلوی handâm، و معرب آن نیز هندام، مرکب han + dâma اوستایی. جزو اول بمعنی هم ودا dâ بمعنی آفریدن و ساختن است جمعاً بمعنی ترکیب کردن، باهم آراستن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۶ - در یادداشت منقول از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است: سبک شرم زد سوی چاکر دوید.

شکرش در دهان نهد و آنگه
ببرد پاره‌ای ز اندامش. خاقانی.
قد چو قدح خم دهید پس همه درخم جهید
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح.
خاقانی.
ز پری شکم اندام مار بگشاید. ظهیر.
به آب اندام را تأدیب کردند
نیایشخانه را ترتیب کردند. نظامی.
پی تو نشاطیش در اندام نی
در ارمش یک نفس آرام نی. نظامی.
درآمد کار اندامش بسستی
ببیماری کشید از تندرستی. نظامی.
ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته. نظامی.
بشکافته است پوست بر اندام من چو نار
از بسکه من بدانهٔ لعلش بیا کنم. کمال.
اندام تو خود حریر چینی است
دیگر چه کنی قبای اطلس. سعدی.
سنجاب در بر میکنم یک لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا میرود.
سعدی.
خشک شد اندام گل از رنج باد
باد در اندام کسی را مباد. امیرخسرو.
آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب
پیوسته می‌جهد چو دل برق در یمن.
سلمان (از آنندراج).

خال؛ نقطهٔ سیاه که بر اندام باشد. قفیخة؛ اندام پرگوشت. عرض؛ بوی اندام خوش یا ناخوش. هرض؛ گر خشک که بر اندام برآید از حرارت. (منتهی الارب).

— اندام شکنج[1]؛ تشنج. (یادداشت مؤلف): و (قوتنج) آن اندام شکنج را که با... بود سود دارد. (الابنیة عن حقایق‌الادویة).

— آکنده‌اندام؛ فربه؛ مورم؛ مرد آکنده‌اندام. (منتهی الارب).

— پیس‌اندام؛ مبروص. و رجوع به پیس اندام شود.

— ریزه‌اندام؛ آنکه تنش ریزه و کوچک باشد: علی؛ مرد ریزه‌اندام. (منتهی الارب).

— سپیداندام؛ آنکه اندامش سفید باشد:
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه بازنشیند یکی سپیداندام. سعدی.

— سست‌اندام؛ وغب. موثوخ: موثخ؛ مرد سست‌اندام. (منتهی الارب).

— سمن‌اندام؛ آنکه اندامش چون گل سمن (یاسمن) نازک و لطیف باشد:
شوخی شکرالفاظ و مهی سیم‌بنا گوش
سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی.
سعدی.

— سیم‌اندام؛ آنکه اندام وی سفید و تابان باشد. (فرهنگ فارسی معین):
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را.
سعدی.
اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.
سعدی.
بگریه گفتمش ای سروقد سیم‌اندام
اگرچه سرو نباشد بر او گل سوری. سعدی.
گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل.
سعدی.

— ضعیف‌اندام؛ ناتوان. لاغر: ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام، ضعیف‌اندام. (گلستان سعدی).

— عرض اندام؛ خودنمایی. (از فرهنگ فارسی معین)[2].

— عرض اندام کردن؛ خودنمایی کردن.

— گل‌اندام؛ آنکه اندامش در نازکی و زیبایی و لطافت بگل ماند:
در خواب گزیده لب شیرین گل‌اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.
گل‌را مبرید پیش من نام
با عشق وجود آن گل‌اندام. سعدی.
و رجوع به گل‌اندام در حرف «گ» شود.

— لرزه بر اندام افتادن. کنایه از سخت هراسیدن. متوحش شدن. ترسیدن: گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد. (گلستان).
عکس تیغ تو اگر کوه ببیند برعکس
کوه‌را لرزه از آن بیم فتد بر اندام.
سلمان (از آنندراج).
و رجوع به لرزه شود.

— نازک‌اندام؛ آنکه تنش نازک و لطیف و نرم باشد:
نازک‌اندام سرخوشی میکرد
بدلگامی و سرکشی میکرد.
سعدی (هزلیات).
چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامند درشتی و سختی کنند. (گلستان).

— نرم‌اندام؛ آنکه بدنش نرم باشد: غرل؛ مرد فروهشته و نرم‌اندام. (منتهی الارب).

[[عضو. (السامی) (سروری) (رشیدی) (مهذب الاسماء) (دهار) (انجمن آرا) (منتهی الارب). عضو آدمی. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مطلق عضو ظاهری. (غیاث اللغات). مطلق عضو ظاهری آدمی و اگرچه اعضا بسیارند مشهور هفت‌اندام است. (از آنندراج). جارحه. (السامی) (دهار). عضو آدمی و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). هریک از اعضای بدن. (فرهنگ فارسی معین). هرگاه که اندام مطلق گویند اندامهاء مرکب را خواهند چون سر و گردن و دست و پای و سینه و پشت و شکم و غیر آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
تنش نقرهٔ پاک و رخ چون بهشت
برو بر نبینی یک اندام زشت. فردوسی.
کنون هریکی از یک اندام ماه
فرستیم یک نامه نزدیک شاه. فردوسی.
بنامه هر اندام [دختر شاه‌هند] را هریکی
صفت کرده بودند از او اندکی. فردوسی.
پر از روغن گاو و جامی بزرگ
فرستاد زی فیلسوف سترگ
که‌این را به اندامها در بمال
سرین و میان و بر و پشت و یال. فردوسی.
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز.
منوچهری.
از یرا خون همی بارم ز دیده
که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).
هر اندامش [محمد ص را] ایزد یکایک ستود
هنرهاش را بر هنر برفزود. اسدی.
سپرز اندامی است با منفعت بسیار و خانهٔ سوداست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تنک میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی.
جوارح؛ اندامهای مردم که بدان کار کنند. (منتهی الارب).

— اندام‌اندام؛ عضوبعضو. پارچه‌پارچه:
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت
به عدم بازرود خصم تو اندام‌اندام. سوزنی.

— اندام‌اندام کردن؛ پارچه‌پارچه کردن. (ناظم الاطباء). تفصیل. بقطعات بریدن. جدا جدا کردن. (یادداشت مؤلف): قصب‌الشاة؛ جدا نمود هر استخوان گوسپند را و اندام اندام کرد. (منتهی الارب). تعضیة؛ اندام‌اندام کردن و جدا نمودن. (منتهی الارب). تفصیل؛ اندام‌اندام کردن قصاب گوسپند را. (منتهی الارب).

— اندام‌بریده؛ مقطوع‌العضو. (اصطلاحی در نجوم). (از فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص‌قلج): برجهای اندام‌بریده کدامند. (التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به بریده‌اندام در همین ترکیبات شود.

— اندام پس؛ سرین. دبر. (یادداشت مؤلف).

— اندام پیش؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء). قبل. خلاف دبر. (از منتهی الارب).

— اندام دانا؛ حواس خمسهٔ ظاهر که سمع و بصر و شم و لمس و ذائقه است. (از شعوری ج ۱ ص ۱۹۹).
چنان بر وی اثر کرده‌ست سودا

---

۱ - شاید اضافهٔ مقلوب است یعنی شکنج اندام. (یادداشت مؤلف).

۲ - این کلمه از ترکی بفارسی سرایت کرده و فصیح نیست. (بیست مقالهٔ قزوینی بنقل فرهنگ فارسی معین ذیل عرض).

که مختل شد همه اندام دانا.
میرنظمی (از شعوری).

||انگشت سبابه. (ناظم الاطباء).

— اندامهای کارکنش: اعضاء عامله. (فرهنگ فارسی معین): چون ما چیزی بخواهیم، نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که این چیز بکارست و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست مارا. آنگاه ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو بنیرو شود آنگاه اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود. (دانش‌نامهٔ علایی ص ۱۲۳).

— بریده‌اندام: مقطوعةالاعضاء. اندام بریده: حمل و ثور و اسد و حوت بریده اندام‌اند. (التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به اندام‌بریده در همین ترکیبات شود.

— هفت‌اندام: هفت‌عضو[1]:

هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر.
(ویس و رامین).

قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت تا کرده
ز هفتم پرده رخ بنمود گویی نوبهار است این.
خاقانی.

هفت اندام زمین زنده بماند
کابهرش حبل‌الورید و ابهر است. خاقانی.

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی اندر پرستش هست هفت اندام کسلانش.
خاقانی.

و رجوع به هفت‌اندام در حرف «ه» شود.

||نوعاً اعضا را گویند خواه از آدمی باشد و یا غیر آن. (ناظم الاطباء). اجزای یک آلت یا یک دستگاه: اندامهای اسطرلاب[2]. (فرهنگ فارسی معین). جوارح. (یادداشت مؤلف). اعضا. اجزا:

من نیز مکافات شما بازنمایم
اندام شما یک یک از هم بگشایم.
منوچهری.

اندام شما بر بلگد خرد بسایم. منوچهری.

چو پرگاری که از هم بازدوری
زهم باز اوفتد اندام دشمن. منوچهری.

اندام تنش شکسته شد خرد
زاندیشهٔ او بدست و یا مرد. نظامی.

طراوت برده لعل او زبادام
یک از یک خوبتر اجزا و اندام. نظامی.

— اندامهای اسطرلاب: اعضاء و اجزاء اصلی اسطرلاب همچون ام و صفیحه و عضاده. (فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلج): اندامهای اسطرلاب کدامند... (التفهیم ص ۲۸۵).

||قد و قامت و هیکل و شکل بدن. (ناظم الاطباء). قد و قامت. قد و بالا. هیکل. (فرهنگ فارسی معین): ماه و ماهی را مانی ز روی و اندام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام.
سوزنی.

||زیبایی. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (هفت قلزم). آراستگی. (رشیدی) (سروری). آراستگی و زیبایی. (مؤید الفضلاء). خوبی و زیبایی مجاز است و بمعنی تقطیع و موزونیت مأخوذ از این است. (آنندراج). برازندگی تن. (یادداشت مؤلف). نظام. (جهانگیری) (سروری). نظام حال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸) (رشیدی). با لفظ گرفتن و دزدیدن و ریختن و پیچیدن و داشتن بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. (از آنندراج): حکایتی که غریب‌تر و مختصر باشد بازگوییم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). آن مرد قصهٔ ضحاک تازی آن شب از برای شاه [اسکندر] بازگفت... بعینها چنانکه در شهنامهٔ فردوسی نظم داده است... و ما در این کتاب الاقصهٔ اسکندر... بازنمی‌گوییم که قصه از اندام بیرون می‌افتد و خوانندگان ملول می‌شوند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

سرو را با قامت رعنا که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست.
سعدی (از شرفنامهٔ منیری).

قمریان پاس غلط کردهٔ خود می‌دارند
ورنه یک سرو در این باغ به اندام تو نیست.
صائب (از آنندراج).

خدا نان دهد کو دندان. جامه دهد کو اندام.
(یادداشت مؤلف).

گیرم که فلک جامه دهد کو اندام.
(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).

— اندام پیچیدن: در شعر زیر نظامی آمده و معنی آن بدرستی معلوم نیست[3]:

چو در روز پیچیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را. (از آنندراج).

— اندام ریختن: بنا بنوشتهٔ صاحب آنندراج اندام با لفظ ریختن بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. در بیت زیر که وی از زلالی نقل کرده معنی روشنی بنظر نمی‌رسد:

هوای رقصشان اندام می‌ریخت
چو برگ گل سر از بادام می‌ریخت.

— بااندام: کار بانظام. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

— به اندام: پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). متناسب. متناسب الاعضاء. موزون. بنظام. بطور شایسته. چنانکه باید:

کیهان بعدل خواجهٔ[4] عدنانی
عدن است و کارهاست به اندامها. رودکی.

همه کار او را به اندام کرد
پسش خان گشتاسبی نام کرد. دقیقی.

چنین گفت آنگه کمان را بدست
بمالد گشاید به اندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون
که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.

به اندام کالوشه‌ای برنهاد
وزان رنج مهمان همی کرد یاد. فردوسی.

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و به اندام جراحتش ببسته. منوچهری.

مهره‌های عجز سه است، لکن سخت به اندام درهم نشسته است و استوار پیوسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هربیت که چون تیر به اندام زمن رفت
در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان.
مسعودسعد.

سوزنیم مرد به اندام...
شاعر پخته سخن خام... سوزنی.

هرکو نه به اندام کند بندگی تو
آرند بدان سر سه طلاقی به شش اندام.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).

دین روشن ایام است ازو دولت نکونام است ازو
ملکت به اندام است از او ملت بسامان نیز هم.
خاقانی.

کار به اندام: کاری بنظام و راست. (اوبهی).

— بی‌اندام: ناآراسته و نامتناسب و بدشکل. (ناظم الاطباء). بی تناسب و ناهموار:

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ (از انجمن آرا).

— بی‌اندامی: عدم تناسب. زشتی:

از خوک بباغ در چه افزاید
جز زشتی و خامی و بی‌اندامی.
ناصرخسرو.

— تمام‌اندام: بااندام. (یادداشت مؤلف). غدفن. میل. عراهل: اسب تمام‌اندام. (منتهی الارب).

||ادب. (رشیدی). ادب و آداب و قاعده و روش. (برهان قاطع). آداب و قاعده و وضع و اسلوب. (آنندراج). ادب و روش.

---

۱ - هفت اندام بحسب ظاهر اول سر، دوم سینه، سوم پشت، چهارم و پنجم هردو دست ششم و هفتم هر دو پای. و بحسب باطن دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره و معده و بعضی جاهای معده گرده نوشته‌اند. (از غیاث اللغات).

۲ - رجوع به اندامهای اسطرلاب در ترکیبات شود.

۳ - صاحب آنندراج اندام را در این ترکیب بمعنی خوبی و زیبایی گرفته است.

۴ - نل: کیهان به آن خواجه. کیهان بخواجهٔ. متن تصحیح مؤلف است و نیز در فیش دیگر چنین تصحیح کرده‌اند: کیهان کنون.

(جهانگیری). آداب و قاعده و روش. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ||تعلیم و تربیت. (ناظم الاطباء). ||فضای خانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). عرصه. (ناظم الاطباء). ||آلت رجولیت. نره. شرم مرد. احلیل. (فرهنگ فارسی معین). آلت رجل و فرج نسوان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸الف). کنایه از شرم مرد یا زن. فرج. عورت. در زبان ادب کنایه از شرم. (از یادداشتهای مؤلف): حائص؛ ناقهای که نر بر وی گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش. (السامی فی الاسامی). یاد کن مریم... را که اندام خود از فساد و زنا نگاهداشت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و این (فرج) کنایت است از اندام مرد و زن. (تفسیر ابوالفتوح رازی). حائص، کصاحب، ناقه که فحل بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش. (منتهی الارب).
— اندام شرم؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء). فرج. (یادداشت مؤلف)؛ عورة؛ اندام شرم مردم. (منتهی الارب).
— اندام نهانی؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء)؛ امراق؛ اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب).
— اندام نهانی زن؛ سرمهدان عاجی. خوشگاه. نون موسی. هاون. دریا. شلفیه. کاف ران. چشم سوزن. بادام توأم. میانپا. میان پاچه. میان ران. مشک چرمی. (از مجموعه مترادفات ص ۵۲)(از آنندراج)[1].
— بستهاندام؛ رتقاء. (السامی)[2].
||و بمعنی سینهٔ لطیف و تازک زیبا، سیمرنگ، حریر، یاسمین، زخم آزمای از صفات و تشبیهات اوست. (آنندراج). ||راست و درست و متناسب و خوشگل و مرتب و آراسته و منظم و نیک و زیبا. (ناظم الاطباء). زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلزم). هرکاری را گویندکه آراسته بانظام و اصول بود. (از برهان قاطع) (هفت قلزم). کاری که بنظام آید. (مؤید الفضلاء). کاری پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۳۱).

اندام. [اِ] (ع مص) پشیمانی دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

اندامان. [ ] (اِخ) بعد از جزایر لنجبالوس دو جزیره است بنام اندامان. مردم آنها آدمی را زنده زنده خورند. (از اخبارالصین و الهند ص ۵بنقل یادداشت مؤلف). جزایر اندامان و نیکوبار ایالتی است از هند بوسعت ۸۳۲۵ کیلومتر مربع و دارای ۳۰۹۷۱ تن جمعیت. در خلیج بنگال واقع است. مرکزش پورت بلر و از محصولاتش الوار و کوپرا است در زمان حکومت انگلیسها زندان رهبران سیاسی هند و محکومین بحبس ابد بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

اندام دادن. [اَ دَ] (مص مرکب) نظم دادن. مرتب ساختن. آراستن. (فرهنگ فارسی معین). خوش اسلوب و خوش ترکیب ساختن. (آنندراج). اصلاح کردن:

ز الزام پیاپی مدعی ملزم نمیگردد
اگر صدسال اندامش دهی آدم نمیگردد.
صائب (از آنندراج).

||خاصیت چیزی را بچیز دیگر دادن:

میدهد از سادگی اندام آتش را بچوب
آنکه میخواهد بچوب گل کند عاقل مرا.
(از آنندراج).

اندام زدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب) شرحه شرحه کردن. ||یادداشت کردن. ||بیاد آوردن محنتهای گذشته را. (ناظم الاطباء).

اندامش. [اَ مِ] (اِخ) شهری است بین کوههای لور و جندی شاپور. اصطخری گفته از شاپور خواست[3] تا لورسی فرسخ است که در آن فاصله نه ده و نه شهری است و از لورتا شهر اندامش دو فرسخ است و از پل اندامش تا جندیشاپور دو فرسخ است. (از معجم البلدان)[4].

اندام گرفتن. [اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بنظام شدن. چنانکه باید گردیدن. (یادداشت مؤلف):

چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت
به عدم بازرود خصم تو اندام‌اندام. سوزنی.
لب لعل تو ز خون دل من کام گرفت
سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت.
صائب (از آنندراج).
بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.
ملاطغرا (از آنندراج).

اندامُوس. [ ] (اِ) یونانی اسم ماش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اندامه. [اَ مَ / مِ] (اِ) یادآوری و بخاطرآوری از دوستان و یا حوادث گذشته و قصهٔ تاریخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندمه شود.

اندامی. [اَ] (ص نسبی، اِ) جامهٔ خوش‌اسلوب که بر بدن چست و درست و راست آید. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اندان. [اَ] (اِ) طریقه و وضع. ||اندازه و گز. ||دروغ. (ناظم الاطباء).

اندان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش سده شهرستان اصفهان با ۴۳۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انداو. [اَ] (اِ)[5] ترهتیزک باشد و آن سبزیی است خوردنی و آن را اهل سیستان ترهمیره و عربان جرجیر خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از هفت قلزم) (از انجمن آرا). ترهتیزک باشد و آن را کیکیز بزای معجمه و مهمله نیز گویند و اهل سیستان ترهمیره خوانند و بعربی جرجیر خوانند. (فرهنگ سروری). گیاهی خوردنی که جرجیر و ترهتیزک نیز گویند. (ناظم الاطباء). جرجیر بری. جرجیر دشتی. ایهقان. نهق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایهقان شود.

انداوش. [اَ وِ] (اِمص) انداویدن. ||اندودگی دیوار. (ناظم الاطباء).

انداوه. [اَ وَ / وِ] (اِ) مالهٔ استادان بنا باشد و آن افزاری است که بدان گل و گچ بر بام و دیوار مالند. (برهان قاطع) (آنندراج). مالهٔ بنایان که بدان اندود کنند و بام اندایند. اندا و انداوه بدل یکدیگرند. (انجمن آرا). ماله که بدان اندود کنند. (فرهنگ سروری). مسجه. میعه. ماله که آلت اندایش است. (شرفنامهٔ منیری). ||شکوه و شکایت. شکوه. ||غیبت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به اندایه و اندایه و ماله شود.

انداویدن. [اَ دَ] (مص) مالیدن گل و گچ بر بام و دیوار خانه و عمارت و اندود کردن. (ناظم الاطباء).

انداویده. [اَ دَ / دِ] (نمف) اندودشده. آلودهشده. (ناظم الاطباء).

انداهیمان. [اَ] (اِ) دوایی است که جریان شکم را نافع است. (آنندراج). امام محمدبن زکریای رازی در حاوی گوید انداهیمان[6] دوایی است کرمانی و معروف است بدیغورس بالخاصیه شکم براند. (از یادداشت مؤلف).

اندای. [اَ] (نف مرخم) اندودکننده و کاهگل‌مالنده. (ناظم الاطباء). کاهگل‌کن و کاهگل‌کننده. (مؤید الفضلاء) (از شرفنامهٔ

---

۱ – در آنندراج بجای نون موسی، هاون و دریا، هاون موسی، هاون دریاست و بجای شلفیه در مجموعه مترادفات شلفینه است و آن درست نیست.
۲ – رتقاء زنی که کسی جماع او را نتواند. (منتهی الارب).
۳ – در متن سابور خوست است و در مسالک و ممالک ابواسحاق ابراهیم اصطخری (ص ۱۶۳) شابر خواست.
۴ – اندامش نام قدیمی دزفول است. (یادداشت مؤلف). مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۲۵۷) بنا به قول حمدالله مستوفی اندیمشک و دزفول را یکی دانسته است. باید توجه داشت که امروزه اندیمشک در فاصلهٔ ده کیلومتری دزفول است.
۵ – در مؤید الفضلاء بکسر اول است.
۶ – نل: اندهمان. انداهیمان. انداهمار.

منیری). ||(اِ) آژند و گچ. ||شکوه و شکایت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا و اندودن شود.
اندای. [اَ] (مغولی، اِ) دوست. رفیق. اندا. رجوع به اندا شود.
اندای. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۴۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
اندایان. [اَ] (نف، ق) در حال اندودن. (یادداشت مؤلف).
اندایجی. [اَ] (اِخ) از امراء ارغون‌خان بود. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۴۴).
اندایش. [اَ یِ] (اِمص) (از اندایدن و اندودن). کاهگل کردن و گلابه و گچ مالیدن. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). اندایدن. (ناظم الاطباء). کاهگل کردن. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء). اندودگی و گل‌مالی. (فرهنگ رشیدی). گل‌کاری. گل‌مالی. (فرهنگ فارسی معین). ||آژند و گچ. (ناظم الاطباء).
اندایش کردن. [اَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) اندودن: و بروغنها که هرگز چنان ندیده بود اندایش کرد. (تاریخ سیستان).
اندایشگر. [اَ یِ گَ] (ص مرکب) کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالنده. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). کاهگل و گلابه و گچ بر بام و دیوار مالنده. (آنندراج). گل‌مال. (فرهنگ رشیدی). کاهگل‌کننده. (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). انداشگر. استاد کاهگل‌مال. استاد گچ‌کار. (ناظم الاطباء).
اندایندگی. [اَ یَ دَ / دِ] (حامص) عمل انداینده. (یادداشت مؤلف).
اندایندە. [اَ یَ دَ / دِ] (نف) کاهگل‌کننده. اندودکننده. (فرهنگ فارسی معین). طاین. (یادداشت مؤلف):
باگل انداینده اسگالیده گل
دستکاری می‌کند پنهان ز دل. مولوی.
||زراندود کننده. (فرهنگ فارسی معین).
اندایه. [اَ یَ / یِ] (اِ) بمعنی انداوه است که مالهٔ استادان گل‌کار باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). دست‌افزاری باشد که بدان کاهگل بیندایند و آنرا ماله نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). انداوه. ماله. (ناظم الاطباء). مالهٔ بنایی که باآن گل یا گچ بدیوار مالند. (فرهنگ فارسی معین):
بامچه اندودن کس را بدروغ
خواست ز من عاریت اندایه[1] کیر. سوزنی.
||شکوه و شکایت. (برهان قاطع). شکوه. (آنندراج). شکایت. (جهانگیری). ||غیبت. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||بهتان. (ناظم الاطباء).
اندایی. [اَ] (ص نسبی) منسوب است به اندابن عدی‌بن تجیب و آن بطنی از تجیب است و از آن قوم است ابوعمرو سالم‌بن غیلان اندایی در گذشته بسال ۱۵۳ هـ.ق. (از لباب‌الانساب).
اندایدن. [اَ] (مص)[2] انداویدن. (ناظم الاطباء). ||اندودن. کاهگل گرفتن (بام، دیوار). گل مالیدن. (فرهنگ فارسی معین). کهگل‌کردن بر دیوار و آلودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||طمع کردن. ||آرزومند شدن. (ناظم الاطباء).
اندباح. [اِ دِ] (ع مص)[3] گستردن پشت را و سر پست فرود آوردن در رکوع و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سر را پست کردن و فرود آوردن تا اینکه فروتر و پایین‌تر از پشت باشد. (از اقرب الموارد).
اندباغ. [اِ دِ] (ع مص) پیراسته شدن پوست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). پخت یافتن پوست. (غیاث اللغات). یقال اندبغ الاهاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اندبیل. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد با ۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
اندثار. [اِ دِ] (ع مص) ناپدید شدن نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو شدن و از بین رفتن نشان. (از اقرب الموارد).
اندج. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین با ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، برنج، انگور، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
اندجان. [اَ دِ] (اِخ) [= اندیجان، اندگان] شهری است در کنار درهٔ فرغانه در شمال شرقی شهر فرغانه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). از آنجا چندتن شاعر برخاسته. و رجوع به مجالس النفائس ص ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۲۲ و ۳۸۱ و اندیجان و اندگان و اندجانی شود.
اندجانی. [اَ دِ] (اِخ) میرزا محمدتقی پسر میرزا محمد مسعود، از شاعران فارسی‌گوی هند بود. از اوست:
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر
رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم.
(از تذکرهٔ مرآت‌الخیال چ سنگی ص ۲۵۷).
و رجوع به همان کتاب شود.
اندجن. [ ] (اِخ) دو ولایت است کمابیش بیست پاره دیه. حاصلش انگور و غله و میوهٔ سردسیری بود و از حقوق دیوانی آن نیمی به دیوان قزوین و نیم بدیوان طارمین رود. (از نزهة‌القلوب چ دبیرسیاقی ص ۷۳). در معجم البلدان آمده که اَندِجَن قلعهٔ بزرگ مشهوری است از نواحی قزوین از اعمال طرم.
اندحاح. [اِ دِ] (ع مص) فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اتساع. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی).
اندحاض. [اِ دِ] (ع مص) باطل کردن حجت[4]. (ناظم الاطباء). باطل شدن و از بین رفتن و دفع گردیدن. (از اقرب الموارد). ||لغزانیدن پای. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادحاض شود.
اندحاق. [اِ دِ] (ع مص) بیرون افتادن زهدان ناقه: اندحقت رحم‌الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بیرون آمدن رحم پس از ولادت. (یادداشت مؤلف).
اندخ. [اَ دَ] (ع ص) گول کم‌سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).
اندخاخ. [اِ دِ] (ع مص) تند و تیز رفتن مانند الاغ. (ناظم الاطباء).
اندخال. [اِ دِ] (ع مص) درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غیرفصیح است و جز در شعر نیامده. (از اقرب الموارد).
اندخته. [اَ دُ تَ / تِ] (نمف) ساخته. (فرهنگ اوبهی). مخفف اندوخته.
اندخس. [اَ دَ] (ص) حمایت‌کننده و پشت و پناه. (برهان قاطع) (از فرهنگ فارسی معین). حمایت‌کننده. (ناظم الاطباء). پشتیبان. پشتیوان. حامی. (فرهنگ فارسی معین). پناه و حامی. (انجمن آرا) (آنندراج). پناه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). ||(اِ) ملجأ و پناهگاه. (ناظم الاطباء):
چرا رانی کسی را از بر خویش
که‌اندخسش نباشد جز در تو.
سراج‌الدین (از آنندراج).
||حمایت. (ناظم الاطباء). پشتی. (فرهنگ سروری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).
اندخسان. [اَ دَ] (نف، ق) در حال اندخسیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندخسیدن شود.
اندخسو. [اَ دَ] (ص، اِ) اندخس. (ناظم الاطباء). تباه. (مؤید الفضلاء)[5]. و رجوع به

---

۱ - نل: انداوه و رجوع به انداوه شود.
۲ - صرف آن مانند زاییدن است. (از فرهنگ فارسی معین).
۳ - در ناظم الاطباء بغلط اندباج است.
۴ - فعل لازم است و باطل شدن درست است و شاید گردیدن بوده است.
۵ - ظاهراً مصحف پناه است.

اندخس شود.

اندخسواره. [اَ دَخْ سْ / رَ / رِ] (اِ مرکب) قلعه و حصار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). قلعه و شهر. (ناظم الاطباء). حصار. (شرفنامه) (فرهنگ سروری). ||جایگاه و پناه و تکیه گاه. (برهان قاطع). جای پناه بردن. (انجمن آرا) (آنندراج). شخصی یا جایی را گویندکه بدان پناه گیرند. و تکیه بر آن کنند. (فرهنگ جهانگیری). چیزی که بدان پناه گیرند. (مجمل‌اللغة). پناه. (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء). پناهگاه. ملجأ. (دهار) (از ناظم الاطباء) (شرفنامه). جای پناه. (فرهنگ رشیدی). ملاذ. موئل. (دهار). تکیه گاه. جایگاه پناهندگی. (فرهنگ فارسی معین):

ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخسواره.

لبیبی (از فرهنگ سروری).

||(ص مرکب) پناه‌دهنده و پشتیوان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حمایت‌کننده. (ناظم الاطباء). پناه‌دهنده. (آنندراج) (انجمن آرا).

اندخسیدن. [اَ دَ دَ] (مص) حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). ||(مص) پناه گرفتن. (برهان قاطع) (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ سروری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عوذ. عیاذ. تعوذ. (منتهی الارب). پناه جستن. استعاذه. (یادداشت مؤلف): ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه از دست غلامی شربتی خورد و آنگاه بدانست که نه از وجد است انگشت به حلق فرو برد تاقی کرد و بیم آن بود که از رنج سختی آن روح از وی جدا شدی و گفت بار خدایا بتو می‌اندخسم از آن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد. (کیمیای سعادت). و چون شانزده ساله شد پدر وی را زن دهد و دست وی گیرد و گوید ادب کردم و قرائت بیاموختم و زن دادم بخدای تعالی می‌اندخسم از فتنهٔ تو در دنیا و از عذاب تو در آخرت. (کیمیای سعادت).

اندخسیده. [اَ دَ دَ / دِ] (ن مف) مُلتجیٔ. پناهنده. (یادداشت مؤلف).

اندخش. [اَ دَ] (اِ) پناهگاه و ملتجا و پشتگاه. ||حمایت و حفاظت. (ناظم الاطباء). پناه و پشتی یعنی حمایت. (جهانگیری بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲الف).

اندخو. [اَ] (اِخ) اندخود. رجوع به اندخود و انتخذ شود.

اندخوار. [اَ خوا / خا] (اِ) بست و قلعه و شهر و پناه. (ناظم الاطباء). رجوع به اندخواره شود.

اندخواره. [اَ خوا / خا رَ / رِ] (اِ) جای پناه و محل و تحصن و حصار. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰ب)[1].

اندخود. [اَ دَ] (اِخ) شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بر کنار بیابان. نزدیک شبورقان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). اندخوی. اندخوذ. انتخذ: دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۸). گورخان او را ده هزار مرد مدد فرستاد و بر در اندخود مصاف دادند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به اندخوذ و انتخذ شود.

اندخوذ. [اَ خُ] (اِخ) شهری است بین بلخ و مرو در طرف بیابان و منسوب بدان انخذی و نخذی است. (از معجم البلدان). و نیز منسوب بدان اندخوذی است. (سمعانی). و رجوع به انتخذ و اندخود و معجم البلدان شود.

اندخور. [اَ خوَرْ / خُرْ] (ص) شایسته و مناسب و سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف اندرخور است. رجوع به اندرخور شود.

انددی. [اَ دَ] (اِخ) از قراء نسف است در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان) (از لباب‌الانساب). و رجوع بهمین دو کتاب شود.

اندر. [اَ دَ] (حرف اضافه)[2] بمعنی در باشد که بعربی فی گویند همچنانکه اندر آن و اندر خانه یعنی در آن و در خانه. (برهان قاطع) (هفت قلزم). کلمهٔ رابطه[3] بمعنی در و درون مانند اندر آن یعنی در آن و اندر خانه یعنی درون خانه. (ناظم الاطباء). در. (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً در دورهٔ سامانی بجای در کلمه اندر که در پهلوی هم بدین طریق متداول بوده است بکار میرود و در استعمال این قید گاهی افراط میشود چه هم پیش از اسم می‌آمده و هم بعد از کلمات مضاف بیاء اضافه من باب تأکیدبکار برده می‌شده است. (از سبک‌شناسی ملک‌الشعراء بهار چ ۲ ج ۲ ص ۵۷). شعراء متقدمین آن را ردیف قصاید ذکرکرده‌اند مانند:

سرو نروید چنان بغاتفر اندر.

و از شرایط این لفت لزوم باء است قبل از اندر چنانکه من (مؤلف انجمن آرا) گفته‌ام:

لالهٔ بشکفته بین بعنبرش اندر
لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر.

(از انجمن آرای ناصری).

در شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آن را پس از موصوف ذکر نموده و بطور ردیف می‌آورند و در این صورت کلمه «به» را بر موصوف مقدم ذکر می‌کنند. (ناظم الاطباء). نوشتهٔ صاحب انجمن آرا و ناظم الاطباء خالی از تسامح نیست چه استعمال اندر بعد از کلمه نزد متقدمان اختصاص به شعر نداشته تا آنرا فقط بصورت ردیف بکار برند و این از اختصاصات زبان آن دوره است و در نظم و نثر و احتمالاً در محاوره نیز بکار میرفته است و نیز در ردیف قصاید که بکار رفته بطور وصفی نیست. بطور کلی آنچه از شواهد موجود در یادداشتهای مؤلف برمی‌آید اندر بصورتهای زیر بکار رفته است:

۱ - قبل از کلمه، بمعنی «در» که ظرفیت را رساند چه بطور حسی و واقعی و چه بطور فرضی و عقلی:

من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده گردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.

برکه و بالا چوچه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.

شهید [در صفت اسب].

خور بشادی روزگار نوبهار
می‌گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.

رودکی.

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی باری. رودکی.

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدایی میان مردمان. رودکی.

گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان بزدی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). هر مهتری که اندر حدود غرجستان است و حدود غور است همه اندر فرمان اواند. (حدود العالم). از روزگار مسلمانی باز پادشایی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (از حدود العالم).

همان خشم و پیکار بازآورد
بدین غم تن اندر گداز آورد. فردوسی.

ز گفتار زن گشت بهرام شاد
نخفت اندر اندیشه تا بامداد. فردوسی.

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.

روان اندر او [چرخ] گوهر دلفروز
کزاو روشنایی گرفته‌ست روز. فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.

منوچهری.

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن

---

۱ - شعوری شعر لبیبی را که در اندخسواره گذشت با تصحیف اندخسواره بـه اندخواره شاهد آورده و ظاهراً اندخواره مصحف اندخسواره است.

۲ - در پهلوی اندر andar. (از فرهنگ فارسی معین).

۳ - در تداول امروزی این گونه کلمه‌ها را حرف اضافه خوانند نه رابطه.

آب بینی موج موج اندر میان رودبار.
منوچهری.
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عدو ز تو بیلور. عنصری.
پیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات البین بود. (تاریخ بیهقی). ایشان... بتاریخ راندن... چون توانند رسید و دلها اندر آن چون توانند بست. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی). ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن باوی یکسان است. (تاریخ بیهقی).
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچشم جهان بینت هست بینا. ناصرخسرو.
راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندر میان کرته و خار.
عبدالله رازی (از فرهنگ اسدی).
صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او
گاه‌درخش جهان گاه بدخش مذاب.
خاقانی.
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد سنگ و ریگ اندر بیابان. نظامی.
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
سه روز آن ماه در چه بود تا شب. جامی[1].
— اندروقت؛ در وقت. در همان وقت. درحال. فوراً. و رجوع بهمین ماده شود.
|| در باب. درباره. (یادداشت مؤلف). درخصوص. در موضوع. راجع به: گفت چه گوییدِ اندر مردی که نامهٔ مزور از من بعبدالله خزاعی برده است. (تاریخ بلعمی).
اندر فضایل تو قلم گویی
چو نحلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک.
چه گفت اندرین مؤبد پیشرو
که هرگز نگردد کهن گشته نو. فردوسی.
اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب. که اندر او شعر گفتندی مگر حمزةبن عبدالله. (تاریخ سیستان). هروثیقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجا آورد. (تاریخ بیهقی). حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند. (تاریخ بیهقی). این مهمات که میبایست که با وی بمشافهه اندر آن رای زده آید... راست شود. (تاریخ بیهقی). آن گوییم که تا خوانندگان اندر این... موافقت کنند. (تاریخ بیهقی). شرایط تأکید و احکام اندر آن وثیقت بجای آورد. (کلیله و دمنه). || به. (یادداشت مؤلف). باء (حرف اضافه). نسبت به:
اگربازی اندر چغو کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان میر. ابوشکور.
فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد. فردوسی.
فرستاده اندر خراسان رسید
بدرگاه مرد تن آسان رسید. فردوسی.
چون بیست عصیان آورد اندر کثیر بن احمد تا کثیر... بفرستاد او را بگرفتند. (تاریخ سیستان). اندر سلطان عاصی نشد بلکه یاری سپاه او کرد. (تاریخ سیستان). چون طلحه فرمان داد سپاه و نافرمان شدند اندر یزید معویه. (تاریخ سیستان). سپاهی فرستاد به طلب طفان و بزمین داود، اندر طفان رسیدند و حربی صعب کردند. آخر طفان را اسیر کردند. (تاریخ سیستان). اندر خدای تعالی عاصی شد. (مجمل التواریخ).
— اندر شتاب؛ بشتاب. باشتاب. بفوریت:
سپاهی بیامد هم اندر شتاب
خروشان بنزدیک افراسیاب. فردوسی.
نشستگه آراست بر پیش آب
یکی خوان نوخواست اندر شتاب. فردوسی.
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب
چو شیر ژیان جست باخشم و تاب.
(گرشاسب‌نامه ص۸۴).
۲ - بعد از مدخول باء آید و در چنین موردی کلمهٔ اندر مفسر (به) میباشد که پس از مدخول آن بطور زاید می‌آید، در استعمالات قدیم (به) بمعنی هریک از حروف اضافه (بر، اندر، در و غیره) می‌آمده و همان معنی را پس از مدخول (به) بمنظور تفسیر و تأکید آن می‌افزودند:
دانش بخانه اندر و در بسته
نه رخنه یابم و نه کلید ستم. ابوشکور.
حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار.
رودکی.
بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص۱۲۹).
ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.
داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی‌به آرام اندر و مجلس ببانگ و ولوله.
شاکربخاری.
بفرمود تا به رای اندر صدهزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. (تاریخ بلعمی). پسریست خرد شهریار نام [هرمز] او را بملک اندر بنشانیم. (تاریخ بلعمی). گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و بدل اندر عقلی نهاد تا اندر یابند. (تاریخ بلعمی). پیغامبر علیه‌السلام میخواست که بداند که مردمان مکه به چه اندرند.[2] (ترجمهٔ تفسیر طبری). و هرچه بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش و جمندگان. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بنشان بتارم اندر مرترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.
ای چو مغ سه روزه بگور اندر
کی‌بنمت اسیر به غور اندر. منجیک.
هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی.
بدین گونه خسته بخاک اندرم
ز گیتی بدام هلاک‌اندرم. فردوسی.
سوی میسره کهرم تیغ‌زن
بقلب اندر ارجاسب با انجمن. فردوسی.
گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی.
ز من چون خبر یافت افراسیاب
سیه شد به جام اندرش روشن آب.
فردوسی.
ببازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرش داده چنگال شیر. فردوسی.
یکی گرگ پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
آن خون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری.
فرخی.
بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.
ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار.
منوچهری.
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست
ساقیان بر میسره خنیا گران بر میمنه.
منوچهری.
آن گل که بگردش در نحلند فراوان
نحلش ملکانند بگرد اندر و احرار.
منوچهری.
مثل من بدین بود اندر
مثل زوفرین و ازهر خر. عنصری.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دوپای پرشفه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.

---

۱ - در ابیات زیر از فردوسی مدخول کلمه «آن» است، ولف در ایـن مـوارد انـدر آن را بصورت ترکیب آورده است:
ز چیزی که بود اندر آن تازه بوم
همان جامهایی که خیزد ز روم...
بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مفرغ نبود اندر آن.
(شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص ۶۱).
۲ - یعنی بچه می‌اندیشند، در کدام فکرند. (یادداشت مؤلف).

و فتح به بست، بخالد اندر نافرمان شده بود. (تاریخ سیستان). و بذی‌حجه اندر امیر از بست بازآمد. (تاریخ سیستان).
بیلغ اندر بسنگی برنوشته‌ست
که‌دوزخ عاشقان را چون بهشت است.
(ویس و رامین).
برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما.
قطران.
گفتاکه هرچه بود بدلت اندر
رنگت همی نمود بر وی اندر. ناصرخسرو.
برتر از گردون گردانم بقدر
گرچه یک چندی بدین چاه اندرم.
ناصرخسرو.
بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان
دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد و اند.
سوزنی.
بردی دل من نا گهان‌کردی بزلف اندر نهان
روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو.
خاقانی.
بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر
گلگون‌چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندر.
خاقانی.
دیده‌ها بدریای اشک اندر و جویهای روان از آن متواتر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۱).
و بشکر اندرش مزید نعمت. (گلستان).
بگویند خصمان بروی اندرت. (بوستان).
مریدی گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارتم همی آیند. (گلستان).
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد. سعدی.
۳- پس از مدخول «بر» آید و ظاهراً «بر» در این مورد بمعنی «به» باشد:
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر برده بر ابر اندرا. رودکی.
۴- پس از مدخول «از» آید:
از درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بنا گه‌از درخت اندر بگوی. رودکی.
برفت او و ما از پس اندر دمان
گذشتیم تا برچه گردد زمان. فردوسی.
۵- گاه در شعر «اندر» پس از کلمه‌ای که مدخولی از حروف اضافه نداشته باشد می‌آید[1]:
گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش. رودکی.
سیاوخش است پنداری میان شهر وکوی اندر
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر.
دقیقی.
کردم‌روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بودند و گاوان.
دقیقی.
سپهبد نشست از بر اسب گیو
همیرفت پیش اندر آن گیو نیو. فردوسی.

جان بی معنی دراین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است.
مولوی.
۶- در ابیات زیر «اندر» پس از «پس» و «زیر» آمده که ظاهراً از نوع شماره ۵ است:
بیامد هم اندر زمان نره گور
سپهبد پس اندر همیراند بور. فردوسی.
بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد غمین گشت و پیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.
گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا تا نیابد زمان. فردوسی.
ورا [افراسیاب را] بر زمین هوم بفکند پست
چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت او را پس اندر کشان
همی تاخت با رنج چون بیهشان. فردوسی.
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر برز مشک و زکافور تاج. فردوسی.
ززین اندر افتاد و شد سرنگون
شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون.
فردوسی.
۷- در بین دو کلمه آید و کثرت و اتصال و توالی را رساند و اگر کلمات طرفین «اندر» حاکی‌از واحد طول باشد مجموع واحد سطح را رساند چنانکه ذرع اندر ذرع یعنی ذرع مربع یا ذرع در ذرع یا ذرع ضربدر ذرع. (از یادداشتهای مؤلف): جای ایشان پانزده روز اندر پانزده روز است. (حدود العالم). این ناحیت یکماهه راه است اندر یکماهه. (حدود العالم). جیرفت شهری است نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ. (حدود العالم). و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ. (حدود العالم).
غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله.
عسجدی.
دربندم از آن دو زلف بند اندر بند
نالانم از آن عقیق قند اندر قند. منوچهری.
ای وعدهٔ فردای تو پیچ اندر پیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند.
منوچهری.
نه فراوان نه اندکی باشد
یکی اندر یکی یکی باشد. سنایی.
وحدت اندر وحدت است این مثنوی
از سمک رو تا سماک‌معنوی. مولوی.
خم اندر خم. پشت اندر پشت. دشت اندر دشت. نسل اندر نسل. گه اندر گه. پشم اندر پشم (یعنی تار و پود هردو از پشم). (از یادداشتهای مؤلف).

اندر. [اَ دَ] (پساوند) افادهٔ معنی غیریت می‌کند چون با مادر و پدر و خواهر و برادر ترکیب کند همچو مادراندر و پدراندر و خواهراندر و براداندر. (برهان قاطع). افادهٔ معنی غیریت میکند چنانکه مادراندر و پدراندر و برادراندر و خواهراندر و دختراندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسندر و دختندر نیز براین قیاس مخفف پسراندر و دختراندر است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). به آخر اسما درآید و معنی «نا...» یا «... خوانده» دهد: پدر اندر (پدندر) مادراندر (مادندر). پسراندر (پسندر) دختراندر (دختندر). (از فرهنگ فارسی معین). و گاه بطور حرف اسمی (؟) در آخر اسم در می‌آورند و در این صورت بمعنی نا میباشد. مانند پدراندر و... و پسندر و دختندر مخفف پسراندر و دختراندر است. (ناظم الاطباء). شمس فخری بطور مستقل نیز بمعنی غیر و بیگانه بکار برده است:
در مظالم بنزد معدلتش
چه قریب و چه خویش و چه اندر.
(از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).
مزید مؤخری است که افادهٔ نفی و سلب کند چنانکه در پدندر که بمعنی ناپدری، مادندر که بمعنی نامادری و دخترندر و پسندر که بمعنی نادختری و ناپسری است و در کستدر این معنی ظاهرتر است که بمعنی ناکس‌است:
سزد مر وراگر تکبر کند
که‌شه نیکویی با کستدر کند.
عنصری (از یادداشت مؤلف).
مادراندر بصورتهای مارندر و مایندر نیز در یادداشتهای مؤلف آمده است. هم‌اکنون‌نیز در گناباد خراسان بطور مستقل بمعنی ناتنی بکار می‌رود و می‌گویند برادران من همه اندراند در برابر خاسه شاید «خاصه». ||بصورت پیشاوند در اول افعال درآید و معنی دخول دهد: اندر آمدن. اندر رفتن. اندر شدن. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندرآختن، اندرآشفتن، اندرآغازیدن، اندرافتادن، اندرافکندن، اندرآمدن، اندرانداختن، اندرآوردن، اندرآویختن، اندربایستن، اندربرکشیدن، اندرپذیرفتن، اندرجهیدن، اندرخواستن، اندرخوردن، اندردمیدن، اندردویدن، اندررسانیدن، اندررسیدن، اندرشدن، اندرشکستن، اندرکردن، اندرکشیدن، اندرگذاشتن، اندرگذرانیدن، اندرگذشتن، اندرگرفتن و اندرنوشتن شود.
اندر. [اَ دَ] (ع اِ) خرمن یا خرمن گندم.

۱- چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه میشود کلمهٔ قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل «گرد» و «میان» است که معنی ظرفیت می‌دهد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرمن‌گاه. (مهذب الاسماء). ج، انادر. (ناظم الاطباء).

اندر. [اَ دَ] (ع ن تف) نادرتر و کمیاب‌تر. (ناظم الاطباء).

اندر. [اَ دَ] (اِخ) دهی بریک شباروز از حلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهری است بشام. (مهذب الاسماء).

اندر. [اَ] (اِخ)[1] رودی در فرانسه که برود لوآر ریزد. اندرشاتر[2]، شاتورو[3] و لوش[4] را مشروب میسازد و ۲۶۶ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندر. [اَ] (اِخ)[5] دپارتمانی است در فرانسه، متشکل از قسمتهایی از بری[6]، ارلئانه[7]، مارش[8]، تورن[9] و پواتو[10] حاکم‌نشین شاتورو[11] و نایب‌الحکومه نشین لوبلان[12]، لاشاتر[13]، ایسودون[14]. دارای ۴ آرندیسمان، ۲۳ کانتون و ۲۴۸ کمون، ۶۹۰۶ کیلومترمربع. ۲۴۷۰۰۰ سکنه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندر. [اَ دَ] (اِخ) قصبه‌ای... در طارم علیاست حمدالله مستوفی نویسد: در اول آنجا [در طارمین] شهری فیروزآباد نام بزمین طارم سفلی دارالملک بود اکنون بکلی خرابست و قصبهٔ اندر بطارم علیا شهرستان آنجا شد. (نزهةالقلوب ج دبیرسیاقی ص ۷۱).

اندر. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اندرآب. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندرآب. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۱۰۹۰ تن و آب آن از نهر و چاه. محصول آن غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندرآب. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۵۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آق امامچای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندرآب. [اَ دَ] (اِخ) نام رودی در آذربایجان. حمدالله مستوفی آرد: آب اندر آب از کوه سبلان برمیخیزد و چون بر شهر و ولایت اردبیل می‌گذرد آب اردبیل میخوانند و چون به اندرآب میرسد آب اندر آب میگویند و از پول (پل) علی‌شاهی گذشته بآب اهر جمع شود و برود ارس میریزد طولش بیست و پنج فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۲۲۲).

اندرآختن. [اَ دَ تَ] (مص مرکب) فروبردن. فروکردن. (یادداشت مؤلف):

سر تازانه خسرو اندرآخت (؟)
خرقه زان جایگه برون انداخت. سنایی.

و رجوع به آختن شود.

اندرآشفتن. [اَ دَ شُ تَ] (مص مرکب) خشمگین شدن. تند شدن:

چو سر پرشد از بادهٔ خسروی
شغاد اندر آشفت از بدخویی. فردوسی.

و رجوع به آشفتن شود.

اندرآغازیدن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) شروع کردن:

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار. رودکی.

و رجوع به آغازیدن شود.

اندرآمدن. [اَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) آمدن:

بماندند تا کام‌برجای خویش
چو شاپور شیر اندرآمد به پیش. فردوسی.
زدشت اندرآمد بدانجا گذشت
فراوان بدان شارسان دربگشت. فردوسی.
بگویم ترا بودنیها نخست
ز ایوان و کاخ اندرآیم نخست. فردوسی.
فرخ زاد هرمزد با آب چشم
از اروند رود اندرآمد بخشم. فردوسی.

||درآمدن. داخل شدن. وارد گشتن. (فرهنگ فارسی معین):

اندرآمد مرد بازن چرب چرب
گنده‌پیر از خانه بیرون شد بترب. رودکی.

در شهرستان بگشودند و آن مهتران و رسولان پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسای بزرگ بود و سماطین بزدند بر راه مسلمه و الیون او را دستوری داد تا اندر آمد. (تاریخ بلعمی).

خواجه پیرونده اندرآمد ایدر
اکنون معجب شدست از بر رهوار.
آغاجی.
چو مادرش بیند کمند و سوار
چو شیر اندرآید کند کارزار. فردوسی.
کنیزک دوان رفت و بگشاد در
بهرام گفت اندرآی ای پسر. فردوسی.
دوش متواریک بوقت سحر
اندرآمد بخیمه آن دلبر. فرخی.

آواز دادم قوم خویش را که درآیید مردی سی و چهل اندرآمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۳). و ما این تاوان ادب را بستدیم تا خداوندان اسب اسپ را نگه دارند تا بکشت کسان اندر نیایند. (نوروزنامه). و از آن خوابها یکی آن بود که جملهٔ جهان یکی انگشتری شدی و به انگشت وی اندر آمدی ولیکن او را نگین نبودی. (نوروزنامه).

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گوید ای صاحبخراج هر دو گیتی اندرآ.
خاقانی.

استدخال؛ اندرآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). تدخل؛ اندرآمدن اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی):

زآنکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ. مولوی.
سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندر او زار و خجل. مولوی.
اندرآ مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم. مولوی.

- اندرآمدن سایه؛ مدخل ظل در دائرهٔ هندیه و امثال آن. (از مقدمهٔ التفهیم ج همایی ص قلج).

||فرود آمدن. پایین آمدن:

تن ژنده پیل اندرآمد بخاک
جهان گشت از این درد ما را خیاک.
فردوسی.
ز اسب اندرآمد گو شیر نر
ز ره دامنش را بزه بر کمر. فردوسی.
ز اسب اندرآمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی.
چو بگذشت بر آفریدون دوشست
ز البرزکوه اندرآمد بدشت. فردوسی.

- از پای اندرآمدن؛ ضعیف شدن. به آخر رسیدن:

چو برگیری از کوه و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید ز پای. فردوسی.

و رجوع به پا در حرف «پ» شود.

- بزانو اندرآمدن؛ خم کردن زانو. زانو بر زمین نهادن. کنایه از تسلیم شدن. مغلوب شدن: آن پیل را پیش آوردند آراسته. چون پیل عبدالمطلب را بدید بزانو اندرآمد. (تاریخ سیستان). و رجوع به زانو در حرف «ز» شود.

||رسیدن. فرارسیدن. (یادداشت مؤلف):

هرساله چون بهار زراه اندر آمدی
جایی نیافتی که دراو یابدی قرار. فرخی.
اندر آمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهمهی. منوچهری.

چون سال اربع و ثلثمائه اندر آمد... (تاریخ سیستان). چون شب اندرآمد راهب بصومعه اندر بعبادت ایستاده بوده. (تاریخ سیستان). عمرو [بن لیث] پاره‌ای بشد و بسیار اسیر

---

1 - Indre. 2 - Châtre.
3 - Châteauroux.
4 - Loches. 5 - Indre.
6 - Berry. 7 - Orléanais.
8 - Marche. 9 - Touraine.
10 - Poitou. 11 - Châteauroux.
12 - Le Blanc. 13 - La Châtre.
14 - Issoudun.

گرفت شب اندر آمد بازگشت. (تاریخ سیستان)... تا ماه رمضان این سال اندر آمد. (تاریخ سیستان). از بهر آنکه چون زمستان اندرآید رطوبتهاء خام اندر دماغ و احشاء بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون سال چهاردهم اندرآمد یزدجرد را بپادشاهی بنشاندند. (مجمل التواریخ). ||حرکت کردن. جنبیدن:

بود لشکر قلب برجای خویش
کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب دشمن بجنبد ز جای
تو با لشکر از قلبگه اندرآی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۸۴).

چو من با سپاه اندرآیم ز جای
همه کشور چین ندارند پای. فردوسی.

ندارد برآورد گه پیل پای
چو من با سپاه اندرآیم ز جای. فردوسی.

||دست بردن:

نخست اندرآمد بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.

||بـه خـواب اندرآمدن؛ بخواب رفتن. (یادداشت مؤلف). مقابل از خواب اندرآمدن (= از خواب بیدار شدن):

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیداربخت اندرآمد بخواب. فردوسی.

گشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندرآمد بخواب. فردوسی.

رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.
||از خواب اندرآمدن؛ از خواب بیدار شدن:

ز خواب خوش چو خسرو اندرآمد
چو آتش دودی از مغزش برآمد. نظامی.

رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.
||شروع کردن. مشغول شدن. پرداختن:

که تا آفرید این جهان کردگار
پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندرآی
که بیدادگر بود و ناپاک رای
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب...
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۲۴).

دلاور نخست اندرآمد بپند
سخنها همی راندی سودمند. فردوسی.

بکار اندر آمد بزانوش مرد
بـه سال آن پل تمامی بکرد. فردوسی.

ز کاوس شاه اندر آیم نخست
کجا او ز یزدان همی خواست جست.
فردوسی.

وگر کودک بطعام اندرآمده باشد اندر هر نوعی طعام، از این جنس دهند که یاد کرده آمد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بجنگ اندرآمدن؛ بجنگ برخاستن. بجنگ شروع کردن. بجنگ داخل شدن و اقدام کردن:

نشانید و پس گرزها برکشید
بجنگ اندرآیید و دشمن کشید. فردوسی.

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندرآمد بکردار شیر. فردوسی.

برآراست با میمنه میسره
بجنگ اندرآمد سپه یکسره
همانگه سپاه اندر آمد بجنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.

||در شاهد زیر اگر «اندر» مفسر «به» نباشد، ظاهراً مصدر متعدی و بمعنی اندر آوردن است: یعقوب (لیث) گفت ایزد تعالی ما را اینجا بویرانی اندر آمد تا این دو بیت برخوانیم و بدانیم. (تاریخ سیستان).

اندرآوردن. [اَ دَ وَ / وُ دَ] (مص مرکب) از پا اندر آوردن، از پا درآوردن. فروافکندن. کشتن. ازبین بردن:

به ایوان او آتش اندرفکند
ز پای اندرآورد کاخ بلند. فردوسی.

— از اسب یا از پیل یا از تخت اندرآوردن؛ بزیر آوردن. فرود آوردن. پایین آوردن. مغلوب کردن:

ز پیل اندرآورد و زد برزمین
ببستند بازوی خاقان چین. فردوسی.

گرفت آن ستمکاره ضحاک را
ز تخت اندر آورد ناپاک را. فردوسی.

— بپا اندرآوردن؛ بپا آوردن. تباه کردن:

چو نوذر شد از بخت بیدادگر
بپای اندرآورد راه پدر. فردوسی.

— ببند اندرآوردن؛ ببند آوردن. داخل بند کردن. گرفتار کردن. بچنگ آوردن:

دو چیز است کاو را ببند اندرآرد
یکی تیغ هندی دگر زر کانی. دقیقی.

— بزین اندرآوردن؛ زین کردن. بزیر زین کشیدن اسب را:

کمر بست و برساخت مر جنگ را
بزین اندرآورد شبرنگ را. فردوسی.

— پای بزین اندرآوردن؛ سوار بر اسب شدن:

نخواهد که از تخم ما بر زمین
کسی پای خویش اندرآرد بزین. فردوسی.

برو گفت پایت بزین اندرآر
همه کشوران را بدین اندرآر. فردوسی.

— چادر بسر اندرآوردن؛ چادر بسر کشیدن. چادر بسر افکندن:

ز خون رخ بنجار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر بسر.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

— سر کسی بخاک اندرآوردن؛ بر زمین زدن او را و مغلوب ساختن:

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندرآرد سر بخت تو. فردوسی.

همیگفت کای داور دادپاک
سر دشمنان اندرآور بخاک. فردوسی.

— سرکسی بگرد اندرآوردن؛ وی را برزمین زدن. او را مغلوب ساختن:

جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندرآرد بگرد. فردوسی.

— شکست اندرآوردن؛ مغلوب شدن. شکست خوردن:

منی چون بپیوست [جمشید] با کردگار
شکست اندرآورد و برگشت کار. فردوسی.

||داخل کردن. وارد کردن. (فرهنگ فارسی معین). بدرون آوردن. (یادداشت مؤلف):

همی گفت با وی گزاف و دروغ
مگر کاندرآرد سرش را به یوغ. ابوشکور.

ور ایدون که پیش تو گویم دروغ
دروغ اندرآرد سر من به یوغ. ابوشکور.

یکی را ز ماه اندرآری بچاه
یکی را ز چاه اندرآری بماه. فردوسی.

پدر گر بمغز اندرآرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد. فردوسی.

برنج اندرآری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.

مهرگان آمد در بگشاییدش
اندرآرید و تواضع بنماییدش. منوچهری.

او را بـه سیستان اندر آوردند. (تاریخ سیستان). بیشتری اسیر کردند و بشهر اندر آوردند. (تاریخ سیستان). پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم انگشتری بانگشت اندر آورد. (نوروزنامه).
— بجنگ اندرآوردن؛ داخل جنگ کردن. بجنگ برخیزانیدن. بجنگ واداشتن. متعدی بجنگ اندرآمدن:

سپه را بجنگ اندرآورد شاه
بجنبید ناچار دیگر سپاه. فردوسی.

از آنجایگه شد به آوردگاه
بجنگ اندرآورد یکسر سپاه. فردوسی.

وزآن پس یلان را همه همگروه
بجنگ اندرآریم برسان کوه. فردوسی.

به انبوه لشکر بجنگ اندرآر
سخن بگسل از گفتهٔ نابکار. فردوسی.

— بگفتار اندرآوردن؛ بسخن آوردن. بحرف آوردن:

کسی کز و هنر و عیب بازخواهی جست
بهانه ساز و بگفتارش اندرآر نخست.
رشید سمرقندی.

||شروع کردن. آغازیدن. (یادداشت مؤلف):

گر از کیقباد اندرآری شمار
براین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند و بر تخت زر
سرآمد کنون نام ایشان مبر. فردوسی.

و رجوع به آوردن شود.

اندرآویختن. [اَ دَ تَ] (مص مرکب)

معلق بودن. آویزان بودن. (فرهنگ فارسی معین). آویختن. آویخته شدن:

او از این کار گریزنده و این بالش از او
اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان. فرخی.

به دلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوزه کاندر آویزد بدامن. خفاف.

||چنگ زدن. رو آوردن. دست‌آویز قرار دادن چیزی را. توسل جستن:

چو بازور و با چنگ برخیزد اوی
بپروردگار اندرآویزد اوی. فردوسی.

بزرگان بدو اندرآویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند. فردوسی.

بدست از دامن او اندرآویز
حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.

چو گشتم مست میگویی که برخیز
بید خواهان هشیار اندرآویز. نظامی.

||آویزان کردن. معلق کردن:

بدژخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.

و رجوع به آویختن شود.

اندرا. [اَ] (اِخ)[1] یکی از خدایان مذهب برهما است که هندیان آن را خدای هوا و فصول و محرک ابرها و از جملهٔ نگهبانان عالم می‌شمردند. بموجب صوری که نقاشان هند از اندرا کشیده‌اند خدای مزبور چهاردست دارد و بر فیلی سوار و چشمان او با پارچه‌ای بسته است. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). اندرا از بزرگترین پروردگاران هندوان و پروردگار ملی آنان شمرده می‌شود و در سرزمین هند در جنگ بر ضد سیاه‌پوستهای بومی آن سامان پشت و پناه آریائیها بوده و امروز در کیش برهمنی، خداوند آسمان و بهشت است. اندرا همیشه بصفت ورترهن متصف بوده است یعنی کشندهٔ عفریت دشمن. (از یشتها ج۲ ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۳۴، ۴۰ و ج۲ ص ۳۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۵ و ۱۳۷ شود.

اندرا. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش شهر بابک شهرستان یزد با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

اندراء. [اِ دِ] (ع مص) از دور رسیدن توجه (سیل). (از منتهی الارب). برخاستن سیل از جایی نامعلوم. (از اقرب الموارد). ||پریشان و پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). انتشار. (از اقرب الموارد). اندرأالحریق: پراکنده شد. (ناظم الاطباء). ||دور رفتن سیل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال اندرأالسیل. (ناظم الاطباء). ||ناگاه آمدن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۳۲ب) (از اقرب الموارد).

اندراب. [اِ دَ] (اِ) آبسخوست. جزیرهٔ کوچک:

میان موج غم را زورق دل اضطراب افتد
اگر باد موافق می‌وزد در اندراب افتد.
رضایی مشهدی. (از شعوری ج۱ ورق ۱۳۴ الف).

اندراب. [اَ دَ] (اِخ) شهرکی است اندر میان کوههاست. جایی بسیار غله و کشت و برز و او را دو رود است و سیمهایی که از معدن پنجهیر و جاریانه افتد اینجا آن را درم زنند و پادشای او را شهر سلیر[2] خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۰). شهری است بین غزنین و بلخ و... و قافله‌ها از آن وارد کابل میشوند و آنرا اندرابه نیز گویند. شهر زیبایی است و از آنجا گروهی از اهل علم برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). شهری است از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین که نزدیک کتل هندوکش واقع است. (انجمن آرا) (آنندراج). در ریاض‌السیاحه آمده که اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم و بسیار خوش آب و هوا و بسردی مایل است و نمک اندرابی را از بلور در صافی فرقی نباشد و محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ز غزنین سوی اندراب آمدم
ز آسایش اندر شتاب آمدم[3]. فردوسی.

دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون ببخش اندرون اندراب. فردوسی.

امیر از این نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پزغوزک می‌آییم باید که خواجه ببغلان آید و از آنجا باندراب بمنزل چوگانی بما پیوندد. (تاریخ بیهقی چ فیاض غنی ص ۵۵۸).

آن کس که اندرآب شود او بی‌آشنا
گویی که اندراب شود او بی‌آشنا.
احمدواتکی.

اندرابه. [اَ بَ] (اِخ) اندرآب. رجوع به اندرآب شود.

اندرابه. [اَ بَ] (اِخ) دهی است در دو فرسنگی مرو. سلطان سنجر را در آن قصرهایی بوده است. (از معجم البلدان).

اندرابی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندراب: ملغ اندرابی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندرآب و اندرانی شود.

اندرات. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری با ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج غلات، ارزن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اندراج. [اِ دِ] (ع مص) به آخر رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انقراض. (از اقرب الموارد). یقال اندرج القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داخل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). درآمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اندرآمدن. وارد گشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||درضمن چیزی درآمدن. آموده شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||نوردیده شدن. (غیاث اللغات). نوردیده شدن ساغر[4]؟ (آنندراج).

اندراز خفچاق. [ ] (اِخ) ناحیتی است از کیماک و مردمانش ببعضی اخلاق بغوز مانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۵). معادل عربی این کلمه مادون خفچاق است شاید منظور خفچاق اندرونی باشد. (از حاشیه ص ۸۵ حدود العالم چ دانشگاه).

اندراس. [اِ دِ] (ع مص) ناپدید گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو و ناپدید شدن. (آنندراج). انطماس. (از اقرب الموارد). محو شدن اثر. (یادداشت مؤلف). یقال و اندرس‌الرسم. (ناظم الاطباء). ||کهنه شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). پاره‌پاره شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) کهنگی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پاره پاره شدگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

اندراس. [ ] (اِخ) شهری است [از حدود ماوراءالنهر] که‌اندر وی تبتانند و هندوان و از آنجا تا کشمیر دو روز راه است. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۲).

اندراستان. [ ] (اِخ) نام محلی است در خوارزم در شش فرسنگی رخشمین و در دو فرسنگی نوزوار. (از نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۱۸۰).

اندراسیون. [اَ دَ] (اِ) بخورالاکراد است. (از مخزن الادویه بنقل آنندراج). یک نوع عطری که بتازی بخورالاکراد گویند. (ناظم الاطباء). یربطورة. بوقیدانن. سیابو. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخورالاکراد شود.

اندراع. [اِ دِ] (ع مص) پیش درآمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درپیش رفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). درپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اندرع الرجل: پیش درآمد آن مرد. (از منتهی

---

1 - Indra.

۲ - نل: شهرلیر، در یادداشت مؤلف: شهریار.

۳ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی: از آسایش ره شتاب آمدم.

۴ - ظ: ساغری.

الارب) (ناظم الاطباء). ||از جای خود برآمدن استخوان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اندرع العظم. ||پرشدن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). امتلا. (از اقرب الموارد). اندرع البطن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآمدن ماه از ابر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن ماه از پشت ابر. (از اقرب الموارد). اندرع القمر من‌السحاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندرع یفعل کذا؛ بشتاب رفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندرامین. [ ] (اِخ) نام یکی از حواریون عیسی بود. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً محرف اندریاس است. رجوع به اندریاس شود.

اندران. [اَ دَ] (اِ) صمغ درختی است که صمغ طرثوث (ظ: طرثوث) گویند در عربی اشق و اشج گویند. مفتح سدهٔ جگر و دافع سنگ مثانه و صلابت طحال و به وجع مفاصل و عرق‌النساء و صرع نافع است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب). اشق. (فرهنگ فارسی معین). یک نوع صمغی زفت مانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به طرثوث شود.

اندرانی. [اَ دَ] (ع ص) جراب اندرانی، انبان سطبر. (منتهی الارب). انبان ستبر. (ناظم الاطباء). ||ملح اندرانی، نمک شفاف سفید مانند بلور. نمک ترکی. (یادداشت مؤلف). ملح ذرانی درست است از ذرءة. (از منتهی الارب). رجوع به اندرانی و ذرانی شود.

اندراورد. [اَ وَ] (اِ) نوعی از شلوار است: روی عن ام‌الدرداء انها قالت زارنا سلمان من المدائن الشام ماشیاً و علیه کساء و اندراورد یعنی سراویل مشمرة. (المعرب جوالیقی ص ۳۷). و رجوع به اندرورد شود.

اندراوس. [ ] (اِخ) نام یکی از حواریون دوازده گانه عیسی بود و او را بسال دهم میلادی بیاویختند. (از دیاتسارون ص ۵۶). و رجوع به اندریاس شود.

اندراین. [ ] (اِ) بهندی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه).

اندرایین. [اَ دَ] (اِ) میوهٔ حنظل. (ناظم الاطباء). در مخزن الادویه اندراین است. رجوع به اندراین شود.

اندرافتادن. [اَ دَ اُ دَ] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن: حرب اندرافتاد میان فریقین. (تاریخ سیستان). ||خود را در میان چیزی انداختن:

میزری چیود اگر او گویدم
دررو اندر عین آتش بی ندم
اندرافتم از کمال اعتقاد
نیستم زاکرام ایشان ناامید. مولوی.
اندرافتد گاو [درمیان علف] با جوع‌البقر
تا بشب آنرا چرد او سربسر. مولوی.

و رجوع به افتادن شود.
— اندرافتادن به کسی یا چیزی؛ درافتادن با او: این چند تن فصحا جمع شدند و گفتند ما نقیضهٔ قرآن همی تصنیف کنیم و مدتها مدید بدان اندرافتادند و فصیح‌تر ایشان ابن‌المقفع. (مجمل التواریخ). و رجوع به درافتادن شود.

اندرافکندن. [اَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) افشاندن. پراکندن:

بصد جای تخم اندرافکند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت. عنصری.

||نوشیدن. بیکبار نوشیدن:

تا خبر یابم جامی دوسه اندرفکنم
رخ کنم سرخ و فرودآیم با ناز و بطر.
فرخی.

||داخل کردن: تو هما کنون نزد افشین روی و اگر بار ندهد خویشتن را اندرافکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۴). و رجوع به افکندن و انداختن شود.

اندرانداختن. [اَ دَ اَ تَ] (مص مرکب) فروانداختن. به پایین پرت کردن. به زیر انداختن: اگر همچنان پیل نر به ما رسیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی بغل جویی و آب تنگ در او و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندرانداخت و آسیب وی... برگرداند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۵۹).

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
سبک خود را ز گلگون اندرانداخت. نظامی.

و رجوع به انداختن شود.

اندربای. [اَ دَ] (نف مرکب)[1] ضروری و حاجت و محتاج‌الیه و دربایست. (برهان قاطع). ضروری و حاجت و محتاج‌الیه و وابستهٔ چیزی و آنرا دربایست نیز گفته‌اند و اندروای بدل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). ضرور. دربایست. محتاج‌الیه. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

مهرگان رسم[2] عجم داشت بپای
جشن او بود چو چشم اندربای. فرخی.
زهی تن هنر و چشم نیکنامی را[3]
چو روح درخور و همچون دو دیده اندربای.
فرخی.

اندربای. [اَ دَ] (ص مرکب) آویخته و معلق. (انجمن آرا) (آنندراج). نگون و سرازیر و آویخته. (برهان قاطع). آویخته. معلق. سرنگون. سرازیر. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). اندروای. و رجوع به اندروای شود.

اندربایست. [اَ دَ یِ] (نف مرکب) ضروری و حاجت و محتاج‌الیه. (برهان قاطع) (آنندراج). ضرور و حاجت و محتاج‌الیه. (هفت قلزم). حاجت. (دهار). ضروری و محتاج‌الیه و اندربای. (ناظم الاطباء). ضرور. محتاج‌الیه. اندربای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندربایستن و اندربای شود.

اندربایستن. [اَ دَ یِ تَ] (مص مرکب) ضرور بودن. محتاج‌الیه بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دربایستن شود.

اندر برکشیدن. [اَ دَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در آغوش کشیدن. در آغوش گرفتن. در برکشیدن:

گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید. مولوی.

و رجوع به در برکشیدن و کشیدن شود.

اندربیگ. [اَ دَ بِ] ( ) در میان بزرگان و در میان شیاطین. (ناظم الاطباء)؟!

اندربا. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک با ۳۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اندرپذیرفتن. [اَ دَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول کردن:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندرپذیر
از آن گاو نغزش بپرور بشیر. فردوسی.

و رجوع به پذیرفتن شود.

اندرپوست سگ داشتن. [اَ دَ سَ تَ] (مص مرکب) یعنی در تن نفس اماره داشتن و قبیل نفس‌پروری و این کنایه از مرده‌دلی است. (از آنندراج) (از مؤید الفضلاء)[4].

اندرجاه. [اَ دَ] (معرب، اِ مرکب) اندرگاه. (فرهنگ فارسی معین). هریک از روزهای خمسهٔ مسترقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرگاه شود.

اندرجو. [اَ دَ] (اِ) درخت زبان گنجشک. (ناظم الاطباء). این لغت هندی است بفارسی زبان گنجشک و بعربی لسان‌العصافیر و بشیرازی تخم اهر خوانند. (از مخزن الادویه بنقل آنندراج).

اندرجهیدن. [اَ دَ جَ دَ] (مص مرکب)

---

۱ - از اندر + بای (از بایستن).
۲ - نل: جشن.
۳ - نل: ایا جمال جهان را و عز دولت را.
۴ - در متون مزبور بصورت جمله آمده است.

بدرون جهیدن. جهیدن:
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار.
منوچهری.
و رجوع به جستن و جهیدن شود.
اندرجین. [ ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین با ۳۸۲تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کلنجین و محصول آن غلات، سیب‌زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
اندرخ. [اَ دَ رُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از روخانه کشف‌رود و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). ظاهراً همان است که در تاریخ یمینی بدان اشارت رفته: ابوعلی بر صوب طوس رحلت کرد و فایق و ایمرک بدو پیوستند و باسر صفا و اتحاد معهود رفتند و نزدیک اندرخ صحرایی فسیح اختیار کردند و آنجایگاه فرود آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۱۱۹).
اندرخنی اغریا. [اَ رَ اَ] (اِ) طیلافیون. حشیشةالبرص. رجوع به طیلافیون و حشیشةالبرص شود.
اندرخواره. [اَ دَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) لایق و سزاوار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰).
اندرخواستن. [اَ دَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) تمنی کردن. استدعا کردن. (یادداشت مؤلف): از خلیفه اندر خواست که او را گرامی کند و بخانهٔ وی رود بمهمانی. (تاریخ بلعمی). از امیر فضل اندر خواه خاصگان و حاشیت خویش را بخانهٔ تو فرستد بمهمانی. (تاریخ بلعمی).
اندرخور. [اَ دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب)[1] لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (از آنندراج). لایق. (مؤید الفضلاء). درخور و سزاوار. (رشیدی). سزاوار و لایق و شایسته و مناسب. (ناظم الاطباء). سزاوار. لایق. شایسته. (فرهنگ فارسی معین). اندرخورا. اندرخورد. درخور:
نوشتند نامه به ارجاسب زشت
هم اندرخور آن کجا او نوشت. دقیقی.
بشاه جهان گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندرخور آید به آیین و دین. دقیقی.
بدرگه فرست آنکه اندرخورست
ترا کردگار جهان یاور است. فردوسی.
چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندرخورت. فردوسی.
اگر ما گنهکار و بدگوهریم
بدین پادشاهی نه اندرخوریم. فردوسی.
گرت چیزی اندرخور شهریار
فزونی بود آید او را بکار. اسدی.
اگر داد خواهیم در نیک و بد
بدادیم معذور و اندرخوریم. ناصرخسرو.
گفتم هنر پدید کن اندرخور جواب
گفتاکه در جواب پدید آورد هنر.
ناصرخسرو.
من اندرخور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو درخورد من. سعدی.
و رجوع به اندرخورا و اندرخورد و اندرخوردن و درخور شود.
اندرخورا. [اَ دَ خوَ / خُ] (نف مرکب)[2] لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلزم). لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). درخور و سزاوار. (فرهنگ رشیدی). سزاوار و لایق و شایسته و مناسب. (ناظم الاطباء).
اندرخورد. [اَ دَ خوَرْ / خُر] (نمف مرکب) لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع). لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). لایق. زیبا. ازدر. اندرخور. اندرخورا. درخورد. شایان. فراخور. (از شرفنامهٔ منیری):
مر زنان راست جامه اندرخورد
هرچه باشد روا است جامهٔ مرد. سنایی.
نیست هرکس در محبت مرد او
نیست اندرخورد هر دل درد او.
رکن‌الدین کرمانی.
زینت از بهر زن بود که بمرد
جز قزا کند نبود اندرخورد. لطیفی.
اندرخوردن. [اَ دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سزاوار گشتن. مناسب بودن. شایسته بودن. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). لایق شدن. مستحق شدن. روا بودن. پسندیده بودن. سزاوار بودن. (از ناظم الاطباء). لایق بودن. (فرهنگ فارسی معین):
گرزم بد آهوش گفت از خرد
نباید جز آن چیز کاندرخورد. دقیقی.
بجز رای و دانش چه اندرخورد
پسر را که چونان پدر پرورد. فردوسی.
بدو گفت کای مهتر پرخرد
چنین گفته از تو کی اندرخورد. فردوسی.
از او هرچه اندرخورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد. فردوسی.
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخورد. فردوسی.
چنین گفت کز رای مرد خرد
ره باده‌ساری نه اندرخورد. اسدی.
بهر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاشه وی را چه اندرخورد. اسدی.
تلخ با شیرین کجا اندرخورد. مولوی.
اندرخورند. [اَ دَ خوَ / خُ رَ] (نف مرکب) لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلزم). اندرخور. (از ناظم الاطباء). لایق و سزاوار. (آنندراج):
اگر بهشتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.
قطران (از انجمن آرا).
اندرخوری. [اَ دَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) سزاواری. شایستگی:
تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این لقب بر هیچ کس نامد بدین اندرخوری.
سوزنی.
اندردمیدن. [اَ دَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن. فوت کردن در چیزی:
تونداسب او بوی اسبان شنید[3]
خروشی برآورد و اندردمید. فردوسی.
همه را بکوبند و بپزند و اندردمند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صفت دارویی که اندردمند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دمیدن شود.
اندردویدن. [اَ دَ دَ دَ] (مص مرکب) تاختن:
اندردوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار.
منوچهری.
و رجوع به دویدن شود.
اندررسانیدن. [اَ دَرْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) ارهاق. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). دررسانیدن. رسانیدن. لاحق و نزدیک گردانیدن. و رجوع به ارهاق و رسانیدن شود.
اندررسیدن. [اَ دَرْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسیدن. وارد شدن. (فرهنگ فارسی معین). دررسیدن: از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند. (تاریخ بیهقی).
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی.
||در اصطلاح منطق تصور، در برابر تصدیق: دانستن دوگونه بود یکی اندر رسیدن کی بتازی آنرا تصور خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۳). و رجوع به رسیدن شود.
اندررمیدن. [اَ دَرْ، رَ دَ] (مص مرکب) رمیدن:
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندررمید. اسدی.
و رجوع به رمیدن شود.

---

۱ - تلفظ قدیم اندرخور [اَ دَ وَ] است. (از فرهنگ فارسی معین).
۲ - الف افادهٔ تعظیم کند و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب. (فرهنگ رشیدی).
۳ - نل: چو اسپس ز دور اسپ بیژن بدید.

اندرز. [اَ دَ] (اِ)[1] پند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). موعظت. وعظ. عظه. نصح. تذکیر. ذکری. (یادداشت مؤلف):

بسوی خراسان فرستادشان
بسی پند و اندرزها دادشان. فردوسی.
مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سرمایه و ارزتان. فردوسی.
هر آن کس کز اندرز من درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت. فردوسی.
همه هرکه ایدر در این مرز من
کجاگوش دارید اندرز من. فردوسی.
بزنهار مرد و به افغان سپهر
به اندرز ماه و بفریاد مهر.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۳۱).
همه اندرز من بتو اینست
که تو طفلی و خانه رنگین است[2]. سنایی.
نویسد یکی نامهٔ سودمند
بتأیید فرهنگ و رای بلند.
مسلسل باندرزهای بزرگ
کزو سازگاری کند میش و گرگ. نظامی.
وگر من با توام چون سایه با تاج
بدین اندرز رایت نیست محتاج. نظامی.
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده مثال. سعدی.
آنگاه گشود لب به اندرز
انگیخت سخن بدلنشین طرز.
فیضی (از آنندراج).

— اندرزگونه؛ اندرزمانند:

مرا طبیب دل اندرزگونه‌ای کرده‌ست
کز این سواد بترس از حوادث سودا.
خاقانی.

||وصیت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (غیاث اللغات) (شرفنامه) (فرهنگ اوبهی) (انجمن آرا) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (دهار) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وصایت. وصاة. (از منتهی الارب). آخرین وصیت. (ناظم الاطباء). وصیت کردن. (مؤید الفضلاء). سفارش. وصیت میت. وصیت که برای پس از مرگ کنند. (یادداشت مؤلف):

برادر چو بشنید چندی گریست
چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند آن سخن یادگار
تو اندر جهان تخم زفتی مکار. فردوسی.
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود
بزمزم همی گفت و موبد شنود. فردوسی.
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد
وز اندرزهایش چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش
برهنه نباید که بیند سرش. فردوسی.
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
تو بشنو مگر سرنپیچی ز داد. فردوسی.
به اندرز این ابن یامین خویش
امید روان و دل و دین خویش
که از حکم دارندهٔ دادگر
رسانید بازش بنزد پدر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ولی گرچه شد روز بر وی [مادر اسکندر] سیاه
سر خود نپیچید از اندرز شاه. نظامی.
به اندرز بگشاد مهر از زبان
چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین
چنان کن که گویند بادا چنین. نظامی.
بی اندرز هرگز مباشید کس
ببینید هرکار را پیش و پس. ؟

||عهد. (منتهی الارب). ||کتاب و نوشته. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). کتاب و این معنی مجازی است بدینگونه [که] مواعظ و نصایح در کتاب است. (مؤید الفضلاء). ||حکایت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). حکایت و قصه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرز بد، اندرزپذیر، اندرز دادن، اندرز کردن، اندرزکننده، اندرزگر، اندرز گفتن، اندرزگو، اندرزناپذیر، اندرزنامه، اندرزنیوش و اندرزور شود.

اندرز آذرباد مارسپندان. [اَ دَ زِ ذَ رِ پَ] (اِخ)[3] مجموعهٔ کلمات قصار و پندهایی است بزبان پهلوی منسوب به آذرباد (موبدان موبد عهد شاپور ذوالاکتاف) که جزو متون پهلوی در بمبئی بطبع رسیده و بنظم و نثر فارسی نیز ترجمه شده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندرزا. [اَ دَ] (اِ) گاو زهره را گویند و آن سنگی است که در میان زهرهٔ گاو یا شیردان او متکون میشود و آنرا بعربی حجرالبقر گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (هفت قلزم). گاو زهره. گاوزن. پادزهر گاوی. گاوزهرج. خرزةالبقر. و رجوع به حجرالبقر و گاوزهره شود.

اندرز اوشنر دانا. [اَ دَ زِ اُ نَ رِ] (اِخ)[4] رساله‌ای است بزبان پهلوی دارای قریب ۱۴۵ کلمه، شامل اندرزهای منسوب به اوشنر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندرز بد. [اَ دَ بَ] (ص مرکب) ناصح. واعظ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرزبذ شود.

اندرز بد اسوارکان. [اَ دَ بَ دِ اِ] (اِ مرکب) معلمین نظامی در دورهٔ ساسانی. (تاریخ حقوق علی‌آبادی).

اندرز بذ. [اَ دَ بَ] (ص مرکب) آموزگار. (در دورهٔ ساسانیان). (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۶۰).

اندرزپذیر. [اَ دَ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ اندرز. متعظ. (از یادداشت مؤلف).

اندرز خسرو کواتان. [اَ دَ زِ خُ رَ / رُو کَ] (اِخ) رساله‌ای است بزبان پهلوی شامل قریب ۳۸۰ کلمه، محتوی اندرزهای منسوب به خسرو انوشروان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندرز دادن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

مرا نزد تو او فرستاده است
بسی پند و اندرزها داده است. فردوسی.

اندرزدن. [اَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن.

— آتش اندرزدن؛ سوزانیدن. (یادداشت مؤلف):

سپه را سراسر بهم برزدند
بیوم و برش آتش اندرزدند. فردوسی.

— بخواب اندرزدن؛ بخواب زدن. خود را بخواب زدن:

چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد
بخواب خرگوشی اندرزند بعادت و خو.
سوزنی.

اندرزکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||ایصاء. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). توصیه. (مصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). وصایه. عهد. (منتهی الارب). وصیت کردن. سفارش کردن:

---

۱ - در پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق از ham-daraz (اتفاق باهم-محکم کردن) ظاهراً با handaraza اوستا (بمعنی بند-زنجیر) یکی است. در ارمنی andarj (وصیت). پازند andarz پهلوی تورفان ndarz'. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بکسر دال نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری).

۲ - مولوی ظاهراً با اشاره بدین بیت سنایی چنین گفته است:

بس تکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار.

۳ - در پهلوی:
âturpât andarzh-i-amahrespant.

۴ - در پهلوی:
andarzh-e-oshnar-e-dânâk.

وزان پس بسوی خراسان کسی
فرستاد [خسروپرویز] و اندرز کردش بسی.
بدو گفت با کس مجنبان زبان
از ایدر برو تا در مرزبان. فردوسی.
وگر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن. فردوسی.
چون خبر بگوش لشکر رسید [خبر خشم اسکندر بلشکر خویش] عظیم بترسیدند و یکدیگر را اندرز میکردند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). چون از دینار حیل خواست کردن مرا بخواند و اندرزی که عادت باشد بکرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
فرستاده را چون بود چاره‌ساز
به اندرز کردن نباشد نیاز. نظامی.
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد. مولوی.
اندرز کرده‌اند مرا کاندرین جهان
غیر از خدا طلب نکنم هرگز از خدا.
شیبانی.

اندرزکننده. [اَ دَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) وصی. (منتهی الارب). کسی که اندرز میکند.

اندرزگر. [اَ دَ گَ] (ص مرکب) مشاور. معلم. (در زمان ساسانیان). (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). واعظ. ناصح. مذکر. پند دهنده. (یادداشت مؤلف).

اندرزگفتن. [اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) اندرز کردن. توصیه. (فرهنگ فارسی معین).

اندرزگو. [اَ دَ] (نف مرکب) واعظ. ناصح. مذکر. پند دهنده. نصیحت‌گو. (یادداشت مؤلف).

اندرزمان. [اَ دَ زَ] (ق مرکب) در همان زمان. درهمان دم. فوراً. بی‌درنگ. فی‌الفور. (از یادداشتهای مؤلف):
چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندرزمان زاو شود ناپدید. فردوسی.
هم اندرزمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه. فردوسی.
بدان تا فرستد هم اندرزمان
به مصر و به بربر چو باد دمان. فردوسی.
زواره بیامد هم اندرزمان
بهومان سخن گفت از پهلوان. فردوسی.
بگفت این و با گرز و تیر و کمان
سوی بیر جستن شد اندرزمان.
(گرشاسبنامه ص ۵۵).
خواستم گفت خاکپای توام
عقلم اندرزمان نصیحت کرد. سعدی.

اندرزناپذیر. [اَ دَ پَ] (نف مرکب) آنکه نصیحت قبول نکند.

اندرزنامه. [اَ دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) وصیت‌نامه. پندنامه. (یادداشت مؤلف)[1]:
من ایدون شنیدم که جای مهی
همی مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشیروان قباد
به اندرزنامه چنین کرد یاد
که هرکو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد. فردوسی.

اندرزنیوش. [اَ دَ] (نف مرکب) نیوشندهٔ اندرز. اندرزپذیر.

اندرزور. [اَ دَ وَ] (ص مرکب) اندرزگو. آنکه کارش اندرز گفتن است:
زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
صدر دیوان شه شرقی و اندرزوری. فرخی.

اندرزی. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندرس. [ ] (اِخ) شهری است بزرگ بهندوستان و از پادشایی دهم است بر کران دریا. (حدود العالم) (از یادداشت مولف). در حدود العالم (چ دانشگاه) اندراس است. و رجوع به اندراس شود.

اندرش. [اَ دَ رَ] (اِخ) یا اندراش. شهری در اسپانیا. رجوع به اسپانی در همین لغت‌نامه شود.

اندرشدن. [اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) داخل شدن. وارد شدن. مقابل بیرون شدن. خروج. (از فرهنگ فارسی معین). درآمدن. دخول: پس از چهل سال که آدم آنجا اوکنده بود خدای عزوجل جان را بفرستاد تا به تن آدمی اندرشد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). من آن سال پیش رشید بردم چون اندرشدم وی بر آن کرسی‌نشسته بود. (تاریخ بلعمی).
گاه‌روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه‌زیر طارم زنگارگون اندرشود. فرخی.
بگشادش در باکیر شهنشاهان
گفت بسم‌الله و اندرشد تا گاهان. منوچهری.
در بیت‌المقدس بود و آخر همه کس بیرون آمدی و پیش از همه کس اندر شدی چون اندر شدی همه چراغها دیدی فرو کرده. (تاریخ سیستان). پس روزی رستم بن مهر هرمزدین المجوسی پیش او (عبدالعزیز والی سیستان) اندر شد. و متکلم سیستان او بود. (تاریخ سیستان). غوریان... بقلعتهای استوار که داشتند اندرشدند. (تاریخ بیهقی). چون غوریان خبر وی یافتند بقلعتها... اندرشدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰).
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا.
مسعودسعد.
و رجوع به شدن شود.

اندرشکستن. [اَ دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) آماده کردن. حاضر ساختن. مهیا کردن:
بنوی یکی دفتر اندرشکست.
(شاهنامه از فرهنگ فارسی معین).

اندرفتادن. [اَ دَ فِ دَ] (مص مرکب) اندر افتادن. درافتادن. افتادن. اتفاق افتادن:
تا بر نهاد زلفک شوریده را بخط
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره.
و رجوع به افتادن شود.

اندرفکندن. [اَ دَ فِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن. درافکندن. انداختن. درانداختن:
تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شور شور اندرفکند و کاو کاو. رودکی.
به ایوان او آتش اندرفکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی.
از سرو روی وی اندرفکن آن تاج تلید
تا از او پیدا آید مه و خورشید پدید.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۴).

اندرقاش. [اِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۱۵۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، حبوب، توتون، چغندر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندرقه امیرآباد. [اَ دَ قِ اَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندرکردن. [اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) داخل کردن. (یادداشت مؤلف): گلاب و مشک و کافور بسرشت و بمغفدهای آن اندر کرد. (تاریخ سیستان).
گاو لاغر بزاغد اندرکرد
تودهٔ زر بکاغذ اندرکرد.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
آبی را بپزند و میان او پاک کنند و بجایگاه دانه عسل اندر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گویند توتل... چیزی همی‌خورد زمین آن نمک بود لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد طعم آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفتند و بخوردنی اندر کرد و این رسم بماند. (مجمل التواریخ).

اندرکشنده. [اَ دَ کَ / کِ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) جذب کننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندر کشیدن شود.

اندرکشیدن. [اَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جذب کردن. (فرهنگ فارسی معین): اما جواب ما مر این سؤال را از خاصیت

---

۱ - عنوان چند کتاب و رساله‌ای است که از زمان ساسانیان بجا مانده. رجوع به اندرزیاد مار سپندان، اندرز اوشنردانا و اندرز خسرو کواتان شود.

مقناطیس... آن است که گوییم از آن سنگ بخاری است بیرون آینده لزج اندر کشیده که بجز آهن اندر نکشد. (جامع‌الحکمتین ص ۱۶۷).
— دامن اندرکشیدن؛ دامن جمع کردن:
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زو دامن اندر کشید. فردوسی.
||درکشیدن. بدرون کشیدن. بداخل کشیدن:
برادر چو روی برادر بدید
کمان را بزه کرد و اندرکشید. فردوسی.
— روی اندرکشیدن؛ مخفی شدن. نهان شدن. (از یادداشتهای مؤلف):
شیر گردون روی همچون خاربشت اندرکشید
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار.
سیدحسن غزنوی.
— زبان اندرکشیدن؛ کنایه از خاموشی گزیدن:
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباش
چون زبان اندرکشیدم ترجمانی گو مباش.
سعدی.
||گستردن. پهن کردن:
و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد
اندرکشید حله بدشت و بکوهسار. فرخی.
||نوشیدن. بیکبار نوشیدن:
بروی شهنشاه جام نبید
بیک دم همانگاه اندرکشید. فردوسی.
||حرکت کردن. رفتن:
و از آنجا سوی پارس اندرکشید
که در پارس بد گنجها را کلید. فردوسی.
بسوی حصار دژ اندرکشید
بیابان بیره سپه گسترید. فردوسی.
فریدون کمر بست و اندرکشید
نکرد آن سخن را بدیشان پدید. فردوسی.
بفرمود تا لشکری برکشید
گرازان سوی خاور اندرکشید. فردوسی.
— سر اندرکشیدن؛ بالا رفتن:
ازین پس چو من تیغ کین برکشم
وزین کوه خارا سراندر کشم. فردوسی.
||روی آوردن:
سوی پارس فرمود تا برکشید
براه بیابان سر اندرکشید. فردوسی.
و رجوع به سرکشیدن و کشیدن شود.
— لشکر اندرکشیدن؛ لشکر حرکت دادن. لشکر بجنگ بردن. لشکرکشی کردن:
وزآن جایگه لشکر اندرکشید
بره بر دژی دیگر آمد پدید. فردوسی.
وزآن جایگه لشکر اندرکشید
سوی آذر آبادگان برکشید. فردوسی.
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندرکشید. فردوسی.
و رجوع به لشکر کشیدن شود.
||گذشتن. سپری شدن:
بیامد در آن باغ و می درکشید
چو پاسی زتیره شب اندرکشید. فردوسی.
چو نیمی شب تیره اندرکشید
سپهبد می یک منی برکشید. فردوسی.
و رجوع به کشیدن شود.

اندرگاه. [اَ دَ] (اِ مرکب) پنج روز افزونی آخر سال (خمسهٔ مسترقه) که نامهای آنها از این قرار است: اهنود (=اهنوذ) اشتوذ، اسپنمد (=اسپنتمذ)، و هوخشتر، و هشتوایشت[1]. (از فرهنگ فارسی معین) (از مقدمه التفهیم ص قلج). پنج روزی که در آخر اسفندارمذ ماه یا آبان ماه برسی روز می‌افزوده‌اند. پنجهٔ دزدیده. بهیزک. (یادداشت مؤلف). اندرجا. (فرهنگ فارسی معین): این پنج روز دزدیده که آنرا اندرگاه خوانند از پس آبانماه نهادند تا نشانی باشد آبانماه را که دوبار کرده آمد و این عادت ایشان بوده است به هر ماهی که او را نوبت بهیزک بودی که این مسترقه‌ای دزدیده به آخر او نهادندی. (التفهیم بیرونی چ همایی ص ۲۳۱). و رجوع به پنج روزی و پنجهٔ دزدیده و خمسهٔ مسترقه و اندرگاهان شود.

اندرگاهان. [اَ دَ] (اِ مرکب) خمسهٔ مسترقه. پنج روزی. پنجهٔ دزدیده. پنجی. فنجی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرگاه شود.

اندرگذاشتن. [اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) صرف‌نظر کردن. درگذشتن:
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت
ببایست ازو هر بد اندرگذاشت. فردوسی.
||داخل کردن. راه دادن: محمدبن ابی تمیم را بسخلیفتی بست فرستاد. مردمان او را اندرنگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). در سخت کردند و آن دیگر را اندر نگذاشتند. (تاریخ سیستان).

اندرگذرانیدن. [اَ دَ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) عبور دادن. گذر دادن. (فرهنگ فارسی معین).
— پای از اندازه اندرگذرانیدن؛ پا از گلیم خود درازتر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اندرگذشتن. [اَ دَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) گذشتن. عبور کردن:
به روم و بهندوستان بربگشت
ز دریا و تاریکی اندرگذشت. فردوسی.
وزان کاخ فرخ چو اندرگذشتی
یکی رود آب اندر او همچو شکر. فرخی.
— اندرگذشتن خطوط از یکدیگر؛ مماس شدن خطها با یکدیگر و قطع کردن یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین).
||فوت کردن. مردن. (فرهنگ فارسی معین):
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
گرامی برادر که اندرگذشت. فردوسی.
آن روز که معتضد اندرگذشت. (تاریخ سیستان). ||صرف‌نظر کردن. نادیده گرفتن. بخشودن:
گناه‌رفته را اندر گذارم
دگر بر روی او هرگز نیارم. (ویس و رامین).
اندرین فصل (فصل تابستان) مسهل قوی نشاید خورد و از شراب و گل و آب.... و شیرخشت اندر نشاید گذشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرد گفت از این سؤال اندرگذر. (کلیله و دمنه).
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر. (بوستان).
— از گفتهٔ خود اندرگذشتن؛ عمل نکردن بدان. وفا نکردن بدان:
که هر کو ز گفت خود اندرگذشت
ره رادمردی ز خود درنوشت. فردوسی.
||سپری شدن. گذشتن:
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت
سپهدار جنگی میان را ببست[2]. فردوسی.
هر آنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همی باد گردد بدست. فردوسی.
بلهراسب فرمود تا بازگشت
بدو گفت روز من اندرگذشت. فردوسی.

اندرگردانیدن. [اَ دَ گَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن. (یادداشت مؤلف): ازاری گرد سر اندر گردانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گردانیدن شود.

اندرگرفتن. [اَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شروع کردن. آغاز کردن. (فرهنگ فارسی معین). بورزیدن. (یادداشت مؤلف): پس چون این پسر [اسماعیل] بیامد از این کنیز [هاجر] ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکیبایی نتوانست کردن جنگ و پرخاش اندر گرفت. (تاریخ بلعمی).
ورا پهلوان زود در برگرفت
زدیر آمدن پوزش اندر گرفت. فردوسی.
همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دست بر سر گرفت. فردوسی.
بسی با دل اندیشه اندر گرفت. فردوسی.
مهان را همه شاه در برگرفت
زبدها خروشیدن اندرگرفت. فردوسی.
هارون صره‌ای هزار دینار بیرون کرد و پیش وی نهاد... فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این پندهای من ترا هیچ سود نداشت هم از اینجا جور اندر گرفتی و بیدادگری را پیشه کردی. (هجویری). چندین هزار مرد از صناعان گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد و بنا اندر گرفت. (مجمل التواریخ).

1 - Vahichtaichti, Vahukhachthra, Spentamainyu, Uchtavaiti, Ahunavaiti.
۲ - ن‌ل: سپهدار بر گوی گردان بگشت.

— راه اندرگرفتن؛ راه بسویی گرفتن یا راه جایی را پیش گرفتن:
درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ بامی ره اندرگرفت. فردوسی.
وزآنجا شتابان ره اندرگرفت
بنخچیر کردن کمان برگرفت.
(گرشاسبنامه ص ۲۳۲).
همانگاه با او ره اندر گرفت
سه بادکردار تک برگرفت.
(گرشاسبنامه ص ۸۵).
||احاطه کردن چیزی را. (یادداشت مؤلف). احاطه زدن در دور چیزی. شامل شدن: رحمت ایزد تعالی ایشان را اندرگرفت. (تاریخ سیستان). دختران عبدمناف گرد من اندرگرفتند. (تاریخ سیستان). ||آبستن شدن. (یادداشت مؤلف): محوایله اندرگرفت بقدرت باری تعالی. (تاریخ سیستان). و رجوع به گرفتن شود.

اندرگشادن. [اَ دَ گُ دَ] (مص مرکب) گشادن. باز کردن:
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نو در اندرگشاد. فردوسی.

اندرماخس. [اَ رُ خُ] (اِخ) رجوع به اندروماخس شود.

اندرمان. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران با ۲۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندرقند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندرماندن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) عی. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). عاجز شدن. بیچاره شدن. چاره پیدا نکردن. متحیر شدن. مضطر شدن. درماندن: جعفر چون بشنید اندر ماند، دانست که نه صواب است که خلیفه می‌گوید ولیکن چیزی نتوانست گفتن. (تاریخ بلعمی). این بازگشتن ایشان (ستارگان متحیر) چون اندرماندن بود. (التفهیم ص ۷۸).
چه باشد گر چو من در شهر مداحی دوده دارد
ز مدح اندرنماند هرکه از رادی سپه دارد.
فرخی.
اما شرط اندرین کتاب پارسی است مگر جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود. (تاریخ سیستان). ملک چین اندرماند بکار وی که سپاهی عظیم داشت. (مجمل التواریخ). ||ماندن. حرکت نکردن. قرار گرفتن: جهد کن تا زمین را چنان هموار و راست کنی که چون بر وی آب ریزی اندرماند و بهمه سویها راست شود. (التفهیم بیرونی). و رجوع به ماندن شود.

اندرمانده. [اَ دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) درویش عاجز. (مقدمهٔ التفهیم ص قلج). عاجز. درمانده. متحیر: رافع بخوارزم آمد تنها و اندر مانده برباطی اندر شد. (تاریخ سیستان).
— ستارگان اندرمانده؛ ستارگان متحیره. (از مقدمهٔ التفهیم ص قلج): ستارگان متحیره کدامند؟ زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارداند و اندرمانده از بهر آن خوانند که از آنسو که همی روند بحرکت دوم گاه گاه بازگردند و از پس حرکت نخستین سوی مغرب روند. پس این بازگشتن ایشان چون اندر ماندن بود. (التفهیم بیرونی چ همایی ص۷۸).

اندر میان کردن. [اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) توسط. (تاج المصادر بیهقی). واسطه قرار دادن؛ میانجی کردن: چون معدل این بشنید صلح پیش آورد و کثیربن احمدبن شهفور اندر میان کرد و مشایخ شهر را. پس ایشان صلح فرونهادند. (تاریخ سیستان). آخر کورگی بگریخت و نهان شد و باز کس اندر میان کرد و با حفص او را ایمن کرد و بیرون آمد. (تاریخ سیستان). || در میان نهادن. درمیان گذاشتن: صلح فرونهادند و سوگندان مغلظه اندرمیان کردند. (تاریخ سیستان).

اندرمیان نهادن. [اَ دَ مِ / نَ دَ] (مص مرکب) درمیان گذاشتن:
بگفت ارنهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان. (بوستان).
و رجوع به نهادن شود.

اندرنشاختن. [اَ دَ نِ تَ] (مص مرکب) درنشاندن. نصب کردن:
یکی خانه را زآبگینه بساخت
زبرجد به هرجای اندر نشاخت. فردوسی.
همی شاه را تخت پیروزه ساخت
همان تاج را گوهر اندر نشاخت. فردوسی.
و رجوع به نشاختن شود.

اندرنوردیدن. [اَ دَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) درنوردیدن. درپیچیدن. طی کردن. بیکسو نهادن:
زمانه بدین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تو اندرنورد[1].
(شاهنامه بروخیم ج ۱ ص ۲۹).
گفت من از نرد تنالم همی
نرد بیکسو نه و اندر نورد. فرخی.
و رجوع به درنوردیدن و نوردیدن شود.

اندرنوشتن. [اَ دَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) طی کردن. (فرهنگ فارسی معین). درنوردیدن. درپیچیدن:
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که‌اندرنوشتی بتک باد را. فردوسی.
نویسنده چون خامه بیکار گشت
بیاراست قرطاس و اندرنوشت. فردوسی.
چو مشک از نسیم هوا خشک گشت
نویسنده این نامه اندر نوشت. فردوسی.
نویسنده بنهاد پس خامه را
چو اندر نوشت این کیی نامه را. فردوسی.
دم باد رویین ز مه برگذشت
غو کوس دشت و که اندرنوشت.
(گرشاسبنامه ص ۱۸۹).
||حک کردن. محو کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
ولیکن سرانجام کشته شود
نکو نامش اندرنوشته شود. دقیقی.
بر دل من باد مجلس تو گذر کرد
تب ز من اندر نوشت بنگه و مفرش. سوزنی.
و رجوع به نوشتن و درنوشتن و نوردیدن و درنوردیدن و اندرنوردیدن شود.

اندرنهادن. [اَ دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن. گذاشتن. در درون چیزی گذاشتن. در داخل چیزی قرار دادن:
گر کسی بودی که زی تو ام بفکندی
خویشتن اندرنهادمی بفلاخن. رودکی[2].
— شمشیر اندرنهادن؛ شمشیر کشیدن. با شمشیر حمله بردن: سپاه گروه گروه بر دشمن حمله کردند... خالد [ابن ولید] شمشیر اندر نهاد و دشمن را همچنان بهزیمت اندر همی کشت. (تاریخ بلعمی).
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد. فردوسی.
آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را بکشتند. (تاریخ بخارا). ||در ابیات زیر بمعنی حمله کردن است یا بحذف مفعول (شمشیر):
پس اندرنهادند ایرانیان
بدان لشکر بی مر چینیان. دقیقی.
در حصن بگرفت و اندرنهاد
سران را ز خون بر سر افسر نهاد. فردوسی.
و رجوع به نهادن شود.

اندروا. [اَ دَ] (ص مرکب)[3] سرنگون آویخته

---

۱ - خطاب ابلیس به ضحاک دربارهٔ کشتن پدر.
۲ - به بوشکور نیز منسوب است.
۳ - پهلوی andarvây (مرکب از اندر، حرف اضافه + وای) در اوستا vayu در پهلوی وای بمعنی باد، جمعاً یعنی در هوا. ویو در اوستا نام فرشتهٔ پاسبان هواست. در سانسکریت vâyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده. در فرهنگهای فارسی درواى و اندرواى بمعنی معلق و آویخته دانسته شده و لغة درست نیست گویندگان پیشین گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هوا گرفته‌اند. اندرواى ناگزیر از واژه مرکب antara vâyu آمده است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). سامانی گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنی نگونسار، مرکب از اندر
←

و واژگون. (برهان قاطع) (هفت قلزم). آویخته و نگونسار. (غیاث اللغات). سرنگون و آویخته و باژگونه. (مؤید الفضلاء). معلق. آویخته. (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). نگون آویخته. (فرهنگ سروری). سرنگون و سر فروافکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). نگون آویخته و آویختهٔ باژگونه کرده. (شرفنامهٔ منیری). سرنگون و آویخته. (جهانگیری):

چو نه گنبد همی گویی ببرهان قیاس آخر
چه گویی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتواند
بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا.

ناصرخسرو.

ای شاه عجم تو زیر ران آری
رخشی که نخواندش خرد عجما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن
بر رفته سری چو نخلی اندروا. مسعودسعد.
ترا نوالهٔ چرب از کجا دهد گردون
که هست کاسهٔ او سرنگون و اندروا

مجیربیلقانی.

ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست.

کمال‌الدین اسماعیل.

همچو قندیل دل دشمن از آن اندرواست

اثیر اومانی.

||در هوا. (فرهنگ فارسی معین). آنکه میان زمین و آسمان یعنی در فضاست بی‌اتکاء بجایی و تعلیق از جایی. (یادداشت مؤلف):

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گردبادی تندگردی تیره اندروا.

فرخی.

تا زمین است بقوت ثابت
تا سپهرست بدور اندروا. سیف اسفرنگ.

بحر که مایه‌ده هر سرمایه‌دار است در حوالی ولایتش (مازندران) کنارنشینی، ابر خفتان پوش که در دفع ضرر آفتاب از آن ریاض اندرواست.... (عنایت‌نامه ملک‌الکلام جلال‌الدین دهستانی نقل از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱). ||سرگشته و حیران. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). سرگشته و سرگردان. (جهانگیری). ||(اِ مرکب) در فرهنگ زفانگویا بمعنی حاجت نیز آورده و بدین معنی اندربایست و اندروای و بایست و تلنک و تلنه و دروا و درواي و نیاز و وایا و وایه مترادفند. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ سروری). آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع) (هفت قلزم). حاجت. (مؤید الفضلاء). حاجت و ضرورت. (فرهنگ رشیدی). آرزو و خواهش و احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندروای و اندروایی و اندربای شود.

اندرواج. [اَ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) اندروا. (هفت قلزم). رجوع به اندروا و اندرواژ و اندروای شود.

اندرواژ. [اَ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سرگشته و حیران. ||سرنگون آویخته. ||آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع). و رجوع به اندروا و اندرواج و اندروای شود.

اندرواس. [ ] (اِخ) یکی از حواریون عیسی است. (المدهش ابن‌جوزی). و رجوع به اندریاس شود.

اندرواه. [اَ دَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. ||سرنگون آویخته. ||(اِ مرکب) احتیاج. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). و رجوع به اندروای شود.

اندروای. [اَ دَ] (ص مرکب)[1] سرگشته و حیران. (برهان قاطع). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). اندربای:

شادمان باد و تن آسان و بکام دل خویش
دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندروای.

فرخی.

از خبرهای خلاف و ز سخنهای دروغ
خلق را بود دل و جان و روان اندروای.

قطران.

بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت
جان خصمان تراکرد از آن اندروای. قطران.
مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش
گشته از طعنهٔ حلمت دل کوه اندروای.

انوری.

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
باد حرصش نکند همچو خسان اندروای.

انوری.

— دل اندروای[2]؛ سرگشته‌دل. آنکه دلش حیران است. حیران. سرگشته:

کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای. فرخی.
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم
ز بهر روی نکو ماندمام دل اندروای. فرخی.
بدرگه ملک شرق هرکه را دیدم
نژند و خسته‌جگر دیدم و دل اندروای.

فرخی.

||سرنگون و آویخته. (برهان قاطع). سرنگون و سر فروافکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). معلق. آویخته. (فرهنگ فارسی معین):

او همان است که از گردش خویش
مرد راکرد برمح اندروای. فرخی.
هوا چو خاک به طبعش فرونشیند پست
زمین چو ذره بحلمش بماند اندروای.

عنصری.

تا زمین را سکون نخواهد بود
جز بدور سپهر اندروای. انوری.

||در هوا. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) آرزو و خواهش. ||احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). ||هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۶۰)[3]. ||(اِخ) فرشتهٔ هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۴۶). و رجوع به اندربای شود.

اندروایی. [اَ دَ] (حامص مرکب) سرگشتگی و حیرانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بی‌حواسی. (ناظم الاطباء):

ز اندروایی ار خواهی نجاتی
ترا باید ز جود او براتی. شاکربخاری.

||آرزومندی و حاجت. (فرهنگ سروری). آرزومندی و نیازمندی. (مؤید الفضلاء). حاجتمندی. ||سرنگونی. (برهان قاطع). سر فروافکندگی و واژگونی. (ناظم الاطباء). نگون آویختگی. (فرهنگ سروری). سرنگونی[4]. ||(اِ مرکب) آرزو. (برهان قاطع). آرزو و خواهش و میل. (ناظم الاطباء).

اندروب. [اَ دَ] (اِ)[5] نوعی از جوشش باشد که پوست بدن را سیاه و خشن گرداند و با خارش باشد و آن را بعربی قوبا گویند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت‌قلزم). در هندی زاد گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰). اندوب. اندوج. (انجمن آرا). اندروب. اندروج. (آنندراج). و رجوع به قوبا و قوباء و اندوب و اندوج شود.

اندروپیلون. [ ] (یونانی، اِ) اندروصارون. و رجوع به اندروصارون شود.

اندروج. [اَ دُ] (اِ) اندوب. (هفت قلزم). رجوع به اندروب و اندوب و قوبا شود.

اندروخارون. [اَ دَ] (اِ) اندروخورون. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندروخورون شود.

اندرو خورون. [اَ دَ] (اِ) دانه‌ای تلخ و سیاه که درمیان گندم روید. (ناظم الاطباء). تلخه. تلخک.

اندروخون. [اَ دَ] (اِ) چوب دارشیشعان

→ معروف و را بمعنی مقلوب و باژگونه. (فرهنگ رشیدی).

۱ - پهلوی andarvây، در هوا. (فرهنگ فارسی معین).

۲ - این ترکیب هنوز هم در گناباد خراسان بمعنی نگران و مضطرب بکار میرود: از سفر فرزندم دل اندروا هستم.

۳ - گویا منظور فضا و جو است نه هوایی که استنشاق کنند.

۴ - در مؤید الفضلاء بمعنی سرنگون آویخته آمده.

۵ - در ناظم الاطباء آنْدروب.

است و آن رستنی سطبر خارنا ک باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). رستنی خارنا ک که دارشیشان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

اندرود. [اَ دَ] (اِ) زینت و آرایش. ||اندودگی. (ناظم الاطباء).

اندرود. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سبردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

اندرود. [اَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. آب آن از رودخانهٔ تجن و چشمه‌سار و محصول عمده‌اش برنج، پنبه، غلات و صیفی است. دارای ۱۲ آبادی و ۳۹۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اندرورد. [اَ رَ] (اِ) اندروردیه. نوعی از شلوار است کوتاه که زانو را پوشاند و بالای تبان پوشند یا تبان است و این کلمه عجمی است که عربان استعمال کرده‌اند. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

اندرورد. [اَ دَ وَ] (معرب از فارسی، اِ) نوعی سراویل است مشمر بالای تبان که زانو را پوشد یا آن تبان است و فی‌الحدیث زارنا سلمان من‌المدائن الی الشام ماشیاً و علیه کساء و اندرورد. (از تاج العروس)[1]. شلوار کوتاهی را گویند که زانو را پوشاند و بالای تنبان پوشند و یا خود تنبان. تنبان. پاچه کوتاه. (از ناظم الاطباء). تنکه. (یادداشت مؤلف). اندروردیه. اندرورونَد. و رجوع به اندراورد شود.

اندروردیه. [اَ دَ وَ دی یَ / اَ رَ رَ دی یَ] (اِ) اندرورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندرورد شود.

اندرورونَد. [اَ دَ وَ] (اِ) اندرورد. (ناظم الاطباء). رجوع به اندرورد شود.

اندروز. [اَ دَ] (ص) ممتحن و آزمایش کننده. ||مفتش و جاسوس. ||(اِ) ساروج و گچ. ||دیوانخانه. ||بازار و میدان خرید و فروش. (ناظم الاطباء). چهارسو و بازار خرید و فروش. (از شعوری ج۱ ورق ۱۰۹).

اندروس. [اَ دَ] (اِخ) نام مردی بود و او مطلوبی داشت «هارو» [یا بهارو][2] نام، که در دریا در جزیره‌ای منزل داشت و هرشب در آن جزیره آتش می‌افروخت تا اندروس بفروغ آتش شنا کنان بدانجا می‌آمد و به پیش هارو میرفت. اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از فرهنگ سروری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). در قصهٔ وامق و عذاری عنصری بدو تمثل شده:

نه من کمتر از اندروسم بمهر
نه باشد بهار و چو عذرا بچهر[3].
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۲).

و رجوع به هارو شود.

اندروسارون. [اَ دَ] (یونانی، اِ) اندروصارون. (از آنندراج). رجوع به اندروصارون شود.

اندروساس. [اَ] (اِ) کَلَح، مُلاّح. رجوع به اندروصاقس و اندروصاقاس و کلح و ملاح شود.

اندروسامن. [اَ رُ مُ] (اِ) هیوفاریقون است و بلغت شامی اندرونیا گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن چاپی و نسخهٔ خطی کتابخانه سازمان لغت‌نامه). رمان‌الانهار. (لکلرک).

اندروصارون. [اَ دَ] (یونانی، اِ) اندروصارون و اندروبیلون به یونانی اسم قاسنی[4] است و مؤلف جامع تسمیه اندروصارون را بلغت یونانی اسم لسان العصافیر میداند. (تحفه حکیم مؤمن). یک نوع گیاهی که درمیان جو و گندم روید و آن را فاس گویند. (ناظم الاطباء).

اندروصاقس. [اَ دُ قِ] (اِ) گیاهی از نوع نخود که در نزد اهل مغرب ملاح و کلح[5] و کسما نامیده میشود. در سواحل شام میروید. در تمام سال سفیدرنگ و شاخه‌هایش نازک، طعمش تلخ و بدون برگ است و در رأس آن غلافی بعمل آید که دانهٔ گیاه در آن باشد. (از مفردات ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن). در المرجع اندروساس را به ملاح و کلح معنی کرده‌است. در تذکرهٔ داود ضریر انطا کی (ص ۶۱) اندروطالیس را به ملاح و کخ معنی کرده‌است و نیز اندروصاقاس را (ص ۶۴) به کلح معنی کرده است و ظاهراً همهٔ اینها تحریف یک کلمه است.

اندروطالیس. [ ] (اِ) رجوع به اندروصاقس شود.

اندروقت. [اَ دَ وَ] (ق مرکب) فوراً. فی‌الحال. دروقت. (فرهنگ فارسی معین). در همان وقت. در حال: و اندروقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید. (تاریخ سیستان). هیچکس زآنسو نتوانستی نگریست از نور بسیار که چشم وی نابینا گشتی اندروقت. (تاریخ سیستان). قیدار اندروقت بدانجایگاه شد. (تاریخ سیستان). عبدالله بن احمد هزیمت شد و اندروقت خبر سوی باجعفر آمد. (تاریخ سیستان). آن دیوسوار اندروقت تازان برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۷).

اندروماخس. [اَ دَ خُ] (اِخ)[6] نام یکی از حکمای یونان است گویند در طبابت اعجاز بکار بردی. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از آنندراج). وی در تریاق گوشت افعی افزود. (از عیون‌الانباء ج۱ ص ۱۱). معاصر اسکندر و در اردن رئیس اطباء بود بر معجون مثرودیطوس آگاه شد و در آن گوشت افعی افزود. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۷۲). در عیون‌الانباء از صاحب ترجمه باسم اندروماخس دوم یاد شده و غیر از وی از سه تن دیگر بنام اندروماخس و اندروماخس قریب‌العهد و اندروماخس قدیم یاد شده. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: و مبضع رگ پیشانی بر شکل فاس باید یعنی بر شکل تبر و اندروماخس دختر پادشاه یونان را رگ پیشانی بزد بمبضعی نه بر شکل فاس و مبضع خطا افتاد و عضله که پلک چشم را بردارد ببرید و چشم آن دختر پادشاه فراز کرده بماند

---

۱ - چنانکه در اندراورد گذشت بنا به ضبط المعرب جوالیقی در این حدیث اندراورد است ولی در قاموس و تاج العروس بحذف الف و بشکل اندرورد است و مصحح المعرب دو روایت دیگر بنقل از طبقات ابن‌سعد می‌آورد که در آنها این کلمه بشکل اندرورد نقل شده و آن دو روایت که از ثابت نقل شده این است: «ان سلمان کان امیراً علی المدائن و کان یخرج الی الناس فی اندرورد و عباءة. فاذا رأوه قالوا: کرک آمد، کرک آمد. فیقول سلمان: ما یقولون؟ قالوا: یشبهونک بلعبة لهم فیقول سلمان: لاعلیهم، فانما الخیر فیما بعد الیوم» و «کان سلمان امیراً علی المدائن فجاء رجل من اهل الشام من بنی تیم‌الله، معه حمل تبن، و علی سلمان اندرورد و عباءة فقال لسلمان: تعال احمل، و هو لایعرف سلمان، فحمل سلمان، فرآه الناس فعرفوه، فقالوا: هذا الامیر، قال: لم اعرفک، فقال له سلمان: لا، حتی ابلغ منزلک. (المعرب ص ۳۷ حاشیهٔ ۲).

۲ - در هفت قلزم «حارو» در فرهنگ اسدی (چ اقبال ص ۲۰۲) بهارو، و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی نیز بنقل یادداشت مؤلف بهارو است. در برهان قاطع در حرف «ه» هارو است.

۳ - مصرع اخیر در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است: نه هاروجه نیز عذرا بچهر. و مؤلف چنین تصحیح کرده‌اند: نه کم از بهاروی عذرا بچهر.

۴ - در تحفه نسخهٔ خطی سازمان لغت‌نامه «فارسی» و در فهرست مخزن الادویه قاص و ظاهراً قاس درست است.

۵ - در لکلرک کشملخ و در تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۶۱ کخ و در ص ۶۴ کلج و در المرجع کلح است.

۶ - یونانی andhrómaxos، وی زن Hector و مادر Astyanax بود در کتاب ایلیاد وی مظهر عشق زناشویی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و بدین سبب دست اندروماخس ببریدند. و رجوع به فهرست عیون‌الانباء شود.

— تریاق اندروماخس؛ همان تریاق مثرودیطس (مثرودیطوس) است باضافهٔ جزئی و آن گوشت افعی است. (یادداشت مؤلف).

اندروماخوس. [اَ رُ خُ] (اِخ) اندروماخس. رجوع به اندروماخس شود.[1]

اندرومیدا. [اَ] (اِخ)[2] یکی از صور فلکی شمالی مرأة المسلسله. ناقه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام): بیستم صورت اندرومیدا: و نیز او را المرأة التی لم تربعلا خوانند أی آن زن که شوی ندیده است و نیز او را مسلسله خوانند ای بزنجیر بسته. (التفهیم ص ۹۳)[3]. در آثار الباقیه (جدول مقابل ص ۳۵۷) «اندرومیذا» است.

اندرون. [اَ دَ] (حرف اضافه) بمعنی اندر که ترجمهٔ «فی» است. (آنندراج). در. دراین حال، بعد از مدخول «به» می‌آید و آنرا تفسیر میکند مانند بخاک اندرون [= اندر (در) خاک][4]:

به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون برمثال نهنگان. رودکی.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.
رودکی.

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی خار[5].
رودکی.

دیدی[6] تو ریژو کام بدو اندرون بسی
بارید کان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.

چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین. ابوشکور.

بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شمار. ابوشکور.

بسا خان کاشانه و خان غرد[7]
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.

سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بدو اندرون سهمگن. ابوشکور.

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله.
شاکر بخاری.

گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری! گفت این کرمان راست که بگور اندرون بخورند. (تاریخ بلعمی).

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.

دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.
کسایی.

نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون یازه‌ای. خجسته.

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی.

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.

ندانم کزین کارگردان سپهر
چه دارد براز اندرون جنگ و مهر. فردوسی.

ز پیش اندرآمد گو اسفندیار
بدست اندرون گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

به رأی و خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود. فردوسی.

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زآنکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزبانی بخاری.

شاها هزار سال بعز اندرون بزی
وانگه هزارسال بملک اندرون ببال.
عنصری.

بزریته جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زردگل. عنصری.

هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندرو بیش و کم. عنصری.

بمردن بآب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.

بزرگیش ناید بوهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون. اسدی.

مرا بود حاصل زیاران خویش
بشخص جوان اندرون عقل پیر. ناصرخسرو.

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردن
فزونیی که بعمر تو اندرون نفزود.
ناصرخسرو.

بخواب اندرونست میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش. ناصرخسرو.

بچاه اندرون بودم آن روز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصرخسرو.

ماندم بدست کون و فساد اندرون اسیر
با این دوپای بند چگونه سرآورم. خاقانی.

کمربست خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری. نظامی.

||(اِ ق) درون، ضد بیرون. داخل و میان. درون خانه. (ناظم الاطباء). داخل. درون؛ مقابل بیرون، برون. (از فرهنگ فارسی معین). داخل هم بمعنی لغوی و هم بمعنی اصطلاحی، همچون زاویهٔ اندرونی بمعنی زاویهٔ داخله در مقابل زاویهٔ بیرونی بمعنی زاویهٔ خارجه. (مقدمهٔ التفهیم ص قلج):

سرو بن چون سرو بن پنگان
اندرون چون برون با تنگان. ابوشکور.

برآنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون باز

---

۱ - در ذخیرهٔ خوارزمشاهی (باب ششم، قرابادین در عمل معجونها) اندروماخوس باهمین املاء آمده.

۲ - معرب از یونانی Andhromédha.

۳ - اندرومیدا از الفاظ قدیم یونانی است که در مجسطی و کتب نجوم و هیئت اسلامی بعین باقی مانده است. (حاشیهٔ التفهیم چ همایی ص ۹۳).

۴ - گاهی مدخول «به» کلماتی است نظیر پیش، زیرکه معنی ظرفیت دارد. دراین حال گاهی «به» سپس مدخول آن و پس اندرون آمده و گاه «به» نیامده و اندرون با کلمهٔ قبل (زیر،پیش) بصورت زیر اندرون [= در زیر، اندرزیر] و پیش اندرون [= در پیش، اندرپیش] بکار رفته مثال مورد اول، به زیر اندرون:

بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت. فردوسی.

بزیر اندرون آتش و نفط و چوب
ز بر گرزهای گران کوه کوب. فردوسی.

به پیش اندرون:

به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
سپاهی همه رزم‌جویان چو گرگ. فردوسی.

ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان. فردوسی.

به پیش اندرون قارن رزم زن
سر نامداران آن انجمن. فردوسی.

پس پشت لشکر کیومرث شاه
بنیره به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.

مثال مورد دوم، زیر اندرون:

یادکن زیرت اندرون [=اندر زیرت] تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.

پیش اندرون:

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی براو انجمن شد نه خرد.

بشد لشکر کشور از طیسفون
سپهدار بهرام پیش اندرون. فردوسی.

بدان کاخ بنهاد بهرام روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.

در این مورد توان گفت که اندرون حرف اضافه‌ای است که از پس مفعول آمده چنانکه در شواهد زیر نیز چنین است:

زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشکها برآوردند. رودکی.

نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون. فردوسی.

میان اندرون کاویانی درفش
زمین زو شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

هر کجا راحتی است صد رنج است
زیر رنج اندرون دو صد گنج است. سنایی.

۵ - نل: کاه. ۶ - نل: بودی.

۷ - نل: باد غرو.

نمودندی. (تاریخ بیهقی).
وز مشرفان دهند بگرد سرایشان
زان پنج اندرون وزان پنج بردرند.
ناصرخسرو.
نی بدم کاتش زمن درمن فتاد
کاندرون دل شراری داشتم. خاقانی.
آن جماعت در اندرون حصار گریختند و به سور و قصور آن اعتصام و اعتضاد جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد. مولوی.
||باطن. ضمیر. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دل و روده و باطن. (آنندراج). دل و روده. (ناظم الاطباء). احشاء و امعاء. (مقدمهٔ التفهیم ص قلج). دل. قلب. فؤاد. درون آدمی چه دل و جگر و معده و روده و چه مغز و مرکز شعور و وجدان. (از یادداشت مؤلف):
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد. ابوشکور.
از سر تکدری که با بکتوزون در اندرون داشت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اندیشه‌ای که در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت با اتباع خویش درمیان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ای هست نه بر طریق چونی
دانای برون و اندرونی. نظامی.
از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
نغمه‌های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا. مولوی.
توانم[1] آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است.
سعدی.
اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی. سعدی.
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت. (بوستان).
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم. سعدی.
چگونه شاد شود اندرون غمگینم. حافظ.
چون شکم او (گاو) را شکافتند همهٔ آن مردم تعجب کردند بواسطهٔ آنکه در اندرون فراخ شاخ چند علامت زخمی پیدا شده‌بود. (انیس الطالبین ص ۱۴۴).
— پاک‌اندرون؛ پاکدل:
نترسی که پاک‌اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی. سعدی.
— خراب‌اندرون؛ بدباطن. آنکه باطنش خراب و غیر از ظاهرش است:
نکوسیرت بی‌تکلف برون
به از پارسای خراب‌اندرون. (بوستان).
— سبزاندرون؛ آنکه یا آنچه داخلش سبز باشد. آنچه متنش سبزرنگ باشد. (در مورد پارچه و جز آن):
رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عماره.
— سیاه‌اندرون؛ آنکه اندرونش سیاه است. سیاه‌دل. سیه‌دل:
سیاه‌اندرون باشد و سنگ‌دل
که‌خواهد که موری شود تنگدل. (بوستان).
— عارف‌اندرون؛ دانادل:
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون را گوبرون ویرانه باش.
سعدی.
||خانه‌ای که پشت خانهٔ دیگر واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود. حرمسرا. اندرونی. مقابل بیرونی. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ زنان. سرای زنان. سرای پسین. شبستان. حرمسرا. (یادداشت مؤلف): هر که را پیش می‌آمد از پاسبان و پرده‌دار و خادمان می‌زدند و می‌کشتند تا در اندرون رفتند و خاقان مست خفته بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱). بعد از طائع، خلفا همه روی درکشیدند و اندر پرده شدند از اندرون بفرمانی قانع شدند. (مجمل التواریخ). ||حرم. (یادداشت مؤلف):
اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم،
از یکی کام ندیدم
آه از خانم شهزادهٔ چون بدر منیرم،
زن بی مثل و نظیرم. شوریدهٔ شیرازی.
اندرون. [اَ دَ] (ع ص) ج اندری[2]. رجوع به اندری شود. ||(اِ) جوانان که از هرنوع برای شراب فراهم آیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوانان پراکنده‌که برای شراب جمع شوند. (از اقرب الموارد). و رجوع به اندری شود.
اندرون اندر. [اَ دَ اَ دَ] (اِ مرکب) تسمه‌ای جهت انداز گرفتن. (ناظم الاطباء).
اندرون‌خانه. [اَ دَ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) مقابل دیوانخانه. (از لغت محلی شوشتر، خطی یادداشت مؤلف).
اندرون رفتن. [اَ دَ رَ تَ] (مص مرکب) داخل شدن. درون (اطاق،خانه) رفتن. ||به حیاط اندرونی رفتن. (فرهنگ فارسی معین).
اندرون شدن. [اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) اندرون رفتن. داخل شدن.
— امثال:
با شیر اندرون شد و با جان بدر رود (عشق تو در درونم و جان تو در دلم...) سعدی. (امثال و حکم مؤلف).
اندرونه. [اَ دَ نَ / نِ] (اِ)[3] اندرون. داخل. (فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). ||باطن. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح پزشکی مجموع اعضا[4] و انساجی که در داخل شکم زیر پردهٔ جنب قرار دارند که شامل معده و روده‌ها و کبد و لوزالمعده و طحال و کلیتین و روده‌بند و صفاق و مثانه و سایر بافتهای داخل شکم میشود. احشاء و امعاء. احشاء. (از فرهنگ فارسی معین). ||پیراهن و چادر و لباسی که در زیر قبا پوشند. (ناظم الاطباء). چادرشب. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). شعار. (یادداشت مؤلف).
اندرونه شناسی. [اَ دَ نَ / نِ شِ] (حامص مرکب) در اصطلاح پزشکی علمی که اعضاء و جوارح داخل بدن را مورد بررسی قرار میدهد[5]. معرفةالاحشاء. (از فرهنگ فارسی معین).
اندرونی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندرون. باطنی و داخلی ضد بیرونی. (از ناظم الاطباء). داخلی. درونی: زاویهٔ اندرونی (زاویهٔ داخلی). (فرهنگ فارسی معین): تا چون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰).
...که صدق اندرونی را توان دانست از سیما.
سلمان ساوجی.
||(اِ مرکب) باطن و درون. (آنندراج). ||پارچهٔ کتانی اعلا. (ناظم الاطباء). کتان بهتر. (آنندراج). چادرشب. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۳). ||خانه‌ای که پشت خانهٔ دیگر واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران است. مقابل بیرونی. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ مجاور بیرونی خاص مهمانان که زن باشند. سرای پسین. حرمسرا. شبستان. خانهٔ خاص زنان. حرمخانه. (یادداشت مؤلف).
اندرونیا. [ ] (اِ) نوعی از هیوفاریقون[6]. (از تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۶۳).
اندرونیکوس. [ ] (اِخ) (بمعنی مرد مظفر) مسیحی رومانی و یکی از خویشان پولس است که با وی در زندان بود و پولس در نامه رومانیان او را سلام می‌فرستد. (قاموس کتاب

---

۱ - نل: گرفتم.
۲ - مانند اشعرون و اعجمون که جمع اشعری و اعجمی است. (منتهی الارب).
۳ - اندرونه = اندرون + ه.
۴ - از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل Les viscéres.
۵ - از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل Splanchnologie.
۶ - هیوفاریقون را درهمین کتاب در حرف هـ (ص ۳۴۴) هیوفاریقون آورده در دزی (ج ۱ ص ۴۰) Hypericum است.

مقدس).

اندروهارن. [ ] (اِ) تلخه که درمیان گندم است. (یادداشت مؤلف). ظاهراً باید مصحف اندروصارون باشد. رجوع به اندروصارون شود.

اندرهست. [اَ دَ هَ] (اِ) گیاهی که آنرا قاتل الکلب نیز گویند. (ناظم الاطباء). زعفران دشتی. (آنندراج). و رجوع به قاتل الکلب شود.

اندرهم گشادن. [اَ دَ هَ گُ دَ] (مص مرکب) مرج[1]. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

اندری. [اَ دَ] (ع ص نسبی) منسوب به اندر که دهی است قریب حلب. ج، اَندَرِیّون و قول عمروبن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحینا
و لاتبقی خمور الاندرینا

نسب الخمر الی اهل القریة؛ ای خمور الاندریین فاجتمعت ثلاث یاءات فخففها ضرورةً او جمع الاندری اندرون کما قال الاشعرون و الاعجمون. (منتهی الارب). منسوب به اندر که دهی است از حلب. ج، اندرون و اندریون و اندرین. (ناظم الاطباء). ||رسن ستبر درشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرین شود.

اندریاب. [اَ دَ] (اِ مرکب) حس. حاسه. (یادداشت مؤلف).

اندریابنده. [اَ دَ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) دریابنده. مدرک. ادراک کننده. (از فرهنگ فارسی معین): واجب الوجود بزرگترین اندریابنده‌ای است مر بزرگترین اندریافته را که خود است تمامترین اندریافتن دایم به آن بهاء و به آن عظمت... (دانشنامهٔ علایی چ احمد خراسانی ص ۱۳۱). هرکه او زنده است و بی آفت است او شنواست و بیناست و اندر یابندهٔ چیزهاء اندر یافتنی است... و درست کردیم که صانع قدیم زنده است و مر او را آفتی نیست، دانستیم که شنوا و بیناست و اندریابندهٔ چیزهاء اندریافتنی است. (جامع الحکمتین ص ۵۶). و چون همی گویند که باید که خدا بینا یا اندریابندهٔ چیزهاء اندریافتنی باشد. (جامع الحکمتین ص ۵۶).

اندریاس. [ ] (اِخ) (به معنی صاحب مروت) یکی از رسولان دوازده گانه و پسر یونا و برادر شمعون پطرس و از اهل بیت صیدای جلیل بود. پیشه‌اش ماهیگیری و اول شاگرد یحیی تعمید دهنده بود پس از آن منجیرا متابعت نمود و چون او مسیا یعنی مسیح را یافت در حال بنزد برادر خود شمعون شده وی را بنزد عیسی آورد و از آن وقت بعد درضمن شاگردان مسیح محسوب شد و تا آخر با وی بود و در اناجیل و مرقس و یوحنا از وی سخن رفته است. وی در اخائیه بر صلیب مخصوصی مصلوب شد و آنرا صلیب مار اندریاس می‌گفتند. (از قاموس کتاب مقدس).

اندریافت. [اَ دَ] (مص مرکب) دریافت. ادراک. (فرهنگ فارسی معین). وجدان. قوهٔ مدرکه. (یادداشت مؤلف): و با آنکه کمال معقولات اندروی (نفس) نیست دردمند است و به آن کمالی که دارد خوشی یابست بطبع خویشتن ولیکن تا اندر تن است از اندریافت خوشی و درد مشغول است. (دانشنامهٔ علائی چ احمد خراسانی ص ۱۳۱). و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندر یافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها بدو اندریابد. (چهارمقاله).

اندریافتن. [اَ دَ تَ] (مص مرکب) [= دریافتن] ادراک کردن. فرسیدن. (فرهنگ فارسی معین): گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و به دل اندر عقلی نهاد تا اندریابند و حق از باطل بشناسند. (تاریخ بلعمی).

چشمت از خواب بهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصرخسرو.
نگر کز بهر اندریافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا و آسان فضل داناییست برنادان.
ناصرخسرو.

اندریافتن بدو گونه است یا آن است که او را بذات او بیابند یا آن است که او را جز بذات او بیابند. (جامع الحکمتین ص ۲۴۶). حس باطن را قوت نفسانی گویند و این قوتی است که صورت چیزها را با معنی آن اندریابند چنانکه گوسفند صورت گرگ و رنگ و شکل او اندریابد و از صورت او معنی درندگی و دشمنی که محسوس نیست اندریابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بدست آوردن: اردشیر سپاه برگرفت از پس اردوان برفت و او را اندریافت و مر او را بزد و از اسب بیفکند. (تاریخ بلعمی). مطلوب خداوند غم، یا از دست رفته باشد و اندریافتن آن متعذر باشد یا معجوز عنه باشد یعنی عاجز باشند از یافتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بمجاز نجات دادن. رها ساختن: مهلب پیش اندرآمد و حرب سخت شد و کافران حمله کردند و او را درمیان گرفتند مهلب بانگ کرد که مرا اندریابید مسلم خیره شد و گفت این بانگ مهلب است. (تاریخ بخارا). ||استدراک. (یادداشت مؤلف). جبران کردن: و اگر نیز ضعفی پدید آید بغذا اندرتوان یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اندریافتنی. [اَ دَ تَ] (ص لیاقت) قابل اندریافت. دریافتنی. قابل ادراک. (فرهنگ فارسی معین): دانستیم که شنوا و بیناست (صانع) و اندریابندهٔ چیزهاء اندر یافتنی است. (جامع الحکمتین ص ۵۶). باید که خدا بینا یا اندریابندهٔ چیزهاء اندریافتنی باشد. (جامع الحکمتین ص ۶۶).

اندریافته. [اَ دَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مدرک [مُ رَ] ادراک شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندریابنده شود.

اندریان. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۱۳۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندریک. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندریمان. [اَ دَ] (اِخ)[2] نام یکی از مبارزان

---

۱ - مرج بمعنی مضطرب و پریشان گردیدن است و ظاهراً مراد همین معنی است یعنی از هم پاشیده شدن و پراکنده شدن. ازهم باز شدن. منتشر و پراکنده گردیدن.

۲ - نیز اندیرمان. در اوستا Vandaramainish. این نام می‌بایست در فارسی وندریمان شود ولی تحریف شده. او از قبیلهٔ خیون و برادر ارجاسب بشمار رفته. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در شاهنامه بدونتن بنام اندریمان [= اندیرمان] برمیخوریم یکی از این دو بدست گرگین میلاد کشته شده و شرح رزم گرگین و اندریمان در شاهنامه (چ بروخیم) ج ۵ ص ۱۲۴۰ آمده. این پهلوان بنا بنوشتهٔ آقای پورداود (یشتها ج۱ ص ۲۸۹) برادر افراسیاب است نه برادر ارجاسب. اندریمان دوم بدست اسفندیار کشته شده و در شاهنامه (چ بروخیم ج۶ص ۱۶۲۴) از آن سخن رفته است. پورداود در ج ۱ یشتها ص ۲۸۹ نوشته‌اند: وندرمئینش Vandaremainish [= اندریمان] یکی از شاهزادگان تورانی از قبیلهٔ خیون و برادر ارجاسب میباشد در جنگ ایرانیان و تورانیان از اسفندیار پسر گشتاسب شکست دیده کشته گردید. معنی لفظی این اسم چنین است: کسی که منش و خیالش در پی شهرت و مدح میباشد. در شاهنامه نیز این اسم موجود است ولی مثل اسم نستور خراب شده بجای آنکه وندریمان باشد اندریمان یا اندریمن آمده است اندریمان نیز در تاریخ طبری و شاهنامه اسم برادر افراسیاب است که بدست گرگین کشته شد:

همان اندریمان یل شیرگیر
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

و در ج۲ یشتها ص ۲۷۳ نوشته‌اند: از اندریمان برادر ارجاسب که یکی از پهلوانان توران و در

←

تورانی است که در جنگ دوازده‌رخ به دست گرگین میلاد کشته شد. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء).

اندرین. [اَ دَ] (اِخ) نام دهی است در جنوب حلب و بین آندو باندازهٔ یک روز راه است و بعد از آن آبادانی نیست. اندرین در این روزگار (روزگار صاحب معجم البلدان = اوایل قرن هفتم) ویران است و فقط بقیه دو دیوار در آن دیده‌میشود و شعر عمروبن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحینا
ولاتبقی خمور الاندرینا[1]

مربوط بهمین اندرین است. صاحب کتاب العین گفته اندرین جمع اندری است و اندری جوانانی‌اند که از جای پراکنده گرد می‌آیند. ازهری گفته اندر دهی است در شام و در آن درختان مو باشد و جمع آن اندرین است و خمورالاندرین در شعر ابن‌کلثوم گویا اشاره بدین مطلب باشد. (از معجم البلدان). و رجوع بهمین کتاب و اندری شود. ||شهری در بین‌النهرین. (ناظم الاطباء).

اندریون. [اَ دَ ری یو] (ع اِ) ج اندری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندری شود.

اندریه. [اَ دَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزقانچای و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندز. [اَ دَ] (اِ)[2] قصد و عزم و آهنگ. (ناظم الاطباء). قصد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). ||حدس و رای. (ناظم الاطباء). تخمین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). ||یک نوع علفی که در بیطاری بکار میبرند. ||مرد مشهور. (ناظم الاطباء).

اندز. [اَ دِ] (اِ) تسمه‌ای جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

اندزق. [اَ دِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر با ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از رود گرگری و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندس. [اَ دَ] (ع نتف) گنده‌تر. انتن: اندس من ظربان[3]. (مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰). و رجوع به ظربان شود.

اندس. [اَ دَ] (اِخ) شهری است در غرب خلیج قسطنطیه دربین دو کوه. و در آن مسجدیست که مسلمةبن‌عبدالملک بنا کرده است. (ازمعجم‌البلدان).

اندس. [ ] (اِخ) نام شهری است که صاحب تاریخ قم دربارهٔ آن چنین آرد: ایضاً کیخسرو بنا کرده است و سبب آن بود که روزی او بصید بیرون آمده و بکوه اندس رسید دابهٔ او برمید. اصحاب خود را گفت برین بروید و تفحص کنید و بجویید. اصحاب متفرق شدند و دابه طلب میکردند. پس دراین میانه در موضعی که آنجا بود و آنرا سوذره گفتندی یعنی بزبان عجم سه‌راه، دیوی را دیدند برو ظفر یافتند و بپیش کیخسرو آوردند. کیخسرو آنرا در آن موضع بکشت. پس آذینها بستند و برکتها نشستند چنانچ [بجای چنانکه بکار رفته] رسم و عادت ایشان بود در اوقاتی که بر دشمن ظفر می‌یافتند و جامه‌های سفید بپوشیدند. کیخسرو در خلوتخانه‌ای که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بودند بنشست و حق سبحانه و تعالی را پرستش کردو شکر گفت و چون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت چه دارید یعنی از برده با شما چیست. گفتند قوم و مردم دیلم. کیخسرو گفت‌از بهر ایشان اینجا بنایی نهید و آنرا مه اندیش نام کنید و این سخن در وقت رمیدن دابهٔ او اشتقاق کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۸۱-۸۲).

اندساج. [اِ دِ] (ع مص) بر روی افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: اندسج علی وجهه. (ناظم الاطباء).

اندساس. [اِ دِ] (ع مص) پنهان شدن در خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندفان. (از اقرب الموارد). در زیرخاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. (مصادر زوزنی). یقال اندس تحت التراب. (ناظم الاطباء).

اندشمار. [اَ دِ] (اِ) صحبت و مکالمه و سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (آنندراج). ||صدای آشکار و بلند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

اندشمال. [اَ دِ] (اِ) سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (از آنندراج). ||آواز صاف و روشن. (ناظم الاطباء). آواز بلند. (آنندراج).

اندعاء. [اِ دِ] (ع مص) جواب دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جواب وا دادن. (تاج المصادر بیهقی). اجابت. (از اقرب الموارد). یقال لو دعونا لاندعینا؛ ای لاجبنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندعاص. [اِ دِ] (ع مص) از هم پاشیدن مرده. یقال اندعص المیت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مندعص شود.

اندغنی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به اندغن و آن دهی است در پنج فرسنگی مرو و از آنجاست عباد بن اسید اندغنی زاهد. (از لباب‌الانساب).

اندفاع. [اِ دِ] (ع مص) خوض کردن درسخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسخن درآمدن و ادامه دادن آنرا. افاضة. (از اقرب الموارد). خوض پیوستن. (فرهنگ فارسی معین). یقال: اندفع فی‌الحدیث. ||بشتاب رفتن اسب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسراع. (از اقرب الموارد). ||دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). برکنار گشتن. (فرهنگ فارسی معین). تنحی. (از اقرب الموارد). ||بنا گاه‌رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). همه باهم و یک دفعه آمدن. (از اقرب الموارد). ||نیست شدن. (آنندراج). ||بازداشته شدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رانده شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||شتاب کردن در سخن. (آنندراج). ||(اِمص) بازداشتگی و دفع‌کردگی و ردکردگی و بازداشت. (ناظم الاطباء).

اندفاق. [اِ دِ] (ع مص) ریخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن و برجستن آب و مانند آن. (آنندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). یقال: اندفق اندفاقاً. (ناظم الاطباء).

اندفان. [اِ دِ] (ع مص) پنهان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوشیده و پنهان شدن. (از اقرب الموارد). ||انباشته شدن چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انباشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اندقاق. [اِ دِ] (ع مص) کوفته و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). شکسته

→ جنگ دینی بدست اسفندیار کشته گردید در اوستا یاد شده است در آبان یشت (فقرات ۱۱۶ - ۱۱۸) آمده: اندریمان (برادر) ارجاسب نزدیک دریای فراخکرات صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند از برای ناهید قربانی کرده از او درخواست که به کی‌گشتاسب وزریر چیره شود و ممالک ایران را براندازد اما ناهید او را کامروا نساخت.

۱ - شعر منوچهری:
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر
تو ندانی خواند الاهبی بصحنک فاصبحین.
(دیوان ص ۸۱) اشاره بدین بیت است.

۲ - مخفف انداز است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

۳ - گفته‌اند اندس در این مثال بمعنی انتن است که گنده‌تر و بسیار بدبو باشد. طبری گفته اندس از ندس است که زیرک باشد از آنکه ظربان در سوراخ سوسمار فرو رود و بین اشتران درآید و آنها را بپراکند و این جمله از زیرکی وی باشد. (از مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰).

شدن. انکسار. (از اقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: دق‌الشیء فاندق. (ناظم الاطباء).

اندقام. [اِ دِ] (ع مص) برآمدن باد برکسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن باد بر کسی. (از اقرب الموارد). یقال: اندقمت الریح علیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندقان. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۶۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن بنشن، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اندقی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندقا و آن دهی است در ده فرسنگی بخارا، از آنجاست ابومظفر عبدالکریم‌بن ابی حنیفةبن عباس اندقی درگذشته بسال ۴۸۱ هـ.ق.که مردی فقیه و فاضل بود. (از لباب‌الانساب).

اندک. [اَ دَ] (ص، ق)[1] مقابل بسیار و مقابل بیش و گاهی مقابل فراوان نیز آمده اگرچه هرکدام مترادف هم است. (آنندراج)[2]. چیز کم. (ناظم الاطباء). کم. مقابل بیش. بسیار. (فرهنگ فارسی معین). یسیر. قلیل. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). یسیر. (دهار). شملول. تافه. طفیف. تفه. مزیر. معن. قَلال. قُلال. قطیره. قطره. خبطه. مهین. لظغ. لسام. لزب. قرحناب. مسحة. شنقم. وشغ. نزر. نزیر. منزور. عش. عداف. شفی. (منتهی الارب). بخس. بکی. نبذ. برض. زهید. دون. امم. حثاث. مقابل پُر. (یادداشت مؤلف):

خواهی اندک تو از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به حجاز[3]. رودکی.

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور.

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست از هزار اندکی. ابوشکور.

ترکان گنجینه گروهی مرد مانند اندک. (حدود العالم).

پسر بودش [سیاوش] از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی[4]. فردوسی.

به ایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند. فردوسی.

فرامرز با اندکی رزمجوی
بمردی بروی اندرآورد روی. فردوسی.

تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می‌دهی می‌خوری. فردوسی.

ز زابل برانم من اندک سپاه
نمانم بتوران سر تخت و گاه. فردوسی.

زانچه کردست زانچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.

اندک شمرد هرچه ببخشید اگرچند
نزد همه کس اندک او باشد بسیار. فرخی.

بسیار پیش همت تو اندک
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار
یار مساعد نه اندک و نه بسیار. فرخی.

مرا چاره‌ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۲).این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). این قوم که من سخن ایشان می‌دانم بیشتر رفته‌اند و سخت اندکی مانده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۱).فاضلترین ملوک گذشته گروهی‌اند اندک... و از آن گروه دوتن را نام بردمانند. (تاریخ بیهقی).

چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بیکران لشکر و کار سخت.
اسدی.

بس اندک سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد.
(گرشاسب‌نامه ص ۵۴).

چنین گفت کاین رستخیز از کجاست
چنین بیم از اندک سپه تاچراست.
(گرشاسب‌نامه ص ۶۷).

آشکارا دهی از اندک و بی‌مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصرخسرو.

احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است.
ناصرخسرو.

پدیدار است عدل و ظلم پنهان
مخالف اندک و ناصح فراوان.
قمری (از ترجمان البلاغه).

پیش اشموئیل آمدند و گفتند ما اندکیم اگر دشمن پیش آید چگونه کنیم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۳).چون جالوت لشکر طالوت را بدید بخندید از اندکی لشکر ایشان. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۷).گفتند ما اندکیم خدا ما را بسیار گرداند و فضل کرد و بر دشمن ظفر داد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۳).

و چندانکه اندک مایهٔ وقوف افتاد... برغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه). هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت.او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک. (کلیله و دمنه). اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی تحویل افتد. (کلیله و دمنه). هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود. (اسرارالتوحید).

حکمتم دارد بر آن کت اندکی خدمت کنم
وز تو بسیاری صلت گیرم به اندک خدمتی.
سوزنی.

اندک سخنی زبانت را عذر
از نیستی دهان نهاد است. خاقانی.

ملک الموت مال و عیسی حال
بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.

مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که‌دارد دم سرد و خندان نماید. خاقانی.

بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص نزار فربهی یافت. نظامی.

کسی راکه مردی بود اندکی
اگر صد کند زان نگوید یکی. ناصرخسرو.

به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان).

مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر
زانکه فرش قدمت دیدهٔ حق‌بین منست.
یغما.

ترجی؛ باندکی روزگار گذاشتن. تقلیل؛ به اندک فانمودن. (تاج المصادر بیهقی). اعتراق؛ اندک گوشت کردن. (مصادر زوزنی).

— اندک بقا؛ آنکه یا آنچه اندک پاید. کوتاه

---

۱ – در پهلوی handak (کم،کمی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). تصغیر اند است و اند عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند و هرچیز کم را نیز گویند. (برهان قاطع) (از هفت قلزم).

۲ – خیرالمدققین میفرمایند گاهی در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثل کم چنانکه گویند زید کم مرتکب این کار میشود و غرض عدم ارتکاب وی میباشد چنانکه در این بیت نظامی:

پس و پیش چون آفتابم یکی است
فروغم فراوان فریب اندکی است.

چه غرض نه آن است که من فی‌الجمله فریب هم دارم بلکه مدعا آن است که فریب اصلاً نیست چنانکه ناصحی بکسی گوید که دروغ کمتر بگو. و غرض آن نمیباشد که من رخصت داده‌ام که اندک دروغ خود میگفته باشی لیکن اختیار مانند این کلام بجهت آن است که آدمی بمقتضای بشریت از اقسام چنین قبایح بالکلیه پاک نمیتواند ماند پس اگر باینطور امری کند ممکن‌الاتیان باشد و اگر خبری دهد محمول بر صدق تواند شد و از این قبیل است در این بیت:

مرا دل یکی بود پیمان یکی
درستی فراوان فریب اندکی.

و این لفظ مرکب است از اند بمعنی چند چنانکه در بحث لفظ اند نوشته شد و کاف تصغیر. بزعم فقیر کاف نسبت است نه تصغیر. (آنندراج).

۳ – نل: طراز.

۴ – رجوع به حاشیهٔ شمارهٔ ۲ درهمین صفحه شود.

عمر:
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار. خاقانی.
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک‌بقاست آنهمه چون سبزهٔ جوان.
خاقانی.
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد.
خاقانی.
— اندک‌تاب؛ کم‌تاب: ریسمان اندک‌تاب. (یادداشت مؤلف).
— اندک‌خرج؛ آنکه خرجش کم است:
لطف بسیار دخل اندک‌خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج. نظامی.
— اندک‌خوار؛ کم‌خور. (یادداشت مؤلف).
— اندک‌خوری؛ کم‌خوری:
نکردند الا ریاضتگری
بسیاردانی و اندک‌خوری. نظامی.
چو شیران به اندک‌خوری خوی گیر
که بد دل بود گاو بسیار شیر. نظامی.
— اندک‌زاد؛ کم‌توشه. (یادداشت مؤلف).
— اندک‌زای؛ اندک‌زاینده. نزور. (از یادداشت مؤلف).
— اندک‌سخن؛ کم‌سخن. کم‌گو:
فراوان‌شکیب است و اندک‌سخن
گه راستی راست چون سروبن. نظامی.
— اندک‌قرار؛ ناپایدار:
چو صبح است اول و چون گل به آخر
که این کم‌عمر و آن اندک‌قرار است.
خاقانی.
— اندک‌گوی؛ کم‌سخن. مقابل پرگوی. (از یادداشت مؤلف).
— اندک‌نعمت؛ کم‌نعمت: کوارخان دهی‌ست اندر میان ریگ، اندک‌نعمت و بسیارمردم. (حدود العالم).
— اندک‌نگر؛ کم‌بین. (یادداشت بخط مؤلف).
— اندک‌وفا؛ کم‌وفا:
زهی اندک‌وفا و سست‌پیمان
که آن سنگین‌دل نامهربان است. سعدی.
— امثال:
اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب از امثال و حکم مؤلف).
اندک خود را به از بسیار دیگران دان. (خواجه عبدالله انصاری از امثال و حکم مؤلف).
اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور:
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور.
(منسوب بخیام از امثال و حکم مؤلف).
اندک‌دان بسیارگوست. (امثال و حکم مؤلف).
اندک دلیل بسیار است:
ز بسیار اندکی را او نموده
دلیل است اندکی او را ز بسیار.
فرخی (از امثال و حکم مؤلف).
اندک شمر ار دوست ترا هست هزار
ور دشمن تو یکیست بسیار شمار
داود نبی چو برگشادی اسرار
گفتا پسرا پند من از دل مگذار...
یوسفی (از امثال و حکم مؤلف).
اندکی جمال به از بسیاری مال.
(امثال و حکم مؤلف).
||کوتاه. مدتی اندک. (فرهنگ فارسی معین).

اندکاک. [اِ دِ] (ع مص) برابر و هموار گردیدن مکان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: اندک‌المکان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اندکام. [اِ دِ] (ع مص) درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقحام. (از اقرب الموارد). و رجوع به انقحام شود.

اندکان. [اَ دَ] [1] (اِخ) یا اندگان. نام شهری و ولایتی است مابین سمرقند و چین و معرب آن اندجان است. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). شهری است در ترکستان که پایتخت فرغانه است و آن را تعریب کرده، اندجان گفته‌اند. (از ناظم الاطباء)[2]. دهی است بفرغانه. از آن ده است عمروبن محمد طاهر صوفی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و شاعر فارسی علی قرط اندکانی از آن قریه است. (یادداشت مؤلف). ||دهی است بسرخس در آن ده است قبر زاهد احمد حماوی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به اندکان شود.

اندکانی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب به اندکان و آن دهی است از فرغانه و از آنجاست ابوحفص عمربن محمدبن طاهر اندکانی فرغانی صوفی، درگذشته بسال ۵۴۵ هـ.ق. (از لباب‌الانساب). و رجوع به اندکان شود.

اندک اندک. [اَ دَ اَ دَ] (ق مرکب) کم‌کم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بتدریج. تدریجاً. رفته‌رفته. (فرهنگ فارسی معین). آهسته‌آهسته. متدرجاً. بمرور. خرده‌خرده. خردخرد. نرمک‌نرمک. نرم نرم. خوش‌خوش. قلیلاً قلیلاً. (یادداشت مؤلف):
اندک‌اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار.
منوچهری.
دهد اندک‌اندک بروز دراز
پس آنگه ستاند بیک روز باز. اسدی.
مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار
زمانه کرد ز خواب اندک‌اندکم بیدار.
ناصرخسرو.
اندک‌اندک علم یابد نفس چون عالی شود
قطره‌قطره جمع گردد وآنگهی دریا شود.
ناصرخسرو.
شاید آنگه کزین جوال بکیل
اندک‌اندک برو بپیماید. ناصرخسرو.
چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک‌اندک اتفاق افتد آخر فناپذیرد. (کلیله و دمنه). تریض؛ اندک‌اندک روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). تهصص؛ اندک اندک مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). تربض؛ اندک‌اندک فاسدن. (تاج المصادر بیهقی). تمرز؛ اندک‌اندک مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). استدراج؛ اندک‌اندک نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).
نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
بتدریج اندک‌اندک میفزودند. نظامی.
چو گشت اندک‌اندک ز پرگار دور
بهر دوریی دورتر گشت نور. نظامی.
گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت بتو آید اندک‌اندک. نظامی.
پس حیات ماست موقوف فطام
اندک‌اندک جمع کن تم‌الکلام. مولوی.
اندک‌اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن. مولوی.
میزهاند میرد تا معدنش
اندک‌اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک‌اندک دزدد از جنس جهان. مولوی.
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک‌اندک در دل او سرد شد. مولوی.
ملک او را اندک‌اندک بلطف بیدار کرد. (گلستان).
چو دوستی کند ایام اندک‌اندک بخش
که یار بازپسین دشمنی است جمله ربای.
سعدی.
ناگاه اثر غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و اندک‌اندک استیلا آورد. (انیس الطالبین ص ۱۲۲). اندک‌اندک برف می‌آمد و هوا قدری سرد بود. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۱). استدراج؛ اندک‌اندک در کاری درآوردن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). تدخل؛ اندک‌اندک درآمدن. (منتهی الارب). تدرج؛ اندک‌اندک قریب گردیدن. (منتهی الارب). تدلس؛ اندک‌اندک گرفتن طعام. (منتهی الارب). تدنی؛ اندک‌اندک نزدیک شدن. (منتهی الارب). تفریض؛ اندک‌اندک واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). تمقق؛ اندک‌اندک خوردن شراب را. (منتهی الارب). قت؛ اندک‌اندک آب فراهم آوردن.

---

۱ – در معجم البلدان و منتهی الارب بضم دال است.
۲ – ناظم الاطباء کلمه را با «گ» آورده.

(منتهی الارب).
— امثال:
اندک‌اندک بهم شود بسیار. (گلستان از امثال و حکم مؤلف).
اندک‌اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی. (گلستان از امثال و حکم مؤلف)[1].

اندک‌بین. [اَ دَ] (نف مرکب) اندک‌نگرش. کم‌بین. خردک‌نگرش. کوته‌بین. تنگ‌چشم. لله‌وین. چس‌خور. کوتاه‌نظر. خرده‌نگرش؛ سیاه کاسه. مقابل بلندنظر. نظربلند. (از یادداشتهای مؤلف).

اندک‌بینی. [اَ دَ] (حامص مرکب) کوتاه‌نظری. نظرتنگی. تنگ‌چشمی. چشم‌تنگی. خرده‌نگرشی. خرده‌نگرشی. (یادداشت مؤلف).

اندک‌خرد. [اَ دَ خِ رَ] (ص مرکب) کم‌هوش و کم‌عقل. (ناظم الاطباء). کم‌خرد:
ابا پورکم روز اندک‌خرد
روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی.
به افراسیاب آمد آن خوی بد
از آن نامداران اندک‌خرد. فردوسی.
وزان پس به پیران چنین گفت رد
که‌کاوس پیر است و اندک‌خرد. فردوسی.

اندک‌خوار. [اَ دَ خوا / خا] (نف مرکب) کم‌خوار. کم‌خور. (فرهنگ فارسی معین).

اندک‌خواری. [اَ دَ خوا / خا] (حامص مرکب) کم‌خواری. کم‌خوری. (فرهنگ فارسی معین).

اندک‌خواسته. [اَ دَ خوا / خا تَ / تِ] (ص مرکب) کم‌مال. آنکه دارایی او اندک است: توسمت، شهری است کم‌نعمت و اندک‌خواسته. (حدود العالم). دو شهر است بر کرانهٔ بیابان نهاده، جایی کم‌نعمت و اندک‌خواسته. (حدود العالم).

اندک‌خور. [اَ دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) اندک‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). کم‌خور. کم‌خوراکه:
هایل هیونی تیزدو، اندک‌خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
معزی (از سندبادنامه ص ۵۷).
چون هما اندک‌خور و کم‌شهوتم دانند و من
چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم.
خاقانی.
من از تو بهمت، توانگر ترم
که تو بیش خواری من اندک خورم. نظامی.
تعنت کنندش گر اندک خور است
که مالش مگر روزی دیگر است. (بوستان).

اندک‌خوری. [اَ دَ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) اندک‌خواری. (فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به اندک‌خواری شود.

اندکس. [اَ دِ] (فرانسوی، اِ)[2] دفتری که شمارهٔ نامه‌های ثبت شده در دفتر اندیکاتور را با شماره‌های آن نامه‌ها در آن ثبت کنند. (فرهنگ فارسی معین). فهرست. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).

اندک‌سال. [اَ دَ] (ص مرکب) خردسال. (آنندراج). جوان. (ناظم الاطباء):
بسیارفضل و اندک‌سال و لطیف‌خلق
کآن خرد محمدبن آصف الامام. سوزنی.
شوخی هر ذره دارد آفتابی در بغل
پیر صبح از جلوهٔ طفلان اندک‌سال بود.
اسیر (از آنندراج).

اندک‌مال. [اَ دَ] (ص مرکب) بی‌بضاعت و فقیر و تهی‌دست. (ناظم الاطباء).

اندک‌مایگی. [اَ دَ يَ / يِ] (حامص مرکب) اندک‌مایه بودن. کم‌بضاعتی. ||نادانی. بی‌سوادی. (فرهنگ فارسی معین):
تو خر احمق ز اندک‌مایگی
بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی. مولوی.
و رجوع به اندک مایه شود.

اندک‌مایه. [اَ دَ يَ / يِ] (ص مرکب) کم‌مایه. کم بضاعت. ||نادان. بی‌سواد. ||(ق مرکب) اندکی. کمی. (فرهنگ فارسی معین). اندک. کم: چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک‌مایه مردم است طمع افتادش [بوعلی سیمجور] که باز نشابور بگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲). حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ... موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده، اندک‌مایه پیدا می‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک‌مایه روزگار بزیست و گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵). یکی آنکه با این قوم صحبت و مصالحت بوده است اندک مایه از آن بازنمایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). انوشروان جواب دادکی بسیار هیزم را اندک‌مایه آتش تمام بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۵). اما در این کتاب اندک‌مایه‌ای از اصول آن گفته‌آید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۸). هرمز را بگرفت بعد ما که اندک‌مایه روزگار پادشاهی کرده‌بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۳). چهارم (از شمشیرهای مشطب یمانی) آنکه ساده باشد و اندک‌مایه اثرجو (یعنی شطبه) دارد. (نوروزنامه). هرچند برزیگان را که بیافت بفرمود کشتن و تخم ایشان اندک مایه بود. (مجمل التواریخ والقصص).
الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک‌مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری
دوصد چندان عیوبت برشمارد.
سعدی.
گر مرا عشقت بسختی کشت مهلت اینقدر
کاش اندک‌مایه نرمی در خطابت دیدمی.
سعدی.

اندک‌مردم. [اَ دَ مَ دُ] (اِ مرکب) مردم پست. (یادداشت مؤلف): ایشان [لوریان] را ساز و چهارپا داد [بهرام گور] تا رایگان پیش اندک مردم رامش کنند. (مجمل التواریخ والقصص). ||(ص مرکب) کم‌جمعیت. (یادداشت مؤلف).

اندک‌مندک. [اَ دَ مَ دَ] (از اتباع) مگر من اندک مندکم. (یادداشت مؤلف).

اندک نگرش. [اَ دَ نِ گَ رِ] (ص مرکب) آنکه بحسابهای بسیار کوچک نیز دقت کند. آنکه از مال بسیار قلیل نیز صرف‌نظر نتواند کرد. اندک‌بین. کم‌بین. تنگ‌چشم. لله‌وین. چس‌خور. سیاه کاسه. (یادداشت مؤلف):
بسیار زیان باشد اندک‌نگرش. فرخی.
اندک‌نگرش نیست که اندک‌نگرش کس
درصدر بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری[3].
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیار زیان باشد اندک‌نگرش.
(منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸)[4].

اندکی. [اَ دَ] (حامص) قلیلی و کمی و کمیابی و نادری. (ناظم الاطباء). نقصان. قلت. (یادداشت مؤلف):
بدان اندکی سال و چندین خرد
که گفتی روانش خرد پرورد. فردوسی.
مردی هزار و چهارصد بطلب عروس فرستادم هیچکس بازنیامد و لشکر ما با اندکی افتاد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و اندکی (اندکی نفث) نشان از خامی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست از اندکی آغاز کند و بتدریج میفزایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
با وجود کف راد تو آید که عطا
بسیاری سخاوت حاتم به اندکی. سوزنی.
بس بی‌خبر است زاندکی عمر
زان خندهٔ غافلان زند صبح. خاقانی.

اندلاث. [اِ دِ] (ع مص) درافتادن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درافتادن در کسی. (آنندراج). یقال اندلث علینا فلان یشتم، ای انخرق وانصب. (منتهی الارب) (ناظم

---

۱ - ترجمهٔ مثل عربیست که: الذود الی الذود ابل. و رجوع به ذود شود.

2 - Index.

۳ - در دیوان منوچهری (چ دبیرسیاقی ص ۹) چنین است:
خردک نگرش نیست، که خردک نگرشی
درکار بزرگان همه ذل است و هوانست.

۴ - و خرد انگارش بزرگ زیان باشد. (همان متن ص ۱۷۷).

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌فکر و رویت در کاری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سر برفتن نهادن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۲۸الف).

اندلاص. [اِ دِ] (ع مص) لغزیدن چیزی از دست کسی و افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از دست لغزیدن چیزی و افتادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیفتدن چیزی از دست. (تاج المصادر بیهقی). یقال اندلص الشیء من یده. (ناظم الاطباء).

اندلاظ. [اِ دِ] (ع مص) تدافع نمودن: اندلظ الماء اندلاظاً؛ تدافع نمود آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندلظ الماء: تدافع کرد آب و در لسان اندفاع است. (از اقرب الموارد).

اندلاع. [اِ دِ] (ع مص) کلان شدن و بیرون آمدن و فروهشته گردیدن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). شکم پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). اندلاع بطن؛ کلان شدن شکم و بیرون آمدن و پیش آمدن. (یادداشت مؤلف). یقال: اندلع بطنه. (ناظم الاطباء). ||بیرون آمدن شمشیر از نیام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اندلاق. (از اقرب الموارد). یقال: اندلع السیف من غمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندلاع سیف؛ بیرون آمدن شمشیر از نیام. (یادداشت مؤلف). ||بیرون آمدن زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندلع لسانه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندلاع لسان؛ بیرون آمدن زبان. (یادداشت مؤلف).

اندلاف. [اِ دِ] (ع مص) ریخته شدن. (آنندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). اندلف علی اندلافاً؛ ریخته شد برمن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندلاق. [اِ دِ] (ع مص) پیش شدن و بیرون آمدن از جای خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بیرون آمدن از جای خود. (از اقرب الموارد). در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بناگاه‌رسیدن سیل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یا بشتاب رفتن و دور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناگاه‌سیل و خیل فروگرفتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ||برآمدن شمشیر از نیام بدون کشیدن. یا نیام را پاره کردن و بیرون آمدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). شمشیر از نیام و امعا از شکم بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بیرون آمدن شمشیر از نیام بی‌کشیدن. (یادداشت مؤلف).

اندلال. [اِ دِ] (ع مص) راه یافتن و توفیق راست کردن. (ناظم الاطباء). راه و توفیق راست‌کرداری یافتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). مطاوع دَلَّ کند. (از اقرب الموارد). یقال: دله علیه و اندل. (منتهی الارب). ||ریخته گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ریخته شدن. (ناظم الاطباء). انصباب. (از اقرب الموارد). ||از بیماری به شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی سازمان لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف).

اندلان. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و چاه. محصول آن ذرت و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

اندلس. [اَ دَ / اَ دَ] (اِخ)[1] ناحیه‌ای است مشرق وی حدود رومست و جنوب وی خلیج دریای رومست و مغرب وی دریای اقیانوس مغربیست و شمال وی هم ناحیت رومست و این ناحیتیست آبادان و خرم و اندر وی کوهها و آبهاء روان و خواستهٔ بسیار، و اندر وی معدن همهٔ جوهرهاست از سیم و زر و مس و ارزیر و آنچه بدین ماند و بناهاشان همه از سنگست و ایشان مردمانی‌اند سپیدپوست و ازرق چشم. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۱). اندلس ناحیه‌ای است در جنوب کشور اسپانیا در کنار دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس بوسعت ۸۷۵۷۰ کیلومترمربع که اکنون مشتمل بر هشت ولایت است. رودخانهٔ وادی‌الکبیر[2] آنرا مشروب میسازد و رشته کوههای سیراموزنا[3] و سیرانوادا(شلیر)[4] در آن واقع است. در اصطلاح جغرافی‌نویسان اسلام اندلس و جزیرةالاندلس بر تمام شبه جزیرهٔ ایبری یعنی اسپانیا و پرتغال فعلی اطلاق میشده. زیرا اعراب مسلمان در سال ۹۲ هـ.ق. بسرداری طارق بن زیاد غلام موسی‌بن نضیر اندلس را بتصرف درآوردند و بعد بر قسمت اعظم شبه‌جزیرهٔ ایبری تسلط یافتند و از اینجا برتمام شبه‌جزیره ایبری اندلس گفتند. پس از آنکه در سال ۹۲ هـ.ق.اسپانیا بوسیلهٔ مسلمانان فتح شد تا ۱۲۸ هـ.ق.این سرزمین بوسیلهٔ حکامی که از دمشق گسیل میگشتند اداره میشد. در این سال عبدالرحمان اول یکی از نوادگان هشام خلیفهٔ دهم اموی خود را امیر اندلس خواند و بدین ترتیب سلسلهٔ امویان اندلس را تأسیس کرد. حکومت امویان اندلس تا سال ۴۲۲ هـ.ق./ ۱۰۳۱ م. طول کشید. از آن پس سلطنت‌های کوچک محلی پیدا شد (ملوک الطوایف). این تفرقه فشار مسیحیان را به مسلمانان برای پس گرفتن سرزمینهای خود بیشتر کرد. از سال ۴۷۹ بعد مرابطون فرمانروایان بربر شمال آفریقا به کمک ملوک طوایف آمدند و کم‌کم بر اسپانیا مسلط شدند. در اواسط قرن ششم هجری موحدون مرابطون را برانداختند و تا سال ۶۰۹ بر اسپانیا حکومت راندند. از آن پس تا دو قرن و نیم تنها امارت اسلامی اسپانیا، امارت غرناطه بود تا در سال ۸۹۸ هـ.ق./۱۴۹۲ م. غرناطه نیز بدست مسیحیان افتاد و حکومت اسلامی اندلس خاتمه یافت. مسلمانان در هنگام حکومت خود در اندلس در نشر تمدن اسلامی کوشیدند و تمدنی درخشان با شهرهای معمور و کشاورزی و صنایع منظم و معماری پرشکوه که نمونهٔ آن قصرالحمراء در غرناطه است بوجود آوردند و بدینوسیله تمدن اسلامی و قسمت مهمی از علم و ادب یونان از طریق اسپانیا به اروپای غربی انتقال یافت. از میان مسلمانان اندلس دانشمندان بزرگی در علوم گوناگون ظاهر شدند و به بسط تمدن اسلامی کمک شایانی کردند[5]. (از لاروس) (فرهنگ فارسی معین) (الحلل السندسیة ج ۱ صص ۳۲- ۳۳):

زنی بود در اندلس شهریار
خردمند با لشکر بیشمار. فردوسی.

از حبش تا کاشغرو از کاشغر تا اندلس
هرکجا گویی ملک مسعود گویند آفرین.
فرخی.

بر افرنجه آورد از آنجا سپاه
وزافرنجه بر اندلس کرد راه. نظامی.

و رجوع به اسپانی و امویان اندلس و طارق بن زیاد در همین لغت‌نامه و الحلل السندسیة فی‌الاخبار و الآثار الاندلسیة (جزء۱ و ۲ چ قاهره ۱۹۳۶ م.) و معجم البلدان و نزهةالقلوب و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ

---

۱ - معرب از اسپانیولی Andalucia، در فرانسوی Andalousie، در انگلیسی Andalusia. (از لاروس) (فرهنگ فارسی معین). اعراب این کلمه را بعد از اسلام شناختند و آن را با الف و لام بصورت الاندلس بکار بردند. گاهی بدون الف و لام نیز بکار رفته:

سألت القوم عن انس فقالوا
باندلس و اندلس بعید.

(از معجم البلدان بنقل الحلل والسندسیة ج ۱ ص ۳۳). و رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود.

2 - Guadalquivir.

3 - Sierra Morena.

4 - Sierra Nevada.

۵ - اسامی و شرح حال اغلب ایشان در الحلل السندسیة ج ۲ آمده است.

تمدن جرجی زیدان و تاریخ گزیده و نخبةالدهر دمشقی شود.

اندلسی. [اَ دَ / دَ لُ] (ص نسبی) منسوب به اندلس. رجوع به اندلس شود. ||قسمی از خطوط اسلامی. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) احمدبن محمدبن دراج اندلسی شاعر بود. رجوع به احمد... شود.

اندلسیون. [اَ دَ / دَ لُ سی یو] (ص نسبی) اندلسی‌ها: الخلفاء الاندلسیون، خلیفه‌های اموی اندلس. (از نقودالعربیه ص ۱۳۱). رجوع به اندلس و امویان اندلس شود.

اندماج. [اِ دِ] (ع مص) درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در چیزی و مستحکم شدن در آن. (از اقرب الموارد). در رفته شدن بچیزی و درآمدن و استوار شدن بجایی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مدور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد شدن. مدور شدن. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح حکما بمعنی تکاثف و مقابل تخلخل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تخلخل و تکاثف شود.

اندماس. [اِ دِ] (ع مص) درآمدن در دیماس. (منتهی الارب). درآمدن در دیماس و خانهٔ تاریک و گلخن و حمام و جز آن. (ناظم الاطباء). درآمدن در دیماس یعنی خانهٔ زمین و حمام. (آنندراج). به دیماس داخل شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به دیماس شود.

اندماق. [اِ دِ] (ع مص) بناگاه درآمدن بی‌دستوری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی اجازه داخل شدن. (از اقرب الموارد). ||زایل گردیدن ماده از جای خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایل گردیدن از جای خود. (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: اندمقت المادة. (از منتهی الارب). ||درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اندمال. [اِ دِ] (ع مص) به شدن و نیکو گردیدن ریش. (ناظم الاطباء). به شدن زخم و جراحت. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (آنندراج). به شدن. بهبود یافتن (زخم). سر بهم آوردن (جراحت). (فرهنگ فارسی معین). بهتر شدن خستگی و ریش. مندمل شدن قرحه. جوش خوردن. (یادداشت مؤلف)؛ اندمل الجرح؛ به شد و نیکو گردید. (منتهی الارب). ||(اِمص) بهبود. سربهم‌آوردگی. (فرهنگ فارسی معین):
سلطان را خود از صدمه‌ای که بر رخسار بخت او لطمه‌ای بود هنوز هیچ اندمال حاصل نشده. (جهانگشای جوینی).

اندمه. [اَ دَ مَ / مِ] (اِ) یاد آوردن بود غم گذشته را چون شوق. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۵). بیاد آوردن غمهای گذشته. (از برهان قاطع) (از سروری) (از رشیدی) (از فرهنگ اوبهی) (از انجمن آرا) (از صحاح الفرس) (از آنندراج). یادآوری غمهای گذشته. (ناظم الاطباء). به اصطلاح امروزی درد دل گفتن. (از یادداشت مؤلف):

بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه[1].
رودکی. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۵ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹۲).

اندن. [اَ دَ] (پسوند) یا انیدن علامت تعدیهٔ فعل است در زبان فارسی. (یادداشت مؤلف). در دستور پنج استاد ج ۱ ص ۱۱۲ آمده: «طریق متعدی ساختن فعل آن است که به آخر صیغهٔ امر حاضر مفرد (آنید) یا (اند) افزوده و ماضی فعل را بوجود آورند و سایر صیغه‌ها را از آن بسازند: گری - گریانید و گریاند، خند - خندانید و خنداند، سوز - سوزانید و سوزاند...» پیداست که این شیوه متعدی ساختن سماعی است نه قیاسی.

اندو. [اَ دَ] (اِ) گچ. ||سبو و کوزه. (ناظم الاطباء).

اندو. [اَ] (اِ) بمعنی اندرون باشد که مقابل بیرون است. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). اندرون؛ مقابل بیرون. (ناظم الاطباء):

از آنجایگه شد به اندوی شهر
که بردارد از روی شادیش بهر.
فردوسی (از جهانگیری)[2].

اندو. [ ] (اِ) تره‌تیزک. (فرهنگ رشیدی چ محمد عباسی ج ۱ ص ۱۶۰).

اندوار. [اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۸۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اندوان. [اَ دِ] (اِخ)[3] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). از دیههای اصفهان است در ناحیه قهاب. (از معجم البلدان). دوم ناحیت مارین (اصفهان) پنجاه و هشت پاره دیه است خوزان و قرطان و درنان و اندوان معظم قرای آن و بحقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیهها باهم متصل. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۵۰).

اندوب. [اَ] (اِ) جوششی است یا خارش که پوست بدن را سیاه کند و درشت گرداند آنرا بعربی قوبا گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از آنندراج). جوششی یا خارش که بر پوست آدمی برآید و آن را سیاه و خشن کند و اندروب نیز گویند. (ناظم الاطباء):

تراکی خوش بود دیدار محبوب[4]
که داری در همه اندام اندوب.
افضل الدین کرمانی.

و رجوع به اندروب و اندوج و قوبا شود.

اندوج. [اَ] (اِ) بمعنی اندوب است و آن جوششی است یا خارش که عرب قوبا گویند. (برهان قاطع). اندوب. (فرهنگ جهانگیری).

اندوخت. [اَ] (مص مرخم) اندوختن. (ناظم الاطباء).

اندوختن. [اَ تَ] (مص)[5] جمع کردن و فراهم آوردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). جمع کردن. (رشیدی). گرد کردن و جمع آوردن. (فرهنگ سروری). گوالیدن. (فرهنگ سروری) (از یادداشت مؤلف). حاصل کردن. گرد کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). جمع کردن و حاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء). الفختن. الفغدن. الفنجیدن. (فرهنگ جهانگیری). بدست کردن. (یادداشت مؤلف):

دگر هرکجا رسم آتشکده‌ست
که بی هیربد جای ویران شده‌ست
بباید همی آتش افروختن
بدان نام نیکو بیندوختن. فردوسی.

زرد گلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری.

و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمهٔ مصری ننشستی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷).

مرد، همدم آنکه اندوزد که آید در عدم
موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان.
خاقانی.

پانزده مربط فیل که او را از بهر ذخیرهٔ ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود، بستد.

---

۱ - در آنندراج و انجمن آرا: نزدشان آرم شریک اندمه. در رشیدی و سروری بجای آرم، دارم است و در یادداشتی از مؤلف: نزدشان آمد شریک اندمه.

۲ - ولف: نیاورده.

۳ - در معجم البلدان اَندَوان.

۴ - ن‌ل: ترا ره کی بود در پیش محبوب.

۵ - در پهلوی Handôxtan (از handôzh «اندوز» (بمعنی جمع کردن)، مرکب از ham-tôxtan (گرد آوردن، کسب کردن، پرداختن) از ایرانی باستان ham-taug و ham-tauj مشتق از سانسکریت turjati-tuj (فشار دادن، راندن، انداختن، پراندن). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). صرف آن چنین است: ماضی: انداخت، مضارع: اندازد، مستقبل: خواهد انداخت، امر: بینداز، ن.ف: اندازنده، نمف: انداخته. (از فرهنگ فارسی معین).

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶).اتباع او عامهٔ مردم را زبون گرفتند و برایشان کیسه‌ها دوختند و از ایشان مال بسیار اندوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند. (بوستان).

||ذخیره کردن. پس‌انداز کردن. (فرهنگ فارسی معین):

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته. (بوستان).

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند. (گلستان).

دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. (گلستان).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود. حافظ.

ز شادی برجهم هر دم چو گندم بر سر تابه
گر آن خط دانهٔ دلها چو مور اندوختن گیرد.
کمال خجندی.

هرچه از عقل و علم و دین اندوخت
آتش عشق آن نگارین سوخت.
سراج‌الدین راجی (از فرهنگ سروری).

گر نخواهی تو نور علم اندوخت
بتنور اثیر خواهی سوخت. ؟.

||بهره بردن. سود بردن. انتفاع. (فرهنگ فارسی معین). ||قرض واپس دادن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). وام گزاردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامهٔ منیری)[1]. وام واپس دادن. (ناظم الاطباء). ||وا گزاردن. واپس گزاردن. (مؤید الفضلاء).

اندوختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق اندوختن است.

اندوخته. [اَ تَ / تِ] (ن‌مف) گردکرده و جمع‌کرده. (مؤید الفضلاء). حاصل‌شده و یافته‌شده و کسب‌شده و بدست آورده‌شده. (ناظم الاطباء). الفنده. الفنجیده. نهاده. برنهاده. (یادداشت مؤلف). جمع‌شده. فراهم‌آمده. ||پس‌اندازشده. ذخیره‌شده. (فرهنگ فارسی معین):

دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده‌ست. خاقانی.

وه که یکبار پرا کنده شد
آنچه بعمری شد اندوخته. سعدی.

— دانش‌اندوخته؛ دانش‌آموخته. دانا:

جهاندیده و دانش‌اندوخته
سفرکرده و صحبت‌آموخته. (بوستان).

||دوباره درست شده. تجدیدشده. مجدداً کامل شده. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) محصول. ||فایده و سود و نفع و منفعت. ||گنجینه و خزانه. (ناظم الاطباء). ||ذخیره. پس‌انداز. مال گردکرده. (یادداشت مؤلف).

||در اصطلاح بانکی، پولی است که در بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. (فرهنگ فارسی معین)[2].

اندوخرما. [اَ خُ] (اِ مرکب) (گیاه) کهلو. (فرهنگ فارسی معین). خرمندی. (در زبان مردم گرگان). (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۲). اندی خرما. انده خرما. رجوع به کلهو و خرمندی شود.

اندود. [اَ] (مص مرخم، اِمص) کاه گل و گل‌آوه (گلابه) مالیدن بر بام و دیوار. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اِ) کاه گل و گلابه که بر بام و دیوار کرده باشند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). پردهٔ نازکی از کاهگل و گلابه و گچ که بر بام و دیوار سقف خانه مالیده باشند. هر پوشش نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء). کاهگل که بر بام و دیوار کشند. گلابه. (فرهنگ فارسی معین). شید. (یادداشت مؤلف). ||مطلا. (آنندراج) (انجمن آرا). ||(ن‌مف مرخم) در ترکیب بمعنی اندوده آید. (فرهنگ فارسی معین):

— آهک‌اندود؛ اندوده به آهک. مشرق. قلعه آهک اندود. (منتهی الارب).

— دوداندود؛ اندوده به دود. آلوده بدود:

ازین مقرنس زنگارخورد دوداندود[3]
مرا بکام بداندیش چند باید بود.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).

— روی‌اندود؛ اندوده به روی.

— زراندود؛ مطلا. (ناظم الاطباء). اندوده به زر:

ماغ در آبگیر گشته روان
راست چون کشتیی است زراندود. رودکی.

که آراید چه میگویی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.
ناصرخسرو.

وگر گفتار بی‌کردار داری
چو زراندود دیناری بدیوار. ناصرخسرو.

همیشه تا که بود باد دشت مهرآ گین
همیشه تا که بود مهر گوی زراندود.
مسعودسعد.

چون نسیج سر تابوت زراندود رخید
چون حلی بن تابوت دوتایید همه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۱۹).

نگهبان این مار پیکر درفش
زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.

— ||مجازاً تقلبی:

سخن‌سنجی آمد ترازو بدست
درست زراندود را می‌شکست. نظامی.

سیاه سیم زراندود چون بوته برند
خلاف آن بدرآید که خلق پندارند. سعدی.

— زراندود کردن؛ اندودن به زر:

زمین را بچهره زراندود کرد. نظامی.

بخیری زمین را زراندود کن. نظامی.

— سیم‌اندود؛ مفضض. (ناظم الاطباء). اندوده به سیم. (از یادداشت مؤلف).

— قاراندود؛ اندوده به قار (قیر). (از یادداشت مؤلف).

— قیراندود؛ اندوده به قیر.

— گچ‌اندود؛ اندوده به گچ.

— گل‌اندود؛ اندوده به گل.

— مشک‌اندود؛ اندوده به مشک.

— نفت (نفط) اندود؛ اندوده به نفت:

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
چنان درو جهد آتش که چوب نفت‌اندود.
سعدی.

اندودش. [اَ دِ] (اِمص) گل‌کاری. گل‌مالی. اندایش:

برون بنا ماند برجای خویش
کز اندودش گل حرم داشت پیش.
نظامی.

اندودکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اندودن. (فرهنگ فارسی معین).

اندودگر. [اَ گَ] (ص مرکب) اندودکننده. (از یادداشت مؤلف).

اندودن. [اَ دَ] (مص)[4] انداییدن. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (شرفنامه) (فرهنگ میرزا ابراهیم). کاهگل و گلابه مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). گل‌مال کردن. (فرهنگ رشیدی). اندود کردن. کاهگل و گلاوه‌مالیدن. (ناظم الاطباء). پوشاندن چیزی بوسیلهٔ مالیدن ماده‌ای به روی آن چنانکه مالیدن کاهگل بیام و دیوار. (فرهنگ فارسی معین). مالیدن. (یادداشت مؤلف):

پس باروج بیندود همه بام و درش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زبرش.
منوچهری.

گفتم ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است

---

۱ - در شرفنامه: وام گذاردن.

۲ - پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. این کلمه بجای Réserve اختیار شده است. پیشتر Epargné و Réserve هر دو را ذخیره می‌گفتند. فرهنگستان مقرر داشته است اولی پس‌انداز، دومی اندوخته نامیده میشود. (از یادداشت لغت‌نامه).

۳ - شاعر آسمان و ابر را منظور داشته. (از آنندراج) (انجمن آرا).

۴ - تلفظ قدیم اندودن. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handûtan مرکب از han-du اوستایی، جزء اول هن (هم) و جزء دوم du (مالیدن، پاک کردن). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). صرف آن چنین است: ماضی: اندود، مضارع: انداید، مستقبل: خواهد اندود، امر: بیندا(ی)، نف: اندایند‌ه، ن‌مف: اندوده، اِمص: اندایش. (از فرهنگ فارسی معین).

غالیه خیره چه اندایی بر مشک سیاه.
فرخی.
ز خون رخ بتنجار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر بسر.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و گرش نیست مایه برخیره
آسمان را بگل نیندایند.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۳۹).
بروان تو گر سر گورت
جز بخون دو دیده اندایم.
مسعودسعد.
مثل او چنان بود که مردی از بن دیوار خاک برمیدارد و بام خانه می‌انداید. (سندبادنامه ص ۳۴).
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام
کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش. سوزنی.
روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی
تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی.
خاقانی.
مه به اشک از خاک‌راه کهکشان
گل‌گرفت و خاک‌او اندود بس. خاقانی.
عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل
که بگل چهره را بینداید. خاقانی.
از اندودن مشک و ماورد و عود
بجودی شده موج طوفان جود. نظامی.
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندابد
چنان درو جهد آتش که چوب نفت‌اندود.
سعدی.
نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده
که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندایی.
سعدی.
از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود. سعدی.
||مطلا و ملمع کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ملمع کردن. (زمخشری) (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (فرهنگ میرزا ابراهیم). طلی کردن. (زمخشری). تذهیب کردن. (ناظم الاطباء). آب دادن فلزات (مانند مس و غیره). (فرهنگ فارسی معین):
اندوده رخش زمان بزرآب
آلوده سرش بگرد کافور. ناصرخسرو.
زر ندیدستی که بی‌قیمت شود
چون بینداییش با چیزی مسین. ناصرخسرو.
کوه‌را بر به سیم درگیرند
دشت را رخ بزر بیندایند.
مسعودسعد.
خانهٔ ما را چو گل از خون دل رنگین کند
آنکه دیوار خران را از طلا اندوده است.
جمال‌الدین.
ای بسا مس را بیندوده بزر
تا فروشد آن بعقل مختصر. مولوی.

||روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). شیره و روغن مالیدن. (فرهنگ فارسی معین): بفلان کوه‌چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش‌او را بروغنی بیندود تا مردم گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۰). ||اندوختن. (شرفنامهٔ منیری) (از شعوری ج۱ ورق ۱۲۳ الف).
— آفتاب بگل اندودن؛ کنایه از حقیقتی را پوشاندن. رجوع به امثال در همین ماده شود.
— براندودن؛ اندودن:
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.
فرمان بر، آهک کش و زرنیخ براندای
بر روی و برون آر همه رویت از اورت.
لبیبی.
چون گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر
سنگدل باش و در رحم براندای به قیر.
سوزنی.
فلک پاسگه را براندوده نیل
سر پاسبان مانده در پای نیل. نظامی.
مسی را ز زر براندودن غرض چیست
زر اندر سیم تر زین می‌توان زیست.
نظامی.
رخ یوسفان را برآسود میل
در مصریان را براندود نیل. نظامی.
— دراندودن؛ اندودن:
دراندود یک روی آهن
پراکنده‌بر قیر مشک و عبیر. فردوسی.
و نیز از ترکیبات همین کلمه است: آتش‌اندود، آفتاب‌اندود، چمن‌اندود، صبح‌اندود. رجوع به آنندراج و اندا و اندای و اندود و اندوده در همین لغت‌نامه شود.
— امثال:
آفتاب را بگل نتوان اندود. (امثال و حکم مؤلف ج۱ ص ۳۸):
فروغ روی تو را خانه کی حجاب شود
بگل چگونه توان نور آفتاب اندود.
ابن یمین.
فضل را روزگار کی پوشد
کس‌بگل آفتاب تنداید. رشید وطواط.
و رجوع به گِل و آفتاب شود.
اند و دند. [اَ دُ دَ] (ص مرکب، از اتباع) بمعنی تار و مار که زبر و زیر باشد و هم پاشیده و پراکنده باشد. (از هفت قلزم بنقل از یادداشتهای لغت‌نامه). و رجوع به اندوند شود.
اندوده. [اَ دَ / دِ] (نمف) اندودکرده‌شده. (ناظم الاطباء). اندودکرده. اندایده. (فرهنگ فارسی معین).
— اندوده‌آستین؛ یعنی آستین برزده و ورمالیده. (شرفنامهٔ منیری) [1].
— اندوده‌پوست؛ آنچه پوستش را اندوده باشند:
چو خرما بشیرینی اندوده‌پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست.
(بوستان).
||تدهین‌شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). روغن‌داده. مدهون. (از صحاح الفرس). ||مطلا و مفضض شده. (ناظم الاطباء). زراندود. مموه. (یادداشت مؤلف):
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود. حافظ.
اندور. [اَ دَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه زیر و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
اندوز. [اَ] (نف) [2] اندوزنده. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). جمع‌کننده. (شرفنامهٔ منیری) (سروری) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). حاصل‌کننده. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). در ترکیب بمعنی اندوزنده آید. (فرهنگ فارسی معین): ثواب‌اندوز، جاه‌اندوز، حکمت‌اندوز، دانش‌اندوز، سروراندوز، سیم‌اندوز، شرف‌اندوز، شکراندوز، شهرت‌اندوز، عفواندوز، عمل‌اندوز، غم‌اندوز، کین‌اندوز، عفواندوز، مال‌اندوز، مهراندوز، نام‌اندوز، نیکی‌اندوز. ||گیرنده. فراهم‌آورنده. (ناظم الاطباء). ||(نمف) فراهم‌آورده و جمع کرده‌شده. (برهان قاطع). فراهم آورده و جمع شده. (هفت قلزم). جمع کرده شده و فراهم آورده شده مانند ظلمت‌اندوز. (ناظم الاطباء). نیز در ترکیب بمعنی اندوخته آید. (فرهنگ فارسی معین).
اندوز. [اَ] (اِ) راسن. زنجبیل شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به راسن شود.
اندوزش. [اَ زِ] (اِمص) عمل اندوختن. (از یادداشت مؤلف).
اندوزندگی. [اَ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل اندوزنده.
اندوزنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف) آن که می‌اندوزد.
اندوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) اندوه. غم. (فرهنگ فارسی معین).
اندوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) بنفشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کاسنی. (ناظم الاطباء). رجوع به اندوژه و اندوشه شود.
اندوزه کردن. [اَ زَ / زِ کَ دَ] (مص

۱ - کذا و می‌نماید که اندرنوردیده باشد نه اندوده؟
۲ - ریشهٔ فعل اندوختن و اندوزیدن. (از فرهنگ فارسی معین).

مرکب) اندوه خوردن. غم خوردن. غصه خوردن. (فرهنگ فارسی معین): اگر ملک دنیا دارد از آن تو، از وی دریغ نداری و چون داری آنرا قیمت ننهی و اندوزه نکنی. (طبقات انصاری از فرهنگ فارسی معین).

اندوزیدن. [اَ دَ] (مص)[1] اندوخته کردن. حاصل کردن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). اندوختن. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن و حاصل کردن. (آنندراج). ||قرض واپس دادن. ||دور کردن و فرستادن. (ناظم الاطباء).

اندوژه. [اَ ژَ / ژِ] (اِ) بنفشه. ||کاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوشه شود.

اندوس. [اَ] (اِخ) رود سند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سند و ناظم الاطباء شود.

اندوشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) بنفشه. (ناظم الاطباء). ||کاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوژه شود.

اندوصارون. [اَ] (معرب از لاتینی، اِ)[2] عدس تلخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عدس شود.

اندوک. [اَ] (اِ) اندوه و اضطراب و غم و قلق. (ناظم الاطباء).

اندول. [اَ] (اِ) تخت‌مانندی از گلیم که بر چهارچوبه‌ای با میخ محکم کرده باشند و بر روی آن نشینند چنانکه در زنگبار معمول است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

اندون. [اَ] (ق)[3] آنجا. مقابل ایدون، اینجا. (یادداشت مؤلف):

زان همی خواهی که دائم می‌خوری تا چون زنان
سر ز رعنائی گهی ایدون و گه اندون کنی.
ناصرخسرو.

و رجوع به آندون و اندون شود.

اندون. [اَ] (اِ) گچ. ||مرهم. ||مشمع. (ناظم الاطباء).

اندوند. [اَ وَ] (اِ) تار و مار و زیر و زبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندودند شود.

اندونزی. [اَ دُ نِ] (اِخ)[4] کشوری است دارای حکومت جمهوری که از مجموعه‌ای جزایر (قریب ٣٠٠٠ جزیرهٔ بزرگ و کوچک) تشکیل یافته است. اندونزی در جنوب شرقی آسیا در اقیانوس کبیر قرار دارد و خط استوا از وسط این جزایر میگذرد. از قدیم این نامها بر مجموعهٔ جزایر اندونزی اطلاق شده: ١- نوسنتارا (Nusantara) مرکب از «نوسا» بمعنی جزایر یا وطن و «انتارا» بمعنی بین و شاید مقصود از آن جزایر یا وطن میان دوقاره یعنی آسیا و استرالیا و بین دو اقیانوس ساکن و هند است. ٢- اینسولیند (Insulinde) بمعنی جزایر هند. ٣- جزایر مالایا. ۴- جزایر هند شرقی. ۵- قدمای عرب و هما کنون برخی از آنان جاوه را بر مجموعه جزایر اندونزی از باب اطلاق جزء بر کل اطلاق کرده‌اند. ۶- اندونزی که مرکب از دو کلمهٔ «اندو» محرف هندو و «نیزی» بمعنی جزایر است. این کلمه از سال ١٨۵٠م متداول شده است. معرب آن «اندونیسیا» است. (از کتاب هذههی اندونسیا ص ١٨ بنقل از یادداشتهای لغت‌نامه). وسعت اندونزی در حدود ١/٩ میلیون کیلومترمربع و جمعیتش در حدود یکصد و پنج میلیون تن است. جزایر بزرگ و معروف آن عبارتند از: سوماترا[5]، جاوه[6]، جزایر سولاوزی[7]، جزایر ملوک[8] و بالی[9] علاوه براین قسمت عمدهٔ جزیرهٔ کالیمانتان[10] (برنئو)[11] و قسمت غربی گینهٔ جدید بنام ایریان[12] و نیمهٔ غربی جزیرهٔ تیمر[13] جزء این کشور است. اوضاع طبیعی: در جزایر اندونزی یک رشتهٔ کوههای آتشفشانی از مغرب به مشرق کشیده شده و جلگه‌های ساحلی آن در کنار دریا باریک و کم‌وسعت است. این کوهها اغلب دارای قلل متعدد آتشفشانی و برخی از آنها روشن است. خاک جزایر اندونزی چون در بیشتر جاها از لایه‌های آتشفشانی تشکیل شده حاصلخیز و برای کشت انواع محصولات استوایی استعداد دارد. آب و هوای اندونزی گرم و مرطوب است و باران در آن فراوان میبارد و رودهای پرآب و متعدد ولی کم‌عرض در آن جاری است. نژاد: مردم اندونزی از شاخه‌های نژاد زردند که با اقوام زردپوست جنوب آسیا اختلاط پیدا کرده‌اند. در سراسر اندونزی قریب ١٣١ قوم مختلف زندگی میکنند. **زبان و دین:** زبان مردم اندونزی مالایایی است و زبان هلندی نیز بر اثر تسلط چند صدسالهٔ هلند در این کشور رایج است. و نیز زبانهای محلی در جزایر مختلف معمول است بیش از ٩۵ میلیون تن از مردم اندونزی مسلمان و دو میلیون مسیحی و عده‌ای نیز پیرو دین بودا و برهمااند. **شهرها:** پایتخت اندونزی جاکارتا[14] با ٣ میلیون تن جمعیت در جزیرهٔ جاوه است. و شهرهای مهم آن سورابایا[15] (با یک میلیون تن جمعیت)، باندونگ[16] (با ٩٧٢ هزارتن جمعیت)، سمارنگ[17] (با ٣۶۶ هزارتن جمعیت)، جوک جاکارتا[18] (با ٢۶٨ هزارتن جمعیت)، مدان[19] (با ٣١٠ هزارتن جمعیت). **وضع اقتصادی:** بمناسبت وجود زمینهای حاصلخیز و وفور باران کشاورزی این کشور دارای رونق فراوان است بطوری که در برخی از جاها سالی سه مرتبه محصول از زمین برداشته میشود. قریب ٧٠ درصد مردم به کار کشت و زرع اشتغال دارند. محصولات عمدهٔ اندونزی برنج، ذرت، سیب‌زمینی، نخود، باقلا، نیشکر، چای، کاکائو، قهوه، نارگیل، گنه‌گنه، موز، نیل و اقسام ادویه از قبیل فلفل، میخک، دارچین، جوز، زنجبیل و جز آنهاست. در قرون اخیر ادویهٔ اندونزی باندازه‌ای در جهان شهرت داشته که این جزایر را جزایر ادویه میگفته‌اند. قسمت بیشتر اندونزی پوشیده از جنگل است و از آن اقسام چوبها و میوه‌های جنگلی بدست می‌آید. **معادن مهم اندونزی،** عبارتند از: نفت، زغال‌سنگ، قلع، نیکل، منگنز، نمک و اورانیوم. استخراج نفت در این کشور رونق دارد در سال ١٩۶٣م. ٢٢/٣ میلیون تن نفت از معادن آن استخراج شده است. صنایع اندونزی بسیار جوان است و از سال ١٩٣٠ به ایجاد کارخانه‌های متعدد از قبیل کارخانهٔ تصفیهٔ شکر، بافندگی، کشتی‌سازی، کاغذسازی، تهیهٔ نوشابه، روغن نباتی، صابون‌سازی و لاستیک‌سازی اقدام شده است. **تاریخ:** سرزمین اندونزی در نخستین قرون میلادی تحت نفوذ کاهنان هندی و بودایی و تمدن هندی قرار گرفت. امپراتوریهای محلی که از قرن هفتم میلادی ببعد در این سرزمین تشکیل شد بستگی نزدیک با آیینهای هندی و بودایی داشت. اسلام از قرن سیزدهم میلادی بتوسط سوداگران مسلمان از جانب هند وارد این جزایر شد و بتدریج سایر ادیان را تحت‌الشعاع قرار داد. در قرن شانزدهم میلادی که بازرگانان پرتقالی به اندونزی آمدند، این سرزمین به چندین حکومت ضعیف منقسم شده بود. در اواخر همین قرن شرکت هند شرقی هلند، پرتقالیها را بیرون راند. از این تاریخ تا سال ١٧٩٨م. اندونزی عرصهٔ فعالیتهای این شرکت بود. در این سال شرکت مزبور منحل شد و اندونزی تحت

١- صرف آن چنین است: ماضی: اندوزید، مضارع: اندوزد، مستقبل: خواهد اندوزید، امر: بیندوز، نف: اندوزنده، نمف: اندوزیده.

2 - Hedysarum.

٣- مخفف آندون است.

۴- در زبان اندونزی Indonesia، در فرانسوی Indonésie، در انگلیسی Indonesia.

5 - Sumatra.　6 - Java.
7 - Sulawesi.　8 - Moluques.
9 - Bali.　10 - Kalimantan.
11 - Bornéo.　12 - Irian.
13 - Timor.　14 - Jakarta.
15 - Surabaya.　16 - Bandoeng.
17 - Semarang.
18 - Jog jakarta.
19 - Médan.

حکومت مستقیم هلند درآمد. در اواخر قرن نوزدهم بر اثر بدرفتاریهای عمال دولت هلند احساسات ضدهلندی در این جزایر گسترش یافت ولی دولت هلند در مقابل آزادیخواهان و استقلال‌طلبان سختگیری نشان می‌داد تا اینکه در جنگ جهانی دوم دولت ژاپن اندونزی را اشغال کرد و حکومتی به ظاهر ملی در آن ایجاد نمود که تا سال ۱۹۴۵م. ادامه داشت. در طی جنگ نهضت جمهوری‌خواهان برهبری دکتر سوکارنو روزبروز تقویت یافت تا آنجا که مقارن شکست ژاپن از دول متفق جمهوری‌خواهان سراسر جزایر جاوه و سوماترا را از دست حکومت دست‌نشاندهٔ ژاپن خارج ساختند ولی قوای متفقین که قسمت عمدهٔ آن را قشون هندی بریتانیا تشکیل می‌داد به پشتیبانی دولت هلند، با قوای جمهوری‌خواهان به جنگ پرداختند تا سرانجام مذاکرات دولت هلند و ملیون به نتیجه رسید و قراردادی بسته شد که بموجب آن در سال ۱۹۴۹م. می‌بایستی اتحادیه‌ای از هلند، و دولت متحدهٔ اندونزی تشکیل می‌شد ولی قبل از اینکه این قرارداد بمرحلهٔ اجرا گذاشته شود بار دیگر بین دو طرف جنگ و اختلاف درگرفت تا اینکه در دسامبر ۱۹۴۹م. اساسنامهٔ اتحادیهٔ هلند با جمهوری متحدهٔ اندونزی بمرحلهٔ اجرا درآمد و دکتر سوکارنو از طرف ملت به ریاست جمهوری انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶م. اتحادیهٔ هلند با اندونزی از بین رفت. در سالهای اخیر روابط اندونزی با چین کمونیست افزایش یافته بود و پیشرفت روزافزون کمونیستها باعث قیام نظامیان و سرکوب حزب کمونیست گردید و دکتر سوکارنو اختیارات خود را به رهبر رژیم نظامی جدید سپرد (۱۹۶۵م.) و در سال ۱۹۶۷م. سوکارنو بکلی از کار برکنار شد و ژنرال سوهارتو به ریاست جمهوری انتخاب گردید.

اندوه. [اَ] (اِ)[1] گرفتگی دل. دلگیری. (برهان قاطع). غم و گرفتگی دل. (آنندراج). غم و کرب و حزن و آزردگی. (ناظم الاطباء). غمه. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (منتهی الارب). شجن. (دهار). غم. ترح. فقر. وحشت. کلّ. ضجره. کأب. کآبة. کأبة. معطاء. ضره. وله. طرب. فاجعه. جوی. (از منتهی الارب). حَزَن تیمار. گرم. غمگنی. غمگینی. خدوک. نژندی. بهر. یتم. کمد. هم. وجد. ملال. بلبال. سدم. شجب. شجو. مساءة. حوب. حوبة. حیبة. کربت. بث. (یادداشت مؤلف). غیش. سوء. وکه. زله. غصه. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

معذورم دارید کم اندوه و غیش است
اندوه و غیش من از آن جعد وغیش است.
رودکی.

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
برامش فزاید تن رادمرد. فردوسی.

مرا زین همه ویژه اندوه تست
که بیداردل بادی و تندرست. فردوسی.

بدو گفت شاه ای گو نامجوی
از این رزم اندوهت آمد بروی. فردوسی.

بدین شادکامی کنون می خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم. فردوسی.

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

بود بیش اندوه مرد از دوتن
ز فرزند نادان و ناپا کزن. اسدی.

اندیشه چو دانش است می‌باید داشت
اندوه چو روزی است می‌باید خورد.
ابوالفرج رونی.

... که سور آن از شیون قاصر است و اندوه آن بر شادی راجح. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ غم و مال فرزند و اندوه درمیان آید. (کلیله و دمنه).

در ظلمت حال خاطر، اندوه
با نور خیال او گسارد. خاقانی.

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی. نظامی.

هرکه را خوش نیست با اندوه تو
جان او از ذوق عشق آگاه نیست.
عطار (دیوان ص۸۵).

تا دل از دست بیفتاد از تو
تن باندوه فرو داد از تو. عطار.

بی غم و انده به زهد و علم و بفضلیم
نی چو تو باندوه مال و جاه و جلالیم.
ناصرخسرو.

— به‌اندوه؛ باغم. غمگین.

— بی‌اندوه؛ بی غم. آنکه اندوهی ندارد. ||تأسف. (لغت ابوالفضل بیهقی). اسف: آه از ورود این شعوب که دلهای جهانیان را شعوب اندوه و سوکواری ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). ج، اندوهها. اندوهان. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

اندوه از درهای بزرگ بیشتر درآید. (از امثال و حکم دهخدا ج۱ ص ۲۹۸). و رجوع به اندوه شود.

اندوهان. [اَ] (اِ) جمع اندوه برخلاف قیاس. (آنندراج): السلام علیک یا مذهب الاحزان؛ سلام بر تو ای برندهٔ اندوهان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص ۱۶۳).

اندوه بردن. [اَ بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن:

گفتامبر اندوه من اینجای طبیبم
بر من بکن آن علت مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.

— اندوه بازبردن؛ فرج. (ترجمان القرآن جرجانی).

اندوهجرد. [اَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

اندوه‌خوار. [اَ خوا / خا] (نف مرکب) غمخوار. تیمارخوار. (از یادداشت مؤلف).

اندوه‌خواری. [اَ خوا / خا] (حامص مرکب) غمخواری. (از یادداشت مؤلف).

اندوه خوردن. [اَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. دل گرفته شدن. محزون گردیدن. (از ناظم الاطباء). اغتمام. (یادداشت مؤلف):

ز اندوه خوردن نباشدت سود
کجابودنی بود این کار بود. دقیقی.

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین).

سلطان... پرسید که ابوالفضل چون افتاده باشد و اندوه تو می‌خورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).

چون خوردم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخ مرده خوار مرا.
ناصرخسرو.

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب.
ناصرخسرو.

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با انده او زشت است اندوه جهان خوردن.
خاقانی.

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا می‌شد نه با جام.
نظامی.

||تأسف. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). لهف. (یادداشت مؤلف).

اندوه‌رسیده. [اَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مغموم. (یادداشت مؤلف). اندوهگین. اندوهنا کُ خدای را بخواند و او (یونس) مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

اندوه‌زدا. [اَ زَ / زُ] (نف مرکب) اندوه‌زدای. آنکه غم شخص را زایل کند. غمزدا. (از فرهنگ فارسی معین).

اندوه‌ستان. [اَ سِ] (نف مرکب) اندوه‌زدا. گیرندهٔ اندوه. شادی‌بخش:

کارامروز بتر گشت که تومید شدم

---

۱ - در پهلوی handōh. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

از تو ای کودک شادی ده اندوهستان.
فرخی.

اندوه‌سوز. [اَ] (نف مرکب) از بین برندهٔ اندوه:

کجا انده بود اندوه سوز است
کجا شادی بود شادی فروز است.
(ویس و رامین).

اندوه‌فزا. [اَ فَ] (نف مرکب) انده‌فزای. زیادکنندهٔ اندوه. افزایندهٔ غم. (از فرهنگ فارسی معین).

اندوه کاه. [اَ] (نف مرکب) کاهندهٔ اندوه. کم‌کنندهٔ اندوه.

اندوه کش. [اَ کُ] (نف مرکب) کشنده و ازبین برندهٔ اندوه. اندوه‌سوز. شادی‌آور:

رخی از آفتاب اندوه کش‌تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر. نظامی.
یکی شب از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر. نظامی.

اندوه گرد. [اَ گِ] (اِخ) اندوهجرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندوهجرد شود.

اندوه گسار. [اَ گُ] (نف مرکب) شکنندهٔ اندوه. (آنندراج). غمخوار. متعهد. (فرهنگ فارسی معین):

روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است
شاید که پس از انده اندوه گساریست.
فرخی.

و رجوع به اندهگسار شود.

اندوه گساری. [اَ گُ] (حامص مرکب) غمخواری. تعهد. (فرهنگ فارسی معین). غم برندگی. شادی آوری:

مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی
کوبود بدان خوبی و اندوه گساری. فرخی.

اندوهگن. [اَ گِ] (ص مرکب) مخفف اندوهگین. مغموم. با اندوه. غمی. محزون. حزین. حزمان. محزان. دژم. پژمان. مهموم. اسیف. (یادداشت مؤلف):

سال امسالین نوروز طربنا کتر است [1]
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.

چو کسی باشد اگرپسرش بمیرد و مالش ببرند اندوهگن نشود. (جامع الحکمتین ص ۱۸۴). بازرگان به هزار تیمار چون بوتیمار پژمان و اندوهگن بخانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵). نقل است که دایم اندوهگن بود چون شب درآمدی گفتی الهی اندوه توام بر همهٔ اندوهها غلبه کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). و رجوع به اندوهگین شود.

اندوهگن شدن. [اَ گِ شُ دَ] (مص مرکب) غمگین شدن. اکتیاب. ابتاس. اهتمام. اغتمام. حزن. سدم. ترح. ابلاس. توجد. (از تاج المصادر بیهقی).

اندوهگن کردن. [اَ گِ کَ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن. ایساف. اشجاء. تتریح. ایحاش. احزان. اقلاق. شجب. هم. شف. شجو. شجن. حزن. (از تاج المصادر بیهقی).

اندوهگن گردانیدن. [اَ گِ گَ دَ] (مص مرکب) غمگین گردانیدن. اشجان. (از تاج المصادر بیهقی).

اندوهگنی. [اَ گِ] (حامص مرکب) حزن. گرفتگی. (یادداشت مؤلف).

اندوهگین. [اَ] (ص مرکب) غمگین. غمناک. ملول. (از آنندراج). دژم. پژمان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). حزین. (دهار). دارای اندوه و غم و غمگین و محزون. (ناظم الاطباء). بتیمار. غمین. غمنده. انده گن. اندوهگن. مغموم. محزون. سادم. اسوان. مهموم. اسیف. شجی. (یادداشت مؤلف). مقسم. مکدوه. کمید. کامد. کشب. کئیب. مأ کوم. (از منتهی الارب). مزکوت. شَجِب. شاجن. شاجب. سدمان. آسی. دل‌گرفته. (یادداشت مؤلف):

جوان چون ز سیمرغ بشنید این
پر از آب چشم و دل اندوهگین. فردوسی.
چو کشور شود پر ز بیداد و کین
بود همچو بیماری اندوهگین.
(گرشاسب‌نامه).

دمنه چون سرافکنده و اندوهگین نزد شتربه رفت. (کلیله و دمنه). دل حزین و جان اندوهگین را تسلی می‌داد. (سندبادنامه ص ۲۳۶).

شعر من شد نقل عقل و راح روح
پس روا داری مرا اندوهگین. خاقانی.

چون یعقوب را سلام کرد و گفت ایهاالشیخ الحزین. یعقوب گفت راست گفتی ای شیخ بر آسمانها نوشته‌اند که من اندوهگینم. (قصص‌الانبیاء).

شادمانی از غرور است و غرور
دایماً اندوهگین می‌بایدش. عطار.
مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین. (بوستان).
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج
زآنکه جز انده نزاید خاطر اندوهگین.
ادیب.

اندوهگین شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) غمگین شدن. غمناک‌گشتن. (فرهنگ فارسی معین). حزن. (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). ابتئاس. اسی. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). وجد. (تاج المصادر بیهقی). عبرة. اکتیان. اغتمام. انغمام. اغتصاص. تترح. دجم. استهمام. ترح. (از منتهی الارب). استیحاش. شجب. اکتآب. کمد. تشجب. ابلاس. نجد. شجن. تحزن. احتزان. شجون. اهتمام. (یادداشت مؤلف):

شد اندوهگین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

به هر نیک و بد زود شادمان و زود اندوهگین مشو. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴). هرکه بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون بدان رسد اندوهگین نباشد. (از اقوال منسوب به ارسطو، نقل از تاریخ گزیده). ||اسف. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). اسف. تأسف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندوه شود.

اندوهگین کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن. ایساف. هم. کرب. (از ترجمان جرجانی). حزن. (دهار). اضجار. غم. اغمام. دمدمة. (از منتهی الارب). اکماد. اشجاء. سوء. شجو. ایحاش. اشجان. احزان. ترح. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندوه شود.

اندوهگین گردیدن. [اَ گَ دَ] (مص مرکب) لهف. طهو. (از منتهی الارب). تشاجی. سدم. (یادداشت مؤلف). اندوهگین شدن. و رجوع به اندوهگین شدن شود.

اندوهگین گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن:

وگر ترس یزدان پاک است این
که‌گشت این چنین دلش اندوهگین.
فردوسی.
چو گیو دلاور بتوران زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین. فردوسی.

و رجوع به اندوهگین شدن و اندوهگین گردیدن شود.

اندوهگینی. [اَ] (حامص مرکب) غمگینی. غمناکی. اندوهناکی. (فرهنگ فارسی معین). اندوهگنی. اندهگینی. اندهگنی.

اندوهمند. [اَ مَ] (ص مرکب) غمگین. مهموم. مغموم. (یادداشت مؤلف). نجید. منجود. (از منتهی الارب): طعام پیش نهاد و هرچند خوردند از آن کمتر نشد. ابولهب گفت: محمد ما را از بهر آن خواند تا این جادوی خویش ما را بنماید. پیغمبر علیه‌السلام از آن اندوهمند شد. (تاریخ بلعمی). و ترش‌روی و گرفته و اندوهمند باشد (خداوند قطرب). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ترس که نا گاهان باشد نبض را سریع و لرزان و مختلف و بی‌نظام کند و آنچه نا گاهان نباشد نبض را چون نبض اندوهمند کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اندوهمندی. [اَ مَ] (حامص مرکب) غمگینی. غمناکی: و همچنین سرد و خشک گشتن تن بسبب اندوهمندی نفس فزون از اندوهمندی نفس باشد بسبب سردی و خشکی مزاج تن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

۱ - نل: طربنا کان است.

پنجم اندوهمندی و دل ناخوشی است هرگاه که مردم بی‌سببی ظاهر اندوهمند و ناخوش دل باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اندوهناک. [اَ] (ص مرکب) اندوهگین. غمناک. محزون. (از ناظم الاطباء). حزین. محزون. حزنان. محزان. (یادداشت مؤلف). لهفان. (دهار). منجود. وکاب. (از منتهی الارب). غمنده. مشجو. سدمان. (یادداشت مؤلف): اندوهناک بر کنارهٔ آب نشست. (کلیله و دمنه).

خبر داشت کان شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن را هلاک. نظامی.
نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک
نشاندش در آن خانه اندوهناک. نظامی.
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک. نظامی.

اندوهناکی. [اَ] (حامص مرکب) غمناکی. غمگینی. ملالت. (از ناظم الاطباء). غرض. (از منتهی الارب).

اندوه نشین. [اَ نِ] (نف مرکب) که در حال اندوه نشیند. که با غم بسر برد:

دردی کش عشق و درد پیمای
اندوه نشین و رنج پیمای. نظامی.

اندوه نمودن. [اَ نُ / نَ / نِ دَ] (مص مرکب) تفجع. توجع. (تاج المصادر بیهقی). تلهف. (یادداشت مؤلف). اظهار درد کردن. و رجوع به تفجع شود.

اندوه وابردن. [اَ بُ دَ] (مص مرکب) دور کردن اندوه. فرج. اسلا. (تاج المصادر بیهقی). تفریج. (یادداشت مؤلف).

اندوه واشدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) انفراج. (تاج المصادر بیهقی). ازبین رفتن اندوه. دور شدن اندوه.

اندوهه. [اَ هَ / هِ] (اِ) یاد از غمهای گذشته. (ناظم الاطباء).

اندوهیدن. [اَ دَ] (مص) غمگین شدن. (آنندراج). دارای اندوه و غم شدن. صاحب اندوه و غم گشتن. محزون شدن. مهموم گردیدن. ||(مص) آزرده کردن. (ناظم الاطباء).

انده. [اَ دُه] (اِ)[1] مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد. (برهان قاطع). گرفتگی دل. غم. (از انجمن آرا). تیمار. حزن. هم. (یادداشت مؤلف). خدوک. غصه. (یادداشت مؤلف):

خم و خنبه پر، از انده دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
نه زین آن بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز. ابوشکور.
رخم بگونهٔ خیری شده است از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره است و دژم.
خسروانی.
تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک.
مرا در جهان انده جان اوست
کنون با توام روز پیمان اوست. فردوسی.
ز بهر من است این همه گفتگوی
ترا زین نیاید جز انده بروی. فردوسی.
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی جُست یکدم زانده فراغ. فردوسی.
ز انده در بار دادن ببست
ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی.
هرکه را عشق نیست انده نیست
دل به عشق از چه روی باید داد. فرخی.
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
بیخ انده را یکسر زجهان برکن. فرخی.
عشق است بلای دل و تو شیفتهٔ عشق
سنگی تو مگر کانده برتو نکند کار. فرخی.
انده او دل گشاده ببست
رامش میر بسته را بگشاد. فرخی.
بیر خلعت و بند بردار ازوی
بپوزش دلش پاک از انده بشوی. اسدی.
مده روز فرخ به روز نژند
ز بهر جهان دل در انده مبند. اسدی.
بارخدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران.
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید زانده بسر مرا. ناصرخسرو.
چون تو بدبخت و فضولی نه چو گمراهان
انده جهل خوری و غم حیرانی. ناصرخسرو.
با انده جفت گشتم از شادی فرد
ایام وفا نیست ولی چتوان کرد.
ابوالفرج رونی.
مجمش چون گرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین زانده و بیم. سنایی.
باده در پیش انده استاده است
زانکه غمخوار آدمی باده است. سنایی.
بارم انده ریخت بیخم غم شکست
گرنه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی.
خاقانی از انده رشیدت
تا کی بود اشک و نوحه برخیز. خاقانی.
او خود آسود در کنار پدر
انده ما برای مادر اوست. خاقانی.
مرا گویند خندان شو چو خورشید
که انده برنتابد جای جمشید. نظامی.
مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی‌کنان. سعدی.
به استقبال انده رفته باشی
چو در دل رنج فردا داری امروز.
فقیهی مروزی.

انده. [اَ دَ / دِ] (پساوند) مزید مؤخر که چون در آخر فعل امر (دوم شخص مفرد بدون باء تأکید) [= ریشه مضارع فعل] درآید نعت فاعلی درست کند همچون آینده، رونده، پوشنده، یا زنده. (از یادداشت مؤلف). ||گاه در آخر اسامی نیز آید و نعت فاعلی سازد: غمنده [= غمگین]، شرمنده، رزمنده.

انده. [اَ دَ / دِ] (متولی. اِ) اندا. رجوع به اندا شود.

انده. [ ] (اِ) اسم هندی بیض است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بیض شود.

اندهان. [اَ دُ] (اِ) جِ انده باشد چنانکه جانور را جانوران و مردم را مردمان گویند این جمع بخلاف قیاس است. چه بغیر از جانور را با الف و نون جمع نتوان کرد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). غمان. احزان. (یادداشت مؤلف)[2]:

نشسته همه با غم و اندهان
در اندیشه‌ها کهتران و مهان. فردوسی.
ز نو گریهٔ دیگر آغاز کرد
در اندهان دلش باز کرد. فردوسی.
روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از اندهانت کبست. اورمزدی.
نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن.
مسعودسعد.
تن به تیمار و اندهان بدهید
دل ز شادی و لهو برگیرید.
مسعودسعد.
به بیست سی غم و چل پنجه اندهان چون صید
به شصت واقعه هفتاد روز درماندیم.
خاقانی.
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان. مولوی.
روزی سه چهار انده او داشت هرکسی

۱ - پهلوی handōh. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - صاحب غیاث اللغات اندهان را بنقل از لطائف بمعنی غمگین آورده. ناظم الاطباء نیز نویسد: گویا [اندهان] صفتی باشد مشتق از انده که بمنزلهٔ مصدر حال است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندهانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن و او را در اندوه انداختن مانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می‌شود. مؤلف لغتنامه در یادداشتی آرد: «اندهان مفرد است نه جمع انده (اندوه). چه در بیت ذیل مولوی اگر الف و نون اندهان علامت جمع باشد با الف و نون گربگان قافیه شده است بی‌چیزی دیگر و نسبت چنین امری بمولانا... اگر محال نباشد قریب بمحال است و بیت این است:

نه چنان مرغ قفس در اندهان
گرد بر گردش بحلقه گربگان.

آن سوز برطرف شد و آن اندهان نماند.
(از فرهنگ سروری).

انده بر. [اَ دُهْ بَ] (نف مرکب) برندهٔ انده (اندوه). آنکه غم و اندوه را از بین می‌برد. تسلی‌دهنده:

دبیری بیاورد انده بری
همان ساخته پهلوی دفتری. فردوسی.

مهر فرزند بر خواجه فکندهست جهان
زآنکه چون مادر اندهخور انده بر اوست.
فرخی.

خاقانی غریبم در تنگنای شروان
دارم هزار انده اندهبری ندارم. خاقانی.

انده بردن. [اَ دُهْ بُ دَ] (مص مرکب) اندوه بردن. غم خوردن:

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد.
منوچهری.

نبریم انده گیتی که بسی فایده نیست
اگرایدون که بریم انده او ور نبریم.
منوچهری.

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر.
ناصرخسرو.

سعدیا انده بیهوده مبر دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن.
سعدی.

گفتم انده مبر که بازآید
روز نوروز و لاله و ریحان. سعدی.

و رجوع به اندوه بردن شود.
||زایل کردن اندوه. ازمیان بردن اندوه. زدودن اندوه:

نشاید بردن انده جز بباده
نشاید کوفت آهن جز بآهن.
خاقانی.

انده خرما. [اَ دُ دِ خُ] (ا مرکب) خرمندی. اندوخرما. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به اندوه خرما و خرمندی شود.

انده‌خوار. [اَ دُ خوا / خا] (نف مرکب) اندوه‌خوار. غم‌خوار. غم‌خور. غمگین:

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
تو شادخوار و بداندیش خوار و اندهخوار.
فرخی.

روا بود که یکی مرد آفرید ایزد
و هم زتنش یکی جفت کرده اندهخوار.
(از جامع الحکمتین ص ۲۳۳).

انده‌خواری. [اَ دُهْ خوا / خا] (حامص مرکب) اندوه‌خواری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندوه‌خواری شود.

انده‌خور. [اَ دُهْ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) اندوه‌خور:

مهر فرزندی بر خواجه فکندهست جهان
زآنکه چون مادر اندهخور اندهبر اوست.
فرخی.

انده خوردن. [اَ دُهْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اندوه خوردن. غم خوردن:

کسی نیست در بخشش دادگر
همی شادی آرای و انده مخور. فردوسی.

کنون شادمان باش و انده مخور
که جز نیکویی خود نباشد دگر. فردوسی.

جهان چون بر او بر نماند ای پسر
نماند بتو نیز انده مخور. فردوسی.

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه انده من خوری و نه انده دد.
(از قابوسنامه).

مخور انده خاندان چون نماند
همی خاندان نیز سلطان و خان را.
ناصرخسرو.

هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش.
ناصرخسرو.

امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک
ایام قفل بر در فردا برافکند. خاقانی.

کنون دل انده دل می‌خورد زانک
هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت.
خاقانی.

معتدل نیست آب و خاک تنت
انده قد معتدل چه خوری. خاقانی.

خاقانیا چه ماند تراکاندهش خوری
کانده دلت بخورد و جگر نیم‌خورد ماند.
خاقانی.

انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.

گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم‌گری. نظامی.

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر. (بوستان).

و رجوع به اندوه خوردن شود.

انده داشتن. [اَ دُهْ تَ] (مص مرکب) اندوه داشتن. غم داشتن. غمناک بودن. غمگین بودن:

ندارم همی انده خویشتن
ازویست این درد و اندوه من. فردوسی.

سیاوش بدو گفت انده مدار
کزین سان بود گردش روزگار. فردوسی.

ز پیروزه گون‌گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

انده‌زدا. [اَ دُهْ زُ] (نف مرکب) اندهزدای. اندوه‌زدا. آنکه اندوه را می‌زداید و ازبین می‌برد:

زنگ انده گوهر عمرم بخورد
چون کنم اندهزدایی مانده نیست. خاقانی.

شوم هم در انده گریزم ز انده
کز انده به اندهزدایی نبینم. خاقانی.

داود صوت اندهزدای الحان موسیقی‌سرای
ادریس دم، صنعت‌نمای، اعجاز پیدا داشته.
خاقانی.

انده زده. [اَ دُهْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) غم زده. غمدیده:

بجز آن زلیخای اندهزده
بدان غم‌زده جان ماتمکده.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بر آن پیر یعقوب اندهزده
دلم آتش است و تن آتشکده.
شمسی (یوسف و زلیخا).

انده شکن. [اَ دُهْ شِ کَ] (نف مرکب) زایل‌کنندهٔ اندوه. ازبین برندهٔ غم و غصه:

هم او میگسار است و هم چنگ‌زن
هم او چامه گویست و اندهشکن. فردوسی.

یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن
سدیگر خوش آواز و اندهشکن. فردوسی.

انده‌فزای. [اَ دُهْ فَ] (نف مرکب) افزاینده اندوه:

دگر گفت از آن روز اندهفزای
رسید آگهی‌کند دلها ز جای.
(گرشاسب‌نامه).

انده قوقو. [اَ دَ / دِهْ] (ا) دوایی است آنرا حندقوقی خوانند کلف را نافع است. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). و رجوع به حندقوقی و طریفلن شود.

انده قوقوی بری. [اَ دَ / دِهْ يِ بَ رْ رى] (امرکب) رجوع به حندقوقی بری شود.

اندهکده. [اَ دُ کَ دَ / دِ] (امرکب) جای غم و اندوه:

تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را
در همه تبریز اندهکده‌ای بیتم جای.
خاقانی.

انده کش. [اَ دُهْ کَ / کِ] (نف مرکب) غمخوار. تحمل‌کنندهٔ اندوه:

خاقانیا سگ جان شدی کاندهکش جانان شدی
در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن.
خاقانی.

خاقانی اگرچه عقل دستخوش تست[1]
هم محرم عشق باش کانده کش تست.
خاقانی.

انده کشیدن. [اَ دُهْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اندوه بردن. غم خوردن. تحمل کردن اندوه:

یار آن باشد که انده یار کشد.
عبدالواسع جبلی.

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم. سعدی.

انده گسار. [اَ دُهْ گُ] (نف مرکب) آنکه تسکین می‌دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی

---

۱ - در متن چنین است.

را. (ناظم الاطباء). شکنندهٔ اندوه. (آنندراج). اندوهگسار:

مرا خود ز گیتی همی بود و بس
چه انده گسار و چه فریادرس. فردوسی.

ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خردمند و انده گسار تو کیست. فردوسی.

نیارا همی بود [دختر ایرج] انده گسار
بماند ز درد پسر یادگار. فردوسی.

بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی
نه انده گساری نه پیکارجوی. فردوسی.

گفتم کانده گسار من بره اندر
خدمت میر است گفت محکم کاری. فرخی.

چون بره انده گسار با تو نباشد
انده و تیمار خویش با که گساری. فرخی.

بروز انده گسارم آفتاب است
که چون رخسار تو با نور و تاب است
بشب انده گسارم اختران‌اند
که چون بینم بدندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم
که باشد هرکسی انده گسارم.
(ویس و رامین).

وگر انده از برف بودت مجوی
ز مشکین صبا بهتر انده گسار. ناصرخسرو.

کسی را که رود و می انده گسارد
بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصرخسرو.

هرگز از هیچ اندهم انده نبود
کز جهان انده گساری داشتم. خاقانی.

کودلی کانده گسارم بود و بس
از جهان زو بوده‌ام خوشنود بس[1]. خاقانی.

انده گسار من شد و انده بمن گذاشت
وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم.
خاقانی.

خند خندان بستد و بر لب نهاد
جام می آن همچو می انده گسار.
سیدحسن (از آنندراج).

و رجوع به اندوه گسار شود.

انده گساردن. [اَ دُه گُ دَ] (مص مرکب) شکستن اندوه. تسکین دادن و ازمیان بردن غم و غصه:

کسی را که رود و می انده گسارد
بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصرخسرو.

انده گساری. [اَ دُه گُ] (حامص مرکب) اندوه گساری. اندوه شکستن. اندوه زدودن. اندوهبری. و رجوع به اندوه گساری شود.

انده گن. [اَ دُه گِ] (ص مرکب) اندوهگین. (یادداشت مؤلف). غمگین. غمنا ک. رجوع به اندوهگین شود.

انده گوار. [اَ دُه گُ] (نف مرکب) اندوه‌بر. که اندوه گوارا کند:

از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت انده گوار.
عمادی شهریاری.

انده گین. [اَ دُه] (ص مرکب) اندوهگین. غمگین. غمنا ک:

نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهربار.
مسعودسعد.

اندهگین کردن. [اَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن. اکماد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به اندوهگین کردن شود.

اندهگینی. [اَ دُ] (حامص مرکب) اندوهگینی. رجوع به اندوهگینی شود.

اندهمند. [اَ دُ مَ] (ص مرکب) اندوهمند. غمگین. با اندوه: کارهای اندهمند افتاد تا از طعام بازایستادند. (التفهیم ص ۲۴۷).

اندهمندی. [اَ دُ مَ] (حامص مرکب) اندوهمندی. غمگینی. و رجوع به اندوهمندی شود.

اندهنا کی. [اَ دُ] (حامص مرکب) اندوهنا کی. غمگینی:

دل دیوانگیم هست و سر بیبا کی
که نه کاریست شکیبایی و اندهنا کی.
سعدی.

انده وابردن. [اَ دُه بُ دَ] (مص مرکب) اندوه بردن. تفریج. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انده بردن شود.

اندی. [اَ] (اِ، ق) بمعنی خاصه باشد که در مقابل خرجی است. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). خاصه مقابل خرجی. (ناظم الاطباء). ||خصوصاً. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب). ||امیدواری. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تعجب. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). عجب و شگفت. (ناظم الاطباء). ||نیز که بعربی ایضاً خوانند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). گاه مانند کلمهٔ رابطه بمعنی نیز استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). ||بجای لفظ «بود که» و «باشد که» استعمال میکنند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج). کلمهٔ غیر موصول بمعنی اندیک و بوک و مگر و بود که و باشد که. (ناظم الاطباء). امید است. (یادداشت مؤلف):

هرچند که بودیم زهجران تو غمگین
اندی که فلک داند قدر و خطر تو. قطران.

گر حلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندی که در نماندت این کسوت از بها.
خاقانی.

تا چند روزگار دهد دردسر مرا
تا همچو خود همی بشمارد مگر مرا
با اینهمه بدردسری شا کرم از او
اندی که بیشتر نرساند ضرر مرا.
سیدحسن اشرف.

||شکر. صدشکر. الحمدلله که. المنة لله. منت خدایرا. سپاس. شکر خدای را. (از یادداشتهای مؤلف):

اندی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

گر خوار[2] شدم پیش بت خویش روا باد[3]
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار.
عماره[4].

دایم بود هوای تن تو اسیر عقل
اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر.
منوچهری.

گر گلستان ز باد خزان زرد شد رواست
اندی که سرخ باشد روی خدایگان[5].
عنصری.

گر بی‌پدرت بماند گاه پدرت
اندی که تو بی بجایگاه پدرت. معزی.

او گر زکرده باز نگردد مگرد گو
اندی که بازگشت بعدل شهنشه است.
سیدحسن غزنوی.

ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگرهیچ غمی نیست.
سیدحسن غزنوی.

هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین
اندی که ز هجران تو شادیم دگر بار.
رشید وطواط.

با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم
هم راضیم اندی که تو زیبای جهانی.
اثیرالدین (از فرهنگ جهانگیری).

ز غم جاودان باد در خواب دشمن
تو از بخت بیدار اندی که شادی. انوری.

||بمعنی «آن لحظه» است که ایام گذشته باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). آن لحظه. (ناظم الاطباء). آنگاه[6]. ||از این زمان. از این لحظه. ||آن قدر. (فرهنگ فارسی معین). ||چیزی. (یادداشت مؤلف):

با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندی که من نخواسته، داده است داورم.
سیدحسن غزنوی.

---

۱ - در متن چنین است.
۲ - ن‌ل: یاد.
۳ - در احوال و اشعار رودکی (ص ۱۹۵): بداباد.
۴ - در فرهنگ اسدی و شعوری و صحاح الفرس و فرهنگ خطی این بیت برای معنی «خاصه» شاهد آمده است. لکن بی شک این کلمه در شعر عماره معنی الحمد و شکر می‌دهد. (از یادداشتهای مؤلف).
۵ - مصراع اخیر جملهٔ خبریه است نه انشائیه. (مؤلف).
۶ - در اوستایی anl aêta، چندان این. (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به اندیک شود.

اندی. [اَ نَ] (ص مرکب) در لهجهٔ قزوین، نودولت. تازه بدوران رسیده. ندیده. (یادداشت مؤلف)[1].

اندی. [اَ دا] (ع ن تف) سخی‌تر. بسیار عطاتر. کثیر الخیرتر. (یادداشت مؤلف). هو اندی منه؛ او سخی‌تر است از وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بلند آوازتر. (یادداشت مؤلف). هو اندی صوتاً؛ او بلند آوازتر است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به اندة (شهری در اندلس). یوسف بن عبداللّه قضاعی اندی منسوب بدین شهر است. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

اندیاح. [اِ] (ع مص) برآمدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و فروهشته شدن شکم. (از اقرب الموارد). کلان شدن شکم و فروهشته گردیدن آن. (آنندراج). یقال: انداح بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندیاس. [اِ] (ع مص) کوفته شدن خرمن. (تاج المصادر بیهقی). کوفته شدن غله برای باد دادن. (ناظم الاطباء).

اندیاص. [اِ] (ع مص) بیرون رفتن و افتادن از دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). از دست بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). یقال: انداص الشیءُ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بنا گاه آوردن بر کسی بدی را. (آنندراج). انداص علینا بالشر؛ نا گاه آورد برما بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندیاق. [اِ] (ع مص) دمیده گردیدن. (یادداشت مؤلف). دمیده گردیدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتفاخ. (از اقرب الموارد). یقال: انداق بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندیال. [اِ] (ع مص) از جایی بجایی شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). از جایی بجایی نقل کردن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندال القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآمدن آنچه در شکم باشد. ||فراخ شدن شکم و فروهشته و نزدیک بزمین گردیدن آن. ||آویزان گردیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

اندیجان. [اَ] (اِخ) از شهرهای ترکستان، راه‌آهن ماوراء خزر بدان ختم میشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندکان شود.

اندی خرما. [اَ خُ] (اِ مرکب) اندوخرما. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع به اندوخرما و اربه شود.

اندیدن. [اَ دَ] (مص) تعجب کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). متعجب شدن. (ناظم الاطباء). ||سخنی که از روی حیرت و تعجب گفته شود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||سخنی که از روی شک و ریب و آهستگی گفته شود. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از هفت قلزم). ||سخن گفتن از روی شک و ریب و آهستگی. (ناظم الاطباء). سخن بشک گفتن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). ||مغلق گفتن. ||ست و نابکار شدن. ||اندودن. (ناظم الاطباء).

اندیرمان. [اَ] (اِخ) رجوع به اندریمان شود.

اندیزه. [اَ زِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه جلدیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندیس. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندیس. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش هریس شهرستان اهر با ۴۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندیسی. [اَ] (اِ) طریقهٔ نوشتن. رسم‌الخط. (ناظم الاطباء).

اندیش. [اَ] (نف مرخم)[2] در ترکیب بجای اندیشنده نشیند. (از یادداشت مؤلف). پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و تفکرکننده و تأمل‌کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند خیراندیش... (ناظم الاطباء). فکرکننده بمعنی فاعل و این اکثر بترکیب می‌آید چنانکه پس‌اندیش... (آنندراج). آخراندیش، بداندیش، چاره‌اندیش، خیال‌اندیش، خیراندیش، دوراندیش، دولت‌اندیش، زیرک‌اندیش، ستم‌اندیش، شراندیش، صلاح‌اندیش، عاقبت‌اندیش، عدداندیش، کج‌اندیش، کم‌اندیش، کوته‌اندیش، مآل‌اندیش، محال‌اندیش، مصلحت‌اندیش، نکواندیش، نکونامی‌اندیش، نیک‌اندیش، وفااندیش. (یادداشت های مؤلف). ||(اِمص) اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

اندیشان. [اَ] (نف، ق) در حال اندیشیدن. (یادداشت مؤلف).

اندیشانیدن. [اَ دَ] (مص) در خاطر آوردن. فکر و اندیشه کنانیدن. اندیشه فرمودن. (از ناظم الاطباء).

اندیشگان. [اَ شَ / شِ] (اِ) ج اندیشه. ||غمان. اندهان. (یادداشت مؤلف)[3]. افکار ناراحت‌کننده:

ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند.
آغاجی.

در شارسان را به آهن ببست
به انبوه اندیشگان درنشست.
فردوسی.

بیامد در بار دادن ببست
به انبوه اندیشگان برنشست.
فردوسی.

و رجوع به اندیشه و اندیشیدن شود.

اندیشگی. [اَ شَ / شِ] (حامص) تغافل. (تاریخ بیهقی).

اندیشمند. [اَ مَ] (ص مرکب) متفکر و در فکر و اندیشه فرورفته. (ناظم الاطباء). فکرمند و فکرناک. (آنندراج). متفکر. (یادداشت مؤلف). اندیشناک. غمگین. مضطرب. نگران: آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). آلتونتاش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۸). غازی نیز برافتاد و این از من [خواجه احمد حسن] یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). || ترسان. که ترسد. (یادداشت مؤلف): اجابت کردم [معتصم] و پس از این اندیشمندم که هیچ شک نیست که چون روز شود او را بگیرند [بودلف را]. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰).

اندیشمندی. [اَ مَ] (حامص مرکب) حالت اندیشمند. بفکر فرورفتن. تفکر. (از فرهنگ فارسی معین). ||ترسانی. ترس. اضطراب: و بوزرجمهر اصیل بود و از خانه‌دان [خاندان] ملک و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر از این جهت بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲).

اندیشناک. [اَ] (ص مرکب) اندیشه‌ناک. متفکر. (یادداشت مؤلف). فکرمند. فکرناک. (آنندراج). ||هراسان. ترسان. (یادداشت مؤلف). بیمناک. ترسناک:

ز هندو نباشید اندیشناک
هژبر دمان را ز روبه چه باک.
(گرشاسب‌نامه ص ۸۱).

با کالیجار از این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن او هزل نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹).

---

۱ - در اندی همزه، همزهٔ نفی است و دی مخفف دیده. (از یادداشت مؤلف).

۲ - ریشهٔ مضارع اندیشیدن = فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید.

۳ - این جمع مانند غمان و سخنان برخلاف قیاس است.

خواند بجان ریزهٔ اندیشناک
ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.
من خود اندیشناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته. نظامی.
رهی کو بود دور از اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک. نظامی.
ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور و درد و هلاک. نظامی.
خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. (گلستان). پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این مرد کهبدرقهٔ شماست اندیشناکم. (گلستان). اگر از آنکس که فرماندهٔ تست اندیشناکی بر آن کس که فرمانبر تست لطف کن. (مجالس سعدی).

اندیشناکی. [اَ] (حامص مرکب) [= اندیشه‌ناکی] تفکر. اندیشمندی. ||بیمناکی. ترسناکی. (فرهنگ فارسی معین).

اندیشندگی. [اَ شَ دَ / دِ] (حامص) حالت اندیشنده. (از یادداشت مؤلف).

اندیشنده. [اَ شَ دَ / دِ] (نف) سگالنده. متفکر. متأمل. (یادداشت مؤلف).

اندیشه. [اَ شَ / شِ] (اِمص) فکر. (انجمن آرا) (آنندراج) (دهار) (منتهی الارب) (نصاب). فکر و تدبیر و تأمل و تصور و گمان و خیال. (ناظم الاطباء). فکرة. فکری. رویة. هویس. (از منتهی الارب). وهم. هم. (مهذب الاسماء). خیال. (انجمن آرا) (آنندراج). نیة. ضمیر. طویة. (دهار). تأمل. (تاریخ بیهقی). فکرت. تفکر. نظر. رای. صدد. عزیمه. عزیمت. صریمه. صریمت. سگالش. ج، اندیشه‌ها و اندیشگان[1]. (یادداشت مؤلف):
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای
بهستی او باشدم رهنمای. فردوسی.
بجز بندگی پیشهٔ من مباد
جز از داد اندیشهٔ من مباد. فردوسی.
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه. فردوسی.
نیاید باندیشه از نیست هستی
نیاید بکوشیدن از جسم جانی. فرخی.
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.
منوچهری.
پیلان ترا رفتن باد است و دل کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
و این هردو (هردو گونهٔ دانستن: اندر رسیدن [= تصور] و گرویدن) دو گونه است یکی آن است کی به اندیشه شاید اندر یافتن... و دیگر آن است کی او را اندریابم و به وی بگرویم نه از جهت اندیشه. (دانشنامه علایی چ احمد خراسانی ص۴). پس آنکه مرد نیست میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود دررسد و در این علامتها و نشانیهاست از جمعی که اهل فکر و اندیشه‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷). این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۴). ما سخت ترسیدیم از آن سخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۵). قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان اندیشهٔ باریک. (تاریخ بیهقی).
آن به که چو چیزی محال جوید
اندیشهٔ تو، گوش او بمالی. ناصرخسرو.
اندیشه بود اسب من و عقلم
او را سوار همچو سلیمانی. ناصرخسرو.
تا عادل دل شوی باندیشه
هرگه که تنت بعدل شد فاعل. ناصرخسرو.
زاندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر.
ناصرخسرو.
اندیشه چو دانش است می‌باید داشت
اندوه چو روزی است می‌باید خورد.
ابوالفرج رونی.
چه کنم که مر شما را بیش
هیچ اندیشهٔ ولایت نیست. مسعودسعد.
از این اندیشهٔ ناصواب درگذر. (کلیله و دمنه).
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه بتو نمی‌رسد درد اینست. خاقانی.
ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی.
خاقانی.
در جان من اندیشهٔ تو آتش افکند
کانرا بدوصد طوفان کشتن نتوانم.
خاقانی.
حالی را قومس در اعتداد تو آورده شد تا آن جایگاه روی و مقیم باشی تا اندیشهٔ انعام دربارهٔ تو باتمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵).
مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش
یا به یک اندیشه بتنگ آورش. نظامی.
غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست. نظامی.
از این اندیشه هرگز برنگردد
نه بنشیند دل عطار از جوش. عطار.
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق
درو اندیشهٔ دیگر نگنجد. عطار.
اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست
ناید خود از شکستهٔ اندیشه‌ها درست.
کمال اسماعیل.
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه
نشان رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما.
مولوی.
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای غافل.
سعدی.
فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.
حافظ.
اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را. صائب.
||ترس و بیم. (انجمن آرا) (آنندراج). بیم و ترس و اضطراب. (ناظم الاطباء). باک. رعب. هراس. پروا. خوف. خشیت. مهابت. مخافت. (یادداشت مؤلف):
پس تل درون هرسه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند. فردوسی.
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. فردوسی.
بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد. فردوسی.
همه شهر ایران ز کارش بییم
ز اندیشگان دل شده بر دونیم. فروسی.
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر.
فرخی.
اندیشه اکنون از آن است که نباید که سلطفه بدست آلتونتاش افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵).
اندر ایام تو نندیشد کاندیشه خطاست
بره از گرگ وزشیر آهو و کبک از شاهین.
سوزنی.
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی
ز معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی.
سعدی.
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ. (بوستان).
||غم. اندوه. انده. هم. اشتغال خاطر به سختی و مصیبتی که پس از این توانـد بـود، مقابل اندوه که برگذشته است. (یادداشت مؤلف):
کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه، دل دور کن تا توان. فردوسی.
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
روانش ز اندیشه آزاد گشت. فردوسی.
ز ایرج دل ما همی تیره بود
بر اندیشه اندیشه‌ها برفزود. فردوسی.
ز اندیشه گردد همی دل تباه
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
که چو نیک و بد این جهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.

---
1 - رجوع به اندیشگان شود.

جشن سده است از بهر جشن سده
شادی کن و اندیشه از دل بکن. فرخی.
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد
دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار.
فرخی.
ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
ما ز اندیشهٔ او خسته‌دل و خسته‌جگر.
فرخی.
خون راندم از اندیشهٔ هجران و تو حاضر
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها. ؟.
||رشک. (ناظم الاطباء). ||بمجاز، توجه. غم‌خواری. (از یادداشت مؤلف):
پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود.
حافظ (از یادداشت مؤلف).
— اندیشهٔ بد در دل آوردن؛ وسواس. (ترجمان‌القرآن جرجانی).
— اندیشه در دل آوردن؛ اندوهگین شدن:
تو اندیشه در دل میاور بسی
تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی. فردوسی.
— اندیشه رفتار؛ آنکه رفتار او چون اندیشه است. تیزرفتار:
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار. نظامی.
— بداندیشه؛ بدفکرت. بدنهاد.
— به‌اندیشه؛ ترسان: ملوک زمانه او را مراعات همی کردند [محمود غزنوی را] و شب از او باندیشه همی‌خفتند. (چهار مقاله).
— بی اندیشه؛ بی فکر.
— پراندیشه؛ اندیشناک. با فکرهای گونا گون. رجوع به پراندیشه شود.
— رکیک اندیشه؛ که اندیشهٔ پست دارد: رکیک اندیشه را در محاورت زبان کند شود. (کلیله و دمنه).
— امثال:
که اندیشهٔ مرد نا کرده‌کار
کند آرزوی گل از تخم خار
بهار دلارام جوید ز دی
شکر خواهد از بوریایینه نی.
ادیب (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰).
اول اندیشه وانگهی گفتار (پایبست آمده است و پس دیوار). (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۱۴).
نیز رجوع به اندیشه افکندن. اندیشه بردن. اندیشه بستن. اندیشه‌خوار. اندیشه داشتن. اندیشه‌سنج. اندیشه‌سوز. اندیشه کردن. اندیشه کشیدن. اندیشه کیش. اندیشه گر. اندیشه گماشتن. اندیشه‌مند. اندیش‌نا ک. اندیشنا کی و اندیشه‌نما شود.

اندیشه افکندن. [اَ شَ / شِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) طرح انداختن. اندیشیدن. نقشه کشیدن. ||وسوسه. (تاج المصادر بیهقی). خیال (بد) در دل انداختن.
— اندیشهٔ بد افکندن؛ وسواس. (دهار).

اندیشه بردن. [اَ شَ / شِ بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. اندوه بردن. اندیشمند شدن:
شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس
از پی ساختن مملکت اندیشه مبر.
فرخی (از آنندراج).
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است.
سعدی.
مرا بین که حسن ظن خلایق در حقم بر کمال است و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان).

اندیشه بستن. [اَ شَ / شِ بَ تَ] (مص مرکب) اندیشیدن. تصور کردن. در خیال آوردن:
من نه اندیشه بستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت.
سعدی.
— اندیشه در چیزی بستن؛ بدان چیز نظر دوختن یا در آن طمع بستن یا بدان دلبسته شدن:
هرچه اندیشه در آن بندی بیابی از خدا
زآنکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود.
معزی (از آنندراج).
سر لوح مکتب نیارید دست
که اندیشه در لوح محفوظ بست.
هاتفی (از آنندراج).

اندیشه‌خوار. [اَ شَ / شِ خوا / خا] (نف مرکب) غمخوار. تیمارخوار:
آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش
و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه‌خوار.
سنایی (دیوان چ مظاهر مصفا ص ۱۲۷).

اندیشه داشتن. [اَ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) در فکر بودن. مواظبت کردن. مواظب بودن. مراقب بودن. تیمار داشتن: چون دوست ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می‌دارند... بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی). عامل تکین‌آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد. (تاریخ بیهقی). در کار لشکر که مهتر کارهاست اندیشه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۵). چون ما بتخت ملک برسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم و اینجا سالار محتشم فرستیم. (تاریخ بیهقی).
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن.
ناصرخسرو.
بازرگان مزدوری گرفت... تا وی [شتربه] را اندیشه دارد و چون قوت گیرد بر اثر او بیرد. (کلیله و دمنه). ||ترس داشتن. بیم داشتن. اندیشناک بودن: خضر گفت اندیشه مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۸). کاروانیان را دیدم لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزنم. سعدی. (گلستان).
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد.
سعدی.
دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی‌نوح چه اندیشه زطوفان دارد. صائب.

اندیشه‌سنج. [اَ شَ / شِ سَ] (نف مرکب) عاقبت‌بین. (ناظم الاطباء). اندیشنده. خردمند:
چه روشندلی باشد اندیشه‌سنج
کزین در کلیدی رساند بگنج.
نظامی (از آنندراج).

اندیشه‌سوز. [اَ شَ / شِ] (نف مرکب) آنکه اندیشه را از بین ببرد. آنچه فکر و عقل را زایل کند:
سکندر بآهستگی یک دو روز
گذشت از سرخشم اندیشه‌سوز. نظامی.
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز. حافظ.

اندیشه کردن. [اَ شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) فکر کردن. خیال کردن. (ناظم الاطباء). فکر. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). تفکر. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). افکار. (تاج المصادر بیهقی). تفکیر. (ترجمان القرآن جرجانی). تأمل کردن. ترویه. (یادداشت مؤلف). سگالیدن. اندیشیدن. اسگالیدن. (یادداشت لغت‌نامه):
به لشکر چنین گفت کاین جنگ نو
بدریا که اندیشه کرده‌ست گو. فردوسی.
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان
همان داشت بر نیک و بد بر گمان. فردوسی.
چو بشنید ضحاک و اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد. فردوسی.
سر تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندرآن. فردوسی.
بسی کرد اندیشه در این سخن
بزد رای با مهتران کهن. فردوسی.
مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.
مردی بدید برکوی سینک نشسته از دور سر بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. (تاریخ سیستان). نه چنان آمد برآن جمله که اندیشه می‌کردند که خصمان بتخست حمله بگریزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و

آن ملطفه بازخواست... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). چون نیکو اندیشه کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۹۵).کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی).

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست.
ناصرخسرو.

از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شود
هرکه در امروز روز اندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.

رسول علیه‌السلام گفت: اندر آفرینش اندیشه کنید و اندر آفریدگار اندیشه مکنید. (جامع الحکمتین ص ۱۲).هرسه اندیشهٔ گریختن کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). اندیشهٔ نقض عهد و خلاف وعد می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸).

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.
سعدی.

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش.
سعدی.

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند. سعدی.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.

||ترسیدن. (از ناظم الاطباء). هراسیدن. هراس داشتن. بیم داشتن. بیمناک بودن. ترس داشتن:

زروز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.

نخوردم غم خرد فرزند او
نه اندیشه کردم ز پیوند او. فردوسی.

[معدل] بنزدیک برادر [علی لیث] شد. برادر او را بنواخت باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند معدل را بند برنهاد. (تاریخ سیستان).

گر برسد دست جهان را بخور
زان مکن اندیشه که ناپاک شد. خاقانی.

گرکنم اندیشه ز گرگان پیر
یوسفیم بین و بمن برمگیر. نظامی.

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از گسستن عهد. نظامی.

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فروگذاری. نظامی.

پیش رو آهستگیی پیشه کن
گرکنی اندیشه به اندیشه کن. نظامی.

سعدی از سرزنش خلق بترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش.
سعدی.

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار. سعدی.

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن. (بوستان).

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمی‌کنی. حافظ.

پشه با شب زنده‌داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن.
صائب.

دست در سوراخها داری ز مار اندیشه کن
پای در گل می‌نهی از زخم خار اندیشه کن
راز خود با یار خود هرچند بتوانی مگوی
یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن. ؟

||غم خوردن. (یادداشت مؤلف). اندوه خوردن. اندیشمند شدن:

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
بازآید و از کلبهٔ احزان بدرآیی. حافظ.

||در ابیات زیر ظاهراً بمعنی عبرت گرفتن است:

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که برد ز پسر سر.
ناصرخسرو.

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان و بیخ وحب.
ناصرخسرو.

||در عبارت زیر معنی سنجیدن و دقت کردن [=اندیشه داشتن] مناسب می‌نماید: بوسهل گفت... چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد... سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هریکی از حشم‌داران ببرد بر محل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).و رجوع به اندیشه داشتن شود.
- امثال:

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. سعدی. (از امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۳۰۰).

اندیشه مکن به کارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار.
مسعودسعد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰).

اندیشه کشیدن. [اَ دی شَ / شِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اهتمام. عنایت. (از ابوالفضل بیهقی). عنایت کردن. اهتمام کردن.

اندیشه کیش. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه معتاد به اندیشه است. آنکه عادت بتفکر دارد. ||آنکه همواره خیالات فاسد در سر پروراند. خیالاتی. (فرهنگ فارسی معین).

اندیشه گار. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) متفکر در عاقبت کار. (ناظم الاطباء).

اندیشه گاری. [اَ شَ / شِ] (حامص مرکب) تفکر در عواقب امور. (ناظم الاطباء).

اندیشه گر. [اَ شَ / شِ گَ] (ص مرکب) اندیشمند. متفکر. فکور. (از یادداشتهای لغت‌نامه).

اندیشه گرفتن. [اَ شَ / شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بفکر افتادن. اندیشهٔ جان گرفتن. بفکر جان افتادن. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

از آن کوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت. فردوسی.

اندیشه گماشتن. [اَ شَ / شِ گُ تَ] (مص مرکب) به کاری اندیشیدن. دقت کردن. توجه کردن در کاری. بدقت نگریستن در کاری: آنروز و آنشب اندیشه را بدین کار گماشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده گمارند... مقرر گردد. (از تاریخ بیهقی ص ۹۲). چون اندیشه بر آن گماشتی بسر راه راست باز آمدی. (از تاریخ بیهقی ص ۴۰۷).

اندیشه مند. [اَ شَ / شِ مَ] (ص مرکب) [=اندیشمند] متفکر. آنکه در فکر فرو رود:

این درشت است و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه مند. مولوی.

و اندیشه‌مند بودند که بازگردد یا نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۰). ||غمین. اندوهگین: جعفر ابوزکار را گفت مرا امشب دل همی ترسد. گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز ترا بر این شکر واجب و خوش باید بودن جعفر گفت یا ابوزکار سخت اندیشه‌مند و اندوهناکم. (تاریخ بلعمی). و من که بونصرم سخت غمناک بودم از زائل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه‌مند و ملول بخانه رفتم. (از آثار الوزراء عقیلی).

اندیشه ناک. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) [=اندیشناک] متفکر. ||هراسان. هراسناک. بیمناک. مضطرب. نگران:

دل موبدان گشت اندیشه‌ناک
ز اندیشه دلهایشان گشت چاک. فردوسی.

اگرچه ویس بی آهو و پاکست
مرا زین روی دل اندیشه‌ناکست.
(ویس و رامین).

بکار خادمش اندیشه‌ای همی باید
به از گذشته که اندیشه‌ناک و حیران است.
انوری.

از پی سودای شب اندیشه‌ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک. نظامی.

در آن رهگذرهای اندیشه‌ناک
پرا کنده شد بر سرم مغز پاک.
نظامی (از آنندراج).

من خود اندیشه‌ناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته. نظامی.
گنهکار اندیشه‌ناک از خدای
به از پارسای عبادت‌نمای. (بوستان).
امین باید از داور اندیشه‌ناک
نه از رفع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).
و رجوع به اندیشناک شود.

اندیشه‌ناکی. [اَ شَ / شِ] (حامص مرکب) ترسانی. (یادداشت مؤلف).

اندیشه‌نما. [اَ شَ / شِ نِ] (نف مرکب) کنایه از چهرهٔ بغایت باصفا و پاکیزه که اندیشه‌ای در آن بنماید و این ادعا و مبالغه است. (آنندراج):
گرددل من گر هوس بوسه نگردید
اندیشه‌ای از چهرهٔ اندیشه‌نما داشت.
صائب (از آنندراج).

اندیشیدگی. [اَ دَ / دِ] (حامص) تأمل و تفکر و بیم و ترس و اضطراب. (از ناظم الاطباء). حالت اندیشیدن. قدحة؛ اندیشیدگی. (منتهی الارب).

اندیشیدن. [اَ دَ] (مص) فکر کردن و اندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن. (ناظم الاطباء). فکر و خیال کردن. (از آنندراج). تأمل کردن. سگالیدن. سگالش کردن. تصور کردن. تأمل. فکرت. ترویه. (یادداشت مؤلف). تفکر کردن. پنداشتن. ظن بردن. گمان بردن. توهم کردن. یاد کردن. یاد آوردن. در فکر تهیه چیزی بودن. (از یادداشتهای لغت‌نامه). تفکر. فکر. تفکن. تقدیر. تمثه. (از منتهی الارب): اندیشیدم که اگر از من گنج‌نامه‌ای طلب کنند... (تاریخ بلعمی). دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود. (تاریخ بلعمی).
نماند بیهرام هم تاج و تخت
چه اندیشد این مردم نیکبخت. فردوسی.
عطارد دلالت کند بر قوت اندیشیدن. (التفهیم بیرونی). اما یونانیان بر ستارگان خطها اندیشیدند. (التفهیم بیرونی).
چنان بودست کاندیشید سلطان
بپرس از لشکر و اسپاهسالار. فرخی.
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه[1] خورده بفاژد بهارگه اشتر. لبیبی.
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری.
منوچهری.
نه مردم بود هرکه نندیشد اوی. اسدی.
بدانید که اگر دست نازده برویم اندیشد این پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۳). جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بونصر است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). گفت بجان و سر خداوند سوگند که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱).
این یکدم نقد را غنیمت میدان
از رفته بیندیش ز آینده مپرس. خیام.
اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه). اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم... همچنان نادان باشم که آن دزد. (کلیله و دمنه). اگر در دل او [دمنه] آزاری باقیست ناگاه خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). گمان نمی‌باشد که شنزبه خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). از نوعی در حلاوت آن (شهد) مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است. (کلیله و دمنه). پس در خواتیم کارها نظر عاقلانه واجب دید و اندیشید که عصیان بر ولی نعمت خویش عاقبتی وخیم دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹). اگر تو تدبیری اندیشیده‌ای یا مصلحتی دیده‌ای من تابع رای و متابع عزم تو خواهم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۳). اندیشید که از جانب شمس‌الدوله با او غدری خواهد رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۱). به اتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۱).
ای که با شیری تو درپیچیده‌ای
بازگو رایی که اندیشیده‌ای. مولوی.
تو که بیدردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین. مولوی.
خطیب اندرین لختی بیندیشید. (گلستان).
سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن. (گلستان).
بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی که زان که باشد ظفر. (بوستان).
عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم. (گلستان).
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی.
حافظ.
\|\| ترس و بیم کردن. (آنندراج). ترسیدن. هراسیدن. باک داشتن. پروا داشتن. احتراز کردن. اجتناب کردن. ملاحظه کردن. پرهیز کردن. خوف؛ اندیشیدن از چیزی، مهم شمردن آن یا محل نهادن بدان. (از یادداشتهای مؤلف). از آن متوهم شدن:
چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیز چنگال از کراکا[2]. دقیقی.
من ز خداوند تو نندیشم ایچ
علم ترا پیش نگیرم نهاز. خسروی.
چه اندیشی از آن سپاه بزرگ
که توران چو میشند و ایران چو گرگ.
فردوسی.
دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر. فردوسی.
همی گفت نندیشم از زال زر
نه از سام و نزشاه با تاج و فر. فردوسی.
یکی کار پیش است فردا که مرد
نیندیشد از روزگار نبرد. فردوسی.
ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را
که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی. فرخی.
با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس.
فرخی.
نتوان جست خلافش بسلاح و به سپاه
زانکه نندیشد شیر یله از پشک گراز.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۳).
دیدی تو زو مرنج و میندیش تا ترا
زان مالها بیاکند و پر کند چو نار. فرخی.
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز و دیده به انگشت
پهلو بدبوس و سر بچنبه. لبیبی.
بر روی پزشک زن میندیش
چون هست درست پیشیارت. لبیبی.
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش
کت برساند بکام و آرزوی خویش.
منوچهری.
تو گر حافظ و پشت باشی مرا
بذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.
برآن گفتار شیرین نرم گردد
نیندیشد کزان بدنام گردد. (ویس و رامین).
می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می‌نویسم. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۷). من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم همه معد دارم که حقا از این روزگار بیندیشیده‌ام. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹). احمد ینالتکین... دوحبه از قاضی نندیشد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸).
چون بحرب آیی با دستهٔ ریم آهن
مکن ای غافل بندیش ز سوهانم.
ناصرخسرو.
نندیشم از کسی که بنادانی
با من رسن بکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر
از غلغل سگان چه زیان دارد. ناصرخسرو.
نندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینم. ناصرخسرو.

---
۱ - نل: سیر. ۲ - نل: کراکا.

ای گاو چرا زشیر نرمی
بندیش که پیش او نپایی. ناصرخسرو.
نومید مکن گسیل سائل را
بندیش زروزگار آن سائل
بندیش زتشنگان بدشت اندر
ای بر لب جوی خفته اندر ظل. ناصرخسرو.
و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی بیندیشیدند و سلک او مستقیم گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۹). یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی که از عار اندیشد. (کلیله و دمنه).
هرکه باشد عاشق جانان نپردازد زجان
هرکه باشد طالب گوهر نه اندیشد زآب.
عبدالواسع جبلی.
نیندیشد از فلک نخرد سنبلش بجو
برکهکشان و خوشه بود ریشخند او. خاقانی.
میندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.
خاقانی.
عیسی ز بر چرخ است از دار نیندیشد.
خاقانی.
پروانه چو شمع دید دیوانه شود
از سوختن آن لحظه کجا اندیشد.
(از نفثة المصدور).
هرچه از وی شادگشتی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان. مولوی.
اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام. سعدی.
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است.
(گلستان).
حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی. (گلستان).
تشنه و سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. (گلستان).
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش. شبستری.
امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زآن شب که من از غم بدعا دست برآرم.
حافظ.
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ.
گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.
— برانديشيدن؛ انديشيدن. فكر كردن.
— ||ترسیدن؛ هراسیدن. پروا داشتن. و رجوع به همین ماده شود.
— درانديشيدن؛ انديشيدن. فكر كردن.
— ||ترسیدن؛ هراسیدن. و رجوع به همین ماده شود.

اندیشیدنی. [اَ دَ] (ص لیاقت) موضوعی که قابل اندیشیدن باشد. (یادداشت مؤلف).

اندیشیده. [اَ دَ / دِ] (نمف یا قید) آنچه دربارهٔ آن فکر و اندیشه و تأمل و دقت کرده باشند: پادشاهان سخن اندیشیده گویند. (از اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن. (گلستان).

اندیقیا. [ ] (یونانی، اِ) کاسنی بستانی است و آن را هندبای بلخی نیز نامند. (از فهرست مخزن‌الادویه).

اندیک. [اَ] (ق) لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند یعنی «باشد که» و «بود که» و «باید که». (برهان قاطع) (از هفت قلزم). لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند و در پارسی «بوکه» و «مگر» یعنی «بود و باشد که چنین یا چنان شود» و در ادات الفضلاء بمعنی «باید که» آورده. (از انجمن آرا) (آنندراج). امید است. (غیاث اللغات). بوک. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). بوکه. بودکه. باشد که. (شرفنامهٔ منیری). کلمهٔ غیرموصول بمعنی «بوک» و «مگر» و «بود که» و «باشد که» و «باید که». (از ناظم الاطباء). شاید که. الحمدللّه. شکر خدای را. شکر خدا. شکر. حمداللّه. بحمداللّه. شکراللّه. (از یادداشت مؤلف). امید. امید که:
گریار نداند خطر و قدر تو شاید
اندیک فلک داند قدر و خطر تو. قطران.
ما را دل ارچه خستهٔ تیر ملامت است
اندیک مر ترا همه خیر و سلامت است
نامستقیم داری کار مرا همی
شکر خدا که کارهای تو بر استقامت است.
رشیدی سمرقندی.
با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم
هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی.
اثیر اخسیکتی[1]
خاقانی دلفکارم آری
اندیک نه شوخ دیده باشم[2]. خاقانی.
چون آهوان گیاچرم از صحنه‌های دشت
اندیک نگذرم بدر ده کیای نان. خاقانی.
اندیک دو دوست فرقدان وار
در یک در آشیان بینم. خاقانی.
گرحلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندیک در نماندت این کسوت از بها.
خاقانی.
||زیرا که. از برای آن. از این جهت. (برهان قاطع) (هفت قلزم). چرا که. (از هفت قلزم). در جهانگیری بمعنی «چرا که» آورده است و مستند به بیت اثیر اخسیکتی است[3]. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). گاه در موقع کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا که نیز استعمال میشود. (ناظم الاطباء). از برای آن. (یادداشت مؤلف). ||چیزی. چیزی که:

بر خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندیک من نخواسته داده است داورم.
سیدحسن غزنوی.
و رجوع به اندی شود.

اندیکاتور. [اَ تُ] (فرانسوی، اِ)[4] دفتری که در ادارات خلاصهٔ نامه‌های فرستاده و رسیده را در آن ثبت کنند. دفتر نماینده.

اندیکان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش دورود شهرستان بروجرد با ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اندی کلا. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل با ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و کنف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اندیمشک. [اَ م] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش اندیشمک شهرستان دزفول است. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر و دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و محصول عمده‌اش غلات دیمی است. خط راه‌آهن جنوب از این قصبه میگذرد و فاصلهٔ آن تا تهران ۶۷۵ کیلومتر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). اندیمشک را سابقاً صالح‌آباد می‌گفتند و اندیمشک بوسیله فرهنگستان به صالح‌آباد اطلاق شده است. (از یادداشتهای لغت‌نامه). کلمهٔ اندیمشک نام قدیم دزفول است. (از نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم چ لیدن ص ۱۱۱). و رجوع به دزفول شود.

اندیمشک. [اَ م] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان دزفول است. در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر است و در حوالی آن باد سام می‌وزد. دارای دو دهستان قیلاب و سنگره و جمعاً دارای ۵۹ ده و ۲۰ هزار جمعیت است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده‌اش غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

اندینا. [اَ] (اِ) میوه‌ای است که هندوانه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

اندینه. [اَ نَ] (اِ) تریز. (آنندراج). رجوع به تریز شود.

اندیو. [اَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص در ضمن پادشاهی شاپور اول آرد:

---

۱ - این بیت را جهانگیری و رشیدی و سروری و شعوری برای معنی «زیرا که» شاهد آورده‌اند.
۲ - در پاره‌ای از یادداشتها، این بیت برای معنی دوم «زیرا که» شاهد آمده است.
۳ - در معنی اول شعر او را نقل کرده‌ایم.
4 - Indicateur. (فرانسوی).

شاپور... شهرها بسیار کرد چون شابور، و نیشابور، شادشاپور، بدان اندیوشاپور[1]، شاپور خواست... به از اندیوشاپور، جندیو شابور است از خوزستان، اندیو نام انطاکیه است بزبان پهلوی، به از اندیو یعنی از انطاکیه بهتر است. (ص ۶۴). اصل نام این (جندیشابور خوزستان) اندیو شاپور است و اندیو پهلوی نام انطاکیه است. یعنی این شهرک انطاکیهٔ شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده‌اند جندیشاپور نویسند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۶۳). در شاهنامه نیز بدین نام برمی‌خوریم:

وزآن جایگه شد به اندیوشهر
که بردارد از روز شادیش بهر.

(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص ۲۷۹۷).
رجوع به جندشاپور شود.

اندیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج نادی. (از اقرب الموارد). اندیةالادب. رجوع به نادی شود. ||ج نَدی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ندی و اندیه شود.

اندیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج ندی. شبنمهای صبحگاهی. (فرهنگ فارسی معین):

لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن
نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه.

منوچهری.
||خاکهای نمناک. (فرهنگ فارسی معین). ||بخورها. (فرهنگ فارسی معین).

انذآج. [اِ ذِ] (ع مص) پاره گردیدن: انذآج قربه؛ پاره شدن مشک. (یادداشت مؤلف). انذأجت القربة؛ پاره گردید مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انذآف. [اِ ذِ] (ع مص) بریده شدن دل. (آنندراج). انذأف فؤاده؛ بریده شد دل او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انذاخ. [اِ] (ع مص) تند دویدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). سخت دویدن. (از شرح فارسی قاموس). در منتهی الارب و ناظم الاطباء انذخاخ (= سخت کوشیدن) است از باب انفعال و انذاخ را ندارند.

انذار. [اِ] (ع مص) آگاه ساختن و ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نَذر. نُذر. نُذُر. نذیر. (منتهی الارب)[2]. آگاه ساختن و ترسانیدن از عواقب امری پیش از فرارسیدن آن. (از اقرب الموارد). بیم کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). ترسانیدن و پند دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیم دادن. (یادداشت مؤلف). ||بیم کردن در ابلاغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ترسانیدن در ابلاغ. (از اقرب الموارد). ابلاغ. (تاج المصادر بیهقی نسخه کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۱۳۲ الف).

- ایام‌الانذار (در اصطلاح طب قدیم)؛ بعضی روزها بود که خبر دهد که بحران خواهد بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابوعلی سینا کتاب چهارم ص ۵۸ س ۱۴ و تقدمة در همین لغت‌نامه شود.

||(اِمص) آگاهی. پند. نصیحت. تنبه. (از ناظم الاطباء). تهدید. (یادداشت مؤلف): بسیار تنبیه و انذار و موعظات نمود و وی را گسیل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). و از حضرت پادشاه وعد و وعید و استمالت و انذار می‌فرمودند. (جهانگشای جوینی).

لیک تلخ آمد تراگفتار من
خواب می‌گیرد ترا زانذار من.

مولوی (مثنوی).

در نبی انذار اهل غفلت است
کانهمه انفاقهاشان حسرت است.

مولوی (مثنوی).

انذال. [اَ] (ع اِ) ج نَذل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج نذیل. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة). کسان فرومایه و ناکس و حقیر و خوار. (از منتهی الارب) (آنندراج): او یکی بود از جملهٔ اراذل و انذال. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸). و رجوع به نذل و نذیل شود.

انذئاج. [اِ ذِ] (ع مص) پاره گردیدن مشک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انذخاخ. [اِ ذِ] (ع مص) سخت کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انذاخ شود.

انذراع. [اِ ذِ] (ع مص) شتاب و نیک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبساط در سیر. (از اقرب الموارد). ||بناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انذرانی. [اَ ذَ] (ع اِ) نمک بسیار سفید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به اندراب و اندرابی و اندرانی و ذرانی و اندرانی شود.

انذرو. [اَ ذَ] (اِ) انزرو. پازهر. (ناظم الاطباء). پازهر. فادزهر. (از برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به پادزهر شود.

انذروت. [اَ ذَ] (اِ) انزروت. رجوع به انزروت شود.

انذعاب. [اِ ذِ] (ع مص) پیوسته جاری شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: انذعب الماء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

انذعاف. [اِ ذِ] (ع مص) تاسه و دمه برافتادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). انبهار. (از اقرب الموارد). ||منقطع گردیدن دل کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انذلاء. [اِ ذِ] (ع مص) چیده شدن رطب. (ناظم الاطباء). چیده شدن خرما یا چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: انذلی الرطب معه کیف شاء. (ناظم الاطباء).

انذلاغ. [اِ ذِ] (ع مص) رسیدن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ارطاب. (از اقرب الموارد). ||برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوست انداختن پشت شتر از بار. (از اقرب الموارد).

انذلاق. [اِ ذِ] (ع مص) تیز گردیدن شاخ (درخت). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انذون. [اَ] (ق) آنجا. مقابل اینجا:

خواسته چونان دهد که گویی بستد
روی گه ایذون کند ز شرم گه انذون. فرخی.
نگویی کز چه معنی راست این ایذون و آن انذون.

سنایی.
و رجوع به اندون و آندون شود.

انذیاب. [اِ] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گداختن (لازم). (از یادداشت مؤلف).

انذیاع. [اِ] (ع مص) فاش شدن راز. (ناظم الاطباء). پخش شدن خبر. (از ذیل اقرب الموارد).

انر. [اَ نَ] (ص) هرچیز زشت و بد. (برهان قاطع). هر چیز زشت و کریه و بد. (هفت قلزم). بد و زشت. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). هرچیز زشت و بد و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء):

تو در گشت با چهرهٔ گل اناری
ز پی عاشقان انر[3] گله گله.

||محتشم. (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

انر. [اُ نَ] (اِخ) از امرای دولت ملکشاه‌بن آلب‌ارسلان و محمودبن ملک شاه و برکیارق سلجوقی بود، به برکیارق عصیان کرد و در ۴۹۲ هـ.ق. بقتل رسید. (از قاموس الاعلام

---

۱ - صواب: به از اندیوشابور، و این نام در اصل: و به از انتیوشاه پوهر، یعنی شهری بهتر از انطاکی از آنِ شاپور بوده و همان است که بعد جندی شاپور شده و اصل متن باید «به از اندیوشابور» باشد. (ملک الشعراء بهار) (حاشیه مجمل التواریخ والقصص ص ۶۴).

۲ - مصادر اخیر غیر قیاسی است. (از اقرب الموارد).

۳ - بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند: نرگدایان. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری بجای انر، انز است.

ترکی ج۲ ص ۱۰۴۸ و اخبارالدولة السلجوقیة ص ۷۷).
انرجان. [اَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش اسکوی شهرستان تبریز با ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشمش و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
انرجان. [اَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
انردبان. [ ] (اِ) رجوع به ابردبان شود.
انرژی. [اِ نِ] (فرانسوی، اِ) نیرو. قوه. قدرت. (فرهنگ فارسی معین). کارمایه. (یادداشت مؤلف). مفهوم انرژی یکی از اساسی‌ترین مفاهیم فیزیکی است ولی تعریف ساده و در عین حال دقیق آن دشوار است، معمولاً انرژی را توانایی یا قابلیت انجام دادن کار تعریف میکنند. مثلاً اسب انرژی دارد، زیرا میتواند باری را بکشد، فنر کوک‌شدهٔ ساعت دارای انرژی است، زیرا میتواند عقربه‌ها را حرکت دهد. خازنی که بار برقی دارد در ضمن تخلیه کار میکند و بنابراین انرژی دارد. اغلب انرژی را با نیرو (عامل تغییر حرکت جسم) و قدرت (کاری‌که در واحد زمان انجام میگیرد) اشتباه میکنند. انرژی از جنس کار است و با آحاد کار اندازه گیری میشود. هرگاه کاری بر جسمی انجام گیرد معادل آن کار بر انرژی افزوده میشود و اگر جسمی کاری انجام دهد معادل آن کار از انرژی جسم کاسته میشود. (از دایرة المعارف فارسی).
— باانرژی؛ باقوت. نیرومند. (از یادداشتهای لغت‌نامه).
— بی‌انرژی؛ بی‌قوت. ناتوان. (از یادداشتهای لغت‌نامه).
انروب. [اَ] (اِ) جوششی است که بعربی قوبا خوانند و بعضی گویند جوششی است که آن را بفارسی گر و بتازی جرب خوانند. انزوب. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). درد که پوست را از غایت خارش درشت و آواره گرداند و آن را بریون و پَریون و کیوارون نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). جرب و آزاگر و بریون و کوارون نیز گویند. (فرهنگ سروری). با اندروب و اندوب و اندوج مرادف است. (آنندراج). قوبا باشد که داد نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

تراکی ره بود در پیش محبوب
که‌داری بر همه اندام انروب.
افضل الدین کرمانی (از سروری) (رشیدی).

و رجوع به اندوب و اندوج و قوبا و گر و جرب شود.
انروج. [اَ] (اِ) بریون. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
انز. [اَ] (اِ) عدس. (آنندراج). عدس و انژه و مرجمک. (ناظم الاطباء). و رجوع به انژه شود.
انز. [اَ نَ] (ص، اِ) هر چیز بد و زشت و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به انر شود.
انز. [ ] (اِخ) ابوسعید مجیرالدین. ابق یا ارتق از اتابکان دمشق بود. رجوع به ابوسعید... شود.
انزاء. [اِ] (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
انزاء. [اَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
انزاب. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۰۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
انزاح. [اِ] (ع مص) برکشیدن آب چاه چندانکه خشک گردد یا کم‌آب شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).
انزار. [اِ] (ع مص) کم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
انزار. [ ] (اِخ) نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج۲ ص ۱۰ و ۱۴۱).
انزاره. [اَ زَ / زِ] (اِ) کهگل که از دیوار بیفتد. (آنندراج).
انزاز. [اِ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||زهاناک شدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازهاب شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). آب زای شدن زمین به آبی که‌جاری نشود. (یادداشت مؤلف).
انزاع. [اِ] (ع مص) آشکار و واشدن نزعه (یک سوی پیشانی) از موی. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌موی شدن یک طرف پیشانی و یا یک جزء از آن. (ناظم الاطباء). آشکار شدن دوسوی پیشانی. (از اقرب الموارد). ||خداوند شتران نزائع گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). خداوند شتران نزائع گردیدن.(ناظم الاطباء). خداوند شتران مشتاق بوطن شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به نزائع و نزیعة شود.
انزاف. [اِ] (ع مص) خشک شدن همهٔ آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). یقال: انزفت البئر (مجهولاً). ||برکشیدن آب چاه (لازم و متعدی). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن همهٔ آب چاه. (از اقرب الموارد). ||ایستانیدن اشک کسی را. (منتهی الارب). ایستادن اشک کسی. (ناظم الاطباء). ایستادن و بریده شدن آب چشم. (از اقرب الموارد). برسانیدن اشک. (از تاج المصادر بیهقی). ||دردسر یافتن. ||دردسر دادن. (آنندراج). ||بیهوش و مست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیهوش و مست شدن. (آنندراج). مست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). قوله تعالی: لایصدعون عنها و لا ینزفون (قرآن ۱۹/۵۶)؛ ای لایسکرون. (منتهی الارب) (آنندراج). ||رفتن آب چشمه و چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). به آخر رسیدن آب چاه. (از آنندراج). آب چاه رفتن. آب رفته شدن چاه. (یادداشت مؤلف). ||سپری شدن می قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن شراب کسی را، یعنی سپری شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سپری شدن شراب. (از معجم متن‌اللغة). به آخر رسیدن شراب. (از آنندراج). برسیدن شراب کسی. ||برسیدن مال کسی. (از تاج المصادر بیهقی): سپری شدن مال کسی. و رجوع به اقرب الموارد و ذیل آن و معجم متن‌اللغة شود.
انزاق. [اِ] (ع مص) آلیز کنانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زدن اسب را تا بجست و خیز بیفتد. (از اقرب الموارد). برجهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبکسار شدن بعد بردباری. (منتهی الارب) (آنندراج). سبکسار شدن پس از بردباری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انزال. [اِ] (ع مص) فروفرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (مؤید الفضلاء). نازل کردن. (از اقرب الموارد). یقال: انزله انزالاً و منزلاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). بزیر آوردن. (یادداشت مؤلف): دیگر باره ایلچیان روان کرد و به الزام انزال او فرمان رسانید. (جهانگشای جوینی). ||آب از مرد جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). آب منی از مرد جدا شدن. (مؤید الفضلاء). بیرون کردن آب شرم. فرو ریختن آب. ریوخه. (یادداشت مؤلف).

— انزال دادن؛ انزال کردن:
بوصف غنچه‌اش راندم قلم بیش
قلم انزال داد و رفت از خویش.
زلالی (در تعریف پیر زال، از آنندراج).
زانگیز قلم در حسن تمثال
بمثل خویش داده صورت انزال.
زلالی (در تعریف خلوت، از آنندراج).
— انزال زدن؛ انزال دادن. انزال کردن:
منم آن رند دانشور که هرگه کیر ادرا کم
زند انزال یعنی عقل سازد جان بقربانش.
زلالی (از آنندراج).
— انزال شدن؛ بجستن آب از مرد. ریوخه شدن. (یادداشت مؤلف). ||فرود آمدن. (یادداشت مؤلف).
— انزال کردن؛ فرود آوردن آب منی. ریختن آب شرم.
||(اِ) نزد فارسیان بمعنی مطلق آب خواه از مرد باشد خواه از زن مستعمل است. (از آنندراج).

انزال. [اَ] (ع اِ) جِ نُزل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزهایی که پیش مهمان فرود آینده نهند: پوشیده بخطها و نامه‌ها و طرائف گرگان و دهستان جز از آنچه در جملهٔ انزال امیرمحمود فرستاده بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص ۱۳۵). به ابواب تشریفات و انواع انزال و... او را و اتباع او را مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۴).
خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعدالتوی انزالهم. مولوی (مثنوی).
و رجوع به نزل شود.

انزان. [اَ] (اِخ) انشان. نام قدیم خوزستان (عیلام). (فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۳۱، ۲۲۹ و ۲۲۷ و فهرست نامهای کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او شود.

انزان. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر با ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از مشکین چائی و محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انزان. [اَ نِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بندرگز شهرستان گرگان که در حومهٔ بندرگز و در طرفین راه شوسهٔ گرگان به بهشهر واقع است. آب آن از قنوات و چشمه‌سار و زهاب رودهای کوچک محلی تأمین میشود و از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰۷۰۰ تن است. محصول عمدهٔ دهستان انزان پنبه، غلات، برنج، توتون، سیگار، صیفی و کمی نیشکر و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انزباق. [اِ زِ] (ع مص) درآمدن در خانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن. (آنندراج). درآمدن. داخل شدن (در خانه) و آن مقلوب انزقاب است. (از اقرب الموارد). یقال: انزبق فی‌البیت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انزبان. [اِ زِ] (ع مص) یکسو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنحی. به یک سو رفتن. (از اقرب الموارد).

انزجار. [اِ زِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منع شدن و نهی شدن. (از اقرب الموارد). بازده شدن. (تاج المصادر بیهقی). وازده شدن. (مصادر زوزنی). ||(اِمص) کراهت و نفرت و عدم رغبت و میل. (ناظم الاطباء). تنفر. اکراه. (یادداشت مؤلف). در باب املای این کلمه اختلاف است. بعضی انضجار را صحیح دانسته‌اند مأخوذ از ضجرت و ضجر بمعنی قلق و اضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگر گویند «انضجار» در عربی نیامده و انزجار، در لغت عرب بمعنی بازایستادن و قبول نهی کردن است، مطاوع «زجر» بمعنی منع و نهی و بازداشتن. بکار بردن و استعمال زجر بمعنی اذیت و آزار، بمعنی کراهت و تنفر بر سبیل تسامح است. قول دوم ارجح است. (فرهنگ فارسی معین).
— انزجار خاطر؛ کراهت خاطر و عدم میل آن. (ناظم الاطباء).
— انزجار داشتن؛ نفرت و کراهت داشتن و بی میل بودن و بی‌رغبت شدن. (ناظم الاطباء).

انزحاف. [اِ زِ] (ع مص) انزحاف قوافی در عروض مقابل استواء آن. (یادداشت مؤلف).

انزر. [اَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جزلا و محصول آن غلات، پنبه، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انزراب. [اِ زِ] (ع مص) در کمین نشستن صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). به کمینگاه داخل شدن صیاد. (از اقرب الموارد).

انزراف. [اِ زِ] (ع مص) درگذشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن. (از اقرب الموارد). انزرفت الریح؛ درگذشت آن باد و رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در طلب آب و گیاه رفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزراق. [اِ] (ع مص) برپشت خفتن. ||پس ماندن و درنگ کردن. ||درگذشتن تیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درگذشتن (چنانکه نیزه). (یادداشت مؤلف).

انزرو. [اَ زَ] (اِ) پازهر. فادزهر. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). پازهر. (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). و رجوع به انذرو و انزروت شود.

انزروت. [اَ زَ] [1] (اِ) بر وزن و معنی عنزروت است و آن صمغی باشد تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند و عنزروت معرب آن است و در مؤید الفضلاء با ذال نقطه‌دار و بای ابجد هم آمده است که انذروب باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). به اصفهانی کنجده و اکروهک و بشیرازی کدور و بعربی کحل فارسی است و کحل کرمانی و بهندی لایی نامند. (از مخزن‌الادویه). یونانی صرقولا و بسریانی ترقوقلا نامیده میشود و آن صمغ درخت شاتکة است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۶۱). به لاتینی سارقوقول گویند. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۲۷). در اصفهان کنجده و در تنکابن کنجه نامند. (از تحفه حکیم مومن). عنزروت. کنجده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کحل فارس. (منتهی الارب). کونژده. زنجر. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). کنجیده. کحل کرمانی. کحل فارسی. (ناظم الاطباء). انجروت. کلک. (فرهنگ فارسی معین): شخصی می گفت چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوا میکنم. طلحک گفت اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۶۸). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

انزع. [اَ زَ] (ع ص) مرد موی‌رفتهٔ هر دو پیشانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنک موی از دو سوی پیشانی وی بشده باشد. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی ندارد بپیش سر. (مهذب الاسماء). مؤنث آن زعراء است نه نزعاء. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه موی دو جانب پیشانی او بشده است و تأنیث آن زعراء باشد بر غیر قیاس. (یادداشت مؤلف).

انزعاج. [اِ زِ] (ع مص) بی آرام شدن و از جای برکنده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برانگیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). برانگیخته شدن. و از جای شدن عضو. برانگیخته و برکنده شدن. (یادداشت مؤلف). جنبیدن و ازجایی بجایی رفتن و برخیزانیده شدن. (یادداشت لغت‌نامه): سببی ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان لازم شده است. (جهانگشای جوینی). بعد از این که کار او ثابت‌تر شود انزعاج او مشکل باشد. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) قلق. اضطراب. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح تصوف) اثر مواعظ در قلب مؤمن است و به

---

1 - بیغرانسوی Sarcocolle. (از یادداشت مؤلف).

تحرک دل در حال وجد نیز اطلاق شود. (از اصطلاحات الصوفیه ضمیمهٔ تعریفات جرجانی ص ۱۷۷). تحرک دل است سوی خدا در اثر وعظ و سماع. (از تعریفات جرجانی).

انزعاق. [اِ زِ] (ع مص) ترسیدن بشب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسیدن در هنگام شب. (از اقرب الموارد). بترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). || پیشی گرفتن اسب از اسپان دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیشی گرفتن (اسب). (از اقرب الموارد). انزعاق فرس؛ پیشی گرفتن اسب از دیگر اسبان. (یادداشت مؤلف). || بشتاب رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تند رفتن چهارپایان. (از اقرب الموارد). شتاب کردن ستور و سرعت کردن در رفتار. (ناظم الاطباء). انزعاق دواب؛ رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (یادداشت مؤلف).

انزقاب. [اِ زِ] (ع مص) درآمدن کلاکموش در سوراخ خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن در سوراخ. (آنندراج). داخل شدن موش دشتی در سوراخ. (از اقرب الموارد). انزقاب جرذ در حجر؛ درآمدن کلاکموش در سوراخ. (یادداشت مؤلف).

انزکاب. [اِ زِ] (ع مص) درآمدن در زمین پست یا در مغاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزل. [اَ زَ] (ع نتف) نازل‌تر. پست‌تر. (یادداشت مؤلف).

انزل. [اَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب قلعهٔ شاهین و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انزل. [اَ زَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که در قسمت شمال بخش و در کنار دریاچهٔ ارومیه واقع شده و از شمال و مشرق به دریاچه ارومیه محدود است. آب آن از قنوات و چشمه‌سارها تأمین میشود. از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۹۷۰ تن است. محصول عمدهٔ دهستان انزل، بادام، غلات، حبوب، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انزلاق. [اِ زِ] (ع مص) لغزیده شدن. (آنندراج). || باسر شدن پالان استر. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف). || انزلاق جنین؛ بچه افکندن. اسقاط جنین. (یادداشت مؤلف).

انزله کردن. [اَ زَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) فرو فرستادن آیتی یا حکمی. فرستادن خدای تعالی آیتی یا کتابی را. نازل کردن. (یادداشت مؤلف): خدای تعالی در بلعم باعورا انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ اعراف ص ۴۸۸). به آن خدای که توریة به موسی انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). خدای تعالی پیغامبران را ببازی نفرستاد و کتابها بهرزه انزله نکرد. (تفسیر ابوالفتوح). خدای تعالی در بعض کتب انزله کرد، انا ملک الملوک. (تفسیر ابوالفتوح).

انزلی. [اَ زَ] (اِخ) بندر پهلوی. منسوب بدان در زبان محلی انزلیجی یا انزلیچی است. رجوع به بندر پهلوی شود.

انزلیجی. [اَ زَ] (ص نسبی) منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

انزلیچی. [اَ زَ] (ص نسبی) انزلیجی. منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

انزمام. [اِ زِ] (ع مص) بسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استوار شدن. اشتداد. (از اقرب الموارد).

انزن. [اَ زَ] (اِ) عرض. مقابل طول. (ناظم الاطباء).

انزوا. [اِ زِ] (ع اِمص) گوشه‌نشینی و کنارجویی از مردم و خانه‌نشینی. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی و یک سو شدن از خلق. (غیاث اللغات). گوشه گیری. گوشه گرفتن از خلق. (یادداشت مؤلف). کناره گیری. عزلت. اعتزال. اعتزال جستن. منزوی شدن. انعزال. (از یادداشتهای لغت‌نامه). || (اِ) گوشهٔ خانه. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزواء و انزوا جستن و انزوا گرفتن شود.

انزواء. [اِ زِ] (ع مص) دور شدن و زاویه گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک سو شدن و فراهم آمدن و گوشه گرفتن. (آنندراج). واهم آمدن و بیکسو شدن. (تاج المصادر بیهقی). زاویه گرفتن. (از اقرب الموارد). بیکسوی شدن. (مجمل اللغة). || درکشیده شدن پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درکشیده شدن پوست از آتش. (آنندراج). فراهم آمدن و منقبض شدن پوست از آتش. (از اقرب الموارد). انزوی الجلدة فی‌النار. (از اقرب الموارد). و رجوع به انزوا شود.

انزوا جستن. [اِ زِ جُ تَ] (مص مرکب) گوشه‌نشینی اختیار کردن. (ناظم الاطباء). عزلت اختیار کردن. منزوی شدن. گوشه گرفتن. کناره گرفتن. معتزل شدن. (از یادداشتهای لغت‌نامه).

انزواجو. [اِ زِ] (نف مرکب) گوشه گیر. آنکه در پی گوشه گیری است. گوشه گزین.

انزواجویی. [اِ زِ] (حامص مرکب) حالت انزواجو. گوشه گزینی. عزلت گزینی.

انزوا گرفتن. [اِ زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گوشه‌گرفتن. عزلت گرفتن:

صحرای دولت تو خوش و سبز و خرم است
نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا.
معزی (از آنندراج).

انزوب. [اَ] (اِ) ثفل هر تخمی که روغن بدر آورده باشند و او را گنجاره و گنجال نیز گویند و صاحب زفانگویا نوشته انزوب شلم است که آن‌را اشلغم نیز گویند و او مانند گزر است و سرخ و سفید باشد. (از مؤید الفضلاء).

انزوپ. [اَ] (اِ) انزوب. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزوب شود.

انزه. [اَ زَ] (ع ن تف) پرهیزگارتر. || پاانزهت‌تر. (ناظم الاطباء). نزه‌تر. (یادداشت مؤلف): و بلادالصین انزه [من بلادالهند]. (اخبارالهند از یادداشت مؤلف). و اما سغد سمرقند، فانها انزه الاماکن الثلاثة التی ذکرناها. (صورالاقالیم اصطخری از یادداشت مؤلف).

انزها. [ ] (اِخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ حبله‌رود و محصول آن غلات، حبوب و انواع میوه‌های سردسیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انزهاف. [اِ زِ] (ع مص) برجستن ستور از رمیدگی یا ضرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برجستن ستور از رمیدگی یا زخم یا ضرب. (یادداشت مؤلف).

انزهاق. [اِ زِ] (ع مص) سبقت نمودن و پیش گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سبقت نمودن و پیشی گرفتن و پیش گردیدن. (ناظم الاطباء). سبقت جستن و پیش افتادن. (از اقرب الموارد). || برجستن و رمیدن ستور بزدن یا بوحشت و رمیدگی و پیش شدن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). برجستن چهارپا از ضرب یا از رمیدگی. (از اقرب الموارد). || نیست شدن و هلاک شدن. (غیاث اللغات). نیست شدن و هلاک گردیدن. (آنندراج).

انزهو. [اِ زَ هْ وْ] (ع ص) رجل انزهو؛ مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزیاح. [اِ] (ع مص) رفتن و دور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور شدن. (یادداشت مؤلف).

انزیاغ. [اِ] (ع مص) میل کردن بطرف دیگر از جانب حق و اعتدال. (غیاث اللغات).

انزیال. [اِ] (ع مص) زایل شدن. یقال زلته فانزال. (ناظم الاطباء). || جدا شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال انزال عنه. (ناظم الاطباء). واتر شدن و جدا شدن. (از تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۳۲ الف). جدا شدن.

(مصادر زوزنی).

انزیک. [ ] (اِ) بـه هـنـدی دروغ است. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به درونج شود.

انژکسیون. [اَ ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) تزریق آمپول دوایی. آمپول زدن. وارد کـردن داروی مـایع در رگ بـوسیلهٔ سرنگ. (فرهنگ فارسی معین). سوزن زدن. (در تداول عامه). ||آمپول. (فرهنگ فـارسی معین). و رجوع به تزریق شود.

انژه. [اَ ژَ / ژِ] (اِ) مرجمک. عدس. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع بـه عدس و انژ و دانژه شود.

انس. [اُ] (ع مص) آرام یافتن بـه چـیزی و بی‌پژمان شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن و آرام گرفتن بـچیزی و الفت گـرفتن. (غـیاث اللغات). خوگر شدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) خـرمی و بـی‌پژمانی ضـد وحشت. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). ضـد وحشت. (از اقرب الموارد). استئناس. تأنس. (یـادداشت مؤلف). یقال: کیف ابن انسک؛ یعنی نـفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایا ک.(ناظم الاطباء). ||(اِمص) خوگرفتگی و مـؤانسـت و الفت و هـمدمی و مـصاحبت و دوستی و مـودت و رفـاقت و خـرمی و بـی‌پژمانی. (از نـاظم الاطـباء). خوگری. آموختگی. (یادداشت مؤلف):

چو نیلوفر انس تو با جوی آب
چو لاله همه جای تو در حجر. مسعودسعد.

هم بر در مصطفی نکوتر
انس انس و سلو سلمان. خاقانی.

انس هر کس در این جهان چیزی است
انس خاقانی از جهان خلوت. خاقانی.

ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل
کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم. خاقانی.

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود. خاقانی.

در مجالس انس بمرتبت معاشرت و مؤانست مـخصوص شـد. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۹۱).

در درون چاه و زندانش بدان و انس‌گیر
تو یقین دانی که آن گنجیست بی‌ویرانه‌ای.
عطار.

جوانی بره پیش بازآمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش. (بوستان).

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید.
حافظ.

— انس جستن؛ تفرج. (مصادر زوزنی). و رجوع به انس گرفتن شود.

— مـجلس انس؛ مـحفل دوسـتانه. مـجلس عشق و دوستی. بزم شادی:

فلک ز مجلس انس تو پر ز هایا هوی
زمین ز گریهٔ خصم تو پر ز هایا های.
انوری.

||در اصطلاح متصوفه اثر مشاهدهٔ جمال حق در قـلـب و آن جـمال جـلال است. (از اصـطلاحات صـوفیه ضـمیمهٔ تـعریفات جرجانی). بدان... کی انس و هیبت دو حـالت است از احوال صعالیک طریق حـق و آن آن است کی چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال نصیب وی اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کـند بشـاهد جـمال نصیب اندر آن انس باشد تـا اهـل هـیبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب... گروهی از مشایخ گفته‌اند که هیبت درجهٔ عارفان است و انس درجهٔ مریدان... و از شبلی حکایت آرند که گـفت چـندین گـاه می‌پنداشتم که طرب اندر محبت حق می‌کنم و انس با مشاهدات وی میکنم اکنون دانستم که اِنس را انس جز با جنس نـباشد گـروهی گفتند که هیبت قرینهٔ عذاب و فراق و عقوبت بود و انس نتیجهٔ وصـل و رحـمت بـاشد تـا دوستان از اخوات هیبت محفوظ باشند و بـا انس قرین کی لامحاله محبت انس اقتضا کند و چنانک محبت را مجانست محال است مـر انس را هم محال بـاشد. (کـشف المـحجوب هجویری چ لنینگراد صـص ۴۹۰ - ۴۹۲). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و رسـالهٔ قشیریه ص ۳۲ و شرح تـعرف ج۳ ص ۱۶۳ شود.

انس. [اِ] (ع اِ) مردم. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). بشر غیر جـن و فـرشته. (از اقـرب الموارد). واحـد آن اِنسیّ و اَنَسیّ است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اُناس و اَناسیّ. (از اقرب الموارد). ج، اَناسی و اناسی و اَناسیة و اناس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، آناس و واحد اِنسیّ برای مـذکر و اِنسیّة برای مؤنث است و در محیط المحیط و اقرب الموارد و المنجد جمع آن بخطا اَناس و اناسی آمده. (از المرجع)[2]: کـان رجـال من الانس. (قـرآن ۶/۷۲). ||مـونس و دوسـت گـزیده. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). یـقال: هـذا انسی و حدثی و خلصی و جلسی؛ این مونس و هم‌سخن و گزیده و همنشین مـن است. (از ناظم الاطباء).

— ابن انس؛ مونس و دوست گـزیده. (نـاظم الاطـباء). صـفی. الیـف. حـلیف. (از اقـرب الموارد). گویند فلان ابن انس فلان و کیف ابن انسک و انسک؛ ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گـویند فلان ابن انس فلان و هذا انسـی و حـدثی و خلصی و جلـی کلها بالکسر یعنی مـونس و هم‌سخن و گزیده و همنشین من است. (منتهی الارب). ||آدمیان. (غیاث اللغات). مـردمان. (ترجمان القرآن جرجانی). آدمی. بشر. مردم. انسان مقابل جن. پری. (یادداشت مؤلف):

محیی‌الدین که سلیمان صفت است و خدمش
دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم.
خاقانی.

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیامد ز هیچ اِنس مرا. خاقانی.

اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان اِنس مپوی. خاقانی.

انس و پریش چون ملک زله‌ربای مائده
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت.
خاقانی.

با یکدیگر می‌گفتند این طایفه نه از جنس انس و زمـرهٔ بشـرند. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۴۱۲).

غنی ملکش از طاعت جن و انس.
(بوستان).

— انس و جان؛ مردمان و پریان. انس و جن:

بر لوح فرشته نامش ایام
جز بانوی انس و جان ندیده‌ست. خاقانی.

در جانی وز انس و جانت پرسم
نزدیکی و دور جانت جویم. خاقانی.

صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان ببینم. نظامی.

— انس و جن؛ مردمان و پریان و دیوان. (ناظم الاطباء). مردمان و پریان. آدمیان و پریان. (از فرهنگ فـارسی مـعین). ثـقلان. (یـادداشت لغت‌نامه):

قرآن را یکی خازنی هست کایزد
حوالت بدو کرد مر انس و جان را.
ناصرخسرو.

انس. [اَ نَ] (ع مص)[3] خـو گـرفتن و آرام یـافتن بچیزی و نـرمیدن از آن. (از اقـرب الموارد). آرام یافتن بچیزی و بی‌پژمان شدن. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) بی‌پژمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جماعت کـثیر و قبیله‌ای که مقیم باشند بجایی. ||مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انس. [اُ نُ] (ع اِ) ج انوس. (منتهی الارب). و رجوع به انوس شود.

انس. [اَ نِ] (ع ص) انس‌گـیرنده و انـیس. (ناظم الاطباء).

انس. [ ] (اِ) بـمعربی اسـطوخودوس است. (فـهرست مـخزن الادویـه). رجـوع بـه اسطوخودوس شود.

انس. [اُ] (فرانسوی، اِ)[4] واحـد وزن مـعادل

---

1 - Injection.

۲ - در این مورد رجوع به تاج العروس شود.

۳ - انس بـه انساً و انسة و انساً از بـاب سـمع و ضرب و کرم. (ناظم الاطباء).

4 - Once (فرانسوی).

۲۸/۳۵ گرم. (از لاروس).

انس. [اَ نَ] (اِخ) ابوثمامة، انس‌بن مالک‌بن نضربن ضمضم نجاری انصاری. از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بود ده سال قبل از هجرت در مدینه بدنیا آمد و در کودکی مسلمان شد و بخدمت پیغمبر درآمد و تا ارتحال پیغمبر خدمتکار وی بود. پس به دمشق و بصره آمد و عمر درازی یافت و در ۹۳ هـ.ق. درگذشت. مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۱ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

انس. [اَ نَ] (اِخ) ابوسفیان. انس‌بن مدرک‌بن کعب‌کلبی. شاعر و فارس عرب بود اسلام را درک کرد و مسلمان شد. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۱ ص ۷۳ شود.

انس. [اَ نَ] (اِخ) ابن زنیم‌بن عمرو کنانی دئلی شاعر عرب، در جاهلیت نشأت کرد و در ظهور اسلام پیغمبر را هجو کرد و از طرف پیغمبر مهدور الدم شناخته شد آنگاه مسلمان شد و پیغمبر را مدح کرد. انس تا روزگار عبیدالله بن زیاد فرمانروای عراق زندگی کرد و در ۶۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۱ ص ۶۹ شود.

انس. [اَ نَ] (اِخ) لال چند. از شاعران فارسی‌گوی هند و از لکهنوست و بسال ۱۲۶۷ هـ.ق. درگذشته است. از اوست:

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما
که‌لب یار بود مایهٔ بیهوشی ما.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۳).
و رجوع به همان متن شود.

انس‌آباد. [اَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است در رستاق اعلم در خاک همدان در حوالی درگزین. (از مرآت البلدان ص ۹۷). قریه‌ای است از اعمال درگزین. و از آنجاست ابوالقاسم ناصربن علی درگزینی وزیر محمودبن محمد سلجوقی و طغرل بن محمد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناصر درگزینی در همین لغت‌نامه شود.

انسا. [اُ نَ] (ع اِ) ج انیس بمعنی همدم و غمخوار و رفیق. (غیاث اللغات)[1].

انساء. [اَ] (ع اِ) ج نسا و نَسی و نِسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

انساء. [اِ] (ع مص) فراموش گردانیدن چیزی مر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بفراموشی واداشتن کسی را در مورد چیزی. (از اقرب الموارد). فراموش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فراموشانیدن. تناسی. (یادداشت مؤلف): و ما انسانیه الا الشیطان. (قرآن از منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء)[2]. ||تأخیر کردن و سپس انداختن و دور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به تأخیر انداختن. (از اقرب الموارد). تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||نسیه فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چیزی را با مهلت و به نسیه فروختن. (از اقرب الموارد). ||زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مهلت دادن. (از اقرب الموارد). و از آن است که عرب جاهلیت شخصی را حکم میکردند و میگفتند وی را انسئنا شهراً؛ یعنی سپس انداز از ما حرمت محرم را تا ماه صفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[3].

انساب. [اِ] (ع مص) سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انساب. [اَ] (ع اِ) ج نَسَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). نسبها و نژادها. (غیاث اللغات). پشتها. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

چون از آن روز برنیندیشی
که بریده شود در او انساب. ناصرخسرو.
هست بنده نبیرهٔ آدم
در همه چیز اثر کند انساب. مسعودسعد.

برحسب اقتضای وقت از اقربا و انساب و امرا لشکرها می‌فرستاد. (جهانگشای جوینی).

تو ممیز بعقل و ادارکی
تو مکرم بجاه و انسابی. سعدی.

و رجوع به نسب شود.
– علم الانساب؛ دانشی است که از نسبهای مردم و قاعده‌های کلی و جزئی آن سخن میدارد و غرض از آن احتراز از خطا در تعیین نسب اشخاص است. نخستین کسی که در این علم فتح باب کرد هشام‌بن محمدبن سائب کلبی درگذشته بسال ۲۰۴ هـ.ق. بود وی در این موضوع پنج کتاب تصنیف کرد. (از کشف‌الظنون).

انساتا. [ ] (اِ) مویزج. (فهرست مخزن الادویه). زبیب‌الجبل. مویزک. و رجوع به انساسا شود.

انساج. [اَ] (ع اِ) ج نسج. (یادداشت مؤلف). نسجها و بافته‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسج شود.

انساخ. [اِ] (ع مص) نویسانیدن. یقال: انسخه الکتاب فنسخه. ||منسوخ یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

انساسا. [اُ] (اِ) مأخوذ از سریانی، کشمش و مویز. (ناظم الاطباء). و رجوع به انساتا شود.

انساع. [اِ] (ع مص) در باد شمال درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن در نِسع (= باد شمال). (از اقرب الموارد). ||افزون شدن رنج و آزار کسی همسایه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انساع. [اَ] (ع اِ) ج نِسع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج نِسعَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسع و نسعة شود.

انساغ. [اِ] (ع مص) برگ آوردن نهال خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باز رویدن درخت از بن سپس بریدن. (منتهی الارب). بازروییدن درخت از بن پس از بریدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واتولیدن و رستن درخت پس از برش. (یادداشت مؤلف). ||بتازیانه درخستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انساق. [اِ] (ع مص) بسجع گفتن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسجع سخن گفتن. (از اقرب الموارد). روش و دستور ترتیب دادن. (غیاث اللغات).

انساق. [اَ] (ع اِ) ج نسق. (غیاث اللغات). رجوع به نسق شود.

انساک. [اَ] (ع اِ) ج نُسک. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسک شود.

انسال. [اِ] (ع مص) زادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بچه آوردن. (از اقرب الموارد). ||فروافتادن پشم و افکندن آن را (لازم و متعدی). (منتهی الارب) (آنندراج)[4]. فروافتادن و بریده شدن پشم و پر. فرو افکندن. پر و پشم را. (از اقرب الموارد). پر و پشم و موی بیفکندن حیوان و بیوفتیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). پر یا پشم بیفکندن حیوان. (مصادر زوزنی). ||شاخه بیرون آوردن درخت صلیان و فروانداختن آن را. ||هنگام پشم ریختن رسیدن ستور را. ||پیشی گرفتن بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انسال. [اَ] (ع اِ) ج نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسل شود.

انسام. [اَ] (ع اِ) ج نَسَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسم شود.

---

۱ - در متون لغت عربی که در دسترس ما هست دیده نشد.
۲ - به این معنی ناقص یایی است.
۳ - به این معانی مهموزاللام است.
۴ - «افکندن» در منتهی الارب درست خوانا نیست، ناظم الاطباء «کندن» و مرحوم دهخدا در یادداشتی آ کندن نقل کرده.

انسان. [اِ] (ع اِ) مردم، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. مردم. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء) (السامی). آدمی. (غیاث اللغات) (آنندراج). حیوانات ناطق. (از تعریفات جرجانی). در اصل انس بود، الف و نون مزیدتان بدان ملحق شده، و این مأخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته‌اند که مأخوذ از نسیان است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). بشر. آدمیزاد. آدمیزاده. آدمزاده. انس. اناس. نـاس. خلق. (یادداشت مؤلف). موجود سخنگوی میرنده. (جامع الحکمتین از فرهنگ علوم عقلی). انسان نام است برای جسد معین و نفس معین که ساکن در آن جسد است و جسد و نفس دو جزء برای انسانند. یکی از آندو جزء شریف است... یکی مانند درخت است و دیگری مانند ثمرهٔ درخت، نفس راکب و جسد مرکوب است. (از رسائل اخوان الصفا بنقل از فرهنگ علوم عقلی): انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج. (قرآن ۷۶/۲)؛ بیافریدیم ما این مردم را از نطفه‌ای آمیخته. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۱۰ ص ۳۱۳).

امهات و نبات با حیوان
بیخ و شاخند و بارشان انسان. ناصرخسرو.
جان و انسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری.
سوزنی.
نسبت دارند تا قیامت
ایشان ز بهیمه من ز انسان. خاقانی.
تیک آمده است زلزلت الارض هین بخوان
بر مالها و قال الانسان مالها. خاقانی.
گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل هم یکسان بدی. مولوی.
چشم نابینا، زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست. سعدی.
مردم چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم با انسان[2] کنند. حافظ.

— انسان کامل؛ عبارت است از جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلی و مراتب طبیعی تا آخر تنزلات وجود. (از شرح فصوص الحکم قیصری ص ۱۰). در تصوف، بالاترین مقامی که انسان بدان تواند رسید یعنی مرتبهٔ فناء فی‌الله:

کون جامع نزد ما انسان بود
ورنباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان
معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
در خیال صورت او بر کمال.
انسان کامل است که مجلای ذات اوست
مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست
انسان کامل است که او کون جامع است
تیغ ولایت است که برهان قاطع است.
شاه نعمت‌الله ولی.

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— ||پیغمبر اسلام.
— انسان کبیر؛ عالم. جهان. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به همین کتاب و شرح منظومهٔ سبزواری شود.
— امثال:
انسان به آرزو زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).
انسان به امید زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).
انسان به خوراک زنده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰).
انسان جایزالخطاست. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰).
انسان فاعل مختار است. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۰).
انسان مدنی‌الطبع است، مردمان بمنش و نهاد خواهان گرد شدن با یکدیگر و آبادانی و عمران باشند. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

||مردمک چشم. (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج). مردم چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردمک چشم را از آن انسان گویند که بیننده را شکل انسان در آن نظر می‌آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مردم. مردمه. نی‌نی. بـه. ببک. و رجوع به انسان‌العین و شواهد انسان (= مردم) شود.
— انسان‌العین؛ مردم چشم. (از مؤید الفضلاء). به. بیک. نی‌نی. مردمک. مردمک چشم. مردمهٔ چشم. مردمک دیده. مردم دیده. ذباب‌العین. صبی‌العین. ناظر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب زیر شود.
— انسان عین؛ مردم چشم. مردمک چشم. انسان العین. کاک. کیک. بـه‌به. ببک. تخم چشم. نی‌نی. مردمه. (یادداشت مؤلف).
||سرانگشت. (مؤید الفضلاء). سرانگشتان. ||سایهٔ مردم. ||سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم‌اللغة). ||سایهٔ کوه. (از اقرب الموارد). ||زمین ناکشته و غیر مزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أَناسیّ و أَناسِیَة و آناس. (از اقرب الموارد).

انسان. [اِ] (اِخ) نام سورهٔ هفتاد و ششم از قرآن مجید. مکی است و دارای ۳۱ آیه. آن را سورهٔ دهر نیز نامند.

انسانات. [اِ] (ع اِ) ج انسان. (از فرهنگ فارسی معین).

انسان‌دوست. [اِ] (ص مرکب) آنکه افراد آدمی را دوست دارد. بشردوست.

انسان‌دوستی. [اِ] (حامص مرکب) دوست داشتن افراد انسانی. بشر دوستی.

انسانة. [اِ نَ] (ع اِ) زن. (ناظم الاطباء). رجوع به انسان شود.

انسانی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به انسان. قوه یا نفس انسانی. (یادداشت مؤلف).

انسانیت. [اِ نی یَ] (ع مص جعلی، اِ مص) مردمی. آدمیت. (یادداشت مؤلف). ||تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است. (فرهنگ فارسی معین). مردمی و مروت و تمدن و تربیت و ملایمت و خوش خلقی و ادب. (ناظم الاطباء).
— بی‌انسانیت؛ بی‌تربیت و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

انسانیت‌پرور. [اِ نی یَ پَ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ انسانیت و مردمی و اخلاق نیک بشری. (از یادداشت مؤلف).

انسانیت کردن. [اِ نی یَ کَ دَ] (مص مرکب) مردمی کردن. (یادداشت مؤلف).

انسناف. [اِ] (ع مص) پراکنده‌گردیدن لیف خرما و ریشه گردیدن آن. (منتهی الارب). پراکنده‌گردیدن لیف خرما و ریش گردیدن آن. (ناظم الاطباء). باز شدن لیف خرما. (از اقرب الموارد).

انسب. [اَ سَ] (ع ن تف) مناسب‌تر. (غیاث اللغات) (آنندراج). الیق. اولی. (یادداشت مؤلف). مناسب‌تر و مانندەتر و همشکل‌تر. (ناظم الاطباء). ||عالم‌تر به علم انساب. عالم‌تر به نسب: عقیل‌بن ابی‌طالب برادر علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام انسب قریش و اعلم آنان به ایام عرب بود. (از منتهی الارب بنقل یادداشت مؤلف). ||هذا الشعر انسب؛ یعنی این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار لطیف از روی عشقبازی (شعر).

---

۱ - اگرچه انسانة بمعنی زن گاهی گویند. (ناظم الاطباء).

۲ - در کلمهٔ انسان ابهام هست بمعنی انسان (=آدمی) و انسان (=مردمک چشم). ابوالعلاء معری نیز در این دو بیت انسان را به این دو معنی بکار برده:

ابوالعلاء ابن سلیمانا
عماک قد اولاک احسانا
انک لو ابصرت هذالوری
لم یر انسانک انسانا.

(یادداشت مؤلف).
- امثال:
انسب من ابن لسان‌الحمرة. (از یادداشت مؤلف).
انسب من دغفل.
انسب من قطاة.
انسب من کثیر.
انسباء. [اِ سِ] (ع مص) پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انسلاخ. (از اقرب الموارد). از چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
انسباء. [اَ سِ] (ع اِ) ج نسیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انسبات. [اِ سِ] (ع مص) دراز گردیدن. ||نرم شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پخته شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۷ ب). تمام پخته شدن خرما. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) درازی. یقال: فی وجهه انسبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انسباک. [اِ سِ] (ع مص) ذوب شدن نقره. (ناظم الاطباء). گداخته شدن زر و جز آن و ریخته شدن در قالب. (از اقرب الموارد). گداخته‌شدن زر و نقره و دیگر فلزات. (غیاث اللغات) (آنندراج): و اوقدوا ناراً فانسبکت الفضة. (اخبار الصین و الهند ص ۱۵ از یادداشت مؤلف).
انس‌پرورد. [اُ پَ وَ] (نمف مرکب) آنکه پرورده و پرورش‌یافته در انس و الفت است:
پروردهٔ وحشتم ز بی‌جنسی
کوهم‌نفسی که انس‌پرورد است. خاقانی.
انسته. [اَ نِ تَ / تِ] (اِ) مقصود «آنسته» است. و آن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که بعربی سعد گویند. (برهان قاطع). و آنرا شمشاد نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به آنسته شود.
انستیتو. [اَ] (فرانسوی، اِ)[1] انجمن علمی یا ادبی. (فرهنگ فارسی معین). مؤسسه یا سازمان علمی یا ادبی یا هنری.
انستیتو پاستور. [اَ تُ] (اِخ)[2] مؤسسه‌ای که‌در پاریس بسال ۱۸۸۶م. برای معالجهٔ هاری (داءالکلب) بطریقهٔ پاستور و تکمیل شیمی بیولوژیک ایجاد شد. این مؤسسه بعدها تکامل یافت و شعب آن در فرانسه و مستعمرات آن و همچنین در ممالک خارجه دایر گردید. در تهران هم شعبهٔ انستیتو پاستور دایر است. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انسجاح. [اِ سِ] (ع مص) جوانمردی نمودن. (ناظم الاطباء). انسماح. (از اقرب الموارد).
انسجار. [اِ سِ] (ع مص) پیوسته رفتن شیر یا هر مایع دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فروهشته شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب).
انسجال. [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۳۰ الف) (از اقرب الموارد).
انسجام. [اِ سِ] (ع مص) روان شدن اشک و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: انسجم الدمع فانسجم و کذلک الماء. (ناظم الاطباء). روان شدن اشک و آب و جز آن. (آنندراج). روان شدن آب و اشک. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن و ریخته شدن آب و اشک. (از اقرب الموارد). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی). ||(اِمص) روانی (کلام و غیره). (فرهنگ فارسی معین). انتظام (در کلام). (از یادداشت مؤلف). نزد بلغا تهی بودن سخن از تعقید و روانی آن است همچون آب رونده که از فرط آسانی ترکیب و روانی الفاظ همچون سیلی است که جاری میشود مانند آیات قرآنی که همهٔ آنها منسجم است. و اهل بدیع گفته‌اند چون در نثر انسجام قوی و نیرومند گردد، فقرات نثر مانند مصراعهای نظم بدون قصد موزون میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان کتاب شود.
انس‌جو. [اُ] (نف مرکب) آنکه خواهنده و جویندهٔ انس و الفت است. خوگیر:
من وحشیم و تو انس‌جویی
آن نوع طلب که جنس اویی. نظامی.
انسجه. [اَ سِ جَ] (ع اِ) جِ نَسْج. (یادداشت مؤلف).
انسحاء. [اِ سِ] (ع مص) سترده شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به استحاء شود.
انسحاب. [اِ سِ] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). کشیده شدن بر روی زمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به تابع (اصطلاح نحوی) و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
انسحاج. [اِ سِ] (ع مص) خراشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۲۸ الف). ||پوست بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انسحاط. [اِ سِ] (ع مص) از دست کسی لغزیدن چیزی و افتادن: انسحط من یده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی لغزیده افتادن چنانکه از دست. (یادداشت مؤلف). ||از بالا به چیزی آویخته سپس از دست آن را گذاشته فرودآمدن. یقال انسحط عن النخلة، اذا تدلی عنها حتی ینزل لایمسکها بیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دست از جایی چنگ‌زده رها کردن و به زیر آمدن. (یادداشت مؤلف).
انسحاق. [اِ سِ] (ع مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). اندقاق. (از اقرب الموارد). ||فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اتساع. (از اقرب الموارد). ||خشک شدن پستان ناقهٔ باشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). خشک شدن پستان شیرده ماده‌شتر. (ناظم الاطباء).
انسحال. [اِ سِ] (ع مص) تراشیده و سوئش شدن و تابان گردیدن درم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوده و تابان گردیدن درم. (آنندراج). تابان شدن درهم. (از اقرب الموارد). ||روان گردانیدن سخن را. ||پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
انسداح. [اِ سِ] (ع مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
انسداح. [اِ سِ] (ع مص) بر روی یا بر قفا افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به پشت افتادن و دو پا را گشادن. (از اقرب الموارد).
انسداخ. [اِ سِ] (ع مص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبساط. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
انسداد. [اِ سِ] (ع مص) بسته شدن و بند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). ||(اِمص) بندآمدگی و گرفتگی و سدشدگی و بسته شدن راه. پ(از ناظم الاطباء). بستگی. (یادداشت مؤلف): از حال ضعف مراکب و فلول مضارب و انسداد وجوه مطالب او خبر دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۲). || (اصطلاح پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن[3]. انقباض. قبض مجاری. (فرهنگ فارسی معین).
انس دادن. [اُ دَ] (مص مرکب) ایجاد انس و الفت کردن میان دو یا چند تن. (فرهنگ فارسی معین). تأنیس. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
انسدار. [اِ سِ] (ع مص) فروهشته شدن موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروهشته داشتن موی.

1 - Institut. 2 - Institut Pasteur.
3 - Obstruction.

(آنندراج). فرخالی موی. استرسال. (یادداشت مؤلف). ||شتافتن و نرم دویدن و فرودآمدن و پیوسته رفتن و دور شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتافتن. سرازیر شدن. و پیوسته رفتن. (از اقرب الموارد).

انس داشتن. [اُ تَ] (مص مرکب) الفت داشتن:

آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست.
سعدی.

انسدال. [اِ سِ] (ع مص) فروهشته شدن جامه و موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فروهشته شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). فروگذاشته شدن. (یادداشت مؤلف).

انسدام. [اِ سِ] (ع مص) به شدن جراحت. (منتهی الارب) (آنندراج). به شدن جراحت پشت. (ناظم الاطباء). به شدن زخم پشت. (از اقرب الموارد).

انسر. [اَ سُ] (ع اِ) جِ نَسر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرکسها. کرکسان. و رجوع به نسر شود.

انسراء. [اِ سِ] (ع مص) دور شدن. یقال انسری عنی الهم؛ دور شد از من اندوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن اندوه از کسی. (آنندراج). واشدن غم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). انکشاف. (از اقرب الموارد). تسری. بشدن اندوه. (یادداشت مؤلف).

انسراب. [اِ سِ] (ع مص) در سوراخ شدن. یقال انسرب الثعلب فی جحره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در سرب شدن. (تاج المصادر بیهقی). در سوراخ شدن روباه. (آنندراج). داخل شدن حیوان وحشی در سوراخ خود. تسرب. (از اقرب الموارد). ||دراز شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انسراح. [اِ سِ] (ع مص) واکرده شدن موی و فروهشته گردیدن آن. ||به پشت خوابیدن و پاها را از هم بازگشاده کردن. (از ناظم الاطباء). به پشت افتادن و دو پا راگشادن. (از اقرب الموارد). ||برهنه و عریان شدن. (ناظم الاطباء). از لباس درآمدن و عریان گردیدن. (از اقرب الموارد). برهنه شدن. ||روان شدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). تند و آسان رفتن. (از اقرب الموارد). ||(مص) آسانی و روانی. (مرآة الخیال چ سنگی ص۱۰۲).

انسراط. [اِ سِ] (ع مص) به آسانی فروشدن در گلو. یقال انسرط فی حلقه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به آسانی فروشدن چنانکه لقمه در گلو. (از اقرب الموارد).

انسراق. [اِ سِ] (ع مص) سست شدن بندهای کسی. یقال انسرقت مفاصله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن مفاصل. (از اقرب الموارد). انسراق مفاصل؛ سست و ضعیف شدن بندهای تن. (یادداشت مؤلف).

انسطاح. [اِ سِ] (ع مص) ستان دراز شدن و جنبش نا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به پشت دراز کشیده شدن و حرکت نکردن. (از اقرب الموارد): انسطح الرجل؛ اذا امتد علی قفاه و لم‌یتحرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انسعاب. [اِ سِ] (ع مص) جاری شدن آب. (ناظم الاطباء). جاری شدن آب و روان گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). روان گردیدن آب. (از اقرب الموارد).

انسفار. [اِ سِ] (ع مص) برهنه شدن سر شخص از موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). واشدن پیش سر از موی. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب). ||رفتن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رفتن در زمین. (از اقرب الموارد). رفتن، چنانکه شتران. (یادداشت مؤلف).

انسفاق. [اِ سِ] (ع مص) باز شدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در فاشدن. (تاج المصادر بیهقی).

انسفاک. [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن خون و اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انسکاب. [اِ سِ] (ع مص) ریخته شدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریختن آب. ||گریستن بسیار. (غیاث اللغات).

انسکاک. [اِ سِ] (ع مص) بهم درشدن. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

انسکت. [اَ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] هوام و خسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به خسنده شود.

انس کریت. [اُ نِ کِ] (اِخ)[2] فیلسوف یونانی و از معاصران و ملازمان و سرداران اسکندر مقدونی بود. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود.

انس گرفتن. [اُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خو گرفتن. خوگر شدن. (یادداشت مؤلف). تأنس. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). الفت گرفتن. انس یافتن:

با غم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
کز در چو غم درآید گویدْش مرحبا.
مسعودسعد.

با که گیرم انس کز اهل وفا بی‌روزیم
روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا.
خاقانی.

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان. نظامی.

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود. سعدی.

همچون دو مغز بادام اندر یکی سفینه
با هم گرفت انسی وز دیگران ملالی.
سعدی.

میل ندارم بباغ انس نگیرم به سرو
سروی اگر لایق است قد خرامان اوست.
سعدی.

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراغ مبتلا کن. سعدی.

ادب نگذاشت تا گیریم انسی بر سر کویت
حدیث وحشی گفتیم تا رم کرد آهویت.
میرزا محمد صادق (از آنندراج).

– امثال:

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد.
(از امثال و حکم).

انس گیر. [اُ] (نف مرکب) انس‌گیرنده. خوگیر.

انسلاء. [اِ سِ] (ع مص) بی‌غم شدن و دور گردیدن غم از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکشاف. (از اقرب الموارد). بی‌اندوه شدن و بی‌عشق شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انسلاب. [اِ سِ] (ع مص) نیک شتاب رفتن. (از منتهی الارب). شتاب کردن در رفتن (چنانکه نزدیک بود رونده از پوست خارج شود و اغلب در ناقه بکار رود). (از اقرب الموارد). نیک برفتن ستور. (مصادر زوزنی). ||گم و نیست شدن. (غیاث اللغات).

انسلات. [اِ سِ] (ع مص) بی‌خبر و بر غفلت بیرون رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدون اطلاع دادن و پنهانی بیرون رفتن. (از اقرب الموارد). جیم شدن. (یادداشت مؤلف). ||از پوست برآمدن. (یادداشت مؤلف): هو (ای السلت) صنف من الشعیر یتجرد من قشره کله و ینسلت حتی یکون کالبرسوء. (ابن‌البیطار از یادداشت مؤلف).

انسلاخ. [اِ سِ] (ع مص) بیرون آمدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن از چیزی. (تاج

1 - Insecte.

2 - Onésicrite (Onêsikratês).

المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی): اتباع بی‌دیانت و صیانت ایشان که به انسلاخ شعار شریعت نزدیک بودند. (جهانگشای جوینی). ||بگذشتن ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). گذشتن ماه. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مجمل‌اللغة). بگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی). به آخر رسیدن ماه. (یادداشت مؤلف). ||بیرون برآمدن روز از شب. ||بیرون آمدن مار از پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست افکندن مار. (یادداشت مؤلف).

انسلاع. [اِ سِ] (ع مص) شکافته شدن پاشنهٔ کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). شکافته شدن پاشنهٔ پای. (ناظم الاطباء). شکافته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انسلاق. [اِ سِ] (ع مص) مبتلا شدن به بیماری سلاق[1]. (ناظم الاطباء).

انسلاک. [اِ سِ] (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). مندرج شدن و داخل شدن و درکشیده شدن. (ناظم الاطباء). داخل شدن. درآمدن. (از اقرب الموارد). ||برشته کشیده شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انسلال. [اِ سِ] (ع مص) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و آهسته آهسته برآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). از میان چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). درآمدن. بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). ||در نهان رفتن. (از المنجد): سلطان فرمود که اقتضای نقض میثاق سبب انسلال اوست. (جهانگشای جوینی). ||کشیده شدن شمشیر از غلاف. (از المنجد): اعیان خانان چون قوم تتار دیدند بر مثال اختران از انسلال تیغهای خرشید گریزان شدند. (جهانگشای جوینی).

— انسلال بدن؛ انهزال آن. (یادداشت مؤلف).

انسماح. [اِ سِ] (ع مص) جوانمرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسجاح. (از ذیل اقرب الموارد). جوانمردی کردن. (یادداشت مؤلف).

انسولین. [اَ] (فرانسوی، اِ)[2] در اصطلاح شیمی و پزشکی، ماده‌ایست که در بدن تولید گردد و قند خون را منظم سازد. (فرهنگ فارسی معین).

انسة. [اَ نَ سَ] (ع مص) اَنَس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به انس (مص) شود. ||(اِمص) بی‌پژمانی و الفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انسی. [اِ] (ع ص نسبی، اِ) ضد وحشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل. منوچهری.

که عمری شد که همجنسی ندیدم
بجز وحشی دگر انسی ندیدم.
(منسوب به نظامی).

||(اصطلاح طب) طرف درون عضو. (از آنندراج). جانب چپ از هر چیز. اصمعی گفته است جانب راست از هر چیز و نیز گفته هر دو عضو انسان مانند دو ساعد و دو قدم و هرچه رو به انسان دارد انسی است و هرچه پشت به انسان دارد وحشی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). از دستها و پاها آنچه رو بداخل دارد. (از اقرب الموارد). جانب اندرونی عضو و هر چیز و جانب راست. (غیاث اللغات). آن سوی چیز که روی بدرون دارد مثلاً جانب انسی دست یا پای آن سوی است که ابهام در آن است. جانب انسی در، آن است که روی به اطاق دارد نه به حیاط. سوی درونی. آن سوی از تن یا اعضاء تن یا چیز دیگر که روی به درون سوی دارد. جانب درونی هرچیز. آن جانب چیزی که بسوی تو باشد. درون‌سو. درون‌رویه. سوی پای که روی با مردم دارد. سوی اندرونی پای. آن طرف از حرفی یا صحیفه‌ای که چون برابر نهی در مقابل دست چپ افتد. (از یادداشتهای مؤلف). (اصطلاح خطاطی) طرف راست قط قلم، انسی و طرف چپ وحشی است:

زد کاتب صنعت از پی ایجاد رقم را
این هردو جهان‌انسی و وحشی است قلم را.
عالی (از آنندراج).

||شکم کمان که روی به کشنده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی کمان که بطرف کماندار باشد. (آنندراج). انسی کمان، آن روی کمان که فرا کشنده دارد. (یادداشت مؤلف).

انسی. [اِ / اَ نَ] (ع اِ) واحد انس. (از اقرب الموارد). واحد انس یعنی یک نفر آدم از مردم. (ناظم الاطباء). آدمی. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (ترجمان القرآن جرجانی). مردم. انسان. یکی از مردم. یک انسان. یک آدمی. یک انس. (یادداشت مؤلف): فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً. (قرآن ۲۷/۱۹)

هستم آبستن، لیکن ز چنان جنسی
که نه اویستی جنی و نه خود انسی.
منوچهری.

بگوی من پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای‌تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف‌الاسرار ج ۶ ص۲۴). و سخنش روح افزای دل انسیان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۸).

— انسی و جان؛ انس و جن:

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب
او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده.
خاقانی.

پدیدآرندهٔ انسی و جانی
اثرهای زمینی و آسمانی. نظامی.

ج، اَناسیّ، اَناسی، اَناسیَة، اُناس. (منتهی الارب). ج، اُناس و اَناسیّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به انسان و انس شود.

انسی. [اُ] (از ع، ص نسبی) همدم و آشنا. (آنندراج).

انسی. [اَ سا] (ع اِ) دردگین نسا. (منتهی الارب). دردگین رگ نسا. (ناظم الاطباء). مبتلا به نقرس. (یادداشت مؤلف). ||رگی است در ساق سفلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام رگی در ساق سفلی و عامه آن را عرق انثی گویند. (یادداشت مؤلف). ||قسمتی از شهب و ثوابت نجوم که بصورت آدمی توهم شود. (یادداشت مؤلف).

انسی. [اُ] (اِخ) اسماعیل‌بیگ شاملو. شاعر بود. بهند رفت و به حضور شاهجهان رسید و در سال ۱۰۲۶ هـ.ق. کشته شد[3]. از اوست:

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۷). (تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص۴۴) (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۴۹).

انسی. [اُ] (اِخ) سید قطب‌الدین حسین جنابدی معروف به امیر حاج. از جنابد خراسان و مردی وارسته و شاعر و معاصر امیرعلیشیر نوائی بود و بسال ۹۲۳ هـ.ق. درگذشت[4]. از اوست:

نماز شام که چندین‌هزار مشعل نور
ز پردهٔ افق آورد آسمان بظهور
درآمدم متألم به محنت‌آبادی
که در زمین نشاطش فرح نکرده عبور.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۷۳) (تحفهٔ سامی ص۲۵) (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۴۹). و رجوع به آتشکده و تحفهٔ سامی

---

۱ - پوست‌رفتگی بن دندان و صلابتی در پلک چشم. رجوع به همین کلمه شود.

2 - Insuline.

۳ - تاریخ قتل وی در قاموس الاعلام ۱۰۲۰ هـ.ق. و در الذریعة ۱۲۰۶ است و تاریخ اخیر درست نیست.

۴ - صاحب قاموس الاعلام ترکی تاریخ فوت او را ۸۲۵ هـ.ق. نوشته است با توجه به اینکه معاصر امیرعلیشیر نوایی درگذشته بسال ۹۰۶ بوده است قول صاحب آتشکده صواب می‌نماید.

شود.

انسی. [اُ] (اِخ) عبدالرحمن خان بن بختیارخان دهلوی، صوفی و شاعر بود و در ۱۰۲۵ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

گر دل ز غم دوست سلامت بودی
آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست
ای کاش که امروز قیامت بودی.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۸).

انسی. [اُ] (اِخ) قاضی نوراللّه ساوه‌ای برادرزادهٔ قاضی مسیح‌الدین عیسی ساوه‌ای شاعر قرن نهم. در اراک (عراق) و خراسان قاضی بود. از اوست:

دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من
من بی‌خبر از خویشم و او بی‌خبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه
زان پیش که آیی و نیابی خبر از من.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۷) (تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص۵۵۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص۴۶۰۶).

انسیاء. [اِ] (ع مص) فراهم آمدن شیر در اطراف پستان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روان و جاری شدن شیر بدون دوشیدن. (از اقرب الموارد).

انسیاب. [اِ] (ع مص) بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تند رفتن. رفتن مار و تدافع نمودن در رفتن. (از اقرب الموارد). رفتن آب و مار و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۳۱ الف). رفتن آب و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خزیدن. رفتن آب. رفتن مار. (یادداشت مؤلف). ||بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انسیاح. [اِ] (ع مص) فراخ و گشاده شدن دل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: انساح باله. (ناظم الاطباء). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||فروهشته شدن شکم و نزدیک فربهی رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بزرگ شدن شکم و نزدیک شدن آن از فربهی به زمین. (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب بر روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن بر روی زمین. (آنندراج). ||بگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکافته شدن چنانکه سنگ. (یادداشت مؤلف).

انسیاع. [اِ] (ع مص) رفتن آب به هر سوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روان شدن و پراکنده شدن آب و سراب بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

انسیاغ. [اِ] (ع مص) بگلو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۳۱ ب) (مصادر زوزنی).

انسیاق. [اِ] (ع مص) رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج). ||راندن. (آنندراج).

انسیان. [اَ نَ] (اِخ) طایفه‌ای از مردم قزوین که بنا بقول حمداللّه مستوفی اصلشان از نسل انس‌بن مالک بوده است. (تاریخ گزیده چ لندن ص۸۴۷) (از سعدی تا جامی ص۱۱۳).

انسیت. [اُ سی یَ] (از ع، اِ) الفت و مؤانست. (ناظم الاطباء). و رجوع به انسیه شود.

انسیکلوپدی. [اَ ل ُ پ] (از فرانسوی، اِ)[1] دائرةالمعارف. رجوع به دائرةالمعارف شود.

انسیه. [اُ سی یَ / یِ] (ع ص‌نسبی) منسوب به انس که بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است. (از غیاث اللغات). مقابل وحشیه. (یادداشت مؤلف).

- حمر انسیه؛ خرها جز گورخر. (یادداشت مؤلف).

انشاء. [اِ] (ع اِمص) آفرینش. ایجاد:

ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرین معنی
که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا.

ناصرخسرو.

||سخن‌پردازی. سخن‌آفرینی. نویسندگی. شاعری. تألیف عبارات:

دل شعبده‌ها گرفت از فکرت
جان معجزه‌ها نمود در انشا.

مسعودسعد.

بر بدیهه راندم این منظوم و گستردم قلم
هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش از این.

خاقانی.

دبیرم آری سحرآفرین گه انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر.

خاقانی.

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است.

مولوی (مثنوی).

||(اِ) نوشتهٔ مترسلانه و فصیح و با سجع و قافیه. (ناظم الاطباء). هر نوع نوشته‌ای که مراد از آن نمایاندن قدرت نویسندگی و تعیین ارزش نوشته باشد (مقابل املاء در مدارس):

چون تمسکت بحبل‌اللّه از اول دیدند
حسبی اللّه و کفی آخر انشا بینند. خاقانی.

همانا که در فارس انشای من
چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن.

سعدی (بوستان).

و رجوع به انشاء و انشا کردن شود.

انشاء. [اِ] (ع مص) بیرون آمدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آفریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). ایجاد چیزی که مسبوق به ماده و مدت باشد. (از تعریفات جرجانی): و هو الذی انشأ جنات. (قرآن ۶/۱۴۱)؛ او آنست که رزها آفرید و ساخت. (کشف الاسرار ج ۳ ص۵۰۳). ||پروردن و گوالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورش دادن. (از اقرب الموارد). بالاتیدن. (مجمل اللغة). ||آغاز کردن چیزی و درشدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آغاز کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ابتدا کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). ||آبستن شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیدا کردن بنای سرای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار کردن بنای خانه را. (از اقرب الموارد). ||بلند کردن ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وضع نمودن حدیث را و بربستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وضع کردن و ایجاد کردن و آغاز کردن حدیث را. (از اقرب الموارد). از خود چیزی گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی). شعر گفتن. سرودن. (یادداشت مؤلف)[2]. خواندن و آوردن شعر از خویشتن، مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین):

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه. سعدی.

ای که انشاء عطارد صفت خدمت تست
عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد.

حافظ.

||بوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بوییدن و بوی چیزی یافتن. (آنندراج)[3]. ||(اِ) علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیاث اللغات) (آنندراج). دانشی است که از سخن منثور بحث می‌کند از جهت رسایی و شیوایی و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و ادبا و مبادی آن مأخوذ است از خطب و رسائل و در آن از جمیع دانشها بخصوص از حکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جز آن بکار رود. (از کشف الظنون). و رجوع به همین متن شود. ||کلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که

---

1 -Encyclopédie (فرانسوی).

از یونانی Enkuliospaideia (از لاروس).

۲ - به این معانی مهموزاللام است.

۳ - به این معنی ناقص واوی و یایی است.

قابل صدق و کذب نباشد. (از تعریفات جرجانی). کلامی که احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجملهٔ آن امر و نهی و ندا و قسم. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل إخبار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— دیوان انشاء؛ وزارت یا اداره‌ای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت میگرفت. (فرهنگ فارسی معین).

انشاءالله. [إِ ثَلْ لا ه] (از ع، ق) ان شاء الله. رجوع به مادهٔ بعد شود.

ان شاء الله. [إِ ثَلْ لا ه] (ع جملهٔ فعلیهٔ شرطیة)[1] کلمهٔ غیرموصول[2] که در مقام استقبال کارها استعمال میکنند؛ یعنی اگر بخواهد خدا. (ناظم الاطباء). اگر خدای خواهد. اگر خواهد[3]. بخواست خدا. (یادداشت مؤلف):

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین دان که بود ارجو ان شاءالله.

منوچهری.

||در تداول فارسی‌زبانان بجای آمین استعمال شود[4]. (یادداشت مؤلف). چنانکه در تداول عامه پس از دعایی که کسی کند مصاحبش گویدان شاءالله ان شاءالله:

به خراسان شوم ان شاء الله
چون خور آسان شوم ان شاء الله...
چشم یارم همه بیماری و باز
همه درمان شوم ان شاء الله.

خاقانی.

— ان شاء الله گفتن؛ بزبان آوردن ان شاءالله. استثناء[5]. و رجوع به استثناء شود.
— امثال:
ان شاءالله گربه است. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

انشائیه. [إِ ئی یِ] (ص نسبی) انشایی. رجوع به انشایی شود.

انشاب. [إِ] (ع مص) بسته نمودن و آویخته گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اعلاق. (از اقرب الموارد). درآویختن. (یادداشت مؤلف). ||ناروان ساختن. ||سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تند وزیدن باد. انساب. (از اقرب الموارد). ||در دام آویختن شکاری شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آویختن شکارچی شکار را در دام. (از اقرب الموارد).

انشاثا. [أَ] (اِ) به سریانی دوایی است که آنرا بفارسی مویزک و بعربی زبیب‌الجبل خوانند. (برهان قاطع). مویزج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کشمش کولی. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به مویزک و مویزج شود.

انشاج. [أَ] (ع اِ) جِ نَشَج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گذرهای آب. (آنندراج). و رجوع به نشج شود.

انشاد. [إِ] (ع مص) تعریف کردن گم‌شده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریف گم‌شده کردن. (آنندراج). تعریف کردن گم‌شده. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). تعریف کردن گم‌شده‌را و راهنمایی کردن به او. (از اقرب الموارد). ||تعریف کردن خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب راهنمایی کردن به گم‌شده (ضد معنی اول). (از اقرب الموارد). ||هجو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سرودن. (یادداشت مؤلف). شعر خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). خواندن شعر دیگری. مقابل انشاء. (یادداشت مؤلف). شعر کسی را خواندن برای دیگری. برخواندن. خواندن و آوردن شعر از دیگری. (فرهنگ فارسی معین).
— انشادسرای؛ شعرخوان. (آنندراج).
— انشاد کردن؛ خواندن. قرائت کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منشد شود.

انشار. [إِ] (ع مص) زنده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی). ||اره کردن. (یادداشت مؤلف): الرخام، حجر... یقطع من معادنه و ینشر و ینجر. (ابن‌البیطار ذیل رخام از یادداشت مؤلف).

انشاز. [أَ] (ع اِ) جِ نَشز و نَشَز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ نَشَز. (از اقرب الموارد). و رجوع به نشز شود.

انشاز. [إِ] (ع مص) برداشتن استخوانهای مرده بجایگاه آن و ترکیب دادن بعض آنرا ببعض. (منتهی الارب). بلند نشاندن و استخوانها بجای خود گذاشتن و بعضی را به بعضی دیگر ترکیب دادن. (آنندراج). استخوانهای مرده را بلند کردن و بجایگاه خود گذاشتن و بعضی را بر بعضی دیگر سوار کردن. (از اقرب الموارد). استخوان‌بندی کردن. (یادداشت مؤلف). ||برداشتن چیزی را از جای وی. (منتهی الارب). از جای برداشتن. (ترجمان القرآن جرجانی) (آنندراج). چیزی را از جای خود برداشتن. (از اقرب الموارد). ||برخاستن. (یادداشت مؤلف).

انشاص. [إِ] (ع مص) برکندن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ازعاج. (از اقرب الموارد). از جای برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی). برخیزانیدن. (یادداشت لغت‌نامه).

انشاط. [إِ] (ع مص) فربه گردانیدن علف ستور را. ||خداوند ستور بانشاط شدن. یا خوش‌اهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خداوند ستور نشاطی گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزیدن مار. ||گره گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گشادن گره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||دراز کردن گره یا بند شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دراز کردن پای‌بند شتران. (آنندراج). دراز کردن انشوطهٔ عقال و گشودن آن. (از اقرب الموارد). ||ربودن چیزی را. ||استوار کردن. ||بی‌قصد گرفتن شتران را و راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انشاط. [أَ / إِ] (ع اِ) چاه نزدیک تک که دلو از آن به یک کشیدن برآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ذیل اقرب الموارد شود.

انشاع. [إِ] (ع مص) دارو در کام و دهان و در بینی چکسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارو در دهان ریختن. ایجار. (از اقرب الموارد). ||بشربت بفریاد کسی رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مزد فال‌گوی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مزد حازی (کف‌بین) را دادن. (از اقرب الموارد).

انشاغ. [إِ] (ع مص) یکسو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تنحی. دور شدن. (از اقرب الموارد).

انشاف. [إِ] (ع مص) بچهٔ نر زادن شتر بعد بچهٔ ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سرشیر خورانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشافة (کفک شیر) خورانیدن. (از

---

۱ - مأخوذ از آیات قرآن: و لاتقولن لشیء انی فاعل ذلک غداً الا ان یشاء الله و... (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴). فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاءالله آمنین. (قرآن ۹۹/۱۲). لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان‌شاءالله... (۲۷/۴۸).
۲ - در دستور زبان فارسی از قیود بشمار میرود.
۳ - گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر. مولوی.
۴ - در این مورد باید از اصوات بشمار آید.
۵ - ترک استثناء مرادم قسوتی است
نه همین گفتن که عارض حالتی است.
مولوی.

اقرب الموارد). کف شیر خواستن[1]. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۱۲۸ ب).
انشاق. [اِ] (ع مص) بدام آویختن آهو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بویانیدن نشوق را و در بینی ریختن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بویانیدن نشوق (داروی بینی) را. (از اقرب الموارد). با دارو بینی کسی را وا کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به نشوق شود.
انشاکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آفریدن. خلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||مترسلانه نوشتن. فصیح و با سجع و قافیه نوشتن. (ناظم الاطباء). ترسل. (دهار). سرودن شعر: چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی).
انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصغا.
مسعودسعد.
بدیع همدانی این قصیده در مدح او انشا کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۹). عتبی رساله‌ای در مرثیهٔ او انشا کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوالقاسم حسن‌بن عبدالله مستوفی در مدح سلطان این قصیده انشا کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۹). شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل انشا کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰).
گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند. سعدی (بوستان).
آگاه دلا گر ز ادب دور نباشد
از مطلع خود بیت دوی کرده‌ام انشا.
سنجر کاشی (از آنندراج).
می‌کند کلک سخن‌پرداز انشا مطلعی
تا گلستان حضورش را شود دستان‌سرا.
اثر (از آنندراج).
انشامیش. [ ][2] (اِ) نوعی است از بابونه که عرب او را اقحوان بری خواند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی). و رجوع به اقحوان و بابونج شود.
انشان. [اَ] (اِخ) انزان. رجوع به انزان شود.
انشایی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به انشاء.
– جملهٔ انشایی؛ جمله‌ای که قابل صدق و کذب نباشد. مقابل خبری. اخباری. رجوع به انشاء شود.
||مولد و دارای قوهٔ ایجاد. (ناظم الاطباء).
انشباب. [اِ شِ] (ع مص) بالیدن و جوان شدن فرزند. (آنندراج).
انشتات. [اِ شِ] (ع مص) پراکنده شدن کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انشتار. [اِ شِ] (ع مص) برگشته پلک گردیدن چشم. (از منتهی الارب). برگشته پلک چشم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اَشتَر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اَشتَر (مؤنث شتراء) گردیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به شتراء و اشتر شود.
انشتین. [اَ تَ] (اِخ) رجوع به اینشتین شود.
انشجار. [اِ شِ] (ع مص) رسیدن چشم کسی را و بیخواب شدن. (منتهی الارب). خواب از چشم کسی برداشته شدن. (ناظم الاطباء). خواب از چشم دور شدن. (از اقرب الموارد). بی‌خواب شدن. (یادداشت مؤلف). ||خلاصی یافتن. (ناظم الاطباء). به شتاب رهایی یافتن. (از اقرب الموارد).
انشخاب. [اِ شِ] (ع مص) دوشیده شدن شیر. ||روان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||منفجر شدن خون از رگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دمیدن خون. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن خون. (یادداشت لغتنامه).
انشداح. [اِ شِ] (ع مص) هر دو پای گشاده‌داشته ستان خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پشت افتادن و پا را از هم گشادن. (از اقرب الموارد). و رجوع به انسداح شود.
انشداخ. [اِ شِ] (ع مص) شکسته شدن میان‌کاوا که یا عام است (هر شکسته شدن را). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکسته شدن. (از اقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغتنامه ورق ۲۲۸ ب).
انشراث. [اِ شِ] (ع مص) ستبر و کفیده شدن پشت دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انشراج. [اِ شِ] (ع مص) کفته گردیدن پوست و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به نصف شکافته شدن. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).
انشراح. [اِ شِ] (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گشاده‌دل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گشاده شدن دل. (غیاث اللغات). ||(امص) شادشدگی دل. نفس کشیدن به آزادی. (ناظم الاطباء). گشادگی. (یادداشت مؤلف). گشایش دل. گشاده‌دلی:
قصهٔ آن پیر حلاج این زمان
انشراح سینهٔ ابرار شد. عطار.
انشراق. [اِ شِ] (ع مص) کفته شدن و شکافته شدن کمان و جز آن. شکافته شدن کمان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شکافته شدن کمان. (از اقرب الموارد).
انشراق. [اِ شِ] (اِخ) کوهی است در ارمنستان و اکنون هم بهمین نام خوانده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام):
در آن محراب کو رکن عراق است
کمربندستون انشراق[3] است. نظامی.
انشرام. [اِ شِ] (ع مص) کفته شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن پوست. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).
انشر و منشر. [اَ شَ رُ مَ شَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عوام، غوغا. آشوب. هیاهوی عظیم. جنگ‌وجدال خانگی سخت. جدال. نزاع.
– انشر و منشری بپا کردن. انشر و منشر راه انداختن. (از یادداشتهای مؤلف).
انشط. [اَ شَ] (ع نت تف) چالاک‌تر و بانشاط‌تر و شادمان‌تر. (ناظم الاطباء).
– امثال:
انشط من ذئب.
انشط من ظبی مقمر.
انشط من عیرالفلاة. (یادداشت مؤلف).
انشطاء. [اِ شِ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب). پراکنده شدن و منشعب گشتن. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن شاخها بهر سو. (آنندراج). انشعاب. (از اقرب الموارد).
انشطاب. [اِ شِ] (ع مص) روان شدن آب و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
انشعاب. [اِ شِ] (ع مص) پراکنده شدن و شاخ‌شاخ شدن درخت و راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاخ‌شاخ شدن و پراکنده شدن درخت و راه و نهر. (از اقرب الموارد). شاخ زدن و برکنده و پیوسته شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغتنامه ورق ۲۲۷ ب): انشعاب طریق؛ شاخ‌شاخ شدن راه. (زمخشری). شاخه‌شاخه شدن. (یادداشت مؤلف). ||مردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بمردن. (تاج المصادر بیهقی). ||همدیگر دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از همدیگر دور شدن. (ناظم الاطباء). دور شدن از هم. (از اقرب الموارد). ||نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انصلاح. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در متن نسخهٔ خطی چنین است و شاید محرف خورانیدن است.
۲ - انشامیس، اشنامیس. (صیدنهٔ ابوریحان چ منوچهر ستوده - ایرج افشار ج ۱ ص ۹۹).
۳ - در بعضی از نسخه‌ها بجای انشراق، انحراق است و بنا به تحقیق پرفسور مار مستشرق روسی انشراق درست است. (از حاشیهٔ خسرو و شیرین چ وحید ص ۴۶۲).

||(امص) شاخ‌شاخ‌شدگی درخت و راه و جز آن. (ناظم الاطباء). شاخ‌شاخی. (یادداشت مؤلف). پراکندگی. تشعب.

انشعاع. [اِ شِ] (ع مص) غارت آوردن. (ناظم الاطباء). غارت کردن. (از اقرب الموارد). غارت آوردن گرگ در گوسپندان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

انشقاق. [اِ شِ] (ع مص) شکافته شدن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باز شدن شکاف در چیزی. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). شکافتن (در معنی لازم). ترکیدن. (یادداشت مؤلف). ||متفرق و پریشان شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (از تاج المصادر بیهقی). ||پیدا شدن برق از ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیدا شدن برق. (از اقرب الموارد). ||پیدا شدن صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و طلوع کردن فجر. (از اقرب الموارد). ||(امص) شکافتگی و کفتگی و ترک و ترکیدگی. (ناظم الاطباء). ترک‌خوردگی.

انشقاق. [اِ شِ] (اِخ) نام سورهٔ هشتاد و چهارم از قرآن مجید، مکی، و دارای ۲۵ آیه است.

انشلال. [اِ شِ] (ع مص) رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رانده شدن شتران. (آنندراج). انطراد. (از اقرب الموارد). ||به رفتن درآمدن سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آغاز شدن سیل و نا گاه رسیدن پیش از آنکه شدت پیدا کند. (از اقرب الموارد). روان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||فروآمدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انشمار. [اِ شِ] (ع مص) بسرعت رفتن یا خرامیدن در رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آماده شدن کاری را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وشکرده شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب). ||به شتاب رفتن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتافتن اسب. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی ورق ۲۲۸ ب).

انشماص. [اِ شِ] (ع مص) ترسیدن و بیمناک شدن. (ناظم الاطباء). ترسانده شدن. (از اقرب الموارد).

انشمال. [اِ شِ] (ع مص) دامن برچیدن و بشتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شتافتن. (از اقرب الموارد). ||آماده شدن برای کاری و سبک و چست گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1]. ||تیز رفتن اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

انشناج. [اِ شِ] (ع مص) ترنجیده شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منقبض شدن پوست. (از اقرب الموارد). به انجوغ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انشواء. [اِ شِ] (ع مص) بریان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انشوبه. [اَ بَ] (اِ) انجویه[2]. (یادداشت مؤلف).

انشودة. [اُدَ] (ع اِ) شعر که در تناشد خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). شعر که در تناشد و مشاعره خوانند. (ناظم الاطباء). نشید. شعری که در میان قوم بعضی برای بعضی می‌خوانند. (از اقرب الموارد). شعر خوانده شده. (یادداشت مؤلف). ج، اناشید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انشوطة. [اُ طَ] (ع اِ) گره آسان‌گشای چون گره ازاربند و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرهی که گشودن آن آسان باشد چنانکه از یکی از دو طرف آن بکشند باز شود. (از اقرب الموارد). گرهی باشد که زود آسان گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گره که به شلوار بندند. گره که بر ازار بندند. (مهذب الاسماء). گره سست. گره که با کشیدن باز شود. (یادداشت مؤلف). ج، اناشیط. (از اقرب الموارد).

انشی. [اِ] (اِ) مثال انشاء. (یادداشت مؤلف):

چو روز جلوهٔ انشاد راوی شعرم
بیارگاه درآرد عروس انشی را[3]. انوری.
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم
بدست نطق سر حقه‌های انشی را.
ظهیر فاریابی.
باکمالات فیض روحانی
تیر منطق‌نگار را انشی. سیف اسفرنگ.
رقم کلک منشی ارزاق
قلم صدر مسند انشی. امامی هروی.
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار
کند هوا قلم، خار تیزانشی را.
سلمان ساوجی.

و رجوع به انشاء شود.

انشیاب. [اِ] (ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. (از اقرب الموارد).

انشیال. [اِ] (ع مص) بلند و برداشته شدن سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن سنگ. (از اقرب الموارد). سنگ از جای برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بلند شدن و برداشته شدن. (ناظم الاطباء).

انشیام. [اِ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||منظور نظر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انشینه. [اَنَ / نِ] (از یونانی، اِ) تدارک عید و جشن. (ناظم الاطباء). بیونانی جشن که بیادگار کسی کنند. (آنندراج).

انصاء. [اِ] (ع مص) بسیار نصی گردیدن زمین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن نصی (گیاه) زمین. (از اقرب الموارد). بسیارگندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی)[4]. ||موی پیشانی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). موی پیشانی کسی را گرفتن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)[5].

انصاء. [اَ] (ع اِ) جِ نصی. (ناظم الاطباء). جمع نصیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ نَصیة. (از اقرب الموارد). و رجوع به نصی و نَصیة شود.

انصاب. [اِ] (ع مص) نصیب گردانیدن جهت کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برای کسی نصیبی قرار دادن. (از اقرب الموارد). ||مانده گردانیدن اندوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خسته و مانده کردن. (از اقرب الموارد). ||رنج رسانیدن و دردمند گردانیدن بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دردمند ساختن مرض کسی را. (از اقرب الموارد). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برنجانیدن. (مصادر زوزنی). ||دسته کردن کارد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نصاب (دسته) ساختن برای کارد. (از اقرب الموارد). کارد دسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصاب. [اَ] (ع اِ) جِ نَصب. (منتهی الارب). رجوع به نصب شود. ||جِ نُصُب. (از اقرب الموارد). سنگها که گرداگرد کعبه برپای می‌کردند و می‌پرستیدند و بر آنها ذبح و قربان می‌کردند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

---

۱ - صاحب آنندراج دو معنی را با هم چنین تلفیق کرده است: آماده شدن برای کاری و دامن برچیدن و بشتافتن و سبک و چست گردیدن.
2 - Anchais.
۳ - از قصیده‌ای که در آن قافیه‌هایی چون مانی و آری بکار رفته. (دیوان انوری ج ۱ ص ۱ و ۲ و ۳).
۴ - به این معنی یائی است.
۵ - به این معنی واوی است.

(از آنندراج) (از اقرب الموارد). بتها که کفار می‌پرستیدند. (یادداشت لغت‌نامه).
— انصاب‌الحرم؛ حدهای حرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سنگها که بر کنار حرم نهاده بود. (مهذب الاسماء).
||ج نَصب. (از ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة). رجوع به نصب شود.
انصات. [اِ] (ع مص) خاموش بودن و گوش داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاموش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). خاموش بودن. (ترجمان القرآن جرجانی). ساکت بودن و گوش‌دادن. (از اقرب الموارد). ||خاموش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). اسکات. ساکت‌کردن. (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). ||بیازی میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انصاح. [اِ] (ع مص) آب سیر خورانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج). سیراب کردن‌شتران را. (از اقرب الموارد).
انصار. [اَ] (ع اِ) ج نصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج ناصر. (از اقرب الموارد). یاری‌دهندگان. (غیاث اللغات) (آنندراج). یاری‌کنندگان. یاران: انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها به اهل بصر و فهم تواند بود نه به انبوهی انصار و اعوان. (کلیله و دمنه). انصار دین زمام اختیار از دست ایشان بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). با انصار حق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). امیر سیف‌الدوله انصار خویش را عرض بازداد و صف بیاراست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۸). ایلک‌خان بسر انتصار شد و با انصار خویش روی ببرادر نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲).
— انصار النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله [یا بطور مطلق انصار]؛ باشندگان مدینه که یاریگر آن حضرت شدند. (منتهی الارب).
||(اِخ) یاران پیغمبر اسلام. در این کلمه جانب اسمی بر جانب وصفی غلبه کرده است و از اینرو بدان نسبت داده و انصاری گفته‌اند. (از اقرب الموارد). در تاریخ اسلام به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می‌شود که پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه بدو گرویدندو او را یاری و حمایت کردند و اینان بیشتر از قبیلهٔ اوس و خزرج بودند. انصار در مقابل مهاجرین (این لفظ در فارسی مفرد نیز بکار رود و مهاجر و انصار گفته می‌شود) مسلمانانی بودند که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند. (از یادداشتهای مؤلف):

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
کجاصحابهٔ اخیار و تابع اَخیَر. ناصرخسرو.
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
هنوز هست رسول خدای را انصار. سعدی.

و رجوع به تاریخ گزیده و العقد الفرید و امتاع الاسماع شود. ||نصرانی را یعنی اهالی نصران راکه دهی است در شام، انصار گویند و آنها را انصاری نیز نامند. (ناظم الاطباء). انصار، ج نصرانی و نصاری. ترسایان. نصرانیان. (یادداشت مؤلف). مردم نصران را نصرانی و انصار نیز گویند. (از منتهی الارب).
انصاری. [اَ] (اِخ) ابوایوب خالدبن زید. صحابی بود. رجوع به ابوایوب انصاری شود.
انصاری. [اَ] (اِخ) ابویحیی زکریا (شیخ‌الاسلام). (۸۲۵ یا ۸۲۶-۹۲۵ هـ.ق.). دانشمند مصری قاضی و مفسر و محدث بود و در علوم دیگر نیز مهارت و مدتی شغل قضاوت داشت و او را آثار متعددی است که بسیاری از آنها بطبع رسیده. (از معجم المطبوعات و اعلام زرکلی ج ۲ ج۳ ص ۸۰). و رجوع به معجم المطبوعات شود.
انصاری. [اَ] (اِخ) شیخ مرتضی‌بن محمد امیر شوشتری. از مجتهدان بنام شیعه بود. در بیست‌سالگی به عراق رفت و در کربلا نزد سید مجاهد و دیگران تلمذ کرد و هنگام محاصرهٔ کربلا توسط دولت عثمانی به کاظمین رفت و سپس به شوشتر شد و پس از دو سال مجدداً به عراق رفت و در نجف سکنی گزید. پس از چندی به کاشان رفت و نزد صاحب مناهج سه سال تلمذ کرد و آنگاه به خراسان شتافت و از آنجا به وطن خود بازگشت و پس از پنج سال مجدداً به نجف رفت. وی از سال ۱۲۴۹ هـ.ق. بتدریس پرداخت و از سال ۱۲۶۶ که صاحب جواهر درگذشت مرجع تقلید شیعه گردید. تحقیقات انصاری در فقه استدلالی و اصول و قواعد کلیهٔ حقوق شیعه بی‌سابقه است. از آثار وی «رسائل» در اصول و «مکاسب» در فقه دقیق‌ترین تحقیقات حقوقی را در بر دارد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انصاری قمی. [اَ یِ قُ] (اِخ) از شاعران معاصر سلطان یعقوب آق‌قویونلو (قرن نهم) بود و در ۸۹۵ هـ.ق. درگذشت. از اوست:

گفتی ز داغ عشق بسوزانمت جگر
صد داغ بر دل است مرا آن یکی دگر.

(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۸) (از تحفهٔ سامی ص۱۳۸) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۸). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
انصاریقن. [اَ قُ] (اِ)[1] گل خنثی. (یادداشت مؤلف).
انصاری هروی. [اَ یِ هَ رَ] (اِخ) شیخ‌الاسلام، ابواسماعیل، عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد معروف به پیر هرات و پیر انصار و خواجه عبدالله انصاری. دانشمند و عارف بود. وی از اعقاب ابوایوب انصاری است. مادرش از مردم بلخ بود و عبدالله خود در هرات متولد شد و از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت چنانکه شعر پارسی و تازی را نیکو می‌سرود و در جوانی در علوم ادبی و دینی و حفظ اشعار عرب مشهور بود و مخصوصاً در حدیث قوی بود و امالی بسیار داشت و در فقه روش امام حنبل را پیروی می‌کرد. وی در تصوف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفت و جانشین او بود. محل اقامتش بیشتر در هرات بود و در آنجا تا پایان زندگانی بتعلیم و ارشاد اشتغال داشت. انصاری شعر می‌سرود ولیکن بیشتر شهرت وی بجهت رسالات و کتب مشهوری است که تألیف کرده است و از آن جمله است ترجمهٔ املاء طبقات‌الصوفیهٔ سلمی بلهجهٔ هروی و تفسیر قرآن که اساس کار میبدی در تألیف کشف‌الاسرار قرار گرفته است. از رسائل منثور او که بنثر مسجع نوشته مناجات‌نامه، نصایح، زادالعارفین، کنزالسالکین، قلندرنامه، محبت‌نامه، هفت‌حصار، رسالهٔ دل و جان، رسالهٔ واردات و الهی‌نامه را می‌توان نام برد. تولد انصاری بسال ۳۹۶ هـ.ق. / ۱۰۰۶م. و مرگ وی بسال ۴۸۱ هـ.ق. / ۱۰۸۸م. بوده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام ذیل عبدالله). و رجوع به تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص۱۱۳ و مجمع‌الفصحاء چ امیرکبیر ج۱ ص۱۳۵ و مجلهٔ ارمغان سال ۹ ص۵۶۵ و ریحانة الادب ج۱ ص۴۱۴ و سخن و سخنوران فروزانفر ج۲ ص ۱۷۱ و سبک‌شناسی بهار ج۲ ص ۲۴۰ و عبدالله‌بن محمدبن علی هروی در همین لغت‌نامه شود.
انصاع. [اِ] (ع مص) ثابت کردن و گزاردن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقرار کردن بحق کسی و ادا کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن جهت بدی و فراخیدن یا آشکار کردن آنچه در دل باشد و آهنگ جنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش آمدن برای شر و گفته‌اند اقشعرار (فراخیدن = برخاستن موی بدن و راست ایستادن آن). و گفته‌اند آشکار کردن آنچه در دل باشد و قصد کشتار کردن. (از اقرب الموارد). ظاهر کردن ما فی‌الضمیر و بعد از آن قصد کارزار کردن. (یادداشت لغت‌نامه).

---
1 - Anthericum.

||ثابت ماندن: انصت الناقة للفحل انصاعاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انصاف. [اِ] (ع مص) داد دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). عدل کردن. (از اقرب الموارد). داد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||راستی کردن. ||به نیمه رسیدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز به نیمه رسیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||در نیمهٔ روز سیر کردن. ||خدمت کردن. ||نصف چیزی گرفتن. ||شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادی نشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). برابری داشتن بین دو طرف و معامله کردن با آنها بعدل. (از اقرب الموارد). ||(امص) عدل و داد و معدلت. (ناظم الاطباء). داد. (مهذب الاسماء). قسط. (یادداشت مؤلف). نصفت. عدالت. (یادداشت لغت‌نامه): چون ما جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نایستد. (تاریخ بیهقی).
مظلومم و خیزد از تو انصافم
بیمارم و باشد از تو درمانم. مسعودسعد.
عالم از انصاف تو شاد است شاد
شاد باش ای شاه عالم شاد باش.
مسعودسعد.
اما طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله و دمنه). اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال بگشاید. (کلیله و دمنه).
یأجوج ظلم بینم جز رای روشن او
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم. خاقانی.
مردم ای خاقانی اهریمن شدند از چشم و ظلم
در عدم نه روی کآنجا بینی انصاف و رضا.
خاقانی.
اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم سر ذم ندارم. خاقانی.
زین هفت رصد بیفکنم بار
کانصاف تو دیده‌بان ببینم. خاقانی.
رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری.
(گلستان).
— انصاف جستن؛ عدل کردن. (یادداشت مؤلف): همچنان بر عادت میان زنان انصاف جستی [پیغمبر اسلام]. (مجمل التواریخ).
— ||داد خواستن:
همه عالم انصاف جویند و ندْهند
از این‌جا کس انصاف‌یابی نبیند. خاقانی.
— انصاف‌جوی؛ دادخواه:
سایهٔ یزدان تویی و آفتاب ملک تو
خلق یزدان از تو اَند انصاف‌جوی و دادیاب.
خاقانی.
— انصاف خواستن؛ داد خواستن. حق خواستن:
دیده خون‌افشان و لب آتشفشان است از غمت
والحق ار انصاف خواهی جای آن است از غمت.
خاقانی.
—انصاف‌خواهی؛ دادخواهی:
چو طوفان انصاف‌خواهی بود
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود. نظامی.
— انصاف دادن؛ رجوع به همین ماده شود.
— انصاف‌ده؛ آنکه انصاف دهد. آنکه داد کند. داده. عادل:
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
که‌چه انصاف‌ده و جورکش دورانم. خاقانی.
دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف‌ده. مولوی.
— انصاف‌سازی؛ دادگری. معدلت‌جویی:
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از اینسان رفت بازی. نظامی.
— انصاف ستدن. انصاف ستاندن. رجوع به انصاف ستدن شود.
— انصاف کردن؛ عدالت کردن:
بکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد. سعدی.
— انصاف گرفتن؛ انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). حق گرفتن: بنده نیز زبون نیست که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتوان گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶).
— انصاف‌یاب؛ بدست‌آورندهٔ انصاف. یابندهٔ انصاف:
همه عالم انصاف جویند و ندْهند
از اینجا کس انصاف یابی نبیند. خاقانی.
— باانصاف؛ باعدل و باداد. (ناظم الاطباء).
— به انصاف؛ بحق. بسزا:
خسرو عالم علاء دولت مسعود
آنکه به انصاف، پادشاه جهان است.
مسعودسعد.
— بی‌انصاف؛ بی‌داد و ظالم. (ناظم الاطباء). آنکه انصاف ندارد. بیدادگر: زر، این... بی‌انصاف برده است. (کلیله و دمنه).
— ناانصاف؛ بی‌انصاف.
— ناانصافی؛ انحراف از راه انصاف. بیدادگری:
حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.
حافظ (از آنندراج).
||راستی. صداقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): بلک دم مسیحاست که مردگانِ انصاف را بیک دم زدن اشارت زنده کند. (جهانگشای جوینی). مروت. (ناظم الاطباء).
— امثال:
اگر بی‌انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی‌انصاف کیست. (خواجه عبدالله انصاری از امثال و حکم دهخدا).
انصاف بالای طاعت است. (امثال و حکم دهخدا):
من کیستم که سجده برم پیش ابرَوش
انصاف گفته‌اند که بالای طاعت است.
کاتبی (از آنندراج).
انصاف نصف ایمان است. (امثال و حکم دهخدا).
||(ق) انصافاً. از روی داد. از روی انصاف. انصاف را. براستی:
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف
با من بسخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.
انصاف از تو توقع دارم... (گلستان). انصاف که از این مالیخولیا چندان فروخواند که مرا پیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). انصاف برنجیدم و لاحول‌کنان گفتم... نُصْف. (گلستان).
انصاف. [اَ] (ع اِ) ج نِصف و نَصف و نُصُف. ||ج نَصَف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.
انصافاً. [اِ فَنْ] (ع ق) بطور عدالت و حقانیت. (ناظم الاطباء). از روی عدل و انصاف.
انصافانه. [اِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) انصافاً و بطور انصاف. (ناظم الاطباء).
انصاف جونپوری. [اِ] (اِخ) شیخ یحیی مرید شاه خوب الله‌آبادی گوشه‌نشین و ریاضت‌کش و شاعر بود. از اوست:
از مذهبم مپرس نه مؤمن نه کافرم
من رسم این دیار ندانم مسافرم.
(از تذکرهٔ روز روشن چ تهران ص۸۹ و الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۸).
انصاف خراسانی. [اِ فِ خُ] (اِخ) محمد ابراهیم (یا محمد مقیم) شاعر و اصلش از خراسان و نشوونمایش در هند (پنجاب) بوده و در اوائل قرن دوازدهم بجوانی درگذشته است. از اوست:
مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
می‌کند روی زمین آیینه‌داری سایه را.
(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص۱۰۸ و تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص۴۵). و رجوع به الذریعة و فرهنگ سخنوران شود.
انصاف دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) عدالت کردن. داد دادن. احقاق حق کردن. (ناظم الاطباء): لکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل حمدونی بجوانی روز از پادشاهی چون سلطان محمود، ساخت و نواخت یافته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۷). ما چون ولیعهد پدریم این مجاملت واجب میداریم و

جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم. (تاریخ بیهقی).

چون برگ‌خوار گشتی اگرگاو نیستی
انصاف ده گلوی جفا و مخور مرا.
ناصرخسرو.

بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم
در جهان چون ثقةالملک که دیدست وکجاست.
مسعودسعد.

ما خون رزان خوریم و تو خون کسان
انصاف بده کدام خونخوارتریم. خیام.

دوستانم همه انصاف دهند از پی من
که چه انصاف‌ده و جورکش دورانم. خاقانی.

جورخواران را جهان انصاف داد
کز خود انصاف جهان درخواستند. خاقانی.

انصاف بده که هست ارزان
یوسف‌صفتی بهفده درهم. خاقانی.

تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ای
هفتهٔ دارالسلام روز سلام تو باد. خاقانی.

نیاید هیچ از انصاف تو یادم
به بی‌انصافیت انصاف دادم. نظامی.

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی.
سعدی (کلیات ص ۶۰۱).

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری.
سعدی (کلیات ص ۶۱۹).

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری. سعدی.

نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.
سعدی.

||راستی کردن. (یادداشت مؤلف).

انصاف ستدن. [اِ سِ تَ دَ] (مص مرکب) انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). داد گرفتن. انصاف گرفتن. حق خود را گرفتن: مردی با سپر و شمشیر... انصاف تو بستاند. (تاریخ سیستان). بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان ستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴).

کنون ملوک ببستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب.
مسعودسعد.

ور هیچ بخواهد خدای روزی
از بخت چه انصافها ستانم. مسعودسعد.

دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستاند. (کلیله و دمنه). من... انصاف از وکیل دریا بستانم. (کلیله و دمنه).

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم.
خاقانی.

خود بیکبار از تو بستاند
چرخ انصافهای ناداده. سعدی.

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.
سعدی.

ز دستم برنمی‌آید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن.
سعدی.

انصاف قاجار. [اِ فِ] (اِخ) ایرج‌میرزا پسر فتحعلی‌شاه قاجار، شاهزاده‌ای هنرمند و شاعر بوده و در طب نیز مهارت داشته. در ۱۲۲۲ هـ.ق. متولد و در هنگام تألیف مجمع‌الفصحاء (۱۲۷۴ هـ.ق.) ۵۲ ساله بوده است. از اوست:

ماه من از در درآ به عقل بزن راه
روز غمم کن چو شام وصلت کوتاه
شکّرم‌آور از آن دو لعل نمک‌خیز
عنبرم افشان از آن دو طرهٔ دلخواه.

(از مجمع‌الفصحاء چ امیرکبیر ج ۱ صص ۱۵-۲۲ و الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸). و رجوع به مجمع الفصحاء شود.

انصاف هندی. [اِ فِ هِ] (اِخ) میرزا علی‌نقی‌خان پسر نقدعلی‌خان ایجاد. درگذشته بسال ۱۱۹۵ هـ.ق. شاعر بود و نخست صبا تخلص می‌کرد پس انصاف اختیار کرد. از اوست:

نمی‌گوید دلم از ترس آن آئینه مایل را
که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را.
دست بیع سر زلف تو شوم شانه‌مثال
که‌نیفتاد به دستم به ازین سلسله‌ای.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸ و تذکرهٔ صبح گلشن چ هند ص ۴۵). و رجوع به صبح گلشن شود.

انصال. [اِ] (ع مص) پیکان درنشانیدن در تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قرار دادن پیکان در تیر. (از اقرب الموارد). ||پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن. از اضداد است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سنان از نیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دسته بیرون کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی را از چیزی بیرون کردن. (از اقرب الموارد). ||خار برآوردن بُهمیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انصب. [اَ صَ] (ع ص) گوسپند راست‌سرون و خر افراشته گوش. (مهذب الاسماء): تیس انصب؛ تکهٔ ایستاده شاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). راست‌سرو. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصباء. [اَ صِ] (ع اِ) ج نصیب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حظها و بهره‌ها و نصیبها. (آنندراج).

انصباب. [اِ صِ] (ع مص) ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی). ریخته شدن آب و هرچه رقیق باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ریختن (لازم). (یادداشت مؤلف). ||فرودآمدن. (یادداشت مؤلف). فرودآمدن مار بر ملدوغ (گزیده). (از اقرب الموارد). ||آرزومند گشتن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص). ریزش. هجوم: از دست انصباب ایشان رکاب فرار سبک گران. (جهانگشای جوینی).

انصباح. [اِ صِ] (ع مص) شکافته و روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انصباغ. [اِ صِ] (ع مص) رنگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج).

انصبان. [اِ صِ] (ع مص) برگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). انصراف. (از اقرب الموارد).

انصبة. [اَ صِ بَ] (ع اِ) ج نصیب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نصیب شود.

انصداع. [اِ صِ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). شکستن. شکافتن. ترکیدن. درز کردن. ||جدا شدن. (یادداشت مؤلف). ||نزد اطبای قدیم انشقاق رگ است در اعضای بدن آدمی جز در سر. (از بحرالجواهر از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در تصوف فرق پس از جمع است به ظهور کثرت و اعتبار صفات آن. (از تعریفات جرجانی). ||(اِمص) شکافتگی. (ناظم الاطباء).

انصر. [اَ صَ] (ع ن تف) یارتر. یاری‌کننده‌تر: وجدت الحلم انصر لی من الرجال. (احنف‌بن قیس از یادداشت مؤلف). ||(ص) مرد ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نابریده. (یادداشت مؤلف).

انصراح. [اِ صِ] (ع مص) پیدا و آشکارا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انصراع. [اِ صِ] (ع مص) افتادن در حمله‌های صرعی. (ناظم الاطباء).

انصراف. [اِ صِ] (ع مص) برگشتن و بازماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة) (ترجمان‌القرآن جرجانی). انکفاء. (از اقرب الموارد). بازگشتن و مراجعت و انقلاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). وا گشتن. انصفاق. بازگشتن از جایی. بازگشتن از رای و عقیدتی. بازگشتن از قصدی. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح نجوم) دور شدن کوکبی

است از کوکب دیگر بتمام جرم خود. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) بازگشت و روانگی و رحلت. (ناظم الاطباء).
— انصراف از خدمت؛ بازگشت از خدمت. (ناظم الاطباء).
— انصراف دادن؛ منصرف کردن. منقلب کردن. مراجعت دادن. (یادداشت لغت‌نامه).
— ||منصرف شدن.

انصرام. [اِ صِ] (ع مص) بریدن و منقطع گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن و منقطع شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). انقطاع. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). پاره‌پاره شدن. (یادداشت مؤلف). ||آخر شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). گذشتن. (از اقرب الموارد). سر آمدن. برسیدن. پایان رسیدن. بسر رسیدن مدت. بسر رسیدن. بررسیدن. انقضاء. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) بریدگی. (فرهنگ فارسی معین).

انصع. [اَ صَ] (ع نتف) خالص‌تر و بی‌آمیغ‌تر. (ناظم الاطباء).

انصعاد. [اِ صِ] (ع مص)[1] بالا برآمدن. اصعاد: از راه طالقان چون سیل در انحدار و زبانهٔ آتش در انصعاد بر آب چون باد روان شدند. (جهانگشای جوینی).

انصف. [اَ صَ] (ع نتف) منصف و بادادتر. (ناظم الاطباء). داددهنده‌تر. (آنندراج). داده‌تر. دادگرتر. عادل‌تر. باانصاف‌تر: ما رأیت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک. (ابوعبدالله مغربی، از یادداشت مؤلف).

انصفاق. [اِ صِ] (ع مص) بازگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). انصراف و ارتداد. (از اقرب الموارد).

انصل. [اَ صُ] (ع اِ) جِ نَصل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

انصلات. [اِ صِ] (ع مص) درگذشتن و سبقت گرفتن در سیر. (از منتهی الارب) (آنندراج). گذشتن در سیر و سبقت نمودن. (ناظم الاطباء). بخوبی گذشتن و پیش‌افتادن در رفتن یا در دویدن. (از اقرب الموارد). بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصلاح. [اِ صِ] (ع مص) اصلاح شدن و درست شدن. (ناظم الاطباء).

انصلاع. [اِ صِ] (ع مص) بالا برآمدن آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انصماء. [اِ صِ] (ع مص) برداشته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2]. ||ریخته شدن بر چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی)[3].

انصماع. [اِ صِ] (ع مص) رفتن در غضب خود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). گذشتن و استمرار در غضب خود. (از اقرب الموارد).

انصولة. [اُ لَ] (ع اِ) شکوفهٔ نصل گیاه بُهمیٰ یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد. ج، اناصیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انصهار. [اِ صِ] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گداختن (لازم). (از اقرب الموارد).

انصیاب. [اِ] (ع مص) فرودآمدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انصباب. (از اقرب الموارد).

انصیات. [اِ] (ع مص) راست شدن قد و راست شدن منحنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). راست شدن قد. (آنندراج). راست شدن قامت بعد از خمیدن. (از اقرب الموارد). ||کلانسال گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پوشیده رفتن. (از منتهی الارب). رفتن. (از ناظم الاطباء). پوشیده و پنهان رفتن. (از اقرب الموارد). پوشیده برفتن. (یادداشت مؤلف). ||مشهور گشتن. ||پاسخ دادن کسی را و روی آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روا کردن و جواب دادن. (آنندراج).

انصیاح. [اِ] (ع مص) کفیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن. (از اقرب الموارد). منشق شدن. (یادداشت مؤلف). ||روشن شدن ماهتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). روشن شدن چنانکه ماهتاب. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن فجر و برق. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کفیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انصیاخ. [اِ] (ع مص) بزمین فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انصیار. [اِ] (ع مص) کژ گردیدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کج گردیدن و شکسته و ویران شدن. (از اقرب الموارد).

انصیاع. [اِ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سپایگی برگشتن و شتاب گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وا گردیدن. سپایگی رفتن. (یادداشت مؤلف).

انصیاغ. [اِ] (ع مص) آماده شدن. ||در کالبد ریخته گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مطاوعهٔ صوغ کند. (از اقرب الموارد). رجوع به صوغ شود.

انضاء. [اِ] (ع مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لاغر گردانیدن (شتر را) بر اثر گردش بسیار. (از اقرب الموارد). ||ستور لاغر دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ستور لاغر دادن به کسی. (ناظم الاطباء). حیوان لاغر دادن به کسی. (از اقرب الموارد). لاغر کردن اشتر و دادن آن. (تاج المصادر بیهقی)[4]. ||کهنه گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کهنه کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی)[5]. ||برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکشیدن چنانکه شمشیر را. (یادداشت مؤلف)[6].

انضاء. [اَ] (ع اِ) جِ نِضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). آهن‌پاره‌های لجام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نضو شود.

انضاب. [اِ] (ع مص) کشیدن چلهٔ کمان را تا بانگ کند. مقلوب انباض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کشیدن زه کمان تا صدا دهد. گویند مقلوب انباض است. (از اقرب الموارد).

انضاج. [اِ] (ع مص) پختن گوشت و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پختن گوشت و میوه را. (از اقرب الموارد). بپزانیدن و بریان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||رسانیدن میوه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیده کردن میوه (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اصطلاح طب) صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع. (از ناظم الاطباء). پخته کردن خلط و ماده و ریش. (غیاث اللغات) (آنندراج). رسانیدن چنانکه قرحه را. (یادداشت مؤلف). ||غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن غلیظ را. (غیاث اللغات). روان ساختن شیء غلیظ است و بالعکس و پاره‌پاره ساختن شیء لزج است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترقیق غلیظ، تغلیظ رقیق و تقطیع لزج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منضج و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

انضاج. [اَ] (ع اِ) جِ نَضَج. (یادداشت مؤلف). رجوع به نضج شود.

---

۱ – در عربی انصعاد بکار نرفته است.
۲ – به این معنی مهموزاللام است.
۳ – به این معنی ناقص یایی است.
۴ – به این معانی ناقص واوی است.
۵ – به این معنی هم ناقص واوی و هم ناقص یایی است.
۶ – به این معنی ناقص یایی است.

انضاح. [اِ] (ع مص) زشت گردانیدن آبروی کسی را و آلودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آلوده و تباه کردن عرض کسی را. (از اقرب الموارد). ‖برآرد شدن گرفتن دانهٔ کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انضاح. [اَ] (ع اِ) جِ نَضَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به نضح شود.

انضاد. [اَ] (ع اِ) جِ نَضَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— انضاد الجبال؛ سنگهای بر یکدیگر [نهاده] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگهایی که بعضی در روی بعضی باشد. (از اقرب الموارد).

— انضاد الرجل؛ اعمامه و اخواله المتقدمون فی‌الشرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اعمام و اخوال او متقدمین در شرف. (یادداشت مؤلف).

— انضاد السحاب؛ ابر بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرهای متراکم و بر روی هم قرارگرفته. (از اقرب الموارد).

— انضاد القوم؛ جماعت مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت و عدد قوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به نضد شود.

انضار. [اِ] (ع مص) تازه‌روی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تازه‌روی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖تازه‌روی شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انضاض. [اِ] (ع مص) حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انجاز. (از اقرب الموارد). ‖اندک‌اندک شیر خورانیدن راعی بره و بزغاله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندک‌اندک شیر خورانیدن شبان بره را. (از اقرب الموارد).

انضاف. [اِ] (ع مص) همیشه صعتر خوردن. (منتهی الارب). همیشه صعتر خوردن شتر. (آنندراج). همیشه نضف (صعتر دشتی) خوردن. (از اقرب الموارد). همیشه آویشن خوردن. (یادداشت مؤلف). ‖تیز دهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖تیز رهانیدن. (ناظم الاطباء). انضاف دواء کسی را؛ به تیز دادن واداشتن وی را. (از اقرب الموارد). ‖پویه دویدن شتر ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوییدن شتر ماده. (از اقرب الموارد). ‖پویه دوانیدن شتر ماده را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پویانیدن شتر ماده. (از اقرب الموارد). پویه دوانیدن. (یادداشت مؤلف).

انضال. [اِ] (ع مص) لاغر و مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر و رنجور گردانیدن. (از اقرب الموارد).

انضام. [اِ] (ع مص) آراسته و مرتب کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

انضباح. [اِ ضِ] (ع مص) اندک برگردیدن گونهٔ چیزی از آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گونه برسوختن. (تاج المصادر بیهقی). برسوختن روی از تبش. (مصادر زوزنی). بگردیدن گونهٔ چیزی از آتش بی سوختن. (یادداشت مؤلف). بگردیدن رنگ اندکی بسیاهی. (از اقرب الموارد).

انضباط. [اِ ضِ] (ع مص) سامان گرفتن. بنوا شدن. خوب نگاهداشته شدن. نظم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ‖(اِمص) پیوستگی و مضبوطی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج. (ناظم الاطباء). سامان‌پذیری و آراستگی. ‖(اصطلاح نظامی) پیروی کامل از دستورهای نظامی[1]. مقابل بی‌انضباطی. (فرهنگ فارسی معین). ‖(اصطلاح آموزش و پرورش) پیروی از مقررات مدرسه و آن نمره‌ای دارد که با نمرهٔ دروس دیگر جمع نمی‌شود.

— انضباط داشتن؛ منظم بودن و انتظام داشتن و درستی در کار داشتن. (ناظم الاطباء).

— بی‌انضباط؛ آنکه از مقررات پیروی نمی‌کند. نابسامان.

انضج. [اَ ضَ] (ع نتف) پخته‌تر. (یادداشت مؤلف).

انضجار. [اِ ضِ] (ع مص) رجوع به انزجار شود.

انضجاع. [اِ ضِ] (ع مص) بر پهلو خوابیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انضر. [اَ ضَ] (ع ص) تازه و آبدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖(ن تف) خرم‌تر. بانضارت‌تر. (یادداشت مؤلف): و منه (من برنجاسف) صنف اتم و انضر اغصاناً. (ابن‌البیطار از یادداشت مؤلف).

— امثال:

انضر من روضة. (یادداشت مؤلف).

‖(اِ) زر و سیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انضر. [اَ ضُ] (ع اِ) جِ نَضر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نضر شود.

انضراء. [اِ ضِ] (ع مص) هلاک شدن و مردن شتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ مردن شتران. (از اقرب الموارد). ‖خشک گردیدن نخل. (از منتهی الارب) (آنندراج). خشک گردیدن نخل و درخت. (از اقرب الموارد). خشک گردیدن خرمابن و درخت و کشت. (ناظم الاطباء).

انضراج. [اِ ضِ] (ع مص) شکافته و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). ‖دوری و جدایی شدن میان قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دوری افتادن میان قوم. (از اقرب الموارد). ‖فرودآمدن عقاب بر صید و یا گرفتن صید را در طرفی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرودآمدن عقاب بر شکار و یا گرفتن عقاب شکار را در جانبی. (از اقرب الموارد). ‖شکافته شدن غلاف شکوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖منتشر و پراکنده‌شدن برق از افق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انضراح. [اِ ضِ] (ع مص) دور و در گوشه افتادن چیزی. (ناظم الاطباء). انضراح میان قوم؛ دورافتادگی و گشادگی میان آنان. (از اقرب الموارد). در گوشه افتاده بودن. دورافتاده بودن. (یادداشت مؤلف).

انضغاط. [اِ ضِ] (ع مص) فشردگی. افشردگی.

انضفار. [اِ ضِ] (ع مص) بهم درپیچیدن دو کوه یا دو رسن. (از منتهی الارب). بهم درپیچیدن دو رسن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهم درپیچیدن دو کوه. (آنندراج).

انضماخ. [اِ ضِ] (ع مص) آلوده گردیدن بوی خوش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انضمار. [اِ ضِ] (ع مص) انزال کرده شدن. (ناظم الاطباء). رفتن آب قضیب. (از اقرب الموارد). انضمار قضیب؛ بشدن آب او. (یادداشت مؤلف).

انضمام. [اِ ضِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فاهم آمدن. تضامم. (مجمل‌اللغة). فراهم آمدن چیزی به چیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ‖باریک‌میان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖(اِمص) افزونی. افزون‌شدگی. پیوستگی چیزی بچیزی. (ناظم الاطباء).

— به انضمام؛ بعلاوه و به افزایش و به اضافه. (ناظم الاطباء).

انضناط. [اِ ضِ] (ع مص) انبوهی نمودن بر چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدحام و انبوهی کردن بر چاه و مانند آن. (از اقرب الموارد).

انضواء . [اِ ضِ] (ع مص) مایل شدن بسوی

1 - Discipline.

چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن بسوی چیزی. (از اقرب الموارد). گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت مؤلف).

انضة. [اَ نِ ضَ ضَ] (ع اِ) ج نَضیضة. بارانها. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به نضیضة شود.

انضیاج. [اِ] (ع مص) فراخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انضیاع. [اِ] (ع مص) بانگ کردن و فریاد نمودن چوزه و گشادن هر دو بازو را پیش مادر تا خورشش دهد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). گشادن جوجه بالهایش را بسوی مادر تا خوراک دهد او را. (از اقرب الموارد). ||آمادهٔ گریستن گردیدن کودک و بانگ کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انضیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج نَضی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به نضی شود.

انط. [اَ نَ طَط] (ع ص اِ) سفر دور. ج، نُطُط. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

انطاء. [اِ] (ع مص) به لغت اهل یمن، بخشیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). دادن، بلغت یمن. (تاج المصادر بیهقی).

انطاء. [اَ] (ع اِ) ج نَطاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نطاة شود.

انطابلس. [اَ بُ لُ] (اِخ) نامی است که اعراب بشهر قدیم پنداپولیس دهند و آن در بین اسکندریه و برقه واقع است. (از معجم‌البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۹).

انطاع. [اَ] (ع اِ) ج نِطع و نَطع و نَطَع و نِطَع. (از اقرب الموارد). رجوع به نطع شود.

انطاف. [اِ] (ع مص) متهم کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسی را متهم کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انطاق. [اِ] (ع مص) گویا گردانیدن و بسخن درآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنطق درآوردن. (از اقرب الموارد). بسخن درآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن جرجانی).

انطاکی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به انطاکیه. اهل انطاکیه. رجوع به انطاکیه شود. ||(اِ) سقمونیا. محموده. (یادداشت مؤلف) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲). و رجوع به سقمونیا شود.

انطاکی. [اَ] (اِخ) داودبن عمر. طبیب و ادیب و نابینا بود. در انطاکیه متولد شد و پس از مسافرتهای طولانی در سال ۱۰۰۸ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: تذکرة اولی الالباب. الجامع للعجب العجاب. تزیین الاسواق. الفیة فی الطب. النزهة المبهجة فی تشحیذ الاذهان و تعدیل الامزجة. غایة المرام فی تحریر المنطق و الکلام. نزهة الاذهان فی اصلاح الابدان. زینة الطروس فی احکام العقول و النفوس. کفایة المحتاج فی علم العلاج. و شرح عینیة ابن سینا و رساله‌ای در علم هیئت. (از اعلام زرکلی).

انطاکی. [اَ] (اِخ) ابوالفرج یحیی‌بن سعید. درگذشته بسال ۴۵۸ هـ.ق. طبیب و مورخ بود. اصلاً از مصر بود. به انطاکیه رفت و در آنجا اقامت گزید. ذیلی بر کتاب نظم الجوهر ابن بطریق که در تاریخ پادشاهان و خلفا و نصرانیت و بطارقه و اعیاد نصاری است نوشت. عرب مسیحی و از خویشاوندان ابن‌البطریق بود. و رجوع به ابن بطریق اوطوقیوس شود.

انطاکیه. [اَ یَ / یَ] (اِخ)[1] شهری در ترکیه در کنار رود اورونتس (نهرالعاصی) واقع در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه دارای ۳۰۳۸۵ تن جمعیت. انطاکیه از شهرهای مشهور قدیمی است. آن را سلوکوس اول در حدود ۳۰۰ ق.م. بنا کرد و بنام پدرش، آنتیوخوس نام نهاد. بزودی از مراکز معتبر تجاری گردید و شکوه و جلالش شهرت یافت. در ۶۴ ق.م. پومپیوس آن را گرفت و انطاکیه بزرگترین و مهمترین شهرهای آسیایی دولت روم و کرسی ایالت آسیایی امپراتوری روم گردید. در سالهای ۲۵۸ و ۲۶۰ م. شاپور اول ساسانی آن را اشغال و تاراج کرد و سکنه‌اش را به جندی‌شاپور منتقل نمود. در ۵۴۰ م. بوسیلهٔ انوشروان ویران شد و اگرچه بوسیلهٔ یوستی‌نیانوس از نو بنا گردید لیکن هیچگاه رونق اولیه را پیدا نکرد. انطاکیه در تاریخ مسیحیت بسبب شوراهای دینی که در آنجا تشکیل شده اهمیت دارد. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به لاروس و دایرةالمعارف فارسی و معجم البلدان و قاموس کتاب مقدس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۷۸ و قاموس الاعلام ترکی و تاج العروس و منتهی الارب و ناظم الاطباء و ایران باستان پیرنیا (فهرست) و اندیو در همین لغت‌نامه شود.

انطالیه. [اَ یَ / یِ] (اِخ)[2] تکه.[3] شهری در ترکیه، در کیلیکیه (قدیم) و از شهرهای معروف روم شرقی. واقع در ساحل مدیترانه نزدیک خلیج قسطنطنیه. دارای ۲۷هزار جمعیت و صنایع نساجی و غذایی. (از فرهنگ فارسی معین. اعلام) (از لاروس).

انطباخ. [اِ طِ] (ع مص) پخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انطباع. [اِ طِ] (ع مص) نقش شدن چیزی بر چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقش پذیرفتن از مهر و جز آن. (یادداشت مؤلف). نگاشته شدن. نقش پذیرفتن. نگار بستن. مهر پذیرفتن. ||چاپ شدن. باسمه شدن. (یادداشت مؤلف). بچاپ رسیدن. بطبع رسیدن. ||(اِمص) نقش‌شدگی. نقش‌پذیری. ||(اِ) نقش و نشان و اثر. ||چاپ و طبع. ||تافت. (ناظم الاطباء). ج، انطباعات.

- ادارهٔ انطباعات؛ در اصطلاح اواخر دورهٔ قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی ادارهٔ نگارش.

انطباق. [اِ طِ] (ع مص) موافق و برابر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بهم پیوستن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِمص) بهم‌پیوستگی. (ناظم الاطباء). ||برابری. یکسانی.

انطحاح. [اِ طِ] (ع مص) گسترده و گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبساط. (از اقرب الموارد).

انطراب. [اِ طِ] (ع مص) مشعوف شدن و محظوظ گردیدن و مسرور شدن. (ناظم الاطباء).

انطراح. [اِ طِ] (ع مص) افکنده شدن و دور کرده‌شدن. (ناظم الاطباء).

انطرسوس. [اَ طِ] (اِخ) شهریست از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند. شهریست با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم). معرب

---

۱ - تلفظ قدیم آنتیوخیا، در انگلیسی Antioch، در فرانسوی Antioche. (از دایرة المعارف فارسی و لاروس). در عربی أنطاکِیَة بتخفیف و أنطاکِیّة بتشدید بکار رفته چنانکه در شعر زهیر:

علون بانطاکیة فوق عقمة

و راد الحواشی لونها لون عندم. (از معجم البلدان). ابن الجوزی در تقویم البلدان آرد که تخفیف آن جایز نیست و باید همیشه آن را مشدد خواند. در شعر فارسی بتخفیف و تشدید هر دو بکار رفته مخفف:

ای بختیار راستین صدر امیرالمؤمنین
چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در انطاکیه.
منوچهری.

مشدد:

روز عاشورا همهٔ اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب. مولوی.

۲ - در فرانسوی Adalia, Antalya.

3 - Téké.

کلمهٔ انتاردوس [1] است که نام دیگر قصبهٔ طرتوس واقع در سوریه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۰۴۹). رجوع به طرطوس شود.

انطسام. [اِ طِ] (ع مص) محو شدن. (ناظم الاطباء).

انطفا. [اِ طِ] (ع مص) فرومردنِ آتش چراغ. (غیاث اللغات). خاموش‌شدگی. فرونشستگی. (ناظم الاطباء). خاموشی:

جان ناری یافت از وی انطفا
مرد، پوشید از قبای او قبا. مولوی.

و رجوع به انطفاء شود.

انطفاء. [اِ طِ] (ع مص) فرومردن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). فرومردن آتش و چراغ. (مجمل اللغة). خاموش شدن آتش. (از اقرب الموارد). فرونشستن. خاموش شدن. بمردن. مردن. خاموش گشتن چراغ. طفوء. (یادداشت مؤلف).

انطق. [اَ طَ] (ع ن تف) گویاتر. بانطق‌تر.
- امثال:
انطق من سحبان. (یادداشت مؤلف).
انطق من قس (ابن ساعدة الایادی).

انطلاس. [اِ طِ] (ع مص) پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوشیده و پنهان شدن کاری. (از اقرب الموارد).

انطلاق. [اِ طِ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||گشاده گردیدن روی و پیدا شدن بشاشت. (منتهی الارب) (آنندراج). پیدا شدن انبساط در چهره. (از اقرب الموارد). گشاده رو شدن. ||رها شدن. (یادداشت مؤلف). ||انطلق به (مجهولاً) برده شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انطلاق لسان؛ گشاده‌زبانی. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) گشاده‌رویی: از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جوینی).

انطلة. [اَ طِ لَ] (ع اِ) سختیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دواهی. (از اقرب الموارد). ج ِ نَطلاء، بلا و سختی. (از آنندراج).

انطلیسون. [ ] (اِ) قوس قزح. آزفنداک. آفنداک. نوشه. تیراژه. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. سریر. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف). توسه. رخش. کمان رستم. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انطلیون شود.

انطلیون [2]. [اَ طَ] (اِ) بلغت یونانی قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج). قوس قزح. آژفنداک. (ناظم الاطباء). آدینه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انطلیون و قوس قزح و دیگر مترادفات کلمه شود.

انطماس. [اِ طِ] (ع مص) ناپدید گردیدن و پوشیده شدن و محو و پاک گردیدن خط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاک گردیدن و مندرس گردیدن. (از اقرب الموارد). ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انطمال. [اِ طِ] (ع مص) با دزدان مشارکت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). همدست و شریک دزدان شدن. (یادداشت مؤلف).

انطوا. [اِ طِ] (ع اِمص) برهم‌پیچیدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انطواء شود.

انطواء. [اِ طِ] (ع مص) نوردیده گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنوردیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پیچیدن. نوردیده شدن. درنوشته شدن. پیچیده شدن. لوله شدن. (یادداشت مؤلف).
- انطواء بعض بر بعض؛ بهم پیچیدن. التفاف. (یادداشت مؤلف).

انطونیا. [اَ] (از یونانی، اِ) کاسنی شامی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هندباء شامی. کاسنی سوری. (یادداشت مؤلف). کاسنی بستانی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کاسنی شود.

انطیاخس. [ ] (اِ) این کلمه با نسخه‌بدلهای زیر: صطافس، اینطماخش، استماخس، انطاخس در نظامی بدینسان آمده است:

کنون زان صدفهای گوهرفشان
برون زانطیاخس نبینی نشان.
(اقبالنامه چ وحید دستگردی ص۳۸).

در حاشیه آمده است: «انطیاخس نام خانوادگی یک سلسله از سلاطین است که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کرده‌اند و شاید کتابی در حکمت بنام آنان نوشته شده که نظامی از آن مطلع بوده است». پیداست که انطیاخس (= آنتیخوس) نام خانوادگی نیست بلکه نام چند تن از پادشاهان سلسلهٔ سلوکی است.

انطیاد. [اِ] (ع مص) بجانب بالا رفتن در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انطیار. [اِ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد).

انطیاع. [اِ] (ع مص) فرمانبردار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقیاد. (از اقرب الموارد). منقاد شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انطیخرسطوس. [ ] (اِخ) [3] دجال مسیح. (از آثار الباقیه ص۲۱۲).

انطیخن. [اَ خَ] (اِخ) برادر اسکندر مقدونی، یکی از سران سپاه او و پادشاه شام بود (۳۰۶ ق. م.). (یادداشت مؤلف): اسکندر چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را بازگرفت و به ملکی از خویشان خود سپرد انطیخن‌نام و، چون اسکندر فرمان یافت اشک‌بن دارا بیرون آمد و با ملوک‌الطوایف هم‌اتفاق و هم‌عهد شد و این انطیخن را و بقیهٔ رومیان را از بلاد فرس برداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۸).

انطیقوس. [ ] (اِ) تب دق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تب دق شود.

انظاح. [اِ] (ع مص) پیدا گردیدن آرد خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج). پیدا شدن آرد در دانه. (از اقرب الموارد). پیدا شدن مادهٔ آردی در خوشه. (یادداشت مؤلف).

انظار. [اِ] (ع مص) گوش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوش داشتن. (آنندراج). اصغاء. (یادداشت مؤلف). ||در پس انداختن و زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن و مهلت دادن. (از اقرب الموارد). مهلت دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی). امهال. (یادداشت مؤلف).

انظار. [اَ] (ع اِ) ج ِ نظر. (فرهنگ فارسی معین). نظرها. دیدها. (آنندراج). نگاهها. نظرها. نگریستها. ||دیده‌ها. (ناظم الاطباء). دیده‌ها. دیدگان. چشمان: از انظار مردم مخفی شد. (فرهنگ فارسی معین). ||بینشها. افکار.

انظام. [اِ] (ع مص) نظام برآوردن ماهی و سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انظومة آوردن ماهی و سوسمار. (از اقرب الموارد). ||بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). باخایه شدن ماکیان. (تاج المصادر بیهقی). ||آراسته و مرتب کردن. (غیاث اللغات). ||(اِ) خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انظومة. و رجوع به انظومة و اُنظام شود.

انظام. [اَ] (ع اِ) بیضه‌های منتظم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رشته‌ای که مهره در وی کشند. ||ریگ برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از

1 - Antardus.
۲ - یونانی Antêlios (از برهان قاطع چ معین).
3 - Antichrist.

اقرب الموارد). ج، انـاظیم. (از معجم متن‌اللغة). و رجوع به انظامان و انظومة شود.

انظامان. [اِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، دو خط سپید که‌از دم تاگوش ماهی باشد. (ناظم الاطباء).

انظلام. [اِ ظِ] (ع مص) ستم کشیدن و احتمال کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احتمال ظلم. (از اقرب الموارد). ستم واپذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ستم بردن. اظلام. قبول ظلم. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح علم اخلاق). از جنس رذایل و طرف تفریط عدل است و آن تمکین طالب اسباب معاش است از غصب و نهب آن و انقیاد نمودن در اخذ آن بغیر استحقاق و در انواعی که در تحت اجناس فضایلند همین قیاس باید کرد. (نفایس الفنون ج ۲ ص۶).

انظمة. [اَ ظِ مَ] (ع اِ) جِ نِظام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). رجوع به نظام شود.

انظومة. [اُ مَ] (ع اِ) خط سپید که از دم تا گوش‌ماهی بود. انظام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انعات. [اِ] (ع مص) خوبروی گردیدن چنانکه سزاوار وصف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعاث. [اِ] (ع مص) اسراف کردن در مال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بگزاف خرج کردن. (یادداشت مؤلف). ||در تهیه و آمادگی ساز و سامان سفر درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمادهٔ سفر شدن. (آنندراج). تهیه و آمادگی ساز و سامان سفر گرفتن. (یادداشت مؤلف).

انعاث. [اِ] (ع اِ) کوشش و جد و جهد در کار. (ناظم الاطباء)؛ هم فی انعاث؛ یعنی رنج کشیدند در امور. (منتهی الارب).

انعاج. [اِ] (ع مص) خداوند شتران فربه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعار. [اِ] (ع مص) بار آوردن اراک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بـارآوردن درخت اراک. (تـاج المصادر بیهقی).

انعاس. [اِ] (ع مص) فرزندان سست و کـسل‌مند آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزندان سست آوردن. (از اقرب الموارد). ||خوابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعاش. [اِ] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلند کردن. (از اقرب الموارد).

انعاط. [اِ] (ع مص) لقمه بریدن در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لقمه بریدن. (از اقرب الموارد).

انعاظ. [اِ] (ع مص) برخیزانیدن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نعوظ داشتن. (بحر الجواهر). نعوظ آوردن. ایستاده کردن نره. تحریک. (یادداشت مؤلف)؛ قوت حیوانی، آلت شهوانی را قیام و انعاظی بداد. (سندبادنامه ص۱۷۷).

— انعاظ کردن؛ برخیزانیدن نره؛ و اندر وی [انار شیرین] لختی بادنا کی است و انعاظ کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیه اسقنقور با بزرد بسرشند اول شب بنهند انعاظی کند عجب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبق. (بحر الجواهر). سخت آزمند شدن مرد و زن به آرمیدن با جفت. آرزومند جماع شدن. (یادداشت مؤلف). ||باز و فراز کردن ستور ماده فرج را از غایت اشتهای فحل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انعاف. [اِ] (ع مص) بر نعاف نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به نعاف شود.

انعال. [اِ] (ع مص) نعل بستن در پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نعل بستن ستور را و موزه را. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیارنعل شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سپیدی میان سم و رسغ اسب تا که از رسغ درنگذرد و چون از رسغ درگذرد آن را محذم گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انعام. [اِ] (ع مص) نعمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). یقال: انعم الله علیه و انعم بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیاده کردن. (آنندراج). یقال: انعم ان یحسن؛ ای زاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زیاده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||برهنه‌پا آمدن نزد کسی. ||نعم گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در کسی نعم کردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را نعم گفتن. کسی را بلی گفتن. (یادداشت مؤلف). ||مبالغه نمودن در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دقت نظر کردن‌در کاری و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). امعان. انعام نظر. امعان نظر. (یادداشت مؤلف). و اعلم یا اخی بانک ان انعمت النظر فیما وضعنا و تأملت. علمت ان... (رسائل اخوان الصفا). ||چشم روشن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی): انعم الله بک عیناً؛ خنک گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو و یا چشم ترا به محبوب تو. ||انعم الله صباحک؛ فراخ و خوش گرداند خدای بامداد ترا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وزیدن باد از جانب جنوب. (آنندراج). ||به آرام و آسودگی داشتن، چنانکه جایی کسی را. (یادداشت مؤلف). منزل ینعمهم؛ یعنی منزلی است که فرودآیندگان را به آرام و آسودگی دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلی کثیرالخیر و موافق است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) داد و دهش و عطا و بخشش. (آنندراج). بخشش و باسگونه و بیلاک و داشن و نوش و داد و دهش و احسان و عطیه و نعمت و عطا و نوارهان و هدیه و نوعاً انعام؛ بخشش نقدی را گویند که از جانب شخص بزرگ به کوچک داده می‌شود. (ناظم الاطباء). فیض. فضل. نوال. نوله. موهبت. هبه. هدیه. داد. داده. نیکی. خوبی:

هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب کردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی برقدر خدمت. (نوروزنامه).

هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای
تا جهان باشد تو بادی شاکرانعام او.
امیر معزی (از آنندراج).

هر روز... درجت وی (گاو) در احسان و انعام منیف‌تر می‌شد. (کلیله و دمنه). شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از... انعام ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه).

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز به انعام خویش. نظامی.

گزارم فام طبع خود به اندک مدح صدر تو
که‌از انعام اسلاف تو اندر فام بسیارم.
سوزنی.

گرچه انعام او مرا شکر است
شکر او را ز من شکایتهاست. خاقانی.

دانگی از خود بازگیرم بهر قوت
پس دهم دیناری از انعام خویش. خاقانی.

نماند کس که ز انعام تو به روی زمین
نیافت بیت‌المال و نساخت باب‌الطاق.
خاقانی.

منعما شکرهای انعامت
بزبان قلم نیاید راست
دوش در انتظار وعدهٔ تو
بس که بنشسته‌ام دلم برخاست
هر کرا لقمه در گلو گیرد
شربتی آبش از تو باید خواست.
کمال‌اسماعیل.

کریما برزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم.
سعدی (بوستان).

ذ کر انعام در افواه عوام افکنده. (گلستان).
زانعام و فضل خود نه معطل گذاشتت.
سعدی (گلستان).
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید. حافظ.
||در تداول امروز، پولی یا مالی که در ازای خدمتی به کسی بخشند و عامه اَنعام تلفظ کنند. و رجوع به انعام دادن شود.

انعام. [اَ] (ع اِ) ج نَعَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چهارپایان. (غیاث اللغات). فارسیان بجای مفرد استعمال کنند.(آنندراج):
در جهانِ مرده‌شان آرام نیست
کاین علف جز لایق انعام نیست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ ص۲۲۸).
گر عاقلی و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی. سعدی.
نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند.
طاهر نصیرآبادی (از آنندراج).
و رجوع به نعم شود.

انعام. [اَ] (اِخ) نام ششمین سورهٔ قرآن مجید. مکی، دارای صدوشصت‌وپنج آیه.

انعام دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) عطیه دادن. (ناظم الاطباء).

انعام فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش. سعدی.

انعام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست.
سعدی (بوستان).
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی
تا بندهٔ تو باشم و منت‌پذیر تو. سعدی.
جامهٔ خود می‌خواهم اگر انعام کنی. سعدی (گلستان). بسیار انعام و اکرام در حق من کرد. (مجالس سعدی).

انعامی. [اِ] (از ع، ص‌نسبی) منسوب به انعام: اقشهٔ انعامی. (فرهنگ فارسی معین).

انعتاق. [اِ ع] (ع مص) (اصطلاح فقه) آزاد شدن. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به عِتق شود.

انعتال. [اِ ع] (ع مص) سخت کشیده شدن تلاق. ||گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف).

انعجام. [اِ ع] (ع مص) مشکل شدن و بسته شدن و بازداشته شدن. (ناظم الاطباء).

انعدال. [اِ ع] (ع مص) برگردیده شدن از چیزی. (ناظم الاطباء). برگردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). برگردیدن از راه راست. (آنندراج).

انعدام. [اِ ع] (ع مص) معدوم شدن و نیست شدن. (ناظم الاطباء)[1]. ||(اِمص) نابودشدگی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به منتهی‌الارب شود.

انعراج. [اِ ع] (ع مص) خمیدن آفتاب بسوی مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میل کردن آفتاب بسوی مغرب. (یادداشت مؤلف). ||میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعزال. [اِ ع] (ع مص) گوشه گزیدن و دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دور شدن و بیکسو شدن. (از اقرب الموارد). ||آب بیرون ریختن تا زاد نباشد. (یادداشت مؤلف).

انعساف. [اِ ع] (ع مص) خم گرفتن و دوتا شدن و درپیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انعطاف. (از اقرب الموارد).

انعشاش. [اِ ع] (ع مص) درپی پذیرفتن پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ترقع. (از اقرب الموارد). وصله شدن پیراهن. (یادداشت مؤلف).

انعصاب. [اِ ع] (ع مص) سخت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشتداد. (از اقرب الموارد).

انعصار. [اِ ع] (ع مص) فشارده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شیره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). فشارداده شدن چون فشارداده شدن انگور و جز آن تا آبش خارج شود. (از اقرب الموارد).

انعصام. [اِ ع] (ع مص) بازایستادن از گناه و مخالفت. (منتهی الارب) (آنندراج). بازایستادن از گناه. (ناظم الاطباء). نگاه‌داشته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انعطاط. [اِ ع] (ع مص) بدرازا دریده شدن جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انشقاق. (از اقرب الموارد). شکافته شدن جامه بطول. (یادداشت مؤلف). ||دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعطاف. [اِ ع] (ع مص) دوتا شدن و بازگردیدن و خم شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). انثناء. (از اقرب الموارد). خم گرفتن و برگردیدن. (غیاث اللغات). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). تاه شدن. برتافتن. میل کردن.(یادداشت مؤلف). ||(اِ) حرکتی است در سمت واحد نه بعینها بر مسافت حرکت اولی بلکه خارج و کج از آن مسافت بخلاف رجوع. (تعریفات جرجانی). ||(اِمص) خمیدگی و پیچیدگی و کجی و برگشتگی. (ناظم الاطباء). بخمی. انحنا. (یادداشت مؤلف).
– انعطاف‌پذیر؛ آنچه خمیدگی و برگشتگی پذیرد.
– انعطاف داشتن؛ پیچیدگی داشتن. (ناظم الاطباء).
– انعطاف‌ناپذیر؛ آنچه خمیدگی و برگشتگی نپذیرد[2].

انعطان. [اِ ع] (ع مص) در دباغ نهاده شدن پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بدبوی و گرم گردد و پشم کنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در دباغ گذاشته شدن پوست تا فاسد و بدبوی شود. (از اقرب الموارد). گندا شدن پوست. (تاج المصادر بیهقی).

انعفار. [اِ ع] (ع مص) خاک‌آلوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بر خاک غلتیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر زمین زده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انعفاس. [اِ ع] (ع مص) آلوده گردیدن به خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انعفار. (از اقرب الموارد).

انعفاق. [اِ ع] (ع مص) گذشتن[3] در امور و شتابی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گذشتن در حاجت و شتاب کردن. (از اقرب الموارد). رفتن در حاجت خود و شتاب کردن. (از شرح قاموس). یقال: انعفقوا فی حاجتهم؛ ای مضوا فیها و اسرعوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انعقاد. [اِ ع] (ع مص) بسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). بسته شدن و مجتمع شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیوستن. بستن. (یادداشت مؤلف). ||نزد علماء اصول و فقهاء، وابستگی اجزاء تصرف است برطبق موازین شرع، چنانکه بیع فاسد را منعقد گویند نه صحیح و استعمال این لفظ

---

۱ – صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص به علاج و تأثیر است مگر استعمال آن بسیار است. (غیاث اللغات).

2 - Inflexible.

۳ – در منتهی الارب و ناظم الاطباء گذاشتن است ولی بقرینهٔ مضوا فیها باید گذشتن باشد و ظاهراً در نقل کلمه اشتباه شده.

مخصوص در معاملات است. کذا فی‌التوضیح. و مراد به اجزاء تصرف ایجاب و قبول است چنانکه بیرجندی در شرح مختصرالوقایه گفته است: «انعقاد، انضمام کلام یکی از دو متعاقد است بدیگری». و پیداست که کلام یکی از دو متعاقد ایجاب است و کلام دیگری قبول. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۵۴). ||(اِمص) بستگی و فراهم‌آمدگی و اجتماع. (ناظم الاطباء).

— انعقاد شیر و امثال آن: بستن. (یادداشت مؤلف).

— انعقاد مجلس: سوری یا سوکی برپا کردن. (یادداشت مؤلف).

انعقار. [اِ عِ] (ع مص) پشت‌ریش شدن ستور از پالان و زین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زخم شدن پشت ستور. (از اقرب الموارد). ریش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انعقاف. [اِ عِ] (ع مص) کج گردیدن و خم گرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کج و خم شدن. (از اقرب الموارد). خم آوردن. (یادداشت مؤلف).

انعقاق. [اِ عِ] (ع مص) بالا برآمدن غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسته و محکم شدن گره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). محکم شدن گره. (از اقرب الموارد). ||واشدن و بازماندن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کفته و شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انعکاس. [اِ عِ] (ع مص) برگردیده شدن و عکس پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقلاب. (از اقرب الموارد). بازگونه شدن و نمودار شدن شکل چیزی در هر جسم شفاف مثل آب و آینه و غیره. (غیاث اللغات) (آنندراج). باشگونه شدن. (تاج المصادر بیهقی). واژگونه شدن. واژگون شدن. (یادداشت مؤلف). عکس. معاکسه. تقلیب. قلب. بازگونی. وارونی. پرتو افکندن. ||(اِمص) برگشتگی و بازگشت و فرتور. (ناظم الاطباء). بازتاب. (واژه‌های فرهنگستان). ||(اصطلاح فیزیک) بازگشتن امواج (مثلاً امواج صوت یا نور) به محیطی که در آن حرکت میکنند پس از برخورد به یک سطح. اگر امواج نور یا صوت که در محیطی حرکت میکنند به محیط دیگری برخورد کنند عموماً قسمتی از آنها به محیط اول بازمی‌گردد یعنی منعکس می‌شود و قسمت دیگر انکسار پیدا میکند. انعکاس در برخورد امواج آب باحل یا به مانع دیگر نیز مشاهده می‌شود برای سهولت معمولاً انعکاس را در مورد شعاع موج توضیح میدهند. سطوح خشن، شعاع نوری را که بر آنها بتابد (شعاع تابش) در جهات مختلف متفرق میکنند. در غیر این صورت، انعکاس تابع قوانین ساده‌ای است: اگر از نقطهٔ تابش عمودی بر سطح منعکس‌کننده رسم شود، اولاً این عمود و شعاعهای تابش و منعکس در یک صفحه‌اند، ثانیاً زاویهٔ تابش (یعنی زاویهٔ شعاع تابش با خط عمود) با زاویهٔ انعکاس (زاویه شعاع منعکس با عمود) مساوی است. لفظ انعکاس را در مورد بازگشت اشیاء و ذرات پس از برخورد به یک مانع نیز بکار می‌برند[1]. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

انعم. [اَ عُ] (ع اِ) ج ِ نعمة. رجوع به نعمة شود. ||ج ِ نُعم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نعم شود. ||ج ِ نَعماء. (از اقرب الموارد). رجوع به نعماء شود. ||(اِخ) از اعلام عرب است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انعم. [اَ عَ] (ع ن تف) بانعمت‌تر. متنعم‌تر: قال من انعم الناس عیشاً؟ قال من تحلی بالعفاف و رضی بالکفاف و تجاوز مایخاف الی ما لایخاف. (المزهر سیوطی ص ۳۱۷).

— امثال:

انعم من حزیم.

انعم من حیان اخی جابر. (یادداشت مؤلف).

||نرمتر. (ناظم الاطباء).

انعماد. [اِ عِ] (ع مص) بر ستون ایستاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انعمام. [اِ عِ] (ع مص) عمامه بستن دور سر. (ناظم الاطباء).

انعمان. [اَ نُ] (از یونانی، اِ) نعمان. شقائق النعمان. (از نشوء اللغة ص ۱۲۰، حاشیه ۱). و رجوع به نعمان شود.

انعمان. [اَ عَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه، نام دو وادی که هریک را انعم گویند و یا از باب تغلیب مراد وادی انعم و وادی عاقل است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انعواء. [اِ عِ] (ع مص) خمیدن و پیچیده شدن کمان و حلقهٔ بینی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). انعطاف. (از اقرب الموارد). ||و نیز مطاوعه عوی یعوی عَیّاً کند در همهٔ معانی آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیّ و عواء و عوة و عویّة شود.

انعیاج. [اِ] (ع مص) میل کردن برچیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انعطاف. (از اقرب الموارد). بر در آمدن و میل کردن. (آنندراج). خم شدن و میل کردن. (از یادداشت مؤلف).

انغاء. [اِ] (ع مص) گفتن سخنی که فهمیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). القاء کردن سخن را. (از اقرب الموارد).

انغار. [اِ] (ع مص) تباه شدن بیضه. ||سرخ‌شیر گردیدن گوسفند و یا فرودآمدن خون با شیر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به منفر شود.

انغاص. [اِ] (ع مص) تیره گردانیدن زندگانی را بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انغاض. [اِ] (ع مص) جنبیدن و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بجنبانیدن. (مصادر زوزنی). ||سر جنبانیدن از روی تعجب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سر جنبانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).

انغال. [اِ] (ع مص) تباه گردانیدن[2] پوست را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تباه کردن پوست را در دباغ. (از اقرب الموارد). ||تباهی انداختن میان مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخن‌چینی کردن و تباهی انداختن میان مردم. (از اقرب الموارد).

انغام. [اَ] (ع اِ) ج ِ نَغْم و نَغَم. (از اقرب الموارد). رجوع به نغم شود.

انغوا. [اَ نَ] (اِ) (گیاه) انوتیرا. رأس الجاموس. (از ترجمهٔ فرانسوی ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۴۸). انوتیزا. اتوزن. (از مفردات ابن‌البیطار)[3]. و رجوع به هر دو متن شود.

انغواز. [اِ غِ] (ع مص) فروکرده شدن. (ناظم الاطباء).

انغواس. [اِ غِ] (ع مص) روییدن درخت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

انغواف. [اِ غِ] (ع مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انغماس. [اِ غِ] (ع مص) غوطه خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انغماس. (یادداشت مؤلف).

انغسال. [اِ غِ] (ع مص) روان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از

1. - Réflexion (فرانسوی).

۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء «گردیدن» است و درست نیست.

۳ - در متن عربی ابن البیطار «انقرا» است.

اقرب الموارد).

انفست. [اَ غَ] (اِ) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ زیر و انفست شود.

انفشت. [اَ غَ] (اِ) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف):

عنکبوت بلاش بر دل من
گردبر گرد بر تنید انفشت.
خسروی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

انفضاض. [اِ غِ] (ع مص) فرازشدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروخوابیده شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). انغماض. (از اقرب الموارد).

انفضاف. [اِ غِ] (ع مص) درآمدن در گرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در گرد داخل شدن. (از اقرب الموارد). ||شکسته شدن و ویران گردیدن چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انغطاط. [اِ غِ] (ع مص) به آب فروشدن. (یادداشت مؤلف). به آب فرورفتن. (از معجم متن‌اللغة).

انغفاء. [اِ غِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).

انغلاق. [اِ غِ] (ع مص) بسته شدن در. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی).

انغلال. [اِ غِ] (ع مص) درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داخل شدن. (از اقرب الموارد). در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انغمار. [اِ غِ] (ع مص) در آب فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به آب فرورفتن. اغتماس. (از اقرب الموارد). به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انغماس. [اِ غِ] (ع مص) به آب فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). به آب درآمدن. اغتماس. انقماس. ارتماس. غوط خوردن. (یادداشت مؤلف).

انغماض. [اِ غِ] (ع مص) فرازشدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسته شدن چشم. (از اقرب الموارد).

انغمال. [اِ غِ] (ع مص) نرم و بدبوی و پشم‌ریخته گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تباه شدن پوست. (از اقرب الموارد).

انغمام. [اِ غِ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غمگین شدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||فروپوشیده شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||(مص) اندوهگینی. غمگینی و ملالت. (ناظم الاطباء).

انغمان. [اِ غِ] (ع مص) درخزیدن بزمین و درآمدن درِ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در زمین و غایب شدن. (اقرب الموارد).

انغواء. [اِ غِ] (ع مص) خمیدن و پیچیدن و میل کردن. (از ناظم الاطباء). افتادن و خمیدن. (از اقرب الموارد).

انغوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) دارویی بدبو و دافع تشنج و عبارت است از صمغ درخت انگدان که بتازی حلتیث متن گویند. (ناظم الاطباء). صمغ بدبویی که از یک نوع کما[1] حاصل می‌شود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۵). صمغی است که از گیاه انگدان گیرند و به آن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه‌های صمغی بدرشتی یک نخود تا یک گردو دیده می‌شود و برنگهای زرد، قهوه‌ای و خاکستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (فرهنگ فارسی معین). حلتیت. صمغ الانجدان. (یادداشت مؤلف). ||گردو. (فرهنگ فارسی معین). گردکان. (یادداشت مؤلف).

انغیاء. [اِ] (ع مص) فروافتادن و خمیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انغیاض. [اِ] (ع مص) کم گردیدن آب و بزمین فرورفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). فروخوردن زمین آب را. (صراح اللغة). کم شدن و نقصان یافتن. (از اقرب الموارد).

انغیاط. [اِ] (ع مص) دوتاه گشتن چوب. (ناظم الاطباء). دوتا شدن چوب. (از اقرب الموارد).

انف. [اَ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). منخر. (از اقرب الموارد). معطس. دماغ. (یادداشت مؤلف). ج، آناف، اُنوف، آنُف (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

– امثال:

انف فی السماء و إست فی‌الماء، در حق کسی گویندکه لاف بسیار زند و برطبق آن کاری بجای نیارد.

||مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوای قوم. انف القوم؛ مهتر و رئیس قوم. (آنندراج). ||پشته. ||بیرون‌آمدگی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارهٔ کوه که پیش آمده باشد. (آنندراج). آنچه از کوه بیرون آمده باشد. (از اقرب الموارد). ||اول هر چیز و یا سخت‌ترین آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اول هر چیز. سار فی انف النهار؛ یعنی در اول روز. (از اقرب الموارد). جاء فلان یعدو و انف العدو؛ ای اشد العدو. (منتهی الارب). ||زمین رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کرانهٔ نان و پارهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). انف الرغیف؛ پاره‌ای از نان گرده. (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). انف اللحیه؛ کرانهٔ ریش. (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ سپل شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). انف خف البعیر؛ کرانهٔ سپل شتر. (ناظم الاطباء). ||انف البرد؛ سختی سرما. ||انف المطر؛ بارانی که اول برویاند گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||انف الناب؛ آن طرف از دندان که اول برآید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل حَمِیُّ الْأَنف؛ مرد با ننگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حَمِیَ أنفُهُ؛ عزیز گردید. (از اقرب الموارد). ||ورم انف؛ خشمگین گردیدن: ورم انفه؛ خشمگین گردید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جعل انف در قفا؛ پشت کردن بحق و روی آوردن بباطل: جعل انفه فی قفاه. ||هو یتبع انفه؛ می‌بوید و می‌رود پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رغم انف؛ خوار گردیدن. (از اقرب الموارد).

– رغم انف کسی؛ ضد او. علیه وی. (فرهنگ فارسی معین).

– علی‌رغم انف کسی؛ به رغم انف او. برخلاف میل او. و رجوع به رغم شود.

– معیوب بودن انف کسی؛ خل بودن. ابله بودن او. (فرهنگ فارسی معین).

||(اصطلاح موسیقی) تکیه گاه زه‌ها (اوتار) و یا سیمهاست در بالای آلات ذوات‌الاوتار (رودجامگان) مقابل خرک (مشط) که در پایین آلت و مستقر بر کاسه است و بفارسی بینی گویند. (یادداشت مؤلف). یکی از پایه‌های دوگانهٔ سیمها در آلات ذوات‌الاوتار و آن مفصلی است که تکیه گاه‌سیمهاست و در زیر پنجه قرار گیرد. مقابل مشط. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انفت و انفة شود.

انف. [اَ] (ع مص)[2] زدن بینی کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر بینی زدن. ||به بینی رسیدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): انفه الماء؛ رسید آب تا بینی او در حوض و جوی. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Ferula asa foetia (لاتینی).

۲ - از باب ضرب و نصر. (ناظم الاطباء).

الاطباء). ||پاسپر کردن شتران مرغزار ستور نارسیده را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انف. [اَ نَ] [1] (ع مص) تنگ داشتن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). استنکاف. (از اقرب الموارد). تنگ و عار داشتن. (آنندراج): ما رأیت احمی انفاً من فلان؛ یعنی با تنگ‌تر از فلان ندیدم. ||باردار شدن زن و رغبت نکردن وی بچیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ویار کردن زن. (یادداشت مؤلف). ||دردمندبینی شدن شتر از چوبک مهار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نالیدن شتر از حلقهٔ مهار. (از اقرب الموارد). ||رام و منقاد گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کراهت داشتن گوینده از آنچه گفته. (از ناظم الاطباء). تنزه. (از اقرب الموارد). ||سابق شدن. (آنندراج). و رجوع به اِنْف و انفت و انفة شود.

انف. [اُ نُ] (ع اِ) رفتار نیکو. ||آتیک من ذی انف؛ می‌آیم ترا از پیش، کماتقول من ذی قَبَل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اِفعل ذا ک من ذی انف؛ از سرنو بکن این کار را. (یادداشت مؤلف). ||(ص) روضة انف؛ مرغزار ستور نارسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چراگاهی که نچریده باشند. (آنندراج). مرغزاری که نچریده بود. (مهذب الاسماء): کلأ انف؛ گیاه چریده‌ناشده. (ناظم الاطباء). ||کأس انف؛ جام ناخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامی که از آن نیاشامیده باشند. (از اقرب الموارد). کاسه‌ای که ازو آب نخورده باشند. (آنندراج). ||امر انف؛ کار نو که کسی نکرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی نو و مستأنف. (آنندراج).

انف. [اَ نِ] (ع ص) بعیر انف؛ شتر دردمندبینی از چوبک مهار. (ناظم الاطباء). اشتری که بینیش درد کند از برس. (مهذب الاسماء). آنکه بینی او درد کند. (یادداشت مؤلف). ||ذَئِر. ذائر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ذائر شود. ||(ق زمان) اکنون: قال انفاً؛ گفت اکنون. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انفاء. [اِ فْ آ] (ع مص) رجوع به انفاء شود.

انفاً. [اَ نِ فَنْ] (ع ق) آنفاً. (یادداشت مؤلف). رجوع به آنفاً شود.

انفاج. [اِ] (ع مص) جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جدا کردن ظرف از پستان هنگام دوشیدن. (از اقرب الموارد). ابانه. (تاج المصادر بیهقی). ||برجهانیدن و دوانیدن خرگوش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برانگیختن خرگوش و جز آن را از لانه‌اش. (از اقرب الموارد). برانگیختن خرگوش. (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفاد. [اِ] (ع مص) نابود گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج). ||بی‌توشه و بی‌ستور شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌مال و بی‌زاد گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بی‌مال گشتن. (آنندراج). بی‌ستور شدن قوم. (یادداشت مؤلف). ||سپری گشتن آب چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن آب چاه. (از اقرب الموارد). ||به پایان رسیدن. سپری گشتن. ||تمام کردن. به پایان رسانیدن. بسر آوردن. سپری کردن (تصرف فارسی‌زبانان). (فرهنگ فارسی معین). انجامانیدن. بپرداختن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) فرستادگی و روانه کردگی.

- انفاد شدن؛ فرستاده شدن.

- انفاد کردن؛ فرستادن و روانه کردن. (ناظم الاطباء).

||نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین).

انفادی. [اِ] (ص نسبی) ارسالی: وجوه انفادی، اقمشهٔ انفادی. (فرهنگ فارسی معین).

انفاذ. [اِ] (ع مص) تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بفرستادن تیر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر و خنجر بر چیزی گذرانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). سلاح بر چیزی بگذرانیدن. (یادداشت مؤلف). ||درگذرانیدن و روا کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||فرستادن و جاری کردن نامه و فرمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاری کردن و روان کردن و فرستادن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). فرستادن نامه را. (از اقرب الموارد). روان کردن فرمان و آنچ بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ||روان شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||با قوم شدن یا قوم را شکافته در وسط آنها درآمدن. ||درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن از آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) اجرای حکم. (فرهنگ فارسی معین): در امضای این کار و انفاذ این رأی مصیب نبودم. (کلیله و دمنه). ||ارسال. اعزام. فرستادگی. (فرهنگ فارسی معین).

انفاذ داشتن. [اِ تَ] (مص مرکب) ارسال داشتن. فرستادن. (فرهنگ فارسی معین).

انفار. [اِ] (ع مص) رمانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||یاری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نصرت دادن و مدد کردن. (از اقرب الموارد). ||دراز کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خداوند شتران رمنده و نافر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حکم کردن به غلبهٔ کسی بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد): انفر علیه؛ به چیرگی حکم کرد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به چیرگی حکم کردن بر کسی. (آنندراج).

انفار. [اَ] (ع اِ) ج نَفَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نفر شود.

انفاز. [اِ] (ع مص) تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). تیر بر ناخن بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||برجهانیدن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفاس. [اِ] (ع مص) در شگفت آوردن کسی را. ||ترغیب نمودن کسی را در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راغب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی): انفسه فی‌الامر. ||نفیس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گرانمایه شدن. (یادداشت مؤلف).

انفاس. [اَ] (ع اِ) ج نَفَس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (آنندراج). دمها. رجوع به نفس شود. ||دمها. نفسها. روانها. آوازها. سخنها. (ناظم الاطباء):

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا. مسعودسعد.

بنزدیک قیاس انفاس جدش
همه آیات دین کردگار است. مسعودسعد.

همه انفاس من مدایح تست
زان همی زنده داردم انفاس. مسعودسعد.

گوش به دریوزهٔ انفاس دار
گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.

هرکه دمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش. سعدی.

سعدیا دختر انفاس [2] تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی. سعدی.

مردمان از انفاست در راحت بودند. (گلستان). دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند. (گلستان). از انفاس شریفهٔ حضرت خواجهٔ

---

۱ - از باب سمع. (ناظم الاطباء).

۲ - دختر انفاس، در این بیت کنایه از تراویدهٔ ذهنی، شعر یا طریقهٔ شاعری است.

ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست. (انیس الطالبین). متابعت سنت رسول در افعال و اعمال از انفاس شریفهٔ حضرت خواجهٔ ماست. (انیس‌الطالبین ص ۷).

– انفاس برآوردن؛ دم برآوردن. نفس برآوردن:

هم مقصر بوم اگر شب و روز
به سپاست برآورم انفاس. ناصرخسرو.

– انفاس سحرخیزان؛ دعاها و راز و نیازهای سحرخیزان:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند. حافظ.

– انفاس صبحدم؛ نسیم بامدادی:

این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست.
سعدی.

– انفاس کسی را شمردن؛ مراقب کوچکترین احوال وی بودن. جاسوسی کردن دربارهٔ او. (فرهنگ فارسی معین): امیرمحمود چند مشرف داشت به این فرزندش، بودند تا بیرون بودی با ندیمان و انفاسش می‌شمردند و انهاء می‌کردند. (تاریخ بیهقی). امیرمسعود عبدوس را فرمود تا کدخدایان ایشان [غازی و اریارق] بفریفت و در نهان به مجلس سلطان آورد و سلطان ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود می‌شمرند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا وی بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹).

انفاش. [اِ] (ع مص) شب به چرا ماندن ستور را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). شب بچرا گذاشتن گوسفند و شتر را. (از اقرب الموارد). به چرا گذاشتن گوسفند و اشتر بشب بی‌شبان. (تاج المصادر بیهقی).

انفاص. [اِ] (ع مص) بشتاب سخن گفتن. ||بسیار خندیدن. ||دفعه‌دفعه کمیز انداختن گوسفند. ||بلب اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انفاض. [اِ] (ع مص) بچه دادن شتر. ||درویش گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سپری شدن توشه یا سپری گردانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بی‌مال و بی‌زاد گشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||باران‌زده شدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||افشانده شدن ظرف خرما. (از اقرب الموارد). افشانده شدن خنور خرما. (آنندراج): انفضت الجلة (مجهولاً)؛ افشانده شد خنور خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انفاط. [اِ] (ع مص) آبله انداختن کار در دست یا شوخگین کردن آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آبله‌دار کردن کار دست را. (از اقرب الموارد). ||کمیز انداختن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بول انداختن بز. (از اقرب الموارد).

انفاع. [اِ] (ع مص) تجارت به عصا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تجارت کردن در نفعات (عصاها) (از اقرب الموارد).

انفافین. [ ] (اِ) به رومی حصرم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در یادداشتی که از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نقل شده، انفاقین است. و رجوع به حصرم و مادهٔ زیر شود.

انفافیون. [ ] (اِ) آب غوره. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انفاق. [اِ] (ع مص) درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). بی‌چیز شدن و بپایان رسیدن توشه. (از اقرب الموارد). ||سپری کردن مال را و هزینه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). روزی دادن و خرج کردن. (غیاث اللغات). خرج کردن چیزی را. (آنندراج). صرف کردن مال را و تمام کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||سپری شدن مال. فقر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آخر شدن مال. (آنندراج): اذا لامسکتم خشیة الانفاق. (قرآن ۱۷ / ۱۰۰)؛ همانگه شما دستها فرومی‌بستید از بیم درویشی. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۰۵). ||خداوند بازار رایج شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رائج شدن بازار قوم. (از اقرب الموارد). روا شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی). به رواج شدن بازار. (یادداشت مؤلف). ||به رواج بازار رسیدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پراکنده و منتشر گردیدن پشم شتر از فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||روایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روایی دادن رخت و امتعه را. (آنندراج). رواج دادن متاع و اسباب و کالا را. (از اقرب الموارد). ||(اِ). خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه خدا و برای ثواب. (ناظم الاطباء): آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بعجز آن نتوانند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده... و انفاق در آنچه بصلاح معیشت... پیوندد. (کلیله و دمنه). کسب از جایی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد و بهیچ انفاق کم نیاید. (کلیله و دمنه). بر مقدار زیادت حال و مال در انفاق می‌افزود تا حضرت او کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷).

– امثال:

شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوایی شکیبایی است. (از امثال و حکم دهخدا).

انفاق. [اَ] (اِ) روغن زیتون تازه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). روغن زیتون نارسیده. (فهرست مخزن الادویه) (از نشوء اللغة ص ۴۸). روغن زیتون سبز و نارس[1]. (یادداشت مؤلف): انفاق یا زیت انفاق روغنی باشد که از غورهٔ زیتون کشند یعنی از زیتونی سبز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– زیت انفاق؛ زیتون نارس. (فرهنگ فارسی معین).

||آب غورهٔ انگور. (ناظم الاطباء)[2]. حصرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوءاللغة صص ۴۷-۴۹ شود.

انفاقیس. [ ] (اِ) عفص. جالة. (یادداشت مؤلف). رجوع به جالة شود.

انفال. [اِ] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نَفَل (غنیمت) دادن. (از اقرب الموارد). ||تیر گرفتن جهت بریدن قتاد شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انفال. [اَ] (ع اِ) ج نَفَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غنیمتها که از کفار گیرند. (غیاث اللغات): یسئلونک عن الانفال. (قرآن ۸/ ۱)؛ می‌پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یاوند. (کشف الاسرار ج ۴ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنهٔ باقی صرف کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

انفال. [اَ] (اِخ) سورهٔ هشتم از قرآن، مدنی و دارای ۷۵ آیه است.

انفان. [اَ] (ع ص) بلندبینی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفاه. [اِ] (ع مص) مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مانده گردانیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||کم دادن کسی را از مال وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انفثاء. [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (از اقرب الموارد). ||شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراج. (از اقرب الموارد).

---

1 - Omphacinum.

۲ - ناظم الاطباء به این معنی بضم اول و به معنی اول بکسر اول آورده است.

انف العجل. [اَ فُ لْ عِ] (ع اِ مرکب)[1] ثمری است شبیه به بینی گاو، و نبات آن مابین شجر و گیاه و برگ آن شبیه برگ کاسنی و ریزه‌تر از آن و ثمر آن مستعمل نیست بلکه برگ آن مستعمل است. (مخزن الادویه). اَنارّینُن. لخنیس. (الکلرک)[2]. و رجوع به مخزن الادویه و تذکرهٔ ضریر داود انطاکی و مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن شود.

انف‌الناقة. [اَ فُنْ نا قَ] (اِخ) لقب جعفربن قریع بود و منسوب به انف‌الناقة، اَنفیّ است. و رجوع به انفی و جعفر... شود.

انفت. [اَ فَ / اَ نَ فَ] (اِ) نقصان. خسارت. زیان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

انفت. [اَ فَ / اَ نَ فَ] (ع مص) انفة. ننگ و عار داشتن. (غیاث اللغات). ||(اِ) ننگ و عار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم): از سلطان تسلیم بعضی از ولایات خراسان التماس می‌نمودند سلطان از انفت قبول موافقه، با آن سخن موافقت ننمود. (جهانگشای جوینی).

— انفت داشتن؛ کراهت داشتن: عجب‌حالی آن بود که چون حرم سلطان در دست لشکر تاتار افتاد خان سلطان که از سلطان عثمان انفت میداشت... (جهانگشای جوینی). از تحمل قبول جزیت و اداء خراج کورخان انفت می‌داشت. (جهانگشای جوینی).

— انفت کردن؛ دوری جستن. تبری کردن. کراهت داشتن:

هرآینه انفت کرده باشد از دانش
کسی‌که جز به ثنای تو باشدش مفخر.
مختاری (از انجمن آرا).

— انفت نمودن؛ انفت کردن: چون امیر ارغون ازین احوال آگاه شد از ترقب حساد و اضداد انتباه یافت همت از اغضاء بر آن مکیدت انفت نمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به انف و انفة شود.

انفتات. [اِ فِ] (ع مص) ریزه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب الموارد). خرد و مرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ریزیدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مؤلف).

انفتاح. [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). فتح. (تاج المصادر بیهقی). گشوده شدن. (یادداشت مؤلف): حرف سین، متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض، اصمات صفیر... است. (منتهی الارب). ||(اصطلاح طب) پاره شدن رگ از سر آن. (از بحر الجواهر بنقل کشاف اصطلاحات الفنون). انشقاق عرق در سر آن، مقابل انصداع. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) گشاد و بازشدگی. (ناظم الاطباء). گشادگی.

انفتاخ. [اِ فِ] (ع مص) باد گرفتن و آماهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انفتاق. [اِ فِ] (ع مص) رسیدن شتر را بیماری میان پستان و ناف که گاه مهلک باشد، یقال انفتقت الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشاده و شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). از هم باز شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشادن. گشوده‌شدن. (یادداشت مؤلف). ||گشاده کس گردیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشاده‌شرم گردیدن زن. ||واشدن ابر. (آنندراج). ||(اِمص) شکافتگی. (ناظم الاطباء).

انفتال. [اِ فِ] (ع مص) تافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). فتیله گشتن. (یادداشت مؤلف).

انفثاء. [اِ فِ] (ع مص) فرونشستن. (از اقرب الموارد). فرونشستن خشم. از جوش افتادن. از جوش بازایستادن دیگ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

انفثاث. [اِ فِ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).

انفج. [اَ فَ] (اِ) الفنج و اندوخته و حاصل و محصول. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف الفنج است. رجوع به الفنج شود.

انفجاء. [اِ فِ] (ع مص) گشاده گردیدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (از اقرب الموارد).

انفجاج. [اِ فِ] (ع مص) بلند شدن زه کمان. (ناظم الاطباء). دور شدن زه از قبضهٔ کمان. (از اقرب الموارد). و رجوع به منفجة شود.

انفجار. [اِ فِ] (ع مص) سپید گردیدن آخر شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روشن شدن صبح. (از اقرب الموارد). ||رسیدن بلاها از هر سو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). بدرآمدن آب. (غیاث اللغات) (آنندراج). شاریده شدن آب. (مصادر زوزنی). خروج آب از منبع خود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کرم و جوانمردی کردن. (از اقرب الموارد). ||روان شدن ریم از دنبل. (غیاث اللغات) (آنندراج). انفجار قرحه؛ سر باز کردن ریش. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن. باز شدن سر چیزی (مانند دمل). ||ترکیدن بمب و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح طب) تفرق اتصال در وسط ورید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

انفجاق. [اِ فِ] (ع مص) اتساع. (از اقرب الموارد). و رجوع به انفحاق شود.

انفجانی. [اَ فَ] (ع ص) بسیارگوی و یاوه‌درای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بسیارگوی. مفرط در گفتار. (از اقرب الموارد).

انفحاق. [اِ فِ] (ع مص) فراخ و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد انفجاق است بمعنی اتساع.

انفحة. [اِ فَ حَ / اِ فَحْ حَ / اِ فِ حَ] (ع اِ) چیزی است زردرنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره برآید و آن را بر پارهٔ پشم بردارند پس ستبر و خشک گردد و بگفتهٔ اصمعی و ابوزید شکنبهٔ بره و بزغاله را گویند که هنوز علف نخورده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن را بفارسی پنیرمایه گویند زیرا چون آن را در شیر بیامیزند پنیر گردد. (ناظم الاطباء). در استعمالات طبی و غیر آن دیده شده است که گاه از انفحه پنیرمایه خواهند و گاه معدهٔ چهارم[3] ستور نشخواری را اراده کنند که در تداول عامه آن را شیردان و شیردانی گویند. (یادداشت مؤلف). انفحة شیری باشد که منجمد و بسته می‌شود و در شکنبهٔ بچهٔ شتر یا میش یا بز و غیره بهم می‌رسد بشرطی که آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزردی مایل می‌شود بیرون می‌آورند و خشک می‌کنند و در دواها بکار می‌برند. (غیاث اللغات). انفحه شیردان است که بعد از آنکه حیوان علف خورد جای سرگین می‌شود و پنیرمایه آنست که در شیردان از شیر بهم می‌رسد پس اطلاق انفحه بر پنیرمایه چنانکه مشهور و در کتب مسطور است از قبیل اطلاق محل است و ارادهٔ حال. (آنندراج). منفحة. ینق. (یادداشت مؤلف). و در المنجد راجع به معنی اول آمده است: و هو المعروف عند العامة بالمجبنة[4]. پنیرمایه که

---

۱ - ضبط کلمه در مخزن الادویه بصورت متن است، در ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن البیطار بکسر الف «اِنف» آمده.

2 - Antirrhinum. (لکلرک).

3 - Caillette (فرانسوی).

۴ - در مورد انفحه هر کدام از حیوانات مانند انفحة الارنب، انفحة الظبی، انفحة الحمیر الوحشیة و... رجوع به نام این حیوانات در ←

لبوه گویند. (ناظم الاطباء): اگر حاجت آید مقدار نیم‌دانگ پنیرمایهٔ خرگوش که به تازی انفحه گویند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انفحة. [اِ فَ حَ] (ع اِ) درختی است شبیه به درخت بادنجان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است شبیه به بوتهٔ بادنجان. (ناظم الاطباء). باذنجان. (نشوءاللغة ص۸۹). و رجوع به بادنجان و نشوءاللغة شود.

انفخ. [اَ فَ] (ع ص) رجل انفخ؛ مرد آماسیده‌خایه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). دبه‌خایه. (مهذب الاسماء). آنکه بادکند. (یادداشت مؤلف).

انفخات. [اِ فِ] (ع مص) سوراخ‌دار گردیدن آسمان خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سوراخ شدن سقف. (از اقرب الموارد).

انفخان. [اُ فُ / اِ فِ] (ع ص) مرد پرگوشت از فربهی. انفخانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخانی شود.

انفخانة. [اُ فُ نَ] (ع ص) زن پرگوشت از فربهی. انفخانیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانیة شود.

انفخانی. [اُ فُ / اِ فِ] (ع ص) مرد پرگوشت از فربهی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخان و انفخانة و انفخانیة شود.

انفخانیة. [اُ فُ نی یَ] (ع ص) زن پرگوشت از فربهی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانة شود.

انفخت. [اَ فَ] (اِ) سرمایه. سود. (ناظم الاطباء).

انفختن. [اَ فَ تَ] (مص) سود بردن. کسب کردن. ورزیدن. (ناظم الاطباء).

انفخد. [اَ فَ] (اِ) انفخت. سرمایه. (ناظم الاطباء).

انفداء. [اِ فِ] (ع مص) فدیه و سربها داده شدن. (ناظم الاطباء).

انفداع. [اِ فِ] (ع مص) کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فَدَع و افدع شود.

انفداغ. [اِ فِ] (ع مص) از خشکی نرم و فروهشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفده. [اَ فَ دَ / دِ] (ص) یاوه گوی و هرزه گوی. (ناظم الاطباء). ||آشفته. (ناظم الاطباء).

انفذ. [اَ فَ] (ع ن تف) نافذتر. (ناظم الاطباء). روان‌تر. خلنده‌تر. رواتر: افضل السیوف ما کان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق).

— امثال:

انفذ من ابره.

انفذ من الدرهم.

انفذ من سنان. (یادداشت مؤلف).

انفذاح. [اِ فِ] (ع مص) گشادن ناقه پایها را برای کمیز انداختن. تفذح. (از منتهی الارب).

انفرا. [ ] (از یونانی، اِ) درختی است که برگهایش همچون برگ درخت بادام و گلهایش قرمز چون گلنار است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب شود.

انفراء. [اِ فِ] (ع مص) ترکیدن و باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انفراث. [اِ فِ] (ع مص) شوریدن دل زن باردار. (ناظم الاطباء). تفرث. (منتهی الارب). ||پاره‌پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۲۸ الف) (مصادر زوزنی). انتشار. (از اقرب الموارد).

انفراج. [اِ فِ] (ع مص) رخنه و شکاف‌شکاف شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انفتاح. (از اقرب الموارد). ||اندوه واشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی)؛ انفراج غم؛ انکشاف آن. (از اقرب الموارد). انفراج کرب، ابلنقماع کرب؛ وارفتن اندوه. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) تفرج خاطر. ||(اِ) چاک و شکاف و ترک. ||فاصله. (ناظم الاطباء).

انفراد. [اِ فِ] (ع مص) یگانه شدن و تنها گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). استفراد. (یادداشت مؤلف). تفرد. وحدت. وحدانیت. ||تنها کردن کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) یگانگی. یکتایی. تنهایی.

— انفراد حاصل کردن؛ تنها شدن. (ناظم الاطباء).

— انفراد ورزیدن؛ تنها شدن.

انفراداً. [اِ فِ دَنْ] (ع ق) به‌تنهایی و در حالت تنهایی. (ناظم الاطباء). منفرداً. فرداً. بطور انفراد. فرادی. علیحده. واحداً واحداً. تک‌تک. جداجدا. سواسوا. علی‌الانفراد.

انفرادی. [اِ فِ] (ص نسبی) منسوب به انفراد؛ فردی: زندگی انفرادی. مقابل زندگی اجتماعی. تنها بسر بردن.

انفراش. [اِ فِ] (ع مص) گسترده شدن و هموار و برابر شدن. (ناظم الاطباء).

انفراق. [اِ فِ] (ع مص) جدا گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد). ازهم جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن. (یادداشت مؤلف).

انفراک. [اِ فِ] (ع مص) مالیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سست گردیدن دوش و زایل گشتن آن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست شدن دوش. (تاج المصادر بیهقی). ||خرد شدن. ریزریز شدن. از پوست برآمدن. از پوست برهنه شدن: و هو لین جداً و ینفرک بالاصابع. (ابن‌البیطار از یادداشت مؤلف).

انفرویا. [ ] (اِ) بلادر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۶۳). ظاهراً محرف انقردیاست. رجوع به بلادر و انقردیا شود.

انفزاز. [اِ فِ] (ع مص) پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکافته شدن و پاره‌پاره شدن و کهنه شدن. (از اقرب الموارد).

انفس. [اَ فَ] (ع ن تف) گرانمایه‌تر: انفس المال؛ گرانمایه‌ترین مالها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفیس‌تر. (مهذب الاسماء): فانفس الدواب، ما یرتفع من نواحی بلخ. (صورالاقالیم اصطخری).

— امثال:

انفس من قرطی ماریة. (یادداشت مؤلف).

||(اِ) یکی از سه غشاء که بر جنین پیچیده است و نزدیکترین غشاست به وی. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف).

انفس. [اَ فُ] (ع اِ) جِ نَفْس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). جِ نفس که بمعنی روح و ذات است و عالم انفس مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاق کنایه از عالم ظاهری و عالم اجسام. و می‌تواند که عالم انفس و آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس و جمیع افق در همین عالم ظاهری موجودند. (غیاث اللغات) (آنندراج). نفسها. جانها. روانها:

چون من سخن بشاهین برسنجم
آفاق و انفس موازینم. ناصرخسرو.

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
بر خوردنی و شربت من پیر هنرور.
ناصرخسرو.

هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را
در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان.
ناصرخسرو.

||عالم صغیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آفاق و انفس شود.

انفساح. [اِ فِ] (ع مص) فراخ گردیدن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). انشراح صدر. (از اقرب الموارد). گشاده‌دل شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن دل. (مصادر زوزنی). ||گشاده گردیدن جای.

← مخزن الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و سایر کتب ادویهٔ قدیم شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراخ شدن و اتساع یافتن مکان. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انفساخ. [اِ فِ] (ع مص) برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن بیع و عزم و زواج. (از اقرب الموارد): انفساخ بیع؛ باطل شدن آن. ||تباه شدن عقد یا ازهم بشدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی). گسیختن. ازهم گسیختن: انفساخ جیفه؛ متلاشی شدن مردار. (یادداشت مؤلف).

انفساد. [اِ فِ] (ع مص) تباه شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و قیل لایقال انفسد علی انفعل. (ناظم الاطباء).

انفساق. [اِ فِ] (ع مص) بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): انفسقت الرطبة عن قشرها؛ بیرون آمد رطب از پوست آن. (از اقرب الموارد).

انفست. [اَ فَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت. (لغت فرس اسدی) (انجمن آرا). پرده و تنیدهٔ عنکبوت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرتنه. (ناظم الاطباء). تفنه. نسج عنکبوت. (یادداشت مؤلف):

عنکبوت بلاش بر دل من
گرد بر گرد بر تنید انفست[1]. خسروی.
شهنشاهی که خیط شمس گردون
بود بر طاق ایوان وی انفست.
شمس فخری (از انجمن آرا).

انفسی. [اَ فُ] (ص نسبی) مراد عالم ارواح و عالم باطنی است. و مقابل آن آفاقی، عالم ظاهری و عالم اجسام است که دنیا باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ذهنی[2]. مقابل عینی. و رجوع به انفس و آفاق شود.

انفشاج. [اِ فِ] (ع مص) از همدیگر دور گذاشتن پاها را در رفتن. ||باقی ماندن ناقه گشاده‌پا جهت درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان پای ازهم بازماندن از درد. (تاج المصادر بیهقی).

انفشاش. [اِ فِ] (ع مص) بیرون آمدن باد از خیک. ||سست و کاهل شدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست و کسل شدن از کار. (از اقرب الموارد). ||فرونشستن آماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باز شدن اجزای جسمی از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

انفشاط. [اِ فِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انفشاغ. [اِ فِ] (ع مص) آشکار گردیدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انفشت. [اَ فَ] (اِ) پردهٔ عنکبوت. (یادداشت مؤلف). محرف انفست است. رجوع به انفست شود.

انفصاء. [اِ فِ] (ع مص) رستن و رهایی یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاصی یافتن و بدرآمدن از چیزی. (از اقرب الموارد).

انفصاد. [اِ فِ] (ع مص) ترکیدن چشم برگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فرودویدن. تفصد. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به افصاد شود.

انفصاص. [اِ فِ] (ع مص) جدا شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد).

انفصاع. [اِ فِ] (ع مص) بیرون شدن سر نره از غلاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفصال. [اِ فِ] (ع مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقطاع. ضد اتصال. (از اقرب الموارد). جدا واشدن. (تاج المصادر بیهقی).

— انفصال عظم؛ تفرق اتصال استخوانی از استخوانی که بدو ملتصق است بی شکستن چون تفرق زندین. (یادداشت مؤلف).

||(اصطلاح فلسفه) عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد. مثلاً به دیوار نمی‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی ندارد. ولی شخص را می‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی دارد پس مجردات که شأنیت اتصال ندارند، انفصال بر آنها اطلاق نمی‌شود مثل عقول مجرده. (حکمت قدیم تونی، از فرهنگ فارسی معین). ||تفرق اتصال. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) جدایی. گسستگی. (ناظم الاطباء).

— انفصال از خدمت؛ عزل. (یادداشت مؤلف). ||فیصل و بندوبست. (ناظم الاطباء). ||انجام کار. (ناظم الاطباء).

انفصام. [اِ فِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). شکسته شدن بی جدایی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی ص۲). انکسار. شکسته شدن چیزی بی‌آنکه جدا شود. (یادداشت مؤلف): فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن باللّه فقد استمسک بالعروة الوثقی لاانفصام لها. (قرآن ۲/ ۲۵۶)؛ هرکه کافر شود بهر معبود جز خدای و بگرود به اللّه، او دست درزد در گوشهٔ محکم استوار، آنرا شکستن نیست. (کشف‌الاسرار ج۱ ص۶۸۶). ||بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد). ||خم شدن. (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی ص۲). ||(اِمص) کسر و شکستگی و قطع. (ناظم الاطباء). گسستگی. شکست بی جدایی. (یادداشت مؤلف).

— انفصام‌پذیر؛ قابل شکستن و قطع شدن. (ناظم الاطباء).

انفضاج. [اِ فِ] (ع مص) خوی کردن بن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تفضج. (از اقرب الموارد). عرق کردن بن موی بحدی که روان نشود. (یادداشت مؤلف). یقال انفضج عرقاً؛ اذا عرقت اصول شعره و لم‌یسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گشاده شدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج): انفضاج قرحه؛ انفتاح آن. (از اقرب الموارد). ||پیدا گردیدن افق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آشکار شدن افق. (از اقرب الموارد). ||فراخ گردیدن ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): انفضاج ناف؛ انفتاح آن. (از اقرب الموارد). ||روان شدن آنچه در دلو است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست و ضعیف شدن کار. (از اقرب الموارد). ||نیک فربه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کاملاً چاق شدن. (از اقرب الموارد).

انفضاح. [اِ فِ] (ع مص) ملامت شدن در رسوایی. (ناظم الاطباء). رسوا شدن. (آنندراج).

انفضاخ. [اِ فِ] (ع مص) گشاده و فراخ شدن جراحت و جز آن. ||سخت گریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ریختن دلو آب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکسته شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکستن کوهان شتر. (آنندراج).

انفضاض. [اِ فِ] (ع مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکسته شدن. ریزه شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب الموارد). ||منتشر و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تفرق. (از اقرب الموارد). ||روان شدن آب. (ترجمان القرآن جرجانی). انصباب. (از اقرب الموارد).

انفطار. [اِ فِ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر

---

۱ - نل: انفشت. انفشت.
2 - Subjectif (فرانسوی).

بیهقی) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی). پاره‌پاره شدن. (غیاث اللغات): اذا السماء انفطرت. (قرآن ۱/۸۲)؛ آنگاه که آسمان بشکافد و پاره گردد. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۴۰۳). ||(اِمص) شکافتگی. شکاف‌خوردگی:

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم. مولوی (مثنوی).

انفطار. [اِ فِ] (اِخ) سورهٔ هشتادودوم قرآن. مکی و دارای نوزده آیه است.

انفطاش. [اِ فِ] (ع مص) شکسته شدن چوب وقتی که تر باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). شکسته شدن چوب تر. (یادداشت مؤلف).

انفطام. [اِ فِ] (ع مص) بازایستادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بنهایت رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به انتها رسیدن. (از اقرب الموارد). ||از شیر بازشدن شیرخواره. یقال: فطمت المرضعة الرضیع فانفطم. (ناظم الاطباء).

انفطینا. [اَ فِ] (اِ) گل سرخ وحشی. (ناظم الاطباء).

انفع. [اَ فَ] (ع ن تف) نافع‌تر و بافایده‌تر. (ناظم الاطباء). نافع‌تر و سزاوارتر. (آنندراج). نافع‌تر. پرسودتر. سودمندتر. أعوَد. (یادداشت مؤلف).

انفعاس. [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انفعال. [اِ فِ] (ع مص) شدن کار. یقال: فعلته فانفعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اثر پذیرفتن. ||شرمنده شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل یکی از مقولات عشر ارسطو و یکی از مقولات نه گانهٔ عرضی است و آن عبارت از اثری است که از فاعل در منفعل حاصل می‌شود و در تعریف آن گفته‌اند: «هو کون الجوهر بحیث یتأثر عن غیره تأثراً غیر قارالذات مادام کونه کذلک». تأثر جسم را از غیرش بنحو تأثر غیر قارالذات و مداوم انفعال گویند در مقابل فعل که «هو کون الجوهر بحیث منه اثر فی غیره قارالذات مادام السلوک فی هذا التأثیر التجددی». که عبارت از تأثیر تجددی در غیر باشد مانند تسخین و تسخن که تسخین فعل است و تسخن انفعال. (از اسفار ج ۲ ص ۷۴ و دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۰۴ و تهافت التهافت ص ۴۳۲ بنقل فرهنگ علوم عقلی). آن اعتبار که به نسبت با فاعل بود از آن روی که فاعل موجد آن حال بود آن را فعل خوانند و آن اعتبار که به نسبت با منفعل بود از آن روی که قابل آن حال بود آن را انفعال خوانند. (اساس الاقتباس ص۵۲). ||(اِمص) شرمندگی. شرمساری. خجالت. خجلت. (یادداشت مؤلف). شرمساری. شرم. حیا. خجالت. (ناظم الاطباء):

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر
کآتش بگرمی عَرَق انفعال نیست. صائب.

— انفعال بردن؛ شرم داشتن. (ناظم الاطباء). شرمسار شدن:

می‌شود از روی تو ماه فلک منفعل
می‌برد از رای تو شاه و فلک انفعال.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

— انفعال خوردن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء).

— انفعال دادن؛ شرمنده کردن. (ناظم الاطباء). شرمسار کردن. خجلت دادن. تشویر:

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش. حافظ.
به لذت آمده از زخم او دلا مژده
که داده بی‌اثری انفعال[1] مرهم را.
عرفی (از آنندراج).

— انفعال داشتن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء):

برنگیرم آستین از چشم گریان همچو شمع
بس که دارم انفعال از میگساریهای خویش.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

— انفعال کشیدن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء). شرمساری بردن. خجالت کشیدن:

باقر رسید یار و تغافل‌کنان گذشت
شرمندهٔ دمی که کشید انفعالها.
باقر (از آنندراج).

||آشفتگی. ||قبول اثر و عمل چیزی. (ناظم الاطباء). اثرپذیری. تأثر.

— انفعال پذیرفتن؛ قبول اثر کردن.

— فعل و انفعال. رجوع به همین ترکیب در حرف ف شود.

||رسوایی. (ناظم الاطباء):

خواجگان را به انفعال بران
که در ایشان جز افتعال نماند. خاقانی.

انفعالات. [اِ فِ] (ع مص، اِ) ج انفعال. ||(اصطلاح فلسفهٔ قدیم) کیفیاتی که بوسیلهٔ یکی از حواس حاصل می‌شود اگر راسخ باشد مانند زردی طلا، انفعالیات و اگر غیر راسخ باشد مانند زردی روی آدم ترسان، انفعالات نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی). کیفیات محسوسه بحواس پنجگانه... را انفعالیات و انفعالات خوانند. (اساس الاقتباس ص۴۲). ||در روانشناسی نفسانیات را به سه دسته تقسیم کرده‌اند: ادراکات، انفعالات و افعال. دنبال هر احساس یا ادراکی انسان را حالتی دست می‌دهد که غیر از آن احساس یا ادراک است. مثلاً گلی را می‌بوییم از آن صورتی در ذهن ما پیدا می‌شود (احساس) و برفور از این منظره خاطر ما منبسط می‌گردد، این حالت را در مقابل احساس و ادراک انفعال می‌نامند. (از مبانی فلسفهٔ علی‌اکبر سیاسی ص۳۲ و ۱۰۱). و رجوع به انفعال و انفعالیات شود.

انفعالی. [اِ فِ] (ع ص نسبی) منسوب به انفعال: کیفیات انفعالی. جنبش انفعالی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل فعلی. (یادداشت مؤلف).

انفعالیات. [اِ فِ لی یا] (ع ص، اِ) ج انفعالیه. ||(اصطلاح فلسفهٔ قدیم) کیفیات محسوسه‌ای که راسخ باشد مانند زردی طلا. یاء در انفعالیه برای تأکید و مبالغه است. (از دستور العلماء ج ۱ ص۲۰۵): این کیفیات (کیفیات محسوسه) بر دوگونه بود: راسخ، مانند زردی زر و سرخی خون و غیر راسخ چون سرخی خجل و زردی وجل و اول را انفعالیات خوانند و دوم را انفعالات. (اساس الاقتباس ص۴۳). و رجوع به انفعالات شود.

انفغار. [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دهن واشدن. (مصادر زوزنی). ||شکفتن غنچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دهن بشکوفه واشدن. (تاج المصادر بیهقی).

انفغام. [اِ فِ] (ع مص) گشاده گردیدن بستگی زکام و به شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز شدن زکام. (از اقرب الموارد).

انفغده. [اَ فَ دَ / دِ] (اِ) زر و یا سیم ذوب‌شده. ||نقره. (ناظم الاطباء).

انفقاء. [اِ فِ] (ع مص) کور شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا کنده شدن چشم. (از اقرب الموارد). ترکیدن چشم. (یادداشت مؤلف). ||برکنده و شکسته گردیدن آبله و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترکیدن آبله و شکسته شدن آبله و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

انفقاس. [اِ فِ] (ع مص) برگردیدن چوب بر مرغ: انفقس علی الطیر العود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انفقاس عود بر طیر؛ برگشتن چوب دام بر مرغ. (یادداشت مؤلف).

انفقاع. [اِ فِ] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشقاق. (از اقرب الموارد).

انفقاق. [اِ فِ] (ع مص) گشاده شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراج. (از اقرب الموارد). شکافته شدن.

---

۱ - بمعنی فلسفی هم تواند بود.

(تاج‌المصادربیهقی) (مصادر زوزنی).

انفقده. [اَ فَ دَ / دِ] (اِ) زر و یا سیم گداخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به انفقده شود.

انفقون. [اَ فَ] (اِ) یک نوع گل سرخ بی‌بویی. (ناظم الاطباء).

انفکاک. [اِ فِ] (ع مص) زایل گردیدن کف پای شخصی از جای خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زایل گردیدن پای از جای خود. (از اقرب الموارد). از جای بشدن عضو. (تاج المصادر بیهقی). از بند بیرون آمدن استخوان. از جا دررفتن. دررفتگی. (یادداشت مؤلف). یقال انفکت قدمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گشاده شدن میان انگشتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشاده شدن انگشتان. (از اقرب الموارد). ||از هم جدا گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از هم جدا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). انفصال. (از اقرب الموارد). جدا شدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). ||آزاد گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزاد شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). یقال انفکت رقبة فلان من الرق. ||ماانفک فلان قائماً؛ ای مازال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در این معنی از افعال ناقصه و ملازم نفی است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) از هم جداشدگی. جدایی. (ناظم الاطباء).

— انفکاک قوی؛ (اصطلاح سیاسی) جدایی قوای فعالهٔ مملکت از یکدیگر، مثلاً انفکاک قوای سیاسی از روحانی. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

انفکاک شیء از نفس محال است؛ قاعدهٔ فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خود او تواند بود. (از امثال و حکم مؤلف).

انفکاک علت از معلول محال است. (یادداشت مؤلف).

||آزادشدگی و آزادگی. (ناظم الاطباء).

— انفکاک رقبه؛ رهایی از بندگی و آزادی. (ناظم الاطباء).

انفلات. [اِ فِ] (ع مص) درگذشتن و فوت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انفلت منی. (ناظم الاطباء). ||بشتاب بیرون رفتن. (ناظم الاطباء). ||برستن. (مصادر زوزنی). نجات و خلاص یافتن از. (اقرب الموارد). جَستن. (یادداشت مؤلف).

انفلاص. [اِ فِ] (ع مص) رهایی یافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انفلاع. [اِ فِ] (ع مص) ترکیدن. ||بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). انشقاق. (از اقرب الموارد).

انفلاق. [اِ فِ] (ع مص) شکافته شدن و پاره‌پاره گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن جرجانی). انشقاق. (از اقرب الموارد). بازشکافتن. دریده شدن. دریدن. (یادداشت مؤلف):

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق. مولوی (مثنوی).

||(اِمص) شکافتگی. (فرهنگ فارسی معین).

انفلال. [اِ فِ] (ع مص) رخنه شدن و شکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). تثلم. (از اقرب الموارد).

انفلوآنزا. [اَ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] بیماری عفونی بسیار مسری که بصورت همه گیریهای بزرگ درمی‌آید. سببش را ویروس می‌دانند. تب سخت و التهاب مخاط مجاری تنفسی از علائم نمایان آن است. (از دایرةالمعارف فارسی). مشمشه. تب مشمشه. (یادداشت مؤلف).

انفنج. [اَ فَ] (اِ) سریشم. (ناظم الاطباء).

انفوج. [اَ] (ص) چین‌خورده و منقبض‌گشته. (ناظم الاطباء).

انفوج. [اَ] (اِ) حیوانی که شغور و راسو نیز گویند.(ناظم الاطباء).

انفوضة. [اُ ضَ] (ع اِ) مفرد انافیض. (از اقرب الموارد). انافیض، برگ که بر نفاض ریخته شود. (منتهی الارب). و رجوع به انافیض شود.

انفة. [اَ نَ فَ] (ع مص) تنگ داشتن. (مصادر زوزنی) (از منتهی الارب). اَنَف. رجوع به انف شود. ||(اِ) کراهت. ||آغاز. انفة الشیء؛ آغاز چیزی و اول آن. (ناظم الاطباء). آغاز چیزی و اول آن. (آنندراج).

— انفة الصلوة؛ تکبیر اولی و در حدیث بضم همزه مروی است و صاحب قاموس گفته که صواب بفتحه است.

— انفة الصبی؛ بالیدگی کودک و آغاز آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انفه. [اَ نَ فَ] (ع اِمص) تنگ داشتن. انفت. انف. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اَنَف شود.

انفهاق. [اِ فِ] (ع مص) فراخ گردیدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فراخ بازشدن. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف).

انفی. [اَ فا] (ع ن تف) نعت تفضیلی از نفی. (یادداشت مؤلف): فان علم ان احداً من غلمانه [غلمان المحتسب] اخذ رشوة صرفه عنه لینفی عنه الظنون و تتخلی عنه الشبهات فان ذلک ازید لتوقیره و انفی للمطعن فی دینه. (معالم القربة از یادداشت مؤلف).

— امثال:

القتل انفی للقتل. (منسوب به اردشیر بابکان از یادداشت مؤلف).

انفی. [اَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به انف الناقة. رجوع به انف الناقة شود.

انفیاز. [اِ] (ع مص) تنها شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراد. (از اقرب الموارد).

انفیاق. [اِ] (ع مص) لاغر گردیدن شتر و مردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکسته شدن سوفار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سوفار تیر شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). سوفال تیر بشکستن. (مصادر زوزنی). شکستن فوق (سوفار) تیر. (از اقرب‌الموارد).

انفیة. [اَ فی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث انفی (منسوب به انف، مربوط به بینی). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انفیه و انفیه‌دان شود.

انفیه. [اَ یَ / یِ] (ع اِ)[2] هر دارویی که به بینی کشند. (ناظم الاطباء). مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه‌آور که آن را گاه‌در بینی کنند و از آن احساس نشأة نمایند. (از فرهنگ فارسی معین). گرد تنبا کو یا اجزایی دیگر که بر بینی کشند، تری را. عطوس. نشوق. تشوغ. (یادداشت مؤلف).

— انفیه کشیدن؛ بر بینی رساندن انفیه. و رجوع به انفیة و انفیه‌دان شود.

انفیه‌دان. [اَ یَ / یِ] (اِ مرکب) قوطی انفیه. (ناظم الاطباء). جای تنبا کو و اجزاء دیگر که بعضی برای تری دماغ به بینی کشند[3]. (یادداشت مؤلف).

انق. [اِ نَ] (ق) اینک. (ناظم الاطباء). اینک، که‌اشاره به حاضر و زبان ترکستانی است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۳۸ الف).

انق. [اَ نَ] (ع اِ) شادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گیاه. (منتهی الارب). گیاه‌و کلأ. (ناظم الاطباء).

انق. [اَ نَ] (ع مص) افزون شدن نیکویی چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شادمان گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). شاد شدن. (مصادر زوزنی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوست داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب

---

۱ - در فرانسوی Influenza و آن از ایتالیانی است. (از لاروس).

۲ - فرانسوی Tabac à priser (یادداشت مؤلف).

۳ - فرانسوی Tabatière (یادداشت مؤلف).

الموارد). دوست داشتن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||شگفت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شگفت نمودن به چیزی و گزیدن آنرا بر جز آن و قانع شدن به آن. (از اقرب الموارد). ||بشگفت آوردن. ||بالیدن. (از ناظم الاطباء).

انق. [اَ نِ] (ع ص) شیء انق؛ چیز نیکو و خوشنما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقاء. [اِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فربه شدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||با مغزِ استخوان گردیدن. ||بزرگ گردانیدن گندم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1]. فربه و پرمغز شدن گندم. (از اقرب الموارد). فربه و بالیده شدن گندم. (از شرح قاموس). مغزدار گشتن. ||پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). تنقیه. پاکیزه کردن. (یادداشت مؤلف).

انقاء. [اَ] (ع اِ) جِ نقا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جِ نَقا، نَقو، نِقو. (از اقرب الموارد). جِ نَقو، نِقو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جِ نِقی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.

انقاب. [اِ] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سیر کردن در زمین. (از اقرب الموارد). ||سوده و تنک و باریک شدن سپل شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تنک و رقیق شدن سپل شتر. (از اقرب الموارد). ||دربان یا نقیب گردیدن. ||خداوند شتران باریک یا سوده‌سپل شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انقاب. [اَ] (ع اِ) جِ نَقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخها و سرنگها که در زمین کنند. (غیاث اللغات). ||کوشها (واحد ندارد). (از اقرب الموارد). ||جِ نِقاب. روبندها. (از غیاث اللغات). جمع نِقاب در اقرب الموارد نقب است. و رجوع به مفردهای کلمه شود.

انقاح. [اِ] (ع مص) پاکیزه‌کردن شعر از کلام رکیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاکیزه کردن و تهذیب کردن شعر را. (از اقرب الموارد). ||زیور شمشیر بازکردن در خشکسالی و درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیور شمشیر بازکردن یعنی فروختن در خشکسالی و درویشی. (آنندراج). کندن و بازکردن زیور شمشیر در قحط یا در هنگام درویشی. (از اقرب الموارد).

انقاد. [اِ] (ع مص) برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انقاذ. [اِ] (ع مص) یکسو گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رهانیدن کسی را از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). رهانیدن کسی را از شر و جز آن. (ناظم الاطباء). رهانیدن و نجات دادن. (از اقرب الموارد). رهانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). تنقذ. استنقاذ. (از اقرب الموارد).

انقار. [اِ] (ع مص) بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کفّ (از اقرب الموارد).

انقاز. [اِ] (ع مص) پیوسته آب صافی و خوش خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیوسته نَقز (= آب صافی و گوارا) خوردن. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن و ذخیره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراهم آوردن و گرد کردن نَقَز. (از اقرب الموارد). ||خداوند شتران نُقاز رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بزودی کشتن دشمن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شتاب کشتن دشمن را. (از اقرب الموارد). بزودی کشتن دشمن را و اشارت قتل دشمن نمودن. (آنندراج).

انقاس. [اَ] (ع اِ) جِ نِقس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سیاهیهای دوات. (از منتهی الارب). سیاهیهای نوشتن. (غیاث اللغات). مدادها. حبرها. سیاهیها. دوده‌ها. در فارسی بجای مفرد استعمال شود. دودهٔ مرکب. مداد. مرکب. (از یادداشتهای مؤلف):

ما برفتیم و شده نوژان کخلان (؟) پس ما
بشبی گفتی توکش سلب از انقاس است.
منجیک.

بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چو خشنود باشد من کنم ز انقاس قرمیزا.
بهرامی سرخسی.

قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده‌انقاس خواست. فردوسی.

نبشتند هر موبدی آنکه دید
که قرطاس از انقاس شد ناپدید. فردوسی.

قلم او چو لعبتی است بدیع
زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان از او زاید
چو ز انقاس گردد آبستن. فرخی.

دبیر از قلم ابر انقاس کرد
سخن در و اندیشه الماس کرد.
(گرشاسبنامه ص۵۷).

چون تنگری که می چه نویسد برین زمین
یزدان بخط خویش و به انقاس روز و شب.
ناصرخسرو.

دور باش از مزوری که بمکر
دام قرطاس دارد و انقاس. ناصرخسرو.

زنگیی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه‌تر. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

چون قلم زردم و نزار و توان
اندرین روزگار چون انقاس. مسعودسعد.

لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا. مسعودسعد.

کفم از رخ بگونهٔ شنگرف
رانم از کف نمونهٔ انقاس. مختاری.

انقاس‌گون. [اَ] (ص مرکب) بگونه و رنگ انقاس. سیاه:

ریخته رنجور یکی طاس خون
گشته ز سر تا قدم انقاس‌گون. نظامی.

انقاسی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به انقاس. سیاه:

شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی. نظامی.

انقاش. [اِ] (ع مص) سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تنگ گرفتن برغریم. (از ناظم الاطباء). سخت گرفتن بر وامدار. (از اقرب الموارد). ||پیوسته گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). همیشه جماع کردن. (از ناظم الاطباء). ||همیشه خرمای خشک آب‌پاشیده خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوسته نقش خوردن. (از اقرب الموارد). مداومت نمودن برخوردن خرمای خشک در انبان نهادهٔ آب بر آن پاشیده که نقش گویند. (ناظم الاطباء).

انقاص. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناقص کردن. (از اقرب الموارد). کم کردن و ناقص کردن. (غیاث اللغات).

انقاص. [اَ] (ع اِ) کمینه‌ها. عیبها. (غیاث اللغات). در عربی استعمال نشده است.

انقاض. [اِ] (ع مص) زبان بکام چسبیده بانگ برزدن ستور را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن عقاب و چوزهٔ مرغ و بندِ اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ کردن ما کیان و عقاب و اشتربچه و شیشه حجام. (تاج المصادر بیهقی). بانگ عقاب و گفته‌اند: بانگ کردن جانور مانند عقاب. (از اقرب الموارد). ||بر هم زدن انگشتان تا بانگ کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برهم زدن انگشتان را تا بانگ کند. (از اقرب الموارد). ||سماروغ بیرون آوردن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سماروغ بیرون

۱ - منتهی الارب و بتبع آن آنندراج و ناظم الاطباء بصورت متعدی معنی کرده‌اند و ظاهراً درست نیست.

آوردن از زمین. (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). ||خوانـدن گوسپند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواندن بز را. (از اقرب الموارد). ||بـانگ بـرآوردن از علک بخاییدن، و این عمل مکروه است در شرع. ||گران کردن بـار پشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گران بار کـردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). گران کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرانبار کردن چیزی یـا کسـی را تـا اینکه شکسته و لاغر شود. (از اقرب الموارد). و فی القرآن، الذی انقض ظهرک (قرآن ۹۴/۳)؛ ای اثقله حتی جعله نِقضاً ای معزولاً. (از اقرب الموارد)؛ آن بار گران که از گرانی پشت تـرا سست کرد. (کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص۵۳۳). ||(اِ) آواز شتران خردسال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انقاض. [اَ] (ع اِ) ج نِقض. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به نقض شود.

انقاع. [اِ] (ع مص) پنهان داشتن بـدی را. (آنندراج). انقاع شر؛ پنهان داشـتن بـدی را و هو استعارة. (از منتهی الارب). انقاع شر برای کسی؛ پنهان داشـتن بـدی را بـرای وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||اشتر کشتن به مهمانی از سفرآینده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نحر کردن نقیعه (شتر که در مهمانی کشند). (از اقرب الموارد). اشتر کشتن از بهر مـهمانی سـفر. (تـاج المـصادر بیهقی). ||سیراب گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ارواء. (از اقرب الموارد). ||تر نهادن میوه و دارو و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درآغشتن. (تاج المصادر بیهقی). تر نـهادن. خـیـساندن. خیس کردن. آغوندن. (یادداشت مـؤلف). و الشربة منه [من جاوشیر] مثقال بعد انقاعه فی المطبوخ. (ابن‌البیطار از یادداشت مؤلف). ||در پی بانگ و فریاد رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پی آواز کسی رفتن. (آنندراج). ||ایستادن آب در جایی و زرد و متغیر گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء) (از اقـرب المـوارد). زرد و مـتغیر گـردیدن آب بسبب ایستادن آن بجایی. (از آنندراج). ||بـه انگشت زدن بینی کسـی را. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دفـن کـردن مـرده را. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد). ||آراسـتن و نگارین کردن سرای را یا باشگونه گردانـیدن آن را یـعنی اعـلای آن را بـه اسـفل آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ربودن دوشیزگی دختر را. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از آنندراج). دوشیزگی بردن دختر را. (یادداشت مؤلف).

انقاف. [اِ] (ع مص) استخوان دادن کسـی را تا مـغز بـرآورد. (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد) (آنندراج). انقفک المخ؛ استخوان دادم تـرا تـا مـغز بـرآری. (منتهی الارب). استخوان کسی را دادن تا مغز از وی بیرون کند. (تاج المصادر بیهقی). ||پر از تخم کردن مـلخ وادی را. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). منه قولهم، و لاتکونوا کالجراد رعی وادیاً و انقف وادیاً؛ ای اکثر بیضه فیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کفانیدن حنظل جهت دانـه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفانیدن حنظل را جهت دانه. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انقال. [اِ] (ع مص) نیکو کردن نعل و موزه و خف شتر را. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (از آنندراج). نیکو ساختن نعل و خف را. (از اقرب الموارد). موزه نـیکو کـردن. (تـاج المصادر بیهقی).

انقال. [اَ] (ع اِ) ج نَـقَل. (مـنتهی الارب) (آنندراج). ج نَقَل. (از اقرب الموارد) (نـاظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

انقاه. [اِ] (ع مص) برخیزانیدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از بیماری به کردن. (مصادر زوزنی). از بیماری، کسی را عافیت دادن: انقهه الله من مرضه. (از اقرب الموارد). ||گوش فراداشتن. (یادداشت مؤلف): انقه لی سمعک (بصیغهٔ امر)؛ گوش دار و بشنو سخن مرا. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

انقباء. [اِ قِ] (ع مـص) نـهان و پـوشیده گردیدن. (منتهی الارب). پـنهان و پـوشیده گردیدن. (ناظم الاطباء). استخفاء. (از اقرب الموارد).

انقباص. [اِ قِ] (ع مص) گرفته شـدن نـرهٔ اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقباض. [اِ قِ] (ع مص) گـرفته گـردیدن و فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفته شدن. فراهم آمدن. (از ناظم الاطباء). فراهـم آمدن و گرفته شدن. (از اقرب الموارد). گرفته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنـی) (غیاث اللغات). فراهم آمدن. کشیده شدن. درکشیدن پوست بیکدیگر. (یادداشت مؤلف). ||ترنجیدن. ضد انـبساط. (مـنتهی الارب). ترنجیدن. (آنندراج). ترنجیده گردیدن. درهم کـشیده شـدن. (از نـاظم الاطـباء). خـلاف انبساط. (از اقرب الموارد). ||رفتن و شتافتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) گرفتگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). قبض و گرفتگی و امساک و ترنجیدگی و درهم‌کشیدگی. (ناظم الاطباء). گرفتگی. باهم‌آمدگی. فراهم آمدگی. کزازت. کزوزت. بند. بست. آژنگ. تشنج. (یادداشت مؤلف).

— انقباض طبع؛ یبوست طبع و عدم اطلاق آن. (ناظم الاطباء).

||گـرفته‌خاطر شـدن. (یـادداشت مؤلف). دل‌گرفتگی. گرفتگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین): هرآنچه اقتراح افتد از مال و عدت و لشکر دریغ نیست راه بیگانگی و انقباض مسدود باید داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱). استادم مرا سوی او (طاهر) پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه و شادمانه شد و پس از آن میان هـر دو مـلاطفات و مکـاتبات پیوسته گشت بـهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباض تمام که داشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۴۸)[1].

— انقباض خاطر؛ دلگیری. دل‌گرفتگی. اندوه. (فرهنگ فارسی معین).

— حالت انقباض؛ افسردگی و غمگینی و عدم انبساط. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح تـصوف) مقابل انبساط. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع بـه انـبساط شود.

انقباع. [اِ قِ] (ع مـص) پـنهان شـدن و درآمدن مـرغ در آشیانهٔ خـود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). داخل شدن پرنده در آشیانهٔ خود. (از اقرب الموارد).

انقحال. [اِ قِ] (ع مص) کهن‌سال بودن. (ناظم الاطباء).

انقحام. [اِ قِ] (ع مص) بی‌اندیشه در کاری درآمدن و بسختی افتادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (نـاظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد). درآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقحر. [اِ قَ] (ع ص) شتر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقحل. [اِ قَ] (ع ص) پـیر خشک‌انـدام بدحال. پیر سالخورده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انقخ. [اَ قَ] (ع ص) شترمرغ اندک‌دماغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شترمرغ که مغز کلهٔ آن اندک بـاشد. (نـاظم الاطباء).

انقد. [اَ قَ] (ع اِ)[2] خارپشت. (منتهی الارب)

1 - انقباض را در این عبارت بیهقی شاید بتوان به معنی خودداری از معاشرت یـا دیرجـوشی گرفت و شاید بود که بـدین معنی نیز ایـهامی داشته باشد.

2 - این لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه «ال» بر سر آن درآورند و «الانقد» گویند. (ناظم الاطباء).

(آنندراج) (ناظم الاطباء).
– امثال:
بات فلان بلیل انقد؛ بدان جهت گویند که خارپشت همهٔ شب را نخسبد. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). قنفذ. (یادداشت مؤلف).
||سنگ‌پشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باخه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انقدان و انقذ شود.
انقد. [اَ قَ] (ع ن تف) نقدتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– انقد وجوه؛ نقدترین پولها. (ناظم الاطباء).
انقداح. [اِ قِ] (ع مص) آتش زدن. (ناظم الاطباء). آتش بیرون شدن از آتش‌زنه. (یادداشت مؤلف).
انقداد. [اِ قِ] (ع مص) بریده شدن و شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).
انقدار. [اِ قِ] (ع مص) موافق شدن به اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به اندازه آمدن. (از اقرب الموارد). به اندازه شدن. (مصادر زوزنی).
انقداع. [اِ قِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استحیاء. (از اقرب الموارد). واایستیدن. (تاج المصادر بیهقی).
انقدان. [اِ قِ] (ع اِ) سنگ‌پشت. لاک‌پشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انقذ. [اَ قَ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انقد و انقدان شود.
انقذام. [اِ قِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).
انقراض. [اِ قِ] (ع مص) رفتن و درگذشتن. یقال انقرض القوم؛ اذا درجوا و لم‌یبق منهم احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بریده شدن. به آخر رسیدن مدت. (آنندراج). به آخر رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سپری شدن. (تاج المصادر بیهقی). برسیدن گروهی. (مصادر زوزنی). بریده شدن و گاهی به آخر رسیدن مدت از این مراد باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بسر آمدن مدت. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) انعدام و نابودی و تمام‌شدگی و بسرآمدگی و اتمام و انجام و آخر. (ناظم الاطباء).
– انقراض زمان؛ آخر زمان. (ناظم الاطباء).
انقراع. [اِ قِ] (ع مص) پهلوبه‌پهلو گشتن و بی‌قراری کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج)[1]. خوابیدن در شب و از این پهلو به آن پهلو کردن و نخوابیدن. (از شرح قاموس). ||ارجمند شدن. ||بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). امتناع. (از اقرب الموارد).
انقراقون. [اَ قَ قو] (اِ) مریحه. خرم. (ابن‌البیطار، از یادداشت مؤلف). و رجوع به خرم شود.
انقردیا. [اَ قِ] (یونانی، اِ) معنی آن «مانند دل» باشد و آن چیزی است که بلادر گویند. و بهترین وی آن است که سیاه و فربه باشد و چون بشکنند پرشیر بود... و بعربی ثمرة البلادر خوانند و بهندی بلاوه گویند. (برهان قاطع). تمرالفهم. بلاذر[2]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص۱۶۲ شود.
انقرة. [اَ قِ رَ] (ع اِ) ج نقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نقیر شود.
انقرة. [اَ قِ رَ] (اِخ) نام قدیم آنکارا پایتخت فعلی ترکیه. رجوع به انگوریه و معجم البلدان شود.
انقس. [اَ قَ] (ع اِ) کنیزک‌زاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرزند کنیز. (از اقرب الموارد).
انقس. [اَ قُ] (ع اِ) ج نقس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نقس و انقاس شود.
انقسام. [اِ قِ] (ع مص) بخش‌بخش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). حصه‌حصه شدن و بخش‌بخش شدن. (غیاث اللغات). بخشیده گشتن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) توزیع و تقسیم و بخش‌بخش‌شدگی. (ناظم الاطباء).
انقشار. [اِ قِ] (ع مص) باز گردیدن پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوست واشدن. (مصادر زوزنی).
انقشاش. [اِ قِ] (ع مص) روان شدن و درگذشتن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن و تند رفتن. (از اقرب الموارد)[3].
انقشاط. [اِ قِ] (ع مص) بی‌ابر گردیدن هوا. پراکنده و روان شدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انقشاع. [اِ قِ] (ع مص) پراکنده و گشاده گردیدن ابر از هوا و دل از غم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). از بین رفتن اندوه از دل و بلا از شهرها. (از اقرب الموارد). واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی). باز شدن ابر. باز شدن هوا. صافی شدن هوا. ازمهلال. امزهلال. (یادداشت مؤلف).
انقشت. [اَ قَ] (اِ) پردهٔ عنکبوت (در نسخ قدیم بجای انقست دیده شده). (یادداشت مؤلف). رجوع به انقست شود.
انقص. [اَ قَ] (ع ن تف) ناقص‌تر. (ناظم الاطباء). کمتر و عیبنا کتر. (غیاث اللغات). ناتمام‌تر. کوتاهتر. کمتر: انقص من زبرقان القمر. (یادداشت مؤلف).
انقصاد. [اِ قِ] (ع مص) شکسته شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).
انقصاف. [اِ قِ] (ع مص) شکسته شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب الموارد). ||مندفع شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اندفاع. (از اقرب الموارد). ||ماندن کسی را. (منتهی الارب). ترک کردن و واگذار نمودن. (از ناظم الاطباء). راندن کسی را. (آنندراج). ترک کردن و گذشتن. (از اقرب الموارد).
انقصال. [اِ قِ] (ع مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).
انقصام. [اِ قِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکسته شدن چیزی چنانکه اجزای آن از هم جدا نشود. (از آنندراج).
انقضا. [اِ قِ] (ع اِمص) انقطاع. درگذشتگی. انتها. انجام. (از ناظم الاطباء). سرآمد. (یادداشت مؤلف): هیچکس از ایشان بیش از مدت حیات وفا ننمود و بعد از انقضای عمر بکاری نیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ جعفر شعار ص۹). و رجوع به انقضاء شود.
انقضاء. [اِ قِ] (ع مص) سپری شدن و نابود گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نابود شدن و منقطع گردیدن. (از اقرب الموارد). بسرآمدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (غیاث اللغات). سپری شدن و بسرآمدن روزگار. (تاج المصادر بیهقی). بسرآمدن مدت. (مصادر زوزنی). گذشتن. برسیدن. رسیدن. منقضی گشتن. تقضی. انصرام. (یادداشت مؤلف).
– انقضاء اجل؛ منقضی شدن مدت. سرآمدن مهلت. (یادداشت مؤلف).
– انقضاء مدت؛ سر آمدن. بسر آمدن. انصرام آن. (از یادداشت مؤلف).
انقضاب. [اِ قِ] (ع مص) بریده شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

---

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء «بی‌قرار کردن» است.

2 - Anacarde. Anacadia. (لکلرک).

۳ - و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل «ن‌ق‌ش» به معانی انقاش آورده است. در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این معانی دیده نشد. رجوع به انقاش شود.

انقطاع. (از اقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||از جای برافتادن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). انقضاب کوکب از مکان خود، انتقال آن. (از اقرب الموارد). ستاره از جای برفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انقضاض. [اِ قِ] (ع مص) افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفتادن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). افتادن بنا. (آنندراج). ||فرودآمدن مرغ و ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرود آمدن مرغ بر چیزی. (مصادر زوزنی). فرود آمدن مرغ از هوا و رفتن ستاره. (آنندراج). رفتن ستاره. (ترجمان القرآن جرجانی). برفتن ستاره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||پراکنده شدن اسب بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). پراکنده شدن اسبان. (یادداشت مؤلف). یقال: انقضت الخیل علیهم؛ ای انتشرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقضاض پذیرفتن. [اِ قِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) منهدم شدن. بیفتادن بنا: تا فنای همایون او مرجع مظلومان شده است بنای ظلم به صرصر عدل انهدام و انقضاض پذیرفته است. (سندبادنامه صص۱۳۳-۱۳۴).

انقضاع. [اِ قِ] (ع مص) دور شدن و بعید گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دور شدن. (از اقرب الموارد).

انقضاف. [اِ قِ] (ع مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انقطاع. [اِ قِ] (ع مص) فروماندن در راه از قافله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: انقطع به (مجهولاً). (از ناظم الاطباء). ||سپری شدن آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و سپری شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). ||بریده گشتن و گسستن رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انصرام. (تاج المصادر بیهقی). ||(اصطلاح علم مناظره) اختتام مبحث. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود. ||(امص) قطع و بریدگی. (از ناظم الاطباء): بسبب ضیق حال و قلت زاد و انقطاع امداد به جانب محمدآباد نشستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۶). ||انفصال. جدایی. مفارقت. گسستگی. (ناظم الاطباء). ||تبتل. از دنیا بریدن. حالت انقطاع، حالتی که در زهاد پیدا آید که از هرچه جز خدای تعالی است ببرند. حالتی که آدمی را دست دهد که از هر سببی گسسته تنها سبب را بیند. (یادداشت مؤلف):

علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان
من و ترک اقطاع و پس انقطاعی. خاقانی.
علوی و سفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم.
ادیب‌السلطنهٔ سمیعی.

— انقطاع داشتن؛ بریدن از دنیا. تبتل:
گر شدی عاشق دلا قطع نظر کن از دو کون
نیستی محرم به عشقش گر نداری انقطاع.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

— به انقطاع رسیدن؛ بریده شدن. قطع شدن: بعضی به گیاه و کشت سد رمق می‌کردند. از زروع و ریوع اطماع به انقطاع رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||انقراض و نابودی. ||توقف. (ناظم الاطباء).

انقطاعی. [اِ قِ] (ص نسبی) منسوب به انقطاع.

— نکاح انقطاعی؛ متعه. (یادداشت مؤلف).

انقطریون. [اِ قِ] (یونانی، اِ) عنبر. (ناظم الاطباء).

انقع. [اَ قَ] (ع ن تف) فرونشاننده‌تر مر تشنگی را. (ناظم الاطباء). تشنگی فرونشاننده‌تر. (منتهی الارب) (آنندراج). تسکین دهنده‌تر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

الرشف انقع؛ ای اقطع للعطش، در ترک شتاب‌زدگی و عجلت گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رشف شود.

انقع. [اَ قُ] (ع اِ) ج نَقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

انه لشراب بانقع. رجوع به نقع و منتهی الارب شود.

انقعاث. [اِ قِ] (ع مص) از بیخ برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از بیخ و بن افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از بیخ و بن درافتاده شدن دیوار. (آنندراج).

انقعار. [اِ قِ] (ع مص) از بیخ بریده شدن و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برکنده شدن درخت از ریشه. (از اقرب الموارد). از بیخ برکنده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برکنده شدن. (مصادر زوزنی). از بن کنده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقعاش. [اِ قِ] (ع مص) از جای برکنده شدن و رفتن قوم. ||ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقعاص. [اِ قِ] (ع مص) در حال مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برجای مردن. (از اقرب الموارد). جابجا مردن. (یادداشت مؤلف). ||دوتاه شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انثناء. (از اقرب الموارد).

انقعاف. [اِ قِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از بن درافتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از جای رفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لغزیدن چیزی از جای خود. (از اقرب الموارد).

انقعة. [اَ قِ عَ] (ع اِ) جِ نقیع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نقیع شود.

انقفاش. [اِ قِ] (ع مص) بسوراخ درآمدن تنده و جز آن و فراهم آوردن آن دست و پای و اعضای دیگر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): بسوراخ داخل شدن عنکبوت و جز آن و فراهم آوردن اعضا و قوائم خود را. (از اقرب الموارد).

انقفاع. [اِ قِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتناع. (از اقرب الموارد).

انقفال. [اِ قِ] (ع مص) بسته شدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انغلاق. (از اقرب الموارد). قفل شدن در. (یادداشت مؤلف).

انقلاء. [اِ قِ] (ع اِ) نوعی خرمای شامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[1].

انقلاب. [اِ قِ] (ع مص) برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازگردیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برگردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی. (غیاث اللغات) (آنندراج). واگردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجمل اللغة). تحول. بازگردانیدن. (مجمل اللغة). برگشتن از کاری. (مؤید الفضلاء). برگشتن. تقلب. انعکاس. (یادداشت مؤلف). ||رجعت کوکب. (غیاث اللغات):

بی‌انقلاب و رجعت و بی‌نحس و بی‌وبال
خواهم که بر سپهر جلالت بُوی مدام.
سوزنی.

و رجوع به رجعت شود. ||(امص) برگشتگی و تغیر و تبدیل و تحویل و تغییر ماهیت. (ناظم الاطباء). تحول. تبدل. (فرهنگ فارسی معین). برگشت. (یادداشت مؤلف):

چون دهر کس‌فروبر و ناکس‌برآورند
زان در وفا چو دهر بود انقلابشان. خاقانی.
ماند چون انقلاب در گردون

---

۱ - در اقرب الموارد بفتح همزه است.

گاه شیبی و گاه بالایی. عطار.

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین.
سعدی.

برخرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتها معموره و معموره صحراها شود.
صائب.

||انهدام و شکستگی. ||دور و اضطراب و بی‌آرامی. (ناظم الاطباء).

— انقلاب بحر؛ شوریدگی دریا. (یادداشت مؤلف). ||شورش. (ناظم الاطباء). شورش. بلوی. آشوب. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح سیاسی) شورش عده‌ای برای واژگون کردن حکومت موجود و ایجاد حکومتی نو[1]. (فرهنگ فارسی معین). قیام عمومی. (یادداشت مؤلف). ||شورش دل. منش‌گردا. استفراغ. قی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفه) انقلاب در عناصر بمعنی تبدیل صورتی بصورت دیگر است و آن همان کون و فساد است. (فرهنگ فارسی معین). ||تغییر فصل از بهار به تابستان و از پاییز به زمستان. منجمان چهار برج را که در اوائل فصول اربعه واقع و عبارت است از حمل و سرطان و میزان و جدی، منقلب نامند و در مقابل چهار برج را که در اواسط فصول چهارگانه است و آن عبارت است از ثور و اسد و عقرب و دلو ثابت گویند و چهار برج را (جوزا، سنبله، قوس و حوت)، ذوجسدین خوانند. (حواشی فیه‌مافیه ص۲۴۴):

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب.
خاقانی.

آدمی اسطرلاب حق است اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره‌فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد و به آن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیرذلک. (فیه‌مافیه ص۱۰). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون در کلمهٔ برج و دائره شود.

— انقلاب تابستانی (انقلاب صیفی)؛ آن انقلاب که به نیمهٔ شمال است او را انقلاب تابستانی خوانند و آنک به نیمهٔ جنوب است او را انقلاب زمستانی خوانند و انقلاب گشتن بود، زیراک آفتاب از این دو نقطه بازگردد و آغاز به برآمدن بسوی شمال از پس فرود آمدن سوی جنوب یا به فرود آمدن بسوی جنوب از پس برآمدن. (التفهیم ص۷۳).

— انقلاب زمستانی (انقلاب شتوی). رجوع به ترکیب قبل شود.

— بروج انقلاب؛ عبارت است از حمل، سرطان، میزان، جدی. (یادداشت مؤلف).

— نقطهٔ انقلاب؛ دو نقطه که غایت دوری بود اندر آن از معدل‌النهار. (التفهیم ص۷۳). و رجوع به همین کتاب و مادهٔ انقلابین شود.

انقلاب الشعر. [اِ قِ بُش شَ] (ع اِ مرکب) در تداول طب، ناهموار و کج رستن موی مژه. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در ذیل انقلاب الشعر[2] آرد: موی مژه اگرچه فزونی نباشد لیکن آنچه باشد ناهموار رسته باشد و لختی بسوی دیده اندر کشد و بخلد و بدین سبب آب از چشم دویدن گیرد و دیده برنجد. و رجوع به انقلاب جفن شود.

انقلاب جفن. [اِ قِ بِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا انقلاب الجفن؛ شفرة. (از قاموس ابوعلی سینا چ تهران کتاب ۳ ص۶۸). میل مژه بدرون چشم. (یادداشت مؤلف). انقلاب مژگان. کجی مژگان. کژی مژه. و رجوع به انقلاب‌الشعر شود.

انقلاب رحم. [اِ قِ بِ رَ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علتی در رحم: سبب این علت دو نوع است یکی آنکه قوت عظیم برحم برسد چون دشخواری زادن و تهور قابله یا بانگ عظیم کردن یا چیزی گران برداشتن یا از جای بلند افتادن و جستن یا زخمی و آسیبی رسیدن یا ناگاهی در پیش خویش ماری بیند یا دیواری بشکند و خانه‌ای بیفتد. دوم آنکه رطوبتی غلبه کند و رباطها را بخورد و تباه کند و بسیار باشد که رحم بجملگی بیرون افتد این علت را بتازی انقلاب رحم و عقل نیز گویند و خداوند این علت را عقلا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انقلاب کبیر روسیه. [اِ قِ بِ کَ رِ او سی یَ / ی ی] (اِخ) نام انقلابی است که در اکتبر سال ۱۹۱۷م./۱۲۹۵ هـ ش. بوسیلهٔ بلشویکهای روسیه برهبری لنین و یاران نزدیک او در کشور روسیه صورت گرفت و بدورهٔ سلطنت خاندان رمانف پایان داد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیه شود.

انقلاب کبیر فرانسه. [اِ قِ بِ کَ رِ فَ سَ / سِ] (اِخ) انقلاب سیاسی که در سال ۱۷۸۹ م. در فرانسه شروع شد و نه فقط در این کشور بلکه در سراسر جهان تأثیری عمیق کرد آغاز آن ماه مه ۱۷۸۹ است و پایان آن را ۱۷۹۵ یا ۱۷۹۹ یا ۱۸۰۴ شمرده‌اند و گاهی تمام دورهٔ ناپلئون را تا ۱۸۱۵ نیز در جزء انقلاب فرانسه می‌آورند ولی اغلب آغاز عصر ناپلئون را پایان دورهٔ انقلاب می‌شمارند. در سال ۱۷۸۹ م. در فرانسه تبعیض کامل در تقسیم مشاغل سیاسی مشهود بود. لویی ۱۶ بر اثر مشکلات مالی، تصمیم گرفت مجلس طبقاتی را تشکیل دهد. این مجلس در آن سال منعقد شد ولی نمایندگان طبقهٔ سوم گفتند باید آنان با نمایندگان اعیان و روحانیان جمعاً یک مجلس تشکیل دهند و اگر چنین می‌شد شمارهٔ نمایندگان طبقهٔ سوم بتنهایی مساوی دو طبقهٔ دیگر بود. نمایندگان دو طبقهٔ عالی بدین امر راضی نبودند و نمایندگان طبقهٔ سوم سوگند خوردند که تا برای فرانسه قانون اساسی ننویسند، پراکنده‌نشوند. لویی ۱۶ امر بتفرقهٔ نمایندگان داد که آنان نپذیرفتند. بسیاری از نمایندگان اشراف و روحانیان از شرکت با نمایندگان طبقهٔ سوم خودداری کردند، ولی نمایندگان طبقهٔ اخیر بعنوان اینکه نمایندهٔ اکثریت ملت هستند هیئت خود را «مجلس ملی» نامیدند و مجلس طبقاتی را منحل کردند و اعلام نمودند که هیچ فرد فرانسوی جز بتصویب مجلس ملی نباید بدولت مالیات بدهد. مجلس مذکور به نوشتن قانون اساسی پرداخت و در ظرف دو سال آنرا تدوین کرد این قانون که بقانون ۱۷۹۱ معروف است فرانسه را دارای حکومت مشروطه کرد و قوای مقننه، مجریه و قضائیه را از هم تفکیک نمود و فقط برای شاه این حق را قایل شد که می‌توانست اجرای قوانین را مدتی بتعویق اندازد. در مقدمهٔ قانون اساسی کلیاتی بنام اعلان حقوق بشر –که شامل آزادی، مساوات و حکومت ملی بود– گنجانیده شده بود. این انقلاب از جهت سیاسی حکومت استبدادی را از فرانسه برداشت. و از جهت اجتماعی موجب شد که مردم در برابر قانون مساوی باشند. این دو انقلاب به آسانی صورت نگرفت و زدوخوردهای شدیدی میان طبقات ممتاز و طبقهٔ سوم روی داد. گروهی نیز بممالک خارج سفر کردند و دولتهای بیگانه را بجنگ با فرانسه برانگیختند. عاقبت سپاه اتریش بخاک فرانسه روی آورد، و چون لوئی ۱۶ نقشهٔ جنگ را قبلاً برای سرداران اتریش فرستاده بود، فرانسویان شکست خوردند، ولی مردم فرانسه مخصوصاً اهالی پاریس مجلس را بعزل لوئی ۱۶ مجبور کردند. پس از عزل لوئی برای تعیین طرز حکومت مجلس تازه‌ای معروف به کنوانسیون[3] تشکیل شد. این مجلس نخست طرز حکومت جمهوری را در فرانسه اعلام نمود آنگاه لوئی ۱۶ را به محاکمه دعوت و سپس اعدام کرد. مجلس مذکور برای اینکه همهٔ نیروی خود را متوجه خارج سازد، ابتدا کسانی را که مایهٔ فتنهٔ داخلی بودند کشت یا زندانی کرد. این خونریزیها ده ماه دوام یافت. این مدت به

1 - Révolution (فرانسوی).

۲ – در باب هفتم از جزء دوم از گفتار دوم از کتاب ششم.

3 - Convention.

دورهٔ ترس و وحشت[1] معروف است. سرانجام کنوانسیون موفق شد پس از دو سال زدوخورد با قوای بیگانه بر دشمنان خارجی غلبه کند، و حتی در سمت مشرق سرزمین تازه‌ای ضمیمهٔ کشور خود سازد. در داخلهٔ کشور نیز فرهنگ، اوزان و مقیاسها و غیره را اصلاح کرد. پس از مجلس کنوانسیون، کشور فرانسه چهار سال دچار اختلال و اغتشاش گردید، زیرا احزاب متعدد بود و هر حزب می‌خواست بر احزاب دیگر غلبه کند. دربین اثناء ممالک اروپا که میترسیدند انقلاب فرانسه به کشورهای آنان نیز سرایت کند برضد فرانسه برخاستند. فرانسویان دربین جنگها شکست خوردند. اغتشاشهای داخلی و خطر خارجی مردم را آرزومند قدرتی ساخت که امنیت را در کشور حفظ کند و فرانسه را برابر بیگانگان نگاه دارد. این اندیشه با ظهور ناپلئون بناپارت که در ایتالیا و اتریش فتوحات نمایان کرده بود به‌مرحلهٔ عمل رسید. (از دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرانسه شود.

انقلاب کردن. [اِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) دگرگون کردن:

ساری گفتا که هست سرو زمن پای لنگ
لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۴).

انقلاب مژگان. [اِ قِ بِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انقلاب جفن. رجوع به انقلاب جفن شود.

انقلاب مشروطیت ایران. [اِ قِ بِ مَ طی یَ تِ] (اِخ) رجوع به مشروطه و مشروطیت شود.

انقلاب معده. [اِ قِ بِ مِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیرون افکندن خوردهٔ گوارده. (یادداشت مؤلف).

انقلابی. [اِ قِ] (ص نسبی) منسوب به انقلاب. شورشی. ||کسی که طرفدار انقلاب است. ||(اِخ) نام فرقه‌ای در اول مشروطیت. (یادداشت مؤلف).

انقلابین. [اِ قِ بَ] (ع اِ) (= دو انقلاب) در نجوم، دو نقطهٔ دایرةالبروج که در آنها میل خورشید به منتهی میرسد (یعنی خورشید بمنتهای فاصلهٔ خود از معدل النهار یا استوای فلکی میرسد). انقلابین دو نقطهٔ متقاطر از کرهٔ آسمان‌اند و بنظر ساکنین زمین، خورشید سالی یکبار از هریک از آنها میگذرد. یکی در اول تابستان و دیگری در اول زمستان. در حوالی هنگام این دو عبور میل خورشید مدت چند روز تقریباً ثابت باقی میماند (۲۳°۲۷')، و در این ایام چنین بنظر میرسد که خورشید متوقف است در نیمکرهٔ شمالی، آن نقطهٔ انقلاب راکه نظیر اول تیرماه است انقلاب صیفی (= انقلاب تابستانی) و دیگری را انقلاب شتوی (= انقلاب زمستانی) خوانند. (از دایرةالمعارف فارسی).

انقلاع. [اِ قِ] (ع مص) برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) از بیخ برکندگی. (ناظم الاطباء). برکندگی: و بحقیقت سبب ظلم و فتک و ناپاکی ایشان دولت سلطان را سبب انقلاع بودند. (جهانگشای جوینی).

انقلاف. [اِ قِ] (ع مص) کلان شدن و نورد گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارای چین و چروک شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انقلفت سرته. (ناظم الاطباء).

انقله. [اَ قُ لَ / لِ] (اِ) یک نوع زنجبیل چینی. ||یک نوع گیاهی در افریقا که مانند تریاق سموم استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). جدوار. ماه پروین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). و رجوع به جدوار شود.

انقلیا. [اِ قِ] (یونانی، اِ) بلغت اهل مغرب دوایی است که آن را بفارسی شنکار گویند و بعربی شجرةالدم خوانند و آن نوعی از سرخ مرداست. برگ آن سرخ به سیاهی مایل می‌باشد با پیه بز کوهی بر خنازیر نهند نافع بود و بعضی گویند لغت رومی است. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج). حمیزا. خس الحمار. حالوما. تانیست. رجل‌الحمام. شنجار. شنگار. تالقس. کحلا. (یادداشت مؤلف). ||گاوزبان. ||ناخنک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شنجار و حمیرا شود.

انقلیس. [اَ / اِ قَ] (اِ) مارماهی. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). انگلیس. جریث. قریث. مارماهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به صلور شود.

انقماح. [اِ قِ] (ع مص) سربرداشتن شتر و بازماندن از آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انقماس. [اِ قِ] (ع مص) فرورفتن در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشستن در آب. (از اقرب الموارد). انغماس. (یادداشت مؤلف). ||فروشدن ستاره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارد).

انقماع. [اِ قِ] (ع مص) پنهان در خانه درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پنهان بخانه داخل شدن. (از اقرب الموارد). ||خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مقهور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انقور. [اُ] (ع اِ) چاهک پشت دانهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) حلتیت. متن. انگدان متن. (یادداشت مؤلف). انغوزه. مثل:

— انقوزه در قند خورانیدن؛ بصورت و ظاهری نیک، کسی را زیان و آسیبی رسانیدن:

ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انقوزه در قند.
امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به انغوزه و انگدان شود.

انقوعة. [اُ عَ] (ع اِ) چاهک اشکنه که در آن چربش گرد آید و هر جایی که بسوی آن آب رود از آب راهه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقوفة. [اُ فَ] (ع اِ) آنچه زن از دوک بیرون کشدچون کامل گرداند آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقون. [اَ] (یونانی، اِ) گل گندمای که نوعی از کماة است و بتازی ورد متن گویند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

انقون. [اُ] (اِ) کفل. بالای ران. (از دزی ج ۱ ص۴۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

انقهال. [اِ قِ] (ع مص) افتادن و سست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقی. [اَ قا] (ع ص) رجل انقی؛ مرد باریک‌بینی[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دقیق القصب. (از اقرب الموارد). آنکه استخوان قصب باریک دارد. (یادداشت مؤلف). ||(ن تف) نقی‌تر. (از اقرب الموارد). پاکیزه‌تر. پاک‌تر.

— امثال:

انقی من الدمعة.
انقی من طست العروس.
انقی من لیلة الصدر.
انقی من مرآة العزیبة. (یادداشت مؤلف).

انقیاء. [اَ] (ع اِ) جِ نقی. (ناظم الاطباء) (دهار).

انقیاب. [اِ] (ع مص) شکافته شدن بیضه.

---

1 - Terreur (فرانسوی).

۲ - صاحب تاج العروس آرد: رجل انقی و امرأة نقواء، دقیقا القصب. و فی التهذیب: رجل انقی دقیق عظم الیدین و الرجلین و الفخذ و امرأة نقواء. و در مستدرکات تاج العروس آمده است: فخذنقواء، دقیقة القصب نحیفة الجسم قلیلة اللحم فی طول. بنابراین کلمهٔ «بینی» را معلوم نیست مؤلف منتهی الارب و بنقل از وی ناظم الاطباء از کجا آورده، چه از قصب که مؤلف منتهی الارب نیز آن را ترجمه کرده مفهوم «بینی» استنباط نمی‌شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کنده شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مغاکی کنده شدن. (منتهی الارب).

انقیاد. [اِ] (ع مص) گردن دادن و کشیده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشیده شدن ستور. (از اقرب الموارد). کشیده شدن و تن بدادن. (تاج المصادر بیهقی). گردن دادن. (صراح اللغة). کشیده شدن. (مصادر زوزنی) (از آنندراج). استقاده. گردن نهادن. استسلام. تن دادن. (یادداشت مؤلف). ||خوار و رام شدن ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خاضع و خوار شدن و اطاعت کردن و مذعن شدن. (از اقرب الموارد). رام شدن. (مصادر زوزنی). رام شدن و فروتنی نمودن. (آنندراج). ||روشن شدن راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(إمص) اطاعت و فرمانبرداری و رام‌شدگی. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری. (آنندراج) (غیاث اللغات): حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان... بسزا بازگردانید. (تاریخ بیهقی ص۳۷۶). سر بخط انقیاد آوردند. (کلیله و دمنه). به مطاوعت و انقیاد برحسب مراد او کمر بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کمینه بنده از امتثال و انقیاد چاره ندید. (جامع‌التواریخ رشیدی).

— انقیاد نمودن؛ فرمانبرداری کردن: روی گفتار نیست انقیاد باید نمود. (تاریخ بیهقی). اصحاب اطراف حکم اصحاب را انقیاد نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی. (آنندراج).

انقیار. [اِ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ویران شدن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقیاس. [اِ] (ع مص) اندازه پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن بر قیاس و مانند آن شدن. (تاج المصادر بیهقی). قیاس پذیرفتن چیزی. (یادداشت مؤلف).

انقیاص. [اِ] (ع مص) فروردیدن و ریخته شدن ریگ و خاک چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن ریگ و خاک. (از اقرب الموارد). رهیده شدن و از بن برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ربهیده شدن. (مصادر زوزنی). واریز کردن. (یادداشت مؤلف). ||افزون شدن آب در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون شدن آب چاه چنانکه نزدیک باشد که آن را ویران کند. (از اقرب الموارد). ||افتادن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقیاض. [اِ] (ع مص) شکافتن دیوار بی‌افتادن و یا فروردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکافته شدن دیوار. (تاج المصادر بیهقی). ترک خوردن دیوار. (یادداشت مؤلف). ||کفتن چاه و دندان از درازا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکافته شدن چاه و دندان از درازا. (از اقرب الموارد). شکافته شدن چاه و خایهٔ مرغ و دندان به درازنا. (تاج المصادر بیهقی). ویران شدن چاه و جز آن. (یادداشت مؤلف).

انقیالوس. [ ] (اِ) تبی که برودت در باطن و حرارت بظاهر دارد. (یادداشت مؤلف).

انقیض. [اِ] (ع اِ) بوی خوشی که بس خوش‌آیند باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی خوش. (از اقرب الموارد).

انقیضاض. [اِ] (ع مص) شکافته شدن دیوار و فرونیفتادن آن. (از ناظم الاطباء).

انقیماریوس. [ ] (اِ)حمای بلغمی هرروزه به طور نوبه. (یادداشت مؤلف).

انک. [اَ نَ] (اِ) زردآلو از قسم پست و هسته‌تلخ و خرد و کم‌شیرین. (یادداشت مؤلف).

انک. [اَ] (انگلیسی، اِ) در اصطلاح تجارت نشان و علامتی که بر روی عدل و مال‌التجاره نویسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگ شود.

انک. [اَ نُ] (ع اِ) سرب که در هندی سیسا گویند و در زفان گویا بمعنی مس و روی گداخته مذکور است. (از آنندراج). مصحف آنک است. رجوع به آنک شود.

انک. [اَ نُ] (اِ) آبله که بر اندام برآید (شرفنامه، از آنندراج). و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است. (آنندراج).

انک. [اَ نَ] (ترکی، اِ). رخساره. (از آنندراج).

انک. [اَ] (ع مص) بزرگ و ستبر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب‌الموارد). ||درازشدن شتر و بقولی دردمند گردیدن آن. (از ذیل اقرب الموارد)[1]. ||طمع نمودن و طلب کردن. (منتهی الارب). طمع کردن و تتبع در سازواری اخلاق نمودن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

انکاث. [اَ] (ع ص) حبل انکاث؛ رسن گسسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ نِکث. (از اقرب الموارد). رجوع به نکث شود.

انکاح. [اِ] (ع مص) شوهر دادن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زن را شوی و مرد را زن دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زن را شوهر دادن و یا مرد را زن دادن. (تاج المصادر بیهقی).

انکاد. [اَ] (ع اِ) جِ نکد و نَکَد و نَکِد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مفردات کلمه شود.

انکار. [اِ] (ع مص) ناشناختن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ندانستن. جاهل بودن به چیزی. (از اقرب الموارد): انکار مرد کار را؛ نشناختن وی آن را. (از ناظم الاطباء). ||جحود کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ناخستو شدن. (تاریخ بیهقی): انکار چیزی؛ جحد آن. یا دانستن چیزی اظهار ناآشنایی کردن بدان. (ناظم الاطباء). باور نداشتن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن. (آنندراج). وازدن. نپذیرفتن. امتناع کردن. (فرهنگ فارسی معین). منکر شدن. زیر چیزی زدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) تغیر حال. (منتهی الارب). دیگرگونی و برگردیدگی حال و تغیر. ||(إمص) ابا و امتناع و نفی و دریواخ و اظهار نادانی با علم و دانست، و جحد و عدم اقرار و رد و عدم اقرار، و رد و عدم قبول و عدم موافقت و ایراد. (ناظم الاطباء):

سوی یزدان منکر است آنکه به تو معروف نیست
جز به انکار توام معروف را انکار نیست.
ناصرخسرو.

من راکه عقل و فضل و هنر دارم
هیچم نیاورد سر انکارش. ناصرخسرو.

شب اندر چشم فرمان تو روز است
گل اندر دست انکار تو خار است.
مسعودسعد.

چه، انکار آن هم در وهم خردمند نگنجد. (کلیله و دمنه). چون اصرار و انکار قوم دید جز مدارا و ترک مماراة چاره ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان انکار امیر اسماعیل در آن حالت بر نوشتکین دریافت. (ترجمهٔ تاریخی یمینی).

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی.
سعدی.

دگر مگوی که من ترک عاشقی کردم
که قاضی از پس انکار نشنود انکار. سعدی.

ملک بخندید و ندیمان را گفت چنانکه مرا در حق درویشان ارادت است و اقرار، این شوخ دیده را عداوت است و انکار. (گلستان).

هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده‌ست ترا بر منش انکاری هست.
سعدی.

— انکار آوردن؛ انکار کردن. نپذیرفتن:

۱ - در منتهی الارب این معنی در ذیل مصدر «انوک» آمده.

چگونه انکار آریم هستی او را
که‌ما به هستی، او را دلیل و برهانیم.
مسعودسعد.

– انکار داشتن: از چیزی انکار داشتن: او را نپذیرفتن:

یکی عارفم تازپرورده مشرب
که‌از قید هر مذهب انکار دارم.
طالب آملی (از آنندراج).

– انکار نمودن: انکار کردن: بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– امثال:

آنچه را دیده بیند نتواند انکار. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱).

انکار پس از اقرار مسموع نباشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۵).

||(اصطلاح نجوم) وقوع کوکبی است در برجی که او را در آن برج هیچ حظی از حظوظ نباشد. (یادداشت مؤلف). مقابل قبول. ابوریحان در التفهیم آرد: قبول آن بود که سفلی بجایی باشد که بهرهٔ علوی بود چون برو پیوندد از آن بهرهٔ خویشتن او را نماید تا او را پذیرد چون کسی که‌دیگر را خویشتن تعریف همی‌کند که من پسر توام یا غلام یا همسایه. اگرنیز علوی ببهرهٔ سفلی باشد قبول تمام شود و هرچند بهره‌ها بیشتر، آن قبول مضعف‌تر و خاصه چون نگرستن از دشمنی با آن کراهیت نبود و چون قبول نبود انکار خوانند. (التفهیم ص ۴۹۵). و رجوع به اتصال شود.

انکار. [اَ] (ع اِ) جِ نَکِر و نَکُر و نُکُر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفردات کلمه شود.

انکارانه. [اِ نَ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور انکار. (ناظم الاطباء).

انکارپذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) قابل انکار. لایق انکار. مقابل انکارناپذیر. (فرهنگ فارسی معین).

انکارپذیری. [اِ پَ] (حامص مرکب) قابلیت انکار. مقابل انکارناپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکارکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نشناختن چیزی یا کسی را. منکر شدن. خبتو نبودن: انکار قول یا نوشتهٔ خود کردن؛ زیر آن زدن. نکیر. نفی. (یادداشت مؤلف). جحد. جحود. (دهار). امتناع کردن. ابا کردن. نپذیرفتن:

هر آن کس که چنین صنع خوب دید به چشم
چگونه کرد تواند به صانعش انکار.
ناصرخسرو.

ملک او را چون عدو انکار کرد
از پی او کینهٔ منکر کشید. مسعودسعد.

عذر من بین در آخر قرآن
لفظ الناس را مکن انکار. خاقانی.

گر سر این کار داری کار کن
ور نه‌ای این کار را انکار کن.
عطار.

جانی دارم که از جهالت
انکار نمی‌کنم نه اقرار. عطار.

کجا توانست انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم. سعدی.

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم
بر فضل دیگران بچه انکار میکنم. سعدی.

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه‌دانی که چه سود او سر است ایشان‌را.
سعدی.

شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی.
صائب (از آنندراج).

انکارناپذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) غیرقابل انکار. مقابل انکارپذیر. (فرهنگ فارسی معین).

انکارناپذیری. [اِ پَ] (حامص مرکب) مقابل انکارپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکاری. [اِ] (ص نسبی) منفی. (ناظم الاطباء). ||نزد اهل معانی سخنی است که در پاسخ منکر حکم القاء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود.

انکاز. [اِ] (ع مص) سپری کردن آب چاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انکاس. [اِ] (ع مص) سرنگون کردن. (آنندراج). نگونسار کردن. واگردانیدن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف). ارکاس. (یادداشت مؤلف).

انکاس. [اَ] (ع اِ) جِ نِکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نکس شود.

انکاظ. [اِ] (ع مص) شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). شتابانیدن از کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنکیظ. (یادداشت مؤلف).

انکاع. [اِ] (ع مص) شتابانیدن از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رد کردن و دفع نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور گردانیدن. ||مانده ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). خسته کردن. (از اقرب الموارد)[1]. ||مانده و خسته شدن. (از ناظم الاطباء).

انکاف. [اِ] (ع مص) پاک‌گردانیدن از ننگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنزیه و پاک‌گردانیدن کسی را از چیزی که از آن ننگ دارد. (از اقرب الموارد): انکاف الله سبحانه؛ تنزیهه و تقدیسه عن الانداد. (منتهی الارب). انکفه الله؛ ای نزهه و قدسه. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): انکاف خدای سبحانه؛ تنزیه و تقدیس ذات او تعالی از انداد. (یادداشت مؤلف).

انکال. [اِ] (ع مص) راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). دفع کردن. (از اقرب الموارد). ||بر نکول انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انکال. [اَ] (ع اِ) جِ نِکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قیدها و بندهای سخت یا بندهای آتشین. (آنندراج): إن لدینا انکالاً و جحیماً. (قرآن ۷۳/۱۲)؛ نزدیک ما در غیب ایشان را بندهاست و آتشی عظیم. (کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص ۲۶۳).

ان کان و لابد. [اِ کا نَ وَ بُدْ دَ] (ع جملهٔ شرطیه، ق شرطی) در صورت لزوم. در صورت ناچاری. اگرچاره‌ای نیست.

انکب. [اَ کَ] (ع ص) مرد بی‌کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مردی که کمان همراه ندارد. (از اقرب الموارد). ||مرد ستمگار و جفاکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متطاول جائر. (از اقرب الموارد). ||شتر نکب‌رسیدهٔ لنگان. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر نکب‌رسیده. (از اقرب الموارد). شتر مبتلا به بیماری نکب. (ناظم الاطباء). ||مردی که در رفتار به یک طرف میل کند. (آنندراج). آنکه کژ رود از لنگی. (مصادر زوزنی). آن اشتر که از لنگی بر یک سو رود. (مهذب الاسماء). عادل عن الاستقامة لایقیم علی جهة واحدة. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

الدهر انکب لایلب. (مجمع الامثال میدانی، از یادداشت مؤلف).

انکباب. [اِ کِ] (ع مص) پیش آمدن و لازم گرفتن‌کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر چیزی اقبال کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). ||در تداول طب قدیم، بخار ادویه گرفتن. (از غیاث اللغات). نگاه داشتن عضو به بخار ادویه‌ای که جوشانیده باشند یا گرم کرده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بخار آب گرم خالص یا مخلوط به ادویه را بوییدن. (یادداشت مؤلف). ||(ا) عبارت از چیزی چند باشد که بجوشانند در آب و سر به بخار آن بدارند. (اختیارات بدیعی از یادداشت مؤلف).

انکتار. [اِ کِ] (اِخ) این نام را مورخین عرب

۱ – در اقرب الموارد در معنی اخیر یکی است.

به ریشارد کور دو لیون[1] پادشاه انگلستان در جنگ‌های صلیبی داده‌اند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از بابت مصالحهٔ موقتی که با صلاح‌الدین کبیر نمود و او را مجبور بر اجرای این صلح نمود. (ناظم الاطباء).

انکتال. [اِ کِ] (ع مص) درگذشتن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گذاشتن. (از اقرب الموارد).

انکتیل دوپرون. [اَ پِ رُنْ] (اِخ)[2] (۱۷۳۱-۱۸۰۵ م.) مستشرق مشهور فرانسوی. وی برای فراگرفتن اوستا به هند رفت و با زردشتیان آمیخت. معروفترین اثر وی ترجمهٔ فرانسوی اوستاست. وی نخستین مترجم و ناشر اوستا به زبانهای اروپایی است. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

انکثاب. [اِ کِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فراهم آمدن و ریخته شدن. (ناظم الاطباء)؛ و کل ما انصب فی شیء فقد انکثب فیه. (منتهی الارب).

انکثام. [اِ کِ] (ع مص) اندوهناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انکح. [اَ کَ] (ع ص) آنکه بیشتر اوقات مشغول به جماع کردن باشد. (ناظم الاطباء).

– امثال:

انکح من ابن‌الفز.

انکح من اعمی.

انکح من حوثرة.

انکح من یسار. (یادداشت مؤلف).

انکحة. [اَ کِ حَ] (ع اِ) جِ نِکاح. (ناظم الاطباء). رجوع به نکاح شود.

انکد. [اَ کَ] (ع ص) رجل انکد؛ مرد بدفال دشوارعیش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). بداختر. (تاج المصادر بیهقی). تنگ‌عیش. دست‌تنگ. (یادداشت مؤلف). شوم تنگدست. (شرح قاموس). ج، نُکْد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

– امثال:

انکد من احمر عاد.

انکد من کلب احص. (یادداشت مؤلف).

انکدار. [اِ کِ] (ع مص) شتافتن و نیک دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتافتن و انقضاض. (از اقرب الموارد). نیک بدویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||فروریخته شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فروریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). ||فرودآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودآمدن ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکنده شدن ستاره. (از اقرب الموارد)؛ و اذا النجوم انکدرت. (قرآن ۸۱/۲)؛ و آنگه که ستارگان در زمین ریزند. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۳۹۱). ||تیره شدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) تیرگی. (یادداشت مؤلف).

انکر. [اَ کَ] (ع ن تف) منکرتر و ناشناخت‌تر. (ناظم الاطباء). زشت‌تر. (مهذب الاسماء)؛ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر. (قرآن ۳۱/۱۸)؛ که زشت‌تر آوازها آواز خران است. (کشف‌الاسرار ج۷ ص۴۸۳).

انکراث. [اِ کِ] (ع مص) سپری شدن و بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انکراس. [اِ کِ] (ع مص) بر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انکباب. (از اقرب الموارد). ||بر روی درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). با روی داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). درآمدن در چیزی. (از ناظم الاطباء).

انکرام. [اِ کِ] (ع مص) محرم بودن. (ناظم الاطباء).

انکژ. [اَ کُ] (سانسکریت، اِ) آهنی سرکج که بدان فیل را رانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگژ شود.

انکساد. [اِ کِ] (ع مص) بازگردیدن و برگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج)؛ انکساد غنم سوی غنم؛ بازگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان. (از اقرب الموارد).

انکسار. [اِ کِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شکستگی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکست. (از لغات فرهنگستان). انفصام. (یادداشت مؤلف)؛ از اوزکند بگذشت برف بسیار بود و راه بسته بازگشت تا بوقت انکسار هوا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فروتنی و تواضع و خضوع. (ناظم الاطباء):

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار.
مولوی (مثنوی).

||عجز و بی‌جانی. (ناظم الاطباء). ضعف و فتور. (یادداشت مؤلف). ||کم‌جرأتی. ||ناامیدی و مأیوسی و درماندگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فیزیک[3]) شکستن موج در عبور از محیطی به محیطی دیگر که در آن سرعت انتشار موج با سرعت آن در محیط اول متفاوت است. (از دایرةالمعارف فارسی).

– انکسار نور؛ از دست دادن امتداد اصلی انواری که از محیط شفافی وارد محیط شفاف رقیق‌تر یا غلیظ‌تر شوند. شکست نور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

انکساغورس. [اَ نَ رِ] (اِخ)[4] (۵۰۰-۴۲۸ ق. م.) فیلسوف مکتب ایونی. وی اندیشهٔ یک اصل و منشأ حاکم بر همه، یعنی هوش یا عقل را وارد فلسفه کرد و می‌گفت ناظم امور عالم عقل است و ظاهراً این فیلسوف نخستین کسی است که چنین رأیی اظهار داشته است. (از سیر حکمت در اروپا ص۸) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آنا کساغورس). و رجوع به سیر حکمت در اروپا و ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی ص۲۵۵ و عیون‌الانباء ص۲۳، ۸۵ و ۸۷ و تاریخ الحکماء ص ۶۰ شود.

انکساف. [اِ کِ] (ع مص) گرفتن آفتاب و ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسوف شدن آفتاب. (غیاث اللغات). گرفتن آفتاب. گرفتن خور. گرفتن ماه را نیز گویند. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) گرفتگی مهر. کسوف. کسف. (یادداشت مؤلف).

انکسیمندرس. [اَ نَ مَ دُ] (اِخ)[5] انا کسیمندرس. انکسیماندر. از فیلسوفان مکتب ملطیه و از شاگردان تالس ملطی است و بین ۶۱۰ تا ۵۴۷ ق.م. می‌زیسته است. وی معتقد بوده است بر اینکه اصل موجودات چیزی است غیرمتعین و غیرمتشکل بی‌پایان و بی‌آغاز و بی‌انجام و جاوید و جامع اضداد خشکی و تری و گرمی و سردی و هرگاه اضداد از یکدیگر جدا می‌شوند ظهور و بروز و تولد و حیات روی می‌دهد و چون باز با هم مجتمع می‌گردند مرگ و کمون و در واقع رجوع به اصل می‌شود و از آن مادهٔ غیرمتشکل از تأثیر سردی و گرمی عناصر ساخته می‌شود. (از سیر حکمت در اروپا ص۴) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل انا کسیمندرس).

انکسیمنس. [اَ نَ مِ نِ] (اِخ)[6] آنا کسیمنس. انکسیمانس. فیلسوف مکتب ملطیه که

---

۱ – مراد ریشارد شیردل (Cœur de Lion) است.

2 - Anquetil - Duperron.

3 - Réfraction (فرانسوی).

4 - Anaxagoras (یونانی), Anaxagore (فرانسوی).

5 - Anaximandre (فرانسوی) Anaximandros (یونانی).

6 - Anaximène (فرانسوی),Anaximenes (یونانی).

بروایتی مابین ۵۸۵ و ۵۲۷ و بروایت دیگر مابین ۵۵۳ و ۴۸۰ ق.م. میزیسته است. وی هوا را مادةالمواد میدانست و قبض و بسط آن را موجد عناصر دیگر میپنداشت. (از سیر حکمت در اروپا ص۴) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناکسیمنس). و رجوع به ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی ص۲۵۷ و عیون الانباء ص۳۶ شود.

انکشاح. [اِ کِ] (ع مص) پراکنده گشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکندن. و متفرق گردیدن. (یادداشت مؤلف).

انکشاط. [اِ کِ] (ع مص) گشاده و برهنه شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رفتن بیم و ترس. (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح اللغة).

انکشاف. [اِ کِ] (ع مص) برهنه و آشکار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). واشدن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). انجلاء. (تاج المصادر بیهقی). انصراح. (یادداشت مؤلف). ||دور شدن غم. (یادداشت مؤلف). |||(امص) آشکارشدگی و گشادگی و واشدگی. ||اظهار و افشاء و پرده‌دری و کشف و اظهار چیزی تازه و نو. (ناظم الاطباء).

— انکشاف عیوب؛ اظهار و افشای عیبها و پرده‌دری. (ناظم الاطباء).

انکع. [اَ کَ] (ع ص) مردی که پوست بینی او رفته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد سرخ‌رنگ که پوست بینی او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

انکفاء . [اِ کِ] (ع مص) برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بازگشتن. (از اقرب الموارد). فاگشتن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برگردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). برگشتن رنگ. (از اقرب الموارد).

انکفات. [اِ کِ] (ع مص) از خود برگشتن و برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انصراف. (از اقرب الموارد) ||ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقباض. (از اقرب الموارد). ||لاغر گشتن اسب. ||گرد آمدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انکفاس. [اِ کِ] (ع مص) در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

انکفاف. [اِ کِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انکفوا عن الموضع اذا ترکوه. (منتهی الارب). ترک کردن. (از اقرب الموارد).

انک کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامیانه، خجالت دادن. تحقیر کردن. کسی را از رو بردن. او را کوچک کردن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

انکلات. [اِ کِ] (ع مص) ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). ||ورترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد).

انکلاث. [اِ کِ] (ع مص) پیش درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تقدم. (از اقرب الموارد).

انکلال. [اِ کِ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان نمودن و خندیدن. (آنندراج). گماریدن. (تاج المصادر بیهقی). بگماریدن. (مصادر زوزنی)[1]. ||کند شدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کند شدن. (یادداشت مؤلف). ||نرم درخشیدن و بروشنایی برق نمودار شدن تاریکی ابر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخشیدن برق. (تاج المصادر بیهقی): انکل السحاب عن‌البرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انکلیس. [اَ کَ] (ع اِ)[2] مارماهی. (منتهی الارب) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص۳۳۸). انقلیس. جری. جریث. حنکلیس. جنکلیز. (یادداشت مؤلف).

انکماء . [اِ کِ] (ع مص) نهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

انکماد. [اِ کِ] (ع مص) محزون شدن و آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

انکماش. [اِ کِ] (ع مص) شتافتن و شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتافتن و بوشکردن. (تاج المصادر بیهقی). شتابی شدن. (یادداشت مؤلف). ||ورترنجیده و فراهم شدن پوست. (از ناظم الاطباء). انقباض. آب رفتن (جامه). (از اقرب الموارد). ترنجیدن پوست از حرارت و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) نورد. چین. (یادداشت مؤلف).

انکوسا. [اَ] (ص) انشوسا[3]. حلوم. تنبل. (از دزی ج۱ ص۴۲).

انکوش. [اَ] (اِ) ملخ دریایی. (از دزی ج۱ ص۴۲).

انکی. [اَ کا] (ع ن تف) کشنده‌تر. مجروح‌کننده‌تر:

و صار فواته اذ کی و انکی
علی جنبی من وخز الردینی.
(از تاریخ بیهق ص۲۴۴).

انکیاف. [اِ] (ع مص) منقطع و بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انکیال. [اِ] (ع مص) پیش آمدن کسی را به دشنام و ضرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انکیانو. [اَ] (اِخ) امیر... از طرف اباقاخان حکومت فارس را داشت. خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه‌سالهٔ خود (از ۶۷۷ تا ۶۷۰ هـ.ق.) بعدل رفتار کرد و شاعران و علما را نواخت. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص۳۹۲). امیرانکیانو از ممدوحان سعدی بود. سه قصیده از قصاید معروف سعدی به مطلعهای:

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا درنبندد هوشیار.
(کلیات سعدی چ مظاهر مصفا ص۷۰۵).

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم.
(همان ص۷۱۵).

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی.
(همان ص۷۴۴).

در مدح این امیر است. رجوع به این قصاید شود.

انکیزیسیون. [اَ یُ] (اِخ)[4] نام محکمه‌ای است کلیسایی که در قرن ۱۲ م. در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. این محکمه ابتدا بتوسط رؤسای مذهبی اداره میشد در قرن ۱۳م. از طرف پاپ بدست جمعی از تارکان دنیا سپرده شد و آنان مجازات را با نهایت قساوت و بیرحمی انجام میدادند. این محکمه در قرن ۱۶ در تمام اروپا به استثنای انگلستان تسلط پیدا کرد ولی بعد از یک قرن رو بضعف گذاشت و در قرن ۱۸ در اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون بناپارت آن را از میان برد. در کشور اخیر ۳۴۰ هزارتن را اعمال بی‌رحم تفتیش عقاید شکنجه و آزار کردند و ۳۲ هزار تن از آنها را در آتش سوزانیدند. (از فرهنگ فارسی معین

---

۱ - گماریدن؛ تبسم کردن. رجوع به گماریدن شود.

۲ - در المعرب جوالیقی [اَکِ] است.

3 - Anchusa.

4 - Inquisition (تفتیش و بازجویی) (فرانسوی).

ج ۵).
انکیس. [اِ] (ع اِ) نام شکلی از اشکال رمل که منکوس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکلی از اشکال رمل و آن سه خط متساوی است که زیر آنها نقطه باشد. (از اقرب الموارد). شکلی از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن است. (از آنندراج).
انکیسون. [اِ] (اِ) نام پرنده‌ای که رنگش هر بار که در آب غوطه زند برنگی دیگر نماید. (از آنندراج).
انگ. [اَ] (اِ) ممر آب را گویند که کوزه گران از سفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند. (برهان قاطع). لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراهه چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنها را با پیه‌دارو و آهک محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود. (ناظم الاطباء). آنرا گنگ و منگ نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تنبوشه. (فرهنگ فارسی معین). ||نشان و علامتی که بر روی عدلهای تجارتی نویسند. (ناظم الاطباء). نشانی که بزازان در پارچه‌ها کنند برای حساب خود و این ظاهراً «آنک» بالمد و کاف تازی است و در عرف هند رقم اعداد را موافق اصطلاح خود یک چیزی مقرر می‌نمایند و چون قافیهٔ حرف فارسی و عربی جائز است چنانکه شک و سگ و تپ و لب ظاهراً در اصل بکاف تازی باشد که فارسیان در آن تصرف کرده بکاف فارسی استعمال کرده‌اند. (آنندراج). مارک تجار. (فرهنگ ضیا)[1]:
از سخن تأثیر، باز از نقطه‌های انتخاب
بسته‌های خوش قماش پر ز انگ آورده‌ای.
تأثیر (از آنندراج).
||زنبور. (یادداشت مؤلف). زنبور عسل[2]. ||شیره. عصاره. انج. انغ[3]. انگبین، در اصل انگ‌گبین بوده است. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح عامیانه) بدانگ. بدعنق. بدخلق. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عوام، راست. درست بی‌پیش و پس. مُک: سنگ برداشت انگ زد بتخم چشم او. سنگ آمد انگ خورد به بینی او. ریگ را انداختم انگ خورد نوک دماغش. انگ زد به گوشش. تیر انداخت انگ خورد میان پیشانی او. و این همان معنی است که عرب با کلمهٔ حق تعبیر کند: سقط فی حق رأسه. (یادداشت مؤلف).
انگار. [اَ / اِ] (اِمص، اِ) (مادهٔ مضارع انگاشتن، انگاردن) تصور. پندار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گمان. (ناظم الاطباء). ||انگاره. کار ناتمام. (برهان قاطع) (آنندراج). طرح. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز ناتمام و مصور. (ناظم الاطباء). ||مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان. (هفت قلزم)[4]. ||(نف مرخم) تصورکننده. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). پندارنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء). در ترکیب بمعنی انگارنده (= پندارنده، تصورکننده) آید: سهل‌انگار. ولنگار. ||نقش‌کننده. (ناظم الاطباء): مردم‌انگار (= نقاش)[5]. ||(فعل امر) بینگار. انگارش کن. (برهان قاطع) (آنندراج). تصور کن. (شرفنامهٔ منیری). در زبان معاصر بجای ادات تشبیه بکار رود. گویی. پنداری: زن‌برادر انسان چنان رفتار میکند که انگار آدم عضو زائد خانواده و بحق او تعدی کرده است. (فتنهٔ دشتی از فرهنگ فارسی معین). انگار دیروز بود که محمدعلی‌میرزا به سفارت روس گریخت. (یادداشت مؤلف).
- انگار نه انگار؛ (در اصطلاح عامیانه) موضوع را نادیده فرض کن! مثل اینکه هرگز نبود. گویی وجود نداشت (در مورد نفی استعمال میشود). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگاشتن شود.
- انگار چیزی یا کسی را کردن (در تداول عوام)؛ فرض کردن که نبوده است. ترک او کردن. نبوده گرفتن او را. ترک گفتن او را. بکلی او را در دل ترک گفتن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن. (از یادداشتهای مؤلف).
انگاران. [اَ / اِ] (نف، ق) در حال انگاشتن. (یادداشت مؤلف).
انگاردن. [اَ / اِ دَ] (مص)[6] پنداشتن. تصور کردن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آنندراج). انگاشتن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن:
همه شاه بگذارد از تو همی
بدی نیکی انگارد از تو همی. فردوسی.
و رجوع به انگار و انگاره و انگاشتن شود.
انگارده. [اَ / اِ دَ / دِ] (نمف) پنداشته. تصورکرده. (فرهنگ سروری). پنداشته. تصورشده. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) افسانه و سرگذشت. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا).
- انگارده‌خر؛ خریدار افسانه:
خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری
چون چنان دید شد از غم دل من زیر و زبر
بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق
گفتم ای عشوه‌فروشندهٔ انگارده‌خر.
سنایی (از انجمن آرا) (از آنندراج).
||افسانه گو. (ناظم الاطباء).
انگارش. [اَ / اِ رِ] (اِمص) انگاردن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) انگارده. افسانه. سرگذشت. (برهان قاطع). افسانه. قصه. سرگذشت. انگارده. ||افسانه گو. ||نامهٔ اعمال. (ناظم الاطباء). ||علوم انگارش، علوم وهمیه. علوم فرضیه. علوم ریاضی. (یادداشت مؤلف):
چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن حالهایی که اندر علم انگارش دانند. آن علم، علم ریاضی است. (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص ۷۰).
انگار کردن. [اَ / اِ کَ دَ] (مص مرکب) فرض کردن. تقدیر کردن. شمردن. تصور کردن. پنداشتن. گرفتن. تقدیر کردن. انگاشتن. گمان کردن: انگار میکنم که ورنجستم. انگار کن اینجا خانهٔ ماست. اینجا هم مسجد. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگار شود.
انگارنده. [اَ / اِ رَ دَ / دِ] (نف) پندارنده. گمان‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).
انگاره. [اَ / اِ رَ / رِ] (اِ) هر چیز ناتمام. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقش ناتمام خواه سایه‌دار باشد و خواه بی‌سایه چنانکه تصویر. (آنندراج). نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام. (غیاث اللغات). نقاشی و حجاری ناتمام. (ناظم الاطباء). طرح. زمینه. نقشه. (یادداشت مؤلف):
چون این صندوق شد انگارهٔ عاج
تبسم نقل، شکرخنده تاراج.
زلالی (از آنندراج).
||در بیت زیر ظاهراً بمعنی طرح و نقشه جنگی آمده است:
بر دین سپاه جمله کمین دارد
با تیغ و تیر و جوشن و انگاره.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۸۷).
||انگارش. سرگذشت. افسانه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسانه. (غیاث اللغات).
- انگاره کردن؛ از سر گرفتن سرگذشت و افسانه را بطریق کنایه، چنانکه اگر کسی بسیار و مکرر از گذشته بگوید گویند انگاره

---

۱ - به این معنی از انگلیسی است. (از ناظم الاطباء ذیل انک). و رجوع به انک شود.
۲ - در کردی هَنگ.
۳ - مقایسه شود با انگور، انگدان، انگژد، انگوژه، انگم، انجیر، انجدان، انغوزه. (از فرهنگ فارسی معین).
۴ - ظ. مصحف «انگامه» است.
۵ - نصیحت کردن مردان به نامردان چنان ماند
که بر آب روان صورت نگارد مردم‌انگاری.
ناصرخسرو.
۶ - در پهلوی hangārtan، در ایرانی باستان ham-Kārayati، مرکب از han-kar اوستایی. جزو دوم kar بمعنی کردن است که به انضمام han بمعنی مجری داشتن و بپایان رسانیدن است. در سانسکریت kal (پیش بردن، راندن، پرداختن) sam-kalita (روی هم نهاده، جمع‌شده). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

می‌کند یعنی از سر بازمی‌گیرد. (از برهان قاطع) (از آنندراج):

هرکجا مجمعی بود ز شهان
همه از وی کنند انگاره.

شمس فخری (از فرهنگ سروری).

— انگاره گفتن؛ بسیار و مکرر گفتن گذشته‌ها و از سر گرفتن افسانه و سرگذشت را. (ناظم الاطباء).

‖یاد گذشته‌ها کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ سروری). یاد چیزهای گذشته. (ناظم الاطباء). ‖جریدهٔ شمار. (لغت اسدی). شمار. دفتر شمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دفتر و حساب[1] و نامهٔ اعمال. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دفتر و حساب که نامهٔ اعمال هم نوشته‌اند. (آنندراج). جریدهٔ حساب و نامهٔ اعمال. (فرهنگ سروری). دفتر حساب. (غیاث اللغات). جریدهٔ محاسبان. (صحاح الفرس). روزنامه. (ناظم الاطباء):

زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.

لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

‖اندازه. مقیاس. (فرهنگ فارسی معین). تصور کردن اندازهٔ چیزی. چنانکه گویند: انگارهٔ این کار چنان و فلان مقدار است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ‖تخمین. برآورد. (یادداشت مؤلف).

— انگاره گرفتن؛ برآورد کردن. تخمین کردن: ما انگارهٔ صد مهمان راگرفته بودیم. (یادداشت مؤلف).

‖مصالح. اسباب. (یادداشت مؤلف). ‖فرم مطبعه که هشت صفحه است و این اصطلاح مطابع تبریز است. (یادداشت مؤلف). ‖(ص) پس‌پس‌خزنده از شرم و حیا. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

انگاری. [اَ / اِ] (ق) انگار. گویی: انگاری باران می‌آید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگار شود.

انگاریدن. [اَ / اِ دَ] (مص) تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندیشه بردن. (ناظم الاطباء):

عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند.

رابعهٔ بنت کعب قزداری (از آنندراج).

‖افسانه و سرگذشت گفتن. ‖از سر گرفتن حکایت و افسانه را. ‖حساب کردن و قیاس کردن. ‖نقش کردن و تصویر کشیدن. ‖کندن و تراشیدن و حجاری کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگاردن و انگار و انگاشتن شود.

انگاریده. [اَ / اِ دَ / دِ] (نمف) تصورشده. پنداشته. و رجوع به انگاریدن و انگاردن و انگار و انگارده و انگاشتن شود.

انگارین. [اَ] (اِ) حساب و کتاب و آوارجه و دفتر. (ناظم الاطباء).

انگاز. [اَ] (اِ) افزار پیشه‌وران. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). دست‌افزار. (آنندراج) (انجمن آرا)[2]. افزار. (فرهنگ سروری):

او کمند انداخت ما را او کشید
ما بدست صانع انگاز آمدیم.

مولوی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

گرم‌درآ گرم که آن گرم‌کار
صنعت نو دارد و انگاز نو.

مولوی (از فرهنگ سروری).

انگاس. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگاشتن. [اَ تَ] (مص) تصور کردن. پنداشتن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). پنداشتن. (غیاث اللغات). انگاردن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن. داشتن. تقدیر کردن. (یادداشت مؤلف). ظن کردن. گمان کردن. توهم کردن. حدس زدن. ظن بردن:

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است انگاری بزیر درع و خوی اندر.

دقیقی.

چنین داد رهّام پاسخ بدوی
که‌ای نامبردار پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم
جز آنگونه هستی که پنداشتیم. فردوسی.

بجای قدر میر و همت شاه
تو این را خوار دار و اندک انگار. فرخی.

گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر
هر ملکی را بخدمت‌آمده انگار. فرخی.

نه بسنده است مر این جرم و گنهکاری
که مرا باز همی ساده دل انگاری.

منوچهری.

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری.

منوچهری.

بمزیم آب دهان تو و می انگاریم
دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم.

منوچهری.

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه‌انگارد.

ناصرخسرو.

وز سفله حذر کند که نا کس‌را
دانا چو سگ اهل خواری انگارد.

ناصرخسرو (دیوان ص ۱۱۱ چ تقوی).

انگار که روز آخر است امروز
زیراکه هنوز نامدت فردا. ناصرخسرو.

بگفتار زنان هرگز مکن‌کار
زنان را تا توانی مرده انگار. ناصرخسرو.

دل بدیشان بِه و چنان انگار
کاین‌خسان نقشهای دیوارند. ناصرخسرو.

چون منی را فلک بیازارد؟
خردش بیخرد نینگارد.

مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۶ چ رشید یاسمی).

پندار که هست هرچه در عالم نیست
انگار که نیست آنچه در عالم هست.

(منسوب به خیام).

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
انگار نبود این چه غمخوارگی است.

(منسوب به خیام).

چون عاقبت کار فنا خواهد بود
انگار که نیستی چو هستی خوش باش.

(منسوب به خیام).

کلیله گفت انگار که به ملک نزدیک شدی به چه وسیلت منظور گردی. (کلیله و دمنه).

خاک‌بودهست آن‌گران‌سنگی‌که‌اکنون زر شده‌ست.
باد از آن گردیش پندارم که خاک انگاشتی.

سید حسن غزنوی.

نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم
به نظم مرثیتش حق طبع بگذارم. سوزنی.

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال. انوری.

انگار خروس پیرزن را
بر پایهٔ نردبان ببینیم. خاقانی.

عیسی و چرخ چارم انگارند
کز من و جان من سخن رانند. خاقانی.

چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم.

خاقانی.

چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند مقبول نداشت و ارجاف انگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱).

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی.

نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم آن خود انگاشتن. نظامی.

همان انگار کامد تندبادی
زباغت برد برگی بامدادی. نظامی.

مرغی انگاشتم نشست و پرید
نه خر افتاده شد نه خیک درید. نظامی.

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار.

عطار.

---

۱ - ظ. واو زاید است.

۲ - این کلمه که اصل و ریشهٔ آن معلوم نیست در کلمهٔ اتباعی افزار و انگاز نیز آمده است. (از یادداشت مؤلف).

گرجان برو فشانی صدجان عوض ستانی
بر جان ملرز چندین انگار جان ندیدی.
عطار.
هرکه را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند.
مولوی (مثنوی).
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر اول ص۲۳۳).
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش درنفکند در شر و شور.
مولوی (مثنوی).
هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی.
مولوی (مثنوی).
آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم. سعدی.
نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.
سعدی.
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیر دست منش.
سعدی (بوستان)[1].
هرکه را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار.
سعدی (گلستان).
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد.
حافظ.
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. حافظ.
||دانستن. (غیاث اللغات). شمردن. بحساب آوردن. تعداد کردن. عد کردن. (یادداشت مؤلف):
همه خوبی انگار ای پهلوان
بدی ناید از شاه خود بی‌گمان. فردوسی.
جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سیم جعفر انگاشتش. خاقانی.

انگاشتنی. [اَ / اِ تَ] (ص لیاقت) قابل انگاشتن. ||محسوب. (فرهنگ فارسی معین).

انگاشته. [اَ / اِ تَ / تِ] (ن مف) پنداشته. تصورشده. (فرهنگ فارسی معین).

انگالی. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است که ۱۳ آبادی و در حدود ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انگام. [اَ] (اِ)[2] موسم. وقت. هنگام. (از برهان قاطع) (از آنندراج). هنگام و وقت. (ناظم الاطباء):
چه انگام سرسبزی تست و شهری
سیه گشته زین ماتم ناگهانی.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
ای به انگام شداید کرمت عدت من
وی بهر حال مربی و ولی‌نعمت من.
کمال اسماعیل.
همه ثابت‌قدم انگام کوشش
همه در وقت راحت لذت‌افزای.
کمال اسماعیل (در تعریف دندان).

انگامه. [اَ / اِ مَ / مِ] (اِ)[3] مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان. هنگامه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان و هرجا که محل اجتماع باشد و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). هنگامه. (صحاح الفرس):
انگامه‌ایست گرم ز شکر عواطفت
هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
||وقت. زمان. (فرهنگ سروری):
چو شد صبح اقبال او آشکار
شد انگامهٔ عشرت روزگار.
خواجو (از فرهنگ سروری).

انگ انداختن. [اَ / اِ تَ] (مص مرکب) کمال نیاز را داشتن. با جدیت و کوشش در طلب چیزی بودن و نرسیدن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بسیار حریص بودن. حرص زدن: برای یک پول انگ می‌اندازد. (از یک پول هم نمیگذرد).

انگبار. [اَ گَ / گُ] (اِ) رستنی است سرخ‌رنگ. قرنوه. هرنوه. (یادداشت مؤلف). معرب آن انجبار است. رجوع به انجبار شود.

انگبان. [اَ گُ] (اِ) ریشه‌ای که دارای علفی است مأکول. (ناظم الاطباء).

انگبین. [اَ گَ / گُ] (اِ)[4] عسل. شهد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (دهار). ختم. خو. دبس. ضحک. طریم. عسل. لثم. لعاب النحل. مزج. مجاج. مجاج النحل. نسیلة. (از منتهی الارب). نوش. شهد. ثواب. ابلیم. ظَیّ. ظَیّان. سلوی. محلب. محران. ابومیمون. (یادداشت مؤلف):
همچنان گیتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین. رودکی.
[صقلابیان را] انگور نیست لکن انگبین سخت بسیار است. نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند. (حدود العالم).
جهان خرم و آب چون انگبین
همی مشک بوید خاک زمین. فردوسی.
کرا سرکه دارو بود بر جگر
شود زانگبین درد او بیشتر. فردوسی.
خداوند جوی می و انگبین[5]
همان چشمهٔ شیر و ماء معین. فردوسی.
درین بیشه ای شه زمانی نشین
بیارمت شیر و می و انگبین. فردوسی.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.
شنیدم ز میراثدار محمد
سخنهای چون انگبین محمد. ناصرخسرو.
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را
غذایی مگر روغن و انگبینی. ناصرخسرو.
زآنکه چون دست پاک باشد سخت
همی از انگبین نیالاید. ناصرخسرو.
همچو کرم سرکه ناآگه ز شیرین انگبین
بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.
ناصرخسرو.
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست.
مسعودسعد.
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد.
سنایی.
زنبور انگبین بر نیلوفر برنشیند. (کلیله و دمنه).
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل
دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا. سوزنی.
ای که لبت طعم انگبین دارد
چشم تو مژگان زهرگین دارد. سوزنی.
هست مرا انگبین و زهر یکی
تا دل من عشق آن و این دارد. سوزنی.
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ می‌زاید
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد.
خاقانی.
من به دلها انگبینم او چو موم
پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.
زآنکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه
آب چون آئینه‌شان انگبین گشت از صفا.
خاقانی.
نظامی اکدشی خلوت‌نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است. نظامی.
هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است. نظامی.

---

۱ - ن ل: که خسرو فروتر نشاند از منش.
۲ - پهلوی angâm و hangâm (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - از مادهٔ انجمن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - پهلوی angubīn... انگ ang یا eng، طالشی âng، قفقازی heng بمعنی زنبور عسل است در افغانی gabīna (عسل). ظاهراً از کلمات انگدان، انجدان، انجبار، انگژد، انگوژه و انغوزه برمی‌آید که انگ بمعنی شیره و عصاره است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معرب، انجبین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گوبشا شود.
۵ - مراد نبی است.

خانهٔ زنبور پر از انگبین
از پی آن است که شد پیش‌بین. نظامی.
که‌چه میکردم چه میدیدم درین
خل ز عکس حرص بنمود انگبین. مولوی.
تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم
والله که ز انگبین کس نندیشم.
مولانا (از فرهنگ ضیا).
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.
سعدی.
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من.
سعدی (بوستان).
بگوی تلخ که جان می‌بری ز گفتن شیرین
مرا بزهر کش آنگه کز انگبین نتوانی.
امیرخسرو دهلوی.
هر کسی انگبین چه داند کرد
خرمگس انگبین چه داند خورد. اوحدی.
بجور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش.
اوحدی.
خواجه‌ای بود منعم و خوش‌وقت
چربه و نان و انگبین می‌خورد. بسحاق.
— انگبین‌خر؛ خریدار عسل:
تدهی داد، داد کس مستان
انگبین‌خر مباش و زهرفروش.
معنوی بخاری.
— انگبین‌خور؛ خورندهٔ انگبین. و رجوع به انگبین‌گر در همین ترکیبات شود.
— انگبین‌دار؛ دارندهٔ عسل:
هوای خوش و راه بیخار بود
وگر بود خار انگبین‌دار بود. نظامی.
— انگبین‌روی؛ زیباروی:
انگبین‌رویان نترسند از مگس
نوش می‌گیرند و نشتر می‌زنند. سعدی.
— انگبین‌گر؛ سازندهٔ انگبین:
یکی زان مگس انگبین‌گر بود
به از صد مگس کانگبین‌خور بود. نظامی.
— انگبین‌لب؛ شیرین‌لب. آنکه لب او چون عسل شیرین است:
انگبین‌لب شدی و گل‌رخسار
انگبین بی‌مگس چو گل بی‌خار. نظامی.
— انگبین‌وار؛ مانند انگبین و شبیه به عسل. (ناظم الاطباء):
آبش ز لطافت انگبین‌وار
بادش ز نشاط زعفران‌بار.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).
||هر چیز شیرین. (از انجمن آرا) (از آنندراج).
ترکیب‌ها:
— ترانگبین (ترنجبین). تلنگبین. خشک‌انگبین. گزانگبین. سرکنگبین. (سکنگبین، سکنجبین). گل‌انگبین. سرشک‌انگبین. نی‌انگبین. گبت‌انگبین. (از یادداشتهای مؤلف).
||در اصطلاح موسیقی قدیم نام آهنگی است. (از فرهنگ فارسی معین). ||اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان نامند. (ناظم الاطباء).

انگبین‌چنبره. [اَ گَ / گُ چَمْ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شان. شانه. شان عسل. (یادداشت مؤلف):
هم از خوردنیها و هرگونه ساز
که ما را بباید بروز دراز...
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بود ساخته راست‌کرده شمار
ده‌ودوهزار انگبین چنبره[1]
بدژها کشند اینهمه یکسره. فردوسی.

انگبین‌چین. [اَ گَ / گُ] (نف مرکب) عسال. (یادداشت مؤلف). عسل‌چین: قتخاء؛ چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین‌چین نشیند. (منتهی الارب).

انگبین‌خانه. [اَ گَ / گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) کندوی عسل. (ناظم الاطباء):
در آن انگبین‌خانه بینی چو نحل
بجوش‌آمده ذوفنونان فحل. نظامی.
دو باشد مگس انگبین‌خانه را
فریبنده چون شمع پروانه را. نظامی.

انگبین‌کاو. [اَ گَ / گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) محبض. چوبی که عسل به وی بیرون کنند. (یادداشت مؤلف).

انگبین‌کندره. [اَ گَ / گُ ؟] (اِ مرکب) کندوی عسل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگبین‌چنبره شود.

انگبینه. [اَ گَ / گُ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نام حلوایی است و آن عسلی باشد که نیک بقوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندان‌گیر گردد. (برهان قاطع). نام حلوایی است که از انگبین پزند و در طبقی ریزند تا سرد شود بخورند. (انجمن آرا) (آنندراج). مشاش. مشخنه. یعقید. (یادداشت مؤلف).

انگتارود. [اَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگختن. [اَ گِ تَ] (مص) مخفف انگیختن. (آنندراج). رجوع به انگیختن شود.

انگدان. [اَ گُ] (اِ)[2] گیاهی از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا میباشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. ابر کبیر. حلتیت. انجدان. (فرهنگ فارسی معین). انگذان. معرب آن انجدان است. (برهان قاطع):
تا به مذاق انس و جان ندْهد و ناورد جهان
نکهت گل ز انگدان لذت می ز آمله.
فلکی شروانی (از انجمن آرا).
— بیخ انگدان؛ ایاض. (یادداشت مؤلف).
||نسناس را گویند یعنی دیومردم، و آن جانوری باشد وحشی شبیه به آدمی. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||در مؤیدالفضلاء بمعنی بسباس آمده است که بهندی جاوتری می‌گویند. (برهان قاطع). و رجوع به انجدان و آنندراج شود.

انگدان رومی. [اَ گُ نِ] (اِ مرکب) سیسالیوس، و آن اندکی از انگدان دیگر درازتر است و سپیدتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و رجوع به انجدان رومی شود.

انگذان. [اَ گُ] (اِ) انگدان. انجدان. رجوع به انگدان شود.

انگرده. [اَ گَ دَ / دِ] (اِ) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

انگرک. [اَ گَ رَ] (اِ) انگور کوچک. (ناظم الاطباء).

انگرو. [اَ گَ] (اِ) زاغه و آغال گوسپند. (ناظم الاطباء). کمرا. شبگاه گوسفندان. (رشیدی یادداشت مؤلف). انگروا. (ناظم الاطباء).

انگروا. [اَ گَ] (اِ) انگرو. (ناظم الاطباء). رجوع به انگرو شود.

انگره مئین یوه. [اَ گَ رَ مَ یَ وَ] (اِخ) در اوستایی بمعنی خرد خبیث) در آیین زردشتی منشأ زشتی، پلیدی، تاریکی، جهل و ستم، اهریمن. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به اهریمن شود.

انگریز. [اَ] (اِ) رستنی باشد و گل آن مانند گل‌خسک زرد می‌شود و اطراف آن خار دارد و آن را بعربی قرطم بری خوانند و به یونانی طریغان گویند. (از برهان قاطع) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نوعی از مردم فرنگ هم هست. (برهان قاطع). مراد انگلیس است و انگریز از زبان پرتقالی در هندوستان معمول شده و از آنجا بدیگر ممالک اسلامی رسیده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

انگریزی. [اَ / اِ] (ص نسبی) منسوب به انگریز. انگلیسی. (ناظم الاطباء).

انگریک. [اَ نَ] (اِخ) نام باغی در خوارزم، و گویند انگریک مخفف انگورنیک است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مآخذ مذکور شود.

---

۱ – ن‌ل: انگبین کندره، و در این صورت شاهد انگبین‌چنبره نخواهد بود.
۲ – در لاتینی Fenula asa fœtida

انگز. [اَ گَ] (اِ) بیلی که با آن زمین را هموار سازند. (از برهان قاطع) (از هفت‌قلزم) (از آنندراج) (از انجمن آرا). غلیج. و رجوع به انگژ و انگزک و انگژک و غلیج شود.

انگز. [اَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

انگز. [اَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

انگزد. [اَ گُ زَ] (اِ) انگوزه. انگژد: از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی و خرمای خشک و انگزد. (حدود العالم). و رجوع به انگژد شود.

انگزک. [اَ گَ زَ] (اِ) آلتی سرکج از آهن که فیلبانان فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آنندراج). کجک. (آنندراج). ||مصغر انگز. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگژ شود.

انگزه. [اَ گُ زَ / زِ] (اِ) حلتیت. حلتیت. حلتیت‌المنتن. انقوزه. و آن شیرهٔ ساق گلپر باشد که چون افیون از خشخاش به تیغ زدن حاصل کنند. (یادداشت مؤلف). خیل. (منتهی الارب):

بوی اخلاص و نفاق و بیمزه
هست ظاهر همچو عود و انگزه.

مولوی (مثنوی).

انگژ. [اَ گَ] (اِ) آهنی باشد سرکج که فیل را بدان بهر طرف که خواهند برند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). آنچه پیلبانان در دست دارند. (غیاث اللغات). کجک. (از فرهنگ جهانگیری):

پیل مستم مغزم از انگژ بیاشوبند از آنک
گربیاسایم دمی هندوستان یاد آورم.

خاقانی (از آنندراج).

چو طور است پیل و چو موسی مهاوت
بدستش عصا انگژ مارپیکر.

ابوالفرج رونی (از آنندراج).

شه نشسته به پشت پیل چو ابر
انگژ زر چو ارتجک در دست. فرید احول.

||بیلی پهن که بدان زمین را هموار کنند. (فرهنگ فارسی معین).

انگژد. [اَ گُ ژَ] (اِ)[1] مطلق صمغها را گویند عموماً و صمغی باشد بغایت بدبوی و آن را بعربی حلتیت خوانند. و آن را انگژد بسبب آن گویند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان‌ژد باشد چه ژد بلغت فرس بمعنی صمغ است. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). هر صمغی عموماً و انغوزه خصوصاً. (ناظم الاطباء). انگدان. (فرهنگ فارسی معین). انگژد: خبر رسید که احمد قدام همهٔ چاهها و بیابان انگژد افکنده است و آب تباه کرده پس براه دیگر برفت. (تاریخ سیستان).

انگژک. [اَ گَ ژَ] (اِ مصغر) مصغر انگژ. (ناظم الاطباء). انگزک. رجوع به انگژ شود.

انگژوا. [اَ گِ] (اِ) جایی را گویند که شبها گوسفندان را در آنجا نگاه دارند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). جای گوسفندان. (فرهنگ سروری) (مؤیدالفضلاء). شبگاه گوسفندان. (فرهنگ رشیدی). ||گوسفندان. (برهان قاطع) (هفت قلزم). گوسفند. (ناظم الاطباء). ||دانه و هستهٔ میوه‌ها. (برهان قاطع) (هفت قلزم). دانه و هستهٔ میوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگرو شود.

انگژه. [اَ گُ ژَ / ژِ] (اِ) مخفف انگوژه است که صمغ درخت انگدان باشد و آن را عربان حلتیت و شیرازیان انگشت گنده گویند. انگزه. (از برهان قاطع). انگژد. (فرهنگ سروری):

بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان‌هیکلی
کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
یکدم ار خالی شود حلقش که بادش زهر مار
راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند.

انوری (از انجمن آرا).

خواجهٔ چین که نافه بار کند
مشک را از انگژه حصار کند.

نظامی (هفت پیکر ص۲۸).

انگسبه. [اَ گَ بَ / بِ] (اِ) برزیگری را گویند که صاحب سامان بود و کارکنان و زراعت کاران بسیار داشته باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||مرد صاحب‌ثروت. (ناظم الاطباء)[2]. و رجوع به انگشبه و انگشته شود.

انگشبه. [اَ گَ بَ / بِ] (اِ) برزیگر صاحب‌سامان. سوداگر صاحب‌مایه. (از برهان قاطع). برزگری محتشم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). برزیگری بود که او را سرمایه نیک بود و رهیان و کارکنان بسی بودش. (فرهنگ سروری). این کلمه را در فرهنگ اسدی نخجوانی بدین صورت بمعنی برزگری ضبط کرده و در برهان نیز انگشبه بدین معنی است. سایر فرهنگهای دسترس من نیز جز رشیدی انگشبه ثبت کرده‌اند ولی در نسخهٔ اسدی پاول هورن نسخه بدل انگشته دارد و در برهان نیز انگشته را باز در جای خود بهمین معنی ضبط کرده. در رشیدی تنها انگشته دارد و بی‌شک انگشته با تاء مثناة صحیح است چه گذشته از اینکه این دو صورت، انگشبه و انگسبه در زبان ما گران و سنگین و دور از روح و چم فصاحت فارسی است، کلمهٔ انگشت را در قافیهٔ نظامی بهمین معنی آورده است در این صورت جای شبهه‌ای در مصحف بودن انگشبه و انگسبه نمی‌ماند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگشته و انگشت شود.

انگشت. [اَ گُ] (اِ)[3] هریک از اجزای متحرک پنجگانهٔ دست و پای انسان. (از فرهنگ فارسی معین). اصبع. شترة. (از منتهی الارب). اصبوع. کلک. بنان. (یادداشت مؤلف). بنانة. اَنگُل:

که‌کس در جهان مشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.

بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم. فرخی.

گردست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت شود دردم در دست من اِنگشت.

عسجدی.

ز صد انگشت ناید کار یک سر
نه از سیصد ستاره کار یک خور.

(ویس و رامین).

گر بهر انگشت چراغی کند
هیچ مبر ظن که در ظلمت است.

ناصرخسرو.

شافعی بینم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم.

خاقانی.

– انگشت آفتاب؛ شعاع و خطوط آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۷).

– انگشتان معشوق؛ معروف. بلورین، حنابسته، حنامالیده. بحنا گرفته، فندق‌بند از صفات اوست و نیشکر، دم قاقم، قلعهٔ عاج، پنجهٔ مرجان، ماشورهٔ سیم، رومی‌بچگان، بلال‌قفا، پشت‌ماهی، فندق، پنج‌شاخ، پنج‌نون، پنج‌هلال، پنج‌دریا، ختنی، رومیان مه‌در قفا، ماهی‌بچگان، ماه نو، جدول از تشبیهات اوست. (از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۵۱).

---

۱ – انگژد = انگ + ژد، صمغ = انگژه = انگوژه (فرهنگ فارسی معین).

۲ – صاحب انجمن آرا پس از نقل این معنی از برهان گوید: [این لغت را] در فرهنگها نیافتم.

۳ – پهلوی angust، گیلکی ăngusht، فریزندی و یرندی و شهمیرزادی angosht، نطنزی ongosht، ăngosht، سمنانی ăngusht، سنگسری و لاسگردی ăngósht، سرخه‌ای aengósht، اورامانی ăn(g)us. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلورین، حنابسته، حنا مالیده، بحنا گرفته، فندق‌بند از صفات انگشت و ماهی‌دم، قاقم، جدول و شیشه از تشبیهات آنست. (از آنندراج). رجوع به انگشتان معشوق در ترکیبات انگشت شود.

— انگشت از حرف برداشتن؛ کنایه از رها کردن. دست برداشتن:

شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت. نظامی.

و رجوع به انگشت بر حرف نهادن شود.

— انگشت از سیاه به سفید نزدن؛ بکلی به بیکاری و عطلت گذرانیدن. (یادداشت مؤلف). در تداول عامه کاری انجام ندادن.

— انگشت اشارت؛ انگشتی که با آن اشارت کنند. انگشت سبابه:

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا
خلق زانگشت اشارت تیربارانم کنند.
صائب (از آنندراج).

— انگشت افشردن؛ کنایه از آگاهانیدن. (از آنندراج):

همچو طفلی که بود در کف استاد کفش
ادب انگشت من افشرد خبر کرد مرا.
قدسی (از آنندراج).

— انگشت امان برداشتن؛ بلند کردن مغلوب انگشت را پیش غالب برای امان خواستن و پناه جستن:

از جفایت علم ناله برافراشته شد
آه انگشت امانی است که برداشته دل.
میرزا حبیب‌الله (از آنندراج).

— انگشت انداختن در کاری یا به کاری؛ در آن کار بیش از حد تفحص کردن. (از یادداشت مؤلف).

— انگشت بدر سودن؛ در خانهٔ کسی را به قصد مزاحمت کوبیدن.

— ||کنایه از روی آوردن به کسی:

انگشت‌نمای خلق گشتم
وانگشت به هیچ در نسودم. سعدی.

— انگشت بدندان؛ متعجب. (مؤید الفضلاء):

از رشک او دبیران انگشتها به دندان
آنگاه دُر ببارد زانگشت خویش و گه زر.
فرخی.

انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما به دندان. سعدی.

— انگشت بدندان آوردن؛ رجوع به ترکیبات ذیل شود.

— انگشت بدندان داشتن؛ تعجب کردن:

تقصیر بسی گنه فراوان دارم
ای منبع جود چشم احسان دارم
از کردهٔ زشت خویش تا روز جزا
انگشت تحیری بدندان دارم.
محمد صالح (از آنندراج).

— انگشت بدندان (در دندان) گرفتن؛ تعجب کردن. (از غیاث اللغات). سخت حیران شدن. (یادداشت مؤلف):

بگرفت بدندان، فلک انگشت تعجب
چون من بدو انگشت لب یار گرفتم.
عراقی (از آنندراج).

وفود اطراف و سفیران اقطار حاضر شدند و انگشت تعجب در دندان گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۵).

— ||حسرت خوردن. (از غیاث اللغات).

— انگشت بدندان گزیدن؛ تعجب کردن و تحیر نمودن. (برهان قاطع) (هفت قلزم). متعجب و حیران شدن. (ناظم الاطباء).

— ||حسرت و افسوس خوردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). سخت پشیمان شدن. (یادداشت مؤلف): اشک رنگین از فوارهٔ چشم می‌بارید و انگشت حیرت بدندان ندامت می‌گزید. (سندبادنامه ص۳۰۵).

— انگشت بدندان (در دندان) ماندن؛ متعجب و حیران ماندن:

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند.
مولوی (مثنوی).

— ||در بیت زیر کنایه از واله شدن است:

لب و دندانش چو مرجان چکیده بر گل خندان
بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان.
قطران.

— انگشت بدهان نهادن؛ متعجب و متحیر ماندن. (آنندراج):

بوسه‌ای خواستم انگشت نهادی بدهان
بر من این کار به یکبار چنین تنگ مگیر.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

— انگشت بر آتش زدن؛ مخالف عقل کار کردن. (از شرح اسکندرنامه از آنندراج).

— انگشت برآوردن؛ کنایه از تصدیق کردن و اذعان نمودن. (حواشی فیه‌مافیه ص۲۴۰): چون عباس این را بشنید انگشت برآورد بصدق تمام ایمان آورد. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص۴).

— انگشت‌بُران؛ در حال بریدن انگشت. کنایه از حیرت شدید: زنان مصر انگشت‌بران در یوسف می‌نگریستند. (یادداشت مؤلف).

— انگشت بر جبین نهادن؛ سلام کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۱۵):

چرخ تعظیم درت را مه و سال
برجبین می‌نهد انگشت هلال.
زلالی (از آنندراج).

— انگشت بر چشم (بر دیده) نهادن؛ قبول کردن و مسلم داشتن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). قبول کردن فرمان. (از غیاث اللغات). قبول کردن و پذیرفتن و چشم بستن. (از آنندراج):

نهاد انگشت بر چشم، آن پریوش
زمین را بوسه داد و گفت شب‌خوش. نظامی.
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر چشم[1] انگشت. نظامی.

چو فرمانش مرا زد دست بر پشت
نهادم چون مژه بر چشم انگشت.
سلیم (از آنندراج).

خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده
عقل در کوی تو برخاک نهد پیشانی
نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

می‌کنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می‌نهد بر دیده انگشت، التفاتش را ببین.
غنی (از آنندراج).

— انگشت بر (به) چیزی نهادن و در چیزی کردن و انگشت گذاشتن و نهادن بر چیزی؛ دخل و اعتراض کردن. چنانکه گویند: من چندین بار ترا گفتم که انگشت در کار من مکن. (آنندراج).

— ||عیب و ایراد گرفتن و نکته گیری کردن:

زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را. انوری.

هرکه خواهد که در این طایفه انگشت خلاف
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای.
سعدی.

گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.
سعدی.

گر نهد انگشت اکنون دست موسی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شعری می‌رود.
شمس طبسی (از آنندراج).

— انگشت بر حرف زدن؛ نکته گیری و عیب گرفتن. (هفت قلزم).

— انگشت بر حرف (گفتار) نهادن؛ عیب گرفتن و نکته گیری کردن. (از برهان قاطع). بر گفتهٔ کسی انگشت نهادن یا گذاشتن، گفتار او را رد کردن. (از یادداشت مؤلف):

عقیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت. نظامی.

ترا حرفی بصد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت.
نظامی.

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
سعدی (بوستان).

بس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی.
سعدی (بوستان).

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس.
سعدی (بوستان).

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم
هرکه زخمی خورد البته فغانی دارد.
خجندی.

تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی

1 - نل: دیده.

با زبان آتشین در انجمن خاموش باش.
صائب (از آنندراج).
— انگشت برداشتن؛ راست کردن متعلم انگشت خویش را به نشانهٔ حاضر داشتن جواب سؤال معلم. (یادداشت مؤلف).
— انگشت بر در زدن؛ استجازت بازکردن در. (غیاث اللغات) (آنندراج):
بکاشانهٔ بادا گر سر زند
پی رخصت انگشت بر در زند.
ظهوری (در صفت نورس از آنندراج).
— انگشت بر دندان؛ متعجب:
عوام خلق به انگشت می‌نمایندت
من از تحیر انگشت خویش بر دندان.
سعدی.
— انگشت بر دهان گذاشتن؛ حسرت و افسوس خوردن.
— ||متعجب شدن و تحیر داشتن. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (ناظم الاطباء).
— ||اشاره کردن به خاموشی. (برهان قاطع) (هفت قلزم).
— ||خاموش شدن. (ناظم الاطباء).
— انگشت بر دهان نهادن؛ افسوس کردن.
— ||متحیر شدن.
— ||اشارت کردن دیگری را به سکوت. (از مؤید الفضلاء).
— انگشت بر دهان (در دهان) ماندن؛ سخت شگفتی نمودن. نهایت متحیر گشتن. (یادداشت مؤلف):
فتنه را تا گاه‌بازافتاد دستی آنچنانک
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.
ظهیر.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان. ظهیر.
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی
در حسن خود بماند انگشت بر دهانت.
سعدی.
کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
کز ابروان تو انگشت بر دهان می‌ماند.
سعدی.
— انگشت برکسی خاییدن؛ نوعی از تهدید که اقویا بر ضعفا کنند. (آنندراج). تهدید و تخویف نمودن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۱):
لعلت اندر سخن شکر خاید
رویت انگشت بر قمر خاید.
خاقانی (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۲).
— انگشت بر لب بردن؛ کنایه از بحرف آوردن کسی‌ساکت‌را. (انجمن آرا).
— انگشت بر لب زدن؛ کسی را بر سر حرف آوردن. (برهان قاطع). کسی را بحرف آوردن. (ناظم الاطباء). کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن. استدعای سخن. (غیاث اللغات):

هزار صاعقه پنهان بزیر لب دارم
برو برو مزن انگشت بر لبم زنهار.
پیامی (از فرهنگ ضیا).
— انگشت بر لب کسی زدن؛ منع کردن از سخن گفتن (ظاهراً از اضداد است). (از آنندراج):
حرفی بگوش داغ چو خوناب می‌زنم
انگشت زخم بر لب سیلاب می‌زنم.
تنها (از آنندراج).
بازم خروش دل بزبان جوش می‌زند
انگشت ناله بر لب خاموش می‌زند.
ناصح (از آنندراج)[1].
— انگشت بر لب گرفتن؛ تعجب کردن:
بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز و هرچه گوید نباشد شگفت.
سعدی (بوستان).
— انگشت بر نمک سودن؛ سوگند خوردن و عهد کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
— انگشت به شیر زدن؛ دسیسه کردن. (از یادداشت مؤلف). کنایه از دست تحریک در کار داشتن. (فرهنگ عوام).
— انگشت به گوش نهادن؛ بند کردن سوراخ گوش‌به انگشت تا شنیده نشود. (آنندراج):
تیشه با سخت دلی می‌نهد انگشت به گوش
نتواند که بدرد دل فرهاد رسد.
کلیم (از آنندراج).
— انگشت به لب نهادن؛ متعجب و متحیر ماندن. (آنندراج):
تا فروزان شده در اوج صفا مهر رخت
ماه انگشت به لب می‌نهد و خاموش است.
علی خراسانی (از آنندراج).
— انگشت پنجم؛ انگشت خرد. خنصر.
— انگشت چهارم؛ بنصر.
— انگشتِ حلقه؛ بنصر. (آنندراج).
— انگشتْ حلقه (بفک اضافه)؛ انگشتری. (ناظم الاطباء).
— انگشت‌خایان؛ در حال افسوس خوردن:
ز هر بقعه شدندی سنگ‌سایان
بماندندی در او انگشت‌خایان. نظامی.
و رجوع به انگشت خاییدن شود.
— انگشت خرد؛ خنصر.
— انگشت خردک؛ کالوچ، خردک، کلیک. انگشتک. خنصر. (یادداشت مؤلف).
— انگشت‌خواره؛ انگشت‌گزنده. (آنندراج). خایندهٔ انگشت:
بشو پروانهٔ حسن از نظاره
مشو مانند شمع انگشت‌خواره.
زلالی (از آنندراج).
و رجوع به انگشت گزیدن شود.
— انگشت خوردن؛ انگشت خاییدن. انگشت گزیدن:
سازم شده از تو پردهٔ سوز

انگشت خورم چو شمع تا روز.
زلالی (از آنندراج).
— انگشت دراز؛ انگشت میانه که بعربی وسطی خوانند و آنرا انگشت مهین هم خوانند. (آنندراج).
— انگشت در چشم کردن؛ مزاحمت و تعرض کردن. (آنندراج):
شد کیسه‌تهی دیده‌ام از اشک و ز طعن
هر دم مژه انگشت کند در چشمم.
نصیرای همدانی (از آنندراج).
— انگشت در دهان کردن؛ تعجب کردن و حیران ماندن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۹۳).
— انگشت در دهان مار کردن؛ کنایه از انجام دادن کار پرخطر:
مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچکس نکند در دهان مار انگشت.
محمدقلی سلیم (از فرهنگ شعوری).
— انگشت در دهان ماندن؛ متأسف ماندن. (غیاث اللغات).
— ||متعجب و متحیر ماندن. (آنندراج):
در تماشای آن زبر تا زیر
ماند انگشت در دهان تا دیر.
میرخسرو (آنندراج).
— انگشت در دهن گرفته؛ متعجب:
صیاد بر آن نشید کو خواند
انگشت‌گرفته در دهن ماند. نظامی.
— انگشت در سوراخ مار (کژدم) کردن؛ کنایه از دیده و دانسته خویشتن را در معرض هلاک افکندن. (آنندراج):
زال جهان را شده‌ای خواستگار
کرده‌ای انگشت به سوراخ مار.
وحید (از آنندراج).
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم.
سعدی (از آنندراج).
— انگشت در کاری داشتن؛ دخالتی نهانی در آن کار دارا بودن. (یادداشت مؤلف).
— انگشت درکردن؛ سخت جستجو کردن. نیک تفحص کردن: گفت [محمود] بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت درکرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص ۱۸۳).
— انگشت دشنام؛ کنایه از انگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مرادف انگشت رد و این مجاز است. چرا که عوض آن دشنام خواهد شنید. (آنندراج).
— ||سبابه. رجوع به سبابه شود.

---

1 - و نیز صاحب آنندراج شعر پیامی را هم که در بالا گذشت در اینجا شاهد آورده است.

— انگشت رد؛ مرادف دست رد. انگشت اعتراض. انگشت دشنام. (از آنندراج):
بود حسن آزاد از انگشت رد
مگر دست در دامن عشق زد.
حاجی محمدخان قدسی (از آنندراج).
— انگشت‌رس؛ مجازاً، مورد ایراد. دارای عیب. که بر آن خرده گیرند:
حرف همه خلق شد انگشت‌رس
حرف تو بی زحمت انگشت کس.
نظامی.
— انگشت رساندن؛ تحریک کردن: فلانی انگشت رساند و این جدال را برپا کرد. (فرهنگ عوام).
— ||فروکردن انگشت به مقعد کسی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— انگشت زائد؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده‌اند. (آنندراج). و رجوع به ترکیب انگشت زیاد شود.
— انگشت‌زنان؛ در حال انگشت زدن. در حال بشکن زدن:
باغی است چو نوبهار و از رنگ خزان
عیشی که بمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت‌زنان گرد رزان
من در غم تو بمانده انگشت‌گزان.
انوری (از انجمن آرا).
انگشت‌گزان درآمدم از در تو
انگشت‌زنان برون شدم از بر تو.
مولوی.
و رجوع به انگشت زدن و انگشتک زدن و انگشتک زنان شود.
— انگشت زنهار؛ انگشت شهادت که مغلوب جهت امان خواستن و پناه جستن پیش غالب برمی‌دارد. (غیاث اللغات):
آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من
می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع.
صائب.
— انگشت زیاد؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده‌اند. (آنندراج):
گره‌نتواند از کارم گشودن
قلم در دستم انگشت زیاد است.
دانش (از آنندراج).
می‌شود افزون‌طلب بی‌دخل در کار جهان
در شمار دست کوتاه است انگشت زیاد.
تأثیر (از آنندراج).
— انگشت زینهار؛ انگشت زنهار:
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار.
سلمان (از فرهنگ ضیا).
و رجوع به انگشت زنهار در همین ترکیبات شود.
— انگشت زینهار برآوردن؛ بلند کردن انگشت زنهار:
انگشت زینهار برآورد نیشکر
تا تلخکامیم به نی بوریا رسید.
میرصیدی طهرانی (از آنندراج).
— انگشت‌سای؛ به انگشت ساییده. به انگشت محو شده. در بیت زیر ظاهراً کنایه از مورد ایراد قرار گرفته است:
زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت‌سای.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص ۳۰).
— انگشت سترگ؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (آنندراج).
— انگشت سمین؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (از آنندراج) (مؤید الفضلاء).
— انگشت شَک؛ انگشت شهادت. (برهان قاطع) (آنندراج). انگشت سبابه. (از ناظم الاطباء).
— انگشت شکر؛ انگشت شهادت. (از فرهنگ ضیا).
— انگشت شکم؛ به اصطلاح لوطیان، نره. (آنندراج). نره و آلت تناسل مردان. (از ناظم الاطباء):
در دیدهٔ پشت کنم انگشت شکم را.
؟ (از آنندراج).
— انگشت شهادت؛ سبابه. (ناظم الاطباء). کنایه از انگشت سبابه و این در معنی اقرار مستعمل است از جهت آنکه در تشهد آن را برمی‌دارند. (از آنندراج): چنار از هر ورق دست نیاز بسوی او باز کرد و پنج انگشت از هر شاخ انگشت شهادت بوحدانیتش دراز. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۸).
شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت.
خالص (از آنندراج).
برای کشته گردیدن به تیغ آفتاب خود
سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به شهادت شود.
— انگشت شهد؛ انگشت به شهد آلوده:
تا بکاری می‌کشد انگشت شهدی روزگار
می‌نهد چون نی به هر بند از دو جانب خنجرش.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
— انگشت شهین؛ ابهام. (ناظم الاطباء).
— انگشت عسل؛ انگشت بشهد آلوده. (از آنندراج):
شمع را چشم مگس شیرین نمی‌بیند ولی
هست انگشت عسل در دیدهٔ پروانه‌ها.
وحید (از آنندراج).
— انگشت عسل بدیوار کشیدن؛ کنایه از هنگامه برپا کردن یعنی چنانکه مگسها بر سر عسل فراهم آیند در آن معرکه گرد آیند. (آنندراج):
فتنه سازند به شیرین‌سخنیّ و چه عجب
گر بدیوار کشد شیطان انگشت عسل.
باقر (از آنندراج).
— انگشت غماز؛ انگشت سبابه. (از التفهیم).
— انگشت کشیده داشتن از چیزی؛ کنایه از دخل و اعتراض نکردن و عیب نگرفتن. (از آنندراج):
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود.
صائب (از آنندراج).
— انگشت کوچک؛ خنصر. (آنندراج).
— انگشت کوچک فلان نبودن یا نشدن؛ در مقام مقایسه خیلی از او کوچکتر و پست‌تر بودن.
— انگشت کهین؛ خنصر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). انگشت خنصر. (هفت‌قلزم):
از حاتم و رستم نکنم یاد که او را
انگشت کهین است به از حاتم و رستم.
عنصری.
— انگشت گرفتن؛ شماره کردن و حساب کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از شمردن و حساب کردن. (انجمن آرا):
چون گل تازه خطاهاش به انگشت مگیر
مجمر آساش فروگستر دامان بر سر.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
— انگشت‌گزان؛ در حال انگشت گزیدن. در حال افسوس خوردن:
در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو
جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو
انگشت‌گزان درآمدم از در تو
انگشت‌زنان برون شدم از بر تو.
مولوی (از انجمن آرا).
گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان. مولوی.
— انگشت مهین؛ انگشت وسطی.
— انگشت میانه؛ انگشت وسطی. (ناظم الاطباء).
— انگشت ندامت؛ انگشت پشیمانی. (آنندراج).
— انگشت نر؛ ابهام.
— ||انگشت بزرگ پا. (ناظم الاطباء).
— انگشت نیل؛ نشان فقر. (هفت قلزم)[1]. نشان فقر و علامت درویشی. (از مؤید الفضلاء).
— انگشت نیل کشیدن؛ رسوا کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از رسوایی. (برهان قاطع):
آب رود نیل را از دست ناید دفع پیل
عشق یوسف بر زلیخا چون کشد انگشت نیل.
محتشم.
— ||اظهار فقر و پریشانی نمودن. (ناظم

---

۱ - صاحب برهان قاطع انگشت نیل کشیدن را بمعنی نشان فقر آورده است.

الاطباء).
- ||ترک دادن کاری. (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). ترک کردن. (غیاث اللغات).
- انگشت نیل بر خانمان کشیدن؛ کنایه از خانمان بیاد دادن. (آنندراج):
یا مرو با یار ازرق‌پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل.
سعدی (آنندراج).
- به انگشت نمودن؛ با انگشت بسوی کسی اشاره کردن. نشان دادن کسی یا چیزی به انگشت بسبب شهرت وی:
چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم
نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال. سعدی.
نمایندت بهم خلقی به انگشت
چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی.
اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند. سعدی.
کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
کز ابروان تو انگشت در دهان ماند. سعدی.
- پنج‌انگشت: انگشته. رجوع به انگشته شود.
- ده انگشت به خون کسی فروبردن؛ سخت آزار دادن کسی به حد کشتن وی. کشتن:
آن کس که از او صبر محال است و سکونم
بگذشت و ده انگشت فروبرد به خونم.
سعدی.

- امثال:
انگشت‌انگشت مبر تا خیک‌خیک نریزی. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶). و رجوع بهمین کتاب شود.
انگشت به بینی نمی‌توان کرد؛ در اینجا جاسوس بسیار است، یا این مرد سخن‌چین است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).
انگشت بدر کسی مزن تا در تو بمشت نکوبند:
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به درکوفتنت مشت.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).
انگشت نمک است خروار هم نمک است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۸).
پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).
پنج انگشت یکی نمیشود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).
خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۱۶).
ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده:
همه کس به یک خوی و یک خاست نیست
ده انگشت با یکدگر راست نیست.
اسدی (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۴۲).
صورتش یک انگشت شده؛ سخت نحیف و نزار گشته. (یادداشت مؤلف).
مثل انگشت‌پیچ؛ شربتی سطبر و زفت. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۴۰۵). و رجوع به انگشت‌پیچ شود.
مثل انگشت لیشته؛ بتمامی عریان. شبیه به: اعری من اصبع. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵).
نه یکسان روید از دستی ده انگشت. نظامی.
نظیر: ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۸۶۵).
هرکسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.
منوچهری.
نظیر: عاقل دوبار فریب نخورد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۴۱). و رجوع بهمین کتاب شود.
همه انگشت یکسان نیست بر دست.
(اسرارنامه).
نظیر: پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹۵).
||واحد پیمایش است، ۲۷ صدم متر تخمیناً. (یادداشت مؤلف). چون شش جو بهم بازنهی شکمها با پشت یکدیگر کرده انگشتی گردد و چهار انگشت باهم نهاده قبضه‌ای بود. (یواقیت العلوم). نزد ارباب مساحات مقدار شش جو باشد شکمها بهم‌نهاده. (دمشقی). گزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت پس یک گز عبارت از ۲۴ انگشت است. (تاریخ قم ص ۱۰۹). یک حصه از بیست و چهار حصهٔ گز است و هر انگشتی معادل است با شش جو که شکمهای ایشان بیکدیگر بازنهاده باشد. (جهان دانش): جزوهای مقیاس چنداند؟ اصابع‌اند و اجزا و اقدام. اگر مقیاس بدوازده بخش راست بکنی نامشان اصابع بود ای انگشتان. (التفهیم ص ۱۸۲). درازی او سه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنا دارد. (نوروزنامه).
انگشت. [اَ گِ] (اِ) محصولی که از احتراق غیرکامل نباتات خشبی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). زغال. اخگر کشته. (برهان قاطع). آتش زغال. (انجمن آرا). زغال. فحم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چوب سوخته که سرد شده سیاه گشته باشد. (غیاث اللغات). زگال مرده و سیاه شده. (شرفنامهٔ منیری). زگال آهنگران. (نسخه‌ای از اسدی). فحم فحیم. (منتهی الارب). زوال. زغال. زگال. (یادداشت مؤلف). آلاس. بجال. اشتوا. اشتو. بک. (ناظم الاطباء): سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد سیاه و بر زمین افتاد و آتش گشت و همهٔ مردمان یمن را بسوخت و خاکستر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
انگشت بر روش[1] بمانند تگرگ[2] است
پولاد بر گردن او همچون لادست.
ابوطاهر خسروانی.
به خروار انگشت[3] بر سر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی.
از او[4] صد رش انگشت و آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی. فردوسی.
سرد آهش[5] چو زنگیانی زشت
که ببیزند خردهٔ انگشت. عنصری.
گر دست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت شود در دم در دست من انگشت.
عسجدی (از انجمن آرا).
از انگشت بدشان همه پیرهن
دمان تار و تاریک دود از دهن.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶).
بچهره چو انگشت هریک برنگ
ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۵۹).
چو انگشت گشت آتش و رفت دود
بپردند خاکستر هر دو زود.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۴۴).
دل اوست انگشت و کینش شد آتش
ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر.
قطران.
گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده‌ام
باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا.
معزی.
حال این نوع... همچون حال چوبی باشد که بسوزند و انگشت شود. و هرگاه چوب نیم‌سوخته شود و هنوز اندکی تری با وی مانده باشد انگشت شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مثل کینه در سینه مادام که مهیجی نباشد چون انگشت افروختهٔ بی‌هیزم است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۹۵).
هست چو انگشت کژب و بر سر آن کژب
غرچهٔ هیزم‌شکن تبر زده یکبار. سوزنی.
آتش از انگشت بین سر برزده
روم از هندوستان برخاسته. خاقانی.
شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت. نظامی.
چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر
تو آن انگشت جز اخگر میندیش.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص ۳۳۵).
بر درختی که برگره شد و زشت
درزنند آتش و کنند انگشت. اوحدی.
وآنچه بی‌بار بود و کج‌رو و زشت
ساختندش به بیشه‌ها انگشت. اوحدی.

۱ - نل: رویش. ۲ - نل: مانند بلور.
۳ - انگشت؛ زغال.
۴ - از سد یأجوج گاه برآوردن آن.
۵ - نل: حربگاهش.

ور وسمه کنی بر ابروی زشت
چون سبزه بود به روی انگشت.
امیرخسرو دهلوی.

— انگشت‌فروش؛ فحام. (دهار). زغال‌فروش.

— گرد از انگشت برانگیختن؛ آهی چون دود یا هوایی تیره از سینه برآوردن. (یادداشت مؤلف). غبار سیاه برانگیختن. هوا را تیره و تار ساختن:

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد. فردوسی.

انگشت. [اَ گُ] (اِ) برزیگر صاحب سامان. و رجوع به انگشته و حاشیهٔ آن شود.

انگشت‌آرا. [اَ گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) انگشتری. انگشتر: الخاتم زینة الرجال و اسمه بالفارسیة «انگشت‌آرای». (ابواحمدبن ابی‌بکر الکاتب در مناظره با فقیهی در امر تختم بیمین، از جزء رابع یتیمة الدهر).

انگشتال. [اَ گِ] (ص) بیمارنا ک. (لغت فرس اسدی). مردم ضعیف و نحیف و علیل و بیمارنا ک و صاحب نقاهت. (برهان قاطع). بیمار و دردنا ک و صاحب نقاهت. (آنندراج):

ز خان و مان قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی ساز و برگ[1] و انگشتال.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی)[2].

انگشتانه. [اَ گُ نَ / نِ] (اِ) آلت فلزی یا غیرفلزی کوچک و مجوف که در هنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند. (ناظم الاطباء). انگشتوانه. (یادداشت مؤلف). ||قسمی گل زینتی و طبی. دیژیتال[3] دارای گلهای ارغوانی رنگ است و در آن الکالوئیدی بنام دیژیتالین است که در امراض قلبی بکار میرود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۵).

انگشت‌برک. [اَ گُ بُ رَ] (اِ مرکب) جانوری است که آنرا موش کور میگویند و پیوسته در زیر زمین میباشد و بیخ درختان و نباتات میخورد گویند پیاز و گندنا را بسیار دوست میدارد. چون بر در سوراخ او نهند او را بگیرند و گوشت او زهر قاتل است. (برهان قاطع). کورموش. خُلْد. جَلَذ.

انگشت‌پیچ. [اَ گُ] (اِ مرکب) عهد و شرط و اتفاق. (ناظم الاطباء). عهد و پیمان. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۲) (غیاث اللغات) (آنندراج):

سررشتهٔ قرار شد از دست و همچنان
انگشت‌پیچ تا سخن زلف دلرباست.
کمال خجند (از آنندراج).

||دست‌آویز. (غیاث اللغات) (آنندراج):

نکتهٔ چون مو شود انگشت‌پیچ دقتش
حرف بکر و خورده دانش گشت شاه نکته‌دان.
کمال خجند (از آنندراج).

||مدخول و اعتراض کرده شده. (از آنندراج). مورد ایراد. جای ایراد:

بجنبش زبان‌آوران جمله هیچ
همه حرفها کرده انگشت‌پیچ.
ظهوری (از آنندراج).

ناف مرکز را چون دایهٔ قضا به تیغ مشیت برید از نهایت کوچکی جای انگشت پیچ در آن ندید. (ملاطغرا در ثمرهٔ طبی از آنندراج). ||انعام اندک. ||نام حلوایی. (ناظم الاطباء). چیزی چون بستنی که از سفیدهٔ تخم‌مرغ زده و آب‌لیمو و شکر درست کنند. عقیدگونه‌ای از سفیدهٔ تخم‌مرغ زده و صورت کفک گرفته با آب‌لیمو و شکر. (از یادداشتهای مؤلف). ||(ص) معارض و مخالف. (ناظم الاطباء).

انگشتجان. [اَ گُ تِ] (اِخ) دهی است از بخش شبستر شهرستان تبریز با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگشت خاییدن. [اَ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از حسرت و افسوس خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از برهان قاطع) (از آنندراج). کنایه از پشیمانی خوردن و ندامت کردن و افسوس خوردن. (هفت قلزم). پشیمان شدن و تأسف خوردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۷۸):

چون سلیمان قدر دل اکنون نمی‌دانی که چیست
آن زمان انگشت می‌خایی که بی‌خاتم شدی.
سعدی (از آنندراج ذیل انگشت‌خواره).

هرکه خواهد که درین طایفه انگشت خلاف
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای.
سعدی.

رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم.
سعدی.

هرکس که بجان پند عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت.
حافظ (از انجمن آرا).

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود
روزی روشندلان انگشت خود خاییدن است.
صائب.

انگشتر. [اَ گُ تَ] (اِ)[4] حلقه ای از زر یا سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خاتم. (دهار):

بیاید درفش همایون شاه
هم انگشتر تور با من براه.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۱۶)[5].

می‌دهد ملک سلیمان را ز کف شهرت‌پرست
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است.
کلیم (از آنندراج).

بی‌داغ چو نام دل کنم ثبت
انگشتر بی‌نگین نویسم.
طالب آملی (از آنندراج).

— انگشتر پا؛ انگشتری که زنان در انگشت پا کنند. (آنندراج).

— ||به مجاز چیزی بی‌رتبه و بی‌اعتبار. (آنندراج):

قد چو خم می‌شود انگشتر پا می‌گردد
قدر و قیمت بهوا نیست کهن‌سالان را.
صائب.

حجاب آسمان کی مانع ما می‌تواند شد

---

۱ - ن‌ل: بی برگ و ساز.

۲ - انگشتال در شعر ابوالعباس در فرهنگ اسدی شاهد آمده و انگشتال را بیمارنا ک یعنی آنکه پیوسته بیمار یا چون بیماریست [معنی کرده] ولی اگر شاهد همین شعر باشد من گمان می‌کنم انگشتال بمعنی برهنه و عور باشد مرکب از انگشت (اصبع) و آل علامت تشبیه یا نسبت یعنی چون انگشت. چنانکه در تعبیری مثلی نیز هست مثل انگشت لیشته یعنی لخت و عور. (یادداشت مؤلف).

3 - Digitalis.

۴ - در شهمیرزادی ängoshtär، گیلکی angushtär (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در وجه اشتقاق انگشتر اختلاف است: ۱-انگشتر مخفف «انگشتور» است. یعنی صاحب انگشت، پس واو را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند. (غیاث اللغات از خیابانی) (آنندراج). این وجه بعید است، چه انگشتور شاهد استعمالی ندارد و این وجه اشتقاق هم نظیر ندارد. ۲-بعضی آنرا مخفف «انگشت‌آرای» دانسته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). هرچند انگشت‌آرا بمعنی انگشتری آمده اما تخفیف آن بصورت انگشتر بسیار بعید است. ۳-از انگشت + تر (مقایسه شود با نیشتر از نیش). عجالةً نگارنده همین وجه را ترجیح میدهد. (از مقالهٔ دکتر معین در مجلهٔ یغما سال ۱۳ شمارهٔ ۱ ص۵۴). با شواهدی که ذیل کلمهٔ انگشتری خواهد آمد و با توجه به اینکه در بیشتر متون نثر و نظم زبان فارسی حداقل تا قرن دهم کلمهٔ «انگشتری» بکار رفته است نه «انگشتر» قطعیت این نظر مورد تأمل است. اقسام انگشتر: بادامی، بامبه‌ای (بمبه‌ای)، چهار حلقه، رکابی، زه روسی، سرچنگی، شکوفه، عمامه‌ای، قفلی، ماری، مصری.

۵ - فرهنگها این بیت را برای انگشتر بمعنی انگشتری شاهد آورده‌اند ولی انگشتری خواندن آن در بیت مخل وزن و معنی نیست. (یادداشت مؤلف). در شاهنامه فردوسی طبق ولف فقط یکبار انگشتر آمده و آن هم مورد فوق است. طبق همان فهرست ۳۰ تا ۳۱ بار «انگشتری» در شاهنامه آمده است. و رجوع به انگشتری و انگشترین شود.

فلک ما را کجا انگشتر پا می‌تواند کرد
صائب (از آنندراج)[1].
— انگشتر زنهار؛ عبارت از آن است که پادشاهان جبار چون خواهند که کسی را امان بخشند و مردم مزاحم احوال او نگردند برای تصدیق وی انگشتری یا تیری به وی می‌دهند. (از آنندراج). انگشتر که شاهان فرستادندی کسی را بنشانهٔ امان. (یادداشت مؤلف):
هرکه لب بست از سخن، با او کسی را کار نیست
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست.
اثر (از آنندراج).
تا نریزد خون او را لعل آن شیرین‌دهن
دارد اندر لب عقیق انگشتر زنهارها.
اثر (از آنندراج).
و رجوع به ترکیبات انگشتری شود.

انگشتربازی. [اَ گُ تَ] (حامص مرکب) نوعی بازی (قمار) با انگشتر. نوعی بازی خانگی زنان و کودکان. کچه‌بازی. بازیست که دختران و زنان بیشتر در خانه برای سرگرمی می‌کنند. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگشتری باختن شود.

انگشتری. [اَ گُ تَ] (اِ)[2] حلقه‌ای از زر یا سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خاتم. خَتَم. خاتیام. خاتام. (از منتهی الارب). بَظْر. بَظَرَم. انگشترین. انگشت‌آرا. انگشتر. (یادداشت مؤلف). حلقه:
نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر بکمتر خرد مشتری. ابوشکور.
ابا او یک انگشتری بود و بس
که ارز نگینش ندانست کس. فردوسی.
بر انگشتری یزدگرد است نام
بشمشیر با من نگردند رام. فردوسی.
چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری. فردوسی.
همان یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت گندآوری. فردوسی.
امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته بر آنجا بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱). سلطان گفت مبارکباد و انگشتری که نام سلطان بر وی نوشته به بوسهل داد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۸). بر پای خاست [بلگاتکین] و تهنیت کرد و دینار و دستارچه‌ای با ده پیروزهٔ نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه [احمد حسن] داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱). گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).
اگر عقل درصدر خواهی نشسته
نشانده در انگشتری مشتری را.
ناصرخسرو.
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش را دینار.
ناصرخسرو.
مرا همچو خود خر همی چون شمارد
چه ماند همی غل مر انگشتری را.
ناصرخسرو.
انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایستهٔ انگشت. (نوروزنامه).
الحمدلله که انگشتری ملک
کردند دگرباره به انگشت سلیمان.
امیر معزی (از آنندراج).
گرز یک انگشتری خاصهٔ جمشید
دیو چهارم به پیش‌شان بطواف است.
خاقانی.
بختش انگشتری ودیعت داد
ماهی از بهر آن شکم بشکافت. خاقانی.
دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد. خاقانی.
یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد کاین برگیر و میرو. نظامی.
چیست درین حلقهٔ انگشتری
کان نبود طوق تو چون بنگری. نظامی.
در خم آن حلقهٔ دل مشتری
تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری. نظامی.
که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری.
سعدی (بوستان).
بدر کرد ناگه یکی مشتری
به خرمایی از دستم انگشتری.
سعدی (بوستان).
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری. سعدی.
دست‌آورنجنها در دست کرده و انگشتری در انگشت. (تاریخ قم ص۳۰۲). دیگر آنک او را هر روز دو قفیز گندم است و دو انگشتری دارد. (تاریخ قم ص۳۰۵). جرج؛ جنبان گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی. تختم؛ انگشتری در دست کردن. اجزاء. داخل کردن انگشتری را در انگشت. (منتهی الارب).
— انگشتری پا؛ انگشتر پا. کنایه از چیزی کم‌ارزش:
گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک
قدر تاج سر شاهان بخراسان یابم. خاقانی.
و رجوع به ترکیبات انگشتر شود.
— انگشتری زنهار؛ انگشتر زنهار. خاتم الامان. انگشتری امان:
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. حافظ.
— انگشتری زینهار؛ انگشتر زنهار:
طالب انگشتری زینهار است این زمان
آنکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر.
سلمان ساوجی.
و رجوع به انگشتر زنهار در ترکیبات انگشتر شود.
— انگشتری‌گر؛ انگشترساز:
شود مرد از حساب انگشتری‌گر
ولیک از موم و گل نز آهن و زر. نظامی.
— انگشتری گردان دست کسی بودن؛ یکباره مطیع اراده و امر یا خواهش او بودن. تمام به میل او عمل کردن. بازیچهٔ او بودن. (یادداشت مؤلف).
— انگشتری گرداندن؛ در بیت زیر ظاهراً کنایه از گذشتن زمان اندک است:
همی تا بگردانی انگشتری
جهان را دگرگون شود داوری.
؟ (از یادداشت مؤلف).
— جهان زیر انگشتری داشتن؛ کنایه از جهان را در فرمان و اطاعت داشتن:
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.
||مرادف مهر. (آنندراج).

انگشتری باختن. [اَ گُ تَ تَ] (مص مرکب) یک نوع از قمار است که حلقهٔ انگشتری را پشت دست گذاشته و بحرکت دست بدون کمک دست دیگر کم‌کم به سر انگشتان می‌رسانند پس اگر حلقهٔ انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است. (حاشیهٔ خسرو و شیرین ص۱۳۸):
بدست آن بتان مجلس‌افروز
سپهر انگشتری می‌باخت تا روز.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۳۵).

انگشتری جم. [اَ گُ تَ یِ جَ] (اِخ) انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری سلیمان شود.

انگشتری جمشید. [اَ گُ تَ یِ جَ] (اِخ) انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری سلیمان شود.

انگشتری سلیمان. [اَ گُ تَ یِ سُ لَ / لِ]

---

۱ - صاحب آنندراج نوشته است که در این بیت از انگشتر مانع و حجاب مستفاد میشود!

۲ - هرچند ظاهراً بنظر میرسد که اصل «انگشتر» است که پس از الحاق به ی نسبت انگشتری و بعد از اتصال به ین نسبت انگشترین گردیده. تتبع در متون نظم و نثر ثابت می‌کند که انگشتری و انگشترین پیش از انگشتر استعمال شده‌اند. انگشتری و انگشترین از قرن چهارم استعمال شده ولی انگشتر ظاهراً در عهد صفویه رایج و متداول شده است. (از مقالهٔ معین در مجلهٔ یغما سال ۱۳ شماره ۱ ص۵۲ ببعد). اطلاق انگشتری بر مجموع اشیای سه گانه که نگین و خانهٔ نگین و حلقه است می‌آید گاهی بر خانهٔ نگین مع حلقه‌اش نیز آید. (آنندراج).

(اِخ) انگشتری و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر انس و جن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتری را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را بازیافت. خاتم جم. خاتم جمشید. انگشتری جم. انگشتری جمشید. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انگشترین. [اَ گُ تَ] (اِ مرکب) انگشتری. گویندکه تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق بگور وی نرسید، مگر دو تن نام یکی عفان و آن دیگر بلوقیا بود و گویند این عفان بطلب انگشترین سلیمان علیه‌السلام شده بود. (تاریخ بلعمی). بدست زبا انگشتری بود زهر زیر نگین آن انگشترین او، آن انگشترین را بخایید و زهر بخورد. (تاریخ بلعمی). سلیمان علیه‌السلام همچنانکه به ایام پادشاهی بودی بر آنجا نهادند و آن انگشترین ملک همچنان به انگشت وی اندر چنانکه گفتی که زنده است. (تاریخ بلعمی). روشنایی روی یوسف به بازارها و دکانهای مصر چنان افتادی همچون نور آفتاب که به نگین انگشترین افتد. (تاریخ بلعمی). روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشترین چون بود. (اسرارالتوحید ص۸۴).

انگشت زدن. [اَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) از خوشحالی انگشتها را بر هم زدن. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه از آن صدا برآید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بشکن زدن. (یادداشت مؤلف):

سیب و امرود بهم مشت‌زده
فندق از خرمی انگشت‌زده.
جامی (هفت اورنگ، سبحة الابرار ص۵۷۲).

||در تداول دقت و توجه کردن برای فهمیدن موضوعی: آنقدر انگشت زدم تا فهمیدم مطلب از چه قرار است. (فرهنگ عوام). ||مجازاً امتحان کردن. اختبار کردن. (از یادداشت مؤلف):

بر لب گل نیز انگشتی زدیم، آزاد نیست.
شفائی.

– انگشت در طعامی روان زدن؛ خوردن از آن با سر انگشت برای امتحان. (یادداشت مؤلف).

||انگشت زدن آدم بی‌سواد بر کاغذ؛ انگشت را با مرکب آلودن و بر کاغذ نهادن بجای امضا کردن. ||در بیت ذیل ظاهراً معنی صدمه و آسیب رساندن میدهد:

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت. نظامی.

و رجوع به انگشت زنان در ترکیبات انگشت شود.

انگشت‌شمار. [اَ گُ شُ] (نمف مرکب) معدود. بعدد انامل. محدود. قلیل‌العدد: عدهٔ انگشت‌شمار. عدهٔ قلیل. (از یادداشتهای مؤلف).

انگشت عروس. [اَ گُ تِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انگشت عروس (حلوا). ||قسمی انگور. گلین بارماقی. (یادداشت مؤلف).

انگشت عروسان. [اَ گُ تِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی حلوا که آن را انگشت عروسان هم گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). قسمی از حلوا که از شکر سازند بقدر انمله و آگین آن مغز پستهٔ کوفته باشد پارسیان آن را انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین بارماقی و بعربی اصابع الحور گویند.(از انجمن آرا). ||نوعی انگور. (برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات ص۵۱). و رجوع به انگشت عروسان و اصابع الحور شود.

انگشتک. [اَ گِ تَ] (اِ) صمغ درخت انگدان را گویند و بعربی حلتیت خوانند. (برهان قاطع). انغوزه. (ناظم الاطباء).

انگشتک. [اَ گُ تَ] (اِ مصغر) مصغر انگشت. (ناظم الاطباء):

اندر مُحال و هزل زبانت دراز بود
وندر زکات دست و انگشتکان قصیر.
ناصرخسرو.

||انگشت خردک. کالوج. کلیک. خردک. خنصر. (یادداشت مؤلف). ||بشکن. (یادداشت مؤلف). زنجیر. (منتهی الارب).

– انگشتک زدن؛ انگشت زدن. (مؤید الفضلاء). ذوق کردن و شاد شدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۲). زنجرة. نقز. (منتهی الارب). بشکن زدن:

پس زد انگشتک برقص اندرفتاد
که بده زوتر رسیدم بر مراد. مولوی.
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی میرز رفت تا میزه کند. مولوی.

– انگشتک‌زنان؛ در حال بشکن زدن:

برجهید از خواب انگشتک‌زنان
گه غزل‌گویان و گه نوحه کنان. مولوی.

انگشت‌کش. [اَ گُ کَ / کِ] (نمف مرکب) انگشت‌نما. هر چیز آشکار و نمودار. نموده‌شدهٔ به انگشت. هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی. (از ناظم الاطباء). آنچه به انگشت بنمایند او را و این ترجمهٔ مشارالیه بالبنان است. (آنندراج):

بختم انگشت‌کش است آوخ از آنک
هنر انگشت‌گزای است مرا. خاقانی.
لیلی که به خوبی آیتی بود
و انگشت‌کش ولایتی بود.... نظامی.
انگشت‌کش سخن‌سرایان
این قصه چنین برد بپایان. نظامی.
انگشت‌کش زمانه‌اش کشت
زخمی است کشنده زخم انگشت. نظامی.
ستون شد خردمند از پشت او
مه انگشت‌کش گشت زانگشت او. نظامی.
میروم بیخود و یا خود ز حیا می‌گویم
تا که از دست دل انگشت‌کش عام شدم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

– انگشت‌کش خوبان جهان؛ از اسمای معشوق است. (آنندراج).

انگشت کشیدن. [اَ گُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) از دور به انگشت نمودن چیزی را. (آنندراج):

ترسم چو از محاق‌نوازی برون شوم
در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال.
مجد همگر (از آنندراج).
گرز عکس رخ چون مهر تو جویند نشان
عقل در حال کشد بر مه تابان انگشت.
شرفشاه (از آنندراج).

||کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن. (آنندراج) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء).

انگشتک عروس. [اَ گُ تِ کِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انگشت عروس که نام قسمی حلواست. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||نوعی انگور. (از مجموعهٔ مترادفات ص۵۱). و رجوع به انگشت عروس شود.

انگشت کنیزکان. [اَ گُ تِ کَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی انگور کوهی. (از هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (از ناظم الاطباء). اصابع‌العذاری و آن نوعی انگور است. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از ریحان. (آنندراج).

انگشتگر. [اَ گِ گَ] (نف مرکب) زغال‌ساز. فحام. زغال‌سوز. زغالی. (یادداشت مؤلف):

وگر بگذری سوی انگشتگر [1]
ازو جز سیاهی نیابی دگر. فردوسی.

انگشت گزیدن. [اَ گُ گَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تأسف و پشیمانی و ندامت و حیرت باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از مؤید الفضلاء). تأسف و پشیمانی و حیرت داشتن. (ناظم الاطباء). بتعجب یا از پشیمانی بدندان گرفتن انگشت. (یادداشت مؤلف):

صورتگر چین از حسد صورت خوبش
هم خامه شکسته‌ست و هم انگشت گزیده است.
امیر معزی.
عقل هم انگشت خود را می‌گزد
زانکه جان اینجاست بیجان میروم.
مولوی (از انجمن آرا).

---

۱ - نل: وگر بگذری نزد انگشت.
نل: وگر تو شوی نزد انگشتگر.

در خواب گزیده لب شیرین گل‌اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل.
سعدی (از آنندراج).

انگشت گنده. [اَ گُ گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) صمغ درخت انگدان. حلتیت. صمغ‌الحروت. (از برهان قاطع). انقوزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به انقوزه و انگژه شود.

انگشت مسبحه. [اَ گُ تِ مُ سَ بْ بِ حَ / حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انگشت سبابه. انگشت شهادت: انگشت مسبحهٔ خود را بر زانوی او رسانیدند... حضرت خواجه انگشت مسبحهٔ خود را بر پیشانی او رسانیدند. (انیس الطالبین).

انگشت‌نگاری. [اَ گُ نِ] (حامص مرکب)[1] عملی است که از روی اثر انگشتها می‌توان اشخاص مختلف را شناخت، زیرا که خطهای مختلف سر انگشتان هرکس با دیگری اختلاف دارد. (از واژه‌های فرهنگستان).

انگشت‌نما. [اَ گُ نَ / نِ / نُ] (نمف مرکب) هر چیز آشکار و نمودار. نمودشدهٔ به انگشت. و هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که بخوبی یا بدی مشهور خلق شود و او را بیکدیگر نمایند. (انجمن آرا). مشارالیه بالبنان. (آنندراج). کامل و اشهر و رسوا. (غیاث اللغات). مشار با لبنان. عَلَم. مشتهر. مشهور بیدی. (یادداشت مؤلف):
بر عارض لاله‌رنگ آن سرو روان
آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت‌نما
زآسیب اشاره بر رخش مانده نشان.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
بدر فلک فضلی و در هر هنر و فضل
انگشت‌نمای همه عالم چو هلالی. سوزنی.
و در معارف و حقایق انگشت‌نما بود.
(تذکرةالاولیاء ج ۲ ص ۳۳۷).
انگشت‌نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام. سعدی.
انگشت‌نمای خلق بودن
زشت است ولیک با تو زیباست. سعدی.
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را.
سعدی.
نه من انگشت‌نمایم بهواداری کویت
که تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت. سعدی.
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است.
حافظ.
آن روز که مه شدی نمیدانستی
کانگشت‌نمای عالمی خواهی شد.
(از انجمن آرا).
- انگشت‌نما گشتن؛ مشهور شدن:
بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت‌نما میگردد.
صائب (از آنندراج).
بگذر از نام که تا گل نکند رسوایی
خاتم انگشت‌نما گشت که نامی دارد.
سالک یزدی (از آنندراج).
و رجوع به مادهٔ بعد شود.

انگشت‌نمایی. [اَ گُ نَ / نِ / نُ] (حامص مرکب) شهرت‌کردگی در نیکنامی و یا بدنامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). معروفیت. رسوایی:
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی.
سعدی.
||نمایش چیزی به انگشت. (ناظم الاطباء).

انگشتنه. [اَ گُ تَ نَ / نِ] (اِ) انگشتانه. (ناظم الاطباء).

انگشت نهادن. [اَ گُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن. (برهان قاطع). اعتراض کردن بر قول کسی. نابود انگاشتن. عیب گرفتن. دخل و اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). خرده گرفتن. آهو گرفتن. عیب آوردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۳). ||(اِ مرکب) انگشت دشنام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات انگشت شود.

انگشتو. [اَ گُ] (اِ) چنگالی و مالیده را گویند و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی بهم بمالند. (برهان قاطع). چنگال. نانی که ریزه‌ریزه کنند و با روغن و شیرینی بمالند. مالیده. (از فرهنگ سروری). یک قسم غذایی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند و آنرا چنگال نیز گویند و چون با خرما سازند بسیار لذیذ و مقوی باشد. (از ناظم الاطباء). و آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان گرم را با روغن و شیرینی به انگشت و چنگال به هم مالند. (انجمن آرا). مالیده. (مؤید الفضلاء). و رجوع به چنگال و چنگالی شود.

انگشتو. [اَ گِ] (اِ) نانی که بر روی زغال پزند. نانی که بعد از پختن نشان انگشت بر آن باشد و آن را پنجه کش‌نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به انگشتوا شود.

انگشتوا. [اَ گِ] (اِ) نانی که بر انگشت پزند. (از شرفنامهٔ منیری). نانی که بر روی آتش زغال و غیره پزند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت قلزم). نانی که بر انگشت و اخگر پزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به انگشتو و آنندراج شود.

انگشتوانه. [اَ گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) مطلق زهگیر. (آنندراج). ||حلقه‌ای که در هنگام تیرانداختن بر انگشت نر نهند. (ناظم الاطباء):
جنگی صعب بیود چنانکه بر اثر شرح دهم. روز سه‌شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی‌الاولی سه غلام سرای رسیدند بشارت فتح و انگشتوانهٔ امیر به نشان بیاوردند که از جنگ‌جای فرستاده بود... انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه داد... و فرمود تا دهل و بوق بزدند... و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نامه‌ای نبشت و سخت نادرنامه‌ای بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر آن جمله در معنی انگشتوانه ندیده‌ام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۵۷ چ ادیب ص ۴۶۵).
انگشت دست خویش بدندان کند عدو
چون بر زه کمان نهم انگشتوانه را.
سلطان علاءالدین غوری.
کاشکی انگشتوانه بودمی
تا بزیر زه شده آسودمی
او بدندان راست کردی مر مرا
من ز لعلش بوسه‌ها بربودمی.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
- انگشتوانهٔ تیر؛ زهگیر. ختیعة. مرشقة. (یادداشت مؤلف).
- انگشتوانهٔ تیراندازان؛ ختیعة. (دهار).
||آلتی باشد که خیاطان انگشت در آن کنند. (فرهنگ سروری). انگشتانه. (ناظم الاطباء):
فتاده خود چو انگشتوانهٔ درزی[2]
شکسته تارک و بر وی ز نیزه مانده نشان.
کمال اسماعیل.
یکی ز لشکر موئینه تیغ تیز بکف
سنانش سوزن و انگشتوانه‌اش مغفر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸).
- انگشتوانهٔ درزی؛ مرشقه. (دهار).

انگشته. [اَ گَ تَ / تِ] (اِ) انگشته و مذری و پنج‌انگشت، افزاری که برزگران دانه و کاه را بدان بباد بر دهند تا از هم جدا شود. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۷۷). آلتی باشد از چوب مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته‌شده را بدان بباد دهند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا). چهارشاخ. افشون. هسک. (فرهنگ فارسی معین). اوشین. (ناظم الاطباء):
در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ[3] او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.

---

۱ - بجای کلمهٔ فرانسوی Dactyloscopie انتخاب شده است.
۲ - نل: خیاط.
۳ - نل: انگشبه و به معنی برزیگر صاحب‌ثروت هم ایهام دارد. رجوع به انگشبه و انگشته یا انگِشته شود.

از گواز[1] وتش و انگشتهٔ بهمان [و فلان] تا تیر زین و دبوسی[2] و رکاب کمری.
کسایی (از لغت فرس اسدی).
||انگشتوانه. (آنندراج). و رجوع به انگشتوانه شود.
انگشته. [اَ گُ تَ / تِ] (اِ) برزیگری را گویند که صاحب‌ثروت بود و کارکنان بسیار داشته باشد[3]. ||سوداگر صاحب‌سرمایه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).
انگشته. [اَ گُ تِ] (اِخ) دهی است از بخش اشترینان شهرستان بروجرد با ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
انگشتی. [اَ گُ] (اِ مرکب) قسمی طعام زفت کهاز بلغور و نخود و ماش و لوبیا پزند که توان با انگشت خورد. (یادداشت مؤلف).
انگشتی. [اَ گُ] (اِ) نام گروهی از جانوران ریز. جانوران انگشتی نازا و بدون دهان و شاخک هستند. و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج۱ ص۲۰۶ شود.
انگشتیانه. [اَ گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) پارچه‌ای چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند. (ناظم الاطباء).
انگشد. [اَ گُ] (اِ) انگژد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگژد شود.
انگل. [اَ گَ] (اِ)[4] کسی را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم). کسی که صحبت او مکروه طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام و اصرار نماید. (آنندراج) (از انجمن آرا). مرد ناشناس گستاخ. (ناظم الاطباء). سرخر. موی دماغ. طفیلی. سربار. (یادداشت مؤلف):
دل بغم گفتا که انگل وا شود
غم دلم را دوستداری می‌کند.
ملا محیی (از انجمن آرا) (از آنندراج).
— انگل کسی شدن؛ بار بی‌فائده او گشتن. (یادداشت مؤلف).
||حلقه‌ای که گوی گریبان را در آن اندازند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ سروری). حلقه‌ای که گوی گریبان و تکمهٔ کلاه در آن کنند. (از انجمن آرا) (از آنندراج):
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید هلال
جامهٔ جاه ترا هر سر مه گوی انگل.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
||تکمه و گوی گریبان. (برهان قاطع). و رجوع به انگله، انگول، انگوله، انگیل و انگیله شود.
||گیاه یا حیوانی که تمام یا مدتی از عمرش از موجود زندهٔ دیگری (میزبان) غذا دریافت می‌کند[5]. بسیاری از باکتریهای بیماری‌زا، آغازیان، کرمها، قارچها و حشرات جزو انگلها هستند. (از دایرةالمعارف فارسی).
انگل. [اَ گُ] (اِ)[6] انگشت. و انگولک و انگولک کردن از همین کلمه انگل بمعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف).
— اردشیر درازانگل؛ بهمن پسر اسفندیار بود... و نام او اردشیر بود کی اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را درازدست نیز گویند. و بروایتی درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم. (مجمل التواریخ).
انگلس. [اِ گِ] (اِخ)[7] فریدریک (فریدریش). فیلسوف، عالم اقتصاد و سیاستمدار آلمانی (۱۸۲۰-۱۸۹۵م.) دوست کارل مارکس بود و با وی خانوادهٔ مقدس (۱۸۴۴) و اعلامیهٔ حزب کمونیسم (مانیفست) (۱۸۴۸) را تنظیم کرد. وی پس از مرگ مارکس مجلدات دوم و سوم کتاب سرمایهٔ (کاپیتال) او را نشر داد. (از لاروس).
انگلستان. [اِ گِ لِ] (اِخ)[8] انگلیس. کشور اروپایی دارای ۱۳۰۲۵۰ کیلومتر مربع وسعت و در حدود ۴۲ میلیون نفر جمعیت است که قسمت اعظم بریتانیای کبیر را اشغال کرده است و هستهٔ مرکزی بریتانیا را تشکیل میدهد. انگلستان از شمال به اسکاتلند و از مغرب به ویلز محدود است. سواحل شرقی آن دریای شمال و سواحل جنوبی آن دریای مانش و سواحل غربی اقیانوس اطلس و دریای ایرلند است. دریای مانش و دریای شمال آنرا از اروپا جدا میکنند. ترقی انگلستان مرهون آب و هوای معتدل، سهولت دفاع در مقابل مهاجمات خارجی و سهل‌الوصول بودن از طریق بنادر جنوبی و شرقی و دهانهٔ رودخانه‌های غربی بوده است. قسمتهای جنوبی و جنوب شرقی انگلستان پست و حاصلخیز است. در اراضی پست انگلستان بسیاری از غلات بعمل می‌آید ولی فقط عدهٔ نسبةً کمی از سکنه بزراعت اشتغال دارند و قسمت عمدهٔ مواد غذایی از خارج کشور می‌آید و حیات اقتصادی کشور بر صنایع آن استوار است. بواسطهٔ فراوانی زغال‌سنگ در انگلستان صنایع بسیار ترقی کرده است. صنعتهای پارچه‌بافی و ماشین‌سازی در درجهٔ اول اهمیت است. واردات انگلستان غلات، گوشت، دامهای زنده، کره، لبنیات، قند، پنبه، پشم، فلزات و مواد دیگر است. صادرات آن بیشتر مصنوعات کارخانه‌های آن کشور مانند نخ، پارچه‌های نخی، مصنوعات آهنی و فولادی، اقسام ماشینها، خطوط آهن، کشتی، اتومبیل و غیره است. پایتخت انگلستان لندن و شهرها و بنادر مهم آن عبارت است از بیرمنگام[9]، گلاسگو[10]، لیورپول[11]، منچستر[12]، شفیلد[13]، لیدز[14]، ادینبارو (ادمبورگ)[15]، بریستول[16]، نیوکاسل[17]، برادفورد[18]. حکومت انگلستان، مشروطهٔ سلطنتی و دارای دو مجلس میباشد: مجلس لردها که از اسقفها، دوکها، مارکی‌ها و بارونها تشکیل می‌گردد و ۸۰۱ تن عضو دارد. مجلس عوام ۶۳۰ تن نماینده دارد که با رأی مخفی انتخاب می‌شوند. انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شمالی مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی را تشکیل میدهند. قوهٔ مقننه و حکومت واقعی در دست پارلمان است. قوهٔ مجریه اسماً در دست مقام سلطنت میباشد اما واقعاً در دست دولت است که در مقابل پارلمان مسؤول میباشد. تعلیمات متوسطه و ابتدائی بین ۵ و ۱۵ سال مجانی و اجباری است. انگلستان یازده دانشگاه دارد که قدیمترین و معروفترین آنها دانشگاه آکسفورد و دانشگاه کمبریج است. مذهب رسمی انگلستان پروتستان اسقفی است. قبل از جنگ جهانی دوم مستعمرات انگلستان از همهٔ کشورهای بزرگ دنیا بیشتر بود بطوری که مساحت مستعمرات آن به ۳۶ میلیون کیلومتر مربع بالغ می‌شد و جمعیت آنها در حدود ۴۵۰ میلیون یعنی یک‌چهارم جمعیت کرهٔ ارض بود ولی از سال ۱۹۶۴ ببعد در مستعمرات و تحت‌الحمایه‌های انگلستان در

---

۱ - نل: گر از. (از یادداشت مؤلف).
۲ - نل: دو دستی. (از یادداشت مؤلف).
۳ - انگشت نیز صورتی دیگر از آنست:
بباغ لاله در، دهقان انگشت
بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت. نظامی.
و ممکن است که این کلمه آن کِشت باشد. بمعنی آن زرع. و سروری این شعر را شاهد انگشت بمعنی زغال آورده!! (یادداشت مؤلف).
۴ - انگل = انگله. در کردی hinghil، پستان ماده‌سگ. (از فرهنگ فارسی معین).
5 - Parasite.
۶ - انگل = انگول = انگیل = انگوله = انگیله، زازا engelé قسمت علیای بازو، ماز. ندرانی engel، یونانی aγxálé، زبان سیمری angell بازو، ساق. (از فرهنگ فارسی معین).
7 - Engels, Friedrich.
۸ - در انگلیسی England از نام انگلها، در فرانسوی Angleterre در فارسی انگل + ستان پسوند مکان. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی).
9 - Birmingham.
10 - Glasgow.
11 - Liverpool.
12 - Manchester.
13 - Sheffield.
14 - Leeds.
15 - Edinburgh.
16 - Bristol.
17 - New Castle.
18 - Bradford.

آسیا و نقاط دیگر جهان جنبشهایی بوجود آمد و بسیاری از مستعمرات آزادی و استقلال یافتند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به «انگلیس در هشت قرن پیش» ترجمهٔ عبدالله انصاری، «انگلستان چگونه اداره میشود» ترجمهٔ مصطفوی، «تفوق انگلوساکسون مربوط به چیست» ترجمهٔ علی دشتی، «انگلیسیها در انگلستان» ترجمهٔ احمد فرامرزی، «سرزمین و مردم انگلستان» ترجمهٔ محمد سجادی، «تاریخ بریتانیای کبیر» ترجمهٔ احمد تاج‌بخش و تاریخ آلبر ماله شود.

انگل‌شناس. [اَ گَ شِ] (نف مرکب)[1] (اصطلاح پزشکی) کسی که دربارهٔ موجودات انگل مطالعه و بررسی کند. شخصی که تخصص و تبحر در شناسائی موجودات طفیلی دارد. طفیلی‌شناس. (فرهنگ فارسی معین).

انگل‌شناسی. [اَ گَ شِ] (حامص مرکب)[2] در اصطلاح پزشکی علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرار میدهد. طفیلی‌شناسی. (از فرهنگ فارسی معین).

انگلک. [اَ گُ لَ] (اِ مصغر) مصغر انگل. اَنگُل. انگشت کوچک. رجوع به انگل و انگولک کردن شود.

انگلک کردن. [اَ گُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، با انگشت و دست چیزی را کاویدن. ور رفتن با چیزی با انگشت. (از یادداشتهای مؤلف). ||دخالت کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن). (فرهنگ فارسی معین).

انگلندو. [اَ گَ لَ] (اِ) چوبی باشد مدور و مجوف و دسته‌دار که سنگریزه‌ها در جوف آن ریخته باشند و چون بجنبانند صدایی کند و طفلان را بدان مشغول سازند. (برهان قاطع) (آنندراج).

انگلو. [اَ گَ] (اِخ) طائفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۵).

انگله. [اَ گَ لَ / لِ] (اِ)[3] گوی گریبان. تکمهٔ کلاه. (برهان قاطع). گوی گریبان و کلاه. جوزه گره[4]. (فرهنگ سروری):

وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را
هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد. خاقانی.
چون قدح گیری در ایوان آسمان گوید ترا
مشتری بربسته زلف و برگشاده انگله.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری).

پیکان انگلهٔ کله از تارک کیوان برداشتی. (تاج‌المآثر).

افلاک چیست خاسته گرد سپاه اوست
خورشید چیست انگله‌ای بر کلاه اوست.
؟ (از فرهنگ سروری).

||حلقه‌ای که تکمه و گوی را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). سر عروه. (ابوالفتوح رازی). حلقه‌ای کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند. (غیاث اللغات). بند باشد که بر گریبان پیراهن (و فرجی) و قبا نهند. (صحاح‌الفرس). مادگی مقابل گوی. المک. (یادداشت مؤلف):

زان جامه یاد کن که بپوشی به روز مرگ
کورا نه بادبان و نه گوی و نه انگله.
کسایی (از صحاح الفرس).
من دریده جیب و اندر گردن آن سیمتن
دستها افکنده درهم همچو گوی و انگله.
مسعودسعد.
گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر. سنایی.
از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی انگله دانهٔ دژ خوشاب. خاقانی.

انگلهٔ پیراهن را برای آن عروه گویند که بر طرف باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص۲۷۷).

در انگله‌های زلف مشکینْت
افکنده زمانه گوی دلها.
خلاق‌المعانی (از فرهنگ سروری).
گرانگله چون خاتم آرم بسر انگشت
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد.
نظام قاری (دیوان البسه ص۵۷).
حلقهٔ انگلهٔ جیب بگوش از ازل است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود.
نظام قاری (دیوان ص۶۱).
انگله با گوی صوف موج‌زن در اتصال
حلقه‌ای گویی بگوش موج دریا میکند.
نظام قاری (دیوان ص۵۸).
جفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود
بخیه‌ها جمله در آن باب مثال مسمار.
نظام قاری (دیوان ص۱۲).

||کسی که مکروه‌طبع باشد و مفارقت نکند. انگل. و گران‌انگله در بیت زیر ظاهراً بمعنی سخت ناخوشایند و مکروه‌طبع است:

ای هجر گران‌انگله وقت سفر تست
ای صبر هزیمت‌شده وقت ظفر آمد.
شرف‌الدین (از انجمن آرا)[5].

و رجوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل و انگیله شود.

انگلی. [اَ گَ] (حامص)[6] حالت و چگونگی موجوداتی که زندگی را بطور طفیلی میگذرانند. طفیلی شدن. ||حالت کسانی که در جامعه سربار دیگرانند.

انگلیز. [اِ گِ] (اِخ) انگلیس. رجوع به انگلیس و انگلستان شود.

انگلیس. [اِ گِ] (ص) در تداول (عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) مردم انگلستان. (ناظم الاطباء). شعبه‌ای از نژاد ژرمن ساکن بریتانیای کبیر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انگلیس. [اَ گَ] (اِ) انکلیس. انقلیس. مارماهی. رجوع به انکلیس شود.

انگلیسی. [اِ گِ] (ص نسبی) منسوب به انگلیس. ||اهل انگلستان. ||هر چیز ساخته‌شده در انگلستان. ||زبان مردم انگلستان و ایالات متحدهٔ آمریکا و آن زبانی است هندواروپایی از شعب زبانهای انگلوساکسن و امروزه مهمترین زبان بین‌المللی است.

انگلینه. [اَ گَ نَ / نِ] (اِ) گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر و در طب استعمال میشود و بزبان فرانسوی آنژلیک[7] خوانند. (از ناظم الاطباء). سنبل ختائی. و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۶۵ شود.

انگلیون. [اَ گَ] (اِ) جامهٔ هفت رنگ. (غیاث اللغات). جامهٔ هفت‌رنگ. دیبای هفت‌رنگ. (انجمن آرا) (آنندراج). چون مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و ملون می‌پیچیده‌اند از اینرو آن را نیز انگلیون گفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

پشم است و می‌نمایدت انگلیون
شکر نماید او بتوشبیارش. ناصرخسرو.
کشد بساط چمن ازبرای مجلس شاه
بهر بهاری فرّاش باغ انگلیون.
شمس فخری (از فرهنگ سروری).

||در کشف‌المحجوب گوید که یونانیان هرچیز بسیار خوب و عجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان روم چیزی ساخته‌اند بر مثال رودی عجیب و در هفته دو روز بیماران دارالشفا را به آنجا برند آن رود را نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند و ظاهراً ارغنون باشد و آن سازی است بزرگ و معروف. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از چلپاسه است. (برهان قاطع). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

انگلیون. [اَ گَ] (اِخ)[8] نام کتاب نصاری.

---

1 - Parasitologiste (فرانسوی).
2 - Parasitologie (فرانسوی).
۳ - در فرهنگ فارسی معین اَنگُلَه یا اَنگُلِه است.
۴ - جوزه گره، ظ: انکوژنه. (حاشیهٔ فرهنگ سروری).
۵ - این بیت در فرهنگ سروری برای انگل (کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند) شاهد آمده است.
6 - Parasitisme (فرانسوی).
7 - Angélique.
۸ - شکل مانوی از یونانی euaγélion، مژده، بشارت هم‌ریشهٔ انجیل. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انجیل عیسی. (از برهان قاطع). کتاب ترسایان. (صحاح الفرس):

معجزات و حکمت عیسی بانگلیون در است
او بنوک کلک در سطری ده انگلیون کند.
قطران.

تا دم عیسی چلیپا گر شد اکنون بلبلان
بهر انگلیون سرایدن بترسایی شدند.
سنایی (از فرهنگ سروری).

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز
سرانگلیون و زنار و نماز. مولوی.

||نام کتاب از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشد که آن را از مانی دانند. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). گویند این لغت هرجا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور می‌گردد مراد از آن انجیل است و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته میشود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

به طغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان
بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون.
امیرمعزی (از انجمن آرا).

ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب
صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون.
رشید وطواط (از انجمن آرا).

بدانست که این صحف انگلیون که به اعشار کواکب ملون است و این سراپردهٔ بوقلمون که به انوار ثواقب مزین بی‌راقمی حکیم و صانعی قدیم صورت‌پذیر نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ جعفر شعار ص ۱). و رجوع به انجیل و ارتنگ و مانی شود.

انگم. [اَ گُ] (اِ)[1] صمغ. شَلَم. صمغ در گیلاس، آلبالو، آلو، زردآلو، گوجه و میوه‌های دیگر. (یادداشت مؤلف). صمغ و مادهٔ چسبندهٔ لزجی که از درختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه و گوجه خارج می‌شود و در برابر هوا انجماد می‌یابد. (فرهنگ فارسی معین).

انگنار. [اَ گَ] (اِ) کنگر فرنگی. (فرهنگ فارسی معین). انجنار. حرتشی. (یادداشت مؤلف)[2]. رجوع به کنگر شود.

انگندن. [اَ گَ دَ] (مص) آگندن. پر کردن. (آنندراج). رجوع به آگندن شود.

انگنه. [اَ گَ نِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است که ۵۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگنیدن. [اَ گَ دَ] (مص) آگندن. پر کردن. (آنندراج). رجوع به آگندن شود.

انگوان. [اَ گُ] (اِ) انگدان. حلتیت. (از برهان قاطع) (از آنندراج). و رجوع به انگدان شود.

انگوپا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند کاسنی و هندباء. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء)[3].

انگوت. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش گرمی شهرستان اردبیل است که ۵۶ آبادی و ۱۵۶۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگوتین. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند گاوکوهی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء)[4].

انگور. [اَ] (اِ)[5] میوهٔ رز. میوهٔ مو. این میوه بصورت یک خوشهٔ مرکب از دانه‌هاست که هریک را حبه یا دانهٔ انگور گویند و آنها بشکل کروی، بیضوی، تخم‌مرغی برنگها و به اندازه‌های مختلف‌اند. (فرهنگ فارسی معین). عنب. در خبر است که آدم و حوا اول چیزی که در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش و نشاط افتادند و آخر آنچه خوردند گندم است ناچار درهای غم و غصه بر روی روزگار خود گشادند از اینجاست که گفته‌اند انگور سبب شادی و راحت است و گندم مایهٔ اندوه و محنت. (آنندراج). این میوه از قدیمترین روزگار در ایران وجود داشته و دارای انواع مختلف بوده است چنانکه آذربایجان و قزوین هم اکنون هریک هشتاد نوع انگور دارد[6]. (از یادداشت مؤلف): زمین و آب و هوای فلسطین با تاک کمال موافقت را داشته و دارد و انگور آنجا از جملهٔ میوه‌های نیک و مقبول است. (از قاموس کتاب مقدس):

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و بر دست[7] عصیر.
ابوالمثل (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۲).

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت.
رودکی.

انگور و تاک او نگر و وصف او شنو
وصف تمام گفت زمن بایدت شنید.
بشار مرغزی.

همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک.
لبیبی.

انگور چو ماه است و سیاه است و عجب نیست
زیراکه سیاهی صفت ماهروان است.
منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور.
منوچهری.

تاک رز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

مه گرچه دهد نور به انگور ولکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری[8].
سیدحسن غزنوی.

میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور از سپاهان سیب.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹۳).

زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.
بسحاق.

شراب کهنهٔ ما شیره گشت از واژگون بختی
اگر زینسان بماند هفته‌ای انگور می گردد.
طالب آملی.

اقسام انگور: اَلْفی. انگشتک عروس. انگشت عروس. انگشت عروسان. بیدانه. بیدانهٔ قرمز. جرتی. جفن. جوزه. چفته. حسینی. خایهٔ غلامان. خلیلی. رازقی. ریش‌بابا. زیتونی. اصابع‌العذاری. سرانگشت. سرخک. شانی (شاهانی). صاحبی. طایفی. عسکری. عیون‌البقر. غریب. فخری. کرهرو. گرده شانی. گلین بارماغی. گوری. لعلی. مثقالی. ملاحی (ملایی). موش‌پستان (میش‌پستان). یاقوتی. یزندای (یزندایی).

— انگورپزان: حرارت هوا گاه رسیدن و پختن انگور. گرمی که در هوا پدید آید پختن و رسانیدن انگور را. زمان رسیدن انگور. (یادداشت مؤلف).

— انگورچینی: عمل چیدن انگور. قطف. (از یادداشت مؤلف).

— انگور دادن: بار دادن رز. ثمر دادن تاک:

زکوة مال به در کن که فضلهٔ رز را

---

۱ - فرانسوی gomme.
2 - Artichaut (فرانسوی).
۳ - هزوارش a(n)gôpâ پهلوی kâshnîk بمعنی کاسنی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - هزوارش (a)ngôt(an) پهلوی kâpêt [kâwêd] بمعنی گاو نر کوهی. گاو دشتی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۵ - گیلکی و یرنی و نطنزی ângûr، سمنانی angîrâ، سنگری و سرخه‌ای و لاسگردی و شهمیرزادی ângîr (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فرانسوی: Raisin انگلیسی Grape.
۶ - قدما وقتی که انگور می‌گفتند مطلق، انگور سیاه را اراده می‌کرده‌اند:

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب اوی
هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
بهرامی (یادداشت مؤلف).

۷ - نل: در دست.
۸ - شعرای ما هم بتقلید عرب گاه گیسوی معشوقه را به خوشهٔ انگور تشبیه کرده‌اند لکن ملائم ذوق ایرانیان نیست. (یادداشت مؤلف).

چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور.
سعدی (گلستان).
— انگورکش؛ کشنده و حمل کننده انگور:
از بسکه درین راه از انگور کشانند
این راه رز ایدون چو ره کاهکشان است.
منوچهری.
— انگورکوب؛ آنکه یا آنچه انگور را کوبد:
ندادی اگر شیره انگورکوب
شدی ریشهٔ تاک در زیر چوب.
طغرا (از آنندراج).
— امثال:
انگور از انگور رنگ گیرد. (امثال و حکم دهخدا)؛ هم‌نشین در هم‌نشین اثر گذارد:
نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم
انگور ز انگور برد رنگ و به از به.
منوچهری (امثال و حکم دهخدا).
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور از انگور رنگ و آرنگ. مظفری.
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم
چو انگوری که گیرد رنگ از انگور.
(از امثال و حکم دهخدا).
مکن با بدآموز هرگز درنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ. نظامی.
انگور خوب نصیب شغال (کفتار) می‌شود؛ در جایی که چیزی خوب بدست ناسزاواری افتد گویند. (امثال و حکم دهخدا).
انگور را در چفته می‌خورد (فلان...)؛ از این مثل در ظاهر از مثل تعظیم و تفخیم بعمل آید و در معنی به شغال تشبیه میشود. (از امثال و حکم دهخدا).
انگور نوآورده ترش‌طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
تو انگور خور ز باغ مپرس (بوسه سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست، کمال گفت...).
کمال (از امثال و حکم دهخدا).
||توسعاً، رز. درخت انگور. (یادداشت مؤلف). رز. تاک.کرم. میو. میوانه:
شاخ انگور کهن دخترکان داد بسی.
منوچهری.
و رجوع به رز و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۶۲ شود.
انگور آزوج. [ ] (اِخ) دهی از بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین است که ۳۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بن‌شن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
انگوران. [اَ] (اِ) نام رستنی باشد. (آنندراج).
انگوران. [اَ] (اِخ) دهی از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است که ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و نهر محلی و محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
انگوران. [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۳۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
انگوران. [اَ] (اِخ) دهی از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است که ۴۸۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قشلاجوق و محصول آنجا غلات، و میوه است. این ده مرکز دهستانی بهمین نام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
انگوران. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است که ۷۵ آبادی و در حدود ۲۱هزار تن سکنه دارد. مرکز دهستان انگوران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
انگوربا. [اَ] (اِ مرکب) آش انگور: شیخ شادی را فرمودند سر دیگ را گشای. شیخ شادی نظر کرد. آن تتماج انگوربا شده بود. (انیس‌الطالبین بخاری).
انگور جنگلی. [اَ رِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هزارجشان. نخوش. امباسلوقی. ماله‌غوره. بوداوه. دیورز. کرمة البیضاء[1]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هزارجشان شود.
انگورخوار. [اَ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) ظربان و آن حیوانی است چون گربه، بدبوی. (دهار). طرباء. شفاره. مفرق النعم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ظربان و طرباء شود.
انگورخواره. [اَ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ظربان. (زمخشری). و رجوع به انگورخوار شود.
انگورد. [اَ] (اِخ) دهی از بخش تکاب شهرستان مراغه است که ۴۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
انگوردان. [اَ] (اِ مرکب) آلتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می‌فشارند. (فرهنگ فارسی معین).
انگورستان. [اَ رِ] (اِ مرکب) موستان. (فرهنگ فارسی معین).
انگور شغال. [اَ شَ] (اِ مرکب) عنب‌الثعلب. صاحب تحفه عنب‌الثعلب را سگ‌انگور آورده. و رجوع به عنب‌الثعلب و سگ انگور و انگورک‌توره شود.
انگور فرنگی. [اَ رِ فَ رَ] (ص نسبی، اِ مرکب)[2] بصورت درختچه‌های کوچک خاردار و میوه‌های گوناگون شبیه به انگور مانند انگور فرنگی درشت[3] و انگور فرنگی قرمز[4] و نرگس درختی[5] دیده می‌شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۹). گالش‌انگور. رجوع به گالش انگور شود.
انگورک. [اَ رَ] (اِ مرکب) مردمک دیده. (انجمن آرا) (آنندراج). سیاهی چشم. (یادداشت مؤلف):
انگورک چشم ماست خالت گویی
کز عین سواد مردم دیده فتاد.
مولوی (از آنندراج)[6].
||بثوری که از انصباب مواد عفنه در بدن پیدا می‌شود. (آنندراج):
پیش آنکس که برد نشئه ز بول نمکی
دختر رز بود انگورکی و آتشکی.
اشرف (از آنندراج).
||نوعی از عنکبوت را نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). قسمی رتیل. (یادداشت مؤلف).
انگورک توره. [اَ رَ / رِ] (اِ مرکب)[7] تاجریزی. عنب‌الثعلب. سگ‌انگور. روباه‌تربک. رویا. اورنج. حب‌الفنا. ربرق. لما. رزه. ثلثان. اولنج. فنا. بارج. طولیدون. (یادداشت مؤلف). و رجوع به طولیدون و بارج و ثلثان و تاجریزی شود.
انگور کولی. [اَ رِ کَ] (اِ مرکب) کشمش کولی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشمش کولی شود.
انگور مثقالی. [اَ رِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از انگور که دانه‌اش بقدر مثقال بود. (بهار عجم):
خواجه اکنون خوش علف نبود که خوردی چون تفنگ
دانهٔ انگور مثقالی که در قنداق بود.
راضی (از بهارعجم).
بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.
بسحاق (از آنندراج).
انگوره. [اَ رَ / رِ] (اِخ) انگوریه (شهر):
ز انگوره کردند یاور طلب
بیامد مدد نیزشان از حلب.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).
و نیز رجوع به انگوره‌ای شود.
انگوره‌ای. [اَ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب به انگوره. انگوری:

---

1 - Vigne sauvage (فرانسوی).
2 - Saxifragacées.
3 - Grossulariées.
4 - Ribes. 5 - Philadelphus.
۶ - در برگه یادداشتی به شمس‌الدین سرایی و در انجمن آرا به شمس شیرازی نسبت داده شده.
۷ - از انگور [= عنب] + ک (تصغیر) + توره [= شغال] (از یادداشت مؤلف).

بصوف از آن جهت انگوره‌ای لقب کردند
که‌گه گهی‌لکه بر وی ز بادهٔ عنبیست.
نظام قاری (دیوان ص ۴۹).
رجوع به انگوره و انگوری شود.
انگوری. [اَ] (ص نسبی) منسوب به شهر انگوریه (آنکارا) که امروز پایتخت ترکیه است و آنقره یا آنکارا نامیده می‌شود.
انگوریه. [اَ ری یَ] (اِخ) یا انقره یا آنکورا (امروزه آنکارا گفته می‌شود) پایتخت فعلی ترکیه، واقع در آناطولی مرکزی، این شهر از زمان حتی‌ها (قومی قدیم که در هزارهٔ دوم قبل از میلاد بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند) اهمیت داشت. در دورهٔ رومیها کرسی ایالتی شد. خسرو پرویز ساسانی آن را گرفت (سال ۶۲۰ م.). هارون الرشید و معتصم خلفای عباسی آن را محاصره و تاراج کردند. در این شهر امیر تیمور، بایزید اول، سلطان عثمانی را مغلوب و دستگیر کرد (۱۴۰۲ م.). در ۱۹۲۳ پایتخت ترکیه شد. (از دایرةالمعارف فارسی). شال‌انگوری شالی بوده که در این شهر بافته میشد. (فرهنگ فارسی معین). و انگوری نام جنسی است از شال که آن را از شهر انگوری که‌از بلاد آناطولی است از پشم بز می‌بافند و پوشش می‌نمایند و آن را شال‌انگوری گویند. (انجمن آرا). و رجوع به انقره و انگوره و انگوری شود.
انگوزا کما. [اَ کِ] (اِ مرکب) انگدان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگدان شود.
انگوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.
— انگوزه در قند خوردن؛ کنایه از بازی و فریب خوردن. (آنندراج):
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فراوان خورده بود انگوزه در قند.
خسرو (از آنندراج).
انگوژان. [اَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان سنندج است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
انگوژد. [اَ زَ] (اِ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.
انگوژه. [اَ زَ / زِ] (اِ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.
انگوشیدن. [اَ دَ] (مص) در آغوش کشیدن و معانقه نمودن. (آنندراج).
انگول. [اَ] (اِ) انگشت. و رجوع به انگل و انگولک و انگولک کردن شود. ||حلقه‌ای که گوی‌گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند. ||گوی گریبان و تکمهٔ کلاه. (برهان قاطع). و رجوع به انگل شود.
انگولک کردن. [اَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، کاویدن به انگشتان. ور رفتن با چیزی با انگشت. سودن پیوستهٔ انگشتان بدو: دیگر چشمت را انگولک مکن تا خوب شود. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگلک و انگلک کردن و انگل و انگول شود.
انگوله. [اَ لَ / لِ] (اِ) گوی گریبان و تکمهٔ کلاه. ||حلقه‌ای که تکمه از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). و رجوع به انگل و انگول شود.
انگوم. [اَ] (اِ) انگم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگم شود.
انگوین. [اَ گُ] (اِ) انگبین: العسل؛ انگوین توشه دادن و به انگوین پروردن. (تاج المصادر بیهقی).
انگه. [اِ گَ] (ترکی، اِ)[1] زنی که همراه عروس به خانهٔ شوهر رود و او را به حجلهٔ عروسی برد. زن‌برادر. ||دایهٔ خاتون. (فرهنگ فارسی معین).
انگه. [ ] (اِخ) دهی از بخش طالقان شهرستان تهران است که ۱۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و لوبیاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
انگهران. [اَ گُ هَ] (اِخ) دهی از بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
انگه رود. [اَ گِ] (اِخ) دهی از بخش نور شهرستان آمل است که ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
انگیان. [اَ گُ] (اِ) انگدان. درخت حلتیت. (برهان قاطع). رجوع به انگدان شود.
انگیختن. [اَ تَ] (مص) جنباندن از جای. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبانیدن. (انجمن آرا). برجهانیدن. (آنندراج). بلند ساختن. برکشیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به حرکت درآوردن:
تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد
آخر ز پس‌اندر بهزیمت بگریزد. منوچهری.
عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره زر مغربی ریختند. نظامی.
اشقر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو باد روان. نظامی.
— انگیختن گرد؛ برآوردن و بلند کردن آن. پیا کردن‌گرد:
بهر گوشه‌ای درهم آویختند
ز روی زمین گرد انگیختند. فردوسی.
باران دوصدساله فرونشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای.
(از کلیله و دمنه).
بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که جز طین اصفر نینگیخت گرد. نظامی.
و رجوع به گرد انگیختن شود.
— انگیختن لشکر؛ گرد کردن. فراهم کردن و آماده کردن آن. (از یادداشت مؤلف). گرد آوردن و به حرکت درآوردن لشکر:
یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو و مردم برآمیختن. فردوسی.
تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر، چشم خصم
صدهزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از بکا.
خاقانی.
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.
حافظ.
و رجوع به لشکر انگیختن و لشکرانگیز شود.
||تحریک کردن. (ناظم الاطباء). برشورانیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واداشتن. وادار کردن. برافژولیدن. ورغلانیدن. آغالیدن. تحریض و ترغیب کردن. تهییج. (یادداشت مؤلف):
چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هر سویی مهتران. فردوسی.
آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴).
این دوچیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.
سعدی (گلستان).
||بپا داشتن. سرپا داشتن. افهاض. (یادداشت مؤلف). بپا کردن: آلتونتاش... ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند وگرنه بسیار بلا انگیزدی برما. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ۳۱۹). هرچند بدرگاه نیامد اما باری با مخالف یکی نشود و شری نینگیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰).
چون شد انگیخته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند. نظامی.
من اینک زنده او با یار دیگر
ز مهر انگیخته بازار دیگر. نظامی.
طویله زدند آخر انگیختند
بسر آخران بر علف ریختند. نظامی.
بفرمان او سنگها ریختند
وزان سنگ بنیادی انگیختند. ؟
— انگیختن حجت؛ اقامه کردن دلیل. حجت آوردن:

---
1 - انگه = ینکه. ینگه. (از فرهنگ فارسی معین).

چو بر هستی تو من سست‌رای
بسی حجت انگیختم دلگشای. نظامی.
بسی حجت انگیخت رایش درست
که تا دورشان کرد از آن رای سست. نظامی.
حق‌تعالی به این آیه حجت انگیخت بر کافران. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).
— انگیختن شور؛ برپا کردن شور:
ای بسا شورا کز آن زلفکان انگیختی
گر نترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.
منوچهری.
نیکوست بچشم من، در مستی و هشیاری
خوبست بطبع من، در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.
منوچهری (از یادداشت مؤلف).
||انشا کردن. (شرفنامهٔ منیری). ایجاد ساختن. (آنندراج). ابداع کردن. تولید کردن. ایلاد. ایراث. (یادداشت مؤلف):
سرانشان بشمشیر برکرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.
فردوسی.
جالینوس گفت که این میوه (مشمش = زردآلو) زود فساد انگیزد... و خونی بد انگیزد و مشمش تر خلطی عفن انگیزد... و باد انگیزد. (الابنیة عن حقایق الادویة).
گردی بر آبی بیخته، زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاک آویخته مانند سعدالاخبیه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۱).
شراب ممزوج و مروق باد در شکم انگیزد و درد بندها آرد. (نوروزنامه). شراب خرمایی راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد. (نوروزنامه). شراب مویزی... آنچه تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بدگوارد و سودا انگیزد و باد در شکم افکند. (نوروزنامه). شراب خرمایی غلیظ و بدگوار است و راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد. (نوروزنامه).
تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر
می‌خوه ز بتان ختن و تبت و قرقیز. سوزنی.
او را چند تفسیر است تفسیر کبیرش سی مجلد... و این جمله از حفظ املا کرده است و معانی انگیخته قوی. (تاریخ بیهق).
آفتابی شو ز خاک‌انگیز زر
زی عطارد زر جوزایی فرست. خاقانی.
تکش با تلاوش درآویخته
چنین رودی از هردو انگیخته. نظامی.
از چمن انگیخته گل رنگ‌رنگ
وز شکر آمیخته می تنگ‌تنگ. نظامی.
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن. جامی.
— انگیختن خروش؛ برآوردن فریاد. فغان برکردن:
چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر. نظامی.
— انگیختن طرب؛ آوردن طرب. به نشاط آوردن. نشاطی کردن:
قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکّر ریختی.
مولوی (یادداشت مؤلف).
و رجوع به طرب‌انگیز شود.
— انگیختن فتنه؛ تولید کردن و بپا کردن فتنه:
می چو آتش بر آتشت ریزد
می‌ندانی چه فتنه انگیزد. اوحدی.
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز.
حافظ.
و رجوع به فتنه انگیختن شود.
— انگیختن نیرنگ؛ نیرنگ ساختن:
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
که ما درنیابیم از آن پرده راز. نظامی.
||پیدا ساختن. افشا کردن[1]. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). پیدا کردن. (هفت قلزم). ||بعث کردن. بعث. (یادداشت مؤلف). دوباره زنده کردن در رستاخیز:
هرکه را بخت یارمند بود
گو بشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.
دم صور بشناس و انگیختن
روانها به تنها برآمیختن. اسدی.
ز من به جد شبیر و شیر درود رسان
به حشر با شبر انگیز و با شبیر مرا. سوزنی.
خون جگر با سخن آمیختم
آتش از آب جگر انگیختم. نظامی.
— روز انگیختن؛ روز قیامت:
ز یزدان و از روز انگیختن
بیندیش و بس کن ز خون ریختن.
(گرشاسب‌نامه).
||افروختن. روشن کردن:
تو همچو مست سرکشی افکنده در دل مفرشی
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگیخته.
عطار.
||آویختن. نصب کردن:
طلسمی مسین در وی انگیخته
بگردن درش طبلی آویخته. نظامی.
||نقش برجسته پدید آوردن. نقش مجسمه مانند ساختن. پیکر ساختن. نقش کردن. تصویر کردن. (یادداشت مؤلف). کشیدن. (شرفنامهٔ منیری):
حکم تو برقص‌رقص خورشید
انگیخته سایه‌های جانور.
ناصرخسرو.
نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد. (کلیله و دمنه).
پشت بنمودی و خونها راندی از مژگان مرا
تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی.
خاقانی.
ز روی و ز مس قالبی ریخته
وز آن، صورت اسبی انگیخته. نظامی.
چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته. نظامی.
دو قرن از سر هیکل انگیخته
بر او لاجورد و زر آمیخته. نظامی.
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه. حافظ.
از آن جمله از نهصدوهفده کوکب چهل‌وهشت صورت انگیخته‌اند. (نفایس الفنون). ||فرستادن. روانه کردن:
نشستنگه آمل گزید از جهان
بهر کشور انگیخت کارآگهان.
(گرشاسب‌نامه).
منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست. مولوی.
||دور کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرا). ||دور شدن. ||پیدا شدن. (ناظم الاطباء). پدید آمدن:
بگل بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله انگیخته مشک و می. فردوسی.
از بس که سرشک لاله‌گون ریخت
لاله ز کنار گورش انگیخت. نظامی.
— ترکیب‌ها:
آتش انگیختن. برانگیختن. بلا انگیختن. بنیاد انگیختن. خواهش انگیختن. حجت انگیختن. خروش انگیختن. رستخیز انگیختن. سخن انگیختن. شر انگیختن. شور انگیختن. صورت انگیختن. طرب انگیختن. عزیمت انگیختن. غوغا انگیختن. فساد انگیختن. فتنه انگیختن. گرد انگیختن. لشکر انگیختن. معانی انگیختن. نقش انگیختن.

انگیخته. [اَ تَ / تِ] (ن مف) جنبانیده. (آنندراج). ||بلندشده. (ناظم الاطباء). افراخته شده. (ناظم الاطباء). بر پا شده: پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او. سعدی (گلستان).
— انگیخته کردن؛ برپا کردن: قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی کند انگیخته بس‌بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۸).
||تحریک‌شده. (ناظم الاطباء). برشورانیده. شورانیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مبعوث.

---

۱ - در شرفنامه بجای «افشا کردن» «انشا کردن» است و گمان میرود همین صحیح باشد و در برهان و متونی که از آن نقل شده تصحیف شده باشد. رجوع به انگیختن؛ انشا کردن شود.

(یادداشت مؤلف). ||جهانیده. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||برجسته. (یادداشت مؤلف). برآمده. برجسته. مجسمه مانند: نقاش چابک‌دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید و سطح باشد و دیگری مسطح نماید و انگیخته باشد. (کلیله و دمنه). تماثیل جمع تمثال باشد و هو تفعال من المثال والمثل مراد صورت انگیخته است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۳۵۷). ||بعث. بث. (از آنندراج).

انگیدن. [اَ دَ] (مص) آگندن. پر کردن. (آنندراج).

انگیر. [اَ] (اِ)[1] انگور. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به انگور شود.

انگیز. [اَ] (اِ) ریشهٔ فعل انگیزیدن. آنچه باعث انگیزش و تحریک باشد. محرک. انگیزه. (فرهنگ فارسی معین): گمان می‌برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد. (انوار سهیلی از فرهنگ فارسی معین).

آنکه می‌کشت مرا غمزهٔ خونریز تو بود
گرچه او کشت ولیکن همه انگیز تو بود. ؟

||نوعی از ناز غریبه که شهوت را برانگیزد. (آنندراج):

ز اندام ایاز شوخ خونریز
مقشر می‌کند بادام انگیز.
زلالی (از آنندراج).

||برانگیخته. بلندساخته. برخیزانیده. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||حرکت قوت شهویه. (آنندراج) (انجمن آرا). ||در ترکیب بجای نعت فاعلی (انگیزنده) می‌نشیند: آتش‌انگیز، آرزوانگیز، آشوب‌انگیز، ابرانگیز (جنگل ابرانگیز)، اسرارانگیز، اسف‌انگیز، اشتهاانگیز، بادانگیز (نفاخ)، بارانگیز، بهجت‌نگیز، بیم‌انگیز، تب‌انگیز، ترس‌انگیز، حزن‌انگیز، حدانگیز، حسرت‌انگیز، حیرت‌انگیز، خاطرانگیز، خشم‌انگیز، خصومت‌انگیز، خیال‌انگیز، دشمن‌انگیز، دل‌انگیز، دوست‌انگیز (که بود از پدر دوست‌انگیزتر. نظامی)، دولت‌انگیز، دهشت‌انگیز، راحت‌انگیز، رأفت‌انگیز، رشک‌انگیز، رعب‌انگیز[2]، رغبت‌انگیز، رقت‌انگیز، روح‌انگیز، رونق‌انگیز، سپاه‌انگیز، سرعت‌انگیز، سرورانگیز، شادی‌انگیز، شب‌انگیز، شرانگیز، شرم‌انگیز، شفقت‌انگیز، شکارانگیز، شگفت‌انگیز، شماتت‌انگیز، شورانگیز، شهوت‌انگیز، طرب‌انگیز، عبرت‌انگیز، عشق‌انگیز، غبارانگیز، غضب‌انگیز، غم‌انگیز، فرح‌انگیز[3]، فسادانگیز، گردانگیز، غیرت‌انگیز، فتنه‌انگیز، گمان‌انگیز، لشکرانگیز، مسرت‌انگیز، ملال‌انگیز، ملالت‌انگیز، ملامت‌انگیز، ملک‌انگیز، مهرانگیز، نخچیرانگیز، نخوت‌انگیز، نشاط‌انگیز، نفخ‌انگیز، نفرت‌انگیز، وحشت‌انگیز، وهم‌انگیز، هراس‌انگیز، هول‌انگیز، هیجان‌انگیز. رجوع به همین کلمات در جای خود شود.

انگیز. [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان سراب است که ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگیزاندن. [اَ دَ] (مص) انگیزانیدن. متعدی انگیختن است. رجوع به انگیزانیدن و انگیختن شود.

انگیزاننده. [اَ نَ دَ / دِ] (نف) مهیج. (یادداشت مؤلف). محرک. محرض.

انگیزانیدن. [اَ دَ] (مص) انگیختن.
— برانگیزانیدن؛ برانگیختن. رجوع به انگیختن و انگیز و برانگیختن شود.

انگیزش. [اَ زِ] (امص از انگیزیدن و انگیختن) تحریک. ترغیب. تحریض. ||هیجان. (ناظم الاطباء). ||بعث. نشور. قیامت. حشر. نشر. رستاخیز. (یادداشت مؤلف):

ره دینش آنست کز هر گناه
بتابی و فرمانش داری نگاه...
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون پیول صراطت[4] گذار.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۰۲).

||طبع. طبیعت. (یادداشت مؤلف):

ز انگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل‌کار است و آن نخلبند.
ناصرخسرو.

||تاخت و تاز. (از حاشیهٔ شرفنامهٔ چ وحید ص ۴۱۲):

به انگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود.
نظامی (شرفنامه ص ۴۱۲).

||برپا داشتن. برپا ساختن:

به انگیزش فتنه آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد.
؟ (از یادداشت مؤلف).

— انگیزش کردن؛ تحریک کردن. وادار کردن: ابویزید خالدبن محمدبن یحیی بندار کرمان بود و نامه همی‌نبشت سوی مقتدر اندر حدیث سیستان و او را اندر آن باب انگیزش محمدبن حمدان برنده (؟) همی کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۲-۳۰۳).

— انگیزش‌گر؛ محرک. (یادداشت مؤلف).

انگیز کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) انگیختن. (یادداشت مؤلف):

نفس را بعذرم چو انگیز کرد
چو آذرفزا آتشم تیز کرد. رودکی.

||قصد کردن: امیر چوپان بنا بر دفع ملالت پادشاه انگیز شکار کرد و در شکار نیز قطعاً پادشاه را خوشدل و خندان یافت. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی ص ۱۱۸ از یادداشت مؤلف).

وه که باز آن سنگدل عاشق‌کشی انگیز کرد
چرخ تیر غمزهٔ او را بخونم تیز کرد.
ریاضی سمرقندی (از فرهنگ شعوری).

انگیزنده. [اَ زَ دَ / دِ] (نف از انگیزیدن، انگیختن) تحریک کننده. محرک.

انگیزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) سبب و باعث چیزها. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). موجب. علت. (ناظم الاطباء).

انگیزیدن. [اَ دَ] (مص)[5] انگیختن. رجوع به انگیختن شود.

انگیس. [اَ] (اِ) شکلی از اشکال رمل. (ناظم الاطباء).

انگیسان. [اَ] (اِ) انگبان. (ناظم الاطباء).

انگیش. [ ] (اِ) ظاهراً بمعنی انگشت است. (یادداشت مؤلف):

گر ز حسد قاصدی [حاسدی؟] به وهم بخواهد
تا بنهد بر کمال تو سر انگیش
محو شود در جهان چون نقش مخیل
هرچه تصور کند خیال بداندیش.
سیف اسفرنگی (از یادداشت مؤلف).

انگیل. [اَ] (اِ) گوی گریبان. تکمه. ||حلقه‌ای که گوی گریبان و تکمه را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). ||کسی که مکروه‌طبع باشد و مفارقت نکند. (فرهنگ سروری). انگل. و رجوع به انگل شود.

انگیل. [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگیله. [اَ لَ / لِ] (اِ) انگله. انگول. انگوله:

هرآن انگلهٔ زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

و رجوع به انگل و انگله شود.

انگینار. [اَ] (اِ) کنگر فرنگی. انگنار. (از فرهنگ فارسی معین).

انگیون. [اَ] (اِ) قطعه‌ای از ابریشم رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

انلی. [اِ نِ] (اِ) نوعی ارزن. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

انم. [اَ نَ‌م‌م] (ع ن تف) کسی که بیشتر

---

۱ - لهجهٔ محلی سبزوار است.
۲ - رجوع به رعب شود.
۳ - رجوع به فرح شود.
۴ - ن‌ل: طراطش، بپول چنبود.
۵ - در پهلوی hangēzītan. (از فرهنگ فارسی معین).

سخن‌چینی و تمامی کند. رسوا کننده‌تر. (ناظم الاطباء). پرده‌درتر. نمام‌تر.
— امثال:
انم من التراب.
انم من جرس.
انم من جلجل.
انم من جوز فی جوالق.
انم من ذکاء.
انم من زجاجة علی ما فیها.
انم من صبح.

انما. [اِنْ نَ / اَنْ نَ] (ع حرف مرکب) مرکب است از ان، یکی از حروف مشبهة بالفعل و مای کافّه. این دو کلمه را در حصر استعمال میکنند بمعنی فقط، تنها، بس، این است و جز این نیست: قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد. (قرآن ۱۰۸/۲۱). در مغنی ضمن بحث در «ما»ی کافة آمده: جماعتی از اصولیین و بیانیین گمان برده‌اند که انما مرکب از مای کافه و ان نافیه است و همین است علت اینکه انما معنی حصر افاده میکند. گویند این بدانجهت است که إنَّ برای اثبات است و ما برای نفی پس اثبات و نفی روا نباشد بر سر یک چیز درآیند زیرا موجب تناقض میگردد و نیز روا نباشد که بگوئیم نفی متوجه چیزی است که پس از آن ذکر شده است زیرا این به اتفاق همه خلاف واقع است پس ناچار باید بگوییم که نفی متوجه چیزی است که ذکر نشده و اثبات متوجه چیزی است که ذکر شده و همین مفید معنی حصر است. نحویین این گفته را مبتنی بر دو مقدمهٔ باطل میدانند (در مغنی آن دو مقدمهٔ باطل را به تفصیل شرح داده است). ابوحیان گوید در علم نحو به ثبوت رسیده است که مای داخل بر انَّ و اخوات انَّ مای کافه است و انَّ را از عمل بازمیدارد ولی حصر از آن فهمیده نمیشود بلکه حصر از سیاق کلام مستفاد میگردد. برای تفصیل این مطلب به مغنی در مبحث «ما» و به حاشیهٔ شمنی بر مغنی مراجعه شود.

انماء. [اَ نِمْ ما] (ع اِ) جِ نَمّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن‌چین. (آنندراج). رجوع به نم شود.

انماء. [اِ] (ع مص) گوالیدن. گوالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون کردن. (آنندراج). ||فاش کردن حدیث را بطرز سخن‌چینی. ||تیر انداختن بر شکار بطوری که بگریزد و بمیرد. حدیث: کل ما اصمیت ودع ما انمیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشته شدن شکار دور از نظر شکارچی. (از آنندراج).

انمار. [اَ] (ع اِ) خطهای پای گاو دشتی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||جِ نَمِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلنگان. (غیاث اللغات).

انمار. [اِ] (ع مص) آب گوارد (گوارا) و ساده یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب خوشگوار و شیرین یافتن. (آنندراج). به آب پاکیزه و روشن رسیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

انماس. [اِنْ نِ] (ع مص) پنهان شدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

انماس. [اِ] (ع مص) فتنه انگیختن میان مردم و بدی افکندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

انماش. [اِ] (ع مص) سخن چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||افساد کردن: انمش بینهم؛ ای افسد. (از المنجد).

انماص. [اِ] (ع مص) رویدن گرفتن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انماط. [اَ] (ع اِ) جِ نَمَط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمها. نوعها. شکلها. طرزها. گونه‌ها. روش‌ها. ||ابره، هر فرش که باشد و نوعی از گستردنی نگارین. (آنندراج): باغات چهارگانه... مبسوط به انواع انماط عبقری. و معطر به روایح اسفاط عنبری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||جامهٔ پشمین که بر هودج افکنند. (آنندراج).

انماطی. [اَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به نمط. (منتهی الارب). منسوب است به انماط که بمعنی خرید و فروش فرش است. (الانساب سمعانی).

انماق. [اِ] (ع مص) خرمای بی‌دانه آوردن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج).

انمال. [اَ] (ع اِ) جِ نَمِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نمل شود.

انمال. [اِ] (ع مص) نمامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). منمل نعت است از آن. (آنندراج).

انمجاج. [اِ مِ] (ع مص) چکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترشش: انمجت نقط من القلم؛ ای ترششت. (از ناظم الاطباء). پاشیده شدن مداد از قلم. (تاج المصادر بیهقی). چکیدن مداد از قلم. (آنندراج).

انمحاء. [اِ مِ] (ع مص) پاک گردیدن. (منتهی الارب). سترده شدن. ستوده شدن. سوده شدن و پاک گردیدن. (آنندراج). محو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مجمل‌اللغة). پاک گردیدن. (ناظم الاطباء). زدوده شدن.

انمحاص. [اِ مِ] (ع مص) برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. ||درگذشتن چیزی و فوت شدن آن. ||فرونشستن آماس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انمحاق. [اِ مِ] (ع مص) کاهیده شدن. (آنندراج). نیست شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دیده نشدن هلال در آخر ماه. (از اقرب الموارد).

انمذاق. [اِ مِ] (ع مص) آمیخته گردیدن شیر با آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

انمر. [اَ مَ] (ع ص) آنچه در آن خجکهای سیاه و سپید باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آلاپلنگی. (یادداشت مؤلف). پلنگ‌رنگ. پلنگی‌رنگ. اسب پلنگ رنگ. (مهذب الاسماء)؛ سحاب انمر؛ ابر پیسه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

انمر. [اَ مُ] (ع اِ) جِ نَمِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پلنگها. (آنندراج).

انمراع. [اِ مِ] (ع مص) در زمین رفتن و سیر کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): انمرع فی البلاد؛ در زمین رفت و سیر کرد. (منتهی الارب).

انمس. [اَ مَ] (ع ص) تیره. ج، نُمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انمساخ. [اِ مِ] (ع مص) لاغر شدن. ضمور. (منتهی الارب). لاغری عضلهٔ ساق. (از ناظم الاطباء). یکره فی‌الفرس انمساخ حماته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمش. [اَ مَ] (ع ص) از رنگهای اسب است. اگر رنگ اشیم با سپیدی متعادل گردد و نقطه‌های کوچکی از هردو رنگ در آن پدید آید انمش نامیده میشود. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۸).

انمشاش. [اِ مِ] (ع مص) دریافتن و حاصل کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انمص. [اَ مَ] (ع ص) مرد کم‌موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک‌موی ابرو. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی ابرویش باریک باشد. (مهذب الاسماء).

انمصاع. [اِ مِ] (ع مص) رفتن در زمین. ||راست کردن خر، گوش خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انمصة. [اَ مِ صَ] (ع اِ) جِ نُماص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ماهها. (از آنندراج). شهور یعنی ماهها. (از اقرب الموارد). رجوع به نماص شود.

انمعاط. [اِ مِ] (ع مص) پی‌درپی افتادن موی از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌موی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ریختن موی. (از اقرب الموارد).

انملات. [اَ مُ] (ع اِ) جِ انملة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرانگشت. اعراب این کلمه مانند اعراب انملة مفرد آنست. رجوع به انملة شود.

انملاز. [اِ مِ] (ع مص) رستن از کار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رهیدن. ||فوت شدن از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انملاس. [اِ مِ] (ع مص) نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نسو شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فوت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رها گردیدن از کار. (ناظم الاطباء). رهیدن. بازگشتن از کاری. (آنندراج) (منتهی الارب).

انملاص. [اِ مِ] (ع مص) رستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فوت شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). غایب شدن و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء).

انملاع. [اِ مِ] (ع مص) تیز و سبک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زود دررفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انملاق. [اِ مِ] (ع مص) نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هموار شدن. (غیاث اللغات). نسو شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دوستی و چاپلوسی و لطف نمودن. (غیاث اللغات). ||خلاص یافتن. (غیاث اللغات). ||گم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گم شدن و غایب و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

انملال. [اِ مِ] (ع مص) کشیده شدن و برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انملة. (ع اِ) بهر سه حرکات همزه و میم که مجموعاً نه لغت میشود بمعنی سرانگشت. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (آنندراج). سرانگشتان. (مهذب الاسماء). هر انگشت که بر آن ناخن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ناخن و چنگل. (ناظم الاطباء). ج، انامل و انملات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمودج. [اُ دَ] (معرب، اِ) انموذج. معرب نمونه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به انموذج شود.

انموذج. [اُ ذَ] (معرب، اِ) نمونه و نمودار. (آنندراج). نمونه. (منتهی الارب). نمودار. (بحر الجواهر). در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود. باید دانست که صاحب قاموس نموذج را بدون الف و فتح نون معرب نمونه نوشته است و انموذج را که با الف است خطا گفته. لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبرهٔ دیگر معلوم شد که انموذج بزیادت الف صحیح است. چرا که رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است و هر دو شارح مفتاح انموذج را که با الف است صواب دانسته معرب نموده گفته‌اند نه معرب نمونه بدلیل اینکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد. چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شده صیغه اسم مفعول است نه ماضی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

یا بقعة هی دارالخلد او خلقت
انموذجاً لنعیم دائم فیها.
ابوالفضل جرفاذقانی.

انمهلال. [اِ مِ] (ع مص) معتدل و راست ایستادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). افراشته شدن و راست شدن و معتدل شدن. (ناظم الاطباء). ||آرامیدن. (منتهی الارب). آرمیدن. (ناظم الاطباء). ||سست شدن. (از اقرب الموارد). ||(حامص) سستی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سستی و ناتوانی. ||آسودگی و اطمینان. ||غفلت. (ناظم الاطباء).

انمی. [اَ نِ] (از یونانی، اِ) بیماری کم‌خونی که فقرالدم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

انمی. [اُ می ی] (ع اِ) توشک و نهالی آگنده بکاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انمی. [اَ ما] (ع نتف) نامی‌تر.

انمیاث. [اِ] (ع مص) آمیخته شدن. ||در آب سوده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گداخته شدن چیزی در آب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انمیار. [اِ] (ع مص) برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیفتیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اریختن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمیاز. [اِ] (ع مص) جدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انمیاع. [اِ] (ع مص) گداختن روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حل شدن و آب شدن. ذوب شدن. (از اقرب الموارد): و کان لینا سریع التفتت و الانمیاع. (ابن‌البیطار).

انمیاق. [اِ] (ع مص) هلاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

انن. [اَ نَ] (ع اِ) مرغی است مانند کبوتر که بانگ [آواز] اوه اوه [اَ هَ اَ هَ] کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آوازهٔ اُوّاه کند. (ناظم الاطباء).

اننا. [اِنْ نَ] (ع) مرکب از ان، یکی از حروف مشبهة بالفعل و نا، ضمیر متکلم مع‌الغیر. بدرستیکه ما. همانا ما.

انو. [اِنْوْ] (ع اِ) هنگام. (مهذب الاسماء). زمان. (ناظم الاطباء). ||ساعتی از شب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||قسمتی از زمان مانند یکساعت گویند: مضی انو من اللیل. (ناظم الاطباء). ج، آناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||نیمهٔ شب یا قریب به آن. (از اقرب الموارد).

انوا. [اَنْ] (از عربی، اِ) انواء:

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار
ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا.
مسعودسعد.

شکوفه‌ها همه انوای باغ گردون است
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما.
مسعودسعد.

مسایل انهار و مسایح امطار معابر سیحون بفضول انوا و سیول انداد پر کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به انواء شود.

انواء. [اَنْ] (ع اِ) ج نَوء، منزلهای ماه. (مهذب الاسماء). ستارهٔ مایل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست‌وهشت. (آنندراج). مجادیح السماء، انواء آسمان و نوء غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن. (منتهی الارب): و توالت الانواء فیها [فی مرسی جزیرة خالطة] و نحن ننتظر فرجاً من الله تعالی. (ابن جبیر). منازل را انوائی است که علماء درآن اختلاف دارند و ما در اینجا ملخص آنچه را که ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن اسحاق زجاجی در کتاب خود درباره انواء آورده است ذکر میکنیم: سال را چهار جزء است و هر جزء آنرا هفت نوء بود و هر نوء را سیزده روز است مگر نوء جبهه که چهارده روز است (در آن یک روز زیاد شده تا سال سیصدوشصت‌وپنج روز کامل گردد) و آن مقداری است که خورشید در آن بروج دوازده گانه فلک را می‌پیماید. برای هر برجی دو منزله و یک‌سوم منزله است و هرگاه که آفتاب بمنزلی از این منازل فرود آید برج را بپوشاند چه آفتاب سی درجه را میپوشاند ۱۵ درجه از پس آن و مانند آن از پیش آن و هرگاه از آن منزل منتقل شود آشکار گردد. پس اگر اتفاق افتد که طلوع کند منزلی از این منازل به صبحگاهان و غروب کند رقیب آن پس آن نوء بود و این جز یک بار در سال برای هیچ منزلی از منازل آفتاب اتفاق نیفتد و نوء مأخوذ است از ناء ینوء بمعنی سنگین‌بار برخاستن. رجوع به التفهیم و بلوغ‌الارب ص۲۲۸ و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود. ||ج نَواة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هسته‌های خرما.

انواء. [اِنْ] (ع مص) افکندن هستهٔ خرما از دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانه‌های خرما انداختن از دهان. (آنندراج). هسته بیوکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||دور شدن. ||بسیارسفر گردیدن. ||روا کردن

حاجت را. ||کلان گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دانه بستن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انواح. [اَنْ] (ع اِ) ج نائحة. (منتهی الارب) (آنندراج). بمعنی زن نوحه کننده. (آنندراج). رجوع به نائحة شود. ||ج نائح. (ناظم الاطباء). رجوع به نائح شود.

انوار. [اَنْ] (ع اِ) ج نور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته. (گلستان).

چراغ راکه چراغی از او فرا گیرند
فرونشیند و باقی بماند انوارش. سعدی.

||ج نَوْر بمعنی شکوفه‌ها. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): آسمان از عکس صفاء انوار اشجار و انوار ازهار که هریک رشک شاخ سنبله و خوشهٔ پروین و ثریا... (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار
ز بس جواهر چون آسمان پر از انوا،
مسعودسعد.

||ج نار (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی آتش‌ها. رجوع به نار شود.

انوار. [اِنْ] (ع مص) ظاهر گردیدن. (از اقرب الموارد). آشکار گردیدن. ||روشن شدن. ||روشن کردن جای و جز آن. ||گل کردن درخت. ||خوب‌روی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به انارة شود.

انوار. [اَنْ] (اِخ) رجوع به قاسم انوار شود.

انواض. [اَنْ] (ع اِ) ج نَوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نوض شود.

انواط. [اَنْ] (ع اِ) ج نَوط. رجوع به نوط شود. ||ج نیاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نیاط شود.

— ذات انواط؛ نام درختی است نزدیک مکه که در جاهلیت مورد احترام و توجه بود و پیش آن قربانی میکردند و اسلحه خود را از آن می‌آویختند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

انواع. [اَنْ] (ع اِ) ج نوع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (المنجد). گونه‌ها و جنسها و نوعها و جنس‌های گوناگون و اقسام. (آنندراج) (ناظم الاطباء): فی‌الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان).

هم ز انواع اوانی بی‌عدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد. مولوی.

از بزرگان هنر در همه انواع منم
گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است.
مسعودسعد.

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده. حافظ.

||(اصطلاح منطقی) ج نوع در برابر جنس و فصل. رجوع به نوع در همین لغت‌نامه شود.

انواف. [اَنْ] (ع اِ) ج نَوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی کوهان بلند. (آنندراج). رجوع به نوف شود.

انواق. [اَنْ] (ع اِ) ج ناقة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد). شتر ماده. (آنندراج).

انواق. [اِنْ] (ع مص) شکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

انواک. [اِنْ] (ع مص) گول یافتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق یافتن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را احمق یافتن. (المصادر زوزنی).

انوال. [اَنْ] (ع اِ) ج نَول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج نال. جوانمردان. بسیار عطایان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نول و نال شود.

انوام. [اَنْ] (ع اِ) ج نوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نوم شود.

انوان. [اَنْ] (ع اِ) ج نون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج نون به معنی ماهی. (از آنندراج). رجوع به نون شود.

انوان. [اِ] (ع اِ) تثنیهٔ إنو بمعنی وقت و زمان و هنگام و ساعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انو شود.

انوء. [اَ وَ] (ع ص) کسی که دارای علم انواء بود. (ناظم الاطباء). دانای انواء. (منتهی الارب). ||(ن‌تف) داناتر به انواء: ما بالبادیة انوء منه ای اعلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انواء شود.

انوء. [اَ وُ] (ع اِ) ج نوء. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به نوء شود.

انوپا. [اَ] (اِ) گاوزبان تلخ. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان). و آن گیاهی است که در داروها بکار برند. (برهان). ||اکاسنی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). انکوپا. (انجمن آرای ناصری).

انوثت. [اُ ثَ] (ع مص) زن بودن. مادگی: این کسوت انوثت که در من پوشانیدی بذکورت بدل گردانی. (سندبادنامه ص ۲۵۴).

انوثیت. [اُ ثی یَ] (ع مص) زن شدن و ماده بودن. مؤلف غیاث نویسد، انوثیت غلط است و انوثت بدون یاء تحتانی صحیح بخلاف رجولیت که مصدر جعلی است چرا که رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جایز باشد. (غیاث اللغات):

مایهٔ نشأهٔ انوثیت
باز در بطن مادر اندازد. عرفی (از آنندراج).

انوج. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن و آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

انوج. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردهسرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد با ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

انوجور. [اَ] (اِخ) ابن اخشید مکنی به ابوالقاسم. دومین از سلاطین بنی‌اخشید در مصر. وی از ۳۳۴ تا ۳۴۹ هـ. ق. حکومت کرد. رجوع به ترجمهٔ سلاطین اسلام لین‌پول شود.

انوح. [اَ] (ع ص) بخیل که چون چیزی از او بخواهند تنحنح کند. ||صوت مع تنحنح. ||الفرس انوح؛ اسب بسیارتنفس و اسبی که در رفتن کام‌لگام بدندان گیرد و سر بجنباند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انوح. [اُ] (ع مص) نالیدن. (تاج المصادر بیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض و دمه و تاسه و جز آن. (منتهی الارب). انح. انیح. (ناظم الاطباء). رجوع به انح و انیح شود.

انوخلسا. [اَ خَ] (اِ)[1] انوخشا. ابوخلسا. ابخوسا. خس‌الحمار. عاقرشمعا. شجرةالدم. رجل‌الحمامه. حمیرا. هرقلوس. شنقاد. کحلاء. انقلیا. و به سریانی حالوما و بلفظی دیگر بالقس و بفارسی کاهوخر و هوجویه. نام نباتی است شبیه به برگ کاهو و باریکتر و باخشونت و سیاه‌لون و ملاصق زمین و گلش اشقر و دانه‌اش سیاه و بیخش بقدر یک انگشت و بسیار سرخ و دارای اقسامی است. انوخلسا و ابوخلسا معرف انوخسا و انخسا یونانی است[2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ صیدنه و بحرالجواهر و برهان شود.

انور. [اَ وَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی است. روشن‌تر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). نورانی‌تر. بافروغ‌تر. منورتر:

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.
ناصرخسرو.

که شب را تیرگی چندان نماند
که رخ پیدا کند خورشید انور. انوری.

شاهنشه ملوک قزل‌ارسلان که هست
از رای و روی او بسپهر انور آفتاب.
خاقانی.

1 - Anchusa. 2 - Anchusa.

— انور التوأمین؛ (اصطلاح هیوی) رأس‌التوأم الغربی از قدر اول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— انورالفرقدین؛ ستارهٔ نورانی‌تر از فرقدان که بر پهلو و پشت دب اصغر جای دارند. (یادداشت مؤلف). ||خوب‌روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

انور پاشا. [اَ] (اِخ) (۱۸۸۲-۱۹۲۲م.) فرمانده ترک در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸م. متولد در قسطنطنیه. وی پس از شکست از سویت‌ها و محبوس شدن بدست آنها بقتل رسید.

انور زند شیرازی. [اَ وَ زَ دِ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: اسمش محمد ابراهیم‌خان فرزند کهتر محمد کریم‌خان زند مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرد و بعد از پدر گرفتار فتنهٔ اعمام و اخوان شد و دیدهٔ جهان‌بین را وداع کرد و به عتبات عالیات رفته معتکف شد و در سال ۱۲۱۶هـ.ق. رحلت نمود. از اشعار اوست:

گرفتم اینکه رهم بسته‌اند از سر کویت
چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی.
دلا چندی رهایی جو پس آنگه شو گرفتارش
که چندی عزتی دارند پیشش نوگرفتاران.
چو خواهد مدعی احوال آن سیمین‌بدن پرسد
ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعان است نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت‌الحزن پرسد.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۰).

انورسما. [اَ رَ] (اِ) بلغت یونانی سیلان خون را گویند. (برهان)[1] (آنندراج) (هفت قلزم). سیلان دم، ورمی است که از خون و باد حادث شود. (بحر الجواهر). معنی انورسما متسع کردن و منبسط نمودن است و در اصطلاح طب ماده‌ای که عارض شود در معبر شریانی از جهت اتساع جدار آن شریان و نیز ماده‌ای که حصولش بواسطهٔ خون خارج‌شده از شریان بود. (ناظم الاطباء).

انورة. [اَ وِ رَ] (ع اِ) ج نار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نار شود.

انوری. [اَ وَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن اسحاق ابیوردی ملقب به اوحدالدین. از شاعران نامی است. در نام وی و نام پدرش اختلاف است. محمد عوفی در تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پسر و پدر هردو را محمد دانسته و هدایت صاحب مجمع الفصحاء نام خودش را علی و نام پدرش را اسحاق گفته است و ظاهراً گفتهٔ هردو خالی از اشتباه نیست و صحیح آنکه نام خودش علی و نام پدرش محمد و نام جدش اسحاق میباشد. در لقب وی به اوحدالدین اختلافی نیست. انوری از مردم ابیورد (شهرکی از شهرهای خراسان بین نساء و سرخس) است. وی در دوران کودکی به اکتساب علوم متداولهٔ زمان پرداخت و در بیشتر علوم، خاصه حکمت و ریاضی و نجوم مایهٔ کافی اندوخت. پدرش محمد در همان اوایل عمر وی درگذشت و انوری با آنکه در آن وقت بهرهٔ وافی از دانشهای آن زمان بدست آورده و بر اقران خویش فائق بود، چون مردی عشرت‌طلب بود میراث و مال فراوانی که از پدر بوی رسیده‌بود در اندک زمانی در راه عیش و نوش و میگساری صرف کرد و مفلس و بی‌چیز گردید و ناچار شد که برای تهیهٔ وسایل زندگی بشاعری بپردازد و از روی ضرورت بمدح این و آن مشغول گشت. بنابراین ظاهر است که حکیم از همان آغاز جوانی بشاعری پرداخته‌است ولی دولتشاه سمرقندی و به تبع او عدهٔ دیگری از تذکره‌نویسان ابتدای شاعری حکیم را بدینگونه ذکر کرده‌اند که انوری در مدرسه منصوریهٔ طوس تحصیل میکرد و چنانکه معهود بوده و هست در اوقات تحصیل در نهایت عسرت و مسکنت به سر میبرد و مخارج روزانهٔ خویش را با سختی تمام فراهم میکرد. در همان اوقات موقعی که موکب سنجری در رادکان نزول کرده‌بود روزی انوری بر در مدرسه نشسته‌بود مشاهده کرد مرد محتشمی با غلامان بسیار از آنجا میگذرد. پرسید این مرد کیست گفتند شاعر سلطان است. انوری با خویش گفت عجبا شیوهٔ شاعری با این پستی و این شخص چنین محتشم و پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین فقیر و مفلوک. از دیدن آن حال بر آن شد که او هم برای امرار معاش بشاعری پردازد در همان شب قصیده‌ای که بدین مطلع است:

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد.

بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرض قصیده متوجه اردوی سلطان سنجر گشت و آن را بعرض رسانید. سلطان از شنیدن آن قصیده بسیار خوشش آمد و او را از زمرهٔ ملازمان درگاه ساخت و برای او مشاهره و جامگی مقرر فرمود و او در ملازمت سلطان به مرو رفت. حکیم انوری پس از آنکه بخدمت سلطان پیوست مدت زمانی ملازم موکب سنجری بود و در سفر و حضر در خدمت سلطان به سر میبرد. از گفتهٔ دولتشاه چنین برمی‌آید که انوری تا وقتی بدربار سنجری بار یافت شعری نگفته و این قصیده اولین قصیده و نخستین شعر اوست که سروده ولی از این دو بیت که در همان قصیده آمده:

خسروا بنده را چو ده سالست
که‌همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد.

معلوم میشود که انوری سالها بوده که شعر میگفته و از ده سال پیش آرزوی مجلس سلطان را داشته و میخواسته که مدیحهٔ خویش را بسلطان عرضه بدارد و تا اینوقت او را ممکن نشده است. گویند در عهد دولت سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان زمان بود، نظر به اینکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق افتاد حکم کرد که طوفان هوایی شود (چنانکه در بروج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی و طوفان مائی شد) جمعی از این حکم مخوف شده محکمها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند. اتفاقاً همان شب شخصی چراغی روشن بر سر مناره‌ای بلند نهاد. از غرایب امور اینکه این قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فرونشیند علی‌الصباح سلطان و ندیمان با او معارضات نمودند و او را معاتب ساختند و حکیم متمسک به معاذیر شد. گویند آن سال خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحراها ماند. انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت. شاعری دربارهٔ حکیم انوری گوید:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری.

انوری را طبعی مقتدر و فکری نیرومند و قریحه‌ای توانا بوده و به آوردن معانی باریک و تعبیرات دقیق خاطرش منقاد و هرچه را میخواست بدون رنج و زحمتی فکرش بدان ساحت میکرد چنانکه خود در این معنی گوید:

خاطری دارم منقاد چنانک اندر حال
گویدم‌گیر هر آن علم که گویم که بیار.

و بواسطه همین قدرت طبعی که داشت مضامین و معانی مختلف را در وقایع‌نگاری و داستان‌سازی و وصف طبیعت و تصویر مناظر و ابراز تمایلات بخوبی برشتهٔ نظم درمی‌آورد و با تسلط کامل در تمام اقسام سخن وارد میشد از اینرو شعرش در شیوایی و دلربایی و آوردن معانی تازه و استدلال شاعرانه از معاصرین خویش بلکه از بیشتر کسانی که قبل از او و بعد از او شعر گفته‌اند برتر و ممتازتر است و از خصوصیات شعر او تشبیهات و استعارات بدیع اوست که لطف و طراوت و تازگی مخصوصی دارد. و چون مردی حکیم و فیلسوف و منجم و ریاضی‌دان بود مسائل این علوم و مصطلحات این فنون

---

۱ - یونانی Áneurusma (از حاشیهٔ برهان چ معین).

را در نظم خویش درآورده و معلومات خود را در خلال اشعار بخوبی آشکار کرده‌است و این خود یکی از عللی است که موجب غموض و پیچیدگی شعر وی گردیده و فهم آن برای خوانندگان دشوار شده است. از اوست:

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی‌نیارد زد
که‌نقشبند حوادث ورای چون و چراست

و نیز:

گرفرویستم در مدح و غزل یکبارگی
ظن میر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی
خواه جزوی باشد آن و خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیأت شناسم بی‌شکی
راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
از طبیعی‌رمز چند ارچند بی‌تشویش نیست
کشف‌دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم.

وی در آخر عمر زهد و تقوی پیشه کرد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت بازآمد. (مجالس النفایس ص ۳۲۳، ۳۲۴). در تاریخ رحلت انوری نه قول مختلف ذکر کرده‌اند سال ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷ و ۵۹۷ هـ ق. شش روایت اول که پیش از ۵۸۲ است قطعاً درست نیست زیرا انوری دربارهٔ قران سبعهٔ سیاره که در ۵۸۲ روی داده است حکمی کرده‌است که معروفست و در بسیاری از کتابها بدان اشاره کرده‌اند.برای تفصیل بیشتر و شرح احوال وی به مقدمهٔ ج ۲ دیوان انوری چ مدرس رضوی مراجعه شود.

انور یزدی. [اَ وَ یَ] (اِخ) از شاعران و از تاجرزادگان شهر یزد بود. او راست:

تا ز روی ماه خود روزی نقاب افکنده‌ایم
مهر را از تاب روی او بتاب افکنده‌ایم
داده‌ایم ار مهر آن مه را بدل منزل بلی
مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده‌ایم
عشق وی هست ار گناه و زهد و سالوسی ثواب
از تو ای زاهد که خود از این ثواب افکنده‌ایم.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۶۳).

انوس. [اَ] (ع ص، اِ) ضد عقور یعنی سگ ناگزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انوشا. [اَ] (اِ) مذهب و کیش گبران. (هفت قلزم) (برهان). کیش زردشتیان. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

روم خدمت کنم در دین عیسی
برآرم برنس و زنار انوشا. خاقانی.

||شادی و خرمی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان). ||عدالت. (برهان) (ناظم‌الاطباء).

انوشتکین خوارزمشاه. [اَ خوا / خا رَ] (اِخ) یکی از غلامان بلگاتگین غزنوی که در خدمت ملکشاه سلجوقی به رتبهٔ طشتداری رسید و از جانب آن پادشاه بحکومت خوارزم منصوب و بلقب خوارزمشاه مشهور گردید (از ۴۷۰ تا ۴۹۰ هـ ق.) (ترجمهٔ تاریخ سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۵۹، ۱۶۰).

انوش‌دارو. [اَ] (اِ مرکب) نوش‌دارو. رجوع به نوشدارو شود.

انوشروان. [اَ شَ] (اِخ) ابن محمدبن خالدبن محمد القاسانی. وزیر مسترشد بالله خلیفهٔ عباسی مردی دانشمند بود و تاریخی لطیف کرده‌است بنام صدور زمان‌الفتور و فتور زمان‌الصدور. عماد اصفهانی در کتاب نصرة‌الفترة و عطرة‌الفطرة که در تاریخ آل سلجوق نوشته از کتاب انوشروان وزیر بسیار روایت آورده است. وی بسال ۵۳۲ هـ ق. درگذشت. مقامات خود را به امر خلیفه از ده به پنجاه رسانید. (ابن خلکان چ تهران ص ۴۵۸).

انوشروان. [اَ شِ] (اِخ) انوشیروان عادل کسری:انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت درنگرید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). رجوع به انوشیروان شود.

انوشگی. [اَ شَ / شِ] (حامص) حیات ابد. بی‌مرگی. رجوع به انوشه شود.

انوشه. [اَ / اُ شَ / شِ] (اِ) خوشی و خرمی. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). ||داماد. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نوکدخدا. (غیاث اللغات). ||پادشاه نوجوان. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (انجمن‌آرای ناصری). ||آفرین و بارک الله. (انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج). خنکا. طوبی. خوشا. (برهان). (آنندراج). مرحبا. (برهان) (آنندراج). ||شراب انگوری. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان):

انوشه خور طرب کن شادمان زی
درم ده دوست جو دشمن پرا گن. منوچهری.

||(ص) شادمان. (ناظم الاطباء). خرم و خوشحال. (غیاث اللغات) (برهان) (آنندراج):

بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار. فردوسی.

||جاودان. جزو اول کلمه «ان» علامت نفی و جزو دوم انوش[1]، بمعنی هوش، مرگ و نیستی. جمعاً بی‌زوال، بی‌مرگ. زوال‌ناپذیر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

بدو گفت شاها انوشه بزی. فردوسی.
به بهرام گفتند انوشه بدی
ز راه نیستان چرا آمدی. فردوسی.
بشاه جهان گفت انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی. فردوسی.
بدو گفت مؤبد کانوشه بدی
جهاندار با فرهٔ ایزدی. فردوسی.

انوشه. [اَ شَ] (اِخ) نام انوشیروان که در اصل انوشه‌روان و نوشین‌روان بوده. (آنندراج). رجوع به انوشیروان شود.

انوشه. [اَ شَ] (اِخ) چهاردهمین از خانان اوزبک خیوه از ۱۰۷۴ تا حدود ۱۰۸۵ هـ ق. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰ شود.

انوشیروان. [اَ رَ] (اِخ) (بمعنی جاوید. جاویدان. دارای روان جاوید). ابن قبادبن فیروز. مادر وی دختری دهقان بود. قباد در نیشاپور اورا بزنی گرفت. لقب وی کسری است. پس از قباد بر سر پادشاهی با برادران خود کیوس و جام به ستیزه برخاست و بیاری مهبود وزیر بپادشاهی رسید. حمدالله مستوفی نویسد: انوشیروان عادت و آیین و شمایل نیکو داشت و عدل و داد نیکو نهاد. ترتیب خراج ملک و ضبط لشکر داد و دفتر عرض و عارض، او پیدا کرد. کتاب کلیله و دمنه در عهد او از هند به ایران آوردند (رجوع شود به باب برزویهٔ طبیب مقدمهٔ کلیله) (تاریخ گزیده ص ۱۱۹ به بعد). ظهور خسرو اول که در تاریخ بلقب انوشروان (انوشک‌روان یعنی جاویدان‌روان) معروف است، مطلع درخشانترین دورهٔ عهد ساسانی است. فرقهٔ خطرناک مزدکی مغلوب و سرکوبی شده بود در داخله صلح و سلم حکمفرما بود. در روایات شرقی خسرو اول نمونهٔ دادگستری و جوانمردی و رحمت است و مؤلفان عرب و ایرانی حکایات بسیار در وصف جد و جهد او برای حفظ عدالت نقل کرده‌اند. مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند و هنوز ویرانهٔ آن در محلهٔ اسپانبر موجب حیرت است. ساختمان این بنا را به خسرو اول انوشیروان نسبت داده‌اند. عهد بزرگ تمدن ادبی و فلسفی ایران با سلطنت خسرو انوشیروان آغاز میشود. ایران در زمان انوشیروان چنان عظمتی یافت که حتی از عهد شاهپوران بزرگ نیز درگذشت و توسعهٔ ادبیات و تربیت معنوی این عهد را کیفیت مخصوص بخشید (از ایران در زمان ساسانیان).

1 - aosha.

انوشیروان. [اَ رَ] (اِخ) ابن خالد ملقب به شرف‌الدین کاشی وزیر سلطان طغرل سلجوقی. او راست: نفثةالمصدور. (کشف الظنون). وی معاصر خواجه نظام‌الملک بود. رجوع به تجارب السلف ص۲۶۹ و ۲۸۲ شود.

انوشیروان. [اَ رَ] (اِخ) ابن قابوس‌بن وشمگیربن زیار ششمین و آخرین پادشاه از آل‌زیار از ۴۲۰ تا ۴۳۴ هـ ق. و ظاهراً لقب او دارا بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

انوشیروان. [اَ رَ] (اِخ) ابن منوچهر پادشاه گرگان. خال او ابوکالیجار بنام او حکومت میراند و در ربیع‌الآخر سال ۴۲۳ هـ ق. بمرد و گفتند که خال او ویرا مسموم کرده بکشت تا سلطنت گرگان، او دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

انوطة. [اَ وِ طَ] (ع اِ) ج نیاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رگی است سطبر که بدان، دل در رگ و طین آویخته است. (آنندراج). رجوع به نیاط شود.

انوف. [اَ] (ع ص، اِ) کسی که ارتکاب کارهای پست را ناپسند دارد و بکارهای زشت و ناشایست تن درندهد. (از اقرب الموارد). ||زنی که ننگ دارد از چیز بی‌خیر. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||زن خوشبوی‌بینی. (مهذب الاسماء). زن خوش‌نفس از بینی. (آنندراج).

انوف. [اُ] (ع اِ) ج انف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بینی. (غیاث اللغات). رجوع به انف شود.

اُنوق. [اُ وُ] (ع اِ) ج ناقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ناقة شود.

انوق. [اَ] (ع اِ) عقاب. ||مرغ مردارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رَخَمَه. ذات اسمین. (المزهر ص ۳۳۹).

— امثال:

اعز من بیض‌الانوق؛ کمیاب‌تر از تخم مرغ مردارخوار و این مثل را در چیز محال گویند. (ناظم الاطباء). گویند انوق را ده خصلت است حفاظت بیضه و حمایت چوزه و الفت بچه و صیانت فرخ از غیر جفت و رفتن از زمین سردسیر به گرمسیر پیش از همهٔ قواطع و بازآمدن پیش از همهٔ رواجع و نپریدن در ایام گریز و فریفته نشدن به پرهای ریزهٔ نو و نبودن پیوسته در آشیانه و نپریدن بپرهای ریزه و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

انوک. [اَ وَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله. (المصادر زوزنی). احمق. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، نُوکی، نوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اما انوَکه؛ چه احمق است آن و گفته نمیشود: انوک به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

انوک. [اُ] (ع مص) بزرگ شدن و سطبر گردیدن. ||دراز شدن شتر. ||دردمند گردیدن. ||طمع کردن. ||طلب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انولوطیا. [اَ] (یونانی، اِ) قیاس برهانی. (ناظم الاطباء). رجوع به انولوطیقا شود.

انولوطیقا. [اَ] (یونانی، اِ) قیاس برهانی. رجوع به قیاس و رجوع به اساس‌الاقتباس شود.

انوم. [اَ وَ] (ع نِ تف) پرخواب‌تر. خواباناک‌تر.

— امثال:

انوم من فهد.

||خواب‌آلود. (ناظم الاطباء).

انومیان. [اَ] (اِ) بر وزن مجوسیان، شقایق را گویند و آن نوعی از لاله باشد و در صحاح‌الادویه بهمین معنی به اسقاط نون آخر «انومیا» آورده است و گفته است که این لغت رومی است، والله اعلم. (برهان) (آنندراج).

انوه. [اُ] (ع مص) خمیدن از گرانی. خمیدن از ثقل و سنگینی. ||حسد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به انه شود.

انه. [اَ نِهْ] (ع ص) رجل انه؛ مرد حاسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انه. [اَنْه] (ع مص) انوه. خمیدن از گرانی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خمیدن از ثقل و سنگینی. ||حسد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انوه شود.

انه. [اِنْ نَ هو] (ع حرف + ضمیر) (از: ان، از حروف مشبهه + ـه، ضمیر مفرد مغایب مذکر) بدرستی که او. بتحقیق که او. (ناظم الاطباء).

انه. [اِ نِ] (اِخ) شاهزادهٔ تروائی که ویرژیل شاعر بزرگ رومی وی را قهرمان منظومهٔ خود که انئید[1] نام دارد قرار دادهاست. وی پسر ونوس[2] و انخیس[3] است. وی هنگام محاصرهٔ تروا و پس از تصرف شهر بدست یونانیها، با یونانیها مردانه جنگید. پس از اسارت بدست یونانیها وی پدرش انخیس را بر دوش گرفت و بهمراهی پسرش ایول[4] یا آسکانی[5] راه فرار پیش گرفت ولی زنش کراوز[6] را گم کرد. پس از رسیدن به ایتالیا در لاتیوم[7] با لاوینی[8] دختر پادشاه لاتینوس[9] ازدواج کرد.

انه. [اَ هِنْ] (ع اِ) ج نَهْی یا نِهْی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی غدیر و شبه آن. (از اقرب الموارد). رجوع به نهی شود.

انها. [اِ] (ع اِ) آگاه کردن. (تاریخ بیهقی) (آنندراج). خبر دادن. (غیاث اللغات از منتخب اللغة):

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او انها.

ناصرخسرو.

— انها کردن؛ آگاه ساختن. اطلاع دادن. خبر دادن: قضات و صاحب بریدانی که اخبار انها میکنند... (تاریخ بیهقی). بوالقاسم بوالحکم که صاحب و معتمد است آنچه رود بوقت خویش انها میکند. (تاریخ بیهقی). بسمع شاه انها کردند. (سندبادنامه). حال او بسلطان انها کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعد از حادثهٔ ناصرالدین بمسامع سلطان انها کردند که... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به انهاء شود.

انهاء. [اَ] (ع اِ) ج نَهْی یا نِهْی بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و مثل آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نهی و انه شود.

انهاء. [اِ] (ع مص) رسانیدن چیزی را و پیغام و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خبر دادن. برسانیدن خبر را. (تاج المصادر بیهقی). خبر رسانیدن. ||گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ترک کردن. وا گذاشتن. ||درآمدن در حوض. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||نیم‌پخته ماندن گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پخته نا کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||محکم نا کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||الیک انهی المثل [بطور معلوم و مجهول]؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهاب. [اِ] (ع مص) بغارت بدادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). بغارت دادن مال را. (منتهی الارب) (آنندراج).

انهاج. [اِ] (ع مص) پیدا و روشن گردانیدن راه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). پیدا و گشاده شدن راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیر کردن بر ستور چندانکه تاسه‌زده گردد: ما ادری ما انهجه؛ یعنی نمیدانم چه چیز تاسه‌زده کرد او را. ||کهنه نمودن جامه را. ||کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کهن شدن جامه. ||دما برافتادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر

1 - Énéide. 2 - Vénus.
3 - Anchise. 4 - Iule.
5 - Ascagne. 6 - Créüse.
7 - Latium. 8 - Lavinie.
9 - Latinus.

بیهقی). دمه برافکندن.

انهاد. [اِ] (ع مص) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را. ||پر کردن آوند و حوض و جز آن را یا نزدیک پری رسانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انهار. [اَ] (ع اِ) ج نَهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاَطباء) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی):

لذت انهار خمر اوست ما را بی‌حساب
راحت ارواح لطف اوست ما را بی‌سخن.
منوچهری.

— انهار اربعه؛ سیحون و جیحون و نیل و فرات. (انجمن آرا).

— انهار حدایق فلکی؛ کنایه از نجوم با ثابت و سیارات. (انجمن آرا).

— انهار فردوس؛ کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین. (انجمن آرا).

||ج نَهَر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاَطباء).

انهار. [اِ] (ع مص) روز کردن و بروز درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در روز غارت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||راندن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روان گشتن خون. (آنندراج). روان کردن آب و آنچه بدان ماند. ||فراخ کردن جوی را. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). ||فرودریدن بنا. (منتهی الارب). ||زخم فراخ زدن به نیزه. ||به نیکویی رسیدن. ||تا آب رسیدن چاه کن. ||ناایستادن خون رگ. ||فربه گردیدن زن. ||آهسته دویدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهاز. [اِ] (ع مص) دفع کردن. ||انهاض. (اقرب الموارد). برخیزانیدن. رجوع به انهاض شود.

انهاض. [اِ] (ع مص) برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). برخیزانیدن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نزدیک پری گردانیدن مشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهاک. [اِ] (ع مص) لاغر و ضعیف کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||مبالغه نمودن در عقوبت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مبالغه نمودن در شستن و در پاک کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). حدیث: اَنهِکوا اعقابکم ای بالغوا فی غسلها و تنظیفها. و همچنین در حث و تحریض و وادار کردن کسی را به جنگ و قتال میگویند: انهکوا وجوه القوم؛ ای اجهدوهم و ابلغوا جهدکم فی قتالهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهال. [اِ] (ع مص) نخست آب خورانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). نخست بر آب آوردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شربت اول دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خداوند شتران نخست‌آب‌خورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دادن و اعطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشنه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). ||سیراب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||خشمناک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انهباص. [اِ هِ] (ع مص) افزونی نمودن در خنده و مبالغه کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

انهباط. [اِ هِ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المصادر زوزنی).

انهباک. [اِ هِ] (ع مص) فروبردن زمین کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهتاک. [اِ هِ] (ع مص) دریده و شکافته شدن پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دریده شدن پرده. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

انهجاس. [اِ هِ] (ع مص) بازداشته شدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: هجس فلاناً للامر فانهجس؛ ای رده عن الامر فارتد. (از اقرب الموارد).

انهجام. [اِ هِ] (ع مص) شکسته و ویران گردیدن خانه. ||اشک ریختن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهداد. [اِ هِ] (ع مص) شکسته و ویران شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

انهداش. [اِ هِ] (ع مض) برانگیخته شدن سگ بر شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهداغ. [اِ هِ] (ع مص) فروهشته و نرم شدن از خشکی. ||فشارده شدن خرما. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

انهدام. [اِ هِ] (ع مص) ویران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران شدن و از پا درآمدن عمارت و غیره. (آنندراج) (غیاث اللغات). ویرانی و پایمالی و خرابی. (ناظم الاطباء).

انهدان. [اِ هِ] (ع مص) سست گردیدن از قصد خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سست گردیدن از عزم. (از اقرب الموارد).

انهر. [اَ هَ] (ع ص) نهار انهر؛ روز نیک‌روشن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهر. [اَ هُ] (ع اِ) ج نَهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاَطباء). جویها. (آنندراج) (منتهی الارب). ||ج نهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزها. (آنندراج). رجوع به نهر و نهار شود.

انهراج. [اِ هِ] (ع مص) مست شدن از نبیذ (بگنی) و مانند آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مست شدن از شراب و مانند آن. (آنندراج). تمام مست شدن.

انهران. [اَ هَ] (اِخ) تثنیهٔ انهر، نام دو منزل از منازل قمر که عواء و سماک باشد و از جهت بسیاری باران بدین نام نامیده شده‌اند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

انهرة. [اَ هِ رَ] (ع اِ) ج نهار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاَطباء). رجوع به نهار شود.

انهزاع. [اِ هِ] (ع مص) شکسته شدن. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). شکسته و کوفته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انهزام. [اِ هِ] (ع مص) ویران و منهدم شدن. (اقرب الموارد). شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||شکست خوردن لشکر. بهزیمت شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بامغاک شدن چیزی بخلانیدن انگشت در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آواز برآید از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شکست لشکر که در مقابلهٔ فتح است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

انهشام. [اِ هِ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و این مطاوع هشم است. (از اقرب الموارد). ||خوار و سست گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

انهصار. [اِ هِ] (ع مص) پیچیده شدن. ||شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مطاوع هصر است. (از اقرب الموارد).

انهض. [اَ هُ] (ع اِ) ج نَهْض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاَطباء). بمعنی مابین منکب و شانه‌جای شتر. (آنندراج). رجوع به

نهض شود.
انهضاض. [اِ هِ] (ع مص) شکسته و کوفته شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). انکسار. (اقرب الموارد).
انهضام. [اِ هِ] (ع مص) گواریدن و گوارد شدن. (منتهی الارب). گوارا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طعام سریع‌الانهضام، طعام زودگوارا در برابر بطیء الانهضام. (آنندراج). طعام زودگذرنده و گوارا. (ناظم الاطباء). گوارنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). گواریده شدن. (المصادر زوزنی). ||رانده شدن و شکسته شدن. (ناظم الاطباء): هضم الشیء فانهضم: ای دفعه عن موضعه و کسره. (ناظم الاطباء). ||انضمام. انهضم الشیء؛ انضم. (اقرب الموارد).
انهفات. [اِ هِ] (ع مص) پست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهقاع. [اِ هِ] (ع مص) گرسنه شدن و باریک‌شکم گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
انهکاک. [اِ هِ] (ع مص) گشاده شدن پیوندهای زن وقت ولادت. ||بزمین چسبیدن شتر وقت فروخفتن. ||گرفتن و دریافتن شراب کسی را. مست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهلاب. [اِ هِ] (ع مص) برکنده گردیدن موی. (منتهی الارب). برهنه شدن از کاسموی. برکنده شدن کاسموی. (ناظم الاطباء). برکنده موی شدن. (منتهی الارب).
انهلات. [اِ هِ] (ع مص) دور شدن. ||فراموش کردن. ||بر غفلت رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهلاک. [اِ هِ] (ع مص) در هلاکت انداختن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خود را به مهلکه افکندن.
انهلال. [اِ هِ] (ع مص) سخت ریخته شدن ابر و باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ریخته شدن. (المصادر زوزنی). ||باران نازل کردن آسمان. (از اقرب الموارد). ||روان شدن اشک. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد).
انهماء. [اِ هِ] (ع مص) کهنه و دریده گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهمار. [اِ هِ] (ع مص) ریزان شدن آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||ریخته شدن آب و اشک و روان گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ریخته شدن. شکسته شدن. (منتهی الارب). ریخته شدن و شکسته و ویران شدن. ||فروافتادن برگ درخت وقت زدن عصا. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انهماز. [اِ هِ] (ع مص) فشرده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهماغ. [اِ هِ] (ع مص) شکسته شدن رطبة و جز آن را. (منتهی الارب). شکافته شدن و ترکیدن رطب. (ناظم الاطباء). ||تر گردیدن زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انهماک. [اِ هِ] (ع مص) ستیهیدن و جد و کوشش‌کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جد و کوشش کردن در کاری و مبالغه کردن در آن و ستیهیدن. کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن و ستهیدن. (آنندراج). کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). لجاج و جد و تمادی و توغل کردن در چیزی: از افراط و انهماک در معاطات کاسات راح از صباح تا رواح... (جهانگشای جوینی).
انهمال. [اِ هِ] (ع مص) روان شدن اشک چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرودویدن اشک. (تاج‌المصادر بیهقی).
انهمام. [اِ هِ] (ع مص) گداخته شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گداخته شدن. (تاج المصادر). ||پیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
انهواء. [اِ هِ] (ع مص) افتادن. ||از بالا بزیر افتادن. ||درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انهوبا. [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند ستارهٔ مشتری را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم). برجیس. (ناظم الاطباء). قرائت غلط کلمهٔ پهلوی اُهرمزد[1] که آنرا تا ازمنهٔ اخیر انهوما[2] می‌خواندند و مؤلف برهان بجای میم باء آورده است. اوهرمزد خداست و چون اورمزد در فارسی بمشتری اطلاق شده بمعنی اخیر در متن آمده است. (تعلیقات معین بر برهان قاطع ذیل همین کلمه).
انهه. [اِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصولش غلات و لبنیات است و زغال‌سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
انهی. [اِ ها] (ع ص) نعت تفضیلی است. نهی‌کننده‌تر: در حدیث است. قیل من خیرالناس یا رسول‌الله قال آمرهم بالمعروف و انهاهم عن المنکر.
انهی. [اِ] (ع مص) ممال انهاء. انها. خبر دادن. پوشیده خبر دادن: مقرر گشت که هیچ خانه نیست بر آنجمله که انهی کرده بودند. (تاریخ بیهقی). او را سوگند داده آمده‌است که آنچه رود پوشیده انهی کند. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انهی کن. (تاریخ بیهقی).

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را. انوری.

رجوع به انها و انهاء شود.
انهی. [اَ] (ع اِ) ج نَهْی. (ناظم الاطباء).
انهیاء. [اَ] (ع اِ) ج نَهِیّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مرد بپایان خردمندی رسیده. (آنندراج).
انهیار. [اِ] (ع مص) فرودریدن بنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروریخته شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ریهیده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).
انهیاض. [اِ] (ع مص) پشکل انداختن مرغ. ||شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکسته شدن استخوان پس از جبری. (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی).
انهیاع. [اِ] (ع مص) روان شدن سراب و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رفتن سراب. (تاج المصادر بیهقی).
انهیاک. [اِ] (ع مص) بی‌با کانه بچیزی درافتادن. ||سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انهیال. [اِ] (ع مص) فروریخته شدن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||بپایی آمدن بر کسی و فراگرفتن او را به دشنام و ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انی. [اَنا / اِنا][3] (ع اِ) ساعت. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). ساعت و بهره‌ای از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بردباری و وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اناة. (اقرب الموارد).
انی. [اِنْ نی] (ع اِ) مرکب از اِن حرف مشبه و یا (ضمیر متکلم)؛ همانا من.
انی. [اِنا] (ع اِ) ساعت و بهره‌ای از شب.

---

1 - Ôhrmazd. 2 - Anhômâ.

۳ - در منتهی الارب بدین معنی بفتح و کسر همزه و در اقرب الموارد فقط بکسر آمده است.

(منتهی الارب). ج، آناء. (از اقرب الموارد). ||(مص) نزدیک شدن و حاضر گردیدن. ||بپایان رسیدن گرمی چیزی. ||رسیدن هنگام پختگی چیزی و پخته شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درنگی کردن. ||سستی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انی. [اَنْ نا] (ع اِ) ظرف مکان به معنی این (کجا) و در این صورت دو فعل را جزم دهد: انی تجلس اَجلس. ||از کجا: انی لک هذا؛ از کجا آورده‌ای؟ ||به معنی ظرف زمان؛ چه وقت. چه هنگام: انی جئت؛ چه وقت آمدی؟ ||استفهامی: انی یحیی هذه الله بعد موتها؛ چگونه زنده میکند خدا این را پس از مردنش.

انی. [اُ نِیْ ی] (ع مص) درنگی کردن. ||سستی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انی. [اِنْ نی ی] (ع اِ) (اصطلاح فلسفهٔ و منطق) برهان انی در برابر برهان لمی. و آن پی بردن از معلول است به علت. بواسطهٔ دلیل انی یعنی برهانی از وجود بر موجد استدلال میکنند و از اثر به مؤثر میرسند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). رجوع به لمی شود.

انیاء. [اِنْ] (ع مص) نیم‌پخته کردن گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیم‌پز کردن گوشت را. نیم‌جوش پختن گوشت. (منتهی الارب).

انیاب. [اَنْ] (ع اِ) ج ناب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دندانهای نیشتر. (غیاث اللغات). چهار دندان نشتر. (مهذب الاسماء). دندانهای نشتر که درندگان را باشند. (غیاث): از پس رباعیات چهار دندان دیگر است و سرهای آن تیز است، دو زیر و دو زبر از پس هرسویی یکی خوردنهای سخت بشکند و آنرا نیش دندان گویند و بتازی انیاب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و انیاب را بیخ یکشاخ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

درشوم گر مرا بفرمایی
در دهان هژبر تیزانیاب. مسعودسعد.

— انیاب اغوال؛ نیش‌های غولان، برای وجود وهمی مثال آرند: مأخوذ است از بیت امرؤ القیس:

ایقتلنی و المشرفی مضاجعی
و مسنونة زرق کانیاب اغوال. امرؤالقیس.

||کنایه است از دلیران جنگاور دشمن‌شکن: این جماعت ارکان دولت و انیاب امت دیلم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

انیار. [اَنْ] (ع اِ) ج نیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یوغ. (آنندراج). ||چوب جولاهگان. (آنندراج).
— ناقهٔ ذات نیرین و ذات انیار؛ ناقه‌ای کلانسال که در آن بقیه‌ای باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انیاق. [اَنْ] (ع اِ) ج نیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلندترین جای از کوه. (آنندراج). رجوع به نیق شود.

انیاق‌لو. [ ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران. این ایل مرکب از ۵۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

انیام. [اَنْ] (ع اِ) ج نوم. خوابها. (غیاث اللغات).

انیب. [اَ یَ] (ع ص) بزرگ و سطبر دندان. (آنندراج) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیب. [اَ یُ] (ع اِ) ج ناب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انیبا. [اَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند درخت مورد را گویند و برگ آن را در داروها بکار برند و بجای بای ابجد تای قرشت هم بنظر آمده‌است. (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). هزوارش، انیتا[1] و انیبا مصحف انیتا است. (از حاشیهٔ برهان دکتر معین).

انیت. [اِنْ نی یَ] (ع مص جعلی) منسوب به انی:

دست کسی برنرسد بشاخ هویت او
تا رگ انیت او ز بیخ و بن برنکنی. سنائی.

||انیت عبارت از تحقیق وجود عینی است از جهت رتبت ذاتیه. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). رجوع به انی شود.

انیت. [اَ] (ع مص) نالیدن. ||اندازه کردن چیزی را. ||حسد بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیتا. [اَ] (اِ) رجوع به انیبا شود.

انیث. [اَ] (ع اِ) آهن نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). نرم‌آهن. (مهذب الاسماء). مقابل ذَکَر بمعنی پولاد. ||(ص) مکان انیث؛ که در آن رستنی زود بروید. (از اقرب الموارد).

انیثة. [اَ ثَ] (ع ص) ارض انیثة؛ زمین نرم که در آن نبات بسیار و بقوت روید. (منتهی الارب). زمین نرم بسیاررویاننده نبات. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

انیح. [اَ] (ع مص) نالیدن. (تاج المصادر بیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض دمه و تاسه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). انوح. (ناظم الاطباء). رجوع به انوح شود.

انیر. [اَ] (اِ) خوی زشت و طبیعت بد. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان) (آنندراج).

انیر. [اَ نْ یَ] (ع نف) نورانی‌تر. روشن‌تر. (ناظم الاطباء). آشکارتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): هذا انیر منه. (ناظم الاطباء)؛ این روشن‌تر و آشکارتر است از آن. (منتهی الارب).

انیران. [اَ] (اِ) نام فرشته‌ایست که موکل بر عقد نکاح میباشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در اوستا انغره رئوچه[2]، در پهلوی و پارسی انیران، جزو اول خود مرکب است از اَن[3] علامت نفی و اغره بمعنی پایان و حد و حصر و جزو دوم بمعنی روشن است جمعاً یعنی روشنی بی‌پایان. انغره رئوچه بارگاه جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهبانی روز سی‌ام بدو سپرده شده. ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی این روز را «انیران» و در سغدی «نغر» و در خوارزمی «اونرغ» آورده و زرتشتیان امروز «انارام» گویند. دیگر انیران از اوستایی اَنْ اَئیریا[4] مرکب از اَن[5] علامت نفی و جزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی جمعاً غیر آریایی ناایرانی، در پهلوی انیران[6] و در پارسی انیران و مخفف آن انیران بمعنی بیگانه و غیر ایرانی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||روز سی‌ام از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج):

انیران ز پیران شنیدم چنان
که می خورد باید به رطل گران. مسعودسعد.
سفندار مذ ماه رفته تمام
بروزی که خوانی انیرانش نام
در این روز زردشت پاکیزه‌دین
درآمد سوی حد ایران‌زمین.
زرتشت بهرام (از آنندراج) (انجمن آرا).
سال در هفتصدوده از گه هجرت این شعر
گفته شد روز انیران ز مه فروردین.
شرف‌الدین.

انیزان. [اَ] (اِ) انیران. (برهان). و این غلط است بدلیلی که در انیران گفته شد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به انیران شود.

انیژ. [اَ] (اِ) بومادران. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). بوی‌مادران را گویند که عقرب از آن بگریزد. (آنندراج). گیاهی است که آنرا بوی‌مادران گویند و عقرب از آن بگریزد. (برهان). برنجاسف. برنجاسپ.

انیس. [اَ] (ع ص) مونس. (مهذب الاسماء). انس‌دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||انس‌گیرنده. (ناظم الاطباء). خوگرفته‌شده. (غیاث اللغات). همدم و غمخوار و مصاحب. (غیاث اللغات). همدم و یار و رفیق و دوست و مصاحب. ||هم‌خو و هم‌طبع و هم‌خصلت. (ناظم الاطباء):

---

1 - aanîtâ ،anytâ (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - anaghra raoca.
3 - an. 4 - an - airya.
5 - an. 6 - anirân.

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشه‌ران.
خاقانی.

— انیس اعضاء کنایه از چشم است. (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان).
— ||اشاره به محبوب و مطلوب نیز هست. (هفت قلزم) (برهان) (آرای ناصری) (آنندراج).
||هرچیز مأنوس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کسی. (منتهی الارب). احد. (مهذب الاسماء): ما بالدار انیس ای احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ در خانه کسی، احدی نیست. ||خروس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

انیس‌آباد. [اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران در ۱۸هزارگزی خاوری شوسهٔ قم تهران دارای ۴۱۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

انیسان. [اَ] (اِ) تمسخر. استهزاء. مسخرگی. بذله. ||دروغ. (ناظم الاطباء). کذب و دروغ. (برهان). سخن دروغ و کذب. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). ||افسانه و حکایت دروغ. (ناظم الاطباء). بیهوده. ||خلاف. (برهان). مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء) (از صحاح الفرس) (برهان) (از فرهنگ اسدی):

من آنگاه سوگند انسان خورم
کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور.
نه در جودش بود هرگز تدفق
نه در قولش بود هرگز انیسان.
شمس فخری.

این کلمه را در لغت‌نامه‌ها بمعنی مخالف و مخالفت نوشته‌اند و مصحف اَنِسان با بای موحده است نه یاء. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به انبسان شود.

انیس اصفهانی. [اَ سِ اِ فَ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء دربارهٔ او نویسد: اسمش محمد صادق و بخوشخویی معروف و بصفت معامله و تجارت موصوف بود. ازوست:

آیا که ره آمدنش زد که نیامد
صد چشم بره بر سر هر رهگذری داشت.
جان بسختی میدهد از دوری جانان انیس
مژده باد ای خلق یک‌چندی اجل بیکار نیست.
نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند
نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۶۴).

انیس طباطبایی. [اَ سِ طَ طَ] (اِخ) سید جعفربن سید صادق حسینی طباطبائی. از شاعران است. این بیت از اوست:

در جهان هر وجود را جانی است
جز وجودش که یک جهان جان است.
و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص۲۶ شود.

انیس غنوی. [اَ سِ غَ نَ] (اِخ) (متوفی ۲۰ هـ ق. / ۶۴۱ م.) انیس‌بن مرثد غنوی. یکی از صحابیان است. او و پدر و جدش صحبت پیغمبر را ادراک کرده‌اند. پدرش در جنگ رجیع کشته شد و خود او تا روزگار عمر، حیات داشت و از کسانی است که در فتح مکه حضور داشتند و از جانب پیغمبر در غزوهٔ حنین در اوطاس دیدبانی میکرد. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۲ شود.

انیس نهاوندی. [اَ سِ نِ وَ] (اِخ) مؤلف مجمع‌الفصحاء نویسد: اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود. پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سال ۱۲۳۷ هـ ق. عالم را بدرود نمود. به اندازهٔ دوهزار بیت شعر دارد. ازوست:

رویین‌دزی بنا کرد محمود شاه قاجار
زآنسان که برد غیرت بر وی سپهر دوار
آبش به روح‌بخشی روشن چو آب کوثر
خاکش‌به عطربیزی دلکش چو مشک تاتار
کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد
رویین‌دزی بنا کرد محمود شاه قاجار.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۷۰).

انیسو. [اَ] (اِ) رجوع به انیسون شود.

انیسون. [اَ] (اِ) مقاومت و اعتراض. ||مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء).

انیسون. [اَ] (اِ)[1] گیاهی که دانه‌های بسیار معطری دارد ولی با دانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت شیار و دانه‌های انیسون که معمولاً آن را بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند (بادیان ختایی غیر از آن است). (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۵). بذر رازیانهٔ رومی است و در آن حلاوت است و گرمتر است از نبطی. (قانون بوعلی‌سینا کتاب دوم چ تهران ص۱۵۴). بادیان رومی. (نزهة القلوب). قسمی از بادیان رومی که زنبان و زنیان (زنیان) نیز گویند. (ناظم الاطباء). و آن را بعربی حلوة خوانند. (آنندراج). کمون الحلو. (منتهی الارب). و رجوع به دزی ج ۱ ص۴۳ و تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و نیز رجوع به رازیانه شود.

انیسة. [اَ سَ] (ع ص) مؤنث انیس یعنی زن انس‌گیرنده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مرغی است تیزبین، آواز آن به شتر نر ماند و نزدیک آبها جای گیرد و رنگی زیبا دارد. (صبح الاعشی ج ۲ ص۶۶). ||آتش و نار. (ناظم الاطباء). آتش. (آنندراج).

انیسه. [اَ سَ / سِ] (اِ) هرچیز بسته که بدشواری از هم جدا شود. (برهان). هرچیز بسته و منعقد که بدشواری از هم جدا گشته و حل گردد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). هر بستگی که بدشواری حل گردد و آنرا انیشه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به انبسته شود.

انیسی. [اَ] (اِخ) (مولانا...) از معاصران صادقی کتابدار و از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص دربارهٔ او نویسد: وی در شهرستان همدان مشغول خطیبی است. شخصی پاک‌طینت، خوش‌اعتقاد است و با وجودی که خطیبی خوش‌طبع هم هست گویندوقتی خرش گم میشود این مطلع مشهور جامی را بالبدیهه تضمین میکند:

ای خر گم‌گشته کز جان دوست‌تر دارم ترا
بسکه در جان فکار و چشم خونبارم تویی
از خطیب و مقری و واعظ که هم‌جنس توأند
هرکه پیدا میشود از دور پندارم تویی.
رجوع به مجمع‌الخواص ص۲۷۵ شود.

انیسیان. [اُ نَ] (ع اِ) مصغر انسان. (ناظم الاطباء). مصغر انسان است بزیادهٔ «یا» بعد از «سین» برخلاف قیاس و بعضی گفته‌اند اصل انسان، انسیان بوده که بجهت تخفیف یاء آن را حذف کرده‌اند از اینرو در تصغیر آن یاء بازگردانده میشود و انیسیان میگویند. (آنندراج).

انیسی کاتب. [اَ یِ تِ] (اِخ) یکی از خوشنویسان است که شعر نیز میسروده. از اوست:

دل بکوی تو جوان آمد و اکنون پیر است
وه که خاک سر کوی تو چه دامن‌گیر است.
سر زلف ماهرویان چه خوش است بازکردن
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن.
رجوع به مجالس النفائس ص۳۰۱ شود.

انیسیة. [اَ سی یَ] (ع حامص) مجالست و مصاحبت و هم‌دمی و همدلی. (از ناظم الاطباء).

انیش. [اَ] (اِ) باغ کوچک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تاکستان. (از ناظم الاطباء). باغ انگور. (آنندراج).

انیشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) جاسوس:

در کوی تو انیشه همی‌گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت به‌بینم به بام و در. شهید.

||چاپلوس. (برهان) (ناظم الاطباء). آیشته. آیشته. آیشه. آیَستَه. (برهان). و در برهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده و بیجاست و تصحیفی است از آن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در برهان و بعضی فرهنگهای دیگر هرجا کلمهٔ جاسوس می‌آید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن می‌آورند از جمله معنی کلمهٔ ابسته، لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریک را معنی دیگر است. (لغت‌نامه بنقل

1 - L'anis. Anisum.

دکتر معین در حاشیهٔ برهان). ||انیسه. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و آن هرچیز بسته و منجمد باشد چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل می‌یابند. (برهان). این کلمه تنها در شعری از شهید آمده و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی آیشه نوشته و در شرفنامه بنقل سروری ابسه بر وزن فرشته گفته و باز گفته است آنرا آبسته بوزن وابسته و آیشه بر وزن عایشه نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

انیض. [اَ] (ع مص) متغیر شدن گوشت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بگردیدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||جنبیدن روده‌ها از ترس. ||(ا) گوشت نیم‌پخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشت نیم‌جوش. (از آنندراج).

انیف. [اَ] (ع ا) آهن نرم. ||کوه رویانندهٔ نبات پیش از جمیع زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ان یفعل. [اَ یَ عَ] (ع فعل)[1] (اصطلاح فلسفی و منطقی) یکی از مقولات عشر ارسطو. و آن بودن چیزی است مؤثر در غیر، همچون قاطع مادام که قطع میکند. (تعریفات سید جرجانی) (نفایس الفنون). در برابر ان ینفعل. فعل در فلسفه یکی از مقولات نه گانهٔ عرضی است و عبارت از تحریک در کیف است. و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل مینامند و بعبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در دیگر، فعل یا مقولهٔ ان یفعل گویند و حالت متأثریت شیء را از شیء دیگر مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل مینامند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به اساس‌الاقتباس شود.

انیفة. [اَ فَ] (ع ص) ارض انیفة النبت؛ زمین زودرویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیق. [اَ] (ع ص) خوب و عجیب. (آنندراج) (غیاث اللغات). نیکو. حسن. معجب. چیز نیک‌بشگفت‌آورنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): چون تاج مملکت و سریر سلطنت بر راء انیق و لقاء بهی ابوالحرث منصوربن نوح آراسته شد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بود سرو در باغ و دارد بت من
همی بر سر سرو باغی انیقا. منوچهری.

انیق. [اَ یُ] (ع اِ) ج ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتران ماده.

انیقة. [اَ قَ] (ع ص) مؤنث انیق. خوب و عجیب. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به انیق شود.

انیم. [اَ] (ع اِ) انام. خلق. آفریدگان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انام و خلق و جن و انس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||جمیع آنچه بر روی زمین است. (ناظم الاطباء).

انین. [اَ] (ا) ظرفی سفالی مانند سبو و خمچهٔ بزرگ که دوغ در آن کنند و بجنبانند تا مسکه (روغن و کره) جدا گردد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا).

انین. [اَ] (ع مص) ناله کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نالیدن. (از اقرب الموارد). نالیدن بیمار. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||(ا) ناله. (منتهی الارب) (آنندراج) (نصاب). بانگ دردمند بخاطر درد. (از تعریفات سید جرجانی):

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
طوطیگان باحدیث قمریکان باانین.
منوچهری.
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان نفیر انین. سعدی.
گفت‌ای دانای سر و رب دین
کردخا ک لابه گرنوحه و انین. مولوی.

ان ینفعل. [اَ یَ فَ عِ] (ع فعل) (اصطلاح فلسفی و منطقی)[2] انفعال یکی از مقولات عشر. و آن بودن چیزی است متأثر و منفعل از غیر، همچو منقطع مادام که منقطع شود. (نفایس الفنون) (تعریفات سید جرجانی). مقابل ان یفعل. انفعال یا ان ینفعل یکی از مقولات نه گانهٔ عرضی است و عبارت است از تأثیری که از فاعل در منفعل حاصل میشود و بعبارت دیگر انفعال بمعنی قبول اثر و متأثر شدن امری است از امر دیگر مانند تأثر آب از آتش (تسخن آب از آتش) چنانکه فعل عبارت است از مؤثریت چیزی در چیزی دیگر مانند تأثیر آتش در آب و در هرحال هر چیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت مؤثریت شیء را فعل یا ان یفعل و متأثریت شیء دیگر را انفعال یا ان ینفعل مینامند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به اساس‌الاقتباس و ان یفعل شود.

انیوس. [اِ] (اِخ)[3] یکی از قدیمی‌ترین شاعران لاتن یونانی‌نژاد (۲۴۵ - ۱۶۹ ق. م.). او را قصاید رزمی و قطعات تراژدی با سبکی مشکل و مبهم است که درعین‌حال خالی از استحکام و عظمت فکر نیست. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

انیوه. [ ] (ع اِ) نام پرندهٔ شکاری است. رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۵۹ و حواشی آن شود.

انیة. [اِ] (ع ا) کلمهٔ انکار است بمعنی نه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیة. [اِنْ نی یَ] (ع مص جعلی) (اصطلاح فلسفی) تحقق وجود عین است از حیث رتبهٔ ذاتی خود. (از تعریفات سید جرجانی). و رجوع به انیت شود.

او. (ضمیر) ضمیر غایب است نسبت به ذوی‌العقول چه غیر ذوی‌العقول را آن گویند. (برهان). و اکثر ضمیر آن هم به ذوی‌العقول آمده. (آنندراج) (هفت قلزم). کلمهٔ اشاره است که بشخص غایب اشاره میکند و نیز ضمیر منفصل است در صورتی که مرجع آن شخص باشد. (از ناظم الاطباء). سوم‌شخص مفرد غائب (در حالت فاعلی و مضاف‌الیه بودن و در حالت مفعولی):

چون از آن روز برنیندیشی
که بریده شود در او انساب
وندر او بر گناهکار به عدل
قطره ناید مگر بلا ز سحاب. ناصرخسرو.

او. [اَ و] (ع حرف) حرف عطف است بمعنی یا و در خبر برای شک آید یا ابهام و در انشاء برای تخییر یا اباحه و یا مطلق جمع و یا تقسیم و یا تقریب. (از ناظم الاطباء)؛ و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون: (قرآن ۳۷/۱۴۸). ||بمعنی الی و الا (حرف استثناء). ||گاه بطور شرطی استعمال شود. ||گاه برای تبعیض و گاه بمعنی بل. (ناظم الاطباء).

اوا. [اَ] (ا) آواز. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). آواز و صدا. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای شمس تبریزی بگو سر نهان شاه جو
بی‌رنگ و بوی وگفتگو از شمس بشنو این اوا.
مولوی.

||آواز بازگشت. (ناظم الاطباء). ||بمعنی ابا هم هست که شوربا و آش باشد. (هفت قلزم) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

اواء. [اِ] (ع مص) پناه و جای گرفتن بکسی. (آنندراج). جای گرفتن. (منتهی الارب). مأوی گرفتن. (از المصادر زوزنی).

اوائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج اَوَّل. اوایل. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). نحویین گویند: اصل اوائل اواول [با دو واو] بوده است ولی چون دو واو در دو طرف الف قرار گرفته‌اند و کلمه جمع و جمع ثقیل است دومی را بهمزه برگردانده‌اند و گاه قلب کنند و گویند اوالی. (از منتهی الارب). ||در اصطلاح، عبارت از دانشمندان یونانی.

— کتب اوائل؛ کتب پیشینیان از دانشمند یونانی:

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوائل
که‌عاشق طعم وصل آنگاه داند

1 - Action. 2 - La Passion.
3 - Ennius.

که عاجز گردد از هجران عاجل. منوچهری.
||اقدما. پیشینیان:
یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل. سعدی.
– علم اوائل؛ علمی است که بدان اوائل وقایع و حوادث بحسب مواطن و نسب شناخته میشود و موضوع این علم و غایت آن ظاهر است و این علم از فروع علم تواریخ و محاضرات است ولی در کتب موضوعات ذکری از آن نرفته است و بعض متأخرین مباحث اواخر را به آن ملحق ساخته‌اند. در این باره کتابهای بسیاری تألیف گردیده‌است از آنجمله است. کتاب الاوائل از ابن هلال حسن عبدالله العسکری متوفی بسال ۳۹۵ هـ ق. و این نخستین کتابی است که در این زمینه تألیف شده است. و آنرا ملخصی است بنام الوسائل از جلال‌الدین سیوطی و دیگر کتاب اقامة الدلائل ابن حجر و دیگر محاسن الوسائل از شبلی و محاضرة الاوائل از علی دده و دیگر ازهار الجمال از ابن دوقه. (از کشف‌الظنون).

اوائن. [اَ ءِ] جِ اَون. رجوع به اون شود.

اواب. [اَوْ وا] (ع ص) آنکه به هرچیز با خدای گردد. (مهذب الاسماء). آنکه از هرچیز بخدای باز گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازگردنده بجانب حق. (آنندراج). ||تسبیح کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اوابون. (مهذب الاسماء).

اواب. [اَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ آئب. رجوع به آئب شود.

اوابد. [اَ بِ] (ع اِ) جِ آبِد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جانور وحشی از این جهت که چون اغلب اوقات بمرگ طبیعی نمی‌میرد بلکه بکشتن و اهلاک دیگران. گویا جاودانه است. (آنندراج). رمندگان و اسبی که بدو صید کنند. (مهذب الاسماء): چنانکه مجال جولان بر اوابد وحوش ممکن نباشد. (جهانگشای جوینی). ||قافیه‌های غریب در شعر. قافیهٔ غیر مشهوره. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بلا و سختی که ذکر آن همیشه باقی ماند. (آنندراج).

اوابدالعرب. [اَ بِ دُلْ عَ رَ] (ع اِ مرکب) پاره‌ای عادت و رسوم است که عرب جاهلی داشت. برخی در حد دین بود و برخی اصطلاح و عادت و پاره‌ای از آن خرافات بود و اسلام آنها را باطل ساخت از آن جمله است: کهانت. زجر. تطیر. و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۹۸ و ۴۰۸ شود.

اوابل. [اَ بِ] (ع ص) ابل اوابل؛ شتران بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوابون. [اَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ اَواب در حالت رفعی. (از مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء). رجوع به اواب شود.

اوابی. [اَوْ وا] (حامص) نیک توبه کردن. توبهٔ نیکو و پشیمانی از گناه:
به در بی‌نیاز نتوان رفت
جز بمستغفری و اوابی. سعدی.

اوابی. [اَوْ وا] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر اوابی شود.

اوابین. [اَ وْ وا] (ع ص، اِ) جِ اَواب در حالت نصبی و جری. نیک توبه کاران.
– صلوة الاوابین؛ نماز چاشت. (ناظم الاطباء).

اواجق. [اَ جِ] (اِخ) از بلوکات ما کو دارای ۲۹ قریه و طول چهار فرسخ و عرض دو فرسخ است. مرکز آن کلیسا کندی. حد شمالی حدود ایران و ترکیه، شرقی قلعه دروسی، جنوبی حدود ترکیه و ایران و غربی چالداران میباشد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۶۶، ۱۳۷ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

اواخر. [اَ خِ] (ع اِ) جِ آخرة. (ناظم الاطباء). ||جِ آخر. (آنندراج). ||جِ اخیر. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اواخی. [اَ] (ع اِ) جِ اَخِیّه. (منتهی الارب). رجوع به اخیه شود.

اوادم. [اَ دِ] (ع اِ) جِ آدم. رجوع به آدم شود.

اودیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ وادی. (المنجد). رجوع به وادی شود.

اوذم. [اَ ذِ] (ع اِ) جِ وَذَم. (المنجد). رجوع به وذم شود.

اواذی. [اَ] (ع اِ) جِ آذی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی امواج دریا. (آنندراج).

اوار. [اَ] (اِ) دفتر و حساب دیوانی. (آنندراج) (هفت قلزم) (برهان). رجوع به اوارجه شود.

اوار. [اُ] (ع اِ) گرما و هوای گرم. (هفت قلزم). گرمی آتش و آفتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان). گرما. (مهذب الاسماء). ||دود زبانهٔ آتش. ||تشنگی. ||باد جنوب. ج، اُوُر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوارجات. [اَ رِ] (ع اِ) جِ اوارجة. (ناظم الاطباء). رجوع به اوارجة شود.

اوارجة. [اَ رِ جَ] (معرب، اِ) از اوارهٔ فارسی و بمعنی آن است. (ناظم الاطباء). اوارجه، دفتر حسابی که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند و آنرا دفتر اوراجه نیز گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تذکرة الملوک). دفتر اوارجه عبارتست از دفتری که هریکی از اصول ابواب المال یا اصول اخراجات مقرره را بر ورقی یا مبلغی کنند بحسب اقتضاء تفاصیل و بعد مصرفه در زیر هر باب المالی بکشند به اندازهٔ آن و هرچه از آن باب المال خرج شود بی‌سیاقت ترتیب و حرف‌حرف یا دفعه‌دفعه در زیر آن مورخ بنویسند و وجه ذلک در زیر و هر خرج مقرری و هرچه در وجه آن اطلاق رفته همچنان بسیاقت و ترتیب در زیر آن بنویسند، تا هر وقت که خواهند باقی آن مال و تتمهٔ آن خرج مقرر و معین بدانند او را قرار عقد کنند و خطی محرف زیر هر ورقی بکشند. و حاصل عقد بر ورق در زیر آن خط محرف بنویسند و کاتب باید که هر صفحه که تمام شود حاصل عقد حرفها و دفعه‌های آن صفحه در زیر ثبت کند، و هر وقت که مالی حوالت کند، یا خرج مقرری را اطلاق کنند، یا دفتر اوارجه و رجوع، والاً مکررات و زواید بسیار اطلاق کنند، و مال دیوان تلف گردد، و عمال را نیز ضرر رسد اگر[1] چون دفتر اوارجه مقرر و مضبوط باشد بدفتر توجیهات چه حاجت افتد. جواب آن است که این معنی در اخراجات مقرری که هریک را اصلی معین باشد راست آید، اما در حوالات اطلاقی که بتجدید روزبروز حکم شود که بدهند از سیورغات و اخراجات ایلچیان بدفتر توجیهات احتیاج افتد. پس دفتر توجیهات خاص بود بخوالات اطلاقی که اصول آن مقرر نباشد. و صورت اوارجات مقرر اموال بر این وجه باشد. رجوع به تذکرةالملوک و رجوع به اواره شود.

اوارجه‌نویس. [اَ رِ جَ / جِ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ اوارجه. رجوع به تذکرة الملوک چ مینورسکی ورق ۹۲ سطر آخر و سازمان صفوی صص ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ شود.

اوارد. [اِ] (اِخ) دهی از بخش بخکش بخش بهشهر شهرستان ساری است. کوهستانی جنگلی و معتدل مرطوب و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود نکا و محصول آنجا غلات، شاهدانه، عسل و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی زنان شال و کرباس‌بافی است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اوارة. [اُ رَ] (ع اِ) گرمای و هوای گرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). اُوار. رجوع به اوار شود.

اوارک. [اَ رِ] (ع اِ) جِ آرِکَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آرکة شود.

اواره. [اَ رَ / رِ] (اِ) دفتر حسابی باشد که حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و

1 - ظ. بعد از کلمهٔ اگر، لفظ پرسند، لازم باشد.

در این زمان آن دفتر را اوارجه گویند. (از آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء):
دوصد طوق پر درج و باره همی
که بد نامشان در اواره همی.
فردوسی.
رجوع به اوارجه شود. ||دیوانخانه یعنی دارالاماره که بارگاه ملوک و سلاطین باشد. (آنندراج) (برهان):
همی فزونی جوید اواره از افلاک
که تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
شهید.
||ریزهٔ آهن را گویند. (از آنندراج). ریزهٔ آهن که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید. (ناظم الاطباء) (برهان) (مؤید الفضلاء).

اواره گیر. [اَ رَ / رِ] (نف مرکب) آماره گیر. آمارگیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اواره و اوارجه شود.

اواری. [اَ یِ] (ع اِ) جِ آری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آری شود.

اوارین. [اَ] (اِ) زشت و بد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). ضد پرارین بمعنی خوب و نیکو. (برهان). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از هفت قلزم).

اواریه. [اَ یَ] (اِ) این کلمه بمعنی آسیب‌دیده و زیان‌زده در اجناس از کلمهٔ فرانسهٔ [آواریه][1] گرفته شده است و امروز در بازار و در محاکم تجارتی ایران متداول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

اوازم. [اَ زِ] (ع اِ) جِ آزمة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آزمة شود.

اوازی. [اَ] (اِ) کلمهٔ رابطه است به معنی با. (ناظم الاطباء).

اواسط. [اَ سِ] (ع اِ) جِ اوسط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). میانه و میانه‌تر. (غیاث اللغات). وسط و میانه و میان.
— اواسط ماه؛ میانه‌های ماه.
— اواسط ناس؛ مردمان میانه‌حال که نه چندان توانگر باشند و نه فقیر. (ناظم الاطباء).
||اواسط دلائل و حججی است که بدان بر دعاوی استدلال کنند. (از تعریفات سید جرجانی).

اواسی. [اَ] (ع اِ) جِ آسیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آسیة شود.

اواصر. [اَ صِ] (ع اِ) جِ آصرة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بمعنی پیوندهای خویشی و بمعنی وسائل: عناصر آداب و اواصر انساب و اسباب است. (تاریخ بیهق ص ۲۰).

اواصل. [اَ صِ] (ع ص) جِ واصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به واصل شود. ||جِ واصلة. (ناظم الاطباء). رجوع به واصلة شود.

اواضح. [اَ ضِ] (ع ص) جِ واضحة. (از منتهی الارب). ||(اِ) روزهای شب‌های روشن یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه. و آنها را ایام البیض نیز گویند منه: امر النبی (ص) بصیام الاواضح ای الایام البیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اواط. [اَ طط] (ع ص، اِ) آطّة. (ناظم الاطباء).

اواطب. [اَ طِ] (ع اِ) جمعِ وَطْب. وطب. اوطاب. اواطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وطب شود.

اواعس. [اَ عِ] (ع ص، اِ) جِ اَوعَس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمین نرم ریگناک. (آنندراج). رجوع به اوعس شود.

اواعی. [اَ] (ع اِ) جِ اوعیه. جمعِ وعاء. (المنجد).

اواغی. [اَ] (ع اِ) جِ آغیه. جویچه‌ای که برای آبیاری سوی کشت آرند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جِ اوغیه و جوهری آنرا گویا جمع واغیه گرفته. (از اقرب الموارد). ||شرینه که در کشتزار افتد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوافل. [اَ فِ] (ع اِ) جِ آفل. (از ناظم الاطباء). رجوع به آفل شود.

اواق. [اَ قِنْ] (ع اِ) جِ اوقیة. رجوع به اواقی شود.

اواق. [اُ] (اِخ) (یوم...) جایی است که یکی از جنگهای عرب در آنجا واقع شده است. (از معجم البلدان).

اواقنس. [اُ قِ ؟] (اِ) سراج القطرب[2]. (از یادداشت مرحوم دهخدا). حدقی. رجوع به اواقنوس شود.

اواقنوس. [اُ قِ] (اِ)[3] حدقی. قسطل الارض. حافرالبغل. باربلوس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اواقی. [اَ] (ع اِ) نی جولاهه که بر آن پود میباشد. ||جِ واقیة. رجوع به واقیه شود. ||جِ اوقیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن چهل درم‌سنگ باشد. (آنندراج).

اواقی. [اَ قی ی] (ع اِ) جِ اوقیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

اواقینتوس. [اُ] (اِ) رجوع به اوقنتوس شود.

اواک. [اَ] (حرف) در پهلوی بمعنی باست و آن با اَوِک[4] فرانسه از یک ریشه است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوال. [اَ] (اِ)[5] وال. بال. (از نخبة‌الدهر). عنبر. گاو عنبر. گاو عنبرین. ماهی عنبر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و من طاقوسی که موم کافوریست از روغن این ماهی کنند.

اوال. [اَ] (اِخ) جزیره‌ای است بزرگ در بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از نخبة‌الدهر ص۱۶۶) (منتهی الارب).

اوالف. [اَ لِ] (ع ص، اِ) جِ آلفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— اوالف طیر؛ پرندگان که بخانه‌ای الفت گیرند. رجوع به آلفة شود.

اوالی. [اَ] (ع اِ) اوائل. جِ اول. رجوع به اول شود. ||جِ اولیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود. ||جِ آلیة. (ناظم الاطباء). رجوع به آلیة شود.

اوام. [اَ] (اِ) ابام. قرض و وام. (از برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج): پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد. (اسرارالتوحید).
وگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی
با وام از سخن من بستان شیرینی.
کمال‌اسماعیل.
تا در این شهر آمدم از بس اوام
من رهی بفروختم کاشانه را.
کمال‌اسماعیل (آنندراج) (انجمن آرا).
مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوام کرده بودیم بگزاردیمی بد نبودی. (تذکرة‌الاولیاء). ||رنگ و لون. (انجمن آرا) (برهان). پام. فام. (انجمن آرا) (از آنندراج).

اوام. [اُ] (ع اِ) تشنگی یا گرمی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تشنگی. (مهذب الاسماء). ||دود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دوار سر و سرگیجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردش سر. (آنندراج). ||زه کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رودساز. (از آنندراج). ||بانگ و فریاد تشنه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوامر. [اَ مِ] (ع اِ) جِ امر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حکمها و فرمانها. (آنندراج). مقابل نواهی. ||(اصطلاح اصولی) مبحث اوامر یکی از مباحث مهمهٔ اصول فقه است و در آن بحث میشود که آیا امر دلالت بر وجوب یا ندب یا دلالت بر فور یا تراخی یا بر مره یا تکرار دارد. و رجوع به کفایة‌الاصول آخوند خراسانی شود.

اوان. [اَ / اِ] (ع اِ) گاه. حین. (قاموس). ابان. وقت و هنگام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات از صراح و منتخب و قاموس). جِ آونة. (مهذب الاسماء) (از بحر الجواهر). آئنة. (ناظم الاطباء):
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم

1 - Avarié.
2 - Hyacinthe.
3 - Hiacinth.
4 - Avec.
5 - Cachalot.

زمان برکهٔ آیت وصفهٔ ایوان. سعدی.

اوان. [اِ] (اِ) ایوان. (ناظم الاطباء). ایوان و کوشک. صفهٔ بزرگ. (آنندراج). نیم‌گنبد. (مهذب الاسماء). ج، اُون. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوان. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات و لوبیا و گردو و شغل اهالی زراعت است. استخر بزرگی دارد که آب از ته آن میجوشد و بدریاچهٔ اوان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانک. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری‌گری است. بیشتر سکنهٔ آن زمستانها برای تأمین معاش به تنکابن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانک. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۳۵۷ تن سکنه. مقبرهٔ شعیب ابن صالح از مشایخ معروف در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانی. [اَ] (ع اِ) ج آنیه، و آنیه ج اِناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظروف و آوندها. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (آنندراج):

مرا شاد کردی و آباد کردی
سرای من از فرش و مال و اوانی. فرخی.

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش.
ناصرخسرو.

هم ز انواع اوانی بی‌عدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد. مولوی.

رجوع به اناء و آنیه شود.

اوانی. [اَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به اوانا که قریه‌ای است در ده فرسنگی بغداد. (الانساب سمعانی). رجوع به اوانا شود.

اوانیدن. [اَ دَ] (مص) خوابیدن و خفتن. ||خواب‌آلود بودن. (ناظم الاطباء).

اواوین. [اَ] (ع اِ) ج ایوان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صفهٔ بزرگ. (آنندراج).

اواه. [اَ] (اِ) آواه و انعکاس آواز و صدا. (ناظم الاطباء).

اواه. [اَوْ وا] (ع ص) بسیار آوه کننده‌از ترس خدای. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل). آنکه آه بسیار کند. (از مهذب الاسماء). دعاخواننده بزاری و مؤمن و نرم‌دل و آه کننده و کسی که بزبان حاجت ندارد و هرچه کند بدل کند. (از آنندراج) (غیاث اللغات). مرد با یقین و نرم‌دل و بسیاردعا و زاری‌کننده از بیم خدای عزوجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اواهون. (از مهذب الاسماء). ||فقیه و مؤمن بزبان حبشه. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء).

اواه. [اَوْ وا] (اِخ) لقب حضرت ابراهیم خلیل:

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند. مولوی.

اواهد. [اَ هِ] (ع اِ) ج اَوهَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز دوشنبه. (آنندراج). رجوع به اوهد شود.

اوایل. [اَ یِ] (ع اِ) اوائل. ج اول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اوائل و اول شود.

اوابة. [اَ بَ] (ع مص) کردن کاری را با کسی که شرم دارد یا خشمناک گردانیدن یا برگردانیدن کسی را از حاجت وی به رسوایی. (منتهی الارب).

او ادنی. [اَ نا] (ع ق مرکب) یا نزدیک‌تر. یا آنکه نزدیک‌تر: فکان قاب قوسین او ادنی (قرآن ۹/۵۳).

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونین‌اند سرهنگان درگاهش.
خاقانی.

اوب. [اَ] (ع اِ) ج آئب. رجوع به آئب شود. ||ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سرعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

- امثال:

الاوب اوب نعامة؛ این مثل برای کسی زنند که در کاری سرعت و تعجیل کند.

||قصد. ||استقامت. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||عادت. ||زنبور شهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنبور عسل. (آنندراج). ||طریق و جهت و سو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): جاؤوا من کل‌اوب، از هر سوی آمدند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از هر سوی آمدن. (مردم و جز آن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) بازگشتن. (از ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||آمدن کسی را بشب. ||زود بزود دست و پا انداختن ماده‌شتر در رفتن: آبت الناقه اوباً. (ناظم الاطباء). ||فروشدن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج).

اوب. (ع اِ) سوی و جهت و این لغتی است در اوب بفتح همزه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اوب شود.

اوب. [اَ وَ] (ع مص) خشمگین گردیدن. (ناظم الاطباء).

اوباء. [اَ] (ع اِ) ج وباء. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به و باء شود.

اوبات. [اَ] (ع اِ) ج اَوبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوبة شود.

اوباتو. [اُو] (اِخ) هَوْتو. نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. این دهستان در شمال بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال به بخش تکاب از شهرستان مراغه، از طرف خاور بدهستان قره‌تور، از باختر بدهستان تیلکوه و از جنوب بدهستان سارال. منطقهٔ دهستان کوهستانی کم‌شیب و خاکی برای زراعت غلات دیم مناسب و هوای آن سردسیری است. بلندترین کوه در جنوب باختری دهستان واقع شده و معروف بکوه حاج سید است که بلندترین قلهٔ آن ۲۶۱۴ گز ارتفاع دارد. منطقه دهستانی فلاتی است مرتفع که پست‌ترین نقطهٔ آن (آبادی سرپائین) ۱۹۸۰ گز از سطح دریا مرتفع‌تر است و بهمین مناسبت زمستان دهستان بسیار سرد و تابستان آن معتدل میباشد. سرچشمهٔ رودخانهٔ ول‌کشی از دره‌های متعدد این دهستان است که پس از گذشتن از دهستان قره‌تور در اراضی آبادی گنبد از شهرستان بیجار به رودخانهٔ قزل‌اوزن ملحق میگردد. راه شوسهٔ سنندج به سقز از این دهستان میگذرد و آبادیهای مظفرآباد و زرینه در کنار شوسه واقع گردیده‌اند. آبادی کرفتو که دارای غار تاریخی مهمی است در این دهستان واقع شده است. دهستان اوباتو از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹ هزار نفر میباشد. قراء مهم دهستان عبارت است از: کرفتو. ابراهیم آباد. کلکه جار. کس نزان. مران. زرینه. انبار آب. گومه قوچان. محصول عمده دهستان غلات، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوباد. [اَ] (ع اِ) ج وَبَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وبد شود.

اوبار. [اَ] (ع اِ) ج وَبَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).

- ذوات الاوبار؛ کرک‌وَران مقابل ذوات الاصواف پشم‌وَران. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

اوبار. [اَ] (تف)[1] چیزی بگلو فروبرنده و

---

۱ - پهلوی ôpâr از ایران باستان ←

بلع‌کننده را گویند. ||هر چیز که فرورود یعنی بلع شود. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||هر جانوری‌که جانور زنده را فروبرد گویند اوبارید. (برهان) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). مخفف اوبارنده.
– جان‌اوبار؛ جان‌ستان:
گشت بی‌نور و ماند بی‌حرکت
از نهیب حسام جان‌اوبار. مسعودسعد.
– جگراوبار؛ فروبرنده و بلع‌کنندهٔ جگر. مجازاً کشنده و نابودکننده:
می‌جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگراوبار تو چون شاهین است.
امیرمعزی.
– نهنگ‌اوبار؛ بلع‌کنندهٔ نهنگ:
آن روض دوزخ‌بار بین حووزبانی سار بین
بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته.
خاقانی (دیوان سجادی ص۳۸۶).
||(ا) بمعنی آتش غالب. (مؤید) (برهان) (از آنندراج). ||زهر مهلک. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آنندراج). ||خانه و سرا. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).

اوبار. (ا) بضم همزه ناله و زاری. (از برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).

اوبارالجربی. [اَ رُلْ جَ ب‌ا] (ع اِ مرکب) گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردد. (منتهی الارب).

اوباردن. [اَ دَ] (مص) فروددادن. بلعیدن. اوباریدن. رجوع به اوباریدن شود.

اوبارنده. [اَ رَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی است از اوباردن و اوباریدن: علطمیس مرد بسیارخوار سخت‌اوبارنده. (منتهی الارب).

اوباریدن. [اَ دَ] (مص) بحلق فروبردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ناجاویده فروبردن. (برهان) (ناظم الاطباء). بلع. (برهان). بلع کردن و فرو بردن. (از انجمن آرا) (آنندراج):
پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.
بدشت ار بشمشیر بگزاردم
از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.
اگر مرگ کس را نیوباردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی. فردوسی.
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی
گوییوبارد جهان گوید که هستم گرسنه.
منوچهری (دیوان ص۸۷ چ دبیرسیاقی).
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.
منوچهری.
ایمن مشو از زمانه‌ای راکو
ماریست که خشک و تر بیوبارد.
ناصرخسرو.
همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند. ناصرخسرو.
چو بهمن جوانی بر آن داردت
که تنداژدهایی بیوباردت. نظامی.
رجوع به اوبار شود. ||افکندن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری).

اوباریدن. [دَ] (مص) ناله و زاری کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوباریده. [اَ دَ / دِ] (ن‌مف) بلعیده. رجوع به اوباریدن شود.

اوباش. [اَ] (ع اِ) ناکسان. (از مهذب الاسماء). جِ وَبش مثل اوشاب و گویند جمع قلب‌شده از بوش است. (از منتهی الارب). مردم عامی هیچ‌نفهمیدهٔ بی سر و پا و جلف و به سرخود و متعصب. (برهان) (از هفت قلزم). مردم مختلف [مختلط] درهم آمیخته و مردم فرومایه و ناکس، و در عرف عام بمعنی مرد بی‌باک رند و این جمع بَوش است که بطریق قلب حروف واقع شده «واو» را بر «باء» مقدم کردند. فارسیان بجای مفرد استعمال کنند. (غیاث اللغات از صراح و لطایف و منتخب و شرح گلستان) (آنندراج). جِ وشب و کلمهٔ اوباش قلب اوشاب است و اوشاب بقول جوالیقی از کلمهٔ آشوب فارسی آمده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم عامی و نافهم و بی‌سروپا و جلف و سرخود و متعصب. بعضی از علما این لغت را تازی میدانند. (ناظم الاطباء):
بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را
از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کند.
ناصرخسرو.
چون گشت بعالم این سخن فاش
افتاد ورق بدست اوباش. نظامی.
ز دونان نگه دار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را. نظامی.
حرام از بهر آن کردند می را
که با اوباش میخوردند وی را.
مکن مستی میان بزم اوباش
که مستی میکند اسرارها فاش.
عطار (از بلبل‌نامه).
بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
در بن دیر مغان می‌خور و اوباش شد. عطار.
عقل را با عشق خودکاری تواند بود نی
نزد شاهنشه چکار اوباش لشکرگاه را.
مولوی.
اذکروالله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست. مولوی.
در اوباش پاکان شوریده‌رنگ
همان جای تاریک و لعل است و سنگ.
سعدی.
چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری. سعدی.
||حشر. چریک. (از یادداشت مرحوم دهخدا): وقتی رایت دولت و نوبت ملکت مؤیدالدوله با تمامت خیل و خدم و سایر اوباش و حشم و لشکر گران با اخراجات بی‌پایان بر خطهٔ اصفهان دست نصرت یافت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۲). ||جِ وَبَش، سپیدی که بر ناخن پدید آید. (منتهی الارب). رجوع به وبش شود.

اوباشان. [اَ] (نف، ق) در حال اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود. ||(ا) جِ فارسی اوباش.

اوباشانه. [اَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند اوباش و بطور اوباشی و جلفی و الواطی. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود.

اوباشتن. [اَ تَ] (مص) اوباریدن. بلع کردن. (ناظم الاطباء). ||پر کردن. ||افکندن. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا):
هست اوباشتن چه افکندن
معنی دیگرش چه آگندن. (فرهنگ منظومه).
رجوع به اوباریدن شود.

اوباشته. [اَ تَ / تِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از اوباشتن. (یادداشت مؤلف). بلع‌کرده:
سراسر شکم هَشْش انباشته
ز بس گونه گون‌هرکس اوباشته.
(گرشاسب‌نامه).
بسی گوهر و زر بد اوباشته
همه سینه‌اش عنبرافراشته.
(گرشاسب‌نامه).
رجوع به اوباشتن شود.

اوباشی. [اَ] (حامص) بی‌قیدی و آوارگی و مشغول بودن بلهو و لعب و مانند آن. (آنندراج). الواطی. هرزگی. بدکاری. فسق و فجور. شهوت‌رانی. نفس‌پرستی و اشتغال به لهو و لعب. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود.

اوبئة. [اَ بِ ءَ] (ع اِ) جِ وبأ و وباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و آن بیماریی است عام که آنرا مرگامرگی گویند یا طاعون. (آنندراج).

اوبر. [اَ بَ] (ع ص) پشمناک از شتر و خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارپشم. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی).
– بنات اوبر؛ نوعی از سماروغ ریزهٔ پشم خاکسترگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

→ ava-pārayati مرکب از ava پیشوند و جزو دوم مشتق از par (پر کردن) (بار تولمه، ۸۵۰). رجوع شود به انبار «نیرگ ۱۶۵» اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن و فاردن (در «فیه ما فیه» مرولوی آمده) از این ریشه است. (حاشیهٔ برهان قاطع).

اوبر. [اُ بِ] (اِخ)[1] دانیل فرانسوا. (۱۷۸۲-۱۸۷۱ م.) مؤسس مدرسهٔ فرانسه موسیقی و نویسندهٔ تألیفاتی است در موسیقی و غیره از جمله: ۱- خواب عشق. ۲- دمینوی سیاه. ۳- هیده. ۴- فراد یاولو. ۵- اسب برنجی. ۶- زن سفیر. ۷- الماسهای تاج. ۸- سهم ابلیس. ۹- صفیر. ۱۰- اولین روز یک خوشبختی. (لاروس).

اوبردن. [اَ بُ دَ] (مص) اوباردن. اوباریدن. فروبردن. (آنندراج). بلع کردن و ناجاویده بگلو فروبردن. بلعیدن بدون جاویدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

بر من نهاد روی و بیوبرد سربسر
نیرنگ و سحر خاطر و فکرم چو اژدها.
معزی.

اوبرده. [اَ بُ دَ / دِ] (نمف) بلعیده.

اوبرنده. [اَ بَ رَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از اوبردن بمعنی بلع‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوبس. [اِ ب] (اِ) بر وزن مونس، پیوند و قرابت. (برهان). خویشاوندی و قرابت و پیوستگی و علاقه. (ناظم الاطباء). ||خویش و منسوب. (انجمن آرا) (آنندراج). خویش. (برهان).

اوبة. [اَ بَ] (ع مص) اوب. بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر). رجعت. بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اوبه در اصطلاح اهل سلوک همان توبه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِ) یک پای ستور. ج، اوبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوبه. [بَ] (ترکی، اِ) پشته و توده. (آنندراج از فرهنگ وصاف).

اوبه. [بِ‌ءْ] (اِخ) بضم اول و سکون ثانی مجهول و کسر ثالث و ظهور هاء نام قریه‌ای است از قرای هرات و نزدیک بدان. (برهان) (آنندراج) (حبیب السیر چ قدیم ج ۱ ص۳۷۹). و در معجم البلدان بفتح همزه ضبط شده و نسبت بدان اوبهی است. رجوع به معجم البلدان شود.

اوبه عطا. [بِ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اوبهی. [اَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به اوبه. رجوع به اوبه شود.

اوبیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج وبأ. ج وباء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وباء شود.

اوپاس. (فرانسوی، اِ) یک نوع مادهٔ سمی که اهالی جزایر سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و بدرجه‌ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا افعی چوبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). از تیرهٔ توتها. شیرهٔ سمی سفیدرنگ آنرا برای زهرآلود کردن تیر بکار میبرند. (از دائرة المعارف فارسی).

اوپچه. [اَ چَ / چ] (اِ) افسر دارالحکومة. (آنندراج). یک قسم صاحب‌منصبی در دیوانخانه. (ناظم الاطباء).

— اوپچه‌خانه؛ حراستگاه و پاسبانخانه و بمعنی طلایه. (آنندراج).

اوت. (فرانسوی، اِ) نام ماه هشتم فرانسه میان ژوئیه و سپتامبر. اول آن تقریباً مطابق است با ۱۴ مردادماه جلالی و دهم اسد، سی‌ویک روز است. (یادداشت مؤلف). نام ماه هشتم از سال فرنگیان. (ناظم‌الاطباء).

اوتاد. [اَ] (ع اِ) ج وَتَد. میخها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ترجمان‌القرآن).

— اوتاد ارض؛ کوههای روی زمین: والجبال اوتاداً. (قرآن ۷/۷۸).

— اوتاد بلاد؛ رؤسای آن.

— اوتادفم؛ دندانها.

||(اصطلاح صوفیه) اقطاب و بزرگان، چهار نفر مرد هستند که منزلهای آنان بر چهار منزل یعنی ارکان عالم است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و با هریک از آنان مقام آن جهت میباشد. (از تعریفات). در مغرب عبدالحلیم است و در مشرق عبدالحی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جملهٔ عالم و معمورهٔ دنیا از برکت ایشان است. (غیاث اللغات) (آنندراج). برابر اخبار، اوتاد چهارتن از اولیاء هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آنان بمیرد دیگری بجای او آید:

بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه
که‌اوتاد عالم شدند این گروه.
نظامی.

اوتاد در اصطلاح متصوفه گروهی از اولیاءالله هستند که از حیث رتبه از اقطاب فروتر و از دیگر رتب برترند. رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.

— اوتاد اربعه؛ در اصطلاح منجمین عبارتند از: طالع، غارب، وتدالسماء، وتدالارض، خانهٔ اول و چهارم و هفتم و دهم زایجه را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اوتاد زائله یا زائل‌الوتد؛ در اصطلاح نجوم خانه‌های سوم و ششم و نهم و یازدهم باشند.

— اوتاد زمام؛ نزد اهل جفر عبارت است از حرف اول و چهارم و هفتم و دهم و اگر حروف زمام زیاده از دوازده باشد دو حرف در میان بگذارند و حرف سوم بگیرند و همچنین تا آخر حروف زمام. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد طالع؛ بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع مولود چهار است. اول برج طالع که خانهٔ اول است و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود. دوم خانهٔ چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر. سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد به تزویج و زوجه و مراد و مقصود. چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— اوتاد قائمه؛ در اصطلاح احکامی آن است که‌در بیوت زوائج در بیت رابع و عاشر تخلف نباشد مثلاً اگرعقرب در خانهٔ اول است دلو در خانهٔ چهارم و اسد در خانهٔ دهم باشد. در اینصورت اوتاد را قائمه گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد مایله؛ در اصطلاح احکامی خانه‌های دوم و پنجم و یازدهم بیوت مائلة الوتد باشند و آنها را اوتاد مایله نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— حروف اوتاد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.

اوتار. [اَ] (ع اِ) ج وَتَر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاَطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بمعنی تارهای ساز و رودهای کمان. (غیاث اللغات از منتخب اللغة). زهها. (نوروزنامه). زههای کمان:

گه‌از الحان مرغان گه ز اوتار
خبر آرند جانت را ز اسرار.
ناصرخسرو.

در او نغمه و ناله‌های درست
به اوتار نسبت فروبست چست.
نظامی.

بساز ای مغنی ره دلپسند
بر اوتار این ارغنون بلند.
نظامی.

||ج وِتْر. (المنجد) (آنندراج). بمعنی چیزهای طاق. (آنندراج) (غیاث اللغات). در برابر شفع.

اوتاغ. (ترکی، اِ) اوتاق. خرگاه. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). خیمهٔ بزرگ و سراپرده. (ناظم الاطباء). خانه و حجره. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اوتاق. (ترکی، اِ) اوتاغ. رجوع به اوتاغ شود.

اوتانلو. (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

اوتراق. [تُ] (ترکی، اِ) اقامت. ||محل اقامت. رجوع به اتراق شود.

اوترشت. [رِ] (اِخ) اوترخت. نام شهر مرکز ایالتی در هلند در ۳۲ هزارگزی جنوب شرقی آمستردام کنار نهر رین قدیم دارای ۲۴۶۰۰۰ تن سکنه، دارای یک دانشگاه، کتابخانه، و کارخانجات صنایع فلزی و نساجی و قالی‌بافی و شکرسازی و غیره.

1 - Auber.

اوتک. [اَ تَ] (ع اِ) اوتکی. (المعرب جوالیقی ص۱۹۹). قسمی از خرما. (ناظم الاطباء). خرمای شهریز یا سهریز یا خرمای سوادی. (منتهی الارب) (المعرب). خرمای شهریز و آن قطیعاء است و گفته‌اند خرمای سوادی است. (از اقرب الموارد) (جوالیقی ص۱۹۹).

اوتکی. [اَ تَ کا] (ع اِ) قسمی خرما. (ناظم الاطباء) (المعرب جوالیقی ص۱۹۹). اوتک. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

اوتل. [اَ تَ] (ع ص) مرد شکم‌پر از شراب. ج، وُتْل، اُتُل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوتن. [اَ تَ] (ترکی، اِ) هیزم. (شرفنامهٔ منیری).

اوتنگ. [اَ تَ] (اِ) ریسمانی است که قبا و لنگی و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور را از آن بیاویزند. (هفت قلزم).

اوتنة. [اَ تِ نَ] (ع اِ) جِ وتین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوتوب. [اُ تُ] (ترکی، اِ) گذشته. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اوتوک. (مغولی، اِ) موزه. ||معفو و بخشیده شده. (آنندراج از فرهنگ وصاف). ||طومار وقایع و سرگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

اوتوماتیک. [اُ تُ] (فرانسوی، ص، اِ)[1] اتوماتیک. دستگاهی که خودبخود کار میکند و نیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست. خودکار. (فرهنگ فارسی معین).

اوتی. [ ] (اِ) یک قسم آلتی از آهن که مانند اتو با آن لکهٔ پارچه‌ها را میگیرند. (ناظم الاطباء). آهن گرم که بدان داغهای جامه دور و محو کنند. (آنندراج).

اوثان. [اَ] (ع اِ) جِ وَثَن. بت‌ها. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). اصنام. (ترجمان القرآن):

چو بردارد ز پیش روی اوثان
حجاب ماردی دست برهمن. منوچهری.

شمشهای زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوثان فرومیریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

به شرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد.
سعدی.

اوثب. [اَ ثَ] (ع ن تف) جهنده‌تر: اوثب من فهد؛ جهنده‌تر از یوز. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اوثر. [اَ ثَ] (ع حامص) دشمنی و عداوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوثق. [اَ ثَ] (ع ن تف) ثقه‌تر. مطمئن‌تر. (غیاث) (آنندراج). ||سخت‌تر و محکم‌تر. (منتهی الارب). محکمتر و استوارتر. (غیاث): خذ الامر بالاوثق؛ ای بالاشد الاحکم. (المنجد).

اوج. [اَ] (اِ) علو. (اقرب الموارد). طرف بالای هر چیز. (آنندراج) (انجمن آرا). معرب اوک است که بمعنی بلندی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). بالا و بلندترین نقطه. (ناظم الاطباء):

تو دانی که سالار توران‌سپاه
ز اوج فلک برفرازد کلاه. فردوسی.

وزان تخت زرین به ایوان شدند
تو گویی که بر اوج کیوان شدند. فردوسی.

بدو بر یکی قلعه چالاک بود
گذشته‌سرش زاوج افلاک بود. اسدی.

تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.

بر آن اوج، از چو ما گردی چه خیزد
که ابر آنجا رسد آبش بریزد. نظامی.

اوج بلند است در او می‌پرم
باشد کز همت خود بر خورم. نظامی.

— اوج‌پر؛ به اوج پرنده. بلندپرواز که بالاتر نقطه پرد:

گفت‌برگو تا کدامست آن هنر
گفت‌من آنگه که باشم اوج پر. مولوی.

— اوج‌خرام؛ بر اوج خرامنده. بلندپرواز:

چون بهدوشی همت شده‌ام اوج‌خرام
چرخ را زیر قدم‌آبله پنداشته‌ام.
طالب‌آملی (آنندراج).

— اوج‌سای؛ اوج‌ساینده، که از بلندی به اوج ساید:

در آن سنگ‌بسته دژ اوج‌سای
عمارت‌گری کرد بسیار جای.
نظامی (شرفنامه چ دبیرسیاقی ص۳۲۳).

وان تخت‌نشین که اوج‌سای است
خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.

رجوع به اوج در اصطلاح نجومی شود.

— اوج گرفتن؛ بالا گرفتن. بر شدن. بالا رفتن:

ذکر سماع صومعه‌داران عرش گشت
هر نغمه‌ای که اوج گرفت از زبان ما.
طالب آملی (آنندراج).

||بلندترین درجهٔ کواکب باشد و آن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعهٔ سیاره و این معرب اوچ است و اوچ بضم اول و واو معدوله و سکون جیم فارسی لفظ هندی است. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). نقطه‌ایست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هریکی را از سبعهٔ سیاره اوجی باشد و گاهی حضیض. (انجمن آرا) (آنندراج). اوج نزد علمای علم هیأت بر دو معنی اطلاق میشود یکی آنکه اوج عبارت از نقطه‌ای است مشترک بین محل تلاقی دو سطح محدب از دو فلک که یکی از آنها سطح خارج از مرکز فلک دیگری است که بفلک اوج نامیده میشود و دیگری سطح فلکی است که سطح خارج از مرکز در سطبری آن واقع است و بدین جهت بفلک اوج نامیده شده که دورتر از خارج از مرکز فلکی است که در سطبری آن واقع گردیده. برای تفصیل مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. اوج آفتاب بلندترین جای است که آفتاب بدو رسد از کرهٔ خویش زیراک آفتاب بر محیط ممثل خویش نرود ولکن بر محیط فلک دیگر اندر سطح ممثل گرد بر گرد زمین، و مرکزش از مرکز ممثل بیرون آمده و این فلک را خارج‌المرکز خوانند و ناچاره بر محیط او دو نقطه باشد یکی بزمین نزدیکتر همهٔ محیط و دیگر برابرش دورترین همهٔ محیط از زمین پس این نقطهٔ دور را بهندوی اوج خوانند ای بلندی و همچنان بیونانی افیجیون خوانند ای دورترین دوری و نقطه نزدیک را بیونانی افریجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانند ای فروترین جای ولکن بفلک بپیوندد و بگویند حضیض فلک اوج و نیز ناچاره اندرین فلک جایی است که دوری او از زمین بمیان بعد ابعد دورترین و میان بعد اقرب نزدیکترین است و نقصان او همچند زیادت اوست بر این و او را بعد اوسط خوانند ای میانه. (التفهیم بیرونی ص۱۱۶). اینکه بیرونی کلمهٔ اوج را کلمهٔ هندی و بمعنی بلندی میگیرد و خوارزمی آنرا معرب اوگ یا اوره و فارسی و خفاجی آنرا معرب اود و از هندی بمعنی بلندی میداند غلط است بلکه اوج از یونانی اَپُ[2] دور و ژِ[3] زمین. افیجیون مقابل حضیض افریجیون. (یادداشت مؤلف):

از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
از باختر بخاور و از بحر تا برند.
ناصرخسرو.

— اوج شرف؛ خوشحالی کوکب. شرف کوکب. (ناظم الاطباء).

— اوج مریخ؛ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||لحنی است از الحان موسیقی. (اقرب الموارد). نغمه‌ایست از موسیقی. (انجمن آرا). ||قله. ||سمت الرأس. (ناظم الاطباء).

— اوج گرفتن؛ بسمت الرأس برآمدن و رسیدن.

||ارتفاع و بلندی. ||شرف. ||بلندترین مقام. ||سرافرازی و سربلندی. ||ترقی و برتری. (ناظم الاطباء).

اوجا. (اِ) نارون. (یادداشت مرحوم دهخدا). گونه‌ای از نارون که در اراضی جنگلی

---

1 - Automatique.
2 - Apo.   3 - gê.

کم‌ارتفاع شمال ایران فراوان است و آنرا سیاه‌درخت نیز نامند. خوش‌سایه. پشه‌غال. پشه‌وار. پشه‌بانه. سده. نازبن. بوقیصا. و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۵، ۱۲۰، ۲۱۵ و نیز رجوع به نارون شود.

اوجابن. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوجاد. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اوجار. [اَ] (ع اِ) ج وَجرَة. ‖ج وَجَرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجرة شود.

اوجار. [اَ] (ترکی، اِ) بازار. (شرفنامهٔ منیری).

اوجار. [ ] (اِ) چوب گاوآهن. (یادداشت مؤلف).

اوجاع. [اَ] (ع اِ) ج وَجَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج). دردها. (غیاث اللغات). دردمندیها. (آنندراج). رجوع به وجع شود.

اوجاغ. (ترکی، اِ) اوجاق. دیگدان. (غیاث اللغات). اجاق. رجوع به اجاق شود.

اوجاق. (ترکی، اِ) اوجاغ. اجاق: مردمان دوراندیش که نمک‌خوار اوجاق صفویه بودند. (تاریخ گلستانه). رجوع به اجاق شود.

اوجاک. (اِخ) دهی است از دهستان وابو از بخش مرکزی شهرستان آمل دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه هراز و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوجاکسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل، دارای ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری و محصولش برنج، صیفی، غلات، باقلا، کنجد و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان گله‌داران به ییلاقات سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوجال. [اَ] (ع اِ) ج وَجَل. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). بیمها و خوفها. (آنندراج) (غیاث اللغات): خلقی از خدم و حشم او در آن اوجال و اوحال بفنا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اوجام. [اَ] (ع اِ) ج وَجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ج وَجَم. (منتهی الارب). رجوع به وجم شود.

اوجان. (اِخ) دهی است جزو دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۲۹۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوجان. (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه دارای ۱۸۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بویین شهرستان قزوین دارای ۱۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوجان. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند دارای ۵۶۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اوجب. [اَ جَ] (ع نتف) از واجب. واجب‌تر. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لازم‌تر. (ناظم الاطباء).

اوجد. [اَ جَ] (ع نتف) یافت‌شونده‌تر.

— امثال:

اوجد من التراب. اوجد من‌الماء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اوجر. [اَ جَ] (ع ص) ترسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوجرة. [اَ جِ رَ] (ع اِ) ج وِجار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ج وَجار. (ناظم الاطباء). رجوع به وجار شود.

اوجز. [اَ جَ] (ع نتف) موجزتر. مختصرتر. کوتاه‌تر.

اوجس. [اَ جَ] (ع اِ) اندک از طعام و شراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماذقت عنده اوجس؛ یعنی نزد او چیزی از طعام نچشیدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖لاافعله سجیس الاوجس؛ نمیکنم آنرا هرگز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوجستان. [جِ] (اِ) بلغت زند آسگون چه واژهٔ اوجستان دریای آسگون است. (ناظم الاطباء). و آسگون نام دریای خزر است. (برهان قاطع). رجوع به آبسکون و آسگون شود.

اوج سرو. [اَ سَ] (امرکب) نام نغمه‌ایست از موسیقی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اوجع. [اَ جَ] (ع نتف) دردناک‌تر: ضرب‌الحبیب اوجع.

اوجق. [اُ جَ] (ترکی، اِ). اوجاق. اوجاغ. اجاق. دیگدان. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به اجاق و اوجاق شود.

اوجگاه. [اَ / اُو] (اِ مرکب) جای اوج و بلندی:

دوائر فتاده بر این اوجگاه
ز پیتده پنهان چو تار نگاه.

ملاطغرا (از آنندراج).

اوجل. [اَ جَ] (ع ص) رجل اوجل؛ مرد ترسناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوجم. [اَ جَ] (ع ص، اِ) اوجم الرمل؛ میانه و معظم ریگ‌توده. (منتهی الارب) (آنندراج).

اوجن. [اَ جَ] (ع اِ) رسن سطبر. (منتهی الارب). رسن ستبر. (ناظم الاطباء).

اوجه. [اَ جَ] (ع نتف) باقدرتر و باجاه‌تر. (ناظم الاطباء). ‖موجه‌تر. ‖وجیه‌تر و خوشگل‌تر.

اوجه. [اَ جُ] (ع اِ) ج وجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به وجه شود.

اوجه. [ ] (اِ) نام درختی است. نارون. اوجا. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوجا و نارون شود.

اوجی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه‌علی و محصولش برنج، غلات، پنبه، کنف، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. بنای تکیهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوجی تالار. (اِخ) دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از فاضلات چشمه جنید و چاه. محصول آنجا برنج، کنف، کنجد، پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوجیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج وِجاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وجاء شود.

اوچاق. (ترکی، اِ) اوجاق. اجاق. دیگدان. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اوجاق شود.

اوچان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی شاهرود و محصول آنجا غلات، انگور، گردو، بنشن و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوچ‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوج‌تاش. (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان دارای ۴۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اوچت‌پمن. [چَ پَ مَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت دست باشد و خواه انگشت پا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان)[1].

اوج‌تپه. [تَ پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۵۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات، یونجه و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اوج‌تپه. [تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر دارای ۴۳۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوچ‌قونی. (اِخ) دهی است مخروبه از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. موقع اسکان ایلات در این آبادی ساکن، فعلاً در اطراف آن چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوج‌گل. [گُ] (اِخ) دهی است از سیاه‌منصور شهرستان بیجار دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوج‌گنبدخان. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوج‌گنبد سلطان. [گُمْ بَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوحاج. [اَ] (ع اِ) جِ وَحَجَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای نشیب. (آنندراج).

اوحاش. [اَ] (ع اِ) جِ وحش. گرسنگان. (منتهی الارب). باتَ اوحاشاً، ای جیاعاً؛ گرسنه شب بگذاشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوحال. [اَ] (ع اِ) جِ وَحَل. (منتهی الارب). رجوع به وحل شود.

اوحد. [اَ حَ] (ع ص) لست فیه باوحد؛ یعنی در آن خاص نیستم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یگانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). هو اوحد اهل زمانه. ج، اُحْدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل.

— اوحدالدهر؛ یگانهٔ روزگار. (مهذب الاسماء).

||صاحب وحدت و یگانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوحد. [اَ حَ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به ابومحمد الاوحد شود.

اوحدالدین. [اَ حَ دُدْ دی] (اِخ) بلیانی. شیخ عبدالله بن ضیاءالدین مسعود از نوه‌های شیخ ابوعلی دقاق و از قدمای عرفای آفاق بود. بنوشتهٔ بعضی شیخ صفی‌الدین اردبیلی صحبت وی را درک کرده است. از اشعار اوست:

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست
که بیشک هرچه بینی جز خدا نیست
نمی‌دانم که عالم او شده زانک
چنین نسبت به او کردن روا نیست
نه او عالم شده نه عالم او شد
همه جز او وز او چیزی جدا نیست.

وی در سال ۶۸۳ هـ.ق. در دیه بلیان در یک‌فرسنگی کازرون وفات کرد و در آنجا بقعهٔ کوچکی دارد. رجوع به ریحانةالادب ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

اوحدالدین. [اَ حَ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن اسحاق ابیوردی متخلص به انوری. رجوع به انوری شود.

اوحدالزمان. [اَ حَ دُزْ زَ] (اِخ) رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود.

اوحد سبزواری. [اَ حَ دِ سَ زَ] (اِخ) یکی از مشاهیر شعرا و منجمان ایران است. در تاریخ ۸۶۸ هـ.ق. در ۸۱ سالگی درگذشته و دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اوحدی. [اَ حَ] (اِخ) اوحدالدین کرمانی. رجوع به اوحدی کرمانی شود.

اوحدی. [اَ حَ] (اِخ) بلیانی. میر تقی‌الدین محمد از شعرا و سادات ایران است. در اصفهان متولد شد و مدتی در خدمت شاه عباس به سر برد و در ۱۰۰۵ هـ.ق. بهندوستان رفت و در عهد سلطنت جهانگیر و شاه‌جهان در گجرات اکبرآباد زیست. در شعر و انشا وحید عصر خود بشمار میرفت. کتاب تذکرة الشعرا موسوم به عرفات و کتاب لغت موسوم به سرمهٔ سلیمانی و دو فقره منظومه موسوم به کعبهٔ مراد و یعقوب و یوسف از تألیفات اوست و دیوان شعری مرتب و قصائد و مثنویات بسیار دارد. از اشعار اوست:

ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد
از دیده همین خون جگربار و دگر هیچ.

وی در سال ۱۰۳۰ هـ.ق. وفات کرد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۳).

اوحدی کرمانی. [اَ حَ یِ کِ] (اِخ) ابن ابی الفخر ملقب به اوحدالدین. از مشاهیر عرفا و مشایخ قرن ششم و اوائل قرن هفتم و متوفی در سنهٔ ۶۳۵ هـ.ق. از مریدان شیخ رکن‌الدین سجاسی بود و بصحبت شیخ محیی‌الدین ابن‌العربی نیز رسیده، ابن عربی در باب هشتم فتوحات مکیه حکایتی که خود او شفاهاً از اوحدالدین شنیده روایت کرده و آن در نفحات الانس ص۶۸۵ در ترجمهٔ اوحدالدین منقول است. در کتاب آثار البلاد تألیف زکریابن محمدبن محمود قزوینی متوفی در سنهٔ ۶۸۲ شرح حال مختصری از صاحب ترجمه مذکور است و این دو بیت از او نقل شده است:

با دل گفتم خدمت شاهی کم گیر
چون سر ننهاده‌ای کلاهی کم گیر
دل گفت مرا از این سخن کمتر گو
کردی و دهی و خانقاهی کم گیر.

کلمهٔ ننهاده‌ای در اصل متن چاپی «نهاده‌ای» مرقوم است که وزن با آن فاسد است. «کردی» در مصراع اخیر بضم کاف است. و اگرچه خاندان کرکبوری مزبور ترکمان بوده‌اند، ولی ظاهراً اوحدالدین او را بمناسبت آنکه اکثریت سکنهٔ اربل و آن نواحی کرد میباشند کرد خوانده است. در کتاب الحوادث الجامعهٔ ابن‌الفوطی متوفی در سنهٔ ۷۲۳ در حوادث سنهٔ ۶۳۲ ذکری از وی رفته است. برای مزید اطلاع از شرح احوال صاحب ترجمه رجوع شود به مأخذ ذیل: فتوحات مکیه باب هشتم بنقل نفحات و طرائق الحقائق از آن، آثار البلاد ص۱۶۴، حوادث الجامعة ص۷۳، تاریخ گزیده ص۷۸۸، مجمل فصیح خوافی در حوادث سنهٔ ۶۳۵، نفحات‌الانس ص۴۲۸، ۴۲۹، ۶۸۶، ۶۸۹، حبیب‌السیر جزو ۱ از ج ۱ ص۶۷، هفت اقلیم در ذیل کرمان، سفینة الاولیاء ص۱۷۹، ریاض العارفین

---

۱ - هزوارش، hôcatpman، پهلوی، angusht، انگشت. (حاشیهٔ برهان ج معین).

صص ۳۷ - ۳۸، خزینةالاصفیاء ج ۲، صص ۲۶۵ - ۲۶۶، مجمع الفصحا: ج ۱ ص ۸۹، طرائق الحقایق ج ۲، صص ۲۸۱ - ۲۸۲ و شدالازار ص ۳۱۰ و ۳۱۱.

اوحدی مراغی. [اَ حَ یِ مَ] (اِخ) اوحدالدین‌بن حسین از مردم مراغه و نشأت او در اصفهان بوده است. از مشاهیر شعرا و عرفای ایرانی است. در عهد ارغون خان مغول تبرز یافت و از اوحدی کرمانی کسب کمال کرد. دیوانی مرتب مشتمل بر ۱۵ هزار بیت از قصائد و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد. مثنوی متصوفانه‌ای موسوم به جام جم از اوست که بطرز حدیقهٔ حکیم سنایی سروده و مشتمل بر پنجهزار بیت و حاوی لطائف شعر و معارف صوفیه است و در سال ۷۳۳ هـ .ق. از آن فراغت یافته‌است. از اوست:

زین جامه‌ها چه فایده، چون میکند اجل
زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند
کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند.

و نیز:

اوحد دم دل میزنی اما دل کو
عمری است که راه میروی منزل کو
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات
هفتادودو چله داشتی حاصل کو.

مؤلف مجمع‌الفصحاء فوت او را ۵۵۴ هـ .ق. مؤلف تذکرهٔ دولتشاهی ۶۷۷ و سفینةالشعرا ۶۹۷ و قاموس الاعلام ۷۳۸ نقل کنند. در مجالس المؤمنین پس از نقل تاریخ تذکرهٔ دولتشاهی گوید تاریخ مذکور محل نظر است و اوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درک کرده و در کتاب جام جم فصلی در مدح او گفته و خود در تاریخ اتمام جام جم گفته:

چون ز تاریخ برگرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی‌وسه سال
که من این نامهٔ همایون فر
عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش
ختم کردم بلیلةالقدرش.

پس گوید قبر اوحدی در مراغهٔ تبریز است و تاریخ او در آنجا ۷۳۸ هـ .ق. است. رجوع به مجمع‌الفصحاء و سفینه الشعراء و طرایق الحقایق و الذریعه و قاموس الاعلام و ریحانة الادب شود.

اوحش. [اَ حَ] (ع ن تف) باوحشت‌تر و بدتر. (ناظم الاطباء). موحش‌تر.

اوخ. (اِ صوت) آوازی که هنگام درد کشیدن برآرند. ||(عامیانه) در تداول کودکان جراحت. ریش: دستم اوخ شده.

اوخاش. [اَ] (ع اِ) ج وَخش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردم فرومایه و کمینه و بی‌اعتبار و هیچکاره و ردی از هر چیزی. (آنندراج). رجوع به اوباش شود.

اوخام. [اَ] (ع اِ) ج وخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود.

اوخچلو. [اُ چ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوخش. [خِ] (اِ صوت) آوازی است که در هنگام خوشی و نیز درد کم برآرند. (یادداشت مؤلف).

اوخشتره. [اُ وَ شَ رَ] (اِخ) هوخشتر. رجوع به هوخشتر شود.

اوخکسمه. [اُ کَ مَ] (ترکی، اِ) تیر بازگشتی زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بعضی فضلا نام ثانی نوشته‌اند لیکن از اشعار استادان بمعنی کج و محرف مستفاد میشود:

بازپس دیدن اوخکسمه نگاهی دارد
که تواند بیک انداز زدن بر سپهی.
باقرکاشی.

اوخکسمه نگاه بمعنی برگشته‌نگاه است. (آنندراج).

اود. [اَ] (ع مص) گرانبار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). ||گران شدن [سنگین شدن] (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). بدرد آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). مایل گشتن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). مایل بمشرق گردیدن [چنانکه سایه]. ||خمیده و کج گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(حامص) کجی. (ناظم الاطباء).

اود. [اَ وَ] (ع حامص) اعوجاج. عوج. کجی. (منتهی الارب). ||(مص) کج و خمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

اود. [اَ وَ / وِ / وُد د] (ع اِ) ج ود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ود شود.

اود. [اَ وَد د] (ع ن تف) نعت تفضیلی است از ود. محبوب‌تر: ولاختن یرجی اود من القبر.

اودا. [اَ] (یونانی اِ) کوه. جبل. (برهان).

اوداء. [اَ] (ع اِ) ج وادی. ||(ص) مؤنث آوَد یعنی کج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوداء. [اَ وِدْ دا] (ع ص، اِ) ج ودید. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). محبان و دوستداران. (از اقرب الموارد). دوستدارندگان. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||ج وَدّ. (منتهی الارب). رجوع به «ود» و «ودید» شود.

اوداج. [اَ] (ع اِ) ج ودج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ودج شود. ||ج وِداج. (غیاث اللغات). ج ودج. رگهای گردن. رجوع به ودج شود:

گرفتم رگ اوداج و فشردمش به دو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
حکاک مرغزی.

آن شاه که گویند بجنت برد آنرا
از جود که مر خون ورا ریخت ز اوداج.
سوزنی.

مقراضهٔ بندگان چه مقراض
اوداج بریده منکران را. خاقانی.

— فری اوداج اربعه؛ در اصطلاح فقه دو رگی که در دو طرف گردن جاندار است و باید این چهار رگ بریده شود تا ذبح شرعی صورت گیرد.

اوداد. [اَ] (ع اِ) ج وَدّ یا وِدّ یا وُدّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ود شود.

اوداسالیون. [اَ] (یونانی، اِ)[1] کرفس کوهی. (ناظم الاطباء). اودا بمعنی کوه[2]، و سالیون کرفس و تخم آنرا فطراسالیون گویند، چه فطرا بمعنی مطلق تخم است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).

اوداة. [اَ] (ع اِ) ج وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اودر. [اَ دِ] (اِ) برادر پدر باشد که بعربی عم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات).

اودر. [اُ دِ] (اِخ)[3] رودی در آلمان که از موراوی سرچشمه میگیرد و بسوی شمال غربی میرود و از سیلزی براندنبورگ، و پومرانی میگذرد. اوپلن، برسلا و فرانکفورت سر راه آن واقع است و سپس در اشتین به دریای بالتیک میریزد و طول آن ۹۴۰ هزارگز است.

اودردن. [دُ دَ] (مص) بر وزن بو بردن، بلغت زند و پازند بمعنی مردن و از عالم رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). رفتن از این جهان فانی. (ناظم الاطباء)[4].

اودس. [اَ دَ] (اِ) وجب و شبر و بدست و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است و آنرا اودست و بدست نیز گویند. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

---

۱ - تصحیف یونانی Óreosélinon داشیتگاس». (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - مصحف Órei یونانی بمعنی کوه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Oder.

۴ - پهلوی vatartan بمعنی گذشتن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

(برهان) (آنندراج).

اودسا. [اُ دِ] (اِخ) شهری است از روسیهٔ اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ۶۰۷۰۰۰ تن جمعیت. گندمی راکه از جنوب روسیه حمل میشود در این شهر انبار میکنند. صنایع فلزسازی و شیمیایی و غذایی در آنجا دایر است.

اودست. [اَ دَ] (اِ) اودس. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). رجوع به اودس شود.

اودع. [اَ دَ] (ع اِ) کلا کموش. (منتهی الارب) (آنندراج). موش صحرایی. || (ص) حمام اودع؛ کبوتری که بر چینه‌دان وی سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

اودک. [اَ دَ] (ع اِ) بنات اودک؛ بلاها و سختیها. ||مادری ای اودک هو؛ یعنی نمیدانم چه مردم است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اودن. [اَ دَ] (ع ص) نرم و نازک. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اودنارد. [دِ] (اِخ) شهری است در ایالت فلاندر شرقی بلژیک. ۶۶۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ منسوجات پشمی دارد. (قاموس الاعلام).

اودنسه. [اُ دِ سِ] (اِخ)[1] نام شهری است به دانمارک، در جزیرهٔ فون کنار نهری بهمین نام در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی کپنهاگ. دارای ۱۰۵۹۱۵ تن سکنه. کلیسای بسیار زیبا، کتابخانه و کارخانجات پارچه‌بافی، دستکش‌بافی و صابون‌سازی دارد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اوده. [اَ دَ] (اِخ) نام شهری بسیار قدیمی در شمال هندوستان کنار نهر کوکره از توابع رود گنگ و نزدیک شهر فیض‌آباد و در ۱۲۵ هزارگزی مشرق لکهنو و در ۱۹۰ هزارگزی شمال غربی فارس واقع است. در سابق شهری آبادان بوده است. جامعی بزرگ در این شهر بنا شده و آثار عتیقه دارد. (قاموس الاعلام).

اودیپ. [اُ] (اِخ) رجوع به ادیپ شود.

اودینه. [نِ] (اِخ)[2] شهری است در ناحیهٔ وندیک از کشور ایتالیا و در ۱۵۰ هزارگزی از شمال شرقی وندیک کنار نهر رویا.

اودیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج وادی. رجوع به وادی شود.

اودئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال بقر (گاو). سال دوم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان و ترکان امروز گاو نر را اُکُز و گاو ماده را اینک گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوذام. [اَ] (ع اِ) ج وَذَم. رجوع به وذم شود.

اوذح. [اَ ذَ] (ع ص) لئیم. (اقرب الموارد). زبون و پست. (ناظم الاطباء).

اوذر. [ذَ] (یونانی، اِ) آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). ماء.

اوذم. [اَ ذُ] (ع اِ) ج وَذَم. (منتهی الارب). رجوع به وذم شود.

اور. [اَ] (ع مص) جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمیختن با زن. (منتهی الارب). ||(اِ) باد شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). باد شمال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جنبش ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

اور. [اَ وَ] (اِ) فحش و سخن زشت. (ناظم الاطباء). کلام زشت و فحش. (آنندراج).

اور. [اُ] (ع اِ) ج اُوار، بمعنی گرمی آفتاب و آتش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اور. (اِ) هر مشتی عموماً. ||مشتی که بر دهان شخص زنند خصوصاً. ||گردکان و بادام و پسته که مغز آنها تند و تیز شده باشد. (انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء).

اور. [اُ وَ] (ع اِ) ج وُوره. (منتهی الارب). ||ج اِرَه. (ناظم الاطباء). رجوع به ووره شود.

اور. [اُرْ] (اِخ)[3] ولایتی با ۶۰۳۷ کیلومتر مربع وسعت و ۳۳۲۵۱۴ تن جمعیت در شمال فرانسه در نورماندی. مرکزش اورو. (از دایرةالمعارف فارسی).

اور. (اِخ)[4] عور. یا در تورات اور کلدانیان شهر و ناحیهٔ قدیم سومر جنوب بابل. شهر اور در جنوب عراق نزدیک راه‌آهن فعلی بین بصره و بغداد و از مراکز مهم فرهنگ سومری و بگفتهٔ تورات محل تولد ابراهیم پیغمبر بوده است. نام این شهر بزرگ که تأسیس از ازمنهٔ بسیار قدیم است، در قرن ۴ ق.م. از تاریخ برافتاد و پس از آن در زیر خاک و شن مدفون شد و فراموش گردید و محلش در قرن ۱۹ م. کشف شد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود. محل تولد ابراهیم خلیل بوده و تا این اواخر و سنوات اخیر محل حقیقی عور نامعلوم بود. در اواسط قرن ۱۹ م. هنری راولینسن بزرگترین عالم معرفت الارض بوسیلهٔ خواندن خطوط میخی و تحصیل و تدقیق در کتیبهٔ گنج‌نامه نزدیک همدان مسئله را حل کرد و بدین واسطه موفق شد که خطوط و کتیبه‌های نقطه‌ای را که عور در آن واقع شده بود بخواند و خرابهای شهر مذکور را که در بابل سفلی در مغرب فرات در زیر شن پنهان شده بود پیدا نماید. تاریخی که در آن کشف‌شده بسلطنت پادشاهانی که در اوائل ۴۳ قرن قبل از میلاد حکومت داشته‌اند میرسد. این شهر پایتخت کلدانیان بود که سالها قبل از آنکه کلدانیها دستی بر بابل اندازند مقر حکمرانی بود و دارای یک تمدن درخشان و قابل ذکری بوده‌اند. آنها رب‌النوع ماه را می‌پرستیدند و یک برجی شبیه برج بابل برای خود ساخته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

اورا. [اَ] (اِ) حصار و قلعه. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم):

زو عدو گر خود رود در حصن هفت اورای چرخ
آن کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید.
ابن یمین.

اوراب. [اَ] (ع اِ) ج وَرْب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورب شود.

اوراد. [اَ] (ع اِ) ج وَرْد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورد شود. ||ج وِرْد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). دعایی که بوقت معین خوانند. (آنندراج) (غیاث اللغات):

اسباب معیشت ساخته و به اوراد و عبادات پرداخته. (گلستان).

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی
اوراد ذا کران ز کران تا کران شود. سعدی.

رجوع به وِرْد شود.

اوراز. [اَ] (اِ) فراز و بالا و بلندی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان) (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به افراز شود.

اورازان. [اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۶۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات، یونجه، لبنیات، گردو و میوجات است. عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوراشتن. [اَ تَ] (مص) بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج). افراشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به افراشتن شود.

اوراع. [اَ] (ع اِ) ج وَرَع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورع شود.

اوراق. [اَ] (ع اِ) ج وُرْق. رجوع به ورق شود. ||ج وِرْق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||ج وَرِق. (ناظم الاطباء). رجوع به ورق شود. ||ج وَرَق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد):

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را به شبگیران خروش آید بر اوراقش.
منوچهری.

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش.
سعدی.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقدام. سعدی.

1 - Odensée. 2 - Udine.
3 - Eure. 4 - Ur.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که درس عشق در دفتر نباشد. حافظ.
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد.
صائب.
تو غنچه ساختی اوراق بادبردهٔ من
وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم. صائب.
– اوراق شدن کتاب؛ ازهم پاشیده شدن و بهم ریختن.
– اوراق شدن کسی؛ (در تداول عامه) سخت ضعیف و زار و نزار شدن او.
– اوراق کردن؛ ازهم باز و پاشیده کردن صفحات کتاب یا اجزاء دستگاهی.

اوراقچی. [اَ / اُو] (اِ مرکب) (در تداول عامه) آنکه اتومبیلهای کهنه را خرد و اجزای آنرا ازهم جدا کرده به نیازمندان و مشتریان فروشد. (یادداشت مؤلف).

اوراک. [اَ] (ع اِ) ج وَرْک. رجوع به ورک شود. || ج وَرِک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): فینفع من وجع الظهر و الاوراک و المفاصل. (ابن‌البیطار). رجوع به ورک شود.

اورال. [اَ] (ع اِ) ج وَرَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). رجوع به ورل شود.

اورال. (اِخ) رودی بطول ۲۴۴۰ کیلومتر در جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی و جمهوری شوروی سوسیالیستی قزاقستان که قسمتی از مرز جغرافیایی قراردادی بین اروپا و آسیاست، از جنوب کوههای اورال سرچشمه گرفته ابتدا بسمت جنوب بعد بجانب غرب و دوباره به جنوب سرازیر شده از ماگنیتاگورسک میگذرد و بدریای خزر می‌ریزد. قسمتی از آن قابل کشتیرانی است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورال. (اِخ)[1] رشته کوهی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که بطول ۲۶۴۰ کیلومتر در امتداد شمال جنوب بین آسیا و اروپا ممتد است. بلندترین قلهٔ آن نارودا ۱۸۸۵ متر است. جز در قسمت سنگلاخ شمالی جنگلهای فراوان دارد. دارای منابع معدنی سرشار (آهن، منگنز، نیکل، کروم، مس، فلزات و سنگهای قیمتی، بوکسیت، پنبهٔ کوهی، زغال‌سنگ و نفت) است. مراکز عظیم صنعتی آنجا در ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹م. در شهرهای سوردلوفسک و ماگنیتاگورسک نیژنی تاگیل و مولوتوف احداث شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورام. [اَ] (ع اِ) ج وَرَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). آماس‌ها. (آنندراج). رجوع به ورم شود.

اورامان. [اَ] (اِخ) هَورامان. مشهور بشهر اورامان. ده مرکز قدیمی بخش اورامان فعلاً جزء بخش زرآب شهرستان سنندج دارای ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا انواع میوجات و مختصر گندم، جو، ذرت. شغل اهالی باغبانی، گله‌داری، نجاری، آهنگری، شال‌بافی، جاجیم و گلیم‌بافی. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. قلعه خرابه‌ای معروف به پیر رستم در آنجاست و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اورامان تخت. [اَ تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش زراب شهرستان سنندج. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخش مریوان، از جانب جنوب باختر اورامان لهون، از شمال باختر کشور عراق از خاور دهستانهای ژاورود و کلاترزان. سه رشته ارتفاعات مشخص بشرح زیر در این دهستان دیده می‌شود. ۱– کوهستان شاهو در جنوب دهستان واقع شده برودخانه سیروان منتهی میگردد سپس در همان جهت ادامه یافته و کوه تخت نامیده میشود جهت آن شمال باختر بجنوب خاور و خط الرأس آن از خاور درکی به بعد مرز ایران و عراق است. ارتفاع قله تخت بین شهر اورامان و هانی کرمله ۲۹۸۵ گز قله باختری درکی ۲۴۵۰ گز و قله در باختر آبادی درکی ۲۵۵۰ گز است. ۲–رشته دوم موازی با رشته اول بین درهٔ رودخانهٔ سیروان و درهٔ زرآب واقع شده کوه حشه دول و کوه سالان نامیده میشود. ارتفاع قلهٔ حشه دول در باختر زرآب ۱۴۸۹ گز است. ۳– دنبالهٔ ارتفاعات جنوبی بخش مریوان تا محل دوآب این بخش ادامه دارد. مرتفع‌ترین قلل این رشته در خاور آلمانه کوه پیازدول و در شمال گوشخانی کوه کرمیانه نامیده میشوند. ارتفاع پیازدول ۲۹۴۲ گز و قلهٔ کرمیانه ۲۹۵۵ گز است. اختلاف ارتفاعات کنار رودخانه‌ها با قلل اطراف بسیار و شیب ارتفاعات تند و بهمین مناسبت صعب‌العبور است. برای روشن شدن وضعیت ارتفاع چند نقطه مهم کنار رودخانها ذکر میشود: ارتفاع محل تلاقی رودخانه آوی‌هنگ به رود کماسی ۱۲۲۰ گز. ارتفاع محل تلاقی رودخانهٔ زرآب برودخانهٔ مریوان ۱۰۵۰ گز. ارتفاع محل تلاقی رودخانهٔ سیروان به رودخانهٔ زرآب ۱۰۰۵ گز. رودخانه مریوان در این دهستان با رودخانه‌هائی که از دهستان کلاترزان می‌آید در محلی بنام دروند بهم ملحق پس از عبور از تنگه کوهستانی و گذشتن از سه‌هزارگزی خاوری شهر اورامان بین آبادی نوین و اسپریز با رودخانهٔ سیروان که از دهستان ژاورود می‌آید یکی شده بنام رودخانهٔ سیروان وارد دهستان اورامان لهون میگردد. تنها راه فرعی که فقط در فصل خشکی اتومبیل کوچک ممکن است برود بین زرآب مرکز اورامان و قصبهٔ مریوان می‌باشد که بوسیلهٔ پادگان نظامی احداث شده است بقیهٔ راههای دهستان مالرو و صعب‌العبور است. محصول عمدهٔ دهستان در قسمت رزاب و قراء شمالی توتون، غلات، لبنیات در حدود شهر اورامان و کنار رودخانهٔ سیروان میوجات میباشد. شغل قسمت اول زراعت و گله‌داری و قسمت دوم کسب و دوره گردی و صنایع دستی و باغبانی و شال و کرباس و گیوه‌بافی است. دهستان اورامان‌تخت از ۴۷ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۴۵۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: شهر اورامان، دل، انجمنه، دزلی، رزآب، گوشخانی، ژیوار، اسپریز هزارخانی، درکی، بلبر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اورامان لهون. [اَ لُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پاوهٔ شهرستان سنندج از طرف شمال و خاور به بخش زرآب شهرستان سنندج، از طرف جنوب بدهستان جوانرود بخش پاوه و از طرف باختر به کشور عراق محدود است. منطقه‌ایست کوهستانی دارای هوای سردسیری. رودخانهٔ سیروان از وسط این دهستان می‌گذرد. برای عبور از رودخانهٔ سیروان پل بتونی مهمی در دوهزارگزی خاور آبادی هروی بنا گردیده. آب اکثر قراء دهستان پاوه نوسود از چشمه‌های متعدد و مهم و زه‌آب رودخانه شمشیر بوده و عموماً شیرین و گواراست. سه رشته کوهستان مرتفع در این دهستان بطور مشخص مشاهده میشود: ۱–کوهستان شاهو؛ شاهو یکی از کوهستانهای مرتفع کرمانشاهان بوده همه جا در خاور دهستانهای روانسر، جوانرود و پاوه کشیده شده دماغهٔ شمال باختری آن به رودخانهٔ سیروان منتهی و مجدداً در همان خط سیر بنام کوه تخت نامیده شده به بخش زراب منتهی میشود. ارتفاع بلندترین قلهٔ شاهو در خاور پاوه ۳۳۷۰ گز از سطح اقیانوس است و ارتفاع قلهٔ کوه تخت در شمال آباردزار ۲۹۸۵ گز است. ۲– از باختر آبادی شمشیر شعبه‌ای از کوه شاهو منشعب شده در جهت شمال باختر ممتد بین رودخانهٔ سیروان و رودخانه مره خیل به رودخانهٔ سیروان منتهی و مجدداً در باختر رودخانه مرتفع میشود خط‌الرأس این رشته حد طبیعی بین پاوه و جوانرود است. قسمت اولیه بنام کوه آتشگاه یا آتشکده نامیده میشود. در جنوب باختر آبادی دشه و جنوب بلمه‌بزان کوه گزن‌نام دارد. ارتفاع قلهٔ آتشگاه ۲۴۶۲، قله

---
1 - Ural.

گـزن ۲۳۸۹ گـز اسـت. مـهمترین رودخـانهٔ دهستان رودخانهٔ سیروان است که بین پاوه و نوسود واقع شده و در انتهای دهـسـتان مـرز ایران و کشور عراق جـز آب آشـامیدن قـراء مـجاور آن اسـتفاده از آن نـمی‌برند. دوم رودخانهٔ شمشیر است که از سرآب شـمـشیر سرچشمه گرفته در جهت شمال باختر جاری و پس از مشروب نمودن قراء مجاور خـود جنب پل بتونی سیروان به رودخانهٔ سـیروان مـنـتهی مـیشود. فـاضل‌آب دره‌هـای پـاوه و نوریاب نجار به آن رودخانه ملحق میگردد. دهستان اورامان لهون در سازمان بخش پاوه از دو دهـستان حومهٔ پاوه و نـوسود تشکیل شده جمع قراء دهـستان ۳۵ آبـادی بـزرگ و کـوچک و سکـنهٔ آن ۱۵ هـزار نـفر است. محصول عمدهٔ ایـن دهـسـتان در درجـهٔ اول میوجات مخصوصاً گردو، انار، توت، لبنیات، کتیرا، سقز و سـایر مـحصولات دامـی است. شغل عمدهٔ مردان باغبانی، زراعت و گله‌داری و کسب بوده صنایع دستی زنان شال، کرباس، جاجیم، گلیم‌بافی و گیوه‌چینی اسـت. گـیوه و شال دهـستان بخوبی و دوام مـعروف اسـت و صادر میشود. راه دهـسـتان جـز راه روانسـر بـپاوه کـه اتـومبیل‌رو است بـقیهٔ مـالرو و صـعب‌العـبور اسـت. در ایـن دهـسـتان در آبادیهای پاوه و نـوسود، خانقاه دایر و درقراء حجیج، نودوشه، دزآور و هانی کرمله دبستان دارد. از طرف بهداری در پاوه طـبیب دولـتی ساکن است. (از فرهنگ جـغرافـیائی ایـران ج۵).

اورامن. [مَ] (اِ) نـوعی از خـوانـندگی و گویندگی باشد خاصهٔ پارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد. (برهان):

ستان تهمتن در چشـمان مژگان تهـیته
غریو اهرمن در گوشـشان آهنگ اورامن.
فتحعلیخان.

اورامنان. [مَ] (اِ) مـلحونات فـهلویات از بحر هزج مـسدس محذوف یعنی هر مصراع به وزن مفاعیلٌ مفاعیلٌ فعولٌ است. (یـادداشـت بخط مؤلف).

اورامه. [مَ] (اِ) بمعنی اورامن است. رجـوع به اورامن شود.

اورامین. (اِ) اورامـــن. (انـــجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). رجـوع بـه اورامـن شود.

اورانژ. [اُ] (اِخ) رودی بطول ۲۱۰۰ کیلومتر در افریقای جنوبی. در باسوتولند سرچشـمه گرفته‌بجانب غرب روان میشود و مرز جنوبی کـشور آزاد اورانژ را تـشکیل دهـد. مـسیر سفلای آن مرز بین اتحادیهٔ افریقای جنوبی و آفریقای جنوب غربی را تشکیل میدهد. و سرانجام به اقیانوس اطلس مـیریزد. نـزدیک مصب آن ذخایر سرشار الماس وجود دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانژ. [اُ] (اِخ)[1] شهری با جمعیت ۱۰۵۱۵ تن مـرکـز ولایت، وکـلوز، جـنوب شـرقی فرانسه نزدیک آوینیون. ویرانـه‌های تـئاتر و طاق نـصرتی از دورهٔ رومیان دارد. اورانـژ پایتخت امیرنشینی بود و آن در سال ۱۵۴۴م. به ویلیام خاموش از خاندان ناسو منتقل شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورانژ. [اُ] (اِخ) کـشـور آزاد، ایـالت دارای ۱۲۸۵۹۰ کـیـلومتر مـربع مـساحـت و ۱۰۱۶۵۷۰ تـن جـمـعیت، شـمال قـسـمت مرکزی اتحادیهٔ آفریقای جنوبی. کـرسـی آن بلومفونتین، به رودهای اورانـژ از جـنوب و وال از شمال محدود است. قسمت عـمدهٔ آن فلات است. گوسفندچرانی در آن رواج دارد. از محصولاتش غلات و گندم و منابع معدنی آن الماس و طلا و زغـال سـنگ است. در ۱۸۳۵ – ۱۸۴۸م. بتوسط بوئرها مسکون شد و آنان دولت جمهوری بنام کشور آزاد اورانژ در آنجا تأسیس کردند (۱۸۵۴) بعداً بـریتانیا آنرا گـرفت و بـنام مـستعمرهٔ رود اورانـژ بـه دومینیونهای خود ملحق کـرد (۱۹۰۰) و در ۱۹۱۰ به اتحادیهٔ آفریقای جـنوبی پـیوست. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورانگوتان. [اُ] (اِ)[2] مـیمون آدم‌نـمای سواحل باطلاقی جنگلهای برنئو و سوماترا از نوع پونگو یا سیمیا بـاهوش و قـابل تـربیت است. با چهار دست و پا راه میرود یا خود را بدرختان می‌آویزد. بدنش پوشیده از موهای زبر سرخ‌فام است و قد افراد بـالغ آن بـه یک متر و نیم و وزنشان به صدوبیـست کـیلوگرم میرسد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (یـونانی، اِ)[3] آسـمان. (نـاظم الاطباء) (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (اِخ)[3] در دیـن یـونان خـدای آسمان (رب‌النوع) و اول فرمانروای جـهان، پسر گایا و پدر تیتانها و سیکلوپها. وی چون از دیدن هیکل کریه فرزندان خود بـیزار بـود آنها را در تـارتاروس مـحبوس کـرد. گـایا کرونوس را برانگیخت تا او را معزول کرده و بجایش نشـست. از خونش که بزمین ریـخت عفریت‌ها و ارینوئس بـرخـاسـتند و از آنـچه بـدریا ریـخت آفـرودیته بـوجود آمـد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (اِخ) در نجوم هفتمین سـیاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومهٔ شمسی، پنج قمر دارد (پـنجمین در ۱۹۴۸م. کـشف شد). اورانـوس را هـرشل کـشف کـرد (در ۱۷۸۱). مـطالعه در اخـتلالات حـرکت آن منجر به کشف نپتون شـد. (دایـرةالمـعارف فارسی).

اورانیا. (اِخ)[4] عنوان آفرودیته، بعنوان الههٔ آسـمانها و حـامی عشـق آسـمانی. (دایرةالمعارف فارسی). بزعم اساطیر قـدیمهٔ یونان یکی از پریهای موسوم به موسه است که حامیان علوم و معارف و صـنایع مـستظرفه میباشند. در صورت یک دختر ملبس به لباس آبی و مزین بستاره‌ها و کـواکب تـصویرش میکردند و یک کرهٔ سما در دست مـیگرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

اورانیان. (اِخ) در تـاریخ جـهانگشای جوینی نام قبیله‌ای ذکرشده است از ترکان: از لشکر سلطان اورانیان که هم از قبیل اعجمیان بودندی. (جهانگشای جوینی). و اغلب لشکر او جماعتی ترکان بـودند از خـیل خـویشان مادرش که ایشان را اورانـیان خـوانـدندی. (جهانگشای جوینی).

اورانینبورگ. [اُ نـیمْ] (اِخ)[5] شـهری بـا جمعیت ۱۸۶۲۳ تن از ایـالت بـرانـدنبورگ، شمال آلمان بـر رود هـافل. یـکی از اولیـن اردوگاههای کار اجباری رژیم نـازی آلـمان بود. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانیوم. [یُمْ] (فرانسوی، اِ)[6] عنصر فلزی رادیوآکتیو و نقره‌فام و بسیار سخت (علامت شیمیایی آن U). فـعالیت شـیمیایی آن زیـاد است. کانه‌های عمدهٔ آن پچبلند و کارنوتیت میباشد که عظیمترین ذخایر آنها در کـانادا و جمهوری کنگو (کنگوی سابق بلژیک) قـرار دارد. ذخایر موجود در چکـلوا کی‌از جـنبهٔ تاریخی اهمیت دارد. اورانیوم سه هـمجای (= ایزوتوپ) طـبیعی دارد و تـا کـنون چـندین هـمجای مـصنوعی آن سـاخته شـده است. هـمجاهای طـبیعی اورانـیوم دارای اعـداد جرمی ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ هـستند و آنـها را بترتیب به U۲۳۸ و U۲۳۵ و U۲۳۴ نـمایش میدهند. اورانیوم طبیعی مشتمل بر این سـه هـمجاست (بـترتیب ۹۹/۲۷ و ۰/۷۲ و ۰/۰۰۶ درصد) اورانیوم را م. هـ. کلاپروت در سـال ۱۷۸۹م. کـشـف و بـه افـتخار کـشـف ۱۷۸۱م. اورانوس بتوسط هرشل نـامگذاری کرد. اگرچه این عنصر در بعضی از اکتشافات فیزیکی (مانند رادیو آکتیویته) نقش عمده‌ای داشت تا سـال ۱۹۴۰ مورد اسـتعمال صـنعتی چندانی نداشت. کشف شکافت هستهٔ اورانیوم و آزاد شدن انرژی اتمی اهمیت فـراوان ایـن عنصر را آشکار سـاخت و از سـال ۱۹۴۵م. مـساعی فـراوان بـرای کشـف و بـهره‌برداری منابع اورانـیوم بـعمل آمـده اسـت. شکـافتن

1 - Orange. 2 - Orang-outan.
3 - Uranus. 4 - Urania.
5 - Oranienburg.
6 - Uranium.

هستهٔ اورانیوم بوسیلهٔ بمباران با نوترون‌ها بعمل می‌آید. هستهٔ U۲۳۵ با گرفتن یک نوترون میشکافد و انرژی رها میکند. اورانیوم U۲۳۸ با گرفتن یک نوترون نمی‌شکافد ولی میتوان از آن پلوتونیوم بدست آورد که عنصری شکافت‌پذیر است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورئومیسین. [اَ رِ ءُ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از آنتی‌بیوتیکها که در ۱۹۴۸م. کشف شد. در بعضی بیماریهای ویروسی مؤثر است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربانوس. (اِخ) (حدود ۱۰۴۲ – ۱۰۹۹ م.) پاپ (۱۰۸۸ – ۱۰۹۹م.) فرانسوی و نامش اودو بود و در رم بخدمت قدیس گرگوریوس‌هفتم پیوست و از دستیاران لایق او در اصلاحات گردید و چون به پاپی رسید اصلاحات را ادامه داد. وی همان کس است که خطابه‌اش در کلرمون (۱۰۹۵) باعث جنگهای صلیبی شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اوربانوس. (اِخ) (۱۵۶۸ – ۱۶۴۴م.) پاپ (۱۶۲۳ – ۱۶۴۴ م.) متولد فلورانس. در دورهٔ او آلمان گرفتار جنگ سی‌ساله بود. در کارهای کلیسا فعال بود. بر شکوه و جلال رم بسیار افزود. هم او بود که حکم تکفیر گالیله را تصویب کرد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربرو. [اُ رِ رُ] (اِخ)[2] شهری است با جمعیت ۶۶۵۴۸ تن مرکز ولایت اوربرو، سوئد مرکزی کنار دریاچهٔ یلمارن. کارخانه‌های کفش‌سازی و کلیسا و قلعه‌ای از قرن ۱۳ م. دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوربینو. [نُ] (اِخ)[3] شهری با جمعیت ۸۲۴۹ تن؛ مارکه، ایتالیای مرکزی زادگاه رافائل. مکتب نقاشی معروفی داشت (قرون ۱۵ تا ۱۷ م.). کاخی از دورهٔ رنسانس دارد که حاوی آثار گرانبهایی است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورتاق. [اُ] (اِ) به محاوره و لغت خوارزم، تاجر و سوداگر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اورته‌چشمه. [اُ تَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان دارای ۴۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

اورجان. (اِخ) ارجان. رجوع به ارجان شود.

اورخان. (اِخ) (۱۲۸۸ – ۱۳۵۹م.؟/۶۸۷ – ۷۶۱؟ ه.ق.) سلطان (۱۳۲۶ – ۱۳۵۹م.؟) عثمانی، پسر و جانشین امیرعثمان اول. آندرونیکوس سوم امپراطور بیزانس را شکست داد و قسمتهای زیادی از آسیای صغیر از جمله نیقیه را گرفت و در ۱۳۴۵م. عثمانیها به یاری امپراطور یوحنای ششم به اروپا رفتند (اولین ورود آنان به اروپا) و اورخان دختر یوحنا را، نامش تئودورا، بزنی گرفت. اورخان دوبار دیگر برای یاری به یوحنا از داردانل عبور کرد. پس از مرگش مملکتی سازمان‌یافته برای پسرش مراد اول باقی گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اورخون. [اُرْ خُ] (اِخ) ارخون. رودی است بطول حدود ۱۱۰۰ کیلومتر که در کوههای خانگای شمال غربی جمهوری خلق مغولستان سرچشمه میگیرد. بجانب شمال شرقی روان شده کمی در جنوب مرز مغولستان و اتحاد جماهیر شوروی به رود سلنگا ملحق میشود. کتیبه‌های اورخون که از قرن هشتم میلادی است نزدیک مسیر سفلای آن بفاصلهٔ حدود ۶۵ کیلومتری شمال شهر قراقورم بدست آمد. این کتیبه‌ها مشتمل بر قدیمترین آثار شناخته‌شده به یکی از زبانهای ترکی و نیز مشتمل بر بعضی متون چینی است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورد. [اَ وَ] (اِ) حمله، کارزار و جنگ و مبارزه و کوشش. (هفت قلزم). آورد. رجوع به آورد شود.

اورد. [اَ رَ] (ع اِ) از رنگهای اسب است. هرگاه اسب تمامی سرخ و یال و دم آن سیاه باشد اُورد نامیده میشود و جمع آن وِراد است. (صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۸).

اوردک. [دَ] (ترکی، اِ) مرغابی. (از شرفنامهٔ منیری). اردک. رجوع به اردک شود.

اوردگاه. [اَوَ] (اِ مرکب) میدان کارزار. رجوع به آوردگاه شود.

اوردو. (ترکی، اِ) رجوع به اردو شود.

اورده. [اَ رِ دَ] (ع اِ) ج ورید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رگهای گردن. (آنندراج). رجوع به ورید شود.

اوردیدن. [اَ وَ دی دَ] (مص) حمله کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان).

اورس. [اَ وِ] (اِ) درخت سرو کوهی. (ناظم الاطباء). بفتح اول و سکون واو و کسر رای مهمله سرو کوهی. (هفت قلزم). بفتح اول و کسر ثانی سرو کوهی. (از آنندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری). عرعر. (برهان) ٭

اورست. [اِ وِ رِ] (اِخ) قله‌ای به ارتفاع ۸۸۸۲ متر بر مرز تبت و نپال در هیمالایا. کوششهای بسیاری برای صعود بقلهٔ اورست بعمل آمده و اشخاصی جان خود را بر سر این کار گذاشته‌اند. در ۱۹۵۱ ا.ا.شیپتن راهی از جنوب اورست کشف کرد که صعود به قله را ممکن ساخت. در ۱۹۵۲م. هیأتی از پویندگان سوئیسی عازم بالا رفتن از اورست شدند و تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر از آن صعود کردند و این منتهای ارتفاعی بود که تا آن تاریخ بشر از کوه بالا رفته‌بود. بالاخره در ۱۹۵۳ هیأتی به ریاست ج. هانت عازم صعود بر فراز اورست شد و دو تن از اعضای این هیأت برای نخستین بار بقلهٔ اورست رسیدند. (دایرةالمعارف فارسی). یکی از بلندترین قلل جبال هیمالایاست و در بین ۲۷°۵۹´ عرض شمالی با ۸۶°۳۷´ طول شرقی واقع شده و ۸۸۳۶ متر ارتفاع دارد این قله را بنام مهندس انگلیسی که ارتفاع آنرا اندازه گرفته است نامگذاری کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

اورست. [اِ وِ رِ] (اِخ) سر جورج... (۱۷۹۰ – ۱۸۶۶م.) نقشه‌بردار بریتانیایی اهل ویلز بود و در کارهای نقشه‌برداری هند خدمت کرد (۱۸۰۶ – ۱۸۴۳). کوه اورست از او نام گرفته است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورستد. [اُ تِ] (اِخ) هانس کریستیان. (۱۷۷۷ – ۱۸۵۱م.) فیزیکدان و شیمی‌دان دانمارکی. وی کشف کرد (۱۸۱۹) که هرگاه سیمی حامل جریان برق بموازات یک عقربهٔ مغناطیسی قرار گیرد عقربه حرکت میکند و در امتدادی تقریباً عمود بر سیم قرار میگیرد. به این طریق اورستد رابطهٔ برق و مغناطیس را کشف کرد و مبحث برقاطیس را بنیاد نهاد. وی اولین کسی بود که آلومینیوم را جدا کرد (۱۸۲۵). (دایرةالمعارف فارسی).

اورسک. [اُ] (اِخ)[4] شهری است در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر رود اورال که جمعیت آن در سال ۱۹۵۶م. به ۱۵۷۰۰۰ تخمین زده شده‌است. کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و پالایشگاه نفت دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورسی. (اِ) رجوع به ارسی شود.

اورشلیم. [شَ] (اِخ)[5] رجوع به قدس شود.

اورع. [اَرَ] (ع ن‌تف) باورع‌تر. پارساتر.

اورفه. [اُ فَ] (اِخ) نام باستانی آن ادسا. شهری است با جمعیت ۳۷۴۵۶ تن در جنوب ترکیه. شهر ادسا در ۱۶۳۷م. بتصرف دولت عثمانی درآمد و عثمانیان نام اورفه بر آن نهادند و در قرن ۱۹ م. بسیاری از ارمنیان مسیحی در آنجا قتل‌عام شدند. (دایرةالمعارف فارسی).

اورق. [اَ رَ] (ع اِ) خاکستر. ||(ص) شتر خاکسترگون که از جهت گوشت خوشتر از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اشتر سیاه که اندک مایهٔ سپیدی با آن آمیخته بود. (مهذب الاسماء). ||از رنگهای اسب است. اگر سیاهی رنگ اسب به اندک سپیدی بزند آنرا اورق

---

1 - Auréomycine.

2 - Örebro. 3 - Urbino.

4 - Orsk.

5 - Jérusalem (املای فرانسوی).

گویند و مانند آن است ا کهب. و ا گر سیاهی آن کمتر باشد آن اسب را اربد نامند. (صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۸). ||شیر که یک ثلث شیر و دو ثلث آب باشد در وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوطی که یک ثلثش شیر و دو ثلث آن آب بود. (ناظم الاطباء). ||سال بی‌باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اورقین. [اَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. محلی جلگه و سردسیر است با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اورک. [اَ رَ] (ع ص) بزرگ‌سرین. (مهذب الاسماء). مرد بزرگ‌ران. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ برسوی ران. مؤنث آن ورکاء. (منتهی الارب) (آنندراج).

اورک. [اَ رَ] (اِ) آورک. ریسمانی که در شاخ درخت و مانند آن آویزند و کودکان در ایام عید نوروز در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج):

هرکه را عقل باشد و فرهنگ
نزد او اورک است به زاورنگ.

شمالی دهستانی (از آنندراج).

اورک. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ معزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اورک. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف دیناری هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان). این طایفه دارای شعب زیر است: خواجه، زنگی، قلعه‌سروی، غلام موزرموئی، کشی‌خالی، اولاد حاجی‌علی، غریبی، جلالی، ممسنی.

اورکار. (اِ) این کلمه در تاریخ قم مرادف یا ترهبار از قبیل خیار و خربزه و غیره بکار رفته و در فرهنگهای موجود دیده نشد: به قم سبزه و اورکار از مثل پیاز و گندنا و خیار و خربزه و انواع تره‌ها زراعت نکرده‌اند. (تاریخ قم ص۴۸). به قم باغات ساختند و انواع سبزه و اورکار زراعت کردند. (تاریخ قم ص ۴۸).

اورکنج. [کَ] (اِخ) رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

اورکنی. [اُ] (اِخ)[1] ولایتی با ۹۷۴ کیلومتر مربع مساحت و ۲۱۲۵۸ تن جمعیت در شمال شرقی اسکاتلند متشکل از جزایر اورکنی یا اورکنیز. مجمع‌الجزایری است بطول ۸۰ کیلومتر مربع و مرکب از ۹۰ جزیره که کمتر از ثلث آنها مسکون است. مرکز ولایت شهر کرکوال در بزرگترین جزایر موسوم به پمونا واقع است. در ۸۶۵-۱۴۶۸م. متعلق به نروژ بود. (دایرةالمعارف فارسی).

اورگنج. [گَ] (اِخ) دارالملک خوارزم که گرگانج نیز گویند. (ناظم الاطباء) (تاریخ جهانگشای). رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

اورگنج. [گِ] (اِخ) شهری است با جمعیت بیش از ۱۰۰۰۰ تن در جمهوری ازبکستان در واحهٔ خیوه. از مراکز منسوجات نخی. تا ۱۹۳۷م. اورگنج نو نام داشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورگن معلم‌خانی. [گَ مُ عَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین دارای ۷۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ استان مرکزی شود.

اورل. [اُ رِ] (اِخ) آریول. شهری است از روسیه. جمعیت آن بسال ۱۹۵۶م. تخمیناً ۱۲۸۰۰۰ تن بود. در قسمت مرکزی جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی اروپایی بر رود آکا از مراکز تهیهٔ ماشینهای کشاورزی و نساجی در جنگ دوم جهانی تحت اشغال آلمانها بود (۱۹۴۱ - ۱۹۴۳م.) و میدان نبردهای سنگین. (دایرةالمعارف فارسی).

اورلئان. [اُرْ لِ] (اِخ)[2] ارلئان. نام خانوادگی چهار شاخه از خاندان سلطنتی فرانسه که شاهزادگان آن غالباً دوک‌نشین اورلئان را در تصرف داشتند و نام خود را نیز از آن گرفته‌اند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

اورلئان. [اُرْ لِ] (اِخ) ارلئان. شهری است در فرانسه با جمعیت ۷۱۵۳۳ در مرکز ولایت لوار شمال فرانسهٔ مرکزی بر رود لوار. کارخانه‌های نساجی و آمودن مواد غذایی دارد. از دورهٔ رومیان وجود داشته در قرن ششم میلادی پایتخت یکی از ممالک فرانکها گردید و آن در قرن هفتم میلادی با نوستریا متحد شد. شهر و نواحی اطرافش قسمتی از قلمرو اصلی کاپسینها بود و گاهگاه بعنوان تیول به اعضای خاندان سلطنتی (دوکهای اورلئان) واگذار میگردید. طی محاصرهٔ ۱۴۱۹ - ۱۴۲۸م. اورلئان بوسیلهٔ انگلیسها، خطر آن میرفت که تمام فرانسه تحت حکومت انگلستان درآید ولی ظهور ژاندارک وضع را تغیر داد و پس از آنکه وی چند دژ انگلیسها را تصرف کرد آنها بمحاصرهٔ اورلئان خاتمه دادند و ورق جنگ صدساله برگشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اورم. [اَ رَ] (ع اِ) مردم یا مردم بسیار. ||معظم لشکر و لشکر ذوعظمت و شوکت و پرا کنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). معظم‌الجیش و اشده انتفاشاً. (از تاج العروس).

اورمالی. (یونانی، اِ) دهن‌العسل و آن روغنی است که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا عسل داود نیز خوانند. گرم و تر است در چهارم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (هفت قلزم) (از آنندراج) (برهان). یک قسم مادهٔ سقزی مایع و شیرین است که از تنهٔ بعضی اشجار تراوش میکند. (از ناظم الاطباء).

اورمان. (اِ) اشکال و زحمت و رنج. ||جنگل. (ناظم الاطباء).

اورمان. [اَ رَ] (اِخ) بلوکی است از کردستان ایران واقع در جنوب غربی سنندج و متصل بکردستان عثمانی که به دو قسمت منقسم میشود: اورمان تخت و اورمان کهون. مردمان هر دو اورمان... صنعتشان آهنگری و قنداغ‌سازی و باروت‌کوبی و محصول آنجا انار و انجیر و گردو و توت و ذرت و بلوط است. (ناظم الاطباء). ||نام سلسله‌جبالی است که قسمتی از خط سرحدی ایران و عراق را تشکیل می‌دهد.

اورمدل. [ ] (اِخ) از بلوکات ولایت قراجه‌داغ آذربایجان و دارای ۷۱ قریه و ۵۰ فرسنگ مساحت است. مرکز آن قریهٔ ورزقان. محدود است از شمال به حسن‌آباد، مشرق، اهر، جنوب، مواضع خان، غرب، دیزمار.

اورمز. [مَ] (اِخ) اورمزد. ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). آنرا ازاوش نیز خوانند. (آنندراج). ||(اِ) روز اول از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیک است در این روز نوپوشیدن و سفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن و بد است قرض و وام دادن. (برهان). ||(اِخ) فرشته‌ای که تدبیر امور مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ارمزد و اورمزد و اهورمزدا شود.

اورمز. [مُ] (اِخ) پسرزادهٔ اسفندیار که پسر بهمن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

کمین بندهٔ تو بود اورمز
که تو چون شبانی و ایشان چو بز. فردوسی.

اورمزد. [مَ] (اِخ) ستاره مشتری. (غیاث اللغات). ستاره‌ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است و منجمان سعد ا کبرش خوانند و او را ارمزد و زاوش و هرمزد و هرمز نیز گویند و تازیش برجیس و مشتری نامند و هند برسپت خوانند و در لسان‌الشعراء به واو پارسی مصحح است. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ

---

1 - Orkney. 2 - Orléans.

منیری). ستارهٔ مشتری را گویند و به زئوس یونانی نیز اطلاق کرده‌اند. (فرهنگ شاهنامه):
بهرامی آنگهی که بخشم افتی
برگاه اورمزد در افشانی. دقیقی.
دوصد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو شب در، ز چرخ اورمزد. اسدی.
||(ا) اول روز پارسیان است از ماه. (شرفنامهٔ منیری). روز اول از هر ماه شمسی. (برهان). روز اول سال شمسی یعنی روز اول فروردین. (فرهنگ شاهنامه):
امروز اورمزد است ای یار میگسار
برخیز و ناز کم کن و آن جام می بیار.
مسعودسعد.
رامش‌افزای باد و نیک‌اختر
بر ملک اورمزد شهریور. عنصری.

اورمزد. [مَ] (اِخ) اهورمزده. اهورمزدا. تلفظ کوتاهش هرمز نام خدای‌تعالی بفارسی قدیم. (فرهنگ شاهنامه). رب‌الارباب و واجب‌الوجود. (از ناظم الاطباء). اورمزد و هرمز را ظاهراً در دورهٔ اشکانیان معنی مشتری داده‌اند یعنی خدای خدایان. عادت یونانیان بر این بود که بزرگترین خدای هر ملت را نام مشتری بدهند و این نام در آن وقت که اشکانیان به ادب و زبان یونانی مایل شدند داده شده است. (یادداشت بخط مؤلف). اهورمزد. هرمز. هرمزد. رجوع به این کلمات و کتاب مزدیسنا و فهرست آن شود. ||نام فرشته‌ای که موکل است بروز اول هر ماه. (برهان).

اورمزد. [مَ] (اِخ) نام اخنوخ مشهور به ادریس نبی که به هرمس معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج).

اورمزد اردشیر. [مَ أَ دَ] (اِخ) هرمزاردشیر. شهری بوده در خوزستان که گویا هرمز اول پسر شاپور بنا نهاد یا تعمیر و تجدید کرد. بعدها این کلمه کوتاه گشت و هرمسیر گفته شد. همین شهر بقول مارکوارت نام هوجستان واجار (خوزستان بازار) هم داشته که سوق‌الاهواز، عربی آن است. (فرهنگ شاهنامه):
دگر شارسان اورمزداردشیر
که گردد ز بادش جوان مرد پیر. فردوسی.
رجوع به هرمسیر و هرمزد اردشیر شود.

اورمزدی. [مَ] (اِخ) از قدمای شعرای فارسی و از اشعار او تنها قلیلی در لغت‌نامه‌ها و از جمله در لغت‌نامهٔ اسدی برجایست:
چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی بخیره با من سروا؟
یارب مرا بعشق شکیبا کن
یا عاشقی بمرد شکیبا ده.
روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از آن دهانت کبست.
اگر خود بهشتی و گر دوزخی
گذارش سوی چینودپل بود.
حسودانْت را داده بهرام بخش
ترا بهره کرده سعادت زواش.
اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار
ابر پیل و کوس تندر ابرجک زرین کچک.

اورمک. [مَ] (ترکی، اِ) کلاه طاقی پشمین را گویند. بعضی این لغت را ترکی میدانند. (برهان) (از آنندراج). کلاه. ||پارچهٔ پشمین. (ناظم الاطباء). اورما ک. نوعی منسوج از پشم شتر. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ جغتایی).

اورنبورگ. [اُرِ] (اِخ)[1] چکالوف. شهری از روسیه با جمعیت ۲۶۰۰۰۰ تن بر رود اورال. ناحیه‌ای است فلاحتی و دارای صنایع سبک و در ۱۷۳۵م. بعنوان قلعهٔ نظامی بنا شد و در مقابل محاصرهٔ پوگاچوف مقاومت کرد. در ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴م. اصلاً اورنبورگ نام داشت. در ۱۹۳۸ بنام چکالوف خلبان مشهور روسی نامیده شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورنج. [اَ رَ] (ا) گیاهی است از طایفهٔ سلانه و در داروها بکار برند و تاجریزی و سنگ انگور و روپاس و بتازی عنب‌الثعلب خوانند. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). سگ‌انگور و بعربی عنب‌الثعلب است، در داروها بکار برند. (برهان). ||انگور. (ناظم الاطباء).

اورنج. [رَ] (ا) چوب خوشهٔ انگور که انگور آنرا خورده باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). اولنج. (برهان).

اورنجن. [اَ رَ جَ] (ا) میلی باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند. آنچه در دست کنند دست‌اورنجن و آنچه در پای کنند پای‌اورنجن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اورنجین. [اَ رَ] (ا) اورنجن. میلی باشد از طلا و نقره که زنان بر دست و پای کنند. (برهان).

اورند. [اَ رَ] (ا) مکر و فریب و خدعه. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). ||شأن و شوکت و فر و شکوه و عظمت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (برهان). فر و شکوه. (آنندراج) (انجمن آرا). ||زیبایی و بها. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). بها و زیبایی. (اسدی) (آنندراج) (برهان):
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی.
||اورنگ و تخت و تاج و افسر. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):
هم از اختر شاه‌بهرام بود
که با فر و اورند و بانام بود. فردوسی.
||طالع و بخت. ||زندگانی. ||سیاهی در مقابل سفیدی. ||هر رودخانهٔ عظیم و بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان):
چو شاه‌فریدون کز اورندرود
گذشت و نیامد بکشتی فرود. فردوسی.
||دریا. (ناظم الاطباء) (برهان).

اورند. [اَ رَ] (اِخ) نام یکی از پسران کی‌پشین پسر کیقباد که پدر لهراسب باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شاهنامه):
که لهراسب بد پور اورندشاه
که او را بدی آزمان تاج و گاه. فردوسی.

اورندن. [اَ رَ دَ] (مص) برانداختن. (ناظم الاطباء). افکندن. (آنندراج).

اورندیدن. [اَ رَ دَ] (مص) فریبانیدن. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مکر و حیله کردن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). خدعه نمودن. (از ناظم الاطباء). فریب دادن. (برهان):
ز روز واپسین آن کش خبر نیست
جز اورندیدنش کار دگر نیست. ابوشکور.

اورنقاش. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و چشمه و در بهار از رود محلی و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، قالی، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اورنگ. [اَ رَ] (ا) تخت پادشاهان. (انجمن آرا) (برهان). تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). سریر و تخت. (آنندراج):
نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل.
نظامی (شرفنامه ص ۴۷۴).
بدو گفت بی‌تو نخواهم جهان
نه اورنگ و نی‌گنج و تاج شهان. فردوسی.
بر اورنگ زرینش بنشاندند
بشاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی.
برکشد هوش مرد را از چاه
گاه‌بخشدش مسند و اورنگ. ناصرخسرو.
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.
زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تایید الهی. نظامی.
خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی[2].
حافظ.
— اورنگ‌آرا؛ آرایندهٔ تخت شاهی. آرایش‌کنندهٔ تاج و تخت.
— اورنگ‌پیرای؛ پیرایندهٔ اورنگ یعنی تاج و

1 - Orenbourg.
۲ - نل: خوش وقت... نیست روزی.

تخت. کنایه از پادشاه. (آنندراج):
به رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش.
نظامی (شرفنامه ص۵۹ چ دبیر سیاقی).
– اورنگ‌نشین؛ پادشاه صاحب تخت و تاج. (از ناظم الاطباء). تخت‌نشین و فرمانروا. (آنندراج):
اورنگ‌نشین ملک بی‌نقل
فرمانده بی‌نقیصه چون عقل. نظامی.
اقطاع‌ده سپاه موران
اورنگ‌نشین بخت کوران. نظامی.
– هفت‌اورنگ؛ رجوع به هفت‌اورنگ شود.
||فر و زیبایی. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان):
فر و اورنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.
گرایدون که آید ز مینو سروش
نباشد بدان فر و اورنگ و هوش. فردوسی.
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ
جهان را از تو پیرایه است و اورنگ.
ویس و رامین.
ای از رخ تو تافته زیبایی و اورنگ
افروخته از طلعت تو سند و اورنگ. شهید.
||شادی و خوشحالی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (برهان):
جهان آباد گشت و شاد و اورنگ
ز داد و دین و از خوبی هوشنگ.
(از آنندراج).
||زندگانی. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). ||آسمان. ||آبی‌رنگ. ||آب‌رنگ. (ناظم الاطباء). ||جانورکی چوب‌خوار که بعربی آنرا ارضه خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). موریانه. ||ریسمانی که بر آن چیزی آویزان کنند تا خشک گردد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا).

اورنگ. [اَ رَ] (اِخ) نام شخصی که عاشق گلچهره نامی بوده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا):
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.
حافظ

اورنگ‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (ناظم الاطباء). نام شهری است در دکن که اورنگ‌زیب پسر شاه‌جهان آنرا بنام خود بنا کرد و به مرور خرابی یافته. در این سنوات قریب ده‌هزار خانه در آن باقی است. (آنندراج) (انجمن آرا). شهری است با جمعیت ۱۶۵۰۸۰ تن در بخش اورنگ‌آباد ایالت بمبئی هند در ۳۰۵ کیلومتری شمال شرقی بمبئی. این شهر در حملهٔ مغول نابود شد (۱۶۱۲م.) ولی از نو ساخته و بنام اورنگ‌زیب نامگذاری شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورنگ‌زیب. [اَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از پادشاه. (آنندراج).
– اورنگ‌زیبی؛ نام جامه‌ایست معروف. (از آنندراج). قسمی پارچه است. (ناظم الاطباء).

اورنگ‌زیب. [اَ رَ] (اِخ) اورنگ‌زیب عالمگیر. عنوان و لقب شاهزاده محیی‌الدین محمد (۱۵ ذی‌القعدهٔ ۱۰۲۷ – ۲۸ ذی‌القعدهٔ ۱۱۱۸ هـ. ق.) ششمین امپراتور (۱۰۶۸ – ۱۱۱۸) هند از سلسلهٔ تیموریان هند، سومین پسر شاه‌جهان امپراتور دهلی. مادرش ارجمندبانو نام داشت که ملقب به ممتازمحل بود. در اوایل عمر سیرت اهل زهد میورزید اما در رمضان ۱۰۶۸ هنگامی که پدرش بیمار بود بکمک برادر خویش مرادبخش شهر آگره را گرفته پدر را بزندان افکند. پس از آن مرادبخش را فروگرفت و خود بدهلی رانده بسلطنت نشست. چندی پس از جلوس، مرادبخش و برادر دیگری از آن خود را کشت. اورنگ‌زیب در توسعهٔ قلمرو خویش اهتمام کرد. در مذهب سنت تعصب تمام داشت. از هندوان جزیه گرفت. درباری باشکوه ترتیب داد و بعد از قریب ۵۰ سال سلطنت عاقبت در شهر احمدنگر از توابع دکن درگذشت. بعد از او دومین پسرش محمد معظم با لقب شاه عالم بهادرشاه بسلطنت نشست. (دایرةالمعارف فارسی).

اورنگ شاهی. [اَ رَ گِ] (اِ مرکب) نوعی ابریشم است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اورنگ شیرازی. [اَ رَ گِ] (اِخ) پسر فرهنگ شیرازی متوفی ۱۳۰۸ هـ. ق. از شعرای اوائل قرن چهاردهم هجری است که در زمان تألیف آثار عجم که در ۱۳۱۳ هـ. ق. خاتمه یافته در قید حیات بوده است. از اشعار اوست:
ای مه خجل ز ابروی همچون هلال تو
خورشید منفعل ز رخ بی‌مثال تو
خورشید را ز دیده بریزد بسی سرشک
بی‌پرده گر نظر فکند بر جمال تو.
(ریحانة الادب ج ۱ ص۱۲۶).

اورنگی. [اَ رَ] (ص نسبی) منسوب به اورنگ. ||(اِ) نام پرده‌ای است از موسیقی. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) (مؤید الفضلا). نام لحن سیم از سی‌لحن باربد. (آنندراج) (برهان) (مؤید الفضلا):
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوسش آواز.
نظامی (از انجمن آرا)

اورنه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۸۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و فاضل‌آب رودخانهٔ قرجه‌قیه و محصول آنجا غلات، یونجه، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. معدن سنگ آسیا در حوالی ده واقع است. سنگهای استخراجی به اطراف حمل میگردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اورو. [اِ] (اِخ)[1] شهری است با جمعیت ۲۰۴۴۱ تن. کرسی ولایت اور شمال فرانسه در نورماندی کنت‌های اورو در ضمن پادشاهان ناوار نیز بودند (۱۳۴۹ – ۱۴۲۵م.). کلیسای جامع (قرون ۱۴ و ۱۷م.) آن در جنگ دوم جهانی صدمه دید. (دایرةالمعارف فارسی).

اوروا. (اِ) آردی که بر کندهٔ خمیر پاشند تا بجایی نچسبد. (یادداشت مؤلف). آردی که بر سفره گسترند تا خمیر بدان نچسبد.

اوروبا. (اِخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

اوروبنخی. [بَ] (اِ یونانی)[2] گیاهی است. (ناظم الاطباء). خانق‌الکرسنه. اسدالعدس. جعفیل. دعفیلا. (یادداشت مؤلف). هالوک.

اوروپا. (اِخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

اوروختن. [اَ تَ] (مص) بر وزن و معنی افروختن است که روشن کردن آتش و چراغ باشد. (برهان). افروختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به افروختن شود.

اورورو. [اُ رو رُ] (اِخ)[3] شهری است در مغرب بولیوی از آمریکای جنوبی و سومین شهر بزرگ آن با جمعیت بالغ بر ۵۲۶۰۰ تن. بنای استخراج منابع معدنی (۱۵۹۵م.) باعث رونق آن بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

اوروغ. (ترکی – مغولی، اِ) اورق. خانواده. دودمان. خویشان. اعقاب: تا غایت همواره ایشان و فرزندان ایشان ملازم و مقرب حضرت هولاکوخان و اوروغ نامدار بودند. (جامع‌التواریخ رشیدی). و این ملک بر وی و اوروغ نامدار وی بر وجهی که هست مقرر و مسلم بود. (همان کتاب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

اوروق. (ترکی – مغولی، اِ) اوروغ: پیغام داد که خدای جاوید چنگیزخان و اوروق را برکشید. (جامع‌التواریخ رشیدی). و چون اوروق چنگیزخان را این دولت و سعادت دست داده... (جامع‌التواریخ). و چگونه شاید که اوروق و اعقاب بزرگان هر قوم بر مجاری احوال پدران... واقف و مطلع نباشند. (جامع التواریخ رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

اوروگوای. (اِخ) اروگه. اروگوئه. از

1 - Évreux. 2 - Orobanche.
3 - Oruro.

جمهوریهای آمریکای لاتین میان برزیل و اقیانوس اطلس. پایتخت آن مونته‌ویدئو. این کشوردر جنوب شرقی آمریکای جنوبی قرار دارد. مساحت آن بالغ بر ۱۸۶۸۷۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۹۳۶ ۲۲۰ تن میباشد. کوچکترین جمهوریهای آمریکای جنوبی است. ریو دلاپلاتا و رود اوروگه آن را از آرژانتین جدا میکنند. از شمال به برزیل و از شرق به اقیانوس اطلس محدود است. قسمت اعظم سکنهٔ آن در دشت آبرفتی پرنعمت باندا اوریتال زندگی میکنند. رود عمده‌اش ریونگرو است. اوروگوای عمدةً دنبالهٔ پامپاها است. پرورش گاو و گوسفند شغل عمدهٔ اهالی است. گوشت گاو و گوسفند آموده از صادرات آن میباشد. از جنبهٔ اداری به ۱۹ ولایت تقسیم میشود. زبان رسمی اهالی، اسپانیولی و مذهب غالب کاتولیک است. قدیمترین شهر این کشور کونونیاست که در ۱۶۸۰م. بتوسط پرتغالیها بنا شد. اسپانیائیها مونته ویدئو را در ۱۷۲۶م. تأسیس کردند و در قرون ۱۷ و ۱۸م. اسپانیا و پرتقال بر سر مالکیت آن کشمکش داشتند و سرانجام اسپانیا پیروز شد. اوروگوای و بوئنوس آیرس در ۱۸۱۱ - ۱۸۱۴م. از اسپانیا مستقل شدند. در ۱۸۱۴ در زمان آرتیگاس نهضت استقلال‌طلبی مردم آغاز شد. در ۱۸۲۱ اوروگوئه جزو برزیل گردید ولی در ۱۸۲۵ اوروگوائیها شورش کردند و در ۱۸۲۸ اوروگوئه کشوری مستقل شناخته شد. در قرن بیستم اوروگوئه از انقلابات داخلی فراغت یافت و اجرای برنامه‌های اصلاحات اجتماعی آغاز گردید و اوروگوئه یکی از مترقی‌ترین کشورهای آمریکای لاتین شد. در ۱۹۵۲ بموجب آراء عمومی مقام ریاست جمهور ملغی شد و یک شورای ملی نه‌نفری جانشین آن گردید و این شوری هر چهار سال یک بار از طرف مجمع عمومی (سنا و مجلس نمایندگان) انتخاب میشود. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورومیه. [می یَ] (اِخ) رجوع به رضائیه و نیز رجوع به اُرومیه شود.

اورونتس. [اُ رُنْ تِ] (اِخ) نام کوه الوند در مآخذ یونانی. (دایرةالمعارف فارسی).

اوره. [اَ رَ / رِ] (اِ) ابره، قبا و ابره رضایی و غیره. (غیاث اللغات). رویهٔ قبا. (انجمن آرا). ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند. (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان). ابره، قبا و کلاه و جز آن در مقابل آستر. (ناظم الاطباء):

حال مقلوب شدکه بر تن دهر
اوره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی.

\|\|خوب‌ترین طرف جامه. \|\|سطح از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

— اورهٔ افلاک؛ فلک‌الافلا ک و عرش. (ناظم الاطباء).

اوره. [اَ رَ] (اِ مرکب) رهگذر آب. (اوبهی). آب‌راهه.

اوره. [اَ رَهْ] (ع ص) گول و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (تاج المصادر بیهقی). ابله.

اورة. [اَ وِ رَ] (ع ص) ارض اورة؛ زمین سخت خشک. (منتهی الارب).

اوره. [رِ] (فرانسوی، اِ)[1] به اصطلاح کیمیا، ماده‌ای است بی‌رنگ و بی‌بو و طعمش شبیه به طعم شوره که در بول تولید میگردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشود و اورات ملحی است که از اسید اوریک با یک بزی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). ترکیب آلی سفید متبلور با فرمول شیمیایی $CO(NH_2)_2$ در همهٔ پستانداران و بعضی ماهیها عمده‌ترین محصول نهایی ازت‌دار سوخت‌وساز مواد پروتئینی است در بدن (در پرندگان، حشرات و اغلب ماهیها، محصول نظیر آن اسید اوریک است). اوره نه فقط در ادرار پستانداران بلکه در خون و صفرا و شیر و عرق و سایر مایعات بدن آنها موجود است. ادرار انسان از ۲ تا ۵ درصد اوره دارد که در انسان بالغ در حدود روزی ۳۰ گرم دفع میشود. اوره اولین مادهٔ آلی است که مصنوعاً (توسط ف. ولر) ساخته شد (۱۸۲۸م.)، و این امر دارای اهمیت تاریخی است زیرا تا آن زمان دانشمندان معتقد بودند که مواد آلی فقط در تحت تأثیر «نیروی حیاتی» که در بدن موجودات زنده در کار است ممکن است تشکیل یابد و کشف ولر اولین ضربه‌ای بود که بر این نظریه که به نظریهٔ نیروی حیاتی معروف است وارد شد. اوره برای تهیهٔ کودهای شیمیایی و بعضی داروها و نیز در طب بکار میرود و از موارد استعمال عمدهٔ آن تهیهٔ رزینهایی است که از اوره و فورمالدئید بدست می‌آیند و در ساختن دسته‌ای از مواد پلاستیک بکار میبرند. (دایرةالمعارف فارسی).

اوره. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، بنشن، سیب‌زمینی، قیسی و میوجات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان. کوهستانی و سردسیر و خوش آب و هوا و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آن از ۱۴ رشته قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیبافی است. عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش به تهران میروند. معصومزاده و قلعه خرابه‌ای مشهور به وشاق از ابنیهٔ باستانی آنجا است. مزرعهٔ فتوح‌آباد جزء این ده است. در کوههای آن معدن آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوری. [اَ را] (ع ن تف) نعت تفضیلی است از وری. آتش‌افروخته‌تر. و در این شاهد ترکیب کنایی است یعنی کسی که مهمان بیشتر بخانهٔ او فرود می‌آید:

اعز الوری جاراً و احماهم حمی
و اوراهم زنداً و ابسطهم یداً.
(از تاریخ بیهق).

اوری. (اِ) نوعی مازو را نامند. (گل‌گلاب). گونه‌ای از بلوط و نام اوری را در درفک و جواهردشت رامسر بدان دهند. گوری (رامسر)، اورو (شفارود)، پاچه مازو (لاهیجان)، ترش‌مازو (گرگان) و پالط (ارسباران). این درخت در ارتفاعات ۱۸۰۰ گزی زرین‌گل تا ۲۴۰۰ گزی کلاردشت هست. رجوع به بلوط شود.

اوری. (اِخ)[2] ایالت (= کانتون) با مساحت ۱۰۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت ۲۸۵۵۶ تن از کشور سویس. کرسی آن آلتدورف. قسمت آلپی آن یخچالهای طبیعی و مراتع دارد. رود ویس در آن سرچشمه میگیرد و دره‌اش جنگلی و چمن‌زار است. وقایع افسانه تل در اینجا روی داده. در ۱۲۹۱م. اوری و شویتس و اونتروالدن اتحادیه‌ای تشکیل دادند که هستهٔ مرکزی کشور سویس شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوریاد. [اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. تپه‌ماهور و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات، حبوبات، جزئی انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوریاد. [رَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. \|\|از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اوریب. [اُ] (ص) اریب. منحرف. (هفت قلزم) (برهان). هر چیز منحرف و معوج را گویند. مقابل مستقیم. (از ناظم الاطباء). قیقاج. (برهان). وریب. (آنندراج).

— خط اوریب؛ خط منحرف. (ناظم الاطباء).

اوریم. (اِخ) دهی است از دهستان راستویی

1 - Urée. 2 - Uri.

بخش سوادکوه شهرستان شاهی. کوهستانی و سردسیر است. ۹۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تالار و محصول آنجا برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال‌بافی است. زمستان گله‌داران برای تعلیف احشام خود اطراف ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اورین. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران جلگه و معتدل است. ۱۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اورین. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۵۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوریو. [اُ] (ص) اوریب. اریب. بر وزن و معنی اوریب است که به ترکی قیقاج و بعربی محرف گویند. (برهان) (هفت قلزم). رجوع به اریب شود.

اوریوله. [اَ لَ] (اِخ) شهری است به اسپانیا. (معجم المطبوعات). نام قصبه‌ایست در اسپانیول در جهت جنوبی بلنسیه و این همان خطه‌ای میباشد که در زمان اعراب تدمیر نامیده میشد. این قصبه در ساحل نهر شقوره و ۲۰ کیلومتری از شمال شرقی مرسیه واقع گشته و جمعیت آن به ۱۸۰۰۰ تن بالغ میگردد باغ و باغچه‌های فراوان دارد و در زمان اعراب کثرت و لطافت و لذت میوه‌هایش مشهور و مسقط رأس پاره‌ای از مشاهیر علما نیز بوده است. (قاموس الاعلام).

اوریون. [اُ] (فرانسوی، اِ) بناگوشی. بیماری عفونی مسری ناشی از ویروس. علائمش آماس و دردناکی غدهٔ بناگوشی و غدد دیگر بزاق و تب، و کمونش ۱۲ تا ۲۶ روز است. یک دفعه ابتلای به آن ایمنی همیشگی میدهد. ممکن است سبب ورم بیضه و عقم (قطع نسل) شود. (دایرة‌المعارف فارسی).

اوریه. [اَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

اوز. [اَ وَزز] (ع اِ) بط. (منتهی الارب). مرغابی. (متن‌اللغة). ||مرد کوتاه سطبر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (مهذب الاسماء). ج، اوزون. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

اوز. [اِ وَزز] (ع اِ) مرغابی. (غیاث اللغات از منتخب و قاموس). نوعی از مرغابی. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص۶۸ و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و رجوع به مادهٔ قبل شود.

اوز. [اِ وَ] (اِخ) شهری با جمعیتی بالغ بر ۷۷۴۴ تن (در سرشماری ۱۳۴۵ هـ. ش.) مرکز بخش اوز شهرستان لار استان هفتم فارس در ۳۴کیلومتری غرب لار. بخش اوز در آذرماه ۱۳۲۹ هـ. ش. از دهات دهستان خلج (بخش حومهٔ شهرستان لار) و بعضی دهات بخشهای جویم تشکیل گردید و مرکزش قصبهٔ اوز تعیین شد. بخش اوز از شمال به بخش جویم و از شرق به بخش حومهٔ شهرستان محدود است. (دایرة‌المعارف فارسی).

اوز. [اَزْ / اَ وَ] (ع اِ) حسابی از سیر قمر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). مانند ازز (یا یکی از آن دو تصحیف است). (منتهی الارب) (آنندراج).

اوز. (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی و سردسیری است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ نسن و ناحیهٔ رود و محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان اکثرسکنه برای تأمین معاش حدود آمل و بابل میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اوزار. [اَ] (اِ) افزار و ابزار و آلت. (ناظم الاطباء). آلات و ادوات کارگران. (غیاث اللغات). دست‌افزار پیشه‌وران. (هفت قلزم) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). ||کفش. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). پاپوش. (ناظم الاطباء). ||بادبان کشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان) (انجمن آرا). ||دیگ‌افزار. توابل. (از ناظم الاطباء). داروی گرم مثل فلفل و دارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند. (برهان) (هفت قلزم).

اوزار. [اَ] (ع اِ) ج وِزْر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وزر شود. ||ج وزیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وزیر شود.

اوزارجین. [ ] (اِخ) (پناه آباد) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۲۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوزاردان. [اَ] (اِ مرکب) افزاردان. ||ادویه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به اوزار شود.

اوزارک. [اُ] (اِخ) فلاتی در حدود ۱۵۵۴۰۰کیلومتر مربع در کشورهای متحد آمریکا که بیشتر آن در میسوری و قسمتهایی از آن نیز در ایالات آرکانساس، اوکلاهوما و کانزاس واقع است. ارتفاع متوسط آن ۶۱۰ متر است. (دایرة‌المعارف فارسی).

اوزاع. [اَ] (ع اِ) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوزاع. [اَ] (اِخ) بطنی است از حمدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوزاع. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است بدمشق و نسبت بدان اوزاعی است. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

اوزاعی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اوزاع. (معجم البلدان) (انساب سمعانی) (از منتهی الارب).

اوزاعی. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن فقیه‌بن عمرو مکنی به ابوعمرو. متوفی بسال ۱۵۷هـ. ق. کتاب‌السنن در فقه و کتاب المسائل در فقه از اوست. (ابن الندیم). وی از مشاهیر فقها و زهاد عهد بنی‌امیه و امام شامیهاست. در بعلبک بدنیا آمد و در بیروت وفات یافت. در فقه صاحب فتوی و رأی بود. نسبت او به قبیله‌ای موسوم به اوزاع و به قولی به محله‌ای از دمشق است که اوزاع نام داشته است. (دایرة‌المعارف فارسی).

اوزاعی. [اَ] (اِخ) رجوع به ابوالمصبح الاوزاعی... شود.

اوزاغ. [اَ] (ع اِ) ضعیفان. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج وَزَغَة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کربسه یا جانوری شبیه آن. (آنندراج).

اوزان. [اَ] (ع اِ) ج وزن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— اوزان و مقیاسها؛ اندازه گیری‌بدوی طول و ظرفیت و وزن احتمالاً از ادوار ماقبل تاریخ معمول بوده. آحاد اولیه مبتنی بر بدن انسان و دانه‌های گیاهان بوده (مانند وجب و گندم). در امپراطوری روم آحاد اوزان و مقیاسها تا حد معتنابهی استاندارد شده ولی پس از سقوط امپراطوری دستخوش تشتت گردید. سلسله‌های آحاد عمدهٔ امروزی عبارتند از سلسلهٔ متری و سلسلهٔ اوزان و مقیاسهای رایج در بریتانیای کبیر و کشورهای متحدهٔ آمریکا. در ایران پیش از سال ۱۳۱۱ هـ. ش. اوزان و مقیاسهای ایران متشتت و کمابیش دارای همان معایب اوزان و مقیاسهای رایج در فرانسه پیش از استعمال سلسله متری بود. بموجب مادهٔ اول قانون اوزان و مقیاسها مصوب ۱۸ دیماه ۱۳۱۱ اوزان و مقیاسهای رسمی مملکت ایران مطابق اصول متری شد و واحد آنها برایْ طول متر، برای سطح متر

مربع، برای حجم متر مکعب و برای وزن کیلوگرم است. اضعاف و اجزای مقیاسهای مذکور مطابق اصول متری خواهد بود بعلاوه در همان قانون بدولت اختیار داده‌شد که وزنه‌هایی با مقایسه با اصول متری از قبیل من (معادل سه کیلوگرم) و سیر (معادل ۷۵ گرم) تهیه نماید. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزانام. [اُ] (اِخ) آنتوان فردریک. (۱۸۱۳ - ۱۸۵۳ م.) محقق کاتولیک فرانسوی و از رهبران افکار اجتماعی کاتولیکی قرن ۱۹ م. فلسفه و حقوق تحصیل کرد. در پاریس با رهبران فکری کاتولیک از جمله شاتوبریان و آمپر معاشرت داشت. از مؤسسین انجمن خیریهٔ معروف سن ونسان دو پول بود (۱۸۳۳). کتابهای معروفی دربارهٔ تاریخ اوایل قرون وسطی و ادبیات و افکار قرون وسطی نوشت. در آلمان و ایتالیا نفوذ بسیار داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزایش. [اَ یِ] (امص) افزایش. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). یعنی زیاده شدن. (برهان). رجوع به افزایش شود.

اوزبک. [اُبَ] (اِخ) عنوان شعبه‌ای از ایل و طایفهٔ جوجی‌خان مغول که بنام اوزبک‌خان (از اعقاب جوجی) به طوایف اوزبک مشهور شده است. این طوایف نخست در نواحی واقع بین انهار اورال و چو سکونت داشته‌اند و از امرای آنها اوزبک‌خان و پسرش جانی‌بیگ در تاریخ قبل از تیمور مشهورند. بعد از عهد تیمور این امرا در ماوراءالنهر قدرت یافته‌اند. در عهد صفویه اوزبک و اوزبکان عنوان سلسلهٔ امرای شیبانی است که بوسیلهٔ محمدشاه‌بخت مشهور به شاهی بک یا شیبک تأسیس شد (۹۰۵ هـ ق.) و غالباً بسبب تعصب در تسنن و تجاوز به خراسان با سلاطین صفویه در زدوخورد بوده‌اند. مرکز امرای این سلسله سمرقند بوده‌است و امرای مزبور با خانان خیوه و خانان بخارا و خوقند و امرای هشترخان (معروف به خانان جانی) خویشاوند و منسوب بوده‌اند و دولت آنها نیز عاقبت بوسیلهٔ امرای هشترخان (حاجی طرخان) منقرض شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزبک. [اُبَ] (اِخ) یکی از سلاطین قوم تاتار موسوم به قاپچاق است از تاریخ ۷۰۵ هجری تا سال ۷۴۳ حکمرانی کرد و اکثر اراضی روس را مسخر نمود و به نیت محو نصرانیت و نشر اسلام بلاد روسیه را بین امرای تاتار تقسیم نمود. (قاموس الاعلام ترکی).

اوزبک. [اُبَ] (اِخ) نام یکی از امرای ملوک چراکسهٔ مصر است. در زمان سلطان بایزیدخان ثانی در جنگ مصر و عثمانی سردار لشکر مصر بود و در جهات سوریه و آتن پاره‌ای از فتوحات نایل گشت. (قاموس الاعلام).

اوزبک. [اُبَ] (اِخ) مظفرالدین... از اتابکان آذربایجان (۶۰۷-۶۲۲ هـ ق.) وی که از حدود سال ۶۰۰ بداعیهٔ سلطنت برخاسته بود، برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دورهٔ پانزده‌سالهٔ سلطنت او که مردی ضعیف النفس و شرابخوار و بوالهوس و لهوولعب دوست بود واقعهٔ مهمی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان بحدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شنید که باز جمعی از این طایفه عازم تبریزند شهر را رها کرد و بنخجوان رفت. رؤسای تبریز بتدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت. گرجیان از این وضع پریشان استفاده کردند و چندبار به بلاد اران و آذربایجان دست‌اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او بهمین حال نکبت میزیست تا در ۶۲۲ که شنید جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه بقصد تبریز حرکت نموده است، زوجهٔ خود را در شهر گذاشت و خود بگنجه گریخت. جلال‌الدین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را با احترام به خوی فرستاد و خود بجنگ با گرجستان روانه شد. در برگشتن از تفلیس چون رؤسای تبریز با جلال‌الدین راه نفاق رفته‌بودند ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجه اتابک اوزبک را تحت اختیار درآورد و اتابک از این غصه جان سپرد.

اوزبک. [اُبَ] (اِخ) هشتمین از خانان گوک اردو یا خانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتو از ۷۱۲ تا ۷۱۴ هـ .ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام).

اوزجند. [جَ] (اِخ) نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه. (مراصد الاطلاع):

گریهٔمن خنده شد چون بسعادت رسید
گنج هنر سعد دین از سفر اوزجند. سوزنی.
به اوس و اوزجند از تو خبر شد
که‌ساده‌شکّریُ و تاب قندی. سوزنی.

رجوع به اوزگند شود.

اوزک. [اَ / اُو زَ] (اِ) مهر مخصوص. (ناظم الاطباء).

اوزگند. [اَ گَ] (اِخ) اوزجند. نام شهری است بماوراءالنهر از نواحی فرغانه و بر کرانهٔ آن دو رود بگذرد یکی را تباغر خوانند و از تبت رود و دیگر را برسخان که از خلخ رود. (حدود العالم):

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و چه فاراب.
عنصری.
خضر است و خان (جان) و خانه بعزلت کند بدل
هم خضرخان و مشغلهٔ اوزگند او. خاقانی.

و رجوع به اوزجند شود.

اوزم. [اُ زُ] (ترکی، اِ) انگور. (غیاث اللغات). رجوع به اوزوم شود.

اوزن. [اَ زَ] (ع ن تف) سنگین‌تر. باوزن‌تر. باسنگ. (منتهی الارب)؛ هذا شعر اوزن من غیره؛ ای اقوی و امکن. الذهب اوزن من کل ذی‌وزن. ||(اِ) رئیس و مهتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوزن. [اَ / اُو زَ] (ص) قوی و توانا. (آنندراج). قوی و شدید و باقوت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر که اسد باشد. (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

اوزنان. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. سردسیر و دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اوزند. [اَ / اُو زَ] (اِ) تدارکات نظامی و لشکری. (ناظم الاطباء). سازمان حرب و جنگ. (آنندراج).

اوزن‌دره. [زُ دَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین و دارای ۱۸۴ سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات دیمی و شغل اهالی زراعت. گلیم و جاجیم‌بافی است. ساکنین از طایفه چگینی هستند و تغیر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوزن‌دره. [زُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان. تپه‌ماهور و سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۳۶ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات دیم، لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اوزوم. [اُ زُمْ] (ترکی، اِ) انگور. (غیاث اللغات):

وان یکی کز ترک بدگفت ای گزم
من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزوم. مولوی.

رجوع به اوزم شود.

اوزون. [اَ / اُو] (ص) افزون. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

اوزون. [اِ وَزْ زو] (ع اِ) ج اِوَزّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب

الاسماء). رجوع به اِوَزّ شود.

اوزون. [اُزُنْ] (فرانسوی، اِ)[1] شکل دگروار اکسیژن با فرمول شیمیایی O_3 (هر مولکول آن سه اتم اکسیژن دارد). گازی است آبی‌رنگ، بی‌ثبات و با بوی نافذ. اثر آن از اکسیژن شدیدتر است. یک‌برابرونیم از اکسیژن سنگین‌تر است. در تخلیهٔ برق در اکسیژن تشکیل می‌شود. پس از رعد و برق در هوا موجود است. بعنوان رنگ‌زدا و برای تصفیهٔ آب و هوا بکار میرود. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزون‌برون. [زُنْ بُ] (اِ) قسمی ماهی خاویار درازپوز. (یادداشت مؤلف).

اوزون‌حسن. [حَ سَ] (اِخ) (حسن دراز) امیرحسن‌بیگ مکنی به ابوالنصر. متوفی بسال ۸۸۲ هـ ق. پادشاه (۸۵۷–۸۸۲)، از امرای معروف به آق‌قویونلو پسر علی‌بیگ ترکمان. وی در ۸۵۷ هـ ق. در قلعهٔ آمد بجای برادر خویش جهانگیر ترکمان به امارت نشست. در ۸۶۱ هـ . ق. در نزدیک فرات طغیان برادرش جهانگیر را که از جهانشاه قره‌قوینلو مدد گرفته بود بسختی فرونشاند و چندی بعد قلعهٔ معروف به حصن‌کیف (کیفا) را از سلاطین ایوبی انتزاع نمود (۸۶۴ هـ .ق.). پس از آن جهانشاه قره‌قوینلو را کشت و عراق و آذربایجان را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد (۸۷۳). چند سال بعد با سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی مصاف داده مغلوب و منهزم شد (۸۷۸). آنگاه پسر خود اغورلو محمد را که بسلطان عثمانی پناه برده بود بحیله بدست آورده هلاک نمود (۸۷۹). دو سال بعد لشکر بگرجستان کشیده تفلیس را گشود (۸۸۱) اما چندی بعد در تبریز وفات یافت و پسرش سلطان خلیل ترکمان بجایش نشست. اوزون‌حسن مقتدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسلهٔ آق‌قوینلو بود. زنش دسپیناخاتون دختر کالویوآنس آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بود و اوزون‌حسن بسبب ارتباط با امپراطوران طرابوزان و مذاکرات با سلاطین مسیحی اروپا مورد نفرت و خصومت دربار عثمانی بود. وی بسبب کفایت و تدبیر نه فقط آذربایجان و عراق و فارس و کرمان و کردستان و ارمنستان را بحوزهٔ تصرف خویش درآورد بلکه توانست مدعی و معارض سلطان محمد فاتح پادشاه معروف عثمانی بشود و توجه جمهوری ونیز و سلاطین اروپا را در معارضهٔ با نیروی دولت عثمانی جلب کند. سیاحان ونیزی که بدربار او آمده‌اند، جلال و عظمت دربار او را ستوده و او را بسبب درازی بالا اوزون‌حسن خوانده‌اند. تاریخ حیات او را مولانا ابوبکر طهرانی، از معاصرینش، نوشته است. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول و قاموس الاعلام ترکی شود.

اوزة. [اِ وَزْ زَ] (ع اِ) مؤنث اِوَزّ. مرد کوتاه ستبر و بط و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوز شود.

اوزی. [اَ زِ ی ی] (ص نسبی) منسوب به اوز. بط‌مانند. (ناظم الاطباء).

اوزی. [اِ وَزْ زا] (ع اِ) رفتنی چون رفتن مرغابی. (منتهی الارب) (آنندراج).

اوزیریس. [اُ] (اِخ)[2] اوسیریس. خدای جهان زیرین. برطبق اسطورهٔ معروفی وی پسر کب (زمین) و نوت (آسمان) شوهر ایسیس و پدر هوروس بود. نام بزرگترین معبود مصریان قدیم است و کنایه بود از آفتاب و رود نیل که بزعم آنها از خودی خود بوجود آمد و با خواهر خویش که همزاد بودند ازدواج کرد و هوروس از این زناشوئی تولد یافت. علاوه بر این با یک پری موسوم به نفته سروسرّی داشته و از این مناسبات عفریتی موسوم به آنوبیس متولد شد. اوزیریس بخیال احیا و اعمار دنیا و نشر صنایع و برکات و معارف سیاحتی بسوی مشرق نمود و بحر احمر و نقاط و اراضی معتده تا هند را مسخر ساخت و در موقع معاودت بمصر یک عفریت موسوم به تیفون به لطایف‌الحیل وی را در صندوقی محبوس نمود گرچه زنش ایزیس وی را نجات داد اما باز تیفون او را به ۱۴ پارچه متقسم ساخته بممالک مصر توزیع کرد. باز ایزیس ۱۳ پارچه از آنها را یافته بخاک سپرد ولی یک قطعه‌اش پیدا نشد. به اعتقاد مصریان روح این معبود بتن یک گاو حلول نموده و از این‌رو یک گاو مسمی به آپیس را ستایش میکردند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی شود.

اوزین. [اَ] (اِ) اوجین. اوژین. حلقه‌ای که بر سر تکبند آدمی و تنگ اسب میدوزند. (منتهی الارب).

اوزینه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خاصه‌رود و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و کرباس. راه فرعی به شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوژن. [اَ ژَ] (نف مرخم) انداز. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). افکن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). اندازنده و افکننده. (برهان) (هفت قلزم). اما همیشه در صورت ترکیبی بکار رود.

— تن‌اوژن؛ تن‌افکن:

یکی آتش درافتادەست ما را
جگرسوز و دل‌اوبار و تن‌اوژن.
عطا ادیب‌السلطنه.

— جنگ‌اوژن؛ جنگ‌افکن. جنگ‌انگیز:

زره‌پوش خسبند جنگ‌اوژنان
که بستر بود خوابگاه‌زنان
سعدی (بوستان).

— خنجراوژن؛ خنجرافکن:

بدرگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه‌باز خنجراوژن.
منوچهری (از آنندراج).

— شیراوژن؛ شیرافکن. (آنندراج):

چو رهام و بهرام گردن‌فراز
چو شیدوش شیراوژن رزمساز. فردوسی.

— مرداوژن؛ مردافکن. (ناظم الاطباء).

اوژنان. [اَ ژَ] (ق) در حال زدن و افکندن. رجوع به اوژن شود.

اوژندیدن. [اَ ژَ دی دَ] (مص) افکندن و انداختن. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). اوژنیدن.

اوژنگ. [اَ ژَ] (اِ) اوژند. اوزند. تدارکات لشکری. (ناظم الاطباء).

اوژنیدن. [اَ ژَ دَ] (مص) اوژندیدن. رجوع به اوژندیدن شود.

اوژنیک. [اُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[3] علم تحقیق در راههای اصلاح جسمی و روحی نژاد بشر بر اساس جلوگیری از توالد و تناسل افراد نامتناسب و تشویق افراد مناسب به این کار. در بعضی کشورها قوانین خاصی برای عقیم کردن افراد دارای عیب‌های روانی وضع شده ولی در اجرای این قوانین مشکلات زیادی پیش می‌آید. ظاهراً امیدبخش‌ترین راههای اصلاح نژاد، تربیت صحیح و اصلاح محیط است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوژول. [اَ] (اِ) انگیز و تقاضا. ||شتاب و تعجیل. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان).

اوژولنده. [اَ لَ دَ / دِ] (نف) برانگیزنده. ||تقاضا کننده. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان).

اوژولیدن. [اَ دَ] (مص) برانگیزانیدن و تحریک و تحریض کردن. تشجیع کردن. (ناظم الاطباء). برانگیختن بجنگ و غیره. ||تقاضا نمودن. ||تعجیل کردن و شتاب نمودن. ||پریشان کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ||بزور گرفتن. (ناظم الاطباء).

---

1 - Ozone. 2 - Osiris.
3 - Eugénique.

اوژه. [اُ ژِ] (اِخ)[1] (۱۸۵۴-۱۹۲۴م.) کلود. ادیب و نویسندهٔ فرانسوی مؤلف کتب بسیار تعلیماتی است که در جمع‌آوری کتاب لاروس مصور و لاروس کوچک و لاروس عمومی و مجلهٔ لاروس ماهیانه زحمت بسیار کشیده و مدیریت آنها را عهده‌دار بوده است.

اوس. [اَ] (ع مص) عطا دادن. ||عوض دادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گرگ درنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عطا. (منتهی الارب). ||غنیمت. ||فرصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوس. [اَ] (اِ) امید. ||(حامص) امیدواری. رجا. ||(مص) خرامیدن. ||سبقت گرفتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوس. (رومی، اِ) امیر و بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوس. (اِخ) نام یکی از شهرهای فرغانه. (یادداشت مؤلف):

به اوس و اوزجند از تو خبر شد
که ساده‌شکرّیّ و ناب قندی. سوزنی.

اوس. [اَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن المنذربن حرام انصاری یکی از صحابیان است که در عقبهٔ ثانی و بدر حضور داشت و در وقعهٔ احد بسال سوم هجری برابر ۶۲۵م. بقتل رسید. حسان دربارهٔ او گفته است: و منا قتیل الشعب اوس‌بن ثابت. (الاعلام زرکلی ج ۱ والاصابة ج ۱ ص ۸۰).

اوس. [اَ] (اِخ) ابن حارثةبن ثعلبةبن عمرو مزیقیاءبن عامر ماءالسماءبن حارثة الغطریف‌بن امرؤ القیس البطریق‌بن ثعلبةبن مازن‌بن ازد. نام قبیله‌ای است بزرگ از قبایل قحطانی. اوسی‌ها خود را بنی‌حارثه نمی‌گفتند بلکه خود را به قیله که مادر آنهاست منسوب میکردند و بنی‌قیله مینامیدند. در تاریخ اسلام غالباً نام این قبیله و قبیلهٔ خزرج که با یکدیگر مناسبات و معارضاتی داشته‌اند با هم می‌آید و گاهی هر دو قبیله را بنام خزرج ذکر کرده‌اند. موطن اصلی این قبیله یمن بوده است و سپس بمدینه هجرت کرده و مدتها با قبایل یهود مدینه و قبیلهٔ خزرج در این شهر زندگی کرده‌اند و میان آنها و قبیلهٔ خزرج جنگهایی روی داده است که بیش از ده سال دوام داشت. از جنگهای معروف آنها یوم بعاث و یوم الربیع و غیره است. قبیلهٔ اوس در جاهلیت منات را می‌پرستیدند و چون پیغمبر اسلام بمدینه هجرت کرد اوس و خزرج بیاری او برخاستند و در پیشرفت اسلام کوشش کردند و بنام انصار معروف شدند. (دایرةالمعارف فارسی):

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت. مولوی.

و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۱۹ و کامل ابن اثیر و الاعلام زرکلی ج ۱ و سبائک الذهب ص ۶۷ شود.

اوس. [اَ] (اِخ) ابن حجربن مالک تمیمی شاعری است از تمیمیان در دورهٔ جاهلیت که عمری طولانی داشت ولی اسلام را ادراک نکرد. در اشعار وی حکمت و لطفی است. وی صاحب اشعار معروفی است که با این مطلع آغاز میگردد:

ایتهاالنفس اجملی جزعاً.

وی در حدود دو سال قبل از هجرت وفات کرد. (الاعلام زرکلی). زندگی‌نامهٔ وی روشن نیست. آنچه مسلم است اینکه وی معاصر عمروبن هند امیر حیره و ملازم دربار او بوده. دیوان او را ابن السکیت شرح کرده است و این شرح تا اوایل قرن ۱۳ م. موجود بوده‌است. امتیاز اشعار اوس بواسطهٔ تغزل و وصف شکار و جنگ و سلاح و بخصوص کمان و غیره است. مجموعه‌ای از اشعار او با ترجمهٔ آلمانی در ۱۸۹۲م. در وین و مجموعهٔ مفصل‌تر بعنوان دیوان اوس‌بن حجر در بیروت طبع شده است. (۱۹۶۰):

آنگاه که شعر تازی آغازی
همتای لبید و اوس بن حجری. منوچهری.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات الشعراء ابن قتیبه و دایرةالمعارف فارسی شود.

اوس. [اَ] (اِخ) ابن قلام از بقایای عمالقه در جاهلیت است. شاپور دوم شاهنشاه ایران او را بر حیره و منضمات آن پس از وفات عمرو لخمی دوم‌فرمانروایی داد. اوس مدت درازی در حدود پنجاه سال فرمانروایی کرد. بنی‌لخم بر وی شورش کردند و او را بقتل رسانیدند (در حدود سنهٔ ۲۳۳ قبل از هجرت برابر ۳۸۲ م.). (الاعلام زرکلی). ششمین از ملوک معد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اوساخ. [اَ] (ع اِ) جِ وَسَخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکها و ریمها. (غیاث اللغات):

بعد یک ساعت درآورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور. مولوی.

اوساط. [اَ] (ع اِ) جِ وَسَط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اوساط ناس؛ مردمان عادی، نه بزرگ نه خرد. طبقهٔ متوسط: چنانکه ملوک را از آن فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد. (کلیله و دمنه).

اوسان. [اَ] (ع اِ) جِ وَسَن بمعنی حاجت و نیاز: و کذا قضت الابل اوسانها من الماء؛ ای اوطارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسن شود.

اوسان. [اَ] (اِ) فسان. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). افسان و آن سنگی که شمشیر و خنجر و کارد بدان تیز کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آنندراج).

اوس اوس. [اَ اَ] (اِصوت) کلمه‌ای که بدان گاو و گوسفند را برانند و زجر کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اوسپید. [سَ / اَ سِ] (اِ) دوایی است که آنرا نیلوفر هندی گویند گرم و خشک و محلل بادها و نفخها و بفتح اول و کسر ثالث هم بنظرآمده است. (آنندراج) (برهان). نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

اوست. [ ] (اِخ) در بیت زیر بمعنی اوستا آمده است:

نشسته بیک دست چون زردهشت
که با زند و اوست آمده از بهشت. فردوسی.

اوستا. (اِ) اوستاد. استاد:

هرکه گیرد پیشهٔ بی‌اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا. مولوی.

||(اِخ) اوستا. کتاب دینی زردشت:

علم معنی از کتاب اوستا
حاصلت ناید مکش چندین عنا.
اسیری لاهیجی.

اوستا. [اَ وِ] (اِخ) (بمعنی اساس، بنیاد، متن اصلی، پناه و یاوری) در پهلوی اوستاک در متون تاریخی عربی بستاه، البستاه ابستا، الابستا و الابستاق آمده است. کتاب مذهبی ایرانیان قدیم و زردشتیان و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم‌ترین اثر مکتوب مردم ایران است. تعیین زمان و قدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت میباشد. این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است و در روایات اسلامی آمده است که بر روی دوازده‌هزار پوست گاو نوشته‌شده بوده است که اسکندر آنرا سوزاند. در زمان بلاش (اول) اشکانی و سپس در دورهٔ ساسانیان (در زمان اردشیر بابکان بوسیلهٔ تنسر و پسرش شاپور بوسیلهٔ آذربد مهر سپندان) بجمع‌آوری و ترتیب و تدوین اوستا پرداختند. و گویند اوستای کنونی یک پنجم آن است. در زمان ساسانیان تفسیری بزبان پهلوی بر اوستا نوشتند که آنرا زند گویند و غالباً اوستا را با کلمهٔ زند با هم می‌آورند و سپس شرحی بر زند نوشتند و آنرا پازند نامیدند که زبانش پاکتر و روان‌تر از زبان زند میباشد. یعنی هزوارش در آن وجود ندارد اوستا دارای ۲۱ نسک و در پنج قسمت است. یسنا (دارای ۷۲ فصل که ۱۷ فصل آن گاتها را تشکیل میدهد)، ویسپرد، وندیداد، یشتها،

1 - Augé, Claude.

خرده‌اوستا. قسمتهای مختلف اوستا در زمانهای مختلف و بوسیلهٔ اشخاص نوشته شده است و گویند فقط گاتها از خود زردشت است. اوستا مشتمل است بر نیایش اهورمزدا و امشاسپندان و ایزدان و موضوع‌های اخلاقی و دینی و داستانهای ملی و غیره. اوستا ظاهراً اول بار در قرن ۱۸ م. بوسیلهٔ آنکتیل دوپرون بزبان فرانسوی ترجمه و در ۱۷۷۱م. در سه جلد در پاریس منتشر شد و سپس مستشرقین بزرگ و بخصوص آلمانها به این کتاب توجه خاص کردند و همهٔ کتاب و یا قسمتی از آنرا ترجمه کردند مانند اشپیگل (ترجمهٔ آلمانی، سه جلد ۱۸۵۲-۱۸۶۳م. لایپزیک)، دو هارله (ترجمهٔ فرانسوی ۱۸۸۱م. پاریس) و دارمستتر (ترجمهٔ فرانسوی سه جلد ۱۸۹۲-۱۸۹۳ پاریس) فریتس ولف (ترجمهٔ آلمانی ۱۹۱۰ استراسبورگ) بارتولومه، گلدنر و غیره. یشتها (در دو مجلد) و یسنا (در دو مجلد) و گاتها و ونديداد بفارسی ترجمه شده و در بمبئی و ایران بطبع رسیده است. (از دایرةالمعارف فارسی). بگفتهٔ دین‌کرت در عهد هخامنشیان دو نسخه از اوستا در ایران بوده است که اسکندر یکی را در آتش‌سوزی استخر سوخته و نسخت دیگر را اسکندر با خود برده و آنچه راجع بطب و نجوم و فلسفه و جغرافیا و جز آن بوده بیونانی نقل داده و بخشهای دیگر از میان رفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستا در یک عصر و بیک زبان نوشته نشده. قسمتی که بزردشت منسوب است و قدیمترین جزء اوستاست موسوم به گات‌ها میباشد و آن هفده سرود است. (یادداشت ایضاً). بر حسب روایات در سال سی‌امین سلطنت گشتاسب، زردشت این کتاب را بر ۱۲ هزار پوست گاو بخط زرین به گشتاسب عرضه میکند و او دین زردشت می‌پذیرد. اوستا دارای هشتادوسه‌هزار کلمه است و تفسیر پهلوی اوستا که در دورهٔ ساسانیان شده‌است امروزه متجاوز از یکصدوچهل‌هزار کلمه است. در زمان شاهان ساسانی بگرد کردن پراکنده‌های اوستا پرداخته‌اند و تنها ۳۴۸ فصل بدست آمده‌است از محفوظات موبدان و آنرا به بیست‌ویک نسک بخشیده‌اند و از اوستای ساسانی نیز امروز ظاهراً بیش از یک ربع آن در دست نیست.

اوستا. [اَ وِ] (اِخ) (زبان...) رجوع به اوستائی شود.

اوستائی. [اَ وِ] (اِخ) منسوب به اوستا (زبان...). از زبانهای هندواروپائی ایران که اوستا کتاب مقدس زرتشتیان به آن نوشته شده. اوستایی به احتمال قوی از زبانهای نواحی شرقی ایران بوده و در آن دو لهجهٔ قدیم (گاثی) و جدید میتوان تشخیص داد. تاریخ متروک شدن زبان اوستایی بدرستی دانسته نیست. کهن‌ترین قسمت اوستا (سرودهای زردشت) محتملاً میان قرون ۱۰ و ۶ ق. م. تنظیم شده ولی قسمت عمدهٔ آن که جدیدتر است متعلق بدورهٔ هخامنشی است. اوستا که تنها اثر این زبان است بخطی که در اواخر دورهٔ ساسانی برای نوشتن اوستا از روی خط پهلوی تنظیم شده، نوشته شده. تحقیق زبان اوستایی با توسعهٔ زبان‌شناسی تطبیقی پیشرفت بسیار کرده اما هنوز فهم همهٔ نکات اوستا به آسانی ممکن نیست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوستاخ. (ص) گستاخ. (آنندراج). ||(حامص) شوخی و بی‌شرمی و بی‌ادبی و گستاخی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جسارت. (برهان):

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی است کم ران اوستاخ. مولوی.

||دلیر شدن و دلیری نمودن. (برهان).

اوستاخی. [اُ] (از فرانسوی، ص‌نسبی) در اصطلاح تشریح، شیپور اوستاخی یا مجرای اوستاخی مجرایی در گوش آدمی که بحلق راه دارد. (ناظم الاطباء). اُستاش.[1]

اوستاد. (اِ) استاد. رجوع به استاد شود.

اوستادی. (حامص) استادی. رجوع به استادی شود.

اوستاک. [اَ وِ] (اِخ) رجوع به اوستا شود.

اوستام. (اِ) استام. براق زین و لگام اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا):

چون برآهختی ز تن شرم ای پسر
یافتی دیبا و اسب و اوستام. ناصرخسرو.

||ستون و عمود. ||پشتی و حامی. (ناظم الاطباء). ||امین و مردم معتمد و معتبر. ||اعتماد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||آستانهٔ در خانه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اوستان. (انجمن آرا). آستانهٔ خانه. (برهان):

اندر جهان تهی‌تر از آن نیست خانه‌ای
کزوام کرد مرد ورا فرش و اوستام.
ناصرخسرو.

اوستان. (اِ) آستانهٔ در خانه. (ناظم الاطباء). آستانه. (هفت قلزم). ||ساخت و براق زین. براق زین. ||لگام اسب. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). لجام اسب. (برهان). ||مردم معتبر. (ناظم الاطباء). مردم امین و معتمد. (هفت قلزم) (برهان). رجوع به اوستام شود.

اوسترالیا. [اُ س] (اِخ) استرالیا. رجوع به استرالیا شود.

اوستروگوت. [اُ س رُ گُ] (اِخ)[2] گوتهای شرقی. شعبه‌ای است از گوتها که در قرون وسطی بقسمتهای شرقی اروپا استیلا یافته بودند و آنهائی که بقسمتهای غربی قطعهٔ نامبرده مستولی شده بودند ویزیگوت یعنی گوتهای غربی نامیده شدند. اینان بارها تغییر مکان داده سرانجام پس از فوت سردارشان آتیلا، بشرط جلوگیری از هجوم ژرمن‌ها بداتوب، از طرف امپراطوران شرق به جا گرفتن در جهات صربستان و مجارستان مأذون شدند. (قاموس الاعلام). یکی از قبایل ژرمنی، خراجگذار امپراطوری روم که ایتالیا را تسخیر کردند و در دورهٔ تئودوریک یعنی در اواخر قرن پنجم میلادی حکومتی تشکیل دادند که در ۵۵۲ م. بدست ژوستی‌نین منقرض گردید. رجوع به دایرةالمعارف و فرهنگ فارسی معین و قاموس الاعلام شود.

اوستره. [تُ رَ] (اِ) استره:

اوستره گرچه دمی تیز یافت
مو سترد مو نتواند شکافت. سعدی.

رجوع به استره شود.

اوستیا. [اُ] (اِخ)[3] شهری است قدیمی در ایتالیا بر مصب تیره. در قرن ۴ ق. م. برای حفاظت رم ساخته شد و بندرگاه رم گردید. پس از قرن سوم م. رو به انحطاط گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اوستیم. (اِ) آستین جامه. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). آستین. ||چرکی که از زخم می‌پالاید و خون. (ناظم الاطباء). خون و ریمی باشد که از جراحت میرود. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

اوستین. [اُ س] (اِخ)[4] شهری است با جمعیت ۱۳۲۴۵۹ تن در تگزاس مرکزی کشورهای متحدهٔ آمریکا، کرسی ایالت تگزاس و واقع بر رود کولورادو. از مراکز تجاری و سیاسی و فرهنگی است. صنایع فلزی و ماشین‌سازی و تهیهٔ مواد غذایی دارد. دانشگاه تگزاس در آنجاست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوسخ. [اَ سَ] (ع ن تف) کثیف‌تر و چرکین‌تر. (ناظم الاطباء).

اوسط. [اَ سَ] (ع ص) میانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میانگی. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل) (مهذب الاسماء).
— اوسط‌الشیء؛ مابین دو کرانهٔ آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— حد اوسط؛ حد وسط. (مهذب الاسماء).
— علم اوسط؛ ریاضی (هندسه، هیأت، ارثماطیقی (یا خواص اعداد)، موسیقی یا علم الحان). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

1 - Eustache. 2 - Ostrogoths.
3 - Ostia. 4 - Austin.

||(ن تف) میانه‌تر. وسطتر. (آنندراج): خیرالامور اوسطها. ||برگزیده. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). پسندیده‌تر و برازنده‌تر و بهتر و برگزیده‌تر. (مهذب الاسماء). نیکوتر و فاضل‌تر. (آنندراج). ج، اواسط.

- اوسط‌القوم؛ گزیدهٔ آن قوم. (از ناظم الاطباء).

اوسع. [اَ سَ] (ع ن تف) وسیعتر و فراخ‌تر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوسق. [اَ سُ] (ع اِ) ج وسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسق شود.

اوسنابروک. [اُ ن] (اِخ)[1] شهری است با جمعیت ۱۲۸۵۶۴ تن در ساکس‌سفلی در شمال غربی آلمان بر رود هازه که توسط ترعه‌ای بکانال امس - وزر مرتبط است. بندر دروتبومی و مرکز صنعتی (آهن، فولاد، ماشین‌آلات، منسوجات و کاغذ) است. در قرن هشتم میلادی اسقف‌نشین شد. بعداً به اتحادیهٔ هانسائی پیوست. در ۱۵۴۳ م. اصلاح دینی را پذیرفت. در ۱۸۱۵م. ضمیمهٔ هانوور شد و از آن بعد تاریخ آن با تاریخ هانوور یکی است. بیشتر بناهای گوتیک آن طی جنگ دوم جهانی ویران گردید. (دایرةالمعارف فارسی).

اوسند. [ ] (اِ) اوسید. اوسید. قسمی از نیلوفر هندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوسید شود.

اوسو. (اِ) به معنی ربودن و رباینده و آنرا اوسه بر وزن بوسه و اوسوم هم گویند. (آنندراج).

اوسوخال. (اِخ) دومین از خانان مغولستان از نسل چنگیزخان مغول (۷۸۰ - ۷۹۰ هـ ق.).

اوسوم. (اِ) اوسو. (انجمن آرا). رجوع به اوسو شود.

اوسون. [اَ / اُ] (اِ) افسون و آن خواندن کلماتی باشد مر عزائم‌خوانان و ساحران را بجهت حصول مقاصد خود و رام کردن جانوران. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلزم). جادو و سحر. (از ناظم الاطباء). حیله و تزویر. (برهان) (هفت قلزم).

اوسه. [اَ / اُ / او سَ / سِ] (اِ) ربودن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||ربایش و ربایندگی. (آنندراج) (برهان). ||دزدی و راهزنی. ||(ص) ربوده‌شده. گرفته‌شده. (ناظم الاطباء).

اوسی. (ص نسبی) منسوب به اوس، و آن شهری است بفرغانه:

بشکر چیدن لفظ تو آن بود
که هم اوسی رسد هم اوزجندی. سوزنی.

اوسیمون. [اَ] (از یونانی، اِ) تودری. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). دوایی است که آنرا تودری گویند ا گربه آب بیامیزند و بر ورمهای بن گوش ضماد کنند نافع باشد. (برهان) (آنندراج).

اوش. (اِخ) شهری است به ماوراءالنهر. (لغتنامهٔ اوبهی). ولایتی است بفرغانه مابین سمرقند و چین. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گروهی از محدثان بدین شهر منسوب و به اوشی معروفند. جایی آبادان است و بسیارنعمت و مردمانی جنگی، به براه کوه نهاده است و بر این کوه پاسبان است و دیده‌بان است کی کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم ص۱۱۳). اوش شهری است با جمعیت ۳۳۳۱۵ تن در جمهوری قرقیزستان در درهٔ فرغانه و یکی از قدیمترین شهرهای آسیای مرکزی است و در هزار سال اخیر از مراکز عمدهٔ تهیهٔ ابریشم بوده است. بخشهای شرقی و روسی دارد. پاره‌ای سنگ معروف به تخت سلیمان در مغرب شهر است. (دایرةالمعارف فارسی):

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش. سوزنی.
معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش
با او چه کرد گردش ایام دی و دوش.
حمید بلخی.

اوشاب. [اَ] (ع اِ) ج وِشْب. گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اوشاب از کلمهٔ آشوب فارسی گرفته شده. (المعرب جوالیقی). رجوع به اوباش شود.

اوشاز. [اَ] (ع اِ) ج وَشْز. رجوع به وشز شود.

اوشاظ. [اَ] (ع اِ) ج وشیظ. رجوع به وشیظ شود.

اوشاق. (ترکی، اِ) طفل و امرد. (غیاث اللغات) (آنندراج). غلام و پسر جوان. (از کازیمیرسکی):

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل به آن آهو
کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد اوشاقش.
منوچهری.

رجوع به وشاق شود.

اوشاق قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که ۴۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اوشال. [اَ] (اِ) تالاب و برکه و آب انبار و خزانه‌های آب در کوهها. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). برکه و آب‌گیر. (انجمن آرا) (آنندراج).

اوشال. [اَ] (ع اِ) ج وَشَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وشل شود.

اوشان. [اَ / اُ] (نف مرخم) افشان. که پاشیدن و افشاندن باشد. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).

اوشان. (اِ) بمعنی آنهاست که جمع غایب باشد. (برهان). او. آنها:

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مرنیکبختیم را بر روی او نشان است.
رودکی.

اوشان. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ جاجرود و آهار و محصول آنجا غلات، میوجات مختلف، قلمستان، سیب‌زمینی و عسل است. ساختمان دبستان آن از بناهای سلطنتی است. تابستان حدود ۵۰ خانوار از شهر برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. دو مهمانخانه و چندین دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوشاندن. [اَ دَ] (مص) افشاندن و پرا کندن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به افشاندن شود.

اوشانده. [اَ دَ / دِ] (نمف) افشانده. رجوع به افشانده شود. ||(اِ) دکمه. (ناظم الاطباء). تکمه.

اوشانیدن. [اَ دَ] (مص) افشانیدن و افشان کنانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به اوشاندن شود.

اوشتانیان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که ۱۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، دیمی، انگور، میوجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اوشحة. [اَ شِ حَ] (ع اِ) ج وُشاح یا وِشاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). بمعنی دو رشتهٔ منظوم از مروارید یا جواهر مختلف‌الالوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است پهن مرصع بجواهر رنگارنگ. (آنندراج). و رجوع به وشاح شود.

اوشر. [اَ شَ] (اِ) قسمی گیاه کائوچوک‌دار. (یادداشت مؤلف).

اوشرده. [اَ شُ دَ / دِ] (نمف) افشرده. رجوع به افشرده شود.

- اوشرده شدن؛ افشرده شدن. الانتفاض. اوشرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به افشرده و افشرده شدن شود.

1 - Osnabrück.

اوشع. [اَ شَ] (ع اِ) جانوری است که عجم آنرا سموره گویند. (یادداشت مؤلف).

اوشلوک. [اَ شُ لُ لو] (اِ) آب شلوک. میوهٔ پرآب و هرچیز آبکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوشن. [اَ شَ] (ع اِ) آنکه با دیگری بیامیزد و بنشیند با وی و بخورد طعام وی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه بنزد کس آید و بر سفرهٔ او نشیند و با وی طعام خورد. (از اقرب الموارد).

اوشن. [اِ شِ] (اِ) کاکوتی و آن گیاهی است که بعربی سعتر بری خوانند. (هفت قلزم). آویشن.

اوشندنه. [اَ شَ دَ نَ / نِ] (اِ) دکمه. ||دکمهٔ مادگی. (از ناظم الاطباء).

اوشنگ. [اَ شَ] (اِ) معلاق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند و جامه و ازار و رومال (رویا ک) و لنگی و قطیفه و جز آن بر آن اندازند. ||ریسمانی که خوشه‌های انگور از آن آویزند. (از ناظم الاطباء) (برهان). آونگ. (انجمن آرا) (آنندراج).

اوش و بوش. [اَ شُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) تبختر و خودنمایی و خودآرایی و کر و فر، و بوش در این لغت از اتباع است. (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

اوشه. [اَ شَ / شِ] (اِ) شبنم و آن رطوبتی است که شبها بر سبزه نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوشه. [شَ / شِ] (اِ) دارویی رستنی که بر دو گونه است باغی و صحرایی، باغی را مرزه و صحرایی را سعتر گویند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (هفت قلزم).

اوشهنج. [هَ] (اِخ) معرب هوشنگ نام پادشاهی پیشدادی. رجوع به هوشنگ شود.

اوشهنگ. [هَ] (اِخ) نام اصلی هوشنگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (هفت قلزم). رجوع به هوشنگ شود.

اوشی. [اَ] (ص نسبی) منسوب است به اوش که از بلاد معروف فرغانه است. (از انساب سمعانی). رجوع به اوش شود.

اوشیان. [ ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۷۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از چابکسر، میانده، شیخ‌زاهد محله، سرولات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اوشین. [اَ] (اِ) مرزنجوش صحرایی. ||آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته‌دار به بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان باد دهند و کاه را از دان سوا نمایند. (ناظم الاطباء).

اوصاب. [اَ] (ع اِ) جِ وَصَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیماریها و امراض: ما نیز در اقسام اسقام و نوائب اوصاب و شوائب اعلال بر امید اقامت و ابلال مغرور و مسرور میباشیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به وصب شود.

اوصاف. [اَ] (ع اِ) جِ وصف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به وصف شود.

اوصال. [اَ] (ع اِ) جِ وَصْل. ||جِ وِصْل. ||جِ وُصْل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوصر. [اَ صَ] (ع اِ) زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوصل. [اَ صَ] (ع نِ تف) رساتر. ||صله‌رحم‌کننده‌تر. حدیث: جاء رجل الی النبی (ص) و هو علی المنبر فقال من خیر الناس یا رسول‌الله قال آمرهم بالمعروف و انهاهم عن المنکر و اتقاهم لله و اوصلهم.

اوصو. [اَ] (اِ) اوسو. (ناظم الاطباء). رجوع به اوسو شود.

اوصیا. [اَ] (ع اِ) جِ وصی. ||ائمهٔ هدی. جانشینان پیغمبر:

سر بر زمین سجده نهاده‌ست بی‌رکوع
آن کو نه زاوصیا بسوی انبیا شده‌ست
از علم بی‌نصیب نمانده‌ست لاجرم
هر کو به انبیا ز ره اوصیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

رجوع به ماده بعد شود.

اوصیاء. [اَ] (ع ص) جِ وصی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (شرح قاموس). رجوع به وصی شود.

اوضاح. [اَ] (ع اِ) جِ وَضَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وضح شود.

اوضار. [اَ] (ع اِ) جِ وَضَر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وضر شود.

اوضاع. [اَ] (ع اِ) جِ وضع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حالها. (آنندراج). احوال. رجوع به وضع شود.
— اوضاع زندگی؛ اسباب زندگی و برگ و ساز. (ناظم الاطباء).

اوضام. [اَ] (ع اِ) جِ وَضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی تخته و بوریا و مانند آن که بر وی گوشت نهند تا خاک‌آلود نگردد. رجوع به وضم شود.

اوضح. [اَ ضَ] (ع نِ تف) واضح‌تر. آشکارتر. (ناظم الاطباء). پیداتر. روشن‌تر. (آنندراج). هویداتر.

اوضع. [اَ ضَ] (ع نِ تف) فرومایه‌تر و پست‌تر. (ناظم الاطباء). وضیع‌تر.
— امثال:
اوضع من ابن قرضع، و ابن قرضع مردی از اهل یمن بوده که در لئامت و پستی بوی مثل زنند. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اوضمة. [اَ ضِ مَ] (ع اِ) جِ وَضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وضم شود.

اوضیاء. [اَ] (ع اِ) جِ وضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به وضی شود.

اوطاب. [اَ] (ع اِ) جِ وطب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به وطب شود.

اوطار. [اَ] (ع اِ) جِ وَطَر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). حاجات. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وطر شود.

اوطاق. [اُ] (ترکی، اِ) خیمه و حجره. اطاق. (ناظم الاطباء). خیمه و مکان و حجره. (آنندراج). اتاق. اطاق. رجوع به هریک از این کلمات شود.

اوطان. [اَ] (ع اِ) جِ وطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به وطن شود.

اوطأ. [اَ طَءْ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی است. در عبارت زیر: گسترده‌تر، نرم‌تر، پاسپرده‌تر: فالارض با کنافها اوطأ مهاد لطاعته و اتبع شیء لمشیته. (معجم‌الادباء یاقوت ج مارگلیوث ۱۶۳۴).

اوطب. [اَ طُ] (ع اِ) جِ وَطْب. مشک شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اوطراق. (ترکی، اِ) توقف و اقامت. سکونت. ||قلعه و حصار. (از ناظم الاطباء).

اوطسة. [اَ طِ سَ] (ع اِ) جِ وطیس. تنور آهنین یا عام است. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وطیس شود.

اوطف. [اَ طَ] (ع ص) مرد بسیارموی‌مژگان و ابرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). درازمژگان و گویند درازابرو. (مهذب الاسماء). انبوه‌موی‌ابرو و مژه. (تاج المصادر بیهقی). ||تاریکی برهم نشسته. ||زیست خوش و فراخ با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوطوقیوس. [اُ طُ] (اِخ) عسقلانی (حدود ۵۴۰ م.). کتابهای زیرین از اوست: تفاسیری بر کتب ابلنیوس حکیم، شرح مقالهٔ اولی از کتاب ارشمیدس در کره و اسطوانه، کتاب تفسیر مقالهٔ اولی از کتاب بطلمیوس در قضاء بر نجوم. (از ابن‌الندیم). و باز ابن الندیم در جای دیگر آورده که او مقالهٔ اولی مجسطی را تفسیر کرده‌است. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی شود.

اوطوقیوس. [اُ طُ] (اِخ) رجوع بـه ابـن بطریق سعید قسطاطی شود.

اوطولوقس. [اُ طُ قُ] (اِخ)[1] آوتولوکوس (حدود ۳۱۰ ق. م.) دانشمند و ریاضی‌دان و منجم یونانی و معاصر اقلیدس است. او راست: ۱- کتاب الکرة المتحرکة. اصلاح کندی ۲- کتاب الطلوع و الغروب. سه مقاله. (الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع بـه تـاریخ الحکماء قـفطی و تـاریخ عـلوم عـقلی و دایرةالمعارف فارسی شود.

اوظفة. [اَ ظِ فَ] (ع اِ) ج وظیف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (نـاظم الاطـباء). رجوع به وظیف شود.

اوعاء . [اَ] (ع اِ) ج وِعاء و وُعاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعاء شود.

اوعار. [اَ] (ع ص، اِ) ج وَعِـر. (المـنجد) (منتهی الارب). ‖ج وَعْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار، خلاف سهل. (از آنندراج). ‖ج وعیر. (المنجد). رجوع به وعر و وعیر شود.

اوعاس. [اَ] (ع اِ) ج وَعْس. (المـنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وعس شود.

اوعال. [اَ] (ع اِ) ج وَعْل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). ‖ج وَعِـل. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعل شود.

اوعب. [اَ عَ] (ع ن تـف) سـزاوارتـر بـتمام گرفتن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوعر. [اَ عَ] (ع ص) دشوار. (ناظم الاطـباء) (از منتهی الارب).

اوعر. [اَ عُ] (ع ص، اِ) ج وعـر. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعر شود.

اوعس. [اَ عَ] (ع ص) جای نـرم ریگـنا ک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین نرم ریگنا ک.(از منتهی الارب). ریگ نـرم. (مهذب الاسماء). ج، وُعْس، اَواعِس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنـندراج). جج، اواعس است. (المنجد).

اوعظ. [اَ عَ] (ع ن تـف) واعـظ‌تر. اندرزدهنده‌تر:

وکانت فی حیاتک لی عظات
و انت الیوم اوعظ منک حیاً. ابوالعتاهیه.

اوعی. [اَ عا] (ع ن تـف) جـای‌دارتـر. گنجایش‌دارتر. ‖دریابنده‌تر. احفظ..افهم.

اوعیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج وِعاء و وُعاء. (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء) (دهار). ظروف و آوندها. (آنندراج) (غیاث اللـغات): و حـروفش در اوعیه و ظروف تصحیح قرار گرفته. (تاریخ بیهق). رجوع بـه وعاء شود.

اوغ. [اَ] (اِ) باد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریح. (برهان) (آنندراج).

اوغاب. [اَ] (ع اِ) ج وَغْب. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جوال و رخت روی. ‖گول سست‌اندام و نا کس و فـرومایه. ‖اشتر سطبر توانا. (آنندراج). ‖اوغاب‌البیت؛ خـنورهای خـانه. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). رجوع به وغب شود.

اوغاث. [اَ] (اِخ) (یوم...) یـوم ارمـاس. از روزهای تاریخی در اسلام. رجوع بمجمع الامثال میدانی شود.

اوغاد. [اَ] (ع ص) ج وَغْد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). ج وَغْد، بمعنی نا کس و فرومایه:

فمتی تقر العین من ولدالزنا
و متی تطیب شمائل الاوغاد.
(جهانگشای جوینی).

رجوع به وغد شود.

اوغاز. [اَ] (اِخ) نـام یکـی از دهـستانهای چهارگانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. این ده از ۲۲ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده است و ۸۷۷۷ تن جمعیت دارد. رجوع بـه فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

اوغاز. [اَ] (اِخ) مرکز دهستان اوغاز بـخش باجگیران شهرستان قـوچان دارای ۷۹۸ تـن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ شود.

اوغام. [اَ] (ع اِ) ج وَغْـم. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی نفس و گـرانـجان کـه ناخوش دارند آنرا و کولی و جنگ و کینه یـا کینهٔ جای‌گرفته در سینه و قـهر. (آنـندراج). رجوع به وغم شود.

اوغان. [اَ] (اِ) افغان و نـاله و زاری. (نـاظم الاطباء). رجوع به افغان شود.

اوغانده. [دَ / دِ] (اِخ) اوگاندا و آن کشوری است آفریقائی. رجوع به اوگاندا شود.

اوغر. [اَ غَ] (اِ) مجمع پادشاهان و حکـام و اشراف. مجمع و محفل سـلاطین و اشـراف و حکام و اکابر. ‖جایی که باد بسـیار مـیوزد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

اوغراب. [اَ غْ] (اِ) مرغابی سیاه ماهی‌خوار که‌گوشت آن نخورند. (یادداشت مؤلف).

اوغروق. (مغولی، اِ) اغرغ. (ناظم الاطـباء). آغروق. بنه. سازوبرگ. (سبک‌شناسی ج۳): و هولا کو در مرغزار زکی از حـدود هـمدان آغروقها را رها کرد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

اوغسطس. [اُ غُ طُ] (اِ)[2] اوت. اوگوست. یکی از ماههای فرنگیان. از دهم مرداد تا دهم شهریور. ایار. (التفهیم). رجوع بـه اوگـوست شود.

اوغسطوس. [اُ غُ] (معرب، اِ) ضبط عربی نـام لاتـینی اوگـستوس. (دایرةالمعارف فارسی). رجوع به اوگوست و رجوع به مـادهٔ قبل شود.

اوغل. [اُ غُ] (تـرکی، اِ) پـسر. اوغـول. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به اوغلی شود.

اوغلان میراحمد. [اُ غْ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهـستانهای سیلتان شهرستان بیجار کـه کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنـان قـالیچه و جـاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اوغلی. [اُ غُ] (ص نسبی) منسوب بـه اوغلان که قومی است ازبک. الف و نـون در حال نسبت حـذف شـده. و در لغات تـرکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او، چه «اوغـل» بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا کـه ضمیر غـایب است. (غـیاث اللـغات) (آنندراج).

اوغن. [غُ] (اِ) مجرای آب و قنات. (نـاظم الاطباء).

اوغور. [اُغُرْ] (ترکی، اِ) شگون و فال نیک. — اوغور بخیر؛ مسافر را گویند، یعنی سـفر خجسته و نیک‌عاقبت باد. (ناظم الاطباء).

اوغوزخان. [اُ غُزْ] (اِخ) نـام قـدیمیترین پادشاهان ترک است. گویند پدرش قـره‌خان را بقتل رسانید. رجوع بـه قـاموس الاعـلام ترکی شود.

اوغول. [اُ غُلْ] (ترکی، اِ) کودک و پسر. ‖او مجازاً گاهی بمعنی معشوق آرند. (آنـندراج) (غیاث اللغات).

اوف. (اِ صوت) عـلامت اظـهار درد است خاصه در سوختگی و خلیدن خار یا سوزن و امثال آن بر تن. (یادداشت مؤلف). اُخ. اُف.

اوف. [اَ] (ع مـص) آفت رسـیدن. (تـاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنـی). زحـمت و آفت رسیدن. (آنندراج).

اوفاد. [اَ] (ع اِ) ج وافد. یـا جـج وافـد. (از منتهی الارب). ‖ج وَفْد. (المنجد) (آنندراج). ‖هم علی اوفاد؛ ای علی سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

اوفاد. [اَ] (اِخ) قومی است از عرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوفاز. [اَ] (ع اِ) ج وَفْـز. بـمعنی شـتاب و شتابی؛ نـحن عـلی اوفـاز و وفـز؛ یعنی در شتابیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وفز شود.

اوفاض. [اَ] (ع اِ) ج وَفْـض. ‖ج وَفَـض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی شتاب و شتابی. یـقال لقـیته عـلی اوفـاض. (مـنتهی الارب). ‖گروه مردم یـا گـروه مـردم از هـر

1 - Autolycus. (گوستاو فلوگل).
2 - Augustus (لاتینی).

جنس یا از هر قبایل درآمیخته همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی (ص) میبودند یا گروه مردم که با هریکی خریطه‌ای باشد جهت طعام، و در حدیث است: انه امر بصدقة ان توضع فی‌الاوفاض؛ ای اهل الصفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوفاط. [اَ] (ع اِ) شتاب و شتابی. (ناظم الاطباء): لقیته علی اوفاط؛ دیدار کردم با وی بشتاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوفانتو. [تُ] (اِخ) نام نهری است در جهت جنوبی ایتالیا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوفتادگی. [دَ / دِ] (حامص) افتادگی. رجوع به افتادگی و افتادن شود.

اوفتادن. [دَ] (مص) افتادن و از پا درآمدن.

||دور شدن. (ناظم الاطباء) (برهان). ||ساقط شدن. (ناظم الاطباء). سقوط کردن:

یکی بدید بکوی اوفتاده سوا کش
ربود تا بردش باز جای و باز کده. عماره.

— از دیده اوفتادن؛ بی‌ارزش و منفور شدن:

آن در دو رسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.

— بیوفتادن از مقام یا منصبی؛ از آن معزول گشتن:

گوئی‌که از نبوت موسی بیوفتاد
گنجید در دهان تو کفری چنین قوی.
سوزنی.

— قی اوفتادن کسی را؛ قی آمدن او را، شکوفه افتادن او را:

قی اوفتد آنرا که سر و ریش تو بیند
زان خلم و وزان بفج‌چکان بر بر و بر روی.
شهید.

||واقع شدن. پیش آمدن:

چه اوفتاد و چه کردم گنه بجای تو من
چرا بجستن هجر اینچنین مهیایی. سوزنی.
چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.

||روی دادن. حادث شدن:

ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری.
منوچهری.

||رسیدن:

شنیدم که موسی عمران به آخر
به پیغمبری اوفتاد از شبانی. ؟

— تیغ از گردن کسی اوفتادن؛ از قتل نجات یافتن: تا آنکه بگویند خدای عزوجل یکی است... چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

||شدن. گشتن:

از چه سعید اوفتاد وز چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصرخسرو.

||خضوع و تواضع کردن. افتاده. متواضع. ||اوفتادن به. آغازیدن به. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افتادن شود.

اوفتاده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) زمین‌خورده. سقوط کرده:

صاحب‌هنری حلال‌زاده
هم خاسته و هم اوفتاده. نظامی.

||متواضع. فروتن. ||کشته. به خاک سیاه نشسته:

کو آنکه بیاددادهٔ تست
بر خاک ره اوفتادهٔ تست. نظامی.

و رجوع به افتاده شود.

اوفتان. (نف، ق) در حال اوفتادن. (شرفنامهٔ منیری):

خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده‌ست
زان دولت تو آمده خیزان و اوفتان.
کمال سپاهانی (شرفنامه).

— اوفتان‌خیزان، اوفتان و خیزان؛ در حالت افتادن و برخاستن:

بیامد اوفتان‌خیزان برمن
چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. منوچهری.
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.
بر سر خاک‌اوفتان‌خیزان ز جور آسمان
از تظلم خاک‌هم بر آسمان خواهم فشاند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۹۷).
پروانه‌ام اوفتان و خیزان
یک بار بسوز و وارهانم. سعدی.

اوفتانیدن. [دَ] (مص) ساقط کنانیدن. ||از پای درآوردن. ||دور گردانیدن. (ناظم الاطباء).

اوفتنده. [تَ دَ / دِ] (نف) آنکه بیفتد. ساقط‌شونده.

اوفتیدن. [دَ] (مص) صورتی از اوفتادن:

گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید. مولوی.
از آن بانگ دهل از عالم کل
بدین دنیای فانی اوفتیدیم. مولوی.

اوفد. [اَ فَ] (ع ص) بسیاروفد.

— امثال:

اوفد من مجبرین؛ گویند مجبرین چهار تن از قریش از اولاد عبدمناف بودند که چون اکثرالوفاده بر ملوک بودند بدین نام موسوم شدند. (مجمع الامثال میدانی).

اوفر. [اَ فَ] (ع ص) (سقاء...) مشک تمام‌پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ن‌تف) نعت تفضیلی است از وافر. وافرتر: نصیب اوفر از ثنا و ثواب او را حاصل کرده. (عتبة‌الکتبة).

مهمان عزیز دارند اهل عرب به سنت
زآنم عزیز کردی دادی کمال اوفر.
خاقانی.

اوفسانه. [نَ / نِ] (اِ) افسانه و سرگذشت. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم):

حیدرش گفت من ندارم زر
اوفسانه مخوان و رنج مبر.
پوربها.

اوفش. [فِ] (اِ صوت) آوازی است که در خوشی یا درد کم برآرند. صوتی است نمودن درد یا التذاذ را. (یادداشت مؤلف).

اوفق. [اَ فَ] (ع ن‌تف) وافق‌تر. (از آنندراج) (غیاث). مناسب‌تر و شایسته‌تر. (ناظم الاطباء). سازنده‌تر و سازگارتر. سازوارتر.

اوفکندن. [کَ دَ] (مص) افکندن:

سهم تو اوفکند به پیکان بید برگ
بر پیکر معاند تو لرزه چون پده. نزاری.

اوفنبا. [اُ فِ] (اِخ) نام شهری است در خطهٔ هس وارمشتاد از کشور آلمان و در ۱۲ کیلومتری از شمال غربی شهر وارمشتاد، و در ۵ کیلومتری از جنوب شرقی فرانکفورت. کاغذ قدیمی، کارخانجات کرباس‌بافی، منسوجات ابریشمی، درشکه‌سازی، تهیهٔ ادوات موسیقی، حروف‌ریزی، رنگ‌سازی و غیره دارد. (از قاموس الاعلام). افنباخ.

اوفنباک. [اُ فِ مْ] (اِخ) ژاک. (۱۸۱۹-۱۸۸۰م.) مصنف فرانسوی متولد در کالونی. موجد اپرت در فرانسه است و بیش از صد اپرت نوشته. یگانه اپرای جدی وی بنام افسانه‌های هوفمان از شاهکارهای اوست. (دایرةالمعارف فارسی). افنباخ.

اوفورب. [اُ فُ رْ] (اِخ) نام یکی از قهرمانان باستانی تروای قدیم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اؤفوفه. [اُءْ فَ فَ] (ع اِ) آنکه بسیار اف گوید.(منتهی الارب). بسیار اف‌گوینده. (ناظم الاطباء).

اوفه. [اَ فَ / فِ] (اِ) بیماریی در دست و پای ستور که وخش تیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کلمهٔ وخش در برهان قاطع شود.

اوفی. [اَ فا] (ع ن‌تف) وافی‌تر: حظی اوفی و ذوقی اوفر از زندگانی برداشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). حق کسی را بتمام گزارنده‌تر. ||باوفاتر. (ناظم الاطباء).

اوفیاء. [اَ] (ع ص) ج وفی. (اقرب الموارد).

اوفیر. (اِخ) در کتاب مقدس دریابندر یا ناحیه‌ای که از آنجا کشتی‌های سلیمان طلا و جواهر و عاج و بوزینه و طاوس می‌آوردند. آن را بتفاوت با هندوستان، سیلان، آفریقا و عربستان تطبیق کرده‌اند. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوفیلوس. [ ] (اِ) (از داروهای طبی) غرب، پیش از سر باز کردن. (یادداشت مؤلف).

اوفیوسقردین. [اُ ی رُ] (یونانی، اِ)[1] ثوم‌الحیة. سیرمار. (یادداشت مؤلف).

اوق. [اَ] (ع مص) گران شدن بوزن. (آنندراج). ||مشرف شدن بر چیزی. ||مایل گردیدن به... ||شآمت آوردن به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) گرانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||شآمت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) جِ اوقة. (ناظم الاطباء).

اوقاب. [اَ] (ع اِ) جِ وَقْب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه‌های خانه. ||مردمان احمق. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقب شود.

اوقات. [اَ] (ع اِ) جِ وقت. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). ازمنه و فصول و ساعات و هنگام. (ناظم الاطباء):

چو دی رفت فردا نیامد به پیش
مده خیره بر یاد اوقات خویش. فردوسی.
گوش‌هش دارید این اوقات را
دررباید این چنین نفحات را. مولوی.

||حالات و احوال. (ناظم الاطباء).

— اوقات سیاه کردن و پوچ کردن و پوچ شدن؛ کنایه از اوقات ضایع کردن و شدن. (آنندراج):

اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد
خطی که نسخه ز ان خط شبرنگ برنداشت.
صائب (از آنندراج).
اوقات خود بفکر عصا پوچ میکنی
در وادیی که رو بقفا میتوان شدن. صائب.

— اوقات کسی تلخ شدن؛ اندوهنا ک گشتن. گرفتگی پیدا کردن.

||معاش و گذران. (ناظم الاطباء).

— اوقات‌گذاری؛ وظیفه و مدد معاش و وجه گذران. (ناظم الاطباء).

رجوع به وقت شود. ||جِ اوقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوقة شود.

اوقار. [اَ] (ع اِ) جِ وِقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بارگران یا عام است. (آنندراج). رجوع به وقر شود.

اوقاس. [اَ] (ع اِ) گروه از مردم یا فرومایگان قوم و بندگان یا گروه قلیل پرا کنده و متفرق گویند: اتانا اوقاس من بنی فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد ندارد. (آنندراج) (منتهی الارب). اوقاص. (منتهی الارب).

اوقاش. [اَ] (ع اِ) گروه آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوقاص. [اَ] (ع ص، اِ) پرا کندگان و پریشان شدگان. یقال: صاروا اوقاصا ای متبددین. ||اوقاص من بنی فلان؛ نا کسان و فرومایگان ایشان. رجوع به اوقاس شود. ||جِ وَقَص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوب‌ریزه‌های شکسته که از آن آتش افروزند و مال افزون بر نصاب که از آن مال زکوة واجب دارند. (آنندراج). آنچه میان دو نصاب باشد و از آن چیزی ندهند و او را اوقاص گویند. (تاریخ قم). رجوع به وقص شود.

اوقاف. [اَ] (ع اِ) جِ وقف. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به وقف شود. ||موقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). مالهائی که بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— سازمان اوقاف؛ ادارهٔ کلی که زیر نظر نخست‌وزیری بر موقوفات نظارت مینماید و ادارهٔ امور وقف قانوناً بعهدهٔ آنست.

اوقال. [اَ] (ع اِ) جِ وَقْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخت مقل یا بار آن یا بارِ خشک آن، و بار تر آنرا بهش نامند. (آنندراج). رجوع به وقل شود.

اوقان. (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اوغان و محصول آن برنج، غلات، ابریشم، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. و از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوقب. [اَ قَ] (ع نتف) سخت درشونده: ذکر اوقب؛ نرهٔ بسیار درآینده در شرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

اوقطاریون. [اَ قَ] (یونانی، اِ) غافث. (ناظم الاطباء) (برهان). و آن گلی است که دراز و کبود و لاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است. داءالثعلب را نافع بود. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).

اوقع. [اَ قَ] (ع نتف) مؤثرتر. دلنشین‌تر. جای‌گیرنده‌تر؛ اوقع در نفوس.

اوقل. [اَ قَ] (ع نتف) برکوه برآینده‌تر: هو اوقل من غفر؛ او از بزغالهٔ کوهی بر کوه بهتر بالا میرود. (ناظم الاطباء): اوقل من وغل. (از مجمع الامثال میدانی).

اوقلانه. [اُ نَ] (اِخ) اوکلانه؛ یکرشته جزائری است در اقیانوس کبیر، در جانب جنوب غربی از زلاند جدید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوقمای. [اَ قَ] (اِخ) پسر هشتم هولاکوخان. اجای مادر اوقمای بود. (جامع التواریخ رشیدی).

اوقة. [اَ قَ] (ع اِ) جماعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوقة. [قَ] (ع اِ) مغاک و چاهی که در آن آب باران گرد آید. ||جای بیضه نهادن مرغ در سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوقیانوس. (از یونانی، اِ) اقیانوس. دریای اعظم. بحر محیط:

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر به دریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیَش اوقیانوس خواند. نظامی.

اعظم بحارالدنیا ثلاثة: الاول اوقیانوس المحیط. (نخبة‌الدهر دمشقی). رجوع به اقیانوس شود.

اوقیانوسیه. [سی یَ] (اِخ) اقیانوسیه. رجوع به اقیانوسیه شود.

اوقیانیا. (اِخ) استرالیا. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به استرالیا شود.

اوقیمن. [اَ قَ مَ] (اِ) نوعی از ریحان کوهی که آنرا بادروج خوانند. (آنندراج) (برهان). و بکسر قاف هم بنظر آمده که بر وزن لرزیدن باشد. (برهان).

اوقیموایدس. [ ] (اِ)[2] لیقه. قیلاطریون. اخیون. (یادداشت مؤلف).

اوقیمون. [اَ] (اِ) اوقیمن. بادروج. حوک. رجوع به اوقیمن شود.

اوقیة. [اُ قی یَ] (اِ) وزنه‌ای معادل هفت مثقال. جوهری گوید در گذشته چنین بود ولی امروز متعارف در میان مردم و اطبا وزن ده درهم و ۵/۷ درهم است و آن یک استار و دو بخش از ۷ بخش استار بود[3]. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). چهل درم وزن. (آنندراج). ج، اواقی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اوقیه نزد طبیبان ده درم‌سنگ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بوزن مکه بسنگ زر هفت مثقال و نیم باشد و بسنگ سیم قریب ده درم و چهار دانگ باشد و گروهی گفته‌اند اوقیه دوازده درم‌سنگ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عوام اوقیه را بتصحیف حقه گویند. (یادداشت مؤلف).

اوک. (اِخ) نام قلعه‌ایست میان فراه و سیستان. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا).

اوکار. [اَ] (اِ) بر وزن و معنی افکار است که جراحت پشت چاروا باشد. (برهان) (آنندراج). ||ازمین‌گیر و بجامانده. (برهان).

اوکار. [اَ] (ع اِ) جِ وَکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آشیانهٔ مرغ. رجوع به وکر شود.

---

1 - Ophioscorodon.

2 - Ocymoeïdes.

۳ - هر استار چهار مثقال و نیم است و هر مثقال شصت‌وهشت جو میانه و چهار حصه یک جو است.

اوکاف. [اَ] (ع اِ) جِ وَکْف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکف شود.

اوکتای‌قاآن. (اِخ) پسر سوم چنگیزخان و جانشین او. رجوع به تاریخ غازان ص ۳۱۱ و تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ و رجوع به اوگتای‌قاآن شود.

اوکح. [اَ کَ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (آنندراج). ||جای سخت. (منتهی الارب) (المنجد).

اوکد. [اَ کَ] (ع نتف) استوارتر. (ناظم الاطباء) (المنجد). استوارتر. مستحکم‌تر. (آنندراج).

اوکدای. [اُ] (اِخ) رجوع به اوگتای‌قاآن شود.

اوکر. [اَ کُ] (اِ) گوی که جولاهگان وقت بافتن جامه هردو پا را در آن گذارند. (آنندراج). مترس نساج و جولاهان. (ناظم الاطباء).

اوکر. [اَ کُ] (ع اِ) جِ وکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکر شود.

اوکرائین. (اِخ)[1] اوکراین. نام رسمی آن جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین[2] (روسی اوکرائینا) و دارای ۶۰۲۶۰۰ کیلومتر مربع مساحت و تخمیناً ۴۰۶۰۰۰۰۰ تن جمعیت (در سال ۱۹۵۶م.) و جزء اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است و کرسی آن کیف است. این ناحیه روسیهٔ صغیر نیز نامیده میشود. رودهای بوگ جنوبی، دنیپر و دونتس آنرا مشروب میکنند. بیشتر اراضی آن استپ‌های حاصلخیز است که یکی از مناطق عمدهٔ گندم‌خیز اروپاست. بنادر عمدهٔ آن بر دریای سیاه اودسا، خرسون و ژدانوف است. صنایع عظیم اوکرائین در قسمتهای مرکزی و شرقی آن متمرکز و بر پایهٔ معادن آهن کریووی روگ و زغال سنگ حوضهٔ دونتس استوار است. مراکز صنعتی عمدهٔ آن خارکف، دنیپروپتروفسک است. اوکرائین غربی معادن نفت دارد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

اوکرن. [رِ] (اِخ) اوکرائین. رجوع به اوکرائین شود.

اوکس. [اَ کَ] (ع نتف) نعت تفضیلی است از وکس. مرد بسیار پست و خسیس. مرد فرومایه. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به وکس شود.

اوکسامالی. [ ] (از یونانی، اِ) اوکسوملی. سرکه است که با آب نمک درآمیخته شده باشد. (قانون بوعلی سینا، ادویهٔ مفرده ص ۲۴۷). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

اوکسوملی. [ ] (اِ) اوکسامالی. رجوع به اوکسامالی شود.

اوکع. [اَ کَ] (ع ص) مردی که انگشت ابهام پایش بر سبابه برنشسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه انگشت سترگ پای وی بر دیگر افتاده باشد. (تاج المصادر بیهقی). ||مرد دراز و مرد فرومایهٔ گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد دراز و احمق و گاه میگویند: عبد اوکع؛ یعنی لئیم. (اقرب الموارد).

اوکک‌تو. [ ] (اِخ) یازدهمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (از ۸۵۷ تا ۸۶۸ هـ .ق.). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

اوکلوس. [اُکِ] (اِخ) یکی از حکمای یونان قدیم است و از شاگردان فیثاغورث بود. در حدود سنهٔ ۵۰۰ ق. م. در لوقانیای قدیم واقع در جنوب ایتالیا متولد شد و اثری موسوم به «طبیعت کائنات» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اوکن. [اَ کُ] (ع اِ) جِ وَکْن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکن شود.

اوکندن. [اَ / اُو کَ] (مص) اوگندن. افکندن. (انجمن آرا) (برهان). انداختن. (برهان)؛ بیوکن از ماگناهان. (ترجمهٔ تفسیر طبری). رجوع به افکندن شود.

اوکنیدن. [اَ / اُو کَ دَ] (مص) اوکندن. افکندن:

حاجب آوردش بغفلت سوی من
اوکنیدش موکشان در کوی من.[3] مولوی.

اوکو. (اِ) بوم را گویند و آن پرنده‌ای است که بنحوست اشتهار دارد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بوم و جغد. (ناظم الاطباء). ||هر مرغ بدشگون. (ناظم الاطباء).

اوکه. [اَ کَ] (ع اِ) خشم. ||بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رنج و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوکیه. [اَیَ] (ع اِ) جِ وکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکاء شود.

اوگ. [اَ] (اِ) اوج. (برهان) (ناظم الاطباء). قله. سمت الرأس. (ناظم الاطباء).

اوگار. [اَ / اُو] (اِ) جراحت پشت چارپا. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلزم). ||(ص) لنگ‌شده. ||گرانبار و سست. (ناظم الاطباء). زمین‌گیر و بجامانده و آزرده. (هفت قلزم) (آنندراج).

اوگاندا. (اِخ)[4] کشور تحت‌الحمایهٔ بریتانیا. مساحت آن ۲۴۳۴۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۵۶۷۹۰۰۰ واقع در شمال قسمت مرکزی آفریقا و جنوب سودان و کرسی آن انتبه و بیشتر آن فلاتی حاصلخیز و دارای تپه‌های جنگلی است ولی اراضی پست باطلاقی و یک بیابان دارد. سکنهٔ آن بانتو هستند و به کشت محصولات صادراتی پنبه و قهوه و شکر و غیره اشتغال دارند. در قرن ۱۹ م. اعراب زنگبار درصدد تصرف این ناحیه برآمدند. (دایرةالمعارف فارسی).

اوگتای قاآن. (اِخ) خان بزرگ و قاآن (۶۲۶ - ۶۳۹ هـ .ق.) مغول. پسر سوم و جانشین چنگیزخان. وی در زمان پدر در بسیاری از مهاجمات مغول شرکت داشت و علاوه بر سرداری قسمتی از سپاه مغول غالباً تمشیت امور و تدبیر مصالح مملکت چنگیزخان بعهدهٔ او بود و بهمین جهت چنگیزخان او را با آنکه مهتر فرزندانش نبود جهت قاآنی و جانشینی برگزید. وی دو سال بعد از وفات پدر بحکم مجلس مشاورت عالی (قوریلتای) بمقام قاآنی انتخاب شد و چند سال بعد لشکر به ختای کشید و آنجا را مسخر نمود (۶۲۹ هـ .ق.) پس از آن گیوک‌خان پسر خود را با جمعی از برادرزادگان بفتح بلاد روس و چرکس و بلغار فرستاد (۶۳۳ هـ .ق.). پسرش گیوک‌خان جانشین او گشت. (دایرة المعارف فارسی).

اوگج. [اَ / اُو گَ] (اِ) گوسفند دوساله. (یادداشت مؤلف).

اوگرم. [اَ / اُو گَ] (اِ مرکب) آب گرم. (یادداشت مؤلف).

اوگنج. [اَ / اُو گَ] (اِ) ندامت و پشیمانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اوگندن. [اَ / اُو گَ دَ] (مص) افگندن. (آنندراج) (ناظم الاطباء): و انوشیروان بیک زخم سر مزدک در کنارش اوگند. (ابن البلخی). شرار آتش کینه در دلش شعله اوگندن گرفت. (سند بادنامه).

اوگوست. [اُ] (اِخ)[5] ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول ماه آب رومی و ۱۳ اوت فرانسوی و بیست و ششم مرداد ماه جلالی. (یادداشت مؤلف).

اوگوستوس. [اُ] (اِخ)[6] اولین امپراطور روم و به اسم اوکتاو مشهور بود. نوهٔ کوچک ژول سزار و جانشین مشارالیه. متولد رم در ۶۳ ق. م. و وفات در سال ۱۴ م. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

اول. [اَ] (ع مص) بازگشتن. (آنندراج)

---

1 - Ukraine.

۲ - اکنون استقلال یافته است.

۳ - در مثنوی چاپ نیکلسون (دفتر ۶، بیت ۴۲۲۳):

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من.

4 - Uganda. 5 - August.

6 - Augustus.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سطبر شدن روغن و انگبین و جز آن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ماسیدن و بستن روغن و جز آن. ||اصلاح آوردن و سیاست کردن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر) (آنندراج). سیاست راندن. ||اولی شدن. (ناظم الاطباء).

اول. [اَوْ وَ] (ع اِ ص، ق) نخستین. (کشاف اصطلاحات الفنون). نخست نقیض آخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). آغاز. (کشاف اصطلاحات الفنون). یکم. آغاز کار. (زمخشری). اصل آن اوأل بر وزن افعل مهموزالاوسط بود همزه بواو قلب شد و درهم ادغام گردید و گویند اصل آن «ووأل» و «وول» بتشدید واو بر وزن فوعل بوده واو اول به همزه مبدل شد. ج، اوائل، اوالی و اولون، و بر اواول جمع بسته نشده است زیرا اجتماع دو واو را که در میان آن دو، الف باشد ثقیل میدانند. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). هرگاه اول صفت باشد غیرمنصرف است و الا منصرف. گوئی. لقیته عاماً اول و عاماً اولاً و نمیگویی عام الاول یا آنکه کم استعمال میشود و میگویی. ما رأیته مذعام اول و اول را بعنوان صفت رفع میدهی مثل اینکه گفته‌ای: اول من عامنا. و بعنوان ظرف نصب میدهی مثل اینکه گفته‌ای: مذعام قبل عامنا. (منتهی الارب). اول صیغهٔ اسم تفضیل است بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکی از استعمالات ثلاثهٔ اسم تفضیل که من و اضافت و الف و لام است از جهت کثرت استعمال است لهذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر میشود. مولوی.
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول‌قدح این دردخاست. مولوی.
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود هر کس آمد بر آن مزیدی کرد. (گلستان).

— اول‌آغاز؛ ازلی:

نام تو کابتدای هر نامست
اول‌آغاز و آخرانجام است. نظامی.

— امثال:

اول‌الفکر آخرالعمل؛ کلمهٔ جامعهٔ اوایل فیلسوفان و قاعدهٔ مقررهٔ بزرگان حکماست که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و غایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه درودگر نخست جلوس بر سر میز را بپندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند:

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل. مولوی.

اول بها، مشک بها؛ این مثل در محاورهٔ سوداگران است باین معنی که فروختن متاع به عوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

اول طعام پس کلام؛ یعنی پس از چاشت و طعام خوردن باید صحبت داشت. (ناظم الاطباء).

— اول استعداد؛ کنایه از لطیفهٔ ربانی است که مراد روح انسانی بود. (انجمن آرا).

— اول‌الاولین؛ مراد خداوند است:

اول‌الاولین بروز شمار
و آخرالآخرین بآخر کار. نظامی.

— اول‌البشر؛ حضرت آدم علیه‌السلام. (آنندراج).

— اول‌بین؛ مقابل آخربین. آنکه عاقبت‌اندیش نباشد.

— اول‌تجلی؛ کنایه از عقل اول است. (آنندراج) (انجمن آرا).

— اول‌خط وجود؛ کنایه از عقل نخست. (انجمن آرا).

— اول به اول؛ متوالیاً و پی‌درپی. (ناظم الاطباء).

— اول دشت؛ سودای اولین که در عرف هند بوهنی گویند و این را اهل حرفه شگون نیک شمارند و این مرادف دست‌فال است که دست‌لاف قلب آن است:

اول دشت بسودای جنون برخیزد
خودفروشی چو کند جلوهٔ او در بازار.
ثابت (از آنندراج).
نوروز شد ای اهل وفا اول دشت است
یعنی ز پی آب و هوا اول دشت است.
میرنجات.

— اول‌رسیده؛ پیش‌رس. چین اول.

— ||کنایه از گران‌قیمت:

دست گدا به سیب زنخدان این گروه
مشکل رسد که میوهٔ اول‌رسیده‌اند. سعدی.

— اول شب؛ در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال کسرهٔ اضافی محذوف شده چنانکه نیم شب و جز آن که مقطوع الاضافه است ابداً. (آنندراج):

چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم.
نظامی (از آنندراج).

— اول فروردگان؛ ده روز مانده باول فروردین‌ماه راگویند که در این روز زیارت دخمها را نیک شمارند مانند روز جمعهٔ مسلمانان و موبدان جهت روان مردگان ژند خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج).

— اول‌قنوت؛ کنایه از صبح کاذب است. (ناظم الاطباء) (برهان). کنایه از وقت فجر چراکه شافعی در آن قنوت میخوانند. (آنندراج) (غیاث).

— اول ماه؛ غرهٔ آن. مستهل آن. سرماه.

— اول من امس؛ پریروز.

— درجهٔ اول؛ از اصطلاحات طب. رجوع به درجه شود.

— عام اول؛ پارسال. سال گذشته. پار.

— عدد اول؛ نزد محاسبان عددی که جز بر خود و بر یک بر عدد دیگری قابل قسمت نباشد. مانند سه، پنج، هفت، یازده و برابر آن مرکب است و چنین اعدادی را اعداد اولیه نامند و بعضی گفته‌اند عدد اول یا زوجست مانند دو یا فرد است مانند سه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— فجر اول؛ رجوع به فجر شود.

||همیشه. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). ||روز یکشنبه در دورهٔ جاهلیت، اول نامیده میشد. (یادداشت مؤلف).

اول. [اُ وَ] (ع ص، اِ) ج اولیٰ که مؤنث اول است. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج).

اول. [اُوْ وَ] (ع ص، اِ) ج اولیٰ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ اولی مؤنث اول. (ناظم الاطباء).

اول. [اُوْ وَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی و آنکه همیشه بود. و در شرح مشارق گفته اول پیدا کنندهٔ وجود و آخر فنا کنندهٔ موجود. (کشاف اصطلاحات الفنون). فردی که از جنس آن نه سابق بر آن و نه مقارن با آن غیری نباشد. (از تعریفات).

اولا. [اَ] (ع نتف) سزاوارتر. (ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود.

اولاً. [اَوْ وَ لَنْ] (ع ق) نخستین. (ناظم الاطباء). در اول، پیش از همه:

گرت باید که سست گردد زه
اولاً پوستین بگازر ده. سنایی.
نغمه‌های اندرون اولیا
اولاً گوید که ای اجزای لا. مولوی.
بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد اولاً من. سعدی.

اولاء. [اُ ءِ] (ع ضمیر) ج ذا و ذه یعنی جمع اسم اشارهٔ مذکر که ذا باشد و اسم اشارهٔ مؤنث که ذه بود و معنی آن این مردها و این زنها. (ناظم الاطباء). هؤلاء.

اولائک. [اُ ءِ کَ] (ع ضمیر) جِ ذا ک. (ناظم الاطباء). این گروه.

اولات. [اُ] (ع ضمیر) جِ ذات. (ناظم

الاطباء). خداوندان و این صیغه برای مؤنث است چنانکه اولو بضم و بواو غیرملفوظ برای مذکر. (آنندراج).

اولات‌الجیش. [اُ تُ لْ جَ] (اِخ) وادیی است نزدیک مدینه و آنرا ذات‌الجیش نیز نامند. (معجم البلدان).

اولاج. [اَ] (ع اِ) جِ وَلَجَة بمعنی سمج کوه که در باران و جز آن، رونده در آن آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران‌گریز. (آنندراج). رجوع به ولجه شود.

اولاد. [اَ] (ع اِ) جِ ولد بمعنی فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی. ناصرخسرو.

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر
اولاد پیمبر حکم روز قضااند. ناصرخسرو.

— اولاد الزنا؛ زادهٔ زنا. سند:
گرمرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک
من سهیلم کآمدم بر موت اولادالزنا.
خاقانی.

— اولاد دَرزَة؛ فرومایگان و مردم درزی (دوزنده و جولاهه).

— اولاددوست؛ کسی که فرزند دوست میدارد.

— اولاد ضباع؛ چهار ستاره که بر دست چپ بقار است. رجوع به نفایس‌الفنون شود.

— اولاد ظباء؛ کواکبی از دب اکبر... رجوع به دب اکبراز صور کواکب‌نفایس‌الفنون شود.

— اولاد عَلّات؛ فرزندان زنان پدر.

— اولاد فاطمه؛ فرزندان فاطمهٔ زهرا دختر پیغمبر اکرم:
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یارب به خون پاک‌شهیدان کربلا. سعدی.
رجوع به ولد شود.

اولاد. (اِخ) بروزن پولاد بقول شاهنامه نام پسر گاندی [غندی] پهلوان تورانی فرماندار قطعه‌ای از مازندران (به حدس یوستی آلمانی از کلمهٔ وردات بمعنی پیش بردن یا ادعا آمده است). (فرهنگ لغات شاهنامه). نام راه‌دار مازندران. (انجمن آرا) (آنندراج). نام دیوی از مازندران. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان). نام دیوی که رستم براه هفتخوانش بسته بود و او رستم را رهبری کرد و به جاییکه کیکاوس بسته بود برد و مقام دیو سفید بنمود و بعد کشته شدن دیو سفید و پادشاه مازندران، رستم او را پادشاهی مازندران داد. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء):

بدان مرز اولاد بد پهلوان
یکی نامدار دلیر و جوان. فردوسی.

گرفت او کمرگاه دیو سفید
چو ارژنگ و غندی و اولاد و بید. فردوسی.

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران ز بهر شکار. فردوسی.

اولاد حاجیعلی. [اَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد علی بیک. [اَ عَ بَ] (اِخ) تیره‌ای از عرب هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد قباد. [اَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ زرده و موارد چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اولاد میرزاعلی. [اَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولار. [اِوْ] (اِخ) دهی از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری است با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن و مختصر برنج در کنار رود نکا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن عبا است که بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اولاس. (اِخ) آخرین شهری است از اسلام [به شام] که بر کران دریای روم است و اندر وی دو جایست که رومیان آنرا بزرگ دارند و به زیارت آیند. (حدود العالم). قلعه‌ای است در سواحل بحر شام از نواحی طرطوس. (مراصد).

اولاغ. (ترکی، اِ) خر. (غیاث اللغات) (آنندراج). الاغ: فرمود او را چرا می‌آرند و اولاغ به هرزه خسته میکنند. (جامع التواریخ رشیدی). تا ممر ایلچیان بسبب نشستن اولاغ دور نیفتد. (جهانگشای جوینی). ||مطلق مرکوب: در بختیاری خان گفت: اولاغی ایاهه؛ (الاغی می‌آید) و دوربینی بدست داشت دوربین را گرفتم و دیدم گفتم الاغ بنظرم نباشد گفت اولاغ پیش ما مطلق مرکوب است از خر و استر و اسب و گاو و اشتر. ||پیک. قاصد.

— اولاغ گرفتن؛ سخره گرفتن چهارپا. (یادداشت مؤلف): هیچ آفریده‌ای به هیچ نوع پیرامون غلات ایشان نگردد و چهارپای ایشان به اولاغ نگیرد. (فرمان سلطان احمد جلایر در حق صدرالدین موسی جد صفویه محفوظ در کتابخانهٔ ملی پاریس، از یادداشت مؤلف).

اولاغ‌خان. (اِخ) از اتراک سلطانی در سمرقند. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص۹۵ شود.

اولاق. (ترکی، اِ) الاغ. (شرفنامهٔ منیری). چهارپا. مرکوب: والبرید ببلاد الهند صنفان فأما برید الخیل فیسمونه اولاق (باقاف) و هو خیل تکون للسلطان فی کل مسافة اربعة امیال. (ابن بطوطه). و ایشان را لشکر و مرد داد و از چهار پای و اولاق چندانک در حد و حصر نیاید. (جهانگشای جوینی). رجوع به اولاغ و الاغ شود.

اولاک. [اُ کَ] (ع ضمیر) اولالِکَ. جِ اسم اشارهٔ تاکَ (ناظم الاطباء).

اولاکو. (اِ) لاک‌پشت. در تداول دیلمان و گیلان. (یادداشت مؤلف).

اولالک. [اُ لِ کَ] (ع ضمیر) رجوع به اولاک شود.

اولان. [اُ] (اِخ) نام کوه مرتفعی است در طرف جنوب شرقی از کشور فرانسه در بین دو ایالت ایزره و آلپ علیا، و ارتفاع آن به ۴۱۰۲ متر بالغ گردد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

اولاند. [اُ] (اِخ) نام جزیره‌ای متعلق بسوئیس که بوسیلهٔ باب قالمار از ساحل جدا میگردد. طولش به ۱۵۰ و عرضش به ۱۳ کیلومتر بالغ میشود و ۳۰۰۰۰ تن سکنه و جنگلها و چراگاههای بسیار عالی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اولئک. [اُ لا ءِ کَ] (ع ضمیر) جِ ذلک. آن گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اولب. [اَ لَ] (اِخ) نام شهری است در اندلس. (آنندراج) (منتهی الارب) (مراصد).

اولپین. [اِ] (اِخ) [1] عالم حقوق در زم مشاور اسکندر سِور امپراطور رم. (۱۷۰ – ۲۲۸م.).

اولتیماتوم. [تُ] (فرانسوی، اِ) [2] اتمام حجت. کلام آخر. شرایط حتمی و قطعی تغییرناپذیر. در حقوق بین‌المللی شرایط قطعی و نهایی که دولتی برای قبول یا رد فوری بدولت دیگر تسلیم میکند چون امتناع از قبول شرایط ممکن است منجر به جنگ یا اقدامات خصمانه شود. اولتیماتوم را میتوان اعلان مشروط جنگ تلقی کرد. اولتیماتوم همیشه کتبی است. دولتهای شرکت‌کننده در دومین کنفرانس لاهه (۱۹۰۷ م.) توافق کردند که بدون اخطار قبلی دست به عملیات خصمانه نزنند و باین ترتیب امروزه تسلیم اولتیماتوم از مراسمی است که قبل از آغاز جنگ باید به عمل آید. از معروفترین اولتیماتومها که علت مستقیم جنگ جهانی اول بود، اولتیماتوم ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴م. اطریش به صربستان بود. هیتلر نیز در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی چند اولتیماتوم به

1 - Ulpien. 2 - Ultimatum.

چکسلواکی و لهستان تسلیم کرد. (دایرةالمعارف فارسی).
اولج. [اَ لَ /اَ لِ] (اِ) خوشهٔ کوچک از انگور. (ناظم الاطباء). ||عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). اما ضبط صحیح کلمه در هر دو معنی اولنج است. رجوع به اولنج شود.
اولج. [اَ لَ] (ع ن تف) درشونده‌تر: اولج من ریح. اولج من زُجّ.
اولجا. [اُ] (ترکی، اِ) اولجه. اسیر و بندی. (ناظم الاطباء). ||غارت و غنیمت. (ناظم الاطباء) (جهانگیری): و آخرالامر قلعه نیز مستخلص شد و محترقهٔ بسیار را اسیر کردند و اولجای بی اندازه گرفتند. (جامع التواریخ رشیدی).
اولجامشی. [اُ م] (ترکی، اِ) اولجامیشی. قسمی از کرنش و تعظیم که زانو را خم کنند زمین را بوسند. (ناظم الاطباء).
اولجامیشی. [اُ] (ترکی، اِ) اولجامشی.
— اولجامیشی کردن؛ تعظیم و کرنش کردن: در آن منزل امیر ارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسید و اولجامیشی کردند. (رشیدی).
اولجایتو. [اُ] (اِخ) معروف به سلطان محمد خدابنده ابن ارغون‌خان، متوفی ۷۱۶ هـ .ق. پادشاه هشتم از هولاکوئیان از سلسلهٔ ایلخانیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدابنده نام نهاد. مدت سلطنتش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هـ .ق.بود. وی برادر و جانشین غازان‌خان بود. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.
اولجایتو. [اُ] (اِخ) دومین از سلسلهٔ یوئن در چین از ۶۹۳ تا ۷۰۶ هـ .ق. (یادداشت مؤلف).
اولجای تیمور. [اُ تَ] (اِخ) ششمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (۸۰۵ تا ۸۱۴ هـ .ق.). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.
اولجه کردن. [اُ جَ کَ دَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. (یادداشت مؤلف): امراء... کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی‌نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر در شرح حال تیمور). رجوع به اولجا شود.
اولر. [لِ] (اِخ) (۱۷۰۷ - ۱۷۸۳ م.) لئونارد اولر[1] ریاضی‌دان مشهور سویسی صاحب کشفیات باارزش در تجزیهٔ ریاضیات ساده و مکانیک عقلی و در نجوم نیز فرضیه‌ای دارد معروف و در فیزیک و شیمی و متافیزیک نیز مطالعاتی دارد. وی در شصت‌سالگی نابینا گردید ولی تا آخر عمر از تتبع و تحقیق باز نایستاد.
اولس. [لَ] (اِ) اولاس. چهار گونه از این درخت در جنگلهای ایران دیده شده که نام دو گونهٔ آن یکی ممرز و دیگری لوراست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ شود.
اولسطیون. [اُ لُ] (یونانی، اِ)[2] نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). جبره. اوبه باجه. (یادداشت مؤلف).
اولع. [اَ لَ] (ع اِ) دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). شبه‌جنون. (اقرب الموارد). یقال: به الاولع؛ او جنون دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اولغ. [اَ لَ] (ع ن تف) ولوغ کننده‌تر: اولغ من کلب؛ بیش از سگ ولوغ کننده. (مجمع الامثال).
اولغ بیگ. [اُ لُ بَ] (اِخ) ملقب به علاءالدوله متوفی در سال ۸۵۳ هـ .ق. پادشاه سلسلهٔ تیموریان (۸۵۰ - ۸۵۳ هـ .ق.)، وی پسر شاهرخ تیموری بود و در زمان حیات پدر حکمران ترکستان و ماوراءالنهر بود. در لشکرکشی هند و کابل و غیره با جد خود تیمور همراه بود. در ۸۲۴ هـ .ق. رصدخانهٔ معروف سمرقند را آغاز نهاد و زیج اولغ‌بیگی را بکمک علمای مشهوری مانند غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشانی و قاضی‌زادهٔ رومی در ۸۴۱ هـ .ق. بپایان آورد. بعد از وفات پدر بسلطنت نشست. (دائرة المعارف فارسی).
اولق. [اَ لَ] (ع اِ) دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). منه قوله: لعمرک بی من حب اسماء اولق. (منتهی الارب). رجوع به اولع شود. ||(ص) مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
اولکا. [اُ] (ترکی، اِ) الکا. مرز و بوم. (ناظم الاطباء). ||زمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به الکا شود.
اولکه. [اُ کَ] (ترکی، اِ) کشور. (آنندراج) (غیاث اللغات). الکا. رجوع به اولکا شود.
اولم. [اَ لَ] (ع ن تف) ولیمه‌دهتر: اولم من الاشعث. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.
اولم. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن و آب آن از چشمه و محصول آن برنج و مختصر ابریشم و گندم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اکثر سکنه در تابستان به ییلاق دره چافرود میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
اولمپوس. [اُ لَ] (اِخ)[3] (کوه...) اولمپوس. اولمپس. اولمپ. المپ. رشته جبالی بطول ۴۰ کیلومتر در شمال یونان بین تسالی و مقدونیه و نزدیک ساحل دریای اژه، قله‌اش ۲۹۱۷ متر و بلندترین نقاط یونان است. (قاموس الاعلام ترکی).
اولمپی. [اُ لَ] (اِخ) خدایان. اولمپیان. در دین یونان خدایان عمدهٔ دوازده گانه‌که بر کوه اولمپ مأوی داشتند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.
اولمپی. [اُ لَ] (اِخ) مسابقات یا بازیهای اولمپی. اولمپیک. بازیهای قهرمانی یونان قدیم که هر چهار سال یک مرتبه در تابستان بافتخار زئوس، در دشت اولمپیا برگزار میشد. برطبق روایات این مسابقات از ۷۷۶ ق. م. آغاز شد و تئودوسیوس اول امپراطور روم در اواخر قرن چهارم میلادی آنها را موقوف کرد. بازیهای مذکور ابتدا منحصر به انواع دو بود بعدها مسابقه‌های بوکس، ارابه‌رانی و بعضی ورزشهای دیگر داخل شد. تجدید حیات مسابقه‌های اولمپی در ۱۸۹۶ م. در آتن آغاز گردیدو برای زنان اول‌بار در ۱۹۱۲ م. شروع شد. (دائرة المعارف فارسی).
اولمپیا. [اُ لَ] (اِخ) اولومپیا. دشت کوچکی در الیس، یونان قدیم، نزدیک رود آلفیوس. از ازمنهٔ قدیم مرکز عبادت زئوس و محل بازیهای المپیک بود. در حفریات معبد بزرگ زئوس و مجسمهٔ او کشف شد. (دائرة المعارف فارسی).
اولمپیاد. [اُ لَ] (اِ) واحد گاه‌شماری چهارساله در یونان قدیم که هر یک با مسابقات اولمپیک آغاز میشد. اولین المپیاد را از ۷۷۶ ق .م.شمرده‌اند. (دائرةالمعارف).
اولنج. [اَ لَ] (اِ) اورنگ است که تخت پادشاهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آنندراج). ||عقل. ||دانش. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). ||فر و زیبایی. ||شادی و خوشحالی. (هفت قلزم). ||زندگانی. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مکروفریب و حیله. (برهان) (ناظم الاطباء). ||سگ انگور. (برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). عنب الثعلب. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به اورنگ شود.
اولنج. [لَ] (اِ) چوب خوشهٔ انگور که دانه‌های آنرا چیده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). و به عربی آنرا عــشوش خوانند. (برهان) (السامی فی الاسامی).
اولنفش. [لَ فِ] (اِخ) المپ: کان اصل ارسطوطالیس من المدینة التی تسمی اسطاغیرا... بالقرب من اولنفش. (عیون الانباء ج ۱ ص۵۴). و رجوع به المپ شود.
اولنگ. [لَ] (ترکی، اِ) سبزه‌زار و مرغزار. (غیاث اللغات) (آنندراج).
اولو. [اُ] (ع اِ) جمع است بمعنی ذو و واحد

---
1 - Euler (Leonhard).
2 - Holostum. 3 - Olympe.

ندارد و گویند اسم جمع است و واحد آن ذو است بمعنی صاحب. (اقرب الموارد). ذو بمعنی صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). خداوندان و مالکان. (آنندراج).

– اولوالابصار؛ خداوندان بصیرت یعنی عاقل و دانا. (آنندراج):

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولوالابصار. هاتف.

– اولوالارحام؛ اقربا و خویشان و صاحبان اصل قرابت. (آنندراج): و اولواالارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب‌الله. (قرآن ۷۵/۸).

– اولوالالباب؛ اولوالنُّهیٰ، خردمندان. صاحبان عقل و بینش. (آنندراج). کسانی هستند که از هر قشر مغز آن را و از هر ظاهر حدیث سر آن را جویند. (تعریفات):

تو هر زمان ملکا نوبهاری آرایی
که عاجز آید از او خاطر اولوالالباب.
مسعودسعد.

لبش از هجو در لباچه کشم
تا بخندند از او اولوالالباب. سوزنی.

بومسلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوالالباب ماند. مولوی.

– اولوالامر؛ اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم و دین داشته باشند. (منتهی الارب). اصحاب فرمان. (ترجمان القرآن). فرمانروایان. (فرهنگ رازی). پادشاهان و حاکمان و امیران. (غیاث اللغات) (آنندراج): اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم. (قرآن ۵۹/۴). و چنانک انقیاد اولوالعزم از فرائض عقلست امتثال اولوالامر از لوازم شرعست. (سندبادنامه).

– اولوالضرر؛ بیماران. (ترجمان القرآن).

– ||نابینایان. (ترجمان القرآن).

– اولوالطریق؛ رهبانان و قسیسان و پیشوایان مذهب. (آنندراج).

– اولوالعزم؛ صاحبان عزم. خداوندان صبر. (ترجمان القرآن جرجانی):

در آنروز کز فضل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. سعدی.

– ||اولوالعزم از پیغمبران آنانکه بر امور عهدکردهٔ خود و سپردهٔ خدای تعالی آهنگ و کوشش کردند. بعضی گفته‌اند پیغمبران اولوالعزم، نوح و ابراهیم و موسی و محمد صلوات الله علیهم‌اند و برخی نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی را گفته‌اند و نیز در زمخشری اولوالعزم بمعنی صاحبان کوشش و ثبات و عزم آمده است. (منتهی الارب) (آنندراج).

– اولوالقربی؛ خویشان نزدیک. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی).

– اولوالنهی؛ اولوالالباب. صاحبان خرد. خردمندان. ذوی العقول. رجوع به اولوالالباب شود.

اولوس. [اُ لُ] (مغولی، اِ) قبیله و طایفه و جماعت. (آنندراج). خاندان. دوده. ایل. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ غازان شود.

اولوش. [ ] (اِ) نصیب و بخش و حصه و قسمت. (آنندراج از فرهنگ وصاف).

اولولو. (اِ) لولو.

– اولولوی سرخرمن؛ مترس سرخرمن. (یادداشت مؤلف). رجوع به لولو شود.

اولومالی. [ ] (اِ) نام داروئی نوشیدنی: و اذا شربت [اسارنطن] بالشراب الذی یقال له اولومالی اذابت الدم الجامد. (ابن البیطار).

اولون. [اَ وَ] (ع ص، اِ) ج اول. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حکماء متقدمین. (یادداشت مؤلف).

اولون. [اُ لُ] (ع اِ) ج اولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود.

اولون‌انکه. [ ] (اِخ) زوجهٔ یسوکا بهادر مادر چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۱۶ شود.

اولویت. [اَ لَ وی یَ] (ع مص جعلی) تفوق و رجحان. (ناظم الاطباء). برتری و رجحان و تفوق و افضلیت و سبقت و تقدم. (ناظم الاطباء).

– اولویت ذاتیه؛ نزد حکماء بدو معنی اطلاق میشود اول اینکه یکی از دو طرف ممکن نسبت به ذات آن سزاوارتر بوده باشد. و دوم آنکه ذات ممکن یکی از دو طرف را اقتضاء کند بر سبیل اولویت بقیاس آنچه حکماء و متکلمان در واجب بالذات میگویند. و هر یک بر دو وجه متصور است یکی آنکه اولویت نسبت بذات ممکن ضروری باشد. دوم اینکه ذات ممکن اولویت یکی از دو طرف را بر سبیل اولویت اقتضاء کند و همچنین است اولویت اولویت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– بطریق اولویت؛ بطریق برتری. (ناظم الاطباء).

– حق اولویت؛ حق تقدم و برتری.

اوله. [اَ لَ] (اِ) شاهین و باز. اله. (آنندراج). عقاب و باز شکاری. (ناظم الاطباء). ||بهیمه. (ناظم الاطباء). جانور و دواب. (آنندراج).

اولی. [اَ لا] (ع نتف) بهتر. سزاوارتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احری. (منتهی الارب). اجدر. احق. احجی. صواب‌تر و سزاوارتر. (آنندراج) (غیاث اللغات) ج، اوالی. اولون. (منتهی الارب):

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی.
حافظ.

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوس بازی در عهد شباب اولی.
حافظ.

با آنکه در کلمهٔ اولی معنی تفضیل است در فارسی گاهی کلمهٔ «تر» نیز بدان الحاق کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). صاحب المعجم گوید: اولی‌تر گفتن در فارسی جایز است اگر نسق کلام تازی نباشد و آن مبالغتی باشد بر مبالغت چنانکه در به و بهتر:

این سخن مختصر اولی‌تر از آنک
در سخن غث و سمین میگویم.
مجیربیلقانی.

خون، شهیدان را ز آب اولی‌تر است
این گناه از صد صواب اولی‌تر است. مولوی.

اولی. [اُ] (ع اِ) خداوندان. جمع ذو و این جمع خلاف مادهٔ مفرد است. (آنندراج) (غیاث اللغات). در حالت نصبی و جری.

– اولی اجنحه؛ صاحبان بازوها و بالها و این کنایه است از ملائک چراکه منقول است فرشتگان پر و بال دارند. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

اولی. [لا] (ع ص، اِ) مؤنث اول. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (المنجد). نخستین. (مهذب الاسماء). ||این جهان. مقابل اخری. آخرت. (مهذب الاسماء).

– صلوة اولی؛ نماز ظهر. رجوع به اول شود.

اولی. [اَ] (اِ) مال اُولیٰ. (یادداشت مؤلف).

اولی. [اَوْ وَ ی] (ص نسبی) منسوب به اول. ||بدیهی و آن چیزی است که پس از توجه عقل بدان ثبوت آن به چیز دیگری از تجربه و غیره نیاز ندارد چون الواحد نصف الاثنین و یکی نصف دوتاست و کل بزرگتر از جزو است. زیرا این دو حکم فقط با تصور طرفین حاصل گردند و این [اولی] اخص از ضروری است بطور مطلق. (از تعریفات سید جرجانی) (دستور العلماء).

اولیا. [اَ لِ] (اِ) اولیاء. دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا. (ناظم الاطباء). دوستان و نزدیکان قرابت و نزدیکان خدا. (آنندراج) (غیاث اللغات):

آنجا که رزم جویی دیماه دشمنانی
وانجا که بزم سازی نوروز اولیایی. فرخی.

خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. (تاریخ بیهقی). و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج... و اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز بود. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند. (تاریخ بیهقی).

هر چار چار حد بنای پیمبری .
هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.
حق تعالی از غم و خشم خصام
کی گذارد اولیا را در غرام. مولوی.
اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت ایشان باخبر. مولوی.
— اولیای امور؛ کسانیکه مصدر کارها هستند.
— اولیای دولت؛ وزرا و کارگزاران دولت. (ناظم الاطباء). امرا و ارکان دولت. (آنندراج).
— اولیا شدن؛ مرشد شدن. (ناظم الاطباء).

اولیا. [اَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اولیاء . [اَ لِ] (ع اِ) جِ وَلِیّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات. (قرآن ۲/۲۵۷). رجوع به ولی شود.
— اولیاء عهود؛ جِ ولی عهد: آنچه رسم است کهاولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و... هر چه تمامتر ما را فرمود. (تاریخ بیهقی).

اولیاء . [اَ لِ] (اِخ) نامی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به یکی از چهار طبقهٔ شیعهٔ خویش داد. (از ابن الندیم).

اولیاء . [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اولیائی. [اَ لِ] (ص نسبی) منسوب به اولیاء.

اولیائیة. [اَ لِ یِ یَ] (اِخ) گروهی از صوفیهٔ مبطله باشند. گویند چون بنده به مرتبهٔ ولایت رسد از تحت خطاب امر و نهی برآید و گویند تا انسان بمرتبهٔ خطابست بمرتبهٔ ولایت نمی‌رسد و ولی را افضل بر نبی گویند و ظاهر این عقیده کفر محض است و ضلالت بحت. (کشاف اصطلاحات الفنون از توضیح المذاهب).

اولیات. [اَوْ وَ لی یا] (ع ص، اِ) جِ اولیة. قضایایی که مجرد تصور طرفین آنها کافی است برای جزم عقل به ثبوت نسبت یا سلب آن. اولیات که بدیهیات نیز نامیده میشود بر بخشی از مقدمات یقینی ضروری اطلاق میگردد و آن چنانست که حکم در آن پس از حصول تصور طرفین بچیز دیگری نیاز ندارد بشرط آنکه غریزه‌ای که بوسیلهٔ آن حکم به ثبوت یا سلب میشود سالم باشد. پس کودکان و دیوانگان و اشخاص کودن از این حکم مستثنی هستند. مثلاً کل بزرگتر از جزء است و واحد نصف اثنین است جزو اولیات شمرده میشوند و گاهی اولیات بر ضروریات اطلاق میگردد به اعتبار اینکه ضروریات از اوائل علوم شمرده میشوند در این صورت اولیات بر معنی لغوی آن حمل گردیده است. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مطالع) (دستور العلماء).

اولیات. [اَ لَ] (ع ص، اِ) جِ اولی. (منتهی الارب). رجوع به اولی شود.

اولیان. [اَ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ اَولی. (منتهی الارب). رجوع به اولی شود.

اولی بیگ. [اُ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۴۵۹ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و شغل زراعت و گله‌داری است..(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اولیت. [اَوْ وَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) سبقت و تقدم. (ناظم الاطباء). اولویت. برتری. پیشی. ||سروری و ریاست. (ناظم الاطباء).

اولیتر. [اَ لا تَ] (ص تفضیلی) (اولی + تر) سزاوارتر و بهتر. (ناظم الاطباء):
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین.
فرخی.
و رگ زدن اندر این فصل [بهار] اولیتر از آن بود که اندر فصلهای دیگر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب اولیترین روزگاری بدارو خوردن روزگار خزان است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت. مولوی.
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی.
ایام شباب است شراب اولیتر
با سبزخطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر. حافظ.
رجوع به اولی شود.

اولیرا. [اُ] (یونانی، اِ)[1] کتیب. (ابن البیطار، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گندم که از آن نشاسته میگیرند. (ناظم الاطباء).

اولیس. (اِخ)[2] از پهلوانان معروف جنگ تروآ (تریا) است که در حیله و تدبیر سرآمد اقران بوده است. اولیس پادشاه سرزمین ایتاکا[3] از جزایر دریای ایونیا بود و کتاب اُدیسهٔ هُمِر شرح بازگشت او از تروآ بجزیرهٔ مزبور است. اسب چوبینی که یونانیان در جنگ تروآ ساختند و بدان وسیله بر مردم ترژا غالب شدند بدستور اولیس بود. این پهلوان سرانجام بدست پسر خود تله گونوس به هلاکت رسید.

اولین. [اَوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ اول در حالت نصبی و جری: ثلة من الاولین. (قرآن ۵۶/۱۳). ||قدماء.

اولین. [اَوْ وَ] (ص نسبی) در تداول فارسی بزیادت یاء و نون مزیدٌ علیه اول است مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و کمترین. (غیاث اللغات). نخستین. صفت تعیینی عددی بمعنی نخستین. (ناظم الاطباء):
اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام.
نظامی (هفت پیکر).
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
بار دومین ز اولین خوبتری. سعدی.
اولین نقطه گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود.
امیرخسرو دهلوی.
— اولین حرف؛ بمعنی علم لدنی. (هفت قلزم).
— اولین رایتی؛ کنایه از حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه و آله و سلم. (آنندراج) (هفت قلزم).
— اولین نقش؛ کنایه از نصیب و مقدر و قضا باشد. (آنندراج). اولین نقش و نقش معلوم، بمعنی قضای ازلی است. (هفت قلزم).
— اولین و آخرین؛ متقدمین و متأخرین. (آنندراج).

اولینان. [اَوْ وَ] (اِ) جِ اولین: خدای تعالی او را خبر داد از خبر اولینان و آخرینان. (ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۱۹). او را بر مقام تمنا کنند اولینان و آخرینان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۷۹).

اولیة. [اَ لِ یَ] (ع اِ) جِ ولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بارانهای دوم بهاری. باران تند و رگبار پی‌درپی. (ناظم الاطباء). رجوع به ولی شود.

اولیة. [اَوْ وَ لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث اَوّلیّ. (منتهی الارب). رجوع به اولی شود.

اوم. [اَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن تشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت شدن تشنگی کسی. ||رنج دادن کسی را. ||دود کردن زنبورخانه را تا انگبین چینند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوم. [اَ وَ] (ع ص) (لیالی...) شبهای زشت و منکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوم. [اَوَمّ] (ع نتف) نعت تفضیلی است از امامت. نیکوتر به امامت. (ناظم الاطباء).

اوماج. (ترکی، اِ) اماج. (شرفنامهٔ منیری). خمیرهای خرد به اندازهٔ ماش یا عدسی که از آن آش اماج کنند. (یادداشت مؤلف). آرد

---

1 - Olyra. 2 - Ulysse.
3 - Ithaca.

هاله. (صراح). سخینه. (صراح). نوعی از آش آرد باشد و باسقاط ثانی (اماج) هم آمده است. (ناظم الاطباء) (برهان). و آنرا در بعضی بلاد سلطان سنجری گویند غالباً مخترعهٔ سلطان سنجر است. (آنندراج):

گاه در کاچی شدم گه در اوماج
ساعتی در کا ک روزی در کماج.
بسحاق اطعمه.

||آماج. (آنندراج).

اومادا. [اَ] (یونانی، اِ) عصارهٔ قثاءالحمار است که خیار زه سپند باشد و آن رستنیی است مانند کبر لیکن خار ندارد و آنرا میگیرند و میفشارند و در ظرفی کرده خشک میکنند و بعد از آن قرصها میسازند و گرم و خشک است در سیم. (برهان) (آنندراج).

اوماریقا. [ ] (یونانی، اِ) رازیانهٔ رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

اوماطاریخن. [خُ] (اِ) تن[1]. تنة. و آن قسمی از ماهی است. (یادداشت مؤلف).

اومال. (اِخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن و آب آن از رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج، پنبه، غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌های نخی‌بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اومال. (اِخ) دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنف، صیفی، و شغل اهالی زراعت است. در حدود ۳۰ باب دکان و روزهای سه‌شنبه هر هفته بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اومالی. [اَ] (یونانی، اِ) اورمالی. روغنی است جداً گرم و سفت چون عسل که از ساق درختی گیرند. (مفردات قانون ابوعلی ص ۱۶۰). دهن‌العسل و آنرا عسل داود هم گویند گرم و تر است در چهارم. (برهان) (هفت قلزم). رجوع به اورمالی شود.

اومان. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است در همدان. این قریه زادگاه اثیرالدین شاعر است. (حبیب السیر) (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

اومرس. [مِ رُ] (اِخ) اومیروس. هومر.[2] شاعر باستانی یونان. و رجوع به هومرشود.

اومسجدان. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اومی. (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش شهرستان تربت حیدریه دارای ۵۵۲ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اومید. [اُ / او] (اِ) امید و رجا. (ناظم الاطباء):

جز این بودم اومید جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسایی.

نومید مشو ا گر چه اومید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند.
(از سندبادنامه).

به اومید رفتم بدرگاه اوی
اومید مرا جمله بیواز کرد. بهرامی.

اومیروس. (اِخ) اومرس. هومر[3]. بزرگترین شاعر یونان. رجوع به هومر شود.

اون. [اَ] (ع اِمص) تن‌آسایی. ||نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(ص، اِ) آرام و نرم. (ناظم الاطباء). ||آهسته. ||رفتار. ||یک گوشهٔ خرجین. ||(مص) آهسته و نرم و آرام رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آهستگی و چربی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). نرم رفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اون. [اَ وَ] (ع اِ) هنگام. (منتهی الارب). ج، آونة. (منتهی الارب).

اون. [اِ وَ] (ع اِ) هنگام. (منتهی الارب).

اون. (ع اِ) جِ اِوان. صفهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایوان.

اون. [ ] (ترکی، اِ) آواز. (شرفنامهٔ منیری).

اونادیا. [ ] (اِ) خیار دشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قثاء الحمار. (ناظم الاطباء).

اونار. [اَ] (اِ) آتش. (ناظم الاطباء). ||ابوی خوش. ||(حامص) غنودگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواب‌آلودگی. (ناظم الاطباء). ||آتش‌زدگی. (آنندراج).

اونافیس. [اُ] (اِخ)[4] نام پدر اوریباسیوس طبیب یونانی و اوریباسیوس را کتابی است در طب بنام پدر خویش در چهارمقاله و آنرا حنین نقل کرده است. (ابن الندیم).

اونانیدن. [اَ دَ] (مص) غنودن و چرت زدن. (ناظم الاطباء). غنودن و استراحت نمودن. (آنندراج). ||امید داشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اوناتیس. [اَ] (اِ) غنچه انار. (ناظم الاطباء). شکوفهٔ انار.

اونج. [اَ وَ] (اِ) الفت و مؤانست. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

اونجهان. [ ] (اِخ) نامی است که در ابن‌الندیم بنقل از جهشیاری به پدر جمشید یعنی ویونگهان میدهد. معرب ویونگهان پدر جمشید. (ابن الندیم، از جهشیاری). رجوع به ویونجهان و ویونگهان شود.

اوند. [اَ وَ] (اِ) ظرف و آوند. (ناظم الاطباء). ظرف و اناء. (برهان) (آنندراج). رجوع به آوند شود.

اوند. [اَ وِ] (اِ) فریب و خدعه و مکر. (ناظم الاطباء). خدعه و فریب. (برهان) (آنندراج).

اوندر. [اَ وَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر دارای ۵۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

اونس. [اُ] (اِ)[5] وزنه‌ای معمول دانشمندان انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی معادل ۲۸/۳۴ گرم و اونس آمریکایی معادل ۳۱/۱۰۳ گرم. (ناظم الاطباء). در روم قدیم $\frac{1}{12}$ لیور. ||در فرانسهٔ قدیم $\frac{1}{16}$ لیور معادل ۳۰/۵۹۴ گرم.

اونق. [اَ نُ] (ع اِ) جِ ناقه. (المنجد). رجوع به ناقه شود.

اونک‌خان. [ ] (اِخ) ششمین از خانان اوزبک خیوه پس از بوجوغه. (یادداشت مؤلف). پادشاه قبایل کرایت و ساقیز که بدست چنگیزخان مغلوب و مقتول شد. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ صص ۲۶ - ۲۸ و ص ۴۶، ۸۴، ۲۲۰ شود.

اونکه. [اَ وِ کِ] (اِ) اجهره و خار دامنگیر. (ناظم الاطباء).

اونگان. [اُ] (اِ) باصطلاح دواسازی هر مادهٔ دسم و سفت و غلیظی که بروی جزء معلول تمریخ کنند مانند اونگان خاکستری. (ناظم الاطباء).

اونگ. [اَ نَ] (اِ) بمعنی اوشنگ است و آن ریسمانی باشد که قبا و لنگی و قطیفه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور نیز از آن بیاویزند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اونو. [اَ] (یونانی، اِ) شراب را گویند که خمر باشد و باین معنی بضم اول هم آمده‌است چه اونومالی لفظی است یونانی مرکب از شراب و عسل و مالی عسل را گویند. (برهان) (آنندراج). می و خمر. (ناظم الاطباء).

اونوسما. [اَ نُ] (اِ)[6] گیاهی از تیرهٔ گاوزبانیان که گلهایش در انتهای ساقه مجتمع شده‌اند. گیاهی است پایا و دارای گلهای زرد که در کوهستانهای آلپ و پیرنه و قفقاز فراوان است و بویی نامطبوع دارد. (فرهنگ فارسی معین).

اونومالی. [اَ نُو] (یونانی، اِ)[7] خمر عسلی. (ناظم الاطباء) (ابن بیطار).

---

1 - Thon. 2 - Homère.
3 - Homère. 4 - Eunapius.
5 - Once, Ounce.
6 - Onosma.
7 - oinomeli. (یونانی).

اونی. [اُ] (اِ) دانه‌ایست مانند جو سیاه. (ناظم الاطباء). غله‌ای است مانند جو. (آنندراج).

اونیا. (سریانی، اِ) زعرور باشد و آن را در خراسان علف شیران و به عربی تفاح‌البری خوانند. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). ||بفتح اول بمعنی ازگیل. (ناظم الاطباء).

اونیا. [اَ] (اِ) عصیر. (ناظم الاطباء).

اونیدن. [اَ وَ دَ] (مص) آونیدن. (ناظم الاطباء). استراحت نمودن و خفتن و غنودن. (آنندراج). ||امید داشتن. (آنندراج).

اونیطس. [اُ طِ] (اِ)[1] نوعی صعتر. قسمی آویشن. (یادداشت مؤلف).

اونیفرم. [فُ] (فرانسوی، اِ)[2] لباسی که همه به یکسان پوشند. متحدالشکل. (فرهنگ فارسی معین).

اونیک. (اِخ) دهی است از دهستان شاختات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۲۶۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اونیورسیته. [وِ تِ] (فرانسوی، اِ) یونیورسیته.[3] دانشگاه. رجوع به دانشگاه شود.

اوو. [اَوَ وْ] (ع اِ) ج أوَّة. بمعنی داهیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اووب. [اَ] (ع ص) (ناقة...) ماده شتر که دست و پا اندازد گاه رفتن. (منتهی الارب).

اووج. [ ] (اِخ) اوجه، خووج. مطابق کتیبه‌های داریوش آنرا خووج نیز می‌نامیدند و آن عبارت است از ساتراپی سوزیانا در شمال خلیج فارس است که شاهی خوزستان و لرستان بوده و یک ساتراپی را تشکیل میداده است. (یادداشت مؤلف).

اوور. [اَ] (ع اِ) باد صبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اووک. [اُ وَ] (اِ) صمغی است که آنرا بعربی صمغ‌الدامیثا گویند و از حدود شبانکارهٔ شیراز آورند. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آنندراج).

اووی. [اَ وَ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به آیت. (منتهی الارب). مادی و فوق‌العاده و خارق عادت. (ناظم الاطباء).

اووید. [اُ] (اِخ)[4] اوویدیوس (۴۳ ق. م - ۱۸ م.) شاعر رومی و یکی از نویسندگان بزرگ عصر آوگوستوس. و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به اویدیوس شود.

اوه. [اَوْهْ /اَوِهْ /اَوَّهْ /اَوْ وِهْ /اَوْ وَهْ /اَوَّهُ / اوه] (ع صوت) آه. آوِ. آهٌ. آووه. اوتاه. اویاه. بمعنی آه کلماتی است که در وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوه. [اَ وَ] (ع مص) آوه کردن. (تاج المصادر بیهقی). آه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناله نمودن و شکوه کردن. (آنندراج).

اوهاط. [اَ] (ع اِ) ج وهط. خصومتها. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اوهاق. [اَ] (ع اِ) ج وَهَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کمندها. (آنندراج). رجوع به وهق شود.

اوهام. [اَ] (ع اِ) ج وهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) (غیاث اللغات). آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوح. (آنندراج).

— در اوهام آمدن؛ بوهم درآمدن. وصف چیزی به وهم آمدن:

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
که‌می‌نیایدت از حسن وصف در اوهام.
سعدی.

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصائصی که نگنجد بذکر در افواه. سعدی.

— اوهام‌پرست؛ خرافاتی. پیرو اوهام.

— اوهام‌پرستی؛ پیروی خرافات. خرافه‌پرستی.

اوهد. [اَ هَ] (ع اِ) روز دوشنبه. ج، اواهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اوهد. [اَ هُ] (ع اِ) ج وهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین پست و هموار. (آنندراج). رجوع به وهد شود.

اوهر. [اَ هَ] (اِخ) ظاهراً صورت کهن اهر است. صاحب حدودالعالم پس از شرح زنگان گوید: اوهر شهرکی است به بر کوه نهاده و با آبهای بسیار جایی بسیارکشت. (حدود العالم).

اوهز. [اَ هَ] (ع ص) نیکورفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوهزار. [هَ] (اِ) رجوع به وهرز شود.

اوهن. [اَ هَ] (ع نتف) سست‌تر. (مهذب الاسماء).

— اوهن البیوت؛ سست‌ترین خانه‌ها. (غیاث اللغات) (آنندراج): ان اوهن‌البیوت لبیت العنکبوت. (قرآن ۴۱/۲۹).

اوهوه. [اُ هُوْ وَ /وِ] (صوت) صوتی است که در مقام تعجب بکار رود: قرار است پروفسور راک راه تازه‌ای بدنیا پیشنهاد کند. اوهوه! راه تازه! (سایه روشن صادق هدایت ص۱۷).

اوهیو. [اُ] (اِخ)[5] نام نهر بزرگی است در ایالات متحده آمریکای شمالی و از بهم پیوستن دو رود آلفانی[6] و مونونگالا[7] به وجود آمده و در ابتدا بسوی مغرب و بعد بسمت جنوب و آنگاه باز بطرف مغرب وبالاخره بجانب جنوب غربی متمایل و روان میگردد و از بین دو شهر سین سیناتی، و لوئی سویل میگذرد و بعد از جریان و طی مسافت قریب به ۱۶۰۰ کیلومتر در نزدیکی شهر جفرسون به شط میسی‌سیپی وارد می‌گردد. (قاموس الاعلام).

اوهیو. [اُ] (اِخ) یکی از جماهیری است که ایالات متحده را در آمریکای شمالی بوجود آورده‌اند این قطعه بنام رودی که در حدود شرقی آن روان است، نامیده شده است. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اوهیة. [هِ یَ] (ع اِ) هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هوای میان اعلای کوه تا فرازگاه وادی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اوهیة. [اَ هِ یَ] (ع اِ) ج وَهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بمعنی شکاف چیزی و دریدگی آن. (آنندراج). رجوع به وهی شود.

اوی. (ضمیر) کلمهٔ اشاره و ضمیر مفرد غایب است بمعنی او (با زیادت یا). (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بودم از این پیش همچنان سیریغ.
شهید.

چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. طیان.

ارتاب... از وی تیغ و شمشیر خیزد سخت با قیمت که اوی را دو تاه توان کردن. (حدود العالم).

برفتند پیران بنزدیک اوی
چو دیدند آن رای تاریک اوی. فردوسی.

گفت در خانهٔ اویم همه عمر
شمع کاشانهٔ اویم همه عمر. جامی.

اوی. [اُ ی ی] (ع مص) اِواء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (منتهی الارب). بامأوی شدن و بامأوی بودن. (تاج المصادر بیهقی). مأوی گرفتن. (المصادر زوزنی). رجوع به اواء شود. ||ج آوٍ (آوی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ طیر اوی؛ مرغان فراهم آمده از هر جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوی. [اِ وِی ی] (ع مص) اواء. (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (منتهی الارب). رجوع به اواء شود.

اوی. [اَ وا] (ع اِ) شغال. صاحب نصاب این لفظ را بضرورت نظم مخفف ابن‌آوی آورده است. (غیاث اللغات).

---

1 - Onithis. 2 - Uniforme.
3 - Université. 4 - Ovide.
5 - Ohio. 6 - Allegheny.
7 - Monongagela.

اوی. [ ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع به ابونصر اوی... شود.

اویا. (ص، اِ) بر وزن گویا تنبل و شخص تنبل و کاهل. (از ناظم الاطباء).

اویان. [اَ] (اِ) کوه و جبل. (ناظم الاطباء). ماه وسط پاییز. (ناظم الاطباء). ابان.

اویان. (اِ) ج اویه. (ناظم الاطباء).

اویان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر نوبالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد دارای ۲۹۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اویاه. [اَ وَیْ یا] (ع صوت) آوَه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اوه شود.

اویت. [اَ یَ] (ع مص) بخشودن و ترحم نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اویجه. [اُ وَ جِ ءَ] (ع اِ مصغر) مصغر اَوجُه. گویند: نظروا الی باویجه سوء؛ ای بکراهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوید. [اَ] (ع اِ) ازدحام مردم. (منتهی الارب). آواز ازدحام مردم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبوهی کردن مردم.

اویدیوس. [اُ] (اِخ)[1] از شاعران بزرگ روم است که در سال ۴۳ ق. م. در شهر سولمن تولد یافت و در سال ۱۸ م. درگذشت. وی در آغاز جوانی بتحصیل حقوق پرداخت لکن پس از چندی دل بر شاعری نهاد و با شعرای بزرگ زمان مانند ویرژیلیوس و هراسیوس و تی‌بولوس بنای دوستی گذاشت. اگوستوس امپراطور روم را در آغاز امر بدو توجه حاصل بود ولی در سال نهم پس از میلاد اویدیوس به علتی نامعلوم به شهر تمس نزدیک مصب رود دانوب تبعید شد و در همانجا بمرد. برخی معتقدند که تبعید وی بواسطهٔ معاشقهٔ او با ژولیا دختر اگوستوس بوده است. بسیاری از کتب اویدیوس اکنون مفقود است لیکن باز آثار گرانبهایی از او باقی است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اویرات. [ ] (اِخ) نام یکی از قبایل مغول بعد چنگیز. رجوع به تاریخ غازان و تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۸ و ج ۲ ص ۲۴۲ و حبیب‌السیر شود.

اویرش. [اَ رَ] (اِ) بر وزن پریوش بلغت زند و پازند مقداری از گناهان. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آنندراج).

اویرک. [ ] (اِ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. آب آن از نهر زرآباد و محصول آن غلات و گردو است. میگویند نزدیک آبادی معدن مس وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اویزر. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن و آب آن از رودخانهٔ کلوان و کلها و محصول آن غلات، ارزن، گردو، لبنیات و عسل است و معدن زغال سنگ دارد که استخراج میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در معدن زغال سنگ کارگرند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اویزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) شراب انگور و می. (ناظم الاطباء) (برهان).

اویژه. [اَ ژَ / ژِ] (ص، اِ) خالص و خاصه و پاک و پاکیزه. (برهان). پاک و پاکیزه و خالص. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ویژه. (انجمن آرا). ||اویزه که شراب انگوری باشد. (ناظم الاطباء) (برهان).

اویس. [اُ وَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). یکی از نامهای گرگ است که به عربی ذئب گویند. (برهان).

اویس. [اُ وَ] (اِخ) نام ولیی که از قرن بوده. (شرفنامهٔ منیری) (برهان). رجوع به اویس قرنی شود.

اویس. [اُ وَ] (اِخ) (شیخ...) ابن شیخ حسن دومین از آل جلایر (۷۵۷ هـ.ق. تا ۷۷۷ هـ.ق.).

من از جان چاکر سلطان‌اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد. حافظ.

در هر یک از دو خانواده: آل مظفر، ملوک فارس و جلایریان، ملوک بغداد سلطان اویس‌نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هر دو ممکن است ممدوح خواجه در این غزل باشند و قرینه‌ای بر تعیین هیچکدام در این غزل موجود نیست. (قزوینی). و رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

اویس. [اُ وَ] (اِخ) از خاندان بادوسپان (۹۷۳ - ۹۷۵ هـ.ق.) که در نور مازندران حکومت داشت. (التدوین).

اویستا. [اَ] (اِخ) اَوِستا. رجوع به اوستا شود.

اویستان. [اَ] (اِ) محل و مسکن وجود شخص. (ناظم الاطباء).

اویس قرن. [اُ وَ سِ قَ رَ] (اِخ) یکی از تابعیان است:

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن
ابوعبیدهٔ جراح و مالک اژدر [اشتر].
ناصرخسرو.

رجوع به اویس قرنی شود.

اویس قرنی. [اُ وَ سِ قَ رَ] (اِخ) ابن عامربن جزءبن مالک از طایفهٔ بنی‌مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و به درک صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمربن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی‌بن ابیطالب بود و بیشتر برآنند که وی در همین واقعه کشته شد به سال ۳۷ هـ.ق. برابر ۶۵۷ م. (الاعلام زرکلی). ابن بطوطه گوید قبر او را به دمشق زیارت کرده است. و باز او گوید: در کتاب المعلم فی شرح صحیح المسلم قرطبی خوانده‌ام که اویس با جماعتی از صحابه از مدینه بشام می‌رفت و در راه در بریه‌ای که در آنجا نه آب و نه آبادی بود وفات کرد. همراهان در کار او درماندند ناگاه حنوط و کفن و آب حاضر دیدند و در شگفتی شدند پس او را شسته و کفن پوشیده و بر او نماز کرده بخاک سپردند و سوار شدند. یکی از آنان گفت بازگردیم و نشانه‌ای برقبر او گذاریم چون بازگشتند از قبر اثری نیافتند و این جزی ملخص و منقح رحلهٔ ابن بطوطه گوید که: بعضی گویند او در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده و بدانجا کشته شد و این اصح است. (از یادداشت مؤلف).

اویش. [اَ يِ] (اِ) بضم اول و کسر ثالث وجود و هستی. (ناظم الاطباء). هویت که تشخص و تعین باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی هویت از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اویشک. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند دارای ۳۰۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اویشن. [اَ شِ] (اِ) نگاه و نظر و دیدار. (ناظم الاطباء). بصارت و بینایی. (آنندراج).

اویشن. [اَ شَ] (اِ) بر وزن کشیدن سعتر را گویند و بعضی گویند نوعی از سبزی خوردنی است که در میان پیاز و ترب کارندش. (مؤید الفضلاء).

اویغور. [اُ] (اِخ) یکی از اقوام ترک وتاتار است و در قرن پنجم میلادی از آسیا بقطعهٔ اروپا تجاوز نمودند. در جهات شمال شرقی اروپا موجب خونریزی و ویرانی فراوانی گردیدند و تواریخ قرون وسطی شدت خونخواری اینان را بشکل موحشی روایت میکنند تا حدی که خوردن اطفال را به آنها منسوب میسازند و به احتمال مجارهای امروزی اولاد و یا شعبه‌ای از این قوم میباشند. اویغورها از زمانهای قدیم خط مخصوصی داشته و ادبیاتی بوجود آورده‌اند و پاره‌ای از آثار این ادبیات با این خط پیدا شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اویل. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپر

---

1 - Ovidius.

بخش مرکزی شهرستان نوشهر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به حدود قشلاق کجور و تهران به کارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اویل. [اُ وَ] (ع اِ) مصغر آل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آل شود.

اویماق. [اُ] (ترکی، اِ) قوم و قبیله. (غیاث اللغات) ج، اویماقات. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اویماقات. [اُ] (ترکی، اِ) ج اویماق. (غیاث اللغات) (آنندراج): سایر لشکریان و اویماقاتی که همراه داشت با اموال و جهات به تحت تصرف امراء محمدزمان‌میرزا درآمد. (حبیب السیر).

اویمة. [اُوَیْ یِ مَ] (ع اِ مصغر) مصغر ائمه، ج امام. (ناظم الاطباء). همزه بدل به واو شده است. و بعضی ایمه بیاء گویند. (منتهی الارب). و رجوع به ایمه و ائمه شود.

اوین. [اِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران در ۴۰۰۰گزی باختر تجریش دارای ۸۳۶ تن سکنه. تابستان در حدود ۵۰ خانوار اضافه میشود. آب آن از رودخانهٔ درکه و دوچشمه و محصول آن غلات، اسپرس و انواع میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. و در حدود ۲۰ باب دکان مختلفه دارد. راه شوسه به تجریش دارد. مزرعه باقر جزء این ده است. شش دانگ ده وقف آستانهٔ حضرت رضا علیه السلام و اعیانی متعلق به مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوینه. [اُیْ نَ] (اِ) ذرع اهالی نمسه (اتریش) را گویند و معادل است با دوازده گره. (ناظم الاطباء).

اوبه. [ ] (مغولی، اِ) کاشانه. (آنندراج از فرهنگ وصاف). اما محتمل است که اوبه (اُبه) باشد.

اویه. [اِیَ / یِ] (اِ) وجود شخصی. (ناظم الاطباء).

اه. [اَ] (صوت) بمعنی آه باشد و آن کلمه‌ایست که در وقت افسوس و حسرت گویند. (برهان) (از انجمن آراء ناصری). کلمه‌ایست که در اظهار نفرت و کراهت گویند. صوتیست نمودن کراهت و نفرت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگیست واپس رفتنم.
غضائری رازی (از فرهنگ شعوری).

هر عارضه کاید ز خداوند سوی ما
در بندگی آنجا که اَه‌عامه خه ماست.
سنائی.

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای اَه که خه خه.
سنائی.

چون نیست قبولی بسوی درد شما را
در ماتم بی‌برگی باریک اَهی کو. سنائی.

گفت‌اَه ماهی ز پیران آگهست
شُدتنی را کو لعین درگه‌ست. مولوی.

— اه به بهای کاری ندادن؛ در آن مسامحه و مساهله روا داشتن. هیچ اهمیت بدان ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— اه کردن؛ آه گفتن. اظهار کراهت یا حسرت کردن:

زخم سنان او را اَه کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق دروقت خه کند اَه. سنائی.

گر ترا تیغ تن زند اَه کن
ور ترا زخم حق رسد اَخ کن.
سنائی (از ضیاء).

در غمت ار خون خورم اه نکنم در رخت
زانکه تو دانی کز اه آینه بیند زیان.
مجیر بیلقانی.

بر من ز چشم مست تو انداخت ناوک شست تو
دل اَه نکرد از دست تو بگذاشت تا انداختی.
مجیر بیلقانی.

— اه کنان؛ افسوس‌کنان:

رو بتو گردند اکنون اَه کنان
ای که لطفت مجرمان را ره کنان. مولوی.

— اَه گفتن؛ اه کردن. افسوس کردن:

لال است عدوت گرچه اَه گفت
کزگفتن اَه زبان نجنبید. خاقانی.

||چه بسیار بد. چه بسیار زشت. چه بسیار پلید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رمز است از «الی آخر کلامه». ||رمز است «الی آخر الآیه» را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اِ] (صوت) در تداول عامه برای استفهام انکاریست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اُ] (صوت) کلمهٔ تعجب است. علامت تعجب. صوتی، نمودن تعجب را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کلمهٔ تألم. علامت ترس. صوتی، نمودن اسف یا شفقت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اه. [اَ هْ] (ع مص) اهَّة. ناله کردن. اه گفتن. (منتهی الارب). نالیدن و اه گفتن. (ناظم الاطباء). اندوه کردن و اَه گفتن. (آنندراج).

اهاب. [اِ] (ع اِ) پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پوست حیوان که آنرا دباغت نکرده باشند یا پوست مطلق. (منتخب از غیاث اللغات). نام است پوست دباغت ناشده را. (از تعریفات جرجانی). پوست ناپیراسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). پوست خام. پوست بی دباغت. پوست آش نکرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، آهِبَة. اُهُب. اَهَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند در دم شتاب. مولوی.

||چوب خوشهٔ خرما. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اهابت. [اِ بَ] (ع مص) اهابة. رجوع به اهابة شود.

اهابة. [اِ بَ] (ع مص) خواندن بهیمه را. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بانگ زدن بر شتر به لفظ هاب هاب یا خواندن و یا زجر کردن بدان لفظ. و بانگ زدن بر گوسفند تا بایستد یا بازگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ برزدن بر شتر بلفظ هاب هاب تا بایستد یا بازگردد و بانگ برزدن برغنم تا بایستد یا بازگردد. (آنندراج).

اهاجه. [اِ جَ] (ع مص) خشک گردانیدن باد گیاه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک گردانیدن نبات. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||خشک‌گیاه یا زردگیاه یافتن زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشک یافتن زمین. (تاج المصادر بیهقی).

اهاجی. [اَ یْ ی] (ع اِ) ج اُهجیّة. یعنی آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): به استهزا و سخریت اغانی و اهاجی گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اهار. [اَ] (اِ) پالوده که بر کاغذ و شوربائی که بر جامه مالند. (برهان) (هفت قلزم). آهار پالوده‌ای که بر کاغذ و جامه مالند. (ناظم الاطباء). آشی که بر کاغذ و جامه دهند که سبب قوت آنها شود. (آنندراج). و رجوع به آهار شود.

— اهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ مالیدن.

||ظاهراً به معنی فضله و پیخال مرغان شکاری و بالخصوص باز. فضلهٔ مرغان شکاری را اهار گویند. (از بازنامهٔ نسوی): وچون به وقت برخاستن اهار نکند نقصانی پدید آید. (نوروزنامه ص۹۸).

اهاضیب. [اَ] (ع اِ) ج اُهضوبَة. به معنی یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جمعِ هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور شود.

اهافة. [اِ فَ] (ع مص) خداوند شتران تشنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از هیف است. (آنندراج). ||تشنه شدن اشتر از ورد. (تاج المصادر بیهقی). و در صراح است زود تشنه شدن ناقه. (مؤید الفضلاء). ||سیراب شدن مردم تشنه. کذا فی الکنز.

اهال. [اَ] (ع اِ) جِ اَهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

اهالات. [اِ] (ع اِ) جِ اِهالَة. بمعنی پیه گداخته. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهالة شود.

اهالة. [اِ لَ] (ع اِ) پیه. پیه گداخته یا زیت یا هرنان خورش از قسم روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مأخوذ از هیل. جِ، اهالات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب بحرالجواهر، در کلمهٔ آرد هانجه آرد: شوربائی غلیظ است مانند عصیده که از آرد و اهاله سازند و اهاله روغن بود که از کرهٔ گداخته گیرند. (بحر الجواهر). چربش گوشت و پیه گداخته. (مؤید الفضلاء). ||(ع مص) فروریختن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروریختن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اهالی. [اَ] (ع اِ) جِ اهل بر خلاف قیاس است. اعیان و اشراف. (از شرح نصاب و کنز بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). جِ اَهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود. ||مأخوذ از تازی، کسانی که در جایی مسکن دارند و متوطن درآنجا می‌باشند و مردمان و اشخاص و اعضاء و افراد قبیله و طایفه و خانواده و کسان خانه و عیال و اعیان و اشراف. (از ناظم الاطباء).

— اهالی موالی. اهالی و موالی؛ مردمان غنی و فقیر. رجال دولت. خدم و حشم. (ناظم الاطباء).

اهالیب. [اَ] (ع اِ) جِ اُهلوب بمعنی حال و گونه.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهالیل. [اَ] (ع اِ) بارانها. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ هِلال، بمعنی ماه نو یا ماه دوشبه و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هلال شود.

اهان. [اِ] (ع اِ) تنهٔ درخت شاخ بریده و بالای آن. (ناظم الاطباء). تنهٔ درخت بریده شاخها و بالای وی. (منتهی الارب). تنهٔ درخت بریده و شاخهای درخت. (آنندراج).

اهان. [اَ] (اِ) سریشم و نشاسته. ||کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). حاشیهٔ جامه. (آنندراج). ||حریره. آهار. ||فهرست. ||ناپاکی. پلیدی. آلودگی. (ناظم الاطباء). لوث و آلودگی. ||دهن. (آنندراج).

اهانت. [اِ نَ] (ع مص) اهانة. سبک داشتن کسی را. (صراح از غیاث اللغات). خوار و ذلیل گردانیدن. (ناظم الاطباء). حقیر و سبک داشتن کسی را و خواری کردن و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل است. (آنندراج). خوار کردن. حقیر داشتن. سبکداشت. حقیر شمردن. خوار داشتن. خوار گرفتن. توهین. تحقیر. استخفاف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به اهانة شود. ||(حاصص) حقارت. تحقیر. خواری. ذلت. (ناظم الاطباء). سبکداشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهانت کردن. [اِ نَ کَ دَ] (مص مرکب) تحقیر کردن. (ناظم الاطباء). خواری روا داشتن: باصحاب او اهانت کنیم. (جهانگشای جوینی).

هر چه بینی ز دوستان کرم است
گر اهانت کنند و گر اعزاز. سعدی.

اهانن. [اَ نِ] (ع اِ) مردان هند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهانة. [اِ نَ] (ع مص) خوار کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مؤید الفضلاء) (تاج‌المصادر بیهقی). حقیر و سبک داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح اهل شرع عبارت است از آنچه از خوارق عادات بدست کفار و بدکاران بر خلاف مدعای آنان بظهور رسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اه اه. [اُهْ] (صوت) برای ابراز انزجار بر زبان رانند. (از یادداشت بخط مؤلف).

اه اه. [اِهْ اِهْ] (اِ صوت) اسم صوت سرفه. ||(صوت) کلمه‌ای که برای اظهار تعجب گفته شود. (از یادداشت بخط مؤلف).

اهب. [اَهَ] (ع اِ) جِ اُهبَة بمعنی ساز و ساختگی کار. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به اهبه شود.

اهب. [اُهُ] (ع اِ) اِهَب. اُهبَة. جِ اهاب بمعنی پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب). و رجوع به اهاب شود.

اهب. [اَهَ/اُهُ] (ع اِ) جِ اِهاب بمعنی پوست ناپیراسته. (از آنندراج). جِ اهاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهاب شود.

اهب. [اَ هَ ب] (ع نتف) اَهب من تیس؛ نیک تیزشده‌تر به گشنی از تکه یعنی از بز. (یادداشت بخط مؤلف).

اهباء. [اِ] (ع مص) گرد برانگیختن اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی).

اهباء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ هَباء بمعنی گرد و غبار و هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب و بدود ماند و با غبار و ریزه‌های خاک بلند رفته و پراگنده بر زمین. ||مردم کم‌عقل. (از آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به هباء شود.

اهباب. [اَ] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه و پاره شده. (آنندراج): ثوب اهباب؛ جامهٔ پاره پاره شده. (منتهی الارب) (آنندراج).

اهباب. [اِ] (ع مص) بیدار کردن از خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیدار کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اهباذ. [اِ] (ع مص) شتابی کردن در رفتن و در پریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهبار. [اِ] (ع مص) نیکو فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهباط. [اِ] (ع مص) فروداوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فروفرستادن و فروداوردن. (آنندراج). فروآوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||کاسته کردن بهای آخریان. (تاج‌المصادر بیهقی).

اهباع. [اِ] (ع مص) اهجاع. (المصادر زوزنی). خوابانیدن. و رجوع به اهجاع شود.

اهبال. [اِ] (ع مص) بی فرزند گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گران کردن گوشت کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گران کردن گوشت را. (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهبت. [اُ بَ] (ع اِ) اهبة. ساز و یراق. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). عدت. عدة. ساز. سامان. ساختگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساز و ساختگی کار. (ناظم الاطباء). اُهب. (ناظم الاطباء). تهیؤ: و امیر شهاب‌الدوله مسعود... با اهبتی و عدتی... (تاریخ بیهقی). با بسیار لشکر و زینتی و اهبتی تمام. (تاریخ بیهقی). و بحکم استعلای همت و استیلای نهمت و استیفای عدت و استکمال اهبت ازبرای روزگار کارزار پیلان بیشمار داشت. (سندبادنامه ص۵۶). اکنون ترا بهیچ حال با قوت و شوکت و عدت و اهبت من امکان و قوت مقابله و مقاومت نباشد. (سندبادنامه ص۱۷۰). ساز و اهبت کار بدو فرستاد و او از ری بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴). مدبر را کثرت عدد و فرط اهبت از اسا ک موجود نافع نه. (جهانگشای جوینی). سلطان... با اهبتی و هیبتی که چشم کس مشاهده نکرده بود... در شهر آمد. (جهانگشای جوینی). مگر کار بغداد که از کثرت خلق و بسیاری سپاه و سلاح و اهبت آنجا و راههای باریک دشوار که در پیش است. (رشیدی). و رجوع به اهبة شود.

اهبتی. [اُبَ] (ع اِ) ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق. چون در انشاء به یاء واقع شده است لهذا در اینجا برعایت بعضی کسان بیاء نوشت. ظاهراً بودن بیاء غلط کاتبان است که بجای کسرهٔ موصوف، یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز و یراق بزرگ و بسیار. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اهبر. [اَ بَ] (ع ص) شتر گوشتناک. مؤنث آن، هبراء. (آنندراج). بسیارگوشت. (مهذب

الاسماء نسخهٔ خطی) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی): جمل اهبر؛ شتر گوشتناک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهبرة. [اَ بِ رَ] (ع اِ) ج هبیر، بمعنی زمین پست وهموار که گردش بلند باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهبنقاع. [اِ بِ] (ع مص) بنشستِ هبنقعه نشستن و آن نشستن بر پی پاشنه پای باشد یا هر دو پای را واداشته و هر دو ران را بشکم چسبانیده بر سرین نشستن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بر سر انگشت نشستن در وقت چیزی خواستن. (المصادر زوزنی).

اهبة. [اُ بَ] (ع اِ) ساز و ساختگی کار. ج، اُهَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اهبت. و رجوع به اهب و اهبت شود.

اهبیاخ. [اِ بِ] (ع مص) رفتن به رفتار هیبخی. (منتهی الارب). رفتن برفتار هیبخی و آن رفتاری است خرامان‌مانند. (ناظم الاطباء).

اهتار. [اَ] (ع اِ) ج هِتْر. بمعنی دروغ و سختی و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هتر شود.

اهتار. [اِ] (ع مص) خرف شدن از پیری. مُهتَر نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مولع کردن به گفتن. بیهوده گوی گردانیدن. (المصادر زوزنی). مولع گردانیدن در سخن گفتن در چیزی. (ناظم الاطباء).

اهتام. [اِ] (ع مص) شکستن دندان از بن یا مقدم دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتأ. [اَ تَ] (ع ص) کوژپشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتباب. [اِ تِ] (ع مص) تیز شدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی. مهتب نعت است از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||فاگشنی آمدن. (المصادر زوزنی). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع. (اقرب الموارد).

اهتباد. [اِ تِ] (ع مص) حنظل چیدن و شکستن آنرا و دانه برآوردن و تر نهادن آنرا تا تلخی از وی بیرون رود. (منتهی الارب) (آنندراج). حنظل چیدن و شکستن آن و دانه برآوردن از آن و خیسانیدن آنرا در آب تا تلخی وی بیرون رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اهتباذ. [اِ تِ] (ع مص) شتابی کردن در رفتن و در پریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتبار. [اِ تِ] (ع مص) بی گوشت گردیدن شتر. ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتباش. [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن. ||رسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به عطاء رسیدن. (از اقرب الموارد).

اهتباص. [اِ تِ] (ع مص) شادمان شدن. ||شتاب رفتن. ||مبالغه نمودن در خندیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتبال. [اِ تِ] (ع مص) حیلت کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ بسیار گفتن. ||شکار جستن. ||گم کردن فرزند را. ||ورزیدن. ||غنیمت شمردن کلمهٔ حکمت را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اغتنام. (تاج‌المصادر بیهقی). بغنیمت گرفتن. (المصادر زوزنی). ||لازم گرفتن درستگی حال خود را. یقال: اهتبِلْ هبلک علی الامر. ای علیک بشأنک؛ یعنی لازم بگیر درستگی حال خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به یکدیگر تیر انداختن. (زوزنی).

اهتتاش. [اِ تِ] (ع مص) برافژولیده شدن سگ، خاص بالکلب او بالسباع؛ بخصوص بر سگ دیگر یا یکی از سباع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتجاء. [اِ تِ] (ع مص) هجو کردن. (از آنندراج).

اهتجاج. [اِ تِ] (ع مص) ستیهیدن در چیزی و تمادی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتجار. [اِ تِ] (ع مص) از هم جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتجاس. [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهتجال. [اِ تِ] (ع مص) نو بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتجام. [اِ تِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان دوشیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهتجان. [اِ تِ] (ع مص) دختر نارسیده را گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتداء. [اِ تِ] (ع مص) راه راست یافتن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). راه راست باز یافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). راه راست گرفتن. مهتدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهتداء جستن؛ راه راست را جستجو کردن:

چون شمارندم امیر و مقتدا
سرنهندم جمله جویند اهتدا. مولوی.

||راهبرداری. ارشاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— علم الاهتداء بالبراری و الاقفار؛ علمی است که بوسیلهٔ آن در صحاری وبیابانها راه را یابند. یا علمی است که با آن بدون کمک از نشانه‌های ظاهری به احوال امکنه معرفت پیدا کنند. و این آشنایی باکمک وسائل مخفی حاصل شود و این علم جز برای کسانی که در شناختن بوی خاکها و موقع ستارگان تمرین دارند تحقیق نیابد. زیرا هر نقطه از زمین بویی خاص و هر ستاره‌ای را سمتی معین است که می‌توان با کمک آن راه را شناخت و جای را تشخیص داد. چنانکه در قرآن آمده است: «و هو الذی جعل لکم النجوم لتهتدوا بها فی ظلمات البر و البحر (قرآن ۹۷/۶)». و این علم را سودی بزرگ است. (از کشف الظنون).

||بشوهر فرستادن عروس را. ||پیشرو شدن و سبقت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتداد. [اِ تِ] (ع مص) کشیده و بلند بالا و افزون شدن آب جو و دریا. (زوزنی).

اهتذاذ. [اِ تِ] (ع مص) سبک بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن. (المصادر زوزنی). بشتاب بریدن یا همه چیزی را بریدن. (از اقرب الموارد). بریدن بزودی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||شتاب خواندن مکتوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشتاب خواندن قرآن را. (اقرب الموارد).

اهتراش. [اِ تِ] (ع مص) برآغالیدن. (آنندراج). برآغالانیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتراع. [اِ تِ] (ع مص) شکستن چوب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزاز. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن ستاره به وقت فرو شدن. ||جنبیدن. شتر به آواز حُدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). جنبش کردن. (از منتخب و کنز و صراح بنقل غیاث اللغات). ||حرکت از جانبی به جانبی. لرزش. لرز. ارتجاج. لرزه. زلزال. تزلزل. ||نشاط. ارتیاح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اندر اهتزاز آمدن؛ جنبیدن. بحرکت در آمدن:

اندکی چون بیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز. مولوی.

— به اهتزاز آوردن؛ به حرکت و جنبش و نشاط آوردن.

— در اهتزاز آوردن؛ بجنبش در آوردن. در حرکت در آوردن. به لرزه انداختن:

ذکر آرد فکر را در اهتزاز

ذکر را خورشید این افسرده ساز. مولوی.
تویی که گر بخرامی، درخت قامت تو
ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد.
سعدی.
– در اهتزاز افتادن؛ در جنبش افتادن. در حرکت آمدن:
شوی خود را دید قائم در نماز
درگمان افتاد و اندر اهتزاز. مولوی.
– در اهتزاز بودن؛ در جنبش و حرکت بودن:
آرام نیابی بهیچ وقتی
کز کوشش و بخشش در اهتزازی.
مسعودسعد.

||بالیدن گیاه. ||شادمانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشحالی کردن. (از منتخب و کنز و صراح بنقل غیاث اللغات). ||(امص) آواز و فریاد موکب. ||جنبش شادمانی و خوشحالی: سیمرغ باهتزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد. (؟) التماسات هر یک را بر آن جمله به اهتزاز و استبشار تلقی کردی. (کلیله و دمنه). مقدم ترا باهتزاز و استبشار تلقی و استقبال نمودم. (سندبادنامه، ص۱۶۹). و خوشحالی و شادمانی کرد و اهتزازی تمام بمشاهدهٔ من اظهار نمود و مرا بتکلف بوثاق خویشتن کشید. (جهانگشای جوینی).
آن عطا کز ملوک یافته‌ام
نصف آن وقت اهتزاز فرست. خاقانی.
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندر این معنی دراز. مولوی.
گر نبودی شب، همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز. مولوی.
– اهتزاز نمودن؛ شادی نمودن. خوشحالی کردن:
چون بگفتارش اهتزاز نمود
نیکویی گفت بس فراوانم. مسعودسعد.
شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد ز لهو و بطر. مسعودسعد.
در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفر یابد و بدان اهتزاز نماید. (کلیله و دمنه). هندو اهتزاز نمود و کتابها را بدو داد. (کلیله و دمنه). در فضای کوهسار پرواز میکردند و در عرصهٔ مراد اهتزاز مینمودند. (سندبادنامه ص۱۲۱). چون امام ابوالطیب بدیار ترک رسید بمورد او اهتزاز و ارتیاح نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۸). همگنان بدین الطاف که از حضرت آفریدگار عز و جل علا در حق ما می‌فرماید شادی و اهتزاز نمایند. (جهانگشای جوینی). تا آن آن بدان اهتزاز و تبجح نمود و بفرمود تا جشنها ساختند. (جهانگشای جوینی).

اهتزاع. [اِ تِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جنبیدن شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبیدن شمشیر و درخت و جز آن. (آنندراج). ||لرزیدن. (المصادر زوزنی).

اهتزام. [اِ تِ] (ع مص) رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تک آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکافته و وا گردیدن ابر. ||شنیده شدن آواز تک اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گلو بریدن و شتابی کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلو بریدن گوسپند. (آنندراج). گوسپندکشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبادرت و سرعت کردن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن رعد و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی). بانگ کردن رعد و آنچه بدان ماند. (المصادر زوزنی). ||شکسته شدن. هزیمت شدن. تهزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتس. [اَ هَ تَ] (ع اِ) درخت تناور با برگهای نوک‌تیز خاردار که از سودان آرند. (دزی ج ۱ ص۴۲).

اهتشاش. [اِ تِ] (ع مص) شادمان شدن و اشتها پیدا کردن. (از اقرب الموارد).

اهتشال. [اِ تِ] (ع مص) سوار شدن بر ستور بی دستوری مالکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتشام. [اِ تِ] (ع مص) بجملهٔ کف دست دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به همهٔ کف دست دوشیدن. (ناظم الاطباء). ||همهٔ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دوشیدن همه شیر پستان را. (ناظم الاطباء). ||خوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتصار. [اِ تِ] (ع مص) پیچیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||پیچیده و شکسته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوشهٔ خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتصام. [اِ تِ] (ع مص) رسم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن. (مؤید الفضلا).

اهتضاب. [اِ تِ] (ع مص) به سخن درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتضاض. [اِ تِ] (ع مص) کوفتن و شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||مقصر شمردن نفس خود را جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتضام. [اِ تِ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیداد کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خشم گرفتن بر کسی. ||چیزی از کسی بازشکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). از حق کسی کم کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اهتفاف. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درخش سراب. ||آواز نرم که در گوش خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتقاع. [اِ تِ] (ع مص) بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوابانیدن گشن ناقه را و سکیزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خوابانیدن گشن ماده شتر را. (ناظم الاطباء). ||بازآمدن تب بعد یک روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن تب کسی را روزی و سپس بازگشتن و داغ ساختن او را. (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن هر چیزی. ||برگشتن رنگ. یستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتکاع. [اِ تِ] (ع مص) ناشکیبایی نمودن. ||فروتنی کردن. ||بازداشتن. ||بند کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهتلاس. [اِ تِ] (ع مص) بیخرد شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی عقل شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ربودن. (ناظم الاطباء).

اهتلاک. [اِ تِ] (ع مص) در تهلکه افکندن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خود را به مهلکه افکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتلال. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن ابرو و روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخشیدن روی و ابرو و برق. (آنندراج). ||دندان آشکار کردن بخنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آشکار کردن دندان بخنده. (ناظم الاطباء).

اهتلام. [اِ تِ] (ع مص) بردن کسی را. (منتهی الارب). بردن چیزی را. (آنندراج). بردن. (ناظم الاطباء).

اهتم. [اَ تَ] (ع ص) مرد دندان پیشین شکسته. (ناظم الاطباء). مرد شکسته دندان پیشین. مؤنث آن، هتماء. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان پیشین شکسته. (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخه خطی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||در اصطلاح علم عروض یکی از مفاعیل است که در آن زحاف شده و آن فعول بسکون لام است در آنجا که از مفاعیل منشعب باشد. و رجوع به المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود.

اهتم. [اَ تَ] (اِخ) لقب سنان بن خالد است.

چه در نبرد یوم الکلاب دندان پیشین او شکست. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

اهتماج. [اِ تِ] (ع مص) سست شدن از گرمی و جز آن. ||پژمرده و خشک گردیدن روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتمار. [اِ تِ] (ع مص) به رفتار آمدن اسب و تیز رفتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

اهتماش. [اِ تِ] (ع مص) بهم دررفتن مردمان و مانند آن. (المصادر زوزنی). آمیخته شدن. ||آمدن و شدن. ||پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زیر و زبر شدن ملخ. (منتهی الارب). ||نرم رفتن ستور و ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهسته رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتماص. [اِ تِ] (ع مص) برنشستن بر کسی و کشتن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اهتماط. [اِ تِ] (ع مص) آب ستدن بستم. ||دشنام دادن و نقیصه گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عیب کردن و دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). عرض و آبروی کسی بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتماع. [اِ تِ] (ع مص) تغییر رنگ داده شدن. (ناظم الاطباء). تغییر کردن لون. فعل آن مجهول به کار رود. (از اقرب الموارد).

اهتمام. [اِ تِ] (ع مص) اندوهمند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). اندوه خوردن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف ص۲). ||غمخوارگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تیمار داشتن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). ||در کاری همت برگماشتن و توجه کردن. کوشش کردن. (از کشف و صراح و منتخب بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). سعی در هر کاری. عنایت. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کوشش. سعی. جهد. کوشش فراوان. تدبیر. (ناظم الاطباء):

ارجو که بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم. مسعودسعد.

از دست جور دور فلک آن کسی امان
یابد که در رعایت و در اهتمام تست.
سوزنی.

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت. انوری.

مرغ بقا دان و نامه بخت کزین دو
کار دو ملک از یک اهتمام برآمد. خاقانی.

عروس طبع بر او عقد بستم از بر عقل
بدان صداق که از اهتمام او زیبد. خاقانی.

تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف وی شد. (سندبادنامه ص۱۹۲).
ایشان بمقدم او مباهات نمودند و قصد او باهتمام ایشان شرفی تمام شناختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۶). بر اهتمام بحال رعیت و اعتناء بمصالح زیر دست حریص. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴).

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام. مولوی.

باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بسعی و اهتمام حاج عبدالرحیم باسمه‌چی بطبع رسید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتمامات. [اِ تِ] (ع، اِ) ج اهتمام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به اهتمام شود.

اهتمام بندی. [اِ تِ بَ] (اِ) در محاورات مردم هند حسابی که تعیین میکنند اسامی زمین‌دارها را در ولایت. (ناظم الاطباء).

اهتمام داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) سعی داشتن. کوشش داشتن. همت برگماشتن. (ناظم الاطباء).

اهتمام کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) سعی کردن. کوشش نمودن. توجه کردن. سرکاری نمودن. تدبیرکردن. نگهبانی کردن. غمخوارگی کردن. (ناظم الاطباء). ایستادگی کردن. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- اهتمام کردن در کار کسی؛ تیمارگین شدن به کار او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتمام نمودن. [اِ تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اهتمام کردن. سعی کردن. کوشش بکار بردن:

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.

اهتمام ورزیدن. [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) اهتمام کردن. کوشیدن. سعی نمودن.

اهتناء. [اِ تِ] (ع مص) نیکو تیمار کردن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتوار. [اِ تِ] (ع مص) هلاک و نیست شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گشتن. نیست شدن. (ناظم الاطباء).

اهتیاب. [اِ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیاج. [اِ] (ع مص) برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انگیخته شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اهتیاض. [اِ] (ع مص) بازشکستن استخوان بعد گرفتگی. مهتاض نعت است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). باز شکستن استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن. (ناظم الاطباء). بازشکستن استخوان بعد از التیام. (از اقرب الموارد).

اهتیاف. [اِ] (ع مص) تشنه شدن. مهتاف نعت است از آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

اهتیال. [اِ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیام. [اِ] (ع مص) فریب دادن و حیله کردن با نفس خود. (منتهی الارب). فریب دادن. حیله کردن. (از ناظم الاطباء). احتیال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهجاء. [اِ] (ع مص) بازداشتن شتر را بچرا و فرونشاندن گرسنگی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرونشاندن گرسنگی را. (آنندراج). گرسنگی بنشاندن. (تاج المصادر بیهقی). ||گزاردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ادا کردن حق کسی را. (ناظم الاطباء). ||خورانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هجا یافتن شعر را. (منتهی الارب) (آنندراج).

اهجاد. [اِ] (ع مص) شب خفتن. ||خوابانیدن. ||خفته یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بر زمین انداختن شتر پیش گردن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهجار. [اِ] (ع مص) نیکو جوان گردیدن ناقه و فزون شدن در پیه و در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). بانشاط شدن ماده شتر. (ناظم الاطباء). ||فسوس کردن در منطق. (منتهی الارب) (آنندراج). فسوس کردن و استهزا نمودن. (ناظم الاطباء). بیهوده گفتن. (تاج المصادر بیهقی). یاوه درائیدن. (المصادر زوزنی). ||فحش گفتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). سخن زشت و بیهوده و فحش گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). زشت گفتن. (ناظم الاطباء). ||گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). ||در هجیر رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بگرمای روز درآمدن. (منتهی الارب). بگرمای نیمروز درآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرمگاه آمدن سوی کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو جوان گردیدن دختر. (ناظم الاطباء). ||بزرگ و ستبر گردیدن خرمابن. (ناظم الاطباء).

اهجار. [اَ] (ع اِ) ج هجر. (ناظم الاطباء). جِ هَجر بمعنی نیمروز و زوال و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هجر شود.

اهجاع. [اِ] (ع مص) تسکین دادن گرسنگی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بخوابانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). خوابانیدن. (ناظم الاطباء).

اهجال. [اَ] (ع اِ) ج هَجل. زمین همواریست میان کوه یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). هِجال. هَجَلات. هجول. (منتهی الارب). و رجوع به هجل شود.

اهجال. [اِ] (ع مص) مهمل و بی شبان گذاشتن شتر را. ||افراخ کردن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). واسع کردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||ضایع نمودن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضایع ساختن مال. (از اقرب الموارد).

اهجام. [اَ] (ع اِ) ج هَجم. کاسهٔ بزرگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هجم شود.

اهجام. [اِ] (ع مص) برآمدن بر کسی یا بر چیزی بنا گاه. ||بازگردانیدن شتر را به سوی مراح. ||دور کردن و سست نمودن بیماری را. ||درآوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهجان. [اِ] (ع مص) خداوند شتران گزیده شدن. ||باردار کردن گشن ناقهٔ بنت لبون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهجر. [اَ جَ] (ع مص) درازتر و سطبرتر و گرامی‌تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ن تف) نعت تفضیلی بمعنی اطول و اضخم و اعظم. (از اقرب الموارد).

اهجورة. [اُ رَ] (ع اِ) خوی و عادت و حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دأب. شأن. (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا).

اهجوة. [اُ جُوْ وَ] (ع اِ) آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اُهجِیَّة. (منتهی الارب).

اهجیج. [اِ] (ع اِ) وادی مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهجیراء. [اِ] (ع اِ) خوی و عادت و حال. اِهجیری. هِجیر. هِجّیرة. اُهجورة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهجیری. [اِ را] (ع اِ) خوی. عادت. حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهجیة. [اُ جِیْ یَ] (ع اِ) آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهد. [اَ هَ د د] (ع ص) بددل ترسنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهدا. [اِ] (ع مص) اهداء. رجوع به اهداء شود.

اهداء. [اِ] (ع مص) هدیه فرستادن و دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیه و تحفه فرستادن. (غیاث اللغات) (آنندراج). هدیه فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمل). ||فرستادن عروس را بخانهٔ شوی. (منتهی الارب) (آنندراج). فرستادن بیوک را بخانهٔ شوی. و به این دو معنی اخیر ناقص یایی است. (از ناظم الاطباء). ||دست زدن کودک را تا بخواب شود. ||آرام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوژپشت گردانیدن پیری کسی را. ||آماسیده دوش گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار آماسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||قربانی بحرم فرستادن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اهداب. [اَ] (ع اِ) ج هَدَب. ||ج هُدب و هُدُب. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات مذکور شود.

اهداب. [اِ] (ع مص) دراز و فروهشته شاخ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز گردیدن و فروهشته شاخ گردیدن. (ناظم الاطباء).

اهداد. [اِ] (ع مص) قوی و توانا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهدار. [اِ] (ع مص) باطل کردن خون. (المصادر زوزنی). رایگان و مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و مباح کردن خون را. (آنندراج). خون باطل کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||باطل کردن حق. (آنندراج).

اهداف. [اِ] (ع مص) به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پنجاه نزدیک رسیدن. (آنندراج) ||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالای چیزی رفتن. (آنندراج). ||پناه بردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه بردن. (آنندراج). ||منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (منتهی الارب). عرضه شدن چیزی برای کسی. (از اقرب الموارد). منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (ناظم الاطباء). ||نزدیک کسی رسیدن یا ایستادن یا استقبال نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پای ایستادن. (آنندراج). ||کلان گردیدن سرین چنانکه بهدف ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). کلان‌سرین‌گردیدن چنانکه به هدف مانا باشد. (ناظم الاطباء).

اهداف. [اَ] (ع اِ) ج هَدَف بمعنی نشانهٔ تیر و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به هدف شود.

اهدام. [اَ] (ع اِ) ج هِدم. جامهٔ کهنه و در پی‌کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه‌های کهنه. (مؤید). و رجوع به هدم شود.

اهدام. [اِ] (ع مص) سخت آزمند گشن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت آزمند گشن گشتن ناقة. مهدم، نعت است از آن. (آنندراج). ||در عبارت زیر بمعنی خراب کردن و منهدم ساختن است: بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب مروت، افساد و اهدام ذات او واجب گردد. (سندبادنامه ص۹۸).

اهدان. [اِ] (ع مص) لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوغانی کردن اسب. لاغر کردن اسب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پنهان کردن اسب تک خود را و آشکار نکردن آنرا. (ناظم الاطباء).

اهدأ. [اَ دَءْ] (ع ص) کوزپشت. (منتهی الارب). ||کتج. (تاج المصادر بیهقی). ||دوش که بالای آن آماسیده و فروهشته باشد. (منتهی الارب).

اهدب. [اَ دَ] (ع ص) مرد بسیارمژه و درازمژه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث آن، هدباء. (منتهی الارب). درازمژگان. (وطواط). درازمژگان. مؤنث آن، هدباء. ج، هدب. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). درازمژه. درازمژگان. (بحر الجواهر).

اهدر. [اَ دَ] (ع ص) شکم آماسیده. (آنندراج): جوف اهدر؛ شکم آماسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهدل. [اَ دَ] (ع ص) شتر آونگان‌لفج (لب گنده و سطبر و کلفت). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): مشفر اهدل؛ لفج آونگان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزرگ‌لب. مؤنث آن، هدلاء. ج، هدل. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آویخته‌لب. (المصادر زوزنی). رجوع به النورالسافر ص۴۴۷ شود.

اهدل الیمنی. [اَ دَ لُلْ یَ مَ] (اِخ) حاتم‌بن احمدبن موسی یمنی حسینی، از صوفیان بافضل اهل یمن بود. و رجوع به اعلام زرکلی شود.

اهدی. [اَ دا] (ع ن تف) بهترین هادی و رهنما. (ناظم الاطباء). راهبرتر. راه‌دان‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- امثال:

اهدی من النجم.

اهدی من الید الی الفم.

اهدی من جمل.

اهدی من حمامة.

اهدی من دعیمص الرمل؛ و مثل اخیر دربارهٔ مردی است که راهنمایی بسیاردان بود. و رجوع به مجمع الامثال میدانی ص۷۳۸ شود.

اهیدار. [اِ] (ع مص) پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص ۱۲۶).

اهذاء . [اِ] (ع مص) نیک پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت را چون هریسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهذاب. [اِ] (ع مص) شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در سخن و تک و پریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شتاب باریدن ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهذار. [اِ] (ع مص) بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهر. [اَ] (اِ) نام درختی است که ثمر آنرا زبان گنجشک و به عربی لسان العصافیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل الکلب خوانند. (برهان) (هفت قلزم). نام درختی است او را زبان گنجشک گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

اهر. [اَ هَ] (ع اِ) ج اهرة. بمعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهرة شود.

اهر. [اَ / اَ هَ] (اِخ) نام موضعی است از آذربایجان که رودخانهٔ عظیمی دارد. (برهان) (هفت قلزم). نام ولایتی است به آذربایجان در حوالی قراداغ که قتل خواجه شمس الدین جوینی در حوالی رودخانهٔ آن که به رودخانهٔ اهر مشهور است، واقع شد و در آنجا مزار چند نفر از مشایخ است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). شهری است پرنعمت و آبادان از نواحی آذربایجان که میان اردبیل و تبریز واقع شده است. (معجم البلدان). در بیشتر کتب جغرافیائی قدیم به سکون هاء و در کتابهای جغرافیائی کنونی بفتح آن ضبط شده و شهرت دارد. نام یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ آذربایجان شرقی و جمعاً شامل پنج بخش و شهری به همین نام است. و بنابر آمار فرهنگ جغرافیائی ایران شهرستان اهر از ۱۶ دهستان و ۸۸۰ آبادی و قشلاق تشکیل شده و تمام آبادیها باضافهٔ شهر اهر دارای ۲۵۲۹۱۰ تن سکنه است. حدود جغرافیائی: از طرف شمال به رود ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب به شهرستان تبریز و از خاور به شهرستانهای سراب و مشکین‌شهر و دشت مغان و از باختر به شهرستان مرند محدود است. آب و هوای آن در قسمت شمال گرمسیر و حاصل‌خیز و در قسمت جنوب سردسیر و در قسمت‌های داخلی و باختری معتدل است. رودخانه‌های متعدد از آن سرزمین میگذرد که از آن جمله رود ارس و رود اهر و رودخانهٔ دوزال و رودخانهٔ سلین و رودخانهٔ صوفی و رودخانهٔ القنا و رودخانه‌های کجزود و قوری‌چای است. دارای راههای شوسه و جنگل است. و مرکز آن شهرستان اهر است. از جهت تقسیمات کشوری از ۱۳۱۶ هـ .ش. به بعد تغییراتی یافته بدین طریق که تا ۱۳۲۳ هـ .ش. بخش شهرستان تبریز بود و بعد از این تبدیل بشهرستان شد و دهستانهای هریس و کلیبر تبدیل به بخشهای تابع آن گردید و چندی بعد بخشهای هوزاند و ورزقان در آن تشکیل شد و در اردیبهشت ۱۳۳۳ هـ .ش. بخش هریس از آن منتزع و جزء شهرستان تبریز گردید. در آبان ۱۳۳۷ شهرستان استان سوم شد. در فهرست تقسیمات کشوری خرداد ۱۳۴۰ هـ .ش. شهرستانی بنام ارسباران جزء آذربایجان شرقی یاد شده که مرکز آن شهر اهر و دارای سه بخش ورزقان، کلیبر و هوراند است، و بظاهر این ارسباران همان شهرستان اهر است که مرکز آن نیز بنام شهر اهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به جغرافیای غرب ایران و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۷ و تاریخ مغول ص ۲۲۳ و قاموس الاعلام ترکی و نزهةالقلوب ج ۳ و فهرست آن و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و حدودالعالم شود.

اهر. [اَ هَ] (اِخ) شهر کوچک اهر مرکز شهرستان اهر از قدیمترین شهرهای آذربایجان خاوری است و در ۹۵ هزارگزی شهرستان تبریز واقع گردیده است. این شهر مرکز ارسباران و جزء استان سوم (آذربایجان شرقی) است و جمعیت آن طبق آمار ۱۳۳۵ هـ .ش. ۱۹۸۱۶ تن است و از جمله بناهای جالب آن بقعهٔ شیخ عمادالدین و مسجد جامع و مسجد شیخ عماد که در آن مرقد شیخ عماد قرار دارد، میباشد. دارای خیابان و بازار سرپوشیده و هم دوایر دولتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) (از دائرةالمعارف فارسی).

اهر. [اَ هَ] (اِ) آهار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آهار شود.

اهر. [اَ هَ] (ع اِ) ج اَهَرَة. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اَهرة شود.

اهراء . [اِ] (ع مص) سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه به قتل نزدیک گرداند یا کشتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه بهلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا. (ناظم الاطباء). در سختی سرما افتادن. بکشتن سرما کسی را. (تاج المصادر بیهقی). ||نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت تا از هم بریزد. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): مهرا کردن؛ یعنی نیک پختن گوشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هریسه کردن گوشت را. ||کشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرد گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخن بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||داخل شدن در سردی. این کلام را در شب گویند یا در وزیدن باد در گرمای تابستان. (ناظم الاطباء).

اهراء . [اَ] (ع اِ) ج هُری. یعنی خانهٔ کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هری شود.

اهراب. [اِ] (ع مص) سخت درافتادن در کاری و مستغرق شدن در آن. ||بکوشش رفتن ترسان و گریزان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در تک. (المصادر زوزنی) ||بردن باد خاک را. ||بسوی گریز مضطر کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهرات. [اَ هَ] (ع اِ) ج اَهرَة. بمعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اهرة شود.

اهراج. [اِ] (ع مص) بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سرگشته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهرار. [اِ] (ع مص) بانگ کنانیدن سگ را سردی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). به بانگ در آوردن سرما سگ و جز آن را. فی المثل: شر اهر ذاناب؛ و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مخائل شر و فساد گویند. (از ناظم الاطباء). ||بر آب خواندن یا آوردن گوسپند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهراط. [اَ] (ع اِ) ج هِرط. شتر مادهٔ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هرط شود.

اهراع. [اِ] (ع مص) لرزیدن از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). لرزانیدن. (المصادر زوزنی). ||ترسانیدن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). ||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتابانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). شتاب رفتن. (المصادر زوزنی). بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ و جاءه قومه یهرعون الیه. (قرآن ۷۸/۱۱). ||راست کردن نیزه بسوی کسی و گذاشتن بدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در باز کردن. ||راه را پاک نمودن. (آنندراج).

اهراف. [اِ] (ع مص) خداوند مال بالیده شدن. ||زود رسانیدن خرمابن بر خود را.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زود رسیده شدن میوهٔ خرما. (از اقرب الموارد). ||غلوّ کردن در مدح. ||افزون شدن مال. (تاج المصادر بیهقی).

اهراق. [اِ] (ع مص) ریختن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن آب. (آنندراج). صب. اراقه. ریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهراق دم؛ ریختن خون. اراقهٔ دم.

اهرام. [اِ] (ع مص) پیر و کلان سال گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سخت پیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیر کردن. ||ضعیف گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||سخت پیر شدن. (مؤید).

اهرام. [اَ] (ع اِ) جِ هَرَم که تثنیهٔ آن هرمان باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به هرم شود. ||ساختمانهای عظیمی به شکل هرم مربع‌القاعده که اقوام قدیم آنها را به عنوان مقبره و معبد می‌ساختند و معروفترین اهرام قدیم، اهرام مصر است. (از دائرة المعارف فارسی).

— اهرام مصر؛ بناهای عظیمی که فراعنهٔ مصر بعنوان خوابگاه ابدی خود میساختند. هر یک از فراعنه هرمی برای خود می‌ساخت تا پس از مرگ جسد مومیایی شدهٔ او در آن محفوظ بماند. احتمال میدهند که در اغلب اهرام ابتدا اطاق جای جنازه را در دل سنگ می‌تراشیدند و ساختن هرم هر فرعون در زندگیش ادامه می‌یافت. از اهرام مصر قدیم ۴۰ هرم باقی است که همه در مصر وسطی قرار دارد و معروفترین آنها سه هرم است که در «جیزه» نزدیک قاهره قرار دارد. مشهورترین فراعنهٔ مصر سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم‌اند موسوم به کِوپس و کِفرن و می‌کرینوس که در حدود ۲۸ قرن قبل از میلاد می‌زیسته‌اند. از روی ابنیهٔ عظیم قائم و دائمی که سلاطین سه گانهٔ مزبور بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته‌اند امروز می‌توان قیاس کرد که قدرتشان تا چه حد بوده است. این سه بنا بنام اهرام یا اهرام ثلاثه معروف است و به فاصلهٔ ۱۰/۰۰۰ ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ جیزه برپای ایستاده. از این سه آنکه بلندتر است هرم کئوپس است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته (ولی امروز بیش از ۱۳۷ ذرع ندارد) و طول ضلع مورب آن به ۲۲۷ ذرع می‌رسیده. این هرم عظیم‌ترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد. هرم کفرن، کمی از آن کوچکتر است و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد. هرم می‌کرینوس بسیار کوچکتر است و ارتفاع آن به ۶۶ ذرع می‌رسد. سطح خارجی اهرام، پوششی از سنگ آهک داشته که بخوبی بر یکدیگر سوار شده و صیقلی نیز بوده ولی امروز تقریباً بکلی ریخته است. هرمان و هرمین به دو هرم بزرگتر از سه هرم مذکور اطلاق میشده است. (از دائرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به برهان قاطع حاشیهٔ ذیل هرم. و معجم‌البلدان و النقودالعربیه ص ۵۶ - ۵۵ و حبیب‌السیر و فهرست آن شود.

اهرام. [اَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان کلیه و بوشهر در ۲۳۲ هزارگزی شیراز واقع شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

اهرام مصر. [اَ مِ مِ] (اِخ) رجوع به اَهرام و دائرة‌المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

اهرامن. [اَ مَ] (اِخ) راهنمای بدیها را گویند. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). این کلمه در پهلوی اهریمن و در فارسی بصور اهرمن، اهرامن، آهرمن، اهرن، آهرن، آهریمن، آهرامن، آهریمه و هریمن آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||شیطان. (برهان) (فرهنگ ضیاء). شیطان و دیوان. (هفت قلزم). شیطان و دیو. (ناظم الاطباء):

دلی که مهر و هوای تو اندر آن دل نیست
در او چه دین خدا و چه کیش اهرامن.
عماد (از فرهنگ ضیاء).

||(ص) دیوانه. (برهان). و رجوع به آهرمن و اهریمن و هریمن شود.

اهرامی. [اَ] (ص نسبی) (عددهای...) وضع خاص اعداد است بطوری که بصورت هرم درآید. بیرونی گوید: عددهای اهرامی کدامند؟ این آن است که مربعهای متوالی یک بر دیگری نهی تا همچون آن هرمین گردند که برابر مصرند. (از التفهیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهران. [اَ] (اِ) تیشهٔ درودگری و تبر. (ناظم الاطباء). تیشهٔ درودگری. (برهان) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آنندراج):

بکاه ار کوه کندن دست دادی
نه اهران بایدی نه اوستادی.
نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

اهرت. [اَ رَ] (ع ص) شیر فراخ‌دهان. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراخ‌گوشهٔ‌دهن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||(اِ) شیر. (مهذب الاسماء).

اهرچای. [اَ هَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز به اهر میان بارمیز و اهر و در ۱۱۷۲۰۰ گزی تبریز واقع شده است.

اهرد. [اَ رَ] (ع ص) فراخ‌کنج‌دهان. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب).

اهردروازه. [اَ هَ دَ زَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های قدیم شهر تبریز است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۶ شود.

اهررود. [اَ هَ] (اِخ) رودخانه‌ای از رودخانه‌های اهر در نواحی غربی بحر خزر. رجوع به اهر شود.

اهرستان. [اَ هَ رِ] (اِخ) سرزمین اهر. رجوع به اهر شود.

اهرستان. [اَ رِ] (اِخ) نام الکایست در نواحی یزد. (آنندراج). نام ولایتی نزدیک یزد. (ناظم الاطباء):

تا به یزد افکند امر نافذ سلطانی‌ام
گشته‌نزهتگاه اهرستان بهشت ثانی‌ام.
تأثیر (آنندراج).

نسیم گلشنش بر سنبل شیراز تیزیده
بلاگردان اهرستان شده باغات کرمانش.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

اهرشفاف. [اِ رِ] (ع مص) اندک‌اندک آشامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهرم. [اَ رَ] (اِ) چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند. (برهان) (هفت قلزم). چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را بآن بر هم زنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرا):

ای یار هریسه‌پز نداری غم خود
اندیشه نمیکنی ز بیش و کم خود
خواهم که تو شب خواب کنی من تا روز
بر دیگ هریسه‌ات زنم اهرم خود. لسانی.

||کنایه از نره و آلت مردیست و شعر شاهد معنی قبل به این معنی هم ایهام دارد.

اهرم. [اَ رُ] (اِ) میلهٔ آهنی محکمی است چون محوری بنام محور اتکاء. با یک نقطهٔ اتکاء و بوسیلهٔ اهرم با قوهٔ کمتری میتوان اجسام سنگینی را بحرکت در آورد.

اهرم. [اَ رَ] (اِخ) مخفف اهریمن. شیطان. (غیاث اللغات) (از آنندراج). اهریمن. اهرامن. (جهانگیری):

زیاتر از پری است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه باز ندانی ز اهرمش.[1]
سوزنی (از جهانگیری).

نای را حق بیهده خوش‌دم نکرد
بهر انس آمد پی اهرم نکرد. مولوی.

||کفچهٔ سطبر. ||کلان مار. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||دستهٔ هاون. (ناظم الاطباء).

اهرم. [اَ رَ] (ع نِ تف) پیرتر. کهن‌سال‌تر: اهرم من قشعم. اهرم من لبد. (مجمع‌الامثال میدانی).

اهرم. [اَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از دشتستان در شرق بندر بوشهر. مؤلف فارسنامه آرد: شرقی بندر بوشهرست، درازی آن از کش‌خاویز تا محمودآباد نزدیک بشش فرسنگ و پهنای آن بفرسنگی نرسد. محدود است از مشرق بنواحی دشتی و از شمال به

---

۱ - نل: اهرن.

محال برازجان و از غرب به تنگستان و از جنوب به خورموج. محصول آن گندم و جو دیمی و فاریابی و پنبه و کنجد و نخلستانش نیز فاریابی است. آب آن از چشمه و قنات است و قصبهٔ این ناحیه را اهرم گویند. نزدیک بچهل و دو فرسنگ از شیراز و هشت فرسنگ از بوشهر دور افتاده و قریب صد درب‌خانه دارد و دارای پنج ده آباد است. (از فارسنامه). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

اهرم. [اَ رَ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر که تقریباً در مرکز بخش واقع است. رودخانهٔ کوچک اهرم از وسط آن میگذرد و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ مزبور و چاه و باران و هوایش گرم است. این دهستان از چهار آبادی اهرم، دم روباه‌دان، محمود احمدی و چاه‌پیر تشکیل شده و ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۱۲۳ و ۲۲۳ و دائرةالمعارف فارسی شود.

اهرم. [اَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش اهرم از شهرستان بوشهر که کنار راه فرعی بوشهر به کنگان واقع است. این قصبه در ۵۴ هزارگزی خاور بوشهر واقع شده و در حدود ۶۵گز از سطح دریا ارتفاع دارد. آب مشروب از چاه و باران تأمین میشود و ۲۰۵۲ تن جمعیت دارد و شغل اهالی زراعت و عبابافی است. دارای دکانهای متعدد، بخشداری و ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷(از دائرةالمعارف فارسی).

اهرماع. [اِ رِمْ ما] (ع مص) شتابی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سبک شدن. ||ستیهیدن در سخن. ||بسیار گفتن. ||بدروغ گریستن بر کسی. ||روان شدن آب و اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهرمن. [اَ رِ مَ] (اِخ) آهرمن. (شرفنامهٔ منیری) (صحاح الفرس). اهریمن. (اوبهی). راهنمای بدیها باشد چنانکه یزدان راهنمای نیکیهاست و شیطان و دیو را نیز گویند و به کسر ثالث هم آمده است. (برهان) (هفت قلزم). شیطان و رهنمای بدیها و به اعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیرست. (غیاث اللغات) (آنندراج). اهریمه. (آنندراج). اهریمن. آهریمن. (فرهنگ شعوری). آهرمن و راهنمای بدیها و شیطان و دیو در مقابل اورمزد. (ناظم الاطباء). دیو. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خالق شر بزعم مجوس. (مفاتیح العلوم). روح خبیث. روح شریر. (حاشیهٔ برهان چ معین). اهرامن. اهریمن. اهریمه. آهرمن. آهریمن. آهرامن. آهریمه. هریمه. خرد خبیث. عقل پلید. شیطان:

جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن
گشاده‌سپه‌مار گردون دهن. فردوسی.

نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم. فردوسی.

که‌این مرترا اهرمن یاد داد
در دیو هرگز نباید گشاد. فردوسی.

گریزنده‌گشته است بخل از کفش
کفش قل اعوذست و بخل اهرمن. فرخی.

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن
از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا. منوچهری.

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته سهیلش چو گلوی اهرمن.
منوچهری.

چون ایران‌بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان بازنگرید یاران را گفت، میگویند اهرمن بروز فرا دید نیاید اینک اهرمن فرا دید آمد که اندر این هیچ شک نیست. (تاریخ سیستان).

چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن.
سنائی.

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل.
عبدالواسع جبلی.

نشرهٔ من مدح امام است و بس
تا نرسد ز اهرمنانم زیان. خاقانی.

سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن
مدد بایدی کاهرمن کشتمی. خاقانی.

آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی.
خاقانی.

از آن تیزتر خسرو پیلتن
بتندی درآمد بآن اهرمن. نظامی.

بانگ بر وی زدند کاین چه فنست
در خصال تو این چه اهرمنست. نظامی.

دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن. مولوی.

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش. سعدی.

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد. سعدی.

اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب.
قاآنی (از فرهنگ ضیاء).

— اهرمن‌بند؛ بندکنندهٔ اهرمن. اسیرکنندهٔ شیطان:

ای روح صفات اهرمن‌بند
وی نوک سنانت آسمان‌رند. خاقانی.

اهرمن‌بندی سلیمان‌دست کارواح‌القدس
از ملائک چون صف مورانش لشکر ساختند.
خاقانی.

— اهرمن‌چهر؛ شیطان‌صورت. اهرمن‌روی. اهرمن‌چهره:

گر این مارکتف اهرمن‌چهر مرد
بداند، برآرد ز من وز تو گرد.
(گرشاسب‌نامه).

— اهرمن‌چهره؛ شیطان‌صورت:

از این مارخوار اهرمن‌چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان. فردوسی.

— اهرمن‌خوی؛ کسی که دارای خوی شیطان باشد. (ناظم الاطباء).

— اهرمن‌روی؛ شیطان‌صورت. اهریمن‌چهره:

همان اهرمن‌روی دژخیم‌رنگ
درآمد چو پیلان جنگی به جنگ. نظامی.

به ایلانی اهرمن‌روی گفت
که‌آمد برون آفتاب از نهفت. نظامی.

— اهرمن‌زلف؛ دارای زلف سیاه و تیره:

اهرمن‌زلفی که دارد دین یزدان بر دو رخ
دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن. سوزنی.

— اهرمن‌سیر؛ کج‌رفتار. کج‌رو. که مانند دیو کاری را وارونه انجام دهد. کج‌سیرت. دارای سیرت اهریمن:

چون نفس میزنم کژم نگرد
چرخ کژسیر کاهرمن‌سیر است. خاقانی.

— اهرمن‌کردار؛ شیطان‌کردار. اهرمن‌خوی:

زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آئی. شهید.

— اهرمن‌کیش؛ زشت‌دین. بدمذهب. اهرمن‌عقیده:

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن‌کیش دوش‌اژدها. فردوسی.

—اهرمن‌منظر؛ اهرمن‌چهر. شیطان‌صورت. اهرمن‌چهره.
||جلاد. میرغضب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

سرت را بریده بخوار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن.
فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ص۹۳).

اهرن. [اَ رَ] (اِ) بمعنی اهریمن باشد که رهنمای بدیها و شیطان است و جن را نیز گویند. (برهان) (هفت قلزم). اهرمن و شیطان و جن و دیو. (ناظم الاطباء):

زیباتر از پری است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه بازندانی ز اهرنش.[1] سوزنی.

||در زبان هندی سندان زرگری و آهنگری را گویند. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری).[2]

اهرن. [اَ رَ] (اِخ) نام داماد قیصر. (لغت فرس) (شعوری). نام داماد قیصر روم.

---

۱ - ن ل: اهرم.
۲ - در جهانگیری این معنی برای اهرم آمده.

هم‌ملوک گشتاسب‌شاه. (شرفنامهٔ منیری). نام داماد قیصر روم است و او با گشتاسب هم‌سلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر را داشته‌اند. (برهان) (هفت قلزم):

گو پرمنش نام او اهرنا
ز تخم بزرگان و رویین‌تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که‌ای نامور مهتر نیکنام
به من ده کنون دختر کهترت
به من تازه کن کشور و افسرت...
به اهرن سپردند پس دخترش
بدستوری مهربان مادرش. فردوسی.

(از شاهنامه چ بروخیم ج ۶ صص ۱۴۷۰ - ۱۴۷۷).

اهرن‌القس. [اَ رُ نُلْ قِ] (اِخ) نام طبیبی است. ابن‌البیطار در مفردات خود از او روایت آرد، من‌جمله در کلمه بیش و رمان و برزقطونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). او راست کتاب: کناش بزبان سریانی و ماسرجیس آنرا از سریانی بعربی ترجمه کرد. اصل کتاب سی مقاله است و مترجم دو مقاله برآن افزود. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۰). ابن ابی‌اصیبعه گوید: از جمله اطباء نامبردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یا قریب‌العصر با اطباء اسکندرانیین بودند، اهرن‌القس صاحب کناش است. ابوالفرج گوید: ملکت العرب... و در این زمان اهرن‌القس اسکندرانی معروف بوده است و کناش او در طب پیش ما هست و بزبان سریانی است. طبق گفتهٔ ابوالفرج: او در ۹۳۳ اسکندری در ایران بوده که این سنه با ابتدای هجرت مطابق است. بنابراین در زمان خسروپرویز در ایران بوده است. (از حواشی ناصرخسرو چ طهران ص ۶۳۶ به بعد). و رجوع به عیون‌الانباء و الفهرست ابن‌الندیم و حواشی فلوگل بر آن و تاریخ مختصرالدول ابوالفرج‌بن العبری و کتاب التعریف بطبقات الامم قاضی‌ساعد اندلسی و قاموس‌الاعلام ترکی و کلمهٔ اهرون شود.

اهرون. [اَ] (اِخ) نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (انجمن آراء) (شعوری). همان اهرن‌القس است که گاهی «راء» آن با اشباع ضمه خوانده شده و ناصرخسرو او را بمنزلهٔ مثال اعلای علم و دانش یاد کرده است:

از ره دانش بکوش اهرون شو
زیرا کاهرون بدانش اهرون شد.
ناصرخسرو.

اهرون از علم شد سمر بجهان در
گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون.
ناصرخسرو.

و رجوع به اهرن‌القس و حواشی مینوی بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۳۶ و تاریخ الحکماء و عیون الانباء شود.

اهرة. [اَ رَ] (ع اِ) حال نیکو. || هیئت. || متاع خانه. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، اَهَر، اَهرات. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمات شود.

اهری. [اَ هَ] (اِخ) شیخ شهاب‌الدین محمود از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت‌کیشان رکن‌الدین سجاسی است. در مدرسهٔ سرخاب تبریز سه چله ریاضات کشید و سپس در سجاس خدمت شیخ رکن‌الدین رسید و منظور نظر او قرار گرفت و او را به دامادی خود برگزید. بعد از آن به اهر بازگشت و به ارشاد مشغول شد و به درجهٔ قطبی رسید و در همانجا درگذشت. مرقد وی زیارتگاه است. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۳۱۲). و رجوع به صفوة الصفا ص ۵۱ و ۳۱۴ شود.

اهریاق. [اِ رِ] (ع مص) بمعنی اهراق است که ریختن خون و آب و جز آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهراق شود.

اهریت. [اِ] (اِخ) نام دو قریه است به مصر یکی به هناء و دیگری در فیوم. (از معجم البلدان).

اهریمن. [اَ مَ] (اِخ) بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها باشد، چنانکه یزدان راهنمای نیکی است و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند. (برهان). دیو و ابلیس. (اوبهی). اهرمن. اهرامن. اهرن. اهریمه. آهرن. آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریمه. هریمه. خرد خبیث. عقل پلید. شیطان. (فرهنگ فارسی معین):

بروز معرکه بانگشت اگر پدید آمد
ز چشم برکند از دور کیک اهریمن.
منجیک.

بدو گفت از این شوم‌ده پرگزند
کدامست اهریمن زورمند. فردوسی.

از اهریمنست آنکه زو شاد نیست
دل و مغزش از دانش آباد نیست. فردوسی.

همان کرم کز مغز اهریمنست
جهان‌آفریننده را دشمنست. فردوسی.

بس نباشد[1] تا بروشن روی و موی تیره‌گون
مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند.
عنصری.

بر بد مشتاب از یرا شتاب
بر بدی از سیرت اهریمن است. ناصرخسرو.

خاصه امروز نبینی که همی ایدون
بر سر خلق خدائی کند اهریمن.
ناصرخسرو.

سپیدروی برانگیخته شود چو به نزع
ندیده چهرهٔ اهریمن سیاه گلیم. سوزنی.

مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم
در عدم نه روی کآنجا بینی انصاف و رضا.
خاقانی.

تیرش جبریل‌رنگ با دو پر از فتح و نصر
خانهٔ اهریمنان زیر و زبر درشکست.
خاقانی.

با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با اهریمنی. مولوی.

ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه اهریمنیم. مولوی.

روح پاک چند باشد منزوی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم.
سعدی.

— اهریمن‌نژاد؛ از نژاد دیو و شیطان.

|| مجازاً، بمعنی توپ آهنین است که از آلات معظمهٔ جنگ است. (از انجمن آرا):

اهریمن روینه‌تن تین آهن‌پیرهن
آتش‌فشانان از دهن چون کام اژدرها شده.
؟ (از انجمن آرا).

اهریمنی. [اَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به اهریمن. از اهریمن. شیطانی. منسوب به شیطان:

جهان را همی داشت با ایمنی
نهان گشت کردار اهریمنی. فردوسی.

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی. فردوسی.

به پیمان نباشد بر او ایمنی
بپوید همی راه اهریمنی. فردوسی.

چون که تشویی بخرد روی جهل
برنکشی از سرت اهریمنی. عنصری.

— تیغ اهریمنی؛ شمشیر بسیار بران:

به دست چپش نامدار ارمنی
ابا جوشن و تیغ اهریمنی. فردوسی.

— دام اهریمنی؛ دام شیطانی:

به بهرام گفت از چه سخت ایمنی
نگه کن بدین دام اهریمنی. فردوسی.

— دست اهریمنی؛ نیروی شیطانی:

ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور وز دست اهریمنی.

فردوسی (شاهنامه چ مسکو ج ۷ ص ۱۹۹).

— کردار اهریمنی؛ رفتار و عمل شیطانی:

چه دیدی ز من تا تو یار منی
ز گفتار و کردار اهریمنی. فردوسی.

اهریمه. [اَ مَ] (اِخ) راهنمای بدیها باشد و شیطان را نیز گویند. (برهان). اهریمن. (فرهنگ جهانگیری). اهرمن. آهرمن. آهریمن. رجوع به مترادفات کلمه و مزدیسنا ص ۱۵۷ شود.

اهزاء. [اِ] (ع مص) به سرما کشتن شتر را. || درآمدن در شدت سرما. || شتافتن. (منتهی

---

۱ - نل: بس نپاید.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهزاج. [اِ] (ع مص) در بحر هزج شعر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزاق. [اِ] (ع مص) بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی).

اهزال. [اِ] (ع مص) بیهوده کار یافتن کسی را. ||خداوند شتران لاغر گردیدن. ||بند کردن مال خود را از سختی و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزع. [اَ زَ] (ع ص، اِ) پسین تیر که در کیش ماند، ردی باشد یا جید. یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند، یا ردی‌تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آخر تیر که در جعبه بماند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||بمعنی کسی: یقال ما فی الدار اهزع (ممنوعاً من الصرف)؛ یعنی کسی در سرای نیست. ||شیء، چیز: یقال ماله اهزع؛ ای شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهزن. [اَ زَ] (اِ) روغن نفط. (فرهنگ شعوری).

اهزون. [اَ] (ق) این زمان. همین ساعت. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). این ساعت. اکنون. (ناظم الاطباء) (جهانگیری بنقل شعوری).

اهزون. [اُ] (ص) نازاینده. سترون و به عربی عقیمه. (برهان) (هفت قلزم). عقیم. نازاینده. (تحفه بنقل مجمع الفرس).

اهشاء. [اَ] (ع ص، اِ) مردمان سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهشال. [اِ] (ع مص) هشیله دادن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهصاء. [اَ] (ع ص، اِ) مردم استواراندام قوی و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهضاء. [اَ] (ع اِ) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهضاب. [اِ] (ع مص) بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسخن درآمدن و تکلم کردن. (ناظم الاطباء).

اهضاب. [اَ] (ع اِ) جِ هَضب و جمعِ هَضبَة. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هضب و هضبة شود.

اهضال. [اِ] (ع مص) ریزان شدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جملهٔ آب چاه برگرفتن دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهضام. [اِ] (ع مص) دندان شیر افکندن شتر و آمدن بسال پنجم یا ششم و برآوردن غیر آن ||دندان شیر افکندن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهضام. [اَ] (ع اِ) جِ هَضم و هِضم و بمعنی زمین پست و هموار. ||شکم دریا و رودبار. ||جِ هَضَم، نوعی از خوشبو. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

اهضم. [اَ ضَ] (ع ص) آنکه سر و پهلویش بهم درشده باشد. (المصادر زوزنی). باریک شکم و تهیگاه و بهم درآمده پهلو و شکم‌باریک. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). باریک‌میان. مؤنث آن، هضماء. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ضد اهزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آنکه دندان پیشین وی سطبر و گنده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهضوبة. [اُ بَ] (ع اِ) یکدفعه از باران بزرگ‌قطره. ج، اهاضیب. (منتهی الارب). باران سخت و بزرگ‌قطره و باران پیوسته و دائم. ج، اهاضیب. (ناظم الاطباء).

اهط. [اَ هَ طط] (ع ص) شتر نر نیک‌رونده و شکیبا. مؤنث آن، هطاء. (از منتهی الارب) (آنندراج).

اهطاس. [اَ] (اِ) زری که شحنه از مردم بازار بپاداش پاسبانی و نگاهبانی می‌خواهد. ||شحنهٔ بازار. احداث. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به احداث شود.

اهطاع. [اِ] (ع مص) گردن راست دراز کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). راست دراز کردن گردن. (ناظم الاطباء). ||سر فرودآوردن. ||تیز دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بشتافتن. (المصادر زوزنی). شتافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

اهفاء. [اَ] (ع ص، اِ) مردم گول بی‌خرد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهقاء. [اِ] (ع مص) تباه گردانیدن دل کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). افسرده کردن دل کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهک. [اَ هَ] (اِ) آهک را گویند و به عربی کلس و نوره خوانند. (برهان) (آنندراج) (شعوری). با الف ممدوده:

کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر
پس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک.
سوزنی.

گنددود چراغ و گند اهک
هر دو هستند علت سرسام.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به آهک شود.

اهکاء. [اَ] (ع ص، اِ) سرگشتگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهکاک. [اَ] (ع ص، اِ) جِ هَکّ، یعنی مرد تباه‌خرد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هک شود.

اه کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف آه کردن. حسرت و افسوس گفتن. ||انفرت و ناخوشایندی نمودن با گفتن لفظ اه:

زخم سنان او را اه کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه.
سنایی.

و رجوع به آه و آه شود.

اهکومة. [اُ مَ] (ع اِ) فسوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهل. [اَ] (ع ص، اِ) شایسته و سزاوار. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: هو اهل لکذا. واحد و جمع در آن یکسان است. ج، اهلون و اهالی و آهال و اَهلات و اَهَلات. (منتهی الارب). لایق. مستحق. صالح. ازدر. درخور. سزاوار. بایا. بایسته:

سوی تو نیامدمست پیغمبر
یا تو نه سزا و اهل پیغامی. ناصرخسرو.

گر اهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفریتم. ناصرخسرو.

ای از گل دوستی سرشته تن تو
شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو
خون ریختن خربزه در گردن من
لیکن دیت خربزه بر گردن تو. سوزنی.

- اهل بودن؛ شایسته بودن.

- ||موافق بودن.

||باشنده. مقیم. ساکن. ساکن محلی. مقیم جایی. مردم سرزمین. کسان جایی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، اهالی: اهل جمله آن ولایات گردن پر... تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی).

ز شاه بیتم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد.
مسعودسعد.

نازم به خرابات که اهلش اهل است
گر نیک نظر کنی بدش هم سهل است.
(منسوب به خیام).

چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت این باب بخواند. (کلیله و دمنه).

آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف
نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف.
سوزنی.

سخنش معجز دهر آمد، از این به سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا یابند. خاقانی.

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان. خاقانی.

گوهر بمیان زر برآمیخت
چون ریگ بر اهل مکه میریخت. نظامی.

چو بدعهد را نیک خواهی به دهر
بدی خواستی بر همه اهل شهر. سعدی.
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی.
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلندپروازند. سعدی.
کسی کو بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهل کوی. سعدی.
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند.
سعدی.
- اهل بهشت؛ ساکنان بهشت.
- اهل جنت؛ ساکنین بهشت. (ناظم الاطباء).
- اهل جهنم؛ دوزخی. (از ناظم الاطباء).
- اهل حصار؛ مردم قلعه: در همین ایام فتنه و اضطرار اهل حصار... (انیس الطالبین ص۱۱۸).
- اهل روزگار؛ مردم این جهان. (ناظم الاطباء).
- اهل قبور؛ مردگان. (ناظم الاطباء).
- اهل قریه؛ دهاتیان. (ناظم الاطباء). مردم ده و سکنهٔ آن.
- اهل گیتی؛ مردم جهان. اهل دنیا:
تا کی گویی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند. ؟
- اهل محشر؛ مردم روز رستخیز. (ناظم الاطباء).
- اهل مدر؛ تازیان شهرنشین. (ناظم الاطباء).
- اهل مدر و حضر؛ ساکنان خانه‌ها. شهرنشینان. (از اقرب الموارد).
- اهل وبر؛ تازیان چادرنشین. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
||کسان. (غیاث اللغات) (از آنندراج). خویشاوند. (ناظم الاطباء). کسان و خویشان مرد. اهل الرجل. (منتهی الارب). قوم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اصحاب. پیروان و یاران:
تو ای جاهل برو با اهل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون. ناصرخسرو.
زیرا که برانند مصطفی را
ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان. ناصرخسرو.
- اهل النبی (ص)؛ ازواج و دختران و صهر آن حضرت که علی‌بن ابی‌طالب است یا زنان آن حضرت و اولیای وی از مردان. (منتهی الارب). ازواج و فاطمه و صهر آن حضرت که علی‌بن ابی‌طالب (ع) باشد.
- اهل بیت کسی؛ زن و فرزند وی:
من ندیدم نه اهل بیتم دید
کاهل حسن‌المآب دیدستند. خاقانی.
||مردمان خانه. (از آنندراج). اهل‌البیت. کسان خانه و ساکنان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسان سرای. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، اَهلون، اَهال، آهال، اَهلات، اَهَلات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باشندگان خانه. (مؤید الفضلا):
در این اهل منزل وفایی نیابی
مجوی اهل کامروز جایی نیابی. خاقانی.
گریان همه اهل خانهٔ او
از گم شدن نشانهٔ او. نظامی.
||زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون). عیال. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). زن (زوجه). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهل الرجل؛ زوجته عرفاً و لغةً. (از کشاف اصطلاحات الفنون): و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... بجمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و فرزندان و اهل و نزدیکان را بدرود باید کرد. (کلیله و دمنه).
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو
اهل خود را دان که قوادست او.
(از فیه مافیه).
||صاحبان. مفرد و جمع هر دو آید. (آنندراج) (غیاث اللغات). صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). صاحب. دارای... دارنده... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهل تنعم که از دارو گریزان باشند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بی یاد حق مباش که بی ذکر و یاد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی.
کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است، ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله و دمنه). هندو گفت هیچ چیز نزدیک اهل خرد در منزلت دوستی نرسد. (کلیله و دمنه). همیشه حکمای هر صنف از اهل علم می‌کوشیدند... (کلیله و دمنه).
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. (گلستان).
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای. سعدی.
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را.
سعدی.
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهرو باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی.
حافظ.
و اهل کرم از اهل لئام و محامد از مذام و فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قم ص ۱۱).
- اهل‌الامر؛ والیان امر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
- اهل‌المذهب؛ صاحب دین و ملت. (ناظم الاطباء).
- اهل ایمان؛ مردم باایمان. مؤمنان. صاحبان ایمان: ناصر اهل ایمان. (گلستان).
- اهل بصر؛ بابصیرت. بامعرفت. زیرک. بافراست و دوراندیش. (ناظم الاطباء). صاحب‌بصر.
- اهل بیان؛ صاحب بیان:
ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیان را.
ناصرخسرو.
- اهل پرهیز؛ پرهیزگار و زاهد. (ناظم الاطباء). صاحب پرهیز و زهد.
- اهل تحقیق؛ حکیم. دانا.
- اهل تقوی؛ پارسا و خداترس. (ناظم الاطباء).
- اهل تمیز؛ اهل خرد. باتمیز. ممیز. صاحب تمیز:
دگر بر تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار. سعدی.
- اهل تواضع؛ فروتن. (ناظم الاطباء).
- اهل حال؛ واقف بر چگونگی چیزها. (ناظم الاطباء).
- ||موافق. (ناظم الاطباء).
- اهل حجاب؛ پرده‌دار. (ناظم الاطباء).
- ||باحیا. (ناظم الاطباء).
- اهل حرفت؛ پیشه‌ور. اهل صنعت. (ناظم الاطباء).
- اهل حکمت؛ حکیم. دانای حکمت. (ناظم الاطباء).
- اهل خبرت؛ واقف بر کار. آگاه. نکته‌دان. (ناظم الاطباء). کارشناس.
- اهل خرد؛ خردمند. باعقل. دانا:
اهل خرد گرچه در این ره بسند
در همه چیزی نه به تنها رسند. خواجو.
- اهل دانش؛ دانشمند. (ناظم الاطباء).
- اهل درد؛ دردمند. صاحب درد:
سخنی کان ز اهل درد آید
همچو جان در ضمیر مرد آید. اوحدی.
بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار. حافظ.
- اهل دکان؛ دکان‌دار. (ناظم الاطباء).
- اهل دل؛ دلاور. بهادر. (ناظم الاطباء).
- ||زنده‌دل. جوانمرد. موافق. (ناظم الاطباء):
برآور دمی چون دمت داده‌اند
که بس اهل دل کز دم افتاده‌اند. فردوسی؟
دل رفت گر اهل دل بیابم
زین مرهم زخم آن بپشم. خاقانی.
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست.
حافظ.
- اهل دنیا؛ دنیاپرست. (ناظم الاطباء).

— اهل دولت؛ مقبل. نیکبخت. صاحب بخت و اقبال:
با اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست. سعدی.
— اهل رای؛ صاحب رای. بخرد. دوراندیش:
دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.
— ||اهل قیاس. که در احکام به قیاس عمل کند. صاحب رأی.
— اهل رزم؛ جنگجو. سلحشور. جنگ‌آور:
دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.
— اهل زهد و ورع؛ پارسا و خداپرست. (ناظم الاطباء).
— اهل سخاوت؛ جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).
— اهل سخن؛ سخنور. سخندان. سخنگو:
گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن. سعدی.
— اهل سیاحت؛ مسافر. (ناظم الاطباء). جهانگرد. سیاح.
— اهل شقاق؛ فتنه‌انگیز. مخالف. (ناظم الاطباء). آشوبگر. آنکه اختلاف بر پا کند.
— اهل شناخت؛ شناسنده. اهل خبرت. آگاه. کاردان:
در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت. سعدی.
— اهل شوکت؛ خداوندان قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).
— اهل صفا؛ صاف‌دل. عیاش. (ناظم الاطباء). باصفا. صمیمی.
— اهل صنعت؛ پیشه‌ور. صنعتکار. (ناظم الاطباء).
— اهل طاعت؛ متدین. مطیع اوامر خداوند. (ناظم الاطباء).
— اهل علم؛ علماء. (ناظم الاطباء). باعلم. دانشمند.
— ||در تداول مردم، عالم دینی. روحانی.
— اهل عیال؛ پدر و خداوند خانه. (ناظم الاطباء).
— اهل غدر؛ غدار. مکار. (ناظم الاطباء). غدرپیشه. فریبکار.
— اهل فساد؛ مفسد. (ناظم الاطباء).
— اهل فضل؛ دانشمند. بافضل. حکیم. عالم:
دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج سله سله بر از طاقت و یسار.[1]
عسجدی.
دینوران شهرکی است کی از آنجا چند کس از اهل فضل خاسته‌اند... و اهل فضل از آنجا [غندجان] بسیار خیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۳).
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه‌فروش چه داند بهای دُرّ ثمین را.
سعدی.
ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند. (گلستان).
— اهل قلم؛ کاتب. منشی. (ناظم الاطباء). نویسنده. اهل نگارش.
— اهل کام؛ کام‌طلب. جویندهٔ کام:
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی.
حافظ.
— اهل کرم؛ جوانمرد و سخی. (ناظم‌الاطباء). با کرم:
جوینی که از سعی بازو خوری
به از میده بر خوان اهل کرم. سعدی.
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود زاهل کرم. سعدی.
— اهل کلام؛ فصیح. سخن‌ران. (ناظم الاطباء).
— اهل کین؛ دشمن. (ناظم الاطباء). کینه کش. انتقامجو.
— اهل معرفت؛ صاحبان بینش. بامعرفت:
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که محنت‌آباد است. سعدی.
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار.
حافظ.
— اهل نعیم؛ بهشتیان. (ناظم الاطباء). ارباب نعمت.
— اهل نفاق؛ منافق. (ناظم الاطباء). دورو. آنکه برخلاف آنچه معتقد است نماید.
— اهل نیاز؛ حاجتمند. محتاج. فقیر:
آنکه تا شد بر سریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه گه اهل نیاز. سوزنی.
— اهل وفا؛ وفاداران. آنانکه پیمان بسر برند. که بعهد خود وفا کنند:
ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید. نظامی.
— اهل وقوف؛ کارآزموده. باوقوف. (ناظم الاطباء). آگاه. اهل خبرت.
— اهل هنر؛ باهنر. هنردار. باقوت. (ناظم الاطباء). هنرمند. هنرپیشه.
— اهل یقین؛ خردمند و پارسا. (ناظم الاطباء).
— ||مؤمنان. آنانکه به علم یقین رسیده‌اند:
اهل یقین طایفهٔ دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند. نظامی.
||سربزیر. مقابل سرکش. ||خودی. مقابل نااهل. (یادداشت مؤلف). محرم. همراز. انیس. موافق. سازگار:
من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود. خیام.
کردم طلب و نیافتم اهل
اکنون قدم از طلب کشیدم. خاقانی.
نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر
کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب‌تر.
خاقانی.
دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم. خاقانی.
اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس مپوی. خاقانی.
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گرهیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی.
خواجه زان بی‌خبر که یار اهل است
یار او اهل و کار او سهل است. نظامی.
حریفان جنس و یاران اهل بودند
به هر حرفی که میشد دست سودند. نظامی.
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی.
بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آموزگار. سعدی.
اگر یار اهل است، کار سهل است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اهل هر نبی؛ امت وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امت هر پیغمبر. پیرو کیشی یا عقیده یا نظر یا طریقهٔ خاصی مانند: اهل اسلام. اهل کفر و جز اینها:
موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت. مولوی.
— اهل اسلام؛ مسلمانان و مردمان پارسا. (ناظم الاطباء):
همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود.
سعدی.
اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند. (انیس الطالبین ص۱۱۸).
— اهل‌الاهواء؛ آن کسان از اهل قبله که اعتقاد آنان موافق با معتقدات اهل سنت نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کلمه شود.
— اهل‌الردة؛ کسانی که بعد از وفات پیغمبر (ص) از دین برگشتند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
— اهل‌القرآن؛ حافظ قرآن و عامل به آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— اهل‌الکتاب؛ جهودان و ترسایان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— اهل‌الله؛ اهل مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— ||مردان خدا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بندگان خوب خدا و متدین و پارسا. (ناظم الاطباء).

---
۱ - در دیوان (ص ۴۳):
چونانکه سلّه سلّه برد طاقت ستار (؟).

— اهل باطل؛ گمراه. مقابل اهل حق:
چون بخت ملک تیغ سپارد به شاه حق
جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ.
مسعودسعد.
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت.
سعدی.
— اهل باطن؛ مردم مقدس و روحانی. (ناظم الاطباء).
— اهل تعدی؛ بیدادگر و ستمگر. (ناظم الاطباء).
— اهل تفسیر؛ مجتهد در علم الهی و مفسر کتب مقدسه. (ناظم الاطباء):
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر
مطلق توئی و نیست در این باب ریو و رنگ.
سوزنی.
— اهل جماعت؛ جزء و داخل در جمهور. (ناظم الاطباء).
— اهل چیزی بودن و یا نبودن؛ معتاد بدان بودن و معتاد نبودن: فلان اهل دود هست، یعنی معتاد بدان است؛ فلان اهل قمار نیست، عادت بقمار ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— اهل حق؛ خردمند پارسا. (ناظم الاطباء).
— ||فرقهٔ علی‌اللهی.
— اهل دیوان؛ نوکرهای دولت. وزرای دولت. (ناظم الاطباء). کارمندان دستگاههای دولتی.
— اهل ذکر؛ واقف و آگاه‌بر از کار و اوراد. (ناظم الاطباء).
— اهل ذمه؛ مردمان ذمی از یهود و نصاری و مجوس. (ناظم الاطباء).
— اهل رده؛ مردمان مرتد و ملحد. (ناظم الاطباء).
— اهل سنت؛ گروه سنی. مقابل شیعه. (ناظم‌الاطباء).
— اهل صورت؛ کسانی که صورت ظاهر هر چیزی را مینگرند و غوررسی نمیکنند. (ناظم الاطباء). ظاهربین. مقابل اهل باطن:
ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند. سعدی.
— اهل ضلال؛ ملحد و کافر. (ناظم الاطباء). گمراه. آنکه در ضلالت باشد.
— اهل ظاهر؛ کسانی که نیکویی ظاهری دارا میباشند. ریا کار. (ناظم الاطباء).
— ||ظاهربین. آنکه ظاهر کار را مبیند و غوررسی نمیکند.
— اهل فراش؛ در بستر افتاده. (ناظم الاطباء).
— اهل قیاس؛ ارباب منطق. پیروان عقل و استدلال منطقی:
توان گفتن این با حقیقت‌شناس
ولی خرده‌گیرند اهل قیاس. سعدی.
— ||کسی که در فروع به قیاس عمل کند.

— اهل کتاب؛ یهود و نصاری. (ناظم الاطباء). کتابی.
— اهل کفر؛ کافران. آنانکه پیرو اسلام نیستند:
پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر
چون شبیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند.
خاقانی.
— اهل مذهب؛ دین‌دار. (ناظم الاطباء). صاحب دین و ملت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— اهل نشست؛ گوشه‌نشینان. درویشان تارک دنیا. (ناظم الاطباء):
چو کالیده دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست. سعدی.
— اهل نفس؛ نفس‌پرست. (ناظم الاطباء).
||بمعنی اهلی یا شهری. مقابل وحشی و روستائی: عن عوف:... کان رسول‌اللّه (ص) اذا اتاه الفیء قسمه من یومه فیعطی الاهل حظین و یعطی العرب حظاً. (تاریخ ابن عساکر ج ۱ ص۹۵ س ۱۵، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح حقوقی، بمعنی اهلیت یعنی آنکه آدمی حق تصرف در اموال خود را دارا باشد گویند و آن در صورتی است که بسن بلوغ رسیده و عاقل و رشید باشد. و رجوع به اهلیت شود.
اهل. [اَ] (اِ) در جنوب ایران سرو ناز را نامند. زُربین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اهل. [اَ] (ع مص) کتخدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (غیاث اللغات). زن خواستن و با اهل شدن. (منتهی الارب). تزویج کردن. زن گرفتن. (از اقرب الموارد). ||بزوجیت و زنی دادن زن را. (از اقرب الموارد). ||سزاواری. ||انس گرفتن.[۱] (آنندراج) (غیاث اللغات). انس گرفتن به چیزی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات).
اهل. [اَ هِ] (ع اِ) اهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||منزل اهل؛ جای باش کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اهل. [اَ هَ] (ع مص) انس گرفتن به کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
اهلاً. [اَ لَن] (صوت) در عربی مفعول مطلق است اهلاً و سهلاً. اهلاً و مرحباً، مأخوذ از تازی؛ خوش آمدید. (ناظم الاطباء). اهلاًبک، مرحباًبک؛ خوش‌آمدی است که به وارد و مهمان گویند. چنانکه لا اهلاً بک و لا مرحباً را در موقع نفرین و ذم گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— اهلا بک و سهلا؛ آبادانی و آسانی باد ترا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— اهلاً و سهلاً و مرحباً؛ دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هر سه کلمات گویند، اهلاً؛ یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود را، سهلاً؛ یعنی سیر کردی تو زمین نرم را، مرحباً؛ یعنی جای تو فراخ است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). به اهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت‌مگیر و مأنوس شو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بر خوانم را حلون اگر نیست
امید به مرحبا و اهلا. انوری.
شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من. سعدی.
اهلاب. [اِ] (ع مص) پی‌درپی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اهلات. [اَ] (ع اِ) اَهَلات. ج اَهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.
اهلاج. [اِ] (ع مص) پنهان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اهلاس. [اِ] (ع مص) سست خندیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پنهان کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نهان راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راز کردن. (آنندراج). پنهان راز گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).
اهلاک. [اِ] (ع‌مص) هلاک‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج‌المصادر بیهقی). میرانیدن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست کردن. تباه کردن. تدمیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بدین اعتداد و اعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد. (سندبادنامه ص۱۹۸). جماعت غلامان و حشم که بتازگی بخدمت پیوسته بودند بر اهلاک سلطان مفاقصة یک‌کلمه گشته بودند. (جهانگشای جوینی). تا صیدی شگرف چون نظام‌الملک به اول وهلت در دام اهلاک آورد. (جهانگشای جوینی). ||فروختن مال و رخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اهلال. [اِ] (ع مص) آواز برداشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). برداشتن تلبیه گوی و جز آن آواز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند گفتن حاج لبیک را و بلند گفتن نام خدا در وقت ذبح کردن. (آنندراج). و منه قوله تعالی: و ما اهل لغیراللّه به. (قرآن ۳/۵)؛ ای نودی علیه بغیر اسم اللّه. (ناظم الاطباء). ||برآمدن ماه نو. ||به آواز گریستن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کشتن بشمشیر کسی را. ||بریدن بشمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بوی

۱ - در اقرب‌الموارد این معنی در ذیل مصدر اَهَل آمده است.

کام برداشتن تشنه زبان را تا ریق گرد آید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هلال ماه دیدن. ماه نو دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسوی هلال نگاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماه نو دیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مؤید).

اهلام. [اِ] (ع مص) هلم گفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهل‌الله. [اَ لُلْ لاه] (ع اِ مرکب) مردان متقی و پارسا: مردی از اهل‌الله رسید و وقوف بمددی را به ایشان تلقین کرد. (انیس الطالبین ص۱۱۴). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.

اهل اهواء . [اَ لِ اَهْ] (اِخ) اهل قبله را گویندکه در عقیده با اهل سنت مخالف باشند. و آنان عبارتند از: جبریه، قدریه، روافض، خوارج، معطله، مشبهه. و هر یک از گروه مزبور بر دوازده گروه تقسیم شده‌اند که مجموع آنها هفتاد و دو گروه شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

اهلب. [اَ لَ] (ع ص) مرد بسیارموی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارموی. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه همهٔ تن او موی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||اسب انبوه‌دم. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب انبوه‌دم و یال. (ناظم الاطباء). اسب بسیارموی دنباله. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). مؤنث آن، هلباء. (آنندراج). ||سال. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دنب‌بریده یا دنب بی‌موی. ||دنب بسیارموی. از اضدادست. ||سال بسیارباران با فراخی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهل باطن. [اَ لِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب دل. (آنندراج). مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بتأویل قرآن استناد کنند. اهل تأویل. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص۲۹۷ و فهرست آن شود.

اهل بخیه. [اَ لِ بَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسی که حرفهٔ دوزندگی دارد. بخیه کار. ||کنایه از سازشکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رند خراباتی. هم‌مشرب. رازدار. (آنندراج): پادشاهی امر کرد که خیمه‌ای بسرعت مهیا سازند عملهٔ فراش‌خانه خیمه‌دوزان بسیاری فراهم آوردند. پالان‌دوزی هم در آن مجمع حاضر شد. پرسیدندش کیستی. گفت من از اهل بخیه‌ام یعنی از شمال. (آنندراج). ||رند:

ای که وصف لذت از شمشیر جانان میکنی
تیغ هم از اهل بخیه است از که پنهان میکنی.
حکیم سعید عطایی (از آنندراج).

میرزا جلال طباطبا در مکتوب که در طلب حکیم نوشته: «یاران همه اهل بخیه‌اند کچه گل نمیکند و بخیه از روی کار نمی‌افتد». (آنندراج).

اهل بر. [اَ لِ بَرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردم بیابان. رجوع به بر شود.

اهل بصیرت. [اَ لِ بَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانا. صاحب‌نظر. (آنندراج). و رجوع به اهل شود.

اهل بغی. [اَ لِ بَغْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شریر. مفسد. ظالم. (آنندراج). و رجوع به اهل شود.

اهل بلد. [اَ لِ بَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردم شهر. سکنهٔ بلد. و رجوع به اهل شود.

اهلبوب. [اَ لَ] (اِ) بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بهشت موعود. (فرهنگ ضیاء). بهشت و آسمان. (ناظم الاطباء). هزوارش اهلنوب، اهلوب و صور دیگر. پهلوی: اَشَوَک بمعنی پاک و مقدس پس اهلبوب تصحیفی است از اهلنوب و معنی آن هم اعم است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

اهل بیت. [اَ لِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسان خانه و سا کنان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کسان خانه. مردم خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت من بنده، اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه). اهل بیت شیخ شادی آن شام تضرع بسیار کردند. (انیس الطالبین ص۱۰۵). من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم. (انیس الطالبین ص۱۰۴). || خاندان رسول (ص). خاندان محمد (ص). پیغمبر مسلمانان:

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی. فردوسی.

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.

بحق اهل بیت او که پاکاند... (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).

گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت
کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل بیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصرخسرو.

درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت... او باد. (کلیله و دمنه). ||قریب یا خویشان از اقارب باشند یا از اباعد. (منتهی الارب): دختران را جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸). اما چون از اهل بیت ملک دیگری نبود او را بنشاندند به طیبون. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۸).

اهل بیوتات. [اَ لِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحبان خانواده. این کلمه ترجمهٔ «ویسپوهر» پهلوی است که به آرامی «بریتا» گفتندی یعنی فرزند خانواده. در ایران قدیم هفت خانوادهٔ بزرگ بود که آنان را «ویسپوهرگان» میگفتند و در صدر اسلام بقایای آن خانواده‌ها را «اهل البیوتات» نامیدند و رفته‌رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوتات گفتند و امروز هم در ایران میگوئیم، فلان کس از خانواده است. (تعلیقات بهار بر تاریخ سیستان ص۱۸۷). ||اهل بیوتات در حکومت عباسی اشراف و بزرگانی را میگفتند که از خاندان هاشم نباشند و بنی‌هاشم را اهل‌الخلیفه می‌گفتند و اعیان و اشرافی که بطریقی غیر از نسب بقریش نسبت می‌یافتند و از بنی‌هاشم نبودند اهل بیوتات خوانده میشدند، که آنان را از جانب خلیفه عطایا و رواتب بود لیکن نه بسان بنوهاشم. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۱): جواب این فصل آن است که معلوم است در شهر قم که همه شیعه‌اند آثار اسلام و شعار دین و قوت اعتقاد چگونه باشد از جوامع... و مدرسه‌های معروف معمور... و نمازکنندگان به شب و اهل بیوتات از علوی و رضوی و تازی و دیالم و غیرهم. (نقض الفضائح ص۱۶۴).

اهل تأویل. [اَ لِ تَءْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل باطن. مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بظاهر قرآن التفات نکرده و بمعنی تأویلی تکیه نمایند. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

اهل تأیید. [اَ لِ تَءْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل تأویل. اهل باطن. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

اهل تسنن. [اَ لِ تَ سَنْ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیرو سنت. آنکه مذهب تسنن دارد. مقابل شیعه.

اهل تعطیل. [اَ لِ تَ] (اِخ) دهریان. آن مردم که گویند عالم قدیم است و او را صانع نیست بل صانع موالید افلاک و انجم است که همیشه بوده است و همیشه باشد. مقابل خداپرستان. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص۳۱ شود.

اهل تفریط. [اَ لِ تَ] (اِخ) فرقی از شیعه که خداوند را به یک تن از مخلوق تشبیه میکنند و آنانرا مشبهه و اهل تقصیر نیز گویند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

اهل تمیز. [اَ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ

مرکب) مُمَیِّز. باهوش. باخرد. هوشمند: تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهرست و پوشانیدن آن بر اهل تمیز متعذر. (کلیله و دمنه).
یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز. سعدی.
و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.
اهل حال. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل ذوق. خوش‌مشرب. انیس. مؤالف.
اهل حرفه. [اَ لِ حِ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشه‌ور. صاحب حرفه. و رجوع به تذکرةالملوک چ ۲ ص ۴۹ شود.
اهل حق. [اَ لِ حَ ق ق] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن که پیرو حق است. ||قومی که با حجت و برهان خود را بدانچه در پیش خدایشان حق است نسبت کنند. و آن اهل سنت و جماعت‌اند. (از تعریفات جرجانی).
اهل حق. [اَ لِ حَ ق ق] (اِخ) نامی است که نُصَیریان یعنی علی‌اللهیان بخود دهند. نصیری. علی‌اللهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اهل حل و عقد. [اَ لِ حَلْ لُ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معتمد مردمان. کسانی که سررشتهٔ کاری را در دست دارند. کسانی که زمام کار بدست آنهاست: فلان کس اهل حل و عقد است.
اهل خانه. [اَ لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساکنان خانه. اهل بیت: پیش از آنکه با اهل خانه سخنی گوید اهل او به مصلحتی در گنجینه درآمد. (انیس الطالبین ص ۱۴۷). ||به کنایه، زن. زوجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اهل بیت شود.
اهل خبره. [اَ لِ خُ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کارشناس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اهل خرد. [اَ لِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردمند. باخرَد. عاقل:
کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیی دهد. سعدی.
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد. (گلستان).
اهل خلوت. [اَ لِ خَلْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوشه‌نشین. ریاضت‌کش:
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است.
حافظ.
اهل درد. [اَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دردمند. ||آنکه بحال دیگران دلسوز باشد. واقف بر سوز و ریش دیگران.
اهل درون. [اَ لِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اولیاء و مقرب و خواص و محرم اسرار است. (هفت قلزم). مقرب و خواص و محرم اسرار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.
اهل دل. [اَ لِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب‌دل. (آنندراج). اهل ذوق و مکاشفه. سالک طریق دل. مقابل اصحاب عقل:
دل اهل دل است آن کعبهٔ داد
مکن ویران مر او را دار آباد. ناصرخسرو.
جهالت ظلمت جان و جهان است
بر اهل دل این معنی عیان است.
ناصرخسرو.
از مدرسه برنخاست یک اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهل است.
(منسوب به خیام).
یا اگر گویی اهل دل کس هست
گویدت دل، خطاست این گفتار. خاقانی.
تو ای عطار گرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی. عطار.
از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی به منزل رسند. سعدی.
الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی. سعدی.
توان گفت با اهل دل کو بماند. سعدی.
آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی. حافظ.
کلید قفل سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند.
حافظ.
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم. حافظ.
اهل دیده. [اَ لِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل بصیرت:
گر دیده یک اهل دیده بودی
دل مژده‌پذیر دیده بودی. خاقانی.
اهل دیوان. [اَ لِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مشیر دولت و وزیر سلطنت. (آنندراج). دیوانی. مستخدم دیوان. کسی که در دستگاه دولت وظیفه‌ای دارد.
اهل ذمه. [اَ لِ ذِمْ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کافران مطیع پادشاه اسلام، و گاهی عبارت از رعیت باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کافری که در پناه اسلام باشد. ذمی. زنهاری. پناه‌آور. رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۳۵ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۰۱ و ۱۲۱ و برای احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود.
اهل ذوق. [اَ لِ ذَ / ذُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسی که تجلیات وی از مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود چنان که آنها را بحس دریابد و با ذوق درک کند بلکه چنان از سیمای آنان هویدا گردد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به حکمت‌الاشراق ص ۱۵۲ و ۲۱۷ و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.
اهل راز. [اَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل سر. اهل باطن. کسی که بر رازها واقف است. کسی که از اسرار آگاهست:
رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند
که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید.
حافظ.
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد. حافظ.
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند. حافظ.
رجوع به راز و اسرار شود.
اهل رده. [اَ لِ رِدْ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسانی که از دین برگشتند بعد وفات رسول (ص). (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (آنندراج). کسانی که پس از مرگ رسول از مسلمانی بیرون شدند و ابوبکر با آنان جنگید تا دوباره به اسلام گرویدند. رجوع به ابن اثیر حوادث سال رحلت رسول (ص) شود. ||مرتد. از دین برگشته. آن مسلمان که منکر یکی از ضروریات دین شود و آن را دو قسم بود: مرتد فطری و مرتد ملی. برای تفصیل احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام و به البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۲۱ شود.
اهل رؤیت. [اَ لِ رُ ءْ یَ] (اِخ) عموم فرقی که بدیدار حق تعالی در دنیا یا آخرت معتقد بوده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۱).
اهل زبان. [اَ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمی که به زبانی سخن گویند. گروهی که به لغت معین سخن می‌گویند، اهل آن زبان هستند.
اهل زنخ. [اَ لِ زَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پرچانه. پرگو. صاحب [سخن] بیهوده و لاف. ||زن. (شرح قران السعدین از آنندراج):
کرده زنخ شان ز محاسن کنار
اهل زنخ را ز محاسن چه کار.
امیرخسرو (از آنندراج).
اهل سمعه. [اَ لِ سُ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل ریا. ریاکار.
اهل سنت. [اَ لِ سُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنیان. اهل تسنن. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۹۱ - ۱۹۳ و مزدیسنا ص ۲۸۹ و ضحی‌الاسلام و فهرست آن و رجوع به سنی شود.
اهل سواد. [اَ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روستائیها. بادیه‌نشینان. و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۳۳۵ شود.
اهل شرق. [اَ لِ شَ] (اِخ) حکماء فرس که به دو اصل نور و ظلمت قائل بودند. رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۱ شود.
اهل شریعت. [اَ لِ شَ عَ] (ترکیب اضافی،

اِ مرکب) متشرعین. پیروان شریعت. مقابل اهل حکمت: اندرین روزگار غالب خلق روی از دین حق گردانیده‌اند و بازار حکمت کاسد است و مزاج اهل شریعت فاسد است. (جامع الحکمتین ص۱۸).

اهل شمشیر. [اَ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب شمشیر. شمشیرزن. رزمجو. سپاهی. مقابل اهل قلم.

اهل شناخت. [اَ لِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل خبرت. آگاه. کاردان:

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت.
(گلستان).

اهل شهود. [اَ لِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل کشف. مقابل اهل عیان.

اهل صفا. [اَ لِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از صوفیان. (انجمن آرا). صاف‌دل. (ناظم الاطباء): مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. (گلستان). || عیاش. (ناظم الاطباء).

اهل صفه. [اَ لِ صُفْ فَ] (اِخ) اصحاب صفه. (انجمن آرا). رجوع به اصحاب صفه شود.

اهل طریق. [اَ لِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مطیع و منقاد حکم رسول (ص). (از آنندراج). || اهل طریقت. مقابل اهل شریعت. صوفیان صومعه:

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد و صحبت اهل طریق را.
(گلستان).

اهل طمع. [اَ لِ طَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حریص. طامع. آزمند:

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. (گلستان).

اهل طیلسان. [اَ لِ طَ / طِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طیلسان‌پوش. عالم دین:

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم.
ناصرخسرو.

اهل ظاهر. [اَ لِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه بر ظاهر کتاب خدا عمل کند. مقابل اهل تأویل. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن و فیه ما فیه ص۱۴۶ و ۱۶۵ شود. || ریاکاران. (آنندراج).

اهل عهد و ذمه. [اَ لِ عَ دُ ذِمْ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باج‌گزار. خراج‌گزار. (آنندراج). که جزیه دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمی شود.

اهل فترت. [اَ لِ فَ رَ] (اِخ) فرقه‌ای از شیعهٔ امامیه که پس از رحلت امام یازدهم بفترت یعنی خالی ماندن زمان از وجود امام عقیده داشتند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

اهل فراش. [اَ لِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مریض و ذی فراش. (آنندراج). در بسترافتاده. (ناظم الاطباء).

اهل قبله. [اَ لِ قِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنانکه رو به قبله نماز کنند. (آنندراج). مسلمان. مسلم.

اهل قبور. [اَ لِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردگان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصحاب قبور.

اهل قدر. [اَ لِ قَ دَ] (اِخ) رجوع به قدریه شود.

اهل قلم. [اَ لِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب. نویسنده. محرران دفتر. (آنندراج). کاتب و منشی. (ناظم الاطباء):

شود سعادت و دولت نصیب اهل قلم
هما ز کوچهٔ این استخوان بدر نرود.
صائب (از آنندراج).

اهلک. [اَ لَ] (ع نِ تف) هلاک‌تر. بارتر. هلاک‌کننده‌تر: اهلک من ترهات البسابس. (مجمع الامثال میدانی).

اهل کتاب. [اَ لِ کِ] (اِخ) جهودان و ترسایان. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). یهود و نصاری. (ناظم الاطباء):

تا مر اهل کتاب را مهمان
کند آن خرترین اهل کتاب. سوزنی.

و رجوع به حکمت‌الاشراق ص۳۰۴ و المعرب جوالیقی و فهرست آن شود.

اهل کرم. [اَ لِ کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سخی. کریم. (آنندراج). جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).

اهل کساء. [اَ لِ کِ] (اِخ) رجوع به اصحاب کسا شود.

اهل کلام. [اَ لِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فصیح و سخن‌دان. (ناظم الاطباء). || متکلم. عالم به علم کلام. رجوع به کلام و علم کلام شود.

اهل کهف. [اَ لِ کَ] (اِخ) اصحاب کهف:

گفت نی گفتنش چو میرفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم.
ناصرخسرو.

و رجوع به اصحاب کهف شود.

اهل لغت. [اَ لِ لُ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لغت‌دان. لغوی.

اهلم. [اَ لُ] (اِخ) شهری است به طبرستان. (از منتهی الارب). شهرکی است درساحل دریای آبسکون از نواحی طبرستان. و ابراهیم‌بن احمد اهلمی که از روات است منسوب بدانجاست. (معجم البلدان). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اهل مروت. [اَ لِ مُ رُوْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوانمرد. با گذشت.بامروت: آنکه به خمول راضی گردد... نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه).

اهل معنی. [اَ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل اهل صورت و ظاهر. اهل حقیقت. آنکه به معنی و باطن توجه دارد: اهل معنی همه یکجا جمعند.

اهل نشست. [اَ لِ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از درویشان و گوشه‌نشینان و تارک دنیا باشد. (هفت قلزم) (برهان). گوشه‌نشین و تارک دنیا. (آنندراج):

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک
منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم شد.
امیرخسرو (از آنندراج).

در آتش محبت شمعی نشسته‌ام
کز روی گرم فتنهٔ اهل نشست شد.
لسانی (از فرهنگ ضیاء).

خرم دل شریف که با یاد چشم یار
بنشست گوشه‌ای و ز اهل نشست شد.
؟ (از آنندراج).

اهل نظر. [اَ لِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اهل دل است و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد. (انجمن آرا). آنان که با توجه و نظر در دیگران اثر گذارند و مردم را بدان نظر آنچه خواهند تلقین کنند. صاحب نظر:

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن غبن با او اثر. سعدی.

هر چه بدان نور بصر یافتند
در نظر اهل نظر یافتند. خواجو.

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم. حافظ.

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی. حافظ.

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.

|| متکلم، که علم نظری داند. رجوع به صاحب‌نظر شود.

اهل نعیم. [اَ لِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساکنان بهشت. (آنندراج).

اهل نفاق. [اَ لِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریاکار. منافق. دوروی. مرائی.

اهلوب. [اُ] (ع اِ) حال. گونه. ج، اهالیب. (منتهی الارب).

اهلوب. [اِ لَ] (اِ) بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است. اهلبوب. (هفت قلزم). هزوارش و مصحف اهلبوب. و رجوع به اهلبوب شود.

اهلول. [اُ] (ع اِ) ناچیز. باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) شود.

اهلون. [اُ] (ع اِ) جِ اَهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

اهلة. [اَ هِلْ لَ] (ع اِ) ج هِلال یعنی ماه نو. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

اهلة. [اَ لَ] (ع اِ) کسان. ||کسان سرای. ||زوجه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای. (منتهی الارب) (آنندراج).

اهلة. [اَ هِ لَ] (ع اِ) مال. (ناظم الاطباء). گویند: انهم لاهل اهلة. (منتهی الارب).

اهل هنر. [اَ لِ هُ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هنرمند. باهنر. دارای هنر: اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. (کلیله و دمنه).

اهلی. [اَ] (ص نسبی) نسبت است به اهل. رام‌شده. رام. مأنوس. مستأنس. آموخته. مقابل وحشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر دابه که بخانه و آدمیان الفت گیرد. مقابل وحشی. (از ناظم الاطباء). ||هر درختی که در بستانها و خانه‌ها نشانند. (از ناظم الاطباء). مقابل بری.

اهلی. [اَ] (اِخ) از شعرای شیراز است. مؤلف آتشکده آرد: مولانا اهلی سرآمد فضلای زمان و سردفتر فصحای سخندانان و در فنون شعر در کمال مهارت است. قصاید مصنوع در مقابل سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علیشیر نوائی گفته و بهٔ از هر دو گفته است. صاحب دیوان است و مثنوی و تجنیس ذوالبحرین و ذوقافیتین گفته و بالجملة شاعر خوبیست. دیوانش حدود ده دوازده هزار بیت بنظر رسید. گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بود و در سن شیخوخت در شیراز وفات یافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیراز مدفون است:

تا دگران مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا سست کرد طرف کله برشکست
من بجفای توام شاد که لیلی بلطف
گرهمه را داد دل دلشده را دل شکست
(آتشکدهٔ آذر چ زوار ص ۲۷۰).

مثنوی «سحر حلال» و «شمع و پروانه» از اوست. وی قصائد متعدد در مناقب رسول اکرم (ص) و رثاء شهدای کربلا دارد. رباعیات او بسیار است و از آن میان مجموعه‌ای از رباعیات خود را ساقی‌نامه موسوم کرده است. وی معاصر با شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی بوده و درسال ۹۴۲ هـ.ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به حبیب‌السیر و فهرست آن و از سعدی تا جامی و مجالس‌النفایس شود.

اهلیت. [اَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) سزاوار بودن. لیاقت. شرافت. (غیاث اللغات) (آنندراج). شایستگی. لیاقت. قابلیت. سزاواری. استحقاق. (ناظم الاطباء). صالحیت. صلاحیت. درخوری. اهلیة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه). و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست.
سوزنی.

چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل
دم اهلیت اخوان چکنم. خاقانی.

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل
پای اهلیت از میان برگیر. خاقانی.

گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم... (تذکرة الاولیاء).

پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود. مولوی.

گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند. (گلستان). نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم اهلیت و استحقاقش بگفتم. (گلستان). و از جملهٔ مقربان بسار گیتی‌مدار و باریافتگان... و مواجب محرران و منشیان دارالانشاء و اهلیت و قابلیت ایشان بمقرب الخاقان مزبور متعلق است. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۲۵).
||در اصطلاح حقوقی عبارت است از توانائی قانونی برای انجام امری. یا به عبارت دیگر اهلیت قابلیت شخص است برای آنکه بتواند حق خود را استیفاء و اعمال نماید چنانکه بتواند اموال و حقوق خود را تصرف نماید و معاملات و عقود منعقد سازد. و طبق مادهٔ ۲۱۱ قانون مدنی شخص وقتی میتواند توانائی قانونی (اهلیت) را برای معامله کردن واجد باشد که بالغ و عاقل و رشید باشد. این توانائی را قدرت اعمال حق نیز گویند و آن دو قسم است: اهلیت تمتع، اهلیت استیفاء. (از حقوق مدنی منصورالسلطنهٔ عدل و حقوق مدنی دکتر امامی و قانون مدنی). و رجوع به ترکیبهای زیر شود.

— اهلیت استیفاء؛ توانائی قانونی شخص است بر اعمال حقوق و تصرف در اموال و انجام معاملات و عقود. توضیح آنکه تنها دارا بودن اهلیت تمتع برای آنکه انسان بتواند حق خود را اعمال نماید کافی نیست و باید دارای اهلیت استیفا نیز باشد چنانکه قانون مدنی مقرر میدارد «هیچکس نمیتواند حق خود را اجرا کند مگر این که برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد». (مادهٔ ۹۵۸). و مطابق همان قانون شخص وقتی اهلیت برای معامله دارد که بالغ و رشید و عاقل باشد. (مادهٔ ۲۱۱). و همین قانون علاوه میکند: «اشخاص ذیل محجور و از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: صغار، اشخاص غیر رشید، مجانین...». (از قانون مدنی و حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت تصرف؛ توانائی قانونی مالک است بر تصرف ملک و انتقال آن، یا بعبارت دیگر ممنوع نبودن مالک است از تصرف در مال و انتقال آن، مثل این که بر اثر حجر یا بازداشت قانون مال، مالک از تصرف در آن ممنوع باشد. قانون مدنی مقرر میدارد: «هر یک از بایع و مشتری باید علاوه بر اهلیت قانونی برای معامله، اهلیت برای تصرف در مبیع یا ثمن را نیز داشته باشد». (قانون مدنی، مادهٔ ۳۴۵).

— اهلیت تمتع؛ قابلیت شخص است برآنکه بتواند دارای حقوق مدنی گردد، یعنی دارای حق و تکلیف شود. و بموجب قانون مدنی: «هر انسان، متمتع از حقوق مدنی خواهد بود ...». (مادهٔ ۹۵۸). مطابق همان قانون: «اهلیت برای دارا بودن حقوق با زنده متولد شدن انسان شروع و با مرگ او تمام می‌شود». و باز طبق همان قانون، حمل نیز از حقوق مدنی متمتع است به شرط آنکه زنده متولد شود. (مواد ۹۵۶ – ۹۵۷). بنابراین تنها شرط اهلیت تمتع زنده بودن انسان است. (از حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت قانونی؛ توانایی قانونی شخص بر انجام امریست.

اهلی ترشیزی. [اَ یِ تُ] (اِخ) از شعرای قرن دهم و همنام و معاصر با اهلی شیرازی. وی از ترشیز خراسان است و بسال ۹۳۴ هـ.ق. درگذشته و از جمله شعرائیست که در دربار سلطان حسین و امیر علیشیر نوائی در هرات گرد آمده بودند و از حیث فکر و ذوق مقلد شعرای مزبور است. سبک این شاعران هیچگاه در ایران مورد قبول نبوده و بعکس در هندوستان مورد احترام بوده است. نثر او مصنوع و مطنطن است و بهمین جهت در هند شهرت یافته است. (تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی). و رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۸۰ شود.

اهلی شیرازی. [اَ یِ شی] (اِخ) رجوع به اهلی شود.

اهلی کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) رام ساختن. خانگی کردن. رجوع به اهلی شود.

اهلیلج. [اِ لی لِ / لَ] (معرب، اِ) مأخوذ از هلیلهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب هلیله. (غیاث اللغات). هلیله. (از منتهی الارب). رجوع به هلیله شود.

اهلیلجة. [اِ لی لِ جَ] (معرب، اِ) هلیله. (مهذب الاسماء). یکی از اهلیلج. (منتهی

الارب).

اهلیلجی. [اِ لی لِ] (ص نسبی) بشکل اهلیلج. هر چیز که مانند هلیله باشد. (ناظم الاطباء). بشکل هلیله. بصورت اهلیلج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||منسوب است به هلیله. ساخته شده از هلیله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح علم مساحت شکلی خاص است و آنچنان باشد که اگر دو قوس متساوی بسطحی محیط شوند که هر قوس کمتر از نصف دائره باشد شکل اهلیلجی حاصل گردد. (از نفایس‌الفنون در علم مساحت).

اهم. [اَ هَم م] (ع ن تف) مهمتر. ضرورتر. (ناظم الاطباء). کنایه از مشکل‌تر و ضرورتر. (از آنندراج) (غیاث اللغات). نعت تفضیلی از مهم: الاهم فالاهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سخت در اندوه دراندازنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). اَهَم. (ناظم الاطباء).

اهم. [اُ] (اِ) [1] واحد مقاومت [2] الکتریکی مدار است و آن مقاومت ستونی از جیوه است در برابر جریان الکتریسیته با این مشخصات: درجهٔ حرارت: صفر. ارتفاع: ۱۰۶/۳ سانتی‌متر. قاعده: یک میلیمتر مربع.

اهماء. [اِ] (ع مص) جامه دریدن و کهنه گردانیدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اهماء. [اَ] (ع اِ) ج هِمء، بمعنی جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهمات. [اِ] (ع مص) پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهماج. [اِ] (ع مص) پنهان داشتن. ||کوشیدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهماد. [اِ] (ع مص) جایی مقام کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). اقامت نمودن در جایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||شتافتن در رفتن. از اضداد است. (تاج‌المصادر بیهقی). شتاب کردن در رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||رانده شدن قوم برای طعام. (ناظم الاطباء). بطعام برده شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||ایستادن باد. (ناظم الاطباء). ساکن شدن باد. (اقرب الموارد). ||فرونشاندن خشم کسی را. (ناظم الاطباء). فرونشاندن هدیه، خشم کسی را. (از اقرب الموارد). ||ساکت شدن شخص بر چیزی که کراهت دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اهمار. [اِ] (ع مص) سخت بر زمین زدن اسب سم را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اهمال. [اِ] (ع مص) بخود فروگذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فروگذاشتن چیزی را بخود. (از صراح و منتخب بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). فروگذاشتن. (مؤید) (تاج‌المصادر بیهقی) (تفلیسی) (مجمل اللغة) (مصادر زوزنی). بخود وا گذاشتن یا رها کردن چیزی را و بکار نبردن آن را بعمد یا نسیان. (از اقرب الموارد). گذاشتن چیزی را و باستعمال ناداشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||استوار نداشتن کار کسی را. (از اقرب الموارد). ||ضد اعجام. (از اقرب الموارد). بی‌نقطه کردن حرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ) غفلت. تهاون. تغافل. بی‌پروایی. فروگذار. فروگذاشت. سستی. تکاهل. درنگی. (ناظم الاطباء): هر جانوری که در این کار اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. اهمال...را مذهب جمعیت رخصت نمی‌بینم. (کلیله و دمنه). و در پای اهمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص۲۱۶). این اهمال و امهال را چه حجت آرد. (سندبادنامه ص۲۱۷). منوچهر در سر کس بپدر فرستاد و از معرض حقوق و اهمال حقوق تفادی نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است... و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید. (گلستان).

اهمالانه. [اِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) غفلتانه. بطور اهمال. (ناظم الاطباء). به اهمال.

اهمال‌کار. [اِ] (ص مرکب) کسی که در کارها درنگی کند و تکاهل ورزد و از پی کار نرود. (ناظم الاطباء). خوارکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌مبالات در کار. مسامحه کار. آنکه کار را رها کند.

اهمال‌کاری. [اِ] (حامص مرکب) خوارکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل اهمال‌کار. درنگی کردن در کار و از پی آن نرفتن. رجوع به اهمال‌کار شود.

اهمال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) فروگذار کردن. ندیده گرفتن. تکاهل کردن. درنگ کردن. واگذاردن: من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند و نفرمود و بخندید و اهمال کرد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۳).

اهمال ورزیدن. [اِ وَ دَ] (مص مرکب) غفلت و تهاون و سستی کردن و فروگذار کردن: یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص۱۶۳).

اهمام. [اِ] (ع مص) غمناک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی) (از آنندراج). اندوه گین گردانیدن. ||بی‌آرام کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌آرام کردن کار کسی‌را. (آنندراج). ||سخت پیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهمام. [اَ] (ع اِ) ج هِمّ، بمعنی پیر فانی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهمر. [اَ مَ] (اِ) شغال را گویند و آن جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است. (برهان) (هفت قلزم). و رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود.

اهمکاک. [اِ م] (ع مص) پرخشم شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهمه. [اَ هَمْ مَ / مِ] (ص) پاره شده و ناقص. (برهان) (هفت قلزم) (مؤید الفضلا). لغت دساتیری است که از ترکیب «ا» و «همه» ساخته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

اهمیت. [اَ هَمْ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) لزوم. وجوب. احتیاج. (ناظم الاطباء).

اهناء. [اِ] (ع مص) طعام خوشگوار خورانیدن و دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهناد. [اَ] (ع اِ) ج هند، بمعنی گلهٔ شتر و جز آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهناف. [اِ] (ع مص) نرم خندیدن فوق تبسم مانند خندهٔ فسوس‌کننده و خاص زنان را. ||شتابی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آماده شدن کودک بگریستن. (ناظم الاطباء). بگریستن آماده شدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج).

اهناق. [اِ] (ع مص) تفته و بی‌آرام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنامه. [اَ مَ / مِ] (اِ) کر و فر و خودآرایی و خودنمایی. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). خویش‌آرایی و خودآرایی و هوش و بوش. (فرهنگ شعوری) (مؤید الفضلاء). ||هر چیز که زود از دست برود و از انتفاع بازماند و شکسته شود. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). ||دولت. (ناظم الاطباء) (برهان). ||عشق و رسوائی. (هفت قلزم) (برهان) (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). رسوایی. (فرهنگ شعوری). رسوایی و فضیحت. (آنندراج) (انجمن آرا). شعوری برای معنی رسوایی این دو بیت را از باباطاهر شاهد آورده است:

زخم اهنامه ستوران چه دانند
اویج دیدار او دونان چه دانند. باباطاهر.
شاخ اهنامه بی ما برنگیری
ز هر باران صدف گوهر نگیری. باباطاهر.
(شعوری ج ۱ ورق ۱۳۱)

لیکن در مجموعهٔ ابیات باباطاهر دیده نشد.

1 - Ohm. 2 - Résistance.

اهنان. [اِ] (ع مص) گریانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنأ. [اَ نَ ءْ] (ع ن تف) گواراتر. هنیءتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهنأ المعروف اوحاه؛ ای اعجله. و اهنأ من کنز النطف. (مجمع الامثال میدانی). قال رسول‌الله (ص): کلوا العنب حبة حبة فانه اهنأ و امرأ. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

اهند. [اَ نُ] (ع اِ) جِ هِند، بمعنی گلهٔ شتر صدراًسی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَهناد. هُنود. هندات. (از منتهی الارب). و رجوع به اهناد شود.

اهنع. [اَ نَ] (ع ص، اِ) پست‌گــردن و خمیده‌قامت کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه گردن وی فرونشسته بود. (از تاج‌المصادر بیهقی). هامون‌گردن. (خلاص). ||آنکه بر زین درست نتواند نشست و بچپ و راست مایل باشد. ||پسر زن گرامی‌نژاد که از بندهٔ آزاد زاده باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

اهنگ. [اُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اهن و تلپ. [اِ هِ نُ تُ لُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (درتداول عامه) دم و دستگاه. شور و ولوله. تبختر و تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– با اهن و تلپ؛ با تبختر هر چه تمامتر.

– با اهن و تلپ تمام، باکبری بسیار.

– ||با ساز و آلات بسیار. باکبر و عجبی نامطبوع. با اسباب و اشیائی زائد و فضول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– پراهن و تلپ؛ پرتکبر. پرتبختر.

– ||بسیارساز و برگ.

اهنوخوشی. [اَ خَ] (اِ) اهــل حرفت. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری). یکی از چهارقسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف انام را بر چهار قسم کرد: اول را کاتوزی نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بعبادت خدا و کسب علوم مشغول باشند، و دوم را نیساری خواند و گفت سپاهیگری بیاموزند و سیم را نسودی نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند و چهارم را اهنوخوشی لقب داد و گفت به انواع حرفتها بپردازند. (از برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). نام صنف چهارم از چهار صنف که جمشید طوایف انام را قرار داده بود که به انواع حرفتها بپردازند. (آنندراج). اما این کلمه محرف هوتوخشِ[1] پهلوی است و آن مرکب است ازدو جزء، جزء اول هو بمعنی خوب و جزء دوم از مصدر توخشیتن (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هرتخش یعنی خوب‌ورزنده و نیکوکوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است. بنابراین صورت صحیح کلمه یکی از صور ذیل است: اهتوخشی، اهتوخوشی، هتوخشی، هوتوخوشی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دستورزان با سرکشی.
کجاکارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.

و رجوع به کاتوزی و نیساری و نسودی و مزدیسنا ص ۴۰۱ به بعد شود.

اهنود. [اَ نَ وَ] (اِ) نــام روز اول خمسهٔ مسترقهٔ قدیم است. (برهان) (آنندراج) (شعوری) (از مجمع‌الفرس) (هفت قلزم) (انجمن آرا). نام روز اول از فوردیان. (شرفنامهٔ منیری). اول روز از فروردیان. (مؤید). در اوستا اهونه وئیتی[2] نام نخستین بخش از بخشهای پنجگانهٔ گاتها است و آن دارای هفت ها (فصل) و رویهم صد بند است. و معنی خود این کلمه سرور و مولای باشد. و روز اول پنجهٔ دزدیده را بنام این گاتها خوانده‌اند. (از مزدیسنا و حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به اشتود و اسفندارمز و مزدیسنا ص ۳۰۰ و ۳۰۲ و ۱۲۸ شود.

اهو. [اَ هْ / هُو] (صوت) آوازی که تعجب را بدان بیان کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهواء. [اِهْ] (ع مص) انداختن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مصادر زوزنی) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). ||آهنگ کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). قصد کردن. (آنندراج) (المصادر زوزنی). ||افتادن چیزی. ||فرود آوردن دم شمشیر را بر کسی. ||دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. ||اشاره کردن بدست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشارت کردن. (آنندراج). ||دوست داشتن. (آنندراج).

اهواء. [اَهْ] (ع اِ) جِ هوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مجملُ اللغة). کامها. (مهذب الاسماء). آرزوهای نفس. (از آنندراج). خواهشها و آرزوهای نفس. (منتخب از غیاث اللغات): میول و اهواء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هیبت و شوکت ایشان به آبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه). همه از خلوص اهواء و صدق ولاء خدمت و طاعت او پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). اختلاف اهواء در میان ایشان ظاهر شد. (رشیدی).

اهوار. [اَهْ] (ص) حیران و واله و شیفته. (برهان) (هفت قلزم) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). حیران و شیفته. (انجمن آرا). واله و حیران. (شعوری):

در راه خدا مگو که رهوار بماند
بگذشت و ازو بس در شهوار بماند
حق‌جو حق دید خلق حیران ماندند
شط رفت ببحر خویش و اهوار[3] بماند.
(از شعوری).

اهوار. [اَهْ] (ع اِ) جِ هَور، دریای خرد که بریزش آب بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهواز. [اَهْ] (اِخ) در قدیم شهری بوده است سخت خرم. صاحب حدودالعالم آرد: و اندر خوزستان شهری نیست از این خرمتر با نعمتهای بسیار و نهادی نیکو و مردمانی زردروی و گویند... همه طیبی که آنجا بری از هوای وی بوی او برود و اندر کوههای وی مار شکنجست. (حدود العالم). نه ده است میان بصره و فارس و هریک را نامی است جداگانه و مجموع آن را اهواز خوانند و یکی از آن رامهرمز است و عسکر مکرم و تستر و جندیشابور و سوس و شرق و نهر تیری و ایذج و مناذر. (منتهی الارب). اهواز جمع عربی کلمهٔ مفرد هوز (خوز)[4] است. این تسمیه در آغاز فقط بیک قبیلهٔ ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان تحت نام سوزیان[5] آنرا بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیهٔ قدیم عیلام بکار بردند «از دائرة‌المعارف اسلام ذیل اهواز» و اکنون به کرسی ایالت خوزستان گفته می‌شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام قدیم آن هرمزد اردشیر و پس از آن به سوق‌الاهواز و در اواخر به ناصری موسوم بود. مرکز استان ششم یعنی خوزستان و مرکز شهرستان اهواز است. بر دو طرف رود کارون و سر راه‌آهن سرتاسری قرار دارد. شهری است جدید که بر خرابه‌های شهر قدیمی بنا شده و هوایش بسیار گرم است. طبق سرشماری ۱۳۴۵ هـ.ش. ۲۰۶۳۷۵ تن جمعیت دارد. اهواز را بعضی با شهر اگینیس که استرابون از آن نام برده منطبق دانسته‌اند، لیکن احتمال راجح آنست که اهواز در محل شهر قدیم تاریانا که نثارخوس در مسافرت خود به خلیج فارس در کنار آن لنگر انداخت قرار گرفته و اردشیر اول ساسانی تاریانا را از نو بنا نهاد و آنرا هرمزداردشیر نام کرد. در عصر ساسانیان این شهر علاوه بر نام مذکور به

---

1 - Hutoxsh. 2 - ahunavaitî.

۳ - اهوار در این شعر به معنی مادهٔ بعدی نیز می‌تواند ابهام داشته باشد.

4 - Xûz. 5 - Susiane.

نامهای «رام شهر» و «شهررام» نامیده میشد. اردشیر سد بزرگی بر کارون بنا نهاد و در عصر وی و جانشینانش این شهر رونق و اعتبار فراوان داشت و بجای شوش پایتخت سوزیانا یا خوزستان گردید. پس از تصرف این شهر بدست مسلمانان عرب آنرا اهواز یا سوق‌الاهواز نام کردند یعنی بازار یا سرزمین خوزیها. این هوزیها یا خوزیها در آغاز نام یک قبیلهٔ جنگجو بود که در این ناحیت سکونت داشت. که بعدها همین سرزمین را به نام آنان خواندند. در دوران امویان و عباسیان نیز این شهر اعتبار و رونق فراوان داشت و مرکز زراعت نیشکر بود تا زمان فتنهٔ صاحب‌الزنج یعنی اواخر قرن سوم. هـ. ق. که رو به انحطاط گذاشت بعدها در آبادی آن کوششها شد ولی بر اثر خراب شدن سد بزرگ آن دیگر معمور نشد و بمعنی واقعی خراب گردید. در عهد قاجاریه (از زمان ناصرالدین‌شاه ببعد) آنرا ناصری و ناصریه نامیدند ولی از شهریور ۱۳۱۴ هـ. ش. بتصویب هیأت وزیران اهواز نامیده شد. معادن نفت در آن ناحیه در اوایل قرن بیستم دوباره بدانجا آبادی و رونق داد چنانکه هم اکنون یکی از شهرهای درجه اول ایران و مرکز استان ششم یعنی خوزستان است. راه‌آهن سرتاسری ایران در این ناحیه از روی پل مستحکم و ظریفی عبور میکند که پایه‌های آن بر آثار سد بزرگ قدیم استوار شده است. این شهر در ۹۳۷ هزارگزی جنوب باختری تهران واقع و مرکز خوزستان بوده و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه ۴۱ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۱۹ دقیقه و ارتفاع ۷۶ متر نسبت به سطح دریا. اختلاف ساعت اهواز با تهران ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه است. ظهر اهواز مطابق ساعت ۱۲ و ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه شهر تهران است. شهر اهواز در زمین مسطحی و در طرفین رودخانهٔ کارون بنا شده و قسمت عمدهٔ ساختمان‌ها و جمعیت در ساحل خاوری رود کارون میباشد. هوای شهر در تابستان بسیار گرم است چنانکه درجهٔ حرارت به ۵۵ درجه سانتی‌گراد و در زمستان حداقل درجهٔ حرارت نزدیک به صفر درجه میرسد. آب آشامیدنی اهالی از رودخانهٔ کارون که بوسیلهٔ شرکت آبیاری لوله کشی شده تأمین میگردد و آب مزبور شیرین و گواراست. ساختمان شهر بر طبق اصول فنی بوده بطوریکه کوچه‌ها و خیابانها بموازات هم و یا عمود بر یکدیگرند. شهر اهواز دارای خیابانهای متعددی است. آب و هوای شهرستان اهواز مانند سایر نقاط خوزستان گرم و حداکثر حرارت در تابستان بعضی سالها به ۵۸ درجه و حداقل حرارت در بعضی از زمستانها به صفر درجهٔ سانتیگراد میرسد. شدت گرما از اواسط اردیبهشت الی اواخر شهریورماه میباشد. هوای اهواز نسبت به هوای شهرستانهای ساحلی مانند آبادان و خرمشهر خشکتر است. باد شمال باختری هوا را خشک و سرد می‌نماید. باد جنوب خاوری که اهالی آن را باد شرجی می‌گویند از جنوب می‌وزد و حامل بخار آب بوده هوا را در تابستان گرم و خفه کننده می‌نماید.

آب آشامیدنی شهرستان از رودخانه و چشمه و چاه تأمین می‌شود و اغلب شیرین و گواراست. آب بعضی از نقاط شهرستان لوله کشی شده و بعضی هم تصفیه شده می‌باشد. اغلب از نقاط شهرستان دشت است و در بعضی از بخشهای شمالی مانند مسجدسلیمان، قلعه‌زرس، جانگی و هفتگل ارتفاعاتی دیده میشود. مهمترین و معروفترین رودهای کشور که در این شهرستان جریان دارد به شرح زیر است:

۱ - رودخانهٔ کارون که سرچشمهٔ آن از کوه زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان می‌شود این رودخانه در شمال شوشتر بدو قسمت می‌شود که یک شعبهٔ آن از خاور شوشتر می‌گذرد و به گرگر یا کارون معروفست و دیگری از باختر شوشتر می‌گذرد و شطیط نامیده می‌شود. رود شطیط در دوهزارگزی باختر بندقیر به رود دز می‌پیوندد و در جنوب بندقیر به شعبهٔ اولی (کارون) ملحق و به طرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز وارد این شهرستان می‌شود و چنانکه شرح داده شد، به رود شطیط و کارون ملحق میشود. ۲ - رود کرخه که ۷۵ هزارگزی شمال اهواز وارد شهرستان می‌شود و در ۲۵ هزارگزی باختری بطرف باختر منحرف و وارد شهرستان دشت میشان می‌گردد. ۳ - رود شاهور، این رود به صورت چشمه‌های متعدد از زمین می‌جوشد و در حدود شوش چشمه‌های مزبور بیکدیگر می‌پیوندند و اراضی بین رود دز و کرخه را مشروب می‌نماید. ۴ - رود کوپال، سرچشمهٔ آن از کوه‌های هفت گل و آب آن تلخ و شور است که پس از عبور از خورشاخه و بند به خورشادگان وارد می‌شود. حداقل مقدار آب رودها طی صورت ادارهٔ کشاورزی بشرح زیر است:

رودخانهٔ کارون، ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه.

« کرخه، ۴۰ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه.

« شاهور، ۸ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه.

شهرستان اهواز دارای ۹ بخش بشرح زیر است: ۱ - حومه. ۲ - بخش مسجدسلیمان. ۳ - بخش هفتگل. ۴ - بخش جانگی گرمسیر. ۵ - بخش بندر شاهپور. ۶ - بخش ایزه. ۷ - بخش قلعه‌زرس. ۸ - بخش دهدز. ۹ - بخش رامهرمز. جمع قراء شهرستان ۸۳۰ و جمعیت آن با نفوس شهر اهواز ۲۷۶ هزار نفر می‌باشد. محصول عمدهٔ شهرستان غلات آبی و دیمی، برنج، صیفی، لبنیات پشم و پوست و غیره است. راه‌آهن سرتاسری ایران در ناحیهٔ ایستگاه میان‌آب وارد این شهرستان و در شهر اهواز بدو شعبه می‌شود یک شعبهٔ آن به خرمشهر و شعبهٔ دیگرآن به بندر شاهپور[1] متصل میگردد. راههای شوسهٔ عمده این شهرستان بشرح زیر است: ۱ - راه شوسهٔ اهواز خرم‌آباد که تقریباً به موازات راه‌آهن است و پس از عبور از شهرستان به طرف شوش و اندیمشک و خرم‌آباد متصل می‌گردد. ۲ - راه شوسه شوشتر - مسجدسلیمان که از اهواز تا مسجدسلیمان و از مسجدسلیمان تا هفتگل و رامهرمز امتداد داشته و راه مزبور در محاذات برج گاوسوار بدو رشته تقسیم شده که یک راه به مسجدسلیمان و راه دیگر به شوشتر امتداد پیدا نموده است. نظر به نفتی که برای جلوگیری از گرد و خاک در این راه از طرف شرکت نفت ریخته می‌شود، باسفالت روغنی معروف است. ۳ - راه شوسهٔ اهواز کوت‌عبدالله و آبادان که از اهواز تا کوت‌عبدالله، آسفالت و از آنجا تا آبادان شوسه است. ۴ - راه شوسهٔ اهوازسوسنگرد این راه که فعلاً نمیتوان شوسه نامید طوری ساخته شده که در مواقع بارندگی عبور به سختی انجام میگیرد. چون اغلب نقاط این شهرستان دشت هموار میباشد لذا در مواقع غیر بارندگی و تابستان (بجز در نقاط کوهستانی) میتوان اتومبیل برد. معدن عمدهٔ این شهرستان نفت است که حائز اهمیت زیادی بوده و در دنیای امروزه ارزش حیاتی دارد و بیشتر چاههای نفت فعلاً در بخش مسجدسلیمان و هفتگل و رامهرمز و نفت سفید و آغاجاری موجود است که در محل خود شرح داده شده است. استعداد خاک شهرستان برای زراعت بسیار خوب است ولی متأسفانه از آب رودخانهٔ موجود بواسطهٔ مسلط نبودن به اراضی زراعتی مورد استفاده واقع نمی‌گردد چنانکه توجهی از لحاظ سدسازی و غیره بشود، محصول زیادی علاوه بر احتیاجات مصرفی شهرستان بدست خواهد آمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به معجم‌البلدان و تاریخ گزیده و مزدیسنا و فهرست آن و جغرافی غرب ایران و الاوراق و النقود العربیه و سفرنامهٔ ناصرخسرو و تاریخ صنایع ایران و تاریخ کرد

---

۱ - بندر خمینی

و مرآت‌البلدان و دائرةالمعارف فارسی و خوزستان شود:

که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد از اهواز تا قندهار. فردوسی.
بدادیمش اهواز و ده پاره شهر
همی زین فزون‌تر ز ما یافت بهر.
(گرشاسب‌نامه).
نه دیر ماند که تا نزد تو خراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.
سوزنی (از شرفنامهٔ منیری).

اهواز. [اَ] (اِخ) (یوم‌ال...) از ایام عرب است که عبدالرحمان‌بن اشعث در آن بر اهل عراق حمله برد. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اهوازی. [اَ] (ص نسبی) نسبت است به اهواز. از مردم اهواز. اهل اهواز. (فرهنگ فارسی معین). ‖نسبت است به اهواز که آنرا سوق‌الاهواز گویند و شهری آبادان بوده و در عصر سمعانی قسمت بیشتر آن مخروبه بوده است. (از لباب الانساب):

نازت بطریق علم دین باید
نازش چکنی بشعر اهوازی. ناصرخسرو.
خزینهٔ علم فرمان است اگرنه بر هوایی تو
که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی.
ناصرخسرو.

‖نوایست در موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

– اهوازی نهرتیری؛ آهنگی عروضی یا موسیقی. نام نوایی یا وزنی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزن ای ترک آهوچشم، اهوازی نهرتیری
که باغ و راغ وکوه و دشت پر ماهست و پر شعری.
منوچهری.

اهوازی. [اَ] (اِخ) حکیم هبةاللهبن حسین مکنی به ابوالقاسم که او را اصفهانی نیز گویند از پزشکان ایرانی و صاحب تألیفاتی در طب و ادویه است. وی به سال پانصدوپنجاه‌وانند درگذشته است. (دایرةالمعارف فارسی).

اهوال. [اَ] (ع اِ) ج هَول، بمعنی ترس و کاریما ک‌که راه آن دریافته نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج هول که بمعنی دهشت و ترس است. (از کنز و منتخب از غیاث اللغات):

من لم یرکب الاهوال لم ینل الرغائب.
ابن المقفع (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مرد گفتا که باز گویم حال
کز چه افتاد بر من این اهوال. سنائی.

جماعت خصوم از اقدام اعلام و اقبال رایات او اهوال قیامت بمعاینه بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۱).

اهوانه. [اَ] (اِ) اهوانه. نام نخستین روز از خمسهٔ مسترقه. (اشتیگاس) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). صورت محرف کلمه‌اهنود است. رجوع به اهنود شود.

اهوئنان. [اِهْ وِ ءْ] (ع مص) پست و هموار و گشاده گردیدن دست. (از منتهی الارب).

اهوج. [اَهْ وَ] (ع ص) نعت است از هَوج بمعنی درازی با اندکی گولی و سبکی و شتاب زدگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق و شتاب‌کار و مرد بزرگ‌جثهٔ درازبالا. (منتخب از غیاث اللغات) (آنندراج).

اهود. [اَهْ وَ] (ع اِ) روز دوشنبه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب).

اهور. [اَهْ وَ] (اِ) معشوق و مطلوب. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). معشوق و محبوب. (جهانگیری از شعوری):

دو گوشت همیشه سوی گنجگاو
دو چشمت همیشه سوی اهوران[1].
منوچهری.

اهورا. [اَ] (اِ) بلغت اوستا وجود مطلق و هستی‌بخش و اهورامزدا. هستی‌بخش بی‌همتا و خلاق عالم را گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدیسنا و فهرست لغات اوستایی آن شود.

اهورامزد. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به اهورامزدا شود.

اهورامزدا. [اَ مَ] (اِخ) در فارسی به صورتهای اهورامزد، هُرمَزد، هُرمُزد، اورمزد، هورمزد و هرمز بمعنی خدا آمده است. در اوستا اهورمزده[2] نامیده میشود و در سنگ‌نبشته‌های پادشاهان هخامنشی ائورمزده[3] خوانده شده. این واژه در فرهنگهای فارسی علاوه بر این که بمعنی خدا ضبط شده بمعنی زاوش و برجیس بمعنی ستارهٔ مشتری آورده‌اند و وجه تسمیهٔ ستارهٔ مشتری به هرمزد درست معلوم نیست، چه بین اهورمزدای ایرانیان که خدای ماوراء طبیعی است و زوس یونانیان و ژوپیتر رومیان که خداوندان طبیعت هستند، رابطه‌ای موجود نیست. معنی اصلی کلمه سرور داناست و نام خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان که خالق زمین و آسمان و آفریدگان است. امشاسپندان و ایزدان نیز آفریدهٔ اویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع و مزدیسنا و فرهنگ فارسی). و رجوع به مزدیسنا و فهرست آن شود.

اهورایی. [اَ] (ص نسبی) نسبت به اهورا: دین اهورایی. و رجوع به اهورامزدا شود.

اهوز. [اَهْ وَ] (اِخ) نام تیراندازی بوده بغایت قادرانداز در زمان انوشیروان. گویند با سیف ذویزن همراه شده بود، پادشاه حبشه را به تیر نخست کشت و ملکش را گرفت. (برهان) (هفت قلزم). کلمه محرف «وهرز» و «اوهزر» است.

اهوس. [اَهْ وَ] (ع ص) نیک‌خورنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖خورنده‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الناس هوسی و الزمان اهوس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهوعه. [اَهْ وِ عَ] (ع اِ) ج هُواع، بمعنی قی. ‖ماه ذیقعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هواع شود.

اهول. [اَ] (ع مص) زن خواستن. با اهل شدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). تأهل. زن خواستن. با اهل شدن. ‖آرام یافتن و بی‌پژمان شدن به کسی. (ناظم الاطباء). ‖اهل بالمکان (مجهولا)؛ به اهل خویش آبادان گردید آن جای. (ناظم الاطباء).

اهول. [اَهْ وَ] (ع ن تف) باهول‌تر. ترسناک. یقال: ما اهول؛ چه هولناک است. (ناظم الاطباء). هول‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گویند: اهول من الحریق. اهول من السیل. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اهوم. [اَهْ وَ] (ع ص) بزرگ‌سر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهون. [اَهْ وَ] (ع ص) آسان و نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آسان. هین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ‖(اِ) روز دوشنبه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در جاهلیت روز دوشنبه را گفتند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ‖(ن تف) آسان‌تر. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلا). اسهل. سبک‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ‖خوارتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهون من النباح علی السحاب. اهون من شعر الساقط. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اهون. [اَ] (اِ) رجوع به آهون شود.

اهوناء. [اَهْ وِ] (ع اِ) ج هَیِّن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به هین شود.

اهون‌بر. [اَ بُ] (ص مرکب) آهون‌بر. نقب‌زننده و چاه‌جوی را گویند و بعربی نقاب خوانند و بضم بای ابجد هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نقاب و معدنچی و چاهخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به آهون شود.

اهوی. [اَهْ وا] (ع ن تف) دوست‌تر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

اهویة. [اَهْ وِ یَ] (ع اِ) ج هوا. چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا. (آنندراج) (غیاث

---

1 - ن ل: دلبران. (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۶۹).

2 - Ahura - mazda.

3 - Aurmazdah.

اللغات) (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء): بر یکدیگر حسد بردند و اهویهٔمختلفه در میان ایشان پیدا شد. (تاریخ قم ص ۲۴۱). رجوع به هوا شود.

اهویة. [اُ وی یَ] (ع اِ) میان آسمان و زمین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). ||مغاکی. گودی.(منتهی الارب).

اهة. [اَ هَ] (ع اِ) اندوه و ناله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در دعای بر انسان گویند: اهة لک. (از ناظم الاطباء). ||(مص) ناله کردن. آه گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آه کشیدن از اندوه. (مؤید). إهّة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهی. [اَ هُ] (صوت، حرف) حرفی است ندا را. حرف ندا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهی. [اَ] (اِخ)[1] در افسانه‌های ایران قدیم نام اهریمنی است بصورت مار یا اژدها که در کوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود می‌طلبد. و این همان رعد سیاه و طوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قلهٔ کوه می‌پیچد و دیوارمانند بسوی آسمان بالا می‌رود. ایندرهٔ پرقدرت با این مار مصاف می‌دهد و او را میکشد. رجوع به مزدیسنا ص ۳۵ بعد شود.

اهیاج. [اِ] (ع مص) خشک‌گیاه و یا زردگیاه یافتن زمین را.[2] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اهیانه. [اَهْ نَ / نِ] (اِ) مخفف آهیانه است که شقیقه و کاسهٔ سر و دماغ و حلقوم باشد. (برهان) (انجمن آراء ناصری) (آنندراج). بمعنی آهیانه یعنی کاسهٔ سر است و در فرهنگ جهانگیری به معنی شقیقه است و در بعضی فرهنگها بمعنی نای حلقوم مذکور است. (شعوری). کاسهٔ سر و قیل نزدیک حلقوم که آنرا حلقوم نیز گویند به تازیش حنک خوانند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به آهیانه شود.

اهیب. [اَ هْ یَ] (ع نتف) مهیب‌تر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بهیبت‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فما رأی لناس محتیاً اهیب منه. (معالم القربة ص۱۳).

اهیجنة. [اُ هَ ج نَ] (ع ص) غلط اهیجنة؛ کودکان نابالغ که دختران نارسیده دهند ایشان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پسران نابالغ که بزناشویی دختران صغیر دهند. (از اقرب الموارد).

اهیس. [اَهْ یَ] (ع ص) مرد دلیر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌باک. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ||اشتر دلیر که بچیزی نترسد و منقبض نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اهیغ. [اَهْ یَ] (ع ص) نیک فراخ‌عیش و نیکوحال. ||آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سال فراخی از علوفه و علف. (از منتهی الارب) (آنندراج). سال فراخ از علوفه. (ناظم الاطباء).

اهیغان. [اَهْ یَ] (ع اِ) ارزانی و خوبی حال، یا اکل و نکاح یا اکل و شرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: انهم لفی الاهیغین؛ ای فی الخصب و حسن الحال. (منتهی الارب). اهیقان.

اهیف. [اَهْ یَ] (ع ص) مرد لاغرمیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک‌میان. (المصادر زوزنی) (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، هیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

اهیق. [اَهْ یَ] (ع ص) درازگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهیقان. [اَ یَ] (ع اِ) ارزانی و خوبی حال، یا اکل و نکاح. یا اکل و شرب: انهم لفی الاهیقین؛ ای فی الخصب و حسن الحال. اهیغان.

اهیل. [اَهْ یَ] (ع اِ) ریگ فروریخته. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اهیل. [اُ هَ] (ع اِ) مصغر اَهل. (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود.

اهیم. [اَهْ یَ] (ع اِ) شب بی ستارگان. (منتهی الارب) (آنندراج). شب بی ستاره. (ناظم الاطباء). ||هوشاز زده. (خلاصه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اهیم. [اَهْ یَ] (ع ص) اشتر تشنک زده. ج، هیم. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

ای. [اَ / اِ][3] (حرف ندا) کلمهٔ ندا مانند: ای برادر، ای خدا، ای آقا. (ناظم الاطباء). حرف نداست نحو: ای ربی. (منتهی الارب). کلمه‌ای که‌بدان کسی را خوانند:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
گپ‌را به سر درک بکن پا ک از می. رودکی.
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
گفت خیزا کنون و ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی.
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
بقرص شمس و بورتاج سخت میماند.
آغاجی.
ای میر ترا گندم دشتی است بسنده
با تفنگی چند ترا من انبازم. ابوالعباس.

گفت ای محمد من برفتم و ابوجهل را بدین کمال سه جای سر بشکستم. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری پیش برسته.
کسایی.
از کوهسار دوش برنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.
ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد. دقیقی.
بیا ای که سال از چهل بر گذشت
ز سر برگذشته بسی سرگذشت. فردوسی.
که‌ای بخردان رای این کار چیست
پراندیشه و خسته ز آزار کیست؟ فردوسی.
بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر و یال من سودن ترگ راست. فردوسی.
ای میر نوازنده و بخشندهٔ چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
نه من خوی سگ دارم ای شیرمردا
که‌خشنود گردم به خشک‌استخوانی.
فرخی.
ای شاهد شیرین شکرخا که تویی
وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.
سوزنی.
ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت
راوی ز فروخواندن آن چون دف تر ماند.
سوزنی.
یک نفس ای خواجهٔ دامنکشان
آستی بر همه عالم فشان. نظامی.
ای خدا نگذار کار من بمن
ور گذاری وای بر کردار من. مولوی.
ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی. حافظ.
ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری.
حافظ.

||(صوت) وه. زها. حبذا:

ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.
ای از آن آوا که‌گر گوباره زآنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر.
منجیک.
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل‌بردگی. مولوی.

||بمعنی الف تعجب آید: ای شگفت؛ عجبا. شگفتا:

آب گلفهشنگ گشته است از فسردن ای شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.
پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت

---

1 - Ahi.

۲ - مصدر اعلال شدهٔ آن اهاجة است و در منتهی الارب نیز بصورت مذکور آمده و در اقرب‌الموارد بهر دو صورت ضبط شده است.

3 - Ey,ay.

بی گاه و دود زردم و همواره سرف‌سرف.
کسایی.
بپوسید رستمش تخت ای شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.
فروبرد چنگال و خون برگرفت
بخورد و بیالود روی ای شگفت. فردوسی.
ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو
ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه.
فرخی.
چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکویی و دردنا ک.ای سبحان‌الله العظیم تو و من امروز برادرانیم و از آن خاندان بزرگ تو مانده‌ای. (تاریخ سیستان). ||با کلمهٔ بسا و بس آید و افادت بیشتر کند:
ای بسا شوراکز آن زلفیکان انگیختی
گرنترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.
منوچهری.
ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود. خیام.
دشمن طاوس آمد پرّ او
ای بسا شه را بکشته فرّ او. مولوی.
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی.
ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان بمنزل برد. سعدی.
||افسوس. دریغ:
ای از این جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی آن غمان‌آمیغ. رودکی.

ای. [اَ] (ع حرف تفسیر) برای تفسیر آید مانند: عندی عسجد؛ ای ذهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اما گونهٔ دیگر استاز ساعتها او را معوج خوانند، ای کژ. (التفهیم). و یونانیان گفتند که کلب‌الجبار، ای شعرای یمانی برآید بدان روزها. (التفهیم). و منجمان آنرا سالها تربیت نام کنند، ای پروردن. (التفهیم).
ابر هژبرگون و تماثیل پیل‌خوار
با دست اوست یعنی و شمشیر اوست ای.
منوچهری.
آه شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه بدیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح).

ای. (پسوند) ی. نشانهٔ نکره و وحدت در آخر کلمه‌ای که به «ه» غیرملفوظ ختم شود: خانه‌ای، کاشانه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

ای. (ع ق) حرف ایجاب بمعنی نعم و یا سوگند آید مانند: ای واللّه. ای نعم واللّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ای. [اَیْ یُ] (ع ا) اسم معرب و بعضی آنرا مبنی دانسته‌اند و برای استفهام آید در عاقل و غیر عاقل و بمعنی کدام میباشد مانند: ایهم اخوک. و فبای حدیث بعده یؤمنون. و باین معنی گاه مخفف آید و برای شرط و جز آن نحو: ایاماً تدعو فله الاسماء الحسنی. و بمعنی الذی مانند: ایهم فی‌الدار اخوک. و گاه دال بر معنی کمال باشد در این صورت صفت نکره واقع میشود نحو: مررت برجل ای رجل؛ ای کامل فی صفات الرجل. و اگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالیت مانند: مررت بعبدالله ای رجل؛ ای کاملاً. و گویی: ای مرأةٍ جاءک. گاهی بطریق حکایت و سؤال از نکره آید و در این صورت در اعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محکی‌عنه خود خواهد بود، نحو: اذا قیل لک مربی رجل قلت ای یا فتی. و همچنین در حالت نصب ایّاً و در حالت جر ای و در تأنیث ایّة و در تثنیه ایّان و ایّتان و ایّیْن و ایّتین و در جمع ایّون و ایّین و ایّات و ایّاتٌ. و گاهی برای حرف ندا و میان منادی معرف باللام آید نحو: یا ایها الرجل برفع الرجل لانه صفة ای و هو مبنی علی الضم و یجوز النصب ایضا، چنانکه گویند یا ایها الرجل اقبل. و گاه بر آن کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین آن را بر صورت نون نویسند و در آن لغاتست کَأَیِّن و کَیْئِن و کَأْئِن و کَایٍ و کَاء، چنانکه گویند:کاین رَجلا و من رجل؛ یعنی بسا مرد. و بمعنی کم استفهام نیز آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه بمعانی ذیل آید: ۱ - شرطیه. مانند: ایاً ماتفعل افعل. ۲ - استفهامیه. مانند: ایکم زادته هذه ایماناً. و در این صورت گاه‌بتخفیف یاء آید. ۳ - موصوله. مانند:
اذا ما لقیت بنی مالک
فسام علی ایهم افضل.
و در این مورد به عقیدهٔ کوفیان و جمعی از بصریان معرب است چنانکه در شرطیه و استفهامیه. ۴ - آنکه دلالت بر کمال دارد و در این صورت صفت نکره واقع شود. ۵ - صله یعنی آنکه میان حرف نداء و منادی مصحوب ال درآید و هاء تنبیه به آخر ملحق شود: یا ایها الرجل. یا ایتها المراة. و دائم‌الاضافه است و منفک از اضافه استعمال نشود. (از اقرب الموارد).

ایا. [اَ] (حرف ندا) بمعنی ای است که به عربی «یا» گویند که حرف ندا باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):
ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌ساز و گرد نستوه. رودکی.
ایا سرو نو در تک و پوی آنم
که فرغندواری بپیچم به تو بر. رودکی.
ایا از بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجاشد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.
لبیبی.
ایا کرده در بینی‌ات حرص و رس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لبیبی.
ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و طالع تو بلند.
آغاجی.
فربه کردی تو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه.
عمارهٔ مروزی.
ایا شاهی که ملک تو قدیم است
نیا کت برد پا کاز اژدها کا.[1] دقیقی.
ایا باد بگذر به ایران‌زمین
پیامی ز من بر به شاه گزین. فردوسی.
ایا شاه‌محمود کشورگشای
ز کس گر نترسی بترس از خدای. فردوسی.
ایا خواجه همداستانی مکن
که‌بر من تحمل کند ابتری. منوچهری.
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تاز و بکام و لهو و خطر.
ناصرخسرو.
امروز ارمز است ایا یار غمگسار
برخیز و تاز کم کن و آن جام می بیار.
مسعودسعد.
ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
به دلبری دل ما را همی زنی یغما. معزی.
ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب.
مولوی.
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.
سعدی.
||گاهی در مقام حسرت و افسوس استعمال میشود. (برهان). ||برای استفهام است. آیا:
اگر خبر نرود سوی او بآه درون
ایا چگونه شود حال عاشق مغبون. عنصری.

ایا. [ای یا] (ع ا) اسم مبهم است و همهٔ ضمائر منصوب بدان متصل گردد: ایا ک.ایا کما، ایا کم.ایا ک.ایا کما، ایا کن.ایاه، ایاها، ایاهما، ایاهم، ایاهن، ایای، ایانا؛ و همهٔ این کلمات دارای همان معنای ضمیر می‌باشد. (ناظم الاطباء).

ایا. [اِ / اَ] (ع ا) روشنی و درخشندگی آفتاب و حسن آن. (آنندراج). روشنی آفتاب و حسن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رونق نبات و حسن آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به ایاء و ایاة شود.

ایاء. [اِ / اَ] (ع ا) بمعنی ایا. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ایاب. (ع مص) بازگشتن بوطن. (آنندراج). بازگشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۳) (منتهی الارب): ره‌سپرش را نه از ذهاب خبر است و نه از

---

۱ - ن‌ل: نیایت برده تخت از اژدها کا. و نیا کت برد با ک از اژدها کا.

ایاب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || فروشدن آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرو شدن. غروب. افول. (از متن‌اللغة). ||(اِمص) بازگشت و رجوع. (غیاث اللغات). بازگشت. (ناظم الاطباء):

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب.
مسعودسعد.

نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز به صدر خواجه ایاب.
خاقانی.

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر ایابش چون بود. مثنوی.

در همش آرد چو سایه در ایاب
طول سایه چیست پیش آفتاب. مولوی.

ملازمان رکاب سعادت‌ایاب بازگشته. (حبیب السیر).

ایاب. [اَیْ یا] (ع ص) سقاء. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة). و منه حدیث عکرمة: و کان طالوت ایاباً. (منتهی الارب).

ایابس. [اَ بِ] (ع اِ) جِ اَیْبَس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایاد. [اِ] (ع اِ) پشتیبان و آنچه بدان قوت باشد. ||پناه‌جای. ||پناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حفظ و حمایت. یقال: هو فی ایادالله؛ ای فی حرزه و ستره. ||هوا. ||کوه محکم. ||خاک گرداگرد حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرگاه. ||پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||میمنه و میسرهٔ لشکر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کثرت شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ایادی. [اَ] (ع اِ) جمعِ ید، بمعنی دست. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نعمتها و نکوئیها و دستها و این جمع ایدی است و ایدی جمع ید است. (غیاث):

بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت
بجای هر کس او را ایادی و کردار. فرخی.

آن مهترزاده را بجای‌من ایادی بسیار است. (تاریخ بیهقی).

نه دیده معالی تراگردون غایت
نه کرده ایادی تراگردون احصا. مسعودسعد.

صواب آن است که جمله... شکر ایادی او را بازرانم. (کلیله‌ودمنه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروت
پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.
سوزنی.

نیست آیات کرامات ترا
بجز احسان و ایادی تفسیر. سوزنی.

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته
اطفال در آن عهد که ابهام مکیده.
ظهیرالدین فاریابی.

گرمن عواطف تو فراموش میکنم
بادا غمان من چو ایادیت بی‌شمار.
سید حسن غزنوی.

چون از حضرت ایشان بازگشت این قطعه در شکر ایادی ایشان انشاء کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آثار و ایادی و عواطف و عوارف و مکارم آل سامان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). که ایادی نعمای او چگونه فایض بوده است. (جوینی، از یادداشت مؤلف). سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت. (گلستان سعدی). بعضی از ایادی ونعم مولانا الجلیل کافی الکفاة که در... (تاریخ قم ص ۴).

—سبق‌الایادی؛ سابقه نعمت. حق نعمت:

همه نامداران و گردن‌فرازان
بزنجیر سبق‌الایادی مقید.
سعدی (از کلیات چ مصفا ص ۶۹۲).

رجوع به سبق شود.

ایار. [اَ] (اِ) نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان. (از آنندراج) (هفت قلزم). یکی از ماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد. (غیاث). جوزا. (بحر الجواهر):

جهان را دهم روز بود از ایار
نود نه گذشته ز پانصد شمار. نظامی.

این هنوز اول آذار جهان‌افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.
سعدی.

دو کانون و دوتشرین و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است.
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش که از من یادگار است.
(از نصاب‌الصبیان).

||بودن آفتاب در برج جوزا. (آنندراج). ||ترجمهٔ حساب هم میباشد چه ایارگیر محاسب و حساب‌گیرنده را گویند. (آنندراج) (هفت قلزم).

ایارج. [اَ رِ] (ع اِ) دوایی است مرکب، مسهل و منقی دماغ، معرب ایاره. (آنندراج) (غیاث). اهل یونان ایارج داروی مسهل را گفته‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). رجوع به ایاره شود.

ایارجات. [اَ رِ] (ع اِ) جِ ایارج. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۶۶ و ۶۷ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

ایارجة. [اَ رِ جَ] (ع اِ) معرب ایاره. رجوع به ایارج و ایاره شود.

ایارده. [اَ زْ / رِ دَ / دِ] (اِ) چگونگی پازند است (صحاح الفرس). به معنی پازند است و پازند تفسیر زند که شرح و تفسیر اوستاست. (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۷۷) اکارده. (یادداشت مرحوم دهخدا). اکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). برخی از مجوسان اگرده‌اش نیز خوانند. (التنبیه و الاشراف مسعودی). و صورت هر دو (اگرده و ایارده) هر دو به خط پهلوی یکسان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثم عمل زرادشت تفسیراً عند عجزهم عن فهمه [عن فهم اوستا] و سمّوا التفسیر زیداً [زنداً] ثم عمل للتفسیر تفسیراً و سَمّاه بازید [پازند] ثم عمل علمائهم بعد وفات زرادشت تفسیر التفسیر و سمّوا هذا التفسیر بارده[1] (از مروج الذهب مسعودی):

بینم آخر روزی به کام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده[2].
دقیقی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۸۶).

ایارده‌گوی. [اَ زْ / رِ دَ / دِ] (نف مرکب) گویندهٔ ایارده. خوانندهٔ ایارده. ایارده‌خوان. رجوع به ایارده شود:

چه مایه زاهد و پرهیزکار صومعگی
که نسک‌خوان شده بر عشقش و ایارده‌گوی.
خسروانی.

ایارگیر. [اَ] (نف مرکب) محاسب. (آنندراج). آمارگیر. محاسب. (اشتینگاس). رجوع به ایار و اوارجه و ایاره گیر شود.

ایاره. [اَ رَ] (اِ) معجون معروف، ایارج معرب آن است. (رشیدی). ملینی است که ایارج معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). مرکبی است از ادویهٔ ملینه که اطباء بجهت مسهل سازند و آن سالمتر از حبوبات و مطبوخات است و معرب آن ایارج است. (برهان) (جهانگیری). ایارجه: هر هفته ایارج فیقرا خورد و ایاره‌های بزرگ چون لوغاذیا و ایارج روفس و ایارج جالینوس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنرا که مدت دراز گردد ایاره‌های بزرگ باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و معده را و امعا را به ایارهٔ فیقرا از آن خلط پاک کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ایارج و ایارجة شود. ||یاره. (رشیدی). یاره که آنرا دست برنجن گویند. (آنندراج). یاره باشد که دست برنجن است و آن حلقه‌ای بود از طلا و نقره که زنان در دست وپای کنند. (برهان) (جهانگیری):

چه آرد زینت خود در شماره
هلالش زیبد از بهر ایاره.
رشیدی (بدون ذکر نام‌شاعر).

||اوارجه و آن دفتر حسابی باشد. (آنندراج) (جهانگیری). دفتر و حسابی که زرهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و معرب آن

---

[1] – ظ: به ایارده.
[2] – از «خرده» مراد خرده اوستاست.

اوارجه است. (برهان). رجوع به اوارجه شود. ||قدر و اندازه و مقدار. (برهان). به دو معنی فوق مصحف «اماره» است. رجوع به اماره و آماره شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ایاره گیر. [اَ رَ] (نف مرکب) محاسب. نویسنده. (آنندراج) (برهان) (اشتینگاس). ||(اِ مرکب) دستبند. النگو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایارگیر شود.

ایاری. [اَیْ یا] (ع اِ) بزرگ نره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایاز. [اَ] (اِخ) نام غلام سلطان محمود:

رفته ایاز بر در محمود زاولی
طالب معاش غزنی و زاولستان شده.
خاقانی.

یافته در نفمهٔ داودساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز. نظامی.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت. سعدی.

دست مجنون و دامن لیلی
سر محمود و خاک پای ایاز. سعدی.

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است.
حافظ.

رجوع به آیاز و ایاس شود.

ایازی. [اَ] (اِ) برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند. (آنندراج) (برهان). نوعی از برقع باشد که اکثر سیاه رنگ شده و زنان بر روی کشند و آنرا چشم‌آویز نیز گویند. (جهانگیری):

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت
چو زهره بست ایازی عنبرین بر چشم.
رفیع‌الدین لنبانی.

رجوع به ایاسی شود.

ایاس. [اَ] (اِخ) همان ایاز است که نام غلام سلطان محمود باشد. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (شرفنامه):

گر تو مرد طالبی و حق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس. عطار.

خویشتن را تو رها کن چون ایاس
تا ز شه بینی تو لطف بی قیاس. مولوی.

رجوع به آیاز و ایاز شود.

ایاس. (ع مص) ناامید شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایاس. [اِ] (اِخ) ابن قبیصهٔ طایی از اشراف طی و فصحاء و شجاعان جاهلیت بود وی به خدمت کسری اپرویز رسید و ولایت حیره به او داده شد. واقعهٔ «ذی‌قار» در این ایام بوقوع پیوست. وی به سال چهارم هجرت درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۴ و عقدالفرید ج ۲ ص۱۲۵، ج ۳ ص۳۴۹ و ج ۶ ص ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۵ و امتاع الاسماع ص۱۳ و تاریخ اسلام ص ۲۸ و مجمل‌التواریخ والقصص صص۱۵۳ - ۲۶۷ شود.

ایاس. [اِ] (اِخ) ابن معاویةبن قرهٔ مزنی. رجوع به ابوواثله شود.

ایاسجان. [اَ سِ] (اِخ) قریه‌ای است سه فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب تل بیضاء. (از فارسنامهٔ ناصری).

ایاسرم. [اِ سَ رَ] (اِ) گاه چهارم از شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز است، اشجار خلق شده‌اند. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایاسه. [اَ سَ] (اِ) آرزو و اشتیاق. (برهان) (هفت قلزم) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||حلقه و قلابی را گویند که بعد از بارکردن، آن نوار را بر بالای بار اندازند و قلاب را بر آن محکم کرده بکشند. (انجمن آرا). حلقه و قلابی که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده باشند و بعد از بارکردن آن نوار را بر بالای بار اندازند و قلاب را بر آن حلقه انداخته محکم بکشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||یاسا. آئین:

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین.
سعدی.

ایاسی. [اَ] (اِ) ایازی که نوعی برقع سیاه است که زنان بر روی کشند. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به ایازی شود.

ایاصوفیا. [اَ فِ] (اِخ) رجوع به ایاصوفیه شود.

ایاصوفیه. [اَ فی یَ] (اِخ) ایاصوفیا. اجیاصوفیا. مسجد معروفی است در استانبول و آن در قدیم کلیسایی بود که بنام صوفیهٔ قدیسه[1] از سال ۵۳۲ تا ۵۳۷ م. توسط آنتیموس ترالی[2] و ایزیدور ملیطی[3] بدستور یوستینیانوس ساخته شد، در سال ۸۵۷ هـ.ق. این معبد توسط سلطان‌محمدخان ثانی به هنگام فتح استانبول به مسجد جامع تبدیل شد. و آن پادشاه یک مناره و یک مدرسه بدان افزود، و سلطان بایزید منارهٔ دیگری را ساخت و مدرسه را وسعت داد. این کلمه را معمولاً بتخفیف یای اول و تشدید یای دوم تلفظ کنند ولی در اصل بتشدید یای اول و تخفیف دوم است. (فرهنگ فارسی معین).

ایاطل. [اَ طِ] (ع اِ) ج اَیطَل. رجوع به ایطل شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایاغ. [اَ] (اِ) کاسه و پیالهٔ شرابخوری. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث). پیالهٔ شرابخوری و با لفظ ریختن و کشیدن و زدن و بر لب نهادن و بر کف داشتن مستعمل است. (آنندراج). پیاله و کاسه‌ای که با آن شراب بخورند. (ناظم الاطباء):

چنان روشن از می بلورین ایاغ
کز و کور دیدی بشب چون چراغ.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۳۴۶).

می زرد بد در بلورین ایاغ
چو در آب پاک از نمایش چراغ. اسدی.

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ.
حافظ.

نگر بی‌پرده روی گل برافکن برقع ساقی
ایاغ لاله بین بر کف صلا زن باده‌خواران را.
یغمای جندقی.

||در بیت ذیل بمعنی مطلق ظرف یا ظرف روغن آمده:

ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر ایاغی. نظامی.

ایاغخانه. [اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ظاهراً میخانه. (آنندراج). شرابخانه: صاحب‌جمع ایاغخانه. (تذکرةالملوک ج ۲ ص ۷۰). فقره‌ای که داخل عمله و فعلهٔ ایاغخانه شد. (نصرآبادی، از آنندراج).

ایاق. [اَ] (اِ) لفظ ترکی است بمعنی پیالهٔ شرابخوری. ||پای. (غیاث) (آنندراج). رجوع به ایاغ شود.

ایاقچی. [اَ] (ترکی-مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) به مغولی آبدار و شرابدار. (آنندراج).

ایاک. [اِی یا کَ] (ع ضمیر) ضمیر منفصل منصوب مفرد مذکر مخاطب بمعنی ترا. اسم مبهم یا ضمیر منصوب مذکر ترا. (ناظم الاطباء): ایاک نعبد و ایاک نستعین. (قرآن ۴/۱). و رجوع به ایا شود.

ایاک. [اِی یا کِ] (ع ضمیر) اسم مبهم یا ضمیر منصوب برای خطاب به مؤنث. (ناظم الاطباء). رجوع به ایا شود.

ایال. (ع مص) بازگشتن. (آنندراج). ||سطبر گردیدن. (منتهی الارب). ||سطبر گردانیدن. بدین معنی بصیغهٔ مجهول بکار رود. (منتهی الارب). ||سیاست راندن. (منتهی الارب). سیاست کردن. (از آنندراج). ||ایالت. رجوع به این کلمه شود. ||(اِ) آوند شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایالات. (ع اِ) ج ایالت. رجوع به ایالت شود.

ایالات متحده. [اِ تِ مُتْ تَ حِ دَ / دِ] (اِخ) رجوع به آمریکا و اتازونی شود.

ایالت. [اِ لَ] (ع مص) ایالة. سیاست نگاه داشتن. (غیاث) (آنندراج). سیاست راندن به. والی شدن بر قومی. (منتهی الارب). حکومت کردن بر مکانی: که هر یک ازایشان در ایالت و سیاست و عدل و رأفت علی حده امتی

1 - Sainte Sophie.
2 - Anthemius de Tralles.
3 - Isidore de Milet.

بوده‌اند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۳). برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بوده و ایالت آن طرف بدو مفوض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در ایالت آن حدود بی منازعی و مدافعی متمکن بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دشمن دولت و ایالت و حسن کفایت او مشرف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ایالة شود.

— ایالت کردن؛ حکومت کردن. (ناظم الاطباء).

— حسن ایالت؛ حسن حکومت. (ناظم الاطباء).

ایالت. [اَ] (ع اِ) جایی که دارای چندین حاکم‌نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم‌نشین است از قبیل خوی و ارومیه و سلماس و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان و فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت است. چه این کلمه شامل جایی میشود که دارای یک حاکم‌نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت یزد و کاشان. (ناظم الاطباء). در سازمان اداری و سیاسی سابق در آن قسمتی از مملکت که دارای حکومت مرکزی باشد و ولایت حاکم‌نشین جزء بوده بر طبق قانون تشکیل ایالات و ولایت (مصوب ۱۴ ذیقعدهٔ ۱۳۲۵ هـ. ق.) ایالات ایران منحصر به چهار ایالت بوده: آذربایجان، کرمان و بلوچستان، فارس و خراسان. (دائرة المعارف فارسی).

ایالة. [اِ] (ع مص) سیاست راندن ملک رعیت خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاست راندن پادشاه رعیت خود را. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سیاست. (از اقرب الموارد). رجوع به ایالت شود.

ایام. (ع مص) دود کردن زنبورخانه را تا عسل چینند. (منتهی الارب) (آنندراج). دود کردن زنبورخانه را تا انگبین چینند. (ناظم الاطباء). اُوَم. (منتهی الارب). ||(اِ) دود. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) ||ج اُیِّم. ||بیماریی است شتران را. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

اُیام. [اُ] (ع اِ) بیماریی مر شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دود. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

ایام. [اَیْ یا] (ع اِ) ج یوم. (دهار) (منتهی الارب). اصل آن ایوم، واو به یاء بدل شده و در یاء ادغام شده است. (منتهی الارب). ||فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی، روزگار. روزها. موسمها. فصلها. مدتی از زمان. اوقات. (ناظم الاطباء). عصر. مدت سلطنت یا حیات کسی. روزگاران:

ز ایام کیخسرو نامدار
مرا نامدستی زمانی بکار. فردوسی.

و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلول و دمن من.
منوچهری.

پرویز گر ایدونکه در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.
منوچهری.

اقبال ترا شادمان نشاند
ایام ترا کامگار دارد. مسعودسعد.

بشناختم که آدمی...قدر ایام عمر خویش به واجبی نمیداند. (کلیله و دمنه). تا آخر ایام یزدجردبن شهریار که آخر ملوک عجم بوده بدین قرار بماند. (کلیله و دمنه).

هر شهسوار فضل که شد با تو هم‌عنان
یابد بگرد گردن از ایام پالهنگ. سوزنی.

تا بچشم شه نماید خوب روی روزگار
از لیالی بر رخ ایام زلف و خال باد. سوزنی.

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب‌خیز. (گلستان). این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. (گلستان).

هم از بخت فرخنده‌فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد. حافظ.

— ایام‌الانذار؛ روزهای خبردهنده: اندر شناختن روزهای خبردهنده و این روزها را به تازی ایام‌الانذار گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روزها باشد که خبر دهد به آمدن بحران در روز دیگر مثلاً روز چهارم خبر میدهد به آمدن بحران در روز هفتم و... (بحر الجواهر).

— ایام‌الاولی؛ هی ثلاثة ایام من الاول المرض. (بحر الجواهر).

— ایام‌البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری باشد. (مهذب الاسماء): جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور و روزه‌دار باش چون آن روز طعام نخورد یک برخ از تن آن سفید شد بقدرت خدا. اکنون آن سه روز را ایام‌البیض گویند. (قصص الانبیاء).

— ایام‌التشریق؛ و آن پنج روز است پیش از اضحی و روز اضحی و سه روز پس از اضحی. (آنندراج).

— ایام‌الحِصاد؛ روزهای درودن. (مهذب الاسماء).

— ایام‌الرهان؛ آن روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو میدوانند. هر که اسب خود پیش برد گرو از حریف میگیرد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— ایام‌العالم؛ این روزهایی است تمام که اندرو هر یکی از کواکب و اوجها و جوزهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی کسر. (از التفهیم ص۱۴۶).

— ایام‌العجوز؛ سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار. (آنندراج). هفت روز است که سپس زمهریر آید. (منتهی الارب).

— ایام‌العرب؛ علمی است که در آن از جنگها که در قبایل عرب روی داده بحث نموده و آن از فروع علم تاریخ است و ابوعبیده و معمربن مثنی بصری متوفای ۲۱۰ هـ.ق. در کتاب کبیر صغیر ایام عرب را تألیف کرده که در کتاب کبیر هزار و دویست و در صغیر هفتصد و پنج واقعه از ایام عرب را ذکر کرده است. و ابوالفرج علی‌بن حسین اصفهانی متوفای ۳۵۶ هـ.ق. ملحقاتی برآن افزوده و هزاروهفتصدونه ذکر کرده است. (از کشف الظنون).

— ایام باحوریه؛ روزها باشد که در آن بحران واقع شود. (بحرالجواهر).

— ایام خسوم؛ روزهای نحس. (شرفنامه).

— ایام فترت؛ ایام تعطیلی کاری. همچون: ایام فترت مجالس.

— ||ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول (ص)؛ ایامی که در آن پیغمبری نیامده است.

— ایام معدودات؛ ایام‌التشریق. آن سه روز است پس از عید قربان. (دهار) (مهذب الاسماء).

— ایام معدوده؛ کنایه از دههٔ آخر ذی‌حجه. (انجمن‌آرا).

— ||کنایه از مدت عمر آدمی و دنیاست. (انجمن آرا).

— ایام معلومات؛ ده روز اول ذوالحجه. (آنندراج) (مهذب الاسماء).

||بمجاز عمر:

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این باشد آرام تو. فردوسی.

تبه کرده‌ایام برگشته‌روز
بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن.
حافظ.

||زمانه. دنیا:

خیز و وداعی بکن ایام را
از پس دامن فکن این دام را. نظامی.

ایامبلیخس. [اَ خُ] (اِخ) معرب جامبلیخس[1] فیلسوف نوافلاطونی قرن چهارم (وفات ۳۳۰ یا ۳۳۳ م.). وی معتقد بحصول علم از طریق کشف و شهود بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

ایامن. [اَ مِ] (ع اِ) ج یمین و ایمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مفرد این کلمه شود.

1 - Jamblichos.

ایامی. [اَ مـا] (ع ص، اِ) جِ اَیِّـم. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴): و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم. (قرآن ۳۲/۲۴). و زنان ایامی همه جامهٔ حداد در بر و به فجع و شیون اندر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۴۵۴). رجوع به ایم شود.

ایامین. [اَ] (ع اِ) جِ یمین. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایان. [اَیْ یا نَ] (ع ق) کی و آن سؤال است از زمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث): یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها. (قرآن ۱۸۷/۷).

ایانا. [ای یا] (ع ضمیر) اسم مبهم یا ضمیر منصوب یعنی ما. (ناظم الاطباء).

ایانق. [اَ نِ] (ع اِ) جِ ناقه. (ناظم الاطباء).

ایاویم. [اَ] (ع اِ) جمعِ یوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایاوین. [اَ] (ع اِ) جِ ایوان. (ناظم الاطباء).

ایاه. [ای یا هُ] (ع ضَمیر) اسم مبهم یا ضمیر منصوب جهت مذکر بمعنی او. (ناظم الاطباء).

ایاها. [ای یا] (ع ضمیر) جهت مؤنث. (ناظم الاطباء).

ایاهم. [ای یا هُ] (ع ضمیر) جهت غایب مذکر بمعنی آنها. (ناظم الاطباء). و ایاهما جهت تثنیهٔ مذکر و مؤنث و ایاهن جمع مؤنث. (ناظم الاطباء).

ایای. [ای یا یَ] (ع ضمیر) متکلم وحده بمعنی من. (ناظم الاطباء).

ایایل. [اَ یِ] (ع اِ) جِ اِیَّل و اُیَّل و اَیَّل. (ناظم الاطباء).

ایئال. (ع مص) (از «وأل») سرگین‌ناک شدن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایباء. (ع مص) اثباء. بیماری‌ناک گردیدن زمین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به انگشت اشاره نمودن از پیش. (آنندراج) (منتهی الارب).مقابل ایماء که اشاره کردن از پس است تا پس ماند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناگوارشدن شیر بچه را، مأخوذ از وبا. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اثباء شود.

ایباب. (ع مص) اثباب. به مهمان خواندن. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به اثباب شود.

ایباد. (ع مص) جدا ساختن. مأخوذ از وبد است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

ایباس. (ع مص) به علف خشک رسیدن. ||خشک‌گیاه گردیدن زمین. ||خشک گردانیدن چیزی را. ||پیاده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ایباش. (ع مص) شافتن. ||گیاه رویانیدن زمین. ||آمیخته علف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج): اوبشت الارض؛ اختلط نباتها. (المنجد) (اقرب الموارد).

ایباص. (ع مص) درخشیدن زمین به پیدا شدن نبات. ||بسیارگیاه گردیدن زمین. ||درخشیدن آتش و زبانه زدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایباط. (ع مص) سست کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یقال: اوبطه اذا اثخنه. (منتهی الارب). جراحت وارد آوردن و خون ریختن. (از ناظم الاطباء).

ایباق. (ع مص) بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حبس کردن و در قرآن است: او یوبقهن بما کسبوا (قرآن ۳۴/۴۲). (از اقرب الموارد). ||هلاک نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایبال. (ع اِ) (از «ابل») گروهی از پرندگان و اسبان و شتران. ||پی در پی آینده از آنها (پرندگان، اسبان، شتران). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ابابیل. و بزعم صاحب قاموس جمع است بدون واحد. (منتهی الارب). رجوع به ابابیل شود. ||(مص) خداوند شتران بسیار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایبالة. [لَ] (ع اِ) دستهٔ کاه. (منتهی الارب). دستهٔ کاه یا علف خشک. (ناظم الاطباء).

ایباه. (ع مص) (از «وبه») دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایبد. [اَ / اِ بَ] (اِ) شراره و سرشک آتش. (برهان) (از آنندراج) (هفت قلزم). شرارهٔ آتش. (ناظم الاطباء). ایز. ابیر. آبیر. ابید. آبید. آیز. آییژ. آیژک. رجوع به همین کلمات شود.

ایبر. [بِ] (اِخ) قومی در قدیم ساکن اروپای غربی. این قوم در اسپانیا، گل جنوبی و سواحل ایتالیای شمالی (لیگوریا) سکونت گزیدند.(فرهنگ فارسی معین).

ایبری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به ایبر. اهالی ایبر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ایبری. [بِ] (اِخ) عبارت از گرجستان امروزه بوده و قسمتی از سرحد شمالی ساتراپی ارمنستان را تشکیل میداده. کشوری قدیم در آسیای پیشین در جنوب قفقاز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۹۸، ۲۹۳، ۸۷۵ و ج ۲ صص ۱۴۵۶ – ۱۴۵۷ و ج ۳ ص۱۹۷۱ و صص ۲۲۷۱ – ۲۴۰۱ و ۲۴۳۶ – ۲۴۷۸ و ۲۴۹۱ – ۲۴۹۲ و ۲۶۲۰ – ۲۶۴۰ و ایران در زمان ساسانیان شود.

ایبری. [بِ] (اِخ) نام قدیم کشور اسپانیا. ||شبه جزیرهٔ ایبری؛ مجموع دو کشور اسپانیا و پرتغال. (فرهنگ فارسی معین).

ایبس. [اَ بَ] (ع ص، اِ) خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زمین خشک و بی‌زرع. (از اقرب الموارد). ||ساق بی‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنجا که گوشت نبود بر وی از ساق. (بحر الجواهر). ||استخوان و کرانهٔ پیشین ساق که بی گوشت است و چون بفشرند به درد آید. ج، ایابس. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایبک. [بَ] (اِ) بت را گویند و بعربی صنم خوانند.[1] (برهان) (غیاث) (هفت قلزم). بت. صنم. ||بمجاز بمعنی معشوق. (غیاث) (آنندراج):

در گوشهٔ نه گردون تو دوش قنق بودی
مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی.
مولوی.

||غلام و قاصد. (غیاث) (آنندراج):

گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی.

ایبک. [بَ] (اِخ) نام غلامی از غلامان سلطان شهاب‌الدین غوری که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام اوست. آخر از اسب افتاد و درگذشت. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به قطب‌الدین آیبک و آی‌بیک قطب‌الدین شود.

ایبة. [اَ بَ / ای بَ] (ع مص) بازگشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). بازگشت. (آنندراج) (منتهی الارب). بازگشت و بازگشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اوب شود.

ایبیکوس. (اِخ)[2] شاعر غزلسرای یونانی قرن ششم قبل از میلاد، مصنف سرودها. (فرهنگ فارسی معین).

ئیت. [ئی یَ] (پسوند) یّت. علامت مصدر جعلی است که در کلمات عربی برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت پساوند «یّت» باسم فاعل، اسم مفعول، صیغهٔ افعل‌التفضیل، صیغهٔ مبالغه، صفات، ضمایر، قیود، ادوات اسماء اعلام و اجناس و انواع و مصادری که به صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند. چون: فاعلیت. مفعولیت. عربیت. رجولیت. طفولیت. مسؤولیت. رهبانیت. اولویت. صلاحیت. جمعیت. عبودیت. ربوبیت. رجوع به یت و نیز رجوع به اسم مصدر و حاصل مصدر چ معین ص ۱۵۰ و

---

۱ - = آی بک. از آی (ترکی ماه) + بک. در فرهنگ فارسی معین ay - bak ضبط شده.
2 - Ibycos.

۱۵۱ شود.

ایتا. (یونانی، حرف، اِ) نام حرف هفتم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستارهٔ قدر هفتم.

ایتاء. (ع مص) اثناء. دادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۱۷). پاداش دادن. (ناظم الاطباء). آتی فلاناً؛ پاداش داد فلان را. (ناظم الاطباء). ||آوردن: آتی الیه الشیء ایتاءً؛ آورد بسوی آن آن چیز را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سوق دادن. (از اقرب الموارد).

ایتاح. (ع مص) کم کردن دهش را. ||کم‌مال گردیدن مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در رنج و مشقت انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایتاخ. (ع مص) رسیدن چیزی بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایتاد. (ع مص) میخ کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتار. (ع مص) زه کردن کمان را و زه ساختن کمان را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). زه بر کمان کردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||طاق گردانیدن جفت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نماز وتر گزاردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طاق گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طاق کردن نماز را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتاغ. (ع مص) هلاک گردانیدن. یقال: اوتغه الله؛ ای اهلکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||در فتنه و بدی افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دردناک ساختن. ||به زیان آوردن دین خود را از بزه و گناه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایتالیا. (اِخ)[1] جمهوری ایتالیا در حدود ۴۷۰۲۱۰۰۰ تن جمعیت دارد. پایتختش شهر رم است. و قسمت شمالی آن بوسیلهٔ کوههای آلپ از فرانسه، سویس، اتریش، و یوگسلاوی مجزا شده. قسمت مرکزی و جنوبی شبه جزیره‌ایست چکمه‌مانند که میان دریاهای تیرنه و آدریاتیک در مدیترانه پیش رفته است. کشور جمهوری سان مارینو و کشور مستقل واتیکان در داخل خاک ایتالیا واقعند. ایتالیا به ۱۹ ناحیه منقسم میشود که مشتمل بر ۹۱ ایالت است. بر طبق قانون اساسی ۱۹۴۸ مقرر شده است که باین نواحی در امور داخلی حقوق خودمختاری اداری اعطا شود. ولی تا این تاریخ فقط نواحی مرزی وال، آئوستا، ترنتینو، آلتو، آدیجه و فریولی و نتسیا جولیا و جزایر سیسیل، و ساردنی خودمختاری یافته‌اند. دیگر نواحی عبارتند از: آبروتسی، مولیزه، آپولیا، امیلیا، رومانیا، اومبریا، بازیلیکاتا، پیمون، توسکان، کالابریا، کامپانیا، لاتیوم، لومباردی، لیگوریا، مارکه و ونسی. از رودهای ایتالیا باید رود پو که در دامنه‌های آلپ جاریست و همچنین رودهای آرنو، و تیبر را نام برد. ثروتمندترین منطقهٔ ایتالیا قسمت شمالی آن است که شامل میلان، جنوا و تورن میباشد. قسمت مرکزی دارای مراکز تاریخی و فرهنگی معتبری از قبیل بولونیا، پیز، راونا، رم و فلورانس میباشد. صادرات ایتالیا میوه، شراب، روغن زیتون و پنیر است. ایتالیا سرزمین باستانی است که شامل چند قسمت است: ۱ - در موقعی که مورد هجوم قبایل وحشی قرار گرفته و در حدود قرن هشتم قبل از میلاد اتروسکها در ایتالیای شمالی و یونانیان در سواحل جنوبی مستقر شدند و در قرن ۵ میلادی سلتها (یا گلها در اصطلاح مورخین رومی) به ایتالیا هجوم آوردند و اتروسکها را از درهٔ رود پو بطرف جنوب راندند. ولی پیشروی اتروسکها را سامنیتها متوقف ساختند. لاتینها با سابینها (همسایهٔ آنها) نیای رومیان بودند. تاریخ ایتالیا از قرن ۵ قبل از میلاد تا قرن ۵ بعد از همان تاریخ میباشد که امپراطوری روم است. ۲ - تاریخ قرون وسطایی است که پس از تقسیم امپراطوری کارولنژیان در قرن نهم تشکیل و بتدریج ایتالیا از زیر فرمان امپراطوری خارج و دستخوش هرج و مرج گردید. سرانجام اوتوی (پادشاه آلمان) به دعوت پاپ به ایتالیا تاخت و بعنوان شاه ایتالیا حکومت کرد و در ۹۶۲ م. بعنوان امپراطور بدست پاپ تاجگذاری نمود و این اتحاد آلمان و ایتالیا آغاز امپراطوری مقدس روم بود. اما امپراطوران این امپراطوری نتوانستند استیلای خود را بر ایتالیا حفظ کنند. ۳ - در حال تجزیه و احیاناً با شروع جنگهای ایتالیا در ۱۴۹۴م. است. ایتالیا میدان جنگ کشورگشایی فرانسه و خاندان هابسبورگ گردید. جنگهای اروپایی انقلاب فرانسه سازمان ایتالیای قرن ۱۸ میلادی را بر هم ریخت. ناپلئون چند بار نقشهٔ ایتالیا را تغییر داد جمهوریهای سیسپادان و ترانسپادان که در ۱۷۹۶م. تشکیل شده بود با هم به جمهوری سیزالپین تبدیل شد (۱۷۹۷م.) که پیمان کامپوفورمیو آنرا در ۱۸۰۲م. به رسمیت شناخت. جمهوری سیزالپین مشتمل بر لومباردی و امیلیا و رومانیا جمهوری ایتالیا نامیده شد و در ۱۸۰۵ م. نامش به مملکت ایتالیا (تحت سلطنت ناپلئون نیابت سلطنت اوژن دوبو آرنه) تبدیل گردید و ونسی بآن منضم شد. ۴ - ایتالیای نوین از ۱۸۶۱م. تا ظهور دیکتاتوری فاشیستی موسولینی میباشد و بر طبق قانون اساسی که ساردنی در ۱۸۴۸م. اتخاذ کرده بود اداره شد. در سلطنت ویکتورامانوئل دوم (۱۸۶۱ - ۱۸۷۸م.) و پادشاهی اومبرتوی اول (۱۸۷۸ - ۱۹۰۰م.) و نیمهٔ اول سلطنت ویکتور امانوئل سوم (۱۹۰۰ - ۱۹۴۷م.) حکومت ایتالیا نسبتاً قرین آزادی بود. در این مدت ایتالیا مستعمراتی از قبیل (سومالی لند، اریتره، لیبی) بدست آورد و از جنبهٔ صنعتی توسعه یافت. جمعیت آن بیش از اندازه زیاد شد ولی مهاجرتهایی به آمریکا صورت گرفت. بالاخره میهن‌پرستان ایتالیا در ۱۹۲۱م. نهضتی تشکیل دادند که منجر به پیدایش فاشیسم گردید و رهبر آن بنیتو موسولینی گردید وی خدمات قابل ملاحظه به ایتالیا کرد. تا زمانیکه شاه موسولینی را عزل کرد و بادوگلیو را به نخست‌وزیری منصوب نمود و ایتالیا را تسلیم متفقین کرد. دولت بادوگلیو در اکتبر ۱۹۴۳م. به آلمان اعلان جنگ داد و متفقین ایتالیا را بعنوان «هم‌نبرد» بر ضد آلمان شناختند. در سال ۱۹۴۴م. دولت بادوگلیو استعفا داد و شاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم واگذارکرد و در نتیجه به آرای عمومی ایتالیا جمهوری شد (۱۹۴۶م.) و ایتالیا در سال ۱۹۵۵م. به عضویت سازمان ملل پذیرفته شد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

ایتام. [اَ] (ع اِ) ج یتیم. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

آنگاه بباید ستمگران را. .

داد ضعفا داد و داد ایتام. ناصرخسرو.

مال ایتام و عجایز چون شیر مادر حلال دانند. (گلستان سعدی).

الحق امنای مال ایتام

همچون تو حلال زاده یابند. سعدی.

ایتام. (ع مص) یتیم‌دار شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یتیم قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد).

ایتان. (ع مص) نخست برآمدن پای مولود وقت زادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فرزند نگونسار زادن. (المصادر زوزنی).

ایت ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال سگ. نام سال یازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان.

1 - Italia. Itali.

(یادداشت مؤلف).

ایتبار. [تِ] (ع مص) ائتبار. خواستن از کسی گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصلاح درخت خرما و زراعت خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ائتبار شود.

ایتباط. [تِ] (ع مص)[1] ائتباط. هموار و راست شدن. ||گران و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایتبال. [تِ] (ع مص) ائتبال. ثابت ماندن بر شتران در حالت سواری. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). ||خدمت نیکو بجا آوردن شتران را. (ناظم الاطباء). نیکو خدمتی استران را. (از یادداشت بخط مؤلف). ||نگهبانی و چراندن شتران را. (ناظم الاطباء). رجوع به ائتبال شود.

ایتتاب. [تِ] (ع مص) (از «اتب») ائتتاب. پوشیدن اتب را. (از منتهی الارب). رجوع به ائتتاب و اتب شود.

ایتثار. [تِ] (ع مص) ائتثار. رفتن بر اثر کسی و پذیرفتن چیزی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).[2] رجوع به ائتثار شود.

ایتجاج. [تِ] (ع مص) ائتجاج. افروخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): ائتج النهار. رجوع به ائتجاج شود.

ایتجار. [تِ] (ع مص) ائتجار. صدقه دادن بطلب اجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اجرت گرفتن بر کاری به مبلغی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجیر شدن کسی را به مبلغی. (از اقرب الموارد).

ایتخاذ. [تِ] (ع مص) ائتخاذ. گرفتن بعض ایشان بعض را در جنگ. (منتهی الارب). گرفتن در جنگ کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایتدام. [تِ] (ع مص) ائتدام. نان را با نانخورش آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طراوت گرفتن چوب. (منتهی الارب) (آنندراج): ایتدم العود: طراوت گرفت چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایترار. [تِ] (ع مص) ائترار. شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایتراش. [تِ] (ع مص) ائتراش. قبول ارش نمودن برای خماشه.[3] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایتراق. [تِ] (ع مص) ائتراق. بیدار ماندن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایتراک. [تِ] (ع مص) ائتراک. استوار و کلان گردیدن درخت. (منتهی الارب). استوار و کلان گردیدن درخت اراک و یا جوان شدن. (ناظم الاطباء).

ایتزار. [تِ] (ع مص) ائتزار. ازار پوشیدن و به ابدال همزه به تا و ادغام تا در تا نباید گفت و آنکه در بعض حدیث آمده از تحریفات رواة است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایتزاز. [تِ] (ع مص) ائتزاز. سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): ائتزت القدر: غلیان آن شدید شد. (از اقرب الموارد). ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتساء. [تِ] (ع مص) ائتساء. به پیشوایی گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): و لا تأتس بمن لیس لک باسوة؛ اقتدا مکن به کسی که پیشوای تو نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتسار. [تِ] (ع مص) ائتسار. بهره کردن گوشت جزور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||همدیگر را میان گرفتن. (منتهی الارب). ||بسوی چپ گرفتن. خلاف تیامن. (منتهی الارب).

ایتشاء. [تِ] (ع مص) ائتشاء. بهٔ شدن شکستگی استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج). بهٔ شدن استخوان. (تاج المصادر).

ایتشاب. [تِ] (ع مص) ائتشاب. بهم درآمیختن و مجتمع گشتن: ایتشب القوم؛ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایتشار. [تِ] (ع مص) ائتشار. نیکو و خوب گردانیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ایتشرت المرأة؛ خواست آن زن که دندانها را خوب نیکو سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتشاق. [تِ] (ع مص) قدید کردن گوشت. (آنندراج)[4].

ایتصار. [تِ] (ع مص) ائتصار. بسیار شدن عدد قوم. ||دراز و بسیار برگردیدن گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||با هم متصل شدن روئیدگی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتصاص. [تِ] (ع مص) ائتصاص. مجتمع گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتضاض. [تِ] (ع مص) ائتضاض. طلب کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مضطر شدن بسوی کسی. (از اقرب الموارد) (از آنندراج): ائتض الیه؛ مضطر شد به سوی او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتطام. [تِ] (ع مص) ائتطام. به مرض اطام گرفتار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایتفاک. [تِ] (ع مص) ائتفاک. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||منقلب گردیدن: ایتفک البلدة باهلها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). برگردیدن. (از اقرب الموارد). انقلاب. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص۲۴).

ایتقاط. [تِ] (ع مص) اقط ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اقط شود.

ایتکاک. [تِ] (ع مص) ائتکاک. گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). گرم و بی باد شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انبوه‌ناک شدن. (منتهی الارب). انبوه‌ناک شدن گل. (ناظم الاطباء). ||عظیم شدن کار. (منتهی الارب): ائتک من الامر؛ عظیم شد این کار بر وی و تنگ داشت از آن. (ناظم الاطباء). ||بهم زدن و لرزیدن هر دو پای. (منتهی الارب). بهم زدن هر دو پای و لرزیدن. (ناظم الاطباء).

ایتکال. [تِ] (ع مص) ائتکال. ایتکال عضو؛ خوردن بعضی مر بعضی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن و برانگیخته شدن و برافروختن از خشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ایتکین. (ا) خانه‌دار و صاحب و خداوند خانه. (برهان) (از آنندراج). خانه‌دار و خداوند خانه. (ناظم الاطباء). خانه‌دار. (رشیدی):

اول شب ایتگین و وشاق آمدیم لیک
الب‌ارسلان شدیم به پایان صبحگاه. خاقانی.

ایتکینی. (حامص) خانه‌داری. (رشیدی). خانه‌داری و صاحبی و خداوندی خانه. (برهان) (آنندراج). در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) ایتگینی بر وزن پیش‌بینی، خانه‌داری. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||مالکیت و تصرف و تملک حقیقی. (ناظم الاطباء).

ایتل. [تِ] (اِخ) آتِل. اِتِل. نام رودی است:

این چنین عمان که صد قلزم از آبش قطره‌ایست

---

۱ - منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء بصورت ائتباط ضبط کرده‌اند.

۲ - آنندراج و ناظم الاطباء بصورت «ائتثار» ضبط کرده‌اند.

۳ - خماشه، آن خراش است که مر آنرا در شرع ارش معین نباشد. (منتهی الارب).

۴ - باین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد ائتشاق آمده است.

در محیط علم آصف کم ز رود ایتل است.
کاتبی.
مینماید زین حدیث تو خیالات لطیف
آنچنان کز آب ایتل جسم خوبان سرای.
کاتبی.
رجوع به آتل و اتل و ایتیل شود.

ایتلاء. [تِ] (ع مص) ائتلاء. سوگند خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||توانستن. ||تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تقصیر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

ایتلاخ. [تِ] (ع مص) ائتلاخ. مشتبه و شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج). شوریده شدن کار. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بالیدن و دراز شدن گیاه. ||جنبیدن آنچه در شکم بود. ||ترش گردیدن شیر: ائتلخ اللبن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایتلاف. [تِ] (ع مص) ائتلاف. سازواری نمودن. (آنندراج). مجتمع گردیدن و سازواری نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر آمیختگی گرفتن. (غیاث اللغات). مجتمع گردیدن.(از اقرب الموارد). با همدیگر الفت گرفتن و پیوسته شدن. (تاج‌المصادر بیهقی): چون مسافت میان هردو برادر نزدیک شد درباب اتفاق و ایتلاف و مجانبت جانب خلاف استیناف رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف. مولوی.
این دواها ساخت بهر ایتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف. مولوی.

ایتلاق. [تِ] (ع مص) ائتلاق. درخشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درخشیدن و روشن شدن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). سپید نمودار شدن. (غیاث) (آنندراج).

ایتمار. [تِ] (ع مص) ائتمار. فرمانبرداری نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||از رأی خود کاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به رأی خود کار کردن. (ناظم الاطباء). ||اکنکاش نمودن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با یکدیگر مشورت کردن. (از اقرب الموارد) (مجمل اللغة) (تاج‌المصادر بیهقی). مشورت کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴) (ناظم الاطباء): ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک. (قرآن ۲۸/۲۰). ||ایتمر القوم؛ امر کرد بعضی مر بعضی را. بعضی از آن قوم امر کردند مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ایتمر به؛ قصد آن کرد. (منتهی الارب).

ایتمام. [تِ] (ع مص) ائتمام. قصد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اقتدا کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ائتموا بالامام؛ اقتدا کرد به امام. (ناظم الاطباء).

ایتمان. [تِ] (ع مص) ائتمان. اعتماد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امین داشتن. (المصادر زوزنی). ||به بیم و ترس گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مشورت کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴).

ایتناف. [تِ] (ع مص) از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتنان. [تِ] (ع مص) ائتنان. از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایتواء. [تِ] (ع مص) (از «اوی») بخشودن و ترحم نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پناه و جای گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتوک. (ا) مژده یعنی خبر خوش. (آنندراج). مژده. (رشیدی) (جهانگیری). مژده و نوید. (هفت قلزم). مژده و نوید و خبر خوش. (ناظم الاطباء):
از کلک تست نصرت دین محمدی
ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست.
سوزنی.
||در ترکی بمعنی چکمه است و ایتوکچی بمعنی سازندهٔ کفش از پوست بیدستر است. («جغتایی ۹۸»، از حاشیهٔ برهان چ معین).

ایتیاب. (ع مص) (از «ای ب») ائتیاب. بوقت شب آمدن. ||بازگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ایتیال. (ع مص) ائتیال. اصلاح کردن. (از اقرب الموارد): ائتال المال ائتیالاً؛ اصلاح کرد مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رام کردن.(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایتیام. (ع مص) بزنی درآوردن زن ایم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به أَیِّم شود.

ایتیل. (اِخ) نهری است که امروز آنرا ولگا نامند و به بحر خزر میریزد و یاقوت در معجم البلدان آنرا اِتِل می‌نامد: باتو در مخیم خویش که‌در حدود ایتیل داشت مقام فرمود و شهری بنا نهاد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۲). اکثرمهرب و ملجأ او کنار ایتیل بود و او در میان بیشه‌های آن متواری و مختفی می‌شد. (جهانگشای جوینی). رجوع به آتل و اتل و ایتل شود.

ایتیوند. [تِیْ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانه‌های بادآور و کیزه‌رود، قنوات و چشمه‌های مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان عبارتند از: کوه گرون، کوه سرکش، کوه گله ناب، کوه واگیر و کوه درمزرد. این دهستان از ۵۴ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: پیر دوتی، دولیکان، قمش، کاورسی، سادات. ساکنین این ده از طایفهٔ ایتیوند و اولاد قباد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایثاء. (ع مص) خداوند مرکب شکسته شدن از ستور و کشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی ناقص یایی است. (ناظم الاطباء). ||کفته یا دردنا کگردانیدن دست را و معیوب ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به این معنی مهموز اللام است. (ناظم الاطباء).

ایثاب. (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایثار. (ع مص) اثار. برگزیدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴) (تاج‌المصادر بیهقی). غرض دیگران را بر غرض خویش مقدم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجهٔ سخاوت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). دیگری را در رساندن بمنفعت و دفع مضرت بر خود مقدم داشتن و آن نهایت برادری است. (تعریفات جرجانی). عطا کردن. عیش کردن. در پارسی برگزیدگی. ترجیح بخشش. عطا. افشاندگی. (ناظم الاطباء):
لعلت دهد مگر که این نعلست
نعل و خزف بود همه ایثارش. ناصرخسرو.
از گدایان ظریفتر ایثار. سنائی.
شیر در ایثار او افراط کرده است. (کلیله‌و دمنه). کارها بر سنن استقامت و وفق ایثار و اختیار منتظم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بر وفق مراد و حب ایثار و اختیار روزگار گذرانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آنچه صلاح وقت باشد بر وفق ایثار و اختیار پیش گیری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هر که جان دریافت با دیدار او
صدهزاران جان شود ایثار او. عطار.
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود. مولوی.
دست کی جنبد بایثار و عمل

۱ - در نسخه‌ای برجستانیدن معنی شده است.

تا نبیند داده را جایش بدل. مولوی.
واحدٌ کالالف در بزم کرم
صد چو حاتم کان ایثار نعم. مولوی.
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت. (سعدی).
به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند. سعدی.
— ایثار کردن؛ عطا کردن. بخشیدن:
نباشد بدو راه دیدارمان
بود جانها کرده ایثارمان. فردوسی.
از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کردن. (کلیله و دمنه).
از زکات سر قدح هر وقت
جرعه‌ای کن بخاکیان ایثار. خاقانی.
جمله نیکی‌ها که در اسلام یافت
بر سر جمع مغان ایثار کرد. عطار.
گفت من ایثار کردم هر چه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد. مولوی.
ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن.
مولوی.
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
تاکنی ایثار آن سرمایه را. مولوی.
تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار. سعدی.
هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم.
سعدی.
— ||ترجیح دادن. برگزیدن: نقل است که... با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می‌آمد بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکرة الاولیاء).
||کرامت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گردانیدن چیزی را در پس چیزی: آثر کذا بکذا؛ گردانید این را در پس آن. (منتهی الارب).

ایثاربخش. [بَ] (اِخ) نام هوشنگ پسر سیامک است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). از القاب هوشنگ پسر سیامک. (ناظم الاطباء).

ایثاف. (ع مص) دیگ‌پایه ساختن جهت دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). توثیف. (منتهی الارب).

ایثاق. (ع مص) بند کردن. یقال: اوثقه فیه؛ ای شدّه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). استوار بستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴). بند کردن و بستن. (ناظم الاطباء).

ایثام. (ع مص) اثشام. در بزه افکندن. (تاج المصادر بیهقی). گناهکار گردانیدن. (آنندراج). بزه‌مند گردانیدن. (المصادر زوزنی). در گناه افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایثان. (ع مص) دهش سترگ دادن کسی را. ||افزون گرفتن مال را: اوثن من المال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایثوبیس. (اِ)[1] ایثوبیس. نام گیاهی است که برگهایش با وربسکوم[2] قلومس همانند و یکسان است و برگهای آن کرک‌دار و روی زمین پهن شده است. دارای ساق حصیری خشن، ضخیم، همانند اراقطیون[3] و دارای جوانه‌های متعدد است که از آن جوانه‌های متعدد میروید. (از ابن‌البیطار ص۱۷۴). رجوع به لکلرک ج ۱ ص۱۷۴ شود. این لغت در عربی ایثولیس ضبط شده و دیسقوریدس معنی شده است. (ابن البیطار عربی ص ۷۰).

ایج. (ق) هیچ. (اوبهی) (هفت قلزم). ایچ. رجوع به هیچ و ایچ شود.

ایج. (اِخ) در اصل ایگ بود بعد از تصرف اعراب او را ایج گفتند. درقدیم شهری معتبر بود و چندین صد سال پای‌تخت ملوک شبانکاره بود. میانهٔ مشرق و جنوب اصطهبانات به مسافت چهار فرسنگ است. هوائی در کمال اعتدال دارد که میوه‌های گرمسیری مانند نخل و نارنج، و سردسیری مانند شلیل و گیلاس را به نیکوئی می‌پروراند. انار ایج از تمام انارهای فارس بلکه از انارهای ممالک ایران بهتر است. آبش از چشمه و قنات است. (فارسنامهٔ ناصری). شهری از فارس. قاضی عضدالدین ایجی از آنجاست. ایگ بروزگار متقدم دیهی بود و حسویه آنرا بشهری کردست. هواء آن معتدل است. اما آب نا گوار دارد و میوه بسیار باشد، خاصه انگور و جامع منبر دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱).

ایجاء. (ع مص) (از «وج‌ی») بخشیدن. (منتهی الارب). عطا کردن. (از اقرب الموارد). ||زفتی کردن. از اضداد است. (منتهی الارب). بخل. (از اقرب الموارد). ||سوده گردانیدن سم ستور را. (منتهی الارب). ||بی صید بازگشتن شکاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وجاء فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عکوم (جامه‌دان) کوچک فروختن. (از اقرب الموارد). ||در زمین درشت رسیدن چاه کن و آب برنیاوردن. ||اعراض نمودن. ||برکشیدن: اوجی عن کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌خیر یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(از «وجء») دور کردن و یکسو گردانیدن. ||بی‌میل و مقصود بازگردیدن. ||سیری شدن آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجاب. (ع مص) فرض کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لازم گردانیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال اوجب لک البیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لازم کردن. (غیاث اللغات). ||طپانیدن دل کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: اوجب الله قلبه. (منتهی الارب). ||کاری کردن که بسبب آن بهشت یا دوزخ واجب گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یک بار خوردن در شبانروزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||واقع ساختن نسبت. (تعریفات). ||ثابت و مقرر نمودن. (غیاث اللغات). ||ضد سلب. مقابل سلب. تقابل. قبول کردن. پذیرفتن:
صوفی و عشق در حدیث هنوز
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنائی.
خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را.در او ایجاب. سوزنی.
ملک‌صفات وزیرا ملک‌نشان صدرا
به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب.
خاقانی.
ملتمسات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و انجاز محفوظ داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۳۵). سلطان ملتمس او بایجاب مقرون داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). متوقعات ایشان از حضرت بایجاب مقرون گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— حروف ایجاب؛ حروفی هستند که در جواب آیند. چون: نعم، بلی، هان، آری و...
||در علم حقوق اعلام تعهد و یا اعلام تملیک (در عقد تملیکی) را ایجاب گویند و اعلام پذیرفتن را قبول. این تعریف فقط در عقود معاملاتی است مثلا در نکاح ایجاب نه صرفاً اعلام تعهد است نه صرفاً اعلام تملیک. اظهار تعهد را ایجاب و پذیرفتن آنرا قبول نامند. مجموع دو رضای متوافق علت وجودی عقد است. جزء اخیر این علت را «قبول» و جزء دیگرش را «ایجاب» میگویند. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی). الفاظ و اشاراتی که بوسیلهٔ آن انشاء معامله میشود. گویند. چنانکه در قانون مدنی این دو کلمه بهمین معنی استعمال شده است و بموجب آن پس از توافق بایع و مشتری در بیع و قیمت آن عقد بایجاب و قبول واقع میشود. رجوع به حقوق مدنی منصورالسلطنة عدل ص۱۱۶ و قانون مدنی شود. ||مستمری. وظیفت: سپاهیان راایجاب و انعام زیادت کنم و پیران را حرمت دارم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۶). منذر... ملک عرب به وی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب فرمود و بازگردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۸).

1 - Aithiobis. 2 - Verbascum.
3 - Arction.

تا من از خدمت تو گشتم دور
کم شد از محتسب مرا ایجاب. مسعودسعد.
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب.
مسعودسعد.

ایجاباً. [بَ نْ] (ع ق) بطور ایجاب. اثباتاً. مقابل نفیاً. مقابل سلباً.

ایجابی. (ص نسبی) ثبوتی. مقابل سلبی. منسوب به ایجاب.

ایجابیة. [بی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث ایجابی.

ایجاح. (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن راه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیدا و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به سنگ تابان رسیدن بکندن چاه. یقال: اوجح الیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تنگ گردیدن بول بر کسی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پناه بردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرده فروهشتن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایجاد. (ع مص) (از «وجد») اثجاد. آفریدن و هست نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در وجود آوردن و پیدا کردن. (آنندراج) (غیاث). هست کردن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی):
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست. مولوی.
— ایجاد کردن؛ آفریدن. از عدم بوجود آوردن. (ناظم الاطباء).
||اختراع کردن. (ناظم الاطباء). ||بمطلب رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||توانگر و بی‌نیاز کردن. (منتهی الارب). یقال: الحمد لله الذی اوجدنی بعد فقر و آجدنی بعد ضعف؛ ای قوانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال اوجدنی علی الامر. (ناظم الاطباء). ||توانا گردانیدن بعد سستی. یقال: اوجده و آجده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قوی گردانیدن. (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی). ||رنج دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجاذ. (ع مص) مضطر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اوجذه الله ایجاذاً؛ مضطر کرد خدا او را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به ستم داشتن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستم داشتن کسی را بر چیزی. (ناظم الاطباء).

ایجار. (ع مص) (از «وجر») اثجار. دارو در دهان کسی ریختن. ||نیزه زدن در دهان کسی و جز آن. (منتهی الارب)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «اج ر») پاداش عمل دادن. ||بستن استخوان را بر کجی. ||مباح کردن زن خود را بمزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به مزد خواستن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به کرایه دادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ایجاز. (ع مص) کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن. (غیاث اللغات). کوتاه کردن سخن و کوتاه گردیدن آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاه کردن سخن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴) (تاج المصادر بیهقی): هم در آن‌جانب ایجاز و اختصار بغایت رسانیده آمد. (کلیله و دمنه). در ایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ایجاز سخن را مصلحت دیدم. (سعدی).
کهٔ از اطناب بهْ بود ایجاز. قاآنی.
||شتاب دادن دهش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از نظر علم بلاغت، آن است که لفظ اندک بود و معنی [آن] بسیار. چنانکه سنایی گفته است:
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی
همه گفتی چو مصطفی گفتی.
و چنانکه انوری گفته است:
بی تو رفتست ورنه در زنبور
در پی نوش کی فتادی نیش.
(المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۳۷۷). اداء المقصود باقل من العبارة المتعارفة. (تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ایجاس. (ع مص) در دل افکندن ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیم در دل گذاشتن. (المصادر زوزنی). ||نهان داشتن در دل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): فاوجس فی نفسه خیفة موسی. (قرآن ۲۰/۶۷). و اوجس منهم خیفة. (قرآن ۱۱/۷۰).

ایجاع. (ع مص) (از «وجع») دردناک ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بدرد آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایجاف. (ع مص) راندن شتر به رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). پویانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴): و ما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل و لا رکاب و لکن الله یسلط رسله علی من یشاء و الله علی کل شیء قدیر. (قرآن ۵۹/۶).

ایجال. (ع مص) (از «وجل») ترسانیدن. (المنجد) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||(از «اج ل») دوا کردن درد گردن کسی را. ||بند کردن و بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجام. (ع مص) داخل شدن شیر در بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجانه. [نَ] (ع اِ) پنگان و پیاله. ج، اجاجین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آوندی که در آن جامه شویند. (ناظم الاطباء).

ایجاه. (ع مص) بزرگ گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خداوند جاه کردن. (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||باقدر یافتن. (منتهی الارب). خداوند جاه یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||باقدر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایچه. [چَ / چِ] (پسوند) ایچه. ایزه. ایژه. ایشه. در کلماتی مثل: بزیچه، منیچه، دریچه، لیشه، لویشه علامت تصغیر است و گاه علامت تأنیث: نیزه. نیجه. یا کیزه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ایزه شود.

ایجی. (ص نسبی) منسوب به ایج که محلی است. رجوع به ایج و ایگ شود.

ایجی. (اِخ) (۷۰۱ - ۷۵۶ هـ.ق.) رجوع به قاضی عضد و رجوع به عبدالرحمان بن احمد شود.

ایچ. (ق) هیچ. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (غیاث اللغات):
بانگ زله کرد خواهد کر گوش
و ایچ ناساید مگر ما از خروش.
رودکی (دیوان چ نفیسی ص۱۰۷۹).
یکی بهره را بر سه بهره است بخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش.[2]
ابوشکور (از گنج بازیافته ص۲۹).
که بی داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نپسلد.
ابوشکور (از گنج بازیافته ص۲۷).
بجای خشتچه گرشست نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت.
عمارهٔ مروزی.
من ز خداوند تو نندیشم ایچ
علم ترا بیش نگیرم بهار.[3]
خسروی (از لغت فرس ص۱۶۷).
میاز ایچ با آز و با کینه دست
بمنزل مکن جایگاه نشست. فردوسی.

---

۱ - بااین معنی هم از ریشهٔ «وج ر» و هم از ریشهٔ «اج ر» آمده است.
۲ - ن‌ل: تو هم به سه بخش ایچ برتر مشخش.
۳ - ن‌ل: من ز خداوند تو نیندیشم هیچ (کذا)
علم ترا بیش بگیرم بنهاز.

ز رستم بترسید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. فردوسی.
نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی.
ندانست ایچ دشمن راز ایشان
مگر در مرو زرین‌کیس خاقان.
(ویس و رامین).
بزابل نبد ایچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.
دروغ ایچ مسگال ازایرا دروغ
سوی عاقلان مر زبان را زناست.
ناصرخسرو.
قول چون یار عمل گشت میاش ایچ برنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب.
ناصرخسرو.
علم با تو نگوید ایچ سخن
زانکه داند تویی نه مرد و نه زن. سنایی.
نه از لب تو شده است ایچ عاشقی مأیوس
نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم. سوزنی.
مشرکان را در دو چشم اهل بدر
کم نموده تا ندارند ایچ قدر. مولوی.
غیر این پیر ایچ خواهنده از او
نیم حبه زر ندید و یک تسو. مولوی.
ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر
بچشمهای کش دلربای میداند.
(منسوب به سعدی دیوان چ فروغی ص۷۸۷).
رجوع به ایچ و هیچ شود.

ایچاایچ. (ترکی، اِمرکب) نوشانوش پیالهٔ شراب. (آنندراج) (بهار عجم). گردش مدام پیالهٔ شراب. (ناظم الاطباء):
از فقیهان شد و مدی منع جام باده را
در صبوحی بانگ ایچاایچ میدانیم ما.
میرنجات (از بهار عجم).

ایچره. [رَ / رِ] (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی در میان و اندرون. (غیاث) (آنندراج).

ایحاء. (ع مص) فرستادن. (آنندراج): اوحی الله؛ فرستاد بسوی وی و الهام کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وحی فرستادن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۳). الهام کردن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۳) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||ترسناک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن. ||نوشتن. (از اقرب الموارد). ||سخن پنهان گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۳). القاء المعنی فی النفس بخفاء و سرعة. (تعریفات). ||اشارت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||تفویض. واگذاردن. سپردن: که بـوقت ایحاء شغل وزارت به صاحب صاحبقران و وزیر جهاندار جهانگیر از آسمان سعادت سلطنت از انحاء ممالک جهت شدت وزارت و شرکت بر امر امارت صحبت او را از مواهب الهی دید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۲).

ایحاج. (ع مص) (از «وحج») مضطر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایحاد. (ع مص) (از «وحد») تنها گذاشتن کسی را جهت دشمن. (منتهی الارب). تنها گذاشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنها باقی ماندن: اوحده الله؛ ای جعله واحداً؟ جانبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یگانهٔ روزگار گردانیدن. ||یک بچه زادن گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

ایحار. (ع مص) مسموم ساختن وحره طعام را که به خوردنش قی آید یا شکم روان گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مسموم ساختن وحره که جانورکی است زهردار طعام را. (ناظم الاطباء).

ایحاش. (ع مص) (از «وحش») بی نبات و بی‌مردم یافتن زمین و شهر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ویران و خراب گردیدن خانه و جای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پژمان و اندوهگین کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). ||گرسنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌توشه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایحاف. (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پویانیدن ستور. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ناموافق آمدن خوابگاه شتران را. (منتهی الارب).

ایحال. (ع مص) در گل افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در وحل افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ببدی سخت درافکندن کسی را. یقال: اوحله فلاناً سراً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به بدی سخت افکندن کسی را. (آنندراج).

ایخاش. (ع مص) کم کردن دهش کسی را: اوخش له بعطیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زشت گردانیدن ناموس کسی را و زیان رسانیدن در آن: اوخش فی عرضه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درآمیختن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن. (منتهی الارب). ||مرةً بعد اخری، بازگردانیدن تیر قمار بر بابة. و آن تیردان سهام قداح است چون کنانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایخاص. (ع مص) باری بلند و باری پست گردانیدن را کب سراب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاه بلند و گاه پست آمدن سراب در نظر را کب. (ناظم الاطباء). ||کم کردن عطیه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایخاف. (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زدن خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایخشت. [اَ / اِ خُ] (اِ) فلزات را گویند چون طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلع و روی و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم). زر و سیم باشد و مس و آهن و روی و جیوه و سرب و ارزیز و امثال آن و بتازی فلز خوانند. (جهانگیری). در اوستا ایوخشوسته[1] (فلز گداخته) مرکب از «ایه»[2] در پهلوی آسن و در فارسی آهن و جزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع و روان است «خرده اوستا ص۱۹۱ ج ۴» بنابراین صحیح کلمه ایخشست با شین و سین هر دوست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

اید. [اَ] (ع اِمص) قوت و نیرو. (منتهی الارب) (آنندراج). نیرو. (دهار).

اید. [اَیْ یِ] (ع ص) قوی و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد سخت قوت. (مهذب الاسماء). ||(ع مص) توانا و قوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قوی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

اید. [اَ] (ع اِ) غول. (دزی ج ۱ ص۴۶).

ایدآل. [دِ] (فرانسوی، اِ)[3] غایت تمنا. کمال مطلوب. بزرگ امید. منتهای آرزو. (فرهنگ فارسی معین).

ایداء. (ع مص) (از «ادی») یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). ||قوت گرفتن مرد بسلاح و قوت دادن: ادی الرجل. لازم و متعدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمام سلاح شدن. (المصادر زوزنی). ||بسیار شدن قوم در جایی بجهت حراجی و ارزانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آماده شدن برای سفر. ||بسیار شدن شتران و مالهای دیگر و عاجز گردانیدن صاحب خود از محافظت و تیمار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

---

1 - ayōxshusta.
2 - ayah.
3 - Idéal.

ایداء. (ع مص) (از «ودی») هلاک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی الارب). ||مرگ فرا رسیدن. (منتهی الارب). یقال: اودی به الموت؛ ای ذهب به. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرا رسیدن مرگ کسی را. (ناظم الاطباء). ||پوشیده شدن مرد از سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(از «ی‌دی») احسان و نیکوی دیدن از کسی. بدین معنی مثال یایی است. (ناظم الاطباء). ||انعام شدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

ایداب. (ع مص) به مهمانی خواندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پر کردن شهرها را بعدل. (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایداجی. (مغولی، اِ) یکی از مناصب وابسته به سررشته‌داری قشون (در عهد ایلخانیان). (فرهنگ فارسی معین): اختاجیان و قرچیان و ایداجیان و دیگر اصناف که بر شغلی منصوب بودند. (تاریخ غازان ص ۲۷۰). ولیکن چون بهنگام نمی‌رسید ایداجیان قرض میکردند بمرابحهٔ تمام. (تاریخ غازان ص۳۲۷). به هروقت ایداجیان از شراب‌داران شراب قرض میکردند و گوسفند از قصابان. (تاریخ غازان ص۳۲۸). پیش از این بواسطهٔ شراب خریدن ایداجیان از شرابداران نرخ آن بغایت گران بودی. (تاریخ غازان ص۳۲۹).

ایداجیان. (مغولی، اِ) رجوع به ایداجی شود.

ایداح. (ع مص) گرویدن یا اقرار کردن به ناچیز و باطل یا بخواری و به فرمانبرداری کسی که میکشد یا می‌برد آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج). اقرار کردن یا گرویدن بباطل یا بمذلت و فرمانبرداری برای کسی که او را میکشد. (از اقرب الموارد). ||گردن دادن بفرمان. فروتنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکو کردن حوض را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اصلاح کردن حوض. (ناظم الاطباء). ||فربه و خوشحال گشتن شتران. ||بازایستادن قچقار از گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ای داد و بیداد. [اَ / اِدْ] (ترکیب عطفی، صوت مرکب) شبه جمله، برای اظهار حسرت و پشیمانی.

ایداس. (ع مص) رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). پوشیده شدن زمین به نبات. (تاج المصادر بیهقی).

ایداع. (ع مص) (از «ودع») ودیعت نهادن به کسی و پذیرفتن از کسی ودیعت را، هو من الاضداد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). حفاظت مال خود را به دیگری سپردن. (تعریفات). ||صلح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(از «ی‌دع») واجب کردن حج را بر خود به تطیب زعفران بجهت احرام. یقال: ایدع الحج علی نفسه اذا اوجبه. (منتهی الارب). واجب گردانیدن حج بر خود. (ناظم الاطباء). ||واجب کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایداق. (ع مص) (از «ودق») باریدن آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آزمند گشن گردیدن ماده‌خر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به گشن آمدن ماده‌خر. (المصادر زوزنی). به گشن آمدن خداوند سم. (تاج‌المصادر بیهقی).

ایدام. (ع مص) (از «ادم») اصلاح کردن میان آنها و الفت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الفت و وفق دادن. (از اقرب الموارد). الفت افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||نان را با نان خورش خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آمیختن نان با نان‌خورش. (ناظم الاطباء). ||ظاهر ساختن ادمهٔ خود را. (منتهی الارب). ||ظاهر ساختن موافقت و دوستی خود را. (ناظم الاطباء).

ایدامة. [مَ] (ع اِ) (از «ادم») زمین سخت بی‌سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایدان. (ع مص) (از «ودن») کوتاه گردانیدن چیزی. ||فرزند لاغر زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایداه. (ع مص) (از «وده») بانگ برزدن بر شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اید الله. [اَیْ یَ دَلْ لا] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای مؤید دارد. خدای یاری دهد: گفت اید الله الوزیر امیرالمؤمنین وی را [طاهر] از فروددست‌تر اولیاء و حشم خویش بدست گرفته و سینهٔ او بشکافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب‌ص۱۳۵).

ایدج. [دَ] (اِخ) نامی است از شهرستانهای اهواز. اکنون به آن ایذه گویند. رجوع به نزهة‌القلوب ص ۵۱ و ۷۰ و شدالازار صفحات ۳۳۶ و ۵۳۶ و رجوع به ایذج و ایذه شود.

ایدر. [دَ] (اِ ق) پهلوی «اتر»[1] بمعنی اینجا. مقایسه شود با سانسکریت «اترهی»[2]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اینجا. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). اینجا. در اینجا. (ناظم الاطباء):

کان تبنگو کاندر آن دینار بود
آن ستد ز ایدر که ناهشیار بود. رودکی.
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص۲۶۲).

ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم ایدر آمدم به شهر ملک تا ایمن باشم. (ترجمهٔ تاریخ طبری). [بهرام گور] به نزدیک او [یزدگرد سوم پدر بهرام] آمدم نتوانستم صبر کردن با او از بر او برفتم و ایدر [بزمین عرب] آمدم. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

بموبد چنین گفت کای نامجوی
چو رفتی از ایدر به هرمز بگوی. فردوسی.
خواجه بپرونده اندر آمد ایدر
اکنون معجب شده است از بر رهوار.
آغاجی.
ایدر است آنکه همی خوانند او را طوبی
ایدر است آنکه همی خوانند او را کوثر.
فرخی.
تهی کردی از پیل هندوستان را
ز بس تاختن بردی آنجا ز ایدر. فرخی.
من ایدر به پیکار و رزم آمدم
نه از بهر شادی و بزم آمدم. اسدی.
ستاره شمر گفت از آن سوی رود
مرو لشکر آور هم ایدر فرود. اسدی.
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون
هر چه هست و نیست یکسر ایدر است.
ناصرخسرو.
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
ز ایدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام.
ناصرخسرو.
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر.
مسعودسعد.

گفت این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر این مایه مردم ایدر آوردند. (مجمل التواریخ و القصص). موسی را گفتند تو برو با خدای خویش که ما ایدر همی باشیم. (مجمل التواریخ و القصص).

ناورده‌ای برون چومنی را هزار سال
اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم.
سیدحسن غزنوی.
مرا پای بست است خاقانی ایدر
چرا عزم رفتن مصمم ندارم. خاقانی.
در تعجب که این چه نخجیر است
و ایدر آوردنم چه تدبیر است. نظامی.
گفت ایدر محکمه است و غلغله
من نتانم فهم کردن این گله.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۱۸).

---
1 - êtar. 2 - etarhi.

گذشتند و بگذاشتند این جهان را
تو هم بگذری زود یا دیر از ایدر.
هندوشاه نخجوانی.

||اکنون و اینک. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). اکنون.(غیاث). اکنون و حالا. در این وقت و اینک. (ناظم الاطباء):

همه آبستن گشتند یک شب که و مه
نیست یک تن بمیان همگان ایدر به.
منوچهری.

وگر دانی که این کار فلک نیست
فلک‌بانی ترا لازم شد ایدر. ناصرخسرو.

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر.
ناصرخسرو.

حاصل آید یک زمان از آسمان
میرود می‌آید ایدر کافران. ناصرخسرو.

ایدرا. [دَ] (ق) اینجا. (ناظم الاطباء):

پرسش که چون آمدی ایدرا
که آوردت ایدون بدین جا درا. فردوسی.
کنون گفتنی‌ها بگویم ترا
که من چند گه بوده‌ام ایدرا. فردوسی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ایدرژن. [رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] ئیدرژن. هیدرژن. گازی است که با اکسیژن ترکیب شود و از ترکیب آن با اکسیژن آب بدست آید. رجوع به هیدرژن و ئیدرژن شود.

ئیدرژن. [رُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[2] گازی است سبک، بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه. در آب بسیار کم حل شود و سبکترین گازهاست. یک لیتر آن ۰/۰۹ گرم وزن دارد و ۱۴/۴ مرتبه سبکتر از هواست. وزن مخصوص آن ۰/۰۰۷ است و در ۲۵۲/۸ درجه بجوش می‌آید و در ۲۵۹ - درجه منجمد میگردد. نشانهٔ اختصاری آن «H» است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به هیدرژن شود.

ایدری. [دَ] (ص نسبی) اینجایی. (ناظم الاطباء):

مرا گفت کاینجا غریبست جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدریست.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۵۹).
جان من تا ز تست آنجایی
من کجا ایدری توانم شد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۴۸).

||اینجهانی. دنیوی. (فرهنگ فارسی معین).

ایدع. [اَ دَ] (اِ) بلغت رومی دوایی است که آنرا خون سیاوشان گویند و بعربی دم‌الاخوین خوانند. (برهان) (از الجماهر ص۳۶) (آنندراج) (الفاظ الادویه) (مهذب الاسماء). خون سیاوشان. (منتهی الارب).

ایدع. [دَ] (ع اِ) زعفران. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). ||چوب بقم. ||شلمی است سرخ که از سقطری آورند و در تداوی جراحات بکار برند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درختی است که بدان جامه‌ها رنگ کنند یا نوعی از حنا. ||نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایدک الله. [اَیْ یَ دَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدایت توانا گرداند. خدا ترا یاری کند.

ایدمامید. (اِ) بلغت سریانی درختی است که بدن آن مانند پشم است، و خاصیت وی آن است که شکم ببندد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج) (هفت قلزم). شجرة علی اغصانها مثل الصوف. (بحر الجواهر).

ایدمر جلدکی. [ ] (اِخ) عزالدین علی‌بن ایدمربن علی‌بن ایدمر جلدکی. ابتدا در دمشق سپس در قاهره سکونت اختیار کرد و در درس کیمیا ولع زیاد داشت. صاحب کشف الظنون تصنیفات وی را در کیمیا بیش از بیست تصنیف دانسته است از جمله: ۱ - کنز الاختصاص و درة الغواص فی معرفة اسرار علم الخواص. ۲ - المصباح فی [اسرار] علم المفتاح. ۳ - نتائج الفکری فی الفحص عن احوال الحجر. و کتابهای ذیل نیز از وی بنظر رسیده است: ۱ - البرهان فی اسرار المیزان (الجزء الثالث). ۲ - التقریب فی اسرار علم الترکیب. ۳ - غایة السرور. وی به سال ۷۶۲ هـ .ق. در قاهره درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص۷۰۳ و ۷۰۴). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص۵۱۲ شود.

ایدند. [دَ] (ص، ضمیر، اِ) بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول که بده نرسد و آنرا بعربی بضع خوانند. (برهان) (آنندراج). بمعنی اند است. (اوبهی). آن شماری مجهول باشد که نامش دیدار نکرده باشند که چند است. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). عدد نامعینی از سه تا ده که بتازی بضع گویند. (ناظم الاطباء):

جهان این است چونین است تا بود
و هم چونین بود ایدند بارا[3]. رودکی.
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ایدند بار.
فرخی.

رجوع به اند شود.

ایدو. (اِخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویمند شهرستان گناباد. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن میوه‌جات، زعفران و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ایدومنه. [مِ نِ] (اِخ)[4] ایدومنئوس[5]. پادشاه جزیرهٔ کرتا بود که یونان را در محاصرهٔ شهر تروا یاری کرد و با آژاکس بجنگید و چون هنگام مراجعت بوطن بطوفان سخت دچار شد با نپتونوس عهد کرد که اگر از آن طوفان نجات یابد نخستین کسی را که در کرت ببیند در راه وی قربانی کند. قضا را چون بجزیرهٔ مزبور رسید نخست با پسر خویش برابر شد و ناگزیر او را قربانی کرد و به همین سبب رعایای وی از او کناره گرفتند و ناچار به ایتالیا گریخت. (ذیل تمدن قدیم). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایدون. (ای / اَ / اِ) (ق) اینچنین. (برهان) (آنندراج). اینچنین و بدین طریق. (ناظم الاطباء). همچنین. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (غیاث اللغات)[6]. پهلوی، اِتون[7] بمعنی چنین، اینگونه، از ایرانی باستان «آیتونا»[8]، اوستایی، «اَئِتَوَنْت»[9]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

یشک[10] نهنگ دارد دل را همی شخاید
ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید.
رودکی.
ایدون بطبع کیر خورد گویی
چون ما کیان بکون در کس دارد. منجیک.
ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسایی.

بدانکه ابوجعفر محمدبن جریربن یزید الطبری رحمةالله علیه در اول این کتاب ایدون گویند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). واندر کتب تفسیر ایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

گر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود... (کشف‌المحجوب سگزی).

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم. فردوسی.
کجا ایدون زنان آیند نامی
هم از تخم بزرگان گرامی. فرخی.
مردی آموخته است و مرد فکندن
باز نیاید کسی به عالم ایدون. فرخی.

---

1 - Hydrogène.

2 - Hydrogène.

۳ - نل: ، هم چونین بود ایندبارا. که در این صورت شاهد نیست.

4 - Idoménée. 5 - Idomeneus.

۶ - مؤلف غیاث اللغات و هفت قلزم بمعنی اینچنین واینجا و این زمان را بکسر دانسته است.

7 - êtôn. 8 - aitavanâ.

9 - aêtavant.

۱۰ - نل: شکل.

پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۸۹).
گویدکایدون نماند جای نیوشه
درفکند سرخ مل بر طل دو گوشه.
منوچهری.
ولیکن من تو را زآن برگزیدم
کجااز زیرکان ایدون شنیدم.
(ویس و رامین).
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.
ابوحنیفه (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۲).
شعر نگویم چه گویم ایدون گویم
کرده‌مضمن همه به حکمت لقمان.
ابوحنیفه (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۶).
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر
هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود.
قطران.
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند.
ناصرخسرو.
و آن چیز خوش بود بمزه کایدون
شیرین ازو شده است چنان خرما.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۰).
گر ایدونی و ایدون است حالت
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون.
ناصرخسرو.
آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم. مسعودسعد.
گوی فلکم بر جهان که ایدون
هر آتش سوزان بمن گراید.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۱۰۳).
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولی راکه آن ایدون و این ایدون.
سنایی.
ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را
کایدر حسد از تازگیش تازه‌جوان را.
سنائی.
ور ایدون که دشوارت آمد سخن
دگر هر چه دشوارت آید مکن. سعدی.
دو صاحبدل نگه دارند مویی
هم ایدون سرکش و آزرمجویی. سعدی.
ایدون که مینماید در روزگار حسنت
بس فتنه‌ها برآید تو فتنه از که داری.
سعدی.
|| اکنون است که این زمان و الحال باشد... این زمان. این دم. این ساعت. (از برهان). اکنون. (انجمن آرا) (آنندراج). اکنون در این زمان. (غیاث اللغات). این زمان و این دم و این ساعت. (هفت قلزم):
گر ایدون که رستم بود پیشرو
نماند بر این بوم و بر خار و خو. فردوسی.
خواستیم که... پیدا کنیم اندر این باب آنچه حق است. ایدون گوئیم که... (کشف المحجوب سگزی ص ۵۷).
گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند
ز آن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.
فرخی.
از بس که در این راه رز انگور کشانند
این راه رز ایدون چو ره کاهکشانست.
منوچهری.
بی زحمت قلاوز خار ایدون
کی دست میدهد گل گلزارش. ناصرخسرو.
|| اینجا. (برهان) (غیاث اللغات) (هفت قلزم)[1] (جهانگیری). این سوی:
خواسته چو نان دهد که گویی بستد
روی گه ایدون کند ز شرم گه اندون. فرخی.
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر
دانی کزین به است که ایدون است.
ناصرخسرو.
زآن همی‌خواهی که باشی می‌خوری تا چون زنان
سر ز رعنایی گهی ایدون و گه اندون کنی.
ناصرخسرو.
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون.
ناصرخسرو.

ایده الله. [اَیْ یَ دَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای یاریش دهاد: اسماعیل‌بن عباد ایده الله از برای ابی‌العباس ... به بیرون آوردن آب بعضی از این کاریزها قیام نمود. (تاریخ قم ص ۴۲).

ایدی. [اَ] (ع اِ) جِ ید. (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایدی. [اَ] (حرف ربط) کلمهٔ رابطه بمعنی نیز باشد که بعربی ایضاً خوانند و ظاهراً در این معنی با لغت اندی تصحیف‌خوانی شده باشد. والله اعلم. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری). کلمهٔ رابطه بمعنی نیز. (ناظم الاطباء).

ایدی. [اَ دا] (ع فعل تعجب) ما ایدی فلاناً؛ چه درستکار است او. (ناظم الاطباء).

ایذا. (ع اِ) رنج و آزار و عذاب و زحمت و جور و ستم و جفا و تصدیع و آزردگی و محنت. (ناظم الاطباء). ایذاء:
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ. سعدی.
بسمع رضا مشنو ایذای کس. سعدی.
که مگر یکی از غلامان او بدو ایذائی و زحمتی رسانیده است. (تاریخ قم ص ۲۴۹). رجوع به ایذاء شود.

ایذاء. (ع مص) کسی را بیازردن. (زوزنی). آزردن و رنجانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رنجانیدن. (منتهی الارب). اذیت و آزار کردن: در ایذاء مردمان... پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه).

ایذام. (ع مص) واجب گردانیدن حج را بر خویشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || وَذَم (دوال گوشهٔ دلو) بستن بر دلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایذان. (ع مص) اعلام کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آگاه‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴). بیا گاهانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی). آگاه‌کردن به امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اذان گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || به شگفت آوردن. || بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). || در گوش کسی زدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایذج. [ذَ] (اِخ) نام قدیمی سرزمینی در ناحیهٔ بختیاری که بعدها مال‌امیر (مالمیر) نامیده شد و در شهریور ۱۳۱۴ هـ.ش. نام آن به ایذه تبدیل شد. و رجوع به ایذه شود:
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن.
حافظ.
ثم سافرنا من مدینة تستر... و وصلنا الی مدینة ایذج و تسمی ایضاً مال‌الامیر. (ابن بطوطه). رجوع به ایذه و معجم‌البلدان شود.

ایذجی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب است به ایذج که شهری است از کورهٔ اهواز از بلاد خوزستان. و جمعی از علما بدانجا منسوبند. رجوع به لباب‌الانساب شود.

ایذجی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به ایذج که قریه‌ای است از سمرقند و ابوالحسین محمد بن ابوالحسین ایذجی از آنجا است. (از لباب الانساب).

ایذون. (ق) ایدون. اینچنین. بدین طریق. (ناظم الاطباء). رجوع به ایدون شود.

ایذه. [ذَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانهٔ بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت خاوری دهدز و رود کارون در جلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنوات و چاه است و محصول عمدهٔ آن غلات است. از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قراء مهم آن ازگیل، شکفت‌کاو، برجستان، گوردانی و دهنو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). شهریست [بخوزستان] با سوادهای سخت خرم و آبادان و بانعمت و خواستهٔ بسیار بر لب رود نهاده و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای

---

۱ - مؤلف غیاث اللغات و هفت قلزم آن را بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان، بکسر دانسته‌اند.

پردهٔ مکه آنجا کنند. (حدود العالم). رجوع به تاریخ کرد و جغرافیای غرب ایران و ایذج شود.

ایر. (اِ) جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش بسیار و آن را به عربی شری گویند. (برهان). جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش که بسبب خون به صفرا آمیخته شده بشره را سرخ گرداند و بعربی شری گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). دانه‌های خرد که بر اندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و به عربی شری گویند. (رشیدی). جوششی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی برآید و بتازی نبات‌اللیل گویند. (ناظم الاطباء). ||دمل. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرا).

ایر. [اَ] (اِ) آلت تناسل. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ایر. [اَ] (ع اِ) نره. ج، ایور، آیار، آیر. (آنندراج) (منتهی الارب). آلت تناسل. (برهان) (هفت قلزم). ذکر و قضیب. (غیاث). ذکر. (مهذب الاسماء). شرم مرد. قهبلس. زب. (یادداشت بخط مؤلف). ||فرزند نرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||من یطل ایر ابیه ینتطق به؛ ای کثر اخوته، اشتد ظهره. (منتهی الارب)؛ کسی که برادرانش بسیار بودند پشتش بدانها استوار باشد و ارجمند گردد. (ناظم الاطباء). ||باد صبا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایر. (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تراشهٔ سیم. (از منتهی الارب) (آنندراج). برادهٔ نقره. (ناظم الاطباء). ||هر باد گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایر. [اَیَ] (ع اِ) سنگ سخت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

ایر. [اَیِ] (ع اِ) باد صبا و باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایرا. (حرف ربط) زیرا و از برای آن و از این جهت. (برهان) (آنندراج). زیرا. (جهانگیری). ازیرا و از این جهت. (رشیدی):

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد.[1]
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.

چرا بگرید ایرا نه غمگن است غمام
گریستنش چه باید چه شد جهان پدرام.
عنصری.

غلیواج از چه میشوم است از آن که گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد. ناصرخسرو.

میندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا
که‌دل جز خیر نندیشد قلم جز خیر ننگارد.
ناصرخسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
که‌را جهل یار است یار است مارش.
ناصرخسرو.

متصدیان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که متأخران، ایرا که ایشان ابتدا کردند و مقتدی کار آسان‌تر از آن بود که مقتدی. (رادویانی).

در طبع من نبود بدی ایرا
مداح شهریار جهاندارم. مسعودسعد.

هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها.
سنایی.

نگردد گرد دین‌داران غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی.
سنائی.

جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا
که من از گوهر و اصل و نژاد و فخر بی‌عارم.
سوزنی.

مانا که ابر نیسان داند طبیبی ایرا
سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.
خاقانی.

سنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک.
خاقانی.

دانی ز چه سرخ‌رویم ایرا
بسیار دمید آتش غم. خاقانی.

عقل را بندهٔ شیطان مکن ایرا نه رواست
که‌ملک هیمه کش‌مطبخ شیطان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا از اویی منحنی. مولوی.

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم. حافظ.

ایراء. (ع مص) آتش برآوردن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||استخوان پرمغز گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیه‌ناک گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایراث. (ع مص) میراث دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴). وارث گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). میراث رسانیدن و بقیه چیزی دادن. (غیاث اللغات).

ایراخ. (ع مص) فروهشته گردانیدن خمیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نرم و فروهشته گردانیدن خمیر را. (ناظم الاطباء).

ایراد. (ع مص) درآوردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴). ||حاضر آوردن بر مورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاضر کردن. (مؤید الفضلاء). ||چیزی بر کسی وارد آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||فرود آوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مؤید الفضلا). ||ذکر نمودن. بیان کردن: چه سخن نیکو و متین‌رانده‌اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده. (کلیله و دمنه). ||خرده گرفتن. بهانه گرفتن. خرده گیری. بهانه گیری. اعتراض.

— امثال:

ایراد بنی‌اسرائیلی گرفتن؛ در موردی گویند که شخص بهانه‌جویی کند و خواهد کسی را بیازارد یا او را مقصر جلوه دهد.

— ایرادالمعطوفات؛ نزد بلغاء آن است که چند لفظ در یک مصراع یا یک بیت معطوفات دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آوردن چند لفظ معطوف در یک مصرع:

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه
چها نکرد هوایش هنوز تا چه کند. ظهوری.

آتش و اخگر و دود و شرر و شوق وحید
عشق مشهور جهان کرد به صد نام مرا.
وحید (از آنندراج).

جمال و کمال و جلال تو بادا
چو احسان و اکرام و جود تو دائم.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

— ایراد لوازم؛ بر دو قسم است: اول، ترکیب عبارت از الفاظی که مشترک باشد و در دو معنی و یا وصف تناسب لفظی هر دو معنی مراد باشد و این را لوازم معنوی گویند:

نکهت نغمهٔ او شام و سحر میخوانند
بعراق و عجم و هند و صفاهان و حجاز.

دوم، آوردن الفاظ موصوفه و مراد داشتن یک معنی که مفید غرض بود و از معنی ثانی غیر تناسب لفظی مقصود نباشد و این را لوازم ضمنی گویند. مثال:

نامهٔ معرب بکسر دشمن و فتح محب
کسر و فتحش کرد نام دشمنان زیر و زبر.
کمال‌الدین عبدالرزاق.

دیگری گفته:

ای آنکه ترا رفع تعدی کار است
آزار ز همسایه مرا بسیار است
بر من همه میرسد ز همسایه شکست
آری همه وقت، کسر فعل جار است.

محمدعلی ماهر گوید:

فتح در کسر نفس از من بود
خود شکستن شکست دشمن بود.
(آنندراج از مطلع‌السعدین).

ایراس. (ع مص) (از «ورس») زرد شدن برگ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). زرد شدن برگ درخت پس از آنکه بجایی رسیده باشد. (تاج‌المصادر بیهقی): اورس الرمث؛ زرد شد برگهای رمث پس از رسیدگی. (ناظم الاطباء). ||اورس‌المکان ایراساً؛ درخت

---

۱ - ن‌ل: نغز کرد.

ورس رویانید آنجای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اورس الشجر: برگ برآورد آن درخت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایراص. (ع مص) (از «ورص») بیضه نهادن ماکیان به یکبار. (منتهی الارب) (آنندراج). یک مرتبه تخم نهادن ماکیان. ||و چون ماکیان بر روی تخم باشد و بلند شده یک مرتبه پیخال بسیار اندازد نیز میگویند اورصت الدجاجة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ایراض. (ع مص) (از «ورض») به یکبار افکندن مرد غائط را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک مرتبه رید و انداخت پلیدی خود را. (از ناظم الاطباء). ||به یکبار افکندن ماکیان بر بیضه نشسته سرگین را. (منتهی الارب) (آنندراج): اورضت الدجاجة، بمعنی اورصت الدجاجة. (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(از «ارض») آرَضَهُ اللّه ایراضاً: باز کام گرداند او را خدا. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایراط. (ع مص) (از «ورط») در چاه و در هلاکت انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج). در ورطه انداختن چنانکه در او خلاصی نباشد. (از اقرب الموارد). ||رسن در حلقهٔ گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد. ||نهفتن شتر را به دیگر شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایراع. (ع مص) (از «ورع») مانع آمدن میان کسان. (منتهی الارب). مانع آمدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایراف. (ع مص) (از «ورف») فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایراف. (اِخ) نام پدر اردا است که او را ارداویراف خوانند و پارسیان زردشتی او را حکیم مرتاض کامل دانند. (برهان). رجوع به ارداویراف شود.

ایرافشان. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

ایرافشان. (اِخ) مرکز دهی است از دهستان بخش سیب و سوران شهرستان سراوان، استان بلوچستان و سیستان در مرز ایران و پاکستان. دارای ۹ (؟) آبادی است و مرکزش ایرافشان و جمعیت آن ۱۵۴۴ تن است و در ۶۵ کیلومتری جنوب سوران واقع شده است. (دائرة المعارف فارسی).

ایراق. (ع مص) (از «ورق») برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برگ بیاوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی): ثم یجری الی ماخلق له بالایراق و الازهار و الاثمار. (الجماهر ص۳). ||بسیارمال و بسیاردرم شدن. یقال: اورق الرجل فهو مورق اذا کثر ماله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بسیارمال شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن غازی بی غنیمت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غنیمت نایافتن غازی. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن شکاری بی صید. (آنندراج) (از اقرب الموارد). صید ناکردن صیاد. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن جوینده بی نیل مقصود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خایب ماندن طالب. (تاج المصادر بیهقی).

ایراک. (حرف ربط مرکب) زیرا که. (آنندراج). بدان سبب که. از این رو که:

دسترست نیست جز بخواب و خور ایراک
شهر جوانی پر از زر است و وشانه.
ناصرخسرو.

سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن بهتر بسی از پیشیاره. ناصرخسرو.

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک
جهلت مثل عورت و پرهیز ازار است.
ناصرخسرو.

حلاج دکان گذاشت ایراک
جز آتش در دکان ندیدست. خاقانی.

ترا بمهره و حقه فریفتند ایراک
چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی‌سروپا.
خاقانی.

نبازد بر جهان خاقانی ایراک
جهان امروز چون اوبی ندارد. خاقانی.

ایرال. (اِ) محیط و پیرامون و گرداگرد و دایره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایرام. (ع مص) (از «ورم») آماسیدن پستان ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایران. (اِخ) پهلوی، «اِران»[1]. به کشور ایران درعهد ساسانی «اران شتر»[2] میگفتند. در عصر هخامنشی ایی ریا[3] نام قوم ایرانی بود و این کلمه را نام قوم اُسِتِ قفقاز بصور «ایرون»،[4] «ایرو»[5] و «ایر»[6] بخود اطلاق کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). کلمات آریا، آریائیان[7] و ایران و امثال آن که در زبان باقی مانده از این کلمه گرفته شده است. فلات (نجد) وسیعی است در آسیای جنوب غربی که شامل قفقازیه و ترکستان و افغانستان و ایران کنونی میشود. مساحت این فلات را ۲۶۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع نوشته‌اند. پیش از مهاجرت آریاییان ایران به این سرزمین اقوامی از نژادهای متفاوت با تمدن‌های مشابه در آن می‌زیستند که اطلاع محدودی از آنان در دست است. از میان این اقوام، عیلامیان تمدنی قابل توجه داشته‌اند که از حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع می‌شد. در اواسط هزارهٔ دوم پیش از میلاد مسیح، طوایفی از نژاد سفیدپوست از راه جیحون و کوههای قفقازیه به داخلهٔ نجد ایران روی آوردند. این قبایل شعبه‌ای از نژاد سپیدپوست هند و اروپایی بودند که نزدیک سه‌هزار سال پیش از میلاد مسیح از هم‌نژادان خود جدا شده بودند و به آسیای مرکزی مهاجرت کردند و دسته‌ای از آنها هم ظاهراً در ناحیه‌ای نزدیک دریای خوارزم که در اوستا ایرن واجه (ایران ویج) نامیده شده است بسر بردند. مجموع این اقوام بدو دستهٔ اصلی منقسم می‌شدند، دسته‌ای که خود از چند شعبهٔ زورمند تشکیل می‌شد «سَکَ» و دستهٔ دیگر که متمدن‌تر از دستهٔ نخستین بود «اَرِی» نامیده می‌شدند. دسته‌ای از این قبایل که خود را اَرِیَ یعنی شجاع و شریف می‌نامیدند کم‌کم بر درهٔ سند و قسمتی از اراضی هندوستان مسلط شدند و آنها را «اری ورت» خواندند. شعبهٔ دیگر که اُیری و اَیرین خوانده شده‌اند، در نجد ایران سکونت گرفتند:

که ایران بهشت است یا بوستان
همی بوی مشک آید از دوستان. فردوسی.

مزن زشت بیغاره ز ایران‌زمین
که یک شهر از آن به ز ماچین و چین. اسدی.

همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد. نظامی.

و همین سرزمین است که بعدها در مآخذ تاریخی و جغرافیایی قدیم ایرانشهر بمعنی مملکت ایران بکار رفته است. در مغرب زمین از قرون وسطی به نامهایی از قبیل پرس (به لهجهٔ فرانسوی) و پرشا (به لهجهٔ انگلیسی) مقتبس از لفظ پرسیس که نام یونانی قسمتی از ایران (کمابیش مطابق فارس) بوده برمیخوردیم ولی در سال ۱۹۳۵ م. بر طبق تقاضای دولت ایران بجای پرس، پرشا و غیره کلمهٔ ایران پذیرفته شده است و نام این کشور به ایران تبدیل گردید. کشور ایران اکنون ۱۶۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع[8] وسعت دارد. از سمت شمال به ترکمنستان شوروی و بحر خزر و آذربایجان شوروی و ارمنستان شوروی و از طرف غرب به ترکیه و عراق و از

---

1 - Êrân. 2 - Êrân - shair.
3 - Airya. 4 - Iron.
5 - Iroe. 6 - Ir.
۷ - آریا + آن (پساوند مکان)، مکان آریاییان.
۸ - در فرهنگ فارسی معین چنین آمده ولی در دائرةالمعارف فارسی ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع آمده است.

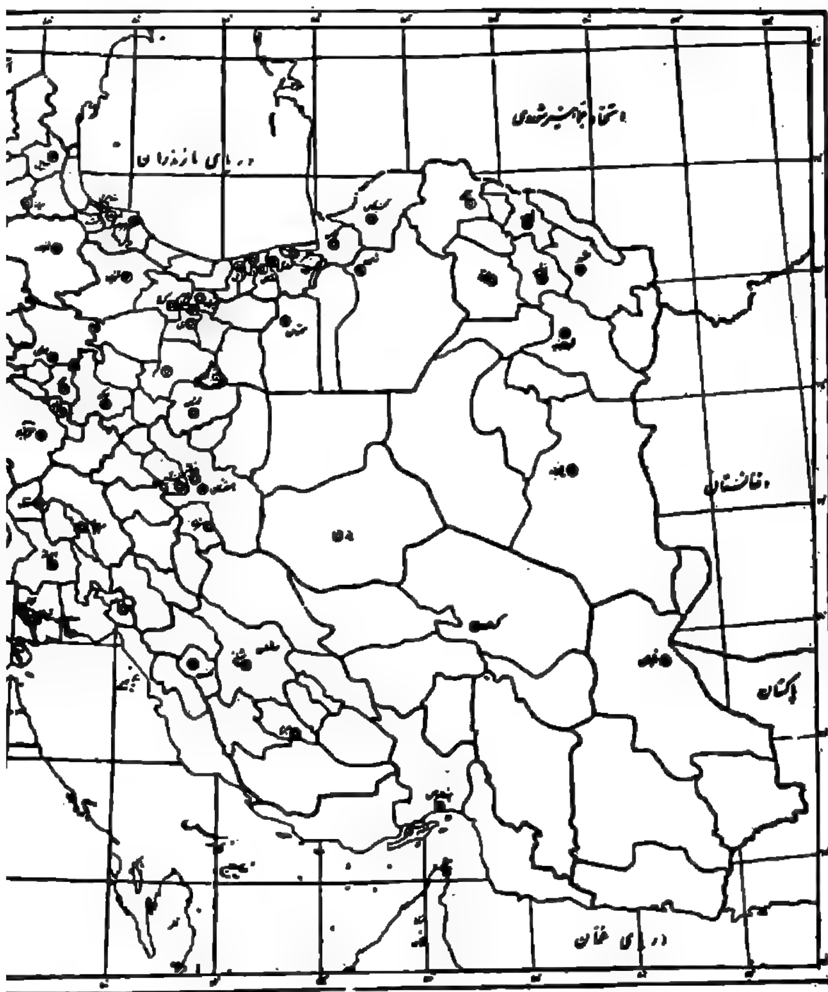
مت شرق به خاک شوروی و افغانستان و کستان و از طرف جنوب به دریای عمان و لیج فارس محدود است. فاصلهٔ منتهای مال غربی ایران تا منتهای جنوب شرقی آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. نصف خاک ان کوهستانی و یک ربع آن بیابان است. شورهای مجاور این کشور از سمت شمال سیهٔ شوروی، از مشرق افغانستان و کستان و از مغرب ترکیه و عراق عرب ت. این کشور بین مدارات ۲۵ درجه عرض مالی و سی و نه درجه و ۴۵ دقیقه عرض مالی و نصف النهار ۴۴ درجه طول شرقی و ۶ درجه و ۵ دقیقه طول شرقی واقع است. صلهٔ منتهای شمال غربی ایران تا منتهای قی جنوب آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. جزایر ایران در خلیج فارس (تقریباً از ب به شرق)، خارکو، خارک، مجمع زایر بحرین، شیخ شعیب، هندورابی، ش، سیری، ابوموسی، تنب کوچک، تنب بزرگ، قشم، هنگام، لارک و هرمز را میتوان نام برد. مرزهای ایران در طی تاریخ دراز این کشور بارها تغییر یافته است. در اوج اقتدار از دوران هخامنشیان، امپراطوری ایران از رود سند تا دریای اژه و رود نیل و از سیحون و دریای خزر و جبال قفقاز و دریای سیاه تا خلیج فارس و بحر عمان ممتد بود. در طی قرون متمادی گاه بر وسعت این کشور افزوده شده و گاه اراضی آن بدست اجانب افتاده است و پس از استیلای عرب استقلال ایران از بین رفت و این سرزمین جزء امپراطوری وسیع اسلام گردید. تا آنکه در اوان قرن سوم هجری سلسله‌هایی مانند طاهریان، صفاریان، سامانیان، آل بویه، غزنویان، آل زیار در استقرار حکومت ایرانی در ایران کوشیدند و رفته‌رفته کشور ایران را از سلطهٔ حکام عرب بیرون آوردند و در حقیقت با تشکیل سلسلهٔ طاهریان که در سال ۲۰۷ هـ.ق. در خراسان استقرار یافت دوران تسلط عرب در ایران به سر رسید و ایران توانست استقلال قومی خود را بدست آورد و بار دیگ تاریخی خاص داشته باشد. ایران کنونی ، عهد صفوی تشکیل شد و وحدت ملی سیاسی یافت.

پایتخت ایران: پایتخت ایران در دور مختلف تغیر کرده است چنانکه در دور پادشاهی صفویه ابتدا قزوین و سپس اصفه بود و در دوران پادشاهی زندیه شیراز و زمان سلطنت قاجاریه تهران پایتخت کشو ایران گردید و هم اکنون نیز این شهر پایتخ کشور ایران است. جمعیت این کشور بر ط سرشماری آبانماه سال ۱۳۴۵ بر اسا نشریهٔ مرکز آمار ایران ۲۵،۰۷۸،۹۲۳ ت می‌باشد.[1] این کشور به ۱۳ استان و هش

---

۱ - طبق نتایج حاصله از اجرای طر آمارگیری جاری جمعیت سال ۱۳۷۰، جمعی کل کشور، ۵۵۸۳۷۱۶۳ نفر می‌باشد.

شهرهای بیش از ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت در سرشماری آبانماه ۱۳۴۵



رمانداری کل تقسیم شده و استانهای
زده گانهٔ آن بر حسب آمار سال ۴۵ وزارت
شوربقرار زیر است:
– استان مرکزی. ۲ – استان گیلان. ۳ –
ستان مازندران. ۴ – استان آذربایجان
رقی. ۵ – استان آذربایجان غربی. ۶ –
تان کرمانشاهان. ۷ – استان خوزستان. ۸
استان فارس. ۹ – استان کرمان. ۱۰–
تان خراسان. ۱۱ – استان اصفهان. ۱۲ –
تان سیستان و بلوچستان. ۱۳ – استان
دستان[1].
رمانداری‌های کل عبارتند از: ۱ –
مانداری کل همدان. ۲ – فرمانداری کل
تیاری و چهار محال. ۳ – فرمانداری کل
ستان. ۴ – فرمانداری کل ایلام. ۵ –
مانداری کل کهکیلویه و بویراحمدی. ۶ –
مانداری کل سمنان. ۷ – فرمانداری کل
در و جزایر خلیج فارس. ۸ – فرمانداری
ل بنادر و جزایر بحر عمان. شهرهای مهم
ان که جمعیت آنها بالغ بر یکصد هزار تن

است عبارتند از: آبادان، اصفهان، اهواز، تبریز، تجریش، تهران، رشت، ارومیه، ری، شیراز، قم، کرمانشاه، مشهد، همدان. از جملهٔ بنادر بحر خزر آستارا، بابلسر، بندر ترکمن، بندر انزلی، شهسوار، نوشهر و از جمله بنادر خلیج فارس (از غرب به شرق) خرمشهر، آبادان، بندر شاپور، بندر معشور، دیلم، گناوه، بندر ریگ، بوشهر، کنگان، عسلویه، نخیلو، چارک، بندر لنگه و بندر عباس و از بنادر بحر عمان (از غرب به شرق) جاسک، چاه بهار و گواتر است.

پستی و بلندی: بیش از نود درصد ایران کنونی در ناحیهٔ معروف به فلات ایران قرار دارد که از دره‌های فرات و دجله تا ارتفاعات پامیر ممتد است. سرزمین ایران عبارت است از یک فلات مرکزی پهناور و حاشیهٔ کوهستانی که خود به سه منطقه تقسیم می‌شود. کوههای زاگرس (کوههای غربی و جنوب غربی) و امتداد آنها تا مکران، کوههای شمالی و ارتفاعات زاگرس در آذربایجان و

خارج از آن د
ارمنستان) که
بهم متصل می
و قفقاز بهمین

---

۱ – برحسب آما
ایران، سرشم
مهرماه ۱۳۶۵، ت
ایران دارای ۲۴
۱ – آذربایجان
اصفهان ۴ – ا
چهارمحال و
خوزستان
سیستان و بلوچ
۱۵ – کرمان ۱۶
بویراحمد ۱۸ –
۲۱ – مازندران
یزد. (طبق آ
اسلامی در سال
افزوده شد).



ایران جدید

نطقهٔ اول مشتمل است بر کوههای
،لرستان، بختیاری، فارس، مکران و
،. کوهها و قلل عمدهٔ آن کبیرکوه،
پیش‌کوه، اشترانکوه (در جنوب
ند)، زردکوه، علیجوق، کوه کیلویه،
ِهای لارستان است. منطقهٔ شمالی
شود به کوههای آذربایجان (مشتمل
جبال طالش، آق‌داغ، سهند، سبلان،
قافلان‌کوه)، جبال البرز (بلندترین
دماوند به ارتفاع ۵۶۵۴ متر) و
خراسانی (مشتمل بر هزارمسجد،
لاداغ و بینالود) مرتفعات شرقی یک
های غیرمنظمی هستند که از شمال
امتداد دارند از جمله میتوان کوه
م برد.
زی نیز هموار و بی عارضه نیست
سته کوه از آن میگذرند. دستهٔ غربی
کرمان در امتداد جنوب شرقی ممتد
، در نزدیکی کرمان ارتفاعش از

۴۲۰۰ متر تجاوز می‌کند. بین این دسته و دستهٔ کوههای غربی و جنوبی حوضهٔ چندی (از جمله اصفهان) قرار دارد. رشتهٔ دیگر از نیشابور تا مرز بلوچستان کشیده شده و حوزهٔ سیستان را از کویرهای مرکزی جدا می‌کند. از کوههای فلات مرکزی میتوان کرکس (جنوب کاشان)، درویش (جنوب شرقی کرکس)، شیرکوه (جنوب یزد)، بنان (شمال غربی کرمان)، بارز (جنوب غربی کرمان)، هزار (جنوب کرمان) و توشادرو تزمان و بیرگ در (بلوچستان) را نام برد. فاصلهٔ میان این دو دسته کوه را بیابانهای معروف به کویر فرا گرفته که سطح آنها تا حدود ۲۰۰۰ متر پائین‌تر از مرتفعات مرزی آنهاست. از جمله میتوان کویر لوت (بین قهستان و کوهستانات قهرود) و دشت کویر یا کویر نمک (از حدود قم و کاشان تا کویر لوت) را نام برد. در تمام این بیابانها مخصوصاً در کویر نمک و کویر لوت باطلاقهای متعدد واقع شده

ک
نش
عب
(ج
ج
ها
زو
در
س
چ
رو
خ
ک
رو
ج
ش
وا
در
فلا

عبارتند از: زاینده‌رود که وارد مرداب گاوخونی میشود و زرینه‌رود که وارد کرج و جاجرود و حبله رود که وارد حوضهٔ دریاچهٔ قم یا حوض سلطان می‌شوند و رود کر یا کورش‌که وارد دریاچهٔ نیریز یا بختگان می‌گردد و بمپور و هلیل رود که در حوضهٔ جزموریان میریزند و هیرمند که وارد حوضهٔ هامون میگردد. دریاچه‌های ایران عبارتند از: دریاچهٔ خزر یا دریای مازندران (بزرگترین دریاچه‌های دنیا). دریاچهٔ ارومیه، دریاچهٔ نمک (دریاچهٔ قم یا دریاچهٔ حوض سلطان) دریاچهٔ بختگان (دریاچهٔ نیریز) و دریاچهٔ هامون.

زمین شناسی: کشور ایران که قسمتی از نجد ایران است از لحاظ زمین‌شناسی بطور کلی به ترتیب زیر است: در مرکز و مشرق و جنوب شرقی، زمینهای کویری که بیشتر ماسه و شن و گاهی تشکیلات کولابی و دریاچه دارد و بیشتر از بقایای دریاچهٔ عهد سوم است. جنوب ایران بیشتر تشکیلات دوران سوم را دارد و تشکیلات نفتی بیشتر در همین قسمتها است. در شمال شرقی ایران (اطراف مشهد) غالباً تشکیلات دوران دوم باانضمام تشکیلات آتشفشانی و نیز قسمتی از تشکیلات دوران سوم دیده می‌شود.

و در شمال ایران در قسمتهای سواحل بحر خزر بیشتر تشکیلات دوران سوم و در قسمتهای جنوبی‌تر (رشتهٔ البرز) تشکیلات دوران دوم و اول باانضمام تشکیلات آتشفشانی مشاهده می‌گردد. در آذربایجان شمالی غالباً زمین‌های دوران دوم و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی وجود دارد. در آذربایجان غربی و سواحل دریاچهٔ اورمیه تشکیلات دوران اول و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی محسوس است. در مغرب ایران (کرمانشاهان و کردستان) بیشتر تشکیلات مربوط به ابتدای دوران سوم و اواخر دوران دوم است. در جنوب شرقی ایران (بلوچستان) بیشتر تشکیلات دوران سوم دیده میشود.

وضع اقلیمی: در باب اقلیم ایران هنوز مطالعات کافی بعمل نیامده است. اقلیم کشور بطور کلی برّی است. ارتفاع کوههای شمالی و غربی و جنوبی بقدری زیاد است که از تأثیر کلی بادهای مربوط به بحر خزر و مدیترانه و خلیج فارس در نواحی داخلی ایران جلوگیری می‌کند و باین ترتیب دامنهٔ خارجی این کوهها مرطوب و دامنه‌های داخلی خشک است. بارندگی در ایران نتیجهٔ ابرهای مدیترانه‌ای و رطوبت بحر خزر است و بهمین جهت در شمال غربی و شمال زیادتر می‌باشد و بطور کلی بارندگی در جنوب شرق رفته‌رفته کم میشود. اقلیم سواحل شمالی و جنوبی بکلی متفاوت است. اقلیم سواحل دریای خزر بارانی و مرطوب و دارای تابستانهای ملایم میباشد. در سواحل شمالی گیلان، مازندران و گرگان حرارت ممکن است به ۴۰ درجه سانتیگراد برسد. از طرف دیگر هنگام وزش هوای سرد قطب شمال گرما در شب ممکن است به ۱۲ درجه برسد. بارندگی سالیانه از ۱۵۰۰ میلیمتر ممکن است تجاوز کند و بیشتر آن نواحی ساحلی دارای رستنی‌های پرپشت است و دامنهٔ شمالی البرز مستور از جنگل میباشد. در ارسباران، دشت مغان و نواحی معتدل لرستان و فارس و بختیاری اقلیم مشابهی دارند. سواحل خلیج فارس بسیار گرم و از بندر لنگه تا بندر دیلم مرطوب است. گرمای متوسط سالیانه بیش از ۱۸ درجه میباشد. بارش سالیانه در بوشهر که از سایر نقاط سواحل جنوبی بارش بیشتر دارد ۲۶۳/۸ میلیمتر است و بارش در چاهبهار فقط ۱۱۸/۵ میلیمتر می‌باشد. سراسر فلات مرکزی ایران و دشت خوزستان اقلیم خشک دارد و از این ناحیهٔ وسیع دشت کویر و کویر لوت و دشت سیستان کم آب است. و در این ناحیهٔ پهناور فقط سیستان و خوزستان و حواشی کویر و نواحی نسبتاً مرتفع قابل سکونت است (مانند بم، ایرانشهر، طبس و شهداد) و بقیهٔ بیابانها خشک و بی‌آب‌وعلف و سنگلاخ و یا ریگزارند که در فرورفتگی آنها نمک‌زارها قرار گرفته است. اقلیمی که میتوان آنرا سردسیری نامید در منطقهٔ وسیعی ممتد از آذربایجان تا فارس و کرمان دیده میشود. قسمتی از خراسان شمالی (شامل مشهد) نیز همین اقلیم را دارد در این ناحیه متوسط حرارت سردترین ماه از ۳/۵ درجهٔ سانتی‌گراد کمتر میباشد. البته اقلیم بعضی نواحی در قسمت‌های مذکور با اقلیم عمومی آن قسمت تفاوت اساسی دارد و مثلاً ارتفاعات کوهستانهای آذربایجان و دامنه‌های مرتفع دماوند و سایر قلل البرز و قلل زاگرس‌اقلیم قطبی دارند و در آنجا دمای متوسط سالیانه کمتر از ۵ درجه است.

رستنی‌های ایران: در ایران رستنی‌های بسیار میروید که غالب آنها بومی این سرزمین میباشند. بطور کلی بعلت تنوع اقلیم، توزیع گیاهان در ایران بسیار متنوع است. کویرها و بیابانهای مرکزی از جهت گیاهان از تمام نقاط دیگر آسیا فقیرتر است و از طرف دیگر کرانهٔ دریای خزر که باران فراوان و هوای ملایم دارد سرشار از گیاهان است. در دامنه‌های شمالی البرز تا ارتفاع ۱۸۰۰ متر درختان گردو، بلوط، افرا، روش، زبان گنجشک، نارون، سزو، لالکی، شمشاد، و کرت وجود دارد و بهترین مناطق جنگلی ایران در این ناحیه می‌باشد. در خراسان و آذربایجان، لرستان، کردستان، کرمانشاهان، اصفهان، کهکیلویهٔ فارس، کوههای بختیاری و کرمان نیز مناطق جنگلی وجود دارد. از گیاهان دانه‌دار (پنبه، بزرک، کنجد، کرچک) روغن استخراج میشود. از گیاهان و بوته‌های وحشی صمغ‌های گوناگون (کتیرا، سقز، سریش، انقوزه) بدست می‌آید. از گیاهان رنگی، نیل، روناس، مازو، حنا، زعفران و غیره حاصل میگردد. بسیاری از گلها بومی ایران هستند: لاله، گل سرخ، علف مشک، جنتیانا، گل استکانی، شقایق، شمعدانی، عطری، بنفشه، پامچال، زنبق، ختمی درختی، شمشادبیچ و یاسمن و...

حیوانات ایران: در جنگلهای البرز، ببر، پلنگ، خرس، گراز و جوجه‌تیغی یافت میشود. روباه، یوزپلنگ، گرگ، شغال، سنجاب و خرگوش نیز در این جنگلها فراوان است. در کویرها و نمک‌زارها گورخر و در دشت‌ها آهو، در کوهها میش، قوچ و بز و در نواحی باطلاقی خرس یافت میشود. حشرات و خزندگان در ایران فراوان است. اطلاعاتی که‌از پرندگان ایران داریم، بسیار ناقص است. از جمله پرندگان اهلی، مرغ، خروس، اردک، غاز، کبوتر و بوقلمون، و از جمله پرندگان وحشی اردک وحشی، درنا، بلدرچین، خروس‌کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تیهو، باقرقره، قرقاول، کبک، قمری، چکاوک، عقاب، باز، لک لک، قوش، قره قوش، قرقی، کرکس، سیزقبا، هدهد، حورصید و اقسام گنجشک و جغد است. در رودهای کنار دریای خزر اقسام فراوانی از ماهی‌ها یافت می‌شود. مانند: ماهی آزاد، ماهی سفید، کولی، سوف و ماهی خاویار. صید ماهی‌های گوناگون خلیج فارس در این اواخر اهمیت پیدا کرده است.

معادن ایران: عمده‌ترین منابع معدنی ایران معادن نفت و گاز است که قسمت اعظم آن از مسجدسلیمان، لالی، هفتگل، نفت‌سفید، آغاجاری، گچساران، اهواز، بندرعباس، بینک، منه، پازنان، نفتشاه، سراجه و قم استخراج میشود.[1] معادن زغال سنگ، بیشتر در نواحی گاجره، شمشک، تسا، لولان، گرمابدره، الیکا، گلندرود، زیراب، سمنان، شاهرود، تربت‌جام، کاشان، طرق، شمس‌آباد و کرمان قرار دارد. معادن آهن در اراک، ملایر، کرمان، یزد، اصفهان، کاشان، دامغان، سمنان، خراسان، اطراف تهران، آذربایجان،

---

۱ - رجوع به «شرکت ملی نفت» در همین لغت‌نامه شود.

گیلان، زنجان، خراسان و جزایر خلیج فارس میباشد. معادن مس در اناری، آذربایجان، اردستان، شاهرود، زنجان، کرمان.[1] و معادن منگنز در رباط کریم، نائین، اردستان، اشتهارد، و کرومیت در عباس‌آباد، شاهرود، سبزوار، فریمان، رباط‌سفید، کرمان و فارس، و طلا در موته. و گوگرد در سمنان و نواحی خلیج فارس. و فیروزه در خراسان که فیروزهٔ نیشابور از قدیم مشهور بوده است. و همچنین معادن سنگ مرمر در یزد، و گائولن در حوالی دماوند، نطنز، مرقه، ساوه، آباده، علی‌آباد قم، و خاک سرخ در جزیرهٔ هرمز، گناباد، بیجستان، رطون، نهاوند. و سنگ‌های ساختمانی، گرانیت، بازالت و گچ و آهک در غالب نقاط ایران وجود دارد.

مردم ایران: نژاد آریایی که در حدود اواسط هزارهٔ دوم قبل از میلاد در ایران جایگزین شد در طی تاریخ با اقوام مختلف عرب و ترک و غیره درآمیخت و نژاد ایرانی بمعنی اخص از اعقاب این آریائی‌ها محسوب میشود. بیش از ۹۹ درصد سکنهٔ ایران مسلمانند و از این عده قریب ۸۰ درصد شیعهٔ دوازده امامی (مذهب رسمی کشور) و بقیه سنی (عمدةً کردها، بلوچها و ترکمن‌ها) و شیعهٔ اسماعیلی می‌باشند. یک صدم دیگر اقلیت زردشتی است که عدهٔ آنان ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفرند و غالباً در یزد و کرمان و تهران و اطراف سکنی دارند. اقلیت یهودی، در حدود ۴۰۰۰۰ نفرند و اقلیت ارمنی در حدود ۱۲۰۰۰۰ نفرند که غالب آنها در ارومیه، تبریز، تهران، فریدن، و جلفای اصفهان سکونت دارند. اقلیت آسوری بیشتر در ارومیه سکونت دارند. در ایران گروهی‌از پیروان مذهب پرتستان و کاتولیک رومی نیز وجود دارند که غالباً در تهران و معدودی در سایر نقاط ایران پراکنده‌اند. زبان رسمی ایران فارسی است که نه فقط در ایران بلکه از کوههای زاگرس تا پامیر و سیردریا گسترش‌دارد. رجوع به ایرانی شود.

کشاورزی ایران: محصولات کشاورزی عمدهٔ این کشور گندم و جو و برنج است و بسیاری از رستنی‌ها و میوه‌ها در ایران بعمل می‌آید و بسیاری از آنها بومی این سرزمین میباشد. خشکبار از صادرات مهم کشور است. مرکبات در کرانه‌های بحر خزر و فارس و کرمان، خرما در خوزستان و سایر نواحی ساحلی گرم خلیج فارس و دریای عمان و نیشکر در خوزستان و چغندر قند در اغلب نواحی بعمل می‌آید. پنبه در گرگان و مازندران و دیگر نقاط ایران زراعت میشود. محصول چائی گیلان مهم است. توتون و تنباکو در کردستان، گیلان، آذربایجان، اصفهان و شیراز بعمل می‌آید و در انحصار دولت است و تجارت تریاک تا مهر ماه ۱۳۳۴ هـ.ش.که کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد، نیز در انحصار دولت بود و اخیراً براساس ضوابط خاصی کشت تریاک و برداشت محصول آن زیر نظر دولت انجام میشود و منحصراً به مصرف دارویی میرسد. آبیاری از مشکلات کشاورزی ایران است و در اغلب نواحی متوسل به حفر قنات میشوند و این روش که در فلات ایران منحصر به کشور ایران است از ادوار پیش از تاریخ سابقه دارد. در سنوات اخیر طرح‌های سدسازی و حفر چاههای عمیق بموقع اجرا گذاشته شده است. تا قبل از بهمن ماه ۱۳۴۱ هـ.ش.اصول و طرق کشاورزی ایران ابتدایی و بر اساس ارباب - رعیتی بود و از آن به بعد اقدامات اصلاحی بر مبنای تقسیم اراضی میان کشاورزان و دیگر طرحهای مخصوص در حمایت کشاورزان و استفاده از وسایل مکانیکی بمورد اجرا گذاشته شد که وضع کشاورزی ایران را بکلی دگرگون ساخته است. دامپروری (گوسفند،بز، گاو، الاغ، شتر، استر و اسب) در نزد قبایل رایج است و در نواحی خراسان و آذربایجان نیز اهمیت دارد.

صنایع ایران: از صنعت نفت که بگذریم مقدمات صنعتی‌کردن کشور از دورهٔ رضاشاه آغاز شد و در سالهای اخیر قدمهای مهم و مؤثری در این باره برداشته شد. صنایع عمده بعد از صنعت نفت صنعت نساجی مخصوصاً در تهران و اصفهان و مازندران پیشرفت کرد و صنعت تهیهٔ مواد غذائی از قبیل خاویار و کنسرو ماهی و همچنین تهیهٔ ادوات الکتریکی، مونتاژ و ساخت رادیو و تلویزیون و یخچال و کارخانه‌های تصفیهٔ قند و کارخانجات روغن‌نباتی توسعهٔ قابل ملاحظه‌ای یافته است. همچنین صنعت تهیهٔ توتون و صنایع ماشین‌سازی و لاستیک‌سازی پیشرفت فراوان کرده است. از صنایع کبریت‌سازی و سیمان و سایر مصالح ساختمانی، تسلیحات و کالاهای کائوچوئی و پلاستیکی و همچنین از صنعت قالیبافی که در شمار صنایع ایران و از مهمترین صنایع ملی و صادراتی کشور است باید یاد کرد. تشکیلات کارگری قبلاً بر طبق اصول اصناف بود. بعد از جنگ جهانی دوم اتحادیه‌های کارگری تشکیل یافت و قانون کار مقرر شد و با سهیم شدن کارگران در منافع کارخانه‌ها و کارگاهها مهمترین تحول کارگری ایران بوقوع پیوست.

راههای ایران: راههای داخلی ایران عبارت است از راه‌آهن و جاده‌های آسفالت شده و شنی و خاکی. خطوط آهن در دست بهره‌برداری جمعاً ۳۵۰۵ کیلومتر است و خطوط مهم آن عبارتند از خط تهران - بندر ترکمن (۴۶۴ کیلومتر). تهران - بندر شاهپور (۹۲۸ کیلومتر). تهران - تبریز (۷۴۲ کیلومتر). گرمسار - مشهد (۸۱۱ کیلومتر). اهواز - خرمشهر (۱۲۳ کیلومتر). قم - کاشان (۹۸ کیلومتر). تبریز - جلفا (۱۴۶ کیلومتر). صوفیان - شرفخانه (۵۳ کیلومتر). میرجاوه - زاهدان (۹۲ کیلومتر). سربندر - بندر معشور (۱۲ کیلومتر). بندر ترکمن - گرگان (۳۶ کیلومتر). کاشان - یزد (۳۷۷ کیلومتر) که در دست ساختمان است. طول راههای آسفالت شده ۲۵۱۴ کیلومتر، راههای شنی ۱۴۳۴۳ کیلومتر و راههای خاکی ۱۱۳۱۴ کیلومتر است. بعلاوه حدود ۱۷۹۰ کیلومتر در دست اقدام برای آسفالت میباشد.[2] از لحاظ ارتباط هوائی فرودگاههائی در ایران ساخته شده است که مهمترین آنها فرودگاه مهرآباد تهران و فرودگاه آبادان میباشد. بنادر صادراتی ایران در جنوب، آبادان (نفت) و بندر خرمشهر و شاهپور است. تجارت با کشور شوروی از طریق بنادر دریای خزر (بندر انزلی و بندر ترکمن) انجام می‌گیرد.

هنر و معماری: ریشه‌های هنر ایران را باید در ادوار پیش از تاریخ این کشور جستجو کرد. از اواسط قرن ۱۹ م. دانشوران و هنرشناسانی در باز یافتن و طبقه بندی این ریشه‌ها پرداخته‌اند و هنوز دانشوران و هنرشناسانی به این کار سرگرمند. از آغاز تاریخ ایران بر اثر مهاجرت اقوام متعدد و فتوحات جهانگشایان ایرانی و فرمانروائی متناوب بیگانگان شیوه‌های گوناگون هنری وارد این سرزمین شده است. این شیوه‌ها همواره با سنت‌های دیرین بومی درآمیخته اما تا پایان عهد صفویه (۱۱۲۵ هـ.ق.) هیچگاه از اصالت آنها نکاسته است. بعکس هنرهای حاضر ایران از این پیوندها نیرو گرفته و بی آنکه خصیصهٔ خود را ببازد گسترش و تکامل پذیرفته است. در عصر شاهان هخامنشی (۵۵۰ - ۳۳۰ ق.م.) بابلیان، لیدیائیان، مصریان و اقوام دیگری که مقهور کوروش بزرگ و جانشینان وی شده بودند در ایجاد فرهنگ هنری که بر پایهٔ بزرگداشت شاهان استوار بود ایرانیان را

---

۱ - معدن عظیمی است که اخیراً در نواحی زرند و سیرجان کشف شده و این غیر از معدن «بحر آسمان» است که از معادن کهن مس ایران بوده است.

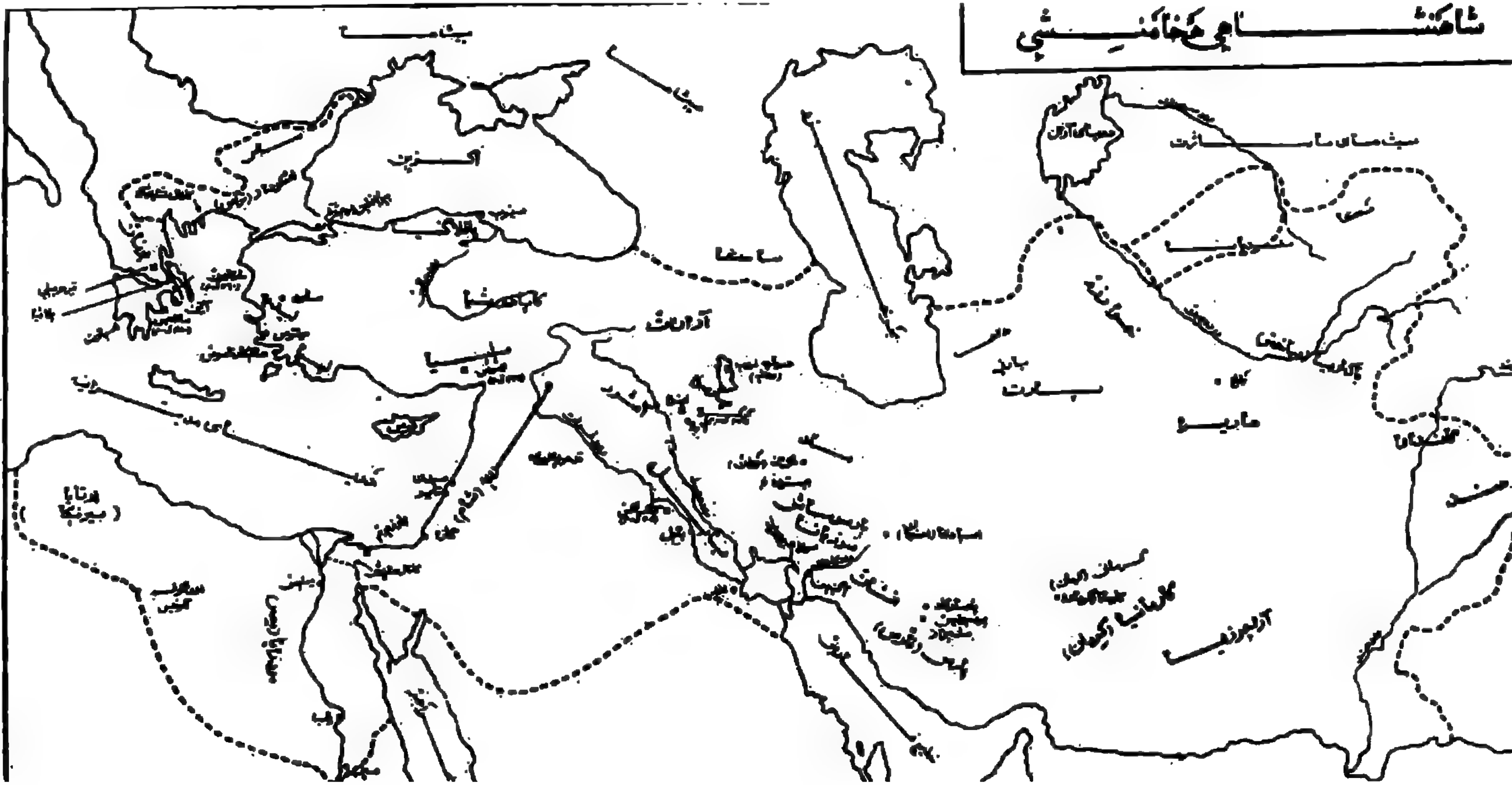
۲ - برحسب آمار موجود در سالنامهٔ آماری کشور، سال ۱۳۷۰ (ص ۳۹۱) راههای آسفالته کشور ۶۲۴۷۲ کیلومتر است.

یاری کردند. با آنکه تأثیر سبک‌های معماری یونان و مصر و آشور در آثار تخت جمشید آسان به چشم می‌خورد اما شیوهٔ خاص معماری ایرانی نیز دراین آثار بارز می‌باشد. ستونهای تخت جمشید از ستونهای یونانی نازکترند و شیارهای روی آنها باریکتر و بهم نزدیکتر، پایه‌های بلند و اغلب ناقوسی شکل دارند. سرستونها هر یک بشکل نیمتنهٔ دو نره گاو است که پشت به پشت هم داده‌اند و گلهای دوازده‌پر ساده‌ای حاشیه‌وار آنها را زینت بخشیده است. پیکره‌های سنگی کاخها گویا و ساده‌اند و در تراشیدن آنها واقع‌پردازی و اندیشه‌های حماسی با ظرافت و نظمی شگفت بهم تلفیق شده‌اند. از این قبیل‌اند نقشهای برجستهٔ خراج‌گزاران و سربازان و بردگان و جانوران و گیاهان که در کنار پلکانهای تالار بزرگ کاخ خشایارشاه بر دیوار حجاری شده‌اند.

اشیاء و پیکره‌های کوچک فلزی بویژه زیورهای طلا و نقره که از خاک برون آمده نشانهٔ رونق هنر فلزکاری در اعصار قدیم است. پس از حملهٔ اسکندر تا پنج قرن آثاری پدید آمد که معدودی از آنها بجا مانده و تأثیر شدید هنرهای ولایتی یونان و مایه‌های رومی در آنها نمودار است. در عهد ساسانیان (۲۲۶ – ۶۴۰ م.) هنرهای بومی دوباره جان گرفت. بقایای کاخهای تیسفون و فیروز آباد نمودار بناهای عظیمی است که از آجر و سنگ ساخته شده بوده و گچ‌بری‌های سنگین تالارهای آنها را زینت میداده است. ساختن گنبدهای عظیم بر اطاق‌های مربع تا آن زمان ممکن نبود. معماران عهد ساسانی با ابداع طرق جدید (از قبیل طاق‌های ضربی) این مشکل را حل کردند و تحول مهمی در کار معماری پدید آوردند. در نقش‌های برجسته‌ای که پیکرتراشان این عهد بر صخره‌های نقش رستم و طاق بستان بجا گذاشته‌اند شیوهٔ مستقل بچشم میخورد. در این عهد برجسته کاری بر ظروف طلا و نقره رواج یافت، صحنه‌های شکار، تصاویر جانوران و نیز نقش سیمرغ بر ظروف عهد ساسانی فراوان بود. نقش‌هائی از این قبیل بر پارچه‌های لطیف ابریشمین نیز می‌نهادند. پس از حملهٔ اعراب هنر و فرهنگ ایران بتدریج با هنر و فرهنگ دیگر کشورهای اسلامی در آمیخت و به شکل تازه‌ای جلوه گر شد. از نخستین هنرهای اسلامی در ایران نمونه‌های معدودی بجا مانده است. مهمترین این آثار سفالهای ظریفی است که با نقوش جانوران و تصاویر دور از طبیعت آدمیان گاه به شکل برجسته زینت یافته است. هنر کتابسازی و خطنویسی در کشورهای اسلامی پیش از عهد عباسیان آغاز شده بود و خوشنویسان ایرانی در این کار سهمی بزرگ داشتند. در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی تماس با کشور چین هنرهای ایران را شکفته‌تر ساخت. ظرافت طرح و کار سفالهای معروف ری و پارچه‌های ایرانی افزایش یافت. معماران با استفاده از سنت‌های قدیم شاهکارهای عظیم پدید آوردند. مقرنس‌کاری، گچبری و کتیبه‌سازی رو به تکامل نهاد. مسجد جامع اصفهان که بیشتر آن در این دوره ساخته‌شده از شاهکارهای معماری جهان بشمار میرود. هجوم مغول و ویرانی شهرهای ایران آسیبی به هنرهای ایران وارد نساخت و به طور کلی روابط ایران و چین بسط یافت. برخی از صنعتگران چینی به ایران آمدند و سنت‌های هنری آن را با خود آوردند. بکار بردن مایه‌های هنر چینی مانند ققنس، نیلوفر، کلید و طرحهای پیچ‌دربیچ هندسی در سفالگری و تزیین بناها رواج یافت. هلاکو و جانشینانش در ترویج هنر مصور ساختن کتاب کوشش بسیار کردند و نقاشان ایرانی را با نقاشی خود که درآن زمان تکامل یافته بود آشنا ساختند. در دوران ایلخانان مغول هنر مینیاتور کلاسیک ایران پدید آمد و بیشتر برای مصور کردن کتابهائی مانند شاهنامه و خسروو‌شیرین و جز اینها بکار رفت. در عهد صفوی بخصوص در دوران سلطنت شاه عباس اول هنر معماری ایران بیش از پیش توسعه یافت، اصفهان مرکز اصلی هنرهای ایران شد. معماری بعد از اسلام باوج خود رسیده بود. مسجد شیخ لطف‌الله و عمارت عالی‌قاپو و بناهای مهم دیگر بوجود آمد. میرعماد و علیرضا عباسی در کار خوشنویسی پیشرفتهای تازه کردند، رضا عباسی در کار مینیاتورسازی شیوه‌ای تازه پدید آورد، اما پس از این دوره انحطاط هنر ایران تقریباً در همهٔ رشته‌ها آغاز شد. در زمان ناصرالدین شاه کمال‌الملک که بیاری امیرکبیر در فرانسه و ایتالیا نقاشی آموخته بود طبیعت‌سازی با رنگ و روغن را با اسلوب صحیح در ایران پایه گذاری کرد و پس از چندی مدرسهٔ صنایع مستظرفه را بوجود آورد. وی شاگردانی تربیت کرده که برخی از آنان کاری را که او پایه گذاشت هنوز دنبال میکنند. در اوایل سلطنت رضاشاه برای احیای هنرهای ملی ایران کوششهائی شد. مؤسسهٔ قالی ایران بوجود آمد، مسابقه‌های هنری برپا شد، به برخی از استادان مینیاتورسازی، خاتم‌سازی، قلمزنی، منبت‌کاری و زری‌بافی که هر یک در شهری سرگرم ساختن کارهای بازاری بودند تأمین مالی داده شد تا توانائی خود را برای احیای هنرهای اصیل ملی بکار بندند. چند تن از این استادان در این راه کوشش‌های صادقانه کرده‌اند و ضمن پیروی از شیوه‌های عهد صفویه آثاری بوجود آورده‌اند که برخی از آنها در نمایشگاههای بین‌المللی به تماشا گذاشته شد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و مجلهٔ ایرانشهر و تاریخ ایران باستان و مزدیسنا ومقالهٔ چرزیگاوسکی در شمارهٔ چهارم و شمارهٔ پنجم سال چهارم مجلهٔ یغما و ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان و تاریخ ادبیات براون و امثال و حکم دهخدا ج ۳ صص ۱۵۳۶ – ۱۷۰۶ و تاریخ مغول عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام صص ۲۲۸ – ۲۳۲ و حاشیهٔ برهان چ معین در ذیل کلمهٔ ایران شود.

ایران پیش از اسلام: در ادوار تاریخی قسمت اعظم ایران را آریائیها یا آریاها اشغال کرده‌بودند و چنانکه گفته شد نام ایران از همین قوم گرفته شده است. علاوه بر آریائیها، قبایل متعدد غیرآریائی نیز در ایران سکنی داشته‌اند. مثلاً جغرافیدانان یونانی از مردمی بنام آناریاکای (غیر آریائی) نام برده‌اند که ساکن‌سرزمین ماد بودند، و احتمالا تاپورها، آماردها، کاسیها، و مخصوصاً کادوسیها یا گلاها (ساکن گیلان) از این مردم غیرآریائی بودند. در سلسله کوههای زاگرس نیز گروههای غیرآریائی مانند گوتیها، لولوبیائیها، کوسائیها، و عیلامیها (در عیلام) سکونت داشتند و این طوائف سرانجام مقیم هند و اروپا شدند. از جملهٔ آریائیها مادها در شمال غربی ایران (سرزمین ماد)، پارسها در قسمت جنوبی (کمابیش مطابق فارس)، و پارتها در خراسان سکنی داشتند. نام مادها اول‌بار در ۸۳۶ ق. م. در تاریخ می‌آید، و این قوم در اوائل قرن هفتم ق. م. اولین دولت ایرانی را تأسیس نمودند. از پادشاهان بزرگ این سلسله هوخشتره (کواکسارس) بود و او با دولت بابل متحداً دولت آشور را مقهور و مملکت آشور را بین خود تقسیم کردند و قدرت دولت ماد نه فقط بر ایران بلکه بر ارمنستان غربی و کیدوکیه بسط یافت. دولت ماد در ۵۵۰ ق. م. بدست کورش بزرگ منقرض شد و سلطنت ایران به پارسیان منتقل گردید. در زمان داریوش بزرگ امپراطوری هخامنشی بمنتهای خود رسید، و از هند و پامیر تا دریای آدریاتیک و از دریای عمان تا کوههای قفقاز و دریای خزر و ماوراء سیحون منبسط بود. جنگهای ایران و یونان در زمان او آغاز گردید. دولت هخامنشی سرانجام در ۳۳۰ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض

 ایران.



ایران.



شاهنشاهی ساسانیان
ایران
خراسان
آذربایجان (آتورپاتکان)
ارمنستان
ایبری
قبرس

شد، تخت‌جمشید به آتش بسوخت، داریوش سوم بقتل رسید و ایران جزئی از امپراطوری مقدونی گردید. پس از مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م)، ممالک مفتوحهٔ او بین جانشینانش تقسیم شد و بیشتر متصرفات آسیائی او که ایران هستهٔ آن بود، به سلوکوس اول رسید و ایران تحت حکومت سلوکیان درآمد و این سلسله از سال ۳۱۲ تا ۶۴ ق. م. در ایران سلطنت کردند، و در این دوره تمدن یونانی در ایران نفوذ نمود. سلطنت سلسلهٔ سلوکی را در ایران قوم آریائی پارت منقرض کرد، و از ۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۶ م. سلسلهٔ اشکانیان در قسمتهائی از ایران و سرزمینهای مجاور آن سلطنت کردند و امپراطوری اشکانی در دورهٔ عظمت آن از رود فرات تا هندوکش و حدود پنجاب و از دریای عمان و خلیج فارس تا رود جیحون و دریای خزر و کوههای قفقاز انبساط یافت. در عهد اشکانی جنگهای ایران و روم آغاز گردید. سلسلهٔ اشکانی در اثر اختلافات داخلی ضعیف شد و سرانجام بدست اردشیر اول ساسانی منقرض گردید، و وی سلسلهٔ پارسی ساسانیان را تأسیس نمود که تا ۶۵۲ م. در ایران سلطنت کردند. ساسانیان حکومتی ملی و متکی به دین و تمدن ایرانی تأسیس کردند. جنگهای روم و ایران در دورهٔ ساسانی ادامه یافت. امپراطوری پهناور ساسانی که زمانی از رود سند تا دریای سرخ ممتد بود، سرانجام بر اثر مشکلات خارجی و گرفتاریهای داخلی ضعیف شد، و آخرین پادشاه این سلسله یزدگرد سوم مواجه با حملهٔ اعراب گردید. در جنگهای قادسیه (۱۳ هـ .ق.)، مداین، جلولاء و نهاوند (۲۱ هـ .ق.) ایرانیان مغلوب شدند و دولت ساسانی منقرض شد.

تمدن ایران پیش از اسلام: فرهنگ عصر حجر قدیم ایران بوسیلهٔ کاوشهای سال ۱۳۱۸ هـ .ش. (۱۹۳۹ م.) هیئت اعزامی دانشگاه پنسیلوانیا در نزدیکی کرمانشاه و کنار دریای خزر شناخته شد. آثار انتقال به زندگی دهنشینی همراه با ساختن ظروف سفالی و کشاورزی در باکون و در غاری در مشرق شوش بدست آمده. رفته‌رفته با پیشرفت کشاورزی و اهلی کردن حیوانات، دهکده‌های فراوان پیدا شد، و در منطقهٔ فرهنگی مشخصی در این سرزمین ظاهر گردید، یکی در شمال شرقی (سیلک، ری، حصار، آنو) و دیگری در مغرب و جنوب غربی (گیان‌شوش، باکون). مشخص فرهنگ شمال شرقی سفالهای سرخ‌رنگ و مشخص فرهنگ غربی و جنوب غربی سفالهای زردرنگ است، که هر دو هنرمندانه با اشکال هندسی نقاشی شده است. این دو فرهنگ در الواح خود، از لوازم زندگی شهر نشینی برخوردار بوده‌اند (چرخ و کورهٔ کوزه گری، آلات و ظروف ریختگی یا مسی چکشی) و تشریفات خاصی برای مردگان داشتند، و مجسمه‌های سفالی انسان و حیوان از آن زمان بدست آمده است. در اوایل هزارهٔ چهارم ق .م. فرهنگهای جدیدی جانشین فرهنگ کهن شد. دو فرهنگ متوالی همراه با ظرفهای سفالی بی‌نقش در شمال غربی روی کار آمده که در حدود ۲۰۰۰ سال ق. م. از میان رفت. در خوزستان نیز آثاری بدست آمده که با فرهنگ باستانی عراق ارتباط دارد. نوع تازه‌ای از سفال منقش نمایندهٔ فرهنگ غربی از آن ببعد ایران است (گیان‌شوش و تل شغال نزدیک تخت جمشید). از آن زمان تا آغاز تسلط سلسلهٔ هخامنشی، عیلام (شوش) ایالت متمدن و خط و نوشته‌دار ایران است و از لحاظ فرهنگ شبیه سومر و بابل بود و در هزارهٔ دوم ق. م. دو فرهنگ بر مغرب ایران، میان کرمانشاه و شوش، سایه گسترد، که مشخص اولی تابوتهای سنگی دردار و ظرفهای منقش شده و مشخص دومی کوزه‌های دو دسته‌ای تصویردار بود. باستثنای قبرستانی از عصر آهن در سیلک و ظروف خوش‌نقش آن، که حاکی از ارتباط آنها با قفقاز و فریگیا است، آثار باستانی شناخته‌شدهٔ اوائل هزارهٔ اول ق .م. همه منحصراً از مغرب است. آخرین مهاجرنشین در گیان تا پس از ۱۰۰۰ ق .م. دایر بود. در این زمان هنر ریخته گری جالب توجهی (مجسمهٔ حیوانات) در لرستان و آذربایجان جنوبی ترقی فراوان کرد.

ایران بعد از اسلام: تاریخ ایران بعد از اسلام از واقعهٔ نهاوند در حدود سنهٔ ۲۱ یا ۲۲ هـ .ق. آغاز میشود. در این نبرد که دنبالهٔ جنگ قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولاء بود، یزدگرد پادشاه سلسلهٔ ساسانی از هرگونه مقاومت و مدافعهٔ منظم مأیوس گردید و ناچار بداخل کشور عقب‌نشینی کرد و سرانجام به مرو رفت و در آنجا کشته شد. از آن پس اعراب به فتح بلاد ایران و بسط اسلام در اطراف اهتمام کردند و تقریباً بیست سال طول کشید تا تمام بلاد ایران به استثنای کابل و مکران بدست مسلمانان افتاد. خصوصاً در خراسان و سیستان که از مراکز و ساخلوهای دستگاه خلافت دور بود. تجدید لشکرکشی همواره لازم میشد چنانکه در عهد معاویه که عبدالله‌بن عامر بار دیگر والی بصره شده بود عبدالرحمان‌بن سمره را به امارت سیستان فرستاد و نیز نایب خود قیس‌بن هیثم را به فتح خراسان و تسخیر هرات و بلخ روانه نمود و چون امارت بصره به زیادبن ابیه رسید مرو پایگاه لشکر عرب گشت و نزدیک ۵۰۰۰ خانوار از مسلمین در خراسان سکونت جستند و این کوچ کردن وضع عرب را در خراسان مستحکم نمود. از آن پس حجاج‌بن یوسف به خراسان لشکرکشی‌های متعدد و خونین کرد. نکته‌ای که باید بدان اشاره کرد آن است که گرویدن عامهٔ اهل یک ولایت بدین اسلام نظیرآنچه در باب قزوین روایت کرده‌اند، بندرت اتفاق افتاده است. و با آنکه در بلاد جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی عناصر بومی اسلام آوردند لیکن بعضی بلاد خاصه بلاد فارس و جبال و گیلان و دیلم تا یک چند همچنان از قبول استیلای عرب خودداری نمودند و در بعضی دیگر نیز که عرب بفتح آنها نائل شدند خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را نپذیرفته با قبول جزیه و خراج اهل ذمه شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند. معذلک بسبب فشار و تحقیر و آزار، عده‌ای از مجوس فارس به سیستان و مکران رفته از آنجا به مهاجرت راه هند را پیش گرفتند. بلادی که مفتوح میشد اراضی آنها بتملک مسلمین درمی‌آمد و مهاجرت و سکونت اعراب در این بلاد سبب تأمین استیلای عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد میشد. البته مزایایی که در دارالاسلام مسلمین نسبت به سایر اهل کتاب میداشتند باضافهٔ اهتمام و مجاهده‌ای که آنها در نشر و تبلیغ اسلام می‌ورزیدند سبب شده که اندک اندک آن عده‌ای هم از اهل ولایات و قرای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیانت اسلام درآیند و بعد از مدتی تقریباً اکثریت عمدهٔ مردم ایران به دیانت اسلام درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ اسلامی گرفت هر چند جوهر مستقل آن همچنان ایرانی باقی ماند.

مقدمات جدائی از عرب: پیدایش اختلافات داخلی در بین مسلمین پس از قتل عثمان و مخصوصاً انتشار عقاید خوارج و شیعه در بین بعضی از موالی، ایرانیان را نیز وارد معرکهٔ اختلافات سایر مسلمین کرد و غالباً جهت اظهار نفرت و بغض خویش در مقابل مظالم اعراب و بنی‌امیه مذهب تشیع که قویترین جریان منظم بر ضد بنی‌امیه بوده با احساسات ایرانیان مناسبت و موافقت تمام داشت و آنان این مذهب را تکیه‌گاه خویش کردند. نهضت توابین و قیام مختار و خروج زیدبن علی و یحیی‌بن زید را رنگی خاص بخشیدند چنانکه در بعضی از منازعات خوارج نیز که در آن اوقات هدف مبارزه با بنی‌امیه و سیاست آنها بود، ایرانیها

دست‌اندرکار بودند و چون سیاست بنی‌امیه مبتنی بر سیادت عرب و تحقیر موالی بود از دوام حکومت آنها ناراحت شده همواره مترصد اقدام به مخالفت با آنها بودند، چنانکه نه فقط با مختار و ابراهیم‌بن مالک بر ضد عبدالملک‌بن مروان قیام کردند بلکه به اتفاق عبدالرحمان‌بن اشعث نیز بر خلاف حجاج همداستان شدند علی‌الخصوص که خلفای بنی امیه (تقریباً باستثنای عمربن عبدالعزیز) در امر جزیه و خراج خشونت و شدتی تمام بخرج میدادند و حتی نظارت در این امر دیوان خراج را نیز که تا عهد حجاج بدست کاتبان ایرانی و بزبان و بخط ایرانی بود بعربی تحویل نمودند. و بدین گونه سخت‌گیری در امر خراج و خشونت و تحقیر در معامله با موالی و شدت تبلیغات خوارج و شیعه در اواخر عهد بنی‌امیه سبب شد که عرب‌های مقیم خراسان مورد نفرت و عداوت ایرانیان واقع شوند و با وجود پایگاه و مرکزی بالنسبه قوی که در مرو میداشتند بسبب ظهور و بروز تعصب دیرین قبیلهٔ یمانی و مضری در بین خودشان نتوانستند در مقابل اقدامات راوندیه و هاشمیه و دعاة بنی‌عباس مقاومت بنمایند. و چون بسبب احتیاط و نظارت و مراقبت مستمر و دقیق خلفا در مورد عراق که از قدیم مرکز مخالفین بنی‌امیه میبود برای نشر دعوت جدید عباسیان هیچ محلی از خراسان که از مرکز خلافت دور و نظارت در آن مشکل می‌بود بهتر و مناسب‌تر نمی‌نمود. نهضت جدید ضد بنی‌امیه به کمک سیاه‌جامگان در آن ولایت به ثمر رسید. و بدین‌گونه ایرانی‌ها شکست قادسیه را در زاب جبران نموده و خلافت بنی‌امیه را ساقط کردند. و خلافت عباسی را در عراق بر روی ویرانه‌های خلافت امویان و تقریباً در جای امپراطوری ساسانی بنا نمودند. کمترین تأثیر این واقعه آن شد که وضع ایرانیان را در عهد اسلام یکباره بکلی عوض کرد. قومی راکه تا چندی قبل تابع و خراج‌گزار و معرض نفرت و اهانت عرب بود جانشین عالی‌ترین مقامات کرد. غلبهٔ مأمون عباسی بر برادرش امین موجب مزید مداخلهٔ ایرانیان در دستگاه خلافت و سبب نشر و نفوذ ذوق و ادب و تمدن ایرانی در بین عرب گشت. البته خاندان‌هایی مانند کیان و آل‌سهل در آن تأثیر و مداخلهٔ تمام داشته‌اند. روی هم رفته ظهور و تأسیس دولت عباسیان راکه ایرانیان و خاصه خراسانیان در ایجاد آن سهم فراوانی داشته‌اند، مبدأ تجدید استقلال واقعی ایران میتوان شمرد. و از شور و علاقه‌ای که خراسانیان در این مورد از خود نشان داده‌اند پیداست که آن هدف‌ها و غایت‌ها که در دعوت عباسیان تبلیغ و تعیین میشده است با آرزوهای مردم ایران مناسبت و موافقت تمام داشته است. میتوان یقین داشت که عناصر مختلف هم در پیش بردن این دعوت آ گاهانه و از روی عمد و قصد با یکدیگر همکاری کرده‌اند و از نهضت‌هائی که بلافاصله متعاقب قتل ابومسلم خراسانی و بعنوان خونخواهی او در بلاد مشرق برخاست پیداست که نگرانی خلفای عباسی از ابومسلم و یاران او بی‌مورد نبوده و در این نهضت که سیاه‌جامگان بر خلاف امویان کرده بودند احتمالاً هدف‌هائی برتر و دورتر نیز وجود داشته است. در هر حال استیلا و اعتلای ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان بجائی رسید که خلفای عرب جشن‌های باستانی ایران را احیا کردند و حتی در پوشیدن لباس نیز از ایرانی‌ها تقلید نمودند و خلافت چنان رنگ ایرانی گرفت که محققی مانند ابوریحان بیرونی عباسیان را خراسانی و دولت آنها را خلافت شرقی خوانده، مع‌هذا مقارن همین احوال مخصوصاً بعد از واقعهٔ ابومسلم و شروع نفوذ ترکان در دستگاه خلافت از معتصم ببعد نهضت‌هائی غالباً ببهانهٔ خونخواهی که گاه بعنوان تجدید خاطرهٔ ابومسلم در اطراف خراسان روی داد که قیام سنباد و مقنع و استادسیس و یوسف البرم و اسحاق ترک از آن جمله مشهور است. و همچنین شدت وحدت تبلیغات شعوبیه و فعالیت زنادقه و ظهور بابک خرم‌دین و مازیار و افشین همه موجب و نیز حاصل انتباه حس ملی و یا لااقل بهانهٔ نهضت‌هائی شد که تا حدی پایهٔ استقلال‌جوئی ایرانی داشت و در واقع ایرانی‌ها خاصه شعوبیه از همان اوایل امر مسئلهٔ عرب و اسلام را از هم جدا کرده قبول اسلام را مستلزم قبول حکومت و سیادت عرب نشمردند. با توسعه و قدرت طاهریان در خراسان و سپس با قیام یعقوب لیث و مرداویج زیاری بر ضد خلفای عباسی سلسله‌های بالنسبه مستقل مانند صفاریان و آل زیار در اطراف ایران، شروع به نمو کردند و سامانیان که خود در آغاز حال عمال و اتباع طاهریان بودند در ماوراءالنهر و خراسان قدرتی بدست آوردند و وارث حکومت طاهریان و صفاریان نیز شدند و با آنکه در ظاهر نسبت به خلیفه اظهار طاعت و انقیاد نیز میکردند در واقع استقلالی تمام یافته و بترویج و احیاء ادب و فرهنگ ایرانی اهتمام نمودند و بدین ترتیب تجدید حیات ملی قوم ایرانی که قدمت و سابقهٔ تمدن و هوش و درایت او بالاتر و افزون تر از آن بود که بتواند در تاریخ اسلام و تاریخ عالم مدت زیادی فقط دارای نقش و نوبت درجه دومی باشد، بعد از آنکه بوسیلهٔ جنبش و آزمایشهای دینی و شعوبی بحصول نرسید، از طریق قبول اسلام و نفوذ در جامعهٔ مسلمین تا حدی تحقق یافت.

دولت سامانیان بکردار خان یغما بین ترکان آل‌افراسیاب یا ایلک‌خانیان و عده‌ای از غلامان ترک خودشان تقسیم شد و این غلامان ترک که با عنوان غزنویان مشهورند در غزنین تشکیل دولتی قوی دادند و قلمرو خود را در مغرب تا حدود ری و عراق و در مشرق تا لاهور و هند رسانیدند. غزنویان مانند سامانیان در ترویج ادب و شعر و ظاهراً جهة نشر محامد خویش بوسیلهٔ زبان مدیحه‌سرایان اهتمام ورزیدند و حشمت و جلال سلاطین گذشته را احیا و تقلید نمودند. از سلاطین این سلسله محمود غزنوی و پسرش مسعود (اول) غزنوی قدرت و شهرت بسیار گرفته‌اند. غزنویان مانند سامانیان نسبت به خلیفهٔ بغداد لااقل در ظاهر اظهار اعتقاد و انقیاد میکردند و برای جلب رضای او در دفع باطنیان و قرامطه سخت‌گیریهایی کردند، مع‌هذا خلیفه در آن روزگاران دستخوش رقبای دیلمی آنها موسوم به آل‌بویه بود که خود مذهب تشیع داشتند و نزد غزنویان بعنوان باطنی و قرمطی یاد میشدند نه فقط در بعضی بلاد ایران شاخه‌هائی از آنها بنام دیالمهٔ فارس و دیالمهٔ بغداد و دیالمهٔ کرمان و اهواز حکومت میکردند بلکه در بغداد نیز با عنوان شاهنشاه بر خلیفه‌های ضعیف و بی‌ارادهٔ عباسی حکومت واقعی می‌نمودند. با ظهور ترکمانان سلاجقه که خراسان را از غزنویان گرفتند و بغداد و بلاد ایران را از دست دیالمهٔ آل‌بویه خارج کردند و در نتیجهٔ افزایش قدرت آنان طبقهٔ اشرافی ایرانی بالنسبه کهنه‌ای که در جامعهٔ اسلامی روی کار آمده و طاهریان و سامانیان و آل‌بویه مظاهرآن بودند جای خود را بطبقهٔ اشرافی ترک دادند و بدین گونه سلاجقه دولتی مقتدر تشکیل دادند و مخصوصاً در عهد ملکشاه سلجوقی دولت آنها تا بحدود مرزهای عهد ساسانی رسید ولیکن تجزیه و تقسیم آنها و ظهور خاندان‌های به نسبت مستقل از قبیل سلاجقهٔ روم، سلاجقهٔ شام، سلاجقهٔ عراق، سلاجقهٔ کرمان و سلاجقهٔ بزرگ، دولت آنها بضعف و انحطاط کشیده شد و عاقبت آن دولت بین خوارزمشاهیان و اتابکان تقسیم شد و این سلسله‌ها نیز با ظهور قراختائیان و مغول از بین رفتند. خاندان‌های محلی و سلسله‌های کوچکی نیز تقریباً از همان حدود عهد سامانیان در بعضی بلاد ایران قدرت بهم رسانیده بودند، از قبیل: ساجیان یا آل‌مسافر، آل محتاج، آل عراق، آل فریغون، آل باوند و علویان طبرستان که در

کشاکش حوادث قدرت و استقلال خود را از دست دادند مع‌ذلک بعضی از همین گونه ملوک‌الطوایف از قبیل شروانشاهان، اتابکان فارس، اتابکان لرستان و خداوندان الموت حتی با ظهور مغول نیز یک چند قدرت محلی خود را حفظ نمودند.

سانحهٔ مغول که با وجود تردید بعضی محققان، ناصر خلیفهٔ عباسی تا حدی مسئول آن بود، در بلاد ایران همه جا با کشتار و ویرانی و غارت توأم گردید و وحدت ایران را که بعد از زوال عهد ملکشاه سلجوقی یکبار دیگر باهتمام سلطان محمد خوارزمشاه نزدیک بحصول بود از میان برد و لطمهٔ کلی به آبادی و تمدن و فرهنگ ایران زد و حتی خلافت عباسیان و دولت اخلاف نیز از آن مصون نماند و با سقوط بغداد واستیلای هلاکو بر آنجا مستعصم خلیفهٔ عباسی طعمهٔ مرگی پرشکنجه و مخوف گشت. بازماندگان هولاکو که بنام ایلخانیان در ایران حکومت کردند به سبب تأثیر و نفوذ وزراء و مشاورینی چون خواجه نصیرالدین طوسی و شمس‌الدین محمد جوینی و رشیدالدین فضل‌الله همدانی و مخصوصاً بعد از آنکه از اقامهٔ رسوم و ترویج اصول اداری مغولی و چیزی از قبیل آزمایش اجرای یاسا و ترویج چاو در ایران مأیوس شدند و با وجود مراوده با پاپ و ارتباط با سلاطین مسیحی اروپای غربی برای برانداختن بقایای سلاطین اسلام نیز کاری از پیش نبردند، عاقبت باختیار دیانت تازه که نوعاً بر آن قوم کاری دشوار تلقی نمیشد پرداخته و به دین اسلام گرویدند. رفته‌رفته مقهور تمدن و تربیت اسلامی و ایرانی گشتند و خاتمهٔ کار دولت آنها مستغرق در فساد و اختلاف شد و منتهی به استیلای امرای مغول و ملوک طوایف گشت و سلاله‌هائی مانند چوپانیان، آل جلایر، اینجویان، آل مظفر، آل کرت و سربداران در اطراف مملکت سر برآوردند که هم سرحدات و هم تخت و تاج آنها غالباً مورد منازعهٔ مدعیان می‌بود. و این تشتت و ملوک‌طوایفی را ظهور خونخوار دیگری بنام تیمور خاتمه داد. تیمور که سایهٔ او از چین تا مصر و از دهلی تا مسکو را به وحشت افکند در طی یورش‌های خونین مکرر خویش بسیاری از بلاد ایران و حتی بلاد جنوبی و غربی را که تا حدی از آسیب چنگیز و هولاکو مصون مانده بود معرض غارت و کشتار کرده و با خشونت بسیار ملوک‌طوایفی پایان عهد ایلخانیان را در ایران خاتمه داد. از سرهای بی‌گناه منارها ساخت.

با این همه، دستگاه سلطنت او بنیادش بر آب بلکه بر باد بود و پس از مرگ او با وجود کفایتی که پسرش شاهرخ در مملکت‌داری نشان داد قلمرو وسیع حکومت او گرفتار همان سرنوشتی شد که دولت چنگیز و حکومت سلاجقه و آل‌بویه بدان دچار گشته بود و با ظهور دولت آق‌قوینلو و قراقوینلو جز سیستان و خراسان در دست اعقاب تیمور نماند و دولت طایفهٔ آق‌قوینلو نیز با وجود لیاقت و کفایت اوزون‌حسن و با آن همه امید بیهوده‌ای که به دولت جمهوری و نیز در آن زمان جهة مقابله با خطر ترکان عثمانی بدان می‌بست بسبب اختلافات داخلی و مزید غلبهٔ عثمانی‌ها بضعف گرائید و عاقبت ظهور شاه‌اسماعیل صفوی و تأسیس دولت مقتدر صفویه به این تشتت و تجزیه پایان داد و ایران را یکبار دیگر تحت رایتی واحد درآورد و به مرحلهٔ دولت ملی ارتقا و اعتلا داد. صفویه که نسبت خود را به شیخ صفی‌الدین اردبیلی عارف معروف قرن هفتم هجری میرسانیدند با اتخاذ شعار تشیع، بلاد شیعه‌نشین ایران، از قبیل گیلان، لاهیجان، دیلمان، طالقان، قم، کاشان، سبزوار، مشهد، آمل، ساری، رستمدار، ساوه، آوه، حویزه، شوشتر و جز آنها را متصرف شدند و این معنی خطر تجزیه و تشتتی را که در آن عهد با توسعهٔ روزافزون قلمرو آل عثمان در مغرب ایران و با تجاوز و تعدی مستمر ازبکان به خراسان ممکن بود بلاد ایران را بین آن دولت نوخاسته تقسیم کند از بین برده استقلال و موجودیت ایران را حفظ نمود.

هجوم افغانان غلجائی و جنگ گلناباد در پایان عهد صفویه یکبار دیگر داستان هجوم عرب و جنگ قادسیه را در فرجام کار ساسانیان تجدید و تکرار کرد، و آن ضعف و انحطاط واقعی و معنوی سلاطین صفوی، که در زیر پردهٔ جبروت و جلال ظاهری مستور بود، بخدعهٔ میرویس و حملهٔ محمود افغان برملا گشت. و شگفت آن بود که در این حادثه اقلیت زرتشتی کرمان، ظاهراً بسبب خشونتی که بعضی نسبت به آنان روا میداشتند برخلاف ایرانیان با دشمنان افغانی آنها همدست شدند، و حکومت خون‌آلود محمود و اشرف افغان را بر فرمانروائی خواجه‌سرایان و ملاباشیهای دربار صفویه ترجیح مینهاده‌اند. مقارن این جریان، پطر کبیر روسیه، تا حدی ببهانهٔ معاونت و شاید بدعوت شاهزاده طهماسب دوم صفوی، لشکر بساحل خزر فرستاده، دربند و باکو و ولایات داغستان و حتی قسمتی از گیلان و مازندران و استرآباد را تصرف نمود. و اشرف نیز خود میخواست قسمتی از ولایات مغرب را به ترکان عثمانی واگذارد و بدین‌گونه گوئی بین روسیه و عثمانی در سر تقسیم ایران قراری نهائی در میان بود، و سلطنت اشرف ایران را بورطهٔ تجزیه و انقسام کشانیده بود، ولیکن ظهور نادرقلی افشار، که بعدها عنوان نادرشاه یافت، تحقق این خیال را مانع آمد. و وی بعد از غلبه بر اشرف و اخراج افاغنه، طهماسب دوم صفوی را نیز بعنوان سستی و حتی خیانت خلع کرده، چندی بعد خود با معامله‌ای شبیه بمعاملهٔ ژولیوس قیصر روم تخت و تاج ایران را بدست آورد.

نادرشاه با وجود سعی در رفع مایهٔ عداوت بین اهل ایران و همسایگان سنی آنها در دفع تجاوز ترکان عثمانی کوشید و در طی چند جنگ بلاد مفتوحه‌ی ایران را از آنها مسترد کرد و روسیه را با تهدید و پیام از ایران براند، و در صدد تشکیل بحریه نیز برمی‌آمد که مجال نیافت. کریم‌خان که با عنوان سادهٔ وکیل‌الرعایا در شیراز بسلطنت پرداخت صلحجوی بود، و با اینهمه بصره را از عثمانیها بجنگ گرفت، و با شفقت و نجابتی کم‌نظیر که با عاطفه و محبتی پدرانه توأم بود درباری ساده و کم‌خرج تشکیل داد که میتوانست سرمشق معدلت و اخلاق برای اخلاف بشمار آید؛ ولیکن با وفات او، دولت زندیه نیز در میان اختلافها و ستیزهای خون‌آلود خانوادگی ضعیف شد، و آقامحمدخان قاجار با اراده و تصمیم و لجاج کم‌مانندی که داشت، مجال یافت سلطنت و قدرت را از لطفعلی‌خان زند آخرین شاهزادهٔ دلاور این خاندان انتزاع کند، و دولت قاجاریه را بر روی ویرانه‌های خاندان زند بنا نهد.

دولت قاجاریه، از همان بدو ولادت با انقلاب کبیر فرانسه و توسعهٔ شرکت هند شرقی مصادف گردید و جایگاهی برای اعمال رقابت‌های سیاسی و بازرگانی بین انگلیس و فرانسه و سپس انگلیس و روس شد؛ چنانکه دربار فتحعلیشاه قاجار میدان تحریکات و رقابتهای بین ناپلئون و انگلیس بود، و دربار محمدشاه قاجار عرصهٔ اختلافات و رقابت بین روس و انگلیس بود و از جمله در زمان فتحعلیشاه جنگهای ایران و روس و در زمان محمدشاه جنگهای هرات است و تنها حاصلی که این جنگها بار آوردند آن بود که قوای ایران را تحلیل بردند و ضعف و فقر مادی و معنوی ایران را افزودند و آشکار کردند. در حالی که در طمعکاری و بیخبری رجال و وزارت دولت خزانهٔ مملکت را تهی کرده‌بود، مقدمات اشتباه عمومی و پیدایش اعطاء تجددطلبی و ترقیخواهی را در ایران سبب گشت و ناصرالدین‌شاه خود قربانی همین حس اشتباه عمومی شد، و پسرش مظفرالدین‌شاه قاجار در آخرین روزهای عمر خویش فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را صادر نمود، و بدین‌گونه، انتباه عمومی

که منجر به انقلاب مشروطیت شده بود، تا حدی بثمر رسید، و هر چند جانشین او محمدعلی‌شاه قاجار بمخالفت مشروطیت برخاست و مجلس را بتوپ بسته دورهٔ استبداد صغیر را پیش آورد، اما انقلاب آذربایجان و قیام مجاهدین بختیاری و مجاهدین گیلان و مازندران به رهبری سپهدار تنکابنی با فتح تهران و خلع محمدعلی‌شاه مشروطیت را اعاده نمود و احمدشاه قاجار، آخرین پادشاه این سلسله را در تحت مراقبت و ارشاد مجلس بتخت نشانید. سلطنت احمدشاه که با طغیانهای سالارالدوله و تحریکات محمدعلی‌شاه مواجه شد، ضعف خزانه را، که از اسرافهای بیجا و قروض خارجی کارش به افلاس کشیده بود، اقدامات محلی از قبیل اقدام شوشتر و غیره نتوانست چاره کند و امنیت راهها نیز با وجود تحریکات بیگانگان از عهدهٔ صاحبمنصبان و مستشاران سوئدی برنیامد. و با آنکه در جنگ بین‌الملل اول ایران اعلام بیطرفی کرد، لیک میدان تجاوز و تعارض روس و عثمانی واقع گشت. حرکت قوای روس به جانب تهران منتهی بقضیهٔ مهاجرت شد، که در مغرب ایران کشمکش بین عثمانی و روسیه را رنگی خاص داد. تزلزل و بی‌ثباتی و ناامنی در تهران منجر به تشکیل مجامعی از قبیل کمیتهٔ مجازات و در فارس و کرمان بهانهٔ تشکیل نیروی انگلیسی بنام پلیس جنوب گشت، و مزید توقع و تجاوز روس و انگلیس (قرار داد ۱۹۱۶ م.) علی‌الخصوص با غیبت و فترت مجلس مشکلات بسیار به بار آورد، و حتی در پایان جنگ بین‌الملل اول قراردادی با انگلیسها منعقد شد (۱۹۱۹ م.) که تقریباً اختیار مالیه و نظام و طرق ایران را به انگلیسها وامیگذاشت و این امر باضافهٔ ظهور انقلاب کبیر روسیه و رفتن قوای روس از ایران، در آذربایجان منتهی به اعتراض خیابانی و در گیلان منجر به قیام کوچک‌خان جنگلی گشت و این احوال تا کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ هـ.ش.(سوم اسفند) دوام داشت. پس از کودتا رضاخان سردار سپه به ریاست وزراء و فرماندهی کل قوا رسید، و با مزید قدرت او دولت قاجاریه روی به افول آورد و با خلع احمدشاه از طرف مجلس، سلطنت قاجاریه انقراض یافت، و سردار سپه بنام رضاشاه زمام مملکت را در دست گرفت. و رجوع به دایرة‌المعارف فارسی و مجلهٔ ایرانشهر و ایرانی شود.

سلسله‌ها و پادشاهانی که بعد از اسلام حکومت یا سلطنت کردند بترتیب اولین و آخرین و مدت حکومت آنها بدین قرار است: ۱ - طاهریان که با طاهربن حسین مصعب سال ۲۰۶ هـ.ق.شروع و با محمدبن طاهر بسال ۲۵۹ هـ.ق. خاتمه یافته است. ۲ - علویان که با حسن‌بن زید حسنی داعی کبیر سال ۲۵۰ شروع و با حسن‌بن قاسم حسنی، داعی صغیر به سال ۳۱۶ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۳ - دیالمه یا آل زیار که با ابوالحجاج مرداویج بن زیار بسال ۳۱۶ هـ.ق.شروع و با جستان‌بن نوشیروان به سال ۴۳۵ هـ.ق. خاتمه یافته است. ۴ - دیالمهٔ آل بویه، دیالمهٔ فارس با عمادالدوله ابوالحسن علی‌بن بویه بسال ۳۲۰ هـ.ق.شروع و با ملک رحیم ابونصر خسرو فیروز پسر ابوکالیجار مرزبان بسال ۴۴۷ هـ.ق.خاتمه یافته است. و دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان و ری و اصفهان و همدان نیز مدتی در این نواحی حکومت کرده‌اند. ۵ - صفاریان که با ابویوسف یعقوب‌بن لیث بسال ۲۴۷ هـ.ق.شروع و با ابواحمد خلف‌بن احمد بسال ۳۰۳ هـ.ق. خاتمه یافته است. ۶ - سامانیان، که با امیرعادل، امیر ماضی ابوابراهیم اسماعیل‌بن احمد بسال ۱۷۹ هـ.ق.شروع شده و به امیر ابوالفوارس عبدالملک‌بن نوح بسال ۳۸۹ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۷ - غزنویان که با ابواسحاق الپتکین بسال ۳۵۱ هـ.ق.شروع و با سراج‌الدوله ابوالملوک خسرو ملک‌بن خسروشاه به سال ۵۸۲ هـ.ق.خاتمه پیدا کرده است. ۸ - غوریان (یا ملوک غور) که با امارت سیف‌الدوله سوری‌بن ملک عزالدین حسین بسال ۵۳۴ هـ.ق.شروع شده و با امارت علاءالدین محمدبن شجاع‌الدوله علی‌بن عزالدین حسین به سال ۶۱۲ هـ.ق. خاتمه یافته است. ۹ - سلطنت سلاجقهٔ بزرگ. با رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بن میکائیل‌بن سلجوق بسال ۴۲۹ هـ.ق.شروع و با معزالدین ابوالحارث سنجر احمدبن ملکشاه بسال ۵۵۲ هـ.ق.خاتمه یافته است. و حکومت سلاجقهٔ عراق به سال ۵۱۱ هـ.ق.با مغیث‌الدین ابوالقاسم‌بن محمد ارسلان شاه خاتمه یافته است. ۱۰ - خوارزمشاهیان، با قطب‌الدین محمدبن انوشتکین بسال ۴۹۰ هـ.ق.شروع و با جلال‌الدین منکبرنی‌بن علاءالدین محمد بسال ۶۲۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۱ - ایلخانان که مدت حکومت آنها با هولا کوخان‌بن تولوی‌بن چنگیز از سال ۶۵۱ هـ.ق.شروع میشود و با سلطنت و حکومت انوشیروان عادل بسال ۷۵۶ هـ.ق. خاتمه میابد. ۱۲ - در دورهٔ فترت ایلخانان مغول و دورهٔ تیموری، ملوک و خاندانهائی در نواحی ایران حکومت کرده‌اند منجمله: الف - ملوک آل کرت که با حکومت شمس‌الدین ابی‌بکر بسال ۶۴۳ هـ.ق.شروع میشود و با حکومت ملک غیاث‌الدین‌بن معزالدین به سال ۷۸۳ هـ.ق.خاتمه می‌یابد. ب - اتابکان فارس که با سنقربن مودود بسال ۵۴۳ هـ.ق.شروع شده و با حکومت ابش‌خاتون دختر سعدبن ابی‌بکر بسال ۶۸۴ هـ.ق.خاتمه یافته است. پ - قراختائیان کرمان که با براق حاجب‌بن کلدوز بسال ۶۱۹ هـ.ق.شروع شد و با حکومت قطب‌الدین شاه‌جهان پسر سیورغتمش بسال ۷۰۳ هـ.ق. خاتمه یافته است. ت - خاندان اینجو یا آل مظفر که با حکومت امیر مبارزالدین محمدبن مظفر از سال ۷۲۳ هـ.ق.شروع شده و با حکومت شاه منصوربن شاه مظفربن امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۹۵ هـ.ق.خاتمه یافته است. ث - اتابکان بزرگ که با ابوطاهر بسال حدود ۵۵۰ هـ.ق.شروع و با غیاث‌الدین کاوس‌بن هوشنگ خاتمه یافته است. ج - چوپانیان که با سلطنت شیخ حسن کوچک‌بن تیمورتاش بسال ۷۳۸ هـ.ق.شروع شده و با حکومت ملک اشرف برادر شیخ حسن به سال ۷۵۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. چ امرای ایلکانی یا آل جلایر که با امارت امیرشیخ حسن بزرگ بن امیر حسین از سال ۷۴۰ هـ.ق.شروع و با حکومت سلطان حسین علاءالدوله‌بن سلطان احمد بسال ۸۳۸ هـ.ق. خاتمه یافته است. ح - سربداران با خواجه عبدالرزاق باشتینی بسال ۷۳۶ هـ.ق.شروع و با خواجه نجم‌الدین علی مؤید بسال ۷۸۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. خ - امرای طغاتیمور که با حکومت طغاتیمورخان‌بن جوجی بسال ۷۳۷ هـ.ق.شروع شده و با حکومت سلطان علی‌بن پیرک پادشاه بسال ۸۱۲ هـ.ق.خاتمه یافته است. پس از این، خاندان تیموری روی کار آمدند و دورهٔ فترت خاتمه یافته است. ۱۳ - امرای تیموری، با ظهور صاحبقران تیمور بسال ۷۷۱ هـ.ق.شروع و با سلطان حسین‌بن بایقرا سال ۹۲۱ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۴ - ترکمانان قراقوینلو با قرایوسف‌بن قرامحمد بسال ۸۱۰ هـ.ق.شروع و با حسنعلی‌میرزابن جهانشاه بسال ۸۷۳ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۵ - امرای آق‌قوینلو با آمدن امیر حسن‌بیک بسال ۸۸۲ هـ.ق.شروع و با رفتن سلطان مرادبن یعقوب‌بن حسن‌بیک بسال ۹۰۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۶ - حکومت پادشاهان صفوی، با آمدن شاه اسماعیل اول به سال ۹۰۵ هـ.ق. شروع و با رفتن شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم بسال ۱۱۴۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۷ - سلاطین افشاریه با آمدن نادرشاه بسال ۱۱۴۸ هـ.ق.شروع و با نادرمیرزا بسال ۱۲۱۸ هـ.ق.خاتمه یافته است. ۱۸ - پادشاهان زند با ظهور کریمخان بسال ۱۱۶۳ هـ.ق.شروع و با رفتن لطفعلیخان‌بن

جعفرخان بسال ۱۲۰۹ هـ.ق. خاتمه یافته است. ۱۹ - سلاطین قاجاریه، با آمدن آغامحمدخان بسال ۱۲۰۰ هـ.ق.شروع و با رفتن احمدشاه بسال ۱۳۴۳ هـ.ق.برابر با سوم حوت ۱۳۰۲ هـ.ش. خاتمه یافته است. (از تاریخ ایران عباس اقبال). ۲۰ - خاندان پهلوی، مؤسس این خاندان رضاشاه است که از آذرماه ۱۳۰۴ هـ.ش.تا شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش.و سپس محمدرضاشاه از شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ماه ۱۳۵۷ هـ.ش.سلطنت کردند.رجوع به پهلوی و محمدرضاشاه شود.

ایران‌پرست. [رام‌ْ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ ایران. آنکه ایران را تا حد پرستش دوست داشته باشد. کسی که ایران را بستاید و بپرستد. آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد. ایران‌دوست. (فرهنگ فارسی معین).

ایران‌پرستی. [رام‌ْ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل ایران‌پرست. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ایران‌خدای. [خُ] (اِ مرکب) پادشاه ایران. (فرهنگ فارسی معین):

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای
مر او را چه خواندند ایران‌خدای. فردوسی.

ایران‌دوست. (ص مرکب) آنکه ایران را دوست دارد. آنکه به ایران علاقه‌مند است. (فرهنگ فارسی معین). دوست‌دارندهٔ ایران.

ایران‌زمی. [زَ] (اِخ) ایران‌زمین. سرزمین ایران:

دخل ایران‌زمی از بخشش او فایده بیش
ملک ایران‌زمی از همت او فایده کم. فرخی.

رجوع به ایران‌زمین شود.

ایران‌زمین. [زَ] (اِخ) سرزمین ایران. کشور ایران:

تو بشناس کز مرز ایران‌زمین
یکی فرد بد نام او آبتین. فردوسی.
شگفتی بر او آفرین خواندند
ورا شاه ایران‌زمین خواندند. فردوسی.
بزرگان و شیران ایران‌زمین
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.
به ایران‌زمین از چنین پشتیی
نماند آتش هیچ زردشتیی. فردوسی.
درآمد یکی سیل از ایران‌زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین. فردوسی.
میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا.
قصار امی.

ایران سپاهبد. [سِ بَ] (اِ مرکب)[1] رئیس طبقهٔ جنگیان ایران در زمان ساسانیان. (از دائرةالمعارف فارسی). ایران سپاهبذ. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

ایرانشاه. (اِخ) دهی است مرکز دهستان تیکلوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات. توتون و حبوبات است و نام قدیم آن میرزا ایرانشاه بود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایرانشاه. (اِخ) نام آتشی که ایرانیان پس از مهاجرت از ایران به هند در سنجان (گجرات) برافروختند. طبق روایت این آتش از ایران برده شده. (فرهنگ فارسی معین).

ایران‌شاه. (اِخ) دهی است از دهستان خاوری بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های خان و غول‌مرز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفهٔ کرمعلی خاوه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایرانشاه. (اِخ) ابن ابی‌الخیر از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی معاصر بود و گویا پس از سال ۵۱۱ هـ.ق. نزیسته باشد. وی داستان بهمن‌بن اسفندیار را ببحر متقارب در حدود سال ۵۰۰ هـ.ق. یا اندکی پس از آن بنظم درآورده. (فرهنگ فارسی معین).

ایرانشاه. (اِخ) ابن تورانشاه پنجمین پادشاه از سلسلهٔ سلاجقهٔ کرمان. پسر تورانشاه بعد از پدر در سال ۴۹۰ هـ.ق.به سلطنت نشست. اما بسبب اشتغال به مناهی و تمایل به الحاد و زندقه علما او را تکفیر نمودند و فتوی به قتلش دادند، و عوام بردسیر بر او شوریده یکی از خاصان او را که کابلیمان نام داشت و موجب تشویق او بکفر و الحاد بود بکشتند، و او خود از بردسیر به بم گریخت، اما مردم بم به پیشواز او رفته ابتدا همراهانش و سپس خود او را هلاک کردند. مدت سلطنت او ۵ سال بود و بعد از او پسرعمش ارسلانشاه بسلطنت نشست. (از دائرةالمعارف فارسی).

ایرانشاه. (اِخ) محمدبن یزید که خود را از اعقاب ساسانیان میدانست. در اوایل قرن چهارم هجری سرزمین شروان را بتصرف درآورد و عنوان شروانشاه یافت و بدین ترتیب مؤسس سلسلهٔ شروانشاهان گردید. (فرهنگ فارسی معین):

بفرخی و شادی و شاهی ایرانشاه
به مهرگانی بنشست بامداد پگاه. فرخی.

ایرانشناس. [شِ] (نف مرکب) دانشمندی غیرایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تتبع کند. (فرهنگ فارسی معین).

ایرانشناسی. [شِ] (حامص مرکب) دانش معرفت به احوال ایران و ایرانیان. (فرهنگ فارسی معین). رشتهٔ تحقیقات فنی و علمی مربوط به ایران. (ایران باستان ص۲۴).

ایرانشهر. [شَ] (اِخ) پهلوی: «ارانشتر»[2] (کشورایران). در عهد ساسانیان بکشور ایران اطلاق میشد. (فرهنگ فارسی معین). کشور ایران. سرزمین ایران: چون ملک ایرانشهر بگرفت [اسکندر] جملهٔ ابناء ملوک بحضرت او جمع شدند. (نامهٔ تنسر). اگر یزدان فرهٔ ایرانشهر بیاری ما رسد. (کارنامهٔ اردشیر بابکان ص۱۲). فریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او بمرد مملکت به سه قسم کرد و بدان سه پسر سپرد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایرانشهر ایرج را داد و او پسرش کهتر بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلاکامد ز ایرانشهر بر توران.
فرخی.

تا باز که افراسیاب بیرون آمده دوازده سال شهر ایران گرفته بود و نریمان و پسرش سام بر او تاختنها همی کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت. (تاریخ سیستان). و از پیش هر دو قوم [یونانیان و مسلمانان] فضیلت در ایرانشهر بود. (کشف‌المحجوب).

قال الاصمعی و کانت العراق تسمی ایرانشهر فعربتها العرب فقالوا العراق. (المعرب جوالیقی ص۲۳۱). در مسالک و الممالک آمده که عراق عرب را دل ایرانشهر خوانده‌اند. (نزهةالقلوب ص۲۸). و رجوع به ایراه شود.

ایرانشهر. [شَ] (اِخ) نام قدیم نیشابور. (هفت قلزم). نام اول نیشابور. (برهان). قال البلاذری: خراسان اربعة ارباع فالربع الاول ایرانشهر و هی نیشابور و قهستان و الطبسان و هراة و بوشنج و بادغیس و طوس اسمها طابران. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ خراسان). شهر نیشابور. (جهانگیری). قسمت اول از چهار قسمت خراسان که شامل نیشابور و قهستان و غیره شود.

ایرانشهر. [شَ] (اِخ) بمپور. در شهریور ۱۳۱۴ هـ.ش. بموجب تصویبنامهٔ هیئت وزیران نام «بمپور» به ایرانشهر بدل گردید. شهرستان ایرانشهر شامل بخشهای سرباز، راسک و فیروزآباد می‌باشد و در مرکز بلوچستان واقع است. جمعیت حوزهٔ ایرانشهر ۹۳۵۵۷ تن و مرکز آن شهر ایرانشهر است که ۳۶۱۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ فارسی معین).

ایرانشهر. [شَ] (اِخ) (۱۲۶۲ - ۱۳۴۰ هـ.ش) حسین کاظم‌زاده. نویسنده و دانشمند ایرانی که چهاردوره مجلهٔ ایرانشهر را در سالهای ۱۳۴۰ هـ.ق. در برلن منتشر کرد و کتب فارسی سودمندی بهمت او در آن شهر بطبع رسید و انتشار یافت. اواخر عمر خود را

1 - Eran - Spahbad.
2 - Éran Shair.

در دگر سهایم (سویس) گذرانید و در آن شهر مجله‌ای آلمانی بنام هماهنگی جهان در باب افکار تئوسوفی - که خود از پیشوایان آن بود - منتشر میکرد. از تألیفات اوست: اصول اساسی روانشناسی، اصول اساسی فن تربیت، راه نو (۴ جلد) و رهبر نژاد نو. (فرهنگ فارسی معین).

ایران‌ویج. (اِخ) (سرزمین آریایی) پس از متفرق شدن آریاییان (هند و ایرانی) در بخشهای مختلف نجد ایران گروهی از آنان در محلی اقامت گزیدند که در اوستا بنام ائیرینم وئجه یعنی سرزمین و کشور تخمه آریایی نامیده شده. محققان محل آنرا خوارزم و خیوهٔ حالیه دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان صص ۱۸۵ - ۲۸۵ و یسنا صص ۲۳ - ۵۲ و ۵۴ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳، ۵۸، ۳۰۴ شود.

ایرانه. [اِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سامنهٔ شهرستان ملایر، دارای ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایرانی. (ص نسبی، اِ) هر چیز که وابسته به ایران باشد. اهل ایران. تابع ایران. (فرهنگ فارسی معین):

از ایرانیان بد تهم کینه‌خواه
دلیر و ستنبه بهر کینه گاه. فردوسی.

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس. فردوسی.

همه نامداران ایرانیان
برفتند گریان کمر بر میان. فردوسی.

- زبان ایرانی؛ شعبه‌ای از زبانهای هند و ایرانی از ریشهٔ هند و اروپائی که شامل همهٔ زبانهای آریایی رایج در ایران، ترکستان (یغنابی)، قفقاز (آسی)، عراق (کردی) و ترکیه و قسمت عمدهٔ زبانهای آریایی افغانستان میشود. این زبانها همه باصل واحدی میرسد که ایرانی کهن خوانده میشود. از این زبانها زبانهای اوستائی، پارسی باستان، مادی و سایر زبانهای قدیم ایرانی جدا شده‌اند. ایرانی میانه شامل زبانهای فارسی میانه (پهلوی)، پارتی، سغدی، خوارزمی و ختنی است که از زبانهای قدیمتر ایرانی حاصل شده‌اند. ایرانی کنونی شامل فارسی و سایر لهجه‌های آریایی امروزی ایران و کشورهای مجاور (مانند زبانهای لری، بلوچی، پشتو، تاتی و آسی) است. زبانهای ایرانی را معمولاً، بر حسب شباهت یا جدایی صوتی و دستوری و لغوی آنها، بدو دستهٔ عمدهٔ غربی و شرقی تقسیم میکنند. (از دائرةالمعارف فارسی)

زبانهای ایرانی شامل چند دسته هستند: الف - زبانهای ایران کهن، این زبانها به صورت زیر تقسیم‌بندی شده است: ۱ - مادی. زبان

شعبهٔ غربی	ایرانی کهن		اوستائی، فارسی باستان، مادی.
	ایرانی میانه		فارسی میانه (پهلوی)، پارتی.
	ایرانی کنونی	زبانهای جنوب غربی	فارسی، لری، لاری، بشکردی، کومزاری، و غیره.
		زبانهای شمال غربی	کردی، لهجه‌های اطراف دریای خزر، لهجه‌های مرکزی ایران، بلوچی.
شعبهٔ شرقی	ایرانی میانه		ختنی، سغدی، خوارزمی:
	ایرانی کنونی		آسی، پشتو، یغنابی (سغدی جدید)، لهجه‌های فلات پامیر.

جدول مختصر زبانهای ایرانی

شاهان سلسلهٔ مادی و مردم مغرب و مرکز ایران بوده است، و کلماتی از این زبان نیز در زبان یونانی باقی مانده است. ولی مأخذ عمدهٔ اطلاع ما از زبان مادی کلمات و عباراتی است که در کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی که جانشین شاهان مادی بودند بجای مانده است. ۲ - پارسی باستان. این زبان که فرس قدیم و فرس هخامنشی نیز خوانده شده، زبان مردم پارس و زبان رسمی ایران در دورهٔ هخامنشیان بود و آن با سنسکریت و اوستایی خویشاوندی نزدیک دارد. مهمترین مدارکی که از زبان پارسی باستان در دست است کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی است که قدیمترین آنها متعلق به اریارمنه[1] پدر جد داریوش بزرگ (حدود ۶۱۰ - ۵۸۰ ق.م) و تازه‌ترین آنها از اردشیر سوم (۳۵۸ - ۳۳۸ ق.م) است. مهمترین و بزرگترین اثر از زبان مورد بحث کتیبهٔ بغستان (بیستون) است که به امر داریوش بر صخرهٔ بیستون (سر راه همدان به کرمانشاه) کنده شده. این کتیبه‌ها بخط میخی است و از مجموع آنها قریب ۵۰۰ لغت بزبان پارسی باستان استخراج میشود. صرف و نحو پارسی باستان و اوستا هر چند نظر بکافی نبودن متون موجود کاملاً شناخته نیست ولی میتوان آنرا در همان درجهٔ وسعت قدیمترین زبان هندی که شناخته شده دانست. در پارسی باستان هشت حالت برای اسم وجود دارد و روش صرف افعال چنان پیچیده و مفصل است که نه تنها مطالب راجع بماضی، حال و استقبال را میتوان نقل کرد بلکه حالات مختلف اراده، قصد، تمنی، و احتمال را نیز با تغییر آخر افعال میتوان تعبیر کرد.... ۳ - اوستایی. زبان اوستایی زبان مردم قسمتی از نواحی مشرق و شمال شرقی ایران بود. کتب مقدس دینی (اوستا) در ادوار مختلف بدین زبان تألیف شده. سرودهای زردشت (قسمتی از گاتها) که قدیمترین بخش اوستا محسوب میشود از لهجهٔ کهنتری از زبان مورد بحث حکایت میکند. اوستا بخطی نوشته شده که بنام «خط اوستایی» یا «دین دبیری» معروف است و آن در اواخر دورهٔ ساسانی (احتمالاً در حدود قرن ششم میلادی) از خط پهلوی استخراج و تکمیل گردیده است.

ب - زبانهای ایرانی میانه. این زبانها فاصل بین زبانهای کهن و زبانهای کنونی ایران‌اند. دشوار می‌توان گفت که زبانهای میانه از چه تاریخی آغاز شده‌اند ولی از کتیبهٔ شاهنشاهان متأخر هخامنشی میتوان دریافت که زبان پارسی از همان ایام رو بسادگی میرفته و اشتباهات دستوری این کتیبه‌ها ظاهراً حاکی از این است که رعایت قواعد دستوری از رواج افتاده بوده است. بنابراین مقدمهٔ ظهور پارسی میانه (پهلوی) را به اواخر دورهٔ هخامنشی (حدود قرن چهارم ق. م) میتوان منسوب داشت. I - پارتی (پهلوی اشکانی) زبان قوم پارت از اقوام شمال شرقی ایران است و زبانی است که در عهد اشکانیان رواج داشته. از این زبان دو دسته آثار موجود است نخست آثاری که بخط پارتی که مقتبس از آرامی است نوشته شده دیگر آثار مانوی است که بخط مانوی - مقتبس از خط سریانی - ضبط گردیده است: ۱ - پارتی - قسمت عمدهٔ نوع اول کتیبه‌های شاهان متقدم ساسانی است که علاوه بر زبان پارسی میانه بزبان پارتی هم نوشته شده (و گاه نیز یونانی). قدیمترین نوع این آثار اسنادی است که در اورامان کردستان بدست آمده (کتیبهٔ «کال جنگال» نزدیک بیرجند باحتمال قوی متعلق بدورهٔ ساسانی است). از مهمترین این آثار روایت پارتی کتیبهٔ شاپور اول بر دیوار کعبهٔ «زردشت» (نقش رستم) و کتیبهٔ نرسی در «پایکولی» و کتیبهٔ شاپور اول در حاجی‌آباد فارس است. ۲ - مانوی - آثار مانوی از جملهٔ آثاریست که در اکتشافات اخیر آسیای مرکزی (تورفان) بدست آمده. این آثار همه بخطی که معمول مانویان بوده و مقتبس از خط سریانی است نوشته شده و بخلاف خط پارتی هزوارش ندارد و نیز بخلاف خط کتیبه‌های پارتی که صورت تاریخی دارد، یعنی تلفظ قدیمتری از تلفظ زمان تحریر را می‌نمایاند، حاکی از تلفظ زبان تحریر است. این آثار را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد. یکی آنهایی که در قرنهای سوم و چهارم میلادی نوشته شده و زبان پارتی اصیل است، دیگر آثاری که از قرن ششم ببعد نوشته شده و محتملاً پس از متروک شدن زبان پارتی برای رعایت سنت مذهبی بوجود آمده. II - پارسی میانه - از این زبان که صورت میانهٔ پارسی باستان و پارسی کنونی

1 - Ariyāramna.

است و زبان رسمی ایران در دورهٔ ساسانی بوده آثار مختلف بجا مانده است که آنها را میتوان بچند دسته تقسیم کرد. ۱ - کتیبه‌های دورهٔ ساسانی که بخطی مقتبس از خط آرامی ولی جدا از خط پارتی نوشته شده.۲ - «کتابهای پهلوی» که بیشتر آنها آثار زردشتی است. خط این آثار دنبالهٔ خط کتیبه‌های پهلوی و صورت تحریری آن است. از کتابهای پهلوی که خاص ادبیات زردشتی است دینکرد (دینکرت)، بندهش (بندهشن)، دادستان دینی (داتستان دینیک)، مادیگان (ماتیکان)، هزار دادستان (داتستان)، ارداویرافنامه، مینوگ خرد، نامه‌های منوچهر، پندنامهٔ آذرباد مار سپندان، و همچنین تفسیر پهلوی بعض اجزای اوستا یعنی زند را نام باید برد. III - سغدی. - این زبان در کشور سغد که سمرقند و بخارا از مراکز آن بودند رایج بوده است. زمانی سغدی زبان بین‌المللی آسیای مرکزی بشمار میرفت و تا چین نفوذ یافت. آثار سغدی هم از اکتشافات اخیر آسیای مرکزی و چین است. این آثار را میتوان از چهار نوع شمرد: آثار بودایی، آثار مانوی، آثار مسیحی و آثار غیردینی. از این میان آثار بودایی بیشتر است. زبان سغدی در برابر نفوذ زبان فارسی و ترکی به تدریج از میان رفت. ظاهراً این زبان تا قرن ششم هجری نیز باقی بوده است. زبان سغدی در سه لهجه بجای مانده و حتی امروزه در درهٔ یغناب تکلم میشود. برای تلفظ سغدی قدیم زبان سغدی امروز که در درهٔ مزبور بکار میرود راهنمای خوبی است. این زبان برای کشف زبان قدیم سغدی درست مانند زبان فارسی معاصر نسبت بفارسی قدیم است. IV - ختنی - یکی از زبانهای پارسی میانه که منابع بسیار از آن در دسترس ما میباشد زبانی است که سابقاً در سرزمین قدیم ختن در جنوب شرقی کاشغر بدان تکلم میشد. لهجه‌ای نزدیک به ختنی ولی با اختصاصاتی جداگانه در منطقهٔ «تمشق» در شمال شرقی کاشغر متداول بوده. ولی از این زبان آثار بسیار کمی یافته شده و آنچه هم که موجود است کاملا تفسیر و ترجمه نشده است. زبان ختنی دو شکل کاملاً متفاوت دارد: قدیم و متأخر. زبان ختنی قدیم دارای صرف و نحو بسیار پیچیده و دارای هفت حالت اسمی و حالات فعلی مفصل است. در زبان ختنی متأخر صرف افعال ساده‌تر گردیده و تغییرات عمده‌ای در اصوات حاصل شده است. V - خوارزمی - زبان خوارزمی معمول خوارزم قدیم و واحه‌های مسیر سفلای رود جیحون بوده و ظاهراً تا حدود قرن هشتم هجری رواج داشته است و پس از آن جای خود را بزبان فارسی و زبان ترکی سپرده. زبان خوارزمی با زبان نواحی اطراف یعنی زبان سغدی و سکایی (ختنی) و آسی نزدیک است. در زبان خوارزمی چنانکه از مقدمةالادب و نسخ فقهی مذکور برمی‌آید عده‌ای لغات فارسی و عربی وارد شده که حاکی از تأثیر این دو زبان در خوارزمی است.

ج - زبانهای ایرانی کنونی. I - فارسی نو (دری) این زبان مهمترین زبانها و لهجه‌های ایرانی است، و آن دنبالهٔ فارسی میانه (پهلوی) و پارسی باستان است که از زبان قوم پارس سرچشمه می‌گیرد و نمایندهٔ مهم دستهٔ زبانهای جنوب غربی است. از قرن سوم و چهارم ببعد این زبان را که پس از تشکیل دربارهای مشرق در عهد اسلامی بصورت رسمی درآمد باسامی مختلف مانند دری، پارسی دری، پارسی و فارسی خوانده‌اند. این زبان چون جنبهٔ درباری و اداری یافت زبان شعر و نثر آن نواحی شد و اندک‌اندک شاعران و نویسندگان بدین زبان شروع بشاعری و نویسندگی کردند و چندی نگذشت که استادان آثار گرانبهایی بوجود آوردند. زبان فارسی جدید خود از زبانی که صرف و نحو کاملا معقّد داشته بزبانی بسیار ساده و تحلیلی تبدیل شده و از قیود سنگین تصریف ایرانی باستان رهایی یافته است. با این حال بسبب استعمال دستگاه جدیدی در افعال و استفادهٔ بسیار از حروف اضافه توانسته است همان مقاصدی را که در ادوار گذشته بوسایل مختلف بیان می‌کردند تعبیر کند. زبان پارسی اواخر دورهٔ ساسانی در قرن هفتم مسیحی بیش از زبان پشتوی عصر حاضر که در افغانستان متداول است توسعه یافته بود. زبان فارسی در قواعد دستوری دنبالهٔ پارسی میانه است و با آن تفاوت چندانی ندارد (از جمله تفاوتهای معدودی که دارد این است که در فارسی کنونی ماضی افعال متعدی نیز مانند افعال لازم صرف میشود مثلاً: نوشتم، نوشتی، نوشت... مانند، آمدم، آمدی، آمد... و حال آنکه در پارسی میانه اولی بوسیلهٔ ضمایر ملکی و دومی با مضارع فعل بودن (ها)[1] صرف میگردد. II - آسی (استی) زبانی است که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و در آن دو لهجهٔ مهم را یکی «ایرون»[2] و دیگری «دیگورون»[3] میتوان تشخیص داد. آسهایا آلانها که بنام آنان در تاریخ مکرر برمیخوریم اصلاً از مشرق دریای خزر باین نواحی کوچ کرده‌اند و از این رو زبان آنان با زبان سغدی و خوارزمی ارتباط نزدیک دارد. آسی در میان زبانهای ایرانی کنونی مقامی خاص دارد. این زبان یکی از زبانهای بسیار معدودی است که زبان فارسی در آن تقریباً نفوذی نیافته، و بسیاری از خواص زبان‌های کهن ایران را تا کنون محفوظ داشته. III - پشتو (پختو) این زبان، زبان محلی مشرق افغانستان و قسمتی از ساکنان مرزهای شمال غربی پاکستان است. هر چند زبانهای فارسی و عربی در این زبان نفوذ یافته، پشتو بسیاری از خصوصیات اصیل زبانهای ایرانی را حفظ کرده و خود لهجه‌های مختلف دارد مانند وزیری، آفریدی، پیشاوری، قندهاری، غلزه‌ای، بنوچی و غیره. زبان پشتو پس از طی یک دورهٔ طولانی که نزد تحصیل‌کردگان در محاق بود در سالهای اخیر بیشتر در میان ملت افغان متداول و رایج شده و ادبیاتی پدید آورده است. IV - بلوچی، این زبان در قسمتی از بلوچستان و همچنین در بعض نواحی ترکمنستان شوروی رایج است. در بلوچستان علاوه بر بلوچی زبان دیگری نیز بنام «براهویی» متداول است که از جمله زبانهای «دراوید» یعنی زبان بومیان هندوستان (قبل از نفوذ اقوام آریایی) است. بلوچی اصلاً از گروه شمالی زبانهای غربی است و بلوچها ظاهراً از شمال به جنوب کوچ کرده‌اند ولی بلوچی بعلت مجاورت با زبانهای شرقی ایرانی بعضی از عوامل آنها را اقتباس کرده است. زبان بلوچی لهجه‌های مختلف دارد که مهمترین آنها بلوچی غربی و بلوچی شرقی است که هر یک نیز تقسیمات فرعی دارد. اما رویهم رفته بعلت ارتباط قبایل بلوچ با یکدیگر تفاوت میان این لهجات زیاد نیست.

V - کردی، نام عمومی یک دسته از زبانها و لهجه‌هایی است که در نواحی کردنشین ترکیه و ایران و عراق رایج است. بعضی از این زبانها را باید مستقل شمرد چه تفاوت آنها با کردی (کرمانجی) بیش از آن است که بتوان آنها را با کردی پیوسته دانست. دو زبان مستقل از این نوع یکی «زازا» یا «دملی» است که بنواحی کردنشین غربی متعلق است و خود لهجه‌های مختلف دارد. دیگری «گورانی» که در نواحی کردنشین جنوبی رایج است و خود لهجه‌های مختلف دارد. گورانی لهجه‌ایست که آثار مذهب «اهل حق» بدان نوشته شده و مانند زازا بشاخهٔ شمالی دستهٔ غربی تعلق دارد. زبان کردی اخص را «کرمانجی» می‌نامند که خود لهجه‌های متعدد دارد، مانند: مکری، سلیمانیه‌یی، سنندجی، کرمانشاهی، بایزیدی، عبدویی و زندی. (از مقدمهٔ فرهنگ فارسی

1 - Ha. 2 - Iron.
3 - Digoron.

معین).

ایراه. (اِخ) عـراق مـعرب آنـست. بـمعنی ساحل و کنار دریا. (فرهنگ فارسی معین). هر ساحل را بفارسی ایراه گـویند. و عـراق را هم بهمان اسم خوانند زیرا نزدیک بدریا است. این لفظ را عربها معرب کرده هـمزه‌اش را بـه عین و ها را بقاف عوض نموده عراق گـفتند. (مراصدالاطلاع). رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمه ایراهستان و ایرانشهر شود.

ایراهستان. [دِ] (اِخ) اراهـستان. بـمعنی ساحل و ناحیه‌ایست مجاور خلیج فارس در ایالت فارس. (فرهنگ فارسی معین): قـلاع ایراهستان بیش از آن است که برتوان شمردن که بهر دیهی حصاری است که اگر بر سنگ و اگر سر تل و اگر بر زمین و همه گرمـسیر بغایت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۰). ایراهـستان در بیابانی است و گـرمـسیر بـغایت چـنانکه تابستان آنجا جز معدودی چند نباشند و آب روان و کاریز ندارد و غلهٔ آنـجا هـمه دیـمی بوده. و از میوه جز خـرما نـدارد. و هـمه در کوههانشانند تا در زمستان از آب پر آب شود و بتابستان درخت را تازه دارد، و مردم غریب جز سه ماه سرما درآن ولایت نتوانند بـود و بدین سبب آن گروه عـصیان بـسیار نـمایند. (نزهة القلوب ص۱۱۹). ولایت ایراهـستان از کـورهٔ اردشیرخوره است. (نـزهة القـلوب ص۱۲۵). رجـوع بـه مـرآت البـلدان ج ۱ ص۴۰۱ و معجم البلدان شود.

ایرج. [رَ] (اِ) نفس فلک آفـتاب بـمناسبت خوبرویی و خوش‌پیکری این نام بر او نهادند که هر کس او را دیدی مهر او ورزیـدی. (از آنندراج) (از انجمن آرا). نفس فلک آفـتاب. (برهان). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ایرج. [رَ] (اِخ) نام پسر فریدون است که بـه دست برادران خود سلم و تور کشته شد. ایران را باو منسوب داشته ایران خواندند و توران را که از تور بود توران نامیدند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). نام پسر فریدون والی ایران‌زمین. (مؤیدالفضلا). در داستانهای ملی ایران پسر کوچکتر فریدون. چون فریدون ممالک خود را بین او (ایرج) و سلم و تور تقسیم کرد ایران را به ایرج داد. سلم و تور حسد برده ایرج را کشتند. منوچهر انتقام خون او بگرفت. (دائرة المعارف فارسی):

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.
یاد دارم که فریدون بر ملک ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان.
جوهری هروی (از لباب‌الالباب ج ۲ ص۱۱۵).

ایرج. [رَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان بـابل. (برهان) (اشتیگاس). نام پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسروشاه‌بن سیاوش بوده. (مؤید الفضلا) (شرفنامه).

ایرج. [رَ] (اِخ) (... میرزا) جـلال‌المـمالک، فرزند غلامحسین‌میرزا پـسر مـلک ایـرج‌بن فتحعلی‌شاه در اوایل رمضان ۱۲۹۱ هـ .ق. در تبریز متولد شد. غلامحسین‌میرزا اسم او را ایرج نهاد ولی بپاس احترام اسم جد خود تـا چندی امیرخـان نـامیده مـیشد. وی پـس از تحصیل بـدستور امـیرنظام گـروسی بـسمت معاونت و مدیری مدرسهٔ مظفری در تبریز مشغول شد؛ و در سـال ۱۳۰۹ هـ . ق. از طرف مظفرالدین‌شاه به لقب امیرالشـعرایـی مـلقب گردید. در سال ۱۳۱۴ هـ . ق. با امین‌الدوله بـه تهران آمد. در سـال ۱۳۱۴ پس از چـندی بـا دبیر حضور (قوام الـسلطنه) عازم اروپـا شـد. پس از بازگشت از اروپا از طـرف پـیشکار آذربایجان، ریاست اطاق تجارت به او سپرده شد و در دارالانشاء مقام ارجـمندی بـاو داده شـــد. و در ســـال ۱۳۱۹ هـ . ق. بـاتفاق نظام‌السلطنه بتهران آمده و درسال ۱۳۱۹ بـه خمسه رفت. سپس در ادارهٔ گمرک استخدام گردید چندی در گمرک کرمانشاه و مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کـردستان مشغول خدمت بود. سرانجام از گمرک کناره‌گیری کرد و بـه تـهران آمد. در زمـان وزارت مرحـوم رفیع‌الدوله داخـل خـدمت معارف شد و کابینهٔ آن وزارتخانه را تأسیس کـــرد و در ســـال ۱۳۲۶ هـ . ق. بـاتفاق مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف بـه تـبریز رفـته و کابینهٔ ایالتی را که تا آن وقت سابقه نـداشت تأسیس نمود، سپس از راه قفقاز بتهران آمد و در وزارت معارف ادارهٔ موزه را بنیاد نهاد. در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفت و بعد به حکومت آباده مأمور شـد. دوباره به گمرک داخل گشته بـانزلی (بـندر پهلوی) رفت و در مراجعت از آنـجا از کـار گمرک کناره گرفته داخل مالیه شد و ریاست دفتر محاکمات را عـهده‌دار گـردید. بـعلت انتحار فرزند ارشدش جعفرقلی‌میرزا تهران را ترک گفت و بسمت معاونت مالیه به خراسان رفت. از تـاریخ ورود مسـتشاران آمـریکائی بعد گاهی تفتیش و زمانی شغل مـعاونت را داشت تا رفته‌رفته از کار کناره گرفت و منتظر خدمت شد. یکسال و نیم بعد روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ هـ . ق. مطابق با ۲۲ اسـفند مـاه ۱۳۰۴ هـ . ش. در اثر سکتهٔ قـلبی درگـذشت. ایرج همانطوری کـه از مـجموعهٔ اشـعارش پیداست سبکی خاص دارد. با زبانی سـاده و بدون تصنع سخن میگوید. دیـوان او مکـرر به چاپ رسـیده است. این قـسمت از مـثنوی شاه و جام وی است:

پادشهی رفت بعزم شکار
با حرم و خیل بدریا کنار
خیمهٔ شه بر لب رودی زدند
جشن گرفتند و سرودی زدند
بود در آن رود یکی گردآب
کز سخطش داشت نهنگ اجتناب
ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق
تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم
از طرف آن نوزیدی نسیم
....
عشق کند جام صبوری تهی
آه من العشق و حالاته.

(از دیوان ایرج میرزا چ تهران سـال ۱۳۰۷ هـ . ش.).



ایرج میرزا

ایرج. [رَ] (اِخ) شهرکیست بناحیت پارس از دارا گرد آبادان و بانعمت. (حدود العالم).

ایرج. [رَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایرس. [رِ] (اِ) ایرسا. ایریس. رجوع بـه دزی ج ۱ ص ۴۶ و ایرسا شود.

ایرسا. (اِ)[1] نام بیخ سوسن آسمانگون. چون گل آن زرد و سفید و کبود میباشد بـنابرآن ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس قزح است. (برهان). سوسن آسمانگون و به حقیقت نـام قوس قزح است و به مجاز سوسن را گـویند بعلاقهٔ الوان مختلفه. (از رشیدی). رجـوع بـه ذخیرهٔ خوارزمشاهی و اختیارات بـدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ‌الادویـه و تـذکرهٔ ضریر انطاکی شود. ||یونانی قوس و قزح را

1 - Iris.

گویند.(برهان). قوس قزح. (غیاث اللغات). یونانی «ایریس»[1] («اشتینگاس»، «لکلرک ۱ ص۱۷۷»، از حاشیهٔ برهان چ معین). ایرس. (دزی) (حاشیهٔ برهان چ معین).

ایرسون. (اِ) به یونانی طلق و زرورق و بشیرازی برقک خوانند. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم). طلق باشد و آنرا در شیراز برقک گویند و بهندی بهترک[2] گویند. (جهانگیری). بیونانی ائریکسون[3] گویند (اشتینگاس) (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به الفاظ‌الادویه شود.

ایرسیا. (اِ) رجوع به ایرسا شود.

ایرقان. (اِ) بلغت رومی حنا را گویند و آن برگ درختی باشد که بکوبند و خمیر کنند و بر دست و پا بندند. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). حنا. (الفاظ الادویه). رجوع به حنا شود. ||اکتیرا. (الفاظ الادویه). ||لعاب بزرقطونا. (الفاظ الادویه). ||روغن مرزنجوش. (الفاظ الادویه).

ایرقی. (ترکی، اِ) شیرخشت. (فرهنگ فارسی معین) (جنگل‌شناسی ج ۲ ص۲۷۸).

ایرکوتسک. (اِخ)[4] شهری در اتحاد جماهیر شوروی، در سیبریهٔ شرقی در ساحل انگارا[5] نزدیک بایکال. ۳۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. ناحیهٔ معدنی (زغال سنگ، نمک) و مرکز صنعتی فلزسازی، صنایع مکانیکی با تجارت آرد و چوب. (فرهنگ فارسی معین).

ایرگ. (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمان را گویند. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (انجمن آرا). در پهلوی ائریگان[6]، مردمان[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ایرگان. (اِ) رجوع به ایرگ شود.

ایرلاند. (اِخ) رجوع به ایرلند شود.

ایرلند. [لَ] (اِخ)[8] جزیره‌ایست در شمال غربی اروپا و مغرب جزیرهٔ بریتانیای کبیر که بدو قسمت میشود. ۱ - قسمت شمال شرقی جزو کشور انگلستان و شهر مهم آن «بلفاست»[9] است. ۲ - قسمت جنوبی بنام کشور «ایر» دارای حکومت جمهوری و مستقل است و پایتختش «دوبلین»[10] است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایرلندی. [لَ] (ص نسبی) از اهل ایرلند. مردم ایرلند. زبان ایرلندی، یکی از زبانهای هند و اروپایی از گروه سلتی است.

ایرلوی افشار. [اَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که جمعی از آنها در خمسهٔ عراق سکنی دارند. (مجمل التواریخ گلستانه ص۳۸۸).

ایرمان. (اِ) در اوستا «ایریامن»[11] که بطبقهٔ پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی «ائرمان»[12]، در شاهنامه سه بار ایرمان بمعنی مهمان آمده. بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده و تحول بسیار پیدا کرده‌است. در سانسکریت و اوستا «اری یامن»[13] بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان وداست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پیشوا. موبد:

چو مؤبد بدید اندر آمد بدر
ابا او یکی ایرمان دگر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۱۴۷).

زنان کدخدایان و کودک همان
پرستار و مزدور با ایرمان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۱۴۰).

||میهمان، اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجایی برند یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود. (برهان) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم). طفیلی که همراه میهمان آید. (غیاث اللغات):

اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرمانی بُزرگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۴۶۳).

دل دستگاه تست بدست جهان مده
کاین گنج‌خانه را ندهد کس به ایرمان.
خاقانی.

بس وحش‌خانه‌ایست کاندروی
همدمی ایرمان نمی‌یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۹۲).

زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان بینم. خاقانی.

بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه‌خدا کایرمان برفت.
رفیع‌الدین لنبانی.

||شخصی که بی رضا در خانه یا ملک کسی فرود آید. (برهان) (مؤید الفضلا) (جهانگیری). آن بود که شخصی را بی رضا و رغبت او جایی برند یا کسی را بی رضای کسی در خانهٔ خداوند فرود آرند. (صحاح الفرس). ||ندامت و پشیمانی. (برهان) (هفت قلزم) (مؤیدالفضلا). حسرت و ندامت. (غیاث اللغات). ||عاریت. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث اللغات). ||کنایه از دنیا. (انجمن آرا):

همی بایدت رفتن آخر گرفتم
که‌بس دیر مانی در این ایرمان.
سلمان ساوجی.

ایرمانخانه. [خا نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ عاریتی این جهان. (شرفنامه) (مؤید الفضلا). ایرمان‌سرای. (ناظم الاطباء).

ایرمان‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) حسرت‌خورنده. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). حسرت‌خوار. (شرفنامه) (مؤید الفضلا).

ایرمان‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) ایرمان‌سرای. خانه و سرای عاریتی. (برهان). خانهٔ کرایه‌ای و عاریتی. (ناظم الاطباء). ایرمان‌سرای بمعنی مهمان‌سرای مستعمل است:

یارب[14] چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرای. خاقانی.

در ایرمانسرای جهان نیست جای دل
دیر از کجا و خلقت بیت‌الله از کجا. خاقانی.

||سر کوی مطلوب. (برهان). سر کوی محبوب. (از ناظم الاطباء). ||حسرت‌خانه. ||مجازاً، دنیا. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مأوای معشوق. (ناظم الاطباء).

ایرمانی. (حامص) خانهٔ عاریتی:

چو داری در خراسان مرزبانی
چرا جویی دگر جا ایرمانی. (ویس و رامین).

تو خود گیر کاندر جهان دیر مانی
چو بنیاد بر خانهٔ ایرمانی. (از تاریخ گزیده).

ایرمی. [اَ رَ] (ع اِ) سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافر برپای کنند. (ناظم الاطباء).

ایرن. [رَ] (اِ) مایهٔ شیر. (آنندراج).

ایرنجین. [رَ] (اِخ) امیر و سردار مغول و حاکم دیاربکر. پدرزن سلطان الجایتو بود. باتفاق بعضی امرای دیگر در سنهٔ ۷۱۹ هـ. ق. با سلطان ابوسعید بهادرخان از در مخالفت درآمدند و در جنگی که بین فریقین در نزدیکی شهر میانج (میانه) روی داد، امیر چوپان سردار سلطان ابوسعید بر آنها غلبه کرده آنها را بقتل رسانید. کلمهٔ ایرنجین بر حسب تحقیق بلوشه در چینی بصورت ای - لین - چین و در تبتی بصورت رین - چن بوده است. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۰۹ - ۳۲۳ - ۳۳۳ - ۳۳۲ و جامع‌التواریخ بلوشه ص ۳۳ شود.

ایروان. (اِخ) ارمنی: یروان. جمعیت آن در حدود ۳۸۵۰۰۰ تن است. کرسی جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان، بر رود زانگا، واقع در میان باغهای میوه و کوهها، بسبب صنایع ماشین‌سازی و نساجی و شیمیایی از سال ۱۹۲۶م. ببعد جمعیت آن

---

1 - Iris.

۲ - نل: ابهرک.

3 - Áérixon.
4 - Irkoutsk.
5 - Angara.
6 - aérygân.

۷ - ایر + ایگ = ی نسبت. (حاشیهٔ برهان چ معین).

8 - Irlande (فرانسوی).
Ireland (انگلیسی).
9 - Belfast.
10 - Dublin.
11 - airyaman.
12 - aêrmân.
13 - ariyaman.

۱۴ - نل: بنگر.

چهار برابر شده است. این شهر در حدود ۶۶۱ م. بنا شده و قرنها بین ایران و عثمانی دست بدست میشده است. شاه عباس اول آنرا از عثمانیها گرفت (۱۰۱۳ هـ.ق.). در جنگهای ایران و روس در زمان فتحعلیشاه به دست روسها افتاد. در ۱۲۱۸ هـ.ق. بموجب عهدنامهٔ ترکمنچای به روسیه واگذار شد. در آنجا مسجدی زیبا و چند کاخ از آثار ایرانیان وجود دارد. (از دایرة المعارف فارسی).

ایرون. (اِ) گوگرد که جزو اعظم باروت است و آن از کوه مانند انار دانه برمی‌آید. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). گوگرد زرد. (الفاظ الادویه). ||روغن سداب. (الفاظ الادویه). ||مغز گردکان. (الفاظ الادویه).

ایروه. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاوه بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ فولادوند و عموماً چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایری. (ص نسبی، اِ) مردم و مردمی. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). رجوع به ایرگ و ایرگان شود.

ایریجین. (اِخ) رجوع به ایرنجین شود.

ایریداد. (ع مص) (از «ورد») ورد گردیدن اسب و گلگون شدن اسب. اصل آن اوریداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گلگون گردیدن اسب یعنی مابین کمیت و اشقر بودن. (ناظم الاطباء).

ایریغارون. (اِ) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا و آمریکا می‌باشد. در حدود هفتاد گونه از این گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گلهایی مجتمع بشکل خوشه در انتهای ساقه میباشند و هر گل دارای طبقی نسبةً پهن که گلبرگها در اطرافش قرار گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اریغارون شود.

ایریقاق. [ ] (ع مص) (از «ورق») رنگ گرفتن انگور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایز. (ترکی، اِ) نشان قدم. اثر پا. (فرهنگ فارسی معین).

— ایز کسی را گرفتن؛ رد پای کسی را گرفتن. او را پنهان تعقیب کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— ایزگم کردن؛ رد پا را از میان بردن. گم کردن اثر و نشانهٔ خود.

— ||مردم را به اشتباه انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

ایزاء. (ع مص) (از «وزی») گل اندودن گرداگرد دیوار خانه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گل‌اندود کردن گرداگرد خانه. (ناظم الاطباء). ||تکیه کردن بر پشت خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(از «ازی») افزونی آوردن برضیعت کسی. ||مقابل و برابر شدن. (ناظم الاطباء). ||در مشقت انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ساختن حوض برای کسی. (ناظم الاطباء).

ایزاب. (ع مص) (از «وزب») رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن در زمین همانطوری که آب. (از اقرب الموارد). رفتن در زمین و سفر کردن. (ناظم الاطباء).

ایزابل. [بِ] (اِخ)[1] زوجهٔ آحاب پادشاه اسرائیل و دختر یکی از ملوک صیدونیان بود. از جمله ظلمهای ایزابل یکی این است که نابوت یزرعیلی را متهم ساخته باطلاع مشایخ و اشراف شهر به قتل رسانید. (اول پادشاهان ۲۱:۱ - ۱۶) و بعد از چندی نبوت ایلیای نبی که در حق ایزابل فرموده بوده در جای خود کامل گردید. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایزار. (ع مص) نیرومند گردانیدن. (ترجمان القرآن). ||در پناه آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||استوار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پشتواره گردانیدن جهت کسی. ||گران نمودن پشتواره را. ||نهفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایزار. (اِ) شلوار. زیرجامه. پوشش. پای‌ازار:

آهن کن و ز جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار.
حقیقی صوفی.

دست بدستار برد و سیم بتو داد
پشت بدو آر تا گشایدت ایزار. سوزنی.

او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. (تذکرة الاولیاء عطار). نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی‌ایزار بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی گفتند او دهری است. (تذکرة الاولیاء عطار). تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز بجهت ایزارپای. (تذکرة الاولیاء عطار).

ور آنانکه ایزار در پا ندارند
نظر کن چو خواهی که بینی عجایب.
نظام قاری.

||دستمال. رومال. بقچه. سفره. مئزر. فلزر یا رکوبی بود که خوردنی در آن بندند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۷۱):

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری
روشن کن ازایرا که من ایزار ندارم. سنائی.

آخر سوراخی بر کنار دریا کردم و همه روز می‌نشستم تا روزی کشتی دیدم ایزار بر سر چوبی کردم و بجنبانیدم تا کشتی آنجا آمد. (مجمل التواریخ و القصص). شیخ او را گفت ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندان که میخواهی بیرون ایزار برمگیر. (تذکرة الاولیاء عطار).

پشک آفتاب و بارانیست
بقچه دانست و جامه و ایزار.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص۳۴).

||هر چیز که بر کمر بسته و ساقها را بدان بپوشانند مانند لنگ و لنگی. چادر:

سبلت چو کن مرغ کن و کفت برآور
بنمای بسلطان کمر ساده و ایزار.
حقیقی صوفی.

ایزاری در میان بسته بود و گوشهٔ ایزار از پشت فروزده بود. (تفسیر ابوالفتوح). رجوع به ازار شود. ||ایزار. ایزاره. ازاره. هزاره. قسمی از دیوار که با آجر یا سنگ یا جز آن برآرند از زمین تا کف طاقچهٔ زیرین. (یادداشت بخط مؤلف). مخفف ایزاره و ازارهٔ خانه را گویند و آن دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا کنار طاقچهٔ مرتبهٔ پائین که هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (حاشیهٔ چهار مقالهٔ نظامی چ معین چ زوار ص۳۴). چون مأمون به بیت العروس آمد خانه‌ای دید مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن صبح. (چهار مقاله ایضاً). رجوع به ازار و ایزاره شود.

ایزاره. [رَ] (اِ) ازارهٔ خانه را گویند و آن از دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچهٔ مرتبهٔ پائین که در هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (برهان) (آنندراج). هزارهٔ دیوار و جزء تحتانی دیوار و هر چیز که در نشستن بدان پشت دهند. (از ناظم الاطباء).

ایزاری. (ص نسبی، اِ) دستمال و رومال. (ناظم الاطباء).

ایزاع. (ع مص) (از «وزع») در دل افکندن. (ترجمان القرآن). الهام دادن. ||برآغالانیدن بچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اِیرا کندن. ||پاره پاره بول انداختن ناقه.[2] (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ایزاغ شود. ||تقسیم کردن. (ناظم الاطباء).

ایزاغ. (ع مص) (از «وزغ») پاره پاره کمیز انداختن ناقه و آن حوامل را باشد. (منتهی

1 - Jezebel.

۲ - باین معنی با «غین» نیز آمده است.

الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اخـراج البول دفعةً دفعةً. (تاج المصادر بیهقی).

ایزاف. (ع مـص) (از «وزف») شـتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(از «ازف») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایزان. (ع مص) (از «وزن») دل نـهادن بـر چـیزی. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء).

ایزان. (اِ) روز سـی‌ام هـر مـاه راگـویند. (آنندراج). نام روز سی‌ام از هر ماه کـه روز آخر مـاه بـاشد و انیران نـیز گـویند. (نـاظم الاطباء):

شبانگاه ایزان خردادماه

سوی آسیا رفت نزدیک شاه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۳۰۰۲).

رجوع به فهرست ولف و رجوع به انیران شود.

ایزایوس. (اِخ) از خطبای مـعروف یـونان است که در محل کالسیس واقع در ابویا تولد یافت و در کودکی به آتن آمد و چـندی نـزد لیزیاس و ایزو کراتس به تـحصیل پـرداخت. لکن چون از افراد مدینهٔ آتن محسوب میشد، خود در محا کم حاضر نمیتوانست شد و فـن بلاغت و فصاحت را بر دیگران مـی‌آموخت. از آثار او یازده خـطابه در دست است لکـن چنانکه از کـتب قـدیم اسـتنباط مـیشود ۶۴ خطابهٔ مشهور داشته و دمـستنس خطیب آتن شا گردوی بوده است. (ذیل تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ایز برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) از اثر پاها بر زمین دنبال کسی بقصد یافتن او رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

ایزد. [زَ] (اِ) در اوسـتـا «یـزته»[1] در سانسکریت، «یجته»[2] صفت از ریشه «یز»[3] بمعنی پرستیدن و سـتودن پس «یـزته» لغةً بمعنی درخور ستایش و بـفرشتگانی اطـلاق مـیشده کـه از جـهت رتـبه و مـنزلت دون امشـاسپندان هـستند. ایـن واژه در پـهلوی «یزد»[4] و در فارسی ایزد شده اما در فـارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفـریدگار کـل است و در حـقیقت اطـلاق خاص بـعام شـده. (مـزدیسنا ص ۱۵۹). در استی «ایزئد»[5]. (از حاشیهٔ برهان چ مـعین). خدا. آفریدگار. الله. (فرهنگ فارسی مـعین). نامی است از نامهای باریتعالی جـل جـلاله. (برهان). رجوع به آنندراج، غیاث اللغات و انجمن آرا شود:

کاین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

برهاناد از او ایزد دادار[6] مرا. رودکی.

هر آن شمعی که ایزد برفروزد

هر آن کس پف کند سبلت بسوزد. بوشکور.

جز از ایزد توام خداوندی

کنم از دل بتو بر افدستا. دقیقی.

همه حکمی بفرمان تو رانند

که ایزد مر ترا داده است فرمان. دقیقی.

کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو

فزون آفریناد ایزد چو تو. فردوسی.

ایا کرده در بینیات حرص و رس

از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لبیبی.

شاهی است به کشمیر اگر ایزد خواهد

امسال نیارامم تا کین نکشم زوی. فرخی.

مصر ایزد دادار بفرعون امین داد

کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد

ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.

ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید

نز پی ظلم و فساد، نز پی کین و نقم.

منوچهری.

و توفیق صلح خواهیم از ایزد عز ذکره در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۲). نخست ثقه درست کردم که هر چه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱).

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر

بدهد بتمام ایزد دادار تعالی. ناصرخسرو.

آنکه در آفرینش عالم

غرض او بد ز ایزد ذوالمن. مسعودسعد.

ایزد تعالی خیرات... بر این عزیمت هـمایون مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

ایزد ارتیغش پی مالک جحیمی نو کند

کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش از این.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳۸).

ایزد نیافرید هنوز آن دل

کاندر جهان درآمد و خرم شد. خاقانی.

ایزد تعالی در وی تظر نکند بازش بخواند و باز اعراض کند. (گلستان).

اول دفتر بنام ایزد دانا

قادر روزی‌رسان و حی توانا[7]. سعدی.

ایزدپناه. [زَ پَ] (نف مرکب) آنکـه پـناه ایزدی داشته باشد از عـالم گـردون‌بارگاه یـا آنکه پناهنده به ایزد، از عالم خیرخواه کـه خواهندهٔ خیر است. (آنندراج) (بهار عجم):

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه

نیفتد بید مرد ایزدپناه. نظامی.

ایزدخواست. [زَ خوا / خا] (اِخ) دهـی است از دهات آبادهٔ اقلید و یازده فرسخ میانهٔ جـنوب و مـغرب آبـاده است. (فـارسنامهٔ ناصری). شهرکیست در میانهٔ عراق و فارس و اول خا ک فارس از آنجا میباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). نام یکی از دهـستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شـهرستان آبـاده و تـقریباً در شمال باختری بخش واقع گردیده است. حـد شمالی آن کوه نیدک و لاتور، حد باختری ارتفاعات سمیرم، حد جنوبی کـوه عـریان و حد خـاوری دشت شـورجـستان. رودخـانهٔ ایزدخواست از وسط دهـستان مـیگذرد. آب مشـروب و زراعـتی آن از رودخـانهٔ ایزدخواست است. محصولات آنجا عبارتند از غلات، بادام، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گیوه‌بافی است. ایـن دهـستان از یک آبادی بنام ایزد خواست تشکیل شده و جمعیت آن ۳۴۷۰ تن است و چون در کـنار راه اصفهان شیراز واقع شده اهمیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ایزدخواست. [زَ خـا] (اِخ) صـحرای وسیعی است مغرب مزایجان بـمسافت سـه فـرسخ و نشـیمن‌گاه ایـل بـهارلو است. (فارسنامهٔ ناصری). به این ده اولاد عالی نیز گویند که جمعیت آن طبق فرهنگ جغرافیایی (ج ۷) ۱۴۸ تن است.

ایزدگشسب. [زَ گُ شَ] (اِ مـرکب) خداپرست. (برهان). ||لغةً مرکب است از ایزد (فرشته) + گشن (نر، فحل) + اسب، جمعاً یعنی دارندهٔ اسب نر ایزدی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ایزدگشسب. [زَ گُ شَ] (اِخ) نام یکی از امرای بهرام چوبین. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

به یک دست بربود ایزدگشسب

که بگذاشتی آب دریا به اسب. فردوسی.

ایزدی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به ایزد. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). خدایی. الهی. (فرهنگ فارسی معین):

پسر گفت کاین ایزدی کار بود

که بهرام را بخت بیدار بود. فردوسی.

که این روز بادافره ایزدیست

مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.

از این پس تو ایمن بخسب از بدی

که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.

سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایـزدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). بدان دو قوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).

وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی

مختار از امتش علی المرتضی شده است.

ناصرخسرو.

پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در نخجیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲).

---

1 - yazata. 2 - yajata.

3 - yaz. 4 - yazd.

5 - izaed.

۶- نل: جبار.

۷- نل: صانع پروردگار حیّ توانا

هیچ نیاسودی از تعبد و ذکر ایزدی. (مجمل التواریخ و القصص). فرض ایزدی می‌گذارند. (کلیله و دمنه).

چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد. نظامی.

||(ا) انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود. (ناظم الاطباء).

ایزدیار. [زْ] (اِخ) احمدبن محمد ایزدیار. رجوع به همین کلمه شود.

ایزغنج. [زُ غُ / غ] (ا) جوال. (برهان) (آنندراج):

آن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
و اکنون غضاره همچو یکی ایزغنج گشت.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ایزکراتس. [زُ / تِ] (اِخ)[1] از خطبای آتن است که به سال ۴۳۶ ق.م. در این شهر تولد یافت و ۹۸ سال بزیست. ایزایوس و لیکورگوس از جملهٔ شاگردان وی بوده‌اند. ایزکراتس با غالب سلاطین زمان خویش رابطه داشت و به همین سبب آتنیان از راه حسد او را متهم به خیانت کردند و گفتند که طرفدار فیلیپس پادشاه مقدونیه است. لکن چون فیلیپس در جنگ «شرنا» بر آتن غلبه کرد، ایزکراتس از خوردن خودداری کرد تا بمرد، چه وطن خویش را اسیر بیگانه نمیتوانست دید. از ایزکراتس یک مکتوب و ۲۱ خطابه باقیمانده است. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی). رجوع به ایسوقراطس و ایسوکراتس شود.

ایزگم کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) پی گم کردن. اضلال. اغوا. رجوع به ایز شود.

ایزم. [زُ] (ا) هیزم:

باغ خود را نچیده گل میوه
برد سرهنگش ایزم و میوه. اوحدی.

رجوع به هیزم شود.

ایزوتروپ. [زُتْ رُپْ] (فرانسوی، ا)[2] وصف ماده‌ای که خواص فیزیکی آن در همهٔ امتدادها یکسان است. مواد بی‌شکل ایزوترپ هستند. از مواد متبلور فقط آنهایی که در دستگاه مکعبی متبلور میشوند ایزوترپ هستند. ناایزوترپی سایر بلورها بالاخص در انکسار مضاعف آشکار میگردد. (دایرةالمعارف فارسی).

ایزون. (اِخ) جزیره‌ایست یک فرسنگ در یک فرسنگ و درو زرع و نخل است و در فارسنامه آن را از کورهٔ اردشیرخوره گرفته‌اند. (نزهةالقلوب).

ایزون. (ا) معرب یونانی «ائیزون».[3] همیشک. (فرهنگ فارسی معین). لغت یونانی و بمعنی دائم‌الحیاة و به عربی حی‌العالم و بفارسی همیشه‌بهار نامند. از جملهٔ ریاحین و همیشه سبز است. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). رجوع به حی‌العالم و گل همیشه‌بهار شود.

ایزه. [زِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش ایزه از شهرستان اهواز است، دارای ۷۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایزه. [زِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز میباشد که در شمال خاوری اهواز واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بکوه چوه و سلسله جبال ورزرد، از جنوب بکوه شاویش، از خاور بکوه آب‌بندان و از باختر به کوه پیرقدی. موقعیت کوهستانی معتدل و سالم دارد. این بخش دارای ۶۹ آبادی کوچک و بزرگ و جمع نفوس آن در حدود ۷۹۰۰ تن است. آب مشروبی این بخش از چاه و قنات است. محصول عمدهٔ این بخش غلات، حبوبات و صیفی میباشد. از ادارات دولتی، بخشداری، شهرداری، پست، پاسگاه نظامی، بی سیم، ۴ دبستان ۴ کلاسه و نیز ۱۵ باب دکاکین مختلف دارد. کوههای مهم این بخش عبارتند از کوه چوه که در شمال بخش واقع و چندین آبادی در دامنه و اطراف آن واقع است. از آثار قدیمی قلعه خرابه‌ای است که در زمان ساسانیان ساخته شده و در پایه‌های سنگی آن اشکال حجاری و آثار تمدن آن باقی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به ایذج و ایذه شود.

ایزی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. دارای ۱۸۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایزیس. (اِخ)[4] مصری سیت[5]، تسیت[6]. ربةالنوع مصری خواهر و زن ازیریس، مادر هوروس[7]. وی مظهر تمدن قدیم مصر و خدای طب و زناشوئی و کشت گندم به شمار میرفت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایران باستان ص۸۴ شود.

ایژغنج. [غُ] (ا) جوال. رجوع به ایزغنج شود.

ایژک. [ژَ] (ا) شرارهٔ آتش. (برهان) (صحاح الفرس) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو زر ساو چکان ایژک ازو لیکن چو بنشستی (کذا)
شدی چوزر ساو چون سیمین پشیزه غیبه و جوشن (کذا).[8]
شهید (از لغت فرس اسدی ص۲۹۸).

رجوع به ایدہ، ایژ و آیژک شود.

ایس. [اَ] (ع مص) ناامید شدن. (منتهی الارب). نومید شدن و آن مقلوب یأس است. (آنندراج). ناامید و مأیوس شدن. (ناظم الاطباء). ||نرم گردیدن. (از منتهی الارب). ||(ا) بودن و وجود، خلاف لیس. (آنندراج). وجود. مقابل لیس؛ عدم. (فرهنگ فارسی معین). ||قهر و غلبه. (آنندراج) (منتهی الارب).

ایسا. (ق) این زمان و این دم و الحال. (برهان). اکنون. این روز و این ساعت. و این لغت دری است اهل طبرستان و الوار جبال بسیار استعمال کنند. (آنندراج) (انجمن آرا). اکنون و این روزمرهٔ اهل کاشان است. (رشیدی). گیلکی: «هاسا»[9] (اکنون). (حاشیهٔ برهان چ معین). در لغت محلی شوشتر ایسون بمعنی حالا و این زمان باشد. (لغات محلی شوشتر). در گلپایگان نیز بمعنی حال و اکنون استعمال شود.

ایسا. (اِخ) نام پیغمبریست از پیغمبران بنی‌اسرائیل. (برهان). ظاهراً مراد الیسع، الیشع (عبری، خداوند نجات میدهد یا می‌بیند) و او شاگرد و جانشین ایلیای نبی بود. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

ایساء. (ع مص) (از «وس ی») موی سر تراشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ستردن موی سرکسی. (ناظم الاطباء). ||بریدن. قطع کردن. (ناظم الاطباء).

ایساب. (ع مص) (از «وس ب») گیاهناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). بسیارگیاه شدن زمین. (ناظم الاطباء).

ایساج. (ع مص) (از «وس ج») برفتار وسیج راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایساخ. (ع مص) (از «وس خ») چرک و ریمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شوخگن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایساد. (ع مص) شتابی کردن در رفتار: اوسد فی السیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتابی کردن شتر در رفتار. (آنندراج). ||برانگیختن سگ را بر شکار: اوسد الکلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برانگیختن سگ را بشکار. (آنندراج). برآغالیدن. (تاج المصادر بیهقی).

---

1 - Isocrate. 2 - Isotropic.
3 - Aeizoon. 4 - Izis.
5 - Sit. 6 - Tsit.
7 - Horus.
۸- چوزرسوچکان ایژک چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن.
(از صحاح الفرس).
9 - hasa.

ایسار. (ع مص) (از «ی س ر») توانگر گردیدن و بی‌نیاز گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||بآسانی زادن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ایساطس. [ ] (إ) بـه یونانی نیلج است. (فهرست مخزن الادویه).

ایساطیس. [ ] (إ) نیل. (یادداشت مؤلف).

ایساع. (ع مص) (از «و س ع») توانگر شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۴). ||تمام فراسانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فراخ گردانیدن نعمت را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایساغوجی. (معرب، إ مرکب) این کلمه مرکب است و از سه جزء ترکیب یافته است: نخست «ایس»، دوم «اغو»، سوم «اجی». معنای جزء اول «تو» و معنای جزء دوم «من» و معنای جزء سوم «آنجا» میباشد و بعد از معنای اصلی خود نقل شده و بمعنای کلیات خمس آمده است. بعضی میگویند ایساغوجی یک کلمه است و معنای آن گل پنج برگ است و از این رو برکلیات خمس اطلاق شده است و در هر حال کلمهٔ ایساغوجی به یونانی بمعنای گل پنج برگ است و اکنون مراد کلیات خمس است. رجوع به کلیات خمس شود. (دستور العلماء ج ۱ ص۲۲۷. از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص۱۱۴). و رجوع به اساس‌الاقتباس ص ۶ ببعد و رجوع به کلمهٔ مقدمه و مدخل و رسائل اخوان‌الصفا ص۲۰۴ و کشف‌الظنون و مقدمهٔ فرفوریوس بر منطق شود.

ایساف. (ع مص) اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||در خشم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). بـه خشم آوردن. (از ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایساق. (ع مص) بار کردن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسیاربار گردیدن خرما بر درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیاربار شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی).

ایسان. (ع مص) (از «و س ن») بیهوش کردن بوی چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(إ) مردم. ج، ایاسین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

ایسان. [اَ] (إ) گوشهٔ عالم مابین مشرق و شمال و ظاهراً این لفظ هندی است. (غیاث اللغات).

ای سبحان‌الله. [اَ سُ نَلْ لاه] (ع صوت مرکب) برای تعجب و استغاثه در اصل بمعنی منزه است خدا. و در تداول فارسی پناه بر خدای: گفت [خواجه احمد حسن] ای سبحان‌الله این مقدار را چه در دل باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۸). گفت ای سبحان‌الله این چیست که میگویی. (کیمیای سعادت). گفت چه دلیری است بر خدای. ای سبحان‌الله من از سعید جبیر شنیدم که... (تفسیر ابوالفتوح).

ایست. (إمص) توقف. سکون. وقفه. مکث:

نیستشان از جست‌وجو یک لحظه ایست
از پی هشتان یکی دم ایست نیست. مولوی.
که‌ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست. سعدی.

ایستاداندن. [دَ] (مص) متوقف کردن. نگاه داشتن. برپا داشتن: صواب آن است که‌خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

ایستادانیدن. [دَ] (مص) توقیف. بازداشتن. ||بپای کردن. برپای کردن. برپای داشتن. ایستاداندن: گفت ابوبکر حصیری راو پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه [خواجهٔ بزرگ] آورده و بایستادانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). و آخرش آن بوده که چون روز به نماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۲). امیرک را با خود در بالایی بایستادانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲). پیکان را بایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۳).

ایستادگان مجلس. [دَ / دِ نِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) از مناصب دربار صفوی که جزء جمع ایشک‌آقاسی‌باشی دیوان بوده‌اند: و امور و نسق مجلس از جماعت مجلس‌نشین و ترتیب‌نشینان و ایستادگان مجلس از اعلی تا ادنی متعلق به ایشک‌آقاسی‌باشی دیوان. (تذکرة الملوک چ دوم ص۸).

ایستادگی. [دَ / دِ] (حامص) پایداری. استواری. ثبات. برقراری. سکون. آرامش. (ناظم الاطباء). استقامت. مقاومت در برابر امری: وگفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم. (تذکرة الاولیاء عطار). می‌باید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی‌اند. (انیس الطالبین).

ایستادگی کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مقاومت کردن. پایداری کردن: امام ایشان ایستادگی کند بحقوق خدا که در ایشان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱). مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).

ایستادن. [دَ] (مص) پهلوی «استاتن»[1]، ایرانی باستان، «اوی - شتا»[2] جزو اول پیشوند و جزو دوم مشتق از «ست»[3] (شت[4] لهجهٔ جنوب غربی) در اوستا «ستا»[5] (ایستادن). (از حاشیهٔ برهان چ معین). اقامت کردن و درنگی کردن و منتظر شدن. (ناظم الاطباء). حوصله کردن. صبر کردن. شکیبایی نمودن. توقف و درنگ کردن:

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست
مخسب ای برادر زمانی مایست. فردوسی.
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد. نظامی.
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی. سعدی.
اگر تو هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست. سعدی.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.

— به جنگ ایستادن؛ در جنگ شدن:

درآمد برابر به جنگ ایستاد
بر آن دشمنان چشم خود برگشاد. فردوسی.

— به حرب ایستادن؛ در جنگ شدن:

دیو با لشکر فریشتگان
ایستادن به حرب کی یازند. ناصرخسرو.

||قرار گرفتن. جایگزین شدن: چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱). تا آنکه حق بایستد بر جای خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). آخر شب به لشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند و بهرام با آن دویست مرد آهسته راند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۱). و هفت سال رستم به ترکستان بایستاد و همه کشور خراب کرد پس به ایران بازآمد. (مجمل التواریخ و القصص).

— بازایستادن؛ توقف کردن. واماندن. (ناظم الاطباء). متوقف شدن: راه رشد خود رابندید و آن بار که در او شده بود از آنجا دور نشد و از تحب و تبط بازایستاد. (تاریخ بیهقی). امروز که سهل خورد زیادت شد دیگر روز بازایستاد. (چهارمقاله). و رجوع به همین کلمه شود.

— ||منتهی شدن. کشیدن. ختم شدن: که بسیار گفتار و دردسر باشد ندانم که کار کجا

1 - êstâtan. 2 - avi - shtâ.
3 - st. 4 - sht.
5 - stâ.

بازایستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).
||بکار رفتن. مورد استفاده قرار گرفتن: صفت روغنی که بجای خضاب بایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تدبیر لطیف یعنی کم خوردن بجای فصد بایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تبی را که به استفراغ بلغم حاجت باشد، روزه و گرسنگی و کم‌غذایی بجای این استفراغ بایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شدن. گشتن. گردیدن: امیر گفت الحمدلله، و سخت تازه بایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۱). چون این قاعده کارها بر این جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ حرکت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد. (تاریخ بیهقی). ملک این بشنود تازه ایستاد و در حال سجدهٔ شکر گزارد. (کلیله و دمنه). || برپا شدن و قایم شدن. (آنندراج). برپا شدن و قیام کردن و برخاستن، ضد نشستن. (ناظم الاطباء). برخاستن. سرپا بودن. مقابل نشستن. (فرهنگ فارسی معین). اصلخمام. اصلخداد. (منتهی الارب). نهوض. انتهاض:

به پیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سردباد. فردوسی.
سرانجام برگشت پیروز و شاد
به پیش پدر باز شد ایستاد. فردوسی.
سپاه ایستاده چنین بر دو میل
جهانی پر از اسب و مردست و پیل.
فردوسی.

||بازماندن. (آنندراج). توقف. (المصادر زوزنی). متوقف شدن و ماندن. (ناظم الاطباء). سکون در مقابل حرکت نکردن. جمد. جمود:

ایستادن بخشم بر در او
این بنفرین سیاه‌روخ چکاد. حکاک.

ما که فرزندان ویم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از این که گفتی برداری و فرو نهی، ناچار بایستادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲).

نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
نه کامگار من از ایستادن و رفتار.
ناصرخسرو.

فرعون آوازی شنید که این رود نیل را در فرمان تو کردم اگر گویی بایستد. (قصص الانبیاء ص ۸۹). او را بگوی که این زمستان نخواهد آسیای تو ایستادن و این زمستان یخ نخواهد کرد. (انیس‌الطالبین). ||توکل کردن: و گفت مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش. (تذکرة الاولیاء عطار). ||ثبات ورزیدن. پافشاری کردن. ثبوت. ثبات. (دهار). (فرهنگ فارسی معین). مقاومت کردن. جد کردن. پایداری کردن. ثابت ماندن. استوار گردیدن:

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد. شهید.

از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمان بایستاد تا کشته شد و طاهر سرش برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). مردمان سواد را دل با عجم بود هرکسی بایستادند و آنکس که در سرای او بود بکشتند و بچاه فروافکندند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). پس در تمام کردن بنا فرمان دادی و بجد بایستادی تا آن شهر یا بنا تمام گشتی. (نوروزنامه).

هر که با جان نایستاد برزم
وانکه در پیشگه بحق نشست. مسعودسعد.

||دوام یافتن. بر جای ماندن: و قوت‌سقمونیا سی چهل سال بایستد. (الابنیه عن حقایق الادویه). ||اقدام در کاری کردن. مبادرت ورزیدن. شروع کردن. مشغول شدن. سرگرم گردیدن: به امر خدای عزوجل از میان وی شتری بیرون آمد ماده سرخ‌موی و بچه از عقب وی دوان بود چون بچه بیامد بانگی کرد و به علف خوردن ایستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ساسان بمرد و بابک بکار پدر ایستاد بمهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتش‌خانه و همهٔ اصطخر. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).

چون گورِوار دایم بر خوردن ایستادی
ای زشت دیومردم در خورد تیر و خشتی.
ناصرخسرو.

بنی‌اسرائیل همه اندر معاصی کردن ایستادند و بتی را همی پرسیدند. (مجمل التواریخ و القصص). هر پنج برادر با هم برفتند بکوه برهمنان و آنجا بتعبد بایستادند تا آخر عمر. (مجمل التواریخ و القصص). پس چون در کار ایستادند (در کار بناء کعبه) ابراهیم بسریانی گفت هب لی کیبا؛ یعنی سنگ مرده، اسماعیل گفت ها ک الحجر. (مجمل التواریخ و القصص). چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود بخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند. (تذکرة الاولیاء عطار).... غوغا دو گروه شدند و با لشکریان در کارزار ایستادند. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

در چارهٔ کارش ایستادند
وز کار وی آن گره گشادند. نظامی.
در جستن گوهر ایستادم
کان‌گندم و کیمیا گشادم. نظامی.

— درایستادن؛ شروع کردن:
امیر پرسید از حدیث حسنک... من درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا آنگاه که از مدینه به وادی‌القری بازگشت بر راه شام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۲). رجوع به همین کلمه شود.
— ||توجه کردن. عنایت نمودن. مشغول شدن:

این نشان ظاهر است این هیچ نیست
باطنی جوی و بظاهر درمایست. مولوی.

||فرجه دادن. امان دادن:

بردران ای دل تو ایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

|| قطع شدن. بند آمدن.
— ایستادن آب یا باران؛ بازماندن آب و باران از حرکت و ریزش.
— ایستادن باد؛ از حرکت بازماندن هوا. آرام شدن و خوابیدن جریان هوا.
— ایستادن خون یا اشک؛ بند آمدن آن. رَق.
||اقدام کردن. گرد آمدن. تجمع کردن:

ناستاد کس پیش او در به جنگ
نجستند با او یکی نام و ننگ. فردوسی
بدین ایستادند و گشتند باز
فرستاده و شاه گردن‌فراز. فردوسی.

— اندر زیادت ایستادن؛ رو به ازدیاد نهادن: چون بخانه رسیدم گوسپند و آنچه داشتم اندر زیادت ایستاد از نتایج و از شیر و از فربهی تا مال من بسیار شد از برکات او. (تاریخ سیستان).
— ایستادن بتدبیر چیزی یا کاری؛ در صدد آن برآمدن. در چاره‌ای کوشیدن: عباسه اندر تدبیر آن ایستاد که چون کند تا بخلوت با جعفر بتواند بود. (تاریخ بخارا).
— ایستادن بجای کسی؛ قرار گرفتن در جای او. نیابت کسی کردن. بجای کسی قرار گرفتن.
— ایستادن براه؛ روانه شدن. راهی شدن. حرکت کردن:

گسی کردش و خود براه ایستاد
سپاه و سپهبد از آن کار شاد. فردوسی.

— ایستادن بر چیزی یا امری؛ قرار گرفتن. همداستان شدن. توافق کردن: و با یکدیگر میکوشیدیم تا بر هزارهزار درم بایستادم. (تاریخ بخارا). مردمان گرد آمدند و گفتند... پس بر آن بایستادند که ملک بهرام را ندهند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— ایستادن بر کاری؛ مواظبت. (تاج‌المصادر بیهقی).
— با کسی ایستادن؛ جانبداری کردن. طرفداری کردن: چون بنزد او [ابوالعباس]اندرآمدند سلام کردند و بنشستند. ابوالعباس گفت ای مردمان شام شما چرا با بنی‌امیه ایستادید و سوی بنی‌هاشم نیامدید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

— برایستادن؛ برنشستن. سوار شدن: «وثب عمر الی أتان فنکحها»؛ معنی آن است که روزی عمر بخری برایستاد. (نقض الفضایح ص۲۷۴). رجوع به این کلمه شود.
— در میان ایستادن؛ واسطه قرار گرفتن: رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند. (تاریخ سیستان).
— راست ایستادن؛ درست شدن. اصلاح شدن. جذول. (منتهی الارب): چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد وکشت وکار جهان راست بایستاد و خلق جهان بفراخی افتادند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— فروایستادن؛ بازایستادن. ترک کردن. اکتفا کردن: محمودیان فروناایستادند از تضریب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). تا بدانجایگاه که در باب پیری محتشم... چنین تخلیطها کرد... و پس از آن فروبایستاد و هم در باب وی و دیگران اعزاز می‌کرد. (تاریخ بیهقی).
— کس بر کس نایستادن؛ هر کس سر خود گرفتن. در اندیشهٔ کار خود بودن: گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد. (تاریخ بیهقی). هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند کس‌مر کس را نایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). حمله کردند به نیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی به گریز نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۸).
|| دست کشیدن. ترک کردن.
— از جنگ ایستادن؛ دست کشیدن از آن. خودداری کردن از آن: عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۶).
— از گناه بازایستادن؛ ترک گناه کردن. گناه نورزیدن. خودداری کردن از ارتکاب گناه: و گفت استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبهٔ دروغزنان بود. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به بازایستادن شود.

ایستادنگاه. [دَ] (اِ مرکب) مقام. وقف. جای توقف و ایستادن. صوط؛ آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد. منهوء؛ ایستادنگاه آب. (منتهی الارب).

ایستادنی. [دَ] (ص لیاقت) لایق ایستادن. شایستهٔ قیام. مقابل نشستنی. (فرهنگ فارسی معین). آنچه لایق ایستادن باشد.

ایستاده. [دَ / دِ] (نمف / نف) برپا. سرپا. قایم. (فرهنگ فارسی معین). متوقف:
ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت و چشمها همچون دغول.
رودکی.
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور.
معروفی.
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته. (گلستان).
— نگونسار ایستاده؛ معلق:
نگونسار ایستاده مر درختان را همی بینی
دهانهاشان روان بر خاک بر کردار ثعبانها.
ناصرخسرو.
|| ثابت. بدون حرکت.
— ستارگان ایستاده؛ نجوم ثابته. (فرهنگ فارسی معین): مسئلهٔ ششم گفتند [جهودان] پرسیدش [از پیغمبر (ص)] تا بر این آسمان ستاره چند است ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان ایستاده بکدام فلک اندر است. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ستارگان ایستاده آنند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند. (التفهیم).
|| راکد. غیرجاری: نباتی است [دوخ] بسیارشاخ بی‌برگ که در آب ایستاده روید. (منتهی الارب). || حالت قیام برای تیراندازی. مقابل به زانو نشسته. (فرهنگ فارسی معین).
— ایستاده بودن؛ قائم بودن. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۲).

ایستار. (اِخ) بعقیدهٔ بابلیها ربةالنوع جنگ و عشق بود. بخت‌النصر دروازهٔ باشکوهی برای وی ساخت. (ایران باستان ص۱۹۳).

ایستاندن. [دَ] (مص) ایستانیدن. برخیزاندن. مقابل نشاندن: یحیی و پسرش و دیگر بندگانرا بنشانند و بایستانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴). || نشاندن و نصب کردن. (ناظم الاطباء). گماردن: بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). || افراخته کردن و بلند نمودن. || برانگیختن و افراشتن. || مقرر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ایستانیدن شود.

ایستانیدن. [دَ] (مص) استانیدن. به ایستادن واداشتن. وادار کردن به قیام. (فرهنگ فارسی معین). ایستادن کنانیدن و بر پا کردن و قایم کردن. (ناظم الاطباء): در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۵) || متوقف کردن. (فرهنگ فارسی معین): پیاده هزار باسلاح چنانکه غلامان ندانستند بایستانیدند از چپ و راست سرای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). || نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین). گماردن: حسین‌بن الحسن الیاس را بایستانید به عمل سیستان. (تاریخ سیستان).
— ایستانیده بودن؛ گماردن.
— || متوقف ساختن. نگاه داشتن: سواری رسید از سوارانی که بر راه غور بایستانیده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۳). خبر زود به پندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس. (تاریخ بیهقی). هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستانیده بود. (تاریخ بیهقی).

ایستر. [تِ] (اِخ)[1] نام قدیمی رود دانوب است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۵۵۹، ۴۴۶، ۶۰۰ - ۶۰۳، ۱۴۰۷، ۱۳۶۶، ۲۴۵۸ و ۱۲۲۸ شود.

ایست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) توقف کردن.

ایستکول. (اِخ) نام دریایی نزدیک برسخان. (التفهیم ص ۱۷۰). اسکول. ایسکول. ایسکوک. این اختلافات عیناً در همهٔ کتب جغرافیایی قدیم مانند حدود العالم و مسالک و الممالک ابن خردادبه و امثال آنها دیده میشود. ظاهراً حرف آخر لام است نه کاف و کلمه ترکی است و مرکب از دو لفظ کول (گل،گول) بمعنی دریاچه و (ایسی) یا (ایسیت) و یا (ایست) باختلاف لهجه‌های ترکی بمعنی گرم و تشنه، پس ایسیگول یا اتسیگول بمعنی دریاچهٔ گرم یا کم آب است. کوک که «گوی» بواو مجهول تلفظ میشود هم در ترکی رنگ کبود آمده اما اینجا مناسبتر همان «گول» بمعنی دریاچه است. (از حاشیهٔ التفهیم ص ۱۷۰).

ایستکی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

ایستگاه. (اِ مرکب) جای ایستادن. (فرهنگ فارسی معین). || محل توقف وسایل نقلیه (اتومبیل، اتوبوس، قطار). (فرهنگ فارسی معین).

ایستگی. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی شهرستان شوشتر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون و محصول آن غلات، پنبه و شلتوک است. ساکنین از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایستم. (اِخ)[2] محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود. (ایران باستان ص۷۶۷). || بمعنی برزخ است و برزخ (کرنت) را چنین می‌نامیدند. (حاشیهٔ ایران باستان ص۷۶۷). رجوع به صص ۷۶۸ - ۷۸۶، ۸۸۸، ۸۰۱ - ۸۰۵ و ۸۰۹ شود.

ایستمیا. (اِ)[3] اعیادی بود که یونانیان هر سه یا چهار یا پنج سال یکبار در تنگهٔ کرنتوس بافتخار نپتونوس اقامه میکردند. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی).

1 - Ister. 2 - Isthme.
3 - Istmiques.

ایستنده. [تَ دَ] (نف) توقف کننده.
ایست واستر. [سْ] (اِخ) رجوع به ایسدواستر شود.
ایستی بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازه شهرستان بیجار، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ایستیدن. [دَ] (مص) ایستادن و آغاز نمودن. (آنندراج). ایستادن و آغاز کردن. (ناظم الاطباء). ایستادن. (فرهنگ فارسی معین): المواکبه: برکاری ایستیدن. (تاج المصادر بیهقی). المواقفه: با کسی در جنگ بایستیدن و با کسی در چیزی فروایستیدن در معاملتی. (تاج المصادر بیهقی).
ایسخولس. [لُ] (اِخ)[1] از شعرای بزرگ یونان است که در شهر الوزیس[2] در ۵۵۵[3] ق. م. متولد شد و در ۴۵۶ ق. م. درگذشت. شاعر مزبور علاوه بر شاعری جنگجوی و شجاع بود. چنانکه در جنگهای ماراتن و سالامیس و پلاتا شجاعت بسیار نمود. پیش از ایسخولس نمایش‌های غم‌انگیز در یونان رونقی نداشت. ولی ایسخولس این فن را کامل کرد. معروف است که در اواخر عمر با سوفوکلس مجادلهٔ شاعرانه کرد و در حضور بزرگان و سرداران آتن از او شکست یافت و ناچار به جزیرهٔ سی‌سیلیا رفت و در آنجا راجع بمرگ وی نیز نوشته‌اند که عقابی سنگ پشتی را در هوا می‌برد ناگاه سنگ پشت از چنگال عقاب رها شد و راست برسر ایسخولس افتاد و از آن ضربت جان داد. آثار مهم وی عبارت است از: داستانهای «ایرانیان» و «گرفتاری پرمته» و «جنگ سلاطین هفتگانه» و «اگاممنن» و «کلئوپاتر» و غیره که جملگی از شاهکارهای ادبیات یونان قدیم است. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی). رجوع به اشیل شود.
ایسدواستر. [سْ] (اِخ) در روایات زردشتی نام پسر بزرگ زردشت است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خرده اوستا ص۳۱ ویشتها ج۲ ص۸۳ شود.
ایسر. [اَ سَ] (ع نتف) آسان‌تر. ||(اِ) جانب چپ. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ج، ایاسر. (مهذب الاسماء). و یسار و ایسر عالم سفلی را خواهد. (حکمت اشراق ص ۲۸۰). ||خجسته‌تر. (ناظم الاطباء).
ایسلند. [لَ] (اِخ)[4] غربی‌ترین کشور اروپایی و دارای ۱۶۲۷۰۰ تن جمعیت است که شامل جزیرهٔ ایسلند و چند جزیرهٔ دیگر میشود. پایتختش ریکیاویک است. ایسلند فلاتی است مرتفع و مرتفع‌ترین نقاطش در یخ‌پهنه‌هایی است که بزرگترین آنها واتنا یوکول میباشد. کوههای آتشفشان دارد و هوایش بسبب جریان آتلانتیک شمالی ملایم و مرطوب است. فقط ۲۵٪ ایسلند قابل سکنی است. جنگل ندارد ولی دارای مراتع فراوان است. زبان جدید ایسلندی تقریباً همان زبان نورس قدیم است. حکومت ایسلند جمهوری مستقل است و در سال ۱۹۴۶م. بعضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد و به برنامهٔ احیای اقتصاد اروپا و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ملحق گردید. (از دائرة المعارف فارسی). آیسلند. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
ایسمامن. [اَ مَ] (معرب، اِ) معرب از بربری. نام گیاهی است. سنبل‌الطیب. (فرهنگ فارسی معین).
ایسو. (اِخ) یکی از هفت ولایت روس قدیم است که در داستانهای نظامی آمده است:
از ایسو کمربسته گردنکشی
برون زد جنیبت چو تندآتشی. نظامی.
ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت
زمین را بتیغ و زره درنوشت. نظامی.
ایسوس. (اِخ) شهر قدیم انتهای جنوب شرقی کیلیکیا در آسیای صغیر. در آنجا اسکندر مقدونی داریوش سوم را شکست داد (۳۳۳ ق.م.) و هراکلیوس سپاهی از ایرانیان را مغلوب کرد. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ صص ۱۰۰۱ - ۱۰۲۶ و ۱۳۰۱ - ۱۴۶۶ و ج ۳ ص ۲۱۱۱ و ۲۱۷۲ و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.
ایسوقراطس. [طِ] (اِخ)[5] رجوع به ایزکراتس و ایسوکراتس و فرهنگ فارسی معین شود.
ایسوکراتس. [تِ] (اِخ)[6] خطیب آتنی (۴۳۶ - ۳۳۸ ق .م).از شاگردان سقراط و از شاگردان سوفسطائیان و احتمالاً بزرگترین معلم تاریخ یونان بود. مشهورترین خطبهٔ او مدایح است که در آن یونانیان را باتحاد برضد ایرانیان میخواند. وی در باب اتحاد همهٔ یونانیان برضد ایرانیان خطابه‌هایی ایراد میکرد ولی در اتحاد با مقدونیه خطری نمی‌دید. ایسوقراطس. رجوع به فرهنگ فارسی معین و دائرةالمعارف فارسی و کلمهٔ قبل شود.
ایس و لیس. [اَ سُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جزء اول «ایس» به معنی بودن است و لیس همان کلمه است باضافهٔ لای نفی عربی. (از یادداشت بخط مؤلف). هست و نیست: و معنی آن است که من جمیع‌الجهات، من ایس و لیس. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص۱۸۹).
ایسیا. (اِخ)[7] قسمت شرقی مصر را ایسیا خوانند. (از نزهةالقلوب). حکمای ماتقدم ربع مسکون را از مصر بر به دو نیم توهم کرده‌اند شرقی آنرا ایسیا خوانند. (نزهة القلوب ص۱۹). آنچه سوی مشرق بود به اطلاق ایسیا نام کردند. (التفهیم ص۱۹۵).
ایش. (اِ) جاسوس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).
ایش. [اَ] (ع اِ) مخفف ای شیء؛ بمعنی چه چیز است. و ایش حالکم؛ چگونه است حال شما. (ناظم الاطباء). ایش شاءالله؛ هرچه و هرچیز خدا خواهد:
قول بنده ایش شاءالله کان
بهر آن نبود که منبل شو روان. مولوی.
چون بگویند ایش شاءالله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان. مولوی.
چونکه خواه نفس آمد مستعان
تسخر آمد ایش شاءالله کان. مولوی.
رجوع به دزی شود.
ایشا. (ضمیر) مخفف ایشان. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
ایشاء. (ع مص) (از «وشی») گیاه نخستین برآوردن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نمایان شدن رطب نخست خرمادرخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||معنی کلام و شعر برآوردن. ||اندک زر یافته شدن در کان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به نرمی بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||به مهمیز برانگیختن اسب را و نهایت دوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گرفتن چیزی از درم و دینار، یقال: اوشی فی الدراهم؛ ای اخذ منها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهٔ گردانیدن دارو بیمار را. (منتهی الارب). ||بهٔ گردانیدن دارو استخوان شکسته را. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
ایشاع. (ع مص) (از «وشع») گل کردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با شکوفه شدن درخت. (تاج‌المصادر بیهقی). ||دارو در دهان ستور ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج).
ایشاغ. (ع مص) (از «وشغ») کمیز انداختن. ||دارو در دهان ریختن. (منتهی

---

1 - Eschyle. 2 - Eleusis.
۳ - در لاروس سال ۵۲۵ - ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح ضبط کرده است.
4 - Iceland. 5 - Isocrates.
6 - Isocrates.
۷ - ظ، منظور آسیا است.

الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کم کردن دهش. (منتهی الارب) (آنندراج). کم کردن عطیه و دهش را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک کردن عطا. (تاج المصادر بیهقی).

ایشاق. (ع مص) (از «وش ق») درآویختن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایشاک. (ع مص) (از «وش ک») شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(فعل) از افعال مقاربه است یعنی نزدیک است آن کار بشود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایشال. (ع مص) (از «وش ل») کم کردن بهرهٔ کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||زهنده یافتن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||داخل کردن سر پستان ناقه را در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایشام. (ع مص) (از «وش م») رنگین شدن گرفتن انگور بعد رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پستان کردن دختر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). پستان کردن و برآمدن پستان زن. (از ناظم الاطباء). ||گیاه برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||افزون شدن سپیدی موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افزون شدن پیری. (از ناظم الاطباء). ||عیبناک گردانیدن ناموس کسی را و دشنام دادن. ||چراگاه گیاهناک یافتن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندک درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نگریستن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). نگاه کردن در چیزی از برق و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شروع کردن، و یقال: اوشم فلان یفعل کذا؛ یعنی کردن گرفت چنان. (منتهی الارب).

ایشان. (ضمیر) پهلوی، «اوشان»[1] جمع «او»[2] (او، اوی). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ضمیری است نسبت به ذوی‌العقول به طریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند. (برهان) (از انجمن آرا). ضمیر شخصی منفصل (جمع ذوی‌العقول) که برای تعظیم مفرد نیز استعمال شود. گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع بسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ضمیر جمع غائب و گاهی بجهت تعظیم بر ضمیر واحد غائب نیز آرند لیکن همین لفظ فقط و اینان در موضعی استعمال می‌یابد که تعدد و در مرجع محقق بود نه فرضاً که یک کس را من حیث‌التعظیم قایم‌مقام جماعت گردانیده باشند و بعضی از محققین میفرمایند که لفظ ایشان در محل تعظیم و اینان در محل تحقیر مستعمل میشود و این محل نظر است. (از آنندراج) (بهار عجم):

پس بپوبارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.

من شاعری سلیمم با کودکان صمیم
زیرا که جُعل ایشان دوغ است یالکانه. طیان.

ایشان بدان شارستان اندر رفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.

بپرسید رستم از ایشان سخن
که دستان سام این نراند ز بن. فردوسی.

از ایشان دو گرد گزیده سوار
زریر سپهدار و اسفندیار. فردوسی.

تو گویی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار. عنصری.

به زخم پای ایشان کوه دشت است
به زخم پشک ایشان دشت شد یار.
عنصری.

وی قوم غزنین را نصیحت‌های راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بیهقی).

سپس بپهشان دهر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.
ناصرخسرو.

ایشان خلاف دل نکنند. (از اسرارالتوحید).

اولیاء اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.

||گاه برای حیوان نیز به کار رفته. (فرهنگ فارسی معین). برای غیر ذوی‌العقول (حیوان و جز آن) نیز استعمال شده است:

چاه پر کرباسه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.

شتورکث، سبکث، بحاکث... شهرکهایی‌اند از چاچ و از ایشان کمانهای چاچی خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۱۱۷). و بیشتر از این ناحیت بربریان. پلنگ خیزد که بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم). پس ساعات مستوی راست آنند که عدد ایشان مخالف ثواند بودن مر عدد ایشان را بشب. (التفهیم).

پس پشتش بسی مهد و عماری
در ایشان ماه‌رویان حصاری.
(ویس و رامین).

بایتکین... صد و سی تن طاوس... آورده بود و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). چون مثال مگس انگبین و کرم پیله که بپدیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمت. (نوروزنامه).

میشود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.

ایش توویگو. (اِخ) آژی‌دهاک. در بابلی «ایش‌تـوویگو»[3]. ایـخ‌تـوویگو. یـونانی «آستیاجس»[4]. فرانسه «آستیاژ»[5]. مادی و در پارسی باستان «آرشتی وایگا»[6] (نیزه‌انداز). آخرین پادشاه ماد (۵۸۴ - ۵۵۰ ق. م). وی در برابر دولتهای بابل و لیدی (لودیا) قدرت سلطنت بر مملکت وسیع ماد را از دست داد و دولت ماد بسبب قیام کوروش فرمانروای پارس منقرض گردید. و در حقیقت سلطنت از خانواده‌ای آریایی بخانوادهٔ دیگر منتقل گردید. کبوجیهٔ اول پادشاه پارسوماش با دختر ایش‌توویگو پادشاه ماد و سلطان متبوع خود ازدواج کرد و این ازدواج اهمیت شعبهٔ خاندان هخامنشی و فروغ دو دولت متحد را در تحت لوای یک تاج و تخت نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

ایشک. [شَ] (ترکی، اِ) خر. الاغ. اِشک:

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
آن ایشک را دَر دُر و دریا شکیست.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۶۷).

زر نابش قند بکف ایشک
بخرد توبره برای ایشک. دهخدا.

ایشک آقاسی. [شَ] (ترکی، اِ مرکب) رجوع به ایشیک آقاسی شود.

ایشکچی. [شَ] (ترکی، اِ مرکب) دروازه‌بان. (فرهنگ فارسی معین).

ایش گشاش. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کوم‌رسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

ای شگفت. [اَ / اِ شِ گِ] (صوت مرکب) ای شگفتا. برای اظهار تعجب بکار رود:

آب گلفهنگ گشتست از فسردن ای شگفت
همچنان چون شوشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید
تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ.
فرخی.

ایشوع. (اِخ) پس خدای تعالی صورت عیسی را به ایشوع افکند. مهتر جهودان او را بگرفتند و هر چند که گفت من ایشوعم سود نداشت، و بر دارش کردند و نزدیک جهودان و

---

1 - avêshân. 2 - avê.
3 - Ishtovygu. 4 - Astyages.
5 - Astyage. 6 - Arshtivaiga.

بعضی ترسایان چنانست که او عیسی بود، قوله تعالی: و ماقتلوه و ماصلبوه و لکن شبه لهم[1]: و ایشوع هفت روز بر دار بماند. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۱۸).

یافته از ره اصول و فروع
بخت ایشوع و رای بختیشوع. نظامی.

ایشه. [شَ / شِ] (اِ) بیشه و جنگل. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ||جاسوس. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). جاسوس‌کردار:

در کوی تو چو ایشه همی کردمی نگاه
دزدیده تا مگرت ببینم به بام در. شهید.

و رجوع به ایشه شود.
||چاپلوس. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلا). رجوع به آیشه شود.

ای شهریار. [اَ / اِ شَ] (اِ مرکب) نام روز سی‌ام است از ماههای ملکی. ||(منادا) خطاب به کلانتر و شهریار. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت‌قلزم).

ایشی. (اِ) وصف زنان است همچو بی‌بی و به ترکی بیگم. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث اللغات) (جهانگیری). بانو. (اوبهی):

بنده ایشی دعا همی گوید
بدعای شبت همی جوید. انوری.

ایشیک آقاسی. (ترکی، اِ مرکب) ایشک‌آقاسی. رئیس بیرون. ||حاجب دربار. رئیس دربار صفویان. ||داروغهٔ دیوانخانه. (فرهنگ فارسی معین). داروغهٔ دیوانخانه چه ایشیک به معنی فضای دروازه و آقاسی بمعنی سردار. (غیاث اللغات) (از آنندراج):
فی‌الحال با علی‌بیک ایشیک‌آقاسی بازگشته. (مزارات کرمان).

ایشیک آقاسی باشی. (ترکی، اِ مرکب) رئیس رؤسای بیرون. ||رئیس تشریفات صفویان. ||رئیس ایشیک‌خانهٔ قاجاریان. (فرهنگ فارسی معین).

ایشیک آقاسی باشی گری. [گَ] (حامص مرکب) ایشیک‌آقاسی‌باشی بودن. شغل ایشیک‌آقاسی‌باشی. (فرهنگ فارسی معین).

ایشیک آقاسی گری. [گَ] (حامص مرکب) ایشیک‌آقاسی بودن. شغل ایشیک‌آقاسی. (فرهنگ فارسی معین).

ایشیک‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ادارهٔ تشریفات سلطنتی قاجاریان. (فرهنگ فارسی معین).

ایشیم. (اِ) ازار و شلوار و تبان. (آنندراج). شلوار چرمین که پهلوانان می‌پوشند. (ناظم الاطباء).

ایصاء. (ع مص) (از «وص ی») اندرز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۳). ||فرض نمودن. (منتهی الارب). فرض کردن. (ناظم الاطباء). ||وصی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایصاب. (ع مص) (از «وص ب») بیمار شدن. ||بیمار گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دردمند کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||پیوسته بودن بر چیزی و نیکو قیام نمودن برآن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مواظب شدن بر چیزی. (از ناظم الاطباء). پائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرزندان بسیار زادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فرزندان بسیار آوردن. (از ناظم الاطباء). ||پیه پیدا شدن در شتر و ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). برقرار ماندن پیه ماده شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایصاد. (ع مص) (از «وص د») ثابت ساختن. (منتهی الارب). حظیره ساختن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برآغالانیدن سگ و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بند کردن در و قفل کردن. یقال اوصد الباب و اوصد (مجهولا) فهو موصد و قوله تعالی: انها علیهم موصدة[2]، قالوا مطبقه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). در بستن. (تاج المصادر بیهقی). بستن در. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴).

ایصاف. (ع مص) (از «وص ف») خدمتکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به حد خدمت رسیدن غلام و کنیزک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرا خدمت آمدن غلام. (تاج المصادر بیهقی).

ایصال. (ع مص) (از «وص ل») رسانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). رساندن. رسانیدن. (صراح اللغة). رسانیدن نامه و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی): منصور عذر او مقبول داشت و به ارسال و ایصال او بحضرت مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶). ||پیوند دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوندانیدن. (صراح اللغة). ||شبانگاه رفتن. (مؤید الفضلا). در شبانگاه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایصر. [اَ صَ] (ع اِ) (از «اص ر») رسن کوتاه که دامن خیمه بدان به میخ بربندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آن رسن که دامن خیمه بدان بازبندند. (مهذب الاسماء). ||گیاه و گلیمی که در آن گیاه پر کرده‌اند. ج، ایاصر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایض. [اَ] (ع مص) (از «ای ض») بازگشتن بسوی آن بعد از آنکه ترک کرده بود آنرا. (منتهی الارب). آض الیه ایضاً. بازگشتن. (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). ||گشتن. (آنندراج). متحول شدن از حال خود بحال دیگر و دگرگون گردیدن. (منتهی الارب).

ایضاً. [اَ ضَنْ] (ع ق) مأخوذ از تازی. باز و نیز. (ناظم الاطباء). هم و نیز. (آنندراج). دوباره. دیگر بار. بار دیگر. مکرر. هم. (یادداشت بخط مؤلف): ایضاً دستورالعملی در باب دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳).

آن کل عفریت‌روی با همه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

اندس ایضاً کیخسرو بنا کرده. (تاریخ قم ص۸۱).

||در تداول عامه بمعنی همه و کل و تمام استعمال میشود. (یادداشت بخط مؤلف): یکی کیسه صدتومانی ایضاً دوهزاری امین‌السلطانی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایضاح. (ع مص) (از «وض ح») پیدا گشتن. (منتهی الارب). و روشن و آشکار گشتن و پیدا گشتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). هویدا گردیدن. (مؤید الفضلا) (تاج المصادر بیهقی). آشکار کردن. (غیاث اللغات):

ز پیش خویش بینداز عمدة الکتاب
بدست خویش فروشو مسایل ایضاح.
مسعودسعد.

و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد. (کلیله و دمنه). لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت. (کلیله و دمنه). ||فرزند سپید شدن مرد را. (منتهی الارب) (آنندراج). || در علم معانی کلمه‌ای که دلالت دارد بر طلب شرح چیزی مبهم متعلق بسائل. و بعد از ذکر آن مبهم معین باشد و مجمل مبین. مثل این آیه: رب اشرح لی صدری. (قرآن ۲۵/۲۰). و مثل قول منوچهری:

ابر هزبرگون و تماسیح پیل‌وار
در دست اوست یعنی شمشیر اوست ای.

و نکته در ایضاح بعد الابهام و تبیین بعد از اجمال آن است که واقع در نفوس است و دیگر آنکه الذ است زیرا که وجدان بعد از طلب الذ است از وجدان پیش از طلب. (از هنجار گفتار صص۱۳۳ - ۱۳۴). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ایضاخ. (ع مص) (از «وض خ») کم آب گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

---
۱ - (قرآن ۱۵۷/۴).
۲ - (قرآن ۸/۱۰۴).

اقرب الموارد). ||نیم‌پر کردن دلو را و آب اندک دادن کسی را. (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایضاع. (ع مص) (از «وضع») گیاه ترش چریدن شتر بکرانهٔ آب و پیوسته بودن بر آن. ||تیز رفتن شتر. تیز راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتابیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی، ص ۲۴). بشتابانیدن و بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||زیان‌زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) (آنندراج). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایضاف. (ع مص) (از «وضف») شتافتن شتر. ||شتر راندن برفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ایضام. (ع مص) (از «وضم») وضم ساختن جهت گوشت یا نهادن بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایطا. (ع إمص) ایطاء. در علم عروض بازگردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست: جلی و خفی. ایطاء جلی چنانکه بوسلیک گفته است:

در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر
نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر.

و دقیقی گفته:

چگونه بلایی که پیوند تو
نجویی بدست و بجویی بتر
شبی پیش کردم چگونه شبی
همی از شب داج تاریک‌تر
درنگی که گفتم که پروین همی
نخواهد شد از تارکم راست‌تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا که قصیده دراز باشد چنانکه از بیست و سی بیت که در اشعار پارسی حد قصیده است بقول بعضی درگذرد. یا قصیده را دو مطلع باشد پس شاید که یک قافیت در مطلع دوم بازگرداند و تکرار قافیهٔ عروض را از مطالع ایطاء نشمارند. و اما ایطاء خفی آن است که بعضی از حروف در قصیده‌ای مکرر گرداند بر وجهی که میان هر دو فرقی توان نهاد چنانکه آب و گلاب و سازگار و کامگار و شاخسار و کوهسار و آبدار و پایدار و از آن خفی‌تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا و مرزبان و پاسبان. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم صص ۲۱۴ - ۲۱۷). مکرر کردن قافیه. (غیاث اللغات) (آنندراج):

نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو
نظمش ز حشو و سهو و ز ایطاء و شایگان.

سوزنی.

بازگو از سر اگرچه قافیت ایطا شود
میر عالم زین دین زیبا ولی‌النعمتی. سوزنی.

فکانما هذا الزمان قصیدة
أُضطرَّ قائلها الی الایطاء. ابوالعلاء معری.

ایطا. (یونانی، حرف، إ) ایتا. نام یکی از حروف یونانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایطاء . (ع مص) (از «وطء») پایمال کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بسپردن دادن. یقال: اوطأ فرسه؛ ای حمله علیه فوطئه و اوطأ الشیء فوطئه. ||بر کار نادانسته و ناپیدا فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایطالیا. (اِخ) رجوع به ایتالیا شود.

ایطالیقوس. (معرب، إ) مقدار هیجده اوقیه. (مفاتیح العلوم).

ایطاماس. (إ) شجرالغرب. (بحر الجواهر). درخت غرب. (فهرست مخزن الادویه).

ایطان. (ع مص) (از «وطن») اقامت نمودن بجایی و جای‌باش ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). وطن گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ایطبه. [طْ بَ / طَّبْ بَ] (ع مص) خواستن ماده بز، بز نر را.

ایطل. [اَ طَ] (ع إ) (از «اطل») خاصرة. (از بحر الجواهر). تهیگاه. ج، اياطيل. (آنندراج). تهیگاه مردم و آن اسب. ج، اياطيل. (مهذب الاسماء).

ایعاء . (ع مص) (از «وعی») در وعاء نهادن چیزی را. ||یاد گرفتن. ||نگاه داشتن. ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از بن برکندن تنهٔ درخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایعاب. (ع مص) (از «وعب») جمله شدن قوم. و یقال: اوعب بنوفلان جلاء؛ ای لم یبق ببلدهم احد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||همگی چیزی گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ازبن برکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||جملهٔ چیزی را در چیزی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایعاث. (ع مص) (از «وعث») در زمین وعث افتادن. ||بیهوده خرج کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). مال با سران نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

ایعاد. (ع مص) (از «وعد») وعده دادن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن بیدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و ترسانیدن. (آنندراج).

ایعار. (ع مص) (از «وعر») دشوار گشتن راه برکسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بجای دشخوار رسانیدن. ||به دشواری افتادن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||کم‌مال گردیدن. ||کم نمودن چیزی را. ||دشوار یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایعاز. (ع مص) (از «وعز») اشارت کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن بکاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||فرمان دادن بر کاری. (منتهی الارب) (از آنندراج).

ایعاس. (ع مص) (از «وعس») در ریگ وعس درآمدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایعاک. (ع مص) (از «وعک») در خاک مالیدن چیزی. ||غلطانیدن سگ صید را در خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در خاک گردانیدن سگ صید را. (تاج المصادر بیهقی). ||انبوهی کردن شتران را بر آبخور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت افتادن در دویدن. ||رفتن کارزار دلیران چنانکه در هم آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج).

ای عجب. [اَ / اِ عَ جَ] (صوت مرکب) برای اظهار تعجب و شگفتی بکار رود. ای شگفتا! ای شگفت:

شرم چرا داشت باید ای عجب او را
ز آن کرم و فضل روز روز برافزون. فرخی.
نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.

سعدی.

ای عجبی. [اَ / اِ عَ جَ] (صوت مرکب) ای عجب. ترکیبی است برای بیان تعجب و شگفتی:

خون انگور فراز آر یا خون مویز
که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶).

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
....
بمرند این بچگان گرسنه برخیر همی
بیم آن است که دیوانه شوند ای عجبی.

منوچهری.

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی
چرا همیشه به تیمار خواهدم هموار.

عنصری.

ایغار. (ع مص) (از «وغر») در سختی گرما درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کینه‌ور و خشمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||گرم کردن از خشم کسی را و وغیر ساختن. ||جوشانیدن آب و شیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تمام رسیدن عامل باج زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تمام گرفتن عامل خراج را. (فرهنگ فارسی معین). ||ببخشیدن پادشاه شخص را زمینی بی

خراج، و گاهی ضمان خراج را نیز ایغار خوانند و آن مولد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||دادن خراج بپادشاه در نهان و فرار از عمال آن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||زمین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است. (فرهنگ فارسی معین): و نویسندگان احیازو ایغارات و استخراج و جهبذه و از رؤسای فیوج و بوابان بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

ایغاغ. (ترکی–مغولی، ص) نمّام و سخن‌چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین):
زبان‌کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان‌گشاده شقایق چو مردم ایغاغ. حافظ.

ایغاغی. (حامص) سخن‌چینی. نمامی. (فرهنگ فارسی معین).

ایغاف. (ع مص) (از «وغف») دویدن و شتاب رفتن و سخت رفتن چنانکه بی‌تاب گردد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سست‌بینایی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنقدر خوردن که بسنده باشد. ||زبان بیرون انداختن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زدن خطمی را تا لعاب بیرون آورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حرکت کردن‌زن زیر مرد وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایغال. (ع مص) (از «وغل») تیز رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زود رفتن و شتافتن در آن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||درشدن در شهرها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشغول گردیدن در علم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||از جای بجای بردن حاجت کسی را و شتابانیدن آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ایغال. (ع اِ) در علم عروض آن است که شاعر معنی خویش تمام بگوید و چون بقافیت رسد لفظی بیارد که معنی بیت بدان مؤکدتر و تمامتر گردد چنانکه گفته‌اند:
آنکه بدرخشد چو مصقول آینه در آفتاب.
و شک نیست که لمعان آینهٔ مصقول در آفتاب بیشتر و تمامتر باشد و لکن معنی بیت بذکر آفتاب احتیاج ندارد که تشبیه او آن مشبه را در روشنی و درخشیدن بآینهٔ مصقول تمامست. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۲۶۴). رجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون و تعریفات جرجانی شود.

ایغده. [اَ غُ دَ / اِ] (ص) سبکسار بیهوده گوی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلا) (صحاح الفرس):
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور
تا هده نبود به نزد هیچکس چون بیهده
باد در حکمش هده هر بیهده کارد سپهر
دشمنش خوار و خجل دایم بسان ایغده.
شمس فخری.

ایغر. [اَ غُ] (اِخ) رجوع به ایغور شود.

ایغر. [اَ غَ] (ترکی، اِ) اسب. (آنندراج). فحل و نر و گشن. (ناظم الاطباء):
هر کس ره قرب لی مع الله برد
اول پی این عروس دلخواه برد
آن ایغر تیز کند گردد نا گاه
کز شوق بپای مادیان راه برد.
رکنای مسیح (از آنندراج).
آن دو ملعون دو اسب ایغرتند پیش آوردند. (دستورالوزراء ص ۱۹۸).

ایغری. [اَ غُ] (حامص) جماع کردن حیوانات (آنندراج). گشنی. (ناظم الاطباء). فحلی. گشنی. نری. (فرهنگ فارسی معین).
– به ایغری درآمدن؛ گشنی کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

ایغری. [اَ غُ] (ص نسبی) ایغوری. اویغوری. منسوب به ایغر: زبان ایغری. قوم ایغری. خط ایغری: امیر ارغون بعد ما که از تعلیم خط ایغری فارغ شد. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۴۲).
قمری‌رخ عطاردی‌خامه
پارسی‌خط و ایغری‌نامه. اوحدی.
رجوع به ایغور و اویغوری شود.

ایغور. [اَ / ای] (اِخ) ملک معموری از ترکستان شرقی که در انتهای شرقی چین ممتد شده. (از ناظم الاطباء).

ایغور. [اُ] (اِخ)[1] اویغور. ایغر. ایغورها. قوم آسیایی ترک‌نژاد که اول بار در قرن هفتم میلادی در اطراف رود جیحون سکنی گزیدند و اهمیت یافتند. چندین شهر بنا کردند که از جمله قراقوروم است. اویغورها بسرعت قلمرو خود را بسط دادند و در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسلهٔ تانگ خارج نمودند و مملکتی تأسیس کردند که از ۷۴۵ تا ۸۵۶ م. دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهایی از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند در آنجا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ۱۳ م. مقهور مغول گردیدند. امروز قسمت زیادی از سکنهٔ سینکیانگ بزبان ایغوری تکلم میکنند و ممکن است از اعقاب ایغورها باشند. (دایرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده و اویغور شود.

ایغوری. [اُ] (ص نسبی) منسوب به ایغور.
– خط و زبان ایغوری؛ خطی است پیشوایان دین مغل را و این خط تا حدود قرن ۱۵ م. در ترکستان متداول بوده است: برسبیل علامت به خط ایغوری التمغایی دادند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۴). زبان و خط ایغوری را بفضل و هنر تمام شناسند. (تاریخ جهانگشای). کورکوز به تعلیم خط ایغوری مشغول شد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۶).

ایفاء. (ع مص) (از «وفی») به عهد وفا کردن. (آنندراج). وفا کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۳) (تاج‌المصادر بیهقی). بسر بردن پیمان و دوستی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ادا کردن عهد و پیمان را. (ناظم الاطباء). ||دادن و گزاردن حق کسی بتمام. (غیاث). بتمام گذاردن حق کسی را. (منتهی الارب). تمام‌دادن حق. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). پرداختن حق کسی را. (از ناظم الاطباء): و به ایفای نذور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ۲۷۹).
بر امید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن و ایفای تو. مولوی.
ای فقیران را عشیره و والدین
در خراج و خرج و در ایفاء دین. مولوی.
||برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب). مشرف شدن بر چیزی. (آنندراج). برآمدن و مشرف شدن بر آن چیز. (ناظم الاطباء). ||بر بالا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آمدن برقوم. (منتهی الارب) (آنندراج). آمدن آن قوم را. (ناظم الاطباء). ||تمام کردن. (آنندراج).

ایفاد. (ع مص) برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). مشرف شدن و برآمدن بر آن. (ناظم الاطباء). ||سر برآوردن آهویره و گوش استیخ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند کردن آهو سر خود را و استیخ کردن گوشهای خود را. (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن چیزی. (از ناظم الاطباء). ||وفد فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). برسولی فرستادن نزد کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرستادن. روانه کردن. مراسله. (فرهنگ فارسی معین).

ایفاز. (ع مص) (از «وفز») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ایفاض. (ع مص) (از «وفض») دویدن. شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). ||شتابانیدن. (منتهی

1 - Uigurs; Uighurs.

الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲). ||پراکنده کردن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||گستردن بستری که از خاک نگاه دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ایفاع. (ع مص) (از «ی ف ع») بالیدن و گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن او. (منتهی الارب). گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن. (آنندراج). مردآسا شدن کودک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ... در بدو ایفاع بیفاع معالی رسیده و به آداب سیف و سنان مرتاض گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷).

ایفاع. [اَ] (ع اِ) ج یفع. (آنندراج) (منتهی الارب). ج یافع. (از دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به یفع و یافع شود.

ایفاغ. (ع ص)[1] غماز. (مدارالافاضل، از غیاث) (آنندراج). ||غنوده. ||روستایی. ||شوخ. (غیاث) (آنندراج). ||(اِمص) غمازی. ||خوش‌آمدگویی. (ناظم الاطباء).[2]

ایفاق. (ع مص) سوفار و تیر را در زه کمان نهادن برای انداختن. ||نزدیک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||موافق گردیدن سخن. ||صف بستن. ||برابر گردیدن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||به ناگاه ملاقات شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایفده. [فَ دَ / دِ] (ص) بیکار و بیهوده گوی. (جهانگیری) (برهان). بیکار و بیهوده گوی. لافزن. (از ناظم الاطباء). رجوع به ایفده شود.

- ایفده‌سری؛ بیکاری:

این ایفده‌سری چه بکار آید ای فتی
دریاب دانش این سخن بیهده مگوی.
رودکی.

ایفل. [فِ] (اِخ)[3] گوستاو. مهندس فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۹۲۳ م.). وی آثار متعدد فلزی و برج معروف به «برج ایفل» پاریس را ساخته است. برج ایفل، به ارتفاع ۳۰۰ متر که در شان دمارس پاریس بسال ۱۸۸۹م. توسط مهندس ایفل بنا شده و اکنون برای فرستندهٔ تلویزیون از آن استفاده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

ایفی‌ژنی. [ژِ] (اِخ)[4] دختر آگاممنون و کلی تمنستر[5]. پدرش رئیس یونانیانی بود که ضد تروا متحد شده بودند. او را در راه آرتمیس قربانی کرد، تا بتواند حمایت خدایانی را که بوسیلهٔ بادهای مخالف جهازات یونانی را در اولید[6] متوقف کرده بودند، جلب نماید. طبق روایت دیگر ربةالنوع مذکور بجای ایفی‌ژنی غزالی ماده را فرستاد و ایفی‌ژنی را کاهنهٔ معبد خود در تورید[7] (کریمهٔ کنونی) ساخت. کاهن بزرگ تورید مصمم شد که ایفی‌ژنی را دوباره قربانی کند ولی برادرش او را نجات داد. اوریپیدس یکی از شعرای یونان دو داستان حزن‌آور در شرح حال ایفی‌ژنی نوشته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذیل تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی شود.

ایق. [اَ] (ع اِ) استخوان باریک از ساق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ذراع ستور یا جای بستن رسن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ذراع ستور و آنجائی که بدان ریسمان میبندند. (ناظم الاطباء).

ایقاب. (ع مص) (از «وق ب») گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||در وقبه درکردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چیزی در کون آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایقاح. (ع مص) (از «وق ح») سخت شدن سم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کم‌شرم یا بی‌شرم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شوخ گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایقاد. (ع مص) (از «وق د») آتش افروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی، ص۲۴) (از اقرب الموارد). ||گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): اوقد للصبی ناراً؛ واگذار کرد آن کودک را و ترک نمود آنرا. (منتهی الارب). واگذار کردن و ترک نمودن. (ناظم الاطباء). ||برافروختگی آتش. (ناظم الاطباء).

- ایقاد نایرهٔ حرب؛ روشن کردن شعلهٔ جنگ. (ناظم الاطباء).

ایقاذ. (ع مص) بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایقار. (ع مص) (از «وق ر») بار کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرانبار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کفانیدن ساق و استخوان را و شکوخانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کفانیدن ساق ستور و شکستن استخوان آن. (ناظم الاطباء).

ایقاص. (ع مص) (از «وق ص») کوتاه گردانیدن گردن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی).

ایقاظ. [اَ] (ع ص، اِ) ج یقظ. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

همچو آن اصحاب کهف از راه جود
می‌چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود. مولوی.

ایقاظ. (ع مص) (از «ی ق ظ») بیدار کردن از خواب. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیدار کردن. (غیاث اللغات). ||گرد برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایقاع. (ع مص) (از «وق ع») بجنگ درانداختن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث). ||انداختن کسی را در آنچه بد آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فروگرفتن مرغزار آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||افکندن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی، ص۲۴). انداختن در بدی. (از ناظم الاطباء). ||مبالغه کردن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||پست کردن سرودگوی آواز را و راست کردن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واقع کردن الحان مرد بنوعی که میان آنها فاصله بر یک منهج باشد. (آنندراج). در موسیقی یکی از دو فن علم موسیقی. النغمات المرکبة من النقرات الایقاعات و اصلها و کلها حرکات و سکون. (رسائل اخوان الصفا، یادداشت مؤلف). الایقاع هوجماعة نقرات یتخللها ازمنة محدودة المقادیر علی نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات تدرک تساوی تلک الادوار و الازمنة بمیزان طبع المستقیم السلیم. (از رسالهٔ شرفیهٔ عبدالمؤمن ارموی، یادداشت بخط مؤلف): و بر سطح دیگر انواع نغمات واصناف اصوات و ایقاع نقرات... نشان کرد. (سندبادنامه ص۶۵).

ایقاع. (ع اِ) از نظر فقه و علم حقوق، عمل قضایی یک طرفه‌ای است که دارای دو شرط ذیل است: الف: عمل یکطرفه باشد. ب: قابل فسخ و رد نباشد. در فقه و قانون مدنی ایران ایقاع را فقط در حوزهٔ روابط «حقوق خصوصی» فرض میکنند و حال این که در روابط حقوق عمومی هم ایقاع وجود دارد. ایقاع عبارتست از رضایت خارج از تراضی که قانون آنرا مقتضی اثر حقوقی مثبت بداند. شخص مجرم هرچند که با رضایت خود مرتکب جرم میشود و قانون آنرا منشأ آثاری (مانند مجازات) قرار داده ولی این آثار، آثار مثبت نیست بلکه آثار منفی است. ایقاع

---

۱ - در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور در متن دیده نشد و ظاهراً صورتی از ایفاغ است. رجوع به ایفاغ و ایفاق شود.

۲ - ناظم الاطباء بصورت ایفاق هم ضبط کرده است.

3 - Eiffel, Gustave.

4 - Iphigénie. 5 - Clytemnestre.

6 - Aulide. 7 - Tauride.

ممکن است از شخص حقوقی صادر شود مانند اعراض یک شرکت تجارتی از یکی از اموال خود. برای تحقق ایقاع کافی است که قانوناً رضایت یکطرف منشأ اثر تلقی شود و وصول طرف دیگر بی‌تأثیر باشد (اعم از این که رد او هم بی‌تأثیر باشد) بنابراین امکان تأثیر رد دلیل بر تأثیر قبول نیست. آثار ایقاع عبارتست از: ۱ - ایجاد حق بنفع غیر (مانند وصیت تملیکی). ۲ - ایجاد حق بنفع خود (مانند حیازت و مباحات). ۳ - ایجاد حق برای خود و غیر با اسقاط حق برای خود و غیر (مانند فتح). ۴ - اسقاط حق غیر (مانند طلاق ایقاعی). ۵ - اسقاط حق خود (مانند اعراض). ۶ - ایجاد حق و تکلیف برای غیر (مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت به افراد). ایقاع در دو قسمت از حقوق ممکن است: الف - ایقاع در حقوق خصوصی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق خصوصی واقع شود مانند اعراضی که شخص طبیعی و یا یک شرکت تجارتی و یا یک دولت نسبت بمالی از مال خود میسازد. ب - ایقاع در حقوق عمومی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق عمومی واقع شود مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت بافراد. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به حقوق مدنی دکتر امامی شود.

ایقاف. (ع مص) (از «وق‌ف») ایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||وقف کردن بر مساکین چیزی را. ||خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ایقاق. (مغولی، ا) هرزه گوی. (آنندراج). ایغاغ. نمام. سخن‌چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین): و فرمود که با آن جماعت‌بگوئید که از روی استحقاق و یاسای چنگیزخان که ایقاق کذاب را بکشند تا دیگر کسان اعتبار گیرند. (جهانگشای جوینی). ||به آواز درآوردن سگ. (آنندراج بنقل فرهنگ وصاف).

ایقاقین. (ا) عود. (الفاظ الادویه) (مؤید الفضلا). ||سکنجبین. ||کافور. ||گلاب. (الفاظ الادویه).

ایقال. (ا) غمازی. ||خوش‌آمدگویی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایغاغ و ذیل آن شود.

ایقام. (ع مص) (از «وق‌م») بازداشتن از خواسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قمع کردن. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار شدن. (ناظم الاطباء).

ایقان. (ع مص) (از «ی‌ق‌ن») به یقین دانستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴). بی‌گمان دانستن و بی‌گمان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی):

مکان علمست نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ او نی عروجت منزل ایقان.

ناصرخسرو.

با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچو آن جادو باشم. (کلیله و دمنه).

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی‌گوید هلال. مولوی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان
یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبستری.

- ایقان بالشیء؛ علم پیدا کردن بحقیقت چیزی بنظر استدلال و بهمین جهت خداوند متعال متصف بیقین شود. (تعریفات).

ایقاه. (ع مص) (از «وق‌ه») فرمانبرداری و بندگی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایقون. (ا) گلی است بغایت بدبو و بعربی وردالمنتن خوانند و رنگ آن به رنگ گل سرخ ماند. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). یک قسم گلی است مانند گل سرخ ولی بدبو و گنده. (ناظم الاطباء).

ایقونة. [نَ] (معرب، ا) مأخوذ از یونانی. تصویر و نقش و نگار. (ناظم الاطباء).

ایک. (ا) شرارهٔ آتش. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

ایک. [اَ] (ع مص) انبوه و درهم شدن درخت پیلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج ایکة. (منتهی الارب). بیشه. (آنندراج). بیشه و انبوهی درختان. (غیاث). درختان بهم پیچیده. انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمابنان. بیشهٔ درختان کنار و پیلو. (ناظم الاطباء). رجوع به ایکة شود.

ایک. (اخ) نام ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). ولایتی است بپارس معرب آن ایج است و از آنجا است مولانا عضد ایجی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ ایج و رجوع به ایگ و ایج و ایج شود.

ایکاء. (ع مص) (از «وک‌ء») تکیه کردن. ||برپای کردن تکیه‌گاه‌جهت کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این دو معنی مشهور است. (ناظم الاطباء). ||زفتی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بوکاء بستن سر مشک را. یقال اوکی القربة و علیها، ای شدّه بالوکاء. (از منتهی الارب) (آنندراج). سر مشک بستن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||خاموش شدن. (منتهی الارب). یقال: اوک حلقک؛ یعنی خاموش باش. و به این معانی یایی است. (ناظم الاطباء).

ایکالی. (اخ) از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

ایکاب. (ع مص) (از «وک‌ب») لازم گرفتن موکب را. ||آمادهٔ پریدن شدن مرغ و یا بال جنبانیدن آن وقت فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آهنگ کردن مرغ به رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایکاح. (ع مص) (از «وک‌ح») مانده گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسنگ رسیدن در کندن چاه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریدن و خاص کردن عطیه را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قطع کردن دهش را. (ناظم الاطباء). ||باز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایکاد. (ع مص) (از «وک‌د») استوار کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

ایکار. (ع مص) (از «وک‌ر») پر کردن خنور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شکم پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایکاروس. (اخ)[1] در اساطیر یونان، پسر دایدالوس. هنگامی که با بالهایی که پدرش تعبیه کرده بود فرار میکرد زیاد بخورشید نزدیک شد، مومهایی که در ساختن بالها بکار رفته بود آب شد و وی به دریا افتاد. (دائرةالمعارف فارسی).

ایکاس. (ع مص) (از «وک‌س») رفتن مال و کم شدن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیان کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیان‌زده شدن مرد در تجارت. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ای کاش. [اَ / اِ] (صوت مرکب) کاشکی. کاش:

مردم آن است که چون مرد ورا بیند
گوید ای کاش کم این صاحب غارستی.

ناصرخسرو.

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی.

حافظ.

خلقی ز پی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو در زبانها آرند
گویند فلانی و فلانی یارند

1 - Icarus.

ای کاش چنان بدی که می‌پندارند. (از صحاح الفرس).

ایکاع. (ع مص) (از «وک ع») درشت و سطبر و سخت گردانیدن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||خداوند شتران فربه و سطبر و درشت اندام شدن. ||کم‌خیر گردیدن. ||استوار و درشت گردیدن کار. ||کار دشوار آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایکاف. (ع مص) (از «وک ف») چکیدن سقف خانه از باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پشما گند بستن بر ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پالان بر گردن خر نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||در گناه افکندن. (از ناظم الاطباء). در بزه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ایکال. (ع مص) (از «وک ل») گذاشتن کار بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(از «ا ک ل») خورانیدن طعام. (آنندراج). دادن چیزی را تا بخورد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخورانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن‌چینی کردن در میان ایشان. (منتهی الارب). ||سخن‌چینی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||و برانگیختن بعض بر بعض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آکلت النار الحطب ایکالاً؛ معدوم کردن آتش هیزم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوردنی آوردن درخت خرما و زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قادر گردانیدن فلان را بر فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایکتیول. (اِ)[1] مایعی است غلیظ سیاه مایل بخرمایی با بوی مخصوص. ایکتیول با آب آموسیون میشود. در الکل و اتر کمی محلول است با وازلین گلیسرین و آکونژ مخلوط میگردد. با روغن‌های چرب و روغن وازلین مخلوط میشود. مخلوطی از هیدروکربورها و مشتقات سولفونه[2] است. در تجارت بخصوص بصورت سولفوایکتیولات دامونیوم و یا سدیم وجود دارد. (از کارآموزی داروسازی ص۱۵۷). رجوع به اکتیول شود.

ایکدش. [دِ] (ترکی، اِ) دو چیز بهم آمیخته. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||کسی که پدر و مادرش چینی و روسی یا فرنگی و هندی باشند. ||اسب مخبس یعنی اسبی که از جفتی اسب ترکی و تازی پیدایش یابد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به اکدش شود.

ایکر. [ ] (ع اِ) رجوع به ایگر و دزی ج ۱ ص۴۶ شود.

ایکری. [ ] (اِ) اکری. آلتی مانند چنگ است با این فرق که ملاوی ایکری چوب و از آن چنگ ریسمان است و بر روی ایکری چوب پوشانند و بر روی چنگ پوست. (فرهنگ فارسی معین).

ایکندی. [اَکَ] (ترکی مغولی، اِ) نام یکی از ماههای مغولی و در زبان ترکی امروزی بمعنی عصر و پسین. (یادداشت بخط مؤلف): در تاریخ دوشنبه دویم ایکندی‌آی لوییل موافق سلخ صفر سنهٔ احدی و سبعین ... (جامع‌التواریخ رشیدی).

ایکونیوم. (اِخ)[3] نام قدیم قونیه. (حاشیهٔ ایران باستان ص ۱۰۰۰): پس از آن یونانی‌ها خنده کنان به چادرهای خود برگشتند و کوروش از اینجا بیست فرسنگ در سه روز پیموده به ایکونیوم آخرین شهر فریگیه رسید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰).

ایکة. [اَکَ] (ع اِ) درختان باهم‌پیچیده یا بیشهٔ درختان کنار و پیلو. (منتهی الارب) (آنندراج). بیشه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۳). مرغزار. ج، ایکات. (مهذب الاسماء). ||انبوهی از هر درخت که باشد حتی نخلستانی را هم ایکة گویند. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به ایک شود.

- اصحاب‌الایکة؛ اهل آن شهر [مدین] را خداوند، اصحاب‌الایکه خواند. (قصص الانبیاء ص۹۴). رجوع به همین کلمه شود.

ایکیلک. [اِلِ] (ع اِ) معرب از ترکی (ایکی). دوقروشی، برابر با دوریالی، دو قرانی. (از النقود العربیه ص۱۶۶).

ایگ. (اِخ) ایج (دارابگرد) مولد عضدالدین ایجی. (حاشیهٔ برهان چ معین). ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). لغتی در ایج یا ایج معرب آنست که نام محلی است در پارس. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۱). رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ ایج و نزهة القلوب ص۱۸۷ و ۱۳۸. و رجوع به ایج شود.

ایگدر. [دِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۹).

ایگر. [اَگَ] (اِ) دوایی است که به اگر شهرت دارد و بعربی وج و به یونانی اقارون خوانند. سفید و سطبر و گره‌دار میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ایکر و آنندراج شود.

ایگرگ. [رِ] (اِ) بیست و پنجمین از حروف فرانسه و ششمین ویلها[4] است. و به این شکل نویسند: «Y».

ایگنام. (اِ)[5] سیب‌زمینی هندی. با ساقه‌های زیرین بسیار ضخیم بوزن ۲۰ کیلوگرم که آنرا در چین بجای سیب‌زمینی بکار می‌برند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۸۶).

ایل. [اَیْ یَ / اُیْ یَ] (ع اِ) گاو کوهی باشد. (اقرب الموارد). گویند چون بیمار شود بینی خود را بر سوراخ مار نهد و بنفس مار را به جانب خود کشد چنانکه مغناطیس آهن را، چون مار را بخورد شفا یابد و به عربی بقرالوحش خوانند. و بعضی گویند ایل گوسفند کوهی است و خون او علاج کسی است که زهر بوی داده باشند. (برهان). بز کوهی. گوزن. ج، ایائل. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). گوزن و بز کوهی. (غیاث اللغات) (آنندراج). هوالذکر من الاوعال. فارسیه، گوزن و ویرا گاو گوزن نیز گویند. ج، ایایل. و قرنه مصمت بخلاف سائر الحیوانات فانها مجوفه. (از بحر الجواهر). مارخوار.

ایل. (سریانی، اِ) به لغت سریانی یکی از نامهای خدای‌تعالی است جل جلاله. (برهان). مأخوذ از عبرانی نام باری تعالی. (از ناظم الاطباء). ایل محض دلالت بر قوه و اقتدار. باسماء و کلمات عبری ملحق میشود و استعمال آن مخصوص لفظ الله نیست بلکه در مورد خدایان بت‌پرستان نیز استعمال میشود. (قاموس کتاب مقدس). نام خدای‌تعالی و از اینجاست جزء دوم کلمات جبرئیل و میکائیل یعنی بنده‌های خدای عز و جل. (مؤید الفضلا) (غیاث) (آنندراج).

ایل. (ترکی، اِ) بزبان ترکی بمعنی دوست و موافق. (برهان) (آنندراج).[6] دوست. یار. همراه. (فرهنگ فارسی معین). ||رام که نقیض وحشی است. (برهان). رام. مطیع. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج): از تو به چریک مدد خواستیم در جواب گفتی که ایلم و لشکر نفرستادی. (رشیدی). ||طایفه و قبیله. (فرهنگ فارسی معین). طایفه و قبیله و گروه و مخصوصاً مردم چادرنشین را گویند. (ناظم الاطباء). مردمان و جماعت. (برهان). مردمان و قوم و جماعت. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سال. (غیاث). رجوع به ئیل شود.

ایل. (اِ) هیل را هم میگویند که قاقلهٔ صغار باشد. (برهان). صورتی و تلفظی از هیل. هل.

ایل. [اَیَ لل] (ع ص) (از «ی ل ل») مرد کوتاه و کج دندان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوتاه‌دندان. (تاج المصادر بیهقی). ||کوتاه: حافر ایل؛ سم کوتاه‌اطراف. ||بلند (از

---

1 - Ichtyol. 2 - Sulfoné.
3 - Iconium.
4 - حروف صدادار.
5 - Igname Dioscorea.
6 - در ترکی ایل بمعنی دست، مردم، ملت، گروه، سال، مطیع و تابع است. (جغتایی ۱۲۵). و ایلات جمع معمول این کلمه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

اضداد است): قف ایل؛ پشتهٔ درشت بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایل. [اَیْ یَ] (ع اِ) (از «اول») شیر ستبر. || آب منی در زهدان. آب نر در زهدان. || آوند شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آوند شیر ستبر.

ایلا. (اِخ) نام پهلوانی بوده است از ترکستان. (برهان) (آنندراج). نام مبارز افراسیاب. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ منیری): اندر عهد افراسیاب پهلوان او... و دیگری جهن و ایلا و... تیرگان او بودند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰).

ایلا. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفهٔ عنافجه هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایلا. (اِخ) نام شهر مشهوری بود که در ساحل شرقی خلیج بحرقلزم واقع بود و قوم اسرائیل از آنجا عبور کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

ایلاء. (ع مص) (از «ولی») نزدیک نمودن. (منتهی الارب). نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نزدیک کردن و نزدیک شدن. (آنندراج). || دادن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). || ولی کردن. || کار بر کسی انداختن. || وصیت کردن. || پشکناک شدن. (منتهی الارب). || سوگند خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۳). || اداء قسم بر ترک وطی زوجه. از برای تحقق ایلاء لازم است که علاقهٔ زوجیت نتیجهٔ عقد دائم باشد، منظور اضرار بزوجه باشد، قسم بلفظ جل جلاله باشد، زوج بالغ و عاقل و رشید باشد. در صورت تحقق ایلاء زوجه حق دارد به حاکم مراجعه نماید. حاکم بعد از انقضاء چهار ماه زوج را اجبار به نزدیکی با زوجه میکند و یا طلاق میدهد. نزدیکی زوج با زوجه مستلزم وجوب کفاره است بر زوج. رجوع به کتاب شرایع و ذکری و کشاف اصطلاحات الفنون شود. سوگند خوردن و باین معنی با همزهٔ مقلوب است و ایلاء در فقه سوگند خوردن مرد است از زن که نزدیکی با او نکند و حکم این سوگند چنان است که این مرد را مدت چهار ماه فرصت است. اگر رجوع در این مدت به زن کرد و کفاره داد حق تعالی از سرتقصیر او درگذرد و زن بر او حلال شود و اگر در این مدت که قدرت بازگشت و رجوع داشت بزن رجوع نکرد پس عزم طلاق و قصد جدایی داشت و به انقضای مدت چهار ماه طلاق بائن افتاد و نکاح مرتفع شد و این مختار حنفیه است و شافعیه و مالکیه. و حنبلیه گویند که مرد را چهار ماه فرصت است و زن را نمیرسد که در این مدت مطالبه با شوهر کند و بعد گذشتن چهار ماه اگر مرد کفارهٔ سوگند داده بزن رجوع نمود، حق تعالی بکرم خود گناه او می‌بخشد و اگر رجوع نکرد زن او را پیش قاضی می‌برد تا شوی او رجوع میکند یا طلاق میدهد. حق‌تعالی این حکم را در سورهٔ بقره چنین بیان کرده: للذین یؤلون من نسائهم تربص اربعة اشهر فان فاؤوا فان الله غفور رحیم و ان عزموا الطلاق فان الله سمیع علیم. (قرآن ۲/۲۲۶ و ۲۲۷). (آنندراج). هو الیمین علی ترک وطی المنکوحة مدة مثل: والله لا اجامعک اربعة اشهر. (تعریفات).

ایلات. (ع مص) کم کردن حق. (منتهی الارب).

ایلات. (اِ) ج ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل مختلف و مجزا که بطور مستقل و یا لااقل اسماً تابع حکومت مرکزی میباشند و در نقاط مختلف مملکت تحت ریاست مطلق ایلخانی‌ها و ایل‌بیگی‌های خویش زندگی میکنند و غالباً به تربیت احشام و چادرنشینی و گاه به زراعت معیشت کرده‌اند و میکنند. تعداد ایلات و عشایر ایران زیاد است و آداب و رسوم و طرز معیشت آنها نیز با یکدیگر اختلاف بسیار دارد ولیکن بطور کلی کوچ مرتب سالیانه بین ییلاق و قشلاق و دوری و برکناری از لوازم تربیت مدنی و زندگی در سیاه‌چادرها (قره چادر) و تربیت مواشی از اوصاف مشترک آنهاست. مطالعه در احوال این عشایر که عامل عمده‌ای در حیات اقتصادی و اداری ایران است، اهمیت تمام در مردم‌شناسی دارد. (از دایرةالمعارف فارسی). رجوع به ایل شود.

ایلاتی. (ص نسبی)[1] منسوب به ایلات. — زندگی ایلاتی؛ زندگی به روش مردم چادرنشین. چون مردم ایلات. چون زندگی مردم ایل.

ایلاتی. (اِخ) طایفه‌ایست از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از چهل خانوار است. محل سردسیر آنان کوهستان و سردسیر و گرمسیر آنان جیرفت و رودبار میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

ایلاج. (ع مص) (از «ولج») درآوردن و قوله تعالی: یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل. (قرآن ۱۳/۳۵). (منتهی الارب) (آنندراج). درآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴). درآوردن چیزی در میان چیزی. (غیاث اللغات). سپوختن. مقابل اخراج. ادخال. درآوردن. داخل کردن: ایلاج واخراج به مشاهده معاینه دهد. (سندبادنامه).

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار. مولوی.

ایلاد. (ع مص) (از «ولد») زادن. (منتهی الارب) (آنندراج). زائیدن. (غیاث). تولید. تولد کردن. || باعث شدن: یولد الحرم ریاحاً مفصا. (ابن البیطار). || نزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب) (آنندراج). وقت زادن آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایلاس. (ع مص) (از «ولس») به کنایه سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایلاع. (ع مص) آزمند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حریص گردانیدن. (مؤید الفضلا). تحریص. سخت حریص کردن. (تاج المصادر بیهقی). || برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). به ولع آوردن. اذآر. (از منتهی الارب).

ایلاغ. (ع مص) آب آشامانیدن سگ در ظرف و درآمدن سر او در آن. آب خورانیدن سگ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || آب دادن سباع و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی).

ایلاف. (ع مص) الف و انس و خوی دادن به کسی یا به جایی. (منتهی الارب). خو گرفتن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خو کردن. الف دادن. (تاج المصادر بیهقی). سازواری دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴). || هزار کامل گردانیدن. (منتهی الارب). هزار کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). هزار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || جمع کردن شتران میان شجر و آب: الفت الابل شجراً و ماءً؛ یعنی چون از یکی فارغ شد بدیگری پرداخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عهد. پیمان. اجازه؛ به امان. ایلاف در قرآن بمعنی عهد و مانند اجازهٔ به امانست و اول کسی که این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و بیانش آن است که قریش ساکن حرم بودند و در تجارتهای خویش چه در سرما و چه در گرما به امان سفر میکردند و راه در آن حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض احوال اینها میشد میگفتند که ما سکنان حرم خدائیم پس دست از ایشان باز میداشتند.

— ایلاف قریش؛ عبارت از این بوده است که هاشم به حمایت پادشاه شام و عبدالشمس به حمایت پادشاه حبشه و مطلب به حمایت والی یمن و نوفل به حمایت شاهنشاه ایران درآمده بودند و این چهار برادر سفر تجارت

---

۱ - مرکب از ایل ترکی و آتی علامت جمع (یات +ی) و این نوع نسبت در دهاتی و روآتی نیز هست.

کردندی و در امان بودندی و در قلمروهای چهارگانهٔ مذکور کس متعرض ایشان نمیشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایلاق. [اِ] (ترکی، اِ) در ترکی جای سرد را گویند که سلاطین بوقت گرمی آنجا روند با حشم خود و بعربی مصیف خوانند. (آنندراج). اقامتگاه تابستانی. (ناظم الاطباء). مصیف. سردسیر. بردسیر. ییلاق. جای سرد. نشستگاه ملوک به تابستان. (شرفنامه). ||نام درختی است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه).

ایلاق. (اِخ) نام شهریست از خطا و قلماق. (برهان) (آنندراج). دارالملک خطا و ایغورست. (برهان قاطع ذیل کلمهٔ نهر ایلاق). نام شهر پایتخت خطا و ایغور. (ناظم الاطباء). ناحیتی است بزرگ اندر میان کوه و صحرا نهاده و مردم بسیار و باکشت و برز و آبادان و مردمانی کم‌خواسته و اندر وی شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستاها بیشتر کیش سپیدجامگان و شوخ‌روی و اندر کوههای وی معدن سیم و زر است و حدودش بفرغانه و چندل و چاچ و رود خشرت پیوسته است و بهتران این ناحیت را دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت را از ملوک اطراف بودندی. (حدود العالم):

بیرت ماند کافور که قنصور است
بدلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی.
اگرخان را بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری.

||نام رودی است که نوث قصبهٔ ناحیت ایلاق به ماوراءالنهر بر لب او نهاده است. (حدود العالم).

ایلاقات. (ترکی، اِ) مساکن و اطراف ترکان. (غیاث) (آنندراج). ||سردسیرها.

ایلاقی. (ص نسبی) از مردم ایلاق. منسوب به ایلاق که ملکی است از شاش، قریب به ترک. (غیاث) (آنندراج) (الانساب سمعانی):

برون رفت از ایلاقیان سرکشی
سواری شتابنده چون آتشی. نظامی.

||که از ایلاق باشد: فیروزج ایلاقی. (الجماهر بیرونی ص ۱۷۰).

ایلاقی. (اِخ) شرف‌الزمان یا شرف‌الدین محمدبن یوسف الایلاقی از شاگردان ابوالعباس لوکری بوده است که در مسائل نظری و عملی حکمت توانا بود و تصنیفات بسیار پدید آورد، مانند کتاب اللواحق وکتاب دوست‌نامه و سلطان‌نامه و کتاب الحیوان و غیره. وی در جنگ قطوان که بسال ۵۳۶ هـ.ق. اتفاق افتاد کشته شد. ایلاقی طبیبی ماهر بود. (از تاریخ ادبیات صفا ص۲۹۴). رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمة صص ۱۲۵ - ۱۲۶ و کشف‌الظنون شود.

ایلاقی. (اِخ) شاعریست از مردم قرن چهارم و پنجم و محمدبن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه (ص ۱۰۸) نام وی را حسین نوشته و قصیدهٔ ذیل را که از الف مجرد است از او نقل کرده است:

زلفین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
نرگس دو چشم زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو رخ جمله مشعبدند
وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده است نگه کن بکوه و دشت
صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفش و زرد
نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری ندهد ره که بگذری.

رادویانی پس از نقل ابیات فوق گوید: بنگر که الف بدین نیکوئی طرح کرده است که هیچ اثر تکلف اندر وی پیدا نیست و الف از حرفهای دیگر بسته‌تر است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلاقی. [ ] (اِخ) رجوع به ترک‌کشی ایلاقی شود.

ایلال. (اِخ) قلعه‌ایست از قلاع ولایت لاریجان که ترکان خاتون در آن متحصن گردید. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۷): ترکان را با حرمها به قلاع لارجان و ایلال فرستاد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۹۹).

ایلال. (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش دودانگه. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۴).

ایلام. (ع مص) (از «الم») دردمند کردن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). درد رسانیدن. (منتهی الارب). ||دردمند شدن. (المصادر زوزنی). ||(از «ولم») طعام عروسی ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهمانی عروسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). به طعام عروسی کسی را بردن. ولیمه دادن. مهمانی عروسی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). ||مجتمع و فراهم آمدن خوی و خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایلام. (اِخ) یکی از شهرستانهای استان پنجم کشور است که سابقاً آن را پشتکوه می‌نامیده‌اند. این شهرستان در جنوب باختری استان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخشهای ایوان و سومار از شهرستان شاه‌آباد. از طرف شمال خاور و خاور به شهرستان خرم‌آباد (رودخانهٔ صیمره حد طبیعی بین این شهرستان و شهرستان خرم آباد است). از طرف جنوب به شهرستان دشت میشان استان ششم. از طرف جنوب باختری و باختر بکشور عراق. بواسطهٔ وجود کبیرکوه و رشته‌های منشعبه از آن و پستی و بلندی هوای این شهرستان را به سه قسمت متمایز میتوان تقسیم نمود: ۱ - مناطق مرتفع کوهستانی ۲ - مناطق مرزی مهران و دهلران. ۳ - مناطق بخش آبدانان، دره شهر، شیروان چرداول و زرین‌آباد. مهمترین کوه شهرستان کبیرکوه است که در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده. بخشهای بدره و دره‌شهر در دامنه‌های جنوب باختری آن واقع شده‌اند. رودخانه‌های شهرستان ایلام عموماً از کبیرکوه سرچشمه گرفته بر رودخانهٔ صیمره و برخی از کشور ایران خارج و بعراق منتهی میشود. ۱ - رودخانه‌هائی که بصیمره میریزد عبارتند از: رودخانهٔ سرآب که در بخش شیروان چرداول جاری است. و رودخانهٔ سرآب کلاران و سره‌آب، زنجیر گسرو، رودخانهٔ گنجه، رودخانهٔ کلیم، رودخانهٔ سیکان، دره‌شهر، شیخ مکان در بخش دره‌شهر. ۲ - رودخانه‌هائی که بدشت عراق منتهی میشوند عبارتند از: رودخانهٔ کنجان‌چم، رودخانهٔ گاوی، رودخانهٔ چنگوله، رودخانهٔ میوات. محصولات عمدهٔ شهرستان، گندم، جو، حبوبات، توتون و لبنیات است. در اکثر نقاط این شهرستان معدن نمک موجود است. شهرستان ایلام از ده بخش بنام چوار، صالح آباد، ارکاز، بدره، دره شهر (صیمره)، آبدانان، دهلران، مهران، زرین آباد و شیروان چرداول تشکیل شده، جمع قراء شهرستان ۳۶۶ قریه است. جمعیت آن در حدود ۱۰۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ایلام را سابقاً عیلام می‌گفته‌اند ایلام یا سوزیان دولت قدیم و همسایهٔ کلده و پایتخت آن شوش بود و سلاطین آن کلده و بابل را تسخیر کردند و در زمان داریوش این مملکت تشکیل ساتراپی داد. انزان. انشان. رجوع به ایران باستان پیرنیا و نیز رجوع به عیلام شود.

ایلام. (اِخ) شهر ایلام مرکز دهستان ایلام و نام اولیهٔ آن حسین‌آباد بوده است. حسین‌آباد مرکز تابستانی والی پشتکوه محسوب میگردید. در سال ۱۳۰۹ هـ.ش. پس از استقرار امنیت رو به آبادی نهاد و اینک شهر کوچکی است و تمام ادارات شهرستان در آن دایر است. شهر کوچک ایلام در درهٔ کوهستانی واقع شده ارتفاعات کبیرکوه در خاورکوه مانشت در شمال شهر واقع شده است. دامنه‌های مشجر و جنگلهای انبوه بلوط منظرهٔ جالب توجهی بآن بخش داده است. آب شهر از چشمه و قنوات متعدد

تأمین میشود. جمعیت شهر ایلام در حدود هفت هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایلامی. (ص نسبی) منسوب به ایلام. رجوع به عیلام و عیلامی شود.

– خط ایلامی؛ خط مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

– زبان ایلامی؛ زبان مردم سرزمین عیلام رجوع به عیلام شود.

ایلان. (اِخ) دهی است در دو فرسنگی جنوب سروستان. (فارسنامهٔ ناصری).

ایلان. (اِخ) جاییست نزدیک مراکش از بلاد بربر. (مراصدالاطلاع).

ایلان. (اِخ) نام موضعی است به گرگان. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.

ایلان‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) مرکب از ایلان به معنی مار و ئیل به معنی سال. نام سال ششم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تاریخ ترکانست. (یادداشت بخط مؤلف). سال مار. به حساب منجمان ترک ششمین سال از دورهٔ اثنا عشری ترکان. (فرهنگ فارسی معین).

ایلان‌جق. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلاوس. [وُ] (معرب، اِ) بلغت یونان قسمی از قولنج است و آن مهلک میباشد. (برهان) (آنندراج). یونانی ئیلئوس[1]. (اشتینگاس). انسداد روده‌ها در نتیجهٔ یک آماس، قولنج روده‌ای. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از قولنج است. لکن در روده‌های بالائین افتد و تفسیر ایلاوس بتازی رب ارحم است: یعنی ای خداوند رحم کن. (یادداشت بخط مؤلف). قال العلامة: و هو وجع معدی یعرض الامعاء العلیاء فیمنع نفوذ الثقل، حتی یخرج من الفم، و تفسیره علی ما ذکر جالینوس یارب ارحم. و علی ما ذکره بقراط، المستعاذ منه و قال فی فصوله اذا حدث عن القولنج المستعاذ منه قیء و فواق و اختلاط ذهن فذلک دلیل سوء و قال من حدث به تقطیر البول القولنج المعروف بایلاوس فانه یموت فی سبعة ایام. (بحر الجواهر).

ایلاوس. [ ] (اِخ)[2] نام دانشمندی یونانی است. (نخبة‌الدهر دمشقی).

ایلاوش. [وُ] (معرب، اِ) درد روده. (دزی ج ۱ ص ۴۶). رجوع به ایلاوس شود.

ایلاول. [اَ وِ] (اِخ) نام کوهیست. (برهان).

ایلاووس. (معرب، اِ) رجوع به ایلاوس شود.

ایلاه. (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرگشته کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || امان و زنهار دادن. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل‌ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) تاج‌الدین ابوالفتح چهارمین از خوارزمشاهیان بود و ایل ارسلان‌بن آتسزبن قطب‌الدین نوشتکین از ۵۵۱ تا ۵۶۷ هـ.ق. سلطنت کرد. رجوع به تاریخ عمومی اقبال صص ۳۹۰ – ۳۹۴ و دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و سلاجقه و سلجوقیان و حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۶۳۲ و ۶۳۳ شود.

ایل بختیاری. [اِ لِ بَ] (اِخ) نام ایلی است از طایفهٔ بختیاری، که شامل طایفهٔ هفت‌لنگ و طایفهٔ چهارلنگ است و هر کدام دارای شعب مختلف میباشند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۷۲ – ۸۷ شود.

ایل برسی. [بَ] (اِخ) اولین از خانان ازبک خیوه است و از حدود ۹۲۱ تا ۹۳۱ هـ.ق. امارت داشته است.

ایل بری. [بَ] (اِخ) بیست و یکمین از خانان ازبک خیوه است که تا ۱۱۵۳ هـ.ق. امارت داشته است.

ایل بیت‌ایل. [بَ] (اِخ) (بمعنی خدای بیت ایل) اسم مکانی بود که یعقوب بدانجا مذبحی برای خدای حی بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس).

ایل‌بیگی. [بَ / بِ] (ترکی، اِمرکب) رهبر ایل. رئیس ایل و در رتبه دون ایلخانی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلتزر. [ ] (اِخ) بیست و هشتمین از خانان ازبک خیوه است و او از سال ۱۲۱۹ هـ.ق. امارت کرده است.

ایل تیمور. [ ] (اِخ) دهستانی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد استان چهارم (آذربایجان غربی). دارای ۷۹ آبادی است و آب آنجا از رود مهاباد است. جمعیت آن ۱۲۳۶۰ تن و محصولات عمده‌اش غلات، توتون و فرآورده‌های دامی است. مرکزش اسکی بغداد است که در ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد واقع است. (از دایرة‌المعارف فارسی). ایل تیمور دارای ۴۴ قریه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۷).

ایل‌جار. (اِ مرکب) هنگامه و غوغا و اجتماع خاصه از مردم ده. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل‌جار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غوغا و غلبه بردن. مردم غوغا از دهی بر مردم ده دیگر غلبه بردن. حَشَر کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل‌جاری. (ص نسبی) منسوب به ایل‌جار. رجوع به ایل‌جار و ایل‌جاری کردن شود. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل‌جاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خبر کردن. ابلاغ کردن. اطلاع دادن مردم ده را برای کاری.

ایلجای. (اِخ) برادر چنگیزخان. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۹). رجوع به ایلچتای نوین شود.

ایلجتکدای. [ ] (اِخ) ایلچیکتای. از سرداران چنگیز است. در جنگ هرات هزار هزار و ششصد هزار نفس را به قتل رسانید. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ صص ۱۵ – ۱۶).

ایلجی. (ترکی، اِ) سفیر. فرستاده. رجوع به ایلچی شود.

ایلجی‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به ایلچی‌خانه شود.

ایلجی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) رجوع به ایلچی‌گری شود.

ایلچتای نوین. [ ] (اِخ) نام پسر قاچیون‌بن یسوکای بهادر و برادرزادهٔ چنگیزخان است. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۴۵ و ۲۰۴).

ایلچی. (ترکی، اِ) پیام‌گزار. رسول. فرسته. فرستاده. سفیر. مندوب. پیامبر و رسول و قاصد و به فارسی پیک و پیامبر باشد چه ایل بمعنی پیام است و چی افادهٔ معنی فاعلی کند یعنی پیامدار و پیغام‌گذار. (آنندراج) (از فرهنگ وصاف). فرستادهٔ مخصوص، مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفر میکرد (در دورهٔ ایلخانان، صفویه و قاجاریه). ج، ایلچیان. (فرهنگ فارسی معین): ایلچی که بدان جانب متوجه بودی همین معنی تازه میکردی. (تاریخ جهانگشای جوینی). ابواب تعظیم و احترام بر روی ایلچیان آستان سپهراحتشام نمیگشاید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

سرم فدای تو ای ایلچی خجسته‌سیر
مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر.
(از امثال و حکم).

– امثال:

ایلچی را زوالی نیست. ترکیب این مثل هندی است. از ایلچی مراد فرستاده و سفیر و از زوال زیان و خطر خواهند. نظیر المأمور معذور. (امثال و حکم).

– ایلچی بزرگ؛ سفیرکبیر. (فرهنگ فارسی معین).

– ایلچی مخصوص؛ سفیر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

– ایلچی یارالتو؛ ظاهراً سفیر محرمانه و پیک محرمانه: اول فرمود که ما را یامی‌مفرد باید نهاد که ایلچیان یارالتو جهت معظمات ملک و مهمات ثغور بدان روند. (تاریخ غازان ص ۲۸۳). هرگز دو اسب فربه که ایلچی

1 - Eileos. 2 - Hylaus.

یارالتو برنشیند موجود نبود. (تاریخ غازان ص ۱۷۴).

ایلچی‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) سفارتخانه. محل سفیر. جایگاه اقامت سفیر. خانه‌ای که در شهرها مخصوص ایلچیان از طرف دولت تخصیص داده میشد (در دورهٔ ایلخانان). (فرهنگ فارسی معین).

ایلچیکتای. [ ] (اِخ) از امراء مغول است. وی از جانب کیوک‌خان بفتح و امارت ولایات غربی و قلع و قمع ملاحده مأمور شده است. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۱۱ و ۲۱۲).

ایلچیکدای نویان. [نُ] (اِخ) رجوع به ایلچیکتای و تاریخ مغول ج عباس اقبال ص ۶۵ شود.

ایلچی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) عمل و کار ایلچی. سفارت. پیغام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین): یرلیغ و کوتلها بربسته بر سر راهها بدزدی می‌رفتند و بحیلت و مکر بهانهٔ ایلچی‌گری کاروانیان و ایلچیان را می‌زدند. (تاریخ غازان چ کارل یان ص ۲۷۲).

ایل حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و بنشن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ایلخ. (ترکی، اِ) گلهٔ اسبان. لفظ ترکی است و از بعضی ترکان ایلخی بزیادت یاء تحتانی در آخر مسموع افتاد. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به ایلخی شود.

ایلخان. (ترکی-مغولی، اِ مرکب) خان و فرمانروای ایل. لقب سلاطین مغول است. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). عنوان سلاطین مغول ایران. ج، ایلخانان. (فرهنگ فارسی معین). نامی که مغولان به شاهان خود میدادند. (حاشیهٔ برهان چ معین): بعد از ایشان یرلیغ ایلخان بزرگ ارغون‌خان به امضاء آن احکام پیوست. (تاریخ غازان ص ۲۲۴). ||رئیس ایل. خان قبیله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلخانان ایران شود.

ایلخان. (اِخ) نام ممدوح بندگی شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی. (شرفنامه) (آنندراج) (مؤید الفضلاء):

تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان. سعدی.

خط مسلسل شیرین که گر نیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند. سعدی.

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ریاست او جور نیست بر مسکین.
سعدی.

بهر کسی نتوان گفت حال و قصهٔ خویش
مگر به صاحب دیوان ایلخان گویم. سعدی.

ایلخانان ایران. [نِ] (اِخ) نام سلسله‌ای که از ۶۵۴ تا ۷۵۰ هـ.ق. در ایران حکومت کردند و فرزندان چنگیز بودند. در عهد قاآنی منگو ایران نیز در تحت سلطنت خاندان هولاکو از شعبهٔ فرزندان تولی دارای یک سلسلهٔ سلطنتی شدند که آنرا سلسلهٔ ایلخانان یعنی خانان محلی میگویند و غرض از این عنوان آن بوده است که سمت اطاعت ایلخانان را نسبت به قاآنان میرسانند و این احترام همه وقت از طرف ایلخانان ایران رعایت میشده است. (طبقات سلاطین لین پول صص ۱۹۳ - ۱۹۶). فهرست اسامی ایلخانان در ایران:

۱ - هولاکوخان‌بن تولوی‌بن چنگیز از ۶۵۱ تا ۶۶۳ هـ.ق. ۲ - اباقاخان هولاکو از ۶۶۳ تا ۶۸۰ هـ.ق. ۳ - سلطان احمد تکوداربن هولاکو از ۶۸۰ تا ۶۸۳ هـ.ق. ۴ - ارغون‌خان‌بن اباقا از ۶۸۳ تا ۶۹۰ هـ.ق. ۵ - گیخاتوبن اباقا از ۶۹۰ تا ۶۹۴ هـ.ق. ۶ - بایدوخان‌بن طرغان‌بن هولاکو از جمادی الاولی ۶۹۴ تا ذیقعدهٔ ۶۹۴ هـ.ق. ۷ - غازان‌بن ارغون از ۶۹۴ تا ۷۰۳ هـ.ق. ۸ - اولجایتو خدابنده‌بن ارغون از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هـ.ق. ۹ - ابوسعید بهادرخان‌بن اولجایتو از ۷۱۶ تا ۷۳۶ هـ.ق. ۱۰ - ارپاوگان...بن ارتوبوکابن تولوی از ۷۳۶ تا ۷۳۶ هـ.ق. ۱۱ - موسی‌خان‌بن علی‌بن بایدو از شوال تا ۱۴ ذیحجهٔ ۷۳۶ هـ.ق. ۱۲ - محمدخان... بن منگو تیموربن هولاکو... ذیحجه ۷۳۷ هـ.ق. ۱۳ - ساتی‌بیک دختر اولجایتو ذیحجهٔ ۷۳۹ تا ۷۴۱ هـ.ق. ۱۴ - شاه‌جهان تیموربن آلافرنگ‌بن گیخاتو ذیحجهٔ ۷۳۹ تا ۷۴۰ هـ.ق. ۱۵ - سلیمان‌خان... بن یشموت‌بن هولاکو ذیحجهٔ ۷۴۱ تا ۷۴۵ هـ.ق. ۱۶ - طغاتیمورخان از ۷۳۶ تا ۷۵۳ هـ.ق. ۱۷ - انوشیروان عادل از ۷۴۴ تا ۷۵۶ هـ.ق. (از تاریخ عباس اقبال ص ۵۵۲).

ایلخانی. (ص نسبی) منسوب به ایلخان. (فرهنگ فارسی معین). ||عنوان سلاطین مغول ایران. (فرهنگ فارسی معین). نام سلسله‌ای که در ایران سلطنت کردند از مغولان. ||(حامص) ایلخان بودن. مقام و رتبهٔ ایلخان. (فرهنگ فارسی معین). ||رئیس ایل. (یادداشت بخط مؤلف). ایل‌خان.

ایلخه. [اِ خَ / خِ] (ترکی، اِ) رمه و گلهٔ اسبان. (غیاث) (آنندراج). رجوع به ایلخ شود. ||مجازاً، اصطبل. (غیاث) (آنندراج).

ایلخی. (ترکی، اِ) رمه و گلهٔ اسبان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چارپایانی که آنها را در صحرا برای چرا رها کنند. رمهٔ اسب. (فرهنگ فارسی معین). فیله. سیله. یلخی. دستهٔ اسبان آزاد در مراتع. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلدانه. [نَ / نِ] (اِ) هیل که بتازی قاقلهٔ صغار گویند. (ناظم الاطباء).

ایلدرم. [دُ رُ] (اِخ) بایزید اول از سلاطین عثمانی (۷۹۲ تا ۸۰۵ هـ.ق.). رجوع به بایزید شود.

ایل دروته. [ ] (اِخ) نام ایل کرد ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸). رجوع به ایل شود.

ایلدگز. [دُ گُ] (اِخ) اتابک اعظم شمس‌الدین (جلوس ۵۳۱، فوت ۵۶۸ هـ.ق.) وی مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان است. در آغاز غلامی بود از آن سلطان مسعود سلجوقی و در دستگاه او تربیت و ترقی یافت تا به رتبهٔ امارت رسید. حکومت آذربایجان یافت و پس از جلوس ارسلان‌شاه به حلوان آمده و بعدها بسلطنت رسید. سپس پسر خود نصرةالدین جهان‌پهلوان را به جای خود فرستاد و تا ۵۶۸ هـ.ق. که درگذشت ری و اصفهان را گرفت و گرجیان را در ۵۵۷ هـ.ق. شکست داد و وضع دولت سلجوقی را سر و صورتی بخشید:

گر ایلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری.
خاقانی.

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چارتکبیر. نظامی.

رجوع به فرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف فارسی و تاریخ گزیده ص ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۷۲ شود.

ایلدگزیان. [دُ گُ] (اِخ) رجوع به اتابکان آذربایجان و مرآت البلدان ج ۱ شود.

ایلدلیک. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلرو. (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایل شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مطیع شدن. تسلیم شدن. منقاد گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

ایلغار. (ترکی - مغولی، اِ) بسرعت بر فوج دشمن دویدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). حرکت سریع سپاهیان بسوی دشمن. هجوم. یورش. (فرهنگ فارسی معین). شبگیر و شبیخون. (ناظم الاطباء). تاخت. ||مسافت در شب با تندی و چالاکی. (ناظم الاطباء).

ایلغار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تاختن. (یادداشت بخط مؤلف). تاخت بردن. ناگاهان

بر سر کسی یا لشکری به انبوه زود آمدن. رفتن لشکری خرد بسرعت با مقابلهٔ دشمن مستعد یا گریخته. بسرعت و چالاکی بسوی دشمن رفتن. یراغ. اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر او سوار شده از جای به جای ایلغار کنند یعنی بزودی بروند. (برهان ذیل یراغ).

ایلغارکنان. [کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال هجوم و حمله. (فرهنگ فارسی معین).

ایلغامیش. (ترکی-مغولی، ص) ایلغار کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلغار شود.

ایلغامیشی. (ترکی-مغولی، اِمص) عمل ایلغامیش. ایلغار کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلغار و ایلغار کردن شود.

ایلغامیشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ایلغامیش کردن: مزارع آبادان و خراب‌ایلغامیشی کرده به موجبی که در دفاتر و قوانین مثبت است... (تاریخ غازان‌خان ص۳۰۵).

ایلغای. (اِخ) رجوع به نجم‌الدین ایلغازی شود.

ایلغور. (مغولی، اِ) قرض. (آنندراج) (از فرهنگ وصاف).

ایلغین آقاجی. (ترکی، اِمرکب) نام گیاهی است. گز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گز شود.

ایلقطرون. [ ] (معرب، اِ)[1] کهربا[2] خور و سفورون. این سه نام نامهای مختلف صمغ حور رومی است. کلمهٔ الکتریسته مأخوذ از همین کلمهٔ ایلقطرون بمعنی کهرباست. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلقی. (اِ) رمهٔ اسبان. ایلخی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایلغ و ایلخه و ایلخی شود.

ایلک. [لَ / اَ لَ] (اِخ) نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبان. (برهان). ملکی است از ترکستان. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (رشیدی).

ایلک. [لَ / اَ لَ] (اِخ) نام پادشاه یغما که ترکستان باشد. (برهان). نام پادشاه ترکستان. (آنندراج). پادشاه سرزمین ایلک را گویند و چون مرتبهٔ او از خانهای توران فزونتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند:

هر چند مهار خلق بگرفتند
امروز تکین و ایلک و پیغو. ناصرخسرو.
تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند
جز درگه تو قبله مباد ایلک و خان را.
ابوالفرج رونی.
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خُدّام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حُجّاب.
مسعودسعد.
کدام خان که نبودست پیش تو ایلک
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ.
مسعودسعد.
بیا ای خسرو خوبان ایلک
که بی تو جان شیرین گشت مهلک.
هندوشاه.

ایلک. [لَ] (اِخ) رجوع به ایلک‌خان شود.

ایلکانویان. (اِخ) ایلکان نویان. عنوان مغولی مخصوص عده‌ای محدود از امرا و شاهزادگان و رجال بسیار محترم مغول، که از صاحب آن به عنوان امیرالایلکا، نیز یاد می‌کرده‌اند و گویند صاحب این عنوان در هر نقطه‌ای که سکونت میجسته، بر تمام عمال دولت و حتی بر حاکم و والی آنجا نیز تفوق داشته است. بعضی از امرای مغول بهمین عنوان در تاریخ مشهور شده‌اند. از جمله امیری از قوم جلایر که جد شیخ حسن ایلکانی بوده و ایلکانیان آل جلایر بنام او مشهورند. (دایرةالمعارف فارسی).

ایلکانیان. (اِخ) آل جلایر. رجوع به آل جلایر و فرهنگ فارسی معین شود.

ایلک ترکمان. [لَ کِ تُ کَ] (اِخ) ایلک‌خان. رجوع به ایلک‌خان شود.

ایلک‌خان. [لَ] (اِخ) احمدبن علی ملقب به شمس‌الدوله نصربن علی از خانان ترکستان، خواهرزاده و جانشین بغراخان. وی بعد از برادر بسلطنت نشست و چندی بعد بخارا را از دست عبدالملک دوم سامانی گرفت و دولت سامانی را منقرض نمود. ایلک‌خان با منتصر سامانی جنگ کرد و او را شکست داد، با سلطان محمود غزنوی نیز بر سر تقسیم ممالک سامانی جنگ کرد که عاقبت مقرر شد ماوراءالنهر از آن او باشد. ||ایلک که ظاهراً بمعنی نخست و اول آمده است بعدها یک‌چند لقب اعقاب شمس‌الدوله نصربن علی بوده است. ملوک ایلک‌خانیان یا ملوک خانیهٔ ترکستان یا آل‌افراسیاب بهمین نام معروف بوده‌اند:

سست گشته پای خان اندر رکیب
خشک گشته دست ایلک بر عنان. فرخی.
کیست آن کس که سر از طاعت تو بازکشد
که نه چون ایلک آید سته و چون چیپال.
فرخی.

رجوع به دایرةالمعارف فارسی و تاریخ کامل ابن اثیر ص۷۸، ۷۹، ۹۲، ۹۹ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ و تاریخ عمومی و تاریخ مغول چ عباس اقبال ص ۱۱ شود.

ایلک‌خانیان. [لَ] (اِخ) ایلک‌خانیه. آل‌افراسیاب. آل خاقان. خانیه. قراختائیان. رجوع به آل افراسیاب و دایرةالمعارف فارسی شود.

ایلک‌خانیه. [لَ نی یَ] (اِخ) رجوع به ایلک‌خانیان شود.

ایلمة. [اَ لَ مَ] (ع اِ) جنبش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). ماسمعت له ایلمة. (ناظم الاطباء). ||درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایل‌نشین. [نِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) آنجا که ایل منزل کند. آنجا که مسکن طوایف و اقوام چادرنشین باشد.

ایلو. (اِ) صبر. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً صورتی است از کلمهٔ الوا. رجوع به الوا شود.

ایل و ابه. [لُ اَ بَ / بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کسان و بستگان و خویشان: فلان آمد با ایل و ابه‌اش؛ با همه کسانش و بستگانش و فرزندانش و خویشانش. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل و تبار. [لُ تَ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) کسان و بستگان.

ایلوج. (اِ) شیرینی بغایت نرم و سپید و آنرا قند نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). صحیح کلمه ابلوج و آبلوج است. رجوع به ابلوج شود.

ایلوس. (اِ) نوعی از ثآلیل است، ج ثؤلول. آژخها. زگیلها. رجوع به فرهنگ فارسی معین ذیل کلمهٔ ثآلیل شود.

ایل و طایفه. [لُ یِ فَ / فِ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) بستگان و کسان.

ایلول. (ترکی، اِ) نام ماه دوازدهم از سال رومیان و آن بودن آفتابست در این زمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان. (برهان). بلغت سریانی نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کرار است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ماه قوس. (بحر الجواهر). دوازدهمین ماه تقویم عرفی و ششمین ماه تقویم دینی یهود. دارای ۲۹ روز که معمولاً مطابق قسمتی از ماه اوت و قسمتی از ماه سپتامبر فرنگی است. (دایرة المعارف فارسی). ماه نهم تقویم شمسی؛ بعضی ممالک عربی بخشی را که بین آب و تشرین اول است و دارای ۲۰ روز و مطابق ماه سپتامبر فرنگی میباشد ایلول دانسته‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی). مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یک ماه شمرند و در قنیه آورده است که شش ماه در اول سال و آخرین ماه خریف بزبان رومیان است. (مؤید الفضلا):

در فتح باد و نصرت مرداد و تیر تو
وز بخت باد دولت ایلول و آب تو. مختاری.

ایلون. [اَیْ یَ] (اِخ)[3] (در عبری بمعنی

1 - Electron, Elektron.
2 - Auccin. 3 - Aijalon.

بلوط) دره‌ای که بر آن یوشع نبی ماه را در آسمان امر به توقف داد. (دائرةالمعارف فارسی). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

ایلة. [اَ لَ] (اِخ) [از شام] بر کران دریای قلزم نهاده بر حد میان بادیهٔ مصر و شام. (حدود العالم) (معجم البلدان). شهری است میان ینبع و مصر و عقبهٔ آن مشهور است و از آنست عقیل‌بن خالد و خویشان او و یونس‌بن یزید و اقارب وی. (آنندراج). بندر قدیم کنار خلیج عقبه. عقبهٔ حالیه نزدیک یا بر محل آن واقع است و در قدیم گذرگاه میان مصر و اواسط بلاد عرب و نیز میان بنادر فینیقیه و جنوب جزیرةالعرب بود و بنی‌اسرائیل در عبور از مصر به کنعان از آنجا گذشته‌اند. عزیا پادشاه یهودیه آنرا بنا نهاد و در زمان سلطنت آخار بتصرف آرامیان درآمد. (دایرة المعارف فارسی). و اکنون ایله را بیت‌المقدس گویند. (تاریخ سیستان). و از اشتران جمازه یکی بود ایله خواندندی که آنرا ملک ایله فرستاده بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۴) ایلیا. رجوع به ایلیا شود.

ایله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، زیره و شغل اهالی زراعت، مالداری و کرباس‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلی. (ص نسبی) منسوب به ایل که نام طایفه و محلی است. (الانساب سمعانی). ||(حامص) طاعت و فرمانبرداری. (آنندراج). بندگی. اطاعت. فرمانبرداری. (فرهنگ فارسی معین). بندگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت و فروتنی. (ناظم الاطباء): ایلی خواستن امراء بزرگ با ملک معظم نصیر الحق و الدین. (تاریخ سیستان). نشان ایلی و یکدلی آن باشد که... (تاریخ سیستان). بنده را برسالت بخدمت غازان فرستاد که بر سبیل ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص۸۴). لشکریان ایشان با ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص ۱۰۰). به نزدیک قلعه روند و ایشان را به ایلی و اطاعت خوانند. (تاریخ غازان ص ۱۴۵).

ایلیا. (ص) صدیق اکبر. (از آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِخ) نام یکی از فتحهای عمر خطاب، و معنی آن صدیق اکبر است. (برهان).

ایلیا. (اِخ) نام شهریست که ایلیای پیغمبر منسوب به آن شهرست. (برهان).

ایلیا. (اِخ) نام بیت‌المقدس است. (برهان) (آنندراج) (غیاث). اورشلیم و آن از شهرهای فلسطین است. (مفاتیح). الیا. الیاء. ایلیاء:

به دژهوخت‌گنگ آمد از راه شام
که‌خوانیش بیت‌المقدس بنام
بدان گه که ضحاک بد پادشا
همی خواند آن خانه را ایلیا. اسدی.

و از آن پس ایلیا را دارالملک ساخت و دژهوخت سرای و ایوان او بوده است و ایلیا بیت‌المقدس است چنانکه فردوسی گوید:

بتازی ورا خانهٔ پاک دان
برآورده ایوان ضحاک خوان.

بعضی از پارسیان او را اورشلیم خوانند و خانهٔ پاک که بیت‌المقدس خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱). هر چه از بیت‌المقدس آباد بود خراب بکرد و نام ایلیا بر آن نهاد. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۱۳۳).

ایلیا. (اِخ) نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است.

ایلیا. (اِخ) لغت سریانی باشد. نام امیرالمؤمنین علیه‌السلام است. (برهان) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). نام امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام است در تورات. (صحاح الفرس):

در این معنی که گفتم بیگناهم
به پیغمبر بحق ایلیا هم.

(یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر). و آن حضرت را نام تنها نه علی است در توراة ایلیا و در سماوات مرتضی (ع) است پس روا باشد که آن اختیار برای طلب آن شرف کرده باشند. (کتاب‌النقض ص۵۸۲).

ایلیا. (اِخ) به عبری بمعنی خدا خدای. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به الیاس و دائرةالمعارف فارسی شود.

ایلیا. (اِخ) بعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است. (برهان) (غیاث) (آنندراج). ایلیابن ملکان نام حضرت خضر علیه‌السلام است. (صحاح الفرس).

ایلیاء. (اِخ) نام بیت‌المقدس است. (صحاح الفرس). ایلیا. الیا. الیاء. رجوع به ایلیا شود.

ایلیائی. (ص نسبی) منسوب به اِلِه.[1] (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیات. (اِ) مصحف «ایلات» ج ایل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایل شود.

ایلیاتی. (ص نسبی) منسوب به ایلیات (در تداول عوام). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلاتی شود.

ایلیاد. (اِخ) منظومه‌ای منسوب به همر و معروفترین حماسهٔ دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان است. این منظومه شامل بیست و چهار سرود است و آن داستان شورانگیز جنگی است که میان مردم یونان و مردم «تروا» درگرفته است. (فرهنگ فارسی معین).

ایلیاس. (اِخ)[2] الیاس: و او پیش روی خدا برود بروح و بقوت و براز ایلیاس پیغمبر. (دیاتسارون ص ۸). رجوع به ایلیا و الیاس شود.

ایلیان. (اِخ) نام اورشلیم است. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ایلیا شود.

ایلیریا. (اِخ)[3] ایلوریس و گاهی ایلوریا. اللوریقن. سرزمین قدیم مشتمل بر قسمت شرقی ساحل دریای آدریاتیک و پسکرانهٔ آن. این ناحیه از ایلیریان نام‌گرفته که در ادوار پیش از تاریخ در آنجا مستقر شدند. ایلیریان مرکب است از قبایل هند و اروپایی (از قبیل دالماتیان و پانونیان) و مردمی جنگجو و دریازن بودند و در مقابل نفوذ یونان مقاومت کردند و مقدونیان را شکست دادند. رومیان مملکت آنان را تصرف کردند و ایالت ایلوریکوم، قسمتی از ایلیریا را تأسیس نمودند. (دائرةالمعارف فارسی). رجوع به ایران باستان شود.

ایلیقبرا. [ ] (معرب، اِ)[4] خرفهٔ دشتی. بقلة حمقاء بریة. طیلافیون و آن نوعی از حی‌العالم است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیوبلیس. [ ] (اِخ)[5] بعلبک. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

ایلیوطرفیون طوماغا. [ ] (معرب، اِ مرکب) لاجوردیه. طرنشول[6]. صامر یوما. حشیشةالعقرب. شجرةالیمام. آفتاب‌گردان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لاجوردیه شود.

ایلیوطرنیون طوماغا. [ ] (معرب، اِ مرکب) شجرة الیمام. آفتاب‌گردان. ایلیوطرفیون طوماغا. رجوع به ایلیوطرفیون طوماغا شود.

ایلیوم. [ ] (اِخ) رجوع به تروا شود.

ایلیون. [ ] (اِخ) نام دیگر شهر تروا. رجوع به تروا شود.

ایلیون. [الی یو] (اِخ) حکمای ایله. رجوع به ایله شود.

ایلیونا. [ ] (اِخ)[7] دختر پریام آخرین پادشاه شهر تروا و خواهر هکتور بود. پدر او پس از غلبهٔ یونانیان بدست پیرهوس به هلاکت رسید. (ترجمهٔ تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی).

ایم. [اَ] (ع اِ) مار. افعی را هم گفته‌اند. (اقرب الموارد). مارسفید. (غیاث اللغات).[8] مارسپید

---

1 - Elée. 2 - Elie.
3 - Illyria.
4 - Tilafion. Illecbra.
5 - Héliopolis. 6 - Héliotrope.
7 - Ilioné.
8 - در آنندراج بظاهر نقل از منتهی الارب آورده: ایم، بالفتح و بالکسر، مار سپید را گویند. ج، ایوم. ولی ضبط دوم (بالکسر) را امهات لغت مردود دانسته‌اند. رجوع به تاج العروس ج ۸ ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص۹۲۵ و أیّم شود.

باریک. ج، اَیُوم. (ناظم الاطباء). صاحب متن اللغه آرد: اَیْم و اَیِّم مار سپید و لطیف و تعمیم دارد بر جمیع مارهای نر و ماده. ج، ایوم. (متن اللغه ج ۱ ص۲۲۶). و رجوع به اَیِّم و تاج العروس ج ۸ ص۱۹۶ و شرح قاموس ص ۹۲۵ شود.

ایم. (اِ) مردی را گویند که زنش مرده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ایم. [اَیْ یِ] (ع اِ) زن بی شوهر، بکر باشد یا ثیب. ج، ایائم و ایامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیوه‌زن. (مهذب الاسماء). زن بی‌شوی. بیوه. زنی است که نیست از برای او شوهر، خواه باکره و دوشیزه باشد و خواه بیوه. ج، ایایم و ایامی. (شرح قاموس فارسی). ||مرد بی‌زن کدخدا شده باشد یا نه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرد بی‌زن. (فرهنگ فارسی معین). مردی است که نیست ازبرای او زن. (شرح قاموس فارسی). ||زن آزاد. ||خویشی از جانب دختر و خواهر و خاله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی قرابت و خویشی است مثل دختر و خواهر و خاله. (شرح قاموس فارسی). ||بمعنی سنگلاخ. (شرح قاموس فارسی). ||مار یا مار سپید و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مار سفید لطیف تازکست یا هر ماریست مثل ایم بکسر اول. مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که ایم بکسر اول گفته و صواب بالتخفیف است بدل بالکسر چنانکه جوهری گفته که الایم الحیة قال ابن سکیت مخفف مثل لین و لین و هین و هین و همچنین ابن فارس و غیر او مانند جوهری گفته‌اند جمع آن ایوم بر وزن سرور می‌آید. (شرح قاموس). و رجوع به اَیْم شود.

ایم. (ضمیر) ضمیر متصل یعنی ما. (ناظم الاطباء). ضمیر شخصی متصل فاعلی است و در دو مورد بکار رود: ۱ - پس از وجه وصفی (صفت مفعولی) مانند رفته‌ایم. زنده‌ایم. ۲ - بصورت مبدل، «یم» در کلمات مختوم به «الف» و «ی» و «و» مانند: ترائیم، دانائیم، بینائیم، رفتنی‌ایم و سخنگوئیم، بجای تراایم و داناایم و بیناییم و...

همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج. فردوسی.
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی تن بدو داده‌ایم. فردوسی.
دانم که بدین فعل که می‌بینم هر چند
گویند ترائیم و حقیقت نه تراائد. ناصرخسرو.

ایما. [اَ] (ع حرف) صاحب منتهی الارب در ذیل «اما» آرد: گاهی بجهت ثقل تضعیف میم اول آن را به یا بدل کنند چنانکه در قول عمربن ربیعة آمده: رَأت رجلاً ایما اذ الشمس عارضت فیضحی و ایما بالعشی فیخصر. (منتهی الارب). رجوع به «اِمّا» شود.

ایما. (ع مص) ایماء. (از فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی اشاره و نشان دادن به انگشت و جز آن. (ناظم الاطباء). اشاره. (فرهنگ فارسی معین):

نهاده جهان و فلک چشم و گوش
بایما و فرمان خسرو ملک. مسعودسعد.
غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی.

— ایما کردن؛ ایما و اشاره کردن نشان دادن با دست و سر و جز آن و به رمز بیان کردن. (ناظم الاطباء):

دریابد اگربدل کنی فکرت
بشتابد اگرکنی به چشم ایما. مسعودسعد.

و رجوع به ایماء شود.

ایما. [اَیْ یَ] (ع ص) کلمه‌ایست دال بر معنی کمال و همیشه صفت نکره واقع میشود. مانند: مررت برجل ایما رجل؛ یعنی گذشتم بر مردی که کامل بود در صفات مردی. (ناظم الاطباء).

ایما. (ضمیر) ضمیر اشاره به جمع متکلم مع‌الغیر ضمیر شخصی منفصل. (فرهنگ فارسی معین): اکنون ایشان را و ما را جان همی کند یا نه ایما ماند و نه ایشان. (تاریخ سیستان).

ایماء. (ع مص) (از «وم‌ء») اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین) (تاج المصادر بیهقی). ||(امص) اشاره. کنایه. رمز:

صد چو ماهست آن عجب دُرّ یتیم
که‌بیک ایماء او شد مه دونیم. مولوی.

||در تصوف. تعریض خطاب بی اشارت و عبارت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایما شود.

ایمار. (ع مص) حکم کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکلیف کردن به انشاء چیزی یا عملی. (از اقرب الموارد). ||بسیار گردانیدن. (آنندراج) (المصادر زوزنی): آمره الله؛ بسیار گردانید خدای نسل و مواشی او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرمان. (منتهی الارب).

ایماروقاطلقطن. [ ] (معرب، اِ)[1] قسمی سوسن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کلمهٔ بعد شود.

ایماروقالس. [ ] (معرب، اِ)[2] گیاهی بنام سوسن چینی. سوسن اصفر.

ایماس. (ع مص) بر ماس و بسودن اندام قادر گردیدن زن و سودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایماض. (ع مص) درخشیدن برق بی پراکندگی وی در ابر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نرم جستن برق. (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||دزدیده نگاه کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). دزدیده نگریستن زن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد): اومضت المرأة؛ دزدیده نگاه کرد آن زن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||اشارهٔ خفی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): اومض فلان؛ بطور پنهانی اشاره کرد فلان. (ناظم الاطباء).

ایماق. [اَ] (ترکی مغولی، اِ) تبار و قبیله. (غیاث اللغات). تبار و قبیله. ج، ایماقات. قبیله. طایفه. دودمان. ج، ایماقات. (فرهنگ فارسی معین):

کلید قفل جماع است زر ولی کو زر؟
سراغش از چه بلد گیرم و کدام ایماق.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

ایماقات. [اُ] (ترکی-مغولی، اِ) جِ ایماق. رجوع به ایماق شود.

ایمان. [اَ] (ع اِ) جِ یمین. برکت‌ها و قوت‌ها. (از اقرب الموارد). بَرکتها و توانائیها. (منتهی الارب). ||جِ یمین. سوگندها. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد):

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او. مولوی.

||جِ یمین (سوی راست). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به یمین شود. ||(ص) مردی که زن وی مرده باشد و محتاج به زن بود. یقول رجل ایمان عیمان؛ مرد زن‌مردهٔ محتاج بزن. (ناظم الاطباء). رجل ایمان عیمان؛ مرد زن و مواشی مرده که آرزوی زن و شیر دارد. امرأة ایمی عیمی؛ مؤنث آنست. (منتهی الارب).

ایمان. (ع مص) (از «ی‌م‌ن») به یمین درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از جانب یمین آمدن. (ناظم الاطباء). ||به سوی راست رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از جانب راست آمدن: ایمن الرجل؛ از جانب راست آن مرد درآمد. (ناظم الاطباء).

ایمان. (ع مص) اثمان. اعتماد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زنهار دادن و بی‌بیم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در امن قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). امن

1 - Hemerocatallacton.
2 - Hemerocallis.

گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ایمن گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث اللغات). ||فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تصدیق کردن کسی را و گرویدن به او و قبول شریعت وی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تصدیق کردن کسی را و در انقیاد او درآمدن. (از اقرب الموارد). گرویدن و تصدیق کردن. (از مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). گرویدن. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||(اِمص) گِرَوِش. باورداشت. اعتقاد. مقابل کفر. (فرهنگ فارسی معین). تصدیق. نقیض کفر. (از اقرب الموارد). تصدیق. (تعریفات) (مجمل اللغة). ||اعتقاد به جنان و اقرار به لسان و عمل به ارکان و اظهار خشوع و فروتنی و قبول شریعت. (ناظم الاطباء). اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین. (ناظم الاطباء). مقابل کفر است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). ||ایمان در شرع عبارتست از اعتقاد بقلب و اقرار به زبان. گفته شده هر کس شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد هم نباشد او منافق است و کسی که شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد باشد او فاسق است. هر کس شهادت هم ندهد او کافر است. (تعریفات). در شرع تصدیق به دل و اقرار به زبان وحدانیت خدای‌تعالی را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را. (مؤید الفضلاء). نزد اهل شرع تصدیق بکل ماجاء به النبی است و ارکان و مظاهر آن اقرار بلسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان بود و در این مورد سخن بسیار است. معتزله جملهٔ طاعات را علمی و عملی ایمان گویند و گویند کسی که گناهی مرتکب شود از ایمان خارج شود. خوارج نیز ارتکاب گناه را موجب خروج از ایمان دانند. گروهی گویند ایمان عبارت از گفتار بزبان است و بس. گروهی گویند ایمان معرفت بحق و ماجاء به النبی است. و گروهی از متکلمان ایمان را تصدیق تنها پندارند. حضرت رسول فرموده است ایمان عبارت از تصدیق بماجاء به النبی و تصدیق کتاب و فرشتگان و رسولان حق است. محمد حنیف گوید ایمان تصدیق دل است بآنچه خدای متعال از غیب خبر داده است. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمان است. گروهی گویند قول و تصدیق است. و گروهی گویند ایمان را اصلی و فرعی است، اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر، و هر که را طاعت بیشتر بود امن او را از عقوبت زیادت بود و بنابراین علت امن و ایمان مراعات اوامر و طاعات باشد. گروهی گفتند که علت امن از عقوبت معرفت است نه طاعت و اگر طاعت بدون معرفت باشد سود ندارد و اگر معرفت بدون طاعت باشد عاقبت بنده را نجات باشد. چنانکه حضرت رسول فرمودند: نجات نیابد کسی از شما بعمل خود، سؤال شد و نه تو یا رسول الله؟ فرمودند و نه من، مگر آنکه خدای بمن ترحم کند که عمل بی معرفت مکر است و فسون. و ایمان فعل بنده باشد، بهدایت حق مقرون «فمن یرداللّه ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقاً حرجا» و بر این اصل گروش هدایت حق باشد و گرویدن فعل بنده بود و علامت آن اعتقاد بتوحید است که ایمان نوری است از وراء حجاب و یقین نوری است در مقام کشف حجاب. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی ص ۷۰ – ۷۷). تقسیمات ایمان. ایمان بر پنج قسم است:

۱ – ایمان مطبوع، و آن ایمان ملائکه است. ۲ – ایمان مقبول، و آن ایمان انبیاء است. ۳– ایمان معصوم، و آن ایمان مبتدعین است. ۴ – ایمان موقوف، و آن ایمان مؤمنین است. ۵ – ایمان مردود، و آن ایمان منافقین است. (تعریفات). و همچنین ایمان بر دو قسم است: مستقر و مستودع بحکم: ۱- ایمان مستودع، آن باشد که از ادلهٔ یقینیه مأخوذ نباشد بلکه ناشی از ظن و تقلید باشد. ۲ – ایمان مستقر آن باشد که از ادلهٔ یقینیه بر مبنای اجتهاد و تحقیق حاصل شود. (از فرهنگ علوم دکتر سجادی ص ۱۲۷ بنقل از قوانین الاصول ج ۲ ص۱۹۴):

همی گوید پیرسیدش پس از ایمان بر قرآن
ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش.
ناصرخسرو.

چو گمراه گشته ولی بود عالم
که‌از صبح ره یافت ایمان بدو در.
ناصرخسرو.

مرا توحید و ایمانست و قرآن
بدین پیغمبر مختار و حیدر. ناصرخسرو.

ای فضولی تو چه دانی که چه بوده است ایمان
چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی.
ناصرخسرو.

ایزد... چون خواست که دولت بزرگی پیدا شود... سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). و ایشان ایمان قبول میکنند. (کلیله و دمنه).

غم ایمان خویش خور که ترا
روز محشر امان به ایمان است. ادیب صابر.

تو کافری بجان مسلمانی آمده
اینجا برای غارت ایمان کیستی. خاقانی.

از برون لب بقفل خاموشی است
وز درون دل به بند ایمان است. خاقانی.

ز چشم کافر تو هر زمانی
هزاران رخنه در ایمان می‌آید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۹۸).

به ایمانی بلیغ و ضمانی وثیق زن را به خانه آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۶).

نور ایمان از بیاض روی اوست
ظلمت کفر از سر یک موی اوست. عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال
نیست برتر از کمال الا زوال. عطار.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان. مولوی.

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر برنهم تاج عفو خدای. سعدی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان
یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبستری.

مسلمانی که این ایمان ندارد
تنی دارد ولیکن جان ندارد. شبستری.

– اهل ایمان؛ اهل دین. معتقدان بخدا:

معین زمان ناصر اهل ایمان
گزین خدا یاور دین احمد. سعدی.

– ||لقبی که شیعهٔ امامیه بخود میدادند زیرا که فقط خود را مؤمن و بقیهٔ مسلمانان را مسلم میخواندند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰ از بیان الادیان و تبصرة‌العوام).

– ایمان آوردن؛ گرویدن و تصدیق کردن: ایمان نیاوردم بفرشته‌های خدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). درحال ایمان آورد. (کلیله و دمنه). بر خردمند واجبست که بقضاهای آسمان رضا دهد و بدان ایمان آرد. (کلیله و دمنه).

– ایمان باطل؛ اعتقاد به باطل و مردود.

– ایمان تازه گردانیدن؛ از نو ایمان آوردن:

مگوی این کفر و ایمان تازه گردان
بگو استغفراللّه زین تمنا. خاقانی.

– ایمان داشتن؛ اعتقاد داشتن.

||در اصطلاح متصوفه ایمان از مختصات اسماء جمالیه است و نیز عبادت از مرتبهٔ بقاست. (مؤید الفضلا). رجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون و فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی شود.

ایمان. (ضمیر) در برخی لهجه‌ها این صورت در کلمات مختوم به «الف» و «واو» و «یاء» بجای ضمیر «ایم» بکار رود و در کلمات غیرمختوم به «الف» یا «یاء» و «واو» بصورت «یمان» استعمال شود که بجای «یم» ضمیر فاعلی اول شخص باشد و بصورت مفرد امر و مفرد ماضی غایب به آخر کلمات ملحق میشود: گفتیمان. رفتیمان. رویمان:

وگر مستان مستیم از توایمان
وگر بی پا و دستیم از توایمان
وگر هندو وگر گبر و مسلمان
بهر ملت که هستیم از توایمان. باباطاهر.

ما کار زمانه نیک دیدستیمان
از کار زمانه زان بریدستیمان.
؟ (از یادداشت بخط مؤلف).

ایمان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ناوجوی‌شال و محصول آن غلات است و ساکنین از طایفهٔ سگوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایمان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشم، لبنیات است و ساکنین از طایفهٔ ایتیوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایمان‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) دهندهٔ ایمان. معتقدسازنده:
و آنگه برسالت رسولش
کایمان‌ده عقل شد قبولش. نظامی.

ایمان‌گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) ایمان‌ده. گسترانندهٔ ایمان. اشاعه‌دهندهٔ ایمان:
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی جاکرش
ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان‌گسترش.
ناصرخسرو.

ایم الله. [اَ مُلْ لاه] (ع سوگند) قسم بخدا. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمهٔ قسم. یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). لغتی است از ایمن الله که قسم است و در آن لغات است: اَیمُ الله. ایمُ الله و اَیمَنُ الله یا اَیمِنُ الله. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن‌الله شود.

ایمد. [اَ مَ] (اِ) گاوآهن و آن آهنی است که بدان زمین را شیار کنند و بعضی گویند ایمد چوبی است که گاوآهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا بعربی سنه خوانند. (برهان). آهن‌پاره‌ایست سرتیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمر نیز گویند و یکی تصحیف است. (انجمن آرا) (آنندراج). گاوآهن و چوب گاوآهن. (ناظم الاطباء). آهن‌پاره‌ای سرتیز است که بر سر قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (جهانگیری). فدان. (السامی): سکه و سنه: آهن ایمد. (السامی). طوق: آهن ایمد. (السامی). رجوع به ایمر و ایمید شود.

ایمر. [اَ مَ / اِ م] (اِ) آهن سرتیزی را گویند که بر چوب قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (برهان) (هفت قلزم). آهنی که بر آن چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند و ایمد نیز گویند و بعربی سنه خوانند. (رشیدی). آلت آهنی که برزگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت و ایمد و سپار و ستار گویند. (شرفنامه) (از مؤید الفضلا). آهن سرتیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به ایمد شود.

ایمن. [مَ] (از ع، ص) تلفظ فارسی آمِن عربی، در امن و در امان. محفوظ. مصون. (فرهنگ فارسی معین). بی‌خوف و بی‌دهشت و بی‌ترس، ممال آمِن که اسم فاعل است از امن و این استعمال فارسیان است نه تازیان و با لفظ شدن و نشستن مستعمل است. (از آنندراج). بی‌خوف و بی‌دهشت، ممال آمِن که اسم فاعل است از امن. بیخوف. (از غیاث اللغات). محفوظ. درامان. (از ناظم الاطباء). مطمئن. آسوده. فارغ:
تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو با شنان و کنشتو. شهید بلخی.
با وصال تو بودمی ایمن
در فراقم بماند چون بر خفج. آغاجی.
بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا. آغاجی.
گوزگانان ناحیتی است آبادان و بانعمت بسیار و با داد و عدل و ایمن. (حدود العالم).
از این پس تو ایمن بخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی.
بدو گفت گستهم کای شهریار
چرایی چنین ایمن از کارزار. فردوسی.
در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا آجرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). ایشان ایمن و شاکر باز گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد. (قابوسنامه).
ایمن نشیند ز بیم رفتن
تا بر سفرش خشک و تر نباشد.
ناصرخسرو.
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی
از مکر غدر خویش گرفتی سخر مرا.
ناصرخسرو.
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز زلت مصفا ز شبهت مطهر. عمعق بخاری.
ای در کنف تو عالم ایمن
از حیف زمان و صرف دوران. خاقانی.
مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که در بسته به گرچه دزد آشناست. نظامی.
گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند. (گلستان).
هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست. سعدی.
به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید. سعدی.
||سالم. درسلامت. (فرهنگ فارسی معین). ||رستگار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

ایمن. [اَ مَ] (ع ص) مبارک. ج، ایامن. یقال: قدم فلانٌ علی ایمن الیمین؛ یعنی به یمن و برکت بازآمد از سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مبارک‌تر. چه بر تقدیر معنی مبارک‌تر اسم تفضیل از یمن است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). مبارک‌تر. (مؤید الفضلا). مبارک. میمون. خجسته. فرخ. (فرهنگ فارسی معین). ||مرد بسیار یمن و برکت. مؤنث آن، یمناء. (منتهی الارب). ||بدست راست کار کننده. (منتهی الارب). کسی که با دست راست کار کند. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خلاف اَیسَر و آن جانب راست است. (از اقرب الموارد). جهت راست و دست راست. (ناظم الاطباء). دست راست. ج، ایامن. (مهذب الاسماء). جانب دست راست. (از غیاث اللغات). سوی دست راست. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۳). طرف راست. جانب راست. دست راست. سوی راست. راستا. (فرهنگ فارسی معین).

ایمن. [اَ مُ / مُ / اَ مِ / مِ] (ع اِ) کلمه‌ایست موضوع برای سوگند و همیشه به کلمهٔ الله اضافه میشود و ایمن الله گویند. یقول: ایمن الله لافعلن کذا؛ یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد. (ناظم الاطباء). ثم یجمع الیمین علی ایمن و حلفوا به فقالوا ایمن الله لافعلن کذا.قال فهذا هو الاصل فی ایمن الله و قیل الفه الف قطع و هو جمع یمین و انما خففت همزتها و طرحت فی‌الوصل. (منتهی الارب).

ایمن. [اَ مُنْ نَ] (ع کلمهٔ استفهام) کدام کس و هر کس. (ناظم الاطباء).

ایمن. [اَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام بیابانی است که موسی علیه‌السلام در آن گوسپندان می‌چرانید. (مؤید الفضلا):
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ.
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی‌گوی به میقات بریم.
حافظ.

ایمن‌آباد. [مَ] (اِ مرکب) محل بی‌بیمی و بی‌خطری. جای امن و آسایش. موضع امن و راحت. (فرهنگ فارسی معین). مقام امن. (شرفنامه). جای امن. (مؤید الفضلا). جای امن و آباد. در عنصر دانش محل امن بهشت و کعبه. البته بمعنی معمورهٔ ایمن از عالم از قبیل خرم‌آباد پس ترکیب محمول بر قلب و آباد بمعنی معموره باشد. (از آنندراج). جای امن و جای سلامت. (ناظم الاطباء):
نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم
که هست ایمن‌آباد رومی بروم. نظامی.
خردمند را خوبی از داد اوست

پناه خدا ایمن‌آباد اوست. نظامی.

ایمن الله. [اَ مُ نُلْ لاه / مُ نُلْ لاه] (ع سوگند) قسم بخدا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رجوع به ایم الله و ایمن شود.

ایمن بودن. [م ِ دَ] (مص مرکب) مطمئن بودن. مصون بودن. محفوظ بودن:
وز او دارد از کار نیکی سپاس
بدو باشد ایمن و زو در هراس. فردوسی.
نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی.
یکی بارهٔ گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن به توران زمین. فردوسی.
بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. (تاریخ بیهقی). اگر رای خداوند [مسعود] بیند جایی نشانده آید که بجان ایمن باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۵).
مباش ایمن ز دست و چشم طرار
همه کس دزد دان کالا نگهدار. ناصرخسرو.
ز هر سویی سپهی بس گران فرستادی
که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد.
مسعودسعد.
اگر رغبت نمایی در خدمت من ایمن... باشی. (کلیله و دمنه).
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زآنکه تخم است و برویاند خداش. مولوی.
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم. سعدی.
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی.
سعدی.
رجوع به ایمن شود.

ایمن شدن. [م ِ شُ دَ] (مص مرکب) مصون شدن. محفوظ گشتن. فارغ شدن. در امان شدن:
پس ایمن شدی بر تن خویش بر
مگر سیری آمد تنت را ز سر. فردوسی.
فرشته بدو گفت نامم سروش
چو ایمن شدی دور باش از خروش.
فردوسی.
دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.
گفت سوی جیحون صوابتر از آن بگذریم و ایمن شویم. (تاریخ بیهقی).
بدین زن دست تا ایمن شوی زو
که دین دوزد دهانش را به مسمار.
ناصرخسرو.
ازیراکه ابلیس ایمن شده است
دل شیعت اندر حصار علی. ناصرخسرو.
ایمن مشو ای حکم تو از حکم سدوم
از تیر سحرگاه و دعای مظلوم.
(از سندبادنامه ص۳۳).
تا نگشاد این گره وهم‌سوز
زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی.
هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان. مولوی.
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود. مولوی.
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
مشو از زیردست خویش ایمن در تهیدستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته‌آهسته.
صائب.
رجوع به ایمن شود.

ایمن کردن. [م ِ کَ دَ] (مص مرکب) مطمئن کردن. فارغ کردن. در امن و امان قرار دادن:
خورید و مرا یکسر ایمن کنید
که پیمان من زین سپس نشکنید. فردوسی.
چو ایمن کند مرد را یکزمان
از آن پس بتازد بر او بی‌گمان. فردوسی.
هر کو ز نفس خویش بترسد کس
نتواند ای پسر که کند ایمنش
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۲۸).
داماد ز نیل زنهار خواست پیش... آمد و او را ایمن کرد. (تاریخ سیستان). اگر مرا... از بأس او ایمن کنی با تو بیایم. (کلیله و دمنه).
در ره امن تو پیش آری هم
در ره بیم هم ایمن تو کنی. خاقانی.
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم
کردآن رنجور را ایمن ز بیم. مولوی.
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و بنزد خویش خواند. مولوی.

ایمن گردانیدن. [م ِ گَ دَ] (مص مرکب) مصون ساختن. محفوظ داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

ایمن گردیدن. [م ِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مصون گردیدن. در امن و امان قرار گرفتن: تا آنکه حق بایستد بر جای خود وبسته شود شکافها و ایمن گردد راهها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).

ایمن گشتن. [م ِ گَ تَ] (مص مرکب) مطمئن شدن. مصون گشتن. در امان و امن قرار گرفتن:
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
کردم‌سرخمتان بگل و ایمن گشتم.
منوچهری.
از برف تو بنفشه گر ایمن گشت
ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد. ناصرخسرو.
بی اصل... چون ایمن و مستغنی گشت بتیره کردن آب خیر... گراید. (کلیله و دمنه).

ایمن‌گونه. [م َ / م ِ نِ] (ق مرکب) ایمن‌وار. ایمن‌طوری: عزمش بر آن قرارگرفت که سوی طوس رود تا طغرل ایمن‌گونه فراایستد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۰۳).

ایمنه. [م َ نِ] (اِخ)[1] پسر باکوس و ونوس و رب‌النوع ازدواج بود. پیشینیان اعیادی را که به افتخار رب‌النوع مزبور اقامه میشد ایمنه می‌خواندند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ایمنی. [م َ] (حامص) مصونیت. ایمن بودن. (فرهنگ فارسی معین). امن و امان و سلامت و حفاظت و حمایت و کامرانی و سعادت. (ناظم الاطباء):
کسی‌کو خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش آهریمنی. فردوسی.
شما را خوشی جستم و ایمنی
نهان کردن کیش اهریمنی. فردوسی.
به هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷). که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی در زندگانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲).
نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابردشت به دیبای ارمنی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۲۸).
عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۶۳).
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت از چاچ تا بشام.
ناصرخسرو.
ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند. مسعودسعد.
بکوزهٔ زرین آب خوردن از استسقاء ایمنی بود و دل را شادمانه دارد. (نوروزنامه). گفت جو دانهٔ مبارک است و خویدش خویدی خجسته و آب که بر وی گذرد... زمانی کم کند و ایمنی بود تا سال دیگر که جو.رسد. از رنج تشنگی و بیماری. (نوروزنامه). علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه).
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کایمنی بر طبرستان بخراسان یابم. خاقانی.
ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست. نظامی.
از کرم دان آنکه میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت. مولوی.
پرورد در آتش ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را. مولوی.
||ایمنی یا مصونیت[2] در اصطلاح پزشکی

1 - Hymen یا Hinneno.
2 - Immunity.

مقاومت بدن در مقابل بیماری است. ایمنی طبیعی ناشی است از استعداد ذاتی مزاج برای از بین بردن عامل مولد بیماری بتوسط گویچه‌های سفید و پادتنهای موجود در خون. معمولاً بعد از بیماری یا مایه کوبی یا تلقیح پادتن را ایمنی عمدی و آنرا که از تزریق عوامل دفاعی شامل ضد سم حاصل میشود ایمنی قسری گویند. مدت ایمنی قسری از مدت ایمنی عمدی کوتاه‌تر است. (دایرة المعارف فارسی).

ایمة. [اَ مَ] (ع اِ) بیوکی. (منتهی الارب) (از آنندراج). بیوکی و عروسی. (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: انه کان یتعوذ من الایمة. (منتهی الارب).

ایمة. [اَ مَ] (ع مص) نا کدخدا ماندن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین است بی زن ماندن مرد. (از اقرب الموارد). بی‌شوهر شدن زن و بی‌زن شدن شوهر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

ایمة. [اَ ءِ مْ مَ] (ع اِ) ائمه. ج امام. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان و امامان.

— ایمهٔ اثناعشر؛ دوازده امام. (از ناظم الاطباء). رجوع به ائمه شود.

— ایمهٔ جماعت؛ پیشنمازان.

ایمه. [اَ مَ / م] (ضمیر) در پارسی باستان، «ایما»[1]، در پهلوی، «ایم»،[2] ضمیر اشاره بمعنی این است، در لهجهٔ گالشی، «ایمه»[3]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اینکه. اسم اشارت است بقریب. (غیاث). ||(ق) اکنون و این دم. (برهان). اکنون و این زمان و این دم. (آنندراج). اکنون. (غیاث). حالا و اکنون و این هنگام و این دم. (ناظم الاطباء). اکنون. این دم. (فرهنگ فارسی معین):

عدوت چون تو تواند شد ایمه او سگ کیست
که حیله جوید و از گربه شیر نر سازد.
مجیرالدین بیلقانی.

ایمه دوران چو من آسیمه‌سر است
نسبت جور بدوران چه کنم. خاقانی.

ایمه جوابشان چه دهم کز زبان سرخ
موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۹).

آشنا سیمرغ‌وار اندر جهان نایاب شد
ایمهٔ از سیمرغ بگذر کآشنا نایاب‌تر. خاقانی.

ایمه نه بغداد جای شیشه گرانست
بهر گلاب طرب‌فزای صفاهان. خاقانی.

||هرزه و یاوه و بیهوده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیهوده. (غیاث). بیهوده و یاوه. (رشیدی):

ایمه مگو که آسمان اهل برون نمی‌دهد
اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان.
خاقانی.

||ایتهمه. (غیاث اللغات). ظاهراً مخفف این همه باشد. (رشیدی) (آنندراج).

ایمه. [مَ / م] (ق) اینچنین. همچنین. (برهان)[4] (آنندراج). همچنین. (غیاث اللغات). اینچنین. (رشیدی):

ایمه از این خاک تیره‌فام که برخاست
تا که نه در پای پیل ممتحن افتاد.
مجیر بیلقانی.

سیمرغ فارغم که نه دانه خورد نه آب
ایمه چه دانه نه بچهٔ مرغ دینه‌ام.
مجیر بیلقانی.

بیش بر جای خدم ننشیند
ایمه مخدوم نه جای خدم است. خاقانی.

ایمه. [اَ م / اَ یِ مْ مِ] (اِ) مأخوذ از تازی. زمینی که پادشاه بخراج بسیار اندکی بکسی عطا کند. ||اراضی موقوفه. ||کسی که دارای اراضی باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه دارای اراضی موقوفه باشد. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

ایمةالاسماء. [اَ یِ مْ مَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) اسمای سبعهٔ الهیه که حی، عالم، مرید، قادر، سمیع، بصیر و متکلم است. (بهار عجم) (آنندراج).

ایمه‌دار. [اَ مَ / م] (نف مرکب) جاگیردار عطیهٔ شاهی. (آنندراج) (اشتینگاس).

ایمه‌مدد. [اَ م مَ دَ] (اِ مرکب) کسی که اراضی خراج را متصرف باشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایمه‌موضع. [اَ مَ مَ ضِ] (اِ مرکب) هر جائی که برای خیرات و مبرات وقف کرده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایم هو. [اَ مَ هُ وَ] (ع جملهٔ اسمیه) ایم هو فلان یا فلان؛ ای ما هو شیء هو. (ذیل اقرب الموارد). مخفف ای ما هو. (آنندراج) (منتهی الارب).

ایمی. [اَ ما] (ع ص) امرأة ایمی عیمی؛ زن شوهر و مواشی‌مرده که آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ایمان شود.

ای میر. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۲).

ایمیل. [ ] (اِخ) رودیست در غربی مغولستان در ایالت سمیریه چنسک در سیبری روسیه و در بحیرةالا کول میریزد و اکنون نیز آنرا امیل و یمیل خوانند. (حاشیهٔ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۳۱): و تختگاه‌اوکتای که ولی‌عهد بود یورت او در عهد پدر در حدود ایمیل و قوناق بود چون بر تخت خانی نشست. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۳۱). در حرکت زیارت تعجیل واجب داشت و سوز واقعه او را قرا زمین نگذاشت تا به ایمیل رسید. (جهانگشای جوینی).

ایمین. (اِ) قلبه و جفت. (ناظم الاطباء). خیش. دو گاو یا چند اسب که باهم بسته باشند. (اشتینگاس).

ایمین. (ع اِ) ممالهٔ آمین. (یادداشت به خط مؤلف). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایمیونیطس. [ ] (اِ)[5] حشیشةالطحال. اسقلینن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حشیشةالطحال شود.

این. (ضمیر، ص) ضمیر اشاره برای نزدیک. مقابل آن. ج، اینها، اینان. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ اشاره که بدان به شخص یا شیء حاضر اشاره میکنند. و چون این کلمه پس از موصوف واقع و موصوف بآن اضافه شود الفش در درج ساقط گردد. (از ناظم الاطباء). پهلوی، «ان»[6]. از ایرانی باستان، «اینا»[7]. سانسکریت، «انا»[8]. ضمیر و اسم اشارهٔ بنزدیک، مقابل «آن». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندر این.
ابوشکور بلخی.

که‌این دادگر بر تو آسان کناد
بداندیش را دل هراسان کناد. فردوسی.

به لهراسب گفت این بتان منند
شبستان‌فروزندگان منند. فردوسی.

و گفت تبع مکن تا این کیست که میگویند پیغمبر خواهد بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی). ||برای اشاره بنزدیک. مقابل آن[9]: این کتاب، این خانه. (فرهنگ فارسی معین):

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.

گه‌بر آن کندر بلندنشین
گه‌در این بوستان چشم‌گشای. رودکی.

و ایدون گویند که پیش از این تا این حرب بود شدادبن عامربن عوج‌بن عنق را خلیفهٔ خویش کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و هیچ کس ندانست که وی مرده است یا زنده تا این مورچهٔ سفید بیامد و مر عصا را بخورد. چون سلیمان از پای بیفتاد تشویش در میان

---

1 - ima. 2 - im.
3 - ima.
۴ - برهان بمعنی مذکور بکسر اول و فتح میم ضبط کرده و رشیدی بفتح الف و میم نوشته و جهانگیری بکسر اول.
5 - Hémionite. Imionites.
6 - ên. 7 - aina.
8 - ena.
۹ - برخی به تبع دستور زبان‌های اروپایی کلمه را صفت دانسته‌اند.

دیوان و پریان و آدمیان افتاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

که همچون تویی خواند باید پسر
بدین روز و این دانش و این هنر. فردوسی.
من و آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتاد این آشنایی. زینتی.
ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
از آن جفاله‌جفاله از این قطارقطار.
عنصری.
گفت کاین مردمان بی‌پا کند
همه همواره دزد و چالا کند. عنصری.

سزای آن کس که در باب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). نوادر عجیب که وی [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی).

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
تا گه‌بربایدت در این خانه نهان شو. لبیبی.
تو این ریش و سر و سبلت که بینی
تو پنداری تویی نی‌نی نه اینی. ناصرخسرو.

||گاهی به اِم بدل شود. چون امسال و امروز و امشب بجای این سال و این روز و این شب. ||آنِ. ازآنِ. مالِ. متعلق به: جاجرم ...بارکدهٔ گرگان است و این کومش و نشابور است. (حدود العالم).

این. [اَ] (ع مص) رسیدن هنگام و وقت: آن الوقت ایناً؛ رسید هنگام و وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و منه: آن لک ان تفعل کذا؛ رسید هنگام که این کار بکنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درمانده گردیدن: آن ایناً؛ ای تعب و اعیی؛ درمانده گردید. (ناظم الاطباء). مانده شدن و حیران شدن. (آنندراج). مانده شدن. (المصادر زوزنی).

این. [اَ] (ع اِ) ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آدمی. (آنندراج). ||شتر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هنگام. (منتهی الارب). وقت. (آنندراج): آن اینک؛ رسید هنگام تو. (از ناظم الاطباء).

این. [اَ نَ] (ع ق، اِ) کجا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یقال این زید؛ یعنی کجاست زید. و الی این؛ یعنی بکجا. و من این؛ یعنی از کجا. (ناظم الاطباء). بمعنی کجا و آن سؤال باشد از جا و مکان چنانکه: این مقرک؛ کجاست مسکن شما. و الی این؛ بکجا و بکدامی. و من این؛ از کجا. (آنندراج). ظرف است و مبنی برفتح و برای سؤال از مکان وقوع شیء آید. مانند: این یوسف. و چون حرف من در اول آن درآید برای سؤال از مکان بروز شیء است مانند: من این قدمت. و گاه معنی شرطی افاده کند و دو فعل را مجزوم سازد که گاه به صورت مجرد وگاه بکلمهٔ «ما» ملحق شود به ترتیب مانند: این تقف اقف و اینما تنم انم. (از اقرب الموارد).

این. [اَ نَ] (ع اِ) یکی از مقولات نه گانهٔ عرض است در فلسفه و منطق و آن بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص[1]. (فرهنگ فارسی معین). یکی از مقولات نه گانهٔ عرضی و آن عبارت از بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص. بعضی میگویند: «این» عبارت از نسبت چیزی است بمکانی. شیخ میگوید: «این» بر دو قسم است یکی حقیقی که عبارت از بودن شیء است در مکان معین و محدود و مخصوص بخود و دیگری غیرحقیقی و آن عبارت از بودن شیء است در مکان بزرگتر از خود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات دکتر سجادی). هو حالة تعرض للشیء بسبب حصوله فی المکان. (تعریفات). عبارت است از حصول چیزی در مکان همچو حصول زید در خانه یا در بازار. (نفایس الفنون). حصول الشیء فی المکان، و این سؤال عن مکان مبهم. (بحر الجواهر):

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی.
هست صد چندان میان منزلین
آن طرف از این تا بالای این. مولوی.

رجوع به اساس‌الاقتباس ص ۵۰ شود.

این. [اِیْ یَ] (اِ) بنفشه. بنفسج. (یادداشت به خط مؤلف).

ایناء. (ع مص) (از «ون ی») سست گردانیدن و مانده کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست گردانیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ||(از «ان ی») بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بادرنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایناتان. (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت‌بخش زاغه شهرستان خرم آباد و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایناث. (ع مص) (از «ان ث») ماده زادن زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماده زادن. (المصادر زوزنی).

ایناخ. (ع مص) (از «ی ن خ») خواندن ناقه را بسوی گشنی پس گفتن اینخ اینخ. (از منتهی الارب) (آنندراج).

ایناروس. (اِخ)[2] نام پادشاهی است که مصریان در ابتدای سلطنت اردشیر برای خود برگزیدند. ایناروس برای جنگ با ایرانیان از یونانیان کمک خواست ولی بعلت رشادت ایرانیان مصریان شکست خوردند و سپاهیان ایناروس بدست ایرانیان تکه تکه شدند. (تاریخ ایران باستان ص ۹۳۰ تا ۹۳۳).

ایناس. (ع مص) دیدن چیزی و دانستن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). و منه: آنست منه رشداً؛ ای علمته. (منتهی الارب). ||شنیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آواز شنیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||انس دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). و فی‌المثل: الایناس قبل الابساس؛ یعنی باید که اول انس داده شود بعد از آن تکلیف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) دوستی. الفت. علاقه: شطری از ایناس وحشت و ازالت عارضهٔ ریبت و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۳۴۱). بعضی را به تخویف و جماعتی را به ایناس چگونه منقاد و مذعان کرد. (جهانگشای جوینی).

ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا. مولوی.

ایناض. (ع مص) نیم‌پخته و نیم‌بریان کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نیم‌جوش داشتن گوشت را. نیم‌پخته کردن گوشت. (از ناظم الاطباء). ||رسیدن و پختن خرما. (منتهی الارب).

ایناع. (ع مص) (از «ی ن ع») رسیدن میوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج): اینع الثمر ایناعاً؛ رسید و پخته گردید آن میوه. (ناظم الاطباء): کرهان یحدث الرجل تحت شجرة قد اینعت او نخلة قد اینعت. (مکارم الاخلاق طبرسی).

ایناف. (ع مص) (از «ان ف») بمرغزار ستور نارسیده رسانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برانگیختن کسی را بر تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دردمند بینی گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن کار خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تا بینی رسیدن چنانکه آب در حوض و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایناق. (ع مص) در شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایناق. (ترکی مغولی، اِ) ایناغ. اینا ک. ندیم.

1 - Lieu.   2 - Inaros.

مقرب. مصاحب. ج، ایناقان. (فرهنگ فارسی معین):

ای ترک نازنین که دل‌افروز و دلکشی
ایناق دلربایی و امراق اینشی. وصاف.

ایناق‌خان. (اِخ) از خوانین و رؤسای ایل زند که کریم‌خان زند و برادرش صادق‌خان زند فرزندان او بودند. بعد از مرگ ایناق زنش که مادر کریم‌خان و صادق‌خان بود بازدواج برادر بزرگتر یعنی بوداق‌خان درآمد و زکی‌خان زند از او بزاد. بنابراین زکی‌خان از جانب مادر برادر کریم‌خان و از جانب پدر عموزادهٔ او بود. (دائرة المعارف فارسی).

ایناق‌لو. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

ایناقی. [اِ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایل کرد ایران که تقریباً پنجاه هزار خانوارند و در بلوک جوانروز ییلاق کوه‌شاهو و قشلاق سوخیل مسکن دارند و به اسم اعلی جد خود ایناق‌بیک مشهورند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸).

ایناالجق. [جُ] (اِخ) ملقب به غایرخان حاکم اترار. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۰ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال شود.

اینالو. (اِخ) از ایلات خمسهٔ فارس که در عراق و آذربایجان نیز شعبه‌هایی از آن زندگی میکنند. گویند قسمتی از آنها از عهد مغول به فارس آمده‌اند و بیشتر اوقات چندین هزار نفر لشکر سواره و پیاده از ایل اینالو در رکاب پادشاهان خدمت کرده‌اند. در اوایل عهد صفویه عشایر اینالو جزو اویماقات قزلباش بود و در عهد شاه‌عباس صفوی مهمترین طوایف شاهسون بشمار می‌آمده‌اند. در فارس ایلات اینالو اکنون دارای تیره‌های مختلف است. محل ییلاق آنها را مجرد و مرودشت ومحل قشلاقشان خفر و داراب و فسا است. در خرقان و ساوه نیز از شعب اینالو زندگی میکنند. چنانکه در اطراف اردبیل و مشکین‌شهر نیز بعضی شعب این عشایر سکونت و گاه ییلاق و قشلاق دارند. طوایف اینالوی حدود ساوه بنابر مشهور در زمان آغامحمدخان قاجار و بامر او از حدود مغان آذربایجان به این ناحیه کوچانده شده‌اند. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به اینانلو شود.

اینان. (ضمیر) ج این:

همه تفاخر آنان بجود و دانش بود
همه تفاخر اینان بغاشیه است و جناغ.
منجیک.

ایشان بعزیمت رفتند و اینان بخراسان آمدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). گفت شما چه مردمانید. گفتم منم ابرون و اینان فلان و فلان. (تاریخ بخارا). اسماعیل علیه‌السلام از هاجر بزاد پس ساره را حسد آمد گفتا اینانرا از پیش من ببرید. (مجمل التواریخ و القصص). آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند. (گلستان).

من ترک مهر اینان در خود نمیشناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان. سعدی.

مظهر صنع رأی اینان است
جنت عدن جای اینانست. اوحدی.

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.

اینانلو. (اِخ) رجوع به اینالو و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

اینانلو قوجه‌بیگلو. [قُ جَ بَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مشکین‌شهر آذربایجان مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

ایناونلت. [ ] (اِ مرکب) ترخون. (شعوری ج ۱ ص ۱۳۴) (اشتینگاس).

اینت. [نْتْ / نَ] (ضمیر + ضمیر) تو را این، چنان که گویند: اینت میرسد؛ یعنی تو را این میرسد. (برهان) (هفت قلزم). این تو را. (آنندراج) (انجمن آرا):

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت بدره آرد و آن خز و آن حریر.[1]
ناصرخسرو.

||(صوت) زهی و بهبه و خه‌خه که کلمهٔ تحسین است. (برهان) (هفت قلزم). کلمهٔ تحسین و تعجب بمعنی زهی. (غیاث اللغات). خه‌خه و لفظ تحسین نیز می‌آید. (آنندراج) (انجمن آرا):

تیزبازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست.
فرخی.

مرا دلیست که از چشم بد رسید بجان
بلای من ز دلست اینت درد بیدرمان.
فرخی.

اینت آزادگی و بارخدایی و کرم
اینت احسانی کانرا نه کنار است و نه مر.
فرخی.

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و اینت عجب حال.
منوچهری.

درخواستی تو شعرم این آمدت ز رادی
اینت کریم‌طبعی اینت بزرگواری. منوچهری.

گفتندی سبحان‌الله این قبا از حال بنگردد اینت منکر و بجد مردی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۵۶).

اینت پربرگ و بر درختانی
که‌هنر برگ و علم بردارند. ناصرخسرو.

باد را گفت اینت خوش پیغام
مرحبا اینت خوب و طرفه خبر. مسعودسعد.

رفیق داری خوبی و اینت خوب رفیق
ندیم داری نیکی و اینت نیک ندیم. سنایی.

زین آستانه تا حرم کعبه اهل دل
شا گرددودمان ویند اینت دودمان. سوزنی.

کارآمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد. سوزنی.

جان خاقانی تو داری اینت صید
چرب‌پهلویی هم از پهلوی تو. خاقانی.

محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند اینت دوای آسمان.
خاقانی.

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام
اینت صیدی چرب‌پهلو کارمغان آورده‌ام.
خاقانی.

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش
اینت کیخسرو زمانهٔ خویش. نظامی.

جهاندار گفت اینت بیچاره‌ای
برو گر توانی بکن چاره‌ای. نظامی.

اینت فصاحت که زبان‌بستگی است
اینت شتابی که در آهستگی است. نظامی.

سفیان ثوری گفت رضی الله عنه، که یک شب بر او رفتم. جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتم چون برخاستم گفتم اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت. فضیل گفت اینت شوم‌شبی که دوش بود و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود. (تذکرة الاولیاء عطار). بایزید که بشنود گفت اینت صعب کافری، اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن شرک نپریدی. (تذکرة الاولیاء عطار).

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز. مولوی.

میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه. مولوی.

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که‌سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.
سعدی.

||گاهی افادهٔ معنی طعن و ملامت میکند. (انجمن آرا) (آنندراج):

شیر را از مور صد زخم، اینت انصاف ای جهان
پیل را از پشه صد رنج، اینت عدل ای روزگار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

جرم ز شا گرد و بس عتاب بر استاد
اینت بد استاد از کیای سپاهان. خاقانی.

فضیل بر بام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت. (تذکرةالاولیاء عطار).

---

۱ - ن ل: تا اینت نان دارد و آن خزّ و آن حریر.

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق. مولوی.

این تاریوش. [ ] (اِخ) اسمی است که مصریها به داریوش داده‌اند و آن‌تریوش نیز نوشته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص۴۷۹ و ج ۲ ص۹۸۷).

اینجا. (اِ مرکب، ق مرکب) این مکان. این موضع. این محل. ایدر. هنا. هیهنا:
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.
همان طوس و نوذر در آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.
بماندم اینجا بیچاره راه گم‌کرده
نه آب با من یک شربه نه خرامینا[1]. بهرامی.
پای او افراشتند اینجا چنانک
تو برزگون رازها افراشتی. لبیبی.
چون و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد.
ناصرخسرو.
داند که اینجا نیز گریزگاهی نیست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۱).
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم. سعدی.
گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا.
صائب.

اینجانب. [جا نِ] (ق مرکب، ضمیر مرکب) (مرکب از: این + جانب) این طرف. این سو. (فرهنگ فارسی معین). این کنار و این طرف. (ناظم الاطباء) ||ضمیر شخص متکلم یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد. (فرهنگ فارسی معین).

اینج‌دان. (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اینجگان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت در بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینجو. (مغولی ترکی، اِ) اینچو. اینچوی. زمین خالصه (ایلخانان مغول). (فرهنگ فارسی معین). اینجو یا انجو لغت مغولی است بمعنی ملک خاص یا املاک اختصاصی سلطان، و بعدها بمعنی صاحب «دیوان انجو» و باصطلاح ضابط املاک پادشاه شده و خلاصه بر هرکسی که خاص پادشاه و از متعلقان او باشد اطلاق یافته است. (دایرة المعارف فارسی). ||نام پادشاه خوارزم. (آنندراج). ||سلطنت. (ناظم الاطباء).

اینجو. (اِخ) امیرشرف‌الدین محمود یکی از ملازمان امیرچوپان بود که بوزارت فارس و کرمان و یزد و کیش و بحرین منصوب شد و بزودی ممالک جنوب ایران از اصفهان تا جزایر خلیج فارس را تحت ادارهٔ خود درآورد و بنام امیرشرف‌الدین محمودشاه اینجو معروف گردید و مال و ثروت بسیار بدست آورد.

اینجو. (اِخ) (خاندان اینجو) محمودشاه و پسرانش جلال‌الدین و مسعودشاه و غیاث‌الدین کیخسرو و جمال‌الدین ابواسحاق از این خاندان بحکومت رسیدند و معروف بخاندان اینجو یا آل اینجو شدند (ق ۸ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة المعارف فارسی ذیل اینجو شود.

این جهان. [جَ] (اِ مرکب) دنیا. عالم مادی. مقابل آن جهان. (فرهنگ فارسی معین).

این جهانی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به این جهان. دنیوی. (فرهنگ فارسی معین). منسوب و متعلق به این جهان و این مکان. (ناظم الاطباء): باز در عواقب کارهای عالم‌تفکری کردم... تا روشن گشت که نعمتهای اینجهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه). در حرم شاه کنیزکی بود اینجهانی و مدتها عاشق جمال این پسر بود. (سندبادنامه ص۶۸).

اینجی‌جان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرق است که دربخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینجیدن. [دَ] (مص) ریزه‌ریزه کردن نان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). خرد کردن و شکستن و ترید کردن نان. ||تباه و ضایع نمودن کرم چیزی را. (آنندراج). بید زدن و بید خوردن و ضایع شدن از بیدخوردگی. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ||برانگیختن. (از آنندراج). ||پریشان نمودن. (از آنندراج). ||بخشم درآوردن. ||آزردن. ||زخم کردن و مجروح نمودن. ||شکافته شدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینچ. (انگلیسی، اِ)[2] مقیاس طول در انگلستان معادل ۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ فارسی معین).

اینچار. (اِ مرکب) عناصر چهارگانه. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینچنین. [چُ / چِ] (ق مرکب) بدین نحو و به این طریق. (فرهنگ فارسی معین). همچنین و باین نحو و باین طریق و باین سان. (ناظم الاطباء):
فریدون نکرد اینچنین کار یاد
که خود تخت ضحاک دادش بباد.
فردوسی.
گر تو خواهی که حج کنی پس از این
اینچنین کن که کردمت تعلیم. ناصرخسرو.
اینچنین بُد که وزیر است پسر پیش پسر
هم بدان سان که پدر پیش پدر بود وزیر.
معزی.
نقیبان را بفرمود آن جهاندار
ندارید اینچنین اندیشه را خوار. نظامی.
القصه چو قصه اینچنین است
پندار که سرکه انگبین است. نظامی.
اندر آیید و ببینید اینچنین
سرد گشته آتش گرم مهین. مولوی.
هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچکس است. سعدی.

اینچنین‌سان. [چُ / چِ] (ق مرکب) اینگونه. (آنندراج). به این سان. (ناظم الاطباء).

اینچو. (اِ) اینچوی. اینجو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اینجو شود.

اینچه. [چِ] (ضمیر) (این + حرف ربط چه) این چیز. این امر. مقابل آنچه: اینچه بر لفظ بونصر رفت در این مجلس فرا کردند تا به امیر رسانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۵).

اینچه‌سابلاغ. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است. دارای ۲۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینچه شاهباز. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان و دارای ۶۰۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اینچه کیکانلو. [چِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

این خاک آن خاک. (اِ مرکب) یکی از فنون کشتی از سلسلهٔ «کنده‌ها». (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایندر. [دَ] (اِخ) یکی از خدایان آریانهای هندی. (ایران باستان ص۳۹). رجوع به ایندره یا آندره شود.

ایندره. [رَ] (اِخ) رب‌النوع رعد. بادهای تند سپاه ایندره را تشکیل میدهند و دنبال او میروند. (مزدیسنا چ دکتر معین ص۳۴).

اینده‌خرما. [دَ / دِ خُ] (اِ مرکب) نام گیاهی است بنام کلهو. (فرهنگ فارسی معین).

اینسا. (اِ) کلام بیهوده و بی‌معنی و هرزه. (اشتینگاس) (از ناظم الاطباء).

اینسان. (ق مرکب) بدینگونه. اینچنین. همانند این:
که بیدار گردید یکسر ز خواب

---

۱ - ن‌ل: جرامینا.

2 - Inch.

مگیرید بر بد بدینسان شتاب. فردوسی.
بدین تلخی که کرد این صبر از اینسان
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر.
ناصرخسرو.

اینسبروک. [بُ] (اِخ)[1] شهری است با ۹۴۵۹۹ تن جمعیت، کرسی تیرول در غرب اتریش کنار رود «این». بسبب موقعیت زیبایش در کوههای آلپ و گنجینه‌های معماریش مورد توجه سیاحان است. دانشگاهش در ۱۶۷۷م. تأسیس شده. (دائرةالمعارف فارسی).

این سر. [سَ] (اِ مرکب) این دنیا. این جهان. عالم مادی. مقابل آن سر. (فرهنگ فارسی معین).

این‌سری. [سَ] (ص نسبی) این‌جهانی. دنیوی. مقابل آن‌سری:
هر ذلیلی که حق عزیز کند
آن عزیزیش این‌سری منگر. خاقانی.
||ظاهری. عرضی. (فرهنگ فارسی معین).

این سفر. [سَ فَ] (ق مرکب) این دفعه. این بار. (فرهنگ فارسی معین).

این سو. (اِ مرکب، ق مرکب) اینطرف و این کنار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینسه. [سَ / سِ] (ص) هر چیز بسته را گویندکه به دشواری وا شود و دیر حل گردد و ظاهراً این لغت با انبسه تصحیف‌خوانی شده است و در اصل لغت انبَسَّه است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به انبسه شود.

اینش. [اَ نُ] (ترکی–مغولی، اِ) معشوقه. (آنندراج)[2]:
ای یار نازنین که دل‌افروز و دلکشی
ایناق دلربایی و امراق اینشی. وصاف.

اینشتین. [اَ تَ] (اِخ)[3] (۱۸۷۹ – ۱۹۵۵ م.) آلبرت. عالم بزرگ فیزیک‌دان نظری. متولد در اولم (آلمان). در مونیخ و آراو (سویس) و زوریخ تحصیل کرد. در ۱۹۰۵م. به تابعیت سویس درآمد. در همین سال سه مقاله منتشر کردکه هر یک پایهٔ شعبهٔ جدیدی در علم


اینشتین

فیزیک گردید. در یکی از آنها نظریهٔ کوانتوم را در توجیه پدیدهٔ نور و برق بکار برد. (جایزهٔ نوبل ۱۹۲۱م. فیزیک را بمناسبت تحقیقاتش در این موضوع برد). مقالهٔ دوم در باب رابطهٔ جرم و انرژی بود که اساس محاسبهٔ انرژی اتمی است. مقالهٔ سوم، بعنوان روان برق اجسام متحرک مشتمل بر نظریهٔ نسبیت (خاص) بود که اسم اینشتن بآن پیوسته است. (یک نسخهٔ دستی از این مقاله در ۱۹۴۴م. بمبلغ ۶۰۰۰۰۰۰ دلار در کشورهای متحدهٔ آمریکا فروخته شد. و اینک در کتابخانهٔ کنگره در واشنگتن است). در همان سال مقاله‌ای در حرکت براونی منتشر نمود. در ۱۹۰۹م. استاد فیزیک نظری در دانشگاه زوریخ شد. در ۱۹۱۳م. عضو آکادمی علوم پروس در برلین گردید. در ۱۹۱۴م. استاد فیزیک نظری دانشگاه برلین شد. و دگربار بتابعیت آلمان درآمد. در همان سال بمدیریت مؤسسهٔ فیزیکی کایزر ویلهلم در برلن منصوب گردید، و هر دو سمت را تا ۱۹۳۳م. داشت. در ۱۹۱۶م. نظریهٔ نسبیت عمومی را منتشر کرد. در ۱۹۲۹م. نظریهٔ میدان واحد را اعلام کرد که هدفش توجیه پدیده‌های گرانش و برقاطیس و زیراتمی بوسیلهٔ یک دستگاه از قوانین است. در ۱۹۵۰م. ودگر بار در ۱۹۵۳م. صورت تجدیدنظرشدهٔ این نظریه را منتشر ساخت. در اواخر سال ۱۹۴۹م. نظریهٔ عمومی گرانش را منتشر کرد که قدم دیگری در نظریهٔ میدان واحد بود. اینشتن ۲۵ سال آخر عمر را صرف تحقیق در نظریهٔ میدان واحد کرد ولی تا هنگام مرگ تحقیقات خود را در اثبات این نظریه کافی نمیدانست. در ۱۹۳۳م. که اینشتن در سفر انگلستان و کشورهای متحدهٔ امریکا بود، آلمان نازی اموال او را مصادره کرد و وی را از کار برکنار نمود. اینشتن دعوت مؤسسهٔ تحقیقات عالیهٔ پرینستن راکه قبل از این واقعه بعمل آمده بود پذیرفته به‌کشورهای متحده آمریکا مهاجرت کردو در پرینستن سکنی گزید و در ۱۹۴۰م. بتابعیت کشورهای متحدهٔ آمریکا درآمد. اینشتن از پدران عصر اتم است. نظریات وی در بسط تحقیقات اتمی تأثیر فراوان داشته است. در ماه اوت ۱۹۳۹م. در نامه‌ای که به روزولت رئیس‌جمهور کشورهای متحدهٔ آمریکا نوشت وی را از پیشرفتهای آلمان در شکافتن هستهٔ اتم آگاه‌کرد و او را برانگیخت تا تحقیق جدی اتم‌شکنی را در کشورهای متحده مقرر کند. این تحقیقات منجر به ساختن بمب اتمی گردید. اینشتن زندگی آرامی داشت. موسیقی کلاسیک را بسیار دوست میداشت و خودش ویولن میناخت. نسبت به مظلومین سیاسی و اقتصادی شفقت فراوان داشت. پس از مرگ وایزمن (۱۹۵۲م.) ریاست‌جمهوری مملکت اسرائیل باو پیشنهاد شد ولی نپذیرفت. اگر چه ثروتی نداشت به پول اهمیتی نمیداد. (دائرةالمعارف فارسی).

این طرف. [طَ رَ] (اِ مرکب، ق مرکب) این جانب. این سو. (فرهنگ فارسی معین). این کنار. (ناظم الاطباء).

این طور. [طَ / طَو] (ق مرکب) چنین. اینچنین. (فرهنگ فارسی معین).
—که اینطور؛ در موردی گویند که مطلبی بر خلاف رضا شنیده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

اینفت. [نَ] (اِ) حاجت از کسی خواستن و استدعای مطلبی نمودن. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). عریضه و استدعا و درخواست. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف آیفت است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به آیفت شود. ||احتیاج و نیاز. (ناظم الاطباء).

اینق. [اَ نُ] (ع اِ) (از «نوق») ج ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

این قدر. [قَ / قَ دَ] (ق مرکب) این اندازه. این حد. (فرهنگ فارسی معین). این اندازه و به این بسیاری و این‌همه. (ناظم الاطباء).

اینک. [نَ] (ق، صوت) اکنون. (غیاث) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). اکنون. این زمان. الحال. (فرهنگ فارسی معین):
گرزانکه لکانات آرزویست
اینک بمیان ران لکانه. طیان.
اینک رهی بمژگان راه تو پا کرفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری.
ز دینار گنجی ترا ده‌هزار
فرستادم اینک برسم شمار.
فردوسی.
گریغین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه سرونش وآنک آن لاغرمیان.
عنصری.
من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. (تاریخ بیهقی). درباب ایشان تلبیها میساخت چنانکه اینک درباب حاجب ساخته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی با خویشتن زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک در زیر نگین من است. (تاریخ بخارای نرشخی).
تراگر شیانی ندادم نگارا

---

1 - Innsbruck.

۲ – آنندراج با این ضبط آورده ولی قافیه شدن آن با دلکش جای تأمل است.

3 - Einstein, Albert.

شیان من اینک بگیر[1] این شیانی. زینبی.
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
اینک صفا و مروه و اینک در جلال.
ناصرخسرو.
دست فراز کرد و قبضه‌ای خاک گرفت و بیاورد و گفت خداوندا تو داناتری اینک آوردم. (قصص الانبیاء ص۹).
گفتی‌که دل بداده و فارغ نشسته‌ای
اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم. خاقانی.
اگر جرمی است اینک تیغ و گردن
ز توکشتن ز من تسلیم کردن. نظامی.
تو دولت جوکه من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در دستم اینک. نظامی.
چون منکر مرگ است او گوید که اجل کوکو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک.
مولوی.
مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی.
سعدی.
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی.
سعدی.
— ||همین دم. الساعه:
رخت او هر چه بود دربستم
و اینک اینک گرفته در دستم.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۱۱).
||مصغر این است که اشارت به قریب و نزدیک باشد. این است. (فرهنگ فارسی معین):
بدو گفت اینک سر دشمنت
که‌او بد سگالیده بد بر تنت. فردوسی.
گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک. ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد. (چهارمقاله).
گفت‌کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد کنیزک دست از وی برداشت و روی بدو نمود و گفت هذا شفیع، اینک شفیع من. (نوروزنامه). موسی گفت اینک خدای و خدای موسی و همهٔ بنی‌اسرائیل سجده کردند. (قصص الانبیاء ص۱۱۳).
— اینک اینک؛ برای تأکید آید. (فرهنگ فارسی معین).
— ||اشاره به نزدیک. مقابل آنک آنک. (فرهنگ فارسی معین).

اینک. [نُ] (اِ) آبله که از بدن اطفال برمی‌آید. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). آبله و بثره. (از ناظم الاطباء).

این‌کاره. [رَ / رِ] (ص نسبی) اهل عمل. اهل کار. ظاهراً بیشتر در موقعی استعمال شود که بخواهند صلاحیت شخصی را برای کار و شغلی برسانند. (فرهنگ فارسی معین):
ز ما ده برادر کس این‌کاره نیست
ملک را در این کار بیغاره نیست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام. مولوی.

اینگر. [گَ] (اِ) شنجرف. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

اینگونه. [گو نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) به این نحو. این نحو. این قبیل:
بر اینگونه تا بر که آید شکن
شدندی سپاه دو شاه انجمن. فردوسی.
گاه‌گفتند قصد کرمان و عراق میداریم از اینگونه تقریبها و تلبیسها میساختند. (تاریخ بیهقی).

اینما. [اَ نَ] (ع ق) هرجا. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۲۳). هر کجا. (ناظم الاطباء). و رجوع به «اَین» و اقرب الموارد شود.

ایند. [یَنْ] (ص، اِ) بمعنی اند و آن عددی است مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). شمارهٔ مجهول مرادف اند و ایدند. (از رشیدی). اند یعنی شمارهٔ مجهول. (صحاح الفرس). عددی بود مجهول که به ده نرسیده باشد و آنرا اند و ایدند نیز گویند. (جهانگیری) (آنندراج):
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ایند سال.
فرخی.
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سویی
ایند سال بود تنت چون ستور پیر.
ناصرخسرو.
رستم بکارزار یکی دیو خیره گشت
ایند سال کرده بمازندران گذر. مسعودسعد.
چون تو صاحب‌قران نبیند چرخ
سخن‌فاش گفته‌ام ایند. شمس فخری.
||تخمین و حدس و هر چیز مشکوک. (ناظم الاطباء). ||سخن عجیب و سخن از روی شک و ریب. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ||چندان و چندین. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم):
ایزد هفت‌آسمان کرده‌ست اندر قران
لعنت ایند جای بر تن دیو دژم. منوچهری.
||نام درخت مهک و اصل‌السوس. (رشیدی). رجوع به ایدند شود.

این و آن. [نُ] (ترکیب عطفی، ضمیر مبهم مرکب) اشاره بقریب و بعید. (مؤید الفضلا) (هفت قلزم). ||تن و جان. ||ظاهر و باطن. ||اشخاص مختلف. کسان متعدد. (فرهنگ فارسی معین). ||مرادف فلان و بهمان:
مثل هست این که جامهٔ تن زیان باشد هر آنکس را
که سال و مه نباشد جز بجان این و آن مهمان.
ناصرخسرو.
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهر جگر مرا. نظامی.
چون تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من کز این و آن رستی. نظامی.
بینیم زمین و آسمان را
جوئیم یکایک این و آن را. نظامی.
و آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست
در جستن دوا به بر این و آن شود. سعدی.
و گر خودپرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن. سعدی.

اینوت. [اَ / اِ] (ص) (عامیانه) سخت زشت. سخت نازیبا. سخت بدگل. عظیم زشت. سخت نازیبا و زشت. (یادداشت بخط مؤلف).

اینولین. (فرانسوی، اِ)[2] یکی از مهمترین پلی‌ازیدهای نبات است که در شیرهٔ یاخته محلول میباشد. در ریشهٔ نباتات تیرهٔ آفتاب‌گردان[3] مانند ریشهٔ شنگ و ریشهٔ غدهٔ کوکب و ساقهٔ زیرین سیب‌زمینی ترشی و همچنین در نباتات تیرهٔ استکانی[4] و لوبلیاسه[5] و همچنین در نباتات یکلپه‌ای دیده میشود. فرمول شیمیایی آن [C۱۰ H۲ O۵]n میباشد ولی تعداد مولکولهای آن هنوز بطور قطع تعیین نشده است. ترکیبات ید در آن بی‌اثر میباشد لیکن در اثر اسیدهای رقیق و گرم به فروکتوز تبدیل میشود و از این جهت پلی‌فروکتوزان[6] میباشد. اینولین در الکل، اتر، بنزین و سولفوردوکربن غیرقابل‌حل است ولی در آب و بخصوص آب گرم بخوبی حل میگردد. اگر ریشهٔ شنگ یا سیب‌زمینی ترشی را مدتی در الکل ۹۶ درجه قرار دهند اینولین بشکل کریستالهای سوزنی (اسفردو کریستال) بجدار سلول متبلور میگردد. کریستالهای اینولین در نور پلاریزه بصورت صلیب سیاه دیده میشود. معرف اینولین الفانافتول[7] و تیمول[8] و ارسن[9] میباشد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲۳ - ۱۲۴). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۰۲ شود.

اینه. [نَ / نِ] (پسوند) صورت قابل تلفظ «ینه» علامت نسبت که در آخر کلمات آید چون: پلاسینه. نرینه. مکینه. عنبرینه. دیرینه و... رجوع به «ینه» شود.

اینهسه. [هَ سَ / سِ] (ص) هر چیز بسته شده که بدشواری وا شود. و افسرده و منجمد شده. (ناظم الاطباء).

---

۱ - نل: بگو.
2 - Inuline. 3 - Compositae.
4 - Campanulaceae.
5 - Lobeliaceae.
6 - Polyfructosane.
7 - Naphtol. 8 - Thymol.
9 - Orcin.

اینهمه. [هَمّ / م] (ق مرکب) اینقدر. (آنندراج). به این بسیاری و به این زیادی و همه اینها. (ناظم الاطباء). این اندازه. (فرهنگ فارسی معین):
بتو بازگردد غم عاشقی
نگارا مکن اینهمه زشت یاد. رودکی.
ما بر اینهمه صبر نمی‌کردیم. (تاریخ بیهقی).
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز. سعدی.
با اینهمه جور و تندخویی
نازت بکشم که خوبرویی. سعدی.
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش. حافظ.
حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست.
حافظ.
وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط
که جهان پا برکابست و زمان اینهمه نیست. صائب.
||بسیار. بس. ||این مسافت. این فاصله. (فرهنگ فارسی معین).

اینی. [اَ] (ترکی-مغولی، اِ) برادر کوچک و برادرزاده. برادر کهتر. (دائرةالمعارف فارسی) (آنندراج): بعد از اجتماع تمامت آقا و اینی و امراء باتفاق جمهور بر تخت نشست. (جامع التواریخ). هولاکوخان را به ایران‌زمین و ممالک که ذکر رفت نامزد کرد بکنکاج تمامت آقا و اینی مقرر فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). ||ناله و زاری و فغان و فریاد. (ناظم الاطباء).

ایوا. [اَ / اِ] (صوت) ای وای. (آنندراج). رجوع به ای وای شود.

ایواء. [اِی] (ع مص) (از «اوی») پناه و جای دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۲۴).

ایوار. [اِی] (ق، اِ) وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند[1]. (برهان). وقت عصر را گویند چنانکه شبگیر صبح را. (جهانگیری) (رشیدی). وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آن وقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر و هر دو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پسین براه افتد گویند ایوار کرد و اگر وقت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پاره‌ای از روز است بشب و شبگیر عکس در روز مستعمل است. (آنندراج) (انجمن آرا):
تو گر شبگیر در توران نهی روی
به آنان کی رسی کایوار راندند. بندار رازی.
شب و روز از رفتن بی‌درنگ
ز شبگیر و ایوارش آید بتنگ. هاتفی.
یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار فرار و پیکار به تنگ آمده بود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۵۲).
آوخ نرسیدیم بشبگیر و به ایوار
در سایهٔ همسایهٔ دیوار بدیوار.
(از مؤلف انجمن آرا).

ایواز. (ص) آراسته و پیراسته. (برهان) (هفت‌قلزم) (جهانگیری) (آنندراج).

ایوازه. [زَ / زِ] (ص) آراسته و پیراسته. رجوع به ایواز شود.

ایواغلان. (ترکی-مغولی، اِ) وزیر پادشاه که در درجهٔ اول واقع باشد. (ناظم الاطباء).

ای والله. [وَلْ لاه] (ع صوت) به معنی «آری بخدا» در مقام تصدیق و اعتراف به برتری کسی گفته میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول هنگامی بکار برند که خواهند نهایت تصدیق و تحسین را ابراز دارند و یا آنکه بصورت استهزا و خلاف آن را نشان دهند.
— ای والله گفتن (آوردن)؛ اقرار و اعتراف به فضیلت کسی کردن در کار معین. (فرهنگ لغات عامیانه).
— ||سپر انداختن. بر حریف مذعن شدن.

ایوان. [اَیْ / اِیْ][2] (اِ) صفه و طاق. (برهان). صفه و طاق عموماً و طاق و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی باشد خصوصاً. (آنندراج). نشستگاه بلند که بر آن سقف باشد در کوشک و دالان بزرگ. (غیاث). خانهٔ پیش‌گشاده. (دهار). درگاه. (مهذب الاسماء). طاق و نشستگاه بزرگان. (صحاح الفرس). طاق بلند و نشستگاه پادشاهان بود. رواق. (اوبهی). و بقول زالمان[3] مشتق از کلمهٔ پهلوی فارسی «بان» بمعنی خانه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
بایوان او بود تا یک دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه. فردوسی.
ز ره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند. فردوسی.
گر ایوان من سر بکیوان کشید
همان شربت مرگ باید چشید. فردوسی.
از میان ندما چشم بدو دارد و بس
چه بایوان چه به مجلس چه بمیدان چه بخوان.
فرخی.
در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان و خم سازد.
فرخی.
بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سرادق کیوان. منوچهری.
نه در گنج ماند و نه در خانه جای
نه در باغ و ایوان و نه در سرای. اسدی.
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان
خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گویی درشت و تیره همی بینم
آویخته ز نادره ایوانی.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۷).
قصری کنم قصیدهٔ خود را در و
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم. ناصرخسرو.
وگرش ایوان و تخت از سیم و زر است
مرا از علم و دین تختست و ایوان.
ناصرخسرو.
پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید و خیمه و ایوان او ساخت. (نوروزنامه). چون به ایوان برآمد حاجیان او را تا پیش تخت بردند و بنشاندند و بازپس آمدند. (تاریخ بخارا).
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد
این مشبک خیمهٔ سنجاب‌رنگ بی‌طناب.
سوزنی.
ری خرآیست و خراسان شب ایوان ارم
در خراسم که به ایوان شدنم نگذارند. خاقانی.
اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیدمام. خاقانی.
بصحرایی شدند از صحن ایوان
بسرسبزی چو خضر از آب حیوان. نظامی.
گفت ز نقشی که در ایوان اوست
دُر بسپیدی نه چو دندان اوست. نظامی.
چو من یارت بدم در کاخ و ایوان
همیخوردم میی در باغ و بستان. نظامی.
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان که خواهد بدن.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۸).
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۰۵).
درآمد به ایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی. سعدی.
خانه از پای‌بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.
حافظ.
||کنایه از آسمان. (آنندراج):

1 - در کرمان و گناباد نیز ایوار بهمین معنی استعمال میشود.
2 - ضبط کلمه در عربی ایوان [اِی] نیز هست. (ناظم الاطباء).
3 - Salemann.

گرنه مهمان خدایی تو ترا ایزد
چون نشاندست درین پر ز چراغ ایوان.
ناصرخسرو.
چرا او را کت او کرد این بلندایوان
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی.
ناصرخسرو.
اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تحیر خردمندانند. خیام.
تو پنداری که بر هرزه‌است این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا.
سنایی.
شنگرف ز اشک من ستاند
صورتگر این کبودایوان. خاقانی.
— ایوان آسمان؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید الفضلا) (هفت قلزم).
— ایوان زنگاری؛ اشاره بفلک قمر است. (هفت قلزم).
ایوان سیماب؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید الفضلا) (هفت قلزم).
— ایوان قدس؛ کنایه از آسمان است:
بگذران مرکب از سپهر بلند
درکش ایوان قدس را بکمند.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۰).
||خانه:
جهان جای بقا نیست بآسانی بگذر
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند.
طیان.
||مجازاً بمعنی روزگار و زمانه.

ایوان اول. [ای نِ اَوْ وَ] (اِخ)[1] کالیتا[2] (۱۳۲۸ – ۱۳۴۱ م.) امیر بزرگ مسکو. (فرهنگ فارسی معین).

ایوان چهارم. [ای نِ چَ رُ] (اِخ)[3] (۱۵۳۲ – ۱۵۸۴ م.) ملقب به «مخوف» وی تحت حمایت مادرش از ۱۵۳۳ تا ۱۵۳۸ م. پادشاهی کرد و نخستین پادشاهی که لقب «تزار» گرفت و القاب رسمی را بکار برد وی بود. ایوان در سال ۱۵۵۷م. جنگ بزرگی را شروع کرد و در لیونیا ابتدا فاتح شد، ولی سپس مغلوب لهستانیان و سوئدیان گردید (۱۵۷۸م). در سال ۱۵۸۰ م. در حال عصبانیت پسر خود را کشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی شود.

ایوان دوم. [ای نِ دُوْ وُ] (اِخ) (۱۳۵۳ – ۱۳۵۹ م.) پسر ایوان اول، امیر بزرگ مسکو بود. (فرهنگ فارسی معین).

ایوانس. [اَ نِ] (اِخ) نام شهری است و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت تحویل آفتاب در برج جدی سار بسیار می‌آیند و هر یک را زیتونی در منقار بود مجموع زیتونها را در آن کلیسا میریزند گویند آنقدر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام سال کافی است و گویند که در صدفرسنگی آنجا درخت زیتون نیست. (آنندراج) (هفت قلزم) (برهان). مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص این داستان را در بارهٔ «بلدالرومیه» آورده است. در ص ۴۸۸ – ۴۸۹ آن کتاب آمده: «ذکر بلدالرومیة... و از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیناس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه و صورت سودانی (رجوع کنید به سودانیات) هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هر سالی بوقت رسیدن زیتون، این سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای‌تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخلب و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند و بسیار بفروشند و اعتماد آن نواحی بر آن باشد و همهٔ ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست». (حاشیهٔ برهان چ معین).

ایوان سوم. [ای نِ سِوْ وُ] (اِخ) (۱۴۶۲ – ۱۵۰۵ م.) گراندوک مسکو و ملقب به «نیک». وی سلطهٔ تاتار را از میان برد. (فرهنگ فارسی معین). ایوان سوم یا ایوان کبیر نهمین دوک مسکو بود. وی نووگورود را مطیع ساخت و ویاتکا، تور، یارو سلاول و راستوف را تحت استیلای خود در آورد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایوان ششم. [ای نِ شِ شُ] (اِخ) از تزاران روسیه است. وی در سال ۱۷۴۰ م. به تخت جلوس کرد و در سال ۱۷۶۴ م. توسط الیزابت خلع گردید و سپس تبعید شد و در زمان کاترین دوم مسموم و مقتول گردید (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایوان کرخه. [اَیْ نِ کَ خَ] (اِخ) خرابه‌های شهر عهد ساسانیان در خوزستان. بقایای ابنیه و استحکامات نظامی مفصل عهد شاپور دوم ساسانی. در کرانهٔ راست رود کرخه بمسافت تقریبی ۲۶ کیلومتری شمال غربی شوش. در سال ۱۳۲۸ هـ.ش. هیئت علمی فرانسوی مختصر کاوشی در آنجا معمول داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

ایوان کسری. [اَیْ نِ کِ را][4] (اِخ) مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند. قصری است که ایرانیان آنرا طاق کسری یا ایوان کسری گویند. هنوز ویرانهٔ آن در محلهٔ «اسپانبر» در مداین موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را بخسرو اول نسبت میدهند. مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و بطول ۴۰۰ × ۳۰۰ متر را پوشانیده است. در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود. علاوه بر طاق کسری، عمارتی است در فاصلهٔ ۱۰۰ متر در مشرق طاق و تلی که معروف به «حریم کسری» است. طاق کسری تنها قسمتی است از محل عمارت که اثرقابل توجهی از آن باقی است. تا سال ۱۸۸۸ م. نما و تالار بزرگ مرکزی برپا بود، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلوخان دهانهٔ طاق بزرگ بیضی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر بنا پیش رفته است. طاق کسری مقر معمولی شاهنشاه بود. حیرت و اعجاب بینندگان بیشتر بعلت عظمت و شکوه و ضخامت اضلاع آن است. مسلمانان پس از فتح تیسفون ایوان مداین (طاق کسری) را برای مسجد اختیار کردند و گویند امیرالمؤمنین علی(ع) در همین ایوان نماز بجا آورد. (فرهنگ فارسی معین): ایوان کسری را بمداین... شاپورذوالاکتاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد. سعدی.

ایوان کی. [اَیْ نِ کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش ایوانکی. تابع شهرستان دماوند و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی معین). ایوان کیف.

ایوان کی. [اَیْ نِ کَ] (اِخ) رودیست که در ناحیهٔ خوار تهران جاری است. سرچشمهٔ آن زرین‌کوه مشرق دماوند است و از آینه‌ورزان و شرق سیاه کوه‌گذشته بایوان کی میرسد. (جغرافیای طبیعی کیهان).

ایوان کیف. [اَیْ نِ کَ] (اِخ) رجوع به ایوان کی و نزهةالقلوب ج ۳ ص۵۳ شود.

ایوان ماه. [ ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسمان دنیا. (آنندراج).

ایوان مخوف. [ای نِ مَ] (اِخ) رجوع به ایوان چهارم و به دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان مداین. [اَیْ نِ مَ ي] (اِخ) ایوان کسری:
در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان و خم سازد.
فرخی.
هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان. خاقانی.

---

1 - Ivan. 2 - Ivan (Kalita).
3 - Ivan.
۴ - در تداول فارسی‌زبانان کسری بفتح اول است.

رجوع به ایوان و ایوان کسری شود.
ایوانی. [اَیْ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ایواه. [اَیْ / اِیْ] (صوت) وای. آه. تأسف. (اشتینگاس). کلمهٔ تعجب و تأسف. (ناظم الاطباء).
ای وای. [اَ / اِ] (صوت) دریغا. حسرتا:
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی.
حافظ.
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) در لغت بمعنی برگشت بسوی خداست و ایوب کسی است که در سرزمین عوص زیست کرد. (کتاب ایوب ۱۰۱). اولین دفعه این اسم توسط حزقیا نام برده شده است و او در حالت تیریازخ در یکی از نقاط اطراف شرق فلسطین نزدیک صحرای لم‌یزرع موقعی که کلدانیان بنای تاخت و تاز در مغرب نهاده بودند زندگی میکرد. (قاموس کتاب مقدس). از انبیای مذکور است که در تورات نامبرده شده است. وی بشکیبایی در بلایا و محنتها نامبردار است. ذکر او در قرآن آمده است. (فرهنگ فارسی معین). نام پیغمبریکه بر تکالیف و مرض و رنج بسیار صابر بود. (غیاث) (آنندراج):
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
فرعون کامران بود ایوب مبتلا.
سعدی.
— سفر ایوب؛ یکی از اسفار عهد عتیق است که در آن قصهٔ ایوب و تجارب و صبر او و مجادلاتش با دوستان بتفصیل حکایت شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
— صبر ایوب؛ مثل است برای کسی که بسیار حوصله و صبر دارد.
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) نام پدر سلطان صلاح‌الدین ایوبی مؤسس سلسلهٔ ایوبیان. رجوع به صلاح‌الدین شود.
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) پسر خواجه ابوبکر است که قاضی سمرقند بود، و خواجه ایوب همچون پدرش جامع فضایل و کمالاتست و شعر نیز میگویند. غزل:
میی که ساقی خونین‌دلان بجام انداخت
پی خرابی عشاق تلخکام انداخت
رمیده بود از این دامگاه مرغ دلم
فریب دانهٔ خال تواش بدام انداخت.
مشو ناصح بکوی عقل و دانش رهنمون ما را
نداریم اختیاری تا چه فرماید جنون ما را.
(از مجالس النفایس ص ۳۸۰).
رجوع به مجمع الخواص ص۳۱۲ شود.

ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) ابرش بغدادی. یکی از اطبای اوایل مائهٔ سیم هجری است. از افاضل این طبقه و مهرهٔ این سلسله است. وی معاصر با معتصم و واثق و متوکل عباسی است و از زمرهٔ اطبائیست که در زمان هارون و مأمون بتحصیل لسان و لغت یونان همت گماشت و بسیاری از مصنفات یونانیان را بسریانی و عربی ترجمه کرد. ابن ماسویه مینویسد که ابرش اکثر ایام خود به ترجمهٔ کتب یونانیان و توضیح و شرح کلمات آنها اشتغال داشت و بمباشرت عمل و معالجت کمتر می‌پرداخت. (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص۲۸).
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) ابن ابی‌تمیمه کیسان سختیانی بصری (۶۶ - ۱۳۱ هـ.ق.)از بزرگان و فقهای عصر خود بود. تابعی است و از پرهیزگاران و زهاد بشمار میرود و از حفاظ حدیث و مردی مطمئن و ثقه است و از او ۸۰۰ حدیث نقل کرده‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ چ سوم). رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۱۲ شود.
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) (۹۹۴ - ۱۰۷۱ هـ.ق.) ابن احمد خلوتی. شیخ و بزرگ متصوفین بود. اصل وی از بقاع العزیزی در شام است. در این محل تولد و نشو و نما یافت و به دمشق درگذشت. به انواع علوم آشنا بود و شیخ زمان خود بشمار میرفت. او راست: ذخیرة الفتح. رسالة الیقین. رسالة الاسمائیه فی طریق الخلوتیه. التحقیق فی سلالة الصدیق. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ چ ۲).
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) ابن زید بن قیس زراره هلالی (متوفی در ۸۴ هـ.ق.). یکی از بلغای روزگار و خطیب معروف زمان خود بود. به او مثل زنند «ابلغ من ابن القربه». وی به عین‌التمر که در قسمت غربی کوفه قرار داشت رفت و آمد میکرد تا بحجاج پیوست. حجاج را نطق و فصاحت وی خوش آمد، و او را بعنوان رسالت نزد عبدالملک‌بن مروان فرستاد. چون ابن اشعث در سجستان از طاعت سرکشید حجاج ایوب را برسولی نزد او فرستاد، و ایوب به ابن اشعث پیوست. وی مردی شجاع بود و در وقعهٔ دیرالجماجم حضور داشت و چون ابن اشعث منهزم شد حجاج ایوب را باسیری برد و دستور داد تا گردن او را زدند ولی حجاج چون او را کشته دید گفت کاش رهایش نمی‌کردیم و از کلام او بهره می‌بردیم. (از اعلام زرکلی).
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) ابن قاسم الرقی. یکی از نقله و مترجمین از سریانی به عربیست. از جمله ترجمه‌های او ترجمهٔ ایساغوجی است. (ابن‌الندیم).
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) (۶۰۳ - ۶۴۷ هـ.ق.) ابن محمدبن ابی‌بکربن ایوب مکنی به ابوالفتوح و ملقب به نجم‌الدین، ملک‌الصالح. از کبار ملوک ایوبی به مصر است. وی در قاهره متولد شد و در همانجا نشو و نما یافت و بعد از خلع برادرش بسال ۶۳۷ هـ.ق. بحکومت رسید. مردی شجاع و پرهیبت و پارسا و آرام بود. وی در مصر آبادانیها بوجود آورد که هیچیک از ملوک ایوبین چنین نکردند. در زمان وی فرنگی‌ها بمصر حمله کردند و حکومت را بر وی تنگ نمودند. وی بمرض سل مبتلا شد و درگذشت. جسدش را بقاهره منتقل کردند. از آثار وی قلعةالروضه به قاهره است. (از اعلام زرکلی ج ۱ چ سوم ص ۳۸۲).
ایوب. [اَیْ یو] (اِخ) (۵۶۸ هـ.ق.)نجم‌الدین. اولین از ملوک ایوبی بود. وی در قاهره درگذشت و در مدینهٔ منوره دفن شد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱ چ سوم شود.
ایوب رهاوی. [اَیْ یو بِ رَ] (اِخ) نام یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی است. (ابن الندیم). صاحب کتاب التفسره. (مفاتیح).
ایوبی. [اَیْ یو] (اِخ) دولت کردان ایوبی یا بنی‌ایوب. بدست صلاح‌الدین یوسف فرزند نجم‌الدین ایوب از اکراد روادیه در شامات و فلسطین و ناحیهٔ کوهستانی واقع بین حوضه‌های علیای دجله و فرات تأسیس گردید و پس از سقوط دولت فاطمی مصر بوسیلهٔ صلاح‌الدین مصر سفلی نیز در قلمرو این دولت قرار گرفت. کردان ایوبی ابتکار جنگهای صلیبی را در دست داشتند و صلاح‌الدین قهرمان مشهور جنگهای مزبور شناخته شده است. سلطنت این خاندان از ۵۶۴ تا ۶۴۸ هـ.ق. دوام داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایوبیان شود.
ایوبیان. [اَیْ یو] (اِخ) سلسله‌ای که از ۵۶۴ تا ۶۴۸ هـ.ق. حکومت کردند و اولین آنها صلاح‌الدین‌بن ایوب است که اصلاً کرد است و در خدمت نورالدین محمودبن زنگی سرمیکرده است. رجوع به صلاح‌الدین و رجوع به ایوبی و طبقات سلاطین لین‌پول شود.
ایوبیان الجزیره. [اَیْ یو نِ اَ جَ زَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایوبیان حاکم بر جزیره و آنان عبارتند از: نجم‌الدین ایوب. او تا سال ۵۹۷ هـ.ق.و مظفرالدین موسی، اشرف تا سال ۶۰۷ هـ.ق.و مظفر غازی از سال ۶۲۸ تا ۶۴۳ هـ.ق.حکومت این شعبه آخرالامر بدست مغول برافتاد. (طبقات سلاطین لین‌پول ص۶۸).
ایوبیان حلب. [اَیْ یو نِ حَ لَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایوبیان حاکم بر حلب که عبارتند از غیاث‌الدین غازی‌بن طاهر تا سال ۵۸۲

ه.ق. و غیاث‌الدین محمد هزبر تا سال ۶۱۳ ه.ق. و صلاح‌الدین یوسف (ایوبیان دمشق) از سال ۶۳۴ تا ۶۵۸ ه.ق. حکومت ایشان بدست مغول برافتاد. (طبقات سلاطین لین‌پول ص ۶۸).

ایوبیان حماة. [اَیْ یـو بِ نِ حَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایوبیان که بر حماة حکومت داشتند و عبارتند از: تقی‌الدین عمر، مظفر اول تا سال ۵۷۴ ه.ق. و محمد، منصور اول تا سال ۵۸۷ ه.ق. و قلج ارسلان ناصر تا سال ۶۱۷ ه.ق. و تقی‌الدین محمود، مظفر ثانی تا سال ۶۲۶ ه.ق. و محمد منصور ثانی از ۶۴۲ تا ۶۹۸ ه.ق. حکومت کردند. (طبقات سلاطین لین‌پول ص۶۸ - ۶۹).

ایوبیان حمص. [اَیْ یـو بِ نِ حِ / حُ] (اِخ) حکام ایوبی حاکم بر حمص و عبارتند از: محمدبن شیرکوه تا سال ۵۷۴ ه.ق. و شیرکوه، مجاهد تا سال ۵۸۱ ه.ق. و ابراهیم منصور تا سال ۶۳۷ ه.ق. و مظفرالدین موسی، اشرف از سال ۶۴۴ تا سال ۶۶۱ ه.ق. حکومت این سلسله بدست سلسلهٔ ممالیک برانداخته شد. (طبقات سلاطین لین‌پول ص۶۹).

ایوبیان دمشق. [اَیْ یـو بِ نِ دِ مَ] (اِخ) حکام ایوبی حاکم بر دمشق و عبارتند از: نورالدین علی افضل تا سال ۵۸۲ ه.ق. و یوسف‌الدین ابوبکر عادل تا سال ۵۹۲ ه.ق. و شرف‌الدین عیسی، معظم تا سال ۶۱۵ ه.ق. و معظم (سلطان مصر) تا سال ۶۴۷ ه.ق. و صلاح‌الدین داود ناصر تا سال ۶۲۴ ه.ق. و موسی اشرف (سلطان الجزیره) تا سال ۶۲۶ ه.ق. و اسماعیل صالح تا سال ۶۳۵ ه.ق. و کامل (سلطان) تا سال ۶۳۵ ه.ق. و عادل (سلطان مصر) تا سال ۶۳۷ ه.ق. و اسماعیل صالح (مجدداً) تا سال ۶۳۷ ه.ق. و صالح (سلطان مصر) تا سال ۶۴۳ ه.ق. و صلاح‌الدین یوسف (سلطان حلب) از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۸ ه.ق. حکومت ایشان بدست سلسلهٔ مغول منقرض گردید. (طبقات سلاطین لین‌پول ص ۶۷ - ۶۸).

ایوبیان عربستان. [اَیْ یـو بِ نِ عَ رَ بِ] (اِخ) حکام ایوبی حاکم بر عربستان و عبارتند از: تورانشاه‌بن ایوب معظم تا سال ۵۶۹ ه.ق. و طغتکین‌بن ایوب، سیف‌الاسلام تا سال ۵۷۷ ه.ق. و معزالدین اسماعیل تا سال ۵۹۳ ه.ق. و ایوب، ناصر تا سال ۵۹۸ ه.ق. و سلیمان، مظفر تا سال ۶۱۱ ه.ق. و صلاح‌الدین یوسف مسعود از سال ۶۱۲ تا ۶۲۵ یا ۶۲۶ حکومت ایشان آخرالامر بدست امرای رسولی یمن برافتاد. (طبقات سلاطین لین‌پول ص۶۹).

ایوبیان مصر. [اَیْ یـو بِ نِ مِ] (اِخ) حکام ایوبی حاکم بر مصر و عبارتند از: صلاح‌الدین یوسف که تا سال ۵۶۴ ه.ق. و عمادالدین عثمان عزیز تا سال ۵۸۹ ه.ق. و سیف‌الدین ابوبکر، عادل تا سال ۵۹۵ ه.ق. و محمد کامل تا سال ۵۹۶ ه.ق. و سیف‌الدین ابوبکر عادل ثانی تا سال ۶۱۵ ه.ق. و نجم‌الدین ایوب صالح تا سال ۶۳۵ ه.ق. و تورانشاه معظم تا سال ۶۳۷ ه.ق. و موسی اشرف از سال ۶۴۸ ه.ق. تا سال ۶۵۰ ه.ق. (طبقات سلاطین ص۶۷).

ایوبیه. [اَیْ یو بی یَ] (اِخ) رجوع به ایوبی و صلاح‌الدین ایوبی شود.

ایوج. [ای وَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده سربخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۲۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایور. [اَ] (ع اِ) ج ایر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ایر شود.

ایور. [ ] (اِخ) دهی است در دوفرسخی بیشتر شمالی دارنجان. (فارسنامهٔ ناصری).

ایور. [ای وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۹۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایور. [ای وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۱۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایوره. [ای وَ رَ / رِ] (ص) آراسته و پرداخته. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ص۱۴۲) (شرفنامه) (انجمن آرا). آراسته. (آنندراج). رجوع به ایوز و ایواز و ایوزه شود.

ایوز. [ای وَ] (ص) ایواز که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (جهانگیری) (هفت‌اقلیم) (ناظم الاطباء). رجوع به ایواز و ایوازه و ایوزه شود.

ایوزه. [ای وَ زَ / زِ] (ص) ایوازه است که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (هفت اقلیم) (جهانگیری). رجوع به ایواز و ایوز و ایوره شود.

ایوشان. [ای وَ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۳۰ تن سکنه. ساکنین از طایفهٔ قائد رحمت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایوم. [اَیْ وَ] (ع ص، اِ) روز سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): یوم ایوم؛ روز سخت. (از ناظم الاطباء). ||آخر روز در هر ماه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روز بسیار روشن. (ناظم الاطباء).

ایوم. [اُ] (ع مص) تا کدخدا ماندن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ایم و ایمة شود. ||(اِ) جِ ایم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایومن. [اَ مَ] (اِ) بلغت زند و پازند چشم را گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت اقلیم). بلغت زند و پازند چشم و عین. (از ناظم الاطباء).

ایونده. [اِیْ وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۹۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایونوند. [ ] (اِخ) اسم یکی از طوایف ایل دلفان از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰۰ خانوار میشوند و در ایتی‌وند سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۴).

ایونی. [اِ] (اِخ) ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۱۶ و دایرةالمعارف فارسی و ایونیا و ایونیه شود.

ایونی. [اِ] (اِخ) جزایر ایونی[1] گروه جزایر واقع در طول ساحل غربی یونان که از قرن ۱۲ م. ایتالیائیان آنها را اشغال کردند و بعدها با امپراطوری فرانسه منضم گردید و سپس در ۱۸۱۵م. تحت‌الحمایهٔ انگلیس شد و در سال ۱۸۶۴م. به یونانیان مسترد گردید. ۱۹۳۳ کیلومتر مربع وسعت دارد و ۲۲۸۱۰۰ تن سکنه. مهمترین آنها عبارتند از کورفو[2]، زانت[3]، سفالونی[4]، لوکاد[5]، تاکی[6]. (فرهنگ فارسی معین).

ایونی. [اِ] (اِخ) (دریای ایونی) قسمتی از بحرالروم (مدیترانه) که بین ایتالیا، آلبانی و یونان امتداد دارد. (فرهنگ فارسی معین).

ایونیا. [اِ] (اِخ) در تاریخ قدیم یونان بر سرزمین‌های مختلف اطلاق شده است. لکن ایونیای حقیقی یکی از ممالک قدیمی آسیای صغیر بین خلیج ازمیر و ماندلیا و مسکن مهاجرین یونانی بوده است. مردم ایونیا به هوش و جسارت مشهور بودند و خود در سواحل دریای لاس و دریای سیاه مهاجرنشین‌هایی تأسیس کردند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی). رجوع به ایونی و ایونیه شود.

ایونیه. [اِ نی یَ] (اِخ) کشوری قدیم در ساحل غربی آسیای صغیر در ساحل دریا، مابین خلیج‌های کنونی ازمیر و مندلیا[7] مجاور «سارد». یونانیان مهاجر ساکن این ناحیه بودند. شهرهای عمدهٔ آن ملیطه،[8]

---

1 - Ioniennes îles.
2 - Corfou. 3 - Zante.
4 - Céphalonie.
5 - Leucade.
6 - Théaki. Ithaque.
7 - Mendelia. 8 - Milet.

سامس¹، افسس²، کلوفون³ و کیو⁴ است. ایونیان مستعمرات متعددی در دریای اژه و بحر اسود بوجود آوردند. ایونیه در قرن ششم قبل از میلاد بزرگترین مرکز انتشار تمدن یونانیان گردید. نام «یونان» که ایرانیان بکشور «هلاس» دادند از نام همین سرزمین مأخوذ است. (فرهنگ فارسی معین).

ایوه. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است و قراء مهم آن آب‌غار، کارتا و لاگل‌زار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایه. [هَ / هِ] (ع اِ فعل) کلمه‌ایست که در وقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن. (آنندراج). کلمهٔ زجر است یعنی بس است. کلمه‌ایست که در بیزاری از چیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). || امر است به سکوت یعنی خاموش باش. (منتهی الارب).

ایها. [اَیْ یُ] (ع حرف ندا) ای. این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آورند و در این صورت منادی را هم مرفوع و هم منصوب خوانند. (ناظم الاطباء): فضل گفت ایها الشیخ دانی چه میگویی؟ شک است که امیرالمؤمنین جز به بهشت رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۵). حسین گفت ایها الوزیر من پیری‌ام در این دولت بنده و فرمانبردار دانم که نصیحت و اخلاق من شما را مقرر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۵).

یکی بهتر ببیند ایها الناس
که‌می دیگر شود عالم بهر پاس. سنایی.
ایها الناس جهان جای تن‌آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست. سعدی.
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.

رجوع به منتهی الارب شود.

ایها. [اِ] (ع صوت، اِ) لغت است در هیهات. (منتهی الارب).

ایهاء. (ع مص) شکستن دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دریده گردانیدن. یقال: اوهیت السقاء. (منتهی الارب). دریده گردانیدن مشک و یا ریسمان را. دریده گردانیدن مشک را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفیده گردانیدن. || سست و فروهشته کردن. (ناظم الاطباء). شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گول گردانیدن. (ناظم الاطباء).

ایهاب. (ع مص) آماده نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || دست دادن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || همیشه بودن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: اوهب له الشیء. (منتهی الارب).

ایهات. [اَ] (ع صوت، اِ) لغتی است در هیهات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایهات. (ع مص) بوی گرفتن گوشت. یقال: اوهت اللحم و ایهت؛ ای انتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایهاج. (ع مص) آتش افروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برافروختن آتش. (تاج المصادر بیهقی).

ایهاط. (ع مص) سست و گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || مقلوب ساختن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || مکروه و ناپسند انداختن. || بر زمین زدن چندانکه نتواند برخیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کشتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).

ایهال. (ع مص) کدخدا کردن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). زن دادن. (المصادر زوزنی). آهلک الله فی الجنة؛ ای ادخلکها و زوجک فیها. (منتهی الارب). آهلک الله فی الجنة؛ داخل کند خدا تو را در بهشت و زن دهد تو را در آن. || درربودن. || شایسته و سزاوار کردن. (ناظم الاطباء).

ایهام. (ع مص) به گمان افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). در شک افکندن. (غیاث اللغات). بگمانی افکندن یا رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || فروگذاشتن آیتیَ از قرآن یا رکعتی از نماز. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). فروگذاشتن. یقال: اوهم من صلاته رکعةً و اوهمت الشیء؛ اذا ترکته کله. (منتهی الارب). || به غلط انداختن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (زمخشری). در غلطی انداختن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). غلط کردن در حساب. یقال: اوهم کذا من الحساب؛ ای اسقط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || تهمت نهادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایهام. (ع اِ) در علم بدیع چنانست که لفظی ذومعنین بکار رود یکی قریب و یکی غریب تا خاطر سامع نخست به معنی قریب رود و مراد قایل معنی غریب باشد چنانکه عنصری گفته است در مدح سلطان محمود:

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یا رب عاقبت محمود گردان.

و دیگری گفته است:

جز روی تو در وجه دلم می‌نشود
جز قد تو راست نیست بر کار دلم.

و دیگری گفته:

جز ز آینه روی همدمی نتوان دید
زو نیز چه قابل چو دمی نتوان دید.

و شرف شفروه گفته:

اندر نیام از پی تجهیز دشمنان
دارد سرافکنی که بجوهر مرصع است.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۶۳ - ۲۶۴).

این صفت را تخییل نیز خوانند و چنان بود که دبیر باشد در نثر یا در نظم الفاظی بکار برند که آن لفظ را دو معنی باشد یکی قریب و دیگر غریب و چون سامع آن الفاظ بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن لفظ معنی غریب بود. مسعودسعد گوید:

و لیل کأنّ الشمس ضلت ممرها
و لیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کأنه
علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی
من الهم منجاة و فی الصبر مفزع
اری ذنب‌السرحان فی الجو ساطعاً
فهل ممکن ان الغزالة تطلع.

غرض از این قطعه بیت آخر است، چه هرکه لفظ ذنب‌السرحان و غزاله بشنود حالی خاطرش به دم گرگ و آهوبره شود و مراد از این چیزی دیگریست. دیگری گوید:

من ز قاضی یسار می‌جستم
او بزرگی نمود داد یمین.

پندارند که دست چپ و راست است و شاعر از یسار مال و از یمین سوگند خواسته است. دیگری گوید:

ای سرو بلند پیش بالای تو پست
در شاخ تو آویخته‌ام برگت هست

پندارد که شاخ و برگ درخت میخواهد.

و من وقتی به ترمذ بودم انباری پیوسته بنزدیک من بودی. گفته‌های خود بر من عرض کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی. روزی در بازار نشسته بود پسری طباخ برو گذشت و او را بچشم خوش آمد و این بیت در معنی او بگفت:

آن کودک طباخ بر آن چندان نان
ما را بلبی همی ندارد مهمان.

حال با من بگفت و نام این صنعت بپرسید او را بیاموختم و غرض ازین لبی است که چون

1 - Samos. 2 - Éphèse.
3 - Colophon. 4 - Chio.

بشنوند پندارند که لب نان خواسته است و مراد او خود لب کودک است و انباری را از این بسیار درافتادی از راه طبع نه از راه علم. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر صص ۳۹ - ۴۲).

ایهان. (ع مص) (از «وه ن») سست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در مقدار نیمه‌شب درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ایهاوند. [وَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب زیر است: احمد خسروی، توشمال، عملجات، چقاخورنشین، ایهاوند، مال‌میری، شهومیر، زنبور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

ایهقان. [اَ هَ] (اِ)[1] خردل صحرایی است و آن رستنیی باشد که بعربی جرجر خوانند. گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گردد. (برهان) (آنندراج). جرجر بری. نهق. انداو. (صراح اللغة). کشاء. (از اقرب الموارد). در نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۰۷۱ کتابخانهٔ ملی پاریس یادداشتی است که ابوحنیفه از ابوزید نقل کرده و او گوید که نام حقیقی «جرجر» النهق است و لبید از شعرای معلقه برای ضرورت شعر آنرا الایهقان آورده. (لکلرک ج ۱ ص۱۷۹) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گیاهی است دراز، شکوفهٔ آن سرخ و برگ پهن و آن را میخورند و گفته‌اند جرجیر دشتی است که بفارسی انداو گویند. شکوفه و تخم آن مانند کلم و ثمر آن بشکل اسپاناخ رومی است. (یادداشت بخط مؤلف). ||زعفران. (مهذب الاسماء). ||خون سیاوشان. (مهذب الاسماء).

ایهک. [اَ هَ] (ع صوت) کلمهٔ اغراء و تحریض است بمعنی ویحک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

ایهم. [اَ هَ] (ع ص) (از «ی ه م») بی‌خرد و نافهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد کر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد شجاع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت شجاع. (از اقرب الموارد). ||دشت بی‌پایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشت بی‌پایان و شهری که در آن آثاری نباشد. (از اقرب الموارد). ||سنگ تابان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوه بلند دشوارگذار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوه‌دراز. ج، ایاهم. (مهذب الاسماء).

ایهم. [اَیْ يُ هُمْ] (ع ضمیر) کدامیک از ایشان. (ناظم الاطباء).

ایهما. [اَیْ يُ هُ] (ع ضمیر) کدامیک از آن دو. (ناظم الاطباء).

ایهمان. [اَ هَ] (ع ص، اِ) (از «ی ه م») تثنیهٔ اَیهَم در حال رفع. رجوع به ایهم شود. ||در لغت اهل بادیه کنایه از توجبه و شتر نر جوشان کشنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در لغت شهریان کنایه از توجبه و سواران، یا توجبه و شب سیاه. (از منتهی الارب). سیل و حریق. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و از هر واحد بازداشت خواسته میشود. یقال: نعوذ بالله من الایهمین.

ایهود. (اِخ) مردی که عجلون، شاه موآب را کشت، و بنی‌اسرائیل را از سلطهٔ موآبیان آزاد کرد. وی سپس یکی از قضاة بنی‌اسرائیل شد. (داوران ۱۲:۳ - ۳۰) (دائرةالمعارف فارسی).

ایی. [اَ] (صوت) کلمه‌ای برای اظهار کراهت از دیدن چیزی نامطبوع مانند پلیدی و جز آن. چه بسیار کریه است! در زبان کودکان پلیدی بد. اخ. چقدر نامطبوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده شود.

اییاس. (ع مص) اتیاس. نومید گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اییافة. [فَ] (ع مص) (از «اوف») آفت رسیده شدن. (ناظم الاطباء).

اییام. (ع مص) (از «ای م») اتیام. بیوه گردانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

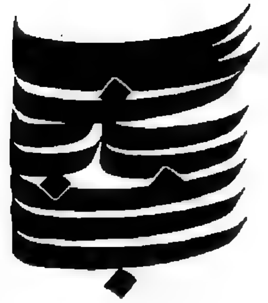
اییب. [اُ يَ يِ] (اِ مصغر) مصغر ایوب، یعنی ایوب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

اییشه. [اَ شَ / شِ] (ص، اِ) جاسوس. (صحاح الفرس). رجوع به اپیشه شود.

ایینقات. [اُ يَ يِ نِ] (ع اِ) (از «ن و ق») تصغیر اینق و القیاس اینق. کقولک فی اکلب، اکیلب. (تاج العروس). ناقه‌های کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). تصغیر اَینُق و القیاس اینق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ای‌یون. [یُنْ] (اِخ)[2] یکی از سرداران آتنی است که اری‌پیدس دربارهٔ وی داستانی نگاشته است و نیز یکی از مورخین و نویسندگان یونان است که در ۴۲۲ ق.م. درگذشت. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

1 - Roquette. 2 - Ion.



ب

بسم‌الله تعالی

ب. (حرف) حرف دوم است از الفباء فارسی و نیز حرف دوم از الفبای عربی و همچنین حرف دوم از ابجد و آنرا «با» و «باء» و «بی» خوانند. و آن یکی از حروف محفوره، شفهیه، لاقه. (المزهر ص۱۶۰). قلقله و هوائیست. (برهان در کلمهٔ هفت حرف هوائی). و در حساب جُمَّل آنرا به دو(۲) دارند. و در نجوم علامت و رمز برج جوزاست. و نیز رمز ماه رجب باشد. و در موسیقی علامت بقیه است. و در اصطلاح علماء علم منطق مراد از «ب» محمول باشد چنانکه مراد از «ج» موضوع است. و این انتخاب دو حرف «ب» و «ج» برای محمول و موضوع بجهت اختصار و عمومیت است. و در اصطلاح سالکین، مراد از باء اول موجودات ممکنه باشد و آن مرتبهٔ دوم از وجود است چنانکه گفته‌اند:

الف در اول و با در دوم جوی
بخوان هر دو یکی را هر دو میگوی.

و در اصطلاح شطّاریان از متصوفه علامت برزخ باشد چنانکه در کشف‌اللغات بیان این معنی شده است. و گاه در تقطیع بحساب نیاید[1]:

مردانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.
ناصرخسرو.

ب (به)گاه ساکن‌شود پیش از همزه، ضرورت را:

که‌داند بایران که من زنده‌ام
بخاکم و یا بآتش افکنده‌ام. فردوسی.
دمنده سیه‌دیوشان پیش رو
همی بآسمان برکشیدند غو...
جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمربستهٔ رزم و کین. فردوسی.

و گاه حذف شود:

همی رفت تا مرز توران رسید [تابمرز توران]
که‌از دیدگه دیدبانش بدید. فردوسی.

ابدالها:

این حرف در زبان پارسی چون در اول و جزء حروف اصول کلمه باشد بحروف دیگر بدل گردد.

⇔ گاه بدل یا (همزهٔ مکسوره) آید: سابیدن، سایدن (سائیدن).

⇔ گاه به «پ» بدل شود:

شبان = چوپان.

برنج = پرنج. بزده = پزده (نام شهری).

⇔ گاه به «ج»:

برسام = جرسام.

⇔ گاه به «د»:

بالان = دالان.

⇔ گاه به «غ»:

چوب = چوغ: چوب الف، چوغ الف. جوب، جوغ (بمعنی جوی).

⇔ گاه به «ف»:

ابزار = افزار.

اریب = اریف (وریب).

زنجبیل = زنجفیل.

زبان = زفان. (غیاث) (آنندراج): یکی از و اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. (منتخب قابوسنامه ص۱۶). و بزفان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار. (منتخب قابوسنامه ص۳۴). زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن. زفان تو دایم همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و عادت کنی که گفته‌اند: هرکه زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر. (منتخب قابوسنامه ص۲۹). چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود که هرچه در دل دارد مردم، بر فلتات زفان او آشکار گردد... (تاریخ غازانی ص۲۳۲). بغ، فغ. برغست، فرغست. خبه، خفه: خفه کردن، خبه کردن. کبتر، کفتر.

⇔ گاه به «ق»:

جوب = جوق.

⇔ گاه به « ک»:

بوف = کوف.

بوشاسب = کوشاسب (گوشاسب).

برغست = کرغست.

برنج = کرنج.

⇔ گاه به « گ»:

بستاخی = گستاخی.

بنجشگ = گنجشگ.

بوشاسپ = گوشاسپ.

بشتاسب = گشتاسب.

باله = گاله (بمعنی نوعی از جوال). (غیاث) (آنندراج).

⇔ گاه به «لام»:

بیک = لیک (به معنی لکن عربی)[2].

⇔ گاه به «میم»:

غزب = غزم. (غیاث).

غزب = غزم. (آنندراج).

⇔ گاه به «و»:

بالیدن = والیدن:

---

۱ - قاعده این است که اگر دو یا سه ساکن در آخر کلمه واقع شود، در تقطیع حرف آخر محسوب نگردد. رجوع به برگزیدهٔ شعر فارسی تألیف محمد معین ج ۱ ص۱۴ و رجوع به «ت» در همین لغت‌نامه شود.

۲ - رجوع به المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص ۲۳۴ شود.

سرو همی والد ا گرچند خار
خشک و نگونسار و سقط قامت است.
ناصرخسرو.
نبشتن = نوشتن:
خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر. ناصرخسرو.
کز بدیها خود بپیچد بدکنش
آن نبشتند در استا و زند. ناصرخسرو.
تاب = تاو:
خرد شکستی به دبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصرخسرو.
شب = شو. شوغار = شبغار. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو ص۲۰۹).
آب = آو. (آنندراج). (در تداول گناباد خراسان و گیلکی و طبری و بسیاری از لهجه‌های ایرانی).
بازو = وازو. (غیاث).
نانبا = نانوا.
ساربان = ساروان.
شیربان = شیروان.
باز = واز. (آنندراج).
بازگونه = واژگونه:
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را بازگونه تیرهاست. مولوی.
بال = وال (نوعی ماهی). (آنندراج).
یخچال‌بان = یخچال‌وان.
ریباس = ریواس.
نردبان = نردوان.
برزیدن = ورزیدن.
کبر = کور.
باشامه = واشامه.
برغست = ورغست.
زابل = زاول:
زابلی = زاولی:
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست.
(منسوب به فردوسی).
زابلستان = زاولستان:
به ملک ترک چرا غره‌اید یادکنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصرخسرو.
بزیدن = وزیدن.
بزان = وزان:
نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد بزان را. ناصرخسرو.
برنا = ورنا. (غیاث) (آنندراج).
گرمابه = گرماوه.
چراغبانی = چراغ‌وانی.
زندباف = زندواف.
اشناب = اشناو.
نبه، نوه (فرزند فرزند).
شوربا = شوروا.

بزغ = وزغ.
بیران = ویران.
بیرانه = ویرانه.
ترابیدن = تراویدن (تلابیدن).
پیل‌بار = پیل‌وار.
تاب = تاو.
گیز = گوز: با نغزان نغزی، با گوزان گوزی یا با گیزان گیزی (گیز و گوز هر دو آمده است). یابد = یاود: و آنچ یاود برگیرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۱۰).
نُبی = نوی (قرآن).
دست‌آبرنجن = دست‌آورنجن.
بیابان = بیاوان.
زبر = زور.
نبرد = نورد.
نهیب = نهیو. (بکسر نون) (آنندراج).
سیب = سیو. (آنندراج).
تبر = تور.
لبیشه = لویشه.
پابند = پاوند.
چوزه‌ربا = چوزه‌لوا.
خواب = خواو. (آنندراج).
⇔ گاه به «ه»:
شناب = شناه (آشناه به معنی سباحت و شنو).
بوش = هوش (به معنی کروفر). (غیاث) (آنندراج).
⇔ هرگاه در کلمه‌ای «ن» پیش از «ب» واقع شود در بسیاری کلمات در تلفظ «نون» به «میم» بدل شود (در تداول عامه):
انبان = امبان.
تنبان = تمبان.
جنبان = جمبان.
چنبه = چمبه.
دنبه = دمبه.
و در بعض کلمات «نون» و «ب» (نب) بدل به «میم» شود:
خنب = خم.
خنبره = خمره.
سنب = سم.
دنب = دم.
حرف «ب» در تعریب:
⇔ گاه بدل «پ» آید:
بیشیارج = پیشیاره.
اصبهان = اسپهان.
بلاس = پلاس.
⇔ گاه بدل «ف»:
بغبور = فغفور.
بلخ = فلخ.
اصبهان = اصفهان. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
⇔ گاه بدل «و»:
بسد = وسد.

زیبق = جیوه.
حرف «ب» در عربی:
⇔ گاه به «ج» بدل شود:
حجاب = حجاج.
⇔ گاه به «غ»:
جناب = جناغ.
⇔ گاه به «ف»:
اسکاب = اسکاف.
بدع = فزع.
⇔ گاه به «م»:
مطبئن = مطمئن.
بحت = محت.
لازب = لازم.
بهلاً = مهلاً.
حابله = حامله.
مظائبه = مظائمه.
یشب = یشم.
نقب = نقم.
حشربه = حشرمه.
بک = مک.
بکر = مکر. (لهجهٔ عرب ربیعه). (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
ذاب = ذام.
کاتب السر = کاتم السر. (در تداول عامه) (صبح الاعشی ج ۱ ص۱۰۴).
⇔ گاه به «ن»:
ذاب = ذان.
||این حرف در نثر معاصر به اول مضارع التزامی و امر درآید چون: برود، برو. و در نظم و نثر قدیم مخصوصاً در لهجهٔ خراسان بر سر تمام زمانها درمی‌آمد چون مزید مقدم فعل. و امروز، تغییری در معنی کلمه با این افزایش نمی‌یابیم و شاید در نزد قدما در معنی اثر داشته است. فقط در بعض افعال مثل این است که تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و لزومی به معنی میدهد و از این‌رو می‌توان آنرا باء تأکید و یا چون گاهی مفید این معانی نیست آنرا باء زینت نامید: و اندر فصل خزان مردم محرور و خشک‌مزاج را شراب ممزوج باید خورد و از شربتها گلشکر و شراب انار و شراب پودنه و مفرحهای معتدل بکار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معنی آن است که اگر خورند شراب ممزوج باید خورند و اگر بکار دارند مفرح معتدل باید بکار دارند و اگر «بائی» برباید خورد و بر بکار باید داشت بیفزائیم و بگوئیم «بباید خورد» و «بکار بباید داشت» معنی لزوم و وجوب و ضرورت دهد یعنی واجب است که شراب خورند و واجب است که شراب ممزوج خورند و واجب است که مفرح بکار برند و واجب است که از مفرح معتدل بکار برند:
بپرسیدم از هرکسی بیشمار

بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی.
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی بپرورده‌اند. فردوسی.
بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش برنهاده بر آتش کباب. فردوسی.
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
نخستین فطرت پسین شمار
تؤئی خویشتن را ببازی مدار. فردوسی.
بدو گفت مادر که ایدون کنم
که‌او را بزرگی بافزون کنم. فردوسی.
از او گر پذیری بافزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود. فردوسی.
رها کن مرا و بترکم بگوی
که ما را بسی سختی آمد بروی. فردوسی.
همه چیز دادند درویش را
بنفرین بکردند بدکیش را. فردوسی.
نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهم برگزین. فردوسی.
آئین همه چیز تو داری و تو دانی
آئین مه مهر نگهدار و بمگذار. فرخی.
من شست بدریا فرو فکندم
ماهی برمید و برد شستم. معروفی.

اینجا روزگاری ببود. (تاریخ سیستان). و جهان را بآرام کرد تا روزگار کیکاوس. (تاریخ سیستان). همام‌بن زیاد بر خراج بیامد. (تاریخ سیستان). فرموده بود [آلتونتاش] که کوس نباید زد تا بجای نیارند که او میرفت. (تاریخ بیهقی). عبدوس را بر اثر وی بفرستادند. (تاریخ بیهقی). دستوری داده بودیم رفتن را و برفت [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش... گفت [به مسعود] بنده را خوشتر آن بود... که بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی. (تاریخ بیهقی). امیر... بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو... زیادتها فرمود. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما ... گذشته شد، غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). ببايد دانست بضرورت که ملوک ما بزرگترین ملوک روی زمین‌اند. (تاریخ بیهقی). خدای‌تعالی... بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه بباید گروید. (تاریخ بیهقی). پس ببايد دانست که برکشیدن تقدیر ایزد... پیراهن مکلل از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت هست ایزدی. (تاریخ بیهقی). این عهدنامه را برین جمله بپرداخت و به نزد منوچهر فرستاد. (تاریخ بیهقی). بپیش آمد [آلتونتاش] و خدمت کرد و امیر ویرا در بر گرفت و بسیار بنواختش. (تاریخ بیهقی). دستوری یافت [آلتونتاش] که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی). استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد. (تاریخ بیهقی). تو که بونصری باید که اندیشهٔ کار من [آلتونتاش] بداری. (تاریخ بیهقی). تو که بونصری... ممکن نخواهی بوذن در شغل خویش که آن نظام که بود بگست. (تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش گفت بنده را... چون پیر شده است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ بیهقی). دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیکست، باید بسازد [آلتونتاش] تا از پاریاب برود. (تاریخ بیهقی). هرچه داشتند... بستدند. (تاریخ بیهقی). ایزد... آدم را بیافرید. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم نبشت... آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). اخبار این پادشاه براندم. (تاریخ بیهقی). وی [اسکندر] را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست. (تاریخ بیهقی). بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بیهقی). حالهای حضرت بدیدم... (تاریخ بیهقی). خداوند ما از این دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشته‌اند. (تاریخ بیهقی). امیر وی را نیکوئی گفت و بنواخت. (تاریخ بیهقی). رقعه بنمودم دوات‌دار را گفت بستان. (تاریخ بیهقی). چون خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی بازنماید یک نکته بگفت با این معتمد. (تاریخ بیهقی). بار بگسست و بدیوان بازآمد استادم. (تاریخ بیهقی). پس از این بیارم آنچه رفت بجای خویش. (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن] و یارم دزدیده با وی [امیرمحمد] برفتیم. (تاریخ بیهقی). آنرا ایستاده‌ام [عبدالرحمن] تا این یک نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند. (تاریخ بیهقی). امیر... چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت برفت. (تاریخ بیهقی). از دور مجمّزی پیدا شد... امیر محمد او را بدید. (تاریخ بیهقی). چون دور برفت و هنوز در چشم پدیدار بود بنشست. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد دررسید... و دروقت حاجب سبکتکین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی). بنده [آلتونتاش] را فرمان بود برفتن و به فرمان وی برفت. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا بشتابیم و به مدینةالسلام رویم. (تاریخ بیهقی). استادم دو نسخت کرد این دو نامه را... و نسخه‌ها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). عبدوس را حقی نیکو بگزارد [آلتونتاش] تا نوبت نیکو دارد و عذر بازنماید. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس... حالها بازراند مقرر گشت که... آن روز سخن محال بگفته بودند. (تاریخ بیهقی). ابتدا ببايد دانست که امیرماضی... شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی). هر چه رفته بود با من [ابوالحسن] بگفت [مسعود]. (تاریخ بیهقی). امروز آنرا تربیت باید کرد تا... مجاملت در میان بماند. (تاریخ بیهقی). مرد [آلتونتاش] به شادمانگی برفت. (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زایل گشت. (تاریخ بیهقی). آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که به هرات آمدیم وی را بخواندیم تا ما را ببیند و ثمرهٔ کردارهای خویش را بیابد. (تاریخ بیهقی). حال آن جمله با ما گفتند و حقیقت روشن گشته است. (تاریخ بیهقی). آنچه... به فراغ دل بازگردد بباید نبشت. (تاریخ بیهقی). چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من از وی [آلتونتاش] خشنودم و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. (تاریخ بیهقی). اندیشیدیم که مگر آن جای دیرتر بماند. (تاریخ بیهقی). آن طایفه از حسد وی [بونصر] هرکسی نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). رسول فرستادیم نزدیک برادر... و مصرح بگفتیم که ما را چندین ولایت در پیش است آنرا به فرمان امیرالمؤمنین بباید گرفت. (تاریخ بیهقی). خبر آن دوست و دشمن بدانست. بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود [محمود]. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و در این تاریخ بیاورده‌ام همه را. (تاریخ بیهقی). زود پیش باید گرفت... تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه‌گسیل کرده آید. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه نبشت... و به قدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد. (تاریخ بیهقی). بوالحسن... را بخواند [مسعود] و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش. (تاریخ بیهقی). مرد آنگاه آگاه‌شود که نبشتن گیرد و بداند که پهناء کار چیست. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروند، فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). بگویم که ایشان شعر را بغایت نیکو بگفتندی. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی). و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند. (تاریخ بیهقی). نوادر عجایب بود که همه بیاورده‌ام... بجای خویش. (تاریخ بیهقی). مؤدب چون بازگشتی

نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی. (تاریخ بیهقی). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی. (تاریخ بیهقی). جد مرا فرمود تا...آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست می‌دارد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم... تاریخ روزگار همایون او را برانم. (تاریخ بیهقی). چون دانست که کار خداوندش ببود دل در آن مال نبست. (تاریخ بیهقی). امیرماضی... قاعدهٔ ملک... پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بیهقی). دشمنان کار خویش بکرده بودند. (تاریخ بیهقی). اگر... طبع آن باشد که من [آلتونتاش] بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). امیرمحمود سیستان بگرفت. (تاریخ بیهقی). و هرچند می‌براندیم ولایتهای بانام بود در پیش. (تاریخ بیهقی). وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند، برفتم. (تاریخ بیهقی). رقعه بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). خواجه... فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی). امیر بونصر مشکانرا بخواند، نقیبی بتاخت... گفت خداوند می‌بخواند. (تاریخ بیهقی). روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). امیر چون نامه بخواند بنوشت. (تاریخ بیهقی). هنوز ده روز نیامده است که حصیری آب اینکار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). معتمدی را از آن بنده بفرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... مواضعتی که نهادنی بود بنهاد. (تاریخ بیهقی). بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد. (تاریخ بیهقی). چون رسولان برسیدند و پیغامها بگزاردند... (تاریخ بیهقی). امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی [امیرمحمد] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر را براندند و سواری بیصد... با او. (تاریخ بیهقی). چون بیاسود مأمون خلیفه در شب به دیدار وی رفت. (تاریخ بیهقی). امیرمحمد آن نسختها بداد. (تاریخ بیهقی). آن معتمد... پس بمدتی دراز بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی). و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیرمحمد]... بگریست و پس بدیهه‌ای نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). ما وی را [امیرمحمد] بدیدیم... گریستن بر ما فتاد. (تاریخ بیهقی). چون از چنگل ایاز برداشتند... از چپ راه قلعهٔ سندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (تاریخ بیهقی). گفتم [عبدالرحمن] وفاداری آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ بیهقی). امیر ... معتمدی را گفت بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست؟ آن معتمد بشتاب برفت. (تاریخ بیهقی). من پیغام بتمامی بگزاردم و جواب باز بردم. (تاریخ بیهقی). امیر سوگند بخورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). نسخت سوگندنامه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی). خواجه ... دست امیر ببوسید و بازگشت و بنشست. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی). این روز چون... بار بگسست سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر. (تاریخ بیهقی). خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست، بنهادند. (تاریخ بیهقی). بونصر بستی دبیر را... خواجه... بنواخت. (تاریخ بیهقی). خواجه این دو تن را بخواند. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل ویرا خوش کردم. (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود، پس به درگاه آمد. (تاریخ بیهقی). یکروز به خدمت آمد، چون باز خواست گشت امیر ویرا بنشاند. (تاریخ بیهقی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را... بنواختند. (تاریخ بیهقی). حاجب‌غازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود] در این نقطه حرکت خواهیم کرد... جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی در... آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فرازآورده. (تاریخ بیهقی). کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوانب بدارد. (تاریخ بیهقی). گریستن بر ما فتاد، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید به آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می‌برنیاید. (تاریخ بیهقی). بونصرمشکان نیز با دبیر آلتونتاش بگفت بدین چه شنود. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت لشکری و بر طاعت ما... بیارامید. (تاریخ بیهقی). پس... امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ بیهقی). امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت باز آمد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بدین نیکوئی برفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). جواب فرستاد که خراسان بشوریده است. (تاریخ بیهقی). و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مسّهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشانرا بشمشیر به بلخان‌کوه انداخته بود استمالت کردند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها بخوانده آمد. (تاریخ بیهقی).

ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار
کزعطای پند برتر نیست در دنیا عطا.
ناصرخسرو.

چون بحاصل شودت کیسه و بند
بتو بدهم من این جلیل جهاز. ناصرخسرو.

که جنباند او را که همواره ایدون
چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر.
ناصرخسرو.

[خضر گفت] کشتی را بعیب کردم تا ملک نستاند. (مجمل التواریخ و القصص). گنجی نهاده است که روزی فرزندان مرد صالح خواهند بود آنرا بعمارت کردم. (مجمل التواریخ والقصص). اگر مرا هزار جانستی... یکساعت ترک همه بگویمی و سعادت دوجهانی در آن شناسمی. (کلیله و دمنه).

از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست
تا کرده بحاصل غرض جاهی و مالی.
سوزنی.

غلهٔ خواجه بحاصل کن و بفروش و بها
سوی من بنده فرست ارنه چو من کذّابی.
سوزنی.

پند سعدی بگوش جان بشنو. سعدی.

یا طی ارض او را بحاصل آید. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۹). ما این معاملت با تو بجهت آن کردیم که آن شریف‌زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید. (انیس الطالبین ص۱۰۵).

||و گاه در اول مصدر یا اسم عربی و یا معرب درآید: چون قصه‌ای کرد [محمود] و حاجب... به کرمان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ‌بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتونتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و به فرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی).

||و گاه «ب» و کلمهٔ مابعد، صفت مرکب گردند: این جا بشرح‌تر یاد کرده آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بسیار حیوانات در شهوت از آدمی بقوت‌تر باشند. (آداب‌الملوک فخر رازی).

||و گاه بجای «ب»، «می» آرند: گفت سنگها

از آن طرف که راه خانهٔ تست بیداز تا من بر اثر آن میروم. (قصص الانبیاء ص۹۳).
||و چون بر سر فعل میدو به نون نفی و میم نهی درآید مقدم افتد: نرفت، بنرفت. نماند، بنماند. گو، بمگو. رو، بمرو:
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.
غم مخور ای دوست کاینجهان بنماند
هر چه تو می‌بینی آنچنان بنماند.
سعیدطائی.
آئین همه چیز توداری و تودانی
آئین همه مهر نگهدار و بمگذار. فرخی.
... و هیچکس را در این دو روز نزدیک امیر بنگذاشتند. (تاریخ بیهقی).
از زرد و سرخ مرد بنفریبد
نار است صرهٔ وی و قنطارش. ناصرخسرو.
ور عاریتی بازستانند تو رخ را
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش.
ناصرخسرو.
بنشناخت، بانگی بر او زد بلند
بر او حمله‌ای برد و او را فکند. نظامی.
زبهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بنخرند از تو مفروش. نظامی.
خونم بمریز زانکه بس زود
من بی تو بسی بخون بگردم. عطار.
بیمار شود عاشق لیکن بنمی میرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نمی‌گردد. مولوی.
گفته‌بودند بخوبان بنباید نگریست
دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم.
سعدی (طیبات).
هرگز آندل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی.
سعدی (طیبات).
||برای ترکیب دو اسم، گاه «ب» در میان آنها درآورند و آنگاه افادهٔ از زمانی بزمانی، یا مکانی بمکانی کند: ماه بماه. روز به روز. سال به سال. دقیقه به دقیقه. ساعت به ساعت. قرن به قرن. منزل به منزل. مرحله به مرحله:
چو منزل بمنزل بیامد [یزدگرد] به ری
ببود و برآسود از رود و می. فردوسی.
در عربی نیز این امر صادق است. چون، نجماًبنجم: مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجماً بنجم، بسه سال بدهد. (تاریخ بیهقی).
ارکان گهرست و مانگاریم همه
وز قرن بقرن یادگاریم همه. ناصرخسرو.
ساعت بساعت خبر شایع‌تر میشد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان). ||و گاه از مجموع کلمهٔ مرکب سازند: رنگ‌برنگ. دوش‌بدوش. روبرو. سربسر:
شعر بی‌رنگ و لیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دول روان و همه شنگد و مشنگ.
قریع الدهر.
تیهو به دهن شاخ گیائی دارد
و آهو به دهن درون، گل رنگ‌برنگ.
منوچهری.
لاغر و زردشده بهر چه‌ای؟
سربسر دردشده بهر چه‌ای؟ جامی.
چاکران ایستاده صف درصف
باده‌خواران نشسته دوش‌بدوش. هاتف.
||و گاه بمعنی (با) (بمعانی مختلف) باشد:
همی فزونی جوید آواره بر افلاک
که‌تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
پیروز مشرقی.
و به منقار در آن سوراخ می‌کرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق بنشکرده. کسائی.
بتیغ طرّه ببرد ز پنجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.
از ایشان جز او دخت خاتون نبود
به پیرایه و رنگ و افسون نبود. فردوسی.
به فرمان تو کوه هامون کنیم
به تیغ آب دریا همه خون کنیم. فردوسی.
به خنجر بدونیم کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه. فردوسی.
بزاری همی گفت پس پیلتن
که‌شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.
همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.
خروشی برآمد زلشکر بدرد
رخ نامداران شد از درد زرد. فردوسی.
فرامرز پیش پدر شد چو گرد
به پیروزی از روزگار نبرد. فردوسی.
روانش شد از کردهٔ خود بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
چگونه‌سرآمد به نیک‌اختری
برایشان همه روز کنداوری. فردوسی.
گرازان بدندان و شیران بچنگ
توانند کردن به هرجای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
توانند کوشید با بدگمان. فردوسی.
به‌بازیگری ماند این چرخ مست
که‌بازی نماید بهفتاد دست. فردوسی.
زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بباد و زمانی بمیغ. فردوسی.
به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. فردوسی.
برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیاری و میسای رویش بمهر. فردوسی.
چنین گفت [خسروپرویز] اکنون بروبوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی. فردوسی.
بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را چون توان. فردوسی.
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای
بگوئی ببانگ بلند ای خدای. فردوسی.
پرستندگان پرده برداشتند
به اسپش ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.
چنین گفت آزاده کای شیرمرد
به آهو نجویند مردان نبرد. فردوسی.
(هدیه فرستادن خسروپرویز به قیصر روم)
نخستین صدو شصت پیداوسی
که‌پیداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیا کندهریک چو سنگ
نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مر آن هریکی را بها صدهزار
درم بود کز دفتر آمد شمار. فردوسی.
به بیراه راه بیابان گرفت
به رنج تن از دشمنان جان گرفت. فردوسی.
سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند. فردوسی.
بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ. فردوسی.
ندانم بدینها که گفتی بمن
چه بد بینی ای زال از خویشتن. فردوسی.
یک جامه و چهر وبالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.
بخندید خسرو به آواز گفت
که‌گفتار تو با خرد باد جفت. فردوسی.
بپای اندر آتش نباید شدن
نه بر موج دریا بر ایمن بدن. فردوسی.
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی. فرخی.
مرا بتی است که بر روی او به آذرماه
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم. فرخی.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تش چرم. عنصری.
فرو کوفتند آن بتان را به گرز
نه‌شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.
کزاو بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته همچو خف. عنصری.
بس نپاید تا به روشن‌روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.
پراکنده با مشکدم سنگ‌خوار
خروشان بهم شارک و لاله‌سار. خطیری.
و بعض غلامان پدر با او بهم میرفتند. (تاریخ سیستان). و از آنجا به سیستان آمدند هر دو بهم. (تاریخ سیستان). و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی بستند در موافقت با یکدیگر. (تاریخ سیستان). گشت
ساکن ز درد، چون دارو
زن به ماجوچه در دهانش ریخت.
پروین خاتون (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بماند اندرین پیوند جاوید
فروزنده بهم چون ماه و خورشید.
(ویس و رامین).

خواجه... رقعتی نبشت بخط خویش (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین بخط خویش ملطفه باید نبشت. (تاریخ بیهقی). مجمّز دررسید با نامه، نامه‌ای بود به خط سلطان‌مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود]...باید... نامه نبشت تا توقیع کنم و به خط خویش فصلی در زیر آن بنویسم. (تاریخ بیهقی). فصلی بخط [مسعود] در آخر آن [نامه] است. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش. (تاریخ بیهقی). خواجه بوسعید... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد. (تاریخ بیهقی). منشور بر دستهٔ کاغذ بخط من متوسط نبشته شد و آن را پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی). و آنرا جوابها به خط خداوند سلطان و بتوقیع مؤکد گردد. (تاریخ بیهقی). امیر بخط خویش گشادنامه‌یی نبشت بر این جمله. (تاریخ بیهقی). امیر مواضعت را جواب نبشت بخط خویش. (تاریخ بیهقی). بخط خویش پوشیده به رمز و معما ملطفه نبشت. (تاریخ بیهقی). و رسول را بازگردانید و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو و دیگران... نامها فرمودیم. بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود. (تاریخ بیهقی). هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد تعالی. (تاریخ بیهقی). من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورد به انتقام خویش. (تاریخ بیهقی). چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... بنده فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). مهمات سخت بسیار است که آن را کفایت نتوان کرد و جز به دیدار و رأی روشن خواجه... (تاریخ بیهقی). چون... خواستی [سلطان] که حشمت براند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردندی... تا وی آنرا بخرد و عقل خود استنباط کردی. (تاریخ بیهقی). والی هرات وی را بحشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی). مرد خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رای روشن خویش بدل یکی بود. (تاریخ بیهقی). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفتی. (تاریخ بیهقی). خیز و به سلامت به خانه بازگرد. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... بفلاخن سنگ می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). درین تن سه قوه است یکی خرد... و جایگاهش سر به مشارکت دل، دیگر خشم... سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). هرکس که او خویشتن را بشناخت که وی زنده است و آخر به مرگ ناچیز شود... او آفریدگار خویش را بدانست. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم خرد میباید نگریست و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی). حاجب گفت... که همه قوم با وی خواهند رفت... و من اینجاام تا همگان را بخوبی و نیکوئی برابر وی بیارند. (تاریخ بیهقی). و دو تن... بازوی امیر گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد. (تاریخ بیهقی). دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت. (تاریخ بیهقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند [امیرمحمد] و گفت بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). امیر معتمدی را گفت... بتاز و نگاه کن تا آن گردچیست، آن معتمد به شتاب برفت. (تاریخ بیهقی). و آن گرد وی [بوبکر دبیر] بود و بجمازه میرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی). لشکر را که به مکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد و بمقام کردن تو به قصدار... (تاریخ بیهقی). حاجب... پیغام داد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی... واجب کرده که بدان دو قوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی). [خداوند] این پادشاه را پیدا آرد... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). بسوی بلخ آمد [مسعود]... و به کوشک در عبدالاعلی فرود آمد بسعادت. (تاریخ بیهقی). امیرماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت، بقوت مساعدت وی کار او قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارامید [آلتونتاش] مرد بشادمانگی برفت. (تاریخ بیهقی). عبدوس و بوسعد مسعدی جواب آوردند سخت نیکو... عذر رفتن بتعجیل سخت زیبا بازنموده. (تاریخ بیهقی). رأی چنان واجب کرده که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی). با وی [علی تکین]... عهدی باید کرد... و چون کرده آمد نواحی تخارستان و بلخ... به مردم آگنده باید کرد. (تاریخ بیهقی). و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی. (تاریخ بیهقی). عهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه که وی را از دست افشین نستانم. (تاریخ بیهقی). خود را اندر افکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی). هرکس که این مقاله بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندر این نگریست. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود بسعادت و دوستکامی می‌آمد تا به شبورقان. و آنجا عید اضحی بکرد. (تاریخ بیهقی). امیر بچشمی نیکو می‌نگریست. (تاریخ بیهقی). چون خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی بازنماید یک نکته بگفت به این معتمد. (تاریخ بیهقی). بتن عزیز خویش پیش کار میرفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). امیران غور بخدمت آمدند گروهی برغبت و گروهی برهبت. (تاریخ بیهقی). همیشه میخواهم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا به رای‌العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید... تا... دشمنان بکوری روزگار کران کنند. (تاریخ بیهقی). آن دیار تا روم... به برادر یله کنم... تا خلیفت ما باشد و به اعزاز بزرگتر داریم. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود بشرح بازگفتم. (تاریخ بیهقی). رقعتی نبشتم بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). با بوصادق در نشابور گفته بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد بتکلف. (تاریخ بیهقی). هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان آرد جز بنیکوئی. (تاریخ بیهقی). و غرض دیگر آنکه ما تا عاجز و بدنام شویم و بعجز بازگردیم و دم‌کنده شویم. (تاریخ بیهقی). پانصدهزار دینار بباید داد و چوب بازخرید و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش روید. (تاریخ بیهقی)... منتظریم جواب این نامه را... تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). از آن شرح کردن نباید که به معاینهٔ حالت و حشمت... وی [محمود] دیده آمده است. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا برادر را به احتیاط در قلعت نگاه دارند. (تاریخ بیهقی).

بهم هفته‌ای شاد بگذاشتند
سر از کام و آرام برداشتند. (گرشاسب‌نامه).

زرافه را که عم کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد و فرمود که قصد افراسیاب کند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۴). و خویشتن با لشکر بهم رود کاسرود عبر کردند و روی به ترکستان نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴). زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴). و ملکی داشت [قباد بن فیروز] بنظام و رونق. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۴). و جملهٔ پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت به غله بکارند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۴). و فضل پسر مهترین یحیی، با هارون‌الرشید شیر خورده بودند بهم. (مجمل‌التواریخ و القصص). سراپرده زده بودند مأمون و معتصم بهم نشسته و برف آورده بودند. (مجمل التواریخ و القصص).

خواهنده ز تو گر طلب کند دل
از جود دل و جان بهم فرستی. سوزنی.
از سر زلف تو بوئی سربمهر آمد بما

جان به استقبال شدکای مهد جانها تا کجا.
خاقانی.

و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند. یک ماه از اصفهبد دستوری خواستند. پنجاه سر اسب بساخت و پنجاه استر ببار و صد جامهٔ رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره... پیش‌کش کرد. (تاریخ طبرستان).

بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام
بدست خویش کرا دیده‌ای که خود را کشت.
رفیع‌الدین لنبانی.

با علی‌بن موسی‌الرضا رضی‌الله‌عنه به نیشابور آمد هر دو بهم در کجاوه‌ای بودند بر یک اشتر. (تذکرةالاولیاء عطار).

ای شکم خیره بنانی [1] بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا. سعدی.
به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن.
سعدی (طیبات).
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.
سعدی (گلستان).
شبی در جوانی و طیب و نعم
جوانها نشستیم چندی بهم. سعدی (بوستان).
دو همجنس دیرینهٔ هم‌قلم
نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی (بوستان).
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که‌دشمن بپای خود آمد به گور. سعدی.
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.
حافظ.

||و گاه ظرف زمان باشد بمعنی در. در مدت. هنگام. گاه. در طول. باآغاز؛ دراول:

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
نیل دهنده توئی بگاه عطیت
پیل دمنده بگاه کینه گزاری. رودکی.
چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.
به نوبهاران بستای ابرگریان را
که‌از گریستن اوست این جهان خندان.
رودکی.
درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
ابوشکور.
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در، چه باز یا چه فراز.
ابوشکور (از لغت‌فرس چ‌اقبال ص۳۶۵).
هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد بدشت اندر بساعت تند و خوند.
آغاجی.
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاجی.
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تابوقت نماز. آغاجی.
کوهسار خشینه را به بهار
که‌فرستد لباس حورالعین. کسائی.
زواله‌اش چو شدی از کمانگروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فرو چکیدی خون.
کسائی.
که‌گیتی به آغاز چون داشتند
که‌ایدون بما خوار بگذاشتند. فردوسی.
به دو هفته گردد تمام و درست [ماه].
فردوسی.
به چندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ. فردوسی.
یک هفته بودش برآنجا درنگ
همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
برآرم بفرجام ازو رستخیز. فردوسی.
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب. فردوسی.
بیامد بجای پرستش بشب [کیخسرو]
به دادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.
یک هفته با سوک بود و دژم
بهشتم برآمد ز شیپور دم. فردوسی.
بدو هفته در پیش درگاه شاه
از انبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.
به ایرانیان گفت [کیخسرو] کز کردگار
بود هرکسی شاد و بهروزگار...
که‌اویست جاوید فریادرس
بسختی نگیرد جز او دست کس. فردوسی.
چو شب تیره شد با سپه برنشست [گشتاسب]
همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد. فردوسی.
بزرگان چنین بیدرنگ آمدند
به یک هفته از چین بگنگ آمدند. فردوسی.
چون یکی جغبوت پستان بند اوی
شیردوشی زد به روزی یک سبوی. طیان.
گوئی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان تیره گون‌شود.
لبیبی.
بیک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان بسال. عنصری.
همه آبستن گشتند بیک شب که و مه.
منوچهری.
در باغ به نوروز درم‌ریزانست
بر ناروَنان لحن دل‌انگیزانست. منوچهری.

بگاه غرق نوح علیه‌السلام. (تاریخ سیستان). غرةالمحرم بود پس دفن عمر بسه روز. (تاریخ سیستان). و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته بودند که از بنه، بشبی آمده بود. (تاریخ سیستان). این پادشاه... بروزگار جوانی... پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خواجه بروزگار پدر آسیبها دیده. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان... بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن بروزگار کودکی چون بال برکشید... واقع شده بود. (تاریخ بیهقی). اکنون... ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم. (تاریخ بیهقی). این عبدالله بروزگار وزارت وی صاحب‌برید بلخ بود. (تاریخ بیهقی). حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده. (تاریخ بیهقی). بروزگار سلطان محمود به فرمان وی درباب خواجه ژاژ میخائیدم، که همه خطا بود. (تاریخ بیهقی). شغل امور وزارت و حساب بوالخیر بلخی میراند که بروزگار امیرماضی عامل ختلان بود. (تاریخ بیهقی). پدر ما... ما را ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش. (تاریخ بیهقی). من یاد دارم سلطان پدر ترا که اینجا بود بروزگار کودکی و این ولایت وی داشت. (تاریخ بیهقی). که بروزگار امیر عادل سبکتکین رضی‌الله‌عنه هم چنین تضریبها ساخته بودند. (تاریخ بیهقی). دیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). این حصیری... خود جباری بود بروزگار سلطان ماضی. (تاریخ بیهقی). اینکار... دانی که بآن روزگار چون راست شد. (تاریخ بیهقی). اینکار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی. (تاریخ‌بیهقی). به همه روزگارها آنجا ملکی بود مطاع و محتشم. (تاریخ بیهقی). آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک وی بودی بهر وقت، نام وی سلام. (تاریخ بیهقی) ما [مسعود] که از وی [آلتونتاش] بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست اعتماد ما به نیکوداشت... و برکشیدن فرزندانش... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی). امام بوصادق را نگاه داشتند... پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضائی ختلان ویرا داد. (تاریخ بیهقی). از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی ولیعهد کرد. (تاریخ بیهقی)... دارالملک غوریان بوده

---
۱ - ن‌ل: بنائی.

بروزگار گذشته. (بیهقی). بعضی را از آن حقها گزارده آمده و بیشتر مانده است که بروزگار گزارده آید. (تاریخ بیهقی). بدانوقت... امیر محمود از گرگان قصد ری کرد. (تاریخ بیهقی). تو بوقت آمدن بفرمان... پدر آمدی. (تاریخ بیهقی). امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. (تاریخ بیهقی). که آنچه بوقت وفات پدر، امیر ماضی رحمةالله‌علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها. (تاریخ بیهقی). آن معتمد بشتاب برفت پس بمدتی دراز بشتاب بیامد. (تاریخ بیهقی). حاجب بلگاتگین رقعه‌ای پیش داشت که خواجه بشبگیر این رقعه فرستاده است. (تاریخ بیهقی). مؤدب چون بازگشتی بفاصله ... پس امیرمسعود پس از آن بیک ساعت... (تاریخ بیهقی). این نسخت فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). جهان عروسی... را مانست در آن روزگار... خاصه بلخ بدین روزگار. (تاریخ بیهقی). حاجب نوبتی... گفت آمدن چیست بدین وقت. (تاریخ بیهقی). بدان روزگار که به مولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود. (تاریخ بیهقی). اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که ویرا ولیعهدی باشد... ازبهر ما جان را برمیان بست [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). بندگانرا نامه‌های نیکو ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (تاریخ بیهقی). موسی علیه‌السلام بدان وقت شبانی میکرد یکشب گوسفندان را سوی حظیره می‌راند. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود... و من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت که به نشابور بودم. (تاریخ بیهقی). بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم. (تاریخ بیهقی). جدّ مرا... بدان وقت که آن پادشاه به غور رفت فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند. (تاریخ بیهقی). بایتکین...بدان وقت که امیرمحمود سیستان بگرفت. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند.(تاریخ بیهقی). گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد گفتم کیست از او شایسته‌تر، بروزگار امیرشهید رضی‌الله‌عنه وی داشت. (تاریخ بیهقی). به ابتدای روزگار بافراط‌تر بخشیدی. (تاریخ بیهقی). بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من بچه کارم. (تاریخ بیهقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود [امیرمحمد]. (تاریخ بیهقی). از فرایض است با ایشان [خاقان ترکستان] مکاتبت کردن بوقت آمدن ببلخ. (تاریخ بیهقی). باید که به هشت روز به هرات روی. (تاریخ بیهقی).

محمود را... فرمان چنانست این خیلتاش را که به هرات به هشت روز رود. (تاریخ بیهقی). سواری... نامزد کرد، با سه اسب خیارهٔ خویش و با وی بنهاد که بشش روز و شش شب...به هرات رود. (تاریخ بیهقی).
و چندانک به ابتدای عهد، طریق عدل میسپرد، به عاقبت، سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷). و میان هر دو جانب جنگهای عظیم رفت و به آخر ظفر اپرویز را بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۲).

هر که از مهر و از وفا زاید
زو نیاید بعمر جور و جفا. سوزنی.

به اول‌عهد زنبور انگبین کرد
به آخرعهد باز آن انگبین خورد. نظامی.

چنان کرد آفرینش را به آغاز
که پی بردن نداند کس بدان راز. نظامی.

دوش مرغی بصبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
گفتم‌این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. سعدی.

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسا سالها نام زشتی گرفت. سعدی (بوستان).

بروزگار سلامت شکستگان دریاب. (گلستان).

ای کریمی که بدوران بهار عدلت
در همه روی زمین باد خلافی نوزید.
سلمان.

بعد ازین قصه بساعتی در کاروانسرا در حجره‌ای بجمعی نشسته بودم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۵۱). پیش از آنکه بحضرت خواجه پیوندم بمدتی مقامری کرده بودم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۹۹). پیش از آنچه بصحبت ایشان مشرف گردم بچندین سال‌مرا جذبه‌ای پیدا شده بود. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۸۱). و گویند که این ایوان از ایوان مداین به روزگار دراز قدیمتر و کهنه‌تراست. (تاریخ‌قم ص۸۱). بتاریخ چهاردهم رجب ۱۳۱۳ هـ.ق.
||و بمعنی علی آید: بهر حال؛ علی ای حال.
||وگاه به معنی، با، درحال، باحال، باحالتِ:

ابر تخت زرینش بنشست شاه
به تحسین بر او لشکری و سپاه. فردوسی.

به پیروزی ایدر نیایش کنیم
جهان‌آفرین را ستایش کنیم. فردوسی.

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته پشت و گرخته[1] گریغ را هنجار.
عنصری.

چو از شاه این سخن بشنید شهرو
بناز او را جوابی داد نیکو. (ویس و رامین).

||وگاه ظرف مکان راست:

برگزیدم بخانه تنهائی
وز همه کس درم ببستم چست. شهید.

پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا. رودکی.

چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی.

من شست بدریا فرو فکندم
ماهی برمید و برد شستم. معروفی.

بچاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد بدشت اندر بساعت تند و خوند.
آغاجی.

اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد از دور یک دانه برهنه کرده لوسانه.
کسائی.

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
فکنده تنی بود بی‌سر براه. فردوسی.

بهندوستان بود مهتر پسر
که‌بهمن بدی نام آن نامور. فردوسی.

بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی.

بدرگاه، هر پهلوانی که بود
چو زانگونه گفتار رستم شنود. فردوسی.

بهامون مرا رفت باید کنون
فشاندن بشمشیر بر چرخ خون. فردوسی.

بباید که تا سوی ایران شویم
به نزدیک شاه دلیران [خسروپرویز] شویم
به توران غریبیم و بی پشت و یار
میان بزرگان چنین سست و خوار. فردوسی.

از اسبان جنگ آنچه بودش یله
بشهر اندر آورد یک سرگله. فردوسی.

گزین‌نامهٔ نامور شهریار
بگیتی بمانم یکی یادگار. فردوسی.

بگیتی بجز پارسازن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی.

بهی زان فزاید که تو به کنی
مه آن شد بگیتی که تو مه کنی. فردوسی.

چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست. فردوسی.

همه کوهسارانش نخجیر بود
بجوی آبها چون می و شیر بود. فردوسی.

من اکنون رهی‌سرای توام
به هرجا که باشم برای توام. فردوسی.

نکوئی به هرجا چو آید بکار
نکوئی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.

از اوئی [از خرد] بهر دو سرای ارجمند...
فردوسی.

خرد دست گیرد بهر دو سرای. فردوسی.

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم

---
[1] - شاید «گرفته»؟

بیزم سرافراز دستان بدیم. فردوسی.
همی گشت با هر دو یل پیلسم
بمیدان بکردار شیر دژم. فردوسی.
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد. فردوسی.
بگیتی به از راه کوتاه نیست. فردوسی.
بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست. فردوسی.
بگیتی نماند بجز نام نیک. فردوسی.
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله.
فرخی.
کس‌کرد و بکدیه عددی خواست ز گیلان
هرگز بجهان میر که دیده است و گدائی.
منوچهری.
هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید بچین، بر شبه مردم استرنگ.
عسجدی.
همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشفه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
و نامه نبشت... و بخدای تعالی بچند جای او را سوگند داد و گور او بدمشق است بگورستان باب‌الصغر. (تاریخ سیستان). باد را گفت مرا بجایگاهی فرود آور. (تاریخ سیستان). خبر او برسید سوی قسطنطین قیصر به روم. (تاریخ سیستان). و فرمان داد تا بهر شهری خطبه بر نام ایشان کردند. (تاریخ سیستان). امیرسبکتکین به بلخ بود. (تاریخ بیهقی). این زمستان به بلخ خواهم بود. (تاریخ بیهقی). از آن روز که او را خبر رسید که برادرش را به تکیناباد، فروگرفتند... او بر تخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی). و سرای بوسهل را فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله ببلخ بودند، موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). پس از عید دوازده روزنامه رسید از... اعیان لشکر که به تکیناباد بودند با برادر ما. (تاریخ بیهقی). تا بر فرمانها که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند. (تاریخ بیهقی). و ما را به ری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کس را در ما طمع میافتاد. (تاریخ بیهقی). و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال‌اند... نامها فرمودیم. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت... اگر رای عالی بیند تا بنده به طارم نشیند. (تاریخ بیهقی). از آن کسان که به عراق طاهر را دیده بودند کسی برآمدی از طاهر نامهٔ... عنایتی یا جوازی خواستی. (تاریخ بیهقی). چند بار اینجا به غزنین... این زن آنحالهای روزگارها بگفتی. (تاریخ بیهقی). به مارآباد که دهفرسنگی از هرات است بسیار هدیه... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). یزدگرد بگریخت و به مرو کشته شد. (تاریخ بیهقی). به مروالرود خواجه‌حسن کدخدای امیرمحمد... بدرگاه رسید. (تاریخ بیهقی). تا بوالعسکر که به نشابور آمده بود به مکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). لشکر را که به مکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو به قصدار. (تاریخ بیهقی). من شمتی از آن شنوده بودم بدان‌وقت که بنشابور بودم. (تاریخ بیهقی). امیرسبکتکین مدتی بنشابور ببود تا کار امیرمحمود راست شد. (تاریخ بیهقی). بوصالح که حال وی باز نمودم به نشابور میبود. (تاریخ بیهقی). بوعلی سیمجور به نشابور مقام کرد. (تاریخ بیهقی). به حسنک نامه فرمود نبشتن که به نشابور بباید بود. (تاریخ بیهقی). زلت او با آن [اسکندر با دارا] آن بود که به نشابور در جنگ خویشتن را بر شبه‌رسولی بلشکر دارا برد. (تاریخ بیهقی). صاحب اسفتکین غازی ما را به نشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی. (تاریخ بیهقی). آن خدمت که او کرد ما را بنشابور و تا این غایت ما را فراموشی نیست. (تاریخ بیهقی). این پادشاه... بروزگار جوانی که به هرات میبود پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی). قراتکین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت یافت. (تاریخ بیهقی). به هرات از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیهقی). چون کارها بتمامی به هرات قرار گرفت، سلطان مسعود استادم بونصر را گفت که آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). علی دایه به هرات است و بلگاتگین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان. (تاریخ بیهقی). حاجب... اینجا به هرات بخدمت [مسعود] آمد. (تاریخ بیهقی). گفتم [ابوالحسن] بنده این به هرات بازگفته است. (تاریخ بیهقی). بونصر بستی... به هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود. (تاریخ بیهقی). به یمن[1] بباب خواجه هیچ قصد نکردم و کسان وی را نواخته داشتم. (تاریخ بیهقی). قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). من بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر آب بود. (تاریخ بیهقی). آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). نوادر و عجایب بود که وی [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش... همه بیاوردهام... بجای خویش. (تاریخ بیهقی). پس از این بیارم آنچه رفت درباب این بازداشته بجای خویش. (تاریخ بیهقی). امروز مقیم است به غزنین عزیزاً و مکرماً بخانهٔ خویش. (تاریخ بیهقی). بخانهٔ ما، در گنبدی دو سه جای خایه و بچه بپاکرده بودند. (تاریخ بیهقی). بوالحسن کرخی... گفت بازنگرد و بخیمهٔ نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم. (تاریخ بیهقی). اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم، نباید خواند که البته نیایم [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا... علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند. (تاریخ بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان عرض می‌نشست. (تاریخ بیهقی). دبیر بوالحسن... به دیوان کم نشستی. (تاریخ بیهقی). و این میانها مرا... یاد می‌داد از آن خوابها که بزمین داور دیده بود. (تاریخ بیهقی). با بوصادق... گفته بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد بر کوی زنبیل‌بافان. (تاریخ بیهقی). نصراحمد سامانی هشت‌ساله بود که از پدر بماند که احمد را به شکارگاه بکشتند. (تاریخ بیهقی). گفت وی بوثاق من نشسته. (تاریخ بیهقی). نخست بر منابر نام ما برند بشهر، و خطبه بنام ما کنند آنگاه بنام وی. (تاریخ بیهقی). اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیش‌رو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). منکیترا ک را...بقلعت غزنین بازداشتند. (تاریخ بیهقی). ویرا نیز بقلعت گردیز بازداشتند. (تاریخ بیهقی). پسر بزرگ خواجه احمدحسن بقلعت ننده موقوف بود. (تاریخ بیهقی). برادر ما [مسعود] را بقلعت کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ فاضل... که بقلعت چنگی بازداشته بود به بلخ آید. (تاریخ بیهقی). و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده. (تاریخ بیهقی). و به طوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند. (تاریخ بیهقی). از استادم شنیدم که سلطان ماضی روزی به غزنی نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی). این خدمت به نشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی). و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمادم میرسد. (تاریخ بیهقی)... با خویشتن صدوسی تن طاوس... آورده بوده گفتندی که خانه‌زادند بزمین داور. (تاریخ بیهقی). احوال این امام آورده‌ام سخت مشبع بجایگاه خویش. (تاریخ بیهقی). مردی به آمل زمینی خرید. (نوروزنامه). و به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند. (نوروزنامه). اگرچه بهری خود از این بجایگاه گفته آمده است. (مجمل‌التواریخ والقصص).
بگذرند از سر موئی که صراطش دانند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند.
خاقانی.
سرپادشاهان گردن‌فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز. بوستان.
||و گاه بمعنی، درخصوص، راجع به، آید:

---
۱ - در چ فیاض «به یمن» نیامده.

سلطان [مسعود] گفت به امیرالمومنین باید نامه نبشت بدین چه رفت. (تاریخ بیهقی). فرمان خداوند راست به هرچه فرماید. (تاریخ بیهقی).

||و گاه بمعنی مفاجا باشد: میخکوبی بر سرش زد و بجا بکشت. (تاریخ سیستان). یکبار در وی [شتر] افتادند. (کلیله و دمنه).

||و گاه بمعنی، سوی، زی، جانب، طرف، سمت، بطرف، ازجانب، ازجهت آید (دریـن مورد گاه «بسوی» استعمال کنند):

آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه بتذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.

یاد نیاری[1] بهر بهاری جدت
تو بره برداشتی شدی بسماروغ[2].
منجیک.

در بستر بد یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپائین.
؟ (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).

نوروز و گل و نبیذ چون زنگ
ما شاد و بسبزه کرده آهنگ. عماره.

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.

بگردان فرستاد کارآگهان
که تا کار ایشان بجوید نهان. فردوسی.

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی.

همه دست برداشته بآسمان
گشاده‌بر او بر ز نیکی زبان. فردوسی.

همیدون به ضحاک بنهاد روی
نبودش جز از آفرین گفتگوی. فردوسی.

بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.

بدو کس فرستاد و او را بخواند
برابرش بر تخت شاهی نشاند. فردوسی.

درفش تهمتن چو آید پدید
بخورشید گرد سیه برکشید. فردوسی.

کس آمد بگرد وی از شهر ری
برش داستانی بیفکند پی. فردوسی.

چو نامه بنزدیک رستم رسید
بپیچید و لشکر بایران کشید. فردوسی.

سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بآمل نهادند روی. فردوسی.

بدو گفت کردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی...

بخواهر [کردیه] فرستم زن خویش را
کنم دور ازین در بداندیش را. فردوسی.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.

و ازهر همچنان بنماز شد. (تاریخ سیستان). خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). فرمانی که بخوارزمشاه نبشته شده از جانب سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی). نامهٔ کومه‌ای که بونصر مشکان از زبان امیرمسعود بقدرخان... نبشته. (تاریخ بیهقی). احمد ارسلان را... بند کردند تا... بوعلی ویرا بمولتان فرستد. (تاریخ بیهقی). امیر... سخت نزدیکم داشت ... و گفت بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). بعاقبت پرویز دانست کسی طاقت او ندارد، کس بپدرش هرمز فرستاد و حال باز نمود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام.
ابوطاهر خاتونی.

چون این خبر بشنید کس به سیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). دروقت مسرعی بجلاد فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۲).

گر مثالم دهد بمعذوری
تا بخانه شوم بدستوری.
نظامی (هفت پیکر).

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر. مولوی.

یکروز صبا بوی گلی برد به یعقوب
بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست.
نوعی.

بکوی او ندهم طفل اشک را رخصت
بملک عجم رغبت شاه خاست.
؟ (غیاث) (آنندراج).

||و گاه بمعنی، روی، استعلا، بالا، بر و زبر آید:

آن بنا گوش لعلگون گوئی
برنهاده است و الفونه به سیم. شهید.

برد حالی زنش ز خانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار. دقیقی.

شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.

اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).

نشستند با شاه گردان بخوان. فردوسی.

بیامد نیاطوس با رومیان
نشستند با فیلسوفان بخوان. فردوسی.

به پیشش بغلتید وامق بخاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.

و به غزنین رفت و بتخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی). و آن گرد وی [بوبکر دبیر] بود که بجمازه میرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی).

هیچ هم‌دردی نمی‌یابم سزای خویشتن
می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن.
صائب.

||و گاه بمعنی پیش، نزد، آید:

یکی حقه دادم بگنجور شاه
سزد گر بخواهد کنون پیشگاه. فردوسی.

||و گاه بمعنی زیر و تحت آید: به تیغ؛ بمعنی زیر تیغ:

جهانی سراسر بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست. فردوسی.

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد. ؟ (غیاث).

کرا پای خاطر درآید بسنگ.
؟ (غیاث) (آنندراج).

||و گاه علامت مفعول باشد و میتوان آنرا مشابه باء تعدیهٔ عربی دانست، و گاه بجای «را» علامت مفعول صریح آید:

هرگز تو بهیچ کس نشائی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.

ای خداوند بکار من ازین به بنگر
مر مرا مشمر ازین شاعرک داس و دلوس.
ابوشکور.

بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). دوات‌دار را گفت بستان. بستد و بامیر داد. (تاریخ بیهقی).

ای صبا از من باسماعیل قربانی بگو
زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست.
؟

به دارا نداد آنچه دادی نخست
بزلفش چون دهم ای آرزو دل. ؟ (غیاث).

||و گاه در آغاز کلمه درآید و زائد باشد[3] و بقول مؤلفان غیاث و آنندراج آن در اول اسماء و حروف مفتوح می‌آید. مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر اسم:

آن قطره‌ام که چرخ بدور افکند مرا
به‌تنها ندانست روی رهی.
(غیاث) (آنندراج).

(و امروزه مکسور تلفظ شود). مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر حرف:

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است.
حافظ (از آنندراج) (غیاث).

در ابتدای افعال اکثر جا مکسور و بعضی جا مضموم است. مثال بای زائد مکسور بر ماضی و امر و مضارع: برفت، بگیر و بر[4]:

ور بسختی بمیرد اندر غار. ؟

مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون: مثال

---

۱ - نل: یاد نداری.
۲ - نل: ... برداشته ز بهر سماروغ.
۳ - بر سر افعال گاه تأکید را رساند و زمانی زینت را.
۴ - امروزه مضموم تلفظ کنند.

باء زائده بگفت و بکند و بخورد[1] و در عربی برای جمیع معانی مکسور می‌آید. (غیاث):
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
که باشد بدور از میان سپاه. فردوسی.
بکوشی و ورزی ز هرگونه چیز
نه مردم نه آن چیز ماند به نیز[2]. فردوسی.
[بنوروز خسروپرویز بار عام میداد]
وزان پس گنهکار اگر بیگناه
نماندی کسی نیز در بند شاه
به زندانیان جامه دادی به نیز
سراپای دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
بدیدی مرا دور شو از برم
که تا من به تنها غم خود خورم. فردوسی.
تو ایدر بتنها بدام آمدی
نه بر جستن ننگ و نام آمدی. فردوسی.
چو خسرو دل و زور او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم گشت
دل برزویلا پر از بیم گشت. فردوسی.
بخون سرخ شد ریش و موی سپید
بناچار گشت از جهان ناامید. فردوسی.
میانش بدو نیمه کردی بدرد
کسی با برادر چنین بد نکرد. فردوسی.
[در مدح سلطان محمود]
دل دوستان تو بی بیم باد
دل دشمنانت بدو نیم باد. فردوسی.
هر که خواند دانم که عیب نکند به آوردن این حکایت که بیفایده نیست. (تاریخ بیهقی). او را بزن کرد. (مجمل التواریخ و القصص). ||و گاه بعد از اسم متعاقب باء، در، اندر، اندرون، درون و بر، آید. بمعنی تأکید و تفسیر باشد و بعضی زائد دانند:
بحجاب اندرون، شود خورشید
چو تو گیری از آن دو لاله حجیب. رودکی.
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندر و مجلس به بانگ و ولوله.
شاکر بخاری.
بسا خان و کاشانه و باد غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.
چه بیند بدین اندرون، ژرف‌بین
چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این.
ابوشکور.
آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسائی.
بگیتی در، از مرگ خشنود کیست
که فرجام کارش نداند که چیست. فردوسی.
کنون ما بدین اختر نو کنیم
بمی در، همی یاد خسرو کنیم. فردوسی.
بمی در[3]، همی تیغ‌بازی کند [هنگام خوردن می]
میان یلان سرفرازی کند. فردوسی.
به رنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی رنج‌نابرده گنج. فردوسی.

سپه پهلوان بود با شاه جم
بخم اندرون، شاد و خرم بهم.
فردوسی (از لغت‌فرس).
بشهر اندرون، بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.
تو دانی که آن است اسفندیار
که او را برزم اندرون، نیست یار. فردوسی.
یکی نام بد از که باستان
فراوان بدو اندرون، داستان. فردوسی.
ستاره بسر بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنائی فزود. فردوسی.
محمد بدو [کشتی] اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.
بره بر، یکی چشمه آمد پدید
جهانجوی کیخسرو آنجا رسید. فردوسی.
بهر تلی بر، از کشته[4] گروهی
بهر غفجی در، از فرخسته پنجاه. عنصری.
با تو ندهد دل که جفائی کنم از پیش
هرچند بخدمت در، تقصیر نمائی.
منوچهری.
امروز بخم اندر نیکوتر از آنید. منوچهری.
نروم اندرین بزرگ‌رمه
که بدو در، نهاز شد بز لنگ. ناصرخسرو.
بندگی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
چون ربابست بدستت در و بر سرت خضاب.
ناصرخسرو.
نیک نگه کن بتن خویش در
بازشو از سیرت خروار خویش.
ناصرخسرو.
ترا روی خوبست لیکن بسی است
به دیوار گرمابه‌ها بر، نگار. ناصرخسرو.
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
اینها بکار خویش درون، مضطر.
ناصرخسرو.
ز دیند پیشم بدنیا درون
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر. ناصرخسرو.
بنامه درون، جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم.
ناصرخسرو.
به زنهار یزدان درون، جای یابی
اگر جای جوئی تو در زینهارش
ناصرخسرو.
این بسر گنج برآورده تخت
و آن بیکی گنج درون بینواست.
ناصرخسرو.
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه
گر به سر برت عقابست و به گرد تو کلاب.
ناصرخسرو.
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است.

ناصرخسرو.
به غار سنگین در نه به غار دین اندر
رسول را بدل پاک صاحب‌الغاریم.
ناصرخسرو.
جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم
کان نهفته است بتنزیل درون، زیر حجاب.
ناصرخسرو.
بخت مردیست از قیاس دوروی
خلق گشته بدو درون، آونگ. ناصرخسرو.
ور به جیحون بر، از تو برگردد
متحیر بماندت بر گنگ. ناصرخسرو.
قسمت نشد بخلق درون، دوزخ و بهشت
بر کافر و مسلمان الا به قسمتش.
ناصرخسرو.
بخواب اندرونست، میخواره لیکن
سرانجام آگه‌کند روزگارش. ناصرخسرو.
چهار است گوهر فزون بی از آنک
بکار اندرون، بیحد و منتهی است.
ناصرخسرو.
مرا بود حاصل ز یاران خویش
بشخص جوان اندرون عقل پیر.
ناصرخسرو.
بچاه اندرون، بودم آن روز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصرخسرو.
قهر تو بر اعدای تو مشئوم‌تر آمد
از تاختن رستم سگزی به پسر بر. معزی.
دی در ره زرغان بیکی راهگذر[5] بر
افتاد دو چشمم بیکی ماه پسر بر. سوزنی.
لرزه درافتاد بمن بر چو بید
روی خجل گشته و دل ناامید.[6] نظامی.
مست شده عقل به خوش‌خواب در
کشتی تدبیر بغرقاب در. نظامی.
چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندر، نه گل بیند نه گلزار. نظامی.

---

۱ - امروزه مکسور تلفظ شوند.
۲ - صاحب برهان آرد: بنیز، بکسر اول بر وزن ستیز، بمعنی هرگز و حاشا باشد و بمعنی تعجیل و زود هم آمده است و گاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند. دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آرد: بقول مؤلف المعجم (چاپ تهران ص۲۲۵) قدما این کلمه را بمعنی «نیز» و هم بمعنی «هرگز» استعمال کرده‌اند، چنانکه بوشکور بلخی گفته‌است:
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بود نیز.
و نیز ازرقی گفته است:
در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز
ز آن با ک نایدم که بود کهنه پیرهن.
کلمهٔ «بنیز» را بمعنی هرگز استعمال کرده است.
۳ - هنگام خوردن می.
۴ - ن‌ل: خسته. ۵ - ن‌ل: ساده پسر.
۶ - ن‌ل: روی سیه گشته.

کمربست خاقان به فرمانبری
بگوش اندرون، حلقهٔ چاکری. نظامی.
به خسته درنگری صحتش فراز آید
به مرده برگذری زندگی ز سر گیرد.
سعدی (بدایع).
بگرمابه در، زشت بنگاشتند.
(بوستان).
بخاطر درم، هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت اینچه بر من نرفت.
سعدی (بوستان).
یکی را بزندان درش، دوستان
کجاماندش عیش در بوستان.
سعدی (بوستان).
بخردی درم، زور سرپنجه بود.
سعدی (بوستان).
بدریا در، منافع بیشمار است
و گر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.
قلمست این بدست سعدی در
یا هزار آستین دُرّ دری. سعدی (طیبات).
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه. سعدی (بوستان).
یکی شخص از آن جمله در سایه‌ای
بگردن بر، از حله پیرایه‌ای
رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت.
سعدی (بوستان).
بگردون بر، از دست جورش غریو.
سعدی(بوستان).
بسر بر، کلاه مهی داشتم. سعدی (بوستان).
بدیباچه بر، اشک یاقوت‌فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام.
سعدی (بوستان).
بخدمت بدین مرغزار اندرم.
سعدی (بوستان).
گر تشنگان بادیه را جان به لب رسد
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.
سعدی (طیبات).
چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهر است و درد.
سعدی (بوستان).
بخیمه درون، مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن.
سعدی (بوستان).
گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر، چون پادشاهان. سعدی.
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در، از شنگرف و زنگار.
سعدی (گلستان).
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است.
سعدی (گلستان).
بخود بر، آتش دوزخ مکن تیز.
سعدی (گلستان).

مریدی پیر را گفت که از خلق به رنج اندرم.
(گلستان).
چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر، صفائی نبینی.
سعدی (گلستان).
||و گاه برای سببیت به معنی بواسطِ، بوسیله، بعلت، برای. (غیاث) (آنندراج). بتوسط، بکمک، و در برخی موارد بمصاحبت، بمعیت، با، همراه، آید:
کی‌دل بجای داری پیش دو چشم او
گرچشم را به غمزه بگرداند از وریب.
میرشهید.
آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش بازداد. رودکی.
فرو افرنگ بتو گیرد زین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.
تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.
بزلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
بدیده دیده بدزدد ز آهوی محتال. منجیک.
به چابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.
بزد [سودابه] دست و جامه بدرید پاک
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک.
فردوسی.
به رستم سرت جاودان سبز باد
دل زال فرخ بدو باد شاد. فردوسی.
بنیروی یزدان جان‌آفرین
سواری نمانم بر افراز زین. فردوسی.
به انگشت از آن سیب برداشتش [کرم را]
بدان دوکدان نرم بگذاشتش. فردوسی.
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریزریز. فردوسی.
به بیندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.
بگفتند با زال و رستم که شاه
بگفتار ابلیس گم کرده راه. فردوسی.
بدو گفت ما شاه را کهتریم
اگر کهتری را خود اندرخوریم
جهانی به بخت تو آباد باد
دل دوستداران بتو شاد باد. فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
ببندم بکین سیاوش کمر. فردوسی.
بمردی ز دام بلاکس نرست. فردوسی.
بدانش بود مرد را آبروی
به بیدانشی تا توانی مپوی. فردوسی.
گر از ما به چیزی بیازرد شاه
وز آزار او هست ما را گناه
بگویید بما تا دلش خوش کنیم
پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم.
فردوسی.

بدو گفت خسرو که ای پاکدین
بتو باد رخشنده توران زمین. فردوسی.
همان کشور تور دادم بتو
کز آن تخمهٔ تور شادم بتو. فردوسی.
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یک روز شاد. فردوسی.
چنان داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بداد تو بوم. فردوسی.
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی
بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام و آواز اوی. فردوسی.
بنانی تو سیری و هم گرسنه. فردوسی.
بلشکر بترسان بداندیش را
بژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
ز پرده بگیسوش [سودابه را] بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید. فردوسی.
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا.
فردوسی.
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند. فردوسی.
یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.
نباشد بجز اهرمن بدکنش
که یزدان بسوزد بآتش تنش. فردوسی.
شو این نامهٔ خسروان بازجوی
بدین جوی نزد مهان آبروی. فردوسی.
بزرگان که بودند با او [کیخسرو] بهم
برزم و ببزم و بشادی و غم. فردوسی.
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس از ما دژم. فردوسی.
بنیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.
دندانش بگاز دیده بانگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.
بمردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری [1] به نیروی غوک. عنصری.
گربه پیناله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
مرد راگشت گردن و سر و پشت
سربسر کوفته بکاج و بمشت.
عنصری (از لغت فرس چ اقبال ص۶۳)[2].
گربه پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.

۱ - ن‌ل: غوطه خوردن.
۲ - در بعضی نسخ به «عماره» نسبت داده شده و بجای کاج «کاچ» آمده است.

آمده نوروزماه باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.
منوچهری.

و بمال باز نباید گشت. (تاریخ سیستان). و گفت‌وزیر خلیفه به پیغامی آمده است. (تاریخ سیستان). هرکس که او خویشتن بشناخت... آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن وی بدو بپایست. (تاریخ بیهقی). بیاوردمام... آنچه برفت ویرا از سعادت بفضل ایزد. (تاریخ بیهقی). چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان زیاده نام گیرند. (تاریخ بیهقی). از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمده... و بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بیهقی). همهٔ ارکان و اعیان دولت ویرا بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمتی که کرد. (تاریخ بیهقی). و تاریخ بچنین حکایت آراسته گردد. (تاریخ بیهقی)... و من بدین با علی‌تکین صلح کردم. (تاریخ بیهقی). هرکس... آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). هرچند در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود و بدین ترحم که کردنبوت وی مستحکم‌تر شد. (تاریخ بیهقی). و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند. (تاریخ بیهقی). امیرمسعود... این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی). دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی). تاریخها... کرده‌اند... که اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند. (تاریخ بیهقی). ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگوییم تا تو چنانکه صواب بینی بازنمائی. (تاریخ بیهقی). امیر... میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی‌دل می‌گشتند. (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارامید [التونتاش] و همهٔ نفرتها زایل گشت. (تاریخ بیهقی). اسب براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و بمحفه او را به خانه بردند. (تاریخ بیهقی). و غلامان گردن‌آورتر از مرگ خوارزمشاه شمه‌ای یافته بودند شمایان را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشستیم. (تاریخ بیهقی). عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که‌کرد. (تاریخ بیهقی). امیر محمود... گفته بود که...مرد به هنر نام گیرد. (تاریخ بیهقی). علی‌تکین دشمن است... که برادرش را طغاخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است. (تاریخ بیهقی). پیادگان... به برج بررفتن گرفتند به کمندها. (تاریخ بیهقی). یک چوبهٔ تیر بر حلق وی زد او بدان کشته شد. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت... تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بزبان خواجه پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). حاجت افتاد به معاونت یلان غور تا آنگاه که حصار بشمشیر گشاده آمد. (تاریخ بیهقی). حصار بشمشیر بستدند. (تاریخ بیهقی). غلامان را فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. (تاریخ بیهقی). هشت شیر در یک روز بکشت [مسعود] و یکی را بکمند بگرفت. (تاریخ بیهقی). و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر به بلخان‌کوه انداخته بود. (تاریخ بیهقی). شغلی هست به هرات که به من راست شود. (تاریخ بیهقی). این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند. (تاریخ بیهقی). و نائب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده انهی کرده. (تاریخ بیهقی). بنشابور شادیاخ را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی). و بجنگ علی‌تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند. (تاریخ بیهقی).

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
خواجه فراموش[1] کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول. (فرهنگ اسدی).

بدم رود جیحون بینباشتی
بدم ژنده‌پیلی بیوباشتی. اسدی.
بزخم از سنان آتش افروختی
بیک تیر دهٔ درع بردوختی. اسدی.
بلشکر بود نام و نیروی شاه
سپهبد چه باشد چو نبود سپاه. اسدی.
که‌مردان بفرزند گیرند یاد
زن از شوی و مردان بفرزند شاد. اسدی.
چراغی است [دین] در پیش چشم خرد
که‌دل ره بنورش بیزدان برد. اسدی.
بلشکر بپیمای روی زمین
ستان باژ خاقان و فغفور چین.
(گرشاسب‌نامه).

بمال باشد تن را همارهٔ جاه و جلال
بدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب.
قطران.

که‌ما را بیوسف یکی شاد کن
زمانی ز تعلیمش آزاد کن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چند بسوزن بشکستی تبر
چند به گنجشک گرفتی عقاب. ناصرخسرو.
معروف شد بعلم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصرخسرو.
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.

تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا
یکچند بجان از نعم دانش برخور.
ناصرخسرو.

در ره عقبی بپای رفت نباید
بلکه بجان و بعقل باید رفتن. ناصرخسرو.

سوی خردمند بصد بدره زر
جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است.
ناصرخسرو.

هلاک او و لشکر او در جنگ بود بمکر که ساخته بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲). من یک فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم. (نوروزنامه).

رفتم بر اسب تا بجورش بکشم
گفتا بشنو نخست این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟ معزی.
بپند و حکمت پیرانه‌سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.

و آن شب باتفاق شیری بعزم شکار بیرون آمده. (سندبادنامه ص ۲۲۰). و آغاز نهادند بدنبال چشم نگرستن و کرشمه و غمزه کردن و باتفاق زن دلالی و جمالی داشت، جوان هوس او درربود. (سندبادنامه ص ۲۴۷).

نای قمری بنالهٔ سحری
خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.
عروس شاه نیز از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست. نظامی.
گرش مانم بدو کارم تباهست
و گر خونش بریزم بی‌گناهست. نظامی.
مهین‌بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل‌افروز. نظامی.
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلندآوازه گردان. نظامی.
گرنمالیمشان برأی و بهوش
ملک را چشم بد بمالد گوش. نظامی.
بتیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی. نظامی.
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده. نظامی.

و گفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش، و لقا خواهند. (تذکرة الاولیاء عطار).

بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوانرا چون بمالیدی بمکر. مولوی.
تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان. مولوی.
بامرش وجود از عدم نقش بست.
سعدی (بوستان).
و گر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی (بوستان).
گنه بیند و پرده پوشد بحلم.
سعدی (بوستان).
طمع مدار که از دامنت بدارم دست

---
۱ - ظ: فرموش.

بآستین ملالی که بر من افشانی.
سعدی (طیبات).
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند. سعدی (بوستان).
بدولت جوان و بتدبیر پیر. سعدی (بوستان).
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت. سعدی.
بدست تهی برنیاید امید
بزر برکنی چشم دیو سپید. سعدی.
بعصیان در رزق بر کس نبست.[1]
سعدی (بوستان).
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا به عصا کیش عصا برخیزد. سعدی.
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل. سعدی (گلستان).
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن. (گلستان).
بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی.
سعدی (گلستان).
این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ. (گلستان). تا کار به زر می‌آید، جان در خطر انداختن نشاید. (گلستان). مجنون بفراست دریافت. (گلستان).
آخر این آمدن بکاری بود
ازبرای چنین شماری بود. اوحدی.
چو آید بسوئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمین.
به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت؟
ابن یمین.
بتن بویا کند گلهای تصویر نهالی را
بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را. طالب.
خواجه آن جوال رخت را بدرویش نزدیک خداوند خانه فرستاد. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۷۹).
بآب دیده ز بس پای در گل است مرا
سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا. امید.
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست.
؟ (از غیاث).
بچوگان خدمت توان برد گوی.
(غیاث) (آنندراج).
بلشکر توان کرد این کارزار.
(غیاث) (آنندراج).
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را.
(غیاث)
بخیر و عاقبت در اینجا رسیدم. (غیاث) (آنندراج).
||و گاه بمعنی از جهت، از نظر، از راه، از سر، آید:
بدل ربودن چلدی و شاطری ای مه
ببوسه دادن، جان پدر، بس ازکهنی.
شاکر بخاری.

به یک پای لنگ و به یک دست شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.
معروفی.
بازگشای ای نگار چشم بعبرت
تات نکوبد فلک بکوبهٔ کوبین. خجسته.
برین گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
به بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران. فردوسی.
چنان دان که اندر جهان نیز شاه
یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت
بفر و بچهر و برای و ببخت. فردوسی.
بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح بر تتق روزگار.
عماد عزیزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
دهقان به تعجب سر انگشت گزانست.
منوچهری.
صلصل باغی، بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی، براغ اندر همی نالد بزار.
منوچهری.
باشد که بغلط نشان خانه بداده باشند. (تاریخ بیهقی). امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). ابوجعفر رمادی... خویش را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت. (تاریخ بیهقی).
یک روز بگرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز.
؟ (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
نندیشم از کسی که بنادانی
با من رسن بکینه کشان دارد. ناصرخسرو.
ای کوفته تقارهٔ بی‌باکی
فربه شده بجسم و بجان لاغر. ناصرخسرو.
نو کن سخنی راکه کهن شد بمعانی
چون خاک کهن را بیها ابر گهربار.
ناصرخسرو.
آن انگشتری بخشم بر وی زد. (نوروزنامه).
بگستاخی بر شاپور بنشست
در تنگ شکر را مهر بشکست. نظامی.
ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم‌بندی.
سعدی (ترجیعات).
گرگلشکر خوری بتکلف زیان کند.
(گلستان).
مروزی گفت کای بجان یارم
گرچنین است خود نگه دارم. مجد خوافی.
||در ترکیب «بدان» و «بدین» بمعنی از آن جهت، زیراکه و مانند آن باشد:
من بدان آمدم بخدمت تو

تا برآید رطب زکانازم. رودکی.
از آن نامداران دهودوهزار
سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو [پرویز] سوی مرز روم
نگهبان آن فرخ‌آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه
نیاید که کشور شود زو تباه. فردوسی.
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.
همی رفت با او [سیاوش] تهمتن بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم. فردوسی.
درآمد از ایران سپه پیش اوی
بدان تا گزندش نیاید بروی. فردوسی.
برفتی ز درگاه آن خوار شاه
بدان تا مرا دام سازی براه. فردوسی.
سواری فرستم بنزدیک شاه
بدان تا به پیش آیدت نیمه راه. فردوسی.
بدین کس فرستم بنزدیک اوی [کردیه]
درخشان کنم رای تاریک اوی. فردوسی.
بدان تا یکی سوی دستش بریم
بهر گوشه‌ای ساعتی بگذریم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کار و بار تو چونست. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی).
||و گاه بمعنی در راه، بخاطر، آید:
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست.
فردوسی.
اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد خوشتر آید که منت از جانب وی باشد. (تاریخ بیهقی).
||و گاه حرف قسم و سوگند باشد: بجان...، بخدا، به پیغمبر، بقرآن، به پیر، به این سوی مسلمانان، به این گلبانگ محمدی:
ای ترک بحرمت مسلمانی
کم پیش بوعده‌ها نبخسانی. معروفی.
بگویش که گفت او بخورشید و ماه
بزنار زردشت و تخت و کلاه
... ز من بد سخن نشنود گوش تو
نجویم جدائی ز آغوش تو فردوسی.
بیزدان که از تو مراکینه نیست
بدل نیز آن کینه دیرینه نیست. فردوسی.
بجان و بسر شاه ایران سپاه
کز ایدر کنون بازگردی ز راه. فردوسی.
بجان و سر شاه ایران‌زمین
سرافراز کاوس باآفرین... فردوسی.
دو هفته برآمد بدو [کردیه] گفت شاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بدان برترین نام یزدان پاک

---
[1] - و صاحب غیاث و مؤلف آنندراج همین بیت را شاهد برای «با وجود» آورده‌اند.

برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه. فردوسی.
بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سر و افسرت. فردوسی.
بدین مسیحا و فرمان راست
بدارنده کو بر زبانم گواست
بیزدان و دین صلیب بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح‌القدس... فردوسی.
بدارنده یزدان کیهان‌خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی.
ز یزدان‌شناس آنچه آمدْت پیش
براندیش از آن زشت کردار خویش
به یزدان که از من نبود این گناه
نجستم که ویران شود گاه شاه. فردوسی.
به یزدان و جان تو ای شهریار
بنوروز و مهر و به خرم‌بهار. فردوسی.
بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرد این تیره گوی
که تا زنده‌ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرمت. فردوسی.
نوروزماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چندگه دمار.
منوچهری.
آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و بسر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بیهقی). همی گوید مسعودبن محمود که به ایزد... که تا... منوچهربن قابوس طاعت‌دار... سلطان... باشد... من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). بخدای عز و جل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است. (تاریخ بیهقی).
من نه مرد زر و زن و جاهم
بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم. سنائی.
بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال.
سنائی.
بخدا گر ز خلق هیچ آید. سنائی.
بیزدان اگر گفته‌ام این سخن‌ها
وگر گفته‌ام نیست بالله بیادم.
ابوالعلای گنجوی.
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام. نظامی.
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورت خویشتن را. نظامی.
که ای کهبد بحق کردگارت
که ایمن کن مرا در زینهارت. نظامی.
غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پردهٔ من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند، بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری. (تذکرةالاولیاء عطار).
الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحات و نیکمردان. سعدی.
به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین.
سعدی (بوستان).
بدلت کز دلم برون نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی.
سعدی (طیبات).
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام.
سعدی.
چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار.
سعدی (بوستان).
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم.
سعدی (طیبات).
بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست.
حافظ.
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز.
حافظ.
قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر جاه و مال نزاع.
حافظ.
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس.
حافظ.
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری. حافظ.
بیشک تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی‌الحاجاتی.
جمال‌الدین قزوینی (از تاریخ گزیده).
ز ابروان تو بی‌اختیار می‌ترسم
بمرتضی که ازین ذوالفقار میترسم.
(از غیاث) (از آنندراج).
||و در عربی نیز حرف قسم باشد: بالله. بابی انت و امی؛ پدر و مادرم قربان تو باد. ||و گاه ابتدائیت و آغاز را رساند:
بنام جهاندار جان‌آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین. سعدی.
اگرچه در حقیقت این بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جملهٔ متعلقهٔ خود که «ابتداء میکنم» است در ابتدای کلام واقع شده، لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند. (غیاث) (آنندراج):
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
بنام خداوند جان‌آفرین. سعدی.
||و گاه بمعنی موافق، مطابق، بر طبق، بروفق، بر سبیل، بمنزلهٔ، بجای... آید:
مانه اسپ و تو رائض به رأی خویشتن تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویشتن باز.
رودکی (از ترجمان البلاغه).
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او بکام دل بهرچت کر.
دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۳۴).
بگفتار دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس مگوی. فردوسی.
کنون سالیان اندرآمد بهشت
که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت. فردوسی.
یکی بنده را گفت شاه‌اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر...
بفرمان بشد بندهٔ شهریار
بزد گوی و افکند پیش سوار. فردوسی.
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.
کلیتوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو بادا همه کارکرد. فردوسی.
بدو گفت شاه این ببخت تو بود
برومند شاخ درخت تو بود. فردوسی.
بریده بکام آن همه بحر و بر
شده کار بدخواه زیر و زبر
من اینجا نشسته بکام مهان
چنان دشمن آواره اندر جهان. فردوسی.
بفرمان بیاراست و آمد برون
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون.
فردوسی.
یکی ز راه همی زرّ برندارد و سیم
یکی ز دشت بهیمه[1] همی چنَد غوشای.
طیّان.
دوستان را بیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بگواز. فرخی.
ایزد امروز همه کار به رای تو کند
همه عالم بمراد و بهوای تو کند. منوچهری.
چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت بانام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). اگر معتمدی از آن جانب در بابی سخن گوید... بحق جواب دهی. (تاریخ بیهقی). باید... آنچه از خزانه برداشته‌اند بفرمان وی [سلطان

۱ - نل: بنیمه.

مسعود]...به جمله بحاجب دادند بدین معتمد [احمد طشت‌دار] سپارند. (تاریخ بیهقی). من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. (تاریخ بیهقی). عبدوس بفرمان ما [مسعود] بر اثر وی [آلتونتاش] بیامد و او را بدید. (تاریخ بیهقی). من بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بروی آتش زدم. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتونتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). خواجه درخواست تا هر دو را... بفرمان سلطان خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه‌کردیم و عهد... جملهٔ مملکت پدر را خواستیم... هرچند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد. (تاریخ بیهقی). کسری بعامل خود نامه نبشت که درساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه عالی فرست. عامل بفرمان او را بفرستاد. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی). امروز... بفرمانی که هست واجب کند بر این نام که دارد بماند. (تاریخ بیهقی). این بی‌ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد. (تاریخ بیهقی). تو بوقت آمدن بفرمان پدر آمدی. (تاریخ بیهقی). نخست کسی‌که بفرمان... خداوندم بتو بیعت کند منم. (تاریخ بیهقی). صاحب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان. (تاریخ بیهقی). رمادی... چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد. (تاریخ بیهقی). بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم. (تاریخ بیهقی). پسر بزرگ خواجه احمد حسن... موقوف بود سارغ شراب‌دار بفرمان وی را برگشاد. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... خزانه‌ای بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود بحکم پرمان امیرمسعود. (تاریخ بیهقی). بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد و حاجبان برسم می‌رفتند. (تاریخ بیهقی).

زین سور بآئین تو بردند بخروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند بدو تیز. سوزنی.

و به اتفاق آسمانی و قضای یزدانی بلب چشمهٔ خان رسید. (سندبادنامه ص ۲۵۲).

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است. حافظ.
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما. حافظ.
غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست.

(از غیاث) (از آنندراج).
||و گاه بمعنی در عوض، در مقابل، در ازاء، در برابر، بجای، دربارهٔ باشد:
ابوسفیان بانگ زد که یوم بیوم و حنظله بحنظله... یعنی این حنظله بدان حنظله. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

من جاه دوست دارم کآزاده زاده‌ام
آزادگان بجان نفروشند جاه را. دقیقی.
به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت. عماره.
اگر یار باشد جهان‌آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عدو ز تو به بلور.
عنصری (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۳۷).
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی
چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم‌غم. ناصرخسرو.

من قصاص بر اولیاء مقتول واجب کردم نفس به نفس. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۱ ص ۲۷۲).

بیوسی دخل خوزستان خریده.
نظامی (خسرو و شیرین).
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش.
سعدی (بوستان).
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند. سعدی (بوستان).
نکوکاری از مردم نیکرای
یکی را بده می‌نویسد خدای.
سعدی (بوستان).
هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقر ثمن است آن.
سعدی (طیبات).
زیان می‌کند مرد تفسیردان
که علم و ادب میفروشد بنان
کجاعقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیی دهد؟
سعدی (بوستان).
سعدیا گر بیک دمت با دوست
هر دو عالم دهند مستانش. سعدی (بدایع).
اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی.
سعدی (گلستان).

سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. (گلستان).

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم. حافظ.
ما آبروی خویش به گوهر نمیدهیم
بخل بجا بهمت حاتم برابر است. صائب.
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند.
؟ (از غیاث).

||و گاه بمعنی در خصوص، در موضوع، در باب، در حق آید:
آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم... و بحدیث ملک محمد سخن می‌گفتم. (تاریخ بیهقی). خداوندان ما ازین دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشته‌اند بهمه چیزها. (تاریخ بیهقی). او را لختی پند دهید... و بازنمائید که رأی سلطان خداوند بباب وی سخت خوبست. (تاریخ بیهقی). و برادر ما را برکشید و براستای وی نیکوئیها فرمود. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود رضی‌الله‌عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض. (تاریخ بیهقی).

ای آنکه به هر هنر بزرگان
پیش تو چو کودکان خردند. مسعودسعد.
صد یار بود بنان شکی نیست
چون کار بجان بود یکی نیست. امیرخسرو.

||و گاه بمعنی مقدار (غیاث) (آنندراج) و اندازه باشد:
بصد کاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.
یکی جامه افکنده بد زرّبفت
به رش بود بالاش هفتادوهفت. فردوسی.
[در وصف تخت خسرو پرویز]
برش بود بالاش صد شاه‌رش
چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.
همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فرّ آن تخت بود...
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زآن بمثقال بد شست‌وشش. فردوسی.
یا رب چه جهانست این یا رب چه جهان
شادی بستیر بخشد و غم بقپان. صفار.
گربیارند و بسوزند و دهندت باد
تو به نسک و تکژی[1] تان ندهی باب ترا.
لبیبی.

از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر. (تاریخ بیهقی).

بتل زرّ و دُر ریخته زیر گام
بخرمن برافروخته عود خام. اسدی.
بخرمن فروریخت مهراج زر
بخروار دیبا و درّ و گهر. اسدی.
بیا تا ببینی شکفته عروسی
که‌زلفین و عارض بخروار دارد.
ناصرخسرو.

و قدّ قلم [شاه] بدرازا سه مشت باید، دو مشت میانه و یک مشت سرقلم. (نوروزنامه).

گویی‌که هوا غالیه آمیخت بخروار
پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را. سنائی.

۱ - ن‌ل: تو بسنگ تکژی. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۷۹).

آورده خزانه‌های بسیار
عنبر بمن و شکر بخروار. نظامی.
هنوزم زمانه بنیروی بخت
دهد دُر بدامان و دیبا بتخت. نظامی.
بجو میستاند ز دهقان پیر
بمن میفرستد بدیوان میر. نظامی.
جهان وام خویش از تو یکسر برد
بجرعه فرستد بساغر برد. نظامی.
برون از طبقهای پر زرّ خشک
بصندوق عنبر، بخروار مشک. نظامی.
بجز گوهرین‌جام، زرین عمود
بخروار عنبر، به انبار عود. نظامی.
کشید از خاک تختی بر ثریا
درو گوهر بکشتی، دُر بدریا. نظامی.
زر بخروار و مشک نافه بکیل
وز غلام و کنیز چندین خیل.
نظامی (هفت‌پیکر).
اگر با رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق.
سعدی (بوستان).
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن گهر دادشان زر بمشت.
سعدی (بوستان).
هر کجا چشم افکنی آنجا بتوده لاله‌هاست.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۱).
||از شواهد فوق مشهود است که گاه «به» در مفهوم مقدار و اندازه تکرار اسم مابعد را رساند. چنانکه: بخروار؛ خروارخروار. به من؛ من‌من. به جو؛ جوجو. به دامن؛ دامن‌دامن. به جرعه؛ جرعه جرعه. به ساغر؛ ساغرساغر. و غیره. ||و گاه بمعنی تا باشد:
پویک دیدم بحوالی سرخس
با نگک بربرده به ابر اندرا. رودکی.
بگامی سپرد از ختا تا ختن
بیک تک دوید از بخارا به وخش.
شاکر بخاری.
آن کجا تیزتْ[1] برکشید بچرخ
باز، ناگه فروبردْت بخرد.
خسروانی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).
ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
ز دریا بدریا سپاه وی است
جهان زیر فر کلاه وی است. فردوسی.
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته‌بهفته نگشادم. منوچهری.
شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسین‌معجر و قیرینه گرزن. منوچهری.
گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه برسانید وی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست... (تاریخ بیهقی).
شنیدم من آن داستان سربسر
ز نیک و بدش آگهم دربدر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
در بادیه تشنگان بمردند
از حله بکوفه میرود آب. سعدی.
||در شواهد ذیل بمعنی انتها باشد: و آه بچرخ و ماه برداشت. (تاریخ سیستان).
هر که او گامی از تو دور شود
تو ازو دور شو بصد فرسنگ. ناصرخسرو.
خورشید از زحل بسه گردون فروتر است
او از زمیست تا بزحل برتر از زحل.
سوزنی.
||و گاه بمعنی از حیث، از لحاظ آید:
تو مرکوئی بشعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرکو؟
دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۱۸).
ای جوجگک بسال و ببالا بلند، زه!
ای با دو زلف بافته چون دو کمند، زه.
طاهر فضل.
تو از من بسال اندکی برتری
تو باید که چون می دهی می خوری.
فردوسی.
بیامد بشبگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکان را بگاه
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت برسان پشت پلنگ. فردوسی.
بتن ژنده‌پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل. فردوسی.
به پیش سپه بود پولادوند
بتن زورمند و ببازو کمند. فردوسی.
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او [سیاوش] کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده برخ همچو ورد. فردوسی.
نه ایمن بجان و نه تن سودمند
همیشه هراسان ز بیم گزند. فردوسی.
همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن و تندرست. فردوسی.
همان پیل بد روز جنگ او بزور
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور. فردوسی.
وراکندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچو پیل و بزور نهنگ. فردوسی.
ببالا چو سرو و برفتن تذرو
برخساره ماه و میانها چو غرو. فردوسی.
برخساره هر یک چو تابنده ماه
چو خورشید تابنده در رزمگاه. فردوسی.
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی.
دو دستم به سستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرن.
ابوالعباس عباسی.
ندانی ای بعقل اندر خر کبجه بنادانی
که با نرشیر برناید سترون گاو ترخانی.
غضایری (از لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۰).
چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از ده‌یکش بست شاید.
لبیبی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۷۹ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
نه من کمتر از اندروسم بمهر
نه باشد بهار و چو عذرا بچهر. عنصری.
جهان‌سالار با او کرد پیوند
که دید او را بشاهی بس خردمند.
(ویس و رامین).
وی را بروشنائی آوردند یافتندش بتن قوی و گونه‌بر جای. (تاریخ بیهقی).
گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند.
ناصرخسرو.
هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید بگفتار و بکردار. (نوروزنامه).
بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
بر زمین آمد آنچنان حبلی
هر کدوئی بشکل چون طبلی. نظامی.
ببالا صنوبر بدیدار حور. سعدی (بوستان).
به چهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی‌کنی. سعدی (بوستان).
کمترین خدم حرم او بجمال از او بیش بودند. (گلستان). ||و گاه بمعنی لایق، درخور، ازدر، شایسته، در شمار، در حساب آید:
بدانید کین شیده روز نبرد
پدر را بهامون نداند بمرد. فردوسی.
که او راه تو دادگر نسپرد
کسی را ز گیتی بکس نشمرد. فردوسی.
دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد
گفتار چه سود است که وَرْغ آب ببرد.
فرخی.
بمرو اندر شما را باشد آئین
چنین ناخوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهند از آنجا کش بود شوی
ز پاکی‌شوی و زن هر دو وفاجوی.
(ویس و رامین).
مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست.
سعدی (بوستان).
دشمنی ار دوست شود چند بار
صاحب عقلش نشمارد بدوست.
سعدی (صاحبیه).
صائب کنون که درد بدرمان نمانده است
آن به که راه چاره و تدبیر نسپریم.
صائب.

---
۱ - ظ: سَرْت.

یعنی درد، کار بهلاکت رسانیده لایق معالجه نمانده. (غیاث) (آنندراج). ||و گاه بمعنی صورت، مبدل به، تبدیل به... آید:
و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده‌ای ندارد و دخل بزیان شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۶).

کردگردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من بشال و پلاس.
مسعودسعد.

چونکه ماهان بینوا گشته
دید ماهی به اژدها گشته. نظامی.

سیم‌ساقی شده گرازسمی
گاوچشمی شده بگاودمی. نظامی.

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی بسلسبیلی شد. نظامی.

ز پروردن فیض پروردگار
بآبی شد آن جوهر آبدار. نظامی.

بدیهای او را نهایت نیست تا بحدی که مقابر شهدای کربلا را خراب کرد و آب فرمود بست و بکشتزار کرد[1]. ||و گاه بمعنی بعنوان، بسمت آید:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بیاید بر شه شد از چاکری. فردوسی.

گراو را فرستاد ففغور چین
بشاهی بر او خواندند آفرین. فردوسی.

گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
با ریش، شوم‌تر بیر ما هرآینه. عسجدی.

مقتدر عباسی شفیق را برسولی فرستاد سوی کثیر. (تاریخ سیستان). امیر دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد... تا ترجمانی کنند. (تاریخ بیهقی). قاضی بوطاهر تبانی که از اعیان قضات است برسولی نامزد کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی). من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). برادر ما... را... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی به امیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی). گفت هما این دانه‌ها را بهما بتحفه آورده است. (نوروزنامه). بر اسبی نشسته و بخانهٔ زن می‌شدند بدامادی. (تاریخ بخارای نرشخی). به شحنگی او را اقطاعات فرمود. (چهار مقاله).
||گاه بمعنی برای، ازبرای، ازبهر، بجهت آید:

نرگس نگر بگونه مگر عاشقی بود
از عاشقان آن صنم خلخی‌نژاد
گوئی مگر کسی بنشان زآب زعفران
انگشت زرد کرده بکافور برنهاد.
کسائی مروزی.

بزرگان ببازی بباغ آمدند
همه میش و آهو براغ آمدند. فردوسی.

بیامد بر تاجور سوخرای
به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.

از آن پس به پدرود با یکدگر
بسی بوسه دادند [رستم و پسرش] بچشم و بسر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۷۹۰)

چو دریا و کوه و زمین آفرید [خداوند]
بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
بجنبش ندادش نگارنده پای. فردوسی.

بدو گفت کردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.

که آمد بکین رستم پیلتن
بزرگان ایران شدند انجمن. فردوسی.

بیامد به مژده بر شهریار
که پردخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی.

بپوزش بگفتند ما بنده‌ایم
هم از مهربانی سراینده‌ایم. فردوسی.

عبدالملک با او بازگشت و ننمود که من بچه علت می‌آمدم. (تاریخ سیستان). روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی). بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتونتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت... نشستن بر تخت ملک. (تاریخ بیهقی). چو برنشستندی بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود ایشان [طاوس‌ها] را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). ابومطیع... از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود. (تاریخ بیهقی). ترا بشغل بزرگی بترکستان می‌فرستم. (تاریخ بیهقی). هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندین نصیحت که کرد. (تاریخ بیهقی). فرمان چنانست که... حاجب را با مردم که با وی است بمهمی باید رفت. (تاریخ بیهقی). این حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ بیهقی).

بجان از بدی ایمن آن است و بس
که‌نیکی کند بد نخواهد بکس. اسدی.

من ایدر بپیکار و رزم آمدم
نه از بهر شادی و بزم آمدم. اسدی.

حسین‌بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمروبن عثمان تبراکرد و بنزدیک جنید آمد جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنم گفت ما را با مجانین صحبت نیست، که صحبت را صحت باید. (کشف المحجوب ص۲۳۵). و چون ایشان را غله آس باید کرد بدیهی دیگر روند به آسیا کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۴). گفت هما این دانه‌ها را بهما بتحفه آورده است. (نوروزنامه ص۱۰۵). و هر سالی هر مردی آنجا یکی خروس بدو بکشتند پیش از برآمدن آفتاب روز نوروز. (تاریخ بخارای نرشخی).

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگرسفینهٔ حافظ رسد بدریائی. حافظ.

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که‌همچو رنگ حنا میرود بهار از دست.
حافظ.

آخر این آمدن بکاری بود
وز برای چنین شماری بود
ورنه این درد بر چه می‌بایست
همه خود بود هرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی
از جهان دانش اختیار کنی.
(از امثال و حکم دهخدا).

||و گاه بر سر مصدر (عربی و فارسی) و حاصل مصدر و اسم معنی درآید و قید سازد و نیز بر سر قیود مختلف درآید: بزودی، بعجله، بشتاب:

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.

پدر خود دلی دارد از تو بدرد
از ایران نیاری بحق یادگرد. فردوسی.

همی هر زمان تیز و جوشان شدی
بنوّی چو پیل خروشان شدی. فردوسی.

بانبوه جستن نه نیکست جنگ
شکستی بود باد ماند بچنگ. فردوسی.

ایستاده بخشم بر در اوی
این بنفرین سیاه روخ‌چکاد.
حکاک مرغزی.

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بوسعد مسعدی را... مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیک وی [آلتونتاش] برند. (تاریخ بیهقی). چون دانست [آلتونتاش] که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت تا بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بیهقی). خواجه بخشم در بوسهل نگریست. (تاریخ بیهقی). پانصد پیل خیارهٔ سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). بخشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی). بابتدای روزگار بافراط بخشیدی. (تاریخ بیهقی). چون بشنید بگریست بدرد. (تاریخ

۱ - این شاهد در یادداشتهای مؤلف بود. بدون ذکر مأخذ و عیناً نقل شد.

بیهقی). بوسعید از شاگردی بگریست سخت بدرد. (تاریخ بیهقی). ... بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی). امیر... معتمدی را گفت... بتاز و نگاه کن تا آن کرد چیست، آن معتمد بشتاب برفت. (تاریخ بیهقی).

شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو
هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را بسزا
پسرانند چو مر دختر او را پسرند.
ناصرخسرو.

بقای او چو بصد سال و بیست و سه برسید
ز جام مرگ بناگاه خورد یک ساغر.
ناصرخسرو.

منافقست جهان گر بنا گزیر حکیم
بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد.
ناصرخسرو.

بکش جهل را کو بخواهدْت کشت
وگرنه بناچار او خود کشد
بدین کوری اندر نترسی که جانْت
بناگاه ازین بند بیرون جهد. ناصرخسرو.

جوانی فرارفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
سعدی (بوستان).

||و گاه بجای تنوین منصوب عربی و نشانهٔ تمیز باشد، چون: بمجاز، مجازاً. بحقیقت، حقیقةً. بیقین، یقیناً:

بدرد ار بمثل آهنین بود هملخت. کسائی.

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی. منوچهری.

کس را بمثل سوی شما بار ندادم. منوچهری.

هر مرد که... این سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگرند. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود بتمامی بازگفت. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود بتمامی با وی بازگفتم. (تاریخ بیهقی). امیر... گفت این شغل را بتمامی بجای باید آورد. (تاریخ بیهقی). من شرایط این شغل را درخواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی). من پیغام بتمامی بگزاردم... بازگشتم و جواب بازبردم. (تاریخ بیهقی). طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی دانست. (تاریخ بیهقی). بنده آنچه رفته است بتمامی بازنمودم. (تاریخ بیهقی). چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید... قاضی شرایط آنرا بتمامی بجای آرد. (تاریخ بیهقی). بقیت احوال... پیش گرفتم تا آنچه رفته اندر این مدت... بتمامی باز نموده آید. (تاریخ بیهقی). دستوری بازگشتن افتاده بود، در وقت بتعجیل برفت [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن را از عجز نمی‌گویم. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت یا امیرالمؤمنین باید نامه نبشت... و به قدرخان هم باید نبشت تا رکابدار بتعجیل ببرد. (تاریخ بیهقی). مرا بتعجیل کس آمد و بخواند. (تاریخ بیهقی). از ما نه بحقیقت آزاری نمود. (تاریخ بیهقی). کارها یکرویه شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود او را بر آن داشته بودند بتمامی بازگفت. (تاریخ بیهقی). و چون کارها بتمامی به هرات قرار گرفت سلطان مسعود...بونصر را گفت که آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). نصراحمد... گفت... بمغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند. (تاریخ بیهقی). بباید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگترین ملوک روی زمین‌اند. (تاریخ بیهقی). بضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). این مهمات که میبایست که با وی بمشافهه اندر آن رای زده آید. (تاریخ بیهقی). شاهزاده بر مقدمهٔ لشکر همی‌راند و صید میکرد و باتفاق از او پیش گوری برخاست. (سندبادنامه ص ۲۵۲).

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور. (بوستان).

||گاه به اسم، اسم مصدر و مصدر پیوندد و صفت سازد: پادشاهان چون... نیکو آثار باشند طاعت باید داشت و گماشتهٔ بحق باید دانست. (تاریخ بیهقی). آن زین زمان، آن رکن امان، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهادین بحقیقت، آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک. (تذکرة الاولیاء عطار). و گفت عابد بحقیقت و عاقل بصدق آن بود که بتیغ جهد مر همه مرادات بردارد. (تذکرة الاولیاء عطار). اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود آن باید خواست که او خواهد تا بندهٔ بحقیقت او باشی. (تذکرة الاولیاء عطار). زبان را او می‌گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی‌ام، گویندهٔ بحقیقت اوست نه منم. (تذکرة الاولیاء عطار). ||و گاه تشبیه و مانندی را رساند بمعنی نظیر، شبیه...:

کنون صد پسر جوی همسال اوی
ببالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی.

و گر دوران ز سر گیرند هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد
اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد. سعدی (بدایع).

و صاحب غیاث و آنندراج درین مورد امثلهٔ ذیل را آورده‌اند:

لطفش به بهار شادمانیست
قهرش بسموم مهرگانی است.
بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود.
بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا.

||مؤلفان غیاث و آنندراج، یکی از معانی «ب» را تیمن و تبرک و توسل یاد کنند:

یارب برسالت رسول الثقلین
یارب بغزاکنندهٔ بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات
نیمی بحسن (ع) ببخش و نیمی بحسین (ع).

~ انتهی. اما درین مورد بمنزلهٔ سوگند و قسم است. ||و گاه برای صله و اتصال آید: رنگ برنگ. دم بدم. (غیاث) (آنندراج). ||گاه برای ترکیب کلمه‌ای مرکب از دو اسم متحداللفظ والمعنی «ب» را در وسط آنها آورند: رنگ برنگ، دمبدم، سربسر، روبرو. و مؤلفان غیاث و آنندراج «ب» را در این مورد بمعنی صله و اتصال آورده‌اند. ||گاهی باول اسم درآید و مابعد خود را بصورت وصف درآرد و در بعضی موارد افادهٔ نعت فاعلی یا مفعولی کند و گاه در آغاز کلمه افادهٔ مالکیت کند چنانکه «مند» «ناک» و «آر» و «آن» و «ور» و «گر» در آخر و مرادف، دارا، صاحب، با و خداوند باشد. و در بعضی از موارد ذیل کلمه در حکم کلمهٔ منسوب با «ی» یا «ین» نسبت باشد:

موی سپید و روی سیاه و رخ بچین
بر زینت صدف شده و گشته کاینه(؟). شهید.

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک‌فریب. رودکی.

خبر درست اندر این آن است که بنی‌امیه که جامهٔ سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی ابومسلم گفت هیچ رنگی بهیبت‌تر از سیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامه‌ها و علمها سیاه کردند. (ترجمهٔ طبری).

یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سوم آذرافروز گرد بهوش. دقیقی.

بباشد بآرام بهشت گنگ
که هم جای جنگ است و جای درنگ.
فردوسی.

همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه بود برگ. فردوسی.

بپوزش بنزدیک موبد شدند
همه راهجویان و بخرد شدند. فردوسی.

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره‌شناسان و از موبدان. فردوسی.

شهنشه هر آنجا که بد موبدی
سخندان و بیداردل بخردی. فردوسی.

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی‌بهانه نسازد بدی. فردوسی.

بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و گیو را دل بغم. فردوسی.

شما دل ندارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدش تا گزارد پیام. فردوسی.

چو بر من بپوشد [هوی و هوس] در راستی
بنیرو شود کژی و کاستی. فردوسی.
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید. فردوسی.
عقیق و زبرجد که دادت بهم
ز بار گران پشت کردی بخم. فردوسی.
شاخ بادام بآئین‌تر یا شاخ چنار. فرخی.
بس کس که در جهان ملکا خانمان نداشت
از خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان. فرخی.
این سیرت و این عادت و این خوکه تو داری
کس‌را نبود تا نبود بخرد و هشیار. فرخی.
مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو
از طرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار
این همی گوید گشتم بغلام و بستور
وان همی گوید گشتم بضیاع و بعقار. فرخی.
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
از بر حله فروپوشد دیبای بزر. فرخی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یا مه عنبرنقاب. عنصری.
ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده است
باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر.
منوچهری.
وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار.
منوچهری.
چون مرد بصلاح و پاکیزه و نیکی سیرت باشد. (تاریخ سیستان).
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده. یوسف عروضی.
اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر بخرد مجرب، در نگاهداشت مصالح این امیرزاده [مسعود]. (تاریخ بیهقی). پاره‌های مروارید و جامه‌های بزر و جامه‌های دیگر. (تاریخ بیهقی). پسر علی... سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار. (تاریخ بیهقی). ملطفه بمن داد و بمهر بستدم و قصد شکار کردم. (تاریخ بیهقی). چون پدر ما [مسعود] فرمان یافت نصیحتی که کرد [آلتونتاش] ... بر آن جمله بود که مشفقان و بخردان... بحقیقت گویند. (تاریخ بیهقی). و جامه‌های بزر و جامه‌های دیگر... (تاریخ بیهقی). قریب سی سپر بزر و سیم و همیان و سرکشان در پیش او می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی).
ز سرما و آوای دیو و هژبر
ز مار بیر، و اژدهای دژبر[1]. اسدی.
روزی پیر طاعت ازین گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ بپرمرا.
- ناصرخسرو.

آن شمس که روزیش برآری تو ز مغرب
از فضل تو خواهند و مر او را بدعااند.
ناصرخسرو.
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
بامر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصرخسرو.
از حجت میگوی سخنهای بحجت
زیراکه ضیائی تو و اینها چو هباأند.
ناصرخسرو.
مخور انده که ازینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست.
ناصرخسرو.
و آن روزگاری بود باضطراب، این اسمعیلیان در اعمال اصفهان دست‌درازی میکرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۵). و اشتران بشیر. (مجمل التواریخ). این ضیاع از همهٔ ضیاع بخارا بقیمت‌تر است و خوشتر. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۴). پادشاهی بوده است پیروز نام، با مهابت تمام و سیاست بکمال. (سندبادنامه ص۲۵۸).
باری چو فسانه میشوی ای بخرد
افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد.
(تاریخ طبرستان، نامهٔ تنسر).
بآئین‌تر بپرسیدند خود را
فروگفتند لختی نیک و بد را. نظامی.
تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو بازگردد. نظامی.
بشیری چون شبانان دست گیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم. نظامی.
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهرتر از چشمهٔ آفتاب. نظامی.
گرگ ز روباه بدندان‌تر است
روبه از آن رست که بهدان‌تر است. نظامی.
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.
سعدی (بوستان).
چو برکندی از چنگ دشمن دیار
رعیت بسامان‌تر از وی بدار.
سعدی (بوستان).
کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است.
(بوستان).
نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت‌تر از نیشکر صدهزار. (بوستان).
صاحب گلیم شفاعت کرده گفت من او را بحل کردم.(گلستان). همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال. (گلستان).
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی
حافظ.
یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.
حافظ.
و میفرمودند لااله نفی آلههٔ طبیعت است الاالله

اثبات معبود بحق. (انیس الطالبین بخاری، نسخهٔ خطی مؤلف ص۶۴). و غلبهٔ نعره و شغب آن گروه بقوت بود. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۴۱). باران باریدن گرفت و هر ساعت بقوت‌تر میشد. (انیس الطالبین ایضاً). تا بسبب آن کار حرث و کشت بنظام گردد. (تاریخ قم ص۱۸۲). الصاحی؛ بهوش. (ربنجنی).
||در کلمات بنزد، ببر، بدان، بدین، بخویشتن، بخود، «ب» بمعنی نزد. بر، ازآن جهت، ازین جهت، در میان، در بین، خود، بنفسه، بخودی خود، باراده‌ٔ خود آید:
بت اگر چه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانت هست خراس. رودکی.
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش‌نام. عنصری.
به نزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا.
سنائی.
مردان نه بخویشتن سپردند این‌راه
لاحول و لاقوة الا بالله. سعدی.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود.
حافظ.
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که‌من دلشده این ره نه بخود میپویم. حافظ.
رسم‌الخط: صاحب نفائس‌الفنون دربارهٔ چگونگی نوشتن «ب» از لحاظ علم خط آرد: در خط متبع مقدار طول «باء» نیز شش نقطه است و نشستن او بطرف اِنسی و باید که هر دو طرف او در کشیدن برابر باشد یا طرف آخر قدری باریکتر و او شکلی است مرکب از خط منتصب و مسطح. (نفائس الفنون ج۱ صص۱۲ - ۱۳). و «باء» را در محقق مستقیم باید کشید، در ثلث، منحرف، و نیز آخر او را در محقق و ثلث مرفوع باید کشید بخلاف نسخ.
با. (حرف) باء. بی. (فا. وا. ابا). حرف دوم از حروف تهجی است و در حساب جمل و نیز حساب ترتیبی نمایندهٔ دو (۲) باشد. رجوع به «ب» شود.
با. (از ع، ا) ابا. یکی از اسماء سته است در حالت نصبی برای «ابو». و در متون قدیم فارسی غالباً در اول کنیه‌ها بجای «ابا...» بتخفیف «با» آورده‌اند: باحفص، باجعفر، بایعقوب، باکالیجار، باسعید: چون امیر باحفص بیامد عملها برو عرضه کرد. (تاریخ سیستان). و باز خبر آمد که بایزید بنکی و بازکریاء زیدوی... بیرون آمدند به بست. (تاریخ سیستان).
با. (فعل دعایی) مخفف باد باشد. (برهان)

---
۱ - ن‌ل: در ابر.

(هفت قلزم). در فعل دعائی «بـواد» بـتخفیف «باد» و مخفف آن «با» آید:

مهمان شاهم هرشبی بر خوان اخوان الصفا
مهمان صاحبدولتی کش دولتی پاینده با.
مولوی. (آنندراج) (شعوری) (انجمن آرا).

جاخالی‌با. (در تداول)؛ جاخالی باد.

با. (اِ) مخفف بابا آید: با خواجه؛ یعنی بابا خواجه.

با. (اِ) در فارسی مخفف باز است که طایر شکاری باشد. (غیاث) (آنندراج).

با. (حرف اضافه) ابا. پهلوی، اپا ک.[1] (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی مع، است که بجهت مصاحبت باشد. (برهان). مع. (منتهی الارب). بمعنی مع چنانکه گوئی اسپی با زین مکلل خریدم. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). بفتح اول با الف کشیده بمعنی مع است که برای مصاحبت باشد. (هفت قلزم). و بمعانی همراهی، مصاحبت، معیت، بانضمام و بضمیمه آید:

بتا[2] نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام[3].
شهید.

از او بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی.

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی‌بآرام اندر و مجلس بیانگ و ولوله.
شاکربخاری.

بفشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب.
عماره.

ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد بالشکری رزم‌یوز. فردوسی.

شب و روز با برزوی شیرگیر
بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر. فردوسی.

ز کار گزارش چو داد آگهی
وزان کینه با تاج شاهنشهی. فردوسی.

چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین و جنگاوران. فردوسی.

گیارست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت. فردوسی.

چو کیخسرو آمد [از توران] بر شهریار
جهان گشت پربوی و رنگ و نگار...
همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی.

برفتند با زیجها در کنار
بپرسید شاه از گو اسفندیار. فردوسی.

همیرفت با او [سیاوش] تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم. فردوسی.

به ایرانیان گفت کان پاک‌زن [کردیه]
مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.

همه روزه با دخت قیصر بدی
هم او بر شبستانش مهتر بدی. فردوسی.

ز شاهان برنای سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار.
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.

پس آن نامهٔ شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه. فردوسی.

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه. فردوسی.

چو بشنید شاه یمن با مهان
بیامد بر شهریار جهان. فردوسی.

چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه. فردوسی.

بیاورد از آن پس نثار گران
هم آن کس که بودند با او سران. فردوسی.

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی در نبرد. فردوسی.

از آن حصار سوی شار روی کرد و برفت
سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار. فرخی.

این رقعه بخط بنده با بنده حجت است. (تاریخ بیهقی). با وی کوکبه‌ای بود... چنانکه بروزگار سلطان جز نوبتیان کسی نماند. (تاریخ بیهقی). استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم. (تاریخ بیهقی). حاجب بکتکین... سوی غزنین رفت... تا ازآنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن قوال] نیز با یارم برفتم. (تاریخ بیهقی). مجمزّی دررسید با نامه‌ای، نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی). چون برنشستندی... محمد و یوسف... در پیش امیرمسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. (تاریخ بیهقی). بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). بایتکین... با خویشتن صدوسی تن طاوس آورده بود. (تاریخ بیهقی). فرمود تا از آن طاوسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود را با خویشتن برده بود. (تاریخ بیهقی). رفت بجانب خراسان... با گروهی که محتشمانند. (تاریخ بیهقی). چون از در کوشک بازگشتی کوکبه‌ای سخت بزرگ با وی بودی. (تاریخ بیهقی). مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد. (تاریخ بیهقی). و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... (تاریخ بیهقی). شرط آن است که...دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد [محمود] و ما با وی بودیم... (تاریخ بیهقی). میخواستیم [مسعود] که وی [آلتونتاش] را با خویشتن به بلخ بریم. (تاریخ بیهقی). این سخن از ضعف نمی‌گویم بدین لشکر بزرگ که با من است. (تاریخ بیهقی). حجاج بن یوسف از روی دیگر برآمد با لشکر بسیار. (تاریخ بیهقی). قاضی بوطاهر را با خویشتن ببری تا هر دو عقد کرده آید. (تاریخ بیهقی). حسنک از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضات. (تاریخ بیهقی). بوالحسن بر هوای زنی با غلامی بنشابور بازآمد. (تاریخ بیهقی). چون یکپاسی از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی). درساعت آلتونتاش برنشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی). مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکوی. (تاریخ بیهقی). تو پیش ما بکاری با ندیمان پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... بر سر آن کوه پدید آمدند با سلاح تمام. (تاریخ بیهقی). با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت. (تاریخ بیهقی). بودند پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان. (تاریخ بیهقی). بونصر بستی... خواجه را خدمتها کرده است... و با وی ببلخ آمده بود. (تاریخ بیهقی). پس از عید دوازده روزنامه رسید از... اعیان لشکر که به تکیناباد بودند با برادر ما. (تاریخ بیهقی). برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر، ویست. (تاریخ بیهقی). آزادمرد ابواحمد برخاست با خادم رفت. (تاریخ بیهقی). از اتفاق نادر سرهنگ علی عبداﷲ و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند با بیشتر غلام سرائی. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج‌روستا با جمله لشکر. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ... و خوارزمشاه آلتونتاش با وی بود اندیشمند. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). روز سیم حاجب برنشست و نزدیکتر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند. (تاریخ بیهقی). رایش به هرات قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد با سالاری محتشم. (تاریخ بیهقی). روز هشتم چاشتگاه فراخ امیرمسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. (تاریخ بیهقی). به هشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم. (تاریخ بیهقی). مهم صاحبدیوانی غزنه بدو داده آمد با

---

1 - Apâk.

۲ - نل: بنا.

۳ - نل: چشم بنام. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۰) رجوع به پنام در همین لغت‌نامه شود.

ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که با من بروی و آن خداوند را ببینی. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت شنودم که با امیر برفتی سبب بازگشتن چه بود. (تاریخ بیهقی).

با کسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنهاست.
(از تاریخ بیهقی).

بیچاره مشکبید شده عریان
با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد. ناصرخسرو.

گاهی عروس وار به پیش آید
با گوشوار و یاره و با افسر. ناصرخسرو.

آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا.
ناصرخسرو.

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را. سعدی.

با ام‌حبیبه حفصه بود و زینب
میمونه صفیه بوده، ام سلمه. نصاب.

||فردوسی ترکیب «با می بدست» و «با می بچنگ» و «با جام بچنگ» را بسیار آورده است و از آن حال و حالت استنباط شود:

که ایشان همه میگسارند و مست
شب و روز باشند با می بدست. فردوسی.

از انده در باردادن ببست
ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی.

ببودند یک هفته با می بدست
از و شادمان تاج و تخت و نشست. فردوسی.

می‌آورد و میخواره با بوی و رنگ
نشستند با جام زرین بچنگ. فردوسی.

ببودند یکهفته با می بدست
گهی خرم و شاددل گاه مست. فردوسی.

دو روز اندر آن کارها شد درنگ
همی بود بهرام با می بچنگ. فردوسی.

ببود آن شب تیره با می بدست
همان لنبک آبکش می‌پرست. فردوسی.

ببودند یک هفته با می بدست
بیاراستند بزمگاه نشست. فردوسی.

یک هفته با جام می بد بدست
به مازندران کرد جای نشست. فردوسی.

همی بود یک هفته با می بدست
خوش و خرم آمدش جای نشست.
فردوسی.

ببودند یک هفته با می بدست
همه شاد و خرم بجای نشست. فردوسی.

||و بمعنی «به» بفتح بای ابجد[1]. (برهان) بمعنی «به» بیاید چنانکه گویند: با یاد آمد، یعنی بیاد آمد. (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی «به» بفتح موحدهٔ تحتانی[2]. (هفت قلزم): سرخی که با زردی زند: فانسیه الشیطان[3]؛ دیو فراموش کرد آن غلام را تا با یاد نیامدش. (ترجمهٔ تفسیر طبری). اکنون با خبر این کتاب بازشویم که خدای تعالی عیسی را چگونه بآسمان برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.

دل گور بردوخت با پشت شیر
پر از خون هژبر از بر و گور زیر. فردوسی.

وزان پس چنین گفت با کدخدای
که ای مرد روشندل و پاکرای. فردوسی.

یکی شارسان دید و جائی بزرگ
براندند با پویه اسبان چو گرگ. فردوسی.

دوان کودکان از پس او [گوی] چو شیر
چو گشتند نزدیک با اردشیر. فردوسی.

چنین گفت با موبدآن نامدار
که کی برگذشتند آندو سوار؟ فردوسی.

چنین تا از آن بیشه و مرغزار
یکایک همه گفت با شهریار. فردوسی.

چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل و با کتف و یال. فردوسی.

درفش و سپه با برادر سپرد
بجز گستهم نیز کس را نبرد. فردوسی.

کرا گردش روز با کام نیست
ورا مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی.

چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد
که گر شاه را گویم اندر نبرد. فردوسی.

راست گفتی بدستش اندر گشت
جام با رنگ شعلهٔ آذر. فرخی.

با درفش ارتپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.

من ترا هرگز با شوی ندادستم
وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری.

آید بسوی او ز همه خلق محمدت
چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی. منوچهری.

گهرت بد بد با سوی گهر گشتی
همچنان مادر خود بارآور گشتی.
منوچهری.

و دو دروازه است شهر را یکی سوی شرق که رو با مکه دارد و دیگری سوی مغرب که رو با دریا دارد. (تاریخ سیستان).

چو مال خویش با دزدان سپاری
از آنان بیش یابی استواری.
(ویس و رامین).

آن نخستین چون گواه عدل است و راستگو که آنچه شنوده بلند با حاکم بگوید. (تاریخ بیهقی). چون خداوند... به بنده مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی بازنماید یک نکته بگفت با این معتمد. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش با بنده نکته‌ای چند بگفته است. (تاریخ بیهقی). هرچند رفته بود بامن [بوالحسن] بگفت [مسعود]. (تاریخ بیهقی). آلتونتاش... عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم با وی گفت و بازگردانید. (تاریخ بیهقی). میخواستیم [مسعود] وی [آلتونتاش] را با خویشتن به بلخ بریم...در مهمات ملکی که در پیش داریم با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی). وی (عقل) چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند. (تاریخ بیهقی). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند...ولایتی سخت با نام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). این حال با نوشتکین خادم بگفت. (تاریخ بیهقی). هر بنده‌ای که خدای... او را خردی روشن داد و با آن خرد که دوست حقیقی اوست احوال را عرض کند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی). آنچه برفت و گفت با کسری گفتند. (تاریخ بیهقی). چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). منشور توقیع شد و نامه‌ها نبشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا کدخدای باشد. (تاریخ بیهقی). پس براند و با یکدیگر رسیدند. (تاریخ بیهقی). حسنک...جبه‌ای داشت پی‌بند حبری‌رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی). فوج فوج آمدن گرفتند... و هر دو لشکر با هم برآمیخت. (تاریخ بیهقی). خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشتن را دزدید تا خشت با وی نیامد. (تاریخ بیهقی). و علی برخاست ساعتی با جانبی رفت و بنشست تا دیگرباره پیغمبر را غش آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰). چون کاروان روان شدی وی به کاروانگاه میگشتی اگر چیزی فراموش کردندی با کاروان آوردی. (قصص الانبیاء ص۲۲۷). اسکندر چون این بشنید درماند و پناه با خدای عز و جل برد. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ نفیسی). اما بعهد سلطان شهید الب ارسلان... این رودان با کرمان گذاشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۱). و شاپور را خبر داد که حال چگونه است تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور برداشت و شاپور با میانهٔ مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۱). رسول با نزدیک منذر آمد. منذر گفت سخن آن است که او میگوید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۶). هر چه بظلم یا بطریق اباحت از مردم ستده بودند با ایشان دادند و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۱). و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش

---

۱ - امروز غالباً بکسر باء استعمال شود.
۲ - امروز غالباً بکسر باء استعمال شود.
۳ - قرآن ۱۲/۴۲.

ترسائی تازه گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۱). تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰). و اپرویز هم از پدر بگریخت و با آذربیجان رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۹)... و چون خبر این فتح با عمر بن الخطاب رسید خرم گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۳). بعون الله وحسن توفیقه آمدیم با حدیث پارس. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۳). و خزانه‌ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریه برند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۴). و شهریراز کلیدهای این شهرها با غنیمتها و مالهای بی‌اندازه با اپرویز فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۴). پس ابن عفان عثمان ولایت بصره با ابوموسی اشعری سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۶). آمدیم با سر قصه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰). تا گاه شیری قصد این مرد کرد او هنوز بول تمام نکرده برخاست و با شیر برآویخت و شیر را هلاک کرد و با جا نشست که بول تمام کند. (مجمل التواریخ). یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد. (تاریخ بخارا). و سپاه را بدارید و هر که از آنجا با امان آید امان دهید و نیکو دارید. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۴). و اسماعیل را آنجا رها کرد و او با شام شد و آنجا وفاتش بود. (تفسیر ابوالفتوح). و بلفتوح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند و به پیرانه‌سر با اسفرائین فرستادند. (کتاب النقض، ص۴۸۶). اول علوی که با این ناحیت انتقال کرد. (تاریخ بیهق). و از نیشابور با بیهق انتقال کرد. (تاریخ بیهق).

نیکوئی کن، رسم بدعهدی رها کن کز جفا
درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند.
خاقانی.

آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.
ظهیر فاریابی.

در جواب آن با دارالخلافه فرستاد. (راحة الصدور راوندی). [پادشاه مور گفت]: ... آمدم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای خود برم. (راحة‌الصدور راوندی). ویرا مکرم بداشت و با منصب و منزلت ارجمند برسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۶) چون در کشتی نشست با یکی از همگنان با سببی از اسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چند روز مهلت خواست که با غزنه رود و باحتشاد لشکر... قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روی از یکدیگر بتافتند و هر یک با ولایت خویش رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فلک‌المعالی او را دیگربار با حضرت فرستاد (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ضیاع و املاک او در سنهٔ ۴۰۹ هـ.ق. با تصرف وکیلان او سپردند تا در مصالح او خرج میرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) رسول با خدمت سلطان آمد و آن کلمه که مشافهه شنیده بود و معاینه دیده، بازراند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و از عقدهٔ شبهت بیرون آورد و با دیگر ضیاع دیوان سلطنت مضاف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱). وشمگیر ولایت با تصرف گرفت. (تاریخ طبرستان). پسر ترسید که اگر گویم که من کیم از او بگریزد، برفت تا مادر تدبیر کند تا طریق چیست او را با دست آوردن. (تذکرة الاولیاء عطار). اگر چه بیشتر بتازی بود با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود. (تذکرة الاولیاء عطار). اویس را حرمتی پدید آمد در میان قوم سر آن نمیداشت، از آنجا بگریخت و با کوفه رفت بعد از آن کسی او را ندید. (تذکرة الاولیاء عطار). پس گفت چون حال میداند چه با یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم کرد که او خواهد. (تذکرة الاولیاء عطار).

اگر موری ز عالم با عدم شد
بعالم در چه افزود و چه کم شد؟
(اسرارنامه).

بوی فصل بهار می‌آید
آب با روی کار می‌آید.
کمال‌اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری)

و خوارزمشاه با خوارزم مراجعت کرد. (جهانگشای جوینی). و شب‌هنگام هرکس با مقام خود رفتند. (جهانگشای جوینی).با که گویم‌در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو. مولوی.

ای خدا مگذار با من کار من
ورگذاری وای بر کردار من. مولوی.

گفت‌با لیلی خلیفه کاین توئی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی مولوی.

بگذشت و نگه نکرد با من
در پای‌کشان ز کبر دامن. سعدی.

شراندیش هم بر سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود. سعدی.

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری.
سعدی (طیبات).

گر تو شاهد با میان آئی چو شمع
مبلغی پروانه‌ها گرد آوری. سعدی (طیبات).

رایت از رنج راه و گرد رکاب
گفت‌با پرده از طریق عتاب. سعدی.

جان بشکرانه دادن از من خواه
گر به انصاف با میان آئی. سعدی (طیبات).

نشانی زآن پری تا در خیالست
نیاید هرگز این دیوانه با هوش.
سعدی (طیبات).

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم. (گلستان).
بعد از آن چون غضب آمد سکون یافت و با قرار آمد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۵). پسر بزرگتر و وزیر و جمعی مقربان بشفاعت بیرون آمدند، فایده نداشت، با شهر رفتند. (رشیدی). یک سال مجدالدین حاضر بود گفت نیک میکنی چو نمی‌خوانی با خانه خداوندش میفرستی. (منتخب لطائف عبیدزاکانی ص۱۴۲ چ برلین). مردک مدتی بر این تنعم در مطبخ بماند دماغش با قرار آمد. (منتخب لطائف عبید زاکانی ایضاً ص ۱۴۳).

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب؟
سلمان ساوجی.

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصت بادا که هفت و نیم را ده میکنی.
حافظ.

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

ساعتی گذشت با این ضعیف فرمودند این زمان در خواب چنین دیدم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۳۸). ایشانرا با همدیگر صفا دهم و این رویمال را با او دهم. (انیس الطالبین ایضاً ص ۱۱۶). پس اهل قم در صحبت یحیی در رجب هم ازین سال با قم معاودت نمودند. (تاریخ قم ص۱۰۵). عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن میگفت، با او درنمیگرفت. (تاریخ قم ص۱۶۲).

با هر که دوستی خود اظهار میکنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم. ؟

||و گاه با اسامی ترکیب شود و قید سازد:
با صد کرشمه بسترد از رویت
با شرم گرد بآستی و معجر. ناصرخسرو.

گاهی هزبروار برون آید
با خشم عمر و با شغب عنتر. ناصرخسرو.

||و گاه بمعنی «بر» آید: عنان بگردانید و با پیل نشست که اسب او را بدشخواری کشیدی. (راحة‌الصدور راوندی). ||گاه بمعنی در، مشغول به آید. در اصطلاحات بمعنی «در» که ترجمهٔ فی است آمده. (هفت قلزم) (آنندراج): و این ناحیت با همهٔ احوال به کیماک ماند. (حدود العالم).

تو دانی که تاراج و خون ریختن
ابا بیگنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم
چو با شهر[1] ایران چه با شهر روم.
فردوسی.

---

۱ - نل: مرز.

شب تیره بودند با گفتگوی
چو خورشید بنمود بر چرخ روی. فردوسی.
جان بیمارم باستقبال آمد تا بلب
قوتی از تو مگر با جان بیمار آمدست.
خواجه جمال‌الدین (از آنندراج).
با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
درنمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت.
حافظ (از آنندراج).
||گاه بمعنی در حق، دربارهٔ، نسبت به،... آید:
مکن ای روی‌نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما.
دقیقی (لغت فرس چ اقبال ص۳۴۹).
من شاعری سلیم با کودکان رحیمم
زیرا که جعل ایشان دوغی است بالکانه.
طیان.
و سزای وی [علی حاجب] بدست او [امیر محمد] دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند. (تاریخ بیهقی). چندان نیکوئی که میکرد [امیر محمد] در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت. (تاریخ بیهقی).
فردات برم به خرفروشان
گویم خرکیست ماده و پیر
وانگه ده به چوب ده بگردن
با تو که کند بچوب تقصیر.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص۴۷).
— امثال:
با نغزان نغزی با گوزان گوزی.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
بوشکور.
بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پورسام سوار. فردوسی.
اندیشید که از جانب شمس‌الدوله با او غدری خواهد رفت و او را گرفته با سلطان‌الدوله خواهد فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||گاه بمعنی، برابر، مقابل، بر، و تقابل، آید (غیاث) (آنندراج):
با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند. فرخی.
با نور آفتاب چه باشد شرار ما. صائب.
با روی تو آفتاب دیدم
خوبست ولیکن آن ندارد.
؟ (ازغیاث) (از آنندراج).
||موافق با، دوست، همراه با: هر که با من نباشد برابر من است. (ترجمهٔ چهار انجیل نسخهٔ واتیکان ص ۱۲۲): آنکه با ما نیست برماست. یا با من باش یا بر من باش. رجوع به «ب» شود.
||گاه بمعنی بعلاوه آید: عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان. (تاریخ بیهقی). دیناری... با ده پیروزهٔ نگین سخت بزرگ... بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).
||و گاه بمعنی نزد و پیش، آید:
شبان نیست از گوهر تو کسی
وزین داستان هست با من بسی. فردوسی.
با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق بدست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی).
برد از وی پیام چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او.
؟ (از غیاث) (از آنندراج).
||و گاه استعانت را باشد بمعنی، بوسیلهٔ، بواسطهٔ، باعانت، بر اثر: با قاشق غذا خوردن. اشارت؛ با انگشت و چشم ایما کردن (تداول): استطلاع رأی کنی و نامه‌ها فرستی با قاصدان مسرع. (تاریخ بیهقی). در حال با زن حجام بدو [دوست] پیغام داد [زن کفشگر] که شوی من مهمان رفته است. (کلیله و دمنه).
یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان
که‌اینجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی.
سنائی (از آنندراج).
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس.
عرفی (از غیاث) (آنندراج).
با آستین گرفت نم اشکم از جبین
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار.
؟ (از آنندراج).
با یک دست نمیتوان دو هندوانه برداشت. (مثل خراسانی).
||در تداول فارسی «با» را بر سر مصادر عربی افزایند و از مجموع نعت و صفت سازند: باعظمت، عظیم، باشهامت، شهم، بامسرت، مسرور، بافضیلت، فاضل، باشجاعت، شجاع، بارأفت، رؤف، بادیانت، متدین، باصلابت، صلب، باشرف، شریف، باخطر، خطیر، باهیبت، مهیب، بافضل، فاضل، باعقل، عاقل، باجلادت، جلد، باالتهاب، ملتهب، باانصاف، منصف، باانکار، نکیر، باامانت، امین، بااعتدال، معتدل، بااعتبار، معتبر، بااطلاع، مطلع، بااصل، اصیل، با کفایت، کافی، باوقار، وقور، موقر، بافراست، متفرس، باسعادت، سعید، باحسب، حسیب، باحرارت، حار، باادب، مؤدب، باابهت، باحیثیت، باشوکت، بااساس. ||و گاه بصورت مزید مقدم و ادات صفت باشد بمعنی دارای، صاحب، خداوند، مالک، ذو: باهنر، بااندیشه، بااستخوان، بادوام، باندازه، باندام[1]، باآبرو، با گذشت:
شهرهائی‌اند با چاههای بسیار. (حدود العالم).
چون دل باده‌خوار گشت جهان
بانشاط و کروز و خوش‌منشی. خسروی.
چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج...
چنین گفت [ایرانیانرا] کز داور پاک
پرامید باشید و باترس و باک. فردوسی.
دگر گردش اختران بلند
که‌هم باپناهند و هم با گزند. فردوسی.
بگیتی ندیدی تو جنگاوران
که‌بودند با گرزهای گران. فردوسی.
همه بیم ازین لشکر چاچ بود
ز خاقان که با گنج و باتاج بود. فردوسی.
گر شوم بودتی بغلامی بنزد خویش
با ریش شوم‌تر پیر ما هرآینه. عسجدی.
چون رکاب عالی... به بلخ رسید تدبیر گسیل کردن رسولی با نام... کرده شود. (تاریخ بیهقی). چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت بانام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم. (فارس‌نامهٔ ابن البلخی ص۹۲). و گوهر ذات او که با صفات فریشتگان است در ترقی درجات معالی و استجماع مآثر حمیده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه ص۲۵).
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت بااعتدال دوست.
سعدی (بدایع).
||و گاه زائد باشد، نظیر ب زائد:[2]
وز آنروی با تاج بر سر تژاو
که‌بودیش با شیر درنده تاو. فردوسی.
پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.
||و گاه برای معاوضه باشد:
فرهاد کوه غم را با جان نمی‌فروشد.
(غیاث) (آنندراج).
||گاه بمعنی با وجود، چنانکه، علاوه بر، آید: حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر اشناس [افشین] را پیاده شد. (تاریخ بیهقی). جدّه‌ای بود مرا... تفسیر قرآن... بسیار یاد داشت و با این چیزهای پاکیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). وی [عبدالرحمن قوال] گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی. (تاریخ بیهقی). استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباض تمام که داشت. (تاریخ بیهقی).
||گاه به معنی «را» آید:
سنجاب ده ز میغ با کوه [یعنی کوه را].
(غیاث) (آنندراج).

1 - Proportionné.
۲ - برای «با» زائده در فرهنگها و کتب دستور شواهد بسیار آورده‌اند که همه مورد قبول نمیتواند باشد.

||گاه برای عطف آید و بجای «واو» نشیند:
گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست؟
گفتا که لمس و ذوق و شم، سمع با بصر.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۸۹).
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در.
؟ (غیاث) (آنندراج).
||گاه بمعنی برِ سر... آید:
آمدم با حدیث سیرت خویش
که نمودار مردمان سیر است. انوری.
||و گاه بمعنی «از» که بجای «من» صله و من تفضیلیه نشیند:
بشاهی بدو آفرین گسترید
وزین پند با مهر من مگذرید. فردوسی.
حُسن با مهر و وفا بیگانه است
هر که عاشق میشود دیوانه است.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).
پیچان‌تر است زلف تو با گفتهای من
شیرین‌تر است لعل تو با قند عسکری.
باقر کاشی (از آنندراج).

با. (اِ) ابا. باج (در تعریب) بمعنی آش. این کلمه مضاف باسامی آشها آید مانند: ماست‌با و زیره‌با و کدوبا و امثال آن. (برهان) (هفت قلزم). بمعنی آش است بمعنی سکبا و زیربا و شوربا. حکیم سنائی گفته:
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیربا تقصیربا.
(از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).
نان‌خورشی که در آن شوربا بود از هرچه باشد و در آخر اسم بیارند مثل: دوغبا، زیربا، خیاربا و مثل آن. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی طعام هرچه باشد و معرب آن باج است. (المعرب جوالیقی ص۷۳): آلوبا. اسپیدبا (سپیدبا، اسفیدبا، سفیدبا). الوبا. اناربا، (ناربا). برغست‌با. پیه‌با (تربیه). ترش‌با. ترف‌با. ترینه‌با. جغرات‌با، (ماست‌با). جوجه‌با. خیاربا. دوغ‌با. زرشک‌با. زیربا (زیره با). سرکه‌با. سکبا (سکباج). سماق‌با. شوربا. شیربا. عاشق‌با. غوره‌با. کبربا. (کوربا). کدوبا. کرنب‌با(آش حلیم). کرنج‌با. کشک‌با. گندم‌با. ماست‌با. ماش‌با. مچه‌با. ناربا (اناربا). نسک‌با. نلک‌با:
هنوز این زیربای گوشت خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است. نظامی.
اگر شوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری. نظامی.
من سپاناخ توام هر چم پزی
یا[1] ترش‌با، یا[2] که شیرین می‌پزی.
مولوی (مثنوی).
من بگویم شُکر، چه خوردی ابا
او بگوید شربتی با ماش‌با. مولوی (مثنوی).
دوغ‌بائی پز که از چپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست.
سعدی (صاحبیه).
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست.
سعدی.
خادم او جوجه‌با بخدمت او برد.
ایرج‌میرزا.

باآدر. [دِ] (اِخ)[3] فرانسوا کساویه دُ... یکی از حکمای آلمان. متولد بسال ۱۷۶۵ م. در مونیخ و در ۱۸۴۱ م. درگذشته است. در بدایت حال به تحصیل علوم طبیعی مشغول بود، سپس به رشتهٔ فلسفه و کلام یعنی تطبیق عقاید دینی با حکمت پرداخت و بعض آثار صوفیانه بجای گذاشت.

باآفرین. [فَ] (ص مرکب) لایق تحسین. قابل، درخور تقدیس:
خردمند گفتا بشاه زمین
که ای نیک‌خو، شاه باآفرین. دقیقی.
بدان بادپایان باآفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین. فردوسی.
برآمد یکی باد باآفرین
هوا گشت خندان و روی زمین. فردوسی.
که خواهم که بینم سراسر زمین
همه مرز ایران باآفرین. فردوسی.
چنین گفت رستم بشاه زمین
که ای نامبردار باآفرین. فردوسی.
همه بوسه دادند گردان زمین
به پیش سیاوخش باآفرین. فردوسی.
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر باآفرین. فردوسی.
چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران باآفرین. فردوسی.
چو کاموس و منشور و خاقان چین
گهار و چو فرطوس باآفرین فردوسی.
نخستین چو کاوس باآفرین
کی آرش دوم بد، سوم کی‌پشین فردوسی.
یکی بزم جوید دگر رزم و کین
نگه کن که تا کیست باآفرین. فردوسی.
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
که شد کشته آن شاه باآفرین. فردوسی.
بد او پورشاه سمنگان زمین
همان خال سهراب باآفرین. فردوسی.
چنین گفت سهراب باآفرین
که چون اسپم آمد بدست این‌چنین. فردوسی.
بجان و سر شاه ایران زمین
سرافراز کاوس باآفرین. فردوسی.
نهادند بر نامها بر نگین
فرستادگان خواست باآفرین. فردوسی.
کز ایران یکی مرد باآفرین
فرستند نزدیک خاقان چین. فردوسی.
بدینگونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین
برآمد یکی ابر باآفرین. فردوسی.
وز آن پس چو گفتارها شد کهن
برآن بر نهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد باآفرین
فرستند نزدیک خاقان چین. فردوسی.
چه گفت آن سخنگوی باآفرین
که چون بنگری مغز داد است دین. فردوسی.
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن بادپایان باآفرین. فردوسی.

باآنکه. [کِ] (حرف ربط مرکب) مرکب از با حرف اضافه + «آن» + «که» موصول، رویهم مرادف معهذای عربی باشد:
با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صدگل به تهی‌دستی بر خار فروشند.
عرفی.

باء. (حرف) ب. با. بی. حرف دوم از الفبای فارسی میان الف و پ و حرف دوم از الفبای عربی میان الف و تاء و حرف دوم از ابجد. رجوع به «ب» و «با» شود.
— امثال:
از بای بسم‌الله تا تای تمت؛ از آغاز تا پایان.

باء. (ع مص) نکاح. (قطر المحیط). جماع. (منتهی الارب). مباءة. باءة. نکاح کردن. وطی بسیار. مجامعت. مباشرت. آرامش با. ||(ص) مرد بسیارجماع. (مهذب الاسماء). باشهوت. مرد کثیرالجماع. (آنندراج) (غیاث).

بائب. [ ] (اِ) گوشهٔ عالم مابین مغرب و شمال و این لفظ هندی است. (غیاث).

---
۱ - ن‌ل: گر. ۲ - ن‌ل: ور.
3 - Baader, François - Xavier de.

بااباب. [اُ] (اِ)[1] خبزالقرود. بائوباب. عظیم‌ترین درخت روی زمین است در نواحی استوائی میروید و از تیرهٔ بمباسه[2] میباشد،



(بااباب).

ارتفاعش خیلی زیاد نیست ولی محیط تنه‌اش تا ۲۰ متر می‌رسد بنام انجیر معابد نیز مشهور است. (از گیاهان دارویی ج ۱) (از لاروس).

بائت. [ءِ] (ع ص) آب شبینه و سرد و نان شبینه. (منتهی الارب) (آنندراج). نان و خوراک یکشبه. (قطر المحیط). آنچه شب گذاشته شده باشد از گوشت و نان و غیر آن: الغاب؛ البائت من الخبز و الطعام. (قطر المحیط). بیات. ضد تازه: و خبزه (خبز السلت) مادام حاراً افضل من الخبز البائت. (ابن‌البیطار).

بائث. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از بوث.

بائج. [ءِ] (ع اِ) رگی است در ران. عرق فی الفخذ. (قطر المحیط) (منتهی الارب).

بائجه. [ءِ جَ] (ع اِ) مصیبت. سختی. ج، بوائج. (منتهی الارب).

بائخ. [ءِ] (ع ص) نعت از بوخ و بووخ. رجوع به این ماده شود.

بائد. [ءِ] (ع اِ) مرادف بَید بمعنی غیر و علی و من اجل. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

بائد. [ءِ] (ع ص) از بود و بید و بیاد. هالک. هلاک‌شونده.نابودشونده. (از منتهی الارب).

بائدة. [ءِ دَ] (ع ص) تأنیث بائد. هلاک شونده. نابود شونده. هالک. رجوع به بائد شود. ‖عرب بائده؛ عرب اصلی، مقابل مستعربة و متعربة. ‖عرب منقرضه؛ مانند: عاد. ثمود. طسم. جدیس. عملاق (عمالقه). عبدضخم. جرهم اولی و مدین.

بائر. [ءِ] (ع ص) از بوار، مقابل دایر. فاسد. بی‌حیز. متروک. ‖زمین بائر؛ زمین خراب و نامزروع. در عربی: بائرة؛ زمین خراب نامزروع. (منتهی الارب). ‖رجلٌ حائر بائر؛ مرد سرگشتهٔ خودرای. (منتهی الارب). ‖چاه کننده. ‖آتشدان‌کننده. (از منتهی الارب). ‖پنهان‌کننده. نگاهدارندهٔ چیزی تا بوقت حاجت بکار آید. ‖نیکی‌اندوزنده. (از منتهی الارب). ‖هلاک شده.(مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، بُور، بُوّر. (منتهی الارب). ‖هالک. هلاک شده.(منتهی الارب). ‖کاسد.

باارز. [اَ] (ص مرکب) پرقیمت. گرانبها. ارجمند:

یکی را ز گردنکشان مرز داد
سپه را همه چیز باارز داد. فردوسی.

ورا زود سالار لشکر کنیم
بدین مرز باارز مهتر کنیم. فردوسی.

برین مرز باارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران بیخت. فردوسی.

پس او نبرده فرامرز بود
که با فر و با برز و باارز بود. فردوسی.

بدین مرز باارز یار توام
بهر نیک و بد دستیار توام. فردوسی.

بائره. [ءِ رَ] (ع ص) تأنیث بائر. زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب).

بائز. [ءِ] (ع ص) زنده. (منتهی الارب). ‖مرد نیکو حال. اسم فاعل از بیز و بیوز. (منتهی الارب).

بائزا. [ءِ] (اِخ)[3] محرف بیضاء از کلمهٔ عربی بیضاء مأخوذ است. قصبه‌ایست در خطهٔ اندلس از کشور اسپانیا در ۴۰هزارگزی شمال جیان. کلیساها و دیرهای فراوان و مدرسهٔ مخصوص به ژزوئیت‌ها چشمهٔ زیبا و دلکش دارد در زمان ملوک طوایفی اندلس مرکز حکومت اسلامی بوده و به سال ۶۲۵ هـ.ق. اسپانیائیها آنرا ضبط کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

بائس. [ءِ] (ع ص) مردی که به وی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد. (منتهی الارب). سختی‌رسیده. (ربنجنی). محتاج‌شونده و درویش. (غیاث). فقیر که درخور ترحم است. آنکه به بلیتی دچار است. مرد بدحال از غایت فقر.

بائش. [ءِ] (ع ص) ناگاه بر زمین‌زننده. ‖دفع‌کننده و بازدارنده. گویند: بوش بائش، برسبیل تأکید؛ یعنی غوغا. غوغای مردم. (از منتهی الارب).

بائص. [ءِ] (ع ص) یقال خمسٌ بائص؛ یعنی شتران بآبخور شابنده. (منتهی الارب). ‖راه دور. (اقرب الموارد).

بائض. [ءِ] (ع ص) تخم‌گذار.

بائضه. [ءِ ضَ] (ع ص) تأنیث بائض. دجاجة بائضة و بیوض، ماکیان خایه‌نهاده. (منتهی الارب). ماکیان تخمی: دجاجة بیوض؛ مرغ که خایه نهد. تخم‌گذار. ج، بوائض. (اقرب الموارد).

بائع. [ءِ] (ع ص) گام فراخ نهنده. (از منتهی الارب). بچهٔ آهو که گام فراخ نهد در رفتن. ج، بوع. ‖ساعی و نمّام. (منتهی الارب). ‖فروشنده. (منتهی الارب). ‖خرنده. ج، باعة. (منتهی الارب). ‖امرأة بائع؛ زن رواج یافته به حسن و جمال خویش. (منتهی الارب).

بائق. [ءِ] (ع ص) هالک. ‖بدی و خصومت‌آورنده. ‖سختی و بلارسیده. ‖یورش‌کننده. (از منتهی الارب). ‖ستم‌کشنده. ‖متاع بائق؛ آنکه ثمن ندارد. (منتهی الارب). ما لاثمن له. (قطر المحیط).

بائقة. [ءِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث بائق. سختی. بلا. (منتهی الارب). داهیة. بدی. حادثهٔ زمانه. ج، بوائق.

بائک. [ءِ] (ع ص) فربه. فربی: بعیر بائک؛ شتری فربه. ج، بُوَّک، بُیَّک. (منتهی الارب). ‖شتر مادهٔ خوب جوان. ‖احمق.

بائکه. [ءِ کَ] (ع ص) تأنیث بائک. فربه. فربی: ناقة بائکة؛ شتر فربه. ج، بوائک.

بائل. [ءِ] (ع ص) گمیزنده. گمیزاندازنده. (منتهی الارب).

بائن. [ءِ] (ع ص) جداشونده. (از منتهی الارب). جدا:

پور سلطان گر بر او خائن شود
آن سرش از تن بدان بائن شود. (مثنوی).

‖طلاق بائن؛ مقابل طلاق رجعی. تطلیقة بائنة. امراة بائن؛ زنی که از شوی به طلاق جدا شده باشد. (منتهی الارب): هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهدآمد مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت درو

---

1 - Baobab.

2 - Bombacées.

(تیره‌ای است نزدیک به پنیرکیان).

3 - Baeza.

نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).
ملک بر روی خسرو شهزاد
ظلم را سه طلاق بائن داد. سنائی.
||پیوندکننده. متصل‌شونده. (از اضداد است).
||آنکه از چپ درآید بدوشیدن شیر، مقابل معلی که از راست درآید. ||کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی‌الارب).

بائن. [ءِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار ۳هزارگزی جنوب باختر لار. کنار راه فرعی لار به خنج. دامنه. گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۹۴ تن و آب آن از چاه است. محصول آنجا، غلات خرما (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بائنة. [ءِ نَ] (ع ص) تأنیث بائن. ||تطلیقة بائنة؛ طلاقی که رجعت در آن درست نباشد. و هی فاعلة بمعنی مفعولة. (منتهی الارب). ||کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب). بائن. ||چاه فراخ دورتک. ج، بوائن. (منتهی الارب).

بائوباب. [ءُ] (اِ) رجوع به بااُباب شود.

بائوتسن. [سِ] (اِخ)[1] (در ترکی بائوچن) شهری بخطهٔ ساکس‌در کشور آلمان در ۵۲ هزارگزی شمال شرقی درسد، در کنار سپره، دارای ۴۰۰۰۰ تن سکنه ناپلئون اول در آنجا بر پروسیان و روسها در ۱۸۱۳ م. غلبه کرد.

بائورلرمیان. [لُ] (اِخ)[2] پیر. از شعرای فرانسه است که بسال ۱۷۷۰ م. در تولوز متولد شد و در ۱۸۵۴ م. در پاریس درگذشت. وی از اعضای آکادمی فرانسه بود. برخی از آثار شعرای قدیم را از جمله اسیان[3] نظماً ترجمه کرده، و چندین تآتر منظوم ساخته است.

بااوش. (اِ) خیار بزرگی باشد که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||خیار خرد. (شرفنامهٔ منیری). ||خوشهٔ کوچک‌انگور را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (سروری).

بائة. [ءَ] (ع مص) باء. مباءة. نکاح. مباشرت. آرامش با جماع. ||(اِ) جای‌باش. منزل. (مهذب الاسماء). ||آنجا که اشتر شب گذارد. (مهذب الاسماء).

بائه. [ءِهْ] (ع ص) داننده. واقف بر. (از منتهی الارب).

بائهة. [ءِ هَ] (ع ص) مؤنث بائه. ||شاة بائهة؛ گوسپند لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج).

بائی. (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد ۷۴هزارگزی شمال باختری طیبات. دامنه معتدل. دارای ۲۵۱ تن سکنه، آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، تریاک و شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بائیدن. [دَ] (مص) لازم بودن. بایستن. (آنندراج).

بائی‌روت. [رُ] (اِخ)[4] شهر باویر[5] در ساحل من[6] دارای ۳۵ هزارتن جمعیت است و مصنوعات و ظروف سفالین دارد. لوئی دوم پادشاه باویر تآتری درین شهر برای نمایش آثار ریشار واگنر[7] (۱۸۷۶ م.) بنا نهاد.

بائیز. (اِخ)[8] رودی به فرانسه به طول ۱۸۰ هزارگز که از تپه‌های لانمزان[9] سرچشمه گیرد و میراند[10] کوندم[11] نرا[12] را مشروب ساخته و بگارون[13] ریزد.

بائیف. (اِخ)[14] آنتوان دُ... شاعر متبحر فرانسه از اصحاب پلیاد[15] مولد او ونیز[16] بسال ۱۵۳۲ م. و متوفی در همان شهر بسال ۱۵۸۹ م.

بائی‌لن. [لِ] (اِخ)[17] شهری به اسپانیا از ایالت ژائن، دارای ۸هزار تن جمعیت. بسال ۱۸۰۸ م. ژنرال دوپون[18] درین شهر حق کاپیتولاسیون[19] را امضاء کرد.

بااینکه. [کِ] (حرف ربط مرکب)[20] هرچند. اگرچه. با همهٔ. با. معذلک. معهذا. با تمام این.

بااینهمه. [هَ مَ / مِ] (حرف ربط مرکب) با وجود این. با تمام اینها:... و با اینهمه مانند آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالبتر گردد. (کلیله و دمنه).

باایوب. [اَیْ یو] (اِخ) ابوایوب. دکان. نام قریهٔ بزرگ میان کرمانشاه و همدان و نزدیک آن دریاچه‌ای کوچک است. (مرآت البلدان ج۱ ص ۱۲۴). و رجوع به معجم البلدان شود.

باب. (اِ) بابا. پدر. اَب. والد. مقابل مام، مادر، که بعربی والد گویند و باین معنی بلغت زند و پازند با بای فارسی باشد. حکیم سنائی گفته:
هر دو را در جهان عشق طلب
پارسی باب دان و تازی اَب.
(از جهانگیری).
بفتح اول به الف کشیده و سکون موحده تحتانی بمعنی پدر باشد و در لغت زند و پازند بمعنی اول (پدر) بجای موحدهٔ تحتانی آخر بای پارسی آمده. (هفت قلزم). مؤلف آنندراج آرد: بمعنی پدر آمده است. خاقانی گفته:
مراگریز ز خانه بخانقاه بود
چو کودکی که بمادر گریزد از بر باب.
خواجه جمال‌الدین سلمان در مرثیهٔ امام حسین علیه‌السلام آرد:
در حق باب شما آمد علی بابها
هر کجا فصلی درین بابست در باب شما.
باب بزرگوارت، اجداد نامدارت
دانسته‌اند بر خود انفاس من همایون.
||و باب بلغت زند و پازند کنایه از آتش است که آتش‌پرستان از روی تعظیم آتش را مکرمترین همه اشیا می‌پندارند[21] و لهذا بنام پدر موسوم سازند. (آنندراج). و رجوع به انجمن‌آرا و فرهنگ نظام شود:
یکی ترک تیری بر او [شیدسپ] برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پروریده بناز
شد و روی او باب [گشتاسب] نادیده باز.
فردوسی.
سدیگر بپرسیدش افراسیاب
از ایران و از شهر و از مام و باب. فردوسی.
پسر گفت کای باب فرخنده‌رای
چو دشمنش کردی بپرداز جای. فردوسی.
نماند برو بوم و نی مام و باب
شود پست رودابه و رود آب. فردوسی.
ببوسید روی زمین زال زر
بسی آفرین خواند بر باب بر. فردوسی.
مرا بی‌پدر داشت بهرام [چوبینه] گرد
دو ده سال زانگه که بابم بمرد. فردوسی.
همه شهر ترکان ترا بس نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود. فردوسی.
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
تو بر سوک باب ایچ‌گونه متاب. فردوسی.
سه اندر شبستان گرسیوزند
کهاز مام و از باب باپروزند. فردوسی.
از آن سو خرامید تا رزمگاه
سوی باب کشته همی جست راه. فردوسی.
کهاین تاجور شاه لهراسبست
کهباب جهاندار گشتاسبست. فردوسی.
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
هم از بهر تاج و هم از گفت باب. فردوسی.
بدو گفت من خویش گرسیوزم
کهاز مام و از باب باپروزم. فردوسی.
کهای باب شیراوژن پهلوان
کجا پیل با تو ندارد توان. فردوسی.
اگر نام پرسی تو برزوی نام
چنین خواندم شاه و هم باب و مام.
فردوسی.

---

1 - Bautzen.
2 - Baour - Lormian. (Pierre).
3 - Ossian.
4 - Bayreuth.
5 - Bavière.
6 - Main.
7 - Richard Wagner.
8 - Baïse.
9 - Lannemezan.
10 - Mirande.
11 - Condom.
12 - Nérac.
13 - Garonne.
14 - Baïf (Antoine de ...)
15 - Pléiade.
16 - Venise.
17 - Bailen.
18 - Dupont.
19 - Capitulation.
20 - Malgré que.
۲۱ - بر اساسی نیست.

گر آزار بابت نبودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش. فردوسی.
بدو گفت شاها مرا باب و مام
همی گوش‌بستر نهادند نام. فردوسی.
بدو گفت شیدسب کای جان باب
تو خردی مرو سوی او باشتاب. فردوسی.
سر بابت از مغز پرداختند
مرآن اژدها را خورش ساختند. فردوسی.
گراز نام پرسیم برزوست نام
چنین خواندم شاه و هم باب۲ و مام.
فردوسی.
فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش وز رنج باب [سیاوش].
فردوسی.
چنین گفت [بیژن با گیو] کای باب پیروزگر
تو بر من بستی گمانی مبر. فردوسی.
دریغا که باب من آن پهلوان [گیو]
بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی.
که‌کیخسرو ایدر بدان سان شدست
که‌گوئی بر باب مهمان شدست. فردوسی.
بدان رفت لرزان بدی مام و باب
اگر تافتی بر سرش آفتاب. فردوسی.
گر بیارند و بسوزند و دهندت بر باب
تو بسنگ[1] تکزی نان ندهی باب ترا. لبیبی.
تابنا کند ازیراکه دو علوی گوهرند
بچگان آن به نسبت[2] که ازین باب گرند.
منوچهری.
یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان
گر آدم است بابت و فرزند بابکی. اسدی.
اینجهان خوابست، خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته‌خواب
روشنی چشم مرا خوش‌خوش ببرد
روشنیش ای روشنائی چشم باب.
ناصرخسرو.
وز آنجا در جهان مردمت خواند
ز راه مام و باب مهربانت. ناصرخسرو.
وز باب و ز مام خویش بربودش
تا زو بربود باب و مامش را. ناصرخسرو.
همچو لؤلؤ کند، ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب.
ناصرخسرو.
عطسهٔ او آدم است، عطسهٔ آدم مسیح
اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب.
خاقانی.
خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب.
خاقانی.
گر بخوانی باب و مامت را بنام
نعمت حق بر تو می‌گردد حرام. عطار.
اگر باب را سایه رفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش. بوستان.
— بی‌باب؛ در تداول عوام، بمعنی بی‌پدر باشد.
||درخور. لایق. شایسته. سزاوار. بسکون بای ابجد بمعنی شایسته و درخور باشد چنانکه گویند: فلانی باب فلانی است؛ یعنی شایستهٔ فلانی است. (برهان). و در ترکی و فارسی بمعنی شایسته و برابر و درخور و لایق. (غیاث) (آنندراج).
— باب‌دندان کسی بودن؛ ملایم دندان او بودن: پلو پخت باب دندان پیرهاست.
||رسم. معمول. راه. طریق. طریقه. متداول. متعارف.[3]
— باب بودن یا نبودن؛ مرسوم و معمول و متداول وقت بودن یا نبودن. مد بودن یا نبودن. مقابل، ناباب: جبه، لباده، حالا باب نیست.
این کار میان ما باب نیست.
||بمعنی رایج و مرغوب:
بیازاری که دلال است دلدار
متاع ناله هم بابست بسیار. زلالی.
در مملکت وسیع رحمت
هر جنس که می‌برند بابست. صائب.
بباد صرف کنی اشک آه را بیوقت
که‌این متاع گرانمایه باب صبحدم است.
صائب (از آنندراج)
— باب محلی بودن؛ در آنجا بازار و رواج و مشتری بسیارداشتن.
— نوکرباب: از طبقهٔ نوکر. چاکر پیشه: فلان نوکربابست. رجوع به نوکرباب در ردیف خود شود.
باب. (ع اِ) به عربی در خانه را گویند. (برهان). در تازی در خانه را گویند. (هفت قلزم). در. (صراح اللغه) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۴) (شرفنامهٔ منیری). در عربی دروازه باشد. (غیاث) (آنندراج). ج، ابواب، ابوبه. (صراح اللغه). ج، ابواب، بیبان، ابوبة، و جمع اخیر نادرست. (منتهی الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام): الجاعل لکل اجل کتاباً و لکل عمل باباً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). مابین الباب والدار نزاع بنشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸).
چند گریزی ز حواصل درین
قبهٔ بی روزن و باب ای غراب. ناصرخسرو.
حرمت تو سخت بزرگست از آنک
در تو دعا را بگشایند باب. ناصرخسرو.
وز بابهای علم نکو دررس
مشتاب بی دلیل سوی دریا. ناصرخسرو.
این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم.
(مجالس سعدی).
تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی‌نصیب ازین بابی. سعدی.
ابروی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی. سعدی (ترجیعات).
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم، مکن محروم ازین بابم.
سعدی (بدایع).
||تمام: یک باب دکان؛ یک دکان. یک باب خانه؛ یک خانه. یک باب حیاط؛ یک عمارت. (فرهنگ نظام). ||قسمتی از قسمتهای کتاب که بفصول تقسیم شود. ج، ابواب. باب کتاب. (شرفنامهٔ منیری). فصل کتاب. (آنندراج) (فرهنگ نظام):
به همه کار امامی به همه فصل تمام
به همه باب ستوده به همه علم علیم.
فرخی.
در تاریخ گذشته بیاوردهام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). پیش از این باب باز نمودهام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷). و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش بابست. (کلیله و دمنه). و التماس او بر این مقصور گشته است که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر بحضور برزویه و تمام اهل مملکت این باب بخواند. (کلیله و دمنه). در این باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). و از آن اصل که هندوان کرده‌اند ده بابست. (کلیله و دمنه). و این کتاب کلیله و دمنه شانزده بابست. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت. (کلیله و دمنه).
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لاینصرف.
سعدی (بوستان).
نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش بازیچه در گوش.
سعدی (گلستان).
چون این کاخ دولت بپرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای...
دوم باب احسان نهادم اساس...
سوم باب عشق است و مستی و شور...
سعدی (بوستان).
||باره. خصوص. حق. بخش. مبحث. مسئلة. مقولة:
دلیری کن و جنگ شیران بسیج
نباید که گیری از این باب هیچ. فردوسی.
ازین باب چندانکه دانی بگوی
چو با او تو رو اندر آری بروی. فردوسی.
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود

---
۱ - نل: به تنگ. ۲ - ظ: آن به نسب تر.
3 - À la mode. Mode. Courant,e.

سخن آن است که او گوید باقی همه باد.
فرخی.
مزد یابد که کند سعی درین باب همی.
منوچهری.
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم
بباب مدیح و بباب معانی. منوچهری.
تا تو بولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود با تو در این باب سپاسی.
منوچهری.
این باب پیش گیرم و بازپس شوم و کارهای سخت سلطنت برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). بحضرت خلافت نامه‌ها نبشته گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی. (تاریخ بیهقی). درین تن سه قوه است... و سخن اندر آن باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی). گفتم [بونصرمشکان] بنده بدانست و آنچه واجب است در این باب کرده آید. (تاریخ بیهقی). نصر... ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی. (تاریخ بیهقی). ناچار چون وی مقدم‌تر بود آن روز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا به استصواب آراسته می‌داشتیم. (تاریخ بیهقی). و در این باب حکایتی که به نشابور گذشته از جهت غاشیه بیاورم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان وی را نواخته داشتم. (تاریخ بیهقی). اگر معتمدی از آن جانب در بابی سخن گوید... بحق جواب دهی. (تاریخ بیهقی). آنچه فرمودنی بود در هر باب فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). جواب دادم در این باب سخت کوتاه اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی). توفیق صلح خواهم از ایزد عز ذکره در این باب که توفیق آن دهد بندگانرا. (تاریخ بیهقی). امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد از این باب. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... خزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود... و بمعتمد وی [مسعود] سپرده تا به غزنین برده آید و در این باب تقربی و خدمتی نیکو کرده. (تاریخ بیهقی). آن ملوک... که ایشانرا قهر کرد [اسکندر]... راست بدان مانست که در آن باب سوگند داشته‌ست. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود] رأی حاجب را در این باب جز این یافتیم. (تاریخ بیهقی). دیگر بار کس سوی من در این باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). اشارت وی در این باب نگاهداشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۵). در آن باب اگر سخنی گویند آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۳). چون پیش امیر از این ابواب چیزی میگفتند و وی میشنود و بدش نمی‌آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹). پس اگر اندر این باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). هر چه وی [ابوالقاسم] گوید همچنانست که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می‌باید نهاد اندر آن استطلاع رائی باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹). بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بونصر نامهٔ سلطان چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). از آن باب آن حالها مقرر گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳). چون بر این حال امیر واقف گشت... خالی کرد و در این باب رای خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). صواب آن باشد که رسولی بانام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و در این پیغام داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). در این باب لختی تأمل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). امیرمسعود در این باب آیتی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). در این باب عنایت‌نامه‌ای نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵). او را در این باب بسیار دقایق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). عبدوس را بر اثر تو فرستیم تا عیادت ما برساند و آنچه باید کرد در این باب بکنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸). وزارت مرا [حسنک] دادند و نه جای من بود و بباب خواجه هیچ قصدی نکردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). چون بوسهل بسیار در این باب [قتل حسنک] بگفت یکروز... امیر [مسعود] گفت...(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷). حق بدست خواجه‌بونصر است در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). با وزیر در این باب سخن گفته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵). ایشانرا هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم آنرا باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۲). درباب ارتکین که خواهر او را داشت سخنی چند گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳). جامه‌های دوخته پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان درباب مرکبان خاصه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر یمین‌الدوله والدین در این باب نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). گفتم زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). چون ویرا [بوسهل] نشانده آید این گناه در گردن وی کردن سزد پس در این باب نامه توان نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). از روی سلامت نیست و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). ناچار چون وی مقدم‌تر بود آن روز در هر بابی سخن میگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). منکه بونصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است... هم امروز بخزانه بازفرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹). بیغلان به سلطان رسیدند و باز نمود [خواجه احمد] آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۶). و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). شغلهای سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه درست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۲). طاهر باب باب بازمیراند و باز می‌نمود. (تاریخ بیهقی).
عقل ز بهر تفکر است درین باب
بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار.
ناصرخسرو.
گفت‌ازین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم. ناصرخسرو.
گوید ملک مرا که عنایت بباب تو
چندان کنم که جان عدو با عنا کنم. مسعود.
قوت طبع من کند آسان
هرچه از باب شعر شد دشوار. مسعود.
دمنه... گفت این باب از حزم دور است. (کلیله و دمنه). تا هر باب که افتتاح کردند به تمامت اشباع میرسانیدند. (کلیله و دمنه).
بباب ظلم شدم در جهان عدیم المثل
شدم عدیم من و ظلم من نگشت عدیم.
سوزنی.
راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب.
خاقانی.
همه مردم دروغزن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.
مرا با من از نیستی هست سری
دو کس را درین باب محرم ندارم. خاقانی.

سلطان در این باب اجازت فرمود و بغراجق بوشنج آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شد از نیرنگ این گسترده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب.
نظامی.

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدگان آب. نظامی.

دروغی نگوئیم در هیچ باب
بشب بازگونه نبینیم خواب. نظامی.

بگفتم هرچه دانستم درین باب
تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب. نظامی.

باسید عامری درین باب
گفت آفت نارسیده درباب. نظامی.

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه بابی بقدر وسع توان.
سعدی.

چه حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی.
سعدی (بوستان).

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش در این باب میزدم.
حافظ.

صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل. حافظ.

گاه مستی و گه خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو. اوحدی.

- درباب: دربارهٔ. درخصوص. درحقِ. درامر. درکار... بمعنی باره و حق نیز هست همچنانکه گویند: درباب فلانی یعنی در حق فلانی و دربارهٔ فلانی. (برهان) (هفت قلزم) (منتخب) (لطائف) (غیاث) (آنندراج). حق. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام):
برداشت کنم آن کسان را که درباب ایشان سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی).امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ... و خوارزمشاه...با وی بود تا درباب وی چه رود. (تاریخ بیهقی). و از درگاه ایران محمد و مسعود را درباب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). رکابدار ندیمی را گفت درباب حاشیه چه میفرماید، ندیم بیامد و بگفت. (تاریخ بیهقی). درباب تو امروز سخن رفته است. (تاریخ بیهقی). و حیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را درباب ما بگردانیدند و وی نیز آنرا که ساختند خریداری کرد. (تاریخ بیهقی). بروزگار سلطان‌محمود بفرمان وی درباب خواجه ژاژ می‌خائیدم. (تاریخ بیهقی). معلوم نیست که درباب حسنک چه رفت. (تاریخ بیهقی).رای ما درباب تو نیکوتر رایهاست. (تاریخ بیهقی). پس از این بیارم آنچه رفت درباب این بازداشته بجای خویش. (تاریخ بیهقی). حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجمزی رسیده است از هرات با نامهٔ سلطانی، فرمانی داده است درباب امیر بخوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی). بازنمودم پیش از اینکه حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هرات رفت درباب امیرمحمد چه احتیاط کرد. (تاریخ بیهقی). سلطان مثال داده است دربابی دیگر چون روز آهنگ قلعه کردیم تا بخدمت رویم... (تاریخ بیهقی). درباب لشکر پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی).امیر گفت... من از وی [آلتونتاش] خشنودم و سزای آن کس که درباب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). گفتم به شغلی بزرگ میروم چون آن درست شود درباب تو نیز جهد کنم. (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده‌ام... بیارم اما هول‌تر از این خوانده‌ام درباب پیغام و واجب دیدم به آوردن آن. (تاریخ بیهقی). گفت بونصر را بگوی آنچه درباب حصیری کرده‌ای سخت صوابست. (تاریخ بیهقی). امیر... جواب داد شفاعت خواجه را درباب ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بیهقی). سلطان آن فرمود درباب من بنده... که از بزرگی وی سزید. (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان عرض مینشست و درباب لشکر امیر سخن با وی می‌گفت. (تاریخ بیهقی). حیلت میساخت [آلتونتاش]... تا رضاء آن خداوند را درباب ما دریافت. (تاریخ بیهقی). آن کار بزرگ [ولیعهدی] با نام ما [مسعود] راست شد و پس از آن... خواست که آن رای نیکو را که درباب ما داده بود بگرداند. (تاریخ بیهقی). پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم درباب قاسم. (تاریخ بیهقی). دوش سوگند خورد که درباب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد [محمود]... و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و درباب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ بیهقی). اگر معتمدی از آن جانب دربابی سخن گوید از آن ابواب از آن نیکوتر بشنوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۱). ایضاً دستورالعملی درباب دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). مشافهه‌ای دیگر است با وی [ابوالقاسم] دربابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن رود عرضه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). آن خیانتها که وی کرد درباب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند درباب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵).بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۲). اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که گرد درباب وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹).از درگاه ایران محمد و مسعود را درباب غاشیه و جناغ فرمان رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶).بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما [احمد حسن] قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم نه که درباب حسنک چه رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). جامه‌های دوخته پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان درباب مرکبان خاصه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷). بوسهل زوزنی... تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود درباب خوارزمشاه آلتونتاش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹).با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و درباب ایشان تلبیس میساخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). رأی نیکو را درباب حاجب که مر ما را بمنزلهٔ پدر است و عم تباه گردانید [بوسهل] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴). گفتند [غلامان و نزدیکان محمود به مسعود] زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر درباب تو سخت بد است و میخواهد که ترا فرو تواند گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). درباب وی [شتربه] تا این غایت جز نیکوئی و خوبی جایز داشته نشده است. (کلیله و دمنه). این ساعت تعریک این جنایت و تأدیب این بی‌خویشتنی درباب تو تقدیم کنم. (سندبادنامه ص ۱۲۵).

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرطست با هرکسی.
سعدی (بوستان).

- از هرباب: از هر در. هر قسم و هر گونه. انوری گوید:

دوش با یار خویش میگفتم
سخن دوستدار از هر باب. (آنندراج).

نیست نقاش و شبه بنگارد
صورت هرچه بیند از هر باب. مسعودسعد.

- از باب فلان: از قبیل فلان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).
||نهایت.ابتدای چیزی. در حساب حدود، بمعنی غایت‌است. (منتهی‌الارب). در حساب و کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد. (آنندراج). ||بمعنی بارگاه سلاطین. (آنندراج). ||در اصطلاح جغرافی، تنگه و آب‌نای میان دو دریا. (فرهنگ نظام). باب برنگ[1]. رجوع به برنگ شود. ||باب‌السماء؛

1 - Béring.

راه کاهکشان. (مهذب الاسماء). || باب‌القوم؛ سردار ایشان. (آنندراج). || واحد طول: شصت گز زمین بذراع هاشمیه که آن گز بیست و دو دانگ گز. آن مقدار را بنزدیک اهل‌حساب و اصطلاح ایشان اشل گویند و اشل ده باب بود و بابی عبارت از شش گز. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

|| و گاه به صورت ترکیب با کلماتی نظیر، به، در، فتح و امثال آن جمع شود: بباب، در باب (امثلهٔ آن گذشت)، فتح باب:

آفتاب از کفش به تب لرز است
کانجم جود فتح باب کند. خاقانی.
زان نظر کشت زرد عمر مرا
تا ابد فتح باب دیدستند. خاقانی.
جهان کشت زرد وفا دارد آوخ
کز ابر کرم فتح بابی نبیند. خاقانی.
گفته نا گفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب. مولوی.

رجوع به فتح باب شود.

باب. (معرب، إ)[1] معرب پاپ. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

باب. (اِخ) فرقهٔ سبعیه از باب، علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را خواهند و از ابواب گروه دعوت‌کنندگان سوی کیش خود را مقصود دارند. || هر یک از وکلای امام دوازدهم در غیبت. و آن درجه‌ای میان حجت جزایر و امام بوده است و شاید همان «حجت اعظم» باشد که طریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی‌الدعاة» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است و از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجتهای دوازده گانه انتخاب میشده و یکی از آنها بوده یا غیر از دوازده حجت بوده است. (تقی‌زاده مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو ص مح و پاورقی شمارهٔ ۱ همان صفحه).

باب. (ع إ) در نزد پزشکان باب اطلاق می‌شود بر اولین رگی که میروید از مقعر کبد برای جذب غذا بسوی خود و آن رگیست بزرگ که هر یک از طرفین آن بشعبه‌های بسیار منشعب می‌شود چنانکه در بحرالجواهر مسطور است. نام رگی است که از جانب مقعر جگر رسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به طالع من الکبد شود. نام عرقی ساکن که جانب مقعر کبد رسته است و نفع اکثری او جذب غذا به کبد باشد. (قانون ابوعلی). هو اول عرق ینبت من مقعر الکبد، لجذب الغذاء الیه و هو عرق کبیر یتشعب کل واحد من طرفیه الی شعب کثیرة، فمایکون متصلة بالکبد یتصغر شعبها و یتضایق جداً لکثرة الانشعاب الواقع فیه حتی لایخلو شیء من الاجزاء المحسوسة للکبد عن شعبة منه فینفذ لطیف الکیموس بتلک الشعب الی جمیع الکبد و یصیر کله ملاقیاً لکلها و ینهضم و یستحیل الی الاخلاط الاربعة. (بحر الجواهر). || علما و مصنفان از کلمهٔ باب منظورشان مسائل متعدده‌ای از جنس واحد، یا نوع واحد، و یا صنف واحد میباشد و از کتاب مسائل متعدده‌ای از جنس واحد خواهند. و از فصل مسائل متعدده‌ای از صنف واحد. و از منشوره و شتی بابها یا از اصناف مختلفه اراده کنند. || نزد علماء علم جفر، باب اطلاق میشود بر حروف هجائیه که بترتیب مخصوص مرتب باشد و آن ترتیب را بیت و سهم نیز نام گذارند میگویند باب کبیر باشد و صغیر و متصل. اما باب کبیر بیست و نه حرفست و آن این است: ا. ب. ت. ث. ج. ح. خ. د. ذ. ر. ز. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ل. م. ن. و. ه. لا. ی.

و اما باب صغیر مبنی است بر بیست و دو حرف و آن این است: ا. ب. ج. د. ه. و. ز. ح. ط. ی. ک. ل. م. ن. س. ع. ف. ص. ق. ر. ش. ت.

و باب متصل نیز بیست و دو حرف و آن این است: ب. ت. ث. ج. ح. خ. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ک. ل. م. ن. ه. ی. پس در باب صغیر این هفت حرف نیست: ث. خ. ذ. ض. ظ. غ. لا. و در باب متصل این هفت حرف نیست: ا. د. ذ. ر. ز. و. لا.

باب. (ع إ) از اعلام مردان عربست. || (اِخ) نام اسب زیادبن ابیه. (منتهی الارب).

باب. (اِخ) نام دهی است از بخارا و آنرا بابهٔ نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). || شهر کوچکی است در طرف وادی بطنان از اعمال حلب. از آنجا تا منبج دو میل و تا حلب ده میل است. (معجم‌البلدان). قریه‌ای از حلب. (منتهی‌الارب). || یا باب جبول و در قدیم باب بزاعه. مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی گوید: نام قصبهٔ قضائیست در سنجاق و ولایت حلب به ۳۷ هزارگزی مشرق حلب دارای ۲۵۰۰ تن نفوس، یک باب مدرسه یکباب جامع بزرگ و چارسوقی دارد. یاقوت حموی گوید: کرباس بسیار زیاد در این قصبه بافته بد مشق و مصر صادر کنند. باغها و باغچه‌های فراوان و انار و بادنجان آن معروفست. || (قضای...) نیز مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی آرد: نام قضائی است در ولایت حلب و بانضمام نواحی ابوقلقل و ایلیکلو. و منبج تحتانی مشتمل بر ۱۹۲ قریه و قریب ۳۰۰۰۰ تن نفوس مسلم که اکثر آنان عرب و برخی کرد و ترکند. محصولات زمین آن عبارت از انواع و اقسام حبوبات، میوجات و سبزیجات و مصنوعات آن گلیم و سجاده و نمد و نظایر اینها و پوستینهای پوست بره است. در اندرون قضا ۱۸ باب مکاتب صبیان دائر است و نیز یک دریاچهٔ نمک دارد که سالانه قریب ۵ میلیون قیه نمک سفید بسیار لذیذ حاصل شود و دور این دریاچه یک مسافت ۱۸ ساعته تشکیل میدهد. || کوهی است نزدیک هجر از زمین بحرین. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (آنندراج). || ظاهراً باب‌الابواب. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۹۹).

باب. (اِخ) (۱۲۳۶ - ۱۲۶۶ هـ.ق.) میرزا علی‌محمد شیرازی ولادتش در غرهٔ محرم سال هزار و دویست و سی و شش قمری، و در بیست و هفتم شعبان سال هزار و دویست و شصت و شش قمری در تبریز تیرباران شد و اگر این تاریخ ولادت او درست باشد سن وی در وقت قتل سی بوده[2] است. (وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی در مجله یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

بر حسب منابع دیگر: میرزا علیمحمد (محمدعلی) شیرازی در غرهٔ محرم ۱۲۳۵ یا ۳۶ هـ.ق.(نهم اکتبر ۱۸۲۰ م.) در شیراز متولد و در ۲۷ شعبان سال ۱۲۶۶ هـ.ق.(نهم ژوئیه سال ۱۸۵۰ م.) در نزدیکی ارگ تبریز در سن سی‌سالگی تیرباران شده است. در طفولیت وی، پدرش سیدمحمدرضای بزاز وفات کرد و او تحت حمایت عموی خود حاجی سیدعلی تربیت یافت و در سن هفده سالگی براهنمائی دائی خود بشغل پدر مشغول گردید و به بندر بوشهر برای تجارت میرفت ولی چون مجذوب مسائل مذهبی بود در پناه قیافهٔ محجوب و چهرهٔ زیبا و حسن خلق و سلوک با مردم توانست عده‌ای را بسوی خود جلب کند و پس از توقف در بوشهر که بقولی کوتاه و بروایتی طولانی یعنی پنج سال بود به شیراز بازگشت و تجارت را رها کرد و سفری به مکه نمود و بزیارت قبور ائمه توفیق یافت و در مدت توقف خود در کربلا که ظاهراً دو یا سه سال طول کشیده، در سلک شاگردان و مریدان حاجی سیدکاظم رشتی که از شاگردان شیخ احمد زین‌الدین احسائی است درآمد و با وجود جوانی مورد

1 - Le pape.

۲ - و نقل مؤلف ناسخ‌التواریخ در مباحثهٔ علمای تبریز با باب در جائیکه نظام‌العلماء پرسش میکند که تو صاحب‌الامر نوعی بوده یا شخصی میباشی و باب در پاسخ می‌گوید صاحب الامر شخصی می‌باشم و سپس از نام وی و پدر و مادر و مسقط الراس و سن او سوال میکند باب در جواب سن خود را سی و پنج قید میکند، ناصوابست.

تـوجه استاد کـه از روحـانیون معروف و صاحب نفوذ عصر خود بوده قرار گرفت. ولی مؤلف نقطه الکاف (ص ۱۱۰) شرکت بـاب را در درس سـیدکاظم رشـتی رد مـی‌کند و می‌گوید سه ماه در کربلا بود گاهی بـمجلس موعظهٔ او میرفته است و حتی در ص ۱۰۹ تصریح میکند: «نفسی که امی بوده یعنی سواد عربیت درستی نداشته». ولی مؤلف بهائیگری میگوید: «بهائیان خواسته‌اند این را انکار کنند و بگویند باب جز از مکتب، در جائی درس نخوانده بود ولی این انکار بیجاست». پس از فوت سیدکاظم گیلانی چون میرزا علی‌محمد بیش از دیگر شا گردان مورد توجه استاد بود و از طرفی در زهـد و ورع استقامت بسیار داشت مورد توجه مریدان قرار گرفت و بسال ۱۲۶۰ هـ.ق. (۱۸۴۴ م.) پـس از ۲۴ سـالگی تحولی در فکر او پیدا شد و نخست بعنوان مصلح و منجی جامعه دعوی بابیت و سپس دعوی مهدویت کرد. مؤلف نقطة الکاف (ص ۱۸۱) آرد: خلاصه ذکر، در سنهٔ اول ادعـای بابیت نمودند و در سنهٔ دوم که ادعای ذکریت فرمودند مقام بابیت خود را مفوض بجناب آخوند ملا محمدحسین نمودند لهـذا ایشـان باب گردیدند و در سنهٔ اول باب‌الباب بـودند. این بود که اسم خود را... باو کرم فرمودند کـه آقا سیدعلی شدند چنانکه... رسـاله‌ای در این باب نوشته‌اند ولی ظاهراً اسم ایشان حسین بود. مریدان باب بتبلیغ عقیدهٔ جدید پرداختند و در نقاط مختلف ایران مردم را بدین جـدید دعوت کـردند و همـه جـا نـدا دردادنـد کـه حضرت امام مهدی برای نجات خلق ظـهور کرده و زمان آن رسیده که مـردم اوامـر او را گردن نهند. دولت و علمای ایران که در آغاز امر توجهی نکرده بودند بخود آمدند و علاج واقعه بعداز وقوع کردند و چون باب از مکه به بوشهر آمد در آنجا رحل اقامت افکند. در این زمـان حکـومت فـارس بـا حسین‌خان آجودان‌باشی ملقب بـه نـظام‌الدوله بـود. وی دستور داد تا او را توقیف کردند و تحت‌الحفظ در ۱۹رمضان ۱۲۶۱ هـ.ق. به شیراز بـردند و زیرنظر داشتند و تبلیغ آشکـارای آن مـرام را منع کردند. مؤلف نقطة الکاف گوید: چون وارد شیراز شد پس از سه روز منع کردند احدی با او ملاقات کند و یا نامه دریافت دارد یا جواب نامه دهد ولی چون پنهانی ایـن امـور انـجام میشد، در شب ۲۱ ماه رمضان از دیوار خانه بالا رفتند و او را با خالویش بـمنزل حـاکـم آوردند و نسبت بآن حضرت لساناً سوء ادب نمودند و خالوی ایشان را چوب زیادی زدند و اوضاع خانهٔ ایشان را بغارت بردند و قبل از این واقعه حـاجی را کـه بـحضرت حـبیب مـعروف بـود و آخـوند مـلا محمدصادق خراسانی را و ملا علیا کبر اردستانی را چوب زیادی زدند و مهار کردند و تازیانه زدند و در بازارها گردانیدند و اخراج بـلد نـمودند و آن جـناب را در خـانهٔ داروغـه مـنزل دادنـد. (نقطةالکاف صص ۱۱۲ – ۱۱۳).

آشکار ساختن دعوت خود: بـسال ۱۲۶۰ هـ.ق. در خانهٔ خود در شیراز نـخستین بـار دعوت خود را به ملاحسین بشرویه‌ای آشکار ساخت و او بدو گروید و ملقب به باب‌الباب شد. بنا بنقل مؤلف کوا کب‌الدریه از ۱۲۶۰ تا مدت پنج ماه هجده تن از علمای شیخیه بـه باب ایـمان آوردنـد و آنـها بـحروف (حـی) موسوم و موصوف شدند. هجده تـن حـروف حی، بنا بنقل مؤلف الکوا کب‌الدریه (ص ۲۳۲ و ۲۳۳) عبارتند از:

۱- حاجی ملا محمدعلی بارفروشی ملقب بقدوس. ۲- ملا حسین بشرویه‌ای ملقب بـه بـاب‌البـاب. ۳- آقـا مـحمدحسن بـرادر بـاب‌البـاب. ۴- آقـا مـیرزا مـحمدباقر از خویشان باب‌الباب که او را میرزا باقر کوچک گفتند و گویا پـسرخالوی باب‌الباب بوده است. ۵- ملا علی بسطامی که سبب ایـمان حـاج سیدجواد کربلائی و مبشر و مبلغ در عـراق عرب بود. ۶- قرةالعین، طـاهره. ۷- شیخ محمد ابدال. ۸- آقا سیدحسین یزدی ولد آقا سیداحمد معروف بکـاتب وحـی. ۹- مـیرزا محمد روضه‌خوان یزدی. ۱۰- سعید هندی. ۱۱- ملامحمد خوئی. ۱۲- ملا خـدابخش قوچانی که بسبب کثرت علم و تحقیق او را مـلا عـلی رازی گـفته‌انـد. ۱۳- مـلا جـلیل ارومی. ۱۴- ملا باقر تبریزی که حامل جعبه و قلمدان و الواح نـقطهٔ اولی بـجهت بـهاءالله توسط ملا عـبدالکـریم قـزوینی بـوده است. ۱۵- ملا یوسف اردبیلی. ۱۶- میرزا هـادی قزوینی. ۱۷- میرزا محمدعلی قزوینی و این هر دو برادر بودند و در قلعهٔ طبرسی کشته شدند. ۱۸- ملا حسن بجستانی که بعد از قتل باب دچار تزلزل شد.[1]

جستجوی باب و اجتماع بر او در شیراز: در مسجد کوفه اغلب شا گـردان سـیدکاظم رشتی از قبیل بشرویه‌ای و ملاعلی بسطامی و حـاج مـحمدعلی بـارفروشی و آخـوندملا عبدالجلیل ترک و میرزا عبدالهـادی و مـیرزا محمدهادی و آقا سیدحسین یـزدی و مـلا حسن بجستانی و ملا بشیر و ملا باقر ترک و ملا احمد ابدال و چند تن دیگر پس از مرگ سیدکاظم در ۱۲۵۹ هـ.ق. چهل روز در کوفه بسر بردند و شروع کردند به تفحص جانشین او در عـالم اسـلامیت یـعنی یک وجـود فوق‌العاده را تجسس میکردند که ا گربالاتر از استادشان نباشد لااقل با او برابری کند و قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند بسیاری از آنها هم‌پیمان و هم‌قسم شدند که نتیجه تفحصشان را به یکـدیگر اطـلاع دهـند و البـته ایـن در صورتی باید باشد که موفق شوند بیافتن کـسی که قرآن و استادشان سیدکاظم خبر داده است و مابین آنها سه تن دوست صمیمی و واقعی بودند کـه عـبارت از: بشرویه‌ای و مقدس خراسانی و ملا علی گوهر باشد. این سه تـن باطراف پرا کنده‌شدند و نخستین کسی که باب را در شیراز یافت و باو ایمان آورد و دیگران را خبر کرد ملا حسین بشرویه‌ای بود و بعد به تدریج دیگران بر او اجتماع کردند.

وجه تسمیه: باب اسم عربی و بـمعنی «در» است. باب در آغاز ظاهراً مدعی بوده است که من باب امام زمان هستم و برای پی بردن بـه اسرار و حقایق بزرگ و مقدس ازلی و ابـدی باید مردم بـناچار از در بگـذرند و بـحقیقت برسند، پس باید به من ایمان بیاورند تا بکمک من که واقف باسرار هستم بر آن اسرار دست یابند. پس از مدتی قدم فراتر نهاد و مدعی شد که خداوند کتاب «بیان» را بر وی نازل کرده است و قـول خـدای تـعالی کـه فـرموده: «الرحمن، علم القرآن، خلق الانسـان، عـلمه البـیان[2]» اشـاره بـاو دارد کـه انسـان «علی‌محمد» و بیان همین کتابست که بـر او نازل گشته. کتاب بیان تألیفی است از جملات عربی مسجع مغلوط و فارسی. باب خـود را ملقب بذکر کرد مدعی شد کـه مـراد از آیهٔ شریفهٔ «انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون[3]» و «فاسئلوا اهل الذکر[4]» و دیگر امثال آیـات قرآنی، اوست.

پیش‌گوئی راجع بظهور: اولین کسی که در خصوص ظهور امام غایب سخن آغـاز کـرد شیخ احمد احسائی است[5] که در کربلای معلا میزیسته و در ۱۲۴۲ هـ.ق. درگذشته است و بعد از او حاجی سیدکاظم رشتی جانشین او شد و مطلب را روشن‌تر از سلف خود عنوان کرد. و بنا بقول کسروی در کتاب بـهائیگری دعـوی «بـابی» را شیخ احـمد احسـائی و شا گردش سیدکاظم رشتی، نیم آشکار و نیم پنهان کرده بودند و حاجی کریمخان نیز آنـرا در کتاب‌های خود می‌نوشت (که هـنوز ایـن زمان بیرون نیامده بـود). و چـون سـیدکاظم رشتی جانشینی برنگزیده و این مطلب بر سـر زبانها بود که سید می‌گفت ظـهور خـود امـام

۱- ایـن فـهرست طـبق نـوشتهٔ مـؤلف کوا کب‌الدریه است ولی ظـاهراً بـین بـابیان و بهائیان در این مورد اختلافی است. رجـوع بـه حروف حی شود.

۲- (قرآن ۱/۵۵ و ۲).

۳- (قرآن ۹/۱۵). ۴- (قرآن ۴۳/۱۶).

۵- رجوع به احمد احسائی در همین لغت‌نامه شود.

نزدیکست و از آنسوی گفتهٔ شیخ احمد در بارهٔ مرگ محمد بن حسن العسکری، و این که بایدگوهر امام‌زمانی در کالبد دیگری پدید آید راه دعوی مهدیگری یا امام‌زمانی را بروی هرکس باز میداشت. اینها مطالبی بود که یکی از شاگردان سیدکاظم را بنام میرزا علیمحمد که جوان بیست و چند ساله بود بآرزو می‌انداخت و او را بدعوی امام زمانی وامیداشت ولی چنین پیداست که بچنان دعوی دلیری نمیکرده است و این است که خود را «باب» یا در امام زمان می‌نامد و در میان مردم باین نام شناخته گردیده است. پس دعوی بابی را که شیخ و سید نیز آشکار و نیم پنهان بیان کردند سیدعلیمحمد آشکار ساخت و بر سر آن ایستاد و پافشاری کرد و از آنسوی پس از مرگ سیدکاظم رشتی شاگردان او تشنه‌وار امام زمان یا جانشین ویژهٔ او را جستجو میکردند. بعض آنان از جمله ملا حسین بشرویه‌ای در مسجد کوفه به «اعتکاف»نشست و با دعا از خدا خواستار شد که امام‌زمان را به وی نشان دهد. مؤلف نقطةالکاف در ص۱۰۵ آرد: «خلاصه بعد از آنکه نجم وجود آن سید بزرگوار (حاج سیدکاظم رشتی) غروب نمود بعضی از اصحاب با صدق و وفاء آن سرور نظر بفرمایش آن نیر اعظم در مسجد کوفه مدت یک اربعین معتکف گردیده ابواب ما تشتهی الانفس را بر روی خود بسته و روی طلب بر خاک عجز و نیاز گذارده و دست الحاح بدرگاه موجد کل فلاح برآورده و بلسان سر و جهر در پیشگاه فضل حضرت رب‌المتعال عارض گردیده که بار الها ما گم‌شدگان در وادی طلبیم و از لسان محبوب موعود بظهور محبوبیم و بجز حضرت تو مقصد و پناهی نداریم. اینک از تموج بحر بی‌کرانت مستدعی چنانیم که حجاب غیریت را از میانهٔ ما و ولیت برداشته تا چشم فؤاد ما بنور طلعت معرفتش روشن گردد و دل سوختهٔ ما را از آتش فراق آن سرور افئدهٔ موحدین به آب وصالش تسلی بخش. چونکه فرمایش حضرت خداوند رحمن در این خطاب بود بعباد مقبلین خود که «ادعونی استجب لکم». (قرآن ۴۰ / ۶۰). و لهذا تیر دعای به اصدق و اخلاص نقطه‌انداز پردهٔ دعوت به اجابت رسیده و در عالم اشراق بتجلی معرفت جمال غیبی آن شمس وحدت مرآت فؤادش متجلی گردیده‌و بیت طلوعش را که کعبهٔ حقیقت بود عارف شده و لهذا قدم طلب در سبیل وصالش گذارده و بسوی کشور شیراز جان‌افزا شتابیده...» سپس این گروه رو بشهرها آوردند و بگردش و جستجو پرداختند و ملا حسین به شیراز آمد سیدعلیمحمد را یافت و سه روز با هم گفتگو کردند تا سرانجام ملاحسین سرفرود آورد و بیعت کرد و همچنین دیگر شاگردان سیدبه شیراز آمدند و باو گرویدند[1] و باب مصمم شد دعوی خود را آشکار سازد ولی متحیر بود با وجود حدیث‌های گونا گون دربارهٔ ظهور از کجا سردرآورد. از مکه یا خراسان: «ان مهدینا سیظهر فی ظهر الکوفه»؛ یعنی مهدی ما بزودی در پشت کوفه پدید خواهد آمد. «اذا رایتم الاعلام السود من جانب خراسان فاستبشروا بظهور مهدینا»؛ یعنی چون درفشهای سیاه را از جانب خراسان دیدید بخود مژده دهید که مهدی ما پیدا شده و بعقیدهٔ مرحوم کسروی حدیث اولی از ساخته‌های زیدیه و دومی از ساخته‌های عباسیان برای پیشرفت کار خود و تقویت ابومسلم است. لذا به ملا حسین دستور میدهد که بخراسان رود و دسته‌ها گرد آورد و از آنجا با درفشهای سیاه رو باین سواد گذاردو خود نیز آهنگ مکه میکند تا از آنجا با شمشیر پدید آید. خلاصه آنکه میرزاعلیمحمد باب بعد از مرگ حاج سیدکاظم رشتی بدعوی امامت برخاست و طریقهٔ بابی را بوجود آورد. بابیها طرفدار میرزاعلیمحمد باب بودند ولی پیش از بروز اختلاف طرفداران باب را هم شیخی میگفتند چون هر دوی آنها مرید حاجی سیدکاظم رشتی شاگرد شیخ احمد احسائی بودند.

ظهور مذهب بابیه: ادوارد برون محقق انگلیسی در مقدمهٔ نقطة الکاف راجع بظهور باب آرد[2]: ادعای میرزا علیمحمد شیرازی که‌وی «باب» و واسطهٔ بین امام غایب و شیعیان است از نظر شیخیه چندان تازگی و غرابت نداشت ولی طولی نکشید که میرزا علیمحمد از این درجه قدم بالاتر نهاده ادعا نمود که وی همان قائم موعود و مهدی منتظر و امام ثانی‌عشر است و لقب باب را به یکی از اتباع خود ملاحسین بشرویه‌ای داد. میرزاعلیمحمد تا آن وقت در نوشته‌های خویش خود را «باب» و «ذکر» و «ذات حروف سبعه» (بمناسبت اینکه علیمحمد هفت حرف است) میخواند ولی از این به بعد خود را «قائم» و «مهدی» و «نقطه» مینامد. تاریخ این ادعای جدید بتصریح حاجی میرزا جانی (ص ۲۱۲ س ۱۵) مصادف بود با حرکت دادن باب به قلعهٔ چهریق که دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ - شعبان ۱۲۶۶ هـ.ق.) در آنجا بسر برد. این مسئله را باید بطور وضوح در نظر داشت که چنانکه کنت دو گوبینو گوید هیچ ربطی و ادنی مناسبتی نیست باین مفهومی که بابیه از «نقطه» اراده میکنند و تصوریکه مسلمین از «مهدی» در ذهن دارند و دیگر آنکه عقیده‌ای کما کنون‌مابین بهائیان منتشر است و میگویند باب خود را فقط مبشر و منادی ظهور دیگر که بهاءالله باشد میدانست و باب نسبت به بهاءالله مانند یحیی تعمید دهنده بود نسبت بحضرت عیسی، بکلی از نظر تاریخی بی‌اساس و باطل است. باب بعقیدهٔ خود و بعقیدهٔ اتباع وی مؤسس یک دورهٔ نبوت جدید بود و کتابی جدید آورد موسوم به «بیان» که به عقیدهٔ ایشان ناسخ قرآن است (؟!) چنانکه قرآن ناسخ انجیل و انجیل ناسخ تورات بود. راست است که باب مکرر و موکداً در نوشته‌های خود اظهار میدارد که وی خاتم ظهورات مشیت اولیه و آخرین حلقهٔ سلسلهٔ نبوات نیست و کتاب او خاتم کتب سماوی نه، بلکه ظهور بعد از او که از او همیشه به «من یظهره الله» تعبیر می‌نماید بمراتب اعظم و اشرف از ظهور خود اوست، و نیز راست است که باب بواسطهٔ شدت تأثر و تألمی که پیدا کرده بود از اینکه قسم اعظم از هر امتی پیغمبر موعود خود را که در کتب سماوی قبل اخبار از مجیء او داده شده بود وقتی که ظاهر شد بشدت هر چه تمامتر در مقام انکار و ایذاء برآمدند و از ترس این که مبادا امت او نیز نسبت به «من یظهره الله» موعود همین قسم رفتار نماید کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در جمیع نوشته‌های خود و مخصوصاً در «بیان» اتباع خود را توصیهٔ اکید میکند که تقلید یهود را نکنند که مسیح موعود خود را بدار زدند و پیروی نصاری را ننمایند که فارقلیط (یعنی محمد بن عبدالله (ص) بعقیدهٔ مسلمین) موعود خود را انکار نمودند و تقلید اهل اسلام را ننمایند که با وجود این که‌هزار سال در کمال شوق منتظر مهدی موعود خود بودند چون ظهور نمود او را زجر و طرد و حبس نمودند. خوف باب از این که مؤمنین باو نیز، با «من یظهره الله» همین طور رفتار نمایند به اندازه‌ای شدید بود که اتباع خود را نهی صریح و منع اکید نموده است از ایذاء یا انکار هرکس که دعوی این مقام نماید ولو این که در صدق و حقانیت وی شبهه داشته باشند بلکه اگر نمیتوانند او را تصدیق نمایند لااقل در مقام انکار و زجر او برنیامده بیطرفی اختیار کنند ولی این درست نیست (تا آنجا که از روی بیان میتوان استنباط نمود) که باب خود را مبشر و منادی «من یظهره الله» میدانست بهر معنی که از کلمهٔ «مبشر» اراده شود غیر از آن مفهوم عامی که از این کلمه

۱ - برخی را عقیده برآن است که ملا حسین در کربلا باو گروید.

۲ - ما عین تحقیقات براون را بدون اظهار نظر برای ضبط تاریخ نقل میکنیم.

اراده کنند... اینکه صریحاً ذکر میکند که زمانی خواهد آمد که مذهب رسمی ایران مذهب بیان خواهد گردید و از اینکه مکرراً و موکداً تصریح میکند که هر ظهور بعدی قیامت ظهور قبل است و شیء تا به مقام کمال نرسد قیامت آن نمی‌شود چنانکه قیامت دین موسی و بلوغ آن بدرجهٔ کمال در ظهور عیسی بوده و قیامت و کمال دین عیسی در ظهور محمد (ص) و قیامت و کمال دین محمد در ظهور صاحب بیان و قیامت و کمال دین بیان در ظهور «من یظهره الله» خواهد بود. (این مضمون در غالب ابواب «بیان» و در سایر نوشته‌های باب تکرار شده است). رجوع به «بیان فارسی» شود.

صریحاً و در کمال وضوح مستفاد میشود که باب خود و «من یظهره الله» را در ظهور مستقل در ردیف ظهورات سابقه تصور میکرده و قطعاً چنین فرض میکرده است که ظهور بعد با ظهور خود او تقریباً همان مقدار فاصله خواهد داشت که ظهورات سابقه با یکدیگر، و در حقیقت از فقرات... بیان فارسی... چنین مفهوم میشود که باب مقدار این فاصله را در پیش خود ۱۵۱۱ یا ۲۰۰۱ سال که مطابق عدد کلمهٔ «غیاث» یا «اغیث» و «مستغاث» است تصور میکرده است... از فقرهٔ ذیل منقول از بیان فارسی معلوم میشود که بعقیدهٔ باب عمر عالم از زمان آدم الی عصر خود او ۱۲۲۱۰ سال بوده است و چون (به عقیدهٔ باب ظاهراً) هر هزارسال از عمر آدم معادل است با یکسال از عمر ظهورات و نمو آنها بصورت کمال، لهذا آدم را تشبیه میکند بنطفه و خود را بجوان دوازده ساله و «من یظهره الله» را بجوان چهارده ساله و این نیز شاهد قطعی دیگری است که باب در پیش خود عصر «من یظهره الله» را قریب دو هزارسال بعد از عصر خود فرض میکرده است. این است فقرهٔ منقوله از باب ۱۳ از واحد ۳ از بیان فارسی بنصها:

«من ظهور آدم الی اول ظهور نقطة البیان از عمر این عالم نگذشته الا دوازده هزار و دویست و ده سال و قبل از این شکی نیست که از برای خداوند عوالم و اوادم ما لانهایه بوده و غیر از خداوند کسی محصی آنها نبوده و نیست و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطهٔ بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الا حروف حی بیان و نه اسماء او الا اسماء بیان و نه امثال او الا امثال بیان... و بعینه نقطهٔ بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده و بعینه آیه‌ای که مکتوب بر اوست همان آیه بوده که مکتوب بر او بوده این ذکر نظر بضعف مردم است و الا آن آدم در مقام نطفه این آدم میگردد. مثلا جوانی که دوازده سال تمام از عمر او گذشته نمی‌گوید که من آن نطفه هستم که از فلان سما نازل و در فلان ارض مستقر شده که اگر بگوید تنزل نموده و نزد اولوالعلم حکم بتمامیت عقل او نمی‌شود. این است که نقطهٔ بیان نمی‌گوید امروز منم مظاهر مشیت از آدم تا امروز که مثل این قول همین میشود و ازین جهت است که رسول خدا نفرمود که من عیسی هستم زیرا که آن وقتی است که عیسی از حد خود ترقی نموده و بآن حد رسیده و همچنین «من یظهره الله» در حد زمانی که محبوب چهارده‌ساله ذکر میشود لایق نیست که بگوید من دوازده‌ساله بودم که اگر بگوید نظر بضعف مردم نموده زیرا که شیء رو بعلو است نه دنو اگرچه آن جوان چهارده‌ساله در حین نطفه آدم بوده و کم‌کم ترقی نموده تا آنکه امروز دوازده‌ساله گشته و از این دوازده‌سالگی کم‌کم ترقی مینماید تا آنکه به چهارده میرسد. اگر امروز یکی از مؤمنین بقرآن، بر خود می‌پسندد که بگوید من یکی هستم از مؤمنین به انجیل، نقطهٔ حقیقت هم بر خود می‌پسندد و کذلک در بیان و بیان بالنسبه به «من یظهره الله» - انتهی.

بالجمله چون دعوت باب آغاز گردید و تنی چند که جملگی از شیخیه و پیروان سیدکاظم رشتی بودند، بدو پیوستند و بیم تفرقه و فتنه‌ای پدید گردید، حاکم‌شیراز به چاره‌جوئی پرداخت و بقول مؤلف ناسخ التواریخ تدبیری اندیشید و روزی مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و باب را بنزدیک خود طلبید و سر معذرت پیش داشت و گفت بر من روشن شد که سخن تو ازدر صدق است و طریقت تو پسندیده باشد همانا دوش در خواب دیدم که تو بر من درآمدی و با سرانگشت پای مرا از جای برانگیختی و گفتی هان ای حسین‌خان در جبین تو نور ایمان مشاهده کرده‌ام و از اینجاست که در ازای فرستادگان خود ترا هلاک ناساختم برخیز و طریق حق گیر. میرزا علی‌محمد باب این سخنان را باور داشت و گفت تو خواب ندیدی بلکه بیدار بودی و من خود بودم که ببالین تو آمدم و چنان کردم. حسین‌خان از در خضوع پیش شد دست او را بوسه زد و گفت جان و مال در قدم تو ریزم و این توپخانه ۲ سربازکه در شیراز اکنون بتحت فرمان من است بحکم تو کوچ دهم و با دشمنان تو نبرد آزمایم. باب در جواب گفت چون با من بگرویدی و از در مطاوعت و متابعت بیرون شدی چون جهان را مسخر کردم، سلطنت روم را با تو خواهم گذاشت. حسین‌خان عرض کرد من سلطنت نمیخواهم همه آرزوی من آن است که در رکاب تو شهید شوم و پادشاهی جاودانی بدست کنم. بالجمله چون حسین‌خان خاطر باب را از دهشت و انقلاب آسایش داد مجلسی بیاراست و علمای بلد را انجمن کرد و باب را گفت حجت خویش را بر این مردم تمام باید کرد آنگاه که علما طریق تو گیرند کار عامه سهل باشد. پس میرزا علی‌محمد به همراهی مرید خود سیدیحیی پسر سیدجعفر دارابی ملقب به کشاف با دل قوی بمجلس درآمد و مطالب خود را بیان داشت و نظام‌الدوله اظهار کرد که نیکوتر آن است شرایع خود را در صفحه نگار کنی تا هر کس خواهد بدان بنگرد و بگرود. پس قلم بگرفت و سطری چند نگار کرد. علمای مجلس چون بدان نگریستند از قانون عربیت بیرون یافتند در این هنگام حسین‌خان روی بدو کرد و گفت با این که هنوز لفظی چند را نتوانی تلفیق کرد[1] چگونه گفتار خود را سخن خدائی داری و دستور داد تا در همان مجلس هر دو پای او را بسته بزدند تا توبت و انابت جست و استغفار کرد و دستور داد تا رویش سیاه کرده به مسجدی که شیخ ابوتراب بجماعت نماز میگزاشت بردند تا دست و پای او را بوسه زد و بر کردار خویش لعنت فرستاد و او را مجبور ساختند تا در بالای منبر در مسجد وکیل انکار عقیده کرد و مدت شش ماه محبوس شد. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

حرکت به اصفهان: چون خبر او در اصفهان سمر گشت چند تن از مردم عامه بی‌آنکه پشت و روی این کار دیده باشند روی دل بجانب او کردند و منوچهرخان ایچ‌آقاسی معتمدالدوله که این وقت حکومت اصفهان داشت گمان کرد که تواند بود میرزا علیمحمد نیز یکی از بزرگان دین باشد و هر کس نشنیده بود که او میگوید من صاحب‌الامرم یا قرآن آورده‌ام با خود می‌اندیشید که اگر مردی باب معرفةالله باشد زیانی در دین نخواهد بود و زبان از لعن او کوتاه میداشتند و معتمدالدوله از اینگونه مردم بود و خواست او را دیدار کند پس چند تن سوار بفرستاد که اگر توانند او را از بند برهانند و پوشیده از مردم به اصفهان برسانند. وقتی سوارهای معتمدالدوله به فارس رسیدند ازقضا بلای وبا[2] بالاگرفته بود و مردم آشفته‌خاطر بودند لاجرم بی‌زحمت،

۱ - و چون دربارهٔ غلطهای دستوری از او سؤال کردند پاسخ میداد: «صرف و نحو گناهی کرده، و تاکنون در بند میبود ولی من چون خواستم، خدا گناهش را ببخشید و آزادش گردانید». (بنقل بهائیگری کسروی ج ۳ ص ۲۸).

۲ - برون گرید: بیماری، طاعون بود.

باب را برداشته به اصفهان آوردند. (از ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

توقف در اصفهان: معتمدالدوله منوچهرخان حاکم اصفهان اصلاً ارمنی و جدیدالاسلام بود. باب در بین راه توقیعی بنام او نوشت و در آن شرح مسافرت خود را به اصفهان بیان داشت و تقاضا کرد منزل مناسبی برای او در نظر بگیرد. و بنا بقولی اذن خواست تا ایامی را در مملکت او توقف نماید و او اجازت داد. مؤلف الکواکب‌الدریه گوید: معتمدالدوله پس از دریافت توقیع در همان روز به مقتضای حکمت با امیر سیدمحمد امام‌جمعه ملاقات نمود و شرح واقعه را بیان کرد که مدعی باب امام آمده و مناسب است که باب در منزل شما وارد شود و او هم پذیرفت. چهل روز باب در خانهٔ امام‌جمعه بود و تفسیر سورهٔ والعصر را آنجا بخواهش معتمدالدوله نوشت و چون از گوشه و کنار زمزمهٔ تکفیر بلند شد و بیم آشوب و بلوا میرفت معتمدالدوله تدبیر کرد و انتشار داد که باب را از طهران طلبیده‌اند و او را علناً از وسط شهر با عده‌ای مأمور گذر داد و چون به مورچه‌خورت یک‌منزلی اصفهان رسید، بنا به امر محرمانه باب را عودت دادند و در عمارت سرپوشیده که خلوت خاصهٔ حکومت و مشهور بعمارت خورشید بود مسکن داد و مدت چهار ماه و چند روز در آنجا توقف کرد و هرچند میرزا آقاسی او را خواست تسلیم نکرد. و جمعاً مدت اقامت باب در اصفهان شش ماه بود. ولی بنا به روایت ادوارد برون مدت توقف باب در اصفهان یک سال بود که مهمان منوچهرخان معتمدالدوله بوده است. بعد از رفتن باب، حسین‌خان سیدیحیی را پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزرده شوی و آسیبی بینی بیرون شو. سیدیحیی ناچار شد و از شیراز کوچ کرد و به شهر یزد رفت همچنان پیروان باب از بیم حسین‌خان بهر سوی پراکنده شدند.

مباحثهٔ علمای اصفهان با میرزا علیمحمد باب: مؤلف ناسخ التواریخ آرد: معتمدالدوله چون باب را درآورد خواست تا دانش او را ممتحن دارد، یک شب محفلی آراسته کرد و شناختگان فضلای اصفهان را به مهمانی دعوت نمود. امام جمعه و جماعت اصفهان، میرزا سیدمحمد و آقامحمدمهدی پسر حاجی ابراهیم کلباسی و میرزا محمدحسن پسر ملاعلی نوری نیز از جملهٔ مجلسیان بودند. باب در این وقت درآمد و بمکانی رفیع جلوس نمود. نخستین آقا محمد مهدی آغاز سخن کرد و باب را گفت این مردم که طریق شریعت سپرند بیرون دو فرقه نباشند یا مسائل شرعیهٔ خویشتن از اخبار و احادیث استخراج و استنباط فرمایند و اگر نه مقلد مجتهدی باشند. پاسخ گفت که من تقلید کسی نکرده‌ام و نیز هر کس با ظن خویش عمل کند حرام دانم. آقا محمدمهدی گفت امروز باب علم مسدود است و حجت خدای غایب باشد، بی آنکه امام وقت را دیدار کنی و مسائل فقه را از زبان او اصغا فرمائی چگونه با یقین پیوسته شوی و کار با یقین کنی با من بگوی این علم از کجا اندوختی و این یقین از که آموختی؟ باب در جواب گفت تو متعلم نقل و کودک ابی‌جادی و مرا مقام ذکر و فؤاد است. ترا نرسد که با من از آنچه ندانی سخن کنی. چون مناقشهٔ ایشان بدینجا رسید آقا محمدمهدی خاموش شد و میرزا حسن که در فنون حکم، خاصه در مؤلفات ملاصدرا قدرتی بکمال داشت سر برکرد و باب را گفت بدین سخن که گفتی ایستاده باش، ما در اصطلاح خویش از برای ذکر و فؤاد مقامی نهاده‌ایم که هر کس بدانجا ارتقا جوید با تمامت اشیا همراه باشد و هیچ شیئی از وی غایب نماند و هیچ چیز نباشد که نداند، آیا تو نیز مقام ذکر و فؤاد را چنین شناخته و احاطت وجود شما بر اشیاء چنین است؟ میرزا علیمحمد باب بی لغزش خاطر و لکنت زبان گفت چنین است هرچه میخواهی بپرس. میرزا حسن گفت همانا از معجزات انبیاء و ائمهٔ هدی یکی طی‌ارض است بگوی تا بدانیم که زمین چگونه درنوشته شود، مثلاً حضرت جواد علیه‌السلام قدم از مدینه برداشت و در طوس گذاشت مسافتی که از مدینه تا طوس بود بکجا شد آیا زمین میان این دو شهر فروشد و مدینه به طوس برچفسید و چون امام علیه‌السلام به طوس شد دیگرباره زمین بیرآمد و این نتواند بود چه بسیار شهرها از مدینه تا طوس باشد پس همه باید خسف شود و جانداران همه تباه شوند و اگر گوئی زمینها با هم متراکم شدند و تداخل کردند این نیز نتواند بود چه بسیار شهرها باید محو شود و بدان سوی مدینه تا طوس رود و حال اینکه هیچ قطعه از زمین دگرگون نشده و از جای خود جنبش نکرده و اگر گوئی امام طیران نموده و از مدینه تا طوس با جسم بشری برجستن کرد این نیز با براهین محکم راست نیاید. و همچنان بگوی که چگونه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در یک شب و یک حین در چهل خانه مهمان شد اگر گوئی که علی نبود و صورتی نمود نپذیریم زیرا که خدای و رسول دروغ نگوید و علی شعبده نکند و اگر براستی او بود چگونه بود؟ و همچنان در خبر است که آسمانها در زمان سلطان جابر بسرعت سایر باشد و در روزگار ائمهٔ هدی بطؤ سیر دارد. نخست آنکه از برای آسمان دو گونه سیر چگونه تواند بود دیگر آنکه سلاطین بنی‌امیه و بنی‌عباس با ائمهٔ ما علیهم‌السلام معاصر بودند، پس باید آسمان را بطؤ سیر و سرعت سیر در یک زمان باشد این سرّ را نیز مکشوف دار. باب در جواب گفت اگر خواهی کشف این معضلات را مشافهه کنم و اگر نه باکلک و بنان بر صفحه رقم زنم. میرزا حسن گفت امر تو راست هرچه خواهی میکن. پس باب قلمی و صفحه‌ای بدست کرد و بنگارش پرداخت تا آن هنگام که خورش و خوردنی بمجلس مینهادند سطری چند بنگاشت. میرزا حسن برداشت و نظاره کرد گفت همانا خطبه عنوان کرده و حمدی و درودی آورده و کلماتی چند بمناجات رقم زده و آنچه ما خواسته‌ایم خویش را آشنا نکرده. سخن در اینجا بماند و چون از کار اکل و شرب بپرداختند هر کس ره خویش گرفت و با خانهٔ خویش شد و چون معتمدالدوله را دل با جانب باب بود تخریب امر او نمیفرمود. بعد از بیرون شدن علما سرائی از بهر او معین کرد و او را پوشیده از مردم بداشت و سخن درانداخت که باب را ازین شهر بیرون فرستادم. این ببود تا آنگاه که معتمدالدوله وداع زندگانی گفت و فتنهٔ باب بالا گرفت. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

ولی بنا بروایتی دیگر چون باب به اصفهان درآمد بنا بر نظر معتمدالدوله قرار بر این شد که علما در مسجد شاه اصفهان با او مباحثه کنند ولی بعللی علما حاضر به این امر نشدند و او را طرد کردند و نامه به صدراعظم میرزا آقاسی نوشتند و امام‌جمعهٔ طهران خبر را به امام‌جمعهٔ اصفهان رسانید و او نیز با معتمدالدوله در میان گذاشت و او تدبیر کرد و متن نسخهٔ پاسخ میرزا آقاسی به نامهٔ علمای اصفهان که در تاریخ ۱۱ محرم ۱۲۶۳ هـ.ق. صادر شده است در دست میباشد: «خدمت علمای اعلام و فضلای ذوی العز والاحترام مصدع میشود که در باب شخص شیرازی که خود را باب و نایب امام نامیده، نوشته بودند که چون ضال مضل است موجب مقتضیات دیـن و دولت لازمست مورد سیاست اعلیحضرت قدرقدرت قضاشوکت شاهنشاه اسلام‌پناه روح‌العالمین فداه شود تا آینده را عبرتی باشد. آن دیوانهٔ جاهل دعوی نیابت نکرده بلکه دعوی نبوت کرده زیرا از روی کمال نادانی و سخافت رای در مقابل با آنکه آیهٔ شریفهٔ«فاتوا بسورة من مثله». (قرآن ۲ / ۲۳). دلالت دارد که مقابلهٔ یک سورهٔ اقصر محال است کتابی از مزخرفات جمع کرده و قرآن نامیده و حال آنکه «لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله و لوکان بعضهم لبعض ظهیراً». (قرآن ۱۷ / ۸۸). چه رسد به قرآن. آن نادان که بجای

« کهیعص» مثلاً کاف، ها، جیم، دال، نوشته بدین نمط مزخرفات و اباطیل ترتیب داده، بلی حقیقت احوال او را من بهتر میدانم که چون اکثر این طایفهٔ شیخی را مداومت به چرس و بنگ است جمیع گفته‌ها و کرده‌های او از روی نشأهٔ حشیش است که آن بدکیش به این خیالات باطل افتاده و من فکری که برای سیاست او کرده‌ام این است که او را به ما کوفرستم که در قلعهٔ ما کوحبس مؤبد باشد. اما کسانی که به او گرویده‌اند و متابعت کرده‌اند مقصرند. شما چند نفر از تابعین او را پیدا کرده به من نشان بدهید تا آنها مورد تنبیه و سیاست شوند. باقی ایام فضل و افاضت مستدام باد». (کسروی بنقل از کتاب امیرکبیر ایران). و مرحوم کسروی در کتاب بهائیگری خود این نامه را عیناً آورده است و در حاشیه اظهار نظر میکند که این نامه ممکن است پیش از مرگ معتمدالدوله به اصفهان رسیده باشد و معتمدالدوله از آن اطلاع داشته است که از فرستادن باب خودداری کرده تا پس از مرگ او برادرزاده‌اش فرستاده است. (بهائیگری، کسروی چ ۳ ص ۳۰).

حرکت به طهران: نیکلا در تاریخ خود گوید: پس از مرگ معتمدالدوله میرزا گرگین‌خان برادرزادهٔ معتمدالدوله و تنها وارث او (ولی باب از ما کو در نامه‌ای که به محمدشاه می‌نویسد خود را وارث حقیقی معتمدالدوله میداند و تقاضای اموال او را که مطابق گزارش بونیه[1] به وزارت خارجهٔ فرانسه در حدود چهل ملیون فرانک بوده است مینماید) برای جمع‌آوری ثروت عموی خود به اصفهان می‌آید (۱۲۶۳ هـ.ق.) و متوجه میشود که باب را در منزل خود پنهان ساخته است و گزارش امر را به صدراعظم وقت حاجی میرزا آقاسی میدهد و بنا بدستور او باب را تحت‌الحفظ به تهران میفرستد و در نزدیکی طهران با موافقت شاه تصمیم می‌گیرند او را از خارج شهر به ما کوبفرستند و گویند نامه‌ای از باب به محمدشاه رسیده که نسبت به خود کسب تکلیف نموده بود و نیکلا گوید که نامه‌ای از طرف محمدشاه به باب نوشته شده که بتوسط یکی از بابیان متن آن به من رسیده است و متن نامه چنین است: «نظر به این که اردوی دولتی در شرف حرکت است ملاقات شما ممکن است نتایج خوبی نداشته باشد. بروید به ما کو و چندی استراحت کنید. سپرده‌ام که با شما با احترام سلوک کنند. در موقع مراجعت از سفر شما را نزد خود خواهم طلبید».

حرکت بسوی ما کو: کتابی بنام ترجمهٔ تاریخ نیکلا در دست است که به سال ۱۳۲۲ هـ.ش. در اصفهان بطبع رسیده ولی نه مترجم بصراحت خود را معرفی کرده و نه مطبعه‌ای که کتاب در او چاپ شده معلوم است. اما چون در مواردی مطالب مهمی در این کتاب مشاهده می‌شود این است که از ذکر آن ناچاریم. نیکلا گوید چون صدراعظم محمدشاه از حضور باب در طهران وحشت داشت با مشورت شاه باب را بوسیلهٔ محمدبیگ چاپار در اواخر رجب ۱۲۶۳ هـ.ق. روانهٔ ما کو ساختند. و بهرحال این مسئله مسلم است که باب در طی مسافرت خود به حاجی میرزا آقاسی نوشت: «شما مرا از اصفهان به طهران خواسته بودید برای مباحثه با ملاها، پس چه شد که تغییر رأی دادید و مرا بطرف تبریز و ما کو فرستادید». بنا بنقل مؤلف نقطةالکاف (ص ۱۳۲) باب را نخست به ما کو بردند و پس از سه سال که زیر نظر علی‌خان زندانی بود به قلعهٔ چهریق نزدیک ارومیه زیر مراقبت یحیی‌خان محبوس ساختند و دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ - ۱۲۶۶ هـ.ق.) در آنجا بسر برد. یحیی‌خان از مریدان باب گردید و بهمین مناسبت او را در تبریز محبوس ساختند. (مقدمهٔ ادوارد برون بر نقطةالکاف). ولی ادوارد برون در کتاب «یکسال در میان ایرانیان» ص ۱۲۳ آرد: پس از مرگ منوچهرخان حاکم جدید گرگین‌خان برادرزادهٔ معتمدالدوله برای تقرب به دولت باب را تحت‌الحفظ به طهران فرستاد و برای جلوگیری از پیش‌آمدی او را از بیراه به شهر وارد کردند. محمدشاه و صدراعظمش حاجی میرزا آقاسی از حضور میرزا علیمحمد در طهران نگران شدند و به این فکر افتادند پیش از بروز حوادثی او را به ما کو بفرستند.

اجتماع بدشت[2] و آشکار ساختن حقیقت مذهب باب: بنا بنقل مؤلف نقطةالکاف بعد از فوت محمدشاه جمعی از اصحاب از خراسان بهمراهی باب‌الباب ملامحمدحسین بشرویه‌ای وارد مازندران شدند و تفصیل آن ازین قرار است که ملامحمدحسین بشرویه‌ای برای دیدار باب از خراسان تا ما کو را پیاده و مستور حرکت کرده، و اطلاعاتی به باب رسانید. باب دستور داد که از راه مازندران به خراسان بازگردد زیرا ابلاغ درستی در آنجا نشده است. بعد از آنکه ملامحمدحسین به بارفروش آمد در منزل حاجی محمدعلی بارفروشی منزل کرد و امر باب را به اهل بارفروش خصوصاً به سعیدالعلما ابلاغ کرد و سپس روانهٔ خراسان شد. سعیدالعلما حاجی محمدعلی را از بارفروش بیرون کرد و او با چند تن روانهٔ خراسان گردید و طاهره نیز پس از واقعهٔ قتل حاجی ملاتقی در قزوین و نسبت قتل به طاهره از قزوین گریخت و بسوی خراسان رفت و در بدشت به دیگران پیوست. نیکلا در تاریخ خود آرد:

رهائی باب از زندان، آشکار ساختن حقیقت مذهب بر پیروان، جلوگیری از بابی‌کشی، تقویت نیروی ایمان هم‌کیشان، اجتماع عمومی بدشت را ایجاب کرد. حرکت مقدس و ملاحسین بشرویه‌ای را به سوی خراسان دانستیم. قرةالعین هم بواسطهٔ قتل ملامحمدتقی که بدو نسبت کردند دیگر نتوانست در قزوین بماند فراراً به جمع در بدشت پیوست. موضوع این اجتماع حبس باب بود که موافقت شد تهیهٔ سفر ما کو را ببینند و تا ممکن است بر عدهٔ همراهان بیفزایند و باب را خلاص کنند و بکوشند تا کار بخشونت و جنگ نکشد و در صورتی که بخواهند باب را بقتل برسانند مقاومت نمایند و اگر قشون زیادی به آنها حمله‌ور شد خود را بخاک روسیه برسانند و سپس بتحقیق در حقیقت مذهب جدید پرداختند و همه، باب را پیغمبر جدید دانستند و این‌چنین توافق کردند که«خداوند ظهور نموده و مذهب قبل منسوخ شد و قوانین قدیم از ریشه درآمده است و باید نهال قوانین تازه در میان مردم کاشت» و قرةالعین اظهار داشت که باید هرچه زودتر بابیها را به این حقایق جدید آشنا سازیم. قدوس اظهار کرد که پیروان این مذهب همه مسلمانانی هستند صادق و ما هم بواسطهٔ مواعظ خود تعصبات آنها را تهییج کرده‌ایم و فعلاً این اظهارات خطرناک است و صلاح نیست فعلاً آنانرا از اشتباه بدرآورد. قرةالعین پاسخ داد که تأخیر در اظهار حقایق بجای پیشرفت ما را بعقب خواهد برد و اشکال کار در همین‌جا بود و همه برخلاف رای قرةالعین نظر دادند و گفتند بمحض شنیدن اولین کلمه که بر ضد قرآن گفته شود تمام جمعیت بجای قبول مذهب جدید، ما را بنفرین و لعن دچار خواهند ساخت. نزدیک بود قرةالعین از پیشنهاد خود نتیجهٔ معکوس بگیرد که تدبیری اندیشید و گفت من زن هستم و طبق سنت اگر زن مرتد شود و توبه کند قبولست من در این گفتار حقایق را بیان خواهم کرد و قدوس در میان جمع حاضر نگردد اگر گفتار من به اشکال برنخورد که چه بهتر و چنانچه تولید شورش و انقلاب کرد نظر قدوس را راجع به اظهارات من خواهند خواست و او مرا کافر میخواند و میکوشد دوباره مرا به اسلام بازگرداند و حضار این رأی را پسندیدند زیرا متفق بودند که یک روز باید پرده از روی کار

1 - Bonnier.

۲ - محلی است بیک‌فرسخی شاهرود بسوی خراسان.

برداشته شود. پس هرچه زودتر بهتر و کار چنان شد و قرةالعین بگفتگو پرداخت و چون هنگام ایراد سخن در پشت پردهٔ نازکی قرار میگرفت آن روز دستور داد مستخدمین با مقراض آماده باشند تا با اشارهٔ او بندهای پرده را قطع کرده پرده به یک سو افتد و با آرایش کامل پشت پرده ظاهر شد با عباراتی مهیج و آهنگی نافذ آغاز سخن کرد تا بدین کلمات رسید: «شماها باید امروز بدانید که خداوند ظهور کرده است... و کتاب جدید از آسمان برای ما نازل شده و قوانین جدیدی برای ما مقرر گردیده است» و با اشاره بندهای پرده قطع و پرده بکنار افتاد و او با جلال و شکوه تمام در برابر حضار ظاهر گردید و ظاهراً خدمتکاران را توبیخ کرد که چرا چنین بی‌احتیاطی شد و سپس جمعیت را مخاطب ساخته گفت: «این قضیه چه اهمیت دارد و نباید با نظر اعتنا به آن نگاه کرد آیا من خواهر شما نیستم و شما برادرهای من نیستید؟ کدام خواهری صورتش را از برادرش پوشیده است؟ اما اثر این پیش‌آمد مانند صاعقه بر سر مستمعین فرودآمد بعضی صورت خود را با دست پوشانیدند و پاره‌ای دامن لباس بر سر کشیدند تا نظرشان بر زن نامحرم نیفتد و قرةالعین بی‌اعتناء بمیان آنها درآمد و مرتب میگفت: برادران من!... امر حجاب از میان رفت ولی نتوانست کاملاً به مقصود برسد چه عدهٔ قلیلی آنهم بندرت به او نگاه میکردند. میرزا حسین‌علی بها چون دید صحنهٔ تماشا بطول انجامید و شاید خطر خونریزی بمیان آید فوراً عبای خود را بر سر قرةالعین انداخته او را بچادر برد. مجلس در میان همهمه و ناسزا که چرا این زن برخلاف قوانین مذهبی صورت خود را بمردان نمود. پایان یافت و برخی را عقیده بر این بود که این زن ناگهان مبتلا به جنون شده است و پاره‌ای نسبت هرزگی به او میدادند. و عدهٔ قلیلی هم از او طرفداری میکردند. قدوس طبق نقشه ناراضیان را بار داد و با کمال مهربانی و خوشروئی از آنها پذیرائی کرد و واقعه را با جزئیات شنید و درجهٔ نفرت مسلمانان را ازین عمل دریافت و گفت: «مسئله فی حد ذاته غامض است و مرا به اشتباه می‌اندازد و هرگاه واقعاً طاهره چنین که شما میگوئید رفتار کرده مسلماً کافر است و شما نیز باید من بعد او را کافر شمارید ولی شاید در این اعمال و رفتار معمائی باشد که معنی آن بر من پوشیده است». و از آن پس بذر تردید را که ماهرانه در دماغ پیروان خود کاشته بود آبیاری کرد و به بحث و گفتگو پرداخت و چنین گفت: موضوع حجاب عادتی بیش نیست... امام مهدی باید تاریکیهای کتاب خدائی را برای ما روشن نماید و قوانین آن را بسط و توسعه دهد نه این که آنها را بکلی از میان بردارد. پس باید با قرةالعین مباحثه کرده و نظر او را دریافت و چنین کردند و قدوس مغلوب او شد و او و همراهانش از او پیروی کردند و بدین ترتیب حقیقت مذهب جدید را بر پیروان آشکار ساختند و پراکنده شده و برای تبلیغ و جمع‌آوری زوار برای ما کو به شهرستانهای ایران مسافرت کردند.

واقعهٔ مازندران: پس از اجتماع بزرگان بابی در بدشت، آنان به بحث و گفتگو در میان خود پرداختند. چون اهل آن آبادی آنها را غیر از خود یافتند بر ایشان تاختند و اموالشان به غارت بردند. و حضرات از یکدیگر متفرق گردیدند. جمعی به اشرف و گروهی به آمل و برخی به بارفروش آمدند و قدوس نیز مخفی از مردم به بارفروش شد و طاهره به نور رفت و چون خبر بدشت در صفحات شمال منتشر گردید هر کجا ازین قوم قدم میگذاشتند آنان را به رسوائی هرچه تمامتر بیرون میکردند و چون سعیدالعلما از ورود قدوس مطلع گردید به حاکم ساری نوشت تا او را دستگیر کند و حاکم هم او را تحت‌الحفظ به ساری برد و باب‌الباب با یاران خود در حوالی مازندران توقف کرد.

یک روز شاهزاده حاکم مازندران عبوراً به اردوی او برخورد سؤال نمود با این جمعیت آراسته از کجا می‌آئید و به کجا میروید جواب داد از خراسان می‌آئیم و به کربلا مشرف میشویم. چند روزی گذشت و خبر فوت محمدشاه به آنها رسید. پس به فیروزکوه آمدند و ملاحسین بالای منبر شد و گفت ما عزیمت مازندران داریم و همینکه وارد آن سرزمین شدیم دیگر بجهت ما نجاتی نیست و ما کشته خواهیم شد. هر کس بطمع دنیا آمده است تا گرفتار نشده است برگردد و علت این اظهار آن بود که قدوس در نامه‌ای که برای او فرستاده بود چنین پیش‌بینی را کرده بود که با عده‌ای دیگر کشته خواهد شد دویست نفر با او همراهی کردند و سی نفر اجازه گرفته مرخص شدند. و او با یاران خود بسواد بارفروش درآمد. سعیدالعلماء خبر شد و مانع از ورود آنان بشهر گردید. ملاحسین اظهار داشت که ما زواریم و چند روزی در بلد شما می‌مانیم و میرویم. چونکه شاه مرده و سفر کردن مشکل است ولی چون تقاضای او مورد قبول واقع نشد، مقاومت کرد و در نتیجه نزاع بین طرفین درگرفت و عده‌ای کشته شدند و در کاروانسرای میدان سبز منزل کردند. عباسقلی‌خان سردار لاریجانی به بارفروش آمد و چون از جریان واقف شد داماد خود را نزد ملاحسین فرستاد و گفت چون شاه فوت کرده است و آرامش برقرار نیست بهتر است شما شهر را ترک گوئید. ملاحسین قبول کرد بشرط آنکه راه دهند و مزاحم او نشوند. سردار تعهد کرد و داماد خود را بهمراه آنها فرستاد و او مسافتی آنها را بدرقه کرد و بازگشت. ولی خسرو قادی کلائی با یکصد سوار خود در نزدیکی قلعهٔ طبریه بر آنها تاخت چون تاب مقاومت نیاوردند اسباب خود ریخته و به قلعهٔ طبریه پناه بردند. ولی خسرو در این واقعه کشته شد. پس از چندی قدوس هم به این جمع پیوست و دستور ساختن قلعه را داد. چون خبر ساختن قلعه بشهر رسید سعیدالعلماء نامه‌ای به ناصرالدین‌شاه که تازه بر تخت نشسته بود نوشت و جریان را به اطلاع شاه رسانید. شاه به سرکردگان آن حدود دستور قلع و قمع داد و سپاهیان در نزدیکی قلعه در ده نظرخان سنگر ساختند ولی مردم قلعه بر آنها شبیخون زدند و عدهٔ زیادی بقتل آوردند و ده را متصرف شدند و خراب کردند و اشیاء غارتی را با خود به قلعه آوردند و آذوقهٔ دو سال تأمین گردید. چون این خبر به طهران رسید، شاهزاده مهدیقلی‌میرزا را با مهمات و ادوات لازم حاکم مازندران کردند و عباسقلی‌خان سردار لاریجانی که در طهران بود بهمراه شاهزاده به مازندران آمد و در دوفرسخی قلعه در ده «وازگرد» و «واسکس» بنا بنقل مؤلفین ناسخ‌التواریخ و ذیل روضةالصفا منزل نمود و منتظر ورود عباسقلی‌خان شد و نامه‌ای به قدوس نوشت که دست از نزاع بردارید و تسلیم شوید و تعیین کنید که دعوای دنیا دارید یا دین. قدوس در پاسخ گفت نزاع دین داریم و مایلیم علما با ما مباحثه کنند تا حقیقت بر آنها آشکار شود، سپس سلطان مسلمین بپذیرد و پس از آن رعایا قبول نمایند و مدت سه سالست که چنین تقاضا کرده‌ایم جز لعن و استهزاء جوابی بما نداده‌اند با این حال ما مردمانی مظلوم و غریب و اسیر هستیم هرگاه به ما راه دهید به کربلا میرویم و اگر ارادهٔ قتل ما دارید دفاع میکنیم، اما تو ای شاهزاده فریب دنیا مخور و بدان که ناصرالدینشاه سلطان باطل است و مائیم سلطان حق. شاهزاده موافقت کرد که علما را جمع و حاضر بمباحثه کند ولی قلعگیان شبیخون کردند و دولتیان بگمان این که قوای عباسقلیخان سردار است متعرض نشدند و آنها براحتی توانستند قورخانه را بتصرف آورند و سپس به درون قلعه راه یافتند و قورخانه را آتش زدند و عدهٔ بسیاری را کشتند و هزیمت بر سپاهیان افتاد. شاهزاده مهدیقلی‌میرزا خود را به جنگل رسانید و نجات داد و قلعگیان آتش درزدند. شاهزاده

سلطان حسین‌میرزا فرزند فتحعلیشاه و داودمیرزا فرزند ظل‌السلطان سوختند و با این که جمع‌آوری غنیمت منع شده بود در این مورد اطاعت نکرده به گردآوری اموال سرگرم شدند تا صبح فرارسید و دولتیان از تاریکی شب استفاده کرده بر سر آنها ریخته عده‌ای کشته و جمعی هزیمت شدند و تیری به دهن قدوس رسید و دندانهای او را در دهان بریخت و نیمی از صورت او را مجروح ساخت. سپس به قلعه بازگشتند. چون این خبر به عباسقلیخان رسید با لشکریان خود به بارفروش آمد و با شاهزاده که در بارفروش بود عازم قلعه شدند و بساختن سنگر و تهیهٔ مقدمات پرداختند. برای بار دوم قلعگیان شبیخون زدند و عدهٔ بسیاری را بقتل آوردند و برای این که دوست را از دشمن تمیز دهند شالهای سفید چپ و راست بگردن بسته بودند و برای یافتن دوستان آتش بخانه‌ها زدند تا در پرتو نور خودی را از بیگانه تمیز دهند و عباسقلیخان سردار بلباس مبدل با دو تن از پیشخدمتان در عقب تلی کمین نشسته بود و در پرتو نور آتش ملاحسین را شناخت. سینهٔ او را هدف تیری قرار داد که کارگر آمد و سواری او را بترک گرفت و به قلعه درآورد و در دالان قلعه چشم از دنیا فروبست و در قلعه بخاک سپرده شد و در این واقعه عدهٔ زیادی بخاک هلاک افتادند. عباس‌قلی‌خان اجساد سرداران را به آمل حمل کرد. این خبر به بارفروش رسید. سعیدالعلما نامه‌ای به سردار نوشت که باید بازگشت و کار را یکسره کرد و شاهد فتح و فیروزی را در آغوش گرفت. عباسقلی‌خان بعلمای آمل گفت اگر جنگ جهاد است پس چرا شما ساکتید و آنها نیز فتوای جهاد دادند و گروهی از مردم برای انجام تکلیف شرعی به بارفروش رفتند و از آنجا با شاهزاده بسوی قلعه رهسپار گردیدند و در یک‌فرسنگی قلعه توقف کردند. از طرفی بنا به فرمان قدوس سر کشتگان دولتی را از تن جدا کردند و ببالای چوب نهادند و در بالای خاکریز نصب کردند و دهان آنها را باز و رویشان را سیاه کردند تا نشانه‌ای از وجود و قدرت قلعگیان باشد و مخالفان بدان مرعوب گردند. نجاران اردوی دولتی روزها به تهیهٔ چهارچوب برای برج مشغول بودند و شبها نزدیک قلعه نصب می‌کردند و چپه میزدند و خاکریز درست مینمودند و بتدریج سپاه بسوی قلعه پیش می‌آمد و از اطراف و مرکز به آنها کمک میرسید و اما مردمی که بقصد جهاد آمده بودند در دوفرسخی قلعه منزل کردند و از وحشت در بیم و هراس بودند و لذا سردار صلاح دید این جمعیت را به اوطانشان بازگرداند زیرا آنها فنون جنگی نیاموخته بودند و همین امر بیشتر موجب نگرانی و اضطراب آنانرا فراهم آورده بود و بیم آن میرفت که سبب ضعف روحیهٔ سپاه گردد و پس از آن چهار برج مرتفع که مسلط بر قلعه بود برآوردند اما یاران قلعه به کندن زیرزمین مشغول شدند آنهم در زمین آبناک مازندران. از این رو آنها ناچار در میان گل و آب بسر میبردند و آذوقهٔ آنها تمام شد قدوس خوردن گوشت اسب را بر آنها حلال کرد ولی گوشت‌اسبان هم بپایان رسید سپس بخوردن علف پرداختند علف قلعه هم تمام شد آنگاه بخوردن برگهای درختان قلعهٔ طبریه مشغول شدند تا آنهم به اتمام رسید و ۱۹ روز فقط صبح و شام پیاله‌ای آب گرم می‌آشامیدند و جرئت بیرون شدن از قلعه را نداشتند چون آناً کشته میشدند. دولتیان زیر یک برج را خالی کردند و باروت ریختند و آتش زدند و برج را خراب کردند ولی بنا به امر قدوس در شب آنرا ساختند نوبت دیگر زیر دیوار قلعه را سوراخ نمودند و باروت گذاردند و آتش زدند دیوار خراب فروریخت و قدوس اجازهٔ تعمیر نداد و در این هنگام آقارسول بهنمیری[1]؟ با سی تن از قلعه بیرون آمدند و به اردوی شاهزاده درآمدند و بنا به اشارهٔ عباسقلی‌خان تیری بر او زدند و سی تن همراهانش را ده تن به آمل و ده تن به ساری و ده تن دیگر را به بارفروش فرستادند و سربریدند. دولتیان چون دیوار قلعه را همچنان به وضع ویرانی دیدند آنرا دلیل بر ضعف قوای قلعگیان دانستند و یورش بردند بدین ترتیب که پنج علم تعیین کردند و مقرر داشتند هر کس علم اول را بر سر خاکریز برد پانصد تومان جایزه دریافت دارد و نصب کنندهٔ علم دوم چهارصدتومان و سومین سیصد تومان تا پنجمین یکصدتومان ولی یاران قلعه هم بر آنها یورش بردند و مهاجمان را متفرق ساختند. از طهران سلیمان‌خان برای صلح یا قلع ماده ماموریت یافت و از این رو به قدوس پیشنهاد صلح شد و او قبول کرد که هرگاه ما را راه بدهید و مطمئن سازید ایران را ترک خواهیم کرد. شاهزاده و عباسقلی‌خان برای اطمینان آنان قرآنی مهر کرده برای قدوس فرستادند. قدوس تقاضای وسیلهٔ حرکت کرد. قاطری برای او فرستادند قدوس قبول نکرد سپس اسبی فرستادند، پذیرفت و سوار شد و با دویست و سی‌تن از یاران باقی مانده بر اردو وارد شد و در خارج اردو برای ایشان منزلی ترتیب دادند. روز دیگر شاهزاده قدوس را به منزل خود خواند و او بروایتی با هفت و بروایتی با چهارده‌تن نزد شاهزاده رفت سپس شاهزاده علت فتنه را پرسش کرد. قدوس در پاسخ گفت که موجب آخوند ملامحمدحسین بوده است نه من، و من برای تفحص به آنجا رفته بودم وگیر افتادم و آخوند ملامحمد حسین را لعن کرد. شاهزاده از وی خواست که به اتباع خود دستور دهد تا اسلحه را زمین بگذارند و به هرکجا که خواهند بروند تا موجب اطمینان مردم گردد. قدوس هنگامی که به منزل شاهزاده حرکت میکرد به یاران گفته بود هر گاه پیغام من رسید که اسلحهٔ خود را بریزید در قبول آن مختارید. لذا بعضی از یاران اسلحه را زمین گذاشتند و برخی نگهداشتند. چون این خبر بشاهزاده رسید از قدوس خواست که تأکید کند تا اسلحه را زمین گذارند. قدوس مجدداً بوسیلهٔ آخوند ملا یوسف‌علی خوئی پیغام فرستاد و لذا همگی اسلحه را زمین ریختند وسپس شاهزاده، قدوس را به ناهار به چادر خود دعوت کرد و چون قدوس از چادر بیرون آمد یارانش را دستگیر کردند و بازو ببستند و در چادری حبس کردند و گروهی از آنانرا محاصره نموده از پای درآوردند و بقیه را غل و زنجیر کردند و بهمراهی قدوس با رسوائی هرچه تمامتر با ساز و نقاره و شیپور و سرباز وارد بارفروش کردند و شهر را آذین بستند و مردم به تماشای آنها شتافتند. بعد قدوس تقاضا کرد او را به طهران نزد شاه روانه سازند تا مطالب خود را بعرض برساند ولی سعیدالعلما مانع شد و از شاهزاده تقاضا کرد قدوس را بدو سپارد و شاهزاده چنین کرد، و نخست سعیدالعلما دو گوش او را کند و سپس با تبرزین فرق او را بشکافت و دستور داد تا لباسهای او را بیرون آورده، به میدان شهر بقتل رسانند. و مردم هر یک ضربتی باو میزدند بخصوص طلاب مدرسه و بعض مردم آب دهن به روی او می‌افکندند و طلبه‌ای سر او را از بدن جدا کرد و سپس بدستور سعیدالعلما جسد او را آتش زدند و به روایتی قطعه قطعه کردند و در صحرا افکندند و شب‌هنگام اجساد را برداشتند و در مدرسهٔ خرابه دفن کردند. چند تن از بقیهٔ اسرا را فروختند و عده‌ای را در ساری و بارفروش و آمل به قتل آوردند.

مؤلف ناسخ‌التواریخ آرد: ملا حسین از مردم بشرویه در بدایت حال به کسب علوم رسمی چون صرف و نحو و فقه و اصول پرداخت تا خبر شریعت تازهٔ باب و انتقال او را از بوشهر به شیراز شنید. از خراسان بدان صوب شتافت و پنهانی باب را دیدار کرد و آئین او را پذیرفت و باب او را بسوی عراق و خراسان برای دعوت روانه ساخت و برای اثبات فصاحت خود زیارت‌نامهٔ امیرالمؤمنین

---

[1] ۱ - بهمیزی؟

علیه‌السلام و تفسیر سورهٔ یوسف علیه‌السلام را که خود تلفیق و شرح کرده بود بدو سپرد تا بر مردمان فروخواند. ملاحسین به اصفهان شد و ملا محمدتقی‌هراتی را بفریفت و به کیش باب درآورد چنانکه آشکار در منبر از جلالت قدر باب سخن میراند و همچنین منوچهرخان معتمدالدوله حاکم اصفهان راه و از آنجا به کاشان شد و حاجی میرزاجانی بازرگان را نیز بفریفت. از آنجا به دارالخلافه آمد و چند تن از عامه را با خود همراه کرد و در اینجا نامه‌ای از باب نزد محمدشاه و حاجی میرزا آقاسی فرستاد بدین شرح که اگر با من بیعت کنید سلطنت شما را بزرگ خواهم کرد و دول خارجه را زیر فرمان شما آرم و دعوت باب را ظاهر کرد. دولتیان او را تهدید کردند که اگر لب فروبندد و پایتخت را ترک نکند خونش هدر خواهد بود. ملاحسین دو نامه یکی به حاجی محمدعلی بارفروشی و دیگری به قرةالعین به قزوین فرستاد و آن دو را به خراسان خواند و خود بدان صوب شتافت و به مشهد شد[1] و ملا عبدالخالق یزدی تلمیذ شیخ احمد احسائی به اغوای او بتبعیت باب درآمد و ملا علی‌اصغر مجتهد نیشابوری که بر طریقت شیخ احمد احسائی بود از راه برفت. علماء جنبش کردند و غوغا برخاست و صورت حال را به شاهزاده حمزه‌میرزا نگاشته، او فرمان داد که ملا حسین و ملا علی‌اصغر را به لشکرگاه (چمن رادکان) حاضر آرند، ملا علی‌اصغر از او بگردید اما ملا عبدالخالق همچنان پایداری کرد و در شورش مردم مشهد ملا حسین رها شد و به نیشابور رفت و از آنجا به سبزوار شد و در آنجا میرزا تقی جوینی را با خود همراه ساخت و خرج اصحاب او را تقبل کرد و در ضیافت آقا سیدمحمد در «یارجمند» حکم بحرمت غلیان و قهوه داد و بدعت باب و دعوت او آشکار گشت و آقا سیدمحمد او را براند و بسوی میامی رفت و در آنجا عده‌ای بدو پیوستند و به دعوت پرداخت. مردم شهر غوغا کردند و با او به مبارزه و مقاتله پرداختند و او چون عدت و عده داشت مقاومت کرد و چند تن از اصحابش کشته شدند ناچار راه شاهرود سپرد و ملا محمدکاظم مجتهد شاهرودی او را براند و در این موقع خبر فوت محمدشاه شایع شد. ملا حسین ازین خبر قوتی گرفت و بسوی بسطام شتافت و علمای شهر او را از ورود بازداشتند و به قریهٔ حسین‌آباد به دوفرسنگی درآمد و ملا علی حسین‌آبادی را بفریفت و بسوی مازندران شتافت. حاجی محمدعلی بارفروشی که در کودکی خادم سرای حاجی محمدعلی مجتهد مازندرانی بود در جوانی بتحصیل پرداخت و مال بیندوخت و در زیارت مکه میرزاعلی‌محمد باب را دید و به کلمات او شیفته شد و به بارفروش بازگشت. از آن سو چون ملاحسین از قِبَل باب در خراسان داعی شد مکتوبی به حاجی محمدعلی فرستاد که به خراسان آی تا در دعوت همدست شویم. او به مشهد شد و با ملاحسین همکاری کرد تا کار ملا حسین آشفته شد و آهنگ عراق کرد و حاجی محمدعلی با قرةالعین که همراه عده‌ای بسوی خراسان می‌آمد در بدشت یک فرسنگی بسطام ملاقات کرده متفقاً آشکارا به دعوت پرداختند و گروهی را با خود همراه ساختند و سپس راه مازندران پیش گرفتند و در هزارجریب مردم بر آنها تاختند و بین آندو جدائی افتاد و قرةالعین به مازندران شد و به دعوت پرداخت. حاجی محمدعلی و ملا حسین در بارفروش به یکدیگر رسیدند و متفقاً بدعوت پرداختند و عده‌ای به آنها گرویدند و از آنجا به سوادکوه شدند و در آنجا اقامت گزیدند و پس از احضار خانلرمیرزا حاکم‌بارفروش بپایتخت، به بارفروش شدند. سعیدالعلماء در بیم شد. نامه‌ای بعباسقلی‌خان سردار لاریجانی نوشت و کمک خواست و او محمدبیک یاور را با سیصد تفنگچی به دفع ایشان فرستاد و او پس از ورود به دفع آن جماعت پرداخت و از طرفین عده‌ای کشته و زخمی شدند. عباسقلی‌خان خود به بارفروش آمد و ملا حسین چون یارای برابری در خود ندید حیلت کرد و بسردار پیغام فرستاد که ما دعوت خود را جای دیگر کنیم. سردار بپذیرفت و آنان را با تفنگ چیان تا علی آباد کوچاند و چون خبر شد که بزرگان مازندران برای جلوس شاهنشاه بسوی پایتخت شتافته‌اند، فسخ عزیمت کرد و بازگشت و در مزار شیخ طبرسی قلعه ساخت با تمام وسایل و مجهز بحیل و فنون جنگی و دو هزار تن[2] از اصحاب خود بدان قلعت جای داد و آمادهٔ کارزار شد و در این وقت حاجی محمدعلی را «حضرت اعلیٰ» لقب دادند. چون این خبر به پایتخت رسید شاه یاران بزرگان مازندران را مأمور دفع آن جماعت کرد ولی لشکر مازندران در قلعهٔ مزبور از ملاحسین شکست خوردند و هزیمت شدند و کسان ملاحسین بقتل و غارت و سوختن قریه پرداختند. چون این خبر به پایتخت رسید از طرف ناصرالدین‌شاه مهدیقلی‌میرزا مأمور دفع او شد و چهار ماه قلعه محاصرهٔ سران مازندران بود ولی ملا حسین شبیخون کرد و دولتیان هزیمت شدند. سلطان‌حسین‌میرزا پسر فتحعلی‌شاه و داودمیرزا پسر ظل‌السلطان‌میرزا و عبدالباقی مستوفی در همین واقعه به قتل رسیدند و جسد آنها را به آتش سوختند و سپس بر لشکر عباسقلی‌خان لاریجانی شبیخون آوردند و آنها را هزیمت کردند. در این کارزار ملاحسین بقتل رسید و جسدش را بزیر دیوار مرقد شیخ طبرسی با جامه و شمشیر بخاک سپردند. پس از مرگ او بار دیگر شبیخون کردند که در آن جعفرقلیخان و طهماسب‌قلیخان کشته شدند. آن گاه سلیمان‌خان از طرف ناصرالدینشاه مأمور سرکوبی آنها شد. سرانجام بواسطهٔ تمام شدن آذوقه در قلعه امان خواستند. مهدیقلی‌میرزا امان داد. حاجی محمدعلی با دویست‌وچهارده تن از یارانش از قلعه بیرون آمدند و بدستور مهدیقلی‌میرزا بغیر حاجی محمدعلی و تنی چند از سران محبوس بقیه را قتل‌عام کردند و محبوسین را به بارفروش بردند و بنا بر فتوای سعیدالعلماء و دیگران در میدان بارفروش مقتول ساختند.

حادثهٔ قلعهٔ طبرسی (۱۲۶۵ ﻫ. ق.): بنقل مؤلف الکوا کب‌الدریه (ص ۲۸۲) این قلعه در جنگل مازندران واقع است و شیخ طبرسی عالم بزرگ شیعه بجوار آن مدفونست و لذا قلعه بنام او موسوم شده. ملا حسینعلی باب‌الباب چون در ما کوباب را دیدار کرد بنا بامر او در سال ۱۲۶۴ ﻫ.ق. از راه مازندران عازم خراسان شد و هنگامی که با همراهان خود نزدیک قریهٔ «اریم» سوادکوه آمد. خبر فوت محمدشاه بدو رسید و چون منتظر چنین فرصتی بود با دویست تن از همراهان خود قصد بارفروش کرد. رئیس فقهای مازندران سعیدالعلماء بود که حکمش نافذ و شدید العمل بود. وی در این موقع که شاه مرده بود ورود این طایفه را بشهر خالی از فتنه و آشوب ندانست. از این رو دستور جلوگیری داد و مردم در خارج از شهر با جمعیت بابیه تلاقی کردند و پس از زدوخورد شدید بابیه پیروزی یافتند و بشهر وارد شدند. و به کاروانسرای شهر منزل کردند و مدتی که در آنجا بودند همه‌روزه بین طرفین حادثه‌ای رخ میداد که منجر به قتل و جرح میشد تا عباسقلی‌خان لاریجانی رئیس فوج مازندران پس از مذاکره با باب الباب داتر بخروج از

---

[1] – و بنا به قولی به بشرویه موطن خویش شد و خویشان و بستگان و جمع کثیری را به کیش جدید درآورد و عازم مشهد گردید تا خبر دستگیری و حبس باب در قلعهٔ چهریق ماکو بدو رسید. آنگاه عازم ماکو شد و به دیدار باب نایل آمد و دستورهای لازم بدست آورد و از راه مازندران بخراسان بازگشت و در مازندران به معاونت قدوس به تبلیغ پرداخت.

[2] – بنا به روایتی سیصد و سیزده تن بیش نبودند.

شهر آنها را بوسیلهٔ سعادت‌قلی‌بیگ داماد خود و یکصد سوار بسوی میامی حرکت داد و در یک‌فرسنگی بارفروش با آنها وداع کرد و بسوی شهر بازگشت و در همین حدود خسرو قادیکلائی با یکصد سوار بر ایشان تاخت آورد و بنا بدستور باب الباب لوازم و اسباب خود را فروریختند و بسوی قلعهٔ طبرسی حرکت کردند و جان بدر بردند و حاجی ملامحمدعلی قدوس هم به آنها پیوست و جمع متحصنین قلعه ۳۱۳ تن بودند. علمهای سیاهی که شاهد صدق این نهضت و مصداق اخبار مشهورهٔ «اذا رایتم رایات السود من قبل الخراسان فاسرعوا الیها» تواند بود ترتیب داده بودند پس از محمدشاه ناصرالدینشاه بتخت نشست و میرزا آقاسی را معزول و امیرکبیر را بجای وی منصوب نمود و حکومت مازندران را به شهزادهٔ سهام‌الملک، مهدیقلی‌میرزا تفویض و او را مأمور قلع و قمع طایفهٔ بابیه کرد.

او هم عباسقلی‌خان لاریجانی را با قومی سوار که همراه خود از طهران آورده بود مأمور حمله بقلعه و تصرف آن کرد و تا رسیدن قوای عباسقلی‌خان نظر آنها را استعلام نمود. ملا حسین بشرویه‌ای نامه‌ای بشهزاده سهام‌الملک نوشت بدین مضمون که جمعی مظلوم و گرفتاریم راه دهید تا بجانب عتبات عالیات رویم و اگر راه را مسدود و ما را محدود نمائید جز دفاع از خود چاره‌ای نداریم. پیش از رسیدن قوای عباسقلی‌خان اصحاب قلعه بر قوای شاهزاده شبیخون زدند و بر قورخانه دست یافتند و آتش زدند و سپاهیان چون منتظر چنین حمله‌ای نبودند هزیمت شدند و در جنگل خود را پنهان ساختند و سه تن از سرداران یعنی سلطان‌حسین‌میرزا فرزند فتحعلیشاه و شهزاده داودمیرزا پسر ظل‌السلطان و میرزا عبدالباقی سررشته‌دار فوج بآتش قورخانه سوختند و چون فاتحین سرگرم جمع غنائم شدند سپیده‌دم فرا رسید هنگامی که خواستند خود را به قلعه رسانند سربازان برایشان حمله بردند و جمعی از طرفین کشته و مجروح شدند و تیری بر دهان قدوس آمد و جراحتی بر او وارد ساخت. پس از این حادثه عباسقلی‌خان با سربازانش به قوای شاهزاده پیوست و خود را آمادهٔ حمله بقلعه میکردند که کرت دوم از طرف اصحاب قلعه شبیخون زده شد و جمع زیادی از قوای دولتی مقتول و مجروح شدند. مدتی به همین منوال گذشت تا شبی که حمله از طرفی سخت بود هفتاد تن از اصحاب قلعه و عدهٔ زیادی از قوای دولت مقتول شدند و در این واقعه باب‌الباب به تیر عباسقلی‌خان از پای درآمد. چون این خبر به آمل و بارفروش رسید علما فتوای جهاد دادند و سعیدالعلماء آنرا امضاء کرد و عده‌ای بقوای دولتی پیوستند ولی چون از فنون جنگی بی‌اطلاع بودند، سرکردگان صلاح در بازگشت آنها دانستند و آنان را بازگرداندند و مدت پنج ماه قوای دولتی با محصورین قلعه بجنگ پرداختند و قلعگیان گاهگاه بر سپاهیان حمله میبردند و جمعی را مقتول میساختند و خود نیز تلفاتی میدادند تا سرانجام بواسطهٔ طول مدت محاصره آذوقهٔ محصورین قلعه به پایان رسید و بتدریج به خوردن گوشت اسب و علف و استخوان روزگار بسر میبردند. اما قوای دولتی مقاومت شدید دست از جان شستگان را حمل بر تجهیزات و وسایل و لوازم کافی دانستند و ناچار چون مدت جنگ بدرازا کشیده بود از طرفی هیچگونه اطلاعی از قوا و نیرو و ذخایر آنها نتوانسته بودند بمرکز اعلام کنند، چاره‌ای اندیشیدند و حیله کردند و بوسیلهٔ عباسقلی‌خان پیشنهاد صلح کردند و محصورین که دقایق آخرین را طی میکردند پیشنهاد را پذیرفتند بشرطی که بآنها راه دهند تا به کشور دیگر روند و شاهزاده قرآنی به مهر خود مهر کرد و عهدنامه‌ای به خط خویش بدو فرستاد و محصورین از قلعه بدرآمدند و سلاح بر زمین نهادند ولی قوای دولتی برخلاف تعهد خود تمام آنها را جز قدوس و ملامحمدصادق مقدس خراسانی ملقب با صدق و ملا محمد دوغ‌آبادی و آقا سیدعظیم خوئی و حاج عبدالمجید نیشابوری و میرزا حسین متولی قمی و ملا نعمت‌الله آملی و میرزا محمدباقر خراسانی و مرشد سیاح که با قدوس نه تن بودند از میان برداشتند و چند تن دیگر هم توانسته بودند خود را از مهلکه نجات دهند. آقا سیدمحمدرضا و آقا میرابوطالب از مردم شهمیرزاد و میرزا حیدرعلی از مردم اردستان بودند. و اما این نه تن را قوای دولتی به بارفروش بردند و قدوس را به سعیدالعلماء وا گذاشتند که بر دست او کشته شد و در مدرسه‌ای به بارفروش مدفون گردید، و هشت تن دیگر خود را به وسایلی رها ساختند و در شهرهای ایران پراکنده گردیدند یا در راه عقیدهٔ خود کشته شدند و یا به مرگ طبیعی درگذشتند. و این مبارزه نزدیک ۹ ماه یعنی از شوال ۱۲۶۴ تا اواخر جمادی الثانی ۱۲۶۵ هـ.ق. بطول انجامید.

نیکلا در تاریخ خود آرد: حوادث مازندران توجه ایرانیان بخصوص علما را بخود جلب کرد و به جمع‌آوری فتاوی دایر بکافر بودن بابیان و قتل عام آنها مشغول شدند. در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. میرزا احمد مجتهد تبریزی فتوائی صادر کرد که شیخیه عموماً کافر و نجس می‌باشند چه او مذهب باب را نتیجه و شکفتهٔ مسلک شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی دانست. پس از صدور این فتوا یکی از شیخیه روزی به حمام رفت و حمامی از ترس این که حمامش نجس شود مانع ورود او شد و کار به نزاع کشید و مردم در آن دخالت کردند نزاع به جنگ مبدل گردید وحشت و اضطراب در شهر حکمفرما شد و مردم از ترس حوادث، بازار و دکان‌ها را بستند ولی بواسطهٔ تدابیر شاهزاده ملک قاسم‌میرزا حاکم شهر شورش برطرف گردید ولی آتش فتنه از زیر خانه کرده بود و نزاع و جدال در تمام شهرها بروز نموده بود که از آن جمله است شورش زنجان.

یکی از علمای زنجان آخوند ملاعبدالرحیم که در زهد و تقوی معروف بود فرزند خود را برای تحصیل بعتبات فرستاده بود و او در مجلس درس شریف‌العلمای مازندرانی حاضر میشد و پس از فراغ از تحصیل به ایران بازگشت و از همدان گذشت و مردم آنجا مقدمش را گرامی داشتند و تقاضا کردند در آنجا بماند. او این دعوت را اجابت کرد و در آنجا بماند ولی چون پدرش درگذشت بزرگان زنجان به همدان آمدند و او را به احترام تمام به زنجان بردند و به حجة الاسلام موسوم گردید و با افکار جدیدی بر مسند قضا نشست و به امر به معروف و نهی از منکر پرداخت و فتاوی غریب داد، از جمله آنکه می‌گفت ماه رمضان سی روز تمام است و سجده بر بلور را جایز می‌دانست. این اعمال موجب شکایت از او نزد شاه شد و شاه وی را به طهران احضار کرد. حجةالاسلام به طهران آمد و بواسطهٔ حسن ادب و رفتار ملاطفت‌آمیز خود بزرگان و حتی شاه را بفریفت. گویند روزی در حضور شاه یکی از علمای کاشان کاغذی از بغل درآورد و برای امضا تقدیم شاه کرد و او به فراست دریافت که تقاضای مستمری است لذا زبان به ملامت گشود و شاه از گفتار او خشنود گردید و عصا و انگشتری باو داد و اجازه داد به زنجان بازگردد و او را با شکوه تمام بشهر درآوردند در همین مواقع آوازهٔ ظهور باب برآمد و حجت، ملااحمدنام یکی از معتمدین خود را برای تحقیق به شیراز فرستاد و او در بازگشت نامه‌ای بدست استاد داد. پس از خواندن از جای برخاسته و دوبار فریاد برآورد الله اکبر. سپس شاگردان را مخاطب قرار داده گفت: «تجسس کردن دلیل پس از رسیدن بمقصود عملی است لغو و تحصیل علم در حینی که انسان مالک موضوع آن باشد کاری است اجباری و بیفایده، کتابها را ببندید زیرا که استاد کل قیام کرده است.» سپس عمامه را بدور افکند و

کلاه‌بر سر گذاشت. پس نماز جمعه را که باید بجای تمام نمازهای یومیه وقتی که امام غائب ظهور میکند خوانده شود، خواند و پس از آن پاره‌ای از عبارات باب را تفسیر نموده و به طریق ذیل بگفتار خود پایان داد: «مقصودی که عالم در تفحص آن بود امروز بلامانع و بی‌پرده بدست ما آمد. شمس حقیقت طلوع کرده‌است و چراغهای تقلید و تصور خاموش گردید. انظار خود را متوجه باب کنید نه بمن که یکی از بندگان او هستم. معلومات من در جنب معلومات او مانند چراغ خاموش است در مقابل شمس آسمان. خدا را بتوسط خدا بشناسید و آفتاب را از اشعه‌اش دریابید. امروز صاحب‌الزمان ظاهر شد و سلطان امکان حی است». و برای اثبات مراتب ایمان خود مشهدی اسکندر را به اصفهان فرستاد و نامه‌هائی چند باو داد که بباب تقدیم نماید و جواب بیاورد و او مأموریت خود را انجام داد و در بازگشت چون در قزوین شناخته شد بقتل رسید این واقعه مصادف با زمانی بود که باب را از راه قزوین و زنجان به تبریز و ما کو میبردند، چون به سلطانیه یک‌منزلی زنجان رسید از حجت نامه‌ای بدو رسید که اجازه دهد بزیارت او بیاید و وسیلهٔ استخلاصش را از دست مستحفظین فراهم آورد ولی باب جواب داد: «عنقریب ما همدیگر را در آن عالم ملاقات خواهیم کرد». روز بعد باب وارد شهر زنجان شد و سیدکاظم زنجانی نیز همراه او بود مأمورین او را در کاروانسرای حاجی سیدمعصوم منزل دادند و در همین شب بحکم شاه، قلیچ‌خان کرد رئیس ایل و ندما مخفیانه با هفده سوار حجت را دستگیر کرد و به طهران روانه ساخت و باب را نیز شبانه بطرف تبریز حرکت دادند. حجت را در طهران بحضور شاه بردند و مؤاخذ گردید و هرچه در برائت خود کوشید مفید نیفتاد و در خانهٔ محمدخان کلانتر توقیف گردید و در موقع مرگ محمدشاه به لباس سربازی فراراً به زنجان رفت. چون ناصرالدینشاه بر تخت نشست عموی خود امیرارسلان‌خان مجدالدوله را که ایشیک‌آقاسی دربار بود بحکومت زنجان گماشت که مصادف با بلوای جدید حجت در زنجان شد، لذا جریان را به مرکز گزارش کرد. جواب از طهران رسید، مراقب باشید مبادا زنجان هم صورت شورش مازندران را بخود گیرد. حجت پیش‌بینی کرده بود و از خانه بیرون نمی‌آمد مگر با چند هزار تن مسلح و بنا بنقل ناسخ‌التواریخ روزی شجاعت کرد و بدیدن امیرارسلان رفت و چون مسلح بود امیر نتوانست از او جلوگیری کند خلاصه آنکه حجت آزادانه به تبلیغ مشغول گردید. بطوری که شمارهٔ گروندگان به

او قابل‌ملاحظه بود و مؤلف ناسخ التواریخ تا پانزده هزار تن ذکر میکند. حجت به یاران خود اجازه نداد تا به مازندران و به کمک ملا حسین بشرویه‌ای روند بلکه تا می‌توانست افراد را به دور خود جمع کرد و پیوسته در مواعظ خود این دو آیهٔ قرآن را ایراد میکرد: «یا ایهاالذین آمنوا لاتلهکم اموالکم و لااولادکم عن ذکرالله و من یفعل ذلک فاولئک هم الخاسرون» (قران ۹/۶۳)؛ ای مومنین مال و عیال و اولاد نباید سبب فراموشی شما از خداوند شود. «یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعه فاسعوا الی ذکرالله و ذروا البیع ذالکم خیر لکم ان کنتم تعلمون (قران ۹/۶۲)»؛ ای مؤمنین وقتی که شما را به نماز جمعه دعوت میکنند بشتابید و خود را بخدا سرگرم کنید. زدوخوردهای مختصری اتفاق افتاد که حاکی از آمادگی طرفین برای جنگ خونین بود. علما جریان را بوسیلهٔ حکومت به مرکز گزارش دادند و شاه که تازه از جنگ مازندران خلاص شده بود متوجه گردید در نقطهٔ دیگر کشور آشوب و بلوا برپا شده است، مصمم به قلع ریشه گردید و دستور از بین بردن بابیان را داد. چون دستور شاه با فتوای علما دایر به جهاد، بحکومت زنجان ابلاغ گردید فوراً جارچیان به بازار آمدند و فریاد برآوردند: «ای مسلمانان حکم علما و اعلیحضرت است، هر کس میخواهد دارائی و اولاد و عیالش محفوظ بماند باید بلافاصله از بابیان جدا شده در طرف مغرب شهر منزل کند. پس از دو یا سه روز دیگر نیروی دولتی خواهد رسید و تمام کفار را بقتل میرساند». شهر وضع عجیبی بخود گرفته بود همه میکوشیدند تا وسایل انتقال خود را از یکسو بسوی دیگر شهر فراهم آورند و بابیان بیکار نمانده به دادن تشکیلات پرداختند و آمادهٔ دفاع گردیدند و حجت به تهیج روحیهٔ بابیان مشغول بود و امثال و شواهدی از فداکاری و جانبازی یاران مازندران بیان میداشت. خلاصه بابیان به تهیهٔ سی‌ویک سنگر موفق گردیدندو مدافعین هر سنگر سه واحد بود (هر واحد ۱۹تن) و یک واحد هم مأمور تهیهٔ آذوقه گردید و دستور داشتند در موقع هجوم دشمن به هر سنگر، فریاد مخصوصی برآورند تا دانسته شود به کدام سنگر حمله شده است تا به آنها کمک شود. یک واحد هم از افراد عالیقدر مأمور تفتیش شدند که پس از رسیدگی جریان را گزارش دهند و آن را «رسولان» میگفتند چه وظیفهٔ آنان رساندن اخبار و احکام بود. ملا محمدعلی حجت، حاجی احمد زنجانی را نایب خود کرد و حاجی عبدالله خرده‌فروش را نایب مردم و حاجی عبدالله نانوا را حاکم‌محل و عبدالباقی

را رئیس احتساب کرد و به او لقب میرسیاره داد و مشهدی سلیمان رئیس‌التجار را وزیر و مشاور خود قرار داد. و در این هنگام بازار را آتش زدند و زدوخوردهائی بین طرفین واقع میشد که منجر بقتل عده‌ای می‌گردید[1]. در این هنگام سیدعلی‌خان، رئیس نیروی دولتی که مرد نیک‌فطرتی بود در صدد برآمد که جنگ را با ملایمت و بدون خونریزی خاتمه دهد و به اردوی بابیها رفت و با حجت خلوت کرد و مدت پنج ساعت گفتگو کرد. میگویند سیدعلیخان ایمان آورد و بازگشت و به افسران دستور داد که در صدد حمله نباشند که اینها از دوستان تازهٔ من هستند. علما و حکومت بشاه حکایت کردند و شاه دستور توقیف او را داد و محمدخان امیرتومان را بجای او منصوب و با هفت فوج سرباز بطرف زنجان روانه ساخت. قبل از ورود قوا به زنجان بابیان ارگ علی‌مرادخان را که در وسط شهر بود تصرف کردند و به جمع‌آوری آذوقه و اسلحه پرداختند و پاسبانانی برای حراست گماشتند و تا قتل محمدعلی حجت در تصرف داشتند و آن بدست حسنعلی‌خان گروسی سرتیپ فتح شد. تصرف ارگ، ملا محمدعلی حجت را سخت مغرور کرد و به میرصلاح امر کرد که برود امیر را زنده یا مرده بیاورد. میرصلاح با همراهان به دارالحکومه حمله برد اما محمدتقی‌خان سرهنگ توپخانه و علی‌قلیخان پسر نصرالله‌خان و مهدیقلی خمسه و بیوک‌خان پشت‌کوهی هر چهار با کسان خود به همدستی فراشان حکومتی بیرون آمدند و حملهٔ مهاجمین را رد کردند و عده‌ای از طرفین به قتل رسیدند. پس از این واقعه چند روزی طرفین ساکت‌بودند تا روز بیستم رجب که صدرالدین نوادهٔ حاجی محمدحسین‌خان اصفهانی رئیس سوار خمسه با توابع خود که اهل سلطانیه بودند رسید و دوم شعبان سیدعلی‌خان فیروزکوهی با دویست نفر سوار و شهبازخان مراغه‌ای با دویست سوار و محمدعلیخان شاهسون افشار و کاظم‌خان رئیس قشون افشار با عده‌ای وارد شدند و بالاخره در پنجم شعبان محمدخان خوئی با پنجاه تن توپچی و دو توپ و دو خمپاره‌انداز رسیدند و در برابر سنگرهای بابیان سنگرهائی ساختند. روز بیستم شعبان حمله بردند و زدوخورد شدیدی رخ داد که منجر به قتل عدهٔ زیادی گردید ولی طرفین بر اثر خستگی موقتاً دست از جنگ کشیدند. برخلاف انتظار دولتیان جنگ بطول انجامید لذا مصطفی‌خان قجر برادر کشیکچی‌باشی را مأمور زنجان کردند تا

---

[1] - نیکلا اسامی کشته‌شدگان را بدست میدهد.

افسران مأمور زنجان را از تعلل و تسامح در انجام وظیفه توبیخ نماید. مصطفی‌خان مأموریت خود را انجام داد و قوای دولتی بر کوشش خود افزودند و نقبی بزیر مهمترین سنگر بابیان زدند و شب پانزدهم رمضان یک ساعت قبل از طلوع آفتاب با باروت منفجر کردند و سپس حمله بردند و موفقیتی نصیب دولتیان گردید[1] ولی این پیشرویهای مختصر عطش مرکز را فرو نمی‌نشاند. لذا میرزا تقی‌خان امیرنظام، محمدآقای گیلانی پسر حاجی یوسف‌خان سرهنگ فوج ناصری و قاسم‌بیگ تفنگچی مخصوص شاه را به زنجان فرستاد و پیغام توبیخ‌آمیز برای سرکردگان زنجان فرستاد. این بار قوای دولتی حملهٔ سختی کرد و مدت یک روز تمام، جنگ طول کشید و حجت چون شکست خود را حتمی دید امر کرد تا بازار را آتش زدند و عده‌ای از مسلمانان برای خاموش کردن آتش بدان سمت متوجه شدند و بابیان با جسارت و تهور و خشم فوق‌العاده به میان بقیه افتادند و دولتیان را متفرق ساختند و رابطهٔ آنان را با قلعهٔ علی‌مردان‌خان که مرکز آذوقه و مهمات بود قطع کردند و خود مقدار زیادی آذوقه بدست آوردند و بر قوت و جرئت آنان افزوده شد. در هشتم شوال نیروی تازه‌ای برای دولتیان رسید و سه‌هزار تن فوج قراولان و شقاقیها با شش توپ و دو خمپاره‌انداز به ریاست محمدخان بیگلربگی سرتیپ قراولان و موسوم به میرپنج، قاسمخان برادرزادهٔ فضلعلیخان قراباغی و ارسلان‌خان یاور خرقانی و علی‌اکبر سلطان خوئی نیز در همان روز بدانها منضم شدند و بر بابیان تاختند و شکست قطعی بر آنها وارد آوردند. محمدعلی حجت چون چنین دید حیلهٔ جنگی بکار برد، به مدافعین نخستین سنگر دستور داد تا شجاعانه دفاع کنند تا فرمان عقب‌نشینی دهد و مقدار زیادی از غنائم بدست‌آورده را در خانه‌ای انبار کرد و مقداری هم در سر راه و در کوچه‌ها پخش کرد. سپس اعلان تخلیهٔ سنگر و عقب‌نشینی داد. قوای دولتی سنگر را تصرف کردند و چون چشمشان بغنائم افتاد بی‌اختیار بجمع آن پرداختند و احتمال دام را از نظر دور داشتند در چنین هنگام بابیان بر آنها تاختند و کشتار مخوفی کردند و مواضع از دست داده را بدست آوردند. بنابر نوشته‌های بابیان دولتیان در صدد حیله برآمدند و همان حیله‌ای راکه در قلعهٔ طبرسی بکار بردند در اینجا نیز تکرار کردند و قرآنی را امضا کردند و نزد حجت فرستادند و قسم خوردند که حیات آنها را ضمانت کنند حجت گفت اینها حیله است و نظیر آن را در مازندران به عمل آوردند ولی ما ناچاریم برای حفظ جنگجویان خود آن را بپذیریم لذا وکلائی از پیرمردان و اطفال انتخاب کرد و به اردوی دولتی فرستاد و آنان قرآن را همراه بردند. امیر از مشاهدهٔ این جمعیت متعجب شد و از آنها توضیح خواست. میرصالح که پیرمردی با ریش سفید بود پاسخ داد: «جمعیت ما اعتمادی به سوگندهای تو ندارد». امیر گفت شرم ندارید که نسبت به قدرت اعلیحضرت طغیان کرده‌اید و حالا توهین هم میکنید. مشهدی اسماعیل قزوینی جواب داد بی‌شرم کسانی‌اند که مدعی چوپانی گلهٔ محمد هستند و چون چوپان حقیقی ظاهر شود بر ضد او برخاسته چون سگان عوعو میکنند. امیر از این سخن برآشفت و امر به توقیف آنان داد و ریش صالح را برید و او را به اردوی بابیه بازگشت داد. اما سایرین را امر کرد تا بدنشان را عریان کرده شیره مالیدند و در وسط آفتاب تسلیم زنبوران و مگسان کردند و چون شب شد همه را بکشت. چون خبر به حجت رسید یاران را گردکرد و گفت ما شرایط انسانیت بجای آوردیم تا بلکه دولتیان علت جان‌فشانی ما را دریابند ولی آنها به فکر اجرای عدالت نیستند و ما باید رفتار خود را تغییر دهیم و بجای دفاع به حمله پردازیم و با افتخار جان بسپاریم و کسانی که ضعفی در قلب خود حس می‌کنند میتوانند فرار کنند. عده‌ای شبانه گریختند ولی جمعی از آنان، شرمنده فردا به اردو بازگشتند. دولتیان به حمله آغاز کردند ولی روشن نگردید به چه علت فوج شانزدهم شقاقی وحشت‌زده فرار کرد و جنگ به ضرر دولتیان تمام شد. ابوطالب‌خان رئیس این فوج به دستور عزیزخان توقیف گردید و او را آنقدر تازیانه زدند که مشرف بموت بود و به وساطت امیرارسلان‌خان مستخلص گردید. چون این خبر به طهران رسید شاه، صدرالدوله را معزول و سرتیپی سواران خمسه را به فرخ‌خان پسر یحیی‌خان تبریزی برادر سلیمان‌خان که در واقعهٔ طهران مهماندار بابیان بود و بسخت‌ترین شکنجه‌ها جان سپرد، داد. فرخ‌خان در چهاردهم ذی‌قعده به زنجان درآمد و همین روز خبر مرگ پدرش بدو رسید. سه روز به عزاداری مشغول بود و سپس با قوای دیگری که بکمک او آمد تصمیم به حمله گرفتند و نخستین نقشه‌ای که طرح کردند این بود که یک طرف محلهٔ بابیان را آزاد گذاشتند تا بابیان پشیمان بتوانند بگریزند و ضمناً بابیان بیکار ننشستند و حیلهٔ جنگی کردند و عده‌ای چون فراریان بنزد فرخ‌خان آمدند و پیشنهاد کردند تا او را از بیراهه بخانهٔ ملا محمدعلی راهنمائی نمایند و فرخ‌خان بسخنان آنان فریفته شده با یکصد سوار به قلب دشمن قدم نهاد. بابیان آماده بر آنها تاختند و جز فرخ‌خان و چهارده تن که اسیر شدند بقیه را به قتل آوردند و بابیان دستگیرشدگان را نزد حجت بردند و پس از ناسزاهای فراوان که نثار فرخ‌خان کرد دستور داد تا آتش زیادی روشن و آهن را در آن سرخ کردند و چهل نقطهٔ بدن او را سوزاندند بعد با مقراض ریز ریزش کردند و سر او را بریده با سر دو تن دیگر بنام اسماعیل در اردوی دولتیان افکندند. این خبر ناسخ‌التواریخ است. اما خبر بابیه چنین است که:دو تن بابی بنام اسماعیل اسرای دولتیان را لب و بینی بریده روانهٔ اردوی خود میکردند. چون این خبر را به حجت رساندند آنان را از اردوی خود براند و آنها به اردوی دولتیان رفتند و برای انتقام از حجت از فرخ‌خان خواستند که عده‌ای را همراه آنان کند تا از بیراهه بر حجت تازند و او را بقتل آورند و جریان همچنانکه اشاره رفت، انجام شد. خبر کشته شدن فرخ‌خان شاه را بینهایت خشمناک ساخت. فوراً بابیک یاور را با دو توپ هیجده‌لیوری و چهار توپ دوازده‌لیوری به زنجان فرستاد. رؤسای سپاه مشورت کردند و با نقشه به حمله آغاز کردند و حجت در این حمله زخم برداشت و او را از میدان جنگ بدر برده از او پرستاری کردند و در چنین موقعی خبر قتل باب به آنها رسید. و حجت هم درگذشت. یأس و نومیدی شجاعت جنون‌آمیزی در آنان بوجود آورده بود و چنان دیوانه‌وار بر قوای دولتی حمله میبردند که یا بکشند و یا کشته شوند ولی سرانجام شکست بر آنها افتاد و پیشنهاد صلح کردند و نامه‌ای به این مضمون نگاشته به اردوی دولتیان فرستادند: «هرگاه شما از تقصیرات ما درگذرید ما نیز دست از جنگ خواهیم کشید و به شما ملحق میشویم». امیر جواب مساعد داد. همه تسلیم شدند. زنها را به خانهٔ حاجی غلام کدخدای شهر فرستاد و فردای آن روز امر کرد تا بخانهٔ میرزا ابوالقاسم مجتهد بروند و مدت چهار روز آنجا بودند تا روز پنجم پیشنهاد شد تا دسته‌دسته به اندرون بروند و اظهار ندامت کنند و هر کجا میل دارند بروند. دولتیان بفکر بدست آوردن جسد حجت افتادند تا از آقاحسین پسر هشت‌سالهٔ حجت مکان آن را بدست آوردند و جسد را بیرون و ریسمانی بپای آن بستند و به روی زمین در کوچه و بازار کشیدند و عابرین به روی جسد آب دهان می‌انداختند و

---

۱ – نیکلا اسامی کشته‌شدگان و جزئیات جنگ را شرح میدهد.

سنگ‌باران میکردند و سگها را به روی آن می‌افکندند و سرانجام به خرابهٔ کهنه‌ای انداختند و دو مراقب بر آن گماشتند. بعضی گویند طعمهٔ حیوانات شد و برخی برآنند که با دیگر اجساد یکجا به خاک سپرده شد و پاره‌ای معتقدند که شبانه بابیان آن را دفن کردند.کلیهٔ بابیان را سوای چهل‌وچهار تن که بیگلربیگی همراه خود به طهران آورد، بقیه را بقتل آوردند. مظفرالدولهٔ زنجانی مأمور شد تا خانوادهٔ حجت راکه عبارت بودند از دو زن او و چهار دختر و دو پسرش و دو تن خدمتکار به شیراز برد. و در راه با احترام با آنها رفتار کردو با کجاوه براحتی به شیراز رسانید و چون به شیراز رسیدند مردم برای تماشای اسرا بیرون آمدند و چون اجرای چنین احترامی را در خور آنان نمی‌دانستند به مظفرالدوله بد گفتند کجاوه‌ها را بزمین افکندند و مسافرین را پیاده بشهر وارد کردند و ناصرالدینشاه برای آنها منزل و مستمری معین کرد.

واقعهٔ یزد: تبلیغ مقدس و سیدیحیی کشفی ملقب به وحید - نیکلا در تاریخ خود آرد: پس از تنبیه مقدس و قدوس بدست حسین‌خان آجودان‌باشی و حکمران شیراز باب آنها را پنهانی بخانهٔ خود پناه داد و سه روز آنجا بودند و سپس آنان را مأمور تبلیغ در یزد و خراسان نمود. پس عازم یزد شدند و چهل روز در آن شهر اقامت کردند و فقط با روحانیون و بزرگان و اعیان و نظامیان گفتگو میکردند و زمینه را مساعد تصور کرده بودند زیرا اعلان عمومی تهیه دیده بودند و بتوسط جارچی و اعلانات کتبی در شهر اعلان کردند که هر کس مایل است فرستادهٔ امام قائم را ببیند میتواند روز جمعهٔ آینده در مسجد مصلا حاضر شود در آنجا آنچه باید گفته شود، خواهد شد و آنچه اظهار شدنی است، اظهار خواهد شد... بمحض این که مبلغ بابی بتعریف و توصیف ظهور جدید پرداخت یکباره جمعیت حمله کرد و فریادهای «بکشید... بکشید» بلند شد و بقدری که ممکن بود او را زدند و در زیر پا لگدمال کردند. در میان آنها سیدی بود موسوم به سیدازغندی که آنهم مثل دیگران حرارت و هیجانی بروز میداد نزدیک شد و چنین بنظر می‌آمد که از دیگران حریص‌تر است و بطوری به روی او خم شد، مثل این که میخواهد او را ببلعد اما در حقیقت خیال دیگری داشت یعنی میخواست با تن خود او را بپوشاند و از این هیجان متعصبانه محفوظش دارد و بقدری خوب ایفای وظیفه کردکه سرانجام مقدس را با فشار راند تا رسید بخانهٔ خود و چند روز او را در آنجا نگه داشت و مخفیانه حرکتش داد... مقدس و سیدازغندی چون در یزد کاری از پیش نبردند عازم کرمان شدند و به تبلیغ پرداختند و مابین مقدس و حاج کریمخان رئیس فرقهٔ شیخیه زدوخورد سختی روی داد که نزدیک بود به مرگ مقدس منجر شود ولی حاکم کرمان‌او را نجات داد و شبانه دو مبلّغ بابی را با چند سوار از شهر بیرون فرستاد و آنان راه خراسان در پیش گرفتند و در قصبهٔ بشرویه ملا حسین بشرویه‌ای را ملاقات کردند و با هم به مسافرت خود ادامه دادند. (ترجمهٔ تاریخ نیکلا صص۲۳۶ - ۲۳۸).

هنگامی که وقایع خونین در شمال ایران جریان داشت در مرکز و جنوب ایران بواسطهٔ تبلیغ مبلغین طرفداران مذهب جدید مردم بجنبش درآمده بودند. چون این اخبار بشاه رسید درصدد تحقیق از حقیقت امر برآمد و بنا به عقیدهٔ برخی سیدیحیی پسر آقا سیدجعفر کشفی برای تحقیق به شیراز روانه شد و پس از ورود به شیراز و توقف چند روز در آن شهر با باب ملاقات کرده و بدو پیوست و یکی از مبلغین باایمان او شد. بعضی برآنند که وی برای تبلیغ به طهران آمد چون موفقیتی به دست نیاورد در ۱۲۶۶ هـ.ق.به یزد رفت و در آنجا عده‌ای را به کیش جدید درآورد. شکایت به آقاخان حاکم شهر بردند و حاکم نوکرهای خود را برای جلب سیدیحیی فرستاد ولی با مقاومت مریدان وی مواجه گردیدند. آقاخان آشفته‌خاطر گردید و سربازان ساخلو شهر را احضار کرده و مشغول جمع‌آوری قوئ شد. سیدیحیی چون از قضیه آگاه شد با رفقا بقلعهٔ کهنهٔ شهر پناهنده گردید. سربازان بقلعه یورش بردند و حملهٔ آنان با تلفاتی از طرفین دفع گردید. چند روز را سیدیحیی بدون جنگ گذراند و برخلاف انتظار وی شهر منقلب نشد و او فقط با چند مرید بابی بدون اسلحه و آذوقه در قلعه محصور ماند. و تصمیم بخروج از قلعه و حرکت به نی‌ریز گرفت و کاغذی به هموطنانش (نی‌ریز) محلهٔ چنارسوخته نوشت و بدست حسن نوکرش داد تا بدوستانش برساند ولی حسن بدست کسان حاکم گرفتار و اعدام گردید. شب بعد سیدیحیی محرمانه از قلعه بیرون آمد و با همراهان بسوی فارس حرکت کرد. آقاخان چون از فرار یاغیان آگاه گردید، بتصفیهٔ بابیان پرداخت. فراریان بنا بروایتی به بوانات وارد شدند و تنی چند را بکیش جدید درآوردند که از آن جمله است حاجی سیداسماعیل شیخ‌الاسلام شهر، آنگاه وی با جمعیت بیشتری بسوی فسا حرکت کرد. آقا میرزا محمد حاکم‌فسا از سیدیحیی پذیرائی خوبی کردو چون از تبلیغ سیدیحیی آگاه شد مضطرب گردید و از او خواست تا در نقاط دورتری به تبلیغ پردازد و چون بمقصود خود نرسید گزارشی به شیراز نوشت. در این موقع شاهزاده بهرام‌میرزا از حکومت فارس منفصل و به طهران احضار شده بود و برادرش فیروزمیرزا نصرت‌الدوله بجای او منصوب شده ولی هنوز به مقر حکومتی نیامده بود و کارهای ایالتی بدست ناصرالملک اداره میشد. ناصرالملک نخواست مسئولیت جنگ داخلی را به عهده بگیرد لذا نامه‌ای به سیدیحیی نوشت و او را از شکایت‌هائی که از وی کرده بودند آگاه‌گردانید. سیدیحیی پاسخ داد که این شکایات اغراق‌آمیز است و تهمت و افتراست و بطور استهزاء به او وعده داد که بزودی در شیراز بدیدار وی نائل خواهد شد و خلوص نیت خود را به او ثابت خواهد کرد. سیدیحیی توانست با مواعظ خود پانصد تن را گردخود جمع نماید و چون علما جریان را به ناصرالملک گزارش دادند او به وحشت افتاد و نامه‌ای به رئیس بابیه نوشت و از او خواست تا فوراً به شیراز آید. سیدیحیی در اواخر ماه صفر از فسا بقصد رفتن به اصطهبانات بیرون آمد ولی روستائیان از ورود او جلوگیری کردند و در همین موقع فرستادهٔ ناصرالملک به او رسید. سید یحیی از وقایع نی‌ریز اطلاعاتی بدست آورد و دانست مردم نی‌ریز از حاکم خود میرزا زین‌العابدین‌خان ناراضی هستند و موقع را مساعد برای مقاصد خود دانست و فرستادهٔ حکومت را نپذیرفت و بسوی نی‌ریز رهسپار شد.

مرگ باب (۱۲۶۶ هـ.ق.): بر اثر شورش‌های پیاپی مازندران و زنجان، امیرکبیر صدراعظم ناصرالدینشاه قلع ماده را در نابودی باب دانست و این مطلب را با شاه در میان گذاشت و شاه بدان رضا داد[1] و سلیمان‌خان افشار را به تبریز برای اجرای قتل، پس از مباحثه و محاکمه، مأمور ساختند. چون او به تبریز رسید حمزه میرزا حشمت‌الدوله حاکم آذربایجان فرمان داد باب را با دو تن از مریدانش بنام آقا سیدحسین و ملا محمد یزدی از قلعهٔ چهریق به تبریز آوردند و پس از اجرای فرمان شاه دایر به مباحثه با علمای شهر بنا بفتوای آنها مرتد شناخته شد و محکوم بمرگ گردید وی را در ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ هـ.ق.با دو نفر از مریدانش برای اعدام آوردند یکی از آن دو مرید آقا سیدحسین یزدی که در تمام مدت زندان با او بود در محل اعدام اظهار ندامت کردو از مرگ جان بدربرد[2] ولی دو سال بعد

۱ -نیکلا نیز همین مطلب را تأیید میکند.
۲ -بابیان گویند که او از طرف باب مأمور

در ۱۲۶۸ هـ .ق. / ۱۸۵۲ م. با دیگر بابیها در طهران کشته شد ولی مرید دیگر آقا محمدعلی بازرگان تبریزی چون حاضر به اظهار ندامت نشد با باب تیرباران گردید.

واقعهٔ تبریز: مباحثهٔ علمای تبریز با علیمحمد باب در حضور ولیعهد بسال ۱۲۶۳ هـ .ق. و فتوای قتل او ـ مؤلف نقطةالکاف در واقعهٔ تبریز آرد: «و اما درخصوص آوردن باب بشهر تبریز و چوب زدن، اجمال آن است که حاجی میرزا آقاسی حکم کرده بود به ولیعهد که او را بخواهند و اجلاس نمایند، حضرات علما نیز جمع شوند و درباب بابیت او صحبت نمایند چونکه اختلاف درباب ایشان نموده بودند. جمعی میگفتند که خبط دماغ دارد و لایشعر می‌گوید و بعضی میگفتند خود او مدعی مقام بابیت نیست بلکه ملا حسین بشرویه‌ای مدعی است و این نوشته‌ها از اوست، بعضی میگفتند از مال خود ایشان می‌باشد. خلاصه بعد از آنکه باب وارد تبریز شد او را بخانهٔ میرزا احمد امام جمعه منزل دادند ولی خود میرزا احمد وی را ملاقات ننمود و به مجلس ولیعهد هم نرفت. باری چند تن از علمای شیخیه حاضر بودند من‌جمله حاجی ملا محمود ملاباشی ولیعهد و ملا محمد ماماقانی و چند تن دیگر بودند. ولیعهد نیز با ابنای دولت حضور داشت. بعد از آنکه مجلس منعقد شد قرار حضرات این میشود که هرگاه باب ادعای مقام بابیت نماید و خبط دماغ نداشته باشد حکم قتل او را بدهند. باب به مجلس درآمد. در صدر مجلس ولیعهد نشسته بود بعد از آن ملاباشی و آخوند ملا محمد و سایرین و مجلس غاصٌ باهله بود. باب مدتی بپای ایستاده بود و احدی جای به ایشان نمیداد تا اینکه نشست و مدتی ساکت مشغول ذکر بودند. بعد آخوند ملا محمد گفت: آسید بعضی نوشته‌ها در دست مردم افتاده است نسبت بشما میدهند و ما گمان نمیکنیم که صدق باشد. آیا چنین است یا خیر؟ باب گفت: آن نوشته‌ها کلمات‌اللّه میباشد که از قلم من صادر شده است. گفت: شنیدم که شما ادعای مقام بابیت نموده‌اید؟ باب گفت: بلی. پرسیدند: باب چه معنی دارد؟ جواب داد: کلام شریف «انا مدینة العلم و علی بابها» را چگونه فهمیدید؟ آیا نظر نکردید به وجه خود که‌چهار مشعر دارد و در یک صفحه واقعست که‌پنج می‌شود بعدد باب که مطابق عدد «هاء» هویت است. اما آن چهار مشعر: اول چشم میباشد که حاکی‌از مقام فؤاد است و حامل آن رکن توحید می‌باشد و مقام مشیت است. دوم مشعر گوش میباشد که حاکی‌از رتبهٔ عقل و حامل رکن نبوت و مصداق اراده است. سیم مشعر شامه است که حاکی‌از مقام نفس است و مطابق رکن ولایت است و حامل مقام قدر است. چهارم مشعر دهان است که حاکی‌از مقام جسم و مقام رکن شیعه و مطابق به رکن قضا میباشد و خود صفحهٔ وجه این پنج میباشد. ظاهراً حاجی ملا محمود گفت: آسید چشم و دماغ و گوش هر یک دو تا می‌باشد، چرا شما یکی شمردید؟ فرمودند که ای جان من حکمش یکی میباشد. بلی اگرچه گوش دو سوراخ دارد ولی یک آواز می‌شنود.
ملا محمد گفت: کی شب‌بخیر نموده است و این اسم را بجهت شما مشخص کرده است؟ باب گفت: منم آن کسی که هزار سال میباشد که منتظر آن میباشید. گفتند که ما منتظر قائم آل‌محمد و محمدبن حسن علیه‌السلام می‌باشیم. گفت: من همان میباشم. گفتند: از کجا بشناسیم. گفت: بحجیت آیات. امیر ارسلان‌خان خالوی ولیعهد گفت: چند آیه‌ای در حق عصای خود بگوی. و او شروع کرد به خواندن آیات. کسی گفت: ما آیات را نمی‌فهمیم. گفت: حجیت قرآن را چگونه فهمیدید؟ هرچه در آنجا گفتی در اینجا نیز بگو. امیر ارسلان‌خان گفت که من هم آیات میگویم و شروع کرد به نامربوط بهم بافتن. ولیعهد گفت که علم نجوم خوانده‌ای بیان آثار این کره را بنما، و کره‌ای در دست داشت بسمت باب حرکت داد. باب گفت: من این علم را نخوانده‌ام. دیگری گفت که قوله[1] چه صیغه می‌باشد؟ جواب نداد و متغیر شد و از مجلس برخاست. فردای آن روز گفتند باید سید را به چوب بست و علما گفتند که خوبست سادات چوب بزنند و شیخ‌الاسلام این کار را تعهد نمود و هجده چوب بعدد حروف «حی» بپای او زد و سپس وی را بقلعهٔ چهریق بازگرداندند». (از نقطةالکاف چ لیدن صص ۱۳۳ - ۱۳۵).
نیکلا در تاریخ خود آرد: باری باب وارد تبریز شد و چهل روز در این شهر بسر برد. در اینجا هم مانند شیراز و اصفهان مجالسی تشکیل یافت و مجتهدین بزرگ در تحت ریاست ناصرالدین‌میرزا که آن وقت ولیعهد و حاکم تبریز بود از قبیل نظام‌العلما و ملاباشی از او سؤالاتی کردند راجع بمعنی چنین یا چنان لغت عربی و صرف فلان فعل عرب... باب از این نوع سؤالات فوق‌العاده متعجب شد و جواب داد: «مدتی است من از علم‌لغات و کلمات بیرون آمده‌ام و به کلام آزادی داده‌ام». این مجلس بجائی منتهی نشد و مجلس دیگری چند روز بعد در خانهٔ ملا محمد ماماقانی منعقد شد که با چوب خوردن باب پایان یافت. در اینجا نیکلا صورت مجلس را تقریباً چنانکه در عبارت نقطةالکاف گذشت نقل کرده است.
مؤلف ناسخ‌التواریخ آرد: این هنگام شاهنشاه غازی فرمان کرد و حاجی میرزا آقاسی نیز عریضه‌ای به حضرت ولیعهد نگاشت که: بعضی از مردم نادان که نیک را از بد و پنجاه را از صد ندانند و بر زیادت از این هر مرد را که مال نباشد و بکار حرفت و صنعت نیز همت نبندد و در راه دین تحصیل یقین نکرده بود در طلب فتنه و غوغا باشد و همی خواهد که‌کار دین و دنیا دیگرگون شود بلکه در میان بنوائی رسد و از اینگونه مردم از دور و نزدیک فریفتهٔ میرزا علیمحمد باب شده‌اند و ابواب اغوا و ضلالت بازداشته‌اند. هما کنون بفرمای تا او را از چهریق به درگاه آرند و علمای آن بلده را انجمن کن تا سخن او را اصغا فرمایند و مکنون خاطر او را بازدانند. چون منشور شهریار ملحوظ ولیعهد دولت و شمس ملک و ملت افتاد، بفرمود تا باب را از چهریق به تبریز تحویل دادند و در سرای کاظم‌خان فراشباشی بازداشت و روز دیگر حاجی ملا محمود نظام‌العلما و ملا محمد ممقانی و جماعتی از علمای شهر[2] را انجمن کرد و حکم رفت تا باب نیز درآمده در مجلس علما بنشست. چون آغاز مجادله طراز شد نخستین نظام‌العلما سخن کرد و روی با باب کرد و گفت: این کتابها که به قانون قرآن مجید و صحایف سماویه بنام شما در بلدان و امصار ایران پراکنده‌است آیا از مقالات شما است یا شما را افترا کرده‌اند؟ باب در جواب گفت: این کلمات از خداست. نظام‌العلما گفت: سخن به لغز و معما کردن در این مجلس و انجمن بکاری نخواهد بود چه بسخنان تو جمعی در خراسان راه عصیان همی روند و گروهی در مازندران طریق طغیان دارند. سخن بی‌پرده گوی و خود از

شاجرای چنین نقشه بود تا زنده بماند و دستورهای باب را به بابیان برساند. نیکلا نیز در ص۴۰۵ به این مطلب تصریح میکند.

۱ - در قصص‌العلماء: قلن.

۲ - مؤلف مفتاح باب‌الابواب گوید: از طبقهٔ علما و فقها مقدم به همه ملا محمد مامقانی ملقب به حجةالاسلام و رئیس علمای شیخیه، حاج ملا محمود ملقب به نظام‌العلماء، میرزا علی‌اصغر شیخ‌الاسلام، میرزا محسن قاضی، حاج میرزا عبدالکریم، میرزا حسن زنوزی که هر دو ملاباشی لقب داشتند، پدر من و جدم هم بودند. از رجال حکومت: محمدخان زنگنه امیرنظام، میرزا فضل‌الله علی‌آبادی ملقب به نصیرالملک وزیر داخله، میرزا جعفرخان ملقب به مشیرالدوله کفیل وزارت خارجه، میرزا موسی تفرشی کفیل وزارت مالیه و میرزا مهدی‌خان ملقب به بیان‌الملک رازدار وزیر کشور و غیر اینها از صاحبان شأن و مقام بودند. (ترجمهٔ مفتاح باب‌الابواب صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

پرده بیرون شو. باب از این کلمات برآشفت و گفت:آری اینهمه مقالات من است. نظام‌العلما گفت: همانا تو خود را شجرهٔ طور نامیده‌ای این سخن کشف آن کند که هرچه بر زبان تو میرود، خدای فرماید. گفت: خدای تو را رحمت کند سخن جز این نیست. نظام‌العلما گفت: آیا شما رضا داده‌اید که مردمان تو را باب نام کرده‌اند. گفت: این نام مردمان بر من نبسته‌اند بلکه خدای مرا بدین نام خوانده همانا من باب علمم. این وقت ولیعهد فرمود: من پیمان نهادم که اگر تو باب علم باشی من از این مسند فرودآیم و تو را برنشانم. نظام‌العلما گفت: نیکو گفتی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که باب علم بوده «سلونی قبل ان تفقدونی» میفرمود و از طبقات ارض و صفحات سماوات اگرکسی پرسشی میکرد بر حسب آرزو جواب میگرفت. اکنون تو باب علمی، مشکلات خویش را در علوم با تو عرضه خواهم داشت. نخستین از علم طب سؤالی کنم. گفت: من طب نخوانده‌ام. فرمود: از علم دین پرسشی کنم و علم دین را بی فهم قرآن و حدیث نتوان دانست و فهم قرآن بی علم نحو و صرف و منطق و معانی و بیان و غیرذلک نشود و نخست سخنی از علم صرف بمیان انداخت. در پاسخ گفت: علم صرف در کودکی تلمذ کرده‌ام و اینک در نزد من حاضر نیست. نظام‌العلما گفت: تفسیر این آیات را از قرآن مجید بنمای که میفرماید: هو الذی یریکم البرق خوفاً و طمعاً. (قرآن ۱۳ / ۱۲). و هم بگوی که با علم نحو چه ترکیب دارد و هم بگوی شأن نزول سورهٔ کوثر چیست و تسلیه پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سوره چه باشد. لختی متفکر گشت و در بیان آن مهلت خواست باز نظام‌العلما بسخن آمد و گفت: معنی این حدیث بگوی که در میان مأمون خلیفهٔ عباسی با حضرت امام ثامن، رضا علیه‌السلام افتاد. قال مأمون: ما الدلیل علی خلافة جدک علی‌بن ابی‌طالب. قال: آیة انفسنا قال لولا نسائنا قال لولا ابنائنا فسکت. باب[1] گفت: این حدیث نیست. علمای مجلس گفتند: همانا حدیث باشد. نظام‌العلما گفت: گرفتیم حدیث نیست آخر مقالتی از عرب است معنی آن را بفارسی بگوی. همچنان مهلت طلبید. دیگر باره نظام‌العلما گفت: شرح این حدیث کن که میفرماید: لعن الله العیون فانها ظلمت العین الواحده. باز لختی دراز سر فرودکرد و گفت: اکنون چیزی ندانم. دیگر باره پرسش کرد که معنی این کلمات علامهٔ حلی چیست که میفرماید: اذ دخل الرجل علی الخنثی و الخنثی علی الانثی وجب الغسل علی الخنثی دون الرجل والانثی. و همچنان تعریف کن فصاحت و بلاغت را و بگوی در میان اینها از نسب اربعه چه نسبت است؟ نه تو آخر کرامت خویش بر فصاحت بسازبته‌ای و بگوی شکل اول چرا بدیهی‌الانتاج است؟ جواب هیچیک را نتوانست بازداد. آنگاه نظام‌العلما گفت: یک سخن دیگر باقی است هم آنرا بر تو عرضه می‌کنم همانا این علوم همه قیل و قال است و ما از اینها همه چشم بستیم. هرکه بدین گونه دعوی‌دار شود معجزه و کرامتی بباید کند ازبرای کس جای سخن نماند و هرکه بدو نگرود کافر گردد. این هنگام باب سر برداشت و دلیرانه پرسش کرد که چه کرامت خواهی؟ گفت: شاهنشاه غازی وجعی صعب در پای دارد همی خواهم که دفع آن وجع کنی. گفت: این نتوان کرد. ولیعهد فرمود: نظام‌العلما زمان کهل و شیخوخت دریافته و ضعف پیری او را از ملازمت رکاب ما بازدارد، اگر توانی او را جوان کن تا همه وقت با ما کوچ دهد. گفت: این را نیز نتوانم. نظام‌العلما گفت: این مرد از همهٔ علوم بیگانه است و با کشف و کرامت نیز آشنا نیست. باب چون این سخن بشنید برآشفت گفت: من آن کسم که هزار سال است انتظار او را میبرید. نظام‌العلما گفت: تو صاحب‌الامری؟ گفت: همانم. گفت: صاحب‌الامر نوعی بوده یا شخصی میباشی؟ گفت: صاحب‌الامر شخصی میباشم. نظام‌العلما گفت: نام تو چیست و اسم پدر و مادر تو چه است و مسقط‌الرأس شما کجاست و سالیان شما چند است؟ گفت: نام من علیمحمد است و مادر من خدیجه است و اسم پدر من میرزا رضای بزاز است و مسقط‌الرأسم شیراز. اینک از زندگانیم سی‌وپنج سال میگذرد. نظام‌العلما گفت: نام صاحب‌الامر محمد است و پدرش حسن و مادرش نرجس نامیده می‌شود و مسقط‌الرأس آن حضرت سرمن‌رآه و عمر مبارکش از هزار سال افزون است. گفت: هما کنون من کرامتی از خویش گویم که بدین سخن مرا باور دارید. گفتند: نیکو کاری باشد، بگوی آن کدام است؟ گفت: من روزی هزار بیت کتابت میکنم. گفتند: گرفتیم که این سخن بصدق باشد، نگارندگان بسیارند که از این افزون نویسند و این معجزی نباشد. این وقت ملا محمد ممقانی گفت: تو در قرآن خویش آورده‌ای که «اول من آمن بی نور محمد و علی» از اینگونه خویشتن را از ایشان برتر و بهتر دانی. زمانی متفکر گشت و متوحش شد. دیگر یکی از علما گفت: که خدای در آیهٔ خمس فرموده: فان لله خمسه. (قرآن ۸ / ۴۱). شما ثلاثه فرموده‌اید. از کجا این آیه نسخ شد؟ از کمال وحشت گفت: ثلث نصف خمس است. حاضران بخندیدند. ملا محمد گفت، گرفتیم: ثلث نصف خمس است شما چرا حکم بر ثلث میکنید و حال آنکه خدای خمس فرموده؟ لختی خیره‌خیره نگریست و پاسخ نداد و گفت: مگر ندانسته‌اید که من مرتجلاً خطبهٔ فصیح همی گویم و نویسم و برخواند که: الحمد لله الذی رفع السموات و الارض. و این کلام را بفتح تاء و کسر ضاد قرائت کرد و این هنگام ولیعهد بااینکه هنوز از عمر مبارکش شانزده سال افزون نرفته بود بتأیید خدای و الهام دولت فرمود، بیت:

و ما بتا و الف قد جمعا
یکسر فی النصب و فی الجر معا.

و روی با باب کرد و فرمود این سخنان بیهوده تا چند و مردم عامه را تا چند اغوا کنی و بضلالت افکنی و چرا خویشتن را صاحب‌الامر خوانی؟ ائمهٔ ما علیهم‌السلام آن هنگام که به حکمتهای یزدانی باید مظلوم باشند، همچنان صابر و شاکر بودند و یک یک بدست بنی‌امیه و بنی‌عباس شهید شدند و اگر صاحب‌الامر همی‌خواست مظلوم و مغلوب بود، غیبت اختیار نمیفرمود. این غیبت از بهر آن است که چون ظاهر شود معجزهٔ تمامت انبیا با او باشد و بنماید و بر همهٔ عالمیان غلبه فرماید و همهٔ دینها و آئینها را یکی کند و هیچکس سر از چنبر حکم او بیرون نتواند کرد. هزار سال از بهر آن غیبت نفرموده که چون آشکار شود گاهی حسینخان نظام‌الدوله با چوب ادب کند و گاهی در محبس چهریق در تعب باشد. همانا دانسته‌ام که در تسخیر آفتاب کوشش کردی و در تابستان بوشهر و گرمای عتبات در برابر آفتاب با سر برهنه روز بشب بردی چندانکه دماغ خویش را آشفته کردی و چون مردی دیوانه بوده‌ای حکم بقتل تو نمیرانم، لکن با چوب رنجه و شکنجه میفرمایم که این مردم عوام بدانند تو صاحب‌الامر نیستی و هیچکس در جهان به آن حضرت عجل‌الله‌فرجه تواند چیره شد. این بگفت و با عوانان و فراشان بفرمود با حطبی از چوب درآمدند و هر دو پای باب استوار ببستند و با چوب مضروب داشتند. باب فریاد برداشت و باستغاثت و انابت همی اظهار ضراعت نموده و نظام‌العلما یک تن از مردم خود را بر سر او بداشت و او را همی تلقین کرد که بگوی: پلیدی سگ و خوک خوردم و دیگر چنین سخن نکنم، و او بدین‌گونه همی بازگفت: بعد از این وقایع دیگر بارش به چهریق بردند و محبوس نمودند. (ناسخ‌التواریخ «قاجاریه» ج ۲).

گزارش ولیعهد بشاه: دربارهٔ جلسهٔ مباحثه سندی از ولیعهد (ناصرالدین‌میرزا) به پدرش

---

۱ - در متن: مأمون.

محمدشاه در دست است که مؤلف بهائیگری در کتاب خود (ج ۳ ص۳۲) آنرا درج کرده و میرزا ابوالفضل گلپایگانی نامی‌ترین علمای بهائی در کتاب «کشف‌الغطاء» که آنرا بدستور عبدالبهاء نوشته و به چاپ رسانیده آورده است. مؤلف بهائیگری این موضوع را از آنجا برداشته و در کتاب خود نقل کرده است.

متن‌گزارش ولیعهد: هوالله تعالی شأنه. قربان خاکپای مبارکت شوم. درباب باب که فرمان قضا صادر شده بود که علمای طرفین را حاضر کرده با او گفتگو نمایند، حسب الحکم همایون محصل فرستاد با زنجیر، از ارومیه آورده به کاظم‌خان سپرد و رقعه بجناب مجتهد نوشت که آمده بادله و براهین و قوانین دین مبین گفت‌وشنید کنند. جناب مجتهد در جواب نوشتند که از تقریرات جمعی معتمدین و ملاحظهٔ تحریرات، این شخص بی دین و کفر او اظهر من الشمس و واضح من الامس است. بعد از شهادت شهود تکلیف داعی مجدداً در گفت و شنید نیست لهذا جناب آخوند ملا محمد و ملا مرتضی‌قلی را احضار نمود و در مجلس از نوکران این غلام امیراصلانخان و میرزا یحیی و کاظم‌خان نیز ایستادند. اول حاجی ملامحمود پرسید که مسموع میشود که تو میگوئی من نایب امام هستم و بابم و بعضی کلمات گفته‌ای که دلیل بر امام بودن، بلکه پیغمبری تست. گفت بلی حبیب من قبلهٔ من،نایب امام هستم و باب هستم و آنچه گفته‌ام و شنیده‌اید راست است. اطاعت من بر شما لازم است بدلیل «ادخلوا الباب سجداً». (قرآن ۲ / ۵۸). ولکن این کلمات را من نگفته‌ام آنکه گفته است، گفته است. پرسیدند گوینده کیست؟ جواب داد آنکه به کوه طور تجلی کرد:

روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی.

منی در میان نیست اینها را خدا گفته است. بنده به منزلهٔ شجرهٔ طور هستم، آن‌وقت در او خلق میشد الان در من خلق میشود و بخدا قسم کسی که از صدر اسلام تاکنون انتظار او را می‌کشیدید منم. آنکه چهل‌هزار علماء منکر او خواهند شد منم. پرسیدند این حدیث درکدام کتاب است که چهل هزار تن از علماء منکر خواهند گشت؟ گفت: اگر چهل‌هزار نباشد چهارهزار که هست.

مرتضی‌قلی گفت: بسیار خوب تو از این قرار صاحب‌الامری اما در احادیث هست و ضروری مذهب است که آن حضرت از مکه ظهور خواهند فرمود و نقبای جن و انس با چهل‌وپنج هزار جنیان ایمان خواهند آورد و مواریث انبیاء از قبیل زره داود و نگین سلیمان و ید بیضاء با آن جناب خواهند بود، کوعصای موسی، کو ید بیضاء؟ جواب داد که من مأذون بآوردن اینها نیستم. جناب آخوند ملا محمد گفت غلط کردی که بدون اذن آمدی، بعد از آن پرسیدند که از معجزات و کرامات چه داری؟ گفت: اعجاز من این است که برای عصای خود آیه‌ای نازل میکنم و شروع کرد بخواندن این فقره: «بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله القدوس السبوح الذی خلق السموات و الارض کما خلق هذه العصا آیة من آیاته». اعراب کلمات را بقاعدهٔ نحو غلط خوانده تاء سموات را بفتح خواند. گفتند مکسور بخوان. آنگاه الارض را مکسور خواند. امیراصلان‌خان عرض کرد اگر این قبیل فقرات از جملهٔ آیات باشد منهم توانم تلفیق نمود، عرض کرد: الحمدلله الذی خلق العصا کما خلق الصباح و المساء. باب خجل شد. بعد از آن حاجی ملامحمود پرسید در حدیث وارد است که مأمون از جناب رضا علیه‌السلام سئوال نمود که دلیل بر خلافت جد شما چیست؟ حضرت فرمود. آیهٔ «انفسنا». مأمون گفت: لولا نسائنا. حضرت فرمود. لولا ابنائنا. این سئوال و جواب را تطبیق بکن و مقصود را بیان نما. ساعتی تأمل نمود و جواب نگفت. بعد از این مسائلی از فقه و سایر علوم پرسیدند جواب گفتن نتوانست. حتی از مسائل بدیههٔ فقه از قبیل شک و سهو سوال نمودند ندانست و سر به زیر افکند. باز از آن سخنهای بی معنی آغاز کرد که همان نورم که به طور تجلی کرد زیرا که در حدیث است که آن نور، نور یکی از شیعیان بوده است. این غلام گفت از کجا که آن شیعه تو بوده‌ای شاید نور ملا مرتضی‌قلی بوده؟ بیشتر شرمگین شد و سر به زیر افکند. چون مجلس گفتگو تمام شد، جناب شیخ‌الاسلام را احضار کرد، باب را چوب مضبوط زد و تنبیه معقول نمود و او به توبه و بازگشت پرداخت و از غلطهای خود انابه و استغفار کرد و التزام پابمهر سپرده که دیگر این غلطها نکند و الان محبوس و مقید است. منتظر حکم اعلیحضرت اقدس همایون شهریاری روح‌العالمین فداه است. امر امر همایونی است[1] ـانتهی.

توبه‌نامهٔ باب: مؤلف بهائیگری در کتاب خود(ج ۳ ص۳۶) آورد: آن توبه‌نامهٔ پابمهر که در گزارش ولیعهد یادش شد ما نمیدانیم چه بوده و آیا مانده یا از میان رفته. ولی یک نامه‌ای از سید باب به ولیعهد (که‌نیز توبه‌نامه خوانده میشود) با پاسخ آن از شیخ علی‌اصغر شیخ‌الاسلام و از سیدابوالقاسم‌نامی در دست است که براون و دیگران در کتابهای خود پیکرهای آنها را آورده‌اند و ما در پائین نسخه‌هاشان را می‌آوریم.

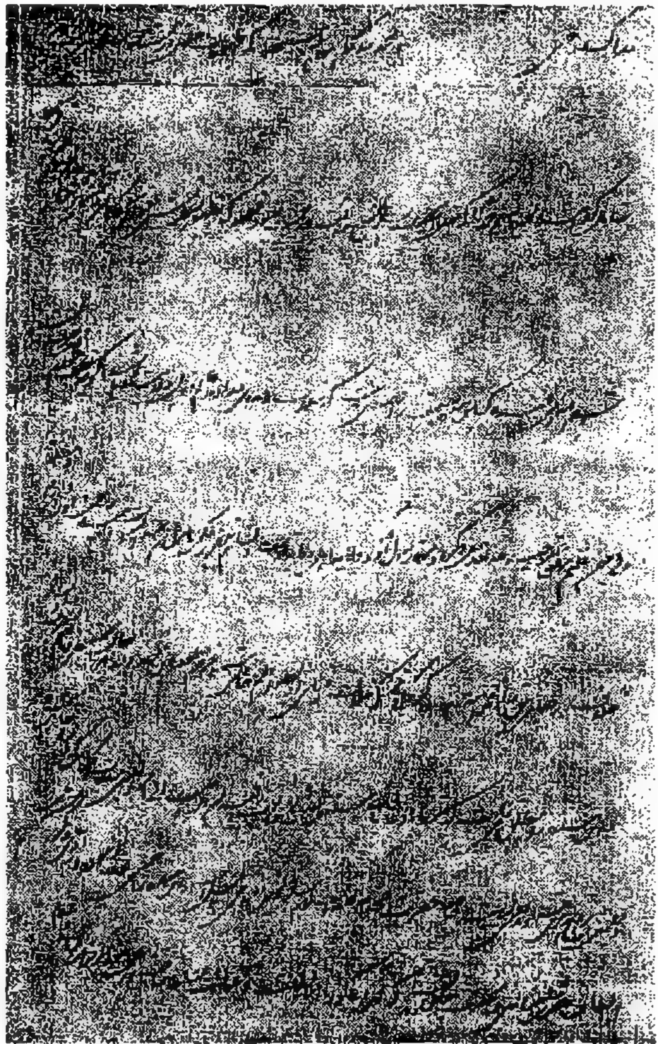
نامهٔ سیدباب به ولیعهد: فداک روحی، الحمدلله کما هو اهله و مستحقه که ظهورات فضل و رحمت خود را در هر حال بر کافهٔ عباد خود شامل گردانید بحمدالله ثم حمدالله که مثل آن حضرت را ینبوع رأفت و رحمت خود فرموده که به ظهور عطوفتش عفو از بندگانش و تستر بر مجرمان و ترحم بر یاغیان فرموده، اشهدالله من عنده که این بندهٔ ضعیف را قصدی نیست که خلاف رضای خداوند عالم و اهل ولایت او باشد اگرچه بنفسه وجودم ذنب صرف است ولی چون قلبم موقن بتوحید خداوند جل ذکره و نبوت رسول او (ص) و ولایت اهل ولایت اوست و لسانم مقر بر کل ما نزل من عندالله است. امید رحمت او را دارم و مطلقا خلاف رضای حق را نخواسته‌ام و اگر کلماتی که خلاف رضای او بوده از قلم جاری شده غرضم عصیان نبوده و در هرحال مستغفر و تائبم حضرت او را، و این‌بنده را مطلق علمی نیست که منوط به ادعائی باشد، استغفرالله ربی و اتوب الیه من ان ینسب الی امر، و بعضی مناجات کلمات که از لسان جاری شده دلیل بر هیچ امری نیست و مدعی نیابت خاصهٔ حضرت حجة علیه‌السلام را محض ادعای مبطل است و این بنده را چنین ادعائی نبوده و نه ادعای دیگر. مستدعی از الطاف حضرت شاهنشاهی آن حضرت چنانست که‌این دعاگو را به الطاف عنایات و بسط رأفت و رحمت خود سرافراز فرمایند والسلام.

پاسخ نامه از شیخ السلام: سید علیمحمد شیرازی! شما در بزم همایون و محفل میمون در حضور نواب اشرف والا ولیعهد دولت بی زوال ایدالله و سدده و نصره و حضور جمعی از علمای اعلام اقرار به مطالب چندی کردی که هر یک جداگانه باعث ارتداد شماست و موجب قتل. توبهٔ مرتد فطری مقبول نیست و چیزی که موجب تأخیر قتل شما شده، شبههٔ خبط دماغست اگر آن شبهه رفع شود بلاتأمل احکام مرتد فطری بشما جاری میشود. حرره خادم الشریعة الطاهرة. محل مهر. ابوالقاسم الحسنی الحسینی. محل مهر علی‌اصغر الحسنی الحسینی:

احضار نوبت دوم باب به تبریز و فتوی به قتل او: مؤلف مفتاح باب‌الابواب آرد: چون رأی ناصرالدینشاه بوسیلهٔ سلیمان‌خان دائر بمحاکمه و قتل باب بشاهزاده حشمت‌الدوله

---

۱ ـ میرزا محمد تنکابنی در قصص‌العلماء آرد: «سید گفت اسم من علیمحمد با «رب» وفق دارد. نظام العلماء جواب داد که هر علیمحمد و محمد علی با رب وفق دارد. آن وقت شما باید دعوی ربوبیت بکنید نه دعوی بابیت».



متن توبه نامهٔ باب بنقل کتاب «باب و بها را بشناسید»
تألیف حاجی فتح الله مفتون یزدی چ حیدرآباد ص۲۸۸.

عموی شاه و حاکم آذربایجان ابلاغ گردید وی علما را برای مناظرهٔ با باب و مشورت در امر او دعوت کرد ولی آنها دعوت او را نپذیرفتند و گفتند: این مرد همان مرد دیروز است که ما با او مناقشات و مناظرات طولانی داشتیم و از نظر فساد معتقداتش در نزد ما محکوم به اعدام شد، اگر هنوز در گمراهی خود باقی است باید اعدام شود ولی اگر از ضلالت برگشته نوشته‌ای مبنی بر عدول خود بنویسد تا به پیروی از شرع شریف رأی خود را اظهار داریم. وقتی والی استنکاف علما را دید، مجلس عوامانه‌ای از اعیان و مستخدمین دولت و مأمورین حکومت تشکیل داد و پس از مباحثه دست از او برداشت و چاره را در کشتن او دانست و باب و دو تن همراهش را به زندان بازگرداندند، و صبح فردا (۲۷ شعبان ۱۲۶۵ هـ .ق.) باب را با محافظین به خانهٔ حاج میرزاباقر مجتهد رئیس علمای اصولی بردند، در آنجا باب معتقدات خود را مکتوم داشت. صاحب ناسخ [التواریخ] گوید: مشارالیه فتوی به قتل باب داد ولی این موضوع نزد من ثابت نیست زیرا بطور تواتر شنیده‌ام که مجتهد مذکور بهیچوجه با او مواجه نشد، زیرا او مریض یا متمارض بود. آنگاه او را بخانهٔ ملا محمد ممقانی مجتهد رئیس علماء شیخیه بردند و در آن مجلس جد و پدرم حاج میرزا عبدالکریم و میرزا حسن زنوزی که هر دو ملقب به ملاباشی بودند و تعداد بسیاری از اعیان حضور داشتند. هنگامی که باب وارد مجلس شد صاحب‌خانه مقدم او را گرامی داشت. او را در صدر مجلس پهلوی خود نشانید و به سخن آغاز کرد. به باب گفت: این کتاب و نوشته‌ها از تو میباشد؟ باب پاسخ داد: آری اینها کتب من است و من آنها را بدست خود نوشته‌ام. صاحب‌خانه پرسید: بصحت آنچه در این نوشته‌ها میباشد اقرار و اعتراف داری؟ باب گفت: آری من بصحت آنها اعتراف دارم. صاحبخانه پرسید آیا تو بر عقیدهٔ خود باقی میباشی؟ خود میگفتی من مهدی منتظر قائم از اهل بیت محمد (ص) هستم. باب گفت: آری. حجةالاسلام گفت: اکنون کشتن تو واجب گردید و خونت به هدر رفت، چنین گفت و از جا برخاست.[1]

در اینجا میان ناقلین اخبار اختلاف است صاحب ناسخ‌التواریخ گفته است: باب در این مجلس معتقدات خود را مستور داشت و برای نجات خود متوسل به حجةالاسلام شد، نزد او گریه و زاری کرد، به دامن ردای او چسبید، ولی حجةالاسلام او را طرد کرده و گفت: «الان و قد عصیت من قبل» و از مجلس بیرون رفت. ولی من از پدرم مکرر شنیده‌ام که‌میگفت: باب در این مجلس امر خود را پنهان نکرد و هنگامی که حجةالاسلام برخاست تا از مجلس بیرون برود بدامن ردایش چسبید (و من اکنون فراموش نمودم که آیا صاحب‌خانه این قضیه را فهمید و نادیده گرفت و یا اصلاً نفهمید) پس او را مخاطب داشت و گفت: «حجت‌! شما هم به قتل من فتوی میدهید؟!» آنگاه صاحب‌خانه او را طرد کرد و فرمود: ای کافر تو خودت بواسطهٔ نوشته‌ها و گفته‌های کفرآمیزت بقتل خود فتوی دادی و از مجلس بیرون رفت. آنگاه آنها را برداشتند و بخانهٔ سیدعلی زنوزی سابق‌الذکر بردند. مشارالیه هم با باب سخن گفتند و مطالبی از او شنیدند که عقیده به وجوب قتل او حاصل کردند و بکشتن او فتوی دادند. (من میگویم: جد و پدرم و دو نفر رفقای آنها در این مجلس حاضر نبودند و آنچه را که ذکر شد بطور تواتر شنیده بودند). (ترجمهٔ باب‌الابواب صص ۱۵۴ - ۱۶۰).

جسد باب: راجع بجسد او اختلاف است. برخی گویند جسدش را در خندق شهر انداختند و طعمهٔ حیوانات گردید ولی بعضی برآنند که شبانه بوسیلهٔ سلیمان‌خان صائین‌قلعه‌ای بهمدستی عده‌ای بابی ربوده شد و بنا به وصیت خودش در صندوقی گذارده و به طهران فرستادند و در امامزاده معصوم نزدیک رباط کریم بسر راه طهران به

---

۱ - مترجم گوید: حکم به وجوب قتل باب از جهت ادعای مهدویت نبود زیرا این ادعا ملاک کفر نمیشود بلکه از آن جهت بود که اعتراف به صحت مندرجات کتب و نوشته‌های خود کرده و در آنجا صریحاً ادعای پیغمبری کرده بود.

همدان که گورستان بابیان بوده هر دو جنازه را بخاک سپردند. ازلیها گویند که جسد در محل اولیه بجاست، اما بهائیها عقیده دارند که از آنجا بحدود حضرت عبدالعظیم که خود باب اشار کرده بوده و شاید چشمه‌علی، و بنا بقولی مسجد ماشاءالله نزدیک چشمه‌علی بردند و از آنجا به طهران آوردند و پس از اینکه در خانه نوبه به نوبه امانی بود، پس از هجده سال بدست فرستادهٔ بهاءالله که از عکا برای این منظور آمده بود، سپردند و بدانجا حمل شد و در دامنهٔ کوه کرمل در بقعهٔ مخصوص بنام «مقام اعلی» دفن گردید. اما بابیان را عقیده بر این است که مریدان باب از بیم اختلافی که با ازلیها داشتند جنازه را از امامزاده معصوم بدرآورده بمکانی که فقط خود واقف‌اند دفن کردند. ادوارد برون بنا به اقرار خودش در کتاب یکسال در میان ایرانیان (ص ۷۲، ۷۶، ۱۹۵) بسیار متفحص میشود تا دریابد که جسد باب بواقع در کجا مدفونست و در اصفهان وقتی از دلال بابی دو کتاب ایقان و رسالهٔ عباس افندی را میخرد سراغ قبر باب را میگیرد ولی او چون از گور باب اطلاع نداشته برون را بگور دو مقتول اصفهانی «سلطان‌الشهداء» یعنی حاجی میرزا حسن و «محبوب‌الشهداء» یعنی برادر بزرگ او حاجی میرزا حسین که در قبرستان تخت پولاد اصفهان بدون سنگ و نشان بود رهبری میکند.

حادثهٔ نی‌ریز و قتل سیدیحیی دارابی ملقب به وحید: مؤلف الکوا کب‌الدریه آرد: حادثهٔ نی‌ریز با مرگ باب آغاز گردید و چند بار تکرار شد تا در سال ۱۲۶۸ هـ.ق. پایان یافت. نی ریز قصبه‌ایست تابع شیراز و مردمی از این قصبه پیرو باب شدند و با ورود آقا سیدیحیی دارابی ملقب به وحیدا کبرپسر سیدجعفر معروف بکشفی بدانجا حوادثی رخ داد بدین ترتیب که چون باب بسوی اصفهان حرکت کرد حسین‌خان به سیدیحیی پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی‌آنکه آزرده شوی و آسیبی بینی بیرون شو. سیدیحیی ناچار شد و از شیراز کوچ و در بروجرد پدر خود را ملاقات کردو او را از جریان آ گاه‌ساخت و به قزوین به منبر رفت و مردم را از ظهور باب مطلع کرد و بسوی یزد رفت و چون وارد یزد شد مردم را به کیش تازه میخواند علمای یزد از حکومت وقت نفی او را خواستار شدند و حکومت، وی را مجبور بترک یزد کرد و او به قصد دیدن اهل و عیال خویش عازم نی‌ریز شد. حا کم نی‌ریز زین‌العابدین‌خان بدو پیغام فرستاد که شهر را ترک گوید و بنقطهٔ دیگر رود ولی او نپذیرفت. سپس با هفت تن از همراهان خود از شهر خارج شده در قلعهٔ خرابه‌ای که در یک‌میلی شهر نی‌ریز بود فرودآمدند. چون خبر خروج آنها از شهر منتشر شد عده‌ای بسوی آنها حمله بردند و آتش فتنه بالا گرفت و چون این خبر شایع گردید برای طرفین کمک رسید و زین‌العابدین‌خان هم عده‌ای را برای سرکوبی آنان روانهٔ قلعه ساخت. بروز این حادثه مصادف با حکومت شاهزاده فرهادمیرزا عموی ناصرالدین‌شاه به شیراز بود و زین‌العابدین‌خان جریان را گزارش داد و تقاضای کمک فوری کرد و او هم محمدعلی‌خان دوبستگی ولد حاجی شکرالله‌خان یوزی را با مصطفی‌قلیخان سرتیپ و یک فوج و مهمات لازم روانهٔ نی‌ریز کرد. چون به نی‌ریز رسید، نامه‌ای بعنوان اتمام حجت به وحید نگاشت که دست از مقاومت بردارید و چنانکه تسلیم شوید ما را به شما کاری نیست. چون نامه به وحید رسید یاران را در قلعه گذارد و خود شخصاً بچادر سرتیپ رفت و پس از مدتی توقف چون هیچگونه گفتگوئی با او بمیان نیامد بقصد حرکت بسوی قلعه خواست از چادر خارج شود قراولان توقیف او را اعلام داشتند و مستخدمی که همراه وی به چادر آمده بود فوراً خود را بقلعه رسانید و از توقیف وحید یاران را آ گاه‌ساخت. با شنیدن این خبر یاران از قلعه بدرآمده و به حمله مبادرت کردند ولی سرکردگان قوای دولتی با وحید بدین ترتیب توافق کردند که برای خاتمه دادن به این خونریزی‌ها دستور دهید یاران قلعه آنچه متعلق بخود است بردارند و بمنازل خویش روند تا آشوب پایان یابد، و وحید چنین کرد و با نامه‌ای همین دستور را به یاران ابلاغ کرد و یاران به خانه‌های خود روان شدند. ولی قوای دولتی بتدریج آنها را از میان برداشتند و وحید را نیز به قتل رساندند و چون بابیان تمام این حوادث را از چشم زین‌العابدین دیدند تصمیم بقتل او گرفتند و او را در حمام به قتل آوردند و در همین گیرودار فرهادمیرزا معزول و معتمدالدوله به حکومت شیراز منصوب شد و چون خبر قتل زین‌العابدین را بدو رساندند قوای مجهزی برای منکوب ساختن آنها روانهٔ نی‌ریز ساخت و بابیان نیز قوائی گرد آورده سنگرهای خود را در کوه تعبیه کردند و بر قوای دولتی تاخته یک عده توپ به یغما گرفته ببالای کوه بردند و شروع به شلیک کردندو اردو ناچار از دامنهٔ کوه بداخل شهر کوچ کردند و بابیان بر سپاهیان شبیخون آوردند و عدهٔ زیادی از طرفین به قتل رسیدند. دولتیان چون چنین دیدند از ایلات و الوار کمک طلبیده و بیاری آنان که بر طرق و راههای مخفی کوهستانها بصیرتی داشتند قوم بابیان را محاصره کردند و راه آمدوشد و تهیهٔ آذوقه را بر آنها بستند و بدین ترتیب بر آنها دست یافتند و عده‌ای را مقتول و بقیه را اسیر کردند و فتنه بیارامید و این واقعه در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. آغاز و بسال ۱۲۶۸ هـ.ق. پایان یافت.

نیکلا در تاریخ خود آرد: چون سیدیحیی از وقایع نی‌ریز اطلاعاتی بدست آورده بود و دانست که مردم نی‌ریز از حا کم‌خود میرزا زین‌العابدین‌خان ناراضی هستند و باید از موقع استفاده کرد، فرستادهٔ حکومت را نپذیرفت و بسوی نی‌ریز حرکت کرد و مردم شهر از او پذیرائی کردند و برای انتقام از حا کم با او همدست شدند بخصوص محلهٔ چنارسوخته با او موافقت کامل کردند حتی طلاب محله که به یکصدتن میرسیدند و رئیس آنها حاج شیخ عبدالعلی پدرزن سیدیحیی بود و آخوند ملا عبدالحسین که در علوم اسلامی پیرمرد متبحری بود و آخوند ملا باقر پیشنماز محله و ملا علی کاتب و ملا علی‌نامی با چهار برادرش و کدخدا و ریش‌سفیدان و اهالی محلهٔ بازار مانند مشهدی میرزا حسین ملقب به قطب با تمام افراد خانواده و اقوامش و میرزا ابوالقاسم برادرزادهٔ حا کم‌و حاجی محمدتقی ملقب به ایوب و دامادش میرزا حسین و مردم محلهٔ سادات و پسر میرزا نورا و میرزا علی‌رضا پسر میرزا حسین و پسر حاجی‌علی و دیگران. میرزا زین‌العابدین ا گرچه در روزهای نخست از مهمان خود با کمال احترام پذیرائی کرد ولی چون از مقصودش آ گاه‌شد از او خواست تا از این شهر خارج شود. سیدیحیی جواب داد: «از خدا نمیترسی و از پیغمبر شرم نداری مهمانی راکه مذهب تو گرامی و مقدس میشمارد جواب میدهی» میرزا زین‌العابدین این جواب را بمنزلهٔ اعلان جنگ تلقی کرد و شروع به تجهیز قوا کرد تا بجبر او را از شهر اخراج کند و اعلان کرد که «هر کس از نی‌ریز خارج شود و به رونیز (مقر سیدیحیی نزدیک به نی‌ریز) برود و به سید بپیوندد خانه‌اش خراب، عیالش توقیف و خونش هدر است» و چون اعلانش اثری را که انتظار داشت، نکرد از شهر خارج شد و به دهکدهٔ «قوتره» هشت‌فرسنگی شهر که مسقط‌الرأسش بود رفت. سیدیحیی نیز از «رونیز» رفت و به حوالی اصطهبانات رهسپار گردید و در مقبرهٔ پیرمراد توقف کرد. علمای آن حدود حکم تکفیر او را دادند و ناچار با بیست تن بابی بمسجد چنارسوخته رفت. پس از نماز به منبر برآمد و گفت مگر من چه حرامی را حلال و کدام نامشروعی را مشروع کرده‌ام که نسبت بمن مانند دشمن

مذهب رفتار میکنید؟ و هرکس مرا یاری کند پیغمبر را یاری کرده است و هر کس پیغمبر را دوست میدارد همراه من بیاید. سخنان او چنان در مستمعین اثر کرد که با اصرار از او خواستند تا بماند و حرکت نکند و او پذیرفت و مدت ده روز بوعظ و تحریض و ترغیب مردم گذرانید تا باو خبر دادند میرزا زین‌العابدین با عده‌ای مسلح آمادهٔ حمله به محلهٔ چنارسوخته است و ماجرا را نیز به شیراز نوشته است. سیدیحیی عده‌ای را به سرپرستی آقا شیخ هادی پسر کربلائی محمدحسن برای ترمیم قلعهٔ خواجه که در نزدیکی چنارسوخته بود فرستاد و آذوقه نیز تهیه کردند. میرزا زین‌العابدین شبانه به نی‌ریز رسید و در اطراف خانهٔ حاکم که بمنزلهٔ قلعهٔ مستحکم و مسلط بر اطراف بود اردو زد. و عده‌ای هم در منزل آقا سیدابوطالب کدخدای محله منزل نمودند. همان محله‌ای که تازه طریقهٔ بابیت را پذیرفته بود و آن محله را تصرف نمودند و رئیس آنها محمدعلی‌خان برادرزن حاکم بود. صبح آن روز آخوند ملاعبدالحسین به روی بام قلعه آمد که ببیند در شهر چه میگذرد. سربازان تیری بطرف او انداختند که پایش مجروح شد. چون این خبر به سیدیحیی رسید نامهٔ تبریکی برای آخوند نوشت و هنگام شب بعضی از مدافعین قلعه از ترس گریختند. سیدیحیی برای اجتناب از تکرار این واقعه خود با عده‌ای برای شرکت در سرنوشت قلعگیان به قلعه درآمد.

قوای دولتی قلعه را محاصره کردند و آب را که از قلعه عبور میکرد بسوی دیگری برگرداندند. در اولین برخورد تاج‌الدین و زین‌العابدین پسر اسکندر و میرزا ابوالقاسم بقتل رسیدند و جواب گزارش از حکومت شیراز رسید و حاکم قاصد و نامه را نزد سیدیحیی فرستاد مضمون نامه این بود که: رئیس بابیه باید آتشی را که روشن کرده است قبل از این که خود طعمهٔ آن گردد هرچه زودتر خاموش کند. سیدیحیی چون دانست جواب او در اردو پرا کنده خواهد شد حیلهٔ جنگی بکار برد و پاسخ نوشت: من بطور اجبار در این حادثه واقع شده‌ام من رئیس نیستم بلکه محبوسم و اگر بخیال فرار افتم مسلماً این جمعیت مرا خواهند کشت و درخواست کرد که هر چه زودتر حکومت نیروی کافی اعزام دارد تا محصورین قلعه بفهمند که جنگ بی‌نتیجه است. و با کمال بی‌صبری انتظار دارم که بیایند و مرا آزاد نمایند و بدین وسیله قوای دولتی را اغفال کرد و شب با چهارده تن از همراهان بر قوای خوابیدهٔ دولتی با فریاد یا صاحب‌الزمان شبیخون زد و عدهٔ زیادی را بقتل آورد و علی‌اصغرخان برادر بزرگتر حاکم با خانواده و تمام کارمندان را از دم شمشیر گذرانید. پسر علی‌اصغرخان اسیر شد. بابی‌ها در مسیر خود هرکه راکه یافتند کشتند و به خرابی پرداختند تا به نی‌ریز رسیدند و آنجا را هم به خون و آتش کشیدند و به دهکدهٔ قوتره بازگشتند. شکست بقدری شدید بود که موجب وحشت و اضطراب همه گردید و بقیهٔ نی‌ریزی‌ها چون چنین فتح نمایانی را دیدند کیش جدید را پذیرفتند و بمدافعین قلعه ملحق شدند و عدهٔ آنان را از هشتصد تا دوهزار نوشته‌اند. میرزا زین‌العابدین جریان را به شیراز گزارش داد و ناصرالملک هم گزارش را به طهران فرستاد ولی فیروزمیرزا از طهران حرکت کرده بود و در چهارمنزلی شیراز بود و سیدیحیی تشکیلات داد[1]. چون شاهزاده به شیراز رسید درصدد چارهٔ کار بابیان برآمد. محمدعلیخان شجاع‌الملک سردار فوج همدان و مصطفی‌قلیخان سرهنگ فوج سیلاخور را مأمور کرد که به نی‌ریز بروند و با قوای دیگر قلعه را محاصره و به کار آنان خاتمه دهند. ولی سیدیحیی شبانگاه بر آنها شبیخون کرد و پس از کشتار بقلعه بازگشت و بنا بقول مؤلف فارسنامه سیصد مسلمان و یکصد و پنجاه بابی کشته شدند[2] و با اینکه این جنگ بسود بابیها تمام شد ولی عده‌ای از آنان گریختند زیرا منتظر معجزه بودند و معجزه‌ای هم نشد و کم‌کم شمارهٔ فراریان زیاد شد و سیدیحیی از بیم اینکه تنها ماند تصمیم گرفت که فتح نمایانی کند تا بدان وسیله از تفرقهٔ یاران جلوگیری نماید. لذا نقشهٔ شبیخون دیگری کشیدولی این بار هنگام خروج از قلعه کسان او دیده شدند و با گلوله بخاک افتادند و با اینحال به اردوی دولتی ریختند و عده‌ای را بقتل آوردند و به قلعه بازگشتند. چون مدت جنگ بطول انجامید سران دولتی حیله‌ای اندیشیدند و قاصدی نزد سیدیحیی فرستادند و متذکر شدند بهتر است بدون خونریزی بدین کار پایان داد و قرآنی را مهر کرده برای او فرستادند و تقاضای ملاقات کردند.

سیدیحیی پس از شنیدن مطالب قاصد و دیدن قرآن گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» وعدهٔ خدا بانتهای شوم خود رسیده است. و با پنج تن به اردو رفت و از جملهٔ همراهان او حاجی سیدعابد و ملا علی مذهب بودند. سرداران دولتی او را استقبال کردند و باحترام بچادر آوردند و سه روز در آنجا بماند و یاران در قلعه منتظر خبر او بودند و از سیدیحیی خواستند تا نامه‌ای به یاران قلعه نویسد و آنها را مرخص نماید تا بمنزل‌های خود روند و او هم چنین نوشته‌ای برای قلعگیان فرستاد ولی به ضمیمهٔ آن، کاغذ دیگری نوشت که بکاغذ اول توجه نکنید و در همین شب به اردو شبیخون زنید البته موفق خواهید شد و هر دو کاغذ را بحاجی سیدعابد داد با سفارشهای مخصوص اما او کاغذها را بدست زین‌العابدین سپرد و بهمین جهت باو لقب «خائن» دادند و کاغذ اصلی را برداشتند و کاغذفرعی که متضمن ترک مقاومت و متفرق شدن بود با خود به اردوی بابیه برد و چون خط سیدیحیی را شناختند هنگام شب اسلحهٔ خود را گذارده قلعه را ترک کردند. دولتیان یک ستون فرستادند تا با عبور آنها مخالفت کنند و ستون دیگری را مأمور کردند تا اگر بخواهند بقلعه باز گردند رابطهٔ آنان را قطع نمایند. بابیان چون بستون اول برخوردند دانستند که در دام افتادند با رشادت بمهاجمین حمله بردند و صفوف آنها را شکافتند و خود را به مسجد جامع رسانیدند و غافل از آنکه ملاحسن پسر ملامحمدعلی قبلاً آنجا را بتصرف درآورده و از بام مسجد آنان را به گلوله بست و یکی از بابیان بنام ملا حسین از منارهٔ مسجد بالا رفت و باگلوله ملا حسن را از پای درآورد و بزیر انداخت ولی نتوانستند داخل مسجد شوند و در گوشه و کنار پنهان شدند. زخم ملاحسن معالجه شد و یکی از دشمنان سرسخت این فرقه گردید. فردای آن روز مسلمانان بابیان را یکی پس از دیگری دستگیر کردند و به غارت خانه‌های آنان پرداختند و سپس آنها را آتش زدند و دستگیرشدگان را زنجیر کردند و به اردو آوردند. دو روز بعد میرغضب از شیراز وارد شد و چند تن از بابیان را کشت اما از کشتن سیدیحیی بعذر اینکه سید است خودداری کرد. سرانجام یکی از افسران که دو تن از کسانش در این جنگ کشته شده بودند. بخونخواهی پیش رفت و گفت من قسم نخورده‌ام و پیش‌قدم میشوم تا کسانی که اقوامشان را در این جنگ از دست داده‌اند انتقام خون آنها را بگیرند. اول کسی که داوطلب شد غلامرضا پسر مشهدی محمد و برادر ملاباقر بود که بامر سیدیحیی کشته شد. او شال سبز سیدیحیی را از کمرش گشود و بگردنش بست و او را بروی خاک کشید، سپس صفر که برادرش شعبان در این جنگ کشته شده بود و بعد آقاجان پسر

۱ – نیکلا بتفصیل از تشکیلات سیدیحیی یاد میکند و متذکر میشود چگونه با تنبیه‌های شدید و قتل، رعب در دل مردم ایجاد کرده بود. برای اطلاع از جزئیات بدانجا رجوع شود.

۲ – نیکلا بنقل مورخ بابی صورت ریز کشته‌شدگان بابیها را بنام میدهد، بدانجا رجوع شود.

علی‌اصغرخان برادر زین‌العابدین‌خان و دیگر مسلمانان که بهیجان آمدند او را بضرب چماق از پای درآوردند و سنگسار کردند و سرش را بریدند و پوستش را کندند و پر از کاه کردند و با دیگر اسرا و خانواده‌اش به شیراز فرستادند و در شیراز مردان را کشتند و زنها را حبس کردند و دو دختر سیدیحیی را نزد پدربزرگشان سیدجعفر کشفی به بروجرد فرستادند. سپس بابیان درصدد انتقام برآمدند و نخست کارخانهٔ شیره کشی زین‌العابدین‌خان را منهدم ساختند و سپس قصد جان او کردند و با تمام احتیاطات لازم که از طرف حاکم بعمل می‌آمد پنج تن بابی بنامهای زیر: کربلائی محمد و سه پسرش خواجه محمد و خواجه حسن و خواجه علی و استاد قاسم بنای مخصوص خان حاکم، هم پیمان شدند و چون اطلاع یافتند که صبح جمعه خان حاکم بحمام خواهد رفت قبل از این که آدمها و تفنگچیان او داخل شوند خود را داخل حمام کردند و چون خان حاکم وارد شد برو ریختند و او را مجروح ساختند و حمامیها فراشان را خبر کردند و چهار تن از آنها را کشتند ولی پنجمین که استاد قاسم بود موفق به فرار شد وچون به رخت‌کن رسید، صدای قربانی خود را شنید، بازگشت و فریاد کرد: «عجب سگ ملعون تو هنوز زنده هستی» و با درفش کفاشی که در دست داشت اطرافیان را دور کرد و خود را روی حاکم انداخت و دست در شکاف شکم او کرد و امعاء و احشاء او را بدر آورد و خود پهلوی او کشته شد. چو خبر قتل زین‌العابدین‌خان به شاهزاده طهماسب‌میرزا مؤیدالدوله حاکم فارس رسید میرزانعیم را به حکومت نی‌ریز منصوب کرد وی ابتدا با بابیان به رأفت و مهربانی رفتار میکرد ولی زن زین‌العابدین‌خان که درصدد گرفتن انتقام خون شوهرش بود حیله کرد و میرزا نعیم را واداشت تا به بابیان پیغام فرستاد که هر کس شکایتی از حاکم قبل دارد در فلان روز و فلان وقت به دیوانخانه بیاید تا رسیدگی شود تا اموالی را که جبراً از او گرفته‌اند، مسترد گردددز روز موعود یکصد و پنجاه تن بابی حاضر شدند و همه را توقیف کرد و گزارش به طهران فرستادند و بدستور شاه قرار شد آنها را به پایتخت بفرستند.

زد و خورد دوم نی‌ریز: چون مأمورین مرکز برای بردن بابیان به طهران، به شیراز وارد شدند، بابیان شیراز به نی‌ریزیها خبر دادند و آنها جمع شدند و به چاره‌جوئی پرداختند. چون عدهٔ آنها بسیار بود به سه دسته تقسیم شدند. آخوندها در خانهٔ ملا محمد مؤمن رفتند و هر کس را که تفنگ داشت، علی سردار بخانهٔ خود برد و مشهدی میرزا حسین قطب نیز سایرین را به بستان رضی در خارج شهر برد. این سه دسته بوسیلهٔ قاصد از جریان کار با خبر میشدند. میرزا بابا عموی میرزانعیم که در غیاب و هنگام رفتن وی به شیراز جانشین او بود دستور داد تا بستان رضی را محاصره کنند و فراشان بکمک آنها شتافتند و بابیان بر آنها حمله بردند و آنها را متفرق کردند. دو دستهٔ دیگر بابیان بکمک آنها شتافتند و سربازان آنها را محاصره کردند. سنگربندی شروع شد و جنگ آغاز گردید. هفت تن بابیان دستگیر و کشته‌شدند[1]. بابیان هنگام شب بباغ بیدکنک نیم فرسخی شهر شتافتند و برای گرفتن انتقام بباغ‌های اطراف رفتند و هرچه مسلمان دیدند کشتند. میرزا بابا وقایع را به شاهزاده حاکم فارس گزارش کرد و نیروئی فرستاد و امر کرد از اطراف قوا جمع‌آوری نمایند. در این فرصت بابیان بشهر آمدند زنان و اطفال خود را به باغ رضی بردند و مردان به قلهٔ کوهها پناهنده شدند. بیست روز بدون حادثه گذشت و قوای دولتی به جمع‌آوری سپاه و تقویت خود پرداخت و بابیان به تهیهٔ چهل سنگر توفیق یافتند[2]. جنگ شروع شد و برطبق معمولً بابیان چند بار به حمله و شبخون دست زدند و تلفات زیادی بر قوای دولتی وارد آوردند. ولی سرانجام بواسطهٔ زیادی نیروی دولتی از طرفی و کمبود آذوقه و نداشتن آب و کاستن نفرات بر اثر تلفات[3] و مرگ علی‌سردار سرپرست خود، نابودی خویش را حتمی دانستند و دولتیان درصدد برآمدند که مانند دیگر جاها متوسل بحیله شوند و پیغام فرستادند که مقصود ما دستگیری رئیس شما بود و چون او کشته شد دیگر با شما کاری نیست. میتوانید شبانه زنان و اطفال و اموال خود را بردارید و فرار کنید. چون دیگر یارای توانائی با ما را ندارید. بابیان پیغام دادند اگر راست میگوئید عقب نشینید و مهلت دهید تا ما اموات خود را دفن کنیم. اردو بمسافت یک میل عقب نشست و بابیها اموات خود را دفن کردند و آنها را به باغ آسبوران فرستادند و مردها در سنگر آسبوران جمع شدند و خبر دادند ما حاضریم تا آخرین نفر کشته شویم. قوای دولتی از اطراف سنگرها را محاصره کرده و بحمله پرداخت. هر چند بابیها رشادتها کردند ولی در برابر قوای دولتی بواسطهٔ کمی نفرات و ادوات حرب مغلوب شدند. آنچه باقی ماندند آنها را با اسیران زن و سرهای کشتگان به شیراز بردند و پس از آزار و اهانت دادن زنها را آزاد ساختند و بعضی از مردها را کشتند و بقیه را که شاه به طهران خواسته بود به طهران روانه ساختند. ولی بعضی از آنها در نتیجهٔ صدماتی که در راه بر آنها وارد آمد، مردند و بقیه که به طهران رسیدند، پانزده تن آنان را همان روز ورود کشتند و بیست و سه تن در زندان تلف شدند و سیزده تن پس از سه سال زندانی مستخلص گردیدند و آخرین آنها که در طهران ماند و کمی بعد مرد، کربلائی زین‌العابدین بود[4].

طغیان‌بابیه و مجازات‌آنان: مؤلف ناسخ‌التواریخ در مجلد قاجاریه جلد سیم آرد: شیخ احمد احسائی... مردی بافضل و ادب معروف و به زهد و تقوی موصوف بود چون کلمات او با مردم ظاهربین اندک بینونتی داشت بعضی‌از مردم را سبب استغراب و استعجاب شده انکار او کردند و جماعتی به حسن‌ظن سر بطاعت او درآوردند و در عقاید ایشان لغزشی و فتوری پدید شد... بالجمله بعد از شیخ احمد احسائی سید کاظم که‌او را تلمیذ اعلم و ارشد بود خلیفتی گرفت او نیز مردی فاضل بود و زهدی کامل داشت و چون از این جهان رخت بسرای جاوید برد در میان شاگردان و تبعهٔ شیخ احمد اختلاف کلمه پدید آمد، گروهی ملاحسن‌گوهر را به خلیفتی برداشتند و جماعتی حاجی محمدکریم‌خان قاجار را اختیار کردند و از ایشان نیز کسی جز طریق صلاح و سداد دیدار نکرد، اما ملا حسین بشرویه‌ای که در معنی خود را رئیس قوم می‌پنداشت و در ظاهر آن محل و مکانت را نداشت حیلتی اندیشید و میرزا محمدعلی باب راکه دماغی خلل‌ناک و خاطری مشوش داشت طلب نمود و با او مواضعه نهاد که من تو را سید سلسله و قبلهٔ قبیله خواهم داشت و در وزارت تو به حسن تدبیر این جهان را زیر و زبر خواهم کرد. آنگاه شاگردان شیخ احمد را انجمن کرد و گفت بر ما مکشوف نیست که بعد از حاجی سید کاظم ریاست قوم کراست و خلیفتی او درخور کیست، و این امر مختفی را جز به مکاشفه مکشوف نتوان داشت و از مدینهٔ کربلا به مسجد سهله تحویل کرد و به چله نشست و بعد از این اربعین از آنجا برآمد و گفت چیزی بر من معلوم نگشت و دیگر بار بمسجد کوفه رفت و بعد از اربعین بیرون شد و گفت‌مکشوف‌افتاد که بعد از حاجی سیدکاظم میرزا علی‌محمد باب که لطیفهٔ حق است،

---

۱ - نیکلا اسامی هر هفت تن را یاد میکند.
۲ - نیکلا جزئیات جمع‌آوری سپاه دولتی و تقسیمات فوری بابیان را که هر یک بچه سمتی گماشته شدند جزء بجزء و بنام بیان میکند.
۳ - نیکلا نام کشتگان بابی را جزء بجزء ذکر میکند.
۴ - نیکلا نام تمام اسرا و کشته شدگان را ذکر میکند.

خلیفهٔ بحق است و از آنجا به خراسان سفر کرد و میرزا علی‌محمد باب بجانب شیراز بشتافت و آن همه خطا و خلل در دین و دولت افکند... دیگر از شاگردان شیخ احمد ملا شیخعلی بود که بعد از وی روزگاری در تحت وسادهٔ حاجی سیدکاظم استفاده مینمود و وقتی که فتنهٔ میرزا علی‌محمد باب بالا گرفت در طلب جاه و آب از جملهٔ داعیان باب گشت و لقب خویش را حضرت عظیم گذاشت و از شهر کربلا به بلدان و امصار ایران سفر کرد و در هر شهر و هر دیه مردم را بطریقت باب دعوت همی کرد و بدعتی چند که در دین نهاده بود القا همی داشت و در ایامی که صدراعظم در کاشان اقامت داشت بحضرت او آمد و اظهار دعوت و عقیدت خویش کرد. صدراعظم او را طرد و منع فرمود و از پیش براند. از آنجا به دارالخلافهٔ طهران آمد و روز و شب به اغوای مردم پرداخت تا جمعی را با خود متفق ساخت لکن هر روز به لباسی دیگر و جامهٔ جداگانه خویش را دیگرگون مینمود و دیگرنامی بر خود می‌بست چنانکه هیچکس او را نمی‌شناخت و این آهنگ در پرده همی نواخت[1] تا زمان امارت و وزارت میرزا تقی‌خان برسید. این هنگام ملاشیخعلی در خاطر گرفت که یکروز جمعه هنگام زوال آفتاب با مریدان خویش خروج کند و نخستین میرزا ابوالقاسم امام جمعه را در محراب نماز با تیغ بگذراند و از آنجا بجانب ارگ سلطانی حمله برد. بعضی از عیون و جواسیس میرزا تقی‌خان این معنی را تفرس کرده صورت حال در لوحی نگار دادند و بدو فرستادند. میرزا تقی‌خان شاهزاده، علیقلی‌میرزای اعتضادالسلطنه را طلب فرمود و مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و این قصه را تا بپای بگفت و مذکور داشت که در میان مریدان ملا شیخعلی میرزاعبدالرحیم برادر ملا محمدتقی هراتی را نیز رقم کرده‌اند و میرزا عبدالرحیم چون بیشتر در سرای شما و بنام ملاباشی است بهتر آن است که او را مأخوذ داری و جا و مکان ملا شیخعلی و اتباع او را پرسش کنی و اگرنه هیچکس بمنزل و مکان او راه نخواهد کرد. اعتضادالسلطنه از نزدیک او بسرای خویش شتافت و میرزا عبدالرحیم را طلب داشت و چندانکه ازو فحص حال کرد در اختفای امر سختتر گشت. لاجرم فرمود او را محبوس بداشتند و از میرزا طاهر منشی که با او در یک سرای میزیست از احوال ملا شیخعلی استعلام کرد او به عرض رسانید که چنین کس در سرای میرزا عبدالرحیم جای داشت و جماعتی را با او طریق مخالطت می‌سپردند و بر روش باب میرفتند. چون من این بدانستم و از در منع بیرون شدم بدیگر جای تحویل دادند و از مریدان او یک تن حاجی سیدمحمد اصفهانی است که در مدرسهٔ دارالشفا جای دارد. اعتضادالسلطنه چون این بشنید از قبل میرزا عبدالرحیم خطی مجعول و منحول بدو فرستاد و از منزل ملا شیخعلی پرسش کرد و او خانهٔ نایب چاپارخانه را بنمود. اعتضادالسلطنه میرزا طاهر را با چند تن از عوانان بطلب او فرستاد و در عرض راه یک تن ملازم او را دستگیر ساخت و ویرا بنزد شاهزاده آوردند و چندانکه او را زحمت کرد و شکنجه نمود از ملا شیخعلی خبری نگفت. پس او و میرزا عبدالرحیم را بنزد میرزا تقی‌خان فرستاد و میرزاتقی‌خان به شفاعت شاهزاده، میرزا عبدالرحیم را بجان امان داد و پس از روزی چند که در حبس‌خانه بداشت رها کرد[2] و آدم ملا شیخعلی را عرضهٔ هلاک و دمار ساخت. از پس این واقعه قوت خروج و تقویم فتنه از ملا شیخعلی برخاست و از دارالخلافه به شاهزاده عبدالعظیم و از آنجا به آذربایجان گریخت و بعد از عزل میرزا تقی‌خان دیگر باره به طهران آمد و این کرت خواست تا گزندی به وجود مبارک پادشاه رساند و از حضیض چاه، خویش را به اوج ماه کشاند... و جمعی از مردم احمق را که از دین بی‌بهره و از دنیا بی‌نصیب بودند با خود متفق ساخت و حاجی سلیمان‌خان پسر یحیی‌خان تبریزی که سالها به مرض مالیخولیا گرفتار بود چنانکه گاهی در زنجیر و زندان میفرسود و گاهی صحاری و بیابان می‌پیمود باو پیوست و ملا شیخعلی را بسرای خویش[3] آورد و از بهر او و مریدانش خورش و خوردنی آماده داشت. اندک اندک هفتاد تن از مرد بی‌بضاعت انجمن شدند و با ملا شیخعلی بترک جان و سر و فدای دختر و پسر بیعت کردند و حاجی سلیمان‌خان این جماعت را گاه و بیگاه در یک مجلس جای میداد... سخن بر این نهادند که شاهنشاه ایران را... به جان وتن زیانی رساند. آنگاه با شمشیرهای کشیده بمیان کوی و بازار درآیند و هر کس را دیدار کنند با تیغ بگذرانند تا ازین کردارنابهنجار هول و هربی تمام در مردم افتد و شهر دارالخلافه بر ایشان مسلم گردد. ملا شیخعلی گفت اکنون کیست که جان و سر خویش را بر کف نهد و این امر خطیر و خطب عظیم را بپای برد. نخستین محمدصادق‌نامی که ملازم او بود و سلاح جنگ ازو داشت از جای جنبش کرد و از پس او میرزا عبدالوهاب شیرازی و دیگر ملا فتح‌الله قمی و محمدباقر نجف‌آبادی، بالجمله دوازده تن در انجام این امر پیمان دادند و مواضعه نهادند ملا شیخعلی ایشان را نیک بنواخت و هر یک را بنوید حکومت مملکتی و سلطنت دولتی دلشاد ساخت و آلات حرب و ضرب بداد، و ایشان دین و دنیا را بزیر پا نهادند از

---

۱ - نیکلا در تاریخ خود بنقل از روزنامهٔ رسمی طهران آرد: پس از قتل باب پیروانش در تحت اوامر رئیس دیگری واقع شدند که موسوم است به شیخعلی ترشیزی که خود را نایب باب میدانست و بحالت انزوای کامل زندگانی میکرد و خود را به کسی نشان نمی‌داد، فقط گاهی معتبرین و پیروانش در نزد او بار می‌یافتند.

۲ - نیکلا در تاریخ خود از قول مؤلف متنبین آرد: من اتفاقاً آن روز آمدم که شاه را ملاقات کنم. در بین راه صدراعظم مرا دید گفت دوست شما دستگیر شد آیا میل دیدن او را ندارید، من مبهوت جواب دادم، مقصود کیست؟ گفت ملا شیخ‌علی «حضرت عظیم». من گفتم فوق العاده مایل ملاقات او هستم پس به فراشان امر کرد که مرا نزد محبوس برند. من از میرزا هاشم و غلامحسین‌خان خواهش کردم که همراه من بیایند، آنها نیز قبول کردند. دیدم آدمی را به زنجیر بسته‌اند که دو گوشش بریده است او بمن سلام کرد و من مطابق معمول جواب دادم بعد از من پرسید «آیا مرا می‌شناسی». گفتم «نه من علی‌قلی‌میرزا هستم.» گفت بلی تو را شناختم همانی که میرزا رحیم با تو آمد و رفت داشت. گفتم «من میخواهم یک چیزی را از تو سئوال کنم در مقابل این دو شاهد اما خواهش میکنم راست بگوئی.» گفت: «در شرف مردن جای دروغ و حیله نیست» گفتم «من مأمور دستگیری تو بودم و آنچه از دستم برمی‌آید بعمل آوردم حتی حسین نوکر تو را نیز دستگیر کردم تو چگونه توانستی فرار کنی؟». جواب داد: وقتی که میرزا طاهر و آدمهای تو حسین را دستگیر کردند من در کوچه بودم و دانستم مقصود چیست بنابراین اولین راهی که در مقابل من بود گرفته و آرامانه رفتم تا رسیدم به شاه عبدالعظیم و در خانهٔ داروغه اسماعیل پناهنده شدم، یک نفرسوار از طرف شما کاغذی آورد، اسماعیل از او پرسید چه خبر؟ سوار گفت: «شاهزاده بحکم شاه ترکها را توقیف بکند و برای همین است که من اینجا آمده‌ام». نوکر شما آدم احمقی بود چون دید آدم من ترک است و دستگیر شد تصور کرد ترکان را توقیف میکنند. اتفاقاً داروغه سواد نداشت کاغذ را بمن داد که بخوانم دیدم شما امر کرده‌اید درصورتی که در شاه عبدالعظیم باشم توقیفم نماید. اما من با صدای بلند چیزهای دیگری خواندم و چندی بعد بلند شدم و رفتم بخانهٔ محمدقلی نجار اما خیال کردم که داروغه بعد ملتفت میشود و میفهمد که مقصود دستگیری من بوده است و من با تدبیر از چنگال او بدر رفته‌ام به تفحص من می‌پردازد، ناچار برگشتم به تهران و در منزل یک نفر نانوا پنهان شدم و از آنجا رفتم به امامزاده‌حسن و پنج روز در آنجا ماندم. بعد رفتم به آذربایجان و پس از عزل میرزا تقی‌خان اتابک دوباره بتهران آمدم.

۳ - واقع در محلهٔ سرچشمهٔ طهران.

دارالخلافه بیرون شدند و به قریهٔ نیاوران آمده و به انتهاز فرصت کمینگاهی گرفتند. چه در این وقت شاهنشاه ایران ازبهر ییلاق در نیاوران اوتراق داشت. این ببود تا روز یکشنبه بیست‌وهشتم شوال پیش آمد و شهریار آهنگ شکار فرموده از بامداد بانگ توپ که علامت سوار شدن پادشاه است بالا گرفت و غلامان رکابی از هر جانب انجمن شده رده برکشیدند و بزرگان درگاه به انتظار دیدار پادشاه بر صف شدند. چون دو ساعت و نیم از روز برگذشت شاهنشاه از سرای سلطنت بیرون خرامید و اسدالله‌خان امیرآخور رکاب گرفته تا برنشست... اما جماعت بابیه که در کید و کمین بودند، نه تن را قوت رفتار نماند که خویش را آشکار کنند و سه تن از آن دوازده کس که شریر و دلیر بودند ناگاه‌چون دیو رها گشته و مرد پدرکشته از پس دیوار و پناه درخت بیرون تاختند. نخستین یک تن که از مردم نی‌ریز فارس بود از جانبی بیرون شده فریاد برکشید که ای پادشاه مرا عرض حاجتی است و بسوی پادشاه شتافت و این هنگام در گرد مرکب پادشاه جز چند تن از اعیان درگاه که ایشان را نیز آلات حربیه نبود کس حضور نداشت چه انبوه سواران حفظ حشمت پادشاه را گروهی از پیش روی و جماعتی از دنبال بودند. مع‌القصه چون ملازمان رکاب بانگ درانداختن و ناپروا تاختن آن مرد بابی را بیرون شیمت ادب دانستند بر وی آمدند و بانگ برآوردند که بجای باش و حاجت خویش بازگوی. مرد بابی بیم کرد که او را نزدیک شدن نگذارند، دست در جیب کرد و طپانچه‌ای که پوشیده میداشت برآورد و بجانب پادشاه گشاد داد و حفظ خداوند وقایه گشت و آن گلوله بر خطا شد لکن ولولهٔ بزرگ در میان ملازمان رکاب درافتاد، بهشانه بهم برآمدند، و عظیم حیرت‌زده بودند. هم در این وقت یک تن دیگر تاخت و نعره بزد و آهنگ شاه کرد او نیز طپانچهٔ خود را بسوی شاه بداشت و آتش درزد. یک تن از رایضان دست فرا برد گلوگاه طپانچه را برتافت تا چون رها شد این گلوله نیز بر خطا رفت و یک تن از ملازمان رکاب دشنه بر دهان او زد چنانکه طپانچه از دستش برفت هم از پای ننشست. با آن جراحت عظیم خنجر خویش را بکشید و همچنان آهنگ شاه میداشت و با دیگران به اکراه مبارزت میکرد. در میانه چند کس را جراحت کرد تا خود مقتول گشت. در میان این گیرودار یک تن دیگر آشکار شد و چون برق خاطف از پیش روی پادشاه درآمد و پهلوی مبارکش را هدف ساخته طپانچهٔ خویش را بگشاد. در این وقت اقبال پادشاه اسب را حرونی آموخت و شاهنشاه نیز عنان بگردانید و بدن مبارک لختی از دهان طپانچه بگشت و گلوله‌های آن چنانکه او خواست کارگر نیامد لکن افزون از ده پاره سرب چنانکه استخوان را آسیب نکرده بود بزیر جلد دوید و چند پاره در زیر جلد سرد گشت و پاره‌ای چند از زیر شانه بدر شد... بالجمله ملازمان حضور آن دیو دیوانه را نیز با خود داشتند پس یک تن مقتول[1] و دو تن گرفتار شد، و شاهنشاه فرمان کرد تا ایشان را به حبخانه دراندازند و از حقیقت این امر استعلامی کنند و همچنان آهنگ شکارگاه فرمود... صدراعظم پیش شد و عنان بگرفت و به الحاح فراوان شاه را از اسب پیاده ساخت و بسرای سلطنت بازآورد. این هنگام مکشوف افتاد که پیکر مبارک را از آسیب گلوله جراحتی رسیده. چاکران شتاب گرفتند و دواکاران را حاضر کردند تا جراحت شاه را ببستند و مرهم کردند... آنگاه عزیزخان آجودان‌باشی و کلانتر شهر و محتسبان بلد مأمور شدند تا در شهر و حومه فحصی بسزا کنند و هرجا جماعت بابیه را بیابند دستگیر سازند. در سلخ شوال حاجی علیخان حاجب‌الدوله را خبری رسید که مجمع ایشان در خانهٔ سلیمان‌خان است و این خبر را بعرض رسانید. پس صدراعظم بفرمود تا جماعتی از عوانان بخانهٔ سلیمان‌خان تاختن بردند و اطراف‌خانه را فروگرفتند.

... حاجی سلیمانخان با دوازده تن گرفتار شد و ایشان را دست بگردن بسته به نیاوران آوردند... بالجمله ایشان را محبوس بداشتند و از محبوسین نام هم‌کیشان ایشانرا پرسش نمودند و نام و نشان بیافتند و از دنبال هریک بشتافتند چندانکه سی و شش تن از ایشان را در زوایای شهر و قرا دستگیر ساخته به نیاوران آوردند و ملا شیخعلی که هر ساعت بجامهٔ دیگرگونه برمی‌آمد و پیوسته مختفی میزیست هم بدست حاجب‌الدوله گرفتار شد[2] و او را بحضرت صدراعظم (میرزاآقاخان) حاضر ساختند و صدراعظم او را بشناخت[3]... حاجی علیخان حاجب‌الدوله گفت‌مردم احمق را به قتلگاه میفرستی و نوید زنده کردن میدهی من اینک گوش ترا چاک میزنم تو که احیای اموات توانی کرد گوش خویش را التیام کن و برخاست و با گزلک خویش گوش او را از بن باز کرد[4] مع‌القصه صدراعظم ازبهر آنکه مبادا از این گرفتاران یک تن به اشتباه دستگیر شده باشد و بیگناه تباه شود یک‌یک را با فحص کامل و دقت نظر و شهود عدل و اقرار به اثم و ثبوت ارتداد تشخیص و تمیز داد. میرزا حسینعلی نوری[5] و میرزا سلیمانقلی و میرزا محمود همشیرزادهٔ او و آقاعبدالله پسر آقامحمدجعفر و میرزا جواد خراسانی را چون بیعت با این جماعت و ارتداد در دین بثبوت شرعی نرسید فرمان رفت تا در حبسخانه بازدارند و بحقیقت حال ایشان بازرسند و میرزا حسین قمی چون اظهار پشیمانی میکرد و توبت و انابت میجست هم محبوس گشت[6] و در بارهٔ دیگران فرمان رفت که آنها را بدست جلادان دژخیم بسپارند تا همه را سر از تن بردارند. در این هنگام علمای بلد و چاکران درگاه از حضرت شاهنشاه خواستار شدند که هرکس این مردم مرتد را که مخرب دین سید انام و قاصد جان شاهنشاه اسلام‌اند بدست خویش سر برگیرد

---

۱ - نیکلا در تاریخ خود آرد که کشته را طنابی بپایش بسته تا وسط شهر بروی زمین میکشیدند.

۲ - بنا بنقل نیکلا در تاریخ خود: «ملا شیخعلی که محرک اصلی این شورش مرحش بوده در اوین شمیران دستگیر شد و بفتوای علما و بدست آنها کشته شد».

۳ - بنا بنقل نیکلا از روزنامهٔ رسمی طهران صدراعظم مایل شد بشخصه از او استنطاق نماید. پس او را با شاگردانش بحضور آوردند و باستنطاق پرداخت ملا شیخعلی برای دفاع از خود کوشش نکرد بلکه اعتراف کرد که بعد از مرگ باب سمت ریاست مذهب را دارد و نیز اقرار کرد که او برفقای فداکارش امر کرده است شاه را بکشند حتی گفت محمدصادق که ابتدا بشاه حمله کرده نوکر معتمد خود اوست و برای اجرای مقصود با دست خود اسلحه باو داده است.

۴ - نیکلا در تاریخ خود گوید: حاجب‌الدوله به امر صدراعظم گوشهای او را برید و جملهٔ «ای صاحب اعجاز حالا گوشهای خود را بجایشان بگذار» را صدراعظم گفت.

۵ - نیکلا در تاریخ خود بنقل روزنامهٔ رسمی طهران آرد: وظیفهٔ ماست که خوانندگان را برفتار قابل تمجید جناب اجل سفیر روسیه آشنا کنیم و آن این است که: یکی ازین همدستان پست فطرت میرزا حسینعلی به سفارت زرگنده پناهنده شد که مقر تابستانی سفارت روس است. شاهزاده (دول کروگی) چون فهمید که او هم در عداد شورشیان است فوراً دستگیر و فرستاد نزد وزرای اعلیحضرت. آنها نیز ازین حفظ حسن روابط که مابین ایران و روس موجود است از سفیر تشکر کردند. خود اعلیحضرت نیز اظهار امتنان نمود و امر کرد به مأمورینی که او را آوردند انعام شایسته‌ای بدهند.

۶ - نیکلا بنقل روزنامهٔ رسمی طهران آرد: مابین بابیهای گرفتار شده بعدالت شش تن هستند که هنوز تقصیر آنها محقق نشده است بنابراین محکوم بحبس ابد گردیدند و سایرین اعدام شدند.

او را ثواب جهاد اکبر باشد. بهتر آن است که شاهنشاه دادخواه هر یک از ایشانرا بدست طایفه‌ای از مردم بسپارد تا عرضهٔ هلاک و دمار سازند و در این ثواب انباز باشند و دیگر این که این جماعت بدانند که تمامت مردم ایران در خون ایشان شریکند و هرگز با این ناراستان همداستان نشوند. شاهنشاه ایران این سخن را پسنده داشت و صدراعظم نیز خط قبول بر این منشور گذاشت لاجرم ملا شیخعلی را روز چهارشنبهٔ سلخ ذی‌قعده علمای شهر حاضر کردند و دیگرباره عقاید او را فحص نمودند و او را کافر و ملحد یافتند و بقتل او شتافتند[۱] و سیدحسن خراسانی[۲] را به شاهزادگان سپردند تا همگروه او را با تیغ پاره‌پاره کردند[۳] و ملا زین‌العابدین یزدی را مستوفی‌الممالک و دیگر مستوفیان به صدمات مستوفی متوفی داشتند[۴] و ملا حسین خراسانی را نظام‌الملک (میرزا کاظم) و میرزا سعیدخان (وزیر امور خارجه) و اتباع وزارت دول خارجه مقتول ساختند[۵] و میرزا عبدالوهاب شیرازی که در بلدهٔ کاظمین یکچند روزگار خویش را بدعوت طریقت میرزا علی‌محمد باب میگذاشت و فقها از آن بلده بطرد و منعش اخراج کردند بدست جعفرقلیخان برادر صدراعظم و فرزندان او میرزاعلیخان و موسی‌خان و ذوالفقارخان[۶] مقتول شد و ملا فتح‌الله قمی ولد ملا علی صحاف که بدن مبارک پادشاه را به زخم گلوله جراحت کرد، فرمان رفت تا در نیاوران بدن او را از چند جای سوراخ کردند و بن شمع فرو دادند و شمعها را برافروختند. در این وقت حاجی علیخان فراشباشی حاجب‌الدوله پشت او را هدف گلوله ساخت و فراشانش با کارد و دشنه پاره‌پاره کردند[۷] و شیخ عباس طهرانی را امرای دربار و خوانین والاتبار بکشتند و محمدباقر نجف‌آبادی را که با اقرار و اعتراف خویش در مقاتلت مازندران و زنجان با جماعت بابیه حاضر بودند، پیشخدمتان حضور پادشاه تباه ساختند و محمدتقی شیرازی را اسدالله‌خان میرآخور و رایضان و خدمهٔ باربند پادشاهی مأخوذ داشته، نخستین نعل اسب بر پای او بستند و از آن پس با تخماخ و میخ[۸] سر و تنش را در هم شکستند و محمد نجف‌آبادی را ایشیک آقاسی‌باشی و جارچی‌باشی و نسقچی‌باشی و اتباع ایشان مقتول ساختند[۹] و میرزا محمد نی‌ریزی[۱۰] را که در نی‌ریز و مازندران و زنجان باتفاق جماعت بابیه رزم داده بود[۱۱]، میرزا محمدخان سرکشیک و یوزباشیان و غلام پیشخدمتان نابود نمودند[۱۲] و محمدعلی نجف‌آبادی را بدست خمپاره‌چیان سپردند تا نخست چشم او را برکندند و آنگاهش بر خمپاره بسته آتش درزدند و سیدحسین یزدی را عزیزخان آجودان‌باشی و میران پنجه و سرتیپان و سرهنگان مقتول ساختند[۱۳]، و آقا مهدی کاشی را نیز فراشان بقتل آوردند[۱۴]، و میرزا نبی دماوندی را بمدرسهٔ دارالفنون فرستادند تا معلم و متعلم فراهم شده او را پاره‌پاره کردند[۱۵]، و میرزا رفیع نوری را سواره‌نظام از پای درآوردند[۱۶]، و میرزا محمود قزوینی[۱۷] را جماعت زنبورکچیان بهدف زنبوره بستند و جسدش را با کارد و دشنه از هم بازکردند، و حسین میلانی را که دیهی از توابع اسکوست و جماعت بابیه او را مکنی بحضرت اباعبدالله نموده بودند، سربازان افواج[۱۸] بحکم نیزه پیش کشتند، و ملا عبدالکریم قزوینی را جماعت توپچیان که حاضرِرکاب[۱۹] بودند مقتول ساختند. لطفعلی شیرازی را جماعت شاطران عرضهٔ هلاک و دمار ساختند[۲۰] و نجف خمسه‌ای را بمردم شهر سپردند تا با چوب و سنگ[۲۱] زمین را از خونش لعل‌رنگ کردند، و حاجی میرزاجانی تاجر کاشی را آقا مهدی ملک‌التجار و دیگر تاجران و بازرگانان هر یک جراحتی کردند تا از پای درآمد، و حسن خمسه‌ای را نصرالله‌خان سالار خوان[۲۲] و خدمتکاران مطبخ خاص مقتول ساختند و محمدباقر قهپایه را آقایان قاجار با تیغ آبدار بخاک افکندند، و صادق زنجانی ملازم ملا شیخعلی[۲۳] که روز نخست در پای اسب شاهنشاه از پای درآمد فرمان رفت تا جسد او را بچند پاره کرده از دروازه‌های شهر بیاویختند و حاجی سلیمان‌خان را که خانداش محط رجال بابیه بود باتفاق قاسم تبریزی که خود را وصی سیدیحیی میدانست برحسب فرمان آقاحسن نایب فراشخانه بدارالخلافهٔ طهران آورد و بدن ایشان را سوراخهای فراوان کرده بن شمع دربرد و شمعها را بیفروخت و اهل طرب را حاضر کرده با ایشان از ارگ سلطانی بمیان شهر و بازار عبور داد و مردم شهر صغیر و کبیر زبان به لعن و نفرین بگشودند و از بام‌ودر بر سر ایشان خاک و خاکستر بباریدند. بدین گونه طی مسافت کرده و در بیرون دروازهٔ شاهزاده عبدالعظیم فراشان دژخیم حاضر شده تن ایشان را به چهار پاره کردند و از چهار دروازه بیاویختند، و قرةالعین دختر حاجی ملا صالح قزوینی که از این پیش در قصه‌های جماعت بابیه شرح‌حال او مسطور افتاد، بعد از قلع و قمع بابیهٔ مازندران او را به طهران آورده به محمودخان کلانتر شهر سپردند تا نیک بدارد و تا کنون یکسال در خانهٔ او محبوس بود و با اینهمه گاه گاه کلمات ناصواب از وی اصغا میرفت. در این وقت او را از سرای محمودخان بیرون فرستاده بجهان دیگر جای دادند. - انتهی. نیکلا در تاریخ خود متن نامهٔ «لاوالت»[۲۴] سفیر فرانسه در اسلامبول را که در این واقعه به وزارت خارجهٔ فرانسه نوشته است و مطالبی را که در این باره در روزنامهٔ رسمی طهران چاپ شده بود ترجمه و فرستاده است، آورده و اختلافات جزئی در بعضی قسمتها با نقل

---

۱ - ملا شیخعلی که محرک اصلی این شورش موحش بود بفتوای علما و بدست آنهاکشته شد. (نیکلا ص۴۷۳).

۲ - سیدحسین خراسانی. (نیکلا ص۴۷۳).

۳ - بضرب طپانچه و شمشیر و قمه. (نیکلا ص۴۷۳).

۴ - ابتدا خود با طپانچه او را کشت و بعد مستوفیهای دیوان ریختند روی نعش و بضرب طپانچه و شمشیر و قمه او را پاره پاره کردند. (نیکلا ص۴۷۳).

۵ - میرزا کاظم ابتدا یک تیر طپانچه باو زد و بعد میرزا سعیدخان تیر دوم را زد و پس از آن نوکرها ریختند بضرب کارد و قمه بدن او را تکه تکه کردند. (نیکلا ص۴۷۳).

۶ - بدست نوکران آنها و تفنگچیان شاهی و سایر اشخاصی که حاضر بودند بقتل رسید بعضی با طپانچه و پاره‌ای با تفنگ و جمعی با قمه و کارد او را کشتند و بدنش را ریز ریز کردند. (نیکلا ص۴۷۳).

۷ - او نیز طپانچه را درست بهمان محلی که بشاه‌زده بود زد و بخاک افتاد. بعد فراشان شاهی برقابت یکدیگر روی نعش افتاده و آن را پاره پاره و بعد سنگسار کردند. (نیکلا ص ۴۷۴).

۸ - میخ طویله. (بنقل روزنامهٔ رسمی طهران. نیکلا ص ۴۷۴).

۹ - با ضرب تبر. (نیکلا ص۴۷۴).

۱۰ - تبریزی، نیکلا ص۴۷۴.

۱۱ - و چندین گلوله خورده بود.

۱۲ - تیرباران شد وبعد بضرب تخماق و سنگ توسط سلطانهای قشون و شاطرهای شاهی بدنش مانند خمیر گردید. (نیکلا ص۴۷۴).

۱۳ - بضرب شمشیر. (نیکلا ص۴۷۵).

۱۴ - با کارد بدنش را تکه تکه کردند. (نیکلا ص۴۷۵).

۱۵ - بضرب نیزه و شمشیر. (نیکلا ص۴۷۵).

۱۶ - با طپانچه و شمشیر. (نیکلا ص۴۷۵).

۱۷ - محمد. (نیکلا ص۴۷۵).

۱۸ - پیاده نظام. (نیکلا ص ۴۷۶).

۱۹ - گارد شاهنشاهی با شمشیر کشتند. (نیکلا ص۴۷۶).

۲۰ - با کارد کشتند وبعد سنگسار کردند. (نیکلا ص۴۷۶).

۲۱ - و مشت. (نیکلا ص۴۷۶).

۲۲ - رئیس قورخانه. (نیکلا ص ۴۷۶).

۲۳ - تبریزی که در همان روز حمله کشته شد قطعه قطعه کرده بدروازه‌های شهر آویختند. (نیکلا ص۴۷۵).

24 - La Valette.

مؤلف ناسخ‌التواریخ دیده میشود. کسانی که دقت بیشتری را خواهانند به ترجمهٔ تاریخ نیکلا و یا اصل آن مراجعه نمایند. اما سرنوشت طاهره: نیکلا در تاریخ خود آرد: او را از قزوین به طهران آوردند و در خانهٔ میرزا محمودخان کلانتر محبوس کردند و در صدارت میرزاآقاخان نوری حاجی ملامیرزا محمد اندرمانی و حاجی ملاعلی کنی مأمور مباحثه با او شدند که منجر بفتوای آنان بر قتل او شد.

و خود کلانتر او را از خانه بیرون آورده و با پاکت لاک و مهر شده به برادرزادهٔ خود که با عده‌ای سپاهی آمادهٔ انجام کار بوده، سپرد و او را به باغ ایلخانی (که فعلا بانک کارگشائی است)، آورده بدست عزیزخان سردار تسلیم کردند که بنا بر امر او بدست یکی از پیشخدمتان او با دستمال خفه گردید و جسدش را در عقب دیوار یخچال در چاه انداختند و بلافاصله چاه را انباشتند. رجوع به طاهره در همین لغت‌نامه شود.

جانشین باب و انشعاب: در میان اتباع باب دو نابرادری (برادر از طرف پدر) مورد توجه وی بودند یکی از آن دو میرزایحیی صبح ازل و دیگری برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله از فرزندان میرزا عباس از مردم نور مازندران بودند. بنا بروایت حاجی میرزاجانی که تاریخ خود را مابین سنوات ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ هـ.ق. یعنی دو سال بعد از قتل باب تألیف کرده، باب ظهور صبح ازل را خبر داده و در زمان حیات خود او را بجانشینی انتخاب کرد و نوشته‌ها و خاتم و قلمدان برای وی فرستاد و اصل توقیع او در دست است. ولی بزودی بین صبح ازل و برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله مخالفت آغاز شد و بهاء با تدابیر فراوان برادر را بکنار زد و خود ریاست بهائیان را عهده‌دار شد. رجوع به صبح ازل و بهاءالله در همین لغت‌نامه شود.

اصول تعالیم باب: ادوارد براون در مقدمهٔ نقطةالکاف آرد: اصول تعالیم باب چنانکه از نوشته‌های خود وی و مخصوصاً از بیان فارسی استنباط میشود بطور اجمال از قرار ذیل است:

خداوند مدرک کل شیء است و خود از حیز ادراک بیرون است. احدی غیر ذات او معرفت به او ندارد. مراد از معرفةالله معرفت مظهر اوست و مراد از لقاءالله، لقاء او و پناه بخداوند و پناه باو «زیرا که عرض بذات اقدس ممکن نیست ولقاء او متصور نه... و آنچه که در کتب سماویه ذکرلقاء او شده ذکرلقاء ظاهر بظهور اوست». (بَ ۷، و جَ ۷). «و مراد از رجوع ملائکه الی‌الله و عرض بر او رجوع ادلاء بر من‌یظهره‌الله هست بسوی او» زیرا «سبیلی از برای احدی بسوی ذات ازل نبوده و نیست نه در بدء و نه در عود». (بَ. ۱). آنچه در مظاهر ظاهر میشود «مشیت» است که خالق کل اشیاء است و نسبت او باشیاء نسبت علت است بمعلول و نار بحرارت. این مشیت «نقطهٔ» ظهور است که در هر کوری بر حسب آن کور ظاهر گشته. (بَ ۱۳، جَ ۷، ۸). مثلاً محمد نقطهٔ فرقان است و میرزا علی‌محمد نقطهٔ بیان و هردو یکی میباشند. (آ ۱۵، حَ ۲). آدم که بعقیدهٔ بیان (جَ ۱۳) دوازده‌هزار و دویست و ده سال قبل از باب بوده است با سایر ظهورات یکی است. (ز ۲). «و بعینه نقطهٔ بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده» (ج ۱۳). «اعراش در ظهورات مختلف ظاهر میشود و الا ستوی بر اعراش که معری از حد حدود است همان مشیت اولیه است که اعراش او را متغیر نمیکند». (زَ. ا، ح ۲ و غیرهما). «مانند شمس اگر مالانهایة طالع شود یک شمس زیاده نیست و کل باو قائم هستند». (دَ ۱۲، زَ ۱۵، حَ ۱). «همان مطاع از یوم آدم همان رسول‌الله هست و کل کتب منزل قرآنی است که بر او نازل شده». (ز ۲). «و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطهٔ بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الاحروف حی بیان». (جَ۱۳). ظهورات را نه ابتدائی است نه انتهائی، «الی مالانهایة شمس حقیقت طالع و غارب میگردد و از برای او بدئی و نهایتی نبوده و نیست» و «لم یزل». و لایزال این شأن بوده عندالله و خواهد بود. (جَ ۱۵، دَ ۱۲). و قبل از آدم عوالم و اوادم مالانهایة بوده. (جَ ۱۳، دَ ۱۴). و بعد از من یظهره الله ظهورات دیگر خواهد بود الی مالانهایة. (د ۱۲، ز ۱۳، ط ۹). هر ظهور بعدی اشرف از ظهور قبل و مقام بلوغ آن میباشد و هر ظهور بعدی ظهور قبل را دارد با آنچه خود دارد «چنانچه غین دارد نهصد ظاء را ولی ظاء هزار غین را ندارد». (جَ ۱۳، دَ ۱۲). مشیت اولیه در هر ظهور بعدی بنحو اقوی و اکمل از ظهور قبل ظاهر میشود مثلاً آدم در مقام نطفه بوده و نقطهٔ بیان در مقام جوانی دوازده ساله و من‌یظهره‌الله درمقام جوانی چهارده ساله.[1] (جَ ۱۳). هر ظهوری بمنزلهٔ غرس شجرهایست که ظهور بعد وقت کمال آن شجره و اخذ ثمرهٔ آن است و قبل از آن هنوز بحد بلوغ نرسیده است و وقتی که شجره بدرجهٔ کمال و اخذ ثمر رسید بدون لمحه‌ای تأخیر ظهور بعد واقع خواهد شد «چنانچه در ظهور حضرت عیسی غرس شجرهٔ انجیل که شد به کمال نرسید الا اول بعثت رسول‌الله که اگر رسیده بود یکروز زودتر همان روز بعثت میشد که بیست و ششم رجب باشد نه بیست و هفتم... بعد از غرس شجرهٔ قرآن کمال آن در هزار و دویست و هفتاد رسید که اگر بلوغ آن در دوساعتی در شب پنجم جمادی الاول (صحَ الاولی) میبود به پنج دقیقه بعدتر ظاهر نمیشد». (و ۱۳). ولی وقت ظهور را جز خداوند کسی دانا نیست. (زَ ۱، جَ ۱۵). یک مثال دیگر که بابیه غالباً میزنند (هر چند در خود بیان گویا مذکور نیست) برای تشریح این که ظهورات متعدده با وجود اختلاف زمان و مکان و تفاوت درجهٔ کمال و شرف چگونه در حقیقت هم یکی میباشند مثال معلمی است که بطبقات مختلفه از شاگردان‌که از حیث سن و درجهٔ فهم متفاوت‌اند درس میدهد. معلم یکی است و اندازهٔ علم و اطلاع او هم یکی ولی برحسب تفاوت درجهٔ فهم و ادراک مستمعین تعبیرات و اصطلاحات مختلفه استعمال میکند. مثلاً در خطاب به اطفال خردسال اگر بخواهد مطلوبیت علم را بایشان حالی کند شاید اینطور بگوید که علم مطلوب است زیرا که مانند قند شیرین است چه قوهٔ فهم آن اطفال به آن درجه نیست که مطلوبیت علم را بدون احضار آن در تحت صورتی مادی و محسوس ادراک نماید، ولی همین معلم وقتی که بشاگردان طبقهٔ عالی‌تر درس میدهد البته برای اثبات مطلوبیت علم تعبیرات عالی‌تر استعمال میکند. و بر همین قیاس است مسئلهٔ تفاوت ظهورات. مثلاً محمد بن‌عبدالله (ص) که مخاطبین او قومی بودند وحشی و مادی مانند اعراب، برای این که معانی بعث و معاد و جنت و نار و غیرها را به ایشان بفهماند، این مفاهیم را در تحت صوری مادی در نظر ایشان جلوه میداد تا آنکه بسهولت بتوانند آن را درک نمایند ولی در دورهٔ بیان که خطابش بقومی است دانا و متمدن یعنی ایرانیان. الفاظ و اصطلاحات مذکوره به طرز دیگر بیان شده و معانی اقرب بعقل از آنها اراده شده است. مثلاً قیامت عبارت است از: «وقت ظهور شجرهٔ حقیقت در هر زمان به هر اسم الی حین غروب آن مثلاً از یوم بعثت عیسی تا یوم عروج آن قیامت موسی بود و ازیوم بعثت رسول الله (ص) تا یوم عروج آن که بیست و سه سال بود قیامت عیسی و از حین ظهور شجرهٔ بیان الی مایغرب قیامت رسول الله (ص) است». (ب ۷ ج ۳، ط ۳). و نباید آنرا به معنی مادی آن حمل نمود چنانکه شیعه تفسیر میکند «و همه موهوماً امری را توهم نموده که عندالله حقیقت ندارد». (ب ۷). و شیء وقتی

---

۱ - رجوع کنید به ص «کر» از مقدمهٔ نقطة الکاف.

که به مقام کمال رسید قیامت آن برپا میشود. «و کمال دین اسلام الی اول ظهور بیان منتهی شد و از اول ظهور بیان تا حین غروب اثمار شجرهٔ اسلام آنچه هست ظاهر میشود». (بَ ۷ زَ ۱۵). «و هر شیء که اطلاق شیئیت بر او شود در یوم قیامت مبعوث میگردد... مثلاً این فنجان و نعلبکی که الان بین یدالله گذارده در یوم قیامت مبعوث میشود و به کینونیت و ذاتیت و نفسانیت در وقتی که شجرهٔ حقیقت تنطق فرماید که این فنجان و نعلبکی بعینه اوست». (بَ ۱۱). «و بعث هیچ نفسی از نفس میت نمیشود که از قبر ترابی بیرون آید بلکه بعث کل از نفس احیاء آن زمان میگردد اگراز علیین است مؤمنین و اگراز دون علیین است از دون آن». (بَ ۱۱). روز قیامت آمد و رفت و محتجبین خبردار نشدند. (و ۱۳) «چه یوم قیامت یومی است مثل کل ایام شمس طالع میگردد و غارب چه بسا وقتی که قیامت برپا میشود در آن اراضی که قیامت برپا میشود و خود اهل آن مطلع نمیشود». (حَ ۹). همچنین جنت عبارت است از اثبات یعنی تصدیق و ایمان بنقطهٔ ظهور. (بَ ۱، بَ ۴، ب ۱۶ و غیرها). «این است حقیقت جنت در عالم حیات و بعد از موت لایعلم الا الله». (بَ ۱۶). و نار عبارت است از نفی یعنی عدم ایمان بنقطهٔ ظهور و انکار او. (بَ ۱، ب ۴، ب ۱۷). «هر کس در نفی رفت در نار الهی است الی یوم من یظهره الله و هر کس در ظل اثبات مستقر شد در جنت الهی است الی یوم من یظهره الله». (بَ ۴). «و تا امروز غیر از مظاهری که خداوند مخصوص به خود فرموده کسی نه جنت را فهمیده و نه نار را». (بَ ۱۶). و مراد از برزخ فاصلهٔ بین ظهورین است. «لاماهو المعروف بین الناس بعد موت اجسادهم فان هذا دون ما یکلف به الناس لأن بعد موتهم لایعلم ما یقضی علیهم الا الله و ان ما هم به یؤمرون لایبدان یعلمون». (ب ۸). و علی هذا القیاس موت و قبر و سؤال ملائکه در قبر و میزان و حساب و کتاب و صراط و غیرها همهٔ این اصطلاحات بمعانی تمثیلیه تفسیر شده است. (مقدمهٔ نقطة الکاف ص کو - ل).

رجوع به: شیخ‌احمد احسائی، کاظم (حاج‌سیدکاظم رشتی)، صبح‌ازل میرزایحیی، بهاءالله میرزاحسینعلی نوری، میرزا محمدعلی غصن اعظم، عباس افندی غصن اکبر،مشکین‌قلم،قرةالعین زرین‌تاج (یا طاهره)، ملاحسین‌بشرویه‌ای، میرزا جانی کاشانی در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ «باب» شود.

کتب و رسایل باب:

سید علی‌محمد باب مصنفات بسیار دارد که برخی از آنها را در زندان نوشته است تا وسیله‌ای برای تبلیغ بدست پیروانش دهد و کتب و رسایل و صورت آنها در کتاب «بیان» تألیف خود باب و نقطةالکاف آمده است و کلیهٔ آثار او در زمان صبح ازل در دست مردم بوده و پس از ظهور بهاءالله و دعوی «مظهرالحقی» بتدریج آثار باب از میان بابیها جمع‌آوری شده است و اکنون بهائیها بگفته‌های باب توجه ندارند بلکه فقط ازدستورهای بهاءالله پیروی میکنند.

کنت دوگوبینو صورت کلیهٔ کتب باب را در کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» آورده است و همچنین نیکلا در کتاب خود بنام «مذاهب ملل متمدنه» تاریخ سیدعلی‌محمد معروف به «باب» یاد کرده است. کتب و رسایل باب بنقل نقطة الکاف:

۱ - بیان[1] ص۲۰۲، ۲۱۱، ۲۴۴، ۲۴۵ و غیره.

۲ - تفسیر حدیث جاریه ص۱۰۶.

۳ - تفسیر سورهٔ کوثر ص۱۱۶.

۴ - تفسیر سورهٔ والعصر ص۱۱۶[2].

۵ - تفسیر سورهٔ یوسف. ص۱۴۵[3].

۶ - خطبهٔ قهریه. ص۱۳۲.

۷ - دعوات ایام هفته. ص۱۷۹.

۸ - رساله درخصوص تبدیل نام ملاحسین بشرویه‌ای به «آقا سیدعلی» که نام خود باب است. ص ۱۸۱.

۹ - رساله درباب اینکه سبب چیست که علی «عظیم» میشود. ص۱۳۲.

۱۰ - رساله در نبوت خاصه. ص۱۱۶.

۱۱ - رساله فروغ. ص ۱۴۰.

۱۲ - زیارت حروف. ص۱۳۶ و ۱۷۹.

۱۳ - سی و سه دعا. ص۱۷۹.

۱۴ - صحیفهٔ اعمال سنه. ص۱۷۸.

صورت کتب باب، بنقل نیکلا در کتاب خود موسوم به «تاریخ سیدعلی‌محمد باب»، که از کتاب الفهرست باب اقتباس نموده است[4]:

۱ - تفسیر سورهٔ یوسف (۱۱۱ سوره) شامل ۹۳۶ بیت است و اسامی سور را نیز بدست میدهد.[5] ۲ - کتاب صحیفه در اعمال سنه (چهارده باب). ۳ - کتب خمسه به ملا حسین. ۴ - کتب ثلاثه به میرزا سیدحسن. ۵ - کتب العلماء. ۶ - کتب ملا حسن. ۷ - کتاب مجید (یا بیان)[6] (عربی و فارسی). ۸ - کتب ستهٔ بخال. ۹ - کتابین به حاج ملا محمد. ۱۰ - کتابین بیت. ۱۱ - کتب ثلاثه. ۱۲ - کتاب الامام الحنفی. ۱۳ - کتاب به حاجی محمدکریمخان. ۱۴ - کتاب به حاجی ملا محمد. ۱۵ - کتاب به میرزا عبدالباقی رشتی. ۱۶ - کتاب به میرزا سید حسن خراسانی. ۱۷ - کتابین به ملاصادق خراسانی. ۱۸ - کتاب به محمد کاظم‌خان. ۱۹ - کتاب شیخ خلف. ۲۰ - کتاب شیخ سلمان. ۲۱ - کتاب شریف سلیمان به مکه. ۲۲ - کتاب سیدعلی کرمانی. ۲۳ - کتاب سلیمانخان. ۲۴ - کتاب الفهرست. این کتاب در شیراز نوشته شده و نیکلا صورت کتب باب را از این کتاب استخراج کرده است. ۲۵ - کتاب صحیفهٔ بین الحرمین (۷ باب)[7] که مابین مکه و مدینه تألیف کرده است. (آئین باب ص۴) و نیکلا گویدکتاب بسیار کمیابی است. (ترجمهٔ نیکلا ص۲۱۴). و بعضی گفته‌اند بعد از زیارت مکه در شیراز نوشته شده است ولی مؤلف الکوا کب‌الدریه (ص۴۴) گوید در مکه تألیف شده است. ۲۶ - تفسیر بسم الله (۱۵۷ آیه). ۲۷ - تفسیر سورهٔ بقره. ۲۸ - کتاب الروح (هفتصد سوره). و بنا به عقیدهٔ نیکلا در میان دریا مابین مسقط و بوشهر در موقع مراجعت از سفر مکه نوشته شده است. (ترجمهٔ نیکلا ص۵۱ و ۲۲۰) و در موقع گرفتاری باب مسلمانان در شیراز آنرا به چاه انداختند و چون بیرون آوردند مقداری از آن خراب و سیاه شده بود[8]. ۲۹ - جواب المسائل (۴۱ مسئله)[9]. ۳۰ - رسالهٔ فقهیه. نیکلا در ص۱۹۱ اشاره میکند که آن اولین کتاب بابست و شاید وی آنرا در ۱۸ یا ۱۹ سالگی

---

۱ - به عقیدهٔ من بیان فارسی بالتمام در ماکو تحریر شده زیراکه اسارت و حبس باب و شرح صدماتیکه باو رسیده در همه جای آن کتاب دیده میشود. (ترجمهٔ فرانسوی بیان توسط نیکلا ص۶۳).

۲ - ترجمهٔ نیکلا ص۳۱.

۳ - ترجمهٔ نیکلا ص۳۱.

۴ - نیکلا آرد: این جدولها که بعقیدهٔ من کامل هم نیستند از کتابی استخراج شده‌اند که موسوم است بکتاب الفهرست، ولی من در اینجا به یک اشکال عمده برمیخورم و آن این است که این جداول در سورهٔ اول کتاب الفهرست دیده میشود و خود همین سوره در سورهٔ ششم کتاب بین‌الحرمین نیز هست بدون داشتن این جدول پس نمیتوان تاریخ تحریر این کتاب را معین کرد. من بخوبی میدانم و از کتب دیگر هم استنباط میشود که کتاب بین‌الحرمین در مدت طولانی نوشته شده است که اقلاًکمتر از دو سال نباید باشد... تمام خیالاتی که من کرده‌ام بجائی نرسید. (ترجمهٔ نیکلا ص۴۰).

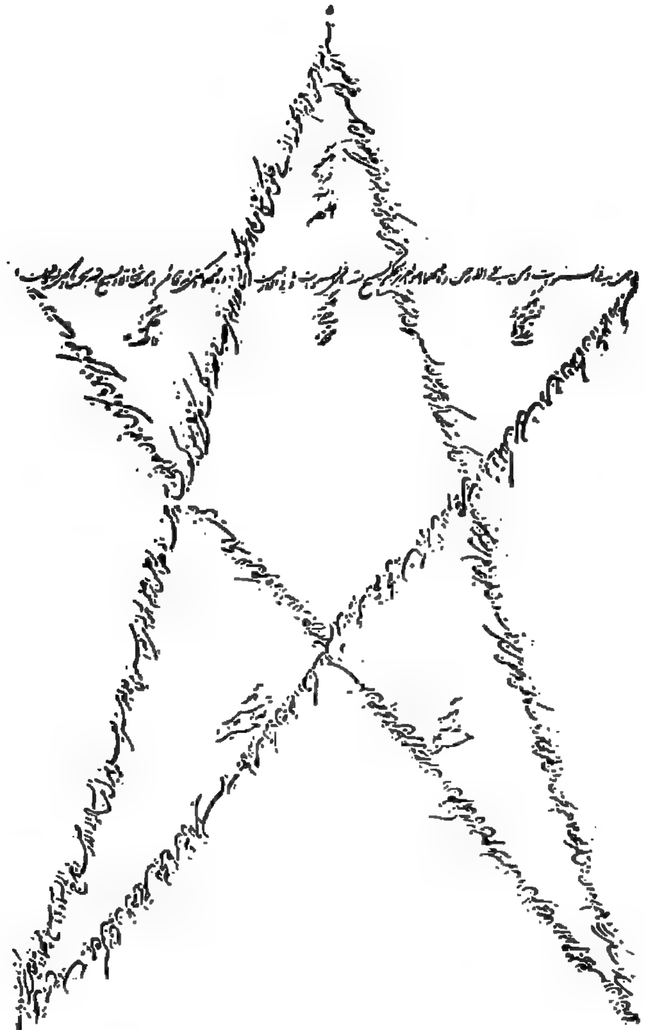
۵ - نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.

۶ - مترجم تاریخ سید علیمحمد باب در پاورقی ص۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده است.

۷ - نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.

۸ - پس بخوانید کتاب روح را یعنی کتابی که من در میان دریا نازل کردم در موقع مراجعت ذکر خدا در هفتصد سوره (از بین‌الحرمین). (نیکلا ص ۲۲۰).

۹ - ظاهراً بعضی از تألیفات مزبور، نامه است.



عکس یکی از هیاکل بخط سیدعلیمحمد باب. (بنقل از نقطة الکاف چاپ برون، لیدن ۱۳۲۸ هـ.ق.).

نوشته باشد و مترجم کتاب نیکلا در شمارهٔ ۳۵ فهرست کتابها آنرا بنام کتاب‌الفقه یاد میکند. مترجم تاریخ سیدعلی‌محمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۰ آرد: «بعلاوه برصورت فوق مطابق تحقیقاتی که من کرده‌ام چند کتاب دیگر نیز موجود است که به قلم خود باب نوشته شده از این قرار:

۱- اسماء کل شیء که کتابیست بزرگ. ۲- کتاب جزا که شامل احکام است. ۳- ادلهٔ سبعه[1] که نیکلا آنرا به فرانسه ترجمه کرده است[2]. ۴- قیوم الاسماء. ۵- صحیفهٔ مخزونه. ۶- صحیفهٔ رضویه. ۷- رسالهٔ ذهبیه. ۸- صحیفهٔ عدلیه. ۹- رساله‌ای در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله. ۱۰- تفسیر سورهٔ والعصر. ۱۱- تفسیر سورهٔ حمد. ۱۲- کتاب حسینیه. ۱۳- صحیفهٔ شرح دعاءالنبیه. ۱۴- دعاءالحروف و زیاراتها. ۱۵- کتاب‌القهریه. ۱۶- خلاصة الدعاء. ۱۷- تفسیرالهاء. ۱۸- تفسیرالواو والصافات. ۱۹- تفسیر دائرةالجنة. ۲۰- تفسیر التوحید. ۲۱- تفسیر سورةالقدر. ۲۲- توقیعات و نصوصات متفرقه. ۲۳- کتاب زیارات. ۲۴- بازهم کتاب زیارات. ۲۵- کتاب الفقه. ۲۶- کتاب الواحد و هی تسعة عشر سورة قد انزل الله للحر وفات الحی. ۲۷- کتاب به محمدشاه. ۲۸- کتاب چهارشأن. و شاید کتب دیگری هم باشد که من ندیده‌ام. –انتهی. و علاوه براین نام زینةالمجالس در مقدمهٔ ترجمهٔ نیکلا ص۳ آمده است.

مؤلف آئین باب آرد: نیکلا فهرست کتب باب را از کتاب الفهرست باب که در شیراز نوشته شده استخراج کرده است و لذا به صورت کتبی که پس از مهاجرت از شیراز نوشته شده توجه نشده است. (آئین باب ص۱۲). و سپس مؤلف تحقیقات خود را در مورد بقیهٔ کتابهای باب بشرح زیر بیان میکند:

۱- اسماء کل شیء یا چهارشأن کتابیست بزرگ شامل ۱۹ واحد و هر واحد شامل ۱۹ باب و هر باب به ۴ شأن نوشته شده است. ۲- کتاب جزا. ۳- ادلهٔ سبعه[3] که بدو زبان عربی و فارسی نوشته شده است و این کتاب بوسیلهٔ نیکلا بفرانسه ترجمه شده و با مأموریت باب در بنگاه قرن نو نمرهٔ ۱۹۰۲ چاپ و منتشر شده است. (ترجمهٔ به فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص۲ و ۹) و مؤلف آئین باب در ص۱۲ آرد: روشن نیست نیکلا متن فارسی یا عربی کدام یک را به فرانسه درآورده است. ۴- صحیفهٔ مخزونه. ۵- صحیفهٔ رضویه. ۶- رسالهٔ ذهبیه (نیکلا نسخهٔ خطی این رساله را داشته و از آن نقل میکند). (ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص۲۱). ۷- صحیفهٔ عدلیه. ۸- رساله در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله. ۹- تفسیر سورهٔ والعصر برای امام جمعهٔ اصفهان. ۱۰- تفسیر سورهٔ حمد. ۱۱- کتاب حسینیه. ۱۲- دعاء الحروف و زیاراتها. ۱۳- کتاب القهریه به حاج میرزا آقاسی. ۱۴- خلاصةالاسماء. ۱۵- تفسیرالهاء. ۱۶- تفسیر الواو والصافات. ۱۷- تفسیر دائرةالجنة. ۱۸- تفسیر التوحید. ۱۹- تفسیر سورة القدر. ۲۰- توقیعات. ۲۱- نصوصات راجع به وصایت صبح ازل. ۲۲- کتاب زیارت در دو مجلد. ۲۳- کتاب الفقه. (رسالهٔ فقهیه بنا بنقل مؤلف آئین باب ص۴). که به سن نوزده‌سالگی نوشته و مراتب زهد و تقوی و احساسات مذهبی خویش را در آن ظاهر ساخته است. ۲۴- کتاب به محمد شاه. ۲۵- کتاب الواحد خطاب به حروف حی. ۲۶- مناجاتهای متعدد. ۲۷- کتاب عدل (هفتصد سوره). این کتاب بدست نیست و گویند هنگام گرفتاری باب در شیراز مدعیان آنرا در چاه انداختند و پس از آنکه اصحاب او بیرون آوردند قسمت زیادی از آن تباه شده بود. (آئین باب ص ۱۲).[4] ۲۸- صحیفهٔ جعفریه را نیکلا از باب میداند. (ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص۲۱). ۲۹- کلمات مکنونهٔ فاطمه (بنقل ادوارد برون). ادوارد برون بیست و هفت مجلد کتاب از باب نقل میکند و فهرست آنها را در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی مورخ ۱۸۹۲ م. در صفحات ۷۶۱ – ۷۷۵ بدست میدهد. (یکسال در میان

۱- بعضی آنرا «دلائل» نوشته‌اند.
۲- نیکلا ص۵۲ و ۲۲۵.
۳- یا دلایل سبعه (بنقل براون).
۴- و نیز نیکلا از کتاب عدل که دارای هفتصد سوره است یاد میکند و متذکر میگردد که آنرا در کتاب بی‌نام که از باب بدست او رسیده است و بنام AG نامگذاری کرده یافته است. (ترجمهٔ نیکلا ص۵۴).

ایرانیان پاورقی صفحهٔ ۴۰۶ و ۴۶۶). ۳۰- کتاب خطی بی سروتهی که در دست نیکلا بوده و او بنام AG موسوم ساخته است و از تألیفات خود باب میداند. (ترجمهٔ نیکلا ص ۴۸). ۳۱- کتاب مقام اربعه تصنیف محمدحسین‌بن عبدالله (خطی). (نیکلا ص۴۳)[1].
کتبی‌که میگویند که در راه مکه از او سرقت شده است[2].
۱- صحیفهٔ خمسهٔ عشر. (پانزده دعا). ۲- شرح مصباح (مأته‌اشراق. صد آیه). ۳- شرح قصیدهٔ عمیری (۴۰ سوره، هر سوره ۴۰ آیه). ۴- شرح‌سورة البقرة و الاحزاب. ۵- شرح سورة البقره. (از قسمت دوم تا آخر). ۶- خطبهٔ اثنا عشر. ۷- صحیفهٔ حج. ۸- شرح آیةالکرسی (۲۰۰ سوره، هر سوره ۱۲ آیه). ۹- کتب سته (عناوین آنها روشن نیست).
جدول خطبات:
۱- خطبتان فی ابی‌شهر.
۲- خطبة فی بنفازه.
۳- خطبة فی کنگان.
۴- خطبة فی عیدالفطر.
۵- خطبة فی جده.
۶- خطبة فی مصیبةالحسین.
۷- ثلاث خطب فی طریق مکه.
(مؤلف آئین باب در صفحات ۱۰، ۱۱ و ۱۲ آنها را آورده است).
الواح باب:
ادوارد برون در معرفی آنها مقالاتی در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی چاپ ۱۸۹۲ م. صفحات ۲۷۱ - ۲۷۲ و ۳۱۱-۳۱۲ دارد. (یکسال درمیان ایرانیان ص ۳۰۱).
بیان عربی یا مجید[3] - تألیف سیدعلیمحمد باب است که آنرا کتاب آسمانی خود معرفی کرده و در نظر داشته آن را مشتمل بر نوزده واحد و هر واحدی را بر نوزده باب تقسیم کند ولی بتصریح صبح ازل و حاجی میرزا جانی در تاریخ قدیم (ص۲۴۴ سطر ۶ و ۱۴) یازده واحد بیش نیست و بقیه «در مشیةالله متجبب شده» و ازین یازده واحد هم قسمتی از بین رفته است و نسخ بیان که در دست است بباب دهم از واحد نهم ختم میشود. و موقعی‌که باب نوشته‌ها و لباس و خاتم و قلمدان و دیگر اشیاء خود را برای صبح ازل میفرستد و نص به ولایت او میکند او را مأمور تدوین هشت واحد دیگر بیان که ناتمام مانده است مینماید (این کتاب در جامع ازهرموجود است). مؤلف آئین باب آورده است (ص ۱۰ و ۱۱): نسخه‌ای ازین کتاب بخط نستعلیق بد، ولی خوانا بتاریخ ۱۲۷۹ هـ.ق. نوشته شده بقطع خشتی از ورق یک تا ورق ۲۸۴ از ۳۵۶ ورق کل‌کتاب است که بقیهٔ آن دو ثلث اول کتاب نقطةالکاف است و جزو کتب متعلق به کنت دوگوبینو بوده که کتابخانهٔ ملی پاریس بسال ۱۳۰۱ هـ.ق.در حراج خریداری کرده است و بشمارهٔ Suppl. persan, 1071 کتابخانه ثبت است. و این نسخه برطبق معمول به باب دهم از واحد نهم ختم میشود. این کتاب راکنت دوگوبینو و نیکلای فرانسوی بفرانسه ترجمه کرده‌اند. (ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص۲ و ۵۱)[4].
بیان فارسی- تألیف سیدعلیمحمد باب و تفسیری است از بیان عربی که وی در ماکو نوشته است. نیکلا مکرر در مجلد اول تاریخ خود موسوم به تاریخ سیدعلی‌محمد باب از جلد دوم تاریخ خود یاد میکند و این جلد ترجمه‌ایست از بیان فارسی به فرانسه که در چهار مجلد و در ۱۹۱۱ م. در پاریس منتشر کرده‌است و برای هر مجلد مقدمه‌ای جداگانه نوشته است.
منابع و ماخذ:
تحقیق دربارهٔ باب و آیین او - در ذیل کتب و رسایلی راکه برای تحقیق در بارهٔ باب و آیین او ضرور است، یاد میکنیم و هرچند کتب و رسایل بهاءالله و پیروان وی در ذیل شرح حال آنان خواهد آمد ولی از نظر ارتباط ترجمهٔ احوال باب و ایشان و وابستگی مذهب آنان با هم کتب بهائیان را در اینجا نقل مینمائیم.
کتب و رسایل بهاءالله:
ایقان - از بهاءالله محتوی دلائل اثبات مذهب بابست و بنا به قول ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود نخستین دفاع‌نامه‌ایست که باذکر دلایل تدوین شده و تألیفش قبل از تاریخی است که بهاءالله ادعای«من یظهره اللهی» کرده است. و مؤلف الکوا کب‌الدریه ص ۲۵۸ گوید: آنرا در چهل‌سالگی در بغداد نوشته است.
ادوارد برون در مقدمهٔ نقطة الکاف ص«له» تألیف آنرا در ۱۲۷۸ هـ.ق. در بغداد سه چهار سال بعد از مراجعت میرزا حسینعلی از کوههای کردستان میداند و خود برون آنرا در شیراز بدست آورده است. رجوع به رسالهٔ تألیف عباس افندی شود. (یکسال در میان ایرانیان ص۱۹۵). این کتاب در سال ۱۳۱۸ و ۱۳۵۲ هـ.ق. در مصر به چاپ رسیده است. نسخه‌ای ازین کتاب به انضمام الواح عربی و فارسی خطی در کتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ ۱۳۰۰۷ موجود است.
کتاب اقدس - مقررات و نظامنامه‌های مذهبی بهائی را در فصول مختصر جمع‌آوری کرده‌اند و ظاهراً از خود بهاء است. این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود بدست آورد و آن در کتابخانهٔ جامع ازهر مصر موجود است. (یکسال در میان ایرانیان، ص ۲۷۰). و نیز دو نسخه از آن در کتابخانهٔ ملی ملک بشماره‌های ۱۶-۱۳۰ و ۱۳۰۰۴ ضبط است. و نسخهٔ چاپی آن در کتابخانهٔ ملی تهران بشمارهٔ ۶۷۴۵ موجود است.
کتاب مبین - که دارای بندهای (سوربقول بهائیان) بلند و کوتاه بوده است.
تاریخ طلوع باب و بها و کتاب عهدی[1]- تألیف بهاءالله نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ ۱۳۰۰۶.
اشراقات و طرازات - تألیف بهاءالله چ مصر ۱۹۲۵ م.
الواح السلاطین - الواحی است که به عنوان پادشاه ایران، ملکهٔ انگلستان، ناپلئون سوم، امپراطور روسیه، پاپ و یکی از وزرای عثمانی که به آزار و اذیت بهائیها اقدام میکردند، فرستاده شده است و مربوط به زمانی است که بهاء در اندری نوپل (ادرنه) بوده و در آنجا نوشته شده است. (الکوا کب‌الدریه ص۲۵۸). خلاصهٔ این الواح را ادوارد برون در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی منتشر کرده و در شمارهٔ اکتبر سال ۱۸۸۹ م. درج شده است و متن کامل آنها بنام

۱- ظاهراً تقریر باب و تحریر او باید باشد.
۲- نیکلای فرانسوی در تاریخ سیدعلیمحمد باب آرد: این شخص از روز ادعای این مقام تا موقع مراجعت از مکه علاوه بر کتبی که در راه مدینه از او سرقت شده چهار کتاب بزرگ و ده رسالهٔ کوچک نوشته و ما اثبات این گفتار را کلمه بکلمه در رسالهٔ ذهبیه (که من در دست دارم) بقلم خود باب می‌بینیم: «بتحقیق من بیان می‌کنم تمام کتبی را که از دست من بیرون آمده است از سال ۱۲۶۰ تا سال ۱۲۶۲ یعنی از ابتدای ۱۲۶۰ تا ۱۵ روز بعد از شروع سال ۱۲۶۳ و اینها چهار کتاب فصیح و بلیغی هستند که از آسمان نازل شده با ده‌رساله». و پس از نام بردن آن کتاب گوید: «اما راجع بکتبی که در راه زیارت از من سرقت شده ذکر آنها در صحیفهٔ رضویه شده». (ترجمهٔ نیکلا ص۴۹).
برای فهرست کلیهٔ کتب باب رجوع بکتاب کنت دوگوبینو بنام «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» و «یکسال در میان ایرانیان ادوارد برون ص ۲۷۱» و «تاریخ سیدعلی‌محمد باب از نیکلای فرانسوی» شود.
۳- مترجم تاریخ سیدعلیمحمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده.
۴- نیکلا در کتاب خود آرد: کنت دوگوبینو در کتاب خویش می‌نویسد که باب، اول سه کتاب بیان نوشته است. (ترجمهٔ فارسی نیکلا ص۸). ولی خود نیکلا معتقدست که این سه کتاب منحصر بیکی است آنهم فقط کتاب بیان فارسی است. (ترجمهٔ فارسی نیکلا ص ۸۰).

سورهٔ هیکل بوسیلهٔ «بارون روسن» از جلد ششم مجموعهٔ علمی مؤسسهٔ السنهٔ شرقی بسال ۱۸۹۱ م. در سن‌پطرزبورغ منتشر گردیدو ادوارد برون راجع به این مجموعه شرحی در مجلهٔ مجمع سلطنتی آسیائی مورخ آوریل ۱۸۹۲ م. نوشته است. (یکسال در میان ایرانیان ص۲۸۷).

الواح سلاطین و دعاء ماه صیام و کلمات مکنونه - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی - فارسی به تاریخ ۱۲۹۹ هـ.ق.متعلق به کتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ ۱۳۰۲۱.

الواح - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی فارسی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ ۱۳۰۲۰.

الواح - عربی و فارسی به انضمام کتاب ایقان خطی در کتابخانهٔ ملی ملک بشمارهٔ ۱۳۰۰۷ موجود است.

تذکرة الوفاء - تألیف عبدالبهاء چ حیفا در ۱۳۴۳ هـ.ق.

هیکل - (سورهٔ هیکل). تألیف بهاءالله دو لوحی است که برای بهائیها صادر شده یکی برای سرپرست آنها در اصفهان و دیگری هنگامی که سرپرست با حاجی میرزاحسن در خرطوم تحت نظر بودند و بنا بنقل مؤلف الکوا کب‌الدریه در ادرنه آنها را صادر کرده است (ص ۲۵۸). مجموعهٔ سورهٔ هیکل را، بارون روسن در مجلد ششم مجموعهٔ علمی مؤسسهٔ السنهٔ شرقی سن‌پطرزبورغ صفحات ۱۴۹ تا ۱۹۲ منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص۳۰۱).

خطابات حضرت عبدالبهاء فی اروپا و امریکا - تألیف عبدالبهاء چ مصر ۱۳۴۰ هـ.ق. و بنام خطابات هم بسال ۱۳۲۰ هـ.ق.منتشر شده است.

شهادة الازلیه (خطبه) - تألیف قدوس، حاجی ملا محمدعلی بارفروشی. (نقطة‌الکاف ص۱۵۶ ، ۱۷۳، ۱۹۸).

شرح الله الصمد - تألیف حاجی ملا علی بارفروشی معروف بقدوس. (نقطة الکاف ص ۱۳۹).

رساله از طاهره، در جواب یکی از علما دربارهٔ منع ادویه و افیون و دخان - بعربی، و بنقل مؤلف الکوا کب‌الدریه (ص۲۳۳) این رساله به چاپ رسیده است.

رساله در اثبات عود و ظهور موعود - از طاهرة، قرة‌العین. (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۱۱۸).

کتاب عمه یا تنبیه‌النائمین - کتابیست که ازلیه از زبان خواهر صبح ازل و عمهٔ عبدالبهاء نقل کرده‌اند و چون او طرفدار صبح ازل بود بهاءالله لوحی برای او صادر و در همان لوح او را به لقب عمه نامیده و او را از طرفداری صبح ازل به اطاعت خدای لم‌یزل نصیحت میکند و این کتاب پاسخی بدان لوح است. (الکوا کب‌الدریه ص۲۵۵). و بنا بنقل کتاب «باب و بهاء را بشناسید» (ص۱۱۳) این کتاب را عمه در پاسخ نامهٔ برادرزادهٔ خود نگاشته و وقایع و اعمال خلاف بهاءالله را صراحةً بیان کرده است.

مقالهٔ سیاح یا سرگذشت یک مسافر یا روزنامهٔ یک مسافر یا شرح سیاح - تألیف عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله بنابر نامی که خود بهائیها در تاریخ مذهب باب به آن داده‌اند، بمنظور اعتلاء کلمهٔ بهاءالله و نشر افکار او و تخفیف مقام باب و اهمیت بهاءالله در حدود سال ۱۳۰۳ هـ.ق. بخط زین‌المقربین [1] خوش‌نویس بهائی در عکا بر دست عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله تألیف شده است. این کتاب را ادوارد برون انگلیسی چاپ عکسی کرده با ترجمهٔ انگلیسی و حواشی و توضیحات مجملات کتاب در دو مجلد بسال ۱۸۹۱ م. (۱۳۰۹ - ۱۳۰۸ هـ.ق.) در کمبریج منتشر کرده است [2]. این کتاب اثبات میکند که باب مبشر ساده‌ای است و فقط مخبر بهاءالله بوده است و آن برخلاف حقایق تاریخی نوشته شده و مغرضانه است. (ترجمهٔ فارسی مقدمات نیکلا ص ۲۰). این کتاب بنا بنقل مؤلف الکوا کب‌الدریه ص۷ در بمبئی به چاپ رسیده، و نیز بتوسط ادوارد برون در انگلستان طبع شده و مورد استفادهٔ نیکلا بوده است.

رسالهٔ عباس افندی فرزند بهاءالله - وی در ۱۸۹۲ م. فوت شد و پسرش غصن اعظم بجای او نشست. عباس افندی این رساله را بر حسب پیشنهاد شوکت‌پاشا به رشتهٔ تحریر درآورد و در آن اراده کرده است که این حدیث را که از اصول معتقدات متصوفه است تفسیر کند، «من یک گنج مخفی بودم و مایل شدم که خود را بشناسانم و هستی را به وجود آوردم تا شناخته شوم». این رساله را با کتاب ایقان با مرقع، کار پسر بهاءالله و قسمتی خط مشکین‌قلم، ادوارد برون در اصفهان از دلالی بابی خریداری کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص۱۹۵).

الواح - تألیف میرزا محمد علی غصن اکبر میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی و فارسی متعلق به کتابخانهٔ ملی ملک به شمارهٔ ۱۳۰۰۸.

رسالهٔ مجمل بدیع و وقایع ظهور منیع - تألیف صبح ازل که برای ادوارد برون نوشته است [3]. (ترجمهٔ نیکلا پاورقی ص۴۱۲).

ادعیه و اذکار بهائیه - خطی، عربی مورخ به سال ۱۲۶۲ هـ.ق. متعلق به کتابخانهٔ ملی ملک به شمارهٔ ۵۶۷۷ و نسخهٔ دیگر به شمارهٔ ۵۶۷۴.

تاریخ قدیم یا تاریخ قیام باب یا نقطة‌الکاف. - تألیف حاجی میرزاجانی تاجر کاشانی ملقب بجناب خادم‌الله، کاتب آیات بهاءالله. این کتاب پیش از تفرقهٔ بابیه به دو فرقهٔ ازلی و بهائی تألیف و قبل از سال ۱۲۶۸ هـ.ق.نوشته شده است. ظاهراً مابین سالهای ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ هـ.ق.چه مؤلف یکی دو سال بعد از قتل باب در واقعهٔ طهران جزو ۲۸ تن دیگر محکوم به مرگ و کشته شد. نسخهٔ منحصر بفرد این کتاب متعلق به کنت دوگوبینو وزیر مختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ هـ.ق.)بوده است و کتابخانهٔ ملی پاریس پس از مرگ او آنرا در حراج خریداری کرده و فعلاً در کتابخانه موجود است. ادوارد برون در سال ۱۳۰۹ هـ.ق.این کتاب را در کتابخانهٔ ملی پاریس بدست آورد [4]. این کتاب شامل نکات مرامی این فرقه و شرح‌حال باب و تاریخ قیام بابیه می‌باشد. ولی مورخین بعدی عمداً قسمتی از نکات این کتاب را مسکوت گذاشته و بقیه را دست و پا شکسته در آثار خود آورده‌اند که از آن جمله‌اند:

میرزا حسین همدانی بهائی، مؤلف تاریخ جدید که همین کتاب را حذف و مسخ کرده و به نفع فرقهٔ خود درآورده است. (بنقل برون در کتاب یکسال در میان ایرانیان). نسخهٔ اصل کتاب شامل ۳۹۶ صفحهٔ ۱۵ سطری

---

۱ - نامش ملا زین‌العابدین نجف‌آبادی است. او مقیم موصل و یکی از معروفین احباب بابی است و تمام کتابهای مذهبی بابی که برای انتشار اختصاص داده میشد اول بدست او میرسید و او بدواً کتابهای مزبور را مورد تجدید نظر و تصحیح قرار میداد و آنگاه دستور انتشار صادر میگردید و البته کتابهائی که بخط خود او باشد گرانبهاتر است. (یکسال در میان ایرانیان ص۴۳۲).

۲ - مقدمهٔ نقطة الکاف. یکسال در میان ایرانیان ص۱۰۸، ۳۰۴. نام کتاب مترجم ادوارد برون بانگلیسی:

A Traveller's Narrative, Written to illustrate the episode of the Bab, edited in the original persian, and translated into English, With an Introduction and explanatory notes, by Edward G.Browne, Cambridge University press 1891.

(مقدمهٔ نقطة‌الکاف).

۳ - نیکلا در ص۳۱۰ از آن بنام «تاریخ بدیع» یاد میکند.

۴ - برون در مقدمهٔ نقطة‌الکاف ص «یو» میگوید این کتاب در ۱۲۷۹ هـ.ق. از ایران بخارج برده شده ولی منشأ این اظهار عقیده را بدست نمی‌دهد.

بخط نسخ متوسط و قطع خشتی و در کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. persan, 1071 ثبت است. ادوارد برون نسخه‌ای از روی آن برداشته و به چاپ رسانده است و مقدمهٔ آن در طهران بوسیلهٔ بنگاه کتاب چاپ عکسی شده است. نسخهٔ ناقص دیگری مشتمل بر دو ثلث کتاب یعنی از ورق ۲۸۴ تا آخر کتاب یعنی ورق ۳۵۶ بضمیمهٔ کتاب بیان بخط نستعلیق بد ولی خوانا که در ۱۲۷۹ ه.ق. نوشته شده بقطع خشتی جزو کتب کنت دوگوبینو بودو که در حراج سال ۱۳۰۱ ه.ق. کتابخانهٔ ملی پاریس خریداری کرده است و بنشانی Suppl. persan, 1071 در کتابخانه موجود است. (مقدمهٔ نقطةالکاف).

مؤلف الکوا کب‌الدریه آرد: «مشهور است که حاجی میرزاجانی کتاب تاریخی نگاشته و تمام حوادث تاریخیه را مرقوم داشته ولی نگارنده جز اسم اطلاع دیگر بدست نیاورد (ص ۹۱). بلکه اخیراً یقین کرده است که از تاریخ حاجی میرزاجانی جز اسم چیزی در میان نیست» (ص ۹۲). «و اینک گمانی نزدیک به یقین دارم که هرچه را نسبت به حاج میرزاجانی دهند محل اعتماد نیست». (ص ۹۳).

تاریخ جدید میرزا علی‌محمد باب – تألیف میرزا حسین همدانی و منکجی و به دستیاری میرزا ابوالفضل گلپایگانی [1] در تاریخ قیام باب و شرح حال او. علت اینکه مؤلف نام کتاب را تاریخ جدید گذاشته این است که امتیازی مابین آن و تاریخ قدیمتری، تألیف حاجی میرزاجانی کاشانی بنام نقطة الکاف باشد و در حقیقت همان تاریخ قدیم است که مؤلف مسخ کرده و بصورت دیگر بنفع فرقهٔ خود بهائیه درآورده است. این کتاب در موقع اقامت ادوارد برون در شیراز بسال ۱۳۰۵ ه.ق. بدست او افتاد. (مقدمهٔ نقطة الکاف) (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۶۴). این دو کتاب را ادوارد برون ترجمه و با حواشی مبسوط و اختلافاتی که با تاریخ قدیم حاجی میرزاجانی کاشانی داشته یکجا بچاپ رسانیده و در سال ۱۸۹۳ م. منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص۷۳-۷۵) (مقدمهٔ نقطة الکاف ص ۲۷۴).

خطبه – مشتمل بر تاریخ مذهب بهاء که مؤلف نام خود را نیاورده است و خود را سیاح فرانسوی معرفی کرده ولی حاجی میرزا حسین مبلغ بابی در شیراز او را به ادوارد برون معرفی میکند که «منکجی» پسر «لیم جی هوشامک هاتاری یاری» بوده و منکجی مدت چند سال از طرف پارسیان بمبئی در طهران سرپرست زردشتیان مقیم ایران بوده و بسال ۱۸۹۰ م. درگذشته است و ادوارد برون این کتاب را دیده و داشته است. رجوع به مقدمهٔ برون بر تاریخ جدید باب و یکسال در میان ایرانیان پاورقی ص ۲۸۲ و ص ۳۹۰ شود.

اثبات مهدویت باب – (خطی) نسخهٔ آن متعلق بکتابخانهٔ ملی ملک به شمارهٔ ۵۶۷۵ است.

رساله در عقاید و سخنان بابیه – (خطی) تألیف حایری قزوینی که بسال ۱۲۷۶ ه.ق. در قریهٔ بشرویه نگاشته است. این رساله ناقص و متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی و جزو کتب اهدائی آقای طباطبائی است به شمارهٔ $\frac{۲۲۷}{۲۰۹۲۴}$.

کشف الغطاء – تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی که به دستور عبدالبهاء نوشته است. (بهائیگری، کسروی ص۳۳).

رسالهٔ اسکندریه – تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی بنقل برون. (مقدمهٔ نقطةالکاف ص «مو»).

حجج‌البهیه – تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی چ مصر (۱۹۲۵ م).

منشآت میرزا ابوالفضل گلپایگانی. (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۲۶۵).

فرائد – تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی و ردّی است بر کتاب میرزا عبدالسلام شیخ‌الاسلام اقالیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب. این کتاب در مصر بچاپ رسیده و مورد استفادهٔ نیکلا بوده است. (ترجمهٔ نیکلا ص۴۳).

الکوا کب‌الدریه فی مآثرالبهائیه – از عبدالحسین آواره مبلغ بهائیان و مورد اعتماد عبدالبهاء. در این کتاب تاریخ ظهور دیانت بهائیه از ایران از ابتداء تبشیر شیخ احمد احسائی و بعد از آن ظهور باب و ظهور بهاءالله و خلافت عبدالبهاء و ذکر کبار اصحاب و مقتولین و حوادثی که در مدت صد سال واقع شده است در یک مقدمه و سه فصل و یک خاتمه و هر فصل مشتمل بر پنج فصل و در ۵۷۵ صفحه بیان میشود. این کتاب در مصر بسال ۱۳۴۲ ه.ق. به چاپ رسیده است. همین مؤلف بعدها ردّی بر این کتاب و بر عقیدهٔ سابق خود نوشته است به نام «کشف‌الحیل» که در چهار جلد منتشر شده است.

دررالبهیه – تألیف میرزا فضل‌الله ساوجی که بصورت پرسش و پاسخ تنظیم شده و سؤال‌کننده و پاسخ‌دهنده خود اوست. مؤلف گاهی خود را ابوالفضل سیاح گلپایگانی سا کن بخارا مؤلف فصل‌الخطاب و زمانی ابوالفضائل سا کن قاهره معرفی کرده است.

دلائل العرفان – تألیف حاجی میرزا حیدرعلی. چ بمبئی ۱۳۱۲ ه.ق.

تاریخ حوادث زنجان – تألیف میرزا حسین زنجانی که در ۱۲۹۷ ه.ق. به امر بهاء تألیف شده است. (خطی). نیکلا آنرا دیده و از آن استفاده کرده است. (ترجمهٔ تاریخ سیدعلی‌محمد باب از نیکلا. پاورقی ص ۳۵۴) (الکوا کب‌الدریه ص ۱۹۱).

تاریخ زنجان یا یادگار – (خطی) تألیف آقا نقدعلی زنجانی ابن‌حاجی علیرضا. نیکلا آنرا در دست داشته و استفاده کرده است. (ترجمهٔ نیکلا ص۴۳، پاورقی ص۳۵۴).

تاریخ نی‌ریز – (خطی) نام مؤلف معلوم نیست. (ترجمهٔ نیکلا ص۴۳).

تاریخ شهدای یزد – تألیف حاجی محمدطاهر مالمیری. چ قاهره ۱۳۴۲ ه.ق.

مجموعهٔ خطی – متضمن مقابلات و سؤال و جوابهائی که میان جد و پدر مؤلف مفتاح باب‌الابواب با باب رفته و آن مورد استفادهٔ مؤلف کتاب مزبور بوده است.

تألیفی از میرزا محمدعلی همدانی بابی.

تاریخ مفید – (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۸۵).

بهجةالصدور – تألیف حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی. چ بمبئی. (بنقل باب و بهاء را بشناسید ص ۷ و ۳۹).

تاریخ نبیل – (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۱۰۹) این کتاب ظاهراً یا حدیقةالبهائیة و یا تبیین حقیقت است.

حدیقةالبهائیه – تألیف میرزا منیرنبیل‌زاده چ بمبئی، ۱۳۴۵ ه.ش.

تبیین حقیقت – تألیف میرزا منیرنبیل‌زاده چ هند ۱۳۱۰ ه.ش.

باب الابواب – به عربی تألیف دکتر مهدی‌خان زعیم‌الدوله. (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۲۵۶).

رسالهٔ آقا محمدمصطفی بغدادی – (بنقل الکوا کب‌الدریه ص۵۶، ۶۶، ۱۱۵، ۲۶۵).

بدایع‌الاثار (سفرنامهٔ عبدالبهاء) – تألیف میرزا محمود زرقانی چ بمبئی سال ۱۳۳۲ ه.ق.

الحکمة والبیان.

اثبات الوهیت – چ طهران سال ۱۳۲۶ ه.ش. لجنهٔ ملی نشریات امری.

سفرنامهٔ عباس‌میرزا فرزند بهاءالله – (بنقل فلسفهٔ نیکو ص۴۴).

نظر اجمالی در دیانت بهائی – (پلی‌کپی) تألیف احمد یزدانی سال ۱۳۲۸ ه.ش. بخش سوم با تصویب لجنهٔ ملی نشریات امری.

دیانت‌بهائی – لجنهٔ ملی نشرآثار امری سال ۱۳۲۶ ه.ش.

تاریخ ملا جعفر واعظ قزوینی. (بنقل الکوا کب‌الدریه ص ۵۶ – ۶۶).

ظهور الحق – چ مصر.

[1] – از دعاة باب.

منابع خارجی:

اولین مستشرقی که راجع به این مذهب کتاب نوشته است کنت دوگوبینو وزیرمختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ هـ.ق.)است که فصلی از کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» را بدین فرقه اختصاص داده است. (۲۹۹ صفحه از ۵۴۳ صفحهٔ کتاب[1]). کتاب مزبور به وقایع سال ۱۲۶۹ هـ.ق.پایان می‌یابد و یگانه سند تاریخی راجع به تاریخ دورهٔ اولیه فرقهٔ بابیه است که خود مؤلف شاهد وقایع و حوادث آن بوده و یا از بزرگان این فرقه در دست اول شنیده است. (مقدمهٔ نقطهٔ الکاف از برون).

نیکلا معتقد است شخصی یهودی که به زبان فرانسه مختصر آشنائی داشته و معلم کنت دوگوبینو بوده است، ناسخ‌التواریخ را برای او ترجمه کرده و سراپا مغلوط میباشد و همین کتاب مغلوط است که به نام مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی انتشار یافته. (نیکلا ص۲۰۲).

ادوارد برون مستشرق انگلیسی ابتدا در کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی تألیف کنت دوگوبینو فصلی راجع به این فرقه خوانده و در سفر اول خود (۱۳۰۵ هـ.ق.)به ایران اطلاعاتی از فرقهٔ مزبور بدست آورده و در سال ۱۳۰۷ هـ.ق.سفری به شهرهای قبرس و عکا کرده و دو برادر[2] رقیب یعنی میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل را در قبرس و میرزا حسینعلی نوری معروف به بهاءالله را در عکا ملاقات نموده و اطلاعات بسیار، مخصوصاً از صبح ازل بدست آورده آنها را یکجا در کتاب یکسال در میان ایرانیان بچاپ رسانیده است.

یک سال در میان ایرانیان[3] - تألیف ادوارد برون انگلیسی مؤلف. که در ۱۳۰۵ هـ.ش. (۱۸۸۷ - ۱۸۸۸ م.) به ایران مسافرت کرد. نقاط مختلف ایران را مانند شهرهای تبریز، زنجان، طهران، اصفهان، شیراز، یزد و کرمان، سیاحت کرده و با اهل فرق و مذاهب مختلف من‌جمله بابیه و بهائیه و فضلا و بزرگان ایران مباحثه نمود. در ۱۳۰۶ هـ.ق.ایران را ترک گفته به جزیرهٔ قبرس رفته میرزا یحیی صبح ازل را ملاقات کرد و از آنجا به عکا رفت و به دیدار میرزا حسینعلی بهاء موفق گردید. وی شرح مسافرت یکسالهٔ خود را در این کتاب آورده است و به مطالبی راجع به باب و بها اشاره میکند که در دیگر کتب اروپائی نمیتوان یافت[4].

مقالات ادوارد برون - در مجلهٔ انجمن پادشاهی آسیائی از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ م. صفحات ۹۹۸ - ۹۹۹. (از یکسال در میان ایرانیان ص۷۳ - ۱۰۸).

تاریخ ادبیات - تألیف ادوارد برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۴۲، ۱۴۳، ۲۷۳ و ۲۷۴.

تاریخ ادبیات ایران - تألیف ادوارد برون ج ۱ ترجمه علی‌پاشا صالح ص۴، ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۶، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۳، ۴۶۵، ۵۷۴، ۵۹۱، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۰۴، ۶۱۸.

مواد لازمه برای مطالعهٔ مذهب بابیه - تألیف ادوارد برون. (بنقل تاریخ ادبیات خود وی ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۴۳).

مسألهٔ شرق وسطی یا چند مسألهٔ سیاسی راجع به دفاع هندوستان - تألیف والنتین چیرول مخبر معروف روزنامهٔ تایمز. (بنقل کتاب‌امیرکبیر و ایران تألیف دکتر آدمیت ج ۲ ص۲۰۸).

تاریخ سیدعلی‌محمد باب - تألیف نیکلا[5] در یک مجلد بزبان فرانسه در پاریس بسال ۱۹۰۵ م. چاپ و منتشر شده است. (ترجمهٔفارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص۶، ۱۸ و ۴۲). مؤلف در مدت اقامت هشت‌سالهٔ خود در ایران که منشی اول سفارت فرانسه بوده است مشاهدات و تحقیقات شخصی را با استفادهٔ از کتب باب و پرونده‌های ضبط سفارت فرانسه در ایران و ترکیه و وزارت امور خارجه در پاریس تدوین کرده است. این کتاب به وسیلهٔ «ع. م. ف» در اصفهان با توجه به متن عربی و فارسی از فرانسه به فارسی ترجمه و دو بار چاپ شده است.

مأموریت باب و ترجمهٔ دلایل سبعه - بفرانسه تألیف نیکلای فرانسوی[6].

پروندهٔ روس و انگلیس دربارهٔ باب - از نیکلای فرانسوی که در مجلهٔ عالم اسلام منتشر شده است.

رساله‌ای راجع بشیخیه - متضمن احوال شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی و مسلک آنها و علوم الهی تألیف نیکلای فرانسوی.

مقاله‌ای از نیکلا راجع به مشیت اولیه و جوهر الوهیت بنا بعقیدهٔ باب - که در مجلهٔ تاریخ مذاهب منتشر شده است.

مقاله به عنوان بهائیان و باب - از نیکلا که در روزنامهٔ آسیائی منتشر شده است.

مقالهٔ «باب منجم است» - از نیکلا در مجلهٔ تاریخ مذاهب.

مدارک چند مربوط ببابیه با نامه‌های فارسی - گراوری از نیکلا.

جانشین باب کیست؟ - از نیکلا.

مذهب حزن انگیز باب - از نیکلا (خطی).

کشتار بابیه در ایران - از نیکلا.

مقدمه‌های چهار مجلد کتاب نیکلا - که بیان فارسی را به فرانسه درآورده است. این مقدمه‌ها به فارسی ترجمه شده است.

تاریخ امر بهائی - تألیف دکتر هیپولیت دریفوس. ترجمهٔ میرزا منیرزین و میرزا عزیزالله بهادر. ۱۳۴۱ هـ.ق.

شورش بابیه - تألیف ایوانف.

یادداشتهای مسیو الکساندر تومانسکی - صاحب منصب توپخانهٔ روس در جلد هشتم از مجلهٔ روسی شعبهٔ انجمن همایونی روسی آثار عتیقه بنام «زپیسکی» که به سال ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ م. چاپ شده است. (مقدمهٔ نقطهٔ الکاف ص‌مو - مز).

سیاحتنامهٔ مسترجکسن آمریکائی - به انگلیسی. (بنقل مؤلف الکواکب‌الدریه ص۲۵۲).

یادداشتهای کینیاز دالگورکی، سفیر و مترجم سفارت روس در ایران بنام اسرار پیدایش مذهب باب و بها - این کتاب به فارسی درآمده و در طهران به چاپ رسیده است.

بهاءالله وعصر جدید - تألیف دکتر ج. ا. اسلمنت[7] چ شام ۱۹۳۲ م. ناشر: محفل روحانی شام.

مجموعهٔ علمی انجمن السنهٔ شرقیه جلد ۶ جزوهٔ ۲ از بارون روزن[8]. (بنقل نیکلا ص۴۴ - ۴۶).

مقالهٔ میرزا کاظم‌بیک - در روزنامهٔ آسیائی مورخ۱۸۶۶ م. چ انگلستان. (بنقل یکسال در میان ایرانیان ص۷۳).

سخنرانی مؤته - مجموعه‌ایست از گفتار عبدالبهاء راجع به باب[9].

مهدی - تألیف دار مستتر فرانسوی ترجمهٔ محسن جهانسوز.

تألیفی از کاظم بیک قفقازی - ساکن پطرزبورگ که بنقل مؤلف مفتاح باب‌الابواب ترجمهٔ مجلد قاجاریهٔ ناسخ‌التواریخ است.

تألیفی از کاپیتان الکساندر تومانسکی - از سرکردگان لشکر روس و بنا بنقل مؤلف باب‌الابواب او و «رزن» مطالب خود را در عشق‌آباد و دیگر نقاط از زبان خود بابیها

---

1 - Les religions et les philosophies dans L'Asie Centrale. par : M. le Conte de Gobineau, Paris .1865 - 66

۲ - از طرف پدر برادر بودند.

3 - A Year Amongst the persians Cambridge, 1927.

۴ - این کتاب بوسیلهٔ ذبیح‌الله منصوری ترجمه و در طهران به چاپ رسیده است.

5 - M. Nicolas.

۶ - مقالاتی از نیکلای فرانسوی که عنوان آنها در اینجا ذکر گردیده از ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهار کتاب نیکلا ص ۲ - ۴، میباشد.

7 - E. Esslemont.

8 - Baron Rosen.

۹ - ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۴۰.

شنیده و جمع‌آوری کرده‌اند.

کتاب میرزا عبدالسلام – شیخ الاسلام اقالیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب که کتاب فوائد میرزا ابوالفضل گلپایگانی ردّی بر این کتاب است.

سفرنامهٔ کرزن [1].

آئین باب – از ع. ف. که در اصفهان در ۹۸ صفحه به چاپ رسیده است و این کتاب ترجمه‌ایست از کتاب «تاریخ سیدعلی‌محمد باب» به فرانسه تألیف نیکلا با توجه بمتون فارسی و عربی کتب خود باب.

مجلهٔ تاریخ مذاهب – از هوارت [2].

زاپیسکی – تألیف بارون روسن در دو مجلد [3].

تاریخ البابیه – تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله [4].

مدنیات – در بمبئی چاپ سنگی شده و جزو کتب‌مبتدی بوده است. این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود، به دست آورد. (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۷۰).

ردود:

ایقاظ‌الغافل و ابطال‌الباطل – چ بمبئی.

احقاق‌الحق للقائم بالحق – تألیف آقا شیخ علی همدانی.

اثبات‌الحق و ازهاق‌الباطل. (بنقل الذریعه ج ۱ ص ۸۹ – ۹۰ – ۹۱ – ۹۲).

آفتاب و زمین یا تنبیهٔ للغافلین – تألیف میرزا عباس یزدی ابن میرزا علیا کبر صراف، سال ۱۳۳۲ ه.ق.

حق المبین – تألیف آقاشیخ احمد شاهرودی مجتهد، چ طهران سال ۱۳۳۴ه.ق.

ازالةالاوهام فی جواب ینابیع‌الاسلام – تألیف شیخ احمد مجتهد شاهرودی، سال ۱۳۰۲ه.ق.

بی‌بهائی باب و بهاء – تألیف محمد علی‌خادمی، ۱۳۳۷ه.ش.

بهائیت دین نیست – تألیف میرزا ابوتراب الهدائی العراقی، ۱۳۲۳ه.ش. مؤلف«باب و بهاء را بشناسید» از آن نقل میکند (ص ۱۳۵).

اسرارالعقاید – تألیف سیدابوالطالب شیرازی در دو مجلد فارسی و عربی.

مدعیان مهدویت – تألیف احمد سروش.

اسلام و مهدویت – تألیف سیدمحمدباقر حجازی.

چهارشب جمعه – از جلال دری، مناظره با یکی از مبلغین بهائی، ۱۳۱۳ ه.ش.

کشف‌الحیل – تألیف عبدالحسین آیتی (آواره) و مؤلف الکوا کب‌الدریه در سه مجلد: مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ه.ش.و مجلد دوم در ۱۳۰۷ه.ش.،مجلد سوم در ۱۳۱۰ه.ش.
و ضمیمهٔ آن نیز منتشر شده است.

فلسفهٔ نیکو – در پیدایش راهزنان بدکیشان تألیف حسن نیکو. در سه مجلد: مجلد اول در سال ۱۳۰۷ه.ش. و مجلد دوم در سال ۱۳۰۷ه.ش.و مجلد سوم در سال ۱۳۱۰ه.ش. مؤلف بطوری‌که خود در مقدمه آرد مدتها با بهائیها معاشر بوده و مسافرتها کرده‌و شهرها را دیدن نموده ولی هرگز به کیش آنها درنیامده است و برای اینکه محفل روحانی طهران او را جزو خود دانسته است، کتاب فلسفهٔ نیکو را در رد آن نوشته است.

هشت بهشت – کتابی است در فلسفهٔ بیان و تقویت طریقهٔ ازلیان تألیف حاجی شیخ احمد کرمانی مشهور به روحی. حاجی شیخ احمد کرمانی با میرزا آقاخان کرمانی و خبیرالملک در ۴ صفر ۱۳۱۴ ه.ق. در تبریز به امر محمدعلی‌میرزا پنهانی مقتول شدند. (تاریخ انقلاب ایران از برون صص۹۳ – ۹۶ ذیل نقطة الکاف ص «لط»).

قصص العلماء – تألیف میرزا محمد تنکابنی. این کتاب در طهران طبع شده است.

مذهب باب و تشیع. (بنقل تاریخ ادبیات ایران از برون ج۴ ترجمهٔ رشید یاسمی صص۱۴۲ – ۱۴۴).

المتنبئین – (خطی). تألیف شاهزاده علی‌قلی‌میرزا اعتضادالسلطنه در احوال بابیه نسخهٔ آن متعلق به آقای محمود محمود. (نیکلا ص۴۰۶ و ۴۶۷) (امیرکبیر و ایران، دکتر آدمیت ج ۲ پاورقی صص ۲۰۳ – ۵۰۶).

آئین باب – از شین. هاتف. مقالات متوالی در مجلهٔ آشفته.

ایقاظ یا بیداری در کشف جنایات دینی و وطنی بهائیان – تألیف میرزاصالح مراغه‌ای در سال ۱۳۳۸ ه.ق.و درسال ۱۳۰۷ه.ش. تجدیدطبع شده است.

بارقهٔ حقیقت یا انتباه‌نامهٔ یک خانم بهائی – تألیف خانم قدس ایران در سال ۱۳۰۵ه.ش.

مبلغ بهائی در محضر آقای خالصی. ۱۳۰۵ه.ش.

حجة‌البالغه – تألیف سیدناصرالدین حجت نجف‌آبادی اصفهانی.

مرآت‌العارفین فی دفع شبهات المبطلین – تألیف حاج شیخ‌احمد مجتهد شاهرودی. ۱۳۳۴ ه.ق.

دزد بگیر – تألیف علی‌بن حبیب‌الله شیرازی.۱۳۰۵ ه.ش.

ارغام الشیطان فی رد اهل البیان و الایقان – تألیف شیخ زین‌العابدین نوری همامی، چ ۱۳۴۲ ه.ق.

بهائیگری – تألیف احمد کسروی چ طهران. چ اول ۱۳۲۱، چ دوم ۱۳۲۳، چ سوم ۱۳۲۷ ه.ش.

باب و بهاء را بشناسید – تألیف حاج فتح‌الله مفتون یزدی، چ حیدرآباد ۱۳۷۰ه.ق.

منهاج الطالبین – تألیف حاجی حسین‌قلی که ارمنی بوده و به دین اسلام درآمده است و آن بسال ۱۳۲۰ ه.ق.در بمبئی به چاپ رسیده است. مؤلف «باب و بهاء را بشناسید» مطالبی از آن نقل میکند (ص ۲۶۲).

احقاق الحق – تألیف آقا محمدتقی همدانی که در سال ۱۳۲۶ه.ق.تألیف شده است.

تخریب‌الباب – (خطی)، تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متولد ۱۲۲۴ ه.ق. و متوفی ۱۲۹۲ه.ق.وی ازفتنهٔ بابیه قضایای تاریخی بیاد داشته و کتبی چند در رد این فرقه نگاشته است که همهٔ آنها در زنجان نزد اولادش موجود است. (الذریعه ج۴ ص۳).

باب‌الابواب در تاریخ ظهور باب – تألیف دکتر محمدمهدی‌خان زعیم‌الدوله‌بن میرزا محمدتقی‌بن محمدجعفر الامیرالتبریزی مقیم قاهره. این کتاب مفصل است و مختصری از آن به چاپ رسیده است و فهرست آن بنام مفتاح باب‌الابواب در ۱۳۲۱ ه.ق.به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص۴).

مفتاح باب‌الابواب – تألیف دکتر محمدمهدیخان زعیم‌الدوله. این کتاب فهرست کتاب مفصل باب‌الابوابست و در ۱۳۲۱ ه.ق.بچاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴).

ترجمهٔ مفتاح باب‌الابواب یا تاریخ باب و بهاء – تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله و ترجمهٔ حسن‌فرید گلپایگانی چ اول طهران ۱۳۳۴ ه.ش.و چ دوم ۱۳۳۵ ه.ش.

الحج الرضویه فی تأیید الهدایة المهدویة و الرد علی البابیة – فارسی، تألیف سیدمحمدبن محمود الحسینی لواسانی طهرانی معروف به عصار مقیم مشهد رضوی، متوفی به مشهد رضوی بسال ۱۳۵۶ ه.ق.(بنقل از فهرست کتب‌وی). (الذریعه ج ۶ ص۲۶۴).

سدالباب – (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم‌بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ه.ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص۱۸۸).

قلع الباب – (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم‌بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ ه.ق.(الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص۱۸۸).

قمع الباب – (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم‌بن

1 - Curzon. 2 - C. Houart.
۳- ترجمهٔ فارسی مقدمه‌های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۲۰- ۵۲.
۴- یکسال در میان ایرانیان، پاورقی ص۳۰۴.

میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲هـ.ق.(الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص۱۸۸).
الهدایة المهدیة - تألیف حاج ملا علی‌اصغر اردکانی چ طهران. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص۱۸۸).
المواهب الرضویة. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).
الرد علی البابیة - تألیف سیدجعفر مزاره‌ای شیرازی امام مسجد فیل در شیراز، (چاپی). و شاید اشتباهی در نام مؤلف رخ داده باشد و او میرزا ابوطالب، صاحب «اسرارالعقاید» باشد. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).
الرد علی البابیة - تألیف شیخ محمدحسن الخوسفی القائنی شاگرد میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء، (بنقل بغیةالطالب بیرجندی). (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).
الرد علی البابیة - فارسی تألیف صدرالاسلام حاج میرزا علی‌اکبربن میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵هـ.ق. نسخهٔ آن نزد شیخ عبدالمجید همدانی بود و از آنجا به کتابخانهٔ سیدباقر امام جمعهٔ همدان منتقل گردید.(الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۹).
رد بر فواید میرزا ابوالفضل گلپایگانی - تألیف صدرالاسلام حاج میرزا علی‌اکبربن میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵هـ.ق. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۹).
الرد علی البابیة - تألیف حاج شیخ مهدی فرزند شیخ محمدعلی ثقةالاسلام اصفهانی، چاپی. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۹).
مرآت‌العارفین - (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص۱۸۸).
رسالهٔ مختصر - تألیف سیدهبةالدین شهرستانی، در مجلهٔ المنار چ مصر سال ۱۳۲۹هـ.ق.(الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۹).
منتخب اسرار العقاید - فارسی، تألیف میرزا یحیی‌بن میرزا رحیم الارومی که به سال ۱۳۴۳هـ.ق. تألیف و به سال ۱۳۴۴هـ.ق. در نجف با «ترجمة السیف البتار» و در سال ۱۳۴۶ با «المسائل البغدادیه» بار دوم به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۹).
الرد علی البابیة - تألیف شیخ یوسف رشتی صاحب «طومار عفت» فارسی، چاپی. (الذریعه ج ۱۰-۱۸۹).
تنبیه‌الغافلین - تألیف ملامحمدتقی‌بن حسینعلی الهروی‌الاصفهانی متوفی به حائر به سال ۱۲۹۹هـ.ق.(الذریعه ج ۴ ص۴۲۵).
رجوم‌الشیاطین فی ردالملاعین - فارسی، (چاپی)، تألیف شیخ ملا حبیب‌الله‌بن علیمدد ساوه‌ای کاشانی متوفی بسال ۱۳۴۹هـ.ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۶۴). رجوع به «رد باب خسران مآب» شود.

رد بر میرزا علی‌محمد باب - فارسی، تألیف ملا محمدتقی‌بن حسینعلی هروی اصفهانی حائری صاحب «حاشیه بر قوانین و نتایج‌الافکار» متوفی ۱۲۹۹هـ.ق.و این کتاب‌را مؤلف پس از اتهام به بابیگری بعنوان تنفرنامه نگاشته است و معهذا مردم او را به عنوان بابیگری از اصفهان بیرون کردند. (الذریعه ج ۱۰ ص۲۲۲).
الرد علی البابیة - تألیف آقانجفی شیخ محمدتقی‌بن محمدباقر اصفهانی متوفی ۱۳۳۱هـ.ق. بنقل از فهرست تألیفاتش. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۸).
فی رد البابیة - عربی، تألیف سیدمیرزا ابوالقاسم‌بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲هـ.ق.وی بنا بنقل مؤلف الذریعه داستانها و حوادثی با بابیه دارد و شرح حال مؤلف را مؤلف الذریعه در کتاب «الکرام البررة ج ۶ ص ۶۱ چ نجف» آورده است. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۷۴).
رد باب خسران مآب - فارسی، تألیف حاج کریمخان قاجار که به سال ۱۲۸۳هـ.ق.بنام ناصرالدینشاه تألیف و با رجوم‌الشیطان یکجا به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۷۵). رجوع به «رجوم الشیاطین» شود.
الردّ علی البابیة - تألیف میرزا ابراهیم‌بن ابوالفتح الزنجانی متوفی ۱۳۵۱هـ.ق.بنقل از «حدیقة المبهجه تألیف اردوبادی». (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۸).
الرد علی البابیة - معروف به «ابطال» تألیف حاج سیداسماعیل‌بن سیدمحمد الحسینی الاردکانی متوفی ۱۳۱۷هـ.ق.که بسال ۱۳۱۳هـ.ق.به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۸).
الرد علی البابیة - تألیف ملا محمدتقی الهروی الاصفهانی متوفی به حائر ۱۲۹۹هـ.ق.و نسخهٔ خطی آن نزد سیدشهاب‌الدین آقانجفی تبریزی در قم است. (الذریعه ج ۱۰ ص۱۸۸).
شرح محمدصالح برغانی. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۱۳۵).
ایضاح‌الاشتباه - تألیف حاجی زین‌العابدین کرمانی. چاپ شده است.
مقاله‌ای به عنوان «نقش مهدویت در صحنهٔ سیاست» - به قلم جعفر شهیدی. مجلهٔ فروغ علم سال اول شمارهٔ ۵ و ۶.

کتبی که راجع به فرقهٔ بابیه و بهائیه مطالبی دارند:

۱- ناسخ التواریخ سپهر مجلد قاجاریه. ۲- ذیل روضة الصفاء ناصری چ طهران ۱۲۷۰ - ۱۲۷۴هـ.ق. تألیف رضاقلیخان هدایت ج ۱۰. ۳- وفیات معاصرین به قلم مرحوم علامهٔ قزوینی در مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۴ «باب» و «بهاءالله». ۴- فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۵. ۵- روضات‌الجنات ص ۲۸۶ ذیل شرح حال شیخ رجب برسی. ۶- دایرةالمعارف بستانی ذیل کلمهٔ بابیه. ۷- دایرةالمعارف فرید وجدی ذیل کلمهٔ باب. ۸- فارسنامهٔ ناصری چ طهران ۱۳۱۳هـ.ق.ج ۱. ۹- مرآت‌البلدان چ ۱۲۹۴هـ.ق. طهران تألیف محمدحسنخان صنیع‌الدوله ولد حاجی علیخان اعتمادالسلطنه ج ۲. ۱۰- تاریخ شیراز. ۱۱- حقایق‌الاخبار ناصری. ۱۲- امیرکبیر و ایران، تألیف فریدون آدمیت چ ۲ طهران ۱۳۳۴ شمسی. ۱۳- روزنامهٔ وقایع اتفاقیه منتشر در سالهای ۱۲۶۸ - ۱۲۷۰ نمره‌های ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۹ و ۱۴۸. ۱۴- روزنامهٔ ایران. ۱۵- دایرةالمعارف اسلامی، چ ۱۹۱۳ ج ۱ ذیل کلمهٔ بابی.

باب. (اِخ) رجوع به جعفر باب شود.

بابا. (اِ) پدر. اَب. باب. والد:

هست مامات اسب و بابا خر
تومشو تر چو خوانمت استر. سنائی.

ز ابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل
زانکه هم مامک رقیم بود و هم بابای من.
خاقانی.

من از شفقت پیربابای خویش
فراموش کردم محابای خویش. نظامی.

گفت‌بابا درست شد دستم. نظامی.

گفت‌بابا روانه شد پایم
کردرأی تو عالم‌آرایم. نظامی.

گفت‌بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر. مولوی.

طفل تاگیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود. مولوی.

سر برآورد و گفت پیر کهن
جان بابا سخن دراز مکن. سعدی (هزلیات).

پسر مرد تهی‌کیسه مبادا زیبا
گرچه از دولت او کیسه کند پر بابا[1].
اوحدی.

زیباتر آنچه ماند ز بابا از آن تو
بد ای برادر از من و اعلا از آن تو. وحشی.

||در خطاب به پسر، به معنی جان بابا. عزیز پدر:

پسری با پدر بزاری گفت
که‌مرا یار شو به همسر و جفت
گفت‌بابا زنا کن و زن نه
پندگیر از خلایق از من نه.
اوحدی (از آنندراج و انجمن آرا).

- امثال:
قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی.
بازی بازی با ریش بابا هم بازی.

۱- شرفنامهٔ منیری مصراع دوم را چنین آورده است: «گرچه از دولت او کبر کند بر بابا».

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
در زبان اطفال نیز پدر را گویند ||پدر و جد را گویندکه پدر پدر و پدر مادر باشد. (برهان) (هفت قلزم) (شعوری) (آنندراج). نیا. پدربزرگ. ||مردی. کسی. تنی: من بابائی هستم غریبه (تداول). ||در زبان بربری و ترکی و عربی غربی به معنی پدر است. (دزی ج ۱ ص۴۷). ||«بابا» را بر پیران کامل اطلاق کنند که‌بمنزلهٔ پدر باشند چنانکه باباافضل کاشی و باباطاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتا گویند مانند: رنگی‌آتا و وادون‌آتا که نام دو تن از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است. و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آتانیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را، دده گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیماً بابا خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). سرکرده و ریش‌سفید طایفهٔ قلندران را نیز بابا گویند. (برهان) (هفت قلزم):

بابای شفیق و پیر خوش‌دم
تاریخ کهن‌سرای عالم.
ظهوری (ساقی‌نامه).

||در استعمال فارسی به هنگام ندا و خطاب گاهی بجای «یا هذا»ی عرب بکار رود: بابا حالا که نمیشود رها کن. بابا مجبورت که نکرده‌اند. بابا برو پی کارت. بابا ول کن: این دو نفر نیز حساب دخل و خرج خود کرده‌اند، یکی را یکنفر خورنده زیاده بوده، آن یک کدخداگفته که بابا ترا یک نفر زیاده از من است برخیز و با خانهٔ خود رو که من این وجه میدهم. (مزارات کرمان ص۵۲). ||رئیس قاطرچیان. هر یک از رؤسای قاطرخانهٔ دولتی. لقب‌گونه‌ای بوده است که برؤسای قاطرخانهٔ شاهی در دورهٔ قاجاریه میداده‌اند: بابا اکبر. بابا شعبانعلی. باباشمل.

بابا. (اِخ) پاپ: فهو عندالمسلمین کالبابا، او کخلیفة بطرس، عندالنصاری الکاتولیک. (نقود ص ۱۳۳): و ربما استعصوا علیه فیها ریهم حتی یصلح بینهم البابا. (ابن بطوطه). و یأتی الیها [الی ایا صوفیه] البابا، مرة فی السنة. (ابن بطوطه). رجوع به پاپ شود.

بابا. (اِ) ادگار بلوشه در توضیح «باباخاتون» آرد: محققاً «بابا» باید خواند و این کلمه در مغولی بنا بر علم‌الاعلام مغولی از کلمهٔ چینی «پاپا» بزبان مغولی وارد شده است. (جامع‌التواریخ ج ۲ ص۳۶ بخش فرانسوی)،و رجوع به ص۳۵۴ همان جلد شود.

بابا. (اِخ) نام مولای عباس. ||نام مولای عایشه. ||نام پدر عبدالرحمن‌بن بابا یا باباه تابعی. ||نام پدر عبدالله‌بن بابا یا بابی یا بابیه تابعی. (منتهی‌الارب).

بابا. (اِخ) (میرزا...) جلدساز معروف که جلدهای روغنی عالی ساخته است و نمونهٔ آن درکتابخانهٔ سلطنتی به تاریخ ۱۲۰۶ هـ. ق. مرقع شمارهٔ ۴۵ ضبط است. (از نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ ملی ایران ص۱۴۴).

بابا. (اِخ) دهی جزء دهستان طارم سفلی بخش سیروان شهرستان زنجان. ۱۴هزارگزی باختری سیروان و ۱۴هزارگزی راه مالرو زنجان - طارم. کوهستانی با هوای سردسیر. سکنهٔ آن ۹۴ تن. شیعه و آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا غلات و شغل مردان زراعت. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. و بنای امامزاده‌ای بنام بابا هاوهوی که قدیمی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بابا. (اِخ) لقب گنجعلی‌خان زیگ. تصویر او در عمارت چهلستون اصفهان منقوش است. رجوع به گنجعلی‌خان و تاریخ کرد ص۲۰۸ و عالم‌آرای عباسی ج ۱ طهران ص۷۳۳ شود.

بابا. (اِخ) (کوه...) کوهی در مغرب کابل، سرچشمهٔ رود هیرمند.

بابا. (اِخ) سامی‌بیک گوید: قصبه‌ایست در قضای ایواجق از سنجاق بیغا در نزدیکی بابابرونی. غربی‌ترین نقطهٔ آناطولی. دارای ۴۰۰۰ تن نفوس است و یک لنگرگاه کوچک و استوار دارد. زمانی در این قصبه کاردهای بسیار خوب مشهور بکارد یتاغان میساختند. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در تسالیا واقع در ۱۵هزارگزی شمال شرقی ینی‌شهر. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ساحل جنوبی نهر کوستم. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اِخ) (امیر...) حاکم کابل. صاحب حبیب‌السیر آرد: در اواخر همین سال میرزاشاه محمودبن میرزا بابر که بعد از فرار سیاه میرزاجهانشاه بولایت سیستان افتاده بود در محاربه‌ای که میان امیرخلیل هندوکه و حاکم‌کابل امیربابا روی نمود شربت شهادت چشید ... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۷۸).

باباآدم. [دَ] (اِ مرکب)[1] (ریشهٔ...) گیاهی است با برگی سخت پهن و سطبر. آراقیطون. ارقیطون. مندوس.[2] ||نوع دیگر آن غیردیواری و غیر ریشهٔ بابا آدم است که‌آنرا قلقاس[3] گویند. ||نوع دیگرآن دیواری است و برگهای آن با ریشه‌هائی که دارد به دیوار می‌چسبد و دارای برگهای بزرگ و مشبک است[4].

باباآدم. [دَ] (اِخ) آدم ابوالبشر.
— امثال:
سال بابا آدم را داشتن؛ سخت پیر بودن.

باباآدینه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۵۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو کیله به ده آقاجلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۱۹ تن شیعه، لری، بختیاری. آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا غلات. تریاک،لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. اتومبیل هم میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابااحمد. [اَ مَ] (اِخ) دهی از بخش قلعهٔ زرس شهرستان اهواز ۲۰ هزارگزی شمال قلعهٔ زرس کنار راه مالرو پیروعباس به امام باور. کوهستانی. معتدل. سکنه آن ۴۲۸ تن، شیعهٔ لری بختیاری. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، تریاک،لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابااحمدی. [اَ مَ] (اِخ) جزء طایفهٔ دورکی از ایل بختیاری ایران شعبه‌ای از هفت‌لنگ. دارای شعب ذیل میباشد: کشکی، سراج‌الدین‌وند، درویش، اوینه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

بابااسحاق. [اِ] (اِخ) ملحدی قرمانی است که‌در ۶۳۷ هـ. ق.در آناطولی مدعی نبوت شد و جمعی از جهال را دور خودگردآورد و بنای تاراج در جهات توماد و آماسیه راگذارد و سرانجام غیاث کرکیخسرو از ملوک سلجوقی آناطولی وی را دستگیر و اعدام کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

بابااسکی. [ ] (اِخ) باباسکیسی، بابای عتیق. سامی‌بیک آرد: قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق قرق کلیسا از ولایت ادرنه، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی قرق کلیسا، و ۵۰ هزارگزی جنوب شرقی ادرنه و ۱۰ هزارگزی شمال خط‌آهن واقع شده، و قریب به ۳۰۰۰ تن نفوس دارد که از مسلمان و یونانی و بلغار مرکبند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابااسکی. [ ] (اِخ) (قضای...) قضائی است در ولایت ادرنه و آن از ۳۳ قریه مرکب میباشد و اراضی حاصلخیزی دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باباافضل. [اَ ضَ] (اِخ) مرحوم ملک‌الشعراء بهار آرد: افضل‌الدین محمدبن

1 - Bardane. 2 - Arctium lappa.
3 - Colocasia esculata.
4 - Phillodendrom pertusum.

حسین[1] کاشانی معروف به باباافضل. وی از مردم مَرَق از توابع کاشانست. وفات او در سنهٔ ۷۰۷ هـ.ق.[2] رخ داده و تربتش به مرق کاشان و زیارتگاه است. باباافضل از حکما و علما و ادبای قرن هفتم هجریست و تألیفات بسیاری به زبان پارسی دارد مانند: المفید للمستفید. خردنامه. رهانجام‌نامه. ترجمهٔ رسالهٔ نفس ارسطو. جاودان‌نامه. انشاءنامه. مدارج‌الکمال. ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه. رسالهٔ عرض. رساله‌ای در منطق. رسالهٔ تفاحه. و رباعیات پرمغز و لطیف وی که به چاپ رسیده است. گویند وی خواهرزادهٔ خواجه نصیرالدین طوسی است و نسبت به او معتقد بوده است و این قطعه را در اثبات فضل افضل‌الدین گفته است:

گر عرض دهد سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل.

شیوهٔ نثر باباافضل بسیار پخته و به اسلوب متقدمان نزدیک است و در رسالات خود میکوشیده است لغات پارسی را بجای اصطلاحات تازی بگذارد معهذا بقدری خوب و بموقع لغات فارسی را بکار میبرد که لطمه‌ای باصل ترجمه نمیزند و کسانی که اصل کتب مترجم او را با ترجمه‌های او برابر کنند میتوانند باین معنی بهتر پی ببرند از آن جمله کسی که کتاب نفس ارسطو را بزبان فرانسه دیده بود بعد از نشر ترجمهٔ باباافضل[3] اقرار آورد که ذره‌ای با آنچه بزبان فرانسه که بلاتین نزدیکتر است دیده بود، فرق نداشته‌است و حتی ازین رو جمعی معتقدند که شاید این مرد این رساله را از زبان لاتین بپارسی ترجمه کرده باشد؟ در کوتاهی جمله و تجزیه کردن مطالب و تقسیم آن به جمله‌های کوچک کوچک که از مختصات نثر قدیم بوده است افضل‌الدین را هنری خاص است از این رو اگر تألیفات او را درست بخوانند و از روی خبرت و بصیرت با اصول سجاوندی (یعنی نقطه گذاری امروز) چاپ کنند فهم آن بر هر باسوادی که اندک مایه باصطلاحات علمی آشنا باشد، بسیار آسان خواهد بود. بخلاف بسیاری از کتب علمی دیگر که بسبب آوردن جمله‌های دور و دراز عدم قدرت و بصیرت در ترکیب کلمات فارسی و جمله‌بندی از اصل عربی دشخوارتر است و نیز مانند متقدمان از تکرار یک کلمه عندالضروره در جمله‌های پیاپی خودداری نکرده است و بوسیلهٔ ضمیر یا آوردن کلمتی مشابه یا بکنایه از آن سخن نرانده بل خود آن کلمه را هربار تکرار کرده است و این شیوه خاص نثر باستان و نثر پهلوی و دری قدیم است. دیگر لفظ «پس» و «اما» را برای تجزیه کردن جمله‌ها و آغاز کردن بجملهٔ تعلیلیه زیاد آورده است و این هم قدیمی است. دیگر جوهر و اصل فصاحت است که ربطی به قدیم و جدید ندارد و فصاحت باباافضل مشهور میباشد. (سبک‌شناسی بهار ج ۳ صص ۱۶۳ - ۱۶۵). رجوع به شرح احوال افضل کاشانی به قلم سعید نفیسی چ طهران و غزالی‌نامه مصحح جلال همائی چ طهران سال ۱۳۱۸ هـ.ش.ص۱۰۳ و آتشکده آذر ص ۲۴۰ و مصنفات باباافضل به اهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ شود که شامل رسایل ذیل است: ۱ - مدارج الکمال. ۲ - رهانجام‌نامه. ۳ - ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه. ۴ - رسالهٔ تفاحه. ۵ - عرض‌نامه. ۶ - جاودان نامه. ۷ - ینبوع الحیات.

بابا الجدال. [اَلْ جِدْ دا] (ع اِ مرکب)[4] در عربی مستحدث بمعنی ضد پاپ. (دزی ج ۱ ص۴۷). و هر پاپ که طبق مقررات دین انتخاب نشده باشد. (دزی ج ۱ ص۱۷۶). و رجوع به حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱، البابا اوربان‌السادس و البابا کلیمان‌السابع شود.

باباالهی. [اِ لا] (اِخ) منزلی بین هرات. صاحب حبیب‌السیر آرد: در سنهٔ ۹۱۱ هـ.ق. خاقان منصور [سلطان‌حسین‌میرزا] بعزم رزم ابوالفتح محمدخان شیانی که بر ممالک ماوراءالنهر استیلا یافته بود از دارالسلطنهٔ هرات نهضت فرمود و بعد از وصول به منزل باباالهی بتقدیر الهی مرض موت عارض ذات آن مهر سپهر پادشاهی گشته... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۱۲)... و در آن اثنا طی منازل و قطع مراحل بسبب کثرت حرکت سرعت و نهضت مزاج همایون از نهج اعتدال منحرف گشت و بعد از وصول به منزل باباالهی ضعف به مرتبه‌ای رسید که کار از امضاء آن عزیمت و ارتکاب ایوار و شبگیر درگذشت... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۳۱۷)... و بعد از اطلاع بر مضمون آن آغرق را هم در آن منزل گذاشته با سیصد کس از امرا و خواص عنان عزیمت [میرزا بدیع الزمان] به صوب باباالهی منعطف گردانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۳۱۸).

باباامان. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ۶ هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسهٔ بجنورد به قوچان. جلگهٔ معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۷ تن. شیعه. کردی. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات بنشن و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه ماشین‌رو دارد چشمهٔ معروف باباامان در این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابائی. (حامص) دعوی خودنمائی و کمال نمودن:

بسکه موزونی بابائی مسلم داردت
از مضامین خوش بابافغانی خوشتری.
تأثیر (از آنندراج).

محمدسعید اشرف گوید:

مباش ایمن ز انداز حریف پرفن شیطان
که آدم روی دستش خورد با آن قدر و بابائی.
(از آنندراج).

(مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۳).

بابائی. (اِخ) نامش باباالیاس و از مردم ایران است. در آماسیه به پیشوائی برنشست و مریدان بسیار گردآورد و در حضرت سلطان اورخان تقرب یافت و سپس بسبب احتراز از نزدیکی با او خود و مریدانش از ممالک عثمانی رانده شدند. بابائی نسبتی است که به مریدان شیخ داده شده است. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص۵).

بابائی. (اِخ) تیره‌ای از موری هفتلنگ (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳). رجوع به موری شود.

بابائی. (اِخ) دهی از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباده ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اقلید. کنار راه فرعی احمدآباد به ده بید و اقلید. جلگه سردسیر. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابائی. (اِخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمره و نودان شهرستان کازرون. ۸هزارگزی راه فرعی چنار شاهیجان به کتل‌پیرزن. کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۵۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انگور و انجیر. شغل اهالی زراعت، باغداری، قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابائی. (اِخ) رجوع به مشایخ شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباایور. [اَیْ یو] (اِخ) دهی بدو فرسنگی شمالی دارنجان خواجه از بلوک سیاخ فارس. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص۲۲۴).

باباباغی. (اِخ) دهی جزء دهستان مواضع‌خان بخش ورزقان شهرستان اهر از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز ۹ هزارگزی شمال تبریز و ۶ هزارگزی

---

۱ - حسن. (مصنفات باباافضل ج ۱ ص «ز»).
۲ - وفات وی باید در سال ۶۰۷ یا ۶۵۴ و یا ۶۶۴ هـ.ق. اتفاق افتاده باشد.
۳ - این رساله در ۱۳۱۶ به تصحیح بهار و بنفقهٔ معارف گیلان بچاپ رسیده است.
4 - Antipape, Faux pape.

شوسهٔ تبریز به مرند. کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۵ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، بادام و کشمش است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابابرونی. (اِخ) (دماغهٔ بابا) دماغه‌ایست که غربی‌ترین نقطهٔ آناطولی را تشکیل می‌دهد. در بحرالجزائر، در انتهای جنوب غربی سنجاق بیغا، روبروی جزیرهٔ مدللی، در جوار قصبهٔ بابا بسوی جنوب غربی امتداد یافته است. نوک این دماغه در ۲۳ درجه و ۴۴ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۹ درجه و ۲۸ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابابزرگ. [بُ زُ] (اِمرکب) نیا. پدر بزرگ.

بابابزرگه. [بُ زُ گَ / گِ] (اِ مرکب) در تداول، نیا. پدر بزرگ.

بابابن میرزا محمد. [بِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (میرزا...) کاتب نسخهٔ برهان قاطع بسال ۱۲۵۲ هـ.ق. متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار بشمارهٔ ۸۱۹. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ج ۲ ص ۱۶۴). و رجوع به برهان قاطع چ معین ج ۱، دیباچه ص ۱۲۱ شود.

بابابهلول. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۱۳ هزارگزی جنوب چکنهٔ بالا. دامنه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۰۸ تن، شیعه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابابیک طولانی. [بَ کِ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران است.

بابابیک کمانگر. [بَ کِ کَ گَ] (اِخ) موضعی است از پازوار مشهد سر مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

بابابیکی. [بَ] (اِخ) (درویش...) میرزا عمر بعد از گرفتن برادر و گریختن پدر به فراغت هرچه تمامتر باستمالت سپاهی و رعیت پرداخت و در آن اثنا درویشی بابابیکی[1] نام در مراغه پیدا شده کرامات و خارق عادات ظاهر ساخت و میرزا عمر به قتل درویش حکم فرمود و بابا در حین عزیمت سفر آخرت بر زبان راند که روزی ما چنین مقدر بود اما معلوم خواهد کرد که بعد از این چه فتنه‌ها حادث خواهد شد. چون از واقعهٔ بابا سه روز گذشت در هفتم محرم الحرام سنهٔ ثمان و ثمانمائه خبر مخلص میرزا ابابکر متواتر گشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۶۱).

باباپشیمان. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد. کنار راه مالرو قاضی‌آباد به تنی‌ور. جلگهٔ معتدل. سکنه آن ۱۸۳ تن، شیعهٔ لری. و آب آن از قنات محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابات. (ع اِ) جِ بابة (بابت). وجوه. جهات. (از منتهی‌الارب).

بابات‌الکتاب. [تُ لْ کِ] (ع اِ مرکب) سطرهای کتاب. واحد ندارد. (منتهی‌الارب).

باباتنبکتی. [تَ مْ بَ] (اِخ) تمبطی. ابوالعباس احمدبابابن احمدبن عمربن محمد اقیت‌الصنهاجی‌السودانی معروف به بابا (۹۶۳ - ۱۰۳۲ هـ.ق.) او راست: کتاب نیل‌الابتهاج ذیل‌الدیباج و تکملة کنایة المحتاج. وی از مردم سودان نیست بلکه از صنهاجه از قبیله‌ایست که آنرا مسوفة گویند. وی در طلب علم کوشید و نحو را نزد عم خود ابوبکر شیخ الصالح آموخت و تفسیر و حدیث و فقه و اصول و عربیت و بیان و تصوف و جز آن را نزد علامهٔ بغیع فرا گرفت و سالها ملازمت او داشت و نزد پدر خویش حدیث و منطق را سماع کرد و نزد طلاب شهرت یافت. و عده‌ای از کتب که شمارهٔ آنها بر چهل بالغ شود تألیف کرد و مردم و بزرگان طلاب گرد او جمع می‌آمدند و ملازمت او اختیار میکردند و قاضیانی مانند ابوالقاسم‌بن ابی‌النعیم و ابوالعباس‌بن القاضی نزد او قرائت کردند، و مکرر برای فتوی تعین شد. وی در تنبکتو بسال ۱۰۳۲ و به قولی بسال ۱۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. از مصنفات اوست:

۱- ارشادالواقف لمعنی نیةالحالف. ۲- انهام السامع بمعنی قول الشیخ خلیل فی النکاح بالمنافع. ۳- انفس الاعلاق فی فتح الاستغلاق من فهم کلام خلیل فی درک الصداق. ۴- فتح الرزاق فی مسألةالشک فی الطلاق. این رسایل در فاس در مجموعه‌ای بسال ۱۳۰۷ هـ.ق. طبع شده است. ۵- ترجمهٔ خلیل بن اسحاق مالکی از کتاب تکملة الدیباج نقل شده و در مقدمهٔ کتاب المختصر در فقه تألیف شیخ خلیل‌بن اسحاق. ۶- نیل الابتهاج بتطریزالدیباج، و آن ذیل بر کتاب الدیباج المذهب فی معرفة علماء المذهب تألیف ابن فرحون یعمری است و آن در سال ۱۰۰۵ هـ.ق. در شهر مراکش از غرب اقصی پایان رسید و در فاس بسال ۱۳۱۷ هـ.ق. چاپ شد و نیز در هامش الدیباج المذهب در مصر به سال ۱۳۲۹ - ۱۳۳۰ طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۷۹ - ۳۸۰).

باباج. (اِخ) جد محمد بن حسن محدث.

باباجائی و قبادی. [یُ قُ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۸۰۰ خانوار میشوند و در جوانرود و ییلاق بازان و بنیگز و در زمستان در گرمسیرات سرحدی ایران سکنی دارند و جزء ایل جاف هستند. (فرهنگ سیاسی کیهان ص ۵۸).

باباجان. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر ۲۰ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۳ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر، کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۵۳۶ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباجان. (اِخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۲۴ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن، شیعه، لکی. آب آن از چشمه پهن و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، سیاه‌چادربافی و طناب‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ علی عبدالی هستند در ساختمان و چادر زندگی میکنند برای تعلیف احشام به الواری گرم‌سیری ییلاق و قشلاق میکنند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباجان. (اِخ) (امیر...) یکی از سه تن سردار بدیع‌الزمان‌میرزا که در سال ۹۱۱ هـ.ق. بر دست قوای محمدخان شیبانی کشته شد: در اوایل سنهٔ احدی عشر و تسعمائه که سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا در ولایت قندهار تشریف داشت در ممالک بلخ و توابع حاکمی صاحب‌وجود که به دارائی سپاهی و رعیت قیام تواند نمود، نبود و محمدخان شیبانی که همواره همت عالی‌نهمتش بر سر انجام امور کشورستانی مقصور بود متعاقب و متواتر جنود جلادت‌مآثر بدین جانب جیحون میفرستاد تا لوازم قتل و غارت و تخریب شهر و ولایت ظاهر میگردانیدند... و در پائیز سنهٔ مذکوره جمعی کثیر از آن لشکر برق‌اثر تا ولایت میمنه و فاریاب تاخته بنهب و تاراج فرق عباد پرداختند و اموال بسیار غنیمت گرفته رایت استیلا و تسلط برافراختند، ولد امیر ابوالقاسم ارلات محمد قاسم‌میرزا که نسبش از جانب مادر به میرزا بایسنقر می‌پیوست... باتفاق امیرشیرم جلایر و امیر باباجان ولد خواجه جلال‌الدین میرکی که در

---

۱ - در چاپ قدیم طهران در جزو سیم از مجلد سیم ص ۱۸۲ بابانیکی آمده است.

آن حدود اقامت داشتند متوجه دفع آن جماعت گشتند و بین‌الجانبین غبار جنگ و شین ارتفاع یافته اوزبکان را صورت ظفر و نصرت روی نمود و آن سه سردار بعز شهادت فایز شده... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۳۱۵).

باباجان. (اِخ) (ملا) از شهر هرات است گاهی سبقی میخواند، طبعش نیک است عشرتی تخلص میکند. ازوست این مطلع:

روز فراق یار که با صد ندامت است
روز فراق نیست که روز قیامت است.

(مجالس النفائس چ حکمت ص۱۶۴).

باباجان. (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت یکهزارگزی جنوب ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت - ساردوئیه. سکنه ۲۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باباجانی. (اِخ) رجوع به ایل کرند شود.

بابا جبول. [جُ ب ب] رجوع به باب و باب جبول شود.

باباجعفر همدانی. [جَ فَ رِ هَ مَ] (اِخ) از مشایخ است. (تاریخ گزیده چ عکسی باهتمام برون ص ۷۹۶).

باباجعفری. [جَ فَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. رجوع به کیومرسی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

باباجیک. (اِخ) از بلوکات ما کو و دارای ۴۹ قریه به طول ۳ و عرض ۳ فرسخ است. مرکز آن عباس‌کندی حد شمالی چای بلیار و اطراف ما کو، شرقی قره‌قریون، جنوبی چالداران، غربی سَکمن‌آباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۵۸) (جغرافیای غرب ایران ص۶۴).

باباحاجی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۲۷هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۲ هزارگزی راه مالرو جا کین - زید آباد، سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باباحاجی. (اِخ) محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان شیراز و ابراهیم‌آباد در ۳۲ هزارگزی شیراز.

باباحاجی. (اِخ) (امیر...) امیر باباحاجی ولد امیر شیخ محمد عراقی، به وفور شجاعت و جلادت از امثال و اقران ممتاز و مستثنی بوده و در زمان میرزا عمر، پدرش را امیر جهانشاه جا کوکشته بود و او بقصاص پدر امیر جهانشاه را به قتل رسانیده و در زمان استیلاء امیر قرایوسف میان او و ترا کمه چندین مخالفات و محاربات بوقوع انجامیده و بالاخره خود نزد امیر قرایوسف رفته و به ایالت ولایت کاورود و عنایات دیگر سرافراز گشته‌بناء علی هذا در این ولا که ماهچهٔ اعلام خاقان گردون‌غلام پرتو وصول بر قشلاق قراباغ انداخت امیر باباحاجی وهم کرده برادر خود را با تحف لایقه بآستان خلافت‌آشیان ارسال نمود و بنفس خویش پای در دامان تمکن و وقار کشید و این معنی بر خاطر خاقان ستوده‌مآثر گران آمده میرزا بایسنقر به یورش کاورود مأمور گردید و در قلب شتا که مقلوب آن مقبول پیر و برنا بود با جنود ظفردرود بظاهر قلعهٔ کاورود که موضع تحصن باباحاجی بود شتافت و ایلچی سخندان نزد او فرستاد و سخنان تلطف‌آمیز و کلمات عنایت‌انگیز پیغام داد و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نمود و امیر باباحاجی چاره منحصر در موافقت دانسته به اقدام نیاز از قلعه بیرون خرامید و شاهزاده دربارهٔ او به اضعاف آنچه وعده کرده بود انعام و احسان فرمود و امیر باباحاجی در رکاب سعادت‌انتساب شاهزادهٔ کامیاب متوجه اردوی همایون گشت و در شانزدهم ذی‌حجه به مقصد رسیده به عواطف حضرت خاقان سعید مفتخر و سرافراز گردید و در سلک سایر امراء عظام انتظام یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۶۰۸).

باباحسن. [حَ سَ] (اِخ) (امیر...) خواندمیر گوید: در همین سال (۸۵۹ هـ .ق.) میرزا ابوالقاسم بابر به تجدید نظر التفات بر حال میرزا معزالدین سنجر انداخت و او را در ولایت مرو و ماخان که سابق سیورغال امیر خلیل بود حا کم و فرمان‌روا ساخت. در خلال این احوال جمعی از دیوساران مازندران که به فرمان امیر باباحسن در قلعهٔ عماد محبوس بودند در وقتیکه امیر مشارالیه در استرآباد بود یکی از موکلان را با خود موافق ساخته خروج نمودند و نا گاه بر سر داروغهٔ قلعه‌ای که در سلک نوکران باباحسن انتظام داشت تاخته او را بقتل رسانیدند و بر هرکس اعتماد نداشتند از حصار بیرون کرده اطراف آن حصن حصین را مضبوط گردانیدند، و چون این خبر به عرض میرزا بابر رسید عظیم متغیر گردیداما از کمال تمکن و وقار اظهار نفرموده چندگاه قلعه در تصرف مازندرانیان ماند. آخرالامر داروغهٔ مشهد جلال‌الدین محمود با نوکران امیر باباحسن بحوالی آن حصار شتافت به امید آنکه قوت دولت روزافزون لطیفه‌ای سازد و سعادت طالع همایون آوازهٔ فتح قلعهٔ عماد در خم ایوان سبع شداد اندازد... میرزا ابوالقاسم بابر مسرور گردید و نسبت به آن سردار شجاعت‌شعار لوازم احسان و تحسین بتقدیم رسانید، منصب کوتوالی قلعه به دستور معهود به امیر باباحسن مفوض گشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۵۴ و ۵۵)... چون میرزا شاه محمود از معرکهٔ میرزا ابراهیم انهزام یافت بعد از روزی چند که در مشهد بود عنان عزیمت بجانب جرجان تافت و حا کم آن دیار امیرباباحسن نسبت به شاهزاده خدمات پسندیده بجای آورده اسباب سلطنتش را مرتب ساخت... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۹ و ۷۸)... خبر رسید که امیر باباحسن بواسطهٔ هجوم سپاه میرزا جهانشاه ترکمان از جرجان گریخته و از طرف ابیورد در عقب موکب همایون می‌آمد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۱۸).

باباحسن. [حَ سَ] (اِخ) مقبرهٔ وی به تبریز از مقابر و مزارات متبرکه باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ سوم ص۷۸).

باباحسن جنوبی. [حَ سَ نِ جَ / جُ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۶ هزارگزی خاور دیلم و ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

باباحسن سفلی. [حَ سَ نِ سُ لا] (اِخ) دهی به چهار فرسخ‌ونیم میانهٔ شمال و مغرب احمد حسین (کوه گیلویه). (فارسنامهٔ ناصری).

باباحسن شمالی. [حَ سَ نِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۱۵ هزارگزی خاور دیلم ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۹۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

باباحسن علیا. [حَ سَ نِ عُلْ] (اِخ) دهی به چهار فرسخ و نیم کمتر میانهٔ شمال و مغرب احمدحسین (کوه گیلویه). (فارسنامهٔ ناصری).

باباحسین. [حُ سَ] (اِخ) عبداللطیف فرزند الغ‌بیک پس از قتل پدر ازین پدرکشی تمتعی نیافت، زیرا پس از آنکه برادرش عبدالعزیز را نیز بقتل آورد بنوبت خود در سال بعد یعنی در ۸۵۴ هـ .ق./ ۱۴۵۰ م. بدست شخصی موسوم به باب حسین کشته شد و از عجایب آنکه ماده تاریخ این قتل نیز در عبارت «بابا حسین کشت» درست آمده. (از سعدی تا جامی ص ۴۱۹) (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۴۳) (رجال حبیب السیر ص۱۲۵).

باباحسین. [حُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد ۲۴

هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد، ۹ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه، تپه ماهور، معتدل مالاریائی. سکنه ۶۶ تن شیعه لری لکی. آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات، تریا ک، لبنیات و پشم. در چادر و ساختمان زندگی مینمایند. ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند برای علوفهٔ احشام بگرمسیر میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباحسینی. [حَ سَ / سِ] (ا مرکب) لحنی از الحان موسیقی است.

باباخاکی. (اِخ) نام لنگر و منزل و ییلاق در مشرق خراسان قدیم این نام مکرر در حبیب‌السیر آمده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۹، ۲۱۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۵۳۹، ۵۴۰ و ۵۴۲).

باباخان. (اِخ) نام اصلی فتحعلیشاه. رجوع به فتحعلیشاه شود.

باباخان چاوشلو. [بِ وُ] (اِخ) ابوالحسن گلستانه آرد:... جناب نادری باباخان چاوشلو را بگرفتن او (مهدیخان زند) و جماعت زندیه مأمور فرمود. باباخان از راه چاپلوسی و خدعه مهدیخان را بلطف و انعام حضرت نادری مستظهر و امیدوار ساخته بنزد خود طلبیده در ورود خان موصوف به حبس او امر و قریب چهارصد نفر از جماعت زندیه را از راه تدبیر مقتول و بعد از اخذ اموال و اسباب نقد و حبس مهدیخان را هم بقتل رسانید. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۱۲۷ و ۳۳۶).

باباخانی. (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد ۹ هزارگزی شمال باختری دورود و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دورود به بروجرد. جلگه معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن، شیعه، لری و آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و تریا ک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباخداداد. [خُ] (اِخ) باباخدای‌داد. مردم سمرقند او را از ابدال اعتقاد داشتند و تاریخ وفات او را خواجه‌خسرو «مجذوب سالک» گفته. (مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی چ حکمت ص۱۱۴ و ۲۸۶).

باباخمس. [ ] (اِخ) نام مسخره ایست. (آنندراج) (غیاث):

بشط باباشمس[1] و بشرب باباخمس
بمصطکی و ببادام و پسته و عناب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵۶).

باباخندان. [خَ] (اِخ) نام کوهی است در یزد در حوالی کوه تنور محسن:
از لاله وگل چو طفل بیغم
باباخندان همیشه خرم تأثیر (از آنندراج).

باباخیرالله. [خَ رُلْ لاه] (اِخ) (درویش...) چون سلطان مراد از ظاهر ساوه کوچ فرمود هوس تسخیر سایر ممالک موروثی کرده بجانب تبریز نهضت نمود و الوند نیز بجانب او متوجه گشته نواحی صاین‌قلعه را معسکر ساخت و سلطان مراد به چهارفرسخی اردوی پسرعم رسیده بخیال قتال علم اقامت برافراخت، در این اثنا درویشی نیکخواه که موسوم بود به باباخیرالله بآن دو پادشاه ملاقات کرده نصایح سودمند و مواعظ دلپسند بگوش هوش ایشان رسانید و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نموده هر دو را بصلح و صفا مایل گردانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۴۴۶).

بابادرغی. [دُ] (اِخ) محلی به مغرب عرب‌خانه (بخارا).

بابادوبولس. [لُ] (اِخ) (عبده‌بنی) مدیر سابق کتابخانهٔ سوریه (بیروت). او راست: الارب من غیث الادب، فی شرح لامیةالعجم و العرب که آنرا از کتاب غیث‌الادب فی شرح لامیةالعجم صفدی مختصر کرده و فقط بآنچه مربوط بشرح ابیات از لحاظ لغت و معنی است اکتفاکرده است و در دیباچهٔ کتاب ترجمهٔ احوال مؤیدالدین طغرائی را آورده است. (معجم‌المطبوعات ج۱، ستون ۵۰۴ و حاشیهٔ همان صفحه).

با باد و دم. [دُ دَ] (ص مرکب) با غرور و تکبر و خودستائی. (آنندراج):
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راست چون شیر با باد و دم.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

بابادورمز. [مَ] (اِخ) (رود...) رجوع به زیرکوه شود.

بابادوست. (اِخ) بابادوست‌بخش. یکی از هجده تن. امرای محمد همایون پادشاه هند. (تاریخ شاهی ص ۱۳۰ و ۱۷۱ و ۳۰۲).

بابادی. (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ هفتلنگ ایل بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

بابادی. (معرب، اِ) فلفل. (تذکرهٔ ضریر انطا کی چ مصر). و آن مصحف باباری است و در تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن‌الادویه و برهان هم باباری آمده است. رجوع به باباری شود.

بابادیندار. (اِخ) دهی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد ۳۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه سپید دشت و ۶ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی سکنهٔ آن ۴۰ تن، شیعه و لری و آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ پاپی میباشند و برای تعلیف احشام در اطراف. ییلاق قشلاق میروند. اهالی در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بابارتن. [ ] (اِخ) خواندمیر آرد: بعد از وصول بمزار ارتیش (میرزا سلطان ابوسعید) بخاطر همایون خطور نمود که بی خبر بر سر اهالی خیوق‌رود و آن بلده را در حیز تسخیر کشد زیرا که در غیبت حضرت خاقان متوطنان آن مکان باظهار مخالفت مبادرت جسته نسبت بقرابت امیر نورسعید که شادمان تمام داشت لوازم فرمانبرداری مرعی میداشتند. مقارن آن حال با بارتن از معسکر خاقان صفشکن گریخته بخیوق رفت و مردم آنجای را از وصول آن حضرت آگاه‌ساخت. لاجرم خیوقیان قلعه را مضبوط ساخته شادمان رایت مدافعت و ممانعت برافراخت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۱).

بابارتن هندی. [رَ تَ نِ هِ] (اِخ) بابارطن هندی. مکنی به ابوالرضا یکی از شیوخ عرفای هند. افسانه‌های چندی دربارهٔ او آمده است از جمله گویند عمر او یکهزار و چهارصد سال بوده و از حواریون عیسی است و صحبت حضرت رسول اکرم را نیز دریافته است و در نیمهٔ اول مائهٔ هفتم هجری درگذشته است. رجوع به ابوالرضا بابارتن در لغت‌نامه و ذیل «رتن» در تاج‌العروس و «لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲» شود. مؤلف قاموس‌الاعلام آرد: بابارتن هندی (ابوالرضا) وی در قرن ششم هجری میزیست. مدعی بود که از زمان حضرت مسیح زنده مانده و در زمرهٔ اصحاب کبار داخل شده است.

بابارضی‌الدین. [رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) حا کم دیاربکر بود در عهد ابقاخان، اشعار خوب دارد به وقتی که او را از دیاربکر معزول کردند و بامیر جلال‌الدین سراسی(؟) ختنی دادند، این دو بیت به خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان نوشت. بیت:
شاها ستدی کشورت از همچو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
زین کار چو آفتاب روشن گشتم
پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی.
(تاریخ گزیدهٔ عکسی چ لندن ص۸۱۹).

بابارطن هندی. [رَ طَ نِ هِ] (اِخ) رجوع به بابارتن هندی شود.

بابارود. (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه ۲۴ هزارگزی

---

[1] - ن‌ل: بشرط بی‌بی شمس... (دیوان چ سجادی ص ۵۵).

جنوب خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ مهاباد به ارومیه. جلگه، معتدل مالاریائی، سکنه ۴۸۳ تن مسیحی، کلدانی. آب آن از در این‌قلعه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و از راه ترکمان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباروزبهان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعهٔ زرس شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ زرس کنار راه مالرو بابا احمد به بابا زاهد. جلگه گرم‌سیر. سکنهٔ آن ۳۲ تن، شیعه، لری بختیاری و آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباری. (معرب، اِ)[1] (معرب لاتینی پیپر،[2] بمعنی فلفل[3]) بلغت یونانی فلفل سیاه را گویندکه در آش و طعام کنند و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگیرد هرگز آبستن نگردد. (برهان) (آنندراج). فلفل اسود. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به بابادی شود.

بابازاده. [دَ] (اِخ) محمد قرهمانی (مولا) مستوفی ۹۹۴ هـ .ق.او راست: تعلیقه‌ای بر کتاب‌البیع هدایهٔ مرغیناتی. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ستون ۲۰۳۶ و ۲۰۳۷).

بابازاهد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعهٔ زرس شهرستان اهواز، ۶ هزارگزی شمال خاوری قعلهٔ زرس و یکهزارگزی شمال راه مالرو بنه‌وار هفت لنگ به قلعهٔ زرس. جلگه گرم‌سیر. سکنهٔ آن ۹۵ تن، شیعه، لری بختیاری. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. بنای امامزاده‌ای به نام زاهد دارد و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۶).

بابازی. (ع ص)[4] قماش بابازی: پارچهٔ ابریشمین. (دزی ج ۱ ص۴۷).

باباساغری. [غَ] (اِخ) (مولانا...) از ملازمان و همراهان سلطان حسین بایقرا بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۸۲ و ۲۹۰ شود.[5]

باباسالار. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بکش ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بکش شود.

باباسلطان. [سُ] (اِخ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان، ۸ هزارگزی شمال خوانسار، کنار راه شوسهٔ خوانسار به گلپایگان. کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، شیعه لری. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک، تنباکو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). کنار راه اصفهان به گلپایگان در ۱۵۸۹۰۰ گزی اصفهان واقع است.

باباسنکو. [ ] (اِخ) خواندمیر آرد: درویشی مجذوب بود و از وی کرامات و خوارق عادت ظهور مینمود در سنهٔ ۷۸۲ هـ .ق.که صاحبقران مغفور (تیمور) به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرمود در قصبهٔ اندخود با وی ملاقات کرد. درویش از سر جذبه سینهٔ گوشت بطرف امیر تیمور گورکان انداخت. صاحبقران باین معنی تفأل نموده گفت خدای تعالی سینهٔ روی زمین را که خراسان است بما ارزانی داشت و همچنان شد، و وفات باباسنکو در اندخود روی نمود و قبرش همان جاست. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۵۴۳) (از سعدی تا جامی ص ۲۰۸) (رجال حبیب السیر ص۶۳) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۰۱).

باباسودائی. [سَ] (اِخ) خواندمیر آرد: از ولایت ابیورد بود و نخست خاوری تخلص مینمود تا گاه جذبه‌ای بوی رسیده و مدتی سروپای برهنه در کوه و صحرا میگردید. چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد و پیوسته در مدح میرزا بایسنقر قصاید غرا بنظم می‌آورده گاهی بگفتن غزل نیز میل می‌فرمود و همواره زبان به اداء سخنان هزل‌آمیز میگشود. چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت در سنهٔ...[6] به ابیورد درگذشت. این مطلع از اشعار اوست که، بیت:

عنبرت[7] خال و رخت ورد و خطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست.

(حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۱۸) (از سعدی تا جامی ص۴۹۴ و ۵۵۳) (رجال حبیب السیر ص۱۴) (مجالس النفائس ص۱۸ – ۳۷ – ۱۸۰ – ۱۹۳).

باباسید. [سَیْ یِ] (اِخ) ابن محمد نجاری معروف به باباشاه. رجوع به باباشاه شود.

باباشاه. (اِخ) سید بن محمد نجاری معروف به باباشاه. او راست: حاشیه‌ای بر شرح کافیهٔ جامی که آنرا برای سلطان‌زاده شجاع‌الدین‌بن عبیدالله نوشته به الحاشیة السلطانیه موسوم کرده‌است. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ستون ۱۳۷۴).

باباشاه عراقی. [هِ عِ] (اِخ) (اصفهانی) هدایت آرد: معاصر شاه‌عباس ماضی، صفوی و از خوش‌نویسان بوده و در اصفهان به انزوا بگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمیفرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت، غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت و رباعی از اوست:

چه دیده‌اند گدایان عشق از در دوست
که‌هر دو عالم شان در نظر نمی‌آید.
واحد چو بکثرت آورد روی ظهور
گردد به حجابات مراتب مستور
تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها
مائیم بتکرار خود از خود شده دور.

(ریاض‌العارفین ص۴۴).
و رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ ملی چ مهدی بیانی ص ۱۴۰ و رجوع به حالی اصفهانی شود.

باباشاهو. (اِخ) نام منزلی است در حوالی بلخ. خواندمیر آرد:... خاقان منصور مظفر (سلطان حسین‌میرزا) لواء عزم تسخیر مملکت سلطان محمودمیرزا جزم فرمود و امیر نظام‌الدین علیشیر را در بلخ گذاشته با سپاه موفور و ابهت نامحصور نهضت نمود و منزل باباشاهو به عرض سپاه ظفردستگاه مشغولی کرد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۹۰ و ۱۹۴).

باباشجاع‌الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) (ابولؤلؤ فیروز) نام غلام مغیرةبن شعبه موسوم به فیروز و کنیتش ابولؤلؤ بود و بزعم اهل سنت و جماعت، مجوسی یا نصرانی بود و شیعه او را باباشجاع‌الدین خوانند و در سلک اهل اسلام منتظم دانند. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۸۹). رجوع به ابولؤلؤ در همین لغت‌نامه شود.

باباش‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل ۴۲ هزارگزی شمال گرمی. در مسیر شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۶۳۵ تن، شیعه و آب آن از رود بالهاری و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباشمل. [شَ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) لقب‌گونه‌ایست که به سردستهٔ لوطیهای هر محل و به رؤسای قاطرخانهٔ شاهی دهند.

باباشوریده. [دَ] (اِخ) امیر علیشیر گوید: به قصیده‌خوانی مشهورست. و با اکثر

---

1 - Poivre noir.
2 - piper.
۳ – از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین.
4 - Bombasin.
۵ – در چاپ اول طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص۲۸۶ نام وی ذیل عنوان مولانا بابا آمده ولی در چ خیام ص ۳۸۳ کلمهٔ بابا افتاده و فقط مولانا آمده است.
۶ – در هر دو چاپ تهران تاریخ ساقط است.
۷ – ن‌ل: غیرت.

خوش‌طبعان مصاحبت دارد. و طبعش نیک است، و در باب پیری این بیت از مثنوی اوست:

قدم شد چون کمان و عمر شد شست
جوانی همچو تیر از شست من جست.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ۸۶ و ۲۶۰).

باباشهیدی. [شَ] (اِخ) از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت [وی] در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و روز ورود او به هرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار ازو بجا آورده و حضرت سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا التفات بسیار نسبت به او به عمل آورده. هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات به مجرد استماع ورود شاه‌اسماعیل صفوی به هندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش به صدسال رسید رخت بسرای آخرت کشیده و کان ذلک فی شهور سنهٔ... این اشعار ازوست:

تو بر آنی که نکوخواه منی ای ناصح
من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست.

*

از دل گم‌گشته‌ام بسیار میپرسی خبر
گر، به پیش تست این پرسیدن بسیار چیست؟

*

خنجر کین بدل من زدن از سرناز
دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است
ساغر می که ز دست دگری مینوشی
خوردن خون شهید بست نه ساغر زدن است.

*

شکایت از تو جفاجو کجا برم چه کنم؟
تو دادرس، تو ستمگر، مرا که داد دهد؟

*

ز حسرت مردم و هرچند کس میرفت و می‌آمد
ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می‌آمد.

*

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
ز مردمی که در این شهر از دیار من‌اند.

*

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود
ما هم ز آشیان به امیدی پریده‌ایم.

*

بگمان ز رشک میرم که بود در انتظارش
بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم
حسدم کشد که ترسم ز پیش دویده باشد
برهش بروی هرکس چو عرق دویده بینم.

*

دم مردن نه چندین اضطراب ازبهر جان دارم
تو بر بالین نه‌ای این اضطراب ازبهر آن دارم.

*

بجان کندن تمام عمر دردی کرده‌ام حاصل
بدرمانهاش ندهم حاصل عمر دراز است این.

*

نتوانم بتو از بیم بدآموز نشستن
آواره شدن به که باین روز نشستن
هر کس بکسی همنفس و من نتوانم
پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن.

*

دشوار بس که جان دهم از هجر هر دو روز
آوازه‌ای فتد بجهان از هلاک من.

*

به بیدردان نشینی کی فتد بر ما نگاه از تو
نه درد حسن میدانی نه درد عشق، آه از تو.

*

غمهای دل کنون بتو گفتن چه فایده
طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو.

*

خاک بر سر کرده هر جا دادخواهی بنگرم
میرم از حسرت کهٔ بر سر کرده آن خاک از دری.

*

دلم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم
ترا زین جنس بی‌مقدار بسیار است میدانم.

(آتشکدهٔ آذر چ‌بمبئی ص۲۳۲ و ۲۳۳).[۱]

باباشیخ‌علی. [شَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا، کنار شوسهٔ فسا به داراب. دامنه، معتدل. سکنهٔ آن ۶۰ تن و آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباشیخ نعمةالله نخجوانی. [شَ نِ مَ تُلْ لا هِ نَ جَ] (اِخ) او راست: مختصری در تصوف. (کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ج ۲ ستون ۲۰۲۸).

باباشیخی. [شَ / شِ] (ص نسبی، اِ مرکب) یک نوع خربزه‌ایست بسیار لطیف. (شرفنامهٔ منیری) (شعوری ج ۱): در بخارا به کنار جوی رفتم خربزهٔ باباشیخی بغایت تازه... چنانک گوئی این ساعت از پالیز بیرون آمده است. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف). چون به کنار جوی رفتم خربزهٔ باباشیخی بغایت تازه دیدم که در آب می‌آمد. (انیس‌الطالبین ایضاً ص۱۳۶). ||نوعی از تریز است. (آنندراج).

باباصالحی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۹ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گلیم و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباطاغ. (اِخ) در قاموس‌الاعلام آمده: قصبهٔ مستحکمی است در دوبریجه، و در ۱۳۰ هزارگزی شمال شرقی سلستره واقع شده ده هزار تن، نفوس دارد و این قصبه تجارتگاه است و قسره کرمان اسکلهٔ آن میباشد. در زمان ادارهٔ عثمانی ۵ جامع و یک باب مدرسه داشت و هوایش سنگین است.

باباطاغی. (اِخ) (کوه‌بابا) کوه بزرگی است در سنجاق دنزلی از ولایت آیدین. از جانب جنوب غربی شهر دنزلی امتداد می‌یابد و به موازات رود مندرس بسمت مغرب کشیده میشود و از جهت جنوب شرقی به بوزطاغ مربوط میگردد. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باباطاهر. [هِ] (اِخ) باباطاهر عریان همدانی بوده و مسلک درویشی و فروتنی او که شیوهٔ عارفان است سبب شد تا وی گوشه گیرگشته و گمنام زیسته و تفصیلی از زندگانی خود باقی نگذارد فقط در بعض کتب صوفیه ذکری از مقام معنوی و مسلک ریاضت و درویشی و صفت تقوی و استغنای او آمده است. آنچه از سوانح و زندگانی وی معلوم است، ملاقاتی است که گویا میان او و طغرل اولین شاه سلجوقی در حدود سال چهارصدوچهل‌وهفت در همدان اتفاق افتاد و از این خبر بدست می‌آید که دورهٔ شهرت شیخ اواسط قرن پنجم و ظاهراً تولدش اواخر قرن چهارم بوده است. باباطاهر از سخنگویان صاحبدل و دردمند بوده و نغمه‌هائی که شاهد سوز درونی است سروده و نیز رسالاتی بعربی و فارسی تألیف نموده است. از آن جمله مجموعهٔ کلمات قصاریست بعربی که عقاید تصوف را در علم و معرفت و ذکر و عبادت و وجد و محبت در جمله‌های کوتاه و مؤثری بیان میکند. عمدهٔ شهرت باباطاهر در ایران بواسطهٔ دوبیتی‌های شیرین و مؤثر و عارفانهٔ اوست. از خصوصیات این رباعیات آنکه با وزن معمولی رباعی کمی فرق دارد و نیز در لغتی شبیه بلغت لری سروده شده و از این لحاظ آنها را در کتب قدیم «فهلویات» نام داده‌اند. در تمام رباعی‌های ساده و مؤثر شاعر یاد از وحدت جهان و دورافتادگی انسان و از پریشانی و تنهائی و ناچیزی و بی‌چیزی خود کرده از هجران شکایت نموده و حس اشتیاق معنوی خود را جلوه داده است. باباطاهر در همدان دار فانی را وداع گفته و در همان شهر مدفونست. (تاریخ ادبیات شفق ص۱۰۸ و ۱۰۹). هدایت گوید:

---

۱ - در اصل نمرهٔ صفحه ندارد.

طاهر عریان همدانی نام شریفش باباطاهر است، از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و این که بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست[1]. وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنهٔ ۴۱۰ هـ.ق. بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده، رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند. گویند رسالات از آن جناب مانده و محققین بر آن شروح نوشته‌اند. (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۲۶).

مؤلف راحة الصدور آرد: شنیدم که چون سلطان طغرل‌بک به همدان آمد از اولیا سه پیر بودند: باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا[2]، کوهی است بر در همدان آن را خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند. نظر سلطان بر ایشان آمد، کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شیفته گونه‌بودی او را گفت ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچ تو فرمایی. بابا گفت: آن کن که خدای می‌فرماید. آیة: ان الله یامر بالعدل و الاحسان[3]. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری. بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. اعتقاد پاک و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمدی صلعم ازو دین‌دارتر و بیدارتر نبود. (راحة‌الصدور صص۹۸ - ۹۹). ادوارد براون در جلد دوم تاریخ ادبیات خود ص ۲۶۰ و ۲۶۱ این داستان را آورده است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمه‌ای که بر دیوان باباطاهر چاپ مرحوم وحید نگاشته است، پس از نقل متن عبارت راحةالصدور چنین آرد: این سفر طغرل در حدود ۴۴۷ یا ۴۵۰ هـ.ق. اتفاق افتاده است هرچند کلمهٔ پیر در این عبارت راحةالصدور ممکن است اشاره بمقام ارشاد باباطاهر باشد نه کثرت سن لکن از طرز مکالمهٔ او با طغرل و از تقدمی که بر دو رفیق خود در خطاب پادشاه یافته است، میتوان سن او را متجاوز از ۵۰ سال دانست، و از این قرار تولدش در آخر قرن چهارم هجری واقع میشود و تحقیق ذیل این حدس را تأیید میکند: در میان ملل مختلفه معروف است که در هر هزار سال بزرگی ظهور میکند. به عقیدهٔ زردشتیان از سه بذری که زردشت پرا کنده‌در اوقات معین سه دوشیزه بارور شده و هر یک معصومی خواهند زاد. نخستین را نام هشدار[4] است که در آغاز هزارک نخستین ظهور میکند و دو دیگر هشدارمه[5] که در ابتدای هزارک دوم طلوع خواهد نمود. سه دیگر سوشیوش[6] است که در آغاز هزارک سوم پیدا میشود. این شخص جهان را بپاکی و کمال میرساند. اعتقاد به ظهور بزرگی در رأس هر هزار سال از معتقدات ایرانیان قدیم است و مسیحیان از آنان اقتباس کرده‌اند... در ایران بعد از اسلام هم عدد هزار دارای اهمیت خاص بوده و در امثال آمده است که بعد از هزار شماری نباشد و ناصرخسرو گوید:

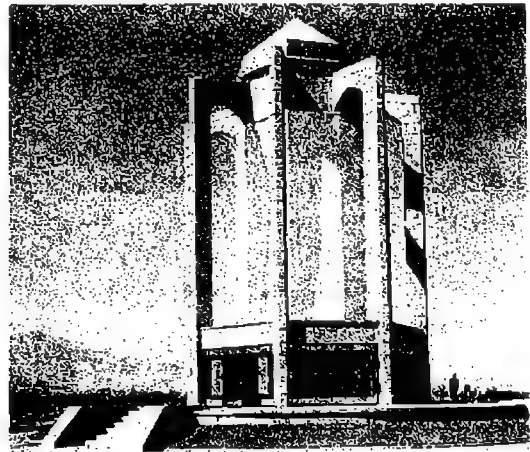
آنچه شمار است جمله زیر هزار است.

خاقانی شروانی راجع به ظهور بزرگی در رأس هر هزارک فرماید:

گویندکه هر هزار سال از عالم
آید بوجود اهل وفائی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم
آید پس از این و ما فرورفته بغم.

باباطاهر در دوبیتی «الف قدم که در الف آمدستم» خود را یکی از آن بزرگان معرفی کرده‌است. البته مبدء این حساب هزار سال را نباید منحصراً تاریخ هجری دانست زیرا خاقانی در قرن ششم بگذشتن آن اشارت کرده‌است، و چون از تاریخ هجری بگذریم متوجه تاریخ میلادی میشویم. با مختصر حسابی کشف می‌شود که اول دسامبر سال ۱۰۰۰ مسیحی با آغاز محرم ۳۹۱ هـ.ق. مصادف بوده است از این قرار تولد بابا در الف میلادی و در سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ هـ.ق. واقع شده و از این تاریخ تا عبور طغرل از شهر همدان (۱۰۵۵ و ۱۰۵۸ م.) پنجاه و پنج یا پنجاه و هشت سال میشود[7].

کراماتی که از بابا نقل میکنند در افواه بسیار است... لکن باید گفت که قصهٔ فرورفتن وی در حوض آب منجمد برای کسب علوم ظاهراً توجیهی است که از عبارت «امسیت کردیاً و اصبحت عربیا» کرده‌اند و این عبارت در مقدمهٔ مثنوی به ابن اخی ترک ارومی ملقب به حسام‌الدین که مولوی کتاب خود را باستدعای او مدون کرده منسوب است[8] و در نفحات‌الانس جامی آن عبارت را به



آرامگاه باباطاهر در همدان

---

۱ - دلیل وی معلوم نیست.
۲ - کذا فی الاصل و لعله حمشاد.
۳ - قرآن ۹۲/۱۶.
۴ - هوشیدر. (لغت‌نامه).
۵ - هوشیدر ماه. (لغت‌نامه).
۶ - سوشیانت. (لغت‌نامه).
۷ - میرزا مهدیخان کوکب که شرح حال باباطاهر را در مجلهٔ آسیائی بنگاله در ۱۹۰۴ م. نگاشته یکی از دوبیتی‌های مرموز وی را بحساب ابجد حل و تاریخ تولد او را استخراج کرده است:

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم
مو آن نقطه که در حرف آمدستم
به هر الفی الف‌قدی برآیو
الف قدم که در الف آمدستم.

«الف قد» و «طاهر» و «دریا» بحساب ابجد هر یک ۲۱۵ میشود. حال اگر مقدار «الف قد» را که ۲۱۵ است با مقدار «الف» که ۱۱۱ می‌شود جمع کنیم عدد ۳۲۶ حاصل میشود که درست مطابق با حاصل جمع مقادیر حروف کلمهٔ «هزار» است. اگر هزار باین قسم نوشته شود «ها - زا - الف - را» معنی دوبیتی چنین میشود که بعد از هر هزار سال بزرگی ظاهر میشود و من آن «الف قد» یعنی «طاهر»ی هستم که در الف به جهان آمده‌ام یعنی در سنهٔ «الف قد - الف» که سال ۳۲۶ باشد. (ترجمهٔ مقالهٔ مینورسکی راجع به باباطاهر از دکتر کاسمی در مجلهٔ ارمغان سال نهم شمارهٔ دهم، مقدمهٔ دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی چ سوم ۱۳۳۱ هـ.ش. ص۱۴ و ۱۵).
۸ - در باب قائلان این جمله مرحوم علامهٔ قزوینی در تعلیقات شدالازار صص ۵۱۰ - ۵۱۷ بحثی مستوفی کرده‌اند. (لغت‌نامه).

ابوعبدالله بابویی[1] منتسب کرده‌اند[2] و قصهٔ ترسیم بابا شکل نجومی را در روی برف و حل مشکل خواهرزادهٔ منجم خود همچنین منسوب به باباافضل کاشانی است. قبر باباطاهر در سمت غربی شهر همدان و امروز طوافگاه اهل دل است. (مقدمهٔ دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی بقلم رشید یاسمی چ ۳ تهران ۱۳۳۱ هـ. ش.). مؤلف نزهةالقلوب آرد: همدان از اقلیم چهارم است... و در او مزارات متبرکه مثل قبر حافظ ابوالعلای همدانی و باباطاهر دیوانه و شیخ عین‌القضاة و غیره. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۲ ص ۷۱). بعضی نظر به این دوبیتی که به باباطاهر منسوب است او را شیعی اثناعشری میدانند:

از آنروزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت
ز مو بگذر، شتر دیدی ندیدی.

از هشت و چار مراد دوازده امام است. ادوارد براون آرد: از شعرائی که بسیاری از اشعار خود را بلهجهٔ خاص خود سروده‌اند باباطاهر عریان است (که رباعیات خود را به لهجهٔ همدانی یا به لهجهٔ لری انشاد کرده است) رباعیات باباطاهر در بسیاری نقاط ایران سر زبانهاست.

باباطاهر را ممکن است برنز[3] ایران خواند. مقدار زیادی از محبوبیت باباطاهر بی‌گمان بسبب سادگی افکار او و نزدیک بودن لهجهٔ او به فارسی صحیح و روانی کلام و آهنگ دلنشین الفاظ و سادگی وزن و بحر متحدالشکل آن است (بحر هزج مسدس محذوف). (تاریخ ادبیات برون ج ۱ چ علی‌پاشا صالح صص ۱۳۱ – ۱۳۲).

آقای مجتبی مینوی، در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال چهارم شمارهٔ دوم آرد: دوبیتیهای به بحر هزج مسدس که بنام فهلویات مشهور است در فارسی دارای مقامی خاص و رتبه‌ای بلند است و با آنکه گویندگان بسیار مانند بندار رازی و محمد مغربی و صفی‌الدین اردبیلی و محمد صوفی مازندرانی (و بسیار کسان که نام آنها را هم نمی‌دانیم) چنین دوبیتی‌ها سروده‌اند در این میدان نام باباطاهر عریان بیش از همهٔ سرایندگان بر زبانها افتاده است بطوریکه هر چه دوبیتی هست غالباً آنرا به باباطاهر لر همدانی منسوب می‌سازند، و تشخیص این که کدامین یک از باباطاهر و کدامها از دیگرانست همان اندازه دشوار است که تشخیص رباعیات خیام از رباعیهای دیگران که باو نسبت داده شده است. امر دیگری که موجب مزید اشکال در تعیین گویندهٔ این دو بیتها شده است این که اغلب نویسندگان نسخ باقتضای ذوق عامیانهٔ خود و بعلت بی‌اعتنائی به حفظ کردن بی تبدیل و تغییر آثار خامهٔ قدما نتایج افکار نویسندگان را به زبان عصر خود درآورده‌اند و هر لفظ مشکلی را تغییر داده‌اند و در مورد فهلویات، آنها را بزبان ادبی نزدیکتر ساخته‌اند چنانکه نمی‌توان دانست اصل آنها به لهجهٔ کدام ولایت بوده و نمی‌توان از روی اینها خصوصیات لهجهٔ آن ولایت را تدوین کرد.

کاملترین نمونهٔ این منقولات پرتصرف و مجموعه‌های دوبیتی‌های مختلف‌المنشأ و متعلق به لهجه‌های دور از یکدیگر که یکجا گردآمده و به باباطاهر نسبت داده شده است، آن چاپی است که به اهتمام مرحوم وحید دستگردی دو بار در طهران منتشر شده است که شاید کتابی باشد خواندنی ولیکن از لحاظ دانستن اشعار باباطاهر و از لحاظ وسیله‌ای برای مطالعهٔ لهجهٔ محلی همدان بکلی بی‌فایده است پس یافتن نسخه‌های قدیم معتبر و بی‌تصرف (یا کم تصرفی) از این دوبیتیها و انتشار دادن آنها بهمان صورت اصلی فایدهٔ مزدوجی دارد که هم معرف لهجه است و هم تعیین میکند که لهجهٔ گویندهٔ آنها چه بوده. دربارهٔ احوال و زندگانی باباطاهر عریان نمی‌خواهم اینجا داخل شوم چون مطالب تازه‌ای در این خصوص ندارم که بگویم و آنها که دسترس به کتابهای منتشر شده دربارهٔ او دارند میدانند که در راحةالصدور (چ اوقاف گیب ۱۹۲۱ م. ص۹۸ تا ۹۹) حکایت شده است که سلطان طغرل در همدان بزیارت باباطاهر رفت و او سر لولهٔ ابریق خود را شکسته انگشتری‌وار بر انگشت طغرل نهاد. و باز میدانند که یک نفر از ظرفای عصر ما از این حکایت استنباط کرده است که چون باباطاهر در این سال لااقل پنجاه شصت سال داشته است لابد در حدود ۳۹۰ هجری متولد شده بوده است:

«الف قدم که در الف آمدستم» مرادش این بوده است که در سال هزارم میلادی بدنیا آمده‌ام! و به این اعتبار باباطاهر هم از معادلهٔ تواریخ ملل مطلع بوده، هم سال ولادت خود را خوب میدانسته و هم باندازه‌ای در شعر سرودن دقیق بوده است که حساب او مو نمیزند!

از این بگذریم. اینجا قصد بنده نقل متن دو قطعه و هشت دوبیتی منسوب به باباطاهر است که روی نسخه‌ای بالنسبه قدیم بی آنکه دیگر خودم در آن تصرفی کرده باشم. این نسخه مجموعه‌ایست بشمارهٔ ۲۵۴۶ در موزهٔ قونیه (یعنی بر سر مزار مولانا جلال‌الدین بلخی معروف به مولای روم) که تاریخ ۸۴۸ هـ. ق. دارد. ابیات در آنجا با حرکات نوشته است و من برای آنکه در چاپ دیگر تغییری در آن راه نیابد چنان نوشته‌ام که کلیشه کنندش. این نقل را بقدری که از عهده برآمده‌ام طابق النعل بالنعل شبیه باصل نوشته‌ام جز از یک حیث، که در اصل بخط نزدیک به نستعلیق بود و من به شیوهٔ نسخ نقل کرده‌ام. متن چنانکه از دو مورد که لفظ «کذا» روی کلمات آن گذاشته‌ام معلوم میشود خالی از غلط نیست ولیکن قصد من نقل کردن بی تصرف بوده است. (پایان مقالهٔ آقای مینوی).

و ازوست:

چه خوش بی مهربونی از دو سربی
که یک سر مهربونی دردسر بی![4]
اگرمجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از او شوریده‌تر بی!

* * *

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل!
بمو دائم بجنگی ای دل ای دل!
اگردستم فتی خونت وریژم
وینم تا چه رنگی ای دل ای دل!

* * *

وشم واشم ازین عالم بدرشم
وشم از چین و ماچین دیرتر شم!
وشم از حاجیان حج بپرسم
که‌ای دیری بسه یا دیرتر شم!

(نقل از تاریخ ادبیات براون ج ۱ چ صالح ص ۱۳۱ – ۱۳۲).

اگر دل دلبرو دلبر کدومه
وگر دلبر دلو دلرا چه نومه
دل و دلبر بهم آمیته وینم
ندونم دل که و دلبر کدومه!

* * *

خرم آنان که از تن جون نذونند
ز جانون جون ز جون جانون نذونند
بدردش خوکرن سالان و ماهان
بدرد خویشتن درمون نذونند.

* * *

خوشا آنون که از پا سر نذونند
میان شعله خشک و ترنذونند
کنشت وکعبه و بتخانه و دیر
سرائی خالی از دلبر نذونند.

* * *

یکی برزیگری نالون در این دشت

---

۱ – در اصل «بابونی» و صحیح «بابویی» است. رجوع بشدالازار ص۷۶ و ۵۱۰ شود. (لغت‌نامه).

۲ – رجوع به مجلهٔ ارمغان سال نهم شمارهٔ دهم شود.

۳ – رابرت برنز Rabert Burns (۱۷۵۹ – ۱۷۹۶ م). از شعرای معروف اسکاتلند بوده است.

۴ – نوشتهٔ قدوة العارفین ص۷۴.

قدوة العارفين باباطاهر همداني عليه الرحمة

۱
کر از ور اوبهی دیوانه از گل — نه پرچیش کری وانوشه و دل
کر اوشنش سی آن دار شمشاد — کر اوزوش کری آواج بلبل
سر نهامان بشی بیا بهرزی — بای نه کور وی ماوای نه گل

۲
زار جسم وی وذای مو رنج اوخورد — مو رجای دو دستی تو خدا درزد
تا کهان بامدند باز و دالی — مار جش گشت و خوران زار ج اوخورد
دال جالوند کومان کرد پرواز — بازش بکشت و خونش پاک واخورد
بسد نخچیروان در دین ود آئین — بوکندش تیر و دال از کار بدرد
بشه نخچیروان دسقت وجادست — چه منت مدکره از کار بدرد (۱)
شاهی نخچه ابی که من کرد — نخن هر آن کرند هر ود که من کرد

۳
یا کم دردی منی درنه سد بار — یا کم خوردید کهان بتدابتد یاز
من از آن رو بدامان نه زد دست — ده کردوت پترو پائی نبد یاد

۴
یا که از مهر تم دم بی نه ای یار — خویش و بیگانگان سنگم زد ای یار
جرمم اینه که از ته دوسته ارم — نه خونم کرد و نم راهی زد ای یار

۵
من آن بیرم که خوانندم قلندر — نه خانم بی نه مانم بی نه لنگر
رو همه رو وزانم گرد گیتی — شو در آیه دو او سنگی نهم سر

۶
یا ازین بند در از ناوه کتیم — خرم اد خورد و در خوناوه کتیم
یا درین شومه کیتی ام بیایا — از حوی باره در ورلاوه کتیم

۷
مگر روزی همی خرم کهان بی — زمین خندان بر تمان آسمان بی
مگر روئی همی ما زیند و سامان — نه چیان مام و نه ز آنان شان بی

۸
الف کز کاف و نونش سربرکرد — همش ماهان کهان او لاجورد کرد
آنکس اد آفری کردون کردان — آیس اد سات و من انداجه ار کرد

۹
بشم بالوند دامان مو نشانم — دامن از هرد و کیتی هاو شانم
نشانم توله و مویم بزاری — بی که بلبل همی واول نشانم

۱۰
ازان اسپیده بازم همدانی — بتنهائی کرم نخچیروانی
همه بتین و دیرند چرغ و شاهین — شام من کرند نخچیروانی (۱)

بچشم خون‌فشان آلاله میکشت
همی کشت و همی گفت ای دریغا
که‌باید کشتن و هشتن در این دشت.

* * *

چره‌بازی بدم رفتم به نخجیر
سیه‌دستی زده بر بال مو تیر
بوره غافل مچر در چشمه‌ساران
هر آن غافل چره غافل خوره تیر.

* * *

دیدم آلاله‌ای در دامن خار
وتم آلالیا کی چینمت بار
بگفتا باغبان معذور میدار
درخت دوستی دیر آوره بار.

* * *

دلی دیرم خریدار محبت
کزو گرمست بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل
ز پود محنت و تار محبت.

(تاریخ ادبیات شفق ج پیروز صص ۱۰۹ – ۱۱۰).

دربارهٔ لهجهٔ دوبیتی‌های باباطاهر آقای دکتر ابراهامیان استاد سابق زبان پهلوی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران رساله‌ای بزبان فرانسه در پاریس بطبع رسانیده‌اند و آقای دکتر پرویز ناتل خانلری مقالاتی در مجلهٔ پیام نو انتشار داده‌اند.

آثار دیگر باباطاهر – علاوه بر دیوان مجموعهٔ کلمات قصار از وی بجا مانده است که تاکنون چندین شرح بر آن نگاشته‌اند: ۱) شرح عربی منسوب به عین‌القضاة همدانی، ابوالمعالی عبدالله بن محمد میانجی متوفی بسال ۵۲۵ هـ.ق. از عارفان بزرگ قرن ششم و مؤلف زبدةالحقایق. ۲) شرح عربی دیگری از قدما که شارح آن مجهول است. ۳) دو شرح یکی به عربی و دیگری به فارسی از حاج ملاسلطانعلی گنابادی که شرح فارسی بسال ۱۳۲۶ هـ.ش. بچاپ رسیده است.

مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ چاپ سوم دیوان باباطاهر آرد: «درکتابخانهٔ ملی پاریس یک نسخهٔ خطی عربی بعنوان «الفتوحات الربانی فی اشارات الهمدانی» مضبوط است که جانی‌بیک عزیزی آن را در شوال ۸۸۹ هـ.ق. بخواهش ابوالبقاء احمدی شرح کرده است. رساله‌ای که مرحوم حاجی ملاسلطانعلی گنابادی بفارسی شرح کرده‌اند بطبع رسیده و نسخهٔ آن نزد نگارنده موجود است با رساله‌ای که در آخر این مجموعه چاپ شده اندک اختلافی دارد. (دیوان باباطاهر ج ۳ ص۱۹).

در اینجا منتخبی از کلمات قصار باباطاهر را نقل میکنیم:

(۱) العلم دلیل المعرفة تدل علیها فاذا جاء المعرفة سقط رؤیة العلم و بقی حرکات العلم بالمعرفة. (۲) رؤیة العلم عجز المریدین. (۳) العلم دلیل و الحکمة ترجمان، فالعلم دعوة معمومة و الحمة دعوة مخصوصة. (۴) العلم دلیل و الحکمة توسل. (۵) العلم یدل علیه و الوجد یدل له و الدلیل علیه یجذب الی قربه و الدلیل له یجذب الیه. (۶) الخروج من العلم جهل، و الثبات مع العلم ضعف، و المعرفة بالعلم توحید. (۷) العلم بالمعرفة معرفة و بذات المعروف کفر. (۸) العلم حبس الظاهر و المشاهدة حبس الباطن. (۹) جعل الله جمیع الجوارح فی حبس العلم فلا یطلق جارحة من سجنها الا بعلم فمن اطلقها من سجنها بغیر علم فقد خرج من حبس العلم و عصی و تعدی. (۱۰) العلم قید العبودیة و حبس الحق، فمن اطلقها بغیر علم فقد خرج من العبودیة و استعمل الحریة. (۱۱) العلم موکل بالکلام، و الوجد موکل بالحرس. (۱۲) العلم تطریق، و الوجد تفریق، والحقیقة تحریق. (۱۳) العلم تجریب، و الوجد تخریب، و الحقیقة تلهیب. (۱۴) للعلم حرقة، و للوجد حرقة، و للحقیقة حرقة، فمن احرقه العلم وفاء، و من احرقه الوجد صفاء، و من احرقه الحقیقة طفا. (۱۵) العلم نارالله و الوجد نورالله، فمن خالف العلم

احرقه النار. و من خالف الوجد غیره النور. الباب السادس فی الرسم و الحقیقه. (۱۶) الحقیقة المشاهدة بعد علم‌الیقین. (۱۷) الحقیقة مقدمة الحق الدخول فی‌الحقیقه بالخروج من الحقیقه و الخروج من الحقیقه بالدخول فی الحقیقه. (۱۸) الحقیقة رسم و الرسم للرسم رسم وجدت ثبات الرسم المرسم بالحق حقیقة وجدت الحقایق و ان کانت بالحق لادراک الرسم الرسمیة رسوما فاذا الحقایق ثابت عن الرسوم لخلوص الالهیة و عن الجبروتیه و ابانة الربوبیه. (نقل از دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی چ ۳ تهران ۱۳۳۱ هـ .ش. صص ۸۳ - ۸۴ و ۹۰).

راجع به کرامات باباطاهر - ایران شناسان چون ژوکوفسکی، کلمان هوار، ادوارد برون، هرن آلن، ولچنسکی هریک شمه‌ای از قصص مربوط به وی را به السنهٔ آلمانی فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای آزاد همدانی نیز روایاتی را که در شهر همدان به باباطاهر منسوب میدانند گرد آورده‌اند و در مقدمهٔ چاپ دوم منتشرساخته‌اند. (مقدمهٔ چ ۳ دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی تهران سال ۱۳۳۱ هـ .ش.).

ترجمه‌های دیوان باباطاهر به زبانهای خارجی:[1] ۱) کلمان هوار[2] فرانسوی مجموعه‌ای حاوی ۵۹ دوبیتی باباطاهر را در سال ۱۸۸۵ میلادی در مجلهٔ آسیائی[3] با ترجمهٔ فرانسه منتشر کرده است. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ترجمهٔ علی‌پاشاصالح ص۱۳۱) (مقالهٔ آقای مینوی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۴ شمارهٔ دوم).

۲) ادوارد هرن آلن مستشرق انگلیسی اصل و ترجمهٔ دیوان را بزبان فارسی و انگلیسی چاپ و منتشر کرده است.

۳) ترجمهٔ منظوم اشعار باباطاهر به زبان انگلیسی از خانم الیزابت کورتیس برنتن. (مقدمهٔ دیوان باباطاهر چ ۳ ص۲۱). و رجوع به شدالازار ص۵۱۵ - ۵۱۶ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۲ شود.

باباعباس. [عَ بْ با] (اِخ) دهی از دهستان ناوه کش‌بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد ۱۶ هزارگزی خاور سراب دوره، کنار راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت. دامنه. معتدل مالاریائی. سکنه ۶۰۰ تن. شیعه. زبان آنها لری. آب آن از سراب چنگائی و رودخانهٔ خرم‌آباد. محصول آن غلات، تریاک، صیفی، حبوبات، شلتوک. لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر، طناب، جل اسب‌بافی است راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ طولابی هستند. در ده مزبور امامزاده‌ای معروف به باباعباس وجود دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباعبدالله چشمه‌مالان. [عَ دُلْ لا هِ چَ مَ] (اِخ) مردی قلندر و جماعت‌کش بود و مردم به او ارادت تمام میداشتند. این رباعی از اوست:

یارب چه خوش است بی دهان خندیدن
بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن.
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست
بی منت پا گرد جهان گردیدن.

(مجالس النفائس ص۱۴۴).

باباعرب. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کردیان شهرستان جهرم ۱۸ هزارگزی خاور قطب آباد. کنار راه نیمهٔ شوسهٔ جهرم به فسا. جلگه. گرمسیر. سکنهٔ آن ۴۸۹ تن و آب مشروب آن از باران، آب زراعت از چشمه و قنات شور و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، خرما و شغل اهالی زراعت است و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب جهرم. (فارسنامه).

باباعرب. [عَ رَ] (اِخ) در مغرب بزمهین از نواحی شمالی عشق‌آباد.

باباعشقی تبرائی. [عِ یِ تَ بَرْ را] (اِخ) خواندمیر در «ذکر تسلط محمد تیمور سلطان و عبدالله‌خان بر بعضی از بلاد خراسان» آرد: در بعضی از آن معارک باباعشقی تبرائی که معتمدالله بیک بود بدست اوزبکان گرفتار گشته شربت شهادت چشید. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۲).

باباعلی. [عَ] (اِخ) (امیر...) نوکر امیر علیشیر: مقرب حضرت سلطانی امیرعلیشیر قدم جلادت پیش نهاد و امیر باباعلی را که در آن زمان نوکرش بود بدرون خرگاه فرستاد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵۰)... در آن اثنا بعضی از منهیان به پایهٔ سریر اعلی رسیده بعرض‌رسانیدند که آمدن محمدحسین‌میرزا از روی اخلاص و عبودیت نیست بلکه به خیال غدر و بداندیشی بدین جانب توجه می‌نماید. بنا بر آن خاقان منصور امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمربیک و امیر باباعلی را با ده‌هزار سوار باستقبال شاهزاده روانه گردانید... (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۲۱۷)... بعد از اداء نماز جمعه به موجب فرموده عمل نموده در آخر همان روز بحسب اتفاق امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمربیک و امیر باباعلی از جانب استراباد رسیدند... (حبیب السیر چ خیام ج۴ صص ۲۲۱ - ۲۲۲)... و ضبط مهره را بعهدهٔ سید عبدالله میرزا و امیر باباعلی گذاشت [بدیع‌الزمان میرزا] .(ایضاً ص۲۴۸).

باباعلی‌بیک کوسه احمدلوی افشار. [عَ بَ سَ اَ مَ یِ اَ] (اِخ) پدر لطفعلی‌خان و حاکم ابیورد. ابوالحسن گلستانه آرد: شاه ستمگستر [نادر] برای استرداد مال و متاع و زر و زیور لطفعلی‌خان ولد بابا علی بیک کوسه احمد لوی افشار که دیده‌های او را از بینائی عاطل نموده بود... (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲)... پیش از ظهور این دولت خداداد در اوایل حال باباعلی بیک کوسه احمدلوحاکم‌ابیورد که ما را برای امری باصفهان فرستاده بود با چند نفر که همراه بودند بهمین منزل وارد شد. (ایضاً صص۱۲ - ۱۳ و ۲۹۳).

باباعلی خوشمردان. [عَ یِ خوَ / خُشْ مَ] (اِخ) (درویش، شیخ) منصور. جد اعلی خواجه محمود سبزواری. (مجالس النفایس ص۱۰۳). خواندمیر آرد: درویش باباعلی خوشمردان درویشی پاکیزه‌روزگار لطیف‌گفتار بود و هم در آن زمستان که میرزا ابوالقاسم بابر در مشهد قشلاق نمود از سبزوار بخدمت پادشاه کامکار شتافت و التفات و عنایت بسیار یافت درویش‌منصور به صفت تقوی و پرهیزکاری اتصاف داشت و در غایت ریاضت اوقات گذرانیده پیوسته نقش فضایل و کمالات بر صحیفهٔ خاطر می‌نگاشت و در فن عروض و صنایع شعری شاگردمولا یحیی سیبک بود و در علم تصوف سند به حافظ علی‌جامی درست مینمود و در علم عروض دو رساله تألیف کرد و در جواب قصیدهٔ مصنوع خواجه سلمان شرایط اهتمام بجای آورد و مطلع آن قصیدهٔ درویش این است، بیت:

بس دویدم در هوای وصل یار
کس‌ندیدم آشنای اصل کار.

از جملهٔ منظومات درویش منصور این رباعی نیز مشهور است که:

موجود چو ذره‌ای بخود نتوان کرد
بسیار حدیث نیک و بد نتوان کرد
ایجاد چو، بی‌قبول ممکن نبود
آن راکه قبول کرد، رد نتوان کرد.

(حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۲) (رجال حبیب السیر ص۱۳۳).

باباعلی‌شاه. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات‌داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، یک‌هزارگزی شمال گناوه، کنار دریا و راه فرعی ریک به بندر دیلم. جلگه گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی

---

۱ - چاپ دوم دیوان باباطاهر مصحح وحید دستگردی.
2 - Clément Huart.
3 - Journal Asiatique.

ایران ج ۷).

باباغری. [غُ] (ص مرکب) کور. نابینا. رجوع به باباغوری و باباقری و باباقوری شود.

باباغری شدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) کور شدن. نابینا شدن. باباغری شدن چشم: نابینا شدن آن. از دید افتادن آن. رجوع به باباقری شدن شود.

باباغوری. (ص مرکب) رجوع به باباغری و باباقری و باباقوری شود.

بابافرج تبریزی. [فَ رَ جِ تَ] (اِخ) معاصر فقیه‌زاهد بود بمقبرهٔ کنحیل مدفون است. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص۷۸۸)... و در این مقابر [تبریز] مزارات متبرکه بسیار است مثل فقیه‌زاهد و امام جعده و ابراهیم کواهان و بابافرج... (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص۷۸).

بابافغانی. [فَ] (اِخ) لطفعلی‌بیک آذر آرد: شاعری متین سخن‌پرداز و عاشقی غریب خانه‌برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده، گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل‌اندام خواریها کشیده، صاحب دیوان است، ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما به فن غزل‌سرائی مایل. این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و در این سفینه ثبت افتاد:

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم در خوابگاه و خواب در پیراهن است امشب.

*

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت.

*

خواهی به مهر باش به ما خواه کینه‌ورز
خود دانی و خدای، کسی در دل تو نیست.

*

مقیدان تو از ذکر غیر خاموش‌اند
بخاطری که توئی دیگران فراموش‌اند.
هزار سوزن الماس در دل است مرا
از این حریرقبایان که دوش بر دوش‌اند.

*

فراموشم شود چندان کزو بیداد می‌آید
ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می‌آید.
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین‌کفنی ساخته‌اند
یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته‌اند.

*

سحرفغان من آن مه ز طرف بام شنید
شکایتی که ازو داشتم تمام شنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید.

*

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش.
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و من غافل
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من.

*

هر جا که باشی در گذر از حال زارم بیخبر
آهی برآرم از جگر تا غافل از من بگذری.
(آتشکدهٔ آذر ج بمبئی ص۲۹۱).

سامی‌بیک آرد: یکی از مشاهیر شعرای ایران و از اهالی شیراز است، و اکثر عمر خود را در خراسان و عراق بسر برده و بخدمت سلطان یعقوب پسر اوزون‌حسن داخل شده و در سال ۹۲۵ هـ.ق. در خراسان درگذشت. اشعار شیرین و دیوان مرتبی دارد محتوی ۶ هزار بیت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). صائب در بارهٔ وی گوید:

شد باندک مدتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح فغانی، صائب استمداد کرد...
از آتشین‌دمان بفغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی.

(نقل از منتخبات صائب تبریزی منتخب محمد شهید نورائی).

و تأثیر گوید:

بسکه موزونی بابائی مسلم داردت
از مضامین خوش بابافغانی خوشتری.

(از آنندراج).

مؤلف فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار در مجلد دوم ص۶۴۸ - ۶۵۱ آرد: «شاعر شیرین‌سخن بابافغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ هـ.ق. مردی صاحب‌ذوق و شاعری ظریف بوده ظاهراً در شیراز شغل اهالی چاقوسازی داشته و در آن هنگام سکاکی تخلص داشته و چون صیت شعردوستی و شاعرپروری سلطان‌یعقوب از تبریز بلند شد فغانی بدانجا رفته و سالها در آن خطه مانده و خوش بوده و چون بواسطهٔ مرگ آن پادشاه آن رشتهٔ ذوق و معرفت پاشیده شده بشیراز برگشته، پس از چندی به خراسان رفته و در اواخر عمر از شرب باده و گذرانیدن عمر بدانگونه که رویهٔ وی بود پشیمان شده و توبه نموده و این حالات وی از آثار وی هویدا و در مدح حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء قصائدی انشاء و بیشتر از اشعار او غزل و گاهی قصیده و قطعه و رباعی و ترجیع‌بند نیز ساخته است و روش فغانی در نظم معانی و تلفیق الفاظ روشی خاص میباشد و غزل بلکه بیتی از دیوان او نیست که سوزوگداز عاشقی نداشته باشد. دیوان وی بسال ۱۳۱۵ هـ.ش. به تصحیح آقای سهیلی خوانساری و مقدمه‌ای در شرح حال وی در طهران چاپ گردیده و شامل غزلیات (۵۸۲ غزل) و غیره میباشد و در حدود ۴۰۰۰ بیت شعر است - انتهی. از شعرای عصر صفوی بابافغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ هـ.ق. بوده که مدتی در تبریز اقامت داشت و به دربار سلطان یعقوب‌آق قوینلو منسوب بوده و قصایدی در مدح حضرت علی (ع) سرود. (تاریخ ادبیات دکتر شفق ج پیروز ص۳۴۹). دو نسخهٔ خطی از دیوان وی در کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود است. (رجوع بفهرست کتابخانهٔ مزبور ج ۲ صص۶۴۹ - ۶۵۱ شود).

باباقاضی. (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۳۵۵۰۰ گزی خاوری مراغه ۱۸هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. دره، معتدل سالم. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن شیعه و آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

باباقدرت. [قُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، سر راه ماشین‌رو میان‌آباد، جلگه معتدل. سکنهٔ آن ۲۰ تن، شیعه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، میوجات و پنبه. شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

باباقره. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان، شهرستان مشهد ۲۰هزارگزی شمال فریمان، کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن ۵۲ تن شیعه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باباقری. [قُ] (ص مرکب، اِ مرکب) باباقوری. باباغری. باباغوری. قسمی کوری که چشم آماسیده و برنگ چشم گوسفند مرده شود و کمی درشت‌تر یعنی بزرگ‌تر از حد عادی گردد. رنگ سپیدی و سیاهی چشمی بهم آمیختن با کدورت و گرفتگی رنگ و نابینا شدن. ||قسمی مهرهٔ مدور سیاه و سفید بشکل و رنگ چشم گوسفندی مرده که برای دفع چشم زخم بر کودکان آویزند و گاه برای زینت بر خود نهند[1]. ||قسمی سنگ. ||قسمی عقیق. ||خوشهٔ چشم.[2]

- باباقری شدن؛ کور شدن بصورت باباقری.

باباقله. [قَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، ۳۰ هزارگزی شمال الیگودرز کنار راه برفیان بدو راه جلگه، معتدل. سکنه ۱۰۴ تن، شیعه و لری بختیاری. آب آن از قنات و چاه و

1 - Agate. 2 - Staphylome.

محصول آن غلات، تریا ک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباقلی. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، یکهزارگزی شمال خاوری کوهدشت ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد بکوهدشت. جلگه، معتدل مالاریائی سکنهٔ آن ۱۲۰ تن، شیعه لکی. آب آن از رودخانهٔ گردار بهن و محصول آن غلات و تریا ک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. اهالی در سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباقنبر. [قَمْ بَ] (اِخ) منزلی در حوالی مرو: خاقان‌منصور از آخته‌آخور پای مبارک در رکاب سعادت‌انتساب درآورده بمنزل باباقنبر شتافت. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص۱۱۷).

باباقوری. (ص مرکب) رجوع به باباقری و باباغری و باباغوری شود.

باباقوشی. (اِخ) مفتی کفه (دولت کرای‌خان): عبدالرحمن مصطفی مفتی متوفی ۹۸۳ هـ.ق.. او راست: بستان شقایق النعمان در فروع که کتابی است مختصر شامل فصول که در سال ۹۷۴ هـ.ق. از تألیف آن فارغ شده است، از انیس الملوک. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ ستون ۱۹۹ و ۲۴۳).

باباکاون. [ ] (اِخ) بقولی جد طغاتیمور و پدر سودای کاو (ذیل جامع التواریخ حافظابرو ج طهران مقدمه ص ع). ولی حافظابرو نسب طغاتیمور را چنین آورده است: طغاتیمور بن سودای بن بابا بهادر بن ابوکان بن امکان بن تور.... (ایضاً ص۱۵۵).

باباکپور. [کَ] (اِخ) نام شخصی که فقیر بنگ‌نوش بود. (آنندراج) (غیاث).

باباکلک. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. کوهستانی، معتدل، مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۴۹ تن، شیعه. آب آن از قنوات و چشمه سارها و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام، زرد آلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴)

باباکلیمان سابع. [کَ لِ بِ] (اِخ) رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۱ شود.

باباکمال. [کَ] (اِخ) قریه‌ای در میان خرم‌آباد و نهاوند.

باباکمال جندی. [کَ لِ جَ] (اِخ) عارفی است. جامی آرد: چون خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم‌الدین مرتبهٔ تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت: در دریای ترکستان مولانا شمس‌الدین مفتی را فرزندی است که وی را احمدمولانا می‌گویند خرقهٔ ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار. چون بابا کمال به جند رسید جمعی کودکان بازی میکردند و احمدمولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمیکرد و جامه‌های ایشان نگاه میداشت. چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از آن گفت ما جامهٔ دیگران نگاه میداریم و شما جامهٔ ما نگاه دارید. خدمت بابا وی را کنار گرفت و بخانهٔ مفتی برد و گفت این فرزند را در کار من کن. مفتی گفت این فرزند مجذوب است شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بغایت زیرک است و مؤدب. بابا کمال گفت وی نیز با نصیب گردد ما بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمدیم. احمدمولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمالات رسیدند.... (نفحات‌الانس ج هند ص ۲۸۰).

باباکندی‌رود. [کَ] (اِخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۱۸ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۸ هزارگزی خط آهن مراغه - میانه. کوهستانی معتدل سکنهٔ آن ۸۴۱ تن، شیعه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

باباکندی‌کوه. [کَ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۸ هزارگزی شمال سراسکند و ۳ هزارگزی شوسهٔ سراسکند - سیاه‌چمن. کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

باباکوکلتاش. [ ] (اِخ) (امیر...) امیری معاصر ابوالقاسم بابر: و در شبرغان لواء دولت امیربابا کوکلتاش سمت ارتفاع پذیرفت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص۵۴).

باباکوهی. (اِخ) شیخ بابا کوهی. بشیراز گویند برادر پیرحسین شروانات بود، مرید شیخ ابوعبدالله خفیف. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص۷۸۵)... و در آنجا (فارس) مزارات متبرکه مثل... بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و کرخی و شیخ حسن گیاه و حاجی رکن‌الدین رازگو و امثالهم فراوانست... (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص۱۱۶). الشیخ ابوعبدالله محمد بن‌عبدالله المعروف به با کویه در علوم متبحر و مجمع خصال پسندیده بود. شیخ بزرگوار ابوعبدالله محمد بن خفیف را در جوانی دریافت و سفر گزید. شیخ ابوسعید بن‌ابی الخیر مهنی را در نیشابور ملاقات کرده و نزداو ملازم شد و هم بدانجا ابوالعباس نهاوندی را دیدار کرده و با وی ببحث و گفتگو پرداخت و ابوالعباس بفضل و سبقت و کمال حال وی اقرار کرد، و مدتی مصاحب هم بودند، سپس با کویه‌بشیراز بازگشت و در غاری از کوههای صبویه (شمالی) اقامت کرد و مشایخ و علماء و فقراء بنزد او آمد و شد و گفتگو داشتند تا بسال ۴۴۲ هـ.ق. درگذشت و همانجا بخا ک سپرده شد. (ترجمه از شدالازار صص ۳۸۰ - ۳۸۴) و رجوع به غزالی‌نامه مصحح همائی ص ۱۰۰ شود. و در پاورقی همین صفحات شدالازار و حواشی صفحات ۵۵۰ و ۵۶۶ مرحوم علامه قزوینی تحقیقات مستوفی راجع بنام وی و با کویه‌یا با کوکه‌جد اعلای اوست و این که در تداول عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده است و دیوان منسوب بوی کرده‌اند و حتی بعنوان شاهد بیتی از سعدی آورده‌اند:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت.

باباکیان. [ ] (اِخ) یکی از یازده قریهٔ معروف اردکان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص۱۱۰). قریه‌ای است به سه‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق اردکان. (فارسنامهٔ ناصری).

باباگردعلی. [گِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. ۴۸ هزارگزی کوهدشت. و ۴۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. جلگه، معتدل مالاریائی و سکنه ۱۸۰ تن، شیعه، لکی. آب آن از رودخانهٔ دم روسان. محصول آن، غلات، تریا ک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. سا کنین از طایفهٔ آدینه‌وند و چادرنشین می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باباگرگر. [گَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۳۰هزارگزی جنوب باختر سراسکند و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز - میانه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۸تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

باباگل. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد. شهرستان

کرمان. ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو شهداد، کشیت. سکنهٔ آن ۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باباگنبد. [گُ بَ] (اِخ) موضعی در جنوب چهارباغ نواحی جنوبی مرو.

باباگنجه. [گَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. ۲۰هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ سلماس. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، شیعه. آب آن از نازلو چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است و راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابالنگ. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان. ۵۸ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۱۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن، شیعه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بابالنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۳۶ هزارگزی باختر چکنه بالا. کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن، شیعه آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابالو. (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه - شهرستان ماکو. ۱۴ هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ قرهضیاءالدین به سیه‌چشمه. جلگه، معتدل سالم. سکنهٔ آن ۴۴۳ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابالی. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال بخش واقع و از خاور به دهستان ورکو، از جنوب به دهستان مال اسد، از باختر به رودخانهٔ هرو و دهستان دهپیر، از شمال بکوه پونه و بخش سلسله محدود است. موقع طبیعی: کوهستانی و جلگه، سردسیر مالاریائی و قسمتی از دهستان در دامنهٔ کوه واقع است. آب آن از رودخانهٔ هرو و نهر و چشمه‌سارهای مختلف دیگر. مرتفع‌ترین جبال در این دهستان کوههای ریمله، شیشه، سرنجه، قلعه‌لان و سیرماهی است. مراتع مرغوبی در این دهستان وجود دارد. این دهستان از ۲۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۹۲۶ تن است. و قرای مهم آن عبارتند: از تپه گچی، قله قربانی، چهار برجی، مله قربانی و مختوای. ساکنین این دهستان از تیرهای مختلفی میباشند که ریشهٔ اصلی آنها طایفهٔ مهم بیرانوند است. عدهٔ کثیری از اهالی در سیاه‌چادر سکونت دارند که‌برای تعلیف اغنام و احشام خود در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباماما. (اِ مرکب، از اتباع) اصطلاح عامیانه، باباماما‌ی محله، آنکه در کارهای عمومی محله رأی از او خواهند. رئیس لوطیان که حل و عقد امور عامهٔ محلی با اوست. پاطوغدار. بزرگ لوطیان محل.

بابامبارکی. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۲۶ هزارگزی خاور کنگان ۲ هزارگزی راه عمومی کنگان به پشتکوه. جلگه معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، مرکبات، انار و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابامحمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۱۰هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین و کرمانشاه. جلگه سردسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. شیعه لری لکی. آب آن از قنات و محصول‌آن غلات، تریاک، لبنیات ویشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین‌از طایفهٔ ایتیوند در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای علوفهٔ احشام در فصل زمستان بگرمسیر می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

بابامحمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کاخه بخش دورود شهرستان بروجرد در ۲۱ هزارگزی شمال باختری دورود و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دورود به بروجرد. جلگه معتدل. سکنهٔ آن ۹۷ تن. شیعه لری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابامحمود. [مَ مو] (اِخ) (امیر...) امیر بابامحمود ولد امیر باباحسن که سالها در سلک محرمان خاقان منصور [سلطان حسین میرزا بایقرا] منتظم بود و بمنصب مهرداری قیام می‌نمود. با جمعی کثیر از رؤساء لشکر شاهزادگان از زخم تیغ و تیر اوزبکان بر خاک هلاک افتاد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۸۶).

بابامحمود. [مَ مو] (اِخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد ۱۸ هزارگزی باختر زاغه و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن. شیعه لکی. آب آن از چشمهٔ بابا محمود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. ساکنین‌از طایفهٔ سگوند میباشند. عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابامحمود طوسی. [مَ مو دِ] (اِخ) وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است. وقتی شیخ عبدالله جمعی از درویشان را در اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش را داروی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نجهند. اتفاقاً بابامحمود از خلوت رفت و یک درویش دیگر نام وی هندوالیاس بود نیز در عقب بابامحمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید به هندوالیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود روی به‌کوه و صحرا نهاد و هندوالیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی‌الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانکه مشهور است. (نفحات الانس جامی چاپ هند ص ۲۹۱).

بابامحمودی. [مَ مو] (اِخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون ۹ هزارگزی شمال نودان. در تنگ چوگان نزدیک راه فرعیٔ نودان به کازرون. دامنه، معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۷۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک،انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابامَلکی. [مَ لِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۸). و رجوع به بویراحمدی شود.

بابامنیر. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون ۷۹ هزارگزی شمال باختری کنار تخته دامنهٔ شمالی کوه بزان. کوهستانی گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. آب آن از چشمهٔ شیرین و محصول آن غلات و تنبا کو و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است و راه

مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷). قصبهٔ ناحیهٔ ماهور میلاتی از ولایت قشقائی فارس بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز دور افتاده. (فارسنامهٔ ناصری).

بابامیدان. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۸ هزارگزی باختر فهلیان. یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ کازرون به فهلیان جلگه، گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن و آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قصبهٔ ناحیهٔ ماهور میلاتی از ولایت قشقائی فارس بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز دور افتاده. (فارسنامهٔ ناصری).

بابان. (اِخ) نام محله‌ایست بزرگ در پائین مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۲۵). بابی بابان، محله‌ای است در اسفل مرو و بدان منسوبست ابوسعید عبدة بن عبدالرحیم بن جبان بابانی مروزی. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

بابان. (اِخ) نام طایفه‌ای از اکراد غربی ایران. (بنقل مصحح مجمل‌التواریخ گلستانه از گلشن مراد).

بابانجم. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است شش‌فرسنگی مشرق ده رم. (فارسنامهٔ ناصری).

بابانصیبی. [نَ] (اِخ) مولدش در گیلان اما در تبریز به حلوافروشی میگذرانید و از شهد کلام‌کام خاص و عام را شیرین ساخته و آخرالامر به وساطت بابافغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت، و هم در تبریز بعالم بقا شتافت. این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد:

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا.

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب
کاش تا روز قیامت نشود روز امشب.

همین وفای توام بس که گفته‌ای به رقیب
که‌هیچکس به وفاداری فلانی نیست.

آزرده‌دلی دیدم و جانم زگمان سوخت
کازرده مبادا که ز آزار تو باشد.

شبها تو خفته من بدعاکز تو دور باد
آه کسان که بهر تو در خون نشسته‌اند.

خوش آنکه دورافتاده‌ای ناگه به یار خود رسد
دستی که بر سر میزند بر گردن یار آورد.

*

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم
تا خلق نگویند بسویت نگرانم.

*

جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم
خلقی به سر ره که کی از خانه برآئی.

*

بسیار میل وحل مکن زانکه این شراب
مستی زیاد بخشد اگرکم خورد کسی.

(آتشکدهٔ آذر چ هند ص۱۵۴ [نمرهٔ اصل]).

بابانظر. [نَ ظَ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه. ۲۶ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۵ هزارگزی جنوب خاوری راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به تکاب. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن، شیعه و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابانعمةالله. [نِ مَ تُـــلْ لا] (اِخ) از خواجگان طریقت نقشبندیه و صاحب کمال بود. تفسیر عربی مستوفی و رسایلی در تصوف بعربی و فارسی و شرحی بر گلشن راز شیخ محمود شبستری نگاشته است و مرگش در قرمان اتفاق افتاده است. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲). بابانعمةالله محمود النخجوانی المعروف بعلوان الاقشهری. او راست: الفواتح الالهیة و المفاتح الغیبیة [1] که به سال ۹۰۲ هـ .ق. در تفسیر تألیف کرده است. صاحب شقایق النعمانیه آرد: وی بدون مراجعه بتفاسیر کتابت میکرد و در این کتابت حقایقی آورده است که فهم بسیاری از مردم از درک آن عاجز است و با این حال بسیار فصیح و بلیغ است. (کشف‌الظنون ج ۲ اسلامبول ج ۱ ستون ۱۲۹۲). و او راست: شرح لطیف ممزوج بر گلشن راز شیخ محمود شبستری. (کشف‌الظنون چ ۲ اسلامبول ج ۱ ستون ۱۰۵۶).

بابانک بالا. [نَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری شیراز. کنار راه فرعی شیراز به گشنگان. دامنه، معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنبا کو، تریاک، صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابانک پائین. [نَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز، ۲۱ هزارگزی جنوب خاور شیراز کنار راه فرعی شیراز به گشنگان. دامنه معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، تریاک، تنبا کو و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بابانوذر. [نَ / ذَ] (اِخ) یکی از کلانتران جرجان: به فرمان شاه‌اسماعیل صفوی... و ارباب و کلانتران جرجان مثل سید رفیع و بابانوذر و غیرهما با پیشکش فراوان باستقبال رایت ظفرمآب شتافته... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۵۰۷).

بابانور. [ ] (اِخ) دهی از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. ۶۵ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو خان به ملحملی‌دره و کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن ۳۶ تن. سنی کردی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه مالرودارد. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۴).

بابانوروز. [نَ / نُ] (اِ مرکب) در اصطلاح کودکان پیری که به شب نوروز (شب اول سال) جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد. نظیر پاپانوئل [2] و بُن‌اُم [3] زانویهٔ اروپائیان. در اعیاد نوروز بازیگران به اشکال گوناگون‌در کوچه‌ها و بازارها با ساز و نقاره و رقاص می‌گشتند و بر در دکانها ایستاده و سنگ و ساز میزدند و میگفتند:

بابانوروز صفیرم
سالی یک روز فقیرم.

بابانومو. [ ] (ع اِ) درخت آبنوس. (دزی ج ۱ ص۴۷).

بابانی. (ص نسبی) منسوب به «بابان» که محلهٔ بزرگی است در سمت پائین مرو. (سمعانی). رجوع به بابان شود.

بابانیات. [نی یا] (ع ص نسبی، اِ) (ظاهراً معرب «بیابانیان» فارسی) مؤلف تاج العروس آرد (ذیل ب ب ن): قال ابوالهیثم: الکواکب البابانیات هی التی لاینزل بها شمس و لا قمر، انما یهتدی بها فی البر و البحر و هی شامیة و مهب الشمال منها. (تاج العروس).

بابا و باخواجه. [وُ خا جَ] (اِ مرکب) اجداد و اجداد اجداد:

نه بابا و نه باخواجه نه پور است
دراز و خشک و لاغر چون نیور است.

میراهل (از جهانگیری).

باباوچین. [ ] (اِخ) مادر «شیرگی» پسر سنگوقاآن. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۵۷).

باباولی. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان. دو هزارگزی باختری سیاهکل. سکنهٔ آن ۳۶تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بابای. (اِخ) (پدر و مادر من) و او جد بعضی

---

۱ - برخی گفته‌اند که تفسیر سورهٔ فاتحه از محیی‌الدین عربی است.

2 - Papa Noël.   3 - Bonhomme.

اشخاص بود که به بابل به اسیری برده شدند و با زرّو بابل برگشتند (کتاب عزرا ۲:۱۱، کتاب نحمیا ۱۶:۷) و بیست‌وهشت تن از بنی‌بابای با عزرا از بابل مراجعت کردند. (عزرا ۱۱:۸) و چهار تن از اینان به اورشلیم رفتند تا با زنان بیگانه تزویج کنند (عزرا ۲۸:۱۰). (از قاموس کتاب مقدس).

باباياقوت. (اِخ) سرکردهٔ قوم جلایر که بنفع ابوسعید بر سلطان حسین بایقرا پشت نمود: بعد از آنکه نزدیک مخالفان رسید [سلطان حسین بایقرا] شنید که سلطان سعید [ابوسعید] با لشکر بسیار متعاقب میرسد بنا بر آن رعایت حزم کرده باسترآباد بازگشت بخیال آنکه تهیهٔ اسباب کارزار نموده دهنه‌ها را مضبوط سازد و از سر تمکن و وقار بمدافعت و محاربت خصم پردازد. در آن اثنا احمد و باباياقوت با قوم جلایر پشت بر دولت کرده از موکب همایون روی‌گردان شدند و از آن ممر فتوری تمام بحال عساکر ظفرانجام راه یافت... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۲۲).

بابای بی‌کرز. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون در ۶۶ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، جنوب کوه دیمه انجیر. سکنهٔ آن ۳۶ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابایزید. [یَ زی] (اِخ) رجوع به امامزادهٔ بابایزید شود.

بابای عتیق. [عَ] (اِخ) رجوع به باباالسکی شود.

بابای کلان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون در ۸۵ هزارگزی شمال باختر کنار تخته و کنار راه فرعی کازرون به گچساران، دامنه گرمسیر. سکنهٔ آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمهٔ شیرین و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابای کوهی. [یِ] (اِخ) رجوع به بابا کوهی شود:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت.

سعدی (بوستان).

بابایلو. (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر سی و دو هزار و پانصدگزی شمال خاوری کلیبر و سی‌ودو هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابایِنکی. [ ] (اِخ) رجوع به بابانیکی شود.

بابایوسف. [سُ] (اِخ) از بزرگان و اصلش از سفری‌حصار است و بسال ۹۱۸ هـ. ق. (۱۵۱۲ م.) درگذشت. سلطان بایزید را بدو اخلاص و اعتمادی بود، در ضمن انجام وظیفهٔ حج و در موقعی که بحجاز رفته بود عصای حضرت پیغمبر (ص) را از روضهٔ مطهره گرفت و به قسمت نمود: یک قسمت آنرا در مقبرهٔ امیر سلطان در بروسه دفن کرد و قسمت دیگر را در مقبرهٔ حاجی بیرام در انقره ولی قسمت سوم را بمحل دیگری فرستاد که در تاریخ مسطور است. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باب‌باباً. [بَنْ بَنْ] (ع ق مرکب) (نائب مفعول مطلق عددی) باب باب کردن. تقسیم بابواب کردن: و فصله بالاخبار و الاعتبار باباً باباً. (مقدمهٔ ابن‌خلدون چ مطبعة البهیة ص۴).

باب ابراهیم. [بِ اِ] (اِخ) یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام بمکه:... و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده... زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید کرد، و آن جا که مسجد طولانی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا به باب بنی‌هاشم چهارصدوبیست‌وچهار ارشست... بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است، نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروة به دو طاق است، به میانهٔ این ضلع باب ابراهیم علیه‌السلام است به طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۹۸، ۱۰۳، ۱۰۶).

باب ابن محرز. [بُ بِ مُ رِ] (اِخ) در شعر شبرمةبن الطفیل آمده است:

لعمری لظبی عند باب ابن محرز
اغن علیه الیارقان مشوف.

(المعرب جوالیقی صص ۳۵۷ - ۳۵۸).

باب ابی‌الفضل. [بِ اَ بِلْ فَ] (اِخ) محلی در منتهی‌الیه نهر بخارا: نهر بخارا نهری بود بزرگ و چندین نهر کوچک از آن برآورده بودند یکی از آنها معروف بنهر فشیدیزه[1] که از نهر بخارا گرفته میشد جائی موسوم به «ورغ» و از دروازهٔ مردقشه جاری بود تا جویبار ابی‌ابراهیم و منتهی می‌گشت به باب ابی‌الفضل. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص۹۵).

باب اسفیش. [ ] (اِخ) مافروخی در وصف ابواب مدینهٔ جی آرد: «و باب ماه الذی یسمی باب اسفیش». (محاسن اصفهان چ سیدجلال طهرانی ص۹۲). و رجوع به ص ۹۳ همان کتاب و ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص۱۶ و ۱۷ شود.

باب اصطخر. [بِ اِ طَ] (اِخ) یکی از هشت دروازهٔ شیراز [دروازهٔ اصفهان امروزی]. (حاشیهٔ ص ۴۲۷ شدالازار). مدفن الشیخ ابوعبدالله المشهور به علم‌دار، و شیخ ابوبکر علاف و حسن کیا از سادات قزوین مقیم شیراز. و بنا بروایت عمدةالطالب مدفن علی بن حمزه. (شدالازار).

باب اقلام. [بُ اَ] (اِخ) در هسجده‌میلی بصرهٔ مغربی (بصرهٔ اندلس) باشد. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۶۷). در معجم‌البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ بصرهٔ مغربی آمده است: این شهر در یک‌منزلی شهر الاقلام است. رجوع به اقلام شود.

باب‌الابواب. [بُلْ اَبْ] (ع اِ مرکب) در درها. دروازهٔ دروازه‌ها. ||باصطلاح صوفیه سیر رجوعی اول مقامات توبه است که سالک از هر چه مانع وصول است از دنیی و عقبی اعراض نموده روی توجه به جانب حق آرد. (از شرح گلشن راز از آنندراج). در نزد متصوفه توبه را باب‌الابواب نامند. زیرا توبت و انابت نخستین دریست از درهائی که وسیلهٔ دخول بندگان در حضرات قرب بارگاه حضرت رب‌العزة میباشد، چنانکه در اصطلاحات الصوفیة کمال‌الدین‌ابی الغنائم مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون). هو التوبة لانها اول مایدخل به العبد حضرة القرب من جناب الرب. (تعریفات جرجانی).

باب‌الابواب. [بُلْ اَبْ] (اِخ) جغرافیون عرب این نام را بشهر دربند واقع در دامنه‌های جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق نمایند و آنرا «الباب» نیز گویند. رجوع به دربند شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بلغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود. دربند، و آن دربندیست به خزر. در بلد شروان. (از تاج العروس مادهٔ دز). باب الابواب، دربند. (المعرب جوالیقی ص۲۱۸ س ۲۳). سرحدی است به ملک خزر و آن از محل انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر سدی از سنگ و چوب و آهن و ارزیز کشیده‌اندو در میان سد بجهت آمدوشد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشد دروازهٔ کلان از آهن نصب نموده‌اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را میگشایند و باز مقفل نمایند و این را دربند خزر هم میگویند. (غیاث) (آنندراج). و بسیار جای‌ها و دربند باب‌الابواب را بنا کرد [انوشیروان] بر آن سان که هنوز برجایست تا از تاختن ترکان بی‌بیم باشند. کمابیش بیست فرسنگ زمین

1 - Facidizah.

است و هر جایگاه قایدی بپای کرد و پیش کسانی که اخبار ندانند چنانست که آن سد سکندر است و آنرا اصل نیست که سد سکندر نه بدین حدودست و هم از آهن و ارزیز است و از روی آمیخته است... (مجمل التواریخ و القصص ص۷۶ و ۲۸۲). آنرا باب بدون اضافه و ابواب گویند و آن دربند یعنی در بند شروان است. باب‌الابواب شهری است به کنار دریای طبرستان که دریای خزر باشد و آن دریا به دیوار آن رسد و در وسط آن شهر لنگرگاه کشتیها است و در دو طرف ساحل دریا دو سد برآورده‌اند و در مدخل آن را پیچیده و بر دهانه زنجیرهای ممتد ساخته‌اند تا مانع ورود و خروج کشتی‌ها گردد مگر با اجازه و بدانجهت آنرا باب‌الابواب گفتند که دهانه‌های معبرهای کوه قبق (قفقاز) از آنجاست و بدانجا قلاع بسیار باشد. زیرا خزران از آن میگذشتند و مملکت ایران را غارت میکردند و بهمدان و موصل میرسیدند و چون انوشیروان به سلطنت رسید دیوار از سنگ سخت و ارزیز بارتفاع ۳۰۰ ذراع برآورد تا مانع ورود خزران شود و بدانجا نگهبانان گماشت. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). اما بحر طبرستان که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب‌الابواب و بحر خزر نیز خوانند. طول این دریا از مشرق تا به مغرب ۲۶۰ فرسخ است و عرضش ۲۰۰ فرسخ و این دریا از آبسکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب‌الابواب و شروان و دیار خزر بگذرد و باز به سکون منتهی شود... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۶۱).[1]

حاکم باب‌الابواب دربند، مداخل: ششهزار و چهارصدوهشتاد و هفت تومان و سه هزار و نهصد و پنجاه وپنج دینار. ملازمان: یکهزار و ششصد تن. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۷۸). مؤلف مرآت‌البلدان آرد: باب‌الابواب: او را باب بدون اضافه و باب و ابواب بطور عطف نیز گویند و آن دربند شیروان است این شهر در کنار دریای طبرستان (خزر) میباشد اصطخری گفته: باب‌الابواب شهری است که بسیار اوقات میشود که آب دریا وصل بدیوار آن میگردد در وسط آن یک اسکله‌ای است و وضع آن این است که دو سد از دو سوی که دخول و خروج بی‌اذن ممکن نباشد. این شهر از اردبیل بزرگتر و مساحت آن دو میل مربع است. زراعت آن بسیار و میوه کم و فواکه آنرا از نواحی می‌آورند و دیوار طولانی کم‌عرضی از سنگ که ابتدا می‌شود از کوه برای محروس بودن شهر ساخته‌اند و راهی از کوه ببلاد مسلمین ندارد و بجهت آنکه خطوط طرق محو و خراب شده است و مسالک مابین بلاد کفر و اسلام صعب است و علاوه بر امتداد دیوار مسطور نیز قطعه‌ای از آن که شبیه است بدماغهٔ طولانی در دریا کشیده شده است که کشتیها نتوانند نزدیک شوند و این دیوار محکم از بناهای انوشیروان است و این شهر یکی از سرحدهای معظم و ثغور جلیله است زیرا که دشمنهای زیاد از طوایف مختلفه بالسنهٔ متضاده دور آنرا دارند و عدد نفوس هر طایفه نیز زیاد است و در پهلوی شهر کوه عظیمی است معروف بکوه ذئب یعنی گرگ که هر ساله هیزم زیادی سر این کوه جمع می‌نمایند که اگر دشمنی رو بایشان نمایند و محتاج بامداد شوند هیزمها را آتش بزنند و اهل آذربایجان و اران و ارمنیه را خبر دهند و معروف است که در بالای کوهی که ممتد و متصل است به باب‌الابواب و دیوار مذکور روی آن ساخته شده زیاده از هفتاد فرقه سکنا دارند که هیچیک زبان آن دیگری را نمیدانند و سلاطین عجم در حفظ این سرحد کمال اهتمام را داشته و دقیقه‌ای از دقایق محارست آنرا فروگذار نمیکرده لوازم و مصالح آنرا همیشه حاضر و موجود داشته‌اند زیرا که میدانسته‌اند این سرحدی پرخوف و خطر و اغماض از آن مورث صدمه و ضرر کلی است و از عساکر خاصهٔ خود که بآنها اطمینان کامل داشتند مستحفظ و ساخلوی برای آن انتخاب میکردند و ایشان را مختار میکردند که هر قدر بتوانند در آن زراعت و آبادی بکنند، فروگذار ننمایند و مالیهٔ دیوانی را از ایشان نمی‌گرفتند. محض این که ملک را آباد کنند و سرحد را چنانکه باید مستحکم و محروس دارند تا از لشکر ترک و سایر اعادی ایمن باشند. و از طوایفی که مخصوص حراست این ثغر بودند یکی طایفهٔ طبرسران[2] و یکی طایفهٔ فیلان و یکی لزگی بودند که نهایت عدت و جمعیت داشتند و نیز طایفهٔ لران و شروان و غیره که بعدت کمتر از طوایف اول بودند و هریک فرقه را مأمور بحفظ یک نقطه و مرکزی نموده بودند. بالجمله باب الابواب فرضه و اسکلهٔ دریای خزر است که طوایف خزر و سریر و سندان و جندان و کرج و غیره در اکناف آن ساکن‌اند و در آن پارچه ریسمانی میبافند. علف کتان مخصوص حوالی این شهر است. سکنهٔ اران و آذربایجان و ارمنستان این علف را نمیشناسند. زعفران و حبوب در آن بعمل می‌آید. نزدیک شهر در طرف ولایات اسلام قصبهٔ مسقط است و پهلوی آن ولایت قوم لزگی میباشند و مردم این طایفه بلندقامت و قوی و در زراعت ماهرند. در آن حوالی یک ولایتی است که مردمش موسوم به خماشره و به تبعیت به دولتی ندارند، و میانهٔ باب‌الابواب و ولایت خماشره فاصلهٔ خاک قوم طبرسران است.این طایفه هم بلندقد و قوی و خوب هم زراعت میکنند لکن مردم قوم لزگی عددا بیشترند و خاکشان وسیع‌تر است و بالادست ایشان قبیلهٔ فیلان میباشد و خاکشان وسعتی ندارد، و علاوه بر قصبهٔ مسقط نیز در کنار دریا شهرشابران است که کوچک ولی محکم است و در اطراف آن قصبات واقع میباشد. ابوالعباس طوسی در باب بنای بزرگی که ذکر کردیم مینویسد که در عهد خلافت منصور از ما سؤال کرد که آیا میدانید که چرا انوشیروان دیوار باب‌الابواب را ساخت یا نه؟ جواب گفتند: اطلاع نداریم. منصور گفت: قوم خزر که مملکت ایران را تا همدان و موصل متصرف شده بودند انوشیروان که بتخت نشست چند نفر رسول نزد پادشاه این قوم فرستاده دختر او را برای خود خواستگاری نمود و نیز دختر خود را بپادشاه وعده کرده که اتحاد مابین حاصل و محکم گردد و متفقاً بدفع خصم خویش بکوشند. خاقان پادشاه این قوم قبول کرده انوشیروان یکی از کنیزان صاحب‌حسن حرم را بجای دختر خویش با هدایای ممتاز نزد خاقان ارسال داشت و خاقان دخترش را برای انوشیروان فرستاد. بعدها انوشیروان خواهش کرد که با خاقان ملاقات کند خواهش او مقبول افتاد یک محل

---

۱ - حکایت در عجایب البلدان مسطور است که در حدود باب‌الابواب بر تلی دو قریه است و متوطنان آن قری مردم بلندقامت احمراللون ازرق‌چشم باشند و غیر زراعت صنعتی ندانند و بهیچ یک از سلاطین مال و خراج ندهند و تابع دین و ملتی نباشند و در هر یک از آن دو قریه دو خانهٔ بزرگ باشد در زیرزمین مثال سردابه یکی مخصوص به رجال دیگری منسوب به نسوان و جمعی از مردم جهت ساختن کار اموات معین، و کارسازی ایشان چنانست که چون یکی از ایشان بمیرد مرده را بسردابه‌ای که برجال مخصوص باشد [برند] و بکارد اعضایش را از یکدیگر جدا گردانند و مغزهای استخوانها را بیرون آورده عظام را در خریطه‌ای اندازند و اگر میت توانگر بوده باشد در خریطهٔ دیبا و اگر فقیر بود در خریطهٔ چرم و آن خریطه را در آن سردابه آویخته نام میت و اسم پدر و مادر و تاریخ ولادت و سال وفاتش را بر آنجا نقش کنند.آنگاه گوشتهای مرده را از سردابه بیرون آورده بتلی برند که در خارج آن قریه است و آنجا بیندازند و کلاغی چند که بر آن پشته آشیانه دارند بیایند و آن گوشتها را از هم بربایند و هیچ مرغی دیگر نگذارند که بر آن پشته نشیند و بر این قیاس عورات آنجماعت نسوان مرده را کارسازی نمایند و همچنانکه سردابهٔ زنان علیحده است پشته‌ای که مطرح گوشتهای ایشانست غیر پشته‌ایست که گوشت مردان را بر آن اندازند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۸۱).

۲ - نل: طبرستران.

مناسبی را معین نمود هر دو پادشاه در آنجا همدیگر را ملاقات کردند و چندی هم با هم ماندند. انوشیروان یک روز یکی از صاحبمنصبان خود سفارش کرد که سیصدنفر مرد جنگی منتخب کند و به اردوی دشمن که خواب بودند بتازد. حسب الامر انوشیروان معمول داشت.روز بعد خاقان از انوشیروان جویای علت این رفتار شد.انوشیروان تجاهل کرده‌گفت: من هیچ اطلاع ندارم و باید تحقیق کرد.از تحقیق هم حاصلی عاید نشد و سه دفعهٔ دیگر باز به اردوی خاقان تاختند. خاقان متغیر شده بسرداران خویش حکم کرد که همان سلوک را به اردوی انوشیروان مسلوک و منظور دارند. انوشیروان از این کار سخت متغیرشده و با خاقان بطور تندی سخن راند. خاقان گفت: تو زیاد در پرخاش مبالغه میکنی و حال آن که یکبار متعرض لشکر تو شده‌اند و بلشکر من چند دفعه تاختند و من حوصله نمودم. آنگاه انوشیروان گفت: این تعرضات از کسانی است که میخواهند وفاق ما را بنفاق مبدل کنند من یک تکلیفی بتو میکنم که اگر قبول کنی طرفین را نتایج و فواید حسنه عاید خواهد شد. خاقان گفت: آن تکلیف کدام است؟ انوشیروان گفت مرا بگذار یک دیواری و دروازه‌ای محکم سد مانند در حد مملکتین بسازم تا کسی بی اجازه نتواند داخل و خارج شود. خاقان پسندید و بخاک خود رفت. اما انوشیروان در آنجا ماند و از سنگ کوه و سرب دیواری ساخت که سیصد ذراع طول داشت و ارتفاعش محاذی رؤس جبال بود و نیز دیوار را تا دریا امتداد داد. گویند به حکم او مشکها را پر باد کردند و شالودهٔ دیوار را روی مشکها گذاردند تا سنگین شده و بقعر دریا نشست و دیواری در بحر ساخت که بزرگی دیوار بر و خشکی بود و درهای آهنی برای آن قرار داد و بصد نفر مستحفظ سپرد و حال آنکه این محل قبل از ساخته شدن دیوار صد هزار نفر حافظ و حارس لازم داشت. اینکار که به پایان رسید انوشیروان حکم کرد تختش را روی سدی که مشرف بدریا ساخته بودند گذاردند و بزمین افتاده پروردگار را حمد نمود و گفت: حالا به مقصود رسیدم و بعدها میتوانم براحت زندگی کنم. دیگری گفته: چون راه وصل از خشکی بدریا متعدد بود انوشیروان این دیوار را ساخته و تا جائی که عبور از آن دیگر مقدور نباشد امتداد داد. دیوار با سنگ تراش ساخته شده و هر قطعه از آن از پنجاه پی کمتر ارتفاع ندارد سنگها را با قلابهای آهنی وصل کرده و فاصله‌ها را با سرب پر کرده‌اند. هفت فرسخ طول آن است انوشیروان هفت راه ساخت و در راهی شهری بنیاد کرد و مستحفظ گذاشت که حافظ راهها باشند. مستحفظین نامشان انشاستکین بود. گویند بالای دری که به باب‌الجهاد معروف است دو ستون گذارده و روی آنها مجسمهٔ یک شیر است در زیر آن دو قطعهٔ سنگ است که صورت دو ماده شیر بر روی آنها نقش کرده‌اند و در حوالی این دو مجسمه یک مردی است که پائین پای او یک شغال ساخته‌اند که خوشهٔ انگوری در دهان دارد. نزدیک شهر آب انباری است ازسنگ تراش پله میخورد که آب پائین میرود، بتوانند بردارند و در طرفین پله‌ها دو شیر است که می‌گویند برای حفظ شهر طلسم است. در باب فتح اسلام باب‌الابواب را نوشته‌اند: سلمان بن ربیعهٔ باهلی در خلافت خلیفهٔ ثانی لشکر بدانجا کشید و تا هر دو عمارت و رودخانه بلنجر رسید آن طرف رودخانه بالشکر خاقان دچار شد سلمان با چهارهزار نفر از متابعینش کشته شدند.

قشون طرف مقابل بعد از قتل ایشان آتش عظیم درمیدان جنگ افروخته اموات را دفن کردند و جسد سلمان را درتابوت گذارده در معبد خود نهادند. در خشک‌سالی تابوت راکه بیرون می‌آوردند و باز میکردند باران می‌آمد. در جای دیگر خواندم که:ابوموسی اشعری بعد از فتح اصفهان در سنهٔ نوزدهٔ هجری سراقةبن عمرو را بطرف باب‌الابواب فرستاد و سرکرده و طلایهٔ لشکر او عبدالرحمن‌بن ربیعه بود بعد از کشش و کوشش بسیار شهر را تصرف کردند.

باب‌الابواب شهر عجیبی است در کنارهٔ دریای خزر که آنرا با سنگ ساخته‌اند وضع آن مستطیل و طول آن ثلث فرسخ و عرض آن بقدر یک تیر پرتاب است دروازه‌های آهنی و برجهای زیاد دارد و در هر برجی مسجدی است برای مجاورین و طلاب علوم. این شهر از بناهای انوشیروان عادل است در پهلوی او کوهی است که دماغهٔ او پیش آمده است. باب، چهار موضع است: اول شهر کوچکی‌است نزدیک حلب، ثانی قریه‌ای است از قرای بخارا، ثالث اسم کوهی در نزدیکی هجر در خاک بحرین، رابع که آنرا باب‌الابواب گویند شهری است در ساحل خزر که صور طلسمیه در آن برای دفع ترک هست و در زمان ما عثمان‌پاشا بن ازدمر، وزیر سلطان مرادخان‌بن سلطان سلیم‌خان عثمانی آن را مفتوح نموده و در آن قلعه‌ها ساخت و این شهر را انوشیروان در شعب[1] کوه‌فتح ساخت. این کوه نهایت عظیم و صقع آن جلیل و فروگرفته است ممالک و طوایف کثیره را و دیواری عظیم از این شهر ابتدا نموده و بقدر یک میل راه در میان دریا بوده که در این مسافت آب دریا داخل و ازین سوی دیوار میباشد و کشیده میشود دیوار در کوه‌فتح از بالاهای آن کوه پائین‌ها و شعاب آن چهل فرسخ امتداد دارد و منتهی میشود بقلعه‌ای که آنرا طبرستان مینامند و در هر سه میل مسافت یک دروازه از آهن ساخته و طایفه‌ای را بمستحفظی گذاشته و کوه فتح زیاده از دوماهه راه ممتد است و در حوش و حول آن طوایف مختلفه ساکن است که جز خدا کسی شمارهٔ آنها را نمیداند. نزهة القلوب گوید:مغول باب‌الابواب را دمرقاپو خوانند. مؤلف گوید: باب‌الابواب از شهرهای معتبر داغستان است. قلعهٔ محکمی در بالای کوهی که مجاور شهر است ساخته شده، معروف است اسکندر رومی بنای این شهر نموده و انوشیروان عادل حصاری بر آن کشیده گویا این قول علیل باشد زیراکه اسکندر هرگز به دربند نیامده بلکه در حیات او و از سرداران او هم کسی باین شهر نیامده است. در صدر اسلام اعراب آنجا را فتح کردند اهالی آن تاتار ارمنی هستند. مسجد بسیار عالی در آن بنا شده است. بندرگاه دربند بقسمی نامساعد است که کشتیهای تجارتی آنجا نمی‌توانند لنگر بیندازند. باغات خوب در حوالی دربند است. گلابی و به و هلو و زردآلو و بادام و انجیر و انار و انگور بسیار خوب بعمل می‌آید. زعفران دربند مشهور است. معروف است که جمعیت این شهر زیاده از هفت‌هزار نفر نیست و شهر در یکی از دژهای معروف قفقاز و در دامنهٔ تپه واقع است و باین واسطه کوچه‌های پست و بلند زیاد دارد. دیوار سابق‌الذکر که از تاریخ قلعهٔ این شهر تا کنار دریا کشیده شده و در قدیم درهای آهنی بآن نصب بوده، بنای دیوار را انوشیروان برای دفع و منع ورود طایفهٔ خزر که در آن وقت وحشی بودند و سرحد ایران را مغشوش می‌نمودند، نموده. گویند این دیوار در تمام کوه قفقاز ممتد و منتهی ببحر سیاه میشود. مسافر که از خارج میخواهد بدربند داخل شود ابتداء جز دیوار خرابهٔ سنگی که از دریا شروع شده و در قلل جبال پنهان گشته چیزی به نظر او نمی‌آید. از آثار تازه که در این شهر است اطاق کوچکی است که پطر کبیر امپراطوری روس در سنهٔ هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی مطابق هزار و صد و سی و پنج هجری که بحسب ظاهر بقصد حمایت سلاطین صفویه و در باطن بخیال تسخیر قفقاز آمده بود، در آن منزل کرده است. داخل شهر دربند بسبک زمین و آثار و اوضاع فرنگی در آن کمتر دیده میشود. بازارهای متعدد و کاروانسراهای وسیع دارد. دکاکین و دارالتجارهٔ روسها در

۱ - «شعب» به کسر اول راه در کوه را گویند.

کنار دریاست در سنهٔ هزار و هشتصد و سی دو مسیحی مطابق هزار و دویست و چهل و هشت هجری یکی از صاحبمنصبان نظام روس موسوم بمادلنسکی این دیوار مسطور را از ابتدا تا انتهی سیر نمود و در این مسئله راپورتی به رئیس خود بزبان روسی نوشت. الکساندر دوما شاعر فرانسوی از زبان روسی بفرانسه ترجمه نمود و مابعینه از فرانسه بفارسی ترجمه کرده و هو هذا:

ترجمهٔ راپورت صاحبمنصب روسی: خرابهٔ این دیوار کهنه که دنیای قدیم را باین قسمت دنیا که آن وقت هیچ سیاح و مورخی ندیده و نشنیده بود سوا میکند، مشهود شد این دیوار یا از سلاطین فارس یا از پادشاهان مد است، و مقصودشان ازین بنا منع دخول طایفهٔ وحشی در مملکت خودشان بوده. طایفهٔ وحشی که آن وقت مینامیدند، سرهنگ عزیز، اجداد ما بود. ببخشید ازین اطلاق لفظ ما، اجداد شما گرجی و از طایفهٔ تربیت‌شدهٔ آن عصر محسوب میشدند، مقصود اجداد خود من است. شما که زبان تاتار را خوب میدانید کتاب دربندنامه را مطالعه کنید، یقین در آن کتاب نوشته شده است که بنای این دیوار را اسفندیار یا اسکندر یا انوشیروان نهاد و آنچه معین است این دیوار از دریای خزر شروع و بدریای سیاه منتهی میشده. در عظمت دیوار شک نیست، در بانی او اختلاف کلی است هر که بوده الان در قبر و زیر خاک است و هیچ نمیداند که ما در این وقت، تاریخ مینویسیم و یادی از او میکنیم. نه شما زحمت در تجسس پیدا کردن بانی بخود راه دهید نه من. درب آهنی بسته نیست که ما توانیم بآسودگی باقی ماندهٔ حالیهٔ دیوار را سیر کنیم و بدانید که یکی از روزهای ماه سرطان با حاکم دربند و یکنفر از سلطانهای فوج ساخلوی این شهر و جمعی از بوالهوسان که میل تماشا داشتند از شهر دربند بیرون رفتیم میدانید که از زمان پطر کبیر چند مرتبه روسها این دیوار را که میتوانیم بگوئیم هشتم عجایب ابنیهٔ دنیاست سیر کرده‌اند... اول دفعه که روسها به دربند آمده و سیر این دیوار را نمودند سنهٔ هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی بود که پطر کبیر خود بشخصه اینجا آمده بود. دفعهٔ دویم کلنل دکوسکی که در سنهٔ هزار و هشتصد و نوزده بسیاحت اینجا آمد. سیم ما بودیم که در هزار و هشتصد و سی و دو این سفر را نمودیم. گمان نکنید که این سفر ما طولانی و مشکل و پرخطر بود، برخلاف، اول جائی را که سیر کردیم و نزدیک بشهر بود مغاری بود موسوم بغار دیو که از دربند تا اینجا سه ربع فرسخ مسافت بود. آبی از کوه داخل این مغار میشود، معلوم نیست چرا این مکان را غار دیو میگویند، شاید چون در جای سختی واقع شده باین اسم موسوم شده باشد. در سوابق ایام اشرار و قاطعان طریق در این غار منزل میکرده‌اند. بالاخره رسیدیم بدیوار. آنچه معلوم شد این دیوار عجیب از نارنج قلعه شروع شده و بسمت مغرب ممتد گشته چه از قلل جبال و چه در عمق دره‌ها برجهای کوچک باین دیوار استوار است که در فاصله‌های غیرمعین بدون ترتیب قاعده بنا شده است. اما آنچه ما حدس زدیم در این بروج آذوقه و اسلحه انبار میکرده‌اند و در وقت لزوم مستحفظین دیوار آنچه لازمهٔ حرب و دفاع بود، حاضر داشتند. هر کجا که سرازیر است از بالا که شخص ملاحظه میکند این دیوار بطور پله مرتبه بمرتبه ساخته شده، ارتفاع بروج بالنسبه بدیوار زیاده از یکذرع نیست هر قدر که از دیوار باقی بود ما سیر کردیم، پیشتر نرفتیم، شاید اگر پی میکردیم بانتهای دیوار میرسیدیم -انتهی.

مسعودی گوید: انوشیروان در باب‌الابواب دیواری بنا کرده که طول آن چهل فرسخ و بفاصلهٔ هر سه میل دروازه‌ای از آهن نصب کرد. مقصودش منع طایفهٔ سریر و خزل و لزگی بود که بخاک ایران حمله نیاورند. مؤلف گوید: در سنهٔ هزار و هشتصد و شصت مسیحی مطابق هزار و دویست و بیست و یک هجری در زمان الکساندر اول امپراطور روس قشون آن دولت فتح شیروان نمودند. سردار روس، تیریت زیانف این فتح را نمود و در راپورتی که بپطرزبورغ نوشته این شرح را مینگارد: عنقریب از شیروان به بادکوبه میروم که آن شهر را از دست حسینقلی‌خان بگیرم. مؤلف گوید: چون این تفصیل خالی از غرابتی نیست مینگارم: سردار مزبور به اطمینان قول حسینقلی‌خان حاکم بادکوبه که باو پیغام داده بود که تنها بنزدیک قلعه آمده کلیهٔ شهر بتو تسلیم خواهد شد با دو نفر سوار از اردوی خود خارج شده نزدیک قلعه آمد. خان مزبور کلید شهر را باو تسلیم کرد. در این بین یکنفر از اهالی ایران که غیرت وطنی او مانع از وقوع قضیه بود گلوله‌ای بسینهٔ سردار روس زده از پا درافکند و ریسمانی بپای او بسته و در شهر بادکوبه گرداند. گویند علیخان والی دربند که آن وقت در بادکوبه بود محرک این عمل بوده و از آنجا معجلاً به دربند آمد که آنجا را از حملهٔ قشون روس محفوظ بدارد. قشون روس بسرداری ژنرال کلاذنب بسمت دربند حرکت کردند. علیخان باکمال جرئت و جلادت چندی قشون روس را معطل ساخت. عاقبت ارامنهٔ شهر دروازه را گشوده شهر را تسلیم سردار روس نمودند و از آن وقت بعد این شهر در تصرف روس است. دفعهٔ دیگر بعد از آنکه پطرکبیر دربند را تسخیر نموده بود، در سنهٔ هزار و یکصد و چهل و هفت هجری هنگامی که نادرشاه افشار به تسخیر گرجستان که آن وقت در تصرف عثمانی بود قشون کشید و عبدالله‌پاشای سردار عثمانی را در حوالی ایروان مقتول و قشون عثمانی را متفرق ساخت. شهر دربند را که روسها در زمان پطر کبیر متصرف بودند، خود خالی کرده رفتند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۱۹ و ۱۲۴). و امروز بلاد باب‌الابواب و طاغستان (داغستان) گویند. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۱ ج ۲).

... دربندی که در کنار دریای خزر واقع است (باب الابواب، مورخین اسلامی) یا دربند کنونی به اران آن زمان یا به شیروان قرون بعد و دولت بادکوبهٔ کنونی می‌پیوندد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۰۲ و ۲۴۵۹). رجوع به اقلیم پنجم بخش ششم مقدمهٔ ابن خلدون چ بولاق ص ۶۳ شود.

||ناصرخسرو در سفرنامه در شرح بیت‌المقدس آرد:... و چون از این در بگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق میرود باز درگاهی عظیم بزرگست و سه در پهلوی هم برآنجاست همان مقدار که باب الاسباط است و همه را بآهن و برنج تکلفات کرده چنانکه از آن نیکوتر کم باشد و این در را باب‌الابواب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است، مگر این سه در است و میان آن دو درگاه که بر جانب شمال است... (سفرنامه ناصرخسرو چ برلین ص ۳۲).

باب‌الارمن. [بُلْ اَ مَ] (اِخ) نام دروازهٔ شمالی شهر آمد: ششم روز از دی‌ماه قدیم بشهر آمد رسیدیم... و چهار دروازه بر این شهرستان است، همه آهن بی چوب، هریکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجلة گویند. غربی را باب الروم. شمالی را باب الارمن... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۱).

باب‌الازج. [بُلْ اَ زَ] (اِخ) محله‌ای در بغداد. (منتهی الارب). محله‌ای بزرگ دارای بازارهای بسیار و محال بزرگ در مشرق بغداد، بدانجا عده‌ای محلهاست که هر یک از آنها شهرگونه‌ایست. (از معجم البلدان). عبدالله بن جبرئیل آورده است: ابوالحسن حرانی و سنان حکایات جالب بسیار دارند که از آن جمله است حدیث بریان کردن جگر و داستان آن چنین است که: شخصی در باب‌الازج جگرپزی داشت و هر وقت این دو تن از برابر او میگذشتند وی برمیخاست و با احترام آنان برپا می‌ایستاد تا میگذشتند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۷). در بغداد مردم محلهٔ باب‌الازج که از اهل سنت و اکثر ایشان پیرو مذهب امام

احمد بن حنبل‌اند از پذیرفتن اوامر «خدابنده» امتناع کردند... (سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۵۱، بنقل تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۸)... از مولد ابن احمد بن علی ابوالحسن معروف به ابن الهبل طبیب پرسش شد، پاسخ داد: در بیست و سوم ذیقعدهٔ سنهٔ ۵۲۵ هـ.ق. به بغداد به باب‌الازج متولد شدم. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک سال ۱۳۲۰ هـ.ق. ص ۲۳۹ س ۱۳).

باب‌الاسباط. [بُ لْ أَ] (اِخ) و از جانب شمال دو در دیگر است [بیت المقدس را] در پهلوی یکدیگر هر یک هفت گز عرض و دوازده گز ارتفاع و این در را باب‌الاسباط گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۳۲).

باب‌الاسد. [بُلْ أَ سَ] (اِخ) از بناهای شهر همدان که از طرف کوه الوند وارد شهر میشود و دارای مجسمهٔ شیرعظیمی بوده که بعداً آنرا شکستند.

باب‌الاسواق. [بُلْ أَسْ] (اِخ)[1] نام دیگر جبل طارق باشد و آنرا تنگهٔ سُبتَه نیز نامند.

باب‌الانبار. [بُلْ أَمْ] (اِخ) دروازه‌ای است به بغداد. (اخبار الراضی بالله و المتقی. ص ۱۲۰ و ۲۸۰).

باب‌الانطاکیه. [بُ لْ أَ کی یَ] (اِخ) دروازه‌ای بحلب: و بنفس خویش [هلاکو] به روحا رفته و آن بلده را بصلح گرفته از آنجا بطرف نصیبین و حران در حرکت آمد و آن دو شهر را بجنگ فتح نموده در قتل و غارت از خود بتقصیر راضی نشده آنگاه بحلب رفته در باب‌الانطاکیه نزول فرمود... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۹۸).

باب‌الباب. [بُ لْ] (اِخ) الباب والابواب. (آنندراج). دربند شروان است. رجوع به باب‌الابواب شود:

کجاگریزم سوی عراق یا اران؟
کجاروم سوی ابخاز یا به باب‌الباب؟
خاقانی.

فرش چو خور مهتاب را آراست باب‌الباب را
چون در سه ظلمت آبرا انوار یزدان پرورد.
خاقانی.

بشروان گرکرم رنگی نمیداشت
به باب‌الباب هم بوئی ندارد. خاقانی.

از نهیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد بزلزال فنا. خاقانی.

باب‌الباب. [بُ لْ] (اِخ) لقب ملاحسین بشرویه‌ای است. رجوع به باب شود.

باب‌البحر. [بُ لْ بَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ شهر اسکندریه. (حبیب السیر چ قدیم تهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۹۸). یکی از ده دروازهٔ قصر سلطان المعز لدین‌الله از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علی (ص) بقاهره:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل:... باب البحر... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۶۲).

باب‌البرید. [بُ لْ بَ] (اِخ) دروازه‌ایست بدمشق، و آن از نزه‌ترین مواضع است و شعرا مکرر ذکر و وصف آنرا آورده‌اند. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۶۶ و معجم البلدان و مراصدالاطلاع شود.

باب‌البریص. [بُلْ بَ] (اِخ) دروازه‌ایست به دمشق. (المعرب جوالیقی چ مصر ص ۵۹).

باب‌البستان. [بُ لْ بُ] (اِخ) دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۵۶ و ۴۱۹).

باب‌البصره. [بُلْ بَ رَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ معروف بغداد. (تاریخ بغداد چ مصر ج ۱ ص ۷۲) (تجارب الامم چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۲ ص ۲۷۷ و ۵۵۷) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ۱۹۰۳ م. ص ۳۳۳ س ۱۴) (شدالازار حاشیهٔ ص ۳۲۶ بنقل از ابن‌الاثیر حوادث سال ۵۴۱).

باب‌البیرة. [بُلْ بی رَ] (اِخ) دروازه و کویی است بغرناطه در اندلس. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۲۹).

باب‌البیزنطی. [بُ لْ زَ طی ی] (اِخ) دروازه‌ای در طرکونة. (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۶۹).

باب‌التبن. [بُتْ تِ] (اِخ) محلهٔ بزرگی بود در بغداد درکنار خندق مقابل قطیعهٔ ام‌جعفر و آن اکنون ویران و تبدیل به صحرائی شده که در آن زراعت کنند. (معجم البلدان). محلهٔ بزرگی بود مجاور مشهد موسی‌بن جعفر و در آنجا آرامگاهی است که در آن عبدالله‌بن امام احمدبن حنبل مدفون است. (مراصد الاطلاع).

باب‌التل. [بُتْ تَ] (اِخ) نام دروازهٔ جنوبی شهر آمد: و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه از آهن بی‌چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم... گویند جنوبی را باب التل... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۱).

باب‌التمارین. [بُتْ تَمْ ما] (اِخ) بابی بمکهٔ معظمه: و از آنجا (باب السطوی) مقداری دیگر بروند باب‌التمارین بدو طاق... و چون از آن بگذرند باب‌المعامل بدو طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۶).

باب‌التوبه. [بُتْ تَ بَ] (اِخ) دروازه‌ای به بیت‌المقدس:... و چون بدرگاه (بیت المقدس) درروند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است، باب‌الرحمه، گویند و دیگر را باب‌التوبه... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۳۴) (عقدالفرید چ مصر ۱۲۵۹ م. ج ۷ ص ۲۹۸).

باب‌الجابیه. [بُ لْ یَ][2] (اِخ) دروازه‌ایست بدمشق. (معجم البلدان). و رجوع به عقدالفرید چ مصر محمد سعید عریان ج ۵ صص ۲۲۹ - ۲۳۰ و جابیة شود.

باب‌الجامع. [بُ لْ مِ] (اِخ) دروازه‌ای به بخارا. (بنقل المقدسی ص ۲۸۰ از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۷۸).

باب‌الجسر. [بُ ل جِ] (اِخ) از دروازه‌های بغداد بوده است. رجوع به کتاب الوزرا و الکتاب چ مصر ۱۳۵۷ هـ.ق. ص ۶۶ و ۹۵ شود.

باب‌الجعفریه. [بُ لْ جَ فَ ری یَ] (اِخ) دروازه‌ای در سرقسطه[3] بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۵۱).

باب‌الجنان. [بُ لْ جِ] (اِخ) یکی از دروازه‌های شهر رقه بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). دروازه‌ای از دروازه‌های شهر حلب، که عیسی‌بن سعدان الحلبی ذکر آنرا آورده است. رجوع به معجم البلدان شود. باب‌الجنان محله‌ایست بحلب. (منتهی الارب).

باب‌الجنه. [بُلْ جَنْ نَ] (اِخ) لقبی است برای شهر قزوین:...احادیث بسیار که در فضیلت آن بقعه وارد است و مشهور است و در تدوین رافعی مسطور، منها عن جابربن عبدالله‌الانصاری رضی‌الله عنه قال النبی صلی‌الله‌علیه وآله: اغزوا قزوین فانه من اعلی ابواب الجنة. و بدین سبب او را باب الجنة خوانند. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۵۶):... امیر جلال‌الدین فیروزشاه گفت که در این اوقات که شیخ بهاءالدین عمر از سفر حجاز بدارالسلطنهٔ هرات رسید، چنین فرمود که در باب‌الجنة قزوین بر سر تربت زبدة السالکین شیخ احمد غزالی بر ما چنین ظاهر گردید... (حبیب السیر چ اول طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۰۵).

باب‌الجوامع. [بُ لْ جَ مِ] (اِخ) مسجدی است به قاهره: و در میان بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمروعاص ساخته است، بروزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود و آن مسجد بچهار صد عمود رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر اوست سرتاسر تختهای رخام سپید است و جمیع قرآن بر آن تختها بخطی زیبا نوشته و از بیرون به چهار حد مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن گشاده و مدام در آن مدرسان و مقریان نشسته و سیاحتگاه آن شهر

1 - Détroit de ceuta.

۲ - در حبیب السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص ۱۵۸ «خابیه» آمده است.

3 - Saragosse.

بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از کاتبان که چک و قباله نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمروعاص بخرید که نزدیک او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش و مسجد، پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صدهزار دینار به ایشان داد و آن را بخرید و همهٔ اهل مصر را بر این گواه کرده و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و بفرمود و از جمله چراغدانی نقرگین ساختند شانزده پهلو چنانکه بر[1] پهلوی از و یک ارش و نیم باشد چنانکه دائرهٔ چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصدواند چراغ در وی می‌افروزند در شبهای عزیز و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره است هر قنطار صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم نقره است و گویند که چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در نمیگنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فروگرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را نشاندند و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد. و هرشب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمهٔ قاضی‌القضاة در این مسجد باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۷۲ و ۷۳).

باب‌الجوز. [بُلْ] (اِخ) دروازه و کویی در قرطبه یا بطلیوس. (عیون الانباء چ ۱۲۹۹ هـ.ق.ج ۲ ص۴۳).

باب‌الحجرة. [بُلْ حُ رَ] (اِخ) موضعی در دارالخلافهٔ بغداد بوده است و آن سرایی باشکوه دارای بنیانی شگفت‌انگیز بود و در آنجا بوزیران خلعت می‌بخشیدند و در مواقع تبریک و تهنیت گرد می‌آمدند. نخستین کسی که این بنا را بنیاد نهاده امام المسترشد بالله ابومنصور الفضل‌بن امام مستظهر بالله بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (عیون الانباء ج ۱ ص۱۷۱).

باب‌الحدید. [بُلْ حَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهر قرطبه[2] در اندلس بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۶۹).

باب‌الحرب. [بُلْ حَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های بغداد است که در آنجا محلهٔ بزرگی بنام حربیه واقع است. دروازهٔ مزبور به حرب‌بن عبدالملک یکی از سرداران ابوجعفر منصور منسوب است و در باب‌حرب مقبرهٔ امام احمدبن حنبل و بشرالحافی و ابوبکر خطیب و گروه بیشمار از دانشمندان و پارسایان و مشاهیر مسلمانان است. (از معجم البلدان ذیل باب الحرب و حربیه) (مراصد الاطلاع). رجوع به تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۲۹۸ شود. در تاریخ امام یافعی مسطور است که احمد حنبل از خواص اصحاب امام شافعی بود... مدت حیاتش هفتاد و هشت سال بود و مدفنش باب‌حرب است. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۲۷۰).

باب‌الحزورة. [بُلْ حَ وَ رَ] (اِخ) نام در معروفی است از درهای مسجد مکه که ببازار حزوره گشوده میشود و عوام آنرا باب عزوره نامند. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ حزوره). و رجوع به امتاع الاسماع چ قاهره ۱۹۴۱ م. ص۵۳۴ شود.

باب‌الحطه. [بُ ل حِطْ طَ] (اِخ) یکی از درهای بیت المقدس است...: و دری دیگر است در بیت المقدس همچنین در زمین برده که آنرا باب الحطه[3] گویند و چنین گویند که در آن است که خدای عز و جل بنی‌اسرائیل را بدین در فرمود در رفتن بمسجد. قوله تعالی: ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم خطایا کم و سنزید المحسنین[4]. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳۹). و مؤلف عقدالفرید آرد: و در قرآن چنین آمده است: «و قولوا حطة» که مقصود لااله الا الله است. ولی بنی‌اسرائیل «حنطه» گفته‌اند در حالی که تمسخر می‌کردند ازین رو خداوند آنانرا بموجب این کفر لعنت کرده. (عقدالفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق.ج ۷ ص۲۹۸).

باب‌الحکم. [بُلْ حُ] (اِخ) دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۷ هزارگزی باختر بردسکن، سر راه شوسهٔ عمومی بردسکن. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۳۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و زیرهٔ سبز و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باب‌الحلبه. [بُلْ حَ بَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ باروی بغداد:... و چون خلافت بمستظهر بالله احمدبن المقتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده‌هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلیج و باب الحلبه... (نزهة القلوب چ لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق.ج ۳ ص۳۴). یاقوت گوید: حَلَبه محلهٔ بزرگ وسیعی است در مشرق بغداد نزدیک باب ازج و در مواضع دیگر.

باب‌الحوائج. [بُلْ حَ ءِ] (اِخ) از القاب امام موسی کاظم (ع). ||لقبی که شیعیان به ابوالفضل عباس‌بن علی‌بن ابیطالب دهند.

باب‌الخاصة. [بُلْ خاصْ صَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های دارالخلافهٔ بغداد بوده است که الطائع‌لله آنرا روبروی دارالفیل و باب «کلواذا» احداث کرده بود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۱۴۲، ۲۲۰، ۳۲۲ و ۴۹۱).

باب‌الخداش. [بُلْ خَ دْ دا] (اِخ) باب خداش یا درب خداش یا درب خدیش از دروازه‌های شیراز بود که شیخ روزبهان بقلی در آنجا رباطی بنیان نهاد که خود به آنجا مدفون گردید. علامه قزوینی آرد: (از کتاب تحفة العرفان ورق ۱۱، الف) معلوم میشود که نام پدر این خداش منصور بوده است و نصه: «شیخ روزبهان بقلی در شیراز بناء رباط مبارک فرمود در باب خداش‌بن منصور رضی‌الله عنه در سنهٔ ستین و خمس مائه» -انتهی. (شدالازار ص ۲۴۶، ۲۶۵، ۵۲۷، ۵۲۹).

باب‌الخضر. [بُ ل خَ ضِ] (اِخ) یکی از درهای مسجد بیت‌المقدس است. (عقد الفرید چ مصر ۱۲۵۹ ج ۷ ص۲۹۹).

باب‌الخطابین. [بُلْ خَطْ طا] (اِخ) دروازه و کویست به بغداد. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۳۵۱ س ۱۳).

باب‌الخلج. [بُلْ خَ لَ] (اِخ) (سوق). از دروازه‌های شیراز بوده است. (شدالازار ص۵۹، ۹۰).

باب‌الخلیج. [بُلْ خَ] (اِخ) یکی‌از پنج دروازهٔ شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الخلیج. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۶۳).

باب‌الخوخه. [بُلْ خو خَ] (اِخ) محلی بشهر المریة اندلس.

باب‌الدباغین. [بُدْ دَبْ با] (اِخ) موضعی است در طلیطله[5] از شهرهای بزرگ اندلس که در آنجا دو حوض از سنگ مرمر ساخته شده است و از عجایب آن شهر بشمار است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۹).

باب‌الدجله. [بُدْ دِ لَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ شهر آمد: و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجله گویند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۱).

باب‌الدقاقین. [بُدْ دَقْ قا] (اِخ) یکی از هفت دروازهٔ دیوار جنوبی مکه: و بر دیوار جنوبی (مکهٔ معظمه) که آن طول مسجد است هفت در است: نخستین بر رکن که نیم گرد کرده‌اند باب‌الدقاقین است... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۵).

---

۱ - ظ: هر.

2 - Cordoue.

۳ - ن‌ل: الخطه.

۴ - قرآن ۵۸/۲

5 - Tolèdo. Tolède.

باب‌الذهب. [بُ ذْ ذَ هَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصرالمعزلدین‌الله بقاهره:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیراز آنکه در زیر زمین است: باب الذهب... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

آن خداوند که صد شکر کند قیصر
گر به باب الذهب آردش به دربانی.
ناصرخسرو.

باب‌الرباط. [بُرْ رِ] (اِخ) محلی در بغداد بوده است. (شدالازار حاشیهٔ ص۳۷۳).

باب‌الرحمه. [بُرْ رَ مَ] (اِخ) یکی از درهای مسجد بیت‌المقدس است، و نام آن در قرآن چنین آمده است: «له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب[1]» یعنی وادی جهنم که در جانب شرقی بیت المقدس است. (عقد الفرید چ فرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق.ج ۷ص ۲۹۸) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۲)؛ و بر دیوار شرقی (مسجد به بیت‌المقدس) در میان جای مسجد درگاهی عظیم است به تکلف ساخته‌اند... و گویند این درگاه را سلیمان‌بن داود علیه‌السلام ساخته است ازبهر پدرش و چون بدرگاه درروند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است باب‌الرحمة گویند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳۳، ۳۵). ||دری بمکهٔ معظمه:... و در آن خلوت که قفای حجرالاسود است دیبای سرخ درکشیده‌اند و چون از در خانه درروند بر دست راست زاویهٔ خانه چهارسو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آنجا درجه‌ایست که آن راه بام خانه است و دری نقرگین یک طبقه بر آنجا نهاده و آنرا باب الرحمه خوانند و قفل نقرگین بر او نهاده باشد... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۹).

باب‌الرصافه. [بُرْ رُ فَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های بغداد بوده است. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۳۹) (معجم البلدان).

باب‌الروم. [بُرْ رو] (اِخ)... و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم، شرقی را باب‌الدجله گویند، غربی را باب‌الروم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۱) (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۵۰۵).

باب‌الزبرجد. [بُزْ زَ بَ جَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصرالمعزلدین الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:... باب الزبرجد... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

باب‌الزلاقه. [بُزْ زَ قَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصرالمعزلدین الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:... باب الزلاقه... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

باب‌الزویله. [بُزْ زَ لَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهرقاهره: صفت‌شهر قاهره، پنج دروازه دارد:... باب الزویله... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۳).

باب‌الزهومه. [بُزْ زَ مَ][2] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:... باب الزهومه... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ج ۶۲).

باب‌السدره. [بُسْ سِ رَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ باروی شهر اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندر بن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند و دیگری را باب السدره... (حبیب‌السیر چ قدیم طهران جزو چهارم از ج ۳ ص۳۹۸).

باب‌السرداب. [بُسْ سِ] (اِخ) دروازه و کویی بشام (دمشق). (عیون الانباء ج ۲ ص۱۸۵ - ۱۸۶).

باب‌السریج. [بُسْ سَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:... باب السریج ... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۶۲).

باب‌السریه. [بُسْ سَ ری یَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین‌الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیراز آنکه در زیر زمین است.... باب السریه... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

باب‌السطوی. [بُسْ سَ][3] (اِخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام:... و از باب الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب السطوی است بدو طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶).

باب‌السعاده. [بُسْ سَ دَ] (اِخ) اسلامبول. استانبول.

باب‌السعید. [بُسْ سَ] (اِخ) مؤلف لغات تاریخیه و جغرافیه آرد: در محل التصاق دریای سفید قصبه‌ایست که تقریباً ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. ترعه‌ای در نزدیکی آن در سال ۱۸۶۰ م. (۱۲۷۷ هـ.ق.) و در عهد سعیدپاشا حفر شد و بدین مناسبت آنرا باب‌السعید نامیدند ولی مردم آنرا «پورت سعید» خوانند. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲). رجوع به پرت سعید شود.

باب‌السقر. [بُسْ سَ قَ] (اِخ) یکی از نه در بیت‌المقدس:... و دری دیگر است هم برین دیوار که آنرا باب السقر گویند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳۲).

باب‌السکینه. [بُسْ سَ نَ] (اِخ) یکی از نه در بیت‌المقدس:... و دری دیگر است و آنرا باب السکینه گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳۹) (عقد الفرید چ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص۲۹۹).

باب‌السلام. [بُسْ سَ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصر المعزلدین الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل:... باب السلام... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

باب‌السلسله. [بُسْ سِ سِ لَ] (اِخ) از دروازه‌های مصر. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره شود.

باب‌السماء. [بُسْ سَ] (ع اِ مرکب) کهکشان را گویند. (آنندراج) (غیاث).

باب‌السول. [بُسْ سو] (اِخ)[4] دروازه‌ای است در طلیطله. مؤلف الحلل السندسیة آرد: پس از پیمودن مسافتی بمیزان پنج دقیقه از باره‌ای که اعراب برآورده‌اند به دروازه‌ای میرسیم آنرا نیز اعراب بنیان نهاده‌اند. و آنرا باب‌السول می‌نامند. گویند دروازهٔ مزبور در سال ۱۱۰۰ م. بنا شده است یعنی پس از استرداد اسپانیا طلیطله را ولی بنای آن بسبک معماری عربی است. (الحلل السندسیه ج ۱ صص۴۳۶ - ۴۳۷). باب سول در قدیم دروازهٔ حقیقی طلیطله بوده است و مورخان در تاریخ این دروازه هم‌رای نیستند. برخی گویند در روزگار الادفونش ششم (الفونس ۶) ساخته شده است و گروهی بر آنند که در پایان روزگار عرب برآورده شده است.

باب‌السهله. [بُسْ سَ لَ] (اِخ) یکی از هفت دروازهٔ کهندز شهر بخارا، بنا بروایت المقدسی ص ۲۸۰. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ صص۷۸-۷۹).

باب‌الشام. [بُشْ شا] (اِخ) محله‌ای بوده است در جانب غربی بغداد و فعلا قریهٔ کوچکی است در خالص نزدیک رضافة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (عیون الانباء ج ۱ ص۲۲۲) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۱۹۴س ۱۹). رجوع به باب شام شود.

باب‌الشام. [بُشْ شا] (اِخ)[5] که آنرا بلبیس

---

۱ - قرآن ۱۳/۵۷. ۲ - نل: باب‌الرهوبه.
۳ - نل: باب‌الطوی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۹۴).
4 - puerta del Sol.
5 - Canal de Bilbeis.

نیز نامند قصبه‌ایست در استان بَنّا واقع در قاهره. (نخبة الدهر دمشقی چ لیپزیک ص۲۳۱ و ۱۰۹).

باب‌الشزری. [بُش شَ] (اِخ) در جبال بیرانس (پیرنه) قرب بنبلونه تنگه‌ایست بنام رونسفو، که آنرا رونسفال[1] نیز گویند. همانجا بود که ساقهٔ (عقب‌داران) سپاه شارلمان در حالی که از سرقسطه بازمیگشت، منهزم شد. اعراب موضع را باب الشزری گویند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۱۷۶).

باب‌الشعیر. [بُش شَ] (اِخ) محله‌ای بوده ببغداد بالای مدینة المصر. ||محله‌ای ببغداد، دور از دجله. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع)

باب‌الشماسیه. [بُش شَ سی یَ] (اِخ) از دروازه‌های بغداد بوده است. (اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م. ص۲۲۷، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۸۰) (کتاب الوزراء و الکتاب ص۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۰۲) (فهرست تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲) (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۲۶) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۲۰۶ س ۱۹) (عیون الانباء ج ۱ ص۱۷۳).

باب‌الشمس. [بُش شَ] (اِخ)[2] یکی از مشهورترین میدانهای مجریط (مادرید)[3] است که از آن دو خیابان امتداد می‌یابد یکی موسوم به شارع قلعه[4] و دیگری جیرونیمو میباشد. (از الحلل‌السندسیه ج ۱ ص۳۴۸).

باب‌الصفا. [بُص صَ] (اِخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام:... و از باب‌الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب‌السطوی است بدو طاق... (سفرنامه ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶)... و عرضش (دیوار مسجد حرام) از باب‌الندوة که سوی شمالست تا بباب‌الصفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳).... و همچنان قدری دیگر بروند باب‌الصفا گویند و این در را پنج طاقست و از همهٔ این طاق میانین بزرگترست و جانب او دو طاق کوچک و رسول الله صلی‌الله علیه و آله از این در بیرون آمده است که بصفا شود و دعا کند... (ایضاً ص۱۰۵).... یکشنبه ششم ذی‌الحجه بمکه رسیدیم بباب‌الصفا فروآمدیم... (ایضاً ص۸۴).... و از مسجد حرام بباب الصفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه‌صفاست بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی بخانه کند و دعا کند و دعا معلوم است... (ایضاً ص۹۹) (تاریخ گزیده چ عکسی لیدن ص۷۰۳).

باب‌الصول. [بُص صو] (اِخ)[5] از دروازه‌های مادرید (مجریط) است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

باب‌الطاق. [بُط طا] (ع اِ مرکب) آن در بزرگ که درونش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک دربار دار. (آنندراج). در بزرگ که طاق بر آن بندند چون در سلاطین. (مراصد الاطلاع). و رجوع به شرفنامهٔ منیری شود:

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
نیافت بیت‌المال و نساخت باب‌الطاق.
خاقانی.

باب‌الطاق. [بُط طا] (اِخ) محله‌ایست بزرگ ببغداد در جانب شرقی معروف بطاق اسماء. (معجم البلدان) (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ص ۳۸، ۵۵۱). رجوع به طاق شود: پس میان باروک و هرون که پسر خال مقتدر بود بباب الطاق بر سر دو غلام جنگ شد... (تاریخ گزیده چ عکسی لیدن ص ۳۴۰) (اخبار الراضی بالله و المتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م. ص۷۱، ۹۷، ۲۴۳، ۲۸۰) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۸۸ س ۶).

باب‌الطاق. [بُط طا] (اِخ) محلی به سمرقند:... و آن نهر (سغد یا زرافشان) در میان بازار روان بود در محلی معروف به باب‌الطاق که آبادترین جاهای سمرقند بود. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج۱ ص ۱۳۲).

باب‌الطاق. [بُط طا] (اِخ) موضعی بگرگان نزدیک شوش. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۹۰).

باب‌الطوقچی. [بُط طو] (اِخ) دروازه‌ای باصفهان. (رسالة‌الارشاد مصحح سید جلال‌الدین طهرانی ص ۵، ۴۴، ۵۱).

باب‌الطیب. [بُط طی] (اِخ) یکی از سیزده مشهد بنام امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب به بصره، و آن مشهدی است در پهلوی مسجد جامع. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۳۱).

باب‌العامة. [بُل عام مَ] (اِخ) از دروازه‌های دربار خلافت در بغداد بوده است. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۶۹، ۴۵۲، ۴۷۸، ۴۹۱).

باب‌العجلة. [بُل عِ لَ] (اِخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام:... چون از آن (باب الوسیط) بگذری سوی مشرق باب‌العجلة است بیک طاق.... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶).

باب‌العراق. [بُل عِ] (اِخ) یکی از دروازه‌های شهر حلب: و دیگر دروازه‌های اطراف شهر را [هلاکو] بر امرا و نوئینان قسمت کرده بمحاربه و محاصره مشغول شد و باندک زمانی از باب‌العراق بشهر حلب درآمد... (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۹۸).

باب‌العطارین. [بُل عَط طا] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ قرطبه در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹).

باب‌العقاب. [بُل عُ] (اِخ) از دروازه‌های شهرالمریه در اندلس بوده است که بر بالای آن شکل عقابی از سنگ نقش است و دارای منظرهٔ شگفتی است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۰۲)

باب‌العید. [بُل] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصر المعز لدین‌الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل.. باب العید... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲).

باب‌العین. [بُل عَ] (اِخ) یک از نه دروازهٔ بیت المقدس:... و در پهنای مسجد دریست مشرقی که آنرا باب‌العین گویند که چون از این در بیرون روند و بنشیبی فروروند آنجا چشمهٔ سلوان است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۳۹).

باب‌الغربة. [بُل غُ بَ] (اِخ) دروازه و کویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص۲۶۲).

باب‌الغلة. [بُل ؟] (اِخ) دروازه‌ای به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص۳۰۳).

باب‌الفارسیین. [بُل رِ سی یی] (اِخ) در شعر ابوذؤیب آمده است:

فأقسم ما إن بالةٌ لطميةٌ
يفوح بباب الفارسيين بابها.

(معرب جوالیقی چ قاهره ۱۳۶۱ هـ.ق.ص ۵۱ س ۵).

باب‌الفتح. [بُل فَ] (اِخ) دروازه‌ای به اشبیلیه[6] در اسپانیا. (عیون الانباء ج ۲ ص۶۵).

باب‌الفتح الشرقی. [بُل فَ حِش شَ قی ی] (اِخ) یکی از دروازه‌های زاهره در آندلس. در الحلل السندسیه شرحی در باب مراسم برافراشتن بیرق عبدالملک در این دروازه آمده است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۱۳).

باب‌الفتوح. [بُل فُ] (اِخ) یکی از ده دروازهٔ قصرالمعزلدین الله در مصر:... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب الفتوح... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۲). ||یکی از پنج دروازهٔ شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الفتوح... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۳).

باب‌الفرادیس. [بُل فَ] (اِخ) دروازه‌ای به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص۲۴۹).

---

1 - Roncesvalles.
2 - puerta del Sol.
3 - Madrid.
4 - Alcala.
5 - Del Sol.
6 - Séville.

باب‌الفراق. [بُ لُ فَ] (اِخ) دروازه‌ایست بحلب:... آنگاه بحلب رفته درباب انطا کیه نزول فرمود [هلاکو] دیگر دروازه‌های اطراف شهر را بر امرا و نوینان قسمت کرد بمحاصره و محاربه مشغول شد و باندک زمانی مغولان از باب‌الفراق بشهر حلب درآمده به قتل و غارت پرداختند... (حبیب السیر چ قدیم طهران جزو اول از مجلد ثالث ص۳۴).

باب‌الفرج. [بُ لْ فَ رَ] (اِخ) دروازه‌ای بدمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۶۷).

باب‌الفردوس. [بُ لْ فِ دَ] (اِخ) درب خسانهٔ عظیمی است در دارالخلافهٔ بغداد. (معجم البلدان).

باب‌الفسانین. [بُلْ فَ] (اِخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام:... و چون اندکی بجانب غربی بروی دری دیگرست بدو طاق و آنرا باب‌الفسانین گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۵).

باب‌القبلة. [بُلْ قِ لَ] (ع اِ مرکب) در اما کن مقدسهٔ شیعه در عراق عرب و ایران، دری است که بسوی قبله باز شود. این رسم در قدیم نیز بوده و دروازه‌ای را که از طرف قبله بشهر وارد میشد باب‌القبله میگفتند. برای نمونه رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

باب‌القریتین. [بُلْ قِ یَ تَ] (اِخ) نام جائی است (؟). (آنندراج).

باب‌القنطره. [بُلْ قَ طَ رَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب القنطرة... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۶۳).

باب‌القنطره. [بُلْ قَ طَ رَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهر قرطبه در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶، ۲۳۴، ۲۶۹).

باب‌الکبد. [بُلْ کَ بِ] (ع اِ مرکب) رگی است که کیلوس از آن بتوسط رگهای موسوم بفروع‌الباب در کبد نفوذ کند.

باب‌الکحل. [بُ لْ کُ] (اِخ) دروازه‌ای بشهر بالمه [1] در اندلس که عرب آنرا میورقه می‌نامیدند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۴۶).

باب‌الکرج. [بُلْ کَ رَ] (اِخ) محلی بین همدان و اصفهان. (معجم البلدان ذیل فرزین).

باب‌الکرخ. [بُ لْ کَ] (اِخ) موضعی در عراق عجم که علاءالدولهٔ کاکویه در آنجا با ابوالعباس تاش فراش حرب کرد. (طبقات الاطباء ج ۲ ص۸) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک ص۴۲۵ س ۶) (تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور ۱۳۵۱ هـ. ق. ص۵۷). ولی در بعض مآخذ باب‌الکرج آمده. (جشن‌نامهٔ ابن سینا. دکتر صفا ج ۱ ص۳۷).

باب‌الکناسه. [بُ لْ کُ سَ] (اِخ) دروازه‌ای است به کوفه. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۱۴). و رجوع به معجم البلدان ذیل کناسه شود.

باب‌الله. [بُ لْ لاه] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ حلب: حلب را شهری نیکو دیدم بارهٔ عظیم دارد...قلعهٔ عظیم همه برسنگ نهاده بقیاس چند بلخ باشد همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیار بکر و عراق... چهار دروازه دارد: باب الیهود، باب الله، باب الجنان، باب الانطا کیه... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲، چ برلین ص۸۴).

باب‌المحول. [بُلْ مُ حَوْ وَ] (اِخ) دروازه یا محلی به بغداد. (تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص۲۹۸). یاقوت گوید: باب محول محلهٔ بزرگی است و امروز در جنب کرخ منفرد است و سابقاً متصل بکرخ بوده است و بدان منسوبست ابوبکر محمدبن خلف بن مرزبان‌بن بسام آجری محولی. (معجم البلدان ذیل : المحول باب محول). و رجوع به محول و محولی شود.

باب‌المخاضة. [بُلْ مَ ضَ] (اِخ) دروازه و محلی در طلیطله [2] در ساحل نهر تاجه بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۸۹).

باب‌المذبح. [بُ لْ مَ بَ] (اِخ) دروازه‌ایست به بغداد. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک ص۲۱۴ س ۸).

باب‌المراتب. [بُ لْ مَ تِ] (اِخ) یکی از دروازه‌های دارالخلافهٔ بغداد بوده نزدیک باب الخاصه. رجوع به معجم‌البلدان ذیل باب‌الخاصه و مراصدالاطلاع شود.

باب‌المراد. [بُ لْ مُ] (اِخ) لقب علی‌بن موسی‌الرضا نزد شیعه. ||لقب عباس‌بن علی‌بن ابیطالب (ع) نزد شیعه. ||لقب علی اصغر نزد شیعه.

باب‌المربد. [بُلْ مِ بَ] (اِخ) دروازه‌ایست به بصره. (عیون‌الاخبار چ دارالکتب المصریة قاهره ۱۳۴۸ هـ. ق. ج۳ ص۱۷۵). رجوع به مربد در معجم‌البلدان شود.

باب‌المردوم. [بُلْ مَ] (اِخ) از دروازه‌های طلیطله است که آنرا بلهجهٔ محلی باماله «بیب» (باب) مردوم خوانند و در نزدیک آن کنیسهٔ کوچکی است که آن را « کنیسهٔ بیب مردوم» نامند. (الحلل السندسیه ج ۱ حاشیهٔ ص ۴۳۷).

باب‌المسجد. [بُلْ مَ جِ] (اِخ) از محله‌های نائین یزدکه مسجد جامع در آن واقع است.

باب‌المشاوره. [بُلْ مُ وَ رَ] (اِخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکهٔ معظمه):... و چون از آن باب الندوه بگذری باب المشاوره است به یک طاق. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶).

باب‌المعامل. [بُلْ ؟] (اِخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام (مکهٔ معظمه):... و چون از آن [باب التمارین] بگذرند باب المعامل بدوطاق، و برابر این سرای ابوجهلست که اکنون متراحست... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶).

باب‌المعده. [بُ لْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) [3] سوراخی در طرف پائین معده که معده را به اثنی‌عشر مربوط میکند بوسیلهٔ اسفنکتری [4] در موقع لزوم باز میشود و مقداری از کیموس [5] وارد اثنی‌عشر میشود. (از کالبدشناسی گنج‌بخش) (از فیزیولوژی نیک‌نفس).

باب‌المعمور. [بُلْ مَ مو] (اِخ) دروازه و موضعی بقم: چنانچ ایشانرا [مردم شهر] احتیاج آن نبود که بهیچ وجه به باب‌المعمور حاضر شوند و ملازمت نمایند... (تاریخ قم ص۵).

باب‌المقبره. [بُ لْ مَ بَ رَ] (اِخ) محله و دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲۱ ص۴۱۲).

باب‌المکاره. [بُلْ مَ رَ] (اِخ) از دروازه‌های شهر طلیطله بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۳۱ - ۴۳۲).

باب‌المندب. [بُلْ مَ دَ] (اِخ) بغازی است مابین بحر احمر و خلیج عدن و میان انتهای جنوبی جزیرةالعرب و ساحل افریقا و ۲۶ هزار گز وسعت دارد. جزیرهٔ پریم (پامیون) و برخی از جزائر کوچک آنرا بدو قسمت منقسم سازند، آن قسمتی که در بین جزیرهٔ نامبرده و ساحل یمن واقع است، تنک و کم‌عمق و طرف دیگرش وسیع و عمیق میباشد. در ساحل جزیرةالعرب به محاذات جزیرهٔ مذکور دماغهٔ موسوم به «رأس منهلی» موجود است در ۱۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۰ ثانیهٔ عرض شمالی و ۴۱ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ طول شرقی واقع است. در ساحل افریقا نیز بمحاذات جزیره دماغهٔ موسوم به «رأس سبحان» هست. جزیرهٔ مذکور را دولت انگلیس بتصرف درآورد و بدانجا استحکاماتی ساخت و عسا کری مقیم کرد و در نتیجه مالک و صاحب بغاز شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲). لنگرگاهی است در دریای یمن. (منتهی الارب). لنگرگاهی است در دریای یمن بمعنی دروازهٔ اشکها، وجه تسمیهٔ او این است: بندر مذکور برای کشتیها و سفاین

1 - Palma.
2 - Tolèdo. Tolède.
3 - Pylore. 4 - Sphincter.
5 - Chymus.

بسیار خوفناک بوده و اکثر کشتیها در آنجا غرق و تلف میشدند و اهل کشتی بر اتلاف جان‌ها و مالهای خود آنجا سیل سرشک روانه میکردند ازین حیث مسمی باین اسم شد. (آنندراج). داریوش بزرگ دریای مغرب را با دریای احمر بتوسط یکی از شعب نیل اتصال داد و از این زمان کشتیها از بحرالجزایر و دریای مغرب به دریای احمر رفته و از باب‌المندب گذشته به دریای عمان وارد میشدند. (ایران‌باستان، ج ۲ ص ۱۴۹۱، ج ۱ ص ۲۳۰) (تاریخ مغول چ اقبال ص ۵۷۴). و رجوع به مندب شود.

باب‌المیدان. [بُلْ مَ] (اِخ) دروازه و محلی به موصل، مدفن مهذب‌الدین‌بن هبل طبیب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۵).

باب‌النار. [بُ ن نا] (اِخ) قریه‌ای است بمسافت کمی در مشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

باب‌النبی. [بُنْ نَ بی ی] (اِخ) دو در از چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق: برجانب مشرق چهار در درست، از گوشهٔ شمالی باب‌النبی (ص) و آن بسه طاقست بسته، و هم بر این دیوار گوشهٔ جنوبی دری دیگر است که آنرا هم باب‌النبی گویند و میان آن دو در صد ارش بیشت و این در بدو طاقست... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۴).

باب‌النبی. [بُنْ نَ بی ی] (اِخ) دروازه‌ای بمسجد بیت‌المقدس: و مسجد را درهاست که همچنانکه نقب باشد بریده‌اند و بساحت مسجد بیرون آورده و از آن درها یکی را باب‌النبی (ص) گویند و این در از جانب قبله یعنی جنوب است و این را چنان‌ساخته‌اند که ده گز پهنا دارد و ارتفاع به نسبت درجات... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۴).

باب‌النجد. [بُنْ نَ][1] (اِخ) موضعی در مدینه: مغیره که او را «ادهی العرب» گفتندی گفت: زنهار که با علی (ع) بیعت مکنید و دیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم، تا ایشان بسقیفه رفتند و بر ابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمهٔ زهرا روز بیعت به باب‌النجد آمد و گفت... (کتاب النقض ص ۲۸).

باب‌الندوة. [بُنْ نَ وَ] (اِخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکهٔ معظمه): ... و چون از آن [باب العجله] بگذری بمیانهٔ ضلع شمالی باب‌الندوة بدو طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۶)... و عرضش [دیوار مسجد حرام] از باب‌الندوه که سوی شمالست تا به باب‌الصفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳)... و از جملهٔ آن عمودها [عمودهای رواق مسجد حرام] یکی در آنجاست که باب‌الندوه گویند... (ایضاً ص ۱۰۴).

باب‌النصر. [بُنْ نَ][2] (اِخ) یکی ازپنج دروازهٔ شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب النصر... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۶۳) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۱).

باب‌النقب. [بُنْ نَ] (اِخ) دروازه و کویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۴).

باب‌النوبی. [بُنْ نو] (اِخ) یکی از دروازه‌های بغداد. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۲۳).

باب‌الواد. [بُلْ] (اِخ) موضعی در فلسطین. رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۳۶ شود.

باب‌الوسیط. [بُلْ وَ][3] (اِخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکهٔ معظمه): ... و بر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار درست بر گوشهٔ مغربی باب‌الوسیط است بیک طاق... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص ۱۰۶).

باب‌الولید. [بُلْ وَ] (اِخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد الفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق.ج ۷ ص ۲۹۸).

باب‌الهاشمی. [بُلْ شِ] (اِخ) یکی از دروازه‌های بغداد در دورهٔ عباسیان بوده است. (اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م ص ۳۱) (عقدالفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق.ج ۷ ص ۲۹۹).

باب‌الهدی. [بُلْ هُ دا] (اِخ) رجوع به باب‌الیهود و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

باب‌الهند. [بُلْ هِ] (اِخ) موضعی در ماوراءالنهر: ... پس بفرمود ملک مظفر ابوصالح تا علمای ماوراءالنهر را گرد آوردند از شهر بخارا چون فقیه ابوبکربن احمدبن حامد و چون خلیل‌بن احمد السجستانی و از شهر بلخ ابوجعفربن محمدبن علی و از باب الهند فقیه الحسن‌بن علی مندوسی را... (ترجمهٔ تفسیر طبری بنقل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۶).

باب‌الیون. [بُلْ][4] (اِخ) دروازه و کویی در یون، و یون حصنی بود در مصر که آنرا عمروبن العاص فتح کرد و بجای آن فسطاط را بنا کرد و آن امروزه شهر مصر است. (معجم البلدان). در موقع محاصرهٔ قیساریه عمروبن العاص به ابتکار شخصی خود عازم فتح مصر شد. این کشور در آن هنگام جزء امپراطوری بیزانس بود و اختلافات مذهبی بیزانسیها به آنجا نیز سرایت کرده و مردم دچار هرج و مرج بودند. عمرو شهر باب‌الیون را محاصره کرد. (تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض چ دانشگاه ۱۳۲۷ ص ۱۳۰). و رجوع به بابلیون شود.

باب‌الیهود. [بُلْ یَ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهر قرطبهٔ اندلس بوده است و مؤلف الحلل‌السندسیه در ص ۱۹۷ ج ۱ شعری از ابوعامربن شهید دربارهٔ باب‌الیهود آورده است و در ذیل شعر مینویسد. مردم این نام را زشت دانسته آنرا باب‌الهدی میخوانند. رجوع به باب جوش شود. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۱۹۷، ۲۶۹). || دروازه‌ای بگسرگان. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲ هـ.ق. ص ۹۰ شود.

باب انار. [اَ] (اِخ) قصبهٔ کوچک مرکزی بخش خفر شهرستان جهرم و مختصات جغرافیائی آن بقرار زیر است: طول ۵۳ درجه و ۱۵ دقیقه. عرض ۲۸ درجه و ۵۵ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۳۰۰ گز است در ۸۲ هزارگزی شمال باختری جهرم و ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ شیراز به جهرم در دامنهٔ جنوبی کوه گر است. هوای آن گرم بالنسبه ملایم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌های متعدد تأمین میشود. محصولات عبارتند از: میوجات مرکبات و جزئی غلات. شغل اهالی باغداری و زراعت و کسب است. سکنهٔ قصبه ۷۱۶ تن است و در حدود ۲۰ باب دکان و یک دبستان دارد و از ادارات دولتی بخشداری و نمایندگی دادگاه و دفتر پست، ژاندارمری در قصبه وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باب انبار. [اَمْ] (اِخ) و لشکرگاه هرثمه بر نهروان بود بر دوفرسنگی از دروازهٔ بغداد و لشکر طاهر جائی بود که آن را باب انبار گویند سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر. (ترجمهٔ طبری نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۵۱۳).

باب ایل. [بِ] (اِخ)[5]: بورسیپا[6] شهری بود که رب‌النوع نبو[7] در آن دارای پرستشگاه بود، بعدها در نزدیکی همین شهر، مردوک[8] خداوند بزرگ بابلیها پرستیده شد و بعد در همانجا شهر نامور باب ایل، بابل (درِ خدا) بوجود آمد. (فرهنگ ایران باستان چ اول ج ۱ ص ۱۱۹).

باب ایوب. [بِ اَیْ یو] (اِخ) مخفف ابی‌ایوب است و آن دهی است بزرگ بین قرمیسین و همدان در جانب راست کسی که بهمدان رود، و این ده بنام دکان معروفست.

---

۱ - کذا و ظاهر آن است که مصحف «المسجد» باشد.
۲ - ن‌ل: نصیر. ۳ - ن‌ل: وسیطه.
4 - Babylonie. 5 - Bab - Il.
6 - Borsippa. 7 - Nébu.
8 - Marduk.

(معجم البلدان).

باب ایور. [بِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ شیراز به کازرون. جلگه معتدل. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن و آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باب باب. (ق مرکب) بخش بخش. قسمت قسمت. فصل فصل: طاهر باب باب بازمیراند و بازمی‌نمود تا هزارهزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزارهزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵).

باب باب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تبویب. (دهار). قسمت قسمت کردن. فصل فصل کردن.

باب‌برتی. [بَرْ] (اِخ) در مراصدالاطلاع (چ ۱۳۱۵ هـ.ق.) آمده: قریه‌ای است از اعمال دخیل. ولی این نام مصحف «بابرتی» است. رجوع به همین اسم شود، و دخیل هم مصحف «دجیل» است.

باب بردان. [بِ بَ رَ] (اِخ) نزدیک موضع معروف به باب‌النقب در بغداد. (عیون الانباء چ ۱۲۹۹ هـ.ق.ج ۱ ص۱۵۴). و رجوع به بردان شود.

باب بزی. [بِ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۸ هزارگزی شمال راه ماهرو شهداد به کرمان. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب برطال‌باره. [بِ بُ رَ] (اِخ)[1] از شهرهای واقع در کنار خط آهن بین رویس و برشلونه [اسپانیا]، سان فنسنت کالدلس[2] است و در آن ملتقی خط فرعی راه آهن است که بطرکونه و برشلونه میرود و بدانجا دروازه‌ایست از دورهٔ رومانی که آنرا باب برطال باره گویند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۱).

باب برنگ. [بِ بِ رَ] (اِخ)[3] تنگه‌ایست بین آسیا و آمریکای شمالی که اقیانوس کبیر را به اقیانوس منجمد شمالی می‌پیوندد. این باب در ۱۷۲۸ م. توسط دریانورد دانمارکی ویتوس برنگ[4] (۱۶۸۰ – ۱۷۴۱ م.) کشف شد.

باب بزاعة. [بِ بُ عَ] (اِخ) بزاعه دهی است از اعمال حلب. (معجم البلدان). در آنندراج آمده: باب بزاعة بفتح بای موحده و زای هوز بالف کشیده و غین معجمهٔ مفتوح، نام دهی است متصل بحلب، و ظاهراً بُزاعة تصحیف بُزاعه است.

باب بغداد. [بِ بَ] (اِخ) دروازه‌ایست بکوفه. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج۲ ص ۴۱۷).

باب بلسان. [بِ بَ لَ][5] (اِخ) خواندمیر آرد: ابوبکر به اندک‌زمانی ارباب بلسان تا ساحل بحر محیط در حیطهٔ تصرف درآورد و در آن بلاد متمکن شده... (حبیب‌السیر چ اول طهران جزوهٔ چهارم از ج ۲ ص۲۰۶). در حبیب السیر (چ خیام ج ۲ ص ۵۷۳) «باب تلمسان» آمده است.

باب بلوچی. [بابْ، بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. در ۴۲ هزارگزی شمال زرند و ۱۳ هزارگزی خاور فرعی زرند راور. سکنه ۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب بلوچی. [بابْ، بَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۵۰ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. سکنهٔ آن ۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب‌بن ذوالجرة. [بُ نِ ذُلْ جِرْ رَ] (اِخ) قاتل «شهرک (سهرک) فارسی» در روز ریشهر.

باب بنی‌شیبه. [بِ بَ شَ بَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های مسجد حرام (مکهٔ معظمه) واقع در شمال شرقی آن:... و چون بگوشهٔ مسجد رسی شمالی مشرقی دریست، باب بنی‌شیبه گویند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶). و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی‌شیبه بر طرف عراقی است و مایل شمال. (نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ ص۵). رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ هـ.ق.ص۲۵۰ و امتاع الاسماع چ قاهره ۱۹۴۱ م. ص۴۳۲، ۴۹۹، ۵۱۷ شود.

باب بنی‌مخزوم. [بِ بَ مَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های مکهٔ معظمه. (امتاع الاسماع چ قاهره ۱۹۴۱ م. ص۵۱۸).

باب بنی‌هاشم. [بِ بَ شِ] (اِخ) یکی از درهای مسجد حرام:... و آنجا که مسجد طولانی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا به باب بنی‌هاشم چهارصد و بیست و چهار ارشست... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۳).

باب بودن. [دَ] (مص مرکب) متداول. معمول. مرسوم. مد بودن. رجوع به باب شود.

باب بیزاغره. [بِ رَ] (اِخ) رجوع به باب بیزغره شود.

باب بیزغره. [بِ زَ رَ] (اِخ)[6] یا بیزاغره یا شقره یکی از دروازه‌های طلیطله. مؤلف الحلل السندسیه آرد: این دروازه نزدیک دروازهٔ باب الـول است و اصل آن باب شقره است که اسپانیولیها آنرا بنا کرده‌اند و بر فراز آن مجسمهٔ کرکس است که شعار امپراطور شارلکان (شارلکن) بوده است و رجوع به باب شقره شود. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۳۶).

باب بیزغرهٔ انتیکه. [بِ زَ رَ یِ اَ کَ] (اِخ)[7] از دروازه‌های طلیطله است و مقصود از کلمهٔ انتیکه، بیزغرهٔ عتیقه یا قدیم است زیرا این دروازه از یادگارهای زمان عرب است و از آن به جادهٔ پهناوری میگذرند که بر دو جانب آن درخت کاشته شده است. (از الحلل‌السندسیه ج ۱ صص۴۳۶ – ۴۳۷).

بابت. [بَ] (ع ص، اِ) درخور. سزاوار. لایق. ازدر. صالح برای: هذا بابته؛ ای یصلح له. لایقی و سزاواری و بمعنی لایق و سزاوار نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم و غیره. (غیاث) (آنندراج) (شعوری):

آن توئی کور و توئی لوچ و توئی کوچ و بلوچ
آن توئی گول و توئی دول و توئی بابت لنگ.

خطیری.

و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). امیر بفرمود تا منادی کردند... سلاح آنچه یافته‌اند [غلامان و لشکریانش پس از غلبه] پیش باید آوردن و بسیار سلاح از هر بابت بدر خیمه آوردند. (ایضاً ص۱۱۴).

نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
همی چه بستیم ازبهر کارزار کمر.

مسعودسعد.

ور نماند هیچ آن گویند
که‌بود راست بابت گلخن. مسعودسعد.

آوریدش [جبرئیل ذوالفقار را] بنزد پیغمبر
گفت‌کاین هست بابت حیدر. سنائی.

حکم و عزّ بابت علی باشد
شیر را تب ز پردلی باشد. سنائی.

بابت نفس است بازار نکورویان چین
حاجت روح است گفتار عزیزان ختا.

سنائی.

حرز و تعویذ و سایهٔ خانه
بابت کودک است و دیوانه. سنائی.

خاربن گرچه رست و بالاکرد

---

1 - Portal de Bara.

2 - calders.

3 - Bering ou Behring.

4 - Vitus Bering.

۵ - ظ: تلمسان؟ (لغت‌نامه).

6 - Visagra.

۷ - Visagra Antigia. این لفظ تحریفی از بیب (باب) شقره است، زیرا چنانکه یادآور شدیم در لهجهٔ اندلسی «بیب» مما‌ل باب است.

سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سرپل. سنائی.

گفت می‌اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان‌بین او را برکنم... شگال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست. (کلیله و دمنه). کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار و این سخن چه بابت تست. (کلیله و دمنه).

درمی چند سیه چون بنهی در بن جیب
بابت خویش طلب چون نکنی در بازار.
ابوالمعالی رازی.

هرکه بپرسد که کیست بابت اندوه
محنت اشارت کند بمن که فلان است.
عمادی شهریاری.

فرزانه‌ای که بابت [1] گاه است و بالش است
آزاده‌ای که درخور صدر است و مسند است
انوری.

نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس‌بار.
خاقانی.

روی من از هیچ باب بهره ندارد از آنک
آب من از هیچ روی بابت جوی تو نیست.
خاقانی.

گرکعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم
ور بابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم.
خاقانی.

دروقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد. (سندبادنامه ص۲۸۸). چه از ضمایر ملوک استخبار کردن و از سرایر ایشان استفسار نمودن بابت خردمندان نبود. (سندبادنامه ص۳۷).

سازی که بابت است به عید اندرون بیار
چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر. مولوی.

آنچه کرد اسکندر اندر باب سدّ مملکت
بابت آن ثانی جم بارهٔ بغداد کرد.
خواجه سلمان (از شموری).

فانّ شعری ظریف من بابة الظرفاء
الذّ معنی و اشهی من استماع الغناء.
ابن حجاج.

ناخن از انگشت چون برتر شود
بابت انداختن از سر شود.
میرخسروی (ازآنندراج).

— بابت چیزی، کاری یا کسی بودن یا نبودن؛ سزاوار و شایسته و صالح او بودن یا نبودن:

جسم و جان بابت این لعبت سیمین‌تن نیست
تحفهٔ بیخطر اندرخور این سلطان نیست.
سنائی.

عشق رخ تو درخور هر مختصری نیست
وصل لب تو بابت هر بی‌خبری نیست.
سنائی.

— در بابت؛ بارهٔ. دربارهٔ. در باب. راجع به.
||قسم. نوع: امیر، بوسهل زوزنی را گفت [ملطفه‌ها را] بخوان... یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند میگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵). ||گونه. وجه. (زمخشری). جهت. ج، بابات. (آنندراج). ||شرط: هذا بابته؛ ای شرطه. (منتهی الارب). ||در حساب و حدود بمعنی غایت است. (آنندراج). ||باصطلاح اهل دفاتر افادهٔ معنی منسوب کند، چنانکه: فلان اسب یا فلان خواجه‌سرا بابت فلانی است. (آنندراج). ||در تصرف. متعلق به. حق. ||درست. حسابی: و آنچه میگویند اگرچنین شود این هم بابتی است یعنی این هم حسابی است. جمال‌الدین سلمان گوید:

تخت بنازد همی و بابت این است
تاج بخندد همین و لایق آنست. (آنندراج).

||در حد. از سنخ. از جنس: حا کم‌گفت کذبت فارجعی، این حجت بابت عقل زنان نیست. (سندبادنامه ص۲۹۸). ||محصول. مصنوع: ابوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد. (تاریخ بیهقی). در این صندوق چه داری و این بضاعتها از کجا می‌آری و چه چیز است و بابت کجاست. (سندبادنامه ص۲۶۷). ||خطی طویل که اهل سیاق می‌کشیدند و در زیر آن دفعه‌ها را با خطهای کوچکتر جا می‌دادند.

۱ – بابت ۲ – دفعه.

۱ – [بابت]

۲ – [دفعه] [دفعه] [دفعه]

— از بابت خمس؛ از باب خمس.
— از بابت طلب؛ از باب طلب.

باب تلمسان. [بِ تِ لِ] (اِخ) رجوع به تلمسان و رجوع به باب بلسان شود.

باب توماء. [بِ] (اِخ) یکی از دروازه‌های شهر دمشق است. هنگامی که مسلمانان در ایام ابوبکر دمشق را محاصره کردند ابوعبیده از طرف باب‌الجابیه و خالدبن ولید از سوی دیر خالد در قسمت شرقی و یزیدبن ابی‌سفیان از باب توماء بدمشق وارد شدند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع)... اهالی دمشق بغایت مستبشر شدند و مستظهر گشتند و دوازدهم ربیع‌الاخر بمیدان آنجا بتفرج رفت [پادشاه اسلام] و چون سوادی بغایت خرم یافت صیانت آن واجب دانست و جمعی محافظان را بر دروازهٔ باب توماء بنشاند تا نگذارند که لشکریان مردم شهر را زحمت دهند... (تاریخ غازانی چ انگلستان سال ۱۳۵۸ ص۱۲۹). و رجوع به عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء چ مصر سال ۱۲۹۹ ﻫ.ق. ص۱۴۰ شود.

باب تیر. [بِ] (اِخ) باب تیره. یکی از چهار دروازهٔ «جی» اصفهان که یکصدوهفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است؛ و چهار در بر آن (بربارو) تعلیق کرد یکی دروازهٔ جور نام کرد برابر میدان بازار و دوم دروازهٔ ماه که دروازهٔ اسفیش میگویند و سوم دروازهٔ تیر که تیره میخوانند... (محاسن اصفهان چ طهران صص۹۲ – ۹۳) (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص۱۶). رجوع به باب تیره شود.

باب تیره. [بِ رَ] (اِخ) رجوع به باب تیر شود.

باب جبار. [بُ جَبْ با] (اِخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

باب جبول. [بِ جَبْ بو] (اِخ) رجوع به کلمهٔ باب شود.

باب جده. [بِ جِدْ دَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ مسجد حرام (مکهٔ معظمه). (نزهةالقلوب).

باب جزی. [جَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۵۶ هزارگزی شمال باختری راور و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور سکنهٔ آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب جوش. [بِ] (اِخ) آنرا باب‌الیهودیه نامند. یکی از چهار دروازهٔ جی (اصفهان) که یکصدوهفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است. رجوع به باب‌الیهودیه و محاسن اصفهان چ طهران صص۹۲ – ۹۳ شود.

باب چاه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. در ۶۰ هزارگزی شمال زرند و ۱۲ هزارگزی خاور فرعی زرند به راور. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب حفر. [بُ حَ] (اِخ) روستائی است. (منتهی الارب).

باب حوض. [حَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان سکنهٔ آن ۳۰تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خداداد. [خُ] (اِخ) رجوع به قشلاق درهٔ صالحان (نام فعلی آن) شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باب خراسان. [بِ خُ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ باروی بغداد بسوی مشرق که مستظهر بالله احمدبن المقتدر ساخت و چون خلافت به مستظهر بالله احمدبن المقتدر رسید آنرا بارو و خندق به آجر ساخت. دو بارو بطرف

[1] – ن ل: نایب.

شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده‌هزار گام است و چهار دروازه دارد. باب خراسان و باب خلج و باب الحلبة و باب السوق السلطان... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۳۴). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۳۵، ۱۴۰، و کتاب الوزراء و الکتاب چ مصر و اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م. ص ۲۳۴ و عیون الانباء ص ۱۵۴ و تاریخ بغداد شود.

باب خربةالهراس. [بِ خَ بَ تِـلْ ؟] (اِخ) دروازه و کویی به بغداد. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳ و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۴ س ۱ شود.

باب خرسم. [خَ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو ساردوئیه به دارزین. سکنهٔ آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خلج. [بِ خَ لَ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ باروی شرقی بغداد:... تا المعتضدبالله احمدبن الامیر الموفق طلحةبن المتوکل علی الله که شانزدهم خلیفه بود، دارالخلافه به بغداد آورد و بعد از او تمامت خلفا متابعت او کردند و دارالخلافه آنجا داشتند و پسرش المکتفی بالله علی‌بن المعتضد، دارالشاطئیة[1] و جامع طرف شرقی ساخت و چون خلافت بمستظهر بالله احمدبن المقتدی رسید، آنرا بارو و خندق بآجر ساخت دور بارو بطرف شرقیش که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلج و باب‌الحلبه و باب السوق السلطان... (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۳۴).

باب خور. [بِ خُرْ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ جی (اصفهان) یکصدوهفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است. (محاسن اصفهان چ طهران ص ۹۲).

باب خوش‌آب. [بِ خُشْ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به راور. سکنهٔ آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خیزولیه. [ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳هزارگزی شمال ساردوئیه و ۳هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیه – راین. سکنهٔ آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب داود. [بِ وو] (اِخ) یکی از درهای مسجد بیت‌المقدس است. (عقدالفرید چ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸).

باب دراز. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۶هزارگزی شمال راه مالرو ساردوئیه – بافت. کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۷۰ تن. و آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب درب‌الغلة المظلمة. [بُ دَ بِلْ غَلْ لَ تِلْ مُ لِ مَ] (اِخ) دروازه و کویی در بغداد. رجوع به عیون‌الانباء چ ۱۲۹۹ ج ۱ ص ۳۰۳ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۱۳ س ۲۰ و ص ۲۱۴ س ۹ شود.

باب‌دستان. [دَ] (اِخ) موضع معروفی است بسمرقند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و منسوب بدان باب دستانی است.

باب‌دستانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب بباب دستان. رجوع به باب دستان شود. (معجم البلدان) (سمعانی).

باب‌دستانی. [دَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن نصربن خراسان‌بن عبدالله باب دستانی، فقیهی حنفی و فاضلی موثق بود و در صفر سال ۳۶۸ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. (از معجم البلدان). ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن نصربن خراسان‌بن عبدالله‌بن طلحة‌بن قیس‌بن ثعلبة‌بن مالک‌بن خویشان قیشی باب دستانی از مردم باب دستان یکی از محلات سمرقند بود که از فضلای ثقة بود و راستگوی و از فقهای صاحب‌رأی گرائیده بسوی دانش و حدیث و در سمرقند بسال ۳۶۸ هـ.ق. به ماه صفر رحلت کرد. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ س ۴۵۳ بنقل از انساب سمعانی).

باب‌دشت. [دَ] (اِخ) محله‌ای به اصفهان و آنرا دیردشت نیز گویند. (از تاج العروس).

باب دولت. [بِ دَ لَ] (اِخ) یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز: ملک شرف‌الدین محمودشاه اینجو تجدید عمارت بارو (شیراز) کرد و بر بالای آن بروج جهت محافظان از آجر خانه‌ها ساخت. شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد... باب دولت... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).

بابر. [بِ] (اِخ) (میرزا...) ابن محمد قاسم میرزا که یکی از دختران سلطان حسین بایقرا را بزنی داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۰). مؤلف مجالس النفائس آرد: درویش‌وش وفائی‌صفت و کریم‌الطبع پادشاهی بود و بهمت او پادشاه در این قرنها نبوده گویند پیش او ذکر حاتم چنین گذشته که خانهٔ حاتم چهل در داشت، اگر سائلی بتمام آمدی او انعام کردی، او جواب گفته که چرا از یک در چندان چیزی ندادی که بدر دیگر احتیاجش نشدی، از رسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشعوف بود. طبعش بنظم نیز ملایمت داشت. ازوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی
میدان به یقین که رند بالادستی
جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی به یقین بدمستی.

(مجالس‌النفائس چ حکمت ص ۱۲۶ و ۳۱۵).

بابر. [بِ] (اِخ) ابوالقاسم‌میرزا فرزند میرزا بایسنقربن شاهرخ‌بن تیمور لنگ. در هفدهم ماه رجب سنهٔ ۸۲۵ هـ.ق. متولد و در بیست‌وپنجم ربیع‌الثانی ۸۶۱ هـ.ق. بمشهد رضوی درگذشت و بگنبدی در جنب روضهٔ منورهٔ رضویه علیه‌السلام بخاک سپرده شد (حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۶ – ۵۷). و در هفدهم ماه رجب سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمائه حضرت واهب‌العطایا میرزا بایسنقر را پسری سعادت‌انتما کرامت فرمود و خاقان عالیشان [میرزا شاهرخ] آن مولود فرخنده‌قدم را بابر نام نهاده ابوالقاسم کنیت داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۱۲). میرزا ابوالقاسم بابر پادشاهی بود به لطف طبع و حسن خلق موصوف و به بسط بساط عیش و نشاط بغایت مشعوف. از غایت تواضع و کسر نفس در مدت سلطنت بر تخت ننشست از کمال مکارم اخلاق و لطافت طینت هرگز بسخنی درشت خاطر هیچ کس را نخست و در میدان رزم هژبری بوده خنجرگذار و در مجلس بزم ابری گوهرنثار، از وفور سخاوت زر تمام‌عیار و حجر بیمقدار در نظرش یکسان بود و بواسطهٔ علو همت، حاصل بحر و کان ببخشش یکروزهٔ او وفا نمی‌نمود. رباعی:

دید دریا بخشش پیوست او
زد کف خجلت به روی از دست او
با کفش گو بحر در دعوی مپیچ
زانکه نبود در کفش جز باد هیچ.

و میرزا ابوالقاسم بابر در زمان حضرت خاقان سعید نسبت ببرادران خویش میرزا علاءالدوله و میرزا سلطان محمد بغایت بی‌اعتبار بود و بمجرد مواجبی که جهت او تعین کرده بودند اوقات گذرانیده بر جفای ایام صبر مینمود و چون بساط زندگانی حضرت خاقانی بدست تقدیر سبحانی در ولایت ری طی شد آن جناب بهمراهی میرزا خلیل سلطان‌بن میرزا محمد جهانگیر بصوب خراسان در حرکت آمد و چون ببسطام رسید قاصدان امیر هندوکه، که در آن سال به موجب فرمان خاقان سعید مغفور در جرجان قشلاق نموده بود بشرف ملاقات شاهزاده فایز گشتند و او را بسلطنت مملکت مازندران نوید داده بدان جانب بردند و امیر هندوکه لوازم استقبال

1 – ن ل: الشاطبة، الشاطبه، الشیاطیه، الشاطیه، السلطنه.

بجای آورده خیمه و خرگاه و سراپرده و بارگاه و باقی اسباب پادشاهی پیشکش کرد و مستحسن و مقبول افتاده آن مملکت در قبضهٔ اقتدار میرزابابر قرار یافت و در سنهٔ ثلث و خمسین و ثمانمائه میرزا بابر خراسان را نیز مفتوح ساخته ماهچهٔ رایت دولتش بر وجنات احوال متوطنان دارالسلطنهٔ هرات تافت و در اواخر سنهٔ ۸۵۲ دارالسلطنهٔ هرات را تسخیر نمود و برادر بزرگ خود میرزا علاءالدوله را میل کشید. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۰). و در سنهٔ خمسٌ و خمسین و ثمانمائه در موضع چناران با برادر خود میرزا سلطان محمد حرب کرده او را اسیر ساخت و مهر اخوت را از لوح دل به آب خشم شسته بنیاد حیاتش را برانداخت آنگاه به عراق عجم و فارس رفته آن ولایات را نیز در حیز تسخیر کشید و حکام نصب کرد، به خراسان بازگردید. وفات میرزا بابر در چاشتگاه روز سه‌شنبهٔ بیست و پنجم ربیع‌الآخر سنهٔ ستین و ثمانمائه در مشهد مقدسهٔ رضویه علی راقدها تحف الصلوة والتحیة روی نمود و از بدایت جهانبانی او تا آخر ایام زندگانی دو سال بود. در امر وزارت میرزا ابوالقاسم بابر، خواجه وجیه‌الدین اسماعیل سمنانی و خواجه قطب‌الدین طاوس دخل داشتند و در ایام دولتش شیخ‌زاده پیر قوام‌الدین و مولانا محمد نجاری معماری رایت صدارت می‌افراشتند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به فهرست ج ۴ همان کتاب و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲ هـ.ق. ص ۷۸، ۸۵، ۱۶۴، ۲۵ ع و لاروس بزرگ شود.

مؤلف قاموس الاعلام آرد: در موقع وفات جدش شاهرخ یعنی در سال ۸۵۰ هـ.ق. اردو را تاراج و بطرف استرآباد فرار کرد و در سنهٔ ۸۵۴ هـ.ق. پس از وفات میرزا الغبک و متعاقباً پسرش عبداللطیف خراسان را تصرف کرد و در هرات بر تخت شاهی جلوس نمود و با برادرش سلطان محمد منازعات و مشاجرات بسیار کرد و پس از ۷ سال فرمانفرمائی در سنهٔ ۸۶۱ هـ.ق. در سی‌وشش‌سالگی در مشهد وفات یافت. بعد از وی خراسان بدست سلطان ابوسعید جد بابرشاه افتاد صاحب ترجمه شاعر و ادیب بود. از اوست:

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو؟ گفت
اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

مولانا برهان‌الدین عطاءالله رازی که از بزرگ‌زادگان شهر هرات است بنام بابرمیرزا رسالهٔ معما نوشته موسوم به جواهرالاسماء، این معما که از او «شاه بابر» حاصل میشود از آن رساله است:

پس از بهار جوانی کشیم آه بحسرت
خزان عمر چو آخر رسید از پی غارت [1].

(از مجالس النفائس چ حکمت ص ۹۱).

از مولانا خزانی. این غزل سلطان بابر که ذکر ارگذشت شنیدم و چون غزلی خوب بود مسطور شد:

در دور ما ز کهنه‌سواران یکی می است
وانکو دم از قبول نفس میزند نی است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست
کز گوشه‌هاش دود دل خلق در پی است
سنگ محک می است، می آرید در نظر
پیدا کنندهٔ کس و نا کس همین می است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
دارا نداشت هرگز و کاووس را کی است
بابر رسید نالهٔ زارت بگوش یار
لیلی وقوف یافت که مجنون در این حی است. [2]

(مجالس النفائس چ حکمت ص ۳۷۸).

مؤلف مرآت‌الخیال آرد: سلطان دانش‌آگاه بابرشاه خسروی درویش‌دل بود و صفدری حقیرنواز بباطن از مردان باخبر و دست عطایش چون دامن ابرنیسان پرگهر، لشکری داشت آراسته و جوانان پردل و نوخاسته. در شیوهٔ سخاوت و جود بی‌دریغ، باری سخن بسیار است از آن جمله آنکه گویند چون قلعهٔ کنجاه را مسخر نمود بدره‌های جواهر گران‌بها پیش آوردند بدره‌ای سربسته بیکی از مقربان درگاه بخشید. خواجه وجیه‌الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود گفت: ای سلطان عالم اول سر بدره بگشای شاید خراج ملکی در آن باشد. گفت: ای خواجه مقرر است که در این بدره جواهر نفیس خواهد بود و هرگاه بدره بگشایم جواهر دلپذیر خاطر مرا مشغول سازد، ناگاه از گفتهٔ خود پشیمان شوم، پس این بیت بخواند:

از شمع رخش دیده همان به که بدوزیم
چون فایده‌ای نیست نبینیم و نسوزیم.

طبع موزون آن شهریار دریادل بسا دُرهای آبدار سخن بر طبق روزگار گذاشته و این غزل نمونه‌ای از واردات طبع فیاض اوست. (غزل همانست که از مجالس النفائس آورده شد)...

عزیزی در تاریخ وفاتش آشفته گفته:

شاه‌بابر شهی که از عدلش
عدل نوشیروان بدی ناسخ
بود رساخ چو در سخا و کرم
گشت تاریخ فوت او راسخ.

(مرآت الخیال چ بمبئی صص ۶۹ - ۷۰).

ادوارد برون در جلد سوم تاریخ ادبیات خود آرد: آرامگاه حافظ در باغ زیبائی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروف است و این مقبره را ابوالقاسم بابر تزیین نموده در وقتی که به سال ۸۵۶ هـ.ق. (۱۴۵۲ م.) به شیراز آمد ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمائی رجوع فرمود. رجوع به دولتشاه ص ۳۰۸ شود.

آقای حکمت مترجم کتاب در حاشیه آرد: ابوالقاسم بابر پسر میرزا بابر پسر میرزا بایسنقر نوادهٔ شاهرخ‌بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ هـ.ق. در خراسان و عراق و فارس حکومت کرد. دربارهٔ ساختمانی که در زمان وی در مقبرهٔ حافظ کرده‌اند در مجالس النفائس طبع مترجم (چ طهران سال ۱۳۲۳ هـ.ش.) چنین می‌گوید: (متن عبارت را آورده است)... این بابر را با ظهیرالدین بابربن عمر شیخ‌بن ابوسعیدبن محمدبن میرانشاه‌بن تیمور که مؤسس سلسلهٔ گورکانیهٔ هندوستان است، اشتباه نباید نمود چه وی در سال ۹۳۷ هـ.ق. وفات یافت. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ص ۳۳۲ و حاشیهٔ همان صفحه). و رجوع به ج ۳ ص ۲۰۶، ۴۲۰، ۴۲۱ همان کتاب شود.

بابر. [ب] (اِخ) ظهیرالدین محمدبن میرزا عمر شیخ‌بن سلطان ابوسعیدبن میرزا محمدبن میرانشاه‌بن تیمور لنگ. پادشاهی که جدا کبر بود و به چهار واسطه نبیرهٔ شاه تیمور صاحبقران باشد. (آنندراج) (غیاث). وی در سنهٔ ۸۸۸ هـ.ق. متولد شد. در سال ۸۹۹ هـ.ق. پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید، مدت ۱۱ سال با ملوک ازبک و تاتار محاربه کرد و چون ضعف خود را احساس نمود رو به کابل و قندهار آورد و پس از ضبط افغانستان ۲۲ سال در آن حدود فرمانفرمائی کرد، و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاد. در سنهٔ ۹۳۲ هـ.ق. ابراهیم لودی را مغلوب کرد و مظفراً داخل دهلی گشت و بدین طریق دولتی بزرگ معروف به «دولت مغول» در هندوستان تأسیس کرد که تا سنهٔ ۱۲۶۴ هـ.ق. ۳۳۲ سال فرمانروائی داشته و از بین این سلسله سلاطین نامدار مانند اکبرشاه و اورنگ‌زیب و غیره ظهور کرده است.

بابر در هندوستان و افغانستان طرق و کاروانسراهای بیشمار بوجود آورده و بعمران و آبادی بسیار خدمت کرد و ۵ سال در دهلی حکمرانی نموده و در سال ۹۳۷ هـ.ق. در سن ۴۹ سالگی درگذشت. مجموع سنوات سلطنتش به ۳۸ سال بالغ گردید. شخصی عالم و ادیب بوده و کتابی دربارهٔ فتوحات و

---

۱ - مترجم در حاشیه در توضیح شعر آرد: از جوانی کلمهٔ شباب گرفته و بهار آن «ش» است که پس از آن چون «آه» واقع شود «شاه» بیرون آید، و از آخر خزان عمر «ر» گرفته و با «باب» شباب جمع کرده و «بابر» شده است.

۲ - مرات‌الخیال:
مجنون وقوف یافت که لیلی در این حی است.

جهانداری و ترجمهٔ حال خویش بنام تـوزک بابری در زبان خود یعنی جغتائی تألیف کرد. این اثر شایان مطالعه و قابل تحسین را به امر عبدالرحیم‌خان از احفاد اکبرشاه بـه زبـان فارسی ترجمه نـموده‌انـد و هـمچنین اخـیراً بزبان انگلیسی نیز ترجمه و منتشر شده، بـابر را در ابتدا در شهر جمنه در انـدرون بـاغچه موسوم به نورافشان بخاک سپرده بـودند، در زمان شـاهجهان اسـتخوانهای او را بکـابل منتقل سـاخته برای او در خارج شهر آرامگاه مجللی پرداختند. پسر بـزرگش هـمایونشاه جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به فهرست حبیب السـیر ج خیام ج ۴ و لاروس بزرگ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ تـرکی ج ۲ و سـبک‌شناسی مـرحـوم بـهار فهرست ج ۳ شود.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود آرد: هـر چند دودمان تیمور از ایران منقرض گشت لیکن مـقدر بـود کـه بـدست آنـان سـلطنتی باشکوه در هندوستان برپا گردد و آن بسعی ظهیرالدین محمد بـابر کـه بـه پـنج پشت بـه امیرتیمور میرسد انجام گرفت، بدین منوال که چون ازبکها او را از ولایت خود فرغانه بیرون راندند بهند افتاد و در آنجا سـلسله‌ای تأسیس کردکه نزد مورخین اروپا به مغولهای کـبیر[1] معروف هستند و متجاوز از سه قرن در آنجا سلطنت کردند و سرانجام در شـورش بـزرگ هندوستان در سال ۱۲۷۵ هـ.ق.(۱۸۵۷ م.) آن سلاله پایان پذیرفت... و ظهیرالدینِ محمد بابر خدمات برجسـته‌ای بـعلم و ادب نـمود. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۳ صص ۴۱۰ - ۴۱۱). از تاریخ حیات بابر مجموعهٔ کـامل و صحیحی بقلم خود او بنام یادداشتهای بابر که بدست ما رسیده به «بابرنامه» معروف است و در آن شرح زنـدگانی خـود را بـزبان تـرکی جغتائی بقلم آورده. از اصل ترکی این کـتاب قابل توجه، ایلمنسکی[2] نسخه‌ای در غازان[3] در سال ۱۸۵۷ م. بـطبع رسـانده و نسـخه‌ای دیگر که جدیداً در حـیدرآبـاد تـوسط خـانم بوریج[4] کشف شد بطور نـمونه گـراوری[5] در سال ۱۹۰۵ م. بـتوسط امـناء مـوقوفهٔ گـیب انتشار یافت و نسخهٔ ترکی بفرانسـه بقلم پاوه دکورتی[6] ترجمه شده و در پـاریس در سـال ۱۸۷۱ م. بـطبع رسـیده و از آن کـتاب یک ترجمهٔ فـارسی نـیز مـوجودست مـعروف بواقعات یا «توزک بابری» که بر حسـب امـر اکبر پـادشاه مـغول نـوادهٔ بـابر سـردار وی عبدالرحیم، خان خـانان در سـال ۹۹۸ هـ.ق. (۱۵۸۹ م.) به فارسی ترجـمه نـموده است و آنرا دو نفر از دانشـمندان موسوم به دکتر جان لیدن[7] و مستر ویلیام ارسکین[8] به انگـلیسی نقل کرده‌اند که بـسیار مشـهور و در لنـدن در سال ۱۸۲۶ م. بطبع رسیده است. علاوه بر آن کتاب مهم و سودمند، ما راکتاب دیگری در دست است که عبارت باشد از یـادداشـتهای پسرعم بابر موسـوم به میرزا حیدر دغـلات و آن را سردنیـسن راس[9] به انگلیسی درآورده و بر آن دیباچه و مقدمه و حاشیه و یادداشتهای بسـیار نگاشته و نـقشه‌ای ضـمیمه کـرده کـه مرحوم الیاس[10] قونسول انگلیس در خراسان و سیستان طرح کرد و در لندن به سال ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده و مـوسوم است بـه «تـاریخ مغولان آسیای مرکزی»[11] و این کتاب همان تاریخ رشیدی است و در آن مؤلف کلام خود را شرح و بسطی افزونتر از بابرنامه داده است، اگر چه همان را اصـل قـرار داده ولی بـر آن تفصیلات و لواحقی چند اضافه کـرده است. علاوه بر این دو کتاب که مؤلفین آنها خود از موجدین تاریخ عـهد خـود بـوده‌انـد، مـنابع تاریخی دیگر نیز راجع بـاین عـصر و زمـان فراوان در دست است. از تاریخ زندگانی بابر که‌از کتابهای فوق و از سایر مـنابع بـدست می‌آید همینقدر در اینجا کافی است بگـوئیم که‌قسمت اول عمر بـابر در نـاحیهٔ کـوچک فرغانه بسر آمده، و در آنجا بسـال ۱۴۸۲ م. متولد شد. او پس از آن بواسطهٔ هجوم شیبانی خان اوزبک در سال ۱۵۰۴ م. از آنجا بیرون رانده شد. دورهٔ دوم عـمر او از ۱۵۰۴ م. تـا ۱۵۲۵ م. در افغانستان و بدخشان حکـومت داشته و آخرالامر قـصد تـسخیر هـندوستان کرده‌است و پس‌از فتح پانی پات[12] که در آن سلطان ابراهیم لودی پادشاه دهلی را شکست فاحش داد در ۲۰ آوریـل ۱۵۲۶ م. آگـره و دهلی و شمال هـندوستان را از رود سـند تـا بـنگال بـتصرف درآورد و بـنیان خـاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کـرد ایـن قسمت سوم کـه کـوتاهترین بـخش زنـدگی اوست بوفات وی که در ۲۶ دسامبر ۱۵۳۰ م. اتفاق افتاد خاتمه میابد. بجای او فـرزندش همایون بر تخت سلطنت هـندوستان نشست سلسلهٔ وقایع در بابرنامه از ماه رمضان ۸۹۹ هـ.ق.کـه در آن بـابر بـه دوازده سـالگی بـه پادشاهی فرغانه نشست تا سال ۹۳۶ هـ.ق. یعنی سال قبل از مرگ او خاتمه میابد. ایـن کتاب بعضی از واقعات را مانند وقـایع سـال ۹۱۵ هـ.ق.تا سال ۹۲۴ هـ.ق.و هـمچنین از سال ۹۲۷ هـ.ق.تا سال ۹۳۱ هـ.ق.نقص دارد. از لحاظ تاریخ سیاسی مملکت ایران، خاندان تیموری قبل از سال ۱۵۰۰ م. در آن کشـور محو و نابود شد و آن مرد خون‌خوار سـلطنت عظیمی را که بنیاد نـهاد فـرزندش شـاهرخ پادشاه سلیم‌النفس و منورالفکر آن خاندان تا سال ۸۵۰ هـ.ق.(۱۴۴۷ م.) ادامه داد و پس از مـرگ او حـوادث سـیاسی عـبارت بـود از کشمکش‌ها و جنگهای مابین برادران از یک طرف، هجوم ازبک‌ها و سایر قبایل تـاتار از طـرف دیگـر. ولی در ظـل عـنایت و ذوق ادب‌پروری بعضی از آن شاهزادگان و امرا در شهرهای مختلف خاصه هرات سـتارگانی در افق علم و شعر و صنعت و هنر نـورافشـانی میکردند.

جزئیات این جنگها را میرخواند و خوانـدمیر و عـبدالرزاق بـه فـارسی و در انگـلیسی ارسکین[13] در تاریخ خود بیان کـرده‌انـد و چون این وقایع عبارت از کشمکش افـراد جاه‌طلب یک خانواده است و کمتر شـباهتی بجنگ مابین ملل و یـا مـنازعات مـذهبی و جنگهای فکری دارد، بسیار خـسته کـننده و بیحاصل است. خوشبختانه برای مـا در ایـن کتاب بیش از آنچه سرجان ملکم بطور کامل اوضاع آنزمان را خلاصه کرده است ضـرورت ندارد که چیزی اضافه کنیم، وی مینویسد:

«بعد از فوت الغبیگ می‌بینیم کـه جـمعی از نسل تیمور بر سر ملک بهم افتاده‌اند و مردم را باین خانواده چنان اعتماد بـود کـه هـر کس دعوی کرد که از نسل تیمور است خـلقی بـر دور وی فراهم آمدند تـا عـاقبت پـای‌تختی بامکنت یافت و یا قبری بـا عـزت» (تـاریخ ادبیات براون ج ۲ ترجمهٔ حکمت صص ۴۲۶ - ۴۲۹) و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

رضاقلیخان هدایت آرد: فـرزند مـیرزا عـمر شیخ بن سلطان ابوسعیدخان گـورکانی، در دوازده‌سالگی بـسلطنت رسـیده در هندوسـتان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پـادشاهی کـرده، جـامع حـالات و کمالات‌بوده، شرح حالش در تواریخ مسطور است. گاهی در ترکی و فارسی شعر میفرموده ازوست:

نوروز و بهار و می و دلبری خوشست
بابر به عیش کوش که عالم دوباره نیست.

و له

باز آی ای همای که بی طوطی خطت
نزدیک شد که زاغ برد استخوان ما.

1 - Great Moguls.
2 - ilminsky.
3 - Kazan.
4 - Mrs Beveridge.
5 - Fac - simile.
6 - M. Pavet de Courteille.
7 - Dr. John Leyden.
8 - Mr. W. Erskine.
9 - Sir. E. Denison Ross.
10 - Ney Elias.
11 - A History of the Moghuls of central Asia, being the Tarikh - i - Rashidi etc.
12 - Panipat.
13 - W. Erskine.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص۱۹).

بابر. [بَ / بِ] (ترکی، اِ) در ترکی ببر (حیوان مشهور). رجوع به ببر شود. پلنگ است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده‌اند. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲).

بابر. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ما کو ۲۹/۵ هزارگزی باختر پلدشت، در مسیر راه ارابه‌رو اوزون‌دیزه به ما کو. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. آب آن از ساری‌سو و محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات، کرچک است و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابرالدین خاوندشاه. [بِ رُدْ دی نِ] (اِخ) در حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۷۱ این نام به عنوان جد مؤلف حبیب‌السیر مذکور است ولی در چاپ قدیم تهران جزو ثالث از مجلد سیم ص۲۲۹ «امیر برهان‌الدین خاوندشاه» است و همین صحیح است. رجوع به برهان‌الدین و رجوع به مقدمهٔ حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵ شود.

بابرت. [بِ] (اِخ) قریه‌ای بزرگ و شهری زیبا از نواحی ارزن‌الروم از اعمال ارمنیه است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع):... بابرت شهری بزرگ بوده و اکنون شهری کوچک است و اندک باغستان دارد. حقوق دیوانیش بیست و یک هزار دینار است. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص۹۶).

بابرتی. [بَ] (اِخ) قریه‌ای از اعمال دجیل بغداد است. (از معجم البلدان). و مصحف آن در مراصد الاطلاع «باب برتی» است. رجوع به همین نام شود.

بابرتی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بابِرت.

بابرتی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بابرتی. (معجم البلدان) (سمعانی).

بابرتی. [بَ] (اِخ) ابوالقاسم هبةالله محمدبن حسن‌بن ابی‌الاصابع صربی بابرتی. وی در قریهٔ بابرتی متولد شده و در صربیهٔ بغداد پرورش یافته است. (از معجم البلدان).

بابرتی. [بَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمود معروف به اکمل‌الدین بابرتی حنفی دمشقی (۷۱۰ – ۷۸۶ هـ .ق.)[1] شیخ خانقاه شیخونیه. ابن حجر در «انباءالغمر بابناء العمر» گوید: در هفتصدو دهواندی بزاده و پس از تعلم ابتدائی به حلب آمد و پس از اخذ علم از دانشمندان در ۷۴۰ هـ .ق. به قاهره شد و نزد شمس اصفهانی و ابوحیان اندلسی تلمذ کرد. و شیخون امور خانقاه را بدو سپرد و وی را شیخ نامید اما او امتناع کرد. او راست: «شرح مشارق» و «شرح اصول بزودی» و «شرح مختصر ابن الحاجب» و «شرح مختصر المناره» و غیره. گویند سلطان ملک الظاهر برقوق، نخستین از ملوک چرکسی مصر بدرب خانقاه وی بانتظار او می‌ایستاد تا بدرآید و سوار شود. و اشرف شعبان وقتی از پائین خانقاه میگذشت بسلام شیخ می‌ایستاد در حالی که شیخ نزدیک پنجره نشسته بود. امیرشیخون او را تعظیم بسیار میکرد. پس خانقاهی برای وی بساخت و تدریس در جامع آن را به وی وا گذاشت. ابن ایاس در تاریخ مصر گوید: وی در شب جمعهٔ سال ۷۸۶ هـ .ق. درگذشت و سلطان به تشییع او آمد. کتاب «العنایة بشرح الهدایة» (در فقه حنفی) از اوست و آن شرح هدایة برهان‌الدین فرغانی برغینانی است که در کلکته بسال ۱۸۱۳ م. چاپ شده است و نیز در بولاق در حاشیهٔ فتح القدیر للعاجز الفقیر تألیف کمال‌الدین‌بن الهمام بسال ۱۳۱۸ هـ .ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات العربیة ج ۱ ستون ۵۰۳ و ۵۰۴) (زرکلی ج ۱ ص۱۳۷ ج ۳ ص۹۷۷).

باب رشید. [بِ رَ] (اِخ) دروازه‌ای به اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندربن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند، و دیگری را باب‌السدرة، و دیگری را باب‌البحر و دروازهٔ چهارم را نمی‌گشایند مگر در روز جمعه... (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ ص۳۹۸).

بابرکان. [بِ] (اِخ) از دیه‌های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باب رودبار. [بِ] (اِخ) موضعی از لنگا درتنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو چ قاهره ص۱۰۶ بخش انگلیسی).

بابره. [بِ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند ۲۰هزارگزی شمال مرند و ۵ هزارگزی شوسه و خط آهن جلفا – مرند. جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۶۵۱ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، نخود، زردآلو و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. از دو ده بابرهٔ بالا و پائین تشکیل گردیده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابری. [بِ] (اِ) به هندی ریحان است. (فهرست مخزن الادویه). || قسمی خربزه.

بابری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بابر. رجوع به همین نام شود. || (اِخ) سلسله‌ای از سلاطین مغول هندی. مؤسس آن ظهیرالدین بابر است. رجوع به بابر (ظهیرالدین) شود.

بابزن. [زَ] (اِ)[2] آهنی بود دراز که مرغ بدان بریان کنند و گوشت نیز و غیر اینها. (لغت فرس چ اقبال ص۳۸۵). تشت آهنین بود که گوشت‌برو بریان کنند. (لغت فرس چ هرن ص۱۰۵). سیخ کباب را گویند مطلقاً، خواه آهنی باشد، خواه چوبی. (برهان) (آنندراج). گردنا. بمعنی سیخ کباب گفته‌اند که مرغ و بره بر او کباب کنند. (انجمن آرا). سیخ آهن و چوب که بر آن مرغ بریان کنند و آنرا چلوچوب و جلوچوب نیز گویند. آهن دراز که مرغ و گوشتهای دیگر بر آن کشیده و بر آتش بریان کنند. (سروری). سیخ آهنین باشد که بر آن کباب گردانند مرغ و غیر آنرا. (اوبهی). سیخ بود که مرغ بر او بریان کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سیخ کباب بود. (جهانگیری). سیخ آهن و چوب که بدان مرغ و گوشت بریان کنند و آنرا چلوچوب گویند. بتازیش سفود خوانند. (شرفنامهٔ منیری). سیخ که بر آن کباب بریان کنند. (از رشیدی و سروری) (غیاث). سفود. منضاج. مفتاد. مفأده. مفئد. (منتهی الارب):

تا سحر هر شب چنان چون می‌طپم
جوزهٔ زنده طپد بر بابزن.
آغاجی (از لغت فرس چ اقبال ص۳۸۵).

دل نرم کن بآتش و از بابزن مترس
کز تخم مردمانت برون است پر و بال. (کذا)
کسائی.

چنان بد کزان لشکر نامدار
سواری نبود ازدر کارزار
که او را بنیزه برافراختی
چو بر بابزن مرغ برساختی. فردوسی.

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش. فردوسی.

قلون گشت چون مرغ بر بابزن
بدیدند لشکر همه تن بتن. فردوسی.

چو آتش پرا کنده شد پیلتن
درختی بجست ازدر بابزن. فردوسی.

تو شادمانه و آن که بتو شادمانه نیست
چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن.
فرخی (از لغت فرس چ هرن ص۱۰۵ و چ اقبال ص۳۸۵).

سر بابزن در[3] سر و ران مرغ
بن بابزن در کف دلبران. منوچهری.

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا. منوچهری.

گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار بادهات اندر یمین.
منوچهری.

---

۱ – ولادت ۷۱۶ هـ. ق. (زرکلی ج ۳ ص۹۷۷).
2 - Broche.
۳ – ن‌ل: بر.

همی برگشت گرد قطب جدّی
چو گرد بابزن مرغ مسمن. منوچهری.
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن.
منوچهری.
بر[1] کرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش
این همچو باد بیزن و آن همچو بابزن.
عسجدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
سنان نیزه گفتی بابزن بود
براو بر، مرغ، گرد تیغزن بود.
(ویس و رامین).
کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث[2]
گوسفندان[3] کشته از معلاق و مرغ از بابزن.
کمال‌عزی (از لغت فرس چ اقبال ص۳۸۵).
بر آن آهنی نیزهٔ یل‌فکن
زد آن گور چون مرغ بر بابزن.
(گرشاسبنامه).
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
خورد و اکنون می‌بسوزد بابزن. ناصرخسرو.
معلقست و گرفتار و عاجز و گردان
دل عدوت ز بس کاندران فریب و فن است
گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام
گهی چو مرغ قفس گه چو مرغ بابزن است.
امیرمعزی.
شاد باش ای عندلیبی[4] کز پی وصفت همین[5]
مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن.
سنائی.
کلک او بابزن نگشت و نکرد
به مثل پشه‌ای به ظلم کباب. سوزنی.
شود سنانش چون بابزن ز آتش[6] حرب
بجای مرغ مبارز شده در او گردان[7].
سوزنی.
در میان آتش کین روز حرب و کارزار
خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن.
سوزنی.
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی.
خاقانی.
تیشه در بیشهٔ بلا بردی
هر سر شاخ بابزن کردی. خاقانی.
تا اگر پران شود کوی تو سازد آشیان
یا اگر بریان کنی زلف تو باشد بابزن.
خاقانی.
مرغ سحر تشنیع‌زن بر قتل مرغ بابزن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته.
خاقانی.
نکردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی بر آن رای‌زن. نظامی.
آتش مرغ سحر از بابزن
بر جگر خویش نمک‌آب زن. نظامی.
چو مرغ پرورده مغرور خصمت آگه نیست
از آنکه رمح غلامان تست بابزنش.
شهاب سمرقندی.
اعظم جمال دنیی و دینست آنکه هست
جان عدو چو بسمل و رمحش چو بابزن.
شمس فخری.
||مخفف بادبیزن. ||کفیل و ضامن را گویند. (جهانگیری).

باب زنگوئیه. [زَ ئـی یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان ۳۰هزارگزی جنوب باختری مشیز. سر راه تکیه به قلعه سنگ. جلگه، سردسیر. سکنه ۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. راه مال‌رو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ غربائی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب زنگی. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۲۲ هزارگزی شمال ساردوئیه ۸ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب زویلة. [بِ زُ وَ لَ] (اِخ) دروازه و محلی به قاهره. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۱).

باب زیرین. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۸۵ هزارگزی شمال باختری کرمان. سر راه مالرو کرمان به شاهزاده محمد. سکنهٔ آن ۱۰تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باب سانتو دومینگو. [بِ تُ دُ گُ] (اِخ)[8] از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۳۶).

باب سان مارتین. [بِ] (اِخ)[9] باب سان مرتین. از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۳۴۶، ۴۳۲، ۴۴۶).

باب سان مرتین. [بِ] (اِخ) رجوع به باب سان مارتین شود.

بابسر. [بَ سَ] (اِ) برگ سناء مکی. (الفاظ الادویة چ کانپور ۱۳۳۲ هـ . ق.).

باب سراده. [بِ سِ رِ را دَ] (اِخ)[10] از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

باب سرود. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت ۲۳ هزارگزی باختر ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوبات و میوهٔ درختی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها پارچهٔ کرکی‌بافی می‌باشد. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سعادت. [بِ سَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دولت یعنی بارگاه سلاطین. (آنندراج).

باب سعادت. [بِ سَ دَ] (اِخ) دومین در درونی سرای عثمانی.

باب سعادت. [بِ سَ دَ] (اِخ) یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز:... شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد: اصطخر... و سعادت... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص۱۱۴).

باب سفید. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۷۵ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو کرمان به شاهزاده محمد. سکنهٔ آن ۱۰تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سلم. [بِ سَ] (اِخ) محله‌ای به اصفهان ||محله‌ای به شیراز.

باب‌سلمان. [سَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار، شهرستان تهران ۵ هزارگزی خاور مرکز بخش، سر راه ماشین‌رو فرعی تهران به علیشاه‌عوض، در جلگهٔ معتدل. سکنهٔ آن ۴۴۷ تن، شیعه و آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آنجا غلات، صیفی، انگور و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. مزرعهٔ قشلاق شاه‌علی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باب سلیمان‌بن داود. [بُ سُ لَ نِ نِ دا وو] (اِخ) از درهای مسجد بیت‌المقدس است. (عقد الفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ .ق. ج ۷ ص۲۹۸).

باب سنجاب. [بِ سَ] (اِ مرکب) خبازی. شُکاعی. شَکاعی. (منتهی الارب). چرخه. آفتاب‌پرست. (صراح: شکاعی). گیاهی است آفتاب‌پرست و آن را به عربی خبازی و شکاعی خوانند. (برهان). شکاعی، گیاهی است باریک از داروها و آن را باب سنجاب و آفتاب‌پرست نیز گویند. (منتهی الارب).

باب سنجدوئیه. [سِ جِ ئـی یِ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان سَربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۶۳ هزارگزی شمال خاوری زرند و سر راه مالرو چترود به راور. سکنهٔ آن ۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سواران. [سَ] (اِخ) ده کوچکی

---

۱ - نل: من. ۲ - نل: سخن.
۳ - نل: گوسفند. ۴ - نل: عندلیب.
۵ - نل: همی. ۶ - نل: آتش.
۷ - نل: بجای مرغ مبارز بر او شده گردان.
8 - Santo Domingo.
9 - San Martin.
10 - Cerrada.

است از بخش ساردوئیه. شهرستان جیرفت ۳۰ هزارگزی باختر ساردوئیه سر راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن ۲۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سوق‌السلطان. [بِ قِ سْ سُ] (اِخ) یکی از چهار دروازهٔ سمت شرقی باروی بغداد:... و چون خلافت به مستظهر بالله احمدبن المقتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو بطرف شرقیش که آن را حرمین خوانند هجده‌هزار گام‌است و چهار دروازه دارد:... و باب سوق‌السلطان ... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۳۴).

باب سیبا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۳۰هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابسیر. [بَ] (اِخ) شهری از نواحی اهواز. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود. ||بقولی قریه‌ای است از قرای واسط. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). بلده‌ایست در نواحی اهواز. بعضی از اهل علم بدان منسوب‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۲۵).

بابسیری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بابسیر که از شهرهای کورهٔ اهواز است. (سمعانی). ||منسوب است به بابسیر که قریه‌ای است از قرای واسط. (سمعانی).

بابسیری. [بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن بحربن بری بابسیری. وی از ابن عیینة روایت دارد و به سال ۲۳۴ هـ . ق. درگذشته است. ابوسعد گوید این بابسیری نسبت است به بابسیر و آن قریه‌ای است از قرای واسط و گویند از قرای اهواز. (معجم البلدان).

بابسیری. [بَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن موسی بابسیری، از بزرگان منسوب به بابسیر. (از معجم البلدان). رجوع به بابسیر شود.

بابسیری. [بَ] (اِخ) محمدبن کامل، حسن‌بن علی‌بن محمودبن شیرویه قاضی شیرازی از وی روایت دارد. (معجم البلدان). رجوع به بابسیر شود.

بابش. [بِ] (اِخ) بگمان من قریه‌ای است از قرای بخارا. (سمعانی) (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). از قراء بخارا است. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص۴۵).

بابشاذ. (اِخ) پدر احمدبن بابشاذ. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۷). رجوع به ابن بابشاذ شود.

باب شاع. [بِ] (اِخ) دروازه و کویی است در رها به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۲۳).

باب شاقره. [بِ قَ] (اِخ) دروازه‌ایست در طلیطله و مردم اسپانیا آنرا بیزغره[1] گویند. رجوع به باب شقره شود.

باب شام. [بِ] (اِخ) یکی از محله‌های چهارگانهٔ قدیم است در جانب غربی بغداد. (سمعانی). رجوع به باب‌الشام شود.

بابشامی. (ص نسبی) منسوب است به باب شام. (سمعانی).

باب شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) متداول. معمول. مرسوم. مد شدن. رجوع به باب شود.

باب شقره. [بُ شَ رَ] (اِخ) بیزغره. از دروازه‌های قدیم طلیطله است. رجوع به باب بیزغره و باب شاقره شود. (الحلل السندسیه ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۶۴).

باب‌شگفت. [شِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان ۴ هزارگزی شمال مشیز و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمان به سیرجان. جلگه، سردسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب شورستان. [بِ رِ] (اِخ) محله‌ایست در مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۲۵) (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بابشی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بابش، و از آنجاست ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن اسحاق‌بن عبدالله‌بن مدیربن ذراع اسدی بابشی. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵۰ از انساب سمعانی).

باب‌شیخی. [شَ / شِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نام قسمی خربزه و آن مدور است و در درون سبز. شاید طالبی امروزه باشد.

باب شیر. [بِ] (اِخ) قریه‌ای است در یک‌فرسخی مرو. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۲۵) (مراصد الاطلاع). قریه‌ای است از مرو در چند فرسخی آن پهلوی درواق. (سمعانی).

باب‌شیری. (ص نسبی) منسوب است به بابشیر. (انساب سمعانی). || (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن علی بابشیری از دانشمندان متوفی بسال ۳۰۶ هـ . ق. (معجم البلدان).

باب صفا. [بِ صَ] (اِخ) یکی از چهار در مسجد حرام به مکهٔ معظمه:... و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی‌شیبه بر طرف عراقی است و مایل شمال و باب صفا مایل بطرف مغرب... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۵).

باب صفحه. [صَ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابصیل. (اِخ) (شیخ) محمد سعیدبن شیخ محمد بابصیل مفتی شافعیه به مکة. او راست: ۱ - رسالة فی اذکار الحج المأثوره و آداب السفر و الزیارة. در مکه بسال ۱۳۱۰ - ۱۳۲۳ هـ . ق. چاپ سنگی شده است. ۲ - رسالة فی البعث و النشور فی أحوال الموتی و القبور. ضمن مجموعه‌ای در مطبعهٔ شرف بسال ۱۲۹۸ هـ . ق. چاپ شده است. ۳ - رسالتان: الاولی، فیما یتعلق بالاعضاء السبعة. دوم، فی التحذیر من عقوق الوالدین... رجوع به اسعاد الرفیق در ترجمهٔ بابصیل، در مادهٔ ذیل شود. ۴ - القول المجدی فی الرد علی عبدالله بن عبدالرحمن السندی. در باتاویا بسال ۱۳۰۹ هـ . ق. چاپ سنگی شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

بابصیل. (اِخ) (شیخ) (متوفی ۱۲۸۰ هـ . ق.). محمدبن سالم‌بن سعید بابصیل از شاگردان شیخ زینی دحلان، او راست: اسعاد الرفیق و بغیة الصدیق بحل سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقیق، در تصوف. و در حاشیهٔ آن دو رساله از شیخ محمدسعید بابصیل‌بن محمد مذکور (در مادهٔ فوق) هست. اولین آنها «فیما یتعلق بالاعضاء السبعة» و دوم «فی التحذیر من عقوق الوالدین و قطیعة الرحم و الترغیب فی برّهما و صلة الرحم». ۲ جزء در بولاق بسال ۱۲۹۴ هـ . ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۴ - ۵۰۵).

باب طعام. [بِ طَ] (اِخ) نام یکی از دروازه‌های زرنج سیستان است. (صور الاقالیم اصطخری):

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
در آ کار، تن او، سر او باب طعام.

(تاریخ سیستان ص ۲۱۱).

باب عالی. [بِ] (اِخ) دربار سلاطین عثمانی[2]، ترجمهٔ عالی قاپو (درب عالی). یا آلا قاپو (در سرخ). دربار سلطان عثمانی. ||اسلامبول. استانبول.

باب عامر. [بِ مِ] (اِخ) یکی از پنج دروازهٔ شهر قرطبهٔ اندلس بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹).

باب عبدان. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان. ۵۰هزارگزی شمال زرند و ۹هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول

1 - Visagra. 2 - La porte.

آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب عبدالجبار. [بِ عَ دِلْ جَبْ با] (اِخ) از دروازه‌های شهر قرطبه به اندلس بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۳۴).

باب عروة. [بِ عُ وَ] (اِخ) یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام به مکهٔ معظمه:...بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است: نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروة بدو طاق است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۰۶).

بابعقوبا. [بَ] (اِخ) رجوع به بعقوبا و معجم البلدان (بعقوبا) شود.

باب علی. [بِ عَ] (اِخ) یکی از چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق:... و چون ازین دو (باب النبی) بگذری هم بر این دیوار مشرقی باب علی علیه‌السلام است و این آن در است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در مسجد رفتی به نماز و این در به سه طاقست. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین صص۱۰۴ - ۱۰۵).

باب عمان. [بِ عُمْ ما] (اِخ) دروازه و کویی به بغداد. (تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۳۱، ۵۵۹).

بابغیش. [بَ] (اِخ) ناحیهٔ میانهٔ آذربایجان و اربل[1]. رودخانهٔ زاب اعلی (بزرگ) از آن میگذرد. (معجم‌البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۵) (مراصدالاطلاع).

باب فرغانی. [بِ فَ] (اِخ) جامی آرد: نام وی عمرست، بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند. مردی صاحب کرامات ظاهر بوده و صاحب کتاب کشف‌المحجوب گفته است که «وی [از] اوتادالارض بود». شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود، وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد و گفت دعائی بکن که سرکب بازآمد، و سرکب امیری بود که بجنگ آمدی، و باب فرغانی بر کنار آتش‌دان نشسته بود جورب در پای او. آفتابه آنجا نهاده بود. پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش. سرکب فی‌الحال بر در شهر از اسب سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست. و هم شیخ عمو گویدکه یکی درآمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید، دعا کرد باران درآمد. دیگر بار بعد هفته‌ای همان مرد آمد گفت: دعا کن که باران بازایستد. دعا کرد باران بازایستاد. و صاحب کشف‌المحجوب گوید که باب را عجوزه‌ای بود نام وی فاطمه، چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی؟ گفتم تا شیخ را ببینم بصورت، وی بمن نظری کند به شفقت. گفت ای پسر من خود از فلان روز ترا می‌بینم و تا از منت غائب نگردانند خواهمت دید. روز را حساب کردم آن روز ابتدای توبهٔ من بود. پس گفت: ای پسر سپردن مسافت کار کودکان است. پس ازین زیارت بهمت کن که شخصی کرای آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نیست. پس گفت: ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد، طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بر آن رطبی چند، و بفرغانه رطب ممکن نبود. (نفحات‌الانس چ هند صص ۱۸۰ - ۱۷۹). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

باب فیروز. [بِ] (اِخ) موضعی در ارمنیه. (نخبة‌الدهر دمشقی چ لیپزیک ۱۹۲۳ م. ص۱۸۹).

بابقران. [قَ] (اِخ) از قریه‌های مرو است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بابقرانی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به بابقران.

بابقرانی. [قَ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن عیسی بابقرانی. وی در عراق از حسین‌بن اسماعیل محاملی سماع کرد. (معجم البلدان ذیل بابقران).

باب قره‌بغاز. [بِ قَ رَ بُ] (اِخ) در نواحی غربی قره‌بغاز است.

باب قصاب. [بِ قَص صا] (ترکیب اضافی، إِمرکب) داویست از کشتی و آن یکبارگی بزور کله و گردن حریف را کج کرده و بر زمین زدن است. چنانکه قصاب چهارپا را بر زمین میزند. (غیاث) (آنندراج).

باب قمرون. [بُ قَ] (اِخ)[2] یکی از دروازه‌های طلیطله است که جادهٔ مشجر باب بیزغرهٔ انتیکه بدان منتهی میشود، و در آنجا بقایای کاخ خاندان برکاش است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۴۳۷).

بابقه. [بِ قَ] (اِ) بابکه. سکهٔ سیمین قدیم لهستان.

بابک. [بَ] (اِ مصغر) پرورنده و پدر را گویند. (برهان) (انجمن آرا)[3]. به معنی پدر بود:

یکبار طبع آدمیان گیر و مردمان
گر آدمست بابت و فرزند بابکی.[4]

(فرهنگ اسدی چ اقبال ص۳۰۴).

بابکت باد قدس شد چه عجب
عیسی قدس باد بابک تست. خاقانی.

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی.
سعدی (بوستان).

||تصغیر باب چنانکه مامک تصغیر مام است و این تصغیر بجهت تعظیم است. (برهان) (آنندراج) (غیاث). پدر کوچک.[5] پاپک یعنی پدرجان. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). و گاه پدر خطاب بفرزند بابک کند:

مزن چنگ ای پسر در جنگ بابک
مکن زین پس بجنگ آهنگ بابک. سوزنی.

||امین و استوار باشد. (برهان) (آنندراج) (غیاث). ||نوعی از فیروزه که آنرا شهربابکی میگویند. (برهان) (آنندراج).

بابک. [بَ] (اِخ)[6] یا پاپک پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیر دخترزادهٔ او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتندی. (برهان). شاه عظیم بود که اردشیر را بدان بازخواندند. (فرهنگ اسدی چ اقبال) (اوبهی). نام پادشاه پارس، نبیرهٔ دخترین او را اردشیر بابک خواندندی. (شرفنامهٔ منیری). نام پادشاه پارس که جد مادری اردشیربن ساسان است و به این جهت اردشیر را باو نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکمرانی داشته و شهربابک از بناهای اوست و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آنندراج) (انجمن آرا). نام پادشاهی که اردشیر دخترزادهٔ او بود. (غیاث). نام پدر اردشیر ساسانی. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص۳۴). فردوسی داستان بابک و ساسان را چنین آورده‌است:

چو زو [نرسی] بگذری نامدار اردوان
خردمند و بارای و روشن‌روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که‌از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان
که‌داننده خواندیش مرز مهان
باستخر بد بابک از دست اوی
که تنین خروشان بد از شست اوی
... چو دارا برزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی

---

۱ - در معجم البلدان چاپ مصر: اردبیل!

2 - Cambron.

۳ - باین معنی مرکب است از: باب (پدر) + ک (پسوند دال بر عزت و محبت). (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ بابک).

۴ - ن‌ل: گرت آدمست بابک و فرزند بابکی.

5 - Petit père.

۶ - پهلوی pâpak «نیبرگ ۱۷۰» (pâbhagh) نام پسر ساسان (Sâsân) مؤبد معبد اناهید در استخر). و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیر اول مؤسس ساسانیان است. «کریستنسن. ساسانیان ۸۶». (از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ بابک).

بدام بلا برنیاویخت اوی
به هندوستان در بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان
همه‌ساله با درد و رنج گران
چو نزد شبانان بابک رسید
بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار
کدایدر گذارد به بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگرمرد آمد پسند
شبان سرشبان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابک زودیاب
چنان دید روشن روانش بخواب
که‌ساسان به پیل ژیان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آن کس که آمد بر او فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت
همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنین دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر
فروزان به کردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
به هر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز تیمار[1] شد
هر آن کس که در خواب دانا بدند
به هر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای‌زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بایشان بگفت
نهاده بدو گوش پاسخ‌سرای
پراندیشه شد زان سخن رهنمای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتأویل این کرد باید نگاه
کسی‌راکه دیدی تو زینسان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب ازو بگذرد
پسر باشدش کز[2] جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد
براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه
بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم
برو جامه پشمین[3] و دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار
شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست
چو دستم بگیری به پیمان بدست
که‌با من نسازی بدی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد
که‌بر تو نسازم بچیزی گزند
بدارمت شادان‌دل و ارجمند
ببابک چنین گفت از آن پس شبان
که‌من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر
که‌بهمنش خواند همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار
ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فروریخت آب
از آن چشم روشن که او دید خواب
بدو گفت بابک به گرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی
یکی کاخ پرمایه او را بساخت
از آن سرشبانی سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده و افسر خویش را.

فردوسی. (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ صص ۱۹۲۲ - ۱۹۲۶؛ چ خاور ج ۴ صص ۸۶- ۸۸).

مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: چنین روایتست که بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] تنگ آمدش ازین کار و بدور جای برفت، و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا بهندوستان اندر بمرد، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود، تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند. و روزگار اندر محنت و شبانی‌کردن همی گذاشتند تا پاپک پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود. و ساسان را از کوه بیاورد. و دختری بوی داد و از وی اردشیر بـزاد. گفت پسر منـت، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن، تا بپادشاهی رسد. و اندر تاریخ چنانست که پاپک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد، و نسب او در سیرالملوک چنین است: اردشیربن پاپک‌بن ساسان‌بن فانک‌بن مهونس‌بن[4] ساسان بهمن‌بن اسفندیار و خدای‌تعالی علیم‌تر است بر آن. و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی‌ساسان گفته است که پیراهن او بدینارها بود، و شلوار آسمان‌گون و تاج سبز در زر، و نیزهٔ قایم در دست.(مجمل التواریخ والقصص صص۳۲- ۳۳).

حمدالله مستوفی در تاریخ خود آرد: ...این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و شهربابک میان فارس و کرمان باو منسوب است. پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل ساسان بهمن. پدر اردشیر شبانی بابک کردی. بابک در حق او خوابی دید از نژادش پرسید، اظهار کرد. بابک او را معزز داشت و دختر داد و اردشیر متولد شد. چون بحد بلوغ رسید بخدمت اردوان رفت با سریتی از سراری او سر برآوردند و بگریختند و بفارس رفتند اردوان پسر خود را به جنگ او فرستاد اردشیر به او مظفر شد و به جنگ اردوان آمد و او را بظاهر ری بعد از محاربه بکشت و بر ملک او مستولی شد و دخترش را زن کرد دختر بفریب برادر اردشیر را زهر خواست داد. اردشیر فهم کرد او را به وزیر داد تا بکشد زن گفت حامله‌ام. چون اردشیر را پسر نبود وزیر او را زینهار داد و خود را خصی کرد بعد از چند ماه شاهپور ازو متولد شد وزیر او را بپرورد ودر دهسالگی در حالت گوی باختن بر اردشیر ظاهر گشت.وزیر احوال عرضه داشت وزیر را نوازش کرد. آل برامکه از تخم آن وزیرند. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ۱۳۲۸ه.ق. ص ۱۰۴).کریستن سن دانمارکی در تاریخ خود آرد: ساسان مردی از دودمان نجبا بود با زنی از خانوادهٔ بازرنگی که نامش ظاهراً دینگ بود وصلت کرد[5]. ساسان در معبد اناهید (اناهیتا) در شهر استخر سمت ریاست داشت پس از او پسرش پاپک جانشین شد و روابط خود را با بازرنگی‌ها مختتم شمرده یکی از پسران خود راکه اردشیر نام داشت در دارابگرد[6] بمقام عالی

---

۱ -نل: پر ز بازار. (چ بروخیم).
۲ -نل: گر. (چ بروخیم) (چ خاور).
۳ -نل: پر از برن. (چ بروخیم).
۴ - ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس. (طبری چ لیدن ج ۲ ص۸۱۳).
۵ -کیهٔ کعبهٔ زردشت.
۶ - مندرجات افسانهٔ اردشیر (کارنامک و ←

نظامی ارگبذ[1] رسانید. تقریباً بعد از ۲۱۲ م. اردشیر چند تن از ملوک پارس را مغلوب و هلاک کرد و مقام آنان را صاحب شد. مقارن این احوال پاپک بر گوچیهرشاه که خویشاوند او بود شورید و مکان گوچهر را که معروف به کاخ سفید[2] بود بتصرف آورد. گوچیهر را کشته خود بر اریکهٔ سلطنت نشست. البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی پاپک از قصد پسر جاه‌طلب خود هراسان شده نامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم) نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچهر را بسر فرزند ارشد خویش شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او پاپک و پسرش اردشیر را یاغی میشناسد. پاپک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاهپور بجای او نشست. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن چ صص ۱۰۶-۱۰۷). رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۱۸۸ س ۱۶ و عیون الانباء ج ۱ص ۱۵۷و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۱و قاموس الاعلام ترکی ج ۲شود.

بابک. [بَ] (اِخ) ابن بهرام. شاگرد شیلی بود. از متنسله، فرقه‌ای از صابئین. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر صص ۴۷۷-۴۷۸).

بابک. [بَ] (اِخ) ابن ساسان الاصغر. نسبش به بهمن‌بن اسفندیار میرسد. رجوع به بابک (پاپک) و رجوع بحبیب‌السیر چ خیام ج ۱ص ۲۲۱ و تاریخ سیستان ص ۲۰۱و ایران باستان چ ۱۳۱۷ هـ.ش.ج ۳ص ۲۵۶۸ شود.

بابک. [بَ] (اِخ) نام معبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر داده‌بود. (آنندراج) (غیاث، ذیل بابکان). و ظاهراً بر اساسی نیست. رجوع بمادهٔ قبل شود.

بابک. [بَ] (اِخ) نام موبدی در زمان انوشیروان به استخر. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق ص ۳۴):

ورا [انوشیروان را] موبدی بود بابک بنام
هشیوار و بینادل و شادکام. فردوسی.

بابک. [بَ] (اِخ) نام شهری بحوالی کرمان: و شهر بابک از بناهای اوست [بابک] و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آنندراج). این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و شهر بابک میان فارس و کرمان به او منسوبست. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۱۰۴).

بابکان. [بَ] (ص نسبی) (پهلوی: پاپکان) منسوب به بابک: اردشیر بابکان؛ اردشیر پسر بابک، بابک‌نژاد. [بابک] پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیر دخترزادهٔ او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتند. (برهان). بابک جد مادری اردشیربن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است... و اردشیربن بابکان غلط است. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). اردشیر بابکان بجد مادری [بابک] منسوبست. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص۱۰۴). صاحب مفاتیح العلوم بابکان را به پسر بابک ترجمه میکند. منسوب به بابک که نام جد مادری اردشیربن ساسانست چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود به او منسوب شد. الف و نون برای نسبت است. (غیاث) (آنندراج):

بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار
جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته.
خاقانی.

بابکان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی در ۲۳هزارگزی جنوب باختری خوی و ۵هزار و پانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو خوی به قطور. دره، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. جمعیت آن ۱۴۰ تن و آب از چشمه. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابکان. [بَ] (اِخ) (چشمهٔ...) از ناحیهٔ بویراحمدی از چاربنیچهٔ کهکیلویه از نزدیکی قریهٔ بابکان برخاسته است. (فارسنامهٔ ناصری).

بابکان. [بَ] (اِخ) از دیه‌های وادی‌الحق. (تاریخ قم ص۱۳۹).

بابکانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) بکاف عربی، دریچه و کاف برای تصغیر و «انه» که حرف نسبت است زائد. (از شرح خاقانی). و در برهان نوشته که پالگانه بپای فارسی و لام و کاف فارسی بمعنی بام بلند و دریچهٔ خانه. (غیاث). ظاهراً کلمه مصحف بالکانه و پالکانه است. رجوع به بالکانه و پالکانه و پالگانه شود.

بابک الخرمی. [بَ کُلْ خُرْ رَ] (اِخ) رجوع به بابک خرم‌دین شود.

بابک خرم‌دین. [بَ کِ خُرْ رَ] (اِخ) بابکِ خرّمی. ابن‌الندیم در الفهرست آرد: واقدبن عمرو تمیمی که تاریخ بابک کرده‌است گوید: پدر بابک روغنگری از مردم مدائن بود وقتی جلای وطن کرده به ثغر آذربایجان شد و در روستای میمذ به ده بلال‌آباد مسکن گزید بر پشت روغن می‌کشید و از دهی بدهی بفروختن می‌برد تا اینکه بزنی بلایه شیفته گشت و با او دیری به ناشایست بگذرانید. روزی آن دو در بیشه دور از قریه به شراب و عشرت میگذاشتند زنان که به آب بردن بیرون شده بودند، آوازی نبطی بشنودند دنبال آواز بگرفتند و آن دو را در آن حال بیافتند و بر آنان هجوم کردند و گیسوان زن را گرفته کشان بده بردند و بر سر جمع او را تفضیح و رسوا کردند سپس پدر بابک پیش پدر زن شد و دست او بخواست و با او ازدواج کرد و بابک از این زن بزاد. پدر بابک را در یکی از سفرها به کوه سبلان با مردی نزاع درگرفت، مرد او را باهوئی بزد مجروح کرد پدر بابک مرد را بکشت و خود او نیز از زخم باهو، پس از مدتی بمرد و مادر بابک بمزدوری دایگی کودکان میکرد تا بابک ده‌ساله شد و گاوهای ده بچرا می‌برد. روزی مادر بسراغ پسر رفت او را زیر درختی برهنه بخواب قیلوله دید و در بن هر موی سر و سینهٔ او خون یافت. بابک بیدار گشت و بر پای ایستاد چون مادر پژوهش کرد اثری از خون بر تن پسر نیافت. مادر بابک گوید از آن روز دانستم که پسر مرا بزرگ کاری بطالع است. و باز واقدبن عمرو گوید بابک زمانی نیز در روستای سرات[3] ستوربانی شبل‌بن المنقی الازدی می‌کرد و از شاگردان او طنبور نواختن می‌آموخت پس از آن به تبریز، شهری از اعمال آذربایجان شد و دو سال خدمت محمدبن رواد ازدی کرد، سپس در هیجده‌سالگی به بلال‌آباد نزد مادر بازگشت و مقیم شد. واقدبن عمرو گوید در کوه بذ و کوههای دیگر پیرامون آن دو مرد توانگر از ملحدین متخرمین[4] بودند یکی موسوم بجاویدان‌بن سهرک و دیگری مشهور به کنیت ابوعمران و میان آن دو برای ریاست حرمیان آن نواحی جدال و مشاجرهٔ ممتد بود و هریک از آن دو میخواست به تنهائی دارای این مقام باشد و همه‌ساله به تابستان میان این دو جنگ درمیگرفت و به زمستان که برف گریوه و گردنه‌ها می‌بست از جنگ بازمی‌ایستادند. جاویدان‌بن سهرک وقتی با دوهزار گوسفند بشهر زنجان که یکی از بلاد ثغور قزوین است رفت و گوسفندان خویش بدانجا بفروخت آنگاه که بخانهٔ خویش بکوه بذ بازمی‌گشت شبانگاه او را بروستای میمذبرف دریافت او بده بلال‌آباد پناه برد و از گزیر[5] ده منزل خواست او در جاویدان بچشم حقارت دید و وی را بخانهٔ مادر بابک فرود آورد. زن را از تنگ‌دستی و فقر قوت شبانه نبود تنها آتشی برفروخت و بابک نیز بخدمت پرستاران و ستور جاویدان ایستاد و آب بدانان داد و ستور را سیراب کرد، جاویدان او را بخریدن

→ کتاب آگاثیاس) با خداینامه و کتیبه‌های اردشیر و فرزندش شاپور اختلاف دارد.

1 - Argbadh.

۲ - شهر نسا در شمال شیراز.

۳ - شاید: سراب. ۴ - خرم‌دینان.

۵ - گـزیر (جـزیر)؛ مزدی که اهل ده او را بمهمانداری گذرندگان گمارند.

طعام و شراب و علف فرستاد و او بخرید و نزد او برد. جاویدان با او بسخن درآمد و او را با سوء حال و کندی و لکنت زبان زیرک و گربز و مزور یافت بمادر بابک گفت من از مردم کوه‌بذ هستم و مرا بدانجا مال و فراخی است بابک را بمن ده تا به بذ برم و او را موکل اموال و ضیاع خویش کنم و هرماهه پنجاه درم مزد او ترا فرستم. زن گفت من ترا مانند نیکمردان یافتم و نشان توانگری بر تو پیداست و دل من بر تو بیارامید پسر خویش ترا دادم. چون رفتن خواهی او را با خویش ببر. چندی نگذشت که ابوعمران بجاویدان تاخت و میان آن دو جنگ درپیوست و ابوعمران در جنگ کشته و جاویدان نیز در معرکه مجروح گشت و پس از سه روز بدان خستگی درگذشت. زن جاویدان از پیش ببابک شیفته بود و ببابک نهانی با او می‌آرمید چون جاویدان بمرد زن بدو گفت جاویدان بمرد و من آواز مرگ او بلند نکردم تو مردی تیزهوش و زیرکی خویشتن را برای فردا آماده دار. صباح ایشان را بر تو گرد کنم و چنین گویم که: دوش جاویدان گفت من امشب خواهش مردن دارم جان من از تن برآید و به بدن بابک درشده با روح او انباز گردد و بابک و شمایان بدانجا رسید که کس تاکنون نرسیده‌است. او را پادشاهی زمین دست دهد و گردنکشان را بکشد و دین مزدکی بازگرداند، خواران شما بدو ارجمندان و افتادگان، بلندمرتبگان گردند. بابک بگفتار زن شادان و امیدوار و مهیا گشت. بامدادان زن لشکر و حشم جاویدان را گردکرد. آنان گفتند از چه جاویدان بگاه مرگ ما را نخواند و وصیت خویش نگفت؟ زن گفت سبب جز پراکندگی شما در خانه‌ها و قراء خود نبود و نیز بر شما از آز و فتنهٔ شبانهٔ عرب بیم داشت از اینرو با من پیمان کرد که بشما بازرسانم تا اگر خواهید پذیرید و کار بندید. لشکریان گفتند پیمان او بازگوی چه هیچگاه بزندگی ما از فرمان او سر نپیچیدیم اکنون که بمرده‌است باز از امر بیرون نشویم. زن گفت او بگاه مردن گفت من هم امشب بخواهم مردن روان من از قالب بیرون شود و به تن این جوان که غلام من است درآید و اندیشیده‌ام که او را بر یارگیران خویش سری دهم چون من بمیرم این پیام من بدانان بازرسان و بگوی آن کسی از شما که از این عهد سر باززند و راهی دیگر گیرد از دین بیرون شده‌باشد. همگان گفتند ما عهد او بباب این جوان بپذیرفتیم، پس زن فرمان کرد تا گاوی بکشتند و پوست از وی باز کردند و پوست بگسترد و تشتی پر از شراب و نان بسیاری اشکنه کرده در کنار آن نهاد و حشم را یکان‌یکان بخواند و گفت پای بر پوست نه و پاره‌ای نان برگیر و در شراب فروزده بخور و بگوی ای روح بابک بتو گرویدم همچنانکه بروح جاویدان گرویده‌بودم و سپس دست بابک بدست گیر و دست دیگر بر سینه نه و دست او ببوس. همگان چنین کردند تا طعام و شراب آماده گشت و آنان را بخواند و بخوردن نشاند و خود بی‌پرده بنشست و بابک را بر بساط و طنفسهٔ خود نزد خویش نشانید و چون سه گان‌سه‌گان بنوشیدند لاغی اسپرم برگرفت و ببابک داد و بابک اسپرم از دست او بستد و این نشان نامزدی زناشوئی باشد پس همهٔ حاضران بعلامت خرسندی از این مزاوجت برخاستند و دست به بر زدند و مسلمانان و موالی از حضار نیز چنین کردند. (از الفهرست ابن‌الندیم صص ۴۸۰ – ۴۸۱).

در زمان خلفای بنی‌عباس نیز مردی از عجم خروج کرده بابک نامش بوده و او را بابک خرم‌دین گفتندی از جانب خلیفه افستین (افشین) بحرب او مأمور شده و او را مغلوب کرده‌لقب این بابک خرم‌دین بوده که این دین را اختراع کرده. (آنندراج) (انجمن آرا).

... و در آذربایجان بابک، دشمن دین لعنه‌الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد. مأمون، محمدبن حمید طوسی را بجنگ او فرستاد بابکیی او را بکشت و کار بابک قوت گرفت. مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنهٔ ثمان و عشرین و مأتین (۲۲۸ هـ .ق.) درگذشت. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ۱۳۲۸ هـ.ق.ص ۳۱۶).

در عهد او [معتصم] کار بابک خرم‌دین قوت گرفته‌بودو تمامت آذربایجان و ارمن و بعضی از عراق مسخر او شده معتصم اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب را که امیر بغداد بود بجنگ او فرستاد. فریقین مدتی بحرب مشغول بودند و ظفر روی نمی‌نمود. اسحاق از خلیفه مدد خواست حیدربن کاوس را که از ماوراءالنهر به اسیری آورده بودند و در حضرت خلافت مرتبهٔ بلند یافته و به نیابت حجابت رسیده و افشین لقب یافته بمدد او فرستاد و در همدان جنگ کردند، قریب چهل‌هزار بابکی کشته شد بابک اسیر گشت در ثالث صفر سنهٔ ثلاث‌وعشرین‌ومأتین (۲۲۳) در ساوه دست و پایش مخالف ببریدند و بر دار کردند مدتی مدید بران درخت بماند از اسرای بابکی یکی جلادش بود خلیفه ازو پرسید چند آدمی کشته‌ای؟ گفت ما ده جلاد بودیم و من زیادت از بیست‌هزار کشته‌ام از آن دیگران ندانم و عدد مقتولان حروب خدای‌تعالی داند. (همان کتاب ص ۳۱۸). جرجی زیدان آرد: در سال ۲۱۸ که معتصم خلیفه شد چنانکه گفتیم دستگاه خلافت نظر بجهات مذکور در آن قسمت رو بضعف گذارد و معتصم ترکان و فرغانی‌ها و مغربی‌ها را دور خود جمع کرده و در نتیجه نفوذ و قدرت بدست لشکریان افتاد و آغاز استیلای لشکریان بواسطهٔ ظهور بابک خرمی در آذربایجان و ارمنستان پدید آمد. بابک خرم‌دین در زمان مأمون خروج کرده آئین تازه‌ای بر اساس اباحه[1] آورده مأمون مکرر سپاهیان بجنگ او فرستاد که جمله شکست خورده بازآمدند. معتصم که بخلافت رسید کار بابک را بسیار خطرناک دید و به سرکوب او همت گماشت و سپاهیان ترک خود را بسرکردگی ترکی موسوم به حیدربن کاووس افشین بجنگ وی فرستاد (۲۲۰ هـ .ق.) و پس از وی سردار ترک دیگری را بنام بغای بزرگ مأمور آن مهم نمود بعد از آن جعفر خیاط و سپس ایتاخ را با سی‌میلیون درهم برای مخارج قشون‌کشی روانه داشت. افشین پس از دو سال کارزار با پول و حیله بر بابک دست یافت و او را به سامرا آورد. واثق‌بن معتصم و سایر افراد خاندان خلافت پیشواز افشین آمدند و باور نمیکردند که از خطر بابک نجات یافته‌اند. چه بابک سراسر امپراطوری اسلام را بوحشت انداخته‌بود و در ظرف بیست سال شورش ۲۵۵۵۰۰ تن کشته اموال بسیاری را بغارت و یغما برده بسیاری از سرداران مأمون و معتصم را شکست داده‌بود. از آنرو گرفتاری بابک برای معتصم پیروزی بزرگی بشمار میرفت و دستور داد بابک را که مرد تنومندی بود سوار فیل کنند و در شهر گردانیده نزد او بیاورند و همین‌که بابک فیل‌سوار بر معتصم وارد شد به امر معتصم، شمشیردار بابک دست و پای بابک را برید، پس از آنکه بابک از فیل بزمین افتاد معتصم بشمشیردار فرمان داد تا سر بابک را ببرد و شکمش را پاره کند، آنگاه سرش را بخراسان فرستاد و تنش را در سامرا بدار آویخت. معتصم آن روز را جشن گرفت و به افشین و همراهان او محبت‌ها کرد و از روزی که افشین از سامرا رفت تا روزی که به سامراء برگشت هر روز یک دست خلعت و یک اسب برای افشین میفرستاد و علاوه بر انعام و خواربار و غیره هر روزی که افشین در برابر بابک سواره جنگ میکرد ده‌هزار درهم و روزی که سوار نمیشد پنج‌هزار درهم

---

۱ - مترجم در حاشیهٔ ص ۱۷۸ آرد: بابک خرم‌دین اصلاً اهل مداین بود و با پدرش به آذربایجان رفته در محلی به نام بلال‌آباد اقامت گزیدند. سپس در خراسان قیام کرده ادعای نبوت نموده و تعلیماتی حاکی از تناسخ حلول و رجعت انتشار داد و در زمان معتصم عباسی با حیله و مکر افشین، سردار ترک عباسیان کارش ساخته شد.

فوق‌العاده می‌پرداخت و همین‌که افشین به سامراء رسید معتصم بدست خود دو نشان جواهری به وی آویخت و بیست‌میلیون درهم به او انعام داد تا نصف آنرا برای خود بردارد و نصف دیگر را میان سپاهیان خود تقسیم کند. هم‌چنین فرمان حکومت سند را برای وی امضاء کرد و شاعران را وادار ساخت بخدمت افشین بروند و او را مدح بگویند. البته افشین هم برای این‌همه پول و خلعت و جاه و مقام بجنگ بابک رفت و آنچه را هم که از نقدینه و جنس در میدان کارزار به افشین میرسید مرتباً بشهر خود میفرستاد. ابن‌طاهر والی خراسان بخوبی ازین جریان آگاه بود و هر موقع که پولها و هدیه‌های افشین از راه خراسان بطور محرمانه بشهر اشروسنه موطن افشین در ماوراءالنهر حمل میشد جاسوسان چگونگی آنرا بوالی خبر میدادند. والی خراسان هم مراتب را به معتصم گزارش میداد، معتصم هم از والی تقاضا داشت که با کمال دقت مراقب این ارسال و مرسول باشد تا آنکه موقعی افشین اموال بسیاری توسط دوستان خود در انبان‌ها انباشته بمقصد اشروسنه حمل کرد، والی خراسان عبدالله طاهر که مراقب کار بود مأمورینی فرستاد آن اموال را ضبط کردند و همین‌که مأمورین اظهار داشتند این اموال متعلق به افشین میباشد ابن طاهر گفتهٔ آنها را رد کرده گفت افشین بچنین عملی مبادرت نمیکند شما به او تهمت میزنید و این اموال را بدزدی میبرید. از همان موقع میان ابن طاهر و افشین کدورت سختی پدید آمد که بالاخره به حبس افشین منتهی گشت و در محاکمهٔ وی (بنابه گفتهٔ ابن‌اثیر) محقق گشت که افشین بدروغی و برای پول درآوردن از خلیفه مسلمان شده و باطناً بدین مجوس باقی مانده‌است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام ج ۲ صص ۱۷۸ - ۱۸۰). سعید نفیسی نوشته‌اند: در میان کسانی‌که علمدار جنبش‌های ملی ایران بوده‌اند چند تن هستند که ایشان را زنده‌دارندهٔ ایران باید شمرد و جای آن دارد که ایرانی ایشان را بپهلوانان داستان و تاریخ خود نام نهد و با رستم دستان و اسفندیار روئین‌تن و یا با کورش و داریوش و اردشیر بابکان و شاپور و خسرو و انوشیروان همدوش بشناسد و حماسه‌های بسیار وقف سران این مردم بزرگ چون ماه‌آفرید و سنباد و مقنع و ابومسلم و استاذسیس و مازیار و افشین و بابک و مردآویز و عمرولیث و اسماعیل‌بن احمد سامانی کند. در میان این گروه مردان بزرگ بابک خرم‌دین از حیث مردانگی‌های بسیار و دلاوریهای شگفت مقام دیگری دارد. تنها کسی که میتواند تا حدی با وی برابری کند مازیار است. بدبختانه جزئیات زندگی این مرد بزرگ در پس پردهٔ تعصب دینی مورخین از ما پنهان مانده و این سطور برای آنست که آنچه تا این روزگاران رسیده‌است در جائی گرد آمده بماند تا در روزهای حاجت ایرانیان را بکار آید و اگر خدای‌نا کرده،روزی ایران را چنین دشواریها پیش آمد سرمشقی برای پروردن چون بابک کسی در میان باشد. طبری می‌نویسد که: بابک از نسل مزدک بود که بزمان نوشین‌روان بیرون آمده‌بود. ابن‌الندیم در کتاب الفهرست گوید: واقدبن عمرو تمیمی که اخبار بابک را جمع کرده‌است، گفته‌است پدرش مردی از مردم مداین و روغن‌فروش بود، به سرحدات آذربایجان رفت و در قریه‌ای که بلال‌آباد نام داشت از روستاهای میمد سکنی گرفت و روغن در ظرفی بر پشت می‌گذاشت و در قراء روستای میمد می‌گشت. زنی اعور را دلباخته شد و این زن مادر بابک بود، با این زن مدتی بحرام گرد می‌آمد. وقتی با این زن از قریه بیرون رفته‌بود و ایشان تنها بودند و شرابی داشتند که می‌خوردند گروهی از زنان قریه بیرون آمدند و خواستند آب از سرچشمه‌ای بردارند و بآهنگ نبطی ترنم می‌کردند و بسرچشمه نزدیک شدند و چون ایشان را با هم دیدند بر ایشان هجوم بردند. عبدالله (پدر بابک) گریخت و موی مادر بابک را کشیدند و او را بقریه بردند و رسوا کردند. واقد گوید که این روغن‌فروش نزد پدر این زن رفت و پدر، آن دختر را بزنی به وی داد و بابک از او زاد. در یکی از سفرها که بکوه سبلان رفته‌بود کسی‌از پشت برو حمله برد و برو زخم زد و وی نیز برو زخمی زد ولیکن کشته شد و آن کس‌که وی را زخم زده‌بود،نیز پس از چندی مرد و پس از مرگ وی مادر بابک کودکان مردم را شیر میداد و مزد میستاند تا اینکه بابک ده‌ساله شد. گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر میگشت و بابک در آن زمان گاوهای مردم را میچرانید، مادر، وی را زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود زیر هر موئی از سینه و سر وی خون بیرون آمده‌بود و چون بابک بیدار شد و برخاست دیگر خونی ندید، دانست که بزودی کار پسرش بالا گیرد. نیز واقد گوید که: بابک در خدمت شبل‌بن منقی ازدی در روستائی بالای کوهی بود و چارپایان وی را نگاه میداشت و از غلامان او طنبور زدن آموخت، پس از آنجا به تبریز از اعمال آذربایجان رفت و دو سال نزد محمدبن رواد ازدی بود، سپس نزدیک مادر بازگشت و نزد وی ماند و درین هنگام هیجده‌ساله بود. هم واقدبن عمرو گوید: در کوههای بذ و در کوهستان نزدیک آنجا دو مرد بودند از کافران راهزن و مالدار که در ریاست بر گروهی از خرمیان که در کوههای بذ هستند با یکدیگر زد و خورد میکردند، یکی از آن دو را جاویدان‌بن سهرک نام بود و دیگری تنها بکنیهٔ ابوعمران معروفست. این دو تن تابستانها با یکدیگر میجنگیدند و چون زمستان میرسید برف در میان ایشان حایل میشد و راهها بسته میشد و دست از جنگ برمیداشتند. جاویدان که استاد بابک بود با دوهزار گوسفند از شهر خود بیرون آمد و آهنگ زنجان از شهرهای سرحد قزوین داشت، بدان شهر رفت و گوسفندان را فروخت و چون میخواست به کوهستان بذ بازگردد در روستای میمد برف و تاریکی شب او را درگرفت و بقریهٔ بلال‌آباد رفت و بزرگ آن قریه از وی درخواست کرد که بخانهٔ او فرودآید ولی چون در حق او تخفیفی روا داشت جاویدان بخانهٔ مادر بابک رفت که باآنکه در سختی و بی‌چیزی زندگی میکرد او را پذیرفت و مادر بابک برخاست که آتش افروزد زیرا که بجز آن استطاعت دیگر نداشت و بابک بخدمت غلامان و چهارپایان او برخاست و آب آورد جاویدان بابک را فرستاد که طعامی و شرابی و علوفه‌ای بخرد و چون وی بازآمد با او سخن گفتن گرفت و وی را با اینهمه دشواری و سختی زندگی دانا یافت و دید با آنکه زبانش میگیرد زبان ایران را بخوبی میداند و مردی باهوش و زیرکست. مادر بابک راگفت که: من مردی‌ام از کوه بذ و در آن دیار مال بسیار دارم و این پسر ترا خواهانم، او را بمن ده تا با خود ببرم و بر زمین و مالهای خود بگمارم و در هر ماه پنجاه درهم مزد وی را نزد تو فرستم، مادر بابک وی راگفت: تو مردی نیکوکار مینمائی و آثار وسعت از تو پیداست و دلم بر سخن تو آرام گرفت،چون براه افتاد، بابک را به او گسیل کرد. پس از آن ابوعمران از کوه خود بر جاویدان برخاست و جنگ کرد و شکست خورد، جاویدان ابوعمران را کشت و بکوه خود بازگشت ولی زخم نیزه‌ای برداشته‌بود و سه روز در خانهٔ خود ماند و از آن زخم بمرد. زن جاویدان که دلباختهٔ بابک شده‌بود و با هم گرد می‌آمدند و چون جاویدان مُرد آن زن بابک را گفت که تو مردی زیرک و دلیری و این مرد اکنون بمرد من بمرگ شوی خود بانگ بلند نکنم و سوی هیچیک از پیروان وی آهنگ نکنم. فردا را آماده باش تا ایشان را فراهم آورم و گویم که جاویدان دوش گفت که:من امشب بمیرم و روح من از پیکر من بیرون آید و به پیکر بابک رود و با روان بابک انباز شود و نیز گویم که دیری نکشد که بابک

شما را بجائی رساند که تا کنون هیچکس بدانجا نرسیده و هیچکس پس ازو بدانجا نرسد و بابک خداوند روی زمین شود و گردنکشان را براندازد و مذهب مزدک را دیگربار زنده کند و بدست بابک ذلیلِ شما عزیز و پستِ شما بلند گردد. بابک از شنیدن این سخنان بطمع افتاد و آنرا بشارتی دانست و آمادهٔ کار شد، چون بامداد برآمد سپاه جاویدان گرد آمدند و گفتند چه شد که ما را نخواست تا وصیتی کند. زن گفت چیزی او را از این کار بازنداشت جز آنکه شما در روستاها و خانه‌های خود پراکنده‌بودید و اگر میخواست کسی فرستد و شما را گرد آورد، این خبر منتشر میشد و ایمن نبود که در انتشار این خبر تازیان بر شما زیانی نرسانند. با من بدین‌چه اکنون میگویم عهد کرده‌است باشد که بپذیرید و بدان عمل کنید گفتند: بازگوی عهدی که با تو کرده‌است چگونه است زیراکه تا زنده بود ما از فرمان وی سر نمی‌پیچیدیم و پس از مرگ نیز با وی خلاف نکنیم، زن گفت که: جاویدان مرا گفت امشب میمیرم و روح از پیکرم بیرون رود و در پیکر این جوان درآید و رأی من چنین است که وی را بر پیروان خویش خداوند کنم و چون من بمردم این سخن ایشان را بگوی و بازگوی که هرکس در این باب با من خلاف کند و اختیار مرا نگزیند دین ندارد. گفتند که ما عهد وی را دربارهٔ این جوان پذیرفتیم سپس آن زن گاوی خواست و فرمود که آنرا بکشند و پوست آنرا بکنند و آن پوست را گشاده کنند و از هم بدرند و آن پوست را بگسترد و طشتی پر از شراب بر آن گذاشت و نانی را بشکست و در اطراف پوست گاو بنهاد و آن مردم را یک‌یک همی خواند و میگفت که: بر آن پوست پای بکوبند و پاره‌ای از نان بردارند و در شراب فروبرند و بخورند و بگویند: ای روح بابک بر تو ایمان آوردم همچنانکه بروح جاویدان ایمان آورده بودم و سپس دست بابک را بگیرند و دست بر دست وی زنند و ببوسند. آن مردم همه چنین کردند و چون طعام آماده شد، ایشان را بطعام و شراب خواند، سپس آن زن بر بستر خویش نشست و بابک را بر آن بستر نشاند و پشت بر آن مردم داشت و چون سه‌بسه شراب خوردند دسته‌ای ریحان برگرفت و بسوی بابک انداخت. بابک آن دستهٔ ریحان را برگرفت، و آداب زناشوئی ایشان چنین است و مردم برخاستند و دست بدست ایشان زدند و بدین زناشوئی رضا دادند. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات این نکات را با اندک تغییراتی آورده و چنین گفته‌است: «گویند او را پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک‌چشم از دیهی از دیههای آذربایجان و گفته‌اند مردی از متطبیان[1] سواد عراق با وی نزدیکی کرد و بابک از وی متولد شد و مادر او بگدائی او را میپرورد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از مردم آن دیه او را بمزد گرفت، ستوران او را بچرا میبرد و گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود او را دید زیر درختی خفته و مویهای اندام او بپای خاسته و از هر بن موئی قطرهٔ خونی میچکد و در آن کوه طایفه‌ای بودند از خرم‌دینان و زنادقه و ایشان را دو رئیس بود هر دو با یکدیگر خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را عمران، روزی آن جاویدان بدان دیه که بابک آنجا ساکن بود گذر کرد و بابک را بدید و علامات جرأت و آثار شهامت در وی تفرس کرد او را از مادر بخواست و با خود ببرد. بابک با زن جاویدان عشقبازی آغاز کرد تا زن را صید خود کرد و آن زن او را بر اسرار شوهر خویش آگاه‌گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود و بابک کار بخود گرفت و بعد از مدتی جنگی افتاد در میان آن جماعت و جاویدان در آن جنگ کشته شد و زن جاویدان با آن جماعت گفت که جاویدان بابک را خلیفهٔ خود کرده‌است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به وی تحویل کرده‌است و شما را وعده داد که بدست او فتح و ظفر یابید و آن جماعت به پیروی او تن دردادند و بابک یاران خود را گرد آورد و ایشان عُدّتی و عددی نداشتند. بابک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندانکه ثلثی از شب برآید و برون آئید و بانگ کنید و هرکس را که بر کیش ما نیست از زن و مرد و کودک جمله را بشمشیر بگذرانید، پس جمله برین قرار بازگشتند و نیم‌شب خروج کردند و اهل آن دیه را از مسلمانان بکشتند و کس ندانست که ایشان راکه فرمود و خوفی و هراسی در دلهای مردم جای گرفت و بی توقف ایشان را بنواحی دورتر فرستاد و هرکه را یافتند بکشتند، و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن و جنگ کردن عادت نداشتند و بدین دو جنگ که کردند کشتن عادت گرفتند. و برین دلیر شدند و خلقی از دزدان و بدینان و ارباب فساد روی به وی نهادند تا او را بیست‌هزار سوار گرد آمد بجز پیادگان. و گروهی از مسلمانان را مثله کردند و بآتش سوختند و آن فساد پیش گرفت که هرگز پیش ازو و پس ازو کسی نشان نداده‌است و چند بار لشکر خلیفه را منهزم کرد و فتنهٔ او بیست سال کشید. ابوحنیفهٔ دینوری در اخبارالطوال مینویسد: مردم در نسب و مذهب بابک اختلاف کرده‌اند و آنچه بر من درست آمد و ثابت شد اینست که او از فرزندان مطهربن فاطمه دختر ابومسلم بوده‌است و طایفهٔ فاطمیه از خرمیه به وی منسوب‌اند. سمعانی در کتاب‌الانساب نام او را بابک‌بن مردس [مرداس] مینویسد و اینکه در کتابهای عربی بنام بابک خرمی و در کتابهای فارسی به اسم بابک خرم‌دین خوانده میشود از آن جهت است که وی معروفترین کسی است که در ترویج مذهب خرم‌دین یا خرمیان کوشیده‌است. درباب تاریخ این مذهب اطلاع کافی بدست نیست و آنچه در عقاید ایشان در کتابها نوشته‌اند آلوده به غرض و تهمت است. چیزی که ظاهراً مسلم است اینست که مذهب خرمیان یکی از فروع مذهب مزدک بوده و خرمیان را مزدکیان جدید باید دانست. ابن عبری در مختصرالدول مینویسد که شمارهٔ پیروان بابک بجز رجاله بیست‌هزار بود و پیروان وی هیچ زن و مرد و جوان و کودک مسلمان نمی‌یافتند مگر آنکه آنرا پاره‌پاره کنند و بکشند و شمارهٔ کسانی که بدست ایشان کشته شد ۲۵۵۵۰۰ تن رسید. عوفی در جوامع‌الحکایات گوید: در تاریخ مقدسی آورده‌است که حساب کردند کشتگان او را، هزارهزار (یک‌میلیون) مسلمانان را کشته‌بود. ابومنصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق گوید شمارهٔ پیروان بابک از مردم آذربایجان و دیلمانی که بدو پیوسته بودند به سیصدهزار تن میرسید. نظام‌الملک در سیاست‌نامه مینویسد که یک تن از جلادان بابک گرفتار شده‌بود او را پرسیدند که تو چند کس کشته‌ای؟ گفت: بابک را جلادان بسیار بود اما آنچه من کشته‌ام سی‌وشش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان نوشته‌اند که این جلاد گفت: ما ده تن بودیم و آنچه بدست من کشته شد بیست هزار کس بوده‌اند. مؤلف روضة‌الصفا نیز همین نکته را آورده و در پایان آن گوید: و در بعضی از روایات وارد شد و العهدة علی‌الراوی که عدد مقتولان بابک در معارک و غیر آن بهزارهزار رسید. مؤلفین تاریخ نگارستان و مجمل فصیحی نام این جلاد را

---

۱ – نسخهٔ جوامع‌الحکایات که هنگام تحریر این کلمات بدستست درین مورد «متطبان» دارد، مؤلف زینة‌المجالس که این حکایت را از جوامع‌الحکایات نقل کرده درین موضوع «مردی نبطی» نوشته و ازین قرار نسخهٔ مرجع او «مردی از نبطیان» بوده‌است ولی بعید می‌نماید که نبطیان درست باشد زیراکه نبطی منسوب به «نبط» نام یکی از پسران اسماعیل طایفه‌ای از عربان بیابان‌گرد بودند و باکسی که در ایران از پدر و مادر ایرانی ولادت یافته‌است نسبتی ندارد.

نوذر ضبط کرده‌اند. مؤلف زینة‌المجالس شمارهٔ جلادان را ده و شمارهٔ کشتگان بدست یک تن از ایشان را بیست هزار نوشته است. فزونی استرآبادی در کتاب بحیره شمارهٔ جلادان را بیست نوشته و گوید وی گفت: ما بیست جلاد بودیم اما بمن کمتر خدمت میفرمود، آنچه بدست من کشته شده‌اند شاید از بیست‌هزار کس زیاده باشد از دیگران خبر ندارم. اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری گوید: شمارهٔ کسانی‌که در ظرف بیست سال بدست اتباع بابک کشته شدند به ۲۵۵۵۰۰ تن رسید. ابن خلدون مینویسد شمارهٔ کسانی‌که بابک در بیست سال کشته‌بود صدوپنجاه‌وپنج‌هزار بود و چون بابک شکست خورد شمارهٔ کسانی‌که از وی نجات یافتند فقط از زن و بچه هفت‌هزاروششصد تن بودند. مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف گوید: آنچه بابک در مدت بیست‌ودو سال از سپاهیان مأمون و معتصم و امراء و سران و دیگران از سایر طبقات مردم کشت کمترین شماره‌ای که گفته‌اند پانصدهزار است و بیش ازین هم گفته‌اند، شمارهٔ آن ممکن نیست. طبری و ابن اثیر شمارهٔ کسانی را که بابک در مدت تسلط خویش کشته‌است ۲۵۵۵۰۰ تن نوشته‌اند. فصیحی خوافی در حوادث سال ۱۳۹ هـ.ق. درباب ابومسلم خراسانی مینویسد: چهار کس‌اند در زمان اسلام که بر دست هر چهار، هزارهزار مردم زیادت بقتل آمده‌اند، اول ابومسلم، دوم حجاج‌بن یوسف، سوم بابک الخرمی، چهارم برقعی (که مراد مقنع) است. آغاز ظهور مذهب خرمیان معلوم نیست و مورخین را درباب اینکه این مذهب را بابک رواج داده یا پیش از آن هم بوده‌است و وی بدان گرویده اختلافست ولی چیزی که تقریباً مسلم میشود اینست که پیش از بابک این کیش در میان بوده و بابک در ترویج آن کوشیده و آنرا به منتهای قوت خود رسانده است. نخستین بار که اسمی از خرمیان در تاریخ ظاهر میشود در سال ۱۶۲ هـ.ق.است که‌بنابر گفتهٔ نظام‌الملک در زمان خلافت مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ‌علم میخواندند با خرم‌دینان همدست شدند و گفتند: ابومسلم زنده است، ملک بستانیم، و پسر او ابوالغرا را مقدم خویش کردند و تا ری، آمدند و حلال و حرام را یکی کردند و زنان را مباح دانستند و مهدی نامه نوشت به اطراف بعمروبن‌العلا که والی طبرستان بود فرمان داد که‌بجنگ ایشان رود و آن گروه پراکنده‌شدند و بار دیگر در زمانی که هارون‌الرشید در خراسان بود (یعنی از سال ۱۹۲ تا سال ۱۹۳) خروج کردند از ناحیت اصفهان ترمدین و کاپله و فایک و روستاهای دیگر و مردم بسیاری از ری و همدان و دسته و لره بیرون آمدند و به این قوم پیوستند و شمارهٔ ایشان بیش از صدهزار بوده، هارون عبدالله‌بن مبارک را از خراسان با بیست‌هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد، ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خود بازگشتند. عبدالله‌بن مبارک نامه نوشت که: از ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی چاره نیست هارون جواب مساعد داد که‌ایشان همه دست‌یکی کردند و خرم‌دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگربار دست بغارت و فساد بردند و ابودلف عجلی و عبدالله‌بن مبارک ناگاه‌بریشان تاختند و خلقی بی‌حد و بی‌عدد از ایشان کشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند. پس از آن چون نه سال ازین واقعه گذشت در زمان مأمون بابک از آذربایجان خروج کرد. در مجمل فصیحی در حوادث سال ۱۶۲ مذکور است: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان و باطنیان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنهٔ ثلثمائه (۳۰۰ هـ.ق.) بسیار مردم بقتل آوردند. خاتمهٔ کار خرم‌دینان نیز بدرستی معلوم نیست چه قطعاً پس از کشته شدن بابک و برچیده شدن دستگاه وی در آذربایجان نابود نشده‌اند و در زمان‌های بعد گاهی‌خروج کرده‌اند، چنانکه در زمان واثق (۲۲۷ - ۲۳۲) بار دیگر خروج کرده‌اند. و نظام‌الملک درین باب در سیاست‌نامه آورده‌است: خرم‌دینان در ناحیت اصفهان فسادها کردند. تا سنهٔ ثلثمائه (۳۰۰) خروج میکردند و در کوههای اصفهان مأوی میگرفتند و دیهها می‌غارتیدند و پیر و جوان و زن و بچهٔ مردمان را می‌کشتند و هر سال فتنهٔ ایشان در میان بود، هیچ لشکر با ایشان موافقت نتوانست کرد عاجز آمده‌بودند. بدان جایهای حصین و محکم که داشتند بآخر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان بیاویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام نامه نبشتند. پس از آن تا اوایل قرن ششم نیز حتماً بوده‌اند و در زمان مسترشد (۵۱۲ - ۵۲۹ هـ.ق.) بار دیگر خروج کرده‌اند. و محمد عوفی درین باب مینویسد: در عهد مسترشد جماعتی خرم‌دینان در بلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد میکردند و نوایر شر و فتنه می‌افروختند، مسترشد از جهت جهاد و قطع فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود با لشکری جرار بطرف آذربایجان رفت و طایفه‌ای از ملاحده ناگاه‌بر وی پیدا شدند و او را بگرفتند و کارد زدند و هلاک کردند، روز پنجشنبه هفدهم ماه ذیقعدهٔ سنهٔ تسع‌وعشرین‌وخمسمائه (۵۲۹) رایت حیات او سرنگون گشت و دامن دیدهٔ اعیان و ارکان دولت او پرخون گشت. درباب کلمهٔ خرم‌دینی بعضی از مورخین اشتباه کرده‌اند و آن را فقط نام اتباع بابک دانسته‌اند ولی از قراین کاملاً پیداست که خرم‌دینی اسم عامی است برای پیروان مذهب جدیدی که در قرن دوم هجری در ایران ظاهر شده و شاید بازماندگان مزدکیان زمان ساسانیان در دوره‌های اسلامی باین نام خوانده شده باشند و خرم‌دین نام مسلک و مذهب ایشان بوده و ظاهراً این ترکیب «خرم‌دین» تقلیدیست از ترکیب «به‌دین» که درباب مذهب زرتشت گفته میشده‌است. و خرم‌دینان بدو طایفه منقسم میشده‌اند: نخست جاویدانیان یا جاویدانیه که اتباع جاویدان سلف بابک بوده‌اند و دوم بابکیان یا بابکیه که پیروان بابک باشند، از جزئیات عقاید خرم‌دینان مطلقاً آگاهی‌بما نرسیده و اگرکتابهای مذهبی داشته‌اند نابود شده‌است و آنچه از ایشان میدانیم اشارت مختصریست که آلوده بتهمت و غرض در اقوال مورخین میتوان یافت و درین اقوال نیز اختلافست زیرا که بعضی ایشان را از مزدکیان نوشته‌اند و بعضی از اسماعیلیه و باطنیان شمرده‌اند و بعضی از فروع مسلمیه یا ابومسلمیه پیروان ابومسلم خراسانی شمرده‌اند و بعضی از صوفیان اباحیه دانسته‌اند و گفته‌اند که: بتناسخ قائل بوده‌اند و محرمات اسلام را مباح میدانسته‌اند و بعضی دیگر از غُلات یا غالیه شمرده‌اند ولی چیزی که درین میان تا درجه‌ای بوی حقیقت میدهد این است که بتناسخ قائل بوده‌اند و مانند مزدکیان بعضی چیزها را مباح میشمرده‌اند و در ضمن برای رواج مذهب و مسلک خویش از هیچگونه کشتار و خونریزی دریغ نمیکرده‌اند و مخصوصاً تعصب بسیار شدیدی بر تازیان و عقاید ایشان داشته‌اند و از این حیث با محمره یا سرخ‌علمان گرگان و طبرستان هم‌عقیده بوده‌اند و شاید در میان ایشان و مخصوصاً در میان بابک پیشرو خرم‌دینان و مازیار پسر قارن پیشرو سرخ‌علمان طبرستان اتحادی بوده‌است. قطعاً بابکیان یا خرم‌دینان منحصر به اتباع بابک در آذربایجان نبوده‌اند، بلکه در سایر نواحی مخصوصاً در مرکز ایران و در اطراف اصفهان و ناحیهٔ جبال یعنی تمام قلمروی که میان آذربایجان و طبرستان و خراسان و بغداد و فارس و کاشان و خوزستان واقعست و شامل ناحیهٔ نهاوند و همدان و ری و اصفهان و کاشان و قم و سمنان و قزوین است خرم‌دینان بوده‌اند و بیشتر در روستاها و کوهستانها زندگی میکرده‌اند و هرگاه که فرصت می‌یافته‌اند خروج میکرده‌اند و مخالفین خود را چه بیخبر و چه در میدان جنگ میکشته‌اند و چون ازین حیث

و بیشتر از آن جهت که قلمرو ایشان همان قلمرو باطنیان در قرن پنجم و ششم بوده‌است ایشان را جزو باطنیان شمرده‌اند. از قراین میتوان حدس زد که مذهب خرم‌دین از دو عنصر اصلی مرکب بوده‌است نخست یک عنصر ایرانی پیش از اسلام که شاید بعضی از عقاید مزدک جزو آن بوده و دوم یک عنصر ارتجاعی ایران بعد از اسلام که مانند تمام نهضتهای دیگری بوده‌است که در گوشه و کنار ایرانیان وطن‌پرست برای کوتاه کردن دست توانائی خلیفهٔ عرب پیش آورده‌اند و این نهضت جاویدان و بابک هم مانند نهضت‌های ابومسلم و ماه‌آفرید و مقنع و سنباد و قرمطیان و صاحب‌الزنج و کرامیان و سایر شعب خوارج ایران و شعوبیهٔ ایران بوده‌است و بهمین جهت است که مورخین و دیگر کسانی‌که درباب ایشان سخن رانده‌اند درست نتوانسته‌اند حقیقت را بدست آورند. ابومنصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق درباب مزدکیان مینویسد که: صنف اول از اصحاب اباحه مزدکیان بودند و صنف دوم خرم‌دینان که در دولت اسلام ظاهر شدند و ایشان دو طایفه‌اند، بابکیان و مازیاریان و هر دو بمحمره معروفند و بابکیان پیروان بابک خرمی‌اند که در کوهستان بذین در ناحیهٔ آذربایجان خروج کرد و پیروان بسیار یافت و محرمات را مباح میدانست و مسلمانان بسیار را کشتند و خلفای بنی‌العباس سپاه بسیار بریشان فرستادند با افشین حاجب و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف عجلی و دیگران و این سپاه مدت بیست سال با ایشان روبرو بود تا اینکه بابک و برادرش اسحاق‌بن ابراهیم را گرفتند و در سرّمن‌رآ در زمان معتصم بدار کشیدند. همین مؤلف جای دیگر درباب باطنیان گوید که: دعوت باطنیان نخست در زمان مأمون آشکار شد و سپس در زمان معتصم انتشار یافت و گویند افشین که صاحب سپاه معتصم بود دلش گروگان بابک خرمی بود و دعوت وی را پذیرفته‌بود و این خرمی در ناحیهٔ بذین خروج کرد و مردم آن کوهستان خرمی بر طریقهٔ مزدکی بودند و خرمیان و باطنیان همداستان بودند و خلیفه افشین را که دوستدار مسلمانان شناخته شده‌بود بجنگ وی فرستاد و او در باطن با بابک دست یکی داشت و در کشتار و هتک زنان او را یار بود پس افشین را یاری فرستاد و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی به وی پیوستند و سپس سران سپاه عبدالله طاهر نیز ایشان را یاری کردند و شوکت بابکیان و قرمطیان بر سپاه مسلمانان افزون شد تا این‌که شهری که معروف بود به برزند از ترس بابکیان برای خود ساختند و چند سال جنگ در میان بود تا خدای مسلمانان را یاری کرد و بابک اسیر شد و در سرّمن‌رآ بسال ۲۲۳ او را بدار آویختند و برادرش اسحاق نیز گرفتار شد و او را در بغداد با مازیار خداوند سرخ‌علمان (محمره) طبرستان و گرگان بدار زدند. صرف‌نظر از خطاهای فاحشی که در بسیاری از کلمات روی داده و تحریف شده‌است این مؤلف در این سخنان دو اشتباه بزرگ کرده، نخست آنکه نام برادر بابک را اسحاق‌بن ابراهیم نوشته و در تمام مراجع دیگر همه‌جا نام برادر بابک عبدالله ضبط کرده‌اند، چنانکه پس از این خواهدآمد، هرچند که ابن‌الندیم در کتاب الفهرست نام پدر بابک را عبدالله آورده‌است. اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب پسرعم طاهر ذوالیمینین (طاهربن حسین‌بن مصعب) از رجال معروف خاندان طاهری است که امیر بغداد بوده. عبدالله، برادر بابک را از سامرا نزد وی فرستاده‌اند و او در بغداد وی را بدار آویخته است. دیگر آنکه برادر بابک را در بغداد با مازیار بدار نزدند چه عبدالله برادر بابک را در سال ۲۲۳ در بغداد بدار آویختند و مازیار را در سال ۲۲۵ دو سال پس از آن در بیرون شهر سامرا بر تلی که به اسم کنیسهٔ بابک معروف شده و پس از این ذکر آن خواهدآمد در جوار دو چوبهٔ دار دیگری که بر یکی از آنها جسد بابک و بر دیگری پیکر یاطس رومی، بطریق عموریه را آویخته بودند بدار زده‌اند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه گوید: بهر وقتی خرم‌دینان خروج کرده‌اند و باطنیان با ایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکی است. و جای دیگر گوید:اما قاعدهٔ مذهب ایشان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند و هرگه که مجمعی سازند تا جماعتی بهم شوند یا بمهی بنشینند و مشاورت کنند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت اصل مذهب مزدک و خرم‌دین و باطنیان همه یکی است. یاقوت در معجم البلدان در کلمهٔ «بذ» گوید:در آنجا محمره معروف بخرمیه آشکار شدند و بابک از آنجا بیرون آمد و منتظر مهدی بودند. ابن اثیر در وقایع سال ۲۰۱ گوید:درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان‌بن سهل خداوند بذ بودند که دعوی کردکه روح جاویدان درو رفته و ایشان از فروع مجوس‌اند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را نکاح کنند و بهمین جهت ایشان را خرمی خوانند و بمذهب تناسخ معتقد بودند و میگفتند روح از حیوان بغیر حیوان میرود. اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری در همین مورد گوید:ابتدای امر بابک خرمی و ظهور او در میان طایفهٔ جاویدانیه بود که معتقد بتناسخ بودند، وی میگفت: ارواح نقل به ابدان مینمایند. سیدمرتضی داعی رازی در کتاب تبصرةالعوام درباب فرق غالیان گوید: بدان که این قوم را در هر موضعی به لقبی خوانند، در اصفهان و نواحی آن خرمیه، در قزوین و ری مزدکی و سنبادی و در آذربایجان ذقولیه و در ماوراءالنهر مغان، و سپس درباب فرق اسمعیلیه مینویسد: چهارم بابکیه‌اند و بابک ملعونی بود از آذربایجان قوم بسیار بر وی جمع شدند و در زمان معتصم خروج کرد و بعد از مصاف بسیار او را گرفتند و هلاک کردند، و اندکی بعد گوید: فرقهٔ هیجدهم اسماعیلیه، و ایشان را باطنیه و قرامطه و خرمیه و سبعیه و بابکیه و محمره خوانده‌اند. شهرستانی در کتاب الملل والنحل درباب هاشمیه گوید: اتباع ابی‌هاشم محمدبن حنفیه و از پیروان امامت عبدالله‌بن معاویةبن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب و خرمیه و مزدکیه در عراق از ایشانند. و نیز جای دیگر درباب غُلات گوید: غالیه، هر کدام را لقبی است، در اصفهان خرمیه و کودکیه و در ری مزدکیه و سنبادیه و در آذربایجان ذقولیه و در جای دیگر محمره و در ماوراءالنهر مبیضه خوانند. سمعانی در کتاب‌الانساب گوید: بابکیه منسوب ببابک‌بن مرداس‌اند و او مردی بود که‌در زمان مأمون در آذربایجان بیرون آمد و در زمان معتصم کار او بالا گرفت و سپاه بسیار از مسلمانان بجنگ وی فرستادند و افشین سپهسالار معتصم برو ظفر یافت و او را بسامرا برد و معتصم گفت که او را زنده بدار زنند و علمای سامرا او را سبّ کردند و از بابکیان تا امروز گروهی در کوههای بذین مانده‌اند و دست‌نشاندهٔ امرای آذربایجانند و ایشان خرمیه‌اند و هر سال شبی دارند که زنان و مردان گرد آیند و چراغ را خاموش کنند و هر مردی که بزنی دست یافت از آن اوست، و مردی داشته‌اند پیش از اسلام که او را شروین نامند و از محمد و پیامبران دیگر بالاتر میشمارند و تا این زمان در محافل و خلوتها و مناجاتهای خود برای وی نوحه میخوانند، و در کوههای همدان جائی است که آن را شهر شروین نامند که باو نسبت دهند. پس از آن در جای دیگر گوید: خرمیه طایفه‌ای از باطنیان‌اند که ایشان را خرم‌دینیه نامند یعنی

هرچه خواهند و میل ایشان بدان باشد بکنند و این لقب از آن است که محرمات را مباح دانند و از خمر و سایر لذات و نکاح ذوات‌المحارم و آنچه لذت برند روا دارند و از این جهت بمزدکیان از مجوس شبیه‌اند که در ایام قباد بیرون آمدند و تمام زنان را مباح کردند و محرمات دیگر را نیز مباح دانسته‌اند تا اینکه انوشیروان‌بن قباد ایشان را کشت. نکتهٔ مهمی که از این گفتار سمعانی برمیآید اینست که خرم‌دینان تا اواسط قرن ششم هجری که زمان زندگی سمعانی بوده‌است در همان نواحی که بابک بوده و پس از این توضیح خواهم داد بوده‌اند زیرا که سمعانی در شهر مرو روز دوشنبه ۲۱ شعبان ۵۰۶ ولادت یافته و در همان شهر شب اول ربیع‌الاول ۵۶۲ رحلت کرده‌است. اما جاویدان استاد بابک که نام وی را به اختلاف جاویدان‌بن سهل یا جاویدان‌بن شهرک یا جاویدان‌بن سهرک نوشته‌اند پیشوای خرم‌دینان پیش از بابک بوده و نام پدر وی ظاهراً شهرک بوده‌است. و سهرک و سهل هر دو تحریفی است از کلمهٔ شهرک که گویا از کاتب و ناسخ ناشی شده‌است. یعقوبی در کتاب‌البلدان مینویسد که مردم شهرهای آذربایجان مخلوطی هستند از عجم آذری و جاویدانیه که مردم شهر بذ باشند که بابک در آنجا بود. طبری در وقایع سال ۲۰۱ مینویسد درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان‌بن سهل خداوند بذ بودند و دعوی کرد که روح جاویدان درو دمیده شده است و فتنه آغاز کرد. قلمرو خرم‌دینان و پیروان این مذهب تقریباً تمامت ایران بوده‌است: از یک سو بطبرستان میرسیده چنانکه درباب مازیار مینویسند که چون بر معتصم خروج کرد تمام مسلمانان را از کار دور کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرم‌دینان را گماشت و بر مسلمانان مسلط کرد و ایشان را گفت که مسجدها را ویران و نشانهٔ اسلام را نابود کنند. از سوی دیگر به بلخ میرسیده‌است چنانکه ابن‌الندیم در کتاب الفهرست گوید: بعضی از مردم بوسلمیه را خرم‌دینیه مینامند. گویند در بلخ جماعتی از ایشان هست، از سوی دیگر در آذربایجان و نواحی اصفهان و کرج و لرستان و خوزستان و همدان و بصره و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان نیز بوده‌اند چنانکه مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف گوید: درباب جاودانیه که پیروان جاودان‌بن شهرک خرمی استاد بابک بودند در کتاب خود فی‌المقالات فی اصول دیانات و در کتاب سرالحیات گفته‌ام که مذاهب خرمیه و کوذکیه و کوذکشاهیه و غیره از ایشان در نواحی اصفهان و برج و کرج ابی‌دلف و زرین یعنی زر معقل و زر ابودلف و روستای ورسنجان و قم و کوذشت از اعمال صیمره از مهرجان‌قذق[1] و بلاد سیروان و اربوجان از شهرهای ماسبذان و همدان و ماه کوفه و ماه‌بصره و آذربایجان و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان و سایر نواحی ایران بوده‌اند. در میان صاحبان مذاهب در ایران بجز بابک خرم‌دین، دیگری هم بنام بابک بوده‌است که بعضی از مؤلفین این دو را اشتباه کرده‌اند و ابن‌الندیم در کتاب‌الفهرست درباب این بابک دوم گوید: خولانیه پیروان ملیح خولانی‌اند و او شاگرد بابک‌بن بهرام بود و بابک شاگرد شیلی بود و او با شیلی موافقت داشت و بر مذهب یهود میایستاد. ناحیه‌ای که بابک خرم‌دین در آن فرمانروائی میکرده و دین خویش را در آن رواج داده‌است ناحیهٔ وسیعی است در شمال غربی ایران که قسمتی از آن جزو آذربایجان قفقاز (اران) و قسمتی جزو آذربایجان ایران است. از جانب جنوب بحدود اردبیل و مرند، از جانب مشرق بدریای خزر و ناحیهٔ شماخی و شیروان و از جانب شمال بدشت مغان و سواحل رود ارس و از سمت مغرب بنواحی جلفا و نخجوان و مرند میرسیده یعنی شامل ناحیهٔ اردبیل و دشت مغان و ارس و اردوباد و جلفا و نخجوان و مرند بوده و محل اقامت وی در قسمت شمالی کوهستان سیلان بوده‌است و بواسطهٔ دشواری راهها و سردی این ناحیه و کوههای بلند مدتهای مدید کسی برایشان دست نیافت و بیش از ۳۰ سال هرچه سپاه بجنگ ایشان فرستادند کاری از پیش نبرد و عاقبت بخیانت بر بابک دست یافتند.

مورخین زمان اقامتگاه بابک را کوهستان بَذّ نام برده‌اند و بعضی به تثنیه «بذین» مینویسند و ظاهراً کوهستان بذ یا بذین همان ناحیهٔ کوهستانی جنوب دشت مغان بوده‌است. ابن خردادبه در کتاب المسالک والممالک مسافات را از اردبیل تا شهر بذ که اقامتگاه بابک بوده‌است چنین مینویسد: از اردبیل تا خُش هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش فرسنگ (پس از اردبیل تا برزند چهارده فرسنگ بوده)، برزند ویران بود و افشین آنرا آبادان کرد از برزند تا سادراسب که نخستین خندق افشین آنجا بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا سادراسب شانزده فرسنگ بوده)، از آنجا تا زهرکش که خندق دوم افشین بود دو فرسنگ (پس تا اردبیل هیجده فرسنگ مسافت داشته)، از آنجا تا دوال‌رود که خندق سوم افشین بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا دوال‌رود بیست فرسنگ بوده‌است)، و از آنجا تا بذ شهر بابک یک فرسنگ، ازین قرار از اردبیل تا بذ شهری که بابک در آنجا میی‌نشسته بیست‌ویک فرسنگ مسافت بوده‌است. از این آبادانی‌ها که ابن خردادبه نام میبرد امروز فقط دو آبادی باقیست، نخست خش که امروز در آذربایجان به اسم کُشا معروفست و دوم برزند و این هر دو آبادی در شمال غربی اردبیل بر سر راه مغان واقع است و ظاهراً از شهر بذ و کوهستان بذ یا بذین بهیچ وجه اثری نیست. ناحیهٔ بذ همان ناحیهٔ جنوبی مغان است که رود ارس از آن جاری است چنانکه مسعودی در مروج‌الذهب مینویسد که جریان رود ارس از بلاد بذین است که بلاد بابک خرمی در آذربایجان بوده منتهی مورخین عرب اغلب ارس را «الرس» نوشته‌اند. یاقوت در معجم‌البلدان در کلمهٔ بذ مینویسد ناحیتی در میان آذربایجان و اران و بابک خرمی در زمان معتصم از آنجا بیرون آمد. مسعر شاعر گفته‌است: در بذ محلی است که نزدیک سه جریب مساحت دارد و گویند آنجا جایگاه مردی است که هرکس خدای را دعا کند او را اجابت بخشد و پائین‌تر از آن نهر بزرگی است که کسانی‌که تب مزمن دارند در آب آن خود را بشویند شفا یابند و در کنار آن رود ارس است و انار خوب دارد که در همهٔ جهان مانند آن نیست و انجیر نیکو و انگوری دارد که باید در تنور خشک کنند زیرا که آن دیار همیشه پوشیده از ابر است و آفتاب در آن نمیتابد. نیز یاقوت در معجم‌البلدان در کلمهٔ ابرشتویم گوید: بفتح و سپس سکون و فتح را و سکون شین و فتح تا و کسر واو و یاء ساکن، کوهی در بذ از قلمرو موقان در نواحی آذربایجان که بابک خرمی آنجا بود... درباب برزند ابن‌الفقیه مینویسد که قریه‌ای بود که در زمان افشین، بابک آنرا لشکرگاه ساخت و حصار کرد و بنا نهاد. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در «تومان اردبیل» مینویسد: «و از شیدان که مقابل بابک خرم بوده در کوه اردبیل است بجانب جیلار». از اینقرار ناحیهٔ بذ و شهر بذ و کوهستان بذ در جانب شرقی دشت مغان نزدیک ناحیهٔ طالش و سواحل و مجاورت سواحل غربی دریای خزر بوده‌است ولی چنانکه پیش از این هم اشارت رفت بابک از یک سو تا اردبیل و مرند و از سوی دیگر تا شماخی و شروان، از یک سو تا اردوباد و جلفا و نخجوان را بدست خویش داشته‌است و درین ناحیهٔ وسیع که قسمتی از مغرب و مرکز آذربایجان امروز و جنوب

---

[1] – تقریباً در تمام کتابهای فارسی و عربی نام این محل را که در حدود خرم‌آباد امروز بوده‌است بخطا «مهرجان‌قذف» ضبط کرده‌اند و مسلمست که باید «مهرجان‌قذق» نوشت زیرا که معرب کلمهٔ فارسی «مهرگان‌کده» است.

غربی ایران قدیم باشد حکمرانی میکرده و دین خود را درین ناحیه رواج داده‌است. مدت تسلط بابک را درین نواحی مورخین عموماً بیست سال نوشته‌اند و طبری سی سال مینویسد. مدت جنگهای خرم‌دینان بشمار درست ۶۱ سال بوده‌است زیرا که در سال ۱۶۲ هـ. ق. خروج کرده‌اند و در سال ۲۲۳ بابک دستگیر و کشته شده‌است. مأمون و معتصم کوشش‌های بسیاری در دفع ایشان کردند و مدت سی‌ونه سال چندین بار سپاه فراوان بجنگشان فرستادند و تمامی کسانی‌که درین مدت بلشکرکشی و کارفرمائی در دربار بغداد معروف بوده‌اند هریک بنوبت خویش با ایشان جنگ کرده نا کام‌بازگشته‌اند و بعضی در زد و خورد با ایشان کشته شده‌اند و سبب نا کامی‌این همه لشکرکشان در جنگ بابک در ظاهر چنین مینماید که سرمای سخت و تنگی راههای ناحیهٔ شرقی آذربایجان و کوهستان سبلان بوده ولی اندک تأملی در باطن امر معلوم میکند که سبب کامرانی بابک و نا کامی دشمنان وی اتفاق کلمهٔ مردم آذربایجان و همداستانی ایشان در پیروی نکردن از سلطهٔ تازیان بوده و حکمرانی بابک در حقیقت جنبش ملی ایرانیان در برابر تازیان بوده‌است. ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری در سبب برخاستن بابک چنین مینویسد: «و این بابک مردی بود که خرم‌دینی در آن عصر پدید کرد و مذهب او مذهب زنادقه بود و اندر آن هیچ مقالت نبود جز دست بازداشتن مسلمانی حلال داشتن نبید و زنا و خواسته و هرچه بمسلمانی اندر حرام بود او حلال کرد بر مردمان و مر صانع را و نبوت را انکار کرد تا امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار از اهل ارمنیه و آذربایجان هلاک کرد و بکفر خواند و مسلمانان را همی‌کشت و سپاههای سلطان را همی‌شکست و سی سال هم بدین مذهب بماند و خلق بسیار تباه کرد. و سبب دراز ماندن بابک آن بود که مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام را از نماز و روزه و حج و قربان و غسل جنابت بریشان گران بود و می خوردن و زنا کردن و از لواطه و مناهی خدای عزوجل دست بازداشتن ایشان را خوش نیامد چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد. دیگر سبب آن بود که چند کرت سپاه سلطان هزیمت کرده‌بود و مأوی‌گاه او در کوههای ارمنیه و آذربیجان بود جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا در نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستادندی اگر صدهزار سوار بودی بازداشتندی و کوهها و دربندها سخت بود اندر یکدیگر شده در میان آن کوهها حصاری کرده‌بود که آن را بذ خواندندی و او ایمن آنجای درنشسته بودی چون لشکری بیامدی گردا گرد آن کوهها فرودآمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آنجا همی بود تا روزگار بسیار برآمد. چون سپاه امن یافتندی یک شب شبیخون کردندی و خلقی را هلاک کردی و سپاه اسلام را هزیمت کردی تا دیگرباره سلطان بصد جهد لشکر دگرباره گرد کردی و بفرستادی و بدین جملت بیست سال بماند و آن مردمان که در آن کوهها بودند از دهقانان و دیگران همه متابع او بودند گروهی از تبع و گروهی از بیم.»

رویهمرفته مورخین ایرانی و عرب که در دوره‌های اسلامی تألیفات کرده‌اند در هر موردی که یک تن از پیشوایان ملت ایران جنبشی برپای کرده و بر تازیان بیرون آمده‌است نتوانسته‌اند که مقصود وی و حقیقت نهضت او را بدست آورند و بهمین جهت جنبش وی را جنبهٔ بدمذهبی و بی‌دینی و زندقه داده‌اند و هرکس را که بر خلیفهٔ تازی برخاسته‌است زندیق و ملحد و کافر و بددین خوانده‌اند و نام شریف و خاطرهٔ گرامی او را به تهمت و افترا آلوده‌اند. دربارهٔ بابک خرم‌دین نیز همین معاملت را روا داشته‌اند ولی درین زمان که ما از آن تعصب خلیفه‌پرستی و قبول سلطهٔ بیگانگان وارسته‌ایم و بدیدهٔ تحقیق بر تاریخ دیار خویش مینگریم بر ما آشکار میشود که این مردان بزرگ را اندیشه‌ای جز رهائی از یوغ بیگانگان نبوده و این همه طغیانهای پیاپی که مخصوصاً در سیصد سال اول دستبرد تازیان بر ایران در تاریخ نیا کان خویش می‌بینیم جز برای نجات ایران نبوده‌است. از سال ۱۶۲ که خرم‌دینان بخروج آغاز کرده‌اند تا سال ۲۲۳ که بابک کشته شده‌است پیوسته با اعمال بغداد در زد و خورد بوده‌اند، تا سال ۲۱۷ با فرستادگان مأمون میجنگیده‌اند و تا سال ۲۲۳ با سپاه معتصم در جنگ بوده‌اند. مؤلف مجمل فصیحی آغاز خروج خرم‌دینان را در سال ۱۶۲ مینویسد و گوید: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان، و باطنیان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنهٔ ثلثمائه (۳۰۰) بسیار مردم بقتل آوردند. ظاهراً سال ۱۶۲ نخستین سالیست که خرم‌دینان در ایران ظاهر شده‌اند و در حدود اصفهان بیرون آمده‌اند و سپس سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۲ خرم‌دینان آذربایجان جنبشی کرده‌اند و سپس نه سال بعد یعنی در سال ۲۰۱ بابک به پیشوائی ایشان بیرون آمده‌است. گویا نه سال اول یعنی از ۱۹۲ تا ۲۰۱ مدت پیشوائی جاویدان‌بن شهرک است که پیش ازین ذکراو رفت و از آن پس تا ۲۲۳ مدت بیست‌ودو سال بابک پیشوای ایشان بوده‌است و اینکه طبری مدت استیلای ایشان را سی سال مینویسد از آغاز خروج جاویدان شمار کرده‌است و مورخین دیگر که بیست سال نوشته‌اند مدت پیشوائی بابک را تخمین کرده‌اند. از این قرار تقریباً مسلم میشود که خرم‌دینان نخست در نواحی اصفهان ظاهر شده‌اند و پس از آن در نتیجهٔ سختگیریهای خلفا یا تمام آن گروهی که در حدود اصفهان بوده‌اند بدین نواحی آذربایجان گریخته‌اند و در کوهستان سخت خود را پناه داده‌اند یا اینکه تنی چند از ایشان بدان ناحیت رفته و مردم آن دیار را بآئین و مسلک خود جلب کرده‌اند. تا زمانی که مأمون زنده‌بود چندان بریشان سخت نگرفتند زیرا که مأمون از میان خلفای بنی‌العباس این امتیاز را داشت که سلیم‌النفس و مهربان بود و از خونریزیها و سختگیریهای بی‌حد که دیگران از خاندان وی بدان بدنام شده‌اند پرهیز میکرد و چون از مادر ایرانی زاده شده‌بود و بکوشش ایرانیان بر برادر خود چیره شده و بخلافت رسیده‌بود و رجال بزرگ دربار وی فضل و حسن پسران سهل و احمدبن ابی‌خالد و خاندان حسین مصعب یعنی طاهر و برادران و پسران و برادرزادگان وی که رشتهٔ سلطنت او بدست ایشان بود همه ایرانی بیدار و دلسوز نسبت بهموطنان و آب و خاک پدران خود بودند او را هم بدین خوی و خصلت برانگیخته‌بودند ولی چون معتصم بخلافت رسید و آن سیاست دگرگون شد و چند تن از پیشوایان ترک چون اشناس و ایتاخ و بوغای کبیر در دربار وی راه یافتند و آن یکرنگی و اتحادی که خانوادهٔ برمکیان در میان ایرانیان دربار بغداد اساس نهاده‌بودند و پس ازیشان مانده‌بود پس از مأمون بنفاق بدل شد و میان افشین و خاندان طاهریان رقابت شدیدی آشکار گشت. افشین خیدربن کاوس شاهزادهٔ ایرانی بود که از ماوراءالنهر به اسیری ببغداد آورده‌بودند و تعصب ایرانی شدید داشت و از آئین و آداب پدران خویش دست نشسته‌بود، حتی قراین در میان هست که مذهب مانی داشته و در تمام مدتی که در بغداد بوده همواره اندیشهٔ دیار خویش می‌پخته و از دور بودن از خانهٔ پدران خود دلگیر بوده و آرزو داشته‌است که بخراسان و ماوراءالنهر بازگردد و قلمرو پدران خود را بدست گیرد و چون عبدالله‌بن طاهر حکمرانی خراسان داشت و او را از این اندیشه مانع بود و پسرعم پدرش اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب امیر بغداد و یکی از متنفذترین رجال دربار معتصم بود و وی نیز

رقیب بزرگ افشین بشمار میرفت درصدد برآمد که عوامل ایرانی دیگر را بخویش جلب کند و از یک سوی بابک خرم‌دین و از سوی دیگر مازیار پسر قارن حکمران طبرستان را با خویش همدست و با طاهریان دشمن کرد، و ایرانیان دیگری هم در بغداد متنفذ بودند چون محمدبن حمید طوسی، یحیی‌بن معاذ و عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و علی‌بن صدقه و علی‌بن هشام، گاهی بسوی طاهریان و گاهی بسوی افشین مایل میشدند و آن اتحادی که در دربار بغداد در میان ایرانیان بود به نفاقی بدل شد که از یک سوی طاهریان و از سوی دیگر افشین و از یک سوی ترکان با هم کشمکش داشتند و ازین حیث زیان بسیار به ایران رسید و چون در میان ایرانیان نفاق افتاد قهراً تازیان بریشان غلبه کردند. حاجی خلیفه در تقویم‌التواریخ آغاز کار خرم‌دینان را در جبال آذربایجان بسال ۱۹۲ مینویسد و میگوید: هلا کی آن قوم بدست حازم، ظاهراً این سال همان سالیست که جاویدان‌بن شهرک خروج کرده‌است. آغاز کار بابک در سال ۲۰۱ بوده‌است چنانکه در مجمل فصیحی و تقویم‌التواریخ آمده و فصیحی مینویسد: خروج بابک الخرمی در جاودانیه و جاودانیه را بجاودان‌بن سهل بازخوانند که صاحب بذ بود و بابک دعوی میکرد که روح جاویدان در وی ظهور کرده‌است و در اطراف ممالک دست بفساد آورد. طبری گوید: درین سال بابک خرمی بر مذهب جاودانیه بیرون آمد که اصحاب جاویدان‌بن سهل صاحب بذ بودند و دعوی کرد که روح جاویدان در او حلول کرده و آغاز فتنه کرد. ابن اثیر و مؤلف تاریخ نگارستان و مؤلف منتظم ناصری نیز این نکته را تأیید کرده و خروج بابک را در سال ۲۰۱ نوشته‌اند. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف در سبب خروج بابک چنین نوشته‌است که چون خبر مرگ هرثمة [ابن اعین] بپسرش حاتم‌بن هرثمه که در ارمنستان بود رسید و دانست که بر سر پدرش چه آمده‌است به احرار آن دیار و پادشاهان آن نواحی نوشت و ایشان را بخلاف با مأمون خواند و درین میان او مرد و گویند سبب خروج بابک همین بود و بابک بیست و چند سال باقی ماند. ابتدای دعوت بابک بر دین جاویدانیان و آغاز جنگ با خلیفه را ابن عبری نیز در سال ۲۰۱ نوشته‌است. ابن خلدون آغاز کار بابک را در سال ۲۰۲ نوشته و گوید: بابک در سال ۲۰۲ بدعوت جاویدان‌بن سهل آغاز کرد و شهر بذ را گرفته بود، آن شهر بر جای بلند بود و مأمون بجنگ با وی پرداخت و سپاه فرستاد و جمعی از لشکریان بابک را کشتند و قلعه‌هائی که در میان اردبیل و زنجان بود ویران کردند. پس از آن جنگ دیگری که در میان سپاهیان مأمون و لشکر بابک شده در سال ۲۰۴ بوده‌است و طبری درین باب گوید: درین سال یحیی‌بن معاذ با بابک جنگ کرد و هیچ‌یک را پیشرفت نبود. ابن اثیر نیز همین نکته را آورده‌است. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف گوید: در سال ۲۰۴ چون مأمون ببغداد آمد یحیی‌بن معاذ را بجنگ بابک فرستاد. و یحیی شکست خورد. در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داده و ابن اثیر گوید: مأمون عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و بجنگ بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری گوید: دادن مأمون ولایت جزیره را به یحیی‌بن معاذ و ولایت آذربایجان و ارمنیه را بعیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و مأمور کردن او را بجنگ بابک خرمی، و پیداست که خلطی کرده و دو واقعهٔ مربوط به دو سال را با هم آمیخته‌است. فصیحی همان گفتهٔ ابن اثیر را تأیید کرده‌است. در سال ۲۰۶ بار دیگر عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد مأمور جنگ با بابک شد و بابک را شکست داد. در سال ۲۰۸ علی‌بن صدقه معروف به زریق از جانب مأمون حکمران ارمنستان و آذربایجان و مأمور جنگ با بابک شد. در سال ۲۰۹ احمدبن جنید اسکافی بجنگ بابک رفت و بابک وی را اسیر کرد و ابراهیم‌بن لیث‌بن فضل را حکمرانی آذربایجان دادند. در سال ۲۱۱ محمدبن سیدبن انس حکمران موصل بدست ملازمان زریق علی‌بن صدقهٔ ازدی موصلی کشته شد و مأمون از این واقعه خشمگین گشت و محمدبن حمید طوسی را بجنگ زریق و بابک خرمی فرستاد و او را حکومت موصل داد. مؤلف شاهد صادق خروج بابک را در حدود تبریز درین سال مینویسد: در سال ۲۱۲ بنابر ضبط ابن اثیر محمدبن حمید طوسی از جانب مأمون مأمور بجنگ بابک شد و او را فرمان داد که از راه موصل رود و کار آن دیار را راست کند و با زریق علی صدقه جنگ کند. محمدبن حمید بموصل رفت و سپاه خود را بدانجا برد لشکر دیگر از مردم یمن و ربیعه جمع کرد و بجنگ زریق شتافت و محمدبن سیدبن انس ازدی با وی بود. چون خبر به زریق رسید آهنگ ایشان کرد و در زاب دو سپاه بیکدیگر رسیدند. محمدبن حمید نزد زریق فرستاد و او را بطاعت خود خواند و وی از پذیرفتن آن طاعت سر پیچید و در میان ایشان جنگ سخت درگرفت و زریق و سپاهیانش در هم شکسته شدند و از محمد امان خواست و چون وی را امان داد نزد او رفت و محمد او را نزدیک مأمون فرستاد و مأمون به محمد فرمان داد که تمام دارائی زریق را بستاند و روستاهای او را ضبط کند. محمد فرزندان و برادران زریق را بخواند و با ایشان آن فرمان را در میان نهاد و ایشان فرمان خلیفه را پذیرفتند. پس محمدبن حمید بآذربایجان رفت و محمدبن سید را از جانب خود در موصل گذاشت و چون بآذربایجان رسید با مخالفین جنگ کرد و لیلی‌بن مره و کسانی را که از در مخالفت درآمده‌بودند گرفت و نزد مأمون فرستاد و خود بجنگ بابک رفت. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف جنگ محمدبن حمید را با بابک در سال ۲۱۰ نوشته‌است. نظام‌الملک در سیاست‌نامه جنگهای محمدبن حمید را چنین روایت میکند: «در سال دویست و دوازده از عرب در عهد مأمون چون خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان در وند و کابله و قومی از باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند و مأمون محمدبن حمید الطائی را بحرب بابک فرستاد تا با خرم‌دینان حرب کردند و فرموده‌بود تا با زریق علی‌بن صدقه حرب کند که او عاصی شده‌بود و در کوهستان عراق میگشت و غارت میکرد و کاروان‌ها میزد و محمدبن حمید بتعجیل رفت و از خزینهٔ مأمون چیزی نخواست و لشکر را از خزانهٔ خویش مال داد و بحرب زریق شد و زریق را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد، مأمون شهر قزوین و مراغه و بیشتر آذربایگان او را داد، پس بحرب بابک رفت میان او و میان بابک شش حرب عظیم ببود و آخرالامر محمدبن حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت. مؤلف مجمل فصیحی مأمور شدن محمدبن حمید را بجنگ بابک در سال ۲۱۳ ه.ق. ضبط کرده‌است. در سال ۲۱۴ باز جنگ دیگر در میان محمدبن حمید و بابک درگرفت و درین جنگ محمدبن حمید کشته‌شد و سبب این بود چون محمدبن حمید کسانی را که به راهها مسلط شده‌بودند شکست داد بسوی بابک رفت و سپاه و آذوقه فراهم آورد و جمع کثیری سپاهیان داوطلب از شهرهای دیگر برداشت و از راههای تنگ و گردنه‌ها گذشت و چون از هر کتلی میگذشت کسانی را از همراهان خود در آنجا بپاسبانی میگذاشت تا اینکه بمحل هشتادسر فرودآمد و خندقی کند و برای ورود بقلمرو بابک با کسان خود مشورت کرد و ایشان رأی دادند که بدان دیار داخل شود و سمتی را معلوم کردند که از آنجا وارد شود و وی رأی ایشان را پذیرفت و سپاه خود را تعبیه کرد، محمدبن یوسف‌بن عبدالرحمن طائی معروف به ابوسعید را در قلب و سعدی‌بن اصرم را در میمنه و عباس‌بن عبدالجبار یقطینی را در

میسره گذاشت و محمدبن حمید خود با جمعی در عقب ایشان قرار گرفت و مراقب ایشان بود و ایشان را گفت که اگر در صفوف رخنه‌ای افتد آنرا سد کنند و بابک از کوه بریشان مسلط بود و مردان خود را بکمین ایشان گماشت و در زیر هر تخته‌سنگی گروهی جا داد و چون سپاه محمدبن حمید پیش رفت و از کوه بالا رفتند و تا سه فرسنگ رسیدند آن جمع از کمین‌گاه خود بیرون آمدند و بابک با سپاه خود بر سر ایشان تاخت و ایشان را در هم شکست و ابوسعید و محمدبن حمید سپاه خود را بپایداری فرمان میدادند ولی سودی نبخشید و آن لشکر هزیمت گرفت و محمدبن حمید بجای خود بود ولی سپاه وی فرار میکردند و جان خود را بدرمیبردند. و چون خرم‌دینان وی را دیدند و از جامه و رفتار او دانستند که پیشوای ایشان است بر او تاختند و زوبینی بر اسب او زدند و او بزمین افتاد و وی را کشتند. و این محمد مردی پسندیده و بخشنده بود و شعرای بسیار وی را مرثیت گفتند و چون این خبر بمأمون رسید هراسان شد و عبدالله‌بن طاهر را بجنگ بابک مأمور کرد و او در دینور ماند و سپاه خویش را آراست. نظام‌الملک در سیاست‌نامه در بیان این واقعه مینویسد: «خرم‌دینان به اصفهان بازشدند و مأمون از کشتن محمد عظیم دلتنگ شد و درحال عبدالله‌بن طاهر را که‌والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و همه ولایت کوهستان و آنچه گشاده‌بودند و آذربایجان بدو داد و عبدالله برخاست بآذربایجان شد، بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دره‌ای (یا دزی) گریخت سخت محکم و لشکر او و جمع خرم‌دینان پیرا کندند». ابن قتیبه در کتاب‌المعارف در همین باب مینویسد که چون محمدبن حمید در ۲۱۴ کشته‌شد مأمون عبدالله‌بن طاهر را که در دینور بود حکمران جبل کرد که بخراسان رود و علی‌بن هشام را بجنگ بابک فرستاد. ابن طیفور در تاریخ بغداد در همین سال مینویسد مأمون عبدالله‌بن طاهر را ولایت خراسان داد و او را مأمور جنگ با بابک کرد و او در دینور ماند و سپاه فرستاد، سپس مأمون علی‌بن هشام را بجنگ بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری نیز ولایت علی‌بن هشام را در جبل و قم و اصفهان و آذربایجان درین سال مینویسد. درباب مأموریت عبدالله‌بن طاهر ابوحنیفهٔ دینوری در کتاب اخبارالطوال چنین مینویسد که: چون کار بابک بالاگرفت مردم پریشان شدند و فتنه دامنه گرفت و آغاز کار وی این بود که هرکه در اطراف بذ بود میکشت و شهرها و قراء را ویران میکرد تا اینکه کار وی بزرگ شد و رسیدن به وی دشوار بود و شوکت او بسیار شد و چون این خبر بمأمون رسید عبدالله‌بن طاهربن حسین را با سپاه فراوان به وی فرستاد و عبدالله بجنگ او رفت و در اطراف دینور جا گرفت، در محلی که امروز بقصر عبدالله‌بن طاهر معروفست. پس از آنجا رفت تا نزدیک بذ رسید و کار بابک سخت شد و مردم ازو هراسان شدند و با او جنگ کردند و دست بر وی نیافتند و گروهی از پیشوایان کشته شدند و از آنجمله محمدبن حمید طوسی بود که ابوتمام در مرثیت او قصیده‌ای گفته است. در سال ۲۱۷ بنابر ضبط ابن طیفور مأمون حکمرانی جبال و جنگ با خرم‌دینان را بطاهربن ابراهیم رجوع کرد و وی پنج روز مانده از شعبان از بغداد بیرون شد. در همین سال ۲۱۷ مأمون علی‌بن هشام را کشت و سبب آن بود که مأمون وی را عامل آذربایجان و غیره کرده‌بود و چون دانست که ستم میکند و مال میستاند و مردم را میکشد عجیف‌بن عنبسه را بر او فرستاد و او دانست که علی‌بن هشام در اندیشهٔ آنست که وی را بکشد و ببابک ملحق شود و چون برو دست یافت او را نزد مأمون برد و مأمون وی را بکشت و برادرش حبیب را نیز کشت در جمادی‌الاولی آن سال، و سر علی را در عراق و خراسان و شام و مصر گرداندند در سال ۲۱۸ بنابر گفتهٔ ابن اثیر جمعی کثیر از مردم جبال و همدان و اصفهان و ماسبذان و غیره دین خرمی را پذیرفتند و جمع شدند و در همدان لشکرگاه ساختند و معتصم بر ایشان سپاه فرستاد و اسحاق‌بن ابراهیم مصعب با آن سپاه بود و او را در ماه شوال این سال مأمور جبال کرد و اسحاق در اطراف همدان با این مردم روبرو شد و شصت‌هزار تن ازیشان را کشت و کسانی‌که مانده‌بودند به روم فرار کردند. نظام‌الملک درسیاست‌نامه درباب حوادث این سال چنین مینویسد: و چون سال دویست‌وهژده درآمد دیگرباره خرم‌دینان به اصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند، بدانکه مأمون به روم شده‌بوده و همه بیک شب وعده نهاده‌بودند و بهمه ولایت‌ها و شهرها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان بَرده بردند و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست‌هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار، مقاومت نتوانست کرد بگریخت و بنهٔ او رفت، علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هرکه را یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و بازگشت و بآذربایگان شد تا ببابک پیوندد و از جوانب خرم‌دینان روی ببابک نهادند، اول ده‌هزار بودند بیست‌وپنج‌هزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست، پس معتصم اسحاق را با چهل‌هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحاق ناگاه‌بسر ایشان شد و جنگ درپیوست و همه را بکشت. چنانکه بحرب اول از خرم‌دینان صدهزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده‌هزار مرد با برادر علی مزدک سراها و روستاهای اصفهان را غارت کردند و زن و فرزندان بَرده بردند و امیر اصفهان علی‌بن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فروگرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان بُرده بردند». ابتدای این فتنه خرم‌دینان در زمان مأمون و در اواخر زندگی وی بوده و او درصدد برآمده‌است که ایشان را دفع کند ولی در همین میان درگذشته و پس از وی معتصم بدفع ایشان پرداخته‌است چنانکه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: «در آذربایجان بابک دشمن دین لعنه‌الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد مأمون محمدبن حمید طوسی را بجنگ او فرستاد، بابک او را بکشت و کار بابک قوت گرفت مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنهٔ ثمان عشر و مأتین (۷ رجب سال ۲۱۸) درگذشت.

در سال ۲۱۹ اسحاق‌بن ابراهیم در جمادی‌الاولی وارد بغداد شد و از اسیران خرم‌دینان گروه بسیار با وی بودند و گویند بجز زنان و کودکان صدهزار تن از ایشان را کشت. در همین سال ۲۱۹ بود که جمعی از خرم‌دینان که در جنگ همدان جان بدر برده‌بودند ببلاد روم گریختند و به «تئوفیل»[1] امپراطور قسطنطنیه پناه بردند و چندی بعد که بابک را سپاه بغداد محاصره کردند و کار برو تنگ شد نامه‌ای باین امپراطور نوشت و ازو یاری خواست و او نیز وعدهٔ مساعدت داد و بتهیهٔ سپاه و تجهیزات پرداخت، در همین زمان مازیار نیز در طبرستان آغاز مخالفت با دربار بغداد گذاشت و چنانکه پس از این خواهد آمد افشین هم در باطن با ایشان همداستان بود و از چهار سوی هر چهار تن یعنی تئوفیل و بابک و مازیار و افشین در برانداختن اساس خلافت بغداد میکوشیدند و اتحادی با یکدیگر داشتند و در سال ۲۲۳ تئوفیل بنا به وعده‌ای که به بابک داده‌بود به همراهی وی سپاه بقلمرو خلافت کشید و جمعی از مسلمانان را کشت و گروهی از

1 - Théophile (املای فرانسوی).

ایشان را که از آن جمله بیش از هزار زن بودند به اسیری برد، معتصم برای دفع این فتنه نخست بقلع و قمع بابک پرداخت، چنانکه بتفصیل ذکر خواهم کرد. افشین را مأمور جنگ وی کرد، با وجود آنکه در خفا افشین با بابک همدست بود و در میان ایشان مکاتبات بوده‌است، عاقبت افشین برای دلجوئی معتصم بابک را بخدعه اسیر کرد و سپس معتصم تئوفیل را نیز شکست فاحشی داد آن فتح معروف در عموریه روی داد. تئوفیل دومین پادشاه سلسلهٔ «فریژی» از امپراطوران بیزانس بود پسر میخائیل‌بن جورجس معروف بمیخائیل دوم که در سال ۱۹۳ هـ.ق. به امپراطوری رسید و دو سال بعد در ۱۹۵ او را عزل کردند و بار دیگر در سال ۲۰۰ بمقام خود بازگشت و در ۲۱۳ مرد و پس از و پسرش تئوفیل به پادشاهی رسید و تا سال ۲۳۵ امپراطور بود، همین پناه دادن به ایرانیان و طرفداری از بابک سبب یک سلسله جنگهای متمادی میان وی و سپاه معتصم شد و بالاخره بفتح عموریه منتهی گشت که پس از پنجاه روز محاصرهٔ سپاه بغداد آن شهر را گرفتند و سی‌هزار مردم آن شهر را کشتند و شهر را چنان ویران کردند که تا این اواخر محل آن نیز معلوم نبود و درین فتح بطریق شهر عموریه را که یاطس نام داشت اسیر کردند و به سامرا آوردند و چون وی در زندان مرد پیکر او را نزدیک پیکر بابک بدار آویختند. در سال بعد یعنی در سال ۲۲۰ معتصم افشین را مأمور بجنگ بابک کرد. نام افشین خیذر پسر کاوس بود که بعضی از مؤلفین بخطا «حیدر» ضبط کرده‌اند. افشین از زمانهای قدیم لقب و عنوان پادشاهی امرای محلی اسروشنه در اقصای ماوراءالنهر بود که حکومت آن دیار را پدر بر پسر داشتند در سال ۲۰۷ که مأمون حکومت خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد احمدبن ابی‌خالد را به پیشکاری او بخراسان فرستاد و احمد به ماوراءالنهر رفت و با کاوس پسر سارخره افشین آن دیار جنگ کرد و او را با دو پسرش خیذر و فضل اسیر کرد و ببغداد فرستاد. طلحه ازین فتح چنان شادمان شد که سه‌میلیون (سه‌هزارهزار) درم به احمدبن ابی‌خالد بخشید کاوس پسر سارخره در بغداد ماند و همانجا مرد و دو پسر وی نزد مأمون ماندند و تربیت یافتند و کم‌کم از نزدیکان دربار خلافت شدند و افشین در زمان معتصم بزرگترین امیر دربار بغداد بود، از نخست که کار افشین بالاگرفت میان وی و خاندان طاهریان که در آن زمان در دربار خلافت بسیار متنفذ بودند و مخصوصاً عبدالله‌بن طاهر که بزرگترین امرای دربار بود و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب پسرعم پدرش که امیر بغداد بود و از طرف دیگر میان وی و اشناس ترک که وی نیز از عمال دربار بود رقابت شدید درگرفت و افشین برای اینکه آل‌طاهر را ناتوان کند و از پای درآورد بدشمنان خلافت متوسل میشد چنانکه منکجور اسروشنی از خویشان وی در سال ۲۱۷ در آذربایجان بتحریک وی بنای مخالفت گذاشت و درین سال گرفتار شد و بقتل رسید. مازیار نیز با افشین همداستان بوده‌است چنانکه خود در زمان گرفتاری گفته‌است که من و افشین خیذربن کاوس و بابک از دیرباز با یکدیگر پیمان کرده‌بودیم که ملک را از عرب بازستانیم و بخاندان ساسانیان نقل کنیم. پس از کشته شدن بابک و شکست تئوفیل امپراطور روم در ۲۲۳ و کشته شدن مازیار در ۲۲۵ دشمنان افشین عاقبت برو غالب آمدند و در همان سال ۲۲۵ معتصم افشین را نیز کشت. آغاز مأموریت افشین بجنگ بابک در سال ۲۲۰ بود، وی تا ۲۲۳ مدت سه سال در آذربایجان با بابک میجنگید تا بالاخره وی را بحیله گرفتار کرد. سبب اینکه افشین از بابک دست شست و بگرفتاری او راضی گشت این بود که پس از آنکه مدتی افشین با بابک جنگ کرد و در برانداختن او کوتاهی میکرد معتصم تصور کردکه وی از عهدهٔ بابک برنمی‌آید و خواست طاهریان را نیز در این کار دخالت دهد و از ایشان کمک بخواهد و چون افشین دیدکه اگر طاهریان بر بابک غالب شوند، باز بر قدرت ایشان نزد خلیفه افزون خواهد شد برای اینکه این توانائی نصیب طاهریان نشود و خود ازین کاربهره یابد ناچار شد بابک را فدای توانائی و قدرت خویش و ضعیف کردن رقیبان خود کند. طبری درباب جنگهای افشین با بابک مینویسد که: چون معتصم در کار بابک بیچاره شد اختیار بر افشین افتاد و در آن وقت که مهدی سپاه از ماوراءالنهر خواسته‌بود افشین و برادرش فضل‌بن کاوس و پنج تن از خویشان ایشان که یکی را دیوداد نام و ابوسیاج کنیت بود با چهار کس دیگر با آن سپاه آمده‌بودند، پس معتصم سپاه بسیار به وی داد و سرهنگان بزرگ را در خدمت او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان به او داد و هرچه خواست از خواسته و وظیفهٔ سپاه و چهارپایان و آلات جنگ برو مقرر کرد و افشین در سال ۲۲۰ از بغداد عازم جنگ شد و پیش از آن معتصم ابوسعید محمدبن یوسف را فرستاده تا شهرها و دیه‌ها و حصارهائی را که بابک ویران کرده‌بود از نو بسازد و او را پیرو فرمان افشین ساخته‌بود و محمدبن یوسف پیش از افشین بآذربایجان رفت و آبادانی میکرد و بابک سپهسالار خود را که معاویه نام داشت با هزار سردار فرستاده‌بود تا بر ابوسعید شبیخون کنند او را بکشند و مالی را که با او بود غارت برند، معاویه از کوهها و کتلهائی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای میان دو راه بنشست و بابک جاسوس نزد او فرستاد و خبر داد که ابوسعید بیامد و گفت در فلان جاست معاویه شب تاختن کرد و از آنجا که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روز شد بازگشت پس به ابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان ده بطلب وی آمده‌است ابوسعید سوار شد و بطلب معاویه رفت و او را در بیابانی بیافت و با وی جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان او بکشت و پانصد مرد اسیر کرد و معاویه با اندکی از لشکریان خود رهائی یافت و خویش را بدان تنگه‌ها افکند و ابوسعید آن سرها و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد تا ایشان را گردن زدند. پس از این واقعه افشین خود بآذربایجان رسید و درین هنگام محمدبن بعیث را قلعه‌ای بود به اسم شاهی، که آن را از وجناءبن رواد گرفته‌بود و نزدیک دو فرسنگ عرض داشت و در تبریز نیز حصنی دیگر داشت ولی قلعهٔ شاهی بلندتر بود و محمدبن بعیث با بابک در صلح و سازگاری بود و سپاهیان وی را که از قلمرو او میگذشتند مهمان میکرد و لشکریان بابک عادت داشتند که همواره نزد وی میرفتند. چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت‌نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه‌هزار مرد آمد و در حصار محمدبن بعیث فرودآمد و آنجا منزل کردو محمدبن بعیث را از آمدن افشین و سپاه وی خبر رسیده‌بود، چون عصمت بدر حصار فرودآمد محمدبن بعیث برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد خود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند محمدبن بعیث آن ده تن را کشت و عصمت را دست ببست و او را گفت: تو جان خویشتن را دوستر داری یا آن مردمان و یاران خود را؟ وی گفت: جان خویشتن را، گفت: سران سپاه خود را یک‌یک آواز ده تا درآیند و اگرنه ترا بکشم، عصمت سر از حصار بیرون آورد و یک تن از سرهنگان خود را آواز داد و بر بالا خواند و گفت: بیا نبیذ خوریم، آن سرهنگ تنها بیامد و محمدبن بعیث کمین کرده‌بود تا هرکس بحصار میآمد او را بکشد و همچنین میکشتند تا به بازماندهٔ سپاه خبر رسید و ایشان بگریختند. پس محمدبن بعیث آن سرها که بریده بود نزد معتصم فرستاد و عصمت را نیز نزد معتصم روانه کرد. و این محمدبن بعیث از دست‌نشاندگان پسر رواد

بود. معتصم از عصمت از بلاد بابک و راههای آن پرسید و او وی را از وسایل جنگ و راههای جنگ با بابک خبر داد و عصمت تا زمان واثق بالله محبوس ماند. اما افشین چون بآذربایجان رسید در برزند فرودآمد و لشکر خود را آنجا بنشاند و حصن‌هائی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد و محمدبن یوسف را به محلی که نام آن «خش» بود فرستاد و در آنجا خندقی کندند و هیثم غنوی از سران سپاه را که از مردم جزیره بود بدهی فرستاد که آن را «ارشق» میگفتند و حصار آنجا را تعمیر کرد و در اطراف آن خندقی کند و علویهٔ اعور را که از سرهنگ‌زادگان بود بحصنی که پس از اردبیل بود و آنرا حصن‌النهر میگفتند فرستاد و پیادگان و قافله‌ها را که از اردبیل بیرون میآمدند دیده‌بانی میکردند تا اینکه بحصن‌النهر میرسیدند و صاحب حصن‌النهر دیدبانی میکرد تا نزد هیثم غنوی میرسیدند و هیثم هرکس را بناحیهٔ وی میرسید نزد صاحب حصن‌النهر میفرستاد و هرکس از اردبیل میآمد دیدبانی میکردند تا نزد هیثم میرسید و صاحب حصن‌النهر در میان راه بود و وی هرکسی را که با او بود به هیثم میبرد و هیثم هرکه را با او بود بصاحب حصن‌النهر میبرد و بدین نهج هرکس که درین راه آمدوشد میکرد وی را دیده‌بانی میکردند تا به اردبیل و از آنجا بلشکرگاه افشین میرسید و هیثم غنوی نیز کسی را که نزد وی میرسید دیدبانی میکرد تا نزدیک ابوسعید میشد و ابوسعید هم ایشان را نزد هیثم میفرستاد و هیثم ایشان را بابوسعید میبرد و ابوسعید و کسان وی قافله را به خش میفرستادند و هیثم ایشان را به ارشق روانه میکرد و از آنجا آنرا نزد علویهٔ اعور میفرستاد که هرجا که باید برود آن را برساند و هرچه به ابوسعید میرسید به خش و از آنجا بلشکرگاه افشین میفرستاد و کسان افشین آنچه که رسیده‌بود میگرفتند و بلشکرگاه میبردند و همواره همچنین بود و هرکسی از جاسوسان و دیگران نزد ابوسعید میآمدند ایشان را نزد افشین میفرستاد و افشین جاسوسان را نمیکشت و ایشان را نمیزد بلکه در حق ایشان بخشندگی میکرد و از ایشان میپرسید که بابک چه بایشان میداد و دو برابر آنرا عطا میکرد و ایشان را بجاسوسی خود میگماشت. درین هنگام افشین با سپاه خود به اردبیل فرودآمده‌بود. یک ماه آنجا ماند و از همه راهها و تنگه‌ها پرسید و جاسوسان بفرستاد. ایشان بازآمدند و احوال آن دیار به وی گفتند. پس از اردبیل براه افتاد و سوی دیار بابک رفت. چون بر سر دره‌ای رسید که در میان کتلها بود بر سر دره جائی فراخ دید و سپاه خود را آنجا فرود آورد و محمدبن بعیث را نزد خود خواند و او را بنواخت و با او تدبیر کردن گرفت. هرچه پیش از آن افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده‌بود، به وی گفته‌بودند صلاح نیست بدین دره‌ها شدن و باید بر سر کوهها رفت، زیرا که درین میان کمین‌گاه بسیار است که سپاه را زیان آورد در همین جای فراخ که هستی باید صبر کرد تا مگر بابک سپاهی بفرستد و جنگ کند و روز و شب خود را از شبیخون باید ایمن داشت. پس افشین لشکر بر سر دره فرود آورد و گرداگردلشکر خود خندق ساخت و مراقب میبود و از شبیخون در آن خندق امان یافتند و بابک نیز از وی نمی‌اندیشید و افشین هفت ماه در آن جایگاه میبود و از سوی بابک کسی بیرون نمی‌آمد و افشین سوی او نمیتوانست رفتن و زمستان فرارسید و افشین و لشکریان او را ملامت میکرد که با بابک محابا میکنی مگر سر با او یکی داری و چرا ما را نزدیک حصار او نبری تا جنگ کنیم و بکوشیم تا چاره‌ای پدید آید و درین سرما درین جایگاه چگونه باشیم و سپاهیان وی از هرگونه میگفتند چنانکه بیم غلبهٔ ایشان میرفت و او را ملامت میکردند. وی میخواست که حیلتی کند تا مگر بابک را از آنجا بیرون آورد، نامه‌ای بمعتصم نوشت و معتصم فرمان داد که از آنجا تا بغداد شتران برید در راهها نگاه دارند و دو ماه در میان ایشان راه بود و آن نامهٔ افشین باشتران برید دوازده‌روزه ببغداد بردند. و هر زمان که تعجیل میکردند این دوماهه را بچهار روز میرفتند. پس افشین بعد از هفت ماه نامه بمعتصم نوشت که کار این مردم را پایان پدیدار نیست و سپاه مرا بسوی ایشان راه نیست و اینک من اندیشیده‌ام که مگر بحیلتی او را بیرون آورم، اکنون خلیفه را باید که درم و عطا و نفقات برای سپاه فرستد و آن کس را که‌این درم میآورد بفرماید تا بفرمان من کار کند. پس معتصم صد شتروار درم با بغای کبیر [یا بوغا] و سیصد غلام ترک از بزرگان غلامان خود فرستاد و چون بغا آن درم را به اردبیل آورد میان لشکر افشین تا اردبیل سه روز راه مانده‌بود. افشین به بغا نامه نوشت که آنجا یک ماه بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین خواهم بردن تا چون جاسوسان بابک این خبر بنزد او برند و او بداند که تو بکدام روز درم بر خواهی گرفت قصد تو کند و تو از آنجا بیرون میای تا نامهٔ من بتو برسد. پس افشین سپاه را از آن سر دره برگرفت و آن سوی‌تر شد، نه از سوی اردبیل بلکه از سوی دیگر و آن سر دره رها کردو لشکر را بجائی فرودآورد که نام آنجا برزند بود و دهی بود بزرگ و سپاه را گفت: شما را آنجا درم بدهم زیرا که چون درم از اردبیل بلشکرگاه افشین میبردند گذرش برین ده برزند بود که از آنجا بر سر آن دره که افشین بود گذر کردندی. پس جاسوسان بابک از اردبیل نزد وی شدند و گفتند که بغا کبیر با صد خروار درم سوی اردبیل فرودآمد و فلان روز از آنجا خواهد گذشت و آن جاسوسان که در میان لشکر افشین بودند خبر آوردند که افشین سپاه از سر دره برگرفت و به برزند شد و لشکر را درم آنجا خواهد دادن و آن حصار را آبادان خواهد کردن و برین راه که میآورند راه گذار ایشان است. بابک با پنج‌هزار مرد از حصار بیرون آمد و بدان میان در کوهها و دیه‌ها میگشت و چشم همی داشت تا آن درم بسر دره کی رسد و جاسوسان افشین به وی خبر بردند که لشکر بابک از سر دره بیرون آمد و بابک خود از حصار بیرون شد و با لشکر خویش منتظر رسیدن آن درمهاست تا ببرد و غارت کند. افشین دانست که مکر و حیلت او بر بابک کارگر آمده، نامه فرستاد نزد بغا که آن درم فلان روز از اردبیل برگیر و بیرون آور و به نخستین منزل فرودآی و چون شب رسید درم باز بشهر فرست و در جای استوار بنه و شتران تهی با خویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسر دره، آنجا که لشکرگاه من است رسیده‌باشی، باشد که بابک با سپاه بیرون آمده‌است و در راه چشم بر تو میدارد. چون نزدیک رسی از دره بیرون آید و با تو جنگ کندو من درزمان با سپاه خویش بیرون آیم و او را در میان گیریم و جنگ کنیم باشد که او را بگیریم یا هلاک کنیم. بغا نیز چنین کرد و با قافلهٔ خویش نزدیک حصن‌النهر رسید و جاسوسان بابک به وی خبر بردند که مال را بیرون آوردند و آن را دیده‌اند که بنهر رسیده‌است درین میان بغا با مال به اردبیل بازگشت و افشین عصر آن روزی که بغا قرار گذاشته‌بوداز برزند سوار شد و هنگام غروب آفتاب به خش رسید و بیرون خندق ابوسعید لشکرگاه ساخت و چون صبح شد پوشیده سوار شد و طبل نزد و رایت نیفراخت تا کس نداند که او بیرون آمده‌است و تاخت تا بقافله‌ای رسید که آن روز از نهر بسوی ناحیهٔ هیثم غنوی میرفت و افشین از خش آهنگ ناحیهٔ هیثم کرده‌بود تا اینکه در راه به وی برسد و هیثم نمیدانست و با قافله‌ای که همراه وی بود آهنگ نهر داشت و بابک با کسان خویش بر راه نهر رسید و گمان میبرد و درین هنگام پاسبان نهر برای پیشباز هیثم بیرون آمده‌بود و سپاه بابک بر او تاختن گرفت نمیدانستند که آن درم با وی نیست و جنگ در

میان ایشان درگرفت و پاسبان نهر را با کسانی‌که با وی بودند کشتند و آنچه بدست ایشان بود گرفتند و دانستند که آن درم با ایشان نبود و از دست سپاه بابک رفته‌است ولی جامه‌ها و ساز و آلات سپاه صاحب نهر را گرفتند و بر خود پوشیدند تا اینکه هیثم غنوی و کسان او را فریب دهند و بر ایشان نیز دست یابند ولی چون جایگاه صاحب نهر را نمیدانستند در جای دیگر ایستادند و چون هیثم رسید و ایشان را دید پسرعم خویش را فرستاد ازیشان بپرسد که چرا آنجا ایستاده‌اند و چون وی رفت بازگشت و گفت این گروه را نمی‌شناسم و هیثم پنج سوار از جانب خود فرستاد که ببیند این گروه آنجا چه میکند و چون آن سواران نزدیک رسیدند دو تن از خرمیان بیرون آمدند و ایشان را کشتند و چون هیثم دانست که خرم‌دینان کسان علویه را کشته‌اند و جامه‌ها و رایت‌های ایشان را بخود بسته‌اند هیثم بازگشت و بقافله‌ای که با او آمده‌بود رسید و ایشان را گفت بازگردند و او با کسان خود اندک‌اندک میرفتند تا خرمیان را با خود مشغول کنند و قافله را از آسیب ایشان نجات دهند. تا اینکه قافله بحصنی رسید که جایگاه هیثم در ارشق بود و یک تن از کسان خود را نزد ابوسعید و افشین فرستاد که‌ایشان را از آن واقعه آگاه‌کند و خود داخل حصن شد و بابک نزدیک آن حصن آمد و کرسی نهاد و روبروی آن حصن بر کرسی نشست و نزد هیثم فرستاد که اگر آن حصن را واگذار نکند آن را ویران خواهد ساخت ولی هیثم نپذیرفت و جنگ در میان ایشان درگرفت و در اندرون حصن با هیثم ششصد پیاده و چهارصد سوار بود و خندقی استوار داشت و در میان جنگ بابک نشسته‌بود و شراب میخورد، درین میان دو تن از سواران افشین از دور پدیدار شدند که ایشان از یک‌فرسنگی ارشق نظاره میکردند و چون بابک دانست که لشکر افشین به وی نزدیک شده‌است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین نیز بدنبال وی رفت و یک شب با سپاه خود در آنجا ماند، پس به برزند لشکرگاه خود بازگشت و بابک چند روز در موقان ماند و بشهر بذ فرستاد و سپاه خویش را بخود خواند و شبانه آن لشکر به وی رسید و با ایشان از موقان عزیمت کرد و به بذ رسید و افشین همچنان در لشکرگاه خود در برزند بود و چون چند روز گذشت قافله‌ای از خش رسید و با آن قافله مردی بود از جانب ابوسعید که او را صالح آب‌کش میگفتند و سپهبد بابک بدیشان رسید و بر آن قافله حمله برد و آنچه با ایشان بود گرفت و تمام آن کسان را کشت و چون این قافله آذوقه برای سپاه افشین میبرد لشکر افشین در تنگی افتاد و چون تنگی و گرسنگی بمنتهی رسید افشین بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و او قافله‌ای فرستاد که نزدیک هزار گاو بجز چهارپایان دیگر با آن بود و آذوقهٔ بسیار همراه داشت و سپاهی پاسبان ایشان بود و باز دسته‌ای از سپاه بابک بفرماندهی طرخان یا آذین نام بریشان دستبرد کرد و آن آذوقه را بغارت بردند و درین هنگام تنگی و بی‌آذوقگی سپاه افشین بغایت رسید و افشین بحکمران شیروان نوشت و ازو آذوقه خواست و وی آذوقهٔ بسیار فرستاد و درین هنگام جمعی از مردم به افشین پناه بردند و ازو امان یافتند. در سال ۲۲۱ هـ.ق. در میان بابک و سپاه بغای کبیر در ناحیهٔ هشتادسر جنگی درگرفت و بابک نیز با افشین جنگ کرد و او را شکست داد. تفصیل این واقعه بدین قرار است که بار دیگر در میان لشکر افشین و بابک جنگ درگرفت و از دو سوی بغا و افشین برو تاختند و بابک از میان گریخت و در میان کوهها و دره‌ها شد و از کسان او هزار تن کشته شدند و بابک با آن دیگران که زنده مانده‌بودند بحصار خود گریخت و از سر این دره تا حصار بابک سه روز راه بود، همه جای‌های تنگ و کوههای دشوار. چون بابک بحصار خود رسید ایمن شد و سپاه را عرض داد هزار مرد کم آمده بود و افشین هم آنجا که بود بر سر دره فرودآمد و سپاه خود را بنشاند و درم از اردبیل آوردند و بسپاه داد و لشکر افشین پانزده‌هزار کس بود، ایشان را بپانزده گروه کرده گروهی هزار مرد، و ده گروه با خویشتن نگاه داشت که ده‌هزار مرد باشد و پنج گروه شامل پنج‌هزار مرد بغای کبیر داد و سپس پیش راند و وارد دره شد و فرمان داد تا هر گروهی جداجدا نزدیک یکدیگر میرفتند چنانکه از سر کوهها یکدیگر را میدیدند و با هر گروهی راهنمائی فرستاده‌بود و بغا با آن پنج گروه خود پیش روی ایشان بود و محمدبن بعیث با راهنمایان بسیار با او بود تا بر سر آن کوهها راه برند و گروهی‌از راهنمایان پیشاپیش سپاه در آن راههای تنگ میرفتند تا چون کمینی ببینند ایشان را آگاه‌کنند و لشکر هم بدین تعبیه نرم‌نرم و آهسته پیش میرفت، چنانکه تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته‌بودند، آنگاه افشین فرمود تا همچنان بر سر آن کوهها فرودآمدند و هر گروهی را راه برآمدن یک جای بود و آن یک راه را استوار کردند. روز دیگر هم بدین تعبیه برفتند و شبانگاه هم بر سر کوهی فرودآمدند، سه روز بدین تعبیه میرفتند و چون شب چهارم فرودآمدند بر سر کوهی رسیدند و سرمای سخت بود، چنانکه چیزی نمانده‌بود همه از سرما بمیرند. روز دیگر افشین از آنجا برفت و کس نزد بغا فرستاد که مرو و همانجا باش تا آفتاب برآید و گرم شود و برف بگدازد، چون روز برآمد سرما افزون شد و آن روز هم آنجا بودند و لشکر افشین آشوب کردند که مگر با بابک دست یکی کرده‌ای که ما را درین کوهها بسرما بکشی، ما را بزیر فروبر که اگر ما را بابک بکشد دوستر داریم که برین سر کوه از سرما بمیریم و چون چنین باشیم سپاه و کمین را از خود باز نتوانیم داشتن، افشین از ایشان پذیرفت و اجابت کرد که فرورویم و بمیان همین کوهها رویم و هرچند راهها تنگ است باحتیاط پیش رویم. آن شب هم آنجا بودند، نیم‌شب بابک با دوهزار مرد بر ایشان تاخت و شبیخون زد و بکوههائی که بغا آنجا بود نرفت و آنجا رفت که‌افشین بود و میان ایشان نیم فرسنگ بود و بر سر کوهها علامت یکدیگر میدیدند پس بابک خویشتن بر سپاه افشین افکند و ایشان همه هزیمت یافتند و لشکر بابک شمشیر در ایشان نهاد و بسیار کس از دو سوی کشته شدند و بغا و سپاه وی ازین پیش‌آمد آگاه نبودند. چون سپیده بدمید، بابک سپاه خویش را بازداشت و گفت: از پس ایشان مشوید که از پس ما سپاه ایشان است و بازگشت، چون بدان کوهها رسیدند که بغا در آنجا بود روز روشن شده‌بود. بابک لشکر را دونیم کرد تا آنکه آن روز آنجا باشد و چون شب برسد بر سپاه بغا شبیخون برد. چون روز برآمد بغا از این کار آگاه‌شد و بر آن کوهها فروشد و هم بدان راه که آمده‌بود بازگشت و مردی از مبارزان سپاه خود را پیشرو ساخت و خود با محمدبن بعیث و برادر افشین که فضل‌بن کاوس باشد از پس آن سپاه همی رفتند و با آن پنج‌هزار تن بآهستگی همی رفتند. بابک دانست که بغا بازگشت و سپاه بابک بر سر کوهها پراکنده در قفای ایشان همی رفت، پس چون نماز خفتن رسید بغا ایشان را گفت: ما را واجب نکند بشب رفتن، صواب آن است که‌کوهی استوار بجوئیم که بر آنجا یک راه بیش نبود و شب آنجا گذرانیم. گفتند صواب همین است و چون بسیار بودند بر یک کوه نتوانستند رفت، سه گروه شدند و هریک نزدیک یکدیگر ماندند و آن شب تا بامداد بیدار بودند و باآنکه همه درمانده بودند شب نخفتند و چون سپیده بدمید خوابشان بربود، بابک با سه‌هزار مرد شبیخون زد و هنوز تاریک بود و شمشیر دریشان نهاد و کشتن گرفتند و ایشان گروهی سواره و گروهی پیاده از بالای کوه خود را بزیر میافکندند و میگریختند و فضل‌بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید و بغا پیاده خود را نجات داد

وخویشتن را از سر کوه فروافکند و چون پایان کوه رسید اسبی بی‌خداوند یافت، بر آن اسب برنشست و براند و آن روز همی رفتند تا بسر دره‌ای بجائی فراخ آمدند. چون از دره بیرون آمد بغا خبر افشین پرسید، گفتند چون از دره بیرون شد یکسر براند و به اردبیل رفت بغا نیز سوی افشین به اردبیل شد و آن زمستان آنجای بودند. پس از آن افشین سران سپاه خود را فرمود که بسوی بابک پیش روند و کار را بر وی در قلعهٔ بذ تنگ گیرند و ایشان در شش‌میلی بذ فرودآمدند بغا پیش رفت تا قلعهٔ بذ را محاصره کرد و با بابکیان جنگید و مردان بسیار از لشکر او کشته شدند، پس عقب نشست تا خندق محمدبن سعید رسید و کس نزد افشین فرستاد و از وی یاری خواست و افشین برادر خود فضل و احمدبن خلیل‌بن هشام و ابوخوس حسن‌بن سهل صاحب شرطه را به وی فرستاد و به ایشان فرمان جنگ داد و روزی را معین کرد که در آن روز بجنگ آغاز کنند و ایشان در همان روز آهنگ شهر بذ کردند ولی سرمای شدید و باران سخت ایشان را درگرفت و ایشان همچنان میجنگیدند و باران سخت‌تر میشد و بغا راهنمائی گرفت و براهبری او بر سر کوهی که مشرف بر جایگاه بابک بود رفت و چون باران بیشتر شد سپاه افشین بجایگاه خود فرودآمدند و بابک بر ایشان تاختن کرد و ایشان را شکست داد و از جایگاهی که در کوه داشتند راند و بغا نیز با سپاه خود هزیمت کرد و نمیدانست که بر سر افشین چه آمده‌است و آهنگ حصن بذ کرده درین میان از افشین به وی خبر رسید و ناچار شد از راه دیگر بازگردد زیرا که آن راه که از آن آمده‌بودند تنگه‌ها و کتلهای بسیار داشت و پیشروان لشکر بابک او را دنبال کردند ولی به ایشان التفات نکرد زیرا که شب نزدیک بود و میخواست زودتر از کتلها بگذرد و میترسید اموالی را که با خود دارد از دست دهد. پس ناچار سپاه خود را بر سر کوهی جای داد و ایشان مانده‌بودند و توشهٔ راه نداشتند. بابک شبانه بریشان تاخت و آنچه با ایشان بود غارت کرد و گروهی ازیشان را کشت و بغا برنج بسیار خود را بخندقی که در پای آن کوه داشت رساند. بار دیگر جنگ میان سپاه افشین و بابک بواسطهٔ پیش آمدن زمستان در وقفه ماند. درین میان بابک را سرهنگی بود نام او طرخان و دهقانی بود از دهقانان آن دیار و زمستان به دیه خویش میبود و چون زمستان درآمد از بابک دستوری خواست و به دیه خویش رفت که در ناحیهٔ هشتادسر در مراغه بود و با افشین غلامی ترک بود از غلامان اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب و افشین او را فرستاد تا بر طرخان تاختن کرد و او را کشت و سر وی را بیاورد. بابک ازین خبر سست شد و دلش بشکست و چون زمستان بگذشت باز معتصم سپاه خود را خواسته فرستاد و سرهنگی را با سپاه بسیار که ده‌هزار مرد بود روانه کرد نزد افشین و نام آن سرهنگ جعفربن دینار بود معروف بجعفر خیاط که از عمال بزرگ زمان مأمون بود و غلام خویش را که ایتاخ ترک معروف و مطبخ سالار او بود با سی‌هزارهزار درم (سی‌میلیون درم) روانه کرد و سوی قاسم العیسی بکوفه نامه فرستاد تا با سپاه خود بیاری افشین حرکت کند و به افشین نوشت که بجنگ رو و مپندار که من و سپاه من از بابک بازگردیم و تا بابک زنده باشد دست از وی بداریم و ترا جز آن کار نیست و با ایتاخ ده خروار خسک آهنین فرستادم، چون لشکر جائی فرود آیند این خسک ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن تا از شبیخون ایمن باشی و خندق نباید کندن چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ مطبخ سالار و آن سپاه و درم ببابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: کار وی بجائی رسید که درزی و طباخ خویش را به جنگ من فرستاد و دیگر با او کس نماند، در این هنگام چون بابک با قلمرو روم همسایه بود و در میان ایشان رسولان و هدایا ردوبدل میشد بابک تئوفیل (توفیل) پسر میخائیل امپراطور روم را بفریفت و او را پیغام داد که من به اصل ترسازاده‌ام و در پنهان دین ترسایان دارم و این همه پیروان خویش را به دین ترسایان خواهم آورد، اما ایشان را یکباره نتوان گفت که بدین کیش بگروند که دانم ایشان اجابت نکنند ولیکن این مذهب ایشان را از مسلمانی بیرون آورد که ایشان را این مذهب من خوش همی آید، پس چون بریشان غالب شوم و ایشان و خلیفه همه مذهب من گرفته باشند بهر راهی که ایشان را بخواهم بیایند و آنگاه ایشان را بدین ترسایان خوانم تا همه ترسا شوند. پادشاه روم ازین سخن با او گرم شد پس چون معتصم ایتاخ و جعفر خیاط را فرستاده بابک نیز کس نزد امپراطور روم فرستاد که پادشاه عرب هرچه لشکر داشت بجنگ من فرستاد تا درزی و خورشگر خویش دیگر کس با او نمانده‌است. اگر رای آمدن داری با سپاه خویش اکنون هرچه خواهی کردن بتوانی و اگر خواهی جنبیدن اکنون بجُنب که چون تو بر زمین ایشان بیرون شوی کس پیش تو نیاید و بدین تدبیر میخواست که ملک روم بجنبد و معتصم را حاجت بسپاه آید و آن لشکر را بخواند، پس امپراطور روم بطرسوس شد و هفتادهزار مرد با خود داشت و طرسوس را حصاری سخت استوار بود از آنجا بشهر زبطره شد و تاخت‌وتاز بسیار کرد ولی چون خبر بدو رسید که معتصم با سپاه داوطلب خود آهنگ وی دارد بقلمرو خویش بازگشت. در سال ۲۲۲ هـ.ق. معتصم نامه فرستاد به افشین که میباید کار بابک را پیش گیری، افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بدان لشکرگاه پیشین فرودآمد، بابک یکی از سرهنگان خود را با ده‌هزار سوار بجنگ فرستاد و آن سرهنگ آذین نام داشت و مردی مبارز بود و وی از میان کوهها بیرون آمد و بر سر دره بنشست و زنان و فرزندان وی با او بودند و از لشکر وی بسیاری زن و فرزند همراه داشتند، بابک او را گفته بود که زنان و فرزندان را بحصاری استوار فرستد و او گفته‌بود: «من ازین جهودان میترسم»، پیش از آنکه آذین از دره بیرون آید کوهی استوار بدست گرفته‌بود و آن زنان و فرزندان را آنجا رها کرد و خود بدشت بیرون آمد و چون خبر بافشین رسید او سرهنگی با دوهزار مرد فرستاد و نام آن سرهنگ ظفربن عبدالله بود و بفرمود تا براهی دیگر در میان کوهها شود و با وی راهنمایان فرستاد تا بسر زنان و فرزندان سپاه آذین شوند و ایشان را بیاورند، ظفر بدان کوه رسید و جنگ کرد، از آن مردم بسیاری بکشت و آن همه زنان و کودکان را برده کرد و فرودآورد و خبر بآذین رسید، همه سپاه از سر دره برگرفت و بازگشت و همچنان با آن لشکر بسر آن کوهها رفت تا با ظفر جنگ کند و زنان و کودکان را بازستاند. این خبر به افشین رسید سرهنگ دیگر را که ابوالمظفربن کثیر نام داشت با پنج‌هزار مرد فرستاد تا آذین را بیابد و او را مشغول کند. ابوالمظفر در پی آذین رفت و در دره در میان کوهها آذین را بیافت و با او جنگ پیوست و آذین با ظفر جنگ کرده و بسیاری از زنان و کودکان را بازگرفته‌بود، ابوالمظفر او را مشغول کرد تا ظفر بازماندهٔ آن زن و فرزند را از راه بدر برد و پیش افشین رسید و با افشین تدبیرکرد و سپاهی دیگر برگرفت و بدان دره شد و آذین به هزیمت از پیش ابوالمظفر بازگشته و شکست یافته نزد بابک میرفت و ابوالمظفر با فتح و غنایم نزد افشین رفت و افشین تدبیر آن کرد که بدان کوهها تا حصار بابک رود و معتصم برو نامه نوشته‌بود و گفته‌بود خطا کردی که بر سر کوهها رفتی و راه زمین و دشت بدست دشمن سپردی و راه دشت اگرچه تنگ است سپاه را از راه کوهساران آسان‌تر باشد. ازین پس بر راه دره شو و راهنمایان و جاسوسان بر سر کوه‌بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهند و تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هرجا که فرودآئی خسک پیرامون خویش بریز، تا از

شبیخون ایمن باشی و وی را هزار خروار خشک آهنین فرستاد و افشین سپاه را به دره اندر آورد و همچنان که معتصم گفته‌بود میرفت. چون بدان جای رسید که از آنجا سال پیش بابک شبیخون کرده‌بود سپاه بسیار از لشکریان بابک بر سر کوهها دید. افشین با ایشان کارزار کرد و بسیاری بکشت و دیگران بهزیمت شدند و بسوی بابک رفتند. افشین هم برین حال سپاه همی برد تا روزی دو فرسنگ میرفت. روز دهم بحصار بابک رسید و بیک‌فرسنگی آن حصار فرودآمد. بابک از حصار خویش او را بس خروارها ماست و روغن و تره و برهٔ شیرمست و خیار و بادرنگ فرستاد و گفت: شما مهمان مائید و ده روز است که بدین راه درشت ناخوش میآئید و دانم که خوردنی نیافته‌اید و ما را بحصار جز این قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آن را نستدند و بازپس فرستاد. پس بخندید که ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده‌است تا سپاه ما را شمار کنند و بنگرند که‌چند است و بفرمود تا آن فرستادگان راگرد همه سپاه وی بگردانند و سپاه افشین بیشتر در تنگها و دره‌ها فرود آمده‌بودند و پیدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند بفرمود پیش وی آوردند و گفت: شما شمارهٔ این سپاه را ندانید و من دانم، بابک را بگوئید که این سپاه سی‌هزار مرد جنگی است جز کهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصدهزار مرد مسلمان است که همه با اویند و تا یک تن زنده باشد از تو بر نخواهند گشت. اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزنهار بیرون آئی بیای و اگر دانی که آنجا بایدت بودن میباش تا جان تو و کسانی‌که با توانَد در سر این کار نرود از آنجا باز نخواهند گشت. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان بگفتند و روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد تا بیک میل از حصار فرودآمد و محمدبن بعیث را گفت: آنجا ما را روزگاری باید ماند، بر سر آن کوهها رو و ما را جائی استوار بنگر تا بر آنجای گرد آئیم و گردا گرد سپاه کنده کنیم و بروز بر درگه حصار باشیم و شب باز جای شویم تا ایمن باشیم. محمدبن بعیث از آن کوهها جائی استوار بجست و فرمود تا کنده کردند و دیوارهای کنده استوار کردند و لشکر را در میان کنده فرود آوردند و همه‌روزه از حصار بابک آواز نای و چنگ و رباب آمدی و می خوردن و پا کوفتن و نشاط کردن ایشان مسیدیدند، یعنی ما خود از سپاه دشمن نمی‌اندیشیم و هر شب بابک سپاه به شبیخون میفرستاد و لشکر افشین بیدار میبود و بدان دیوارها هیچ نتوانستند کردن، و افشین را سرهنگی بود بزرگوار از سرهنگان معتصم و پیش از آن از سرهنگان مأمون بود و امیر بخارا بود و او را محمدبن خالد بخارا خداه گفتندی. یک شب افشین او را بفرمود که از کنده و دیوارها بگذشت و بر سر کوهی با همراهان خویش پنهان شد و گفت این سپاهیان بابک چون امشب از لب کنده بازگردند تو پیش ایشان بازآی تا ما از پس آئیم و در میانشان گیریم و دست بکشتن نهیم، پس چنین کردند و آن شب چون گروه بابک بیرون آمدند ایشان از کمین بیرون جستند و از آن مردم بدین حیله بسیاری بکشتند و از شبیخون رستند، پس افشین هر روز از بامداد تا شبانگاه بر در حصار می‌شد و چون شب میرسید بکنده بازمیآمد و بابک روزی، پیش از آنکه افشین بیرون آید فرمود تا سپاه او از حصار بیرون شد و جاسوسان آمدند و افشین را خبر کردند که بابک سپاه خود را در کمین‌گاه نشانده‌است، چون افشین آگاه شد فرمود تا سپاه او آن شب بجنگ حصار شدند و از حصار دورتر آنجا ایستادند که هر روز میایستادند و هرجا گروهی فرستادند تا بدانند که‌لشکر بابک کجا کمین کرده‌اند. آن گروه چندانکه جستند چیزی نیافتند، پس شبانگاه بازگشتند و روز دیگر بیامدند و هم از دور مسی‌نگریستند و کسان را بجستن کمین فرستادند، آنجا بر سر کوهی تنگه‌ای بود و بر آن دهی بود افشین بخارا خداه را گفت تو بر سر آن کتل با یاران خویش بایست تا از آن راه کس آهنگ ما نکنند که من همی‌دانم که بر سر کتل کس نیاید اما در زیر کتل کمین کرده‌اند و چون ما بگذریم از پس ما آیند. چون بخاراخداة بدانجا شد و بایستاد تدبیر ایشان باطل شد، پس افشین هر روز چنین میکرد و از بامداد با سپاه میآمد و بر سر کوه یک میل دورتر از حصار میایستاد و بخاراخداة بر سر آن کتل میبود و میگفت: تا ما جای کمینگاه ایشان ندانیم نشاید پیش حصار رفتن ولیکن کمین‌گاه ایشان نتوانستی دانستن و چون افشین از حصار بازگشتی ایشان از کمین بحصار بازشدندی. پس یک روز چون وقت بازگشتن شد افشین بازگشت و آخر همه لشکر جعفربن دینار بازمیگشت چون جعفر این روز بازگشت با او سه‌هزار مرد بود و گروهی بازپس مانده‌بودند، سپاه بابک از حصار بیرون آمدند و ده‌هزار سوار بر سپاه جعفر زدند و مردمان جعفر بازگشتند و جنگ درپیوست، جعفر بانگ بشنید و بازگشت و افشین پیشتر رفته‌بود. چون جعفر بازگشت سپاه وی نیز بازگشتند و مردمان بابک بیشتر از حصار بیرون آمدند و با جعفر جنگ درگرفتند و نماز دیگر فرازآمد. خبر به افشین رسید و او با همه سپاه بازگشت و هم بجای خویش بایستاد و هر سرهنگی را بجای خود بگماشت و جعفر از مردمان بابک بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند. ایشان به حصار رفتند و در حصار بستند و جعفر بازنگشت و جنگ همی کرد و بر دیوار حصار حمله همی برد، چون بانگ جنگ بر در حصار برخاست آن مردم که در کمین‌گاه بودند از کمین‌گاه خویشتن را بدان کتل درافکندند و بخاراخداة هنوز بدان کتل ایستاده‌بود. با کمین‌داران جنگ درگرفت افشین او را پنج‌هزار مرد دیگر فرستاد و خود در جای بایستاد و کس نزد جعفر فرستاد که تاریک شد هنگام جنگ کردن نیست. جعفر بازآمد و افشین با سپاه بازگشت و به لشکرگاه رفت و سه روز از آنجا بیرون نیامد و جاسوسان فرستاد که تا خبر آوردند که چقدر از لشکر بابک کشته شد و نیز بدانند که کمین‌گاه کجاست و سپاه ندانست که او چرا آنجا مانده‌است و علف بریشان تنگ شد و سپاهیان مزدور نزد افشین شدند و گفتند که ما را علف و زاد تنگ شده‌است. افشین گفت: هرکه از شما صبر نتواند کردن بازگردد که با من سپاه خلیفه بسیار است و مرا هیچ حاجت بشما نیست و من ازین‌جا نخواهم رفت تا برف ببارد و سپاه خلیفه با من در گرما و سرما صبر کنند و اگر صبر نتوانند کردن بازگردند. این مزدوران از نزد افشین بازگشتند و گفتند افشین، سر با بابک یکی دارد و جنگ نخواهد کردن. افشین آگاه شد و دیگر روز جنگ را بساخت و با همه سپاه برفت و هم بر آن کوه که جای او بود بایستاد و بخاراخداة را هم بر سر آن کوه بگماشت تا راه کمین نگاه دارد پس جعفر را بخواند و گفت سپاه پیش تست هر که را خواهی از سوار و پیاده و تیراندازان را در پیش دار و جنگ کن. جعفر گفت با من سوار و پیاده بسیار است و چندان‌که هست مرا بس باشد و اگر مدد بکار باید خود بخواهم. جعفر با سپاه بر در حصار شد و افشین مزدوران را بخواند و گفت: از هر گوشه از حصار که خواهید یکی کرانه شما بگیرید و ابودلف را با ایشان بفرستاد و ایشان از یک سوی دیگر بجنگ شدند و بدیوار بارهٔ حصار نزدیک آمدند و جعفر با یاران بدر حصار شد و مردان بابک بدر حصار بدیوار آمدند و جنگ درپیوستند و از هر سوی تیر و سنگ انداختن گرفتند و افشین بدره‌های زر[؟ درم]، نزد جعفر فرستاد و گفت: از یاران تو هرکه کاری نیک کند این درم به وی ده. بدرهٔ درم دیگر بابودلف فرستاد و او را نیز چنین گفت و شرابداران خود را گفت تا با جلاب و شراب و شکر به حربگاه روند و مردم را

می‌دهند و مردم بابک از حصار بیرون آمدند و جنگ کردند و تا نماز دیگر پای بفشردند. تا آنگـاه کـه افشـین بلشکرگاه بـازگشت و فرودآمد و یک هفته بجنگ نشد و بگفت تـا علف بسیار بیاوردند و تدبیر جنگ همی کرد، تا او را خبر آوردند که بر در حصار کوهی هست و هر روز بابک سرهنگ خویش آذین را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان میکند و بکمین مینشاند و چون آذین از حصار بیرون آید بابک در حصار بی‌کس بماند. افشین جاسوسان را بفرستاد تا درست خبر بیاورند که چنانست که بدو گفته‌اند پس سپاه را آگاه کردکه فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم. چون نماز خفتن شد دوهزار پیاده را بخواند که تیراندازان نیک بودند و ایشان را علم سیاه داد و گفت: درین تاریکی بروید و از آنجا که کمینگاه آذین است یک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید. چون بامداد شد و بانگ طبل شنید علمها بپای دارید و از آن محل درآئید تا ما نیز ازین سو درآئیم و آذین را بمیان بگیریم. ایشان برفتند و افشین با ایشان راهنمایان و علف فرستاد و چون نیم‌شب شد سرهنگی را از مردم فرغانه با هزار مرد از سپاه فرغانه که با وی بود گفت بدانجا که کمین‌گاه است بر یک میل خاموش بنشیند تا بامداد من بیایم و چنان کنید که کسی اثر شما نداند و ایشان برفتند چون هنگام سحرگاه شد افشین با همه سپاه رهسپار شد و بفرمود تا طبل نزنند و همچنان خاموش برفتند، تا آنجا که هر بار افشین بدانجا میرفت و افشین جعفر را فرمود آنجا رو که بشیر ترکی با فرغانیانست و از در با سپاه خویش بایست تا فرغانیان بگردند و کمین‌گاه بجویند و اگرکسی بکمین‌گاه باشد بیایند و جنگ کنند و شما بیاری ایشان روید و احمدبن خلیل را و سرهنگان دیگر را یک از پس دیگر میفرستاد و بشیر راکس فرستاد که تو با فرغانیان و دلیل درین راه پراکنده شوید و زیر این کوهها کمین بجوئید و بشیر و فرغانیان برفتند و کوهها جستن گرفتند و هنگام چاشتگاه آذین را بیافتند که در کمین‌گاه در میان آن کوهها با هفت‌هزار مرد بر سه گروه در سه موضع ایستاده‌بودند. بر آن قوم که با آذین بودند بتاختند و جنگ کردند و آن دو گروه دیگر از کمین بیرون آمدند و با فرغانیان جنگ درپیوستند و خبر به افشین رسید، فرمود که جعفر با سپاه خویش بجنگ شود و از پس او بخاراخداة رابفرستاد و سرهنگی را همی فرستاد تا همه را بجنگ آذین مشغول کرده خود با خواصگان خویش همی‌بود. چون همه سپاه بجنگ ایستادند افشین بفرمود تا همه طبلها بیکبار فروکوفتند آن گروه پیادگان که نماز خفتن فرستاده‌بود آواز طبل شنیدند و دانستند که افشین آمد و بجنگ آمدند و علمها بیرون کشیدند و هم آنجا که بودند از پس حصار طبلها بزدند و بسر کوه آمدند و بدره فرودآمدند و با طبل و علم پدیدار شدند. افشین کس فرستاد نزد جعفر و مردمان وی که این کمین ماست، شما مترسید که ایشان میآیند، ایشان را دوش فرستاده‌بودم تا امروز از پس دشمن درآیند و ایشان را در میان گیرند و جنگ کنید تا خدای شما را فرصت دهد و افشین نیز نزدیک رسید و شمشیر دریشان نهادند. بابک دانست که کار او ساخته شد. بدیوار حصار آمد و گفت: منم بابک. افشین را بگوئید تا نزدیکتر آید با وی سخنی گویم. افشین نزدیک دیوار آن حصار شد بابک چون او را بدید گفت: ایها الامیر الامان الامان، گفت: مرا زنهار ده. افشین گفت: ترا زینهار است اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته‌بودی بهٔ بودی و اکنون چون امروز گفتی بهٔ که فردا. بابک گفت زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او آورم بخط و مهر او ولیکن مراگروی بده تا من صبر کنم و بخلیفه نامه کنم و زینهارنامهٔ تو بخواهم. گفت: گروگان من پسر مهتر است و با آذین است و آنجا جنگ کند او را بتو دهم. افشین اجابت کرد و بجای بازآمد و بجعفر کس فرستاد که جنگ نکنید. ایشان آذین راکشته‌بودند و سپاه او را هزیمت کرده و باقی را همی کشتند تا فرستادهٔ افشین فرازآمد که نکشید و هرکه را بتوانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجاانـد ایشان را مکشید و اسیر کنید که بابک زینهار میخواهد و نباید که چون پسرش را بکشید پشیمان شود و جعفر و سپاه همه از کشتن بایستادند و پسر بابک را و بسیاری مردم دیگر را اسیر کردند و بدو بازگشتند. نماز دیگر از لشکرگاه بازآمدند ولی آن خبر بمعتصم فرستادند و بابک را زینهار خواستند و آن هزیمتیان بابک بدان کوهها پراکنده شدند و هرکس بجائی گریختند و کس بحصار بازنشد و چون شب درآمد بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد که مانده‌بودند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و برفت و میان آن کوهها اندر شد و از آنجا بیرون شد و بسوی ارمنستان رفت. پس از آنکه بابک خرم‌دین در شهر بذ از لشکر معتصم که بفرماندهی افشین آمده‌بود شکست خورد دو پسر بابک با خاندان وی بدست افشین افتاد بابک راه را از هر سوی بر خویش بسته دید و چاره‌ای جز فرار نیافت. نظام‌الملک در سیاست‌نامه سبب فایق آمدن افشین را بر بابک چنین مینویسد: «پس از این [یعنی پس از فتنهٔ خرمیان در سال ۲۱۸ هـ.ق.] بشش سال معتصم بشغل خرم‌دینان پرداخت و افشین را نامزد بحرب بابک کرد. افشین لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و هرچه خرم‌دینی و باطنی بودند بمدد بابک شدند و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابک در مدت دو سال بسیار مصافهای سخت افتاد و از هر دو جانب بسیار مردم کشته شدند تا آخرالامر چون افشین از کشتن او عاجز ماند بحیلت مشغول گشت و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمه‌ها برکندند و پراکنده شدند و ده فرسنگ پس‌تر بازآمدند. افشین ببابک فرستاد که مردی خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست. بابک مردی به وی فرستاد. افشین گفت بابک را بگوی هر ابتدائی را انتهائیست سر آدمی گندنا نیست که باز بروید، مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقتی است که از جانب تو هم چنین بود، بیا تا صلح کنیم، تو بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من بازگردم و از امیرالمؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگرنصیحت من قبول نکنی بیا تا بیک‌بارگی بهم درآویزیم تا دولت که را یاری کند. رسول از پیش او بیرون آمد. افشین دوهزار سوار و پنج‌هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراکنده‌کرد تا درکمین بنشینند بر مثال هزیمتیان، چون رسول پیش بابک شد و پیغام بداد وکمی لشکر بازنمود و جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حرب سخت بکنند. پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید که روز مصاف در شب بیائید در دست راست و چپ در مسافت یک فرسنگ و نیم کوهها و درهها بود آنجا پنهان شوید چون بهزیمت بروم و از لشکرگاه بگذرم و از ایشان بعضی در قفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول شوند شما از درهها بیرون تازید و راه بریشان بگیرید تا باز در دره نتوانند شد. من بازگردم و آنچه بباید بکنم، پس روز مصاف بابک لشکر بیرون آورد از دره زیادت از صدهزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده‌بودند و لشکر زیادتی ندیدند. پس جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت. و از یک فرسنگ لشکرگاه درگذشت پس علم‌دار راگفت علم بدار و عنان بازکشید و لشکر هرچه آنجا میآمدند میایستادند و بابک گفته‌بود که بغارت مشغول مشوید. تا یکباره دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم. پس هرچه سوار بودند با بابک در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند. پس این بیست‌هزار سوار از درهها و کوهها بیرون آمدند و همه صحرا

پیادهٔ خرم‌دینی دیدند، راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر درنهادند و افشین نیز با لشکر بازگشت و بابک را در میان گرفتند، هرچه کوشید بابک راه نیافت. افشین دررسید و او را بگرفت و تا شب میتاختند و می‌کشتند، زیادت از هشتادهزار مرد آنجا کشته شد. پس افشین غلامی را با ده‌هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببغداد برد...».

گذشته از مؤلف سیاست‌نامه که شرح گرفتاری بابک را بدین نهج نوشته‌است مورخین همه نوشته‌اند که بابک پس از آنکه کار بر آذین سپهسالار وی تنگ شد و بیشتر سپاه وی [کشته شد] از افشین زینهار خواست که پسر خود را که در میان سپاه آذین بود به وی گروگان دهد و بدین بهانه افشین را خام کرد و خود شبانه از قلعهٔ خویش با چند تن از نزدیکان خود گریخت. طبری در این باب می‌نویسد: «از آنجا بیرون شد و به ارمنستان رفت و آنجا بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته با یکدیگر با کوهها که سوار آنجا نتوانستی آمدن، بابک با پنج کس مردمان که با وی بودند آنجا رفت و آن پنج تن سه مرد و دو زن بودند یکی برادر بابک بود عبدالله و یکی سپهسالاری از آن او نامش معاویه و یکی غلام از آن بابک و از زنان یکی مادرش و دوم زنش که او را دختر کلدانیه می‌گفتند و دیگران همه از او پرا کندند. دیگر روز افشین را خبر آمد که بابک بگریخت. با همه لشکر سوار شد و بیامد و بحصار اندر شد کس‌را نیافت، بفرمود تا آن حصار را ویران کردند و با زمین برابر ساختند. افشین سپاه خود را آنجا فرودآورد و اثر بابک بجست اندر آن درختان یافت. ابودلف را بفرمود با جوقی از سپاه تا بر پی او برفت و آن روز و آن شب بگردید و بازآمد و گفت اندر آن بیشه هیچ روی اندرشدن نیست. افشین لشکر هم بر در آن بیشه فرودآورد و بدان همه دهقانان که اندر آن کوهها بودند بحدود ارمنستان، بهر یکی نامه کرد که بابک از آنجا بجست و رهگذر او بر شماست و هرکه او را بگیرد و یا سر او پیش من آرد صدهزار درم به وی دهم و خلعت دهمش بیرون از آنکه امیرالمؤمنین دهدش و بیرون از صلت امیرالمؤمنین. پس یکی از این دهقانان یکی نامه کرد به افشین و او را راهی درین بیشه بنمود که سوار بتوانست رفتن. افشین سرهنگی را بفرستاد، آن سرهنگ برفت و سپاه را گرد آن درختان فرودآورد و بابک را در درختان بمیان اندرگرفت و هرجا که راه بود سپاه دویست و پانصد بگماشت و راهها را استوار بگرفت و کس‌فرستاد تا سه لشکر را طعام و علف بدادند و بابک طعام و علف بسیار برگرفته‌بود و آنجا صبر همی کرد، پس چون دو روز ببود از پیش معتصم زینهارنامه آوردند بخط و مهر امیرالمؤمنین و برو مهر زرین بود و رسم چنان بود که هر نامه که درو زینهار بودی و بخط امیرالمؤمنین بود مهرش زرین بودی. افشین بدان شاد شد و پسر بابک را که اسیر گرفته‌بود بخواند، گفت من به امیرالمؤمنین این امید نداشتم ا کنون این برگیر و با کس من پیش پدرت شو. پسر گفت من پیش پدر نیارم شدن که هرکجا که ببیند مرا بکشد که چرا من خویشتن را به اسیری پیش شما افکندم که او مرا گفته‌بود که چون اسیر گردی خویشتن را بکش. آنگه افشین آن اسیران دیگر را بخواند، گفت: از شما کیست که این نامهٔ من و آن امیرالمؤمنین پیش بابک برد؟ همه گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت چرا نیارید بردن که او بدین نامه شاد شود؟ گفتند ایها الامیر تو او را نشناسی و ما دانیم. افشین گفت چاره نیست بباید بردن و دو تن را بفرستاد، یکی از آن اسیران و یکی از مردم و پسرش را گفت تو نامه کن از زبان خویش. پسرش نامه نبشت، افشین نامه کرد که این نامهٔ امیرالمؤمنین است که‌سوی تو آوردند ا گر بیرون آئی ترا بهتر بود و ما زا. آن هر دو مرد بدرختان اندرشدند و ببابک رسیدند، آن مرد اسیر نامهٔ پسرش پیش او بنهاد، او بخواند و بینداخت و گفت او نه پسر منست که ا گر پسر من بودی خویشتن به اسیری درندادی و بآن مرد که نامهٔ پسرش آورده‌بود گفت ای سگ تو که باشی که نامهٔ آن سگ پیش من آری؟ برخاست و آن مرد را بدست خویش بکشت و آن مرد دیگر نامهٔ امیرالمؤمنین پیش او بنهاد، او برگرفت و مهر بگشاد و بخواند و گفت: این پیش افشین ببر و بگوی که این ترا بکار آید نه مرا. آن مرد پیش افشین آمد و آن زنهارنامه بازآورد و بابک در آنجا همی بود و از آن راهها که لشکر گرفته‌بودند یکی راه بود که در آن آب نبود و لشکر آنجا فرود نتوانستند آمدن و برخاسته بودند و بیکی زمین دورتر شده‌بودند. و مرد دلیل بر سر آن راه نشانده بودند. چون ده روز برآمد یک نیمروز این دلیلان خفته‌بودند و بابک ایشان را نگاه همی داشت. چون ایشان را خفته یافت با پنج تن که با وی بودند بیرون آمد. چون دلیلان بدیدند که بابک رفت سپاه را آواز دادند که پنج سوار از اینجا بیرون آمدند و ازیشان سه مرد و دو زن و ما ندانستیم که‌ایشان که بودند. آن سپاه که بآن گذر بودند همه برنشسته و مهتر ایشان دیوداد بود، ابوالساج و خویش نزدیک از آنِ افشین بود و بر پی آن پنج سوار برفتند و بابک چون فرسنگی دور رفت چشمه‌ای آب بود آنجا فروآمد تا چیزی بخورد سپاه اندررسیدند، چون سپاه را بدید زود اسب برنشست و بتاخت و برادر و غلام با او برفتند، سپاهسالار دیرتر بر اسب نشست او را با آن دو زن بگرفتند و پیش افشین فرستادند در پی بابک برفتند تا بمیان کوهها اندرشد، جائی که سواران سپاه را آنجا راه نبود، سپاه افشین بازگشتند و بابک میان آن کوهها فرودآمد و آن روز با او طعام نبود و آن دهقانان همه راه او نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید. دیگر روز بابک را طعام بایست، پس بر کوه برشد، از بیرون تنگه‌ها دیهی دید و آن دیه را دهقانی بود نام او سهل‌بن سنباط و از آنها بود که مساعد بود مر بابک را و بمذهب او بود و افشین نامه کرده‌بود به وی به بگرفتن بابک و طلب کردن او، پس بابک نگاه کرد بزمین آن، مردی را دید که گاو میراند، غلام را گفت درم برگیر پیش آن مرد رو ا گر نان دارد بهر بها که خواهد از وی بخر و بیاور. غلام پیش آن مرد شد و نان خواست، آن مرد گفت نان ندارم. پس غلام بدان دیه اندرشد و از مردمان نان خواست و مردی او را نان فروخت. غلام آنجا نشست که لختی بخورد و لختی ببابک برد. آن مرد انبازی بود و تخم میافکند، چون غلام را دید با سلیح و با شمشیر بر انباز او نشسته و نان میخورد و نیارست بر او شدن بدوید و سهل دهقان را آ گاه‌کرد. سهل هم آنگاه برنشست و بیامد. غلام را دید بشناخت که [از] متابعان بابک بود و غلام نیز او را بشناخت، سهل او را گفت بابک کجاست؟ گفت: آنک بمیان کوهها اندر است. گفت با او کیست؟ گفت: برادرش. گفت: رو و مرا بسوی او بر. غلام سهل را بسوی بابک برد، سهل چون بابک را بدید از اسب فرودآمد، دست و پای او را بوسه داد و گفت: تنها کجا همی شوی؟ گفت بزمین روم خواهم شدن، پیش ملک روم که مرا به وی عهد است که هرگاه بر او شوم بپذیرد و نصرت دهد. سهل گفت او با تو عهد آنگاه کرد که تو ملک بودی و چون امروز تنها ترا بیند کی وفا کند؟ بابک گفت: شاید بودن که همی راست گوید، ا کنون چه تدبیر بود بما؟ گفت دانم که مرا از نصیحت خویش و متابعت خویش هیچ تهمت نیری و تو دانی که از همه حصارها هیچ حصار نیست از آن من استوارتر و سلطان را بر من کاری نبود و مرا نشناسد بیا بحصار من و این زمستان آنجا همی باش تا تدبیر کنم و من جان و مال فدای تو کنم و ازین دهقانان که متابع توأند یاری خواهم و ما ترا بهیم از سپاه روم. بابک گفت: راست گوئی و خود برنشست با برادر و غلام از آن کوهها بیرون آمدند و بحصار سهل اندر آمدند و سهل

هم‌آنگاه کس به افشین فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر کردم کس بفرست تا بدو سپارمش. افشین شاد شد و مردی را فرستاد که بابک را دیده و می‌شناخت و گفت شو و بنگر او بابک هست یا نه. آن مرد بیامد و نامهٔ افشین بیاورد و بسهل داد. سهل گفت اگر او کسی بیگانه بیند ازیدر بیرون شود و من او را باز نتوانم آوردن، یا خویشتن را بکشد ولیکن چون ایدر بنشیند تو جامهٔ طباخان اندرپوش و کاسهٔ طعام همی آور تا او را ببینی و اگر پرسد که این کیست گویم که طباخست و تو نیز هم چنین گوی. آن مرد همچنین کرد و مردی خراسانی بود از شهر اسروشنه. پس چون بابک او را بدید گفت این کیست؟ گفت: این مردیست خراسانی و دیرسالست تا طباخ ماست. بابک پرسید که چند سالست تا اینجاست؟ گفت: سالهاست و اینجا زن کرده و خانه ساخته‌است و اکنون از اینجاست... بابک گفت راست گوئی که مرد از آنجاست که آنجا زن دارد. چون طعام بخوردند آن مرد سوی افشین شد و گفت: بابکست بدرست که آنجاست. پس بابک گفت: برادر مرا عبدالله اینجا مدار و اگر آگه‌شوند ما را هر دو نگیرند، باری یکی از ما بماند. سهل عبدالله را بحصاری فرستاد سوی دهقانی دیگر، ابن اصطفانوس. پس افشین دو سرهنگ بفرستاد با او دوهزار مرد یکی ابوسعید محمدبن یوسف و دیگر سرهنگی نام او بوزباره، گفت بروید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را زنده بمن آورید. ایشان بیامدند، بر یک‌فرسنگی حصار سهل فرودآمدند و به سهل کس فرستادند. سهل گفت:من نخواهم که از خانهٔ خویشتن بشما سپارم که اگر افشین او را نکشد و باز بر ما مسلط شود کینه از من بازخواهد، من او را به بهانهٔ شکار بفلان جای میان کوه آورم و شما را بخوانم، یک سرهنگ با سپاه خویش از آن سو آید و یک سرهنگ ازین سوی، تا من گویم‌که این سپاه افشین را خبر بوده‌است و بر ما تاختن کردند و او نداند که من آوردم‌ستان. ایشان بنشستند دیگر روز بامداد سهل بابک را گفت تو چنین رنجور و غمگینی و آنجا بدین نزدیکی اندر شکارگاهست و با ما یوز و باز است اگر خواهی تا یکی زمان بگردیم تا دلت بگشاید. پس بابک برنشست و سهل او را بیاورد تا بدانجا که وعده کرده‌بود و شکار همی کردند آنگه بسرهنگان کس فرستاد ایشان بسر کوه برآمدند هر یکی از سوئی و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید، دانست که سپاه آمد، باشه از دست بیفکند و از اسب فرودآمد و بزمین بنشست، هر دو سرهنگ فرازآمدند و او را بگرفتند. بابک سهل را دشنام داد و گفت ارزان فروختی مرا بدین یهودان. پس او را سوی افشین آوردند. افشین بفرمود تا او را بند کردندو او را بمولکلان سپرد و آن روز هفدهم ماه شوال بود، سال دویست‌وبیست‌ودو. کس فرستاد تا برادر بابک را بیاوردند و او نزد دهقانی دیگر بود نام او عیسی‌بن یوسف‌بن اصطفانوس...».

ابوحنیفهٔ دینوری در اخبارالطوال روز بیرون آمدن افشین را بجنگی که از آن جنگ بابک فرار کرد و بدست سپاه معتصم افتاد سه‌شنبه ۲۷ شعبان ۲۲۲ هـ.ق. مینویسد و گوید: در غرهٔ رمضان حصار بذ را با منجنیق محاصره کردندو روز پنجشنبه ۲۳ رمضان افشین نزد بابک کس فرستاد و خواستار صلح شد و بابک مردی را که موسی‌الاقطع میگفتند نزد وی روانه کرد و آن فرستادهٔ بابک خواستار شدکه افشین و بابک با یکدیگر سخن گویند و افشین پذیرفت و در بیابانی با یکدیگر روبرو شدند و بالاخره هنگامی که شهر بذ را گرفتند در کوی و برزن شهر با سپاه عبدالله برادر بابک جنگ کردند، و آن روز گرما بمنتهی درجه رسیده‌بود و عاقبت پس از جنگهای بسیار که در کوی و برزن شهر بذ روی داد بابک شکست خورد. سهل‌بن سنباط صاحب ناحیهٔ رود ارس بود و افشین بدهقانان و کردهای‌ارمنستان و بطریقها نوشته‌بودکه وی را بگیرند و چون سهل‌بن سنباط نزد بابک رسید بابک جامهٔ خود را عوض کرده‌بود ولی با آن همه سهل او را بشناخت. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: نخست معتصم اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مصعب را بجنگ بابک فرستاد و چون وی از عهدهٔ این کار برنیامد و یاری خواست معتصم افشین را بیاری اسحاق فرستاد و شمارهٔ خرمیان را که در همدان کشته شده‌اند چهل‌هزار ضبط کرده‌است. مؤلف روضةالصفا شمارهٔ این کشتگان را شصت‌هزار ضبط کرده و پس از آن سبب گرفتاری بابک را بدینگونه نوشته‌است که چون بابک و همراهان وی نزدیک قلعهٔ سهل‌بن سنباط که یکی از بطریقان بود فرودآمدند بر کنار آبی نشستند، رمه‌ای دیدند و از چوپان گوسفندی خریدند، شبان درحال پیش سهل رفت و گفت جمعی در فلان محل فرودآمده‌اند. سهل گفت: بی‌شک آن جماعت بابک و پیروان اویند، آنگاه سوار شد و با جمعی متوجه آن جانب گشت‌و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرودآمد، پیش رفت و گفت: ایها الملک خاطر جمع دار که بخانهٔ خویش آمده‌ای اکنون ملتمس آن است که بقلعه درآئی و در قصر شاهی بفراغ بال بنشینی... بابک با همراهان بحصار رفت و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه داشت و پیروان بابک را در خانه‌های مناسب فرودآورد و او را بر تخت نشاند و بخدمت او کمر بست و چون طعام آماده کردند سهل در خدمتش طعام خوردن آغاز کرد و بابک او را از کمال تبختر و نادانی مخاطب و معاتب گردانید و گفت ترا چه میرسد که با من طعام خوری، سهل از سر سفره برخاست و گفت: ایها الملک خطا کردم چه مرتبهٔ من از آن نازل‌تر است که با پادشاهان چیزی خورم و چون بابک از طعام دست کشید سهل آهنگری آورد و گفت ایها الملک پای خود دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد و آهنگر بندی گران بر پای نهاد. بابک با سهل گفت: غدر کردی و سهل او را دشنام داد و گفت : تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را بتدبیر جیوش و سیاست و اجرای حکومت هیچ نسبت نیست . پس از آن متعلقان او را هم بند کرد و خبر به افشین فرستاد، افشین سرهنگی را با چهارهزار مرد روانه کرد تا بابک و سهل را نزد او برند و دربارهٔ سهل عنایت کرد و به وی خلعت داد و خراج از مملکت وی برداشت و رقعه‌ای نوشت و به بال کبوتر بست و بمعتصم مژده داد. مؤلف حبیب‌السیر عزیمت افشین را بآذربایجان در اوایل جمادی‌الاولای سال ۲۲۰ هـ.ق.ضبط کرده‌و سهل‌بن سنباط را از رومیان شمرده و همان داستان روضةالصفا را نقل کرده‌است. مسعودی در مروج‌الذهب گوید که: بابک از شهر بذ متنکر با برادر و پسران و خانواده و خواص و نزدیکان خود با جامهٔ مسافران و بازرگانان فرار کرد و چون در کنار آب در محلی از ارمنستان فرودآمد، از شبانی گوسفندی‌خرید و چون بهای آنرا بیش از آنچه می‌ارزید داد شبان نزد سهل رفت و خبر داد که آن کسی که با وی معامله کردم بابک است و سپس گوید: افشین به بطریقانی که در حصون و مواضع و شهرهای آذربایجان و ارمنستان و اران و بیلقان بودند نوشته‌بود که وی را دستگیر کنند و ایشان را جایزه وعده کرده‌بود و سپس همان داستان طعام خوردن سهل را با بابک و بند نهادن بر پای او را آورده و گوید: افشین بوزباره را با چهارهزار سوار آهن‌پوش برای گرفتاری بابک فرستاد و وی را با سهل‌بن سنباط نزد افشین بردند. ابن عبری می‌نویسد که: چون سهل‌بن سنباط از بابک خبر یافت او را اسیر کرد و بابک میخواست خویشتن را بمال بسیار از وی بخرد.و او نپذیرفت و پس از آنکه ارمنیان با مادر و خواهر و زن او گرد آمدند او را نزد افشین فرستاد.

قاضی غفاری در تاریخ نگارستان تاریخ

بابک خرم‌دین.

گرفتاری بابک را در هفدهم شوال ۲۲۲ ضبط کرده‌است. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات گوید که: چون معتصم افشین را مأمور جنگ کرد بلاد آذربایجان و جبال به وی داد و در تقرب و تعظیم او مبالغت نمود و او را بر جملهٔ ملوک بزیادت قربت بتربیت مخصوص گردانید و او را وظیفه کرد که هر روز که برنشیند ده‌هزار درم او را خلعت فرماید و روزی که برنشیند پنج‌هزار درم و آن روزی که روی بحرب بابک نهاد هزارهزار درم او را عطا فرمود. سپس سهل‌بن سنباط را نصرانی شمرده و گوید اگرچه ترسا بود، اما بدست او افتاده‌بود و بمالی بسیار خود را بازخریده‌بود و گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر او سفاح نکرد او را اطلاق نکرد و با جمله اسیران آن ملعون چنین کردی و بعد از آن نزدیک افشین فرستاد و معتصم قبول کرده‌بود که هرکه او را زنده بیاورد، ده‌هزار درم او را دهد و هرکه سر او را بیاورد، هزارهزار درم به وی رساند و چون آن ترسا او را زنده بنزدیک افشین فرستاد، هزار درم بنزدیک او فرستاد. جنگهائی که بابک با سپاه معتصم کرد از سال ۲۲۰ تا سال ۲۲۲ دو سال طول کشید، در سال ۲۲۰ محمدبن یوسف مأمور شد که بآذربایجان رود و شهرهائی را که بابک در میان اردبیل و زنجان ویران کرده‌بود، آبادان سازد و میان او و بابک سه جنگ روی داد، در همین زمان افشین مأمور جنگ شد و وی پس از چند بار که با بابک روبرو شد از معتصم یاری خواست و وی بغای کبیر را بیاری او فرستاد و درین سال در ناحیهٔ هشتادسر میان سپاهیان بابک و بغا جنگ درگرفت و بغا شکست خورد و آنچه با او بود بتاراج رفت و سپس بابک از افشین شکست خورد و بمغان فرار کرد. در سال ۲۲۱ بابک در جنگی از بغا شکست خورد و نیز در جنگی که با سپاه افشین در برزند روی داد هزیمت یافت. در سال ۲۲۲ جعفر خیاط با آذوقه و سپاه بیاری افشین رفت و بار دیگر در میان سپاه بابک و بغا جنگ درگرفت و سپس ایتاخ ترک با سی‌هزارهزار درم بجهت ارزاق لشکر مأمور شد و دوباره ببغداد بازگشت و پس از چند جنگ عاقبت افشین شهر بذ را گرفت و بابک گریخت و در ارمنستان گرفتار شد. اما سهل پسر سنباط که باعث گرفتاری بابک شد از شاهزادگان ارمنستانست و مورخین ارمنی دربارهٔ وی اطلاعاتی میدهند، در کتابهای ارمنی نام بابک را «بابن» ضبط کرده‌اند و بابک در زمانی که «پا کراد یا کرادونی» حکمران ارمنستان بوده‌است بارمنستان حمله برده‌است. پا کراد مزبور از خویشان سنباط بوده و پس از هاول[1] حکمران ارمنستان شد. هاول از ۲۰۳ تا ۲۲۰ هـ.ق.(۸۱۸ تا ۸۳۵ م.) حکومت ارمنستان داشته. بنابر گفتهٔ مورخین ارمنی هنگامی‌که بابک بر ارمنستان تاخت مأمون سپاهی شامل صدهزار تن بجنگ او فرستاد و سپاه مأمون شکست خورد و سی‌هزار ازیشان کشته شدند و پس از آن بابک اندیشهٔ گرفتن ارمنستان کرد درین ضمن سنباط با سپاه تازیان اتحاد کرد و بیاری ایشان برخاست و دوباره جنگی نزدیک کوه آرارات روی داد و پس از زد و خوردهای بسیار و کشته شدن بسیاری از لشکریان بابک فرار کرد و سهل پسر سنباط وی را اسیر کرد و نزد افشین برد. این سهل پسر سنباط را سابقاً در بغداد بگروگان برده‌بودند و چون خزیمة‌بن خازم تمیمی که بار دوم حکمران ارمنستان شده‌بود در سال ۱۹۲ از حکومت خلع شد هاول از جانب خلیفه مأمور ارمنستان شد و سنباط را از دربار بغداد بسرداری سپاه ارمنستان منصوب کردند و به وی اجازه دادند که بدیار خود بازگردد و او با هاول به ارمنستان بازگشت. این سنباط [یا سمباط] پسر آشوت اول نخستین پادشاه سلسلهٔ باگراتی یا پاگراتی ارمنستان بود. آشوت از سال ۸۸۵ تا سال ۸۹۰ م. پادشاهی کرد و در تاریخ ارمنستان به اسم آشوت مساگر[2] معروفست. پس ازو پسرش سنباط اول بپادشاهی رسید و از ۸۹۰ تا ۹۱۴ م. پادشاه بود. در زمان پادشاهی او ناحیهٔ وان و تمام جنوب ارمنستان بدست عمال دربار بغداد بود و افشین که از جانب خلیفه حکومت آذربایجان و ارمنستان داشت سنباط را پادشاهی شناخت ولی اعتماد بدو نداشت و از پیشرفت‌های او در جنوب ارمنستان اندیشمند بود. چون سنباط اتحادی را که پدرش آشوت با رومیان داشت تجدید کرد افشین در خشم شد و در اندیشهٔ آن بود که ارمنستان را بگیرد و بر تخت پادشاهی ارمنستان در شهر آنی بنشیند ولی خلیفه اکراه داشت که دوباره بر سر ارمنستان با روم جنگ کند و بهمین جهت نه باندیشهٔ افشین مخالفت میورزید و نه آشکارا او را یاری میکرد و برای وی سپاه میفرستاد. پیشرفت‌های افشین بسوی نخجوان و سواحل رود ارس سنباط را در اندیشه افکند و آمادهٔ جنگ شد ولی چون امیدوار بود که بتواند از در صلح درآید گرگی [ژرژ] جاثلیق ارمنستان را نزد افشین فرستاد که صلح را برقرار کند. افشین گفت که بصلح آماده است ولی پادشاه باید خود نزد وی آید تا با یکدیگر گفتگو کنند و چون این حیله بجائی نرسید جاثلیق را بند کرد و دشمنی در میان افشین و سنباط آشکار شد. سپاه آذربایجان تا مرکز ارمنستان پیش رفتند و جنگی نزدیک ده دولس در مجاورت آلا گوز آغاز شد. افشین شکست خورد و بازماندهٔ سپاه خود را برداشت و بدیار خویش گریخت. پس از این سرشکستگی چون حکمران بین‌النهرین احمد بر ناحیهٔ تارن چیره شد و سنباط در کنار دریاچهٔ وان شکست خورد و خبر به افشین رسید وی نیز به ارمنستان حمله برد و شهر قارس را محاصره کرد و گرفت و درین فتح ملکهٔ ارمنستان و زن موشغ ولیعهد و چند زن دیگر از شاهزادگان ارمنستان را به اسیری به شهر دبیل (دوین) برد و سنباط ناچار شد که نه‌تنها برادرزاده‌اش که او هم سنباط نام داشت و پسرش آشوت را به افشین تسلیم کند، بلکه ناچار دختر برادرش شابوه (شاپور) را نیز بزنی به افشین داد. با وجود این فدا کاریها باز سنباط آسوده نماند. برای مصالح سیاسی خود سنباط ادرنرسه را پادشاهی گرجستان داده‌بود و این واقعه شاهزادگان ارمنستان را بخشم آورد و ایشان در سال ۸۹۸ م. از افشین یاری خواستند که با سنباط جنگ کنند. افشین دلگیری دیگر نیز از سنباط داشت و آن این بود که رئیس خواجه‌سرایان وی را سنباط بواسطهٔ عطاهای بسیار بخود جلب کرده‌بود و زنانی را که نزد افشین اسیر بودند گریزانیده و به سنباط رسانیده‌بود و بهمین جهت افشین دعوت شاهزادگان ارمنی را پذیرفت و میخواست که به ارمنستان بتازد که در همین حین روزگار او سر آمد. افشین پس از دستگیری بابک او را نزد معتصم برد و بابک را در سرمن‌رآ کشتند، و طبری در بیان این واقعه چنین مینویسد: «افشین به معتصم نامه فرستاد بگرفتن او [عبدالله برادر بابک] معتصم بفرمود که هر دو را [بابک و برادرش را] بیارید. افشین بازگشت و ایشان را بیاورد بسامره روز پنجشنبه، سه روز گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ و تا افشین از گرفتن بابک بازگشت و بسامره شد هر روزی بمنزلی او را خلعتی از امیرالمؤمنین میرسید و چون بسامره آمد افشین بابک را بخانهٔ خویش برد و روز دوشنبه معتصم بار داد و همهٔ سپاه را بپای کرد و مجلس بیاراست و بفرمود که بابک را از سرای افشین تا سرای معتصم بر پیل نشاندند و بیاوردند تا همه کس او را بدید، پس از پیل فروآوردند و پیش معتصم بردند و جلاد را بیاوردند تا دست و پایش را ببرید، بعد از آن گلویش ببرید و شکمش بشکافت و بر سامره بر دار کردند و سرش در همه شهرهای اسلام بگردانیدند. آنگاه بنشابور فرستاد. سوی

1 - Haul.   2 - Messaguère.

عبدالله طاهر تا آنجا بر دار کرد و برادرش بیغداد فرستاد سوی اسحاق امیر بغداد تا او را هم بر آن صفت کشت که معتصم برادرش را کشته‌بود و او را همچنان کردند و بجسر بغداد بدارش کرد. بابک را سیافی بود که او را «نودنود» خواندندی و افشین او را اسیر کرده‌بود با اسیران دیگر و معتصم آن سیاف را بفرمود تا بابک را بکشت و هم او را بفرستاد بیغداد تا برادرش را نیز بکشت. پس معتصم آن سیاف را پرسید که بابک درین بیست سال بدست تو چند کس فرمود کشتن؟ گفت: آنچه بر دست من رفته‌است دویست وپنجاه‌وپنج هزار و پانصد مرد است. معتصم بفرمود تا او را بکشتند و افشین سه هزار و سیصد و نه اسیر آورده‌بود معتصم بفرمود تا مسلمانی بریشان عرضه کردند، هرکه می‌پذیرفت و از مذهب بابک بازمی‌گشت رها میکردند و اگرنه میفرمود کشتن و آن روز که افشین بحصار بابک اندر شد آنجا اسیران یافت بسیار که بابک آورده‌بود از مسلمانان هزاروسیصد تن همه رها کرد و نفقات داد تا بشهر خویش رفتند و پسران و دختران آنکه خرد بودند جمله هفت پسر و بیست‌وسه دختر بودند، همه از آن زنان که اسیر آورده‌بودند و در پیش معتصم بر پای کردند. پس معتصم از آن زنان پرسید که خانه‌های شما کجاست، هر یکی جای خویش بگفتند. معتصم ایشان را بخانه‌ها بازفرستاد و خواست که فرزندان بابک را بکشد، احمدبن ابی‌داود القاضی حاضر بود، گفت بریشان کشتن نیست معتصم هر کودکی بمادر خویش بازداد. پس معتصم حاضربودگان را خلعت برافکند از جامهٔ خویش و هفت مرکب با ساخت و هر دو دست او را یاره‌ای مرصع درکرد و تاجی مرصع بر وی نهاد که قیمت آن خدای‌تعالی دانست و بیست بار هزار درم بر سر آن نهاد و بخانهٔ افشین فرستاد. افشین گفت: من آن سهل دهقان که او بابک را گرفته‌است صدهزار درم پذیرفته‌ام، معتصم گفت: من آن خود بفرستم پس معتصم مرسهل را هزار دینار و صدهزار درم بفرستاد و خلعتی نیکو و آن عیسی که برادر بابک را بازداشته‌بود هم چندین درم و دینار بفرستاد و این دهقانان که در آن حوالی بودند و نواحی، همه را خلعت داد و بنواخت و ایشان را امیدها کرد...». از زمانی که افشین از برزند با بابک و برادرش بسوی معتصم رهسپار شد تا آن روز که بسامراء رسید هر روز خلیفه اسبی و خلعتی به وی میفرستاد و چندان معتصم بکار بابک دلبستگی داشت که برای نگاه داشتن راهها و دفع آفت برف و سرما از سامراء تا عقبهٔ حلوان سواران و سپاهیان گماشت و در هر فرسنگی اسبی با ساخت نگاه میداشتند و ایشان اخبار بیکدیگر میرسانیدند تا بمعتصم میرسید و از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهارپایان نگاه داشته بودند و هر یک روز یا دو روز چهارپایان را عوض میکردند و در هر فرسنگی مأموری بود که چون خبری از رسیدن ایشان به او میرسید بانگ میکرد و یکی که بفرسنگ بعد بود خبر میداد و همچنین از هر فرسنگ شبانه‌روز خبر بمعتصم میرسید و چون افشین به قناطر حذیفه رسید هارون پسر معتصم و خاندان معتصم نزد او آمدند و چون افشین به سامراء رسید بابک را در قصر خود در مطیره فرودآورد و چون شب فرارسید احمدبن ابی‌داود متنکر نزد او رفت و با وی سخن گفت و نزد معتصم بازگشت و اوصاف بابک با وی بگفت و معتصم چندان شکیب نداشت و خود برنشست و متنکر بدانجا رفت و بابک را بدید و چون فردا رسید که روز دوشنبه یا پنجشنبه بود مردم شهر از باب‌العامه تا مطیره ازدحام کردند و معتصم میخواست که مردم وی را بینند، گفت: او را چگونه آورند که همه کس بیند؟ خرام گفت: پیل بهْ باشد، و پیلی آماده کردند و بابک را قبای دیبا پوشاندند و بر پیل نشاندند و محمدبن عبدالملک الزیات این دو بیت گفت:

قد خضب الفیل کعاداته
یحمل شیطان خراسان
والفیل لاتخضب اعضاؤه
الی لذی شأن من الشأن.

و این ابیات را به مردم آموخته بودند و مردم در پی ایشان این ابیات را میخواندند و کف میزدند و میرفتند و از مطیره تا باب‌العامه مردم با ایشان رفتند. چون بابک را در دارالعامه نزد معتصم بردند فرمان داد که سیاف بابک را بخوانند. حاجب خلیفه از باب‌العامه بیرون آمد و بانگ برداشت که: «نودنود» و این نام سیاف بابک بود و بانگ از هر سو به «نودنود» برخاست تا او را بیاوردند و بدارالعامه آمد. معتصم فرمود که دستها و پاهای بابک را ببرد و او از پای درافتاد سپس فرمان داد که گلوی او را ببرد و شکم او را بدرد و سر او را بخراسان فرستاد و پیکر او را در سامراء نزدیک عقبهٔ شهر بدار افکندند و آن جایگاه در سامراء معروف بود و برادرش عبدالله را با ابن شروین طبری نزد اسحاق‌بن ابراهیم به بغداد فرستاد و فرمود که گردن وی را بزنند و با او همچنان کنند که با بابک کرده‌است چون ابن شروین طبری به «بردان» رسید او را در قصر بردان فرودآورد و عبدالله برادر بابک از ابن شروین پرسید تو از کجائی؟ گفت از طبرستان. عبدالله گفت: سپاس خدای را که یک تن از دهقانان را بکشتن من گماشت. ابن شروین گفت: این مرد را بکشتن تو گماشته‌اند و «نودنود» که بابک را کشته‌بود و با وی بود بدو نمود. پس عبدالله را گفت چیزی خواهی خورد؟ گفت: مرا پالوده آورید، و او را نیم‌شبان پالوده آوردند و چندان خورد که سیر شد، پس شراب خواست و او را چهار رطل شراب دادند و تا نزدیک بامداد بشراب خوردن نشست. بامداد رهسپار شدند و به بغداد رسیدند و او را به رأس‌الجسر بردند و اسحاق‌بن ابراهیم فرمود که دستها و پاهای وی را ببرند و او هیچ سخن نمی‌گفت، و سپس فرمود که او را بدار افکنند و در جانب شرقی بغداد در میان دو جسر او را بدار افکندند. از طوق‌بن احمد حکایت کرده‌اند که چون بابک بگریخت نزد سهل‌بن سنباط رفت و افشین ابوسعید و بوزباره را بگرفتن او فرستاد و سهل او را با معاویه پسر خویش نزد افشین فرستاد و افشین معاویه را صدهزار درهم داد و سهل را هزارهزار درم و از خلیفه برای او گردن‌بندی گوهرنشان و تاج بطریقان گرفت و سهل بدین جهت بطریق شد و کسی که عبدالله برادر بابک نزد وی بود عیسی‌بن یوسف معروف بخواهرزادهٔ اصطفانوس پادشاه بیلقان بود. از محمدبن عمران کاتب علی‌بن مر، آورده‌اند که او گفت: ابوالحسن علی‌بن‌مر از مردی از صعلوکان که او را مطر میگفتند حکایت کرد که گفت: ای ابوالحسن بخدای که بابک پسر منست. گفت چگونه؟ گفت ما با ابن‌الرواد بودیم و مادر او، برومید زنی یک‌چشم بود از خدمتگران ابن‌الرواد و او خدمت من کرد و جامهای من می‌شست و من روزی برو نظر افکندم و از دوری سفر و غربت بدو نزدیک شدم و پس از مدتی از وی دور ماندم، نزد من آمد و گفت آن روز که با من نزدیک شدی این پسر از آن زاد و بابک پسر منست. چون افشین مأمور جنگ بابک شد بجز ارزاق و جامگی و جز آن خلیفه با وی قرار داد هر روز که برنشیند وی را ده‌هزار درم و هر روز که برننشیند پنج‌هزار درم بدهد و تمام کسانی‌که بابک در بیست سال کشته بود دویست وپنجاه و پنج هزار و پانصد تن بودند و بابک یحیی‌بن معاذ و عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و زریق‌بن علی‌بن صدقه و محمدبن حمید طوسی و ابراهیم‌بن لیث را شکست داد و احمدبن جنید را دستگیر کرد و با بابک سه‌هزاروسیصدونه تن را اسیر کردند و بجز ایشان از زنان مسلمان و فرزندانشان هفت‌هزاروششصد تن از دست بابک رها کردند و از خاندان بابک آنها که بدست افشین افتادند هفده مرد و بیست‌وسه زن و دختر بود. معتصم افشین را تاج بر سر نهاد و دو شاح

گوهرآ گین بر وی پوشاند و بیست‌هزارهزار درم بـه وی صـلت داد و ده‌هزارهزار درم بـلشکریان وی بـخشید و شـاعران نـزد وی میرفتند و او را مدح می‌سرودند و او بشاعران صلات میداد، از آن جمله ابوتمام طائی بودکه قصیده‌ای در ستایش وی سرود و این واقـعه در روز پـنجشنبه سـیزده شب مـانده از ربـیع‌الآخـر بـود. مـحمد عـوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات کشته شدن بابک را چنین آورده‌است: «افشین بـابک را بنزدیک معتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای وی بـیرون کـردند در سنهٔ ست‌وعشرین‌ومأتین (۲۲۶)(؟) و سـر او ببغداد فرستادند تا بر سر جسر بـیاویختند، و جماعتی گویند که چـون دست او را بـبریدند روی خود را از خون خویش بیآلود و بخندید و گفت: «آسانیا» و بمردمان چنان نمود که او را از آن المی نیـست و روح او از آن جراحت المی ندارد و این بزرگترین فتحی بـود، و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مر مـسلمانان را. آن روز آدینه بود چهاردهم رمضان سـنهٔ ثـلث‌وعشرین‌ومائه (۱۲۳)(؟) و مـعتصم افشین را برکشید و او را به اوج رفعت رسانید و تاج مرصع داد و قبای مرصع کرم فـرمود و دو سوار مرصع و بیست‌هزارهزار درم. و وی چون این همه کرامات بدید اصل بـد خـود را ظاهر گردانیـد... و خـواست کـه بـر مـعتصم خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم مـقرر گرداند، پس او را بگـرفتند و بـیاویختند و او ختنه نکرده‌بود و در خانهٔ او بتان یـافتند...». مـؤلف زیـنةالمجالس ایـن مـطالب را از جوامع‌الحکایات عیناً نقل کـرده فـقط کـلمهٔ بابک را هنگامی‌که روی خـویش را بـخون آلوده‌است «زهی آسانی» نوشته. نـیز مـحمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایـات آورده‌است: «ابن سیاح گـوید: چـون بـابک خرمی را بگرفتند من و چند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم و گـفتند کـه: چون ترا پیش خلیفه برند و از تـو پـرسد کـه بابک توئی بگوی آری یا امیرالمؤمنین بـندهٔ توأم و گناهکارم و امیدوارم که امیرالمـؤمنین مرا عفو کند و از مـن درگـذرد. و مـعتصم را گفته‌بودند که افشین بابک را شفاعت خواهد کرد، معتصم خواست که افشین را بـیازماید، گفت: درباب بابک چه مـی‌بینی؟ مـصلحت باشد که او را بگذاریم چه او مردی جلد است و قوی‌رای و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد و بـاشد کـه مـا را از خـدمت وی راغی(؟) باشد. افشین گفت: یا امیرالمـؤمنین وی کـه چـندین‌هزار مـسـلمان را خـون ریخته‌باشد، چرا زنده باید گـذاشت؟ مـعتصم چون این سخن بشنید دانـست که آنـچه بـدو رسانیده‌اند دروغـست. بـابک را پـیش خـود خواند و چون بابک را مقید در پیش او بردند گفت: بابک توئی؟ گفت آری، و خاموش شد. وی را بچشم اشارت کردیم و بدست بفشردیم که آنچه ترا تلقین کرده‌بودیم، بازگوی، البـته هیچ سخن نگفت و روی ترش نکرد و رنگ روی او نگشت و چـون سـر او بـاز کـردند، معتصم فرمود تا پرده برداشتند، مردمان چون او را بدیدند تکبیر کردند و درآمدند و خون او را در روی می‌مالیدند. راوی میگوید که: مـرا فرمودند که برادر او را ببغداد بر و بر سـر پـل بغداد هم عقوبت کن، چون روان شدم‌گفتم: یا امیرالمؤمنین اگر ابراهیم اسحاق [ظ: اسحاق ابراهیم] مرا چیزی دهد آنرا قبول کنم؟ گـفت قبول کن، و بفرمود تا بجهت اخراجـات مـن پنجاه‌هزار درم بدادند. چون او را ببغداد بـردم و دست و پای او را ببریدم در آن حالت مـرا گفت: فلان دهقان را از مـن سـلام بـرسان و بگوی که درین حالت ما را از شما فرامـوش نیست و درین همه عقوبت که با وی کردم یک ذره گونهٔ او نگشته‌بود و سـخنان کـه بـا وی میگفتم پـنداشـتی کـه وی مـیخندد و چـون بازآمدم معتصم را حکایت میکردم، از کشتن او پشیمان شد و گفت: قوی مرد را بکشتم. نیز محمد عوفی در همان کتاب این حکـایت را آورده‌است: «آورده‌اند کـه در عـهد مـعتصم چون فساد بابک خرم‌دین از حـد بگـذشت، معتصم نیز افشین را برکشید و برای دفع کـار بابک خرم‌دین نامزد کـرد. افشـین بـا لشکـر جرار روی بدان مهم نهاد و بابک خرم‌دین از خانهٔ خود برخاست و بکوهی تحصن نـمود، افشین در بدست آوردن او تدبیر کرد و نـامه بدو فرستاد و او را استمالت کـرد و بـخدمت حضرت خلافت استدعا نمود. بابک جـواب نوشت و عـذر عـثراتـی کـه رفته‌بود مـمهد گردانید. افشین بظاهر آن فریفته شد و عاقبت آن ندانسـت. نامه را نزد معتصم فرستاد و بر آن محمدت طمع میداشت، معتصم از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بیرون باید کشید و قلم از دست بباید نهاد که کفایت این کار بخدمات اعلام دارند نه بخطرات اقلام، اگربقلم راست شدی دبیران فرستادمی که قوت فضل و هـنر دارند، چون بتیغ تعلق مـیدارد راه مکـاتبات مسدود باید داشت».

اما در کشته شدن بـابک نـظام‌الملک در سیاست‌نامه چنین آورده‌است: «بـابک را در بغداد بردند، چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت:ای سگ، چرا در جهان فتنه انگیختی؟ هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چـهار دست و پایش ببرند، چون یک دستش ببریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه روی خود را از خون سرخ کرد. معتصم گـفت: ای سگ، ایـن چـه عـمل است؟ گـفت: دریـن حکمتی است. شما هر دو دست و پـای مـن بخواهید برید و گونهٔ روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد، من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگوئید که رویم از بیم زرد شد. پس فرمود تا پوست گـاوی بـا شـاخها بیاورند و همچنان تـازه بـابک مـلعون را در میان پوست گرفته چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گـوش او بـود در وی دوخـتند و پـوست خشک شد، همچنان زنده بر دارش کردند...».

مؤلف تاریخ نگارستان روز دار زدن بابک را بـنابر گـفتهٔ صـاحب تـاریخ عـباسیه جـمعهٔ چـهاردهم رمـضان نـوشته‌است. حـاج سیدابوالقاسم کاشانی در زبدةالتواریـخ در حوادث سال ۲۲۳ هـ.ق. مینویـسد: درین سـال بابک را در جنگ بگـرفتند و پـیش مـعتصم فـرستادند تـا دسـتها و پـاهای او بـبرید و بـیاویخت و او را بـا بـرادر و جـمعی یـاران سـوزانیدند. ابـن خـلدون دربـاب دسـتگیری عـبدالله بـرادر بـابک مـینویـسد کـه: افشـین کـمربندی گـوهرنشان بـعیسی‌بن یـوسف‌بن اصطفانوس پادشاه بیلقان فـرستاد و عـبدالله برادر بابک را که بـقلعه‌ای پـناه بـرده‌بود ازو خواسـت. هنگامی‌که بابک را در سـامرا نـزد معتصم میبردند در راه از دو سـوی سپاهیان صف کشیده بودند. مؤلف بحیره مینویسد که: پـس از گرفتاری بابک معتصم چنان در کـار وی دلبـستگی داشت که مأموریـنی کـه در راه از سامره تا عقبهٔ حلوان گماشته‌بود در چهار شـبانروز مکـاتیب افشـین را از آذربـایجان بـسامره مـیرسـانیدند. حـمدالله مسـتوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: بابک را در ۳ صفر ۲۲۳ بر دار کـردند و پیکر او مـدتی بـر آن درخت بماند.

مؤلف روضةالصفا مینویـسد که افشـین با بابک در پنج‌فرسنگی سامره فروداًمدند و مـعتصم فرمود تا پیل اشهب را که یک تن از پادشاهان هند فرستاده‌بود بدیبای سرخ و سبز و انـواع حله‌ها برنگهای دیگر آراستند و نیز فرمود تا شتری آراستند و فرمان داد تا قلنسوهٔ عـظیم مکلل به درّ و جواهر مرتب گـردانیدند و دو جامهٔ فاخر باین اشیاء منضم نمودند و همه را به اردوی افشـین فـرستادند و پـیغام داد کـه بابک را بر فیل و برادرش عـبدالله را بـر نـاقه نشانده و تاجها بر سر ایشان نهاده و جامه‌ها را بریشان پوشانیده و بـسامره آورنـد و چـون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که ایـن دابهٔ قوی‌جثه چیـست و این جامه از کجاست؟ شخصی گفت که: این کرامتی است از مـلک جلیل ازبرای پادشاه اسیر که بـعد از عـزیزی ذلیل [شد] و امید است که عاقبت کار تو بخیر

و خوبی مقرون گردد. معتصم چون اشیاء مذکور را بلشکرگاه افشین روانه کرد حکم کردند متجنده و سایر خلایق بزینتی هرچه تمامتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دورویه صف کشیدند و بابک و برادرش را بر شتر نشانده بمیان هر دو صف درآوردند و بابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تأسف میخورد که چون این همه مردم مفت از تیغ من جان بردند. بالجمله چون بابک را نزد معتصم آوردند، از وی پرسید که بابک توئی؟ گفت: بندهٔ اسیرم و مالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند، مقبول نیفتاد، معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند، آنگاه فرمان داد تا جلاد میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیری فروبرد و تنش از بار سر سبک گردانیده بدنش بی دست و پای بیاویختند و سر او را با عبدالله برادرش بدارالسلام بغداد بردند و اسحاق‌بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبدالله را بدان سان که بابک را کشته‌بودند بکشت و سر بابک را از بغداد بعراق عجم برد و گرد تمامت امصار و قصبات گردانید. مسعودی در مروج‌الذهب مینویسد: افشین با بابک و سپاه خود بسرمن‌رآ رسید و هارون‌بن معتصم و خاندان خلیفه به پیشباز افشین آمدند و رجال دولت نیز بملاقات وی رفتند و به محل معروف بقاطول در پنج‌فرسنگی سامرا فرودآمد و فیل نزد او فرستادند و این فیل را یکی از شاهان هند برای مأمون فرستاده‌بود و فیل بزرگی بود که بدیبای سرخ و سبز و انواع حریر رنگارنگ آراسته بودند و با این فیل ناقهٔ بزرگ نجیبی هم بود که بهمان گونه آرایش داده‌بودند و افشین را دراعه‌ای فرستادند از دیبای سرخ زربفت و صدرش به انواع یاقوت و جواهر مرصع بود و نیز دراعه‌ای که اندکی از آن پست‌تر بود و کلاه بزرگی بُرنُس‌مانند که نگین‌ها داشت برنگهای مختلف و درّ و گوهر بسیار بر آن دوخته‌بودند و افشین دراعه را ببابک پوشانید و آن دیگر را در بر برادرش کرد و کلاه را بر سر بابک گذاشت و کلاهی مانند آن بر سر برادرش نهاد بابک را بر فیل و برادرش را بر ناقه نشاند. چون بابک فیل را دید بسیار بزرگ شمرد و گفت این جانور چیست؟ و از آن دراعه شاد شد و گفت این کرامتی است که پادشاه بزرگواری در حق اسیری محروم از عزت و گرفتار ذلت کرده‌است و قضا و قدر با وی بازی کرده و مقام از دست وی رفته و او را بورطهٔ محن افکنده‌است. سواران و پیادگان با سلاح و بیرقها از قاطول تا سامرا بیک رده بهم پیوسته صف کشیده‌بودند و بابک بر فیل نشسته و برادرش در پی او بر ناقه روان بود و ایشان از میان این دو صف میگذشتند و بابک بچپ و راست مینگریست و مردم را شماره میکرد و پشیمانی در این میخورد که این گروه مردم از چنگ وی رسته‌اند و بدست وی کشته نشده‌اند و انبوه مردم را بزرگ نمی‌شمرد و این واقعه در روز پنجشنبه دو شب گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ بود و مردم نه چنین روزی دیده‌بودند و نه چنین آرایشی. چون افشین بر معتصم وارد شد، معتصم او را بسیار بزرگ داشت و بابک پیش روی معتصم طواف کرد و گرداو گشت. معتصم گفت: بابک توئی؟ چون پاسخ نداد، مکرر کرد، بابک همچنان خاموش بود. افشین برو نگریست و گفت: وای بر تو امیرالمؤمنین ترا خطاب کند و تو خاموشی؟ گفت: آری بابک منم. معتصم درین هنگام سجده کرد و فرمود که دو دست و دو پای او را ببرند. مسعودی گوید که: من در کتاب اخبار بغداد دیدم که چون بابک برابر معتصم بایستاد معتصم تا دیری با وی سخن نگفت، پس او را گفت: بابک توئی؟ گفت: آری من بنده و غلام توام. نام بابک، حسین بود و نام برادرش عبدالله. معتصم گفت او را برهنه کنند. خادمان زیورهای او برون آوردند و دست راست او را بریدند، با دست دیگر بر روی خویش زد، دست چپ او را نیز افکندند و پای او را هم شلت کردند و وی در خون می‌غلطید و پیش از آن سخن بسیار گفته‌بود و مال بسیار وعده کرده‌بود و کسی بدو گوش نداده‌بود. بازماندهٔ دست خود را از جایگاه زند بروی میزد، معتصم شمشیردار را فرمود که شمشیر را در میان دو دنده از دنده‌های او پائین‌تر از قلبش فروبرد تا عذاب وی افزون باشد و چون این کار کردند فرمود زبان وی را ببرند و پیکر او را بدار آویختند و سرش را ببغداد فرستادند بر جسر بغداد نصب کردند، سپس سر او را بخراسان بردند و در هر شهری و قصبه‌ای از خراسان گردانیدند، زیرا که در دلهای مردم جای بزرگ داشت و کار وی بالا گرفته‌بود و چیزی نمانده‌بود که خلافت را از میان ببرد و ملت را پریشان و منقلب کند. برادرش عبدالله را با سر بابک ببغداد فرستادند و اسحاق‌بن ابراهیم با او همان کرد که با بابک در سامرا کرده‌بودند: پیکر بابک را بر چوب بلندی در اقصا نقاط سامره بدار آویختند و آن جایگاه تا اکنون هم معروفست و اینک به اسم «کنیسهٔ بابک» خوانده میشود، اگرچه درین زمان سامرا از مردم تهی شده و ویران گشته و اندکی از مردم در آن سکونت دارند چون بابک را کشتند خطیبان در مجلس معتصم برخاستند و سخن گفتند و شاعران نیز شعر گفتند و از کسانی‌که درین روز سخن گفتند ابراهیم‌بن مهدی بوده که بجای خطبه اشعاری گفت...و بر سر افشین تاجی زرین گوهرنشان و مکلل گذاشتند که جز یاقوت سرخ و زمرد سبز گوهر دیگر نداشت و این تاج بزر مشبک بود و بر وی دو وشاح پوشاندند و معتصم حسن پسر افشین را اترجه دختر اشناس به زنی داد و زفاف کردند و داماد از شکوه و جلال بیرون بود و این دختر بزیبائی و کمال نامزد بود و چون زفاف فرارسید سرور و شادی آن شب خواص و بسیاری از عوام را فرا گرفت و معتصم اشعاری سرود که در آن از زیبائی و کمال عروس و داماد سخن رانده‌است». بر فیل نشاندن بابک و بردن او نزد معتصم با آن جامه‌های فاخر و جلال عادتی بود که در میان خلفای بغداد رواج داشت که اینگونه مقصرهای بزرگ و کسانی را که با خلفا دشمنی بسیار کرده‌بودند چون گرفتار میکردند و بشهر میآوردند فیلی را که در پای‌تخت داشتند میآراستند و زینت میکردند و اسیر را بر آن می‌نشاندند و از دروازه بشهر میآوردند و اشعاری ترانه‌مانند و تصنیف‌مانند بعوام و کودکان کوی و برزن میآموختند و ایشان شادی‌کنان و هلهله گویان و دست‌زنان و پای‌کوبان میخواندند و ترنم میکردند و در پی آن اسیر میرفتند. چنانکه بابک را بهمین نهج بسامره آوردند و دو سال بعد مازیار پسر قارن پادشاه طبرستان را که نیز گرفتار کرده‌بودند، بهمین روش بشهر سامره بردند و آن دو بیت را که محمدبن عبدالملک زیات در حق بابک در روز ورود بابک سروده‌بود اندک تغییری دادند و برای مازیار نیز بکودکان و مردم کوچه‌گرد آموختند. در سال ۲۲۵ هـ.ق. که پیکر مازیار پسر قارن را در محل معروف بکنیسهٔ بابک در شهر سامره در عقبهٔ بیرون شهر بدار آویختند استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بر سر دار باقی بود و مازیار را نزدیک وی بدار آویختند و پیکر یاطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده‌بود و مردهٔ او را در جوار بابک بدار کرده‌بودند همچنان بر آن وضع مانده‌بود، و از عجایب وقایع اینست که هر سه چوبهٔ دار که نزدیک یکدیگر بودند کج شده و خمیده و بسوی یکدیگر مایل شده و سرهای ایشان بیکدیگر نزدیک شده‌بود. اما افشین خیدربن کاوس که ابن بطریق نام وی را کندرا (کیدرا؟) ضبط کرده، گرفتاری بابک او را آمد نکرد و همان که با بابک کرده‌بود گریبان‌گیر وی شد هرچند که در خفا با بابک همداستان بود چنانکه خاش برادر وی در نامه‌ای که بکوهیار برادر مازیار نوشته‌بود میگفت که این دین سفید (دین سفیدجامگان و مبیضه) را

جز من و تو و بابک دیگر کسی یاری نمیکرد اما بابک از نادانی خویش را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش بجهانم، از پیش نرفت و نادانی وی او را بچاه افکند یا اینهمه افشین او را بسامید پیشرفت اندیشه‌های خویش بکشتن داد و بحیلت برو دست یافت و چندان نکشید که افشین نیز در ماه شعبان سال ۲۲۶ در زندان از گرسنگی مرد. خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی حکایتی بسیار مناسب این مقام آورده‌است: «در اخبار رؤسا خواندم که اشناس که او را افشین خواندندی [ابوالفضل بیهقی درین‌جا اشتباهی کرده و اشناس ترک، غلام معتصم و افشین شاهزادهٔ اسروشنه را که معاصر بوده‌اند یکی دانسته‌است] از جنگ بابک خرم‌دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید. معتصم امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد. حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند. حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش در هم میآمد و میآویخت. بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت. چون بخانه بازآمد حاجب را گفت: چرا میگریستی؟ گفت: ترا بدان حال نمی‌توانستم دید. گفت: ای پسر پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ نشدند و تا ما با ایشانیم از فرمانبرداری چاره نیست».

پس از کشته شدن بابک بازماندگان وی در دربار خلفا اسیر مانده‌اند چنانکه نظام‌الملک در سیاست‌نامه گوید: «روزی معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجره‌ای شد، زمانی بود، بیرون آمد و شرابی بخورد، باز برخاست و در حجره‌ای دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در سه حجره شد و در گرمابه شد و غسل بکرد و بر مصلی شد و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس بازآمد و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود؟ گفت: نه. گفت: این نماز شکر نعمتی از نعمت‌هائی است که خدای عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این سه ساعت سه دختر را دختری بیردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند: یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر». یاقوت در معجم‌الادبا گوید: حمدون‌بن اسماعیل گفت که: در مجلس معتصم سه کنیزک بودند، مرا پرسید که: ایشان را میشناسی؟ گفتم: نه. گفت: یکی از آنها دختر بابک خرمی و دیگری دختر مازیار و سومی دختر بطریق عموریه است. (از مجلهٔ مهر سال ۱



نقشهٔ قلمرو بابک خرم‌دین
([illegible])

شماره‌های ۹، ۱۰، ۱۲ و سال ۲ شمارهٔ ۱ و ۳):

با خلق راه دیگر هزمان میار تو
یکسان بزی تو[1] ار گرنه‌ز اصحاب بابکی.
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۳۰۵).

بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار
جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته.
خاقانی.

منابع تحقیقات درباب بابک خرم‌دین:
۱- تاریخ الامم والملوک تألیف ابوجعفر محمدبن جریرطبری چ مصر. ۲- ترجمهٔ تاریخ طبری از ابوعلی محمدبن محمد بلعمی. ۳- تاریخ‌الکامل تألیف ابن اثیر جزری چ مصر ج ۶ ص۱۳۴، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸. ۴- سیاست‌نامه تألیف نظام‌الملک چ طهران. ۵- حبیب‌السیر تألیف غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین خواندمیر چ بمبئی و چ خیام ج ۲ ص۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۶. ۶- روضةالصفا تألیف محمدبن خاوندشاه میرخواند چ طهران. ۷- جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات تألیف محمد عوفی. ۸- نگارستان تألیف قاضی احمد غفاری چ بمبئی. ۹- مجمل فصیحی خوافی. ۱۰- منتظم ناصری تألیف محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه چ طهران. ۱۱- زبدةالتواریخ تألیف ابوالقاسم عبدالله علی‌بن محمد کاشانی. ۱۲- کتاب‌الفهرست تألیف ابن‌الندیم چ مصر. ۱۳- کتاب‌العبر تألیف عبدالرحمان‌بن خلدون چ مصر. ۱۴- معجم‌الادباء تألیف یاقوت حموی چ اوقاف گیب. ۱۵- معجم‌البلدان تألیف یاقوت حموی چ مصر. ۱۶- تقویم‌التواریخ تألیف حاجی خلیفه چ استانبول. ۱۷- تاریخ مجموع تألیف یحیی‌بن سعیدبن بطریق انطاکی چ بیروت. ۱۸- تاریخ مسعودی تألیف ابوالفضل بیهقی چ طهران و کلکته. ۱۹- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف سیدظهیرالدین مرعشی چ پطرزبورغ. ۲۰- مازیار بقلم مجتبی مینوی و صادق هدایت چ طهران. ۲۱- بحیره تألیف فزونی استرآبادی چ طهران. ۲۲- زینةالمجالس تألیف مجدالدین حسینی چ طهران. ۲۳- کتاب بغداد تألیف ابوالفضل احمدبن ابی‌طاهر طیفور چ لایپزیک. ۲۴- کتاب‌المعارف تألیف ابن قتیبهٔ دینوری چ مصر. ۲۵- اخبارالطوال تألیف ابوحنیفه احمدبن داود دینوری چ لیدن. ۲۶- مروج‌الذهب تألیف ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی چ مصر و پاریس. ۲۷- تاریخ مختصرالدول تألیف ابوالفرج‌بن عبری چ مصر. ۲۸- تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی چ اوقاف گیب. ۲۹- نزهةالقلوب تألیف حمدالله مستوفی چ بمبئی و چ اوقاف گیب (لیدن ج۳ صص ۸۱ - ۱۴۱). ۳۰- طبقات‌الامم تألیف ابوالقاسم صاعدبن احمد اندلسی چ بیروت. ۳۱- الفرق بین الفرق تألیف ابومنصور عبدالقاهربن طاهر بغدادی چ مصر. ۳۲- کتاب‌الانساب تألیف عبدالکریم‌بن محمد سمعانی چ اوقاف گیب. ۳۳- کتاب الملل والنحل تألیف محمد شهرستانی چ لایپزیک. ۳۴- تاریخ الفی تألیف احمدبن نصرالله تتوی دیلمی. ۳۵- کتاب‌المسالک والممالک تألیف ابن خردادبه

۱ - «تو» زائد است. (لغت‌نامه).

چ لیدن. ۳۶- کتاب‌البلدان تألیف احمدبن ابی‌یعقوب یعقوبی چ لیدن. ۳۷- کتاب التنبیه والاشراف تألیف ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی چ لیدن. ۳۸- تبصرةالعوام تألیف سیدمرتضی‌بن داعی حسنی رازی چ طهران (ضمیمهٔ قصص‌العلماء). ۳۹- کتاب‌البلدان تألیف ابوبکر احمدبن محمدبن فقیه همدانی چ لیدن. ۴۰- مفاتیح‌العلوم تألیف ابوعبدالله محمدبن احمد خوارزمی چ مصر. ۴۱- تاریخ ارمنستان تألیف ژاک درایساوردنس چ ونیز. ۴۲- تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد کاتب معروف به ابن اسفندیار. ۴۳- خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال چ طهران ص۲۵۴. ۴۴- مراصدالاطلاع. ۴۵- تاج العروس ذیل کلمهٔ «قرّ» ص۱۲۷. ۴۶- البیان والتبیین ج۲ ص۱۷۲ و ج۳ ص۴۱. ۴۷- مزدیسنا ص۱۹. ۴۸- مجمل التواریخ والقصص صص۳۵۳ - ۳۵۹. ۴۹- بابک خرم‌دین دلاور آذربایجان تألیف سعید نفیسی. ۵۰- قاموس‌الاعلام ترکی ج۲. ۵۱- تاریخ تمدن از جرجی زیدان ج۲ ص۱۵۲. ۵۲- فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق ص۳۴. ۵۳- سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲ هـ.ق.ص۱۴ (بخش انگلیسی). ۵۴- تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض چ ۱۳۲۷ هـ.ش. ص۱۹۸. ۵۵- تاریخ ارمنستان [1]. ۵۶- تاریخ ملت آرمن [2] تألیف ژاک‌دو مرگان چ پاریس. ۵۷- دائرة المعارف اسلامی [3]. ۵۸ - رسالهٔ نسب‌نامه. ۵۹- سالنامهٔ تاریخ اسلام چ هانور [4]. ۶۰- نام‌نامهٔ ایرانی تألیف فردیناند یوستی چ ماربورگ [5].

بابک خرمی. [بَ کِ خُرْ رَ] (اِخ) رجوع به بابک خرم‌دین شود.

بابکر. [ ] (اِخ) یکی از امراء نوروز: نوروز بهزیمت میرفت چون به هرات رسید فخرالدین پسر شمس‌الدین کرت او را بشهر دعوت کرد. نوروز در آن باب متفکر شد امراء او بابکر و ساربان و سدوم گفتند: ای امیر... (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ۱۳۵۸ هـ.ق.ص۱۱۲).

باب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مرسوم کردن. مد کردن. روائی دادن. رایج کردن. متداول کردن. تبویب. رجوع به باب شود.

باب کرفس. [کَ رَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۲۵هزارگزی شمال باختری ساردوئیه. ۵هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئیه. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است و آب از رودخانه میباشد. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان برک‌بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ مهنی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب کس. [بِ کِ‌س‌س] (اِخ) محلهٔ بزرگیست به سمرقند و به فارس دروازهٔ کس خوانند. ابواسحاق ابراهیم [6] بن اسماعیل‌بن جعفربن داود زاهد بابکسّی سمرقندی که در رمضان سال ۲۵۷ هـ.ق. درگذشته از آنجاست. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باب کسی. [بِ کِ‌سْ سی] (ص نسبی) منسوب به «باب‌کس» که محلهٔ زیبایی است بسمرقند و بفارسی آنرا دروازهٔ کس خوانند. (الانساب سمعانی). از آنجاست ابوابراهیم اسحاق‌بن اسماعیل‌بن جعفربن داودبن یوسف و یا سیف‌بن جبلةبن حسین‌بن سعد زاهد بابکسی سمرقندی، از زهاد و دانشمندان بنام. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۴۵۳).

بابکلو. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه در ۲۴هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش، ۱۵هزارگزی راه عمومی. معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. مزرعهٔ خانقلی‌آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

باب کلواذا. [بِ کَ] (اِخ) از درهای دارالخلافهٔ بغداد بوده‌است مقابل باب‌الخاصة. رجوع به باب‌الخاصة شود. (معجم البلدان).

باب کنده. [کِ دَ] (اِخ) دروازه‌ای بکوفه. (تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج۲ ص۴۷).

بابک نژاد. [بَ نِ] (ص مرکب) منسوب به نژاد بابک. بابکی:

که هرکس که هستیم بابک‌نژاد
بدیدار چهر تو گشتیم شاد.
فردوسی.

باب کوچ. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۳۶هزارگزی شمال باختری ساردوئیه. ۹هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئیه. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب کورک. [ ] (اِخ) یکی از دروازه‌های شهر شوشتر. (ابن اثیر ج۷ ص۱۲۸).

باب کوسک. [بِ] (اِخ) تصحیفی است از باب کوشک که محلهٔ بزرگیست باصفهان. (مراصد الاطلاع).

باب کوشک. [بِ] (اِخ) محلهٔ بزرگیست در اصفهان. مؤلف گوید: این محله هما کنون آباد و اهل اصفهان آنرا در کوشک گویند. (مرآت البلدان ج۱). و رجوع به معجم البلدان شود.

بابکوشکی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به باب کوشک که محلهٔ بزرگیست باصفهان. (الانساب سمعانی). رجوع به باب‌کوشک شود.

بابکوشکی. [بِ] (اِخ) احمدبن ابراهیم بابکوشکی، متوفی بسال ۲۷۸ هـ.ق.(از معجم البلدان).

باب کهکین. [کَ کی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۶۷هزارگزی شمال خاوری رفسنجان بکرمان. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب کهن. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۲۰هزارگزی شمال باختری ساردوئیه، ۸هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئیه. دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب کهنوج. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۹۰هزارگزی جنوب خاوری مشیز، ۳هزارگزی جنوب راه مالرو و چهارطاق شیرنیک. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. محصول غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بابکی. [بَ] (ص نسبی) منسوب ببابک جدّ مادری اردشیر مؤسس سلسلهٔ ساسانی:

هر آنکس که بد بابکی در ستخر
بآ گاهی شاه [اردشیر] کردند فخر.
فردوسی.

تخت کیان بابک است سعد فلک بابکی
من ز پی فال سعد بابکیم بابکی [7].
خاقانی.

---

1 - Histoire de l'Arménie. R.P. Jacques Der Issaverdens, Venise 1888, 2 V.

2 - Histoire du peuple Arménien, Jacques de Morgan, Paris 1919.

3 - Encyclopédie de l'Islam.

4 - Manuel de généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam. E. de Zambaur, Hanovre, 1927.

5 - Iranisches Namenbuch, Ferdinand Justi, Marburg 1895.

۶- ابوابراهیم اسحاق. (انساب سمعانی ورق ۵۶الف) (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۴۵۳).

۷- ن ل: تخت کیان ناتل است سعد فلک بابک است. تخت‌کیان مانکست سعد فلک مانکیست.. من ز پی مال سعد مانکیم مانکی.
مانک بمعنی قمر است. (دیوان خاقانی حاشیهٔ ص ۶۸۱).

بابکی. [بَ] (ص نسبی) نسبت به بابکیه و ایشان طایفه‌ای از پیروان بابک‌بن مردس [مرداس]اند و هم اکنون از فرقهٔ بابکیه جماعتی بجبال بذین زندگی میکنند و تابع مقررات ناحیهٔ آذربایجانند و موسوم به خرمیه میباشند و آنها در هر سال شب خاصی دارند که در آن شب زنان و مردان گرد هم آیند و چراغ‌ها را خاموش کنند و در هم آویزند و هر مردی بر هر زنی ظفر یابد با او آرام گیرد و با این تبه کاری مدعی نبوت مردی شروین‌نام از پادشاهان خویش‌اند که پیش از اسلام میزیسته و معتقدند که وی از محمد مصطفی (ص) و دیگر پیغمبران برتر بوده‌است و تا هم اکنون در محافل و خلوت و مناجات نام او را بر زبان میآورند. رجوع به بابکیه شود. (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف).

باب کی کی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۷هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۶هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت – ساردوئیه. دارای ۳ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب کیل. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۳۶هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۳هزارگزی خاور راه مالرو بافت – ساردوئیه. دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بابکیه. [بَ کی یَ] (اِخ) گروهی از فرقهٔ سبعیه باشند. رجوع به «سبعیه» خرمیه شود. بابکیه یا خرمیه یا خرم‌دینان یا محمره، اصلاً نام اصحاب بابک خرمی است که در عصر مأمون خروج کرد و بدست افشین سردار معتصم دستگیر و مقتول شد. چون بعضی از مقالات بومسلمیه و اسماعیلیه و غُلاة بمعتقدات این فرقه شبیه بوده ایشان را هم مخالفین باین اسم خواندند. رجوع به بابکی و شهرستانی ص۱۱۳ و ۱۳۲، تبصره ص۴۲۳، فرق ص۳۲، تلبیس ابلیس ص۱۰۹ و ۱۱۲، انساب 196a .f بنقل خاندان نوبختی اقبال صص۲۵۴ – ۲۵۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

باب گرگ. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت – ساردوئیه. دارای ۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گرگی. [] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه – دارزین. دارای ۲۱ تن سکنه. مزرعهٔ حیدرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گروه. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۸هزارگزی شمال ساردوئیه، ۱۵هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه – راین. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گزک. [گَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهپنان بخش راور شهرستان کرمان در ۶۷هزارگزی باختر راه فرعی کوهبنان بکرمان. دارای ۳۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گلوئیه. [گَ ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۲۰هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۹ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت – ساردوئیه. دارای ۱۷ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گوریان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان در ۲۰هزارگزی شمال زرند، ۱۵هزارگزی خاور راه فرعی زرند – راور. دارای ۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گونگنبد. [] (اِخ) رجوع به بگونکنبد شود. (تتمهٔ صوان‌الحکمه).

باب گهر. [گُ هَ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان در ۲۸هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۲هزارگزی خاور راه مالرو زرند – راور. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالیبافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باب گهر. [گُ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۹۰هزارگزی شمال باختری کرمان، ۵هزارگزی خاور راه مالرو کرمان – شاهزاده محمد. دارای ۲۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بابل. [بِ] (اِخ) بلغت یونانی نام ستارهٔ مشتری باشد[1]. (برهان) (عجائب البلدان از شرفنامهٔ منیری). رجوع به مشتری شود. ||(اِ) مشرق را نیز گویند. (برهان). ||ظاهراً بمعنی مغرب آمده‌است. ||فرقه. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

بابل. [بُ] (اِ)[2] مؤلف کتاب جنگل‌شناسی آرد: نام درختی است. این درخت که در نوشهر بنام بابل[3] و در بندرعباس بنام درمان عقرب معروف میباشد چون بسیار خوب در برابر خشکی مقاومت میکند برای جنگل‌کاری صفحات گرم و خشک شایستگی دارد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج دانشگاه ۱۳۲۷ هـ.ش.صص ۲۸۹ – ۲۹۰). درختی زینتی است که از بلاد دیگر به ایران آورده و در بندرعباس غرس کرده‌اند. رجوع به سیبان شود. (گاآوبا). در هند کرت آ کاسیا آرابیکا ویلد[4]. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۱۶۵). و در هند و بوشهر بنام بابل مشهور است. (همان کتاب ص۱۶۵).

بابل. [بِ] (اِخ)[5] بابلستان. خطه‌ای قدیمی است در قسمت جنوبی جزیره و یک قسمت از عراق عرب را در بر داشته و از جوار بغداد و کربلا تا خلیج بصره امتداد می‌یافته، این خطه مسکن کلدانیها بوده که یکی از قدیمترین اقوام سامی بشمار میرفته‌اند و نظر به روایت کتب بنی‌اسرائیل ناحیهٔ مزبور قدیمترین موطن نوع بشر است. کلدانیها مدت درازی در آن سرزمین فرمانروائی کردند. قدیمترین فرمانروایان آنان نماردہ بودند و سلاطین بسیار از نسل این ملوک ظهور کردند تا در سال ۱۲۷۰ ق.م. آشوریان که با آنها قرابت نژادی داشتند بابل را ضبط و تا ۵۳۶ ق.م. فرمانروائی کردند و بابل را مرکز حکومت خویش قرار دادند. بخت‌نصر از حکمرانان و جهانگیران بسیار مشهور از آن قوم بود. وی سلوکیه، جزیره، سوریه، فلسطین و نواحی فنیقی را هم ضبط و مصریان را مغلوب کرد، و در خلال حکومت آشوری، کلدانیها با آشوریها اختلاط و امتزاج یافتند و بمنزلهٔ قوم واحدی شدند. بعدها بابل بدست ایرانیان و پس از اسکندر بچنگ مقدونیها افتاد سپس باز به تابعیت ایرانیان درآمد و در خلال این احوال اعراب بنواحی فرات و دجله آمدند و با تصرف دجله و انتشار در آن ناحیه نفوذ بسیار یافتند، و گروهی اندک از کلدانیها باقی مانده‌بود که اعراب «کلمهٔ نبط» را بر آنها اطلاق میکردند و سرانجام در موقع انتشار عقاید اسلامی اینان نیز آن آیین را پذیرفته و رفته‌رفته بزبان عربی تکلم کردند. رجوع به کلدانی و عراق شود. (قاموس الاعلام ترکی ج۲). و در قاموس کتاب مقدس آمده‌است: بابل نام مملکتی است که در میانهٔ دجله و فرات واقع است و تخمیناً ۴۰۰ میل طول و ۱۰۰ میل عرض دارد. زمینهایش هموار و در زمان جلال و

---

۱ – در سریانی Bel یا Bil ستارهٔ مشتری است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Parkinsonia aculeata (لاتینی).

3 - Babol.

4 - Acacia arabica willd.

5 - Babylonie. Babylone.

عظمت اهالی آن این مملکت را اصیلها و چراگاههای وسیع بود که آب از آنها بتمامی اطراف مملکت جاری میشد و از این جهت زمینهایش به باروری مشهور بود. انواع حبوب و میوجات در آنها بعمل میآمد علی‌الخصوص گندم و درخت خرما، که گندم گاهی از اوقات به دویست برابر میرسید. لکن چون آفتاب تمدن این شهر بچاه نکبت و بدبختی متواری شد آن اصیلها پر شده آبهایش نقصان پذیرفت لهذا اکثر زمینهایش مخروبه و بی‌ثمر گردید تا نبوت ارمیای نبی کامل گردد که فرمود «حرارتی بر آبهایش آمده آنها را خواهد خشکانید زیرا که غضب خداوند بر آن افروخته شده ابداً مسکون نخواهد شد». (از ۵۰: ۵۰ و ۴۲). و اشعیای پیغمبر نیز در فصل ۱۴:۲۳ از صحیفهٔ خود میفرماید «آن را نصیب خارپشتها و خلابهای آب خواهم گردانید و آنرا با جاروب هلاکت خواهم رُفت». یهوه صبایوت میگوید: و هرگاه شخصی در آن مملکت سفر نماید خواهد یافت که حالت حالیه‌اش مطابق نبوت دو نبی مرقوم میباشد زیرا بعد از پر شدن اصیلهای فوق آبهای آنجا بیک طرف رو آورده قدری از اراضی محل فاضل‌آب شده در آنها میایستد و فاسد میشود و سایر اراضی آن کلیةً خشک و بی‌علف میماند. اسم قدیم این مملکت شنعار بوده (پید ۱۰:۱۰ و ۲:۱۱) که عبرانیان آن را آرام‌النهرین میگفتند و در بعضی از اسفار مقدسه زمین کلدانیان خوانده شده‌است. ازجمله اشخاصی که در زمان قدیم در بابل سکونت میداشتند نمرود بود و او پسر کوش است. اما زمان بنای این مملکت معلوم نیست. ازجمله علومی که اهالی بابل در آن مهارت تام داشتند علم هیئت و نجوم بود چنانکه این مطلب از وضع بنای عمارات ایشان معلوم میشود. آلات و اسباب حربیهٔ این طایفه کلیةً از سنگ خارا بود لکن در این اواخر گرزها و نشانهای برنجی و بعض آلات طلا از آن مملکت یافته‌اند اما بهیچوجه ظروف نقره در مصنوعات ایشان دیده نشده‌است. طریقهٔ ایشان بت‌پرستی بوده، اجرام سماویه را پرستش مینمودند، تمثالهای متعدد ذکور و اناث برای آنها میساختند. و مدت دولت کوشیان ۷۰ سال بود. پس از آن چنانکه مذکور شد طوایف مختلفه بر ایشان دست یافتند، منجمله اعراب که مدت دو قرن و نیم در آنجا حکمرانی نمودند تا زمانیکه آشوریان بر اعراب حمله آورده آن مملکت را متصرف گشتند و نبوپلصر که از سلاطین این طایفه بود با سیاکسارس هم‌عهد شده نینوا را مفتوح ساخت، پس از آن شهر بابل را برای خود برگزید و پسرش نبوکدنصر جانشین او شد. رجوع به کلده شود. (قاموس کتاب مقدس چ ۱۹۲۸م.).

بابل. [بِ / بُ] (اِخ) نام شهری است مشهور در وسط عراق[1] و عراق وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد و از مداین سبعهٔ عراق عرب است و در کنار فرات بر جانب شرقی واقع شده و از اقلیم سیم باشد و آنرا قینان‌بن انوش‌بن شیث علیه‌السلام بنا نموده بود، و طهمورث دیوبند پیشدادی تجدید عمارتش کرد، و بعد از آن نمرود و ضحاک‌علوانی آنرا دارالملک خود ساختند و ضحاک در آنجا قلعه‌ای ساخته‌بود و آنرا کنذر و بهشت‌گنگ نام نهاده، و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک خود کردند و بعد از آن نیز خراب شد. سکندر ذوالقرنین تجدید عمارتش کرد و اکنون‌باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعهٔ آن شهر بود چاهی است عمیق. گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند[2]. (برهان قاطع). نام شهر قریب کوفه و در مصطلحات نوشته که نام شهری است از عراق و در آنجا چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذب‌اند. قال عزوجل «ببابل هاروت و ماروت»[3] و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته‌اند و شعرا هم آورده‌اند. ظهوری گوید:

در دکن آن چشم پیدا میشود
باج‌خواه ساحران بابل است.

سلیم آرد:

در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش
خانهٔ هر مور این صحراست چاه بابلی.[4]

بنای قافیهٔ هر دو غزل بر ضمه است. (از غیاث). و صاحب منتخب نوشته که بابل شهریست نزدیک کوفه که سحر و شراب را بدان نسبت دهند و الحال خرابست. شیخ شیراز:

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ ندارند سحر در بابل.

(از آنندراج).

میان عراق است، و عراق میانهٔ جهان است و بابل میانهٔ عالم و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند. حافظ فرماید:

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت.

چنان تسامح است، اگرکسی بر هاروت میرود و مزاحم میشود، هاروت او را جادوی میآموزد. شیخ واحدی فرماید:

غنچهٔ لعلت ز خوبی خنده بر گل میکند
حلقهٔ زلف پریشان حال سنبل میکند
وارث عیسیٔ مریم میشود لعل لبت
چشم مستت شیوهٔ هاروت بابل میکند.

لجامعه:

بلبل سرگشته را چیزی که با گل میرود
چیست یعنی خار پشت یاد بلبل میرود
ساحر چشم تو ملک «کامرو» تنها گرفت
اینک اینک تا بگیرد ملک بابل میرود.

(از شرفنامهٔ منیری).

بر وزن قابل، شهری بوده بر کنار فرات و آن را قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم بنا نهاده‌بود و تهمورس دیوبند آباد و معمور داشته، چندی نیز دارالملک ضحاک شده او نیز در آنجا عمارت کرده کهن‌دز بهشت گنگ نام نهادند و سالها پس از او دارالملک نمارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی او را تعمیر نموده اکنون نیز خراب و از توابع حله است. و آنرا بابُل نیز گفته‌اند و در آنجا وقتی جامه‌های ابریشمینه خوب میبافتند. منوچهری گفته:

برآمد آفتاب از کوه بابل.

و باول نیز بهمین معنی آمده‌است چنانکه زابل و زاول. آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد. (انجمن آرای ناصری).

و اما در قرآن مجید چنین آمده‌است: واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی‌الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه و ما هم بضارین به من احد الا باذن‌الله و یتعلمون ما یضرهم و لاینفعهم و لقد علموا لمن اشتراهُ ما له فی‌الآخرة من خلاق و لبئس ما شروا به انفسهم لو کانوا یعلمون ولو انهم آمنوا و اتقوا لمثوبة من عندالله خیرٌ لو کانوا یعلمون. (۲ / ۱۰۲ و ۱۰۳). اهل تفسیر گفتند سبب نزول آیه آن بود که شیاطین سحر و نیرنجات بنوشتند

---

۱ - بابل؛ در زبان بابلی Bâ-bi-lu بمعنی باب ایل یعنی باب الله یا دروازهٔ خدا، در اوستا Bawri و در پارسی باستان (کتیبهٔ بیستون) Bâbirauv (حالت مفعول‌فیه از Bâbiru)، بنقل توریة. (سفر تکوین ۹:۱۱). شهر بابل را از آن جهت بدین نام خواندند که خدا در آنجا زبان همهٔ ساکنان زمین را مخلوط کرد (= بلبل)، ولی صحیح همان است که مذکور شد. شهر بابل یکی از شهرهای مهم اَکد Akkad و درساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود. و نیز بدائرةالمعارف اسلام رجوع شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - غالب این مطالب بر اساسی نیست.

۳ - قرآن ۱۰۲/۲.

۴ - خانهٔ هر مور این صحرای چاه بابل است. (غیاث).

بر زبان آصف‌بن برخیا و بر پشت آن بنوشتند این نوشته‌ها: هذا ما علم آصف‌بن برخیا سلیمان الملک. و پنهان سلیمان در زیر سریر او دفن کردند چون سلیمان فرمان یافت بیامدند و آن نوشته‌ها را از زیر سریر او بیرون آوردند و گفتند سلیمان بر مردمان جنیان و خلایق باین پادشاهی میکرد شما نیز بیاموزی تا همچنانک ملک یابی اما علما و صلحاء بنی‌اسرائیل گفتند معاذالله که این علم سلیمان باشد و از آن حدیث تبرا کردند اما سَفَله و جهال چون آن دیدند نوشتن و آموختن گرفتند و تعاطی میکردند و حدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود بر زبان ایشان روان شد تا عهد رسول ما صلی‌الله‌علیه‌وآله، حق‌تعالی این آیه فرستاد رد بر ایشان و دلیل بر برائت ساحت سلیمان. این قول کلبی است. سدی میگوید: سبب نزول این آیه آن بود که شیاطین در عهد پیش توانستندی که بر آسمان شدندی و جایها مقام کردن که حدیث فرشتگان شنیدندی کما قال الله تعالی: و انا کنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن یستمع الان یجد له شهاباً رصدا. (قرآن ۹/۷۲). در احداثی که در زمین افتادی و خواستی بودن آن را باضافتهای دروغ بردندی و با مردمان بگفتندی که تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب میدانند چون سلیمان را علیه‌السلام به پیغامبری بفرستاد خدای‌تعالی جلّ‌جلاله او را پادشاه کرد بر جن و انس و وحوش و طیور، او شیاطین را بگرفت و آن کتابها از ایشان بستد و در زیر سریر خود دفن کرد تا شیاطین بر آن راه نیابند. چون سلیمان از دنیا بشد دیوی بیامد بنی‌اسرائیل را گفت من شما را راه نمایم بر علم سلیمان و آنچه سلیمان به آن مسخر کردجن و انس را. گفتند بنمای، گفت زیر سریرش بشکافید و در آنجا صندوقی خواهید یافت پر از کتاب، آن کتابها برداریدو کار بندید که آن علم سلیمانست. همچنان کردند و آن کتابها که سلیمان از دیوان بستده‌بود سحر و جادوی و نیرنجات در آنجا نوشته‌بود برداشتند و بدیدند سحر بود و از آنجا بیرون آوردند و در میان مردمان خبر فاش شد که سلیمان علیه‌السلام پادشاه ساحر بود چون جهودان با رسول علیه‌السلام در حق سلیمان علیه‌السلام خصومت کردند و گفتند او ساحر بود رسول علیه‌السلام ایشان را رجز کرد خدای‌تعالی جلّ‌جلاله تصدیق را و رد بر جهودان و برائت ساحت سلیمان این آیات فرستاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۱۶۷ - ۱۶۸).

در قاموس کتاب مقدس آمده‌است: بسیاری از مورخین این شهر را عظیم‌ترین شهرهای دنیا دانسته‌اند چنانکه هیرودوتس[1] مورخ مشهور مینویسد که «شهر بابل بر هموار وسیع مربع‌الشکلی بنا شده‌است که طول هریک از اطراف آن ۱۲۰ فرسخ و محیطش ۴۸۰ فرسخ میباشد و این مسافت عظیم را خلیج عمیقی که همواره از آب مملو میباشد احاطه نموده‌است و بعد از خلیج دیواری برای این شهر بنا شده‌است که ۳۳۵ قدم ارتفاع و یکصد قدم قطر و صاحب ۲۵۰ برج و یکصد دروازهٔ برنجین میباشد. و اغلب این حصار از آجر بنا گشته. رود فرات این شهر را بدو قسمت منقسم مینماید و بر طرفین رود نیز حصاری برای جلوگیری از دشمنان تأسیس یافته آنرا نیز درهای برنجین میباشد که به نهر پائین میرود. و ازجمله بناهای معظم این شهر قصر سلاطین است که بر محل مدوری بنا شده حصار محکمی آنرا احاطه نموده‌است. و هیکل بیل نیز ازجمله عمارات عظیمهٔ این شهر است و تماثیل و آلات طلائی بسیار نیکو و شکیل در آنجا میباشد. خلاصه در صورتی که‌اقوال هیرودوتس را حمل بر اغراق نمائیم امکان دارد که طول هریک از دیوارهای اطراف شهر ۱۴ میل بوده و مساحتش بدویست میل مربع میرسیده است، با وجود آن بزرگترین شهرهای دنیا از آن کوچکتر میباشد. لکن سایر مورخین، اقوال مختلفه دربارهٔ آن ذکر کرده‌اند چنانکه بعضی محیط آنرا ۴۰ میل و دیگران ۸۰ میل و ارتفاع حصار را ۷۵۰ قدم دانسته‌اند اما در هر صورت معلوم است که وسعت شهر ازجملهٔ بدیهیات لکن نه اینکه کلیةً عمارات در آن برپا بوده بلکه قسمت اعظمش محل زراعت و نهال اشجار و غیره بوده‌است. علی‌الجمله شهر بابل بزرگ‌تر و باثروت‌ترین شهرهای دنیا بوده بحدی که میتوان گفت آنرا مثیل و نظیری نبوده‌است و مورخین آنرا از عجائب هفت‌گانهٔ دنیا شمرده‌اند. و بابل را باغهای معلقه بود و بموافق قول هیرودوتس مربع‌الشکل و بواسطهٔ طاقها تخمیناً بقدر ۷۵ قدم از سطح زمین ارتفاع یافته طول هریک از اطراف آنها ۴۰۰ قدم بوده و در سطح آن از هر نوع درختهای بزرگ و نباتات خوشنما و نیک‌منظر کاشته‌بودند و بعضی از درختان آن تناور شده قطرش بدوازده قدم میرسید. دیوارهای عظیمهٔ شهر برحسب قول هیرودوتس ۳۳۵ قدم طول و ۸۴ قدم عرض داشت و قصرهای آن کلیةً از آجر و خشت بنا شده‌بود. و بدین واسطه از زینت و جلال و خوشنمائی آن بجز کومه‌ها و تله‌ها چیز دیگری باقی نیست چنانکه ارمیای نبی نیز در باب ۵۳:۵۱ و ۸۵ از صحیفهٔ خود میفرماید: «اگرچه بابل تا بآسمان خویشتن را برافرازد و ارچه بلندی قوت خویش را حصین نماید لیکن خداوند میگوید که: غارت‌کنندگان از جانب من بر او خواهند آمد. یهوه صبایوت چنین میگوید: که حصارهای وسیع بابل بالکل سرنگون خواهد شد و دروازه‌های بلندش بآتش سوخته خواهد گردید و امتها بجهت بطالت مشقت خواهند کشید و قبایل بجهت آتش خویشتن را خسته خواهند کرد». و فی‌الحقیقة محل تعجب و حیرت است که عمارات و قصرها و بناهای بآن وسعت و رفعت با خاک برابر شود و بجز کومه‌ها و اطلال از آنها چیزی باقی نماند چنانکه ارمیای نبی در فصل ۳۷:۵۱ از صحیفهٔ خود میفرماید: «و بابل به تلها و مسکن شغالها و محل وحشت و دهشت و سخریه مبدل شده احدی در آن ساکن نخواهد شد». لکن سه محل خراب در بابل یافت میشود که مثل سایر عمارات با خاک یکسان نشده‌است، اولی آنست که فعلاً اعراب آنرا بابل میگویند و دور نیست که بقایای هیکل بیل باشد و دریـن اواخر در بعضی از دیوارهای آن کتیبه‌ای به اسم نبوکدنصر یافته‌اند. دوم قصر مشهور نبوکدنصر که ۷۰۰ ذرع طول و ۶۰۰ ذرع عرض و ۱۴۰ قدم ارتفاع دارد. سوم برج نمرود است و آن بقایای هیکلی میباشد که برای خدائی بنو نام تقدیس نموده‌بودند بنایش مربع‌الشکل و عظیم‌البنیان و طول هریک از اطراف آن ۶۰۰ قدم است و بلندترین جاهای آن ۱۴۰ قدم ارتفاع دارد و بعضی از سیاحان از روی جهالت آنرا برج بابل خوانده‌اند و در بعضی از آجرهای آن اسم نبوکدنصر مکتوب است لکن گردش زمان و انقلاب دوران تا بحال بر خرابی و محو این بنای عظیم دست نیافته و حال اینکه جمیع دول که بر مملکت کلدانیان حمله آوردند در پی خرابی آن بودند. منجمله اسکندر کبیر که ده‌هزار نفر را بر خراب کردن آن مباشر نمود که آن بنای عظیم را بپایان آورند و رسم آن را از روی زمین محو سازند لکن بهیچوجه بمقصود خود نایل نگردید. خلاصه با وجود بنای مذکور تخمیناً بیست طبقه از بنی‌نوع بشر مرده با خاک یکسان شده لکن خود بنا هنوز باکمال استحکام برپا میباشد و بر عظمت و قدرت طوایف بابلی دلالت مینماید. اما مملکت ثانوی بابل از طوایف مختلفه مثل سامیان و تورانیان و کوشیان و غیره مرکب شد لکن در میان ایشان در قدرت و شجاعت و تسلط مشهور بودند و در زمان نبوخذنصر جمیع ممالکی را که‌فیمابین دجله و نیل واقع است بتصرف درآوردند و از ضرب شمشیر شیران جنگی دل در بر شیران دشمنان میگداخت و

---

۱ - هرودت.

صیحهٔ مَرکب‌های ایشان مانند رعد بود. (از ۴:۲۹). و کمتر هزیمت می‌یافتند. سواران ایشان بشجاعت و هیبت موصوف بودند چنانکه حبقوق نبی در فصل ۱:۸ از صحیفهٔ خود در وصف اسبان و سواران ایشان مینویسد: و بحدی شجاع بودند که بهر طرف رو میآوردند فتح و ظفر با ایشان همعنان بود و قلوب اعادی از بیم ایشان میگداخت از اینرو جمیع طوایف از ایشان میترسیدند. خصوصاً قوم یهود که راضی بمرگ بودند مبادا که آن لشکر جرار بی‌شمار را ببینند اما با وجود این شجاعت و جزأت ستمکار و بدرفتار بوده در تنبیه اسرا بحدی جور و ستم پیشه مینمودند که مافوق نداشت. اهالی بابل در صنعت حکاکی‌سنگهای نفیسه و نقش نمودن صور و تماثیل بر سنگها و آجرها کمال مهارت را دارا بودند. (حز ۲۳:۱۴). و در آنجا ظروف شیشه و گلی بسیار به هیئت‌های مختلف یافته‌اند که در نهایت نیکوئی و خوش‌منظری ساخته شده‌است. پارچه‌های ایشان نیز در کمال استحکام بافته می‌شد چنانکه ذکر ردای شنعاری در صحیفهٔ یوشع (۷:۲۱) بر اثبات این مطلب دلیلی است واضح و بطوری اقمشه و البسه را در کمال خوبی و استحکام ترتیب میدادند که در نزد رومیان معروف گردیدند و رومیان بسیار بآنها تفاخر نموده بقیمت‌های گزاف میخریدند. گویند که در قصر نرون امپراطور پارچهٔ بابلی که بصورتهای مختلفه منقش بود آویخته بودند که ۳۲۳۰۰ لیرهٔ انگلیسی ارزش داشته‌است و کاتوستانر نام سرهنگ نیز قطعه‌ای از پارچهٔ بابل داشت که ۶۴۰۰ لیرهٔ انگلیسی می‌ارزید. و این پارچه‌ها را علاوه‌بر صنعت نساجی به الوان و رنگهای گوناگون در غایت نیکوئی رنگ‌آمیزی مینمودند و شکل صدفها و حیوانات درنده و غیردرنده را بر آنها نقش میکردند. مختصراً قماشهای ایشان در نهایت حسن و جمال بوده معاصرین باکمال میل و رغبت آنها را میخریدند مثل قالیهای کردی و فارسی که درین روزها خرید و فروش میشود ولی محل تعجب نیست که اهالی فارس بر اثر اقدام اجداد خود یعنی بابلیان رفتار نمایند و صنعتهای نیکو از دست ایشان بظهور رسد. اما لباسهای اغیان این قوم پیراهن کتان درازی بود که تا بقدمها میرسید و روی آن لباس پشمی بسیار اعلا میپوشیدند و کفشهای ایشان موزه و نعلهای آنها از چوب بود و مویهای سر خود را بعد از تدهین بدهنیات معطره با عمامهٔ سفیدی می‌پیچیدند لکن لباس عوام فقط ردائی بود که در بر میکردند. و ازجمله علومی که اهالی آن مملکت بدان مشهور بودند علم هیئت بود که اوقات خسوف و کسوف را قبل از وقوع معین مینمودند و هیرخوس نیز پنج کسوف از کسوفهای مذکورهٔ ایشان را توصیف نموده‌است. ازجمله مطالبی که دلالت بر مهارت ایشان در علم هیئت مینماید این است که سیارات خمسه را معین نمودند و جدولی برای ثوابت قرار دادند و برجها را نیز تعیین کردند و طول سال شمسی را محقق ساختند و درجات آفتاب را اختراع کردند و علماء ایشان منجم و ساحر و روشندل بودند. دایرهٔ تجارتی این شهر وسیع و طلا و نقره و مروارید و عاج و قرمز را از شهرهای مجاور در آنجا می‌آوردند و بدینطور در دولت و مکنت ترقی مینمودند. زنانشان خود را به جمیع زینتها آراسته لباسهای فاخر در بر میکردند و در کمال رفاهیت و آسودگی زیست مینمودند لکن کثرت عیاشی و تنعم ایشان را بخرابی واداشته دختران ایشان ضعیف و لاغر شده خود نیز بشرب و مسکرات افتادند و بدین واسطه بیحیائی در میان ایشان رواج یافته متکبر گردیدند. خلاصه فسق و فجور در میان ساکنان و اهالی این شهر حتی دوشیزگان شیوع یافت بطوریکه دوشیزگان را در بازارها خرید و فروش مینمودند و زنان جلیلهٔ خود را بزناکاری و گشاده‌روئی داده انواع تزویر و حیله را برای دام آوردن مردان بکار میبردند. حکومت این شهر مطلق و دیانتش با دیانت دولت قبل تفاوت کلی داشت لکن اینان نیز همان خدایان یعنی بعل و نبو و مردوخ را پرستش نموده تماثیل متعدده برای آنها قرار داده هیکل‌های زیاد و بی‌قواره بر ایشان بنا نمودند که خدای‌تعالی را بغضب آورده ایشان را بدست سایر امتها تسلیم نموده شهرهای ایشان را خراب کرده عیالهای ایشان را اسیر کردند و حالت حاضرهٔ آن مطابق قول خدای‌تعالی میباشد که بواسطهٔ پیغمبران خود فرمودند: «بر آبهای آن گذر خواهیم کرد که خشک خواهند شد و دشمنان در حین غفلت بر آنها داخل خواهند گردید». (ارمیا ۳۸:۵۰). و هیرودوتس میگوید که دشمن بی‌خبر داخل شهر گردید. جمیع متاعها و اموال اهالی را بغارت برد تا قول ارمیای نبی کامل گردد که فرمود: «شمشیر را بر خزاین بابل خواهم فرستاد و غارت کرده خواهند شد». (ارمیا ۳۷:۵۰). اما مراد از بابل عظیمه که در مکا ۱۰:۱۸ مذکور است هر جماعتی میباشد که در هر عصر تماثیل و بتهای خود را زیاد نمایند لکن باید دانست که لفظ بابل را معانی و موارد بسیار است. اولاً قصد از شهر (اش ۱۳:۱۹–۲۱ و ۴۸:۲۰). دوم اهل شهر تا از کلدانیان تمیز داشته‌باشند (حز ۱۵:۲۳ و ۱۷). سوم ولایت و تمام مملکت بابلیان میباشد (۲ پاد ۱:۲۴ و ۲۷:۲۵، مز ۱:۱۳۷). چهارم بعد از آنکه اهل فارس بر آنها غلبه نمودند سلاطین ایشان بسلاطین بابل مسمی گردید. (عز ۱۳:۵، نح ۶:۱۳). و در نامهٔ اول پطرس ۱۳:۵ بابل دیگری مذکور است و احتمال میرود همان بابلی باشد که وقتی یهودیان در آنجا ساکن بودند و بعضی گویند که محلی در مصر بود که آنرا بابل میگفتند (ملاحظه در کلدیه و نبو و نبوکدنصر). در سفر پیدایش باب ۱۱ مکتوبست که چون بلیهٔ طوفان به انجام رسید اولاد نوح شروع نمودند که برجی در دشت شنعار بنا نمایند تا واسطهٔ اجتماع ایشان در آن قطعه شود و بر روی زمین پراکنده نشوند. لکن بعضی گویند که این برج را برای آن بنا نمودند که ایشان را از طوفان دیگر در صورت وقوع نگاه دارد اما این قول مردود است زیرا که اگر قصد ایشان از بنای برج این بود میبایست آن را بر زبر کوهی بلند بنا نمایند نه بر زمین هموار و پستی. بالجمله چون این مطلب موافق ارادهٔ خدا نبوده لهذا زبانهای ایشان را مختلف نموده بطوری که هیچ یک حرف دیگری را نمیتوانست بفهمد. ازین‌رو بتمام نقاط معموره پراکنده گردیده بعضی گویند به آمریکا رفتند. بدین واسطه قصد خدای‌تعالی بانجام رسیده زمین معمور گردید. (قاموس کتاب مقدس چ ۱۹۲۸م.). و مؤلف حدود العالم آرد: قدیم‌ترین شهرکیست اندر عراق و مقر ملوک کنعانیان [کلدانیان] بودی. (حدود العالم). حمدالله مستوفی آرد: از اقلیم سیم است و از مداین سبع عراق است و بر کنار فرات بجانب شرقی افتاده‌است. قینان[1] بن انوش‌بن شیث‌بن آدم عمارت ساخت طهمورث دیوبند پیشدادی تجدید عمارتش کرد و شهری سخت بزرگ و دارالملک نمرود و ضحاک علوانی[2] بوده‌است و ضحاک در آنجا قلعه ساخته‌بود آنرا کنگ‌دز گفتندی اکنون تلی مانده و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند و بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی تجدید عمارتش کرد اکنون باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعهٔ آن شهر

۱ - قینان‌بن انوش بعد از فوت پدر بموجب وصیت متعهد ریاست بنی‌آدم شد و معنی قینان بلغت عربی مستولی است و بقول صاحب گزیده آغاز عمارت بابل او کرد به اتفاق محمدبن جریر الطبری و حافظ ابرو مدت عمرش ششصد و چهل سال و بروایت ابن جوزی نهصدونوده سال. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۲۴).

۲ - ابن علوان. Tab. I. 202.

بوده‌است چاهی عمیق است، و در عجایب‌المخلوقات گوید هاروت و ماروت در آنجا محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد بکوه دماوند محبوس‌اند. (نزهة‌القلوب چ لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق.ص۳۷). یاقوت در معجم البلدان آرد: بابل ناحیتی است که کوفه و حله از آنست و سحر و خمر را بدان منسوب کنند. اخفش این کلمه را بجهت تأنیث و علمیت و زیاده بر سه حرف بودن غیرمنصرف دانسته‌است و معنی آنرا در ذیل کلمهٔ بابلیون چنین آرد: «چون قابیل هابیل را کشت از ترس بسرزمین بابل گریخت و از این پس این سرزمین را بابل گفتند بمعنی جدائی و افتراق». مفسران در تفسیر آیهٔ «و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت» (قرآن ۲/۱۰۲) آورده‌اند که مقصود بابِلِ عراقست و برخی آنرا بابل دماوند دانند[1]. ابوالحسن آنرا بابل کوفه دانسته و ابوالمعشر گوید: کلدانیان کسانی هستند که در قدیم در بابل سکونت داشتند و نخستین کس که ببابل نشست نوح نبی بود و هم او آنرا پس از طوفان بنا نهاد بدین ترتیب که چون با همراهان از کشتی بیرون شدند و بطلب چراگاه میرفتند بآن رسیدند و در آن سکونت گزیدند، و فرزندان آوردند و پس از نوح بسیار شدند و شهرها ساختند بمیان دجله و فرات در کنار دجله‌ها زیر کسکر رسیدند و در فرات تا پشت کوفه و همانست که امروز سواد نام دارد. و نشیمن پادشاهان ایشان ببابل بود. و کلدانیان سربازان ایشان بودند و چون دارا آخرین پادشاه ایشان کشته شد و خلق بیشماری از آنان بقتل آمدند ذلیل گردیدند و ملک ایشان برافتاد. یزدگردبن قهبندار از قول ایرانیان گفته‌است که ضحاک پادشاهی که سه دهان و شش چشم داشت شهر بابل بساخت و هزار سال یک روز و نیم کم پادشاهی کرد و فریدون او را اسیر ساخت و در کوه دماوند زندان کرد و روز دستگیری وی را مجوسان عید مهرگان گیرند و پادشاهان قدیم یعنی پادشاهان نبط و فرعون ابراهیم همه ببابل بودند و همچنین بخت‌النصر که اهل سِیَر او را یکی از شاهان شمرده‌اند پس از آنکه کرد با بنی‌اسرائیل آنچه کرد ببابل نشست. ابومنذر حشام‌بن محمد گوید شهر بابل ۱۲ فرسنگ در ۱۲ فرسنگ بود و دروازهٔ آن پشت کوفه و فرات از میان آن میگذشت و بخت‌نصر آنرا بیرون گردانید بدانجا که اکنون هست از بیم رخنه بحصار شهر و نیز گفته‌اند بابل را بیوراسب جبار بساخت و نام آن از نام مشتری است زیرا که بابل بزبان بابلی قدیم نام ستارهٔ مشتری باشد و چون بنای آنرا تمام کرد علمای بسیار بدانجا گرد آورد و دوازده کاخ برای آنان برآورد بشمارهٔ بروج دوازده گانه و آنان را بنام دوازده برج خواند و همچنان آباد بود تا اسکندر آنرا خراب کرد. ابوبکر احمدبن مروان مالکی دینوری در کتاب «المجالس» گوید: اسماعیل‌بن یونس و محمدبن مهران با دو واسطه از قنبر مولای علی (ع) از انس‌بن مالک روایت کرده که چون خدا مردم را ببابل فرستاد باد شرقی و غربی و جنوبی و بحری بدیشان فرستاد. پس روزی در بابل جمع بودند ندائی شنیدند که گفت هرکس مغرب را بطرف دست راست و مشرق را بطرف دست چپ قرار دهد و بطرف خانهٔ خدا رود زبان آسمانی از آن او خواهد بود. پس به یعرب‌بن قحطان گفتند همانا تو آنی، پس او اولین کسی بود که بعربی تکلم کرد. و همچنان منادی ندا میکرد که هرکس چنان کند چنین شود تا مردم بهفتادودو زبان از یکدیگر جدا شدند، پس گفتگو قطع شد و زبانها لکنت گرفت و به تبلبل افتادند و ازین‌رو زبان را بابل خواندند و زبان در آن روز بابلی بود. پس فرشتگان خیر و شر و فرشتگان زندگی و ایمان و فرشتهٔ بهداشت و شفا و ثروت و شرافت و مروت و جفا و جهل و شمشیر و زور بزمین عراق فرودآمدند و از یکدیگر جدا شدند. فرشتهٔ ایمان گفت من بمکه و مدینه روم و فرشتهٔ زندگی گفت من با تو آیم پس امت اسلام در ایمان و زندگی در مدینة‌الرسول گرد آمدند و فرشتهٔ شقاوت گفت من در بادیه سکنی گزینم و فرشتهٔ بهداشت گفت من ترا همراهی کنم و از اینرو شقاوت و بهداشت در بیابان‌گردان رواج یافت. فرشتهٔ جفا گفت من بمغرب شوم و فرشتهٔ جهل او را همراهی کرد از اینرو برب‌ریان جاهل و جفا کار شدند و فرشتهٔ شمشیر گفت من بشام مسکن گزینم، فرشتهٔ زور بدو پیوست و فرشتهٔ ثروت گفت من همینجا مقر گیرم و فرشتهٔ مروت و شرافت نیز با او بماندند، پس غنا و مروت و شرافت در مردم عراق جمع شد. یاقوت گوید این خبریست که یافته و آورده‌ام. روایت شده‌است که عمر خطاب رضی‌الله‌عنه از یکی از دهقانان فلوجه از عجایب آن بلاد پرسید، دهقان گفت بابل هفت شهر بود و در هر شهری اعجوبه‌ای که در دیگری نبود. در شهری که مسکن پادشاه بود کاخی بود که در آن نقشهٔ زمین دیده میشد با تمام آبادیها و شهرها. پس چون یکی از آنها از دادن باج سرپیچی کردی نهرها بسوی ایشان جاری کردی تا ایشان و مزارعشان را آب فروگرفتی و پشیمان شدندی. پس با انگشت خویش آن نهر بر ایشان بستی. در شهر دوم حوضی بزرگ بود که مهمانان ملک هریک شراب خویش که همراه آورده بودند در آن میریختند و چون بشراب می‌نشستند هریک شراب خویش برمیداشت. در شهر سوم بر دروازه طبلی آویخته‌بودند که چون یکی از مردم شهر گم میشد و میخواستند بدانند زنده یا مرده است بر آن طبل می‌کوفتند اگر صدائی از آن برمی‌آمد زنده و گرنه مرده بود. در شهر چهارم آینهٔ آهنینی آویخته‌بودند و چون یکی از ایشان گم میشد و متفحص حال او میشدند در آن مینگریستند او را همچنانکه بود میدیدند. در شهر پنجم اردکی از مس بر ستونی از مس بر دروازهٔ شهر نصب کرده‌بودند و اگر جاسوسی بشهر درمیآمد با صدای بلند که تمام مردم شهر می‌شنیدند ندا میداد و مردم از ورود جاسوس آگاه میگردیدند. در شهر ششم دو قاضی بر آب نشسته بودند و چون دادخواهان نزد ایشان میرفتند و برابر ایشان می‌نشستند کسی‌که بر باطل بود بر آب فرومیشد. در شهر هفتم درختی مسین پرشاخ که شاخه‌های آن سایه نداشت و هرگاه کسی در زیر آن نشستی برو سایه افکندی تا هزار تن و چون از آن حد درگذشتی اگرچه هزارویک تن شدی همه را آفتاب فراگرفتی. یاقوت گوید این حکایات چنانکه می‌بینی خارق عادت است و از آنچه ما میدانیم بدور و اگر در کتب دانشمندان نبود آنرا نمیآوردم، آری بیشتر اخبار گذشتگان چنین است. (از معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: شهر بسیار بزرگ و مشهوری است که مرکز کلدانی‌های قدیم بوده، و بزرگترین و معمورترین و زیباترین شهر دنیای باستان بشمار میرفته. احتمال داده میشود که بیش از یک‌میلیون‌ونیم سکنه داشته‌است. این شهر در ۹۳ هزارگزی جنوب بغداد کنونی، در جوار قصبهٔ حله در طرفین فرات، در سی درجه و ۱۹ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۲ درجهٔ طول شرقی واقع گشته‌بود، در آغاز امر نمرود این شهر را بنا کرد و در داخل آن معبد بسیار بزرگی برای بت موسوم به بعل (که مظهر آفتاب بود) ساخته‌بود و برجی بسیار مرتفع داشت (و یا خود معبد بشکل برج بود) که برج نمرودش میخواندند، بدین وجه مدت مدیدی مرکز کلدانیان بود، بعدها بلوس پادشاه آشوری آنرا فتح کرد و پایتخت آشوریان شد و بعد از خرابی نینوا پایتخت آشوریان بر اهمیت بابل افزوده‌شد. بخت‌النصر مشهور اشیاء و اثاثهٔ ذی‌قیمت فراوانی از بیت‌المقدس و دیگر معابد و کاخ‌های عظیم بچنگ آورد و معبد بعل را بآنها بیاراست و حسن و بهاء آنرا به اعلی درجه رسانید و کاخها و قلعه‌ها و خندقهای متعدد از نو بنیاد کرد، بدین منوال بابل عروس

---

۱ - شهر دماوند بابُل است نه بابِل. (لغت‌نامه).

دنیا گردید. عیش و عشرت در بین اهالی رواج یافت و بهمان نسبت اخلاق مردم انحطاط یافت و اوصاف و گزارشهای ابوالمورخین هرودت یونانی و دیگر موخان قدیم که بعد از تنزل و انحطاط شهر نامبرده مشاهده کرده‌اند، مایهٔ حیرت و شگفت بی‌اندازه میباشد، هرقدر هم به اغراق و مبالغه حمل بشود باز در عظمت و وسعت بی‌اندازهٔ بابل جای شبهه‌ای باقی نمیماند. محیط دائرهٔ این شهر متجاوز از ۴۰هزار گز بوده، گردا گرد آنرا خندقی فرامیگرفته و دو حصار داشته، و دارای ۲۵۰ برج و بارو بوده‌است. وسعت حصارهایش به درجه‌ای بود که بالای آنها دو ردیف دکان و سایر ابنیه دیده میشد و از میان آنها چهار چرخ بزرگ پهلوبه‌پهلو میتوانست رد شود. شهر صد دروازه داشته لنگهٔ درهایش از برنج یا از تخته در برنج نشانده‌بود و این دروازه‌ها دوبدو مقابل یکدیگر واقع شده‌بودند و در میان آنها کوچه‌های بسیار طویل و وسیع دیده میشد، و بوسیلهٔ این کوچه‌ها شهر طولاً و عرضاً قریب ۲۷۰ قسمت مربع منقسم شده‌بود، باغهای معلق این شهر یکی از عجائب سبعهٔ دنیای قدیم است که روی پشت‌بام خانه‌های شهر ترتیب داده‌بودند و اشجار جسیمی در این باغها بعمل می‌آوردند و کثرت عمران و آبادی تا حدی بود که این شهر را کشور ساحران میخواندند و قصهٔ وجود سحره در این شهر شهرهٔ آفاق بود. نهر فرات یا شعبه‌ای از این رود عظیم از طرف شمال ببابل وارد میشد و پس از گذشتن از وسط شهر از جانب جنوب خارج میگشت. کورش (یعنی کیخسرو یا کاوس) شهریار بزرگ ایران این شهر را محاصره کرد اما متانت قلاع و استواری حصار آن مانع بزرگی بود و بسهولت فتح آن میسر نمیشد، ناگزیر بتدبیر متوسل شدند و عاقبت شبانگاه مجرای فرات را برگردانیدند و عساکر از راه آب وارد شهر نمودند و اهالی متکی بمتانت قلاع و حصار در خواب غافلگیر گشتند و جهانگیر ایران در ۵۳۶ ق.م. بابل را تسخیر کرد و پایتخت خویش قرار داد و بعدها این شهر بتدریج رو به انحطاط نهاد و اسکندر کبیر هم پس از فتح ایران این شهر را پایتخت قرار داد و تصمیم داشت صورتی بهتر و زیباتر از اصل بدان بدهد، اما عمرش وفا نکرد، و بعدها سلوکیان شهر سلوکی و پس ساسانیان شهر کتیسفون [1] یعنی مدائن را در جوار بابل بنا کردند و بابل تحت‌الشعاع آنها واقع شده رو به انحطاط گذارد، و خراب شد و اکثر آثارش را هم به دو شهر مزبور بردند تا آنجا که در زمان ظهور اسلام بابل در حال ویرانی بود و سکنه نداشت و بقیةالسیف آثارش را هم در زمان ابوجعفر منصور برای تزیین و تجدید بغداد بکار بردند، بعداً نشانی هم از بابل باقی نماند، و آثار آن هم زیر ریگها ماند و در زمان اخیر بسعی و کوشش علمای باستانشناسی در جوار قصبهٔ حله بعض ویرانه‌های ابنیهٔ عظیم بیرون آمد و کتیبه‌ها و سایر آثار قدیم مربوط بزمان بخت‌النصر و دیگر ملوک آن اعصار کشف شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). محمد حسنخان صنیع‌الدوله در مرآت البلدان ج ۱ آرد: ناحیه‌ایست که کوفه و حله از اقطاع آن است. سحر و شراب منسوب ببابل میباشد. اخفش گوید که اسم غیرمنصرف است. درباب تفسیر در معنی بابل که در ضمن آیات بینات قرآن کریم ذکر شده گفته‌اند: مقصود بابلِ عراق است و بعضی دیگر بر این‌اند که بابلِ دماوند منظور است و حسن گفته که غرض بابلِ کوفه میباشد. ابومعشر گفته اول طایفه‌ای که در بابل منزل کردند کلدانیون بودند و دیگران گفته‌اند اول کس که در بابل ساکن شد نوح علیه‌السلام بود که بعد از طوفان در بابل ابنیه و عمارات بساخت و تفصیل این بود که نوح علیه‌السلام با کسانی که همراه او بودند در زمین بجهت طلب قشلاقی سیر میکردند، ببابل رسیدند و در آن اقامت نمودند و توالد و تناسل کردند تا جمعیت کثیری جمع شدند و پادشاهان میان ایشان پیدا شد و شهرها بنا کردند و مساکن ایشان متصل بدجله و فرات شد بطوری متصل بدجله تا زیردست کسکر رسید و ابنیهٔ متصل بفرات تا پشت کوفه آمد، و موضع و محل ایشان را سواد مینامیدند و سبب این تسمیه این بود که یکی از ملوک ایشان را سواد نام بود بعد مملکت را به اسم ملک خواندند. قشون این ملوک کلدانی بودند و مملکتشان مصون و برقرار بود تا وقتی که دارا با آخرین پادشاه ایشان کارزار کرد خلق بسیاری از ایشان را بکشت، آن وقت ذلت ایشان را طاری و سلطنتشان منقرض شد. یزدجردبن مهذار (مهندیار) گوید عقیدهٔ عجم اینست که ضحاکی که از سلاطین فرس و سه دهن و شش چشم داشته شهر بابل را در کمال عظمت بنا کرد و پادشاهی ضحاک هزار سال یک روز و نصف کم بود و اوست که فریدون او را اسیر کرده و در کوه دماوند حبس نمود و روزی که فریدون ضحاک را اسیر کرد عجم آن روز را عید کردند و جشن مهرگان همان روز است اما ملوک اول یعنی ملوک نبط و فرعون ابراهیم در بابل منزل داشتند و نیز بخت‌النصری که عقیدهٔ ارباب سیَر این است که یکی از پادشاهان است که تمام روی زمین مسخر او شده بعد از آنکه با بنی‌اسرائیل کرد آنچه کرد ببابل آمد در آنجا ساکن شد. ابومنذر هشام‌بن محمد گوید: شهر بابل دوازده فرسخ در دوازده فرسخ و دروازه‌های آن پهلوی کوفه بود و شط فرات از میان شهر میگذشته بخت‌النصر برای اینکه مبادا بارهٔ شهر را خراب کند مجرای آن را گردانید و درین محلی که الآن جاریست جریان داد و گفته‌است شهر بابل را بیوراسب بنا نهاد و اسم آنرا از اسم مشتری مشتق نمود زیرا که بابل اول اسم مشتری بوده و بعد از بنای شهر هرقدر توانست علما از اطراف جمع و درین شهر ساکن کرد و برای ایشان دوازده قصر بعدد بروج آسمان بنا کرد و هر قصری را به اسم برجی موسوم ساخت و این شهر معمور بود تا زمانی که اسکندر او را خراب کرد. ابوبکر احمدبن ابراهیم مالکی دینوری در کتاب مجالس که از مصنفات اوست حدیثی نقل کرده که مضمون آن این است که چون خدای‌تعالی خلایق را خلق کرد باد شرقی و غربی و قبلی و جنوبی فرستاده ایشان را در بابل جمع کرد، خلایق در بابل جمع شده منتظر بودند که ببینند برای چه درین محل جمع شده‌اند ناگاه منادی ندا کرد که هرکس مغرب را بطرف راست خود قرار دهد و مشرق را بطرف چپ و اقبال کند به بیت‌اللّه‌الحرام زبان اهل آسمان او راست (مقصود زبان عربی است)، یعرب‌بن قحطان برخاست به او گفتند یا یعرب‌بن قحطان أَیْنَ هود أنت هو (یعنی ای یعرب هودکو تو اوئی). او بعد از استماع این کلام ملهم بکلام عربی شد و اول کسی که باین لغت تکلم کرد او بود بعد از آن منادی پی‌درپی ندا میکرد که هرکس فلان و فلان بکند فلان و فلان او راست تا اینکه سی‌ودو زبان پدیدار آمد و صوت منادی منقطع و تبلبل (یعنی اختلاف لغت) در السنه پیدا شده لهذا این زمین موسوم ببابل شد. بعد از آن ملائکهٔ خیر و شر و ملائکهٔ حیا و ایمان و ملائکهٔ صحت و شفا و ملائکهٔ غنا و شرف و مروت و جفا و جهل و شمشیر و بأس مینموده بعراق جمع آمدند، بعضی از آنها ببعضی دیگر گفتند متفرق شوید. ملک ایمان گفت من بمکه و مدینه زادالله تعالی شرافتهما ساکن میشوم، ملک حیا گفت منهم با تو همراهم، اینست که ایمان و حیا مخصوص مدینهٔ رسول (ص) میباشد. ملک شفا گفت من بادیه را اختیار میکنم [ملک صحت گفت من هم با تو همراهم]، اینست که شفا و صحت خاص بادیهٔ است. ملک جفا گفت من در مغرب ساکن خواهم‌شد [ملک جهل گفت من با تو همراهم]، اینست که جفا و جهل در بربر است. ملک شمشیر گفت من در شام مقیم

۱ - مراد تیسفون است (شهرک تیسفون؟).

میشوم، ملک بأس و سطوت گفت من با تو همراهم، ملک غنا گفت من در همین عراق میمانم، ملک مروت گفت من هم با تو خواهم بود، ملک شرافت گفت من با هر دو شما هستم، اینست که غنا و شرف و مروت مخصوص عراق است. و مرویست که خلیفهٔ ثانی از دهقان فلوجه پرسید عجایب بلاد شما چیست (فلوجه بر وزن سَفّوده، قریه‌ای است در سواد عراق)، دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده و در هر شهری اعجوبه‌ای بوده که در آن دیگری نبوده. اولاً در شهری که دارالخلافه بوده خانه‌ای بنا کرده‌بودند که در او صورت کرهٔ ارض با قری و رساتیق و انهار آن مرتسم بوده و هرگاه شخصی یا جماعتی از حال خراج سر می‌پیچیدند پادشاه با انگشت نهرهای ایشان را بهم میزد و آب بی‌قاعده در کشت و زرع ایشان میافتاد و تلف و نابود میشد، همین‌که دوباره اطاعت کرده ادای خراج می‌نمودند پادشاه نیز با انگشت آنها را اصلاح میکرد. و در شهر دویم حوض عظیمی بوده که هروقت پادشاه مردم را بسر سفرهٔ خود احضار میکرده هرکسی شراب خوبی در منزل داشته با خود میآورد و درین حوض میریخته و جمیع شرابهائی که در حوض ریخته میشد ممتاز و وقتی‌که صاحبان آن میخواستند بنوشند بدون اینکه با شراب دیگری ممزوج شده‌باشد می‌نوشیدند. و در شهر سیم طبلی دم دروازهٔ آن شهر آویخته‌بودند که هروقت یکی از شهر مسافرت میکرد و غیبت او بطول میانجامید میخواستند کشف حال او نمایند و بدانند که زنده است یا مرده آن طبل را میزدند، اگر صدا میکرد معلوم میشد زنده است و اگر صدا نمیداد میدانستند که مرده. و در شهر چهارم آئینه‌ای از آهن بوده، همین‌که مردی سفر میکرده و از کسان خود مدتی دور بوده و آن کسان میخواستند از صحت و حالات او آگاه شوند میآمده‌اند و در آن نگاه میکردند و او را در هر حالتی که بوده میدیده‌اند. و در شهر پنجم مرغابی [ای] از مس بالای عمودی از مس دم دروازهٔ شهر نصب کرده‌بودند، هروقت جاسوسی داخل شهر میشد آن مرغابی صفیری میزد که همه اهل شهر میشنیدند و میدانستند که جاسوسی به این شهر آمده‌است. و در شهر ششم دو قاضی بودند که روی آب جلوس داشتند، همین‌که دو نفر نزد ایشان به مرافعه میآمد هرکدام که بر باطل ادعا می‌نمودند در آب فرومیرفتند و آنکه حق با او بود روی آب بسلامت میزیست. و در شهر هفتم درختی بود بسیار عظیم از مس که شاخه‌های زیاد داشت و تا هزار نفر که زیر آن درخت می‌نشستند بر سر همه سایه میانداخت و یک نفر که از عدد هزار زیاد میشد دیگر سایه او را نمیگرفت. بالجمله این خارق عادت و خلاف امور معهودهٔ عالم است و به افسانه میماند، چون در کتب بسیاری از علماء مکتوب است نقل شد والاّ اعتمادی بر صحت آن نیست و اغلب اخبار قدیمه از همین قبیل است، والله اعلم. بابل قریه‌ایست در کنار نهری از انهار فرات در خاک عراق در قدیم آباد بوده و الآن خراب و آجرهای آنرا مردم میبرند بجاهای دیگر. چاهی در آن بوده معروف بچاه دانیال، یهود در اعیاد خود و اوقات مخصوص بزیارت آن چاه میرفته‌اند. بعضی بر این‌اند که این چاه همان چاهی است که هاروت و ماروت در آن محبوس بوده‌اند. عقیدهٔ جمعی اینست که بابل اسم جمیع اراضی عراق است. از اعمش روایت کرده‌اند که مجاهد رحمه‌الله دوست میداشت که استماع نماید عجایب دنیا را و هرچه را میشنید دنبال رؤیت آن بلند میشد و میرفت و برأی‌العین میدید وقتی رفت ببابل حجاج او را ملامت نموده پرسید برای چه اینجا آمده‌ای؟ گفت برأس‌الجالوت حاجتی دارم (رأس‌الجالوت مردی بوده معروف بفضل و عقل و حکمت و علوم غریبه و سحر و کهانت و غیره و در یهود ریاست مذهبی داشته). حجاج مجاهد را نزد جالوت فرستاده حکم کرد هر مطلبی این مرد دارد برآورد و مقصودش را حاصل دارد. چون مجاهد نزد رأس‌الجالوت رسید رأس‌الجالوت او را گفت غرض تو چیست؟ گفت میخواهم هاروت و ماروت را بمن بنمائی. رأس‌الجالوت بیک نفر یهودی گفت این مرد را ببر و هاروت و ماروت را به او بنما، مجاهد با یهودی رفتند تا موضعی که سنگی در آن موضع بود. یهودی سنگ را برداشت، سوراخی سرداب‌مانند پیدا شد. یهودی بمجاهد گفت داخل شو و تنزول کن و تماشا کن هاروت و ماروت را لکن ذکر خدا مکن که مورث خطر است. مجاهد با یهودی بسرداب پائین رفت سیر میکردند تا چشم مجاهد بهاروت و ماروت افتاد دید این دو ملک مثل دو کوه عظیم که سرنگون شده‌باشند معلق‌اند و از پاشنه‌های این دو، تا زانو در بند آهن و دستهاشان میخ‌دوز است. مجاهد وضع آنها که دید وحشت کرده خوف زیاد عارض او شده خدا را یاد کرد. ناگاه اضطراب شدیدی آن دو ملک را عارض شد بطوری‌که نزدیک بود آهنهای آنها پاره شود. یهودی و مجاهد را غش عارض شده به رو درافتادند. بعد از افاقه یهودی گفت نگفتم نام خدا را مبر، نزدیک بود هلاک شویم. آنگاه یهودی با مجاهد از آن سرداب خارج شدند. بابل شهر بزرگیست در کنار شط فرات حضرت ابراهیم علیه‌السلام را درین شهر بآتش انداختند الآن خرابست و بجای آن قریه‌ایست. بابل از اقلیم سیم و یکی از مداین سبعهٔ عراق و در کنار فرات بر جانب شرقی افتاده از بناهای قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم علیهم‌السلام است. طهمورث پیشدادی آنرا مجدداً عمارت کرد. شهری سخت بزرگ و دارالملک نمرود و ضحاک علوانی است و در آنجا ضحاک قلعه بنا کرده و موسوم بکبک‌دزه [گنگ‌دژ] نموده اکنون از آن تلی مانده‌است و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی بتجدید عمارتش پرداخت باز خرابست و از توابع شهر حله شده و بر سر تلی که قلعهٔ آن شهر بوده‌است چاهی عمیق هست. و در عجایب المخلوقات مسطور است که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد که در کوه دماوند است حبس میباشند. مؤلف گوید: بابل شهر بزرگی بوده‌است از آسیا و به اصطلاح تورات واقع در دشت شنعار، شط فرات این شهر را بدو قسمت متساوی شمالی و جنوبی منقسم میکرده عبریها که عالم به اصطلاح مردم بابل نبودند لفظ بابل را مشتق از تبلبل بمعنی اختلاط گرفته محققین این عصر بر این‌اند که بابل از باب بمعنی در و بل که اسم بت معروف این شهر بوده مرکب میباشد و یک بای آن در تلفظ ساقط شده‌است. اگرچه جمعی دیگر گویند علفی در حوالی این شهر چه در قدیم و چه در زمان حال میروید که اعراب با آن حصیر میبافند و اسم آن پابول است و یمکن که این شهر را به اسم آن علف نامیده‌باشند و چون از چندی قبل از میلاد تا دیری بعد از هجرت بلکه تا کنون اعراب در آن شهر و در آن اراضی ساکن‌اند و قادر بر تنطق بحرف پا، که از حروف مختصهٔ بعجم است نبوده‌اند لابد بابل گفته‌اند. و در تورات ازین شهر و اخبار تاریخی متعلق به این شهر مکرر و بسیار ذکر شده و ما اینک بمناسبت مقام آنچه را در کار است ذکر مینمائیم. مطابق فصل اول کتاب عزرا در سال اول سلطنت کورش که فرنگیها آنرا سیروس و عجم آنرا کیخسرو (؟) نامند و پادشاهی فارس داشت محض ظهور اثر کلام خداوند سخنان ارمیاه مایهٔ هیجان روح کورش شده او را برانگیزانید تا فرمانی به این مضمون صادر کرده در ممالک خود منتشر نمود که کورش ملک فارس چنین میفرماید که: خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک روی زمین را بمن داده‌است و مرا امر کرده که در اورشلیم خانه‌ای بجهت او بنا نمایم، از شما در میان قوم کیست که خدایش با او باشد

تا بر اورشلیم که در یهوداه است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل که در اورشلیم است خانه بنا نماید و مردمان ساکن مکانها او را بطلا و نقره و امتعه و دواب اعانت نمایند سوای آن هدایائی که به ارادت داده میشود پس رؤسای اجداد یهوداه و بن‌یامین و کاهنان و لویان با تمامی کسانی‌که خدا روح ایشان را برانگیخته‌بود برخاسته که خانهٔ خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند کسانی‌که در اطراف ایشان بودند بظروف طلا و نقره و امتعه و دواب و تحفه‌های قیمتی کمک کردند و نیز هدایای ارادتی تقدیم نمودند و ملک کورش ظروف خانهٔ خداوند که‌نبوکدنصر (بختنصر) از اورشلیم آورده و در معابد خود گذارده بیرون آورد و بدست مثرداث خزانه‌دار خود به شیش‌بصر سر و یهوداه شمر که تعداد آنها اینست: لنگری طلا. ظرف نقره هزار ظرف. کارد. بیست‌ونه عدد. کاسه‌های طلا سی ظرف. کاسه‌های نقره نوع دویم، چهارصدوده عدد. سایر ظروف یکهزار پارچه. تمامی ظروف پنجهزاروپانصد. الحاصل تمام ظروف و اسرائی که ببابل برده بودند به اورشلیم آوردند – انتهی. مؤلف گوید: بختنصر دویم پادشاه اهالی اسیری (یعنی کلدانی) و بابیلن (یعنی بابل) که معروف به لکران میباشد در سال ۶۲۳ ق.م. بجای پدر تابوپولاشار بتخت سلطنت جلوس نموده بیشتر از قطعهٔ آسیائی را مسخر کرد. اورشلیم (بیت‌المقدس) راکه در تصرف یاعاشیم پادشاه رودا بود گرفته او راکه به حراست دفاین این شهر میپرداخت در سنهٔ ۶۰۰ ق.م. به بابیلن به اسیری برد چندی بعد ممالک او را به وی مسترد و بموجب شرایط زیاد سخت او را مختار و آزاد کرد. سه سال بعد همین پادشاه بنای یاغی‌گری و سرکشی راگذارده در یکی از جنگها مقتول شد و یشونیاس پسر او بجای وی سلطان شد. بختنصر ثالثاً لشکر به ردوا کشیده یشونیاس را در پای‌تخت خود محصور و با مادر و زوجه و ده‌هزار نفر دیگر از اهل اورشلیم دستگیر نموده بابیلن به اسیری آورد و جمع دفاین و خزاین معبد را غارت نمود و سدسیاسی عموی پادشاه معزول را پادشاهی رودا داد. سدسیاسی با همسایگان خود متفق و به بختنصر پادشاه بابیلن یاغی شد. بختنصر قشون کثیری جمع و رابعاً به رودا تاخت و محاصرهٔ شهر اورشلیم که معروف‌ترین محاصره‌هاست موجب ویرانی این شهر گردید. بختنصر همین‌که شهر را مسخر کرد اغلب یهودیها را ببابیلن به اسیری آورد. (موافق فصل ۲۴ کتاب دویمین ملوک از تورات) و در ایام نبوکدنصر ملک بابل برآمد و یهویاقیم مدت سه سال او را خدمت نمود پس ازو برگشته عاصی شد و خداوند فوجهای کلدانیان و ارمیان و موابیان و پسران عموران را بر ضد یهویاقیم بلکه بر ضد یهوداه فرستاد تا آنکه آنها را موافق کلام خداوند که پیغمبران گفته‌بودند هلاک سازد و بتحقیق واقع شد. این بحجت گناه منسه تا از حضور خدا دور باشند و نیز بحجت خون بیگناهانی که ریخته و اورشلیم را از خون پر کرده‌بود و یهویاقیم با پدران خود خوابید (یعنی مرد) پسرش یهویا کین بجای او پادشاه شد و ملک مصر از ولایت خودش بیرون نیامد زیرا ملک بابل از شهر مصر تا نهر فرات آنچه متعلق بمصر بود تصرف کرده‌بود. یهویا کین در هجده‌سالگی بجای پدر نشست، سه ماه در اورشلیم سلطنت نمود. مادرش نخشتای دختر الناثان از اورشلیم و مثل پدرانش بدی را در نظر خداوند مرتکب میشد. در این وقت لشکر بابل به اورشلیم آمد و شهر را محصور نمود و یهویا کین ملک یهوداه با مادرش و بندگان و سرداران و خواجه‌سرایان نزد ملک بابل رفتند. ملک بابل آنها را در سال هشتم سلطنتش پذیرفت و تمام خزانه‌های خانهٔ خداوند و خانهٔ ملک را بیرون آورد و تمامی ظروف طلا که سلیمان در خانهٔ خداوند ساخته‌بود شکست. ساکنان اورشلیم و تمامی سرداران و شجاعان را بقدر ده‌هزار نفر اسیر کرده‌ببابل برد و نیز تمامی نجاران و آهنگران سوای ادنای قوم همه را اسیراً برد. یهویا کین و مادرش و زنانش و خواجه‌سرایانش و بزرگان ولایت و مردمان جنگی و هفت‌هزار نفر آهنگران و هزار نفر نجاران ببابل به اسیری رفتند. ملک بابل عموی یهویا کین متنیاه را بجای او نصب کرد و او را صدقیاه نامید. در آن زمان صدقیاه بیست‌ویکساله بود. یازده سال سلطنت کرد. اسم مادرش عموطل دختر یرمیاه بود. صدقیاه نیز چون یهویا کین اعمال بد را در نظر خداوند مرتکب شده بملک بابل عاصی شد. موافق فصل ۲۵ کتاب دویمین ملوک در دهم از دهم ماه سلطنت صدقیاه نبوکدنصر ملک بابل خودش و تمام لشکرش به اورشلیم آمده شهر را محاصره کردند تا سال یازدهم از سلطنت صدقیاه شهر در قید محاصره بود. روز نهم ماه قحطی در شهر اشتداد یافت و اهل ولایت گرسنه ماندند و شهر مفتوح شد. تمامی مردمان جنگی از راه دروازهٔ میانهٔ دو دیوار که بپهلوی باغ ملک بود در شب فرار کردند و ملک براه بیابان. لشکر کلدانیان او را تعاقب کرده در بیابان یریحو در حالی که لشکریان از دورش پرا کنده شده‌بودند او را دستگیر کرده در ربلاه نزد ملک بابل بردند. پسران او را در پیش نظرش کشته کورش نمودند و در زنجیر ببابل فرستادند. در روز هفتم ماه بنوزرادان سردار سپاه بندهٔ خاص ملک بابل به اورشلیم آمده خانهٔ خدا و خانهٔ ملک را سوزانید و نیز خانه‌های بزرگ را آتش زد و حصار شهر را از اطراف همراهان بنوزرادان منهدم نمودند. بقیهٔ قوم که در شهر مانده و فراریهائی که نزد ملک بابل رفته‌بودند بنوزرادان اسیر کرده ادنای ولایت که باغبانان تاکستان و زارعان باشند رها کرد. کلدانیان ستونهای برنجی و دریاچهٔ برنجی و دیگها و بیلها و کفگیرها و قاشقها و تمامی ظروف برنجی که با آنها خدمت میکردند برداشتند. بخوردان و لنگریها آنچه از طلا و نقره بود سردار خاص برداشت. این ظرفها به وزن درنمی‌آمد. بلندی یک ستون هجده ذراع بود و تاج بالایش که از برنج و از اطراف مشبک بود سه ذراع بلندی داشت و ستون دویمی نیز مشبک بود. سردار سپاه خاص کاهن بزرگ و کاهن دویمی و سه نگهبان و خواجه‌سرائی که سردار مردمان جنگی بود و پنج نفر اشخاصی که روی ملک را میدیدند و کاتب لشکر که سان خلق ولایت را میدید شصت نفر دیگر از خلق ولایت که در شهر یافت شدند گرفت و در ربلاه نزد ملک بابل آورد. آنها را در ربلاه در ولایت حماة کشت. کدلیاه را بر قومی که در زمین یهوداه باقی مانده‌بودند والی کرد. قوم در مصپاه نزد کدلیاه آمدند. ازبرای ایشان قسم خورد که از بندگان کلدانیان نترسیده و بولایت خود ساکن‌شده به ملک بابل خدمت نمائید. در ماه هفتمین اسماعیل با ده نفر دیگر کدلیاه و همراهانش را کشتند و با تمامی قوم از کوچک و بزرگ و سرداران لشکر بمصر آمدند چراکه از کلدانیان میترسیدند. در سال سی‌وهفتم اسیری یهویا کین از ماه دوازدهم بروز بیست‌وهفتم که آغاز سلطنت آویل‌مردوک ملک بابل بود او را از حبس بیرون آورده کلمات خیرآمیز به او گفت و او را از ملوکی که در بابل همراهش بودند بالاتر نشانید و در تمامی عمرش همیشه در حضور ملک بابل نان میخورد و راتبه که از جانب ملک بابل به او داده میشد مدت‌العمر روزبروز مستمر بود. مطابق فصل ۳۹ کتاب یرمیاه در ماه دهم از سال نهم سلطنت صدقیاه پادشاه یهوداه نبوکدنصر پادشاه بابل به اورشلیم لشکر کشیده آنجا را محاصره نمود و در روز نهم از ماه چهارم سال یازدهم سلطنت صدقیاه اورشلیم را مفتوح ساخت. تمامی سرداران لشکر داخل شهر شده در دروازهٔ میانه نشستند. صدقیاه با مردان جنگی شب از راه باغ شاه و دروازه که میانهٔ دو دیوار بود بیرون رفته فرار کردند و براه بیابان رفتند.

لشکر کلدانیان ایشان را تعاقب نموده در بیابان یریحو صدقیاه بدست ایشان گرفتار شده او را در ریلاه بزمین حماة نزد ملک بابل آوردند. ملک بابل پسران صدقیاه را در پیش نظرش کشت و تمامی اشراف یهوداه را نیز بکشت و صدقیاه را کور کردند و بجهت بردنش ببابل او را زنجیر نموده کلدانیان خانهٔ سلطان و خانه‌های رعیتی را سوزانیده حصار اورشلیم را خراب کردند. بنوزرادان خلقی که در شهر باقی مانده‌بودند و فراریان را به اسیری بشهر بابل برد مردمان فقیر که چیزی نداشتند در زمین یهوداه تا کستانها و کشت‌زارها بآنها داد. ملک بابل به بنوزرادان در باب یرمیاه امر کرد که او را حفظ کن و ضرری به او مرسان، هر طور بگوید در حق او معمول دار. پس بنوزرادان مع تمامی رؤسا رفته یرمیاه را از حیاط محبس بیرون آورده بکدلیاه سپردند تا او را بخانه آورده در میان قوم ساکن‌شود. مؤلف گوید: از قضایا و اخبار متعلقه ببابل که در تواریخ ایران ضبط است یکی قصهٔ هاروت و ماروت است و آن از این قرار است: بعضی از محدثین گفته‌اند که چون حضرت ادریس علیه‌السلام بمدلول کریم: و رفعناه مکاناً علیاً[1] در ملکوت اعلی راه یافت، ملائکه حال او را بآدم صفی قیاس نموده گفتند این خاطی میان گروهی که هرگز قدم در وادی عصیان ننهاده‌اند چه میکند؟ حضرت باری جل ذکره این گفتهٔ ملائکه را پسند نفرموده خطاب عزت دررسید که اگر شما هم بمنزلهٔ ایشان باشید هرآینه مصدر معصیت خواهید شد و بنا بر وضوح مضمون این خطاب عزیز از مصدر اعلی امر شد که اختیار کنید از خیار قوم خود جمعی را که بمهمی نامزد شوند، ملکوتیان سه تن را که سمت رجحان داشتند انتخاب نمودند، عزا و عزایا و عزرائیل را، آنگاه حضرت عزت فرمود که این هر سه بزمین فرودآیند و در میان بنی‌آدم بعدل حکومت کنند و در اکل و شرب که مایهٔ شهوات است با ایشان مشارکت ننمایند و بعبادت مشغول و احتراز از قتل بناحق و شرب خمر و زنا داشته باشند. این سه ملک قبول اوامر و نواهی را نموده هبوط کردند و با بنی‌آدم مختلط شده بحکومت مشغول شدند ولی شبها بآسمان میرفتند و تا در آسمان بودند صفات بشریت از ایشان دور بود، همین‌که بزمین نزول میکردند آن اوصاف در ایشان ظهور میبافت، یکی از این سه فرشته اندیشهٔ فتنه در خود مشاهده نموده از حکومت استعفا کرد و مسئول او مقبول شده بآسمان رفت و آن دو عزیز دیگر که ملقب بهاروت و ماروت بودند همچنان بحکومت میپرداختند تا روزی جمیله که در حسن نادرهٔ زمان بود و او را بعربی زهره و بسریانی ناهید و بفارسی بیدخت میگفتند بجهت مهمی بنزد هاروت و ماروت آمد و ایشان چون او را در غایت جمال دیدند هر دو به او راغب شده ولی از یکدیگر پنهان میداشتند و از منزل او جویا شده گفتند تو بمنزل خود مراجعت نمای تا در مهم تو بعد از تأمل شرایط اهتمام بجای آریم، زهره به منزل خود مراجعت کرد، هاروت و ماروت بعد از برخاستن از مجلس پنهان از یکدیگر به وثاق زهره شتافتند و بدر خانهٔ زهره یکدیگر را دیده ناچار مافی‌الضمیر را بهم ابراز نمودند و از زهره اذن دخول طلبیده بمنزل او وارد و اظهار تعشق به او نمودند. زهره گفت شما با من هم‌کیش نیستید. اگر بت مرا سجده کنید مطاوع شما باشم، گفتند چون این شرک است و شرک را خدا نمی‌آمرزد ما این عمل نتمائیم، زهره گفت پس اسم اعظم را که ببرکت آن عروج بآسمان میکنید بمن بیاموزید تا شما را کام دهم، ازین هم ابا کردند، زهره گفت کنیزک خوبروئی دارم اگر خواهید آنرا بجای خود بشما دهم، گفتند مطلوب ما توئی بدیل تو نخواهیم، زهره گفت مقداری شراب صافی مهیاست آنرا باری سر کشید تا خواهش شما را برآورم، هاروت و ماروت گفتند این از همه آسان‌تر است، چون چند جام کشیدند سکر غالب و مسئول زهره را از سجدهٔ بت و تعلیم اسم اعظم بجای آوردند، درین حال شخصی بمنزل زهره آمده از حال ایشان واقف شد، زهره بفرشتگان گفت این شخص بفضایح اعمال شما مطلع شده، اولی اینست که او را بقتل آرید وگرنه شما را نزد خلایق رسوا کند، هاروت و ماروت از سرمستی آن بیچاره را مقتول و سر او را از بدن جدا کرده و زهره به قوت اسم اعظم که از ایشان آموخته‌بود بآسمان عروج کرد و بعد از این اعمال شنیعه از هاروت و ماروت خطاب عزت بملائکه دررسید که ملاحظه کنید اطوار مختاران خود را، ملائکه عرض کردند: ربنا انت اعلم بعبادک و چون هاروت و ماروت از خواب مستی بیدار و هوشیار شدند بهلاکت یقین کرده گریه آغاز نمودند، درین حالت جبرئیل از جانب پروردگار دررسید و با ایشان در گریه موافقت کرده گفت باری سبحانه و تعالی شما را میان عذاب دنیا و آخرت مخیر نموده، ایشان عذاب دنیوی را که غیرمؤبد است اختیار نمودند، لاجرم در غار جبل بابل سرنگون درآویختند و در صبح و شام به امر الهی معذب‌اند تا قیامت و اصعب عذاب ایشان اینست که گاهی چنان شهوت بر ایشان غلبه میکند که مزیدی بر آن متصور نیست. منقولست که جبرئیل کلمه‌ای به ایشان آموخته که در هیجان شهوت آن کلمه را گویند فی‌المجلس تسکینی می‌یابند. و در کلام مجید و قرآن حمید ذکر هاروت و ماروت و بابل در این آیهٔ شریفه که در سورهٔ بقره شده میباشد: «واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی‌الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احدٍ حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه و ما هم بضارین به من احد الا باذن‌الله و یتعلمون ما یضرهم و لاینفعهم و لقد علموا لمن اشتریه ما له فی‌الآخرة من خلاقٍ». (قرآن ۱۰۲/۲). بالجمله یهود را عقیده این بود که بنای بابل را نمرود که دعوی الوهیت میکرده، نموده و نمرود پسر کوش و نوه حام و سیاه و از زنگیان محسوب میشده چرا که اولاد حام سیاهپوستان بوده‌اند. بعد اعراب در آن صفحات تسلطی بهم رسانیده سیاهپوستان را خارج کرده خود متصرف شدند اما برج بابل به زعم یهود پیش از نمرود بوده‌است. مورخین و سیاحان قدیم ازجمله هرودت و اکتریاس یونانی که طبیب خاصهٔ اردشیرنام کیانی پادشاه ایران و در سنهٔ ۴۰۰ ق.م. بوده و «بروز» مورخ کلدانی که تقریباً سیصدوپنجاه سال قبل از میلاد بوده و تاریخ بابل را مشروحاً نوشته ولی تماماً الآن در دست نیست بلکه چند جزوی باقیست اختلاف در بانی شهر بابل نموده‌اند، اکتریاس طبیب میگوید سمیرامیس اگرچه تمام بابل را بنا نکرد، اما حصار شهر و عمارات سلطنتی از بناهای اوست و نیز پلی در روی شط فرات کشید و داخل شهر را از دو طرف دیواری از سنگ و آهک کشید که از طغیان آب خرابی بخانه‌ها وارد نیاید و بعد از اتمام پل در دو انتهای آن، دو قلعهٔ محکم در وسط شهر بنا نموده که همان نشستگاه سلطنتی بود و برای آنکه از عمارات جنوبی بشمالی رود و کسی او را نبیند آب فرات را بدریاچه برگردانده در زیر مجرای فرات دالانی ساخت و بعد از اتمام، مجدداً فرات را بمجرای خود انداخت. برج بابل که معبد بلوس بوده او بنا کرد. «بروز» مینویسد: یکی از بخت‌نصرها بعد از سمیرامیس نهری عریض حفر کرد و فرات و دجله را بهم وصل کرد و مقصود او از این کار علاوه‌بر اتصال نهرین این بود که در طغیان آب، چون شط فرات بالنسبه مرتفع‌تر از دجله است، آب آن ببابل خرابی نرساند و وارد بدجله شود. باری آنچه محقق است در شهر بابل پنجاه کوچهٔ بزرگ بوده که اغلب آنها بکنار شط منتهی میشده شهر فیلادلفی ینگی

---

۱ - قرآن ۵۷/۱۹.

دنیا را درین عصر از روی همان نقشهٔ قدیم بابل بنا کرده‌اند. خانه‌های بابل اغلب سه‌مرتبه و چهارمرتبه بوده. علاوه‌بر محلات دایر، اراضی بایر زیاد داخل شهر بوده و این اراضی بایره میدانها و زراعت‌گاهها بوده که ازدحام مردم و اتصال خانه‌ها بیکدیگر مورث احداث امراض مزمنه نگردد یا اینکه در وقتی که دشمنی شهر را محصور نماید ایلات و احشام اطراف بتوانند از خارج داخل شوند و در شهر مأمنی داشته‌باشند. از مأخذ خانه‌ها و عظمت شهر باید جمعیت شهر در وقت کمال آبادی تخمیناً از ششصدهزار الی هفتصدهزار بوده‌باشد. یکی از ابنیهٔ عالیهٔ این شهر معبد بل بوده که در سمت شمال شط فرات واقع بوده و شکل آن مربع و هر ضلعی دویست ذرع و برجی در وسط داشته که صد ذرع ارتفاع او بوده و هشت مرتبه بشکل مخروطی ساخته‌بودند. پله‌ای که ببالای این برج میرفته از خارج بوده‌است شبیه بمنارهٔ سرمن‌رأی. مرتبهٔ فوقانی این برج رصدخانهٔ اهالی بابل بوده در مراتب تحتانی در جدار که از سنگ بوده تواریخ ایام و قانون هر ملل بخط میخی که خط متداول آن عصر بوده منقور شده‌بود، علاوه بر این، حیوانات و نباتات که قبل از طوفان بوده‌اند و در آن عصر وجود نداشتند و اهالی بابل آنها را از زیر زمین پیدا کرده‌بودند عبرةللناظرین حکمای بابل گذاشته‌بودند. بالجمله اینست وضع شهر بابلی که بختنصر با کمال غرور میگفت سلطنت بااقتدار مرا پای‌تخت چون بابل بایستی، غافل بود از اینکه هر ابتدائی را لابد انتهائی و هر بلندئی را پستی در پی خواهد بود چنانکه بعد از درگذشتن بختنصر کیخسرو پادشاه ایران بسمت ممالک نمارده که بابل باشد قشون کشید. «بالت‌هازار» پسر بختنصر که آن وقت پادشاه بابل بود بعیش و نشاط مشغول بود و بکار مملکت نمیپرداخت، زوجه او «نی‌توک‌ریس» که اختیار سلطنت او را بود قشونی بجهت دفاع حاضر کرد. کیخسرو دو سال تمام شهر بابل را در بند محاصره داشت ولی عاقبت از فتح بابل مأیوس گردید و درصدد این بود که ازین خیال منصرف شده بفارس معاودت نماید. در آن حال یکی از اعیاد بزرگ بابلیها شد، تمام عساکر بابل و اهالی شهر بعیش و سرور مشغول گردیدند. کیخسرو فرصت را غنیمت شمرده مجرای فرات را تغییر داده قشون خود را از مدخل جریان آب بشهر داخل نموده و این واقعه در ۵۳۸ ق.م. واقع شد و شهر بابل مفتوح قشون کیخسروگردید و آنجا پای‌تخت سلاطین ایران شد تا در زمان سلطنت داریوش که چون اهالی شورش کردند وی ترک این شهر آباد نموده تا وقتی که شهر سلوسی که تفصیل او را در ایوان کسری بیان نمودیم بنا شد و این شهر خراب گردید. سکنهٔ آن بسلوسی رفته بلکه از مصالح آنجا حمل بسلوسی نمودند. مدت آبادی این شهر به این عظمت چندان نبوده، دویست سال بعد از میلاد سیاح یونانی که آنجا سفر کرده مینویسد که: ازین شهر عظیم جز همان معبد بل و حصار شهر دیگر آبادی برپا نیست. سلاطین اشکانی وسط شهر بابل را شکارگاه خود کرده انواع وحوش و سباع آنجا انداخته بودند. هروقت میل بشکار میکردند داخل حصار شده صید میکردند. ادریس منجم معروف که بابل را سیاحت کرده‌بود مینویسد: چند خانوار یهودی در آنجا مسکن دارند و بس. جناب حکیم طولوزان فرانسوی حکیم‌باشی خاصهٔ اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه خلد الله ملکه و سلطانه که در سنهٔ هزار و دویست و هشتاد و هفت (هـ . ق.)در رکاب همایون شرف التزام داشت و بعراق عرب سفر کرده‌بودند بحله و از آنجا ببابل رفته آنچه از آثار این شهر دیده‌بودند نوشته و ما بدون کم و زیاد آنرا مینگاریم.

شرح سیاحت جناب دکتر طولوزان در بابل: بابل از شهرهای بزرگ روی زمین بوده‌است، قلعهٔ این شهر قبل از خراب شدن هفتاد و هشت قدم عرض و سیصد و پنجاه قدم ارتفاع داشته‌است و گرداگرد آن ده فرسنگ بوده‌است. «هرودوتس» که در سیصد سال قبل از تولد عیسی علیه‌السلام یکی از مورخین نامی یونان است، نوشته‌است که این بنای عمده را دو ملکهٔ بزرگوار بنا نهاده‌اند، یکی سمیرامیس و دیگری نیکتریس. شط فرات از وسط این شهر میگذشت و مردم بواسطهٔ قایق از جانبی بجانب دیگر عبور مینمودند تا اینکه سمیرامیس در روی فرات پلی بنا نمود از سنگهای بسیار بزرگ که هریک از آنها را با آهن و سرب با دیگری مسدود نموده‌بودند. دریاچهٔ بزرگی هم در طرف مغرب شط فرات ساخته‌بودند و چنان بنظر آید که مقام آن در همین جائی که الآن باتلاق هندیه است بوده‌است. سطح دریاچه هشتادهزار ذرع مربع و عمق آن سی‌وپنج قدم بوده‌است و او را دری بوده‌است که در فصل کمِ آب فرات که آب آن ببعضی مواضع سوار نمیشده‌است از آب دریاچه آن اراضی را مشروب میکردند. عجب‌تر از تمام بنائی که سلاطین سلف درین شهر نموده‌بودند آن بود که از بالای بابل دو نهر بزرگ کنده بودند که در هنگام بهار آب فرات را از آن دو نهر داخل دجله مینمودند و بجهت احتیاط و اهتمام علاوه بر این سدّی بسیار بلند از دو طرف رودخانه با آجر و قیر بسته‌بودند که شهر از آسیب سیل محفوظ ماند. بزرگی و عظمت این شهر بیرون از تصور انسانی است. سلاطین ایران درین مملکت فرمانفرمائی میکردند. زمین این مملکت بسیار حاصل‌خیز است خاصه ازبرای برنج و گندم و جو که بهتر از جمیع زمینهای دنیا بود چنانکه میگویند از هر دانه تخمی که میافشاندند چهارصد تخم حاصل برمیداشتند و در آن وقت غیر نخیل درخت دیگر نداشت چنانچه الآن در بین بعضی از دیوارهائی که درین شهر مخروبه باقی مانده‌است نخل خرما دیده‌شود. بالجمله شهر به این عظمت و اعتبار چنان ویران و خرابه گردیده‌است که الآن چیزی از آن مشاهده نشود جز چند موضع که مختصر اثری از آن باقی است مانند بَرس نمرود و تپهٔ عمران و مجلبه و قصر که از هریک چند کلمه بیان مینمائیم و درین شهر در قسمت شرقی فرات سه خرابهٔ مرتفع مشاهده شود که الآن هریک از آنها تپه بنظر آید و فاصلهٔ هریک هزار ذرع است و دوری هرکدام از شط دویست قدم است. تپهٔ اول را من‌باب تسمیهٔ محل به اسم حال، عمران نامند. بقعهٔ عمران‌بن علی درین مقام است و صحنی کوچک دارد و در اطراف صحن چند طاق نماست. در وسط صحن سردابیست که شش ذرع پائین‌تر از سطح صحن است. در روی این سرداب دو گنبداست. در وسط سرداب مابین دو گنبد صندوق و ضریحی از چوب دو سه ذرع طول و دو ذرع عرض دارد و از عمران‌بن علی است. جمجمه که قریهٔ کوچکی است در جنب این تپه واقع است. تپهٔ دویم را مجلبه نامند که در لسان اعراب عراق مخفف از منقلبه است. درین خرابه چند دیوار از بنای شهر بابل باقیست که مایهٔ حیرت و شگفت بنی‌نوع انسانست و تا کسی او را نبیند استحکام و بزرگی آنرا کماهوحقه تصور نماید چنانچه الآن که قریب دوهزاروپانصد سال است که این شهر مخروبه و ویران افتاده‌است از بس که آنرا خوب ساخته‌اند گویا هنوز زمانی از آن نگذشته‌است و مسیو ریش انگلیسی که در شصت سال قبل ازین آنجا رفته‌بود در تصنیفات خود مینویسد که گویا دیوار او را دیروز ساخته‌اند. آجر این دیوار مربع است، دو گره قطر، شش گره پهنا دارد. در بین آجرها بجای گل گچ بسیار نازکی بسان لعاب ریخته‌اند و چنان آجرها پاکیزه بر روی هم نهاده که فواصل و دروز مابین اکثر آنها مرئی نشود و آنقدر محکم است که هرگاه بخواهند آجری را از دیگری جدا کنند خرد شود و جدا نگردد. لهذا مشهود است که با سفیدهٔ تخم‌مرغ و آهک او را ساخته‌اند. آنقدر این مقامات و

مبناها را زیر و زبر کرده‌اند که غیر از خاک و خورده‌آجر در اکثرجای آن چیزی دیگر باقی نمانده‌است و تمام این مواضع تپه و دره گردیده‌است، در یکی ازین گودیها شکل شیر بسیار ظریف از سنگ کبود افتاده‌است که یک ذرع قطر و یک ذرع و نیم ارتفاع و دو ذرع طول دارد و متصل است بسنگی پهن که در زیر پای آنست بطرزی که گویا شیر در روی این سنگ خوابیده‌است، و نیز درین مخروبه درخت اثلی است سبز که میگویند امیر مؤمنان علی علیه‌السلام اسب خود را به او بسته‌است، لهذا اعراب اعتقادی بآن درخت دارند و در وقت مرض خاصه درد دل قدری از پوست آن را جوشانیده یا در چپق شرب نمایند. تپهٔ سیم را قصر نامند که آن نیز بسیار شگفت‌انگیز و مایهٔ تحیر است، کاوش بسیار در آن نموده و اغلب جاهای آنرا کنده‌اند ولی نه بطرز کامل و درستی که از آن معلوم شود وضع بنا بچه نحو و چگونه بوده‌است. ارتفاع این مخروبه از سطح زمین بیست‌وپنج ذرع است و چنان بنظر آید که پس از خرابی بنای قدیم در روی آن مجدداً بعضی از خانه‌های رعیتی ساخته شده‌است که پس از مدتی آن هم خراب گردیده‌است، طول و عرض آن از هر طرفی سیصد قدم است بالجمله شهر حله که‌الآن قرب چهار پنج هزار عمارات و چندین بازار بزرگ و طویل دارد با قلعهٔ آن و سایر مقامات و لوازم از آجرهای این دو سه موضع است چنانچه آجر جدید درین شهر بهیچوجه بکار برده نشده‌است، از قصر تا کاروان‌سرائی که در راه محول است دو فرسنگ مسافت دارد، دربین راه دوازده نهر مخروبهٔ بزرگ و کوچک از قدیم محسوس است، قریب بکاروانسرا هم سه تپهٔ دیگر از بناهای قدیم است و هکذا بعد از کاروانسرا رو بمسیب چندین خرابه است ولی در آنها حفر و کاوشی ننموده‌اند، در جنب کاروانسرا نهر بزرگی است که از فرات جدا شده و بجانب محوّل میرود و الآن در جمیع فصول آب از آن جاری است که بمحول میرود و در پهلوی این کاروانسرا بیست خانوار از عرب است با نخلستان قلیلی، این کاروانسرا از بناهای جدید است و تا مسیب سه فرسنگ مسافت دارد از بیراهه، اما راهها که از کاروانسرا جدا شود و رو به بغداد رود قریب به خان میرزا هادی که در راه بغداد و مسیب است این دو راه با راه مسیب متصل شوند. مؤلف گوید: اهالی بابل بشعبات عدیده منشعب بوده‌اند و هر شعبه رسوم و عادات نیکو داشته‌اند. اول طبقهٔ علما بوده‌اند که مثل علمای مصر و هندوستان جز به احکام مذهبی بهیچ چیز نمیپرداختند و به این جهت از صادرات دیوانی و دادن سرشمار معاف بودند و علاوه بر فقه در علم نجوم هم نهایت ماهر بودند و درین فن کاملاً تحصیل میکردند و در زمان غلبهٔ اسکندر ببابل بواسطهٔ حساب خسوف و کسوفی که از نیرین نگاه داشته‌بودند امتداد زمان بقای عالم را بچندین‌هزار سال معلوم مینمودند و نیز بجهت اظهار شأن خود و جلب نفع از عوام چنین وانمود میکردند که از حرکات کواکب و آگاهی بر تأثیرات آنها و اطلاع از اوضاع عالم علوی در عالم سفلی از احوال آینده خبر میدهند و به انبیائی که قبل از طوفان نوح (ع) بودند و در کتاب تورات ثبت است معتقد بوده‌اند. کواکب را میان خالق و مخلوق واسطه میدانسته‌اند، مثلاً همین بل را که بابل به اسم او موسوم است مظهر آفتاب میدانسته‌اند و همچنین زهره را نیز پرستش مینمودند و قصهٔ هاروت و ماروت را که در اغلب کتب سماوی مسطور است و بعضی مفسرین و مورخین چنین نوشته‌اند که این دو ملک بزنی زهره‌نام عشق بهم رسانیده شیفتهٔ او گردیدند غضب الهی ایشان را بعذاب دنیوی مبتلا کرد و زهره که فاحشهٔ شهر بود بآسمان صعود نمود و ما نیز ذکر کردیم نباید چنین باشد بلکه به تقریبات چند بنظر میآید که این دو ملک ستایش بتی که بصورت زهره بود نموده و معذب شده والاّ رفتن فاحشهٔ بابلی بآسمان و در عداد یکی از سیارات متبوعه درآمدن خلاف عقل است و بجهات عدیده درست نیست و زهره از کواکب و اجرامیست که خداوند متعال قبل از ایجاد بابل و بابلیان در بدو خلقت او را آفریده‌است. نیز از رسوم دیگر اهالی بابل این بود که پدر حق شوهر دادن دخترهای خود را نداشت، همین‌که دخترها به رشد و بلوغ میرسیدند ایشان را در معبد زهره با زینت و لباس فاخر حاضر میکردند، جوانان بآن معبد آمده و دخترها را مثل کنیز بیع و شرا میکردند و هرکدام از اینها که وجیه‌تر بوده و پدر و مادرشان مکنتی داشت آنرا گرانتر میخریدند و شخص مخصوصی از جانب دیوان آنجا حضور داشت پولی که ببهای دختر متمول داده میشد جمع کرده بجهاز دخترهای فقیر صرف میکرد. نسوان شهر بابل خواه عفیفه و صالحه خواه زانیه و طالحه باید یک مرتبه بمعبد زهره رفته مجاناً و بلاعوض خود را تسلیم بمرد بیگانه نمایند و اگرکسی وجهی میداد آن وجه را بخزانه‌دار معبد سپرده که بمصارف خیر برساند و رسم اینطور بود که نسوان آرایش کرده صف بسته پهلوی هم میایستادند هرکه طالب بود وارد معبد میشده تمام صف را پیموده یکی را منتخب کرده بخلوتخانه میبرد، زنهای نجیب و دولتمند که علوّ شأن و اصالت ایشان مانع بودکه با نسوان فقرا همصف شوند در محملهای بسته و پوشیده مینشستند و خادمان ایشان محملها را بدوش حمل و نقل کرده نزدیک معبد میآوردند و خود دور میرفتند، آن وقت هرکه طالب بود وارد محمل شده کار خود را انجام داده بعد خدمه نزدیک شده محمل را بخانهٔ آن زن مراجعت میدادند. طبیب در بابل نبوده یا علم طب نداشته‌اند یا رسم آن وقت چنین بود که هرکه ناخوش میشد او را در معابر عامه میآوردند و شخصی در پهلوی مریض ایستاده بعابرین میگفت این مریض فلان شخص است و فلان مرض عارض او شده، هرکس دوائی میگفت معمول میداشتند هرکدام که مفید میافتاد و مریض از آن رو به بهبود مینهاد بیماردار مجبور بود که تفصیل آنرا با وضع مرض و معالجه در صفحه‌ای نوشته بمعبد بل برساند که در آنجا ضبط شود. لباس اهل بابل عبارت بود از یک قبای پشمینهٔ الوانی که بلندی آن تا ساق پای ایشان بود و عبای سفیدی از پشم بالای آن میپوشیدند. گیسوان بلند داشته‌اند. فقرا سربرهنه راه میرفته و نجبا و متمولین کلاه بر سر داشتند. سیاحان و مورخین قدیم خاصه هردوت و اکتریاس طبیب بهمن نوشته‌اند در بابل باغ معلق بوده. مدتها اهل تحقیق غور نموده ندانستند که باغ معلق چه معنی دارد. مؤلف در شرح ابنیهٔ بابل که ورلنی نویسندهٔ معروف فرانسوی داده تفصیل را ملاحظه کرده تحقیق را مینگارد: اولاً نسبت بنای باغی را که به سمیرامیس میدهند خبط است، این باغ قبل از سمیرامیس بنا شده‌بود و مجمل از آن مفصل اینکه: یکی از سلاطین بابل را کنیزی‌بود از اهل آذربایجان یا همدان که به او علاقه داشت، این کنیزک وقتی برای پادشاه آمد از دوری وطن خود دلتنگ بود، پادشاه خواست در عمارت سلطنتی خانه و باغی شبیه بباغات مملکت او بنا نماید که منظر آن مایهٔ تسلی او باشد لهذا تپّه‌ای مصنوعی دریک قسمت باغ سلطنتی ساخته و مراتب عدیده برای آن قرار داد و هر مرتبه را به انواع اشجار مشجر کرد، چون مردم بابل جز زمین مسطح ندیده‌بودند وقتی‌که مراتب را دیدند گمان کردند اشجار معلق است لهذا آن باغ را باغ معلق نامیدند. مؤلف گوید: بنای شهر بابل را بعضی دوهزار سال قبل از میلاد و بعضی کمتر نوشته‌اند و ازجمله کسانی‌که دوهزار سال قبل از میلاد بنای این شهر را میدانند مورخ معروف «دانین دو بیزانس» است و گوید بانی بلوسی پادشاه بود اگرچه «بروز» مورخ کلدانی را عقیده این بوده که معبد بل را دوهزار سال قبل از سلطنت سمیرامیس بنا کرده‌اند و سلطنت سمیرامیس

هزاروصدونودوپنج سال قبل از میلاد بود و چون «بروز» نوشته که این معبد بلافاصله بعد از طوفان نوح بنا شده بنابراین وقوع طوفان سه‌هزاروصدونودوپنج سال قبل از میلاد بوده و با تواریخ یهود که برای سنوح طوفان ثبت نموده‌اند چون مطابقه کنیم بیش از نه سال اختلاف نیست چه بعقیدهٔ یهود طوفان در سه هزار و صد و هشتاد و شش قبل از میلاد بوده. حضرت موسی علیه‌السلام در سفر تکوین در فصل یازدهم میفرماید: بعد از طوفان نوح زبان و تکلم یکی بود، همین‌که جمعی از اولاد سام‌ابن نوح از مشرق کوچیده بسمتی میرفتند وادئی در زمین شنعار یافته در آنجا ساکن شدند و شهری و برجی برای خود بنا نمودند و مقصود از ساختن برج این بود که برجی باشد که‌سرش بآسمان بساید و غرض کلی از بنای شهر و برج این بود که بنائی در دنیا شده‌باشد و آنها متفرق نشوند و مسکن خود را بدانند و از ارتفاع برج از دور شهر خود را بشناسند. چون تقدیر سماوی غالباً با تدبیر انسانی موافق نیست برج ایشان خراب و خودشان متفرق شدند و زبانشان مختلف شد. مقصود حضرت موسی بابل و برج آنست. معروف است وقتی‌که بنای معبد بل یا برج بابل را مینمودند چهار کرور عمله لیلاً و نهاراً مواظب کار بودند و از اینجا یهود را عقیده این شده که اختلاف السنه و تبلبل در بابل در آن وقت شده. ارباب سیَر نگاشته‌اند که چون آتش نمرود بر ابراهیم علیه‌السلام برد و سلامت و مبدل به ریاحین شد نمرود خواست بآسمان صعود کند و قدرت الهی را که شمه‌ای از او درباب خلیل (ع) دیده‌بود کاملاً مشاهده نماید حکم نمود مناره‌ای نهایت بلند ساختند و در بالای مناره رفت باز آسمان را چنان دید که‌از سطح زمین میدید. تعجب کرد، فرودآمد. روز دیگر آن مناره افتاده صدای مهیبی اهل بابل شنیده از وحشت بیهوش و بعدها لغات خود را فراموش کردند و تبلبل السنه افتاده لهذا آن شهر را بابل گفتند. مؤلف گوید: در این‌که چهار کرور عمله یا کمتر و از یک طایفه و یک شعبه نبوده‌اند حرفی نیست و بطور یقین میتوان گفت برای بنای باین عظمت که اگر مثل هرَمان از سنگ ساخته میشد هرآینه سالهای دراز باقی میماند از بلاد دیگر که در تصرف پادشاه بابل بود عمله از طوایف مختلفه آورده‌بودند و هر طایفه را زبانی جداگانه بوده‌است. از اخبار و حوادث معظمهٔ متعلقه ببابل یکی محاصره نمودن داریوش پادشاه ایران این شهر راست و تفصیل این قضیه از قرار ذیل است: پانزده ماه بابل را داریوش در قید محاصره داشت و قشون او بقدری مستأصل شده‌بودند که بآواز بلند شکایت از طول محاصره مینمودند و هرچه باستیان و سنگر میساختند و اسباب یورش و حمله را تهیه میدیدند فتح بابل میسر نمیشد. قشون بابلی از ضعف و فتور و استیصال قشون داریوش باخبر شده این معنی را فوز عظیم دانسته هر چند روز یک بار از شهر بیرون آمده بر ایشان حمله نموده جمعیت زیادی از آنها بقتل میرسانیدند. آحاد و افراد قشون داریوش افسرده و کم‌جرئت شده هروقت شکایتی نزد سرداران خود میبردند بضرب تازیانه ایشان را تعذیب مینمودند. باران زمستان و آفتاب تابستان نیز سبب حدوث بعضی امراض مزمنه در اردوی داریوش شده‌بود. آنهائی که از صدمهٔ قشون بابلی یا از خستگی ساختن سنگر و باستیان تلف نشده‌بودند از امراض حادثه راه‌پیمای وادی عدم میشدند و بازماندگان ایشان از هرگونه راحتی محروم بودند. از آن طرف قشون دشمن برای سرزنش عساکر داریوش شبها بالای شیراجه و بروج بابل مجلس عیش و نشاط ترتیب میدادند. اغذیهٔ خوب میخوردند و مشروبات مشمومه مینوشیدند و بآواز دف و بربط میرقصیدند و هروقت از قشون داریوش کسی را نزدیک دیوار قلعه میدیدند او.را زیر برج طلبیده از مأکولات و مشروبات خود تصدقاً قسمتی به وی میدادند و بواسطهٔ عظمتی که شهر بابل را بود قشون داریوش کافی نبود که از هر جانب شهر را محاصره کند. از یک طرف که محاصره میکردند از طرف دیگر دشمنهای داریوش آذوقهٔ زیادی وارد شهر میکردند و چون شط فرات که از وسط شهر میگذشت سرچشمهٔ او از کوههای ارمن بود و اهل ارمن بالفطره با ایرانیها عداوت داشتند بواسطهٔ کشتیهای مدور که مخصوص این طایفه بود مأکول و مشروب وارد شهر مینمودند. لهذا اهالی بابل از هر جهتی مرفه بودند و بقشون داریوش میگفتند فتح شهر وقتی شما را میسر خواهد شد که قاطر بچه بزاید و آن‌قدر دور شهر باید بمانید که ریشه بزمین بیفکنید و مثل اشجار میوه بدهید، بقدری که بابلیها مرفه بودند قشون داریوش بسختی میگذراندند. مشروب قشون داریوش آب گل‌آلود فرات بود و غذای آنها ریشهٔ نباتات صحرا یا گوشت حیوانات آبی بود. یک وزنه جو که تقریباً یک چاریک حالیه بوده دو درم قیمت داشت و با وجود گرانی کمتر بدست میآمد. چون پریشانی ایشان بحدکمال رسید نوبت فرج شد و مقدمهٔ آن اینکه چون مردم بابل از حالت قشون داریوش باخبر بودند محض سخریهٔ بزرگان بعضی کسبهٔ شهر را با اشیاء غیرمفیده بحال قشون داریوش به اردوی داریوش میفرستادند. مثلاً عطریات و اشیائی که نسوان بجهت آرایش بکار میبردند و لباس حریر و دیبا که در شهر بابل میافتند همراه کسبه بود. دفعهٔ اول که کسبه وارد شهر شدند اهالی اردو خواستند امتعهٔ آنها را غارت کرده و خودشان را بقتل برسانند زنان بزرگان و سرداران سپاه که‌در اردو بودند مانع شده امتعهٔ ایشان را بقیمت گران خریده ایشان را سالم و سود کرده بشهر بابل معاودت دادند. این عمل مایهٔ جرئت سایر کسبهٔ بابلی شده فردای آن بیشتر از روز پیش آمدند. بعد که اهالی اردوی داریوش یقین کردند که مقصود کسبهٔ بابل جز فروش امتعه و جلب منفعت چیزی نیست اصلاً متعرض آنها نشده هروقت روز یا شب وارد اردو شده آسوده بودند و سالماً عود میکردند. چند روزی از این مقدمه گذشت. بعضی بزرگان بابل لباس تجارتی پوشیده با تجار به اردوی داریوش آمده با افراد قشون داریوش صحبت نموده میگفتند فتح این شهر شما را محال است و آذوقه و جمعیتی که در این شهر است و دایماً از خارج نیز کمک میرسد این مطلب را در حیز امتناع دارد. زحمت عبث بخود راه ندهید و اگر شما از دور داریوش متفرق شوید و بشهر آئید علاوه بر اینکه خوب شما را پذیرفته مهمانی میکنیم زنهای خوشگل شهر را مجاناً بشما میدهیم و از زنها وصف میکردند و میگفتند نسوان معجری زیبا بر سر دارند و لباس بسیار کوتاهی پوشیده که موضع مخصوص ایشان پیدا و چشمهای ایشان مکحول و کونهایشان مدور و گلوبندها در گردن دارند و بازوهاشان ببازوبند مزین و در جلو غُرَبا ایستاده ایشان را بخود میخوانند. سربازها ازین سخنان شهوتشان بجوش آمده از روی حسرت میگفتند چه میشد که ما باین تمتع نایل میشدیم. بابلیها میگفتند چه چیز شما را از دخول بشهر و درک این لذایذ مانع است و حال آنکه عنقریب قشونی بکمک شهر خواهد رسید و از عقب شما حمله آورده و راه فرار را نیز بر شما مسدود خواهند نمود. جهال قشون داریوش بعد از استماع این سخنان بی‌تأمل با تجار بابلی وارد شهر شدند. اهالی شهر آنها را پذیرفته اغذیه و مشروبات بآنها چشانیده و نسوان شهر مجاناً با ایشان صحبت کردند. بعد از آن سختی این راحت برای قشون داریوش لذتی مفرط و نعمتی موفور بود بالجمله اهالی اردو چنان مایل به ورود شهر شدند که یک روز چند فوج سواره که بجهت پیش‌قراولی نزدیک شهر رفته‌بودند شب یک نفر از ایشان به اردو برنگشت و تا سه روز از آنها خبری نبود. سرداران سپاه ابتدا جرئت عرض این فقره را بداریوش نکردند لکن چون هر روز

دسته‌دسته وارد شهر میشدند لابد تفصیل را بعرض داریوش رسانیدند. پادشاه غدغن کرد لشکر ایران را از اردو بهیچ اسم و رسم نگذارند خارج شوند و تجار بابلی را نیز نگذارند داخل اردو گردند. در این اوقات شورای نظامی مرکب از سرداران سپاه در حضور پادشاه تشکیل یافت و آرا متفق شد که همانطور که کیخسرو بزرگ فتح بابل را نمود و سابقاً ذکر شد داریوش نیز بهمان تدبیر بشهر ورود نموده بابل را مسخر نماید و ازبرای تشویق سپاهیان که بحفر زمین مأمور بودند که شط فرات را از مجرای خود برگردانند هرروزه از خزانهٔ خاص روزی یک درهم طلا که معادل نوزده قران این عصر است بهر نفری میدادند (مخفی نماناد که سلاطین قدیم ایران را دو خزانه بود یکی عام که مالیات ایالات بآنجا وارد شده بمصارف معینهٔ دولتی میرسید دیگری خزانهٔ خاص و آن وجوهی بود که ذخیرهٔ دولت بود و در شداید بخرج میرفت و رسم بود که پنج‌هزار تالان طلا که معادل شش کرور و سیصدودوازده‌هزار تومان پول حالیه میشود بالای سر پادشاه در انبانهای چرمی میگذاشتند و موسوم ببالش بود و سه‌هزار تالان نقره که معادل یکصدوبیست‌وچهارهزار تومان پول حال بوده زیر پا میگذاشتند و آنرا پله رختخواب میگفتند). خلاصه قرار دادند بعد از اتمام عمل و غلبه بر خصم هر فوجی که زیادتر کار کرده‌باشند محض امتیاز ایشان در بالای بیرق آن فوج، خروسی از طلا نصب خواهد شد و برای کمال ترغیب و تحریص لشکریان پادشاه ایران و تمام سرداران، خود کلنگ بدست گرفته حفر زمین میکردند. چند ماه نیز به این عمل مشغول بودند. سربازان با وجود انعام گزافی که میگرفتند از شدت زحمت و مشقت مثل اطفال و نسوان گریه میکردند و از درد غربت مینالیدند. داریوش مجبور شد که برای تسکین آنها شخصی به ایران فرستد که از زنان بدعمل برای سپاهیان بیاورد شخص رافع رفته و جمعی نسوان را با خود به اردوی داریوش آورد و این عمل نیز فایده نکرد. مجدداً شورای نظامی کردند و سرداران متفق شدند که باید از فتح بابل چشم پوشیده به ایران مراجعت کرد مگر یک نفر از سرداران که زوپیر پسر مکابیز بود. این سردار بداریوش عرض کرد که مردن با عزم جزم بهتر از زیستن با تلون است، اولاً شروع بکاری نباید کرد بعد که شروع شد باید به انتها رسانید. داریوش بعد از شنیدن این سخن ثانیاً تصمیم عزم داده بنا را بر ماندن و انجام مقصود داد و اعتبار زوپیر بعد از آن بقدری شد که داریوش اناری را بجهت تناول شکافته نگاه بدانه‌های انار کرده آهی کشید و گفت اگر بقدر دانه‌های این یک انار مثل زوپیر صدیق و دولتخواهی داشتم چه کارهای بزرگ در دنیا میکردم، روز دیگر که داریوش خواب بود همهمه در حوالی سراپرده شنید، از رختخواب بیرون جسته پرسید چه غوغاست؟ عرض کردند که زوپیر که از شاهزادگان بزرگ است دماغ و گوشش بریده شده، بدنش بلطمهٔ تازیانه خون‌آلود، اجازهٔ بار میخواهد، داریوش پابرهنه خود را بزوپیر رسانیده او را در آغوش کشید و سؤال نمود که این چه حالت است؟ زوپیر گفت حق نعمت تو بر من پیش ازین است که ازبرای فتح شهری مثل بابل که بقای سلطنت تو بآن بسته است خود را باین حالت بیندازم و اگرمن باین وضع وارد شهر شوم و از تو شکایت نزد پادشاه بابل نمایم یقین قول مرا مقرون بصدق دانسته مرا بخوبی خواهد پذیرفت و من در فلان روز یکی از دروازه‌های شهر بابل را تسلیم تو خواهم کرد. داریوش او را بوسیده روانهٔ شهر ساخت. زوپیر وارد شهر شد. نزد «نی‌دن‌تابل» پادشاه رفت و اظهار داشت که داریوش پس از چندین سال خدمت مرا باین حال انداخته و شکایت زیاد کرد. زوپیر چون از اعاظم ایران و معروف بود پادشاه بابل قول او را صدق فرض کرده اعزاز و اکرامش نمود. بیست روز بعد از ورود، ارمیستون که محبوبه‌ترین زنهای نی‌دن‌تابل و ملکهٔ بابل بود نزد شوهر آمده گفت از وقتی که این غریب وارد این شهر شده جبنی بر من غالب شده اگرچه در دو سه حمله با داریوش قشونی که به او سپرده بودی فتح کرد ولی ازو مطمئن مباش و از من بشنو و به او چندان اعتماد مکن. پادشاه گفت جبن تو بیخردان و دیوانگان را سزاست. شخصی که او را داریوش به این حال افکنده و او را از دربار خود مأیوس نموده و رانده و ما او را با کمال اعزاز پذیرفته‌ایم چگونه بما خیانت خواهد کرد؟ ملکه گفت ممکن است من خبط کرده‌باشم، علی‌ای‌حال تو خود بنفسه بجنگ و مبارزت مبادرت منما، میترسم رشادت و مردانگی جبلّی تو مورث هلاکت تو شود، از حصار شهر خارج مشو، طفل و زوجهٔ خود را یتیم و بیوه مساز، اگرتو نباشی ما چه خواهیم کرد و کار ما بکجا خواهد رسید. نمیدانم بعد از ورود این ایرانی بشهر ما چه وحشت عارض من گشته و به چه دهشت مبتلا شده‌ام، با آنکه فصل بهار و زمان خرمی صحرا و مرغزار است مجمرهٔ شقایق بخورسوز و مروحهٔ صبا گرمی مجلس را شعله‌افروز است، هامون و جویبار از نفحات ریاحین و سواقی و اشجار غیرت جنات تجری من تحتهاالانهار و این جمله مایهٔ اهتزاز طبع و انبساط قلب و تفریح خاطر و بث هموم است ولی ازین همه مرا هیچ نشاط و طوبی و سرور و شعفی نیست، باطنم افسرده و ظاهرم پژمرده، بجای بوی گلی استشمام رایحهٔ بدبختی میکنم و آثار ظهور محنت و سختی میبینم. از سخنان من ای شاه در هم مشو که این جمله بی‌اختیار از من میتراود و اضطراراً از من سر میزند، پادشاه بابل در جواب گفت آنچه بیان کردی راست است اما چگونه راضی شوم و نگران نباشم که مملکتم را دیگران تصاحب کنند. ایرانیها بشهر حمله آورند و من چون زنان در خانهٔ خود بنشینم و از منظرهٔ قصر خود نگاه کنم و ببینم که لشکر مرا در مقابل عمارت من بقتل میرسانند. اگر اجل من رسیده چه در حصن حصین و چه در بروج مشیده مرا بچنگ خواهد آورد و اگر موعد اجل نیست حذر از چیست. اگر هلاک بدست ایرانیان مقدر نیست. اگر در قلب سپاه ایشان بروم بمن آسیبی نمیرسد و اگر مقدر است در هر جا باشم گرفتار ایشان خواهم شد، مرگ همه را از روز ولادت همراه و در ساعت معین دست همه کس را از دامن زندگی کوتاه میکند.

چون برکه‌های دشت عرب دان تو حال خلق
وقتی ز آب پر شود و نوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود
از آب زندگانی و از فرّ فرّهی
دیر است و زود مرگ و نباشد از آن گزیر
فرخنده نیکنامی و خوشوقت آگهی.

پادشاه بابل بعد ازین نطق طفل خود را در آغوش گرفته بوسید و رو بآسمان کرد و گفت: اگرلطف تو شامل حال این طفل است از بزرگترین سلاطین روی زمین خواهد شد والاّ فلا. درین اثنا همهمه و غوغائی از دور شنیده شد، پادشاه بمرتبهٔ فوقانی قصر رفته تا ملاحظه کند از چه سمت هیاهو بلند است، گویند حالت این پادشاه درین وقت شبیه بچوپانی بود که آواز رعدی از دور شنیده باشد و بالای تپه رفته که ملاحظه نماید این رعد و برق از چه سمت است که گوسفندان خود را برداشته از جانب دیگر به سرپناه و مأمنی برد، همهمه زیادتر و نزدیکتر شد، شخص گردآلود غرق خونی از سرداران بی‌محابا وارد قصر شده فریاد زد، ایرانیها داخل حصار شده و بر احدی ابقا نمیکنند، حتی در معابد مردم را بقتل میرسانند، پادشاه بعد از استماع این سخن سلاح جنگ پوشیده هرچه ارمیستون او را منع کرد نپذیرفت و با معدودی از قراولان خاصه از قصر بیرون رفت، مدتی نگذشت پادشاه بابل را غرقه بخون در حالتی که پیکان تیری به پهلوی او

فرورفته بود بقصر سلطنتی آوردند. همین‌که نزد زوجهٔ خود رسید از هوش رفت. چون بهوش آمد از پنجرهٔ قصر نگاه بشهر کرده، شهر بابل را از آسمان جلالت و شوکت بقعر زمین ذلت فرورفته دید به ارمیستون گفت: حق با تو بود، نصیحت تو را نشنیدم، از این ایرانی حذر نکردم، ایرانیها شهر ما را بمردی نگرفتند و بحیله و تزویر تسخیر نمودند. این ننگ در ستون تواریخ و حواشی اوراق روزگار ثبت و پایدار خواهد بود. آنگاه پادشاه بابل خواهش کرد او را ببام قصر بردند که‌وضع خرابی و قتل و غارت شهر را ملاحظه نماید و تا آخرین نفس بحال رعایای خود سوگواری کند. وقتی‌که او را ببام قصر بردند، شهر را از دود غلیظی مستور دید و جز آواز وحشیانهٔ فاتحین و نالهٔ مجروحین از میان آن دود صدائی استماع نمی‌نمود. گفت: افسوس که ایرانیها به نامردی اولین شهر دنیا را تصرف کردند، روزی خواهد آمد که مردی از خارج بیاید و از اولاد این داریوش انتقام این عمل را بکشد (اگر این تفصیل راست باشد، پادشاه از غلبهٔ اسکندر یونانی بداریوش سیم که اولاد همین داریوش بود و ذکر آن در ذیل بیاید خبر داده‌است). بعد از این کلام، پادشاه بابل چشم را بر هم گذاشت و بدرود زندگانی نمود. چون پادشاه درگذشت ملکه جمیع البسه و جواهر گرانبهای خود را جمع نموده، جسد پادشاه بابل را روی آنها گذارده طفل خود را در بغل گرفت و پهلوی جنازهٔ شوهر نشست و بدست خویش آتش بعمارت سلطنتی زد. وقتی‌که داریوش و سپاه او بحوالی عمارت رسیدند جز عمارتی سوخته و بنائی ویرانه چیزی ندیدند. خلاصه بعد از مدتی مدید و مشقت بسیار شهر بابل بدست لشکر داریوش مفتوح شد و داریوش بعد از ورود به شهر سه‌هزار نفر از عظماء رجال سلطان بابل را مقتول نمود و حکومت شهر و ایالت را به زوپیر که این همه خدمت به او نموده‌بود واگذار کرد. اما همیشه میگفت: راضی بودم، صد شهر مثل بابل از تحت سلطنت من خارج شود و زوپیر خود را ناقص نکند. مادامی که زوپیر زنده بود جز در وقت لزوم پنجاه‌هزار نفر قشون مالیات و عوارضی دیگر نداشت. هرودت مورخ و سیاح یونانی که ملقب به ابوالمورخین بوده و تقریباً چهارصدوپنجاه سال قبل از میلاد مسیح (ع) ببابل سفر کرده، مینگارد: مملکت اسیری عبارت از چندین شهر است و محکمتر و معتبرتر از همه شهر بابل است. سلاطین اسیری که ابتدا به نینوا، دارالملک داشتند، بعد از خرابی آن شهر، بابل را مقر سلطنت خود نمودند. مؤلف گوید: وقتی‌که هرودت ببابل سفر کرده‌بود بابل جزو مملکت اسیری که به اصطلاح بعضی کلدانی باشد محسوب میشد، اما قبل از آن تاریخ و بعد غالباً مجزی و سلاطین دو مملکت علیحده بوده‌اند. بالجمله هرودت گوید: این شهر واقع در جلگه و مربع‌شکل و هر ضلعی یکصدوبیست اِستاد، به اصطلاح یونانیان از حیثیت طول بوده و آن معادل با بیست‌ویکهزاروششصد ذرع این عصر است (عقیدهٔ بعضی از مورخین و سیاحان این بوده که تمام دورهٔ شهر تقریباً سه فرسخ می‌شده است).

بابل از شهرهائی است که ظاهراً در تمام دنیا نظیر آن نیست و در شهر خندقی است عریض و عمیق و همیشه مملو از آب و دیواری که بلافاصله وصل بخندق است، پنجاه ارج عرض و دویست ارج ارتفاع دارد و طرز زیبائی دیوار بدین منوال بوده که هرچه خاک از خندق هنگام حفر بیرون میآورند فی‌الفور عمله‌جات زیاد که حاضر بودند آن را خشت زده بعد در کوره‌های آجری پخته و بناها بکار دیوار میبرده‌اند و در عوضِ گچ و آهک که در سایر بناها رسم است بکار میبرند. درین دیوار قیر گرم‌کرده بکار رفته و بعد از کار کردن سی آجر از حصیر و جگن بر روی آجر فرشی کرده، باز آجر کار میکرده‌اند. یکصد دروازهٔ فولاد بدیوار بارهٔ این شهر نصب کرده‌بودند. شط فرات تماماً از وسط شهر میگذشته، در داخلهٔ شهر در اطراف شط دیوارهای محکم مربع بنا شده که اگر از راه شط از مدخل رودخانه دشمن خارجی بخواهد بواسطهٔ کشتی داخل شهر شود و شهر را مفتوح سازد، دیوارها حایل باشد و نتواند. و در مقابل هر کوچه‌که منتهی بشط میشده دری از فولاد نصب شده که هروقت آنها را باز کنند، میتوان بساحل شط رفت. کوچه‌های بابل همه راست و وسیع و خانه‌ها سه چهار مرتبه میباشد. در هریک ازین دو قسمت شهر بنای عالی برپاست، در طرف چپ عمارات سلطنتی است که دورش دیوار دارد و در سمت راست معبد مشتری است - انتهی. سیاح دیگر گوید: درین عصر، اعراب خرابهٔ این معبد را بیرس نمرود میخوانند. مقصود برجیس نمرود باشد زیراکه برجیسِ فارسی مشتری است نه اینکه مقصود از بیرس نمرود، برج نمرود باشد، چنانکه بعضی گفته‌اند. دیوار این معبد که شکلاً مربع است هر ضلعی هشتادودو ذرع طول دارد و یک در، از فولاد بر آن نصب است. در وسط برجی است مربع که بنیان او یکصدوشصت‌ودو ذرع دوره دارد. این برج هشت‌مرتبه و راه صعود آن از خارج از یک سمت است که با پله‌های آجری بالا میروند و از سمت خارج داخل مراتب این برج میشوند. در وسط راه‌پله اطاقی ساخته شده، یک میز و چند صندلی آنجا گذاشته‌اند که اشخاصی که صعود می‌نمایند اگر خسته شوند، آنجا رفع خستگی بنمایند. در مرتبه‌ای که‌از همه بالاتر است معبد بزرگی است که در آن تختخوابی از طلا و یک میزی از طلا آنجا گذاشته‌اند اما مجسمه‌ای که بشکل مشتری ساخته شده آنجا نگذاشته‌اند. هیچکس شب در آنجا بسر نمیرد مگر نجیب‌تر و وجیه‌ترین نسوان شهر که رب‌النوع‌ها آن زنها را برای خود انتخاب نموده باشند. هرودت گوید: این رسم تنها در معبد بابل معمول نیست بلکه در اغلب معابد مصر و جاهای دیگر از مشرق‌زمین این قاعده جاری است. مجسمهٔ مشتری که از یک‌پارچه زر نابست در مرتبهٔ تحتانی است. تختی که مجسمه بر روی اوست و پله‌های تخت و میزی که در مقابل او قرار داده‌اند نیز از همین فلزات و بر روی هم هشتصد تالان که معادل پانزده کرور و دویست‌و نودو پنجهزارو چهارصدوچهل تومان این عصر باشد، ارزش دارد. در خارج این معبد محرابی از طلا تعبیه شده است و حیواناتی که به جهت قربانی در این معبد می‌آورند درین محراب ذبح می‌نمایند و باید شیرخواره باشند و حیوانات علفخوار در محراب دیگر که از طلا نیست ذبح می‌کنند. علاوه‌بر آنچه مسطور شد و الحال در معبد موجود است، سابقاً بتی که دوازده ارج قدّاو بود از طلای ناب درین معبد گذارده بودند. داریوش پسر هشتاسب که لهراسب‌بن گشتاسب پادشاه ایران باشد بعد از فتح بابل خواست این بت را از آنجا بردارد اما بواسطهٔ عقاید سخیفهٔ شایعه در آن زمان که برداشتن بت را از این معبد گناه عظیم دانسته و بفال میمون نمی‌گرفتند، ازین صرافت افتاد لیکن پسرش اگزرسس‌یونانیان، که اسفندیار ایرانیان میباشد و بعد از پدر پادشاه شد سفری ببابل کرده خُدّام بتکده را بکشت و بت را برداشت. باری این قسم تجملات درین معبد زیاد بوده و هست. شهر بابل سلاطین بخود زیاد دیده و از اینست که در آرایش شهر و بنای معابد و تزئین آنها فروگذار نکرده‌اند. در میان این طبقه سلاطین که در بابل سلطنت کردند دو ملکهٔ یکی موسوم به سمیرامیس و دیگری نیتکریس بود ملکهٔ آخری به احتیاط اینکه مبادا طغیان آب فرات سبب خرابی شهر بابل شود، در نزدیکی شهر حفرهٔ عظیمی دریاچه‌مانند ساخت. همین‌که آب فرات زیاد می‌شد، مجرائی از فرات بدریاچه باز میکردند و قسمتی از آب بدریاچه میرفت و شهر محفوظ بود. دور دریاچه بعقیدهٔ هرودت

چهارصدوبیست اِستاد و عمقش بقدری بود که بآب طبیعی زمین رسیده‌بود قبل از نیتکریس، مراودهٔ محلات در سمت چپ فرات با محلات دست راستش بواسطهٔ قایق بوده. نیتکریس بعد از اتمام دریاچه حُکم کرد تمام آب شط را بدریاچه بستند و باین واسطه مجرای طبیعی فرات چند روزی که آن دریاچه پر میشد از آب فرات خشک شد. آن وقت از وسط شط پایه‌های سنگی که پیش از وقت حاضر کرده‌بود بوسط مجرای شط حمل و نصب نمود و پارچه‌های سنگ که بواسطهٔ آهن آنها را بهم وصل و استوار کرده‌بودند، بر روی پایه‌ها قرار داده پلی احداث کرد. بعد از اتمام این کار آب شط را بمجرای اصلی برگردانید. شبها چند پارچه از این پل را که از چوب بود برمیداشتند که اهالی دو طرف شط با هم مراوده نداشته‌باشند. از کارهای نی‌تکریس یکی این بود که مقبره‌ای ازبرای خود، در بیرون یکی از دروازه‌های بابل بنا نمود و بر روی سنگی که میبایستی بروی قبر نصب کرد این عبارت را رسم نموده‌بود: هریک از سلاطین بابل که بعد از من سلطنت میکنند وقتی‌که بی‌پول و مستأصل شدند قبر مرا بشکافند، آنچه که لازم داشته‌باشند در قبر میابند ولی در صورتی که کمال احتیاج و استیصال را داشته‌باشند این کار را بکنند والاّ مورث شومی و بدبختی ایشان خواهد شد. سالها ازین مقدمه گذشت تا سلطنت ایران بداریوش رسید، روزی ازین دروازهٔ بابل عبور میکرد مقبره‌ای بنظرش آمد، سؤال کرد از کیست؟ یکی از اهالی بلد تفصیل را عرض کرده او نبش قبر نموده استخوان پوسیدهٔ نی‌تکریس را دید و در پهلوی استخوان لوحی یافت که در آن لوح این کلمات مرتسم بود: اگر تو حریص بمال دنیا نبودی و مایل بیک دخل خسیسی نمیشدی یقیناً نبش قبر اموات نمی‌نمودی. داریوش خجل شده از کردهٔ خود پشیمان شد. بالجمله عظمت بابل در زمان آبادی او بحدی بود که با وجود اینکه علاوه‌بر مالیات معمول، رسم سلاطین عجم این بود که مبالغی به اسم فروعات و مصارف کارخانهٔ پادشاه و غذای پخته که از مطبخ سلطان به افراد قشون میدادند، میگرفتند. تمام مملکت آسیا و قسمتی از اروپ که آن سلاطین متصرف بودند هشت ماه از سال متحمل مخارج گزاف ایشان میشد و چهار ماه را بابل و بلوک او به تنهائی تحمل آن مخارج را می‌نمود و حکومت بابل را سلاطین عجم نمیدادند مگر بسرداری از سردارهای خود که خیلی عظیم‌الشأن باشد. در حقیقت حاکم بابل پادشاه علیحده داشت و کسی‌که حکمرانی بابل میکرد در اصطبل خاصهٔ او علاوه‌بر اسب سواران جنگی، شانزده‌هزار اسب باید بسته شود. چهار بلوک معتبر بابل مخصوص طعمهٔ سگهای شکاری حاکم بابل بود. و چون اسمی از سمیرامیس ذکر شد مناسب است که مجملی از تاریخ او درین محل ذکر نمائیم. مؤلف گوید: سمیرامیس یا شمیران بعقیدهٔ بسیاری از مورخین در ۱۹۳۶ ق.م. متولد شد و در ۱۸۷۴ ق.م. درگذشت اما هرودت زمان سلطنت او را در ۷۱۳ ق.م. نوشته‌است. معروفست که پدر او یکی از علمای مذهبی بوده که در آن وقت اهالی دمشق پیروی آن مذهب میکرده‌اند. بعد از تولد، پدر و مادر او از بی‌بضاعتی ترک او گفته وی را بصحرا انداختند. کبوتران باو ترحم کرده‌باو غذا رسانیدند و تربیتش کردند تا بسن رشد رسید، سرداری از قشون نینوس پادشاه بابل منویس‌نام که از طرف پادشاه مزبور مأمور فتح شامات بود، سمیرامیس را به اسیری ببابل آورد و چون نهایت جمیله بود عاشق او شده وی را بحبالهٔ نکاح درآورد. چیزی نگذشت که نینوس عزم تسخیر ترکستان که آن وقت مقر سلطنت پیشدادیان بود نموده لشکر بدان حدود کشید و در محاصرهٔ بلخ درمانده و متحیر شده مدتی مدید فتح شهر در حیّز امتناع و تعویق بود. سمیرامیس تدبیری بشوهر خود تعلیم کرده که‌بدان تدبیر بلخ را فتح کرد. نینوس که این درایت و ذکاوت را از زوجهٔ سردار خود مشاهده نمود فریفتهٔ او شد. در اینجا مورخین اختلاف کرده بعضی گویند شوهر سمیرامیس را نینوس بکشت و زن را تصاحب نمود. جمعی دیگر بر اینند که طلاق را او تمنا کرد و سردار خواهش پادشاه را قبول کرده، او را طلاق داد. بهر حال سمیرامیس معقودهٔ نینوس شد. ملکه جماس مظفر و منصور بدارالملک معاودت کرد، بعد از ورود ببابل سمیرامیس از شوهر دویمی خود مستدعی شد که چندی اختیار سلطنت و زمام مهام کلیهٔ امور مملکت را بکف کفایت او گذارد که مشارالیها به رای رزین و عقل باحصافت توسعه در مملکت او داده بر مکنت او بیفزاید. نینوس که اعتمادی بر دانش او داشت مسئول او را قبول کرده سلطنت مستقلهٔ خود را موقتاً بزوجهٔ خود واگذار کرد و خود را خاکسار ساخت. سمیرامیس پس از چندی سپاه خاصه را با خود همدست کرده نینوس را مقتول و سلطنت را مستقلاً متصرف شد. روایت دیگر آنکه نینوس از بیوفائی زوجهٔ خود که با دیگران سری و سودائی داشت دلتنگ شده ترک دنیا گفته و بجزیرهٔ کرت و یونان‌زمین رفت، در هر صورت سمیرامیس ملکهٔ بابل گردید و از سلاطین کثیرالاقتدار دنیا بمزیت وسعت مملکت و ازدیاد شأن و بزرگی و برتری دولت او اختصاص یافت و بعد از تملک عنان جهانداری، عاشق جمال و واله کمال «آرا» پادشاه ارمن‌زمین گردیده او را بشوهری خود دعوت نمود. آرا که از سبک حرکات و اعمال سمیرامیس باخبر بود و بیوفائی او را به نینوس شنیده، سر از اطاعت او پیچیده سمیرامیس را بر او خشم آمده قشونی بدفع او نامزد کرد و خود نیز چندی در اول این قشون حرکت کرد اما افسوس که بمراد خود نایل نگردید و در کارزار اول آرا مقتول گردید. سمیرامیس زیاده از حد متأسف شده بیادگاری آرا، «کارلوس» پسر آرا را بجای پدر پادشاه کرد و شهر «آرتمیا» که الحال به وان معروف است بنا کرد. بعد از ارمن‌زمین، تمام عربستان و حجاز را بلکه مصر و حبشه را مسخر ساخت و پس از آن بممالک ایران تاخت و همه جا فتح و نصرت او را یار بود و میراند تا به پنجاب رسید. در پنجاب شکست فاحش بقشون او رو داده به بابل مراجعت کرد. بعد از ورود ببابل، یک روز صبح در یکی از محلات بابل شورش روی داد، سمیرامیس لباس نپوشیده و آرایش نکرده پیاده و تنها در میان شورشیان رفته، آنها را ساکت نموده بالجمله پس از چندین سال سلطنت سمیرامیس به لهو و لعب مشغول شده و عنان اختیار سلطنت را بدست زردشت‌نامی که حاکم‌بابل بوده، داده و بعیش پرداخت. اولاد او که از نینوس بودند چون اعمال قبیحهٔ مادر را ندامت میکردند و او را توبیخ می‌نمودند همه را بقتل رسانیده مگر نی‌نیاس را که نایب‌السلطنهٔ ارمن کرده‌بود هرچه خواست او را بدام آرد و هلاک کند کارلوس پادشاه ارمن او را مانع میشد. آخرالامر لشکری بقصد تنبیه کارلوس و قتل پسر خود نی‌نیاس بارمن کشید و درین مقاتله مقتول گردید. این ملکه در مدت سلطنت خود تجارت را رواج و صناعت را قوت داد. مجسمهٔ او را بابلیها بشکل و هیأت کبوتری از طلا ساخته پرستش میکردند. بعضی گویند: سمیرامیس بلغت شامیان بمعنی کبوتر است.

دیودور دو سیسیل در کتاب تاریخ خود نوشته که: اسکندر دو مرتبه وارد بابل شد. اول در سنهٔ ۳۳۰ ق.م. بعد از آنکه در میدان اربل قشون دارا را شکست داده و آن پادشاه از مقابل قشون او منهزم و تا همدان فراراً روان شد و آنی نیاسود، با تجمل و شوکت تمام وارد بابل شد. اهالی که فتوحات او را دیده‌بودند بدون مقاتله دروازه را باز و با نهایت احترام او را وارد کردند. اسکندر بواسطهٔ خستگی قشون و راحت نمودن اسبان سواره سی روز تمام آنجا توقف کرد، ارگ و عمارات سلطنتی

را به قاطهون‌نام که سرداری مجرب بوده سپرده که با هفتصد نفر سرباز مقدونیه محارست کند، مابقی عساکر او در خارج شهر اردو زده‌بودند. بعد از انقضای سی روز اسکندر از راه بصره بشوش رفت و بوالی بابل آپولودور، وقت رفتن سه کرور وجه نقد داد که بمخارج علوفهٔ قشون برساند. دفعهٔ دویم که اسکندر ببابل آمد در ۳۲۴ هـ.ق.بود، تفصیل آنکه بعد از فتح ایران، ترکستان و قسمتی از هندوستان ببابل مراجعت نمود و آن وقت چون این شهر مرکز مملکت او بود خواست آن را دارالملک کند ولی چون به نه‌فرسخی بابل رسید منجمین کلدانی که در علم نجوم و کهانت و رمل کمال مهارت را داشتند خدمت او آمده عرض کردند: موافق سیر کواکب و قاعده‌ای که از تأثیر نجوم در دست داریم چنین مشاهده کرده‌ایم که اگر پادشاه قدم در شهر گذارد فوت او رسیده در همین شهر در خواهد گذشت. اسکندر ازین سخنان زیاد در هم شده قرار داد که عمدهٔ قشون خود را ببابل روانه کند و خود با معدودی از خواص در چندفرسخی بابل اردو زده آنجا را مقر سلطنت سازد، سرداران سپاه که از طول سفر منزجر و از چادرنشینی کسل شده‌بودند، آنا گزارک فیلسوف را دیده از او خواهش نمودند که خدمت اسکندر رفته با دلایل حکمتی رد قول کلدانیان نماید و پادشاه را ترغیب به ورود شهر نماید، اسکندر که خود شاگرد ارسطو و تربیت‌شدهٔ آن فیلسوف بود سخن این حکیم دانشمند را قبول کرده با جلال زیاد وارد شهر بابل گردید، اهالی شهر مقدم او را پذیرفته او را پذیرائی شایان نمودند، بعد از ورود بشهر سفرای دولی که مفتخر بدوستی شده‌بودند وارد بابل گشتند، اسکندر آنها را پذیرفت و روز اول سفرائی که بجهت قرارداد مذهبی آمده‌بودند و روز دوم ایلچی‌هائی که هدایا آورده‌بودند. روز سیم مأمورینی که بدربار او از جانب دول آمده‌بودند و ملتمس ایشان این بود که میان ایشان و دول همسایه اسکندر حَکَم و ثالث باشد و تعیین حدود نماید و روز چهارم فرستادگان مللی که بجهت تعیین خراج و مالیات آمده‌بودند و روز پنجم اقوام و عشیرهٔ کسانی‌که بحکم اسکندر آنها را جلای وطن داده‌بودند و بتضرع و التماس آمده بحضور اسکندر نایل شدند بعد از جواب و مرخصی این جمله اسکندر مشغول عیش شد و در آن وقت شوکت او برحد کمال رسیده‌بود و اغلب از اهالی ربع مسکون در ربقهٔ اطاعت او بودند، لهذا وقت رسیدن آفت عین‌الکمال دررسیده علامات بدبختی که مقدمهٔ فنای او بود بنای ظاهر شدن را نهاد، ازجمله روزی اسکندر بحمام رفت و لباس سلطنت که از بر دور کرده‌بود سر حمام گذاشت، ناگاه محبوسی از زنجیرخانهٔ پادشاهی بند و کند را شکسته و پاره کرد بدون اینکه مستحفظین مطلع شوند خود را بحمام رسانیده لباس سلطنت را پوشیده تاج را بر سر گذاشت و بجای اسکندر نشست. اسکندر که از حمام بیرون آمد، دیگری را بجای خود دید بدون تغیر از او سؤال کرد که مقصود از این عمل چیست؟ محبوس جواب داد که خود نیز متحیرم که چگونه مستخلص و با این لباس در اینجا نشسته‌ام، اسکندر نهایت مشوش شده و منجمین کلدانی را احضار کرده تفصیل را بایشان اظهار کرد. ایشان صلاح در این دیدند که اسکندر این شخص را بقتل رساند تا اگر صدمه‌ای در آن اوان بنا بوده که بپادشاه برسد، ازو صرف و باین بدبخت راجع گردد و تمام این لباس و تاج را بفقرا و مساکین ببخشد. اسکندر باین گفته عمل نمود ولی در نفس خود، اضطراب و تشویش غریبی داشت و حرف اول منجمین کلدانی او را بخاطر آمده، منتظر صدمهٔ بزرگی بود، خواص برای آنکه او را از خیال و تشویش دور دارند، اقسام اسباب عیش و نشاط را برای او فراهم می‌آوردند، ازجمله روزی به جهت تفرج، قایقها و کشتی کوچک زیادی در روی شط حاضر ساختند. اسکندر با جمعی از حکما و ندما و سرداران بکشتی‌ها نشسته، سه روز و سه شب کشتی اسکندر از سایر سفاین دور افتاده مفقود شده‌بود و اسکندر را واهمهٔ هلاکت گرفته تن بمرگ داده‌بود، روز سیم بدهنهٔ نهری رسیده که از شط آن را جدا کرده، ببابل میبردند. نهر بقدری تنگ بود که کشتی اسکندر بزحمت میگذشت، شاخهٔ درختی که اطراف نهر کاشته شده‌بود، تاج اسکندر را از سرش بآب افکند، یکی از پاروزنها خود را در آب افکنده، تاج را بدرآورد و برای آنکه بسهولت شنا کند، تاج را بر سر گذاشت، اسکندر از وقوع این قضیه نیز اضطراب و ملالتش زیادتر شد. بعد از ورود ببابل منجمین معهود را طلبیده، سانحهٔ تازه را برای ایشان گفت، ایشان عرض کردند که: اولاً باید اسکندر صدقات زیاد دهد و نذورات بمعابد ارباب انواع، زیاد بفرستد. بعدها جشن سلطنتی فراهم آورده، خاطر خود را مشغول نماید، سدیوس که یکی از سرداران بزرگ بود، اسکندر را بخانهٔ خود دعوت کرد، اسکندر آن شب را شراب زیادی خورده در انتهای مجلس رطلی که موسوم بجام هرقل و ظرف بزرگی بود، یکمرتبه بسر کشید و فی‌الفور صیحه زده و بزمین افتاد. حضار مجلس، اسکندر را بلند کرده بعمارت سلطنتی برده، در بستر خوابانیدند، اطبا و حکما حاضر شده هرچه مداوا کردند، مفید نیفتاد، وقتی‌که مأیوس از زندگانی شد، خاتم سلطنت را از انگشت بیرون آورده به پردیکاس که از خواص بارگاه بود، سپرد. سران سپاه بحضور او آمده پرسیدند، بعد از تو سلطنت کراست؟ جواب داد: آن راست که قوی‌تر است. اسکندر بعد از دوازده سال و هفت ماه جهانگیری و سلطنت در بابل درگذشت، بعضی را عقیده اینست که اسکندر را مسموم کردند و نسبت این عمل را به تی‌پاتر سردار اسکندر که حکمران یونان و فرنگستان بود داده‌اند، زیرا که این شخص با مادر اسکندر که در یونان بود کمال خصومت را اظهار و بسبک بی‌احترامی حرکت میکرد و چندین بار مادر اسکندر ازین سردار به اسکندر شکایت نوشت، اوایل اسکندر اعتنا نمیکرد ولی در اواخر در عالم مستی چندین بار اظهار دلتنگی ازین سردار کرد، پسر این سردار که ساقی اسکندر بود از شدت وحشت اسکندر را مسموم ساخت. بعد از فوت اسکندر آن سردار پادشاه مقدونیه شد، خبر فوت اسکندر که بمادر دارا رسید بواسطهٔ وصلتی که با اسکندر کرده‌بود و دختر دارا را باو داده‌بود پنج روز غذا نخورده تا هلاک شد. (مرآت‌البلدان ج ۱ صص ۱۲۵ - ۱۵۰).
مشیرالدوله در تاریخ خود آرد: سومریها و اکدیها از زمان بسیار قدیم که معلوم نیست از کی شروع شده در مملکتی که بعدها موسوم بکلده شد سکنی داشته، بطور قطع نمیتوان حدود مملکت سومر و اکد را معین کرد همینقدر معلوم است که اور [1]، اوروک یا اِرخ [2]، نیپ‌پور [3] از شهرهای نامی سومر بودند و سیپ‌پار [4]، کیش [5] بابل، از شهرهای مهم اکد. اخیراً این عقیده قوت یافته که سومریها و اکدیها ملت واحدی بودند و اکدیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شدند. این نکته را باید در نظر داشت که نام کلده را ببابل آسوریها دادند (بمناسبت کلدانیهائی که از بنی‌سام بودند) و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم ق. م. دیده میشود. بنابراین چون تاریخ سومر و اکد تا چندهزار سال قبل از میلاد صعود میکند نمیتوان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید بلکه باید تاریخ سومر و اکد گفت. بین علما و محققین اختلاف بود که

---

1 - Ur.

2 - Erech (Uruk) (در توریة: أَرَک).

3 - Nippur.

4 - Sippar

(یکی از شهرهای اکد بشمار میرفته‌است).

5 - Kisch.

کدام‌یک از مردمان مزبور در اشغال این مملکت سبقت داشتند. اگرچه این مسئله بطور قطع حل نشده ولیکن اکنون بیشتر باین عقیده‌اند که قبل از آنکه مردمان بنی‌سام باینجاها آمده‌باشند سومریها سواحل خلیج پارس را اشغال کرده‌بودند. اما اینکه اکدیها و سومریها از کجا آمده‌اند چون در نزدیکی عشق‌آباد، استرآباد و دره گز اشیاء سفالین، ظروف سنگی، اسلحهٔ مسین و اشیاء دیگر بدست آمده که شیوهٔ ساخت آنها عیلامی است و روی گلدانی از طلا صورتهای سومر منقور است بعضی گمان میکنند که بین تمدن عیلامی و تمدن ماوراء دریای خزر ارتباطی بوده و شاید سومریها هم از طرف شمال برأس خلیج پارس و جلگهٔ بابل آمده‌باشند. بهرحال از حفریات آمریکائیها در نیپ‌پور که یکی از شهرهای سومری است و کشف فهرست سلسله‌های زیاد از پادشاهان این قوم علاوه‌بر آنچه معلوم بود محقق شده‌است که پیش از سه‌هزار سال قبل از میلاد سومریها گذشته‌های مفصلی داشتند و بابل مرکز تمدن آنها بوده.

بزرگ شدن بابل: بعقیدهٔ محققین مردمان سامی‌نژاد غالباً از شبه‌جزیرهٔ عربستان بیرون آمده بطرف ممالکی متوجه شده‌اند، که در کنار رودخانه‌های بزرگ یا دریاچه‌ها واقع‌اند و از حیث آب و هوا و زمین‌های حاصل‌خیز بر عربستان کویر مزیت دارند. در این مورد هم مردم تازه‌نفس سامی، از جهت نیروی عظیم و توانائی تحمل سختی‌ها، که در مردمان صحرا گرد مشاهده میشود، در مملکت سومر و اکدو نیز در صفحات مجاور آن غلبه یافته، چنانکه بالاتر ذکر شد، سلسله‌هائی از پادشاهان در اینجا پدید آوردند. پس از آن سلسله‌های دیگر در بابل تشکیل شد و این شهر راکه بنای آن از زمان سومریها بود، بزرگ کرده دولتی ساختند که ابهت و نفوذ آن را در دوره‌های بعد تمام عالم قدیم حس کرد. مذهب بابلی‌ها در این عهد مانند مذهب سومریها بر شرک و بت پرستی بنا شده‌بود و عقایدشان همان بود که درباب سومریها ذکر شد، ولی برای مردوک، پسر خدای آسمان و قائم‌مقام او، پرستش مخصوصی داشتند و نبو را پسر او میدانستند. در اواخر تمدن بابلی سایر خدایان فراموش شدند و بابلیهای متنور فقط دو رب‌النوع را میپرستیدند: مردوک با مشتری تطبیق میشد، و ایستار که دختر خدای آسمان بود، با زهره.

سلسلهٔ اولی: پادشاهان این سلسله پانزده نفر بودند:[1] بزرگترین پادشاه سلسلهٔ مذکور حمورابی ششمین پادشاه سلسله بود که از ۲۱۲۳ الی ۲۰۸۰ ق. م. سلطنت کرد. ستلی[2] در حفریات شوش بدست آمده، که حالا در موزهٔ لوور[3] پاریس است، بر ستل مزبور قوانین حمورابی کنده شده و این قدیمترین قوانین است که تاریخ بشر یاد دارد. راست است که پایهٔ قوانین حمورابی بر قوانین قدیمتری است، که از زمان سومریها وجود داشت، ولی از این قوانین، عجالتاً مدونی بدست نیامده. اهمیت قوانین حمورابی فقط از قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که حاکی از تمدن عالی بابل در چهارهزار سال قبل میباشد، چون مندرجات ستل مزبور بهتر از صد صفحه وقایع‌نویسی درجهٔ تمدن بابلیها را در آن زمان میرساند و بابل، چنانکه گذشت یکی از دو مرکز تمدن مشرق قدیم بود. خلاصه‌ای از قوانین مزبور پائین‌تر درج میشود. حمورابی علاوه‌بر مدون مذکور کارهای دیگر نیز انجام داد، مانند آنکه ریم‌سین پادشاه عیلام را از شهر لارسا بیرون کرد(۲۰۹۳ ق. م.) و از این‌جا معلوم است، که بابل درصدد جمع‌آوری شهرها و بزرگ کردن مملکت خود بوده. اوضاع عیلام، که همسایهٔ بابل بود در دورهٔ سلسلهٔ اول بابلی درست معلوم نیست و همینقدر روشن است، که هرچند شوایونا پسر حمورابی، پادشاه عیلام را موسوم به کودورمابوک شکست داد، ولی باز عیلام استقلال داشت و سلسلهٔ ازانی در آن مملکت سلطنت میکرد. سرسلسله «خون‌بان‌نومی‌نا» نامی بود که اساس دولت عیلام را بر پایهٔ محکمی نهاد. باری سلسلهٔ اول بابلی مورد حملات مردم شمالی موسوم به هیت‌ها گردیده منقرض شد.

ستل حمورابی: این ستل در ابتداء در شهر سیپ‌پار بود و یکی از فاتحین عیلام آن را مانند غنیمت جنگی، با علامت فتح بشوش برد. در شوش نیز چنین ستلی وجود داشت ولی فقط پارچه‌هائی از آن بدست آمده. مدون مزبور عبارت است از ۲۸۲ فرمول (یا به اصطلاح کنونی ماده) و تمام این مواد چنین انشاء شده: «اگر کسی چنین کند چنان باید بشود». در این مدون اصل یا قاعدهٔ کلی نیست و مواد موافق دعاوی مدنی و جزائی، که در محاکم بابل اقامه میشده، تنظیم گشته. مواد مزبوره به این نوع امور راجع است: افتراء، قسم دروغی، دادن رشوه بقاضی، خریدن شهود، بیعدالتی قضات، جنایات بر ضدّ مالکیت، روابط ارباب و رعیت، حقوق تجارتی، حقوق خانواده، تعدی بر شخص، حق‌الزحمهٔ طبیب، حق‌الزحمهٔ معمار، کشتی‌سازی، اجارهٔ سفاین، کرایهٔ حیوانات و خساراتی که از این بابت وارد میآید، حقوق و تکالیف ارباب نسبت بغلام و کنیز و بعکس. در قوانین حمورابی تمام آزادها در مقابل قانون مساویند و مزایای ملی وجود ندارد، یعنی فرقی بین بابلی و غیربابلی نیست. مردم از سه زمره‌اند: آزاد، آزادشده، برده. طبقات چهار است: روحانیون، مستخدمین دولت، سربازها، تجار و کسبه. قشون دائمی است و خدمت نظامی از پیش برقرار شده، غلام و کنیز میتوانند مالک باشند و در تحت حمایت قوانین‌اند. کشتن بنده‌ای بی محاکمه ممنوع است، آنرا میتوان فروخت. ارباب خودش زمین را شخم میزند یا غلام و کنیز را به این کار مأمور میکند. تجارت و حمل و نقل آزاد است. داد و ستد بمعاوضه است و بپول. حلقه‌های نقره، که وزن معین دارد، مقیاس نرخهاست. قانون حمورابی اصلاحاتی در قوانین سابق داخل و وضع اولاد و زن را بهتر کرده، زن یکی است، ولی اگر زن نازا باشد میتوان زن غیرعقدی داشت. ازدواج بی قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد کنیزی را ازدواج کند، آن کنیز مقام آزاد را مییابد. جهیز مال زن یا خانوادهٔ پدر اوست، ولی شوهر میتواند از آن بهره بردارد. زن و شوهر مسئول قروض یکدیگر که قبل از ازدواج حاصل شده نمیباشند. اگر شوهر زنش را طلاق دهد، باید جهیز او را رد کند و یک سهم پسری از مال خود به او ببخشد، ولی اگر زن نازاست فقط جهیزش به او برمیگردد. در مورد خیانت زن شوهرش او را اخراج یا برده میکند. اگر مرد اسیر شده زن میتواند شوهر کند ولی اگر شوهر اولی برگشت، باید بخانهٔ او برگردد. در موارد بیوفائی زن یا شوهر نسبت بیکدیگر، مجازات زن بمراتب شدیدتر است. در مورد زدن تهمت بزن محاکمهٔ خدائی میشود، یعنی زن خود را به رود میاندازد و اگر آب او را فرونگرفت، بی‌تقصیری خود را ثابت کرده. مرد از زنش ارث نمیبرد، زیرا مال زن متعلق به اولاد اوست، ولی زن بعلاوهٔ جهیز خود سهمی از مال شوهر متوفی بعنوان هدیه دریافت میکند. زن میتواند اموالش را خودش اداره کند، اجاره دهد، جهیز خود را پس بگیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند، کسبی پیش گیرد، در زمرهٔ روحانیین درآید. زنان بیوه و دختران را مستقلاً محاکمه میکنند، زنهای شوهردار بتوسط شوهرانشان. از آنچه گفته شد قوانین حمورابی نسبت بزن از

---

۱ – آنچه محقق است این عده است ولیکن از فهرست‌های دیگر، که بدست آمده ممکن است بیشتر باشد.

۲ – Stèle – سنگ یکپارچه‌ایست که روی آن خطوطی نقش میکردند حاوی اقدامات برجستهٔ سلاطین.

3 - Musée de Louvre.

قوانین رومی خیلی مساعدتر و حقوق زنها موافق آن بیشتر بوده. زن پس از مرگ شوهر خود میتواند بدیگری شوهر کند و اگر اولاد او مانع شوند، محکمه دخالت کرده اجازه میدهد. هرگاه اولاد زن از شوهر اولی صغیر باشند، محکمه قیم معین کرده و صورتی از ترکه ترتیب داده بشوهر دوم میسپارد، بی‌اینکه او حق فروش داشته‌باشد. اولاد از هر مادری که باشند در بردن ارث مساوی‌اند، ولی پدر میتواند وصیت کند که مال غیرمنقول را بپسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را بالسویه تقسیم میکنند، ولی مادر میتواند هدیه‌ای را، که از شوهر خود دریافت کرده‌بیکی از اولاد خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته‌اند از ارث محرومند ولی آنهائی که‌جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران مساویند. برادران وراث خواهرانند ولی پدر میتواند در حیات خود قسمتی را از مال خود بدختران بدهد، با این شرط که آنها بهر کس که خواهند بموجب وصیت وا گذارند، در این موارد برادران بمال خواهران حقی ندارند. پسرانی که از زنان غیرعقدی متولد شده‌اند و بعد پدرشان آنها را باولادی شناخته، با اولادی که از زنان عقدی تولد یافته‌اند مساوی ارث میبرند، ولی اینها مزایائی دارند. پسرانی که به اولادی شناخته نشده‌اند فقط آزاد میشوند. دختری که از زن غیرعقدی است از برادران خود جهیز میگیرد. از حقوق تملک دیده میشود که بابلیها بخوبی تفاوت مالکیت را از تصرف می‌فهمیدند و معاملات گوناگون‌حتی معاملات بیع شرطی رواج داشته. از اینجا محققین استنباط میکنند که پایهٔ قوانین حمورابی بر قوانینی بوده که در مدت هزاران سال نشو و نما میکرده. طلبکار میتواند حبس بدهکار را در صورت عدم تأدیهٔ قرض بخواهد ولی، اگر بدهکار از بدرفتاری طلبکار بمیرد دائن مسئول است (برخلاف قوانین الواح دوازده گانهٔ روم، که طلبکار میتوانست بدهکار را در صورت عدم تأدیهٔ قرض شقه کند). تأدیه ممکن است با پول یا باگندم و جو بعمل آید. لفظ سرمایه‌دار در قانون استعمال شده، چنانکه دیده میشود، تجارتخانه و بانکهای بزرگ بوده، که نمایندگانی به اطراف میفرستادند و سرمایه‌هائی در این نوع بانکها گذارده میشد (مانند بانک راجی‌بی که در ذیل بیاید). دادن تمسک حواله، برات و نیز گرفتن ربح معمول است. میزان ربح صدی ۲۰ است و در مواردی صدی ۳۳ یا ۴۰. از استقراض چند نفر مشترکاً، از نسیه‌فروشی و از معاملات بیع شرطی ذکری‌شده. محاکمات چنانکه مشاهده میشود، سابقاً در دست کاهنان معابد بوده، ولی در قانون حمورابی قضات پادشاهی رسیدگی میکنند. محکمهٔ بابل دیوان عالی است و محاکمهٔ نهائی از حقوق پادشاه. کار کاهنان همین است، که در مقابل هیکل خدایان شهادتی را بقید قسم قبول کنند. کلانتران شهرها نیز حق محاکمه دارند، ولی با حضور معروفین و ریش‌سفیدان شهر. این نکته مخصوصاً جالب توجه محققین گشته که قوانین حمورابی با مذهب و قواعد اخلاقی مربوط نیست و از این حیث با قوانین سایر ملل مشرق‌زمین تفاوت دارد. مقصرین را از این نظر مجازات میکنند که باعث خسارات افراد و ضرر جامعه میباشند. پایهٔ مجازاتها اساساً بر قصاص است: «چشم در ازای چشم، دندان در ازای دندان». این قاعده چنان مسلسل اجراء میشود که مثلاً بندهٔ نافرمان را گوش‌میبرند، اولاد جسور را زبان، دایهٔ مقصر را پستان و جراح غیرماهر را دست. ولی مجازات دزد اعدام است. از خصائص قوانین حمورابی این است که انتقام کشیدن ممنوع است، مجنی‌علیه یا کسان او باید دادخواهی کنند. این ماده نشان میدهد که دولت بابل بدرجهٔ بلند تمدن رسیده و احقاق حق را بعهده گرفته‌بود. پادشاه حق عفو دارد. اختیارات پادشاه نسبت ببعض شهرها مانند بابل، سیپ‌پار و نیپ‌پور بواسطهٔ یک نوع امتیازاتی که بآنها داده شده محدود است. علماء فنّ از غور و مداقّه در قوانین حمورابی باین نتیجه میرسند: قوانین مزبوره نتیجهٔ زندگانی ملتی است که در مدت قرون عدیده در ترقی و تکامل بوده و حتی بعضی جاهای آن موافق افکار ملل کنونی میباشد (یعنی کهنه نشده). شایان توجه است که حقوق زن نسبت به اموالش موافق قوانین حمورابی بقدری است که حتی بعض ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزن نداده‌اند، مثلاً موافق قوانین مدنی فرانسه، زن شوهردار صغیره است و بی اجازهٔ شوهر نمیتواند معاملاتی نسبت به اموال خود کند.

سلسلهٔ دوم (۲۰۶۸ - ۱۷۱۰ ق. م.): پادشاهان اخیر سلسلهٔ اول دچار جنگهای پی‌درپی با پادشاهان سلسلهٔ دوم شدند. اسامی یازده نفر از این سلسله محققاً معلوم شده و اول شخصی، که از این سلسله در زمان پسر حمورابی مستقل شد، ایلوماایلو[1] نام داشت. سلطنت او و جانشینانش بر قسمت جنوبی یعنی بر سواحل خلیج پارس بود و بدین سبب این سلسله معروف بسلسلهٔ صفحات دریائی است. در فوق گفته شد که سلسلهٔ اول بواسطهٔ فشار هیت‌ها منقرض گردید، ولیکن تسلط هیت‌ها در بابل دوامی نداشت، زیرا مردمی دیگر موسوم به کاسیها که در طرف غربی فلات ایران میزیستند ببابل هجوم آورده هیت‌ها را اخراج و سلسله‌ای تأسیس کردند که موسوم بسلسلهٔ سوم است.

سلسلهٔ سوم: کاسوها یا کاسی‌ها مردمی بودند، که در کوههای کردستان (زاگرس) نزدیک کرمانشاه کنونی یا در طرف شمال عیلام میزیستند. چنانکه بالاتر گفته شد بعضی تصور کرده‌اند که اینها قومی از ملل آریائی بوده‌اند، چه رب‌النوع بزرگ آنها، یا خدای آفتاب، سوریاش نام داشت و این لفظ آریائی است، ولی این عقیده حائز اکثریت نشده. این قوم مملکت بابل را تسخیر و سلسله‌ای تأسیس کرد که از ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۵ ق. م. سلطنت داشت. معلوم است که اگر هم این سلسله آریائی بوده، بعدها بابلی شده. در زمان این سلسله دولت آسور رو بترقی رفت و دو دفعه آسوری‌ها بابل را گرفتند (در ۱۲۷۵ و ۱۱۰۰ ق. م.)، ولیکن تسلط آنها موقتی بود و بالاخره این جنگها بشکست آسور خاتمه یافت. در زمان این سلسله روابط حسنهٔ بابل با مصر حفظ و تشیید میشد، چنانکه نوشته‌جاتی برین معنی دلالت دارد، و نیز در زمان کاسی‌ها اسب را برای کشیدن عرابه بکار بردند. در دورهٔ این سلسله سوتروک‌ناخونتا، پادشاه نامی عیلام، بابل را تسخیر کرده تمام اشیاء نفیسهٔ این شهر را به شوش برد. ازجملهٔ ستل نرم‌سین است، که در حفریات شوش بدست آمده و دیگر مجسمهٔ خدای بزرگ بابلیها بل‌مردوک بود که سی سال در شوش بماند و بعد به بابل رد شد. تاخت و تاز عیلامیها بالاخره سلسلهٔ کاسوها را از پای درآورده منقرض کرد.

سلسلهٔ چهارم: در ۱۱۸۴ ق.م. سلسلهٔ جدیدی موسوم به سلسلهٔ پاش‌ها که اسم یکی از محلات بابل بود، برقرار شد. جنگی به عیلام به پیشرفت بابلیها روی داد و بر اثر آن مجسمهٔ مردوک را که عیلامیها در جزو غنایم برده‌بودند رد کردند. یکی از معروفترین پادشاهان این سلسله بخت‌النصر (نبوکدنصر) اول بود، که حدود بابل را تا دریای مغرب رسانید و سلطنت او تا ۱۰۵۳ ق. م. امتداد یافت.

سلسلهٔ پنجم: این سلسله، که موسوم به «بازی» میباشد، از حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ ق.م. در صفحات دریائی سلطنت کرد. لذا این سلسلهٔ دوم دریائی است. در دورهٔ این سلسله عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست، ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به سبب تاخت و تاز مردمان

1 - Ilu-ma-ilu.

صحراگردی موسوم به گوتیان[1] از طرف شمال، و فشار عیلامیها از طرف مشرق ضعیف و ناتوان گشت، بخصوص که مردم گوتیان مزارع بابلی‌ها را خراب، شهرهای مملکت را غارت و معابد را زیر و زبر کردند. در این احوال پادشاه بابل اداداپلودین که تخت بابل را غصب کرده‌بود، از پادشاه آسور کمک طلبیده دختر خود را باو داد. عیلامیها هم از موقع استفاده کرده در بابل تسلط یافتند و یکی از پادشاهان عیلام در بابل به تخت نشسته اسم بابلی اختیار کرد. مقارن این احوال مردم تازه‌نفس دیگری موسوم به کلدانی‌ها از طرف شمال شرقی عربستان سر برآورده به بابل حمله کردند و یک مدعی بر دو مدعی دیگر یعنی آسور و عیلام، افزودند. این دوره، که از ۹۷۰ تا ۷۳۲ ق. م. امتداد یافت، پر بوده از منازعات، جنگها، اغتشاشات و هرج و مرج. خلاصه اوضاع چنین بوده که کلدانیها به تقویت عیلامیها میخواستند تخت بابل را اشغال کنند و آسوریها مانع بودند، بالاخره جنگها در سلطنت نبونصیر پادشاه آسور به پیشرفت او خاتمه یافت و بابل جزو دولت آسور جدید گردید (۷۳۲ ق. م.). پس از انقراض آسور در بابل سلسله‌ای برقرار شد، که موسوم است به «بابل و کلدانی». پس از سقوط نینوا، در نقشهٔ آسیای غربی تغییر کلی روی داد.

توضیح آنکه در موقع تقسیم ترکهٔ آسور، ولایات واقع در کنار دجلهٔ علیا و کاپادوکیه نصیب دولت ماد گردید، سائر متصلکات آن، یعنی بین‌النهرین سفلی، سوریه، فلسطین، ببابل رسید و در اینجا دولت کلدانی و بابلی تشکیل شد. این دولت پس از سقوط آسور یگانه حافظ تمدن قدیم بابل بود. پس از این دو دولت درجهٔ اول دولتهای دیگری نیز در مشرق قدیم وجود داشتند، مانند مصر، که تازه زندگانی سیاسی خود را از سر گرفته‌بود، لیدیه و مملکت کیلیکیه در آسیای صغیر. غیر از این دولتها در فلسطین امارتهای کوچکی بودند، مانند امارتهای یهود، ادومیان و غیره، که سابقاً در تحت حکومت آسور میزیستند و حالا هم بهمان حال، منتهی در تحت سلطهٔ دولت بابل، میبایست بحیات خود ادامه دهند. در فینیقیه شهر صور از حیث ثروت و ترقی درجهٔ اول را حائز بود چه این شهر عجالةً رقیبی نداشت و کسی هم درصدد تسخیر آن برنیامده‌بود. درجهٔ آبادی، ثروت و درخشندگی آن از بیاناتی که حزقیال، تقریباً مقارن این زمان کرده، بخوبی مشاهده میشود (کتاب حزقیال باب ۲۷ و ۲۸). دولت ماد پس از سقوط نینوا به تسخیر ممالکی که سهم او شده‌بود پرداخته ولایاتی را که در کنار دجلهٔ علیا واقع بود تسخیر و با مملکت وان ستیزه کرد، سپس در کاپادوکیه و آسیای صغیر چندان پیش رفت تا به رود هالیس (قزل‌ایرماق حالیه) رسید و چنانکه بیاید، با دولت قوی لیدی درافتاد. برای فهم این وقایع و وقایع بعد باید کلمه‌ای چند از بابل و لیدیه بگوئیم. بعد از سقوط نینوا نبوپولاسار بین‌النهرین سفلی را تصرف کرد، بعد میخواست بطرف سوریه حرکت کند، که ناخوش شد و بخت‌النصر پسر خود را، که معروف به بخت‌النصر دوم است، با قشونی بجنگ مصریها فرستاد[2]، چه پادشاه مصر، نخائو[3]، از ناتوانی آسور و اشتغال بابل بمحاصرهٔ نینوا استفاده کرده داخل شامات شده‌بود. پادشاه مزبور به این بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و فاتحانه تا کارکمیش واقع در ساحل فرات پیش رفت و چنانکه در توریة نوشته‌اند، با پادشاه یهود، یوشیا، که طرفدار آسور بود، جنگید و یوشیا کشته شد (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۳۵)، با قشون کلده مصاف داده شکست خورد (۶۰۵ ق. م.). از بیانات ارمیا معلوم است که مصریها در نتیجهٔ این جنگ شکست فاحشی خورده در کمال بی‌نظمی فرار کرده‌اند. (کتاب ارمیا، باب ۴۶). بخت‌النصر میخواست مصریها را تعقیب کند، ولی در این حین خبر رسید، که پدرش درگذشته و او با عجله بطرف بابل شتافت تا خطری در غیاب او برای سلسلهٔ جدید روی ندهد. پس از آن سوریه در تحت سلطهٔ بابل درآمد، ولی مصر بزودی از این مملکت صرف‌نظر نکرد و فلسطین هم، چون دید بین دو دولت نزاع است، راحت ننشست. چنانکه از توریة دیده میشود، ارمیا مردم را نصیحت میکرد، که بر ضد بابل اقدامی نکنند و عواقب وخیم آنرا مینمود، ولی اشخاصی هم بودند که مردم را برعلیه بابل برمی‌انگیختند خصومت بین بابل و فلسطین بطول انجامید. در ابتدا بخت‌النصر تصور میکرد که اگر مردمانی را بر ضد یهودی‌ها برانگیزد، کافی خواهد بود و با این مقصود آرامیها را با کلدانیهای خویش بجنگ آنها فرستاد، ولی بعد، چون دید که این اقدامات کافی نیست، خود به فلسطین رفته و یهویاقیم پادشاه یهود را گرفته در زنجیر کرد تا به بابل بفرستد، ولی او بلافاصله مرد و پسرش «یهویاکین» بعد از سه ماه در ۵۹۷ ق. م. تسلیم شد. پس از آن بخت‌النصر او را با ده‌هزار نفر از یهودیان متنفذ به بابل فرستاد و از ظروف معابد بزرگ بعضی را شکسته برخی را بشهر مزبور حمل کرد. در ابتدا بخت‌النصر میخواست دولت یهود را، ولو اسم باشد، حفظ کند و با این مقصود پسر سوم یوشیا را، که صدقیا نام داشت، پادشاه آن مملکت کرد، ولی او هم بر ضد بابل برخاست. بعد همسایگان یهود و صور با او همدست شدند و مصر هم که چشم خود را بسوریه دوخته‌بود، باز بنای تعرض را گذاشت. کلدانیها بیت‌المقدس را محاصره کردند و آپ‌ریس، فرعون مصر، بکمک یهودیها آمد، کلدانیها در ابتداء عقب نشستند. سرور و وجد یهودیها را حدی نبود، ولی بعد فرعون در ۵۸۶ ق. م. شکست خورد و بیت‌المقدس پس از مقاومت و مدافعهٔ سخت بدست کلدانیها افتاد. این دفعه بخت‌النصر با یهود کاری کرد، که انعکاسش تا زمان ما ممتد است. توریة گوید (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۳۶): «پس پادشاه کلدانیان جوانان ایشان را در خانهٔ قدس ایشان بشمشیر کشت و بر جوانان، دوشیزگان، پیران و ریش‌سفیدان ترحم نکرد، او سایر ظروف خانهٔ خدا را از بزرگ و کوچک، خزانه‌های خانهٔ خداوند، گنج‌های پادشاه و سرورانش تماماً ببابل برد و خانهٔ خدا را سوزانید، حصار اورشلیم را منهدم ساخت، همه قصرهایش را بآتش سوزانیدند، جمیع آلات نفیسهٔ آنها را ضایع کردند و بقیةالسیف را ببابل به اسیری برد، که ایشان تا زمان سلطنت پادشاه پارس او و پسرانش را بنده بودند...». از کارهای معروف بخت‌النصر، که در تاریخ ضبط شده، اینهاست: اولاً باغهای معلق در بابل برای زنش آمی‌تیس، دختر هوورخشتر، ساخت و بعدها برخلاف واقع، نسبت بنای آن را بسمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور دادند. این باغها بر صفحهٔ بلندی ساخته شده‌بود و چنین بنظر میآمد که اشجار آن معلق است. باغهای مزبور را یونانیهای قدیم یکی از عجائب هفتگانهٔ عالم دانسته‌اند[4]. بعد برای ایستار، که بعقیدهٔ بابلیها ربةالنوع جنگ و عشق بود، دروازهٔ باشکوهی ساخت. یکی از کارهای مهم او سدی است، که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته شد. سد شمالی، که موسوم بسدّ مادی بود، از دجله تا فرات امتداد داشت. بواسطهٔ این سدّ ممکن بود در موقع خطر تمام جلگهٔ مجاور بابل را از طرف شمال مبدل بدریاچه کنند. چنین سدی هم بحکم این شاه از طرف جنوب ساخته‌بودند. از اینجا معلوم میشود که با وجود اینکه دولت

---

1 - Gutiens.

۲ - اسم او ببابلی نبوکودوریٔ‌نصر است یعنی «ای نبو، حدود مرا حفظ کن». در توریة نبوکدنصر نوشته‌اند.

3 - Néchao.

۴ - این باغ در زمان اسکندر وجود داشت.

ماد دوست بابل بشمار میرفت و بین دو خانوادهٔ سلطنت وصلتی شده‌بود، باز شاه ماد نظری بثروت بابل، عروس شهرهای آسیا، داشته و بابلیها هم از دولت قوی ماد نگران بوده‌اند. علاوه بر این کارها بخت‌النصر خرابی‌های بابل را مرمت کرد و قصور و معابد زیاد بساخت، بنابراین، او را یکی از پادشاهان بزرگ بابل میدانند.

اوضاع بابل: در این زمان چیزی که موجب نگرانی بابلیها شده‌بود همانا بیمی بود که کلدانیها، پس از انقراض آسور، از قوی شدن آریانهای ایرانی داشتند. در دورهٔ مادیها بواسطهٔ وصلتی، که بین دربار بابل و ماد شد، احتمال خطر شمالی تا اندازه‌ای ضعیف گردید، ولی بکلی مرتفع نشد چه ساختن سدی بین دجله و فرات جهتی دیگر نداشت، ارتفاع این دیوار صد پا، قطر آن بیست و طول آن هفتادوپنج میل بود (میل رومی را معادل پنجهزار پا، یا دوهزار قدم میدانند). علاوه بر این سدّ در جوار رودهای مذکور خندق‌های عمیقی کنده بودند، تا سوارهٔنظام دشمن در موقع جنگ به اشکالاتی بربخورد و حرکت آن کند گردد هرودت گوید: این استحکامات و خندق‌ها را نی‌توکریس[1]، مادر نبونید، پادشاه بابل از ترس حملات احتمالی کوروش ساخت، ولی حالا محقق است که مورخ مذکور اشتباه کرده و سدهای مزبور در زمان بخت‌النصر دوم پسر نبوپالاس‌سار، از بیم قوی شدن مادیها ساخته شده‌بود. غیر از این استحکامات و پیش‌بینی‌های دیگر سه دولت بزرگ آن زمان یعنی لیدیه، بابل و مصر، چنانکه گذشت، اتحادی برعلیه کوروش منعقد کردند و دولت لیدی علاوه‌بر این اتحاد امیدواری زیاد به یونانیها داشت. اینها اگرچه در این زمان هنوز معروف عالم قدیم نشده‌بودند ولی صفات جنگی آنها در آسیای غربی شهرت یافته بود. با وجود این تهیه‌ها و با وجود وسائل مادی بیحد، یعنی خزانهٔ معمور، ثروت، صنایع و غیره که در اختیار دول سه گانهٔ مذکور بود، دولت لیدی معدوم گردید، و چنانکه بیاید دو دولت دیگر هم مضمحل شدند.

اوضاع بابل: بابل شهری بود، که در آن زمان نظیر نداشت بخصوص که پس از سقوط نینوا و سارد بر وسعت و ثروت آن افزوده‌بود. موقع آن در میان جلگه‌هائی، که از حیث حاصلخیزی کمتر نظیر دارد، وضع جغرافیائی آن در کنار رود فرات و در سر راههائی که سه قارهٔ آسیا و اروپا و افریقا را بهم اتصال میداد، نزدیکی این شهر بدریای مغرب، دریای احمر و خلیج پارس، ارتباط آن بواسطهٔ این خلیج با دریای عمان و هند، مقام بسیار ممتازی برای بابل ذخیره کرده‌بود. از اطراف و اکناف عالم مال‌التجاره، امتعه و اشیاء نفیسه، مانند سیل، بطرف این شهر جاری بود و مردمان گوناگون از نژادها، ملل و مردمان مختلف در این شهر جمع میشدند تا استفاده از این ثروت کنند.گذشته از این محسنات بابل یک چیز هم داشت، که کمتر در اراضی حاصلخیز دیگر دیده میشود، بابل بیمی از خشکسالی و قحطی نداشت چه رود فرات و دجله آب‌های فراوان بجلگه‌های آن میرساند و بابلیها، برای اینکه خود را از قید تحولات جویّ آزاد کرده‌باشند، ترعه‌ها و جویهای زیاد ساخته از آب‌های رودخانه‌های فرعی، که بفرات و دجله میریزد و نیز از رودهائی که از کوههای کردستان جاری است استفاده‌های بیحد و حصر کرده محصولات مملکت را ترقی داده‌بودند. این ترعه‌ها و جویها را با دو مقصود میساختند، در موقع صلح زمین‌های وسیع بابل را آبیاری میکرد. در وقت جنگ برای سوارهٔنظام دشمن تقریباً در هر قدم عایق و مانعی بود. چون ممالکی که محصول فلاحتی‌شان زیاد است، قهراً تجارتشان ترقی میکند، بابل هم مرکز تجارت عالم آن‌روزی شده‌بود. فنیقیها، مصریها، حبشی‌ها، کرسی‌ها، اهالی ساردین و اسپانیا، اعراب، هندیها و سایر ملل از اطراف عالم به اینجا آمده امتعهٔ خود را فروخته و امتعه‌ای که لازم داشتند در اینجا خریده باکناف عالم حمل میکردند. این مردمان با قیافه‌ها، لباسها، اخلاق و عادات گوناگون در میان مردم بابل در کوچه‌های آن میدویدند، در بازارهای بابل جمع میشدند، بزبانها و لهجه‌های مختلف حرف میزدند و همهٔ آنها یک مقصود داشتند: متاع خود را گران‌تر بفروشند و مایحتاج خود را ارزان بخرند. مقام بلند بابل منحصراً از رونق زراعت و تجارتش نبود، بابل دارای چیزهای دیگری هم بودکه در آسیای آن روز باو اختصاص داشت، این چیزها علوم و فنون و صنایع بود. هنگامی‌که در بازارهای بابل جمعیت‌ها برای خرید و فروش ازدحام میکردند، وقتی‌که کشتی‌ها و کاروانها ثروت تمام عالم را ببابل و بنادر آن، یا از بابل باکناف عالم میبردند، در مدارس آن نجوم، طب، طبیعیات، فلسفهٔ ماوراءالطبیعه و غیره موضوع دروس و مباحثات بود، علماء یونانی، مانند طالِس و فیثاغورث، از بابلیها چیزهای زیاد آموختند، یهودیها برای تشیید مبانی قومیت و برای تأیید گفته‌های آموزگاران خود، استفاده‌های زیاد از علوم بابل کردند. بنابراین جای تعجب نیست، وقتی‌که می‌بینیم، پیروان مذاهب مختلف و عقاید فلسفی گوناگون در بابل جمع شده در کوچه و بازار و میدانهای این شهر هریک برای گروهی نطق و هرکدام عقیدهٔ خود را تبلیغ یا برای جمعی موعظه میکنند. اما در میان این جدّ و جهد این عظمت و قدرت، این علوم و صنایع یک چیز حکمفرماست. این یک چیز ورشکستگی عقیدتی و اخلاقی است: خرافات بابلی ماوراءالطبیعه آنها را لکه‌دار کرده و بل ماهیت آنرا تغییر داده، ساحری و جادوگری بر عقاید آنها پردهٔ ظلمت کشیده، شرک و بت‌پرستی نفرت‌انگیز با خدایانی که مانند انسان حوائج مادی دارند و کینه‌توز و کینه‌جویند، مقام الوهیت را پست کرده، اخلاق بابلی فحشاء را مقدس دانسته و بدرجهٔ حق الهی ارتقاء داده سبعیت و زورگوئی، میل مفرط بعیش و عشرت و هرگونه تعیشاتی که بتوان تصور کرد، در تمام طبقات حکمفرماست. این بود اوضاع مادی و معنوی بابل در این زمان. حالا باید دید، که وسائل دفاعی این شهر بزرگ و نامی عالم آن روز در موقعی که شاه پارسی‌ها، یعنی قائد قومی تازه‌نفس که بزندگانی ساده و بی‌آلایش عادت کرده‌بود، عزم تسخیر آن را کرد، چه بود. هرودت اوضاع این شهر را چنین توصیف کرده (کتاب اول، بند ۱۷۸ – ۱۸۸): دیواری که ۳۰۰ پا ارتفاع آن و ۷۵ پا قطر آن است (یعنی کوهی)، این شهر را از هر طرف احاطه دارد و مربعی تشکیل کرده که هر یک از اضلاع آن بمسافت ۱۲۰ اِستاد یا چهار فرسخ امتداد یافته. خندقی که خاک آن را برای ساختن دیوار بکار برده‌اند، این دیوار را از بیرون احاطه دارد. از خاک مذکور آجرهائی ساخته‌اند، که اندازهٔ آنها یک پا و نیم در یک پا و نیم و قطر آنها سه بند انگشت است. بیشتر آجر، دارای مهری میباشد که طلسم است و باید این طلسم‌ها دیوار کوه‌پیکر بابل را الی‌الابد حفظ کند. دیوار مذکور صد دروازه دارد و درهای آن از مفرغ ساخته‌شده. دروازه‌ها با کاشی‌های الوان از سفید و سیاه و زرد و آبی و غیره تزئین گشته و دارای طلسم‌هائی از خطوط میخی است. پس از این دیوار در درون شهر باز دیواری است، که قدری از دیوار بیرونی ضعیف‌تر است، بعد از عبور از دیوار درونی به نفس شهر وارد میشوند. اینجا کوچه‌های عریض بهم رسیده و زاویه‌های قائم تشکیل کرده در وسط شهر رود فرات جاری است. مجرای رود را از دو طرف با آجر ساخته‌اند. در انتهای هر کوچه‌ای، که بساحل ختم میشود، دروازه‌ای بنا شده تا در موقع لزوم بسته شود و بابل بدو قلعهٔ محکم مبدل گردد زیرا سواحل

1 - Nitocris.

رود، مانند استحکاماتی این دو قسمت شهر، با دو قلعه را حفظ میکند. پلی این دو قسمت بابل را بهم اتصال میدهد. در یکی از دو قسمت مذکور قصر سلطنتی با ابنیه و عمارات حیرت‌آور و باغهای معلق واقع است، در قسمت دیگر معبد، بل[1]. رب‌النوع بزرگ بابلیها. معبد بنائی است مربع، که اندازهٔ هریک از اضلاع آن دو اِستاد (تقریباً ۳۶۰ ذرع) است[۲]. در وسط معبد برجی ساخته‌اند، که عرض و طول آن یک اِستاد است. روی این برج، برج دیگری است و روی آن یکی باز برجی، تا هشت مرتبه. پله کان این برجها از خارج است و بطور مارپیچ دور برجها میگردد. شخصی که ببرجها صعود میکند، در وسط این بلندی بجائی میرسد که برای استراحت ساخته شده‌است و دارای صفه‌هاست. در برج آخری محرابی واقع است و در آن یک تختخواب مزین و یک میز زرین گذارده‌اند، در اینجا بتهائی نیست و شب، کسی نمیتواند در این محراب داخل شود، جز یک زن بابلی که خدای بزرگ از میان زنان این شهر انتخاب کرده. هرودوت گوید (کتاب ۱، بند ۱۸۲): «اگرچه من باور نمیکنم، ولی کاهنان بابلی گویند که آلهه، شب را با این زن بسر میبرد. مصریها هم همین عقیده را نسبت به زوس‌تب دارند. در لیکیه نیز اگر زن غیب‌گوئی باشد، شب را در معبد بسر میبرد». معبد دیگری نیز در یکی از برجهای پائین واقع و دارای هیکل خدای بزرگ است که از زر ساخته‌اند. در پیش او یک تخت، یک میز و یک کرسی گذارده‌اند و تمامی این اشیاء که از طلا ساخته شده ۸۰۰ تالان[۳] وزن دارد. غیر از این اشیاء، در این معبد مجسمه‌ای است از خدای بزرگ که از طلا ساخته‌اند و دوازده اَرَش طول آن است[۴]. در بابل چنانکه بالاتر گفته‌شد، بعد از فوت بخت‌النصر (۵۶۱ ق. م.) در مدت شش سال سه نفر سلطنت کردند. در حدود ۵۵۵ ق. م. روحانیون بابل شخصی نبونیدنام را، که پسر کاهنهٔ سین[۵] اول رب‌النوع بابلی‌ها در حران بود به تخت نشاندند. کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقع مهم از حریفی پرزور، مانند کوروش نگاه دارد. نبونید میل مفرطی بآثار عتیقه داشت و کارش این بود که استوانه‌های معابد قدیمه را بوسیلهٔ حفریات بیرون آورده، بداند فلان معبد را کی و در چه زمان ساخته بعد معابد را تعمیر و مخارج آن را بر اهالی بابل تحمیل کند. با این حال او نمیتوانست بامور مملکتی بپردازد و از این جهت زمام امور بدست پسرش بالتزر، یا چنانکه بعضی نوشته‌اند بالشزر[۶] بود (در تورية اسم او را بلتشصر نوشته‌اند). مقارن این زمان نبونید کاری کرد، که قسمت بزرگ کهنهٔ بابل از او روگردان شد. توضیح آنکه مجسمه‌های ارباب انواع اور، ارخ و اری‌دو را ببابل آورده پیروان رب‌النوع بزرگ بابل، بل‌مردوک را از خود رنجاند و این قضیه بر دو تیرگی اهل بابل و نفاقی که بین آنها بود افزود. اسرای بنی‌اسرائیل که از زمان بخت‌النصر در بابل میزیستند، موافق پیشگوئی‌های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این دولت بودند و بخود نویدها داده میگفتند دیگر چیزی نمانده که این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی که از جاهای دیگر به اسارت باینجا آمده‌بودند و عدهٔ آنها بهزاران میرسید، با بنی‌اسرائیل در این آرزوها شریک بوده در انتظار واقعهٔ مذکور روز میشمردند. این بود اوضاع بابل و از شرح مذکور بخوبی معلوم است که تمام اسباب انقراض موجود بود: ۱- بزرگی، آبادی و ثروت شهر، که نظر همسایهٔ قوی را بخود جلب میکرد و بفاتح نوید میداد که ذخایر آن جبران هرگونه فداکاری و خسارت را خواهد کرد. ۲- ورشکستگی اخلاقی و نفاق درونی. ۳- دشمنان داخلی، یعنی اسرای ملل ناراضی. ۴- پادشاهی مانند نبونید.

تسخیر بابل: معلوم است، که شاهی مانند کوروش نمیتوانست در همسایگی خود دولت مستقلی را مانند بابل تحمل کند و اگر زودتر حمله‌ای به این شهر نکرد از این جهت بود که موقع را مناسب نمیدید. اگرچه از اسناد بابلی صریحاً استنباط میشود که در سال دهم سلطنت نبونید، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدیه بدست کوروش، بر اثر حمله‌ای به اکد، حاکمی از طرف او در ارخ حکومت کرده و محققین تصور میکنند که این نخستین امتحان کوروش راجع به تسخیر مملکت بابل و کلده بوده. با وجود این واضح است، که تا دولت بابل بپا ایستاده بود، چنین دست‌اندازیهای جزئی ممکن نبود دوامی داشته‌باشد. اوضاع چنین بود تا بالاخره واقعه‌ای که در دنیای آن روز پیش‌بینی میشد، در ۵۳۹ ق. م. وقوع یافت و کوروش در بهار این سال پس از اتمام تدارکات خود قصد بابل را کرده از رود دجله گذشت. راجع به تسخیر بابل نوشته‌های متعدد در دست است، بعضی از منابع یونانی و تورية، برخی از حفریاتی که در بابل بعمل آمده. قبل از اینکه بذکر روایات بپردازیم لازمست این مطلب را تذکر دهیم، اگرچه بین منابعی، که شرحش پائین‌تر بیاید، اختلافاتی دیده میشود، لیکن در یک چیز اختلاف نیست و آن این است که، این شهر نامی، با وجود آنهمه وسایل مادی، خطوط متعدد دفاعی، استحکامات متین و محکم، مساعد بودن زمین و اراضی همجوار بابل برای معطل کردن دشمن خیلی زود سقوط یافته. شکی نیست که مردمان تازه‌نفس آریائی دیر یا زود این رشته‌های دفاعی را پاره کرده ببابل میرسیدند، ولی نه باین زودی، که از تاریخ دیده میشود و بعد، وقتی‌که به بابل میرسیدند چون انبارهای این شهر پر از آذوقه بود و اراضی وسیع در درون شهر کشت و زرع میشد، بابل میتوانست مدتها قشون محاصر را معطل کند، تا مددی به او برسد. جهت این سقوط سریع را نمیتوان از چیز دیگر جز نفاق درونی بابل و احوال روحی خود بابلیها دانست و این نکته هم نتیجهٔ منطقی اوضاع است که بالاتر ذکر شده و پائین‌تر روشن‌تر خواهدبود.

مدارک بابلی: موافق مدارکی که از حفریات بابل بدست آمده و استنباط‌هائی که از آن میتوان کرد شرح تسخیر بابل چنین بوده: کوروش دید اگر از جائی از سرحد ایران و بابل که در بیرون سد بخت‌النصر یا سد مادی واقع است داخل خاک بابل گردد، لابد باید مدتها در زیر آن سد معطل شود و کوششها لازم است تا از آن سد گذشته وارد محوطه‌ای گردد که بین دیوار مزبور و بابل واقع است. این بود که تصمیم گرفت یکسره بخود محوطه درآید و چون دجله مانع بود، امر کرد آب دجله و نیز دیاله را، که بدجله میریزد، برگردانند این کار در موقعی شد که آب این دو رود بالنسبه کمتر بود. بعد همین‌که لشکر ایران از دجله گذشته وارد محوطهٔ مزبور شد، کوروش بطرف شمال حرکت کرده به لشکر بابل، که در نزدیکی شهر اُپیس[۷] بود حمله برد و ارتباط آن را با بابل برید. محققین گویند: این قضیه بواسطهٔ بی‌کفایتی سردار بابلی یا از جهت خیانت او روی داد، چه سردار مزبور در آن احوال نمیبایست در آن محل بماند. پس از آن کوروش بآسانی این لشکر را شکست داد. از طرف دیگر سردار کوروش، گئوبرو (گُبریاس یونانیها)، بمحل‌های

---

1 - Bélus.

۲ - هردوت گوید که این بنا در زمان او برپا بود.

۳ - تالان بابلی تقریباً بیست من امروزی بود و تالان آت‌تیکی، تقریباً نُه من.

۴ - هرودت گوید که: در زمان کوروش این مجسمه در بابل بود، داریوش اول خواست آن را به ایران ببرد، ولی جرأت نکرد. خشیارشا آن را از معبد مزبور حمل کرده به ایران برد.

۵ - سین را در بابل رب‌النوع ماه میدانستند.

6 - Balthasar. Balshazzar.

7 - Opis.

جنوبی حمله برده، نبونید را که با لشکر خود در سیپ‌پار بود، از آنجا براند و بی مانع وارد بابل شد پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید. قشون ایران در بابل چنان رفتار کرد، که یکی از مورخین جدید گوید برای قشون‌های اروپائی سرمشق است[1]: معابد مأمون ماند. کسی بغارت مبادرت نکرد و احدی کشته نشد. پس از آنکه کوروش به بابل درآمد برای حفظ نظم و ترتیب فوراً گئوبروو را با اختیارات زیاد والی کرد و بعد از یک هفته بلتشصر بدست گئوبروو کشته شد. جهت این بود که او در بابل قدیم جنگ را با ایرانیها ادامه داد و در حین جنگ بخاک افتاد.

کوروش بعد از تسخیر بابل دربارهٔ اهالی ملاطفت کرد و چنانکه بابلی‌ها نوشته‌اند «بشهر آرامش داد». نسبت به نبونید نیز مهربانی کرد. در موقع بودن کوروش در بابل دو اعلامیه صادر شده، که از حفریات این شهر بدست آمده. یکی از طرف کَهَنه و روحانیون بابل است و دیگری از طرف خود کوروش. مضمون هر دو را ذکر میکنیم، زیرا از اسناد تاریخی مهم است و بخوبی میرساند، که جهت سقوط شهر بآن زودی چه بوده. در بیانیهٔ کاهنان چند سطر اولی خراب شده، ولی باز معلوم است که مبنی بر مذمت و بدگوئی از نبونید و شمردن تقصیرات او بوده، بعد گفته شده: «نبونید پادشاهی بود ضعیف‌النفس، در ارخ و سایر شهرها احکام بد داد، همه‌روزه خیالهای بد کرد و قربانی‌های روزانه را موقوف داشت... در پرستش مردوک، شاه خدایان باهمال و مسامحه قائل شد، هرچه میکرد بضرر شهرتش بود، آنقدر بر اهالی تحمیل کرد، که آنها را رو بفنا برد. پادشاه خدایان از آه و نالهٔ اهالی سخت در غضب شد و از ایالت آنها خارج گردید. خدایان دیگر از این جهت، که آنها را ببابل مردوک آورده بودند، خشمناک از منازلشان بیرون رفتند. مردم استغاثه کرده گفتند، نظری کن. او بمنازلی، که خرابه‌هائی شده و باهالی سومر و اکد، که مانند مرده‌هائی هستند، نظر کرده بر آنها رحم آورد. او بتمام ممالک نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل شد، که بقلب او نزدیک باشد، تا دست او را بگیرد. در این وقت کوروش پادشاه اَنشان را اسم برد و برای سلطنت عالم طلبید. گوتیها و اومانماندها را زیر پاهای او افکند... (با گوتیها در تاریخ عیلام آشنا شدیم اما راجع به اومانماند باید بخاطر آورد، که موافق بعضی لوحه‌ها، مادیها را بابلی‌ها چنین مینامیدند. مترجم) مردوک، آقای بزرگ، مدافع و حامی تمام امتش، با مسرت به او (یعنی به کوروش. مترجم) نگریست، بکارهای او و قلب عدالت‌خواه او برکات خود را نازل کرد و باو فرمود بطرف شهرش (یعنی شهر مردوک. مترجم) عزیمت کند. مانند رفیق و دوستی رهبر او گردید. لشکر او که مانند آب رود به شمار درنمیآید، با او (یعنی با کوروش. مترجم) مسلح حرکت میکرد. بی جنگ و جدال او را داخل بابل کرد و شهر خود را از تعدی خلاصی بخشید. شاه نبونید را، که نسبت بمردوک بی‌احترامی کرده‌بود، بدست او (کوروش) سپرد. تمام اهالی بابل، تمام سومر و اکد و بزرگان و ولایات او را (یعنی کوروش را) تعظیم کردند و پاهای او را بوسیدند. همگی از پادشاهی او خوشنود شدند و شادی و شعف از صورتشان هویدا بود. همه در تقدیس و تسبیح آقائی بودند (مقصود مردوک است. مترجم) که مرده‌ها را زنده کرد. و مردم را از فنا و فلاکت نجات داد».



آثار برج بابل

پس از این اعلامیه، بیانیهٔ کوروش را ذکر میکنیم و مضمونش اینست[2]: «منم کوروش، شاه عالم، شاه بزرگ، شاه قوی‌شوکت، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار مملکت، پسر کبوجیه شاه بزرگ، شاه شهر اَنشان، نوهٔ کوروش شاه بزرگ، شاه شهر اَنشان، از اعقاب چیش‌پش شاه بزرگ، شاه شهر اَنشان، شاخهٔ سلطنت ابدی، که سلسله‌اش مورد محبت بل و نبو است و حکمرانیش بقلب آنها نزدیک، وقتی‌که من بی جنگ و جدال وارد تین‌تیر[3] شدم. با مسرت و شادمانی مردم و در قصر پادشاهان بر سریر سلطنت نشستم. مردوک، آقای بزرگ، قلوب نجیب اهالی بابل را بطرف من متوجه کرد، زیرا من همه‌روزه در فکر پرستش او بودم. لشکر بزرگ من بآرامی وارد بابل شد، من نگذاشتم دشمنی به سومر و اکد قدم بگذارد. اوضاع داخلی بابل و امکنهٔ مقدسهٔ آن قلب مرا تکان داد و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شده از قید اشخاص بیدین رستند. من از خرابی خانه‌های آنها مانع شدم، من نگذاشتم اهالی از هستی ساقط شوند. مردوک، آقای بزرگ، از کارهای من مشعوف شد و وقتی‌که، از ته قلب و با مسرت، الوهیت بلندمرتبهٔ او را تجلیل میکردیم، بمن، که‌کوروش هستم، و او را تعظیم میکنم، به پسرم کبوجیه و تمام لشکر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی که در تمام مملکت عالم در قصور خود نشسته‌اند از دریای بالا تا دریای پائین... و پادشاهان غرب که در خیمه‌ها زندگانی میکنند، تماماً باج سنگین خود را آورده‌اند و در بابل پاهای مرا بوسیدند از... تا آسور و شوش، آگاده‌اش نونا ک، زامبان، مِتورنو، دری، با ولایت گوتیها و شهرهائی که در آن طرف دجله واقع و از ایام قدیم بنا شده، خدایانی را که در اینجاها زندگانی میکردند بجاهای مزبور برگرداندم، تا در همانجاها الی‌الابد مقیم باشند. اهالی این محلها را جمع کردم، منازل آنها را از نو ساختم و خدایان سومر و اکد را که نبونید به بابل آورده و باعث خشم آقای خدایان شده‌بود بامر مردوک، آقای بزرگ، بی آسیب بقصرهای آنها موسوم به «شادی دل» برگردانیدم، از خدایانی که بشهرهای خودشان بواسطهٔ من برگشته‌اند، خواستارم، که همه‌روزه در پیشگاه بل و نبو طول عمر مرا بخواهند و نظر عنایت بمن دارند و به مردوک، آقای من بگویند: کوروش‌شاه، که تو را تعظیم میکند و پسر او کبوجیه...». از اینجا ده سطر

---

۱ - تورایف، تاریخ مشرق قدیم ج۲ صص ۱۶۲-۱۶۸.

۲ - استوانه‌ای که فرمان در او کنده شده مشهور به استوانهٔ کوروش است و در حفریات بابل بدست آمده.

۳ - بابل را در بیانیه «تین‌تیر» گفته‌اند، باید از «دین‌تیر» اسم قدیم بابل باشد.

بیانیه خراب شده و از بعض کلمات، که باقی مانده همین قدر معلوم است که راجع به بنای معبدی است و این سند را هم در خرابه‌های آن معبد یافته‌اند. مضامین این اعلامیه‌ها خیلی جالب توجّه است زیرا معلوم میدارد که نبونید هیکل خدای سومر و اکد را به بابل آورده و مردم این صفحات از او سخت رنجیده بودند، چه موافق معتقدات اهالی سومر و اکد، وقتی‌که خدای شهری را از شهرش بیرون میبردند، مانند آن بود که او را به اسارت برده‌باشند. روحانیون بابل هم که کاهنان مردوک بودند از او متنفر شده بودند، زیرا از نفوذ آنها کاسته‌بود. بعد، این روحانیون کوروش را به تسخیر بابل تشویق کرده‌اند و شاه پارس بواسطهٔ نفاق درونی بآسانی بر بابل دست یافته. این نظری است که از اعلامیه‌ها حاصل می‌شود ولی اسنادی میرساند که کوروش در مدت هفت سال در خیال تسخیر بابل بوده و فقط در سال هفتم بجنگ قطعی مبادرت کرده، زیرا در سالنامه‌های رسمی بابلی در سال دهم سلطنت نبونید، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدیه اشاره به پیدا شدن عیلامی‌ها در اکد و تعیین یک نفر والی در آنجا شده و تصور میکنند که این والی از طرف کوروش معین شده‌بود. سالنامه‌های بین سال ۱۲ و ۱۶ سلطنت نبونید بدست نیامده، ولی در سال ۱۷ چنین نوشته‌اند: «در تموز کوروش در اُپیس، در ساحل ترعهٔ زلزلات، با قشون اکد جنگید و این مردم را شکست داد. هرقدر آنها جمع میشدند، باز شکست میخوردند. در چهاردهم، سیپار، بی جنگ تسخیر شد و نبونید فرار کرد. در ۱۶ (تصور میکنند که ۱۶ تشرین بوده. مترجم) اوگ‌بارو[1] (یعنی گئوبرووا) والی گوتیها با قشونش وارد بابل شد. نبونید از جهت کندیش در بابل اسیر گشت. تا آخر ماه، سپرهای گوتیها دروازهٔ معبد اساهیل[2] را محاصره کرده‌بود، نیزه‌ای داخل این مکان مقدس نشد، بیرقی را بآنجا نبردند. در سوم مرهشوان خود کوروش وارد بابل شد و بشهر مصونیت داد. کوروش احوال صلح را بتمامی شهر اعطا کرد. اوگ‌بارو را والی قرار داد. از ماه کیس‌لو تا آذر خدایانی را که نبونید ببابل آورده‌بود، بشهرهایشان برگردانیدند. در شب یازدهم مرهشوان اوگ‌بارو بجنگ رفت و پسر پادشاه را کشت، از ۲۷ آذر تا سوم نیسان اکد عزادار بود»[3]. اینست مضمون اسناد بابلی که متأسفانه بعض جاهایش خراب شده. اما اینکه کوروش در این مدت چه میکرده درست معلوم نیست، بعضی گویند، که بکارهای مشرق ایران اشتغال داشت (پراشک). برخی عقیده دارند، که سد بخت‌النصر او را معطل کرده‌بود (وین‌کلر). بهرحال قبل از اینکه از اسناد بابلی گذشته بسایر مدارک این واقعهٔ مهم، یعنی انقراض دولت کلدانی و بابلی بپردازیم، مقتضی است کلمه‌ای چند راجع به اعلامیهٔ کوروش بگوئیم: ۱- شاه مذکور خود را شاه بابل خوانده و اسمی از پارس و ماد نبرده، زیرا بابل با آن قدمت تاریخی و تمدنی و وسعت ممالک تابعه‌اش، که در مدخل این تألیف و کتاب اول گفته شده، مقامی خیلی مهم و ارجمند در عالم قدیم داشت و دیگر اینکه کوروش خواسته حسیات ملی بابلیها را مجروح نکند، یعنی بگوید که بابل مانند ایالتی جزو دولت پارس و ماد نشده، بلکه کما کان دولت بزرگی است، منتها سلطنت آن به ارادهٔ مردوک به او انتقال یافته یعنی دولت پارس و ماد و بابل یک پادشاه دارند (اتحاد شخصی)[4]. بعد کوروش مخصوصاً اسم سومر و اکد را ذکر میکند و این نکته باز بواسطهٔ قدمت تاریخی این دو صفحه است. پس از آن میگوید: «شاه چهار مملکت». در اینجا بواسطهٔ گنگی اعلامیه نمیشود تأویل محققی کرد، ولی از قراین باید مقصود از چهار مملکت پارس با انشان، ماد، لیدیه و بابل باشد. ۲- کوروش، پدر، جد و پدرجد خود را پادشاهان انشان میخواند. انشان همان انزان است که هخامنشی‌ها آنرا بتصرف درآورده‌بودند، اما اینکه چرا بجای پارس انشان گفته، جهت معلوم است: عیلام با آن سوابق تاریخی بر پارس، که تا زمان کوروش در گمنامی میزیست مزیت داشت و فاتح خواسته بگوید: من شاه همان مملکتی هستم، که مکرر بر بابل دست یافت و با مقتدرترین دول زمان خود سرپنجه نرم کرد. یکی از جهات اینکه کوروش در ذکر شجرهٔ نسب خود در شخص چیش‌پش دوم میایستد همین است، زیرا از او ببعد هخامنشیها بواسطهٔ داشتن انزان خودشان را شاه بزرگ میخوانده‌اند.

نلدکه گوید: کوروش از چیش‌پش دوم بالاتر نرفته، زیرا در زمان او اسامی پادشاهان قبل از چیش‌پش را فراموش کرده‌بودند. این حدس بنظر صائب نمی‌آید، زیرا باورکردنی نیست، که هرودت یکصد سال بعد از این اعلامیه، اسامی اجداد کوروش را از قول ایرانیهای مقیم خارجه یا از گفته‌های بابلیها بداند و کوروش اسامی آنها را فراموش کرده‌باشد. بخصوص که از کتیبه‌های اردشیر دوم و سوم دیده میشود که آنها اسامی اجداد خودشان را تا هشت یا نه پشت مسلسل میشمارند، جهت همان است که گفته شد: شاهان پارس، قبل از چیش‌پش دوم پادشاهان دست‌نشانده بودند و انزان را هم نداشتند، لذا کوروش نخواسته از آنها ذکری کند. داریوش اول همچنانکه پائین‌تر بیاید از چیش‌پش دوم بالاتر نرفته عدم فراموشی مخصوصاً از اینجا تأیید میشود که در ایران قدیم، چنانکه بیاید، بقدمت و از سلسلهٔ طویل شاهانی بودن اهمیت زیاد میدادند و شاهان اشکانی و ساسانی جِد داشتند که نسب خودشان را به هخامنشیها برسانند، یعنی قدمت خانوادهٔ خود را ثابت کنند. ۳- کوروش گوید: «من بی جنگ و جدال وارد بابل شدم و با شادمانی مردم بر سریر سلطنت نشستم». این عبارت صریحاً میرساند که بابلی‌ها به پیشقدمی روحانیون خود کوروش را دعوت کرده و با مسرت پذیرفته‌اند. ۴- بعد شاه پارس گوید: «از دریای بالا تا دریای پائین...» این عبارت گنگ است، ولی باید مقصود «از دریای مغرب تا خلیج پارس» باشد، زیرا در همین زمان یا قبل از آن بعقیدهٔ بعضی، سوریه، فلسطین و مردمان تابع بابل نیز مطیع گشتند. بعضی تصور کرده‌اند که مقصود از عبارت مزبور قسمتهای غربی و شرقی دریای مغرب است زیرا بواسطهٔ تابع شدن فنیقیه مستملکات آن نیز تابع شد و سابقاً این مستملکات از صفحات تابعهٔ بابل بشمار میرفت، چنانکه بخت‌النصر اول سیاحتی بدریای مغرب برای دیدن این مستملکات کرده‌بود. ممکن است این نظر صحیح باشد، زیرا موافق اخباری که در جای خود بیاید (کتاب ۲، باب ۲، فصل ۱) مستملکات فنیقی‌ها در دریای مغرب تمکین از شاهان هخامنشی داشتند، ولی بواسطهٔ گنگی عبارت، تأویل اولی طبیعی‌تر بنظر میآید. ۵- مقصود کوروش از «پادشاهانی که در خیمه‌ها زندگانی میکنند» باید قبایل بادیه‌نشین عرب در حوالی سوریه و کلده بوده‌باشد. ۶- جاهائی را، که کوروش شمرده و میگوید که خدایان این صفحات را بجاهای خودشان برگردانیده، بعضاً مفهوم است ولی بعضی هم مانند زامبان و مِتورنو معلوم نیست کجاها بوده. مقصود از آگاده همان اکد است. در خاتمه زاید نیست گفته شود که این بیانیه اکنون معروف باستوانهٔ کوروش است، زیرا بر استوانه‌ای نوشته شده که دارای چهل سطر است و بعض سطور آن خراب شده. شکی نیست، که در انشاء این بیانیه کاهنان بلندمرتبهٔ مردوک شرکت داشته‌اند، زیرا دیده میشود که موافق آداب و مراسم مذهبی

1 - Ugbaru.

۲ - اساهیل یعنی خانهٔ بزرگ مردوک.

۳ - تورایف، تاریخ مشرق قدیم ص ۱۶۴.

4 - Union personnelle (فرانسوی).

بابلی‌ها تنظیم گشته. از الواح و کتیبه‌های بابلی دیده میشود که کوروش نه فقط الههٔ بابل و غیره را محترم میداشته، بلکه معابد بابل را موسوم به اساهیل و اسیدا[1] تزئین کرده. از منابع بابلی اطلاعات دیگر نیز بدست آمده: چند ماه پس از تسخیر بابل و چند روز باول سال بابلیها مانده، کوروش حکم کرده که همه از جهت فوت بلشصر، پسر نبونید عزادار شوند، بعد تاجگذاری پادشاه جدید بابل موافق مراسم مذهبی و دولتی بابل بعمل آید و کوروش پسر خود کبوجیه را پادشاه بابل کرده‌و تاریخ این واقعه چهارم نیسان (آوریل) است. سپس مشاهده میشود که تاریخ اسناد معاملات بابلیها تاریخ سلطنت کوروش و کبوجیه است ولی این ترتیب فقط هشت ماه دوام یافته، چه از کانون اول (دسامبر) در اسناد تنها اسم کوروش دیده میشود، جهت اینکه کوروش پسر خود کبوجیه را شاه بابل کرده‌باید از اینجا باشد که میخواسته از بابل برای کارهای دیگر غیبت کند. در سندی که تاریخش از تشرین اول (اکتبر) و سال چهارم سلطنت کوروش در بابل است کمبوجیه را شاهزاده خوانده و پولی را که او در بانک (اجی‌بی) گذاشته‌بود مال او دانسته‌اند. این بانک از قرار اسنادی که بدست آمده، خیلی معتبر بوده و در تاریخ ببانک «جی‌بی و پسران» معروف است. تاریخ تسخیر بابل را غالباً ۵۳۸ ق.م. مینویسند، ولی نلدکه موافق حسابی که کرده، عقیده دارد که تسخیر پایتخت مزبور در سوم مرهشوان ماه بابلی یا نوامبر ۵۳۹ ق.م. روی داده. آنچه تا اینجا ذکر شد موافق اسناد رسمی است که از حفریات بابل بدست آمده، اکنون باید دید که مورخین یونانی در این باب چه نوشته‌اند.

نوشته‌های هرودت: مورخ مذکور پس از توصیف سد مادی و شهر بابل، چنانکه بالاتر گذشت و تعریف زیاد از «نی‌توکریس» ملکهٔ بابل چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۸۸-۱۹۱): «کوروش درصدد جنگ با «لابی‌نت» پسر این ملکه برآمد (معلوم است که لابی‌نت مصحف نبونید است)، شاه بزرگ[2] در موقع جنگ از خانه‌اش آذوقه و حشم برمیگیرد و مقداری آب از رود خوآسپ[3]، که از نزدیکی شوش جاری است برای او برمیدارند چه شاه فقط آب این رود را میآشامد. آب رود را میجوشانند بعد پیت‌های نقره را از آن پر کرده در عرابه‌های چهارچرخه میگذارند و بهر طرف شاه حرکت کند، در عقب او قاطرهائی این عرابه‌ها را میکشند. وقتی‌که شاه به رود گیندس[4] رسید و میخواست از آن عبور کند، یکی از اسبهای مقدس او خود را بآب انداخت که به شنا و از آن بگذرد، ولی آب اسب را برد. این قضیه باعث خشم شاه گردید و او قسم یاد کرد، از آب این رود چندان بکاهد که زنی هم بتواند از آن بگذرد، بی‌اینکه زانو تر کند. با این مقصود به امر او ۳۶۰ نهر کنده، آب رود را باین نهرها انداختند و در مجرای اصلی سطح آب زیاد پائین آمد. تمام تابستان آن سال صرف این کار شد و کوروش در بهار سال دیگر بطرف بابل حرکت کرده وارد جلگه‌ها گردید. وقتی‌که کوروش بشهر نزدیک شد، بابلی‌ها با او جنگ کرده شکست خوردند و به بابل پناه بردند. چون بابلیها میدانستند که کوروش آرام نمی‌نشیند و بهر مردمی حمله میکند، آذوقهٔ وافر برای چند سال تهیه کرده‌بودند و به محاصرهٔ بابل اهمیتی نمیدادند. اما کوروش دچار اشکال بزرگی شد، چه وقت میگذشت و کاری از پیش نمیرفت. کسی به او یاد داد یا خود باین صرافت افتاد، معلوم نیست، ولی همینقدر محقق است که کوروش چنین کرد، قسمتی از قشون خود را در جائی گذارد که فرات داخل شهر میشود و قسمت دیگر را در جائی که رود از شهر بیرون میرود. بعد بقشون خود فرمان داد، که هر زمان بتوانند از رود مزبور عبور کنند داخل شهر گردند، پس از آن کوروش با سپاهیانی که نمیتوانستند جنگ کنند بطرف دریاچه‌ای، که «نی‌توکریس» ملکهٔ بابلی ساخته‌بود رفت کانالهائی کنده آب فرات را به این دریاچه که اکنون باتلاقی بود، انداخت و سطح آب در فرات بقدری پائین آمد که قشون کوروش توانست داخل شهر شود. اگر بابلی‌ها از حملهٔ پارسیها قبلاً مطلع بودند میگذاشتند آنها داخل شهر شوند و بعد تمامی آنها را میکشتند زیرا برای اجرای این کار کافی بود که دروازه‌های شهر را رو بسواحل فرات ببندند و قشون بابل در سواحل طویل این رود پارسی‌ها را مانند ماهیهائی که بدام افتاده‌باشند معدوم کند ولی در این مورد بابلیها در غفلت افتادند زیرا بواسطهٔ عیدی مشغول عیش و طرب بودند و چون بابل بزرگ بود اهالی وسط شهر اطلاع از احوال کنارهای شهر نداشتند. چنین بود تسخیر بابل در دفعهٔ اولی[5]. راجع به نبونید هرودت چیزی نمیگوید ولی برس مورخ کلدانی چنانکه بیاید نوشته‌بود که کوروش او را سالماً بکرمان تبعید کرد. از آنچه گفته شد معلوم است که بنا بنوشتهٔ هرودت هم در شهر جنگی نشده یعنی بابل بی خون‌ریزی بتصرف پارسیها درآمده و غارتی هم روی نداده. از مقایسهٔ روایت هرودت با اسناد بابلی معلوم است که چه تفاوت‌های بیّن موجود و قضیهٔ برگردانیدن رود فرات از بیخ و بن دروغ است. قضیهٔ اسب مقدس و گذشتن از دجله همان برگردانیدن آب دجله است که در نوشتهٔ هرودت به این صورت داستانی درآمده. مسئلهٔ عید بابلی‌ها و غفلت آنان هم بکلی دروغ است زیرا نمیتوان گفت که اسناد و سالنامه‌های بابلی دروغ است و نوشته‌های هرودت که تقریباً صد سال بعد از این وقایع تنظیم گشته صحیح. جهت این روایت هرودت باید از اینجا باشد: بابلی‌ها از راه دادن کوروش ببابل بعدها پشیمان شده‌اند و چون تقصیر با خودشان بوده در ازمنهٔ بعد این افسانه را اختراع کرده‌اند و هرودت هم از قول بابلیها آن را ضبط کرده بخصوص که با حسیات مورخ مزبور نسبت بپارس و پارسیها موافقت داشته، اگر هم برگردانیدن رود فرات حقیقت داشته برای تسخیر بابل نبوده چنانکه پولی‌بیوس گوید (کتاب ۴ بند ۳۰): «بعضی گویند که فرات را گبریاس (گئوبروو) والی برگرداند تا مملکت بابل را آب آن غفلتاً فرونگیرد». نوشته‌های برس مورخ کلدانی شرح این واقعه را خیلی مختصر نوشته و مضمون روایت او چنین بوده: در سلطنت نبونید دیوارهای بابل را که در ساحل فرات است خوب ساخته‌بودند و از آجر و قیر بود. در سال ۱۷ سلطنت او کورش شاه پارس که سایر قسمت‌های آسیا را تسخیر کرده‌بود با قشون زیاد به مملکت بابل درآمد. نبونید همین‌که از واقعه آگاه شد با قشونی باستقبال او رفت و جنگید ولی چون شکست خورد با عدهٔ قلیلی فرار کرد و بشهر برسیپ[6] پناهنده شد. کوروش بابل را گرفت و امر کرد دیوارهای بیرونی شهر را خراب کردند زیرا گمان میکرد که شهر بیاغیگری مایل است و گرفتن شهر مشکل، بعد او بطرف برسیپ راند و نبونید را محاصره کرد. چون او نتوانست در مقابل محاصرین پا فشارد، تسلیم شد. کوروش با او با رأفت رفتار کرده بکرمان تبعیدش کرد تا در آنجا سکنی گزینند، نبونید در آنجا تا آخر عمرش بزیست و در همان‌جا درگذشت. زاید نیست گفته شود که جنگ کوروش با نبونید در برسیپ موافق سالنامه‌های بابلی نیست، زیرا موافق

۱ - اسیدا بمعنی خانهٔ ابدی نبو، پسر مردوک است.

۲ - مقصود شاه پارس است.

۳ - خوآسپ، کرخهٔ امروزی است.

4 - Gyndès

(دبالهٔ امروزی است که به دجله میریزد).

۵ - چون بابل سه دفعه یاغی شد و از نو تسخیر گردید، اینست که هرودت میگوید در دفعهٔ اولی.

6 - Borsippe.

سالنامه‌های مزبور، بابل بی جنگ به گئوبروو، سردار کوروش و والی گرتیها، تسلیم شد.

نوشته‌های تورية: در کتاب دانیال باب پنجم شرحی نوشته شده که بتسخیر بابل راجع است[1]: «بلشصر» پادشاه ضیافت عظیمی برای هزار نفر از اسرای خود برپا داشت و وقتی‌که از کیف شراب سرخوش بود، فرمود ظروف طلا و نقره راکه جدش نبوکدنصر از اورشلیم ببابل آورده‌بود، بیاورند تا پادشاه و همرانش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها شراب بنوشند. امر شاه را اجرا کردند و همه شراب نوشیدند و خدایانی را که از طلا، نقره، برنج، آهن، چوب و سنگ بود همه تسبیح خواندند. در همان ساعت انگشت‌های دست انسانی بیرون آمد در برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که مینوشت، دید. آنگاه پادشاه متغیر شد، فکرهایش او را مضطرب ساخت و بندهای کمرش سست گشته لرزه بر زانوهایش افتاد. بعد پادشاه بصدای بلند صدا زد که جادوگران، کلدانیان و منجمان را احضار کنند. پس پادشاه حکیمان بابل را خطاب کرده گفت: «هرکه این نوشته را بخواند و تفسیرش را برای من بیان کند، به لباس ارغوانی ملبس خواهد شد، طوق زرین بر گردنش خواهم نهاد و حاکم‌سوم در مملکت گردد». آنگاه جمیع حکمای پادشاه داخل شدند، ولی نتوانستند نوشته را بخوانند یا تفسیرش را بیان کنند. پس بلشصر پادشاه مضطرب شد. اما ملکه بسبب سخنان پادشاه و امرایش به میهمانخانه درآمد و متکلم شده گفت: «ای پادشاه تا ابد زنده باشی فکرهایت تو را مضطرب نسازد شخصی در مملکت تو هست که روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدرت روشنائی و حکمت، مانند حکمت خدایان در او پیدا شد و پدرت نبوکدنصر پادشاه او را رئیس مجوسیان، جادوگران، کلدانیان و منجمان ساخت زیرا روح فاضل و معرفت و تعبیر خوابها، حل معماها و گشودن عقده‌ها در این دانیال که پادشاه او را بلتشصر مینامید جمع شده. پس در حال دانیال را بطلب تا تفسیر را بیان کند». آنگاه دانیال را بحضور پادشاه آوردند و او دانیال را خطاب کرده فرمود: «آیا تو همان دانیال، از اسیران یهود هستی، که پدرم پادشاه از یهودا آورد؟ دربارهٔ تو شنیده‌ام که روح خدایان در تو است، روشنائی و فطانت و حکمت فاضل در تو پیدا شده. الآن حکیمان و منجمان را بحضور من آوردند، تا این نوشته را بخوانند و تفسیرش را بیان کنند، اما نتوانستند. پس اگر بتوانی الآن نوشته را بخوانی و تفسیرش را برای من بیان کنی به ارغوان ملبس خواهی شد، طوق زرین بر گردنت خواهم نهاد و در مملکت حاکم‌سوم خواهی بود». پس دانیال جواب داد و گفت: «عطایای تو از آن تو باشد و انعام خود را بدیگری ده. لکن نوشته را برای شاه خواهم خواند و تفسیر آنرا بیان خواهم کرد. اما تو ای پادشاه، خدای‌تعالی بپدرت نبوکدنصر سلطنت و عظمت، جلال و حشمت عطا فرمود و بسبب عظمتی که باو داده شده‌بود، جمیع قومها و زبانها از او لرزان و ترسان بودند، و هرکه را میخواست میکشت و هرکه را میخواست زنده میگذارد، آنکه را میخواست بلند میساخت و آنکه را میخواست پست میساخت. لکن چون دلش مغرور و روحش سخت گردید، تکبر کرد، از سلطنت خویش بزیر آمد و حشمتش را از وی گرفتند... و تو ای پسرش بلشصر، اگرچه این همه را دانستی، لکن دل خود را متواضع نکردی، بلکه خویشتن را بر ضد خداوند ساختی ظروف را بحضورت آوردند و تو و امرایت، زوجه‌ها و متعه‌هایت از آنها شراب نوشیدید و خدایان نقره و طلا، برنج و آهن و چوب و سنگ را که نمی‌بینند و نمی‌شنوند و هیچ نمیدانند، تسبیح خواندی. اما آن خدائی را که رَوانت در دست اوست و تمام راه‌هایت از او، تمجید نکردی. پس این کف دست از جانب او فرستاده شد و این نوشته مکتوب گردید. مضمون نوشته اینست: «منامناتقیل و فرسین» و تفسیر کلام این: منا- خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده. تقیل- در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فَرس- سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده». آنگاه بلتشصر فرمود، دانیال را به ارغوان ملبس ساختند، طوق زرین برگردنش نهادند و دربارهاش ندا کردند که در مملکت حاکم‌سوم میباشد. در همان شب بلشصر، پادشاه کلدانیان کشته شد (یعنی کوروش شهر را گرفت و پادشاه بقتل رسید). مضامین تورية با اسناد بابلی مخالفت ندارد، زیرا با صرف‌نظر از حکایت دانیال، بلشصر پسر نبونید زمام امور بابل را بدست داشت و در واقع امر پادشاه بود. از اسناد بابلی، با وجود اینکه گُنگ است، چنین برمیآید که بواسطهٔ ضعف و سستی نبونید پسر او را حکمران واقعی کرده بودند، و چنانکه بالاتر گفته شد، او در جنگی با سردارِ کوروش کشته شد. بمناسبت ذکری که از مضامین تورية راجع به تسخیر بابل شد، بعضی جاهای دیگر آنرا نیز ذکر کرده، بعد بروایت کزنفون میپردازیم، زیرا این‌جاها هم ارتباطی با تسخیر بابل دارد.

توجه کوروش بملت یهود: اگرچه کوروش، چنانکه از اسناد بابلی و بیانیهٔ او برمیآید، نسبت بتمام ملل رئوف بود، ولی از تورية دیده میشود، که او توجه خاصی نسبت بیهودیها داشته، این نکته دقت محققین را بخود جلب کرده و هرکدام جهتی برای آن پنداشته‌اند. بعضی گفته‌اند که چون این قوم در موقع تسخیر بابل خدماتی کردند. کوروش خواست قدردانی خود را نشان دهد. برخی عقیده دارند که چون ملت یهود بحدود مصر نزدیک بود، کوروش از نظر سیاسی خواست ملت سپاسگزاری در قرب آن حدود داشته‌باشد. عده‌ای دارای این عقیده‌اند که ملاطفت کوروش را از نزدیک بودن مذهب بنی‌اسرائیل بمذهب ایرانیهای قدیم باید دانست چه مذهب هر دو در عالم قدیم بر سایر ادیان برتری داشت و یکی بدیگری از حیث پرستش خدای یگانه، که مجرد و لامکان است، جاویدان بودن روح و اعتقاد به رستاخیز بی‌شباهت نبود. ممکن است که تمامی این نکات منظورِ کوروش بوده‌باشد، ولی از آنچه در بیانیهٔ بابلی او دیده میشود، کوروش دربارهٔ بنی‌اسرائیل همان کرده که نسبت به اسرای ملل دیگر نیز مجری داشته یعنی معتقدات مذهبی آنان را محترم شمرده آنچه راکه از آنها ببابل آورده‌بودند، رد کرد، و آسایش خیال آنها را فراهم ساخته. تفاوت فقط در اینست که حس سپاسگزاری و قدردانی غالب ملل مزبوره، به استثنای بابلیها، چون ضبط نشده بما نرسیده، ولی رضایت ملت یهود و شعف آن در تورية منعکس شده و تا زمان ما باقی است. اما راجع به ملت یهود باید در نظر داشت، از زمانی که دولت آسور قوی گردیده بر شامات و فلسطین دست یافت، مردم یهود در فشار واقع شدند. کیفیات فشارهائی که بآنها وارد آمد، خارج از موضوع این مبحث است. همینقدر باید بخاطر آورد که بخت‌النصر پادشاه بابل در ۵۸۶ ق. م. بیت‌المقدس را گرفته‌معبد سلیمان را خراب کرد و مظالم زیاد دربارهٔ پادشاه یهود و خانواده‌اش روا داشت. پس از آن هزاران نفر مرد و زن یهود را از وطنشان حرکت داده به بابل آورد و اسرای مزبور تا زمان تسخیر بابل بدست کوروش در بابل ماندند. اینها در بابل آنچه توانستند از علوم بابلی برای حفظ مذهب و معتقدات خود اخذ کردند. کمال مطلوب ایشان برگشتن بوطن خود و بنای دولت یهود جدید بود، ولی دولتی که مانند دولت سابق آنها، دچار فساد اخلاق نگردد و منقرض نشود. اینها اعتماد به پیغمبران خود داشتند، زیرا میدیدند که

۱- اسلوب انشاء از مترجمین توراة است.

پیش‌گوئیهای آنها صائب است. پیغمبران آنها چه گفته‌بودند؟ اشعیاء و ارمیا گفته‌بودند، از طرف خدا مأموریم بگوئیم که دولت یهود منهدم خواهد شد. اشعیاء دورتر رفته، گفته‌بود که‌خدا این ملت را از سناخریب پادشاه آسور نجات داد، ولی بعد که گناهان آنرا دید میخواهد یهود را عقوبت کند. یهودا بدست آسوریها خراب خواهد شد و بعد آسور هم از جهت کبر و نخوت پادشاهانش انقراض خواهد یافت بهتر است بگذاریم خود پیغمبران حرف بزنند. اشعیاء گوید (کتاب اشعیاء، باب دهم): «وای بر آشور، که عصای غضب من است و عصائی که در دستشان است خشم من میباشد. او را بر امت منافق میفرستم و نزد قوم مغضوب خود مأمور میدارم، تا غنیمتی بربایند و غارتی ببرند، ایشان را مثل گل کوچه‌ها پایمال بسازند اما او (یعنی پادشاه آسور، مترجم) چنین گمان نمیکند و قضایا را بدینگونه نمی‌سنجد، بلکه مراد دلش اینست که امتهای بسیار را هلاک و منقطع بسازد، زیرا میگوید آیا سرداران من جمیعاً پادشاه نیستند... و واقع خواهد شد، بعد از آنکه خداوند تمامی کار خود را با کوه صیهون و اورشلیم بانجام رسانیده‌باشد، که من از ثمر دل مغرور پادشاه آسور و از فخر چشمان متکبر وی انتقام خواهم کشید، زیرا میگوید بقوت دست خود و بحکمت خویش، چونکه فهیم هستم این را کرده‌ام... آیا تبر بر کسی‌که با آن میشکند، فخر خواهد کرد، یا اره بر کسی که آنرا میکشد خواهد بالید؟... بنابراین خداوند یَهُوَه صبابوت چنین میگوید: «ای قوم من که در صیهون ساکنید از آشور مترسید، اگرچه شما را بچوب بزند و عصای خود را، مثل مصریان، بر شما بلند کند، زیرا بعد از زمان بسیار کمی غضب من تمام خواهد شد و خشم من برای هلاکت ایشان (یعنی آسوریها، مترجم) خواهد بود...».

وقتی‌که یهودیها در بابل بودند، پیغمبران آنها پیش‌گوئیهای دیگر کرده مژده میدادند که بزودی خداوند شخصی را برانگیزد که ملت یهود را از اسارت بیرون آرد و دیری نگذرد که‌عظمت ملت یهود بازگردد. زمانی که دولت ماد برپا بود اشعیا پیش‌گوئیهائی کرد که مضمونش این است: «خداوند قشون خود را سان می‌بیند، این لشکر از مملکت دور می‌آید و آلت خشم خدا است. هرکه در راه این لشکر باشد، محو خواهد شد و هرکه دستگیر شود از دم شمشیر خواهد گذشت...

من مادیها را بر آنها می‌انگیزم، مادیهائی که قدر نقره ندانند و طلا را دوست ندارند و بابل، عروس ممالک، مفخر کلدانیها دیگر آباد نشود و الی‌الابد تهی از سکنه بماند. دیگر اعراب خیمه‌های خود را در آنجا نزنند، شغالها در قصور خراب و خالی آن بگردند و مارها در عمارات آن بخزند، زیرا خداوند نظر عفو نسبت به یعقوب بدارد، باز بنی‌اسرائیل را برگزیند و او را در اراضی‌اش برقرار کند. اینها اسیر خواهند کرد کسانی را که دیگران را اسیر کردند و دست خواهند یافت بر آنهائی، که جور و ستم روا داشتند».(باب ۱۳). بعد از تسخیر لیدیه بدست کوروش و تهدیدی که از طرف او نسبت بجزایر یونانی میشود، اشعیا از طرف خدا گوید (کتاب اشعیا، باب ۴۱): «تسلی دهید بمردم من، بقلب بیت‌المقدس بگوئید و مژده دهید، زیرا زمان مجازات بسر آمد و از گناهان آن درگذشتم. ای جزایر خاموش باشید و سخنان مرا بشنوید. کی از مشرق برانگیخت کسی را که همه او را (یعنی کوروش را) مرد خدا میدانند؟ کجاست که او قدم ننهد؟ او (یعنی خدا) ملل را به اطاعت وی درآورد و شاهان را بپای او افکند. او شمشیرهای آنان را در مقابل او خاک و کمان‌های آنان را کاه کرد، او آنها را تعقیب کند و راه‌هائی بپیماید که کسی نرفته‌است. کی باعث این کارهاست؟ کی این کارها را انجام داد؟ من از ابتداء تا انتها. جزایر دیدند و در وحشت شدند، کسی را، که از شمال برانگیختم آمد. از طلوع آفتاب او اسم مرا میستاید، او پادشاهان را لگدمال میکند چنانکه خاک‌را برای ساختن آجر لگد میزنند و چنانکه کوزه گرگل کوزه را در هم میفشارد. اینست بندهٔ من که دست او را گرفته‌ام، برگزیدهٔ من که روح من نسبت به او باعنایت است. من نفس خود را باو دادم و او راستی را برای مردمان آورد. او داد آنها را براستی بستاند. خسته نشود و نرود، تا آنکه عدالت را در روی زمین برقرار کند...».

بعد اشعیاء گوید: «خداوند که ولی تو است و تو را از رحم سرشته چنین می‌گوید: من یَهُوَه هستم و همه چیز را آفریده‌ام. دربارهٔ اورشلیم میگوید، معمور خواهد شد. دربارهٔ شهرهای یهودا، که بنا خواهند شد و دربارهٔ کوروش میگوید که او شبان من است و تمام مسرت مرا به اتمام خواهد رسانید». (کتاب اشعیاء، باب ۴۴).

«خداوند بمسیح خویش، یعنی به کوروش میگوید: من دست راست او را گرفتم تا بحضور وی امت‌ها را مغلوب سازم، کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها را به روی وی باز کنم و دروازه‌ها به روی وی دیگر بسته نشود. چنین میگوید (یعنی به کوروش) که من پیش روی تو خواهم خرامید، جاهای ناهموار را هموار خواهم ساخت. درهای برنجین را شکسته پشت‌بندهای آهنین را خواهم برید و گنجهای ظلمت و خزائن مخفی را بتو خواهم بخشید تا بدانی که من یَهُوَه خدای اسرائیل میباشم و تو را به اسمت خوانده‌ام... هنگامی‌که مرا نشناختی، به اسمت خواندم و ملقب ساختم. منم یَهُوَه و دیگری نیست و غیر از من خدائی نی. من کمر تو را بستم، هنگامی‌که مرا نشناختی، تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بدانند، که سوای من احدی نیست. (کتاب اشعیاء، باب ۴۵). ارمیا و ناحوم نیز سخنانی در این زمینه گفته‌اند که در کتاب‌های آنان مندرج است. کوروش پس از فتح بابل فرمانی داد که مضمونش این است: «کوروش، پادشاه پارس، میفرماید: یَهُوَه، خدای آسمانها، جمیع ممالک زمین را بمن داده و مرا امر فرموده‌است که خانه‌ای برای او در اورشلیم که در یهوداست بنا کنم. پس کیست از شما از تمامی قوم او که خدایش با وی باشد، او به اورشلیم که در یهوداست، برود و خانهٔ یَهُوَه که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است در اورشلیم بنا کند و هرکه باقی مانده باشد، در هر مکان از مکانهائی که در آنها غریب میباشد، اهل آن مکان او را بنقره و طلا و اموال و چهارپایان، علاوه‌بر هدایای تبرعی، برای خانهٔ خدا که در اورشلیم است، اعانت کنند». (کتاب عزراء، باب اول). اسرای یهود در بابل پس از صدور این فرمان غرق شعف و شادی شدند چه کوروش در فرمان خود تصدیق میکرد، که خدا به او امر کرده خانه‌ای برای او در بیت‌المقدس بسازد. یک جای دیگر فرمان کوروش‌نیز جالب توجه است: در بیانیهٔ بابلی هم کوروش «مردوک» خدای بزرگ بابلی‌ها را ستایش میکند، ولی در این فرمان عبارتی استعمال کرده که در بیانیهٔ بابلی نیست، و حال آنکه بیانیهٔ مزبور برای جذب قلوب بابلی‌ها صادر شده‌بود. توضیح آنکه کوروش میگوید: «خانهٔ یَهُوَه، خدای بنی‌اسرائیل و خدای حقیقی». از اینجا باید استنباط کرد که در آن زمان هم کوروش و پارسی‌ها بین مذهب بنی‌اسرائیل و کلدانیان تفاوت میگذاشتند و بهمین جهت خدای اسرائیل را کوروش خدای حقیقی گفته. پس از فرمان مذکور فرمانی دیگر بدین مضمون صادر شد: معبدی را که بخت‌النصر خراب کرده، تعمیر کنند و وجهی که لازم است از خزانهٔ دولت داده‌شود. ظروف طلا و نقره را که بخت‌النصر از بیت‌المقدس ببابل آورده‌است بملت یهود برگردانند. بر اثر فرمانهای مذکور هزاران مرد و زن و آقا و برده از ملت یهود بطرف اورشلیم روانه شدند. در این‌جا لازم است توضیح شود که‌بیشتر اینها مردمان فقیر بودند زیرا اغنیای آنها که در بابل کسب و شغلی یافته‌بودند

نخواستند دست از کار خود کشیده به بیت‌المقدس برگردند ولی موافق فرمان، کمک‌هائی بآنهائی که عازم شدند، کردند. بعد از ورود به بیت‌المقدس یهودیها به تجدید معابد پرداختند. ولیکن بزودی نفاقی شدید بین مردمی که در فلسطین مانده و آنهائی که ببابل آمده بودند پدید آمد و مخصوصاً در سر ساختن معبد جدید اختلاف بدرجه‌ای رسید که باعث نگرانی کوروش شده او در ابتدا بمطالب آنها رسیدگی میکرد ولی عرض‌حال‌های زیاد و متضاد که همواره از طرفین میرسید بالاخره او را مجبور کرد فرمان را بعد از سه سال معلق بدارد تا تقاضاهای طرفین برای او روشن شود. از قرار معلوم بعد این مسئله در زمان او دیگر مطرح نشده ولی در زمان اردشیر اول، داریوش دوم و سایر شاهان هخامنشی باز احکامی صادر شد که در جای خود بیاید. خلاصه آنکه این فرمان در زمان اردشیر دوم کاملاً مجری گشت. راجع بظروفی که به امر کوروش بملت یهود پس دادند در کتاب عزرا (باب اول) چنین نوشته شده: «و کوروش پادشاه ظروف خانهٔ خداوند را که نبوکدنصر آن‌ها را از اورشلیم آورده در خانهٔ خدایان گذاشته‌بود بیرون آورد و کوروش پادشاه آنها را از دست میتردات (حالا مهرداد گویند) خزانه‌دار خود بیرون آورد به شش‌بصر رئیس یهودیان شمرد؟ عدهٔ آنها این است: سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست‌ونه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره از قسم دوم، هزار ظرف دیگر. تمامی ظروف طلا و نقره پنجهزاروچهارصد بود و شش‌بصر همهٔ آنها را با اسرائی که از بابل به اورشلیم میرفتند برد». شش‌بصر حاکم فلسطین بود و او را یهودیها به اجازهٔ کوروش برای حکومت انتخاب کرده بودند. این شخص نسبش به اعقاب سلسلهٔ داود میرسید، او لقب پادشاهی نداشت و چنانکه در تورية گفته شده تابع والی ایران در ماوراءالنهر بود. باید مقصود از نهر، رود اردن باشد که به بحرالمیت میریزد و بنابراین والی ماوراءالنهر یعنی والی ایران در سوریه.

نوشته‌های گزنفون. محاصرهٔ بابل (کتاب ۷ فصل ۵): کوروش چون ببابل رسید، قشون خود را در اطراف آن گذاشته خودش باتفاق دوستان و رؤساء عمده بمعاینهٔ استحکامات شهر پرداخت، پس از آن در حینی که میخواست سپاه خود را عقب بکشد یک نفر فراری از شهر خود را باو رسانیده گفت اهالی میخواهند در موقع عقب‌نشینی حمله بسپاه تو کنند زیرا پیاده‌نظام تو بنظر بابلی‌ها ضعیف آمده. از عقیدهٔ بابلی‌ها نمیشد اظهار حیرت کرد، زیرا چون پیاده‌نظام را کوروش در اطراف شهر جا داده‌بود و شهر خیلی وسعت داشت عمق سپاه (یعنی عدهٔ صفوف) کم بود. بر اثر این خبر کوروش با همراهانش در وسط قشون جا گرفته امر کرد سپاهیان سنگین‌اسلحه از طرف راست و چپ پس رفته در عقب قسمتی صف بندند که بی‌حرکت خواهد ماند و این کار را چنان کنند که هر دو قسمت در مرکز یعنی در آنجاکه او قرار گرفته جمع شوند. از مزایای این حرکت قوت قلبی بود که برای همه در آن واحد حاصل میشد: اولاً برای کسانی‌که در جائی ایستاده حرکت نمیکردند از این جهت که صفوف آنها مضاعف میشد، ثانیاً برای آنهائی که عقب میشستند ازین حیث که در مقابل دشمن واقع میشدند. چون قشونی که مأمور بود از چپ و راست حرکت کند بهم پیوست حرارتی جدید در آن پیدا شد زیرا صفهای اول تکیه بصفوف آخر داد و صفوف آخر صف‌های اول را پوشید. بدین نهج صفوف اول و آخر از بهترین سربازان ترکیب یافتند و سربازانی که بخوبی آنها نبودند در وسط ماندند. این ترتیب خواه برای جنگ و خواه برای اینکه ترسوها فرار نکنند بهترین وضع بود. پس از آنکه سپاهیان جمع شدند، عقب‌نشینی آنها بقهقری (پس‌پسکی) شروع شد تا از تیررس دشمن خارج گشتند، چون از این وضع بیرون رفتند، نیم دوری از طرف چپ زده صورت خود را متناوباً بطرف شهر برمیگردانیدند، هرقدر از شهر دورتر میرفتند، این کار کمتر میکردند. بعد که خود را خارج از مخاطره دیدند، حرکت را امتداد دادند تا بچادرها رسیدند پس از آن کوروش سرداران را جمع کرده بآنها چنین گفت: «متحدین، ما دور شهر گردیدیم و من در سهم خود از ارتفاع دیوارها و سختی استحکامات فهمیدم که گرفتن شهر با حمله محال است، ولی هرقدر عدهٔ سربازان دشمن بیشتر باشد، در صورتی که نخواهند بیرون آیند، زودتر ما میتوانیم شهر را دچار گرسنگی کنیم پس اگر کسی پیشنهاد بهتری ندارد من تکلیف میکنم که شهر را محاصره کنیم». کری‌سان‌تاس گفت: رودی که از وسط شهر میگذرد، از دو ایستاد (۳۷۰ ذرع تقریباً) عریض‌تر است. گُبریاس: عمق آن بقدری است که اگر دو نفر روی یکدیگر بایستند، آب از سر آنها میگذرد بنابراین رود مزبور برای بابل سنگری است به از دیوارها. کوروش جواب داد: «کری‌سان‌تاس، چیزی راکه فوق قوهٔ ماست، باید کنار گذاشت، پس از گرفتن اندازه خندقی بسیار عریض و عمیق بکنیم، برای این کار هر دسته را باید متناوباً بکار انداخت بدین ترتیب عده‌ای کمتر برای پاسبانی و قراولی لازم خواهد شد». پس از آن دور دیوارها خطوطی برای کندن خندقها کشیدند و در جائی که این خطوط به رود میرسد فضائی برای ساختن برجها گذاشتند. بعد سربازان بکندن خندق بزرگ مشغول شدند، در این احوال کوروش بساختن قلاعی در کنار رود پرداخت و قلاع را بر ستونهائی که‌از درخت خرما بود و یک پلطر (تقریباً سی ذرع) ارتفاع داشت بنا کرد، درختان خرما که بلندتر هم باشد، در این مملکت یافت میشود. بوسیلهٔ ساختن این استحکامات کوروش توانست به بابلیها بفهماند که مصمم شده بابل را در محاصره نگاه دارد و از ریختن خاک در خندق‌ها، در موقعی که آب فرات را در آنها خواهند انداخت، جلوگیری کند. بعد او چند قلعه بفاصله‌هائی از یکدیگر بر خاک‌ریزهای خندقها بساخت، تا بتواند عدهٔ پاسبانان را زیاد کند. چنین بود کارهای کوروش، ولی محصورین چون آذوقهٔ بیش از بیست سال را داشتند این تدارکات را استهزاء میکردند. وقتی‌که خبر آن به کوروش رسید، او قشون خود را بدوازده بخش تقسیم کرد، با این مقصود که هر یک از قسمت‌ها یک ماه پاسبانی کند. چون بابلیها از این اقدام کوروش آگاه‌شدند بیشتر خندیدند، زیراگمان میکردند، که پاسبانی نصیب فریگیها، لیکی‌ها، اعراب و کاپادوکی‌ها خواهد شد و علاقه‌مندی این مردمان به بابلیها بیش از تمایل آنها به پارسیهاست.

تسخیر بابل (کتاب ۷ فصل ۵): خندقها حاضر شد و کوروش اطلاع یافت که عید بابلیها نزدیک است و در این عید اهالی بابل تمام شب را بخوردن شراب و بعیش و نوش مشغولند. در آن روز همین‌که آفتاب غروب کرد به امر کوروش بوسیلهٔ کارگرهای زیاد رود را با خندق‌ها مربوط داشتند. در مدت شب آب رود در خندق‌ها جاری شد و سطح آب در شهر بقدری پائین آمد که رود قابل‌عبور گردید. چون رود برگشت کوروش بفرماندهان قسمت‌های هزارنفری و پیاده و سوارنظام فرمود به او ملحق شوند و هرکدام از فرماندهان سربازان خود را بدو صف دارد. بمتحدین دستور داد که موافق ترتیب عادی در عقب اینها بیایند. پس از آن کوروش امر کردکه پیاده و سواره داخل مجرای خشک رود بشوند تا معلوم شود، که ته رود محکم است یا سست و چون جواب رسید که خطری نیست کوروش، فرماندهان پیاده و سوارنظام را جمع کرده بآنها چنین گفت: «دوستان من، رود راهی است که ما را بشهر هدایت خواهد کرد، با قوت قلب داخل مجری شویم و فراموش نکنیم که دشمنان ما همان کسانی هستند که وقتی‌که متحدین زیاد داشتند، بیدار

کار خود، ناشتا و مسلح و حاضرجنگ بودند، مغلوب ما گشتند. ولی حالا که میخواهیم بآنها حمله کنیم، مست و غرق خوابند. الآن آنها در حال اختلالند و وقتی‌که ما را در شهر خود بینند، بواسطهٔ ترس بر بی‌نظمی آنها خواهد افزود. اگر کسی از شماها میترسد از این جهت که میگویند باید از داخل شدن بشهری واهمه داشت والاّ ممکن است که اهالی شهر از بالاخانه‌ها حمله کنندگان را خرد کنند، تشویشی بخود راه ندهید. اگر آنها بیام صعود کنند، ما خدای «هفایس‌تس»[1] را داریم (این رب‌النوع بعقیدهٔ یونانیها خدای آتش زیر زمین بود. اینجا هم کزنفون از نظر یونانیها حرف زده)، چهارطاقیهای آنها از چیزهای سوختنی است، درها از چوب درخت خرما ساخته شده و با قیری که قابل‌احتراق است، اندود کرده‌اند. ما مشعل‌های زیاد برای آتش زدن این قسمت‌ها داریم. ما قطران و فتیله داریم و این چیزها بقدری زود آتش میگیرد که دشمن باید خانه‌ها را تخلیه کرده فرار کند، یا در آتش بسوزد. بروید و اسلحه برگیرید، بیاری خداوند من شما را رهبرم، ای گاداتاس و گبریاس، شما راه را بما نشان دهید. چون شما راه را میدانید، وقتی‌که ما وارد شدیم ما را یک‌سر بقصر ببرید». گبریاس گفت: «جای حیرت نیست اگر دروازه‌های قصر باز باشد زیرا امشب همه مشغول عیش و نوش‌اند با وجود این مستحفظین دم دروازه‌ها خواهند بود، زیرا همیشه قراولانی کشیک میکشند». کوروش: «این مطلب را نباید حقیر شمرد، ولی باید رفت و بر تمامی این مردم ناگهان تاخت». پس از آن، همه حرکت کردند. هرکه را از دشمنان که میدیدند میکشتند، بعضی بخانه‌های خودشان فرار و برخی فریاد میکردند. سربازان گبریاس، مثل اینکه در جشنی با آنان باشند، بفریادهای آنان جواب میدادند و مستقیماً بطرف قصر میرفتند. قشونی که در تحت امر گاداتاس و گبریاس بود، در قصر را بسته یافت. سپاهیانی که مأمور بودند بقراولان حمله کنند، در موقعی که آنها در حوالی آتشی مشغول باده‌نوشی بودند بر آنان تاختند. بر اثر این حمله فریادها بلند شد و قراولانی که در درون قصر بودند، همهمه و غوغا را شنیدند. پادشاه امر کرد ببینند چه خبر است و کسی در را باز کرد. گاداتاس و سپاهیانش به اشخاصی که بیرون آمده بودند و میخواستند برگردند و نیز بکسانی‌که میخواستند بیرون روند حمله کرده آنها را میکشتند، تا بپادشاه رسیدند، او ایستاده بود و قمه‌ای در دست داشت، سربازان گاداتاس هجوم آورده او و همراهانش را کشتند. در این وقت بعضی دفاع و برخی فرار میکردند. کوروش بتمام کوچه‌ها سوارهٔ‌نظام فرستاده امر کرد، اشخاصی را که بیرون مانده‌اند بکشند و بوسیلهٔ جارچی‌هائی که زبان سریانی را میدانستند، جار زنند که باید همه در خانه‌های خودشان بمانند و اگر کسی بیرون آید، کشته خواهد شد. گاداتاس و گبریاس قبل از هر چیز، از اینکه از پادشاهی بی‌دین انتقام کشیده‌اند شکر خدا را بجا آوردند. بعد نزد کوروش رفته و دست و پای او را بوسیده، از شدت خوش‌حالی اشک ریختند. پس از اینکه روز دررسید، ساخلو بابل آگاه شد که شهر تسخیر و پادشاه کشته شده، بر اثر این خبر قلاع را تسلیم کرد و کوروش درحال ساخلوی در آنجاها گذاشت. بعد امر کرد، اقربای کشتگان اجساد آنها را دفن کنند و بابلیها اسلحه‌شان را بدهند و اگر کسی در خانهٔ خود اسلحه داشته باشد، خون آن کس و اقربایش هدر است. بابلیها اسلحه را آوردند و کوروش امر کرد، تمامی اسلحه را در قلاع جمع کنند تا هر زمان لازم شود، حاضر باشد بعد مُغ‌ها را خواست و چون شهر بقهر و غلبه تسخیر شده بود امر کرد نوبر غنائم و نیز از اراضی، آنچه که بخدایان وقف شده برای آنها ذخیره شود. خانه‌های بزرگان و قصور را به اشخاصی داد که بیش از همه برای تسخیر شهر مجاهدت کرده بودند و بهترین اسهام را بکسانی‌که دلیرتر بودند. کسانی‌که گمان میکردند کمتر از سهمشان دریافت کرده‌اند اجازه یافتند که باقی سهمشان را مطالبه کنند، بالاخره او فرمود، بابلیها بزراعت پرداخته باج بدهند و به آقایان خود خدمت کنند. پارسیها و نیز بکسانی‌که امتیازات آنها را داشتند و به متحدینی که میخواستند نزد او بمانند اجازه داد که نسبت به اسرای خود آقا باشند. اینست مفاد نوشته‌های کزنفون و از مقایسهٔ آن با روایات دیگر بخوبی دیده میشود که او از هرودت پیروی کرده، مگر در یک جا که راجع بکشته شدن پادشاه بابل است. در اینجا او خبر توریة را درج کرده، بی اینکه اسم پادشاه را برده باشد. چون بالاتر گفته شد که روایت هرودت مخالف مدارک بابلی است همین نظر شامل روایت کزنفون نیز هست.

بابل و بابلیها از نظر هرودت: قبل از ختم این مبحث که راجع به تسخیر بابل بدست کوروش بزرگ است، مقتضی است توصیفی که‌هرودت از این شهر و اخلاق مردم آن کرده شمه‌ای ذکر کنیم چه مورخ مذکور تقریباً یکصد سال بعد از وقایعی که ذکر شد، بقول خودش، این شهر را دیده و در آن زمان مملکت بابل یکی از ایالات ایران بود. مورخ مذکور پس از شرح تسخیر بابل بدست کوروش، چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۹۲ - ۲۰۰): «اما اینکه ثروت بابل به چه اندازه بود، من میتوانم با مثل‌های ذیل این مطلب را بنمایانم. تمام ممالکی که در تحت تسلط شاه بزرگ است (مقصود شاه پارس است. مترجم) از حیث نگاهداری دربار و قشون او بقسمتهائی تقسیم شده و علاوه بر آن مالیاتهائی هم دریافت میشود. از دوازده ماه سال، مخارج چهار ماه را تنها بابل میدهد و هشت ماه دیگر را تمام آسیا. بنابراین مملکت آسور (هرودت مملکت بابل را آسور می‌نامد. مترجم) از حیث ثروت معادل یک ثلث تمام آسیاست. ادارهٔ این مملکت، که بگفتهٔ پارسیها ساتراپ[2] نشین است، از حیث عایدات بر سایر ایالات پارس برتری دارد، چنانکه تری‌تان‌تای‌خمس پسر آرته‌باذ والی این ایالت، روزی یک ارتبه[3] نقره عایدی داشت. این والی سوای اسبهای قشون، دارای هشتصد اسب و شانزده‌هزار مادیان بود و هرکدام از اسبها را به بیست مادیان میکشیدند. سگ‌های هندی این والی بقدری بود که چهار قریهٔ جلگه در عوض مالیات مکلف بودند خوراک این سگها را برسانند، چنان بود عایدات والی بابل». تردیدی نیست که‌هرودت درباب عایدی والی بابل مبالغه کرده (ارقام او غالباً اغراق‌آمیز است) زیرا یک ارتبه نقره بوزن امروز پانصدوپنجاه‌هزار گرم یا تقریباً صدوده‌هزار مثقال نقره میشود و اگر قیمت نقره را به نرخی، که قبل از تنزل اخیر داشت، حساب کنیم (حال آنکه در آن زمان، چنانکه در باب دوم کتاب تاریخ مشیرالدوله در مبحث مسکوکات آمده، بیشتر بوده) باز تقریباً به یازده‌هزار تومان بالغ است. بنابراین عایدات سالیانهٔ والی میبایست متجاوز از چهارمیلیون تومان باشد. خود هرودت در جای دیگر تألیفش (کتاب ۳ بند ۹۲) گوید که: مالیات بابل و سایر قسمت‌های آسور، یعنی مملکت بابل، هزار تالان یا پول امروزی تقریباً یک‌میلیون‌ودویست‌هزار تومان بود، پس والی برای مخارج خود تقریباً سه برابر و نیم مالیات از ایالت خود وجه دریافت میداشته و چنین چیزی معقول نیست، زیرا اگر بابل میتوانست چنین وجه گزافی را بپردازد لااقل نصف آن را بر اصل

---

1 - Hephaistos (Vulcain).

۲ - این کلمه یونانی‌شدهٔ خشرپوان است که بپارسی کنونی باید شهربان گفت، و شهر را در آن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند.

۳ - ارتبه مقیاس حجم ایران قدیم بود و آن را مطابق ۵۵لیتر دانسته‌اند.

مالیات اضافه میکردند. بعد مورخ مذکور گوید:«زمین‌های آسور (مقصود بابل است) با باران کمتر آبیاری میشود چه آب باران فقط بقدری است که ریشهٔ حاصل تر شود و نمو و رسیدن حاصل بسته بآب رود است، ولی این رود مانند نیل طغیان نمیکند. آب را بوسیلهٔ تلمبه‌ها و با دست بزراعت میرسانند. در بابل مانند مصر جویهای زیاد کنده‌اند. بزرگترین آنها، که کشتی‌رو است از فرات تا دجله امتداد مییابد. نینوا در ساحل این رود است.

این مملکت از تمام ممالکی که ما میشناسیم از حیث غله حاصلخیزتر و از جهات دیگر در عسرت زیاد است. میوه، مثلاً انجیر و انگور و زیتون کم دارد ولی در عوض ثمر دمترا[1] در اینجا بقدری زیاد است که زمین تخمی دویست سیصد تخم میدهد و پهنای برگهای گندم و جو بچهار انگشت میرسد. از اینکه ارزن و کنجد ببزرگی درختی میشود ذکری نخواهیم کرد اگرچه میدانم که چنین است زیرا اشخاصی که در بابل نبوده‌اند گمان خواهند کرد مبالغه کرده‌ام. بابلیها روغن زیتون استعمال نمیکنند و بجای آن از کنجد روغن میگیرند. درخت خرما در تمام جلگه‌ها زیاد است و بابلیها از خرما نان، شراب و عسل درست میکنند. درخت خرما را مانند درخت انجیر بار میآورند یعنی میوهٔ درختی را که یونانیها نروک گویند بدرخت‌هائی که میوه میدهد می‌بندند. چنین میکنند تا زنبور داخل میوه گردیده کمکی برای رسیدن آن گردد و میوه از درخت نیفتد چه در میوه‌های درخت نروک هم مانند درخت انجیر وحشی زنبورهائی لانه کرده‌اند». بعد هرودت شرحی از لباس و اخلاق بابلیها ذکر کرده چنین گوید: «اما از عادات بابلی آنچه عاقلانه بنظر میآید اینست: در بابل معمول بود که سالی یک مرتبه در هر دهی دخترانی راکه بحد بلوغ رسیده بودند در یک جا جمع میکردند و جمعی از مردان دور آنها میایستادند. بعد جارچی دختری را پس از دیگری صدا کرده میفروخت. این کار از زیباترین دختر شروع میشد و همین‌که او را بقیمت گزافی میفروخت دیگری راکه از حیث زیبائی بعد از اولی میآمد می‌طلبید. بدین ترتیب بابلی‌های غنی که بحد بلوغ رسیده بودند، دختران زیبا را می‌خریدند و بابلیهای ساده یعنی عوام که در جستجوی دختران زیبا نبودند حاضر میشدند بقیمت کم دختران بدگل را بردارند، چون فروش این دختران تمام میشد جارچی زشت‌ترین دختر یا دختر ناقص‌الخلقه‌ای را طلبیده بآواز بلند میگفت: کی میخواهد بنازلترین پاداش این دختر را بزنی اختیار کند؟ و آن دختر را بکسی میداد که به گرفتن نازل‌ترین وجه راضی میشد. پولی که برای شوهر دادن این نوع دختران بسیار زشت و ناقص‌الخلقه لازم میشد بحساب دختران زیبا میگذاشتند و بالنتیجه دختران زیبا دختران زشت و ناقص‌الخلقه را شوهر میدادند. پدر نمیتوانست بمیل خود دختر خود را شوهر دهد و نیز ممنوع بود که کسی دختری را بی ضمانت ضامن‌ها بخانهٔ خود ببرد. ضامن‌ها میبایست در نزد دختر ضمانت کنند که مشتری دختر را ازدواج خواهد کرد. اگر زن و شوهر با هم سازگار نبودند زن میبایست پولی را که شوهر داده بود رد کند. این عادت خوبی بود و حالا متروک شده. بابلیها برای اینکه دختران خود را مجبور نکنند بشهر اجنبی بروند بعدها ترتیب دیگری پیش گرفتند. توضیح آنکه از مردم عوام آنهائی که از جهت جنگ دچار فقر و پریشانی شده‌اند با تن دختران خود کسب میکنند. و بابلیها عادات حکیمانهٔ دیگری نیز دارند[2]، مرضائی را که دستشان بطبیب نمیرسد بمیدان میبرند و رهگذر نزد مریض آمده با او صحبت میکند. ممکن است که یکی از رهگذرها مبتلا بهمین مرض بوده یا کسی را مبتلا باین مرض دیده‌باشد، در اینصورت چنین کس دوائی را که استعمال کرده یا دیده است که استعمال کرده و چاق شده‌اند به مریض میگوید. برحسب عادت ممنوع است که کسی مریض را دیده بگذرد و از او احوالپرسی نکند. مرده‌ها را در مس دفن میکنند و سرودهای بابلیها در این موارد شبیه سرودهای مصری است. مرد و زن پس از اینکه با هم ارتباط یافتند باید کندر بسوزانند و هر دو همین‌که صبح دررسید، شست‌وشو کنند. قبل از این کار دست به ظرفی نمیزنند. عادت اعراب هم چنین است. بابلیها عادتی دارند که بسیار زشت است: هر زن بومی باید یک دفعه در مدت عمر خود با شخص خارجی در معبد آفرودیت[3] ارتباط یابد. بعض زنان بابلی که دولتمندند چون نمیخواهند با زنان بی‌چیز مخلوط شوند بمعبد مزبور رفته در گردونه‌هائی جا میگیرند و ملتزمین زیاد پشت سر آنها میایستند. مرد سکه‌ای روی زانوی زن انداخته میگوید «تو را بنام میلت‌تا (آفرودیت) دعوت میکنم». سکه‌ای را که خارجی میدهد، هرقدر کم باشد باید زن قبول کند، زیرا برای خدا داده میشود و پس از اینکه زنی از معبد خارج شد دیگر بهیچ قیمتی با مردی ارتباط نمی‌یابد و زنان وجیهه زود از معبد خارج میشوند و حال آنکه زنان زشت گاهی مجبور میشوند سه چهار سال در معبد بمانند تا یک شخص خارجی بطرف آنها بیاید». (تاریخ مشیرالدوله ص ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹ - ۱۲۵، ۳۷۷ - ۴۰۸، ۴۳۸ - ۴۴۲):

سر مژّه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.

بابل کنی براتبهٔ مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار. منوچهری.

وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.

بابلیان عید را نعل در آتش نهند
کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم.
خاقانی.

در بابل اگرنهند شمعی
زینجا بکنم بیاد سردش. خاقانی.

مه در هوای بابل چون یک قواره توزی
خیاط بهر سحرش برداشته مدور. خاقانی.

زهره با ماه شفق گونی ز بابل جادوئی است
نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته.
خاقانی.

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده. خاقانی.

گفتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب
لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند.
خاقانی.

دود آهم دوش بابل را حبش کرده‌ست از آنک
غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من.
خاقانی.

قبولش ز هاروت ناهید سازد
کمانش ز بابل خراسان نماید. خاقانی.

در بابل سخن منم استاد سحر تازه
کز ساحران عهد کهن همسری ندارم. خاقانی.

ز جیب مه قوارت زیبد از سحر
که بابل چون تو جادوئی ندارد. خاقانی.

مرا با جادوئی هم‌حقه سازی
که برسازد ز بابل حقه‌بازی. نظامی.

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت. نظامی.

بابل من گنجهٔ هاروت‌سوز
زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز. نظامی.

بیابان خوارزم را درنوشت
بجیحون درآمد ز بابل گذشت.
نظامی (از فرهنگ ضیا).

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی (طیبات).

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک

---

۱ - دمترا در یونان رب‌النوع غله بود و مقصود هرودت از «ثمر دمترا» غله است.

۲ - مقصود هرودت از عادت حکیمانهٔ اولی، شوهر دادن زنان بدگل است بخرج زنان زیبا.

۳ - آفرودیت در نزد یونانیها ربة‌النوع جمال بود و هرودت اسم یونانی این ربة‌النوع را ذکر کرده ولی قدری پائین‌تر میگوید بابلی‌ها این الهه را میلت‌تا مینامیدند.

چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند.

سعدی (بدایع).

روی تو چه جای سحر بابل

موی تو چه جای مار ضحاک؟

سعدی (ترجیعات).

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان

چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است.

سعدی (طیبات).

– شراب بابل: و جامی را که بزهر قاتل آگنده کنی شراب بابل چه طمع داری؟ (جهانگشای جوینی).

و رجوع شود به فهرست سه مجلد ایران باستان و ایران در زمان ساسانیان و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۳ و معجم‌الادبا و تاریخ کرد و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و حکمت اشراق ص ۴ و نخبةالدهر ص ۲۶۶ و المعرب جوالیقی ص ۷۹ س ۱۸ و نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۰۶، ۴۴، ۳۷، ۱۶۶ و ترجمان علامه جرجانی ص ۲۴ و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۴۹ و العقد الفرید چ مصر ج ۱ ص ۹۸ و ج ۶ ص ۳۳۳ و ج ۸ ص ۶۱، ۷۷ و جغرافی غرب ایران ص ۱۰۸، ۲۰۱، ۲۸۶، ۲۸۹ و فهرست مزدیسنا و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و فهرست یشتها ج ۱ و ۲ و یسنا و فهرست فارسنامهٔ ابن‌البلخی و فهرست عیون الاخبار ج ۱ و ۲ فهرست التفهیم و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ و فهرست حبیب السیر چ خیام ج ۲ و فرهنگ شعوری ج ۱ و فهرست مجمل التواریخ والقصص و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست تاریخ اسلام و فهرست تاریخ سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی و فهرست تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک و فهرست عیون‌الانباء و احوال و اشعار رودکی ص ۱۴۳، ۵۴۲، ۱۰۲۷ و بابل و بیبل اثر دلیچ[1] که ارتباط تورة را با بابل بیان میکند.

بابل. [بِ] (اِخ) قریه‌ایست دو فرسنگی بیش‌تر جنوب رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۶هزارگزی جنوب رامهرمز، ۶هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز – نجف‌آباد. دشت، گرمسیر، مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و محصول آن غلات، برنج، کنجد، بزرک و شغل اهالی زراعت میباشد. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ عرب گاومیشی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابل. [بُ] (اِخ) شهرستان بابل یکی از شهرستانهای دوازده گانهٔ استان دوم کشور، حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال دریای مازندران، از جنوب سلسله جبال البرز، از شمال خاوری شهرستان ساری، از جنوب خاوری شهرستان قائمشهر و از باختر شهرستان آمل. موقعیت طبیعی آن: قسمت شمال و مرکز شهرستان دشت و قسمت جنوبی آن کوهستانی است. هوای دشت مانند سایر نقاط دیگر مازندران معتدل مرطوب مالاریائی و هوای قسمت ساحلی بواسطهٔ وجود مرداب و آبهای راکد و کشت برنج ناسالم و هوای منطقه کوهستانی مخصوصاً از ۱۲۰۰ گز ببالا، سردسیر، خوش آب و هوا و از ییلاقات خوب نواحی مازندران محسوب میگردد. میزان باران و سایر اوضاع جوی مانند سایر نقاط مازندران است. آب قراء جلگهٔ شهرستان از رودخانه‌های کاری که از رودخانهٔ هراز منشعب میشود. کلارود که از ارتفاعات میان‌بند سرچشمه میگیرد، سجادرود و بابل رود که از سلسلهٔ اصلی البرز سرچشمه میگیرند تأمین میگردد. رودهای مذکور عموماً قبل از رسیدن به پل قدیمی محمدحسن‌خان بیکدیگر متصل و در بابلسر بدریای مازندران منتهی میشوند. محصول عمدهٔ شهرستان در قسمت دشت عبارت است از برنج، غلات، حبوبات، صیفی، سبزیجات، سیب‌زمینی، بادام‌زمینی، نیشکر، کنجد، پنبه، کنف، ابریشم، کتان و در کوهستان لبنیات و مختصر غلات است. سازمان اداری شهرستان بابل از سه بخش بنام مرکزی، بابلسر، بندپی تشکیل شده. تعداد دهستان و جمعیت بخش مرکزی بشرح زیر است:

دهستان بیشه	۳۰ آبادی	۶۲۰۰ تن
دهستان جلال‌ازرک	۴۴ آبادی	۱۴۰۰۰ تن
دهستان ساسی‌کلام	۱۵ آبادی	۶۷۰۰ تن
دهستان لاله‌آبادی	۲۸ آبادی	۸۶۰۰ تن
دهستان مشهدگنج افروز	۴۷ آبادی	۲۴۰۰۰ تن
جمعیت بخش مرکزی	۱۷۴ آبادی	۵۹۷۰۰ تن
بخش بابلسر	۲۳ آبادی	۳۵۰۰۰ تن
بخش بندپی	۶۷ آبادی	۳۳۰۰۰ تن
شهر بابل	۱ آبادی	۳۹۱۰۰ تن
جمع شهرستان	۲۸۵ آبادی	۱۶۶۸۰۰ تن

نام قدیمی شهر بابل بارفروش بوده و در سال ۱۳۰۶ هـ.ش. بابل نامیده شد. نام جدید نام رودخانه‌ایست که از ارتفاعات جنوبی شهرستان سرچشمه گرفته از کنار شهر عبور می‌کند و در بابلسر به دریای مازندران منتهی میشود. مختصات جغرافیائی شهر بابل بشرح زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۴۴ دقیقه و ۲۰ ثانیه، عرض ۳۶ درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۵ ثانیه، اختلاف ساعت با طهران ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه، طهران ساعت ۱۲ بابل ساعت ۱۲ و ۵ دقیقه. بابل پرجمعیت‌ترین شهر مازندران در ۲۵هزارگزی قائمشهر و ۳۶هزارگزی آمل و ۱۸هزارگزی دریا واقع گردیده‌است. این شهر قبل از انقلاب کبیر روسیه یکی از مراکز بازرگانی مهم شمال کشور و محل واردات خارجی بعلاوه مرکز خرید محصولات طبیعی و مصنوعی قراء و قصبات عمدهٔ مازندران محسوب و بلحاظ فوق بارفروش نامیده شده‌بود.

در تحولات بیست‌سالهٔ اخیر برای آبادی این شهر اقدامات مفیدی از قبیل احداث خیابانهای مستقیم و عریض و بناهای مهم ادارات دولتی، بیمارستان، دبیرستان، بانک ملی، کارخانجات، باغ ملی و غیره بعمل آمده که هر یک دارای اهمیت است. قصر سلطنتی شاهپور که یکی از بناهای زیبای مازندران بشمار میرود در جنوب شهر واقع گردیده‌است.

جمعیت شهر طبق آخرین صورت آمار بشرح زیر است. مرد ۱۸۶۵۷، زن ۲۰۴۳۹، جمع ۳۹۰۹۶ تن. در حدود صد خانوار مسیحی نیز در این شهر ساکن‌هستند. روشنائی بوسیلهٔ دو موتور مولد برق تأمین میگردد. تلفن شهری بابل ۳۵۰ شماره است. آب شهر از چاههای خانه که به عمق ۵ الی ۱۰ متر است تأمین میگردد. این چاهها علاوه بر آنکه محل تولید پشه میباشد آب آنها قابل‌شرب نیست و اکثر بواسطهٔ داشتن مواد آهکی و املاح دیگر شور و برای شرب ناگوار و مضراست. بااینکه استفاده از رودخانهٔ مهم بابل چندان هزینه و اشکالی ندارد معهذا تا کنون در این امر حیاتی اقدامی بعمل نیامده‌است. در این شهر دو دبیرستان (یک پسرانه و یک دخترانه)، ده دبستان (۵ دخترانه و ۵ پسرانه)، یک بیمارستان ۵۰ تختخوابی، یک کارخانهٔ پنبه‌پاک‌کنی، یک کارخانهٔ روغن‌گیری و صابون‌پزی، یک کارخانهٔ یخ‌سازی، ۲هزار باب مغازه و دکان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

نام قصبه‌ای بمازندران در ساحل جنوبی بحر خزر بمشرق آمل در راه قائمشهر بچالوس، میان پل نوری‌کلا و حمزه کلا در ۲۷۵۳۰۰متری طهران و ۳۶۰۰۰گزی آمل و ۱۵۰۰۰گزی حالیدشت، دارای پست و تلگراف. و سابقاً بنام بارفروش معروف بوده‌است. و رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲

1 - Babel und Bibel.

ﻫ .ق.شود.

بابل. [بِ] (اِخ) رودیست بطول ۷۸کیلومتر، از سوادکوه سرچشمه میگیرد و از مغرب بارفروش میگذرد و در مشهدسر وارد دریا میشود. عرض آن در مصب ۷۹ متر و عمقش ۵ متر است. معروفترین پل آن، پل بارفروش است که دارای ده طاق میباشد. آب بابل بسیار و دارای ماهی آزاد فراوان است. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰). رودی که از فیروزکوه سرچشمه گرفته و بنام کاری‌سر نامیده شده و سپس در بابلسر به رود بابل موسوم گشته و پس از پیمودن مسیری نزدیک ۱۲۰کیلومتر بدریا میریزد.

بابل. [بِ] (اِخ) نام کوهی است که در غار آن به امر پروردگار هاروت و ماروت را سرنگون آویختند: ... القصه چون این افعال سیئه (مستی و آدمکشی) از هاروت و ماروت صدور یافت... چون از خواب مستی بیدار گشتند بهلاکت خود متیقن شده آغاز گریه و زاری نمودند... جبرئیل امین نزد ایشان رفته... گفت باری سبحانه‌وتعالی شما را مخیر گردانید میان عذاب دنیا و عقاب عقبی، ایشان تعذیب دنیوی را اختیار کرده هر دو را در غار کوه بابل سرنگون آویختند. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ص ۲۸).

بابل. [بِ] (اِخ) رجوع به بابل قُله‌سی شود.

بابل. [بِ / بُ] (اِخ) نام مردی ابله که گویند روزی آهویی بده درم خریده بود، ازو پرسیدند که بچندش خریده‌ای، ده انگشت را وا کرده آهو را گذاشت، آهو برجست رو بصحرا آورد.

بابل. [ ] (اِخ) جد شیخ زاهد گیلانی است... و شیخ زاهد ولد شیخ روشن امیربن بابل‌بن شیخ پندار الکردی السنجانی بود و تاج‌الدین ابراهیم نام داشت. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۵).

بابل. [ ] (اِخ) ابن قیس الجذامی. کسی است که روح‌بن زنباع الجذامی را که از مردان بنی‌امیه بود و در سال ۶۴ ﻫ .ق. از جانب خلیفه مروان‌بن الحکم والی فلسطین شد از آن شهر بیرون راند و با ابن زبیر که برای خلافت در حجاز قیام کرده‌بود بیعت کرد. (رجوع به کتاب التاج چ قاهره ۱۳۲۲ ﻫ .ق. حاشیهٔ ص ۶۰قمری شود).

بابلا. [بِ] (اِخ) قریه‌ایست بخارج حلب بفاصلهٔ یک میل. (مراصدالاطلاع).

باب لاتینه. [بِ نَ] (اِخ)[1] از دروازه‌های مادرید (مجریط) است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۴۶).

باب لامکان. [بِ مَ] (اِخ) رسالتمآب صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. (آنندراج).

بابلان. [بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۵هزارگزی شمال اردبیل. ۳هزارگزی شوسهٔ اردبیل – آستارا. جلگه، معتدل، دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بالخلو و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باب لاینصرف خواندن. [بِ یَ صَ رِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) کنایه از امساک و بخل نمودن باشد:

نخوانده بجز باب لاینصرف.

سعدی (از آنندراج).

و رجوع به لاینصرف شود.

بابل السوق. [بِ لِسْ سو] (اِخ) محلی نزدیک دمشق.

بابلبام. [ ] (اِخ) قریه‌ایست به نیم‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری).

بابل پشت. [بُ پُ] (اِخ) یکی از نواحی مشهدسر. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶قسمت انگلیسی چ قاهره ۱۳۴۲ ﻫ .ق.). دهی از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل در ۳هزارگزی جنوب بابلسر، کنار شوسهٔ بابل به بابلسر. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی. دارای ۵۱۵ تن سکنه. آب آن از چاه است. محصول آن صیفی، پنبه، غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باب لت. [بُ لُ] (اِخ) قریه‌ایست در جزیره بین حران و رقه. (معجم‌البلدان) (مراصدالاطلاع).

بابلتی. [بَ لُ] (ص نسبی) منسوبست به بابلت که بگمان من جایگاهی است در جزیره، والله اعلم. (سمعانی). رجوع به مادهٔ فوق شود.

بابل‌خانه. [بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) لولی‌خانه و خرابات. (آنندراج). فاحشه‌خانه و جنده‌خانه. (ناظم الاطباء).

بابل‌خواجه. [بُ خوا / خا جِ] (اِخ) رودیست بسرزمین فارس آبش شیرین و گوارا از چشمهٔ مورد برخاسته در کوشک قاسم بلوک خواجه بآب چشمهٔ زنجیران خواجه پیوسته رودخانهٔ هُنیفقان شود پس از تنگ فیروزآباد گذشته رودخانهٔ فیروزآباد شود. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۳).

بابلرم. [ ] (اِخ) قلعه‌ایست بساحل رود جیحون. (مراصدالاطلاع).

بابلس. [لَ] (اِ)[2] بیونانی خشخاش زبدیست. (مخزن الادویه). هو الخشخاش البری. حار جداً. مسهل بقوة. (بحر الجواهر). سوقی. تخم خشخاش. (ناظم الاطباء). رجوع به بابلص شود.

بابلسر. [بُ سَ] (اِخ) بندر بابلسر که نام قدیم آن مشهدسر بوده در ۱۸ هزارگزی شمال بابل کنار دریای مازندران و مصب رودخانهٔ بابل واقع گردیده، مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه. عرض ۳۶ درجه و ۴۳ دقیقه. اختلاف ساعت با طهران ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه است. طهران ۱۲ بابلسر ۱۲ و ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه. مشهدسر بواسطهٔ موقعیت بندری خود در عصر قاجاریه و ماقبل آن مرکز تجارت مازندران مخصوصاً بابل بوده و اهمیت داشته‌است. بعداً که تجارت بین ایران و شوروی تقلیل یافته بعلاوه بندرشاه، نوشهر و بندر انزلی آباد گردید.این بندر موقعیت خود را از دست داده ولی در دورهٔ تحول ایران بیشتر از نقاط دیگر شمال مورد توجه رضاشاه واقع شده و شهر کوچک‌زیبای بابلسر احداث گردید که اکنون بهترین و زیباترین گردشگاه و آسایشگاه کشور بشمار میرود. ایام عید و تابستان از نقاط مختلف کشور و خارجه جهت استحمام و هواخوری باین بندر آمده در مهمانخانهٔ باشکوه آن، که یکی از مهمانخانه‌های مهم دنیا بشمار میرود و ویلاهای متعدد آن استراحت می‌نمایند. ۱۷ باب ویلا، ۲۰۰ باب ساختمان روستائی، ۲۰۰ باب مغازهٔ دولتی باضافهٔ عمارات شیلات گمرک، بندر، شهربانی، شهرداری، بخشداری و شعب ادارات دیگر در این شهر وجود دارد. روشنائی شهر بوسیلهٔ چهار موتور مولد برق تأمین میگردد. فرودگاه طیارهٔ بابلسر در اراضی احمدکلا واقع است. جمعیت بابلسر در حدود شش‌هزار تن، تابستان دو الی سه برابر میشود. از آثار باستانی بابلسر بنای مزار امامزاده ابراهیم واقع در یک‌هزارگزی جنوب خاوری شهر است، تاریخ بنا معلوم نیست ولی تاریخ دربهای چوبی آن مورخ به ۸۴۱، ۸۵۸ و ۹۰۶ ﻫ .ق. است. ۳ آبادی فریدونکنار، کاله‌عرب‌خیل، باقرتنگه دهستان حومهٔ بابلسر را تشکیل میدهند. جمعیت دهستان باضافهٔ شهر در حدود ۱۱هزار تن است. بخش بابلسر طبق تقسیمات وزارت کشور از چهار دهستان بنام حومه، بانصر، رودبست و پازوار تشکیل شده‌است. جمع آبادیهای بخش ۴۳ و جمعیت آن در حدود ۳۵ هزار تن است. شرح هر یک از دهستانها در جای خود داده شده‌است.

---

1 - Latina.

2 - Pavot écumeux. Euphorbia Pehlos.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابلص. [لَ] (اِ) رجوع به بابلس شود.

بابلقانی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ ملایر به اراک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۰۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالیبافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بابل‌قله‌سی. [بِ قُ لَ] (اِخ)[1] (برج بابل) نامی است که در توراة بیک برج آسمانخراشی داده شده که اولاد نوح در وادی سنجار شروع بساختن آن کردند و میخواستند آنرا تا آسمانها بلند کنند. حق‌تعالی برای مجازات این گستاخی خودپسندانه زبان کارگران این بنا را چنان تغییر داد که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند و در نتیجهٔ تبلبل لسان، ۷۲ زبان در بین آنها پدید آمد. کلمهٔ بابل هم در لسان عبرانی این معنا را افاده میکند و مسلمانان این قله را برج بابل مینامند و چنین شهرت دارد که نمرود این برج را بخیال رفتن بآسمان و مشاجره با جناب حق (العیاذبالله) میساخت.
نظر بروایت مبتنی بمشاهدهٔ هرودت، معبد بعل در بابل در شکل برج آسمانخراشی بنا شده بود و یک راه مارپیچ در آن ساخته بودند که قابل عبور و مرور یا ارابه بود و وسعت زیادی داشت، و مرتبهٔ فوقانی آنرا برای رصدخانه بکار میبردند. این مطالب افسانه‌های راجع ببرج بابل را شرح و تفسیر میکند همین معبد اساس اقوال و روایات میباشد. ظاهراً مسئلهٔ مرصد بودن طبقهٔ فوقانی حکایت نمرود را بوجود آورده‌باشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به بابل و برج بابل شود.

بابلکان. [بُ] (اِخ) خاصهٔ بالکانی. مرکز بلوک لاله‌آباد در ناحیهٔ بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸ قسمت انگلیسی چ ۱۳۴۲ هـ.ق.قاهره). دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی بابل در ۱۰هزارگزی جنوب باختری بابل، ۲هزارگزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۷۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کاری است. محصول آن برنج، کنف، صیفی، مختصر غلات، پنبه، نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده از چندین محل بنام انگرتپه و ورمه‌تان و بابلکان تشکیل شده. مرکز حوزهٔ ۳ آمار شهرستان آمل است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابل‌کنار. [بُ کِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ بارفروش، دارای پانزده قریه. مساحت آن یک فرسنگ در یک فرسنگ. مرکز آن درازکلا، حد شمالی آن بلوک گنج‌افروز و حد شرقی آن بلوک شیرگاه و حد جنوبی آن بلوک لفور و حد غربی آن بلوک بندپی باشد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۹ قسمت انگلیسی چ قاهره ۱۳۴۲ هـ.ق.شود.
نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائمشهر. این دهستان در ۱۸ الی ۲۴هزارگزی جنوب باختری قائمشهر، طرفین رودخانهٔ بابل و دامنهٔ ارتفاعات واقع شده. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی و قراء آن از رودخانهٔ بابل مشروب میگردد. محصول عمدهٔ آن نیشکر، غلات، ابریشم، کتان و صیفی‌جات است. مرکز دهستان درازکلا و راه نیمه‌شوسه‌ای از بابل به این ده کشیده شده‌است. این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: درازکلا، کبیریا کلا، کاردرکلا، سیدکلا، گاوانکلا و شیردارکلا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابلور. [ ] (اِخ) موضعی است در میان‌رود، از فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ قسمت انگلیسی چ ۱۳۴۲ هـ.ق.قاهره).

بابلون. [ ] (اِ) ایلواست. رجوع به ایلوا شود. (مخزن الادویه).

بابله. [بُ لَ] (اِخ) شهرستان بابل.

بابله. [بَ لِ] (ع اِ) صیغهٔ سائله. (ناظم الاطباء).

بابلی. [بِ] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل:

در شب خط ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال. نظامی.
خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده ببابلی خوردن. نظامی.
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ.

— اِذخِر بابلی؛ قسم متوسط اذخر.
— کمان بابلی؛ کمان ساختهٔ بابل:

کمان بابلیان دیدم و طرازی تو
که برکشیده شود بآبُروان تو ماند.
دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۷۵).

— هاروت بابلی؛ نام فرشتهٔ معروف که با ماروت غالباً اسم برده شوند و آورده‌اند که در چاه بابل معلق باشند:

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ.

بابلی. [بِ] (اِ) می. باده. ||سحر. جادو. (منتهی الارب) (دزی ج ۱ ص ۴۷).

بابلی. [بُ] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل مازندران.

بابلی. [بِ] (اِخ) رجوع به محمدبن علاءالدین شود. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷).

بابلیان. [بِ] (ص نسبی)[2] منسوب ببابل. بابلیها.

بابلی خوردن. [بِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بسحر بابلی فریفته شدن:

خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده ببابلی خوردن. نظامی.

بابلی دادن. [بِ دَ] (مص مرکب) تخفیفی است از باولی دادن. رجوع به باولی دادن شود.

بابلی دادن. [بِ دَ] (مص مرکب) بولی دادن. باولی دادن. سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر خواه خانگی باشد خواه صحرائی. سیفی گوید:

زبهر بابلی چرخ خویش شاه این را
نگاه دار چو مرغ دلم شود شنقار.

طغرا گوید:

بازدار فلک ازبهر تذروافکنی‌ام
خواست بولی بدهد بر مگس انداخت مرا.

امین مستغنی گوید:

شاهین بخت خصم شکار ترا نیافت
دست زمانه هرگز محتاج باولی.
(از آنندراج).

رجوع به باولی شود.

بابلیون. [بِ] (اِخ)[3] نام قصبه‌ای قدیمی است در مصر، در ساحل یمین رود نیل، نزدیک جدول ترایان، و مهاجران بابل این شهرک را بنا نهاده و بدین نام خوانده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). بابلیون یا بابِ الیون یا باب‌الیون. قصرالشمع. شهری بر ساحل شرقی نیل بجنوب عین‌شمس و ایرانیان را بدانجا آتشکده‌ای بوده که عرب آنرا قبةالدخان نامند. (دمشقی). اسم عام است برای مصر به لغت قدما و گویند نام خاص است برای موضع فسطاط. اهل توراة گویند که آدم علیه‌السلام در بابل ساکن بود و چون قابیل، هابیل را کشت مورد غضب آدم واقع شد و با خانوادهٔ خود بکوههای بابل گریخت و بدین جهت بابل نامیده شد زیرا که بابل در لغت بمعنی افتراق و جدائی باشد. چون آدم درگذشت و ادریس بنبوت رسید فرزندان قابیل فزونی یافتند و از کوهها بیرون آمدند، با مردم درآمیختند و موجب فساد شدند بدین

---
1 - Tour de Babel(فرانسوی).
۲ - مرکب از بابل نام شهر معروف و یاء نسبت و الف و نون جمع.
3 - Babylone.

جهت ادریس از پروردگار خواست که او را بسرزمینی مانند بابل که دارای آب جاری باشد برساند، پس سرزمین مصر بدو نموده شد و چون بدان سرزمین رسید و سکونت گزیدو آنجای را نیکو یافت نامی از کلمهٔ بابل که بمعنی افتراق است مشتق ساخت و آن سرزمین را بابلیون نامید که بمعنی افتراق نیکوست. ||عبدالملک‌بن هشام صاحب «السیره» در کتاب «التیجان فی‌النسب» از تألیفات خود آرد: بابلیون پادشاهی بود از قوم سبا و عمربن امرؤالقیس از فرزندان وی در زمان ابراهیم خلیل پادشاه مصر بود. (از معجم البلدان). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ۱۳۲۰ هـ.ق.ص۲ و ۳ شود.

بابلیه. [بِ لی یَ] (ص نسبی) نسبت آن ببابل مثل نسبت سحر و شراب بدانست. (تاج العروس ج۷). شرابیست منسوب ببابل. (مهذب الاسماء). می. ||(اِخ) اسم موضعی. (مهذب الاسماء).

باب ماران. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سریزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۵هزارگزی جنوب راه سالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب ماه. [بِ] (اِخ) آنرا باب اسفیش نیز نامند. یکی از چهار دروازهٔ جی اصفهان است. رجوع بباب اسفیش شود. (محاسن اصفهان چ طهران ص۹۲ و ۹۳).

باب محمد. [بِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) از درهای مسجد بیت‌المقدس است. (عقدالفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق.ج ۷ص ۲۹۸).

باب محول. [بِ مُ حَوْ وَ] (اِخ) محلهٔ بزرگیست از محال بغداد متصل به کرخ و فعلاً قریهٔ مستقلی است دارای مسجد جامع و بازار بمغرب کرخ مشرف بر سَرّاة. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). و رجوع به اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م. مصر ص ۸۱شود.

باب مردوئیه. [بِ مَ ئی یَ] (اِخ) ده. کوچکیست از بخش راین شهرستان بم. در ۲۴هزارگزی جنوب باختری راین و ۹هزارگزی جنوب راه فرعی راین به قریة‌العرب. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب مردوم. [بِ ؟] (اِخ) یکی از ابواب جامع صغیر در طلیطله است که در آن آثاری از مسلمین بجایست. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۶۴).

باب منذر. [بِ مُ ذِ] (اِخ) دروازه یا کوئی بشیراز بوده‌است. (شدالازار ص ۱۳۴).

باب موروئیه. [بِ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۴۰هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۳ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب مویس. [1] [بِ مُ وَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های بصره. (عیون الاخبار چ ۱۳۴۶ هـ.ق.مصر ج ۲ص ۵۲).

باب میشان. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۲هزارگزی جنوب ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب نامدار. [بِ] (اِخ) کویی است در شیراز که بنام بانی آن نامدار نامیده شده‌است و گویند وی در زمان خود از وزراء بوده‌است که کوی به وی نسبت داده شده‌است. شیخ مؤیدبن محمدبن احمد معروف به نامدار در رباط خویش واقع در باب نامدار مدفون شده‌است. (شدالازار ص ۸۴).

بابنای. [ ] (ص نسبی) در انساب سمعانی ذیل کلمهٔ بابنای آرد: گروهی از روات و محدثین بدین کلمه منسوبند از قبیل ابوبکر عمربن نوح‌بن عباد نحروانی معروف بابن بابنای از مردم بغداد. رجوع به انساب سمعانی برگ ۵۶ ب شود.

باب نجاش. [بِ نَ] (اِخ) در فهرست نزهة القلوب (چ لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق.ج ۳) چنین نامی آمده‌است ولی در متن دیده نشد.

بابندن. [بَ دَ] (مص) بمعنی بخشیدن باشد. (فرهنگ ضیاء). عطا کردن. بخشیدن. دادن. (ناظم الاطباء).

باب نم. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۸هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۲ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب نو. [بِ نَ] (اِخ) یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز: ... شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد، اصطخر و دراک[2] موسی و بیضا و کازرون و سلم و فسا[3] و باب‌نو و دولت و سعادت...

باب نوبی. [بِ] (اِخ) دروازه‌ای ببغداد: ... امیر قتلغشاه فرمود تا او را [نوروز را] فروکشیدند و میان او بدونیم زدند و سر او را بر دست پولادقیا ببندگی حضرت فرستاد و از آنجا ببغداد فرستادند و چند سال بر در باب نوبی بر سر چوب بود... (تاریخ غازانی چ انگلستان ۱۳۵۸ هـ.ق.ص ۱۱۶).

باب نوند. [بِ نَ وَ] (اِخ) محله‌ایست بسمرقند، از آنست احمد نوندی محدث. (منتهی الارب).

بابنیه. [بِنْ / بُنْ یَ / یِ] (ص مرکب) تنومند. یاقوت. (ناظم الاطباء).

بابو. (اِخ) دهی از دهستان بنمعلا بخش شوش شهرستان دزفول در ۱۲هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز به دزفول. دشت، گرمسیر مالاریائی. دارای ۲۰۰تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت میباشد. راه در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابو. (اِخ) فوت کیومرث در سر راه بابو[4] در ماه رجب سنهٔ ۷۵۷ هـ.ق.دست داده... (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزء۲ ص ۱۰۵).

بابو. (اِ) پدر و بزرگ قلندران و رند و پیشوای ایشان: از شاه‌عادل که نبیرهٔ شاه‌نعمةالله ولی رحمةالله‌علیه بود مسموع دارم که محمد قلندر و بابو قلندر این هر دو خلیفهٔ شاه نعمةالله ولی‌اند. العلم عندالله. (آنندراج). نام قسمی از قلندران سیار. ||مصغر باب. (ناظم الاطباء). لفظ مذکور مأخوذ از باباست به تبدیل الف به واو، یا در اصل باب بوده و او نسبت بآن ملحق گشته مثل هندو. (فرهنگ نظام).

بابوائی. [بُ] (اِخ)[5] نام جاثلیق نصیبین بزمان پیروز پادشاه ساسانی: پیروز بلاشک نه روحانیون لجوج و سوداوی عیسوی را دوست میداشت و نه دیانت آنها را محترم میشمرد لکن میدید که از اصول نسطوری استفادهٔ سیاسی بسیار میتوان برد زیرا عیسویان ایرانی را از همکیشان آنها که در آن سوی سرحد غربی ایران بودند دور میکرد. وقتی امپراطور زنون[6] سیاستی در پیش گرفت‌که مذهب یعقوبی را در زیر پردهٔ بیطرفی پنهان مینمود یعنی وانمود کرد که از دو مذهب فوق هیچیک را تقویت نخواهد کرد، برصوما که درین وقت مطران نصیبین و مفتش افواج سرحدی شده‌بود به اتفاق چند نفر از مطرانهای دیگر انجمنی در نصیبین تشکیل دادند. درین انجمن چنین تصمیم گرفته‌شد که جاثلیق موسوم به بابوائی را خلع کنند چه عدم کفایت او مشهور خاص و عام بود. بابوائی در عوض برصوما و پیروان او را تکفیر کرد. مجادله شدت یافت و عاقبت بابوائی محبوس شد و او را به انگشت بنصر آویزان کردند و آنقدر تازیانه زدند تا مرد. بین

---

۱ - ن ل: مونس.   ۲ - ن ل: دارک.

۳ - ن ل: فنا وبال، فناوبات.

۴ - معلوم نیست این بابو همان دهی است که در شهرستان دزفول است یا محل دیگری بوده‌است.

5 - Babowal.   6 - Zénon.

برصوما و رفیق او آگاس (خفه کننده پشیز) هم که پس از بابوائی بمقام جاثلیق رسید توافق کاملی وجود نداشت. برصوما به بهانه‌های گوناگون از حضور در مجمعی که آگاس میخواست در سلوکیه منعقد کند عذر آورد. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ طهران ص ۳۱۵).

باب وادی‌الحجاره. [بِ دِلْ حِ رَ] (اِخ) از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده‌است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

بابوار. (ص مرکب) دارای باب و فصل و مرتبت. (ناظم الاطباء).

بابواری. [بابْ] (اِ) ترتیب. (ناظم الاطباء).

باب والابواب. [وَلْ أَبْ] (اِخ)[1] رجوع به باب‌الابواب شود.

بابوئی. (ص نسبی) منسوب به بابو، و جمع آن را بابوئیان میگویند: ... و این معنی مقالت بوجعفر بابویه قمی و همهٔ بابوئیان است. (کتاب‌النقض ص ۵۷۴).

بابوتاریبخزن‌متو. [ ] (اِخ) یکی از مصححان برهان قاطع چ کلکته ۱۸۱۸ م. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۶۵).

بابوته. [تَ / تِ] (اِ)[2] کوزهٔ پرآب را گویند، و باین معنی باتوته هم آمده است. (برهان). کوزهٔ پرآب راگویند. باتوته و بابوجه نیز دیده شده. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

بابوج. (معرب اِ) بابوجه. ج، بوابیج. شکل معمولی کلمهٔ فارسی است که در زبان عرب داخل شده‌است همچنانکه، بگ،[3] در زیر کلمهٔ پانتوفل[4] بدست میدهد. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

بابوجه. [جَ] (معرب، اِ) رجوع به بابوج شود.

بابوخ. (اِخ) قریه‌ایست به یک‌فرسنگی مغربی شهر داراب. (فارسنامه).

بابوده. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف، متصل به مرزن‌آباد. کوهستانی، معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه. و آب آن از چشمه و نهر محلی است. محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت، تهیهٔ چوب و زغال است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)، و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی چ قاهره صص ۲۷ - ۱۰۷ شود.

بابورس. [رُ] (اِ) بروی. فافیر. بَبیر.[5] پِزُّر.

بابوس. (اِ) بلغت رومی، کودک و کودک شیرخواره و بچهٔ ناقه. (آنندراج). و لغویین عرب گویند لغت رومی است.[6]

بابوس‌بیک. [7] [بُ بَ] (اِخ) یکی از جنگجویان قلعهٔ ظفر کابل که با همایونشاه پادشاه افغانستان میجنگیدند: ... میرزای مذکور [میرزا کامران حاکم قندهار] از ازبکان مدد طلبید. چون از ایشان نومید شد بغایت مضطرب گشته از در عجز درآمد و رخصت مکهٔ معظمه درخواست. آن حضرت [همایونشاه] به او ترحم نمود، ملتمس او را قبول نمود اما بشرط آنکه امرای بلغنی [ظ: یاغی] را بدرگاه فرستد. میرزا کامران گناه بابوس‌بیک را درخواست نمود و دیگر امرا را بملازمت فرستاد، ایشان خجل و شرمسار بدرگاه آمدند. (تاریخ شاهی چ کلکته ۱۳۵۸ هـ . ق. ص ۳۲۴)... چون امرای الوس چغتائی بگرفتاری میرزا کامران بجهت گرمی بازار خود راضی نبودند به او پیغام کردند که پادشاه درین دو روز بر قلعه [قلعهٔ ظفر در کابل] جنگ میاندازد دیگر توقف مصلحت نیست. میرزا کامران از قاموس‌بیک[8] و قراچه‌خان آزرده‌خاطر بود، سه پسر خردسال قاموس‌بیک بقتل آورد و از دیوار قلعه پائین انداخت. (همان کتاب ص ۳۱۹).

بابوسر. [سَ] (اِ) کافور مصنوعی. (ناظم الاطباء).

بابوشیه. [شی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از شیعه. ابن‌الندیم در ترجمهٔ ابوطالب عبیدالله‌بن احمدبن یعقوب انباری مقیم واسط گوید او از شیعهٔ بابوشیه است و صاحب تصانیف کثیره. (ابن‌الندیم چ مصر ص ۲۷۹).

بابوف. [بُفْ] (اِخ)[9] فرانسوا نوئل معروف به گراکشوس[10] (۱۷۶۰-۱۷۹۷م.). عوامفریب فرانسوی متولد به سن‌کانتن[11]. او بمخالفت با دیرکتوار[12] با عده‌ای از ژاکوبن‌ها[13] متفق شد و محکوم به مرگ گردید. وی قبل از اعدام با خنجر خودکشی کرد. اصول عقیده‌اش که یک نوع کمونیسم است بنام بابوویسم[14] نامیده میشود.

بابوک. (ص) دیوانه. احمق. ‖ (اِ) گل بابونه و لبلاب زمینی و یک قسم گلی که بواسطهٔ گردیش سیب‌زمینی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۱).

بابوکان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهرستان شهرضا در ۷هزارگزی باختر شهرضا و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی شهرضا به علی‌آباد دهاقان. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۴۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، انگور، خشکبار و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی دارد. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بابوکان. (اِخ) دهی از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان در ۵هزارگزی شمال خاور سده و ۲۰هزارگزی باختر شوسهٔ اصفهان به تهران. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۵۹۶ تن و آب از قنات و محصول آن غلات، صیفی، پنبه، تریاک، حبوبات و شغل اهالی زراعت است، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بابول. (اِخ) بابل. (ناظم الاطباء). رجوع به بابِل شود.

باب‌ولی. [بِ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۳۸هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابون. (اِخ) نام قریه‌ای به بغداد، و از آنجاست ابوعبدالله بابونی یکی از شیوخ تصوف. و رجوع به بابونیا شود.

بابون. (اِ) بابونه. (دزی ج ۱ ص ۴۷). زنبور درشت. صقیع. علفج. زنبور. دبور. زنبور زرد. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، زیر کلمهٔ فرلون[15]).

بابونج. [نَ] (اِ) معرب بابونهٔ فارسی است. قرّاص. قحوان. اقحوان. (منتهی الارب). بابونک. بابونق. (دزی ج ۱ ص ۴۷). نورالاقحوان. (بحر الجواهر). اربیان. کافوری. زَبل. مقارجه. رجل‌الدّجاجه. حبق‌البقر. (منتهی الارب). تفاح‌الارض. خامامیلن[16]. گلش سفید و زرد میباشد. (نزهة‌القلوب). سبزه‌ایست که کافوری نیز گویند، بتازی اقحوان خوانند. شکوفه (این معنی در سایر فرهنگ‌ها ضبط نشده‌است). (شرفنامهٔ منیری، ذیل بابونه). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۷ و رجوع به بابونه شود. گیاهی است

---

1 - Derbend.

2 - Cruche (فرانسوی).

3 - Bg.

4 - Pantoufle (فرانسوی).

5 - Papyrus.

۶ - شاید مصحف Filius (بیلیوس؟) باشد. (لغت‌نامه).

۷ - ن ل: ناموس‌بیک. پابوس‌بیک. (تاریخ شاهی ص ۳۱۹ و حاشیهٔ آن).

۸ - ن ل: بابوس‌بیک. پابوس‌بیگ.

9 - Babeuf, François-Noël.

10 - Gracchus.

11 - Saint-Quentin.

12 - Directoire.

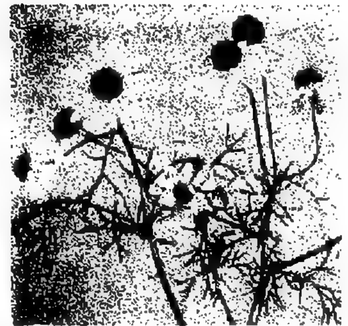
13 - Jacobins.

14 - Babouvisme (فرانسوی).

15 - Frelon.

16 - Camomille (فرانسوی).

معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست. بوئیدن آن خواب آورد. اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، و آنرا بعربی تفاح‌الارض خوانند. (برهان، ذیل کلمهٔ بابونه). گیاهی است معروف که آنرا بعربی اقحوان خوانند، بوئیدن آن خواب آورد. اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، و بابونهٔ گاو با کاف فارسی به الف کشیده به واو زده گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد می‌باشد و بعربی حبق‌البقر و احداق‌المرض خوانند. (آنندراج، ذیل کلمهٔ بابونه). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و شعوری ج ۱ ص ۱۸۹ شود. بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب آنست و آنرا بعربی اقحوان خوانند. بابونهٔ گاوی گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد. (انجمن آرای ناصری، ذیل بابونه).



بابونج

بابونج که بابونق و بابونک نیز گفته می‌شود و بیونانی اوتیتمن خوانند و نزد ما معروف به «البیون» است گیاهی است که به روی دیوارها و منازل روید و گل آن بیشتر زرد و گاهی ارغوانی و سفید است و زودتر از تمام گیاهان خشک شود و بهتر است که در ماه آذار چیده شود. گرم و خشک و محلل و تلطیف‌کننده است و در گشودن بینی و برطرف ساختن سردرد و اقسام تب‌ها و تبلرز و چشم‌درد خوردن و مالیدن و بخور دادن مخصوصاً با سرکه مفید است. و مقوی باه و کبد میباشد و سنگ‌ریزه‌ها را مطلقاً می‌شکند و مدر فضولات و پاک‌کنندهٔ کثافات سینه است و بثورات را از بین برد و جوشیدهٔ آن رنج و خستگی‌ها و صلابات و نزولات و درد رحم و مقعد را زایل کند و دود آن سموم را سودمند بود و هوام را براند، روغن آن برای کری‌و جراحات و درد کمر و عرق‌النسا و درد مفاصل و نقرس و جرب مفید است و در معالجهٔ اشخاص محروری بهتر آنست که جو بآن اضافه کنند و با روغن زیتون کهنه اشخاص سردمزاج را تقویت میکند و بهترین راه نگهداری آن این است که بصورت قرص درآورند، و برای گلو مضر است و مصلح آن عسل است و شربت را سه مثقال و بدل آن قیصوم و مرنجاسب میباشد. (تذکرهٔ داود انطاکی ص ۷۱). بفارسی بابونه گویند. در جمیع اجزاء مثل اقحوان است مگر در گل که کوچک‌تر از اقحوان است. در دوم گرم و در آخر اول خشک و لطیف و محلل بی‌جذب و مفتح و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مقوی دماغ و اعصاب و باه و با تریاقیه و جهت تب بلغمی و سوداوی و مرکبه و تنقیهٔ سینه و درد سر و نزلات و امراض دماغی و تحلیل بقایای رمد و ریاح گوش و درد جگر و احشا و مقعد و رحم و احتباس حیض و عسر بول و عسر ولادت و اخراج سنگ مثانه و تسکین دردها و ورم جگر و ربو و یرقان و اعیا و عفونت سودا و بلغم و قولنج ایلاوس شرباً و ضماداً نافع و طلای او ملین اورام صلبه و نشستن در طبیخ او و به دستور نطول آن در اکثر علل مفید و مضر حلق و مصلح او عسل و شربت و انار و خائیدن او جهت قلاع و ذرورا و جهت غرب منفجر بغایت نافع و قدر شربتش تا سه مثقال و بدلش قیصوم و برنجاسف و اقحوان و بیخ او گرم و خشکتر و در افعال قوی‌تر از گل او و یک مثقال او با شراب‌العسل بسیار محرک باه است و روغن بابونه که بدستور روغن گلسرخ ترتیب دهند گرم و محلل اورام بارده و مخفف و طلاء او جهت رفع لرزتب بلغمی و سوداوی و ادرار عروق و رفع اعیا و تسدید مسام که از سرما باشد و تمدد و تحلیل ریاح اعضا و گرانی سامعه و درد کمر و مفاصل و نقرس نافع است و گویند بخور بابونج باعث گریزانیدن هوام میشود. بپارسی بابونه گویند. گرم و خشکست در اول، محلل بلاجذب و مفتح بود و تلطف ماده کند و ورم صلب را نرم گرداند و تب بلغمی و سوداوی را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را قوت دهد و چون به آب سرکه جوشانیده در آخر رمد چشم را به بخار آن دارند از اخلاط ردیه پاک‌سازد و مضر است به حلق و مصلحش عسل است و شربتی ازو پنج مثقال تا سه مثقال. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی بابونه گویند و بهترین آن بود که گل وی زرد بود و بزرگ و طبیعت وی گرم و خشک است در اول و منفعت وی آنست که مفتح و ملطف بود و محللی بی‌جذب بود و ورمهای صلب نرم گرداند و جهت صرع سرد نافع بود و همهٔ تبها را خاصه که‌از عفونت سودا و بلغم بود و ورمهاء احشاء و اگر بجوشانند و در آب آن بنشینند سنگ گرده‌بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اگر بیاشامند بول و حیض براند و بچه در وقت بیرون آمدن سهل بیرون آید و بدن را پاک‌گرداند تنقیهٔ تام و اگر بر جرب تر ضماد کنند ببرد و قوهٔ اعصاب و دماغ بدهد و بر ورم جگر ضماد کردن نافع بود و بخار وی در آخر نزلها بغایت سود دهد و اگر بآب و سرکه بزند و در آخر رمد سر بر بخار آن دارند چشم را پاک‌گرداند و درد زایل کند اگرادمان کنداگرچشم بآب بابونه تنها بشویند درد ساکن‌کند اما اسحاق‌بن حنین گوید: مضر است بحلق و مصلح آن عسل است و بدل آن در تقویت دماغ و زایل کردن صداع سرد برنجاسف است. ناظم‌الاطبا آرد: گیاه معطری که‌گل آنرا در طب استعمال میکنند و برگ تازهٔ آن یکی از سبزیهای قرمه‌سبزی میباشد و نیز در آشها و پلاوها این برگ را داخل میتمایند و یک قسم از آن بابونهٔ گاوچشم باشد بتازی اقحوان گویند. (ناظم‌الاطباء، ذیل بابونه). نباتی است پربرگ، گلش سفیداست و گل‌وحشی آن کم‌پر است. نباتی است طبی و در زمینهای شن‌زار ایران میروید[1]. (فرهنگ روستائی ص ۲۲۹ ذیل کلمهٔ بابونه، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل بابونه گاو).

بابونج ابیض. [نَ جِ اَ بْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] کرکاش.

بابونج خرد. [نَ جِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اُقَیحی (تصغیر اقحوان).

بابونج رومی. [نَ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] دارای برگهای بسیار بریده و ساقه‌های نازک که بخور آن برای تسکین سرفه بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه طهران ص ۲۶۴ ذیل بابونهٔ رومی). کامومیل رومن[4] (بابونهٔ رومی). تیره: سیناتره رادیه[5]. قسمت قابل‌مصرف: گل. مواد مؤثره: اسانس، گلوکزید. مورد استعمال: روغن کامومیل. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹ ذیل کلمهٔ کامومیل رومن یا بابونهٔ رومی). بابونهٔ شیرازی.

بابونق. [نَ] (اِ) از گیاهان افریقائی و نوعی بابونج است. (دزی ج ۱ ص ۴۷). رجوع به بابونج شود.

---

1 - Chamomelum, Anthemis nobilis (لاتینی).

2 - Camomille blanche (فرانسوی).

3 - Anthemis nobilis (لاتینی).

4 - Camomille romaine (فرانسوی).

5 - Radiées (فرانسوی).

بابونک. [نَ] (اِخ) معرب بابونهٔ فارسی. رجوع به بابونج شود.

بابونک. [نَ] (اِخ) قریه‌ایست سه‌فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

بابونه. [نَ] (اِ) رجوع به بابونج شود.

بابونه. [نَ] (اِخ) نام کوهی است در ولایت سناستر در جهت شمالی قصبهٔ پرلپه در حال تمایل بمشرق بسوی مجرای رود واردار امتداد میابد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابونه. [نَ] (اِ) کوزهٔ پر از آب. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بابوته شود.

بابونه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن و آب آن از رودخانهٔ آیدوغمیش تأمین میشود. محصول آن غلات، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. در سه محل بفاصلهٔ یکهزار گز بنام بابونهٔ پائین و بالا و وسط مشهور است. سکنهٔ پائین ۳۰ تن و وسط ۶۴ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابونه پلو. [نَ / نِ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) پلوی که با بابونه پزند.

بابونهٔ شیرازی. [نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بابونج رومی. رجوع به بابونج رومی شود.

بابونه گاو. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به بابونه گاوی‌شود.

بابونه گاوی. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد و آنرا بعربی حبق‌البقر و اصداق‌المرض گویند. (برهان). گاوچشم. اقحوان‌البقر. کافوری. دارای ساقه‌های بلند و معطر که بر ضد کرم بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۵). تیره: سینانتره - رادیه. قسمت قابل‌مصرف: گل. مادهٔ مؤثره: اسانس. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹). دارای برگهای سفید وسط زرد و پُرپَر است. بوتهٔ آن بزرگتر از بابونهٔ معمولی است و به ارتفاع نیم متر میرسد. بعض اقسام آن در گلکاری بکارمیرود. (فرهنگ روستائی ص ۲۹۹).

بابونیا. (اِخ) قریه‌ایست به بغداد. و رجوع به بابون شود.

بابوی. [ ] (اِخ) نام یک ایرانی معروف زمان خسرو پرویز. (اصل کلمه پاپوی یعنی پدر جان، مصغر پاپا، معرب آن بابَوَیْه و کلمهٔ ابن بابویه ازین اصلست نظیر سیبُوَیْه که اصلش سیبُوَیْه یعنی سیب کوچک بوده). (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق ص ۳۴).

بابویه. [بُ وَیْهْ] (اِخ) رجوع به ابن بابویه، ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی در همین لغت‌نامه شود.

بابویه. [بُ وَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین، فرزند مهتر ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی: ... و این معنی مقالت بوجعفر بابویه قمی و همهٔ بابوئیان است. (کتاب‌النقض ص ۵۷۴). رجوع به ابن بابویه در همین لغت‌نامه شود.

بابویه. [بُ وَیْهْ] (اِخ) لقب جد علی‌بن محمد اسوازی.

بابویه. [بُ وَیْهْ] (اِخ) لقب جد والد احمدبن حسین‌بن علی حنائی.

بابویه. [بُ وَیْهْ] (اِخ) ابن سعدبن محمدبن الحسن‌بن الحسین‌بن علی‌بن الحسین‌بن بابویه اول. محدث است. رجوع‌به روضات‌الجنات ص۵۱۲ شود.

بابویه. [بُ وَیْهْ] (اِخ) ابوجعفر بابویه. ملک سجستان. ابوسلیمان سجزی گوید: ابوجعفر ملک سیستان در کشورداری متین و باکیاست و در ادارهٔ مهمات مملکتی بصیر و عاقبت‌بین بود و بهوای نفس در مراتب امور رعیت تقدیم و تأخیر نمی‌فرمود، و من این دو بیت را مکرر از او شنیدم که میخواند:

فتی لم‌یتبع نعمة بعد ما مضت
بمنٍّ و لا مطل وعید و لا وعدا
هواه له عبد و لم‌یکمل الفتی
اذا لم‌یکن یوماً هواه له عبدا.

وی گذشته از حسن اخلاق و سیرت پاک بحری مواج بود و کلمات و امثال حکمای یونان و نوادر و سیَر احوال آنان را از بر داشت چنان‌که چون او نه دیده و نه شنیده‌ام. وی گفتار ارسطو به اسکندر را بیاد داشت و با مفاهیم کلمات حکیمانه سلطنت می‌کرد. میفرمود آنچه که آن حکیم دانشمند به اسکندر یادآور شده‌بود از میان رفته و مردم از قید دیانت که موجب خیر دنیا و عقبی است رسته‌اند و عقل را که بنور هدایت آن بسنظم و صلاح توانند رسید زیر پا گذاشته‌اند و حیا را که مانع گمراهی است و رهبری رشد و کمال است بیک سو نهاده‌اند. شک نیست مردمی که شعائر دینی را فراموش کنند و صفات نیکوی عقل و حیا را فروگذارند فساد اخلاق در میان آنها رواج یابد و جز بزور شمشیر آنان را براه راست هدایت نتوان کرد. و چه نیکو گفته‌است زیاد: مردم بحدی فاسد شدند که جز بتازیانه و زندان و شمشیر هدایت نشوند. اما من مخالف وسیلهٔ نخستین هستم و فقط شمشیر را در محو فساد و شر سودمند میدانم. ابوسلیمان گوید: شبی جماعتی از بزرگان و علما در خدمت ابوجعفر بودند شاه از معنای این کلام «اصدق الحدیث ماعطس عنده» (یعنی چون گفتگوی حدیثی در میان آید و کسی عطسه کند دلیل گیرند بر صدق آن حدیث) پرسش کرد، جماعت مدتی سکوت کردند و از تفسیر آن فروماندند چه عطسه از آثار طبیعت است و تابع بسیاری و نقصان اخلاط و بعید است که علت تامه باشد. ابوجعفر پاسخ داد که کلام شما گریز از مطلب است و پاسخ من نیست چه طبیعت رأساً انذار و اخبار کننده نیست و این انذار و اخبارها بواسطهٔ وقوف نفس بطبیعت و اظهار طبیعت بنفس حاصل میشود. و نفس مبدأ حس و حرکت ارادیست و القاآت او ناشی از نفس است و سپس بطبیعت بازمیگردد و چون طبیعت او را مشاهده و محسوس می‌بیند حرکت و اهتزاز بدو دست میدهد و اگر اخبارات از جانب نفس نبود توهم و تردیدی برای شونده از جهت عطسه حاصل نمیگردید. و چون میدانند که نفس آمر و اشاره کننده‌است پس هرگاه در ضمن نقل حدیث، طبیعت عطسه بوجود آورد آنرا بر صدق عاقبت و حسن خاتمت آن کار دلیل گیرند پس در واقع انذار حق نفس است که بطبیعت وا گذار شده‌است برحسب زیادی و نقصان و قوت و ضعف آن. ابوسلیمان گوید: چون ابوجعفر این سخنان بگفت من بدو گفتم ای ملک ترا تهنیت گویم بدانکه خدای‌تعالی در وجود تو این همه فضایل و حکمت بودیعه نهاده و ترا بفضل و دانش و بردباری از دیگر مردم ممتاز ساخته‌است. ابوجعفر گفت ای اباسلیمان این سخنان را بر زبان مران و من تو را بعلت اینکه در توصیف من غلو کردی مؤاخذه نمیکنم لیکن از جهت اینکه بواسطهٔ این تمجید و توصیف مرا در نفس خود مشتبه میسازی بازخواست میکنم چه انسان چون وصف خود را بشنود بفضل خویش فریفته و مغرور گردد و از رشد و هدایت بازماند. ابوسلیمان گوید: من سکوت کردم و بسیار خجل و شرمسار شدم و ندانستم چه بگویم و بابوتمام نیشابوری اشارت کردم تا بسخن آید. ابوتمام گفت: ای پادشاه هرچند بنا به امرت ساکت باشیم تا بتوانیم با اطاعت بمقام و منزلتی رسیم لیکن بحقیقت، جلال و بزرگی و معرفت و دانائی که پروردگار بتو و به رعایای تو از قبل تو ارزانی داشته بر ما پوشیده نیست و بیان از تقریر و قلم از تحریرش قاصر است و بوصف درنیاید و بقلب درنگنجد و به وهم سنجیده نشود. ای پادشاه ما را بخود وا گذار تا از توصیف تو لذت بریم و خدای‌تعالی را شکر گزاریم که نعمت وجود ترا بر ما ارزانی داشته‌است. ای پادشاه تو آن کسی هستی که علم حکمت را تو ساختی و

---

1 - Matricaire. (از کارآموزی داروسازی).

طلاب را که از آن روگردان بودند بسخنان حکیمانه بدان تشویق کردی و آنان را به احسان و نعمت خود سرشار ساختی، قسم بخدا من و ابوسلیمان هر آنچه گفتیم از روی خدعه و تملق نیست چه این صفت رذیله از سیرت ما بیرونست و بخوبی واقفیم که این متاع درین بازار کاسد است و صاحبش بی وقر و ارز. ملک گفت ای ابوتمام من ابوسلیمان را از سخن مختصر بازداشتم و تو باشباع سخن راندی بخدا سوگند که من او را از بیم اینکه خوش‌آمدگوئیش نفس مرا بفریبد بازداشتم چه انسان خواهان هوای نفس است و چگونه نباشد که بوسیلهٔ آن هر لذتی را درمی‌یابد و هر حاجتی برآورده میشود چه نفس بدین اتصال دارد و بدن فرمان او را گردن مینهد و اگر این قبیل گفتار بقلب آدمی برسد لانه میکند و جوجه میگذارد و صاحبش را به پستی و رذالت میکشاند... و ما بغیر از پیروی از هوای نفس وظایف دیگری داریم و آن طلب حکمت و فراگرفتن احکام شریعت است تا نفس خود را در خواسته‌هایش تعدیل نمائیم. ابوسلیمان گوید: شبی در خدمت امیر ابوجعفر بودیم و از او سخنان حکمت طلب نمودیم فرمودند که افلاطون گفته شرافت بر سه گونه است: اول شرف نفس است، دوم شرف حکمت، سوم شرف آباء و امهات. اما شرف نفس بالطبع است نه با اکتساب و باقی سرمدی است و نفس را به بلندترین درجات معنوی رساند. و اما شرف حکمت بر اثر کوشش و اجتهاد است برای راهنمائی و هدایت نفس ببقاء ابدی و حیات سرمدی. و اما شرف آباء پست‌ترین شرافت‌هاست هرچند که بظاهر بر وقار و مقدار و ارزش صاحبش می‌افزاید و بباطن بواسطهٔ کبر و نخوت او را بفریبد و فاسد سازد. و اما شرف آباء و امهات گفتن برحسب عادت و اصطلاح عوام است و گرنه شرف حقیقی نیست. و فرمود کسی‌که شرافت نفس را فاقد بود شرافت حکمت بحال او مفید نباشد زیرا که حکمت، حیوان را به انسان و شیطان را بفرشته بدل نمیسازد لیکن حکمت برای نفس متاعی و برای روح استراحتی و برای قلب اطمینان و برای تنهائی مونسی و برای رشد و هدایت راهی و میان انسان و گمراهی سدیست. ابوسلیمان گوید: ازجملهٔ کلماتی که از سلطان شنیدم یکی این بود که میفرمود: قیصر روم بکسری نوشت کشور خویش را بچه وسیله منظم ساختی و بچه چیز رعیت تو استقامت یافت؟ کسری نوشت به هشت خصلت: اول آنکه بهیچ امر و نهی بیهوده اقدام ننمودم و کار ملک را بازیچه نگرفتم. دوم در هیچ وعد و وعیدی تخلف نورزیدم و دروغ نگفتم. سوم مجرم را بخاطر جرمش عقاب کردم نه بجهت کینه و سبک‌عقلی. چهارم سلطنت را اختیار کردم و پادشاهی را پذیرفتم از جهت رنج کشیدن و تعب بردن نه برای هوای نفس و استراحت. پنجم از رعایا بطیب خاطر دلجوئی کردم. ششم رعیت را برای عدالت و دادخواهی بحضور پذیرفتم نه از راه ضعف و سستی. هفتم با وقوف تمام بر کشور خود مسلط بودم. هشتم اشخاص فضول را دور ساختم. وقتی‌که قیصر از مضمون نامهٔ کسری آگاه شد گفت سخنانیست که باید بآب طلا نوشت و از آن در علم سیاست کتابی استخراج کرد. ازجمله سخنان ملک این بود که‌میگفت نفس خود علیل و ناتوان سازید نه گمراه چه ناتوانی او باب علم را بر شما میگشاید و گمراهیش شما را از کسب کمال و دانش بازمیدارد. و میفرمود شنیدن موسیقی بواسطهٔ ظرافت و لطفی که در آنست وجدی در حواس انسان پدید می‌آورد، شریعت منظویست در نفوس فاضله و خیر است بر نفوس قابله و تأدیب است بر نفوس جاهله. (نقل بمعنی از ترجمهٔ کتاب کنزالحکمهٔ دری صص ۸۷- ۹۴): ... و فضل و بزرگی شیخ کبیر ابوجعفر بابویه رحمةالله‌علیه را خود چگونه انکار توان کرد از تصانیف و وعظ و درس، و از ری تا بلاد ترکستان و ایلاق اثر علم و فضل ایشان در جهان ظاهر است. (کتاب‌النقض ص ۵۱).

بابة. [بَ] (ع ص) لایق و سزاوار. (ناظم‌الاطباء). || وجه و جهت. ج، بابات. || در حساب و حدود بمعنی غایت است. (منتهی الارب). || هذا بابته؛ ای یصلح له. || هذا بابته؛ ای شرطه. (منتهی الارب). و رجوع به بابت شود.

بابة. [بَ] (اِخ) یاقوت آرد: ازهری گوید: البابة، سرحدی است از ثغور روم. (از معجم البلدان). و رجوع به آنندراج شود.

بابه. [بَ] (اِ) بمعنی دوشک و متکا و بالش و امثال آن که با پشم پر کرده‌باشند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۹). آکنده از پشم. (ناظم‌الاطباء).

بابه. [بَ] (اِ) اسم ماهیست در تاریخ قبط جدید: و یقطف ببابه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۴۰ذیل کلمهٔ خرنوب).

بابه. [ ] (اِخ) از دیه‌های جهرود. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بابه. [بَ] (اِخ) دهی است از قرای بخارا. (منتهی الارب) (آنندراج). دهی است از قرای بخارا، ولی ازمیری گفته‌است یکی از مرزهای روم است و گمان نمیکنم مقصودش بجز بابه‌ای (پاپ) باشد که در نزد نصارا بمنزلهٔ خلیفهٔ امامست که طاعت او واجب است و جایگاه وی در شهر رومیه (روم) می‌باشد و فرمان وی در سراسر بلاد فرنگ جاریست. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

بابه. [بَ] (اِخ) دربندیست بروم. (منتهی الارب).

بابهائی. (اِخ) در نصیبین مردی بابهای[1] نام که‌از دودمان سلطنتی بوده افتخاراً برای امنیت سرحد سمت استانداری یافت. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۸۶).

بابهائی صغیر. [ئی صَ] (اِخ) بابهای کبیر... بابهای صغیر را تکفیر کرد. رجوع به بابهائی کبیر شود. (ایران در زمان ساسانیان چ ۱ صص ۳۴۸- ۳۴۹).

بابهائی کبیر. [ئی کَ] (اِخ) بابهائی کبیر که از روحانیون بزرگ جبل ایزلا[2] بود در شمال نصیبین و در مذهب نسطوری قدیمی راسخ و تعصبی سرشار داشت، بابهائی صغیر را تکفیر کرد. این بابهائی نیز از کشیشان محترم عیسوی بشمار میرفت و در کتاب گمنام گویدی[3] این عبارت در حق آنان آمده‌است: «سخن کوتاه میکنیم زیرا که اعمال آنان درخشان‌تر از خورشید نبود و بسی از مؤلفات آنان گواهی میدهد که دارای ایمانی پاک بوده‌اند». (ایران در زمان ساسانیان چ ۱ صص ۳۴۸-۳۴۹).

باب هرمز. [بِ هُ مُ] (اِخ) بابی بین خلیج فارس و بحر عمان.

باب هزار. [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۸هزارگزی شمال کرمان و ۴هزارگزی باختر راه مالرو شهداد. سکنهٔ آن ۲۸ تن است. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸).

باب همایون. [بِ هُ] (اِخ) دربار. قصر شاهی. مقابل باب عالی (عالی قاپو) سلاطین عثمانی. || و اکنون‌نام خیابانی است در تهران که‌بمناسبت یادکرده، بدین نام خوانده‌اند.

باب هوتک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان در ۴۵هزارگزی شمال زرند و ۱۰هزارگزی خاور راه فرعی راور به زرند. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب هویزه. [هَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان در ۳۵هزارگزی باختر زرند و ۱۳هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن و آب آن از قنات و

1 - Babhaï. 2 - Izlà.
3 - Guidi.

محصول آن غلات، حبوبات، پسته، پنبه است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابی. (اِخ) حلبی، احمد. احمد بابی حلبی، عموی آقایان مصطفی و عیسی، بابی حلبی صاحبان کتابخانهٔ مشهور در قاهره میباشد که بسال ۱۲۷۶ هـ.ق. بنام احمد بابی حلبی تأسیس گردید. تا کنون کتابهای دینی بسیاری در نتیجهٔ زحمات وی منتشر شده‌است ازجمله: تقریرات علی حاشیة السجاعی علی شرح القطر لابن هشام. رجوع به حاشیة السجاعی علی شرح القطر لابن هشام (مطبعهٔ میمنیه ۱۳۲۵ هـ.ق.) شود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

بابی. [ ] (اِخ) مصطفی. حلبی. بابی مصطفی‌بن عثمان. شاعری زبردست حنفی‌مذهب و قاضی شهر مدینه بود و در مکه بسال ۱۰۹۱ هـ.ق. درگذشت. در خلاصة الاثر آمده‌است: ادیبی فاضل و از بزرگان دهر بشمار است و بر علوم روز مسلط بود. در حلب نشأت یافت و علم آموخت و به دمشق شد و بسال ۱۰۵۱ صحبت ابن حسام قاضی‌القضات دمشق را دریافت و از عبدالرحمان عمادی و نجم غزی علم آموخت و اجازه گرفت و بدیار روم رفت و بتدریس پرداخت و گروهی از فضلا از محضرش استفاده کردند و بقضای طرابلس و مغنیسا و بغداد و مدینه منصوب شد و در مکه بسال ۱۰۹۱ درگذشت. اشعارش همه دلپذیر و زیباست. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶). شیخ مصطفی‌بن عبدالملک از شعرای متأخر حلب، در ۱۰۹۱ وفات یافت. دیوان مرتبی دارد که در بیروت طبع و منتشر گردید. اینک دو بیت از اشعار وی:

أ فی کل یوم لوعة و حنین
و من کل فج للفراق کمین
ا کلّ طریق هکذا غیر موعر
فلی طرق کانت الیک تهون.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابی. (اِخ) ابن سعید. یکی از سرکردگان رستم‌بن مرزبان والی کوه شهریار که در نهان قابوس را یاری میکرد: ... چون دانست [قابوس] که کار آل سامان روزبه‌روز در نقصانست... بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهبد شهریاربن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد به استخلاص آن ولایت و رستم‌بن مرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله آن جایگاه مقیم بود و اصفهبد با او مصاف داد و او را بشکست و از لشکر او غنیمت فراوان حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس‌المعالی بکرد و بابی‌بن سعید در میان جمعی از جیل استداری[1] مقیم بود و با ایشان بظاهر تودد مینمود و دل و اندرون او بهوای شمس‌المعالی مشحون بود و نصربن الحسن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده‌بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد و لشکری بر ایشان افتاد و همه را آواره کرد و اصفهبد[2] کلاذ خال خود را بگرفت و محبوس ساخت و در حبس او بود تا وفات یافت و نصر، با بابی دوست شد و هر دو دل بر استخلاص آمل نهادند و ابوالعباس حاجب بآمل بود با دوهزار مرد لشکری و چون بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و بهزیمت شد و ایشان آمل بتصرف گرفتند و بابی بقابوس نامه بنوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر نمود و از صدق موالات در انتظار وصول رایات او اعلام داد و بابی از نصر جدا شد و به استرآباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد و از لشکر جیل[3] هرکس که بر هوای قابوس بود پیش او رفت و قابوس به اصفهبد بنوشت تا پیش بابی رود و در سمت ولا[4] و سلک هواء جانب او دست با بابی یکی دارد و اصفهبد بحکم مثال قابوس با بابی پیوست و چون فیروزان‌بن الحسن خبر اجتماع و اتفاق ایشان بشنود از جرجان روی به ری و بمحاربت ایشان نهاد و بر ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند و نزدیک بود که بابی شکسته شود اما جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشمار شمس‌المعالی ندا کردند و در جانب گردیدند و لشکر بابی از پی او برفتند و او را با بیست کس‌از وجوه قُوّاد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آن جایگاه رسیدند سالاربن خرکاش ازجملهٔ اقارب قابوس آن جایگاه رسیده‌بود روی بمقاومت ایشان نهاد و ایشان از پیش او هزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید و بدان خوشدل شد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی صص ۲۶۱ - ۲۶۲).

بابی. (ص نسبی) منسوب به باب، سید علیمحمد. رجوع به باب در همین لغت‌نامه و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴ شود. ||کسی‌که از آئین سید علیمحمد باب پیروی کند.

بابی. (ص نسبی) منسوب است به باب‌الابواب. (سمعانی). رجوع به باب‌الابواب شود.

بابی. (ص نسبی) منسوب است به بابه که نام قریه‌ایست. (سمعانی). رجوع به بابه شود.

بابی. (ص نسبی) منسوب به باب، قریه‌ای از قرای حلب. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶ ذیل کلمهٔ «البابی الحلبی» شود.

بابی. (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن اسحاق اسدی بخاری بابی. وی از نصربن حسن حدیث کرده و خلق‌بن محمد خیام از وی حدیث دارد. (از معجم البلدان، ذیل کلمهٔ بابه) (منتهی الارب).

بابی. (اِخ) شهری [به هندوستان] بانعمت است و پادشای وی مسلمان است و عمربن عبدالعزیز که خروج کرد و منصور بگرفت ازین شهر بود. (حدود العالم).

بابی. (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۱هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳هزارگزی شوسهٔ گرمی‌به بیله‌سوار. کوهستانی، گرمسیر. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابیافت. (ص مرکب) باپوار و دارای باب و فصل. (ناظم الاطباء).

بابیان. (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۱۰هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن و آب آن از چشمه (کوه‌سبلان). محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابی‌بگیری. [بی بِ] (حامص مرکب) دستگیری بابی‌ها یعنی پیروان سیدعلیمحمد باب و آن چنانست که پس از سوءقصد به ناصرالدین‌شاه از طرف طرفداران باب، بنا بفرمان شاه برای تعقیب و محاکمه و مجازات آنان بدستگیری ایشان اقدام شد و این اصطلاح از آنجا بوجود آمد. رجوع به باب، سید علیمحمد شود.

بابیتور. (اِخ) رجوع به بایتوز شود.

بابیرس. [ ] (اِ) معرب پاپیروس[5]. رجوع به پاپیروس و نشوء اللغة العربیه چ قاهره ۱۹۳۸ م. ص ۸۰ شود.

بابیرس. [ ] (اِخ) رجوع به کلده شود.

بابیروسا. (فرانسوی، اِ)[6] (از مالزیائی) پستانداری از نوع پا کپدرمها[7] از تیرهٔ خوکها[8]

---

۱ - ن ل: خیل اسفنداری. (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۱۷).

۲ - ن ل: اصفهبد ابوالفضل. (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۱۷).

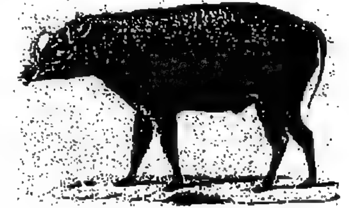
۳ - ن ل: جبل. (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

۴ - ن ل: شعب هوا. (نسخهٔ چاپی ص ۲۶۲).

5 - Papyrus. 6 - Babiroussa.

7 - Pachydermes (فرانسوی).

و همسایهٔ خوک و منشأ آنها از مالزی[9] است. دارای پوستی ضخیم و مایل به قهوه‌ای که با موهای کمی پوشیده است. دندانهای نیش فوقانیش رشد یافته و از دهان خارج و بطرف بالا پیچ خورده است. جثهٔ این حیوان باندازهٔ جثهٔ الاغ کوچکی بنظر میرسد.



بابیروسا

بابیروش. (اِخ) نام باستانی مملکت بابل با ضمائم آن که جزو متصرفات داریوش بوده‌است. رجوع به بابل شود. (ایران باستان ج ۲ص ۱۴۵۲).

بابیزان. (اِ) بابیزَن. کفیل و ضامن و میانجی[10]، را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). میانجی، و آنرا بابیذان نیز گویند. بتازیش ضمان [ظ: ضامن] خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (شعوری ج ۱ص ۱۷۹). ||مخفف بادبزن هم هست که بادزن باشد. (برهان). مخفف بادبیزن است. سعدی فرماید:

داند شکر که دفع مگس بادبیزن است.

(از آنندراج) (از انجمن آرا).

با بی‌زبانی ساختن. [زَ تَ] (مص مرکب) خموشی گزیدن. (آنندراج). کنایه از سکوت ورزیدن و حرف نزدن باشد.

بابیزن. [زَ] (اِ) بمعنی بابیزان است که ضامن و کفیل باشد. (برهان) (شعوری) (مجمع‌الفرس). بابزن و سیخ کباب. (ناظم الاطباء). رجوع به بابیزان شود.

بابیک. [بِ] (اِخ) امیربابیک: آمدن خداوند شاه شمس‌الدین علی کرت دویم ببندگی مخدوم ملک اسلام خلد ملکه، جهت آمدن ده‌هزار سوار بقهستان و هم امیر بابیک و تودکان و آنجا مقام ساختن و از بندگی مخدوم ملک خلد ملکه لشکر طلبیدن و فرستادن لشکر بمصاحبت او و آن ده‌هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال. (تاریخ سیستان ص ۴۰۸).

بابیل. (اِ) پرستو. مخفف ابابیل و همان مرغی است که خدای تعالی ابرهه و سپاه او را که با پیلان برای خرابی خانهٔ خدا بمکه آمده بودند بدان مرغ بسنگ انداختن هلاک کرد و در قرآن مجید در سورهٔ فیل بدین نحو آمده‌است: «الَم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل. الَم یَجعل کیدهم فی تضلیل. و ارسل علیهم طیراً ابابیل. ترمیهم بحجارةٍ من سجیل. فجعلهم کعصفٍ مأ کول[11]»: آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو بیاران فیل. آیا نگردانید حیلهٔ ایشان را در گمراهی و فرستاد بر ایشان مرغان را گروه گروه از ابابیل که می‌انداخت آنها را بسنگ از گل. پس گردانید آنها را مانند کاه خردشده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ص ۵۸۰). مولوی نیز بدین حکایت تمثل کرده‌است:

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر.
مولوی (مثنوی).

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کُشد مر پیل را؟
مولوی (مثنوی).

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد
وآنچه پشّه کلهٔ نمرود خورد. مولوی (مثنوی).

بابیل. (اِخ) جد سوم شیخ زاهد گیلانی. نام شیخ زاهد بنحوی که در صفوةالصفا مسطور است تاج‌الدین ابراهیم‌بن روشن امیربن بابیل‌بن شیخ پندار (یا بندار) الکردی السنجانی است. و گویند مادرجدش بابیل از جن بوده. لقب زاهد را پسرش سید جمال‌الدین به جهاتی که در آن اختلاف است به او عطا کرد. (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی چ ۱۳۱۶ هـ. ش.ص۳۳).

بابی لاس. (اِخ)[12] (سَن) اسقف آنتیوش[13]، جانشین زبن[14] بحدود قرن سوم م. وی رنج شهادت را بهنگام زجر دس[15] بجان خرید. ذکران وی در ۲۴ ژانویه است.

بابیلنی. [لُ] (ص نسبی)[16] منسوب به بابیلون، بابل، بابلستان. رجوع به بابیلون، بابل و بابلستان شود.

بابیلو. [لُ] (اِخ) معتبرترین ساترا پهای ایران باستان. رجوع به بابل و بابلستان شود.

بابیلون. [لُ] (اِخ)[17] رجوع به بابل، بابلستان شود.

بابیلونه. [لُ نِ] (اِ) در قاموس الاعلام ترکی بجای منسوب به بابل آمده‌است. رجوع به بابل و بابلستان شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابیلونیا کا. [لُ] (اِخ)[18] نام کتابی است تاریخی راجع ببابل از بروسوس[19] مورخ بابلی: ... بروسوس مورخ و پیشوای معروف بابل که در قرن سوم ق.م. میزیسته تاریخ بابل و آشور او که قدما خلدئیکا[20] یا بابیلونیا کا نامیده‌اند در عهد سلطنت انتیوخس اول (۲۸۰ – ۲۶۱ ق.م.) تألیف شده‌است. چون بروسوس پیشوای معبد بل، پروردگار بزرگ بابل بوده بکتابخانهٔ پرستشگاه راه داشته و اسناد بسیار قدیمی در دست داشته‌است. این کتاب نفیس بدبختانه از میان رفته. فقط قطعاتی از آن در کتب مؤلفین بعد بجا مانده‌است. ازجمله نویسندگانی که از کتاب مذکور مطالبی حفظ کرده‌بودند الکساندر پولی‌هیستور[21] بوده‌است که در قرن اول ق.م. میزیسته و از یونانیان آسیای صغیر از شهر میله[22] بوده‌است. ازین مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان دیگر مانده‌است. یکی از آنان ازبیوس[23] اسقف معروف فلسطین است که در سنوات ۲۶۴ – ۳۴۰ م. میزیسته و دیگری گئورگیوس سینکلوس[24] که در حدود ۷۷۵ – ۸۰۰ م. بسر میبرده‌است. (ایران باستان ج ۱صص ۹۴– ۹۵).

بابین. [بَ] (اِخ) تثنیهٔ باب. موضعی است به بحرین. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (آنندراج).

بابین. (اِخ) نام عشیره‌ای از اکراد شهرزور: پس از آنکه بغداد بدست هلاکو افتاد اکراد شهرزور راه فرار پیش گرفتند. جماعتی بمصر رفتند و از آن میان عشیرهٔ لاوین و بابین به الجزایر (شمال آفریقا) افتادند. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۹۷ از دائرة المعارف اسلام، ذیل کلمهٔ کرد از ابن خلدون).

بابینگر. [گِ] (اِخ)[25] فرانز. مؤلف کتاب شیخ بدرالدین پسر قاضی سیماوی چ برلین و لایپزیک ۱۹۲۱م. (تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۴و ۳۶ – ۳۸).

بابینه. [نِ] (اِخ)[26] ژاک (۱۷۹۴–۱۸۷۲م.). فیزیک‌دان و منجم فرانسوی متولد به لوزین‌یان.[27] آلت اندازه گیری زاویه‌های

---

8 - Suidés(فرانسوی).
9 - Malaisie(املای فرانسوی).
۱۰ - بمعنی ضمین و شفیع مصحف پایندان است و قاآنی نیز که ظاهراً دوبار آنرا در شعر استعمال کرده از گفتهٔ لغت‌نامه‌ها به غلط افتاده‌است و سروری و جهانگیری و برهان نیز اشباه کرده‌اند. (لغت‌نامه).
۱۱ - قرآن ۱۰۵/۱–۵.
12 - Babylas (saint).
13 - Antioche. 14 - Zébin.
15 - Dèce.
16 - Babilonie(فرانسوی).
17 - Babylone. 18 - Babyloniaka.
19 - Berosos. 20 - Xoldaïkà.
21 - Alexander Polyhistor.
22 - Milet. 23 - Eusebius.
24 - Georgios Synkellos.
25 - Babinger.
26 - Babinet, Jacques.
27 - Lusignan.

زمین[1] و آلت تشخیص اینکه نوری مستقیماً از منبع آمده یا بر اثر تقطب نور حاصل شده‌است[2]، از اوست.

بابیه. [بی یَ] (ع اِ) اعجوبة. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بابیه. [بی یَ / یِ] (ص نسبی) منسوب به باب سید علیمحمد. رجوع به باب شود. (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۲۴). ||(اِخ) گروه و طایفهٔ پیرو سیدعلی‌محمد باب. رجوع به باب، و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۱و۲و۳ شود.

بابیهٔ حشویه. [بی یَ / یِ حَ وی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق مسلمین قائل بکلام الله هوالله، و از آنانست ابن کلاب مجدالدین محمد قطان.

باب یهودیه. [بِ یَ دی یَ] (اِخ) رجوع به باب جوش شود.

با پادشاه دست زدن. [دِ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد در همه چیز. (برهان). و آنرا «دست با پادشاه زدن» نیز گویند. (انجمن آرا).

باپایان. (اِ) شتران. ||(ص مرکب) کوتاه و قصیر. محدود. دارای انتها. (ناظم الاطباء).

باپ‌تانه. [نَ] (اِخ) مصحف باستانه. نام شهری قدیم در بهستان (بغستان) در بیستون بنا بعقیدهٔ راولین‌سن[3]: بیستون محلی است تقریباً در شش‌فرسنگی کرمانشاه در سر راهی که بهمدان میرود. اسم این محل را یاقوت بهستان نوشته ولی دیودورِ سیسیلی این محل را بغستان، یعنی محل خدایان نامیده. (کتاب ۲ بند ۱۳ و کتاب ۱۷ بند ۱۱۰). بنابراین بهستان باید مصحف بغستان باشد. راولین‌سن گوید (پنج دولت بزرگ دنیای شرق قدیم ج ۲ ص ۲۷۴): ایزیدور خاراکسی، اسم شهری را که در اینجا واقع بوده، باپ‌تانه[4] نوشته و تصور میکرده که سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور در اینجا مجسمه‌ای داشته[5]. خود راولین‌سن حدس زده که باپ‌تانه مصحف باستانه بوده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۸).

باپیر. (اِخ) رجوع به کورکور شود.

بات. [بات ت] (ع ص) لاغر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه بر نتواند خاست از زاری. ||منقطع، و منه طلاق بات و بیع بات. (آنندراج) (ناظم الاطباء). طلاق بات یعنی طلاق بائن که رجعت در آن روا نباشد. و بیع بات، معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نبود. ||سخت گول. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). احمق.

بات. (ع اِ) کاروانسرا. مهمانخانه. (ناظم الاطباء).

بات. (اِخ)[6] بَث. بات. نام شهریست در انگلستان که در ناحیهٔ سمرست[7] بر نهر آون[8] در ۱۷هزارگزی مشرق بریستول و در ۱۶۰هزارگزی جنوب غربی لندن واقع شده و یکی از شهرهای زیبای اروپا میباشد. جمعیت آن ۵۲۸۰۰ تن است و دارای کلیسائی‌است که در آن آثار هنری بکار رفته و انجمن فلسفه و هیئت موسیقی، و پاره‌ای از آثار باستانی مربوط بزمان رومیان و حمامهای معدنی بسیار مشهور دارد. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بات. (اِخ) نام شهر و بندری در ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی است در جمهوری مِین[9]، بر نهر کنبک[10]، دارای ۱۴۷۰۰ تن نفوس و مرکز ساختن کشتی‌های جنگی است.

باتا. (اِخ) نام یکی از دو کودک روستائی که از دسیسهٔ اونک‌خان بر قتل چنگیزخان آگاه‌شد و به اطلاع وی رسانید. صاحب حبیب السیر آرد: اونک‌خان خاطر بر آن قرار داد که سحرگاهی که چنگیزخان در خواب غفلت باشد بر سرش تازد و مهم او را بر طبق دلخواه حُسّاد بسازد. قضا را در آن روز یکی از امراء صورت آن اندیشه را در خلوتی پیش خاتون خود حکایت میکرد و دو کودک که از رمه شیر آورده بودند و باتا و قیشلیق نام داشتند از بیرون خرگاه آن سخن را شنیده علی‌الفور متوجه اردوی چنگیزخان گشتند و کماهی حالات را بعرض رسانیدند... در وقت ظلام لیل که هر یک از آن دو خیل بمنزل خویش فرودآمدند... چنگیزخان نام کسانی را که در آن جنگ در ملازمتش بودند بر دفتر نوشته هر یک را منصبی مناسب مقرر فرمود و آن کودک را که خبر قصد اونک‌خان به وی رسانیده‌بود ترخان گردانید... و جمیع ترخانیان که در زمان سلاطین چنگیزخانی و خواقین تیمور گورکانی در بلاد ماوراءالنهر و خراسان اقامت داشتند از نسل باتا و قشلیق‌اند، و نسبت باتا و قشلیق [به] تکلیکوت‌بن اوزناوت میرسد. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۹و ۲۰).

باتا. (اِ) گیشدر. و باتا در پنجاب متداول است. رجوع به گیشدر شود.

باتاب. (ص) مساوی. مشابه. مقابل. (ناظم‌الاطباء).

باتاب. (اِ) مقابلی و ضدیت. ||یک قسم از دراویش. (ناظم الاطباء).

باتاو. (اِخ)[11] نام یکی از اقوام قدیم ژرمن است که در طرف مغرب رود رین و جهات هلند ساکن بودند و به جسارت و دلاوری معروف بودند و محاربات بسیار با رومیان کردند، حتی پس از قبول تابعیت هم بشورش و بلوا میپرداختند. سرانجام در قرن سوم م. فرانکها آنان را مغلوب و منکوب ساختند تا آنجا که بمرور زمان نامشان هم از بین رفت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتاویا. (اِخ)[12] معرب آن بطاویه است. اکنون این شهر را جاکارتا نامند و پایتخت جزیرهٔ جاوه میباشد. جمعیت آن ۴۳۵هزار تن است و سابقاً این نام بر مستملکات هلند اطلاق میشده است. (اعلام المنجد). و رجوع به جاکارتا و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باتب. [تَ] (ص) بنا بنقل شعوری، لغتی است در بابت بمعنی لایق، سزاوار، و آنرا باب هم گویند:

یار چو گل در صفا عاشق بلبل نوا
خنده باد را سزا باتب من گریه است.

عبدالباقی هروی.

(شعوری ج ۱ ص ۱۵۱) (ناظم الاطباء).

بات تا. [ ] (اِخ) نام پدر فری‌تیما مادر آرک‌زیلاس، پادشاه سیرن که مردم وی را بواسطهٔ سخت‌گیریها بیرون کردند و او به برقه رفته در آنجا کشته شد. و مادرش فری‌تیما انتقام فرزند خود را از مردم سیرن و برقه بازستاند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۳و ۵۶۵ شود.

باتر. [تَ / تِ] (اِخ) نام مردی مجهول. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). نام پهلوانی مبارز است. (شعوری).

باتر. [تِ] (ع ص) اسم فاعل از بتر. بُرنده. بران. بتار: سیف باتر؛ شمشیر بران. شمشیر برنده. (آنندراج). ج، بواتر.

باتر. [تِ] (اِ) کلنگ، و آن پرنده‌ایست معروف. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرا). طورنه (مرغی) است. (شعوری). کلنذوز. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به کلنگ شود.

باترژک. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۲۰هزارگزی خاور خوسف. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باتره. [تَ رَ / رِ] (اِ) دف و دایره را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری):

---

1 - Goniomètre (فرانسوی).
2 - Polariscope.
3 - Sir H. C. Rawlinson.
4 - Bâptâna.
5 - Mans. Parth. p. 6.
6 - Bath.
7 - Somerset.
8 - Avon.
9 - Maine.
10 - Kennebeck.
11 - Bataves.
12 - Batavia.

خوابت همی ببرد من[1] انگشت از آن زدم
پیش تو بر کنارهٔ خوشبانگ باتره.
ناصرخسرو.

باتری. [ ] (اِخ) نام ناحیتی از خوار ورامین.

باتس. [تُ] (اِ) باتش. به لغت اهل شبانکاره، ترنج باشد و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرا مربا کنند. و با شین نقطه‌دار هم آمده‌است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری) (جهانگیری). باتو. رجوع به باتش شود.

باتس. [تُ] (اِخ)[2] بانی شهر سیرناست که آن شهر را در سال ۶۳۱ ق.م. بنا نهاد و سلاطین سیرنا نیز همگی پس از وی نام او را اتخاذ کردند. (تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی ص ۴۵۹).

باتش. [تُ] (اِ) ترنج. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ص ۱۶۸).رجوع به باتس شود.

باتک. [تِ] (ع ص) برّان: سیف باتک؛ شمشیر برّان. (منتهی الارب) (آنندراج). تیز.

باتک. [تِ] (اِخ) نام شمشیر مالک‌بن کعب همدانی. (منتهی الارب) (آنندراج).

باتک. [تَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر در ۱۳هزارگزی خاور سرباز، کنار راه مالرو سرباز به زابلی. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، خرما، برنجکاری و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باتکرو. [تِ رُ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعهٔ استواری بر شط جیحون. (معجم البلدان). محمودبن ابی‌توبه بدانجا زندان شد. (لباب‌الالباب عوفی چ لیدن ج ۱ ص ۷۵). و رجوع به ص ۷۷ همان کتاب شود.

بات‌کیلکای. (اِخ) نام یکی از اجداد مادری قتلق. صاحب حبیب السیر آرد: ... پدر قتلق سلطان‌بیگم امیرزاده علی‌بن امیرزاده اسکندر بود از قوم ایلیچکدای که بشش واسطه بچنگیزخان میرسد و مادر قتلق سلطان‌بیگم بی‌بی‌فاطمه بود بنت امیر کیخسروبن خطل‌بن سودرون‌بن بات‌کیلکای‌بن تومنه‌خان... (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزء ۳ ص ۲۴۱).

باتکین. [تَ] (اِخ) رجوع به ابوالفضائل امیر شمس‌الدین باتکین شود.

باتلاق. (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکیست، بمعنی زمینی که آب بسیار همیشه آنرا گلنا ک دارد بدان حد که پای یا تن آدمی و ستور در آن فروشود. لجن‌زار. مرداب. زمین پر گل و لای که عبور کاروان از آن مشکل بود. (ناظم الاطباء). رجوع به باطلاق شود.

باتلاقی. (ص نسبی) منسوب به باتلاق: اراضی باتلاقی.

باتمان. (ترکی، اِ) از بت (بط) بمعنی مرغابی و مان (علامت تشبیه) مرکب است. وزنه. سنگ ترازو (سنگهای ترازوی قدیم بصورت بَت بوده‌است). ||من. رجوع به باتمن شود.

باتمان. (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی کرمانشاه در ۷۲هزارگزی شمال کرمانشاه و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج. دامنه، سردسیر. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات، تریا ک، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. از طریق قلعهٔ شاخانی اتومبیل میتوان برد.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باتمانقلیج. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز در ۴۴هزارگزی باختر مرکز بخش و ۲۷هزارگزی خط آهن میانه – مراغه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۵۲۶ تن و آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باتمانقلیج بالا. [قِ ج] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز در ۴۷هزارگزی باختر سراسکند و ۳۲هزارگزی شوسهٔ تبریز – میانه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باتمجین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکز شهرستان قزوین در ۱۵هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۱۲هزارگزی راه عمومی. معتدل. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، گردو و شغل اهالی زراعت، گلیم و جوراب بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باتمن. [مَ] (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است بمعنی مَن. رجوع به باتمان شود.

باتنجل. [تَ جَ] (اِخ)[3] معرب پاتنجل. نام کتابی است در رهائی نفس از رباط بدن که ابوریحان بیرونی در مقدمهٔ تحقیق ماللهند از آن نام برده‌است. (فهرست تحقیق ماللهند چ لیپزیک).

باتنگان. [تِ] (اِ)[4] بادنجان بود. بوشکور گوید:

سروبُن چون سر و بُن پنگان
اندرون چون برون باتنگان.

(فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۹۷).

حیب کاسنی ای کاسهٔ سرت پنگان
که‌عاشق کله کون شدی چون باتنگان.
سوزنی.

رجوع به پاتنگان در همین لغت‌نامه شود.

بادنجان. (اوبهی) (التفهیم) (برهان) (دهار) (مهذب الاسماء). بر وزن و معنی بادنگان، و بادنجان معرب اوست. بسحق اطعمه گفته:

پس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی
که بورانی است بادنگان و بادنگانْست بورانی.

(از آنندراج) (از انجمن آرا).

ریش چون بوکانا[5] سبلت چون سوهانا
سر بینش چو بورانی باتنگانا. ابوالعباس.

و از چیزها که سودا افزاید پرهیز باید کرد چون باتنگان و عدس و کرنب و گوشت قدید و ماهی شور. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر قلاع سودائی باشد، مادر را... از تره و باتنگان و گوشت قدید صید و از طعامهاء غلیظ پرهیز فرمایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سیر دندان و چکندر سر و باتنگان لب
شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر
من بمشتی چو چکندر نی‌ودو دندانت
درنشانم بدو لب چون بدو باتنگان سیر.
سوزنی.

حَبَق. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یتب. (دهار).

باتنگل. [تَ گَ] (اِخ) نام کتاب معتبر کفرهٔ هند است. (برهان)[6] (آنندراج). کتاب معتبر هنود. (ناظم الاطباء).

باتنه. [ ] (اِخ)[7] محلی در حدود نصیبین: تراژان از دو سمت بنای تعرض راگذارد. اول از صفحه‌ای که معروف به آن ته‌می‌سیا، و بین فرات و رود خابور واقع بود و دوم از طرف باتنه و نصیبین. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۷۹).

باتنی. [تَنْ نی] (اِخ) نام جد محمدبن مهناست. (منتهی الارب). و محمد از روات است. نام مردی که نبیره‌اش محمدبن مهنا از روات حدیث است. (ناظم‌الاطباء).

باتنیر. (اِخ)[8] یکی از شهرهای هندوستان است و درین شهر امیر تیمور ده‌هزار تن را قتل عام کرد. (از سعدی تا جامی براون

---

۱ – ن ل: خوابت همی برد و من.
2 - Battus.
3 - Patanjali (Pātanjali?).
۴ – در طبری vingum (واژه‌نامه ۸۱۸)، گیلکی bâdamjân. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۵ – ن ل: بوکانا. ریش بوکانا، بدون چون.
۶ – در سانسکریت Patanjala و ظاهراً نظام یوگی Yoga (پاتنجلی) مراد است. (اشتینگاس) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
7 - Batnae. 8 - Batnir.

ترجمهٔ حکمت ص ۲۲۱).

باتو. (اِ) [1] بمعنی باتس باشد که ترنج است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری) (دمشقی). اترج. (دمشقی). اترنج. (دمشقی) (الفاظ الادویه). || حب السلاطین. (برهان). حب السلاطین که او را دند نیز نامند. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (شعوری). رجوع به کرچک هندی شود. بهندی جمال گور گویند. (الفاظ الادویه).

باتو. (اِخ) یا صاین خان. نام یکی از پادشاهان چنگیز. (برهان) [2]. نام یکی از خوانین مغول که او را باتوخان گفتندی و شهر سرای که از بلاد ترکستانست سرای باتو خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا): در سال ۶۴۲ هـ . ق. اوگتای قاآن بعد از مراجعت از چین در نتیجهٔ قوریلتای جدید باتو پسر جوجی خان و گیوک پسر خود و منگو پسر جغتای را مأمور تسخیر ممالک روس و چرکس و بلغار کرد و بسرداری ایشان اردوی عظیمی بطرف اروپای شرقی فرستاد، ریاست کلی دربن اردوکشی با باتوخان پادشاه دشت قبچاق بود... پس از مرگ اوگتای قاآن باتو با جانشین او، گیوک، روی خوش نشان نداد و چون گیوک خان رسماً بمقام قاآنی رسید تصمیم بسرکوبی باتو گرفت و خود بعزم دفع او عازم قلمرو وی، دشت قبچاق شد ولی در پیش بالیغ درگذشت و باتو منکوقاآن را برای رسیدن بمقام خانی حمایت کرد و همواره مورد قبول خانان مغول بود. رجوع به فهرست تاریخ مغول اقبال و دائرة المعارف اسلامی و فهرست جهانگشای جوینی ج ۱ و ۲ و حاشیهٔ برهان قاطع ج معین و سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۵۴ و ۶۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ و تاریخ گزیده ص ۵۶۷ و ۵۷۸ شود.

باتو فرزند جوجی خان بن چنگیزخان، چون مدت حیات گیوک خان در حدود سمرقند بنهایت رسید اختلاف بقوائد تورهٔ چنگیزخان راه یافته هر یک از شاهزادگان بخیالی متوجه یورت خود گردیده بنا بر آنکه در آن زمان باتوبن جوجی خان که او را صاین خان میگفتند از سایر شاهزادگان الوس چنگیزخان به مزید شوکت و ابهت امتیاز تمام داشت ایلچیان به اطراف و اکناف مملکت فرستاده فرمان داد که جمیع اولاد چنگیزخان و امراء و نوئینان بدشت قبچاق حاضر شوند تا به اتفاق هر یک از شاهزادگان را که شایستهٔ سلطنت دانیم بر مسند کامرانی بنشانیم و بعضی از آن طایفه در مقام تمرد و عصیان آمده گفتند... ما را هیچ ضرورت نیست که بدشت قبچاق رویم و زمره‌ای بدان جانب رفته جمعی از قِبَل خود کسان فرستادند و سور توقیی بیکی که خاتون تولی خان بود... در آن اوان پسر ارشد خود، منکوقاآن را گفت که چون اکثر بنی اعمام تو از فرمان باتوآقا تخلف ورزیده‌اند انسب چنان می‌نماید که تو با برادران بدانجای روی و شرف ملازمتش دریابی، و منکوقاآن بسخن مادر عمل نمود، خود را ببارگاه باتو رسانید و لوازم خدمت بجای آورده پیشکش کشید و باتو آثار اقبال در ناصیهٔ احوال منکو مشاهده کرد و گفت که از میان شاهزادگان قابلیت سلطنت این جوان دارد و اکثر حاضران را با خود متفق ساخته در ساعت مناسب کلاه از سر برداشته وکمر از میان گشاده منکو را زانو زد و کاسه داشت و چنان مقرر ساخت که در سال آینده در الغ یورت قوریلتای سازند و منکو را بار دیگر به اتفاق سایر اقاوانی بر مسند قاآنی بنشانند. آنگاه طایفه‌ای که از اطراف و جوانب در دشت قبچاق جمع آمده‌بودند بمنازل خود مراجعت نمودند و باتو برادران خود برکه‌اغول و توقاتیمور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقاآن بموضع کلوران فرستاد تا به تشید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نوئینان فرمان دادند و جمعی از آن طبقه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتواغول ولد گیوک از امتثال آن مثال سر باززده گفتند که شایستهٔ سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قاآن باشد و رسولان پیش صاینخان فرستاده پیغام دادند که ما بر سلطنت منکو راضی نیستیم و بنابراین مضایقه و مناقشه قریب چهار سال قریلتای در حیز تأخیر افتاده هرکه از طول مکث ملول شد وکسی نزد باتو ارسال داشته استفسار نمود که صلاح مهم منکوقاآن چیست؟ باتو جواب داد که اگر شاهزادگان راضی شوند و اگر نشوند منکوقاآن را بر سریر دولت می‌باید نشاند و هرکس خلاف ورزد سرش از تن بر میباید داشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸ و ۵۹).

باتو. (اِخ) در مغرب کوش، نواحی شمالی عشق آباد.

باتواغول. [ ] (اِخ) باتو فرزند گیوک خان بن اوکدای قاآن: ... و باتو برادران خود برکه‌اغول و توقاتیمور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقاآن بموضع کلوران فرستاد تا به تشید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نوئینان فرمان دادند و جمعی از آن طبقه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتواغول ولد گیوک از امتثال آن مثال [قبول سلطنت منکوقاآن] سر باززده، گفتند که شایستهٔ سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قاآن باشد... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵، ۵۸، ۶۰).

باتوته. [تو تَ / تِ] (اِ) کوزهٔ پر از آب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بالاور. رجوع به بابوته شود.

باتور. (اِ) در زبان مادی بمعنی زیر است، و پادیر یا پاتیر نام باستانی زهاب را ازین کلمه میدانند و چون دشت زهاب نسبت بفلات ایران پست‌تر است شاید این حدس دور از حقیقت نباشد. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۶ شود.

باتوری. [تُ] (اِخ) [3] استفان. یکی از سلاطین لهستان و بیک خانوادهٔ اصیل مجاری منسوب است. وی بسال ۱۵۳۲ م. تولد یافته و در سال ۱۵۷۱ امیر ترانسلوانیا یعنی اردل گردید و در سنهٔ ۱۵۷۵ تحت حمایت سلطان مراد ثالث پادشاه لهستان شد و بر اتریش و روسیه ظفر یافت و برخی اراضی را بچنگ آورد و قوانینی وضع کرد. نظامات و اصلاحاتی به موقع اجراگذارد و در شهر وینه دانشگاهی تأسیس کرد و بسال ۱۵۸۶ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. [تُ] (اِخ) [4] کریستوف. نام برادر پادشاه لهستان، معاصر با سلطان مراد ثالث و در اردل خلف وی بود. او با دولت عثمانی متفق گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. (اِخ) [5] سکموند. پسر کریستوف باتوری پادشاه اردل بود و هنگام ولایتعهدی جانشین پدر خود شد. مردی دلیر و جسور بود اما تلون مزاج داشت، گاه با دولت عثمانی و گاه با دولت اتریش اتفاق میکرد و سه بار استعفا کرد و از نو بولایت عهدی عودت کرد، سرانجام در سال ۱۶۰۲م. کشور خویش را به امپراطور رودلف تسلیم کرد و پس از سالی در پراگ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. (اِخ) [6] گابریل. برادر سکموند باتوری ولیعهد اردل بود. وی در سال ۱۶۰۷م. امیر اردل گشت ولی از عهده برنیامد و حرکات زشتی از وی بروز میکرد لذا اهالی وی را خلع کردند و سپس کشور او از تصرف

---

1 - Citronelle (فرانسوی).

۲ - در ترکی بمعنی قوی، سخت. (جغتایی ۱۴۵) (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

3 - Ei. Bathori. Bathory.

4 - K. Bathori Bathory.

5 - Bathori (Bathory), Sigismond.

6 - Bathori (Bathory), Gabriel.

این خاندان بیرون آمد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتورینه. [نِ] (اِخ)[1] قصبه‌ایست در ایالت چرنیکوف از روسیه در جهت شرقی شهر چرنیکوف و مرکز قدیمی قزاقها میباشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوغن. [ ] (اِ) از آلات غناست: ... و در مقابل کوزکهٔ پادشاهی که بر موضعی مرتفع نهاده‌بودند خمها و خمچهاء چینی و صراحیهای خرد و بزرگ بعضی نقره و بعضی چینی موضوع بود و در چپ و راست کورکه، مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و باتوغن و کمانچه و نی و موسیقار و صنج و چهارپاره و دهل بنوازش درآورده. (حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۲ خاتمه ص ۴۰۱ س ۱).

باتولی. (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کهکیلویهٔ فارس. رجوع به بویراحمدی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

باتون. (اِ) قسمی از مرغهای شکاری. (ناظم‌الاطباء).

باتون‌روژ. [تُنْ] (اِخ)[2] بَتن‌روژ. یکی از شهرهای ممالک متحدهٔ آمریکا در ساحل رود میسی‌سی‌پی، دارای ۲۱۸۰۰ تن جمعیت و مرکز لویزیانا[3] است. این شهر در نیمهٔ اول قرن هیجدهم م. بوسیلهٔ فرانسویان ایجاد گردیدو در طی جنگ سسیون[4] (۱۸۶۲م.) بتصرف گروه متحدهٔ آمریکا درآمد.

باتونه. [نِ] (اِ) کوزهٔ پر از آب که باتوته و بابوته نیز گفته‌اند. (ناظم‌الاطباء). بالادر. (جهانگیری) (شعوری).

باتویه. [ ] (اِخ)[5] نام یکی از دو تن که بنابه امر خسروپرویز بدست باذان، حاکم یمن برای دستگیری حضرت رسول به حجاز گسیل شدند: ... و پرویز [خسروپرویز] به ارتکاب آن سوء ادب [دریدن نامهٔ حضرت رسول (ص)] قانع نگشته نشانی به باذان که از قِبَل او حاکم یمن بود ارسال نمود. مضمون آنکه چنان معلوم شد که شخصی در دیار حجاز دعوی نبوت میکند باید که دو کس را بدان جانب فرستی تا او راگرفته نزد من آورند و باذان بموجب فرموده عمل نموده باتویه و خرخسره را جهت آن مهم بمدینه فرستاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۷۴).

باتیال. (اِ)[6] ژرفی. مربوط بقسمتهای عمیق دریا. (واژه‌های نو فرهنگستان ۱۳۱۹ هـ . ش.).

باتیر. (اِخ) بقول مروج‌الذهب باتیر (ن ل: مامیر) نام جد ششم زرتشت است و اصل این نام پاترسپ[7] یا پائیتی‌رسپ[8] است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ج ۱ ص ۶۹ شود.

باتیر. (اِخ)[9] نام کوهی است در مغرب ایران و بقولی نام قدیم زهاب است. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۵).

باتیس. (اِخ) بتیس. نام کوتوال غزه (قلعه‌ای بکنار دریای مغرب بمسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور) هنگام محاصرهٔ نیروی اسکندر که نسبت بشاه خود بسیار صادق و بناوفا بود و با ساخلو کمی خندقها و استحکامات وسیع را حفظ کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۴۷).

باتیکه. [کَ] (اِخ) معرب بتیک.[10] رجوع به بتیک شود. در دایرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۲۵۴ آمده‌است که بلاد جنوبی اسپانیا را باتیکه می‌نامیدند. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲).

باتیل. (اِخ)[11] نام جوانی مشهور به حسن و جمال از اهالی جزیرهٔ سیام، پولیکراتس فرمانفرمای جزیرهٔ نامبرده و شاعر مشهور آنا کرئون عاشق وی بودند و اولی مجسمه‌ای برای او ساخته و دومی هم غزلهای بسیار در حق وی سروده‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتیلد. (اِخ)[12] (سنت) ملکهٔ فرانسه. وی با کلویس‌دوم[13] ازدواج کرد و در دوران کودکی فرزندانش کلویس سوم و شیدریک دوم[14] و تیری[15] حکومت داشت و در سال ۶۸۰م. در صومعهٔ شهر شل[16] درگذشت. ذکران وی در ۳۰ ژانویه است.

باتیله. [ ] (اِخ)[17] نام دیگر کوه استو[18]: کوه استو در راه شبانکاره در راست قبلهٔ آن بلوک واقع است و بکوه باتیله نیز مشهور است. بلندی آن کوه کمابیش سه فرسنگ بود بر مثال قبه افتاده‌است مدور، دور آن شانزده فرسنگ و قلهٔ آن کوه در اکثر ولایات فارس دیدار دهد و در آن کوه ادویه بسیار است و درهها بسیار از قلهٔ کوه تا دامن کشیده و در دامن کوه همواریست و مار هر روزه بر آن کوه ظاهر میشود و اگر [اکثر] اوقات بر آن کوه‌برف است و مارها عظیم باشد چنانکه مار پنجاه‌منی و شصت‌منی تقریباً می‌یابند. (نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

باث. (ع ص) پراکنده و متفرق: ترکهم حاث‌باث (مکسورتین)؛ گذاشت ایشان را پراکنده، و متفرق و در آن دو لغت دیگر هم آمده: ترکهم حوث‌بوث (مفتوحتین) و حوثاًبوثاً (منوّنین). (منتهی الارب).

باثر. [ثِ] (ع ص، اِ) آبی که نا کنده ظاهر و نمایان باشد. || حاسد. (منتهی الارب).

باثع. [ثِ] (ع ص) اسم فاعل از بثع. رجوع به بثع و باثعه شود.

باثعه. [ثِ عَ] (ع ص) تأنیث باثع: شفة باثعه؛ لب سرخ و سطبر از غلبهٔ خون نزدیک به انشقاق رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

باثق‌الکرم. [ثِ قُلْ کَ رَ] (ع ص مرکب) مرد بسیارعطا. (منتهی الارب).

باثقه. [ثِ قَ] (ع ص): بئر باثقه؛ چاه بسیارآب. (منتهی الارب).

باج. (اِ) باج و باژ و باز از ریشهٔ باجی[19] پارسی باستان مشتق است، و آن از ریشهٔ بج[20] اوستائی بمعنی بخش کردن و قسمت کردن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳ و ۲۵۴). باژ و پاژ. خراج. (منتهی الارب). ساو. (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). ساو. مالیات. اَتاوه. جباوه. جبوه. جبایه. جبیّ. ج، جبایات. (منتهی الارب). مکس. (منتهی الارب) (مجمل). خرج. (منتهی الارب). مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند و همچنین سلاطین از رعایا ستانند. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). رصد و خراج و جزیه که بحکام دهند. (اوبهی). زری که از سودا گران بطریق محصول میگیرند. (غیاث). هرچه زیاده بر زکوة از تجار و جز آن ستانند. (مجمل): ایشان تدبیر کردندکه سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج بپذیرند تا او بازگردد و در مملکت ایشان فساد نکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

سلیح و هیونان و اسبان و باج
به ایران فرستاد با تخت عاج. فردوسی.
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
شگفت آیدت لشکر و مرز و باج. فردوسی.
همه چرم گاوان سراسر دهم
اگر بشمری باج بر سر نهم. فردوسی.
بدو بود آراسته تخت و عاج
ز روم و ز چین بستد او ساو و باج. فردوسی.
بدیشان بورزید و زیشان خورید
همی باج را خویشتن پرورید. فردوسی.
هر زمان تاجش فرستد پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار.
منوچهری.

---

1 - Batourine. 2 - Baton Rouge.
3 - Louisiana. 4 - Sécession.
۵ - بلعمی: بانومه. باقور. ظ: بانویه. (از حاشیهٔ حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۶۰۰).
6 - Bathyal. 7 - Paêtrasp.
8 - Pâitirasp. 9 - Batir.
10 - Betique. 11 - Bathylle.
12 - Bathilde (sainte).
13 - Clovis II. 14 - Childéric II.
15 - Thierri III. 16 - Chelles.
۱۷ - ن ل: بانیله. باتیل. پاتیله.
۱۸ - ن ل: دستو. دستور. ستور. رستق.
19 - bâji. 20 - baj.

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج و ساکردی. عسجدی.
به بیچارگی ساو و باج گران
پذیرفت با هدیهٔ بیکران. اسدی.
تا بدرقهٔ دوستی آل‌علی نیست
بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج. سوزنی.
با کوبقاش باج خواهد
خزران و ری و زره گران را. خاقانی.
از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنک
تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام.
خاقانی.
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی.
چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده‌یک چرا میخورد؟ بوستان.
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج؟ بوستان.
سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج.
حافظ.
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواهد بجای باج از ملک خراب.
صائب.

– باج بشغال ندادن؛ کنایه از بزور و قلدری و اشتلم تسلیم کسی نشدن. رشوه بکسی ندادن. به کمتر از خود پول مفت، زورکی ندادن. (فرهنگ نظام): در اردستان باج بشغال میدهند.

– باج رعنائی گرفتن از کسی؛ در رعنائی غالب آمدن بر وی. دانش گفته:
سایه رنگین جابجا افتد ز حسن جلوه‌اش
باج رعنائی ز سرو آن قامت رعنا گرفت.
این تخصیص بیجاست بلکه مطلق باج گرفتن از لوازم غلبهٔ خود است. (آنندراج). ||زری که راهداران از سودا گران بگیرند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). زری بود که گذربانان از آینده و رونده بستانند. (جهانگیری) (شعوری). راه‌داری:
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
||گمرک. ||جزیه. ||زکوة.

باج. (اِ) باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته میشود، از ریشهٔ اوستائی وچ[1] است که در سانسکریت واچ[2] و در پهلوی واچ[3] یا واچک[4] آمده‌است. همین ریشه در لاتینی وکس[5] و در فرانسه ووا[6] و در انگلیسی وُیس[7] شده. باژ به معنی کلمه و سخن و گفتار میباشد. از همین ریشه است کلمات آواز، آوازه[8]، آوا[9]، گواز، گوازه[10] و واژه که امروز بمعنی لغت و کلمه استعمال میشود. (از مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳)(برهان قاطع چ معین). خاموشی باشد که مغان و آتش‌پرستان در وقت بدن شستن و چیز خوردن و پرستش و عبادتی که معمول ایشانست بجا آورند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا):
پرستندهٔ آذر زردهشت
همی رفت با باژ و بَرْسَم بمشت.
فردوسی.
چو آمد وقت خوان دارای عالم
ز موبد خواست رسم باج و بَرْسَم
بهر خوردی که فرّ و دستگه داشت
حدیث باج و بَرْسَم را نگه داشت
حساب باج و بَرْسَم آنچنانست
که او بر چاشنی‌گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد
خورش‌ها را که این نیک است و آن بد.
نظامی.

باج. (اِ) معرب «با» و «وا» در سکبا و آش‌با. ج، باجات. رجوع به «با» و «وا» در همین لغت‌نامه شود.

باج. (ع اِ) در اصطلاح موسیقی، بم. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

باج. (پیشوند) لغتی است در باز به زای عربیه بمعنی مقلوب، و از اینجاست باژگونه و باژ. (آنندراج) (انجمن آرا). ظاهراً در بعضی از لهجه‌های ماوراءالنهر بمعنی باز و صورتی از باز بوده‌است[11].

باج. (اِخ) رب‌النوع جهت، بین مغرب و شمال. (تحقیق ماللهند چ لیپزیک ص ۲۳۲و ۲۶۲). و رب «سوات» از منازل قمر.

باج. (اِخ) موضعی است به انبار. احمدبن یحیی‌بن جابر گوید بر علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام در انبار گذشتم، پس مردم ده با هدایا به استقبال وی آمدند. حضرت فرمود هدایا را گرد آورید و باجی واحد سازید. چنان کردند و آن موضع بدین خوانده شد. (از معجم البلدان).

باج. (اِخ) دهی است از طوس مولد فردوسی. (آنندراج). رجوع به باژ شود.

باجاباج. (اِخ) دهی جزء دهستان مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر در ۱۷۵هزارگزی جنوب ورزقان و ده‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۶۴۵ تن. آب از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی میباشد. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باجات. (معرب، اِ) مؤلف بحر الجواهر گوید معرب باهان. یعنی الوان‌الاطعمه. واحدها باج. رجوع به باج شود.

باجات. (معرب، اِ) جِ باج و باجه (معرب با). باها. واها. (ربنجنی).

باجاخسرو. [خُ رَ] (اِخ) کوره‌ای از کوره‌های بغداد در شرقی دجله، و از آنست نهروانات. (معجم البلدان).

باج‌اوقلی. [اُ قُ] (ترکی، اِ مرکب) باجُقلو. باجُقلی. قسمی مسکوک طلای ترکان عثمانی.

باجباره. [جَ بْ یا رَ] (اِخ) قریه‌ای در مشرق شهر موصل در حدود یک میل. شهریست آباد و بزرگ و دارای بازار و نهر خوسر در قدیم از زیر پلهائی که هنوز بجاست میگذشت و مسجد جامع آن نیز به روی همین پلها بنا شده‌است و من مکرر آن را دیده‌ام. (از معجم البلدان).

باجبان. (ص مرکب، اِ مرکب) باجگیر. باجگیرنده که عبارت از صاحب باج است. کالرصد الذی علی طریق القافلة؛ بمانند باجبان که بسر راه باشد. (فتوح‌البلدان ص ۴۱۱س ۱۱): مرصاد و مرصد جای رصد باشد که باجبان بایستد. (فتوح‌البلدان ص ۲۵۷ س ۱۳). باجگیرنده که عبارت از صاحب باج است. (آنندراج).

باج‌پران. [پَ] (اِخ) از سانسکریت وایوپرانا[12] پران بمعنی «اول القدیم» است، و هندوان به هیجده پران قایل بودند و اکثر آنها به اسماء حیوان و انسان و فرشتگان مسمی بودند. یکی از آنها باج‌پران است بمعنی ریح (باد). رجوع به تحقیق ماللهند صص ۶۲-۶۳ و فهرست همان کتاب شود.

باج‌تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) محلی در استرآباد، قرب فوجرد، شغال‌تپه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۵).

باج‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) گمرکخانه. محل وصول عوارض.

باج‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) آنکه باج را از بازرگانان گیرد و بسر کار رساند:
اگر ترسی از رهزن و باج‌خواه

---

1 - vač. 2 - vâč.
3 - vâj. 4 - vâjak.
5 - Vox. 6 - Voix.
7 - Voice.
۸ – مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش‌نغمه آواز ده. حافظ.
۹ – ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح [را] با ما ده. رودکی.
۱۰ – بضم اول بمعنی نکوهش و سرزنش:
گوازه همی زد چنین بر فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس.
اسدی (از حاشیهٔ مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳).
۱۱ – ای فلک برج داده بر کف باج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.
یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات
هیچ نیکی ز تو نداشته باز.
12 - Vâyupurâna.

کەغارت کند آنچه بیند براه.
نظامی (از آنندراج).

باجخوست. [جَ] (اِخ) قریهٔ بزرگیست از قریه‌های مرو در دوفرسخی آن، و منسوب بدان باجخوستی است. (از معجم البلدان).

باجخوستی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به باجخوست. ||(اِخ) ابوسهل نعمان اکابر باجخوستی مصری، زاهد و عابد بود و ابوسعد در کتاب شیوخهٔ خویش آرد که وی در رمضان سال ۵۴۹ هـ .ق. درگذشت. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (مرآت‌البلدان).

باجدا. [جَدْ دا] (اِخ) دهی بزرگ میان رأس‌عین و رقة. احمدبن طیب گوید: دیواری دارد. مسلمةبن عبدالملک زمین آنرا بمردی بنام اسیدسلمی به اقطاع داد و او دیواری بر آن بساخت. باغهائی در آنست و چشمه‌ای که در وسط قریه است آنرا آبیاری کند و مردم از آن چشمه نوشند و باقی آن کشتزارها را مشروب کند و آن نزدیک حصار مسلمةبن عبدالملک است. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باجدا. [جَدْ دا] (اِخ) یکی از قریه‌های بغداد است و منسوب بدان باجدائی است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باجدائی. [جَدْ دا] (اِخ) ابوالحسین سلامةبن سلیمان‌بن ایوب‌بن هارون سلمی باجدائی، منسوب به باجدا از قرای بغداد است. وی از ابویعلی موصلی و علی‌بن عبدالحمید غضایری و ابوعروبهٔ حرانی روایت دارد و ابوالحسن‌بن رزقویه از وی روایت کند. (معجم البلدان).

باج دادن. [دَ] (مص مرکب) پرداخت باج. ||در صفحات لاریجان و مازندران، اجاره، دادن مرتع بحشمداران. ||در تداول طهران و بعض شهرها، رشوه دادن: ما باج نمیدهیم. ما باج بشغال نمیدهیم.

باجدار. (نف مرکب) جمع‌کنندهٔ باج را گویند.(آنندراج).

باجدان. (اِ مرکب) ظرفی که زر باج در آن گذارند، و آنرا در هندوستان غولک گویند. (آنندراج).

باج دنباله. [جِ دُمْ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از باجهای رسوم ایران و از بعضی بتحقیق رسیده که بمعنی خراج زیادت باشد، پس بمجاز بمعنی کمال زیادت آمده.
تأثیر گوید:
باج دنباله مه از روز قیامت گیرد
سرمهٔ دیده کند گر شب کوتاه مرا.
(از آنندراج).

باج ده‌یک. [جِ دَهْ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از باژ که آنرا باج عشر خوانند:

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج ده‌یک چرا میخورد؟
سعدی (از آنندراج).

باجدی. [جَدْ دی] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم خضربن محمد حرانی، معروف به ابن تیمیه و آن نام جدهٔ وی بوده‌است. باجدی شیخ و خطیب و واعظ و مفتی حران و مورد بزرگداشت حرانیان بود و مردم بدو اعتقاد پاک و نیکو داشتند و امر وی در آنان نافذ بود. حدیث شنید و روایت کند و یاقوت گوید من ازو اجازه دارم و مکرر او را دیده‌ام. وفات وی بسال ۶۲۱ هـ .ق.است و عمر دراز یافت. (معجم البلدان).

باجر. [جِ] (اِخ) نام مردی است.

باجر. [جَ] (اِخ)[1] بادجر. جرجس (جرج) پرسی، مستشرق انگلیسی. او راست: الذخیرة العلمیة فی‌اللغتین الانکلیزیة والعربیة. و آن بزرگترین قاموس انگلیسی بعربی است و در هرتفرد (انگلستان) بسال ۱۲۹۸ هـ .ق. / ۱۸۸۱ م. در ۱۲۴۴ صفحه بطبع رسیده‌است. (از معجم المطبوعات).

باجر. [جِ] (ع ص) کلان‌شکم و آماسیده و دمیده جوف. (منتهی الارب). المتنفخ‌الجوف. ج، بجرة. (اقرب الموارد).

باجر. [جَ / جِ] (اِخ) نام بت قبیلهٔ ازد. (منتهی‌الارب). صنم عبدته الازد. (اقرب الموارد). ||نام بتی. رجوع به باجَر شود.

باجرا. [جَرْ را] (اِخ) از قریه‌های جزیره است. (معجم البلدان).

باجرا. (اِ) غله‌ایست مشهور. فارسی آن گاورس است. (الفاظ الادویه). مأخوذ از هندی، قسمی از ذرت. (ناظم الاطباء).

باجرای. [جَرْ را] (ص نسبی) منسوب به باجرا، قریه‌ای از قریه‌های جزیره. (معجم البلدان). رجوع به باجرا شود.

باجرای. [جَرْ را] (اِخ) ابوشهاب عبدالقدوس‌بن عبدالقاهر الباجرای. از سفیان‌بن عیینة روایت دارد (ابوسعد چنین آورده‌است). (معجم البلدان).

باجربق. [جَ بَ] (اِخ) قریه‌ایست از قریه‌های بین‌النهرین، خرابه‌ایست بین بقعاء و نصیبین. (معجم البلدان).

باجرگه. [جِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه در ۲۱هزارگزی شمال خاوری هشتیان در مسیر راه ارابه‌رو سلماس، دره، سردسیر، سکنهٔ آن ۱۳۲ تن و آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باجرما. [جَ] (اِخ) قریه‌ایست از اعمال بلیخ نزدیک رقه از زمین جزیره. (معجم البلدان) و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱۲س ۱۷ شود.

باجرمق. [جَ مَ] (اِخ) خرابه‌ایست نزدیک دقوقا. (معجم البلدان).

باجرمی. [ ] (اِخ) مولد و مسقط رأس سرافیون (سراپیون)[2]، طبیب معروف. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۳۱س ۷). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ص ۱۰۹شود.

باجروان. [جَرْ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: یزدگرد پدر بهرام گور که او را بزه‌گر خوانند، پدرش هم یزدگردنام بود، مردی بزرگ و با سیاست و عدل، خلاف پسرش و چنان گویند که وفا و امانت او بدان‌جای بود که ملکی در روم بمرد بعهد او اندر، و پسری طفل داشت او را وصیت کرد و به یزدجرد که پادشاهی بر وی نگاه دارد، پس از این یزدجرد شروین پریان را که رئیس روستای دشتوه[3] بود، بحد قزوین به روم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاه داشت و چون پسرش بزرگ شد زنهار بجا آورد و بدو باز فرمود دادن، و شروین را باز[4] خوانند و او آنجا شهری بنا کرده‌است ناوی[5] شروین‌نام و اکنون معرب آنرا باجروان خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۶).

باجروان. [جَرْ] (اِخ) قریه‌ایست از دیار مصر در جزیره از اعمال بلیخ. (معجم البلدان). ||شهریست از نواحی باب‌الابواب نزدیک شیروان که عین‌الحیاة نزدیک آنست و گویند خضر از آن خورده‌است و گویند آن همان قریه است که موسی و خضر از مردم آن طعام خواستند. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). باجروان[6] از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات فج‌نط و عرض از خط استوا لح. در اول شهرستان موغان بود و اکنون خرابست و بقدر دیهی معمور. در مسالک‌الممالک آمده آنچه حق‌تعالی در کلام مجید در قصهٔ موسی و

---

1 - G. P. Badger.

2 - Sérapion.

۳ - سنی چ برلن: دستنی. پاورقی: دستبی. دینوری: شروین الدشتبای (ص ۷۱) و دشتوه و دستبی و دستبی یکیست. یاقوت گوید: دستبی بفتح اوله و سکون ثانیه ... کورة کبیرة بین الری و همدان ... و ربما اضیف الی قزوین.

۴ - اصل: از

۵ - ناوی، بالای خط نوشته شده. حمزه: و سماها باشروان و هی التی لما عرّب اسمها قبل لها باجروان، و ظ: کردست با شروین نام... و شروین و شروان یکیست. مانند شیر و شار و جمشید و جمشاد.

۶ - ن ل: ماجروان.

خضر علیهماالسلام میفرماید: «و اذ قال موسی لفتاه لاابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقباً» تا اینجا که «فانطلقا حتی اذا لقیا غلاماً فقتله قال اقتلت نفساً زکیةً بغیر نفس لقد جئت شیئاً نکرا[1]»، آن صخره، صخرهٔ شیروان است و آن بحر، بحر جیلان است و آن قریه دیه باجروان و آن غلام را در دیه خیزان[2] کشته‌اند. در صورالاقالیم آمده که صخرهٔ موسی در انطاکیه بوده‌است. و در کتب تفاسیر این حکایت را در مجمع البحرین میگوید و این روایت سیم درست است. هوای باجروان بگرمی مایل است و آبش از جبالی که در حدود آن است برمیخیزد، حاصلش غیر از غله چیز دیگر نمی‌باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۹۰). رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۰ و وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۲۲۹ س ۳ شود.

باجریقی. [ ] (اِخ) ابن خلدون مینویسد: در شهر دمشق بتاریخ ابن کثیر دست یافتم و در ذیل حوادث سال ۷۲۴ هـ.ق. شرح حال باجریقی را بدین سان دیدم: شمس‌الدین محمد باجریقی کسی است که فرقهٔ گمراه باجریقیه به وی منسوبست و شهرت دارد که ایشان منکر صانع‌اند. پدر باجریقی جمال‌الدین عبدالرحیم‌بن عمر موصلی مردی شایسته و از علمای شافعی بود و در بعضی مدارس دمشق تدریس میکرد و پسر او در میان این فقیهان پرورش یافت و اندکی به کسب علم مشغول گردید سپس بطریقت سلوک روی آورد و گروهی که معتقد بطریقت او بودند ملازمت وی را اختیار کردند، سپس قاضی بریختن خون او فتوی داد و او بسوی مشرق گریخت. آنگاه دلایلی اقامه کرد بر اینکه میان او و گواهانی که بر خلاف وی گواهی داده‌اند دشمنی و عداوت خصوصی بوده‌است و در نتیجه قاضی حنبلی بمنع کشتن او رای داده‌است. و پس از آن مدت چند سال در قابون[3] اقامت گزید و در شب چهارشنبه شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۲۴ (۷۲۴) زندگانی را بدرود گفت. و ابن کثیر گوید: این ابیات از قصیدهٔ باجریقی دربارهٔ جفر منظوم است:

«بشنو و حرف و حساب جمل و وصف را،
از روی فهم مرد ماهر هوشیار از بر کن
بپرس بعد از خمسهٔ آن از جام سیراب میشود
و حا و میم دلاور حمله‌وریست که بر روی
خشت و آجر خوابیده‌است
دریغا بر جلّق (دمشق) که مصائبی بساحت آن
میرسد
و مسجد جامع خدا راکه چگونه بنیان نهاده‌اند
ویران میسازند
دریغا بر آن شهر چقدر دشمنان دین پدید
می‌آیند، چقدر میکشند
و چه بسیار خون عالمان و مردم عامی که
ریخته میشود، و چه زاریها و شیونها و چه
اسارتها و تاراجها روی میدهد
و شهر را میسوزند و چه کسانی از جوان و پیر
که‌دستخوش حریق میشوند و سراسر جهان و
نواحی بسبب ایشان تیره و تاریک است،
حتی کبوتران بر شاخه‌های درختان
نوحه‌سرائی میکنند
ای مردمان آیا دین یار و یاوری ندارد؟
برخیزید و از هر سوی خواه دشت و خواه
سنگلاخ بسوی شام بشتابید
ای مردم عرب عراق و مصر و صعید بشتابید،
و کفر را با عزمی استوار در آن شهر نابود
سازید».

و همان مؤلف در ضمن بحث از ملاحم گوید: و نیز در مشرق بر ملحمهٔ دیگری دربارهٔ اخبار آیندهٔ دولت ترک آگاهی یافتم که منسوب به یکی از صوفیان موسوم به باجریقی است و سراسر آن دارای لغزهائی است از حروف مقطع و آغاز آن چنین است:
ای همدم من! اگر بخواهی اسرار جفر بر تو
کشف شود که دانش وصی پدر حسن است[4]
بفهم و حرف و حساب جمل و وصف آنرا
حفظ کن مانند یک آموزندهٔ چابک و
هوشمند...[5]

و دارای ابیات بسیاریست که بظن قوی ساختگی است و نظیر اینگونه اشعار ساختگی در روزگار قدیم فراوان بوده‌است که‌کسانی آنها را بنام دیگری میسروده‌اند... و من از شیخ کمال‌الدین پیشوای حنفیه که از بیگانگان ساکن‌مصر بود دربارهٔ این ملحمه و باجریقی که صوفیان را به وی نسبت میدادند پرسش کردم و شیخ که بطریقت‌های آنان آگاه بود گفت: باجریقی از فرقهٔ معروف قلندریه[6] بوده‌است که تراشیدن ریش را بدعت کرده‌بودند، او دربارهٔ پادشاهان همعصر خود بطریق کشف سخن میگفته و بمردانی که آنها را میشناخته اشاره میکرده‌است و هریک از آن مردان را میدیده‌است برای آنکه بطور لغز از آنان تعبیر کند حروف معینی در ذهن خود می‌اندیشیده‌است و بوسیلهٔ آن حروف بآنها اشاره میکرده‌است و چه بسا که با آنان قرار میگذاشته‌است منظور خود را در چند بیت کوتاه بسراید و آن وقت کسانی ابیات مزبور را از وی نقل میکرده و مردم با دلبستگی و علاقهٔ فراوان آنها را فرامیگرفته و بمنزلهٔ ملحمهٔ مرموزی تلقی میکرده‌اند و سپس دروغگویان و جعل‌کنندگان در هر عصر بهمان سبک بر ابیات آن میافزوده و مردم را بگشودن رموز آنها سرگرم میساخته‌اند، در صورتی که حل رموز مزبور امری ممتنع است زیرا هر رمزی بوسیلهٔ قانونی کشف میشود که قبلاً آنرا بشناسند و برای همان رمز وضع کنند و حال اینکه دلالت اینگونه حروف را بر مقصودی که از آنها اراده شده تنها همان گوینده میداند و مخصوص به اوست. من سخنان این مرد (شیخ کمال‌الدین) را همچون درمان شفابخشی یافتم که حالت تردیدآمیز مرا نسبت به ملحمهٔ باجریقی بیقین مبدل ساخت. (از مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۱). و رجوع به اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۵۲۶ شود.

باجریقیه. [قی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفه منسوب به باجریقی. رجوع به باجریقی شود.

باجس. [ج] (ع ص) اسم فاعل از بجس.

باجس. [ ] (اِخ) نام موضعی به اندلس. (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۰۰).

باج ساروق. [ ] (اِخ) نام محلی کنار نیشابور و مشهد و مشهد به تربت‌حیدریه میان سیاه‌سر و طرق. فاصلهٔ آن تا طهران ۹۰۴۹۰۰ و تا مشهد ۱۵۰۵۰ گز است.

باج سبیل. [ج سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پول، وجه، جنس و امثال آن که از کسی با زور و قلدری گیرند. و آن با «گرفتن» و «دادن» استعمال شود.

باج‌ستان. [سِ] (نف مرکب) باج‌گیرنده. عشار. ساعی. (دستوراللغه):
باج‌ستان ملوک تاجده انبیا
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب.
خاقانی.
واو بخوبی ز روم باج‌ستان
بنکوئی ز چین خراج‌ستان. نظامی.

باج ستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) گرفتن باج. باج ستدن:
شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زبون شود ز خراج. اوحدی.
... تاج‌بخش خسروان روی زمین، باج‌ستان سلطان روم و خاقان چین [شاه اسماعیل صفوی]. (حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۲).

باجسرا. [ج] (اِخ) شهرکی است در مشرق بغداد و بین بغداد و حلوان است و در

---

۱ - ۱۸/۶۰-۱۸۰ و ۷۴.
۲ - ن ل: جسران. (یاقوت ج ۳ ص ۲۸۲). باجروان. جیلان. چندان.
۳ - دهکده‌ایست در نزدیکی دمشق.
۴ - منظور وصی حضرت علی (ع) یعنی امام جعفر صادق (ع) است.
۵ - رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج ۱ ص ۶۸۶ و ۶۸۷ شود.
۶ - ن ل: فرندلیه.

تقریر الشیخ احمد الاجهوری که بسال‌های ۱۲۹۳ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ در بولاق مصر چاپ شده و در حاشیهٔ آن تقریر شیخ الانبابی بسال‌های ۱۲۷۹ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۸ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۸ در حجر مصر بچاپ رسیده‌است.

۵- حاشیة (الباجوری) علی شرح ابن قاسم الغزی علی متن ابی‌شجاع (در فقه شافعی)، جزء دوم آن بسال‌های ۱۲۷۳ و ۱۲۸۵ و ۱۲۹۸ در بولاق و در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ شرف و در ۱۳۰۳ و ۱۳۲۶ در مطبعةالمیمنیة بچاپ رسیده‌است.

۶- حاشیة (الباجوری) علی رسالة فی لااله‌الاالله، تألیف شیخ وی محمد الفضالی چ مطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۰۱.

۷- حاشیة (الباجوری) علی رسالة الفضالی فی کلمةالتوحید، که در حاشیهٔ آن رسالهٔ مذکور چاپ شده و بسال ۱۳۲۰ در مطبعة المیمنیه بچاپ رسیده‌است.

۸- حاشیة (الباجوری) علی شرح السنوسی، مختصری است در علم منطق، ضمن مجموعه‌ای در مصر بسال ۱۲۹۲ و ۱۳۲۱ بچاپ رسیده‌است.

۹- حاشیة علی متن البردة للبوصیری چ بولاق ۱۳۰۲، مصر ۱۳۰۴. در حاشیهٔ آن شرح الشیخ خالد الازهری علی‌البردة طبع شده. چ مطبعةالمیمنیة ۱۳۰۸ و مطبعةالازهریة ۱۳۰۸ و مطبعةالشرفیة ۱۳۱۱.

۱۰- حاشیة علی متن السلم المرونق للاخضری (در منطق)، در حاشیهٔ آن متن السلم چاپ شده در مطبعةالکاستلیة بسال ۱۲۸۲ و بضمیمهٔ تقریر الشیخ الانبابی در بولاق در سالهای ۱۲۸۶ و ۱۲۹۷ و مطبعةالخیریة ۱۳۰۴ و مطبعةالمیمنیة ۱۳۰۶ و مطبعةالازهریة ۱۳۰۸ بچاپ رسیده‌است.

۱۱- حاشیة علی متن السمرقندیة فی‌الاستعارات (بلاغت) چ مطبعة المیمنیة بسال ۱۳۲۴.

۱۲- حاشیة علی متن الشمائل‌النبویة للترمذی. رجوع به المواهب اللدنیة علی‌الشمائل المحمدیة (شمارهٔ ۱۷) شود.

۱۳- حاشیة علی مولد الشیخ احمد الدردیر چ مطبعةالخیریة ۱۳۰۴.

۱۴- رسالة فی علم‌التوحید چ مطبعة المدارس بسال ۱۲۸۹ و مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۰۷.

۱۵- فتح الخبیر اللطیف بشرح متن الترصیف، و آن شرحی است بر الترصیف ابن عیسی عمری معروف به مرشدی (صرف)، چ مطبعةالمیمنیة بسال‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۳۲ و در سال ۱۳۱۳ در مصر طبع شده‌است.

۱۶- فتح رب البریة علی‌الدرة البهیة نظم الاجرومیة للعمریطی. در حاشیهٔ آن الدرة البهیة مذکور در مطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۰۲ و مطبعةالمیمنیة بسال ۱۳۰۹ چاپ شده‌است.

۱۷- المواهب اللدنیة علی‌الشمائل المحمدیة، و آن حاشیه‌ایست بر شمائل الترمذی، و در حاشیهٔ آن متن شمایل چاپ شده‌است. طبع بولاق بسال‌های ۱۲۷۶ و ۱۳۰۲ و مطبعهٔ محمد مصطفی ۱۳۰۱ و مطبعةالمیمنیة ۱۳۰۹ و ۱۳۳۰.

باجوری. (اِخ) امین افندی، عمر. عضو نظارت معارف عمومی مصر بوده‌است. از اوست: المنتخبات العربیة، که بمعاونت محمد حسن محمود جمع و مرتب کرده‌است و محتوی منتخبات شعر و نثر از آثار پیشینیان و فضلای منشیان معاصر است چ مصر ۱۹۰۳ - ۱۹۰۴ م. و در ۱۳۲۵ هـ . ق. نیز تجدید طبع شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰).

باجوری. (اِخ) محمد. رجوع به محمد باجوری، و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰ شود.

باجوری. (اِخ) محمود... محمودافندی عمر. نمایندهٔ مصر در مؤتمر علمی منعقد بسال ۱۸۸۹ م. در سوئد و نروژ. یکی از اساتید زبان عربی در مدرسهٔ خدیویهٔ سابق بود. ترجمهٔ احوال وی در آغاز کتاب الدرر البهیة او آمده‌است. او راست: ۱- ادب‌الناشیء، و آن رساله‌ایست در تربیت اطفال چ مصر بسال ۱۳۰۰ هـ . ق. ۲- امثال المتکلمین من عوام المصریین، مؤلف آن را به مؤتمر علمی مذکور تقدیم کرده‌است، چ مطبعة الشرفیة ۱۳۱۱. ۳- التذکرة فی تخطیط الکرة چ مصر ۱۳۰۰. ۴- تنویر الاذهان فی‌الصرف والنحو والبیان چ مطبعة الاعلام بسال ۱۳۰۳. ۵- الدرر البهیة فی‌المرحلة الاوروباویة چ مطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۰۹ هـ . ق. / ۱۸۹۱ م. ۶- الفصول البدیعة فی اصول‌الشریعة، و آن خلاصه‌ایست از جمع‌الجوامع ابن‌السبکی چ مطبعة التمدن بسال ۱۳۲۳. ۷- القول‌الحق فی تاریخ‌الشرق. ۸- المنتخبات‌الادبیة چ مصر. (معجم المطبوعات ج ۱ستون ۵۱۰ - ۵۱۱).

باج و ساو. [جُ] (اِ مرکب) باج و خراج. رجوع به باج شود.

باجول. [1] (اِخ) ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از تیرمردان بوده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۴). و ابونصر تیرمردانی پدر باجول در روزگار فتور آنرا [اسپیذ را] عمارت کرد. (ایضاً ص ۱۵۸).

باجول. (اِخ) دهی از دهستان دنباله‌رود بخش ایذهٔ شهرستان اهواز در ۲۴۰هزار گزی جنوب باختری ایذه. کوهستانی، گرمسیر. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب از رودخانهٔ کارون و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باجوند. [باجْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۲۵هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۱۴هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۳۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باجة. [جَ] (معرب، اِ) نوعی از طعام. «با». آش. نانخورش. ج، باجات.

باجة. [جَ] (اِخ) نام پدر اسماعیل شیرازی محدث است. (منتهی الارب).

باجة. [جَ] (اِخ)[2] شهریست به اسپانیا. (دمشقی). شهریست به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به باجه شود.

باجة. [جَ] (اِخ) شهریست به افریقیه، و از آن شهر است عبدالله‌بن محمد و صاحب تصانیف ابوالولید سلیمان‌بن خلف. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ص ۲۸۴، و باجه شود.

باجة. [جَ] (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های اصفهان. (روضات‌الجنات ص ۳۲۲). رجوع به باجه شود.

باجه. [جَ / جِ] (اِ) دریچه. روزنهٔ بزرگ. (آنندراج). باجیک. بادگیر. درِ خرد. روزن. روزنه. برین. برینه. پیش در. بادهنج. بعضی این کلمه را فارسی دانسته‌اند. لغتی از بازه (رجوع به بازه شود). ولی باجه در ترکی نیز بمعنی پنجره و روزنهٔ دیوار آمده. رجوع به برهان قاطع چ معین شود. ||جای بلیط‌فروشی (در ترکی: باجا): باجهٔ بروات در بانک. باجهٔ پاکت‌های سفارشی در پست‌خانه. این کلمه را فرهنگستان ایران بجای لفظ گیشه[3] اختیار کرده‌است. ||ترکی بمعنی سوراخ و بیشتر بر سقف اطاق اطلاق شود. سوراخ بام بخانه. ||ناوچهٔ آهنی که سیم و زر گداخته در آن ریزند.

باجه. [جَ] (اِخ) نام پدر اسماعیل شیرازی. رجوع بباجة شود.

باجه. [جَ] (اِخ) نام شهریست به افریقا

۱- ن ل: باحول.

2.- Beja.

3 - Guichet(فرانسوی).

معروف به باجةالقمح و این نام را از بسیاریِ کشت گندم بآن دادند. میان آن و تنیس دوروزه راه است. گویند گندم در آنجا هر چهارصد رطل (به رطل بغداد) بیک درهم نقره بفروش میرفت. ابوعبید بکری گوید باجهٔ افریقا شهری است با رودهای بسیار در دامنهٔ کوه‌عین‌شمس، و بهیشت طیلسانی اطراف آنرا فرا گرفته. چشمه‌های گوارا دارد و یکی از آنها به عین‌شمس معروف است که از زیر دیوار شهر نزدیک دروازه‌ای بهمین نام بیرون آید. و دروازه‌های دیگر نیز دارد و در شهر هم، چشمه‌های دیگری هست و دیوار آن قدیمی است که به بهترین شکل با سنگ ساخته‌اند و گویند در زمان عیسی(ع) برآورده‌اند. درین شهر چشمه‌هائی برای استحمام هست و مسافرخانه‌های بسیار دارد. هوای شهر همیشه ابری و بارانی و مرطوب و کمتر هوایش صاف است و بدان، در بسیاریِ باران مثل زنند. نهری از طرف مشرق و جنوب از سه‌میلی بطرف قبله سرازیر میشود و اطراف آن باغهای بزرگ است که در آنها آب جاری است. زمینش همواره از سبزه پوشیده‌است و همه نوع کشت در آن بعمل آید. نخود هم عمل آید و سیر آن، در جای دیگر کمتر یافته شود. این شهر را بسبب بسیاری مزارع و ارزانی محصولات خواه در خشکسالی و خواه در غیر آن «هری» نامند و اگرارزاق در قیروان ارزان شود گندم در این شهر بی‌ارزش میگردد. و بسا بار شتری از خرما بدو درهم بفروش رود و روزانه بیش از هزار چارپا برای حمل خواربار بدین شهر وارد میشود. و در قیمت اجناس تغییری حاصل نمیگردد. مردم باجه در ایام ابویزید مخلدبن یزید گرفتارکشتار بیرحمانه و اسارت گردیدند و شاعر در این مورد گوید:

و بعدها باجة ایضاً افسدا
و اهلها اجلی و منها شرّدا
و هدّم الاسوار و المعمورا
و الدور قد فتش و القصورا.

میان سران قوم برای حکومت این شهر مبارزاتی وجود داشته و خاندان بنی‌علی‌بن حمید وزیر، غالباً حکومت را در دست داشتند و همین‌که یکی از ایشان معزول میگردید دیگری با وعده و وعید و فرستادن هدایا و تحف جای او را میگرفت و چون از یکی از آنان سؤال شد که چرا تا این اندازه بحکومت این شهر دلبستگی دارید گفت ما بچهار چیز آن چشم داریم: بگندم عنذة و آبی‌زانه و انگور بلطة و ماهی درنة و در آن نوعی ماهی بنام حوت بوری یافته شود که در جهان مانند ندارد. یک دانهٔ آن ده رطل پیه دارد و برای عبیدالله مهدی جد ۸پادشاهان مصر ماهی آنرا می‌آورند و جهت آنکه فاسد نگردد آنرا در عسل محفوظ میداشتند. (از معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ص ۲۴شود.

باجه. [جَ] (اِخ) شهری بسه افریقا. (روضات‌الجنات ص ۳۲۲). قصبه‌ایست در افریقا و بر کوهی مسمی بعین‌الشمس واقع در ۸۸هزارگزی مغرب تونس است و قلعه‌ای در آنجاست که بر روی صخره‌ای ساخته شده، میاه جاریه و بارانش فراوان است. باغها و باغچه‌های سبز و خرم گرداگرد آنرا فراگرفته و اراضی همجوار آن بسیار حاصلخیز میباشد، گندم و حبوبات فراوان دیگری در این محل بعمل می‌آید و از این‌رو به باجةالقمح شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجه. [ ] (اِخ) موضعی بهندوستان: چون آفتاب اقبال ملک ناصرالدین بسرحد زوال رسید، سلطان شمس‌الدین ایلتمش (التتمش) فی سنة اربع و عشرین و ستمائه (۶۲۴ هـ.ق.) لشکر بباجه کشید و ناصرالدین فرار بر قرار اختیار کرده بقلعهٔ کجو گریخت. (حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص۲۱۹).

باجه. [جَ] (اِخ)[1] شهری قدیم است اندر اندلس و باخواسته. (حدود العالم). نام قصبه‌ایست در ایالت آلنتیو از کشور پرتقال در جهت جنوب، در ۱۲۰هزارگزی جنوب شرقی شهر لیسبون (لشبونه). در جلگه‌ای بسیار دلکش بر تپهٔ فرحبخشی واقع گشته، دارای ده‌هزار جمعیت. در زمان اعراب بسیار آبادان بود و مولد جمعی از مشاهیر علمای اسلام است. در افریقا هم چند قصبه باین نام هست و از این‌رو باجهٔ مورد بحث به باجهٔ اندلس شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۲۲شود. شهری در پرتغال، دارای ۱۰،۰۰۰ جمعیت و اسقف‌نشین است.

باجه. [جَ] (اِخ) قصبه‌ایست در تونس و در ساحل دریا واقع است و آن موضعی پرزیتون میباشد. این قصبه را باجةالزیت مینامیدند. شاعر هجاگوی‌مشهور، محمدبن ابی‌معوج از این‌جا برخاسته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجه. [جَ] (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های اصفهان. رجوع به باجة شود.

باجةالزیت. [جَ تُزْ زی] (اِخ) شهری است در افریقا. بخط حسن‌بن رشیق قیروانی ازدی شاعر افریقی خواندم که محمدبن ابی‌معتوج از مردم‌این شهر است. (معجم البلدان).

باجةالغرب. [جَ تُلْ غَ] (اِخ) ناحیه‌ای به اندلس، و از آنجاست عبدالعزیزبن مسلمة الباجی طبیب. (عیون الانباء ج ۲ص ۷۹).

باجةالقمح. [جَ تُلْ قَ] (اِخ) شهری به مغرب تونس. (دمشقی). رجوع به باجه شود.

باجه‌جی‌زاده. [جَ جی دَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بک، پسر سلیم بغدادی، معروف به باجه‌جی‌زاده، رئیس محکمهٔ تجارت بغداد. متوفی در حدود سال ۱۵۰۰ م. از اوست: الفارق بین المخلوق والخالق و آن در تحقیق عقاید مسیحیان است. بر حاشیهٔ آن دو کتابست: یکی الاجوبةالفاخرة عن الاسئلة الفاجرة از امام شهاب‌الدین احمدبن ادریس المالکی المعروف بالقرافی، و دیگری هدایةالحیاری من الیهود والنصاری از ابن قیم الجوزیة و در ذیل کتاب ردودی بر بعض مؤلفات نصاری است و بر حاشیه ذیلی است که‌بقیهٔ کتاب هدایةالحیاری مذکور آمده‌است و در مطبعهٔ تقدم بسال ۱۳۲۲ هـ.ق.در ۴۰۸ و ۱۲۰ صفحه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ستون ۵۰۷).

باجهور الهندی. [جَ رُلْ هِ] (اِخ) او را کتابی است در فراسات سیوف و نعت و صفات و رسوم و علامات آن. (فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۳۷).

باجه وجه. [ ] (اِخ) نام راجه‌نشینی در ناحیهٔ مولتان هندوستانست بحدود ۴۱۴ هـ.ق./ ۱۱۲۰م. پس از این تاریخ از آن خبری بدست نیست و بنا به روایت بعضی تواریخ، بدست راجهٔ گجرات و مسلمانان افتاده‌است. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باجی. (ص نسبی) لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج‌دهنده. (غیاث). باجگزار. (آنندراج). || (اِ) باج و خراج نامعین. (ناظم الاطباء).

باجی. (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی خواهر و همشیره. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواهر (خراسان). از ثقات ایران مسموع شده که‌این لفظ مخصوص خطاب بخواهر است نه مرادف آن، چنانکه بعضی گمان برده‌اند. اشرف گوید:

بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری
شاه حسنیّ و ترا لیلی و شیرین باجی.
نواب که باشد بجهان تاراجی
چسپان شده اختلاط او با باجی
زرها گیرد ز وجه فرج لولی
هستند این قوم ازبرایش باجی.

(از آنندراج).

||زنی ناشناس. (خطاب): باجی از جلو دکان رد شو! باجی خیرم ده! ||خادمه نزد اروپائیان مقیم ایران. خادمهٔ مسلم نزد غیرمسلم.

باجی. (هندی، اِ) لفظ هندی بمعنی حصهٔ

1 - Béja (Pax Jubia).

طعام که بتقریب شادی یا ماتم بخانهٔ مردم میفرستند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شوره. (ناظم‌الاطباء). القرف. شوره. (الفاظ الادویهٔ هندی).

باجی. [جی‌ی] (ص نسبی) منسوبست به باجه که جایگاهی است از نواحی افریقا در دومنزلی تونس. (سمعانی). منسوبست به باجه که نام دو قصبه واقع در افریقاست. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ||منسوبست به باجه که از شهرهای اندلس است. ||منسوبست به باجه که قریه‌ایست از قریه‌های اصفهان. (سمعانی).

باجی. (اِخ) (الباجی) (القاضی) (۴۰۳ - ۴۷۴ هـ.ق.)[1] ابوالولید سلیمان‌بن خلف‌بن سعدبن ایوب‌بن وارث التجیبی المالکی الاندلسی الباجی. وی از علما و حفاظ اندلس بود و در مشرق اندلس ساکن میبود و در حدود سال ۴۲۶ هـ.ق. بمشرق سفر کرد و با ابوذر هروی در مکه سه سال بماند و چهار بار اعمال حج را بجای آورد. آنگاه ببغداد شد و در آنجا سه سال بماند و بتدریس فقه و قرائت حدیث پرداخت. در آنجا گروهی از بزرگان علما مانند ابوطیب طبری و شیخ ابواسحاق شیرازی را ملاقات کرد و یک سال در موصل با ابوجعفر سمنانی اقامت گزید و فقه را بدو می‌آموخت و رویهمرفته وی در مشرق ۱۳ سال بماند و کتابهای بسیار تصنیف کرد، از آنجمله‌اند: کتاب‌المنتقی، احکام‌الفصول، التعدیل والتجریح، سنن‌المنهاج و غیره. وی یکی از پیشوایان مسلمین است. زادگاهش بشهر بطلیوس است و در المریة بمرد و در رباط که بر ساحل دریاست مدفون گردید. کتاب المنتقی وی، شرحی است بر موطأ امام مالک که در آن احادیث موطأ را شرح کرده و بر آن فروع نیکو افزوده‌است. جزئی از این کتاب به اهتمام ابن شقرون در مصر در هفت جزء بسال ۱۹۱۴ م.چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ستون ۵۱۱ - ۵۱۲). و رجوع به ابوالولید سلیمان شود.

باجی. [جی‌ی] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالرحمان باجی ملقب به علاءالدین (۶۳۱ - ۷۱۴ هـ.ق./ ۱۲۳۴ - ۱۳۱۵م.). عالم علم اصول و منطق و از مردم مصر. وی در عصر خود در فن مناظره قویترین افراد بود و در هیچ بحثی فرونمی‌ماند. او راست مختصراتی در علوم متعدد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۵).

باجی. [جی‌ی] (اِخ) ابومروان محمدبن احمدبن عبدالملک لخمی باجی. رجوع به ابومروان محمد در همین لغت‌نامه و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ص ۶۷- ۶۸ شود.

باجی. [جی‌ی] (اِخ) عبدالعزیز مسلمة‌بن الباجی. اصل وی از مردم باجهٔ مغرب و از بزرگان و اعیان اندلس بشمار و معروف به ابن‌الحفید است. وی در طب و ادب شهرتی بسزا داشت و او را شعری نیکو بود و شاگرد مصدوم و طبیب بارگاه مستنصر بود و در خدمت دولت وی در مراکش درگذشت. (عیون الانباء ج ۲ص ص ۷۹- ۸۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲شود.

باجی. (اِخ) ابومحمد، محمدبن عبداللهبن محمدبن علی باجی اندلسی. اصلش از باجهٔ افریقاست. در اشبیلیه سکونت گزید. ابوموسی محمدبن عمر حافظ اصفهانی و ابوبکر حازمی در «فیصل» فرزند او ابوعمر احمدبن عبدالله را باین شهر نسبت داده‌است. اما ابوالفضل محمدبن طاهر او را به شهر «باجهٔ» اندلس نسبت داده و سپس ابومحمد عبداللهبن عیسی حافظ اشبیلی آنرا رد کرده گوید از باجهٔ افریقاست و حافظ عبدالغنی‌بن سعید او را در حرف «ن» در کلمهٔ «ناجی» ثبت کرده‌است و گوید اندلسی از اهل علم بود و از وی حدیث نوشتم و او نیز از من بگرفت و نوشت. وی ساکن اشبیلیه بود. و دیگری گفته است ابوعمربن عبدالبر، و جز وی از او روایت کرده‌اند و در حدود سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشته‌است. (معجم البلدان).

باجی. (اِخ) محمدبن ابی‌معتوج، از مردم باجةالزیت در ساحل و از خرهٔ رصفه است. در آن نشو و نما کرده و از شاگردان محمدبن سعید ابروطی بوده‌است. حاضرجواب و بدیهه گوو شجاع بود و در حق ابوحاتم زینی و هجاء او گفته‌است:

ابا حاتم سدّ من اسفلک
بشیء هو الشطر من منزلک.
(از معجم البلدان).

باجی. (اِخ) ابوالولیدبن فرضی. رجوع به ابوفرضی و عبداللهبن یوسف‌بن نصر، معجم البلدان و فهرست الحلل‌السندسیه ج ۲و سمعانی ورق ۵۷الف شود.

باجی. (اِخ) مسعودی. رجوع به مسعود البیجی شود.

باجی. (اِخ) ابوحفص عمربن محمودبن غلاب مقری باجی. ابوطاهر سلفی گوید: از باجهٔ افریقا و اهل قرآن و صالح بود. مولدش را پرسیدم گفت رجب ۴۳۴ هـ.ق. بباجةالقمح بود نه در باجهٔ اندلس، و در صفر ۵۲۰ درگذشت. (از معجم البلدان).

باجیان. (اِ) کسی‌که باج و خراج میگیرد. (ناظم‌الاطباء).

باجیک‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان در ۳۱هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۵هزارگزی راه فرعی ورزنه به اصفهان. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۷۱ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باجیکه. [ ] (اِخ) باغ باجیکه، از دیههای وازکرود. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

باجی‌گوابر. [گَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۲۴هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۵هزارگزی شوسهٔ رودسر به تنکابن. دامنه، معتدل، مرطوب. سکنهٔ آن ۷۵ تن و آب آن از نهر سیاهکلرود است. محصول آن برنج، مرکبات، چای، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باجیلان. (اِخ) در شمال ماسوله واقع است و مرتفعترین قلهٔ کوههای طالش به ارتفاع ۲۴۰۲گز در حوالی آن قرار دارد.

باجی‌یاسمن. [سَ مَ] (اِخ) یکی از ائمهٔ فقه کتاب کلثوم‌ننه.

باچنگ. [چَ] (اِ) دریچهٔ خرد. رجوع به باجنگ شود.

باچو. [چُ](اِخ) یکی از نقاشان معروف ایتالیاست. وی بسال ۱۴۶۹ م. در فلورانس متولد شد و در ۱۵۱۷ درگذشت و به «باچو دِلاّ پورتا»[2] شهرت دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچو. (اِخ) یکی از پیکرنگاران فلورانس است و به «باچو دا مونته‌لوپو»[3] شهرت پیدا کرده.(۱۴۴۵ - ۱۵۲۳م.). (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچو. (اِخ) لقبی است مر شاهان تاتار را. (آنندراج). لقب شاهزادگان تاتار. (ناظم الاطباء). لقب خانهای تاتار است مثل لفظ گرای. (کذافی وسیلةالمقاصد). (شعوری ج ۲ص ۱۸۸).

باچو. (اِ)گهواره. ننی (گناباد خراسان). و در مشهد بانوچ گویند.

باچوکی. [چُ](اِخ)[4] الیزا نام خواهر ناپلئون بزرگ است. در تاریخ ۱۷۷۷ م. در آیاچو متولد شده و در سال ۱۷۹۷ با فلیکس باچوکی ازدواج نموده و بعد از دو سال بپاریس رفته و با مشهورترین ادبای عصر مناسبات دوستانه داشته، در سنهٔ ۱۸۰۵

---

۱ -ابن خلکان ج ۱ ص ۲۶۹، الدیباج المذهب ص ۱۲۰، نفح الطیب ج ۲ص ۵۰۴، فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۵. و مؤلف این کتاب وفاتش را سال ۴۹۴قید کرده‌است وگمان میکنم درست نباشد زیرا ابن خلکان حتی روز وفات او را هم تعیین کرده‌است.

2 - Baccio della Porta.

3 - Baccio da Montelupo.

4 - Bacciochi, Élisa.

شوهرش به پرنسی «پیومینو ولوکه» نایل گشت ولی در واقع فرمانفرمایی در ید اقتدار این بانو بود. وی در تاریخ ۱۸۰۹ سمت شاهزاده خانم بزرگ طوسکانه را پیدا کرده و در سال ۱۸۱۴ خلع شده، اول به بولونی و بعد به آلمان رفته و در سنهٔ ۱۸۳۰ در تریست درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچوکی. [چُ] (اِخ) (پرنس) نام شوهر خواهر ناپلئون است. وی با زوجهٔ خود متارکه کرده در سال ۱۸۴۱م. در رم درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچون. (اِخ) دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۳۵هزارگزی شمال باختر فیروزآباد، کنار راه عمومی فراشبند بفیروزآباد. دامنه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، انجیر، خرما، لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان، گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باچه. [چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان در ۲۳هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. سکنهٔ آن ۶۲ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باح. (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله غالب اصفهانی کاتب، ملقب به باح، خود گوید: باح بما فی‌الفؤاد باحاً. وی ببغداد شد و کاتب ابولیلی یکی از بزرگان دیلم گردید، و او را رسایلی است که عبیدالله‌بن احمدبن ابی‌طاهر در کتاب بغداد یاد کرده‌است و گوید وی مترسل و شاعر مجید بود و او را درباب معتمد و موفق و جز آنان مدایحی است و دارای تصانیف است ازجمله کتاب جامع‌الرسائل در هشت جزء، و کتاب الخطب والبلاغة، و کتاب‌الفقر، و کتاب التوشیح والترشح. (از وفیات صفدی). و نیز او راست: الرسالة الباحیة. (تاج العروس: بوح).

باحاما. (اِخ)[1] باهاما. مجموعهٔ جزایر باحاما، یا جزایر لوکی[2]. مستعمرهٔ انگلستان در اتلانتیک در شمال آنتیل بزرگ که بوسیلهٔ کانال باحاما جدا میشود. بطول تقریبی هزار کیلومتر دارای ۵۳۸۰۰ تن جمعیت و در یکی ازین جزایر بود (سان‌سالوادور) که کلمب بسال ۱۴۹۲ م. بدنیای جدید رسید. رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۱۲ شود.

باحث. [حِ] (ع ص) کاوندهٔ زمین و کاوندهٔ سخن. (غیاث). بحث‌کننده. کاونده. تفتیش‌کننده. پژوهنده.

– امثال:

کالباحث عن‌الشفره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کالباحث عن حتفه بظلفه. رجوع بفرائدالادب در آخر المنجد شود.

باحثاء. [حِ] (ع اِ) خاکی که بخاک سوراخ موش دشتی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحثة. [حِ ثَ] (ع ص) تأنیث باحث. رجوع به باحث شود.

باحثة‌البادیه. [حِ ثَ تُلْ یَ] (اِخ) باحثة فی‌البادیة. رجوع به ملک بنت حفنی، و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۸ و معجم المطبوعات ج ۱ستون ۵۱۲ شود.

باحر. [حِ] (ع ص) مرد گول. (منتهی الارب). احمق. نادان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بسیار دروغگوی. ||فضول. ||حیرت‌زده. ||(اِ) خون سرخ خالص. ||خون زهدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

باحر. [حَ] (اِخ) باجر. نام بتی. (ناظم الاطباء). باحر، کهاجر، نام بتی و بجیم هم مروی است. (منتهی الارب). رجوع به باجر شود.

باحرب. [حَ] (اِخ) مخفف ابا حرب (ابوحرب) است.

باحرب. [حَ] (اِخ) مسعودبن یمین‌الدوله. رجوع به ابوحرب شود.

باحرب. [حَ] (اِخ) بختیار. رجوع به ابوحرب بختیار شود.

باحرب. [حَ] (اِخ) ابن علاءالدوله. رجوع به ابوحرب‌بن علاءالدوله شود.

باحرب. [حَ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای لاریجان که در ۵۱۲ هـ.ق. به حکومت رسید. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷).

باحرب. [حَ] (اِخ) سیف‌الدولة‌بن زرین‌کمر. یکی از امرای خاندان پادوسپان طبرستان که ۲۷ سال حکومت کرد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۵).

باحرب. [حَ] (اِخ) ابن منوچهر. یکی از امرای لاریجان، پدر کین‌خوار و اسپهبد علاءالدوله حسن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صص ۱۴۷ - ۱۶۶).

باحرة. [حِ رَ] (ع اِ) درختی است خاردار. ||ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحری. [حِ ریی] (ع اِ) خون خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحسیثا. [حَ] (اِخ) محلهٔ بزرگیست از محله‌های حلب در شمال آن. گروهی بدان نسبت دارند و مردمانش سنی‌مذهبند. (معجم البلدان).

باحفص. [حَ] (اِخ) (تل...)[3] تلی به تاراب در سه‌فرسنگی بخارا: ... و داروغه و امراء فرصتی می‌جستند که شیخ رزاق را از میان بردارند اما بسبب کثرت آمدشد خلق بمقصود فایض نمی‌گشتند. در آن اثنا یکی از مریدان او را از قصد امراء آگاه ساخت و تارابی (محمود) از در غیرظاهر از سرا بیرون رفته پای در رکاب آورد و بسرعت هرچه تمامتر خود را به تل باحفص رسانید و عوام بخارا چون شیخ را در آنجا دیدند آغاز غوغا کرده گفتند خواجه از خانه بیرون پرید و بطرفةالعین به تل باحفص رسید. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۳ جزو ۱ ص ۲۷).

باحفصان. [حَ] (اِ مرکب) بوحفصان. کنایه از معلم صبیان، چه حفص ما کیانی را گویند که بچگان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از سخن طفلانه و مبتدیانه کردن. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

باحفصانه. [حَ نَ / نِ] (ص نسبی) سخن کردن مبتدیانه و طفلانه. (ناظم الاطباء).

باحمشا. [حَ] (اِخ) قریه‌ایست بین اوانا و حظیرة و بدانجا واقعه‌ها برای مطلب‌بن عبدالله‌بن مالک خزاعی در ایام هارون‌الرشید اتفاق افتاد. گروهی از متأخران بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

باحمشی. [حَ یی] (ص نسبی) منسوب به باحمشا. (معجم البلدان).

باحمشی. [حَ] (اِخ) احمدبن علی ضریر مقری. وی از ابومحمد عبدالله‌بن هزارمرد صریفینی سماع دارد و از او حدیث کرده و در ۲۰ ذی‌الحجهٔ ۵۲۵ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

باحور. (ع اِ) بخاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد. (برهان). بخاری را گویند که زیر زمین خیزد. (شرفنامهٔ منیری) (شعوری). ||بسیاری و سختی گرما. (برهان). گرمای سخت. تموز. شدت گرما. (قطر المحیط). ایام باحور، ایام باحورا، روزهای گرم. هفت روزند اولشان نوزدهم تموز و این نام از بحران شکافته‌است و بحران حکم بود زیرا که خداوندان تجربت از آن حکم کنند بر حال هوا اندر ماههای زمستان و نخستین روز از باحور دلیل تشرین اول و دوم روز دلیل تشرین آخر و همچنین تا بآخر هرچه اندر هر روزی پدید آید از میغ یا از باران یا باد ماه او همچنان باشد نیز. (التفهیم). هفت روز از برج اسد است که هوا در غایت گرما باشد. ||سختی گرما در ماه تموز و ایام سقوری آن

1 - Bahama. 2 - Lucayes.

۳- در چ خیام ج ۳ ص ۷۸: «باحفص».

هشت روز است از نوزدهم تموز تا بیست‌وششم ماه مذکور و این هشت روز اگر به غایت بگرمی بگذرند علامت ارزانی است و اگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد. و نزد بعضی این لفظ مأخوذ است از بحران که به معنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکم‌اند بر احوال هشت ماه از اول امرداد تا آخر اسفندارمذ. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). صاحب فرهنگ ناصری نوشته که سختی گرما و آن بیست روز است از تموز و این عربی است بعکس باحورا به الف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا. (از آنندراج). دوازده روز تابستانست که گرمتر از آن دوازده روز در سه ماه تابستان نیست، و باحورا هم گویند.(از فرهنگی خطی). آن پانزده روز که در ایام سال سخت گرم است. (شرفنامهٔ منیری، ذیل باحورا): دیگر آنکه از خانهٔ کمتر کدخدائی و بی‌نواتر اهل آن تمامت توالی شهور صیفی یخ که بحقیقت در گرمای تموزی و ایام باحور جان از آن حیات می‌یابد منقطع نشود بلکه او را هر روز وظیفهٔ معین باشد تا روز دیگر و انصاف که با وجود چنین جان‌بخشی در چنان فصل نام شهری دیگر بردن بخوشی و دلکشی نفس افسرده میگردد.

خشخشه زاو از یخ باحور در سقراق نو
خوشتر از بغداد و مافیها و قد سبق البیان.
(از ترجمهٔ محاسن ص ۶۵).

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۱ شود. لغتی است یونانی بمعنی روزگارآزموده آمده و ایام آن هفت روز است و بعضی بر آنند که هشت روز. ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود. و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی بر آنند که این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا بآخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و روز سوم در میزان و روز چهارم در عقرب و روز پنجم در قوس و روز ششم در جدی و روز هفتم در دلو و روز هشتم در حوت بر حکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (هفت قلزم). قال الجوهری: والاطباء یسمون التغیر الذی یحدث للعلیل دفعة فی‌الامراض الحادة بحراناً. یقولون هذا یوم بحران، بالاضافة و یوم باحوری علی غیر قیاس. فکأنه منسوب الی باحور، و هو شدة الحر فی تموز. و جمیع ذلک مولد. (بحر الجواهر):

ویحک ای آسمان سال‌نورد
کی رهیم از حریق این باحور؟ مسعودسعد.

در ثناها به تفّ اندیشه
بخزان در صمیم باحور است. مسعودسعد.

باغ دولت راکه آن آب[1] لعاب کلک تست
با نمای[2] عهد نیسان حاصل باحور باد.
انوری (از شعوری).

در ایام باحور و گرمای گرم
که‌از تاب خورشید شد سنگ نرم. نظامی.

ز دم‌سردی، حسودش چون خزانست
ولی در دم تف باحور دارد. کمال‌اسماعیل.

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به باحورا شود. ||قمر. ماه. (قطرالمحیط). (شعوری ج ۱ ص ۱۵۹).

باحورا. (اِ) لفظی است یونانی بمعنی روزگارآزموده و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود، و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا بآخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویندروز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و همچنین تا بحوت که هشتم است بحکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (برهان). و رجوع به باحور شود:

از دم پاکان‌که بنشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا بحاجر ماه آبان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۸).

گرمگاهی‌که چو دوزخ بدمد باد سموم
تف باحورا چون نکهت حورا بینند. خاقانی.

فصل باحورا آهنگ بشام
وصل باحوران بهتر به خمند[3].
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۷۸۵).

هوای روضه باحورا شود از نالهٔ گرم
گرم در روضه بنشانند یک دم بی تو با حورا.
؟ (از آنندراج) (انجمن آرا).

||بمعنی شدت حرارت در تموز است. (قطر المحیط).

باحوری. (ص نسبی) منسوب به باحور یا باحورا، شدت گرمای تموز. روز بسیار گرم.
- یوم باحوری؛ روز بحران، و مراد از آن بیست‌وچهار ساعت باشد. مولد است. روزی که‌بیمار را تغییری پدید آید. (ناظم الاطباء):

تبشهای باحوری از دستبرد
ز روی هوا چرک ترّی سترد. نظامی.

رجوع به باحوریّة شود.

باحوریة. [ری یَ] (ع ص نسبی) ایام باحوریة؛ روزها باشد که در آن بحران واقع شود. قسمی از آن بحران تام است و آن در این بیت مذکور است:

در یدک و کاکدو کز میدان یقین
لابالد و لزم ایام بحارین راگزین[4].

و قسمی غیرتام و آنرا ایام روز و واقع در وسط نیز گویند. و آن در این بیت مذکور است: ج ده و وط و یا بازیح است ویز همچنین[5]. (بحر الجواهر).

باحة. [حَ] (ع اِ) میانهٔ دریا و معظم آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، بوح. میان سرای. (مهذب الاسماء).
- باحةالطریق؛ وسط راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میان راه. ||نخلستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باخ. (اِ) بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تاریک. (فرهنگ ضیاء). ||شعوری بمعنی زیبایی و حسن و جمال گرفته و بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده‌است:

نکردی چرا عاشقان دلفراخ
خدا آفریده ترا حسن و باخ (؟)

||هم شعوری بمعنی سیم و زر ناسره گرفته و بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده:

سرشکم مگر بوده‌است کم‌عیار
قبولش نکردند چون نقره باخ (؟)

این لغت ظاهراً مصحف «ماخ» است. رجوع بماخ شود. ||نیز شعوری بمعنی ایلچی و قاصد گرفته بیت ذیل را از سیرتظمی شاهد آورده‌است:

نشسته شد آن عز و دولت بکاخ
در آن دم بخدمت رسیدست باخ (؟)

||هم شعوری بمعنی دون‌همتی گرفته مصراع ذیل را از قریع‌الدهر شاهد آورده:

همه را همت باخ و همه در راه بباخ (؟)

این کلمه هم مصحف «ساخ» است و همین بیت در لغت فرس اسدی شاهد ساخ بمعنی نبهره از سیم و زر آمده‌است. رجوع بلغت

---

۱ - ن ل: آب آن. ۲ - ن ل: نوای.
۳ - ن ل: به مجند.
۴ - در نسخه‌ای خطی:
و زیدک و کا کدکز میدان یقین
لابالد و لزم ایام بحارین راگزین.
۵ - در نسخه‌ای خطی: جَ وه دو بازیابج است و نیز همچنین. و هر دو صورت متن و حاشیهٔ هر دو شعر غلط است. و اصل آن روشن نیست.

فرس چ اقبال ص ۷۸، و ماخ شود.

باخ. (اِخ) در حدودالعالم (چ تهران ص ۶۲) آمده: «سکیمشت» ناحیتی است که اندر وی کشت و غله بسیار است و از پس این سکیمشت پادشاییست خرد اندر شکستگیها و کوهها، آنرا یون خوانند، و دهقان او را باخ خوانند و قوتش از امیر ختلان است». در فهرست «انواع الملوک» بیرونی در آثارالباقیه (صص ۱۰۰ - ۱۰۲) این نام نیامده‌است.

باخ. (اِخ)[1] یوهان سباستین (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰). باخ، نام خانواده‌ای آلمانی است که در هنر موسیقی شهرت بسزائی داشتند و مشهورترین آنان یوهان سباستین میباشد که آثار موسیقی مذهبی او مورد توجه اهل فن است. وی بسال ۱۶۸۵ م. در روز ۲۱ مارس در شهر آیزناخ[2] متولد شد. پدرش یوهان آمبروزیوس باخ[3] فرزند موسیقیدانی بنام کریستوف باخ[4] (۱۶۱۲ - ۱۶۶۱) و جزو موسیقیدانان دربار بود. آمبروزیوس باخ بسال ۱۶۴۵ متولد گردید و در ۲۲ سالگی بعضویت دستهٔ موزیک شهر ارفورت[5] درآمد و یک سال بعد با الیزابت لمرهیت[6] ازدواج کرد و چندی بعد بشهر آیزناخ منتقل گردید. نتیجهٔ این ازدواج شش پسر و دو دختر بود که یوهان سباستین آخرین آنان بود. دوران کودکی باخ در شهر آیزناخ گذشت. این شهر سرزمین موسیقی بود و موسیقی‌دانان بسیاری را در دامن خود پرورده‌بود. از اینرو احساسات لطیف و استعداد هنری باخ از دوران کودکی با موسیقی، شعر، دین، طبیعت پرورش یافت. نخستین معلم او پدرش آمبروزیوس باخ ویولونیست بود، اما یوهان نتوانست مدت زیادی از تعلیمات پدر بهره‌مند شود و او را در سال ۱۶۹۵ در سن دهسالگی از دست داد و مادرش نیز سال پیش از آن درگذشته‌بود. سباستین یتیم ناچار همراه برادر بزرگش یوهان یاکوب به برادر بزرگترش یوهان کریستوف که درین وقت ۲۴ سال داشت و ارگ‌نواز شهر اوردروف[7] بود پناه برد. این[8] هر دو برادر با هم وارد مدرسهٔ شهر «اوردروف» شدند. یوهان سباستین در مدرسه شاگردی منظم و جدی بود بطوری‌که وقتی در کلاس سوم بود جوانترین محصل کلاس و در عین حال شاگرد اول کلاس بشمار میرفت. در ضمن کارهای موسیقی خود را نیز با ذوق و عشق بسیار دنبال میکرد و برای این کار مشقتها میبرد. داستانی از خاطرات این زمان او نقل میکنند که معرف پشتکار و علاقهٔ شدید او در کار موسیقی است. خلاصهٔ داستان چنین است: برادرش «یوهان کریستوف» کتابی از قطعات آثار بزرگترین اساتید موسیقی زمان برای کلاوسن[9] داشت و معلوم نیست به چه دلیل آنرا به باخ جوان که مشتاق آن بود نمیداد، اما این کتاب را در اشکافی میگذاشت که با میله‌های ساده بسته میشد بطوری‌که جوان میتوانست دستهای خود را از لای میله‌ها بگذراند و کتاب را با جلد مقوائی نازکش بیرون بکشد. به این ترتیب باخ در مدت شش ماه شبها وقتی‌که در منزل همه کس بخواب میرفت کتاب را از اشکاف بیرون میآورد و در روشنائی ماهتاب از روی نتها و آهنگهای آن کپیه برمیداشت. پس از شش ماه این کار دشوار و طاقت‌فرسا بپایان رسید و باخ تمام کتاب را کپیه کرده‌بود اما از بخت بد برادرش از موضوع اطلاع یافت و در کمال بیرحمی نسخهٔ کپیه‌شدهٔ کتاب را از او گرفت. بخوبی میتوان اثر این رفتار ظالمانه را در روحیهٔ حساس باخ جوان و اندازهٔ درد و حرمانی را که در او بوجود آمد تشخیص داد. در سال ۱۷۰۰ که باخ پانزده سال داشت از شهر اوردروف بشهر لونبورگ[10] رفت تا تحصیلاتش را که با عشق و شوق دنبال میکرد در مدرسهٔ سن‌میشل آنجا بپایان رساند. در این مدرسه بشاگردانی‌که در دستهٔ آواز شرکت میکردند و در مواقع تشریفات مذهبی، بهنگام مراسم تدفین یا ازدواج آواز میخواندند حقوقی پرداخت میشد و باخ نیز از این حقوق استفاده میکرد. ظاهراً یکی از علل آمدن او باین شهر همین امر بود که بتواند شخصاً هزینهٔ زندگی خود را تأمین کند و سربار زندگی برادر ارشدش که بار تأمین زندگانی خانواده را بدوش داشت نباشد. باخ بهمراه یکی از دوستان جوان خود بنام «گئورگ اردمان»[11] از شهر اوردروف به لونبورگ آمد و هر دو با هم در دستهٔ آواز مدرسهٔ سن‌میشل که جمعاً پانزده تن عضو داشت شرکت میکردند و این دوستی بعدها هم تا مدتها ادامه یافت. میگویند که باخ در این زمان صدای سوپرانوی خوبی داشت اما چندی بعد صدایش تغییر کرد و خراب شد بطوری‌که از دستهٔ کسانی که سوپرانو میخواندند خارج شد. در لونبورگ باخ با اساتید و نوازندگان مختلفی آشنائی پیدا میکرد که در مدرسهٔ سن‌میشل تدریس میکردند و یا در کلیساهای شهر اُرگ مینواختند و هنر نوازندگی و تعلیمات آنها در پرورش و تکامل باخ اثر بسیار داشت. در همین شهر لونبورگ بود که باخ با موسیقی فرانسوی آشنائی یافت زیرا «گئورگ ویلهلم» دوک ناحیه که در این شهر اقامت داشت با یک شاهزاده خانم فرانسوی ازدواج کرده‌بود و برای خود درباری فرانسوی تشکیل داده‌بود. بعلاوه عدهٔ زیادی از فرانسویانی که بعلل مذهبی و بخاطر داشتن عقاید پروتستان مجبور به ترک فرانسه شده‌بودند در آنجا بسر میبردند و باین ترتیب یک محیط فرانسوی در لونبورگ بوجود آمده‌بود که از نظر موسیقی هم، رنگ فرانسوی داشت و برای باخ جوان نیز این خاصیت را داشت که او را به این نوع موسیقی و صفات و حالات آن آشنا ساخت. در همین زمان بعلت همین اقامت در شهر لونبورگ و مسافرتهائی که باخ بیکی دو شهر دیگر کرد با موسیقی ایتالیائی نیز تماس و آشنائی یافت و باین ترتیب پرورش او از نظر موسیقی توسعه و تکامل میافت. وقتی‌که تحصیلات مدرسهٔ باخ بپایان رسید در شهر ویمار[12] بعنوان موزیسین وارد خدمت در دستگاه یوهان ارنست برادر ویلهلم ارنست دوک حاکم‌ویمار شد و در این وقت هیجده سال داشت. باخ در ویمار نیز با اساتید هنرمندی آشنائی یافت که دیدار و تعلیمات آنها برای پیشرفت موسیقی او اهمیت داشت. گرچه باخ ابتدا بعنوان ویولونیست استخدام شده‌بود ولی بزودی عنوان ارگ‌نواز دربار را پیدا کرد و در یکی از اسنادی که از این زمان باقی است نام او با عنوان «ارگ‌نواز دربار سلطنتی ساکس در ویمار» ثبت شده‌است و یک بار از او خواهش کردند که ترمیم و تعمیر ارگ کلیسائی را که خراب شده‌بود زیر نظارت خویش قرار دهد و از همین زمان است که شهرت باخ در نوازندگی ارگ بوجود میآید. باین ترتیب با وجود اینکه باخ هیجده سال بیشتر نداشت سمتهای موزیسین دربار و ارگ‌نواز کلیسا را بدست آورد که هر دو واجد اهمیت بسیار بود. برای اینکه زندگانی باخ را بهتر درک کنیم باید کمی بمطالعهٔ محیط زندگانی و اوضاع دوران او بپردازیم.

اواخر قرن هفدهم و نیمهٔ اول قرن هیجدهم که دوران زندگانی باخ میباشد زمانی است که در اروپا سلطنتهای مطلقهٔ بزرگ و دربارهای پر

1 - Bach, Johann-Sebastian.

2 - Eisenach.

3 - Johann-Ambrosius Bach.

4 - Christophe Bach.

5 - Erfurt.

6 - Elisabeth Lämmerhit.

7 - Ohrdruf.

۸ - ازین پس نوشتهٔ محمود تفضلی را نقل میکنیم.

9 - Clavecin (سازی است).

10 - Lüneburg.

11 - Georg Erdmann.

12 - Weimar.

جلال و شکوه تشکیل شده‌بود. در فرانسه خاندان بورین سلطنت میکرد و باخ در روزگار جوانی معاصر با لوئی ۱۴ و بقیهٔ عمر معاصر لوئی ۱۵ بود. در پروس خاندان هوهنزولرن پایه‌های سلطنت نیرومندی را میگذاشت که مرکز آن در برلین بود و باخ با سه نفر از بزرگترین پادشاهان این سلسله همزمان بود و ازجمله با فردریک کبیر بزرگترین پادشاه آنها که در اواخر عمر باخ بروی کار آمد روابطی داشت که خواهیم دانست. در اتریش و هنگری خاندان هابسبورگ سلطنت داشت و باخ سی‌وسه سال آخر عمر خود را همزمان با ملکهٔ معروف اتریش ماری‌ترز گذرانید. در روسیه خاندان رومانف حکومت میکرد و باخ تا چهل‌سالگی با پطرکبیر همعصر بود. در سوئد باخ با پادشاه معروف آن شارل ۱۲ همزمان میشد. در تاریخ ایران زمان زندگانی باخ همعصر با اواخر عهد شاه سلطان حسین صفوی و فتنهٔ افغانها و سلطنت نادرشاه میشود. به این قرار می‌بینیم که باخ با بزرگترین پادشاهان اروپا در قرن هیجدهم همعصر و همزمان بود اما باخ در ایالت آلمانی ساکس و ایالات مجاور آن زندگی میکرد و در شهرهای آنجا تغیر مکان میداد و هرگز از این نواحی بکشورهای دیگری نرفت. وضع ایالات آلمانی در روزگار باخ مانند کشورهای بزرگی که نام بردیم نبود زیرا آلمان در آن روزگار مانند زمان ما نبود که حکومت واحد و متحدی داشته‌باشد و بطوریکه میدانیم این کاریست که در نیمهٔ قرن نوزدهم انجام گرفت. در دوران زندگانی باخ در هر ناحیه و هر ایالت آلمان یک پادشاه یا شاهزاده یا امیری حکومت نیمه‌مستقلی داشت که مجموعاً با هم «اتحاد مقدس ژرمانیک» را تشکیل میدادند که زیر ریاست عالیهٔ امپراطوری اطریش بود. هر یک از این امرا و شاهزادگان برای خود کاخ و دستگاهی اختصاصی داشتند که کمابیش شبیه دربارهای بزرگ بود. این دربارها که مراکز اشرافیت آلمانی قرن هیجدهم بود در ضمن کانونهائی برای پرورش هنرمندان و موسیقیدانان زمان بشمار میرفت که در مطالعهٔ زندگانی باخ نباید اهمیت آنها را فراموش کرد. بعلاوه در این زمان هنوز مذهب رواج بسیار داشت. در آلمان مذهب جدید پروتستان شیوع یافته‌بود و در این آئین همه جا مراسم مذهبی با موسیقی آمیخته و توأم است. خود مارتین لوتر[1] پیشوای معروف این فرقه شخصاً موزیسین بود و از تأثیر عظیم موسیقی در روحیهٔ مردم اطلاع داشت و از همین رو توصیه کرده‌بود که

مراسم مذهبی همراه با موسیقی اجرا شود و بهمین جهت هنگام دعا و مناجات در کلیساها، موقع انجام دادن مراسم ازدواج و زمان اجرای مراسم تشیع جنازه و تدفین و در هر موقع دیگر سرود و موسیقی نقش عمده‌ای را بعهده داشت و این رسم و سنت نه تنها منحصر به پروتستانها بود بلکه کاتولیکها هم از قدیم باین امر اهمیت میدادند. کسانی‌که اروپا و کلیساهای معروف و بزرگ آن را دیده‌اند میدانند که در هر کلیسا آلات موسیقی عظیمی بنام ارگ تعبیه شده‌است که معمولاً در موقع اجرای مراسم مذهبی این ارگ با نواهای شورانگیز خود باید روح شنوندگان و مؤمنین را زیر نفوذ بگیرد. در کلیساهای بزرگ مقام و منصب ارگ‌نواز مقام مهمی بود که معمولاً در اختیار موسیقدانان معروف و بزرگ نهاده میشد و بسیاری از موسیقی‌دانان در قرن هیجدهم و قرن پیش از آن ارگ‌نوازان کلیساها بوده‌اند و در میان پدران باخ هم کسانی این سمت را داشتند. خود باخ هم این سمت را بدست آورد. بسیاری از آثار معروف موسیقی قرن هفدهم و هیجدهم و حتی قرن نوزدهم آثاری است که برای ارگ و نواخته شدن با ارگ تهیه شده‌است. ارگ‌نوازان و سرپرستان دسته‌های سرود جزو خادمین رسمی کلیساها بودند و از کلیسا حقوق و مقرری دریافت میداشتند و در مواقع مراسم فوق‌العاده از اعانات و هدایائی که بکلیسا تقدیم میشد سهمی دریافت میداشتند و این موضوع هم در زندگانی باخ تأثیر و اهمیت قابل‌ملاحظه‌ای داشت. یوهان سباستین باخ اگرچه بعنوان ویولونیست خدمات خود را در شهر ویمار شروع کرد ولی بطوری‌که دیدیم بزودی سمت ارگ‌نوازی شهر آرنشتات[2] را بدست آورد. وظایف او در این زمان این بود که هر یکشنبه از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح و هر پنجشنبه از ساعت ۷ تا ۹ صبح و هر دوشنبه در موقع مراسم دعا در کلیسا ارگ بنوازد و این وظیفهٔ دشواری نبود و باخ میتوانست بکارهای دیگری هم بپردازد. ازجمله بمسافرتهائی در شهرهای مجاور میپرداخت و بملاقات موسیقی‌دانهای معروف زمان خود میرفت. یک بار شورای شهر «آرنشتات» او را بازخواست کرد که بجای چهار هفته مرخصی چهار ماه غیبت کرده‌است و او این مدت بمسافرت پرداخته‌بود. باخ گاهی با مشکلاتی روبرو میشد که از نظر موسیقی قابل‌ملاحظه است مثلاً از او ایراد میگرفتند و انتقاد میکردند که در موقع نواختن ارگ یا تعلیم سرود واریاسیون[3] های عجیب و غریبی مینوازد و میآموزد در حالیکه همین واریاسیون‌ها و همین ابتکارات که محصول

نبوغ و استعداد باخ بود، امروز موجب شهرت جهانی او شده‌است. یک بار هم شورای شهر او را بازخواست و توبیخ کرد بدین جهت که میگفتند او دختر جوانی را در کلیسای شهر آرنشتات با خود بمحل ارگ برده‌است که اقدامی بکلی ممنوع بود. در ۲۹ ژوئن ۱۷۰۷ باخ از خدمت کلیسای شهر آرنشتات استعفاء داد و بشهر مولهوزن رفت که در آنجا بسمت ارگ‌نواز «کلیسای بلازیوس» (بلازیوس کیرشه)منصوب گردید. در این کلیسا باخ بجای یوهان گئورگ آهل[4] (آل) ارگ‌نواز معروفی منصوب شده‌بود که مدت سی سال این مقام را داشت و باخ که در این زمان بیست‌ودو سال بیشتر نداشت بزودی لیاقت خود را برای جانشینی چنین استادی ثابت کرد.در ۱۷ اکتبر ۱۷۰۷ باخ با دخترعموی خود ماریا - باربارا باخ[5] دختر میشائل باخ[6] ارگ‌نواز شهر گهرن[7] ازدواج کرد. این ازدواج در «کلیسای دورنهایم[8]» نزدیک آرنشتات صورت گرفت. محققین زندگانی باخ عقیده دارند دختری که باخ با خود بمحل ارگ کلیسای شهر آرنشتات برده‌بود و بخاطر او مورد توبیخ قرار گرفت همین دختر بوده‌است. در ژوئن سال ۱۷۰۸ باخ یک بار دیگر تغیر شغل داد و از خدمت کلیسای شهر مولهوزن استعفا کرد و بخدمت پرنس ویلهلم ارنست دوک شهر ویمار پرداخت که تا ده سال بعد ادامه داشت. در این زمان در ویمار یک رشته مجادلات مذهبی جریان داشت که باخ نسبت بآنها بیطرف ماند. پرنس ویلهلم ارنست هم شخصاً مردی نیک‌نفس و نیکوکار بود که از هنر و هنرمندان حمایت میکرد. در سال ۱۶۹۶ تئاتری در شهر ویمار ساخته‌بود که مورد علاقه‌اش بود و اغلب به امور دستهٔ ارکستری که خود او را فراهم آورده‌بود میپرداخت. همچنین موسیقی ارگ را نیز بسیار دوست میداشت. باخ یک بار در مقابل او ارگ نواخته‌بود و در نتیجه او شخصاً باخ را بعنوان ارگ‌نواز انتخاب کرد. در ویمار و در همین دوران بود که باخ معروفترین آثار خود را برای ارگ بوجود آورد. در همین شهر بود که باخ با «یوهان گوتفرید والتر»[9] ارگ‌نواز کلیسای بزرگ شهر دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد و از نظر موسیقی با یکدیگر

---

1 - Luther. 2 - Arnstadt.
3 - Variation.
4 - Johann Georg Ahle.
5 - Maria Barbara Bach.
6 - Michael Bach.
7 - Gehren. 8 - Dornheim.
9 - Johann - Gottfried Walter.

همکاریهای گرانبهائی میکردند. در ویمار روزبروز بر شهرت نوازندگی و هنرمندی باخ افزوده میشد و احترام بیشتری پیدا میکرد بطوریکه گاهگاه شهرهای مجاور و کلیساهای بزرگ از او دعوت می‌نمودند که بآن شهرها برود و یا سمتهای ارگ‌نوازی را در آن شهرها بپذیرد. بالاخره در سال ۱۷۱۷ اتفاقی روی داد که مایهٔ شهرت فوق‌العاده برای باخ گردید و استادی او را بر همه کس مسلم ساخت. در این سال لوئی مارشان[1] که از مشهورترین نوازندگان ارگ و کلاوسن در فرانسه بود و در این وقت چهل سال داشت بشهر درسد[2] مرکز حکومت ساکس آمده‌بود و در آنجا در حضور پادشاه هم ارگ و کلاوسن نواخته‌بود و خیلی میل داشت که او را با حقوق هنگفتی برای خدمت در دربار ساکس استخدام نمایند. یوهان باپتیست ولومیه که در آن وقت رئیس کنسرت‌های دربار ساکس در شهر درسد بود نامه‌ای برای باخ که هنرمندی و استادی او را خوب میشناخت نوشت و از او درخواست کرد که بشهر درسد بیاید تا ترتیب مسابقه‌ای با موسیقی‌دان مغرور فرانسوی را بدهند. باخ با کمال میل این دعوت را پذیرفت و بشهر درسد آمد. ولومیه ترتیبی داد که باخ توانست مخفیانه نوازندگی رقیبش را ببیند. آنگاه باخ با نامهٔ بسیار مؤدبی به مارشان نوشت که حاضر است هر قطعه‌ای را که مارشان پیشنهاد کند و نت آنرا بدهد فوراً و فی‌المجلس بنوازد و در مقابل او هم چنین توقعی خواهد داشت. ظاهراً مارشان این پیشنهاد را پذیرفت. روز و محل مسابقه هم تعیین گردید و حتی به اطلاع پادشاه هم رسید. در موعد مقرر باخ در محل مسابقه که منزل یکی از وزیران بود حضور یافت ولی مارشان مدتی دیر کرد و بالاخره هم نیامد. عاقبت صاحبخانه کسی را بجستجوی او فرستاد، اما همه با کمال تعجب خبر یافتند که آقای مارشان صبح زود با یک ارابهٔ فوق‌العادهٔ پستی از درسد رفته‌است. برای باخ که حریف از مقابله با او گریخته بود فرصتی بود تا هنرمندی و استادی خویش را بهمه بنمایاند و نشان بدهد که اگر حریف بمسابقه هم حاضر میشد باز شکست او در مقابل قدرت هنری باخ مسلم بود. پادشاه ساکس بپاداش این لیاقت ۵۰۰ تالر که مبلغ هنگفتی بود برای او فرستاد اما پولها به باخ نرسید و یکی از مستخدمین که ظاهراً مصارف لازم‌تری برای این وجه داشت آنرا ربود و فقط شهرت و افتخار نصیب باخ شد. بعد از مراجعت از درسد باخ مدت زیادی در ویمار و در خدمت د[illegible]س ویلهلم ارنست نماند.

هفته‌های آخر اقامت او در ویمار با حوادث کدورت‌آمیزی آمیخته‌بود. نخستین مایهٔ کدورت این بود که باخ میخواست مقام استادی کلیسای شهر به او واگذار شود و نشد. این مقام بعهدهٔ پیرمرد محترم و بیماری بود بنام ساموئل درزه[3] که موزیسین بود و مدتی باخ سمت معاونت او را داشت. درزه در سال ۱۷۱۶ درگذشته و مقام او خالی مانده‌بود، باین جهت باخ میخواست که این مقام به او واگذار گردد ولی مورد موافقت قرار نمیگرفت. یک مایهٔ دیگر کدورت این بود که در دربار ویمار دودستگی و نفاق ایجاد شده‌بود. دوک حاکم شهر با دوک ارنست اگوست که از هواداران بزرگ باخ بود مخالفت داشت و این وضع برای باخ تحمل‌ناپذیر بود. خود باخ هم وضع راحتی نداشت و کم‌کم بفکر عزیمت از این شهر افتاده‌بود و سرکشی و نافرمانی میکرد و میخواست استعفای خود را بقبولاند. در یادداشتهای یکی از منشیان دربار ویمار اکنون این جمله دربارهٔ باخ باقی است که می‌نویسد «در ۶ نوامبر باخ رئیس کنسرتها و ارگ‌نواز دربار که تا این زمان بر سر کار بود بعلت گستاخی و اصراری که برای استعفای خود داشت و میخواست بزور مستعفی شود، در عمارت دادگستری بازداشت شد. در دوم دسامبر آزاد شد و عدم رضایت دربار هم به او ابلاغ گردید». به این ترتیب دوران اقامت باخ در ویمار به سر رسید و در این موقع نزد شاهزاده لئوپلد، حاکم آنهالت‌کوتن رفت که قبلاً هم با هدایائی که به باخ اهداء میکرد و با علاقه‌ای که بموسیقی نشان میداد باخ را برای ترک گفتن ویمار تشویق میکرد. لئوپلد که در سال ۱۶۹۶ متولد شده‌بود و در این وقت بیست‌ویک سال داشت شاهزاده‌ای سفرکرده و هنرمند و هنردوست بود. شخصاً چند ساز را مینواخت و صدای تمرین‌کردهٔ خوبی هم داشت. لئوپلد با باخ بمهربانی و محبت بسیار رفتار میکرد و چند سالی راکه باخ در کوتن و نزد این شاهزاده گذراند از بهترین سالهای عمرش بود. در این دوران کارها برایش بسیار مطبوع بود و فقط به تنظیم موسیقی برای دربار شاهزاده میپرداخت. دیگر با ارگ، با سرودهای کلیسا، با مجادلات و کشمکشهای مذهبی و با این قبیل امور سر و کار نداشت و میتوانست موافق میل و آرزوی شخصیش بکار موسیقی بپردازد و آرامش زندگانی او جز با مسافرت‌هائی که گاهبگاه برایش پیش میآمد مختل نمیشد. بسیاری از آثار عالی غیرمذهبی باخ از این زمان و از دوران اقامت او در این شهر است که بیشتر آنها را باخ برای خاطر شاهزاده لئوپلد ساخته و به او اهدا کرده‌است. در ژوئن سال ۱۷۲۰ باخ بهمراه پرنس لئوپلد سفری به کارلسباد رفت اما وقتی‌که به کوتن برگشت متأسفانه دید که همسر گرامیش ماریا بارباره درگذشته‌است. ماریا در غیاب باخ بیمار شد و درگذشت و باخ حتی از بیماری او هم پیش از بازگشتش مطلع نشده‌بود. این زن که سیزده سال با باخ زندگی کرد هفت فرزند آورد که از آنها سه پسر و یک دختر در زمان مرگش باقی بودند. چند ماه بعد باخ سفری به هامبورگ رفت و در کلیسای کاترین آنجا که یک ارگ عالی داشت در برابر عدهٔ زیادی مدت دو ساعت ارگ نواخت و قدرت و هنر نوازندگی خود را نشان داد و هنر او فوق‌العاده مورد توجه مردم واقع شد. آدام راینکن[4] که در این وقت نودوهفت سال داشت سمت ارگ‌نواز کلیسا را عهده‌دار بود و مردی بود که هرگز از کسی تعریف و تمجید نمیکرد ولی از باخ تمجید بسیار کرد و به او گفت «من فکر میکردم که هنر نوازندگی ارگ مرده است و حالا می‌بینم که این هنر در وجود شما زنده است». در این وقت مقام ارگ‌نواز کلیسای یاکوب (یاکوب کیرشه) در هامبورگ خالی مانده‌بود و میخواستند باخ را باین سمت انتخاب کنند ولی برای باخ رقیبی پیدا شد بنام هایتمان که ظاهراً راه موفقیت را بهتر از باخ میدانست زیرا مبلغ چهارهزار مارک به اولیای کلیسا وعده کرد و آنها هم یک نوازندهٔ عادی و بی‌هنر پول بده را بر باخ هنرمند و استاد بی‌پول ترجیح دادند. یکی از اولیای کلیسا که با این امر مخالف بود و برای انتخاب باخ پافشاری میکرد چندی بعد در یک نطق خود گفت «اگر یکی از فرشتگان از آسمان فرود آید تا در کلیسا بشکل الهی ارگ بنوازد اما پول نداشته باشد مسلماً چاره‌ای جز این نخواهد داشت که دوباره بسوی آسمان پرواز کند». باین ترتیب باخ نتوانست در هامبورگ بماند و به کوتن بازگشت. تقریباً هیجده ماه پس از مرگ نخستین همسرش، باخ برای بار دوم در سوم دسامبر سال ۱۷۲۱ ازدواج کرد. همسر دوم باخ آنا ماگدالنا وولکن[5] نام داشت که دختر یک موسیقیدان بود. آنا ماگدالنا صدای دلربا و زیبائی داشت و در عین حال نسخه‌های نوتها را خیلی خوب کپیه میکرد و بعلاوه کلاوسن هم مینواخت. باخ آثار زیادی بخاطر این زن که الهام‌بخش او بود بوجود آورده‌است که ازجملهٔ آنها دو دفتر از

1 - Louis Marchand.

2 - Dresde. 3 - Samuel Drese.

4 - Adam Reincken.

5 - Anna Magdalena Wulken.

مجموعهٔ آثار مختلف میباشد. این زن هم برای باخ سیزده اولاد آورد که عده‌ای از آنها در کودکی مردند. باخ که در کوتن و در خدمت شاهزاده لئوپلد زندگی راحت و آسوده‌ای داشت فکر میکرد که تا آخر عمر خود در همانجا بماند ولی بر روی‌هم مدت شش سال بیشتر در این شهر نماند و به لایپزیک رفت. در نامه‌ای که باخ چند سال بعد برای گئورگ اردمان همکلاس سابق روزگار جوانیش نوشته‌است شرح حال خود و علت این انتقال را چنین نقل میکند: «جنابعالی بخوبی میدانید که زندگانی من از دوران جوانی تا وقتی که استادی کلیسای دربار کوتن را یافتم چگونه گذشته‌است. در این دربار شاهزادهٔ نیکوکار و مهربانی خدمت میکرد که موسیقیدان قابلی بود و من فکر میکردم که زندگانیم را در خدمت او بسر خواهم رساند اما چنین اتفاق افتاد که این شاهزادهٔ بااستعداد با یک شاهزاده خانم از خاندان نورنبرگ ازدواج کرد و چون میل داشت که خیلی موافق طبع این شاهزاده خانم باشد که ظاهراً در برابر آثار هنری تأثیرناپذیر بود، آن آتش استعداد موسیقیش فرونشست. آن وقت خداوند چنین مقرر فرمود که من بسمت مدیر موسیقی و آواز مدرسهٔ سَن توماس در لایپزیک منصوب گردم. از مقام استاد کلیسا به مدیر آواز تبدیل شدن، ابتدا در نظر من خیلی افتخارآمیز نبود، به این قرار تا مدت سه ماه تصمیم نگرفتم. اما جهات مثبت و نیکوئی در این شهر بود، ازجمله اینکه وسایل تحصیلات پسرانم در آنجا آسان‌تر فراهم می‌شد. این جهات مرا واداشت که بنام خداوند به لایپزیک بیایم و این تغییر مکان را مورد آزمایش قرار دهم». همانطوری که باخ در نامهٔ خود مینویسد، برای رفتن به لایپزیک مدتی تردید داشت اما چون در این شهر میتوانست فرزندانش را که امیدوار بود زندگانی بهتری داشته باشند به دانشگاه بفرستد و جهات مثبت دیگری هم در کار بود و بعلاوه دیگر نمیتوانست در کوتن بماند به تغییر مکان تن درداد. اتفاقاً در این زمان استاد مدرسهٔ توماس که در جنب کلیسای توماس واقع است درگذشته بود، شورای شهر لایپزیک درصدد بود که جانشینی برای او برگزیند و برای این کار شش تن از موسیقیدانهای معروف زمان نامزد شده‌بودند که هر یک بجهاتی نمیتوانستند این سمت را بپذیرند تا بالاخره باخ هم خود را نامزد این مقام کرد و پس از امتحانی که گذراند پذیرفته شد و در سال ۱۷۲۶ رسماً باین مقام منصوب شد. در ضمن قراردادهای او شرط شده‌بود که برای کودکان مدرسهٔ توماس مربی خوبی باشد، امور موسیقی دو کلیسای بزرگ شهر را تنظیم کند، با کودکان بخشونت رفتار نکند، در کلاسها تدریس کند، بدون اجازهٔ شهردار از شهر خارج نشود و حتی‌المقدور کاروانهای عزادار را بهمراه کودکان سرودخوان بدرقه نماید. اینها وظایف اصلیی بود که برای باخ تعیین گردید، علاوه بر اینها شورای شهر عقاید مذهبی او را هم مورد رسیدگی قرار داد و او نیز سوگند وفاداری یاد نمود و خدمات خود را پس از انجام یک رشته تشریفات رسمی آغاز کرد. باخ برای کارهای خود حقوق خوبی دریافت میداشت، در عمارت مدرسه منزل داشت و ۷۰۰ تالر هم حقوق میگرفت و عواید و امتیازات دیگر هم داشت اما عنوان او در این شهر از عنوانی که در شهر کوتن داشت پائین‌تر بود بعلاوه در آنجا باخ فقط تابع شخص شاهزاده بود در حالیکه در اینجا تابع هرکس: تابع اولیای کلیساها، تابع شورای شهر و حتی تابع محصلین خود بود و از این جهت وضعش دشوار بود. بهمین جهات و بعلاوه از این جهت که باخ شخصاً هم گاهی تندخو و عصبانی بود اغلب اختلافاتی با مقامات مختلفی که با او در تماس بودند پیدا میکرد که اسباب شکایتها و کدورتها میشد. مشکلات دیگری هم در کار باخ بود، ازجمله اینکه تعداد شاگردان او آنقدر نبود که بتواند دسته‌های آوازخوان کافی برای کلیساهای مختلف ترتیب دهد. بسیاری از شاگردانش کم‌استعداد بودند. اولیای شهر از او توقعات زیاد و بیمورد داشتند. افراد موزیسین در دسته‌های ارکستر به اندازه‌ای که باخ میخواست نبودند و در نتیجه ارکسترها نمیتوانستند قطعات را موافق دلخواه او اجرا کنند بطوریکه در یکی از گزارشهای خود باخ چنین شکایت میکند: «واقعاً تعجب‌آور است که از موزیسین‌های ما توقع دارند که هر نتی از آثار موسیقی ایتالیائی و فرانسوی و انگلستانی و لهستانی را که در برابرشان گذاشتند فوراً و بلادرنگ بخوبی نوازندگانی که آن قطعات برای ایشان و بخاطر ایشان ساخته شده‌است بنوازند در حالیکه آن نوازندگان مدتها این آثار را مطالعه کرده‌اند و نواخته‌اند و تقریباً از حفظ دارند و بعلاوه حقوقهای خوب و کافی دریافت میدارند در صورتی که موزیسین‌های ما با فقر و احتیاج دست‌بگریبانند و چنان سرگرم تهیهٔ نان روزانهٔ خود میباشند که فرصتی برای تکمیل و ترقی هنری خویش ندارند. بخوبی میتوان دید که در درسد موسیقیدانان اعلیحضرت پادشاه چگونه حقوقهای کافی دریافت میدارند و طبیعی است وقتی‌که هنرمند غم روزانه و نگرانی خاطر نداشته‌باشد و بعلاوه جز یک ساز ننوازد میتوان آهنگهای عالی و فوق‌العاده از او شنید».

باین ترتیب می‌بینیم که باخ از وضع خود در لایپزیک خیلی راضی نبود بطوریکه حتی باین فکر افتاده بود که کار دیگری برای خود پیدا کند و از لایپزیک برود. در ۲۸ اکتبر سال ۱۷۳۰ باخ نامه‌ای برای گئورگ اردمان همکلاس دوران کودکی و جوانی خود نوشت که در این زمان از طرف دربار روسیه در دانتزیک کار میکرد و ضمن نقل شرح حال خود از او درخواست کرد که اگر مقدور باشد کار دیگری برایش پیدا کند. در این نامه که قسمتی از آن هم قبلاً نقل شده باخ چنین میگوید: «اکنون من در اینجا موقعیت ثابتی دارم. اما اولاً این کار آنقدرها که گفته میشد اهمیت ندارد. ثانیاً کلیسای اینجا اعانات و درآمد چندانی ندارد. ثالثاً در این شهر هزینهٔ زندگی خیلی بالا و گران است. رابعاً چون مقامات حکومتی ذوق عجیبی دارند و به موسیقی علاقهٔ زیادی ندارند من باید همیشه در یک وضع نامناسب که با روحیات من متضاد است زندگی کنم و همواره از کسانی احاطه شده‌باشم که به من و کار من چندان توجهی ندارند و از این جهت همواره باید شکنجه ببینم. به این جهت ناچارم با کمک الهی فکر جای دیگری برای خود باشم. اگر جناب شما جای مناسبی سراغ داشته‌باشند یا بتوانند برای یک خدمتگزار پیر و وفادار محلی تهیه فرمایند من با کمال میل و با توصیهٔ جناب شما به این کار خواهم پرداخت. من در دنبال توصیهٔ جنابعالی تمام قوای خود را بکار خواهم برد تا موجبات رضایت را فراهم آورم. حقوق کنونی من در حدود ۷۰۰ تالر است و به تناسب اضافه درآمد کلیسا که با تعداد مراسم تدفین بستگی دارد اضافه هم میشود اما وقتی‌که روزگار سلامتی است اعانات کلیسا هم کم میشود. سال گذشته نقصان مراسم تدفین سبب شد که از این بابت ۱۰۰ تالر کمتر درآمد داشته‌باشم. در «تورینگه»[1] با ۴۰۰ تالر زندگانیم بهتر از اینجا بود که دو برابر این مبلغ را دارم زیرا در اینجا زندگی خیلی گرانست». و بعد زندگانی خصوصی خود را چنین نقل میکند که: «من برای دومین بار ازدواج کرده‌ام. زن نخستینم در کمال تقدس در «کوتن» درگذشت. از نخستین ازدواج خود سه پسر و یک دختر دارم که جنابعالی اگر بیاد داشته‌باشید آنها را در «ویمار» دیده‌اید. پسر ارشدم دانشجوی حقوق است، دو تای دیگر یکی در کلاس اول

1 - Turinge.

است و دیگر در کلاس دوم، دختر ارشدم هنوز ازدواج نکرده‌است. فرزندان دومین ازدواجم هنوز کوچک هستند. بزرگترین پسر در میان آنها شش سال بیشتر ندارد، اما همه برای موسیقی استعداد فراوان دارند و میتوانم مطمئن باشم که خواهم توانست با خانواده‌ام یک کنسرت آواز و ساز تشکیل دهم. مخصوصاً که همسرم صدای «سوپرانوی» زیبائی دارد و دختر ارشدم نیز خیلی خوب میخواند».

با تمام این احوال باخ تا آخر عمر خود یعنی مجموعاً بیست‌وهفت سال در شهر لایپزیک ماند و نتوانست از آن خارج شود. شهرت هنری باخ فوق‌العاده شده‌بود بطوریکه او را «سلطان نوازندگان ارگ و کلاوسن» مینامیدند و موسیقیدانان جوان از گوشه و کنار شهرهای مختلف برای دیدن او و شنیدن آثارش به لایپزیک میآمدند. در نوشته‌های معاصرین باخ متن‌های جالب‌توجهی هست که‌باخ را در موقع رهبری کنسرتها و آوازها و نواختن ارگ توصیف میکند و نشان میدهد که او تا چه اندازه در کار خود استاد بوده‌است.

در اواخر عمر خود باخ سفر مشهوری به برلین رفت. فردریک دوم که ملقب به فردریک کبیر است از سال ۱۷۴۰ بمقام سلطنت پروس رسیده بود و مقر حکومتش پوتسدام، نزدیک برلین بود. پسر دوم باخ بنام کارل فیلیپ امانوئل باخ موسیقی‌دان هنرمندی بود، با عدهٔ دیگری از موسیقی‌دانان مشهور در خدمت دربار و کلیسای این پادشاه بود.

فردریک که پادشاهی هنرمند و هنردوست بود بوسیلهٔ این پسر از باخ دعوت میکرد که سفری به پوتسدام بیاید ولی باخ بعلت پیری و بیماری تا مدتها نتوانست تصمیم بگیرد. بالاخره در سال ۱۷۴۷ این دعوت را پذیرفت و به اتفاق پسر ارشدش ویلهلم فریدمان به پوتسدام رفت و اتفاقاً موقعی به برلین رسید که فردریک خود را برای اجرای یک کنسرتوی‌فلوت آماده میکرد که شخصاً قسمتهای عمدهٔ فلوت آنرا مینواخت. در این وقت لیست نام کسانی را که بتازگی وارد پوتسدام شده بودند پیش او آوردند و همین‌که در میان آنها نام باخ را دید با مسرت و شادمانی بسیار فریاد کشید که: «آقایان باخ پیر آمده‌است». و دستور داد که فوراً او را به دربار بیاورند. بطوریکه باخ با همان لباس سفر خود بحضور فردریک آمد و فرصت تغییر لباس پیدا نکرد.

در همین مجلس بود که «باخ» بالبداهه آثار زیبا و دلنشینی ساخت و نواخت بطوریکه فردریک تحسین و ستایش بسیاری از او کرد و گفت: «خداوند یک باخ بیشتر نیافریده‌است».

پادشاه بزرگ به استاد پیر احترام بسیار میگذاشت و داستان ملاقات آنها که هم نشان علاقمندی او به هنر موسیقی و هم معرف شخصیت بزرگ و محترم باخ بود همیشه جزو مهمترین حوادث زندگی باخ نقل میشود. دو ماه پس از این سفر بود که باخ یک آهنگ عالی خود را بر روی طرحی که در همین ملاقات تهیه شده‌بود برای فردریک فرستاد و به او اهداء کرد. چشمان باخ که همیشه ضعیف بود و بعلت کار بسیار روزبروز ضعیف‌تر میشد در سالهای آخر عمرش بشدت او را ناراحت میکرد بطوریکه مجبور شد خود را به دست یک کحال لندنی که به لایپزیک آمده‌بود بسپارد. دو بار چشمهایش را عمل کردندکه سودی نبخشید و تقریباً بکلی کور شد. دیگر هیچ نمیدید و مجبور بود با کمک دیگران راه برود. در ماه ژوئیهٔ سال ۱۷۵۰ باخ در چشمان خود بهبودی احساس کرد و دیدگانش بآهستگی روشنائی خود را بازمییافتند. ده روز بعد از آنکه اولین علائم روشنائی را در چشمان خود حس کرد میشد امیدوار بود که چشمش بکلی شفا یابد زیرا میتوانست با زحمت ببیند و روشنائی نور را تحمل کند. اما این وضع غیرطبیعی نشانهٔ مرگ بود که باو نزدیک میشد و در چشمان او میدرخشید. تصور و امید بازگشت حیات بیش از چند ساعت دوام نکرد و باخ بزودی بحال اغماء افتاد که تب شدیدی هم بدنبال داشت و بر اثر آن با وجود مراقبتهای دو نفر از بهترین پزشکان لایپزیک در ساعت نه و ربع بعدازظهر ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۵۰ درگذشت. در آخرین روز حیات خود هم باخ مشغول کار بود و یک آهنگ مذهبی برای ارگ را بدامادش که یکی از شاگردانش بود دیکته میکرد. سه روز بعد که روز جمعه بود او را در گورستان کلیسای سن‌ژان در شهر لایپزیک بخاک سپردند. باخ از زن اول خود ماریا باربارا هفت فرزند داشت که سه تای آنها بعد از پدرشان زنده ماندند: دختر ارشدش کاتارینا دورتهآ[1] (۱۷۰۸ – ۱۷۷۴). ویلهلم فریدمان (۱۷۱۰ – ۱۷۸۴) که در موقع مرگ پدرش مدیر موسیقی و ارگ‌نواز کلیسای شهر هال[2] بود. کارل فیلیپ امانوئل (۱۷۱۴ – ۱۷۸۸) که موزیسین دربار فردریک کبیر پادشاه پروس بود. زن دوم باخ آنا ماگدالنا سیزده اولاد آورد که هشت تن آنها در کودکی مردند، و سه پسر و دو دختر بعد از پدرشان زنده ماندند بدینقرار: پسر بزرگ او گوتفرید هاینریش[3] (۱۷۲۴ – ۱۷۶۳) یک نابغه بود که شخصیت افسانه‌آمیزی پیدا کرد. افسانه‌هائی که‌از شخصی بنام داوید باخ نقل میکنند در واقع مربوط به اوست. در این افسانه‌ها نقل میشود که داوید باخ شخص ساده‌ای بود که با فنون موسیقی آشنائی زیاد نداشت اما با کلاوسن فی‌البداهه ترانه‌هائی مینواخت که خوش‌آهنگ، شگفت‌انگیز، حزن‌آلود و عمیق بود و شنونده را بگریه میانداخت. الیزابت ژولین فردریکه[4] دختری بود که در ۱۷۴۹ با یکی از شاگردان باخ بنام یوهان کریستوف آلتنیکول[5] ازدواج کرد. یوهان کریستوف فردریک باخ (۱۷۳۲ – ۱۷۹۵) که بنام «باخ بوکبورک» مشهور است. یوهان کریستوف باخ (۱۷۳۵ – ۱۷۸۲) که بنام «باخ لندن» معروف میباشد. رگینا سوزانا[6] (۱۷۴۲ – ۱۸۰۹) آخرین دختری بود که از باخ باقی ماند و در موقع مرگ پدرش هشت‌ساله بود. این دختر زندگانی سختی داشت. در سال ۱۸۰۰ عده‌ای از دوستداران باخ اعانه‌ای نزدیک به ۱۰۰ تالر برای او جمع‌آوری کردند و سال بعد بتهوون که قبلاً هم در پرداختن اعانه شرکت کرده‌بود یکی از آثارش را به دو نفر از ناشرین خود داد و خواهش کرد که سهم او را از فروش این اثر به رگینا سوزانا دختر باخ بپردازند.

یکی دیگر از موزیسین‌های وین نیز مبلغ ۲۰ تالر برای او جمع‌آوری کرد. باخ شاگردان زیادی هم تربیت کرد که چندین نفر آنها از موسیقی‌دانان مشهور زمان خود شدند. باخ استادی هنرمند و معلمی دقیق بود. همیشه در طرز قرار گرفتن بازوان و انگشت‌گذاری شاگردان‌خود دقت فراوانی مبذول میداشت و نواختن گامهای موسیقی بصورتی که او توصیه میکرد در زمان او امر بی‌سابقه‌ای بود. آثار باخ هنوز هم برای شاگردان پیانو از عالیترین درسها و تمرین‌هاست.

شومان موسیقیدان مشهور قرن نوزدهم به موسیقی‌دانان جوان توصیه میکرد که: «فوگهای باخ را با شوق و با جدیت بنوازید و آنها را نان روزانهٔ خود بشمارید. فقط اوست که‌میتواند شما را موسیقی‌دان خوبی بار آورد». از آنجا که باخ تقریباً تمام عمر خود را در خدمت کلیساها گذراند بیشتر آثار او آثار موسیقی مذهبی میباشد. خود او که مردی مؤمن بود میگفت: «هدف هر نوع موسیقی باید ستایش پروردگار باشد...». آثار مذهبی

---

1 - Katharina - Dorothea.

2 - Halle.

3 - Gottfried - Heinrich.

4 - Elisabeth - Juliane - Friedrike.

5 - Johann - Christoph - Altnikol.

6 - Reginna - Susanna.

باخ خیلی زیاد و فراوان است زیرا باخ مردی پرکار بود بطوریکه برای هر روز یکشنبه و برای هر یک از مراسم مذهبی چندین سرود ساخته‌است که مجموعهٔ عظیمی را تشکیل میدهد و متأسفانه از آنجا که در زمان خود باخ آنها را خیلی نمی‌پسندیدند قسمتی از این آثار نابود شده‌است ولی هنوز هم آثار باخ جزو عالیترین و کاملترین آثار موسیقی مذهبی بشمار است. یکی از موسیقی‌شناسان معاصر میگوید: «در آثار مذهبی باخ شخصیت‌های افسانه‌ای مذهبی بصورت آدمهای متفکر و باقدرتی جلوه میکنند».

قسمتی از آثار مذهبی باخ سرودهای مذهبی است که «کانتات» نامیده میشود. باخ مجموعاً در حدود ۲۵۰ کانتات نوشته‌است که امروز قسمت عمده‌ای از آن باقی است.

قسمت دیگر آثار مذهبی باخ قطعات مذهبی برای نواخته شدن با ارگ میباشد. این آثار علاوه بر اینکه از نظر فنی و تکنیکی اهمیت بسیار دارند از نظر لطف و زیبائی شاعرانه نیز بسیار جالب‌توجه هستند.

باخ غیر از آثار مذهبی خود آثار دیگری نیز بوجود آورده‌است: سوناتهائی برای پیانو و ویولون مقداری کنترپوان و فوگ و سویت و کنسرتو و قطعات دیگری از این قبیل را میتوان نام برد. شش کنسرتو معروف به: «کنسرتوهای برندنبورگی» و در حدود بیست کنسرتو که برای سازهای مختلف نوشته شده از عالیترین آثار موسیقی کلاسیک بشمار میرود که در آنها هم جنبهٔ تکنیکی و فنی غنی و نیرومند است و هم لحنی ساده و زیبا و لطیف جلوه و خودنمائی دارد. چهل‌وهشت «فوگ» و «پرلود» که در چند مجله بنام «کلاوسن‌بین تامپره»[1] برای کلاوسن تصنیف کرد امروز با پیانو نواخته میشود. هرگز کهنه نمیشود و از یاد نخواهد رفت. رویهم‌رفته تمام آثار باخ هر یک در جای خود شاهکاری بزرگ بشمار میروند و بسیاری از آنها در نوع خود بی‌نظیرند. با وصف این، جالب‌توجه است که مقام بزرگ باخ نه تنها در زمان خودش بلکه تا مدتی بعد از حیات او نیز آنطور که باید معلوم نبود. در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بود که «مندلسون»[2] آهنگ‌ساز و موسیقی‌دان مشهور یکی از شاهکارهای بزرگ باخ بنام «پاسیون اوت ماتیو»[3] را رهبری کرد و ارزش آن را بمردم شناسانید و بعد هم برای شناساندن باخ زحمات بسیار کشید. شومان نیز برای معرفی باخ و ارزش هنری او بسیار کوشید. بطوریکه بر اثر مساعی این دو نفر در واقع باخ در قرن نوزدهم کشف و شناخته شد. بالاخره در نیمهٔ قرن ۱۹ در سال ۱۸۵۰ که یکصد سال از مرگ باخ میگذشت، در لایپزیک یعنی شهری که باخ در آن زندگی کرد و مرد، انجمنی بنام انجمن باخ (باخ گزلشافت)[4] تشکیل گردید و این انجمن در طول چهل‌وشش سال هر سال یک یا چند جلد از آثار باخ را منظماً انتشار داد و برای شناساندن قدر و مقام باخ کوششهای زیاد بکار برد و بالاخره در قرن ما (قرن بیستم) است که مقام باخ و اهمیت هنری او را آنطور که شایسته است میشناسند و بدان احترام میگذارند و روزبروز هم بر ارزش مقام او افزوده میشود. باخ پدر موسیقی کلاسیک و استاد مسلم هارمونی کلاسیک است که تمام موسیقیدانان بزرگ بعد از او هم استادی او را قبول داشتند و تصدیق میکردند. موتزارت که نخستین موسیقیدان بزرگ بعد از باخ است از نخستین ستایشگران او نیز میباشد. بتهوون میگفت: «قلب من همیشه برای هنر عالی و پرعظمت سباستیان باخ که پدر هارمونی بود در تپش است». شومان، موسیقیدان معروف دیگر میگفت: «باخ کسی است که همه در برابر او جز کودکانی بیش نیستند». شوپن، آهنگساز و پیانیست مشهور قرن نوزدهم میگوید: «باخ هرگز کهنه نخواهد شد. ساختمان آثار او چون اشکال عالی هندسی است که در آنها هر چیز بجای خود قرار دارد و هیچ چیز زائد نیست. اگر باخ در زمانی مورد اهمال و بی‌اعتنائی قرار گیرد نشانهٔ کوته‌نظری و حماقت و کج‌سلیقگی مردم آن زمان خواهد بود. وقتی‌که من آثار یکی از آهنگسازان را مینوازم اغلب فکر میکنم که اگر من خود سازندهٔ آن میبودم برخی از قسمتهای آن را بصورت دیگری میساختم ولی در مورد آثار باخ هرگز چنین خیالی برای من پیش نیامده‌است. در آثار او هر چیز چنان لاینفک و لایتغیر است که حتی تصور آن بصورتی جز آنچه هست مشکل می‌نماید».

باخ علاوه بر هنرمندی در موسیقی، ریاضی‌دان قابلی نیز بشمار میرفت و نظم و ترتیب خاص و منطقی که در موسیقی او بنظر میرسد نشانه‌ای از این امر است و بهمین جهت است که بتهوون را «فیلسوف موسیقی»، موتزارت را «شاعر موسیقی» و باخ را «ریاضیدان موسیقی» لقب داده‌اند.

باخ در علم آکوستیک و مبحث صوت فیزیک نیز مقام شامخی دارد. عمل اعتدال درجات گام توسط او صورت گرفته‌است و اوست که با در نظر گرفتن حد حساسیت گوش آدمی از برخی فواصل جزئی میان درجات گام که تشخیص آنها برای گوشهای معمولی با اشکال بسیار مقدور است چشم پوشید و فاصلهٔ مابین دو صدای یکسان (یک اکتاو) را به دوازده نیم‌پردهٔ مساوی تقسیم کرد که بعدها بنام نیم‌پرده‌های باخ شهرت یافت و «گام‌باخ» را بوجود آورد و چند اثر معروف خود را بر روی این گام نوشت.

باین ترتیب باخ برای پیشرفت و توسعهٔ علمی و فنی موسیقی میدان وسیع و جدیدی باز کرد بطوریکه تمام آثار موسیقی بعد از باخ همه بر اساس قواعد و اصولی که باخ بنا نهاد بنیان گذارده شده‌است.

طبیعی است که برای شناسائی بهتر قدر و مقام باید او را در قالب مجموعهٔ تاریخ موسیقی قرار داد و سنجید و آن وقت است که معلوم میگردد باخ و کارهای او و آثار او چه اهمیت بزرگی در تاریخ موسیقی جهانی دارد. یک نویسندهٔ موسیقی‌شناس آلمانی دربارهٔ باخ کلامی دارد که برای پایان دادن بمطالعهٔ شرح حال او جملهٔ مناسبی بنظر میرسد زیرا یک حقیقت واقع را بدین شکل بیان میکند: «... کاری که باخ انجام داد چنان عظیم و حیرت‌انگیز است که نه گذشت زمان میتواند بر نام درخشان و پرافتخار او پردهٔ فراموشی کشد و نه تغییر سلیقه‌ها و طرز فکرها میتواند خاطرهٔ او را بفراموشی بسپارد...». (از نامهٔ موسیقی دورهٔ ۲ شمارهٔ ۶ دیماه ۱۳۲۹ بقلم محمود تفضلی که بمناسبت دویستمین سال درگذشت باخ منتشر شده‌است).

باخال. (ص) اشیم. مشیم. مشوم. مشیوم. (منتهی الارب). اخیل.

باخبر. [خَ بَ] (ص مرکب) آگاه. مطلع. واقف. مستحضر. خبردار. (آنندراج). ملتفت. هوشیار. (ناظم الاطباء):

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل ز رفتن باخبر باش. نظامی.

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یُغنی عن قدر. مولوی.

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر. مولوی.

دمی سوزناک از دل باخبر
قویتر که هفتاد تیر[5] و تبر. (بوستان).

گفتم تعالی‌الله از دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است.
سعدی (طیبات).

1 - Clavecin bien tempéré.
2 - Mendelssohn.
3 - Passion selon st. Mathieu.
4 - Bach - Gesellschaft.
۵ - ن ل: تیغ.

درد نهانی بکه گویم که نیست
باخبر از دردِ من الا خبیر. سعدی (طیبات).
نخواستم که هیچکس از متعلقان از حال من باخبر شود. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۰). از اخبار و احوال ملوک و ملک واقف و باخبر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶).
– باخبر ساختن برق؛ سر دادن تفنگ. و این را سلام تفنگ نیز گویند. سلیم گوید:
برق آه از حال ما سازد بتان را باخبر
نامهٔ آشفتگان هم چون نگهبان آتش است.
(آنندراج).
– باخبر شدن؛ آگاه‌شدن. مطلع شدن.
– باخبر کردن؛ باخبر ساختن. مطلع کردن.
باخت. (مص مرخم، اِ) از مصدر باختن. مقابل برد: برد و باخت. مغلوبیت در قمار. غرم. زیان. خیبت: برد قمار باخت است. آخر این باخت... از بهر برد... بود. (کتاب المعارف).
باختر. [تَ] (اِ) شمال. در اوستا بمعنی شمال است و اصل آن اباختر یعنی ماوراءتر، آنطرف‌تر. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). در اوستا اَپاخْتَرَ یا اَپاخْتَر آمده. در فارسی باختر گوئیم. در مزدیسنا آرامگاه اهریمن و دیوها و جای دوزخ خوانده شده. (خرده‌اوستا تفسیر پورداود حاشیهٔ ص ۸۷). شمال را محل آسیب و نحوست دانسته‌اند. رجوع به یشتها تفسیر پورداود ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۶۸ شود: و اما حکماء عالم، جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فروشدن خورشید به نیمروز، و حد آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که خورشید به کوتاه‌ترین روزی برآید، و از سوی مغرب از آنجا که خورشید به درازترین روزی فروشود و این به علم حساب معلوم گردد [و این جمله را بچهار قسمت کرده‌اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛ هرچه حد شمالست باختر گویند و هرچه حد جنوبست نیمروز گویند و میانه اندر، بدو قسمت شود، هرچه حد شرقست خراسان گویند و هرچه مغربست ایرانشهر] والله المستعان [1]. (تاریخ سیستان صص ۲۳ – ۲۴) [2]. ||مشرق. (برهان) (تفلیسی). بمعنی مشرق اکثر است. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). و لفظ باختر مخفف بااختر است و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند [3]. (غیاث). بمعنی مشرق و خاور آید. (شرفنامهٔ منیری). خراسان. تحقیق آنست که باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و ازین جهت متقدمین بر هر دو معنی این لفظ را استعمال کرده‌اند لیکن خوار مرادف خور بیشتر آمده ازین جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال میشود و بنابرین آفتاب را عروس خاوری گفته‌اند چنانکه خاقانی گفته‌است:
درده از آن چکیده خون زایلهٔ تن رزان
کابلهٔ رخ فلک برده عروس خاوری.
در فرهنگ دساتیر آمده که معنی باختر بمشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض است [4] که خور نام آفتاب است و شید بمعنی روشنی و همین اصح است. (آنندراج) (انجمن آرا):
چو خورشید سر برزد از باختر
سیاهی بخاور فروبرد سر.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).
چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که‌شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ [5]
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.
چو از باختر برزند تیغ هور
ز کان شبه سر برآرد بلور
فردوسی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر. فرخی.
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ.
فرخی.
چو مهر آورد سوی خاور گریغ [6]
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری. [7]
چو برزد درفشنده از باختر
دواج سیه را سپید آستر.
عنصری (از صحاح الفرس).
خورشید را چو پست شد در جانب خاور علم
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب ظُلَم [8].
لامعی (از صحاح الفرس).
خدش بسرو باختری بر فسوس کرد
قدش بسرو غاتفری به مفاخره. سوزنی.
رایت خوبی چو برفروزی رخسار
از بَرِ خورشید باختر زده داری. سوزنی.
فخر من یادکرد شروان به
که مباهات خور بباختر است. خاقانی.
آفتابی که خاورش دهن است
دارد از باغ شاه باختر اوست.
خاقانی [در صفت خربزه].
همه شب منتظر میبود تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد. (سندبادنامه ص ۱۸۳). ||مغرب را گویند. (برهان) [9] (اوبهی). غرب، خورپَران، خوربَران. (التنبیه والاشراف چ لندن ۱۸۹۳م. ص ۳۱). بمعنی مغرب و خاور بمعنی مشرق و بخلاف نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا):
چو خورشید در باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد. فردوسی.
چو خور چادر زرد در سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی.
همی بود تا تیره‌تر گشت روز
سوی باختر گشت گیتی‌فروز. فردوسی.
چو از باختر چشمه اندرکشید
شب آن چادر تار بر سر کشید. فردوسی.
چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر. فردوسی.
کنون خاور او را و راست تا باختر
همی بشکند پشت شیران نر. فردوسی.
هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی... فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر. فردوسی.
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
وز باختر بخاور و از بحر تا برند.
ناصرخسرو.
چرا خورشید نورانی دو عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.
ناصرخسرو.
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید

---

۱ – بقیهٔ قول ابوالفرج بغدادیست دربارهٔ نیمروز در کتاب «الخراج» بنقل مؤلف المسالک والممالک در کتاب خود.
۲ – شاید اختلافاتی که در معنی باختر روی داده از باختریان (بلخ) باشد که مردم در همسایگی جنوب او، او را شمال و در شمال جنوب، در مغرب مشرق و در مشرق مغرب می‌نامیده‌اند.
۳ – بر اساسی نیست. رجوع شود به باختر بمعنی شمال.
۴ – ولی استعمال شده.
۵ – افراسیاب از دریای چین پس از رجعت رستم بشروان بازمیگردد، پس باختر در شعر فوق بمعنی مشرق آمده‌است.
۶ – ن ل:
چو روزی که بودش بخاور گریغ
هم از باختر بر زدش (برزند) باز تیغ.
(از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).
چو روزی که بودش بخاور گریغ
ازو باختر برزند باز تیغ. (از صحاح الفرس).
چو روزی که باشدش [شاید: آرد] خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ.
۷ – بفردوسی هم نسبت داده‌اند. (فرهنگ خطی) (شعوری).
۸ – ن ل: علم.
۹ – در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در برابر خاور، ولی گاهی نیز بعکس، باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کآمد باز سپید صبح ز خاور. مسعودسعد.

باختر در لرزه افتاد از نهیب
گرچه او لشکر سوی خاور کشید.
مسعودسعد.

چرخ را نشرهٔ نون والقلم است از مه نو
کآنهمه سرخی در باختر آمیخته‌اند.
خاقانی.

ز حد باختر تا بوم خاور
جهان را گشته‌ام کشور بکشور. نظامی.

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر. بوستان.

من از یمن اقبال این خاندان [ایلخانیان]
گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر
ز خورشیدم امروز مشهورتر.
سلمان ساوجی.

(از تاریخ ادبیات برون ج ۳ ترجمهٔ حکمت ص ۲۹۲).

باختر. [تَ] (اِخ) باختریش. باکتریان. بلخ. آسیای علیا. در قدیم باین اسم مملکت وسیعی را می‌نامیدند که شامل بود همهٔ جزء شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطهٔ سغدیان و رود آمو و در مشرق بواسطهٔ سیتی و در جنوب بواسطهٔ هندوستان و جبال هند و کوه و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون بلخ میگویند. (ناظم الاطباء، ذیل کلمهٔ باختریان). سعید نفیسی در شرح باختریان نوشته‌اند: بناحیتی گفته میشد که در جنوب رود آمویه و در مغرب و جنوب غربی کوههائی بودکه از سوی شمال گرد هندوستان را گرفته‌اند. بهمین جهت این ناحیه اهمیت بسیار در روابط دول داشت زیرا یگانه راه خشکی در میان آسیای غربی و هندوستان از یک سو و تاتارستان و چین از سوی دیگر بود. در همان ناحیه بودکه نخست ملت هند و آریائی متوقف گشت و پس از گذشتن از سرزمین کوهستانی شمال شرقی بایران آمد و نژاد ایرانی امروز را تشکیل داد و نیز همان ناحیه سرچشمهٔ بسیاری از عقاید آئین زردشت بود. شهر باختریا (باکترا)[1] بقول مورخین قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیمترین شهر جهان میدانستند و آنرا مادر شهرها یا ام‌القری لقب داده‌بودند. معمولاً در هر چیز، ایالت باختریان با ایالت سغدیان که در میان جیحون و سیحون بود دوش‌بدوش راه می‌رفت و در هر کاری همداستان و انباز بود و هر دو این ناحیه راکورش کبیر و اسکندر مقدونی با رنج بسیار گشادند و در کتیبه‌های هخامنشیان اسم هر دو ایالت توأم است و مورخین یونانی مخصوصاً هرودت این دو ناحیه را همیشه با هم ذکر کرده‌اند. بعدها ایالت باختریان ناحیهٔ بلخ را تشکیل داد و ایالت سغدیان ناحیهٔ سمرقند و بخارا یا به اصطلاح قدیم‌تر ناحیهٔ سغد را. اسم قدیم بلخ در کتب یونانی «باکترا» و در کتیبه‌های هخامنشی «باختری»[2] است ولی در اوستا در جزء موسوم به وندیداد[3] یا ویدیواد[4] اسم این شهر «بخذی»[5] آمده‌است[6] و در کتاب «بوندهش»[7] از کتب پهلوی اسم این شهر را «بلخ» ثبت کرده‌اند[8]. جزو کتیبهٔ بزرگ بیستون داریوش در بند ششم، باختریش جزو ممالک تابعه آمده‌است: بند ششم: داریوش‌شاه گوید این است ممالکی که تابع من‌اند. به ارادهٔ اهورمزدا من شاه آنهایم: پارس، خوزستان، بابل، آسور، مصر، جزایر دریا، سپرد، یونیه، ماد، ارمن، کاپادوکیه، پارت (خراسان)، زرنگ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختر، سغد، گندار، سکائیه، ثاتگوش، رخج، مکیا. جمعاً ۲۳ مملکت. باختریش غالباً با مرو یاد شده و مجاور سند بوده و رود آمویه (اوکسوس)[9] از آن میگذشته‌است. و بنا به روایت کزنفون ولایتی بود که قرون بعد بختیاریها اشغال کرده‌اند و درین سرزمین مس و سرب و بعض فلزات دیگر و در شمال و مشرق آن فیروزه یافته شود. (ایران باستان ص ۱۵۷۱، ۱۵۹۶، ۱۶۱۹، ۱۶۹۳، ۱۹۷۲، ۲۱۸۸، ۱۸۲۰، ۱۹۱۷، ۲۶۰، ۱۵۱۱). این ایالت هم تا پایان عهد هخامنشی در تصرف شاهنشاهان ایران بود. پس از حملهٔ اسکندر در زمرهٔ مستعمرات یونانی درآمد.

حسن پیرنیا در شرح «باختر» در دورهٔ اسکندر آرد: نام مملکتی است که پایتخت آن بدین نام خوانده میشود. نام ایالت و شهر از اسم رودی که باختروس[10] نام دارد و از شهر باختر میگذرد گرفته شده‌است. کنت کورث مورخ معروف باختر را چنین وصف میکند: زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز است و غلهٔ زیاد میدهد. چراگاهها هم کم نیست و بنابراین اهالی حشم زیاد نگاه میدارند ولی قسمت وسیعی از این صفحه از ماسه و ریگ روان پوشیده و بکلی لم‌یزرع است. این‌جاها نه سکنه دارد و نه محصولی، وقتی‌که بادهای شمال میوزد ریگ روان را در جاهائی جمع کرده تل‌هائی میسازد و راهها را میپوشد. ازین جهت مسافرین مجبورند مانند دریانوردان شب بهدایت ستاره‌ها راه را بیابند و مسافرت در روز عملی نیست، بخصوص کداگر بادهای شمال بوزد. مسافر را در زیر ریگ روان دفن میکند. ولی جاهائی که چنین نیست خیلی مسکون است و اسبهای زیاد دارد. بهترین دلیل این معنی آنکه باختر میتواند سی‌هزار سوار بدهد. (ایران باستان ص ۱۶۹۳).

قیام باختر: در سال ۲۵۶ ق.م. باختر با سغد و مرو متحد گشته از دولت سلوکی جدا شد. قائد این کار دیودوت[11] یونانی بود که در این قسمت ایران دولتی تشکیل داد و این دولت چندی دوام یافته بدولت باختر و یونانی معروف گردید و بعد جزء دولت پارت شد. سلوکیها در ابتداء متعرض این دولت نشدند و بعد که خواستند آنرا باطاعت درآورند، بنای آن محکم گشته بود. بعد از دیودوت اول، دیودوت دوم بتخت نشست. در زمان او اوتی‌دِموس[12] جانشین دیودوت دوم با آن‌تیوخوس سوم سلوکی بباختر قشون کشید و پس از فتحی، اوتی‌دموس را بپادشاهی ابقاء کرد تا جلو مردمان شمالی راکه بباختر هجوم می‌آوردند بگیرد و با او قراردادی بسته مانند پادشاهان دست‌نشانده‌اش شناخت و تقویتی هم از او کرد. در زمان این پادشاه و پسرش دمتریوس باختر از طرف جنوب پاراپامیز و مغرب و شمال توسعه یافت و دولتی بزرگ گردید، چنانکه از سغد تا رخج و از هریرود تا دهنهٔ رود سند و پنجاب هند عرض و طول این مملکت بود. ولی وسعت مملکت باختر دوام نیافت زیرا در زمان دمتریوس، اوکراتیدنامی در باختر بالاخص قوت یافت و دمتریوس در جنوب و مغرب کوههای پاراپامیز، ولی بعد از چندی اوکراتید بخیال تصرف رخج و زرنگ (سیستان) و پنجاب هند افتاد و کارهای باختر و صفحات شمالی آنرا رها کرده تمامی حواس خود را بتسخیر این ممالک مصروف داشت. بعد با دمتریوس، که پنجاب هند را داشت در جنگ شد و او را شکست داده پنجاب هند را به مملکت خود ضمیمه کرد. وقتی‌که او از این سفر جنگی برمیگشت چنانکه ژوستن گوید (کتاب ۴۱ بند ۶) پسرش که در اداره کردن مملکت شریک اوکراتید بود پدرش را در راه کشت (۱۴۷ ق.م.) و بی‌اینکه پدرکشی خود را پنهان دارد، چرخهای ارابه‌اش را با خون پدر رنگین کرد، مثل اینکه دشمنی را کشته باشد و حتی جسد پدر را دفن نکرد. معلوم است که تقسیم دولت باختر بدو

---

1 - Bactra. 2 - Baxtri.
3 - Vendidad. 4 - Vidêvdâd.
5 - Baxzi.
6 - Anquetil Dupperron, Zend Avesta. T.I. 2e p. 266, Spiegel, Avesta. T.I. p. 62.
7 - Bundeheshn.
8 - تا اینجا از سعید نفیسی است.
9 - Oxus. 10 - Bactrus.
11 - Diodote (تئودوت هم نوشته‌اند).
12 - Euthydème.

قسمت و جنگهای خانگی در دولت یونانی و باختری، مبانی این دولت را سست کرد و از طرف دیگر مردمان شمالی که سغد را گرفته همواره بباختر هجوم میآوردند از موقع استفاده کرده باختر را در فشار گذاردند. حتی ظن قوی این است که این مردمان سکائی بعض ولایات شمالی یونانی و باختری را در آن طرف جیحون در تصرف خود داشتند. (استرابون، کتاب ۱۱ فصل ۸بند ۲). این بود احوال باختر در زمان اوکراتید. که بقول ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۶) معاصر مهرداد اول پارت بود و حتی هر دو موافق نوشتهٔ مورخ مزبور در یک وقت بتخت باختر و پارت نشسته بودند. کلیةً راجع بباختر باید گفت، موافق آنچه که از وقایع این دولت برمیآید، اینجا از ابتدا مرکزیتی چنانکه در پارت وجود داشت دیده نمیشود و از سکه‌های باختری معلوم است که شاهزادگانی نیز حکومت میکردند و سکه بنام خود میزدند مثلاً در زمان دیودوت دوم اسم دو پادشاه دیگر را می‌یابیم، یکی آنتی‌ماخوس [1] است و دیگری آگاتوکل [2]. اینها در ابتدا دست‌نشانده ولی بعد مستقل بوده‌اند. چنین بود احوال باختر در زمان مهرداد اول (پادشاه اشکان). اکنون باید دید که این شاه چگونه از اوضاع همسایگان خود یعنی دولت سلوکی و یونانی و باختری استفاده کرده‌است.

حمله بباختر: از شرحی که راجع باحوال دولت سلوکی و باختر گفته شد معلوم است که در سلطنت مهرداد اول موقع برای توسعهٔ پارت از طرف مغرب و مشرق مناسب بود. مهرداد چنانکه وقایع مینماید، از این موقع استفاده کرد و بدواً توجه خود را به طرف باختر معطوف داشت. جهت اینکه او از سلف خود که حواس خود را به طرف صفحات مردها و ری متوجه داشته‌بود پیروی نکرد و نظر خود را بمشرق افکند، باید از اینجا باشد که‌او چون نقشه‌های پر عرض و طول در طرف مغرب داشته، خواسته است اول از پشت سر خود مطمئن باشد. بهر حال محقق است در زمانی که اوکراتید مشغول تسخیر پنجاب بود و بدست پسرش نابود میشد، مهرداد بباختر تاخته این مملکت را بپارت ضمیمه کرد. استرابون گوید که دو ایالت را ضمیمه کرد. اولی را نویسندهٔ مزبور توریئوا [3] و دومی را آس‌پیونوس [4] مینامد (کتاب ۱۱ فصل ۱۱ بند ۲) ولی محققاً معلوم نیست که این دو ایالت در کجا واقع بوده. حدس میزنند که مقصود از توریئوا، تورانست و از آس‌پیونوس، مردمی موسوم به آسپاسیاک و ساکن آنها بین جیحون و سیحون بوده‌است. بعید نیست که این حدس صحیح باشد، زیرا معلوم است که مردمان شمالی را که در زمان ساسانیان بایران حمله میکردند، ایرانیها، تورانی مینامیدند و شاید درین زمان هم بمردمان سکائی و غیره که از طرف سغد، یا ماوراء سیحون بباختر حمله میکردند، همین اسم را میداده‌اند. ولی از جهت اجمال مدارک چیزی که محقق باشد، درین باب نمیتوان گفت.

جنگ دوم با باختر: چون پسر اوکراتید هلیوکل [5] در اداره کردن دولت باختر با پدرش شریک بود او را کشت. بعضی تصور کرده‌اند که جهت پدرکشی از عدم رضایت او و یونانیها از سستی اوکراتید نسبت به پارتها و واگذاردن چند ایالت بدولت پارت بوده. از کلمات ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۶) این ظن تأیید میشود، زیرا مورخ مزبور گوید که هلیوکل پدرش را علانیه کشت و چرخهای ارابه‌اش را بخون او رنگین کرده جسدش را از دفن محروم ساخت. چنین عملی که شاید در تاریخ از حیث وحشیگری و سبعیت نظیر ندارد، ممکن نبود روی دهد، مگر اینکه یونانیهای باختر اوکراتید را دشمن خود و مملکت دانسته باشند. بهرحال پس از اینکه هلیوکل بتخت نشست و کلیهٔ اقتدارات را بدست گرفت، خواست ایالات ازدست‌رفتهٔ دولت باختر را برگرداند. از طرف دیگر مهرداد، که بعد از صلح با اوکراتید دوست او بشمار میرفت، ازین پدرکشی کینهٔ هلیوکل را سخت در دل گرفت و با لشکری نیرومند بقصد او بیرون رفته بآسانی او را شکست داد و قسمتی بزرگ از مملکت باختر را صاحب شد. (ژوستن، کتاب ۴۱ بند ۶).

دیودور گوید که مهرداد باین بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و بهند درآمد تا رود هیداسپ (جلم کنونی که در پنجاب است) راند (قطعه‌ای از کتاب ۳۳) [6]. ولی نظر باینکه سکه‌هائی از شاهان پارت در هند نیافته‌اند و نیز ازین لحاظ، که دولت یونانی و باختری تا ۱۲۶ ق.م. در کابل و حوالی آن وجود داشت، نویسندگان جدید تصور میکنند که اگرمهرداد تا هند رانده، ممالکی را در هند تسخیر نکرده و سرحد دولت پارت را کوههائی قرار داده که از طرف مغرب وادی سند را محدود میسازد. از چنین حدسی اگرهم صحیح باشد، باز باین نتیجه میرسیم، که تمامی مملکت باختر و پاراپامیزاد (شمال افغانستان) و رخج و سیستان درین زمان جزء دولت پارت گردیده‌است. (ایران باستان ص ۲۰۷۳، ۲۰۸۲، ۲۲۲۳، ۲۲۲۸). و رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان شود.

سعید نفیسی در دنبالهٔ مطالبی که سابقاً نقل کرده‌ایم آورده‌اند: تا زمانی که بسط پادشاهی ساسانیان در اکناف‌ایران پادشاهان کوچک را برنینداخته‌بود ایالت باختریان و سغدیان در پیروی از یک سلسله پادشاهان محلی همدست بودند. ازین پادشاهان جز چند اسم آنهم بطرزی که مؤلفین لاتین نوشته‌اند دیگر چیزی بجا نمانده‌است و حتی سکه و کتیبه‌ای نیز نیافته‌اند که اسامی هر یک و مدت پادشاهی ایشان را معلوم کنند ولی آنچه از مورخین یونانی و رومی برمی‌آید بدین قرار است: در حدود سال ۲۴۰ ق.م. سپاهیان یونانی که پس از جهانگیریهای اسکندر در ممالک شرق چیره شده‌بودند ایالت باختریان را از پادشاهان سلوکی گرفتند و پس از آنکه اراضی دو طرف سیحون و جیحون بدست ایشان افتاد از کوه «هندوکش» نیز گذشتند و بسوی دشت سند فرودآمدند. اندکی بعد قلمرو ایشان از یک طرف رود سیحون، از یک سوی رود گنگ و از سوی دیگر خلیج کامبی بود. دستیاران و پایمردان این سلطنت باختریان مخصوصاً یونانیان بودند که از یونان و آسیای صغیر آمده‌بودند زیرا در دیار خویش یاوری از بخت ندیده بودند و در پی کامیابی بسوی این دیار رهسپار گشته بودند. اندکی بیش از صد سال نگذشت که یونانیان در اثر آب و هوا در خوی و طبیعت نرم‌تر شدند و آن پادشاهی که نخست رونقی داشت رو به ناتوانی رفت و مردمی از نژاد سَکَ بر آن چیره شدند که از سرحد چین آمده بودند و به همین جهت از آن بعد بطلیموس و دیگر مؤلفین یونانی دولت جدید باختریان را به اسم دولت هندوسکائی نامیده‌اند و وجه این تسمیه از آنست که از یک سو چند ایالت هندوستان را جزو قلمرو خود کرده بودند و از سوی دیگر اصلاً از نژاد سکها بودند و نیز بهمین جهت است که نویسندگان یونانی و رومی که پس از بطلیموس آمده‌اند گاهی این دولت را دولت هند و گاهی دولت باختر نامیده‌اند. در آن زمان دولت چین نیز روابط تجاری با دول آسیای مرکزی و آسیای غربی باز کرد و کم‌کم سرحدات چین گشاده‌تر شد و بقلمرو دولت باختریان رسید و چون دولت باختریان در میان قلمرو اشکانیان و هندوستان و چین واقع شده‌بود استقلال خویش را در معرض خطر دید و سیاست خود را منحصر بدان دانست که موازنتی در میان این سه رقیب برقرار کند ولی چون بخودی

1 - Antimachus.

2 - Agathocles.

3 - Turiûa. 4 - Aspionus.

5 - Héliocles.

6 - Excerpt, de virt. et vit p. 596 - 597.

خود از عهدهٔ این کار دشوار برنمی‌آمد درصدد شد که از دولت روم یاری جوید. از طرف دیگر امپراطوران روم در کشمکش‌های فراوانی که با اشکانیان داشتند هیچ موقع را از کف نهشتند که از پادشاهان باختریان یاوری کنند زیرا توانائی ایشان را ناتوانی اشکانیان میدانستند. درباب پادشاهان یونانی که در باختریان شهریاری کرده‌اند مورخین یونانی و رومی هیچ ذکری نکرده‌اند و تنها چیزی که از کتب ایشان برمی‌آید چند اسم کسانست و اسامی دیگر از سکه‌هائی بدست آمده که تقریباً هشتاد سال پیش یافته‌اند. اما درباب پادشاهان هند و سکائی که جانشین پادشاهان یونانی شده‌اند باز بیانات نویسندگان یونانی و رومی مختصرتر است. از میان نویسندگان رومی فقط هراس[1] و ویرژیل[2] و پروپرس[3] و تیبول[4] ذکری از پادشاه باختر کرده‌اند که در زمان ایشان میزیسته‌است ولی چون بیان ایشان شاعرانه و مبهمست بهیچوجه چیزی نمی‌توان از آن گفته‌هابدست آورد.

نویسندگان چین نیز چیزی دربارهٔ این پادشاهان نگفته‌اند، زیرا که در آن زمان هنوز مردم چین پا از دیار خود فراتر نگذاشته بودند و از ممالک بیگانه خبری نداشتند. فقط استرابن[5] میگوید (کتاب ۱۰ فصل (۱۱) که پادشاهان یونانی باختریان تا سرحد چین رفتند و شاید مراد او از سرحد چین جیحون یا سیحون بوده باشد. اما درباب پادشاهان هندوسکائی باختریان، اطلاعات قدری بیشتر است زیرا مؤلفین چینی چند نفر از آنها را ذکر کرده‌اند. از طرف دیگر چون مردم باختر در آن زمان اغلب بمذهب بودا گرویده بودند طبعاً با همکیشان خود راه داشته‌اند و گذشته از مؤلفین چینی بعضی از بودائیان نیز درباب باختریان اطلاعاتی داده‌اند. پادشاه باختریان که با قیصر روم مارک‌آنتوان[6] روابط داشت و مکرر ویرژیل شاعر به او تاخته‌است معتقد بمذهب بودا بود و در افسانه‌های بودائیان بزبان سانسکریت و زبان چینی ذکر مفصلی ازو هست. چندی پس از آن زمان مردمی از نژاد دیگر بر باختریان فرودآمدند و بر آن مسلط شدند که مؤلفین ایرانی و عرب عموماً ایشان را به اسم «ترک» نامیده‌اند و این کلمه مأخوذ از لفظی است که در کتب سانسکریت هست و در آن کتب توروشکه[7] نوشته شده. هندیان بپیروی ایرانیان قدیم و یونانیان به ایشان اسم «ساس»[8] می‌دادند ولی چینی‌ها این نژاد را بجز اسم «یوئتی‌چی»[9] یا «یوئتی»[10] به اسم دیگر نمی‌شناسند. نخستین گروه ازین نژاد که بباختریان فرودآمد، آن ناحیه را به پنج قسمت کرد و هر قسمتی استقلال داخلی یافت. از میان این پنج قسمت یک قسمت بود که چینی‌ها آنرا به اسم «کوئتی شوانگ»[11] می‌شناختند و نویسندگان ارمنی آنرا «کوشان»[12] نوشته‌اند و اسم تمام باختریان دانسته‌اند و نویسندگان سریانی آنرا کشان[13] ضبط کرده‌اند و شاید این همان کلمه‌ای باشد که در زمانهای اسلام به کشانیه و کشانی و یا کشان[14] تبدیل شده‌است و یا اسم شهر کش از همان ماده است... چون دولت باختریان از مؤسسات یونانیان بود تمدن مخصوصی در اقصای شرق ایران فراهم ساخت که از تمدن ایران بکلی جدا بود. پادشاهان یونانی باختریان مذهب بودا را بدان جهت که جنبهٔ اجتماعی بسیار داشت مساعدت کردند و ظاهراً بعضی از آن پادشاهان خود بودائی بوده‌اند و در اواخر پادشاهان هندوسکائی نیز اوضاع باختریان بهمان حالت باقی ماند.

در زمان پادشاهان یونانی باختریان سپاهان بیشتر یونانی بود و بزبان یونانی سخن میراندند و نیز اغلب عمال دولت باختریان بهمین زبان متکلم بودند و طبعاً بومیان آن دیار بدین زبان خو گرفتند. مردمی که مخصوصاً از یونان می‌آمدند فرزندان شاهزادگان و توانگران باختر را از زبان و ادبیات یونانی می‌آموختند و جاذبهٔ تمدن یونان در باختریان به درجه‌ای بود که در میان همسرهای متعدد شاهزادگان آن دیار زنانی بودند که اصل ایشان از یونان بود و بتمدن یونانی پرورش یافته بودند و حتی بعضی از مورخین رومی تصریح کرده‌اند که دولت روم دختران جوان زیبائی پرورش میداد که برای پادشاهان باختریان میفرستاد تا بدین وسیله دل ایشان را بخود جلب کند. بهمین جهت در زمان پادشاهان یونانی باختریان رسایل دولت بزبان یونانی نوشته میشد، سجع سکه‌ها یونانی بود و حتی در زمانی که زبان بومی را هم بکار می‌بردند زبان یونانی را از دست ندادند و در سلطنت پادشاهان هندوسکائی همین احوال باقی ماند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۵۲-۱۶۳). ||باختر یا باختریش یا بلخ نام پایتخت مملکتی است که بدین نام نامیده میشده و در پای کوه پاراپامیز واقعست و رود باختروس[15] از این شهر میگذرد و نام ایالت و شهر از اسم این رود گرفته شده‌است.

باختروس. [تَ] (اِخ) نام رودیست که از شهر باختر میگذرد و ایالت و شهر باختر نام خود را ازین رود گرفته‌اند. (ایران باستان ص۱۶۹۳).

باختری. [تَ] (ص نسبی)[16] منسوب بباختر و جمع آن باختریان است. رجوع بباختر شود.

باختریش. [تَ] (اِخ) باختر. بلخ. رجوع به باختر شود. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

باختگان. [تَ] (اِخ) نام دریاچهٔ بختگان. رجوع به بختگان شود.

باختگی. [تَ / تِ] (حامص) عمل باخته. رجوع به باخته شود.

باختن. [تَ] (مص) لازم و متعدی هر دو آمده‌است. مقابل بردن، در قمار. گم کردن در قمار. زیان کردن در قمار. باختن چیزی بگرو. مقامره. (منتهی‌الارب). تقامر. (منتهی‌الاب) (کازیمیرسکی). قمار باختن. یَسْر. یَسَر. مغلوب حریف شدن در قمار. جنسی از قمار که نقد خود را در قمار بحریف داده، عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند. (غیاث). ||تلف کردن تمام یا حصه‌ای از مال خود: من در این کار هرچه داشتم باختم. (فرهنگ نظام). قزو. (منتهی الارب):

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم
وآن دگر عالم گرو دادیم وز کم فارغیم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۱۳).

در بیع‌گاه دهر بیادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۸۵).

||ورزیدن. کردن. ||بازی کردن. (غیاث). مشغول شدن. سرگرم شدن: گوی، نرد، شطرنج باختن: قلی قلواً؛ غوک چوب [الک دولک] باخت. (منتهی الارب). گوز باختن؛ گردوبازی کردن:

زمانه اسپ و تو رایض به رأی خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویشت باز.
رودکی.

بجستند و هر گونه‌ای ساختند

---

1 - Horace
(شاعر معروف رومی، ۶۴-۸ق.م.).
2 - Virgile
(معروفترین شاعر روم، ۷۰-۱۹ ق.م.).
3 - Properce
(شاعر رومی، حدود ۵۲-۱۵ ق.م.).
4 - Tibulle
(شاعر رومی، حدود ۵۴-۱۹ق.م.).
5 - Strabon
(جغرافیدان معروف یونانی در قرن اول م.).
6 - Marc - Antoine.
(از ۸۳ تا ۳۰ق.م.سلطنت کرد).
7 - Turucka. 8 - Sâces.
9 - Yuei - çi. 10 - Yue - ti.
11 - Kuei - cuâng.
12 - Kucân 13 - Kacân.
14 - Kucân. 15 - Bactrus.
16 - Bactrien (-enne) (فرانسوی).

ز هر دست با یکدگر باختند. فردوسی.
بدرگه یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی.
اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز
جودکار و دل ربای و می ستان و دن ستای[1].
منوچهری.
بخواب دیده نبود آنکه با تو دربازد
چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان. فرخی.
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.
گردون میدان شود چو بازی چوگان
دریا صحرا شود چو سازی لشکر. فرخی.
بمیدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی).
با خلق راه دیگر هزمان مباز تو[2]
یکسان بزی اگرنه ز اصحاب بابکی. اسدی.
بجوانمردی گوی از همه اقران ببری
چو بچوگان لُطف گوی مروت بازی. سوزنی.
و آن شطرنج و نرد است که بنهادند تا ندیمان با پادشاه بیازند. (راحة‌الصدور راوندی).
بشیرین گفت هین تا رخش تازیم
برین پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی.
فلک بخشش براه آورد و نشناخت
چو مست عشق بد بازی غلط باخت.
نظامی.
مهره‌های چشم گردانیّ و بازیها بری
تو حریف شوخ‌چشمی با تو نتوان باختن.
کمال‌اسماعیل (از شعوری).
باخت دست دیگر و شه‌مات شد
وقت شه‌شه گفتن و میقات شد. مولوی.
شاه با دلقک همی شطرنج باخت. مولوی.
دست دیگر باختن فرمود میر. مولوی.
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
پیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
سعدی.
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ.
سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب‌روان خیال. حافظ.
|| مغلوب و عاجز ماندن در بازی. (فرهنگ نظام). || گاهی مجازاً بمعنی نبرد و ستیزه آید:
یکی تنگ میدان فروساختند
بکوتاه نیزه همی باختند. فردوسی.
|| در کلمات حیله‌باز و دوالک‌باز. مجازاً بـه معنی خوی و صفت و پیشه باشد:
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
چند باید با خداوند این دوالک باختن؟
ناصرخسرو.
|| ورزیدن: عشق باختن؛ عشق ورزیدن:
بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا؟
سنائی.
میان خاک چه بازی سفال کودک‌وار
سرای خاک بخاکی بباز مردآسا. خاقانی.
چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز. نظامی.
بگو با آنکه هستی عشق میباز
چو یارت هست با او عشق میباز.
نظامی (الحاقی).
آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت. مولوی.
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
سعدی (بدایع).
هرکسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زآن میان پروانه را در اضطراب[3] انداختی.
حافظ.
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز. حافظ.
عشق‌بازی کار بازی نیست ای جان سر بباز!
حافظ.
— باختن چشم؛ نابینا شدن آن:
نیست کار هرکسی دل را مصفا ساختن
باخت چشم آنکس که این آینه را پرداز کرد.
صائب (از آنندراج).
— باختن دل (زهره)؛ مردن از ترس. بازایستادن دل از حرکت. سخت ترسیدن:
بر من باخته‌دل هرچه توانی بمکن
نه مرا کرده بتو خواجهٔ سید تسلیم؟ فرخی.
— باختن رنگ (رنگ و روی)؛ سپید شدن رنگ و رخسار از ترس. بدل شدن رنگ. کم شدن رنگ و پریدن آن. (ناظم الاطباء). شکستن رنگ. (آنندراج):
باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود
چهره‌ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش.
میان علی ناصر (از آنندراج).
— خود را باختن (نباختن)؛ از ترس یا یأس یا خجلتی، بیهوش شدن (نشدن). از هوش بشدن (نشدن). سخت ترسیدن (نترسیدن). خود را گم کردن (نکردن). تمیز و عقل و هشیاری خود را از دست دادن (ندادن): با آنکه سربازان دشمن دو برابر بود سربازان خود را نباختند.
|| بباد دادن. بخشیدن. (ناظم الاطباء). بذل کردن جان، سر، عمر، زر و امثال آن را. (ناظم الاطباء):
بندگان جق چو جان را باختند
اسب همت تا ثریا تاختند. عطار.
کاربی‌استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن. مولوی.
|| چرخ دادن. (ناظم الاطباء).
— باختن بیازیچه؛ تلاهی. (منتهی الارب).
— باختن تیر قمار را؛ إفاضة. (منتهی الارب).
— درباختن؛ از دست دادن. باختن:
سری چبود پرو درباز کاندر کوی وصل او
سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک.
خاقانی.
بیفایده هرکه عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت.
سعدی (گلستان).
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت. (گلستان).
کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن.
سعدی (طیبات).
من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون‌که درباختم. (بوستان).
یارت بکشم که مرد معنی
درباخت سر و سپر نینداخت.
سعدی (ترجیعات).
سرا و سیم و زر درباز و عقل و دین و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان.
سعدی (طیبات).
— دل‌باخته، رنگ‌باخته، دماغ‌باخته از مرکبات او [یعنی باختن] است. (آنندراج).
— قافیه را باختن؛ اشتباه کردن و در غلط افتادن و موقع را از دست دادن. (فرهنگ نظام).

باختنی. [تَ] (ص لیاقت) قابل باختن. لایق باختن.

باخته. [تَ / تِ] (نمف) اسم مفعول از باختن است:
هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد
هزار باختهٔ چرخ گشت ازو بمرام. فرخی.
— امثال:
حریف باخته با خود همیشه در جنگ است.
— باخته‌دل؛ کسی که دل از دست داده.
— باخته‌رنگ؛ کسی یا چیزی که لون اصلی خود را از دست داده. رنگ‌پریده.
— درباخته؛ ازدست‌داده. باخته:
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم‌که سری دارم درباخته در پائی.
سعدی (طیبات).
و رجوع به درباخته شود.

باخجوشت. [خُ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای مرو در چهارفرسخی شهر. (سمعانی).

باخجوشتی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به باخجوشت. (سمعانی). رجوع به باخجوشت

---

۱ - ن ل: ستان.
۲ - ن ل: میار تو. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۰۵).
۳ - ن ل: التهاب.

شود.

باخدیدا. [خُ دَ] (اِخ) قریهٔ بزرگیست مثل شهر از توابع نینوا در مشرق موصل و بیشتر مردم آن مسیحی هستند. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باخذی. (اِخ)[1] باختر. یکی از شانزده مملکت اوستائی است بدینقرار: ۱- اَیران وَاِجَ= مملکت آریاها. ۲- سوغْدَه= سغد. ۳- مورو= مرو. ۴- باخذی= باختر. ۵- نیسایه، بعضی با محلی در دوفرسخی سرخس و برخی با نیشابور تطبیق میکنند. ۶- هرای‌وَ= هرات. ۷- وای کرِتَ= کابل. ۸- اورو طوس یا غزنه. ۹- وَهرگان= گرگان. ۱۰- هَرهَوواتی= رخج در جنوب افغانستان. ۱۱- ای‌تومنت= وادی هیلمند. ۱۲- رَ گَ= ری. ۱۳- شَخَر یا چَخَر= شاهرود. ۱۴- وَرِنَ= صفحهٔ البرز یا خوار. ۱۵- هَپت هَیندو= پنجاب هند. ۱۶- ولایاتی که در کنار رودخانهٔ رنگاست و سر [یعنی مدیر] ندارد و معلوم نیست کجا بوده‌است[2]. (ایران باستان ص ۱۵۶)(فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۵).

باخر. [خ] (ع ص) آب‌دهندهٔ زراعت. (منتهی الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اویار. (آبیار).

باخرز. [خَ] (اِخ) ناحیه‌ایست دارای قریه‌های بزرگ که قصبهٔ آن مالین است بین نیشابور و هرات. و اصل آن به پهلوی بادهرزه باشد زیرا محل وزش بادهاست و دارای ۱۶۸ قریه است. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). نام قصبه‌ایست در خراسان. (برهان) (فرهنگ نظام). نام قصبه‌ایست از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع و مسکن ایل هزار (هزاره) است و از آنجاست شیخ سیف‌الدین از مشایخ صوفیه. (آنندراج) (انجمن آرا) نام شهری. (شرفنامهٔ منیری). ولایتی است از اقلیم چهارم و ولایتی بسیار دارد و معتبر است و در مجموع مواضع باغات انگور و میوه فراوان باشد بتخصیص قصبهٔ مالان که جای عظیم و پرنزهت است و خربزهٔ بلند در جمیع خراسان مشهور است. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). ناحیهٔ بزرگیست میانهٔ نیشابور و هرات مشتمل بر قرای کثیره. اصل این لفظ بادهرزه بوده زیرا که جای وزیدن و هبوب ریاح است. گویند صد و شصت و هشت پارچه دیه و دارالحکومهٔ آن مالین است. جماعت کثیری از علمای فقه و ادب و شعر منسوب باین ناحیه میباشند و از آن جمله یکی علی‌بن حسن‌بن باخرزی صاحب کتاب دمیةالقصر است و پدر او نیز مرد فاضلی بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). یکی از ولایات پارت قدیم بوده‌است. (ایران باستان ص ۲۱۸۶). این ولایت از شمال محدود است به جام و از مشرق به هریرود و از مغرب به ترشیز و از جنوب به قاینات. باخرز ظاهراً در اصل بادهرزه بوده زیرا که در محل وزیدن بادهای سخت واقع شده و قرای متعدد حاصلخیز دارد. و جمع کثیری از علما منسوب باین ناحیه‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۷). ناحیهٔ بزرگی است در بین هرات و نیشابور و بقول یاقوت حموی از ۱۶۸ پاره ده مرکب بوده. اینجا مسقط رأس تعدادی از علما و ادبای بزرگ بوده مانند علی‌بن حسن باخرزی صاحب دمیةالقصر و غیره. (قاموس الاعلام ترکی):

...گه بباخرز و گه به باوردم
گه‌به گرگانج و گه بگرگانم.

روحی ولوالجی (از لباب الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۷).

دی مراگفت مردکی در بلخ
من ترا دیده‌ام نه از قوطی
گفتمش نی ز جام و باخرزم
مردکی شاعر و نه از لوطی.

کوشککی‌قاینی (از لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۱۷۴).

از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد. نظامی.

دیگر کسی از حضرت او مأیوس بازگشته استماع نرفته‌بود مگر شخصی از مالین باخرز در آفاق مشهور کرد که من گنجی یافته‌ام و با هیچ‌کس نخواهم گفت تا وقتی‌که چشم من بجمال قاآن روشن شود. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۱۷۸). و رجوع به ج ۲ ص ۲۶همین کتاب و مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۹و تاریخ غازانی ص ۸۵و مجالس النفائس ص ۲۴۹،۷۴،۵۲ و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۱و ۴ شود.

از آنجا [اخلاط] بیردع و بیلقان و باخرزان رفت [هشام‌بن عبدالملک مروان] و بحرب بستد از باخرزان دو نوبت لشکر خرزی بر شبیخون کرد و دو نوبت بر خاقان جنگ کرد، دوم شکست بر خاقان افتاد. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۲۸۲). و شاه سنجان در سنجان است و سلطان سلیمان در ولایت باخرز و در جانب قبلی طوس. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ص ۱۵۱). و رجوع به ص ۱۷۷ همین کتاب شود.

||نام گوشه‌ای باشد از چهل‌وهشت گوشهٔ موسیقی. (برهان) (غیاث) (آنندراج). نام مقامی از موسیقی. (فرهنگ نظام):

که‌بنغمات تر اندوه کاه (کذا)
یافته در عرصهٔ باخرز راه.

؟ (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ص ۱۶۴).

باخرز. [خَ] (اِخ) (رود...) از شعب هریرود است و از شمال جام گذشته در تومان‌آقا وارد هریرود میشود.

باخرز. [خَ] (اِخ) (کوههای...) در مشرق شاهرود و جنوب دشت اسفراین واقع و از شعب کوههای واقع بین درهٔ گرگان و تجن محسوبست که با جبال هشتادان و خراسان در مشرق افغانستان پیش رفته و به هندوکش می‌پیوندد.

باخرزی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به باخرز که از نواحی نیشابور و مشتمل بر قراء و مزارع است. (سمعانی). رجوع به باخرز شود:

با خردمند چون توانی زیست
چون تراگفته‌اند باخرزی
عهد کردم همیشه با تو زیم
چون مراگفته‌اند با خرزی.

سفیهی (از فرهنگ میرزا ابراهیم از شرفنامهٔ منیری[3])

باخرزی. [خَ] (اِخ) سیف‌الدین ابوالمعالی سعیدبن مطهربن سعید باخرزی حنفی، مشهور بشیخ‌العالم. در ۹ شعبان سال ۵۸۶ هـ.ق. در باخرز متولد شد و پس از تحصیل فقه و حدیث و قرائت در نزد مشاهیر علماء آن عصر مانند شمس‌الائمهٔ کردری و جمال‌الدین احمد محبوبی بخاری و رشیدالدین یوسف فیدی و شهاب‌الدین عمر سهروردی بالاخره بخوارزم بخدمت شیخ نجم‌الدین کبری رسید و دست در دامن ارادت او زد و بدستور او بخلوت و ریاضت اشتغال جست و سپس شیخ نجم‌الدین کبری او را ازبهر تعلیم و ارشاد خلق ببخارا روانه گردانید و او در آنجا توطن اختیار نمود و همواره اوقات خود را به افاضهٔ علم و تربیت مستعدین میگذرانید تا بالأخره در همانجا در ۲۵ ذی‌القعدهٔ سال ۶۵۹ وفات یافت و در فتح‌آباد از قرای حومهٔ بخارا مدفون شد و مرقد او که به امر امیرتیمور گورکان در سال ۷۸۸ هـ.ق. بقعه و بارگاهی عالی بر آن ساخته‌اند هنوز در آنجا زیارتگاه عمومی است. شیخ مزبور معاصر منکوقاآن و هولاکوخان بوده و از قرار تقریر تاریخ جهانگشای جوینی که در حیات خود شیخ (حدود سنهٔ ۶۵۸) تألیف شده سرقویتی‌بیکی مادر دو پادشاه مزبور هزار بالش نقره (هر بالش پانصد مثقال است) برای او ببخارا فرستاد تا در تحت نظر او مدرسه‌ای در آن

---

1 - Bâkhdhi.

۲ - در مورد «رنگهه» و تحقیقاتی که دربن باب شده رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود شود.

۳ - ولی مؤلف شرفنامهٔ منیری به سعدی نسبت داده است.

شهر بنا نمودند و چندین ده خریده بر آن وقف کردند و مدرسان و طلاب علم در آن بنشاندند. شیخ سیف‌الدین را سه پسر بودماست: بزرگتر جلال‌الدین محمد که در ۱۶ جمادی‌الاولای سنهٔ ۶۶۱ در چندفرسخی بخارا کشته شد، و میانه، برهان‌الدین احمد که در مراجعت از حج در سنهٔ ۶۵۸ بکرمان آمده در آنجا در کنف حمایت عصمة‌الدین قتلغ ترکان‌خاتون از ملوک قراختای کرمان (۶۵۵ – ۶۸۱) سکنی اختیار نمود و در سنهٔ ۶۹۶ وفات یافت. پسر این برهان‌الدین احمد ابوالمفاخر یحیی در سنهٔ ۷۱۲ از کرمان ببخارا آمد و ترتیب سفره و خرقه و حجرات فقرا بر سر تربت شیخ سیف‌الدین او نهاد و در سنهٔ ۷۳۶ وفات یافت و در همان فتحاباد مدفون شد، و این ابوالمفاخر یحیی هموست که ابن بطوطه در شهور سنهٔ ۷۳۲ یا ۷۳۴ که ببخارا رسیده بود در همین فتح‌آباد او را ملاقات کرد، و شرح ممتعی از پذیرائی و ضیافتی که او از وی نموده در سفرنامهٔ خود نگاشته‌است. و پسر سوم شیخ سیف‌الدین باخرزی مظهرالدین مطهر است که از سوانح احوال او چندان اطلاعی نداریم. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۹، جامع التواریخ چ طهران ج ۲ ص ۱۷۲، سمط العلی للحضرة العلیا در تاریخ قراختائیان کرمان ورق ۹۳ ب، تاریخ گزیده ۷۹۱، یافعی ج ۴ ص ۱۵۱، ابن بطوطه ج ۱ ص ۲۳۸، جواهر المضیه ج ۱ ص ۲۴۹، ۳۳۷، ج ۲ ص ۵۶، ۸۲، ۱۳۶، ۲۳۳، ۲۸۵، ۳۶۸، ۳۷۴، مزارات بخارا تألیف احمدبن محمود معروف بمعین‌الفقرا در حدود ۸۱۴ هـ. ق. نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار تهران ورق ۲۰، مجمل فصیح خوافی در حوادث سنوات ۵۷۶، ۶۴۶، ۶۴۸، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۹۶، نفحات ص ۴۹۳، ۴۹۶، حبیب‌السیر جزو ۳:۱:۳۶، مجالس‌المؤمنین ص ۴۳۸ در اواخر مجلس دهم استطراداً، ریاض‌العارفین ص ۸۴، مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۴۲، طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۵۲ و ج ۳ ص ۳۲۶. (شدالازار حاشیهٔ ص ۱۲۱، ۱۲۲): در وقت شیخ عالم شیخ سیف‌الدین باخرزی قدس‌الله روحه همین نوع قصه واقع شده‌است. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۹۷). بر کنار آن جوی که در مقابلهٔ مزار شیخ سیف‌الدین باخرزیست. (همان کتاب ص ۱۰۹).

باخرزی. [خَ] (اِخ) ابوالحسن، علی‌بن الحسن‌بن ابی‌الطیب (۴۳۷ هـ. ق. / ۱۰۷۴ م.). مورخ، و از ادباء و شعراء و نویسندگان و از مردم باخرز خراسان است و در اندلس کشته شد. از دبیران بود، اطلاعاتی از فقه و حدیث داشت. او راست: دمیةالقصر و عصرة أهل‌العصر. نسخهٔ خطی که در آن شرح ادبای عصر خویش را آورده‌است و نیز او را دیوانی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴). و عوفی آرد: الرئیس الشهید ابوالقسم علی‌بن الحسن‌بن ابی‌طیب الباخرزی. حَسَن‌خلق و عالی‌سخن بود، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری، عرصهٔ فصاحت او با فساحت و شیوهٔ دست راد او بذل و سماحت، نظم او از مقام ایام جوانی خوشتر و نثر او از طراوت عهد شباب دلکش‌تر، در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم علم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق درربود و برهان فضل و شاهد بزرگی او کتاب دمیةالقصر است که جمع آورده‌است بلغت عربی و در معنی این تألیف داد سخن داده‌است و از رگ اندیشه خون چکانیده هر خاطری که سکندروار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پر درر و جواهر گردد و هر ناقد که آن نقود رایج را بر محک سواد قلب زند همه عیار آب زر یابد و در اقبال سنّ شباب کاتب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرلبک بود و در آن خدمت محلی عالی و رتبتی سامی داشت. اسبابی مهیا و عیشی مهنا و چون ببصر ثاقب و بصیرت ناقد بدید که همهٔ سعادتها در عزلتست که تمامت عزّ و تمهٔ دولت از انزوا اختیار کرد و عزلت گزید و دست از کار بکشید و روز و شب با حریفان اهل و ظریفان بافضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او با پیوند والی ابخاز که نام آن ماه بود بدو پیوند افتاد:

عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشته تیغ لاابالی.

و آن پیوند بند راه عافیت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیکسخن را چشم بد دریافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنهٔ ثمان و ستین و اربعمائه (۴۶۸) بود و اشعار تازی او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجل کبیر تاج‌الملک شرف الدولة والدین عمدةالوزرا محمدبن حسن رفع‌الله قدره بودم که دیوان شعر تازی او که موسومست بالاحسن فی شعر علی‌بن الحسن مطالعه افتاده‌بود و از آن لطایف اقتباس میرفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملک‌النواب نصیرالملک طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی به خاطر مانده‌بود. در قصیده‌ای می‌گوید در مدح طغرلبک:

سرنا و مرآةُ الزمان بحالها
فالآن قد محقت و صارت منحلا
[تخد] الرکاب فلا تعوجُ بنا علی
طلل الحبیب و لا تحیی المنزلا
و تحرک الاعطاف تشمیراً بنا
تیمم الملک المظفر طغرلا.

و در قطعه‌ای می‌گوید:

و لقد جذبت الی عقرب صدغها
فوجدتها جرارةً مجرورة
و کشفت لیلة وصلها عن ساقها
فرأیتها مکارة ممکورة.

و از عربی بپارسی میگوید:

چون تو یارا گزیده یار که دید
همبر روی تو نگار که دید
مشک بر برگ تازه گل که شنید
ماه بر سرو جویبار که دید
صدفی خردک از عقیق یمن
سر بسر دُرّ شاهوار که دید
واوفتاده نگون بر آتش تیز
زنگی سست و بیقرار که دید
نرگسی ناچشیده هرگز خمر
روز و شب مانده در خمار که دید؟

و له ایضاً:

خال ماشورهٔ سیمین تو دیدم صنما
بزدم از طرب و شادی صد نعره پروز
ظن چنان بردم کز غالیهٔ سنبل خویش
بچکانید سر زلف تو یک قطره برو.

و او را طرب‌نامه‌ایست رباعیات بر حروف معجم و معروفست، وقتی در بخارا در کتابخانهٔ سرندیبی این نسخت در نظر آمده‌است و بیتی چند از آن یادبود نوشته آمد:

پیرامن روز قیرگون شب دارد
زیر دو شکر سی‌ودو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد
وز نوش دو تریاک مجرب دارد.

هم او راست رباعی:

بر گردن خویش بسته‌ای عقد گهر
وز گوش بیاویخته‌ای حلقهٔ زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر
زاشک و رخ من بگردن و گوش تو در.

رباعی:

بر ماه دو هفته مشک پرتاب تراست
ماشورهٔ سیم سر بعناب تراست
....
....

رباعی:

زآن می‌خواهم که خرمی را سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عناب و ز آب عنب است
آبی که برخ بر، آتش آرد عجب است.

رباعی:

ای غالیه شوریده بماشورهٔ سیم
وز غالیهٔ تو سیم را رنگ وسیم
بر رغم مرا نهادی ای درّ یتیم

ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم.
رباعی:
خصم تو اگر بازندارد ز تو چنگ
صدگونه برای تو برآمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ
بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ.
و در آن وقت که حیات مستعار را وداع میکرد و نفس بازپسین در مهب حلق او تردد میکرد در آن حالت بی‌حیلت این رباعی بسوز دل و درد جان گفته‌است. رباعی:
من می‌بروم بیا مرا سیر ببین
وین حال بصدهزار تشویر ببین
سنگی زیر و دست من از زیر ببین
وز یار بریدنی بشمشیر ببین.
و چون از این بناء فنا رخت بعالم بقا برد عیاضی در مرثیت آن کان مرتبت این ابیات پرداخت:
مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار
بی جرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بُد او که بود ادب مرغزار او
گرکشته شد عجب نبود شیر مرغزار.
(لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۶۸، ۷۱).
و رجوع به ص ۳۰۷ و ۳۴۰ همین جلد شود...
و رای هند رأی بندگی او [ملکشاه] مصمم میکرد چنانکه رئیس شهید علی‌بن الحسن الباخرزی درین معنی نطقی زده‌است و این بیت در مدح او گفته:
خاقان علم و کوس ملکشاه کشد
فغفور بساط شاه بر ماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد
قیصر بستورگاه درگاه کشد.
(لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۳۴).
... و دمیةالقصر که تاج الرؤساء الحسین (؟)بن علی الباخرزی پرداخته. (همان کتاب ج ۱ ص ۱۰)... بمناسبت فضل و کرم [ابوبکر قهستانی] عده‌ای از شعرای آن عصر او را مدحها گفته و از خوان نعمت و صلات او بهره‌ها برده‌اند از آن جمله است علی‌بن حسن باخرزی (متوفی بسال ۴۶۷) مؤلف کتاب دمیةالقصر که در سال ۴۳۵ خدمت او را درک نمود و او را مدحها گفته و از او تربیت‌ها و نواخت یافته‌است. برای شرح حال و اشعار او رجوع شود به دمیةالقصر باخرزی (القسم الخامس) و تتمةالیتیمهٔ ثعالبی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس ورق ۵۷۴ - ۵۷۵ (تحت نشانهٔ arabe 3308 که با یک دورهٔ کامل از یتیمةالدهر در یک جا جمع‌آوری و نمره شده‌است). و معجم‌الادباء یاقوت حموی ج ۵ صص ۱۱۶ - ۱۲۱ و کتاب قابوسنامه چ طهران صص ۱۸۴ - ۱۸۷ و حدائق السحر چ اقبال ص ۹۵. علی‌بن حسن باخرزی صاحب کتاب دمیةالقصر است و پدر او نیز مرد فاضلی بود. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۲ و روضات الجنات ص ۴۶۲ و فرهنگ جهانگیری ذیل کلمهٔ «باهمان» شود.

باخرزی. [خَ] (اِخ) شیخ سیف‌الدین. یکی از مشایخ اسلام است. وفاتش در سنهٔ ثمان و خمسین و ستمائة (۶۵۸ هـ.ق.) بعهد هولاکوخان و در آنجا [باخرز] مدفونست. سخنان شورانگیز دارد و او را شیخ عالم میگویند. بیت:
ای مردان هو، و ای جوانمردان، هو
مردی کنید و نگاه دارید سَرِ کو (کذا)
ور تیر آید چنانکه بشکافد مو
زنهار که از دوست نگردانی رو.
(تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۷۸۹، ۷۹۱).

باخرزی. [خَ] (اِخ) ابونصر احمدبن حسن. ادیبی موجه بود. صاحب دمیةالقصر دربارهٔ وی گوید ابونصر از مفاخر باخرز است. او را شعر لطیف و ادبی نغز بود. امیر بیغوا حسن‌بن موسی در خراسان وی را بوزارت برگزید و در قریهٔ بنداشیر کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷).

باخرم. [خُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۴۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران، یک‌هزارگزی شمال رودخانهٔ گاورود. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باخره. [ ] (اِ) چینه. لاد. رهص. (دهار). در نسخهٔ خطی دهار چنین است. محتمل است باخزه باشد. رجوع به باخه‌زن و باخسه شود.

باخره گر. [؟ گَ] (ص مرکب) رَهّاص. (دهار). چینه گر. دای‌گر (گناباد خراسان).

باخریق. [خَ] (اِخ) نام دهی است و از آنجاست فقیه متورع عبدالرحیم‌بن عمروبن عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که مرتکب قبایح شده بود فتوی داد.

باخس. [خِ] (ع ص، اِ) ظالم. کم‌کنندهٔ حق کسی. (آنندراج). باخسة.
- امثال:
تحسبها حمقاء و هی باخس، و بروایتی باخسة؛ در حق زیرکی گویند که خود را احمق وانماید و اصل مثل آنست که شخصی زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را بمالش آمیخت تا در وقت تقسیم مبالغ بجهد ستاند. زن عندالمقاسمه راضی نشد و شکایت پیش قاضی برد. قاضی مال زن بزن رهانید و بر آن مرد عتاب کرد و تاوان فرمود و گفت تو زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت: تحسبها حمقاء و هی باخس: ای و هی ظالمة. (منتهی الارب).

باخسه. [خِ سَ / سِ] (ع ص، اِ) تأنیث باخس. در حق زیرکی گویند که خود را احمق وانماید. رجوع به باخس شود.

باخسه. [سَ] (اِ) راهی باشد بغیر از راه متعارف خانه‌ای که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد. (برهان) (جهانگیری). راهی که غیر در، برای درآمدن خانه بود و آنرا برباره و برواره هم گویند. بتازیش رق خوانند.[1] ||گداره‌ای[2] چهارپهلو. (شرفنامهٔ منیری). ||مهرهٔ دیوار. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۹):
یکی بتکده دید ساده ز سنگ
چهل باخسه هر یک از رنگ رنگ
بهر باخسه[3] بر چهل لاد نیز
ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز.
اسدی (از شعوری).
باخره. (دهار). این کلمه و معنی مورد تأمل است. ||نشتر حجام. (برهان) (جهانگیری). و بمعنی نشتر حجام که آنرا شست خوانند آمده. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

باخع. [خِ] (ع ص) اسم فاعل از بخع. مبالغت‌کننده در امری. کشنده و مبالغه کننده در کشتن، قوله تعالی: فلعلک باخع نفسک[4]، و اقرارکننده. (آنندراج). بخع بالشاة؛ مبالغه کرد در ذبح آن تا از حد ذبح درگذشت و به رگ نخاع رسید، هذا اصله، ثم استعمل فی کل مبالغة، و منه قوله تعالی فلعلک باخع نفسک[5]، ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم. (منتهی الارب).

باخق. [خِ] (ع ص) مرد یک‌چشم. یک‌چشم. أعور. منجوق‌العین. ابخق. بخیق: رجل باخق‌العین؛ مرد یک‌چشم. مرد یک‌چشمه. (منتهی الارب).

باخقة. [خِ قَ] (ع ص) مؤنث باخق: عین باخقة؛ چشم کور. (منتهی الارب).

باخل. [خِ] (ع ص) نابخشنده و شوم. (آنندراج). زفت. بخیل. ج، بُخَّل. (منتهی الارب).

باخله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۶هزارگزی شمال کامیاران، کنار شوسهٔ

---

۱ - رق در عربی بدین معنی نیامده. در کتاب السامی فی‌الاسامی گوید: الروافد. فرواز. آنگاه در برهان آمده فرواز خانهٔ تابستانی و بالاخانه را گویند. در جای دیگر در برهان آمده: برواره بالاخانه و راه غیرمتعارف خانه راگویند.
۲ - گداره بالاخانه است. (شرفنامهٔ منیری).
۳ - ن ل: باخشه. ۴ - قرآن ۶/۱۸.
۵ - قرآن ۶/۱۸.

کرمانشاه – سنندج. دامنه، سردسیر. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ مروارید است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان بوانه بیدبار، در ۸۰۵۰۰ گزی سنندج.

باخمرا. [خَ] (اِخ) باخمریٰ. محلی است بین کوفه و واسط و واقعهٔ معروف ابوجعفر منصور و ابراهیم‌بن عبدالله نوهٔ امام حسن علیه‌السلام در این مکان بوقوع پیوسته و ابراهیم پسر امام‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب(ع) در اینجا بدرجهٔ شهادت فائز شده و حال آرامگاهش زیارتگاه انام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به معجم البلدان و مراصدالاطلاع و ضحی‌الاسلام ص ۲۸۶، ۲۹۳ و تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض ص ۱۸۴ شود.

باخمس. [م] (فعل) در ترکی بمعنی دیده که صینهٔ ماضی است. (غیاث) (آنندراج).

باخواجه. [خوا / خا جَ / جِ] (امرکب) جد اعلی:

نه بابا و نه باخواجه نه پور است
دراز و خشک و لاغر چون پنور[1] است.
میرایل؟ (از جهانگیری).

باخوخا. (اِخ) قلعه‌ایست از اعمال زوزان تابع حسا کم موصل. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باخور. (اِخ) نام پدر آزر پدر ابراهیم که جد ابراهیم علیه‌السلام است که پدر تارخ و پسر ساروغ باشد. گویند سکهٔ درم در زمان او بهم رسید. (برهان) (آنندراج)... و پدر آزرَ را باخور[2] صد و چهل و هشت سال... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۳). باید دانست که «ناحور» با نون، برادر «تارح» یا «ترح» پدر ابراهیم بود. (قاموس کتاب مقدس) (برهان قاطع چ معین).

باخوس. (اِخ) یوسف حبیب. از اوست: مقالات علمیة که در روزنامهٔ الروضة چ لبنان بسال ۱۸۹۸ م. در ۳۲ صفحه بچاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

باخون. (اِ) نام ماهیت در تاریخ قبط قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

باخونس. [نُ] (اِخ)[3] نام کوهی نزدیک سوراقوسا.

باخویش. [خوی / خی] (امرکب) سر بآب فروبردن و غوطه خوردن باشد. (برهان). غوطه‌وری. ||تنهائی. (برهان). و بمعنی تنهائی و بخود مشغول بودن آمده و ضد بی‌خویش است. (آنندراج) (انجمن آرا).

باخه. [خَ / خِ] (اِ)[4] کاسه‌پشت را گویند. (برهان). کاسه‌پشت و لاک‌پشت را گویند که آنرا سنگ‌پشت میخوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند و این لفظ ترکی است. (غیاث). جانوریست آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ‌پشت و کاسه‌پشت و کَشَو نیز گویند. بتازیش کشف و بهندی کچهوا نامند. (شرفنامهٔ منیری). سوراخ‌پیا. سولاخ‌پا. سُلَحفات. (دهار). سلحفیّه. حنفاء. عاج. أنقَد. انقدان. (منتهی الارب). ذَیل دریائی، از آن دست‌برنجن و شانه‌ها سازند پوست باخه‌ای. (منتهی الارب، ذیل ذبل). هرهیر؛ نوعی از خبیث‌ترین مار مرکب میان باخه و سیاه‌مار که شش ماه خواب کند و گزیده‌اش جان‌برنشود. (منتهی الارب):

نهنگی شو که با دریا کند زور
کندزیر و زبر دریا بیک شور
نه باخه، کش چنان برگستوانی
سر اندر سینه دزدد هر زمانی.
امیرخسرو دهلوی.

ضربت گرز نهنگان سیاهت در وغا
خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند.
امیرخسرو (از آنندراج).

بسا پردل نهنگ از تیغ کینه
که سر دزدید چون باخه بسینه.
امیرخسرو (از آنندراج).

باخه‌زن. [خَ / خِ زَ] (نف مرکب) باخیزان. هر دو بمعنی درست‌کنندهٔ دیوار و بنا و خانه. باخه هم گویند و کسی را که سنگ را بردیف روی دیوار چیند باخه‌زن گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). و رجوع به باخره شود.

باخی. (اِخ) دهی از دهستان بخش گیلان‌غرب شهرستان اسلام‌آباد غرب در ۳هزارگزی شمال باختری گیلان، کنار شوسهٔ گیلان بقصرشیرین. دشت، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ گیلان. محصول آن غلات، برنج، توتون، تریاک، حبوبات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

باخیزان. (اِ) رجوع به باخه‌زن شود.

باد. (اِ)[5] هوایی که بجهت معینی تغیر مکان میدهد. هوایی که بسرعت بجهتی حرکت کند. ریح. ج، ریاح. ریحه. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). تُرهة. رکاب‌السحاب. اَوب. شَمَهی. سمهاء. واد؛ مُشتَکِره؛ باد سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شَیهَک، شهوک، سَکینَه؛ باد تیزرو. هَراة؛ سخت سرد گزیدن باد. وَرهاء؛ باد تند و شتاب. خَجَوجاة؛ باد پیوسته وزان. رخاوة، رخامی، نَسیم؛ باد نرم. نَسَم، رَیده، رَیدانه، رادَه، رَخاوَه، عَهَل؛ باد تند. نَقَب، مُعصِف، مُعصِفَة، صِندید، جَفجَف، دَروج؛ باد تند و تیز. نَئوج؛ باد وزان. هَلاّب؛ باد سرد باباران. هَلاّبَة. (منتهی الارب). یوم هلاب؛ روز باد و باران‌نا ک. وَعک؛ ایستادن باد. تَهم، لَواقح؛ بادهائی که درختان را آبستن کند. مَجاجیج؛ بادهای تند گردانگیز. هَوجاء؛ باد سخت تند که از بن برگیرد و ویران کند خانه‌ها را. تَهویش؛ گرد و خاک آوردن باد. خَرقاء؛ باد سخت که بر یک مهب مداومت نکند. اِنساب؛ سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. خِبراق؛ باد که از راه دیر برآید. اِعصار؛ باد آتش‌دار. عقیم؛ باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را. بادی که برانگیزد ابر و رعد و برق را. باد سخت گردآمیز. هَیرَع؛ باد شتاب و تند بسیارغبار. هَیب؛ باد گردانگیز. هَبوب، هَبوبة، هَبیبة، سَوهَق، سافِ، سافیاء، سُفی، مُسَفسِفَة، سَفون؛ باد خاک‌روب. سافئة. نَفح؛ باد سرد، قال الاصمعی: ما کان من الریاح نفح فهو برد و ما کان لفح فهو حر. خارِم، صُنبور، خَریق؛ باد سرد که سخت وزد. خَروق، نسنسة؛ سرد وزیدن باد. شَفیف؛ باد سرد و خنک. شَفشاف، نَحس؛ باد سرد. دبور، حَرور؛ باد گرم که شب وزد. (منتهی الارب) صُنبور؛ باد گرم. عجوز؛ باد گرم که چشم را بشکند از گرما. خوصاء. لفح. (منتهی الارب):

میغ ماندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نَداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید.

موی سر جغبوت و جامه ریمنا ک
وز درون‌سو باد سرد و بیمنا ک. رودکی.

پرٌ کنده چنگ و چنگل ریخته
خا ک‌گشته باد خا ک‌بیخته. رودکی.

گلیمی که خواهد ربودنْش باد
ز گردان بشخشد هم از بامداد.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۸).

ز تا ک خوشه فروهشته و ز باد توان
چو زنگیانند بر باد پیچ بازیگر. ابوشکور.

از باد روی خوید چو آبست موج‌موج
وز نوسه پشت ابر چو جزعست رنگ‌رنگ.
خسروانی.

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون؟ کسائی.

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

---

۱ – ظ: نپور. رجوع به نپور شود.
۲ – مضبوط: ناحور، و بقول طبری: ناحور پدر تارخ و تارخ پدر ابراهیم است که او را آزر هم گفته‌اند.
3 - Pachinos. 4 - Caret (فرانسوی).
5 - Vent (فرانسوی).

کجابردمد باد روز نبرد
که چشم سواران بپوشد بگرد. فردوسی.
نمانم که بادی بتو بگذرد
وگر موی بر تو هوا بشمرد. فردوسی.
برین گونه تاگشت خورشید زرد
ز هر سو همی گشت باد نبرد. فردوسی.
تو آن کن که از رسم شاهان سزد
نباید که بادی بدو بر وزد. فردوسی.
همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود...
زمستان که بودی گه باد و نم
بر آن تخت بر کس نبودی دژم. فردوسی.
هزاروصدوهژدهم سال گشت
چو بادی که آید بکوه و بدشت. فردوسی.
اگر تاب تیغم بجیحون رسد
وگر باد گرزم بهامون رسد... فردوسی.
بخفت او و از دشت برخاست باد
که کس باد از آنسان ندارد بیاد. فردوسی.
بباد حمله بهم برزنی مصاف عدو
چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ. فرخی.
رادمردیّ و نیکنامی را
جز برای تو می‌نجنبد باد. فرخی.
در آخر روزگار آن باد جود لختی سست وزید. (تاریخ بیهقی).
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب.
انوری.
بگفت این و برزد یکی باد سرد
برآورد گردون از او نیز گرد. نظامی.
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.
روح بی‌علم چیست بادی سرد. اوحدی.
باد در نظر بنی‌اسرائیل. (سفر خروج ۱۰:۱۵). بدانکه باد شرقی اولاً برای نباتات مضر و کشتیها را نیز آفت رساند. (مزامیر ۷:۴۸). اما باد شمال سرد. (کتاب ایوب ۹:۳۷). و باد جنوب گرم. (انجیل لوقا ۵۵:۱۲). و باد جنوب مغرب‌زمین باران‌آور اما باد شمال آنرا قطع و دفع نماید. (امثال سلیمان ۲۳:۲۵). و توصیف باد شرقی در سفر پیدایش ۶:۴۱ و کتاب ایوب ۱۹:۱ و اشعیا ۸:۲۷ و ارمیا ۱۱:۴ - ۱۳ و حزقیال ۱۰:۱۷ و ۱۲:۱۹ و ۲۶:۲۷ و هوشع ۱۵:۱۳ باکمال وضوح بیان گشته است.[1] و در بعضی از آیات کتاب مقدس لفظ باد وارد گشته و قصد از فانی نمودن و خشکانیدن میباشد چنانکه در مزامیر ۱۶:۱۰۳ وارد است «زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود میگردد» و بادهای گرم شرقی را باد شرقی گویند و عامیان آنرا شلوق نامند. منجمله باد سام است (مزامیر ۶:۱۱) که بسیار مضر و حرارتش با حرارت تنور افروخته لاف همسری و برابری زند و چون وزد هوا را با ذرات ریگ و خاک نرم تیره و تار گرداند و همواره مرگ از او بارد و شخص مسافر کمال سعی را بجا می‌آرد که از محل وزیدن آن باد دور باشد. و دور نیست که همین باد بود که عسا کر شنخاریب را هلاک نمود زیرا که خداوند میفرماید: «اینک من گردبادی را می‌فرستم»، و عدم تعیین محل وزیدن باد در یوحنا ۸:۳ مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).
- مثل باد و پشه؛ دو چیز غیرمتعادل در قوت و ضعف.
- امثال:
بادآورده را باد می‌برد؛ آنچه بسهولت و رایگان بدست آید، زود تباه شود و از دست برود: که بادآورده را بادش برد باز.
||مجازاً، بمعنی سرعت و سخت تند رفتن: مثل باد، چو باد، چون باد، مثل باد صرصر؛ عظیم بشتاب. بتندی. سخت تند. تند. زود. فی‌الفور:
این زن از دکان برون آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.
چو این مژده بشنید ازو کیقباد
بفرمود تا لشکرش همچو باد... فردوسی.
خروشان از آن جایگه بازگشت
تو گفتی که با باد همباز گشت. فردوسی.
بیامد دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد ز ایران سواری چو باد.
فردوسی (از اسدی).
ز میلاد چون باد لشکر براند
بقنوج شد گنجش آنجا بماند. فردوسی.
وز آن سوی گرسیوز و بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان. فردوسی.
ابا خویشتن برد اولاد را
همی راند مر رخش چون باد را. فردوسی.
فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن‌دل و شادمان. فردوسی.
تو با لشکرت جنگ را ساز کن
سپه را بر این بر هم‌آواز کن...
من اینک پس نامه بر سان باد
بیایم دهم هرچه دارم بباد. فردوسی.
بزد کوس روئین و روزی بداد [قیصر روم]
بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی.
چو ا کوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بدو دررسید. فردوسی.
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
هیونی برافکند بر سان باد. فردوسی.
قباد از پس پشت پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه. فردوسی.
هم آنگه بنزد سیاوش چو باد
بیامد سواری ورا مژده داد. فردوسی.
چو شب تیره شد گردیه برنشست
چو گردی سرافراز گرزی بدست
برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان
همی راند چون باد لشکر براه
به رخشنده روز و شبان سیاه. فردوسی.
بدان پرهنر زن بفرمود شاه
زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد
ببالای زین اندر آمد چو باد. فردوسی.
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد. فردوسی.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
همه بگذشت پاک بر تو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب.
ناصرخسرو.
اسب خود را یاوه داند آن جواد
واسب خود او را کشان کرده چو باد.
مولوی.
چو باد صبا زآن میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد. بوستان.
- با باد جفت گشتن؛ با باد همباز گشتن.
- با باد همبر شدن؛ سخت تند رفتن. بشتاب هرچه تمامتر رفتن:
چنین گفت رستم بایرانیان
کزین جنگ [با ترکان] ما را نیامد زیان...
یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید
بگوئید چون من بجنبم ز جای
شما برفرازید سنج و درای. فردوسی.
شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش بندوی نا گه بکشت...
خروشان از آنجایگه بازگشت
تو گفتی که با باد همباز گشت. فردوسی.
گرانمایه اسبی بدو داد و گفت
که با باد باید که گردی تو جفت. فردوسی.
- چون باد؛ بی‌اثر:
بر آن نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت. فردوسی.
جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانْش بر تیر چون باد بود. فردوسی.
||یکی از چهار عنصر باشد. (برهان)[2] (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). یکی از آخشیجان چهارگانه. یکی از عناصر اربعهٔ قدما. هوا. دم. عناصر اربعه آتش است و باد و

۱ - رجوع به اوروکلیدون در قاموس کتاب مقدس شود.
۲ - در اوستا vâta (بارتولمه ۱۴۰۸)، پهلوی vât (نیبرگ ۲۳۷) (تاوادیا ۱۶۶:۲۲)، گیلکی bâd، فریزندی و یرنی و نطنزی vâj «کتاب. ۱ص ۲۸۵»، سمنانی bâd, bâ، سرخه‌ای vâ، شهمیرزادی bâd «کتاب. ۲ ص ۱۸۰». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: باد).

آب و خاک (یعنی هوا و آب و خاک و آتش):
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل پرباد فوق آب رفت. مولوی.
آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.
لبیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۹).
یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی.
همای خردمند و به‌آفرید
که باد هوا روی ایشان ندید. فردوسی.
ز خورشید وز آب و از باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
بدریا درون موج و بر باد میغ. اسدی.
هر مفلسی نشسته بصرافی
پرباد کرده مشکی و انبانی. ناصرخسرو.
آنکه تاند ز خاک تن کردن
باد را دفتر سخن کردن.
سنائی (از انجمن آرا).
گفت بر باد نه پی خاکی [براق]
تا زمینیت گردد افلاکی. نظامی.
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم.
سعدی (بدایع).
||باد. نفخة. (منتهی الارب). پفو. فوت. پف:
در این حدیث بود که تیری بیامد بر چشم قتاده... و یک چشم او برکند و به روی او فروافتاد، بنشست و آن چشم قتاده بر دست گرفت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بدست مبارک خویش آن چشم قتاده باز جای نهاده و باد به وی دمید چشم وی درست شد. (بلعمی ترجمهٔ طبری). ||نخوت و غرور و خودبینی. (برهان). نخوت و تکبر. (شرفنامهٔ منیری). نخوت و خودبینی و تکبر باشد. (جهانگیری). لیکن بمعنی تکبر و نخوت باد و بروت است نه مطلق باد چنانکه بعضی گفته‌اند. (آنندراج). نخوت. غرور. مفخرت. عجب. خودپسندی. فیس. کبر. تفرعن. بزرگ‌منشی: باد به بروت افکندن؛ تکبر و از خود گفتن. (لغت محلی شوشتر خطی). کبر نمودن: کلهٔ پرباد؛ متکبر. مغرور. ازخودراضی:
بدل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کسی باد و دم. فردوسی.
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد. فردوسی.
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
دلش خیره بیتم و سر پر ز باد. فردوسی.
چنین داد پاسخ ورا توشزاد
که‌ای پیر فرتوت سر پر ز باد. فردوسی.
چو بشنید کآمد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم. فردوسی.
مکن بر تن و جان ما بر ستم
همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.
نشست از بر اسب جنگی پشنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ. فردوسی.
چو سهراب بازآمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بردمید. فردوسی.
اگرهم‌نبرد تو باشد پلنگ
بدرّد بدو پوست از باد جنگ. فردوسی.
کاندر فتد بجیحون با زور و باد و دم
غران بود چو تندر تند اندر آن میان. فرخی.
در سر شاه ملک این باد تکبر و تصلف احمد عبدالصمد نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۳). امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت بازنشست ولکن آبش ریخته و باد بنشسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ‌تر گفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۰). احمد گفت این باد از حضرت آمده‌است باری یکچند پوشیده باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). امیر دیگر روز بار داد و سپاهسالار غازی با بادی دیگر بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۴). گفتم به ازین باید سری را که چون مسعود پادشاهی باد خوارزمشاهی در آن نهاد باید بریدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر وی که از آن تیزتر نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). پس از وفات پدر بر آنجمله رفته‌است تا باد پادشاهی بر سر وی [محمد] شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). پسر گوهرآگین شهرنوش بادی در سر کرده‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقرر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آید. (تاریخ بیهقی). و طاهر دبیر می‌نشست بدیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱). و کارهای علی‌تگین راست کرده آید بجنگ یا بصلح که بادی در سر وی نهاده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۵). راه رشد خود را بندید و آن باد در او شده‌بود و از آنجا دور نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).
چونکه نه مشغول کار خویش بُوی
باد عمل چون ز سر برون نهلی؟
ناصرخسرو.
بنشاند خاک حضرت تو باد مشک و بان
بشکست بار نعمت تو پشت حرص و آز.
روحی ولوالجی.
ز باد فقه و باد فقر، دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگ است آن آوا.
سنائی.
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.
سنائی.
اینهمه باد و بارنامه و لاف
داشتستم بدان کل ارزانی. سوزنی.
نه مرا باد حشمت و میری
نه مرا اسب و طوق سلطانی. سوزنی.
شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو
بنشین و بنشان باد خویش ای جان پاکان خاک تو.
خاقانی.
آن باد که در دماغشان بود.
خاقانی (از آنندراج) (از انجمن آرا).
باد نخوت بتیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ما اگر باد غروری در سر داشتیم بیرون کردیم و سر با بندگی نهادیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چند حدیث فلک و باد او
خاک تهی بر سر پرباد او. نظامی.
نبینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم. نظامی.
هفت‌اختر بی‌آب راکز خاکیان خون میخورند
هم آب بر آتش زنم هم باد شاهان بشکنم[1].
مولوی (از جهانگیری) (از آنندراج).
عاقل از سر بنهد این مستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد. مولوی.
باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بدفرجام را. حافظ.
||نسیم:
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بر وزید گل بگل اندر غژید. کسائی.
ای باد بوی یوسف دلها بما رسان
یک نوبر از نهال دل ما بما رسان. خاقانی.
||شکوه. ابهت. اهمیت[2]:
فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه[3]. فردوسی.
||تندی. شدت. حدت:
ز ایران برفت و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.
سخن چند بشنید و پاسخ نداد
دلش بود پر خشم و سر پر ز باد. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن هفتواد
دلش گشت پردرد و سر پر ز باد. فردوسی.
همیشه از ایران بری باد اوی
کجا شد کنون آتش و باد اوی. ناصرخسرو.

۱ - ن ل: باد ایشان. (آنندراج) (انجمن آرا).
۲ - رجوع به چهارمقالهٔ نظامی چ معین، کتابفروشی زوار ص ۷۶ شود.
۳ - ن ل: فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه. (از نسخه‌ای خطی).

پند همی نشنوی و بند نبینی
دلت پر آتش که کرد و سرّت پر از باد؟
ناصرخسرو.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را.
ناصرخسرو.

||نام فرشته‌ایست موکل بر تزویج و نکاح. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). نام فرشتهٔ موکل بر تدبیر مصالح روز باد. (جهانگیری) (شعوری). واتَ[1] یا وایو،[2] در سانسکریت و اوستا اسم مخصوص پروردگار و ایزد مخصوص عنصر باد است و نخستین پروردگاریست که نذور را میپذیرد. در وید (ودا) گاهی برای اسم خاص ایزد باد آمده‌است. در یشتها سه بار وات بمعنی فرشته آمده (مهریشت، فقرهٔ ۹ و رشن‌یشت، فقرهٔ ۴ و فروردین‌یشت فقرهٔ ۴۷) (یشتها ج ۲ ص ۱۳۶).این کلمه از وا[3] بمعنی وزیدن مشتق است. و دو «ویو» هست: یکی نگهبان هوای پاک و سودبخش و دیگری دیویست مظهر هوای ناپاک و زیان‌آور و در فرگرد وندیداد صراحةً ازین دیو یاد شده و با دیو مرگ یکجا نام برده شده‌است. (یشتها ج ۲ ص ۱۳۷). ||روز بیست‌ودویم از هر ماه شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو تعلق دارد. نیک است درین روز نو بریدن و نو پوشیدن و بر اسب نو سوار شدن. (برهان)[4] (جهانگیری) (آنندراج):

همیشه تا بود از پیش رش مهر و سروش
چنانکه از پس بهرام، رام باشد و باد. رافعی.
می خور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش
روز رش و رام و گوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری.
بهنگام آبان‌مه و روز باد
فلک داد مر باب او را بباد.
زرتشت بهرام (از انجمن آرا).
چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار
شادی فزای هین و بده باده و بیار.
مسعودسعد.

و بمبارک روز سه‌شنبه دهم ماه صفر سنهٔ عشر و ستمائة (۶۱۰ هـ.ق.)موافق با روز باد ماه تیر سنهٔ ثلاث و ستمائة (۶۳۰ هـ.ش.).در شهر بردسیر دارالملک آمد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۴۸).

||آه و ناله. (برهان). آه. (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا):

مهان شاه را خواندند آفرین
که‌ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی.
چو خسرو گروی زره را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
غمین گشت و برزد خروشی بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.
بچنگ اندرون گرز و پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت. فردوسی.
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم. فردوسی.
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
همی رفت ناشاد و لب پر ز باد. فردوسی.
تو اکنون سوی لشکرت بازشو
برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد. فردوسی.
بیاورد یکسر بشاپور داد
همی زیست یکچند لب پر ز باد. فردوسی.
برفتند از ایوان ژکان و دژم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.
ورا زآن سخن هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پرخون و لب پر ز باد. فردوسی.
پر از آرزو دل لبان پر ز باد
همی داشت گفتار ایشان بیاد. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن هفتواد
دلش گشت پردرد و لب پر ز باد. فردوسی.
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که دل پر ز کین داشت و لب پر ز باد.
فردوسی.
فرستاده آمد لبان پر ز باد
همه پاسخ پادشا کرد یاد. فردوسی.
همی رفت خون از تن خسته مرد
لبان پر ز باد و رخان لاژورد. فردوسی.
شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.
چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
ز ایران برفت و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.
نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد.
فردوسی.
چو شیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
نگه کرد چون کودکان را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
مَنِه دل بدین گیتی[5] چاپلوس
که جمله فسونست[6] و باد و فسوس.
(گرشاسبنامه ص ۱۸۱).
دو لبم از باد خشک، دو رخم از اشک تر
گونه‌ام از درد زرد، پیکرم از غم نزار.
مسعودسعد.

و چشم و روی بدستارچه پاک کرد و بادی سرد برکشید. (تاریخ بخارا).

بر ره کربلا باستادی
برکشیدی ز درد دل بادی.
سنائی (از آنندراج).
که‌دارد زهره در وادیّ تسلیم
که‌بادی بگذراند بر لب از بیم
همه جز خامشی راهی نداریم
که یک تن زهرهٔ آهی نداریم.
عطار (اسرارنامه).
اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در خروش آورد. (بوستان).

||تعجب:

همی گفت شاه آن شگفتی که دید
بدیده ندیده نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ‌دژ یاد کرد
لب نامداران پر از باد کرد. فردوسی.

||بمعنی نابود و هیچ باشد. (برهان) (جهانگیری). بمعنی نابود و شوم باشد. (آنندراج). بمعنی نابود و معدوم باشد. (انجمن آرا). هدر. باطل. بیهوده. هبا. تلف:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.
دگر گفت کردار تو باد گشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت. فردوسی.
ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد[7]. فردوسی.
هر آنکس که هست از نژاد کیان
نباید که از باد یابد زیان. فردوسی.
هر آنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همه باد گردد بدشت. فردوسی.
کنون آنهمه باد شد پیش اوی
بپیچید جان بداندیش اوی. فردوسی.
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.
در بسته را کس نداند گشاد
بدان رنج عمر تو گردد بباد. فردوسی.
بدو گفت کین روی و موی و نژاد

---

1 - vâta. 2 - vâyu.
3 - vâ.
۴ - واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد، و گاه اسم خاص ایزد باد است. در یشتها سه بار واته بمعنی فرشته آمده. محافظت روز بیست‌ودوم هر ماه شمسی با اوست. ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی این روز را «باد» و در سغدی و خوارزمی «واذ» یاد کرده. زرتشتیان امروز نیز این روز را «باد» خوانند. (روزشماری صص ۵۳ - ۵۴). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: باد).
۵ - ن ل: گنبد.
۶ - ن ل: که‌گیتی فسانه‌ست.
۷ - این شعر در نسخهٔ خطی نیست.

همی خواستی داد هر سه بیاد. فردوسی.
بخا کش سپردند و شه نوشزاد
ز باد آمد و نا گهان شد بباد. فردوسی.
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیکباره بر باد شد. فردوسی.
ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی بباد. فردوسی.
بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون دادی آنرا بباد و بدم. فردوسی.
بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری بمشت. فردوسی.
جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد. فردوسی.
سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد. فردوسی.
که این تخت شاهی فسونست و باد
بدو جاودان دل نباید نهاد. فردوسی.
شها می خور اکنون و دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار. فردوسی.
بنا کام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد. فردوسی.
خردمند بهرام از آن شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد. فردوسی.
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت
همه رنجها بر تنش باد گشت. فردوسی.
بدو گفت کین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی را باد دار. فردوسی.
نه بر باد شد کشته پیروز شاه
کز اختر سر آمد برو سال و ماه. فردوسی.
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت. فردوسی.
مکن بی‌گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنجست و پر باد و دم. فردوسی.
کنون کار طلحند چون باد گشت
بنادانی و تیزی اندرگذشت. فردوسی.
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت. فردوسی.
و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد
چو خوابی که بیننده دارد بیاد. فردوسی.
ز تارک کنون آب برتر گذشت
غم و شادمانی همه باد گشت. فردوسی.
همه داد کرد و همه داد دید
ازیرا که گیتی همه باد دید. فردوسی.
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.
هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت
غم و رنج او سربسر باد گشت
توانگر شد آنکس که دل‌راد گشت
درم گرد کردن بدل باد گشت. فردوسی.
اگر بخت‌مان برنگیرد فروغ
همه چاره باد است و مردی دروغ. فردوسی.
دگر گفت کردار تو باد گشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت. فردوسی.
شود رنج این تخمهٔ ما بباد
بگفتار تو کهتر بدنژاد. فردوسی.
چو بشنید خسرو [پرویز] بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت. فردوسی.
بگفتند کاین رنج دادی بباد
سر تاور پر از آتش مباد. فردوسی.
همه رنج او سربسر باد گشت
همه داد و دانش به بیداد گشت. فردوسی.
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش باد گشت. فردوسی.
منیژه بدو [به بیژن] گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار. فردوسی.
ز باد اندر آرد دهدْمان بدم
همی داد خوانیم و بیداستم. فردوسی.
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود
سخن آنست که او گوید و باقی همه باد.
فرخی.
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد.
منوچهری.
اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکر بدان بزرگی بباد شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب‌ست بکنید تا دشمن‌کامی نباشد این لشکر ما بباد نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳).
همه دانند[1] کاین جهان فسوس
همه باد است و حیلت و دلغم. خطیری.
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجت همه باد گشت.
(گرشاسبنامه).
چو از پادشاهیش یاد آیدت
دگر پادشاهی بباد آیدت. (گرشاسبنامه).
همه غم بیاده شمردند باد
بجام دمادم گرفتند یاد.
(گرشاسبنامه).
بدیهای ایشان بیاد آمدش
اگرچند بدها بباد آمدش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
وعدهٔ این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد و فرستاد تود.
ناصرخسرو (از آنندراج) (از انجمن آرا).
طاعت خلق باد باشد باد
کس گرفتار باد هیچ مباد. سنائی.
زآنکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز
چرخ‌پیمایان دورند و ستاره‌شمران
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده‌خوران.
سنائی.
چون تو زآن فارغی تو را باد است. سنائی.
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان.
خاقانی.
میاجق با وی حیلتی کرد، گفت من دختر پسر تو میدهم... و او را خود دختر نبود... و آن وصلت محال بود و باد. (راحة‌الصدور راوندی).
تو نزادیّ و آن دگر [دیگران] زادند
تو خدائیّ و آن دگر [دیگران] بادند. نظامی.
بدین خان کو بنا بر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.
بر من این درد کوه فولاد است
چون تو زآن فارغی تو را باد است. عطار.
گفت قول تست برهان و درست
خصم من باد است و او در حکم تست.
مولوی.
هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاده‌ست
هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است.
سعدی.
باد است بگوش من ملامت
وانده فراق کوه الوند. سعدی (ترجیعات).
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسونست و باد. (بوستان).
چند ببال پدر و جد پری
باد بود هرچه نه از خود بری. امیرخسرو.
هرچه را نیست بر خرد بنیاد
پیش داننده باد باشد باد. اوحدی.
پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز بند آزاد است.
حافظ.
|| تیز. گاز. ضرطه. فسوة. (منتهی الارب). آنچه از مخرج از هوا بیرون شود: بادی از او جدا شد.
باد اگر کونْت را بفرمان نیست
غم مخور هیچ کون سلیمان نیست. سنائی.
چو باد اندر شکم افتد فروهل
که باد اندر شکم باریست بر دل. سعدی.
|| نفخ. نفخی که قدما معتقد بودند بسبب خوردن بعضی اغذیه یا وجود برخی از بیماریها در اندرون بدن حاصل گردد: شراب نو نشاید مردمانی را که تری دارند و باد بر ایشان غلبه دارد. (نوروزنامه). خداوند معدهٔ سودائی را از [شراب سپید و تنک] شکم پرباد گردد و درد مفاصل آرد. (نوروزنامه). شراب خداوندان باد و بلغم را نیک است. (نوروزنامه). شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را ببرد. (نوروزنامه). شراب ممزوج

---

۱ - ن ل: می‌بدانید.

خداوندان باد و بلغم را نیک است و معده و جگر را بنشاید. (نوروزنامه). شراب ریحانی... بادها بشکند و تبها را که از بیماری خاسته بود سود دارد. (نوروزنامه). ||(اِخ) گنج دویم است ازجملهٔ هشت گنج خسروپرویز و گنج بادآورد همین است. (برهان). گنجی است از گنجهای خسرو که آنرا بادآور نیز میگفتند. (جهانگیری). و گنج بادآورد پرویز است که آنرا گنج باد نیز گویند. باد، تنها نیست، بلکه گنج بادآورد و گنج باد است. (آنندراج). رجوع به بادآورد شود. ||آهنگی است در موسیقی، و بعضی آنرا همان «باد نوروز» دانسته‌اند:

پردهٔ راست زند ناژو بر شاخ چنار
پردهٔ باد زند قمری بر نارونا. منوچهری.

||کنایه از حرف و سخن. (برهان) (آنندراج). سخن و مطلق صدا، کنایه از سخن باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (شعوری):

خداوندی که چون او باد کردی
زمین و آسمان آید بگفتار.
فرخی (از جهانگیری).

تو داده شعاری بمن و یافته شعری
این یافته جاویدی و آن داده فنائی
من نفخ پر از باد ازین کوی بدان کوی
وز خلعت تو نزد همه شکرسرائی.
سنائی (از جهانگیری).

||کنایه از تند و تیز هم هست. (برهان). تندی اسب و تندی سوار. (آنندراج) (انجمن آرا):

فرودآمد از پشت بادی چو باد.
امیرخسرو (از آنندراج) (از انجمن آرا).

||بمعنی صدمه و آسیب مجاز است چنانچه باد تیر و باد دشنام و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد گرز و باد سم و باد نگاه و باد پشت دست و باد سنگ. وحشی گوید:

ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان.

بگاه مدح تو از باد خامهٔ خسرو
هزار زلزله در خوابگاه خاقانی است.
امیرخسرو.

همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفنگ.
ابن یمین.

باد تیرت غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن. ظهوری.

پشت کشدت بباد سیلی
پروانه که کشتهٔ چراغ است. ظهوری.

آن دم قیامت است که آری بجست و خیز
از باد تازیانه چو آتش سمندرا. شانی تکلو.

آب سنان و باد رکابش بروی دین
بسترد رفضها و بشست اعتزالها. مولانا مظهر.

بیابان‌نوردی که از باد سم
پریشان کند جاده را همچو دم. طغرا.

اگر می‌ترسی از باد نگاه بوالهوس واله
پر پروانه حرز شمعهای این شبستان کن.
واله هروی.

از باد پشت دست تو بر سینهٔ جهان
نُه‌آسمان فتاد بیکبار از قفا. سنجر کاشی.

موی عدو که راست شد از باد رمح تو
اظهار زهر چون سر دندان مار کرد.
محمدقلی میلی.

چنان باد شمشیر دستی فشاند
که‌در خرمن عمر بادی نماند.
حاجی محمدجان قدسی.

گلشن عیش آب و رنگی دارد از موج جنون
غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم بشکند.
شوکت (از آنندراج).

||اسب را گویند که بعربی فرس خوانند. (برهان). ||تندی اسب. (آنندراج). بادپا. رهنورد. راهوار. تیزتک. تکاور.[1] یکران. نوند. راه گستر. چارکامه. شولک:

فرودآمد از پشت بادی چو باد. امیرخسرو.

تندی سوار. (آنندراج). ||بمعنی شراب هم بنظر آمده‌است. مخفف باده نیز هست. (برهان). بمعنی باده نیز آمده (آنندراج) (انجمن آرا). ||آفت گرمازدگی صیفی. ||اتفاق. حادثه: احمد گفت: روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳). ||مدح و ثنا. (برهان) (آنندراج). مدح و ثنا و تعریف. (جهانگیری) (انجمن آرا) (شعوری):

گرکند بلبل به الحان در سر او را باد چیست
باد اصل او خدای عرش در فرقان کند.
قطران (از جهانگیری) (از آنندراج).

||میل. هوی:

نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
نجست اندر دل مسکین من باد.
(ویس و رامین).

||دم. نفس:

بهر نیک و بد شاه آزادمرد
بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج... فردوسی.

نه مسیح است ولیکن نفسش[2] باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.
فرخی.

مخالفان را چون چوب موسی عمران
موافقان را چون باد عیسی مریم.
قطران (در صفت کلک).

خداوند لقوه آب از دهان بیرون نتوان انداخت. و اگر خواهد که بادی که دردمد راست نتواند دمید، هم آب و هم باد از یک جانب بیرون آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرقق دهم بحضرت صاحب قصیده‌ای
خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.
خاقانی.

||مجازاً، امید:

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
سخنهائی چنین زیبا و درخور
یکی بادش بدل برجست چونان
که‌خوشتر زو نبادش باد نیسان.
(ویس و رامین).

||ریسمانی که زنان و دوشیزگان در فصل نوروز بر درختان یا پیش ایوان دو سر آنرا بندند و بر روی چوبی که بپائین آن پیوسته است نشینند و بهوا آیند و روند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و عمل آنرا در گناباد خراسان باد خوردن گویند. رجوع به باد خوردن شود. ||مرضی است که از فساد خون پیدا میشود و تن از آن می‌پاشد. (آنندراج):

— باد گرفتن عضوی را، درد ناگهانی پدید آمدن:

چنان آمد گمان هر خردمند
که‌وی را باد صرع از پای افکند.
(ویس و رامین).

||نفخ. پف‌کردگی. آماس. آماه[3]: فلانی باد آورده. انگشتم باد کرده. باد گرفتن گلو یا زیر دنده و غیره. دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن. ||جوشش خون که آنرا سرخ‌باد[4] نیز گویند. (غیاث). ||اودما. اوذما[5]. ورم رخو. اورام بلغمیه:

آن شنیدم که رفت نادانی
بعیادت بدرد دندانی
گفت باد است زین مباش غمین
گفت آری ولی بنزد تو این
بر من این درد کوه فولاد است
چون تو زآن فارغی تو را باد است. عطار.

||باد نزد صوفیه نصرت الهی است که ضروری کافّهٔ موجوداتست و هیچ اسم موافقتر ازین اسم نیست مر سالک را. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— امثال:

آتش از باد تیزتر شود: شیخ ما گفت، سری سقطی که خال جنید بود قدس‌الله روحهما بیمار شد. جنید بعیادت او درشد مروحه‌ای برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر شود. (اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید) (از امثال و حکم دهخدا).

از باد آمده به دم شود: از هیچ آمده بهیچ

---

1 - Coursier (فرانسوی).

۲ - ن ل: نظرش.

3 - Bouffissure (فرانسوی).

۴ - در آنندراج رج‌باد ضبط شده‌است.

5 - Œdêma. Œdème.

منتهی گردد:
ز باد آمده بازگردد به دم
یکی داد خوانَدَش دیگر ستم. فردوسی.
از باد فرازآمد و به دم شد
از مال حرامی چه باد و چه دم.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
بادآورده را بادش برد باز (که...). رجوع به مثل بعد شود.
بادآورده را باد می‌برد: که بادآورده را بادش برد باز. نظیر: هرچه آسان یافتی آسان دهی. (مثنوی مولوی).
پول حرام یا صرف شراب شور میشود یا شاهد کور. (امثال و حکم دهخدا).
– آتش از باد جنبیدن؛ درگرفتن آتش بر اثر وزش باد و سرایت آن:
تو لشکر بیارای و چندی مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
– از باد سبق بردن؛ در نهایت شتاب و تندی رفتن. در دوندگی و اسب تاختن پیشی گرفتن:
چه عجب گر برد از باد سبق چون باشد
از دعای و ز ثنای تو بر این باره لگام.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم دهخدا).
– با باد راز نگشودن؛ حتی با باد و هوا سخن نگفتن. به احدی افشای سر نکردن:
تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وز این نیز با باد مگشای راز. فردوسی.
– با باد راست شدن چیزی؛ محو، نابود، نیست و باطل شدن آن:
سخن گر نیفزائی اکنون رواست
که آن بد که شد گشت با باد راست.
فردوسی.
– با باد گردیدن؛ مصاحب باد (هوا) بودن:
جز راست نگویم میان خصمان
با باد نگردم که من تنالم.
ناصرخسرو (دیوان چ طهران ص ۳۰۲).
– با باد یکی شدن؛ چیزی محسوب نشدن. اهمیتی نداشتن:
...کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پرگهر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی
جفاپیشه شد جان تاریک اوی. فردوسی.
– باد آمدن؛ وزیدن باد.
– باد آوردن؛ مبتلی به اذیما شدن. ورم آوردن. رجوع به باد شود.
– باد از جانبی آمدن؛ آغالش و انگیزش را سبب شدن: قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت[1] آمده‌است. (تاریخ بیهقی) (از امثال و حکم دهخدا).
– باد از سر (ز سر) بیرون کردن؛ ترک تکبر گفتن. غرور از سر بیرون کردن. باد از سر نهادن:
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.
سنائی.
و رجوع به باد... از سر نهادن شود.
– باد... از سر نهادن؛ ترک تکبر گفتن. غرور از سر خارج کردن. باد از سر بیرون کردن: آنچه دزدیده‌ای بازدهی و باد وزارت از سر نهی. کسی را با تو کاری نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹). رجوع به باد از سر (ز سر) بیرون کردن شود.
– باد اندر بروت افکندن؛ ببروت افکندن. اظهار کبر کردن. خودپسندی. نخوت. تکبر. (ناظم الاطباء):
باد چه افکنده‌ای اندر بروت
قوّتت از من نفزاید نه قوت. جلال فراهانی.
– باد اندر سر بودن؛ متکبر بودن. غرور داشتن: در سر باد وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳۶).
– باد بآستین (در آستین) (انداختن)؛ مغرور شدن. بخود فریفته شدن. کبر کردن.
– باد بآستین کسی افتادن؛ تکبر کردن. (فرهنگ نظام: باد).
– باد ببینی افکندن (انداختن، در بینی افکندن)؛ پره‌های بینی را گشاده‌تر کرده نفس کشیدن. مجازاً، تکبر کردن. باد بدماغ انداختن.
– باد بپشت کسی خوردن؛ پس از مدتی کاهلی و بیکاری شروع کار بر او گران آمدن. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به «پشت کسی باد خوردن» شود.
– باد بچنبر بستن؛ کنایه از امر محال کردن. کار محال کردن:
بزرق می‌توان بست باد در چنبر
بکید می‌توان سود آب در هاون. قاآنی.
باد نبندد کسی ز حیله بچنبر
آب نساید تنی بخدعه بهاون. قاآنی.
رجوع به آب در غربال پیمودن و آب بهاون سودن و آب در چنبر بستن شود.
– باد بچنگ کسی ماندن؛ از زحمت نتیجه‌ای بدست نیاوردن:
اگرگم شود زین میان هفتواد
نماند بچنگ تو جز رنج و باد. فردوسی.
بانبوه جستن نه نیکست جنگ
شکستی شود باد ماند بچنگ. فردوسی.
– بادبخود انداختن (کردن)؛ کنایه از مغرور و متکبر بودن و خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن.
شفائی در هجو ذوقی گوید:
ذوقی خونت بگردن بینی تست
البرز جوی ز خرمن بینی تست
چون باد بخویشتن بروتت نکند[2]
پروردهٔ زیر دامن بینی تست.
(از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶).
رجوع به «باد اندر بروت افکندن» شود.
– باد بدامان کردن؛ کنایه از غرور و رعنائی و بعضی گویند که عبارتست از امر غیرممکن بظهور آوردن. (غیاث). کنایه از امر غیرممکن بظهور آوردن و هذا هو الاصح، و در اصطلاحات، غرور و رعنائی. واله هروی گوید:
بر باد دهد خرمن بد (کذا) صبر و سکون را
زلفت چو ز نیرنگ کند باد بدامان.
(از آنندراج).
– بادبدست؛ مردم بیحاصل و هیچکاره و تهیدست و مفلس را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (شعوری). بی‌چیز. مسکین:
همچو عطار مانده بادبدست
کمترین سگ ز خاکدان توأم. عطار.
شوریده‌دلانیم نه هشیار و نه مست
سرگشته و پای‌بسته و بادبدست. اوحدی.
تکیه بر چار چیز می‌نکند
که شوی زآن امید بادبدست.
ابن یمین.
رجوع به باد بدست داشتن شود.
– باد بدست بودن؛ از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن. هیچ نداشتن. محروم بودن:
سخن چند گفتن بچندین نشست
ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی.
که بختش پس و پشت او درنشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).
دردا و دریغا که درین خورد و نشست
خاکیست مرا در کف و بادیست بدست.
محمد غزالی.
چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست.
خیام.
باد است ز عشق تو بدستش
گوراست و گوزن هم‌نشستش. نظامی.
ای حسود ار نشوی خاک، تو در خدمت او
دیگرت باد بدستست برو، می‌پیمای.
سعدی (طیبات).
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

۱ - مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین است.
۲ - ظ: فکند. و باد بروت به خویشتن افکندن، کنایه از مغرور و متکبر بودن است.

در عرصه‌ای[1] که تخت سلیمان رود بباد.
حافظ.
عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را.[2]
حافظ.
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست.
حافظ.
— باد بدست پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).
— باد بدست داشتن؛ از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن:
اگر صد سال دیگر مهر کاریم
از او در دست جز بادی نداریم.
(ویس و رامین).
نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آنگهی باد دارد بدست. اسدی.
— باد بدست ماندن؛ از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن:
که ما را کنون جان به اسب اندر است
چو سستی کند باد ماند بدست. فردوسی.
بدین شهر درویشی و رنج هست
ازین بگذری باد ماند بدست. فردوسی.
رجوع به باد در چنگ کسی ماندن شود.
— باد بدماغ انداختن؛ عجب، کبر کردن. تکبر کردن.باد در بینی افکندن. باد ببروت افکندن.
— باد بر کسی وزیدن؛ کنایه از نیازاردن، نرنجاندن کسی را. آسایش و رفاه او را فراهم کردن:
همی آن کنم کار، کز من سزد
نمانم که بادی بر او بر وزد. فردوسی.
— باد بروت، باد سبلت؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردان است چنانکه باد گیسو نخوت و غرور مخصوص زنان. شیخ شیراز گوید:
ای باد بروت نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی.
نظامی آرد:
شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد. (از آنندراج).
من ترک هند و جیفهٔ چیپال گفته‌ام
باد بروت جو، نه بیک جو نمیخرم.
شیخ آذری (از امثال و حکم دهخدا، ذیل باد به بروت افکندن).
— باد بروت بخویشتن افکندن؛ کنایه از مغرور و متکبر بودن. رجوع به باد بخود انداختن (کردن)و باد اندر بروت افکندن شود.
— باد برین؛ باد مشرقی. باد صبا. رجوع به باد مشرقی در همین ماده شود. بادی که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء):
گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.
— باد بزخم کسی خوردن؛ پس از گذشتن جوش و خروش جنگ، احساس رنج جراحتی را کردن. و در نظایر این مورد استعمال شود: اموال موروثه را در اندک مدتی بباد داد و اینک تازه باد بزخمش خورده است. (امثال و حکم دهخدا).
— باد بزرگی بر کسی وزیدن؛ درخور، لایق، سزاوار بزرگی گشتن:
که فرزند من چون بمردی رسد
که باد بزرگی بر او بر وزد. فردوسی.
— باد بزیر بغل کسی افتادن؛ کبر کردن. خود گرفتن. نخوت کردن. (فرهنگ نظام، ذیل باد).
— باد بمشت؛ امر لغو و بیفایده. (آنندراج).
— باد بمشت پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن و امر لغو کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۲).
— باد بمشت داشتن (بودن، اندرآمدن)؛ رنج و کوشش کسی هدر رفتن:
بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری بمشت. فردوسی.
قلون دلاور که رستم بکشت
کنون بادمان هست از آنها به مشت.
فردوسی.
دلیران به دشمن نمودند پشت
از آن کار باد اندرآمد به مشت. فردوسی.
رجوع به باد در مشت داشتن شود.
— باد بمغز افکندن (اندرافکندن)؛ متکبر گردیدن.غرور ورزیدن:
وز آن پس بمغز اندر افکند باد
بدشنام و سوگند لب برگشاد. فردوسی.
— باد بهار؛ نسیم بهار. (ناظم الاطباء: باد).
— باد بهاری؛ بادی که بموسم بهار وزد:
باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.
گرمای حزیران را، مر سردی دی را
مر باد بهاری را، مر باد خزان را.
ناصرخسرو.
رجوع به مادهٔ باد بهاری شود.
— باد به پیمانه پیمودن؛ کار عبث و بیهوده کردن:
حاصلی نیست زین درآمودن
جز به پیمانه باد پیمودن. نظامی.
— باد بی‌منفعت؛ باد عقیم. (ترجمان القرآن).
— باد بی‌هنر؛ ریح عقیم. (ترجمان القرآن).
— بادِ پائی دادن؛ گردش کردن. گشتی زدن. هوا خوردن. هواخوری کردن. بادی خوردن.
— باد پس پشت؛ بادی که از جانب مغرب وزد. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به مادهٔ باد پس پشت شود.
— باد پسین؛ اقبال و سعادت آینده. (ناظم الاطباء: باد). رجوع بهمین ماده در موضع خود شود.
— باد پیدا کردن؛ باد گرفتن. غرور ورزیدن. متکبر شدن: گفت چون فاید بادی پیدا کند او را بازباید داشت. گفتم به از این باید. (تاریخ بیهقی).
— باد پیش؛ بادی که از مشرق وزد. (ناظم الاطباء: باد). بعربی قبول خوانند. رجوع به دو مادهٔ باد پیش و باد صبا شود.
— بادپیما؛ آنکه کار بیهوده و عبث کند. رجوع به مادهٔ بادپیما شود.
— بادپیمای؛ یاوه‌گوی. بیهوده گوی.رجوع به مادهٔ بادپیمای شود.
— باد پیمودن؛ کاری عبث و بیهوده کردن. اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی. (ناظم الاطباء: باد).
— باد پیمودن بر کسی؛ او را به وعده‌های دروغین و گفتار خوش میان‌تهی فریفتن.
— باد تنگ‌بسته؛ اسب. (ناظم الاطباء: باد).
— باد جستن [جَ / جِ تَ]؛ مجازاً، خطری پیش آمدن. اشکالی ایجاد شدن:
چو فرمان خسرو نیارود یاد
نگر تا سرانجام چون جست باد.
فردوسی (شاهنامه ج ۲).
رجوع به مادهٔ باد جستن شود.
— باد جنوب (جنوبی)؛ بعکس باد شمال است:
با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی. ناصرخسرو.
— ||بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب‌طبیه مذمت آن بسیار مسطور است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مادهٔ باد جنوب شود.
— باد چیزی در سر کسی شدن؛ در طمع آن بودن: باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانه‌ها دراز کرده، و دادن گرفته. (تاریخ بیهقی). یوسف را بدان بهانه فرستادند که‌گفتند باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده تا یک چندی از درگاه غایب باشد. (تاریخ بیهقی).
— باد خزان، باد خزانی؛ باد مهرگان. بادی که بموسم خزان وزد: مقابل باد بهاری و باد نوروزی:
گرمای حزیران را، مر سردی دی را
مر باد بهاری را، مر باد خزان را.
ناصرخسرو.
چه خوش باغی است باغ زندگانی
گر ایمن بودی از باد خزانی. نظامی.

---

۱ - ن ل: معرضی.
۲ - مؤلف آنندراج شاهد مزبور را ذیل «بادبدست» آورده است.

رجوع به مادهٔ باد مهرگان شود.
— باد خوردن؛ تاب خوردن.
— ||هوا خوردن (تداول): چهلچله شده باد میخورد. کف...، رجوع به باد شود.
— باد دادن؛ جامهٔ پشمین و موئینه و جز آن را، هوا دادن تا از بیدخوردگی و تباهی محفوظ باشد.
— باد داشتن؛ بهیچ شمردن. بچیزی نشمردن:
بیا تا این جهان را باد داریم
ز روز رفته هرگز یاد ناریم. (ویس و رامین).
رجوع به باد شمردن شود.
— باد دانستن؛ بهیچ شمردن. بچیزی نشمردن:
جهان باد دان باده برگیر شاد
که اندر کفت باده بهتر ز باد. اسدی.
— باد دبور، دبور؛ باد پس پشت خلاف صبا. (منتهی الارب). بادی که از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء: باد). ادبار؛ در باد دبور درآمدن. دبر؛ باد دبور گردیدن هوا. (منتهی الارب).
— باد در آستین انداختن؛ مغرور شدن. بخود فریفته شدن. کبر کردن. رجوع به باد بآستین انداختن شود.
— باد در آستین کسی کردن؛ کسی را غره ساختن. نظیر: هندوانه زیر بغل کسی دادن. پاشنه‌های کسی را کشیدن. (امثال و حکم دهخدا). او را بدروغ و بقصد فریب ستودن. پیزر بپالان او گذاشتن.
— باد در انبان بودن؛ با یافه و گزافه دل خوش داشتن:
گر باد تو دهم خرمن خود بر باد
نبود فردا جز باد در انبانم.
ناصرخسرو (از امثال و حکم).
حاصل و نتیجه بدست نداشتن.
— باد در چنگ داشتن (بچنگ آوردن)؛ بمحال و باطلی راضی بودن:
تو بر کار او گر درنگ آوری
مگر باد زآن پس بچنگ آوری. فردوسی.
رجوع به «باد بدست داشتن» شود. (امثال و حکم دهخدا).
— باد در چنگ کسی ماندن؛ زحمتش بهدر رفتن. رجوع به باد بدست ماندن و باد بچنگ کسی ماندن شود.
— باد در چنبر بستن؛ امر محال را انجام دادن:
ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس
بادپایش را ندیدستی مگر بر سر لگام؟
قاآنی.
رجوع به باد بچنبر بستن، و آب با غربال پیمودن شود.
— باد در دست داشتن؛ تهی‌دست بودن. (ناظم الاطباء: باد).
— ||گرفتن عنان اسب. (ناظم الاطباء: باد).

رجوع به باد بدست داشتن شود. (امثال و حکم دهخدا).
— باد در (اندر) سر بودن؛ متکبر بودن. غرور داشتن:
ای بیاد هوس درافتاده
بادت اندر سر است یا باده؟
سعدی (غزلیات).
— باد در سر داشتن؛ تکبر کردن. عجب. کبر داشتن: و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ. (تاریخ بیهقی).
— باد ... در سر... شدن؛ طمع آن ورزیدن. غروری از... به دل کردن: احمد را گفت خوارزمشاه که بادی از حضرت وی در سر قاید شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانه‌ها دراز کرده و دادن گرفته. (تاریخ بیهقی ص ۷۴). و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد گرفتن شود.
— باد در سر کردن؛ متکبر شدن. غرور ورزیدن. تکبر کردن: او باد در سر کرده و خویشتن را نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی). فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر دیگرگونه شده است، او باد در سر کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۵).
نشاید بنی‌آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندیّ و باد.
سعدی (گلستان).
— باد در سر گرفتن؛ متکبر شدن. غرور ورزیدن:
از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هر کسی بادی در سر گرفته است. (تاریخ بیهقی).
— باد در قفس بودن:
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال. سعدی.
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).
— باد در قفس کردن؛ بعملی بیفایده مشغول شدن. آب در غربال کردن:
مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس
بمردی مکن باد را در قفس. فردوسی.
و رجوع به آب در غربال کردن شود.
— باد در (بر) کف؛ بی‌چیز. تهی‌دست:
رسولان زآن تمنی درگذشتند
ز پیشش بادبر کف بازگشتند. جامی.
رجوع به باد بدست داشتن شود.
— باد در کلاه افکندن؛ معجب بودن. متکبر شدن:
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه

هر دو کورند و کبود امروز با عیبی تمام.
سلمان ساوجی.
رجوع به باد اندر بروت افکندن شود. (از امثال و حکم دهخدا).
— باد در مشت داشتن (بودن)؛ رنج و کوشش کسی هدر رفتن:
شکسته شد ای نامور پشت تو
ازین پس بود باد در مشت تو. فردوسی.
بگیرند گردنکشان پشت اوی
نماند بجز باد در مشت اوی. فردوسی.
سپاه اندرآید پس و پشت من
نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.
رجوع به باد بدست داشتن و باد بمشت داشتن شود.
— باد در مشت ماندن؛ رنج و کوشش هدر رفتن. تباه شدن:
همی گفت گودرز گر جای خویش
سپارم بدیشان [ترکان] نهم پای پیش
سپاه اندرآید پس پشت من
نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.
— باددست؛ مسرف و فضول‌خرج:
کرم نتیجهٔ جمعیت است ای طالب
چه سود خرمن گوهر که باددست نه‌ای؟
طالب.
چمن بریزد سیم شکوفه و زر گل
که باددست چنین روز کم خورد غم مال.
رفیع‌الدین لنبانی (از مجموعهٔ مترادفات ص۵۸).
از معانی اشعار فوق کرم و بذل و بخشش هم مستفاد میشود.
— باددستی؛ اسراف. تبذیر:
باددستی از سخا مشمار. و باددستی و تبذیر از جود و سخا مشمر. (مرزبان‌نامه).
چون صدف دل را به هر دو دست می‌دارم نگاه
تا مباد از باددستی آید از چنگم بدر.
اثر (از مجموعهٔ مترادفات).
رجوع به «اسراف حرام است» در امثال و حکم دهخدا شود.
— باد دیو؛ دم دیو. افسون شیطان:
اینهمه باد دیو بر خوابست
خواب را حکم نی مگر بمجاز. رودکی.
— باد رنگین؛ کنایه از خودستائی کردن. تفاخر به پدران کردن. رجوع به پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن شود:
باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار...
ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه مخر
خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین می‌سپار.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
— باد زدن آتش؛ وزش هوا بر آتش دادن. آتش را بباد برافروختن.
— بادسار؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به

بادسر شود.
– باد سبلت؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. قاسم انوار گوید:
در مصطفی گریز که دریای رحمت است
بگذار باد سبلت عاد و ثمود را.
(آنندراج : باد بروت و باد سبلت).
– باد سحرگاهی؛ بادی که در سحر وزد:
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته‌اند
چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.
فرخی.
– بادسر؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به بادسار شود:
بادسر خاکسار خواهد بود
بادخور خاکخوار خواهد بود. اوحدی.
رجوع به «سبکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم دهخدا شود.
– باد سرد؛ آه سرد. ناامیدی. (ناظم الاطباء: باد). آه. حسرت.
– باد سرد بر کسی وزیدن؛ خطری برای او پیش آمدن:
نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوشید جز با کسی همنبرد. فردوسی.
– باد سرد در آهن کسی دمیدن؛ نصایح و اندرز کسی در دیگری مفید نیفتادن:
درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدمم در[1] آهنت.
سعدی (خواتیم).
– باد سلیمان؛ باد (ریح) که منسوب بسلیمان است بسبب تسخیر ریاح در دست او:
روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.
– ||عظمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء: باد).
– باد سموم؛ باد گرم و ناموافق. (ناظم الاطباء: باد). آنکه مسموم کند. آنکه میراند.
– باد سنجیدن؛ بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء: باد).
– باد شدن؛ جزء هوا شدن. ناپدید شدن. پریدن. (ناظم الاطباء: باد). هدر شدن. باطل شدن. هلاک شدن. باد گشتن. رجوع به باد گشتن شود.
– باد شُرطه؛ باد موافق. (ناظم الاطباء: باد):
کشتی‌شکستگانیم[2] ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را. حافظ.
– باد شمال؛ بادی باشد که از جانب شمال وزد. هَیر. شَمَل. جِرْبیاء. (منتهی الارب):
ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من چو زی کوه باد شمال.
ناصرخسرو.
بر طریق راست رو چون بادگردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.
ببالید روز و درازی گرفت
شب تیره گون‌زود بازی گرفت
قوی‌یال شد روز فرسوده زآن
که باد شمال است پیوند جان.
ادیب پیشاوری.
– باد شمردن؛ بهیچ شمردن. بچیزی نشمردن. رجوع به «باد داشتن» شود.
– باد صبا؛ باد مشرقی. باد شمال شرقی و نسیم بامدادی. (ناظم الاطباء: باد). قبول. بدانجهت که ضد دبور است. (منتهی الارب):
بر طریق راست رو چون بادگردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.
بُاردیبهشت باد صبا کوه و دشت را
بر زخمهای باد مه دی دوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
رجوع به صبا شود.
– باد صرصر؛ به کنایه، عظیم بشتاب. بتندی. سخت تند و شکننده. بسرعت:
باد صرصر کو درختان میکند
با گیاه پست احسان میکند. مولوی.
– باد عیسی، باد مسیح؛ دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد مسیح شود.
– باد فرنگ؛ حُمره. (ناظم الاطباء: باد).
– باد فروردین؛ باد جنوب غربی. (ناظم‌الاطباء: باد).
– بادِ کار، باد ردیف کار؛ در اصطلاح بنایان، خط مستقیم افقی کنار بنائی. توازی. موازات: یکباد. همباد؛ هم‌طراز. برابر. برابر یکدیگر.
– باد کردن؛ دمیدن. (ناظم الاطباء: باد).
– ||ورم کردن. آماس کردن.
– ||تکبر و غرور کردن. فیس کردن.
– ||تند و تیز کردن:
بگفت این و پس بارگی باد کرد
سبک دست زی گرز فولاد کرد.
اسدی (از فرهنگ نظام).
– باد کردن چشم؛ غرور و نخوت. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۶).
– باد کو؛ بادی که بتازی نکبا خوانند. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به نکبا شود.
– باد کسی بنشستن؛ از کبر و غرور و غرگی بازآمدن: و سخن امیر همه با وی [بوسهل زوزنی] می‌بود و باد طاهر [دبیر] و از آنِ دیگران همه بنشست. (تاریخ بیهقی).
– باد کسی را خواباندن؛ وی را از غرور و تکبر فرود آوردن.
– باد کشیدن چیزی؛ بعلت نفوذ هوا فاسد گشتن آن: روغن یا پنیر بادکشیده.
– باد کُنجی؛ قولنج. (ناظم الاطباء: باد).
– باد گرفتن؛ باد در سر گرفتن. باد در سر کردن. متکبر شدن. غرور یافتن:
من از تو نه ترسم نه جنگ آورم
نه بر سان تو باد گیرد سرم. فردوسی.
بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹).
– باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن:
بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته‌سخنها همه باد گشت. فردوسی.
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت
همه رنج ما باد گردد بدشت. فردوسی.
سیاوش بگفتار او سر بداد
چو او باد گشت این شود نیز باد. فردوسی.
و رجوع به باد شدن شود.
– باد گُند؛ باد فتق. (ناظم الاطباء: باد).
– باد گیسو؛ نخوت و تکبر و عظمت. (ناظم الاطباء: باد). کنایه از نخوت و غرور مخصوص زنانست. (آنندراج : باد بروت و باد سبلت).
– بادمجرا؛ محلی که باد از آن گذرد. کنایه از آستین مریم:
بعهد راستین و حامل بکر
بدست و آستین بادمجرا. خاقانی.
– باد مخالف؛ بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و قایق وزد: اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتیها را بکنار لشکرگاه شهر براز افکند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۴).
ضد باد موافق.
– باد مسیح، باد عیسی؛ دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد عیسی و باد مسیحا شود.
– باد مسیحا؛ نفخهٔ مسیح. دم عیسی:
شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش. نظامی.
رجوع به باد عیسی و باد مسیح شود.
– باد مشرقی؛ آنکه از جانب مشرق وزد و آنرا صبا و برین نیز گویند. خُضاخِض. (منتهی الارب).
– باد مغربی؛ آنکه از جانب مغرب وزد و آنرا دبور نیز گویند.
– باد مقابل؛ موافق:
باد مقابل چو راند کشتی را راست
هم برساندش، اگرچه دیر، بساحل...
ناصرخسرو.
– باد موافق؛ بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد. مقابل باد مخالف.
– باد مهرگان؛ باد خزان. باد خزانی:
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست.
ناصرخسرو.
رجوع به مادهٔ باد خزان شود.
– باد... نشستن؛ از اندیشهٔ آن منصرف شدن. طمع آنرا از دل بیرون کردن. از غرور آن دل

---
۱ - ن ل: بر. ۲ - ن ل: نشستگانیم.

پرداختن: آنچه گفتنی بود دز هر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من میگفت و باد این قوم بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). هر کسی نسختی کرد [دبیرانی که از عراق آورده بودند و بروی بونصر میکشیدند] و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت... تا باد حاسدان بیکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی ص ۷۱).
— باد نوروز؛ نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء: باد).
— ||بادی که بموسم نوروز وزد:
ز بس نارنج و نار مجلس‌افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز.
— باد نوروزی؛ بادی که بموسم نوروز وزد. مقابل باد خزانی:
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
— باد وزیدن؛ برخاستن باد.
— بادی در میانه جستن؛ زمان کوتاه بین دو کار فاصله شدن: و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا).
— باد یمانی؛ باد منسوب به یمن. اشاره بحدیث: انی اشم رائحة الرحمن من جانب الیمن (اشاره به اویس قرنی):
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هرکه قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.
— بباد آمدن؛ با باد پدید آمدن. از هیچ پیدا شدن:
من نه بباد آمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم بازپس. نظامی.
— بباد آوردن؛ بیهوده شمردن. بچیزی نشمردن. باطل دانستن. بی‌ارزش داشتن. باطل، خراب کردن.
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
که خون برادر [چوبینه] بیاد آورد
بترسم که کارت بباد آورد. فردوسی.
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد آوری. اسدی.
— بباد دادن؛ بباد عرضه کردن تا ببرد. در معرض باد افشاندن تا باد ببرد: بر باد دادن گندم و جز آن، با آلتی چوبین بنام شانه یا پنجه. برافشاندن گندم کوبیده و جز آن در معرض باد تا کاه آن از دانه جدا شود.
— بباد دادن (بر باد دادن) مال، ثروت، آبرو، نام، دل، جان، دودمان، تخت، پادشاهی را؛ تلف کردن آن. بمجاز، بیهوده تلف کردن. باسراف تباه کردن. بکشتن دادن. نیست و نابود کردن. محو ساختن. تلف کردن. از دست دادن. هباء هدر دادن (کردن). ضایع کردن:

چو تو کس سبکسار خسرو مباد
چو باشد دهد پادشاهی بباد. فردوسی.
همی داد خواهند تختت بباد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی.
همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد دادش زمانه بباد. فردوسی.
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد. فرخی.
و گفت خداوند را بباید دانست که این پیری سه چهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهترند... ایشان را زودزود بباد نباید داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۲). خداوند بگفتار بدگویان وی را بباد ندهد که چنو دیگر ندارد. (تاریخ بیهقی). گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۱).
بسا کس که داد از طمع جان بباد. اسدی.
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد
تیرت انداخته شد نیز کمان را متداز.
ناصرخسرو.
بچندین کنیزان وحشی‌نژاد
مده خرمن عمر خود را بباد. نظامی.
تنم بپوسد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست.
سعدی (بدایع).
باده کم خور خرد بباد مده
خویش را باد او بباد مده. اوحدی.
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم. حافظ.
— بباد دادن سر (بر باد دادن سر)؛ خود را بکشتن دادن:
نگر تا سیاوش ز افراسیاب
چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد
جوانی که چون او ز مادر نزاد. فردوسی.
...که هر کو نبیذ جوانی چشید
بگیتی بجز خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد. فردوسی.
دیو راه یافت بدین جوان کار نادیده تا سر بباد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱).
سر دهد بر باد وز پای اندرآید زین سپس
هرکه پای از خط خود بیرون و درد سر دهد.
معزی.
رجوع به سر بباد دادن در همین ماده شود.
— بباد رفتن؛ بی‌نتیجه تباه شدن. هلاک شدن. بباطل صرف شدن. بیهوده تلف شدن. نیست و نابود گشتن. فانی شدن. معدوم شدن:
اگر خلافی رفت اندر این سخن بادا
بباد رفته ثواب نماز و روزهٔ من.
سوزنی.
نه خود سریر سلیمان بباد رفته[1] و بس

که هر کجا که سریست میرود بر باد.
سعدی.
ای دل به هرزه، دانش و عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. حافظ.
— بباد رفتن سر؛ بکشتن رفتن. نیست شدن:
روزی اندر پایت افتم ور بیادم میرود سر
کآنکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد.
سعدی (طیبات).
— بباد شدن؛ تباه شدن. هلاک گشتن. مردن. بیحاصل بودن. بر باد رفتن: بباد شدن؛ الضیعه و الضیاع. (تاج المصادر بیهقی):
یکی ترک تیری بر او [شیدسپ] برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد. دقیقی.
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
شد آن لشکر و پادشاهی بباد. فردوسی.
بیاورده آن رنجها شد بباد
کجا خیزد از کار بیداد داد. فردوسی.
آنچه صوابست بکنید تا دشمن‌کامی نباشد و این لشکر ما بباد نشود. (تاریخ بیهقی). گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی... (تاریخ بیهقی). رجوع به بر باد (بباد) رفتن شود.
— بباد فحش، استهزاء، نقادی، ملامت گرفتن کسی را؛ ناسزا و استهزاء... بسیار گفتن او را. دشنام و فحش بسیار گفتن. ملامت بسیار کردن.
— بباد فنا دادن؛ نیست و نابود کردن.
— بباد فنا رفتن؛ نیست و نابود شدن.
— بباد کتک گرفتن؛ بسیار زدن. تنبیه کردن.
— بخواهش باد را گرفتن؛ باد را التماس و تمنی تصرف کردن (از محالات):
بخواهش باد را نتوان گرفتن.
(ویس و رامین).
— بر باد چیزی نوشتن؛ کار عبث و بیهوده کردن:
چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بار آورد رنج و گفتار زشت. فردوسی.
— بر باد دادن؛ محو کردن. از بین بردن. نابود کردن:
چو بر باد دادند گنج مرا
نبد حاصلی سی‌وپنج مرا. فردوسی.
گر بیارند و بسوزند و دهندت بر باد
توبه نسک تکژی[2] نان ندهی باب ترا. لبیبی.
وقف رشیدی را بر باد داد
داد بهر شهری و هر رهگذر. سوزنی.
قسمت من چنانکه باید داد
بده ارنه سرت دهم بر باد. نظامی.
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرده زر در زمین

۱ - ن ل: رفتی.
۲ - ن ل: توبه نسک و تکژی.

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد[1].
سعدی (بوستان).

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس.
سعدی (صاحبیه).

بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی.
سعدی (خواتیم).

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم. حافظ.

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد.
حافظ.

— بر باد رفتن؛ سوار باد شدن چنانکه سلیمان:

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه‌السلام. سعدی (بوستان).

— بر باد (بباد) رفتن؛ بی‌نتیجه تباه شدن، هلاک شدن. بباطل صرف شدن. بیهوده تلف شدن. نیست و نابود گشتن. فانی شدن:

ز بس گنج کآن روز بر باد رفت
شب شنبه را گنجه از یاد رفت. نظامی.

بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
سعدی (بوستان).

— بر باد رفتن سر؛ هلاک شدن. نابود گشتن:

روی در خاک رفت و سر نه عجب
که رود هم درین سفر بر باد.
سعدی (طیبات).

— بر باد شدن؛ نابود شدن. هلاک گشتن. مرادف بر باد رفتن:

از آن باد بر باد شد رخت باغ
فرومرد بر دست گلها چراغ. نظامی.

رجوع به بر باد رفتن شود.

— بر باد کسی بازو زدن؛ بال و پر زدن باتکاء وی:

قاز ار بازو زند بر باد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

— بهر بادی از جای جنبیدن؛ بهر علتی کوچک بجنبش افتادن:

جهان‌آزموده دلاور سران
گشادند یک‌یک بپاسخ زبان
که ما همگنان آن بهبینیم رای[2]
که هر باد را تو نجنبی ز جای. فردوسی.

— پرباد شدن سبلت؛ متکبر و مغرور شدن:

چون بنوبت میدهند این دولت
از چه شد پرباد آخر سبلتت؟ مولوی.

— پشت کسی باد خوردن؛ تنبل و بیکاره شدن. باد به پشت کسی خوردن.

— تندباد؛ باد سریع:

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است و هوس تندباد.
سعدی (بوستان).

بهیچ باغ نبودی درخت مانندش
که تندباد اجل بیدریغ برکندش. سعدی.

— جَستن باد کسی (قومی)؛ مساعد بودن بخت و پیش‌آمدها با او (آنان):

بیک رزم اگر باد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست. فردوسی.

— ||ذلیل و زبون گشتن.

— خانهٔ باد؛ کنایه از برج میزان است که بعقیدهٔ منجمان از بروج هوایی (بادی) است:

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار.
خاقانی.

— درنگنجیدن باد؛ تظیر باد به درز چیزی نرفتن (در تداول عامه نیز مستعمل است). سخت بهم پیوسته بودن:

چو رشته درکشم از هجو یک جهان شاعر
بیکدگر بردوزم که درنگنجد باد. سوزنی.

— دست‌باد؛ مبذِّر. متلف.

— دیوباد؛ گردباد باشد. تَوجه. (منتهی‌الارب):

چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی.
معلق‌زن از رقص چون دیوباد. نظامی.
بگردندگی کنیتش دیوباد. نظامی.

— راز به باد هوا نگفتن؛ سخت پوشیده داشتن آن:

هم آنکس که بودی هم آواز اوی
نگفتی به باد هوا، راز اوی. فردوسی.

— سر از باد پرداخته کردن؛ کنایه از ترک غرور کردن. غرور از سر برون کردن:

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ راکس ز مادر نزاد. فردوسی.

— راه نبردن باد بجائی؛ سخت مستحکم بودن آن:

نبردی بر آن باره بر باد راه. فردوسی.

رجوع به نجنبیدن باد گرد جائی شود.

— سر به باد دادن؛ خود را نیست و نابود کردن: دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر به باد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱).

رجوع به بباد دادن سر در همین ماده شود.

— سر پر باد بودن، سر پر از باد بودن؛ تکبر داشتن. متکبر بودن. مغرور بودن:

از آن کار گشتاسپ ناشاد بود
که لهراسپ را سر پر از باد بود. فردوسی.

— سر پرباد کردن؛ ایجاد غرور و نخوت کردن:

سر ماه نو لشکر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.

— ||خوشحال کردن؛ دلشاد کردن:

بدینارشان یکسر آباد کرد [سپاه را]
سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.

— سر پر ز باد؛ سرِ مغرور و متکبر:

برادرش مرده بزین در نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد. فردوسی.

— گردباد؛ بادی که در حال وزیدن دور میزند. (فرهنگ نظام: باد). دیوباد. توجه.

— لنج پرباد کردن؛ تکبر نمودن:

کره‌ای راکه کسی نرم نکرده‌ست متاز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی، نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز.
لبیبی (از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).

— نجنبیدن باد گرد چیزی؛ سخت مستحکم بودن آن:

چنان شد دژ نامور هفتواد
که گردش نیارست جنبید باد. فردوسی.

رجوع به «راه نبردن باد به جایی» شود.

— امثال:

باد اگرچه[3] خوش آمد و دلکش
از حدث بگذرد نباید خوش.[4]
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

باد باران آورد بازیچه جنگ
مرد مهمان آورد نامرد ننگ. ؟

شوخی نتیجهٔ نیکو ندهد. رجوع به «شوخی شوخی آخرش...» در امثال و حکم دهخدا شود.

باد پیمود آنکس که آسمان پیمود؛ کسی‌که جز بکارهای اطراف و محیط خود توجه داشته باشد کار لغو کرده است:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
ز عمردوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل بر او نمی‌بندم
که‌باد پیمود آن کس که آسمان پیمود.
مسعودسعد (از امثال و حکم دهخدا).

باد در چنبر نبندد هیچ‌کس؛ امر محال را کس نتواند انجام دهد:

ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچ‌کس
بادپایش را ندیدستی مگر بر سر لگام؟
قاآنی.

رجوع به آب به چنبر بستن در امثال و حکم دهخدا شود.

باددستی از سخا مشمار؛ اسراف و تبذیر جز سخا باشد: و باددستی و تبذیر از جود و سخا مشمر. (مرزبان‌نامه). رجوع به «اسراف حرام

---

۱ - ن ل: بجایش نهاد.
۲ - ن ل: این نه‌بینیم رای.
۳ - ن ل: گرچه.
۴ - ن ل: بر حدث بگذرد نباشد وش.

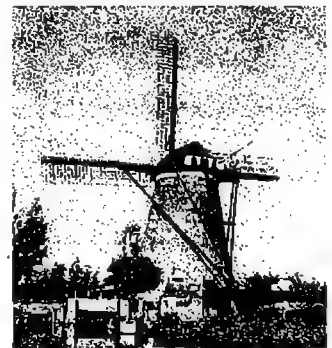
است» در امثال و حکم دهخدا شود.
بادسر خاکسار خواهد بود
بادخور خاکخوار خواهد بود. اوحدی.
متکبر و مغرور خوار و خفیف باشد. رجوع به «سبکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم دهخدا شود.
باد شمال است پیوند جان؛ چون نسیمی فرح‌بخش است نیرو دهد و جان بخشد:
چو خورشید ره بر دوپیکر کشید
شب از ناف تا پای دامن درید
ببالید روز و درازی گرفت
شب تیره گون‌زودبازی گرفت
قوی‌بال شد روز فرسوده زآن
که‌باد شمال است پیوند جان.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد؛ نیروی خرد و ناچیز با نیروی بیشتر و قویتر برابری نتواند کرد.
زلف کآن از رعشه جنبد پای‌بند دل نگردد.
سیف اسفرنگ (از امثال و حکم دهخدا).
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
سخن راست توان دانست از لفظ دوروغ.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
بادی که از خانه آید برون.
ندانند درمان آنرا به بند
اگربد نخواهی تو مشنوش پند. فردوسی.
بر این داستان زد یکی رهنمون
که‌بادی که از خانه آید برون. فردوسی.
اختلافات خانگی را درمان نتوان کرد. (امثال و حکم دهخدا).
بهر طرف که باد آید بادش میدهد؛ منافع شخص هر جانب که تأمین گردد بدان سوی شتابد.
هر کجا باد آنجا بر باد؛ باد خرابی و نیستی آورد. (امثال و حکم دهخدا).
باد. (فعل دعایی) مخفف بواد (فعل بودن با الف دعا). کلمه‌ای است که در نفرین و آفرین بکار برند. مؤلف آنندراج آرد: کلمه‌ای است که در محل دعا استعمال کنند و بدین معنی مخفف بواد است از عالم شواد و بادا مزیدٌعلیه و آن جائز است که کلمهٔ مذکور را حذف کنند اگر قرینهٔ داله باشد چنانچه چشم بد دور بجای چشم بد دور باد و امثال آن و نیز بمعنی باشد و برین قیاس بادی بیای خطاب و بادید بصیغهٔ جمع بمعنی باشی و باشید. وحید گوید:
منزلت بادا مبارک باده‌ات در جام باد
کامران باشی بعالم تا ز عالم نام باد.
عرفی راست:
دشمنت خسته باد کو بعبث
جادوی بابلش در افسون باد.
و الهی قمی آرد:
منشین برقیب بعد قتلم
تا بر تو حلال باد خونم.
نظامی گوید:
متاع گرانمایه کاسد مباد
وگر باد جز عیب حاسد مباد
تو سرسبز بادی درین گلستان
اگرشد سهی‌سرو شاه اختسان.
جز این نیز بینم ترا شش خصال
که‌بادی برومند ازو ماه و سال.
خواجه جمال‌الدین سلمان گوید:
همیشه تا که جهان و جهانیان باشند
پناه پشت جهان و جهانیان بادی.
لیکن این لفظ را نازک‌خیالان حال و دقت‌منشان این عصر از تشاؤم انگارند و حق بجانب ایشان است. (آنندراج). کلمهٔ دعا بمعنی باشد: عمر شما دراز باد. (فرهنگ نظام: باد). رجوع به بادا شود:
اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز.
رودکی.
بخت و دولت چو پیشکار توأند
نصرت و فتح پیشباز تو باد. رودکی.
ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر ترا باد **باد**. فردوسی.
چنین باد و هرگز مبادا جز این
که‌او شهریاری شود بآفرین. فردوسی.
گفتم‌زندگانی خداوند دراز باد. (تاریخ بیهقی).
خدای از شما خشنود باد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱).
حیدری‌حمله‌ای و نصرت دین
از جهانگیر ذوالفقار تو باد. مسعودسعد.
ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد
باد است لفظ «باد» که خود بر نظام تست.
سوزنی.
ذره‌صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب. نظامی.
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست **باد**. مولوی.
||گاه از این باد که فعل مضارع است ترکیباتی ساخته میشود از قبیل زنده باد. پاینده باد. مبارک باد. همیشه باد. جاوید باد. لعنت باد. مرده باد. آباد باد. آفرین باد. نیست باد:
همیشه سر تختش آباد باد
وزو جان آزادگان شاد باد. فردوسی.
وزو باد بر شهریار آفرین
که‌زیبای تاجست و تخت و نگین. فردوسی.
امیر گفت خواجه را مبارک باد خلعت وزارت. (تاریخ بیهقی). در این حضرت بزرگ که‌همیشهٔ باد، بزرگانند. (تاریخ بیهقی).
که‌لغتتْ برین نسل ناپاک باد
که‌نامند و ناموس و زرقند و باد.
سعدی (بوستان).
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست **باد**. مولوی.
باد. [بـادد] (ع اِ) اندرون ران. (مهذب الاسماء). اصل الفخذ. بیخ ران. درون ران. و منه حدیث ابن‌الزبیر: انه کان حسن‌الباد اذا رکب، و هما بادان. (منتهی الارب). درون ران. (ناظم الاطباء).
باد. (پسوند) مزید مؤخر امکنه: زیرباد. برباد. مجیرباد. دین‌باد. زیادباد. سایرباد. ابرقان‌باد. ||مزید مؤخر اسماء و آن همان بد (پهلوی پت) است: آذرباد [نام موبد] .گل‌باد:
سپهبد گزین کرد گلباد را
چوگرسیوز و جهن و پولاد را. فردوسی.
باد. (اِخ) دهکده‌ای است از اصفهان و بعضی گویند از قرای گلپایگانست. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). رجوع به باذ شود.
باد. (اِخ) نام قصبه‌ای است مرکز دهستان بادرود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۲۷هزارگزی شمال خاوری نطنز و ۲۴هزارگزی خاور پل هنجن و راه شوسه واقع است. در دشت قرار دارد. هوایش معتدل است و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ هنجن است و ۱۹ رشته قنات دارد. محصولش غلات، تنباکو، پنبه، حبوبات، انگور، انار و انجیر است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیبافی میباشد. راه فرعی قصبه از نزدیکی پل هنجن منشعب میگردد. از آثار قدیمه قلعه‌ای خرابه معروف بـه قلعه گبری دارد. مزارعش عبارتند از: الله‌آباد، عباس‌آباد، مبارک‌آباد، علی‌آباد، رحمت‌آباد، عیسی‌آباد، احمدآباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
باد. (اِخ) قریه‌ای سر راه بلخ: ... و در اواخر ماه مذکور بقریهٔ باد رسیدند در آن موضع بآداب و سنن عید فطر پرداختند. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۹۷).
باد. (اِخ) (چشمهٔ...) صاحب مرآت البلدان آرد: در جبال‌بارز کرمان چشمه‌ای است که از او بخار متعفن خارج شود و آن چشمه را چشمهٔ باد مینامند. حیوانات از قبیل طیور و مار و هوام اگر از آنجا عبور کنند میمیرند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).
بادی. [دِنْ] (ع ص) بیابان‌نشین. رجوع به بادی شود.
باد آبستنی. [دِ بِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که درخت را باردار کند. (آنندراج).
بادآب‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری کیاسر. سرزمینی کوهستانی و دارای جنگل میباشد. منطقه‌ای است سردسیر با

۳۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارمرود است و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنانش شال و کرباس بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادآبله. [بِ لَ] (ترکیب اضافی)[1] آبلهٔ هلاک‌کننده را گویند و بعربی جدری خوانند. (برهان) (آنندراج). آبلهٔ هلاک‌کننده و آنرا باد آوله و باد لوطه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). حُماق. حُمَیقاء. (ربنجنی). آنَک. آبَک. (برهان). مرض اطفال. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). ابن‌التلمید گوید:نوعی از آبله است بدان اهمیت ندهند و شیخ گوید مرضی است بین جدری و حصبه. (از بحر الجواهر). باد آبله یا سرخک یا امثال آنها، از امراض اثر بدی که از درست معالجه نشدن امراض مذکور در بدن باقی ماند، درین مورد باد بمعنی عنصری که محیط به کرهٔ زمین است، باشد چه بعقیدهٔ مردم قدیم بعد از بعضی امراض بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند. (از فرهنگ نظام). رجوع به بادآوله و آبله و آبله کوبی شود.

باد آتشین‌مخلب. [دِ تَ مِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب باشد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳).

بادآس. (اِ مرکب) آس بمعنی آسیا که با باد گردد. آسیای بادی. مرکب از دو کلمهٔ آس و باد. رجوع به این دو کلمه شود.



بادآس

بادآشیان. (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۰هزارگزی باختر ششتمد و ۵هزارگزی شمال خاوری استاج. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۱۱ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، پنبه، ارزن، کنجد، میوه و ابریشم است. شغل مردمش زراعت، باغداری. صنایع دستی اهالی آنجا کرباس و چادر بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادآفراه. (اِ مرکب)[2] بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد. (برهان). بمعنی مکافات بدی است. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

ای کرده سعی و مکرمت خوان عدل تو
پاداش‌خوار معدهٔ بادآفراه را.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

رجوع به بادافرا، بادافراه، بادان، باداش و پاداش شود. ||بادفرا نیز گویند که بازیچهٔ اطفالست و آن پوست‌پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و درکشا کش‌آورند تا بگردش درآید و صدائی از آن ظاهر شود. (برهان) (آنندراج). رجوع به بادافراه، بادافره، بادفره، بادفر و فرفره شود.

بادآلو. (نمف مرکب) در تداول عوام، متورم. ورم‌کرده. بادکرده. پفکرده. باورم. دارای آماس: چشمهای بادآلو. ظاهراً تخفیفی است از بادآلوده.

بادآلونا. [لُ] (اِخ)[3] شهری است به اسپانیا واقع در شهرستان برشلونه[4] که دارای سی‌هزار جمعیت و صنایع مختلف میباشد.

باد آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) وزیدن باد:

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی.

مؤلف آنندراج ذیل این کلمه مصادری راکه با باد ترکیب شود چون وزیدن، دمیدن، کردن، جستن، جهیدن، دویدن، پیچیدن، و فروهشتن، آورده و برای هر کدام شاهدی یاد کرده‌است ولی باید دانست که غالب مؤلفان دستور و لغت‌نویسان و از آنجمله مؤلف آنندراج در افعال مرکب باشتباه افتاده‌اند زیرا افعال مرکب افعالی هستند که فعل نتواند فاعل یا مفعول برای کلمهٔ ماقبل خود واقع شود مانند «یاد کردن» یا «باد آمدن»، کنایه از بیهوده شمردن. ترکیبات فوق و ترکیباتی که باد فاعل باشد از ترکیبات مصدری بیرون‌اند، مثلاً در این شعر سعدی که مؤلف آنندراج بجای مصدر مرکب آورده است باد فاعل است نه مصدر مرکب:

چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم باری است بر دل.

یا این بیت خواجهٔ شیراز از همان قبیل است:

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بعد ازین تأثیر باد.

||بیهوده، عبث، باطل بنظر آمدن:

جهان تاختن باز باد آمدش
خطرنا کی‌رفته یاد آمدش. نظامی.

بادآور. [وَ] (نمف مرکب) مخفف و مرخم بادآورد. کنایه از چیزی باشد که مفت و بی‌تعب بدست آید. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به بادآورد شود. مالی که بدست آید. آنچه را باد با خود آورد. (شعوری) (فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به بادآورد شود. ||قلم. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامهٔ منیری). ||سخن. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامهٔ منیری). ||چون باد: اسب بادآورد:

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشاند. فردوسی.

||شوکةالبیضاء. رجوع به بادآورد شود.

بادآور. [وَ] (اِخ) مخفف و مرخم بادآورد، گنج خسروپرویز:

دگر گنج کش نام بادآور است
فراوان درو زیور و گوهر است.
فردوسی (از آنندراج).

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند[5] و درماندند. فردوسی.

بادآورد. [وَ] (اِخ) نام گنج دویم[6] است از هشت[7] گنج خسروپرویز. گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بیکی از جزایر حصینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بحوالی اردوی خسروپرویز آورد و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت.[8] (برهان: بادآور) (آنندراج) (غیاث) (انجمن‌آرا) (سروری) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء):

گربگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل
آن ز بختم خار بادآورد گردد درزمان.
منجیک.

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.
منوچهری.

و ازجملهٔ گنجها چون... و گنج بادآورد... (مجمل التواریخ و القصص ص۸۱).

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج بادآورد گنجور. نظامی.

رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۵۰ و گنج بادآورد شود.

بادآورد. [وَ] (اِ مرکب) بمعنی بادآورد است که بوتهٔ خار شوکةالبیضاء باشد. (برهان). نام بوتهٔ خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین ریگ‌بوم و دامن کوهها روییده و

---

1 - Petite vérole(فرانسوی).
۲ - پهلوی pâtifrâs (پاداش) مرکب از - pati frâsa جزو دوم مشتق از fras همریشه و بمعنی پرسیدن. «نیبرگ ۱۷۹». جمعاً یعنی بپرسیدن، بازخواست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
3 - Badalona. 4 - Barcelone.
۵ - نل: گرفتند. ۶ - نل: دوم.
۷ - نل: هفت.
۸ - مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: «اینکه بادآورد را نام گنج هم دانسته‌اند اشتباهی است که از عبارت گنج بادآورد روی داده».

خارش انبوه شود و گل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد و تخمش بخسک میماند و بعربی شوکةالبیضاء خوانند. (برهان: بادآور). و رجوع به غیاث و آنندراج و جهانگیری شود. گیاهی است که بتازی شوکةالبیضاء خوانند، بواسطهٔ سبکی آنرا بادآورد گویند. (فرهنگ سروری). خاریست که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید. منجیک گوید:

گر بگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل
آن ز بختم خار بادآورد گردد درزمان.
(از فرهنگ رشیدی).

گیاهی است داروئی از تیرهٔ سیناتره [1] و از جنس کنگر و خاردار و قمهٔ آن سفید و بتازی شوکةالبیضاء و بادآور نیز گویند. (ناظم الاطباء). مانند خسک است و خارش از خسک درازتر است. (نزهةالقلوب). سفیدخار. سپیدخار. اسفیدخار. اسپیدخار. خِنگ‌بید. کنگر سفید. اشترگیاه. سَرِّد. جاورد. گوالفت. حباورد. رأس‌القنفذ. اقنثالوقی [2]. اقنتالوقی. اقنیتون. خسک. شوک‌الدواب. خارخسک. حسک. شویکه. شوکة. خرشف. حکه. شوکةالمبارکه. رأس‌الشیخ. باذآور. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی و قانون ابوعلی سینا چ طهران ص۲۳۷ و الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، ذیل). و رجوع به اشترغاز شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بادآورد را شوکةالبیضاء گویند و نبات وی در زمین ریگ، دامن کوهها بیشتر روید و ساق وی بستبری انگشت بود و قد آن مقدار یک گز باشد و کمتر باشد و بیشتر در روی زمین پهن باشد، رنگ وی بسپیدی زند و گل وی بنفش و سفید رنگ بود و سرخ و سفید نیز بود و تخم وی مانند تخم خسک‌دانه بود و نبات وی خارناک بود خارهای دراز و سفید و بهترین وی آنست که ورق وی سفید بود و تازه و طبیعت آن گرم و خشک در درجهٔ اول و گویند سرد است در اول و بیخ وی سرد و خشک است و منفعت وی آنست که مسهل بلغم لزج بود و در وی قوة محلل و مفتح هست خاصه تخم وی و نافع بود جهت اورام بلغمی و نفث دم و تبهاء بلغمی کهن و ضعف درد دندان چون بطبیخ آن مضمضه کنند و گزندگی جانوران و عقرب چون بر وی ضماد کنند نافع بود و دیسقوریدوس گوید: بیخ وی چون بجوشانند جهت نفث دم و درد معده و اسهال کهن نافع بود و بول براند و بر اورام بلغمی ضماد کنند نافع بود و اگر تخم وی بیاشامند کزاز را نافع بود و گزندگی جانوران، و اگر داءالثعلب به بیخ آن حک کنند بغایت سودمند بود و مجرب و شربتی از وی یک درم و نیم بود اما مضر بود بشش و مصلح وی افتیمون بود و شیخ‌الرئیس گوید بدل وی در تبهای بلغمی شاه‌ترج بود، روستائیان شیراز آنرا بدرود خوانند. (اختیارات بدیعی).


بادآورد

ابوریحان بیرونی آرد: او را بلغت رومی لوفیلقی خوانند و بسریانی ساناحور گویند و بعربی شکاعی گویند و بپارسی بادآورد و این نوع دلیل کند بر اینکه این دارو بوزن سبک بود و شاخهای بادآورد بیکدیگر نزدیک باشد. و رای گوید: شکاعا را در بادیه دیدم و او از انواع ترهائیست که بیخ او در تابستان خشک نشود. و جان گوید: بعضی از اطبا بادآورد را نوعی دیگر اعتقاد کرده‌اند و رای، شکاعی، و رازی گوید: بادآورد خاریست که بخسک مشابهت دارد و رنگ او سفید باشد و خار او کمتر باشد از خارخسک، و ابوالمعاذ و ابوالخیر گویند: بادآورد خاریست که رنگ او سفید است و بتازی او را شکاع گویند و در سیستان او را جولاء کش گویند و ترنگبین بر وی فرودآید، و جان گوید: گمان من آنست که ابومعاذ درین‌که گوید ترنگبین بر شکاعی فرودآید صادق نیست زیراکه ترنگبین بر خاری فرودآید که او را بلغت عرب حاج گویند و میان حاج و شکاعی مباینت است و بعضی از اطبا گویند: بادآورد بیونانی تعریفی کرده‌اند که معنی او بپارسی خارسفید است و منبت او در کوهها و غارها باشد و خار او بخارخسک مشابهت دارد جز آنکه رنگ خسک سفید نیست و خار بادآورد کمتر باشد از خارخسک و برگ او ببرگ حماما ماند. جز آنکه برگ بادآورد تنک‌تر باشد و برگ او را مویکها باشد چنانکه بر برگ خس‌الحمار و ساق او باندازهٔ ذکر (کذا) ببالد و ساق او میان‌تهی باشد و سطبری او بمقدار انگشت بود بر طرف او و خاری باشد دراز چنانکه بر معصفر دشتی و شکوفه‌های او بنفشجی باشد. بعضی گفته‌اند این صفات نباتیست که بعربی او را هیشر گویند صفت او گرمست در اول خشک است در سوم سودمند بود مر تبهای کهنه را و معده را تقویت کند و سده‌ها بگشاید و خون آمدن از معده دفع کند و بطبیخ او مضمضه کردن درد دندان را سودمند بود و چون بخایند و بر موضع لسع عقرب طلا کنند نافع بود و بدل او در دفع تبهای بلغمی کهنه شاهتره بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). و رجوع به بحر الجواهر و مفردات ابن‌البیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

بادآورد. [وَ] (اِ مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (سروری) (فرهنگ نظام). رجوع به بادآور شود.

بادآورد. [وَ] (اِخ) نام موضعی است نزدیک بشهر واسط. (آنندراج) (انجمن آرا). نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادرایه موضعی است حوالی بغداد. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بادرایه و بادرایا شود.

باد آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) باستسقای لحمی مبتلا شدن. به ورم آماس دچار شدن. به اُودما [3]، اوذیما، اِدِم [4] گرفتار شدن. آماس و ورم کردن: دست فلانی این روزها باد آورده. (فرهنگ نظام).

بادآورده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنچه باد با خود آورد. آب‌آورده. بادآورد. خودرو:

باغبان بیرون کن این گستاخ بادآورده را
خوش نمی‌آید بگل این هایهای عندلیب.
صائب (از آنندراج).

|| مالی که بی تحمل رنجی بدست آید.
— امثال:

بادآورده را باد می‌برد: که بادآورده را بادش برد باز. نظیر: هر آنچه آسان یافتی آسان دهی. (مولوی از امثال و حکم دهخدا).

بر باد رود هر آنچه از باد آید. رجوع به بادآورد شود.

بادآوله. [وِ لَ / لِ] (اِ مرکب) بادآبله است که آبلهٔ هلاک‌کننده باشد. (برهان) (آنندراج). همان بادآبله است. (شرفنامهٔ منیری). بادآبله. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآبله و بادلوطه شود.

---
1 - Synanthérées (فرانسوی).
2 - Acanthe. Akantha.
3 - Œdèma. 4 - Œdème.

بادآهنج. [هَ] (اِ مرکب) دریچه یا روزنی که برای آمدن هوای تازه سازند. (آنندراج). دریچه و روزنه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخان و بادگیر شود.

بادآهنگ. [هَ] (اِ مرکب) صوت و نقش خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان). صوت و نفس خوانندگی و گویندگی را گویند.[1] بادنوا که بمعنی خوانندگی است. (آنندراج). ||باد بیش‌وز یعنی باد سخت و تند وزنده و باد کم و زیاد سست و آهسته وزنده. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||انعکاس صدا. (ناظم الاطباء).

بادا. (فعل دعایی) دعای مفایبه و معنی آن «بُوَدا»ست و چون دعا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن با شماست. (آنندراج). در مقام دعا آرند و مقام آن آخر کلاست. (هفت قلزم). کلمهٔ دعا بمعنی باد. (ناظم الاطباء). مدح و ثنا و ستایش: هرچه باداباد من این کار را میکنم. (فرهنگ نظام). بادا مخفف «بودا» فعل مضارع از مصدر بودن است که متقدمان بعنوان دعا الفی بوسط افعال می‌افزودند مانند «کناد»، «شواد»، «شواد» و غیره. بنابراین الف وسط این کلمهٔ «بادا» حرف دعاست و واو «بود» حذف شده است و الف آخر الف اشباع یا اطلاق است از قبیل:

روزه بپایان رسید و آمد نوعید
هر روز بر آسمانْت بادا مروا. رودکی.

نه آرام بادا شما را نه خواب
مگر ساختی کین افراسیاب. فردوسی.

بگفت این و بدرود کردش بمهر
که یار تو باداً برفتن سپهر. فردوسی.

و مؤلفان کتب هفت قلزم و آنندراج که الف آخر کلمه را بمعنی دعا آورده‌اند اشتباه کرده‌اند. ||گاهی شعرا بجناس در اشعار خود آرند بمعنی پاداش باشد:

دهانت پسته و چشمانْت بادام
فدای آن دهان و چشم بادام[2].

؟ (از شرفنامهٔ منیری).

دهنت پستهٔ شور است و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکّر بادام.

سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

بادا. (اِخ) نسبتی است که ابوالحسن احمدبن علی‌بن حسن‌بن هیثم طهمان بغدادی معروف به ابن‌الباد بدان شهرت داشت. وی مردی ثقه و فاضل بود و در علوم قرآن و ادب دست داشت و از فقه مالکی آگاهی داشت. وی از ابوسهل احمدبن محمدبن عبدالله‌بن قطان و ابومحمد دعلج‌بن احمدبن دعلج سجزی و ابوبکر محمدبن عبدالشافعی و دیگران حدیث استماع کرد و ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت خطیب و جماعت دیگری از وی روایت دارند و در ذی‌الحجهٔ سال ۴۲۰ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).

بادا. (اِخ) ابوعبدالله حسن‌بن علی‌بن باد، نیای ابوالحسن احمدبن علی‌بن حسن‌بن هیثم بغدادی (۲۶۴ - ۳۷۱ هـ . ق.). وی محدثی ثقه بود و از ابوشعیب حرانی و دیگران سماع دارد و احمدبن علی‌بن حسین بادا فرزندش و قاضی ابوالفرج‌بن سمیکه و دیگران ازو روایت دارند. وی پانزده سال آخر عمرش را نابینا بود و در انزوا بسر برد. (از انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).

بادا. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزاتی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

باداباد. (جملهٔ دعایی) کلمهٔ فعل یعنی شدنی میشود. (ناظم الاطباء). یعنی هرچه میشود بشود. (آنندراج). هرچه باید بشود میشود. (ناظم الاطباء). هرچه باداباد. علی‌الله. فرخی گوید:

چنان نمود ملک را که ره بدست چپ است
برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد.

حافظ فرماید:

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد.

باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه باداباد. رودکی.

بگیرم پند تو بر یاد از این بار
بکوشم هرچه باداباد از این بار.

نظامی.

هرچه باداباد ما کشتی در آب انداختیم (مثل). (از فرهنگ نظام). این ترکیب غالباً با هرچه استعمال میشود. ||سخت علنی. آشکارا. سخت فاش. علی‌الرؤوس. بمشهد خلق. با هیاهو. با تشهیر. این کلمه نخستین کلمه‌ای است از تصنیف معروف که خنیا گران در شب عروسی خوانند.

- با گفتن بادابادا مبارکبادا آوردن؛ با تشهیر آوردن: جهاز بی‌ارز عروس را در خوانچه‌ها با بادابادا بخانهٔ داماد بردند.

باداب‌رنگ. [رَ] (اِ مرکب) بادرنگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ شود.

باداجز. [جُ] (اِخ)[3] شهریست در اسپانیا (اندلس) که معرب آن بطلیوس است و در لهجهٔ ترکی آنرا بادایوز خوانند. رجوع به بطلیوس شود.

بادارنگ. [رَ] (اِ)[4] ترنج را گویند وآن میوه‌ای است معروف که پوست آنرا مربا سازند و آنرا بادابرنگ هم میگویند. (برهان). بمعنی ترنج است و آنرا بحذف الف دوم بادرنگ نیز گویند و رنگ آن زرد مَیْشود. مسعودسعدسلمان گفته:

تاکیم از چرخ رسد آدرنگ
تاکی ازینگونه شود بادرنگ؟

(آنندراج) (انجمن آرا).

بادرنگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). بالنگ. در تداول گناباد بر خیار اطلاق شود. رجوع به بادابرنگ و بادرنگ شود.

باداش. (اِ) سزا. مکافات و جزای نیکی را گویند و بپای فارسی هم آمده‌است. (برهان). مکافات و جزای نیکی را گویند و بپای فارسی هم آمده است و آنرا پاداشن بزیادتی نون در آخر نیز گفته‌اند. فرخی گفته:

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته وقت بادافراه.

ازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدی است بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است و پاداشت بپای فارسی و بزیادتی تای قرشت در آخر نیز آمده و پادش بحذف الف دوم نیز دیده شده چنانکه فخر گرگانی گفته: ترا پادش دهد ایزد بمینو. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به پاداش شود.

باداشن. [شَ] (اِ) جزای نیکیست ضد بادافراه که جزای بدیست. ناصرخسرو گوید:

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
چون به‌بینیش در آن معدن باداشن[5].

و جمال‌الدین عبدالرزاق نیز فرماید:

وگر به لذت مشغول احتلامست آن
جنب ز خواب درآئی بروز باداشن.

و بپای فارسی نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری خطی). باحتمال قوی درین شواهد پاداشن صحیح است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ و پاداشن در همین لغت‌نامه شود.

بادام. (اِ)[6] ترجمهٔ گوز[7] باشد. (آنندراج). لَوز. (منتهی الارب) (دهار). ابوالمثنی. نوع بادام «آمیگدالوس[8]» که میان بَرِ آنها خوراکی نیست ولی مغز هستهٔ آنها که درشت میشود گاهی تلخ و در بعضی از جنس‌ها

---

۱ - در فرهنگ دساتیر ص۲۳۴ بمعنی آواز و صوت و صدا آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - «بادام» مصراع ثانی هر دو بیت بمعنی «من باشم» است.

3 - Badajoz.

۴ - طبری vârang «واژه‌نامه ۷۷۴». گیلکی bâdarang. رجوع به بادرنگ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۵ - در دیوان ناصرخسرو ص۳۱۱: پاداشن، و همان صحیح است.

۶ - پهلوی vâtâm «اونوالا ۴۴». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۷ - گوز معرب جوز است و آن جز بادام باشد. باحتمال زیاد کلمهٔ مزبور تصحیف شدهٔ لوز است.

8 - Amandier. Amygdalus.

(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۶).

شیرین است. نوع خودروی آن را که هسته‌های کوچک دارد اَرژَن[1] مینامند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ ۱۳۲۱ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۲۲۶). ارژن درختچه‌ای است که در نقاط خشک و کوهستانی اطراف طهران و کرج در ارتفاعات ۱۳۰۰ گزی روید. گونه‌های دیگر این درختچه نیز در فارسی وجود دارد که با گونهٔ فوق شباهت دارند ولی تاکنون نامگذاری نشده‌اند. (از درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷). درخت بادام از تیرهٔ روزاسه‌آ[2] و از جنس آمیگدالوس[3] میباشد. یک گونهٔ آن که بنام آمیگدالوس روتری[4] نامیده میشود، درختی است که همراه پستهٔ وحشی در جنگلهای فارس، کرمان، مکران و خراسان فراوان است و در جنگلهای خشک کرانهٔ شمال نیز میروید و آنرا بنامهای ارژن، ارجن، ارجنک و بخورک در فارس، بادامشک در خراسان و تنگرس در کلاک کرج میخوانند. سه گونهٔ دیگر آن درختچه از قرار ذیل است:
۱ - ابورنه‌آ[5] در راه قم و طهران دیده میشود. ۲ - سکوپاریا[6] در اطراف کرج میروید و آنرا بادامک میخوانند. ۳ - سپارتیوئید[7] در اطراف کرج و پشند میروید و آنرا بادامچه گویند. گونه‌های دیگر در جنگلهای فارس و کرمان و مکران و همچنین در گرگان هست که از نظر گیاه‌شناسی هنوز مشخص نگردیده و نامهای بومی آن با گونهٔ روتری[8] متمایز میباشد.
خواص و مصرف: درخت بادام مانند پسته دارای ریشه‌های ژرف است و از نم خاک بخوبی بهره‌مند میگردد از اینرو در خاکهای خشک خوب میروید. خاکهای آهکی را بهتر می‌پسندد ولی در خاکهای رستی نمناک و سرد خوب ایستادگی نمیکند. به بلندی هفت یا هشت متر میرسد. چوب آن سخت است و خوب رنده میشود. رنگ آن خرمائی و چوب برون آن سفید و مشخص است. بمصرف سوخت میرسد. درخت بادام وحشی دارای میوه‌ای ریز است که بوسیلهٔ پیوند مانند پسته محصول خوب و فراوانی میدهد. ریشهٔ بادام در رنگرزی مصرف میشود. (جنگل‌شناسی ساعی چ ۱۳۲۷ هـ.ش. دانشگاه طهران ج ۱ صص ۲۲۷ - ۲۲۹ و ج ۲ صص ۱۳۰ - ۱۳۱). بادام دارای گونه‌های وحشی مختلفی است و همهٔ آنها مخصوص نواحی خشک و استپی میباشد. گونه‌هائی که در ایران دیده‌ایم عبارتند از: بادامک، وامچک، بادامک. به درختان جنگلی ایران ثابتی چ دانشگاه طهران ص ۳۶ رجوع شود. بادام بر دو نوع است: بادام شیرین: لوز حُلو[9] که گرم و تر است در اول و گفته‌اند معتدل بود میان حرارت و برودت و بادام شیرین غذائی تمام است و نفث‌الدم و سرفهٔ کهنه و ربو و ذات‌الجنب را سودمند بود و سنگ مثانه بریزاند. بادام تلخ، لوز مُر[10] گرم و خشک است و جَلّاء، و یک نوع آن بادام کاغذی معروفست که در قزوین بدست شود و در هیچ جای دیگر یافته نگردد.



بادام

در قاموس کتاب مقدس آمده است: درختی معروف است. (سفر پیدایش ۳۰ : ۳۷ و ۴۳ : ۱۱). و ثمرش بسیار خوب میباشد و پیاله‌های چراغدان هیکل بادامی‌شکل بودند. (سفر خروج ۲۵ : ۳۳). و عصای هارون هم که شکوفه نمود شاخه‌ای از درخت بادام بود و درخت مذکور ازجملهٔ درختهائی است که پیش از سایرین شکوفه میکند چنانکه معنی اسم عبرانیش مستعجل اشاره بهمین مطلب میباشد چنانکه در صحیفهٔ ارمیای نبی مذکور است که خداوند ارمیا راگفت: ای ارمیا چه می‌بینی؟ گفتم: شاخه‌ای از درخت بادام، خداوند مراگفت: نیکو دیدی زیرا که من بر کلام خود دیده‌بانی میکنم تا آنرا بانجام رسانم. لفظ «درخت بادام» و لفظ «دیده‌بانی میکنم» در عبرانی تماماً یکی است نهایت اینکه یکی اسم و دیگری فعل بمعنی شتاب و تعجیل میباشد. (ارمیا ۱ : ۱۱). و بعضی بر آنند که قصد صاحب کتاب واعظ یا جامعه در فصل ۱۲ : ۵ که میگوید: «و درخت بادام شکوفه آورد»، از سفیدی موی اشخاص مسن میباشد لکن بواضحی معلوم است که قصد وی از عجلهٔ آمدن پیری و مرگ میباشد. (قاموس کتاب مقدس):

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار[11].
رودکی.

بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.
منوچهری.

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
گل ببار آید و بادام ببار آید؟ ناصرخسرو.

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
میرس پوست‌کنده چو بادام کآن کدام؟
خاقانی.

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی.

و دیگر سه درم را بادام و سه درم رسته و سه درم مژانه شور بمن دهند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی لغت‌نامه ص۸۳).

از مشک و قند و روغن و بادام و تخمکان
این رمز بر ترک بخطی تر نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

به پیش چشم تو مغزی ندارد
اگرگیرند گاهی نام بادام.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||کنایه از چشم محبوب و گاهی بر چشم محب نیز اطلاق کنند. واله هروی گوید:

محبت‌پیشه را از گریه منع از دوستی نبود
شود زین روغن بادام تر طیب دماغ او.
(از آنندراج).

||بکنایت شاهدان را گویند[12]. (شرفنامهٔ منیری):

دهانت پسته و چشمانْت بادام
فدای آن دهان و چشم بادام[13].
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

مغزک بادام بودی با زنخدان سپید
تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
؟ (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

بگفت این و شد بر رخش اشک درد
چو سیم گدازیده بر زرّ زرد
ز بادام بر ماه مرجان خرد
گهی ریخت گاهی بفندق سترد. اسدی.

تاکرد مرا بستهٔ بادام دو چشم او
چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم.
خاقانی.

فندقهٔ شکّر و بادام تنگ
سبزخط از پستهٔ عناب‌رنگ. نظامی.

از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش

---

1 - Amygdalus Reuteri Boiss. et Bh = A. borrida sp. Var. Reuteri Boiss. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۷).
2 - Rosaceae. 3 - Amygdalus.
4 - Amygdalus reuteri.
5 - Amygdalus eburnea.
6 - Amygdalus scoparia.
7 - Amygdalus spartioides.
8 - Amygdalus reuteri.
9 - Amande douce.
10 - Amande amère.
۱۱ - نل: ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار. (از صحاح الفرس).
۱۲ - در اینجا نیز کنایه از چشم محبوب باشد.
۱۳ - «بادام» در مصراع ثانی بمعنی «من باشم» است.

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد.
کاتبی.
||در تداول عوام، مقدار اندک. اندازهٔ کم: یک بادام نان.
— امثال:
اولاد بادام است، اولاد اولاد مغز بادام.
دو بادام در پوستی: دوستی و صمیمیت بنهایت.
قربان چشمهای بادامیت، ننه‌ننه، ننه، من بادام.
بادام. (اخ) ابن عبدالله. نام مأموری که بفرمان هارون‌الرشید، یحیی برمکی را قید و بند کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۴۰).
بادام. (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴هزارگزی خاور شوسهٔ بم و سبزواران. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
بادام. (اخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۲۳۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بادام. (اخ) (آب...) آبی است بنزدیکی محال قبی‌میتن، نزدیک شهر کَش ترکستان و در کنار آن مابین قوای امیرتیمور و دشمنان جنگی درگرفته و غلبه با امیرتیمور بوده است: یکبار مردان میدان پیکار تیغ و خنجر در یکدیگر بسته ابواب کشش و کوشش برگشادند و کنار آب بادام را از خون نوش‌لبان گل‌اندام عنابی ساخته... و دلیران جانبین در کنار آب بادام باستعمال آلت کارزار پرداخته باد حمله آتش قتال التهاب یافت... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۴۰۴ - ۴۰۵ و ج ۱ ص ۴۳۸).
باداما. (اخ) قریه‌ای است از قریه‌های حلب از نواحی عزیز که در حدیث آدم علیه‌السلام یاد شده است. (معجم البلدان).
بادام‌بن. [بُ] (اِ مرکب) درخت بادام:
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود
دامن بادام‌بن پر لؤلؤ فاخر شود.
منوچهری.
بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.
منوچهری.
بادام‌بوره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) قسمی شیرینی.

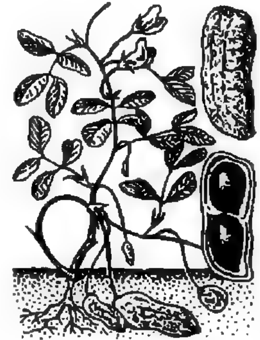
بادام تر. [مِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه‌از چشم:
ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت.
نظامی (خسرو و شیرین).
بادام‌تره. [تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) از نوع ریحان، قسمی علف خوشبوست. بقلهٔ خراسانی. (بحر الجواهر).
بادام‌تک. [تَ] (اخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۲۲هزارگزی شمال طبس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۸۸ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات، انگور، ذرت، گاورس و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بادام تلخ. [مِ تَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) (درخت) مِزّج. (منتهی الارب). مَزّ گ[1]. رجوع به بادام‌تلخه شود.
بادام‌تلخ. [تَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند در دامنه واقعست. آب و هوایش معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع خارستان، چشمه روی گدار، چشمه‌فریزک جزء این ده می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بادام‌تلخه. [تَ خَ / خِ] (اِ مرکب) بادامی که‌مغزش تلخ باشد. رجوع به بادام تلخ شود.
بادام توأم. [مِ تَ / تُو اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام دومغز. رجوع به بادام دومغز شود:
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را
بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توأم را.
اثیر شیرازی (از فرهنگ ضیاء).
||کنایه از اندام نهانی زن باشد. توفیق گوید:
مپرس از من از آن بادام توأم
دل عاشق دونیم آنجاست از غم.
(از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۵۲).
بادام‌چالوق. (اخ) دهی است جز دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه در ۳۲هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸هزارگزی راه عمومی بردسیر. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه‌سار و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بادام‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمان کشیده همچون بادام دارد:
ای بت بادام‌چشم پسته‌دهان قندلب

در غم عشق تو چیست چارهٔ این مستمند؟
سوزنی.
بسی بادام‌چشمانند بدام مرغ حیرانند
بسا پسته‌دهانان را تو بربسته‌دهان بینی.
خاقانی.
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن.
سعدی (طیبات).
بادام چنگ. [مِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این لغت در فرهنگ بهار عجم و آنندراج آمده بدون ذکر معنی و در فرهنگهای دیگر نیافته‌ایم:
پسته‌لبی را نشان در پس بادام چنگ
تا دهد ابریشمش فندق تر را نوا.
بدر چاچی (از آنندراج) (از بهار عجم).
بادامچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) بادام خرد. درختچه‌ای است که در اطراف کرج و پشند میروید[2]. رجوع به بادام و بادامک شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۲۷). ||در تداول عوام، آهک با پاره‌های خرد از جنس خوب. ||پیله‌ای که ابریشم از آن گیرند.
بادامچه. [چَ] (اخ) قریه‌ای است بیه‌فرسنگ مشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).
بادام‌دره. [دَ رِ / دَرْ رِ] (اخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۱هزارگزی شمال باختری قاین. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوائی معتدل و ۴۰ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات و زعفران میباشد. شغل مردمش مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بادام دومغز. [مِ دُ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادامی که دو مغز دارد و چنانکه مؤلفان آنندراج و هفت قلزم آورده‌اند: کنایه از ترقیده است از غایت پری و پر بودن. (آنندراج)[3] (هفت قلزم):
همه تن دل چو بادام دومغزی. نظامی.
بادام‌زار. (اِ مرکب)[4] جائی که در آن بادام کارند. بادامستان. رجوع به بادامستان شود.
بادام‌زار. (اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۵هزارگزی خاور خورموج و ۶هزارگزی راه فرعی خورموج به کنگان. سرزمینی است جلگه با آب و هوائی گرم و صد تن سکنه. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و شغل

1 - Amandier amère (فرانسوی).
2 - Amygdalus spartioides.
۳ - مؤلف آنندراج «بادام دومغز است» آورده.
۴ - مرکب است از: بادام + زار، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

مردمش زراعت میباشد. راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادام زمینی. [مِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گیاهی از خاندان پاپیلیوناسه (پروانه‌واران)[2]، معمولاً پستهٔ زمینی[3] نامیده میشود. این گیاه بومی برزیل است. گلهایش پس از تلقیح در زمین برای رسیدن فرومیرود.



بادام زمینی

بادام زنجیر. [مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکمهٔ حلقهٔ زنجیر. (غیاث). گرهی است در میان ده حلقهٔ زنجیر که بشکل بادام میباشد و آنرا دانهٔ زنجیر گویند. (از آنندراج).

بادام ساقی. [مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه‌از چشم معشوق. (آنندراج).

بادامستان. [مِ] (اِ مرکب)[4] بادام‌زار. باغی که در آن بادام کارند. مَلازه. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به بادام‌زار شود.

بادامستان. [مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم علیای بخش سیروان شهرستان زنجان واقع در ۵۳هزارگزی باختر سیروان و ۱۸هزارگزی راه مالرو طارم بزنجان. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۷۸ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ خان‌چائی و محصولش غلات، بنشن، عسل و شغل مردمش زراعت و مکاری و صنایع دستی اهالی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو و صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بادامستان. [مِ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان سیلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در ۳۰هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰هزارگزی خاوری راه مالرو زرند به رفسنجان. دارای ده تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بادامستان. [مِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در چهل‌هزارگزی جنوب دهدز و کنار راه مالرو بادلان به زیتی. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۷۶ تن سکنه. مردمش از تیرهٔ بختیاری هستند. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش گیوه‌بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادامستان. [مِ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۷۴هزارگزی جنوب قاین. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوائی گرم و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادامستان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد، در ۲۰۵۰۰ گزی شهربابک و ۲۵۰۰ گزی راه جوزم بشهربابک. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، پشم، روغن، کتیرا، بادام، کشک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش کرباس و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بادام‌سفال. [سَ] (اِ مرکب) پوست زبرین بادام. بخش قشری و ظاهری میوهٔ درخت بادام که خَورا کی نیست. در صورتی که میوهٔ بادام نارسیده باشد (اوائل بهار) میوهٔ نارس را بنام چغاله‌بادام عرضه میکنند که در اینصورت قسمت قشری سبزرنگ آن نیز خورده میشود.

بادامسک. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۲هزارگزی باختر قاین و ۴۰هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولاتش غلات و زعفران است. شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام‌سوخته. [تَ / تِ] (اِ مرکب) قسمی شیرینی و آن مغز بادام آلوده به نبات سوخته باشد.

بادام سیاه. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادامهائی که بر تابوت مرده اندازند. میرخسروی گوید:

دو بادام سیه هر سو میفکن در نظربازی
نگه دارش که روزی بر سر تابوتم اندازی.
(آنندراج).

||کنایه از چشم معشوق باشد. جامی گوید:

چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این؟
(آنندراج).

در غیاث بهمین معنی بادام سیه آمده است. رجوع به بادام سیه شود.

بادام سیه. [مِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف بادام سیاه. بادامهائی که بر تابوت مرده اندازند. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود. ||کنایه از چشم محبوب باشد. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود.

بادامشک. [مِ / مُ] (اِ مرکب) نام نوعی درخت بادام در تداول خراسان[5]. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). رجوع به بادام شود.

بادام شکوفه شدن. [شِ / شُ فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریان شدن چشم. (آنندراج).

بادام شکوفه‌فشان. [مِ شِ / شُ فَ / فِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم گریان باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۹۹).

بادام شیرین. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی بادام که مغز آن شیرین باشد. مقابل بادام تلخ.

بادام‌شیرین. (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۳هزارگزی شمال الشتر و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. در دامنه واقع است. هوایش سرد با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از سراب و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادام‌شیرین. (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه واقع است. منطقه‌ای تپه‌ماهوریست. آب و هوایش سرد و دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ دیزه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ تیوندند که در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای تعلیف احشام به الوار گرمسیری ییلاق و قشلاق مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادام‌شیرین. (اِخ) ده کوچکی است از

---

1 - Arachide (فرانسوی).

2 - Papilionacées (فرانسوی).

3 - Pistache de terre (فرانسوی).

۴ - مرکب از: بادام + ستان، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

5 - Amygdalus reuteri.

دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه – دارزین واقعست و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام‌صفت. [صِ فَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند بادام. همچون بادام:

بادام‌صفت ز سرخ‌بیدی
یابم به برهنگی سپیدی. (منسوب به نظامی).

بادامغز. [مَ] (اِ مرکب) مخفف بادام‌مغز باشد. مغز بادام:

چون بوقت[1] خنده بگشاید نمکدان حیات
در میان پسته‌ای[2] سی و دو بادامغز بین.
شرف شفروه.

بادام‌فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ بادام. آنکه بادام فروشد. لَوّاز. (منتهی الارب).

بادام قندی. [مِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از حلویات است. (فرهنگ نظام).

بادامک. [مَ] (اِ مصغر) مصغر بادام. بادام کوچک. ||قسمی از بید (صفصاف)[3] است که آنرا باندلس بی‌بُن یا ونبر یا ینبر خوانند و از آن زنبیل و طبق بافند. (ابن‌البیطار). نوعی از خِلاف. ||قسمی سبزی صحرائی بهارهٔ خوردنی که در آشها کنند. ||بیماریی در ستور.

بادامک. [مَ] (اِ مصغر) نام نوعی درخت بادام که در اطراف کرج میروید[4]. (درختان جنگلی ساعی ج ۱ ص۲۲۷). بارشین. جرگه.[5] ||گونه‌ای از بادام وحشی که در کوههای اطراف کرج در ارتفاعات ۱۴۰۰ گزی روید.[6] (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۶). درختچه‌ای است در دامنه‌های اطراف جادهٔ طهران به کرج در «وردآورد» و «دره وردی» روید. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۶).[7] رجوع به بادام و بادامچه شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۲۷). ||لوزه. (واژه‌های نو فرهنگستان).

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان طهران در ۳۶هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۵هزارگزی جنوب راه قزوین. آب و هوایش معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کرج و محصولش غلات، صیفی، باغات و چغندرقند و شغل مردمش زراعت و گاوداری میباشد. دبستان دارد و از راه شوسهٔ قزوین ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). نام قریه‌ای نزدیک طهران براه قزوین. در این قریه برای آخرین بار سپاهیان محمدعلیشاه از آزادیخواهان شکست یافتند و سردار محی و میرزا کریمخان درین قسمت سرداری سپاه آزادیخواهان داشتند.

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان طهران در ۱۰هزارگزی باختر مرکز بخش، سر راه علیشاه عوض بطهران. هوایش معتدل میباشد و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، باغات، حبوبات، چغندرقند میباشد و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو است و پل آجری از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین در ۴۵هزارگزی شمال خاوری مرکز بخش و ۵هزارگزی راه عمومی. هوایش معتدل و ۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز سفلی بخش سربند شهرستان اراک در ۴۱هزارگزی شمال باختر آستانه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۶۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری شهر تویسرکان و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان بملایر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۵۲ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، انگور، صیفی، مختصری میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بادامک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۰هزارگزی جنوب باختر قاین، در دامنه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران، و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بادام کاغذی. [مِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی بادام که قسمت چوبی‌شدهٔ روی مغز استحکام زیادی ندارد و با فشار انگشت نیز شکسته شود. بادام منقی.[8] رجوع به بادام شود.

بادام کوهی. [مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] قسمی از بادام است که در کوهسار پیدا میشود بغایت گرم و ترش است. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). همان بخورک است. (شرفنامهٔ منیری). ارژن. رجوع به ارژن شود.

بادام‌لق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان توده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری بجنورد سر راه شوسهٔ قدیمی بجنورد به قوچان. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۴۰۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادآملو. (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۵۱هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۴هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به صائین‌دژ قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادآملو. (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۷۷هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۵هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ صائین‌دژ به میاندوآب. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل با ۱۲۹ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادام‌مشکی. [مِشْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۷هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۳هزارگزی راه مالرو رفسنجان – باقق واقعست و دارای سه خانوار میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام منقی. [مِ مُ نَقْ قا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام کاغذی. رجوع به بادام کاغذی و

---

۱ – نل: برای. ۲ – نل: پسته‌اش.
3 - Espèce de saule (فرانسوی).
4 - Amygdale (فرانسوی).
5 - Amygdalus scoparia. (درختان جنگلی ساعی ج ۱ ص۲۲۷).
6 - Amygdalus scoparia spach. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۳۶).
7 - Amygdalus salicifolia Boiss = A. Webbii. Sp. Var. Salicifolia Boiss.
8 - Amande des dames. = Amande fragile.
9 - Amandier sauvage (فرانسوی).

بادام شود.

بادامن. [م] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۶۴هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۶هزارگزی خاور شوسهٔ جیرفت به بم قرار گرفته است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با صد تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بادام‌نو. [ ] (اِخ) منزلی است بنزدیکی قریهٔ کرخ. رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزو ۳ شود.

بادامویه. [ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رفسنجان که در ۶۹هزارگزی خاور و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان بکرمان قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر، با ۲۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت است و دارای راه فرعی و معادن زغال‌سنگ میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادامویه. [ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۶۴هزارگزی شمال کرمان و ۴هزارگزی خاور راه مالرو کرمان قرار دارد. راهش فرعی است و دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادامویه. [ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان. در ۳۰هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۵هزارگزی راه مالرو زرند قرار دارد و دارای ۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادامو‌ک. (اِخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس. در ۲۵هزارگزی شمال خاور فردوس و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی گناباد بفردوس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و معتدل با ۴۳۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زیره، پنبه و شغل مردمش زراعت میباشد. مزرعهٔ انگستان، سرخ‌آوخ، تک شامولی، تک مراد، سریبشه، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب)[1] پیلهٔ ابریشم را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از ابریشم که هنوز آنرا از هم نگشاده باشند. (غیاث). فیلق. بادامچه:

ای که ترا به ز خشن جامه نیست
حکم بر ابریشم و بادامه نیست.

نظامی (از آنندراج).

کرم بادامه شو و هرچه خوری پاک برآر
تا لعاب دهنت بر سر افسر گردد. نظامی.

همه رخ، گل، چو بادامه ز نغزی
همه تن، دل، چو بادام دومغزی. نظامی.

||جنسی از ابریشم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و نیز جنسی از ابریشم کمینه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه). ||قسمی از پارچهٔ نفیس. (غیاث). ||کرمی بود که ابریشم ازو گیرند. (اوبهی). دودالقز:

کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان تند جامه را. نظامی.

||خرقهٔ مرقعه را هم میگویند یعنی خرقه‌ای که از پاره‌های رنگین فراهم دوخته شده باشد. (برهان) (غیاث). مرقع درویشانه که از چند رنگ بهم دوخته باشند. (فرهنگ خطی). آن خرقه که از پر گالهای سه گوشه یا چهارگوشه خردخرد بدوزند برای نشان و زیبائی. (شرفنامهٔ منیری). مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نوعی از نقشهای خرقهٔ تصوف که بشکل بادام است. ||خال گوشتی را هم گفته‌اند و آن ازخ‌مانندی است که بیشتر از بشرهٔ مردم برمی‌آید. (برهان). بمعنی خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته‌اند چنانکه سیفی گفته:

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانک
بقبضه برده یکی تیر پله[2] تا پیکان.

(از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ نظام) (از ناظم‌الاطباء).

||چشم‌مانندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند. (برهان). بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ کژ ابریشمی از یکدیگر نگشاده است و ببادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته‌اند:

از بسکه بر کلاهش بردوختم دو دیده
بادامه برنشاندم بر بستهٔ کلاهش.

(از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). چشم‌آسا از فلز است که چشم‌زخم را بر کلاه کودکان دوزند. (آنندراج) (انجمن آرا). گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب کنند و یا از ابریشم دوزند. (ناظم الاطباء). و رجوع بفرهنگ نظام شود:

آن غنچه‌های نستر، بادامه‌های کژ شد
زرّ قراضه در وی چون کرم پیله مضمر.

خاقانی (از آنندراج).

||بمعنی نگین و مهر انگشتری هم آمده است. (برهان). بمعنی نگین و مهر انگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (خسرو و شیرین نظامی چ وحید). و انگشتری اهلیلجی را باعتبار شباهت ببادام، بادامه گفته‌اند و شباهت بادام و چشم واضح است. (آنندراج) (انجمن آرا). نگین و مهری که بشکل بادام باشد که نامهای دیگرش مهرلوزی و بادامی است. (فرهنگ نظام):

بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی
بسنده[3] نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه.

امیرخسرو (از آنندراج) (از انجمن آرا).

||هر جنس مطبوع را نیز گفته‌اند. ||رقعه و پنبه را نیز گویند که درویشان بر خرقه دوزند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||هر دانه و حلقهٔ زنجیر. (برهان). هر دانه از زنجیر. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مؤلف آنندراج معتقد است که بمعنی انجیر است نه زنجیر. مؤلف برهان در قرائت دچار سهو شده است. ||بمعنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظهٔ شباهت با چشم ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هر دانه و حلقه نیز آمده است. (آنندراج) (انجمن آرا).

بادام هندی. [مِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] از درختان میوه و زینتی است که از خارج وارد کشور شده و در باغهای بندرعباس و چابهار کاشته شده است. (درختان جنگلی ایران ثابتی چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۴۹). کارون زنگی. لوز هندی. بیدام.



بادام هندی

بادامی. (ص نسبی)[5] بصورت بادام: چشمان بادامی؛ چشمان بشکل بادام. ملوّز. ملوزه. ||گاه آنرا بمعنی لوزی یعنی چهارضلع

---

۱ - مرکب است از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و از اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت بادام، بادامه خوانده‌اند. (آنندراج). مؤلف فرهنگ نظام «ها» را علامت نسبت دانسته است.
۲ - ن‌ل: پله. (انجمن آرا).
۳ - ن‌ل: پسنده. (انجمن آرا).
4 - Terminalia Catappa. Amandier desindes. Badamier.
۵ - مرکب از بادام + ی نسبت یا تشبیه.

لوزی بکار برند. ||لوزینج، معرب لوزینه. (منتهی الارب). ||قسمی از حلویات، نان بادامی. ||رنگیست معروف. ||خواجه‌سرا و خایه کشیده. (آنندراج). ||منسوب به درخت بادام که دستهٔ بادامیها را تشکیل میدهند. رجوع به بادامیها شود.

بادام‌یار. (اِخ) دهی است جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۱۲هزارگزی شوسهٔ تبریز – دهخوارقان قرار دارد. منطقه‌ای است جلگه‌ای و معتدل با ۲۵۲ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، بادام، کنجد و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادامی‌ها. (اِ مرکب) دسته‌ای از تیرهٔ گل‌سرخیان[1] هستند که دارای مادگی ساده میباشند و در مادگی آنها دو تخمک دیده میشود. میوهٔ آنها شفت یعنی دارای میان بر آبدار و هستهٔ سخت است، و در این هسته معمولاً یکی از دو تخمک از میان میرود و دیگری بزرگ شده هسته را میسازد. انواع عمدهٔ دستهٔ بادامیها عبارتند از: ۱ – نوع آلو (زردآلو و هلو نیز جزء این نوع است). ۲ – نوع بادام. رجوع به بادام شود. ۳ – نوع گیلاس (آلبالو جزء همین نوع است). (از گیاهشناسی گل‌گلاب چ دانشگاه طهران ۱۳۲۶ هـ.ش.ص ۲۲۵).

بادان. (ص) مخفف آبادان است که نقیض خراب باشد. (برهان). رجوع به بادان‌فیروز در برهان شود. ||(اِ) پاداش و جزای نیکی. (برهان)[2]. رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادافره، بادافرا، بادافراش، باداش، پاداش، باداشن، پاداشن شود.

بادان. (اِخ) حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم در حکمت معروف و باردان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان ایشان در نامهٔ باستان آمده و برخی را دیده‌ام. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به باذان شود.

بادان. (اِخ) نام ایرانی معروف بزمان هرمز. (فرهنگ شاهنامه): و اپرویز نامه نبشت ببادان کی عامل او بود بیمن کسی رسول فرست بدین مردکی بتهامه است... بادان چند مرد معروف را از اساوره نزدیک پیغمبر (ص) فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۶).

بادان. [بادْ دا] (ع اِ) تثنیهٔ بادّ. دو درون ران. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب. (منتهی الارب).

بادان‌پیروز. (اِخ) باذان‌پیروز. بادان‌فیروز. نام شهر اردبیل است و چون فیروز آن شهر را بنا کرد بدین نام موسوم ساخت چه بادان بمعنی آبادان است. (برهان). نام اردبیل شهر مشهور آذربایجان که فیروز یکی از پادشاهان باستانی ایران بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۰، آنندراج، انجمن آرا، فرهنگ سروری و جهانگیری شود. در معجم البلدان باذان‌فیروز، و نیز در متن برهان و سروری «فیروزگرد» و در شاهنامه «پیروزرام» و بقولی بادان‌پیروز یا آبادان‌پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم م. آنرا بنا کرده است. (دائرة‌المعارف اسلام). اردبیل. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام شهریست که پیروز یزدگرد ساسانی آن را ساخت و اردبیل کنونی باشد. باذان‌پیروز یا باذن‌پیروز نام شهریست (بنا بقول بعضی بادان‌پیروز یا آبادان‌پیروز نام قدیم اردبیل در آنسیکلوپدی اسلام). (فرهنگ شاهنامه):

دگر کرد بادان پیروز نام
همه جای شادی و آرام و کام. فردوسی.

بادان‌فیروز. (اِخ) رجوع به بادان‌پیروز شود.

بادایوز. (اِخ) لهجهٔ ترکی بطلیوس یا باداجز است. رجوع به بطلیوس شود.

باداة. (ع اِ) صحرا. (منتهی الارب). صحرا و دشت. (ناظم الاطباء).

بادافرا. [اَ] (اِ مرکب) جزای فعل بد را گویند مقابل پاداش. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء). سزا. رجوع به بادافراش، بادآفراه، باداشن، پاداشن، باداش، پاداش، بادافراه، بادافره، بادان، پادآفراه، پادافراه و پادافره شود.

بادافراش. [اَ] (اِ مرکب) صاحب فرهنگ شعوری این ترکیب را بدین معنی آورده است: ضد پاداش و جزای بد و عقوبت که بادافراه هم گویند و شعر بی‌وزنی از شمس فخری نقل کرده‌است. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء؛ بادافرا). رجوع به بادآفراه، بادافره، بادان، باداشن، باداش، پاداش، پاداشن، پادآفراه، پادافراه و پادافره شود.

بادافراه. [اَ] (اِ مرکب) مخفف بادآفراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادآفراه است که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). عقوبت باشد و پاداش ضد بادافراه است. (معیار جمالی). مکافات بدیست. (آنندراج). عقوبت و پاداش بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۳). مکافات و عذاب و شیان. (شرفنامهٔ منیری). هروانه. (لغت فرس اسدی ایضاً ص ۴۲۳). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء). پادافراه. سزا. بادفراه. پادفره. شکنجه:

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بد بادافراه.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۳).

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته‌گاه بادافراه. فرخی.
شتابکارتر از باد وقت پاداشن
درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. فرخی.
لاجرم شاه جهان بارخدای ملکان
آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه.[3] فرخی.
هرچه واجب شود ز بادافراه
بکشید و جز این ندارم راه. عنصری.
هزار گردون باشد بوقت بادافراه
هزار دریا باشد بروز پاداشن. مسعودسعد.
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشن است و بادافراه.
معزّی.
بباغ دولت و ملکت ببادافراه و پاداشن
عدو را خار بی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.
سوزنی.
ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
ز آب گرد برآرد بباد بادافراه. انوری.
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
که بپاداش چنین سعی کنم بادافراه.
انوری (از فرهنگ اوبهی).
دست عدلت دراز کردستی
هم بپاداش و هم ببادافراه. انوری.

شاه از سخط یزدان و بادافراه آن جهان اندیشه کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). روزی که عقوبت، خشم خدای و زندان درک اسفل، و زندانبان مالک دوزخ و بادافراه آتش دوزخ... (سندبادنامه ص ۲۴۹).

ز بادافراه ایزد رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد. نظامی.
درانديشيد و بود انديشه را جای
که بادافراه را چون دارد او پای. نظامی.

رجوع به بادآفراه، بادافره، بادان، بادافرا، بادافراش، بادافراه، باداشن، پاداشن، بادافراش، باداش و پاداش شود. ||بازیچهٔ اطفال. (برهان). بادبره و بادفره. (شرفنامهٔ منیری). بازیچه‌ای مر کودکان را که فرفره نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه، بادافره، بادفره، بادفر، فرفره، پهنه، فرموک، گردنای، بادبر، بادبیزن شود.

---

1 - Rosacées (فرانسوی).
۲ - باین معنی ظاهراً مصحف «باداش – پاداش» است. رجوع به باداش شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - آنکه پاداش شهان را بدهد بادافراه. (فرخی چ عبدالرسولی ص ۳۴۹).

بادافراهی. [اَ] (حامص مرکب) بادافرا. جزا و مکافات و انتقام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادافرهی شود.

بادافره. [اَ رَهْ] (اِ مرکب) مخفف بادافراه. مکافات بدی. (فرهنگ نظام): بمعنی بادافراه است که مکافات بدی باشد. (برهان). مکافات بدیست. (آنندراج). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء: بادافراه):

بپادافره این گناهم مگیر
تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر. فردوسی.

بپادافره بی‌گناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش. فردوسی.

کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.

که از یک گناه ار برفتم[1] ز راه
فتادم ببادافره صدگناه. اسدی (از آنندراج).

گرت جان گرامی است پس داد کن
ز یزدان و بادافرهش یاد کن. اسدی.

برش نیز یک هفته نگذاشت کس
ببادافرهش بد همین کمبه بس. اسدی.

ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری
نه از بادافرهم پرهیز گیری. (ویس و رامین).

و عدل شاه بادافره کردار نامحمود او در تأخیر می‌افکند. (سندبادنامه ص۲۴۸). رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفره، پادآفراه، پادافراه، پادافره، بادان، بادافراش، باداشن، پاداشن، باداش، پاداش شود. ||فرفرک اطفال باشد. (برهان). بادبره و بادفره. (شرفنامهٔ منیری). بازیچهٔ اطفال. فرفره. رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادفره، بادفر، فرفره، بادبیزن، بادبر، بادبره، پهنه، فرموک، گردنای شود.

بادافره‌نمای. [اَ رَهْ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمودارکنندهٔ مکافات بدی. عامل جزای بدی:

بآتشمان چه سوزد نه خدایست
که آتش کار بادافره‌نمایست.
(ویس و رامین).

بادافرهی. [اَ رَ] (حامص مرکب) جریمه کردن. جزا دادن:

یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار...
شب و روز کارش بدی سوختن
همان نام بادافرهی توختن. دقیقی.

رجوع به بادافره و بادافراهی شود.

بادافزا. [اَ] (اِ مرکب) جزا و مکافات و انتقام. (ناظم الاطباء: بادافراهی). رجوع به بادافراهی و بادافرهی شود.

بادافشان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۹۴هزارگزی شمال میناب و ۴هزارگزی باختر راه مالرو میناب - گلاشکرد قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۲۳۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش خرما و شغل اهالیش زراعت و راهش مالرو میباشد. مزارع زر، پیزگان، سرآب، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادافشان. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان در ۲۶هزارگزی خاور کوهپایه، کنار شوسهٔ اصفهان به یزد. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل با ۲۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنانش جوال‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بادانجیر. [اَ] (اِ مرکب) نوعی از درخت انجیر است که پیش از همهٔ درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و پرباد میباشد. (برهان) (جهانگیری). انجیر بادی. قسمی از درخت انجیر که پیش از سایر درختان انجیر بار آورد و انجیر آن کاواک و کم‌شیرینی است. (ناظم الاطباء):

گه ز ناپاکی ز بادانجیر بید انگیختند
گه ز خودرائی ز بیدانجیر عرعر ساختند.
خاقانی (از آنندراج) (از جهانگیری) (از شعوری) (از فرهنگ نظام).

بادانگیز. [اَ] (نف مرکب) چیزهای نفاخ. (آنندراج) (انجمن آرا): داروئی بادانگیز؛ مولدالریاح. مقابل بادشکن و بادکش، بمعنی کاسرالریاح، هر چیز که در معده تولید نفخ کند: و فقاع و... بادانگیز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیاز گرم و ترب بادانگیز بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پیراکنده کننده. انتشاردهنده:

بشاعری چو کنم بوق هجو بادانگیز
مرا چه ماده‌خر مغ چه تَرخَر ترسا. سوزنی.

||غرورآور. تکبرآور:

سخنهای فسون‌آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن. نظامی.

بادانگیز. [اَ] (اِ مرکب) نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا کنند و باد نباشد آن گل را بدست مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهم رسد. (برهان). رجوع به آنندراج و انجمن آرا و شعوری و جهانگیری و فرهنگ نظام و ناظم الاطباء شود. ||زعفران. (ناظم الاطباء).

بادله. [دِ ءَ] (ع ص، اِ) سخن بکر که کس نگفته باشد. (منتهی الارب).

بادبا. (اِ) بادپا. بادپای. هر چیز تیز و تندرو عموماً و اسب خصوصاً. (آنندراج). رجوع به بادپا و بادپای شود.

بادباد. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۱۲هزارگزی خاور الیگودرز و یک‌هزارگزی خاور راه مالرو اسماهور بالا به درهسفید در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۳۳۸ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ لری و زبان فارسی سخن میگویند. آبش از قنات و محصولش غلات، لبنیات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادبادک. [دَ] (اِ مرکب)[2] کاغذی بشکل مربع باندازه‌های مختلف که بروی آن کمانی از نی چسبانند و بکمک دنباله‌ای بوسیلهٔ نخ هنگام جریان هوا کودکان بهوا پرواز دهند سرگرمی را: مثل بادبادک؛ سخت نزار.

بادبادک‌بازی. [دَ] (حامص مرکب) بازی با بادبادک. بهوا کردن بادبادک.

بادبار. (اِ) بادباز. بمعنی بادکش. (آنندراج). رجوع به بادباز شود. بادزن. مروحه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ شعوری نیز بمعنی بادبزن و بادبیزن و بادزن که بعربی مروحه گویند، آمده است.

بادباز. (اِ) بادکش. بادزن. ||(ص) آسان. ||مقبل. بختیار. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبار شود.

بادبان. (اِ مرکب) پرده‌ای باشد که بر تیر کشتی بندند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). جامه‌ای که در رخ باد در جهاز و کشتی بندند از جهت سرعت سیر. (شرفنامهٔ منیری). تیر که بوقت جستن باد در کشتی راست دارند و جامه بر آن آویزند تا در رفتن خطا نکند و بشتاب رود. (صحاح الفرس). جَلّ. شراع. قِلع. (منتهی الارب):

سخن لنگر و بادبانش خرد
بدریا خردمند چون بگذرد. فردوسی.

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته. فردوسی.

چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.

این یکی کشتی است کو را بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است.
ناصرخسرو.

اندرو غواص فکرت گوهر آورده بکف
اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان.
معزی (از آنندراج).

دامنش بادبان کشتی شد
گر گریبانش تر شود شاید. خاقانی.

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
بادبانْشان ز گریبان بخراسان یابم. خاقانی.

ازین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی

---

۱ - ن‌ل: بگشتم.
2 - Cerf - volant(فرانسوی).

اگر حکم شهنشاهی فرونگذاشتی لنگر.
(از سندبادنامه ص ۱۶).
فلک برکرد زرین بادبانی
نماند از سیم کشتیها نشانی. نظامی.
چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه.
(منسوب به نظامی).
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق. حافظ.
||تیر کشتی. (ناظم الاطباء). ||کشتی را نیز گفته‌اند. (برهان). ||دست زیر و دست بالای قبا را هم گویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ و راست بسته میشود. دو رویهٔ قبا که در زیر بغل چپ و راست بسته میشود. (برهان) (ناظم الاطباء). پردهٔ قبا که بر زیر سینه واقع شود، و آنرا از جانب چپ براست و از راست بچپ بندند و دست زیر و دست بالا هم خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||گریبان قبا. (برهان) (ناظم الاطباء). جیب و گریبان. (آنندراج):
ازبهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان.
منوچهری.
دشت از حریر سبز بپوشید کرته‌ای
پرعنبر آستینش و پرمشک بادبان.
ازرقی (از انجمن آرا).
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان
ازبرای توتیا سنگ سپاهان داشتن.
سنائی (از انجمن آرا).
||پس و پیش گریبان. (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). ||آستین قبا. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء):
زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان.
ازرقی.
||سرآستین. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ سروری). ||کنایه از شخص سبکروحی باشد که با مردم مؤانست کند. (برهان). شخص سبکروحی که با مردم مؤانست کند بر خلاف لنگر که شخص ناگوار باشد. ||پیاله و ساغر و جام. (ناظم‌الاطباء).

بادبان اخضر. [نِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان و فلک و عرش و کرسی باشد. (برهان) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰). آسمان و عرش. (ناظم الاطباء):
چون آه عاشق آمد صبح آتشی معنبر
سیماب آتشین زد در بادبادن اخضر.
خاقانی.
رجوع به بادبان سبز شود.

بادبان چرخ. [نِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهتاب و روشنی ماه. (ناظم الاطباء).

بادبان سبز. [نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب):
اینْت کشتی‌شکاف طوفانی
که‌ازین سبز بادبان برخاست. خاقانی.
رجوع به بادبان اخضر شود.

بادبان کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شراع افراشتن و کشتی راندن. (ناظم الاطباء).

بادبانه. [نَ / نِ] (اِ) گیاهی است. (ناظم الاطباء).

بادبانی. (حامص مرکب) همچون بادبان بودن و عمل کردن. مجازاً، بسرعت بردن:
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
گاه‌شادی بادبانی وقت اندُه لنگری.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
||کشتی‌رانی. (ناظم الاطباء).

بادبانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شراع کشیدن و کشتی راندن. (ناظم الاطباء).

بادبدست. [بِ دَ] (ص مرکب) مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی‌دست و مفلس را گویند. (برهان). ||بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

باد بدست بودن. [بِ دَ دَ] (مص مرکب) باد در دست بودن. کنایه از بیهوده و بی‌نتیجه بودن کار کسی:
که‌بختش پس پشت او برنشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
سخن چند گفتم بچندین نشست
ز گفتار باد است ما را بدست.
فردوسی (از آنندراج).
رجوع به باد در کف، باد بمشت، باد در مشت داشتن و باد شود.
دردا و دریغا که درین خورد و نشست
خاکی‌است مرا بر کف و بادیست بدست.
محمد غزالی (از انجمن آرا).

بادبر. [بَ] (اِ مرکب) کاغذ باد باشد. (برهان) (انجمن آرا). رجوع به بادبرک شود. ||کسی را گویندکه همه‌روزه فخر کند و منصب خود بمردم عرض نماید و هیچ کار ازو نیاید و او را بعربی فیاش میگویند. (برهان). کسی را گویند که دعوی بی‌معنی کند و با جبن، خود را شجاع داند. (انجمن آرا). رجوع به ناظم الاطباء شود.

بادبر. [بَ / بُ] (اِ مرکب) چیزی باشد که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و مترادفات آن در بادآفراه شود[1]. بازیچه‌ای است طفلان را. (انجمن آرا).

بادبر. [بُ] (نف مرکب) هر چیزی که نفخ را برطرف کند. آنرا بادبر گویند. (برهان). کاسرالریاح. (ناظم الاطباء).

بادبرک. [بَ رَ] (اِ مرکب) کاغذباد را گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). بادپرک. (رشیدی). رجوع به بادبر شود.

باد برگ‌ریزان. [دِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به باد خریف، باد خزان و باد پائیز شود.

بادبرنگ. [ ] (اِ مرکب) داروئی است که هندش باد بهرنگ گویند. بادابرنگ. (آنندراج).

باد بروت. [دِ بُ / بادْ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عجب و تکبر و غرور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مردم صاحب تکبر و خداوند غرور را گویند. (برهان). متکبر و مغرور و لافزن و آنکه بر خود نازد و فخر کند و فیاش و بادبر. (ناظم الاطباء):
گرباد بروتم بجز از خاک در تست
چون شانهٔ تو سبلت و ریشم همه برکن.
سنائی.
چیست این باد بروت خواجگی
سیم دارم فاضلم باری کیم؟
جمال‌الدین عبدالرزاق.
شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد. نظامی.
این باد بروت و نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی.
سعدی (مفردات).
کیست آن ظالم که از باد بروت
ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت؟ مولوی.
من ترک هند و جیفهٔ چیپال گفته‌ام
باد بروت جونه بیک جو نمیخرم. شیخ آذری.
رجوع به باد شود.

باد برود. [دِ بُ / بادْ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محرف یا لغتی در باد بروت. رجوع به باد بروت شود.

بادبره. [بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نام روز بیست‌ودویم بهمن‌ماه باشد. گویند هفت سال در ایران باد نیامد. درین روز شبانی پیش کسری آمده گفت دوش آن مقدار باد آمده که موی بر پشت گوسفندان بجنبید، پس در آن روز نشاطی کردند و خوشحالی نمودند و باین نام شهرت یافت. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

بادبره. [بُ رَ / رِ] (اِ مرکب) پارچهٔ گرد و کوچک از چوب که هنگام رشتن و چرخانیدن دوک آنرا بروی دوک نصب کنند. ||چرخ. (ناظم الاطباء).

باد بری. [دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف باد برین. باد صبا باشد. (اوبهی). رجوع

۱ - صاحب برهان در این معنی بضم با آورده است ولی ظاهراً درست نیست زیرا این کلمه همان بادفر و بادبر باشد، و انجمن آرا نیز در این معنی بفتح آورده است.

به باد برین شود.

باد برین. [دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد صبا را گویند و آن از مابین مشرق و شمال وزد. (برهان). باد صبا چه بر بمعنی بالاست و باد صبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش، چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در اکثر معموره برتریست بدین سبب آنرا باد برین خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (صحاح الفرس). باد صبا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی). نسیم‌الصبا:

گیتیت چنین آمد[1] گردنده بدینسان
هم باد برین آمد هم باد فرودین. رودکی.

و رجوع به باد بری، باد فرودین، باد صبا، باد فروردین، باد فوردین شود. ||و بعضی باد دبور را باد برین گویند چنانکه شمس فخری گفته‌است:

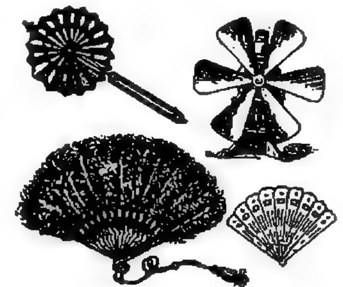
بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانت
ز سوی غرب نیارد وزید باد برین. (از برهان).

فرهنگ جهانگیری و سروری و آنندراج شعر فوق را شاهد برای باد صبا آورده‌اند. بادی که از سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین و باد خوردین[2] نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). مؤلف آنندراج گوید: «اینکه بعضی باد جنوب گفته‌اند که ضد شمال است سهو کرده‌اند و آن باد فرودین است برخلاف باد برین». رجوع به باد دبور شود.

بادبز. [بَ] (اِ مرکب) فصل خزان. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). تیر. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). پائیز. خریف. رجوع به بادبیز شود.

بادبزرگ. [بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان بم‌پشت شهرستان سراوان. در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در کوهستان واقعست. هوایش گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادبزن. [بِ زَ] (اِ مرکب) بادبیزن. مروحه. بادزن. بادکش. رجوع به بادبیزن شود.



انواع بادبزن (بادبیزن)

بادبمشت. [بِ مُ] (ص مرکب) امر لغو و بیفایده. (آنندراج). بی‌بر و بی‌ثمر و بی‌حاصل. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

باد بمشت پیمودن. [بِ مُ پَ / پِ دَ] (مص مرکب) کوشش بیفایده و امر لغو کردن. (آنندراج). رجوع به باد شود.

باد بمشت داشتن. [بِ مُ تَ] (مص مرکب) رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

بادبند. [بَ] (نف مرکب) نَزْله‌بند. معزمی که پاره‌ای دردها را چون سردرد و غیره با عزیمت علاج کند.

بادبندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل بادبند. عملی که معزمان کنند برای رفع و معالجهٔ پاره‌ای بیماریها مانند نزله و درد چشم و درد دندان و غیره که گمان میکردند از باد تولید شود. عمل بستن اوجاع و دردها با اوراد و ادعیه و جز آن.

بادبن فیروز. [دِ بِ] (اِخ) از همراهان خسروپرویز بود که هنگام مقابله با بهرام چوبین با بندویه و بسطام و چند تن دیگر از همراهان خسروپرویز در گرد او بماند و به بهرام چوبین نپیوست. رجوع به اخبارالطوال چ مصر ۱۳۳۰ هـ.ق.ص ۸۶، و باذان‌بن فیروز شود.

باد بواسیر. [دِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ورمی عسیرالحلل با دردی چون درد قولنج که گاهی تا کمر و سرایت کشد و نیز در گند و قضیب و قطن و پیرامون مقعده درد پیدا آرد.

باد بود. (جمله) گوئی هیچ نبود. هیچ بود. (آنندراج)[3]. رجوع به باد شود.

باد بهار. [دِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نسیم بهار. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد بهاران شود.

باد بهاران. [دِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد بهار. نسیم بهار:

آب حیوان تیره گون شد. خضر فرخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟
حافظ.

رجوع به باد بهار شود.

باد بهاری. [دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که بموسم بهار وزد:

باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عمارهٔ مروزی.

گرمای حزیران را، مر سردی دی را
مر باد بهاری را، مر باد خزان را.
ناصرخسرو.

بادبیز. (اِ مرکب) فصل خزان. پائیز. تیر. خریف. برگ‌ریزان. رجوع به بادبز شود.

بادبیزن. [زَ] (اِ مرکب)[4] بادزن را گویند و بعربی مروحه خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). مِنْفَض. (منتهی الارب). بمعنی بادشکن که بعربی مروحه باشد. (آنندراج). مروحه. (دهّار). بادبزن. بادبیزان. بادْزَنه. آنچه از جامه و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کنند [ظ: زنند] و آنرا بادکش و بادزن و بادزنه نیز گویند. بتازیش مروحه خوانند. (شرفنامهٔ منیری): و از وی [از ترمذ] صابون نیک و بوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم).

بر[5] کرده پیش جوزا وز پس بنات نعش
این همچو بادبیزن و آن همچو بابزن.
عسجدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

ز هر سو یکی بادبیزن زبر
فروهشته از پرّ طاوس نر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

... بادبیزنی و پرویزنی بیاورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می‌آمد. (سندبادنامه ص ۹۶).

شیرین بدر نمیرود از خانه بی‌رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست. سعدی.

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند
او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس.
سعدی (طیبات).

چو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردک بسر شدی اشهر.
نظام قاری.

||فرفره. بادفر.

بادبین. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۲۵هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادپا. (ص مرکب) کنایه از سریع‌السیر و تیزتک و تندرو باشد و اکثر صفت اسب واقع شود. (برهان). سخت تیزرفتار. سخت سریع‌السیر. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث) (انجمن آرا):

بدینگونه تا برگزید اشقری
یکی بادپائی گشاده بری. فردوسی.

الا کجاست جَنَلِ بادپای من
بسان سافهای عرش پای او. منوچهری.

---

۱ - نل: آید.

۲ - در متن نسخهٔ خطی چنین است، ظاهراً فرْوَدین یا فوردین است.

۳ - صاحب آنندراج این ترکیب را بعنوان کنایه مستقلاً آورده است در صورتی که معنی مجازی در خود کلمهٔ باد است نه ترکیب «بادبود».

4 - Éventail. Ventilateur (فرانسوی).

۵ - نل: مِن. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۱). رجوع به بادبیزن شود.

زوزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این نیک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ص۵۶).
اشقری بادپای بودش چست
تنگ‌آسوده و بکام درست. نظامی.
اگر بادپایست خنگ ملک
کمیت مرا نیز پالنگ نیست.
سلطان آتسزبن قطب‌الدین محمد.
سمند بادپا از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند.
سعدی (گلستان).
||(اِ) اسب تندرونده. (انجمن آرا). رجوع به ناظم الاطباء شود:
فرودآمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپائی بزیر. فردوسی.
بفرمود تا برنهادند زین
بر آن بادپایان باآفرین. فردوسی.
سم بادپایان پولادنعل
بخون دلیران زمین کرده لعل. نظامی.
بجز صرصر بادپایان شاه
کس این گرد را برندارد ز راه. نظامی.
... هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان).
گر آن بادپایان برفتند نیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز.
سعدی (بوستان).
شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود.
سعدی (بوستان).
و رجوع به بادپا شود.

باد پائیز. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به باد خزان، باد خریف، بادبز و بادبیز شود.

بادپالا. (اِ مرکب) چیزی که شراب بدان صاف کنند و باده‌پالا نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بادپای. (ص مرکب، اِ مرکب) سریع در رفتار (اسب یا مرکوبی دیگر). سخت تندرو. سخت تیز در رفتن. بادپیکر. بادپیما. رجوع به بادپیکر و بادپیما شود:
اگر خواهی این بادپای دوان
دو دست ببندم به بند گران. فردوسی.
هیونان کفک‌افکن و بادپای
برفتند چون رعد غران ز جای. فردوسی.
همه لشکر ما بکردار شیر
دوان و دمان بادپایان بزیر. فردوسی.
برانگیخت که‌پیکر بادپای
بگرز گران اندرآمد ز جای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
روز گذشته را و شب نارسیده را
در هم زنی پویهٔ اسبان بادپای. سوزنی.
ز تیزی که شد مرکب بادپای
رساند آن تن سفته را باز جای. نظامی.
بر پیم بادپای را میران
در دل خود خدای را میخوان. نظامی.
— بادپای وهم؛ یعنی در سرعت سیر مانند وهم و خیال است. (ناظم الاطباء).
||اسب: مر اسب را پارسیان بادجان خوانده‌اند و رومیان آنرا بادپای. (نوروزنامه).
اسب خوب. اسب تندرو. تکاور.

بادپر. [پَ] (ص مرکب) شخصی باشد که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید. (برهان). کسی‌که بر خود فخر کند و چیزی که در وی نباشد ادعا کند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبر و بادپران شود. ||(اِ مرکب) چوبی را گویند که سر آن از دیوار و عمارت بیرون باشد. ||و بعضی چوبی را گفته‌اندکه دو سر آن در دو دیوار عمارت نصب کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چوبکی باشد که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین گردان شود. (برهان). دُوّامه. (منتهی الارب). رجوع به دوامه شود. بمعنی بادفر. (برهان جامع). ||کاغذ باد باشد. (سروری). رجوع به بادبرک و بادپرک و بادبر و بادفر و فرفره و بادآفراه و بادافره و بادفر و بادبیزن شود.

بادپران. [پَ] (نف مرکب) بمعنی بادپر است و آن شخصی باشد که پیوسته از خود گوید. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بادپر و فیاش. (ناظم الاطباء). لاف‌زن. رجوع به بادبر و بادپر شود:
هرکجا بادپرانی است درین جزو زمان
بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد.
شفیع اثر (از آنندراج).
این آه کشان در دل افسرده بتزویر
در دعوی آتش‌نفسی بادپرانند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
رجوع به بادفر و بادبر شود. ||کنایه از خوشامدگوی باشد:
در کوی تو پروازکنان بلبل و قمری
گل‌بادپران سرو هوادار ندارد.
ظهوری (از آنندراج) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۵۰).
||گذرگاه باد و روزنی را گویند که بجهت آمدن باد گذارند. (برهان) (هفت قلزم). جائی که‌گذرگاه باد بود. رجوع بفرهنگ سروری شود. روزنی که در عمارت بر رخ باد نهندش و آنرا بادگیر نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). دریچه‌ای را گویند که برای آمدن باد گشاده باشند. (غیاث). رجوع به بادگیر، بادخان، بادخن، بادخوانی، بادپروا شود. ||روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند.

بادپرانی. [پَ / پَرْ را] (حامص مرکب) خوش‌آمد کردن، گفتن. ||ضراط زدن یعنی گوزکردن، چه باد بمعنی ضراط است. طغرا گوید:
غیر سرنای گلویش ساز دیگر کوک نیست
از نی‌انبان شکم چون بادپرانی کند.
(آنندراج).

بادپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ باد. مجازاً، هوی‌پرست. هوسباز:
پیش آن بادپرستان بشکوه
کوه‌ثهلان شوم انشاءالله. خاقانی.

بادپرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) باد پرستیدن. هوسبازی. هوی‌پرستی.

بادپرک. [پَ رَ] (اِ مرکب) رجوع به بادبرک و کاغذ باد شود.

بادپروا. [پَرْ] (اِ مرکب) خانه‌ای را گویند که‌بادگیر داشته باشد. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ سروری) (جهانگیری) (غیاث). خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد که باد در آن آید و آنرا بادخوان و بادخن و بادخون گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به بادخوان، بادخن و بادخون شود. ||گذرگاه باد و روزنی که بجهت آمدن باد گذارند. (برهان). خاقانی گوید:
ز خط استوا و خط محور
ملک را تا صلیب آید هویدا
ز[1] تثلیثی کجا سعد[2] فلک راست
به تربیع صلیب بادپروا. (از جهانگیری).
||(ص مرکب) بی‌تفاوت یعنی شخصی که پیش او همه چیز مساوی باشد. (برهان). رجوع به ناظم الاطباء شود.

بادپرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ باد. موزون‌کنندهٔ باد (نفس). و آن صفت نی باشد:
مار زبان‌بریده نگر نای روز عید
سوراخ مار در شکم بادپرورش. خاقانی.

باد پروردین. [دِ پَرْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد دبور باشد. رجوع به باد فروردین و باد برین و باد دبور شود.

بادپره. [پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) تراشهٔ چوب را گویندکه در وقت تراشیدن چوب بریزد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی: بادفر) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر شود.

بادپزان. [پَ] (نف مرکب) متملق و خوش‌آمدگوی. (ناظم الاطباء).

باد پس پشت. [دِ پَ سِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد مغربی را گویند. (آنندراج). باد غربی است که بتازیش دبور گویند. ضد صبا. (هفت قلزم). باد پس پشت یا شمال بدان جهت که ابر را برد و محو کند.

---
۱ - نل: به.
۲ - نل: دور. (فرهنگ سروری).

مَخوة. (منتهی الارب). رجوع به باد پس دست، باد دبور و باد مغربی و باد شود.

باد پس دست. [دِ پَ سِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادی که از سوی قُبُل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح اللغه ترجمهٔ دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور، بادی که سوی قبله آورده است. پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانکه در صراح معنی صبا باد برین میگویند و در تاج اسامی ترجمهٔ صبا آورده است، بادی که از پس پشت آید چون روی به قبله آری. (آنندراج).

باد پسین. [دِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی ضرطه. بادی که از مقعد بیرون آید. ابوالمعالی در هجا گوید:

وقت گفتن از دهانش آنچنان آید نفس
ترب میخورده که بویش آمد از باد پسین.
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹).

رجوع به باد شود. ||اقبال و سعادت آینده. (ناظم الاطباء: باد). ||باد دبور. (ناظم الاطباء).

باد پی. [پَ / پ] (ص مرکب) بادپای باشد.

بادپیچ. (اِ مرکب) ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جائی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و بارپیچ هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). بازپیچ و وازپیچ. (اداةالفضلا). کاز. کواچو (کرمان). چنجونی یا چنجولی (اصفهان). بادپیچ. (صراح). ریسمانی است که در عروسیها از جای آویزند و زنان و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و در هوا آیند و روند و بعضی آنرا اورک گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ریسمانی باشد که کودکان هر دو سر وی بر درخت بندند و یکی در میان نشسته و می‌جنباند، تا باد گیرد. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ریسمانی باشد که روز نوروز از بام درآویزند تا بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و در کرمان آنرا گواچو گویند و در اصفهان چنجیل [1] خوانند. (معیار جمالی). ریسمانی که در ایام نوروز از بام آویزند و کودکان و زنان برو نشینند و در بعضی زبانها کاز خوانند و بکرمانی گواجو و باصفهانی چنجولی گویند ابوالمثل گوید [2]:

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان [3]
چو زنگیاند [4] بر بادپیچ بازی‌گر. [5]
(از فرهنگ سروری).

دوادة. (منتهی الارب). و در اداة الفضلا بازپیچ و وازپیچ آمده است.

باد پیش. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادی که از مشرق وزد. (ناظم الاطباء: باد). باد مشرقی راگویند و بعربی قبول خوانند.

بادپیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) تندرو. سریع. صفت اسب و مرکوب تیزرفتار باشد. بادپای. بادپیما. رجوع به بادپای و بادپیما شود: اراقیت را بر هوا دیدم [اراقیت پری بود] بر اسبی بادپیکر نشسته بر بالای سر شاه ایستاد و جنگ میکرد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

بادپیما. [پَ / پ] (نف مرکب) بادپیمای. مردم مفلس لاابالی بی‌فایده گوی و بی‌ماحصل و دروغ‌گوی را گویند. (برهان) (آنندراج). بیحاصل. بیفایده. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ سروری). آنکه کار بیهوده کند. آنکه عملی عبث کند. بادسنج. باددرکف. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۷۴). رجوع به بادسنج و باددرکف شود:

یکی بادپیمای کم‌زن بود
که از کینه با خویش دشمن بود. لبیبی.

خاک‌پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر
کی توان مر ساسیان را زاهل ساسان داشتن؟
سنایی.

بادپیمای‌تر از من نبود در ره عشق
گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش.
سنایی.

شرم بادت چو کلک بی‌با کی
آب‌ساقی و بادپیمائی. سیدحسن غزنوی.

زین چاره گران بادپیمای
در کار فلک که را رسد پای؟
(منسوب به نظامی).

بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که بادپیمائیست.
سعدی (بدایع).

بلبل بیدل نوائی میزند
بادپیمائی هوائی میزند. سعدی (طیبات).

رجوع به باد شود. ||محروم:

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان [6] بادپیما را. حافظ.

||کنایه از اسب و استر و شتر تیزرفتار. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). بادپای. بادپیکر. بادجان. ||کنایه از مردم سیاح بیابان‌گرد باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع بهمین لغات شود. ||مردم پرخور. (ناظم الاطباء).

بادپیمائی. [پَ / پ] (حامص مرکب) رجوع به بادپیمایی شود.

بادپیمای. [پَ / پ] (نف) یاوه گوی. بیهوده گوی. ||مردم باده‌پرست. (ناظم الاطباء). ||زلف تابدار. (ناظم الاطباء). رجوع به بادپیما و باد شود.

بادپیمایی. [پَ / پ] (حامص مرکب) عمل بادپیما. باد پیمودن:

زحل از دلو با قوی‌رائی
خصم را داده بادپیمایی. نظامی.

رجوع به بادپیما و بادپیمای و باد پیمودن شود.

باد پیمودن. [پَ / پ دَ] (مص مرکب) کنایه از کارهای بی‌نفع و بیهوده و بیفایده کردن. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). کار بی‌منفعت کردن. (شرفنامهٔ منیری). کار بی‌نتیجه کردن. کار عبث کردن. عملی بیهوده کردن. بادپیمائی:

تو تا می بادپیمائی شب و روز
درین خانه برآمد سال هفتاد. ناصرخسرو.

تو باد می‌پیمودی چو غافلان و فلک
بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود.
ناصرخسرو.

برمکش و بازمده دم تهی
باد مپیمای چنین بردوام.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۶).

خدای داند من دل بر او [عمر] نمی‌بندم
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود.
مسعودسعد.

بآتش اندری از آب روی رفتهٔ خویش
مپاش بیش بسر خاک و باد کم پیمای.
سوزنی.

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم
که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم.
ظهیر فاریابی.

بر من چون روز روشن شد که تو باد پیموده‌ای و گوز پوده شکسته‌ای. (سندبادنامه ص۹۸).

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی.
سعدی (بدایع).

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن
ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان. سعدی.

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی. سعدی.

پدر مدتی آهن سرد کوفت [داود (ع)]
تو [سلیمان] در باد پیمودنی صبح و شام.
ابن یمین.

رجوع به باد بدست بودن و باد شود. ||سخن غیر تحقیق گفتن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دعوی بیجا کردن. کسی را بوعده‌های دروغین و گفتار خوش میان‌تهی فریفتن:

رگ [یا: دل] تو تا پیش یار بنمائی

۱-اکنون در اصفهان چنگولی [چَ گُ] نامند. (معیار جمالی حاشیهٔ ص ۵۱).
۲-ابوشکور. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
۳-ن‌ل: توان. ۴-ن‌ل: هندوانی.
۵-ز تاک خوشه فروهشته روز باد نوان
چو هندوانی بر بادپیچ بازیگر.
(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۷).
۶-ن‌ل: حریفان.

دل تو خوش کند بخوش گفتار
باد یک چند بر تو پیماید
اندکو را روا بود بازار. رودکی.
||شراب خوردن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شراب آشامیدن:
بیا ساقی از باده بردار بند
پیمای پیمودن باد چند. نظامی.
بادتخم. [تُ] (اِ مرکب) رازیانه و بادیان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). تخم رازیانه. بادیان را گویند. (آنندراج). رازیانه را گویند و بعربی رازیانج گویند. (فرهنگ سروری). رازیانه و بادیان. (از ناظم الاطباء).
باد تند. [دِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی طوفان و تندباد و گردباد. (آنندراج). ریح. دعبة. زِعْلِق. عَصوف. ریح لِیاح. (منتهی الارب).
باد تنگ‌بسته. [دِ تَ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اسب باشد چنانکه امیرخسرو گفته:
چو خسرو دید باد تنگ‌بسته
صبا راگونه‌گونه‌رنگ بسته. (از انجمن آرا).
بادجان. (اِ مرکب) لقب اسب باشد: مر اسب را پارسیان بادجان خوانده‌اند و رومیان آنرا بادپای و هندوان تخت پران و تازیان براق زمین. (نوروزنامه). رجوع به بادپای و بادپیکر شود.
بادجان‌آخوره. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن در ۲۲هزارگزی باختر داران و دوازده‌هزارگزی راه ازنا باصفهان. سرزمینی است جلگه و سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه. آبش از قنات و رودخانه و چشمه است. محصولش غلات، حبوبات، عسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش قالی و جاجیم بافی میباشد. راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
بادجان‌ورزق. [دِ وَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن در ۱۳هزارگزی شمال داران و ۲هزارگزی شوسهٔ ازنا باصفهان در دامنهٔ کوه. سرزمینی است سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه. آبش از قنات و محصولاتش غلات، حبوبات، سیب‌زمینی است. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنانش جاجیم‌بافی میباشد. راهش مالرو است و در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
بادجر. [جِ] (اِخ) رجوع به باجر شود. (معجم المطبوعات).
باد جستن. [جَ / جِ تَ] (مص مرکب) هیجان. ||بمجاز، خطری پیش آمدن. اشکالی ایجاد شدن:
چو فرمان خسرو نیاورد یاد
نگر تا سرانجام چون جست باد. فردوسی.
— باد جستن کسی را؛ اقبال کردن بخت بدو. روی آوردن خوشبختی به وی:
بیک رزم اگرباد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم
بنوّی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.
رجوع به باد شود.
باد جنوب. [دِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد نکبا. بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیار مسطور است. (غیاث) (آنندراج). دِج. اَزْیَب. حَرْجَف؛ باد جنوب. اُوار. نُعامی؛ باد جنوب یا باد مابین جنوب و صبا. (منتهی الارب). رجوع به باد شود.
باد جنوبی. [دِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد منسوب بجنوب:
یا باد جنوبی شوی جنوبی
یا باد شمالی شوی شمالی. ناصرخسرو.
و رجوع به باد جنوب و باد شود.
بادجواد. [ ] (اِخ) از آثار قباد، ارجانست و حلوان و شهر بادجواد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص۱۱۵).
بادجیج. (اِ)[1] ماهی قود. ماهی روغن. مورنا. (دزی ج ۱ ص۴۷).
بادحرکت. [حَ رَ کَ] (ص مرکب) تندرو. تیزرفتار. بادپیما. بادپیکر. رجوع به بادپیما، بادپای و بادپیکر شود: یا سحابی که بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشیمن خاک آید. چنانک هرکه او را در فضای صحرا بدیدی گفتی:
بر آمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رأی عشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا.
بادحرکت، آتش‌سرعت، کوه‌پیکر... (سندبادنامه ص ۵۶).
بادحکه. [حِکْ کَ / کِ] (اِ مرکب) بمعنی شهوت و باه زنان، و این مرکب است چه حکه بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق و اعصاب اندام زن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد. (غیاث) (آنندراج).
باد خاستن. [تَ] (مص مرکب) پدید آمدن باد. انگیخته شدن باد.
باد خامه. [دِ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد خامه و بادِ گرز و باد تیر و باد کمان و باد تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد سم و باد رکاب و باد تازیانه و باد پشت دست و باد سیلی و باد نگاه و باد سنگ یعنی صدمه و آسیب [آنها را] باشد چه باد بمعنی آسیب و صدمه باشد. (آنندراج).
بادخان. (اِ مرکب) بادخوان. بادگیر و گذرگاه‌باد باشد مطلقاً خواه در بلندی و خواه در پستی. (برهان) (ناظم الاطباء). جای بادگزار [گذار] و ظاهراً باصطلاح مکان اسفل را گویند و در اصل خانهٔ باد بود که بقلب استعمال کرده‌اند. کسائی گوید:
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخان؟
(از آنندراج) (انجمن آرا؛ بادپروا).
تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان بر سر او بادخان ساخت. (کلیله و دمنه). رجوع به بادخوان، بادخانه، بادگیر، بادپرانی، بادآهنج، بادپروا، بادآهنگ شود.
بادخان. (اِخ) (عین...) چشمه‌ای در حدود دامغانست، و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد و طوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی غزنین نیز مثل این چشمه‌ای است. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۶۵).
بادخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بادگیر. مثل بادخان. (آنندراج): چون آفریدگار تعالی او را [نمرود را] چنین ملک ارزانی داشت خویشتن را فراموش کرد و سر پرسودای وی بادخانهٔ نخوت گشت. (تیسیر التفسیر امام نجم‌الدین عمر نسفی).
همی خواهی که جاویدان بمانی
درین پربادخانه سست بنیاد...
ازین پربادخانه هم بآخر
برون باید شدن ناچار با باد. ناصرخسرو.
عقل اگر در میانه کشته شود
دست از بادخانه بستانیم. خاقانی.
مرغ تیر را از خانهٔ کمان بادخانهٔ دماغ و آشیانهٔ چشم بدل میداد. (از تاج المآثر). رجوع به بادخان شود. ||قله و بلندی. (ناظم‌الاطباء).
بادخانه. [نَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در ملک دامغان. (آنندراج). رجوع به بادخان و بادخانی شود.
بادخانی. (اِخ) بادخوانی. نام چشمه‌ای است در قریهٔ هوا که یکی از قراء دامغانست. گویند اگر اندک چیزی مردار در آن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه‌ای شود که آدم را بپرد و اسب را بیندازد. (برهان). رجوع به آنندراج و انجمن آرا شود. نام چشمه‌ای است که در یکی از قرای دامغان بود و نام آن قریه هوا باشد و اگر زن حایضه لتهٔ نجس خود را در آن چشمه افکند باد طوفان تند بهم رسد چندانکه اسب و آدم را رباید. شیخ آذری در کتاب غریب الدنیا و عجایب العلیا نظم کرده:
شهر قومس که دامغان نامند
قریه‌ای هست کش هوا خوانند
هست مشهور زآن مزار مقام

---
1 - Morue (فرانسوی).

چشمهٔ آب بادخانی نام
ار زنی حایض از رکوی پلید
اندر آن افکند کسی که رسید
از حوالیّ آن برآید باد
برکند باد خاک زآن بنیاد. (از جهانگیری).
و رجوع به شعوری شود.
در عجایب المخلوقات آمده: به پنج‌فرسنگی دامغان چشمه‌ای است که آنرا بادخانی خوانند اگراز نجاسات چیزی درو افکنند باد و سرما و بارندگی پیدا شود و چون بردارند تمام فرونشیند و چنانکه نجاست بیشتر بود باد و سرما بیش باشد و این معنی در آن ولایت مشهور است. (نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۲۷۷). مؤلف مرآت البلدان آرد: چشمه‌ای است در کوههای حوالی دامغان در طرف جنوب دره‌ای که بسمت چشمه‌علی می‌آیند و در جانب راست واقع؛ محوطه و حصار کوچکی در دور این چشمه ساخته‌اند و چشمه در وسط محوطه است. آب چشمه غلیظ و بدرنگ و باعفونت و دو ذرع پائین‌تر از سطح زمین جریان دارد. این آب مرکب است از گوگرد و آهن و چنین معروفست که اگر چیزی از قاذورات و کثافات میان آن بیندازند باد و طوفان عظیمی برمیخیزد. مورخین قدیم در فقرهٔ این چشمه اغراقات نوشته‌اند و گویند تاکثافات را پاک نکنند و از چشمه خارج نسازند باد و طوفان رفع نمیشود و هوا آرام نمیگیرد. بالجمله چشمهٔ بادخانی در دامنهٔ کوهی است که پشت آن محال هزارجریبی مازندرانست. (و پس از نقل مطالب مندرج در نزهة القلوب آرد): صاحب عجایب المخلوقات گوید: زکریابن محمود الغزنوی از قول صاحب تحفة الغرایب نقل میکند که در جبل دامغان چشمه‌ای است که اگر در او نجاست بیندازند هوا بشدت مختلف میشود که بیم انهدام ابنیه هست. آنچه محققین بدقت نظر معلوم کرده‌اند چشمهٔ بادخان عملی خارق عادت و خارج از دایرهٔ طبع و طبیعت نیست، باد تندی که از بحر خزر برمیخیزد و غالباً هبوب این باد از نقطهٔ شمال مغربی بجنوب شرقی است و مواضعی که در محوطهٔ بحر خزر واقع شده اغلب دوچار بادهای سخت پی‌درپی میباشند و چون دره‌ای که آب چشمه‌علی از آن جریان دارد و بسمت شهر دامغان و جلگه‌ای که این شهر در آن واقع شده امتداد دارد و چشمهٔ بادخان نیز در محاذات این دره میباشد، گاهی افتادن کثافتی درین چشمه برحسب اتفاق مقارن شده است با زمان وزیدن بادهای سختی که از بحر خزر برمیخیزد و عوام‌الناس از قدیم‌الایام تا کنون چنین تصور کرده‌اند که وزیدن باد شدید در جلگهٔ دامغان یا اختلاف هوا بهر نوع بعلت انداختن نجاست در چشمهٔ بادخانی بوده و هست تا مصمم برفع و پاک کردن آن میشوند البته مدتی طول میکشد و ازبرای وزیدن بادهای تند انتها و حدیست پس چنین گمان میکنند که ابتدای وزیدن باد بواسطهٔ نجاست در چشمهٔ بادخانی و قطع آن بجهت پاک و تمیز کردن آنست و اگر غیر از این که گفتیم باشد مسئله از قاعدهٔ طبیعت خارج است و تعبداً نمیتوان قبول کرد و عقلاً در امثال و نظایر این امور که مطلقاً دخلی بدین و مذهب ندارد براه تعبد نمیتوانند رفت، آنچه را مأخذ و دلیل عقلی است میپذیرند و آنچه برخلاف است رد مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۳۰ - ۲۳۱). رجوع به بادخان، بادخوان و بادخوانی شود.

بادخایگی. [یَ / یِ] (ص نسبی) اُدره. دبه‌خایگی. غُری. فتق. رجوع به باد خصیه، بادخایه، بادخوار، بادخور شود.

بادخایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) آدَر. (مهذب الاسماء) (نطنزی). دبه‌خایه. غُری. بادگُند. دِمْ. فتق. معروفست و آن مرضی است. (آنندراج). باد فتق است و در بعض نسخه‌ها باد قولنج. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹). رجوع به باد خصیه، بادخایگی، بادخوار، بادخور، غری، فتق و دبه‌خایگی شود. ||کیسهٔ مملو از دَم (گاز) که در شکم بعض ماهیان نهاده است و آن برای نگاه داشتن تعادل آنانست در اعماق مختلف آب[1]. ||استسقا. (آنندراج). ||بادکنک گوسفند (مثانهٔ گوسفند) (در گیلان). ||بادکنک ماهی (در گیلان). رجوع به بادکنک شود.

بادخرام. [خَ / خُ] (نف مرکب) شتاب‌رونده. تندرونده:

هر دو در پویه گشته بادخرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام. نظامی.

بادخرید. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۶هزارگزی شمال تکاب و ۲هزارگزی خاور راه ارابه‌رو تکاب بصائین‌دژ در دره قرار دارد. هوایش معتدل و سالم است. دارای ۲۰۴ تن سکنه میباشد که بزبان کردی سخن میگویند. آبش از چشمه و محصولش غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باد خریف. [دِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد خزان. باد پائیز. باد برگ‌ریزان. رجوع به باد خزان شود.

باد خزان. [دِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد خریف. باد پائیز. باد برگ‌ریزان:
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست؟
حافظ.
رجوع به باد، باد پائیز و باد برگ‌ریزان شود.

باد خزانی. [دِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) منسوب بباد خزان. باد فصل خزان:
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشین برد باد خزانی. نظامی.
رجوع به باد خزان و باد شود.

باد خصیه. [دِ خُ صْ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبدر خصیه. اُدْره. قیل‌الماء. استسقاء خصیه. آماس مائی در صفن. (شلیمر). رجوع به بادخایگی، بادخایه، بادخوار، بادخور، غری، فتق و دبه‌خایگی شود.

بادخن. [خَ] (اِ مرکب)[2] رهگذر باد. (برهان) (ناظم الاطباء). جای گذار باد. سوراخی که از آن باد درون خانه درآید چه خن و خون بمعنی سوراخ بود. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مرحوم دهخدا). جای بادگذار. (تاج المآثر). باجه. بادهنج:
او آتش تیز است بر تیغ کوه
وآن دگران چون شمع بر بادخن. فرخی.
وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش
چون غنچهٔ[3] شکفته وراگلستان وطن[4]
گردان بدان مثال که از کاغذ آسیا
آرند کودکان سوی بالا ز بادخن.[5]
لامعی[6] (از شرفنامهٔ منیری).
چون صوفیان بخانگه و شاهدان بیزم
چون سعتری بباغ و معاشر ببادخن.
حکیم شمالی دهستانی (از انجمن آرا: بادپروا).
دانی آخر[7] کاین رعونت بود خواب بیهشان
دانی آخر کاین ترفع بود[8] باد بادخن.
سنائی (از آنندراج) (از انجمن آرا: بادپروا).
رجوع ببادخوان، بادخون، بادپروا و بادگیر شود. ||بادگیر و خانهٔ بادگیر. خن بمعنی خانه آمده است. (برهان). خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد چه خن مخفف خانه است. (آنندراج). بادگیر. خانهٔ بادگیردار. ||تندباد و طوفان و گردباد. (ناظم الاطباء). ||چوبیست مجوف که اطفال در دهن گیرند و باد دردَمَند و

---

1 - Vessie natatoire (فرانسوی).
۲ - مرکب از: باد + خن بمعنی خانه. (از برهان). خن و خون بمعنی سوراخ هم آمده است.
۳ - نل: نافهٔ. ۴ - نل: عطن.
۵ - در فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه این شعر شاهد معنی چهارم (چوب مجوف که اطفال در دهن گیرند) آمده. رجوع بمعنی چهارم شود.
۶ - نل: سنائی (از تاج المآثر از جهانگیری).
۷ - نل: آنگه. ۸ - نل: بود و.

چرخ و آسیای کاغذ را به گردش آرد. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ مرحوم دهخدا).

بادخنده. [خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خندهٔ تلخ. زهرخند. خندهٔ بدرد:

یکی بادخنده بخندید شاه[1]
نیابم همی اندر آن هیچ راه. دقیقی.

باد خنک. [دِ خُ نُ / نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تغییری که در اواخر ماه تابستان در هوا پیدا آید و سورت گرما بشکند. گویند باد خنک زده است. باد خنک دزده در یازدهم امرداد است و باد خنک آشکارا در بیستم امرداد.

باد خنک زدن. [دِ خُ نُ / نَ زَ دَ] (مص مرکب) خنک شدن هوا پس از گرما.

بادخوار. [خوا / خا] (ص مرکب) بادخایه را گویند. (آنندراج). بادخایه است یعنی فتق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹). رجوع به باد خصیه، بادخایه، بادخایگی، غری، بادخور، فتق و دبه‌خایگی شود. ||(اِ مرکب) نام طائریست. (آنندراج). بادخورک. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخور و بادخورک شود.

بادخوان. [خوا / خا] (اِ مرکب) کنایه از مردم هرزه گوی و خوش‌آمدگوی باشد. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم هرزه گوی و خوش‌آمدگوی و متملق. (انجمن آرا). بادفروش. بادپران. بادخان. بادپر. ||معرف را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معرف که بادفروش نیز گویند. رجوع به بادپران، بادفروش، بادخان و بادپر شود. ||جای گذار باد در فراز و نشیب، اعنی بادگیر. (صحاح الفرس). خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد که باد در آن درآید. (آنندراج). رجوع به بادپروا، بادخن، بادخان و بادگیر شود:

برگذار حطهٔ او بوقبیس
تودهٔ خاکی شمر در بادخوان.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج: بادپروا).

بادخوانی. [خوا / خا] (اِخ) چشمه‌ای است که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکند و تا آنرا برنیارند فرونشیند و این معنی به تواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بر آن متفق‌اند. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به بادخان، بادخوان و بادخن شود.

بادخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) دریچه‌ای باشد برای گذر باد خصوصاً در سقف خانه برای کسب باد. (آنندراج). دریچه‌ای که در بالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند. (ناظم الاطباء). سوراخ و مدخل برای درآمدن هوا، سوراخی برای تجدید هوا. بادرو. بادگیر. منفذ. مجرای هوا. رجوع به بادگیر شود. ||خانهٔ تابستانی. (آنندراج). ||هما را گویند که استخوان میخورد. ||طایریست که پیوسته در هوا میباشد. (آنندراج). ظاهراً مرادف بادخورک است. رجوع به بادخورک و بادخوار شود. ||دقیقهٔ زمان. ||بادخایه. (آنندراج). رجوع به بادخایه، بادخایگی، باد خصیه، بادخوار، غری، فتق و دبه‌خایگی شود. ||امرضی است که از آن موی اسب بریزد که آنرا بادخور و بادخوره گویند. باقر کاشی گوید:

اسپ گیرم که رخش رستم گردد
چون پیر شود بلای میرم گردد
هرچند که باد میخورد روزبروز
عمرش بسیار و قیمتش کم گردد.[2]

میریحیی شیرازی...:

شکم فیل از هوا چون چرخ پر کرد
گرانی اشتها را بادخور کرد.
؟ (از آنندراج).[3]

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.

بادخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۱۳هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان و باجگیران واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوائی معتدل و ۳۹۱ تن سکنه. لهجهٔ آنان کردی قوچانی میباشد. آبش از رود اترک و محصولش غلات انگور و شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی اهالی قالیچه‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادخورا. (اِ مرکب) کچلی و اطلی سر. (ناظم الاطباء).

بادخوران. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان فتح‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۵۹هزارگزی شمال باختری بافت و یک‌هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - سیرجان، در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۵۹ تن سکنه. آبش از رودخانه و محصولش غلات، حبوبات و راهش فرعی است. ساکنین آن از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باد خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از اکتساب هوا کردن. میرخسرو گوید:

سحرگه غنچه بنگر بادها خورده‌ست در پرده
بر آن سرخیّ رو بدْعهد گواهی گر نهان دارد.
(از آنندراج).[4]

خنک شدن در مجاورت هوا. از هوا متأثر شدن. ||بمعرض هوا درآوردن، چنانکه غلهٔ رطوبت‌یافته یا جامهٔ پشمین و موئینه: پس از آنکه پارچه‌ها خوب باد خوردند تا کن و به بقچه به‌پیچ. رجوع به باد و باد دادن شود. ||در تداول گناباد خراسان، از ریسمانی مخصوص در هوا رفتن و آمدن و آن نوعی بازیست که در ماه نوروز و مخصوصاً سیزده عید اغلب دختران و زنان بدان علاقه دارند.
— پشت کسی باد خوردن؛ کنایه از پس از استراحتی تن بکار ندادن: پشتش باد خورده است.

بادخورک. [خوَ / خُ رَ] (اِ مرکب)[5] پرنده‌ای است حشره‌خوار و کوچک و پیوسته در پرواز میباشد و در حال پرواز حشرات را شکار میکند. گویند غذای او باد است و اگر در جائی نشیند دیگر نتواند برخاست و بعضی گویند ابابیل همانست. (برهان) (آنندراج). مرغکی سیاه و کوچک و بیشتر در پرواز و از طیور مسافر و گفته‌اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیز گویند. (ناظم الاطباء). پرستو. و رجوع به بادخور و بادخوار شود.



بادخورک

بادخوره. [خوَ / خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) بادخور. مرضی است که از آن موی اسب بریزد. رجوع به بادخور شود.

بادخوره. [خُ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۶هزارگزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ اسدآباد بکنگاور، در جلگه واقعست. هوایش سردسیر و دارای ۸۳۷ تن سکنه میباشد. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، انگور، صیفی، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راهش مالرو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باد خوش. [دِ خوَ / خُش] (ترکیب

---

۱ - ن‌ل: یکی درد واری بخندید شاه.
۲ - این شعر برای «باد خوردن» شاهد است.
۳ - ازین شعر معنی مزبور بادخور مستفاد نمیشود.
۴ - شاهد صاحب آنندراج با مطلق اکتساب هوا درست نیست بلکه اکتساب هوای سرد (سحر) به غنچه سرخی دهد.
5 - Engoulevent(فرانسوی).

وصفی. || (اِ مرکب) نسیم. (دهار) (دستور اللغه) (زمخشری). طَلَه. طِلا. (منتهی الارب).

بادخون. (اِ مرکب) راه گذر باد. (برهان) (ناظم الاطباء). جائی بود که باد برو گذارنده بود یعنی بادگیر. (اوبهی). جای گذار باد بود. (لغت فرس اسدی). بادگیر باشد. (معیار جمالی). رهگذار باد باشد یعنی بادگیر. (سروری):

بر گذار حطهٔ او بوقبیس
تودهٔ حلقان شمر در بادخون.[1]
اثیر اخسیکتی.

دشمن درگاه بواسحاق را
دیده و دل دایم از غم باد خون
گردد الحق چون سموم از باد صبح
بگذرد اعداش را بر بادخون.
شمس فخری (از معیار جمالی).

|| منظره‌ای که باد در او سخت بزد:

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون؟
کسائی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۶۲).

رجوع به بادخن، بادخوان، بادگیر و آنندراج و شعوری (ج ۱ ورق ۱۷۹) شود. || خانهٔ بادگیردار. (برهان). || خانهٔ ییلاقی. || جریان آب. || متاع و اسباب خانه. || رسم و نشان خانه. || شکل خانه. (ناظم الاطباء).

بادخون. (اِخ) یکی از قراء فراش‌بند شهرستان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۲).

بادخیز. (نف مرکب) که باد در آنجا بسیار وزد. بسیارباد. مهب ریاح: متجیل و نواحی آن بادخیز است.
|| (اِ مرکب) محل وزش باد.
– بادخیز بودن؛ بیادی از جای رفتن:

بازار جهان اگرچه تیز است
کاسدشده‌ای بیادخیز است. نظامی.

بادخیز. (اِخ) ناحیه‌ای است قریب بهرات که معرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت باد است در آن ناحیه. (آنندراج) (انجمن آرا). ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف به بادغیس است. (ناظم الاطباء). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به بادغیس و بادغیش شود.

باد دادن. [دا دَ] (مص مرکب) جامه‌های پشمینه و موئینه را بمعرض هوای آزاد گستردن تا بیدها بمیرد و غلهٔ تر را برای منع از کپک زدن و خشکیدن و زوال رطوبت. رجوع به باد خوردن شود.
– باد دادن خرمن و جز آن؛ با افشاندن کاه را از گندم و جو جدا کردن. پیش زدن. پاتی کردن. نَسْف. (منتهی الارب).
– پنبهٔ لحاف کهنه باد دادن؛ کنایه از به پدران مردهٔ خود افتخار کردن.
|| نابود ساختن خود یا کسی را، یا از دست دادن چیزی را:

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد. مولوی.

|| بیرون کردن باد، چنانکه با دَم آهنگران.

بادداده. [دا دَ / دِ] (نمف مرکب) آنچه در معرض باد قرار گرفته باشد چون خرمن و جز آن. || آنچه بباد داده شده. بربادرفته. تلف‌شده. ازدست‌رفته. نیست و نابود شده.

باددار. (نف مرکب) پرباد و آماس‌کرده. (برهان). نفاخ. منفخ. نفخ‌آور. پرباد. آماس‌کرده و آماسیده. (ناظم الاطباء).
– غذاهای باددار، غذا یا داروئی باددار؛ آنچه تولید نفخ کند: شلغم و چغندر و کلم باد دارند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.
|| مردم بی‌تعلق و هیچ‌انگار. (برهان) (آنندراج). هیچ‌انگار. (شرفنامهٔ منیری). مردم متملق و هیچ‌انگار. (ناظم الاطباء). هیچ‌انگار و پرباد. (سروری). || مردم متکبر و صاحب غرور. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

دلا از تکبر مشو باددار
همه ملک این خاک را باد دار.
؟ (از فرهنگ سروری).

|| کنایه از مردم دنیادار. || کسی را گویند که جن داشته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

باد داشتن. [تَ] (مص مرکب) بهیچ شمردن. بی‌ارزش داشتن:

گر این درخورد با خرد یاد دار
سخنهای ایرانیان باد دار. فردوسی.
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار. فردوسی.

باد دبور. [دِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادی باشد که از مابین مغرب و جنوب وزد. (برهان) (آنندراج). باد فرودین. (صحاح الفرس). بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال است چه قطب شمال بلند است و جنوب فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و شمال نافع. (آنندراج: باد فرودین). باد پس پشت. خلاف صبا. (منتهی الارب). بادی که از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء: باد)؛ ادبار؛ در باد دبور درآمدن. دبر؛ باد دبور گردیدن هوا. (منتهی الارب). رجوع به باد، باد پس پشت، باد مغربی، باد پس دست، باد غربی، باد فرودین شود.

باد در بروت انداختن. [دَ بُ اَ تَ] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶) (آنندراج): بزرگ مجلس از عذوبت آب قهوه و سرور باد نخوت و غرور در بروت انداخت و آتش افتخار در خاک استظهار زد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). رجوع به باد، باد به بروت انداختن، باد در سبلت افکندن و باد در بینی افکندن شود.

باد در بینی افکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. رجوع به باد، باد به بینی افکندن، باد به بروت افکندن، باد در بروت افکندن و باد در سبلت افکندن شود.

باد در تام. [دَ] (اِ مرکب) زکام. (ناظم الاطباء).

باد در دست داشتن. [دَ دَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تهیدست و مفلس و بی‌چیز بودن. رجوع به باد و باد بمشت داشتن شود. || کنایه از عنان اسب در دست داشتن باشد.

باد در دماغ نشستن. [دَ دِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) رجوع به باد در مغز نشستن شود:

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست
در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست.
امیرخسرو.

باد در زیر دامن داشتن. [دَ رِ مَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. رجوع به باد، باد در کلاه بودن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه داشتن، باد سنجیدن، باد در سر افکندن، باد در سر داشتن، باد در سر کردن و باد در سر شدن شود. || خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد در سر کردن، باد در سر داشتن، باد در سر افکندن، باد سنجیدن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه بودن، باد در سر شدن و باد شود.

باد در سبلت افکندن. [دَ سِ لَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به باد، باد به بروت افکندن، باد در بروت انداختن و باد در بینی افکندن شود.

باد در سر. [دَ سَ] (اِ مرکب) غرور و تکبر و خودبینی. || اندیشهٔ فاسد. (ناظم الاطباء).

باد در سر افکندن. [دَ سَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن، باد در کلاه بودن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن، باد در سر بودن، باد در سر داشتن، باد در سر کردن، باد در سر شدن، باد سنجیدن و باد شود. || خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد در سر کردن، باد در سر داشتن، باد در سر بودن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه‌بودن، باد در کلاه داشتن، باد در زیر دامن داشتن، باد سنجیدن، باد در سر شدن و باد

۱ - نل: تودهٔ خاکی شمر در بادخون. (آنندراج: بادپروا، بادخوان. نل: بادخون).

شود.

باد در سر بودن. [دَرْ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آنندراج). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود. ||خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر کردن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر شدن و باد در زیر دامن داشتن و باد شود.

باد در سر داشتن. [دَرْ سَ تَ] (مص مرکب) کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در سر بودن و باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود. ||اندیشه‌های فاسد داشتن. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجیدن و باد شود.

باد در سر شدن. [دَرْ سَ شُ دَ] (مص مرکب) باد چیزی در سر کسی شدن؛ کنایه از مغرور و متکبر شدن: و یوسف را بدان بهانه فرستادند و گفتند باد سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد شود.

باد در سر کردن. [دَرْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر شدن.[1] (آنندراج): و هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد در سر شدن و باد شود. ||خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد در سر بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد سنجیدن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در قفس بودن. [دَرْ قَ فَ دَ] (مص مرکب) رجوع به باد در قفس بودن و باد شود.

باد در قفس بودن. [دَرْ قَ فَ دَ] (مص مرکب) کنایه از امر محال بودن باشد:

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال. انوری.

رجوع به آب در غربال شود. ||تهی‌دست و مفلس و گدا بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبدست و بادبمشت و باددرمشت و بادپیما و بادسنج شود.

باددرکف. [دَرْ کَ] (ص مرکب) کنایه از بی‌ماحصل و تهی‌دست و مفلس باشد. (برهان). کنایه از مفلس و هرزه کار باشد و با لفظ شدن و بودن مستعمل است. (از آنندراج). کنایه از کسی باشد که تهی‌دست بوده یا کار بیحاصل کند. (انجمن آرا).

— باد در کف... بودن؛ بیحاصل بودن:

باد از آن در کف آیست پرندان حباب
که‌بهید تو بر ابکار چمن پرده‌در است.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

باد در کف داشتن. [دَرْ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌ماحصلی و مفلسی و تهی‌دستی باشد. (برهان). رجوع به باددرکف شود.

باد در کلاه افکندن. [دَرْ کُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجیدن و باد در سر شدن و باد شود. ||خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کلاه بودن. [دَرْ کُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). و رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سرداشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد سنجیدن و باد در سر شدن و باد شود. ||خیال فاسد و اندیشهٔ تباه کردن. (آنندراج). رجوع به باد سنجیدن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر کردن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کلاه داشتن. [دَرْ کُ تَ] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه افکندن و باد سنجیدن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کله داشتن. [دَرْ کُ لَ تَ] (مص مرکب) رجوع به باد در کلاه داشتن شود.

باددرمشت. [دَرْ مُ] (ص مرکب) کنایه از بی‌ماحصل و تهی‌دست و مفلس باشد. (برهان) (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴). تهی‌دست و مفلس و گدا. (ناظم الاطباء: باددرکف). رجوع به باددرکف شود.

باد در مشت داشتن. [دَرْ مُ تَ] (مص مرکب) رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

باد در مغز نشستن. [دَرْ مَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) باد در دماغ نشستن. غرور و تکبر در سر پدید آمدن. عظمت و بزرگی در آن پدید آمدن و این استعاره است:

باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان
چون می بدستیاری خواب گران نشست.
علی خراسانی.

باددره. [بادْ دَ رَ / رِ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۱۶هزارگزی باختر اردل واقع است و دارای ۱۹ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باددژم. [بادْ دُ ژَ] (اِ مرکب) ناخوشی که بسبب برخورد باد ببدن عارض شود. (ناظم الاطباء):

بود ز باددم حادثه چو نای‌انبان
وجود خصم تو پیوسته پر ز باددژم.
علی خراسانی (از آنندراج).

باددژنام. [بادْ دِ] (اِ مرکب)[2] غلبه و بسیاری خون را گویند در اعضا که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند. (برهان) (ناظم الاطباء). معنی ترکیبی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی مفرط است که بسبب غلبهٔ صفرای محرق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود. اگر شدت کند آن روی ورم کند سرخ‌بادش گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمهٔ جذام است و اگر این خون در تن محرق شود مایهٔ جروح و دمامیل خواهد بود و آنرا با تغیر و تبدیل، باددژنام و باددژفام و باددژکام و باددژبام و بادشفام و بادشوام و بادشم و بادشام نیز گفته‌اند.

باددست. [بادْ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم تهی‌دست. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مفلس. (غیاث):

بر خاک‌در تو جان فشاندیم

---

۱ - ... گشتن، گردیدن.
۲ - مرکب از: باد + دژ (= دش بمعنی بد) + نام (اسم). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

معلوم شد که باددستیم. سیدحسن غزنوی.

رجوع به باد شود. ||مسرف و هرزه‌خرج و تلف‌کننده را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مسرف و کسی که مال را جلد خراب و پریشان کند. (غیاث). هرزه‌خرج و تلف‌کننده و مسرف را گویند. (هفت قلزم). مُتلِف. مبذّر:

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باددستی خاکیی بی‌آبی آتش‌پاره‌ای. سنائی.

ملامتگری[1] گفتش ای باددست
یک ره پریشان مکن هرچه هست.
سعدی (بوستان).

جان بدْهم و بنْدهم خاک درت ز دست
هرچند باددست بود مرد لشکری.
مکی طولانی.[2]

||بیفایده. (شرفنامهٔ منیری). بیحاصل. (فرهنگ سروری).

باددستی. [دَ] (حامص مرکب) عمل باددست. اتلاف‌کار. تبذیر. اسراف. (غیاث) (آنندراج):

به نیکوئی آگن چو گنج آگنی
بدانش پراگن چو بپْراگنی
از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی.

سه چیز آورد پادشاهی بشور
کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی باددستی دوم کاهلی
سوم زفت‌کاری سر بددلی. اسدی.

باددستی و راد، و کاری نیست
بهتر از باددستی و رادی[3]. سوزنی.

جانی بیاددستی بر خاک پایش افشان
کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی.
خاقانی.

و باددستی و تبذیر از جود و سخا مشمر. (مرزبان‌نامه)... چون برادرش [ابراهیم‌خان] مانند نسیم در افشاندن زر و سیم باددستی کرده...(مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰). ||سرعت و چالاکی.(غیاث) (آنندراج).

باددم. [دَ] یا [دِ دَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت و غرور کند و متکبر و متجبر نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بعضی از افاضل به اضافه بمعنی دمهٔ آهنگران نوشته‌اند به استناد این بیت حکیم فردوسی:

بدانگاه با کیلهٔ باددم
کنونست در بزم بابا بهم.

علی خراسانی آرد:

بود ز باددم حادثه چو نای‌انبان
وجود خصم تو پیوسته پر ز باددژم

لیکن ظاهر آنست که بدون اضافت باشد. (از آنندراج).

—باد دم داشتن؛ کنایه از مرد متکبر و بانخوت و خودپسند بود[4]. (انجمن آرا).

بادده. [ ] (اِخ) ظاهراً دهی بهندوستان...: حاکم آن ولایت [بدادن] هژبرالدین حسن او را [محمدبختیار را] بملازمت قبول نمود و برای سرانجام بادده فرستاد. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص۲۱۶). در فهرست حبیب السیر چ خیام نیامده است.

باد دیو. [دِ دیوْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دم دیو. افسون شیطان: اینهمه باد دیو بر جان تست. (تاریخ بیهقی ص۳۷۲). رجوع به باد شود.

باددیه. (اِخ) (فهرست نزهة القلوب چ ۱۳۳۱ هـ. ق.لیدن ص۱۷۴ و ۱۷۷). رجوع به دیه باد شود.

بادر. [دَ] (اِ) مرضی است که آنرا سرخ‌باده[5] گویند.(آنندراج). سرخباد که تب هم گویند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود. باد سرخ. رجوع به باددژنام و مترادفات آن شود. ||روز بیست‌ونهم از هر ماه شمسی. ||کاهو. (ناظم الاطباء).

بادر. [دَ رَ] (اِخ)[6] موضعی بهندوستان. رجوع به ماللهند چ لیپزیک ص۱۵۵ س ۱۷ شود.

بادر. [دَ] (ص) تازه و سبز. ||مرطوب. (ناظم الاطباء).

بادر. [دِ] (ع ص، اِ) ماه تمام. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غلام تمام در جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتابنده. (غیاث). مسرع و سبقت‌گیرنده. (قطر المحیط). ج، بوادر. (قطر المحیط). ||میوهٔ رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راستگوی بود. (نسخهٔ خطی فرهنگ اوبهی).[7]

بادرائی. [دَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بادرات. [دِ] (ع ص، اِ) ج بادرة. در تداول فارسی قدیم بمعنی انجام‌یافته و صادرشده بکار رفته است: و در جملگی احوال از حضرت ذوالجلال از بادرات اعمال و صادرات اقوال استغفار میکند. (جهانگشای جوینی). و تداق از خوف بادرات سخنهای نافرجام و اندیشه‌های ناتمام بر اندیشهٔ مخالفت موافقت داشت. (جهانگشای جوینی). و از جرائمی که سبب خذلان حادث شده است التماس صفح جمیل نماید و از بادرات زلات استغفار کند. (جهانگشای جوینی).

بادراغه. [دِ غَ] (اِ) باد مختلف. صُوَّة. (منتهی الارب).

بادرام. (ص) بادرم بود. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرم شود.

بادران. (نف مرکب، اِ مرکب) نام فرشته‌ای است که باد را حرکت دهد و از جایی بجایی برد. (برهان)[8] (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام سروش است که باد را بحرکت آورد و از جائی بجائی برد. (جهانگیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود:

که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادران.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۱۰۱).

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران. مولوی.
کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران.

مولوی[9] (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری).

||مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری. ||بادزن و مروحه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رانندهٔ باد. (برهان). کسی که باد میزند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||که نفخ بشکند. ||(فعل امر) باد را بران. بصیغهٔ امر. (از برهان) (آنندراج).

بادران. [دَ] (اِخ) از قریه‌های اصفهان و از اعمال نائین. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (سمعانی: بادرانی) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰).

باد راندن. [دَ] (مصْ مرکب) موجب اخراج ریح شدن.

بادرانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به بادران که قریه‌ای است از قرای واقعه بین نائین و بادران از نواحی اصفهان. (سمعانی) (معجم‌البدان) (مرآت البلدان ج ۱).

بادرانی. [دَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبداللّه‌بن محمد البادرانی، مکنی به ابواسحاق. متوفی در ذی‌حجهٔ سال ۵۱۶ هـ.ق.از دانشمندان است. (از معجم البلدان).

بادرانی. [دَ] (اِخ) مکنی بابوالمکارم مبارک‌بن محمدبن معمر بادرانی. وی از ابوالخطاب نصربن احمدبن بطر و ابوالحسن علی‌بن محمدبن علاف و جز آنان حدیث کرد.

---

۱ - نل: کنی. ۲ - نل: خالدبن ربیع.

۳ - درین شعر سوزنی باددستی را برخلاف عقیدهٔ اسدی مرادف رادی آورده است.

۴ - معنی صحیح چنین است: کنایه از تکبر و نخوت و خودپسندی داشتن یا خودپسند بودن.

۵ - در آنندراج چنین است ولی صحیح سرخباد است.

6 - Bâdara.

۷ - در دیگر متون دیده نشد.

۸ - باد خود فرشته است. رجوع به «باد» در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

۹ - مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۲۱۸.

شیخی صالح بود و سماع صحیح داشت و بسال ۵۲۲ هـ.ق.درگذشت. (معجم البلدان).

بادرانی. [دَ] (اِخ) جمیل‌بن یوسف‌بن اسماعیل ابوعلی بادرانی، نزیل اکواخ بانیاس از شهر دمشق بود. در دمشق از ابوالقاسم‌بن ابی‌العلا و طاهربن برکات خشوئی سماع کرد و از ابوالحسن محمدبن محمدبن حامد قاضی بادرانی و ابوبکر زکریابن عبدالرحیم‌بن احمد بخاری حدیث کرد. غیث‌بن علی در بانیاس از وی سماع دارد و جمیل‌بن یوسف بسال ۴۶۵ هـ.ق.به دمشق آمد و در ماه ربیع‌الآخر سال ۴۸۴ در اکواخ درگذشت. غیث گوید: جمیل‌بن یوسف مادرایی برای ما حدیث کرد. محمدبن محمدبن حامدبن بنق در مادریا برای ما حدیث کرد، در کتاب حافظ چنین است یک بار با «ب» (بادرانی) و بار دیگر با «میم» (مادرایی) آمده و پیداست که مادرایا و بادرایا یک شهر نیستند و معلوم نیست وی بکدام یک ازین دو شهر منسوبست. (معجم البلدان).

بادرانی. [دَ] (اِخ) یوسف‌بن سهل. از محدثان بود. ابوالفرج احمدبن علی حنوطی و دیگران از او روایت کرده‌اند. (معجم البلدان).

بادرایا. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال واسط. (سمعانی). رجوع به بادرایایی شود. قریه‌ای است به نهروان و آن شهر کوچکی است نزدیک با کُسایا میان بندنیجین و نواحی واسط و محصولش خرمای قسب خشک است که در نهایت خوبی و خشکی است. گویند نخستین قریه‌ای که از آن برای آتش ابراهیم علیه‌السلام هیزم گرد آوردند این قریه بود. (معجم البلدان). بادرایا و با کسایا، دو قصبهٔ دیگر است و با چند موضع از توابع بیات است و در محصول و آب و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است و در بیات آب روان نیز تلخ است اما آب کاریزش که بر یک‌فرسنگی بیات است، خوش‌طعم بود و حقوق دیوانی آن چهار تومان و شش هزار دینار رایج است و در بادرایا قسب بسیار است. (نزهة القلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ص۳۹). از آنجاست کامل الفتح‌بن ثابت‌بن شاپور، ابوتمام الضریر. (مجمل التواریخ ص۲۰۸). رجوع به بادآورد و بادرایه شود.

بادرایائی. [دَ] (ص نسبی)[1] منسوب است به بادرایا که بگمان من قریه‌ای است از اعمال واسط. (سمعانی). رجوع به بادرایا شود.

بادرایه. [دَ یَ] (اِخ) رجوع به بادرایا و بادآورد شود.

بادرد. [دَ] (ص مرکب) بوجع. وَجِع. دارای درد. ||مردم با رحم و مروت. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود.

بادرو.[2] [رُ دْ] (کذا) (اِ) چوبی که در زیر درخت شاخ میوه‌دار گذارند تا از گرانی بار نشکند. (فرهنگ رشیدی).

بادرس. [رَ / رِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) خانه‌ای را گویند که از چهار طرف آن باد آید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جائیست که از هر طرف باد به آنجا رسد. (فرهنگ سروری). جای بادگذر. (شرفنامهٔ منیری). ||بادگیر و بادغس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶). رجوع به بادغد، بادغر، بادغرا، بادغس و بادگیر شود. ||نفس‌کش. ||دودکش. (ناظم الاطباء).

بادرساد. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سهونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بادرفتار. [رَ] (ص مرکب) اسبی که مثل باد تیز رود. (آنندراج). کسی که تند و بسرعت چون باد رود یا دود:

چنین گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار.[3] نظامی.

گوری برخاست، براق‌سیرت، برق‌صورت، بادرفتار. (سندبادنامه ص۲۵۲).

من آن بادرفتار گردون‌شتاب
زبهر شما دوش کردم کباب.

سعدی (بوستان).

بادرقیه. [ ] (اِ) آن بود که زنان بر دوک کنند و بتازی آنرا فلکه خوانند. (اوبهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

بادرم. [رَ / رَ] (ص) بیهوده بودن چون کار بیهوده. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی، فرهنگ اسدی چ اقبال ص۳۴۲). بیهوده و تباه. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). بیهوده و هرزه و هذیان باشد. (اوبهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). رجوع به فرهنگ شاهنامه شود:

چون به ایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.

عنصری.

شمس فخری با زاء معجمه (بادزُم) نقل کرده است:

هرکه جز مدح ذات او گوید
قول و فعلش تباه و بادزُم است.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

در واژه‌نامهٔ فارسی معیار جمالی ص۳۲۶ بازدم آمده است. رجوع به بادزم و باذرم شود. ||از کار بازمانده را گویند. (برهان). ||مردم رعیت. (برهان) (ناظم الاطباء). رعایا. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

جلد بشکول دان و خوش پدرام
بادرم شد رعیتان را نام.

(صاحب فرهنگ منظومه) (از آنندراج و انجمن‌آرا و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

||مطیع.

بادرنبو. [رَمْ] (اِ) این کلمه در فرهنگ شعوری بمعنای چشمک آمده است و شعری از ابوالمعالی شاهد آورده است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود.

بادرنبویه. [دَ رَمْ بَ / ب‍ِ] (اِ مرکب) یک قسم ریحانست که معرب آن بادرنجبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی، و بادرنگ‌بویه، بادرنج‌بویه، باذرنجویه شود.

بادرنج. [دَ رَ] (اِ)[4] گیاهی است از تیرهٔ سدابیان[5] و از نوع مرکبات[6] که میوه‌اش بزرگ و بوزن بالغ بر یک کیلوگرم میرسد و منحصراً جهت تهیهٔ مربا و غیره مورد استفاده قرار میگیرد. ترنج. بالنگ. بادرنگ. رجوع به ترنج و بالنگ و بادرنگ شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب)(از گیاهان داروئی ج ۱).

بادرنجبویه. [دَ رَ بو یَ / ی‍ِ] (اِ مرکب) معرب بادرنگبویه است. (برهان). رجوع به بادرنگبویه شود.

بادرنجین. [دَ رَ] (اِخ) خانواده‌ای از ملوک فارس که ساسان جد اردشیر ساسانی از آن خانواده زن گرفته است. (کامل ابن اثیر ج ۱ ص۱۶۷).

بادرنگ. [رَ] (اِ) خیار. (منتهی‌الارب). نوعی از خیار باشد که خورند. (برهان). نوعی از خیار که خیار بالنگ نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). نام خیار. (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری). یک نوع خیار بزرگی است برای تخم گرفتن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بالنگ. خیار. بادرنگ. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (رشیدی). کاونجک. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). خیار. (بحر الجواهر) (شرفنامهٔ منیری) (ریاض‌الادویه). قُثَد. (نصاب) (بحرالجواهر) (ریاض الادویه). این غیر خیار باشد و خیار بالنگ است. (منتهی الارب) (رشیدی). قثدة. ضُغبوس. شُعرور. بادرنگ ریزه. قثا. (منتهی‌الارب). لیمو. ترنج لیمو. (اوبهی). ترنج باشد. (معیار جمالی). خیار کوچک. خیار دراز را خیاره و خیارزه گویند. (رشیدی). در افغانستان و شیراز و کرمان همین خیار معمولی است، نه خیارچنبر. بادرنگ در تداول گناباد بر خیار اطلاق کنند و گاهی هم

---

۱ - در متن سمعانی (چ عکسی ورق ۵۷ب) بصورت بادرای آمده است، قیاساً بادرایائی تصحیح شد.

۲ - کذا. ۳ - ن‌ل: گرانبار.

4 - Citrus medica(لاتینی).

5 - Rutacées(فرانسوی).

6 - Aurantiées (فرانسوی).

خیار بادرنگ گویند از اینرو که خیار مطلق در گناباد بر خربزه اطلاق شود. خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیارزه نامند. بادسنجاب. رجوع به بادسنجاب شود:

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ
تاکیم از گونهٔ چون بادرنگ؟

مسعودسعد.

و تخم و درختان میوه‌دار و نهال و آبهای روان در عمارت و باغها او آورد، چون ترنج و نارنج و بادرنگ [1] و لیمو و گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد. دفع مضرت [شراب مویزی با] سکنجبین و آب کاسنی و تخم خیار تا (کذا) [2] خیار بادرنگ کنند. (نوروزنامه).

هست این جواب شعر من و شعر من کدام
ای سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.

سوزنی.

تا بادساریش بسر آید ادب نمای
زآن سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.

سوزنی.

با جهل بساز کاندرین راه
بر بید همیشه بادرنگ است.

انوری (از شرفنامهٔ منیری). [3]

دو کفش چو از نقره دو بادرنگ
فکنده بر و گیسوی مشک‌رنگ
اگر بهر تسکین صفراکسی
بلیمو مرکب کند بادرنگ
ز ترکیب دست شه و تیغ او
فلک کرد دفع غم و آذرنگ.

شمس فخری (از فرهنگ سروری).

||ترنج را نیز گویند و آن میوه‌ای است که پوست آنرا مربا سازند. (برهان) [4]. نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه‌ای است معروف. (آنندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). ترنج. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی) (رشیدی). از انواع مرکبات است و در ولایات ساحلی بحر خزر عمل می‌آید. هر درخت آن ۳۰ الی ۵۰ عدد بار میدهد. در فرهنگها بمعنی خیار و ترنج آمده ولی در پهلوی واترنگ فقط بمعنی ترنج است. (فرهنگ لغات شاهنامه). مؤلف فرهنگ رشیدی بنقل از سامانی گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنی ترکیبی آن غباررنگ است چه غبار زردرنگ است و رنگ ترنج زرد میشود:

یاسمن آمد بمجلس با بنفشه دست سود
حمله کردند [5] و شکستند سپاه بادرنگ(؟).

منجیک.

بابک او را [افشین را] از حصاری خروارها ماست و روغن گاو و خیار بادرنگ بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بمهمان من آمدید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ.

فردوسی.

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخسار چون بادرنگ.

فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

گوئی دیباباف رومی در میان کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ.

منوچهری.

ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.

منوچهری.

||بیماریی باشد که بسبب غم و غصه خوردن عارض شده باشد، و آن چنان بود که در روده دردی و نفخی و قراقری بهم رسد و ناف پیچش کند. (برهان). بیماریی در روده با نفخ و قراقر و پیچش ناف که سببش غصه و اندوه بود. (ناظم الاطباء) (آنندراج). غم‌باده. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهم رسد و غم‌باده نیز گویند و به هندی بادگوله گویند. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری باین کلمه از روی این بیت سراج سگزی معنی نوعی بیماری میدهد:

دارد غم بادرنگ عشقت
در بردن جان من شتابی.

سراج‌الدین (از آنندراج).

و این سهو است چه کلمه مرکب است از با بمعنی مع و درنگ بمعنی بطوء بقرینهٔ شتاب در مصراع دوم. ||کنایه از اسب جلد و تند و تیز. (برهان) (ناظم الاطباء). اسب تند و تیز. (آنندراج) (انجمن آرا). اسب تیزرفتار. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴):

با درنگ آمد نگارم با عذاری باده‌رنگ
بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ.

؟ (از آنندراج) (از انجمن آرا).

||سینه‌بند اطفال:

نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر
تا برکشیده نقش نبندند بادرنگ.

سوزنی (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳).

سینه‌بند طفلان باشد، کذا فی‌التحفه. حکیم سوزنی فرماید:

در کام ما حلاوت شهد شهادتست
ای بی‌شریک شهد شهادت مکن شرنگ
درعمر خویش در تو نیاوردهایم شک
در مهد بسته‌اند بدینگونه بادرنگ.

(از فرهنگ سروری).

||گیاهی است که ترنجبویا و بادرنجبویه گویند. (صحاح) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). ||نوعی از گهواره باشد که آنرا بیاویزند و طفل در آن خوابانند و حرکت دهند. (برهان). گاهواره که بیاویزند. (آنندراج) (انجمن آرا). گاهواره که بیاویزند و سامانی گوید بدین معنی مخفف باددرنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف. حاصل معنی آن «متوقف در هوا» میشود. رجوع به ناظم الاطباء شود.

بادرنگ. [دِ رَ] (ص مرکب، ق مرکب) باتمکین و باثبات. استاد گوید:

با درنگ آمد نگارم با عذار باده‌رنگ
بادرنگی زیر ران بر کف گرفته بادرنگ.

(از رشیدی).

||کُند. بطیء:

بود راه روزی بر او تار و تنگ
بجوی اندرون آب او بادرنگ. فردوسی.
بکارآگهان‌گفت راز از نخست
ز لشکر همی کرد باید درست
که‌با او یکی‌اند لشکر بجنگ
کزوگردد این کار ما بادرنگ. فردوسی.

رجوع به «با» شود.

بادرنگ. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵هزارگزی شمال میناب سر راه مالرو گلاشکرد - احمدی در کوهستان واقع است. هوایش گرم است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش خرما و شغل

---

۱ - در اینجا منظور بادرنج یا بالنگ است که گیاهی از نوع مرکبات است و بصورت درخت است (گیاه خیار علفی است و جزء صیفی‌جات است).

۲ - ظ: با. یا.

۳ - در آنندراج و انجمن آرا شعر چنین است:
«با جهل پناه کند این باغ (؟)
بر بید همیشه بادرنگ است.

۴ - پهلوی vātrang «تاراذیا ۱۶۶ : ۲»، «اونوالا ۴۴ب و ۲۷۳»، طبری vārang «واژه نامه ۷۷۴»، در فارسی بادرانگ، بادرنج، بالنگ، و در اصطلاح علمی Citrus cedra. یکی از مرکبات که میوه‌اش درشت و بیضی و دارای برجستگی‌های بسیار است و از میوهٔ آن مربای بادرنگ تهیه میکنند و در طب هم استعمال میشود. درخت بادرنگ شبیه درخت لیمو است لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیمو است. «فرهنگ روستایی صص ۲۳۰ - ۲۳۱». «گل‌گلاب ۲۱۵». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
Citrus medica. (گل‌گلاب). Gurke citrone.
Concombre citron cedrat. (کازیمیرسکی).
Citron. (لکلرک).

۵ - نل: بردند.

مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادرنگبو. [دَ] (اِ مرکب) بادرنگبویه. گیاهی معطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم الاطباء). علفی است که معرب آن بادرنجبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

بادرنگ‌بویه. [رَ یَ / یِ] (اِ مرکب) معنی آن بعربی اترجیةالرائحه است. (ابن بیطار). گیاهی است که عقرب را هلاک کند و امراض سوداوی و بلغمی را نافع باشد، و بادرنجبویه معرب آنست و در عربی بقلة اترجیه گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی و ازجملهٔ ریاحین و آنرا بادرود و بادرونه نیز گفته‌اند و مهلک عقرب است و دافع سم است و معرب آن بادرنجبویه است و آن امراض سوداوی و بلغمی را نافع. (آنندراج). از نوع سپرغم خوب و خوشبو است، بستانیست. (نزهة القلوب). گیاهی است معطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم الاطباء). ارض مضبغه: زمین بادرنگناک. (منتهی الارب). بادرنجبویه. (برهان) (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) (آنندراج) (تحفه). بادرنبویه. (اختیارات بدیعی). بقلهٔ اُترُجیّه. (تحفه) (برهان) (اختیارات بدیعی). بادرنگبویه. (تحفه) (مفردات ابن بیطار) (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی). تُرنجان. (تحفه) (اختیارات بدیعی). بادروم. (ناظم الاطباء).بادرو. (برهان). بالَنگو. (اختیارات بدیعی). بادرویه. (لغت فرس اسدی) (رشیدی). بادروج. (برهان: بادرو) (نزهة القلوب) (منتهی الارب). نوعی خیار. (برهان: بادرو). بادروج. (رشیدی). بادرنگ. (اختیارات بدیعی). بستان‌افروز. (سروری). ضَوْمَر. (برهان: بادروج) (قاموس). بادرنگ ریزه. (صراح). بادروی کوهی. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). بادرنبویه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ریحان کوهی. (ناظم الاطباء: بادروج، بادروم). ترهٔ خراسانی. (ناظم الاطباء). بادرنجویه. بفرنبوذه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). مال‌بوفلون (یونانی). (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ترجان. (در تداول ابن بیطار). مالونان [1]. (ابن بیطار). مالیطانا. (ابن بیطار). [2] بادرونه. (برهان). مفرح‌القلب. (تحفه) (صیدنهٔ ابوریحان) (ابن بیطار). ترنجبویا. (صحاح). حَوک. (منتهی الارب). مفرح قلب محزون. (برهان: بادرو) (اختیارات بدیعی). کَزْوان. حبق ترنجان. اترجیه. بورنگ. بارنگ‌بویه. کتروان. فرنجمشک. افرنجمشک. بادرنگویه. برگهای آن پرآبله و سبز تیره و توده‌های گلهای بنفش در بغل برگهاست، برگ آن بوی اسانس بادرنج میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۱۳۲۶ هـ . ش. دانشگاه طهران ص ۲۴۸) [3]. صاحب اختیارات بدیعی آرد: گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقلهٔ اترجیه نیز گویند، بپارسی بالنگو گویند و بهترین آن تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک است در دویم سودمند بود جهت علتهای بلغمی و سودائی و بوی دهان خوش کند و نافع بود جهت سدهٔ دماغ و جرب و قوت دل و جگر بدهد و مفرح تمام بود و در تقویت دل و تفریح آن نظیر ندارد و خفقان زایل کند و ذهن صافی گرداند و مقدار شربتی از آب وی بیست درم بود. و اسحاق گوید: مضر بود بورک و مصلح وی صمغ عربی است و اگر با شراب ورق آن ضماد کنند بر گزندگی عقرب و رتیلاء و سگ دیوانه نافع بود و اگر بیاشامند همین عمل کند و اگر بیخ آن مضمضه کنند جهت دندان نیکو بود و اگر با نمک ضماد کنند بر خنازیر تحلیل یابد و همچنین بر درد مفاصل ضماد کنند ساکن گرداند. و از خواص وی آنست که چون قدری از ورق وی و تخم آن و بیخ آن مجموع خشک کرده در خرقهای کنند و باابریشم محکم ببندند و در جیب نگاه دارند مادام که با خود داشته باشند هر کس که وی را بیند دوست دارد و محبوب خلق گردد و دایم شادمان بود. و مؤلف گوید بغایت مجربست و بکرات امتحان کرده‌اند و خوردن وی مقوی دل و جگر و معده بود و جهت خفقان سودائی و خفقان که از بلغم سوخته بود بغایت نافع بود و آنرا مفرح قلب المحزون خوانند، و بدل وی در تفریح بوزن آن ابریشم و چهار دانگ وزن آن پوست اترج. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن در تحفه آرد: بادرنگبویهٔ فارسی است و بعربی مفرح‌القلوب گویندنباتیست در بو شبیه به بادرنگ خودرو و بستانی میباشد، نوعی را برگش لطیف و طولانی و اطراف برگ مثل اره و ساقش پرشعبه و شبیه بریحان و گلش بنفش مایل بسرخی و بجای سبزی با طعام میخورند و ربیعی و صیفی میباشد و هر سال تخم او سبز می‌شود نه ریشه، و تخمش شبیه تخم کتان و اغبر و بقلهٔ اترجیه و ترنجان نامند و نوعی دیگر در بوی باو شبیه و از آن تندبوتر و برگش مایل بتدویر و صحرائی و بستانی میباشد بی‌ساق و شاخهای بسیار از یک بیخ میروید و برگش با خشونتی و عریض و از برگ نعناع بزرگتر و گلش سفید و کم‌تخم. در دارالمرز، او را بادرنجبویه میدانند و ریشهٔ او مثل نعناع هر سال سبز می‌شود و گربه این نوع را دوست دارد و جمعی که هر دو را یکی میدانند آنچنان نیست و آنچه مؤلف اختیارات بدیعی گفته که آن بالنگو است غلط است چه تخم بادرنجبویه باریکتر از تخم ریحان و اغبر است و حقیر تخم او را کاشته و گیاه او را از جملهٔ ریحان مشاهده نموده و آن ریحان سبزبرگ است و در بوی مثل شاهسفرم. بادرنجبویه در دوم گرم و مقوی دل و دماغ و حواس و معده و جگر و مفرح و مفتح و ملطف طعام غلیظ و هاضم و مورث ذکا و حفظ و جهت عسرالنفس و خفقان و غشی و فواق و تحلیل سودا و امراض بلغمی و کابوس و مغص و امراض ورکین و گرده و رفع سموم مطلقاً و سوداوی و سدهٔ دماغی نافع و برگ مسحوق او از پنج درهم تا ده درهم با شراب جهت گزیدن سگ دیوانه و رتیلا شرباً و ضماداً مفید و خائیدن او جهت ازالهٔ بوی شراب و بدبوئی دهان بسیار مؤثر و مضمضهٔ طبیخش جهت فساد دندان و جلوس در آن جهت احتباس حیض و ضمادش جهت درد مفاصل و طلاء آب او جهت جرب سوداوی و نمله و نار فارسی و آکله و رفع لرز و قشعریره و با نمک جهت خنازیر و سه درهم او با نیم درهم نطرون جهت قرحهٔ امعا و با یک مثقال نطرون جهت رفع ضرر قطران و سماروغ و لعوق او با عسل جهت عسر تنفس انتصابی نافع و مضر ورک و مصلح او صمغ عربی و کندر و بدلش دو وزن آن ابریشم و دو ثلث آن پوست ترنج و قدر شربتش از خشک او تا ده درهم و از تازه‌اش تا بیست درهم است و گویند چون یک ساق او را با ریشه و تخم خشک کرده در پارچه‌ای با ریسمان ابریشم بسته با خود نگاه دارند باعث محبت دلها میگردد و تخمش در افعال ضعیف‌تر از برگش و یک مثقال او جهت رفع لرز و قشعریره و مغص نافع و قدر شربتش تا دو مثقال است. رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان شود.

باد رنگین. [دِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شعر و بیت است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد. (برهان). کنایه از شعر و غزل. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از شعر نوشته‌اند لیکن چنین نیست بلکه اطلاق آن بر سبیل تخیل است و درین هر دو معنی فرقی است جلی. سنائی گفته:

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
خاک رنگین می‌فروش و باد رنگین می‌ستان [4].

---

1 - Mélisse (فرانسوی).(لکلرک).

2 - Mélisse de Moldavie (فرانسوی). (در لکلرک نیامده است).

3 - Dracocephalum Citronella. (گل‌گلاب ص۲۴۸). Asperugo procumbens.. Mélisse Turque.

۴ - ن‌ل: خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین میفروش. (انجمن آرا). مصراع دوم در آنندراج ←

(از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا).
شعر، چه قصیده و غزل باشد و یا قطعه و دوبیتی. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود. ||نوعی از خیار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ شود. ||عرق‌النساء که پشت و کمر بگیرد.

بادرو. [دَ / رُو] (اِ مرکب) مکانی که برای تابستان سازند که از هر طرف باد در آن درآید. بتازی غرفه گویند. طغرا گوید:

غیر از قفس کز هر طرف دارد هزاران بادرو
نتوان شمردن خوش هوا خشخانهٔ دربسته را.

(از آنندراج).
گذرباد. سوراخ. معبر باد. منفذ. منفذ باد. مدخل برای درآمدن هوا. بادخور. (اصطلاح بنّایی) فاصلهٔ قطر یک ریسمان.

بادرو. (اِ) ریحانی است که آنرا بادرنجبویه گویند، و بعضی گویند بادرو تره‌ای است که برگش بسپرغم میماند و بوی ترنج میدهد. (برهان). بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). تره‌ای است، برگش چون برگ شاهسپرم باندک وقت پژمرد.[1] (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۹). ترهٔ خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند،بادَروج معرب آن، و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده. (رشیدی). تره‌ای است همچو ریحان که آنرا بادرویه و بادرنجبویه نیز گویند. تره‌ای است چون شاسپرغم طبیبان بادرویه نویسند و آنرا از ادویهٔ طبی نهند. (معیار جمالی). بترکی بیلقوتره گویند. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود:

گربدر کونْت موی هر یک چون بادروست
خواهم از تو خدو که درمانش خدوست[2].

حکاک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۹).

کیوان برای ترهٔ[3] شیلانْت روز بار
از کشت‌زار اجرام آورده بادرو.

شمس فخری.
||نوعی از خیار است که بعربی بادروج گویند. (برهان). نوعی از خیار. (ناظم الاطباء). تره‌ای است چون شاسپرغم طبیبان بادرویه نویسند و آن را از ادویهٔ طبی نهند[4]. (معیار جمالی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.دانشگاه طهران)[5].

بادروج. (اِ) گل بستان‌افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب را نافع باشد و آنرا بعربی ضومر و مفرح القلب المحزون خوانند و بعضی گویند ریحان کوهی است. (برهان). گل بستان‌افروز و گیاه خوشبوئی که ریحان کوهی و ترهٔ خراسانی نیز گویند. (ناظم الاطباء). بستان‌افروز باشد. (فرهنگ سروری). ضومر. (قاموس). حَوک. (منتهی الارب). بادروک. (ناظم الاطباء: بادروک). بادروج سفید ریحان کوهی است. (فرهنگ روستائی ص ۲۳۱). گل بستان‌افروز باشد و بوئیدن آن عطسه آورد و نافع گزیدن عقرب است. (آنندراج) (انجمن آرا). بورنگ. (اختیارات). بارنگ‌بویه. بادرنگ‌بویه. (السامی). بادرنجبویه. اوقیمون.[6] و آب بادروج خوردن و بادروج را بتازی الحوک گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حوک است که ریحان معروفی است. (مفردات ابن بیطار).[7] داود ضریر انطاکی ذیل بادروج آرد: این کلمه نبطی است بیونانی اُقیمن و بعبری حوک است و تره‌ای است که زنان آنرا در خانه‌ها پرورش میدهند و گاهی هم خودروست و ما آن را ریحان سرخ مینامیم و بعضی آنرا سلیمانی خوانند زیرا جن آنرا برای سلیمان آورد و بدان باد سرخ را معالجه کنند (!). (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۶۸). حکیم مؤمن در تحفه آرد: بادروج[8] لغت نبطی است و بعربی حوک و بفارسی ریحان کوهی نامند. نوعی از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و پرشاخ و کم‌بوی‌تر از ریحان و گلش مایل بسرخی و در مصر ریحان احمر نامند و بری و بستانی میباشد و خریفی است نه ربیعی و ظاهراً تخمش شربتی است که از شیراز می‌آورند و با شربت قند میخورند. در دوم گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلی و مفرح و مقوی دل و فم معده و مبهی و مدرّ شیر و بول و حیض و عرق و منضج و محلل اورام و استنشاق کوبیدهٔ او معطس قوی و ملین طبع و جهت خفقان و غشی و عسرالنفس و ضعف جگر بارد و سدهٔ سپرز و تقویت قوهٔ شامه و ریزانیدن سنگ مثانه و سعوط آب او با سرکه و کافور جهت رعاف و قطور عصارهٔ آن جهت جلاء بصر و دمعه و طلاء او جهت ورم چشم و منع نزلات و گزیدن عقرب و زنبور و تین بحری و با آرد جو و روغن گل و سرکه جهت اورام حاره نافع و تضمید او بر پستان رادع اورام او و مولد شیر است و خائیدن او جهت رفع کندی دندان و زایل کردن رطوبات عارضی سینه و شش و در گوش گذاشتن او جهت درد آن مؤثر و اکثار او مولد خلط مراری و ظلمت بصر و باعث سدر و دوار و گویندمولد کرم معده است و مصلح او خرفه و خیار و سرکه و قدر شربتش از آبش تا ده مثقال و بدلش بوزن او سوسنبر است و از خواص او است که چون خائیده در آفتاب بگذارند کرم از او متولد شود و چون در اول نزول آفتاب بحمل بخایند تا یک سال درد دندان نکشند و تخمش مانع تولد سودا و جهت عسر بول و تحلیل نفخ نافع و ضماد او بر پستان مولد شیر و قدر شربتش تا سه مثقال و روغن او که آب او را با مثل آب روغن زیتون جوشانیده باشند تا روغن باقی ماند گرم و تند و جالی و نصف اوقیهٔ او با آب گرم جهت اخراج کرم معده و طلاء او جهت مواد بارده و تحلیل رطوبات و تقویت اعصاب نافع. مؤلف اختیارات بدیعی گوید: حوک خوانند و آن نوعی از ریحان کوهی است و در دامن کوهها باشد طبیعت وی گرم است در دویم و خشک است در اول و گویند رطوبت فضلی در وی هست و بهترین وی آنست که خوش‌بوی بود و دیگر منفعت وی آنست که از ادویهٔ قلبی بود و اگر عصارهٔ وی در چشم کشند چشم را جلاء دهد و رطوباتی که در چشم روانه بود خشک گرداند و اگر بسیار بخورند تاریکی چشم آورد و شکم نرم دارد اما باه را برانگیزد و مولد ریاح بود و بول براند اما دشخوارهضم بود و اگر بر گزندگی زنبور و عقرب ضماد کنند نافع بود و اگر با روغن گل و سرکه و پوست جو بر ورم گرم ضماد کنند نافع بود و خوردن وی گویند کرم در شکم پیدا کند و چون بخایند در آفتاب نهند کرم از آن تولد کند. و شریف گوید: چون آفتاب بحمل نزول خواهد کرد چون وی را بخایند پیاپی در آن سال از درد دندان ایمن باشد البته. و اگر بخایند و در گوش نهند درد گوش ساکن گرداند البته. و صاحب کامل آورده است که در خوردن وی هیچ منفعتی نیست. ضماد کردن [وی] منضج و محلل بود. از خوردن وی هیچ منفعتی نیست. خلطی سوداوی بد تولد کند و چشم تاریک کند ومصلح وی بقلةالحمقا است و بدل آن دو وزن سیسنبر. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان و مفردات ابن بیطار و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ شود. ||نوعی از ریحانست چون قلب محزون را تفریح دهد و مانع غم گردد، آنرا سپرغم نیز گویند. رشیدی گفته: بادرویه ترهٔ خراسانی است که ریحان

← چنین است:
تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بی‌قرار.
شرفنامهٔ منیری شعر را به تاج‌المآثر نسبت داده است.

۱ - نل: تره‌ای بود برگ او همچون شاهسفرغم و زود باندک بادی بپژمرد. رجوع به حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۹ شود.

۲ - نل: موی در کون تو گر بادروست پی خدوش ده که در آن جای خدوست(؟).
رجوع بحاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۹ شود.

۳ - نل: سبزهٔ. ‏ ‏ ۴ - نل: نامند.

۵ - ظ. بادرو معرب باذروج و بجز بادرنگبویه است و گفتهٔ رشیدی در این باره صحیح‌تر بنظر میرسد.

6 - Ocymum. ‏ ‏ 7 - Basilic. (لکلرک).

۸ - در تذکرهٔ ضریر داود انطاکی در بادروج آورده است.

کوهی گویند و بادروج معرب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگبویه سهو شده. (آنندراج) (انجمن آرا).[1]

بادروج ابیض. [جِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، [مرکب) تخم شربتی. تخم ریحان جبلی. رجوع به ریحان جبلی شود. دانه‌های سیاه ریحان سبز[2] بنام تخم شربتی یا بادروج ابیض مشهور است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ ۱۳۲۴ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۲۴۹).

بادروج‌بویه. [یَ / یِ] (امرکب) رجوع به بادروزبویه شود.

بادروچه. [چَ / چِ] (ا) گیاهی است. (ناظم الاطباء).

بادروح. (ا) رجوع به بادروج و بادرو و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۸ شود.

بادرود. (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۱۴هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۱۴هزارگزی فیروزکوه واقع است. منطقه‌ای سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، سیب‌زمینی، حبوبات، گردو و شغل مردمش زراعت و صنایعش کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی میباشد. اهالی در زمستانها برای سفیدگری بمازندران میروند. راهش مالرو است. از آثار قدیم قلعه‌ای خرابه و بنای دو امامزاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادرود. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است که در شمال نطنز و حاشیهٔ کویر و ابتدای شنزار واقع است و هوایش تابستان گرم و زمستان معتدل میباشد. آب قراء آن از قنواتست. محصول عمدهٔ آن غلات، تنباکو، پنبه، انار، میوه‌جات میباشد. این دهستان از ۵ قریه و ۱۱ مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۴۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبهٔ باد که مرکز دهستان است، خالدآباد که در ۳هزارگزی باد و ده‌آباد که در ۶هزارگزی باد قرار دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادروز. (ا مرکب) بادروزه. روزگذار از طعام:

کسی را نبد بادروز نبرد
همی اسب جنگی بکشت و بخورد.
فردوسی.

رجوع به بادروزه، و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴ شود. || تحفه و هدیه و بخشش. || گیاهی خوشبو که ریحان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادروزه شود.

بادروزبویه. [یَ / یِ] (امرکب) گیاهیست که بوی ترنج میدهد و برگهایش شکافته میباشد. (ناظم الاطباء). || نوعی علفی است طبی تلخ. بقلةالملک. شیطرج. شاه‌تره. (فرهنگ دمزن). بادروج‌بویه.

بادروزن. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۳۳هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه واقعست. سرزمینی است تپه‌ماهوری و سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ مظفروند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند و عده‌ای برای علوفهٔ احشام بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادروزه. [زَ / زِ] (امرکب) بادروژه. بمعنی هرروزه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). عادت بود مستمر. عادت و کار هرروزه است چه غذا باشد چه لباس که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند. معتاد. مألوف. چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید: لشکر اسلام جامه‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. سنائی گوید، مصرع: یکی جامه زین بادروزه ز قوت. و سوزنی گوید: که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من. و بحذف دال نیز گفته‌اند، و در مقامات حمیدی گفته: که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بسؤال و جواب دریوزه نتوان خواست. (از رشیدی).

مشرف ای شرف گوهر حمیدالدین
که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من. سوزنی.

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰، و بادروز شود. || قوت که مردم بکار دارند در هر روز پیوسته. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۲۷). خوراک و قوت هرروزه. (برهان) (آنندراج)[3]. طعامی که بدان تنها از مردن توان رست. قوت لایموت:

خور و خواب و آرامگه تنگ شد
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد بادروزهٔ نبرد
همی اسب جنگی بکشت و بخورد.
فردوسی[4].

یکی جامه وین بادروزه ز[5] قوت
دگر این[6] همه بیشی و برسریست.
کسائی[7]. (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۲۸).

تنی درست و هم قوت بادرروزه فرا
که به ز منت[8] بیغاره کوثر و تسنیم.
کسائی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۲۸).

|| جامهٔ کهنه و لباسی که هر روز پوشند. (برهان) (آنندراج). لباس هرروزه. (انجمن آرا). جامهٔ کهنه، بتازیش بذله خوانند. (شرفنامهٔ منیری). الابتذال: باد روزه کردن جامه را و جز آن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن. (مجمل). الامتهان: بادروزه داشتن. (زوزنی). بادروزهٔ داشتن جامه یعنی جامهٔ کار داشتن ای جامهٔ خدمت. (مجمل). بِذلَه: جامهٔ بادروزه. (زمخشری). جامهٔ همه‌روزه. (ربنجنی). و جامهٔ خدمت. (مجمل). التَّبَذُّل: بادروزه داشتن جامه و خود را. بادروزه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل). جامهٔ خانه و بی‌زینت در بر کردن. بادروزه داشتن خویش را. (زوزنی). متبذل [مُ تَ بَ ذْ ذَ / ذِ]: بذله‌پوش و کسی‌که عمل نفس خود کند و بادروزه دارد خود را. (منتهی الارب). تفضل: جامهٔ بادروزه پوشیدن برای کار. فُضُل: جامهٔ بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند. (منتهی‌الارب). فَضَله: بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. مُبذَل: جامهٔ کهنه و جامهٔ بادروزه. (منتهی الارب). مُبذَله: جامهٔ بادروزه و کهنه. (منتهی الارب). مذیَّل: آنکه در بادروزه دارد خود را و کار نفس خود کند. (منتهی الارب). مِفضَل: جامهٔ بادروزه. (ربنجنی). جامهٔ بادروزهٔ زن. مِفضَله: جامهٔ بادرزوهٔ بی‌آستین که زنان وقت کار و خدمت پوشند. (منتهی الارب). || چیزی را گویند که مردم را همیشه در کار باشد. (برهان) (آنندراج). هرچه آنرا اکثر بکار بسته باشند. (شرفنامهٔ منیری). آن بود که مردم را پیوسته هر روز بکار آید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (اوبهی). آن بود که مردم مدام چیزی را بکار دارند (کذا). (فرهنگ اسدی چ اقبال صص ۴۲۷ - ۴۲۸).

بادروژه. [زَ / زِ] (امرکب) رجوع به بادروزه شود.

بادروغوغیا. (اِخ) قفطی ذیل بادروغوغیا آرد: هندی رومی جبلی است. او راست:

---

۱ - از آنچه از کتب طبی مفردات ابن بیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و غیره استنباط شد بادروج یا بادروح و بادروغ حوک است که بجز بادرنگبویه است و بنابراین لغت‌نویسانی که آن را مرادف بادرنگبویه آورده‌اند سهو کرده‌اند.

2 - Ocymum basilicum (لاتینی).

۳ - اگرچه بعض فرهنگها بادروزه را قوت نوشته‌اند ولی بگمان من بادروزه منزل کوچک و چون کلبه باشد. (مؤلف).

۴ - برودکی هم نسبت داده‌اند.

۵ - ن‌ل: که. ۶ - ن‌ل: زین.

۷ - سروری به سنایی نسبت داده است.

۸ - ن‌ل: به از بهشت. که به بجنت و.

کتاب استخراج‌المیاه، و آن سه باب است، هر بابی را مقالاتی است[1]؛ و ابن‌الندیم آرد: بادروغوغیا. او راست: کتاب استخراج‌المیاه، و آن سه باب است، باب اول مرکب از سی‌ونه قول، باب دوم سی‌وشش قول، باب سیم سی قول. (فهرست ابن‌الندیم). و ذبیح‌الله صفا در تاریخ علوم عقلی ص۱۱۲ ذیل عنوان «کتب و علمای فلسفه» آرد...: «در آبیاری کتاب استخراج‌المیاه در سه باب از بادروغوغیا». لیکن این کلمه (بادروغوغیا) مصحف لفظ یونانی هیدراغوغیا[2] یعنی صنعت استخراج میاه است و قفطی و ابن‌الندیم آنرا مصنف کتابی گمان برده‌اند.

بادرو غونزالز د مندوزا. [غُ لِ دِ مِ] (اِخ)[3] (کاردینال) این نام معرب پدرو گنزالس دو مندوزا است که از رجال بزرگ و نامور عصر نصرانیت شهر طلیطله بود و در برافروختن آتش جنگ ضد غرناطه تأثیر بسزایی داشت و بسال ۱۴۹۵ م. درگذشت. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۴۲).

بادروک. (اِ) بادروگ. اصل کلمه بادروج یا بادروخ است. رجوع به بادروج، و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و ناظم الاطباء شود.

بادروم. (اِ) بادرونه. بادرنجبویه و ریحان کوهی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرونه شود.

بادرونه. [دَ / نِ] (اِ) بادرنجبویه را گویند و آن ریحانی است معروف. (برهان) (ناظم الاطباء: بادروم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به بادرنگ‌بویه و بادروم شود.

بادرویه. [یَ / یِ] (اِ) رجوع به بادرو شود. (معیار جمالی):

بیادرویهٔ نخشب دو زلف بر رخ زن
که تا دمد همه جا عنبر و گل خود روی.
سوزنی.

بادرة. [دِ رَ] (ع ص، اِ) بادره. تأنیث بادر. (قطر المحیط). تیزی خشم و شتابزدگی و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید آید. یقال اخشی علیک بادرته. (منتهی الارب)[4] (ناظم الاطباء). تندی یا خطا و لغزشهائی که از انسان هنگام تندی و خشم صادر میشود. یقال: انا اخاف بادرته. (اقرب الموارد). تندی و تیزی در کارها. (برهان). تیزی خشم. (آنندراج) (انجمن آرا). شتابزدگی. خطای در قول و فعل که از خشم پدید شود. (آنندراج): اما قضای حق برادرش اقچه که بهیچ وقت ازو بادرهٔ بدخدمتی صادر نشدست، جان او ببخشیدم. (جهانگشای جوینی). فرمود که هر بادره‌ای که تا بروز جلوس مبارک ما از کسی صادر شده باشد در مقابلهٔ آن عفو و اقالت مبذول داشتیم. (جهانگشای جوینی). بی بادرهٔ حرکتی چگونه بر نقض آن اقدام روا میدارد. (جهانگشای جوینی). ||برگ گیاه خُوّاءة. (منتهی الارب).[5] برگ خواوه یعنی حنا. (اقرب الموارد). برگ حنا. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ||آنچه اول می‌آید از گیاه. (منتهی الارب) (قطر المحیط). جوانه. ||اسیرک[6] تازه و بهتر آن. (منتهی الارب). وَرْس و تازه‌ترین آن. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به ورس شود. ||گوشت میان کتف و گردن. یقال: احمرت بوادر الخیل. (اقرب الموارد). و منه الحدیث: فرجع بها ترجف بوادره. و دو گوشت‌پاره است بالای رگ رغتای مردم و اسفل ثندوه. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). ج، بوادر. ||تیزی شمشیر. (منتهی الارب) (قطرالمحیط) (آنندراج). ||کنارهٔ تیر از جانب پیکان. یقال: اصابته بادرته السهم. (اقرب الموارد). ||سخن بی‌اندیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). بدیهه. (قطرالمحیط) (اقرب الموارد). سخن گفتن بی‌اندیشه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (رشیدی). حرف بی‌فکر و تأمل زدن. (جهانگیری). ||تندی و تیزی در کار. (ناظم الاطباء). تیزی در هر کار. (رشیدی).

بادره. [دَ / رِ] (اِ) پاچهٔ شلوار و تنبان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۹ ص ب شود. پاچهٔ زیرجامه. (سروری) (رشیدی).

بادری. [دَ] (معرب، اِ) از ایتالیائی پادر[7] (پدر، لقب مذهبی. کشیش[8]). (دزی ج ۱ ص۴۷).

بادریس. (اِ مرکب) بادریسه. چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یک جا جمع شود و بعربی فلکه خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چرمی مدور که در دوک بود. (شرفنامهٔ منیری). چرم یا چوب مدور میان‌سوراخ که در دوک کنند. (رشیدی). برخاج. (فرهنگ دمزن):

فکرتش علم‌خانهٔ شبلی
منطقش وعظ‌نامهٔ ذوالنون
پرده‌دوز محلت علمش
بادریس خلافت مأمون
کرده فیض انامل کرمش
خاک بر فرق دجله و جیحون.
؟ (از عقدالعلی).

با آبروی عدل تو ای بادریس آسمان
از کرده‌های خویشتن خود را پشیمان ساخته.
شمس طبسی (از جهانگیری).

حَرْت؛ گرد بریدن چیزی مانند بادریس. (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ شود. ||تختهٔ گرد میان‌سوراخی باشد که بر سر چوب خیمه گذارند. (برهان). کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). آن گردهٔ چوبین میان‌سوراخ‌کرده که بر ستون خیمه کنند. (شرفنامهٔ منیری). کماچهٔ دیرک خیمه. (ناظم الاطباء). بعربی فلکه خوانند. (رشیدی). مهچهٔ خیمه. کَرّبه. سپندوز. چناب. جاناغ. (دمزن). ||بادکش. (از آنندراج از قول برهان).[9] ||تابی را گویند که زنان بدوک دهند. (برهان). تابی که بدوک میدهند. (ناظم الاطباء). ||بادزن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گردش و دوران. (ناظم الاطباء).

بادریس. (اِخ) (شاعر کتلونی) معرب پادریس. از شاعران و رجزسرایان اندلس ناحیهٔ کتلونیه[10] بود. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۲۸).

بادریسکی. [سَ] (اِ) بعربی آنرا فلکی نامند، چه فلکهٔ دوک بفارسی قسمی مروارید بادریسه است. (از الجماهر بیرونی ص۱۲۵).

بادریسه. [سَ / سِ] (اِ) چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند. (برهان). آن مهره بود که زنان بر دوک زنند بوقت رشتن، بتازی آنرا فَلْکه خوانند. لبیبی گفت:

گرکونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه خوش‌خوش چون دوک ریشه شد.[11]
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۱).

رجوع به فلکه شود.

وآن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی غنج پیسه گشت.[12]
لبیبی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

آن باشد که زنان در دوک کنند. (صحاح الفرس). آن چیزی مدور بود که زنان در گلوی دوک کنند که منع ریسمان کند تا پراکنده بر

---

۱ - ثلث مقالات E؛ مقالتان M (حاشیه).
2 - Hydragogia.
3 - Pedro Gonzales de Mendoza.
۴ - در منتهی الارب چنانکه ملاحظه میشود تیزی و خطای در قول دو معنی فرض شده است.
۵ - کلمهٔ خواوه در منتهی الارب چ ۱ طهران خواءه شده است.
۶ - در متن منتهی الارب چ ۱ طهران اسیرک آمده و صحیح آن اسپرک است. رجوع به اسپرک شود.
7 - Padre. 8 - Prêtre (فرانسوی).
۹ - در برهان یافته نشد.
۱۰ - کاتالانی یا گوتی‌آلانی (Gothi - Alani).
۱۱ - ن‌ل: دیگ ریسه. دیگ ریسه = دیگ هریسه (ظ: دیگ رشته). دوک رشته. آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۲۱۷).
۱۲ - ن‌ل: ایزغنج.

دوک پیچیده نشود و آنرا بعربی فلکه گویند. خاقانی گوید:

سر گشته گرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد ازین فسونگر زن‌فعل سبزچادر.
(از فرهنگ خطی از ضیاء).

مثل بادریس. (آنندراج). فلکه. (دهار). در لهجهٔ شیرازی مدیسه گویند. فلکهٔ مِغْزَل. (الجماهر بیرونی ص۱۲۵). جُمعوره: بادریسه بر سر چوبی. (منتهی الارب). التفلیک: چیزی را بر سان بادریسه کردن. (زوزنی). او را فلک نام کردند ازبهر حرکت او، که کرده است همچون حرکت بادریسه. (التفهیم). و رجوع به ص۵۲ همان کتاب شود.

فلک فضل را تو گردانی
دوک را بادریسهٔ افلاک. ابوالفرج رونی.
نشود مرد پردل و صعلوک
پیش مامان[1] و بادریسه و دوک[2]. سنائی.
زن‌پرور است عالم ازین شد سپهر و نقش
همسان بادریسه و هم‌شکل دوکدان.
مجیر بیلقانی.
بادریسه‌ست آسمان در همت من وین خسان
همچو دوک از حرص یعنی ریسمان در حنجرند.
مجیر بیلقانی (دیوان ص۷۲).
پرّان فلک پیرامنش چون چرخ دائر بر تنش
چون بادریسه دشمنش یک چشم بینا داشته.
خاقانی.
ای در قمار چرخ مسخر بدستخون
از چرخ بادریسه سراسیمه‌سرتری. خاقانی.
دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا
چون بادریسه یک‌چشم این زال بدفعالش.
خاقانی.
گردون چو بادریسه کندی ز حادثات
در گردنم فکند و ز محنت شدم چو دوک.
ظهیر فاریابی.

فلاک: بادریسه‌فروش. فلاک: بادریسه‌گر. (ربنجنی). رجوع به فرهنگ سروری و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. ||کماج خیمه را نیز بمشابهت بدان بادریسه گویند. (برهان). چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخ‌دار که بر ستون خیمه نهند. (غیاث). ||گوی پستان. برآمدگی پستان. تکمهٔ پستان: حَجْمَه. بادریسهٔ پستان. (بحر الجواهر). التفلیک: بادریسه در پستان دختر پدید آمدن. (زوزنی). مفلّک: پستانی چنبر بادریسه شده. (السامی فی‌الاسامی). ثدی مفلک: پستانی بادریسه‌شده. (ربنجنی). تفلک: بادریسه شدن پستان زن. (تاج المصادر بیهقی): و گاه باشد که مردم جوان را که بوقت بلوغ رسد شیر اندر پستان پدید آید و درد خیزد خاصه در آن وقت که اندر پستان چون بادریسه پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||برجستگی اندام: و اندر خایه غلوله‌های سخت پدید آمده بود چون بادریسه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بادریسه‌چشم. [سَ / سِ چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از مردم یک‌چشم باشد که بعربی اعور خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از یک‌چشم باشد زیرا که بادریسه یک چشم بیشتر ندارد. (انجمن آرا):

زآن پر که بادریسه هنوزش نخسته بود
ای بادریسه‌چشم بگو تا چه خواستی.
خاقانی.

||کنایه از شیطان و دجال هم هست. (برهان) (آنندراج). جن و شیطان و دجال. (ناظم الاطباء).

بادریش. (اِ) بادریشه. غرور و لاف. (غیاث) (آنندراج). ||خیار. ||برنج. ||ناخوشی و بیماری. (ناظم الاطباء).

بادریشه. [شَ / شِ] (اِ) رجوع به بادریش و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۰ و ناظم الاطباء شود.

بادریه. [یَ / یِ] (اِ) نوعی از بادکش چوبین که در سقف خانه بیاویزند. (آنندراج). بادزن بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون آنرا بجنبانند مگسها را بیرون کرده و هوای آنجا را تجدید نماید و آنرا بادفر نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و بادآفراه و مترادفات آن شود.

بادزد. [زَ] (اِ مرکب) گردباد و طوفان و تندباد. (آنندراج). گردباد و تندباد سخت. (ناظم الاطباء).

بادزدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بادزده: بیماری بادزدگی نباتات و صیفی.

باد زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با بادبزن و امثال آن هوا را بقصد خنک شدن بجنبش آوردن. یا تیز کردن آتش. ترویح:

هر آنکس که نصیحت همی کند بصبوری
بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم.
سعدی (طیبات).

رجوع به باد شود. ||سوختن و تباه شدن زراعت یا میوه یا صیفی بر اثر وزیدن باد گرم ناملایم. در بوته ترنجیده و بی‌آب شدن آن: خیارها را امسال باد زد. بادنجانها را باد زده است.

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش.
سعدی (بدایع).

بادزده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آفت‌زده. آسیب‌رسیده. تباه‌شده در اثر وزیدن باد گرم در تنه و بتهٔ خود چون خیار و کدو: خیار و بادنجان بادزده و امثال آن. رجوع به بادزدگی و باد زدن شود.

بادزم. [زَ] (اِ مرکب) کار عبث و بی‌نفع را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بیهوده. (شرفنامهٔ منیری). بیهوده بود چون کار بیهوده. عنصری گوید:

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادزم[3].
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۲).

کارهای عبث و بی‌نفع را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بادرم شود. ||از کار بازمانده. (شرفنامهٔ منیری). ||معجون تریاق. (ناظم الاطباء).

بادزن. [زَ] (اِ مرکب)[4] همان بادبزن است. (شرفنامهٔ منیری). مروحه که در بعض بلاد هندوستان بیجنا خوانند. کلیم گوید:

ما را ز کف اختیار رفته
جز باد بدست بادزن نیست.
تا رود در خواب راحت نرگس جادوی او
نالهٔ من بادزن شد زلف او را باد کرد.
(از آنندراج).

مروحه و هر چیزی که بدان باد زنند. (ناظم الاطباء):

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من.
خاقانی.
بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از بال سرافیل ساخت. نظامی.
شود مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان
دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد.
قاآنی.

رجوع به بادبزن و بادبیزن و بادزنه و فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود. ||بادکش که بهندی نپکها گویند. (غیاث).

بادزنام. [دَ] (اِ مرکب) عمود خیمهٔ سیاه است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). تیرک و عمود چادر. (ناظم الاطباء).

بادزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بادزن را گویند و بعربی مروحه خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). بادزن و بادبیزن باشد:

بادزنه دست بدست همه
وز دم او باد بدست همه.
امیرخسرو (از جهانگیری) (از آنندراج).

بادبیزن باشد. (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰، و بادبزن و بادبیزن و بادزن شود. ||سوراخ کوچک تنور.

بادزهر. [زَ] (اِ مرکب) بمعنی فادزهر است که عوام پازهر[5] گویند و بعربی حجرالتیس

---

۱ - نل: ماما. ۲ - ظ: بادریسهٔ دوک.
۳ - با راء مهمله نیز آمده است. رجوع به بادرم شود.
4 - Éventail. Ventilateur (فرانسوی).
۵ - پادزهر. مرکب از پاد (از ریشهٔ paiti بمعنی ←

خوانند. (برهان). پازهر که بتازی حجرالتیس نامند. (ناظم الاطباء). معرب پادزهر باشد. فادزهر. سوس. (نشوءاللغة ص ۹۴). لفظ پارسی است و معنای آن مقاومت‌کنندهٔ با سمیاتست. نیروی روح را حفظ کند. و هرچند این لفظ برای هر داروئی که دافع زیان اقسام زهرهاست بطریق عام وضع شده ولی بطور خاص برای سنگ مار استعمال میشود. و آن سنگی است که در مار یافت میشود. کذا فی‌المنهاج. شیخ گوید: اطلاق نام پادزهر بر مفرداتی که از طبیعت پدید آیند اولی است و اطلاق نام تریاک بر مصنوعات شایسته‌تر است تا گفته شود. پادزهر تریاق طبیعی و تریاق پادزهر صناعی است و بهتر آنست که چیزهای نباتی طبیعی را بنام تریاک و معدنیات را بنام پادزهر بخوانند. و برخی هم پندارند میان آنها تفاوت بسیاری نیست. در بحر الجواهر چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به پادزهر و فادزهر در لغت‌نامه و ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان شود. ابوریحان در الجماهر ذیل عنوان «فی ذکر حجرالبادزهر» آرد: آنچه بدین نام معروف است برحسب گفتهٔ متقدمان سنگی است معدنی، هرچند صفات و علامات آنرا جدا نساخته‌اند ولی حق اینست که پادزهر بر همهٔ گوهرها برتری دارد چه گوهرهای دیگر مایهٔ لهو و لعب و مایهٔ زینت و تفاخرند و هیچ سودی به بهبود امراض ندارند ولی پادزهر بدن و نفس را از امراض حفظ میکند و آنرا از زیانها رهائی می‌بخشد... محمدبن زکریا گفته است آنچه از صفات آن مشاهده کردم سستی [رخو] است مانند شَبِّ یمانی است [نوعی زاک] که ورقه‌ورقه شود و توبرتو است و من از شرف خاصیت آن در شگفت شدم. ابوعلی‌بن مندویه گوید: پادزهر بزنگ زرد است که بسفیدی و سبزی زند و نصر و حمزه اصل معدن آنرا باقصی هند و اوایل چین دانسته‌اند. و صاحب کتاب‌النخب آرد: معدن آن در کوه زرند نزدیک کرمان است و حمزه و نصر آنرا بر پنج گونه تقسیم کرده‌اند: سپید و سبز و زرد و خاکی [اغبر] و خالدار [منکت] و نصر خالدار آنرا برگزیده و آشامیدن آنرا برای شخص مسموم بمقدار دوازده شعیره تعیین کرده است. صاحب النخب گوید رنگهای دیگر نیز بر آن افزوده از قبیل سبز سلقی و زرد و نوعی که بسفیدی و سرخی زند و نوعی دیگر میان‌تهی است و در میان آن چیزی است که آنرا مخاط شیطان و غزل سماتی نامند و در آتش نمیسوزد. ابوالحسن طبری ترنجی[1] گوید قسمی از آن چنانست که گوئی از شمع و آهک و خاک ترکیب شده است و از هر یک از مواد مزبور درخشندگی آن پدید آید و هرگاه آنرا با عروق صُفر[2] بر صلایه بسایند برنگ قرمزی چون خون تازه درآید و این گونه را هرگاه بر گزیدگی بمالند بسیار سودمند افتد. از طوس سنگهایی بدلی شبیه پادزهر بطور آشکار صادر میشود و از آن دستهٔ کارد میتراشند ولی سودی ندارد. در کتب برای امتحان اصل و بدل آن مطالبی آورده‌اند که نمیتوان از لحاظ تشخیص بدانها استناد جست... و هم بیرونی ذیل عنوان (فی ذکر اخبار البادزهر) آرد: مخاط شیطان و هر آنچه را در درون نوع میان‌تهی پادزهر هست بیرون می‌آورند و از غزل «رشته» آن شستکه‌ها[3] درست میکنند که سلاطین ساسانی آنها را آذرشست[4] مینامیدند و اکنون کلمهٔ «شست» را بر نوع معمولی آن که در آتش نمیسوزد اطلاق کنند. استاد هرمز[5] سردار جنگ کرمان بسال ۳۹۰ هـ.ق. از ناحیهٔ زرند[6] و کوبونات شستکهٔ سپیدی بدست آورد که هرگاه روی آن چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند تا چرک آن زایل و شسته شود. آنگاه دربارهٔ خواص شستکه گفتگو میکند و گوید که در آتش نمیسوزد و برای گزیدن زنبور و دیگر گزندگان سودمند افتد و در پایان، حکایت نیرنگسازی را یاد میکند که بر آن شد وشمگیر را با پادزهری ساختگی بفریبد ولی او دریافت و گفت: اگر این دافع زهر باشد نخست بتو زهر مینوشانم تا بدان زهر را از خویش دفع کنی و آنگاه بتو پاداش و جایزه می‌بخشم. مرد حقیقت را بازگفت و پوزش خواست و گفت این پادزهر ساختگی را با خویش بدار زیانی بتو نمیرساند ولی هرگاه دشمنان بدانند ترا پادزهری است از دادن زهر بتو نومید میشوند و ترا سود بخشد. وشمگیر این خیرخواهی را بپذیرفت و از کیفر دادن وی درگذشت. رجوع به الجماهر بیرونی صص ۲۰۰ - ۲۰۲ شود. و صاحب صبح‌الاعشی آرد: پادزهر سنگ سبک نرمی است و اصل تکوین آن در حیوانی معروف به ایّل است که در مرزهای چین بسر میبرد. و آن حیوان در آن سرزمین مارها را میخورد و مار غذای عادی او باشد و در نتیجه این سنگ در وجود آن پدید می‌آید و دربارهٔ اینکه سنگ در چه جای بدن حیوان بوجود می‌آید اختلافست. برخی گویند سنگ از اشکهایی که هنگام خوردن مارها از دیدگان آن فرومیریزد، درگوشه‌های چشم حیوان تکوین میگردد و رفته‌رفته بزرگ میشود و پس از چندی فرومیافتد و برخی گویند سنگ در دل حیوان تکوین میشود و از اینرو آنرا شکار کنند و سنگ را از دل آن برآورند و دسته‌ای گفته‌اند سنگ در زهرهٔ حیوان تکوین شود... آنگاه انواع سنگ را از قول ارسطو نقل میکند و گوید: بزرگترین آن از یک تا سه مثقال است و بهترین آن خالص زرد سبک و نرم است و نشانهٔ خالص بودن آن اینست که مانند لؤلؤ دارای طبقه‌های نازک توبرتو باشد و بر روی آن نقطه‌های کم‌رنگ سیاه دیده شود و سایدهٔ آن سپید و مزهٔ آن تلخ باشد. سپس بخواص و منافع آن میپردازد و گوید: سائیده شدن آن با اجسام خشن رنگ و دیگر صفات آنرا تغییر میدهد چنانکه شناخته نمیشود. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۱۱ شود.

— بادزهر کیاش؛ حجرالتیس. رجوع به حجرالتیس و الجماهر ص ۲۰۳ و پادزهر در همین لغت‌نامه شود.

‖مهرهٔ مار که حجرالحیه باشد. (برهان). مهرهٔ مار. (ناظم الاطباء).

بادزهره. [زَ / زِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نام مرضیست و آنرا بعربی خناق گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آنرا زهرباد نیز گویند و بتازی خناق خوانند و بادزهر بمعنی فادزهر است. (آنندراج) (انجمن آرا). نام مرضی است که در گلو ورم کند و نفس آدمی گرفته شود و آنرا زهرباد نیز گویند و بتازی خناق خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ شعوری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود.

بادزهریه. [زَ ری یَ] (معرب، اِ مرکب) مأخوذ از پارسی، تریاقیت و خاصیت دفع سم دارد. (ناظم الاطباء).

بادزین. (اِ مرکب) باد صبا. (ناظم الاطباء). نسیم. باد ملایم.

بادژ. [دِ] (اِ) سرخی مفرطی باشد مایل به بنفشی و کبودت و کدورت که بر روی مردم عارض شود و سبب آن خون سوخته بود که بر روی آدمی دوّد و بعضی گویند صفرای سوخته است و روی خداوند بادژ شبیه بود

→ ضد) + زهر بمعنی سم، جمعاً بمعنی ضد سم، معرب آن بادزهر. در فرانسه Bézoard و این لغت در قرن چهاردهم م. از «بازهر» معرب وارد زبان فرانسه شده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱ - نل: نرنجی، و در نسخه‌ای بدون نقطه. ترنجی، نسبتی به ترنجه، شهر کوچکی است بین آمل و ساری.

۲ - گیاهی است که رنگرزان بکار برند.

۳ - شُستکه از کلمهٔ فارسی شسته مأخوذ است و بر نوعی جامه که در آتش نمیسوخت نیز اطلاق میشد.

۴ - آذرشست، یعنی بآتش شسته.

۵ - یکی از سرداران شرف‌الدولهٔ بویهی که بسال ۳۸۴ هـ. ق. بعد در کرمان بود.

۶ - نام شهری قدیم بکرمان.

بروی کسی که ابتدای علت جذامش باشد و بعضی این علت را مقدمهٔ جذام میدانند و بعضی گویند بادژ سرخباد است. (برهان) (آنندراج). بنفشی و کدورت و کمودتی که بر روی آدمی ظاهر شود. باد سرخ. (ناظم الاطباء). سرخباده. (منتهی الارب). حُمْره. سرخباده که آنرا پت گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بادش، بادژ، بادژفام، بادژکام، بادژنام، بادشنام، بادژوام شود. ||ورم خونی. (برهان). هر نوع آماس و ورم خونین. (ناظم الاطباء). ||شراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بادژبام. [دِ] (اِ مرکب) بادژ باشد. رجوع به بادژ، بادش، باددژنام، بادژفام، بادشکام، بادشفام، بادشوام، بادشم شود.

بادژدام. [دِ] (اِ مرکب) سرخباد باشد. (فرهنگ سروری: بادژنام).

بادژفام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادژ است و سرخی و بنفشی و کدورت و کمودت روی باشد. (برهان) بمعنی باد دژفام است. (آنندراج). سرخی مفرطی مایل به بنفش و کبودو کدورت بود که عارض روی مردم شود بسبب خون سوخته که بر روی دوَد، روی خداوند بادژ شبیه شود به روی کسی که ابتدای جذامش باشد و اکثرش منجر بجذام شود. (از جهانگیری). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادژ، بادژکام، بادژنام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشفام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

بادژکام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادژفام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد و بعضی آنرا سرخ باد گویند. (برهان). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء: بادژکام). رجوع به بادژ، بادژفام، بادژنام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشفام، بادشوام، بادشنام، بادشم شود.

بادژنام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادژکام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد. (برهان). بادژفام. (ناظم الاطباء). سرخی مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخباد نیز گویند. (رشیدی). رجوع به بادژ، بادژفام، بادژکام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشفام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود. ||شراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخباد. (شرفنامهٔ منیری). شراب سرخ. (فرهنگ سروری). ||صفرا. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخباده و صفرا که بهندش پت گویند. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ سروری).

بادژوام. [دِژْ] (اِ مرکب) بمعنی بادژفام است که سرخی بسیاهی مایل و کدورت و کمودتی باشد که در روی مردم بهم رسد. (برهان). رجوع به آنندراج، و بادژ، بادژفام، بادژکام، بادژبام، بادش، بادشکام، بادشفام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

بادس. [دِ] (اِخ) نام دو موضع است در مغرب یکی بادس زاب و دیگری بادس فاس بکنار دریا نزدیک فاس است. (از معجم البلدان). رجوع به الحلل السندسیة جزء ۱ ص۶۳ و ۶۸ و قاموس الاعلام ترکی و مراصد الاطلاع شود.

بادس. [دِ] (اِخ) ابن حیوس. فرزند حیوس صنهاجی، از امرای اندلس بود که بناهای شهر اغرناطه در زمان او آباد و تکمیل شد و این شهر در روزگار انقلاب اندلس ضد اعراب احداث شد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۲۹).

بادسار. (ص مرکب)[1] سبکسیر و رونده باشد. (برهان). سبکسیر و تندرو. (ناظم الاطباء). ||مردم سبک و بی تمکین و وقار را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). سبکسر. (اوبهی) (صحاح الفرس). یعنی بادمانا که آن سبکسر و بیوزن باشد. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغتنامه). بیسنگ. سبکسر و بیوقار. (فرهنگ سروری). سبکسار. (شرفنامهٔ منیری). بیتمکین و متکبر بیمعنی. (آنندراج) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵). بادسر. بیمغز. سبکمغز. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). بادسر. رجوع به بادسر شود:

ستوده نباشد سر بادسار
برین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.

بدو [به طوس] گفت گودرز بازآر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش...
مرا نیست زآهنگری ننگ و عار
خِرد باید و مردی ای بادسار. فردوسی.

یکی بادسار است ناپاک رای
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای.
فردوسی.

ازین پس علی‌تکین دگر ارسلان‌تکین
سه دیگر طغان‌تکین قدرخان بادسار.
فرخی.

نگوید تا برویش تنگرم من[2]
نه چون هر ژاژخای بادساری.
ناصرخسرو [در وصف کتاب].

پر از باد است کُه را سر، دگربار
گرانتر زآن ندیدم بادساری. ناصرخسرو.

از شرار تیغ بودی بادساران را شراب
وز طعان رمح بودی خاکساران را طعام.
امیرمعزی.

دادم ببادساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل. سوزنی.

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار
دیوانه زن‌بمزدی و معتوه بادسار. سوزنی.

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق
آبی دگر نبود درین خاک بادسار.
ادیب پیشاوری.

||سربهوا. (آنندراج). ||جای پرباد. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).

بادساری. (حامص مرکب) کیفیت و حالت بادسار. سبکسری. بادسری. تهور:

کس از بادساری دلاور مباد
که بدْهد سر از بادساری بباد. اسدی.

فکندی بمردی[3] تن اندر هلاک
نه مردیست، کز بادساریست پاک. اسدی.

چنین گفت کز رای مرد خرد
ره بادساری نه اندرخورد. اسدی.

آن بادساری از دل بیرون کن
اکنون‌که پخته گشتی و آهسته. ناصرخسرو.

ای کرده سرت خو به بیفساری
تاکی بود این جهل و بادساری؟
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق ص۲۹).

تو اندر حصار بلندی و بی در
ولیکن نئی آگه‌از بادساری. ناصرخسرو.

هرکه با او بادساری کرد بر روی زمین
گشت در روی زمین از بادساری خاکسار.
امیرمعزی (از آنندراج).

دادم ببادساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل.
سوزنی.

تا بادساریش ببر آید ادب نمای
زآن سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.
سوزنی.

بتیزدستی نار و بکندپائی خاک
بخاکپاشی باد و ببادساری آب.
خاقانی.

رجوع به بادسار شود.

باد سام. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد سموم. سمیر.

باد سبلت. [دِ سِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. (آنندراج: باد بروت، باد سبلت). رجوع به باد شود.

بادستر. [دَ تَ] (اِ)[4] بیدستر. قاسطر. قُضاعه. سَگلابی. سگ آبی. (برهان). بادُستر. (دزی ج ۱ ص۴۷). حیوان آبی که جند را از آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدستر شود.

---

۱ – مرکب از: باد + سار، مزید مؤخر (پسوند) شباهت، بادمانا.

۲ – ن‌ل: بگوید تا برویش بنگرم من. نگوید تا برویش نگرد کس. (فرهنگ خطی).

۳ – ن‌ل: فکندن بعمدا.

4 - Kastor. Castor.



بادستر

بادستگاه. [دَ] (ص مرکب) دارای دستگاه. صاحب جاه و جلال و شکوه. باعظمت:

شنیدند مردم سخنهای شاه
از آن بی‌هنر مرد بادستگاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که‌ای نامداران بادستگاه. فردوسی.
بدو گفت کاندر جهان بی‌گناه
کرا دانی ای مرد با دستگاه؟ فردوسی.

رجوع به با شود.

باد سحرگاهی. [دِ سَ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که در سحر وزد. رجوع به باد شود.

بادسخا. [سَ] (ص مرکب) مردم صاحب‌همت و کریم‌طبع. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). آزاده. (دِمزن). ||(اِ مرکب) عالم و دنیا. (ناظم الاطباء) (دِمزن). کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم).

باد سخت. [دِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد شدید. باد تند. باد پرطوفان. ریح عاصف. (منتهی الارب) (دهار). ریح صَرْصَر. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). ریح زَعْزَع: باد سخت جنباننده. (منتهی الارب) (دهار). ریح زعازع. ریح زعزعان. طَیْثَل. خَجوج. خجوجی. زِهْلِق. هَجوم. ریح ساهکة: باد سخت. ریح سیهک: باد سخت. ریح سهوک. تایب: باد تندی که پیش از باران وزد. ریح قاصف: باد سخت شکننده. (منتهی الارب).

باد سخت جستن. [دِ سَ جَ تَ] (مص مرکب) باد سخت وزیدن. عُصوف: (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عَصْف. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). خَجْخَجَة. (منتهی الارب). رجوع به باد شود.

بادسر. [سَ] (ص مرکب) بادسار. صاحب نخوت و گردنکش و متکبر. (برهان). خداوند نخوت و گردنکش و متکبر. (ناظم الاطباء). بانخوت. معجب. متکبر. (فرهنگ سروری). خودبین:

مرا پیش کاوس بردی نوان[1]
یکی بادسر نامور پهلوان. فردوسی.
بادسر خاکسار خواهد بود
بادخور خاکخوار خواهد بود. اوحدی.

رجوع به باد شود. ج، بادسران[2]. (شرفنامهٔ منیری). مغروران. گردنکشان:

ما که و اختیار چه کاین شجرهست آن ما
بد پسران خانه کن بادسران سرسری.
خاقانی.

بادسرخ. [دِ سُ][3] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] مرضی است معروف. (غیاث). مرضی است معروف، سلیم گوید:

باد سرخ آورد روی خاک از گلگون او
بس که کرد اعراض از رشک سپهر چنبری.
(از آنندراج).

حُمْرة. حُمْرة مبارکه. باد مبارک. بادژنام. بادژنام. بادژ. بادژفام. بادژوام. بادشفام. بادشکام. بادشوام. رجوع به لغات یادشده در جای خود شود. سرخ باد. (سروری: بادژنام) (برهان: بادژکام).

بادسرد. [دِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد خنک. بادی که با سرما همراه باشد. مقابل باد گرم و سوزان. ریح خازِم: باد سرد. ریح خارِم: باد سرد. هوف [هَ / هو]: باد سرد. (منتهی الارب):

بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آیدش از روز جوانی.
ناصرخسرو.
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب.
انوری (از آنندراج).

||آه. حسرت. ناامیدی. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از آه سرد و دم سرد. (آنندراج). رجوع به باد شود:

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد.
فردوسی.
مر آن درد را راه و چاره ندید
بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
شد اندوهگین شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
گاه بخائید همی پشت دست
گاه برآورد همی باد سرد. فرخی.
سحاب او بسان دیدگان من
بسان باد سرد من صبای او. منوچهری.
ز خونین جامه سازم بادبانم
بباد سرد خود کشتی برانم. (ویس و رامین).

باز بشراب درآمد [محمدبن محمود غزنوی در حبس] ولکن خوردنی بودی با تکلف، و نقل هر قدحی باد سرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵).

بلب باد سردی برآورد و گفت
که‌ای پاک‌دادار بی یار و جفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ای پسر ریش آوریدی گل‌کش و دیوارزن
باد سرد از درد ریش آوردگی دی وارزن (؟).
سوزنی.

بادسره. [سَ رَ / رِ] (اِ) نوعی از آزار باشد که اسب را بهم رسد. (برهان) (آنندراج). آزاری که در اسب پدید آید. (ناظم الاطباء). علتی است که اسب را میشود. (رشیدی). بیماری است. (دمزن).

بادسری. [سَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بادسر. عجب و تکبر کردن و مغرور و گردنکش‌بودن باشد. (برهان). عجب و تکبر و غرور و گردنکشی. (ناظم الاطباء). کله‌پربادی. کبر. نخوت. خودپسندی. خودبینی. ازخودپری. خودخواهی و غرور و سبک‌سری. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق):

آنکه درو بادسری راه کرد
هم ز بریدن سرش آگاه کرد.

امیرخسرو (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ ص آ). رجوع به بادساری شود. (آنندراج). ||بیقیدی. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).

باد سلیمان. [دِ سُ لَ] (اِخ) کنایه از دولت و حشمت سلیمان باشد. رجوع به باد شود. ||یعنی بادی که تخت آن حضرت را و لشکر و مردم ایشان را از جای بجای میبرد. (آنندراج).

باد سموم. [دِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد سام. رجوع به باد سام و باد شود.

بادسنج. [سَ] (نف مرکب) مردم متکبر و خام‌طمع را گویند. (برهان). متکبر. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا). معجب و متکبر. (فرهنگ شعوری ورق ۱۵۳ ص آ). خام‌طمعی. متکبر. (سروری). متکبر و خام‌طمع. (ناظم الاطباء). بادپیما. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۷۴). مردم خام‌طمع. (برهان) (غیاث) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص آ). مرد خام‌کار. (آنندراج). رجوع به بادپیمودن شود:

جانْشان گران چو خاک و سر بادسنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان.
خاقانی.
جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زیانست و ترازوی رنج. نظامی.
که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج.
سعدی (بوستان).
بود یکی هرزه گرو بادسنج
برده بسی در طلب گنج رنج.
میرنظمی (از شعوری).

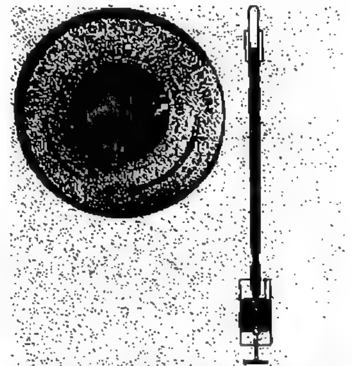
||کنایه از هرزه گوو هرزه کار باشد و این فعل

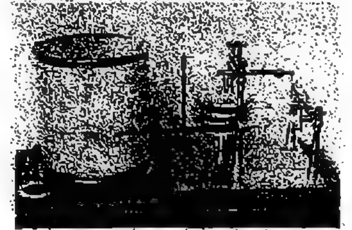
---

۱ - نل: دمان.
۲ - مرکب از: بادسر + الف و نون جمع.
3 - Érysipèle.
4 - Érysipèle (فرانسوی).

را باد سنجیدن گویند. (آنندراج). ||کسی را گویندکه خیالها و اندیشه‌های باطل کند. (برهان). کسی که فکر و آرزوی بیحاصل و بی‌اصل کند. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). امید محال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص آ). کسی‌که اندیشه‌های خام کند.(سروری). کارهای خام کننده. (انجمن آرا). خداوند اندیشه‌های باطل و فاسد. (ناظم الاطباء). ||کار بیفایده کننده. (غیاث). ||غافل. (شرفنامهٔ منیری).

بادسنج. [سَ] (اِ مرکب)[1] آلتی است که وزیدن باد را در دریا پیش از وزیدن معین کند و درجهٔ آنرا مشخص نماید. (انجمن آرا). میزان الریاح. آلتی است که برای شناختن سنگینی و فشار و اندازه گیری‌ارتفاع هوابکار میرود و بوسیلهٔ آن میتوان بطور تخمین تغییرات جوی را پیش‌بینی کرد. بادسنج نخستین بار در ۱۶۴۳ م. بتوسط توری‌چلّی[2] شاگردگالیله[3] اختراع شد.





انواع بادسنج

بادسنجاب. [سَ] (اِ مرکب) گیاهی است که آنرا آفتاب‌پرست گویند. بتازی خبازی و خباز[4] و شکاعی و هندیش هلهل نامند. (آنندراج). نام گیاهی است که آنرا آفتاب‌پرست گویند. و بهندیش هلهل نامند. (هفت قلزم). آفتاب‌گردان (در تداول). بهندی هلهل. (دمزن).

بادسنجی. [سَ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت‌بادسنج. تکبر. غرور. رجوع به بادسنج (مادهٔ نخست) شود.

باد سنجیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تکبر کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر کردن و باد در سر شدن شود. ||کنایه از اندیشه‌های باطل و فاسد کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد درکلاه بودن و باد درکلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن شود:

گر آنی که بدخواه گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج.

سعدی (بوستان).

بادسوار. [سَ] (ص مرکب) سوار. (ناظم الاطباء). اسب‌سوار. (آنندراج). ||چابک‌سوار. ||اسب تیزرو. (آنندراج). اسب تندرو و تیزرفتار. ||(اِ مرکب) بادزن و مروحه. (ناظم الاطباء). بادزن بزرگی که بسقف آویزند و بوسیلهٔ طنابی بحرکت درآورند. (دمزن).

بادسی. [دِ] (اِخ) ابومحمد. از محدثان بود. وی از ابوعبدالله محمدبن محمدبن بسطام مجالسی را که عبداللهبن محمدبن ابراهیم‌بن عبدوس بر او املاء کرد روایت دارد. ابوبکر احمدبن عبدالرحمن از بادسی روایت دارد. (از معجم البلدان: بادس).

بادسی. [دِ] (اِخ) ابویعقوب. سرور اولیای متصوفهٔ مغرب است که در آغاز قرن هشتم هجری میزیسته. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱۳۳۶ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۶۵۸ شود.

بادسیر. [سَ / سِ] (ص مرکب) از صفات اسب باشد، ای اسب تند و سریع‌السیر. (آنندراج). چابک از آدم و حیوان. (فرهنگ ضیا). تیزرو و تندرفتار. (ناظم الاطباء). رونده و شتابنده چون باد. (دمزن). ||مرد متکبر. ||کبر. (آنندراج).[5]

بادسین. (ص مرکب، اِ مرکب) زن شیرده. (ناظم الاطباء). زن مُرضِعه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دمزن).

بادش. [دِ] (اِ) بمعنی بادژ است و آن سرخی بسیاهی مایل باشد که در روی مردم بهم رسد و آنرا بعضی سرخ‌باد میگویند و بعضی مقدمهٔ جذام میدانند. (برهان) (آنندراج). بادشکام. بادشنام. بادشفام. بادژو. سرخی و کمودتی که در روی پدید آید مانند جذام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادژفام و بادژکام و بادژ و بادژ شود.

بادشاه. [دِ] (اِ مرکب) مرکب است از باد یا پاد و شاه، لفظ اول که پاد است بمعنی تخت باشد چه در اصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند و لفظ پاد بمعنی پاسبانی و پائیدن نیز آمده، و لفظ شاه بمعنی خداوند است. (آنندراج).[6] پادشاه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاه شود.

— بادشاه جهانگیر عالم بالا؛ کنایه از آفتاب باشد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳).

بادشاهت. [هَ] (اِ مرکب) سلطنت و حکومت. (ناظم الاطباء).[7]

بادشاهی. (حامص مرکب) پادشاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاهی شود.

باد شبگیری. [دِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد سحرگاهی. باد پگاه:

او خرامان چو باد شبگیری
به هیونی چو شیر زنجیری. نظامی.

بادشتاب. [شِ] (ص مرکب) تندرو. سریع‌السیر:

چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب
چو وقت علم بود رحمتی است کوه‌درنگ.

فرخی.

کوه‌درنگ است و نیز بادشتابست
آن چه رکابست یارب آن چه عنانست؟ ؟

باد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناپدید گشتن باشد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۵). هبا شدن. محو شدن. از میان رفتن. هدر شدن:

کنون باد شد آنهمه پیش اوی
بپیچید جان بداندیش اوی. فردوسی.

ترا دل بآن خواسته شاد شد
همه جنگ در پیش تو باد شد. فردوسی.

کف‌دست بر پشت وی برنهاد
شد آن خشم شمعون بیک باره باد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

||پریدن. (آنندراج) (دمزن). رجوع به باد شود.

باد شرط. [دِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد شرطه. باد مساعد. (ناظم الاطباء). باد موافق، چون شُرط در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که باد شرط گویند از همین جهت است که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفانست. و صاحب تاریخ

1 - Baromètre(فرانسوی).
2 - Torricelli, Evangelista.
3 - Galilée(املای فرانسوی).
۴ - در اصل چاپی: خباری و خبار.
۵ - این معنی محتاج بتأیید شواهد است.
۶ - بای فارسی صحیح است (پادشاه) نه بای عربی (بادشاه) و اینکه در هندوستان بای عربی شهرت دارد ظاهراً از جهت استکراه جزو اول است از کلمهٔ مذکوره که بزبان هند قبیح است. (آنندراج). برای اطلاع از وجه اشتقاق کلمه، رجوع به پادشاه در همین لغت‌نامه و برهان قاطع ج معین شود.
۷ - ظ: بادشاهیة (معرب پادشاهی).

ولایت‌نامه که بشهر لندن دارالسلطنهٔ انگریز رفته بود چنین نوشته که باد شرط باد نرم است چون نسیم موافق که بعد فروشدن طوفان وزیدن گیرد. باین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهاز قصور راه یابد زیرا که جهاز هر قدر زودتر که بمنزل مقصود رود بهتر است. (غیاث). شُرطَ، هندی «شرتا» (باد موافق، مطلق باد) «عجایب‌الهند بزرگ‌بن شهریار الناخداه الرام‌هرمزی چ لیدن ص ۳۶ و ۳۸ و ۱۳۰ - ۲۳۲» و «شــــرته» «احسن‌التقاسیم مقدسی چ لیدن ص ۳۱». باد موافق. بادی که مساعد کشتی‌رانی باشد و کشتی را مخصوصاً کشتی‌های شراعی را بطرف مقصد مسافران سوق دهد. رجوع به باد شرطه بقلم محمد قزوینی (مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۱ - ۲ صص ۶۳ - ۶۸) شود.[1] ||باد شمال شرقی. (دمزن). رجوع به باد و باد شرطه شود.

باد شرطه. [دِ شُ طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد شُرط. باد موافق:

با طبع مخالف چه کند دل که بسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.
کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را. حافظ.

||باد شمال شرقی. (دمزن). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ ص آ. و باد شرط شود.

بادشغام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادژفام است که سرخی و کمودتی باشد که در روی مردم بهم میرسد. (برهان) (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ ص آ و به بادشنام، بادشکام، بادشوام، بادژفام، بادژنام، بادژیام، باددژنام، بادشم، بادش شود. ||شراب سرخ. (آنندراج).

بادشکام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادشفام است که سرخی بسیاهی مایل روی مردم باشد. (برهان). بادشفام است. (آنندراج) (ناظم الاطباء: بادشفام). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ ص آ و به باددژنام، بادژکام، بادژفام، بادژیام، بادشفام، بادشوام، بادشم، بادش شود.

بادشکن. [شِ کَ] (نف مرکب)[2] دارو که نفخ معده بنشاند، که آروغ آرد و باد معده بیرون کند. بادکش. محلل ریاح. کاسرالریاح. طاردالریاح. تمام دانه‌های چتریان بواسطهٔ اسانس‌های خود بعنوان بادشکن بکار میروند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۴): زیرهٔ سبز بادشکن است. ||حائل، حاجز برای باد: کوهها بادشکن باشند.

بادشم. [شَ] (اِ) بادژفام است. رجوع به باددژنام، بادژفام، بادشکام، بادشفام، بادژیام، بادشوام، بادشنام، بادش و بادژ شود.

باد شمال. [دِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادی که از شمال وزد. مَحْوَة. شَمَل. مِشع. (منتهی الارب). اَوْر. (منتهی الارب). جَرْبیا. اُمّ‌مِرْزَم. (منتهی الارب) (دهار):

بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.
فخر بسیاری ای عدو ز چه دارید
برگ درختید و ما چو باد شمالیم.
ناصرخسرو.

باد شمال عنان برگشاده... درآمد. (کلیله و دمنه).

خجسته نائب صدرالخلافه عون‌الدین
که‌از شمایلش آبستن است باد شمال.
خاقانی.
سرخ گلی غنچه‌مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز. نظامی.

از خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم محقق است که در هریو موازنه هفت هشت ماه بتواتر باد شمال میوزد بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق است. (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به باد و بادفراه شود.

باد شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) بهیچ شمردن. بچیزی نشمردن. رجوع به باد و باد داشتن شود.

بادشنام. [دِ] (اِ مرکب) بمعنی بادشفام است. (برهان) (آنندراج). بادشفام و بادژنام سرخی مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ‌باد نیز گویند، و گفته‌اند که آن مقدمهٔ جذام است و در اصل باددشنام و باددژنام بوده یعنی زشت‌نام چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده و چون این باد به حسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شده.... و بادژفام و بادژوام نیز آمده یعنی باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخی تیره برنگ زشت سودائی و یک دال نیز حذف کرده‌اند و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده. (از فرهنگ رشیدی). جذام باشد. (غیاث). سرخی‌ای است منکر که بر روی و اطراف پدید می‌آید همچون لون ابتداء جذام و در زمستان بسیار افتد بسبب آنکه بخار دموی اندر زیر پوست محتقن شود و باشد که ریش گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حُمْرهٔ زشتی شبیه بحمره‌ای که در ابتدای جذام پیدا آید بر روی و بر اطراف خاصه در زمستان و گاهی با ریشها باشد:

آنها که گرفتار ببادشنامند
گر رگ نزنند درخور دشنامند
مطبوخ هلیله بعد از این گر بخورند
در طور و طریق پخته کاران خامند.
یوسفی طبیب (از جهانگیری) (از رشیدی).

رجوع به بادژ، باددژفام، بادژفام، بادژیام، بادشفام، بادژکام، بادشوام، بادشم، بادشکام، بادژوام، بادژنام شود.

بادشوام. [دِ شَ] (اِ مرکب) بادشنام است که مقدمهٔ جذام باشد. (برهان). رجوع به بادژ، باددژفام، بادشفام، بادژکام، بادشکام، بادژوام، بادشوام، بادژیام، بادشم شود.

بادشه. [دِ شَ] (اِ مرکب) مخفف بادشاه است. (آنندراج). پادشه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به پادشه و پادشاه شود.

باد صبا. [دِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادیست که از مابین شرق و شمال وزد و باد برین همین است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بادی که از مابین مشرق و شمال وزد. (ناظم الاطباء). باد صبا و شمال نافع است. (آنندراج: باد فرودین). باد برین. (صحاح الفرس). هیرایر [؟]. اور. اَوور. قَبول. بدان جهت که ضد دبور است یا آنکه مقابل در کعبه شرفهاالله‌تعالی میوزد یا آنکه مقبول طبایع و نفوس است. که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات نعش است. (منتهی الارب). باد شرقی: و از بندگی شیخ واحدی محقق است که‌بشیراز اکثراوقات باد صبا میوزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است. چنانچه سمارا (کذا) باد دبور سبب آن صفت کرده‌اند. (شرفنامهٔ منیری). بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد و بعضی باد شرقی را گفته‌اند و بعضی بر آنند که بدان گل بشکفد. و در تاج مینویسد بادی که از پشت آید چون روی قبله آری. و در تذکرةالاولیاء مذکور است، صبا بادی است که از زیر عرش برمیخیزد و آن وقت صبح میوزد و بمعنی باد جزان هم آمده لیکن استعمال این کمتر است. (هفت قلزم). رجوع به باد برین، باد فروردین، باد فوردین، باد و صبا شود. لفظ پارسی است، عبارت از باد شرقی و برخی گفته‌اند بادی که بدان گل بشکفد. و در تذکرةالاولیاء مذکور است: صبا بادیست که از زیر عرش خیزد. و آن در وقت صبح وزد. بادی لطیف و خنک است. و خوش دارد. و در اصطلاح سالکان باد صبا، اشارتست از نفحات رحمانیه که از طرف مشرق روحانیات می‌آید. چنانکه حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمان من جانب الیمن، مراد از نفس الرحمان، بندگی خواجه اویس قرنی است، کذا فی کشف‌اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود:

---

۱ - از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: شرزه.
2 - Carminatif (فرانسوی).

بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.
طاعت بی‌علم نه طاعت بود
طاعت بی علم چو باد صباست.
ناصرخسرو.
بشکل باد صبا در جهان مسافر باش
بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو
چو خاک ساکن و سنبل مخسب در پستی
بریده‌پای نه‌ای خاک را ندیم مشو
کلیم‌وار قدم بر فراز طور گذار
ز عجز معتکف سایهٔ کلیم مشو.
(از مقامات حمیدی).

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند. (گلستان). ||نوعی از والای بسیار نازک و باریک:
نوع والا که ورا باد صبا میخوانند
بادت آن آتش والای برنگ گلنار.
نظام قاری.

باد صدوبیست‌روزه. [دِ صَ دُ / زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بادی است موسمی که از نیمهٔ جوزا (خرداد) وزد.

باد صرصر. [دِ صَ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صرصر. عاصف. عاصفه. باد تند. باد سخت. باد شدید. تندباد:
هر دم بزند بعادیان بر
از مضرب حق باد صرصر. ناصرخسرو.
||اسب:
شه چو چوگان زند سلیمان‌وار
زین بران باد صرصر اندازد. خاقانی.
رجوع به باد شود.

بادصولت. [صَ / صُو لَ] (ص مرکب) آنکه حملهٔ او در جنگ‌آوری بسبکی و شتابی همچو باد است. (آنندراج). حمله‌آوری را نامند که در حمله کردن شتابی همچون باد دارد. (هفت قلزم). هجوم‌آورندهٔ مانند طوفان و باد سخت. (ناظم الاطباء).

بادعنان. [عِ] (ص مرکب) اسب تیز و تندرو. (آنندراج). اسب تندرفتار و تیزرو. (ناظم الاطباء).

باد عیسی. [دِ سا] (اِخ) معجزهٔ مسیح علیه‌السلام. (شرفنامهٔ منیری). دم عیسی یعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه‌السلام. (غیاث). کنایه‌از دم مسیح که بدان احیای موتی میکرد. واله هروی گوید:
چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی است
دواست مرگ اگر درد انتظار اینست.
(از آنندراج).
رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود.

بادغد. [غَ] (اِ مرکب) جائی را گویند که از همه طرف باد بدانجا آید. (برهان). جائی است که از همه طرف باد بدانجا رسد. (لغت فرس اسدی). جائی که درو باد گذرد و مقامی که در آن باد از هر جانبی برسد و آن عمارتی است مخصوص و مشهور و اصح بادغر است. (آنندراج). جائیست که از همه طرف باد به آنجا رسد. (فرهنگ سروری). بادگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرس، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ شود. ||خانهٔ تابستانی. (برهان) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ ص ب) (ناظم الاطباء). ||خانه‌ای که در اطراف آن بادگیر ساخته باشند. (برهان). خانهٔ بادگیردار. (ناظم الاطباء).

بادغد شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) بادزده شدن. فاسد شدن. تباه شدن. روغن و مانند آن تند و تیز شدن، بعلت مجاورت هوا. باد کشیدن. رجوع به باد کشیدن شود.

بادغر. [غَ] (اِ مرکب) بمعنی بادغد است که خانهٔ تابستانی و بادگیر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). جایی بود که در او باد جهد. خسروی[1] گوید:
و[2] هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر[3].
(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۵).
خانهٔ تابستانی بود که دریچه‌های بسیار دارد تا باد درجهد و بادغرد نیز گویند. (حاشیهٔ لغت فرس ایضاً) (لغت فرس اسدی خطی نخجوانی). خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر گویند که پیوسته در آنجا باد بجهد. (معیار جمالی). خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر گویند که پیوسته در آنجا باد خنک بجهد. جائی است که از هر طرف باد به آنجا رسد. (سروری). بادگیر که در سقف اطاقهاست. (جهانگیری):
بهر مجلسی کونت ای زشت خر
چو در باغ خانه شدی بادغر.
ابوشکور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ ص ب).
جای بادگذر. (شرفنامهٔ منیری). بادگیر خانهٔ تابستانی است و گذرگاه باد و بادغس و بادغن بهمان معانی است. (آنندراج) (انجمن آرا). خانهٔ تابستانی که در آن باد خنک وزد. طَبی. (صحاح الفرس). بادرس. بادغد. بادغرا. بادغرد. بادغس. بادغن. بادغند. بادگیر و غرد. رجوع بهر لغت در جای خود و فرهنگ شاهنامه شود. ||بادگیر. (برهان). بادگیر باشد. شاعر گوید:
از آتش حرص و حسد ای خاکساز آبکش
بر باد دادی خویش را پیوسته همچون بادغر.
؟ (از سروری).
||خانهٔ بادگیردار. (ناظم الاطباء). رجوع به بادگیر شود.

بادغرا. [غَ] (اِ مرکب) جائی که درو باد گذرد و مقامی که در آن باد از هر جانبی برسد و آن عمارتی است مخصوص. (آنندراج). رجوع به بادرس، بادغد، بادغر، بادغرد، بادغس، بادغن، بادغند، بادگی شود.

بادغرد. [غَ] (اِ مرکب)[4] بادگیر باشد. (برهان):
بسا جای[5] کاشانهٔ بادغرد
بدو اندرون شادی و نوش‌خورد.
ابوشکور[6] (از لغت فرس اسدی).
بادگیر خانه‌ای که از همه طرف باد بآن وزد. (رشیدی). لغتی است در بادگرد یعنی بادگیر و آن مرکب است از باد معروف و غرد که لغتی است که بعض عجمان در گرد خوانند و گرد در لغت عجم مشترک است میان فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی بادغرد، بادگر جاعل باد است و چون مهب باد است به مجاز توان گفت که بادگر است. (رشیدی). خانهٔ تابستانی باشد و نشستنگاه که در زیرزمین سازند چون غرد و بادغرد. (لغت فرس اسدی: بجکم). بادغن. طَبی. (صحاح الفرس). زیرزمین. سردآب. خم. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب و فرهنگ جهانگیری و لغات بادرس، بادغد، بادغر، باغرا، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر در جای خود شود. ||خانهٔ تابستانی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری). رجوع به بادغد و بادغر شود. ||جائی که از همه طرف باد بدانجا آید. (ناظم الاطباء). رجوع به بادغر و بادغد و غرد شود.

باد غریب‌درکن. [دِ غَ دَ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول مردم شمیران و طهران، بادی که در آخر موسم ییلاق وزد و شهریان بمنازل خود بازگردند.

بادغس. [غَ] (اِ مرکب) بادگیر و گذرگاه باد را گویند. (برهان). بادگیر بود. (اوبهی) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به لغات بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغن، بادغند، بادگیر در جای خود شود.

بادغن. [غَ] (اِ مرکب) بادگیر را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به لغات بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغس، بادغند و بادگیر در جای خود شود.

---

۱ - نل: خسروانی.
۲ - نل: که.
۳ - نل: بسوزد که دوزخ بود بادغر.
۴ - شاید اصل کلمه غِرد (گِرد) بود بمعنی محل و شهر مانند دستگرد و دارابگرد و بروگرد (؟). (از فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).
۵ - نل: بساخان و. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۴). نل: خوش آن جای.
۶ - رودکی. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۴).

||کسی را گویند که همه روز فخر بمنصب و جاه خود کند و عرض تجمل نماید و بعربی او را فَیاش خوانند. (برهان) (آنندراج). بادفرا. بادفروش. بادبر. بادپر. بادپران. لاف‌زن. بادفر. بادغن. رجوع بهر یک از لغات در جای خود شود.

بادغند. [غَ] (اِ مرکب) بادگیر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب). خانهٔ تابستانی. (ایضاً). رجوع بلغات بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغس، بادغن، بادگیر در جای خود شود.

بادغنده. [غَ دَ / دِ] (اِ) پنبهٔ زدهٔ گردکرده ازبرای رشتن و باغنده و پندک و کندش نیز گویند.(سروری).

بادغیس. (اِخ) بادغیش. بادقیس. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل هبوب ریاح باشد. (برهان). تبدیل بادخیز است که ناحیه‌ای است در خراسان مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات. (آنندراج) (انجمن آرا). نام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون در حکومت افغانستان شامل است. (فرهنگ نظام). ولایتی است از هرات. و گویند اصلش بپارسی بادخیز و معنی آن قیام ریح یا هبوب ریح است بجهت کثرت بادهای آن[1]. (از معجم البلدان). شهرکها و قراء زیادیست در نواحی هرات گویند. دارالملک هیاطله بوده و بفارسی بادخیزش گویند برای کثرت بادها. (سمعانی: بادغیسی). و باذغیس (معرب بادخیز) نام ناحیه‌ای از هرات. (قاموس). ابراهیم پورداود در یشتها ج ۲ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ آورده‌اند: وائیتی‌گس نام دوازدهمین کوهیست که از زمین برخاسته، این نام در بندهش فصل ۱۲ فقرهٔ ۲ واتگیس نامیده شده و در فقرهٔ ۱۹ آن چنین شرح داده: «واتگیس کوهی است در سرحد واتگیسان. جائی است پر از دار و پر از درخت». این محل همانست که بعدها بادغیس نامیده شد. کوهی است در طرف شمال هرات. (یشتها ج ۲ صص ۳۲۵ – ۳۲۶). حنظلهٔ بادغیسی که بقول مؤلف لباب‌الالباب نخستین کس است که بزمان آل‌طاهر شعر فارسی سروده است ازین سرزمین است. رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۲ شود. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و مروالرود، دو قصبهٔ او، بون و باسین باشد که دو بلده‌اند قریب به یکدیگر و گفته‌اند اصل او در فارسی بادخیز بوده یعنی محل هبوب ریاح. (سروری). بادغیس بنا بنقل تاریخ سیستان بروزگار عبدالله‌بن طاهر از کوره‌های خراسان بوده است. (تاریخ سیستان ص ۲۶): و پس از آنکه این نامه گسیل کرده آمد امیر [امیر مسعود] حرکت کرد از هرات روز دوشنبهٔ ذی‌القعدهٔ این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا با جملهٔ لشکرها و حشمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۴). و از هرات روز یکشنبهٔ ششم ذی‌الحجه بر راه بون و بغ و بادغیس برفت [امیرمسعود] .(ایضاً ص ۴۹۴). چنانک شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام ببادغیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸). بفصل بهار ببادغیس بود. [نصربن احمد] که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (چهارمقاله چ معین چ ۳ ص ۴۹). حمدالله مستوفی آرد: بادغیس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات صه‌ل و عرض از خط استوا، له ک. قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و از کایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. حاکم‌نشین کوه غناباد و بزرگترین و دهستان و کاریز که مقام حکیم برقعی که سازندهٔ ماه نخشب است هم از توابع آنجاست و در آن ولایت بیشه‌ای است پنج فرسنگ در پنج فرسنگ تخمیناً که مجموع درخت فستق است و از هرات و دیگر ولایات بموسم محصول فستق در آنجا روند و هر کس ازبرای خود حاصل کند و بولایت برند و بفروشند و بعضی مردم باشند که معاش ایشان ازین حاصل شود و از عجایب حالات آنکه اگر کسی قصد کند و از فستق کس دیگری که حاصل کرده باشد بردارد خر او را همان شب گرگ خورد و اگر خیانت نکند سالم بماند.[2] (نزهة القلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ش.لیدن ص ۱۵۳). و رجوع به ص ۱۷۹ و ۲۱۶ شود. مؤلف مرآت البلدان آرد: ناحیه‌ای است از اعمال هرات و مرودالرود، چندین قریه دارد حاکم‌نشین آن دو شهر نزدیک هم است یکی موسوم به بون و یکی معروف به باسین. مکرر این دو شهر را دیده‌ام. خیرات این دو شهر بسیار و نعمت بیشمار، درخت پستهٔ زیادی در اینجا هست. گویند بادغیس وقتی دارالملک هیاطله بود (هیطل ماوراءالنهر و پادشاهان آنجا را هیاطله نامند)[3]. بعضی گفته‌اند اصل بادغیس بادخیز بوده زیرا که در بادغیس باد زیاد می‌آید. مؤلف گوید: بادغیس از شهرهای خراسان و تقریباً تا هرات دوازده فرسخ مسافت دارد. بعضی بر این‌اند که بادغیس را قدما بی‌تا ک می‌نامیده‌اند هنگامی‌که غلبهٔ اسکندر بر ایران و تسلط یونانیان درین مملکت از چیزهائی که‌بطور هدیه از ایران به یونان میبرده‌اند پستهٔ بادغیس بوده. حمدالله مستوفی گوید: جنگل پسته در بادغیس پنج فرسخ در پنج فرسخ است. حکیم برقعی که ماه نخشب ساخت در بادغیس بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰): بنفس نفیس [سلطان سعید] روی به ییلاق بادغیس نهاد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۷۷). در شهور سنهٔ ۸۶۸ (هـ.ق.) که میرزا سلطان ابوسعید از بلاد ترکستان و ماوراءالنهر با سپاهی پر خشم و قهر مراجعت کرد، ییلاق بادغیس را مضرب سرادقات و عزت و حشمت گردانیده بود... (ایضاً ج ۴ ص ۱۲۹). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ ۱۳۳۴ هـ.ق.لیدن ج ۲ ص ۵۴، ۲۲۱، ۲۴۹ و تذکرة الملوک چ ۲ صص ۷۹ – ۸۲ و تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق.لندن ص ۲۹۸ و مجالس النفائس ج ۱ ص کب و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران صص ۳۵ – ۵۵ و ابن اثیر ج ۴ صص ۲۴۰ – ۲۴۳ و ذیل جامع التواریخ رشیدی و اخبار الدولة السلجوقیه و فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی، و تاریخ مبارک غازانی چ ۱۳۵۸ هـ.ق.انگلستان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تعلیقات تاریخ بیهقی چ نفیسی ج ۳ ص ۱۰۲۵ و بادخیز و بادغیس و بادغیش شود.

بادغیسی. (ص نسبی) منسوبست به بادغیس. رجوع به بادغیس شود.

بادغیش. (اِخ) بادغیس باشد: خانه‌های خود را بحدود بادغیش در درهٔ محکم بنشاندند... (تاریخ مبارک غازانی چ ۱۳۵۸ هـ.ق.انگلستان ص ۲۱)... و اردوی معظم ببادغیش فرستادند. (ایضاً ص ۲۲)... طوفان تا حدود بادغیش برفت و بازآمد. (ایضاً ص ۲۳). رجوع به ص ۲۶، ۲۹، ۳۴، ۴۹، ۱۴۰ و بادغیس شود.

بادفت. [دَ] (اِ) درخت معطر خوشبوئی. (ناظم الاطباء). درختی است که به وزش باد عطر خوب از آن متصاعد میشود. (شعوری):

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ
جزیری همه عود و بادفت شاخ.
اسدی (از شعوری).

باد فتق. [دِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرضی است که خایه بزرگ شود. (غیاث) (آنندراج):

باد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان
بدیهٔ علی موش‌گیر وقت دباب. خاقانی.

---

۱ – در اوستا Vâiti gaêsa نام کوهی است، در بندهشن ۱۲: ۲، ۱۹ Vâtgês آمده و همین کلمه است که در فارسی بادغیس شده و معنی حقیقی آن معلوم نیست. (بارتولمه، فرهنگ لغات ایران باستان صص ۱۴۰۹ – ۱۴۱۰) (از حاشیهٔ چهارمقاله چ معین چ ۳).

۲ – بر اساسی نیست.

۳ – رجوع به هیاطله و هیتال در برهان قاطع چ معین شود.

رجوع به بادگن و بادگند شود.

بادفر. [فَ] (اِ مرکب) جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). پاداش. (هفت قلزم). مکافات بد که بادافرا گویند. (شعوری ج ۱۲ ورق ۱۶۰). جزا و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه و بادافرا و بادفراه شود. ||بازیچهٔ اطفال است و آن پوست‌پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذرانند و در کشاکش آورند تا بگردش درآید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان: بادآفراه و مترادفات آن). و بادبر را گویند و آن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می‌پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). یکی از بازیچه‌های اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ میسازند. (غیاث). بازیچهٔ اطفال که آنرا فرفره گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). فرفره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). چوبکی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمانی در آن گذارند و چون بکشند بگردش درآید و بعربی خَذروف خوانند. چیزی که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند. (رشیدی):

چرخ نارنج‌گون چو بازیچه
در کف هفت‌طفل جان‌شکر است
بدو خیط ملون شب و روز
در کشاکش‌بسان بادفر است. خاقانی.

یَرْمَع. (اقرب الموارد). بادفر که بازیچهٔ اطفالست. خَرّاره. (از اقرب الموارد). چوبی باشد مدور که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). دَوّامه. (اقرب الموارد). کره‌مانندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند، می‌افکنند آنرا بر زمین، پس میگردد و آواز میکند و بفارسی بادپر است. مِرْصاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدایی ظاهر گردد. (برهان) (ناظم الاطباء). چرمی باشد مدور به دو سوراخ که برشته سفته بدو دست در کشاکش آرند. (غیاث). بازیچهٔ کودکان از چرم مدور، بفارسی بادفر گویند. خُذْرُه. چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن کرده در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفر گویند. قِرْصافه. بادفر، بازیچه‌ای است مر کودکان را از چرم مدور و جز آن که گرد گردد. (منتهی الارب). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن و بادافراه، بادافرا، بادفراه، بادفرنگ، بادفره، بادبر، بادبره، بادبرک، بادفرک، فرفر [فَ فَ / فِ فِ] ،فَرْموک، فَرْفَروک، فرفره [فَ فَ رَ / فِ فِ رَ / رِ]، بهنه، پهنه، گردنای، شیربانگ، گِلگیس (گناباد)، پل، خرّاره، دوامه، خذروف شود. ||کاغذ باد که اطفال ریسمانی بر آن بندند و بر هوا کنند. (رشیدی). ||بمعنی خشت‌باد است و آن بادزنی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و در کشاکش آورند تا باد بهمه جای خانه برسد. (برهان). بادبیزن بزرگ که بریسمان بسته بسقف بیاویزند و بجنبانند. (شرفنامهٔ منیری). بادزنی از گلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آنرا بکشند آن گلیم بر آن خانه باد زند. (آنندراج) (انجمن آرا). بادبیزن بزرگ که از سقف خانه آویزند. (فرهنگ سروری). بادزن و خشت‌باد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بمعنی بادزن که از سقف خانه آویزند. (رشیدی). بادریه که عبارت از بادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آن را در کشاکش آورند باد وزیدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادریه، خشت‌باد، بادزن، بادبیزن شود.

بادفرا. [فَ] (اِ مرکب) بادافراه. پاداش و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود. ||بازیچهٔ اطفالست و آن پوست‌پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش‌آورند تا بگردش درآید و صدائی از آن ظاهر شود. (برهان). رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفراه، بادفرنک، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبرک، بادفرک، بادبر، بادپر، بادبره، بهنه، پهنه، فرموک، فرفروک، گردنای، فرفره، فرفر، شیربانگ، خذروف، خراره، دوامه، پل، گِلگیس شود. ||کسی‌که قادر بکار کردن نباشد و لاف و گزاف گوید. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). کسی‌که حرف بسیار زند و هیچ کار از او نیاید. (رشیدی). کسی‌که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض کند و بعربی قَیّاش و بدین معنی بعضی بادبر گفته‌اند. (رشیدی). رجوع به بادغن، بادفر، بادبر، بادپر، بادفروش، بادپران، بادفراه، بادخوان شود. ||بمعنی بادپَره یعنی تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزند، گفته‌اند. (رشیدی).

بادفراه. [دَ فَ] (اِ مرکب) مخفف بادافراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادفراست که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). جزای گناه و مکافات بدی. (غیاث) (آنندراج). بمعنی بادافراه است. (جهانگیری):

پاداش نیکان همه نیکیست درین ملک
چونانکه بدان را ز بدی بادفراه است. سوزنی.
ای ز تو زنده سنت پاداش
وی ز تو زنده رسم بادفراه.
انوری (از فرهنگ نظام).

رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود. ||بازیچهٔ اطفال راگویند و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و درکشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفِرَنگ خوانند. (برهان). بادفر که بازیچهٔ کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفرا، بادفرنک، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبرک، بادفرک، بادفر، بادفره، بادبرک، بادبر، بادبره، بادپر، گردنای، پل، گلگیس، خذروف، فرفره، بادفرک، فرفروک، خرّاره، بادبره، پهنه، بهنه، فرموک، فرفر، شیربانگ، دوامه شود.

بادفراه. [دِ] (اِ مرکب) باد شمال. (سروری). رجوع به باد هرات شود.

بادفرک. [فَ رَ] (اِ مرکب) بازیچهٔ اطفال باشد. بادآفراه. بادافراه. بادافرا. بادفرا. بادفراه. بادفرنگ. بادفرنک. بادفر. بادفره. بادبر. بادبره. بادبرک. (محمودبن عمر ربنجنی). بادپر. فرفر. فرموک. فرفروک. فرفره. بهنه. پهنه. گردنای. شیربانگ. گِلگیس. پل. خراره. دوّامه. خذروف. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

بادفرنک. [فَ رَ] [1] (اِ مرکب) بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد. (برهان) (آنندراج). خراره، چوبی باشد مدور که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). بادآفراه. بادافراه. بادافرا. بادفرنک. بادفر. بادفرا. بادبر. بادپر. فرفر. فرفروک. فرفره. بادفره. بادبرک. بادفرک. بادبره. بهنه. شیربانگ. گلگیس. پل. پهنه. فرموک. گردنای. خذروف. دوّامه. و رجوع به باد شود.

بادفرنگ. [فِ رَ] (اِ مرکب) در خراسان بادفراه را گویند. (از برهان: بادفراه). رجوع به بادآفراه، بادافره، بادافرا، بادفرا، بادفرنگ، بادبر، بادپر، فرفر، فرفروک، بادفر، بادفره، بادفرک، بادبره، خذروف، شیربانگ، گلگیس، پل، دوّامه، بادفرک، بادبره، بهنه، پهنه، فرموک، گردنای، خراره، فرفره شود.

باد فرنگ. [دِ فَ رَ] [2] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوششی باشد بغایت سوزان و دردناک و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و

---

۱ - برهان در «بادفرنگ» نویسد: بسکون ثالث و فتح نون... و در «فرنگ» آرد: بکسر اول و سکون ثانی بر وزن خشتک...

۲ - در برهان بکسر ثالث و رابع و فتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی آمده.

علاج آن را به چیزهای سرد باید کرد. (برهان) (آنندراج).

باد فرودین. [دِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد دبور و به معنی باد جنوب است و باد برین به معنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضرّ است و باد صبا و باد شمال نافع و شعر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده‌اند خطاست و به همین معنی انسب است که گفته است:

باد خلق شه در باغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

و اینکه صاحب برهان نوشته باد فروردین به معنی باد مغرب باشد که آنرا به عربی باد دبور خوانند خطاست باد فرودین را فروردین نوشته. (آنندراج):

گیتیت چنین آمد گردنده بدینسان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین[1]. رودکی.

خلقانْش کرده جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا[2].

دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۶۵).

بیاد خلق شه در باغ بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

شمس فخری (از جهانگیری) (از آنندراج).

رجوع به باد برین شود.

باد فروردین. [دِ فَرْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی باد برین است که باد مغرب باشد و بعربی باد دبور میخوانند و بعضی باد برین را باد صبا میدانند. (برهان). مؤلف آنندراج گوید: «اینکه صاحب برهان نوشته باد فروردین بمعنی باد مغرب باشد که آنرا بعربی باد دبور خوانند خطاست باد فرودین را فروردین نوشته. (آنندراج: باد فروردین). باد دبور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (صحاح الفرس) (جهانگیری). باد دبور و بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال است چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و شمال نافع. (آنندراج). رجوع به باد برین و باد صبا و باد فرودین و صبا شود.

بادفروش. [فُ] (نف مرکب) بمعنی بادپر است. آنچه بعضی محققین گمان برده‌اند که بادفروش فارسی تراشیدهٔ اهل هند است از عدم اعتنا بود، چرا که شاعر مذکور به هند نیامده و بدخشانی‌الاصل و همدانی‌المولد است. نصیرای بدخشانی گوید:

بسان بادفروشان چه بادپیمائی
که در شرافت ذات از گروه ابراری.

(از آنندراج: بادپران).

متکبر. لاف‌زن. رجوع به بادبر، بادپر، بادغن، بنادفر، قیاش، بادپران، لاف‌زن، بادفرا و بادخوان شود. ||آنکه انساب مردم نام بنام یاد کند بر سبیل مدح و آنرا در عرف بهک خوانند به های تازی مخلوط‌التلفظ به ها و الف و تای هندی و رشیدی ترجمهٔ بادخوان بلفظ بادفروش کرده و در این صورت بینهما ترادف بود. (آنندراج: بادپران).

بادفره. [دَ رَهْ] (اِ مرکب) مخفف بادفراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادفراه است که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان) (آنندراج). بمعنی بادافراه است. (اوبهی):

گر نعمهای او چو چرخ دوان
همه خوابست و باد بادفره[3].

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ص۱۰۶۹).

رجوع به بادآفراه و مترادفات آن شود.

بادفره. [فِ رَ / رِ] (اِ مرکب) بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشا کش آرند تا صدائی از آن ظاهر شود. (برهان). بازیچهٔ اطفال است. (آنندراج). چوبکی باشد، رشته در میان، کودکان آنرا تاب دهند. (صحاح الفرس). چوبکی باشد که رشته‌ای بر آن بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند تا در گردش آید و آوازی از آن برآید و آنرا فرفره نیز گویند. چوبکی باشد تراشیده که بچگانش برشته پیچیده گردانند و آنرا بادبره و بهنه و پهنه و فرموک وگردنای نیز گویند. بهندیش لَتو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی بادافراه است. (جهانگیری). رجوع به بادآفراه، بادافراه، بادفراه، بادفرا، بادافرا، بادفرنک، بادفرنگ، بادفر، بادبرک، بادفرک، بادبر، بادپر، بادبره، بهنه، فرفروک، گِلگیس، پل، پهنه، فرموک، گردنای، فرفره، خذروف، خرّاره، فرفر، شربانگ، دوّامه شود.

باد فوردین. [دِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی باد فروردین است که باد دبور باشد و آن تموج هواست از جانب مغرب بطرف مشرق و مهب آن میان سهیل و مغرب است و هنگام آن آخر روز میباشد برعکس باد صبا، و ضرر این باد زیاده از نفع است. (برهان). باد برین است و آنرا باد فروردین و باد خوردین[4] نیز گویند و بتازیش دبور نامند. (شرفنامهٔ منیری: باد برین). باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صبح، باد فرودین است لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعر فخری، بیت:

بیاد خلق شه در باغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

و صحیح قول سامانی است که باد فرودین باد شمال است چنانکه باد برین باد جنوب و در باد برین گذشت و حق آن است که باد فرودین جنوب است و باد برین شمال چه قطب شمال بلند است و جنوبی فرود، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال. (رشیدی).

بادفوز. (ص مرکب) شخصی که به دیگران نصیحت کند و خود بر آن عمل نکند. (آنندراج). کسی‌که پند میدهد دیگران را ولی خودش غفلت دارد. (ناظم الاطباء). کسی‌که بقول خود عمل نکند:

پند خود هرگز نگیری ای خر کرسی‌نشین
وعظ تا چند میکنی ای بادفوز لاف‌زن؟

نظمی هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴).

بادفیس. (اِ مرکب) با باد و فیس (در گناباد خراسان). لاف‌زن. رجوع به باد و فیس شود. لاف زدن و خود را پرباد کردن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

باد قبله. [دِ قِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد جنوب. (زمخشری). دبور.

باد قبول. [دِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد صبا بدان جهت که ضد دبور است. (منتهی الارب): امروز که باد قبول فضل را گذاشت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۹). رجوع به باد پیش و صبا شود. ||آنکه [بادی که] مقابل در کعبه شرفهاالله میوزد. ||آنکه [بادی که] مقبول طبایع و نفوس است. (منتهی الارب).

بادقین. (اِخ) بابون. دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۳۰هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸هزارگزی راه عمومی در کوهپایه واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۳۳۸ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ کلنجین و محصولش غلات، حبوبات، انگور، سیب‌زمینی، جالیز. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی قالی و جاجیم بافیست. راهش مالرو و از طریق آب گرم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادک. [دَ] (اِ) کودک ساقی باده‌دهندهٔ زنان سلاطین پارسی، و رودک و ریدک ساقی باده‌ده مردان کمتر از ده سال داشته باشد و بیلوغ نرسیده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا).

بادک. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است بیک‌فرسنگی ابرقوه. (فارسنامهٔ ناصری).

باد کار. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ردیف کار. در اصطلاح بنایان، خط مستقیم افقی کنار بنائی. توازی. موازات. یکباد. همباد. هم‌طراز. برابر. برابر یکدیگر. رجوع به باد شود.

---

۱ - فوردین. (فرهنگ سروری).
۲ - فوردین. و شعر را به یوسفی عروضی نسبت داده است. (سروری).
۳ - نل: که بغمهای او چو چرخ دوان
همه خوابست باد بادفره.
(احوال و اشعار رودکی ص۱۲۰۴).
نل: که بغمهای او چو چرخ روان. (کسائی).
۴ - ظ: فوردین.

بادکان. (اِ مرکب) رجوع به بادگان شود.

بادکان. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. در چهارهزاروپانصدگزی جنوب خاوری پاوه و پنج‌هزارگزی باختر قلعهٔ جوانرود در کوهستان واقعست. هوایش سردسیر و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادکردار. [کِ] (ص مرکب) کنایه از تیز و تند. (آنندراج). شتابان و شتاب‌رونده. (ناظم الاطباء).

بادکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نفخ کردن. ورم کردن. آماس کردن. متنفخ شدن. انتفاخ. آماهیدن. آماسیدن. تنفخ. متورم شدن. برآماسیدن. تورم. ورم پیدا کردن. ||باد زدن: بر سر بالین شیخ نشسته با مروحه در دست و شیخ را باد میکرد. (اسرار التوحید ص ۱۷۱).

وآن سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی
پر زاغ کسی آتش را باد کند.

ادیب نیشابوری (تضمین از ابوعبدالله محمدبن صالح نوایحی).

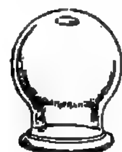
||تکبر کردن. کبر فروختن. کبر کردن. فیس کردن. عجب و نخوت نمودن. ||باد کردن در چیزی؛ دمیدن در آن. دمیدن. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد شود. ||در تداول بازی ورق (بمزاح)، باطل شدن ورق. ||تند و تیز کردن. رجوع به باد شود.

بادکرده. [کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آماسیده. ورم‌کرده. ||با نخوت و تکبر. کبرکرده.

بادکژ. [دِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادیست که بعربی آنرا نکبا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً. (برهان) (آنندراج). نکبا. (زمخشری). بادی است که از چهار جهت مختلف بجهد. نکبا. (دهار). باد کج.

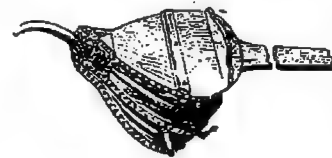
بادکسی یا چیزی نشستن. [دِ کَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) از غرور و تکبر فرودآمدن. فروکش کردن: بادش نشست.

بادکش. [کَ / کِ] (اِ مرکب) خشت‌باد را گویند. و آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان



بادکش شیشه‌ای

در کشا کش آرند. (برهان) (آنندراج). بادزن بزرگ. (ناظم الاطباء). خشت‌باد بود و بعضی از صاحب‌فرهنگان بمعنی بادبیزن نوشته‌اند. (جهانگیری). بدانچه (کذا) باد کنند و آنرا بادبیزن و بادزن و بادزنه نیز گویند و بتازیش مروحه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بادزن باشد که آنرا بادبیزن نیز گویند و بعربی مروحه خوانند. (فرهنگ سروری). بادفر. بادریه. مروحة. مروح. (منتهی الارب). رجوع به بادزن، خشت‌باد، بادبیزن، بادریه، بادفر، بادزنه شود. ||شاخی را گویند که بر دست صاحب باد بجنبانند و شاخ کشیدن نیز گویند. (آنندراج). مِحْجَم. کپه. سمیرا.[1] محجمه. ||حجامتی را گویند که بر آن تیغ زنند. (برهان) (آنندراج). حجامت. (ناظم الاطباء). بادکش نیز یکی از متصرفات قدیمی است که همیشه متداول بوده و امروزه نیز زیاد بکار برده میشود. احتقان پوست ناشی از بادکش به اندازه‌ای است که خون‌مردگی حاصله از آن تا چندین روز باقی می‌ماند. بادکش برای آرام کردن دردهای لومبا گو، نورالژی، درد پهلو، نقریت و در بیماریهای حاد ریوی بکار برده میشود. (درمانشناسی ج ۱). ||دم زرگری و آهنگری. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مجرای هوا.



بادکش (دم آهنگری و زرگری)

بادکش. [کُ] (نف مرکب) بادشکن. داروئی که نفخ شکم بنشاند، چون انیسون، بادیان و زیرهٔ سبز. ضد نفخ که سبب آروغ شود. که رفع نفع معده و جز آن کند (دارو). طارد ریاح[2]. کاسرالریاح. محلل اورام ریاح. رجوع به بادکن و بادشکن شود.

بادکش فراشی. [کَ / کِ شِ فَ رّا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از بادکش بزرگ. (آنندراج).

بادکش کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) کشیدن خون را بسوی جلد بوسیلهٔ بادکش یا شاخ یا استکانی که هوای آنرا بیرون کرده باشند، با مکیدن یا سوختن پنبه و یا چیز دیگر در آن. ||حجامت کردن.[3]

بادکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تیز شدن روغن و پنیر و جز آن بعلت مجاورت هوا. فاسد شدن. رجوع به باد و بادغد شدن شود. ||رنج و محنت کشیدن. میرمعزی گوید:

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد.

(از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۸۱ شود.

بادکلاه. [کُ یا دِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غرور، مثل باد بروت و بادگیسو:

گرچه آتش‌سرم و بادکلاه
نه پی تاجوری خواهم داشت. خاقانی.
من که آتش‌سرم و بادکلاه
خاک‌درگاه، توام آبخور است. خاقانی.

رجوع به بادکلاهی شود.

بادکلاهی. [کُ] (حامص مرکب) صفت بادکلاه:

بس کز آتش‌سری و بادکلاهیّ فلک
بر سر خاک ز خون لعل‌قبائید همه.

خاقانی (از آنندراج).

بادکله. [دِ کَ لَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ضربت جماع. (غیاث) (آنندراج).

بادکن. [کَ] (نف مرکب) گسیختگی و پارگی و دریدگی. (ناظم الاطباء). ||آنچه آروغ آرد. رجوع به بادکش و بادشکن شود.

بادکنجی. [دِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادکنج. قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (برهان). قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (ناظم الاطباء: بادگنجی[4] و باد). قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج بمعنی خمیده‌پشت باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود.

بادکندن. [کَ دَ] (مص مرکب) تیز دادن، اعم از باآواز و بی‌آواز. اخراج ریح. بیرون کردن باد از زیر. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

بادکنک. [کُ نَ] (اِ مرکب) مثانهٔ گوسفند و گاو و مانند آن که بمالند تا نازک شود و باد در آن دمند و سر آن محکم کنند بازیچهٔ کودکان را. ||شاشدان. رجوع به بادخایه شود.

بادکنکو. [دِ کَ کو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بادکهنکو شود.

بادکوبه. [بَ] (اِخ) باکوبه. باکو نام بندری است در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور آنرا باکو...نیز گویند و پیوسته باد در و دیوار آن بلد را میکوبد لهذا خانه‌های بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانه‌ها قیراندود است. گویند: از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده، چون ملوک شیروان

---

1 - Ventouse (فرانسوی).
2 - Carminatif (فرانسوی).
3 - Ventouser (فرانسوی).
۴ - ناظم الاطباء بگاف ضبط کرده است.

خود را از اولاد و احفاد او میدانسته‌اند در تعمیر آن ساعی بوده‌اند و در جانب شرقی آن ولایت آتشکده‌ای از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقی است. چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند و شعله از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتعل شود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی خواهد سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطفی گردد و عجب‌تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم زرع آن زمین را کنده انبانی را مجاذی آن کنده دارند چون پرباد گردد سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لولهٔ آهنی بر لب انبار گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی که باد در انبان است سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنوز آتش‌پرستان از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده‌اند چون از غرایب بود نگاشته شد. والله اعلم. ساغری گفته است:

آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد باک او.

(از آنندراج) (از انجمن آرا).

بادکوبه یعنی «بادکوبیده» وجه تسمیهٔ مردم‌پسندی است برای نام باکو. (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۱۹۶). شهری در کنار دریای آسگون در شبه‌جزیرهٔ آپشرون دارای هشتصدهزار تن جمعیت و از متصرفات دولت روس[1] (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکدهٔ معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (از ناظم الاطباء). رجوع به باکو و فرهنگ نظام و تاریخ رشیدی ص۹۶ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۴ شود.

بادکوبه. [بَ] (اِخ) (جامع...) مسجدی از بناهای شیخ خلیل‌الله است. در مسجد نوشته‌اند السلطان‌بن السلطان شیخ خلیل‌الله تاریخ بنای آن هفتصدوهشتاد هجری میباشد وضع آن غریب و بطور شبستان ساخته شده تمام حیاط و مقصوره مسقف است. میان مسجد محوطهٔ مربعی است که سقف ندارد. آنچه از قراین معلوم و مستفاد میگردد این محوطه از بنای مسجد قدیمتر است و بطرز سوریخانه که در حوالی بادکوبه و معبد هندوهاست بنا شده احتمال میرود که این نقطه در قدیم‌الایام معبد آتش‌پرستان بوده بعدها حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد ساخته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۹۸).

بادکوچک. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان. در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادکوه. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام بادی که در بابل‌سر و نواحی آن از آغاز شبانگاه تا بامداد وزد و در اول گرم و سپس خنک باشد. در تابستان هوا را خنک و در زمستان سرد کند.

بادکهنکو. [دِ کَ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادکنکو. مرض عرق‌النسا که در پای مردم پیدا شود. (آنندراج). ||بادکنکو (کهنکو) مادهٔ ریحی است که در آن رگ انتصاب یابد و موجب مرض گردد. محمد سعید اشرف گوید:

گران‌خیز است همچون درد زانو
زمین‌گیر است چون بادکهنکو.

(از آنندراج).

||بگفتهٔ صاحب اصطلاحات‌الشعر بنقل از جهانگیری نام رگی است که آنرا در تازی عرق‌النسا گویند.

بادکی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. در ده‌هزاروپانصدگزی باختر قره‌ضیاءالدین و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین بخوی در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۳۱۰ تن سکنه میباشد. آبش از آغ‌چای و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راهش ارابه‌رو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادکی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در چهارهزاروپانصدگزی شمال باختری ارومیه و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه میباشد. آبش از شهرچای و محصولش غلات، توتون، حبوبات و انگور. و شغل مردمش زراعت و صنایع‌دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

بادکی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. در ۲۳هزارگزی شمال زرقان و ۷هزارگزی شوسهٔ شیراز باصفهان در جلگه واقعست. هوایش معتدل میباشد و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بادکی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرمیان بخش مرکزی شهرستان آباده. در ۳۶هزارگزی باختر اقلید نزدیک راه فرعی ده‌بید به خسروشیرین در جلگه واقعست. هوایش سرد و جمعیتش ۵۰ تن میباشد. آبش از رودخانهٔ شادکام و قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بادکی کوه‌سبز. [دَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۷۷هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به کام‌فیروز واقعست و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادگان. (ص مرکب، اِ مرکب)[2] حافظ و حفظ کننده. (برهان) (انجمن آرا).[3] حافظ و نگاهدار. (ناظم الاطباء). حافظ خانه. (آنندراج). ||خازن و خزانه‌دار. (برهان). خازن و خزینه‌دار. (ناظم الاطباء). پاسبان گنجینه.گنجور. خزانه. (آنندراج از برهان. در برهان خزانه نیامده است). ||(اِ مرکب) پیش و پس گریبان جامه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

بادگانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دریچهٔ مشبکی راگویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان). دریچه‌ای باشد مشبک و آنرا پالکانه نیز خوانند. (جهانگیری). دریچهٔ مشبکی که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر فارس خاصه بوشهر که بگرمی هوا معروف است بسیاراند که از بیرون درون را نبینند ولی باد آید و خانه را خنک کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را کرکری گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). پنجره. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ و ناظم الاطباء شود:

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز برای بادگانهٔ[4] چرخ بینی منظرم. خاقانی.

---

۱ - تا قبل از عهدنامهٔ گلستان متعلق به دولت ایران بوده است.

۲ - بادگان و پادگان، مرکب از پاد و پای (از مصدر پاییدن) +گان (پسوند نسبت و حفاظت)، جمعاً بمعنی محافظ. امروزه، پادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند، بکار میرود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به پادگان در همین لغت‌نامه شود.

۳ - مؤلف آنندراج بادگان با «کاف» هم ضبط کرده است.

۴ - در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۲۵۲: پالگانه.

و رجوع به پالکانه و کرکره شود.

بادگاه. (اِ مرکب)[1] بیت‌الخلا و طهارت‌جای را گویند. (آنندراج). مستراح و کنارآب. (ناظم الاطباء).

بادگذار. [گُ] (اِ مرکب) روزن باد که گذرگاه‌باد باشد. (آنندراج). روزنی که روی بر باد بود و بادگیر. (ناظم الاطباء: بادگزار (کذا)). آنجا که همیشه باد درگذرد. منخرق‌الریح. بادگذر. (منتهی الارب). ||افسانه‌گو و داستان‌گو را گویند. (آنندراج). قصه‌خوان. (ناظم الاطباء: بادگزار).

بادگذر. [گُ ذَ] (اِ مرکب) رجوع به بادگذار شود.

بادگر. [گَ] (اِ مرکب) بادگرد. گردباد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادگرد، و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.

بادگرد. [گَ / گِ] (اِ مرکب) گردباد و طوفان و بادگر. (آنندراج). گردباد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادگر، و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

بادگرد. [گَ] (نف مرکب) سریع چون باد. صفت اسب و دیگر چارپایان دونده باشد:

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
پیل‌گام و سهل‌بر[2] و شخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.

بادگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) باطل. هباء. هدر. باد شدن. هیچ شدن. رجوع به باد و بادگشتن شود.

بادگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) باد در سر کردن. باد در سر گرفتن. متکبر شدن. مغرور شدن. رجوع به باد شود. ||در تداول عوام، بدرد آمدن عضوی از اعضای آدمی. عضوی را باد گرفتن: زهر دندههایم را باد گرفت.گلویم را باد گرفت. ||برای دفع گرمی هوا گرفتن. باد خوردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۵۸).

بادگرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) متکبر. مغرور: وی از خشم برآشفت [قاید] و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷).

بادگرم. [دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی مانند سموم که بعض میوه‌ها را تباه کند: خیارها را بادگرم زد. بادی حار که صیفی را تباه کند. هوف [هَ / هو] .سَهام. باد سَموم. حَرور. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن): بارح؛ بادگرم تابستان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مُذبِلة؛ بادگرم پژمرده کنندهٔ گیاه. (منتهی الارب). رجوع به بادزدگی و باد زدن شود.

بادگزار. [گُ] (اِ مرکب) رجوع به بادگذار و ناظم الاطباء شود.

بادگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) هدر شدن. باطل شدن. هباء شدن. هلاک شدن. نیست و نابود گشتن. هیچ شدن:

بکشتی بر آب زره برگذشت [افراسیاب]
همه سربسر رنج ما بادگشت. فردوسی.
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
گذشته همه نزد من بادگشت. فردوسی.
بداراب گفت آنچه اندرگذشت
چنان دان که یکسر همه بادگشت. فردوسی.
کنون کار آن نامداران گذشت
سخن گفتن ما همه بادگشت. فردوسی.
کنون سال بر پنجصد برگذشت
سر و تاج ساسانیان بادگشت. فردوسی.
ز خشم و ز بند من آزادگشت
زبهر تو پیکار من بادگشت. فردوسی.

و رجوع به باد و بادگردیدن شود.

بادگلو. [گَ] (اِ مرکب) آروغ. آرغ. آروق. بادی که بصدا از گلو برآرند. در تداول مشهد و گناباد خراسان، اُرُغ. جُشاء. (منتهی الارب).

بادگلو زدن. [گَ زَ دَ] (مص مرکب) آروغ زدن. آروق زدن. بادگلو کردن. بادی بصدا از گلو برآمدن.

بادگن. [گُ] (اِ مرکب) بمعنی بادگند یعنی باد فتق است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰. و برای این معنی شعر مخدوشی شاهد آورده است). و رجوع به باد فتق و بادگند شود.

بادگنج. [دِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به بادگنجی و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.

بادگنجی. [دِگُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به بادگنجی شود.

بادگند. [دِگُ][3] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] بادیست که در خصیهٔ مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بعربی فتق گویند. (برهان). فتق. (ناظم الاطباء). بادی که در شکم و خصیه پیچد و خصیه ازو ورم کند. (سروری). بادیست که در خصیهٔ مردم پدید آید، خصیه ورم کند و خصیه را بپارسی گند خوانند و این مرض را بعربی فتق گویندبمعنی گشادگی که آن پرده‌ای است برخلاف فتق. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به باد فتق و بادگن شود.

بادگنده. [دِگَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد بویناک. باد متعفن. الریح‌المنتنة. (اقرب الموارد). زُهْم. زهمة. (منتهی الارب).

بادگندی. [گُ] (اِ مرکب) فتق. قیله. اَدْره. (مهذب الاسماء). تن‌آس. غُری.

بادگور. [دِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) اسم باد سردی است که از شمال غربی به بلوک اسدآباد میوزد.

بادگی. (اِ مرکب) مخفف بادگیر است. رجوع به بادگیر شود.

بادگیر. (اِ مرکب)[5] دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند. (غیاث). رجوع به بادخور و بادپروا شود. ||خانه‌ای که از هر چهار طرف بادگیر بجهت وزیدن باد داشته باشد. (غیاث). ||در قوسی خانه که از هر چهار طرف بادگیر جهت رسیدن باد داشته باشند. حکیم شفائی راست:

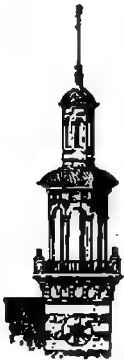
بینیّ تو سر بریده... عجبی است
دندان گراز را نظیر عجبی است
از چار طرف تیز درو می‌پیچد
ازبهر سبیل بادگیر عجبی است.

مسیح کاشی:

تا کردیَم در آتش دل در سرای خویش
دامن زند بر آتش من بادگیر من.

محسن تأثیر راست:

دلم فرح ز سخنهای آشنا دارد
ز بادگیر نفس خانه‌ام هوا دارد. (از آنندراج).



بادگیر عمارت

عمارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانه‌ها سازند و رخنه‌ها بهر طرف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. (ناظم الاطباء). مخرجی بلند چون تنوره بر بالای بنا و عمارتی بسبک خاص که باد از آن پیوسته بزیر فرود شود و هوا برای تهویه و خنک کردن جریان داشته باشد. جای گذار باد. محلی بادگیر. جائی که بیشتر باد در آنجا افتد. محلی که باد بر آن مستولی باشد. بادْگی. (ناظم الاطباء). بادرس. بادغر. بادغرا. بادغد. بادغرد. بادخوان. بادخن. بادغن. بادغس. بادغند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود. ||حلقهٔ فلزین که بر بالای سر قلیان نهند نگاه داشتن تنباکو و آتش را. حلقه‌مانندی

---

۱ - مرکب از: باد، ضرطه + گاه، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

۲ - ن‌ل: سیل‌بر.

۳ - در ناظم الاطباء بفتح کاف آمده است.

۴ - مرکب از: باد + گند (=جند = خایه). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

5 - Belvédère (فرانسوی).

دیواره‌دار و مشبک که بر بالای سماور و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). ||حلقهٔ دیواره‌دار که بر سماور نهند.
بادگیسو. [دْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مر زنان را چنانکه باد بروت مردان را. (برهان). کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه باد بروت منسوبست به مردان. (آنندراج) (انجمن آرا). نخوت و تکبر و عظمت. (ناظم الاطباء: باد). کنایه از نخوت و غرور مخصوص زنانست. (آنندراج: باد بروت، باد سبلت). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد و مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۶ شود.
بادل. [دِ] (ص مرکب)[1] شجاع و دلاور و صاحبدل. (ناظم الاطباء). پردل. دلیر:
همه بتیغ گرفته‌ست وز شهان ستده‌ست
شهان بادل جنگ‌آور و بهوش و بهنگ.
فرخی.
پادشاه بادل و جگردار، بدو دست بر سر و روی شیر زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۰).
و رجوع به «با» در همین لغت‌نامه شود.
بادل. [ ] (اِ) بهندی ابر را گویند. (فهرست مخزن الادویه).
بادل. [دِ] (اِخ) نام مبارزی هندی. (ناظم الاطباء).
بادلان. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری دهدز در کنار راه مالرو بادامستان به زیتی در جلگه واقعست. هوایش سرد و دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ لری بختیاری سخن میگویند. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش کرباس‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بادلج. [لَ] (اِ) بادلیج باشد. رجوع به بادلیج شود: از صدای های و هوی دلیران عرصهٔ میدان از غرش توپ و بادلج پرآشوب گردید. (مجمل التواریخ گلستانه).
بادلجان. [دْ] (اِ) بادنجان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادنجان شود.
با دل زدن. [دِ زَ دَ] (مص مرکب) مشورت کردن و نیکو اندیشیدن، و میتواند که زدن در اینجا بمعنی گفتن باشد. میرخسرو گفته:
ملک هرچند میزد با دل ریش
که در صحرا نهد سوز دل خویش.
(از آنندراج).
رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۶ شود.
با دل گفتن. [دِ گُ تَ] (مص مرکب) سخن بآهستگی و بآرامی گفتن. پنهانی سخن راندن:
چنین گفت [سیاوش] با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم. فردوسی.
بادلو. [دِلْ لو] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در ۱۸هزارگزی شمال باختری آغ‌کند و ششهزاروپانصدگزی شوسهٔ میانه – زنجان در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد. هوایش گرم و دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بادلوطه. [لَ / لُو طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادآبله باشد. رجوع به بادآبله و بادآوله شود.
بادلة. [دِ لَ][2] (ع اِ) گوشت میان بغل و آن پستان. ج، بادل. (مهذب الاسماء). گوشت‌پاره‌ای است مابین بغل و بن پستان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بادل شود. (ناظم الاطباء). ||گوشت درون ران. (از تاج العروس). و رجوع به بأدِلة شود.
بادله. [دِ لَ / لِ] (از هندی، اِ) لفظ هندی است بمعنی تار نقره که با طلا اندوده پهن سازند و جامه‌ها بدان بافند و پوشندهٔ این قسم جامه را بادله‌پوش خوانند. سیدحسین خالص گوید:
برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد
چون شعله سراپا ز طلا بادله‌پوشی.
(آنندراج).
قسمی از پارچهٔ زری. اثر شیرازی گوید:
سبز من شمع برافروخته آید بنظر
چیرهٔ بادله هرگاه گذارد بر سر.
لفظ مذکور هندی است چه پارچهٔ مذکور را در زمان صفویه از هند به ایران میبردند و بهمان اسم در ایران مشهور بوده و در اشعار آمده است. (فرهنگ نظام). ||قسمی یراق کم‌عرض به پهنای دو قیطان که بحاشیهٔ جامهٔ زنان دوختندی زینت را.
بادله. [دِ لَ] (اِخ)[3] نهریست به مازندران نزدیک شاطرگنبد و محلهٔ لالم و فولادمحله. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۴۲ هـ.ق. ص۵۸ و ۱۲۳ و ۱۶۲). رجوع به باوّل شود.
بادله‌پوش. [دِ لَ / لِ] (نف مرکب) پوشندهٔ لباس و جامهٔ بادله. (آنندراج: بادله).
بادله‌دره. [دِ لِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و ۳هزارگزی جنوب رودخانهٔ نکا واقعست. سرزمینی است کوهستانی دارای جنگل با هوائی معتدل مرطوب. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد که به لهجهٔ مازندرانی سخن میگویند. آبش از چشمه و محصولش غلات، ارزن، لبنیات و شغل مردمش زراعت و مختصری گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بادله‌دوز. [دِ لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه با تار نقره (بادله) لباس دوزد.
بادله‌دوزی. [دِ لَ / لِ] (حامص مرکب) یراق بادله به جامه دوختن. یراق‌دار کردن جامه.
بادله‌کوه. [دِلِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۳۶هزارگزی خاور کیاسر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی سردسیر با ۶۴۰ تن سکنه که بلهجهٔ مازندرانی تکلم میکنند. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و مکاری و صنایع دستی زنانش شال و کرباس و گلیم بافی و راهش مالرو میباشد. عده‌ای از مردان زمستان برای تأمین معاش بحدود نکا و بهشهر بکارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۴۲ هـ.ق. ص۱۲۳ شود.
بادلیان. (اِخ)[4] بادلین (کتابخانهٔ...). نام کتابخانهٔ معروفی است در اکسفرد (انگلستان) که توسط سر تامس بادلی[5] در ۱۵۹۵ م. بنیاد نهاده و در ۱۶۰۲ افتتاح شد و آن دارای نسخ بسیار قدیم و معتبر است و اته[6] دانشمند بنام آلمانی فهرستی برای آن تألیف کرده است.
بادلیج. (اِ) نوعی از توپ که آلت جنگ است. ظاهراً بادلیج معرب بادلِش است و بادلش در ترکی توپ را گویند چنانکه در لغات ترکی مسطور است. (از غیاث). نوعی از توپ. ملاطغرا گوید:
ببادلیج سحر چرخ چون گلوله گذارد
شود خزینهٔ باروت بی‌درنگ ستاره.
و در فرهنگ فرنگ بادلیجه بزیادتی «ها» نیز باین معنی نوشته. (از آنندراج). نوعی از توپ

---

۱ - مرکب از: با (حرف اضافه) + دل.
۲ - در قطر المحیط ضبط کلمه بفتح دال است.
۳ - در معجم البلدان باوَل، نهری کثیر بطبرستان ضبط شده.
4 - Bodléienne (املای فرانسوی).
5 - Sir Thomas Bodley.
6 - Ethé.

قدیم است. لفظ مذکور هندی است، مأخوذ از بادل بمعنی ابر که در فارسی مفرس شده چه در کلام شعرای ایرانی که بهند نیامدند دیده نشده. تشبیه توپ به ابر، از بابت غرش هر دو است. (فرهنگ نظام). آلتی بوده است برای پرتاب کردن گلوله. منجنیق: مستحفظین قلاع... بخالی کردن توپ و بادلیج غریو رعد بهاری... درافکندند. (روضة الصفا ج ۸). توپخانهٔ نادری را در قلعهٔ کرمانشاهان که زیاده از هزاروپانصد توپ کلان و نیم‌کلان و کوچک و بادلیج[1] و بقرب ششصد خمپارهٔ کلان...(مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳). رجوع به بادلج و بادلیجه شود.

بادلیجه. [دَ جَ / جِ] (اِ) بادلیج بود. (آنندراج: بادلیج). یک قسم توپ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادلج و بادلیج شود.

بادلیکاه. [دِ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی است بخراسان بحوالی هرات. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۲ شود.

بادلیه. [دِ لی یَ] (اِخ) نخلستانی است متعلق به بنی‌عنبر در یمامة. (از تاج العروس).

بادم. [دَ] (اِ) مخفف بادام است. (آنندراج). بادام. (ناظم الاطباء).

بادماغ. [دِ / دَ] (ص مرکب) زیرک و بافراست. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود.

بادمجان. [دِ] (اِ) در تداول عامه، بادنجان. رجوع به بادنجان شود.

بادمجان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. در ۵۶هزارگزی جنوب سقز و ۸هزارگزی شمال بیان‌دره در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و رودخانه و محصولش غلات، لبنیات، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادمجرا. [مَ] (اِ مرکب) محلی که باد از آن گذرد. رجوع به باد شود. ||(اِخ) کنایه از آستین مریم باشد. رجوع به باد شود.

بادمحمود. [مَ مو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه. در دوهزاروپانصدگزی شمال باختری تکاب و یک‌هزاروپانصدگزی باختر راه ارابه‌رو تکاب به صائین‌دژ، در دامنه واقعست. هوایش معتدل است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باد مخالف. [دِ مُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و قایق وزد. ضد باد موافق. بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد مراد و باد موافق است و گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند. محتشم کاشی گوید:

برهم‌زده دارد گل نازک‌ورقت را
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد.

(از آنندراج).

چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور. نظامی.

رجوع به باد و باد شرطه و شرطه شود.

باد مراد. [دِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد موافق بود. (آنندراج: باد مخالف).

باد مسیح. [دِ مَ] (اِخ) باد مسیحا. کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد. (برهان). کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می‌بخشید. (غیاث). کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است و آن معجزه‌ای بودکه مرده را زنده میکرد. (هفت قلزم). بمعنی باد عیسی. واله هروی گوید:

چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی است
رواست مرگ اگر درد انتظار اینست.

(از آنندراج).

باد عیسی. دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد عیسی و باد مسیحا و باد شود:

باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید.
نظامی.

نکتهٔ بادی بزبان فصیح
زنده‌دلم کرد چو باد مسیح. نظامی.

رجوع به باد مسیحا شود.

باد مسیحا. [دِ مَ] (اِخ) و باد مسیح. کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد. (برهان). معجزهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از نفس یعنی معجزهٔ عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد و باد مسیح هم بدین معنی آمده. (هفت قلزم). دم مسیحا. نفخهٔ مسیح. دم عیسی:

شبی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش.
نظامی.

رجوع به باد و باد عیسی و باد مسیح و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود.

باد مشرقی. [دِ مَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه از جانب مشرق وزد و آنرا صبا و برین نیز گویند. خُضاخِض. (منتهی الارب). قَبول. رجوع به باد، باد صبا، و باد برین شود.

بادمشکی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. در ۵۰هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۷هزارگزی شمال باختری نیگنان در دامنه واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۶ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش پنبه، غلات، گاورس و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

باد مغرب. [دِ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد مغربی. دَبور. رجوع به باد و باد مغربی شود.

باد مغربی. [دِ مَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که از جانب مغرب وزد و آن را دبور نیز گویند. رجوع به باد و باد مغرب شود.

باد مفاصل. [دِ مَ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درد مفاصل. وجع محرک. ریح طیار. درد خـله. داءالمفاصل. رتیه. شوصه. رماتیسم.[2]

باد مقابل. [دِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد موافق. رجوع به باد و باد موافق شود.

باد موافق. [دِ مُ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد. مقابل باد مخالف. رجوع به باد و باد مقابل شود.

باد مهرگان. [دِ مِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد خزان. باد خزانی. رجوع به باد، باد خزان و باد خزانی شود.

بادمهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) بادمهرج. مهرهٔ مار است که آنرا از قفای سر افعی برمی‌آورند و آن سیاه‌رنگ میباشد. گویند اگر بر صوف سیاه یا کبود مالند سفید گردد. هرچند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن به این است. و گزندگی مار را نافع است چون بر جائی که مار گزیده باشد بگذارند فی‌الحال بچسبد. (برهان) (آنندراج). و مؤلف انجمن آراگوید: این موهومات برهانست. فادزهر. سم مار. (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). رجوع به مهرهٔ مار شود. ||نام معجونی است از زرنباد، افیون، جندبیدستر، عاقرقرحا، پلپل، دارپلپل، هوم‌المجوس، بزر النبج الابیض و غیره. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||عوام مهرهٔ سفیدی را گویند به اندام بلیله که شاطران بر پای خود بندند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). سفیدمهره. گوش‌ماهی. (بحر الجواهر).

بادن. [دِ] (ع ص) تناور. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. ج، بُدُن، بُدَّن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه و سمین. (ناظم الاطباء). تناور. ج، بدن. (مهذب الاسماء). زن و مرد ستبر. جسیم.

بادن. [دَ] (اِخ) از قریه‌های سمرقند است و گویند از قریه‌های بخاراست. (معجم‌البلدان)

---

۱ - ن‌ل: بادلج.

2 - Rhumatisme (فرانسوی).

(مراصد الاطلاع). دهی است در بخارا. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بادن. [دِ] (اِخ)[1] باد. از دوک‌نشین‌های[2] بزرگ کشور آلمان است مشرف برودخانهٔ رن[3] دارای ۸۶۸۰۰۰ جمعیت. منطقه‌ای کوهستانی است و قسمت اعظم آن پوشیده از جنگل سیاه است و دارای معادن و آبهای معدنی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ بعد شود.

بادن‌بادن. [دِ دِ] (اِخ)[4] باد. نام شهری از دوک‌نشین بزرگ بهمین نام دارای ۱۵۷۳۰ تن جمعیت و بواسطهٔ حمامهای معدنی معروف و مشهور است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بادناک. (ص مرکب)[5] باددار: روزی بادناک. اندر شناختن غذاهای بادناک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نَفّاخ. اسباب این علت [علت باد که در مثانه افتد] خوردن میوه‌ها و طعامهای بادناک بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخود و باقلی و عدس و لوبیا و ماش و جو با پوست بادناک بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به باد شود.

بادنج. [دِ] (اِ) نارگیل است و آن را جوز هندی گویند. (برهان). به معنی نارجیل است و آن را جوز هندی گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). جوز هندی و نارگیل و ناریل و گهوپره. (الفاظ الادویه). نارگیل. (ناظم الاطباء). میوهٔ درختی است که در مملکت گرم و تر می‌روید و نامهای دیگرش نارگیل و نارجیل و جوز هندی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴، و جوز هندی شود.

بادنج. [دَ] (اِ) رجوع به بادهنج شود.

بادنجان. [دَ / دِ] (اِ)[6] بمعنی بادنگانست. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). بمعنی بادنگانست و آن ترکاریست معروف که بهندی بیگن گویند. (آنندراج). باتِنگان. (محمودبن عمر). معروف است، بعض عرب آنرا کهکب خوانند. (نزهة القلوب).[7] مُغْد. (المعرب جوالیقی ص۳۱۴) (منتهی الارب). حَیْصَل. (تاج العروس) (بحر الجواهر). کَهْکَم. قَهْقَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). کَهْکَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). بطلجان. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). اَنَب. (بحر الجواهر). حدق، یا حَدَق. (المعرب جوالیقی ص۳۱۴) (برهان). بادنگان. (منتهی الارب). وَغْد. شرجبان. انفحة. (نشوءاللغه). گیاهی از طایفهٔ سلانه که بار آن مأکول‌است و انب و پاتنگا و یا پاتنگا و کهپرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام یکنبقمم یا گوشتی‌است که در تمام بلاد متمدنه پخته و خورده میشود و چند قسم خورش با گوشت و بی گوشت از آن درست میشود و نامهای دیگرش باتنگان و بادنگان است. لفظ مذکور معرب بادنگانست لیکن اکنون در تکلم فارسی همین معرب استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و دزی ج ۱ ص۴۷، و بادنجان شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: انب و حیصل و مغد و وغد و حدق خوانند. بهترین وی فارسی شیرین تازه بود و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم، اگر در روغن بریان کنند شکم براند و اگر در سرکه پزند اما ک کندو درد معده و خاصره آورد و سر و چشم را بد بود و خون سیاه از وی حاصل شود و مولّد سودا بود و سدّهٔ جگر آورد و بواسیر و لون را سیاه گرداند. شیخ‌الرئیس گوید: کهن وی بد بود و تازه سالم‌تر بود و جذام و صداع و بیخوابی آورد. مولد کَلَف و سدهٔ جگر بود. بسرکه پزند سدهٔ جگر بگشاید، اما بواسیر آورد، لیکن گل وی در سایه خشک کنند و سحق کنند طلای نافع بود جهت بواسیر و اگر بادنجان زرد با روغن بزر پزند و از آن روغن موم روغن سازند و شقاق کعبین و میان انگشتان طلا کنند بغایت نافع بود و اگر گل وی با روغن بادام تلخ هم چندان بکوبند و بروغن بنفشه سرشته و بر بواسیر طلا کنند ببرد بفرمان خدای‌تعالی، و مجربست، و اگر بادنجان بسوزانند و خاکستر آن با سرکه بسرشند و بر ثوالیل طلا کنند، ببرد البته وثالیل بشیرازی کوک خوانند و گویند مقوی معده بود و قطع نزف‌الدم بکند بخاصیت خوردن وی و اولی آن بود که در آب و نمک بجوشانند یا مسلوق کنند و با روغن کنجد یا بادام بریان کنند و یا با سرکه و کرویا (کراویه = زیره). (اختیارات بدیعی). و رجوع به صیدنهٔ ابوریحان و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه، و بادنجان شود:

دوغبائی در میان پای او
سهمگین باشد بادنجان من.
سعدی (هزلیات).

بابه بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
از شعف سرخ برآمد بمثال گلنار.
بسحاق اطعمه.

— بادنجان‌دورقاب‌چین؛ چاپلوس. متملق. نظیر سبزی‌پاک‌کن. (امثال و حکم دهخدا).

— امثال:

بادنجان باد دارد، بلی، ندارد بلی؛ بهر طریق که منافع اقتضا کند تسلیم شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بادنجان بد آفت ندارد؛ بیشتر مردمان زشت‌کار و ستمگر دیر زیند. (امثال و حکم دهخدا).

مگر من نوکر بادنجانم، نوکر بادنجان بودن؛ تسلیم و مطیع حاکم وقت بودن. (فرهنگ نظام).



بادنجان

بادنجان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم. در ۲۵هزارگزی شمال باختر کلا کلی کنار راه عمومی سیمکان به میمند، در دامنه واقعست. هوایش گرم و دارای ۲۴۱ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، خرما، لیمو و شغل مردمش زراعت و باغداری و صنعت دستی زنانش گلیم‌بافیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادنجان بری. [دَ / دِ جا نِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] بادنجان صحرائی. حَدَق. عِزْصِم. بهندی بهت کتائی و بزرگ آنرا بهرنا و بیونانی کفیشون نامند. ماهیت آن: نبات آن بقدر ذرعی و زیاده بر آن و پرشعبه و خاردار و مزروع و خودرو و استاده و مفروش بروی زمین و صغیر و کبیر میباشد. منبت آن کنار رودخانه‌ها و صحراها و مواضع سیلها و ثمر آن بقدر زیتون و گردکان و پرخار و در خامی سبز و بعد رسیدن زرد میگردد. و طعم آن بسیار تیز و مایل بتلخی و با بورقیت. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از بستانی و منسوب بمشتری است. افعال و خواص آن: ضماد ثمر آن جهت اورام بلغمی و سیاه کردن موی و خوردن آن جهت سرفه و

1 - Baden. Bade.
2 - Duché. 3 - Rhin.
4 - Baden-Baden. Bade.
۵ - مرکب از: باد + ناک (مزید مؤخر اتصاف).
6 - Aubergine. Solanum melongena. Oesculentum.
۷ - بادنجان - باتگان. بادنگان. در طبری vingum «واژه‌نامه ۸۱۸»، گیلگی bâdenjân، فریزندی vajaemjun، یرنی و نطنزی bâdenjun، طهرانی bâdemjûn. نباتی است یکساله دارای گلهای بنفش و برگهای دراز و تخم کوچک زردرنگ و میوهٔ درازاندام یا بیضی یا گرد بنفش و سفید و غیره. میوهٔ آن خوراک انسانست. (از برهان قاطع چ معین).
8 - Solanum cordatum.

ضیق‌النفس و اصلاح فساد بلغم و صفرا و تب و درد پهلو و عسرالبول و بطلان حس شامه و قتل دیدان و دفع بیماری زنان عقیمه نافع است. (از مخزن الادویه).

بادنجان‌بیک. [دَ / بِ] (اِخ) یکی از امرا و ارکان دولت بابری (ظهیرالدین محمد). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۴ شود.

بادنجان ترشی. [دَ / دِ تُ] (اِ مرکب) بادنجان که در سرکه نگه دارند و پس از مدتی بمصرف رسانند.

بادنجان دشتی. [دَ / دِ جا نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادنجان صحرائی. بادنجان بری. به هندی کتائی بزرگ. (الفاظ‌الادویه). بهت کتائی. و بزرگ آنرا بهرتا گویند. (مخزن الادویه). و رجوع به بادنجان بری و صحرائی شود.

بادنجان سفید. [دَ / دِ جا نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادنجان ابیض. نوعی از بادنجان است که ثمرهٔ آن دراز و نرم است. رجوع به بادنجان و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۶۹ شود.

بادنجان صحرائی. [دَ / دِ جا نِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادنجان دشتی. بادنجان بری. عَرْصَم. کَفیشون. و رجوع به بادنجان بری و بادنجان دشتی [1] شود.

بادنجان فرنگی. [دَ / دِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از پاگوشتی است که بعد از کشف آمریکا پیدا شده و نام دیگرش تماته [2] است. (فرهنگ نظام). گوجه‌فرنگی. تمات. طماطم.

بادنجان کشک. [دِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوراکی است که از بادنجان با کشک فراهم آرند.

بادنجانه. [دَ / دِ جا نَ / نِ] (اِ) بادنجانه. پادنگان. باتنگان. بادنجان. لهجه‌ای است در بادنجان. رجوع به بادنجان شود.

بادنجانی. [دَ / دِ] (ص نسبی) سیاهی مخلوط بکبودی. (بحر الجواهر). رنگ بنفش که بسیاهی زند.

بادنجانیه. [دَ / دِ نی یَ] (ص نسبی) مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد... و چون مذهب بادنجانیه که واضعش بادنجان‌فروش است. (کتاب النقض ص ۱۷).

بادنجیر. [دَ] (اِ مرکب) نوعی از درخت انجیر است که پیش از همهٔ درختان انجیر دهد و انجیر آن کاواک است و حلاوتی چندان ندارد. حکیم خاقانی گفته:

گه ز ناپاکی ز بادنجیر بید انگیختند
گه ز خودرائی ز بیدانجیر عرعر ساختند.
(از انجمن آرا).

رجوع به بادانجیر شود.

باد نرم. [دِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد اندک. نسیم. رُخاء. (ترجمان القرآن). خَریق: باد نرم آدمی. فَسْو. فسا فسواً؛ تیز داد بی‌بانگ. (منتهی‌الارب).

بادنگ. [دَ] (اِ) قسمی لباس بلند و گشاد. (از ناظم الاطباء). بادنج. رجوع به باداهنگ و بادآهنج شود.

بادنگان. [دَ] (اِ) بمعنی بادنجان است و آنرا بعربی حدق گویند و باین معنی بجای قاف، جیم هم (حدج) بنظر آمده است. (از برهان). بمعنی بادنجانست. (آنندراج) (فرهنگ نظام). بادنجان و باتنگان. (ناظم الاطباء):

من بمشتی چو چکندر سی‌ودو دندانت
درنشانم بدو لب چون بدو بادنگان سیر. سوزنی.

رجوع به باتنگان و بادنجان و بادمجان شود.

بادنگون بالا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان. در ۶هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۵هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانه و چشمه و محصولش غلات، برنج، گردو، انار، انجیر، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی قالی و قالیچه و جوال و جاجیم‌بافی است. بادنگون پائین نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادنگون پائین. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان. رجوع به بادنگون بالا شود.

بادنما. [نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) [3] آلتی که در بلندی برای تعیین جهت باد نصب کنند. (ناظم الاطباء). نشان یا پرده‌ای که ازو سمت وزیدن باد مشخص و معلوم شود. (آنندراج). صفحهٔ سبک گردانی که در اطراف یک محور



بادنما

عمودی متحرک است و برای تعیین جهت و سمت باد در محل مرتفعی نصب میکنند.

باد نوا. [دِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صوت و نفس و خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان) [4] (آنندراج) (انجمن آرا). صوت و خوانندگی و گویندگی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). ساز و نغمه و نقاره. (فرهنگ ضیاء). صوت و صدا. (فرهنگ دساتیر از آنندراج). رجوع به بادآهنگ شود.

باد نوروز. [دِ نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی باد بهار است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نام لحنی باشد از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء: باد). نام صوتیست از موسیقی. (جهانگیری). نام نوائی از نواهای باربد. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه). یکی از لحن‌های سی‌ودوگانهٔ باربد خسرو است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴). رجوع به باد شود.

باد نوروزی. [دِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که بموسم نوروز وزد، مقابل باد خزانی. رجوع به باد و باد بهاری شود:

بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز دربوشند بستان و بیابانها. ناصرخسرو.

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن‌دوزی. نظامی.

گه‌بود باد باد نوروزی
به که پیشش چراغ نفروزی. نظامی.

بادنة. [دِ نَ] (ع ص) زن تناور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِخ) نام زنی است. ||نام بادیه‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج).

بادنی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به بادن که قریه‌ای است از قرای بخارا. (سمعانی).

بادنی. [دَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن حسن‌بن جعفربن غزوان بادنی بخاری. متوفی در سال ۲۶۷. از شاعران بادن بود. (از معجم البلدان).

بادنیان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقعست. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوائی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. مزارع اسپرگ، زینسان، میان، سیاهی‌پورک، کلاته‌غلام و حاجی‌قربان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادوام. [دَ] (ص مرکب) پایدار و استوار و ثابت. (ناظم الاطباء). رجوع به پا شود.

---

1 - Solanum cordatum.
2 - Tomato.
3 - Girouette(فرانسوی).
۴ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) بهمین معنی آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بادوان. [باذْ] (اِ مرکب) مبدل بادبان است. (آنندراج). بادبان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبان و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود.

بادوایه. [باذْ یَ / یِ] (اِ)[1] مرغکی چون گنجشک، سیاه و سفید و کوتاه‌پای که چون بر زمین نشیند دشوار تواند خاست و بدین سبب بیشتر بر درخت و دیوار نشیند:

آب و آتش بهم نیامیزد
بادوایه ز خاک بگریزد. عنصری.

ممکنست این کلمه لهجه‌ای در بالوایه بمعنی پرستوک باشد.

بادوبان. (اِ) پیش و پس گریبان جامه. (ناظم الاطباء).

باد و برف آوردن. [دُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از امر محال انجام دادن:

همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد. فردوسی.

باد و بروت. [دُ بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) باد بروت. کنایه از عجب و تکبر و غرور و نخوت و کبر و پندار و اعجاب و طنطنه و طمطراق باشد. رجوع به باد بروت شود.

باد و بفش. [دُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) کرّ و فرّ و شکوه و جلال:

بدین باد و بفش و سر و ریش گوئی
سنایی نیم بوعلی سیمجورم. سنایی.

و رجوع به «باد و بوش» و «بفش» و «بوش» شود.

باد و بود. [دُ] (اِ مرکب، از اتباع) روزگار و زمانه. حکیم سنایی فرماید:

هرکه چون عیسی از شره بجهد
از غم باد و بود خود برهد.
سنائی (از شرح حدیقه) (از آنندراج).

ظاهراً مرادف بود و نبود، هست و نیست، گذشته و آینده هم باشد.

باد و بوران. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سرمای شدید و همراه با باد و طوفان.

باد و بوش. [دُ] (اِ مرکب، از اتباع) کرّ و فرّ و شکوه و جلال:

ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان. سنایی.

رجوع به «باد و بفش» و «بفش» و «بوش» شود.

باد و بید. [دُ] (ص مرکب، از اتباع) بی‌فایده و ناسودمند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بی‌فایده و بی‌سود. (ناظم الاطباء). هدر:

که بهرام دادش به ایران نوید[2]
سخن گفتن او[3] شود باد و بید. فردوسی.

باد و دم. [دُ دَ] (اِ مرکب، از اتباع) غرور و تکبر باشد. (لغت فرس اسدی). غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). تکبر و عجب و خودستایی. (شرفنامهٔ منیری). غرور و تکبر. (فرهنگ سروری). عظمت. اقتدار. عجب و غرور و خودستایی و خودنمایی. (ناظم الاطباء). رجوع بشعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ و فرهنگ لغات شاهنامه شود:

بیاراست این جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم. فردوسی.

پسر با برادرش هر دو بهم
سراندیب دارند با باد و دم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بمردی و گنج و سپاه از تو کم
نیم، چیست این طَمْع پر باد و دم؟
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||طمطراق و رجزخوانی:

یکی نامه بنوشت پر باد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی.

یکی نامه بنوشت باباد و دم
که قیصر چرا کرد با من ستم. فردوسی.

کجاخواهران جهاندار جم
کجانامداران با باد و دم؟ فردوسی.

||لاف. دعوی باطل:

یکسره میره همه باد است و دم
یکدله میره همه مکر و مریست.
حکیم غمنا ک(از فرهنگ اسدی).

||اشتلم:

فریدون فرخ که با داغ و درد
بگیتی درون دیده پرآب کرد...
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم
که بر ایرج آمد از ایشان ستم.
فردوسی.

باد و دمه. [دُ دَ مَ / مِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) باد همراه با مه.

بادور. [باذْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در ۳۱هزارگزی جنوب خاور سوریان کنار راه فرعی بوانات به قنقری در دامنه واقعست. هوایش سرد و دارای ۹۸ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ مزایجان و محصولش غلات، گردو، بادام، انگور، سنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادور. (اِخ)[4] قریه‌ای بمازندران. رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزو ۲ ص ۱۱۶ شود.

بادوریا. [رَ] (اِخ) قطعه‌ای است از کورهٔ استان در سوی غربی بغداد که اکنون از کورهٔ نهر عیسی‌بن علی بشمار میرود و نحاسیه و حارثیه و نهر ارما از آن ناحیه است و در کنارهٔ آن قسمتی از بغداد بنیان نهاده شده است از قبیل قُرَیّة و نجمی و رقة... گویند هر آنچه را در جانب شرقی سراة باشد بادوریا و آنچه را در سوی غربی آن باشد قطربل خوانند و ابوالعباس احمدبن محمدبن موسی‌بن فرات گفته‌است هر یک از کاتبان که بدبیری بادوریا اختصاص یابد، دیوان خراج به وی واگذار میشود و دبیری که عهده‌دار دیوان خراج گردد سرانجام بوزارت میرسد زیرا معاملات آن ناحیه مختلف است و قصهٔ آن حضرت محسوب شود و معامله در آن با امرا و وزرا و سرداران و کاتبان و اشراف و بزرگان است و کسی‌که بضبط اختلاف این معاملات نایل آید و در استیفای معاملات طبقات مزبور مهارت یابد برای امور بزرگ شایسته باشد. و در تعریب این کلمه دو تغیر روی داده است: یکی کسر راء و دیگر آوردن همزه‌ای به آخر آن، چنانکه شاعر گوید:

فداء ابی‌اسحاق نفسی و اسرتی
و قلت له نفسی فداء و معشری
اطبت و اکثرت‌العطاء مسمّحا
فطب نامیاً فی نضرة العیش و اکثر
و ادّبت فی بادوریاء و مسکن
خراجی و فی جنبی کنار و یعمر.
(از معجم البلدان).

و رجوع به تجارب الامم ج ۲ صص۹۵ - ۹۷ و فتوح البلدان ص۲۵۸ و ۲۶۳ شود.

بادوریاء. (اِخ) رجوع به بادوریا شود.

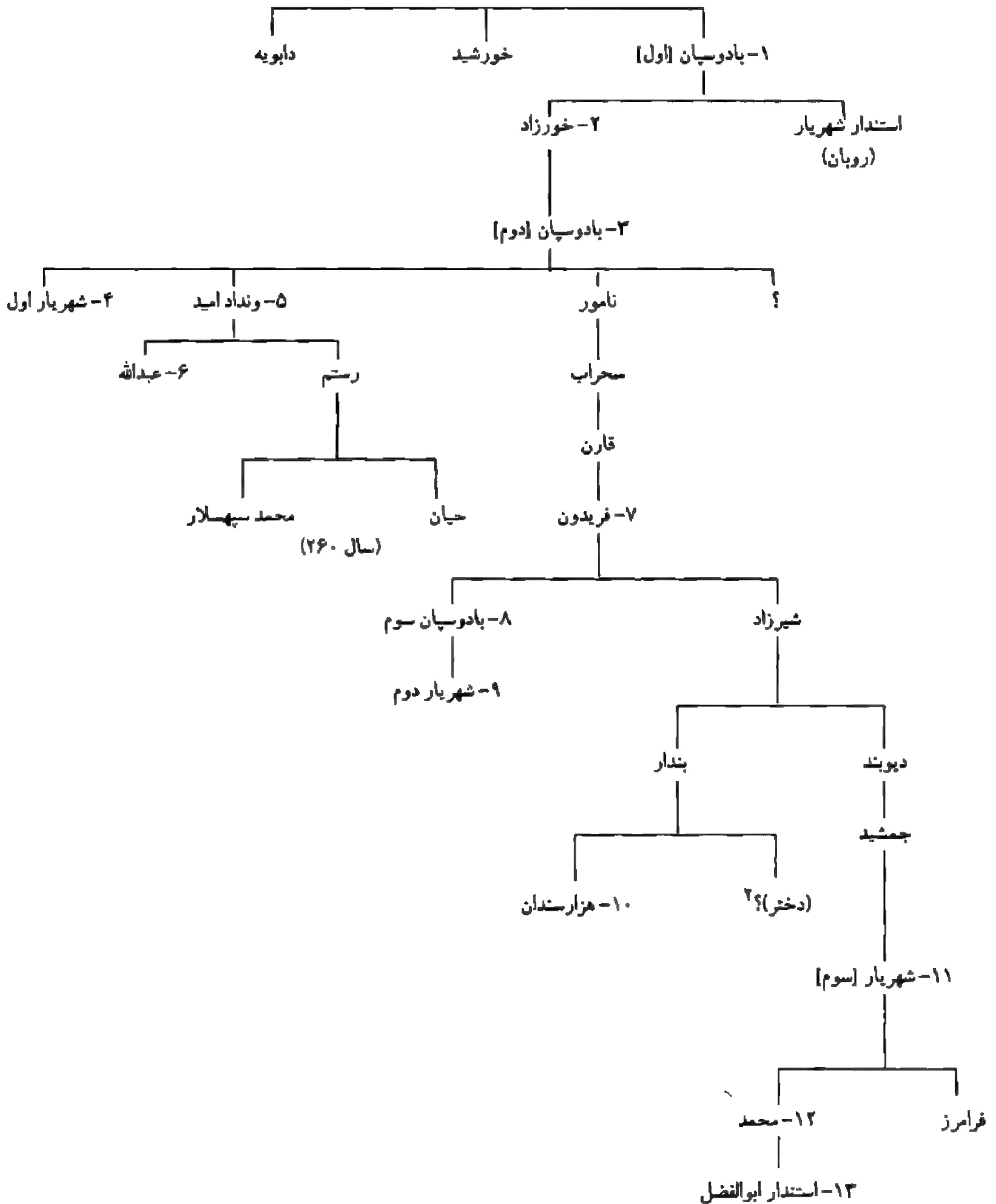
بادوری. (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمدبن سعید. از محدثان بود و از مقاتل از ذوالنون مصری حدیث کرد. و ابوجهضم از وی روایت دارد و در بادوریا از وی حدیث نوشت. (از معجم‌البلدان).

باد وزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) برخاستن باد. جریان یافتن هوا. رجوع به باد شود.

بادوسبان. (اِخ) پادوسبان. پادوسپان. فاذوسفان (معرب). رجوع به بادوسپان و پادوسبان و صور دیگر شود. بادوسبانان و صور دیگر آن، نام سلسله‌ای است که گویند تا سال ۸۸۱ هـ.ق. ۳۵ تن از آنان حکومت کردند، مدت دولت آنان ۸۴۱ سال بود. زامباور در معجم‌الانساب این سلسله را به چهار بخش تقسیم کرده است که مجموعاً شامل ۵۱ تن باشند و نخستین آنان بادوسبان (اول)بن گیل در سنهٔ ۴۰ هـ.ق. بحکومت رسید و آخرین آنان ملک محمدبن جهانگیر از عمال طهماسب صفوی است.

---

۱ - به این صورت نقل از فیشی است که بخط مؤلف است ولی در دیوان عنصری چ یحیی قریب «بالوایه» آمده است. رجوع به بالوایه و بلوایه شود.
۲ - نل: امید. ۳ - نل: وی.
۴ - نل: باذور. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۳۶۲).



گروه اول:

۱ - بادوسپان (اول)بن گیل... (سنهٔ ۴۰ هـ.ق.) از ملوک رستمدار طبرستان پسر جیل گاوباره که بسال ۴۰ از برادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شد برویان رفت و سی‌وپنج سال پادشاهی کرد. آورده‌اند که چون گاوباره[3] در چنگ گرگ اجل گرفتار گشت پسر بزرگ او دابویه قایم‌مقام او شد و چون به درشت‌خوئی و ظلم نفس و سفک دماء اتصاف داشت برادرش بادوسپان از صحبتش متنفر شده از گیلان برویان رفت (در سال ۴۰) و در آن بلده توطن نموده بخلاف برادرش در استمالت خاطر و دلجوئی اکابر و اصاغر مساعی جمیله بتقدیم رسانید... و بخلاف برادر طریق عدل و انصاف سلوک فرمود لاجرم صغار و کبار رستمدار سر بر خط اطاعتش نهادند و او سی‌وپنج سال باقبال گذرانید. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲

۱ - بادوسپان لقب است و از اسماء اعلام نیست.

۲ - با مرادویج‌بن زیاد ازدواج کرد.

۳ - ن ل: گاوپاره. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۵).

جـزو ۴ صـص ۱۴۶ – ۱۴۷). رجـوع بـه پادوسپان در همین لغت‌نامه و مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۷۶ و حبیب السیر شود.
۲ – خورزادبن بادوسپان... (۷۵ هـ.ق.).
۳ – بادوسپان (دوم)بن خورزاد (۱۰۵ هـ.ق.) پسـر بـادوسپان‌بن گـاوباره، از حکـمرانـان رویـان رسـتمدار بـوده است. مـورخـان طبرستان آورده‌اند: چون بادوسپان‌بن گاوباره در چنگ اجل بیچاره گشت پسرش اصپهبد خورزاد سی‌ودو سال در رستمدار فرمان‌فرما بود و با رعیت بر نهج عدالت سلوک نـمود و پس از وی ولدش بادوسپان خـورزاد چـهل سال تاج ایالت بر سر نهاده او بصفت عـدل و مکارم اخلاق و سنن آداب اتـصاف داشـت و همواره همت بر اشاعهٔ بذل و سخا و جـود و عطا و اطعام مـساکین و فقرا میگماشت و بیمن شجاعت و فرط جلادت با بعض از سـروران مازندران اتفاق نموده لشکر عرب را از جیلان و رستمدار اخـراج نـموده تـمامی مـملکت موروث را بحیطهٔ ضبط درآورد. (حبیب السیر چ قـــدیم طـــهران ج ۲ جـــزو ۴ صص۱۴۶–۱۴۷).
۴ – شهریار (اول)بن بادوسپان (۱۴۵ هـ.ق.).
۵ – وِنداد امیدبن بادوسپان (۱۷۵ هـ.ق.).
۶ – عبدالله‌بن ونداد امید (۲۰۷ هـ.ق.).
۷ – افـریدون‌بن قـارن[1] بـن سـهراب[2] بـن نامورین بادوسپان اسپهبد، از امرای گـاوباره است که پس از مرگ اسپهبد عبدالله‌بن ونـداد بجای او بمسند ریاست نشست و مدت دولت او بنا بروایت سیدظهیرالدین هجده سال بوده است (۲۴۱ هـ.ق.).رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۱۴۸ شود.
۸ – بادوسپان (سوم)بن فریدون.
۹ – شهریار (دوم)بن بادوسپان (۲۵۹ هـ.ق.).
۱۰ – هزارسندان‌بن بنداربن شـیرزاد (۲۷۴ هـ.ق.).
۱۱ – شهریار (سوم) جمشیدبن دیوبند (۲۸۶ هـ.ق.).
۱۲ – شمس‌الملوک محمدبن شـهریار (۳۲۷ هـ.ق.).
۱۳ – استندار ابـوالفـضل‌بن مـحمد (۳۴۰ – ۳۵۴ هـ.ق.).
گروه دوم:
۱۴ – حسـام‌الدیـن زریـن‌کمر (اول)بـن فرامرزبن شهریار (سوم) (۳۵۴ هـ.ق.).
۱۵ – سیف‌الدین باحرب‌بن زرین‌کمر (۳۸۶ هـ.ق.).
۱۶ – حسام‌الدین اردشیر (اول)بـن بـاحرب (۴۱۳ هـ.ق.).
۱۷ – فخرالدوله نـامور (اونـماور) (اول)بـن شهریار (۴۳۸ هـ.ق.).
۱۸ – عزالدولهٔ هزارسپ (اول)بن نامور (۴۷۰ هـ.ق.).
۱۹ – شهریواش‌بن هزارسپ (۵۱۰ هـ.ق.).
۲۰ – کیکاوس‌بن هزارسپ (۵۲۳ هـ.ق.).
۲۱ – هـزارسپ (دوم)بـن شـهریواش (۵۶۰ هـ.ق.).
۲۲ – حسام‌الدین زرین‌کمر (دوم)بن جستان (۶۰۶ هـ.ق.).
۲۳ – شرف‌الدین بیستون‌بن زرین‌کمر (۶۱۰ هـ.ق.).
۲۴ – فخرالدوله نامور (دوم)بن بیستون (۶۲۰ هـ.ق.).
۲۵ – حسام‌الدوله اردشیر (دوم)بن نامور.
۲۶ – شهرا کیم‌گاوباره‌بن نامور (۶۳۳ هـ.ق.).
۲۷ – فخرالدوله نـامور (سـوم)بـن گـاوباره (۶۷۱ هـ.ق.).
۲۸ – ملک‌شاه کـیخسـروبن گـاوباره (۷۰۱ هـ.ق.).
۲۹ – شمس‌الملوک محمدبن کیخسرو (۷۱۱ هـ.ق.).
۳۰ – ناصرالدین شهریاربن کـیخسـرو (۷۱۷ هـ.ق.).
۳۱ – تـاج‌الدوله زیـاربن کـیخسرو (۷۲۵ هـ.ق.).
۳۲ – جـلال‌الدوله اسکـندربن زیـار (۷۳۴ هـ.ق.).
۳۳ – فخرالدوله شـاه غـازی‌بن زیـار (۷۶۱ هـ.ق.).
۳۴ – عـضدالدوله (عـزالدوله) قـبادبن شـاه غازی (۸۷۰ هـ.ق.).
۳۵ – سعدالدوله طوس‌بن زیار (۸۰۱ هـ.ق.).
۳۶ – کیومرث‌بن بـیستون‌بن گـستهم‌بن زیـار (۸۰۷ هـ.ق.).
گروه سوم (در شهر نور [شمال غرب آمل]):
۳۷ – کیکاوس‌بن کیومرث (در نور جانشین پدر گردید، ۸۵۷ هـ.ق.).
۳۸ – جهانگیربن کیکاوس‌بن کیومرث (۸۸۱ هـ.ق.).
۳۹ – کیومرث‌بن جهانگیر (۹۱۴ هـ.ق.).
۴۰ – بهمن (اول)بن جهانگیر.
۴۱ – بیستون‌بن جهانگیر.
۴۲ – بهمن (دوم)بن بیستون (۹۱۶ هـ.ق.).
۴۳ – کیومرث‌بن بهمن (دوم) (۹۵۶ هـ.ق.).
۴۴ – اویس‌بن فلان‌بن بیستون.
گروه چهارم (در کجور [یا کُدجود در مغرب نور]):
۴۵ – اسکندربن کیومرث (۸۵۷ هـ.ق.).
۴۶ – تاج‌الدولةبن اسکندر (۸۸۰ هـ.ق.).
۴۷ – ملک اشرف‌بن تاج‌الدوله.
۴۸ – کیکاوس‌بن اشرف.
۴۹ – کیومرث‌بن کـیکاوس (مـتوفی بسـال ۹۶۳ هـ.ق.).
۵۰ – جهانگیربن کیکاوس‌بن اشـرف (۹۶۳ هـ.ق.).
۵۱ – ملک محمدبن جهانگیر.
مآخذ: ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان (ترجمهٔ برون) مجموعهٔ جب (گیب)التذکارية و نسخهٔ دیگری که عباس اقبال آنرا منتشر کرده است.
Melgunoff: Das südliche Ufer des Kaspischen meeres.
Dorn: Mémoire de l'Ac. Imp. St .Pét. XXIII (1877) 103.
Justi: Iranisches Namenbuch, p. 433, 434.
Sachau: Verzeichnis, Nos. 7, 8 et 9 d. 7 - 9.
Barthold: Musulmanskia Dynastii, p. 292.
(از زامباور).
بادوسپان. (اِخ) بـادوسبان. پـادوسپان. پادوسبان. رجوع به التدوین فی احوال جبال شروین ص۱۰۳، ۱۴۷، ۲۶۸، ۲۸۶ شود.
بادوستان. (اِخ) تـــصحیفی است از پـادوسبان در حـبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۰۸.
بادوستیان. (اِخ) تـصحیف بـادوسبان و پادوسبان و پادوسپان است. رجوع به هـمین کلمات شود.
بادوش. (اِخ) (گردنهٔ...)گردنه‌ای است که مابین قلیان‌کوه و اشتران‌کوه از انشعابات جبال پیشکوه بارتفاع ۳۰۴۰ متر واقع و محل عبور طوایف لر است. رجوع بـه جـغرافیای غرب ایران ص۲۹ شود.
بادوله. [لِ] (اِخ) دهـی است از دهـستان کاکی بخش خورموج شهرستان بـوشهر. در ۳۰هزارگزی جنوب خورموج و ۴هزارگـزی خاور رودمند در جلگه واقعست. هوایش گرم و ۳۲۸ تـن سکـنه دارد. آبش از چـاه و محصولش غـلات، خـرما و شـغل مـردمش زراعت و راهش فـرعیست. (از فـرهنگ جـغرافـیائی ایـران ج ۷). قـریه‌ای است بـیک‌فرسنگی شـمال کـاکی. (فـارسنامهٔ ناصری).
بادولی. [دَ / دو] (اِخ) مـوضعی است در سواد بغداد که اعشی نـام آنـرا بـدینسان آورده است:
حَلَّ اهلي مابينَ درتا فبادو –
لي و حلَّت علوية بالسخال.
||بقولی موضعی است در بطن فلج از یمامه و آنانکه بر این عقیده‌اند در بیت اعشی، بجای درتا درنا خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و

۱ – ن‌ل: قـارون. (حـبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۱).
۲ – ن‌ل: شهریار. (از زامباور).

رجوع به المعرب جوالیقی ص۷۹: ۲، ۴، ۱۲، ۱۷ شود.

بادون. (ع ص، اِ) جِ بادی. بیابانیان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۵) (منتهی الارب).

بادویز. [بادْ] (اِ مرکب) بادویزن. بمعنی بادبیزن است که بادکش باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
رجوع به بادزن و بادبیزن شود.

بادویزن. [بادْ زَ] (اِ مرکب) بادبیزن باشد. (ناظم الاطباء: بادویز). مروحه. (زمخشری):
راست گوئی که باد رفتارش
خاستی از دو بادویزن گوش.
مسعودسعد (در تعریف فیل) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹).
رجوع به بادبیزن شود.

باده. [دَ / دِ] (اِ)[1] شراب، چه باد غرور در سر می‌آورد. (رشیدی). شراب، چه باد بمعنی غرور آمده و هاء نسبت است. (غیاث). شراب. (ناظم الاطباء). بمعنی مسکری است که از انگور تازه بگیرند و در عربی خمر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). شراب و می را گویند. (شرفنامهٔ منیری). لفظ باد را هاء نسبت و مشابهت افزوده بنابر لطافت او را تشبیه بباد کرده‌اند[2]:
باده را باد نام کرد استاد
زآنکه آبی بود لطیف چو باد.
ادیب صابر گفته:
ز باد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه.
(از انجمن آرا).
||شرابی که خام از خم برآورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می‌آورد[3]. (غیاث از بهار عجم). شراب که همچنان از خم برآورده استعمال نمایند و این مقابل عرق است که جز بر کشیده اطلاق نکنند و شرابی که یکباره کشیده باشند آنرا می یک‌آتشه و آنچه باز در قرع و انبیق انداخته کشند می دوآتشه گویند. یک‌آتشه و دوآتشه کردن در هندوستان رواج دارد و در ولایت نیست مگر شراب قندی که آنرا شراب شکری هم خوانند پس می بمعنی شراب انگوری چنانکه صاحب فرهنگان نوشته‌اند درست نباشد بهر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب بباد است زیرا که خوردنش اکثر باد غرور در سر می‌آرد.[4] (از آنندراج). مَی. (ناظم الاطباء). مُل. نبید. آب انگور. خَمر. مُدام. مدامه. عُقار. اسفند [اِ فَ / فِ]. خَندَریس. قَهوَه. بُکماز. راح. چرخی. اَویزَه. بُلبُلی. طِلا. وَطَلَه. مِی خوش‌مزه. شَمول. راحِنَه. رَحیق. رَهیق. قَرقَف. (منتهی الارب). شمله. دختر تاک. دختر رز. دخت خم. دختر خم. نوشدارو. شاهدارو. عیسی نه‌ماهه. تریاق. (جوهری). چراغ مغان. خاتون خم. پردگی رز. عیسی هر درد. اشک تلخ. انوشه. عیسی عِنبی. صَهبا. (منتهی الارب). بنت‌العِنب. ابوالمهنا. بنت‌الکَرم. ماءالعِنب. (لغت‌نامه). ابومطرب. ابوالسمح. مُجاج‌العِنَب. رَأف. سُلاقه. سُلاف. سَویق. (منتهی الارب). بِتع. بِتَع. نبیذ. جِریال. جِریالَه. (منتهی الارب). از صفات او: روشن. حوصله‌پرداز. عقل‌سوز. مردآزمای. مردافکن. طاقت‌گداز. خام شوخ. پرزور. پیر کهنه. جوان. (آنندراج):
بد ناخوریم باده که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم. رودکی.
بآواز ایشان شهنشاه جام
ز باده تهی کرد و شد شادکام. فردوسی.
ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من.
منوچهری.
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
کز تست همه راحت و روح بدن من.
منوچهری.
نمودند قهر و فزودند کام
گزیدند باده گرفتند جام. اسدی.
رای رادی خیزدت بر دست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار.
مسعودسعد.
من از باده گویم تو از توبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا میگریزم. خاقانی.
حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۰).
بباده دست میالای کآنهمه خونی است
که قطره‌قطره چکیده‌ست از دل انگور.
ظهیر فاریابی.
پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادهها؟
مولوی (مثنوی).
قلزم توحید ندارد کنار
بادهٔ تحقیق ندارد خمار. خواجو.
||بمعنی پیالهٔ شراب خوردن هم می‌آید. (غیاث). دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم است و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و دور نیست چنانکه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی کاسه است، باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود. (رشیدی). پیالهٔ شراب. (جهانگیری). بمجاز پیالهٔ شراب را گویند مثل کاس در لغت عرب که بمعنی کاسه است و بر شراب اطلاق کنند از قبیل تسمیهٔ المحل باسم الحال. (آنندراج). جام شراب و کاسه و ساغر و پیاله. (ناظم الاطباء):
یکره بدو باده دست کوته کن
این عقل درازقد احمق را.
سنایی (از جهانگیری).
گاه خوردن دو باده کمتر نوش
تا نباید بدست رفتن دوش.
اوحدی (از جهانگیری).
- بادهٔ انگور؛ شرابی که از انگور بدست آرند. (از آنندراج).
- باده با پنبه چیدن؛ کنایه از تنگی و قلت شراب. ملا قاسم مشهدی گوید:
بس که اسباب نشاط ما [بد؟][5] تنگ افتاده است
میتوان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را.
(آنندراج).
- بادهٔ پخته؛ شراب مثلث یا شرابی که از جوشاندن، دو ثلثش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد. معرب آن میفختج است.
رجوع به سیکی شود:
بادهٔ پخته حلالست بنزد تو
گر تو بر مذهب بویوسف نعمانی.
ناصرخسرو.
- باده تا بسر کشیدن؛ شراب به افراط خوردن. میرمعزی گفته:
ای صنم تیره‌زلف بادهٔ روشن بیار
وی پسر ماه‌روی باده بکش تا بسر.
(از آنندراج).
- بادهٔ جوان؛ شراب نورسیده. مقابل بادهٔ پیر که شراب کهن است. میرمعزی:
چه باک از آنکه جهان سرد گشت و ناخوش شد
که خانه گرم و مغنی خوش است و باده جوان.
و له:
آنکه در پیرانه‌سر دارد جوانی آرزو
بادهٔ پیرش ز ساقیّ جوان باید کشید.
(از آنندراج).
- بادهٔ خام؛ در برابر بادهٔ پخته است که در یکی از چهار مذهب سنی حلال بوده است:
دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد
بر ماه رویانش آرام کرد. فردوسی.
- بادهٔ خسروان؛ شراب ناب. شرابی که سلاطین و بزرگان نوشند:
یکی جام پربادهٔ خسروان
بکف برنهاد آن زن پهلوان
که‌گشتی گریزان از آن اهرمن
نهاده بدو دیده‌ها انجمن. فردوسی.

---
۱ - در پهلوی bâtak، معرب آن بادق. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ظ. بر اساسی نیست.
۳ - ظ. بر اساسی نیست.
۴ - ظ. بر اساسی نیست.
۵ - با تصحیح قیاسی.

— امثال:

بادهٔ از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی

با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن!

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

بادهٔ تحقیق ندارد خمار.

خواجو (از امثال و حکم دهخدا).

باده خاک‌آلودتان مجنون کند

صاف اگر باشد ندانم چون کند.

(از امثال و حکم دهخدا).

باده خوردن و سنگ بجام انداختن.

(از امثال و حکم دهخدا).

باده نی در هر سری شر میکند

آنچنان را آنچناتر میکند.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند.

؟ (امثال و حکم دهخدا).

باده. [دَ / دِ] (ا) چوبدستی.

—کُردباده؛ چماق کردان. باهوی کردها:

کسی باید آنگه که تو باده خوری

که آرد سوی مرز تو کردباده. سوزنی.

رجوع به باهو و باهوی کرد شود.

باده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۱۹هزارگزی باختر زاغه و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد در دامنه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۵۷۲ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آبش از سراب باده و رودخانهٔ آبستان و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنانش قالیبافی و راهش مالرو می‌باشد. ساکنین آن از طایفهٔ سگوند میباشند که عده‌ای در ساختمان و برخی در سیاه‌چادر بسر میبرند و برای تعلیف احشام در اطراف ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان هفت‌آباد شهرستان بروجرد. در ۳۰هزارگزی شمال خاوری بروجرد بکنار راه مالرو پیری‌در، به بیدکلمه در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد که بلهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باده. [ ] (اِخ) بادای[1]. نام کودکی از ملازمان اوتک‌خان که موجب نجات چنگیزخان از مرگ حتمی شد. رجوع به جهانگشای جوینی چ ۱۳۲۹ هـ .ق.لیدن ج ۱ ص ۲۷ شود.

باده انداختن. [دَ / دِ اَ تَ] (مص مرکب) می گساردن. شراب خوردن. می خوردن:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت

باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

باده برگرفتن. [دَ / دِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) می خوردن. می گساردن. شراب خوردن:

جهان باد دان باده برگیر شاد

که اندر کفت باده بهتر ز باد. اسدی.

باده پالا. [دَ / دِ] (ا مرکب) بمعنی پالونهٔ شراب باشد یعنی چیزی که شراب بدان صاف کنند. (آنندراج). بادپالا. (ناظم الاطباء). رجوع به بادپالا شود.

باده پرست. [دَ / دِ پَ رَ] (نف مرکب) بسیار میخواره. (ناظم الاطباء). کنایه از دائم‌الخمر. (آنندراج). بسیار میخوار را گویند. می‌پرست. بندهٔ می:

پیری بمستی میازید دست

نه نیکو بود پیر باده‌پرست. فردوسی.

شه باشید ماست باده‌پرست

من قلم دارم و تو تیغ بدست. نظامی.

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست. حافظ.

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا

ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست.

حافظ.

باده پرستی. [دَ / دِ پَ رَ] (حامص مرکب) بسیار می‌خوارگی. بسیار شراب‌خواری:

کار صواب باده‌پرستی است حافظا

با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن[2]. حافظ.

بادهٔ پشت‌دار. [دَ / دِ یِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شرابی که چیزهای قوت‌دهندهٔ مستی در آن آمیخته باشد. مقابل بادهٔ بی‌پشت. رجوع به آنندراج شود.

باده پیما. [دَ / دِ پَ / پِ] (نف مرکب) شراب‌خوار و شرابخواره. (شرفنامهٔ منیری). شراب‌خواره راگویند. (هفت قلزم). باده‌خوار. (آنندراج). پیمایندهٔ شراب را گویند. شرابخوار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). ||اندازه کنندهٔ باده و شراب. (ناظم الاطباء).

باده پیمائی. [دَ / دِ پَ / پِ] (حامص مرکب) قدح‌پیمائی. تعاطی اقداح. باده گساری. می‌گساری.

باده پیمائی کردن. [دَ/ دِ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) می‌گساری کردن. می گساردن.

باده پیمان. [دَ / دِ پَ / پِ] (نف مرکب) باده‌پیما. شراب‌خواره. (ناظم الاطباء). رجوع به باده‌پیما شود.

باده پیمای. [دَ / دِ پَ / پِ] (نف مرکب) باده‌خوار. شرابخوار. (آنندراج):

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست

که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.

حافظ.

رجوع به باده‌پیما شود. ||یک قسم ناخوشی. (ناظم الاطباء).

باده پیمودن. [دَ / دِ پَ / پِ دَ] (مص مرکب) شراب بکسی دادن. (ناظم الاطباء: باده). شراب خوردن. (شرفنامهٔ منیری). می گساردن. می‌گساری کردن:

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد دار محبان[3] بادپیما را. حافظ.

باده‌خانه. [دَ / دِ نَ / نِ] (ا مرکب) می‌خانه. میکده:

عقل اگر در میانه کشته شود

دیت از باده‌خانه بستانیم.

خاقانی (از آنندراج).

ما هم بباده همدم خاقانیم و بس

کوراه باده‌خانه که جویای باده‌ایم. خاقانی.

باده‌خایه. [دَ / دِ یَ / یِ] (ا مرکب) چیزی در اندرون ماهی چون بادکنک ساخته و مهیا کرده برای بازی اطفال، و باده‌خایه را مردم گیلان خورند. بادخایه. کیسهٔ هوائی. رجوع به بادخایه (معنی دوم) شود.

باده‌خوار. [دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) شرابخوار. (آنندراج). شرابخواره. می‌خواره:

چون دل باده‌خوار گشت جهان

با نشاط و کروز[4] و خوش‌منشی. خسروی.

چو از می گران شد سر باده‌خوار

سه گشت رامشگر و می‌گسار.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

باده‌خواری. [دَ / دِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل باده‌خوار. می خوردن. شراب‌خوری. می‌گساری.

باده‌خواه. [دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ شراب. خواهان می. طالب شراب:

وز آنجایگه شد بنزدیک شاه

ز شادی شده رای او باده‌خواه. فردوسی.

باده خوردن. [دَ / دِ خوَرْ / خُرْ] (مص مرکب) می خوردن. شراب خوردن. می گساردن:

روز ارمزد است شاها شاد زی

بر کت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد

سده نام آن جشن فرخنده کرد. فردوسی.

سر تخت ایران ابی شهریار

مرا باده خوردن نیاید بکار. فردوسی.

گرباده خوری تو با خردمندان خور

یا با صنمی لاله‌رخی خندان خور

بسیار مخور ورد مکن فاش مساز

اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.

خیام.

---

۱ - نل: باده. ماده. تازه. تاده. (حاشیهٔ جهانگشا ص ۷۲)

۲ - نل: برخیز و عزم جزم بکار صواب کن.

۳ - نل: حریفان. ۴ - نل: کروژ.

همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو میبرند. نظامی.
بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
باده کم خور خرد بباد مده
خویش را یاد او بباد مده. اوحدی.
نه شب عیش و باده خوردن تست
کآبروی جهان بگردن تست. اوحدی.
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم.
حافظ.
ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد. حافظ.

باده دادن. [دَ / دِ دَ] (مص مرکب) می دادن. شراب دادن. ساقیگری:
بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
رجوع به آنندراج شود.

باده‌ده. [دَ / دِ دِهْ] (نف مرکب) می‌دهنده. شراب‌دهنده. می‌گسار. ساقی:
پرستندهٔ باده را پیش خواند
بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب توئی باده‌ده
بطائر همه بادهٔ ساده ده. فردوسی.

باد هرات. [دِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باد شمال را گویند و آن از طرف مشرق است بجانب مغرب برخلاف باد دبور. (برهان). باد صبا. (ناظم الاطباء). باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است بمغرب و بخوبی معروف است. حکیم ازرقی هروی گفته:
مرا شمال هری بی هری نیاید خوش
از آنکه خواجه و مخدوم من بود بفراه.
(از آنندراج) (از انجمن آرا).
مر رعیت را صبای عدل لطف‌آمیز تو
خوش نسیم آید چو مشک تبت باد هرات.
سوزنی.
رجوع به هفت‌قلزم و شرفنامهٔ منیری و شعوری شود.

بادهرزه. [هَ زَ / زِ] (اِ مرکب) افسونی را گویندکه دزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران برو مستولی شود. (برهان) (ناظم الاطباء). افسونی راگویند که دزدان بر صاحب کالا میدمیدند تا خواب گران بر او مستولی میشد و اسباب او را می‌بردند. (آنندراج) (انجمن آرا). فسونی که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود[1]. (رشیدی) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰):
بچارپارهٔ زنگی ببادهرزهٔ دزد
ببانگ زنگل تباش و کُم‌کُم نقاب.
خاقانی (قسمیات).
||سخن بیهوده. ||وعدهٔ خلاف. (رشیدی). وعدهٔ دروغ.

باده‌رنگ. [دَ / دِ رَ] (ص مرکب) برنگ باده. برنگ شراب. گلگون. سرخ‌رنگ. میگون:
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح‌فام
وز دو لب باده‌رنگ سرکه‌فشان از عتاب.
خاقانی.

بادهٔ ریحانی. [دَ / دِ یِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شرابی که در آن اقسام گلهای خوشبودار انداخته بکشند. (غیاث) (آنندراج).

باده ریختن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) می در جام ریختن. می دردادن کسی را. و رجوع به آنندراج (باده دادن) شود.

باده زدن. [دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) باده خوردن. می خوردن. می زدن. و رجوع به آنندراج شود. باقر کاشی گوید:
ما ز روز ازل از عشق و جنون دم زده‌ایم
بادهٔ عشق ز پیمانهٔ آدم زده‌ایم.
میرزا معز فطرت گوید:
دگر کجا زده‌ای باده ای قیامت حسن
که‌کرده محشر گلها بهشت رنگ ترا.
(از آنندراج).

بادهٔ سرجوش. [دَ / دِ یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب صاف و این مقابل دُرد است. (آنندراج).

بادهٔ شبگیر. [دَ / دِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی صبوحی. حافظ گوید:
عاشقی راکه چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست.
(از آنندراج).

بادهٔ شفقی. [دَ / دِ یِ شَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب سرخ برنگ شفق. میرزا صائب گوید:
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم.
(از آنندراج).

بادهٔ شیراز. [دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادهٔ شیرازی. بمعنی شرابی که در شیراز اندازند. مخلص کاشی گوید:
غربت افتاد چو دلخواه وطن میگردد
باده را شیشهٔ شیراز کند شیرازی.
ملا مقیما گوید:
پیاله‌نوش که خواهد شکست بر جنت
خمار بادهٔ شیرازت از شراب طهور.
محسن تأثیر یزدی گوید:
حسن و عشق و عاشق و معشوق هم‌شهری خوش است
بادهٔ شیراز باید شیشهٔ شیراز را.
(از آنندراج).

بادهٔ شیرازی. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به بادهٔ شیراز شود.

باده‌شیر.[2] [دَ] (اِخ) نام مردیست که طبق روایات، اسدآباد همدان را بنا کرده است: و در کتاب عجایب‌العلوم چنین خواندم که اسدآباد مردی کرده است که او را باده‌شیر خواندندی. مردی شجاع و دلیر بود بروزگار یزدجردبن شهریار آخر ملوک عجم... (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۰).

باده‌فرسا. [دَ / دِ فَ] (نمف مرکب) باده‌فرسای. کنایه از دائم‌الخمر یعنی آنکه از افراط خوردن شراب مضمحل و فرسوده شده باشد. شیخ ابوالفیض فیاضی راست:
خوش وقت حریف باده‌فرسای
بر تارک آسمان زده پای. (از آنندراج).

باده‌فرسای. [دَ / دِ فَ] (نمف مرکب) رجوع به باده‌فرسا شود.

باده‌فروش. [دَ / دِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ باده. می‌فروش. خمرفروش. خمار. شرابی. نَبّاذ. شراب‌فروش:
در حیرتم از باده‌فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خریدا[3]
خیام.
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرائی. حافظ.
سِرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید.
حافظ.
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای ره‌رو خواب‌آلوده. حافظ.
تو بزم ساز بعشرت که صبح باده‌فروش
پی صبوح تو این تخته از دکان برداشت.
حسن ثنایی[4] (از آنندراج).

باده‌فروشی. [دَ / دِ فُ] (حامص مرکب) عمل باده‌فروش. کار فروشندهٔ باده. ||(اِ مرکب) دکان یا محل باده‌فروش.

بادهٔ قرمزی. [دَ / دِ یِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب سرخ‌رنگ قرمز (تحقیق قرمز در اصطلاح قرمز در مبحث قاف بیاید). ملاطغرا در توحید گوید:
ازو جوش در بادهٔ قرمزی
وزو دیگ خم گرم لعلی‌پزی. (از آنندراج).

باده‌کان. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است به شش‌فرسنگ‌ونیمی جنوب شهر خفر.

---

۱ - به اعتقاد قدما.
۲ - ظ: باد و شیر یا ماده‌شیر. (مجمل التواریخ، حاشیه). ظ. متن صحیح است، یعنی برابر و مساوی با ده شیر. (لغت‌نامه).
۳ - ن‌ل: من در عجبم ز می‌فروشان کایشان - به زآنکه فروشند...(خیام چ فروغی ص۸۹).
۴ - در آنندراج چ قدیم «حسین سنائی» آمده است.

(فارسنامهٔ ناصری).
باده‌کش. [دَ / دِ کَ / کِ] (نف مرکب) باده‌خوار. باده‌پیما. می‌گسار. می‌خورنده. شراب‌خوار:
شه اگر باده‌کشان را همه بر دار زند
گذر عارف و عامی همه بر دار افتد.
؟
|| در تداول عامه، مرادف عرق‌کش.
باده‌کشی. [دَ / دِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل باده‌کش. || (اِ) محل باده‌کش.
باده‌کشیدن. [دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) باده نوشیدن. باده خوردن. باده گرفتن:
باده گر اندک وگر بسیار می‌باید کشید
گر کمان صد من بود یک بار می‌باید کشید.
ملا قاسم (از آنندراج).
و رجوع به باده گرفتن شود.
باده‌کی. [دَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).
باده‌کی. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است به شش‌فرسنگی در جانب شمال اسپاس. (فارسنامهٔ ناصری).
باده‌گرفتن. [دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شراب خوردن. می خوردن. باده کشیدن. باده نوشیدن. می زدن. می گساردن. باده خوردن. باده گساردن. و رجوع به آنندراج، و باده گساری و باده گساری کردن شود:
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان.
فرخی.
دو جهان را کند از گردش یک ساغر مست
چشمت این باده ندانم ز کجا میگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).
باده‌گسار. [دَ / دِ گُ] (نف مرکب) می‌گسار و شراب‌خواره. (ناظم الاطباء). باده‌نوش. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). باده‌خوار. (آنندراج). باده کش:
چو شب دو بهره گذشت از دوگونه مست شدم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار.
فرخی.
بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باد و گاه باده گسار. نظامی.
باده‌گساردن. [دَ / دِ گُ دَ] (مص مرکب) باده خوردن. باده نوشیدن. می زدن. می گساردن. باده کشیدن. می‌گساری.
باده‌گساری. [دَ / دِ گُ] (حامص مرکب) می‌خوارگی. باده‌پیمائی. شرابخوارگی. باده‌نوشی. می‌گساری. باده‌خواری. و رجوع به باده‌پیمائی شود.
باده‌گساری کردن. [دَ / دِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) می‌خواری کردن. باده‌پیمائی کردن. می گساردن. شرابخواری کردن. باده‌خواری کردن. باده نوشیدن. می زدن.
باده‌گیر. [دَ / دِ] (نف مرکب) شراب‌خوار. می‌خوار. میگسار. شرابخواره. باده‌نوش. باده‌خوار. باده کش:
نیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد
نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده گیر.
سنایی.
بادهلج. [هِ] (اِ مرکب) بادهنج. بادگیر خانه یعنی آن قسمت از اطاق را که بشکل مربع مستطیل چند گزی از بام بالاتر برند و طرفی از وی را که نسیم‌گیر است بازگذارند و آنرا خانه‌خانه کنند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق خنک گردد. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴). ظاهراً این کلمه تحریفی از بادهنج (دودکش) است که معنی آن نیز اندکی تغییر یافته [1] یا بادهنج هم بدین معنی می‌آمده ولی رفته‌رفته در معنی دودکش معروف شده است. رجوع به بادهنج و بادنج و بادنگ شود.
بادهٔ لعلی. [دَ / دِ یِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب سرخ. (آنندراج). می گلگون.
باده‌لونی. [دَ لَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).
بادهٔ مست. [دَ / دِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادهٔ مست‌کننده:
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست.
حافظ.
بادهٔ ممزوج. [دَ / دِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب که گلاب یا آب و مانند آن در آن آمیخته باشد. میرزا صائب راست:
عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبدار
بادهٔ ممزوج چندین نشأه هم میداشته‌ست؟
(از آنندراج).
بادهٔ ناب. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادهٔ خالص. بادهٔ صافی:
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که‌بوی باده مدامم دماغ تر دارد. حافظ.
بادهٔ ناهار. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از امر نا گوار، چه خوردن شراب در خلو معده مضر است. ملا شانی تکلو:
سیر آمدند مدعیان از می مراد
مسکین هنوز بادهٔ ناهار میزند.
و عجب از صاحب مصطلحات‌الشعرا که همین بیت را مستند می ناهار آورده و حال آنکه موقعش نیست. (آنندراج).
بادهنج. [هَ] (اِ مرکب) دودآهنگ. معرب بادآهنگ مرکب از کلمهٔ باد و آهنگ بمعنی کشیدن. دودکش. هواکش. و رجوع به بادآهنج شود. دزی آرد: مرادف بادنج است بمعنی هواکشی که شبیه به دودکش بخاریست و برای تصفیهٔ هوا بکار رود: بادهنج الی جانب المطبخ. (دزی ج ۱ ص۴۷). و بعث الیّ بیت یسمی عندهم الخرقه [خرگاه] و هو عصی من الخشب تجمع شبه القبة و تجعل علیها اللبود و یفتح اعلاه لدخول الضوء و الریح مثل البادهنج و یُسد متی احتیج الی سده و اتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه، در ذکر سلطان برکی). رجوع به آهنگ شود. (شاید باجه از این کلمه شکسته‌ای است). للبرهان القیراطی فی بادهنج:
بنفسی امذی بادهنجاً موکلا. (از کشکول).
بادهٔ نو. [دَ / دِ یِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل بادهٔ کهنه. (آنندراج). شراب نو. (ناظم الاطباء: باده).
باده‌نوش. [دَ / دِ] (نف مرکب) میخواره. (ناظم الاطباء). شرابخوار. می‌خوار. می‌گسار. شرابخواره. باده‌نوش. باده‌خوار. باده کش:
باده‌نوشان درآمدند بجوش
در و دیوار برکشید ندا.
(منسوب به ناصرخسرو).
در مجلس بزم باده‌نوشان
بسته کمر و قبا گشاده. سعدی (بدایع).
باده‌نوشی که درو روی و ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست.
حافظ.
باده‌نوشی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل باده‌نوش. میخواری. شرابخواری. میخوارگی. باده‌پیمائی. شرابخوارگی. می‌گساری. باده‌خواری. باده گساری کردن. باده گرفتن. می خوردن. باده کشیدن. باده نوشیدن. می زدن. می گساردن. باده خوردن. باده گساردن.
باده نوشیدن. [دَ / دِ دَ] (مص مرکب) می خوردن. شراب خوردن. می گساردن. میخواری. شرابخواری. میخوارگی. باده‌پیمائی. شرابخوارگی. می‌گساری. باده‌خواری. باده گساری کردن. باده گرفتن. باده کشیدن. باده نوشیدن. می زدن. باده خوردن. باده گساردن:
وگر بجام برم دست بی تو در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن.
سعدی (بدایع).
باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی.
حافظ.
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش؟
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۸۷).
باده‌نوشیده. [دَ / دِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه شراب خورده باشد. ج، باده‌نوشیدگان:

۱ - درین صورت بفتح هاء باید خوانده شود.

بادهٔنوشیدگان جام الست
نشوند از شراب دنیا مست. اوحدی.

بادهٔ نوشین. [دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نامی از نامهای موسیقی. رجوع به آهنگ در لغت‌نامه شود.

باد هوا. [دِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وعدهٔ دروغ. هرچه وجود ندارد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۳۶۶) (هفت قلزم). عهد و پیمان دروغ و ناراست و هر چیز که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

بادهوائی. [هَ] (حامص مرکب) بی‌ثمری و بی‌حاصلی. ||ویرانی. خرابی. (ناظم الاطباء).

بادی. (ص نسبی) آنچه منسوب به باد باشد از فلکیات همچو: برج جوزا و دلو و میزان[1]. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). ||منسوب به باد (نفخ) در اصطلاح موسیقی. از ذوات‌النفخ در برابر زهی (ذوات‌الاوتار). رجوع به آهنگ شود. || (فعل دعایی) یعنی همیشه و دایم باشی. (برهان). همیشه و دایم باشی.[2] (ناظم الاطباء). همیشه باشی. یعنی باشی تو در حال خطابت، چنانچه در مغایبه گویند بادا. (آنندراج) (انجمن آرا). بوادی. باشی تو:

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که بادی همه‌ساله پشت گوان. فردوسی.
ز کشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرمی بادی و فرهی. فردوسی.
که جاوید بادی تو با تاج و تخت
همیشه بهر جای فیروزبخت. فردوسی.
همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا
کندار عاقلت بحق در خشم
به از آن کِت ببندد ابله چشم. سنائی.
تا که باشد در مثل کالیأس احدی‌الراحتین
بادی اندر راحتی کآن را نباشد بیم یاس. انوری.

و رجوع به باد شود.

بادی. (ع ص) (از «ب د ء») آغازکنندهٔ به چیزی. (از منتهی الارب). آغازکننده. (غیاث) (آنندراج). ابتدا کننده. آغازنده. پیشدست:

گفت آری آنچه کردم اِستم است
لیک هم میدان که بادی اظلم است. مولوی.

سهم بسهم والبادیء اظلم. بادی‌الرأی؛ در اول دیدار دل. (ترجمان علامهٔ جرجانی تدوین عادل ص۲۵).

– بادی نظر؛ اول نظر و آغاز آن. (ناظم الاطباء). اول رأی. ابتدای رأی. رائی که بار اول دست دهد پیش از امعان نظر. (از تاج العروس).

||آفریننده. ||نو بیرون‌آورنده. (از منتهی الارب).

– بادی الرأی؛ اول فکر. بدان که بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است چون این را مضاف کردند بسوی الرأی الف در درج کلام افتاد ضمه بر یا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد در تلفظ مگر این یا را در رسم‌الخط می‌نویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در صورت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند. (غیاث) (آنندراج). بادی الرأی؛ ظاهره و من همزه جعله من بدأت و معناه اول الرأی. (اقرب الموارد).

– بادی بدی؛ اسم للداهیة. (منتهی الارب). و مانرا ک اتبعک الا الذین هم اراذلنا بادی‌الرأی. (قرآن ۲۷/۱۱).

بادی. (ع ص) (از «ب د و») پیدا و آشکار شونده. (از منتهی الارب).

– بادی‌الرأی؛ ظاهر رای و آنانکه آنرا مهموز دانند آنرا از بدأت گیرند، و آن بمعنی اول رأی است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ظاهر رأی یا اول آن. (منتهی الارب).

||برآینده بسوی بادیه و مقیم در آن. (از منتهی الارب). آنکه در بادیه نشیند. (محمودبن عمر ربنجنی). بیابانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۴). مردم صحرائی. (آنندراج). صحرانشین. بادیه‌نشین. اهل بَدْو. مقابل قاری، حاضر، عاکف. خلاف محتضر. ج، بادون، بُدّی، بُدّاء. (از منتهی الارب)؛ و بلغت بادی زمین را که مقامگاه اصلی باشد بوم خوانند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۷)[3].

بادی. (ص نسبی) منسوب به باد.

– انجیر بادی، تین بادی؛ انجیر پیش‌رس و انجیر بادی در فارس معدودی ثمر انجیر است که پیش از رسیدن دیگر انجیرهای درختی پوچ و پرباد و کم‌مزه رسد.

– بواسیر بادی؛ نوعی از بواسیر.

– چراغ بادی؛ چراغ سیمی (در تداول عامه). چراغ قتری.

– کشتی بادی؛ کشتی دارای بادبان. کشتی با شراع.

بادی. (اِخ) ابوالحسن احمدبن علی بادی یا بادا. عامه وی را ابن‌البادا خوانند. (از انساب سمعانی). رجوع به بادا شود.

بادی. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. در ۴۰هزارگزی جنوب ایذه در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ضمیمهٔ صفحهٔ مقابل ۳۲).

بادی‌آباد. (اِخ) نام محلی در کنار راه نطنز بمورچه‌خورت میان حسن‌آباد و رحمت‌آباد در ۱۸۵۰۰گزی نطنز.

بادیا لی لبلیش. [لِ لی] (اِخ)[4] دُمینگو. یکی از مشهورترین سیاحان اسپانیاست (۱۷۶۷ - ۱۸۲۲ م.). که بنام مستعار «علی‌بک» نیز شهرت یافته است و دیرزمانی در افریقا و جزیرةالعرب مانند یک مسلمان سیاحت کرد و احوال و حقایق بسیاری که تا آن زمان برای اروپائیان مجهول بود گرد آورده و بنام سیاحت‌نامه در سه جلد منتشر ساخته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بادیات. (ع اِ) ج بادیه. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به بادیه شود.

بادیات‌الجن. [تُلْ جِ نن] (ع اِ مرکب) منزل و مأوای پریان. (ناظم الاطباء).

بادیار. (اِ) باز و شاهین شکاری. (آنندراج). قوش شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.



بادیان

بادیان. (اِ)[5] بادیانه. تخمی است دوائی، بعربی آنرا شَمار و رازیانج گویند. گرم و خشک است در دوم. (آنندراج). تخم نباتی است بلندتر از زرعی، ساقش مربع و برگش باریک و خوشبو و گلش مایل بسپیدی و آن را انیسون گویند. مصلح ضرر چائی ختائی است که استعمال و شرب آن متداول شده. (انجمن آرا). گیاه معطری از طایفهٔ چتریان که رازیانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. رازیانج. (محمودبن عمر ربنجنی) (بحر الجواهر). بادتخم. وادیان. (شعوری از اختیارات). رازیانه. (محمودبن عمر ربنجنی) (بحر الجواهر). چارتخم:

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
بشکندش این شکر و بادیان. ناصرخسرو.

---

۱ - رجوع به «شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین شود.

۲ - مرکب از باد و بودی سوم شخص مضارع فعل دعا با علامت «الف» و «ی» خطاب که متقدمان بکار میبردند.

۳ - ظ. بمعنی اقامت‌کنندهٔ در بادیه یا ده و مرادف روستائی است.

4 - Badia y Leblich, Domingo.

5 - La badiane (فرانسوی).

[تـر آن] گرم است بدرجهٔ دوم و خشک بدرجهٔ اول و خشک [آن] گرم و تر باشد سده را بگشاید و ادرار کند و رطوبتها را بگدازد و بادها را بشکند و آب او اندر چشم کشند چشم را روشن کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بادیان. (اِخ) رشته کوهی است در مغرب خونسار که از جنوب شرقی بکوههای دالان و حوازدان و سفیدکوه و قمشه متصل گردیده و پس از آن در همان امتداد کوه دمبالار و کوههای بوانات کشیده شده قلهٔ مرتفع آن در جنوب آباده موسوم به پل ۴۳۲۰ گز است.

بادیان. (اِ)[1] از تیرهٔ ما گنولیاسه[2]. منبتش چین، هند، فیلیپین، ژاپن و آمریکای شمالیست. قسمت قابل‌مصرف، میوه و مادهٔ مؤثره، اسانس. رجوع بـه کارآموزی داروسازی ص۲۰۰ شود.[3] اسم تازی رازیانج است و بفارسی رازیانه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بادیان ختائی. [نِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادیان خطائی[4]. میوهٔ درخت قشنگی است همیشه‌سبز و از طایفهٔ ما گنولیاسه[5] و از محصولات چین و ژاپون و از ادویهٔ محرکه است و اهل چین این ثمر را محترم می‌دارند و پس از صرف غذا می‌خورند و در محضر بت می‌سوزانند. (ناظم الاطباء: بادیان و بادیان خطائی). از تیرهٔ ما گنولیاهاست که دانه‌های آن معطر است و در داروسازی بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۰۱). و رجوع بـه ص۲۳۵ همین کتاب شود. از ادویهٔ جدید است. ماهیت آن: ثمریست جوزی‌رنگ و هشت‌پره و بعضی هفت‌پره و هر پره‌ای دو پارچه پیوسته بهم. بالای آنها منشق و در اندرون آن تخم کوچک نیز جوزی‌رنگ و طعم آن فی‌الجمله شبیه به رازیانه است و لهذا آنرا بادیان ختائی نامند از جهت آنکه شکل آن مانند رازیانه است و از جبال نیال و چین و زیربادرات هند آورند. بهتر و مستعمل آن تازه و تندطعم و پُررائحهٔ آن است و کهنهٔ آن که‌سیاه‌رنگ و طعم و رائحهٔ آن برطرف شده باشد غیرمستعمل. طبیعت آن: در دوم گرم و خشک و منسوب بمشتری. افعال و خواص آن: محلل و مفتح و مقوی معده و هاضمه و دافع ریاح و ثقل طعام و درد احشا و تحلیل بلغم و زیاح و مدر بول، و نصارا جهت امور مذکوره با چای خطائی طبخ نموده بدستور مذکور در چای مینوشند. مضر عضل و عصب، سلیم و مصدع و مورث تشنگی. مصلح آن بریان نمودن آن است. (مخزن الادویه چ هند صص۱۲۸ - ۱۲۹ : بادیان ختائی).

بادیان خطائی. [نِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به بادیان ختائی شود.

بادیان رومی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دانه‌های بسیار معطر است ولی با دانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت شیار و دانه‌های انیسون که معمولاً آنرا بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند (بادیان ختائی غیر از آنست). (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۵). آنیسون.[6] (فهرست مخزن الادویه). حب‌الحلوه. رجوع به انیسون شود.

بادیان شامی. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انیسون است. (فهرست مخزن الادویه).

بادیانه. [نَ / نِ] (اِ) بادیان:

چند با دانهٔ هل بریان
گل‌بریان و بادیانه خورم؟ خاقانی.

رجوع به بادیان شود.

بادیاوند. [وَ] (ص) بسیار قوی و فربه. (آنندراج). قوی و پرقوت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) قوت و دلیری. (آنندراج). زور و قوت. (ناظم الاطباء).

بادیاوندی. [وَ] (اِ) قوت بدنی و زور و طاقت. (آنندراج). قوت جسمانی و قوه. (ناظم الاطباء).

بادی‌النظر. [یَنْ نَ ظَ] (ع اِ مرکب) بمعنی ظاهر نظر. (آنندراج). رجوع به بادی شود.

بادیج. (اِ) چیزی باشد مانند ساق چاقشور که آنرا از پارچهٔ رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده‌روان بر پای کشند. (برهان). لباسی مانند تنبان که از پارچه‌های الوان ترتیب داده و زنان در قدیم پا میکردند و اکنون شاطران و پیاده‌روان بر پای میکشند. (ناظم الاطباء). پوششی شلواروار و پنبه‌دار بوده که زنان پوشیدندی اکنون نیز شاطران و پیاده‌روان از پشت پای تا ساق بندند. (انجمن آرا) (آنندراج). پاتابه. پاپیچ. شلواری بود از پارچهٔ منقش. شبارق.

بادید. (ص) آشکارا و هویدا و ظاهراً و بطور وضوح. (ناظم الاطباء). بمعنی پدید یعنی ظاهر و نمایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶): اما بعد از آن از آل‌ابوبکر و آل‌عثمان و آل‌عمر هرگز هیچ بادید نیامد. (کتاب النقض ص ۴۷۷). کاروانهای تجار و ارباب بضاعت روی بکار آوردند و از آفت و مخافت راه ایمن یافتند و نعمت و خصبی تمام بادید آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بادید آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پدید آمدن. ظاهر شدن. آشکار شدن. رجوع به بادید و شواهد آن شود.

بادید آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) مشهود ساختن. ظاهر ساختن. نمودار کردن: منصور فرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و کویها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند... و قصرها و ایوانها و روستایها از بیرون شهر رقم زدند و باغها و آسیاها همچنین بادید آوردند. (مجمل التواریخ و القصص).

بادیدار. (ص مرکب) خوش‌منظر و خوش‌آیند در دیدار. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود. پدیدار. روشن: هیرزی؛ هر چیزی خوب و بادیدار. (منتهی الارب). و باشد که آن نفس مقهور شده باز با دیدار آید. (کیمیای سعادت). ||مواجهه. لقا: حاجبی از آن عبدالرزاق غلامی درازبالای بادیدار مردی ترکمان درآمد و او را نیزه برگلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۸).

بادید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. نمودار کردن. ظاهر ساختن.

بادیر. (اِ) پادیر. پادیز. چوبی که در میان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند. (آنندراج). چوبی باشد که ازبرای استحکام بر پشت دیوار شکسته کشند تا نیفتد. (اوبهی). چوبی که در میان دیوارها جهت استحکام نهند. (ناظم الاطباء). رجوع به پادیر و پادیز در همین لغت‌نامه شود.

بادیز. (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. در ۳۶هزارگزی جنوب زرند سر راه مالرو عمومی زرند - رفسنجان در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۸۹ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادیز. (اِ) بادیر باشد. رجوع به بادیر شود.

بادیز. (اِخ) ده کوچکیست از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. در ۴۴هزارگزی جنوب باختر میرجاوه در ۱۵هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش واقعست. دارای ۵۰ تن سکنه میاشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادیژ. (اِ) بادیر باشد. رجوع به بادیر شود.

بادیس. (اِ) لهجه‌ای از پاتیس که نوعی پارچه است.

بادیس. (اِخ) ابن حبوس‌بن ماکسن‌بن زیری‌بن مناد صنهاجی. یکی از ابناء طوایف ملوکی است که در اندلس ظهور کرد، و پس از

---

1 - Badiane. Badian. Badianier (Illicium).
2 - Magnoliacées (فرانسوی).
۳ - در کارآموزی داروسازی بادیان چین ضبط شده است.
4 - Illicium verum (لاتینی).
5 - Magnoliacées (فرانسوی).
6 - Anisun.

وفات پدرش حبوس در سال ۴۲۹ هـ.ق. حاکم غرناطه شد و عامری حاکم مریه را در بیرون غرناطه بقتل رسانید، و غرناطه را بوسیلهٔ قلاع و استحکامات چندی تشید و با انبارهای عالی بسیار تزیین کرد، در موقع انقراض بنی‌حمود مالقه را نیز تحت تصرف خود درآورد و کشور پهناوری تشکیل داد و در سال ۴۶۷ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷ (مظفر الصنهاجی) و حلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۰ شود.

بادیس. (اِخ) ابومنادبن منصوربن بلکین‌بن زیری‌بن مناد حمیری صنهاجی (۳۷۴ - ۴۰۶ هـ.ق.). یکی از امرای آل‌زیری است که در افریقیه یعنی تونس و جزائر و در قسمتی از طرابلس غرب، تحت تابعیت ملوک فاطمی فرمانفرمائی میکردند، در سال ۲۸۶ هـ.ق. بادیس پس از درگذشت پدر بمقام اقتدار نشست و در زمان حاکم بامرالله فاطمی ۲۰ سال فرمانفرمائی نمود، با عم خود و با قوم زناته محاربات چندی کرد، در این وقت طرابلس غرب از اطاعت وی سر باززده بود از اینرو برای سرکوبی آنان روان شد و در همین اوقات وفات یافت و پسرش معز جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۷ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۶ هـ.ش. ص ۵۸۳ و معجم الانساب ج ۴ ص۴۶۴ شود.

بادیس. (اِخ) نام شهری از اقلیم سوم در افریقیه. رجوع به بادس و الحلل السندسیة ج ۱ ص۶۳ - ۶۹ و مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۱۳، ۱۲۴ و ۳۱۶ شود.

بادیلوفالن. (اِ)[1] بلغت اندلسی عینه گویند و آن نباتی است بی‌ساق و برگش شبیه به برگ لبلاب کوچک و در شعب برگش ثمری شبیه بدبق و با رطوبتی بسیار چسبنده و مزغب و تندبوی و بر جامه و سایر اشیاء میچسبد. گرم و محلل و مقطع و مجفف قوی و تخم و برگش مدر بول و اکثاراو مدر خون و یک مثقال او با شراب جهت سپرز و ضیق‌النفس و ضماد ثمر کوبیدهٔاو بر اعضاء مانع قشعریرهٔ تبها و بحدی مجفف منی است که چون سی‌وهفت روز تناول نمایند قطع نسل کند و طلای او محلل مواد بلغمی و سوداویست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

باد یمانی. [دِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد منسوب به یمن. ریح یمانیه. یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمن من الیمن؛ یعنی بدرستی که یافتم نفس رحمان را در یمن. بعضی گویند مراد از آن خواجه اویس قرنی است و بعضی گویند همین باد یمانی مراد است و آن بادی لطیف است و بعضی باد بهار مراد دارند. ||در اصطلاح سالکان، عبارت از نفس روحانی است، زیرا که روح طرف راست است و در شرح مخزن میگوید باد بهار اوست. (آنندراج):

باد یمانی بسهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ادیم. نظامی.
سنگ و گل راکند از یمن نظر لعل و عقیق
هرکه قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.

و رجوع به باد شود.

بادیمه. [مِ] (اِخ) نام محلی کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان وزیرآباد و دولت‌آباد در ۲۴۴۸۶۰۰ گزی طهران.

بادین‌آباد. (اِخ) رجوع به بادین‌آوا شود.

بادین‌آباد منگور. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۵۸هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۹هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل و سالم است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بادین‌آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است و در تابستان میتوان اتومبیل راند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادین‌آوا. (اِخ) بادین‌آباد. دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه - نقده در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ بادین‌آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادینان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوائی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع اسپرک، زینان، میان، سیان، پورک، کلاته‌غلام و حاجی‌قربان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادیوس. (اِخ)[2] ژوزه. یکی از طباعان معروف قرن ۱۶ م. است. مطبعهٔ بزرگی در پاریس تأسیس کرد، و بطبع و نشر مقدار کثیری از آثار نافعه خدمت کرده و بترقی فن طبع کوشیده است. رجوع به مادهٔ بعد شود. (قاموس الاعلام ترکی).

بادیوس. (اِخ) کُنراد. پسر ژوزه بادیوس. از طباعان معروف است و مانند پدرش بترقی و پیشرفت فن طبع خدمائی کرد. رجوع بمادهٔ قبل شود. (قاموس الاعلام ترکی).

بادیة. [یَ] (ع اِ) بدو. صحرا. خلاف حضر. ج ، بادیات، بَوادٍ. (قطر المحیط). بوادی. (مهذب الاسماء). صحرا و بیابان. (غیاث) (آنندراج). خرابه. دشت بی‌آب‌وعلف: بادیهٔ تیه؛ صحرای تیه. (ناظم الاطباء). تأنیث بادی. صحرا. اهل‌البادیه؛ تازیان چادرنشین صحراگرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. و به اماله بیدیه گویند. (آنندراج). و نسبت به آنرا بدوی گویند: حیره، شهرکیست بر کران بادیه. (حدود العالم). قادسیه، شهرکیست بر راه حجاز و بر کران بادیه. (حدودالعالم).

همه شاهان را خاک‌کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.
منوچهری.

بستان بسان بادیه گشته‌ست پرنگار
از سنبلش قبیله و از ارغوانْش حی.
منوچهری.

تا هست خامه‌خامه بهر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه بر او نقش بی‌شمار.
عسجدی.

امیر [مسعود] گفت: پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹). و خرامان و تازان همیشه در بادیه. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱).

رفته و مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده بسیم. ناصرخسرو.
چند در این بادیهٔ خوب و زشت
تشنه بتازی بامید سراب؟ ناصرخسرو.
بشناس حرم راکه هم اینجا بدر تست
با بادیه و ریگ مغیلانْت چه کار است؟
ناصرخسرو.

گردلم سوزد سموم بادیه
بس مفرح کز لب و خالش کنم. خاقانی.
گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
دیدار کعبه مرهم راحت‌رسان شده. خاقانی.
خضر لب‌تشنه در این بادیه سر گردان داشت
راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم. خاقانی.

و لشکر فرستاد تا تا گاه‌او را در میان بادیه بگرفتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۳).

پیایان این بادیه کس رسید
همان پیکری دیگر از خلق دید. نظامی.
چو یک مه در آن بادیه تاختند

---

۱ - بنقل مؤلف الاعلام زرکلی ص۴۶۵.
2 - Badius, Jodocus.

ازو نیز هم رخت پرداختند. نظامی.
روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند. نظامی.
عزت کعبه بود آن ناحیه
دزدی اعراب و طول بادیه. مولوی.
هرکه گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر بادیهٔ حسرت غریق. مولوی.
کاروان در کاروان زین بادیه
میرسد در هر مسا و غادیه. مولوی.
بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند.
سعدی (بدایع).
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل، ولی ترک جان بباید گفت.
سعدی (گلستان).
در بادیه تشنگان بمردند
از حِلّه بکوفه میرود آب.
سعدی.
خوش است شیر شتر تشنگان بادیه را
ولی بدیدن روی عرب نمی‌ارزد.
(از حاشیهٔ خطی احیاءالعلوم).
||بترکی، پیالهٔ بزرگ. (غیاث) (آنندراج). ||جام شراب. ساتکینی. خنور شراب. ظرفهای سفالی شراب و کوزه‌های شراب. (ناظم الاطباء). اصل آن باطیه است یا باطیه معرب آنست و عرب آنرا ناجود گوید و در تداول عامه آنرا بادیه گویند. ظرفی مقعر از آبگینه یا مس و مانند آن. کاسهٔ مسین. ظرفهای مسین بزرگ جهت غذاخوری. (ناظم الاطباء). و رجوع به باطیه شود. ||(اصطلاح طب) اسباب بادیه: علل آغازی. نشستن اندر آفتاب یا حرکتی سخت یا چیزی گرم خوردن چون پلپل و سیر سبب تب گردد و چون زخمی که بر سر افتد سبب فرود آمدن آب اندر چشم یا سبب علت انتشار گردد. این سبب‌ها و مانند این را طبیبان اسباب بادیه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— امثال:
خانهٔ خرس و بادیهٔ مس.

بادیه. [دِ / یِ] (ع اِ) رجوع به بادیة شود.

بادیه آشام. [یَ / یِ] (نف مرکب) نوشندهٔ ساتگین. آشامندهٔ بادیهٔ شراب. در شعری که صاحب آنندراج آورده شاعر صنعت ایهام بکار برده و معنی بیابان را نیز در نظر گرفته است. صاحب آنندراج آرد: از عالم دوزخ‌آشام است. نورالدین ظهوری گوید:
کعبه را تشنه‌تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه‌آشام من است.
(از آنندراج).

بادیة‌الشام. [یَ تُش شا] (اِخ) صحرائی است وسیع در جهت شمالی جزیرةالعرب میان سوریه و عراق و در جانب شرقی حاد و جانب غربی شراران و طرف جنوبی آن اراضی و بیابانهای شمار است. در جانب جنوبی آن قصبه‌ای است بنام جوف. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص۱۳). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۵۷ و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۳، ۷ و ۱۰ و النقود ص۱۸۷ شود.

بادیة‌العرب. [یَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) جبال و صحاری بسیار است و از اقلیم دویم و سیم، طولش از حدود شام تا بحر فارس و عرض از مکه تا نجف، و هر یک کمابیش دویست فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب صحرانشین‌اند و قبایل بیشمار و اگرچه آن دیار گرمسیر عظیم است و بی‌آب اما در غایت خوشی هوائی دارد و از خوشی هواش گفته‌اند: قالت الطاعة انا أنزل بالشام فقال الطاعون أنا معک و قال الخصب أنا أنزل بالعراق فقال النفاق انا معک فقالت الصحة أنا أنزل بالبادیة فقال الشفاء أنا معک. و بنابرین سکان آنجا را رنجوری کمر بود و درین معنی گفته‌اند: قیل لحکیم ما بال أهل البادیة لایحتاجون الی‌الاطباء قال لأن الجسم الوحش لایحتاج الی‌البیطارة. و در آن مقام زرع و غرس به نادر بود و عمارات در موضع چند معدود است و بنیاد و معاش ایشان بر نتایج شتران و سایر دواب و مواشی و معاش ایشان لحوم وحوش صحرایی مثل سوسمار و غیر آن باشد و بدان سبب دایم ناپاک باشد. (نزهة القلوب چ ۱۳۳۱ هـ .ق. لیدن ص۲۶۷).

بادیة‌النمل. [یَ تُنْ نَ] (اِخ) نام بیابانی به اندلس: اندلس مملکتی است عظیم در جانب مغرب مشتمل بر عجایب و غرایب. در عجایب المخلوقات مذکور است که در آن ولایت بر سر بیابانی که آن را بادیةالنمل خوانند، بطلسم اسبی و مردی ساخته‌اند و روی آنرا بآبادانی کرده. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۵۷).

بادیة. [یَ] (اِخ) بنت غیلان ثقفی. از صحابه بود. صاحب الاصابه آرد بادیة بنت غیلان‌بن سلمة الثقفی بود و چون پدرش اسلام آورد او نیز مسلمانی گزید و روایت کرد و ابن منده از طریق احمدبن خالد وهبی از محمدبن اسحاق الزهری از قاسم‌بن محمد از وی روایت کرد. رجوع به الاصابة ج ۷ کتاب النساء ص۲۶ و رجوع به امتاع اسماع ص۴۱۹ شود.

بادیة بنی‌اسد. [یَ تُ بَ اَ سَ] (اِخ) نام یکی از بادیه‌های عرب است. (الوزراء و الکتاب چ مصر ۱۳۵۷ هـ .ق. ص۶۵).

بادیه پیمائی. [یَ / یِ پَ / پ] (حامص مرکب) عمل بادیه‌پیما. بادیه پیمودن. بادیه طی کردن. بادیه درنوردیدن:
رهروی روی به تنهائی کرد
بهر حج بادیه‌پیمائی کرد.
جامی (از فرهنگ ضیا).

بادیه پیمای. [یَ / یِ پَ / پ] (نف مرکب) آنکه بادیه پیماید. روندهٔ در بادیه. صاحب آنندراج آرد: از عالم دوزخ‌آشام است. نورالدین ظهوری گوید:
جرس محمل مقصود چنین نغمه‌سرا
به ثنای قدم بادیه‌پیمای من است.
(از آنندراج).
صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.
||اسب تندرو. (ناظم الاطباء). اسب تیزرفتار. ||مسافر. (ناظم الاطباء). مردم سیاح و بیابانگرد.

بادیهٔ حجاز. [یَ / یِ یِ حِ] (اِخ) بیابانی بحجاز. رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص۱۹۳ شود.

بادیه‌خردک. [یَ / یِ خُ دَ] (اِخ) کرمینیه یا کرمینه. ازجمله روستاهای بخارا باشد. رجوع به کرمینیة و کرمینه شود. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۰۴).

بادیهٔ غول. [یَ / یِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیای فانی باشد. (برهان) (آنندراج).

بادیهٔ غول‌دار. [یَ / یِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این جهان. (ناظم الاطباء: بادیه). کنایه از دنیای فانی باشد. (آنندراج).

بادیه گرد. [یَ / یِ گَ] (نف مرکب) بیابانگرد. بیابان‌پیما. (آنندراج: بادیه‌آشام). و رجوع به بادیه‌آشام و بادیه‌پیمای شود.

بادیهٔ محن. [یَ / یِ یِ مِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا است. (انجمن آرا).

بادیه‌نشین. [یَ / یِ نَ / نِ] (نف مرکب) مردم چادرنشین صحرا گرد. (ناظم الاطباء). صحرانشین. بدوی. بادی. چادرنشین. وبری. اهل وَبَر. اعرابی. (ترجمان القرآن). مقابل تخته‌قاپو، حضری، مدری، قراری، شهرنشین.

بادیه‌نشینی. [یَ / یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) چادرنشینی. صحرانشینی. تبدّی.

باذ. [باذذ] (ع ص) بدحال. (از منتهی الارب). بدحال و بدهیأت. (از قطر المحیط). بد و زشت. (آنندراج). یقال رجل باذالهیئة و بذالهیئة: بدحال و بدهیأت. (منتهی الارب). مرد بدحال. (مهذب الاسماء). بدحال و بدصورت. (ناظم الاطباء).

باذ. (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن دوستک دائی‌بن مروان. از اکراد حمیدیه و بسیار قوی و تنومند بود و در روزگار عضدالدولهٔ بویهی در دیار بکر خروج کرد و پس از درگذشت وی قدرت یافت و نصیبین را بچنگ آورد، و در سال ۳۷۳ هـ .ق. لشکر صمصام‌الدولهٔ بویهی را تار

و مار ساخت و پیروزمندانه بموصل درآمد، ولی سال بعد سعدالدولةبن سیف‌الدوله موصل را ضبط کرد، از اینرو باذ بدیار بکر رفت و تا سال ۳۸۰ با آل‌بویه و آل‌حمدان زدوخورد داشت و عاقبت در همان سال بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف تاریخ کرد آرد: باذ چون بخدمت عضدالدوله رسید پادشاه را از او هراسی در دل افتاد و درصدد دستگیری او برآمد. باذ بگریخت و در موصل نیرو گرفت. از ناحیهٔ میافارقین و دیار بکر مقداری بدست آورد. بعد از مرگ عضدالدوله، صمصام‌الدوله ده بار لشکر بمقابلهٔ باذ فرستاد. هر ده بار مغلوب شد و موصل بدست باذ افتاد. ابن‌الیر گوید: چنین روایت کرده‌اند که کنیهٔ باذ ابوشجاع بود. ابوعبدالله کنیهٔ برادر اوست که حسین‌بن دوستک باشد. در هر حال مردی سخی بود، در زمانی که چوپانی میکرد گوسفندان را برای فقراء و دوستان خود سر میبرید و اطعام میکرد، از این جهت سپاهی بر او گرد آمد، ارمنستان و دیار بکر را فروگرفت. چون پسران حمدان مجدداً موصل را گرفته بودند در سال ۳۷۹ باذ از دیار بکر لشکری گردآورد که بیشتر از اکراد بشنوی بودند. در ظاهر موصل جنگ مشتعل شد، اما باذ در گرمگاه مصاف هنگام عوض کردن اسب فروافتاد و استخوان پشت او شکست. جسدش را بموصل بردند و بدار آویختند. چون اهالی خبر شدند به ممانعت پرداختند و گفتنداین شخص از مجاهدان و غازیان اسلام است و جایز نیست که با پیکر او این معامله برود. حسین‌بن بشنوی شاعر کرد خطاب به طایفهٔ اکراد مروانیه گوید:

البشنویة انصار لدولتکم
و لیس فی ذا خفاً فی‌العجْم و العرب
انصار باذ بأرجیش و شیعته
بظاهر الموصل الحدباء فی‌العطب
بیاجلایا جلونا عنه غمغمة
و نحن فی‌الروع جلائون للکرب.

(تاریخ کرد رشید یاسمی صص۱۸۵ - ۱۸۶). و رجوع به ابن اثیر چ مصر ج ۹ ص۱۴، ۱۶، ۲۲ و ۲۹ شود.

باذ. (اِخ) باد. از قرای اصفهان. و گفته‌اند از قرای گلپایگان است. حسن‌بن ابی‌سعدبن حسن فقیه باذی که پس از سال ۳۳۰ هـ.ق. درگذشته است بدان منسوب است. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باذآورد. [دَ] (اِ)[1] یک قسم بتهٔ خاردار سفید که بادآورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسپیدخار. فارسی نبطی است بمعنی خار سپید و یونانی آنرا فراسیون یا افتنالوقی خوانند و نوعی از آنرا که شبیه به اشترغار است مردم مصر لحاح خوانند. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۶۸ و بادآورد شود.

باذآورد. [وَ] (اِخ) (گنج...) همان بادآورد باشد. رجوع به بادآورد و گنج بادآورد و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیدن ص ۱۰۴ شود.

باذآورد. (اِخ) بادآورد. نام شهری نزدیک واسط. رجوع به بادآورد و تجارب الامم ج ۲ ص۴۶۸ و ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۱ شود.

باذابرنگ. [دَ] (اِ) ترنج که میوهٔ مشهور است. (آنندراج). رجوع به بادابرنگ، بادرنگ، بادرنج، بادارنگ و ترنج شود. ||بازیچهٔ روم و زنگ. یعنی مسخرهٔ روزگار. (آنندراج).

باذار. (اِخ) (بند...) ظاهراً بندی به یمن از ساخته‌های بهمن: از آثار او [بهمن] بند کوارفارس و باذار در یمن. اکنون آنرا تماشا خوانند... (تاریخ گزیده چ عکسی ص۹۸).

باذارنگ. [رَ] (اِ) بادرنگ. ترنج. (فرهنگ سروری). لیمو و بهی و آبی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ، بادابرنگ، بادرنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴ شود.

باذام. (معرب، اِ) بادام. در المعرب جوالیقی ذیل لوز، بنقل از ابن درید آمده است: لوز معروف و معربست و احمد محمدشا کر محشی کتاب در حاشیه، بر جوالیقی خرده گرفته و گفته است: مؤلف در تعبیر از گفتهٔ ابن درید سهو کرده است زیرا عبارت ابن درید چنین است: «واللوز، الباذام» و مقصود این است که بادام نام لوز در سریانی است که عرب آنرا نقل کرده است نه خود لوز را. این کلمه فارسی است و ریشهٔ پهلوی دارد نه سریانی. بنا باظهار نظر محشی المعرب. رجوع به بادام و رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۹۹ س ۲۰ شود. علم معرب از بادام. (از ناظم الاطباء).

باذام. (اِخ) نام تیراندازی مشهور پسر شمیران از خاندان جمشید: اندر تواریخ نبشته‌اند که به هرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا با گنج و خواستهٔ بسیار و لشکری بیشمار، و هم خراسان در زیر فرمان او بود، و از خویشان جمشید بود، نام او شمیران، و این دز شمیران که بهراست و هنوز برجاست آبادان او کرده است. و او را پسری بود نام او باذام، سخت دلیر و مردانه و بازور بود، و در آن روزگار تیراندازی چون او نبود. مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او و پسرش باذام پیش پدر، قضا را همایی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت، پاره‌ای دورتر بریز آمد و بزمین نشست. شاه شمیران نگاه کرد ماری دید در گردن همای بپیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد که همای را بگزد. شاه گفت ای شیرمردان این همای را از دست این مار که برهاند و تیری بصواب بیندازد؟ باذام گفت: ای ملک کار بنده است. تیری بینداخت چنانکه سر مار در زمین بدوخت. و بهمای هیچ گزندی نرسید، همای خلاص یافت و زمانی آنجا میپرید و برفت. (نوروزنامهٔ خیام از سبک‌شناسی ج ۲ صص۱۶۹ - ۱۷۰). رجوع به مزدیسنا ص ۲۷۰ شود.

باذام. (اِخ) باذان. ابومهران. پس از گذشت بیست سال از سلطنت خسروپرویز پسر هرمز پسر انوشیروان فرمانروای یمن از جانب شاه ایران بود. و ظاهراً همین است که در سال دهم هجرت اسلام آورده است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص۱۲ و ۵۳۵). رجوع به باذان شود.

باذام. (اِخ) باذان. ابوصالح، مولای امهانی که مفسر و محدث بود و حکم بضعف وی کرده‌اند. و آن غیرمنصرف است از جهت عجمه و علم و معرب از بادام فارسی است. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد از مولای خود امهانی و علی روایت کرده است و سدی و ثوری و عمربن محمد از وی روایت دارند. ابوحاتم گوید به وی استدلال نمیتوان کرد. (تاج العروس). و رجوع به ناظم الاطباء شود.

باذامک. [مَ] (اِ) یکی از انواع صفصاف است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱). خِلاف. نوعی درخت باشد. رجوع به خلاف و صفصاف شود. ||قسمی از بید. (ناظم الاطباء).

باذان. (اِخ) باذام. ابومهران. مردی پارسی‌نژاد است که از طرف کسری حاکم یمن بود. این پادشاه بعد از پاره کردن نامهٔ حضرت محمد (ص) وی را مأمور ساخت تا پیغمبری را که در حجاز ظهور کرده دستگیر کرده روانهٔ حضور نماید، وقتیکه صاحب ترجمه مأموریت خود را کتباً بعرض رسانید، حضرت نبوی در جواب وی را به اسلام دعوت و ارشاد فرمودند. پس او در سال ۱۰ هجری بشرف اسلام مشرف شد و ایمان آورد و در قتل اسود عنسی خدمت نمود، و چون در اواخر عمر آن حضرت در یمن ایمان آورده بود بشرف دیدار آنجناب نایل نشد. (از قاموس الاعلام ترکی). عامل کسری ابرویز بر یمن بزمان رسول صلوات‌الله‌علیه اسلام آورد و او را بسال یازدهم هجرت ذوالحمار متنبی بکشت. رجوع به حاشیهٔ لغت ابناء در همین لغت‌نامه شود. گویند که باذان صاحب یمن از اهل طخرود بوده است و سراها و بناهای او بطخرود بدو معروف و مشهورند. (تاریخ قم صص۸۳ - ۸۴). رجوع به باذان و فهرست مجمل التواریخ و القصص و العقد الفرید ج ۳ ص۱۳ و ج ۵ ص۳۳۵ و حبیب السیر چ خیام

1 - Cirsium.

ص ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۰۶ و ۴۴۸ شود.

باذان. (اِخ) ابواسحاق. تابعی است.

باذان. (اِخ) باذام. ابوصالح، مولی امهانی. مفسر و محدث است. رجوع به باذام شود.

باذان الکتاب. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از اعمال اهواز. (تاج العروس).

باذان بن ساسان. [نِ نِ] (اِخ) ظاهراً همان باذان حاکم یمن است که بسال دهم هجرت اسلام آورد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۸۱).

باذان فارسی. (اِخ) همان باذان باشد. رجوع به باذان و الجماهر ص ۶۷ شود.

باذان فیروز. (اِخ) بادان‌فیروز. اسم اردبیل که شهر مشهوریست بآذربایجان که فیروز یکی از ملوک فارس آنرا بنا نهاد. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). آنرا در قدیم فیروزآباد میخواندند. رجوع به بادان‌پیروز و تاج العروس شود.

باذانی. (ص نسبی) منسوب به باذان. رجوع به باذان شود.

باذافراه. [اَ] (اِ مرکب) بادافراه: و باداش این حقوق و باذافراه این نفاق و شقاق... تقدیم افتد. (سندبادنامه ص ۷۰). رجوع به بادافراه، بادافره، بادفره شود.

باذبین. (اِخ) نام مردی که رسول حجاج بود. ثعلب دربارهٔ مردی از بنی‌کلاب انشاد کرد:

نشدتک هل سیرک ان سرجی
و سرجک فوق بغل باذبینی.

و این گفته نسبت بدین مرد است. (از تاج العروس).

باذبین. (اِخ) قریهٔ بزرگی است نظیر شهری در پائین واسط بر ساحل دجله که گروهی از بازرگانان توانگر و جمعی از روات علم بدان منسوبند. (از معجم البلدان). رجوع به باذبین و باذن و باذنه و الاوراق ص ۱۹۶ و تجارب الامم ص ۵۴۲ و الوزراء و الکتاب ص ۲۷ شود. در تاج العروس باذبینی آمده است.

باذبینی. (اِخ) ابوالرضا احمدبن مسعودبن الزقطر باذبینی. از محدثان بود و از ابوالبرکات یحیی‌بن عبدالرحمن‌بن حُبَیش فارقی قاضی مارستان سماع کرد و بسال ۵۹۲ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس شود.

باذبینی. (ص نسبی) نسبت به باذبین که نام مردی بود. رجوع به باذبین و تاج العروس شود.

باذبینی. (اِخ) باذبین. شهری است زیر واسط. رجوع به باذبین و تاج العروس شود.

باذپیچ. (اِ مرکب) در نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است و همان بازپیچ و بادپیچ باشد. رجوع به بادپیچ و بازپیچ شود.

باذخ. [ذِ] (ع اِ) کوه سخت بلند. (مهذب الاسماء). کوه بلند. (قطر المحیط). جبال بواذخ. (منتهی الارب). کوههای بلند. ||گردن‌افراز. ج، بُذَّخ، بواذخ. (منتهی الارب). رجوع به ناظم الاطباء شود. ||شرف بلند، یقال شرف باذخ. (منتهی الارب). مجازاً، شرف شامخ. عزت بلند. (اقرب الموارد).

باذدم. [باذْ دَ] (ص) چیز جزئی و غیرقابل و بدون اهمیت. (ناظم الاطباء).

باذرم. [رَ] (ص) همان بادرم بمعنی بیهوده و هرزه و هذیان باشد. باطل. رجوع به بادرم شود.

باذرنبویه. [ذَ رَمْ بَ / بِ] (معرب، اِ) (از دزی ج ۱ ص ۴۷). همان بادرنبویه باشد. رجوع به بادرنبویه شود.

باذرنجبویه. [ذَ رَ بَ] (معرب، اِ) بادرنگبویه. بادرنجبویه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگبویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

باذرنجویه. [ذَ رَ بَ] (معرب، اِ) رجوع به بادرنگبویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و لکلرک شود.

باذرنجه. [ذَ رَ جَ] (معرب، اِ) بادروج. باذرنجویه. رجوع به دزی ج ۱ شود.

باذرنگ. [ذَ رَ] (اِ مرکب) همان بادرنگ باشد بمعنی سینه‌بند طفلان. رجوع به بادرنگ شود.

باذرو. [ذَ] (اِ) همان بادرو باشد. باذروج. باذروق. (ربنجنی). گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادروج و بادرو و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود.

باذروج. [ذَ] (معرب، اِ) گیاهی معطر و بادروج. (ناظم الاطباء). ریحان کوهی. باذرنجبویه. بادروج. بارنگ. حوک. ریحان جبلی. باذروق. باذرو.

باذروغوغیا. (اِخ) رجوع به بادروغوغیا و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۰ شود.

باذزم. [ذَ] (ص) کار عبث و بیهوده. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). تحریفی از بادرم و باذرم است.

باذش. [ذِ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن باذش. از نحویان مغرب بود. (منتهی الارب).

باذشفام. [شَ] (اِ) (از دزی ج ۱ ص ۴۸). همان بادشفام است. رجوع به بادژنام و مترادفات آن شود.

باذغاش. (اِخ) بادغاش. یکی از سرداران سلطان سنجر بود: قارن‌بن گرشاسف در سال ۵۲۱ هـ. ق. از دژ اروهین در برابر حملهٔ بادغاش که یکی از سرداران سلطان سنجر بود دفاع نمود. (ترجمهٔ سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص ۱۹۵).

باذغس. [غَ] (اِ) بادگیر. (از سروری). رجوع به بادغس، بادغد و بادغر شود.

باذغیس. (اِخ) بادغیس. جائی آبادانست [بخراسان] و با نعمت بسیار و او نزدیک سیصد ده است. (حدود العالم):

سموم مرگ چون غیشه کند خشک
اگر پیش شمال باذغیسم.

سوزنی (از سروری).

رجوع به بادغیس، بادخیز و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سروری و معجم البلدان شود.

باذغیش. (اِخ) همان بادغیس باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به بادغیس شود.

باذفت. [ذَ] (اِ) نام درختی که چون باد بر وی وزد بوی خوشی از آن برآید. (ناظم الاطباء).

باذق. [ذَ] (معرب، اِ) شیرهٔ انگور تند و تیز اندک طبخ‌یافته، معرب باده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). در عرف فقها، شرابی جوشانیده که کمتر از نصف آن تبخیر شده باشد. مأخوذ از بادهٔ فارسی، شیرهٔ انگور تند و تیز اندک طبخ‌یافته. (ناظم الاطباء). باذه. (المعرب جوالیقی ص ۸۱ س ۵). آب انگور پخته‌شده را گویند که کمتر از نیمهٔ آن بر اثر پخته شدن بخار شده باشد و اگر نیمهٔ آن بخار و نیمهٔ دیگر باقی مانده باشد آنرا منصف نامند. و اگر دو ثلث بخار و یک ثلث باقی مانده باشد آنرا مثلث خوانند. و کلمهٔ باذق معرب باده است.

باذق. [ذِ] (ع ص، از اتباع) حاذق باذق، از اتباع است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). رجوع به بحر الجواهر شود.

باذل. [ذِ] (ع ص) بخشنده و سخی. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ نظام). ج، بُذَل. عطادهنده. بسیارعطا. جوانمرد معطی. دهنده. بذل‌کننده و جودکننده. سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء).

باذلی ساوجی. [ذِ یِ وَ] (اِخ) مردی بسیار افتاده و کم‌آزار است و نستعلیق را بد نمی‌نویسد. چنان بی‌باک و دلیر است که وقتی شب و روز از درد دندان بیقرار بود چند بار سرا بدستگاه حجامتی آورد و نتوانست بکشیدن دندان قرار بدهد. بالاخره روزی دستهایش را محکم گرفته و دو دندانش را کشیدم. و آن مکافات چنین شعر گفتنش بود:

دور از بزم وصالت می‌کند در بزم غم
برق آهم خانه‌سوزی درّ اشکم گوهری
گردا گر تاراج دین و دل بافسون غمزه‌اش
باذلی آن غمزه را عادت بود غارتگری.

(از ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۳۰۷).

باذن. [ذَ] (اِخ) از قرای خاوران از اعمال سرخس است. (از معجم البلدان). و سمعانی باذنه آورده است و گوید یکی از قرای

خاوران در نواحی سرخس است. (الانساب سمعانی). از قرای خابران از اعمال سرخس است. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۴). رجوع به باذبین و باذین و باذنه و الوزراء و الکتاب ص۲۷ و تاج العروس شود.

باذنجان. [ذَ / ذِ][1] (معرب، اِ) معرب باذنگان. ترکاری معروف که بهندی بیگن گویند. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از بادنجان فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). باتنگان. بادنجان. و رجوع به بادنجان و بادمجان و المعرب جوالیقی ص۳۱۴ و نشوءاللغه صص ۸۸ - ۹۸ شود. جیم آن معرب از کاف فارسی است و آنرا مَغْد. و وَغْد نیز نامند. و آن بر دو گونه است، سپید که ثمرهٔ آن دراز و نرم است و طول آن قریب بیک وجب میرسد، و سیاه که مستدیر است و گاهی هم اندکی دراز میباشد و نوع نخست، نیکوتر و لطیف‌تر است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به ج ۱ ص۶۹ همان کتاب شود. ||ابوجراده (نوعی پرندهٔ طعمه‌خوار). و در شام البصیر خوانند. (دزی ج ۱ ص۴۸).

باذنجانی. [ذَ] (اِخ) یاقوت گوید محمدبن حسن باذنجانی نحوی، از مردم مصر بود و بروزگار کافور می‌زیست. و گوید گمان میکنم وی بقریهٔ باذنجانیه منسوب باشد. (معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس شود.

باذنجانیه. [ذَنی یَ] (اِخ) از قریه‌های مصر است در ناحیهٔ قوسنیا[2]. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). ||قریه‌ای است از دجیل. (مراصد الاطلاع).

باذنة. [ذَ نَ] (ع اِ) خضوع و انقیاد و فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به بَأذَنَة شود. ||اقرار بکاری و معرفت بآن کار. (ناظم الاطباء). رجوع به بِأذَنَة شود.

باذنه. [ذَ نَ] (اِخ) یکی از قرای خاوران (خابران) در نواحی سرخس و منسوب بدان را باذنی گویند. (الانساب سمعانی). و رجوع به باذن و باذبین و باذین شود.

باذنی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به باذنه که قریه‌ای است از قرای خابران در نواحی سرخس. (سمعانی). رجوع به باذن و باذنه شود.

باذنی. [ذَ] (اِخ)[3] ابوالحسن‌بن باذنی (باذانی) سمعانی گوید: جوان صالحی است. از ابوبکر احمدبن خطیب مهنه‌ای و دیگران باتفاق من حدیث سماع کرد و در فتنهٔ غز در ماه رمضان سال ۵۴۹ هـ.ق.کشته شد. (از انساب سمعانی).

باذنی. [ذَ] (اِخ) ابوعبدالله باذنی نیشابوری شاعر که نیکو شعر میگفت و بلعمی و دیگران را مدح میکرد. وی نابینا بود. حاکم ابوعبدالله در تاریخ نیشابور نام وی را آورده است. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس و انساب سمعانی شود.

باذور. (اِخ) قریه‌ای بمازندران. رجوع به بادور و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۳۶۲ شود.

باذورد. [ذَ وَ] (اِخ) نام شهری است در نزدیکی واسط که میان آن شهر و بصره واقع بود و هم‌ا کنون ویرانه است و شاید بدین سبب دجلهٔ بزرگ بصره را باذورد میخوانند. (از معجم البلدان).

باذوق. (اِ) نوعی سنگ قیمتی. (دزی ج ۱ ص۴۸).

باذه. [ذَ] (اِ) باده. ریشه و اصل بادق. رجوع به باذق و المعرب جوالیقی ص۸۱ س ۵ شود.

باذی. (ص نسبی) منسوب به باذ. رجوع به باذ شود.

باذی. (اِخ) حسن‌بن ابی‌سعدبن حسن، فقیه که پس از سال ۳۳۰ هـ.ق.درگذشته است.

باذین. (اِخ) همان باذبین و باذن باشد. رجوع به باذبین و باذن و باذنه و الوزراء و الکتاب ص۲۷ شود.

باذینوس. (اِخ) از حکمای روم بود و دربارهٔ علم هیئت و آنچه ستارگان احداث میکنند سخن گفت. او راست: کتاب طوفان و کتاب‌کواکب مذنبه. (تاریخ الحکماء قفطی صص۹۹ - ۱۳۰).

باذینه. [نَ] (اِ) نوعی از حلویات. (تاج العروس). شاید پفک یا نوعی از آن باشد.

بار. (اِ)[4] پشتهٔ قماش و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت. (برهان). پشتواره است و آن پشته‌ها باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند. کاره. (برهان: کاره). حمل و بسته و هر چیز که برای حمل کردن فراهم کنند. (ناظم الاطباء). چیزی که بر سر و پشت و مرکب بردارند. (رشیدی). مجموعهٔ دو لنگه یعنی دو عدل که بر ستور حمل کنند. باری که بر سر و پشت و مانند آن گذارند و با لفظ کشیدن و برداشتن و برتافتن و گرفتن مستعمل است. (آنندراج). پشتهٔ خروار. (غیاث). باری که به پشت و غیره بردارند. بستهٔ قماش. (سروری). بمعنی حمل یعنی محمول انسان یا حیوان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). آنچه بر پشت ستور یا آدمی نهند بردن را. حَمْل. (ترجمان القرآن). بُنه[5]:

گُـبی کرد [رستم] بار و بیاراست کار
چنان‌چون بود درخور کارزار...
بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهر جای گوش. فردوسی.

هم آنگه سوی کاروان شد بدشت
شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد از آن اشتران سه‌هزار
بدان تا بنه برنهادند بار. فردوسی.

که‌گر خر نیاید بنزدیک بار
تو بار گران سوی پشت خر آر. فردوسی.

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.

شب تار و بیابان دور و منزل
خوشا آنکس که بارش کمترک بی. باباطاهر.

نیست خبر سُرُت را هنوز کنون باش
چون نسپرده‌ست پای تو خر با بار.
ناصرخسرو.

چون شترمرغ نه چو مردم حر
بار را مرغ و خایه را اشتر. سنایی.

هستم از استمالت دوران
چون شترمرغ عاجز و حیران
نیستم اندر این سرای مجاز
طاقت بار و قوت پرواز. سنایی.

از هر خری تو خرتری و من اگر ترا
چون خر بیار درنکشم از تو خرترم. سوزنی.

جدا گانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان. نظامی.

چند دیناری بحضرت خواجه آورد و نیازمندی بسیار کرد خواجه فرمودند که ازین عدلی بوی بار می‌آید صورت حال را بازنما آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۲۷). ||غله و جز آن. آنچه در دیگ ریزند از حبوب و بُقول و گوشت و جز آن پختن را. مظروف دیگی. مظروف ظرفی. هر چیز که آنرا خورند. (برهان). قوت و خوراک هرچه باشد. (ناظم الاطباء). خوردنی. محصول و بَرِ زمین یا درخت. تره‌بار. خشکبار. خشکه‌بار. خواربار. سربار: و کار بر شهر تنگ شده بود چه ارتفاعات نواحی به سلطانیان برمی‌داشتند یک من بار در شهر نمی‌شایست بردن. (راحة

---

۱ - در اللسان بفتح «ذال» و در قاموس بکسر آنست و فیومی در مصباح آرد بکسر ذال و برخی از ایرانیان بفتح تلفظ کنند، فارسی معربست. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۱۴).

۲ - ن‌ل: قوینسا. (تاج العروس).

۳ - در متن سمعانی چ عکسی باذانی آمده است.

۴ - در پهلوی bâr از مصدر bar اوستایی بمعنی بردن، در سمنانی و سرخه‌ای و لاسگردی و شهمیرزادی bâr، گیلکی همچنین. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - ازین معنی بار که ظاهراً مفهوم حقیقی آن است معانی مجازی بسیاری از قبیل سنگینی و رنج و مشقت و اندوه و گناه و مسؤلیت و تکلیف و دین و جز اینها با اندک تفاوتی در نظم و نثر بکار رفته که لغت‌نویسان عموماً معنی حقیقی و مجازی را با هم درآمیخته‌اند و ما تا حد امکان کوشیدیم آنها را از یکدیگر تفکیک کنیم.

الصدور راوندی). و محافظت بجائی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یک من بار و یک حبه زر نماند. (تجارب السلف هندوشاه).
— امثال:
از این هم بار ما بار نمی‌شود؛ این هم کفایت نکند.
بار افزونتر کشد چون مست باشد اشتری
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم...
ادیب نیشابوری (از امثال و حکم دهخدا).
بار ببارخانه گرانتر است؛ غالباً محصول معدن یا کارخانه در خارج کارخانه و معدن ارزانتر باشد. (امثال و حکم دهخدا).
بار بر خر نهادن؛ رخت بربستن. مردن. (امثال و حکم دهخدا):
بگوش اندر همی گویدْت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی.
ناصرخسرو.
برنه بخرْت بار که وقت آمده‌ست
دل در سرای و جای سپنجی منه.
ناصرخسرو.
وا کنون کافتاد خرت مردوار
چون نهی بر خر خود بار خویش؟
ناصرخسرو.
بار دجال‌وشان بر خر نه
به بیابان عدم سر درده.
جامی (از امثال و حکم دهخدا).
بار بر گاو و ناله بر گردون؛ زحمت و رنج کار گروهی را باشد، تظاهر بکار و کوشش گروهی دیگر را. (امثال و حکم دهخدا).
بارت چو آرد شد بآسیا چه مانی:
سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟
صائب (از امثال و حکم دهخدا).
بار را مرغ و خایه را اشتر
(چون شترمرغ نه چون مردم حر...).
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
بار رفتن بر اشتر است ولیک
نالهٔ بیهده درای کند.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
بار سبک زود بمنزل میرسد. (امثال و حکم دهخدا).
بارش را بار کردن؛ از راهی غالباً نامشروع غنی شدن. (امثال و حکم دهخدا).
بارش کردن؛ بکنایه، سقط و دشنام گفتن. با لاغ و مزاح گفتنها را گفتن. (امثال و حکم دهخدا).
بار کج بمنزل نمیرسد. (امثال و حکم دهخدا).
چیزی بارش نیست؛ کنایه از اینکه معلومات و لیاقتی ندارد.
که بار بجنبت خود به که بار منت خلق
(بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق...).
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

— بابار؛ دارای بار. باردار:
نیست خبر سِرّت را هنوز کنون باش
چون نسپرده‌ست پای تو خر بابار.
ناصرخسرو.
رجوع به «بار» شود.
— بار استر؛ بار خر و استر. وِقْر. (منتهی‌الارب).
— باربار؛ بارهای بسیار. حملهای عدیده.
— بار بیشتر در جای کردن؛ درین مورد تاریخ بیهقی کنایه از شراب بسیار خوردن آورده است: خوارزمشاه بخندید، گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است. (تاریخ بیهقی).
— بی‌بار؛ بدون‌بار. ستوری که بار بر پشت نداشته باشد. بمجاز، آنکه سختی و مشقت نکشد.
— پربار؛ آنکه یا آنچه بار بسیار دارد.
— پیلبار؛ بار پیل. پیل‌وار.
— تای بار؛ نیمهٔ خروار یعنی یک لنگه بار. (برهان: بار).
— چیزی در بار داشتن؛ چیزی فهمیدن: چیزی در بار ندارد.
— خرکی بار کردن؛ بسیار خوردن.
— سبکبار؛ چارپائی که بارش اندک باشد.
— سربار؛ بار اضافه بر ظرفیت:
اگر باری ز دوشم برنداری
چرا باری بسربارم گذاری؟ ناصرخسرو.
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار بسربار برنمیگیرد. سعدی (بدایع).
— شتربار؛ اشتربار. بار شتر. وسق [وِ / وَ]. (منتهی الارب):
زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها. نظامی.
نورد ملوکانه بیش از شمار
شتربار زرینه بیش از هزار. نظامی.
ده شتربار از آن بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد براه. نظامی.
— عدل‌بار؛ لنگه‌بار. باری که بر پشت چهارپا نهند.
— کم‌بار؛ صفت چارپایی که بارش اندک باشد. سبکبار.
— کوله‌بار؛ پشتاره. پشتواره (بار پشت). مقدار باری که به پشت گیرند یا نهند.
— گرانبار؛ سنگین‌بار:
سپاه از غنیمت گرانبار دید. نظامی.
چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گرانبار به. سعدی (بوستان).
— یکبار؛ دو عدل. دو لنگه: یکبار هندوانه. یکبار کاه.
|| مجازاً، مسئولیت. تکلیف. دین:
بار ولایت بنه از کتف [۱] خویش
نیز بدین بار [۲] میاز و مدن. کسائی.
از عشق فکندستی در گردن من طوق

وز رنج نهادستی بر گردن من بار. فرخی.
در دعای مؤمنین و مؤمنات زآنکه هست
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.
منوچهری.
|| تکلیف مالایطاق باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
— بار بر کسی نهادن؛ کنایه از تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن:
بدان تا بمن بر نهی بار خویش
یکی دیگرت کرد سر زیر بار. ناصرخسرو.
— باری از دوش کسی برداشتن؛ زحمت و رنج کسی را کاستن. از مشقت و سختی کسی کم کردن.
— پشت یا گردن بزیر بار آوردن، یا بزیر بار منت آوردن یا بودن؛ کنایه از قبول سختی و تحمل مشقت کردن. پذیرفتن پستی:
از بهر خور، ای رفیق چون خر
من پشت بزیر بار نارم. ناصرخسرو.
گردنکس زیر بار منت تو نیست
زآنک نه منت نهی تو بر کس و نه بار.
سوزنی.
— زیر بار نرفتن؛ متحمل نشدن. زور و فشار و تحمیلی را نپذیرفتن. قبول تحمیل و زور نکردن.
— سبکبار؛ آنکه بار گناه و مسئولیتش کم باشد. وارسته. مهذب. کم‌گناه:
جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
عفی‌الله آنکه سبکبار و بیگناه برست.
سعدی.
سبکبار مردم سبکتر روند.
سعدی (بوستان).
مرد درویش که بار ستم فاقه کشد
بدر مرگ همانا که سبکبار آید.
سعدی (گلستان).
— سبکباری؛ بی‌گناهی. وارستگی. کم‌گناهی:
جهانستانی و لشکرکشی چه مانند است
بکامرانی درویش در سبکباری؟ سعدی.
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری.
سعدی (طیبات).
— سربار کسی شدن؛ تحمیل بر او شدن. کَلّ بر کسی شدن.
— سرباری؛ اضافه‌باری. کَل بودن. تحمیل شدن بر دیگران:
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
بر او زد بسرباری از طیره بانگ.
سعدی (بوستان).
— گرانبار؛ بمجاز، کسی که بسیار بار گناه بر دوش دارد:
چون گرانباران بسختی میروند

---
۱ - نل: دوش. ۲ - نل: کار. شغل.

هم سبک‌باری و چستی خوشتر است.
سعدی (طیبات).
— ||مدیونِ عطای کسی:
شاهی که عطاهاش گرانست ستوده‌ست
هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار.
ناصرخسرو.
—گرانباری؛ سختی و رنج. زیر بار کسی بودن:
گرانباری از دست این خصم چیر
چنان میرم کآسیا سنگ زیر.
سعدی (بوستان).
||وزن و ثقل. (ناظم الاطباء). گرانی. (غیاث). سنگینی:
ترازو طلب کرد و کردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار. نظامی.
و بند و گشاد مهره‌های قطن استوارتر از بند و گشاد دیگر مهره‌هاست بسبب آنکه بار مهره‌های دیگر بر وی نهاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این استخوان را از بهر آن عیرالکتف یعنی خرک کتف گویند که هرچه بر کتف نهاده شود بار آن بر وی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بار رفتن بر اشتر است ولیک
نالهٔ بیهده درای کند. سنایی.
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم بار است بر دل.
سعدی (طیبات).
||تحمل سختی، مشقت، رنج، ناراحتی. عدم آرامش خاطر:
ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. فرالاوی.
سواران ما گر بیار اندرند
نه ترکان برنگ و نگار اندرند. فردوسی.
دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیده‌ست بار تیغ.
مسعودسعد.
هر زمان بر جان من باری نهی
وین دل غمخواره را خاری نهی. خاقانی.
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور.
ظهیر فاریابی.
بیر گنج کآن بر تو باری مباد
ترا باد و با مات کاری مباد. نظامی.
شعوری معنی تازهٔ «ترجی و تمنی» برای «بار» آورده و شعر زیر را بشاهد ذکر کرده است:
دل اگر بار کشد بار نگاری باری
سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.
؟ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
ولی در شعر فوق بار کشیدن بمعنی تحمل سختی است و بار نگار یعنی تحمل رفتار معشوق و باری در هر دو مصراع بمعنی بهرحال و علی‌ای‌حال است. ||غم و اندوه و گناه بسیار باشد همچون بارگیری محتسب بقال و نانبا و قصاب و امثال آنها را و دزد با بار گرفته[1]. (برهان). رنج و اندوه و غم. (ناظم الاطباء). غم و اندوه. (انجمن آرا) (آنندراج):
بار انده مکش که بار دگر
برهانیدت ایزد از غم و بار.
انوری (از انجمن آرا).
گناه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). درد. آزار. ||بند. فکر:
رحمتی آورده‌ام بار دگر
گرچه روز و شب دلت در بار ماست.
انوری.
||بمجاز، قبض. گرفتگی: در آن حال متوجه ایشان شدم و آن نماز بامداد خواستم که سر راه مسجد ایشان گزارم. رکعت اول را نیز نتوانستم با جماعت اداکردن آن بار من زیاده شد، بعده بتعجیل روان شدم... بر حضرت ایشان سلام کردم. جواب سلام فرمودند و آهسته در گوش من گفتند که هرچگاه بر کسی قصوری میگذرد از صحبت دوستان حق تعالی و تقدس دور میماند از آن سخن حضرت ایشان اندوه و بار من زیاده از آن شد. (انیس الطالبین صلاح‌بن مبارک بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۲۲۵). چند روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم کشیدو کارش تنگ شد تابدر خواجه التماس عفو نکردند حضرت خواجه از آن درویش عفو نفرمودند. (ایضاً ص۲۶۲). و تا مدت ده روز در بار قبض عظیم آن کلمه بود تا آنگاه که والاحضرت خواجه او را شفاعت نکردند از او عفو نفرمودند و از آن بار عظیم خلاصی نیافت. (ایضاً ص۱۳۵). آن درویش خسته‌خاطر نزدیک شیخ فروآمد. او راگفتند که در این راه امثال این بارها بسیار میباشد. (ایضاً ص۱۴۹). با وجود آن شکنجه و بار که من داشتم نفس بدفرمای من نمیخواست که آن سر راگشایم. (ایضاً ص۱۵۵).
—از بار بیرون آوردن؛ از اندوه و غصه رهائی دادن: باری عظیم بر من مستولی گشت... حضرت خواجه... آن بار مرا بحقیقت دیدند لطف نمودند و مرا از بار آن بی‌ادبی بیرون آوردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۳۷). و خاطرهای ایشان... در بار می‌شدند و از دولت آن حضور مردم محروم میشدند و ایشان را از آن بار بیرون می‌آوردند. (ایضاً ص۹۰).
—در بار بودن؛ در اندوه، غصه، غم، قبض بودن: خواجهٔ ما قدس‌الله‌روحه در غدیوت در منزل درویشی بودند من چون بآن منزل درآمدم معلوم کردم که مجلس با خوف و هیبت است و شیخ شادی در بار است زمانی گذشت‌شیخ شادی در تن‌شوی افتاد و حال او متغیر گشت. (ایضاً ص ۱۳۶).
— در بار شدن؛ اندوهگین شدن. گرفته شدن: روزی آن وظیفه [یعنی نماز بامداد جماعت] قبض کردن از این فقیر فوت شد و بآن سعادت مشرف نشدم که نماز بامداد را در آن جماعت پربرکت حضرت ایشان گزارم در بار شدم. (ایضاً ص۲۲۲). آن عزیز از عمل آن جماعت در بار شد. (ایضاً ص۱۶۷). نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم... از حد بیرون در بار شدم. (ایضاً ص۱۲۷). همهٔ درویشان در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً همان کتاب). خاطر شریف حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله‌روحه از جهت تفرقهٔ اهل اسلام در بار شده بود. (ایضاً همان کتاب). من او راگفتم که‌ای مسکین این چه سخن‌بود... در گریه شد و بر سر و روی خود بسیار طپانچه زد و قوی در بار شد. (ایضاً ص ۲۲۲). در عمارت فلان تا ک و فلان تا ک تقصیر کردید... همهٔ درویشان در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً ص ۱۰۳).
||مجازاً، کَلّ؛ تحمیل بر کسی شدن: آنکه نه یار تست بارش دان.
—از بار رفتن؛ بچه از مادر افتادن. سقط شدن بچه. بچه از بارش رفتن؛ سقط کردن جنین را. بچه افکندن.
— بار از دوش کسی برداشتن؛ بار گرفتن از کتف و پشت وی. بمجاز، آلام و درد او را تخفیف و تسکین دادن: اگر باری ز دوشم برنداری...
—بار اندوه:
ز دل برداشت خواهم بار اندوه
چو نزد میرمیران یافتم بار. فرخی.
—بار بر دل بودن؛ غم و اندوه داشتن:
اگرچه نکوهیده باشد حسد
وز او بر دل و جان بود رنج و بار. فرخی.
دویست خدمت تو بار نیست بر یک دل
یکی عطای تو بار است بر دوصد حمال.
عنصری (از انجمن آرا) (از آنندراج).
—بار بر دل داشتن؛ غم و اندوه داشتن. رنج و درد داشتن:
ز من خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی بار دارد همی. دقیقی[2].
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی (خواتیم).
— ||حامله شدن زن. بچه آوردن زن.
—بار بر دل نشستن؛ هجوم آوردن غم و

۱ - در فارسی متداول امروز بار در «دزد با بار گرفته» بمعنی لغوی بار است.
۲ - ن‌ل: فردوسی.

اندوه. رنج و الم داشتن. دچار مشقت شدن:
بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم.
سعدی (بدایع).
– بار بر دل کسی (بر کسی) نهادن؛ رنج دادن کسی را. اندوهگین ساختن او را:
اگرخزینهٔ قارون بچنگ او آید
ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار. سوزنی.
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار.
سعدی (بوستان).
– بار ثنا:
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان. مسعودسعد.
– بار جستن؛ اذن ورود گرفتن برای درآمدن نزد پادشاهی.
– بار خاطر؛ نقار و کدورت خاطر: گفتم... که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان).
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست
که بار خاطر است ار هست ور نیست.
سعدی.
– بار خجالت: و بلطف مرا از بار خجالت بیرون آوردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۳۱).
– بار دل؛ اندوه دل و غم دل و اندیشهٔ روزگار. (ناظم الاطباء: بار). نقار و گرد بر دل. (انجمن آرا) (آنندراج). خطا و گناه و تقصیر. (ناظم الاطباء).
– بار سفر بستن؛ سفری شدن. راهی شدن:
کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند.
سعدی (خواتیم).
– بار غم:
ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه زبهر جهان هیچ بار غم.
منوچهری.
تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.
– بار فاقه؛ اندوه فقر. ناراحتی و تحمل بی‌چیزی: و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم. (گلستان).
– بار گران؛ بار سنگین:
آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.
– بار منّت:
بی بار منت تو کسی نیست در جهان
از بندگان باری عز اسمه و جل. سوزنی.
– بر بار کردن کسی را؛ بار بر پشت آن نهادن: آنهمه نعمت برگرفتند و آن ده مرد را پر بار کردند. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). آن ده مرد دیگر پاره بر بار کرد. (همان نسخه).
|| بوم و بار؛ بوم و بر:
که تا بوم و بار است فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی
نه‌اندیشم از کژّی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که‌این پند بر تو نشاید نهفت. فردوسی.
– گیله‌بار؛ (در قفقاز) باد گرم که از بلاد گیلان وزد. مقابل خزری.
||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (برهان). نامی است از نامهای خدا و آن عربی است. (انجمن آرا) (آنندراج). مخفف باره عربی بمعنی خدای بیچون[1]، مانند بارخدایا. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). نامی است از نامهای حق‌تعالی. (غیاث) (جهانگیری). نام شریف خدای‌تعالی. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). ||(اِ) بمعنی بزرگی و رفعت و شأن و شوکت باشد. (برهان). بزرگی. (غیاث). بزرگی و رفعت و شأن و شوکت که بخداوند عالم جل‌شأنه نسبت کنند. (ناظم الاطباء). ||(ص) بزرگ و این معنی در ضمن معانی بیستگانه که برای بار ذکر شده در برهان نیست. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی جلیل و بزرگ چنانکه گویند بارخدا. (آنندراج). بزرگ و بارفعت. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه) (سروری). بمعنی بزرگ است و ظاهراً از کلمهٔ هندی «بارا» بمعنی بزرگ مشتق باشد و با «بابا» همریشه است و در کلمات «احمدپوربارا» نام شهری بهند بمعنی احمدپور بزرگ مقابل «احمدپورچوتا» نام شهری دیگر بمعنی احمدپور کوچک آمده است. رجوع به احمدپور در همین لغت‌نامه شود. و در کلمات باراله، بارالها، بارخدایا، خداوند بار و خدای بار بمعنی آفرینندهٔ بزرگ آید.
– ایزد بار؛ پروردگار بزرگ:
بسرکشان سیه گفت هرکه روز شمار
ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار. فرخی.
تا زبانت خمش نشد از قول
ندهد بار تعلقت ایزد بار. سنایی[2].
بار انده مکش که بار دگر
برهانیدت از غم ایزد بار.
انوری (از سروری).
رجوع به ایزد بار شود.
– بارخدا؛ حق‌تعالی را گویند جل‌جلاله. (برهان). خدای بزرگ. خدای پاک و منزه: چون شب درآمد بخفت حق را تبارک و تعالی بخواب دید گفت ای بارخدای رضای تو در چه چیز است؟ (تذکرة الاولیاء). پادشاهان بزرگ و اولی‌الامر، و صاحب و خداوند و مولا را نیز گفته‌اند و شعرا ممدوح را باین معنی خداوند رخصت و بار، و بارخدایا یعنی ای خدای بزرگ. رجوع به بارخدا شود:
بزرگ بارخدایی که [ممدوح شاعر] ایزد متعال
یگانه کرد بتوفیقش از جمیع‌الناس.
منوچهری.
مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا
بر تن و بر جان میر بارخدای عجم
بارخدایی که او جز برضای خدا
بر همه روی زمین برننهد یک قدم.
منوچهری.
ای بارخدایی که همه بارخدایان
دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار.
منوچهری.
– خالق بار؛ آفرینندهٔ بزرگ:
ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست
بدین دو، خلق تعلق کند نه خالق بار.
ناصرخسرو.
و رجوع به خالق بار شود.
– ذوالجلال بار؛ خدای بزرگ:
از روی او و روی همه اولیای او
مکروه بازداری ای ذوالجلال بار. منوچهری.
||حاصل درخت را گویند از میوه و گل و غیره. (برهان). میوه و گل و شکوفه. (ناظم الاطباء). میوهٔ درخت که آنرا بر نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ثمره و میوهٔ هر درخت. (غیاث). میوه و ثمر درخت. (انجمن آرا) (آنندراج). میوهٔ درخت. (فرهنگ رشیدی) (سروری). حاصل نباتات را گویند از گل و میوه. (جهانگیری). میوهٔ درخت که درختش را درخت باراور و شاخش را شاخ بربار گویند. بطور خصوصی میوهٔ خوردنی را گویند و در عربی فاکهه. حاصل نباتات. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بر. میوه. ثمر. میوهٔ درخت است و تا بر درخت است بربار گویند. حاصل. محصول درختی. فایده. آنچه درخت آرد بسالی از میوهٔ خوردنی و ناخوردنی. رجوع به بر شود. تمام شکوفه را گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ ب از مجمع الفرس):
گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.
ز قنوج بر نگذرد نیکبخت
بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.
تا نبود بار سپیدار، سیب
تا نبود نار بر ناروَن. فرخی.
چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید[3] درختان او تهی از بار. فرخی.
باغبان این شجر از جای بجنباند سخت

۱ - بار از باری و باری، عربی مشتق است که بمعنی خالق و آفریننده است نه بیچون.
۲ - ن‌ل: اثیرالدین اخسیکتی.
۳ - ن‌ل: رنگ. گاو.

تا فروبارد باری که بر اشجار بود.
منوچهری.
رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیدادی تنه.
منوچهری.
برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد و بار آن انواع یواقیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳).
ستاره چو گلهای بسیار اوی
همه رستنی برگ و ما بار اوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همه پر گل و سبزه و میوه‌دار
نگردد کم ارچند چینی ز بار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی گفت کای از جهان ناامید
تهی از هنر همچو از بار بید.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نبینی بر درخت این جهان بار
مگر هشیار مرد ای مرد هشیار.
ناصرخسرو (از آنندراج).
بار مانند تخم خویش بود
سر بیابی چو یافتی پایان. ناصرخسرو.
اگر شیرین و پرمغز است بارت
ترا خوبست چون گفتار کردار. ناصرخسرو.
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد.
مسعودسعد.
شاخی که از درخت هوای تو بردمد
از رامش نشاط بر و برگ و بار باد.
مسعودسعد.
او اصل مهتریست مر آن اصل را تو فرع
نازان بتو چو چشم بنور و شجر ببار.
سوزنی.
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم. خاقانی.
زراندود شد سبزهٔ جویبار
ریاحین فروریخت از برگ و بار. نظامی.
به بار آن امانت و شرایط امامت بوجهی قیام نمود که عالمیان معترف شدند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).
بار درخت علم نباشد مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری. سعدی.
از جور رقیب تو تنالم
خار است نخست بار خرما. سعدی.
— امثال:
بار، بد باشد چو بد باشد نهال. ناصرخسرو.
بار، چون بیش شود، شاخ فرودآرد سر.
کمالی.
بار مانند تخم خویش بود. ناصرخسرو.
درخت هرچه بارش بیشتر، سرش خمیده‌تر.
—بابار؛ باثمر. بامیوه:
بشد مزدک و باغ بگشاد در
که بیند درختان با بار و بر. فردوسی.
—بربار؛ بر درخت:
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر
خوابگه نرگس او را ز گل بربار است.
رضی‌الدین نیشابوری.
—بی‌بار؛ بی‌ثمر. بی‌حاصل. بی‌نتیجه:
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست
بی‌بار و ز دیدار همی ریزد ازو بار.
ناصرخسرو.
دین بی‌لطف شاخ بی‌بار است
ملک بی‌قهر گنج بی‌مار است. سنایی.
—پربار؛ پرثمر. بسیارمیوه. پربر:
قول تو چو بار است و تو پربار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش.
ناصرخسرو.
شاخ پربارم از نجم بنی‌زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید.
ناصرخسرو.
بی‌بر و میوه‌دار هست درخت
خاص پربار و عامه بی‌بارند. ناصرخسرو.
رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان. مسعودسعد.
بسیار توقف نکند میوهٔ پربار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌ست.
سعدی.
بر او محاسن اخلاق چون رطب پربار
در او فنون فضایل چو دانه در رمان. سعدی.
منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش ز گل پربار می‌بینم.
سعدی (غزلیات).
— سبکبار؛ درخت کم‌ثمر.
عیون‌الدیک؛ بار درخت بقم را نامند. نَبِق؛ بار درخت سدر را گویند. حورالسرو؛ بار درخت سرو را گویند. ایهل؛ بار سرو کوهی را گویند. (از فهرست مخزن الادویه). هرنوه؛ بار درخت عود را گویند. ثمرالطرفا؛ بار درخت گز را گویند. ویک؛ بار درخت گل صحرائی را گویند. (از مخزن الادویه). ||شاخ درخت. (غیاث). یعنی شاخ درخت چون گل بربار و ثمر بربار یعنی بر شاخ. (آنندراج):
وای کآن غنچهٔ نوزاد فروریخت ز بار
آه کآن خسرو نوعهد درافتاد ز گاه.
اثیر اخسیکتی.
گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند. نظامی.
||درخت. بُته. بن. بته. بوته. اصله. اصل:
دلا[1] کشیدن باید عتاب و ناز[2] بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی‌ارا. فرالاوی.
بزیر دیبهٔ سبز اندر آنک
ترنج سبز و زرد از بار بنگر. دقیقی.
اگرنیستی فر این تاجدار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار. فردوسی.
چون درختان گشن بودند از دور و به تیر
درفتادند بدانسان که فتد میوه ز بار. فرخی.
بگسلاند سر شیر از تن شیر
هم بدانسان که کسی میوه ز بار. فرخی.
آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی[3]
خیکی است پر از باد بیاویخته[4] از بار.
لبیبی.
بچمن‌زار درون لالهٔ نعمان ببار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.
||بمجاز، نتیجه. مولود:
هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار. نظامی.
||ثروت. تمول:
بود سرمایه‌داران را غم بار
تهیدست ایمن است از دزد و طرار. نظامی.
در تداول گناباد خراسان گویند: فلانی خیلی بار دارد، و اراده کنند بسیار متمول و چیزدار و باثروت باشد. ||مطلق اجازه. رخصت و اجازه را گویند عموماً. (برهان). موقع و فرصت. (ناظم الاطباء). وقت ملاقات. رخصت باشد عموماً. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). و آمدن پیش کسی. و محل یافتن. (شرفنامهٔ منیری). وقت ملاقات و رخصت درآمدن پیش کسی. (سروری). راه یافتن. اجازهٔ مطلق دادن. اجازه. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). دستور و پروانگی اجازه. (ناظم الاطباء). رخصت و دخول. (غیاث):
حسد بر بر آنکسی که او را بود
بنزدیک او بار هنگام بار. فرخی.
هرکه درآید همی ستاند بی‌منع
هرکه بخواهد همی درآید بی‌بار. فرخی.
غزل رودکی‌وار خوشتر بود
غزلهای من رودکی‌وار نیست
اگرچند پیچم بباریک وهم
بدان پرده اندر مرا بار نیست. عنصری.
پند بپذیر و بفکن از تن بار
گرسوی جانْت پند را بار است.
ناصرخسرو.
علم خورد و برد کردن، درخورگاو و خر است
سوی دانا اینچنین بیهوده‌ها را بار نیست.
ناصرخسرو.
تا زبانت خمش نشد از قول
ندهد بار نطقت ایزد بار. سنایی[5].
گر بر در وصالت امّید بار بودی
بس دیده کز جمالت امّیدوار بودی. خاقانی.

---

۱ - نل: بلی. ۲ - نل: رنج.
۳ - نل: از گردن او جخش درآویخته گوئی.
۴ - نل: درآویخته.
۵ - نل: اثیرالدین اخسیکتی.

چون بدر اختیار نیست مرا بار
گردسراپردهٔ مراد چه پویم؟ خاقانی.
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار. نظامی.
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
رفت و یوسف را بزندان بازداشت
با غلامی گفت بنشان این دمش
پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازوگشای
کآن دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد
روی یوسف دید دل بارش نداد. عطار.
||رخصت و اجازت و راه دخول ملاقات و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً. (برهان). رخصت دخول. (ناظم الاطباء). رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا هست. (انجمن آرا) (آنندراج). رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبار است. (رشیدی). رخصت پیش کسی. (سروری). رخصت مجلس خاص خصوصاً. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). اذن درآمدن بر شاه یا امیری. پذیرائی. زیارت. بار دادن سلاطین؛ پذیرفتن کسان را و بار عام آن باشد که همهٔ طبقات خدمتکاران و سفرا را بپذیرند و حضور یافتن کسان در نزد شاه. مجلس حضور یافتن. بار خاص؛ آنکه فقط عدهٔ بخصوصی را پذیرند. اجازهٔ شرفیابی (در اصطلاح امروز):
می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
مانند عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است
کزدور مینماید کامروز بار نیست.
خبازی نیشابوری.
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان
بیت‌الحرم رواق تو باشد بروز بار.
منوچهری.
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وآن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار.
منوچهری.
پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد. پس از بار با ندیمان و غلامی که او را نوشتکین نوبتی گفتندی... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۶). شش روز از جمادی‌الآخر گذشته پس از بار، بوسهل حمدونی خلعت بپوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). پس از مجلس بار برنشست [مسعود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹).
شاید که ز شهر خویش دورم
یا نیست سوی امیر بارم. ناصرخسرو.
لاجرم از خلق جز که مست و خسان را
بر در این مست بر نه جاه و نه بار است.
ناصرخسرو.
شاید اگرنیست بر در ملکی
جز بدر کردگار بار مرا. ناصرخسرو.
ملوک روی زمین را بخلعت و تشریف
نگین و تاج و سریر از سرای بار تو باد.
سوزنی.
مبارزی که مر او را بروز بار و مصاف
هر آنکه دید ببیند بچشم روشن‌بین. سوزنی.
خورشیدوار نور دهد بر همه جهان
جمشیدوار چون بنشیند بصدر بار[1]. سوزنی.
راست گوئی که ز بسیاری انجم هستی
درگه خواجه ز بسیاری شاهان گه بار.
انوری (از سروری).
بارگاه عصمةالدین روز بار
خسروان را جا و ملجا دیده‌ام. خاقانی.
بروز بار کو را رای بودی
به پیشش پنج صف برپای بودی. نظامی.
مفتئی را دید آن پرهیزکار
بر در سلطان نشسته روز بار. عطار.
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ.
||پذیرائی عمومی. بار عام. مقابل پذیرائی خصوصی و بار خاص. انجمن عام و سلام عام. (ناظم الاطباء: بار). ||ملاقات کردن با کسی. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ از مجمع الفرس)[2]. شعوری جزو معانی بار معنی تازهٔ «راه» را آورده و این شعر حافظ را بعنوان شاهد ذکر کرده است:
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
ولی از شعر فوق همان معنی رخصت و اجازه مستفاد میشود.
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
گه‌بار بیگانه اندرگذشت. فردوسی.
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی بار.
فرخی.
پادشاهان را فخری چه برزم و چه ببزم
شهریاران را تاجی چه بصید و چه ببار.
فرخی.
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
بس ببار عام پیش صفه مهمان آمده.
خاقانی.
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام.
نظامی.
— بی‌بار؛ بی‌اجازه، بی‌رخصت، بی‌اذن دخول:
هرکه درآید همی ستاند بی‌منع
هرکه بخواهد همی درآید بی‌بار.
فرخی (از جهانگیری).
از حشمت جاه تو همی پیش نیاید
نور قمر و شمس بنزدیک تو بی‌بار.
سنایی (از انجمن آرا).
— تنگ‌بار؛ صفت برای درباریست که کم پذیرد. مجلس کم‌جمعیت و خلوت:
دل شه در آن مجلس تنگ‌بار
به ابروفراخی درآمد بکار. نظامی.
عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگ‌بار.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۲۹۷).
رجوع به تنگ‌بار شود.
— دارندهٔ بار؛ سالار بار:
ندا برداشته دارندهٔ بار
که هر صف زیر خود بینند زنهار. نظامی.
رجوع به سالار بار شود.
— سالار بار؛ رئیس تشریفات. حاجب:
بفرمود خسرو بسالار بار
از آن پس دو خوان خورش را بیار.
فردوسی.
گرازان بیاورد سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار. فردوسی.
در بار بگشاد سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار. فردوسی.
چنین داد فرمان بسالار بار
که با من ندارد کس امروز کار. نظامی.
— کلهٔ بار؛ آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند. (رشیدی). بمعنی سراپردهٔ شاهان است که هنگام بار دادن برای استادن مردم نصب نمایند. (آنندراج):
کلهٔ بارت شده بر اوج میغ
کنگر قصرت زده بر اوج تیغ.
خسروی (از آنندراج).
— ||پرده و سراپرده و بارگاه باشد. (برهان).
— ||بارگاه. (غیاث) (جهانگیری). بمعنی پرده نیز آورده‌اند. (از رشیدی). بارگاه و درگاه. (ناظم الاطباء).
— ||سراپرده و پردهٔ در خیمه. (ناظم الاطباء). پرده. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
— ||قصر. مجلس. کاخ. در جهانگیری آمده است: بار، بارگاه راگویند، و بیت خسرو را سند کرده (کلهٔ بارت...) و در این تأمل است چه از این بیت بارگاه مفهوم نمیشود، بلکه کلهٔ بار بمعنی سراپردهٔ پادشاهان است که هنگام بار دادن برای ایستادن مردم نصب نمایند. (انجمن آرا). قصر و بارگاه و دربار. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). بمعنی بارگاه که بطور اختصار اطلاق کنند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

۱ - نل: خورشیدوار فرهٔ تو نور گسترد
جمشیدوار چون بنشینی بصدر بار.
۲ - این معنی همان رخصت و اذن و درآمدن نزد شاهان و امرا باشد.

||بمعنی دیوان‌خانهٔ شاهان:
بروز بار کو را بار بودی
به پیش پنج صف در کار بودی.
نظامی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
||بمعنی ایوان پادشاهان نیز آمده. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه):
در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان بزرین نیام. فردوسی.
وز آن پس بتخت کئی برنشست
در بار بگشاد و لب را ببست. فردوسی.
در بارت گشاده‌ست و بسته‌ست این همه درها.
منوچهری.
پرده بردار تا فرودآید
هودج کبریا بصفهٔ بار. سنایی.
مملکت اختیار نامزد عشق و تو
از در بار خیال پرده فروتر گذار. خاقانی.
بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فروبسته را رستگار. نظامی.
||مجلس و محفل و انجمن. (ناظم الاطباء). رجوع به دربار شود. ||جای انبوهی و بسیاری چیزی همچون: هندوبار و دریابار و جویبار و امثال آن. (برهان). جای بسیار انبوهی و چیزها مانند جویبار و رودبار و زنگبار و هندوبار و گنجبار. (انجمن آرا) (آنندراج). و درین معنی غالباً بصورت مزید مؤخر بکار رود. جای انبوهی چیزی چون هندوبار و زنگبار و دریابار. (رشیدی). بسیاری هر چیز و جای انبوه هر چیز چون: زنگبار و دریابار. (غیاث). جای انبوهی و بسیاری چیزی را گویند مانند: هندوبار و گنج‌بار و دریابار. (جهانگیری). جای جمعیت و محل بسیار که هندوبار و دریابار گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) (ناظم الاطباء). جویبار: جائی که جویهای بسیار در آن پراکنده‌شده. و از همین قبیل است زنگبار و مالبار و هندوبار. بمعنی ساحل است و در زبان قدیم اوستائی بهمان معنی آمده. (از فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). ||در ترکیبات ذیل بار از پهلوی بمعنی ساحل[1]، کنار، کناره، ناحیه، منطقه، جای، حوالی، اراضی، زمین، مملکت، ملک و محل بسیاری چیز و مزید مؤخر امکنه آید مثل: «پارا» در یونانی. در لغت محلی شوشتر (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) بمعنی دریای بزرگ یا شهری در کنار دریا آمده است. در لاروس ذیل کلمهٔ بار[2] آرد: کلمهٔ فارسی است بمعنی مملکت چون زنگبار بمعنی مملکت زنگ و مالبار بمعنی مملکت ماله‌ها.[3] مؤلف گوید: بگمان من بمعنی مطلق زمین باشد چنانکه ارس‌بار، نواحی ارس. ارسباران. اروندبار. (در کتاب زند و هومن‌یسن بمعنی ساحل دجله آمده است). ||ساحل دریا. کنار دریا: جای بر ایشان ایدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایست و اردشیر خود تنها به بار دریا افتاد. (کارنامهٔ اردشیر پابکان ترجمهٔ صادق هدایت ص ۲۰). اردشیر، راه به بار دریا گرفت. (ایضاً همان کتاب). بوا کرا با اسواران آنجا هشته خود بر بار دریا شد. (همان کتاب ص ۱۶).
— اسفید رودبار: یاقوت ذیل این کلمه آرد: معناه ناحیة النهر الابیض.
— اناربار: انار در اصل، اناربار بوده است بعد از آن اختصار کردند در او [اعراب] و گفتند انار. و انار اسم وادی قم بوده و بار، اسم کنار وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناربار، نام کردند از بهر آنک بر کنار وادی واقع شده. (تاریخ قم چ طهران ص ۲۳).
— جویبار:
روان آب بسیار در رودبار
لب جویبارش همه گل ببار.
(منسوب به فردوسی).
— دریابار:
پی در گاو است و گاو در کهسار است
ماهیِ سریشمی بدریابار است.
منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر (از فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).
رفتمی گه گهی بدریابار
سودها دیدمی در آن بسیار. نظامی.
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.
سعدی.
رجوع به دریابار شود.
— رودبار:
روان آب بسیار در رودبار
لب جویبارش همه گل ببار.
(منسوب به فردوسی).
ازین سیل گاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.
شب و روز بر طرف آن رودبار
دواسبه همی راند بر کوه و غار. نظامی.
ز بس رود خیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار. نظامی.
— زان‌زی‌بار[4]؛ زره‌بار (دریاچهٔ...). زندبار یا زنده‌بار. ظاهراً مراد ساحل زاینده‌رود باشد.
— زنگبار[5]:
به یک جای هم روم و هم زنگبار
فرومانده زنگی و رومی ز کار. نظامی.
توگفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار.
سعدی (بوستان).
— کلاه‌بار: ثم تخطف (ای تقلع) المراکب الی موضع یقال له کلاه‌بار[6] المملکة و الساحل کل یقال له بار. (اخبار الصین و الهند ص۸ س ۱۵).
— گنگ‌بار. رجوع به گنگبار شود:
چو بانگ مرکب تو بر بساط غزو بخاست
نداد گنج همه گنگ‌بار از آتش و آب.
مسعودسعد.
— مالابار[7] (ملک مالوا)؛ مالبار. ماله‌بار. ملیبار. ملابار. مالی‌بار. مینبار (بحرالمینبار). (دمشقی).
— هندبار، هندوبار:
چو ماسورهٔ هندباری برنگ
میان آکنده بتیر خدنگ. نظامی.
قلم بیمن یمینش چوگرم‌رو مرغی است
که خط بروم برد دمبدم ز هندوبار. سعدی.
||حمل زنان و حیوانات دیگر. (برهان). جنین بچه در شکم مادر. (ناظم الاطباء). بچهٔ شکم آدمی و حیوانات که آنرا بعربی حمل گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بچهٔ در شکم. (رشیدی). حمل زنان. (غیاث). حمل زنان و مادهٔ چهارپایان. (جهانگیری). حمل زنان و چهارپایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). آنچه در شکم زن آبستن است از پسر یا دختر: عَقَق؛ بار شکم. عقاق [عَ / عِ]؛ بار شکم ناقه. غَذَویّ؛ بار شکم گوسفند خاصةً. (منتهی الارب):
امروز همی بینمتان بارگرفته
وز بار گران جرم تن ادبار گرفته. منوچهری.
نه شکم آسمان حاملهٔ بار اوست
بر سر یک مشت از آن مانده چنین بی‌قرار.
خاقانی.
هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار.
نظامی (از آنندراج).
||نطفه. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). ||کرت و مرتبت و نوبت و دفعه را گویند. (برهان).[8] دفعه و مرتبه. (ناظم الاطباء). بمعنی کرت و مرتبه است مانند: ده بار و هزار بار. (آنندراج). نوبت و مرتبه. (رشیدی). دفعه. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). کرت و

---

۱ - پهلوی نیز bâr (ساحل) [رجوع شود به نیبرگ ۳۲، bâr دوم]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
2 - Bar.
3 - Malais.
۴ - غیر از زنگبار باشد.
۵ - Zanguebar این نام را ایرانیان داده‌اند و نام نخستین آن فراموش شده است.
۶ - Kalah - Vâra (اخبار الصین و الهند).
7 - Malabar (املای فرانسوی).
۸ - در پهلوی نیز bâr چنانکه êvbâr بمعنی یکبار «مناس ۲۷۳» و dôbâr بمعنی دو بار است «مناس ۲۷۲»، «نیبرگ ۳۲»، طبری vâr «واژه‌نامه ۲۷۲»، گیلکی vâr. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مـرتبه. (غـیاث) (جـهانگیری). نـوبت. (سروری). مَرّه. مرّت (ج، مرات). کَرّة. تـارة. تارت. سَر. ره. راه. کش [کَ / کِ] (تـداول عامه). وار. واره. پی. نیابت. طور (ج، اطوار). (منتهی الارب). باز. از نو. از سر. دَست (در برنشست بیمار). (یادداشت بخط مؤلف). مجدداً. کراراً:

چنین داد پاسخ که بار نخست
دل از عیب جستن بیایدْت شست. فردوسی.
ز قنوج برنگذرد نیکبخت
بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.
چو این بار آید سوی ما بجنگ
یکی برگرایم بپیشش سنگ. فردوسی.
بزرگان حسودان آن کهترند
که با او سخن گفت خسرو دو بار. فرخی.
همی تا یک بار بیرون نیاید
بدخشی و پیروزه و زرّ کانی. فرخی.
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.
معذور همی دار که این بار دگر من
شعر دگرت گویم این باره ازین به.
منوچهری.
در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک
جسری بر آب جیحون به زآن هزار بار.
منوچهری.

... در هفته دو بار برنشستی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود عادت داشت که هر بار که برنشستی ایشان را میزبانی کردی. (تاریخ بیهقی). اگر هزار بار زمین را ببوسی که هیچ سود ندارد. (تاریخ بیهقی).

می و عنبر و عود و کافور خشک
هم از فرش دیبا و دینار و مشک
فرستاد از این هرچه بد درخورش
یکی بار هر هفته رفتی برش. اسدی.
بهراج بر شد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرْش را چند بار. اسدی.
بهتر سخنان و پند حجت
صد بار ترا ز شیر مادر. ناصرخسرو.
جهان را نوبنو چند آزمائی
همانست او که دیدستیش صد بار.
ناصرخسرو.
توبه سگالی که نیز بازنگردی
سوی بلاگرْت عافیت دهد این بار.
ناصرخسرو.

... خویشتن یکبار اندر آب سرد اندازد و زود برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قباد هزار بار خرم‌تر گشت و او را نـواختها فرمود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷). چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید. (کلیله و دمنه). آنکه... بارها دستبرد زمانهٔ جافی دیده بود... سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). بارها بر سر جمع و ملأ با او ثناها گفته‌ام. (کلیله و دمنه).

جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بهر بار. خاقانی.
هر بار نفس که برگشایم
غم تعبیه در میان بینم. خاقانی.
این بار، نار صاعقه افتاد در دلم.
وین بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی.
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
بکوشم هرچه بادا باد ازین بار. نظامی.
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نگشت از قرار. نظامی.
کسی را کز تو عزت یافت یک بار
بنادانی مکن خوارش فلک‌وار. عطار.
هزار بار بگفتم هزار بار هزار
بدل که ای دل مسکین مرو تو از پی یار.
سعدی.
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگربارم.
سعدی (طیبات).
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند.
سعدی (بوستان).

شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود. (گلستان).

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم.
حافظ.

—بیکبار؛ ناگهان. دفعةً:
کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت. سعدی.

— یک بار؛ یک دفعه. یک مرتبه.
— ||یکبار؛ ناگهان.
||دیگدان و جای کنده را گویند. (برهان). سه‌پایه و دیگدان. (ناظم الاطباء). بمعنی دیگدان استباط میشود چنانکه چون چیزی پزند گویند دیگ بر بار نهادم یا دیگ بر بار دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). دیگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می‌پزد، لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است و در فرهنگ نسخهٔ سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ‌جا علیحده بدین معنی یافته نشد. (رشیدی). دیگدان. (سروری) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

یکی دیگ رویین بیار اندرون
که استاد بد، او بکار اندرون.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۵۷ س ۲۱).
عشق یخنی دل ما برد بیغما امروز
مطبخی خیز و برو دیگ[1] کلان نه بر بار.
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از آنندراج).
خاله بی‌بی چو ترا میل طبیعت باشد
عمه خاتون بنهد بهر تو دیگی بر بار.
بسحاق اطعمه (از سروری).

||محصول. کالا. اشیاء و امتعه:
بیابان چو بازار چین شد ز بار
بدانسو که بد لشکر شهریار. فردوسی.

چون بشام رسیدند و بار بخریدند سود بسیار حاصل آمد. (قصص الانبیاء ص۲۱۵). ||رخت و سامان. ||کنده و خندق. (ناظم الاطباء).[2] ||بیخ و بن هر چیز باشد. (برهان). اصل و ریشه و بیخ و بنیاد. (ناظم الاطباء). بمعنی سر و بن است. حکیم سنایی راست:

قفس تنگ چرخ و طبع حواس
پر و بالت بکند از بن و بار.

بیخ و بن درخت. (غیاث). بیخ و بن. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بیخ و بار. (جهانگیری).
در عبارتِ بن و بار و بیخ و بار بمعنی زیر و بالا یعنی از سر تا ته آمده است. (از فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). بن و بار بمعنی زیر و بالا نیز آمده است. (آنندراج). بن و بار یعنی پای تا بسر، چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود. (رشیدی). پایه و اساس. شالده. بیخ و بار:

بماهی چهار میر بماهی چهارشاه
بماهی چهار شهر بکند از بن و ز بار.
فرخی.
عطار بکلبه در، با عود همی گفت
کاصل تو چه چیز است و چه چیزی ز بن و بار.
فرخی.
میر گرت یک قدح شراب فروریخت
چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار؟
ناصرخسرو.

رجوع به بر (بن و بر) شود.
—بیخ و بار؛ بن و بار:
عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم از آن شاهان که تو برکنده‌ای از بیخ و بار.
فرخی.
بارم انده ریخت بیخم غم شکست
گرنه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی.
ز بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن.
سعدی (بوستان).
ستیز فلک بیخ و بارش بکند.
سعدی (بوستان).

||غشی که در زعفران و مشک و غیر آن کنند.

---

۱ - ن‌ل: خیز و رو و دیگ....
۲ - ظ. معنی کنده و خندق و جای کنده از بأر عربی است. رجوع به بأر شود. و ممکنست در خواندن معنی بنقل از برهان: دیگدان و جای کُنده اشتباهی رخ داده باشد و بفتح کاف خوانده شده باشد.

(برهان). فساد و غش. (ناظم الاطباء). غشی که در سیم یا زعفران و مشک کنند. و بار این چار چیز مأخوذ از سبکی و فزونی آنهاست و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشک، و با یکدیگر مخلوط سازند. (انجمن آرا) (آنندراج). بار مشک و بار زعفران، سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند. (رشیدی). چیز بدلی که در چیز خالص و پاک داخل کنند. غش و آمیزش که در مشک و زعفران کنند. (غیاث). غشی که میان زعفران و مشک و غیر آن کنند. غش و اختلاط در سیم و زر و غیره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

شنیده‌ام بحکایت که بار مشک کنند
از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر.
ازرقی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

هر جاکه محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران. خاقانی.

||آنچه یا زر و نقره در گداز نهند. (برهان). بار پول؛ مسی که در طلا و نقرهٔ مسکوک داخل کنند. (ناظم الاطباء: بار). آنچه بر زر و سیم مسکوک زنند از فلزات کم‌بها. عیار. حُثالان که بر زر و سیم زنند. آنچه از فلزی دیگر بر دنانیر و دراهم زنند. عیار:

سیم بی‌بار اگرچه پاک بود
چون بنا گوش آن سمن‌بر نیست. عنصری.

زر چون بعیار آمد کم بیش نگردد
کم بیش شود زرّی کآن با غش و بار است
کم بیش نگردد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاکتر از زرّ عیار است.
ناصرخسرو.

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌بار و گل بی‌خار نیست.
سعدی.

||یار و دوست را گویند. (برهان). بمعنی دوست و مایل، مانند: عشقبار یا عشقباره بمعنی عشقباز؛ همچنین گاوباره یعنی گاودوست، گاوباز. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). باره و بار دوست باشد چون زن‌باره و غلام‌بار و غلام‌باره. (رشیدی). بمعنی دوست است و آن بیشتر به ترکیب گفته شود مانند غلام‌باره و زن‌باره و گاوباره، چنانکه گفته‌اند:

آنکو بچه گای و طفل باره[1]ست
ای بس که کشد زخیر و رنجه.
؟ (از انجمن آرا) (از آنندراج).[2]

بمعنی دوست که باره هم گویند، مثلاً زن‌باره و غلام‌باره یعنی زن‌دوست و غلام‌دوست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). رجوع به باره شود.
||انباری را گویند که بجهت قوت زراعت بر زمین کم‌زور ریزند. (برهان) (ناظم الاطباء). انبار. (غیاث). کود و سرگین و زبیل. (ناظم الاطباء). رشوت. رشوه. کوت. کود: التعریر؛ بار افکندن زمین را. (منتهی الارب). بارة نجاست و سرگین مرادف انبار. (رشیدی). سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار آید. (انجمن آرا) (آنندراج). انبار بود که در زراعتها بریزند. (جهانگیری).
- بار زمین؛ کود زمین. (ناظم الاطباء: بار).
||در جهانگیری بمعنی انبار غله است که اکثر از تخته درست کنند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ آ).[3] انبار. (ناظم الاطباء). ||آرد برنج و ارزن[4] باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آنرا صاف نکرده باشند. (برهان). برنج و یا ارزن که از آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء). ارزن و برنج و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشد. (رشیدی). برنج و ارزنی که برای بوزه مهیا کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). برنج و ارزنی را گویند که بجهت بوزه مهیا ساخته هنوز صافی را از دردی جدا نکرده باشند. (جهانگیری). برنج پخته که هنوز صاف نشده باشد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). ||سازهایی که مطربان نوازند همچون: قانون و طنبور و مانند آن. (برهان). نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی سازی که مطربان نوازند. (رشیدی). بمعنی پرده و ساز و چنگ و رباب. (انجمن آرا) (آنندراج). سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). ||سپیدی که بر روی زبان بندد در طب بیشتر علامت امتلاء و تخمهٔ معده باشد:

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان.[5]
حافظ.

- بار دندان؛ سفیدک. زنگ دندان. چرک دندان.
||کرک که بر میوه و برگ بهی و مانند آنست. ||بمعنی قلعه. حصار و دیوار. (ناظم الاطباء). بار و دیوار (مخفف باره). حصار و دیوار. (ناظم الاطباء: بار). ||در شاهنامه در معنایی قریب بمعنی ترس و احترام هم استعمال شده. (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). ||عَرَض، مقابل گوهر، جوهر. ||چرخ. آسمان:

ز شَشُم بار هرمزد خجسته
وزیرش گشته، دل در مهر بسته.
(ویس و رامین).

||شش ذراع. ||در اصطلاح مردم اصفهان بیست من تبریز است. ||آنچه نویسندگان نویسند. (برهان). استدعا و درخواست و عریضه. (ناظم الاطباء). ||نصیب. (غیاث). ||شاخ را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بر کردن طبق از طعام باشد. (برهان). طبق پر از خوراک. ||درآمد و مدخل. ||محکمهٔ قضا. (ناظم الاطباء). ||بار و بارگی اسب بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۱). ||(فعل امر) امر باریدن هم آمده است یعنی ببار. (برهان). امر بباریدن. (رشیدی). امر، از باریدن. (غیاث). ببار. (سروری). مختصر ببار هم هست. (برهان).[6] ||(نف مرخم) بارنده. (رشیدی). بارنده را گویند، همچو: زلف مشکبار و ابر گهربار و امثال آن. (برهان)[7]. بارنده و ریزنده و افشاننده و پاشنده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). بمعنی بارنده مانند ابر گوهربار. (آنندراج). بارنده. (غیاث) (سروری). بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران‌بار. (جهانگیری).
- ارغوان‌بار:

ارغوان‌بار است چشم زآن رخ چون ارغوان.
مظفری.

- اشکبار:

چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار. نظامی.
چون چنین دیدند ترسایانش زار
میشدند اندر غم او اشکبار. مولوی.

- باران‌بار:

چه چیز دانم کرد و چه چیز دانم گفت
زمین چگونه کند شکر ابر باران‌بار؟ فرخی.

- خون‌بار:

ز رای روشن و شمشیر خونبار
بیک دم عالمی را ساختی کار.
؟ (از حبیب السیر چ خیام ص۱۲۴).

- دُرّبار:

از میغ دُرّبار زمین چون سما شده‌ست
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

- درربار:

از رشحات خامهٔ درربار... نضارت یابد.

---

۱ - نل: طفل‌گای. (از جهانگیری) (از شعوری).
۲ - شعوری شعر را به ابن یمین نسبت داده است.
۳ - این معنی در نسخه‌های خطی و چاپی جهانگیری یافته نشد.
۴ - نل: ارژن.
۵ - در شعر فوق «بار دل» ایهام دارد. و رجوع به بار بمعنی غم و اندوه (معنی ششم) شود.
۶ - گیلکی bávār (ببار). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۷ - از مصدر باریدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صفت فاعلی بعلامت «نده» هرگاه با کلمه‌ای دیگر ترکیب شود غالباً مخفف گردد و «نده» حذف شود...

(حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزو ۴).
—ستاره‌بار:
بدر پر از شفق کند آن دو ستاره را ز غم
گر تو شکرفشان کنی لعل ستاره‌بار را.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).
—شکربار:
چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار. نظامی.
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد.
سعدی (طیبات).
صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم
چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست.
سعدی (طیبات).
—کافوربار:
ز باریدن ابر کافوربار
سمن رسته از دشتهای چنار. نظامی.
—گوهربار:
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
زبان من بسخن گشت ابر گوهربار.
ناصرخسرو.
ای خداوند حسام دشمن‌اوبار از جهان
جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست.
ناصرخسرو.
—گهربار:
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
چون خاک کهن را ببهار ابر گهربار.
ناصرخسرو.
—مرواریدبار:
باغ بوقلمون‌لباس و شاخ بوقلمون‌نمای
آب مرواریدگون و ابر مرواریدبار. فرخی.
—مشغله‌بار:
شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است
زیراکه بر این شاخ غم و مشغله بار است.
ناصرخسرو.
—مشکبار:
چه باد صبحدم از زلف یار برخیزد
عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).
در سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن؟ سعدی.
—مهبار:
هم ماه بارد از لب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبارش. ناصرخسرو.
—یاقوت‌بار:
بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار
درافکن بدان جام یاقوت‌بار. نظامی.
و در کلمات زیر مخفف بارنده است: آتش‌بار. اندوه‌بار. تیربار. دینار‌بار. رقت‌بار. رگبار. زربار. سنگ‌بار. شرربار. عنبربار. غالیه‌بار. غم‌بار. فلاکت‌بار. گل‌بار. گلوله‌بار. لعل‌بار. محنت‌بار. مرگبار. مرواریدبار. نافه‌بار.

||(ا) گوشت: همسایه گریستن گرفت گفت بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند، امروز خری مرده دیدم، بار از وی جدا کردم و طعام ساختم. (تذکرة الاولیاء عطار). ||(اخ) یکی از هشت گنج خسروپرویز:
دگر گنج کش بار بودیش نام
چنان کس ندیدست از خاص و عام.
فردوسی.
||(ا) بار الکتریکی، مقدار الکتریسته است نسبت بواحد سطح با پتانسیل معین. بار الکتریکی یک خازن، مقدار الکتریسته‌ای است که بستگی با پتانسیل V و ظرفیت C آن خازن دارد طبق فرمول زیر:
$$Q = C \times V$$
||مرادف کار است چنانکه گویند «کار و بار». (برهان). از اتباع کار است که آنرا کار و بار گویند با واو عاطفه. (آنندراج). مرادف کار. (غیاث) (جهانگیری). با کار مترادف است که کار و بار گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). از اتباع کار است که آنرا کار و بار گویند با واو عاطفه. حکیم سنایی گوید:
پر در ماتم‌سرای دین و چندین نای و نوش
پر در رعناسرای دیو چندین کار و بار.[1]
(از آنندراج).
کار و بار همه وی داشت و مصادرات و مواضعات مردم... او می‌کرد. (تاریخ بیهقی).
چو رفتی بنزدیک او [سالار بار] بارید
همش کار بد بد همش بار بد
ندادی ورا بار سالار بار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.
امروز که دانی از امیران جز از ایشان
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار.
فرخی.
جهان را دگرگونه شد کار و بارش
برو مهربان گشت صورت‌نگارش.
ناصرخسرو.
نفع و ضرّ و خیر و شر از کار و بار مردیّت
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرّ؟
ناصرخسرو.
ملک سرگشته بود از روزگارش
کز و گشته‌ست روشن کار و بارش.
(منسوب به نظامی).
هرکه را باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی.
بار. [بارر] (ع ص) مهربان و بسیارخیر. (منتهی الارب). ج، بَرَرَه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).[2] نیکوکار. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث). نکوکار. (غیاث). برکننده. ||مطیع پدر و مادر. نیک فرمانبرنده از پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان و خیرخواه آنان و نگهبان آنان از بدیها. (از اقرب الموارد).

بار. [بارر] (اِخ) ابراهیم‌بن فضل. راوی دروغگویی بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بار. (اِخ) نام دهی است از ولایت طوس. (برهان).[3] نام شهری در نزدیکی طوس. (ناظم الاطباء).
بار. (اِخ) از دهات نیشابور است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). از قرای نیشابور است. (معجم البلدان) (سمعانی). قریه‌ای است از مضافات نیشابور. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). رجوع به مراصدالاطلاع شود.
بار. (اِخ) شهری است مقدم بر توراب و در جانب شرقی شامی است و بنی‌رازح از خولان قضاعه در آن ساکنند... (از معجم البلدان). ||دریاچهٔ زره‌بار (در دوهزارگزی مغرب قلعهٔ مریوان) بمساحت تقریبی ۲۴ کیلومترمربع (شش‌هزار گز در چهارهزار گز). رجوع به زره‌بار شود.
بار. (اِخ) (سوق‌البار) شهریست به یمن بین صعده و عثر و آن بین خصوف و مینا است. (از معجم البلدان: بار). و رجوع به سوق‌البار شود.
بار. (اِخ) (جزیرهٔ...) جزیره‌ای بحدود ولایت فارس و سند: از و [از جزیرهٔ ارموس] تا جزیرهٔ بار که حدود ولایت فارس و سند است هفتاد فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ چ لیدن ۱۳۳۱ هـ.ق.ص ۱۸۶).
بار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۳۶هزارگزی جنوب خاور بستک کنار شوسهٔ بستک به لنگه واقع است. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
بار. (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۳۰هزارگزی جنوب چکنه بالا واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۱۶۷۱ تن سکنه که بلهجهٔ کردی و فارسی سخن میگویند. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بار. (اِخ) (چشمهٔ...) اسم مزرعه‌ای است از مزارع بزینه‌رود زنجان، هوایش ییلاقی محصولش دیمی و آبی از رودخانه مشروب

---

۱ - بار ممکنست درین ترکیب بمعنی ثروت و خوردنی و خواربار و مانند آن باشد نه مرادف کار.
۲ - در ناظم الاطباء جمع آن ابرار نیز آمده ولی صاحب اقرب الموارد ابرار را جمع بَرّ دانسته است.
۳ - مصحف باز است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

میشود. سکنه‌اش پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

بار. (اِخ) سامی‌بیک آورده: نام قصبه‌ای است در شمال غربی آرناؤدستان نزدیک ساحل دریای آدریاتیک که طبق معاهدهٔ برلن به قره‌طاغ واگذار شده است. در ۳۷هزارگزی مغرب اشقودره (اسکودرا) در مسافتی قریب به چهار میل در داخل دامنهٔ کوهی واقع گشته و دارای قلعه و بازاری مشتمل بر ۱۴۰ باب دکان و یک راه‌آب و چند جامع کوچک است. در زمان ادارهٔ عثمانی ۴۰۰۰ تن نفوس داشته که ۲۵۰۰ تن آنها مسلمان بودند و بعد از واگذاری به قره‌طاغ اکثر آنها به اشقودره هجرت کرده‌اند. در این قصبه مسلمانان بزبان ترکی و کاتولیک‌ها بزبان آرناؤدی و ارتودوکسها بزبان اسلاو تکلم میکنند و در قرای همجوار هم بزبان آرنؤدی سخن میگویند. چون در مقابل شهر باری واقع در ایتالیا قرار گرفته آنرا آنتی‌باری [1] نامیده‌اند یعنی مقابل باری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بار. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در روسیه در ایالت پودولیه بر نهر روق. در ۶۸هزارگزی شمال شهر موهیلف واقع است و دارای یک قلعه بر تخته‌سنگ میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بار. بدین صورت شکلی از بثآر است در سمنانی. رجوع به بثآر شود.

بار. [بارر] (اِخ)[3] نام قصبهٔ تجارتگاهی است در آلزاس لورن که در ۱۴هزارگزی شمال شلستاد واقع است و در جوار آب معدنی گرم و جنگل بزرگی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارآغوش. (اِ مرکب) چیزی که انسان بتواند در آغوش خود حمل کند. در بعض نسخ نوشته: مقدار مایحمله الانسان ملاصقاً بجنبه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۹). بغل پر. (ناظم الاطباء).

بار آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) تربیت شدن. پرورده شدن. پرورش یافتن. بزرگ شدن: این طفل بد بار آمده است. مگر پشت تاپو بار آمدی؟

بارآور. [وَ] (نف مرکب) بارور. میوه‌آور و میوه‌دار و مثمر. (ناظم الاطباء). باثمر: درختی بارآور. الحُبْلَة؛ درختان بارآور:

بره[4] هست چندان که آید بکار
درختان بارآور سایه‌دار. فردوسی.
سپهبدنژادی و گندآوری
رَزی دید در راه بارآوری. فردوسی.
دوصد میل ره بیشه باشد فزون
درختان بارآور گونه‌گون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز نا گه بر مرغزاری رسید
درختان بارآور و سبز دید.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هوای خوش و بیشه‌های فراخ
درختان بارآور سبزشاخ. نظامی.

و درخت آن بقوت‌تر و بانشاط‌تر و بارآورتر. (فلاحت‌نامه). ||صفت سرمایه‌ای است که سود میدهد: سرمایهٔ من در بانک بارآور است و پنج‌درصد سود میدهد. ||حامله. باردار:

گهرت بد با سوی گهر گشتی
همچنان مادر خود بارآور گشتی. منوچهری.

بارآور. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز که در ۱۲هزارگزی جنوب بانه و ۲هزارگزی کوخه‌مامو واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بار آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) میوه‌دار کردن. به ثمر آوردن. ثمر دادن. نتیجه دادن. میوه آوردن. منتج شدن. در حالت نسبت بدرخت، ثمر آوردن. (آنندراج). بار آوردن درخت و شاخ و مانند آن. میوه آوردن. (آنندراج):

اگرگل آرد بار آن رخان او نه شگفت
هرآینه چو همه می خورد گل آرد بار.
رودکی.
همه سر آرد بار، آن سنان نیزهٔ او
هرآینه که همه خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.
چنین گفت خسرو که گردان سپهر
گهی خشم بار آورد گاه مهر. فردوسی.
چنین تا برآمد بر این روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار. فردوسی.
سرانجام گوهر بیار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد. فردوسی.
تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار.
فرخی.
نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار.
(ویس و رامین).

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).

تا در تزنی سر بگلش بار نیارد
زیراکه چنین است ره و سیرت اشجار.
ناصرخسرو.
اگراز خار سخن گوید گل روید ازو
وگر از خاک سخن گوید دُر آرد بار.
ناصرخسرو.
نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

آن درخت سبز شد و خرمای تر بار آورد و جوی آب روان شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۵).

هرکه او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد. سنایی.
تا بوستان بتابش شاه ستارگان
بر شاخ آسمان‌گون آرد ستاره بار. سوزنی.
آری این دولتی است سال‌آورد
چه عجب سال دولت آرد بار. خاقانی.
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد
ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم.
خاقانی.
شده از سرخ‌روئی تیز چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار. نظامی.
از آن دسته برآمد شوشهٔ نار
درختی گشت و بار آورد بسیار. نظامی.
بازجستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار.
سعدی (گلستان).
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد. سعدی (بوستان).
اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار.
سعدی (بوستان).
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد.
حافظ.

||حمل کردن. محمول کردن:

ز خرما هزار و ز شکّر هزار
هیونان بُختی بیارند بار. فردوسی.
نمک‌خورده هر گوشت چون چل‌هزار
جز این پیشکاران بیارند بار. فردوسی.

||بمجاز، تربیت کردن. برآوردن. پروردن. پروراندن. پرورش دادن. پروریدن: بچه را بد بار آورده‌اند.

ز انواع هنر پرورده بودش
پدر زین گونه بار آورده بودش.
سعید اشرف (از آنندراج).[5]

رجوع به برآوردن شود.
||در حالت نسبت بزن، وضع حمل. ||در حالت نسبت برجال، پیدا کردن فرزند. ||صاحب آوازه شدن. (آنندراج).

بارآوری. [وَ] (حامص مرکب) مثمری. میوه‌داری. بارداری.

---

1 - Antivari. 2 - Bar.
3 - Barr.
۴ - نل: برو (براو).
۵ - مؤلف آنندراج این شعر را شاهد برای فرزند پیدا کردن آورده است.

باراب. (اِ) زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز حاصل شده باشد. (برهان) (آنندراج). زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز و غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (از هفت قلزم). زمینی که با آب کاریز و رودخانه مشروب شود، برخلاف زمین دیم. (ناظم الاطباء: فاراب). و رجوع به فاراب شود.

باراب. (اِخ) فاراب باشد و آن ناحیه‌ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). نام ایالتی در ترکستان. (ناظم الاطباء: فاراب) (دمزن). ناحیهٔ بزرگ و وسیعی است در ماوراء جیحون که فاراب هم گویند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). ناحیه‌ای است در ورای نهر سیحون از بلاد مشرق. (انساب سمعانی). اسم ناحیهٔ بزرگ وسیعیست ورای نهر جیحون و آنرا فاراب نیز گویند، مثالش حکیم سوزنی فرماید:

نیست آن سر، کدوی بارابیست
نه چو آن سر کدوست در باراب.
سوزنی (از سروری).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱، و فاراب شود. ||نام شهری در ایالت فاراب که ترکان آنرا سیرام گویند. (ناظم الاطباء: فاراب). رجوع به فاراب شود.

باراباس. (اِخ)[1] بارّاباس. نام مردی یهود بود که در هنگامی که حضرت مسیح بنزد پونس پیلات[2] هدایت میشد بخاطر جنایت و شورش و عصیان و قتل نفس جبراً بازداشت گردیدو بزندان افتاد. وقتی که پونس پیلات به یهودیها تکلیف کرد که بین عیسی و باراباس یکی را برگزینند تا بمناسبت عید پاک یکی از آن دو از مرگ نجات یابد، ملت مرگ بیگناه را ترجیح داد و بدین ترتیب باراباس از شکنجه و عذاب گریخت. نام باراباس در زبان مترادف شخصی است ترشروی با قیافه‌ای وحشی و شرور. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: باراباس (انجیل متی ۲۷ : ۱۶) و او مردی بود. که بخونریزی و فسق و فجور معروف بود و چون یهود بر منجی و مخلّص ما شکایت مینمودند وی در زندان بود و حکام رومانیان را عادت این بود که همه‌ساله در عید فصح زندانی را که جماعت بخواهند آزاد نماید تا این معنی سبب استمالت قلوب رعایا شود. پس یکی از بدبختی این طایفه آن بود که در آن وقت باراباس قاتل را بر مسیح منجی ترجیح داده او را آزاد و مسیح را تسلیم نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

بارابی. (ص نسبی) منسوبست به باراب که ناحیه‌ای است در پشت نهر سیحون. از بلاد مشرق. (سمعانی).

بارابی. (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن احمد ادیب بارابی، منسوب به باراب یا فاراب. یکی از پیشوایان متبع در لغت. وی کتاب المصادر را در لغت تألیف کرده است و از ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن شُریح بخاری حدیث کرد و حسن‌بن منصور مقری... از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).[3] رجوع به بارانی شود.

بارات. (ع اِ) ج باره، معرب پاره. (اقرب الموارد). ||سکهٔ پول. (ناظم الاطباء).

باراتر. (اِخ)[4] نام گودالی در آتن که آتنی‌ها سفرای داریوش را که بدانجا گسیل کرده بود تا برای او آب و خاک بیاورند، افکندند و گفتند در آنجا برای شاه خاک خواهید یافت و هم آب. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳).

باراتیه. (اِخ)[5] ژان‌فیلیپ. نام کودک بنام آلمانی است که در قصبهٔ اشواباخ تولد یافته و در ۵ سالگی بدو زبان آلمانی و فرانسه تکلم میکرد، و در ۷ سالگی زبانهای لاتین و یونانی و عبرانی را نیز تحصیل میکرد و علوم دینی و غیره را کاملاً آموخت و در ۱۰ سالگی چند جلد کتاب تألیف کرده و آنگاه بتحصیل علوم ریاضی و هیأت و نجوم پرداخت و قواعد و دساتیر بسیار ایجاد کرد و اصول تعیین عرض در دریا را کشف نموده و در ۱۴ سالگی بعضویت آکادمی فنون برلن نایل گردید. در ادبیات و حقوق و علم آثار باستان نیز صاحب‌نظر بود و آثار و تألیفات متعدد در این علوم از خود بجای گذاشت و بسال ۱۷۴۰ م. در ۱۹ سالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.

باراثر. (اِخ)[6] نام باتلاقهائی و دریاچه‌ای در سیربونید[7] بین مصر و سوریه که دارای طول و عمق زیاد و عرض بسیار کمی بود و سواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه و ریگ میپوشاند چنانکه دریاچهٔ مزبور مانند زمین بنظر می‌آمد و مسافر فریب ظاهر را خورده پا روی ماسه‌ای که در زیرش آب بود میگذاشت و میدید که هرچند جای پایش زیر زمین نقش می‌بندد ولی زمین محکم است. بعد که قدری پیش میرفت چون دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش، فرورفته هلاک میگردید و موقعیکه اردشیر بقصد تسخیر مصر بدان صوب راند بواسطهٔ عدم آشنایی محل، عدهٔ زیادی از سپاهیان او درین باتلاق فرورفته تلف شدند. (از ایران باستان ج۲ ص۱۱۷۳).

باراج. (اِ) دایه و قابله را گویند. (آنندراج). قابله و ماما و پازاج. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود. مصحف پازاج است. رجوع به پازاج شود.

باراجین. (اِخ) باراچین. دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۹هزارگزی شمال قزوین در کوهستان واقع است و دارای ۴۸ تن سکنه میباشد. هوایش سرد و آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو، و تا بند سپهدار ماشین میتوان برد. امامزاده‌ای بنام امامزاده باراجین دارد که گویند پسر امام جعفر صادق (ع) است. راهش نیمه‌شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باراچوق. (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۹هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک‌هزارگزی جنوب ارابه‌رو امامزاده بارومیه در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از شهرچای و چشمه است. محصولش غلات، چغندر، توتون، انگور، حبوبات. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراچین. (اِخ) رجوع به باراجین شود.

بارادِه. [ ] (اِ) نام درمی بوده است در سلابور هند. (حدود العالم).

باراز. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه که در ۲۶هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر و ۱۸هزاروپانصدگزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه بدهخوارقان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۳۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراز. (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۱هزارگزی جنوب باختری قاین در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۶۸۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران و شغل مردمش زراعت و مالداری است و راهش مالرو میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باراس. (اِخ)[8] نام یکی از رجال مقتدر و صاحب نفوذ فرانسه است. در زمان بروز هرج و مرج پس از انقلاب کبیر فرانسه وی

---

1 - Barabbas. Barrabas.
2 - Ponce Pilate.
۳ - در معجم البلدان بارانی منسوب به قصبهٔ باران نزدیک مرو آمده است.
4 - Baralhre. 5 - Baralier.
6 - Baralhres. 7 - Sirbonide.
8 - Barras.

عصیان‌هائی راکه در سال ۱۷۹۵ م. در برخی از نقاط فرانسه بظهور رسید، فرونشاند و سبب نفی و تبعید بناپارت گردید و بعدها یکی از اعضای مجلس موسوم به «هیأت مدیران» شد و بکمک دو تن دیگر زمام امور کشور را بدست گرفت و سپس دو شریک حکومتی خود را متهم ساخت ولی این هیأت بسال ۱۷۹۹ بدست ناپلیون منکوب و معزول گشت.صاحب ترجمه نخست بملک و مزرعهٔ خود و سپس به بروکسل رفت در زمان تأسیس پادشاهی اخیر بفرانسه بازگشت و در ۱۸۲۹ درگذشت.

باراس. (اِخ)[1] پل (ویکُنت دو). رجوع شود به برراس.

باراق.(اِخ) (برق) (سفر داوران ۴ : ۶). و او پسر ابی‌نوعم بود که بنی‌اسرائیل را از دست یابین شهریار کنعان خلاصی داد بعد از آنکه بر سپهسالارش غالب گشت. رجوع به بوره و قاموس کتاب مقدس شود.

باراکولوس. (اِخ)[2] معرب پارا کولوس، شهری باسپانیا. رجوع به پارا کولوس و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۹۴ شود.

بارام. (اِخ) یکی از شهرهای هند است: بارام داخل هند است و در آن بلده بتی است بر یک پهلو خفتیده و در بعضی از سنوات بی متحرکی بر پای ایستد و ازو صدائی ظاهر میشود و این معنی علامت ارزانی و رفاهیت باشد و در سالی که این حرکت از آن بت صادر نگردد در آن شهر قحط و غلاء وقوع یابد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۲۵).

بارام دل بودن. [م دِ دَ] (ص مرکب) آسوده‌حال بودن. (آنندراج).

باران. (اِ)[3] ترجمهٔ مطر و با لفظ باریدن و دادن و زدن و گرفتن و خوردن و استادن و چکیدن و گذشتن مستعمل است. (آنندراج). قطره‌های آبی که از ابر بر روی زمین میریزد و سبب حصول آن تحجر بخار آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب با خود دارند موجب باران میشوند. و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این آب را نیز با صافی باید صاف کرد. (ناظم الاطباء). قطره‌های آب که از ابر فروچکد. بارش. کاخ. (برهان). کاخه. اشک ابر. سرشک ابر. رُبْعة. رجوع به ربعه و لغت محلی شوشتر (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) ذیل همین کلمه شود. باران ریزه‌ریزه کم. رِش‌رِش. (ایضاً همان کتاب: رش‌رش). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. مَطَر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). غَیْث. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). عَـفاء. قَـطر. قَطْرِه. رَجْع. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حَیا. طَـفَل. مَضْدة. نَزّل. وَسیق. نـضیضة. مـاعون. هَـفاة. هَلَّه. رِزْق. رَشّم. عُرْهوم. قَسْم. خَدَر. صَوْب. صَیوب. صَیِّب. کِفْیَ. وَدْق. (منتهی الارب):

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.

سپیده سیم رده بود و در و مرجان بود
ستارهٔ سحری قطره‌های باران بود. رودکی.

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسائی.

بابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است. عماره.

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زآنکه بارید بر سرّش تیغ.
فردوسی (از اسدی).

چه باران بدی ناودانی نبود
بشهر [ری] اندرون پاسبانی نبود. فردوسی.

ویحک ای ابر بر گنهکاران
سنگگ و برف باری و باران. عنصری.

سر و رویم چون نیل، زبان گشته تمنده
ز بالا در باران، ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.

همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
نرستند در عالم ز باد نرم و باران‌ها.
ناصرخسرو.

با سگساران از آل‌مصطفی چیزی مگوی
زآنکه این جهال خود بی ابر می باران کنند.
ناصرخسرو.

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زآن کس
که بر اعدا سراسر میغ و محنت بود بارانش.
ناصرخسرو.

گرچه آبست قطرهٔ باران
چون بدریا رسد گهر گردد.
عبدالواسع جبلی.

چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود.
نظامی (از شعوری).

هرچند مؤثر است باران
تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.

اگرباران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.

—باران تیر:
وز آن پس کی نامدار اردشیر
ز کینه بکشتش بباران تیر. فردوسی.

وز آن پس بکشتش بباران تیر
توگر باهشی راه مزدک مگیر. فردوسی.

ز باران زوبین و باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر. فردوسی.

—امثال:
باران آمد ترکها بهم رفت؛ بصورت توبیخ و استهزاء بعلت غنای لاحق فقر سابق فراموش شد یا با آرایش و پیرایه زشتیها پوشیده گشت.(امثال و حکم دهخدا).

باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ است. (خواجه عبدالله انصاری، از امثال و حکم دهخدا).

باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روئ آن کُهِ خارا را.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

||(نف) بارنده. در حال باریدن. در حال بارانیدن: اشک‌باران. بمباران. تیرباران. تیغ‌باران. چراغ‌باران (تداول عوام). سنگ‌باران. گل‌باران. گلوله‌باران. مرواریدباران. نورباران. غالباً جزو مؤخر ترکیبات آید:

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیدهٔ باران چه کنم؟ خاقانی.

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ.
سعدی (بوستان).

خاک سبزاورنگ و باد گلفشان و آب خوش
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست.
سعدی.

نه رفیق مهربانست و حریف سست‌پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد.
سعدی (طیبات).

چنان در حصارش گرفتند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و جنگ.
سعدی (بوستان).

چشمی که بدوست برکند دوست
بر هم ننهد به تیرباران. سعدی (طیبات).

رجوع به آنندراج شود.

باران. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۳هزارگزی جنوب گاوبندی و ۲هزارگزی شوسهٔ سابق لار به بندر بوشهر واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باران. (اِخ) (چشمهٔ...) از مزارع چولانی از

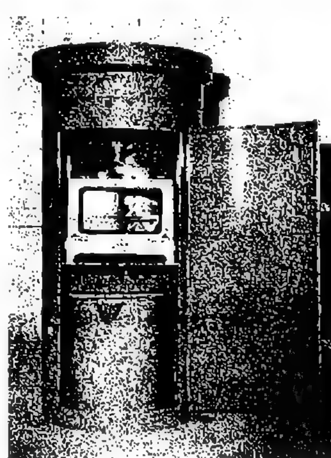
---

1 - Barras, Paul (vicomte de).

2 - Paracuellos.

۳ - پهلوی vârân «نیبرگ ۲۸۲»، اورامانی waran «کتاب اورامان ۱۲۷»، فریزندی و یرنی vârun، نطنزی varan «کتاب ۱-ص ۲۸۵»، گیلکی vârân، از مصدر باریدن. قطره‌های آب که از ابر بر زمین ریزد. مطر. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بلوکات مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).
باران. (اِخ) دره‌باران. دزه‌باران. قصبه‌ای نزدیک مرو. (دِمزن). قریه‌ای است در مرو آنرا دره‌باران گویند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۵۵). از قریه‌های مرو است که دزه‌باران گویند.(معجم البلدان). از قریه‌های مرو است که آنرا دره‌باران گویند. (سمعانی).
باران آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران باریدن.
باران باریدن. [دَ] (مص مرکب) نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران آمدن:
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بر وی اینهمه باران شوق میبارم.
سعدی (طیبات).
باران خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب باران کردن. استسقاء. استمطار. (منتهی الارب).
باراندن. [دَ] (مص) بارانیدن: و گفت گرسنگی ابریست که جز آن باران حکمت نباراند. (تذکرة الاولیاء عطار).
باران‌دیده. [دی دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه باران بدان رسیده و تر کرده باشد، چون کشت باران‌دیده. میرزا رضی دانش:
در پناه چشم تر دانش ز آتش ایمنم
نیست از آفت زیانی کشت باران‌دیده را.
قپلان بیگ، رباعی:
خون گشته مرا ز هجر یاران دیده
زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گردست بمن زنند میریزد اشک
مانند درختهای باران‌دیده. (از آنندراج).
- گرگ باران‌دیده؛ گربزی مجرب و آزموده. گرگ‌باران‌دیده صحیح است نه بالان‌دیده یعنی فرهنگ اشتباه کرده:
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر. نظامی.
رجوع به بالان‌دیده و گرگ بالان‌دیده شود.
باران‌رسیده. [رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) باران‌دیده. آنچه باران آنرا تر کرده باشد. متمطِّر. (منتهی الارب). باران‌زده. (دِمزن):
شه چو باران‌رسیده ریحانی
کرد بر تشنگان گل‌افشانی. نظامی.
باران روز عید. [نِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بارانی که در روز عید بارد. میرزا رضی دانش:
وصل یاران چون دهد رو اشک‌ریزی بدنماست
گریهٔ شادی کم از باران روز عید نیست.
(از آنندراج).
باران ریختن. [تَ] (مص مرکب) فرود آمدن باران. نازل شدن باران. استهلال. باران ریختن آسمان:
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت.
سعدی (بوستان).
باران‌ریز. (اِ مرکب) بمعنی آبریز و میزاب و ناودان. (آنندراج). ناودان و میزاب. (ناظم الاطباء). مدرار. (ترجمان القرآن).
باران‌زائی. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۷). از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان، و مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است که در قلاع وزک، شستون، هاشک سکونت دارند.
باران‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) باران‌دیده. میرحسن دهلوی:
با رخ خوی‌کرده بر بام آمدی
چون گل نوخاسته باران‌زده. (از آنندراج)
و رجوع به دِمزن شود.
باران‌زده شدن. [زَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بباران، بی پناهگاهی تر و خیس شدن.
باران‌سنج. [سَ] (اِ مرکب)[1] آلتی است که برای سنجش و اندازه گیری مقدار بارانی که در محل و زمان معین نازل میشود، بکار میرود.



باران‌سنج

بارانسی. [نَ] (اِخ) شهری است بهند که ظاهراً بنارس باشد. از شهرهای اقلیم دوم باشد: و اقلیم دوم از شهرهای چین آغاز وز زمین هندوان بر کوههای قامرون گذرد و بر بارانسی و...آنچه بدریا بار است... (التفهیم چ همائی ص۱۹۸). رجوع به مالالهند ص۷۵ س ۳ و ص۸۲ س ۹ و ص۳۷۵ س ۱۰، ۱۲ شود.
باران شتاب. [شِ] (اِ مرکب) باران قوی. (دِمزن). رگبار. باران شدید و وافر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰).
باران عید. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف باران روز عید که گذشت. (آنندراج). رجوع به باران روز عید شود.
بارانک. [نَ] (اِ)[2] گونه‌ای از غُبیرا و پِشتَنک است و آنرا در نور و گرگان بارانک، در طوالش می‌آزّ، در کوهپایهٔ گیلان (زمکِ) راج اربو، در کلارستاق اَلم دَلی، در کجور اَلَندَری، در رامسر گارِن و در خلخال مله، شُلَج میخوانند. این درخت در همهٔ جنگلهای دریای خزر، طوالش، گیلان، کلارستاق، نور، کجور و گرگان یافت شود. در ارتفاع ۵۰۰ گزی در دینوچال طالش تا ۲۴۰۰ گزی آستارا. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۳۳).
باران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) باران آوردن. باران باریدن و بمجاز بمعنی نزده رقصیدن آید:
با سبکساران از آل‌مصطفی چیزی مگوی
زآنکه این جهال خود بی ابر می باران کنند.
ناصرخسرو.
باران کمان. [نِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف باران تیر. تیر بسیار. رجوع به باران تیر شود. در آنندراج این ترکیب بدینسان آمده: بمعنی خود، اوحدالدین انوری گوید:
نگهای علم در سپهر بپچد
باران کمان بی‌بخار باشد (؟).
(از آنندراج) (از بهار عجم).
بارانگرد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌تل بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۲۴هزارگزی شمال باغ ملک و ۳هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایزه (ایذه) در کوهستان واقعست. هوایش معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، حبوبات و میوه است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
باران‌گریز. [گُ] (اِ مرکب) چتر. سایه‌بان: آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند. بهندی چهجه گویند. از شرح قران السعدین. (غیاث) (آنندراج). عالة. (منتهی الارب). و در المنجد ذیل عاله آمده است: شبه الخیمة یسویها الرجل من الشجر للاستتار من المطر. (المنجد). و صاحب منتهی الارب آرد: و آن خانه از چوب و شاخ درخت کرده است که گاه‌باران بدان پناه گیرند: عوّل علیه؛... باران‌گریز ساختن. (منتهی الارب). و مؤلف

1 - Pluviomètre(فرانسوی).
2 - Sorbus terminalis(لاتینی).
(جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص۱۱۹ - ۱۲۹).

منتهی الارب ذیل وَلَجه آرد: سمج کوه که رَوَنده در باران و جز آن در آن درآید. سایهٔ کنار دیوار و پشت بام که از باران بزیر آن پناه میبرند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). ||ساباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران‌گیر شود.

باران گیر. (اِ مرکب) بمعنی سایبانی که برای پناه بردن از باران سازند. (آنندراج) (دِمزن). ساباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران‌گریز شود.

بارانلو. (اِخ) دهی از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز در ۹هزارگزی شمال باختری مرکز اسکو و ۲هزارگزی شوسهٔ تبریز به اسکو در جلگه واقع است. هوایش معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از آجی‌چای و چشمه و محصولش غلات، بادام و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باران‌ناک. (ص مرکب)[1] بارانی و منسوب به باران. (ناظم الاطباء). رجوع به ناک شود.

بارانه. [نَ / نِ] (اِ) شه‌تیر که چوب کلان مکان باشد. (آنندراج) (دِمزن). ترهٔ [ظ: طرهٔ] جلو عمارات. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. ||نام رستنی است. (آنندراج). بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). بادرنگبویه. باردو. پاردو. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

بارانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) بمخاطره افتادن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بخطر و در مخاطره افتادن. (ناظم الاطباء: بارانه). ||از یک جا پریدن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دِمزن). ||دور انداختن. (ناظم الاطباء: بارانه). ||تفاخر کردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). لاف زدن. (ناظم الاطباء: بارانه).

بارانی. (اِ) نام کلاهی است که در روزهای باران بر سر گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاهی است هنگام باران پوشندش تا بآب باران جامه‌ها تر نشوند. و آن طریقه چهری (کذا)میباشد. خواجه فرماید:

چرا باید که وامانی بملبوسی و مأکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی.
(از شرفنامهٔ منیری).

نمد یا سقرلاتی جامه و کلاهی که در بارش پوشند. (غیاث). کلاه و لباسی که موقع باران می‌پوشند. (شعوری ج ۱ ورق ۹۷). کلاه برای حفظ از باران. (دِمزن). ||هر چیزی که بجهت مانع باران پوشند. (از برهان). لباس برای حفظ از باران که بترکی یاغمورلق گویند. (دمزن). لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند. شیخ نظامی گفته:

ز بس تیر باران که آمد بجوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش.

و آنرا چوخای نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته. (از انجمن آرا) (از آنندراج). لباس مشمع و مانند آن که بر روی لباسهای دیگر پوشند تا باران نفوذ نکند:

من بر تو فکنده ظن نیکو[2]
وابلیس ترا ززه فکنده.
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده.
؟[3] (از لغت‌نامهٔ اسدی) (از صحاح الفرس).

جامهٔ از مشمع و جز آن که بروز باران پوشند تا آب بر جامه‌های دیگر نرسد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود: و از روذان [به دیلمان] جامهٔ سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و بهمهٔ جهان برند. (حدود العالم). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده بنزدیک امیرمسعود آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۸). و من که بوالفضلم بر آنجمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم و قبای روباه سرخ و بارانی (کذا). (تاریخ بیهقی چ ادیب صص۴۵۶ - ۴۵۷).

بارانی تنْت اگر گلیم آمد
مر جان ترا تست بارانی. ناصرخسرو.

بارانی پوشیده بر عادت مسافران. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

تا چو ابریست کمانْشان که چو باران بارد
آسمان بر سر خورشید کشد بارانی.
انوری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷).

بارانی آفتاب کنم تز گلیم مصر
کزمیغ تر هواست همه کشور سخاش.
خاقانی.

چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

پس از سی چلهٔ دی این مقرر گشت بر قاری
که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۸).

پشک آفتاب و بارانیست
بقچه دانست و جامه و ابزار.
نظام قاری (دیوان ص۳۴).

سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر
که در گرمای تابستان بتن بار است بارانی.
قاآنی.

لُباده؛ بارانی نمدین. برکس؛ جامهٔ کلاه‌دار از پیراهن و جبه و بارانی. (منتهی‌الارب).

بارانی. (ص نسبی) منسوب به باران. (دِمزن). مُمْطِر. ممطرة. (منتهی الارب) (دهار): هوائی بارانی. موسمی بارانی.
— روز بارانی؛ روزی که باران آید.
— امثال:
پیرزن نمرد تا روز بارانی. (امثال و حکم دهخدا).
— شبی بارانی؛ لیلة مطرة.
||بمجاز، گریان. اشکبار:

تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست. سعدی.

بارانی. (اِخ) نام شاعری باستانی و از او بیتی چند در لغت‌نامهٔ اسدی بشاهد آمده‌است:

در بیابان بدید قومی کرد
کرده‌از موی هر یکی کولا.
بر من ای سنگدل وروت مکن
ناز بر من تو با بروت مکن
هرچه بینی ز مردمان مستان (بستان)
هرچه یابی ز حرص کوت مکن.

بارانی. (اِخ) نام قبیله‌ای است از ترکان. (برهان) (ناظم الاطباء) (دِمزن).

بارانی. (ص نسبی) منسوب است به باران که قریه‌ای است از قرای مرو که دره‌بارانش خوانند. (سمعانی) (حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص۶۵۵ - ۶۵۸).

بارانی. (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن احمد. (از معجم البلدان). رجوع به بارانی... شود.

بارانی. (اِخ) ابونصر اسماعیل‌بن حمّاد الجوهری، صاحب کتاب الصحاح در لغت. منسوب به باران قصبه‌ای نزدیک مرو. (معجم البلدان).

بارانی. (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم. صاحب دیوان الادب اللغویان. دائی ابونصر اسماعیل‌بن حماد الجوهری، منسوب به باران قصبه‌ای نزدیک مرو. (معجم البلدان).

بارانی. (اِخ) حاتم‌بن محمدبن حاتم، منسوب به باران مرو. محدث بوده و از عمربن سرسیل (کذا) و اسحاق‌بن منصور و عقبة‌بن عبدالله سماع کرد. نام وی را ابودرعهٔ مسیحی در تاریخ مرو بدینسان آورده است. (از انساب سمعانی). رجوع به معجم البلدان شود.

بارانیا. (اِخ)[4] نام ایالتی است در مجارستان که مابین دو نهر دراوه و دانوب واقع گشته است. طولش ۸۸ و عرضش ۶۶ هزارگز میباشد. و مرکزش قصبهٔ فنف کیرش (پنج کلیسا) میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارانیدن. [دَ] (مص مرکب) باراندن. إمطار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فروریختن باران و چون باران. (منتهی الارب). ریختن و ریزانیدن باران. بارانیدن باران. (ترجمان القرآن). سبب باریدن شدن. (ناظم الاطباء):

---

۱ - مرکب است از باران + ناک که مزید مؤخر (پسوند) اتصاف.
۲ - ن‌ل: ظن به نیکو.
۳ - در نسخه‌ای بنام لبیبی آمده.
4 - Baranya.

ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ
بباغ و راغ از آن لؤلؤ یمانی لاله حمرائی.
سنایی.

باراني‌عجم. [عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش نقدهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۲۵۰۰گزی شمال خاوری نقده و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بمحمدیار در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالیش جاجیم‌بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراني‌کرد. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۳۵۰۰گزی شمال خاوری نقده در مسیر شوسهٔ محمدیار به ارومیه در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۰۹ تن سکنه از نژاد کرد میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالیش جاجیم‌بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراه. (ص مرکب) بارَه. (دِمزن). آنکه در راه راست میرود. (ناظم الاطباء) (دِمزن). مقابل بیراه. (دِمزن).

باراه. (اِخ)[1] از بتهای هند قدیم بود با بدنی چون انسان و سری چون سر خنزیر. (از ماللهند ص۵۸ س ۷).

باراهی. (حامص مرکب) بارهی. (دِمزن). حرکت در راه است. (ناظم الاطباء) (دِمزن).

باراهی‌کند. [کَ] (اِ مرکب) بارای‌کند. گیاهی هندی. (ناظم الاطباء). بیخی است هندی. (الفاظ الادویهٔ هندی) (دِمزن).

بارای. [کذا] (اِ) جانوریست که از آتش خیزد[2]. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۵۲۹) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

بارای. (ص مرکب) در اصل: بارأی. دانشمند. خردمند. صاحب رای نیکو:

دلارای و بارای و با ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
کهای شاه باداد و با رای و مهر. فردوسی.
شکیبا و با هوش و رای و خرد
هزبر ژیان را بدام آورد. فردوسی.

سام نریمان را پرسیدند که... آرایش جنگ چیست، جواب داد که فرّ ارجمند شاه و دانش سپهبد بارای و مبارز هنری. (نوروزنامه).

نخواهم شدن زو جهانگیرتر
نه زو نیز با رای و تدبیرتر. نظامی.

رجوع به «با» شود.

بارای‌کند. [کَ] (اِ مرکب) رجوع به باراهی‌کند شود.

بار افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) افتادن بار از مرکوب. سقوط بار از حیوان بارکش:

کار ازین صعب‌تر که بار افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد. نظامی.

بارافتاده. [اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه بار او از حیوان بارکش بیفتد. مجازاً، وامانده از راه:

یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران که بربستند بار خویش را.
سعدی (خواتیم).

بارافکن. [3][اَ کَ] (اِ مرکب) بارافگن. لفظاً صفت فاعلی است ولی بمعنی محل نهادن بار و جایگاه خالی کردن بار باشد. طالب آملی گوید:

گلزار عیش و لاله‌ستان نشاط را
بارافکن قوافل عیش این مشام بود.
(از آنندراج).

رجوع به بارانداز شود. ||فروکش شدن. (غیاث). محل فروکش کردن. ||مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارانداز شود.

بار افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) بار افگندن. بار نهادن. بار فکندن. بار بر زمین گذاشتن. انداختن بار. افکندن بار: یک روز آنجا بار افکند [امیرسبکتکین]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۸).

زین هفت رصد نیفکنم بار
کانصاف تو دیدبان بینم. خاقانی.
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم.
سعدی (بدایع).

رجوع به بار فکندن شود. ||بمجاز، زادن. بار نهادن. وضع حمل. ||افتادن میوهٔ رسیده از درخت. تسخیل: سخلت النحله؛ بیفکند بار را. (منتهی‌الارب).

بارافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) بارافگنی. عمل افکندن بار. ||بمجاز، بچه زادن:

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
برو سخت شد درد آبستنی. نظامی.

باراله. [اِ لا] (اِ مرکب) خدا. یزدان. اللّه. پروردگار. رجوع به بار شود.

بار انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) افکندن بار. انداختن بار، چنانکه کرایه کشان در محلی. رجوع به بار افکندن شود.

بارانداز. [اَ] (اِ مرکب)[4]. قسمتی از ساحل و یا بندرگاه و یا منزلی از راه که چارواداران یا کشتی‌ها و یا دیگر وسایل حمل و نقل مال‌التجاره و بار خود از ستور فروگیرند. قدسی گوید:

از خس و خار درین دشت صدا می‌آید
که‌درین منزل پرخوف مکن بارانداز.
(از آنندراج).

رجوع به بارافکن شود. ||فروکش شدن. (غیاث). فروکش کردن. ||مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارافکن شود.

باراندوز. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۸هزارگزی جنوب ارومیه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۲۶ تن سکنه میباشد. آبش از باراندوزچای و محصولش غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات، برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی است و راهش ارابه‌رو میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراندوز. [اَ] (اِخ) نام رودی که از کوه سرحدی جمال‌الدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود و از قریهٔ باراندوز گذشته از ماشقان بطرف مشرق رفته شعبه‌ای از باغ شیرینی ضمیمهٔ آن شده در جیران وارد دریاچهٔ ارومیه میشود.

باراندوزچای. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ ارومیه است که در جنوب خاوری ارومیه واقع است. موقعیت آن در قسمت خاوری و کنار دریاچه جلگه‌ای و مابقی کوهستانی میباشد. حدود آن از شمال محدود است بدهستان برگشلو از جنوب دهستان دول، از خاور بدریاچهٔ ارومیه، از باختر بدشت و مرگور. هوایش معتدل ولی کنار دریاچه نسبت بقسمتهای کوهستانی گرمسیر است. آبش بوسیلهٔ رودخانهٔ باراندوز و برگشلو و بعضی قراء آن از آب برف و باران تأمین میگردد. از ۱۰۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و نفوس آن در حدود ۱۶۸۳۰ تن میباشد. زبان آنها کردی و کلدانی است. محصولات عمدهٔ آن غلات، حبوبات، توتون، چغندر، کشمش، برنج است و چون بیشتر قراء این دهستان دارای باغات انگور میباشد بیشتر مالکین در ۱۵ مردادماه بباغات عزیمت و در ۱۵ مهرماه پس از برداشت محصول مراجعت مینمایند.

---

1 - Vârahi (سانسکریت).
۲ - آیا مصحف یا صورت دیگری از پری‌مراد است؟ و یا بمعنی سمندر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
۳ - در غیاث و آنندراج باگاف آمده است.
۴ - لفظاً صفت فاعلی است و در معنی بر اسم مکان دلالت کند.

قراء عمدهٔ آن عبارتند از بالانج، اردشاد، قره‌آغاج، بابارود، باراندوز، توماتر، دیزج‌تکه. شوسهٔ ارومیه و مهاباد از این دهستان میگذرد ولی اکثر راههای این منطقه ارابه‌رو است و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. شغل بعضی از ساکنین کنار دریاچه استخراج نمک از آب دریاچه میباشد و نام این دهستان بواسطهٔ وجود رودخانهٔ باراندوز معروف بدهستان باراندوزچای میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراندوزچای. [اَ] (اِخ) نام رودی به آذربایجان غربی. خره‌های مرگور و باراندوز را آب میدهد و فاضل آن بدریا میریزد.

بارانگیز. [اَ] (اِ مرکب) آلتی که بوسیلهٔ آن بار و عدلها را از جایی بجایی منتقل کنند. جرثقیل. رجوع به جرثقیل شود.

بارب. (اِ) زراعتی را گویند که از آب رودخانه، کاریز، غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (آنندراج).

بارب. (اِخ)[1] (سنت) از معصومات نصاراست و دختر مشرکی از اهالی ازمید [بعلبک] بود، وی بکیش نصرانی درآمد، و با وجود اصرار و ابرام پدرش دست از این آئین نکشید و در نتیجهٔ این سماجت از دست پدر آنقدر کتک خورد تا مرد و در زمرهٔ شهدا درآمد. ذکران وی روز ۴ کانون اول است. نصاری تصویر او را بر برجی نقش کرده حافظ و حامی توپچیانش میدانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ : باربه). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.

بارب. (اِخ) چشمه‌ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (آنندراج).

باربا. (اِ)[2] چغندر. لبو. لب‌لبو. پابخار. پنجار. شوندر. سوندر. شمندر. جغندر. رجوع به دزی ج ۱ ص۴۸ شود.

بارباد. (اِخ)[3] بزرگترین جزایر آنتیل کوچک و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ تن جمعیت و حاکم‌نشین آن شهر بریجتون[4] است. (ناظم الاطباء). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود. نام یکی از جزائر آنتیل واقع در امریکا است که در ۱۳۰ درجهٔ عرض شمالی و ۶۲ درجهٔ طول غربی واقع گشته. طولش ۳۲ هزار و عرضش ۱۸ هزار گز است و ۱۶۲هزار تن نفوس دارد و دارای اراضی حاصلخیز می‌باشد. مرکزش قصبهٔ بریجتون و محصول نیشکر آن فراوان میباشد. این جزیره را پرتقالیها کشف کرده‌اند و از تاریخ ۱۶۲۵ م. به تصرف دولت انگلیس درآمده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲).

باربار. (اِ) متواتر و پی‌درپی. (آنندراج). مکرراً. ‖ بسیار بار و چندین بار. (ناظم الاطباء). بارهای بسیار. ‖ ناله کنان و فریادکنان. (ناظم‌الاطباء).

باربار. (اِخ) نام پیغمبری. (ناظم الاطباء) (دمزن).

باربارس. (اِخ) رجوع به بابروس شود. (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باربارى. (اِخ)[5] نامی است که در گذشته به ناحیه‌ای از افریقای شمالی داده‌اند و شامل: مراکش، الجزیره، و تونس میشده است. مرکز نیابت حکومت طرابلس (تری‌پولی) بوده است.

باربسترو. (اِخ)[6] نام قصبه‌ای است در خطهٔ قطالونی از اسپانیا. در ۴۸هزارگزی جنوب شرقی هوئسقه (وسقه) بر نهر سینقه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربان. (اِ مرکب)[7] عشار. مکاس. (زمخشری). راه‌دار. گمرکچی.

بارید. [بَ] (اِ مرکب) (از: بار، رخصت، اجازه + بد، حاجب) خداوند بار. پرده‌دار. سالار بار. رئیس تشریفات.

بارید. [بُ / بَ] (اِخ) جهرمی یا باربَذ[8]. نام مطرب خسروپرویز است. گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و در فن بربط‌نوازی و موسیقی‌دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود. (برهان). گویند باربد جهرمی که در فن بربط‌نوازی استاد بوده بنای لحون و اغانی خود را در مجلس خسروپرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمیواخت، و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو، و این قسم اغانی و لحون را خسروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطر شده باین نام موسوم ساخت. (از برهان: نوای خسروانی). مطرب خسروپرویز بوده است. (معیار جمالی ص۱۱۵ : باربذ). مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و سرود خسروانی که سرودی است مسجع در بزم خسرو گفتی، و بضم باء خطاست و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس به جمیع اوقات داده بود. و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزراء و امراء رخصت دخول بارگاه ازو ستادندی. (رشیدی). نام مطربی که از مقربان خسروپرویز بود و در فن موسیقی مهارت عظیم داشت و این مرکب است از بار که بمعنی در و رخصت است و بد بالفتح بمعنی خداوند و دارنده. چون پرویز او را حکم دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا باین لقب ملقب گردید. (از رشیدی) (از کشف)(از برهان). و صاحب برهان نوشته که بضم موحده و فتح آن نیز درست باشد و در رشیدی نوشته که ضمه خطاست. (غیاث). نام مطربی. سلمان گوید:

از پی خسرو گُل بلبل شیرین‌گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد.

(از شرفنامهٔ منیری).

نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی و آنرا سرود خسروانی گویند. ازرقی فرماید:

بشاخهای سمن مرغکان باغ‌پرست
بلحن باربدی برکشیده‌اند آهنگ.

(از فرهنگ سروری).

نام مطرب خسروپرویز بود. گویند که اصل او از جهرم که از توابع شیراز است بوده، و در فن بربط نواختن و علم موسیقی شبیه و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاد. امیرخسرو فرماید:

گرش شیرین بخوانی باربد هست
وگر جان نیست باری کالبد هست.

(از جهانگیری).

نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت خسروپرویز منصب حجابت داشته بدین سبب او را بارید یعنی بزرگ بار خوانده‌اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بار می‌یافتند. وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت. در بزم خسرو او و نکیسا اسباب طرب بوده‌اند و تصرفات داشته‌اند. شیخ نظامی گفته:

ستای باربد دستان همی زد
به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را کرده خوش‌آواز
فکنده ارغنون را پردهٔ ساز.

(از انجمن آرا) (از آنندراج).

... و همانا ازین افتاده است که بارید جهرمی که استاد بربطی بود بناء لحون و اغانی خویش

---

1 - Ste. Barbe. 2 - Betterave.

3 - Barbade.

مؤلف قاموس الاعلام ترکی بارباده آورده است.

4 - Bridgetowm.

5 - Barbarie. États Barbaresques (فرانسوی).

6 - Barbastro.

۷ - از: بار + بان، مزید مؤخر (پسوند) محافظت.

۸ - بارىذ و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیز ضبط کرده‌اند. کریستنسن گوید: بارید در خط پهلوی ممکن است Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود، این کلمه را پهلبذ خوانده‌اند، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمهٔ pahlav (پارت، پهلوان) نزدیک کرده‌اند. باید دانست که «پهلبذ» در خط پهلوی ممکن نیست «باربذ» خوانده شود، پس صحیح همین شکل اخیر است. «ساسان ۴۸۴ حاشیهٔ ۲». (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

در مجلس خسروپرویز که آنرا خسروانی خوانند با آنک سربسر مدح و آفرین خسرو است بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم در آن بکار نداشته. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱ طهران ص ۱۵۰). نام آوازه‌خوان و چنگزن دربار خسروپرویز (شاید از کلمهٔ بار بمعنی اجازه و بد یا پت بمعنی رئیس آمده. باربد یعنی وزیر دربار، بارسالار، حاجب. بعضیها بین باربد و بربط ارتباطی میدانند و... بعضیها بربط را از باربیتون یونانی میدانند). (فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق). مطرب پرویز که در فن بربط‌نوازی و موسیقی عدیل نداشته و سرود مسجع که سرود خسروانی نام نهاده از مخترعات اوست و موطن این دانشمند جهرم فارس است. (ناظم الاطباء). رجوع به سی لحن شود. راجع باستادی او در فن بربط‌نوازی درکتب داستانهای بسیار آمده است. از آن جمله مؤلف تاریخ ایران در زمان ساسانیان بنقل از همدانی و ثعالبی و دیگران آورده است: نام شبدیز اسب معروف خسرو را اکثرمورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده‌اند. گویند خسروپرویز چنان این اسب را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شبدیز مُرد میرآخور هراسان شد و به باربد رامشگر پادشاه پناه برد. باربد در ضمن آوازی واقعهٔ اسب را با ایهام و تلویح گوشزد خسرو کرد. شاه فریاد برآورد که «ای بدبخت مگر شبدیز مرده است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید». خسرو گفت: «بسیار خوب، هم خود را نجات دادی و هم دیگری را». خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م.) این داستان را بنظم آورده است. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۱ طهران ص۳۲۵). ثعالبی گوید: باربد در ملاقات اول دستان یزدان‌آفرید را برای خسرو خواند. بعد دستان پرتو فرخار را بسمع او رسانید که همان شادمانی را می‌بخشد، که توانگری از پس درویشی می‌بخشد. پس از آن دستان سبزاندرسبز را خواند و نواخت چنانکه شنوندگان از آهنگ زارزار ابریشم رود و از زیر و بم سرود او مجذوب و مبهوت شدند. فردوسی گوید:

سرودی بآواز خوش برکشید
کجا کنون تو خوانیش دادآفرید
زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکارگردش همی خواندند
همی نام از آواز او راندند
برآمد دگرباره آواز رود
دگرگونه‌تر ساخت بانگ سرود
همان سبزدرسبز خوانی کنون
برین گونه سازند مکر و فسون.

(ایضاً از همان کتاب صص۳۴۳ - ۳۴۴).
نام نوازندهٔ مشهور دورهٔ خسروپرویز که بصورت پهلبد و در عربی فهلبد تصحیف شده است و بنا بنقل ثعالبی روزی به سرکش رئیس و سردستهٔ رامشگران مجالس خصوصی خسروپرویز خبر رسید که جوانی مروی که زبردست‌ترین نوازندگان عود است و صدائی خوش دارد بدربار آمده تا بعنوان رامشگر بحضور شاه بار یابد. سرکش از این خبر پریشان‌خاطر گردید و بهر وسیله‌ای متشبث شد تا وی را از مجامع نزدیک بشاه دور سازد. پیشخدمتان و درباریان را تطمیع نمود و از دوستان و میهمانان شاه درخواست کردکه از وی سخنی بمیان نیاورند. باربد چون این دید بفراست تدبیری اندیشید و با تطمیع نگهبان باغی که شاه گاهی برای گردش و باده‌نوشی بدانجا میرفت اجازه یافت که بر بالای درختی رود که بر محوطهٔ بزم مسلط بود. روزی که شاه بباغ آمد، باربد که جامه‌ای سبز بتن کرده و عودی سبزرنگ نیز بدست داشت بر بالای سروی رفت و در میان شاخ و برگ آن مخفی گشت. هنگامی‌که شاه جامی بدست گرفت، باربد عود را بصدا درآورد و بخواند. آواز ساده و دل‌انگیزی پرداخت که بسیار مؤثر افتاد. این آواز «یزدان‌آفرید» نام داشت. شاه از شنیدن آن بسیار مسرور گردیده بود، نام رامشگر را پرسید، به جستجوی او برخاستند ولی به نهانگاهش پی نبردند، شاه جام دومی بدست گرفت و در این بین باربد بسرودن آواز دیگری پرداخت که بسیار پرمایه و مسرت‌انگیز بود و «پرتو فرخار» نام داشت. خسرو چنان شیفتهٔ آن گشته بود که میگفت «همهٔ اعضای بدن میخواهند برای بهره بردن از آن سراپا گوش گردند». و امر داد تا بار دیگر بجستجوی رامشگر پردازند ولی این بار هم بازش نیافتند. سرانجام خسرو سومین جام خود را بدست گرفت، این بار باربد با نوای شکوه‌آمیز ساز و صدای گرم خود شنوندگان را مبهوت ساخت، آهنگی که او میخواند «سبزاندرسبز» نام داشت و بداهه‌سرائی بود که در آن بمخفی‌گاه خود اشاره می‌نمود. خسرو بپا خاست و گفت این آواز بی‌شک از فرشته‌ای برمیخیزد که پروردگار برای تهییج و خوشی من فرستاده است و از رامشگر درخواست کردکه خود را بنمایاند. باربد از درخت پائین آمد و بسجده بر پای خسرو افتاد. شاه مقدم او را گرامی داشت و جویای ماجرای او شد و از آن پس او را از نزدیکان خود ساخت و در مقام ریاست رامشگران جایش داد. و اما از پایان زندگی باربد روایات متفاوتی نقل می‌شود. ثعالبی نقل میکند که سرکش و باربد هر دو از رامشگران خسروپرویز بودند ولی سرکش که به برتری باربد و توجه شاه نسبت بدو حسادت می‌ورزید وی را مسموم ساخت، خسرو از مرگ وی بسیار اندوهناک گشت و چون دریافت که سرکش موجب مرگ او گردیده است بدو گفت من از شنیدن آواز باربد پس از او از تو لذت میبردم و میخواستم که در پی آواز او بآواز تو گوش دهم و تو از اینکه نیمی از لذت مرا از بین برده‌ای شایستهٔ مجازات مرگ هستی. سرکش پاسخ داد: شاها اگر بخواهی نیمی از لذتی را که برایت باقی مانده است از بین ببری، تو خود همهٔ آن را از بین برده‌ای، و بدینگونه شاه از سر تقصیر او درگذشت. ولی ظاهراً فردوسی این داستان شوم را نمیشناخته است. در روایتی که وی نقل میکند هنگامی‌که خسرو بوسیلهٔ فرزند خود شیرویه بزندان افتاده باربد هنوز زنده است و با رنگی پریده و قلبی اندوه‌بار بدرون خانه‌ای که خسرو محروم از تاج و تخت در آن زندانی است میرود و در برابر او آهنگی نوحه‌آمیز که خود ساخته است میخواند، سپس چهار انگشت خود را بریده بمنزل برمیگردد، آتشی میافروزد و همهٔ سازهای خود را در آن میسوزاند. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ ۳ شمارهٔ ۶). از رامشگران زبردست دورهٔ ساسانیان. و در فن موسیقی سرآمد دهر بوده. اختراع اغلب نغمات و ترانه‌های موسیقی را به وی نسبت میدهند. گویند حوادث و اتفاقات مهمه را باربد بصورت نغمات نغز و نواهای دلفریب درآورده بسمع خسروپرویز میرسانیده، مثلاً فوت [شبدیز] اسب خاص پرویز را که دیگران یارای اظهار آن نداشتند وی بقالب نوای موسیقی ریخته و به عرض خسرو رسانید. باربد چون شنید که خسروپرویز در اصطناع رامشگران و نوازندگان میکوشد خواست خویشتن بدرگاه پرویز رساند ولی سرکش [رامشگر خاص پرویز] سالار بار را محرض آمد که از راه جستن باربد بدربار ممانعت نماید. باربد از بارگاه نومید برگشت تا روزی که خسرو بباغ رفته و بعیش و نوش می‌پرداخت، باربد از درخت سروی که قبلاً بتدبیر باغبان در آن جای کرده بود رود خود را بصدا درآورد و پرویز را دل بفریفت. باربد چون خسرو را مجذوب نغمات نغز خویش دید:

فرودآمد از شاخ سرو سهی
همی رفت با رامش و فرهی

پرویز از دیدار وی شاد شد و او را شاه رامشگران خواند. فردوسی گوید:

بشد باربد شاه رامشگران
یکی نامداری شد از مهتران

باربد پس از تقرب یافتن در حضرت پرویز برای هر روزی از ایام هفته نغمه‌ای ساخته بود که این هفت نغمه بنام «طرق‌الملوکیه» معروفست. و نیز برای هر روز از سی روز ماه لحن مخصوصی ساخته بود که بنام «سی‌لحن باربد» مشهور است و هم برای ۳۶۰ روز سال [بدون خمسهٔ مسترقه] ۳۶۰ نوای خاص ساخته بوده است. در خصوص مرگ باربد اقوال مختلف است ولی فردوسی گوید:

چو آگاه‌شد باربد زآنکه شاه [خسروپرویز] بپرداخت بیرای و بیکام گاه...
ببرّید هر چار انگشت خویش
بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت
همه آلت خویش یکسر بسوخت. فردوسی.
ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نگشتیش بازار بد. فردوسی.
بلبل همی سراید چون باربد
قالوس و قفل رومی و جالینوس (کذا).
عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).
تا هزارآوا از سرو برآرد آواز
گویداو را مزن ای باربد رودنواز.
منوچهری.
خاصه که بهر طرف نشسته‌ست
صد باربد از هزاردستان. خاقانی.
هان شاخ دولت بنگرش کامیال نیک آمد برش
چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته.
خاقانی.
من او را باربد خوانم نه حاشا
که سحر باربد در نغمهٔ اوست. خاقانی.
از آن برقص درآید فلک که در گوشش
سریر کلک تو همچون نوای باربد است.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ ضیاء).
طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان‌طلب شد درد خود را
درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست. نظامی.
چو شیرین دستبرد باربد دید
ز دست عشق خود را کار بد دید. نظامی.
حدیث باربد با ساز دهرود
همان آرامگاه شه بشهرود. نظامی.
از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل‌ساسان وآل‌سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت
نوای باربد ماندست و دستان.
شریف مجلدی گرگانی (از چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین چ ۴ ص۴۴).
مغنی نوایی بگلبانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن. حافظ.

رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص۱۵۷ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص۲۰۷ و تاریخ گزیده چ ۱۳۳۱ هـ.ق. بریل ص۱۲۲ و احوال و اشعار رودکی ص ۵۳۸، ۷۹۳، ۸۰۴، ۸۹۰، ۸۹۱، ۱۱۳۴، ۱۲۱۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۸۱ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۵۰ و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و تکملهٔ مقالهٔ ادوارد براون در مجلهٔ انجمن سلطنتی آسیائی شمارهٔ ژانویهٔ ۱۸۹۹ م. صص ۳۷ - ۶۹ دربارهٔ «باربد و رودکی» شود.

باربدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به باربد یا آهنگ منسوب به وی:
سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسائی.

باربذ. [بَ / بُ] (اِخ) رجوع به باربد شود.

باربر. [بَ] (نف مرکب) حمال و فعله و مزدور. (ناظم الاطباء). بارکش. آنکه بار برد. حامل. باربردار:
خری دید پوینده و باربر
توانا و زورآور و کارگر. سعدی (بوستان).
و باتفاق خر باربر به که شیر مردم‌در. (گلستان).
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود. ||ستور باری. ||گمراهی. (ناظم الاطباء). این معنی برای این لغت قیاساً نادرست مینماید و مأخذ ناظم الاطباء هم معلوم نشد.

باربرتافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) بمعنی خود. طالب آملی گوید:
از آن مقفا سر کردم این غزل طالب
که‌دوش قافیه‌ام برنتافت بار ردیف.
(از آنندراج).
و آن بمعنی تحمل کردن بار و طاقت باربرداری است. رجوع به برتافتن شود.

باربردار. [بَ / بُ][1] (نف مرکب) باربر. (ناظم الاطباء). بارکش. بردارندهٔ بار. حمال. رجوع به آنندراج، شعوری و دِمزن شود. ||حیوان بارکش. باربر:
گاوان و خران باربردار
به زآدمیان مردم‌آزار. سعدی (گلستان).
رجوع به بارکش و باربر و «دِمزن» شود. ||حامل. حامله. زن و مادهٔ حیوان که حامله شود و بار گیرد. ||راه بن‌بست. (شعوری). راه سخت و صعب (طریق غیرنافذ یعنی چقمز یول [ترکی]). (دِمزن).

باربرداری. [بَ / بُ] (حامص مرکب) عمل باربردار. ||مخارج سفر و لوازم سفر و کرایهٔ بار. (ناظم الاطباء).

باربرداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) بلند کردن باری را از دوش یا گردن و یا پشت کسی. تحمل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ازدفار. (تاج المصادر بیهقی). احتمال. مقتَطّ. (منتهی الارب). رجوع به بار برتافتن شود. (آنندراج). ||بمجاز، کنایه از تخفیف دادن آلام و رنجهای کسی. کاستن از غم و اندوه کسی. بار از روی دوش کسی برداشتن؛ بدو کمک کردن. او را یاری کردن:
اگرباری ز دوشم برنداری
چرا باری بسربارم گذاری؟ ناصرخسرو.
||حامله شدن. باردار شدن. بار گرفتن. آبستن شدن:
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار؟
منوچهری.

باربردن. [بُ دَ] (مص مرکب) حمل بار و نقل کردن آن:
حاجی تو نیستی شتر است ازبرای آنک
بیچاره خار میخورد و بار می‌برد. سعدی.
برد هر کسی بار درخورد زور
گرانست ران ملخ پیش مور.
سعدی (بوستان).
||بمجاز، رنج کشیدن. تحمل مشقت کردن:
همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز. فردوسی.
برند ازبرای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها.
سعدی (بوستان).

باربرگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بار برداشتن از حیوان بارکش. ||حامله شدن. آبستن گشتن. باردار گشتن. باردار شدن: مادر موسی بار برگرفت. (ابوالفتوح). ||بمجاز بار از دل کسی برگرفتن؛ کنایه از کاستن رنج و اندوه کسی. تخفیف دادن آلام و رنجهای او:
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی (خواتیم).
مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار.
سعدی.

باربرگیر. [بَ] (نف مرکب) کسی که بار از بارکش فرونهد. بمجاز، کسی که رنجی از کسی برگیرد:
خمخانهٔ خرسرای خرپیر
نه راه‌بری نه باربرگیر. سوزنی.

باربنه. [بَ بِ نِ] (نف مرکب) آنکه بار بر

1 - ناظم الاطباء بفتح بای دوم آورده، ولی باید دانست که هم باربَر صحیح است بقیاس فرمانبردار و نامبردار از مصدر بار بردن، و هم باربُر از مصدر بار برداشتن. (محمد معین).

ستور نهد:

سالار بار مَطْران مه مرد جاثلیق
قیش باربرنه[1] و ابلیس بدرقه. سوزنی.

بار برنهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بار گذاشتن بر ستور. تحمیل. (ترجمان القرآن) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

باربروس. [ب] (اِخ)[2] از بابا اوروج تحریف شده است. این نام را اروپائیان بکاپیتن مشهور اوروج رئیس و برادرش خیرالدین رئیس اطلاق نمایند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به خیرالدین و باربروس و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.

باربروس. [بِ] (اِخ) فردریک (یعنی فردریکِ ریشدار). از امپراطوران آلمان باشد. رجوع به فردریک شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربری. [بَ] (حامص مرکب) عمل باربر. کار حمال. ||حمل و نقل: تعمیم وسایل باربری برای توسعهٔ زراعت نهایت ضرور است. ||ادارهای که مباشر امور حمل و نقل است. ادارهٔ حمل و نقل.

باربزیو. [بِ یُ] (اِخ)[3] نام قصبهٔ مرکز قضائی است در ایالت شارانت[4] فرانسه. در ۳۴هزارگزی جنوب غربی شهر آنگولم[5] واقع است و دارای یک حمام معدنی میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ۴۱۰۰ تن نفوس دارد.

باربست. [بَ] (مص مرکب مرخم) بار بستن:

کنون کاوفتادت ز غفلت بدست
طریقی ندارد بجر باربست. سعدی (بوستان).

بار بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بار بربستن. بار را برای حمل بستن. ترتیب دادن بار برای بردن. پیوسته و استوار کردن بار بر مال. بار درست کردن. بار کردن:

وگرنه همه کاروان بار بست
ستانم، کنمتان بیکباره پست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

صد رزمهٔ فضل بار بسته
یک مشتریم نه پیش دکان. خاقانی.

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند؟
سعدی (خواتیم).

||کنایه از سفر کردن و تهیهٔ سفر کردن. واله هروی گوید:

شد یار و دل بتفرقه مشغول کار ماند
او بار بست و خاطر ما زیر بار ماند.

مولانا وحشی گوید:

ای رفیقان بار خواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کارسازی می‌کنم.

نظری راست:

مسافران چمن نارسیده در کوچ‌اند
شکوفه میرود و شاخ بار می‌بندد.
(از آنندراج).

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۷ شود.

ز کهرمُش کهتر پسر بد چهار
بنه برنهادند و بستند بار. فردوسی.

بیاورد ازین هر یکی دوهزار
خردمند گنجور بربست بار. فردوسی.

گومیخ مزن که خیمه میباید کند
گورخت منه که بار میباید بست.
سعدی (صاحبیه).

||مردن. درگذشتن. رخت بربستن:

منوچهر را سال چون شد دوشست
ز گیتی همه بار رفتن ببست. فردوسی.

بکشید سوی احمد مرسل رخت
بربست زآن دیار کرم بارش. ناصرخسرو.

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت.
حافظ.

بار بستن زبان. [بَ تَ نِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ظهور کردن رنگ از جهت غلبهٔ یکی از اخلاط چهارگانه. درین حال گویند زبان بار بست، و عدم اقتدار بر گفتار که آن نوع بیماری است. فائده: از اهل زبان بتحقیق پیوسته که حالتی است در مرض که از غلبهٔ بلغم بار سپیدی بر روی زبان می‌بندد و در غلبهٔ صفرا بار زردی، و بار بستن زبان نیز کنایه از فروماندن و بیکار شدن زبان. تأثیر گوید:

جهان ز رفتن صاحب‌سخن ذلیل شود
زبان چو بار به‌بندد بدن علیل شود.

و له:

وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد نا گوار
بار می‌بندد زبان هرگه بدن رنجور شد.
(از آنندراج).

باربغه. [بُ غَ / غِ] (اِ) بنه و سامان و اسباب سفر. ||اسباب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). باین معانی مصحف «بارنه» است. ||باملایمت و آهستگی. (ناظم الاطباء). مأخذ معلوم نیست و شاهدی هم در دست نمیباشد.

باربک. [بَ / بِ] (اِ مرکب) بمعنی امیر اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه پادشاه بار یابد، و این مرکب است از بار که بمعنی دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ است بمعنی صاحب و امیر، و این لفظ را بفتح بای ثانی نیز نوشته‌اند که بگ بالفتح بمعنی امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی عرض‌بیگی که عرض مردم بحضور پادشاه میبرد نیز آمده. (از کشف و شرح قِران السعدین). (غیاث) (آنندراج).

باربک. [بَ] (اِخ) رجوع به سلطان شاهزاده باربک شود.

باربکی. [بَ] (حامص مرکب) نظارت و داروغگی. (غیاث) (آنندراج).

باربند. [بَ] (نف مرکب) آنکه بارها را بندد. ||(اِ مرکب) نواری که بدان بار بر ستور استوار کنند. قسمی تنگ که بدان بار بر ستور استوار کنند. طناب. بارپیچ. عِکام. (منتهی الارب):

گراشتلمی نمیزد آن کرد
خر میشد و باربند میبرد. نظامی.

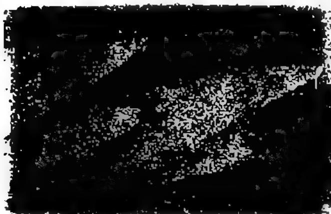
باربندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل بستن و تهیه کردن بارها. ||بسیارخوردگی.

باربندی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بارها را آماده برای حمل و نقل کردن. ||در تداول عوام، پرخوری کردن.

باربنگاه. [بُ] (اِ مرکب) باربنه. جائی که در آن بار می‌ریزند. (ناظم الاطباء). بترکی، یوک‌یاپ. (دِمزن). رجوع به فرهنگ رازی و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

باربنه. [بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) باربنگاه. رجوع به باربنگاه و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ (باربنگاه) شود.

باربو. [بُ] (فرانسوی، اِ)[6] باربیون[7]. نوعی ماهی از انواع سیرینیده[8] که در آبهای شیرین زندگی میکند.



باربو

باربو. (فرانسوی، اِ)[9] نوعی ماهی مسطح و بسیار قیمتی از نوع ماهی‌های سپردار. [توربو[10]]. باربوهائی که در سواحل فرانسه وجود دارند طولشان تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد.

باربود. (اِخ)[11] نام یکی از جزائر آنتیل واقع در آمریکا در ۳۰هزارگزی شمال شهر آنتیفوآ. در ۱۷ درجه و ۴۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۴ درجه و ۱۰ دقیقهٔ طول غربی واقع گشته. طولش به ۳۰ هزار و عرضش به ۱۶ هزار گز بالغ است. اراضی آن پست و

---

۱ - یعنی باربرنه قیس و بدرقهٔ ابلیس.
2 - Barberousse.
3 - Barbezieux.
4 - Charente. 5 - Angoulême.
6 - Barbeau.
7 - Barbillon (فرانسوی).
8 - Cyprinidés (فرانسوی).
9 - Barbue. 10 - Turbot.
11 - Barboude.

سطح است. لنگرگاهی ندارد و سواحلش خطرناک میباشد. خاکش حاصلخیز و محصولاتش عبارت است از: پنبه، نیل، تنباکو، نیشکر و غیره. از سال ۱۶۲۸ م. در ید تصرف دولت انگلیس میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربون. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان ارومیه که در هزاروسیصد گزی شمال باختری ارومیه و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بسلماس واقع است. منطقه‌ای است جلگه و معتدل با ۱۳۰ تن سکنه. آبش از نازلوچای و محصولش غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باربه. [بِ] (فرانسوی، اِ)[1] نژادی از سگ.



باربه

باربی. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای است در ایالت ساکس‌پروس که در ۲۵هزارگزی جنوب شرقی ماگدبورگ در محل اتصال دو نهر ساله و البِ واقع گشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۲).

باربکی. [بِ] (حامص مرکب) عمل و شغل باربک بزرگ دربار. (از دمزن). رجوع به باربک شود.

باربیون. [بی یُنْ] (فرانسوی، اِ)[3] رجوع به باربو شود.

باربیه د سویل. [یِ دُ سِ] (اِخ)[4] نام نمایش‌نامهٔ کمدی است در چهار پرده به نثر که بومارشه[5] نویسندهٔ فرانسوی بسال ۱۷۷۵ م. آنرا نوشته، و حسن ره‌آورد آنرا بفارسی درآورده و بسال ۱۳۲۷ هـ.ش. بنام «ریش‌تراش اشبیلیه» یا «احتیاط بیفایده»[6] در طهران منتشر کرده است. از روی این اثر اپرا هم تهیه شده است.

باربیه د منار. [یِ دُ مِ] (اِخ)[7] (۱۸۲۷ - ۱۹۰۸ م.) خاورشناس بنام فرانسوی که در ۱۸۲۷ در مارسی متولد شد و بسال ۱۹۰۸ درگذشت. وی زبانهای فارسی، عربی و ترکی را فراگرفت و خدمات گرانبهائی بمعارف اسلامی و تاریخ و علوم و ادب شرق کرد، ازجملهٔ آثارش: فرهنگ ترکی و فرانسه که بچاپ رسیده است، فرهنگ تاریخی و جغرافیائی ادبی از کشور ایران و نواحی آن[8] بفرانسه که بسال ۱۸۶۱ در پاریس منتشر شده و اصل آنرا از معجم البلدان یاقوت و آثار دیگران ترجمه و اقتباس کرده است. کتابی در اشعار فارسی که بچاپ رسیده است. مطالعه و بررسی در احوال شیخ سعدی شیرازی. ترجمه‌ها: تصحیح و ترجمهٔ تاریخ مروج‌الذهب مسعودی بفرانسه بسال ۱۸۶۱ - ۱۸۷۸ که در پاریس بچاپ رسیده است. رسالهٔ المنقذ من الضلال محمد غزالی. تاریخ هرات معین‌الدین که در مجلهٔ آسیائی[9] طبع شده است. بوستان شیخ شیراز و مقالات بسیاری دربارهٔ تاریخ و ادب و فرهنگ ایران و شرق در مجلهٔ آسیائی. (از فرهنگ خاورشناسان ص۵۴). رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ و ۳ و ۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۸۶۵ - ۹۰۱ شود.

بارپروردگار. [پَرْ وَ دْ / وِ] (اِخ) بارخدای. خداوند. خدای‌تعالی.

بارپوست. (اِ مرکب) نوعی از مرکبات است که پوست میوهٔ آن چون پوست لیموی شیرین زرد و شکل آن چون گلابی کشیده و دراز باشد، بزرگتر از گلابی.

بارپوش. (اِ مرکب) جامه که بر بار پوشند تا از صدمت باران و آفتاب مصون ماند. ||ظاهراً بالاپوش: و سواران بر عقب می‌آمدند و موضعی که جواز تعذر زیادت داشت بارپوشها می‌انداخت. (جهانگشای جوینی).

بارپیچ. (نف مرکب) آنکه بارها پیچد. ||(اِ مرکب) جامه‌ای که عدل را در آن پیچند. پارچهٔ ضخیمی که بعدلها پیچند. آنچه بار در آن پیچند.

بارت. (اِخ)[10] هاینریش. یکی از مشاهیر سیاحان جغرافی‌دان آلمان است. وی در سواحل ایتالیا و بحر سفید مدت مدیدی سیاحت کرد و دربارهٔ دریای مذکور اثری منتشر ساخته آنگاه جزو گروه سیاحانی که بریاست ریچاردسون بافریقا میرفتند درآمده از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ م. پنج سال در صحاری و میان اقوام وحشی سیر و سیاحت پرداخت تا آنجا که همسفرانش درگذشتند و او تنها بازگشت، و دربارهٔ افریقا سیاحت‌نامهٔ مفیدی موسوم به «افریقای وسطی و شمالی» در ۵ مجلد بدو زبان آلمانی و انگلیسی منتشر ساخت، و نیز کتابی دربارهٔ لغات افریقای میانه منتشر کرد. وی بسال ۱۸۲۱ در هامبورگ تولد یافت و بسال ۱۸۶۵ درگذشت.

بارتاتوی. (اِخ) نام پادشاه سکاها که در آذربایجان دولتی تشکیل داده بودند و آسورحیدین پادشاه آسور بخاطر دوستی با او دختر خویش را به وی داد. هرودوت اسم این پادشاه را پروت‌ثی‌یوس نوشته است. (ایران باستان ج ۱ ص۱۷۳).

بارتاس. (اِخ)[11] دو بارتاس (گیوم). نام شاعر فرانسوی است متولد در من‌فور[12] نزدیک اوش[13] (۱۵۴۴ - ۱۵۹۰ م.). مؤلف «هفته»[14] یا «آفرینش جهان»[15] که از کتاب مقدس ملهم است.

بارتز. [تِ] (اِخ)[16] پل ژزف. یکی از مشاهیر اطبای فرانسه است. وی در تاریخ ۱۷۳۴ م. در مونپلیه[17] تولد یافته و در سنهٔ ۱۸۰۶ درگذشته است. مدت مدیدی در مدرسهٔ طبی میهن خویش مدرس علم طب بود و سفری بپاریس رفت. با دالامبر و دیگر معاصران از علما روابطی دوستانه پیدا کرد. در تحریر اثر مشهور به مجموعهٔ فنون اشتراک قلمی داشته است. او بتمام زبانهای اروپایی آشنا بوده آثار معتبر چندی در طب و مخصوصاً دربارهٔ بدن انسانی تألیف کرد و مدتی پزشک دربار بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارتلد. [تُ] (اِخ)[18] بارتولد. خاورشناس بنام روسی است که کتاب علمی و نفیسی در جغرافیا و تاریخ ترکستان روس در ۱۹۰۰ م.

1 - Barbet. 2 - Barby.
3 - Barbillon.
4 - Le Barbier de Séville.
5 - Beaumarchais.
6 - La Précaution inutile.
7 - Barbier de Meynard.
8 - Dictionnaire géographique, historique et littéraire de la Perse. Paris. MDCCCLX 1.
9 - Journal Asiatique.
10 - Barth, Heinrich.
11 - Bartas - Du Bartas, Guillaume.
12 - Montfort. 13 - Auch.
14 - Semaine.
15 - Création du Monde.
16 - Barthez, Paul Joseph.
17 - Montpellier.
18 - W. Barthold.

نوشته و در ۱۹۲۸ م. به انگلیسی درآمده است.[1] وی با مراجعه به تاریخ دورهٔ مغول و تحقیق در گزارش آسیای مرکزی و ترکستان در دورهٔ استیلای مغول تألیفی ارزنده از زمان چنگیز و فتوحات و یاسای او و دورهٔ تیموریان ساخته[2] که دایرة المعارف اسلام از آن نقل کرده است. همچنین کتابی در جنگهای آتسز و سنجر نگاشته که مواد آن را از نسخهٔ خطی بنگاه زبانهای شرقی پطرگراد ترتیب داده و دربارهٔ آتسز تحقیقاتی نموده است. رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. و نیز مقالات باارزشی دربارهٔ تاریخ ایران در مجلهٔ آشورشناسی[3] نگاشته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص۵۷).

بارتلمه. [تُ لُ م] (اِخ)[4] کریستیان. متولد در قرب بیروت ۱۸۵۵ م. و متوفی به سال ۱۹۲۵ م. از علمای لغت‌شناس و زبان‌دان آلمانی است و از سال ۱۹۰۹ م. استاد سانسکریت در هیدلبرگ بود. آثار مهم او عبارت است از: دستور لهجه‌های ایران قدیم[5]، تحقیقات درباب سکه‌شناسی اشکانی[6]، خاطره‌های مجمع آثار عتیقه ج ۲، ترجمهٔ پنج‌گاتها،[7] ترجمهٔ ارت‌یشت[8]، فرهنگ لغات قدیم ایران[9]. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱ و ج ۳ ص۲۶۷۳ و یشتها ج ۱ و ۲ شود.

بارتلمی. [تِ لِ] (اِخ)[10] آبه ژان‌ژاک. یکی از مشاهیر علمای آثار عتیقه است. وی بسال ۱۷۱۶ م. در کاسیس[11] متولد شد و به سال ۱۷۹۵ م. درگذشت. السنهٔ لاتین، یونانی قدیم، سریانی، کلدانی و عربی را می‌دانست و خدمات مهمی به پیشرفت علم آثار عتیقه نمود، به ایتالیا سفر کرد، آثار عتیقهٔ بسیاری جمع آورد. دربارهٔ آثار قدیمهٔ فنیقی فلسطین و غیره کتابهای چندی تألیف کرد که مشهورترین آنها «سیاحت‌نامهٔ آناکارسیس جوان در یونان»[12] می‌باشد، که در آن احوال و اوضاع یونان قدیم را تصویر کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). وی الفبای زبان فنیقی را به دست آورد و معلوم کرد که این زبان کاملاً سامی است. (از ایران باستان ج ۱ ص۴۹).

بارتلمی. [تِ لِ / تُ لُ] (اِخ) (سَن)[13] یکی از حواریون دوازده گانه‌است. گویند نصرانیت را وی در هندوستان و حبشه نشر و ترویج کرد و در سال ۷۱ م. نصارا وی را در ارضروم (ارزنة‌الروم) زنده پوست کندند و به صلیب به چهارمیخ کشیده به قتل آوردند. ذکران او را روز ۲۴ اوت می‌گیرند.

بارتلمی. [تِ لِ] (اِخ)[14] مارکی فرانسوا دُ. یکی از مدیران جمهوری اول فرانسه است و پسر آبه بارتلمی میباشد. او در سال ۱۷۵۰ م.[15] در اوبنی[16] تولد یافته و در سال ۱۸۳۰ در پاریس درگذشت. وی متصدی برخی از سفارتها از طرف جمهوری گردید. با دول پروس، اسپانیا، و غیره معاهداتی امضا کرده‌در سنهٔ ۱۷۹۷ م. نظر به مسلک معتدلش به عضویت هیأت مدیره[17] پذیرفته شد. بعداً به جانب‌داری از پادشاه متهم گردید و با چند تن دیگر به صحرای سیناماری واقع در گویان فرانسه از آمریکای جنوبی تبعید شد. مدتی بعد از آنجا فرار اختیار و به گویان هلند التجا برد و از آنجا به انگلستان رفت و در زمان پادشاهی به فرانسه بازگشت و به لقب مارکی و برخی از مأموریتهای بزرگ نایل آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در ۱۷۹۵ م. معاهدهٔ صلح بال[18] را امضا کرد.

بارتلمی. [تِ لِ] (اِخ)[19] هیلر (سَن) (ژول). سیاستمدار و خاورشناس مشهور فرانسوی و مورخ نامی تاریخ اسلامی است. وی در پاریس به سال ۱۸۰۵ م. متولد شد و در ۱۸۹۵ م. درگذشت. تحصیلات عالی کرد و به فراگرفتن زبانهای شرقی توجه مخصوص داشت و از همین‌رو استاد فلسفهٔ یونان در کلژ دو فرانس گردید و به مقام وزارت امور خارجهٔ فرانسه نایل آمد[20]. از آثارش کتاب محمد و قرآن است که در پاریس به سال ۱۸۶۵ م. به چاپ رسید. نیز آثار ارسطو و دیگران را به فرانسه درآورده است. وی کتاب علم‌الطبیعهٔ ارسطو را از یونانی به فرانسه برگردانید و مقدمهٔ مفصلی در نودوپنج صفحه بر آن افزود و احمد لطفی وزیر معارف سابق مصر آن را به عربی ترجمه کرد و در مطبعهٔ دارالکتب مصری قاهره بسال ۱۹۳۵ م. / ۱۳۵۳ هـ. ق. به چاپ رسانید. نوشته‌های او نزد نویسندگان ارزنده است. (از فرهنگ خاورشناسان صص۵۶ - ۵۷).

بارتلمی. [تِ لِ] (اِخ)[21] پیر. نام راهبی متعصب از مردم مار. در سال ۱۰۹۶ م. به معیت اهل صلیب به محاصرهٔ انطاکیه رفت و مدعی بود که حربه‌ای که حضرت عیسی علیه‌السلام را بدان کشته‌اند نزد وی موجود است و با این حربه مسلمانان را مغلوب خواهد ساخت اما ادعایش باطل بود و کاری از پیش نبرد لذا به شکنجه و آزارش پرداختند و به سال ۱۰۹۹ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارتلمی. [تِ لِ] (اِخ)[22] (سَن) (واقعهٔ...) پس از پیدایش نهضت مذهبی در نیمهٔ اول قرن شانزدهم م. به وسیلهٔ لوتر[23] درکشور آلمان و کالوَن[24] در سرزمین فرانسه وحدت مسیحیت در اروپای غربی از میان رفت و سه طریقت جدید لوتر و کالوَن و مذهب آنگلیکن برابر آئین کاتولیک بوجود آمد و لذا آتش جنگهای مذهبی زبانه کشید. صدور فرمان سن ژرمن در ۱۵۷۰م. به مدت دو سال مابین کاتولیکها و پروتستانها صلح و آشتی برقرار نمود و کشور فرانسه را بطور موقت در آرامش نگه داشت. برای پایداری این صلح چاره‌ای اندیشیدند و آن چنین بود که مارگریت دو والوا[25] خواهر شارل نهم را به عقد هانری دو ناوار پیشوای جوان پیروان کالوَن درآورند. اما ضعف ارادهٔ شاه‌جوان بیست و دو ساله شارل نهم و اعتماد بینهایت او به [کولینی امیرالبحر] و جاه‌طلبی ملکهٔ کاترین دو مدیسی و ترس از اینکه قدرت و نفوذی را که در فرزندان خود دارداز دست بدهد وی را به طرح نقشهٔ شومی واداشت و برای از بین بردن کولینی مرتکب مخوفترین جنایات

---

1 - Turkestan down to the Mongol invasion. London 1923.

2 - Turkestan wepokhu Mongolsh Nashnstw.

3 - Zeitschrift für Assyrologie.

4 - Bartholomae, Christian.

5 - Handbuch der Altiranischen Dialekte. Leipzig. 1883.

6 - Recherches sur la numismatique Arsacide. (Mem. de la Soc. d' Archéol. t. II).

7 - Die Gatha's des Avesta. Zarathushtra's verspredigten übersetzt, Strassburg 1905.

8 - Beiträge zur Kenntniss des Avesta II. von Chr. Bartholomae. Der, Asi Yast (Yt. 17) S. 560 - 585.

9 - Altiranisches Wörterbuch, Strassburg 1904.

10 - Barthélemy, abbé Jean - Jacques.

11 - Cassis.

12 - De Voyage du jeune Anacharsis en Grèce.

این کتاب بسال ۱۷۸۸ منتشر شده است.

13 - Brathélemy. Bartholomé (Saint).

14 - Barthélemy, François (marquis de).

۱۵ - در فرهنگ وبستر این عدد با علامت استفهام مشخص گردیده (مشکوک است).

16 - Aubagne.

17 - Directoire (فرانسوی).

18 - La paix de Bâle.

19 - Barthélemy - Saint - Hilaire (Jules).

۲۰ - سالهای ۱۸۸۰ - ۱۸۸۱.

21 - Barthélemy, Pierre.

22 - Barthélemy (Saint).

23 - Luther. 24 - Calvin.

25 - Marguerite de Valois.

شد. بدین ترتیب که روز جمعهٔ ۲۲ اوت ۱۵۷۲، یعنی چهار روز پس از عروسی مجلل هانری دو ناوار و مارگریت، کولین‌یی بین ساعت ده و یازده از قصر لوور بخانهٔ خود میرفت و در راه کتاب میخواند ناگاه گلوله‌ای از پنجرهٔ اطاقی باو رسید، یکی از انگشتان دست راست او را برد و بازوی چپش را خرد کرد. چون این خبر را بشارل نهم رساندند بینهایت برآشفت و درزمان شتابان بخانهٔ کولین‌یی رفت و وی را گفت: «مجروح شمائید ولی درد و الم را من حس میکنم، بخدا چنان انتقامی سخت بگیرم که در داستانها بازگویند». پادشاه بی‌درنگ بتحقیق پرداخت و نخستین مجرمی که شناخته شد دوک دو گیز بود. ملکه ازین تحقیق و کنجکاوی بیم داشت و یگانه راه نجات را در قتل عام دانست و نقشهٔ شیطانی خود را با دو فرزندش دوک دان ژو، و دوک دو گیز در میان نهاد و همان روز بنزد شاه رفت و بگناه خود اعتراف کرد و با این اعتراف شاه را سخت بحیرت فروبرد و در چنین حالی افزود که اکنون هوگنوها سلاح برداشته و انتقام را آماده‌اند، اگر رؤسای پرتستانها بجای مانند، امنیت کشور و زندگانی پادشاه در خطر است. شاه پس از اندکی مخالفت ناچار تسلیم شد و گفت: «همه را بیجان کنید تا برای سرزنش من یک تن هم بروی زمین باقی نماند». دوک دو گیز درحال دست بکار شد و اوامر و احکام را با موافقت شهرداری پاریس ابلاغ کرد و همان نیمه‌شب قرار قتل عام را بفردا صبح یکشنبه ۲۴ اوت ۱۵۷۲ که روز عید سن بارتلمی بود گذاشتند. قبل از سپیده‌دم دوک دو گیز بخانهٔ کولین‌یی رفت و یکی از نوکرانش که آلمانی و موسوم به بسم[1] بود با سه تن سویسی بدرون اطاق رفتند. بسم پرسید: «آیا تو امیرالبحری؟» وی گفت آری. بسم خنجر را بشکم او فروبرد و جسدش را بکوچه افکند. دوک دو گیز پس از اطمینان از مرگ امیرالبحر خود بقتل عام پرداخت. نخست قرار بر این بود که رؤسای پرتستان را از دم تیغ بگذرانند، اما اندکی بعد اراذل و اوباش بقصد قتل و غارت بسربازان پیوستند و قتل عام کردند حتی کودکان را نیز بجای نگذاشتند، و البته کوشش شاه و کارکنان شهرداری که سخت بوحشت افتاده بودند بجایی نرسید و آتش مشتعل را نتوانست خاموش سازد. آنقدر سوخت تا خود خاموش شد و کشتار تا روز سه‌شنبه ۲۶ اوت ادامه یافت. دیگر شهرها نیز بپایتخت پیوستند و همین تراژدی را بازی کردند و بنا بروایات مختلف در این حادثهٔ غم‌انگیز بین بیست تا شصت هزار تن بهلاکت رسیدند. فقط چند استان محدود از اجرای حکم سر باززد، و نامهٔ یکی از استانداران خطاب بشاه بدین مضمون است: «سپاهیانی که زیر فرمان من انجام وظیفه میکنند مردمانی شجاع و دلیرند و از آب و آتش پروا ندارند، ولی در میان آنان کسی‌را نیافتم تا بدست او فرمان ظالمانهٔ شاه را اجرا کنم». البته پس از انجام عمل به وسیلهٔ اعلانات و مراسلات برؤسای کشورهای خارج و فرانسویان خواستند بدروغ بنمایانند که قتل عام بامور مذهبی مربوط نبوده بلکه تدبیری بود برای جلوگیری از آتش فتنهٔ امیرالبحر که در شرف اشتعال بوده است. و باید دانست که نه تنها این واقعهٔ ننگین نتوانست از پیشرفت پرتستان جلوگیری کند بلکه برعکس موجب تقویت آن و تشدید منازعات مذهبی گردید. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبر ماله صص ۱۴۷ - ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارتنگ. [تَ] (اِ)[2] (لغت محلی گناباد) بارهنگ باشد بلغت مردم طهران. (ناظم الاطباء). لسان‌الحَمَل. (فهرست مخزن الادویه) (دِمزن). بزر لسان‌الحمل. (بحر الجواهر). تخم لسان‌الحمل. (ناظم الاطباء). آذان‌الجدی. (منتهی الارب). برد و سلام. ذنب‌الفاره. سپندان تلخ را گویند. (آنندراج). خرگوش. خرگوشک. خرغول. (دِمزن). خرغوله. خرقوله. خرقول. چرغول. چرغوله. جرغول. جرغوله. تخم سفید. بَرْزَوْشه. مری‌زبانک. خِنگ. زبان بره. کاردی. ریم‌آهنگ. ریم‌آهنج. خِشخِم. خوبکلا. خونکلا. جُنَیْده. بترکی باغ پریاغی نامند. دوائی است. و رجوع به بارهنگ شود.



بارتنگ با گل

بارت و بورت. [تُ] (از اتباع) در تداول عامه به معنی هارت و هورت. رجوع به هارت و هورت شود.

بارتولد. [تُ] (اِخ) رجوع به بارتلد شود.

بارتولدی. [تُلْ] (اِخ)[3] فردریک اگوست. مجسمه‌ساز فرانسوی متولد در کلمار[4]. (۱۸۳۴ - ۱۹۰۴ م.) مؤلف کتابهای «آزادی، منورکنندهٔ جهان»[5] و «شیر بل‌فور»[6].

بارتولو. [تُ لُ] (اِخ)[7] قهرمان پیس «ریش‌تراش اشبیلیه»[8] اثر بومارشه[9] که مظهر کسانی که قیم و در عین حال حسود و با سوءظن هستند میباشد.

بارتولومه. [تُ لُ مِ] (اِخ) رجوع به بارتلمه شود.

بارتیماوس. (اِخ) پسر تیماوس و او شخصی کور بود که عیسی او را در نزد اریحا بینائی بخشید. (مزامیر ۱۰ : ۴۶) (از قاموس کتاب مقدس).

بارث. (اِخ)[10] خاورشناس آلمانی است که دیوان قطامی[11] شاعر را بدست آورد و بر آن مقدمه و ملاحظاتی بزبان آلمانی افزود و بسال ۱۹۰۳ م. در لیدن با متن و شرح عربی بچاپ رسانید و خدمات دیگر نیز در فرهنگ اسلامی نموده است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۶).

بارج. [رَ] (اِ) سگ‌انگور باشد و آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند. (برهان). بلغت مردم اصفهان و طهران تاجریزی گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). عنب‌الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه). سگ‌انگور باشد. (جهانگیری) (دِمزن). عنب‌الثعلب. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و سگ‌انگور شود. || نام میوه‌ای. (ناظم الاطباء).

بارج. [رِ] (ع اِ) ملاح ماهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بارجا. (اِ مرکب) بارجای. یعنی بارگاه است که محل بار ملوک و سلاطین باشد. (برهان) (هفت قلزم). یعنی محل بار ملوک که بارگاه نیز گویند. مثالش امیرخسرو فرماید:

دل پا کش که هست از کینه معصوم

1 - Besme.
2 - Plantain. Plantago.
3 - Bartholdi, Frédéric - Auguste.
4 - Colmar.
5 - La liberté éclairant le monde.
6 - Le Lion de Belfort.
7 - Bartholo.
8 - Le Barbier de Séville.
9 - Beaumarchais.
10 - M. Barth.
11 - عمربن شیم‌بن عمرو تغلبی، معاصر اخطل و عبدالملک مروان متوفی ۷۱۰ م. (از فرهنگ خاورشناسان، حاشیهٔ ص ۵۶).

بهیجا آهن و در بارجا موم. (از سروری).
بارگاه است. (انجمن آرا) (دمزن). مطلق مقام پادشاهان و امرا که در آن مردم را بار دهند خواه از سنگ و گل باشد خواه از خیمه و چادر و در عرف حال دیوانخانه عبارت از آن است و آسمان‌جاه، عرش اشتباه، زمین آسمان، بریشم طناب از صفات اوست و با لفظ کشیدن و زدن بمعنی برپاکردن خیمه و با لفظ بستن بمعنی بار کردن آن مستعمل. امیرخسرو گوید:

چو هنگام آن شد که از بارجای
کند میهمان عزم خلوت‌سرای
ز اسباب کار آنچه میخواستند
بآئین شاهان برآراستند.
سایهٔ حق علاء دین تاجور جهان‌گشا
کاطلس روی خسروان مفرش بارجا کند.

(از آنندراج).
سرای شاهان. (دمزن).

بارجات. (ا) خریداری چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت بازاری. (ناظم الاطباء) (دمزن).

بارجاخ. (اِخ) گویند تلی است که بین آن و شهر چاچ در ماوراءالنهر از اطراف بلاد ترک چهل فرسخ است، در پیرامون آن هزار چشمهٔ آب است که از مشرق بسوی مغرب جاری میشوند و موسوم است برکوب آب یعنی آب مغلوب و در آن دراج صید میشود. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بارجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جوالی را گویند که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چاروا اندازند و هر چیز خواهند در آن کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). جوالی راگویند که دهن آن در پهلو باشد و بر پشت خر افکنند و هر چه خواهند در آن پر کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). صندوق رخت. خورجین. خرجین. (دمزن).

بارجان. (اِخ) از قرای خانلنجان از اعمال اصفهانست. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵) (دمزن).

بارجان. (اِخ) کوهی است بکرمان و شهرکهای کفتر و دهک بر این کوه است. (حدود العالم): امیر جلال‌الدین سالار بلند که در کوه بارجان بود عصیان نموده بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۹).

بارجاه. (معرب، اِ مرکب) معرب بارگاه فارسی است بمعنی جایگاه اذن یا بار. حجاج‌بن یوسف این کلمه را بکار برده و احمد محمد شاکر در حاشیهٔ المعرب ص۷۵ آرد: و صاحب کتاب الفاظ فارسی این کلمه را در مادهٔ بارجه آورده و گوید محتمل است از کلمهٔ بارگاه فارسی که بمعنی دربار پادشاه و پرده‌سرای اوست معرب شده باشد و بنابراین کلمهٔ بارجاه از فارسی گرفته شده است. رجوع به المعرب جوالیقی ص۷۵ شود.

بارجای. (اِ مرکب) رجوع به بارجا شود.

بارجای. (اِ) بخشش زمین‌دار زمین معینی را بیکی از کسان خود. (ناظم الاطباء).

بار جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) رخصت یافتن. اجازت گرفتن برای دخول بنزد شاه یا امیری:

بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران
ازبهر بار جستن و بر ما گشاده در. فرخی.

بارجلیغ‌کنت. [ ] (اِخ) بارجین‌لیغ‌کنت. قریه‌ای بر ساحل جیحون نزدیک جند و فناکت و پروسک[1] حالیه: و لشکر گرد برگرد حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت لشکرها جمع شدند هر رکنی را بجانبی نامزد کرد پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان مرد بحد جند و بارجلیغ‌کنت و جمعی امرا را بجانب خجند و فناکت و بنفس خود قاصد بخارا شد. (جهانگشای جوینی ج ۱۳۲۹ هـ.ق. بریل ج ۱ ص ۶۴). و رجوع به ص ۶۶، ۶۷، ۷۲ و ۹۷ همان جلد و بارجین‌لیغ‌کنت شود.

بارجو. (نف مرکب) بارجوی. آنکه بار جوید. کسی که رخصت شرفیابی خواهد. رجوع به بارجوی شود.

بارجوق. (اِخ) ایدی‌قوت. امیر ایغور: اتراک ایغور امیر خود را ایدی‌قوت خوانند و معنی آن خداوند دولت باشد و در آن وقت ایدی‌قوت بارجوق بود. (جهانگشای جوینی ج ۱۳۲۹ هـ.ق. لیدن ص ۳۲).

بارجوق. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۶هزاروپانصدگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۳۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۹۸ تن سکنه می‌باشد. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود، بزرک، زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارجوی. (نف مرکب) بارجو. جویندهٔ بار. خواهان شرفیابی بحضور شاه یا امیری. رجوع به بارجو شود.

بارجة. [رِ جَ] (معرب، اِ) کشتی بزرگ جنگی. (منتهی الارب). ج، بوارج. جهاز یا کشتی بزرگ جنگی. (آنندراج). ساختمان بزرگ جنگ. (دمزن). بیرونی گوید: کلمهٔ هندیست از ریشهٔ «بیره» تعریب شده است و آنرا بر بوارج جمع بسته‌اند. و چون راهزنان دریائی در ساحل هند کشتی‌ها را غارت میکردند آنان را بدین نام خواندند چنانکه یاران همین دسته را در دریای روم قرصان خواندند. (ماللهند).

بارجة. [رِ جَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارشر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بارجین. (اِخ) دهی است از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد. در ۲۴هزارگزی جنوب اردکان متصل براه فرعی بارجین به میبد و اردکان در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۵۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنانش کرباس‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارجین. (اِخ) بارچین. بنابر نوشتهٔ احمد محمد شاکر محشی المعرب جوالیقی در حاشیهٔ ص۳۲۲ کلمهٔ بارجین خندق باشد و فارقین جزء دوم شهر میافارقین معرب آنست.

بارجین‌لیغ‌کنت. [ ][2] (اِخ) بارلیغ‌کنت. رجوع به بارجلیغ‌کنت شود.

بارچا. (اِ) بارگاه است. بمعنی ایوان و دربار سلطنتی است که از معانی بار، یکی بارگاه است. میرخسرو گوید:

دل یاکش که هست از کینه معصوم
بهیجا آهن و در بارچا موم[3].

(شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب).
رجوع به بارگاه شود. دیوان عدالت و مقر عدالت. (ناظم الاطباء).

بارچان. (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۲۰هزارگزی جنوب خاور فلاورجان و یکهزارگزی شمال شوسهٔ مبارکه به اصفهان. در جلگه واقع است. هوایش معتدل است و ۳۱۹ تن سکنه دارد. از زاینده‌رود مشروب میشود. محصولش غلات، برنج، صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارچاه. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بارچه. [چَ] (اِ) در لغت جغتایی بمعنی دیگرانست. نظامی فرماید:

بلبل عرشند سخن‌پروران
بارچه مانند همه دیگران.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب).
معنی و شاهد مشکوکست. ||نام بعضی از اولیای مشهور ماوراءالنهر که بلقب آتا نیز

---

1 - Pérovsk. (از تاریخ مغول اقبال ص ۳۴).
۲ - بنا بضبط اقبال در تاریخ مغول ص۳۳، ۳۵، ۳۶.
۳ - همین شاهد را برای بارجا آورده‌اند.

معروف‌اند. (ایضاً همان کتاب ورق ۱۹۰).

بارچینلو. [اِخ] نام عشیرتی است در سنجاق «قره‌حصار صاحب» از ولایت خداوندگار (عثمانی). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارح. [رِ] (ع اِ) باد گرم تابستان. (منتهی الارب). باد گرم که از جانب راست آید و این کلمه از برح گرفته شده که بمعنی امر شدید شگفت‌آور است. (المعرب جوالیقی ص۶۵). و احمد محمد شاکر در حاشیه آرد: برح بمعنی شدت و اذیت است و آنچه جوالیقی نوشته پیروی از استادش تبریزی است. و من در آثار گذشتگان این معنی را نیافتم. ||باد تند گردناک. ج، بوارح. (منتهی الارب): ریح بارح؛ شدید. (از اقرب الموارد). باد شدیدی که غبار برانگیزد. (از جمهرهٔ ابن درید ۱ : ۲۱۸). طوفان. (دِمزن). ||بمعنی بروح ضد سانح و العرب تطیر بالبارح و تتفأل بالسانح لانه لایمکنک ان ترمیه حتی تنحرف. (منتهی الارب). ||و در مثل است: انما هو کبارح الاروی؛ در حق کسی گویند که از او احسان بندرت بوقوع آید، زیرا که اروی یعنی بز کوهی که بر قلهٔ جبال سکونت دارد و کسی او را نبیند مگر گاهی در سالهای دراز. (منتهی الارب). صیدی که از جانب راست آدمی می‌آید مانند بروح. ج، بوارح و عرب بدان فال بد زند زیرا نمیتوان بدان تیر انداخت جز هنگامی که انسان منحرف شود. (از اقرب الموارد). مقابل سانح. صید که از جانب راست صیاد درآید و عرب آنرا شوم دارد. شکاری که از جانب راست صیاد بسوی چپ گذرد. خلاف سانح. (آنندراج). بداقبال. از بخت بد. (دِمزن): و در انتظار سانح و بارح و نازح و سارح مانده. (سندبادنامه ص۲۵۹).

— بنت بارح؛ بلا و سختی. ج، بنات بارح. (منتهی الارب).

||(اصطلاح نجوم) طلوع ستارهٔ منزل از موقع روشنائی بامداد در غیر موسم باران. کذا ذکره عبدالعلی البرجندی فی بعض الرسائل و در لفظ طلوع شرح آن بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بارح. [رِ] (اِخ) ابن احمدبن بارح هروی. محدث بوده است. (منتهی الارب).

بارحم. [رَ] (ص مرکب) رحیم‌دل. رحمان. راحم. غافر. غفور. غفار. (کازیمیرسکی). رجوع به «با» شود.

بارحمت. [رَ مَ] (ص مرکب) دارای رحمت. بخشایش‌گر. بخشایش‌کننده:

وگر بارت ندادند اندرین در

بر ایشان ابر بارحمت مباراد. ناصرخسرو.

رجوع به «با» شود.

بارحة. [رِ حَ] (ع، تأنیث بارح، اِ) دوش. (مهذب الاسماء). شب گذشته. (آنندراج). دیروز. (دِمزن). لیلة بارحه؛ دوش. شب گذشته. و تقول العرب بعد الزوال فعلنا البارحة کذا و قبل الزوال فعلنا اللیلة کذا. (منتهی الارب). قسمت آخر روز. (دِمزن). بارحة الاولی؛ پرندوش. (مهذب الاسماء). پریشب. دیشب. (منتهی الارب).

بارح هروی. [رِحِ هَ رَ] (اِخ) احمدبن بارح. محدث بوده است. (منتهی الارب).

بارحین. [ ] (اِخ) از دیه‌های خوی. (تاریخ قم ص ۱۴۱). از رستاق خوی. (ایضاً ۱۱۸).

بار خاطر. [رِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخل صحبت. واقف گوید:

بار خاطر شدیم یاران را

چو ثمر داد نخل یاری ما. (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۴ و «بار» معنی ۶ شود.

بارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ بار. انبار. جای محصول. تجارتخانه. مغازه‌ای که در آن مال‌التجاره نگه میدارند. ||کیسه‌ای که خریداران اشیاء خریده‌شدهٔ خود را بدان جای دهند. (دِمزن). ||سرزمینی که چیزی از آنجا خیزد.

— امثال:

بار بیارخانه گرانتر است. (امثال و حکم دهخدا).

||آنچه از شهری بشهری یا از قریه‌ای بشهری بر استر و اشتر و جز آن فرستند کسی را از خوردنی و پوشیدنی. ||چیزی که در آن پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند. فوقی یزدی گوید:

من هم از روی طنز فرمودم

کاینچنین بارخانهٔ جاوید

باد وقف بروت آنکه بمن

از ره کینه دشمنی ورزید.

چه بار بمعنی نجاست است ازین جهت آبگیری را که آب حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آرند بارگین گویند. حکیم صادق:

حوض کوثر که مشرب‌الروح است

ناودانی ز بارگین من است.

||بسته‌های امتعه که آنرا در هند اتاله گویند. واله هروی گوید:

در بارخانهٔ دل ما غیر داغ نیست

این کاروان قافله‌سالار آتش است.

سعید اشرف در مزاحمت تمغاچیان بتاجر گوید:

همه در بسته‌های بارخانه

بکاوش کرده کار موریانه.

||نفائس اقمشهٔ امتعه که ملوک و امرا با هم بتحفگی فرستند و آن در هند به چره‌خانه شهرت دارد. (آنندراج). و رجوع به شعوری شود.

بارخدا. [خُ] (اِخ) حق‌تعالی را گویند جل‌جلاله. (برهان) (هفت قلزم). حق‌تعالی. (دِمزن). خدای‌تعالی بزرگ و نیکوکار. چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است و بعضی نوشته‌اند که حق‌تعالی را از آن بارخدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت ازو عرض حاجت خود میتواند کرد. (غیاث). باری‌تعالی که همه را بار دهد. خدای‌تعالی بزرگ و نیکوکار چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است. (آنندراج). حق‌تعالی را گویند. (انجمن آرا) (جهانگیری). خداوند. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه). خدا. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود. ||خداوند روزی، لیکن تنها بار بمعنی روزی دیده نشد. (آنندراج):

کریم بارخدائی کز او هر انگشتی

هزار حاتم و معنی است و صدهزار امثال. منجیک.

هیچ شنیدی که چه گفته رسول

بارخدا و شرف‌المرسلین؟ ناصرخسرو.

حکیم بارخدائی که صورت گل خندان

درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را. سعدی.

سمعت ابایزید یقول رأیت رب العزة تبارک و تعالی فی‌المنام فقلت یا بارخدا کیف الطریق الیک قال اترک نفسک ثم تعال. (صفة الصفوة ج ۴ ص۹۲).

||پادشاهان بزرگ و اولی‌الامر. (برهان). پادشاه بزرگ را گویند. (آنندراج). بر پادشاهان اولی‌الامر نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا). پادشاهان بزرگ و اولوالعزم و اولوالامر و صاحب و خداوند. (هفت قلزم). پادشاهان بزرگ. (جهانگیری). شعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند. و آن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت و بار. (برهان) (هفت قلزم). شعرا ممدوح خود را بمجاز بارخدا و خداوند گفته‌اند. (انجمن آرا). شعرا هم بدین معنی (مولی) آورده‌اند. (شرفنامهٔ منیری):

خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل

نه عرب دیده چنو بارخدا و نه عجم. فرخی.

این مهتر است و بارخدایی که مال خویش

بر مردمان برد همی از مردمی بکار. فرخی.

ای بارخدای همه احرار زمانه

کز دل بزداید لَطَفَت بار زمانه. منوچهری.

مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا

بر تن و بر جان میر بارخدای عجم. منوچهری.

چون راه نجویی سوی آن بارخدایی

کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش؟ ناصرخسرو.

تو بارخدای جهان خویشی

از گوهر تو بدْگهر نباشد. ناصرخسرو.
اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت
گر تو گویی که ز من درگذرد این سود است.[1]
انوری (از فرهنگ سروری).
به پیش کاتب وحیش دواتدار خرد
بفرق حاجب بارش نثار بارخدا. خاقانی.
لقبی که بشاهان و شاهزادگان و شخصیت‌های معروف دهند. (دمزن).
||صاحب و خداوند و مولا. (برهان). خداوند و مولی و شعرا بدین سبب بارخدا نامند. (سروری). در اجمال حنفی ترجمهٔ مولی، بارخدا آورده است. (شرفنامهٔ منیری) (هفت قلزم). مولی. (مهذب الاسماء).
بارخداه. [خُ] (اِ مرکب) لغتی در بارخدا یا معرب آن: فسمعته یقول: اندک‌اندک یا بارخداه ارفق بی یا مولای! قال ثم خرجت نفسه... (صفة الصفوة). رجوع به بارخدا و بارخدای شود.
بارخدای. [خُ] (اِ مرکب) بارخدا. نامی از نامهای خدای‌تعالی. حق‌تعالی. باری‌تعالی. پروردگار. باری‌تعالی که همه را بار دهد. (آنندراج: بارخدا). خداوند. (شرفنامهٔ منیری): و دعا میکردند که بارخدایا تو یونس را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود... (قصص الانبیاء ص۱۳۶).
ای بارخدای عالم‌آرای[2]
بر بندهٔ پیر خود ببخشای. سعدی (گلستان).
||مولی. (السامی فی‌الاسامی) (ترجمان القرآن) (محمودبن عمر ربنجنی). مهتر. بزرگ. حاجب. خداوند بار. (التفهیم). رجوع به بارخدا شود. و در اجمال حسینی و نسخ لغات ترجمهٔ مولی ایک (؟) بمعنی بارخدا نبشته است. و شعرا هم بدین معنی ممدوح را بارخدای و بارخدایا گفته‌اند. انوری فرماید:
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است
مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای
خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کردست
جاودان بر همه احرار جهان بارخدای.
و له ایضاً:
ای بر اشراف دهر فرمانده
وی بر ابناء عصر بارخدای.
(از شرفنامهٔ منیری).
خنک آن میر که در خانهٔ آن بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی[3].
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
از بارخدایان همه او راست سزاوار. فرخی.
در دل بارخدای همه شاهان فکند
تا بدو صدر وزارت را بفْزاید فر. فرخی.
ایزد آن بارخدای بسخا را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم. فرخی.
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.
شاه ملکان پیشرو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.
این جوی معنبر بر و این آب مصندل
پیش در آن بارخدای همه احرار. منوچهری.
بارخدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه گون بچشیدی.
قطران (از انجمن آرا).
ممدوح بماندند دو سه بارخدایان
این تنگ‌دلان تنگ‌دران تنگ‌سرایان.
سوزنی.
او را در دستور خداوند جهان بس
بی حشمت و بی منت این بارخدایان.
سوزنی.
بارخدایا این‌چه دادی بازبر، و مرا بدین دلیری معفو و مغفور گردان. (سندبادنامه ص۲۳۳).
بارخدایا. [خُ] (اِ مرکب)[4] یعنی ای خدای بزرگ! (برهان: بارخدا) (هفت قلزم: بارخدا) (دمزن). اللهم!: گفت بارخدایا من میدانم که تو خدای بر حقی. (قصص الانبیاء ص۸۹). بارخدایا تو یونس را بما بازده. بارخدایا بتو گرویدیم.(قصص‌الانبیاء ص۱۳۶).
بارخدایا اگر ز روی خدایی
طینت انسان بآخشیج سرشتی.
(منسوب به ناصرخسرو).
گفتیم بارخدایا این چیست؟ گفت آن همه منم نه غیر من. (تذکرة الاولیاء). داود بگریست و گفت: بارخدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوتست... (تذکرة الاولیاء).
بارخدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا. سعدی.
بارخدایی. [خُ] (حامص مرکب) پادشاهی. بزرگی. مولایی. امیری. سروری:
حقشناسی است که از بارخدایی نکند
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر. فرخی.
اینت آزادگی و بارخدایی و کرم
اینت احسانی کآن را نه کنار است نه مر.
فرخی.
شاه ملکان پیشرو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.
گفتم [احمدبن ابی‌دواد] یا امیر، خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمده‌ام تا بارخدایی کنی و وی را [افشین را] بمن بخشی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۲).
بارخوار. [خوا / خا] (اِ مرکب) خواربار باشد:
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز
کزاین بارخوار است ما را نیاز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بار خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) اجازه، اذن، دستوری، رخصت دخول و ورود طلبیدن. دستوري درآمدن نزد شاه یا امیری کسب کردن:
ز چین نزد شاپور شد بار خواست
به پیغمبری شاه را یار خواست. فردوسی.
ز دربان نباید ترا بار خواست
بنزد من آی آنگهی کِت هواست. فردوسی.
بآواز از آن بارگه بار خواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.
یعقوب‌بن لیث رسولی بنزد محمدبن طاهر فرستاد چون رسول یعقوب بیامد و بار خواست، حاجب محمد گفت بار نیست که امیر خفته است. رسول گفت کسی آمد کش از خواب بیدار کند. (زین‌الاخبار). مرا [احمدبن ابی‌دواد] بار خواست [خادم خلیفه] و دررفتم و بنشستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۳).
وزین ایستادن بدرگاه شاه
وزین خواستن سوی دهدار بار.
ناصرخسرو.
که بر در، بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی، درآید یا شود دور؟ نظامی.
خیمه‌ای دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست. آن یار ابراهیم بار خواست و گفت تو از کجایی گفت من از بلخ... (تذکرة الاولیاء عطار).
بارخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) آنکه رخصت دخول خواهد. طالب اجازهٔ دخول. بارجوی. آنکه از شاهی یا امیری بار طلبد. خواهندهٔ بار. طلب‌کنندهٔ اجازه برای شرفیابی بحضور امیر یا شاهی:
چو آمد بنزدیکی بارگاه
بگفتند با شاه از آن بارخواه. فردوسی.
بآرام بنشست بر گاه شاه
برفتند ایرانیان بارخواه. فردوسی.
نیارست کس رفت نزدیک شاه
مگر زادفرخ بدی بارخواه. فردوسی.
بر بساط بارگاه و ساحت درگاه او
گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه.
محمدبن نصیر.
بارخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل بارخواه. بار خواستن. رجوع به بارخواه و بار خواستن شود.
بارخیز. (نف مرکب)[5] شاخه‌هائی از گیاهان که ممکن است بر روی آنها میوه‌ای پیدا شود.
بارخیزی. (حامص مرکب) حاصل‌خیزی.

---

۱ - ن‌ل: ور تو گوئی که ز من درگذرد عین خطاست. (از فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه).
۲ - ن‌ل: گیتی‌آرای.
۳ - ن‌ل: رودکی.
۴ - بار + خدای + الف ندا.
5 - Fertile.

بارورّی.

بار خیمه. [رِ خَ / خِ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قرارگاه باجگیران در راهها و گذرگاهها. میرنظمی گوید:

خیال غمزه‌ها در دل نشسته
بجان آمد شدن را راه بسته
بخواهد بار خیمه از دل و جان
گذرگاه نفس بندید هر آن.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ آ).

باجگاه. گمرکخانه. (دِمزن). ||بکثرت استعمال بخود باجگیر هم اطلاق شده است. باجدار. (دِمزن). جمع‌کنندهٔ مالیات و گمرک. (ناظم الاطباء).

بارد. [رِ] (ع ص) سرد. ضد حار. خواه بقوه باشد یا بفعل.[1] براد. (از قطر المحیط). سرد و سردی کننده. (غیاث). سرد و خنک. (آنندراج). سرد. (دِمزن).

– عیش بارد؛ زندگانی گوارد. (منتهی الارب) (آنندراج).

– ماء البارد؛ آب سرد و خنک. (منتهی الارب).

– مغنم بارد؛ غنیمت بی‌رنج. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بارده شود.

– یوم بارد؛ روزی سرد. (مهذب الاسماء). ||شمشیر بران. ج، بوارد. (منتهی الارب) (آنندراج).

– حجت بارد؛ یعنی ضعیف. (قطر المحیط) (اقرب الموارد):

حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در سر آور و با خویش آ. مولوی.

||فارسیان بمعنی بیمزه و ناخوش آرند. (غیاث). و فارسیان بمعنی ناخوش بیمزه استعمال کنند. سعید اشرف گوید:

نقل جمال لیلی و شیرین بدور تو
چون گفتن لطیفهٔ مشهور بارد است.

(از آنندراج).

خنک و بیمزه در رفتار و گفتار:

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی.

||بی‌ذوق. بی‌لطف:

وآن توهمها ترا سیلاب برد
زیرکیّ باردت را خواب برد. مولوی.

آنچه ما را در دلست از سوز عشق
می‌نشاید گفت با هر باردی.

سعدی (طیبات).

||ثابت: لی علیه الف بارد؛ یعنی ثابت، و کذلک سموم بارد؛ ای ثابت لایزول. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بمعنی عنّین، که بر زن قادر نباشد. (غیاث). ||یکی از امزجهٔ نه گانهٔ طب قدیم. سرد. ج، بوارد. (بحر الجواهر). و بارد بر دو گونه است بارد بالفعل، چون برف و بارد بالقوه، چون کاهو و کاسنی. (مفاتیح). سرد و تر. سرد و خشک.

– بارد بالفعل؛ سردی که با لمس سردی آن را دریابی. (بحر الجواهر).

– بارد بالقوه؛ سردی باشد که چون از حرارت غریزیه منفعل شود در بدن احداث برودت کند. (بحر الجواهر).

بارد. [رِ] (اِخ) لقبی که بغلط و عداوت به حمادبن اسحاق‌بن ابراهیم ماهان ارجانی فارسی معروف بموصلی داده‌اند.

بارد. [رِ] (اِخ) (سرد) و آن مکانی است که در جنوب فلسطین در نزدیکی چاه لحی راتی واقع است. (سفر پیدایش ۱۶ : ۱۴). و بعضی بر آنند که الخلاصة حالیه که تخمیناً ۱۲ میل بطرف جنوب بئر شبع واقع میباشد همان بارد است و دیگران، بر اینکه البرید بارد است. (قاموس کتاب مقدس).

بارد. [رِ] (اِخ) ابواحمد قاسم‌بن علی‌بن جعفر بزاردوری، معروف به بارد. از مردم بغداد بود و در زمرهٔ محدثان بشمار میرفت و در ماه ربیع‌الاول سال ۳۶۷ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

بارد. [رِ] (اِخ) ابوالفرج محمدبن عبیدالله. شاعر بغدادی معروف به بارد. از محدثان بود. وی از ابوبکر شبلی حکایاتی روایت کرد و ابوالحسن احمدبن علی طوری ازو روایت دارد. (از انساب سمعانی).

بارد. [رِ] (اِخ) لقب محمد ابوجعفربن احمدبن محمدبن یحیی‌بن عبدالجباربن عبدالرحمن قاری مؤذن، اصلاً از مرو اهل بغداد بود و به بارد شهرت داشت. از اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل مولی بنی‌هاشم و جماعتی از مردم کوفه حدیث کرد و محمدبن مظفر حافظ ابوالحسین محمدبن جمیع غسانی و دیگران از وی روایت دارند. وی بسال ۳۲۹ هـ . ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

بار دادن. [دَ] (مص مرکب) اذن دادن. رخصت دخول دادن. (ناظم الاطباء: بار). بمعنی رخصت و دستوری. (آنندراج: بارداد). رخصت دخول دادن. اذن دخول دادن. اجازهٔ درآمدن دادن. دستوری ورود دادن. اجازهٔ ورود دادن. اجازهٔ دخول ببارگاه دادن. اجازهٔ ورود به نزد شاهی یا بزرگی دادن. پذیرفتن شاهی یا امیری چاکران را. پذیرفتن در بارگاه. بار عام دادن. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ شود:

گزینان لشکرش را بار داد
بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد. دقیقی.

چنان بگریم گر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال.

منجیک.

یکی تخت پیروزه اندر حصار
بآئین نهادند و دادند بار. فردوسی.

زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار.

فرخی.

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار. منوچهری.

دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۰). باقی مانده از این ماه اند روز، سلطان بار داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۶۶). دیگر روز باری داد [مسعود] سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند... با بسیار نیکویی بازگشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۸۸). بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد. (ایضاً همان کتاب ص۳۷۷).

هر کرا قولش با فعل نباشد راست
در دَرِ دوستی خود ندهد بارش.

ناصرخسرو.

گر من بسلام زی تو آیم
زنهار مده هگرز بارم. ناصرخسرو.

وگر بارت ندادند اندرین در
بر ایشان ابر بارحمت مباراد. ناصرخسرو.

آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مر شعرا را ندهد بار بدهلیز. سوزنی.

بر در پیر شاه مرو بری
آمد الب‌ارسلان، ندادش بار. خاقانی.

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد
چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا.

خاقانی.

رسولان را بار دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

زمین را زیر تخت آرام داده
برسم خاص بار عام داده. نظامی.

یک امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم زمین‌وار. نظامی.

عام را بار داده خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ‌بدست. نظامی.

صدر عالم چو بار داد در او
آسمان گفت للبقاع دول. کمال اسماعیل.

گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (گلستان). ||ثمر دادن. میوه دادن. بر دادن. گل دادن. میوه آوردن. بار آمدن. بار نشستن: چون هفت سال سپری شد خدای‌تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

رطب‌هائی که نخلش بار میداد
رطب را گوشمال خار میداد. نظامی.

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم

---

1 - Algide. Apyrétique (فرانسوی).

كه بر وی اینهمه باران شوق میبارم. سعدی.
||اجازه دادن. رخصت حضور دادن:
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم.
سعدی (طیبات).
||بار دادن زمین؛ کود دادن زمین. (ناظم الاطباء: بار).

باردار. (نف مرکب) میوه‌دار. (دِمزن). باثمر. درخت میوه‌دار. (آنندراج). مثمر. مثمره. بارور. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود: و ایشان [یأجوج و مأجوج] هر وقتی از آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنجه نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند بکشند و بخورند و گیاه و درختان باردار بخورند... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
از درخت باردارش بازنشناسی ز دور
چون فرازآیی بدو در زیر برگش بار نیست.
ناصرخسرو.
درختی است صاحب کرم باردار
وز او بگذری هیزم کوهسار.
سعدی (بوستان).
||آبستن. حامل. حامله. حبلی. جنین‌دار. زن حامله. (آنندراج). زن باردار. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود: مضمان، ضامن، ضماد؛ ناقهٔ باردار. (منتهی الارب). ناقهٔ لاقح؛ اشتری باردار. (زمخشری):
بارداری چون فلک خوشرو مه و خور در شکم
وز دو سو چون مشرقین او را دو زهدان دیده‌اند.
خاقانی.
روز و شب آبستن و تو بسته امّید
کز رحم این دو باردار چه خیزد. خاقانی.
گیرکه خود هر دو باردار مرادند
چون فکنند از شکم ز بار چه خیزد؟
خاقانی.
زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت[1] مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار. سعدی (بوستان).
||مخلوط با فلز کم‌بها. مغشوش. نبهره: سیم و زر باردار. ||زبانی باردار؛ زبانی که قشر سفید بر روی آن بندد و علامت تخمه باشد. رجوع به «بار» شود.

باردار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) حامله شدن. بچه در شکم داشتن. دارای جنین شدن. آبستن شدن. بار گرفتن. حمل گرفتن. باردار گشتن. و رجوع به باردار گشتن شود: و چنین گویند که چون آمنه باردار شد آوازی شنید. (قصص الانبیاء ص ۲۱۴).
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفه‌های باد شود باغ باردار[2]. خاقانی.
زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.
شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لؤلؤ شاهوار. نظامی.

باردار گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) حامله شدن. رجوع به باردار شدن شود: عِلْق، عَلاقة، عَلَق، عُلوق، تَلَقّی، عُقوق، عَقَق؛ باردار گردیدن زن. (منتهی الارب). رجوع به باردار گشتن و باردار شدن شود: فرعون بر تخت و در خواب بود، هر دو خلوت کردند زن باردار گردید. (قصص الانبیاء ص ۹۰).

باردار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) میوه‌دار شدن. ثمر آوردن. حَمْل: باردار گشتن درخت. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به باردار شدن و باردار گردیدن شود. ||حامله شدن. آبستن شدن. باردار شدن. بار گرفتن. بار برگرفتن: حَمْل؛ باردار گشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به باردار شدن و باردار گردیدن شود.

بارداری. (حامص مرکب) آبستنی. حَمْل. جنین‌داری.

بارداس. (اِخ)[3] فوقاس (فوکاس). نام یکی از سرداران دولت بیزانس است که با سردار دیگر موسوم به بارداس اسقلروس همدست بوده و در زمان واسیل دوم و قسطنطین نهم بکرات و مرات عصیان و طغیان ورزیده و موقتاً بحکومت رسید ولی تاب مقاومت نیاوردند و سرانجام توطئه‌ای علیه قسطنطین نهم چیدند و چون دست‌بکار شدند بارداس فوقاس در جنگ مسموم شده درگذشت و دیگری تسلیم شد و بمقامات عالیه رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارداس. (اِخ) نام برادر ملکهٔ تئودوره زوجهٔ اتئوفل (؟) امپراطور قسطنطنیه است. تئوفیل وی را بسال ۴۴۲ م. نایب‌السلطنه گردانید. پسرش میخال در نتیجه حکومت را ضبط و خواهرش تئودوره را از حرم بیرون کرد و ۲۴ سال فرمانفرمایی داشت و سرانجام میخال وی را بقتل رسانید. وی بعلوم و معارف خدماتی نمود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بار داشتن. [تَ] (مص مرکب) حامله بودن. بچه در شکم داشتن:
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجانام او بود ماه‌آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت
قضا راکنیزک ازو بار داشت. فردوسی.
ز سام نریمان همو بار داشت
ز بار گران تنْش آزار داشت. فردوسی.
و مادر یحیی گفت من چنین میدانم که مریم بار دارد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲). ||میوه داشتن. ثمر داشتن:
شرف دارد درخت از میوه آری
که باشد تا ندارد هیچ باری؟
ناصرخسرو.
||بمجاز، درد و رنج داشتن.

باردان. (اِ مرکب) خرجین[4] و جوال و هر ظرفی که در آن چیزی کنند. (برهان). آوند و ظرف که در آن چیزی نهند. از برهان و شروح نصاب، و در رشیدی نوشته که جوال و خرجی. (غیاث). خرجین. (جهانگیری). خورجین و جوال و ظروف از قبیل شیشه و سبو و قرابه و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). إناء. حَقیبة. وِعاء. (زمخشری) (دهار) (مجمل اللغه) (ترجمان القرآن). خَنور. آوند. جامه‌دان. جوال. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه). رخت‌دان. ظَرْف. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (ربنجنی). آنچه از چوب خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه و مانند آن. شریجه. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. بمعنی جوال، حکیم سنائی فرماید:
چو اندر باردان او یکی ذره نمیگنجد
چگونه کل موجودات را در آستین دارد؟
(از فرهنگ سروری).
در بازار آنجا [مصر] از بقال و عطار و پیله‌ور هرچه فروشند باردان آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ. فی‌الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).
محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون
شاهراه سینهٔ من بار دانست از غمت.
خاقانی.
||صراحی شراب. (برهان). صراحی. (غیاث) (جهانگیری) (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه) (شرفنامهٔ منیری). ظرف بزرگ با گردن طویل که برای نگهداری شراب بکار میرود. (دِمزن): و منع شراب فروختن و خوردن و سایر ملاهی را بحدی رسانند... که قرابها و خمها و باردانها را نیز میریختند. (از تاریخ فیروزشاهی).

باردان بزرگ. [نِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] اریسا از تیرهٔ سیناتره. قسمت قابل‌مصرف آن ریشه (بنام ریشهٔ باباآدم) است. از مواد مؤثر وی رزین و املاح است. مورد استعمال آن گرد باردان استابیلیزه عصارهٔ باردان استابیلیزه است. (کارآموزی

۱ - ن‌ل: تحمل.
۲ - ایهام دارد بدو معنی.
3 - Bardas.
۴ - ن‌ل: خورجین.
5 - Grande bardane(فرانسوی).

داروسازی چ ۱۳۲۹ هـ.ش. دانشگاه طهران ص۱۸۵).

بار دریا. [رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی ساحل دریا. کنار دریا. در پهلوی آمده: جای به ایشان ایدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایست و اردشیر خود تنها به بار دریا افتاد. (کارنامهٔ اردشیر پاپکان ترجمهٔ صادق هدایت ص۲۰). رجوع به «بار» (اروندبار) شود.

باردزان. [دِ] (اِخ)[1] باردسن. همان ابن دیصانست نزد اروپائیان. رجوع به ابن دیصان در همین لغت‌نامه و دایرةالمعارف اسلام (ابن دیصان) و لاروس قرن بیستم و ایران باستان ج ۱ ص۹۶ و ج ۳ ص ۲۱۸۱، ۲۱۸۲، ۲۵۸۷، ۲۵۹۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ (باردسان) شود.

باردسان. [دِ] (اِخ) رجوع به باردزان و ابن دیصان شود.

باردست. [دَ] (اِ) آبنوس. (ناظم الاطباء) (دِمزن).

باردسن. [دِ سَ] (اِخ) باردزان. همان ابن دیصان باشد. رجوع به ابن دیصان و باردزان شود.

بار دل. [رِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غم و اندوه دل و اندیشهٔ روزگار باشد. (برهان). کنایه از اندوه دل و اندیشهٔ روزگار است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). غصه. (دِمزن). و رجوع به شعوری و «بار» و ناظم الاطباء شود.

باردنگ. [دَ] (اِ) بادنگ. بنا بنقل شعوری سینه‌بند اطفال باشد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ برگ ب شود.

باردو. [رِ] (اِ) چوبی را گویند که در زیر درخت میوه‌دار گذارند تا از سنگینی میوه نکشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی که در زیر درخت میوه‌دار برپا دارند تا بر آن تکیه کرده و نشکند. (ناظم الاطباء). دِعمه. (السامی فی‌الاسامی) (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ شود. چوبی که‌زیر شاخهٔ درخت پربار که از گرانی میوه خم شده است برای نگهداری شاخه میگذارند. ||اداربست. پاردو. پارود. ||پاردو. پادرنگبو. بادرنگبویه باشد. (دِمزن). رجوع به بارانه و بادرنگبویه شود.

بارده. [رِ دَ] (ع ص) تأنیث بارد. (منتهی الارب). مؤنث بارد. ||سرد و خنک. (ناظم الاطباء): اوجاع بارده. امراض بارده.

— حجة (حجت) باردة؛ یعنی ضعیف. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

— غنیمة الباردة؛ غنیمتی که بی‌جنگ بدست آید. (قطر المحیط) (اقرب الموارد).

||زمینی باشد که آب داده باشند. و در شرح سامی فی‌الاسامی مسطور است که باردة هی الارض التی ارسل فیها الماء. ||از اعلام زنان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارده. [ ] (اِخ) نام اموَلد مادر واثق‌بن هرون‌الرشید است: معتصم روز پنجشنبه بمرد... و پسر خود را واثق ولیعهد کرد، نسب و حلیت: ابواسحاق ابراهیم و محمد نیز گویند، بن هرون‌الرشید، و مادرش اموَلد نام او بارده[2] از مولدات کوفه... (مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۸).

بارده. [دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران - کروک در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه می‌باشد. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی قالیبافی بدون نقشه و راهش مالرو است. مزرعهٔ بندر جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ رئیسی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارده. [دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. در ۴۲هزارگزی شمال باختر شهرکرد و ۳۰هزارگزی راه عمومی نافچ به سامان در دامنهٔ کوه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۱۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی می‌باشد. در حدود ۲۵ باب دکان و یک زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارده‌او. [دَ] (اِخ) یکی از حکمرانان مشهور هند است. وی پس از تسخیر شهر قانوج واقع در شمال نهر هندو آنجا را پایتخت خود قرار داد و پس از آن بسایر کشورهای هند نیز نفوذ کرد و عنوان «مهراجه»[3] یعنی ملک‌الملوک بخود گرفت. اخلاف وی تا سال ۴۰۰ م. این عنوان را حفظ کردند ولی پس از آن بعلت دوام اختلالات ۱۵۰ساله قدرت و شوکت خود را از دست داده منقرض شدند. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲).

باردهی. [دِ] (حامص مرکب)[4] میوه آوردن درخت. بارآوری. حاصل دادن درخت. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی چ ۱۳۲۷ هـ.ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۹ شود.

باردی. (اِخ) یا جان‌اوغلان باردی. فرزند شاهرخ بود که در صغر سن درگذشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۶۳۹ و جان‌اوغلان شود.

باردیج. (اِ) قسمی از صوف پشمی تر کرده شده که بر چوبی پیچند و نانپزان تنور را صاف و پاک کنند و برای منع افروختگی آتشی بکار برند. (آنندراج). چوب درازی که در سر آن پارچهٔ مرطوبی پیچیده‌اند و خبازها با آن تنور نانوائی را پاک کرده و یا سرد میکنند. (ناظم الاطباء) (دِمزن).

باردیز. (اِخ) باردیس. نام قصبهٔ کوچکی است در طول حدود روسیه، در سنجاق چیلدیر قدیم، و بر نهری از انهار تابع چوروق‌صو واقع گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باردیزه. [زَ] (اِخ) از قرای بخارا بود. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی: باردیزی).

باردیزی. (ص نسبی) منسوب به باردیزه، یکی از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

باردیزی. (اِخ) ابواسحاق یعقوب‌بن اسرائیل‌بن شمیدع، از قریهٔ باردیزهٔ بخارا بود. سفری بخراسان کرد و در زمرهٔ محدثان بود و در جمادی‌الاولی سال ۳۰۹ هـ.ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی شود.

باردیزی. (اِخ) ابوعلی حسن‌بن ضحاک‌بن مطربن هناد باردیزی بخاری، منسوب به باردیزهٔ بخارا. وی در شعبان ۳۲۶ هـ.ق. درگذشت و ظاهراً از محدثان بود. رجوع به معجم البلدان ج ۲ و انساب سمعانی و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۰ شود.

باردیس. (اِخ) باردیز. رجوع به باردیز شود.

باردین. (اِخ) نام شهر. (از لطایف) (غیاث). ||(قلعهٔ...) (از تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق. کمبریج ص ۳۹۷). و ظاهراً مصحف ماردین باشد. رجوع به ماردین شود.

بارر. [رِ] (اِخ)[5] یکی از طرفداران انقلاب کبیر فرانسه و از رفقای روبسپیر و دیگر انقلابیون بوده که در محاکمهٔ لوئی شانزدهم سمت ریاست داشت ولی انقلابیون وی را نفی و تبعید کردند. پس از واقعهٔ ۱۸۳۰ م. بفرانسه بازگشت و در سال ۱۸۴۱ در ۸۶ سالگی درگذشت. پاره‌ای از خطابه‌ها و آثار سیاسی از وی بجای مانده و در زمان انقلاب روزنامه‌ای بنام «شفق»[6] منتشر میساخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارراس. [بارْ را] (اِخ)[7] پل (ویکنت دو) (۱۷۵۵ - ۱۸۲۹ م.). سیاستمدار فرانسوی،

---

1 - Bardesane.

۲ - ن‌ل: مارده. ۳ - مهاراجه.

4 - Fructification.

5 - Barère de Jieuzac, Bertrand.

6 - Le point du jour.

7 - Barras, Paul (vicomte de).

متولد به فوکس آمفو[1]. وی عضو مجلس مؤسسان[2] بود و سپس بعضویت هیئت مدیره[3] درآمد. اثر مشهورش «خاطرات» مفید[4] است.

باررس. [بارْ رِ] (اِخ)[5] موریس (۱۸۶۲ – ۱۹۲۳ م.). نویسندهٔ فرانسوی، متولد در شارم[6]. وی در نوشته‌های خود تحلیلی دقیق و ظریف بکار میبرد و نویسندهٔ لیریسم عالی‌مقامی بود. آثارش عبارتند از: آموری و دولوری ساکروم[7]. و مرگ[8] و غیره. وی از مرحلهٔ خودبینی پا فراتر گذاشته، به ستایش زمین و گذشتگان و وطن‌پرستی قدم نهاد.

بارزنگ. [بارْ زَ] (اِ) دست‌پیچ اطفالی که در گهواره می‌خوابانند. (ناظم الاطباء). سینه‌بند اطفال. بادنگ. بازرنگ. باردنگ. (دِمزن). ||بند قنداق. ||طناب و باریچ و تنگ حیوانات باری. ||کمربند. ||نوار. (ناظم الاطباء).

باررو. [بارْ رُو] (اِخ)[9] اسحاق (۱۶۳۰ – ۱۶۷۷ م.). زبانشناس، عالم ریاضی و حکیم الهی انگلیسی، متولد در لندن. وی موارد استعمال دیفرانسیل را در هندسه بدست آورد.

بارروج. (اِخ) نام شهری در هند. (دِمزن) (ناظم الاطباء).

بارریز. (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۷هزارگزی جنوب راه فرعی بندرعباس – میناب در جلگه واقع است. هوایش گرم و دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع قاسم‌آباد، میتو، خوش‌آمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارریکاد. (اِخ)[10] (روزهای سنگربندی) نخستین بار در دوازدهم ماه مهٔ ۱۵۸۸ م. اتفاق افتاد و آن تظاهرات لیگورها[11] علیه هانری سوم بود. کرت دوم، بیست‌وهفتم ماه اوت ۱۶۴۸ و آغاز اغتشاشات فرند[12] بود. چون آن دوتریش خبر فتح لانس را شنید خود را قوی پنداشت و فرمان داد تا چند تن از اعضای پارلمان را توقیف کنند. در میان توقیف‌شدگان پیرمردی بود بروسل[13] نام از مخالفان پرشور که در نزد مردم محبوبیت بسیار داشت. لذا درین روز شورش و غوغائی وحشت‌انگیز برپا شد. مردم از چلیک و ارابه و سنگهای کوچه، چند ساعت سنگرهای فراوان ساختند و مانع حرکت سربازان شدند و مدت دو روز عمارت پاله‌رویال[14] (قصر سلطنتی) در محاصره بود. سرانجام آن دوتریش بحکم احتیاط بروسل را آزاد کرد. باریکادها در کوچه‌های پاریس و در عصیان‌های سالهای ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۵۱ برپا شد و از کومون[15] (۱۸۷۰ – ۱۸۷۱) تا آزادی[16] اوت ۱۹۴۴ ادامه داشت. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبر ماله ص ۲۲۲ شود.

بارز. [رِ] (ع ص) نمایان‌شونده. (از منتهی الارب). ظاهر و پیدا شونده و آشکارا. (غیاث) (آنندراج). ظاهر و آشکارا و نمایان و هویدا. (ناظم الاطباء) (دِمزن). نمودار. روشن. پدیدار. پدیدشونده. ظهورکننده. لامع. رجوع به بارز شدن شود. ||برآینده بسوی فضا. (ناظم الاطباء). آنکه میجهد. ||برجسته. برآمده. ||برون. خارج. (دِمزن). ||(اصطلاح حساب) جمع کل. (ناظم الاطباء). ||ضمیر بارز (در صرف عربی) در مقابل ضمیر مستتر است و عبارتند از ضمایر متصل مرفوع:

۱ – در ماضی، الف: کتبا، کتبَا (تثنیه). واو: کتبوا(جمع). ت ساکن: کتبت (مفرد غایب مؤنث). نَ: کتبنَ (جمع غایب مؤنث). تَ: کتبتَ(مفرد مخاطب مذکر). تُما: کتبتما (تثنیهٔ مخاطب مذکر و مؤنث). تُم: کتبتم (جمع مخاطب مذکر). تِ: کتبتِ (مفرد مخاطب مؤنث). تُنَّ: کتبتن (جمع مخاطب مؤنث). تُ: کتبت (متکلم وحده). نا: کتبنا (متکلم مع‌الغیر).

۲ – در مضارع و امر: الف: یکتبانِ، تکتبانِ، اُکتبا(تثنیه). واو: یکتبون، اکتبوا(جمع). ی: تکتبین، اُکتبی(مفرد مخاطب مؤنث). نَ: یکتبن، تکتبن، اُکتبنَ(جمع). چنانکه ملاحظه شد الف و واو و نون میان ماضی و مضارع و امر مشترک‌اند و «ی» برای مضارع و امر است و بقیه بماضی اختصاص دارند. و این ضمایر را بدان سبب مرفوع خوانند که همیشه بجای فاعل باشند و معادل این ضمایر در زبان فارسی عبارتند از: م، ی، د، یم، ید، ند. ضمایر متصل بفعل یا ضمایر فاعلی: م، ت، ش، مان، تان، شان. ضمایر متصل بفعل و اسم که آنها را ضمایر مفعولی و اضافی خوانند. ||آخرین رقانه از چهار رقانهٔ ورق کاغذ نویسندگان. رقانهٔ اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط گویند. (ناظم الاطباء) (دِمزن). رجوع به رقانه شود:

ور قلم در جهان کشد قهرش
بارز کون را دهد ترقین. انوری.
کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صیت دیگران ترقین. انوری.
بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو
نبود بارز اعداء تو گل ترقین.
(محمدعوفی صاحب لباب الالباب).

و بر بارز روایات سلف که سربسر سهو بوده ترقین مینهاد. (جهانگشای جوینی).

بارز. [رِ] (اِخ) نام شهر و کوهی است بکرمان که به جبال بارز معروف است. رجوع به جبال بارز شود. نام شهریست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارز. [رِ] (اِخ) از بلوک بشا گرد فارس است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۱۸۱).

بارز. [رِ] (اِخ) نام اسب بیهس جرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارزآباد. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. آبش از رود کر و محصولاتش غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). از بلوکات رامجرد است به چهارفرسنگی جنوب جشنیان. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۴).

بارزانی. (اِخ) نام تیره‌ای از کردان مغرب ایران.

بارزد. [زَ] (اِ)[17] بمعنی بیرزد است و آن صمغی باشد مانند مصطکی و بعربی قِنَّه خوانند. دو درم آنرا بآب بنوشند بواسیر را سود دارد. (برهان) (آنندراج). تره‌ای است چون اسپرغم که اطبا بادرونه نویسند و آنرا از ادویهٔ طبی نامند و بادرنجویه نیز گویندش. (اوبهی). صمغ درختی است در شام. صمغ درخت ماطونیون است. صمغی که پیرزد نیز گویند و حسن لبه. (ناظم الاطباء). لغت فارسی است بعربی قنه و بترکی قاسنی[18] گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بیریزه. صمغ محلل که در طب بکار است. (دِمزن). صاحب ذخیره گوید: کمافیطوس، گفته‌اند برگ و شاخ

1 - Fox - Amphoux.
2 - Conventionnel(فرانسوی).
3 - Directoire(فرانسوی).
4 - Mémoires.
5 - Barrès, Maurice
6 - Charmes.
7 - Amori et Dolori Sacrum.
8 - Du sang, de la Volupté et de la Mort.
9 - Barrow, Isaac.
10 - Barricades (Journées des).
11 - Ligueurs. 12 - Fronde.
13 - Broussel.
14 - Palais - Royal.
15 - La Commune.
16 - Libération(فرانسوی).
۱۷ – Galbanum و این کلمه بصور برزد و بارزود و پیرزد نیز آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۸ – نل: قاسی. (مخزن الادویه).

درخت بارزد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صمغ گیاه راب یعنی کماه است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بعربی قنه و بیونانی خلبانی و بترکی قاسنی و بهندی بیریجا و بلغتی کنده بهروزه نامند و باین نام معروف است. ماهیت آن: صمغ نباتی است، برگ آن شبیه ببرگ چنار مشابه نبات سکبینج و ساق آن باریکتر از آن و سفید مایل بزردی و شبیه بکندر بهتر از سرخ و زرد آنست و ثقیل‌الوزن و آنچه بتحقیق پیوسته و دیده شده لبن درختی است عظیم بقدر سرو، که تنهٔ آنرا بتیشه و غیر آن جابجا خراشیده از آن تراوش مینماید و برمی‌آید و مانند لبن بلسان که دهن بلسان نامند می‌باشد. در اول سفیدرنگ اندک رقیق ولیکن نه به رقت دهن بلسان و بتدریج منجمد و زردرنگ پس زرد تیره پس سرخ و اندک خشک و صلب مانند کندر میگردد و چون بر آتش گذارند گداخته میگردد و تازهٔ آن زردتر و رقیق‌تر و کهنهٔ آن دیرتر و غلیظ‌تر میباشد و در بنگاله از کوهستان مورنگ بسیار می‌آورند و بقیمت ارزان میفروشند... و گفته‌اندسه نوع میباشد یکی سبک بسیار سفید و خشک و یکی کثیف صلب زرد سنگین و سوم زردرنگ نرم صافی بسیار تندبو و این بهترین همهٔ انواع است. (از مخزن الادویه ص۱۲۹). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: قنه است بپارسی بیزد (بیرزد) و بشیرازی برز خوانند و آن سه نوعست برّی و بحری و جبلی و گویند دو نوع است یکی سفید سبک و آن خشک بود و یکی نرم بود و زردرنگ مانند عسل صافی تیزبوی و این نوع بهتر بود و طبیعت آن گرم است در سیم و خشک است در دویم و گویند تر است جهت عرق‌النسا و نقرس بغایت مفید بود. مقدار دو درم چون زن بخود برگیرد و در شیب خود تیز بخور کند[1] حیض براند و بچه بیندازد و چون با شراب و مر صافی بیاشامند بچه مرده بیندازد و دفع زهرها بکند خواه مار و خواه عقرب، و اگر دو درم بآب بیاشامند بواسیر ببرد و چون سه نوبت بیاشامند دیگر هرگز عود نکند البته. رازی گوید محرورمزاج نشاید که استعمال کند و شیخ‌الرئیس گوید سودمند بود جهت صداع سرد و درد گوش که از سردی بود و ورم آن تحلیل یابد بی اذیتی و جهت جرب چشم نافع بود. رازی گوید محلل ریاح و منبت لحم بود. و شیخ الرئیس گوید مفسد لحم بود و اگر حل کنند بعسل و لعق کنند سدهٔ گرده بگشاید و سنگ بریزاند و زائیدن را آسان کند اما مضر بود بسر و مصلح آن آشق است. و جالینوس گوید بدل آن دو وزن آن سکبینج است و اسحاق‌بن عمران گوید بدل آن بوزن آن سکبینج است و نیم وزن[2] آن جاوشیر است. والله اعلم. رجوع به اختیارات بدیعی، تحفهٔ حکیم مؤمن، تذکرهٔ داود ضریرانطاکی، بحر الجواهر و ترجمهٔ قرابادین ابن بیطار ج ۱ ص۲۰۱ و بیرزد شود.

بار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) حمل کردن بار. چیدن بار. پر کردن وسیلهٔ نقلیه از بار. بار کردن چارپا: بارها را بکامیون بزن. ||اقپان کردن بار. ||آنچه از فلز کم‌بها در زر و سیم کنند. عیار. ||خریدن بار.

بارز شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) پدیدار شدن. نمایان شدن. هویدا شدن. نمودار گردیدن. آشکارا شدن. ظاهر شدن: هیچکدام بمیدان مبارزت بارز نشوند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بارز شود.

بارزشوار. [شْ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۴۰هزارگزی باختر لردگان، کنار راه بارز به لردگان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۷۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و رودخانهٔ خرسان و محصولش غلات، ارزن، تنباکو، بادام، برنج و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارزطغان. [رِ طُ] (اِخ) (قطب‌الدوله) یکی از والیان فاطمیون بدمشق که در شعبان سال ۴۶۰ ه.ق. حکومت داشت. (از معجم‌الانساب ج ۱ ص۴۵). و در حاشیهٔ ج ۲ همین کتاب ص۳۲۲ دربارهٔ انقلاب باریستغان بخاطر ابوکالیجار مینویسد: در روز جمعهٔ این سال (۴۲۸) در بغداد چهار خطبهٔ مختلف خوانده شد. یکی برای خلیفه دیگری برای جلال‌الدوله (ابوطاهر متوفی به شعبان ۴۳۵ از خاندان بویه) و سومی برای ابوکالیجار (عمادالدین [محیی‌الدین] ابوکالیجار مرزبان) و چهارمی قرواش‌بن مقلد عقیلی که ابن اثیر (کامل ج ۹ ص۲۸۶) وی را بارس طغان نامیده است.

بار زمان. [رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حوادث و جفاهای روزگار و زمانه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). جفای روزگار و سختی روزگار. (ناظم الاطباء). انقلاب زمان. بدبختی. (دِمزن).

بارزند. [زَ] (اِخ) صورتی است از برزند در نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ ه.ق. لیدن ص۱۸۱ و ۱۸۲. رجوع به برزند شود.

بارزون. [رِ] (ع ص) ج بارز. در حال رفع: یوم هم بارزون. (قرآن ۴۰ / ۱۶).

بارزة. [رِ زَ] (ع ص) تأنیث بارز. آشکار: و تری الارض بارزة. (قرآن ۱۸ / ۴۸). ||(اِ) در تداول طبی، قسمت بیرونی مخرج. و اذا احرق (الشعر) و نثر علی مقعدة البارزة... (ابن‌البیطار)[3]. رجوع به بارز شود.

بارزی. [رِ] (اِخ) رجوع به هبةالله و رجال حبیب السیر صص ۴۱ - ۴۲ شود.

بارزیل. (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۸هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۶هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر - اهر در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۳۳ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و خیاوچای (رودخانهٔ خیاو). محصولش غلات، حبوبات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارژس کاهن. [ژِ هِ] (اِخ)[4] دانشمند عربی‌دان فرانسوی و عضو روزنامهٔ «برجیس» که در پاریس منتشر میشد. وی «تاریخ بنی‌زیان تونس»[5] محمدبن عبدالله[6] را با کتاب نظم‌الدرر و العقیان فی بیان شرف بنی‌زیان [ملوک تلمسان] در سال ۱۸۵۲ م. ترجمه و چاپ کرد و نیز منتخبات دیگری از کتب عربی از قبیل فیض‌المدید متوفی و تاریخ بنی‌جلاب حاج سیدمحمد ادریسی[7] را ترجمه و طبع کرده است. خاورشناس مذکور در ترجمهٔ کتاب بغیةالرواد فی ذکر الملوک من عبدالواد ابن خلدون با بروسلارد[8] همکاری نمود و اصل عربی و ترجمهٔ آنرا[9] در سه جزء در دو مجلد در الجزایر از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۲ م. منتشر کرد. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۵).

بارژنام. [رِ] (اِ مرکب) در السامی فی الاسامی چاپی بمعنی زیبه و حمره تحریفی است از بادژنام. رجوع به بادژنام و بادژفام و بادشفام و بادژکام شود.

بارس. (ترکی، اِ) به ترکی یوز را نامند و به هندی حجرالمحک. (فهرست مخزن‌الادویه). یوز. پلنگ. (دِمزن). لغتی است ترکی ریشهٔ

---

۱ - نل: دود کند. ۲ - نل: هم‌وزن.

۳ - Anuis en providence. (لکلرک).

۴ - Barjes Cahen.

۵ - بنی‌زیان از سلسلهٔ شاهان اسلامی مغرب زمین بودند که مدتی در ترنس حکومت داشتند. (فرهنگ خاورشناسان حاشیهٔ ص ۵۵).

۶ - محمدبن عبدالله‌بن عبدالجلیل متوفی ۸۹۹ م. مؤلف نظم‌الدرر. (فرهنگ خاورشناسان حاشیهٔ ص ۵۵).

۷ - حاج سیدمحمد ادریسی محمدبن محمدبن عبدالله (۴۹۳ - ۵۶۰ م.). (فرهنگ خاورشناسان حاشیهٔ ص ۵۵).

۸ - Brosselard.

۹ - Hist. des Beni Abd el Wad, Rois Telemsan.

پارس بنا بنقل برهان جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ که همان یوز و یوزپلنگ باشد و با کلمهٔ «ئیل» بمعنی سال ترکیب شود و سالی را که به روی پلنگ گردش کند «پارس‌ئیل» گویند. ادگار بلوشهٔ فرانسوی [1] در توضیحات کتاب جامع‌التواریخ رشیدی (ص۵۶) قسمت فرانسوی آن آرد: در مغولی کلمهٔ بارس در موارد مختلف در ادبیات ترکستان شرقی بمعنی ببر بکار رفته که در سانسکریت و لغت چینی نیز بهمان معنی استعمال شده است. از سوی دیگر مقریزی این کلمه را بطور اعم بمعنی سبع [حیوان درنده] ترجمه کرده است و بطور اخص بمعنی شیر آورده. تضاد میان این دو تعبیر واضح است زیرا کلمهٔ بارس در نزد مغولان بمعنی حیوان بسیار بزرگ شکاری بکار رفته که آنرا میشناخته‌اند یعنی «ببر». مغولان و ترکان که بسوریه و مصر رفتند این کلمه را در محاورات خود بکار برده‌اند و چون در آن منطقه ببر وجود نداشته لذا بر بزرگترین حیوان درندهٔ شکاری موجود در آن ناحیه شیر اطلاق شده و معادل ازسلان بکار رفته است. و اما علت اینکه چرا در ایران کلمهٔ بارس «ببر» بر یوز و یوزپلنگ اطلاق شده و مفهوم اصلی خود را از دست داده با اینکه در این منطقه این جانور و نام آن «ببر» وجود داشته روشن نیست. رجوع به پارس و جامع‌التواریخ بلوشه چ ۱۳۲۹ لیدن ص۵۵ شود.

بارس. (اِخ) [2] بارسمبورغ. [3] نام قصبهٔ مرکز ایالتی به همین نام در مجارستان، بر نهر غران در ۶ هزارگزی شمال غربی لونج واقع گشته است. در گذشته موقع بسیار استواری داشته، اینک ۱۴۲۰۰۰ تن نفوس دارد که از نژادهای مجار و اسلاو و ژرمن ترکیب یافته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارس. (اِخ) بابرس. پارس. ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۲۹۵ هـ.ق. و مرگ اسماعیل‌بن احمد سامانی مینویسد: چون ابونصر احمد [فرزند اسماعیل] وارد نیشابور شد بارس کبیر از بیم از گرگان بسوی بغداد گریخت و علت بیم وی آن بود که امیراسماعیل هنگامی که گرگان را از محمدبن زید بازگرفت آنرا بپسر خود احمد سپرد و آنگاه وی را از حکومت آن ناحیه عزل کرد و بارس کبیر را بدان شهر فرستاد و در مدتی که بارس فرمانروایی داشت اموال بسیاری نزد وی از بابت خراج ری و طبرستان و گرگان گرد آمده بود که بالغ بر هشتاد بار میشد و او همهٔ این اموال را برای گسیل کردن نزد اسماعیل حمل کرد ولی همینکه خبر مرگ اسماعیل را شنید آنها را بازگردانید و چون خبر شد که احمد بسوی وی می‌آمد بترسید و نامه به مکتفی نوشت و اجازه خواست تا نزد وی برود. مکتفی به وی اجازه داد و او با چهار هزار سوار بسوی مکتفی حرکت کرد. احمد سپاهیان خود را بتعقیب بارس فرستاد ولی به او نرسیدند و او از ری گذشته... و ببغداد رسیده بود ولی در این هنگام مکتفی درگذشت و مقتدر جانشین او شد. بارس در نظر مقتدر مردی بزرگ جلوه کرد و رسیدن او ببغداد پس از حادثهٔ ابن مقسر بود از این رو مقتدر وی را با سپاهیانش نزد بنی‌حمدان فرستاد و حکومت دیار ربیعه را به او واگذاشت. اما اصحاب خلیفه نسبت به وی بیمناک شدند که مبادا برآنان تقدم جوید ازین رو با یکی از غلامان وی تبانی کردند تا او را زهر بخوراند و غلام مزبور او را مسموم کرد و آنگاه ثروت وی را بچنگ آورد و زن او را بزنی گرفت. و مرگ وی در موصل روی داد. (از کامل ابن اثیر ج ۸ ص۳). و رجوع به ص ۲۱ همان جلد و تجارب الامم ابن مسکویه ج۵ ص ۶۰ و ۷۵ و ۷۶ شود.

بارس. [ ] (اِخ) (ابن یهودا) بیرس. پشت دهم سلیمان (ع) تا به یعقوب اسرائیل. رجوع به بیرس و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون چ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۱۵ شود.

بارس. [ ] (اِخ) (پرهیزگار) شخصیتی بزمان بهمن. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۹۲ شود.

بارس. [رِ] (اِخ) موریس. رجوع شود به باررس.

بارسا. (اِ) کاری که از روی شتاب کرده شود. (ناظم الاطباء). ||آغاز کاری. (دمزن). شروع در کار. (ناظم الاطباء). بمعنی اول کار است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). اول کار. (دمزن).

بارسابا. (اِخ) برسابا. رجوع به برسابا شود.

بارسات. (هندی، اِ) فصل باران هندوستان. (دمزن) (ناظم الاطباء).

بار ساختن. [تَ] (مص مرکب) بار آماده کردن برای حرکت. عدل؛ بستهٔ بار را مهیا ساختن. ||به مجاز آماده شدن:

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت.
سعدی (گلستان).

||پشتاره ساختن. (ناظم الاطباء: بار).

بارسارغ. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد [از حدود ماوراءالنهر] و بسیارنعمت و مردمان جنگی. (حدود العالم).

بارسالار. (اِ مرکب) سالار بار. حاجب بزرگ. حافظ. نگاهبان. رئیس حفاظ و نگاهبانان:

آن شنیدستم که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پرکند یا خاک گور.
سعدی.

بارسالاری. (حامص مرکب) کار و شغل بارسالار.

بارسان. (اِخ) بارسیان. طایفه‌ای از کردان. (تاریخ کرد رشید یاسمی صص ۱۱۱-۱۱۵).

بارس ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال پلنگ. (ناظم الاطباء). سال پلنگ، سومین سال دوره‌ای [گردش ستاره] مغول. (دمزن). رجوع به بارس و پارس و پارس‌ئیل شود.

بارستان. [ ] (اِخ) (باب) یکی از سیزده ربض زرنج است. (تاریخ سیستان صص۱۵۹-۳۸۰) (از مسالک الممالک اصطخری چ لیدن صص ۲۳۹-۲۴۱).

بارسچی. (ترکی مغولی، اِ مرکب) پارسچی. نگهبان بارس. مراقب یوز و ببر و پلنگ: در تربیت فرمودن کار قوشچیان و بارسچیان. (تاریخ مبارک غازانی چ ۱۳۵۸ انگلستان ص۱۶۵). و پیش ازین قوشچیان و پارسچیان جانور و فهد از ولایت به اولاغ می‌آوردند. (ایضاً ص۲۷۷). و این زمان بنادر قوشچی یا پارسچی بیراهی میکند. (ایضاً ص۳۴۵). چنان اندیشید که اول فرمود که یکهزار جانور و سیصد قلاده یوز کفاف است که از ولایات بیارند و امراء قوشچی و پارسچی را فرمود تا.دز ولایات کسانی را که لایق دانند معین کنند. (ایضاً ص۳۴۳).

بارس دیلم. [ ] (اِخ) سپهسالار امیر طاهر بوعلی به سیستان بود. رجوع به تاریخ سیستان صص ۳۲۳-۳۳۵ شود.

بارسطاریون. [رِ] (معرب، اِ) [4] بارسطلارون. لغتی است یونانی و معنی آن به عربی حمامی بود و آن نوعی از غله باشد که مقشر کرده به گاو دهند گاو را فربه کند و به عربی رعی‌الحمام خوانند و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء: بارسطلارون). نوعی از غله که کبوتران آن را بسیار دوست دارند. (دمزن). بارسطاریون فرسطاریون گویند و آن نوعی از رعی‌الحمام است و گفته شود و معنی بارساطاریون به یونانی حمامی است. (اختیارات بدیعی). رعی‌الحمام. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱) (الکلرک). به یونانی رعی‌الحمام راگویند و آن بمعنی حمام [5] است. (فهرست مخزن الادویه).

بارس طغان. [رِ طُ] (اِخ) رجوع به

1 - E. Blochet. 2 - Bars.
3 - Barsemburg.
۴ - در یونانی Peristereôn (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۵ - صحیح «حمامی» است.

بارزطفان شود.

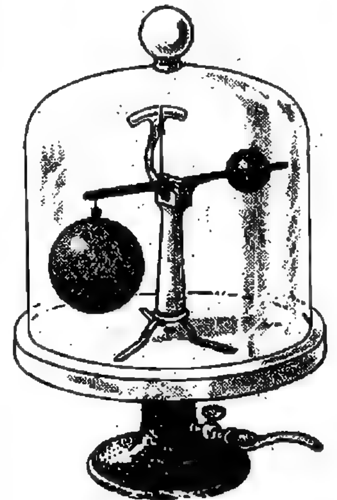
بارسطلارون. [رِ ؟] (معرب، اِ) بارسطاریون. رجوع به بارسطاریون شود.

بارسطور. [سَ] (اِ) باسطور. گردِ موجود در درخت بلسان. (دزی ج ۱).

بارسقاریقس. [] (اِ) زنجار معدنی است. (فهرست مخزن الادویه).

بارس کبیر. [سِ کَ] (اِخ) همان بارس باشد. رجوع به بارس و احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۳۸۶-۳۸۷ شود.

بارسکپ. [رُ کُ] (فرانسوی، اِ)[1] ترازوی مخصوصی که بوسیلهٔ اتودوگریک[2] فیزیک‌دان آلمانی اختراع گردید و از این اسباب در فیزیک برای توزین فشار اجسام غوطه‌ور درگاز استفاده میشود.



بارسکپ.

||نامی است که سابقاً از طرف بعض فیزیک‌دانها به میزان‌الهواء داده شده است.

بارسکث. [رِ کَ] (اِخ) از شهرهای شاش است. (سمعانی: بارسکثی). از شهرهای چاچ است. (معجم البلدان). از شهرهای چاچ است در ماوراءالنهر. (مراصدالاطلاع).

بارسکثی. [رِ کَ] (ص نسبی) منسوب است به بارسکث که یکی از شهرهای چاچ است. (انساب سمعانی).

بارسکثی. [رِ کَ] (اِخ) احمدبن حماد چاچی بارسکثی، مکنی به ابواحمد (از دانشمندان) منسوب به بارسکث است. (انساب سمعانی) (معجم البلدان).

بارسلن. [سِ لُ] (اِخ)[3] بارسلون. بارشلون. برشلونه. رجوع به برشلونه شود.

بارسلون. [سِ لُ] (اِخ)[4] کرسی کتلونیه به اسپانیا. رجوع به برشلونه شود.

بارسم. [رَ] (ص مرکب) دارای رسم. باآئین:

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برزست و با رسم و داد.
فردوسی.

رجوع به «با» شود.

بارسمیسوس. [ ] (اِخ) به سریانی نام ملکی از ملائک.

بارسنج. [سَ] (نف مرکب) وزّان. قپاندار. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ برگ ب شود. ||(اِ مرکب)[5] بارسنجن. هر چیزی که بدان بار را می‌سنجند. (ناظم الاطباء). اسبابی که بدان بار را توزین کنند. ترازو. قپان. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ برگ ب شود. رجوع به باسکول شود. ||هر چیزی که در پلهٔ ترازو گذارند تا تعادل حاصل گردد. (ناظم الاطباء). پاسنگ ترازو. (آنندراج) (دِمزن). رجوع به پاسنگ شود.

بارسنجن. [سَ جِ] (اِ مرکب) بارسنج. بارسنجین. (دِمزن). رجوع به بارسنج و ناظم الاطباء: بارسنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ برگ ب شود.

بارسنجی. [سَ] (حامص مرکب) عمل بار سنجیدن. قپان کردن بار. توزین کردن بار. وزن کردن بار.

بارسور اوب. (اِخ)[6] (یعنی بار واقع بر کنار اوب) نام قصبهٔ مرکز ناحیهٔ اوب کشور فرانسه که بر نهر اوب واقع شده و در ۵۳ هزارگزی مشرق شهر ترویس[7] قرار دارد و در اطرافش شراب سفید بسیار خوب تهیه میکنند، و زمانی کنت‌نشین بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). دارای ۴۴۰۰ تن سکنه میباشد.

بارسوما. (اِخ) برسوما[8]. یکی از اسقفان ایرانی‌نژاد است که در اواسط قرن پنجم مدرسهٔ نصیبین بار دوم بدست وی تأسیس گردید. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۱۳ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ شود.

بارسیان. (اِخ) بارسان. طایفه‌ای از کردان. رجوع به بارسان شود.

بارسین. (اِ) کدوی تلخ. (آنندراج).

بارسین. [ ] (اِخ) از رستاق اِلَر است که آن را اعلم نیز گویند و آن از نواحی همدان باشد. و آن را فارسین و فارسجین نیز خوانند و بارسین در لهجهٔ خود اهالی متداول است. (از انساب سمعانی) (معجم البلدان ذیل فارسجین). و رجوع به فارسجین و فارسین و اعلم و همدان شود.

بارسین. (اِخ)[9] نام یکی از زنان ایرانی است که پس از شکست دارا در دمشق به چنگ اسکندر افتاد. وی زوجهٔ بهمن از سرداران ایران و دختر آردباز بود. اسکندر او را به عقد ازدواج درآورد و پسری بنام هرکول از وی متولد گشت و بعد از وفات اسکندر قساندر وی را با پسرش بقتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارش. [رِ] (اِمص) اسم مصدر از باریدن. عمل باریدن. ریختن. دَرّ. دُرور. باریدن. (ناظم الاطباء):

برق‌وارم به وقت بارش میغ
به یکی دست می بدیگر تیغ.
نظامی (هفت پیکر).

بارش تیغ او چون آهنین‌میغ
کلیدهفت‌کشور نام آن تیغ. نظامی.
بر آن تیره دل بارش تیر کرد. نظامی.

رجوع به برهان قاطع چ معین حاشیهٔ ج ۱ ص۲۱۶ شود. ||باران. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دِمزن). مَطَر. ج، امطار.

بارشت. [] (اِخ) (نهر) نهمین نهری است که از هری‌رود منشعب شود. رجوع به نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ لیدن ص ۲۲۰ شود.

بارشد. [رَ شَ] (ص مرکب)[10] مجازاً کامیاب. پیروز. موفق. رستگار:

شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود
میدوید او شادمان و بارشد[11]. مولوی.

و رجوع به رشد شود.

بار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) حمل شدن. (ناظم الاطباء: بار). ||گران شدن چیزی بر کسی. (ناظم الاطباء: بار).

— بار شدن بر کسی: کل شدن بر کسی. اَنگل شدن بر او. تحمیل شدن بر او. رجوع به «بار» شود.

بار شرم. [رِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خایه. بیضه:

بجائی شد و خایه ببرید پست
برو داغ بنهاد و او را ببست
بخایه نمک بر پرا کندزود
بحقه درآ کند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد
بدو شاه گفت اندرین حقه چیست؟
نهاده برین بند بر، مهر کیست؟
بدو گفت آن خون گرم من است

---

1 - Baroscope.
2 - Otto de Guericke.
3 - Barcelone. 4 - Barcelone.
5 - Bascule. Peson.
6 - Bar sur Aube.
7 - Troyes. 8 - Barsauma.
9 - Barsine.
۱۰ - «با» حرف اضافهٔ فارسی + رَشَد (تازی) راه راست. و ضد شر.
۱۱ - در مثنوی چ نیکلسون این شعر نیامده است.

برید، ز بن بار شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.

بارشک. [رَ] (ص مرکب) دارای رشک. صاحب رشک. باغیرت. غیرتمند. غیور. غَیران. نیک غیرتمند. (منتهی الارب). رشکین. (ناظم الاطباء). حسود. (ناظم الاطباء) (دِمزن). غیرة؛ بارشکی. (منتهی الارب). رجوع به رشک و «با» شود.

بارشک. [رِ] (ا) قسمی بادام کوهی در نزدیک جهرم.

بار شکسته. [رِ شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) مجلس پادشاهی پایان‌یافته. بار گسسته. بهم‌خورده. تمام‌شده. خاتمه‌یافته:
هرگز نشود دامن زایر بدر او
از شِستَن[1] و نایافتن بار شکسته. سوزنی.
و رجوع به بار گسستن شود.

بار شکم. [رِ شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حَمل. (ترجمان القرآن). رجوع به «بار» شود.

بارشکن. [شِ کَ] (اِمرکب) محل داد و ستد و بازارگانی: استرآباد، شهر بارشکن آبادی است. (تحفهٔ اهل خراسان).

بارشکنی. [شِ کَ] (اِمرکب) خواربار یعنی خورا کی اندک که قوت لایموت باشد. (آنندراج). آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم الاطباء).

بارشلونه. [شِ نَ] (اِخ) بارسلن. بارسلون. برشلونه[2]. رجوع به برشلونه و بارسلون شود.

بارشو. [شَ] (اِخ) نام شهری بود مابین جنوب و مغرب هند که طوایف ایرانی در آن بسر میبردند. رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۵۵ شود.

بارشی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به بارش: هوای بارشی. ابر بارشی. رجوع به بارش شود.

بارشین. (ا) نامی است که در شیراز به بادامک دهند. ||درختچه، در اصطلاح مردم فارس.

بارض. [رِ] (ع ا) اول گیاه که روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس است. (منتهی الارب) (آنندراج). اول نبات که پدید آید. (مهذب الاسماء). اول رویدگی گیاه. (از اقرب الموارد). اول رویدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است. (ناظم الاطباء). گیاهی که اول از زمین بدر آید. گیاه نوبار. ||گیاه زمین. یقال: اطلعت‌الارض بارضها؛ ای نبتها. (از اقرب الموارد).

بار طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) بار خواستن. اذن دخول نزد امیر یا شاهی خواستن. رجوع به «بار» شود.

بارطیمی. (اِخ)[3] (پسرطیمی) ابن‌طیمی. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۳۴).

بارطین. (اِخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق بولی از ولایت قسطمونی. در ۱۴ هزارگزی شمال ساحل بحر اسود در کنار یسار یعنی در مغرب نهر بارطین، واقع است و نهر دیگر موسوم به «قوجاتاز» از طرف مغرب قصبه روان میشود، و در جنوب بارطین بهم می‌پیوندند. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی شمال شرقی بولی، و ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی شهر قسطمونی در ۴۱ درجه و ۳۳ دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض شمالی و ۲۹ درجه و ۵۳ دقیقه و ۴۴ ثانیهٔ طول شرقی واقع گشته. کشتیهایی به وزن متوسط در این نهر آمد و شد کرده و از این رو وضع اسکله به خود گرفته و تجارت پررونقی دارد. از بارطین و زعفرانبولی جادهٔ شوسه‌ای احداث و سبب سهولت تجارت شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

بارطین. (اِخ) (قضا...) نام قضائی است در ولایت قسطمونی در انتهای شمال شرقی سنجاق بولی، از طرف مشرق و جنوب شرقی با سنجاق نفس قسطمونی، و از جانب جنوب غربی با قضای کرده و از سمت مغرب با قضای ارکلی و از جهت شمال به بحر اسود محدود میشود، و به انضمام دو ناحیهٔ چهارشنبه و آماصری یکصد قریه و ۲۲۶۰۰ تن سکنه دارد که به استثنای قریب ۱۰۰ تن ارمنی و یونانی بقیه مسلمان میباشند. تمام اراضیش کوهستانی است و صحاری حاصلخیزی نیز دارد. نهر فیلیاس در حد جنوبی و غربی جاری است و رودهای دیگری از وسط قضا سرچشمه گرفته بسوی جنوب جاری شده وارد نهر بارطین میگردند. در حد شمال شرقی قضا، در محل نزدیک به ساحل بحر، کوه مرتفعی بنام صاغری طاغی (کوه شبیه به ترک اسب) وجود دارد. محصولاتش عبارت است از: میوه‌های گوناگون و صنایع‌اش از مصنوعات چوبین ابزار و ادوات چوبی و طناب کشتی است. جنگلهای زیادی دارد و درخت صنوبر سیاه و زرد و انواع دیگر درختان جنگلی و درختان شمشاد فراوان دیده میشود. درختان این جنگلها را قطع نموده به الوار تبدیل و از آنها در صنایع کشتی‌سازی دولتی استفاده میکنند. و در نقاط آماصری، تارله آغزی، و زونقولدایق، معدن زغال سنگ موجود است. و اهالی محل از آن بهره‌برداری میکنند. پاره‌ای از نقاطش کم‌محصول میباشند و مردم این مناطق به کارگری در معادن زغال و بریدن چوبهای جنگلی اشتغال دارند و از این راه گذران میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارطین چای. (اِخ) (رود) نام نهری است در قضای بارطین تابع سنجاق بولی از ولایت قسطمونی که از کوههای جنوب شرقی سرچشمه گرفته به شمال شرقی میرود و چند رود بزرگ و کوچک بدان منضم شده از کنار بارطین جاری میگردد و پس از طی ۷۵ هزار گز به بحر اسود میریزد، قسمت پایین نهر که در قصبهٔ بارطین جاری است برای کشتیرانی مناسب است. نام قدیمش بارتنیوس است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارع. [رِ] (ع ص) نعت از براعت و بروع. آنکه در فضل تمام و کامل باشد و از اصحاب در دانش و مانند آن درگذرد. (از منتهی الارب). آنکه در مهتری زَبَر همگنان شده باشد. (مهذب الاسماء). برتری یافته بر همگنان خویش در دانش. (از اقرب الموارد). آنکه در مهتری زَوَر همگنان شده باشد. (مهذب الاسماء). فائق و افزون از همسران. (آنندراج): ابوالفضل درلطایف ادیب بارعی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ناظم الاطباء شود. ||امر بارع، کار نیکو. (منتهی الارب). کار جمیل. (اقرب الموارد). کار عالی. (تاج العروس). نیکو. یقال: امر بارع. (ناظم الاطباء). ||سعدالبارع، ستاره‌ای است از منازل. (تاج العروس). ||(ا) در مبحث سبق و رمایهٔ شرایع نام دو اسب مسابقه یکی سابق و دیگری مصلی آمده است. و کری[4] فرانسوی در ترجمهٔ شرایع، ج ۱ ص۶۰۳ اسامی اسبهای مزبور را بدین سان آورده است: ۱- سابق ۲- مجلی ۳- مصلی ۴- بارع ۵- مرتاح ۶- خطی ۷- عاطف ۸- مؤمل ۹- لطیم ۱۰- فسکل یا سکیت. و صاحب نصاب اسامی اسبهای مزبور را درین اشعار چنین آورده است:
ده اسبند در تاختن هر یکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مجلی مصلی مسلی و تالی
چو مرتاح و عاطف خطی و مؤمل.

۱- نشستن.
2 - Barcelone.
3 - Bartimée یعنی fils de Timée.
4 - A. Querry.

لطیم و سکیت. ارب حاجت عرق خوی....
در قاموس و تاج العروس کلمهٔ بارع بدین معنی نیامده است. و صاحب تاج‌العروس در ریشهٔ «ص‌ل‌ی» آرد: سابق اول و مصلی دوم است. ابوعبید گوید: از کسی که به دانش وی اعتماد باشد اسامیی دربارهٔ اسبهای مسابقه نشنیده‌ام بجز دوم «مصلی» و «سکیت» و بقیهٔ نامهایی را که آورده‌اند غالباً بصورت ثالث و رابع تا تاسع است. و در السامی فی‌الاسامی نیز نامهای دوازده گانهٔ اسبان بطریقی است که در نصاب آمده و نامی از بارع نیامده است. ||شخصی که در سبق مرکوب او در مرتبهٔ چهارم است[1].

بارع. [رِ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن محمد بدری بغدادی (۴۴۳-۵۲۴ هـ. ق.) (۱۰۵۱-۱۱۳۰ م.). یکی از مشاهیر شعر است که در سال ۴۴۳ در محلهٔ بدریهٔ بغداد متولد شد و در سال ۵۲۴ هـ. ق. درگذشت و در اواخر عمر نابینا شد. در ادبیات و نحو و لغت دانشی بسزا داشت و به تدریس و افاضه مشغول بود. از معاصرینش ابن‌الرومی و ابن‌الهباریه با وی مداعبه و ملاطفه داشته‌اند. وی آثاری از خود بجای گذاشته و دیوان مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). حسین‌بن محمدبن عبدالوهاب از بنی‌حارث‌بن کعب و ادیبی از علمای لغت و نحو بود. خاندان وی غالباً شغل وزارت داشتند. برخی از نیاکان وی به وزارت معتضد و مکتفی عباسی نایل آمدند. او راست دیوان شعر وکتبی در ادب. وی در پایان زندگی کور شد. مولد و وفات او در بغداد بود. وی به بارع دباس نیز معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۸). مؤلف تاج‌العروس آرد: ابن‌الندیم نام وی را در «تاریخ حلب» آورده است. رجوع به روضات الجنات ص۲۴۸ شود.

بار عام. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پذیرایی عمومی. شرفیابی همگانی. مقابل بار خاص. پذیرایی خصوصی. رجوع به «بار» شود: و آنروز بارعام بود. (کلیله و دمنه).

بارعام است و در کعبه گشاده‌ست کز او
خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند.
خاقانی.

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن. نظامی.

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست.
سعدی (طیبات).

بارع بغدادی. [رِ عِ بَ] (اِخ) رجوع به بارع، حسین‌بن محمد و معجم‌الادباء ج ۴ ص ۸۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۸ شود.

بارع بوشنجی. [رِ عِ شَ] (اِخ) یاقوت در معجم الادباء (ج ۲ ص ۳۴۱) آرد: در بعضی از کتب خواندم که فضلای ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند نخست بارع هروی مؤلف کتاب طرائف‌الطرف و دوم بارع بوشنجی که نسبت بدو بارع دیگر در مرتبهٔ اوسط بود. و رجوع به بارع هروی و معجم‌الادباء ج ۲ ص۲۴۱ س ۱۷ شود.

بارع دباس. [رِ عِ دَبْ با] (اِخ) رجوع به بارع و کشف‌الظنون و روضات‌الجنات ص۲۴۸ و معجم‌الادباء ج ۴ ص۸۸ شود.

بارع زوزنی. [رِ عِ زَ] (اِخ) (متوفی بسال ۴۹۲ هـ. ق. مطابق ۱۰۹۹ م.). ابوالقاسم اسعدبن علی‌بن احمد زوزنی شاعر و دبیر و اصل وی از زوزن (محلی میان نیشابور و هرات) بود و در نیشابور سکونت داشت، و به عراق رفت و در آنجا شهرتی بسزا یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۹۹ و ۱۳۸) و رجوع به معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۴۰ شود.

بارعلی سربد. [عَ ؟] (اِخ) حاجب سلطان محمد :...و سلطان معظم [ابوطالب محمدبن میکائیل‌بن سلجوق] به اصفهان رفت و احمد بغرا را بکشتند و امیر بارعلی سربد بگریخت و بخوزستان شد و بعد از مدتی گرفتار شد بر دست نورالدوله پسر برسق... (مجمل التواریخ و القصص ص۴۱۴).

بارعه. [رِ عَ] (ع ص) تأنیث بارع و براعت. مؤنث بارع. (ناظم الاطباء). ||زنی که در فضل تمام باشد و در دانش از سایرین درگذشته باشد. (ناظم الاطباء).

بارع هروی. [رِ عِ هَ / هِ رَ] (اِخ) یاقوت در معجم‌الادباء ج ۲ ص۲۴۱ آرد: در بعضی از کتب خواندم که فضلای ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند: نخست بارع هروی که کتاب طرائف‌الطرف از اوست و وی از حیث فضل بر دو بارع دیگر در مرتبهٔ فروتر بود. دوم و سوم بارع بوشنجی و بارع زوزنی بودند. و رجوع به بارع بوشنجی شود.

بارغر. [غَ] (اِخ) شهری است به حدود ماوراءالنهر، آبادان و بسیارکشت و برز و بسیارمردم. (حدود العالم).

بارفتن. [فَ تَ] (اِ)[2] قسمی بلور. نوعی شیشه.

بارفتنی. [فَ تَ] (ص نسبی)[3] منسوب به بارفتن. از بارفتن. ||به رنگ بارفتن. سپید تیره که کمی به کبود زند.

بارفروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه در میدانی واسطهٔ فروش میوه و خواربار و دیگر محصولات آوردهٔ زارع یا چاروادار و یا ساربان است. آنکه بار دیگران را فروشد و خود نخرد و واسطهٔ فروشنده و خریدار باشد.

بارفروش. [فُ] (اِخ) بارفروش‌ده. بابل. مامطیر. در قدیم دهی بوده و بارهائی که با کشتی از حاجی‌ترخان به بندر مشهدسر می‌آوردند به آن دیه حمل نموده و میفروختند لهذا این قریه موسوم به بارفروش‌ده شده. بتدریج جماعتی از تجار در آن ساکن‌شدند و آباد شد و در این وقت آبادی زیاد دارد و در تاریخ مازندران مسطور است که در زمان خلفای ثلاثه حضرت امام حسن‌بن علی (ع) به تسخیر مازندران تشریف آورده در یکی از اماکن متنزههٔ آن که آبگیرها و شکوفه‌ها و گلها و مرغها و بقعهٔ مرتفع داشت فرمود بقعهٔ طیبه ماء و طیر و در آن وقت آبادانی آن مختصر بود و در عهد محمدبن خالد بازار و عمارت یافت. در سال صد و شصت مازیاربن قارن مسجد جامع بنیاد کرد و همانا که بارفروش اکنون آن محل است که شهری آباد شده و چون اطرافش جنگل است باره و برج برنمیتابد و مشتمل است بر مساجد و عمارات و مدارس و دکاکین و سراها و بیوتات. جمعیت آن زیاد و از ساری بدریا نزدیکتر است... در خارج شهر میدانی است اخضر موسوم به سبزه‌میدان و مردابی وسیع در آنجا واقع و در وسط مرداب زمینی مشتمل بر عمارات عالیهٔ رفیع و بدیع معروف به بحر ارم، اصل بنای آن از سلاطین صفویه و آبادیش از پادشاهان قاجاریه است. (مرآت البلدان ج ۲ صص۴۲-۴۳). شهری از مازندران در کنار دریای اکفوده. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است در مازندران، حد شمالی بحر خزر، غربی آمل، جنوبی کوههای سوادکوه و شرقی ساری. رود بابل از مغرب آن میگذرد. مرکز شهر بارفروش (بابل) در ۴۲ درجه و ۵۲ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۲ درجه و ۳۶ دقیقهٔ عرض شمالی، در اراضی پستی در مشرق رود بابل بنا شده. فاصلهٔ آن از دریا ۲۵۰ هزار گز و از مهمترین شهرهای مازندران است. جمعیت آن در فصل زمستان در حدود ۷۰۰۰۰ تن، در تابستان به علت گرما و موقعیت باتلاقی آن کم میشود. شهر نسبةً وسیع است و قدیمترین بنای آن امامزاده قاسم متعلق به هزار سال قبل است و اهالی آن را کلاغ مسجد مینامند. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۱۵۵ و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو و بابُل و بارفروش‌ده و بابل و مامطیر شود.

بارفروش‌ده. [فُ دِهْ] (اِخ) بارفروشده. بابل. بارفروش. مامطیر. نام شهری است از مازندران، در بدو حال دیهی بود که باری از دریای خزر فرود می‌آوردند در آن ده به فروش می‌رسید بنابراین به آن اسم موسوم

---

1 - یادداشت بخط مؤلف.

2 - La porcelaine.

3 - Translucide. Opaque.

شده. در تاریخ مازندران نوشته‌اند که مردابی و صحرائی سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار در آن جمع می‌شدند. در زمانی که حضرت امام حسن‌بن علی علیه‌السلام به افتتاح ولایت تبرستان توجه فرموده آن محل را تعریف و تحسین نموده همانا فرموده‌اند ماه و طیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان ماماطیر خواندند و بتدریج شهری شده موسوم به بارفروش و در میان آن آبگیر قطعهٔ زمینی خشک بوده صفویه پلی بر یکسوی آن آب بنیان نهادند تا به آن قطعه زمین رسید. در آنجا عمارت ساختند حتی گرمابه و مسجد و سرای رعایا و خدمه در دولت عِلّیهٔ قاجار بر آبادی آن افزود. خاقان مغفور آن آبگیر را بحر ارم و آن میدان را سبزمیدان نام کردند. وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط‌الرأس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت به طهران و شیراز اتفاق افتاد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بارفروش و بابل و ماطیر و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۵ شود.

بارفروشه‌ده. [فُ شَ دِهْ] (اِخ) دهی به مازندران. بارفروش: پس از وصول بدان حدود [مازندران] امیر نظام‌الدین عبدالکریم که ایالت آمل و بارفروشه‌ده ارثاً و استحقاقاً تعلق به وی میداشت... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۰). و رجوع به همین کتاب ج ۳ صص ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۴۹ - ۳۵۴ - ۳۵۵ شود.

بارفروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل بارفروش. سمت و کار بارفروش. رجوع به بارفروش شود.

بار فکندن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) بار افکندن. بار نهادن. بار بر زمین گذاشتن:
چون بار من ای سفله فکندی ز خر خویش
اندر خر تو چون که نگویم که چه بار است.
ناصرخسرو.
رجوع به بار و بار افکندن شود.

بارق. [رِ] (ع ص، اِ) برق. ||هر چه بدرخشد. (از اقرب الموارد). روشن و تابان. (غیاث). درخشان. یغشاه بارق من نوره. (حکمت اشراق چ ۱۳۳۱ انجمن ایران و فرانسه ص۳۴۸). ||شمشیر درخشان. (دِمزن). ||ابر بابرق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دِمزن) (آنندراج) (تاج العروس). ابر برق دارنده. (فرهنگ نظام).
- سحاب بارق؛ ابری که از او برق جهد. ابر بابرق و درخش. (ناظم الاطباء).

بارق. [رِ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای است در یمن. (آنندراج). لقب سعدبن عدی که پدر قبیله‌ای است از یمن. (معجم البلدان) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ابن‌درید در الاشتقاق ص۲۸۲ ذیل عنوان «قبایل بارق و رجال آنان» آرد: بارق سعدبن عدی‌بن حارثه بود و ازاین رو وی را بارق خواندند که به کوه بارق در سراة فرودآمد. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۳۰۱).

بارق. [رِ] (اِخ) نام شاعری است از عرب که وی را سراقةبن مرداس بارقی اصغر میخواندند و شرح حال وی در المؤتلف و المختلف آمدی (صص ۱۳۴-۱۳۵) آمده است. وی کسی است که با جریر مهاجات داشت و اخبار او در اغانی آمده است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۳۰۱). در الموشح مرزبانی آمده است: از جملهٔ سعایبی که بر شعر جریر شمرده‌اند گفتار او دربارهٔ بشربن مروان است:
یا بشر حق لوجهک التبشیر
هل غضبت لنا و انت امیر.
قد کان حقک[1] ان تقول لبارق
یا آل بارق فیم سُبّ جریر.
(الموشح ص۱۱۹). و رجوع به ص ۱۲۰ و ۱۲۶ و بارقی و سراقه شود. احمد محمد شاکر محشی المعرب جوالیقی بنقل از ابن درید در الاشتقاق (ص۲۸۲) آرد: یکی از افراد بنی‌بارق سراقهٔ بارقی شاعر بوده. وی پسر مرداس‌بن اسماءبن خالدبن عوف‌بن عمربن سعدبن ثعلبةبن کنانةبن بارق بود که جریر او را هجاء گفت و وی را با مختار حدیثی است. (از حاشیهٔ المعرب ص۳۰۱).

بارق. [رِ] (اِخ) ملک... نام والی قلعهٔ سلم بود. صاحب حبیب‌السیر آرد: یوشع مدت هفت سال کمر جهاد بر میان بسته بسیاری از اهل کفر و عناد را بقتل رسانید و اکثر بلدان شام و دیار مغرب را مفتوح گردانید و بعضی از حکام آن مواضع مانند ملک بارق که والی قلعهٔ سلم بود اظهار اسلام نموده به جان و مال امان یافتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۰۵). و رجوع به ص۱۰۶ همین جلد شود.

بارق. [رِ] (اِخ) کوهی است در سراة. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۳۰۱) (از ابن‌درید در کتاب الاشتقاق ص۲۸۲). نام کوهی. (آنندراج). کوهی است که سعدبن عدی بدان فرودآمد و از این رو بدان ملقب شد چنانکه در گفتار مؤرج آمده است. (از تاج العروس). کوهی است در بلاد یمن که چنانکه گمان میکنند قبیلهٔ ازد، بدان فرود آمد. (از انساب سمعانی). کوهی است به یمن متعلق به قبیلهٔ ازد. (از تاج العروس). رجوع به برقهٔ بارق شود. یاقوت در معجم البلدان آرد: بارق در قول مؤرج سدوسی کوهی است که سعدبن عدی‌بن حارثةبن عمرو مزیقیاءبن عامر ماءالسماءبن حارثةبن امرىءالقیس‌بن ثعلبةبن مازن‌بن الازد بدان فرودآمد و ایشان برادران انصارند و از غسان نیستند که در تهامه یا یمن باشند. (از معجم البلدان ج ۲).

بارق. [رِ] (اِخ) موضعی است به تهامه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم‌البلدان ج ۲ شود.

بارق. [رِ] (اِخ) یکی از ارکان عرض یمامه است. (از تاج العروس). رکنی از ارکان عرض یمامه، و آن کوهی است. (معجم البلدان ج ۲).

بارق. [رِ] (اِخ) موضعی است به کوفه. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جائی است نزد کوفه. (آنندراج):
و ردهم عن لعلع و بارق
ضرب یشظیهم عن‌الخنادق.
(از المعرب جوالیقی ص۱۳۲) (از اللسان)
و در حاشیهٔ همین صفحه آمده است: «لعلع» و «بارق» دو موضع‌اند. بارق کوفه که ابوطیب دربارهٔ آن گوید:
تذکرت مابین‌العذیب و بارق
مجر عوالینا و مجری‌السوابق.
(از معجم البلدان ج ۲)

بارق. [رِ] (اِخ) آبی است به سراة. (از تاج العروس، بنقل ابن عبدالبر). و یاقوت در معجم البلدان از قول ابن عبدالبر آرد: آبی است بسراة و هر آنکه در ایام سیل عرم بدان فرود آمد وی را بارقی خواندند.

بارق. [رِ] (اِخ) نهری است در باب‌الجنة در حدیث ابن عباس که ابن حاتم آن را در التقاسیم و الانواع فی‌حدیث‌الشهداء آورده است. (از تاج العروس) (معجم البلدان ج ۲).

بارق. [رِ] (اِخ) نام آبی است در عراق میان قادسیه و بصره. در اشعار عرب ذکر بسیار از این آب میشود. در جوار این محل در بین بنی‌تغلب و نمر سانحه‌ای واقع شده که به «یوم‌البارق» موسوم است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و یاقوت آرد: آبی است به عراق و آن مرز میان قادسیه و بصره است و از اعمال کوفه باشد و شاعران نام آن را در اشعار بسیار آورده‌اند. اسودبن یعفر گوید:
اهل‌الخورنق و السدیر و بارق
و القصر ذی‌الشرفات من سنداد.
رجوع به عقدالفرید چ ۱۳۵۹ قاهره ج ۳ ص۲۳۶ شود.

بارق. [رِ] (اِخ) باروق. یارق. یاروق. بخشی ختایی. معلم و مربی فرزند غازان بود:... و چون پنج‌ساله شد (فرزند غازان) اباقاخان او را به بارق بخشی ختایی سپرد تا او را تربیت کند و خط مغولی و اویغوری و علوم و آداب ایشان بیاموزد... (تاریخ مبارک غازانی چ ۱۳۵۸ انگلستان ص۸). و رجوع به همین کتاب ص ۱۰ شود.

---
۱ - ن ل: نولک.

بارق. [رِ] (اِخ) ذوبارق همدانی. لقب جعونةبن مالک. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

بارقات الالهیه. [رِ قُلْ اِ لا هی یَ] (ع ص مرکب) رجوع به بوارق الهی شود.

بارق الالهی. [رِ قِلْ اِ لا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در تداول حکمت اشراق نوری است که بدنبال ریاضات و مجاهدات و اشتغال به امور علوی روحانی برای دریافت مجردات و احوال آنها بر نفس ناطقه فایز شود و آن اکسیر حکمت است. و بعلت مبتنی بودن این کتاب (حکمت اشراق) بر این بوارق هر آنکه این بوارق برای او حاصل نشود آگاهی وی بر دقایق اسرار آن امکان‌پذیر نخواهد بود و آنچه را که دربارهٔ تعریف ذوات مجردات عقلی و صفات آنها گویند درک نخواهد کرد زیرا این بوارق در معرفت نفس و مجردات اصل باشد بلکه از این الفاظ متشابه چون نور و ضوء و اشراق و امثال آنها جز موضوعات اصلی آنها را نباید تصور کنند وگرنه بگمراهی آشکاری دچار شوند، بخلاف صاحب اشراقات عقلی که ذهن او هنگام شنیدن این الفاظ مستقیماً از راه ضوء بنور منتقل میشود و او را به یقین رهبری میکند. (از شرح حکمت اشراق چ ۱۳۳۱ انستیتوی ایران و فرانسه ص۳۰۷). و رجوع به صص ۱۲-۱۳ متن و بارقه شود.

بارقلیط. [ ] (اِخ) کلمه‌ای است یونانی بمعنی روح‌القدس. (دزی ج ۱ ص۴۸).

بارقه. [رِ قَ] (ع ص، اِ) چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی، چه بارقه مأخوذ از بروق است که بمعنی درخشیدن باشد. (غیاث) (آنندراج). هر چیز درخشنده خصوصاً شمشیر درخشنده. (فرهنگ نظام) (دِمزن): غضوا ابصارکم عن‌البارقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸). بارقهٔ تیغش درس سبکباری برق خوانده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ابر بابرق. (اقرب الموارد) (غیاث). ابر بادرخش. میغ بابرق. ج، بوارق. (مهذب الاسماء). ابر برق‌دهنده. (فرهنگ نظام). لمعان: السحابة بارقة؛ این ابر بابرق و درخشنده است. (ناظم الاطباء). ||طلوع‌کننده. ||شمشیرها. (اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). و بدین سبب بدین نام خوانده شده است که میدرخشد و حدیث عمار از همین معنی است: الجنة تحت‌البارقة، و آن مقتبس از گفتار پیامبر (ص) است که فرمود: الجنة تحت ظلال‌السیوف. و لحیانی گوید:رأیت البارقة؛ یعنی بریق سلاح. (از تاج العروس). شمشیرها و منه الحدیث: الجنة تحت البارقة. (منتهی الارب). و رجوع به ناظم الاطباء شود. ||شمشیر واحد. (غیاث) (آنندراج). ||دوش. دیشب. ||نزد صوفیه عبارتست از لائحه که وارد میشود بر سالک از جناب اقدس و بسرعت منقطع میشود. و این اوائل کشف است. کذا فی لطائف‌اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون). و جرجانی آرد: لایحه‌ای است که از آستان اقدس وارد آید و بشتاب خاموش شود و آن از اوایل و مبادی کشف است. (از تعریفات). و رجوع به بارق الهی شود.

- بارقهٔ اول؛ همان صادر اول است. (انجمن آرا).

- بارقةالاولی؛ پرندوش. پریشب.

بارقه. [رِ قَ] (اِخ) یا برقه[1]. نام خاندانی که رئیس آن بنام آمالقار بارقه‌ای[2] معروف بوده است. آنیبال و اسد روبال مشهور، به این خاندان انتساب داشته‌اند و شاید وجه تسمیهٔ بن غازی به اسم «برقه» هم به همین خاندان مربوط باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

بارقی. [رِ] (اِخ) نسبت به بارق که آبی است به سراة و بر کسی اطلاق شود که در ایام سیل عرم بدان آب فرودآمده است. (از معجم البلدان ج ۲). ||منسوب است به بارق که جبالی است که منزلگه ازد میباشد که بگمان من در بلاد یمن باشد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [رِ] (اِخ) ابوالنصر عاصم‌بن هلال بارقی از صحابه و امام مسجد ایوب سختیانی بود. وی از ایوب و غاضرةبن عروه روایت داشت. اهل بصره از او روایت دارند. وی از کسانی بود که به توهم نه به عمد اسانید را زیر و رو میکرد و از این رو استناد به روایات وی باطل بود. (از انساب سمعانی).

بارقی. [رِ] (اِخ) حیان‌بن ایاس بارقی ازدی از صحابه بود و از ابن‌عمر (رض) روایت کرد و شعبه از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [رِ] (اِخ) سراقةالبارقی. دو تن بودند یکی سراقةبن مرداس‌البارقی اکبر و دیگری سراقةبن مرداس بارقی اصغر که شرح حال هر دو در المؤتلف و المختلف آمدی صص۱۳۴-۱۳۵ آمده است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۳۰۱). و رجوع به بارق و بارقی و سراقةبن مرداس بارقی اصغر و سراقةبن مرداس بارقی اکبر و اغانی شود.

بارقی. [رِ] (اِخ) سراقةبن مرداس بارقی اکبر. رجوع به بارقی و سراقةبن مرداس بارقی اصغر شود.

بارقی. [رِ] (اِخ) عبدالله علی‌بن عبدالله بارقی منسوب به کوهی که بدان قبیلهٔ ازد، فرودآمد. و از این‌رو بدان منسوب شد و وی از رهط محمدبن واسع بود. وی از ابن عمر (رض) روایت کرده و قتاده و یحیی‌بن عطار از وی روایت دارند. مجاهد گوید: علی ازد در رمضان در هر شب قرآن ختم میکرد. (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف).

بارقی. [رِ] (اِخ) عروةبن جعدبن ابی‌جعد بارقی منسوب به کوهی که قبیلهٔ ازد بدان فرودآمد. وی از صحابه بود. در کوفه سکونت گزید و برای اهل آنجا حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [رِ] (اِخ) عمروبن نعجهٔ یشکری بارقی منسوب به کوهی که قبیلهٔ ازد بدان فرودآمد. وی از علی (ع) روایت کرد و ابواسحاق سبعی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [رِ] (اِخ) معقر بارقی شاعربن حمار. (منتهی الارب).

بارقی. [رِ] (اِخ) هرثمةبن عرفجهٔ بارقی. رجوع به هرثمة و اصحاب جزایر شود.

بارقیة. [رِ قی یَ] (ع ص نسبی، اِ) کاسه‌های بزرگ بارقیه منسوب به بارق کوفه. ابوذؤیب گوید:

فما ان هما فی صحفة بارقیة
جدید امرت بالقدوم و بالصقل.

(از تاج العروس).

بارک. [رِ] (ص، اِ) مخفف باریک است که در مقابل گنده باشد. (برهان). مخفف باریک. (رشیدی) (دِمزن). رجوع به بارکک شود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص۲۹۷). (مخفف باریک) چیز نازک و آن که کلفت نباشد. (فرهنگ نظام):

خلخیان خواهی و جماش‌چمش[3]
گردسرین‌خواهی و بارک‌میان. رودکی.

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۰۲۲ شود. مخفف باریک است. خواجه عمید گفته:

حدیث غزل کم کنم در ثنایت
لطافت کنم درج بارک‌تر از مو.

(انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج). باریک و دقیق. ||پرده‌ای که احاطه میکند جنین را. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ شود.

بارک. [رِ] (ع ص، اِ) یکی برک[4] بمعنی شتران اهل خباء و غیر آنها که شبانگاه به خوابگاه بازگردند. (منتهی الارب). در اقرب الموارد و تاج العروس شتران اهل هواء آمده است. شتر بزانو خوابیده. (دِمزن). یک شتر. ج، برک، بروک. (ناظم الاطباء). ج، بروک. مؤنث: بارکة است. (اقرب الموارد). و رجوع

---

1 - Barca. 2 - Amilcar.

۳-نل: چمش، لغتی است در چشم (حاشیه).

۴-رجوع به «برک» شود.

به برک و بارکة شود.

بارک. [رَ] (ع فعل) مخفف بارک الله. ظهوری در تعریف نور سپور (کذا)گفته:

بر ایوان کند چون سلام آفتاب
دهد ابر و طاق بارک جواب. (آنندراج).

مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: این لفظ با مشتقات آن در کتاب مقدس بسیار وارد شده است و گاهی قصد از آن آنست که مردم خدا را متبارک میخوانند (مزامیر ۱۰۳: ۱ و ۱۳۴: ۱) و گاهی خدای‌تعالی ایشان را مبارک میفرماید. (سفر پیدایش ۴۹: سفر تثنیه ۳۳). و مبارک نمودن هارون و پسرانش بنی‌اسرائیل را (سفر اعداد ۶: ۲۳-۲۷). و مبارک نمودن مسیح شاگردانش‌را نیز از این قبیل است. (انجیل لوقا ۲۴: ۵۰ و ۵۱). اما پیالهٔ برکت (رسالهٔ اول قرنتیان ۱: ۱۶ ب) میشود که پیالهٔ نجات باشد. (مزامیر ۱۱۶: ۱۳). و چون کسی ولیمه‌ای تدارک می‌نمود، پیالهٔ شراب را گرفته خدا را متبارک خوانده و بر مجلسیان میگردانید و هر یک از ایشان از آن می‌آشامیدند چنانکه فعلاً در عشاء ربانی معمول است. (قاموس کتاب مقدس).

بارکاس. (اِ) از کلمهٔ روسی است[1]. کشتی‌های خرد ساحلی که با محرکهٔ بخار رود.

بارکاو. (ص) موزون، هماهنگ، موافق:

نکرده یکدمی آهنگ موزون
نباشد بارکاو ساز گردون[2].
(شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

کثرت موزون و هماهنگ. (دمزن: بارگاو).
این لغت در مآخذ معتبر یافته نشد.

بارک الله. [رَ کَ لْ لا ه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی)[3] به محل تحسین و تعجب مستعمل است. (آنندراج) (دمزن). خدا مبارک کرد یا کند.لفظ مذکور بیشتر در تعجب و تحسین استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تو را خدای. (ناظم الاطباء). مخفف بارک‌الله لک؛ برکت دهاد ترا خدای تعالی. زه. افزون باد. بگوالاد. خدای افزونی دهد. آفرین و مرحبا. (ناظم الاطباء). آفرین. احسنت. وه وه. خه خه. تبارک الله. تعالی الله. بَخ بَخ. بَه بَه:

گر این فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارک‌الله صدایی نیابی. خاقانی.

راویان کآیت انشاء من انشاد کنند
بارک‌الله همه بر صاحب انشا شنوند.
خاقانی.

الوداع ای دمتان همره آخر دم من
بارک‌الله چه بآیین رفقایید همه. خاقانی.

کلک تو بارک‌الله، بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی.
حافظ.

- امثال:
از بارک‌الله قبای کسی رنگین نشود. (امثال و حکم دهخدا).
بارک‌الله قبای کسی را رنگین نکند. (امثال و حکم دهخدا).

بارک الله گفتن. [رَ کَلْ لا ه گُ تَ] (مص مرکب)[4] آفرین خواندن. مرحبا گفتن. تحسین کردن‌کسی را.

بارکث. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است از قریه‌های اشروسنه که بعدها جزو قرای سمرقند شد. (معجم البلدان) (انساب سمعانی)[5]. اصطخری در مسالک‌الممالک چ ۱۹۲۷ م.لیدن یارکث آورده است. رجوع به ص ۳۲۳ همان کتاب و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

بارکثی. [کَ] (اِخ) ابوسعید احمدبن حکم‌بن خداش‌بن معلم بارکثی از موسی‌بن هارون قروی سماع کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی شود.

بارکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[6] بارانداز. شهری بازرگانی که محل افکندن مال‌التجاره باشد. موضعی که چون انبار مال‌التجاره باشد و این کلمه را صاحب حدود العالم در معانی مزبور آورده است: عمان شهری است عظیم... و بارکدهٔ همهٔ جهان است و هیچ شهری نیست اندر جهان که در وی بازرگانان توانگرتر از آنجا بود. (حدود العالم). شوش، شهری است [بخوزستان] توانگر و جای بازرگانان و بارکدهٔ خوزستان است و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد. (حدود العالم). جاجرم... بارکدهٔ گرگان است. (حدود العالم). بلخ... بارکدهٔ هندوستان است. (حدود العالم). رجوع به بارگاه شود.

بارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حمل. (در تداول گناباد خراسان و بسیاری از شهرها نیز به این معنی آمده است). بار بر ستور نهادن. بار بر پشت خر و استر و مانند آن نهادن: قاطرها را بار کردن. حمل کردن. (ناظم الاطباء: بار): کرب الناقة کروباً؛ بار کردن ناقه را. (منتهی الارب):

شتر بار کرده بدیبای چین
بیاراسته پشت اسبان بزین.
فردوسی.

بیاورد آنگه شتر دو هزار
همه باژ قنوج کردند بار.
فردوسی.

همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنیها که بردند نام
چنان هم شتروارها بار کرد [خسرو پرویز]
از آن ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم.
فردوسی.

شتر سی هزار از درم بار کرد
دگر نیم ازین بار دینار کرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بفرمود تا خزینه‌های روی زمین را بر ستوران بار کردند. (قصص‌الانبیاء).

خواجهٔ چین که نافه بار کند
مشک را ز انگژه حصار کند. نظامی.

کنند آن هیونان از آن سنگ بار
نمانند خود را در آن سنگسار.
نظامی.

راه در گنجدان غار کنند
گنج‌بیرون برند و بار کنند. سعدی.

خمدان را بار کرده‌ایم و کسی نیست که هیزم جمع آرد. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۳۱).

در زلف چین فکند و مرا دل ز دست برد
چون شام بشکفد سفری بار می‌کند.
(از مطلع‌السعدین).

||تحمیل کردن. ||بر دیگدان نهادن و آتش در زیر افروختن طعامی را: دیگ را، دیزی را بار گذاشت.
- بار خود را بار کردن؛ تمتعی هر چه بیشتر بردن. سود بسیار بحاصل کردن. رجوع به «بار» شود.
- بار کردن کسی را؛ سخنان زشت گفتن او را: بارش کرد.
||لشکر را صف صف کردن. (ناظم الاطباء: بار).

بارکزایی. [] (اِخ) طایفه‌ای از افغانیها که رقیب ابدالیها بودند و همیشه سلطان از طایفهٔ ابدالی و وزیر از طایفهٔ بارکزایی تعیین میشد و در ۱۲۵۷ هـ.ق. دوست محمدخان از طایفهٔ بارکزایی بر تخت سلطنت دست یافت و حکومت سلسلهٔ ابدالی یا درانی منقرض شد و تا امروز خاندان او در افغانستان حکومت دارند.

---

۱ - Barcaza در رشت و بندر انزلی این کلمه نزد قایق‌رانان متداول است.
۲ - شعر مخدوش است.
۳ - فعل عربی است که در فارسی بصورت صوت برای تحسین بکار رود و ضبط کلمه در عربی بفتح «راء» است ولی فارسی‌زبانان عموماً بکسر «راء» تلفظ کنند.
۴ - چنانکه در بارک‌الله یاد شد در فارسی امروز بکسر راء مستعمل است.
۵ - در متن انساب چاپ عکسی ابارکث آمده ولی در ضبط آن از همزه نام نبرده و گوید بفتح‌الباءالموحده و سکون‌الراء و فتح‌الکاف و فی آخرها الثاءالمثلثة، این نسبت به ابارکث است.
۶ - از: بار +کده، مزید مؤخر محل و مکان.

خاندان بارکزایی:
دوست محمدخان ۱۲۴۲هـ.ق. - ۱۸۲۶م.
برگشت شاه شجاع به سلطنت
۱۲۵۵ - ۱۲۵۸هـ.ق. -
۱۸۳۹ - ۱۸۴۲م.
شیرعلی خان. ۱۲۸۰هـ.ق. - ۱۸۶۳م.
(افضل و اعظم در بلخ و کابل ۱۲۸۲-۱۲۸۴)
یعقوبخان ۱۲۹۶هـ.ق. - ۱۸۷۹م.
عبدالرحمن خان ۱۲۹۶هـ.ق. - ۱۸۷۹م.
(از تاریخ سلاطین اسلام لین پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۳۰۲-۳۰۳).
عیوب (که در هرات انقلاب کرد)
۱۲۹۷-۱۲۹۷
حبیب‌الله ۱۲۸۹-۱۳۰۷
امان‌الله خان ۱۳۰۹-۱۳۳۷
نادرخان -
محمدظاهر شاه
و رجوع به معجم‌الانساب ج ۲ شود.

بارکسی برداشتن. [رِ کَ بَ تَ] (مص مرکب) وزر. (ترجمان‌القرآن).

بارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه بارهای گران بردارد. (آنندراج). حمل‌کنندهٔ بار. باربر. باربرنده. انسان یا حیوان و یا ماشین که بار حمل کند. باربردار. حمال. (مهذب الاسماء) (دهار) (دِمزن). حَمولَه. رَحول:

هنرپرور و راد و بخشنده گنج
از این تخمه [ساسانیان] هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.
میان زیر جوشن بسوزد همی
تن بارکش برفروزد همی. فردوسی.
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت. فردوسی.

||ستور بارکش. اسب بارکش؛ مقابل برنشست. سواری:

بیامد کمربسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی بزیر. فردوسی.
هزار اشتر بارکش بار کرد
تن‌آسان زید هر که زر خوار کرد. فردوسی.
ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری‌کش و گامزن شست‌وشش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیرسر کاردانان شنید.
فردوسی.
کاروانی بیسرا کم‌داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید یکسر جمله رنگ.
فرخی.
که‌کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.
ز گاوان گردون‌کش و بارکش

خورش گونه گون‌بار صد بار شش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به یک هفته در هفتصد بار شش
بد از پیش شه مردم بارکش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هامون گذاری کوه‌فش، دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش، هر روز تا شب خارکن.
امیر معزی.
بهر چنین هودجی بارکشی دار دل
پیش چنین شاهدی پیشکشی ساز جان.
خاقانی.
هزار دگر بختی بارکش
همه بارهاشان خورشهای خوش. نظامی.
خر این جایگه لنگ و تیمارکش
از آن به که پیش ملک بارکش.
سعدی (بوستان).
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز.
سعدی (بوستان).

||آنکه غمخوارگی کسی کند و تحمل ایذا کند. (آنندراج). ||بمجاز، متحمل درد و اندوه. صبور. شکیبا:

نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش. نظامی.
تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل به نسیم عشق خوش بود. نظامی.
دل پادشاهان بود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش.
سعدی (بوستان).
حراست بر پادشه خواب خوش
که باشد ضعیف از قوی بارکش.
سعدی (بوستان).
تو بیکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند.
سعدی (بدایع).

||مظلوم. (آنندراج). ستمکش. محنت‌کش. (دِمزن). ||(اِ) طناب بزرگ. ||صحنک بزرگ. (آنندراج) (دِمزن). ||ظرف بزرگ. (دِمزن).

بارکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل بار کشیدن. مجازاً، تحمل رنج و سختی کردن. (دِمزن):

باز نگویم که ز خامی بود
بارکشی کار نظامی بود. نظامی.
خشت‌زنی پیشهٔ پیران بود
بارکشی کار اسیران بود. نظامی.

||بردن بار از جایی بجای دیگر که پیشتر نقلیه نامیده میشد. (واژه‌های فرهنگستان). — بارکشی تند؛ نقلیهٔ سریع‌السیر. (واژه‌های فرهنگستان).

بارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بار بردن. حمل کردن بار. و رجوع به آنندراج شود:

چو خر تا زنده باشی بار میکش
که باشد گوشت خر در زندگی خوش.
نظامی.

||متحمل درد و رنج و غم شدن. تحمل بلا و مصیبت کردن و رنج کشیدن:

همه شب با دل او را بود پیکار
که تاکی زین فرومایه کشم بار.
(ویس و رامین).
آن کسانی که بار خلق کشند
ز آن عمل سال و ماه شاد و خوشند
سال و ماه از برای نیک و بدی
شده راضی بجور همچو خودی. سنایی.
یار آن باشد که انده یار کشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد.
عبدالواسع جبلی.
کو صبح که بار شب کشیدم
در راه بلا تعب کشیدم. خاقانی.
چون شترمرغی شناس این نفس را
نی کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گوییش گوید اشترم
ور بگویی بار، گوید طایرم. مولوی.
بارت بکشم که مرد معنی
درباخت سر و سپر نینداخت.
سعدی (ترجیعات).
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم.
سعدی (طیبات).
دل اگر بار کشد بار نگاری باری
سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.
؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
و رجوع به «بار بردن» شود.

بارکک. [رِ کَ] (ص مصغر) مصغر بارک بمعنی باریک.

بارکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و شمال رودخانهٔ نکا واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات، عسل است. و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و تهیهٔ زغال. راهش مالرو است. گله‌داران زمستان به حدود بندر گز میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامهٔ مازندران و استرآباد چ قاهره ۱۳۴۲ بخش انگلیسی ص۱۲۲ قریه‌ای است از دودانگهٔ هزارجریب و در ترجمهٔ فارسی کتاب این کلمه حذف شده و در فهرست نیز نیامده است.

بارکلایی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. منطقه‌ای

است کوهستانی و گرمسیر با ۲۱۰ تن سکنه که به لهجهٔ بختیاری سخن میگویند. آبش از چشمه، محصول آن غلات است. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بارکوتی. (اِخ) مارکوتی. از قرای پشتکوه است به آمل. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه تألیف و ترجمه ص۱۵۲).

بارکوسرا. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبنه بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سیاهکل و ۱۶ هزارگزی رود بنه واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای معتدل با ۱۷۹۵ تن سکنه. آبش از چشمه، رودخانهٔ محلی و استخر. محصولش غلات، برنج، صیفی‌کاری، صید مرغابی، کنف، ابریشم. شغل مردمش زراعت، پارچه و حصیر بافی است. راهش مالرو است. در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بارکة. [رِ کَ] (ع ص، اِ) مؤنث بارک. (اقرب الموارد). رجوع به بارک شود.

بارکیری. (اِخ) نام قضائی است در شمال ولایت وان، و دارای هشت ناحیه می‌باشد بشرح زیر: ابنای، لزعی، کتیجان، چیقلی، عثمانلی، کوندرمه، آی‌بولاق، کورزوت و جمعاً ۱۱۷ پارچه قریه در بر دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارکیریغوریوس. (اِخ) مکنی به ابی‌الفرج‌بن هارون‌المتطبب ملطی نصرانی. او راست: کتاب مختصرالدول، در تاریخ. (الفهرست). این نام مصحف «بار گریغوریوس» (گرگوار)[1] است. رجوع به ابوالفرج بارگریغوریوس شود.

بارکیسیمتو. [مُ تُ][2] (اِخ) نام شهر مرکزی ایالت موسوم به همین اسم در آمریکای جنوبی، در کشور ونزوئلا، در ۱۴۵ کیلومتری از جنوب غربی النسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارکین. (اِخ) در ص ۴۷۸ ج ۲ «شرح احوال و آثار رودکی» نام محلی بصورت بارکین آمده که نشان میدهد نزدیک بست بوده است. مؤلف قریب نیم صفحه از تاریخ سیستان نقل کرده است و این کلمه در دو جا به همان صورت تکرار شده در صورتی که در متن تاریخ سیستان ص۳۰۹ در هر دو جا بصورت پارگین است. و مؤلف این قسمت را از نسخهٔ خطی متعلق به مرحوم بهار نقل کرده و چون در نسخهٔ خطی «پ» را با یک نقطه می‌نوشتند کلمه را «بارکین» نقل کرده‌اند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۹ و احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص۴۷۸ و آنندراج و بارگین شود.

بارکین فراخ. [فَ] (اِخ) مؤلف شرح احوال و آثار رودکی در ج ۱ ص ۱۰۱ بنقل از تاریخ بخارای نرشخی آرد: نیستانها و آبگیرهای بزرگ پیوسته به یکند (شهری بر جانب جیحون) بود که آن را «قرا کول» و «بحرهٔ سامجن» نیز میخواندند. در صورتی که در متن تاریخ بخارا پارگین فراخ است. رجوع به پارگین فراخ و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۰۱ شود.

بارگ. (اِخ) قریه‌ای است به چهارفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب اصطهبانات. (فارسنامهٔ ناصری).

بارگان. (اِ) خندق و مرداب. (ناظم الاطباء) (دِمزن).

بارگاو. (اِ) اقرار، و قول و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). ||کنسرت موزون و هماهنگ. (دِمزن). و رجوع به بارکاو، شود.

بارگاه. (اِ مرکب) بارگه. خیمهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند. (برهان). خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند. (آنندراج). نوعی از خیام مراتب ملوک و سلاطین. (شرفنامهٔ منیری). خیمهٔ سخت بزرگ که‌بر در خرگاه[3] ملوک و سلاطین زنند. (صحاح الفرس). در زبان عرف بمعنی اطاق پادشاهان است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند و آن معروف است. رجوع به بارگه شود: پس در خیمهٔ بارگاه بنشست و عمش را بر دست راست بنشاند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۴۶).

پیش سقف بارگاهش خانهٔ موری است چرخ
کزشبستان سلیمانیش منظر ساختند.
خاقانی.

||در این شعر سعدی بر بارگاه و خیمهٔ غیر سلاطین نیز اطلاق شده است:

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.
سعدی.

رجوع به بارجاه، بارجاه و بارجا در فرهنگ رشیدی شود. ||جای رخصت و اجازت باشد. (برهان). بارگه. (فرهنگ رشیدی). ||جای بار دادن پادشاه. (شرفنامهٔ منیری) (دِمزن). محلی است مخصوص پادشاه که موقع رسیدگی به عرایض مردم در آنجا می‌نشیند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). آنجا که پادشاه به چاکران بار دهد، یعنی بپذیرد. دربار. (دمزن). قصر شاه. (دِمزن). درگاه. (مجموعهٔ مترادفات ص۵۹). دربخانه. (ایضاً). در خانه. (ایضاً). رزاق‌خانه بمعنی دربار پادشاه و سلاطین. (ایضاً):

همه کاخ گاه و همه گاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه. فردوسی.

تبیره برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان بدان بارگاه. فردوسی.

چو آگاهی آمد بگردان شاه [کیخسرو]
خرامان برفتند تا بارگاه. فردوسی.

هرون یکساعتی در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر، وی خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد... بازگردد. (ایضاً ص۳۷۴). سعادت خدمت بارگاه عالی یافته. (ایضاً ص۳۷۹).

تبینی ز خواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی.

خوار که کردت به‌بارگاه شه و میر
در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار.
ناصرخسرو.

و در جمله آیین بارگاه انوشروان آن بودکی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود... (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۹۷).

بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد.
مسعودسعد.

و خاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان دنیا کناد. (کلیله و دمنه).

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
هیچکس خفاش راگوید چرا می‌تنگری؟
انوری.

ذره در بارگاه خورشید است
سخن از بارگاه میگوید. خاقانی.

خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است. خاقانی.

بیارگاه تو دامن‌کشان رسید انصاف
ز درگه تو گریبان‌دریده شد بیداد. خاقانی.

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌تکند بارگاه کسری را.
ظهیر فاریابی.

بعد از ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را بخاک بارگاه او تکحیل داد. (سندبادنامه ص۲۵۵). خصمان قاضی ابوالعلا را به استحقاق از بارگاه خوش براند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون شار را بیارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا او را بینداختند و بتازیانه تأدیب و تعریک و مالش دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی. نظامی.

او بتحیر چو غریبان راه
حلقه‌زنان بر در آن بارگاه. نظامی.

داد فرمان که تخت بار زنند

---

1 - Grégoire. 2 - Barquisimoto.

۳-نل: بارگاه.

بر در بارگاه دار زنند. نظامی.
ره به گلخن نمی‌دهند مرا
وین عجب عزم بارگاه کنم. عطار.
گم‌شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مرتیمم را درید. مولوی.
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه. مولوی.
ندانست در بارگاه غنی
که‌بیچارگی به ز کبر و منی.
سعدی (بوستان).
کز این زمرهٔ خلق در بارگاه
نمیاشدت جز در اینان نگاه.
سعدی (بوستان).
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ بارگاه. سعدی.
چیست به زین دولتی کز کنج عزلتگاه رنج
خسرو و صاحبقران آمد بصدر بارگاه
خیط صبحت شاید از رفعت طناب چارطاق
ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید.
حافظ.
چو باشد منور ز تو بارگاه
خوشا آنکه بارش دهی گاه گاه.
شرف‌الدین منیری (شرفنامهٔ منیری).
||گاه «بارگاه» استعمال شود و مراد آیین بارگاه است. آئین درباری[1]. رسم تشریفات. تشریفات درباری:
همی بود بهمن بزابلستان
به نخجیرگه با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه. فردوسی.
||صفهٔ بزرگ که مردمان در آنجاگرد آیند و در خوزستان هر صفه را بارگاه گویند خواه بزرگ و خواه کوچک. (صحاح الفرس). ||شکم حیوانات ماده. (برهان) (دمزن). شکم حیوانات ماده باشد که حامله شده‌اند. (آنندراج). شکم حیوانات ماده را نیز گویند که حامله شده‌اند. (انجمن آرا). ||آنجا که انگور و سایر میوه‌ها نگاهدارند یا خشک کنند. ||بندر. بارانداز: ماهی‌روبان شهری است اندر میان آب نهاده چون جزیره، جایی خرم است و بارگاه همهٔ پارس است. (حدود العالم). و بمیان معموره بزمین سقلاب و روس دریایی است نام او بنطس. و مردمان ما او را دریای طرابزنده خوانند، زیرا که بارگاهی است بر وی نهاده. وز وی خلیجی بیرون آید و تنگ همی‌شود تا بر بارهٔ قسطنطنیه گذرد. (التفهیم چ همایی ص۱۶۸). و نیز بنزدیکی طبرستان دریاء دیگر است. و بارگاه گرگان بر لب او، شهری آبسکون‌نام. (ایضاً ص ۱۷۰). و اما اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بر دره‌های چین بگذرد، و این جویهاست که از دریا کشتیها برآرند ببارگاهها چون: خانجو و خانفو و مانند آن. (ایضاً ص۱۹۸). و برابر او [دریای فارس و بصره] بر کرانهٔ مغرب بارگاه عمان بود. (ایضاً ص۱۶۷). ||شهری تجاری محل افکندن مال‌التجاره: خاتون کث، دیمعان کث، دو شهرک است خرد و آبدان و بارگاه سغد و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است. (حدود العالم). کاژ قصبهٔ خوارزم است و بارگاه ترکستان و ماوراءالنهر و خزران است و جای بازرگانان است. (حدود العالم). روستابیک شهری است از یک سوی جیحون است و دیگرسو کوه، جایی بسیارنعمت است و بارگاه ختلان است. (حدود العالم). جار، [به عربستان] شهرکی است بر کران دریا و بارگاه مدینه است. (حدود العالم). سیراف شهری بزرگ است... و جای بازرگانان است و بارگاه پارس است. (حدود العالم). و خیس بارگاهی بودست و هوا و آب آن همچنانست کی از آن ارجان. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۱۴۹). ||دربان سلطان. معرب این کلمه بارجاه است و در المعرب جوالیقی (ص۷۵) کلمهٔ بارجاه را که در این عبارت: قد سمتک سعیداً و ولیتک البارجاه... آمده است، احمد محمد شاکر محشی کتاب مزبور بنقل از شهاب در شفاءالغلیل (ص۴۴) چنین تفسیر کرده است: «ای جعلتک بواب‌السلطان». و رجوع به بارجا و بارجاه و بارچاه شود.

بارگاه. (ا) رجوع به بارچا شود.

بارگاه. [ر] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۵۴ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی کهنوج به میناب در کوهستان قرار گرفته است. هوایش گرم و دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش خرما است، شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بارگاه. (اِخ) مدخل آتشفشان کوه دماوند که از شلفاتار گرفته شده (۳۶۰۰ گز) و مقدار زیادی گوگرد و بخارات سفید از آن متصاعد می‌شود.

بارگاه آراستن. [تَ] (مص مرکب) برپا کردن خیمهٔ شاهان. بارگاه‌افراشتن:
خدیو جم‌آیین داراپناه
برآراست در اصفهان بارگاه.
قاسم گنابادی (از ارمغان آصفی).
رجوع به بارگاه افراشتن و بارگاه زدن و بارگاه کشیدن شود.

بارگاه افراشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) بر پا کردن خیمهٔ سلاطین. بارگاه آراستن. بارگاه زدن. بارگاه کشیدن:
چو افراشت در غجدوان بارگاه
جهان تیره گشت از غبار سپاه.
قاسم گنابادی (از ارمغان آصفی).
رجوع به بارگاه آراستن و بارگاه زدن و بارگاه کشیدن شود.

بارگاه بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بار کردن و بستن چادر و خیمه بر ستور. حمل کردن آن بر چارپا:
ببندند بر فیل نر بارگاه
درآرند جنبش به این کارگاه.
هاتفی جامی (از ارمغان آصفی).

بارگاه زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) برپا کردن خیمه. بارگاه افراشتن. بارگاه آراستن. بارگاه کشیدن:
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه.
حافظ (از ارمغان آصفی).
چو در مشهد طوس زد بارگاه...
قاسمی (از ارمغان آصفی).
رجوع به بارگاه افراشتن و ببارگاه آراستن و بارگاه کشیدن شود.

بارگاه ساختن. [تَ] (مص مرکب) ایجاد بارگاه. خیمه و خرگاه زدن. ||محل پذیرایی و ملاقات فراهم کردن:
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.
سعدی (از ارمغان آصفی).

بارگاه کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بر پا کردن خیمه. بارگاه آراستن. بارگاه افراشتن. بارگاه زدن:
در همت گدای تو باشد فر و هنوز
بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را.
کمال خجندی (از ارمغان آصفی).
رجوع به بارگاه افراشتن، بارگاه آراستن و بارگاه زدن شود.

بارگاهی. (اِخ) یک فرسنگی بیشتر شمالی برازجان است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال برازجان و دو هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به بندر بوشهر واقع است. منطقه‌ای است جلگه‌ای سردسیر و دارای ۱۳۶ تن سکنه. آبش از چاه و چشمه‌شور. محصولش غلات، خرما، تنبا کو، صیفی است. و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بارگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) بار گذاشتن دیگ و جز آن. بر روی اجاق یا سه‌پایه که زیر آن آتش است نهادن پختن را:

1 - Etiquette, cérémonie.

آبگوشت را بار گذاشتی؟

بار گران. [رِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ثقل. (منتهی الارب). بار سنگین. وقر. (ترجمان القرآن):

شتروار بار گران دو هزار
پسندیده باژ از در کارزار. فردوسی.

||مجاز، تکلیف شاق:

گر شریعت همه را بار گرانست رواست
بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند.
ناصرخسرو.

بارگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بار از گردهٔ ستور پایین آوردن. (ناظم الاطباء: بار). رجوع به آنندراج شود. ||قبول حمل باری از شهری به شهری، یا از محلی به محلی. ||دریافت کردن. (ناظم الاطباء: بار) (آنندراج). ||آبستن شدن و حامله شدن. (ناظم الاطباء). باردار شدن زن. بچه‌دار شدن زن. بچه آوردن زن. بار برداشتن. حَمل: پس از آدم حوا بار گرفت و هر شکمی دو کودک بزادن گرفت یکی دختر و یکی پسر... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و مادرش چون به وی بار گرفته بود او را به خدای سپرده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و حوا از آدم بار گرفت و پسری و دختری بیاورد و پسر را قابیل نام کرد. (قصص الانبیاء چ سنگی قدیم طهران ص ۲۴). چنین آورده‌اند که چون مریم به عیسی بار گرفت از خلق پنهان میداشت. (قصص‌الانبیاء چ سنگی قدیم طهران ص۲۰۲). پس چون بخواست رفتن، فرمود که اگراین دختر بار گرفتست و پسری آورد او را انوشیروان نام نهید. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۸۵).

بار گیرند از نسیم لطف تو ابکار باغ
همچنان کز روح قدسی دختر عمران گرفت.
بدیع سمرقندی (از آنندراج).

||مجاز، گرفته و اندوهگین شدن:

چون یار بوسه دادنم بار گرفت
زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من یار همی خوار گرفت
زان خواست بدست من همی مار گرفت.
ابوالفرج رونی.

— بار قبول گرفتن:

نهاد نامهٔ مهرت زمانه بر تارک...
گرفت بار قبولت ستاره بر گردون.
امیر معزی (از آنندراج).

— بار گرفتن درخت، ثمر آوردن. میوه آوردن آن. بارور شدن:

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن اوبار گرفته. منوچهری.
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

بارگسستن. [گُ سَ تَ] (مص مرکب) پایان یافتن بار. تمام شدن آن. برهم خوردن آن. شکسته شدن آن. خاتمه یافتن آن. رجوع به «بار» شود: دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد. (ایضاً ص ۳۷۲). دیگرروز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامه‌ها بخواست. پیش بردم و بخواجه داد. (ایضاً ص۳۲۵). و رجوع به بارشکسته شود.

بارگشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) بار از ستور به زمین نهادن و گشودن آن.

بارگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف بارگاه باشد بمعنی دربار. قصر شاهان. بارگاه. (ناظم الاطباء) (دمزن):

من آن بارگه را یکی بنده‌ام
دل از مهتری پاک برکنده‌ام. فردوسی.
هر آنکس که باشد از ایرانیان
ببندد بدین بارگه بر میان. فردوسی.
به آواز از آن بارگه بار خواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.
از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود
ساکن آن خواجهٔ فاضل و نیکوبیان. خاقانی.
بارگه شمس دین طاهر بوجعفر آنک
از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار.
خاقانی.
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.
خاقانی.
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام. نظامی.
بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته. نظامی.
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
شدند آن دیگران از بارگه دور. نظامی.
ترا در اندرون پرده ره نیست
که هر سرهنگ مرد بارگه نیست.
عطار (اسرارنامه).
چو تو هادی شدی بر خود نگه کن
بدان خود را و قصد بارگه کن.
عطار (اسرارنامه).
حکیم از بخت بیسامان برآشفت
برون از بارگه میرفت و میگفت.
سعدی (صاحبیه).

||بندر. بارانداز. بارکده: و این شهر [ترمذ] بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم). قنصور، شهری است بزرگ جای بازرگانان و ازو کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست. (حدود العالم). لمخان، بر کران رود نهاده است و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان است. (حدود العالم). هرموز بر نیم فرسنگ دریای اعظم است جایی سخت گرم است و بارگه کرمان است. (حدود العالم). انبیر... بارگه بلخ و با نعمت بسیار است. (حدود العالم).

بارگه عسکری است دو لب شیرینت
پارهٔ عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.

رجوع به بارگاه و بارجا و پارجا و بارجاه و رشیدی شود. ||این کلمه در تاریخ بیهق آمده است و ظاهراً بمعنی شکوفه و بار درخت است: و اگر دایم آب یابد [درخت بادام] سبز بود اما قوی نگردد و بارگه نسازد. (تاریخ بیهق).

بارگی. [رَ / رِ] (اِ)[1] اسب را گویند و بعربی فرس خوانند. (برهان). اسب بود. (اوبهی) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث) (ناظم الاطباء) (دمزن) (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۱۵۱-۵۱۶) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (انجمن آرا) (آنندراج) (معیار جمالی) (جهانگیری). بارگیر باشد یعنی اسب. (صحاح الفرس). باره. (شرفنامهٔ منیری). بالایی. (شرفنامهٔ منیری). حَمولَه. حمول. مرکب. وَلیّه. مَطیّه. امطاء. امتطاء؛ بارگی ساختن ستور را. (منتهی الارب):

زمانی برین سان همی بود دیر
پس آن بارگی اندر آورد زیر. دقیقی.
چو زینسان بچنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).
کشانی بدو گفت بی‌بارگی
بکشتن دهی تن بیکبارگی.
فردوسی (از انجمن آرا) (از آنندراج).
چو بر تیز دو، بارگی برنشست
برفت اهرمن را به افسون ببست. فردوسی.
چو گیتی چنان دید شاپور گرد
عنان کیی بارگی را سپرد. فردوسی.
بنده را بارگیی ده که همه عمر ترا
دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور.
فرخی.
بارگی خواست شاد[2] بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شاه[3]. عنصری.
(از اوبهی) (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
بتجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ. عنصری.

و بارگی نداشت که به سیستان آمدی. (تاریخ سیستان).

برفتن مرنجان چنان بارگی
که آرد گه کار بیچارگی.
ز یک روزه دو روزه ره ساختن

---

۱ - شرفنامهٔ منیری بکسر «راء» و بعض فرهنگها باکاف عربی ضبط کرده‌اند.
۲ - ن‌ل: شاه. ۳ - ن‌ل: شار.

به از اسب کشتن ز بس تاختن. اسدی.
بهمشان برافکند یکبارگی
همی تاخت تا قلبگه بارگی. اسدی.
دروغ آزمودن ز بیچارگیست
نگوید که را در هنر بارگیست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بهرام بدست خویش سرش ببرید و بیرون آورد. و بر پشت بارگی خویش نشست. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۸۱). پس بر مطیهٔ سفر نشست و بر بارگی غربت سوار شد. (سندبادنامه).
شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم و ز بارگی فروجست. نظامی.
به لشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی. نظامی.
شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد جان یکبارگی را. نظامی.
وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی. مولوی.
می خور که بخشی زر و بارگی
نه آن می که آرد بخونخوارگی.
امیرخسرو (از فرهنگ شاهنامهٔ شفق ص ۳۸).
کسی را که کم داشت یکبارگی
بداذیش صد باره یک بارگی.
مؤلف شرفنامهٔ منیری.
مؤلف مجموعهٔ مترادفات (در ص ۳۶) ذیل کلمهٔ اسب مترادفات زیر: بارگی، بارگیر، جولانی، خیل، فرس، را آورده و کلمات ذیل را از صفات او دانسته است: آب‌گردش، آتش‌فعل، آتش‌مزاج، آتش‌نعل، آخته گوش، آکنده‌سرین، آهن‌رگ، آهن‌عصب، آهنین‌سم، آهوسرین، آهوشکم، ابرگردش، افراخته‌سر، بادپای، باریک‌دم، بحرنورد، پلنگ‌هشت، پولادخای، پولادرگ، پهن‌کفل، پولادنعل، چرب‌مو، چیده‌میان، حلقوم‌نشکن، حلقه‌نشکن، خارادل، خشک‌پی، خوش‌جلو، خورشیدفر، خوش‌عنان، خوش‌لگام، درازگردن، درازگیسو، روبین‌سم، ریخته‌پا، زمین‌سپر، زمین‌کوب، سخت‌سم، سندان‌جگر، صرصر، ضرغام‌بر، ضرغام‌دم، طوطی‌پر، عقاب‌شکوه، عقاب‌طلعت، فراخ‌کفل، فربه‌سرین، قمرسم، قوی‌قوایم، کشتی‌گذار، کوتاه‌سم، کوه‌پیکر، کوه‌توان، کیوان‌منش، گردشکم، گوزن‌سرین، لاغرمیان، نرم‌دم، هوانهاد. رجوع به مجموعهٔ مترادفات صص ۳۶-۳۷ شود. ||و بعضی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند. (برهان) (دِمزن) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب قوی بارکش. (ناظم الاطباء: بارکی). ||اسب قوی و نیکو. (ناظم الاطباء). اسب قوی. (دِمزن). ||و بعضی گویند نوعی از اسب باشد. (برهان) (دِمزن). ||و در این شعر ظاهراً رسم و عادت و طریقه است:
ای آنکه تویی چارهٔ بیچارگیم
از تو صله خواستن بود بارگیم
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم. سوزنی.
||(حامص) قدرت و توانایی. (برهان) (آنندراج) (دِمزن) (ناظم الاطباء). ||روسپی و قحبگی. (دِمزن). زن سیه‌روزگار. (دِمزن). روسپی و قحبه. (دِمزن) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||همگی و جمعاً. و یکبارگی، یک مرتبه و نا گاه. (ناظم الاطباء: بارکی).

بارگی. [رِ] (اِخ) نام ناحیهٔ کوچکی است از تنگستان مشتمل بر قریهٔ بوالخیر و خورشهاب و عامری و عامویی و گاوی. (فارسنامهٔ ناصری).

بارگیر. (نف مرکب، اِ مرکب) اسب و شتر و امثال آن باشد از برای بار کردن و سواری و به عاریت به کسی دادن. (برهان). اسب و شتر و گاو. (غیاث). اسب و شتر و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). اسب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶) (صحاح الفرس: بارگی). اسب سپاهی که عاریت به کسی دهند. (ناظم الاطباء). حیوان که به عاریت دهند. (دِمزن). شتر. (ناظم الاطباء). مرکب. سَحیل. (منتهی الارب). برنشست. ستور باری. (ناظم الاطباء). اسب و حیوان بارکش. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق): و گویم که من بارگیر محمد رسول‌اللهٔم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چون من دوازده‌ست ترا اسب بارگیر
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من.
ناصرخسرو.
مراگفت چون بارگیری نخواهی
چو از خدمت نیست روی رهایی. انوری.
رخت محنت نهم بمنزل عیش
زانکه شد بارگیر شادی لنگ. مجیز بیلقانی.
بار عتاب او نتوانم کشید از آنک
ما را سزای هودج او بارگیر نیست. خاقانی.
این چه موکب بود یارب کاندر آمد تازیان
بارگیرش صبحدم بود و جنیبت‌کش صبا.
خاقانی.
خوش سواریست عمر خاقانی
صیدگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.
جهاندار فرمود کآید وزیر
برفتن نشست از بر بارگیر. نظامی.
و صفی ابوالعلا را استری از بارگیران خاص بفرمود و دستی جامه. (راحة‌الصدور راوندی). و در اوایل ربیع‌الاول بطالع مبارک مراکب فتح و ظفر بارگیر مراد ساخت. (جهانگشای جوینی).
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر.
سعدی (بوستان).
و چون مست شوم بر بارگیری از بارگیرهای نوبت سوار شده متوجه خانهٔ خود گردم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱). و خلعتهای بسیار و بارگیرهای نیکو و چندین تجمل بدو بخشید. (تاریخ قم ص ۲۱۵). ...شش نفر از محرمان را فرمود تا هفت بارگیر از طویلهٔ خاصه زین کرده به آنجانب دجله برند... (حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزء ۳ ص ۱۵۷ س ۲۵). ||عموماً بمعنی بارکش از حیوان و انسان و کشتی و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج): و گفت بار حق جز بارگیران خاص ندارند که مذلل‌کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت‌یافتهٔ مشاهده. (تذکرةالاولیاء عطار). و رجوع به بارکش شود. ||بردارندهٔ بار. ||آنکه بار را بروی کسی یا ستور می‌نهد. ||آنکه بار را به روی وی می‌نهند. ||بمجاز آنکه گناه یا تقصیری بر وی وارد می‌آورند. و مقصر و گناهکار. (ناظم الاطباء). ||هودج و عماری. (برهان) (دِمزن) (آنندراج). کجاوه. هودج و پالکی. (ناظم الاطباء): بارگیر بی‌قبه: مُحِفّه. بارگیر باقُبّه: هودج. هوده و بارگیر که مرکبی است زنان را. سَدَن: پرده یا پردهٔ بارگیر. (منتهی الارب). ||اسب نااصل که برای بارکشی بکار میرود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). ستوران باربردار باری، مقابل سواری:
افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریهٔ گریزگه باز بازیار. منوچهری.
||مادهٔ هر حیوان. (برهان) (دِمزن). ماده از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ||مادیان. (دِمزن). ||آبستن و حامله. ||بارگیرنده. بردارندهٔ بار. ||عاریت‌دهنده. (ناظم الاطباء). ||مظروف. ظرفیت. آنچه در ظرف باشد. آن مقدار که یک یا چند ستور یا عرابه بار تواند داشت: بارگیر این کشتی یکصد خروار است. ||نوکر:
مشغول بچوبدار و فراش
مشغول بیارگیر و چیله.
عالی (در هجو خواتین خانجهان بهادر، از آنندراج).
||لفظی که در تکلم تکیه کلام بعضی اشخاص است مثل «بلی»، «خیر»، «نگاه میکنی» و «عرض میشود» و غیر آنها که بدون مناسبت مکرر در کلام می‌آید. محسن تأثیر گوید:
هر جا که هست بیهده گوخوار و ابتر است
چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است.
(فرهنگ نظام).

بارگیر جم. [رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از باد که بساط سلیمان را می‌کشید و آن را بارگیر سلیمان نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). رجوع به بارگیر و بارگیر سلیمان شود.

بارگیر سلیمان. [رِ سُ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بارگیر و بارگیر جم باشد:

زبان ثنا گردرگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا[1].
خاقانی (از انجمن آرا) (آنندراج).
رجوع به بارگیر و بارگیر جم شود.

بارگیری. (حامص مرکب) گرفتن بار خواه برای حمل بر روی ستور و یا حمل در کشتی. (ناظم الاطباء). عمل پر کردن جوالها و غیره از محمولی برای بردن بر ستور و غیره. بار بستن و مهیا نمودن: قافلهٔ اصفهان هنوز بارگیری خود را نکرده. (فرهنگ نظام). ||الزام و اثبات گناه. (ناظم الاطباء).

بارگیری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) انباشتن و بستن. بر ستور یا کشتی و مانند آن نهادن حمل را. بارگیری کردن کشتی، پر کردن آن به محمولات. ||در تداول عامه، بسیار خوردن.

بارگین. (اِ) آبگیر و تالابی را گویند که در میان شهر و اندرون ده باشد. (برهان). آبگیر و تالاب. (انجمن آرا) (دمزن) (آنندراج: بارکین). آبگیری بود که اندرون شهر و ده باشد. (فرهنگ سروری). آب انبار. (مهذب الاسماء). بمعنی آبگیر است یعنی راه آب که در عربی قنات است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). آبگیر. تالاب. حوض. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). آبگیر. آب‌انبار:
حوض کوثر که مشرب‌الروح است
ناودانی ز بارگین من است.
؟
معرب لفظ مذکور فارقین است. (فرهنگ نظام). آبگیر و تالاب. (ناظم الاطباء). محلی را گویند که آب باران جمع شود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰): و امیر خلف بلب بارگین ربطی کرد تا هیچ کس اندر حصار طعامی نیارد بزد. (تاریخ سیستان). ||جایی را نیز گفته‌اند که زیرآب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود. (برهان). زیرآب حمام و مطبخ که آب در آن جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بارگین، گنداب رو. (دمزن). آبگیری که آب حمام و مطبخ و سایر آب‌های کثیف و چرکین در آن جمع شود، چه بار بمعنی نجاست است. (رشیدی). آبگیری بود که آب اندرون شهر چون آبهای حمام و آبهای ایستادهٔ بدبوی در آن گرد آید. (فرهنگ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). زیرآب حمام و مطبخ و منجلاب را گویند. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). منجلاب حمام و بالوعهٔ خانه یعنی گودال و چاه آب کثیف. (فرهنگ نظام). گوی که آب باران و حمام و امثال آن در آن جمع شود:
مثل ملک و ملک روزگار
حوت فلک و آب بارگین.
انوری (از انجمن آرا) (آنندراج).
و رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

غولی است حسودش ببادیه
غوکی است عنودش ببارگین.
(انجمن‌آرا) (آنندراج).
به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز بارگین[2] گردن امید کوثری.
انوری.
خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن
بارگین را ابر نیسانی شمارند از سخا.
خاقانی (از فرهنگ سروری از فرهنگ نظام).
||آب متعفن و آب راکد متعفن. (ناظم الاطباء). ||خندق دور شهر و قلعه:
بسی شهرهایی که برگرد هر یک
ربض‌گه بد و بارگین بحر اخضر.
فرخی (از فرهنگ نظام).
||آبریز. (ناظم الاطباء).

بارلتا. [لِ] (اِخ) رجوع به بارلته شود.

بارلته. [لِ تَ] (اِخ)[3] نام شهری مرکز قضای ایالت باری کشور ایتالیا که در ۴۰ هزارگزی شمال غربی باری و ساحل دریای آدریاتیک واقع است. دارای قلعهٔ مشرف به ویرانی، کلیسای زیبا و یک باب مدرسهٔ بزرگ و پیکر احتمالی بزرگ و عظیم امپراطور هرقل میباشد. معادن نمک دارد و صید ماهی میشود و شهر بسیار قشنگ و منظمی است. دارای ۵۱۵۳۰ تن جمعیت و بندر فعالی در کنار دریای آدریاتیک میباشد.

بارلدوک. [لُ] (اِخ)[4] نام شهری مرکز ایالت موز[5] کشور فرانسه که در ساحل نهر اورنن[6] در ۲۲۰ هزارگزی مشرق پاریس واقع شده است. ۱۶۳۷۰ تن سکنه دارد و دارای مدرسهٔ ابتدایی، کتابخانه، کارخانهٔ منسوجات نخی، شراب و شیرینی‌سازی میباشد.

بارلغ. [ ] (اِخ) نام دهی است به تخزغز از پس کوه طلقتان. (حدود العالم).

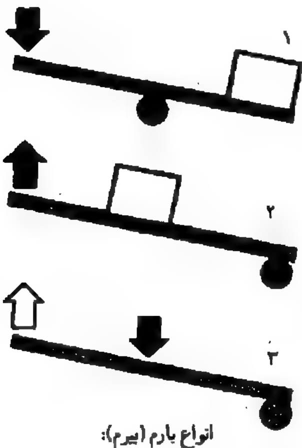
بارلوو. (اِخ)[7] ژوئل. شاعر و سیاستمدار بنام آمریکایی است که بسال ۱۷۵۴ م. در ریدینگ[8] متولد شده و در ۱۸۱۲ م. در لهستان[9] درگذشته است. وی در مدت جنگهای آزادی، کشیش نظامی بود و تحصیل حقوق کرد و تمولی بهم رسانید و وجود خود را وقف سیاست کرد و در سال ۱۷۸۷ منظومه‌ای بنام کلمب[10] منتشر ساخت. مجلس کنوانسیون[11] بپاس خدماتی که در راه آزادی انجام داد وی را بعنوان همشهری فرانسوی مفتخر کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارله. [لَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی است در ولایت قونیه در سنجاق حمید ملحق به قضای اگردیر که در ساحل شمالی دریاچهٔ اگردیر، در ۲۰ هزارگزی شمال اگردیر و ۴۰ هزارگزی شمال شرقی اسپارطه واقع شده و ۳۲۰۰ تن سکنه دارد که قریب ۷۰۰ تن یونانی و بقیه مسلمان و ترک‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارله. [لَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در ولایت قونیه، و مرکب است از ۲۵ قریه در میان این ناحیه قیوطاغی (کوه قیو) از طرف جنوب غربی بسوی شمال شرقی امتداد پیدا کرده و بشکل دماغه به درون دریاچه پیش رفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارم. [رِ] (فرانسوی، اِ)[12] کتاب محتوی محاسبات حل شده. و بمناسبت نام واضع آن بدین نام موسوم شده است. ||ریز نمرات مخصوص آزمایش یک پرسش. برای بدست آوردن معدل نمرات یک آزمایش پرسش‌ها را به اجزایی چند تقسیم و برای هر جزء نمره‌ای تعیین میکنند، نمرهٔ مزبور را در اصطلاح بارم خوانند.

بارم. [رَ] (اِ) بیرم. یکی از اصناف مخل است. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). و آن آلت درازی است آهنین و جز آن که بدان سنگ را حرکت دهند. اهرم. رجوع به المنجد ذیل مخل شود.



انواع بارم (بیرم):
۱-نیروی محرک ۲-نقطهٔ اتکاء
۳-نیروی مقاومت

بارما. [رِمْ ما] (اِخ) قریه‌ای است در جانب

---

۱ - در آنندراج و دیگر فرهنگ‌ها شعر فوق شاهد برای بارگیر مطلق آمده است و در انجمن‌آرا شاهد برای بارگیر جم.
۲ - در نسخهٔ چاپ نفیسی: پارگین.

3 - Barletta. 4 - Bar-le-Duc.
5 - Meuse. 6 - Ornain.
7 - Barlow Joël.
8 - Reading. 9 - Pologne.
10 - Colomb.
11 - La Convention.
12 - Barème. Barrème.

شرقی دجلهٔ موصل و سن بدان منسوب است و گویند: سن بارما. (معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ بریل ج ۳ ص ۱۷۲ شود.

بارما. [رِمْ ما] (اِخ) کوهی است میان موصل و تکریت که مانند کمربندی زمین را در بر گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). کوهی است میان تکریت و موصل و این همان کوهی است که بنام جبل حُمرَین نیز معروف است و می‌پندارند بر گرد گیتی محیط است. ابوزید گوید: کوه بارما را دجله در نزدیکی سن میشکافد و سن در جانب شرقی دجله است و بنابراین دجله در دو کنارهٔ آن جریان می‌یابد و در آن چشمه‌هایی است که دارای قیر و نفت باشند. کوه بارما از وسط جزیره، قسمت نزدیک مغرب و مشرق، امتداد می‌یابد تا سرانجام به کرمان می‌پیوندد و در آنجا بنام ماسبذان خوانده میشود. (از معجم البلدان ج۲).

بارماس. [ ] (اِخ) از حکام تولی‌خان داروغهٔ مرو: چون مغولان خاطر از کشتن ساکنان مرو فارغ ساختند بتخریب مساکن ایشان پرداختند. بعد از آن تولی‌خان فرمان داد... و بارماس بداروغگی آن دیار بی‌دیار (مرو) قیام نماید... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۳۹). و رجوع به صفحهٔ ۴۰ همین کتاب شود.

بارمان. (اِ) کلمهٔ فارسی بمعنی شخص محترم و لایق دارای روح بزرگ. (یوستی از فرهنگ شاهنامهٔ شفق).

بارمان. (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران است. (برهان) (رشیدی) (فرهنگ سروری) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده تورانی و معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده‌رخ رهام‌بن گودرز او را کشته. (شرفنامهٔ منیری) (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. نام پسر ویسه پهلوان توران. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق ص۳۸). و رجوع به دوازده‌رخ شود:

برفتند یکبارگی در زمان
چه رهام و گودرز با، بارمان.
فردوسی (از جهانگیری) (فرهنگ نظام).

||نام مردی از بهادران ترکستان که قبادبن کاوه در جنگ افراسیاب با ایران بر دست وی کشته شد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۱۸۸-۱۸۹).

بارمبو. [رَ] (اِ) بارنبو. بارنبوی ریحان. (آنندراج). قسمی از ریحان. (ناظم الاطباء) (دِمزن: بارنبوی). بادرنگبو(؟) (دِمزن). رجوع به بارنبو و بارنبوی شود.

بارمش. [ ] (اِخ) (جوی) نام جویی است به سمرقند: و آبش (سمرقند) از رودبوی و از نهر برش و بارمش و جوی بزرگ در میان عرصهٔ آن شهر روانست. (نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ بریل ج ۳ صص۲۴۵-۲۴۶). و رجوع به ص۲۱۳ همین کتاب شود. نام جویی است که از ورغسر[1] سمرقند منشعب میشده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص۱۳۳-۱۳۴ شود.

بارمعدن. [مَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش سرولایت شهرستان نیشابور است که در جنوب دهستان دربقاضی و شمال دهستان طاغنکوه شمال و جنوب شوسهٔ عمومی نیشابور به سبزوار واقع است و از ۲۱ آبادی تشکیل میشود و دارای ۶۹۲۶ تن جمعیت میباشد. قراء مهمش عبارتند از: معدن، مرکز دهستان با ۱۴۱۲ تن سکنه و سرچاه، با ۱۱۲۷ تن سکنه. معدن سنگ آسیا در قراء تابعه و معدن فیروزه در خود معدن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بارمن. [مِ] (اِخ)[2] نام شهری است به آلمان، در ایالت رین[3] از کشور پروس[4] که در کنار نهر ووپر[5] در مقابل شهر البرفلد[6] واقع شده است و دارای ۱۸۷۰۰۰ تن جمعیت و مرکز بزرگ صنعتی میباشد. صنایعش عبارتند از منسوجات نخی، قطیفه، انواع نوارها و تهیهٔ لوازم ماشینی. تجارت بین‌المللی دارد و در آغاز شهری کشاورزی بود و از قرن نوزدهم در راه پیشرفت صنعتی گام برداشته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بار منت. [رِ مِنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اضافهٔ تشبیهی است که منت و سپاس و شکر را به باری تشبیه کرده است:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که‌بار محنت خود به که بار منت خلق.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست.
حافظ.

و رجوع به «بار» شود.

بارمند. [مَ] (ص مرکب)[7] باردار. دارای بار.

بارمند شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) دارای بار شدن. و صاحب منتهی الارب آن را بمعنی فربه شدن کوهان و نمودار شدن و روی هم قرار گرفتن پیه کوهان بکار برده است: آصی‌السنام: بارمند شد پیه کوهان. (منتهی الارب). ای تظاهر و رکب بعضه بعضاً. (تاج العروس).

بارمو. (اِ) بهند دو قواست. (فهرست مخزن الادویه).

بارمه. [مَ] (اِخ) رجوع به برما و بیرما و بیرمانی شود.

بارمیز. (اِخ) نام محلی در کنار راه تبریز به اهر میان روبیا و اهرچای (رود اهر) در ۱۱۲۲۰۰ گزی تبریز.

بارن. [رِ] (اِخ) وارنه. ناحیت البرز.[8] کرزوس چون از کورش شکست خورد شاه ایران جوانمردانه با او رفتار کرد و قسمتی از داراییش را بدو بازگردانید و شهر بارن را نیز به وی بخشید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۲۷۹ و ۲۸۵ شود.

بارن. [رُ] (فرانسوی، اِ)[9] بارون. لقبی بوده است که اروپائیان در گذشته آن را به مالک زمین وسیع میدادند. اشراف زمیندار، فروتر از ویکنت[10] و برتر از شوالیه[11].

بارن. [رُ][12] (اِ) نام یکی از ارباب منازل قمر در تداول هیئت هندوان بود، چه منجمان آنان می‌پنداشتند ستارگان را مقامی است که به منزلهٔ ربوبیت بروج است و ازین رو برای آن‌ها از روحانیان اربابی قرار دادند چنانکه در کتاب بشن دهرم برای هر یک از منازل قمر رب خاصی است که ابوریحان جدول آن را نقل کرده و بارن رب منزل شدبِش، بود. (از تحقیق ماللهند چ لیپزیک ص۲۶۲). و رجوع به ص ۲۶۱ همین کتاب شود.

بارن. [رَ] (اِ) پوست پنبه. (الفاظ الادویهٔ هندی).

بارن. (اِخ)[13] خاورشناسی است که در ۱۸۷۶ م. ایران و قفقاز و ترکیه را سیاحت کرد و اطلاعات زیادی بدست آورده و سفرنامه‌ای تألیف و منتشر ساخته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص۵۶).

بارناباد. (اِخ) محله‌ای است در مرو نزدیک دروازهٔ شورستان (شارستان). (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (معجم البلدان)[14] (دِمزن). رجوع به بارناباذ شود.

بارناباذ. (اِخ) همان بارناباد باشد. رجوع به بارناباد و معجم البلدان ج ۲ شود.

بارناباذی. (اِخ) ابوالهیثم و بقولی ابوالقاسم بزیع‌بن هیثم بارناباذی امام محلهٔ خود و مولای ضحاک‌بن مزاحم بود. وی از عکرمه و عمروبن دینار روایت دارد. (از معجم البلدان).

بارنابه. [بِ][15] (اِخ) (مقدس) یکی از

---

1 - Varaqsar. 2 - Barmen.
3 - Rehin. 4 - Prusse.
5 - Wupper. 6 - Elberfeld.
۷ - مرکب از: بار + مند مزید مؤخر مالکیت.
8 - Barène. 9 - Baron.
10 - Vicomte. 11 - Chevalier.
12 - Vâruna. (فهرست ماللهند) (سانسکریت).
13 - Bam.
۱۴ - در معجم البلدان شارستان و بارناباذ است.
15 - Barnabé.

قدیم‌ترین تلامذهٔ حواریون و پسر عموی مارکوس حواری است. اصلاً یهودی و از اهالی جزیرهٔ قبرس بود و کمی پس از پولس دین مسیح را پذیرفته و به همراه وی آناطولی و یونان را سیاحت کرد و سرانجام در تاریخ ۶۳م. در قبرس کشته شد. یک انجیل و مطالب دیگر از او بجای مانده است. ذکران وی را در ۱۱ حزیران (۱۱ ژوئن) گیرند. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

بارنامج. [مَ] (معرب، اِ مرکب) و برنامج، فارسی معرب است بمعنی برگی که حساب را در آن تنظیم کنند. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به برنامج و بارنامه و دزی ج ۱ ص۴۸ شود. مأخوذ از بارنامهٔ فارسی، کتاب حساب و دفتر. (ناظم الاطباء). ||نسخه‌ای که محدث در آن نامهای روات و اساتید کتب خویش را می‌نویسد. (اقرب الموارد) (المنجد). ||فهرست مکاتب و مانند آن. (المنجد).

بارنامجات. [مَ] (ع اِ مرکب) جِ بارنامجه. رجوع به بارنامجه شود.

بارنامجه. [جَ] (معرب، اِ مرکب) بارنامچه. بارنامه باشد. (مهذب‌الاسماء). ج،بارنامجات. و رجوع به بارنامه و بارنامچه شود.

بارنامچه. [چَ] (اِ مرکب) بارنامجه. بارنامه باشد. رجوع به بارنامه و بارنامجه شود.

بارنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). اسباب تجمل و حشمت. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب شود:

ز بارنامهٔ دولت بزرگی آمده سود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود.
مسعودسعد.

گوئی از بهر حرمت علم است
این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم ازین بارنامه مستغنیست
تو برو، بر بروت خویش مخند[1]
چند ازین لاف و بارنامهٔ تو
در چنین منزل کثیف و نژند
نارنامه گزین که درگذرد
این همه بارنامه روزی چند.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

ز ابتدا کاندر آمدی بعمل
بیش از این بود بارنامهٔ جاه[2]. انوری.
بخدا ار بملک کون زند[3]
قلزم هست تو موج سرور...
نشود هوش تو سلیمان‌وار
بچنان[4] بارنامه‌ها مغرور. انوری.
بارنامه بکار آب کنید
کارنامهٔ خرد به آب دهید. خاقانی.

درکشیده نقاب زلف به روی
سرکشیده ز بارنامهٔ شوی. نظامی.

گفت کسانی که پیش از شما بودند قدر این نامه بدانستند که از حق با ایشان رسید بشب تأمل کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما در این نامه تأمل کردید و عمل بر آن ترک گفتید و اعراب و حروف درست کردید و بر آن بارنامهٔ دنیا می‌سازید. (تذکرة الاولیاء عطار).

ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف
بیارنامهٔ این چند بیت غرا زد. شمس طبسی.

||نازش و مباهات. (برهان). تفاخر و نازش. (سروری) (دمزن). نازش و مباهات و تفاخر و غرور. (فرهنگ نظام). نازش و مباهات کردن و گفته‌ام:

زهی بارجای تو در بار هفتم
همی روز بار از پی بارنامه.

(هدایت، انجمن آرا) (آنندراج). تفرعن. کبریاء. (مهذب الاسماء). نازش و تکبر و مباهات و خودبینی و تفاخر. (ناظم الاطباء):

بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن
ز سوز عشق شده است این دلم مسخر او
نه بر مجاز است این سوز عشق در دل من
نه بر محال است این بارنامه در سر او. معزی.
تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان
مدروس کرده از دل تو بارنامه‌ها، یم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۳۴).
ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر گشادنامه
در خاک نهاد آب و آتش
پیش سخط تو بارنامه. انوری.
در دست تو کارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم. انوری.
دل او برده بارنامهٔ ابر
کف او کرده کارنامهٔ جود. انوری.
جانی بهزار بارنامه
معزول کنش ز کارنامه. نظامی.

گفت... چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دوگردهٔ نان نه آزمایی چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه و بارنامهٔ توکل بیکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو بزمین فرونشود. (تذکرة الاولیاء عطار).

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را. مولوی (مثنوی).

||تفاخر و غرور. (برهان). غرور و تفاخر. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). تفاخر کردن. (شرفنامهٔ منیری). تفاخر و نوازش بود. تفاخر. (رشیدی). غرور و لافزنی. (ناظم الاطباء). غرور و تفاخر باشد. شیخ ابوسعید ابوالخیر نظم کرده:

عنبرزلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین‌سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان بارنامه کاندر سر اوست
فرماندهٔ روزگار فرمان‌بر اوست.
(جهانگیری).

تا ز اصل است بارنامهٔ فرع
تا به لوح است بازگشت قلم. ابوالفرج رونی.
آنهمه[5] باد و بارنامه و لاف
داشتم من بر آن[6] کل ارزانی. سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

از آن دروغ که گفتم کز آل سامانم
از آل سامان کس نیست حالیا یارم
چو بارنامهٔ سامانیان همی نخرند
غلط شده سر و سامان و راه و رفتارم.
سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ.
سعدی (طیبات).

و برادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار خروار بارنامه و رعونت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست. مولوی.

||پروانه و فرمان و رضا و رخصت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین. (برهان). پروانهٔ دخول سلاطین. (انجمن آرا). پروانهٔ دخول خانهٔ سلاطین. (آنندراج) (دمزن). پروانه و اجازه و رخصت بدخول دربار پادشاهان. (ناظم الاطباء). اجازت‌نامه‌ای که سلاطین و امرا به مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه و بار در دربار هر وقت بخواهند حاضر شوند. (فرهنگ نظام). ||منت نهادن بر کسی. (برهان)[7]. منت بود. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب). منت نهادن. (شرفنامهٔ منیری). منت بر کسی. (ناظم الاطباء). منت و امتنان. (فرهنگ نظام):

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالغی طفل نه‌ای جای ببین ژاژ مخای
بارنامه نکشد[8] بار خدایی که سپهر
هست از پای رکاب پدرش کشته دوتای[9].
انوری (از جهانگیری).

---

۱ - نل: بخند. ۲ - نل: بارنامه و جاه.
۳ - نل: بخدا گر بملک گام زند.
۴ - نل: بچنین. ۵ - نل: این همه.
۶ - بدان.
۷ - در بعض نسخ چاپی برهان بغلط مطبعی «مشت نهادن بر کسی» چاپ شده است.
۸ - نل: نکند.
۹ - نل: پای و رکاب پدرش اندروای. (فرهنگ خطی). و شعر را شاهد برای تفاخر آورده است. و در فرهنگ سروری برای نازش و مباهات.

||لقب نیک. (برهان). لقب نیک یا بد نهادن. در برهان از اولین معنی، معنی مصدری مفهوم نمیشود (یعنی همین معنی). (شرفنامهٔ منیری). لقب نیک. اما اصح آن است که بمعنی لقب بازنامه (به زای تازی و فارسی) است. (رشیدی). ||مدح و نعت هم بنظر آمده است. (برهان). مدح و ثنا و ستایش. (ناظم الاطباء) (دِمزن):

نه مرد بارنامه و تزویرم
از ماهیی شناسم تعباتی.

ناصرخسرو (دیوان چ ۱ طهران ص۴۷۷).

||دفتری که تجار تفصیل خرید خود در آن نویسند. (رشیدی). فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بار و مال‌التجاره آن را به چاروادار میسپارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد، و نیز نام دفتر خریدوفروش مال‌التجاره باشد: فلان چاروادار باری را که از شیراز بهاصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است. (فرهنگ‌نظام). ||نامه‌ای‌که فرستندهٔ کالا در آن جنس و وزن یا عدد آن و مبلغ کرایه را نویسد و چاروادار و ساروان را دهد تا در مقصد گیرندهٔ متاع از مکاری بر طبق آن تحویل گیرد. سندی است که بواسطهٔ آن بارهای فرستاده شده بتوسط کشتی معلوم میشود. در جنوب ایران عموماً آن را ستمی میگویند ولی لفظ تحریف شدهٔ خارجی است[1]:

برشک مجلس او کارنامهٔ مانی
برشک محفل او بارنامهٔ ارتنگ. فرخی.

||در بعضی نسخ بمعنی احکام پادشاه و قانون‌نامه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). فرمان و حکم و امر. (ناظم الاطباء) (دِمزن). ||صلح و آشتی. ||عادت. ||رسم و قاعده و قانون و دستور و ترتیب. (ناظم الاطباء). ||شفاعت و توسط. (ناظم الاطباء) (دِمزن). ||افکندگی و انداختگی و پرتاب. ||ساز و سازمان جنگ. (ناظم الاطباء):

اگر بیند حساب بارنامهٔ جنگ
بساعتی ببرد شصت بار از او حُساب[2].

قطران (از امثال و حکم دهخدا)[3].

بارنامه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) نازش و مباهات کردن: و این لافی نیست که میزنم و بارنامه‌ای نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ میخواهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۷). کسری بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه را با رسول بارنامه می‌بایست که کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیرست. (منتخب قابوسنامه ص۴۱). و چون بیقین بدانست [عیبی را در کسی] باید غیبت نکند ولکن بخلوت نصیحت کند و بارنامه نکند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگین باشد تا هم بسبب مسلمانی اندوهگین بوده باشد و مزد هر دو بیابد. (کیمیای سعادت). و از شجاعت، کرم و بزرگ‌همتی و دلیری و بردباری و آهستگی و فروخوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد و از تهور، لاف عجب و کبر و کندآوری و بارنامه کردن و اندر کارها با خطر خویشتن اندر کارها با خطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد. (کیمیای سعادت).

چه سگ بود که به پیش تو بارنامه کند
سپهر پیر که همچون پلنگ مغرور است.

نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).

بارنانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شخصی که نفس خود را به مهلکه اندازد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ برگ ب). زود در مخاطره و هلاکت افتادن. (ناظم الاطباء) (دِمزن). رجوع به بارانه کردن شود.[4]

بارناو. (اِخ)[5] ژوزف. خطیب مجلس مؤسسان متولد به گرنوبل[6] (۱۷۶۱-۱۷۹۳ م.). وی طرفدار حکومت پادشاهی مشروطه بود و سرانجام سرش را برداشتند.

بارناؤل. (اِخ)[7] شهری است به روسیه در سیبری به کنار نهر اوب[8] دارای ۲۵۵۰۰۰ تن سکنه میباشد. صنایعش، نساجی و محصولات شیمیایی و استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و دباغخانه است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارنب. [نَ] (اِ) تخم شبت، به هندی سویا نامند. (آنندراج). تخم انیسون. (ناظم الاطباء) (دِمزن). تخم شبت. (دِمزن).

بارنبار. [رَمْ] (اِخ) مردم عامی مصر چنین تلفظ کنند ولی در دیوانها بِبُورونَبارَة نویسند و آن شهر کوچکی است در نزدیک دمیاط به کنار خلیج اشموم و بسراط. (معجم البلدان).

بارنبو. [رَمْ] (اِ) همان بارمبو و بارنبوی باشد. رجوع به بارمبو و بارنبوی و دِمزن شود.

بارنبوی. [رَمْ] (اِ) همان بارمبو و بارنبو باشد. یک نوع ریحان خوشبوی است (کذا فی مجمع‌الفرس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). رجوع به بارمبو و بارنبو و دِمزن شود.

بارنتوس. [ ] (اِخ)[9] نام شهری از یونان بود کهاسطیانوس حکیم از آنجا برخاست. (قفطی چ لیپزیک ۱۳۲۰ ص۲۴ س ۴).

بارنج. [رَ] (اِ)[10] نارجیل باشد. (مفردات ابن بیطار چ مصر ص۸۳) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱) (ترجمهٔ ابن‌بیطار به فرانسه ص۲۰۱) (بحر الجواهر) (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء) (دِمزن). نارگیل. جوز هندی. چودار. رجوع به بادِنج، نارجیل، نارگیل و جوز هندی شود. ||نوعی خربزه در خوارزم. (دزی ج ۱ ص۴۸).

بارنج. [رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در هفت هزارگزی جنوب خاوری شهر تبریز و یک هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر در جلگه واقع است. منطقه‌ای است ییلاقی و سردسیر با ۳۶۱۳ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانهٔ بارنج (بارنج‌چای). محصولش غلات، حبوبات، سنجد. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارنجان. [رِ] (اِخ) شهری است به بحرین که آن را علاءبن‌الحضرمی بسال ۱۳ یا ۱۴ هـ.ق. به روزگار خلیفهٔ دوم عمربن خطاب بگشود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مراصدالاطلاع شود.

بارنجان. [رِ] (اِخ) قریه‌ای است و در آن کاروانسرا و چشمه‌ای است نزدیک سنجار. (از معجم البلدان).

بارند. [رَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش سمیرم بالا شهرستان قمشه که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاور سمیرم متصل به راه مالرو بارند به سمیرم در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد که به لهجهٔ لری تکلم میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) باریدن و بارش. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر باریدن. (آنندراج):

چو ابر بهاران ببارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی.

فردوسی.

بپوشید نوجامهٔ بندگی
دو دیده چو ابری ببارندگی. فردوسی.

||(اِ) باران. (آنندراج) (دِمزن): و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص ۱۵۳). ||هنگام باران. (ناظم الاطباء). فصل باران. (دِمزن). رجوع به

---

1 - Connaissement.

۲ - نل: دیوان چ ۱۳۳۳ نخجوانی. بار بار حساب.

۳ - در امثال و حکم دهخدا شاهد برای نازش و مباهات آمده است.

۴ - شاهدی برای بارانه کردن (رجوع به بارانه و بارانه کردن) و بارنانه کردن بدست نیامد، و مورد تأمل است.

5 - Barnave, Joseph.

6 - Grenoble. 7 - Barnaoul.

8 - Ob. 9 - Périnthe.

10 - Coco.

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸ شود[1]. ||ژاله. شبنم قوی. (دِمزن).

بارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از بارش[2]. (ناظم الاطباء). رجوع به باریدن شود: ابر بارنده؛ ابری که ببارد. مُمطِر. ماطر. سحابة مذکیه؛ ابر باز بارنده. سحاب هتل؛ ابر نیک بارنده. هاتل؛ ابر پیوسته بارنده. (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود:

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.
جهان هفت‌کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.
ابر بارنده ز بر چون دیدهٔ وامق شود
چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند.
ناصرخسرو.

و اگر زمستان سرد و بارنده باشد سوزش آب تاختن بسیار باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که از پس تابستان شمالی خشک خریف جنوبی و بارنده باشد این علت (سل) بسیار افتد. لکن هرگاه که تابستان جنوبی و بارنده باشد و فصل خریف همچنان جنوبی و بارنده باشد اندر آخر خریف این علت [ذات‌الجنب] بسیار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده
از این ابر و از آن باران بر اهل فضل در بارم.
سوزنی.
ز هر سو قطره‌های برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران. نظامی.
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ. نظامی.

بارنکومسکون. [رَ مَ] (اِخ)[3] سلسلهٔ کوهی است به اسپانیا که آن را بارسیز[4] هم گویند. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۲).

بارنگ. [رَ] (ص مرکب) رنگ‌دار. ملون. ||(اِ) بادرنگ. (ناظم الاطباء). بادنگ. بارنج. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۷۴ شود. ||بند تنداغ. (ناظم الاطباء).

بارنگار. [نِ] (نف مرکب) بمعنی عارض درگاه شاه که حضور و غیبت مردم خبر دهد و او را به عربی حاجب گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). کسی که اجازه‌نامهٔ ورود به دربار را صادر می‌نمود. (فرهنگ نظام).

بارنگ‌بوی. [رَ] (اِ مرکب) همان بادرنگبو باشد. (دِمزن). بادروج. حوک. باذروج. بادرنگبوی. بادرنجبویه. (ناظم الاطباء).

بارنگ بویه. [رَ یَ / یِ] (اِ مرکب) بادرنجبویه. جعفری. (ناظم الاطباء). بادرنگ بویه. (دِمزن). حوک. بادروج. بورنگ. بادرنجبویه. نوعی ریحان خوشبو است که بادرنبو و بادرنبویه و بادرنجبویه و بادرود هم گویند و در عربی بادروج نامند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). رجوع به هر یک از لغات فوق در جای خود شود.

بارنگان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب آلاشت در منطقهٔ کوهستانی و سردسیر واقع است. و دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راهش مالرو میباشد. اهالی عموماً زمستانها برای تعلیف احشام خود و کارگری در معدن زغال سنگ به حدود زیرآب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بارنگو. [رَ] (اِ مرکب) بالنگو. (ناظم الاطباء). مخفف بادرنگبو است.

با رنگ و بوی. [رَ گُ] (ص مرکب) با آب‌وتاب و کروفر استعداد تمام. (آنندراج) (دِمزن). بمعنی داب و داراب. و کروفر. و استعداد تمام:

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بدان گونه با رنگ و بوی.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

بارن منتر. [ ] (اِخ)[5] کلمه‌ای است هندی که بر یکی از جهات اطلاق می‌شده است. (مالاهند چ لیپزیک ۱۹۲۵ ص ۲۵۰ س ۱).

بارنولد. [نُ وِ] (اِخ)[6] بارنولت (ژان). متولد به آمرس فوت[7] به حدود ۱۵۴۹-۱۶۱۹ م. نام یکی از مشاهیر هلند است که برای استقلال کشورش کوشید و یکی از پایه گذاران جمهوری ایالات متحده بشمار است و سرانجام به امر موریس دوناسو[8] اعدام گردید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارنویس. [نِ] (نف مرکب) محاسب علافهای بزرگ میدان. نویسنده و ثبت‌کنندهٔ صورت حساب در میدان خواربار و تره‌بارفروشی.

بارنویسی. [نِ] (حامص مرکب) شغل و کار بارنویس.

بار نهادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) به زمین نهادن بار. بار بنهادن. (ناظم الاطباء: بار). ||کنایه از زادن باشد. (برهان). کنایه از زاییدن باشد چنانکه سراج قمری گفته:

زمانه حاملهٔ انده و نشاط آمد
ولیک بر دل اعدات بار بنهادست.
(انجمن آرا).

وضع. (ترجمان القرآن). وضع حمل. زاییدن. زادن. بچه زادن. (آنندراج). فارغ شدن. بچه گذاشتن:

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار. فرخی.
زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۰ شود: چون دختر بار بنهاد گفتند فیلقوس را از کنیزکی پسری آمد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی). رجوع به بار نهادن شود. پس لشکر و رعیت به اتفاق تاج بالای سر این زن ببستند و فرمان‌بردار او گشتند تا بار بنهاد و شاپور را بیاورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص ۶۶). و چون زنی بار بنهادی اگر دختر بودی رها کردی و اگر پسر بودی بکشتند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||و بصلهٔ «بر»[9]؛ بمعنی بار گذاشتن بر چیزی. صائب گوید:

بار قتل خود بدوش دیگران نتوان نهاد
در میان عشقبازان کوهکن مردانه رفت.
(آنندراج).

-- بار بر دل نهادن؛ رنجانیدن و آزردن. (ناظم الاطباء: بار). تحمیل کردن بر کسی:

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار.
سعدی (بوستان).

بارو. (اِ) حصار. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). دیوار و حصار و آن را باره نیز گویند و این سماع است از خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ منیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). باره. (صحاح الفرس). باروی شهر. ربض. (مهذب الاسماء). سور. حصار دور قلعه و باره و شهرپناه. (ناظم الاطباء):

بر قلهٔ آن قلعه که قدر تو نشیند
از قلزم قاف است بر آن خندق و بارو.
؟ (از انجمن آرا) (آنندراج).
بود نخست قدم پاسبان قدر ترا
فراز کنگرهٔ این هفت حصن نه بارو.
منصور شیراز (از شرفنامهٔ منیری).

مروان... بشهری شد که آنرا اشک گویند و آن قلعه‌ای بود محکم و استوار. بفرمود تا باروی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و چون عرب به

---

۱ - در دِمزن و ناظم الاطباء و شعوری بدین معنی آمده است ولی در تداول مردم بمعنی فصل باران مستعمل نیست.
۲ - اسم فاعل از باریدن.
3 - Barranco de Mascum.
4 - Berciz. 5 - Varunamantra.
6 - Barneveit. Barneveldt.
7 - Amersfoot.
8 - Maurice de Nassau.
۹ - شاهد آنندراج با صلهٔ «به» است نه صلهٔ «بر» هر چند «به» در اینجا بمعنی «بر» باشد.

اصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو بکردند و فراخ گشت. (مجمل التواریخ و القصص). شهرها را بعدل محکم کنید و آن باروییست که آب آن را نریزاند و آتش‌نسوزاند و منجنیق بر وی کار نکند. (منسوب بنوشیروان، از عقدالعلی).

گلین باروبش را ز بس برگ و ساز
بدیوار زرین بدل کرد باز. نظامی.

سبلت تزویر دنیا برکنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند. مولوی.

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهتر است. مولوی.

و ذکر باروی کهنه و نو آن (قم) و ذکر اول مسجدی که بنا نهاده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۰).

قلعه را درمساز بی‌بارو
احتما باید آنگهی دارو. اوحدی.

||قلعه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (فرهنگ نظام). ||برج. (ناظم‌الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). ||کنگرهٔ دیوار. (ناظم الاطباء).

بارو. (از هندی، اِ) ریگ. (ناظم الاطباء).

بارو. (اِ) بارود. باروت. مخفف باروت است و در این صورت مفرس از سریانی است. (فرهنگ نظام) (آنندراج: باروت). رجوع به باروت و بارود و باروط شود.

بارو. (اِخ) بازو. از امرای سلاجقه بود. رجوع به بازو شود.

بارو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه مال‌رو دشتیاری به گواتر واقع است و ۲ خانوار ساکن‌دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارو. (اِخ) دهی است از دهستان وادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۶۷ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۹ هزارگزی شمال خاوری رادکان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۵۳ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باروا. [رْ] (ص مرکب)[1] سزاوار. درخور. مقابل ناروا:

بر این بر جهاندار یزدان گواست
که او را گوا خواستن بارواست. فردوسی.

نعلین و ردای تو دام دین است
نزدیک من آن فعل باروا نیست.
ناصرخسرو.

||در شعر زیر بمعنی رایج. سره، ضد ناسره:

ناروا چون درم قلب ز تو بی‌هنران
باروایی تو و در هر هنری قلب درم.
سوزنی.

رجوع به «با» شود.

باروا. [رَوْ وا] (اِخ) نام سریانی حلب است. (معجم البلدان). رجوع به حلب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مراصدالاطلاع شود.

بار و بارخانه. [رُ نَ / نِ] (اِ مرکب) اثاثه و وسایل خانه.

باروبقی. [ ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای از نواحی نیشابور... در باروبقی از نواحی نیشابور مردم سپاهی جلد باشند یاغی. قصد آنجا کردند و موضعی بغایت محکم است... (تاریخ مبارک غازانی چ ۱۲۵۸ انگلستان ص ۲۹).

بار و بند. [رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مصالح هر چیز چون رشته برای تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر. ملاطغرا در قسمیه گوید:

بتسبیح شبنم که بی‌باروبند
ز گردش بود تا سحر بهره‌مند.

و در محاوره بند و بار هم گویند. (آنندراج). ||منسوب و متعلق به هر چیزی. (ناظم الاطباء).

بار و بندیل. [رُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) احمال و اثقال. بار و بند. رجوع به باروبند شود.

بار و بنه. [رُ بُ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) احمال و اثقال. بار و بندیل:

نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه
همه میره خسته و میمنه. فردوسی.

که ما ماندگانیم و هم گرسنه
نه توشه است با ما نه بار و بنه. فردوسی.

در شش دیه سراها و مقامها ساختند و منزل گرفتند و بار و بنه بدان نقل کردند. (تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به بار و بندیل شود.

باروت. (اِ) بارود. یَمو. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است). (رشیدی). شوره. دارو. (اسدی). آشوش. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ملح‌البارود. (دزی ج ۱). ملح صینی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). حجر آسیوس. اسیوس[3]. اسیوش. حجرالسیوس. (فهرست مخزن الادویه). بارود. و به لغت سریانی شوره را گویند که جزو اعظم باروت باشد و آن را نمک چینی هم گویند. (برهان، ذیل بارود). در اصل بمعنی شوره است و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم آن شوره باشد. (غیاث). شوره را گویند که جزو اعظم باروت است و آن را نمک چینی هم گفته‌اند. (انجمن آرا). نمک مخصوص است که نامهای دیگرش شوره و نمک چین است. (فرهنگ نظام). بمعنی باروت که داروی تفنگ است. (انجمن آرا)... و بارو مخفف بارود است. میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعهٔ بست گوید:

همی سوخت هندو در آن کارزار
چو باروت کاندر وی افتد شرار.

سعید اشرف در تعریف تیغ گوید:

دشمنان را داده از یک جلوه در باد فنا
خرمن باروت را کافی بود برق شرار.

(آنندراج).

به اصطلاح اهل مغرب اسم زهرهٔ اسیوس[4] و به اصطلاح اهل عراق اسم شوره است و در ابقر مذکور شد و او بخار مائیست که در شوره‌زار منعقد گردد بعد از رفع اجزاء کثیفه شبیه بنمک سفید میشود و بجهت تحریک اشیاء ثقیله و تغییر معادن، صقلبی (سالبه)[5] استخراج نموده و بالفعل مرکب او را با گوگرد و زغال چوب بید بارود نامند. از سموم و در طب غیر مستعمل است و ذرور او حابس خون جراحات تازه است با کمال سوزش و از خواص ابقر است که چون آهن را به زرنیخ بیالایند و یا مثل آن و مس بگدازند و بعد از آن شوره را بدان بپاشند مس از آهن صعود نموده آهن در کمال نرمی گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن: بارود). مؤلف مخزن الادویه پس از نقل متن تحفه افزاید: و بالفعل اسم چیزی است مرکب از گوگرد و زغال چوب بید و یا بادنجان[6] و یا بید انجیر و یا عشر و یا عروسه و یا امثال اینها و بالجمله چوب هر درختی که زود به آتش درگیرد و آتش آن تند باشد. و شورهٔ قلمی به اوزان مختلفه مثلاً اگر از برای توپ و تفنگ باشد در یک آثار هندی شوره پنج توله گوگرد و هفت‌ونیم توله زغال داخل میکنند و بسیار نرم کوبیده و اگر بسیار تند خواهند با بول انسان و یا با شراب دوآتشه یا یک‌آتشه خمیر کرده میکوبند و حبوب بسیار صغار ساخته خشک کرده استعمال مینمایند والا با آب. طبیعت آن: گرم و خشک در سوم و چهارم نیز گفته‌اند. افعال و خواص آن: جالی و مقطع و مفتح سدد و جهت طحال و اوجاع ظهر نافع و ذرور آن حابس نزف‌الدم جروح تازه است فوراً با کمال سوزش، و چون موضع وجع مفاصل را با خارها زده بارود را نرم سابیده بر

---

۱ - از: با + روا، صفت مشبهه از رفتن.

۲ - ن ل: باروبقی، باروبقین. (حاشیهٔ ص ۲۹ تاریخ غازانی) (لکلرک ترجمهٔ ابن بیطار ج ۱ ص ۲۰۰).

3 - Assius. Pierre d' Assos. Assos.

4 - Fleur d' Assos.

۵ - سالیوس سفلبی یا صلقبی.

۶ - شاید مراد بادنجان بری باشد که نباتی است بقدر ذرعی و زیاده.

آن بمالند وجع آن را زایل گرداند. مضر گرده و ریه مصلح آن کتیرا و عسل است. (مخزن الادویه ص۱۲۹). داود ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود گوید: گرم خشک است در چهارم یا در وسط و سوم بهترین آن براق زرین تازه و سفید است که زود از هم بپاشد. بلغم را ریشه کن کند... قدر استعمال آن تا نیم‌درهم است و بدل آن ملح اندرانی است و نخستین کسی که آن را برای جلا و تقطیع استخراج کرد طبیب «بقراط» و برای تحریک اثقال و تغییر معادن سالیسوس صقلبی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به ص ۷۰ همین کتاب شود. ||باروت. (برهان). یَمو. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است) (رشیدی). شفوف. (شلیمر). گندک. رنجک. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دارو. داروی تفنگ[1]. (برهان) (غیاث) (دزی ج ۱) (دمزن). باروط. ترکیب قابل اشتعال. (دزی ج ۱)[2]. گردی که از زغال و گوگرد و شوره سازند و در اسلحهٔ آتشین بکار برند و گندک و یمو نیز گویند. و هر گردی که در اسلحهٔ آتشین بکار برده میشود خواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بی‌دود و باروت سفید. و اختراع باروت را به حکمای اسلام نسبت میدهند و بعضی گفته‌اند این گرد را دانشمندان چین در یک قرن قبل از تولد مسیح اختراع نموده‌اند. و اول طایفه‌ای که آن را در جنگ بکار بردند در سال ۷۴۷ هـ.ق. انگلیسی‌ها بودند و طریق ساختن آن تا یک مدتی مخفی بود و جز انگلیسها کسی نمیدانست و تجار آن را از انگستان خریده به سایر جاها حمل میکردند و زیادتر از دو کیلو گرم بکسی نمیفروختند. باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲/۵ جزء گوگرد و همان مقدار زغال. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از پنج قسمت شوره و یک قسمت گوگرد و یک قسمت زغال بید. گوگرد و شوره را با هم نرم کوبیده و زغال را در آب شسته که گرد و خاکستر آن برود. سپس هر سه را در هاون سنگی ریخته با دستهٔ چوبی بکوبند و چون بخشکی گراید با آب رطوبت دهند تا رنگش نیلی شود و پس از آن در ظرف چرمی کنند تا چهار ساعت بسرعت حرکت دهند و چون مخلوط شود به آب رطوبت دهند و مانند خمیر بگسترانند و با چاقو قطعه قطعه سازند و در غربال آهنین بیزند و در ظرفی کنند و حرکت دهند تا دانه دانه و مجلی گردد و در حرارت ۶۶ درجه بتدریج خشک سازند و بکار برند. (از منتخب الخواص: باروت).

از اوایل قرن مسیحی این ماده شناخته شده است. چینی‌ها از آن در حرارت صنعتی استفاده میکردند. آتش گرگوا[3] در قرن هفتم نوعی آتش انفجاری بود. تا قرن ۱۴ م. اندیشهٔ بکار بردن آن در تیراندازی هنوز بوجود نیامده بود. انگلیس‌ها آن را در ۱۳۴۶ م. در جنگ کرسی[4] بکار بردند. اسامی راجر بیکن[5]، آلبرت کبیر[6] و برتولد شوارتز[7] مترادف ورود باروت در توپخانهٔ اروپاست. باروت از چند نوع مواد مختلف ترکیب میشود که نیروی ناگهانی قابل ملاحظه‌ای بوجود می‌آورد که از آزاد ساختن گاز فراوان با حرارت زیاد بدست می‌آید که نتیجهٔ عکس‌العمل شیمیایی است. نتایج حاصله از احتراق باروت بستگی بسرعت اشتعال آن دارد اگر سرعت اشتعال زیاد باشد فشار و قدرت حاصله از گاز آنی بوده و ایجاد تخریب بسیار میکند. باروت یا سیاه است و یا قهوه‌ای. باروت سیاه از دو عنصر سریع‌الاشتعال ساخته میشود که یکی کربن و دیگری گوگرد به اضافهٔ جسمی که قبول اکسیژن کند. ازین سه مادهٔ ترکیبی کربن تأثیرش در ساختن باروت از دیگر مواد بیشتر است. مواد این سه عنصر قابل تمیز است و تابلو زیر بدست می‌آید و مختص بباروت سیاهی است که در فرانسه بکار میرود:

		کربن	گوگرد	شوره
باروت جنگی قدیم		۱۲/۵	۱۲/۵	۷۵
باروت SP.C		۱۵	۱۰	۷۵
باروت F		۱۵	۸	۷۷
باروت شکاری		۱۲	۱۰	۷۸
باروت‌معدن	قوی	۱۵	۱۸	۷۲
	معمولی	۱۸	۲۰	۶۲
	ضعیف	۳۰	۴۰	۴۰

(لاروس کبیر).

جرجی زیدان در تاریخ تمدن خود آرد: فرنگی‌ها اختراع مهمی را بخود نسبت میدهند در صورتی که این اختراع از عربها بوده است. بنا بگفتهٔ فرنگیان شخصی بنام شوارتز[8] در سال ۱۳۲۰ م. (۷۱۹ هـ.ق.) باروت را اختراع کرده است اما یک راهب انگلیسی موسوم به راجر بیکن[9] که در قرن ۱۳ م. میزیسته به ترکیباتی اشاره کرده که در زمان وی معمول بوده و به باروت شباهت داشته است. حقیقت مطلب آنست که عربها پیش از دیگران استعمال باروت را میدانستند و اگر آنها باروت را اختراع نکرده باشند لااقل باروت توسط آنان بمردم قرون وسطی منتقل شده است. کوندی خاورشناس اسپانیولی که در سال ۱۸۲۰ در گذشته صریحاً نوشته است که عربها در جنگ سر قوسه در سال ۱۱۱۸ م. اسلحهٔ آتشین بکار بردند. از آن گذشته مورخین عرب نیز در ضمن تاریخ جنگهای اسلامی در قرن سیزده میلادی (در افریقا) از اسلحهٔ آتشین نام برده‌اند چنانکه ابن خلدون راجع بجنگ ابو یوسف سلطان مراکش برای تسخیر سجلماسه[10] و بیرون آوردن آن از دست فرمانروایان عبدالواد (۶۷۲ هـ.ق./ ۱۲۷۳ م.) چنین میگوید: «همین که سلطان ابویوسف بلاد مغرب (افریقا) را گشود شهرها و دژهای آن را بزیر فرمان درآورد و بر مرکز خلافت خاندان عبدالمؤمن دست یافته آثار آنها را برانداخت و شهرهای طنجه و سبته لنگرگاه و سرحد مغرب را گشود آنگاه بطرف بلاد قبله توجه کرده، مصمم شد سجلماسه را از فرمانروایان عبدالواد بستاند و دعوت آنان را برانداخته بنام خود دعوت کند. لذا در ماه رجب ۶۷۲ هـ.ق. لشکر بدانجا کشید و سپاهیانی از عرب و بربر و زناته گرد آورد و منجنیق و تانک چوبی و گردونه‌های نقب جهنده (آتش یونانی) با ریگهای آهنین و اندام[11] نقب‌انداز همراه برد و از انباری که با آتش و باروت بطور شگفت‌آوری مشتعل شده بود بدشمن آتش می‌افکند و قدرت خداوند از این عملیات هولناک ظاهر میگشت. خلاصه یکسال تمام شب و روز آنجا را حصار داده جنگید تا اینکه روزی دیوارهای برج بر اثر سنگباران کردن از منجنیق فروریخت و سوراخی در آن پدید آمد و سپاهیان از آن سوراخ بشهر هجوم آوردند.» این گفتهٔ ابن‌خلدون گواهی میدهد

---

1 - Poudre à Canon. Nitre.

۲ - مرآن خیمه بد پیش برج حصار
در آن برج بودی شه قلعه‌دار
بدارو مر آن رعد انباشتند
همه روز تا شب نگهداشتند
ز باره چو آن رعد انداختند
جهان از نریمان بپرداختند.
یکی دیک منجر [منجن؟] در آن قلعه بود
که تیرش بد از سنگ صدمن فزود
وز آن برج آن سنگ آمد رها
بدان آتش و دود چون اژدها. اسدی.

3 - Gregois. 4 - Crecy.

5 - Roger Bacon.

6 - Albert Grand.

7 - Berthold Schwartz.

8 - Berthold Schwartz.

9 - Roger Bacon.

۱۰ - شهری بود بنزدیکی فاس بندر بنام مراکش و اکنون وجود ندارد. (حاشیهٔ ص ۱۸۵ ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱).

۱۱ - اندام یا هندام یک نوع اسباب جنگی بوده. (حاشیهٔ ص ۱۸۵).

که پیش از شوارتز عربها باروت داشتند، چه شوارتز (مخترع باروت بقول فرنگی‌ها) در سال ۱۳۲۰ م. میزیسته و عربها در سال ۱۲۷۳ در جنگ مذکور باروت استعمال کرده‌اند. از آن گذشته عربها در سال ۱۳ م. در کتب مربوطه توصیفی از باروت کرده‌اند که کاملاً شبیه باروت کنونی می‌باشد. در کتابخانهٔ پترزبورگ (لنین‌گراد) تصویر دو مرد عرب است که اسلحهٔ آتشین بکار میبرند. (از ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۸۴-۱۸۵: اختراع باروت) و متن عربی ص۱۴۵. ||مثل باروت، سخت و تند و تیز. آتشین. رجوع به تذکرةالملوک چ دوم ص۲۹ و مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳ و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ و اسپوس و دارو و بارود شود.

باروت. (اِخ) فتنة. مادر ژاک اول (پسرعم الیزابت) کاتولیک بود و او خود در مذهب پوری‌تنی [1] تربیت یافت اما چون میخواست پادشاهی مستبد باشد مذهب انگلیکانی را پذیرفت و مخالف کاتولیک‌ها و پوری‌تنها گشت چنانکه در نخستین سال پادشاهی او شش هزار کاتولیک را بمحاکمه کشیدند و محکوم کردند. پس جمعی بر آن شدند که وی را بقتل رسانند و زیر طالار چلیکهای باروت قرار دادند تا روز افتتاح جلسه، شاه و خانوادهٔ او و لردها و وکلا را یکباره از میان بردارند لیکن شب روزی که باید مقصود انجام یابد (۱۶۰۵ م.) پرده از روی کار برافتاد. این پیش‌آمد که بنام فتنهٔ باروت معروف است در تاریخ انگلستان عواقبی وخیم بیادگار گذاشت و تصور اجرای این خیال که ممکن بود خلقی بسیار را نیست و نابود سازد وحشتی عظیم ایجاد کرد. آنگاه جنایت چندین تن از کاتولیک‌ها را بمذهب کاتولیکی منسوب نمودند و مدتی دراز انگلیس‌ها دشمن آن بودند و ایشان را بیشتر از دو قرن یعنی تا سال ۱۸۳۹ م. از مشاغل عمومی محروم کردند و مانند پروتستانهای فرانسه بعد از الغای فرمان نانت، کاتولیکهای انگلیسی نیز در پرورش فرزندان خویش مختار و آزاد نبودند و اولادشان به آداب پروتستانها تربیت می‌یافتند. مذهب انگلیکانی هم که بعضی از ظواهر مذهب کاتولیکی را حفظ کرده بود از آسیب برکنار نماند و جمعی انگلیکانی به پوری‌تنها پیوستند و همچنین فکر اتحاد با دول کاتولیکی و علی‌الخصوص با فرانسه در تفر انگلیسها ناپسند آمد و یکی از علل منفور شدن استوارت‌ها آن بود که خواهان اتفاق با مملکت فرانسه گشتند. (ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبر ماله صص ۳۴۶-۳۴۷).

باروت آغاجی. (اِخ) [2] دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۱ هزارگزی خاوری راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۹۳ تن سکنه. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروت آغاجی. (اِخ) [3] دهی است جزء دهستان حومه، بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۳۶۹ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه‌سار و محصولش غلات، انگور و شغل مردمش زراعت، مکاری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باروت آقاجی. (اِخ) رجوع به باروت آغاجی شود.

باروت پنبه‌ای. [تِ پَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [4] نوعی باروت باشد.

باروت‌چی. (اِ مرکب) باروط‌چی. آنکه باروت سازد.

باروت‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) باروط‌خانه. خانه‌ای که در آن باروت نگهدارند. (آنندراج) (دِمزن). جایی که در آن‌جا باروت میسازند. (ناظم الاطباء).

باروت‌ساز. (نف مرکب) باروط‌ساز. آنکه باروت سازد. سازندهٔ باروت.

باروت‌سازی. (حامص مرکب) باروط‌سازی. عمل و کار شغل باروت‌ساز: مشرف توپخانه مبلغ بیست‌تومان مواجب و از جمله ده یک رسوم باروط‌سازی دویست‌وشصت‌وشش دینار و چهار دانگ رسوم داشت. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۶۳).

باروت‌کوب. (نف مرکب) باروط کوب. کسی‌که باروت میسازد. (ناظم الاطباء). آنکه باروت راکوبد و نرم سازد.

باروت‌کوب‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محل باروط کوبی و خانهٔ کوبیدن باروت بقصد نرم ساختن آن.

باروت‌کوبی. (حامص مرکب) باروط کوبی. عمل باروت‌کوب.

باروتی. (ص نسبی، اِ) نوعی چای: چای باروتی. ||نوعی جامه است با خالهای سیاه خرد چون دانه‌های باروت. ||نوعی توتون است تند در تدخین، توتون باروتی. تنبا کوی باروتی.

باروج. (اِخ) دهی است جزء دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند که در ده هزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی راه آهن جلفا به مرند در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروچ. (اِخ) [5] نام شهری بهندوستان در حدود بمبئی بر نهر مزبوده، در ۱۰۰ هزارگزی شمال سورت واقع است و دارای یک دژ میباشد. تجارت منسوجات ابریشمی آن رونق دارد محصولاتش: برنج، پنبه، روغن زیتون و دیگر ذخایر و امتعه است. راجهٔ این شهر در سال ۱۷۸۲ م. آن را به انگلیسها تسلیم کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باروچ. (اِخ) رجوع به باروچی شود.

باروچه. [چَ / چِ] (اِ) پاروچه. نوعی از ظرفی یا آوندی است که در آن گل و لای میبرند. (آنندراج) (دِمزن) [6]. آوندی که در آن گل میکشند. گل‌کش. (ناظم الاطباء).

باروچی. (اِخ) باروش [7]. نقاش مذهبی معروف ایتالیا که بسال ۱۵۳۵ م. در اوربینو [8] متولد و بسال ۱۶۱۲ درگذشته است. و تابلوهای ارزنده‌ای از وی بجای مانده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باروح. [رَ / رو] (ص مرکب) [9] باصفا و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). دلگشا: صحبتی بود بغایت باروح و خوش و مجلس قوی دلکش. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||گشاده. عریض. پهناور: خانهٔ باروح. ||سرور. فرح. فَرِحَه. (کازیمیرسکی). بشاش. شنگول. بانشاط.

باروح. (ص مرکب) [10] جاندار. آنکه روان دارد.

باروخ. (اِخ) (مبارک) و او کاتب و دوست و مخلص ارمیای نبی بود. (ارمیا ۳۲: ۱۲). و کلامی را که خدا به ارمیای نبی القا فرمود در

---

۱ - رجوع به پوریتن در همین لغت‌نامه شود.

۲ - در متن باروت آقاجی ضبط شده است.

۳ - در متن باروط ضبط شده است.

4 - Coton-poudre.

5 - Baroutch.

۶ - ناظم الاطباء و دِمزن بکسر «چ» ضبط کرده‌اند.

7 - Barocci یا Baroche, Federico.

8 - Urbino.

۹ - ترکیبی است از: با + روح عربی بمعانی راحت و فرح و سرور و رحمت. رجوع به رَوح شود.

۱۰ - از: با + روح عربی بمعنی جان، روان.

طوماری نوشته اولا در هیکل در حضور جماعت و بعد در حضور رؤسای یهود تلاوت نمود، و این معنی جماعت یهود را بشدت مضطرب ساخت بحدی که باروخ و ارمیای نبی را گفتند که خود را از حضور یهویافیم پادشاه پنهان سازند زیرا که چون یهویافیم قدری از مطالب طومار مذکور اصغا نمود فرستاده، آن را گرفته به آتش سوخت. لکن خدای تعالی ثانیاً ارمیای نبی را بنوشتن آن امر فرموده بعضی مطالب دیگر نیز بر آن افزود و از جمله کارهای باروخ که شایستهٔ ذکر است آنکه رسالهٔ ارمیای نبی را ببابل برده آن قوم را از عقوبت و قصاصی که از جانب الهی بر آن شهر معلق بود بیاگاهانید و چون مراجعت نمود اورشلیم محاصره شده و او و ارمیا را دستگیر نموده بزندان سپردند و بعد از آنکه شهر مفتوح گردید از زندان آزاد شده بمصر رفتند. رجوع به ارمیا شود. و باروخ را کتابی است که به اسم او مسمی و از جملهٔ کتب جعلیه میباشد که کاتب آنها معلوم نیست. رجوع به سفر ارمیا شود. (قاموس کتاب مقدس). محبّ صادق ارمیای پیغمبر از انبیاء بنی‌اسرائیل بود و در نتیجهٔ سعایت اعدا صدقیا او را با پیغمبر مذکور محبوس ساخت، اما بخت‌نصر در زمان فتح قدس او را آزاد ساخت. وی با جمعی از یهودان بمصر رفت بقیهٔ احوالش مجهول است یک سفر از اسفار توراة نگارش وی است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲). و رجوع بـه لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ شود.

باروخ‌اسپینزا. [اِ نُ] (اِخ)[1] (۱۶۳۲ – ۱۶۷۷م.) فیلسوف بنام هلندی است. رجوع به اسپینزا در همین لغت‌نامه شود.

بارود. (اِ) بارو. باروت. باروط. رجوع به هر یک از لغات در جای خود شود.

بارود. [رُ] (اِخ)[2] نام بلدی است در گجرات هندوستان که در ۱۳۰ هزارگزی شمال شهر سورت واقع است. لنگرگاهی زیبا، آب‌انبارهای وسیع، بتخانه‌های باتکلف دارد. آثاری از زمان آل‌تیمور در این شهر هنوز بجای است. در تاریخ ۱۸۱۹م. زلزلهٔ شدیدی بعض قسمتهای این شهر را ویران ساخت. این شهر پایتخت راجه‌های قدیم کیکوار بود که بعدها تابع دولت انگلستان شدند. انگلیس‌ها آخرین راجه را بـه جنایات متعددی متهم ساخته وی را معزول و کشور را تماماً بضبط آوردند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲: بارودە). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

بارود. (اِخ) ج بارودة. (دزی ج ۱ ص۴۸). رجوع به بارودة شود.

بارود. (اِ) حجرالسیوس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسیوس و برهان قاطع چ معین شود.

بارودآب. (اِخ) سراب بارودآب. رودی است در حومهٔ نهاوند.

بارودة. [دَ] (ع اِ) مفرد بارود. تفنگ. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارودی. (اِخ) تونسی (خطیب محمد) امام اول مسجد جامع باردو در تونس بوده. کتب زیر از اوست: تعلیم‌القاری (رساله در احکام تجوید) که بسال ۱۲۹۳ هـ . ق. تألیف کرد و شیخ محمد شاذلی‌بن اصلح وی را بدین دو بیت:

لقد جمعت وصف‌الحروف و بینت
مخارجها کل‌البیان و وضحت
و زادت علی هذا من‌العلم جملة
لمن یقرأ القرآن حقًا تعینت.

تقریظ گفته. چ تونس ۱۲۹۴ در ۹۴ ص (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودی. (اِخ) (محمد افندی) یوزباشی. یکی از ضابطان نظمیه (شهربانی) بود: کتاب‌های زیر از اوست: ۱- تاریخ العائلة الخدیویة و تفاصیل‌الشورة العرابیة. مطبعة الهلال ۱۳۱۴ هـ . ق. ۲- دلیل‌العمدة مطبعة ترقی ۱۳۱۷ هـ . ق.(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

بارودی. (اِخ) (۱۲۵۵-۱۳۲۲ هـ . ق.) (۱۸۳۹-۱۹۰۴ م.). محمود سامی پاشابن حسن‌بک حسنی بارودی مصری. از نخستین پیروان نهضت ادبی شعر مصری است. وی در مدرسهٔ نظامی مصر تحصیل کرد و آنگاه به اسلامبول رفت و زبان فارسی و ترکی را نیک بیاموخت و او را در زبان ترکی و فارسی قصایدی است. سپس بفرانسه و انگلستان شد و تجارب بسیاری در فن لشکری بیندوخت. آنگاه بمصر بازگشت و عهده‌دار مشاغل بسیاری شد که آخرین آنها ریاست نظار بود. در دورهٔ انقلاب اعرابی از سران انقلاب بشمار میرفت و پس از آن بجزیرهٔ سیلان (سراندیب) تبعید گردید و هفت سال در آن جزیره بماند و در آن مدت زبان انگلیسی را بیاموخت. آنگاه بسال ۱۳۱۷ هـ . ق.از تبعیدگاه بمصر بازگشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۲-۱۰۱۳). و مؤلف معجم المطبوعات آرد: وی از ارکان نهضت شعری دورهٔ اخیر مصر بوده و با اسماعیل پاشا هنگام مسافرت او به اسلامبول (۱۸۶۳ م.) همراه بود و وی از زمرهٔ سپاهیان مصری بود که آنان را برای کمک بدولت عثمانی در خاموش کردن انقلاب کرید بسال ۱۸۶۸ گسیل داشته بودند. در روزگار توفیق پاشا وی عهده‌دار نظارت اوقاف بود. بارودی در انقلاب اعرابی از مهمترین یاران وی بوده و در اثنای انقلاب مشاغل مهمی داشت و بعداً از جملهٔ تبعیدشدگان بشمار رفت. کتابهای زیر از اوست: ۱- دیوان بارودی- دو جزء که بترتیب حروف هجا مرتب شده است و به آخر حرف لام پایان می‌یابد. چاپ مطبعهٔ جریده در مصر، و شرح لغات در ذیل صفحات بقلم مصحح آن شیخ محمود امام منصوری یکی از علمای الازهر نوشته شده است. ۲- مختارات بارودی- که اشعار سی شاعر از فحول شعرای مولدین را جمع‌آوری کرده است که نخستین آنان بشار و آخرین ابن عنین است و آنرا بر هفت باب مرتب کرده است که عبارتست از: ادب. مدیحه. رثاء. صفات. نسیب. هجاء و زهد. و در سالهای آخر یاقوت مرسی آنرا تصحیح و انتخاب کرده‌و در مطبعهٔ جریده ۲۹-۱۳۲۷ هـ.ق.در چهار جزء بچاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

بارودی. (اِخ) اسکندر. دکتر. (۱۸۵۶-۱۹۲۱م.) مؤلف معجم المطبوعات آرد: اسکندربن نقولا (نیکولا)بن سمعان‌بن مراد بارودی، طبیب مصنف بود. اصل وی از حوران بود و یکی از اجدادش به لبنان منتقل گردید.بارودی در صیدا متولد شد و در مدرسهٔ امریکایی بیروت بتحصیل طب پرداخت. پس از فراغ از تحصیل بمناصب طبی متعدد نایل آمد و مانند برادرش مرحوم مراد بارودی بجمع‌آوری نسخ خطی عربی قدیم توجه کرد و مدتی مباشرت ادارهٔ مجلهٔ طبیب را بعهده داشت و مرگ وی در سوق‌الغرب لبنان بود. او توجه زیادی به کتب عربی داشت و بر آن حواشی بسیار نگاشته است و از آن جمله تاریخ ابن خلکانی است که در کتابخانهٔ من موجود است و او راست تصنیف‌های بسیار که در بیروت بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و اسکندر بارودی شود.

بارودی. (اِخ) (کشیش)(بشاره) کتب زیر از اوست: الذمم فی‌احوال‌الامم تألیف دکتر ف. ف. کرفتس (ترجمهٔ بعربی، مطبعهٔ آمریکایی بیروت ۱۹۰۹ م در ۶۴ ص). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودی. (اِخ) عمر افندی. او راست: ماقاله مالک فی‌الخمر (مطبعهٔ موسوعات ۱۹۰۳م.). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودیه. [دی یَ] (ع اِ) زاج. (دزی ج ۱ ص۴۸).

بارود. (اِخ) از قریه‌های فلسطین نزدیک

---
1 - Spinoza یا Spinosa, Baruch.
2 - Barode.

رمله است. (معجم البلدان ج ۲) (انساب سمعانی) (مراصد الاطلاع).

بارودی. (ص نسبی) منسوب به بارود که قریه‌ای است بفلسطین نزدیک رمله. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

بارودی. (اِخ) ابوبکر احمدبن محمدبن بکر بارودی ازدی از مردم بارود فلسطین. (معجم البلدان ج ۲). وی از ابوالحسین حمیدبن عیاش مسافری روایت دارد و ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن مقری اصفهانی از وی روایت کرده است. (انساب سمعانی).

بارور. [وَ] (ص مرکب)[1] درختی که بار دارد و باردهنده بود. شاعر گوید:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارور
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار.

(لغت فرس اسدی ج اقبال ص۱۶۳) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی - نخجوانی).

درختی که بار آورد و باردهنده بود. (اوبهی). درختی که بار آرد:

بنخل بارور سنگ از در و دیوار می‌بارد
اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را.

میرزا صائب.

نمیدانم نهالی راکه نامش آرزو کردم
شود روزی ز آب دیدهٔ من بارور یا نه.

باقر کاشی (از آنندراج).

صاحب بار و ثمر: در باغ من صد درخت بارور است. (فرهنگ نظام). مثمر و باثمر. (ناظم الاطباء). بَروَر. میوه‌دار. (دِمزن). برومند. باردار. بارآور. صاحب میوه. دارای بر. میوه‌دهنده. (دِمزن). میوه‌ده. و رجوع به بارآور شود: و هر کجا درخت بارور بود بر هر درختی چیزی نهاد [انوشیروان] و بر جهودان جزیت نهاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خجسته سروش است بر گاه و تخت
یکی بارور شاخ زیبا درخت. فردوسی.

بدین آمدن شاد و گستاخ باش
جهان را یکی باورشاخ باش. فردوسی.

که او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور. فردوسی.

گزیت‌رز بارور شش درم
بخرماستان بر همین زد رقم. فردوسی.

درختی بدی سال و مه بارور
خرد بیخ و بن برگ و بارش هنر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز مردم درختی نئی بارور
بلندی و بی‌بر چو بید و چنار. ناصرخسرو.

قول رسول حق چو درختی است بارور
برگش تراکه گاو تویی و ثمر مرا.

ناصرخسرو.

ز بار انده هجران ضعیف قد ترا
دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد.

مسعودسعد.

مه از اول مه شود بارور
به آخر برآیدش عز و شرف.

مسعود سعد (دیوان ص۲۹۹).

ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک.

مسعود سعد.

درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها شکسته شود. (کلیله و دمنه). پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر نرود[2]. (کلیله و دمنه).

آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم
چون درخت بارور گردم من از جان و ز تن.

سوزنی.

چو شد بارور میوه‌دار جوان
بدست تبر دادنش چون توان. نظامی.

ملک ایمن درخت بارور است
زو قناعت بمیوه باید کرد. سعدی (صاحبیه).

شریف‌زاده چو مفلس شود در او پیوند
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد.

ابن یمین.

شجر کوتهی که بارور است
بهتر از صد بلند بی‌ثمر است. مکتبی.

||آبستن. حُبلی. باردار. حامل. حامله:

بر چمن بارور کند هر شب
شاخ را عون باد و قوت نم. مسعود سعد.

بارورشدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) آبستن شدن. حامله شدن. بار برداشتن. باردار گشتن. بار گرفتن. حمل برداشتن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳ شود:

به پیری بارور شد شهربانو
تو گفتی در صدف افتاد لؤلؤ.

(ویس و رامین).

روزی زنی را با جمال دید بحرام با او وطی کرد، بارور شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸). ||میوه‌دار شدن. بردار شدن. باثمر شدن. مثمر گردیدن: شجرهٔ مشاجرت هر دو برادر بلواقح کوافح بارور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

باروری. [وَ] (حامص مرکب) عمل بارور. آبستنی. حمل.

باروزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ)[3] نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (دِمزن)[4] (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) (فرهنگ نظام):

ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی).

باروزه. [زَ / زِ] (اِ) خوراک و قوت هرروزه باشد و ضروری. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخفف بادروزه. قوت لایموت. (فرهنگ نظام). نان روزانه. (دِمزن). ||مایحتاج هر روزه را نیز گویند از جامه و زیرجامه و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ هرروزه. (دِمزن). مایحتاج هرروزه از خوراک و جامه و غیرها. (فرهنگ نظام). رجوع به بادروزه و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. ||نفقهٔ روزانه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). ||جامهٔ کهنه را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (دِمزن) (ناظم الاطباء).

باروژ. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوز چای (رود، باراندوز) بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ده هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد به ارومیه در دره واقع است. هوایش معتدل و ۳۴ تن سکنه دارد. آبش از درین‌قلعه است و محصولش غلات، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروس. (اِخ) دهی است از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر بابا انار و دو هزارگزی شمال راه عمومی سیکان به گوکان در دامنه واقع است. هوایش گرم و دارای ۱۵۱ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، برنج، مرکبات، خرما و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است هفت فرسنگی جنوب شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

باروس. (اِخ) (چشمهٔ...) از بلوک خفر مسافت کمی شمالی قریهٔ باروس است. (فارسنامهٔ ناصری).

باروس. (اِخ) قریه‌ای است از قریه‌های نیشابور نزدیک دروازهٔ شهر. (انساب سمعانی) (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراصد الاطلاع) (دِمزن).

باروس. [رُ] (اِخ)[5] ژان دو. ادیب و مورخ بنام پرتقال است که بسال ۱۴۹۶م. در ویزو[6] متولد و در ۱۵۷۰ در ریبیرا[7] نزدیک پمبال[8] درگذشته است. مدت مدیدی در مستملکات آسیائی و افریقایی پرتقال والی بوده و این سفرها و مطالعات موادی برای نگارش کتابی در تاریخ ضبط و ادارهٔ مستملکات بوسیلهٔ پرتقالی‌ها برای او فراهم ساخت که در ادبیات

---

۱ - مؤلف آنندراج بضم واو آورده است و از: بار + ور، مزید مؤخر فاعلی.

۲ - ن‍ل: بود.

۳ - مؤلف آنندراج آرد: باروژنه هم بنظر آمده.

۴ - نام نتی در موزیک. (دِمزن).

5 - Barros, Jean de.

6 - Viseu.

7 - Ribeira.

8 - Pombal.

پرتقالی ارزش و مقامی بسزا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باروسما. (اِخ) دو ناحیه‌ای است از سواد بغداد از ناحیهٔ استان اوسط که آنها را باروسمای اعلی و باروسمای اسفل گویند. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باروسی. (ص نسبی) منسوب به باروس، قریه‌ای از قرای نیشابور نزدیک دروازهٔ شهر. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

باروسی. (اِخ) ابوالحسن سلم‌بن الحسن‌الباروسی. ابوعبدالرحمن سلمی در تاریخ صوفیه از او نام برده است و گوید وی از قدماء صوفیه نیشابور و مستجاب‌الدعوه و استاد حمدون قصاب بود. (معجم البلدان: باروس) (انساب سمعانی).

باروش. (اِخ) فدریگو معروف به باروچی[1] نقاش بنام مذهبی ایتالیا. رجوع به باروچی شود.

باروش. (اِخ)[2] پییر ژول سیاستمدار فرانسوی متولد بپاریس (۱۸۰۲-۱۸۷۰م.). وزیر ناپلئون سوم.

باروش. [رُ] (اِخ) باروچی. رجوع به باروچی شود.

باروشه. [شَ] (اِخ) شهری است از قسمت غربی سرقسطه[3] از نواحی اندلس شرق واقع در قسمت شرقی قرطبه[4] نزدیک سرزمین فرنگ... و اکنون این شهر در دست فرنگیان است و دارای وسعت و قلاعی است. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). و چنانکه صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد در حال حاضر قصبه‌ای بنام «داروسه» در جنوب غربی سرقسطه موجود است و دور نیست که همان قصبه باشد. مؤلف حلل‌السندسیه بنقل از یاقوت دربارهٔ شهر «سالم» گوید: شهری است به اندلس پیوسته به اعمال باروشه و در حاشیه آمده: گمان میکنم باروشه تصحیف اروشه باشد و این شهر را در نزد اسپانیولیها اریزه نامند و من از استاد محقق سید علال فاسی نیای فهری درین باره پرسیدم، وی چنین پاسخ داد: اریزه یا اریسه بعید نیست همان باروشه باشد، چه در دایرة المعارف بستانی چنین است: اریزه شهری است به اسپانیا هفتاد میل بطرف جنوب غربی از سرقسطه دور است. آنگاه متن گفتار یاقوت را دربارهٔ باروشه نقل کند و گوید بعقیدهٔ من اریسه (اگرچه نمیتوانم محل آن را تعیین کنم) بهمین صورت در نزد عرب معروف بوده و تحریف نشده است زیرا تاریخ نام دو شخص را که به اریسی خوانده میشدند برای ما حفظ کرده‌است: یکی ابوعبدالله محمدبن... اریسی معروف بجزایری شاعر شهیر... و دوم نیای وی محمدبن احمد اریسی. پس ظن غالب این است که این خاندان منسوب بشهر اریسه باشد. (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۸۴).

باروط. (اِ) باروت. بارو. بارود. رجوع به کلمات مذکور شود.

باروط آغاجی. (اِخ) رجوع به باروت آغاجی شود.

باروط‌سازی. (حامص مرکب) رجوع به باروت‌سازی شود.

باروق. (معرب، اِ) بلغت رومی سفیداب قلعی را گویند. (برهان) (آنندراج)[5] (ومزن). مأخوذ از یونانی سفیداب قلعی. (ناظم الاطباء). غَمنَه. (کازیمیرسکی) اسفیداج‌الرصاص. نام دوائی است که نامهای دیگرش اسفیداج و سفیداب است. لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمهٔ طب معرب شده. (فرهنگ نظام). بعبرانی اسفیداج است. (فهرست مخزن الادویه). نامی است که در شهر تونس و دیگر نقاط افریقا به سفیداب قلعی دهند. رجوع به ابن بیطار ترجمهٔ لکلرک ج ۱ ص ۲۰۱ و اسفیداج شود.

باروق. (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۲۱۸۱ تن سکنه میباشد آبش از قوری‌چای (رود قوری) و چاه است. محصولش غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (اِخ) دهی است از دهستان آلان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مهربان و ۲۳ هزاروپانصدگزی شوسهٔ تبریز بسراب در جلگه واقع شده است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و کارگری و صنایع دستی اهالی قالی‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان ارومیه که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (اِخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۰ هزارگزی باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ مشکین به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۴۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ بارقی و چشمه و محصولش غلات، حبوبات، صیفی و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو میباشد. تیره‌ای از ایل شاهسون دریـن دره زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروک. (ع اِ) ناخوشی سکاچه و کابوس. (ناظم الاطباء). نیدلان. جاثوم. بختک. نسبرک. عبدالجنه. دیونبرک. (مهذب الاسماء). || مرد بددل. (ناظم الاطباء).

باروک. (اِخ)[6] شبا گرد ارمیا[7] که پیشگوییهایش را بدو املاء میکرده است. (۶۰۰ ق م.).

بارولا. (اِخ) بـرولا. پسر خواجه‌بن یسورتویان از قوم اولقونوت. (تاریخ مبارک غازانی چ ۱۳۵۸ انگلستان ص ۹۱، ۹۷، ۹۸ و ۹۹).

باروم. (اِ) گذرگاه و معبر. (ناظم الاطباء).

بارومتر. [مِ] (اِ مرکب)[8] میزان‌الهوا. آلتی است که برای اندازه گیری فشارهای جوی و نیز برای تعیین اندازهٔ ارتفاع کوه‌ها بکار میرود. اسبابی است که برای نخستین بار بوسیلهٔ توریسلی (توریچلی) برای تعیین فشار وارده بر سطح آزاد جیوه بکار رفت. و این نوع بارومتر معمولی است. مأخوذ از فرانسه، آلتی است که در معرفت فشار هوا و بالملازمه در معرفت تغییر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هـ.ق. تریسلی شاگرد گالیله اختراع نمود و در اندازه و تعین کردن فشار هوا بکار برد چه به اندازه‌ای که ستون زیبقی را در آتمسفر بالا برند منضغط میگردد یعنی تعادل میکند مرطبقات کمتر مرتفع و بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد و این آلت تا یک درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آن را زیرا هوای خشک سبک‌تر است از هوای مرطوب و وقتی نباید باران بارد جیوه صعود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید و نوعاً بارومتر بر دو قسم است: بارومتر جیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه، و استعمال قسم اخیر این

---

1 - Baroche, Federico Barocci.

2 - Baroche, Pierre- Jules.

3 - Saragosse. 4 - Cordoue.

5 - Céruse, blanc de plomb.

6 - Baruck. 7 - Jérémie.

8 - Baromètre.

ایام متداولتر است. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادسنج و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ذیل باروسنج شود.

بارون. (اِ) درختی است. سرد است بدرجهٔ اول و خشک بسیم، بر قوبا طلاکنند زایل کند. و چوبش در آب بمرور مانند آبنوس شود. سبکتر از مازو است و بوی خوش دارد. (نزهةالقلوب).

بارون. (اِ)[1] معرب آن بارُن است. (دزی ج ۱). رجوع به بارن شود.

بارون. (اِخ) رجوع به بارن و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ شود.

بارون. (اِخ) نام فیلسوفی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم. از اسحاق‌بن حنین).

بارون. (اِخ) دهی است در دهستان چالدران بخش سیه‌چشم شهرستان ماکوکه در ۱۶ هزارویکصدگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسای کندی در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و نهر دیبک و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارون دوبد. [ ] (اِخ) نام محققی است که در ۱۸۴۱ م. حجاریهای تنگ ساولک در کوههای بختیاری راکشف کرد. (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۹۴ و ۲۷۰۶).

بارون دوسون. (اِخ)[2] مؤلف «تاریخ مغول از چنگیز تا تیمور»[3]. رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۰۷ و ج ۳ ترجمهٔ حکمت ص ۱۳ شود.

بارون روزن. [زِ] (اِخ)[4] ویکتور دانشمند شرق‌شناس، مؤلف مجموعهٔ علمی نسخ خطی فارسی[5] چ پطرزبروغ (لنین‌گراد) و ترجمه‌های عربی خدای‌نامک بزبان روسی ۱۸۹۵ م. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۱ صص ۳۱-۳۲ و تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ حکمت ج ۳ ص۲۴۷ و ۴۷۴ و ۴۷۷ و روزن شود.

بارونق. [رَ نَ] (اِ مرکب)[6] بازار گرم. دارای رونق. روا. رواج. رونق‌دار. درروددار. رجوع به «با» شود.

بارونق. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کاشان و ۱۲ هزارگزی راوند قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۷۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، ابریشم، انار و انجیر و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش فرعی است. مزرعه خنچه جزء آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

بارونی. (ع ص نسبی) نسبت به بارون و در تعریب نیز بارونیّ آید. (دزی ج ۱ ص۴۸). رجوع به بارون شود.

بارونی. (اِخ) سلیمان‌بن شیخ عبدالله بارونی نفوسی. او راست:

۱- الازهارالریاضیة فی‌ائمة و ملوک‌الاباضیة جزء ۲ مطبعة بارونیه. (بی‌تاریخ).

۲- دیوان (سلیمان بارونی) مطبعة الازهار البارونیة مصر ۱۳۴۶ هـ.ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

بارونی. (اِخ) شیخ عبدالله‌بن یحیی بارونی نفوسی. از علمای اباضیة و از مردم طرابلس مغرب است. او راست:

۱- دیوان شیخ عبدالله بارونی و دیوان شاگردش‌شیخ عمروبن عیسی تندمیرتی، چاپ سنگی مصر یا طرابلس غرب.

۲- سلم‌العامة و المبتدئین الی معرفة أئمةالدین، که آن را برای حاج سلیمان‌بن زیدالیفرنی بحدود ۱۲۹۰ هـ.ق.نوشته است. چ مطبعهٔ نجاح ۱۳۲۴ هـ.ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

بارونیوس. (اِخ)[7] کاردینال. خطیب بنام ایتالیایی (۱۵۳۸-۱۶۰۷م.) وی برتر از نظم و قانون بود، و مؤلف سالنامهٔ کلیسایی[8] که حاکی‌از تبحر کامل اوست، میباشد.

بارِوو. [رُ] (اِخ)[9] اسحاق. ریاضیدان، فقیه و لغت‌شناس بنام انگلیسی است که در ۱۶۳۰ م. در لندن متولد شده و در ۱۶۷۷ درگذشته است. وی از پایه گذاران موارد استعمال حساب دیفرانسیل در هندسه میباشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارِوو. [رُ] (اِخ)[10] جان. سیاح و جغرافیدان بنام انگلیسی است که بسال ۱۷۶۴ م. در نزدیکی اولورستن[11] متولد شد و در سال ۱۸۴۸ در لندن درگذشت. وی نخستین سفیر انگلیس در چین بود و بهمراهی لرد ماکارتنه[12] بکاپ[13] رفت و در سال ۱۸۰۴ بعنوان منشی دوم دریا بیگی[14] منصوب شد و تا سال ۱۸۴۵ در آن شغل بماند. وی یکی از پایه گذاران مؤسسهٔ جغرافیایی لندن میباشد و تألیفات بسیاری در جغرافیا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارة. [رَ] (اِخ) شهر کوچک و ناحیه‌ای است از نواحی حلب و در آنجا قلعه‌ای است که دارای بوستانها است و آنرا زاویةالباره نامند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: در زمان جنگهای صلیبی این قصبه و نقاط همجوارش پر از باغها و باغچه‌های خرم و خندان بوده.و یک دژ بسیار استواری نیز در اینجا دیده میشده. در تاریخ ۵۴۶ هـ.ق. ملک عادل نورالدین محمودبن زنگی این قلعه را با دیگر قلاعی که در این نواحی بود از چنگ اهل صلیب بدر آورد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باره. [رَ / رِ] (اِ) دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند.(برهان)[15] (انجمن آرا). بارو باشد. (معیار جمالی). دیوار حصار که آنرا بارو نیز گویند بتازیش رَبَض خوانند. (شرفنامهٔ منیری). حصار و دیوار قلعه. (غیاث) (دمزن). دیوار قلعه و شهر و امثال آن. (جهانگیری). حصار باشد. (رشیدی). باروی شهر و قلعه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۴) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (صحاح الفرس) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). دیوار حصار قلعه و شهرپناه. (ناظم الاطباء). سور. (تفلیسی): اعراف؛ باره‌ای است میان جنت و دوزخ. (منتهی الارب). بمعنی حصار حصین باشد. (آنندراج):

بکوشید باید بدان تا مگر
از آن کوه باره برآرند سر. فردوسی.

سر بارهٔ دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا را روا. فردوسی.

یکی باره‌ای کرد گرد اندرش [گرد دژ]
که بینا بدیده ندیدی سرش. فردوسی.

از تیر تو در بارهٔ هر حصنی راهیست
وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست.
فرخی.

برشود بر بارهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
دررود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن.
منوچهری.

و غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی چ ادیب

---

1 - Baron.
2 - Baron d' Ohsson.
3 - Histoire des Mongols, depuis Tchingiz Khan jusqu' á Timour Bey, ou Tamarlan.
4 - Baron V. Rosen.
5 - Collections scientifiques.
۶ - از: با + رونق.
7 - Baronius.
8 - Annales ecclésiastiques.
9 - Isaac - Barrow.
10 - Barrow, Jean.
11 - Ulverston (Lancashire).
12 - Lord Macartney.
13 - Cap. 14 - Amirauté.
۱۵ - در اوستا vāra (دفاع، سد، پشتوانه) از مصدر var، سانسکریت vāra (پناه دادن) «بارتولمه ۱۴۱۱» (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ص ۱۱۱). غوریان جنگی گرفتند بر برجها و باره‌ها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۳).
چو از شهر پردخت و باره بساخت
بر او پنج دژ آهنین درنشاخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دراز آهن و باره از سنگ بود
بکین کرد سوی در آهنگ زود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ره پیری و مرگ را باره نیست
بنزد کس این هر دو راه چاره نیست. اسدی.
از جنگ جهل چونکه نمیترسی
از عقل گرد خود نکشی باره. ناصرخسرو.
مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس. خیام.
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او
آمد ز تیغ حادثه بر بارهٔ امان. سعدی.
و گر بینی که باهم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره برسنگ.
سعدی (گلستان).
در آنندراج آمده: بمعنی دیوار و در قلعه که آنرا در تازی فصیل و در فارسی سور و بارو خوانند. هاتفی گوید:
دویدند بالا بباروی و بام
کشیدند شمشیر در قتل عام.
حکیم زلالی در مثنوی میخانه گفته است:
قلعهٔ قهقهه دهان گیرد
تخته پل بردرش زبان گیرد
باره‌ای از گهر کشیده برو
زده قفلی ز لعل بر در او. (آنندراج).
||دیوار درون حصار. فصیل. دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهٔ بلد. (منتهی الارب). ||قلعه. (غیاث). دز. دژ. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱): قصر شیرین، دهی است بزرگ و باره‌ای دارد از سنگ. (حدود العالم). و آنرا [شهر مارده را به اندلس] حصاری و باره‌ای و خندقی است محکم. (حدود العالم). و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری بگرد این همه درکشیده یک باره. (حدود العالم).
یکی نیز دز بر سر کوه بود
که‌از برتری دور از انبوه بود
...بمردی من آن باره را بستدم
بتان را همه بر زمین برزدم. فردوسی.
چنان شد دژ نامور هفتواد
که‌گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
نبردی بر آن باره بر باد راه. فردوسی.
هزار باره گرفته‌ست به ز بارهٔ ارگ
هزار شهر گشاده‌ست به ز شهر زرنگ. فرخی.
به روی باره اگر برزند ببازی تیر
ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار.
فرخی.

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت. نظامی.
هفت گنبد درون آن باره
کرده‌بر طبع هفت سیاره. نظامی.
||برج. برج و دیوار. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق):
از قلهٔ قاف سنگش آرند
باره ز ستاره درگذارند
صدباره برآورند بهتر
صد باره ز بارهٔ سکندر.
خاقانی (از انجمن آرا).
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که‌بود کز حصار سنگ آید.
سعدی (گلستان)
باره. [رَ / رِ] (اِ) کرّت و مرتبت و نوبت. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث) (آنندراج) (جهانگیری). نوبت و مرتبه. (رشیدی). دفعه. (دمزن). بمعنی دفعه آمده مانند دوباره، یکباره. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). کثرت و نوبت و مرتبه. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ و «باره» شود. این کلمه بمعنی مذکور غالباً با کلمات دیگری از قبیل: این‌باره. دگرباره. دیگرباره. یکباره. دوباره. سه باره. هزارباره. یکبارگی. بیکبارگی و جز اینها ترکیب شود. و رجوع به ترکیبات مذکور در جای خود شود:
ور باره‌ای بدست کسی دست بازداشت
از عاجزی نبود چه عذری است در میان.
فرخی.
میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان.
فرخی.
زنهار تا نگویی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگرباره زینهار.
منوچهری.
گفت‌کم دوش پیام آمده از زردشت
که‌دگرباره بباید همگی را کشت. منوچهری.
دگرباره شد شاه و بگرفت گاه
سر تخت بختش برآمد بماه. عنصری.
دگرباره از این ویرانه گلخن
گراید سوی آن آبادگلشن. ناصرخسرو.
پیش کسری گفتند که او نافرمانی میکند و سرکشی، نامه نوشت که او را بازخواند و دیگرباره اندیشه کرد که مبادا نیاید. (قصص‌الانبیاء ص۳۲۵). دیگرباره ابراهیم بیهوش گشت، جبرئیل بیامد و پری بر آن فرودآورد و بهوش آمد. (قصص‌الانبیاء ص۵۷). چون بامداد شد دیگرباره بندویه با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص۱۰۱). و از کرمان دیگرباره او را [یزدجرد را] بخراسان برد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص۱۱۲). و بیغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با

روغن کنجد دیگرباره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام). شاه دگرباره بادادانآن بیدار درخت شد. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این‌باره انسب دیده‌ام. خاقانی.
ز چین تا دگرباره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین. نظامی.
دگرباره چو شیرین دیده بر کرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.
دگرباره خاک‌زمین بوسه داد
وز آن به دعایی دگر کرد یاد. نظامی.
زآن شیفتهٔ سیه ستاره
من شیفته‌تر هزارباره. نظامی.
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کور[1] بخت و خجل.
سعدی (بوستان).
بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگرباره بادش بعالم برد. سعدی (بوستان).
ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند. (گلستان).
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند؟ حافظ.
||و در ترکیب با یک، بصورت یکباره و یکبارگی بمعانی: ناگهان، یکدفعه، غفلةً، یکجا و نیز بمعنی کلاً، طرّاً باشد:
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیک‌باره بر باد شد. فردوسی.
چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آید. (تاریخ بیهقی). نصر احمد احنف قیس دیگر شد... اخلاق ناستوده بیکبارگی از وی دور شده بود. (تاریخ بیهقی). از آن منشور نسختها نبشته آمد و ظاهر بیکبارگی سپر بیفکند. (تاریخ بیهقی).
پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
از آن تاب و آن تب بیکباره رست. نظامی.
یکباره بترک ما بگفتی
زنهار نگویی این نه نیکوست.
سعدی (خواتیم).
نه یکباره تن در زبونی نهد.
سعدی (گلستان).
||و در ترکیب با کلمهٔ دگر یا دیگر بمعنی دفعهٔ دوم، بار دوم، کرت دوم آید:
برآمد دگرباره بانگ سرود
دگرگونه‌تر ساخت [باربد] آوای رود
همی سبز در سبز خوانی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی.
دگرباره زی خدمت شاه شد
از او شاه را عمر کوتاه شد. فردوسی.

---

1 - ن‌ل: شور.

دگرباره بر شهریار جهان [کاوس]
همی جادوی ساخت [سودابه] اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد
بدانسان که از گوهر بد سزد. فردوسی.

باره. [رَ / رِ] (پسوند) بصورت پسوند در ترکیب با کلمات به معنی دوست دارنده و حریص آید. غلام‌باره؛ یعنی پسردوست. بمعنی دوست هم آمده[1]. (برهان) (دِمزن) (غیاث). بمعنی دوست که در بار مذکور شد. (انجمن آرا). کلمهٔ نسبت نیز هست که افادهٔ معنوی دوست‌دارندهٔ چیزی میکند. چون عشقباره و شاعرباره و روسپی‌باره و اژدهاباره و دخترباره و زن‌باره و غلام‌باره و شب‌باره بمعنی زن بدکاره که شبها را دوست دارد. اشرف گوید:
بر دور او ز خیل غلامان بود حصار
زین رو غلام‌باره توان گفت خواجه را.
فردوسی گوید:
شبستان مر او را فزون از صد است
شهنشه که زن‌باره باشد بد است.
مولوی معنوی آرد:
نیست شهرت‌طلب این خسرو شاعرباره
تا ز[2] بیت و غزل و شعر روان بفریبم.
و بار بدون «ها» نیز بدین معنی است و در این بیت ابن یمین اگرچه بچه‌باز با زای معجمه درست میشود لیکن ائمهٔ لغت به رای مهمله آورده‌اند و هو هذا:
آنکو بچه‌بار و طفل‌گایست
ای بس که کشد زحیر و رنجه. (آنندراج).
دوست باشد و آن را بار نیز خوانند. (جهانگیری). باره و بار دوست باشد چون زن‌بار و باره و غلام‌بار و باره. (فرهنگ رشیدی). دوست و مصاحب و موانس. (ناظم الاطباء). دوست و یار و غلام‌باره و زن‌باره یعنی بچه دوست و زن‌دوست. (ناظم الاطباء). بمعنی دوست و مایل و صاحب علاقه آمده مانند عشق‌باره و شاعرباره یعنی عشقباز و شاعردوست. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). طالب. خواهان. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. و در این معنی نیز غالباً با کلمات دیگر ترکیب شده است چون: زناباره. (ناسخ التواریخ). شکرباره. عشق‌باره. هواباره. شکارباره. سیلی‌باره. گوباره. سخن‌باره. جامه‌باره. اسب‌باره. گل‌باره. سماع‌باره:
در بلخ ایمنند ز هر شری
میخوار و دزد و لوطی و زن‌باره.
ناصرخسرو.
دلی که عشق ندارد ز سنگ خاره بود
چه دولتی بود آن دل که عشق‌باره بود.
شرف شفروه (از جهانگیری) (انجمن آرا).
من گر نه همچو ذرهٔ هواباره بودمی
گرد جهان چرا شده آواره بودمی. اثیر اومانی.
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نقمت بود. مولوی.
هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای. مولوی.
||ظاهراً در اشعار زیر بجای وار یا واره بکار رفته است. اژدهاباره:
فریدون بدان اژدهاباره مرد
هم از قوت اژدهایی چه کرد. نظامی.
درآمد چنان اژدهاباره‌ای
فرشته کشی آدمی‌خواره‌ای. نظامی.
و در بیت زیر:
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور. نظامی.
مرحوم وحید آرد: عقوبت‌باره یعنی باره و حصاری از عقوبت آگنده. (حاشیهٔ خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص۱۰۵). ||(اِ) زن و بچه. (ناظم الاطباء). ||گله و رمه و گاو و گوسفند و اسب و امثال آن. (برهان) (جهانگیری) (دمزن). بمعنی گله و رمهٔ گاو و گوسفندان است و آن گله گوباره نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رمهٔ دواب و ظاهراً صحیح «پاده» است (بپای فارسی و دال). (رشیدی) (از جهانگیری). رمهٔ گاو و گوسفند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). گله و رمه. (ناظم الاطباء). گوباره. رمهٔ گاو و خر باشد. (معیار جمالی چ دانشگاه طهران ص ۴۲۷). ||گاوباره. (ملوک رستمدار و طبرستان) (حبیب‌السیر چ قدیم طهران جزو ۴ از ج ۲ ص۱۴۵).

باره. [رَ / رِ] (اِ) اسب را گویند که بعربی فرس خوانند. (برهان)[3]. اسب که بارگی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (معیار جمالی). اسب. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۴۳۵) (انجمن آرا) (صحاح الفرس) (جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ شاهنامهٔ شفق):
شبی دیرباز و بیابان دراز
نیازم بدان بارهٔ راهبر.
دقیقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
ای زین خوب، زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی.
دقیقی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۲۲۳).
یکی باره‌ای برنشسته [شیدسپ] چو نیل
بتک همچو آهو بتن همچو پیل. دقیقی.
یکی باره پیشش ببالای او
کمندی فروهشته تا پای او.
فردوسی (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۴۳۵).
پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی‌باره و رهنمون آمدی. فردوسی.
ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی‌خداوند روی؟ فردوسی.
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ.
فرخی.
فرود آمد از بارهٔ پیل زور
که‌ای پیل‌تن جنگ با ما گزار. فرخی.
ندانم که باد است یا آتش است
بزیر تو آن بارهٔ پیلتن. فرخی.
چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا
چو باره داغ کند داغ اوست للزوار.
عنصری (از انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری).
بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارهٔ تند تنگ. عنصری.
براه اندر نه خسپی نه نشینی
به پشت باره ویرو را ببینی. (ویس و رامین).
پدر گفت کاین رای پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ. اسدی.
برانگیخت آن بارهٔ آتشی
بکف آهنین نیزهٔ سی‌رشی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا
از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد.
مسعودسعد.
تا بارهٔ تو بر زمین خرامد
بر چرخ زمین افتخار دارد. مسعودسعد.
تو رستمی و بارهٔ تند تو هست رخش
تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست.
مسعودسعد.
بربارهٔ چون گردون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات‌النعش آن لشکر چون پروین.
مسعودسعد.
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش‌گام چو یحموم ره‌انجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
زهره چون بهرام چوبین بارهٔ چوبین بزیر
آهنین‌تن باره چون باد خزان انگیخته.
خاقانی.

---

۱ - در معنی فوق بصورت مزید مؤخر ترکیب شده است.
۲ - ن‌ل: به.
۳ - پهلوی bârak (مرکوب) مقایسه شود با bâshar barlar (اسوار). اوستایی asa-bâri بمعنی اسب سوار، از ریشهٔ bar بمعنی بردن «بارتولمه ۹۴۳ نیبرگ ۳۳» «مناس ۲۶۹، ۲»؛ «اونوالا ۳۹۱». (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگونسار زین. خاقانی.
||اسب تیزرو. (آنندراج). اسب تیزرفتار. (غیاث). اسب نیک. (اوبهی). ||کرهٔ سواری. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

باره. [رَ / رِ] (اِ) طرز و روش و قاعده و قانون باشد. (برهان). قاعده. (دمزن) (غیاث). طرز و روش. (انجمن آرا) (جهانگیری). بمعنی روش آمده. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). طرز و اسلوب و روش. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). منوال و طرز و روش و دستور و قاعده و قانون و رسم و عادت. (ناظم الاطباء). نوع و گونه. (آنندراج). دربارهٔ. درباب. در امر. در موضوع. در معنی. بجای. در خصوص. در مقولهٔ:

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست. فردوسی.
ازین باره گفتار بسیار گشت
دل مردم خفته بیدار گشت.
فردوسی (از انجمن آرا).
ازین باره من پیش گفتم سخن
اگر بازیابی بخیلی مکن. فردوسی.

یاد کردن خوید و آنچه واجب آید. دربارهٔ او. (نوروزنامه). یاد کردن اسب و هنر او و آنچه واجب آید دربارهٔ او. (نوروزنامه). ||بمعنی حق و شأن هم هست چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی در حق فلان و در شأن فلان. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا) (دمزن). حق و جانب بود. گویند دربارهٔ فلان انعام کرد. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۴۲۵). بمعنی باب چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی درباب چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی در باب فلان و در حق فلان. طالب آملی گوید:

دانهٔ ما بگلو خوشهٔ پروین دارد
سعی دهقان نبود بیهده دربارهٔ ما.
ظهوری گوید:
میتوان یافت غرض تربیت رسوایی است
کرده‌بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما.
(آنندراج).

حق بود. ملامؤمن حسین یزدی گفته:
یک لطف نکرد یار دربارهٔ من
کس یاد نکرد از دل آوارهٔ من
شرمندهٔ ناصحم که دارد گاهی
حق نمکی بر جگر پارهٔ من. (جهانگیری).

حق باشد. (اوبهی). بابت. جای. مقوله. جهت. ازین روی. خصوص. موضوع. امر. برای. بمعنی باب در محاورات آمده گویند دربارهٔ من لطف بکن و از این باره سخن مکن. فردوسی گوید:
ازین باره گفتار بسیار گشت. (رشیدی).
حق و شأن باشد چنانکه گویند فکری دربارهٔ او باید کرد و در این تأمل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت. (رشیدی). دربارهٔ؛ در حق. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق):

شهر هستی شد شهوری را خراب از هجر تو
وقت آن شد کز کرم لطفی کنی دربارهٔاش.
ملامحمد کشمیری شهوری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱).

نباید که باشید با ساز جنگ
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ.
فردوسی.
مجویید ازین پس کس از من سخن
کزین باره‌ام دانش آمد به بن. فردوسی.
همه مهتران را ز لشکر بخواند
وزین باره چندی سخنها براند. فردوسی.
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
ازین باره بر دل مکن هیچ یاد. فردوسی.
ساحری باید نمودن مرمرا در مدح تو
کاندرین باره تو از هر ساحری ساحرتری. سوزنی.

شأن و تکریم و تعظیم و توقیر. (ناظم الاطباء). ||مشروبی را نیز گفته‌اند مست‌کننده که آنرا از آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و بعربی نبیذ خوانند. (برهان) (دمزن). مشروبی باشد مسکر که از برنج سازند. (جهانگیری):

ز نور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
کزان معزول آمد خمر و تنگ و باره و شیره.
مولوی (از جهانگیری).

و رجوع به رشیدی و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. نوعی از مسکرات. (رشیدی از جهانگیری). نبیذ و بوزه و مشروب مسکری که‌از جو سازند. (ناظم الاطباء). بوزه که نشأة میکند. (غیاث). ||زلف. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). جعد و گیسو. (رشیدی از سامانی و جهانگیری). زلف و گیسو. (ناظم الاطباء) (دمزن):

هر زمان مدعیی را ز غرور دل خویش
تازه خونی هدر اندر خم هر بارهٔ اوست.
سنایی (از انجمن‌آرا و جهانگیری).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. ||حجره. (شرفنامهٔ منیری). حجره که بر بالای حجرهٔ دیگر باشد و پرواره نیز گویند. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). ||اجزا و پاداش. (ناظم الاطباء). مکافات و اجر. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). مزد:

پدروارش از مادر اندر پذیر
از آن گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست
گروگان‌کنم جان بدان کت هواست.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۳۶ س ۱۴).
هرکه را زین... سرخ و سخت من درخور بود
رایگان... کنم بی‌اجرت و بی‌باره‌ای.
سوزنی.

||رشوت و بلکفده و ساره بدین معنی مترادفند. (شرفنامهٔ منیری)[1]. رشوه. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). بلکفده. (ایضاً همان کتاب). رشوه. بهره. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). پاره و رشوه‌ای که بقاضی دهند. (ناظم الاطباء). ||هر چیز زشت را نیز گویند. (برهان). زشت و بدشکل. ||خدا. ||حضور خدا. (ناظم الاطباء). ||مشهور شده. ||شهر. ||سبوی. (شرفنامهٔ منیری). ||هر آنچه تقسیم کند و جدا سازد دو چیز را. ||دو انتهای منحنی شاهین ترازو که پله‌ها بدان آویخته شده‌اند. ||روی و پیکر و چهره و ابرو. (ناظم الاطباء). ابرو. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از صحاح الفرس) (دمزن). ||اجازه و پروانه و رخصت. ||حال و حالت و چگونگی. (ناظم الاطباء). ||(ص) آزمند و حریص. (ناظم الاطباء) (دمزن) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از مجمع‌الفرس). ||خوب و نیک و جمیل و رعنا و راست. ||(اِ) ساز سلاح. (ناظم الاطباء). ||تحفه:

به از نیکوسخن چیزی نیابی
که‌زی دانا بری بر رسم باره.
ناصرخسرو.

||بارهٔ زبان؛ سفیدی روی زبان که علامت تخمه باشد. رجوع به «بار» شود. ||بارهٔ دندان؛ زنگ دندان. رجوع به «بار» شود. ||شوره یا شوخ که در کاسه و جز آن بندد. ||معدود و ممیز عدد. در شواهد زیر برای شهر بکار رفته است: و ایشان را دوازده باره شهر بود بر شط آن نهر. (کشف‌الاسرار چ طهران ج ۷ ص۳۴)... و ایشان تخم آن درخت بردند به آن دوازده باره شهر تا در شهری درختی صنوبر برآمد و ببالید. (ایضاً همان صفحه). ||زبانه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ از مجمع‌الفرس) (دمزن).

باره. [رَ] (معرب، اِ) معرب پاره بمعنی قطعه یا تکه و آن قطعه‌ای از مسکوکات است مساوی پنج هشتم قرش. (اقرب الموارد).

باره. [رَ] (اِخ) اقلیمی است از اعمال جزیرةالخضراء در اندلس که در آن کوههای بلند است و در میان مردم آن فتنه‌ها و آشوبهایی در قدیم و جدید روی داده است و محصولش بیشتر میوه بود نه کشت و زرع. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارها. (اِ مرکب) جمع بار و نیز بمعنی اکثر. (آنندراج). جمع بار. (دمزن). مراراً. کراراً. چندین بار. چندین دفعه. مکرر. بمرات. بکرات. (دمزن). کرات. تارات. غالباً. (دمزن). ج بار و در موقع معین فعل بیشتر استعمال

---

۱ - با بای فارسی هم خوانده‌اند. (شرفنامهٔ منیری).

میشود[1] مانند بارها بشما گفتم. یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم. (ناظم الاطباء):
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم. حافظ.
||محمولات. احمال. اثقال: و بارها پیش خودگسیل کرد. (کلیله و دمنه). و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی‌تر دیدند. (کلیله و دمنه).

باره‌افکن. [رَ / رِ اَ کَ] (نف مرکب) دیگرگون‌کنندهٔ باره. وارون. واژگون کنندهٔ حصار:
برآمد بادی از اقصای بابل
هوایش[2] خاره‌دَرّ و باره‌افکن. منوچهری.

بارهبرواس. [هِ] (اِخ)[3] گرگوار (ابوالفرج) ابن‌العبری متوفی بسال ۶۸۵ هـ.ق. مؤلف تاریخ سیریا کم[4] و تاریخ روحانیت (نصاری). رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ اول ص۴۷ و ابن‌عبری در همین لغت‌نامه شود.

باره‌بند. [رَ / رِ بَ] (امرکب) جایی که اسب بندند و در عرف این زمان اصطبل و طویله را گویند و باربند مخفف بهاره‌بند نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). طویله و جای بستن اسب چه باره بمعنی اسب هم هست اکنون در تکلم باربند گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به باربند شود. مخفف بهاره‌بند. (انجمن آرا).

باره‌کوب. [رَ / رِ] (امرکب) آلتی جنگی تخریب باره و حصار و دژ را. منجنیق. ابزاری چون توپ و تانک امروز.

بارهنگ. [هَ] (اِ)[5] بارتنگ. خِنگ. ذنب‌الثعلب. خوب کلان. مری زبانک. لسان‌الحمل. بردوسلام. آذان‌الجدی. لسان‌الحمل‌الکبیر. ذنب‌الفارة. اسم تخمی است دوایی که نام دیگرش بارتنگ است. (فرهنگ نظام). دانه‌های قرمزرنگ آن لعاب بسیار دارد. (گیاه‌شناسی گل گلاب چ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص۲۵۱). بلغت مردم طهران بارتنگ و لسان‌الحمل. (ناظم الاطباء). تخم رکیشه است مصلح سینه و مدر بول. ضماد برگ آن برای ورم چشم مفید است. (منتخب‌الخواص ص۱۳). رجوع به بارتنگ شود.

بارهٔ نهم. [رَ / رِ یِ نُ هُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک نهم است که فلک‌الافلا ک باشد و آنرا بعربی عرش خوانند. (برهان) (آنندراج). بارهٔ نهم و بام نهم یعنی فلک نهم. (رشیدی). کنایه از عرش مجید بود. (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). بارهٔ نهم، فلک نهم و فلک‌الافلا ک. (ناظم الاطباء: باره). عرش. (دِمزن).

بارهی. [رَ] (امرکب) باراهی و چگونگی حالت راه راست. (ناظم الاطباء). با راه و با راهی. (دِمزن).

بارهی. (اِ) جدوار. (ناظم الاطباء) (دِمزن). زدوار. زرنباد[6]. زرنب. ماه پروین.

باری.[7] (ع ص) باریء. آفریدگار. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، بِراء. (منتهی الارب). خالق. (اقرب الموارد). آفریننده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۴). خالق و آفریننده: باری تعالی به بندگان خود رحیم است. در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم فاعل است بمعنی خالق و با همزه (باریء) هم استعمال میشود. در زبان مذکور فعل ماضی و مضارع آن استعمال نشده[8]. اما در عبرانی افعالش موجود است که «بارا» بمعنی خلق کردمیباشد. در پهلوی بریهینیدن بمعنی خلق کردن موجود است لیکن گمان این است که آنهم از عبرانی گرفته شده است. (فرهنگ نظام). خالق. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (از فعل برء، ای خلق؛ یعنی آفرید). ||(اِخ) نامی است از نامهای خدای تعالی جل جلاله. (برهان). نام حق‌تعالی. در اصل باره بود و در کنز بمعنی آفریننده نوشته. (غیاث) (آنندراج). آفریننده. (ناظم الاطباء). بزبان عربی نامی است از نامهای حضرت سبحانه تعالی[9]. (جهانگیری). حضرت باری تعالی. (دِمزن). نام خدای تعالی که بار خدایا گویند و یاء آن یای وحدت[10] است که بمعنی بزرگی و رفعت و عظمت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). مأخوذ از تازی، یکی از نامهای خداوند عالمیان جل شأنه مانند حضرت باری تعالی عظمت قدرته، ترا توفیق دهد. (ناظم الاطباء). خدا. یزدان. ایزد. حضرت باری عز شأنه. باری‌تعالی. باری عز اسمه. اعلال‌شدهٔ باریء است. و رجوع به مادهٔ قبل شود:
او راگزید لشکر او راگزید رعیت
او راگزید دولت او راگزید باری.
منوچهری.
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری.
منوچهری.
ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری. ناصرخسرو.
شمع تو راه بیابان برد و دریا
شمع من راهنمایست سوی باری.
ناصرخسرو.
تمییز و هوش و فکرت و بیداری
چو داد خیر خیر ترا باری. ناصرخسرو.
بی بار منت تو کسی نیست در جهان
از بندگان باری عز اسمه و جل. سوزنی.
فان الباریء جل و علا استعظم کیدهن. (سندبادنامهٔ عربی ص۳۸۲).
کودک اندر جهل و پندار و شک است
شکر باری قوت او اندک است. مولوی.
سرشته است باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات.
سعدی (بوستان).
نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت.
سعدی (بوستان).
دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست.
سعدی (بوستان).
شکر نعمت باری عز اسمه برمن همچنان افزونتر است. سعدی (گلستان). و ثروت و دستگاه او بباری عز اسمه تمام و مکمل گرداناد. (تاریخ قم ص۴).

باری. (ق) البته. حتماً. ناچار و لاجرم. (ناظم الاطباء):
فرمان کنی یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی.
ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
رودکی.[11]
باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بتمیریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چو رستم دل گیو را خسته دید
به آب مژه روی او شسته دید
به دل گفت باری تباه است کار
به ایران و بر شاه [کیخسرو] و بر روزگار.
فردوسی.
هم بشکند این توبه از اینگونه که دیدم
باری تو شکن تا بتو نیکو بود اینکار.
فرخی.
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
که چنان تنگدل و تافته‌دل گشتی از آن؟
فرخی.
شنیدم که جوینده یابنده باشد

---

۱ - معلوم نیست منظور مؤلف از «معین فعل» چیست؟ شاید منظور اینست که بصورت قید بکار میرود!
۲ - ن‌ل: هویش.
3 - Grégoire, Barhebraeus.
4 - Syriacum.
5 - Plantain, Plantago major.
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۵۱).
6 - Zédoaire.
۷ - در اقرب الموارد آمده است: برأ الله‌الخلق برأً: خلقهم.
۸ - بعضی آن را از «باری» عربی بمعنی خالق مأخوذ دانند و برخی از «بار» فارسی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۹ - در عربی باریء است نه باری.
۱۰ - ظ. بار خدا مخفف باری خدا و «یا»ی باری مبدل از همزه است نه «یا»ی وحدت.
۱۱ - ن‌ل: منجیک.

بمعنی درست آمد این لفظ باری. فرخی.

اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). هر چند بدرگاه نیاید [آلتونتاش] اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نینگیزد. (ایضاً ص ۳۴۰). که مراد افتاده است بساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید. (ایضاً ص۴۶۲).

منش بسیار دیدم و آزمودم
چه گویم گویم این مار است باری.
ناصرخسرو.

گر عزیز است جهان و خوش زی نادان
سوی من باری می ناخوش و خوار آید.
ناصرخسرو.

بیین باری که هر ساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما.
سنایی.

بید، باری ایمن است از زحمت هر کس ولی
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار.
سنایی.

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود
خطاست باری نزد من این مثل نه صواب.
سوزنی.

آفتاب از اختران مالک‌رقاب ار هست و نیست
بی‌گمان باری تویی از خسروان مالک‌رقاب.
سوزنی.

باری کبوترا تو ز من نامه‌ای ببر
نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من.
خاقانی.

خواهی که کشی باری آن یار منم آری
گرکشته شوم باری در پای تو اولی‌تر.
خاقانی.

زین همه گل بر سر خاری نه‌ای
گر همه هستند تو باری نه‌ای. نظامی.

گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خیر بود آن و این باری عیانست. نظامی.

ترس کاری، براست گفتن کوش!
ورنه باری تو خود نداری هوش. اوحدی.

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی.
حافظ.

||(اصوت) در مقام تمنی و محل ترجی. گویند باری همچنین باشد. ایکاش:

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از سرم. فردوسی.

که باری یکی تن ز ایران سپاه
بدی یار ما اندرین رزمگاه. فردوسی.

بمی درهمی زد دم سرد و گفت
رخش دیدمی باری اندر نهفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد بشعر
خر زهره خورده بودی باری بجای بنگ.
سوزنی.

||(ق) بمعنی تعلیل و اولی بودن: گفت همه نعمتی ما راست اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم... یاد وی گرفته و بخورد... (تاریخ سیستان). مادر موسی (ع) طپانچه بر روی خود زد که این چه بود کردم، فرزند خود را بدست خود در آتش انداختم، باری، استخوانش را از آتش برآرم و با خود دارم تا تسلی باشد. (قصص‌الانبیاء).

دل اگر بار کشد بار نگاری باری
سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.
سلمان.

باری آن بت بپرستید که جانی دارد[1].
؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب)[2].

||به یای مجهول لفظی است که برای قلت قبول و استدعای قلیل آید. (غیاث). اقلاً. دست کم. (دِمزن). حداقل. (التفهیم) (دِمزن). کمینه. (التفهیم) (گلستان):

صدبیت[3] مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر سیم نیست باری جفتی شمم فرست[4].
منجیک.

اگر رأی تو بر اینکار مقرر است و عزیمت در امضاء آن مصمم، باری نیک بر حذر باید بود. (کلیله و دمنه). ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش. (کلیله و دمنه).

گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم
باری مگس از تنگ شکر میرانم.
(از اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید) (از سندبادنامه).

گر چشم خدای‌بین نداری باری
خورشیدپرست شو نه گوساله‌پرست.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

موی روباه خواستم در شعر
تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری
سیم چندانکه موی باز کنم. انوری.

پای اگر در کار من نتهی بوصل
دست شفقت بر سرم باری تهی. خاقانی.

خود را در این شغل افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را با ایشان تشبه کرده باشم. (تذکرةالاولیاء عطار). اگر شادش نتوانی گردانید [مؤمن را] باری اندوهگن نکنی و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی. (تذکرةالاولیاء عطار).

گر نتوانی محمدی یافت
باری مکن آنچه بولهب کرد. عطار.

زنبور سیاه بیمروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.

گرگدایی کنی از درگه او کن باری
که گدایان درش را سر سلطانی نیست.
سعدی.

خیز ای پس‌ماندهٔ دیده‌ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور. مولوی.

||از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو: القصه و به همه حال و به هر حال. (برهان). خلاصه. به هرحال. به هر جهت. بالاخره. (ناظم الاطباء). بهر تقدیر. الحاصل. آخر. در پارسی در جای علی‌الجملهٔ عربی می‌آید و سخن را بدان مختصر کنند. و با آنکه در نظم و نثر شایع است در لغت فارسی نیاورده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). مع‌القصه. بالجمله. مخلص. القصه. (دِمزن). قصه کوته. الغرض. لامحاله. علی ای حال. جان کلام. به هر صورت. مختصر. آخرالامر. عاقبت. به هرحال. سرانجام. (دِمزن). در انجام. بهمه حال. در آخر. به آخر. مختصر و مفید. چه دردسر. خلاصهٔ کلام. در هر صورت. الحاصل والقصه. و بالجمله که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع بمطلب لاحق استعمال میشود: باری همین قدر شد که بمقصود خود رسیدم. (فرهنگ نظام).

چون راست نمیکند کاری
شمشیر زدن چراست باری. نظامی.

گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را، باری، چه بود. مولوی.

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری.
مولوی (از انجمن آرا).

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟
حافظ.

باری اگر لابد خواهی گشت بتأویل شرع بکش. (گلستان).

گه پیرو کفریم و گهی رهبر دینیم
باری چه توان کرد چنانیم و چنینیم.
(از انجمن آرا).

||بمعنی مرتبه هم گفته‌اند همچو یکباری و دوسه باری. (برهان) (دمزن). مرتبه و دفعه. و یک دفعه. و یک مرتبه. (ناظم الاطباء). یک دفعه. (دمزن). بمعنی یک دفعه که در آخر با

---

۱ - مصراع اول چنین است: کافران از بت بی‌جان چه توقع دارید؟

۲ - شعوری در ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب بمعنی قبل (در مقام تمنی و محل ترجی) شاهد آورده است.

۳ - نل: چند.

۴ - نل:
گر زانک نیست سیمت باری شمم فرست.

یاء وحدت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). کرة. کرتی. نوبتی. مرة. وقتی و نوبتی: باری گفتم و بار دیگر هم میگویم. در این صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت به آن ملحق شده. (فرهنگ نظام):

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم بر این سخن ز دو چرگر.
زینبی (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۶۲).

و آن سیب بکردار یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد. منوچهری.

بیا تفرج شاخ شکوفه کن باری
که چون بخنده برآورد شکل شعری را.
سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری).

||چند دفعه. (دِمزن)[1]. ||بمعنی گاهی و ایامی هم آمده است. (برهان). گاهی و وقتی. یکباری. یک وقتی. یک هنگامی. ||اگر. (ناظم الاطباء).

- امثال:

باری بهر جهت کردن؛ گفتار یا کرداری را با سرعت و بی‌دقت انجام کردن. (امثال و حکم دهخدا). سرسری و بیدقت و نه چنانکه باید کاری را انجام کردن.

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن؛ اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباش. (امثال و حکم دهخدا).

باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر؛ (امثال و حکم دهخدا). اگر باید در راه مقصود جان فدا کرد بهتر است مقصود عالی باشد.

باری چو گنه کنی کبیره. (امثال و حکم دهخدا). نظیر: اگر خاک هم بسر میکنی پای تل بلند؛ اگر انسان بکار زشتی دست می‌آزد بهتر است آن کار زشت بزرگ و باارزش باشد که بدنامی آن بیرزد.

باری. (ص نسبی) منسوب و متعلق به بار. (ناظم الاطباء). منسوب به بار: قاطر حیوان باری است[2]. در این صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نسبت به آن ملحق گشته. (از فرهنگ نظام). ستور باری مقابل، سواری. اسب و استر و جز آن که سواری را نشاید و بر آن خواربار و مانند آن حمل کنند. پالانی. یابوی باری. ||هر چیزی که پربار و سنگین باشد. (برهان). سنگین و گرانبار شده. (ناظم الاطباء). وزین و سنگین. (دِمزن). رجوع به بار شود. ||اسفیدک دندان. چرک دندان. زنگ دندان. رجوع به بار، شود. ||کعبتین قلب را نیز گویند. (برهان) (دِمزن).

باری. (ص نسبی) (منسوب به بار = بارگاه) بر ملوک و سلاطین اطلاق کنند. (برهان). شاه. شاهزاده. (دِمزن).

باری. (اِ) دیوار و قلعه و حصار شهر باشد. (برهان) (دِمزن) (ناظم الاطباء). بارو و باری حصار باشد. (رشیدی). در آنندراج «باری» بمعنی دیوار حصار آمده است بمعنی بارو باشد. (جهانگیری). بارو. سور و قلعه. (دِمزن). برج و حصار که بارو نیز گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). دیوار قلعه و حصار شهر. (فرهنگ نظام از جهانگیری). ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد و یا از زبان ترکی آمده است. (فرهنگ نظام). رجوع به بارو و باره شود.

باری. (ع اِ) طریق. (آنندراج). طریق و راه. (ناظم الاطباء).

باری. (ص) باریک بود. عنصری گوید:

رای داناسر سخن ساریست[3]
نیک بشنو که این سخن باری است.

(فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص۵۱۹). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و گویامخفف باریک است.

باری. [یْ ی] (معرب، اِ) بوریاء. بوری. باریاء. حصیر بافته. (آنندراج). بوریا. (مهذب الاسماء). حصیر بافته و بوریاء. جوالیقی، ذیل کلمهٔ بوریاء بنقل از ابن قتیبه آرد: بوریاء فارسی و باری و بوری عربیست و محشی «المعرب» می‌نویسد: صاحب قاموس در مادهٔ «بوز» بر الفاظ مذکور کلمات: بوریه بضم با و تشدید یا و باریا بفتح یا و تشدید یا و باریاء بفتح یا و کسر راء را افزوده و همهٔ آنها را بحصیر منسوج تفسیر کرده است. صاحب اللسان نیز بهمین شیوه رفتار کرده و صریحاً نوشته است که کلمات مزبور فارسی معرب‌اند در صورتی که سخن جوالیقی در اینجا درست نمیرساند که کدام فارسی و کدام عربی است: کالخص اذ جلله الباری. عجاج. (از المعرب جوالیقی صص ۴۶-۴۷) و ابن درید در الجمهره بنقل از سیوطی در المزهر آرد: از جملهٔ کلمه‌هایی که عرب از فارسی گرفته باری است که اصل آن بوریا باشد.

باری. (ع ص) (نعت فاعلی از بری) تراشندهٔ تیر. (اقرب الموارد). تراشنده. (ناظم الاطباء):

مواظب‌الخمس لا وقاتها
منتطع فی خدمةالباری.

صفت قلم است و از خمس صلوات خمس مراد نیست بلکه پنج انگشت را خواهد و از باری خدای تعالی را نخواسته بلکه تراشندهٔ قلم را اراده کرده است. تیرتراش. (ناظم الاطباء): واعطیت‌القوس باریها؛ داده‌ای کمان را به کسی که میداند طریق استعمال آن را، در وقتی گویند که کار را به اهلش رجوع کرده باشند. (ناظم الاطباء).

باری. (اِ)[4] واحد فشار است در دستگاه C.G.S و آن فشاری است که نیروئی برابر یک دین[5] بر سطحی معادل یک سانتیمتر مربع وارد می‌آورد.

باری. (ص نسبی) منسوب به بار، که دهی است به نیشابور. (سمعانی). رجوع به بار و معجم البلدان شود.

باری. [یْ ی] (ص نسبی) منسوب به بارهٔ شام یا اقلیمی از اعمال جزیره. (از معجم البلدان). رجوع به باره شود.

باری. (اِخ) [ابن...] شاعری است. (ناظم الاطباء).

باری. [ ] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن (کذا) نصر باری (منسوب به بار نیشابور) از محدثان بود. از فضل‌بن احمد رازی از سلیمان‌بن سلمهٔ حمصی روایت کرد و ابوبکربن ابوالحسن‌بن حیری از وی روایت دارد. وفات او بعد از سال ۳۳۰ هـ.ق. بود. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: حسن‌بن نصر نیشابوری باری مکنی به ابوعلی از مردم بار نیشابور بود. وی از فضل‌بن احمد رازی حدیث کرد و ابوبکربن ابی‌الحسین حیری از او حدیث دارد و در سال ۳۳۰ هـ.ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

باری. (اِخ) عبداللّه‌بن محمدبن حباب‌بن هیثم‌بن محمدبن ربیع‌بن خالدبن سعدان. معروف به باری بنا بگفتهٔ امیر ابونصربن ما کولا از مردم بار نیشابور نیست. (از معجم البلدان).

باری. (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۵۴ هزارگزی شمال ارومیه و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس در دامنه قرار دارد هوایش معتدل است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، توتون، چغندر، بادام، کشمش، حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع اهالیش جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باری. (اِخ) دهی به بغداد. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است از اعمال کلواذا از نواحی بغداد و در آن بوستانها و گردشگاه‌هایی بود که مردم بیکاره و اهل تفریح بدانجا میرفتند. حسین‌بن ضحاک خلیع گوید:

احب‌الفیء من نخلات باری
و جوسقها لمشید بالصفیح....

(از معجم البلدان).

---

۱ - برای این معنی که دِمزن نقل کرده است شاهدی در فرهنگها دیده نشد.
۲ - از: بار + ی نسبت.
۳ - من گمان میکنم شعر مصحف است چه سخن ساری معنی ندارد. و بنابراین ظاهراً سخن ساری سخن‌سازی و در مصراع دوم، باری بازی، است.
4 - Barye. 5 - Dyne.

و رجوع به تاج العروس و مراصدالاطلاع شود.

باری. (اِخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). نام قصبه‌ای است از ملک هندوستان که چندین ده بدو متعلق است. (جهانگیری). قصبه‌ای است معروف حوالی آگر... (رشیدی: باره). نام قصبه‌ای بود از هندوستان که بعد اکبرآباد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابوریحان بیرونی در ماللهند مینویسد: شهر کنوج در مغرب نهر گنگ است. شهر بسیار بزرگی است ولی اکنون بیشتر آن غیرآباد است بعلت انتقال پایتخت از آنجا بشهر باری که در مشرق گنگ است. (ماللهند چ لیپزیک ۱۹۲ ص۹۷ س ۱۰ و ص۹۸ س ۶-۱۰ و ص ۱۳۰ س ۳۰):

آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفکند
گرگی و دژم شیری اندر ره باری.

فرخی (از رشیدی: باره) (انجمن آرا) (آنندراج).

چو شهریار زمانه به باری اندر شد
خبر شنید که رفت او ز راه دریابار.

فرخی (دیوان ص ۶۴).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب شود.

باری. (اِخ)[1] نام شهر مرکزی ایالتی بهمین نام که در جنوب ایتالیا در ساحل دریای آدریاتیک[2] واقع است و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از بلاد قدیمی است و نام باستانیش باریوم[3] میباشد و در اوایل قرن سوم هجری بدست لشکر فاتح مسلمین با سیسیل (صقلیه) یکجا گشوده شد و مدت زمانی مسلمانان آن را اداره میکردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. نام ایالتی است در جنوب ایتالیا شامل آپولی - پوی[4] قدیم که در کنار دریای آدریاتیک واقع است و دارای ۷۹۱ هزار تن سکنه میباشد. این ایالت از سه شهر تشکیل میشود که شهر باری پرجمعیت‌تر از دو قسمت دیگر میباشد و دارای ۲۶۸ هزار تن جمعیت است.

باریا. (منادا، صوت) یعنی ای باری‌تعالی. بمعنی ای باری یعنی خدایا. (ناظم الاطباء). ای خدا. (دِمزن).

باریا. (ص مرکب)[5] مردم صاحب‌ریا. (ناظم الاطباء). صاحب زرق و ریا. (دِمزن).

باریا. (اِ) طریق. (آنندراج).

باریاء. (معرب، اِ) حصیر بافته. حصیر. بوریا. (آنندراج). آنچه از گیاه بافند برای گستردن. حصیری که از نی بافته باشند. بوریا و حصیر بافته. (ناظم الاطباء). معرب بوریا. رجوع به باری و المعرب جوالیقی ص۴۶ س ۳۱ شود.

باریاب. [ز] (نف مرکب) آنکه بحضور و دربار سلاطین دخل دارد. (آنندراج). باریافته بحضور شاهی یا امیری. کسی که بار یافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرفیاب حضور. (دِمزن). و رجوع به «بار» شود. ||(اِ) لهجه‌ای است در پاریاب و بصورتهای فاریاب، فاریاو و پاریاو و فاراب نیز آمده است و بمعنی زمینی است که با آب رودخانه و آب کاریز مزروع شود. رجوع به برهان ذیل پاریاب و پاراب و فاریاب شود؛ و غلهٔ آنجا «خشت و کماج» بعضی بخس است و بعضی باریاب. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص۱۴۳). بعضی که پشته‌ها و افرازها باشد بخس باشد و نشیبها باریاب، و آبها روان است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لندن ص۱۴۴).

باریاب. [ز] (اِخ) فاریاب باشد. (سمعانی). شهری است از گوزگانان بر شاهراه کاروان و بسیارنعمت. (حدود العالم). پس از آنجا به شبورغان رفتم، شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سمنگان و طالقان بمروالرود شدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۱۳۳۵ زوار ص۲). نوزدهم ماه به باریاب رسیدیم سی و شش فرسنگ بود. (ایضاً ص۱۲۸). رجوع به فاریاب و پاریاب شود.

باریاباذ. (اِخ) محله‌ای بود نزدیک دروازهٔ شارستان. (از انساب سمعانی: باریاباذی).

باریاباذی. (ص نسبی) منسوب است به باریاباذ محله‌ای در مرو نزدیک دروازهٔ شارستان. (از انساب سمعانی).

باریاباذی. (اِخ) ابوهیثم و بقولی ابوالقاسم یزیغ[6] بن هیثم باریاباذی امام محلهٔ خود بود. عبدالله‌بن محمود گفت یزیغ‌بن هیثم مؤذن مسجد من بود و در آن مسجد منزل داشت. وی از چند تن حدیث کرد و چند تن نیز از وی روایت دارند. رجوع به انساب سمعانی شود.

باریاب شدن. [ز شُ دَ] (مص مرکب) دستوری دخول. اجازهٔ درآمدن داشتن. بار یافتن. بحضور پادشاه یا امیری رفتن. رجوع به بار یافتن. باریابی. باریاب گشتن شود.

باریاب گشتن. [ز گَ تَ] (مص مرکب) بحضور امیر یا پادشاهی رسیدن: فتحعلیخان خود هم وارد و باریاب حضور گردید. (مجمل التواریخ گلستانه). رجوع به باریابی. باریاب شدن. بار یافتن شود.

باریابی. [ز] (حامص مرکب) اذن دخول. (ناظم الاطباء). تشرف بحضور: پس از باریابی بمحل خدمت خود بازگشت. شرف حضور. (دِمزن). رجوع به بار یافتن. باریاب شدن. باریاب گشتن. باریابی حاصل کردن شود.

باریابی حاصل کردن. [ز صِ کَ دَ] (مص مرکب) اذن دخول حاصل کردن. (ناظم الاطباء).

باریار. (اِ) گل و میوه. (ناظم الاطباء). گل. میوه. (دِمزن). ||خواربار. (ناظم الاطباء). ||دفعه. دوبار یار. ||قصر. (دِمزن). ||ستور بارکش. ||ستور. (ناظم الاطباء). ||بار. (ناظم الاطباء) (دِمزن). ||کوچهٔ بن‌بست. (ناظم الاطباء). بن‌بست. (دِمزن).

بار یافتن. [تَ] (مص مرکب) بمعنی رخصت و دستوری یافتن بحضور امرا و سلاطین. (آنندراج). اجازه یافتن. پذیرفته شدن در بارگاه. رخصت دخول یافتن. (ناظم الاطباء: بار) (دِمزن). رجوع به باریابی، باریاب شدن و باریاب گشتن شود:

ز ره چون بدرگاه شد بار یافت
دل تاجور [خسروپرویز] را بی‌آزار یافت.

فردوسی.

بیامد شب تیره گون بار یافت
می روشن و خوب گفتار یافت. فردوسی.

با موکبیان یابم در موکب او جای
با مجلسیان یابم در مجلس او بار. فرخی.

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد یابد بار.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب‌تر... اگر باریابی فبها و نعم و اگرنه بازگردم. (تاریخ بیهقی).

یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایهٔ آن فقیر.

ناصرخسرو.

ای شده سوی شه [و] نایافته
بر طلب دنیا و اقبال بار. ناصرخسرو.

بی‌خود از هیچ آبی اندر کار
یابی اندر دوم بدین در، بار. سنایی.

خاقانی اگر بار نیابی چه کنی صبر
کاین دولت از ایام به ایام توان یافت.

خاقانی.

هر آن موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی‌دار. نظامی.

معاشران که بیزم تو بار میابند
طراوت گل و رنگ بهار میابند.

طالب آملی (از شعوری).

باریافته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه پذیرفته شده باشد بحضور شاه یا امیری. رخصت حضور یافته. شرفیاب‌شده. قبول‌شده و اذن‌دادەشده. (ناظم الاطباء). پذیرفته‌شدهٔ حضور شاه. (دِمزن): از خواص الاطباء).

1 - Bari. 2 - Adriatique.
3 - Barium. 4 - Apulie, pouille.
۵ - از: با + ریا.
۶ - در متن ابتدا یرفع و آنگاه یزیغ است.

باریافتگان صحبت شریف حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه بودند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)... و از جملهٔ مقربان دربار گیتی مدار و باریافتگان مجالس خاص و عام... (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۲۵). ||نوکر و محافظ حرمخانه. (ناظم الاطباء) (دِمزن).

باریاکس. (اِخ)[1] نام مردی مادی است که تیار راست بر سر گذارده خود را شاه ماد و پارس میخواند. وی بر دست آتروپات والی ماد اسیر شده بود و وی او را با دیگر همدستانش در پاسارگاد بحضور اسکندر آورد و بنا به امر اسکندر با زجر بقتل رسیدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰).

باریء. [رِءْ] (ع ص) (از: برء). خالق. (اقرب الموارد) (فرهنگ نظام) (دِمزن). پروردگار. رب. الله. خدا. ایزد. یزدان: هوالله الخالق الباریء؛ اوست خدای آفرینندهٔ پدید آورنده. (قرآن ۵۹/۲۴). فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیرلکم عند بارئکم؛ پس بازگشت کنید بسوی پروردگارتان پس بکشید خودتان را بهتر است برای شما نزد آفریدگار شما. (قرآن ۵۴/۲). ||به شده از بیماری و منه‌الحدیث: اصبح بحمدالله بارئاً. ج، براء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُرء؛ بهی یافته از بیماری. برء حاصل کرده از مرض. بهبودیافته. شفایافته از بیماری. به شده از مرض و منه: حق علی‌الباریء من اعتلاله ان یؤدی شکرالباری علی ابلاله. (از اقرب الموارد). و کلمهٔ باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است. (ناظم الاطباء).

باری‌ارمینیاس. [آ] (معرب، اِ مرکب)[2] یا باری‌مینیاس یا اقوال جازمه، از یونانی پری[3] یعنی دربارهٔ، در خصوص ارمی‌نیاس[4] بمعنی عبارت، ترکیب شده. بابی است در منطق مشتمل بر قضایا و جهت قضایا. رجوع به اساس‌الاقتباس چ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ک شود. باب قضایا از منطق. یک جزء از شش جزء منطق ارسطو. تعبیرات. احوال قضایا. مبحث‌القضایا. العبارة. (قفطی). تفسیر. (مفاتیح). رجوع به فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱۳۲۶ دانشگاه طهران و اقوال جازمه و باریمینیاس شود.

باری به هرجهت‌کردن. [هَ جَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) امری را ناتمام و ناقص و بی‌استحکام انجام کردن. به تسامح و بی‌استواری کاری انجام کردن یا کلامی را گفتن. نظر سطحی انداختن. سرسری کاری انجام دادن. مرور کردن. مطالعه کردن. رجوع به امثال و حکم دهخدا و «باری» شود.

باریت. (فرانسوی، اِ)[5] به اصطلاح کیمیا اکسید باریوم که بریت نیز میناميم. (ناظم الاطباء). رجوع به باریوم شود.

باری‌تعالی. [تَ لا] (اِ مرکب) خدای عز و جل. خداوند متعال. خدا. جبار. (منتهی الارب): لطف باری‌تعالی دررسید و آن محنت از گردن من بگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). باری‌تعالی باران رحمت فروفرستاد. (ایضاً ص ۳۳۱). مسلسل سببی که مسبب‌الاسباب و واجب‌الوجود خوانند و آن باری‌تعالی است. (سندبادنامه ص ۳۷۸).

باریجه. [جَ] (اِ) وشا. دارویی است. گاوشیره. بیرزد. بارزد. «فرولا گالبانیفر»[6] باشد. رجوع به وشا و اشقالانس شود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه طهران ص ۲۳۵).

باریدار. (ص) باریافته. (ناظم الاطباء).

باریدگی. [دَ / دِ] (اِ) باران. (ناظم الاطباء) (دِمزن). ||دریدگی. شکاف. (ناظم الاطباء). شکاف و بریدگی که بوسیلهٔ باران بوجود آمده باشد. (دِمزن).

باریدن. [دَ] (مص)[7] آمدن و فروریختن باران، برف، تگرگ و جز آن از هوا، و از آسمان بزمین. آنچه ابر و آسمان فروریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن. (ناظم الاطباء). چکیدن و ریختن قطرات آب و غیره (مثل تگرگ و برف) از ابر: در زمستان ایران باریدن باران لازم است. (فرهنگ نظام). باریدن برف و باران. (دِمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. معروف، لازم و متعدی هر دو آمده. میرزا صائب گوید:

ناامیدی بر دهد اشکی که میباریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما.
(آنندراج).

یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلک. رودکی.
یخچه میبارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی.
ویحک ای ابر بر گنهکاران
سنگک و برف باری و باران. عنصری.
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
... بر فرق شما آب گل سوری بارم.
منوچهری.
الا تا ببارد سرشک بهاری
الا تا بروید گل بوستانی. منوچهری.

پادشاهان روی زمین بگذشته و باریده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱).

وین ابر خداوند جهانرا بهوا بر
بندهست و مطیعست بباریدن امطار.
ناصرخسرو.
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نماند غبار.
سعدی (بوستان).

||بمجاز برای پی هم ریختن هر چیز استعمال میشود مثل باریدن تیغ و گلوله و تیر و سنگ و غیر آنها. (فرهنگ نظام). فرودآمدن بکثرت و شدت. فروریختن و پایین آمدن. پراکنده‌شدن هر چیز:

تو آن ابری که نااساید شب و روز
ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نباری بر کف زرخواه[8] جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز تیر. دقیقی.
تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی. فردوسی.
برفت از پس [افراسیاب] رستم شیرگیر
بیارید بر لشکرش گرز و تیر. فردوسی.
چنان بود ایوان ز بس خوبچهر
که‌گفتی همی بارد از ماه مهر. فردوسی.
چو بر گردن آرند کوبنده گرز
همی بارد از گرزشان فر و برز. فردوسی.
تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بارد از تیغ هندی روان. فردوسی.
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
بر او کوه بارید گفتی سپهر. فردوسی.
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
پراکنده شد لشکر ایران بدشت. فردوسی.
می‌بارد از دهانت خد و ایدون
گویی‌که سرگشادند فرگانرا. لبیبی.
درخت گر ز حکمت بار دارد
بگفتار آی و بار خویش میبار. ناصرخسرو.
همانا خشم ایزد بر خراسان
برین دونان بباریده‌ست گردون. ناصرخسرو.
دار غمست و خانهٔ پرمحنت
محنت ببارد از در و دیوارش.
ناصرخسرو.
هم ماه بارد از لب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبارش. ناصرخسرو.

پس بلا بر تنش بارید تا حالش بدانجا رسید که‌به آن همه محنت یکدم و یکذره در عبادت سستی نکرد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۷).

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد. عرفی.
برای آدم بدبخت از در و دیوار میبارد

---

1 - Briax.
2 - Peri Herminias. (de l'interprétation). l'Hermeneia. یا Peri hermeneia. (تاریخ علوم عقلی ص ۵۷).
3 - Peri. 4 - Herminias.
5 - Baryte.
6 - Ferula galbanifera. Le galbanum. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).
7 - پهلوی vâritan «بندهش ۱۳۴» مشتق از مصدر اوستایی vâr (باریدن) «بارتولمه ۱۴۱۰» استی wârin «ک. است ۱۳۸»، گیلکی wâren: فرود آمدن قطرات آب از ابر، بارش آمدن. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۱ ص ۲۱۸).
8 - نل: دلخواه.

(بدبختی و مصیبت). ||اشک باریدن. ریختن اشک زیاد از چشم. (ناظم الاطباء). اشک ریختن. اشک باریدن. (دمزن). توسعاً فروریختن اشک از چشم. اشک باریدن، جاری کردن. فروریختن اشک و خون و جز آن. کنایه از گریستن و آه و زاری کردن:

اشک باریدش و نیوشه گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز.
طاهر فضل.

سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کز این دو شب من شعاع برزد پرو.
کسایی.

ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیل‌سم درگذشت از پزشک. فردوسی.

گریداین دلم دخت مهراب را
ببارم ز دیده بمهر آب را. فردوسی.

همانا بر این سوگ بر ما سپهر
ز دیده فروباردی خون بمهر. فردوسی.

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد
ز مژگان ببارید خوناب زرد. فردوسی.

ببارید رستم ز چشم آب زرد
دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد.
فردوسی.

نگار من چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل. منوچهری.

ترا از چشم من ناگاه ببرید
دل من زآن بریده خون ببارید.
(ویس و رامین).

که دلشادی و میگساری همی
چرا غمخوری و اشک باری همی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

سنگ پشت... از چشم اشک ببارید. (کلیله و دمنه).

چون ببارم اشک گرم آتش زنم بر عالمی.
شعر خاقانی است گویی اشک آتش‌زای من.
خاقانی.

بدیباچهٔ اشک یاقوت‌فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام.
سعدی (بوستان).

—باریدن آتش؛ کنایه از خشم و کینه و نفرت انگیختن باشد:

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید آتش بر آن رزمگاه. فردوسی.

بدو گفت سودابه کای شهریار
تو آتش بر این تارک من مبار. فردوسی.

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر
پیکان فروبارم آتش ز ابر. فردوسی.

تو بنادانی آتش بر من بباریدی. (کلیله و دمنه).

—فروباریدن؛ فروریختن. رجوع به باریدن. و فروریختن. و پایین آمدن و رجوع به ناصرخسرو چ ۱ طهران ص۱۹۲ س ۱۳ و ص۲۶۶ س۲۳ شود:

ای حجت بسیارسخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم دُر سخنهات فروبار.
ناصرخسرو.

بیای تا من و تو هر دوای[1] درخت خدای
ز بار خویش یکی چاشتی فروباریم.
ناصرخسرو.

به هر اشکی که از رشکت فروبارم به هر باری
کنارم کم ز دریایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.

پس اشک شکرین که فروبارم از نیاز
پس آه عنبرین که بعمدا برآورم. خاقانی.

||بمعنی ظاهر شدن مجاز است مثل گل کردن:
سید محمد عرفی گوید:

از جام کینه‌ام که چو رود است خون‌چکان
می‌بارد از رخش که ستمکارهٔ کسی است.
(آنندراج).

باریدنی. [دَ] (ص لیاقت) فرودآمدنی. نازل‌شدنی، ریختنی. رجوع به باریدن شود.

باری رعلا. [ ] (اِ) به سریانی بذر کتان است. (فهرست مخزن الادویه).

باریز. (اِ) پاریز. پاییز. بمعنی خزان. (آنندراج). پاییز و فصل پاییز. (ناظم الاطباء). پاییز. (دمزن). رجوع به پاییز شود. ||در لهجهٔ کرمانیان خورجین بزرگی که از پنبه یا پشم یا موی بافند و چون بر پشت ستور و بیشتر خر بگسترند دو کیسه مانند هر یک بر یک جانب ستور افتد و در آن سنگ و آجر و کوت و هم سبزی و هندوانه و خربزه و کدو کنند، و آنرا در طهران گاله خوانند.

باریزباف. (نف مرکب) آنکه باریز بافد.

باریزبافی. (حامص مرکب) عمل باریزباف: کمال جذبه و قوت باطن ایشان در مرتبهٔ [علیا] بوده و بباریزبافی مشغول بوده‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۴۰).

باریس. (اِخ) معرب پاریس. رجوع به پاریس شود.

باریس. (اِخ) دهی است جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی مشکین‌شهر که در ۱۵ هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و خیاوچای (رودخانهٔ خیاو). محصولش غلات، صیفی. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باریس سس. [سِ] (اِخ) یکی از هفت تن که برای از میان برداشتن بردیای دروغی (سپنت دات مغ) با هم هم‌سوگند شدند و در کار خود نیز توفیق یافتند و وی را برداشتند و داریوش را بتخت بنشاندند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۱).

باریستغان. (اِخ) رجوع به ارزطغان شود.

باریسه. [سَ / سِ] (اِ) مخفف بادریسه باشد: و فلک را برای گردش و نیز باریسهٔ دوک را برای گردش فلکه خواندند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ صص۹-۱۴). و رجوع به بادریسه شود.

باریسیه. [سی یَ] (ص نسبی) مؤنث باریسی معرب پاریسی. زن منسوب بپاریس. رجوع به پاریس شود.

باریشا. (اِخ) (جبل...) ناحیه‌ای است در قضای حارم از ولایت و سنجاق حلب. در جهت غربی حلب که دارای ۲۳ پارچه قریه میباشد. پاره‌ای آثار عتیقه و خرابه‌های بتخانه و کلیسای مربوط بدورهٔ جنگهای صلیبی در آنجا بجای است. (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

باریشوع. (اِخ) (پسر یشوع) و او پیغمبر کاذبی بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳:۶) که به علیمای جادوگر معروف بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳:۸) و با سر جیوس والی در پافوس بود و با برنابا و شاؤل در وقتی که ایشان و الیرا به انجیل موعظه می‌نمودند ضدیت کرد، زیراکه تعلیمات انجیل با صنعت او ضدیت بسیار داشت. لهذا پولس او را نهیب فرمود و وی در همان ساعت کور شد. رجوع به سرجیوس پولس شود. (از قاموس کتاب مقدس).

باریطارون. (اِ)[2] یکی از دو پردهٔ زیر پوست شکم، ابن سینا آرد: بر شکم پس از پوست دو پرده است یکی موسوم به طافی و دیگری باریطارون که آنرا مدور نیز خوانند. (قانون ص۱۳). ظاهراً این کلمه باید مصحف باریطون باشد. رجوع به باریطون شود.

باریطوس. (اِ) ورم بیخ گوش. (بحر الجواهر).

باریطون. (معرب، اِ) پردهٔ پس از مراق و بالای ثرب و آن حاوی همهٔ احشاء باشد. غشاء بعد مراق و فوق ثرب. صفاق. (بحر الجواهر). پوشش‌شکم. پوست است و عضله‌هاست و دو حجاب است: یکی بدرونست و مماس معده و روده‌هاست و آن را بتازی المطبق بالامعاء گویند و دیگر بیرون‌تر است و آن را بلغت یونان باریطون[3] و بتازی ممتد [و در نسخه‌ای ممد][4] گویند از

---

۱ - ظ: هر دوان.

۲ - شاید این کلمه مصحف و معرب Péritéoine, Péritonaion یونانی باشد.

3 - Peritonaion. Péritoine.

۴ - شاید: مدور است چنانکه ابن سینا در باریطارون درکتاب قانون آورده است.

بهر آن‌که این گوراننده‌تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به باریطارون شود.
باریقو. (ترکی، اِ) ظاهراً بمعنی سهم. بخشش باشد: بهر وقت که خزانه‌ای بیاوردندی جماعت امرا و دوستان خزانه‌داران پیش ایشان می‌رفتند و باریقو می‌خواستند و ایشان بقدر هر یک را چیزی میدادند... و خزانچیان نیز باریقو بهمدیگر میدادند. (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ص۳۳۲).
باریقون. (معرب، اِ) یونانی دوایی است که آن را شوکران خوانند و آن تخم بیخ رومی است و از تفت که از ولایت یزد است آورند و آن را دورس تفتی گویند. (برهان) (آنندراج). شوکرانست. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از یونانی، شوکران. (ناظم الاطباء) (دِمزن). بیخ تفتی. تخم بیخ رومی. (دِمزن).
باریقی. (اِخ) (بلاد) به نقل خواند میر از اقلیم چهارم باشد:... و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد باریقی و بلاد افرنجه و طنجه بگذرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۶۲۴) در فهرست اعلام باریقی ضبط شده است.
باریک. (ص) نازک و لطیف چون کمر و لب. بارک مخفف آنست. (آنندراج). نازک. (ارمغان آصفی). میرحسن دهلوی گوید:
لب باریک تو زیر خط شبگون دیدم
چو هلالی که شبانگاه برون می‌آید.
(آنندراج).
هر چیز دراز و گرد و کم‌قطر مقابل کلفت و نافذ. نازک. (ناظم الاطباء). نازک و لطیف و ظریف. (دِمزن). هضم. (دهار) (ترجمان القرآن). ضد ستبر. مقابل پهن. هر چیزی که از جانب طول لاغر باشد: انگشتان باریک:
چو سی روز گردش بپیمایدا [ماه]
دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.
جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر. فردوسی.
بود [ماه] هر شبانگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر. فردوسی.
ز سر تا بپایش بپوسید [مار] سخت
شد از پیش او سوی برورددرخت
چو آن اژدها شورش او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید. فردوسی.
نماند از رشتهٔ جانم بجز یکتار خون‌آلود
ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد.
خاقانی.
ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر
کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند.
خاقانی.
بر لب باریک جام عاشق لب دوخته
بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته.
خاقانی.
||دقیق. (ناظم الاطباء). ||فکر و رای و سخن باریک. دقیق در معنی. لطیف. بالرزش:
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهای باریک خویش. فردوسی.
فرستادم اینک بنزدیک تو
نپیچید از رأی باریک تو. فردوسی.
ور ایدونکه رازیست نزدیک تو
که روشن کند رای باریک تو. فردوسی.
تراگفتم این چرب گفتار من
روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل ز آهن نه تاریک‌تر. فردوسی.
زیرا ک باریک دانستن و قصد تحقیق کردن اندر آن دراز شود. (التفهیم ص۲۲۷ و ۵۳۲). قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان اندیشهٔ باریک. (تاریخ بیهقی). قوهٔ پادشاهان اندیشهٔ باریک و درازی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).
رأی باریک اوست قائد حلم
که‌سما کاز سنان درآویزد. خاقانی.
جواهربخش فکرتهای باریک
بروزآرندهٔ شبهای تاریک. نظامی.
زان سبب شد مرا سخن باریک
کزمیان تو هر زمان گفتم. عطار.
بمراثی و هجا نیز گرایش نکند
بر دل انشاندنم از فکرت باریک قبس.
ابن یمین (دیوان چ باستانی راد ص ۴۳۵).
المداقه: با کسی کار باریک فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||در پارچه، نازک. لطیف. ظریف: که قطر کم دارد. حریر باریک بمعنی تنک. سِب: جامهٔ باریک. (السامی فی الاسامی): دبیقی جامه‌ای است باریک که از مصر آرند. (حدود العالم). و از این ناحیت جامه‌های ابریشم خیزد یک رنگ و باریک. (حدود العالم). و پردها ابریشمین و پشمین و میزرهاء باریک و انماط. (تاریخ طبرستان). و اگر سوءالمزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکها، باریک از وی برخیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
یار در خان موفق یافتی توفیق و داد[1].
شهره شارستانی باریک و نغز و قیمتی.
سوزنی.
قرام پردهٔ باریک و تکه بند ازار. (نصاب الصبیان). جامهٔ باریک: ثوب خلخال. (منتهی‌الارب). ||بمعنی کم در عرض، چون راه باریک. طالب کلیم گوید:
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
چاره‌گر، ار تار در پیش آیدت مضراب باش.
(آنندراج).
هر چیز تنگ و نازک و کم‌عرض: راههای باریک طهران را بلدیه گشاد کرده است. (فرهنگ نظام). کم در عرض. (ارمغان آصفی). که عرض کم دارد: ریسمانی باریک:
بباریک و تاری ره مشکل اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم.
ناصرخسرو.
||در مایعات، تُنُک. تنک و رقیق. (ناظم الاطباء). مقابل غلیظ. کم‌مایه. سرخالی:
مرا ده ساقیا جام نخستین
که‌من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن لختکی باریک‌تر ده
نبیذ یک‌منی دادن کدام است. منوچهری.
گوییکه‌مشاطه زیر فرق عروسان
ماورد همیریزد باریک بمقدار. منوچهری.
اگر علت تازه باشد قنطوریون غلیظ گزینند و اگر کهن باشد قنطوریون باریک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قنطوریون باریک؛ قنطوریون دقیق. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند خصهٔ سرد و تر، دیر بالغ شود و دیر اندر کار آید و بر جماع حریص نباشد و منی رقیق باشد یعنی تنک و باریک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کم در عمق چون آب باریک. (آنندراج) (ارمغان آصفی). آب باریک؛ آب روانی کم، تنک. ||روزی و رزقی دائم لیکن بسیار قلیل. ||نرم. نرم کوفته. رماد ارمد خاکستر نیک باریک. نبغ‌الوعاء بالدقیق؛ برانید آوند از سوراخ خود آنچه باریک بود از آرد. ارمد؛ خاکستر نیک باریک. قِذّی؛ خاک باریک. (منتهی الارب). ||جزء. پاره. تقسیم. ریز: و منجمان این یکی را که درجه است اندر صناعت خویش بشست پاره کردند باریکتر از درجه‌ها. (التفهیم). تدبیر نگاه داشتن چشم تا دردمند نشود آنست که... نگاهدارند از گریستن بسیار... و خواندن خطهای باریک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خط باریک نبشتن و خواندن... چشم را ضعیف کند. ||خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ||پنهان. (ارمغان آصفی). ناهویدا. (ناظم الاطباء). ||بیماری باریک؛ دِق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
باریک. (اِخ) سرداری که بر بغداد استیلا یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص۴۹۲-۴۹۳).
باریک‌آب. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳۳ هزارگزی جنوب زنجان و یک هزارگزی راه عمومی واقع است منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۷۲ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، انگور و

۱ - یعنی دادی.

میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی مردمش گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باریک‌آب. (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس رود، بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۲۳ هزارگزی قیدار و یک هزارگزی راه عمومی قشلاق زنجان واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۸۹ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردمش قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باریک‌آب. (اِخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی شمال ابهر و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۵۴ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش غلات. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). ||موضعی است در کوهستانها و ییلاقات شاه کوه و ساور. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۹).

باریک‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ده هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان کنار راه شوسه شرکت نفت واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از لولهٔ شرکت نفت. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و کارگری شرکت نفت و گله‌داری است. راهش اتومبیل‌رو و دارای چاه نفت می‌باشد. ساکنین از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باریک‌آب سر. [سَ] (اِخ) یک از دهات ساری. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۲).

باریک‌آواز. (ص مرکب) پرحرف و یاوه گوی. (ناظم الاطباء). یاوه گوی و ژاژخای. (دمزن).

باریکاد. (اِ)[1] رجوع شود به بارریکاد.

باریکان. (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان طهران که در ۳ هزارگزی جنوب مرکز بخش و یک هزارگزی جنوب راه فرعی شهرک به صمغ‌آباد قرار دارد. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه. صنایع دستی اهالیش قالیچه و گلیم، و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باریکان. (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی شمال خاور کنگان کنار راه عمومی کنگان به پشتکوه در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۸۵ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باریکایی. (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۷۵ هزارگزی خاور سردشت و ده هزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی با هوایی معتدل. دارای ۱۲۹ تن سکنه از نژاد کرد می‌باشد. آبش از رودخانهٔ سردشت و محصولش غلات، توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالیش جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باریک‌ابرو. (اَ) (ص مرکب) آنکه ابرویی باریک و کم‌پشت دارد. کشیده ابرو. أزَجّ. أضرَط. (منتهی الارب).

باریک‌اندام. [اَ] (ص مرکب) آنکه اندامی لاغر و ظریف دارد طُلو. ضَمر. ضامر. ضامره. رجل مرهوف‌البدن؛ مرد باریک‌اندام. (منتهی‌الارب).

باریک‌اندیشه. [اَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه اندیشهٔ دقیق دارد. محتاط. دقیق.

باریک‌اندیشی. [اَ] (حامص مرکب) دقت. احتیاط. مآل‌اندیشی: و او را [عنصری را] چنین قصیده‌ای دیگر نیست هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۲).

باریک‌بازو. (ص مرکب) آنکه بازویی باریک، لاغر و ظریف دارد. أعضُد. (منتهی الارب).

باریک‌بافت. (ص مرکب) پارچه‌ای که بافت آن دقیق و ظریف باشد: بسابری، زره باریک‌بافت استوار ساخت. (منتهی الارب).

باریک‌بدن. [بَ دَ] (ص مرکب) شخص ظریف‌بدن. لاغربدن. از زن قریب‌النسب فرزند باریک‌بدن و نحیف‌جثه آید. (منتهی الارب در: ض ع ل). تذبل. باریک‌بدن بودن زن. (منتهی الارب).

باریک‌برگ. [بَ] (اِ مرکب) بید[2]. گونه‌ای از بید که در درهٔ چالوس و ساحل رود کرج و کوه‌دنا در شیراز و جبال کوه گیلویه دیده شده است. (گااوبا).

باریک‌بین. (نف مرکب) آنکه به امعان نظر بنگرد چو ستاره‌شناس و مانند آن. (آنندراج). آنکه به امعان نظر بنگرد. (ارمغان آصفی). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۰ شود. باهوش و زیرک. (ناظم الاطباء). زیرک و هوشیار. تیزنظر. دقیق. فَطِن. (مهذب الاسماء) (دهار). مدقّق. صُحصُح، صحصوح مرد رسادانای امور. باریک‌بین. (منتهی الارب). ظریف‌بین. پر از فراست، ظرافت. (دمزن). کسی که در حرکات بستگان و دوستان دقیق میشود و جزئیات را دیده دل‌تنگ میگردد: فلان باریک‌بین است و از دوستان خود زود دل‌تنگ میشود. (فرهنگ نظام):

حکیمان باریک‌بین بیش از آن
که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن.
نظامی.

ز غمزه لعل‌داران کمان‌ساز
همه باریک‌بین و راست‌انداز. نظامی.

شه از رای دانای باریک‌بین
ز خجلت سرافکنده شد بر زمین. نظامی.

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک‌بینش ببست.
سعدی (بوستان).

بخون کسی چون اجل برد دست
قضا چشم باریک‌بینش بست.
سعدی (بوستان).

رای باریک‌بین خسرو حشمت‌آیین متوجه انقیاد باریک شده. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۹۲). ||تیزبین (در حیوانات):

بفرمود تا برنهادند زین
بر آن راه‌پویان [اسبان] باریک‌بین.
فردوسی.

بپرهیزگاران پا کیزه‌رای
بباریک‌بینان مشکل‌گشای. نظامی.

||خسیس. (آنندراج) (ارمغان آصفی). تنگ‌نظر. میرزا صائب گوید:

از سر خوان ملک برخیز کاین باریک‌بین
می‌شمارد لب گزیدن را لب نانی دگر.
(آنندراج).

||شاعر. (دهار):

سواد دیده باریک‌بینان
انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.

||ناتوان‌بین. (ارمغان آصفی). ||ناتوان. (آنندراج).

باریک‌بینش. [نِ] (ص مرکب) با بصیرت. آنکه بینایی دقیق دارد:

جوابش داد کای باریک‌بینش
جهان جان و جان آفرینش. نظامی.

---

1 - Barricade.

2 - Angustifolia.

(جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ چ ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ص ۱۹۵).

Salix Amgustofolia - salix drcunclifolia - Salix Wilhelmsidna.

باریک‌بینی. (حامص مرکب) آنکه در امور دقیق است. چگونگی باریک‌بین. دقت. تدقیق. مُداقّه. فطانت. تبن. تبشن. ریزه کاری و باریک‌بینی کردن. (منتهی الارب). آنکه باریک بیند و دقیق اندیشد. زیرکی و تیزهوشی. (ناظم الاطباء):

چو از باریک‌بینی موی می‌سفت
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.
به باریک‌بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی. نظامی.

||(ص مرکب) آنکه بینی باریک دارد. أذلَف. (منتهی الارب).

باریک پوناک. (اِخ) امیر عراق عرب که از مخالفین و رقبای شاه اسماعیل صفوی بود. رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۴۴ شود.

باریکتاب. (نمف مرکب) پارچه‌ای که باریک بافته شده باشد. نازک‌بافته.

باریک‌تار. (ص مرکب) پارچه یا فرشی که تارهای ظریف دارد. قَش. قشوش: گلیم درشت باریک‌تار. (منتهی الارب).

باریک‌تن. [تَ] (ص مرکب) لاغراندام. آنکه اندامی ظریف دارد: و این [سند] ناحیتی است گرمسیر و اندر وی بیابانهای بسیار... و مردمان اسمر و باریک‌تن و دونده. (حدود العالم). [و مردم سودان] باریک‌تن‌اند و سطبرلب و درازانگشتان و بزرگ‌صورت. (حدود العالم).

باریکجوی. (نف مرکب) نازک‌اندیش. لطیف‌اندیش. ظریف‌جوی.

باریک‌خیال. (ص مرکب) ظریف‌اندیش. آنکه لطیف فکر کند. شاعر نازک‌خیال. میرزا صائب گوید:

هر که چون رشته ز باریک‌خیالان گردید
روزیش تنگتر از رشتهٔ سوزن باشد.
(آنندراج).

کسی که خیالات و افکار و نکات خوب و لطیف ظاهر میدارد چه در شعر و چه در غیر آن: صائب، شاعر باریک‌خیالی بوده است. (فرهنگ نظام). شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد. (ناظم الاطباء).

باریک‌دان. (نف مرکب) لطیف‌اندیش. نکته‌سنج. (ربنجنی: لطیف).

باریک‌دم. [دُ] (ص مرکب) دارای دمب باریک و نازک. (ناظم الاطباء). شُبّوط: نوعی از ماهی نرم‌بدن، خردسر، باریک‌دم، گشاده‌میان بر شکل بربط. (منتهی الارب).

باریک‌دم. [دَ] (ص مرکب) چاقو یا شمشیر و یا خنجر و نظایر آن که دم آن تیز باشد.

باریک دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) بصارت. (تاج المصادر بیهقی).

باریک‌ران. (ص مرکب) آنکه ران باریک دارد: قعواء؛ زنی باریک‌ران. (منتهی الارب).

باریک‌رای. (ص مرکب) آنکه فکر ظریف دارد. باذ کاوت. بصیر. بافراست. (دِمزن). دارای قوهٔ مدرکهٔ نافذ و دقیق. (ناظم الاطباء).

باریک‌ریس. (نف مرکب) آنکه خیال بیهوده کند و بدان روز بروز نزارتر و لاغرتر شود:

زین حروفت شد خرد باریک‌ریس
نسخ میکن ای ادیب خوشنویس. مولوی.
دفع او را دلبرا بر من نویس
هل که صحت یابد این باریک‌ریس. مولوی.

||اندیشه‌ناک. ||دارای حسرت. ||دقیق و زیرک. (ناظم الاطباء).

باریک ریسیدن. [دَ] (مص مرکب) لاغر و نحیف شدن. تکیده شدن: روز بروز باریک میریسد؛ پیوسته لاغرتر میشود. لاغر شدن: ای فلان چرا این روزها باریک میریسی (یعنی لاغر شدی). این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام). ||در کاری بفور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن. (غیاث). در کار بغور تمام وارسیدن و بکمال خوبی آنرا سرانجام دادن. غزالی مشهدی گوید:

غزالی شهد نظمت گر خورد عقل
نماید تا ابد انگشت‌لیسی
دهد سررشتهٔ حرفی بکاتب
که‌مو بشکافد از باریک‌ریسی
بکوشد تا غلط کمتر نویسد
گراز دستش نیاید خوشنویسی.
(آنندراج) (ارمغان آصفی).

||پنبه یا پشم را ریسمان باریک رشتن: فلان کارخانهٔ ریسمان‌بافی، ریسمان باریک میریسد. ||بچیزی توجه تمام کردن. (فرهنگ نظام).

باریک‌ساق. (ص مرکب) آنکه ساق باریک دارد. دارای ساق باریک. أحمَش. (تاج المصادر بیهقی). حَمِش. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب): صیادی سگی معلم داشت ازیسن پهن‌بری، باریک‌ساقی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

باریک‌سر. [سَ] (ص مرکب) آنکه سر باریک و خرد دارد. ||آنچه سر و انتهایی باریک و تیز داشته باشد. رمح أزَبّ؛ نیزهٔ باریک‌سر. (منتهی الارب).

باریک‌سنج. [سَ] (ص‌مرکب) دقیق‌فکر. نکته‌سنج:

گذشتند بر کوه[1] خارا برنج
وزو[2] خیره شد مرد باریک‌سنج. فردوسی.

باریک‌سنگ. [سَ] (ص مرکب) سبک وزن.

باریک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) لاغر یا نازک و یا تنک شدن: فلان که سابقاً کلفت بود حالا باریک شده است. (فرهنگ نظام). استدقاق. (منتهی الارب). لاغر شدن. (ارمغان آصفی) (غیاث) (آنندراج). ضعیف شدن. (فرهنگ ضیاء). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۷ شود:

جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پیلواریش باریک شد. فردوسی.
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد. فردوسی.
گردن‌از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند. ناصرخسرو.
بدر او شد چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک. سنایی.
از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک.
سعدی (ترجیعات).
از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را
میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد.
صائب (آنندراج).
به از روشندلی تیرشهابی نیست شیطان را
که‌شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد.
صائب.
آب شد باریک تا رفتار دلجوی تو دید
گل‌سپر انداخت تا رخسار نیکوی تو دید.
محسن تأثیر (آنندراج).
نازکتر است از رگ جان گفتگوی من
باریک شد محیط چو آمد بجوی من.
صائب (از ارمغان آصفی).
بیتاب نشد مه ا گراز تاب جمالت[3]
پس بهر چه باریک شد از شهر بدر رفت.
کاشی آملی (از ارمغان آصفی) (آنندراج).
هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
جاده گر از تار در پیش آمدت مضراب باش.
کلیم (از ارمغان آصفی).

||دقت. دقة. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). دقیق. به چیزی توجه تام کردن و در کاری دقیق شدن: در هر کاری باید شخص باریک بشود. این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام):

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی‌شکافان خورده‌بین دارم.
صائب.

||مخفی و دزدانه دور رفتن: تا شما وارد شدید فلان باریک شده رفت. (فرهنگ نظام). پنهان از جای بدر زدن. (ارمغان آصفی). پنهان جمع نمودن خود را به آهستگی تمام که صدای پا بلند نشود در گریختن از جای بدر زدن. وحید

---

۱ - ن‌ل: از آنکوه. ۲ - ن‌ل: درو.
۳ - ن‌ل: جمالش.

در تعریف مفتول کش گوید:
حدید آفت دور و نزدیک شد
چون آن شوخ را دیده باریک شدن.
وحید قزوینی (از ارمغان آصفی) (آنندراج).
و رجوع به باریک گردیدن شود. ||باریک شدن گردن؛ کنایه از ملایمت و همواری بهم رساندن. (آنندراج):
در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است
گردن‌عامل شود باریک در پای حساب.
صائب (از ارمغان آصفی).

باریک‌شکم. [شِ کَ] (ص مرکب) کسی که شکمی لاغر و خرد دارد. مُخطَف‌البطن. خامِص. أهضَم. هضهاف مُستَئِل (در مرد). خَمیصُ‌الحشاء ضَمرَه (در زن). (منتهی الارب).

باریک‌شکم شدن. [شِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) لاغر شدن شکم از گرسنگی و جز آن. باریک شدن شکم: هَضیم. (منتهی الارب).

باریکصور. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در ولایت ارضروم (ارزنةالروم) در قضای کماخ از سنجاق ارزنجان. دارای ده پارچه ده میباشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریک‌فکر. [فِ] (ص مرکب) آنکه اندیشهٔ لطیف دارد. آنکه فکری دقیق دارد.

باریک‌کار. (ص مرکب) آنکه در کار خود دقت دارد. ماهر. چربدست. استاد. کسی که کارهای ظریف و دقیق کند. صِنع درزی یا باریک‌کار. صنع‌الیدین [صَ یا صُ یَ دَ] یا صنیع‌الیدین؛ مرد چربدست باریک‌کار ماهر در پیشهٔ خود. صناع‌الیدین؛ ماهر باریک‌کار چربدست، در پیشه و کار خود. صنیع‌الیدین؛ چربدست و ماهر در پیشهٔ خود. (منتهی الارب).

باریک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نرم کوفتن. نرم ساییدن: ادقاق؛ باریک کردن آرد. دقیق کردن آرد باریک کردن آرد. (منتهی الارب). نرم کردن. تدقیق. (دهار).

باری‌کرسف. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهداردهار بخش قمصر شهرستان کاشان که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری قمصر سر راه فرعی کاشان به مشهداردهار واقع است. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات، میوه‌جات. شغل مردمش زراعت، گله‌داری صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باریک‌کمر. [کَ مَ] (ص مرکب) آنکه میانی لاغر دارد. باریک‌میان متناسب‌اندام. نازک‌میان. ||معشوق. معشوقه.

باریک گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) باریک کردن. چیزی را دقیق و نرم کردن. باریک گردانیدن چیزی را: ادقاق. تدقیق. (منتهی‌الارب).

باریک‌گردن. [گَ دَ] (ص مرکب) آنکه گردن باریک دارد.

باریک گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) باریک شدن. خرد شدن. نرم شدن. و رجوع به باریک شدن شود.

باریک گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) کاری را باریک گرفتن؛ تنگ گرفتن آن را. باریک گرفتن کار را؛ اشفاف. (منتهی الارب).

باریک گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) لاغر شدن. باریک شدن. باریک گردیدن. ||خرد شدن. رجوع به باریک و باریک شدن و باریک گردیدن شود. لطف. لطافت. (منتهی الارب):
تن سودایی من در خم آن موی نحیف
گشته باریک که ابریشم سازش کردم.
مسیح کاشی (از ارمغان آصفی).

باریک‌گیر. (نف مرکب) سخت‌گیر. کسی که در کارها بسیار خرده گیرد: مرد [بوالحسن عراقی دبیر] سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۹). و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربهٔ مرغزی را بزنی کرده و مردی سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (ایضاً ص ۵۴۹).

باریکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل، که در ۱۱ هزارگزی باختر آمل در دشت واقع است. هوایش معتدل و مرطوب است و دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ ناپلارود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باریک‌لب. [لَ] (ص مرکب) لب‌نازک. لب‌باریک. لب‌قیطانی. لبی بنازکی چون قیطان.

باریکلومانن. [نُ] (اِخ)[1] در متن عربی ابن بیطار باریلومایِن است و صورت بالا از ترجمهٔ فرانسوی است. ابوالعباس نباتی گوید: گروهی آنرا صریمةالجدی نامیده‌اند و این درست نیست. در بعض جبال اندلس آن را عینة و ذات‌العین[2] نامند. دیسقوریدوس در کتاب چهارم گوید: برخی از مردم آن را سفلنیون[3] خوانده و گروهی این گیاه را قلومانن[4] خوانده‌اند و آن درختچه‌ای است بدون شاخه و برگهای خرد و پراکنده دارد که از هر سو برخی بر دیگری احاطه دارند. رنگ آن بسپیدی زند چنانکه در شکل شبیه به برگ گیاهی است که قسوس [قَ وَ] نامند و نزدیک برگ آن جوانه‌هایی است که در آنها میوه‌ای است شبیه میوهٔ قسوس چنان پنداری که بر روی برگ قرار دارد و میوهٔ آن سخت و چیدن آن دشوار است و این گیاه را ریشهٔ درشتی است و در زمین‌های زراعتی و مرزها میروید و گاهی گیاه مزبور بدیگر گیاهان نزدیک خود می‌چسبد و چون میوهٔ آن برسد بچینند و در سایه خشک کنند. جالینوس در کتاب هشتم گوید: بزر و برگ این گیاه نافع است. (از مفردات ابن بیطار ج ۱ و ترجمهٔ فرانسوی آن ج ۲ ص ۱۹۸). و رجوع به دو کتاب فوق شود. به لغت اندلس بمعنی شبیه بچشم است کسی که آنرا ضریمةالجدی دانسته بخطا رفته است و بعضی مقلینون و بعضی قلومایِن نیز نامند. ماهیت آن: گیاهی است بی‌ساق و برگ آن محیط بر آن و مایل به سفیدی شبیه ببرگ لبلاب صغیر و نزدیک برگ آن شعبه‌ها روییده و برآنها ثمری شبیه بریق و مزغب با رطوبتی بسیار چسبنده که بر جامه و غیر آن هر چه میرسد می‌چسبد و ثمر آن را جمع نموده در سایه خشک می‌نمایند و بیخ آن غلیظ و منبت آن عمارات و خرابه‌ها و شوره‌زارها و از جمله نباتاتی است که بر آنچه نزدیک آن باشد می‌پیچد و برگ و تخم آن مستعمل. رجوع به مخزن الادویه صص۱۲۹-۱۳۰ و باریلومایِن شود.

باریک‌محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع است هوایش معتدل و مرطوب است ۱۶۰ تن سکنه دارد و محصولش برنج و مختصری کنف و صیفی و شغل اهالی، زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۱۵۲.

باریک‌میان. (ص مرکب) لاغرمیان. (آنندراج). کمرباریک. (ناظم الاطباء). آنکه کمر باریک دارد. ظریف‌قد و متناسب‌اندام. (دمزن). أخمَص. أقَب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). أهیَف. أهضَم. مخصَّر. ضَمر. (دهار). ضامِرَه. ضامِر. مُهَفهَف. هیفار؛ زن باریک‌میان. (منتهی الارب).

باریک‌میان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) لاغرمیان گردیدن. کمرباریک شدن. خَمَص. (منتهی الارب). ضُمور. (ترجمان‌القرآن) (دهار). اضطمار. (تاج المصادر بیهقی). ضَمر.

باریک‌میان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیماری یا عارضهٔ دیگری کسی را

---

1 - Lonicera Etrusca.

۲ - در متن عربی ذات‌الاعین است.

3 - Sflamoun.

(در متن عربی سقلیون آمده است)

4 - Khoumânon.

(در متن عربی قلومایِن است)

کمرباریک و لاغر کردن.

باریک‌میان گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب م) رجوع به لاغرمیان کردن شود.

باریک‌میانی. (حامص مرکب) کمرباریکی. لاغرمیانی. رجوع به باریک شود.

باریک‌نا. (إ مرکب)[1] باریک‌نای. سر یا نوک چیزی. قسمت باریک هر چیز. باریک‌نای چیزی؛ قسمت باریک آن. الاسله؛ باریک‌نای ساعد یا ارش. (از مهذب الاسماء). باریک‌نای پا؛ نازند. باریکنای دست؛ قصبه.

باریک‌نان. (إ مرکب) یک نوع نانی است که با آرد برنج و دراز و بشکل تقریباً بیضی درست می‌کنند. (یادداشت مؤلف).

باریک‌نای. (إ مرکب) رجوع به باریک‌نا شود.

باریکو. (اِخ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یکهزارگزی شمال راه فرعی لار برگله‌دار. در جلگه واقع است. دارای ۹۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و پیاز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باریک‌وهم. [وَ] (ص مرکب) آنکه اندیشه و پندار باریک و دقیق دارد. آنکه خیال دقیق دارد.

باریکه. [کَ / کِ] (ص) باریک و تنک (تک): از یک راه باریکه رفتم و خیلی صدمه خوردم. (فرهنگ نظام). مقدار کم. چیز اندک. شیء ناقابل. کم‌ارزش: یک باریکه کهنه. آب باریکه؛ رزق کم. رزق اندک. یک باریکه از کنار ماهوت. یک باریکه چوب. یک باریکه خربزه. ||لاغر: باریکه‌ای است. لاغر است.

باریکه صادقی. [کِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختری هرسم جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است منطقه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آبش از رودخانه ماشالگان و سراب هرسم. محصولش غلات و حبوبات چغندرقند. لبنیات. شغل مردمش زراعت، گله‌داری. راهش مالرو میباشد تابستان از طریق پلنگ‌گرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باریکه نظام. [کِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴ هزارگزی باختر هرسم و یکهزار گزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای سردسیر. با ۷۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ ماشالگان و سراب هرسم. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و چغندرقند شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از طریق پلنگ‌گرد و چشمه سنگی اتومبیل میتوان برد. دبستان، مسجد و دو باب دکان دارد فعلاً مرکز دهستان هرسم میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باریکی. (حامص) دقت و نازکی. (ناظم الاطباء). نازکی و لطافت و دقت. (آنندراج). ظرافت. نازکی. (دِمزن).

چو از باریک‌بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.
سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.

||لاغری:

آن چنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند دراز و باریکی. نظامی.
ای ز باریکی میانت همچو مویی در کمر
غنچه از رشک دهانت میخورد خون جگر.
(نصاب‌الصبیان).
ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو گویی پای من پای تندوست. آغاجی[2].

باری‌گر. [گَ] (ص مرکب) بوریا گر. (مهذب الاسماء).

باریلومانین. [یُ] (إ) رجوع به باریکلومانن شود.

باریلی. [رِ] (اِخ)[3] نام شهری است در هندوستان، در دایرهٔ کلکته در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی اکره در محل تلاقی دو نهر تابع برود گنگ واقع شده و مرکز سنجاقی مسمی به همین اسم میباشد. دارای صدهزار تن سکنه و صنایع و مکاتب بسیار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریمنیاس. (معرب، إ مرکب)[4] باریرمیناس. باری‌ارمیناس. باراارمانیاس. باری‌ارمینیاس یا اقوال جازمه. نام یونانی مقاله سوم از نه مقالهٔ ارسطو است. رجوع به اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ک و باری‌ارمینیاس در همین لغت‌نامه شود..

بارین. [رِ] (اِخ) نام شهری است. (آنندراج). نام شهرکی است بیک روزه راه بمغرب حماة. (دِمزن). نام شهری از شام در نزدیکی حماة. (ناظم الاطباء). و عامه آن را بعرین نامند. شهر نیکویی است میان حلب و حماة از جهت مغرب. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). از بلاد مشهور فلسطین باشد رجوع به نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ لیدن ج ۳ ص ۲۷۱ شود. نام قصبهٔ کوچکی است در بین حلب و حماة که در جانب شمال حماة واقع گشته زمانی قصبهٔ معموری بوده و بمناسبت قلعه و باغ و باغچه‌ها شهرت داشته در جنگهای صلیبی حایز اهمیت بوده و رفته رفته به انحطاط گراییده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بارینال. (اِخ) بارینال صابی. رجوع به وینال و ص ۲۲۶ الجماهر شود.

باریوم. [یُم] (فرانسوی، إ)[5] مأخوذ از فرانسه، فلزی سفید نقره‌ای و کمی قابل انطراق که «ب» آنرا تجزیه کرده و هیدرژن آن متصاعد گشته و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. و داودنام کیمیا گر انگلیسی این جسم را کشف نمود. (ناظم الاطباء). عنصر شیمیایی از گروه قلیائیات خاکی است بصورت آزاد بشکل سفید نقره‌رنگ و فلز چکش‌خور وجود دارد و بزودی در هوا اکسیده میشود. علامت شیمیایی آن «Ba» است. باریوم فقط بصورت ترکیب یافته میشود و بخصوص بصورت سولفات (باریت[6] بارتیس[7]) و کربنات یافته شود و هر یک ازین دو دارای ثقل خاصی هستند. این فلز با حرارت دادن، اکسید آن با آلومینیوم یا سیلیسیم[8] در خلأ آماده و در ۸۵۰ درجه حرارت ذوب میشود و شعله‌های زرد مایل بسبز دارد. رجوع به باریت و بریت، شود.

بارِیة. [ری یَ] (معرب، إ) معرب بوریا باشد. رجوع به باری و المعرب جوالیقی ص۴۶ س ۲۱ شود. حصیر بافته. ||راه. طریق. (از ناظم الاطباء).

باریلاق. (اِخ) نام محلی بحدود سمرقند رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۹۵ شود.

باز. (إ)[9] پرنده‌ای است مشهور و معروف که سلاطین وا کابرشکار فرمایند. (برهان)[10]. نام

---

۱ - مرکب از باریک + نا.
۲ - ن‌ل: فرالاوی.
3 - Bareily.
۴ - کلمهٔ یونانی است مرکب از دو جزء یکی Peri یعنی دربارهٔ و دیگر Herminias یعنی تعبیر عبارت و از همین روی این قسمت را کتاب‌العبارة هم گفته‌اند و بفرانسه De l'interprétation نام دارد، و باریر میناس بصور دیگر باری ارمینیاس و باراارماینا س و باری ارمینیاس و باری ارمانیاس نیز آمده. (نقل از حاشیهٔ ص‌ک اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران).
5 - Barium. 6 - Barite.
7 - Barytes. 8 - silicium.
9 - Faucon.
۱۰ - باز (مرغ شکاری) و باشه (واشه) که آن هم مرغ شکاری دیگری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از vaza بمعنی پرنده مشتق
←

باز. طایر شکاری. (غیاث). شهباز. (دمزن). بمعنی باز شکاری مشهور است. (انجمن آرا). بمعنی باز شکاری مشهور است و آن را بتازی بازی گویند. (آنندراج). مرغ معروف شکاری. (رشیدی). جانور درندهٔ مشهور است که بکار پادشاهان بازی است[1] (؟) (از نسخهٔ خطی شرفنامهٔ منیری متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه). مرغ شکاری معروف و باز هم بتازی بازی است. (رشیدی). نام جانوری است شکاری مشهور. (جهانگیری). پرنده‌ای است شکاری که آن را در سابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند. از وقتی که تفنگ اختراع شد نگاه داشتن باز موقوف گشت. (فرهنگ نظام). مرغ شکاری. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). باز و باشه دو مرغ شکاری هستند و تمیز آنها بس مشکل است. و در برهان جامع گوید: باشه زردچشم است. (کازیمیرسکی). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود. نام مرغی است که آن را ملوک دارند. (اوبهی) (معیار جمالی). یکی از جوارح طیور: شهباز، شاهباز نوعی از آنست. مرغیست شکاری. ج، ابواز و بیزان... و یقال بازٌ و بازان و ابوازٌ و باز و بازیانِ و بواز. (قطر المحیط). باز و بازی معروف است. ج، بیزان و ابواز و بُزاة. (السامی فی الاسامی). حُرّ. (منتهی الارب) (دمزن). اسم فارسی بازی است. (فهرست مخزن الادویه). بعربی بازی گویند. گوشت آن بطیءالهضم و ردی‌الغذا و جاذب سموم است. (منتخب‌الخواص). ابوالاشعث. ابوالبهلول. ابوالسقر[2]. ابوالاحمق. (المرصع).



باز

یکی از پرندگان و از جنس صقر و شاهین میباشد. (سفر لاویان ۱۱: ۱۶) (سفر تثنیه ۱۴: ۱۵). نصریان و یونانیان این مرغ را مقدس میدانستند بحدی که اگر کسی سهواً او را میکشت خطای عظیمی نموده بود لکن قوم یهود بموافق شریعت او را یکی از حیوانات نجسه میدانستند. (قاموس کتاب مقدس):

منم خوکرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته.
رودکی.

اگر بازی اندر چغو کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطّان مپر. ابوشکور.

تو مرگویی بشعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرگو؟ دقیقی.

ای خسرو مبارک یاراکجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.

ز شاهین و از باز و پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی [خسروپرویز]
چو خورشید روشن شدی جان اوی.
فردوسی.

ز مرغان همان آنکه بد نیک‌ساز
چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد [تهمورس] و آموختنشان گرفت...
فردوسی.

همی کرد نخجیر با یوز و باز
برآمد بر این روزگار دراز. فردوسی.

همه خواهند که باشند چو او و نبوند
نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب.
فرخی.

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.

بباز گفت سیه‌زاغ هر دو یارانیم
که هر دو مرغیم از اصل جنس یکدیگر.
عنصری.

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز.
منوچهری.

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).

جغد که با باز و با کلنگ بکوشد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.

بگاه ربودن چون شاهین و بازی.
؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

چون بهر صید راست خواهی کرد (کذا)
باز را مسته داد باید پیش.
بونصر طالقان (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

باز ملک که بر دیوار سرای پیرزنی نشیند پر و بالش ببرّند. (کشف‌المحجوب).

باز را در قفس چه کار بود
جای او دست شهریار بود. سنایی.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین.
سنایی.

باز را دست ملوک از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن. سنایی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

ز گرد راه چو عنقا به آشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده‌نواز. سوزنی.

از شمس دین چه آید جز افتخار دین
لابد که باز بازپراند ز آشیان. سوزنی.

در دور تو باز اگرچه بیمار بود
از بیم تو آرزوی تیهو نکند.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کند همجنس با همجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز. نظامی.

در چمن باغ چو گلبن شگفت
بلبل با باز درآمد بگفت. نظامی.

ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر
که زاغی کرد بازش را گروگیر. نظامی.

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود؟
سعدی (گلستان).

عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی.
سعدی (طیبات).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

— امثال:

باز کز آشیان برون نپرد
بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن یمین.

رجوع به سفر مربی مرد است... شود. (امثال و حکم دهخدا).

باز هم باز بود ورچه که او بسته بود.
(... صولت بازی از باز فکندن نتوان).
فرخی (امثال و حکم دهخدا).

گنجشک در دست به از باز در هواست. (فرهنگ نظام).

هر مرغی که منقارش کج است باز نیست. (فرهنگ نظام).

— باز از آشیانهٔ بلبل پراندن؛ کنایه از با وصف استعداد نیکی بدی و دشمنی کردن. واله هروی گوید:

از آن دهان چو جان جانگزا حدیث بگو[3]
ز آشیانهٔ بلبل چرا پرانی باز. (آنندراج).

— جره‌باز؛ باز نر باشد. (از برهان) (آنندراج). بعضی باز سپید را گفته‌اند خواه نر خواه ماده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء):

کسی چون بدست آورد جره‌باز
فرو برده چون موش دندان آز.
سعدی (بوستان).

بر اوج فلک چون پرد جره‌باز
که بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز.
سعدی (بوستان).

→ باشد که آنهم از مصدر اوستایی vaz بمعنی پریدن مشتق است وفاب ۳۱۴:۱ در پهلوی bâc یا bâj «بندهش ۱۴۶». (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: باز).

۱ - بقول رشیدی «بتازی بازی است».

۲ - ظ: ابوالصقر. ۳ - ظ: مگو.

بقید اندرم جره‌بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود.
سعدی (بوستان).

رجوع به جره شود.
- طبل باز و طبلک باز؛ طبل کوچکی بوده است که از نواختن آن بازهای شکاری بسوی شکار خود حرکت میکردند. رجوع به حاشیهٔ خسرو و شیرین چ ۱ وحید ص۴۱ شود.

باز. (اِ) گشادگی میان هر دو دست را گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بترکی قلاج خوانند و بعربی باع گویند. و به این معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان) (دمزن). باع یعنی ارش باشد و آن از بن دست بود تا سر انگشت. (صحاح الفرس). بتازی باع گویند. (جهانگیری). گز و ارش که بِه وی جامه پیمایند. از بن بغل تا سر انگشت دست. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ارش بود. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۱۷۳). باع. (مهذب الاسماء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). باژ. (برهان). باج. بازوست [1] که بتازی باع گویند. (معیار جمالی چ کیا). گشادگی مقدار دو دست از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاج گویند. و بعضی یاز (بیای حطی) گویند و بجای بای موحده [2] و این معنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از گشادگی دستها بهم رسد. ناصرخسرو گوید:
اگر به الفغدن دانش بکوشی
برآیی زین چه هفتادبازی. (رشیدی).
گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که آن را یک بغل گویند. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو چ ۱ ص۲۰۴). از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دست دیگر را یک باز گویند. (ناسخ‌التواریخ چ امیرکبیر ج قاجاریه ص۴۶). مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). و آنرا بازه نیز نامند. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). و مسافت دو دست چون فراز کنی و آن را ارش و رش نیز گویند، بتازی باع خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی باع نیز آمده و بعربی باع گشادگی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشایند. (سروری): و نشان او دو ستارهٔ روشن بر پهنا نهاده از شمال سوی جنوب، میان ایشان دوری چند بازی است. (التفهیم چ همایی ص۱۰۸) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵) [3]. اندازه‌ای است از سر انگشت میانین یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که دستها باز باشد. (این اندازه را یاز هم گفته‌اند و دور نیست بقرینهٔ یازیدن و قریب‌المخرج و قابل قلب بودن باز و گز لغت یاز صحیح‌تر باشد) [4]. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). مسافت و فاصلهٔ میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که هر دو دست را باز کنند که نام عربیش باع است. لفظ باژ (با زای فارسی) و یاز (با یاء) هم بهمین معنی می‌آید [5]. (فرهنگ نظام). در بعضی لغت‌نامه‌ها و از جمله برهان قاطع این کلمه را با یاء نیز آورده‌اند و آن غلط و تصحیفی است، چه آوردن دو صورت دیگر از این کلمه یعنی باژ و باج بهمین معنی دلیل است که کلمهٔ یاز با یا نیست بلکه باز با باء موحدهٔ تحتانی است. و دیگر آنکه سوزنی که برای نمودن قوت طبع عادةً معانی مختلف کلمه را در قصیده و قطعه در پی یکدیگر قافیه می‌آورد این کلمه را بدین معنی در باء موحدهٔ تحتانی آورده نه یاز با یاء (حرف آخر حروف). آقای همایی در مقدمهٔ التفهیم (ص قلد) نوشته‌اند: «باز (یاز ؟) ذراع». مؤید صحت «باز» بیای موحده کلمات «بازه» و «باژ» و «باج» است بهمین معنی. (رک: فرهنگها). در لهجهٔ کردی نیز «باوشک» از همین ریشه و بهمین معنی است (ژابا. فرهنگ کردی به فرانسوی ص۳۷). (از تعلیقات چهارمقاله چ معین ص۱۹۱):
دم منازعت تو شها که یارد زد؟
در مخالفت تو که کرد یارد باز؟
که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
ز تخت پنجه‌پایه بچاه پنجه‌باز؟
که‌رفت بر ره فرمان تو کزان فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز؟
همای عدل تو چو پرّ و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
و سوزنی در قصیدهٔ دگر آرد:
در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون
چوزکان دانه‌چین از بیضهٔ شاهین و باز
بی‌بدل صدری و رای تو بدل داند زدن
تخت پنجه‌پایه بر اعدا بچاه شست‌باز
ملک توران مهره کردار است بر روی بساط
رای ملک‌آرای تو بر مهره ماهر مهره‌باز
پیرپرور دایهٔ لطف تو است آنکو نکرد
هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیر باز
کرده گم‌کرده‌بودم در فراق صدر تو
کرده گم‌کرده‌را جاهت براه آورده باز.
و هم سوزنی در قصیدهٔ دیگر آرد:
به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی
سخای حاتم پیش سخای تو زفتی است
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی
همیشه غالب و قاهر بوی به اعدا بر
مگر که اعدا کبکند و تو مگر بازی
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون ... رسید بی‌رسن از چاه هفتصدبازی.
(یادداشت مؤلف).
بچاه سیصدباز اندرم من از غم او [6]
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری (از لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۷۳) (از صحاح الفرس) (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز. فردوسی.
برآمد بر آن بام کاخ بلند
بدست اندرون شست‌بازی [7] کمند. فردوسی.
فلک برشده زانجای کجا همت اوست
همچنان باشد کآب از بن صدبازی چاه.
فرخی.
هر کرا اندر کمند شست‌بازی درفکند
گشت نامش بر سرین و گردن [8] و رویش نگار.
فرخی.
آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب
بانگ پای مورچه از [9] زیر چاه شست‌باز.
منوچهری.
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز.
منوچهری.
چهی ژرف دیدند صد باز راه
یکی چرخ گردنده بد در بچاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بلندیش با چرخ همباز بود
سطبریش بیش از چهل باز بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو سه باز یک مرد پهنای اوست
چهل رش درازای بالای اوست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بازی ز کجات می فراز آید
ای مانده بقعر چاه صدبازی. ناصرخسرو.
برکشم مر ترا بحبل خدای
به ثریا ز چاه سیصدباز. ناصرخسرو.
که خود زود بنداز این شوم کرّه
چرا گاه در چاه هفتادبازش. ناصرخسرو.

---

۱ - در متن چاپ فوق «بازو» آمده و «بازه» صحیح است.
۲ - صحیح نیست.
۳ - شعوری ذراع و باع عربی را دو معنی بحساب آورده است.
۴ - «یاز» صحیح نیست چنانکه گفته خواهد شد.
۵ - «یاز» صحیح نیست چنانکه گفته خواهد شد.
۶ - نل: بچاه سیصدبازم چنین من از غم او.
۷ - در اصل نسخه شست‌یازی ضبط شده است.
۸ - نل: شانه. ۹ - نل: در.

زلف چو شست بر دل مسکین من فکند
تا بر دلم جهان چو چه شست‌باز کرد.
معزی.
یوسفی کو بهفده قلب ارزید
باز با چاه هفده‌باز فرست. خاقانی.
ز چاه فکر دهم تشنگان معنی را
زلال جان ز زبانی بقدر سیصد باز.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
بر سر این شست‌بازی برج دولت
نگذری جز با کمند شست‌بازی.
ملک‌الشعرای بهار.
||شبر. وجب. و آن مقداری باشد از دست، مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست. (برهان) (آنندراج). شبر و وجب. (ناظم الاطباء). ||یک بند انگشت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||اجزء بالائین بازو. (ناظم الاطباء).

باز. (پیشوند) بر سر افعال می‌آید و همان معانی یا مفاهیم دیگری را به فعل می‌بخشد. ناظم الاطباء نویسد: چون این کلمه را بر سر فعل درآورند معنی تکرار صدور به آن میدهد و یا در معانی آن تغییری وارد میکند - انتهی. و گـاه نیز زاید بنظر میرسد: بـازآزردن. بازآمدن. بازآوردن. بازافتادن. بازبردن. بازبستن. بازبودن. بازبوییدن. بازپراندن. بازپرسیدن. بازپس رفتن. بازجستن. بازچیدن. بازخریدن. بازخواندن. بازخوردن. بازدادن. بازداشتن. بازدانستن. بازدویدن. بازدیدن. بازراندن. بازرساندن. بازرستن. بازرسیدن. بازرفتن. بازروییدن. باززدن. باززدودن. باززنده کردن. بازسپاردن. بازسپردن. بازستادن. بازستدن. بازشدن. بازشستن. بازشنیدن. بازطلبیدن. بازغریدن. بازفرستادن. بازکردن. بازکشیدن. بازگذشتن. بازگرداندن. بازگردانیدن. بازگرفتن. بازگشادن. بازگشتن. بازگشودن. بازگفتن. بازماندن. بازنشاندن. بازنشسته بودن. بازنگریستن. بازنمودن. بازنهادن. بازیافتن. رجوع به هر یک ازین کلمات در جای خود شود. ||بمعنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان دو چیز باشد. (برهان) (جهانگیری). تمیز و تفرقه. (غیاث) (جهانگیری) (دِمزن). بمعنی تفرقه کردن میان دو چیز. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی تمیز و تفرقه در نسخهٔ دیگر دیده نشده. (انجمن آرا). فرق کردن. (سروری). و در جهانگیری به معنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت در نسخهٔ دیگر دیده نشده. (رشیدی). فرق و تمیز. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). فرق کردن باشد چنانکه کمال‌الدین اسماعیل گفته است:
کسی که دست چپ از دست راست داند باز
به اختیار ز مقصود خود نماند باز[1].
(از انجمن آرا) (آنندراج) (معیار جمالی).
||بمعنی بازماندن و واماندن. بمعنی نارسیده هم هست. (برهان) (آنندراج) (دِمزن). واماندن و نارسیدن. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

باز. (ق) تکرار و معاودت چنانکه گویند باز بگو یعنی مکرر بگو و باز چه میگوید یعنی دیگر چه میگوید. (برهان). تکرار و معاودت کاری. (غیاث). دیگر. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). رجعت. (شرفنامهٔ منیری). معاودت. (فرهنگ سروری) (رشیدی). بازگشت و تکرار و معاودت و اعاده. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). تکرار. (شعوری). بار دیگر. (شعوری)[2]. برگشتن. (غیاث). دوباره. مکرر. (التفهیم). دگر. چنانکه گفته‌اند: باز آوردی حکایت پیچاپیچ. (معیار جمالی). کرّت دیگر. دوباره. کرت دوم. وا. نیز. هم. ایضاً. بار دوم. مرةً اخری. ثم. دیگرباره. ثانیاً. بار دیگر. واپس. دیگربار. از نو. از سر نو. (ناظم الاطباء). مکرر. دیگر: دو دفعه بتو گفتم باز هم میگویم. (فرهنگ نظام):
باز تو بی‌رنج باش و جان تو خُرم
با نی و با رود و با نبیذ فناروز[3]. رودکی.
امروز باز پوژت ایدون بتافته‌ست
گویی همی بدندان خواهی گرفت پوژ[4].
منجیک.
و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.
بوالعباس عباسی.
خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز جود بفترد. خسروی.
اگرز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن باز ننوازدت. فردوسی.
بفرمود تا در گشادند باز
بدان تا شود کاروان بر فراز. فردوسی.
سر بدرهٔ ما گشاده‌ست باز
نباید که ماند کس اندر نیاز. فردوسی.
چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبود و آب چو زنگ(؟). فرخی.
چو روزی که باشد [ظ: آرد] بخاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز.
منوچهری.
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرّ خجسته بعبیر آگندند. منوچهری.
هر کس که او بشناخت که... آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور برخیزد، او آفریدگار خویش را بدانست. (تاریخ بیهقی). امیر دررسید پیاده شدند خدمت را و باز برنشستند. (تاریخ بیهقی).
شوند از برون گرسنه با نیاز
چو شب شد همه سیر گردند باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اما با این همه امنی بود و عمارتی میکردند، باز بروزگار فتور در سالی دوبار تاختن شبانکاره بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۱۳۳). خواهد که بهرام باز نزدیک منذر رود دستوری بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری یافت و نزدیک منذر رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۷۵). و گفته‌اند کی اگر دستار شبانکاره بسیاست برداری و باز به وی دهی منت بیشتر از آن دارد که به روی خندان دستاری دیگر بدو دهی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۱۶۹).
باز دیگر ره جوان شد طبع این مدّاح پیر
از ره مدح جوانبخت جوان‌دولت وزیر.
سوزنی.
باز این چه گلیم و این چه رنگست
بویی نبرم همی ز شادی. انوری.
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
لعبتان آمدند عشرت‌ساز
آسمان باز گشت لعبت‌باز. نظامی.
پس مرا خون دوباره می‌ریزی
من بخونابه باز می‌غلطم. خاقانی.
باز فروریخت عشق از در و دیوار من
باز بدرید بند اشتر کین‌دار من. مولوی.
ایزدتعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند. (گلستان).
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد.
سعدی (بدایع).
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن. سعدی (طیبات).
گردن و ریش و قد و پای دراز
از حماقت حدیث گوید باز. اوحدی.
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین
که سد ملک نبیند چو تو سکندر باز.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
گردست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم؟!
حافظ.
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ.
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو به مضراب میزدم. حافظ.

---

۱ - رشیدی شاهد برای تکرار آورده است و آنندراج شاهد برای جدا شدن آورده.
۲ - شعوری عودت و تکرار و بار دیگر را دو معنی بحساب آورده است.
۳ - رجوع به چهار مقاله و تعلیقات چ معین حاشیهٔ صص ۲۲۰-۲۲۱ شود.
۴ - نل: گوش.

||(حرف ربط) اما. لیکن. ولی: چنانک هم سهل است و هم جبل و هم برّ و هم بحر و باز هرچه در سردسیرها و گرمسیرها باشد جمله در پارس یابند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۴).

گفت این اسلام اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن، تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست. مولوی.

ولکن. و. ولی. اما. معهذا. با نظر ثانوی. همچنین سپس:

روز شدن را نشان دهند بخورشید
باز مر او را بتو دهند نشانی. رودکی.
زاغ سیه بودم یک چند نون
باز چو غلبه بشدستم دو رنگ. منجیک.
چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست. کسایی.

از همهٔ خوردنیها که در جهانست از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یک سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد و باز مر شراب را هرچند بیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد. (نوروزنامه). نتایج بدخویی من این بود باز نتایج و ثمرات اندیشهٔ تو ضعف حاسهٔ بصر است و نقصان جوهر دماغ. (سندبادنامه ص۲۹۲). عمر در جهل و غفلت میگذاری و روزگار در حماقت و ضلالت بسر میبری و هرچه زودتر ریع و نزل این کشت برداری... و باز من اگر در گرنج خواستن الحاح کردم، گرنج زیادت یافتم و شکر و روغن بیشتر گرفتم. (سندبادنامه ص۲۹۱). بارها در دلم آید که به اقلیمی دیگر نقل کرده شود تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد، باز از شماتت اعدا می‌اندیشم. (گلستان). ||باز تو: یعنی نسبت بدیگران تو بهتر بودی. بهتر کردی. بهتر دادی. هم باز خطش. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. باز فلان کس. باز فلان چیز. باز او. باز تو. باز خودم. ||پساوند بمعنی به این طرف. بدین سوی. به بعد. مذ. منذ. (نصاب). از ابتدای آن. صاحب غیاث اللغات آرد: وقت. هرچند که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل و غیره چند جا واقع شده چنانچه بر متتبع متأمل پوشیده نیست. (غیاث). و نیز باز بمعنی وقت و زمان: از آن باز. (آنندراج):

کمال دولت عالی ستوده بورضا کو را
نبود اندر هنر ممتاز آدم باز تا اکنون.
امیر معزی (از آنندراج).

از آن زمان باز. از امروز باز. از دی باز. از قدیم باز. از دو سال باز. از چندین گاه باز. از دیروز باز. از دیر سال باز. از روزگار مسلمانی باز. از کی باز؟ از دیر باز. از آن سال باز. از رزم منوچهر باز. از گاه تور باز. زان زمان باز. از روزگار آدم باز. از چند سال باز. از گاه آدم باز. از گاه کودکی باز. از چهارده‌سالگی باز. از آن وقت باز. از زمان قیصر باز. از آن روز باز. از آن روزگار باز. از سالها باز. از مدتی باز. از آنگاه باز. از دیرگاه باز. از بامداد باز. از آن عهد باز. از قدیم‌الایام باز. از دویست و چند سال باز: و ایشان خبر شنیده بودند که خدیمه را خواهرزاده از دو سال باز گم شده است نام وی عمروبن عدی و دیوان او را ببردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس چون این حدیث همی کردند مهران‌شاه اندر محفه جان بداد و هرمز را از آن عجب آمد و موبد موبدان گفت این همچنان است که کسی را از آسمان وحی آید که خدای‌تعالی از چندین گاه باز این مرد را زنده همیداشت تا این سخن ترا شنواند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بند وی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دی‌روز باز رفته است و من خواستم تا یک شبانه‌روز شما را بدارم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت انوشیروان باز، همچنین بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون بابک او را بدید سهل را گفت این کیست گفت طبّاخ است از دیر سال باز و خراسانی است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از روزگار مسلمانی باز، پادشائی این ناحیت [کوه قارن] اندر فرزندان به او است. (حدود العالم).

ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد دست ایران بتوران دراز. فردوسی.
همان گنجها کز گه تور باز
پدر بر پسر بر همی داشت راز. فردوسی.

از زمانهٔ اشطس قیصر ملک روم باز. (التفهیم چ طهران ص ۲۲۱).

پیش من یکبار او شعر یکی دوست بخواند[1]
زان زمان باز هنوز این دل من پرحسر است.
لبیبی.
بزرگواری کز روزگار آدم باز
چو او و چون پدر او ملک نبود دگر. فرخی.
بجایگاهی کز روزگار آدم باز
بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر.
فرخی.
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
از چند سال باز دل من در این عناست.
فرخی.
از چند سال باز تو امروز یافتی
آن مرتبت کز آن نبود مر ترا گزیر. فرخی.
باده‌ای چون گلاب روشن و تلخ
مانده در خم ز گاه آدم باز. فرخی.
دل رامین ز گاه کودکی باز
هوای ویس را میداشتی راز.
(ویس و رامین).

و هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت. (تاریخ سیستان). [و اخبار مسعود] پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بیهقی). رایش... قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد... تا ابوالعسکر که بنشابور آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر، به مکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). این خواجه ادام الله نعمته از چهارده‌سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۴). ترا مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول و جای تو نیست. (تاریخ بیهقی). که فریضه بود یاد کردن اخبار... پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به هراة رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷).

زآن روز باز دیو بدیشان علم زده‌ست
وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب.
ناصرخسرو.

از آن هنگام باز، در این شهر ما، دین پاک است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). گفت این رسول از دیرگاه باز دوست من بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). گفت این جایی؟ گفتم آری یا سیدی. گفت از کی باز؟ گفتم از دیر باز. (کیمیای سعادت). و از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان میرود کی ملک هند هر دو اعمال را ببهرام داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص۸۲). بند را مجرد از قدیم باز بوده‌ست و نواحی قریه را مجرد آب از آن میخورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۱۵۱). و از آن وقت باز از دست ایشان برفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۴). و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کی مالکان املاک باز گذاشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۱۷۲). و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هرمز از ماه فروردین بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۳۳).

تو آن امیری کز روزگار آدم باز
همی بخواست زمانه ترا بجهد و دعا.
مسعودسعد.

و از آن گه باز، اندر ملوک عجم بماند که هر سال جو بنوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که دروست. (نوروزنامه منسوب به خیام). گفتند این همه شهرها آنست که از

---

۱ - این مصراع بصورت زیر ضبط شده است:
پیش ما شعر تو یک (یا یکی) دوست بخواند.

یأجوج و مأجوج خراب گشته است از سالها باز. (مجمل التواریخ و القصص). از آنگاه باز که این کاخ را بنا کردند هیچ پادشاهی از این کاخ در وی بهزیست نشده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص۲۹). و کاخ جای نشست پادشاهان بوده است از قدیم باز. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی. سوزنی.

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر در فید آسمان را منقطعسان دیده‌اند.
خاقانی.

از ابتدای آن وقت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد و خطبهٔ او از حدّ کاشغر تا اقصی بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و عمان و آذربیجان تا حد روم برسید. (راحة‌الصدور راوندی).

از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز. نظامی.

آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو کی بازگرفتند؟ گفت از آنگه باز که سر از تو برداشتند. (تذکرةالاولیاء عطار).
یکروز جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر فرودبرده بود برآورد و گفت از بامداد باز دانهٔ پوسیده طلب میکنم تا بشما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید درنمی‌یابم. (تذکرةالاولیاء عطار). و کنشتهای تفلیس که از قدیم‌الایام باز ذخایر نفایس در عمارت آن صرف کرده بودند ویران کرد. (جهانگشای جوینی). و از قدیم باز [بخارا] در هر قرنی مجمع نحاریر علماء هر دین آن روزگار بوده است. (جهانگشای جوینی). از آنوقت باز عمارت شهر و ناحیت آغاز افتاد. (جهانگشای جوینی). هر کس حکمها کرده بودند و بیکی از آنگاه باز الغ نوین گذشته شد. (جهانگشای جوینی). از آنگاه باز که ابوعبدالله حمزةبن حسن اصفهانی کتاب اصفهان تصنیف کرد. (تاریخ قم ص ۱۱). و تا غایت از آن روزگار باز تا بدین ایام حمد او میگویند. (تاریخ قم ص ۱۴۴). و از آن روز باز آن آتش و آتشکده باطل گشت. (تاریخ قم ص۸۹). و حال آنک از آن سال باز که کیه‌ای در آن ترک کرده بودند تا اثنتین و ثمانین و مائهٔ هجریه ۲۴۰ سال گذشته بود. (تاریخ قم ص ۱۴۶). این حال از دویست و چند سال باز واقع بوده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۳).

— بازپس؛ بسوی عقب. به پشت:

بپیچیدش بلورین بازو و دست
چو دزدان هر دو دستش بازپس بست.
(ویس و رامین).

باز. (ص) گشاده که در مقابل بسته باشد. (برهان) (دمزن). گشاده. (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج) (سروری) (رشیدی) (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۸۱). گشوده. مفتوح. (جهانگیری). گشاده چنانکه فلان در باز است. (معیار جمالی). گشاده و وا کرده. (ناظم الاطباء). مفتوح. مقابل بسته و فراز:

نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.

برجاس او [هدهد] بسر برگه باز وگه فراز
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.

گل‌سر پستان بنموده در آن پستان چیست؟
این نواها بگل از بلبل بردستان چیست؟
در سروستان باز است بسروستان چیست؟
منوچهری.

از آن به داستانی زد فلک‌تاز
که ما را بود یک چشم از جهان باز. نظامی.

چو پسته با همه کس خونمودگی است ترا
از آن بود همه سالت ز خنده لبها باز.
کمال‌اسماعیل (از ارمغان آصفی).

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دام باز است و بند.
سعدی (بوستان).

نبود از ندیمان گردنفراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز.
سعدی (بوستان).

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی به روی خوب تو باز.
سعدی (طیبات).

— درِ خانه باز داشتن یا در باز داشتن؛ کنایه از همواره در خانهٔ او مهمان بسیار بودن. به سخا معروف بودن. همیشه مهمان ناخوانده و بسیار داشتن:

به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی. سوزنی.

— روباز؛ بی‌حجاب و بدون روپوش: دیشب بچه‌ها از شدت گرما همه روباز خوابیدند. رجوع به همین ترکیب شود.
— سرباز؛ سربرهنه. سرگشاده. مقابل بسته شده. رجوع به همین ترکیب شود.
— غدد باز[1]؛ غددی که مواد خود را مستقیماً و یا بوسیلهٔ لوله‌هایی به بیرون می‌فرستند. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ شود.
||شکافته: زخمش باز شد.
||بمجاز دست و دل باز؛ خراج. بذال. ||بمجاز بمعنی فرح‌انگیز و بانشاط آید چنانکه گویند: قیافهٔ فلان باز است یعنی گرفته و غمگین نیست.
— خانهٔ دلباز؛ روشن. بانشاط. فرح‌انگیز.
||پسندیده و تمیز. (ناظم الاطباء). ||ممتاز. (رشیدی). ||بمعنی جدا هم هست که بعربی فصل گویند. (برهان) (دمزن). جدا. (غیاث) (رشیدی). جداشده را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا). جداشده. (آنندراج). تفرقه و جدایی و فصل. (ناظم الاطباء). ||مقابل تیره (در رنگ). روشن. (دمزن) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵)؛ نارنجی باز؛ نارنجی روشن. اطاق را رنگ آبی باز زده بودند. ||صاف. بی‌ابر: روز باز؛ روزی روشن. (از دمزن).
— باز بودن از؛ دست کشیدن از. صرف نظر کردن‌از:

من ز هجای تو باز بود نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ.
منجیک.

||نشیب را نیز گویند که نقیض فراز باشد. (برهان). نشیب. (غیاث) (دمزن). بمعنی ضد فراز است، که آن را نشیب خوانند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی نشیب، ضد فراز. (رشیدی). زیر. ته. فرود. پایین. پست:

نصرت از کوهٔ زینت نه فرود است و نه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز است و نه باز.
منوچهری.

همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه
گاه‌زین سو گاه زانسو گه فراز و گاه باز.
منوچهری.

و بدین معنی محل تأمل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون. (رشیدی)[2]: اندر آماسها که آن را بتازی خنازیر گویند این علت را به فارسی خوک گویند و این آماس بود کوچک و صلب بر جایگاه خویش سخت شده چنانکه از جای نجنبد و فرازتر و بازتر نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فرق میان سلعه و خوک آنست که سلعه چنان بود و آن را در زیر پوست بدست فرازتر و بازتر توان برد و خنازیر را نه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنچه تعلق به وقت نوبت دارد آنست که بنگرند اگر نوبتها بر یک نظام همی آید و فراز و باز نمی‌افتد...[3] غذا نشاید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||دور. مقابل فراز. نزدیک: اما حاجت احتیاط اندر استواری کردن و استواری این بند گشادها از بهر آنست تا قاعدهٔ دماغ بر جای خویش باشد و بسبب

1 - Exocrines.

۲ - شعر قبلی منوچهری و شواهد بعدی ذخیرهٔ خوارزمشاهی بتحقیق معنی نشیب را تأیید میکند.

۳ - مراد از نوبت نوبهٔ تب است.

سستی، بندها فرازتر و بازتر نشود و برتر و فرودتر نیاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باز. [زِ] (حرف اضافه) سوی و طرف و جانب. (برهان) (دمزن) (جهانگیری). جانب. (غیاث). سوی و جانب باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). جانب. (رشیدی) (التفهیم). رشیدی آرد: سامانی مرادف «با» گفته که بمعنی بای جاره است که برای الصاق[1] آید و صحیح آن است که در شعر سوزنی:

آن حسام‌بن حسامی که حسام ظفرش
هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام.

به همین معنی است یعنی به نیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخهٔ دیگر به نظر نرسیده و بمعنی بای الصاق بسیار آمده چنانچه گویند باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد و از این جاست که اهل خراسان گویند بزو گفت یعنی به او گفت... مؤلف انجمن آرا و آنندراج پس از نقل عبارت رشیدی اضافه کنند: و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر کرمان را باز حضرت به یزد فرستاد. بازو گفتم و بزو گفتم[2] یعنی به او گفتم – انتهی. سوی و جانب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

همی نسازد با داغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج.

شهید (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

آفت چهاردهم دورویی کردن است میان دو دشمن چنانک با هر کسی سخن چنان گویند وی را خوش آید و بود سخن این باز آن نقل کند و سخن آن باز این. (کیمیای سعادت).

ملک چمن که زاغ خزانی گرفته بود
بستد بهار و داد همه باز عندلیب
گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد
اینک درین سخن منم انباز عندلیب.

ادیب صابر.

آن حسام‌بن حسامی که حسام ظفرش
هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام.

سوزنی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج)[3].

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
باز غمازان کز آن واقف بدند. مولوی.

و لشکر او چون صولت ترک و شوکت ملک قاورد شنیده بودند هم از آن منزل روی باز فارس نهادند. (تاریخ سلاجقهٔ محمدبن ابراهیم). و پنداشتند که تورانشاه تیغ طلب ملک باز نیام کرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). و ملک در ظل دولت و کنف سلامت باز گرمسیر شد. (ایضاً). قاعدهٔ ملوک کرمان چنان بود که در ماه آذر از دارالملک بردسیر انتقال باز دولتخانهٔ جیرفت کردندی. (ایضاً). و خاطر باز آن سخن دادن و تازه‌روی بودن. (راحةالصدور راوندی). رخصت انصرافش باز کرمان حاصل کند. (سمط‌العلی ص۳۵). بعد از دو سال... باز کرمان مراجعت نمود. (سمط‌العلی ص۳۵).

– بازِ جایی آمدن؛ به سوی آن آمدن:

همی تا باز مرو آیی همه راه
نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه.
(ویس و رامین).

چو از خاور برآمد ماه تابان
شهنشه باز مرو آمد شتابان.
(ویس و رامین).

– بازِ جائی فرستادن؛ اعزام داشتن. عزیمت دادن به جایی: جمعی سوار و پیاده از آن امیرقطب‌الدین مبارز که در حصار بودند بیرون آوردند و برهنه کردند و باز ایگ فرستادند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۴۷). عدلی که از سهم شحنهٔ انصاف او کهرباخاصیت باز عدم فرستاد و تعرض کاه در باقی نهاد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۲۶). و بنی‌اسرائیل را نیکو داری و باز بیت‌المقدس فرستی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴).

– بازِ چیزی یا کسی آوردن؛ برگرداندن چیزی یا کسی به جای اول خود: پس مادر پیغمبر صلی الله علیه و سلم کس فرستاد که کودک را باز من آر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

– ||خو گرفتن. عادت کردن: و اندر میان رهبانان هستند که روزی یک درم طعام بیش نخورند و خویشتن بتدریج باز آن آورده‌اند. (کیمیای سعادت). و بریاضت خشم را باز این درجه توان آورد. (کیمیای سعادت).

– بازِ کسی یا جایی رسیدن؛ به سوی آن رفتن:

مرا عم من پهلوان داد پند
که چون باز خانه رسی بی گزند.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص۳۲۳).

و بسلامت باز روم رسید... و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسایی تازه گردانید و از آن وقت باز کیش ترسایی در دیار روم بماند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۱). در شعبان آن سال باز کرمان رسید. (سمط‌العلی ص۳۵).

– بازِ کسی یا چیزی رساندن؛ به سوی کسی بردن. کسی تحویل دادن:

همه چیز هستت ز چیز کسان
چو بیرون روی، باز ایشان رسان. ابوشکور.

تو این بندهٔ مرغ پرورده را
به خواری و زاری برآورده را
رسان باز من، یا مرا راه کن
سوی او و این رنج کوتاه کن. فردوسی.

لیکن چاره‌ای بکنم تا باز تو رسانمش. (تاریخ بیهقی).

– بازِ کسی یا چیزی شدن؛ بسوی کسی رفتن؛ به جانب کسی بازگشتن:

بر (بار) هر سخن باز گویا شود
چنان کآب دریا به دریا شود. ابوشکور.

بدان آمدم تا درم مرا زود بدهند تا باز خویش شوم و از آن غنیمتها که ایشان یافتند چیزی بخرم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش بازشویم
چون دده بازجنبد از پدواز. آغاجی.

بزرگان ز گفته پشیمان شدند
به نوی دگر باز پیمان شدند. فردوسی.

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که نازد به پوشش بسی
از ایدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترسست و تیمار و باک. فردوسی.

چون مرغش از هوا بسوی ورده
از معده باز تاوه شود نانت. منجیک.

اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم. (تاریخ بیهقی).

یل نیو را کرد بدرود ماه
بشد باز گلشن به آرامگاه.
(گرشاسب‌نامه ص۱۶۸)

چنین هر شب تیره پیدا شوند
سپیده‌دمان باز دریا شوند. (گرشاسب‌نامه).

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود
آب بازِ آب شود خاک بازِ خاک شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود، پاک باز پاک شود.

ناصرخسرو.

عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آیی و شوی باز جای. نظامی.

زمین جسمی است یکسان و جایگاه وی فرود همه است [همهٔ عناصر دیگر] و آنجا آرام دارد بطبع. اگر پاره‌ای از وی از جایگاه خویش بزور بیرون آرند بطبع باز جای شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت... مرا زمان دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را بینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بخارا). خواجه اثیر سمنانی از کرمان باز حضرت شیراز شد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۱۵). چون لشکر باز فارس میشد حسام‌الدین ایبک را تکلیف رفتن بحضرت شیراز نکردند.

---

۱ – ظ. «با» درینگونه مثالها بای ظرفیت است نه بای الصاق.

۲ – ظ: بزو گفت در لهجهٔ خراسانی باید با «ذ» باشد بجای بدو گفت و دال یا ذال باقی‌ماندهٔ «ت» و «ذ» پهلوی است (pat).

۳ – رشیدی شاهد برای نشیب آورده است.

(المضاف الی بدایع‌الازمان ص۴۶). امیر زنگی و رسولان باز شهر شدند. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۴۱).

باز. (فعل امر) امر به بازی کردن، یعنی بباز و بازی کن. (برهان) (دِمزن). صیغهٔ امر از باختن و بازیدن. (غیاث). امر به باختن. (رشیدی). امر از بازیدن است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). ||(نف مرخم) مخفف بازنده، بازی‌کننده. که دوست گیرد. عامل. فاعل. بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج‌باز و قمارباز و شب‌باز و امثال آن. (جهانگیری). حرف لعب چنانکه حقه‌باز و عمودباز و زنگ‌باز و جامه‌باز. (المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص۱۶۵):

زرستان، مشک‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز.
منوچهری.

بازنده و بازی‌کننده را نیز گویند همچو قمارباز و ریسمان‌باز و شب‌باز و امثال آن. (برهان) (دِمزن). بازنده نیز گویند و این بی ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج‌باز و قمارباز. (انجمن آرا) (فرهنگ سروری). بازنده. (رشیدی). در بعضی تراکیب صفت واقع میشود مثل شعبده‌باز. لعبت‌باز. دوالباز. حیله‌باز (مکار). (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). بمعنی بازنده و در این صورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: حقه‌باز و شطرنج‌باز و قمارباز و جان‌باز، کسی که با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات میاندازد. (ناظم الاطباء). آب‌باز. آس‌باز. اسب‌باز. اشک‌باز. امردباز. بامبول‌باز. بچه‌باز. بی‌ریش‌باز. پاکباز. پای‌باز (رقاص). تازباز (غلام‌باره). جام‌باز. جان‌باز. جانفولک‌باز. جانقولک‌باز. جنده‌باز. جنفولک‌باز. جنقولک‌باز. چاچول‌باز. چترباز. چوگان‌باز. حریف‌باز. حزب‌باز. حقه‌باز. حیله‌باز. خانم‌باز. خرس‌باز. خروس‌باز. خیال‌باز. دست‌باز (رقاص). دغل‌باز. دگل‌باز. دنیاباز. دوالک‌باز. دوست‌باز. دین‌باز. رسن‌باز. رفیق‌باز. ریسمان‌باز. زبان‌باز. زن‌باز. سازوباز. سیدباز. سرباز. سرفال‌باز. سحرباز. سقته‌باز. سهره‌باز. سیره‌باز. شاهدباز. شطرنج‌باز. شعبده‌باز. شیرباز. شیشه‌باز. شیوه‌باز. عشق‌باز. علم‌باز. عنترباز. فرقی‌باز. قلندرباز. قمارباز. قناری‌باز. قوچ‌باز (قوش‌باز). کبوترباز (کفترباز). کتاب‌باز. کرک‌باز. کلک‌باز. کمان‌باز. گاوباز. گجه‌باز. گشادباز. گل‌باز. گوزن‌باز. لج‌باز. لعبت‌باز. مرغ‌باز. مریدباز. معشوق‌باز. مهره‌باز. میمون‌باز. نردباز. نظرباز. نیزه‌باز. یارم‌باز:

خار یابد همی ز من در چشم
دیو بی‌حاصل دوالک‌باز. ناصرخسرو.

که‌در مهر او کینهٔ تست ازیرا
که‌بسته‌ست چشم دل این مهره‌بازش.
ناصرخسرو.

مهره و حقه است ماه و سپهر
که‌بشا گرد حقه‌باز رسد. انوری.

آنجا خراباتیان دوالک‌بازان در خاک کنند. (تذکرةالاولیاء ج ۲ ص ۳۳۹).

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز. مولوی.

جوانی بیدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ‌انداز. (گلستان).
جوانی پاکباز و پاکرو بود. سعدی (گلستان).

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز.
سعدی (بوستان).

گروهی نشینند با خوش پسر
که‌ما پاکبازیم و صاحبنظر.
سعدی (بوستان).

غلام همت رندان و پاکبازانم
که‌از محبت با دوست دشمن خویشند.
سعدی (طیبات).

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را.
سعدی.

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهدباز. سعدی (طیبات).

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جان‌باز آید.
سعدی (طیبات).

مضرب و شطرنج‌باز و ... راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱).

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست؟
بر بساط نرد در اول نظر جان باختن.
سعدی (بدایع کلیات چ فروغی ص۷۵۲).

به‌کوی لاله‌رخان هرکه عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل بازآید.
سعدی (غزلیات).

تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغ‌زن باشی. سعدی (گلستان).

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد
پیوند مکر با فلک حقه‌باز کرد. حافظ.

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق‌باز من. حافظ.

همه غافل ز لعبت‌باز گردون
چه بازی آورد از پرده بیرون.
نوعی خبوشانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

- سخن‌باز؛ زبان‌آور. سخن‌گوی.
- همباز؛ انباز. شریک.

باز. (اِ) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج و خراج. (غیاث) (ناظم الاطباء). خراج که آنرا باج و باژ گویند. (شرفنامهٔ منیری). و باژ به زای فارسی نیز آمده. (فرهنگ سروری). باژ. باج. (رشیدی). باج. (دِمزن). ||بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است. (برهان) (دِمزن). گذرگاه. (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

گر این باز بندم بزابلستان
بگیرم شهی تا به کابلستان. اسدی.

||شراب را میگویند که بعربی خمر خوانند. (برهان). شراب. (غیاث). خمر. (دِمزن). شراب و می. (ناظم الاطباء). ||بحساب جمل ده است. (شرفنامهٔ منیری). بحسب ابجد لفظ آن ده است. (از جهانگیری). ||ورد و دعای فیض و برکت. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). سکوت عبادت‌کنندگان آتش هنگام شست و شو و غذا خوردن. (دمزن). خاموشی باشد که مغان در وقت شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زمزمه[1] آغاز کنند. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۳۵۳ شود. ||عکس و قلب. (برهان) (دِمزن) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گدار و پایاب. ||آغوش. ||دست. ||دسته. (ناظم الاطباء). ||دوش. ||بازو. (برهان) (دِمزن) (ناظم الاطباء). ||بسته. (ناظم الاطباء).

باز. (ع اِ) مبنیاً علی‌الکسر. همواره با خاز بصورت خازباز آید و خازباز مگسی است که در مرغزارها میباشد. (از تاج العروس). رجوع به خازباز شود. (ناظم الاطباء).

باز. [بازز] (ع ص) اسم فاعل از بَزّ. رجوع به بَزّ شود.

باز. (اِخ) (ملک...) فرمانفرمای دیار مغرب. مؤلف حبیب‌السیر ضمن شرح حال جالینوس آرد: در روضة‌الصفا مسطور است که جالینوس در وقتی که در بلدهٔ مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت یکی از جواری ملک باز را که فرمانفرمای دیار مغرب بود و جمیع ملوک آن نواحی اطاعت او مینمودند علت برص عارض شد... و باز فی‌الحال قاصدی جهت آوردن جالینوس نزد نیقاس فرستاد چون نیقاس مخالفت امر ملک باز نمیتوانست نمود جالینوس را رخصت فرمود و حکیم... بعد از انقضای یک ماه در مجلس ملک باز بار یافت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص۱۶۸-۱۷۰ شود.

باز. (اِخ) ابراهیم باز. محدث بود. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ابراهیم‌بن محمدبن باز اندلسی، از اصحاب سحنون و از محدثان بود و بسال ۲۷۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاج العروس شود.

---

۱ - زمزمه همان باز است.

باز. (اِخ) ابوعلی حسین‌بن نصربن حسن‌بن سعدبن عبدالله‌بن باز موصلی. از محدثان بود. (از تاج العروس).

باز. (اِخ) (جرجی‌افندی) (نقولا یا نیکولا) صاحب مجلة الحسناء در بیروت بود. او راست: ۱- آثار التهذیب: و آن عبارتست از خطابه‌ها و قصایدی که آنها را در جلسات جمعیت تهذیب دختران سوریه ایراد کرده است. و خطب مزبور را جرجی باز در بیروت بسال ۱۹۱۳ م. در ۴۰۲ صفحه گرد آورده است. ۲- الانسان ابن‌التربیة. چ بیروت ۱۹۰۷ م. ۳- الروضة البدیعة فی تاریخ‌الطبیعة (معرب). چ بیروت ۱۸۸۱ م. در ۴۰۲ صفحه. ۴- الیاس طراد: خاندان، سیرت، مآثر وی. چ جدعون ۱۹۱۴ م. در ۱۹۸ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

باز. (اِخ) سلیم‌افندی‌بن رستم (۱۲۷۵ - ۱۳۳۸ هـ.ق. / ۱۸۵۹ - ۱۹۲۰ م.). دادستان ایالت جبل لبنان سابق بود. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). و زرکلی آرد: سلیم‌بن رستم‌بن الیاس‌بن طنوس باز از علمای حقوق بود، در بیروت متولد شد و در مدارس لبنان تعلیم گرفت و به پیشهٔ وکالت پرداخت و بسیاری از مناصب قضا را عهده‌دار شد. حکومت عثمانی وی را به قیر شهر (در خلال جنگ جهانی نخستین) تبعید کرد و پیش از پایان جنگ به میهن خویش بازگشت و آنگاه در بیروت درگذشت. وی ۳۹ تألیف دارد که بیشتر آن‌ها قوانینی است که‌از ترکی بعربی ترجمه کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲). او راست:

۱- شرح قانون المحا کمات الحقوقیة. چ بیروت ۱۸۹۵ م. در ۶۹۹ صفحه. ۲- شرح قانون المحا کمات الجزائیة الموقت. چ بیروت ۱۹۰۵ م. ۳- شرح المجلة. چ بیروت ۱۸۹۵ م. ۴- مناجاة البلغاء فی مسامرات البیغا. معرب از لغت ترکی جدید در پند و اندرز. چ ۱۹۰۷ م. (لبنان) در ۲۵۶ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). ۵- مرقاةالحقوق که بچاپ رسیده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲).

باز. (اِخ) باژ. معرب آن فاز است. قریه‌ای است بین طوس و نیشابور که گروهی از نام‌آوران از آن برخاستند. (از تاج العروس). قریه‌ای است میان طوس و نیشابور. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). این قریه مهد شاعر بنام ایران فردوسی میباشد: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ[1] خوانند. (چهارمقاله). و رجوع به فاز و باژ شود.

باز. (اِخ) موضعی در سیستان. مرحوم ملک‌الشعراء بهار در تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۸۷ احتمال داده‌اند که محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۸۷ شود.

باز. (اِخ) قریه‌ای است به شش‌فرسخی مرو که گروهی از محدثان معروف به بازیون بدان منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراصد الاطلاع). نام قریه‌ای به هفت‌فرسنگی مرو. (دِمزن).

باز. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش شهرستان یزد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر نیر و ۱۳ هزارگزی راه فرعی نیر به ابرقو در کوهستان واقع است. سرزمینی است گرم با ۱۹۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، اشجار، انار، سردرختی و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باز. (اِخ) (رود...) (در فارس). آبش مایل بشوری همان رودخانهٔ افزر است که از سه جانب قلعهٔ شهریاری گذشته بچم کپکاب خنج رسیده رودخانهٔ باز شود. (فارسنامهٔ ناصری).

بازآباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختر اردل واقع و دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بازآرمیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) آرمیدن. آسودن. استراحت کردن. رجوع به آرمیدن شود.

بازآرمیده. [رَ دَ / دِ] (نمف) آرمیده. آسوده. آرام‌گرفته:

دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او بازآرمیده و بر شرم و کش‌خرام. سوزنی.

رجوع به آرمیده شود.

بازآزردن. [زُ دَ] (مص مرکب) کنایه از قاید؛ خاطرخواه کردن باشد. (برهان). ||کامران کردن. خاطرنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

بازآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) برگشتن و رجعت کردن. (ناظم الاطباء). بر قیاس بازکرد و بازگشت. (آنندراج). بجای پیشین برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. ایاب و اوبة. عودت. برگردیدن. مراجعت کردن: فلان از سفر بازآمد. این معنی مأخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که‌اول در وطن خود بوده مکرر بوطن خود آمد. (فرهنگ نظام). قدوم؛ بازآمدن از سفر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نشاید درون نابخفده شدن
نباید که نتوانش بازآمدن. ابوشکور.

آن دی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد
پنداشت همی حاسد کو بازنیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

مورد بجای سوسن آمد باز
می بجای ارغوان آمد. رودکی.

و چون پیغامبر علیه‌السلام از خیبر بازآمد. (ترجمهٔ طبری). پس خدای‌تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بال بر سر آدم درمالید و بالاش بشصت ارش بازآمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز هر گونه‌ای داستانها زدیم
بدان رای پیشینه بازآمدیم. فردوسی.

زمین را ببخشید بر مهتران
چو بازآمد از شهر مازندران. فردوسی.

چو رفتند و دیدند و بازآمدند
نهانی بنزدش فراز آمدند. فردوسی.

چه دانم من که بازآیی تو یا نه
بدانگاهی که بازآید قوافل. منوچهری.

مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذاشت
عدل بازآمد با بوالحسن عمرانی. منوچهری.

و امیر ابوجعفر از بست بازآمد. (تاریخ سیستان).

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گرکافر و گبر و بت پرستی بازآ.

ابوسعید ابی‌الخیر ؟ (سخنان منظوم ص۴).

بازآمدم بر سر کار خویش و راندن تاریخ و بالله التوفیق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۳). این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و بازآمد. (ایضاً ص۳۳۵). ابراهیم هاجر را بر شتری نشانیدی و خود هم بر شتری نشست و از بیت‌المقدس بیرون آمدند تا بدانجا رسیدند که امروز مکه است. ابراهیم هاجر را در آنجا نهاد و گفت اینجا باشید تا من بازآیم و برفت. (قصص‌الانبیاء ص۵۰). و گفتی اگر مرا بازآمدن نباشد تو بر خویشتن و فرزندان خرج کن. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۰).

فریادکنان غمین غمین شد ز برت
تشویرخوران خجل خجل بازآید. ؟

و بمدتی نزدیک هر دو مظفر و با کام دل و غنیمت بی‌اندازه بازآمدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲). و چون ابن ابی‌العاص از آن اعمال بازآمد نوبت خلافت با عثمان‌بن عفان آمده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵). و چون این هر دو کس بازآمدند از کشتن هرمز، اپرویز زنان و ثقل راگسیل کرده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰). گفت پنداری آن همای است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم و امسال بمکافات آن بازآمده است. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).

بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی. خیام.

۱- نل: باژ.

چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست بازآمد. (کلیله و دمنه). شیر مجروح و نالان بازآمد. (کلیله و دمنه). شما جای نگه دارید تا من بازآیم. (کلیله و دمنه).

که رفت بر ره فرمان تو کز آن فرمان
رمیدهبخت بفرمان او نیامد باز. سوزنی.

چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد بخانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). شاه از این مقدمات موافق و کلمات رایق بقرار بازآمد. (سندبادنامه ص ۶۳). از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد، چون بهوش بازآمد کینه در دل گرفت. (سندبادنامه ص ۸۲).

از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنان که خواهی. نظامی.

همرهان نازنین از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند.
کمال اسماعیل.

پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم... (گلستان).

المنة لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.

شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.

امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد
که بازآید بجوی رفته آبی. ابن یمین.

یوسف گم گشته بازآید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآئی.
حافظ.

پس از آن بازگردیدند و بقم بازآمدند. (تاریخ قم ص ۲۱۹).
||رسیدن: همه را اندر سه من و نیم آب بپزند تا بیک من بازآید و بپالایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروها اندر یک من آب بپزند تا بمقدار ده استار بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||توقف کردن. (ناظم الاطباء). ||بودن. ملامس شدن. برخوردن. مس کردن: و اگر مردار بجامه و اندام بازآید بباید شستن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۹۴ س ۱۳). اگر خوک تر بجامه بازآید پلید شود و بباید شستن. (ایضاً ۵ سطر به آخر).

— امثال:

بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی
(ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائماً در تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم...)
(منسوب بخیام از امثال و حکم دهخدا).

بازناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود.
(آخر ای عاشق ز جور یار آهی بر مکش...).
خواجه رستم خوریانی (امثال و حکم دهخدا).

بازناید بتو ای پور پار.
ناصرخسرو (امثال و حکم دهخدا).
||پشیمان شدن. (ناظم الاطباء). بمعنی توبه کردن مجاز است. (آنندراج) (ارمغان آصفی). انابت کردن. ندامت. عود. بازآمدن از مذهبی، یا طریقه‌ای. ارتداد. ترک گفتن:

گفت، حافظ دگرت خرقه شراب‌آلوده‌ست
مگر از مذهب این طائفه بازآمده‌ای. حافظ.

ثم غضب [السلطان ابوالمجاهد محمدشاه‌بن السلطان غیاث‌الدین تغلق‌شاه ملک‌الدهلی] علیه [علی‌الحاجب خواجه علی] ثانیةً و نفاه الی خراسان فاستقر بهراة و کتب الیه یستعطفه فوقع له علی ظهر کتابه «اگر بازآمدی بازآ»؛ ای ان کنت تبت فارجع. (ابن بطوطه).
— بازآمدن از چیزی؛ تقیه.
— باز آمدن از رایی یا چیزی؛ انصراف. برگشتن. منصرف شدن:

مرا گفت بشتاب با او بگوی
که گر ز آنکه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که این خود نگفتم ز بن
که من باز بازآمدم زین سخن
فردوسی.

اگرچه حسن تو از عشق غیرمستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز.
حافظ.

که‌گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت.
حافظ.

— بازآمدن از عزیمتی؛ فسخ آن کردن.
— بخود بازآمدن؛ افاقه. بهوش آمدن.
— بصلاح باز آمدن؛ درست شدن. بهبودی یافتن: این کار بصلاح بازآید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). کسی را که پی‌های پای سست شود و بر نتواند خاست... در میان آب جو بنهند تا بصلاح بازآید. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).

بازآمده. [مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگشته مراجعت کرده. باز جای خود آمده:

رفتند یگان یگان فرازآمدگان
کس می‌ندهد نشان بازآمدگان.
(منسوب بخیام از ص ۳۴۰ سندبادنامه).

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
بازآمده‌ای کو که بما گوید راز.
(خیام از سندبادنامه).

در خانهٔ من ز ساز رفته
بازآمده گیر و بازرفته. نظامی.

بازآوده. [وَ دَ] (امرکب) ره‌آورد. (آنندراج). پیشکش و هدیه که کوچک به بزرگ میدهد.

(ناظم الاطباء):

جز فغان و نالهٔ دلسوز نیست
در فراق دوست بازآورد دل.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

بازآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) مراجعت دادن. تجدید کردن. برگرداندن. واپس آوردن. واپس دادن. (ناظم الاطباء):

رو تا قیامت ایدر زاری کن
کی مرده را بزاری باز آری؟ رودکی.

که یارد شدن پیش گردان چنین
که بازآورد فره پاک دین. دقیقی.

بدو گفت هومان که بازآر هوش
مکن بیش تندی و چندان مجوش. فردوسی.

هم بنگذاشتند که با کالنجار را پس از چندین نفرت بدست بازآورده آمدی و گفتند اینجا عامل و شحنه باید گماشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶). اردشیر بابکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (تاریخ بیهقی). حیلت میساخت [آلتونتاش] ... تا رضاء آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای بازآورد. (تاریخ بیهقی).

کسی را مگردان چنان سرفراز
که‌نتوانی آورد از آن پایه باز. اسدی.

ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن رافضیانست که آوردی باز.
ناصرخسرو.

و رعایا از این سبب رنجور بودند و پس او بقانونی واجب بازآورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳). و من آمدم تا بواجب بازآرم و ازین گونه بدعتی نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴).

صدهزاران چو تو به آب برد
تشنه بازآورد و غم نخورد. سنایی.

و شاد بخانه رفت و عذر از عروس خواست و استمالت و دلگرمی داد و بخانه بازآورد. (سندبادنامه ص ۲۶۳).

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را ببستان آورد باز. نظامی.

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرورفته تو بازآوری. نظامی.

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود. کسان در عقبش رفتند و بازآوردند. (گلستان).

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمندشوق کشانم بصلح بازآرد.
سعدی (غزلیات).

داروی دل نمیکنم کآنکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش.
سعدی (طیبات).

شفاعت کردند و او را بقم بازآوردند و بسیاری اعزاز و اکرام کردند. (تاریخ قم ص ۲۱۵). ||کینه یا خون بازآوردن؛ کنایه از انتقام کشیدن یا گرفتن خون. ستدن خون.

گرفتن. اخذ کردن. ستدن:

بدو گفت: ار این کینه بازآوری
سوی من سر بی‌نیاز آوری. فردوسی.

بدادار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک
سزد گر بباشم بدین سوکناک
که تا کینهٔ شاه [سیاوش] بازآورم
سر دشمنان زیر گاز آورم. فردوسی.

او را بنواخت و دلگرم کرد و گفتا خون پدرت بیاری ایزدتعالی بازآرم. (تاریخ سیستان). و حصارها گرفت و ستد و حربها کرد و خون پدر بازآورد و تاختها کرد. (تاریخ سیستان). و رجوع به باز آوریدن شود.

بازآورد کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) معذرت خواستن. عذر قبول کردن از کسی. (ناظم الاطباء):

گفتم از کویش روم بازآمدم با صد نیاز
هر که گوید ناسزائی بازآوردی کند.
کاتبی (از فرهنگ ضیاء).

باز آوریدن. [وَ دَ] (مص مرکب) باز آوردن:

چو بازآورید آن گرانمایه کین
بر اسب زریری برافکند زین. فردوسی.

بپیمان چنین رفت پیش گروه
چو بازآوریدم ز البرز کوه. فردوسی.

و رجوع به باز آوردن شود.

بازآیندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مراجعت. برگشتگی. (ناظم الاطباء).

بازا. (اِ) نود استیر باشد، بموجب قرارداد زراتشت بهرام[1] و هر استیری چهار مثقال است. (برهان). وزنه‌ای که معادل است با نود استیر و هر استیری چهار مثقال است. (ناظم الاطباء) (دِمزن) (آنندراج) (هفت قلزم).

بازاج. (اِ) دایهٔ ناف که بتازیش قابله گویند یعنی آن دایه که تعهد زچه کند. و آنان که با رای مهمله خوانند خطاست. (آنندراج).

بازار. (اِ) در پهلوی واچار[2] (در هوجستان واچار = سوق‌الاهواز. رجوع شود به خوزستان) در پارسی باستان آباکاری[3] مرکب از: آبا[4] در سانسکریت سبها[5]، بمعنی محل اجتماع و جزو دوم مصدر کاری[6]، بمعنی چریدن (دارمستتر، تتبعات ایرانی ج ۲ ص۱۲۹، ۱۳۱). گیلکی واچار[7]. (نیز: بازار[8]. م) فریزندی ویرنی بازار[9]. نطنزی واچار[10] (۱ ص۲۹۰). سمنانی وازهار[11]. سنگسری وزر[12]. سرخه‌ای، لاسگردی و شهمیرزادی بازار[13]. (۲ ص۱۸۸). استی بزر[14]. (استی ۱۱۴)؛ محل خرید و فروش کالا و خوراک و پوشاک. لغت فرانسهٔ بازار[15] از پرتقالی گرفته شده و پرتقالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند. (نداب: ۳-۳-۴ فرامرزی) و رک: دایرة المعارف فرانسه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ج ۱ ص ۲۱۸)[16]. اعراب در آن تصرف کرده الف را به «یاء» بدل کرده بیزار گفته و بیازره بر آن جمع بسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود. دورسته از دکانهای بسیار در برابر یکدیگر که غالباً سقفی آن دو رسته را بیکدیگر می‌پیوندد. میدان داد و ستد. کوی سوداگران. مغازه. دکان. دکه.: بازار صحافها. بازار بزازها. بازار کفاشها. بازار خیاطها. بازار سراجها و غیره. بازار عطرفروشان: لَطِیمَه. (منتهی الارب). ج، لطایم. سوق. (دهار) (ترجمان‌القرآن). ج، اسواق. قَسیمة. (منتهی‌الارب). تیم. رجوع به دزی ج ۱ ص۴۸ شود.

در قاموس کتاب مقدس آمده: (انجیل لوقا ۷: ۳۲) بازار: معروف است و در آنجا هر گونه متاع بفروش میرود و گاهی کوچه‌های درازی ترتیب داده در طرفینش دکانها میساختند چنانکه حال نیز معمول است و گاهی این لفظ دلالت بر محل وسیعی مینماید که در میان شهر قرار داده خریدار و فروشنده در آنجا جمع میشدند و متاعهای خود را بفروش میرساندند و بتدریج احکام و مباحثات و مسائل مشکلهٔ فلسفیه و سیاسیه را در آنجا گفتگو مینمودند. (کتاب اعمال رسولان ۱۹:۱۶ و ۱۷:۱۷). و اهالی دهات و قضات و صاحب‌منصبان در آنجا فراهم میشدند لذا فرمایش مسیح در انجیل مرقس ۱۲:۳۸ میفرماید که ایشان سلام را در بازارها دوست میدارند صحیح میباشد و اطفال و اشخاص بیکاره نیز در آنجا جمع می‌شدند و چون خداوند ما مسیح خواست که فریسیان را توبیخ و سرزنش نماید چون که اعمال عجیبه در میان ایشان بجا آورده و با وجود آن او را ترک کرده رد نمودند و یوحنا را قبول کردند و حال آنکه اعمال عجیبه بجا نیاورد ایشان اشخاصی را که متابعت والدین خود مینمایند تشبیه فرمود و باید دانست که عمله‌هائی که طالب کار بودند در میان بازار فراهم میشدند تا هر کسی که خواهد ایشان را کار فرماید چنانکه در این روزها نیز معمول است. (قاموس کتاب مقدس):

بگفت این سخن پس ببازار شد
بساز دگرگون خریدار شد. فردوسی.

براهی که لشکر همی برگذشت
در و دشت یکسر چو بازار گشت. فردوسی.

چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.

ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده
روان گشت بازار بازارگانی. فرخی.

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

پس از سه روز مردمان ببازارها بازآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱).

گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
چو تو خود مینگری من نکنم قصه دراز.
ناصرخسرو.

چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند
همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. ناصرخسرو.

بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
آن چیست کانگه دیده‌ای بازار عشق اکنون نگر.
خاقانی.

بر سر بازار عشق آبت برفت
پای زان بازار نگسستی هنوز. خاقانی.

در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است
کاین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

ای تهی‌دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار. سعدی.

||دکانهای موقت بی ترتیب در زیر چادرها و سقفهایی از پارچه که هفته‌ای یکبار در بعض قری کنند، و بیشتر در نواحی شمالی ایران معمول است. بازارهای موقت که سالی یکبار در بعض شهرها تشکیل شود برای عرض کالاها بمشتریان که از شهرها یا ممالک دیگر بدانجا آیند مانند بازار مکاره[17] و سوق عکاظ در میان تازیان جاهلیت و غیره: پنجشنبه بازار، اردوبازار، جمعه بازار، چهارشنبه بازار، دوشنبه بازار، سه‌شنبه بازار، شنبه بازار، یکشنبه بازار. عرضگاه یا نمایشگاه که در بعض ممالک چند سال یکبار برپا کنند[18]: طواویس، شهرکیست از بخارا... و اندر وی هر سالی یک روز بازار است که خلق بسیار اندر وی گرد آیند. (حدودالعالم).

---

۱ - مراد زراتشت پسر بهرام پسر پژدو، شاعر زرتشتی قرن هفتم هجری است. رک. مزدیسنا ص۴۶۸ به بعد: (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - vâcâr. 3 - abâcâri.
4 - abâ. 5 - sabha.
6 - cari. 7 - vâcar.
8 - bâzâr. 9 - bâzâr.
10 - vâcâr. 11 - vâzhâr.
12 - vazár. 13 - bâzâr.
14 - bazar. 15 - Bazar.

۱۶ - ظ. در اصل ابازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر اطعمه و اباها میفروخته‌اند و بمرور ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته. (غیاث) (آنندراج). بر اساسی نیست. (لغت‌نامه).

17 - Foire. 18 - Exposition.

و اندر مرسنده، در هر سالی یکی روز بازار بود که گویند آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم).
– بازار عکاظ؛ مشهورترین بازارهای عرب در زمان جاهلیت. بازار عکاظ واقع میان طایف و نخله بوده است و موقعی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی‌القعده تا بیستم در بازار عکاظ اقامت میکردند، سپس از عکاظ بمکه رفته مراسم حج بجا می‌آوردند و بخانه‌های خود بازمیگشتند. معمولاً بزرگ هر قبیله‌ای ببازار قبیلهٔ خود میرفت ولی تمام بزرگان عرب بلا استثناء ببازار عکاظ می‌آمدند. هرکس اسیری داشت برای دادرسی بعکاظ می‌آمد و نزد داوران که از قبیلهٔ بنی‌تمیم بودند دادخواهی میکرد و هر کس خونخواهی میخواست و طرف خود را نمیشناخت برای پیدا کردن گمشدهٔ خود بعکاظ می‌آمد. هر کس شهرت‌طلب بود و در پی تحصیل شهرت میگشت برای نیل بمقصود بعکاظ می‌آمد، هر کس میخواست با کسی مباهات کند و مفاخر خود را بگوید در فصل عکاظ به آن محل میشتافت و عربها در این قسمت بقدری مقید بودند که در بزرگی و سنگینی مصیبت‌ها بر یکدیگر مباهات میکردند و یکی از آن موارد مفاخرهٔ خنساء و هند است... عربها از تأسیس بازار مکاره و اجتماع قبیله‌ها استفادهٔ فرصت میکردند و مجلس مناظره و مباحثه و سخنوری و مشاعره تشکیل میدادند. شعراء شعر میخواندند. خطیبان خطابه‌سرایی میکردند و دانشمندانی از آن میان انتخاب میشدند که بهترین و برترین گفتارها را تشخیص داده اعلام نمایند و هر گاه که نابغهٔ ذبیانی ببازار عکاظ می‌آمد سراپرده‌ای از چرم قرمز برای او می‌افراشتند و شاعران اشعار خود را در محضر او میخواندند و هر شعری که از همه بهتر بود آن را با آب طلا نوشته در عکاظ و یا در کعبه می‌آویختند که معلقات سبع نیز از آن اشعار میباشد. اتفاقاً این کار عرب‌ها بکار یونانیان قدیم شبیه است، چه آنها نیز در محلی موسوم به گیمنازیوم برای ورزش‌های بدنی و بازی‌های پهلوانی حاضر میشدند و فیلسوفان و دانشمندان از آن اجتماع استفاده کرده بمباحثه و مناظره مشغول می‌شدند و عیناً عملیات عربها در بازار عکاظ در آنجا نیز معمول میشد. بدیهی است که در نتیجهٔ چنین اجتماعاتی حقایق بسیاری کشف میشد و قریحهٔ هوشمندان و باذوقان بکار می‌افتاد، بعلاوه زبان آنان رشد و نمو میکرد و از پاره‌ای معایب تصفیه میشد. مثلاً قریش که ببازار عکاظ می‌آمدند لغات سایر قبایل را نیز میشنیدند و آنچه را که نیکو بود برمیگزیدند و در لغت خود بکار میبردند و در نتیجه لغت قریش فصیح‌ترین لغت‌های عرب شد و از پاره‌ای عیوب و کلمات رکیک ناپسند تصفیه شد و چیزهایی مانند کشکشه و کسکسه و عنعنه و فحفحه و کم‌وهم و عجعجه و استنطاء و شنشنه و عیوب دیگر که در سایر لهجه‌ها یافت میشد از آن لهجه خارج گشت[1]. (ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چ ۱۳۳۳ امیرکبیر ج ۳ صص ۴۳-۴۶).
– بازارهای عرب؛ عرب‌ها در زمان جاهلیت سالی چند بار بازارهایی دایر میکردند و در فصل‌های معین مردم از دور و نزدیک به آنجا می‌آمدند و همین که از این بازار فارغ میشدند ببازار دیگری میرفتند، به این ترتیب که از روز اول ماه ربیع الاول در دومةالجندل از نواحی مرتفع نجد برای خرید و فروش و داد و ستد بازارهایی ترتیب میدادند و سپس از آنجا به هجر میرفتند و یک ماه در آن بازار بودند آنگاه از هجر به عمان منتقل میشدند و از عمان بحضرموت و عدن کوچ میکردند و بعضی به صنعاء عزیمت مینمودند و در آنجا بازار دایر میکردند. بعد در ماه‌های حرام بازار عکاظ که از بازارهای مشهور عرب بود دایر میشد. علاوه بر آن بازارهایی در نواحی موسوم به شحر، صحاری، مخنه، حباشه، مشقر و غیره دایر میکردند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چ ۱۳۳۳ امیرکبیر ج ۳ ص۴۳).
– امثال:
بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است
(که...)بازار چندانکه آ کنده‌تر
تهیدست را دل پرا کنده‌تر
سعدی (امثال و حکم دهخدا).
بی سیم ز بازار تهی آید مرد
«دارم مثلی بحال خویش اندر خورد....»
(از قابوسنامه).
مثل بازار شام.
محتسب در بازار است.
||بمجاز، اعتبار. بها. حرمت. محبوبیت. اهمیت. قدرت. ارزش. شایستگی:
سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز رای جهانجوی و بازارشان. فردوسی.
چو آن نامه بشنید و گفتار او
بزرگی و مردی و بازار او. فردوسی.
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من. فردوسی.
پس از ما هر آنکس که گفتار ما
بخوانند، دانند بازار ما. فردوسی.
مقاتوره بشنید گفتار اوی
سرش گشت پرکین ز بازار اوی. فردوسی.
بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجا چنان بت باشد کرا بود بازار؟ فرخی.
یاران تو همچون تو بُتانند ولیکن
نزدیک من امروز تو داری همه بازار.
فرخی.
اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی.
منوچهری.
کردم سرخستان بگل و ایمن گشتم
به انگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار.
منوچهری.
همی که نبینم مرعلم خویش را بازار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
حکمت آموز وکم آزار و نکوگوی و بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست.
ناصرخسرو.
مرد دانا راستکار و چرخ نادان بدکنش
نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست.
ناصرخسرو.
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم
خود را بر تو دیده‌ام این حرمت و بازار.
سنایی.
پس از این عبادت اصنام را بازاری نباشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
یوسف دلها پدیدار آمده‌ست
عاشقی را روز بازار آمده‌ست. خاقانی.
کهتر ز دکان شعر برخاست
چون بازاری در آن ندیده‌ست. خاقانی.
– روز بازار کسی بودن؛ روز محبوبیت و قدرت و اعتبار او بودن.
||بمجاز بمعنی رونق و رواج نیز آمده. (غیاث) (انجمن آرا). بازار و روز بازار بمعنی رونق است. (انجمن آرا) (آنندراج). درٌّ؛ گرمی بازار و روانی آن. (منتهی الارب). درود؛ روز بازار، روان و گرم گردیدن آن. (منتهی الارب). نَفاق؛ روایی. رواج:
دگر نخواهم گفتن همی سرود[2] و غزل
که رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.
چنین داد پاسخ که کردار نیک
بیابد بهر جای بازار نیک. فردوسی.
یکی گوید ز شاهی نام بردی

۱ – پاره‌ای از قبایل عرب لهجه‌های مخصوصی داشتند (چنانکه امروز دارند). از جمله اینکه بعضی کاف خطاب را شین تلفظ میکردند و بجای لک، لش، میگفتند و این اصطلاح کشکشه نام داشت، همینطور کسکسه و امثال آن بجای سین بکار میبردند و عنعنه و غیره ولی زبان عربی قریش از این قبیل اصطلاحات منزه بوده است. (نقل از حاشیهٔ ص۴۶).
۲ – ن ل: نثار.

که رادی را بدو بفزود بازار. فرخی.
وقت عیش و طرب و بستان است
روز بازار گل و ریحان است. انوری.
||بمجاز، رفتار. روش. کردار. وضع. معامله. ترتیب:
سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی.
بدانست کان جادویی کار اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست. فردوسی.
چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچه آمد ز بازار خویش. فردوسی.
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.
با همه نامهربانی بیوفا خواندی مرا
کافرم گر در قیامت با تو این بازار نیست.
قراری گیلانی (از آنندراج).
||تشویش. اضطراب:
سر بابک از خواب بیدار شد
روان دلش پر ز بازار شد. فردوسی.
ابا بار و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز بازار تنگ و نبرد. فردوسی.
||تاجر و سوداگر. (انجمن آرا)[1]. ||قیمت کالا: روی شش تومان بازارش بازی می‌کند، یعنی نوسان دارد. نرخ در حدود شش تومان است، بازارش پنج تومان است، یعنی قیمتش نرخش، پنج تومان است. ||بمعنی سود و معامله و سودا. (غیاث) (آنندراج). ||تجارت. داد و ستد. معامله. خرید و فروش. معامله و سودا را نیز بازار گویند. (آنندراج):
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال
بار می‌بندم از آن شهر که بازاری نیست.
میرصیدی (از آنندراج).
||قرار. عهد و پیمان:
کندبار همراه با یار ما
بر این است پیمان و بازار ما. فردوسی.
— بازار آراستن؛ بازار ترتیب دادن. (آنندراج). آرایش دادن بازار و نهادن متاع و کالا جهت فروش. (ناظم الاطباء: بازار).
— ||زمینه‌سازی کردن. تمهید مقدماتی برای رسیدن به غرضی. توطئه:
چو زینگونه بازاری آراستند
بخون از سکندر امان خواستند. فردوسی.
چو بازار من بی من آراستی
به آن رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم.
نظامی (از آنندراج).
— بازار آشفته؛ کنایه از جای پرازدحام. بازار شلوغ، بی‌نظم، پر جمعیت که کس بکس نباشد.
— امثال:
دزد دنبال بازار آشفته میگردد.

— بازار آهنگران؛ محلی که آهنگران در آنجا ساختن ابزار آهنی و فروختن آنها سرگرم باشند:
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
بازار آهنگران تافتند. فردوسی.
— بازار امکان و بازار جهان؛ کنایه از دنیا باشد:
ای برده ببازار این جهان عمر
بازار تو یکسر همه زیان است. ناصرخسرو.
گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست
شادی بی‌غم در این بازار نیست. مولوی.
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید.
صائب.
— بازار اول یوسف؛ قیمتی که برادران یوسف علیه‌السلام نزد تاجر بعد برآمدنش از چاه به آن فروختند و کمیت آن بنا بر اختلاف روایت هشت درم، پانزده درم یا هفده درم است و بدین معنی قیمت اول یوسف نیز آمده و بازار دوم وقت بیع که در مصر بدست زلیخاست.
دکان حُسن‌فروشی اگر بهارایی
غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار.
ظهوری (از آنندراج).
میگرفتم بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست.
ظهوری (از آنندراج).
— بازار برچیدن؛ بمعنی بازار برداشتن. (آنندراج). بستن بازار و ترک خرید و فروش کردن. (ناظم الاطباء):
چار بازار عناصر بر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها.
صائب (از آنندراج).
— بازار بی رواج؛ بازار کساد. بازار بی‌رونق. بازار کم‌مشتری. بازار کم‌معامله.
— بازار بی‌رونق؛ بازار کاسد، بی‌مشتری. بازار کساد. بازار کم‌معامله:
کسانی‌که مردان راه حقند
خریدار بازار بی‌رونقند. سعدی.
— بازار تبه شدن، یا بازار کسی نزد دیگری تبه شدن: از محبوبیت و احترام افتادن:
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه [سلطان محمود] بازار من.
فردوسی.
— بازار تیره؛ کنایه از وضع نابسامان:
چو خواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره‌بازارتان... فردوسی.
چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از این تیره‌بازار اوی. فردوسی.
— بازار تیره دانستن؛ وضع خود را نابسامان دانستن:
پشیمان شد از کشتن یار خویش

کز آن تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
— بازار تیز داشتن؛ بازار بارونق داشتن. بازار باروناج داشتن.
— بازار تیز شدن؛ رونق یافتن. بسامان شدن:
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
تیزتر گشت جهل را بازار
سوی جهال صد ره از الماس. ناصرخسرو.
— بازار تیز کردن؛ رواج دادن بازار. رونق دادن بازار. رونق دادن و بسامان کردن کار:
به زرمهر دادش یکی بدگهر
که‌کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید
که‌با تاج بر تخت ایران سزید
از او بند برداشت تاکار خویش
بجوید، کند تیز بازار خویش. فردوسی.
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیز بازار خویش. فردوسی.
مشو تیز تا چارهٔ کار تو
بسازم، کنم تیز بازار تو. فردوسی.
دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.
سعدی (گلستان).
هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد.
سلمان (از آنندراج).
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز
بازار گذشته را کنی تیز. نظامی.
— بازار تیز گشتن؛ رونق یافتن. به سامان شدن:
خبردهی به بر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.
فرخی.
— بازار تیز و گرم و رایج؛ از صفات بازار است. مقابل اینها بازار کند و افسرده و شکسته و بسته و غیررایج. (غیاث). و تیز و گرم و روا کنایه از بازار رایج بود مقابل بازار کند و افسرده و شکسته و بسته که کنایه از بازار غیر رایج است و برین قیاس است بازار تیز کردن و شکستن.
— ||بمجاز، بمعنی گزافه گویی و لاف زدن:

---

۱ - سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازارگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فرس و بضم سین است بمعنی سودکننده و گرو وَر بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود. من گفته‌ام:
سر و جان خاک این بازار کردم
زهی سودا که در این کار کردم. (انجمن آرا).

چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از آن تیزبازار اوی. فردوسی.
چو آگاه شد خسرو از کار او
غمی گشت از آن تیزبازار او. فردوسی.
همه گوش دارید گفتار من
ببینید این تیزبازار من. فردوسی.
ز هر سو فراوان خریدار خاست
بدان کلبه بر تیزبازار خاست. فردوسی.
رونده بدانگه بود کار من
برافروخته تیزبازار من. فردوسی.
— امثال:
بر سر بازار تیز کور شود مشتری؛ بمجاز بمعنی گزافه گویی و لاف زدن.
— بازار جدال و قتال؛ کنایه از جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء: بازار).
— بازار چیزی تیز بودن؛ رونق و رواج داشتن. (از آنندراج). و بمجاز کار کسی رونق داشتن. وضع کسی بسامان بودن:
گرامروز تیزست بازار من
بینی پس از مرگ آثار من. فردوسی.
آنرا که تراگوید تو خدمت او کن
آنرا بر تو تیزتر است از همه بازار. فرخی.
کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است
کجاست مرد که بازار امتحان تیز است.
محتشم کاشی (از آنندراج).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۸۷ شود.
— بازار زد و خورد؛ روز ستیزه و منازعه و جنگ. (ناظم الاطباء: بازار).
— بازار ساختن؛ بمجاز ایجاد هرج و مرج و شلوغی و آشوب بقصد استفاده: قاید منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته [بوسهل] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). حاتمی از آن بازار ساخته است که سزای خویش بدید و مالش یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).
— ||کنایه از خود را جلوه دادن. نمودن خود را:
یک شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل
افراخته از کیر سر و ساخته بازار.
مسعود سعد.
— بازار شاداب؛ بازار باطراوات، پر رونق:
فروماند مانی زگفتار اوی
بپژمرد شاداب بازار اوی. فردوسی.
— بازار شام؛ اشاره به ورود اهل بیت امام حسین (ع) پس از واقعهٔ کربلا بشام باشد: تعزیهٔ بازار شام. و در فارسی کنایه از بازار پر جمعیت و پر از ازدحام باشد: بازار شام است.
— بازار کاسد؛ بازار کم‌خریدار. بازار بی‌رواج. بازار ناروا. بی‌رونق. بازار کساد. بازار کم‌مشتری. بازار کم‌دادوستد. کم‌معامله. عُفر. تَعفور. (منتهی الارب).
— بازار کاسد بودن؛ بی‌رونق، بی‌مشتری، بی‌خریدار بودن: اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).
— بازار کاسد شدن؛ بی‌رونق شدن. بی‌مشتری و خریدار گردیدن. کاسد گشتن:
بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسدشد از دو زلفش بازار شاه بوی.
رودکی.
بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج
افکنده خوار دانش گشته روان مرایی.
ناصرخسرو.
— بازار کسی برافروختن یا بفروختن؛ کار وی رونق و رواج یافتن. وضع او روشن شدن. روبراه شدن کار کسی. اعتبار و اهمیت یافتن کسی:
همانا خوش آمدش گفتار اوی
برافروخت زین کار بازار اوی. فردوسی.
هر آن‌کس که ایمن شد از کار خویش
بر ما برافروخت بازار خویش. فردوسی.
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو
محدثان را بفروخت ای شها، بازار. فرخی.
— بازار کسی را تیره کردن؛ وضع او را نابسامان آوردن:
بد آید جهان را از این کار من
چنین تیره کو کرد بازار من. فردوسی.
چو خواهید کایزد بود یارتان
کندروشن این تیره بازارتان،
کم‌آزار باشید و هم کم‌زیان
بدی را مبندید هرگز میان. فردوسی.
اگر داد بینی همی کار من
مگردان همی تیره بازار من. فردوسی.
— بازار کسی کاسد شدن؛ ناموفق گردیدن: دشمنان... مقرر گردد ایشان را که بازار آنها کاسدخواهد بود. (تاریخ بیهقی).
— بازار کسی گرم بودن و ماندن؛ مراد تیز بودن و تیز ماندن است:
بدانید کامد بسر کار گرم
گذشت‌اختر و روز بازار گرم. فردوسی.
ای زبردست زیردست‌آزار
گرم تا کی بماند این بازار؟ سعدی.
— بازار گرم داشتن؛ بازار با رونق داشتن. بازار بسیارمعامله و پرخریدار داشتن.
— بازارگرمی؛ کالای خود را محاسن گفتن. توصیف فروشنده خوبی متاع را. کالای خود را ستودن نزد مشتری. جلب مشتری کردن بزبان فریب.
— بازار ناروا؛ بازار کساد. بازار بی‌رونق.
— بازار ناروا شدن؛ اکساد. (تاج المصادر بیهقی). کساد شدن بازار. بی‌مشتری، بی خریدار شدن.
— بازار ناروان؛ سوق کاسد. سوق اکسد. (منتهی الارب).
— بر سر بازار بودن؛ کنایه از برملا و آشکار بودن:
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست.
سعدی.
— خر بازار؛ کنایه از بیحسابی و بی‌ترتیبی.
— دزدبازار؛ کنایه از هرج و مرج و بی‌نظمی و گرانی بازار.
— راسته بازار؛ بازار اصلی و راست.
— روز بازار کسی بودن؛ روز روایی متاع او بودن. روز رواجی کالای او بودن: روز بازار گل و نسرین است. (از انجمن آرا) (آنندراج).
— شلوغ‌بازار؛ کنایه از شلوغی و بی‌نظمی.
— کسی را با دیگری بازار بودن؛ بمجاز سر و کار داشتن با چیزی یا کسی. معامله کردن. آمیزش و رفت و آمد داشتن:
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد.
سعدی (طیبات).
— مست‌بازار؛ کنایه از بی‌نظمی و بی‌ترتیبی.
— میانجی دیدن بازار کسی را؛ وضع او را میانه و متوسط دیدن، چنانکه نه بازار او تیز باشد و نه بیرونق:
چو بهرام بشنید گفتار اوی
میانجی همی دید بازار اوی. فردوسی.
— امثال:
هر دکانی راست بازار دگر. مولوی.

بازار. (اِخ) (حومهٔ شیراز)، دهاتی از حومهٔ شیراز که در میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است. همه را شیب بازار گویند برای اینکه وقتی امیر عضدالدولهٔ دیلمی شهری دیگر مشتمل بر چندین بازار در خارج شیراز بساخت و از آن روز تا کنون که اثری از آن شهر باقی نمانده دهات جانب زیر آن شهر را شیب بازار گویند. (فارسنامه).

بازار اردشیر. [رِ اَ دَ] (اِخ) صاحب نزهة‌القلوب ذیل هشت موضع طرف جنوبیه آرد، به یمن، اکنون تماشا میخوانند. از اقلیم اول است. بهمن‌بن اسفندیار ساخت. (از نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ ج ۳ لیدن ص ۲۵۳).

بازار اسب. [اَ] (اِخ) نام در شمالی قلعهٔ اختیار الدین، در شهر بند هرات. رجوع به روضات‌الجنات چ امام ص۷۹ و حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج۳ جزء۴ ص۳۶۶.

بازار بزازان. [رِ بَزْ زا] (اِخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۳۹۲ شود.

بازار پسته شکنان. [رِ پِ تَ / تِ شِ کَ] (اِخ) بازاری به بخارا. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۸۳).

بازارپسند. [پَ سَ] (نعف مرکب) مرغوب برای مشتری. جالب برای مشتری.

مشتری‌پسند. جلب‌کنندهٔ مشتری: خربزهٔ بازارپسند.

بازار تیز. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بازار باروتق. بازار بارواج. بازار پرداد و ستد. بسیارمعامله. بازار فراوان‌مشتری.

بازارتیزی. (حامص مرکب) عمل تیز کردن بازار. بارونق ساختن بازار. جلوه دادن بازار:
مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم.
حافظ.

بازار جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) یافتن بازار. بدست آوردن بازار. تَسَوُّق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

بازار جق. [ ] (اِخ) نام قضایی است در سنجاق از ولایت حلب که در جهت شرقی مرعش قرار دارد و مرکز آن قریهٔ «اوقه جقلی» بوده است. این قضا ۷۶ پارچه قریه در بر دارد و دارای جنگلهای متعددی است. نهر موسوم به «آق صو» در آن جاری است. محصولاتش عبارتند از: برنج، گندم، جو، ارزن و غیره. صنایعش قالیهای اعلا، گلیم و قالیچه. روغن زیتون فراوان دارد و دارای دریاچه‌ای پر از ماهی نیز میباشد. اهالی از نژاد کرد و ترک و تماماً مسلمانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی ناحیه‌ای است در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار و بقضای مرکز لوائی بیله جک ملحق شده و در ۱۴ هزارگزی جنوب غربی بیله جک و ۸۸ هزارگزی جنوب شرقی بروسه، بر جاده‌ای بزرگ که بسوی کوتاهیه و قونیه میرود قرار دارد. جامع و مدرسهٔ معمور قره مصطفی پاشا در میان این شهر است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [ ] (اِخ) (ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندگار و مرکب از ۲۱ پارچه قریه، مردمش مسلمان‌اند. جنگلها و مرعاهای بسیاری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قضائی است در سنجاق وارنه از بلغارستان که در ۵۰ هزارگزی شمال وارنه، و در ۹۵ هزارگزی سلستره بر جادهٔ واقعه در بین این دو شهر قرار دارد و برای تشخیص از همنام دیگرش «حاجی اوغلی بازار جغی» نیز گویند و مرکب از ۱۰۸ پارچه قریه میباشد. در زمان ادارهٔ عثمانیها دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت مسلمان و عیسوی و بیست باب جامع و ۱۲ باب مدرسه و سه تکیه و ۵۱۳ باب دکان بود اخیراً در نتیجهٔ مهاجرت جمعی کثیر از مسلمانان، عدهٔ نفوسش خیلی تنزل کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار دروازجه. [رِ دَ جَ] (اِخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۹۷ شود.

بازارده. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی باختر لاهیجان و ۲ هزارگزی لفمجان در جلگه قرار دارد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و حصیربافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فائده خاطرخواه گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ ضیاء):
امروز هر که سنگ ملامت بما رساند
گودست خود ببوس که بازار میزند. صائب.
بازار زدی کز آفت افتادن
راهی بردی برستهٔ دندانش. ظهوری.
||و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بازار زدن بمعنی بازار آراستن است. بازار کردن. (آنندراج): میگویند در قشون و لشکر بازار زده‌اند... (آنندراج).
جنس دل بر کف صلایی بر خریداری زدیم
مشتری‌خواهان کالا نغزبازاری زدیم.
حکیم شفایی (از آنندراج).
بازار زد آنکس که گشاده‌ست دکانی
سرمایهٔ سود دو جهان است زیانی.
ظهوری (از آنندراج).

بازارزده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) جنسی که آنرا مکرر در بازار برده باشند و هنوز خریده نشده باشد. (آنندراج) (فرهنگ ضیاء). متاعی که لایق فروختن نباشد. (ناظم الاطباء).

بازار سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاردشت بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی حسن کیف در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال چوب و صنایع دستی اهالی قالی و جاجیم و شال بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

بازار سراجان. [رِ سَرْ را] (اِخ) بازاری بسیستان: کشته شدن یمین‌الدین بهرام شاه‌بن حرب بر دست ملاحده که به اسم فدایی بودند در بازار سراجان روز آدینه پنجم ماه ربیع‌الاخر سال ششصد و هژده... (تاریخ سیستان ص۳۹۳).

بازار سرامیان. [رِ سِ] (اِخ)[1] نام شهری بین سارد و کیلیکیه در مسیر قشون‌کشی کوروش.

بازار سعیدی. [رِ سَ] (اِخ) بازاری به بلخ... وی در مهد از باغ می‌آمد دردی آشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را از آن بنده... فرمود تا بزدند... (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص۱۵۹).

بازار سمبیل. [ ] (اِخ) شهرکی است [به خوزستان] با نعمت. (حدود العالم).

بازار شاندرمن. [رِ دِ مَ] (اِخ) مرکز بلوک شاندرمن در طوالش گیلان.

بازار شکستن. [شِ كَ تَ] (مص مرکب) از رونق و روایی و رواج انداختن:
بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجاچنان بت باشد که را بود بازار؟ فرخی.
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
خاقانی.
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. سعدی.
کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن. حافظ.
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند.
صائب (از آنندراج).
بازار او شکسته نگردد بقول خصم.
خورشید را ز راه کجا افکند غبار؟
عمادی شهریاری.

بازار صرافان. [رِ صَرْ را] (اِخ) بازاری به بخارا: آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه ببازار صرافان رسید. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص۲۶۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۳۹۲ شود.

بازار صیقل کومه. [صِ قِ كُ مَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزارگزی فومن و چهار هزارگزی خاور بازار شفت قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازار طواویس. [رِ طَ] (اِخ) دهی است بزرگ و آبادان. پانزدهم روز از مژیختد: و هفت روز باشد این بازار[2]. (التفهیم چ همایی ص۲۶۶).

بازار عاشقان. [رِ شِ] (اِخ) بازاری به بلخ: چون ببلخ رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۲). چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند [بوبکر حصیری با پسرش] ... و غلامی سی با ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۷). و سواران رفته بودند با پیادگان تا

1 - Marché des Céramiens.

۲ - و منها سوق‌الطواویس...

حـسـنک را بیاورند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۳).
بازار عجل. [ ] (ا) روز جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء).
بازار علی آباد. [رِ عَ] (اِخ) مرکز بلوک علی آباد از توابع ساری و اشرف.
بازار فیروزآباد. [رِ] (اِخ) نام بازاری است که مولانا شهاب الدین عبدالرحمن لسان در آنجا کاروانسرایی ساخته است. رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۱۳.
بازارک. [رَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان طهران که در ۲۵ هزارگزی جنوب مرکز بخش کنار راه آهن قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۶۸ تن سکنه، آبش از قنات، محصولش غلات، خربزه، دارای قلمستان، شغل مردمش زراعت و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بازارکا. [ ] (اِخ) در حبیب السیر (چ قدیم طهران جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۰) چنین صورتی آمده است که ظاهراً دهی است به ساری بدین عبارت. «سید نصیرعلی الفور به بازارکا که اولکای[1] او بود رفت...» ولی در حبیب السیر (چ خیام ج ۳ ص ۳۴۹) بازارکا آمده است و در متن سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو و ترجمهٔ آن و فرهنگ جغرافیایی ستاد ارتش هیچیک از دو صورت فوق نیامده و فقط در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ بارکلا دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری ذکر شده است.
بازارکرگان رود. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری هشت پر در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۰ تن جمعیت میباشد. آبش از کرگانرود و محصولش برنج، صیفی و لبنیات است. قبل از آبادی هشت پر اهمیتی داشته و فعلاً بازار ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
بازارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا زشتی، گویند با فلان برخوردی کردیم یا ما طرفه بازاری کرد. مرادف بازار زدن. (آنندراج):

مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل
که بما یوسف حسن تو چه بازاری کرد.
خواجه آصفی (از آنندراج).

بازارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) هرزه گویی کردن. لاف زدن. (ناظم الاطباء).
||بازار ترتیب دادن:

ز آب و گل تن مردم چو قلعه‌ای آراست.
بشکل تنگ بمعنی چهار اسرار است
درو کشید به عنصر چهار بازاری
که رخت هر دو جهانش بچار بازار است.
میرخسرو (از آنندراج) (فرهنگ ضیاء).

بازارکویی. (اِخ) نام قصبهٔ مرکز ناحیه‌ای است در سنجاق بروسیه از ولایت خداوندگار که بقضای کملیک ملحق گشته، در ۲۰ هزارگزی از مشرق کملیک، و ۲۰ هزارگزی جنوب یالوه و در ۲ هزارگزی مغرب دریاچهٔ ارنیق قرار دارد. چشمه‌های روان و تفرجگاههای بسیار و باغهای خرم باصفا دارد، در اندرون قضا مسجد جامع بزرگی از آثار سلطان اورخان غازی و یک باب تکیه منسوب بسلالهٔ اشرف زاده یافت میشود و در مسافت ۳ ساعته از قصبه، آب معدنی گوگردی موجود است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
بازارکویی. (اِخ) (ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندکار مرکب از ۱۵ پارچه قریه، اراضی آن حاصلخیز است و محصولش عبارت است از حبوبات و میوه‌های گوناگون، مردمانش مسلمان و ارمنی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
بازارگان. (اِ مرکب) سوداگر را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بازارگان و سوداگر و تاجر. (ناظم الاطباء). بازارگان و سوداگر مایه‌دار. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. بازاری. کاسب:

که این نامور مرد بازارگان
که دیبا فروشد بدینارگان. فردوسی.
یکی مرد بازارگان مایه‌دار
بیامد هم آنگه بر شهریار. فردوسی.
ز بازارگانان هر مرز و بوم
ز هند و ز چین و ز ترک و ز روم. فردوسی.
خروشید هر یک دل از غم ستوه
که بازارگانیم تا یک گروه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بجز دایه دمساز با هر دو کس
زن خوب بازارگان بود و بس.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
یکی مایه‌ور مرد بازارگان
شد از کاروان دوست با پهلوان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
که بکتف برگرفت چادر بازارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان.
منوچهری (از انجمن آرا) (آنندراج).
گیتی دریا و تنت کشتی است
عمر تو باد است و تو بازارگان. ناصرخسرو.
از خطر بندد خطر زانرو که سود ده چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان.
؟ (از کلیله و دمنه).
بازارگانان رها کرد باج
نجست از مقیمان شهری خراج. نظامی.
بنده بازارگان دریا بود
روزیم ز آن سفر مهیا بود. نظامی.
همی تا بود راه پرنیشتر
درو سود بازارگان بیشتر. نظامی.
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان
درو کم بود سود بازارگان. نظامی.
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست.
سعدی (بوستان).
درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید.
سعدی (بوستان).
طمع کرد بر مرد بازارگان. سعدی (بوستان).
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی‌هنر.
سعدی (بوستان).
چنان شاد گشت از تو بازارگان
که از سیم و زر گشت بازار، کان.
؟ (شرفنامهٔ منیری).

بازارگانی. (حامص مرکب) سوداگری. بازارگانی. بیع و شری. تجارت. داد و ستد. خرید و فروش. معامله. سودا. حرفهٔ تجارت. تجارت‌پیشه:

کسی را که نام است و دینار نیست
بازارگانی کسش یار نیست. فردوسی.
بدو (پیران) گفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بازارگانی از ایران بتور
بپیمودم این راه دشوار و دور. فردوسی.
وگر بر ستاننده دارد سپاس
ز بخشنده بازارگانی شناس. فردوسی.
بعوض شبه گوهر سرخ یابی
از او چون کند با تو بازارگانی. فرخی.
ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده
روان گشت بازار بازارگانی. فرخی.
بی تو ای جان زندگانی میکنم
مایه نی بازارگانی میکنم. انوری.
بده یک بوسه تا ده واستانی
از این به چون بود بازارگانی. نظامی.

||چانه زدن.
بازارگانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) معامله کردن. تجارت کردن. دادوستد کردن:

چو بازارگانی کند پادشا
از او شاد گردد دل پارسا. فردوسی.
هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن.
(مجالس سعدی ص ۱۳).

بازارگاه. (اِ مرکب) محل بازار. (ناظم الاطباء). آنجا که بازار کنند. میدان داد و ستد.

1- اولکا بترکی بمعنی سرزمین باشد.

آن قدر زمین که بازار در آن واقع شود. (آنندراج): بر پهلوی مکه و طایف چاهیست که آنرا ذوالنخال خوانند آنجا هر سال عرب را بازاری بود و نزدیک بازارگاه دشتی است بزرگ و آنرا وادی حنین گویند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

وزان پس کجا برگشایند راه
بشهری کجا هست بازارگاه. فردوسی.
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
همه بسته آذین ببازارگاه. فردوسی.
ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوی و بازارگاه. فردوسی.
هر که را بی صرف کم شد نقد عمر
هست مغبون اندرین بازارگاه. خاقانی.
چو کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو.
امیر معزی (از آنندراج).

و رجوع به بازارگه شود. ||هنگام بازار. (ناظم الاطباء). موسم، وقت بازار. زمان خرید و فروش. ||بازارهای موقت چون جمعه‌بازار، شنبه‌بازار. و رجوع به سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص ۱۱۹ شود.

بازار گرد. [گَ] (نف مرکب) مردم بی‌تمکین و لاابالی را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پول رایج:

نیست با جودش از پی مقدار
سیم بازارگرد را بازار.
سنایی (از انجمن آرا) (آنندراج).

بازارگرم. [رِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بازار بارونق. رایج. پرخریدوفروش. بسیارمعامله.

بازارگرمی. [گَ] (حامص مرکب) رواج. روایی.

بازارگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف بازارگاه. میدان دادوستد. میدان معامله:

پرستنده و دایهٔ بی‌شمار
ز بازارگه تا در شهریار. فردوسی.
ببازارگه بسته آئین براه
ز دروازه تا پیش درگاه شاه. فردوسی.

و رجوع به بازارگاه شود.

بازار ماخ. [رِ] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

بازار ماخ روز. [رِ] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

بازارماسال. [رِ] (اخ) مرکز بلوک ماسال. در طوالش گیلان.

بازارمج. [مَ] (اِ مرکب) دست‌فروش (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

بازار محشر. [رِ مَ شَ] (اِ مرکب) صحرای محشر:

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه. نظامی.

بازار محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق ییلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۱ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۵ هزارگزی جنوب سی‌پل در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۵۲ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، راهش مالرو و صعب‌العبور است. اکثر مردمش در زمستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو صص ۱۰۵-۱۱۶ شود.

بازار محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۳ هزارگزی باختر شهسوار و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به رامسر در دشت قرار گرفته است. هوایش معتدل و مرطوب و دارای ۲۶۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ چالکرود و محصولش برنج، مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازار مرغ. [رِ مُ] (اخ) محله‌ای در شیراز. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۷۸ شود.

بازار مظفریه. [رِ مُ ظَفْ فَ ری یَ] (اخ) بازاری به اصفهان. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ج ۱۳۲۸ طهران ص۵۴ شود.

بازار مکاره. [رِ مَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بازاری که در مدت چند روز در محلی برپا شود و بازرگانان از نقاط مختلف کشورهای متعدد کالاهای خود را بدانجا آورند و در معرض نمایش و فروش گذارند. رجوع به مکاره شود.

بازار ملک. [مَ] (اخ) نام یکی از چهار بازار شهر بند هرات و مولانا شهاب‌الدین عبدالرحمن لسان در آنجا حمامی ساخته است. رجوع به روضات‌الجنات چ امام ص۷۸ و حبیب‌السیر چ قدیم طهران جزو سیم از ج ۳ ص۲۱۳ شود.

بازار منی. [رِ مِ نا] (اخ) موضعی از ارض مکه که قربان در آن کنند و بازاری که درین‌جاست بنا کردهٔ اسماعیل علیه‌السلام است. طالب کلیم گوید:

سا کن بیت‌اللهی اما گر از دست آیدت
خانه را نزدیک‌تر سازی ز بازار منی.
(آنندراج).

بازار نو. [رِ نَ] (اخ) بازاری در سیستان: و بازار نو اندر ربیع‌الاول بسوختند. (تاریخ سیستان ص۳۱۳). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۴۸۳ شود.

بازار نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بازار کشیدن. (آنندراج). آرایش بازار کردن و چیدن متاع برای فروش. (ناظم الاطباء: بازار). ||گشودن بازار:

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند.
سعدی (از آنندراج).

||بزرگ کردن. شهرت دادن. مشهور ساختن. اهمیت دادن: و این مردی برخاسته نامش حرب‌بن عبیده و چنین میگوید که حرب حمزه را برخاستم و خویشتن را بدان بازاری نهاده و تو حاضر نبودی اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شر او از مسلمانان دفع کنی. حمزه نامهٔ او را جواب کرد که دل بدین باب مشغول نباید کرد. (تاریخ سیستان).

بازاره. [رَ / رِ] (اِ) آنکه در بازار نشیند و خرید و فروخت کند. بازارگان جمع و بازرگان مخفف این و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع مژه و دندانست و بمعنی مُفرد مستعمل میشود پس بازرگان بضم زا چنانکه عوام کالانعام خوانند محض غلط باشد و صحیح بفتح. به هر تقدیر بمعنی سوداگر مجاز است و همین شهرت دارد. (آنندراج). آنکه در بازار خرید و فروش میکند. سوداگر. (ناظم الاطباء).

بازاره. [رِ] (اخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۷ هزارگزی شمال باختری مانه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به دشتک در جلگه واقع است. هوایش گرم و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اترک و محصولش غلات، کنجد، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازاری. (ص نسبی) منسوب ببازار بمعنی مردم بازار. (آنندراج). منسوب و متعلق به بازار. یکی از کسبهٔ بازار. سوداگر. (ناظم الاطباء). کاسب. تاجر. بازرگان. بازارگان. آنکه در بازار بتجارت و کسب و کار مشغول باشد:

کنون مرد بازاری و چاره‌جوی
ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی.
چه نامی بدو گفت خرادنام
جهانگرد و بازاری و شادکام. فردوسی.
از ایدر خورش بود و روزی و بهر
بدهقان و بازاری و اهل شهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||(ص) متاعی که رایج بازار باشد. (ناظم الاطباء). ||مردم بی‌تمکین و لاابالی را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). مردمان بازاری: عقب افتاده از لحاظ تربیت و نزاکت و ظرافت. هرجایی. همه‌جایی. فاحشه. شاهد بازاری:

شاهد هرجایی:
گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟
گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود.
حقوری یا حقوری.

ور چه از مردمان بازارند
مردمان را بخیره نازارند. ناصرخسرو.

و منع کرد هیچ بی‌اصل یا بازاری یا حاشیه‌زاده دبیری آموزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۳).

من ز عشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید ز من. خاقانی.

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری. سعدی.

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری. سعدی.

هنرمند باید که باشد چو پیل
کزین نوع هر جای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه
که او لایق اهل بازار نیست. ابن یمین.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند.
حافظ.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد.
حافظ.

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست
ولی وفا نکند دلبری که بازاریست.
عمادفقیه.

||مبتذل. عامیانه.

بازاری. (اِخ) اسمش خواجه علی، احوالش را از اینکه قبول این تخلص میکرده میتوان یافت. بغیر از این رباعی شعری از او معلوم نشده:

با دل گفتم که ایدل احوال تو چیست
دل دیده پرآب کرد و برمن نگریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دگری باید زیست.

؟ (آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۵۵).

یکی از شعرای ایران است و از اهالی استرآباد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بازاریا. (اِ) تصغیر بازاری است و این دلیل بر این است که الف برای تصغیر هم می‌آید کذا فی‌التفیه. (هفت قلزم). ||ای سوداگر، و ای تاجر. ||تاجر جزء و خرده‌فروش. (ناظم‌الاطباء).

بازار یافتن. [تَ] (مص مرکب) بازار بدست آوردن. رونق پیدا کردن. ||احترام و آبرو و حیثیت و شخصیت کسب کردن.

بازاریان. (اِ) ج بازاری:

فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی‌دهان را بدی
به زیر مهان جای بازاریان
بیاراستندی همه کاریان. فردوسی.

سخن هر چه بشنیدم از شهریار
بگفتم ببازاریان خوارخوار. فردوسی.

هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار تاصابر شود.
منوچهری.

که بازاریان مایه دارند و سود
کدیور بود مرد کشت و درود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد را بزخم گرفتند و چندان بزدند تا هلاک شد. این خبر بسمع والی رسید که... صیادی را بازاریان در غوغا بقتل مقتل بکشتند. (سندبادنامه ص۲۰۲). رجوع به بازاری شود.

بازاری شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مبتذل شدن. ||شایع شدن. در همه جا بودن. همه کس دانستن.

بازاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بازار کردن. عرضه کردن متاع و کالا. (ناظم الاطباء). ||بر سر زبانها انداختن. همه‌جایی کردن. بهمه گفتن. بهمه رساندن.

بازاری نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بازار نهادن. رجوع به بازار نهادن شود.

بازاس. (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در ایالت ژیرونده از کشور فرانسه که در ۶۰ هزارگزی جنوب غربی بوردو واقع شده ۴۲۰۰ تن نفوس و کارخانجات چوب‌بری و تجارت شراب دارد.

بازام. (اِ) بازیچه‌ای مر کودکان را که آورک نیز گویند. (ناظم الاطباء). بادبیچ را گویند. (آنندراج). رجوع به بادبیچ و شموری ج ۱ ورق ۱۷۷ شود.

بازان. [نِ] (ع اِ) تثنیهٔ باز در حالت رفع.

بازان. (نف) نعت فاعلی از باختن. در حال باختن. بازنده. رجوع به باختن و بازنده شود.

بازان. (حرف اضافهٔ + ضمیر) (از: باز + آن) بمعنی با آن: و شرناق از پوست پلک آزاد باشد، لکن بازان پیوسته باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت فردا هر کسی بازان بود که دوست دارد آنرا. (کیمیای سعادت).

بازان. (اِ) طشت برنجین بزرگ که در آن رخت شویند. ||سرچشمه. (ناظم الاطباء).

بازان. [ ] (اِخ) بازان‌بن ساسان، نام امیری است که هرمز پس از عزل خرخسره بملک یمن والی کرد. این بازان اقرار بنبوت محمد (ص) نمود. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم طهران ج۱ ص ۹۸، ۱۳۰، ۱۴۰ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۲۸ شود.

بازان. (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی باختر لاهیجان کنار راه فرعی لاهیجان به کیسم در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹ تن جمعیت میباشد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و صیفی و شغل مردمش زراعت و حصیربافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازان. (اِخ) مرتع و مزرعه‌ای است از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی خاور نهر آب و مجاور مزارع و مراتع مامنان و سرابیان واقع است. در زمستان سکنه ندارد و در تابستان چند خانواده از ایل قبادی برای تعلیف احشام و زراعت بدانجا می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازان. (اِخ) دهی است از دهستان پیش‌خور بخش رزن شهرستان همدان که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۶ هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران در کوهستان قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازاندن. [دَ] (مص) متعدی باختن. بر حریف غالب شدن. بازانیدن. و رجوع به باختن و بازانیدن شود.

بازانس. [نِ] (اِخ)[2] نام پزشک و اسقف مسیحیان ایران است که در انجمن روحانیون که از طرف کواذ برای مباحثه با مدافعین کیش مزدکی فراهم شد، دعوت شده بود. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۳۸۴ شود.

بازانک. [کِ] (حرف ربط مرکب) یا بازآنکه. بمعنی با آنکه: پس شرط است که نعمت در طاعت صرف کنی و به معصیت صرف نکنی چنانکه فرمان است بازآنک وی را در هیچ حظ و نصیب نیست که وی منزه است. (کیمیای سعادت). یکی عبدالله مبارک را گفت یا زاهد، گفت عمر عبدالعزیز است زاهد که مال دنیا در دست وی است و بازانک بر آن قادر است در آن زاهد است، من چیزی ندارم، در چه زاهد باشم؟ (کیمیای سعادت). نمی‌بینند که بسیار خلق را در بلا و بیماری و گرسنگی و تشنگی میدارد در این جهان بازانک کریم و رحیم است. (کیمیای سعادت). و نگویند که خدای تعالی کریم و رحیم است بی تجارت و حراثت خود روزی دهد، بازآنک خدای‌تعالی روزی ضمان کرده است. (کیمیای سعادت). و تاریخ دانستن بازانک فایدهٔ بزرگ دارد سهل‌التناول (؟) باشد. (از تاریخ بیهق). و بازآنک جنگ

---

1 - Bazas. 2 - Bazanes.

سخت‌تر از جانب دروازهٔ شتربانان و برج قراقوش بود. (جهانگشای جوینی). اهالی نشابور چون دیدند که کار جدست و این قوم نه آنند که دیده بودند و بازانک سه هزار چرخ بر دیوار باره برکار داشتند. (جهانگشای جوینی). و تأدیب عنیف کنند و بازآنک در عین کارزار باشند هرچ بکار آید از انواع اخراجات هم از ایشان ترتیب سازند. (جهانگشای جوینی). صورت دیگر آن نیز بازآنکه است که بهمان معنی با آنکه آمده: نبینی که حیوان که آدمی را ببیند از وی حشمت گیرد و یا از وی بگریزد... بازآنکه آن حیوان در قوت کاملتر باشد. (حدائق الانوار امام فخر رازی). مونککاقاآن بازآنکه از راه سن در اول درجهٔ جوانی بود. (جهانگشای جوینی). چون ضبط و ترتیب پسران بازآنکه هر یک خانی‌اند و در قالب عقل جانی. (جهانگشای جوینی). و منتخب‌الدین بازآنکه منصب دیوان انشا با منادمت جمع داشت. (جهانگشای جوینی).

بازانیدن. [دَ] (مص) متعدی باختن. بازاندن. بر حریف غالب شدن. رجوع به باختن و بازاندن شود.

بازاستاد کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) متوقف شدن. ||منصرف شدن:

به که در سوزنش میخواستم داد
از آن تدبیر بازاستاد کردم. سوزنی.

بازاستادن. [اِ دَ] (مص مرکب) باز استادن از. عقب ماندن. توقف کردن. دست کشیدن. ترک کردن. بازداشته شدن. منع کرده شدن. برطرف کردن. (ناظم الاطباء): آن ماهی چهل روز از خوردن بازایستاد تا یونس را آسیبی نرسد. (مجمل التواریخ و القصص).

باز اشهب. [ ] (اِخ) لقب ابن سریج احمدبن عمر. رجوع به ابن سریج و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ و فوات‌الوفیات ج۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۵ شود.

بازافتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) بازاوفتادن. نکس کردن. برگشتن. (ناظم الاطباء). عقب افتادن. بازافتادن به چیزی؛ رجوع شدن به وی. (ارمغان آصفی). جدا شدن:

چو پرگاری که از هم بازداری
ز هم بازاوفتد اندام دشمن. منوچهری.

ای دریغا که ثناها به دعا بازافتاد
چون چنین است درین حال بهین ذکر دعاست.
اوحدالدین انوری (از آنندراج).

||واپس افتادن: آن مرده را یافتم پشت بازافتاده. (تاریخ قم ص ۲۹۶). ||فسخ شدن. برهم خوردن. نقض شدن. شکستن: میان لیث علی و مونس‌بن عبدالله‌بن المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد. سبکری را خوش نیامد گفت من این حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم. صلح بازافتاد. (تاریخ سیستان).

فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانک
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.
ظهیر فاریابی.

بازافکن. [اَ کَ] (اِ مرکب) ژنده و پینه‌ای باشد که فقیران و درویشان بر جامهٔ پاره و خرقه دوزند. (برهان). پارچه‌ای باشد که بر جامهٔ پاره و ژندهٔ درویشان بدوزند و آن را پینه و درپی نیز نامند و بتازی رقعه گویند. (جهانگیری). پارچه‌ای که بر جامه دوزند و بعربی رقعه گویند. (سروری). کهنه‌پاره‌ها را گویندکه درویشان و فقیران بر خرقه و لباس خود میدوزند و در عربی رقعه و در ترکی پاره گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بمعنی ژنده و پینه‌ای باشد که بر قفای گریبان جامه دوزند و بازپس افکنند. صاحب برهان گوید: فقیران و درویشان بر جامه و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آنرا پینه و درپی نیز نامند و بتازی رقعه گویند یعنی پاره. پارچه‌ای که بر قفای گریبان جامه و فرگل دوزند و بازپس افکنند. سامانی گوید: بازافکن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا است، صحیح معنی اول است. لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). وصله:

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.
خاقانی.

دلقش هزارمیخی چرخ و بجیب چاک
بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام.
خاقانی.

کرده ز ردای عالم‌الغیب
بازافکن خرقه و بن جیب. خاقانی.

||مداخل‌ماننده را نیز گویند که بعضی از سپاهیان بر پشت گریبان جامهٔ پینه‌دار و چارقب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دو شانه افتد. (برهان).

بازافکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دور افکندن. بدور انداختن. ||بمجاز نقض عهد کردن. پیمان شکستن. فسخ و ابطال بیع کردن: و بگوئید که ما عهد بازافکنیم. همه پیش ابوسفیان بازآمدند. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۳). ||در تداول طب قدیم بالا بردن دارویی به بینی. استنشاق. سعوط: اگرجزوی بایی [از کثیرا] و با شیرهٔ خارک سبز که خرمای خشک خوانندش... به بینی بازافکنی رعاف بازگیرد. (الابنیه عن حقایق الادویة). و رجوع به بازانداختن شود.

بازافکن. [اَ کَ] (اِ مرکب) رجوع به بازافکن شود.

بازالحمراء. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی زوزان متعلق به اکراد بُختی. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). قلعه‌ای است در نواحی زوزان که نشیمن‌گاه اکراد است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراصد الاطلاع). از قلاع شهر زوزان. (دمزن).

بازالله الاشهب. [زُلْ لا هِلْ اَ هَ] (اِخ) لقب عبدالقادر جیلانی بود. رجوع به عبدالقادر و روضات‌الجنات ص ۴۴۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۵ شود.

بازانداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) دور انداختن. بدور افکندن. ||بمجاز مطلبی در میان نهادن. طرح کردن موضوع یا امری برای بحث در آن: امیر گفت: خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر همهٔ خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما میشنویم و آنگاه با خویشتن بازاندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرمائیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). ||حوالت کردن. ||هزینه کردن. از دست دادن. دوباره بخشیدن. پراکنده‌ساختن:

آسیاوار گرد خود می‌تاخت
هرچه اندوخت بازمی‌انداخت.
نظامی (شرفنامه ص ۱۲۱).

و رجوع به بازافکندن شود.

بازایستادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) پس‌ایستادگی. (ناظم الاطباء).

بازایستادن. [دَ] (مص مرکب) ایستادن. متوقف بودن. فروایستادن. در مقابل نشستن: گفت ناچار اینجا شحنه‌ای باید گماشت، کدام کس را گماریم... که هر کس که [در اینجا] بازایستد بکراهیت بازایستد. (تاریخ بیهقی). — بازایستادن از؛ توقف کردن. دست کشیدن. ترک گفتن. ترک کردن کاری. کفّ از کاری. خودداری از امری: آن پشه آنچنان گشت بمغز وی اندر که هر هنگامی که چیزی بسر وی بزد [بر سر نمرود] آن پشه از خوردن بازایستادی. (ترجمهٔ طبری). فیروزبن یزدجرد... بیست و هفت سال اندر ملک بود و چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران بازایستاد از آسمان بزمین عجم و آن سال اندر پادشاهی وی قحط برخاست و طعام تنگ شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس از این مجلس نیز بوسهل البته بازنایستاد از کار. (تاریخ بیهقی). سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند. (تاریخ بیهقی). استادم ابونصر رفت و وی بازنایستاد از چنین خدمتها احتیاط را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۹). یوشع بر منبر برآمد، دعا کرد و مجلس داشت و گفت یا بنی‌اسرائیل

خدای‌تعالی شما را برگزید از همهٔ خلق عالم و شما نیز از معصیت بازایستید و طاعت کنید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰). شخصی که ریاضت عادت دارد اگر از ریاضت بازایستد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علامت حرارت عارضی آنست که چون طعام خورده شود آب دهان بازایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شگفت
پس چرا بازایستاد از خنده خندان بوستان.

مسعودسعد.

طفل گریان و کودک بدخوی را گریستن بازایستد. (سندبادنامه ص ۳۲۹). و هرکه نفس خود را بمیراند به بازایستادن از شهوات او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند. (تذکرةالاولیاء عطار). ||توقف. درنگ. اقصار. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن) (تاج المصادر بیهقی). کف. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). اقفار. تعتیم. (تاج المصادر بیهقی). اقلاع. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). تقاعد. تخلف. (دهار). تمسک. (منتهی الارب). تناهی. (زوزنی) (ترجمان القرآن). تکمکم. (زوزنی). افراش. (تاج المصادر بیهقی). تقصیر. (منتهی الارب). انتهاء. استعصام. (ترجمان القرآن). بازایستادن از معصیت؛ اعتصام. (تاج المصادر بیهقی)؛ تعفف؛ بازایستادن از حرام. (زوزنی). عَفافه، عَسف؛ بازایستادن از زشتی. (تاج المصادر بیهقی). ||متوقف شدن در جایی. ماندن در محلی. حرکت نکردن از جایگاهی. عقب ماندن: و دیلم از آن ناحیت منقطع شدند و بازایستادند. (تاریخ قم ص ۲۵۰). و عبدالله بازایستد و ضیعتها بفروشد و در عقب احوص پیوندد. (تاریخ قم ص ۲۴۶). پس ابوعبدالله به قم بازایستاد. (تاریخ قم ص ۲۲۱). ||خودداری کردن: هادی... گفت... اگر ببینم که نیز کسی بسرای رود [بسرای خیزران مادر هادی] گردنش بزنم. پس مردمان بازایستادند و خیزران غمناک گشت. (مجمل التواریخ و القصص). ||روی گرداندن. جدا شدن: ابوالقاسم‌بن سیمجور از ابوعلی بازایستاد و به نیشابور بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۹). نصر بدین سبب از رستم بازایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۹). و بعضی قلاع رودبار که بخزاین و ذخایر مشحون بود در تصرف آرد و از پدر بازایستد و عاصی شود. (جهانگشای جوینی). ||افتادن از عادتی یا کاری: اقطاع؛ بازایستادن ماکیان از بیضه نهادن. اقفاف. (منتهی الارب). ||بازایستادن به؛ شروع کردن. بکاری اقدام کردن. همت گماشتن: سیف‌الدوله با این قدر لشکر که داشت بمحاربت و مقاومت بازایستاد و خلقی را بشمشیر آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اهل آن قلعه بمقاومت بازایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او بلجاج بازایستاد و یک درم سیم بخویشتن فرانگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سجزیان یک زمان بمحاربت بازایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||قطع شدن. بند آمدن خون، باران، اشک و جز آن: و بسیار باشد که سبب غلبهٔ خون بازایستادن خونی باشد که رفتن آن عادت بوده باشد چون خون بواسیر و خون حیض. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فصاد مردی را اکحل خواست زد چون بزد خون بازنایستاد و مرد هلاک شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوم [از اسباب برآمدن خون از گلو] بازایستادن خونی که استفراغ آن عادت رفته باشد چون خون حیض و بواسیر و غیر آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خون آمدن از بینی از سه گونه باشد یکی آنکه قطره‌ای چند آید و خود بازایستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اتفاق را سالی امساک بارانها پدید آمد و برق و نم از هوای خشک بازایستاد. (سندبادنامه ص ۱۲۲).

زمانی چشم حسرت‌بین بخفتی
گرش سیلاب خون بازایستادی. سعدی.

اِقناء. (منتهی الارب). افصا. (تاج المصادر بیهقی). قُحوط. ||قناعت و کفایت کردن. بسنده کردن: و علی تکین به این یک ناحیت بازنایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲). ||منکر شدن. انکار کردن: و احتیاط باید کرد نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان ایستاد. (تاریخ بیهقی).

بازایستنده. [تَ دَ / دِ] (نف مرکب) ترک‌کنندهٔ کاری. ترک‌گویندهٔ امری.

بازبار. (نف مرکب) مخفف بازبارنده. دوباره بارنده: سحابة مذکهة؛ ابر بازبار. بارنده. (منتهی الارب). ||بازیام. بازبان. قوشچی و کسی که باز نگاه میدارد[1]. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱).

بازبازان. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرآمد بازان. (از مقولهٔ شاه شاهان):

عقابان بیازی و کبکان بجنگ
سر باز بازان درآرد به تنگ.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۱۷۵).

بازبام. (اِ مرکب) بازبار (بازیار). بازبان. رجوع به بازبار و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷ شود.

بازبان. (اِ مرکب) بازبار. بازبام. نگاهدارندهٔ باز. رجوع به بازبار (بازیار) و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود.

بازبچه. [بَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریان بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر اقلید و یک هزارگزی شمال خاور راه فرعی کولار به ده‌بید در دامنه قرار دارد. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات، چوب. شغل مردمش زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است پنج فرسنگ و نیمی شمال اسپاس. (فارسنامهٔ ناصری).

بازبخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اعطا کردن. بخشیدن. هدیه کردن:

بیزدان بنالید گودرز پیر
که‌ای دادگر مر مرا دستگیر
سپردم ترا هوش و جان و روان
چنین نامبردار پور جوان
مگر کشور آید ز تنگی رها
بمن بازبخشش تو ای پادشا. فردوسی.

بازبدا. [زَ] (اِخ) رجوع به بازبدی شود.

بازبداوی. [زَ] (ص نسبی) رجوع به بازبدایی شود.

بازبدایی. [زَ][2] (ص نسبی) این نسبت به بازبد است و گمان میکنم قریه‌ای است از قرای موصل یا جزیره. (انساب سمعانی). و در برخی از متون بازبداوی نیز آمده است.

بازبدایی. [زَ] (اِخ) بازبداوی. ابوعلی مثنی‌بن یحیی‌بن عیسی‌بن هلال تمیمی معروف به بازبدایی نیای ابویعلی احمدبن علی‌بن مثنی بود. در بغداد سکونت گزید و در آنجا حدیث گفت و بسال ۲۲۳ هـ.ق. درگذشت. وی منسوب به بازبدی است. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی شود.

بازبدی. [زَ دا] (اِخ) خره‌ای است نزدیک باقردی از ناحیهٔ جزیرهٔ ابن عمر. بازبدی در سمت غربی دجله و باقِردی در سمت شرقی آن است و این دو محل دو خره‌اند مقابل هم و بازبدی نام قریه‌ای است مقابل جزیرهٔ ابن عمر که تمامت کوره را بدان نامیده‌اند. و نزدیک آن کوه جودی و قریهٔ ثمانین است که ذکر آنها در قصهٔ کشتی نوح آمده است. یکی از شعرا بازبدی را بر بغداد برتری داده و گفته است:

بقردی و بازبدی مصیف و مربع
و عذب یحاکی السلسبیل برود

---

۱ - ظ. مصحف «بازیار».

۲ - در انساب ضبط کلمه چنین است: بفتح باء موحده پس از آن الف و زای مفتوح و سکون باء موحده و فتح دال پس از آن آخر حروف یعنی یا. و آوردن یای دیگر یا بقیاس قواعد فارسی است که در اینگونه موارد یای اضافه میآورند و یا بدان سبب که سمعانی کلمه را «نسبت» دانسته و یای نسبت هم مشدد است بنابراین بازبدایی ضبط شد.

و بغداد ما بغداد اما ترابها
فحمی و اما بردها فشدید.
(از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).
نام قدیم ناحیه‌ای مرکب از ۸۰ پارچه قریه میباشد که در ولایت دیاربکر در جوار جزیرهٔ ابن عمر در دامنه‌های کوه جودی واقع است. در برابرش یعنی در سمت مشرق نهر نامبرده ناحیهٔ دیگری موسوم به باقردی قرار دارد. این ناحیه موطن برخی از علما و دانشمندان منسوب به بازبدی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به کرد و ریشهٔ نژادی و تاریخی او صص ۹۸-۱۹۰ شود.
بازبر. [بَ] (اِ) سنگ پازهر و تریاق. (ناظم الاطباء)[1].
بازبردن. [بُ دَ] (مص مرکب) واپس بردن. (ناظم الاطباء). بردن[2] دوباره و از نو سوی کسی بردن. پس بردن. عقب بردن. رجعت دادن. مراجعت دادن. برگرداندن: و هرکه از آن زر برگیرد و بخانه برد مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن بجای خود بازبرند. (حدود العالم). دیگر روی آن لشکر و خزاین و غلامان سرایی را برداشت و لطایف‌الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). چون این جواب بازبردم [عبدوس] سخت دیر اندیشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹). بخانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما [معتصم] و بودلف قاسم عجلی را برنشان و بسرای ابوعبدالله بازبر عزیزاً و مکرّماً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۴). و حجاج بهر از آن [از خانهٔ کعبه را] بمنجنیق بیران کرده بود. و چون از ابن‌الزبیر فارغ شد بهمان اساس اول بازبرد و آبادان کرد. (مجمل التواریخ والقصص). حاجت بخواه تا خدای‌تعالی جمله را بازبرد. (سندبادنامه ص ۲۳۳). بار خدایا این چه دادی، بازبر. (ایضاً). دختر تعهد کرد و بمعالجت بقرار معهود بازبرد. (ایضاً ص ۳۲۰).
جوابش هم نهانی بازبردی
ز خونخواری بغمخواری سپردی. نظامی.
کردند به بازبردنش جهد
تا با وطنش کنند هم‌عهد. نظامی.
که بستان دلارام خود را بناز
ببر شادمانه سوی خانه باز. نظامی.
زر بصادق بازبرد و گفت غلط کرده بودم. (تذکرةالاولیاء عطار). ||هموار و پهن کردن. (ناظم الاطباء).
بازبرده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) عقب‌برده. واپس‌برده. پس‌برده و جز اینها. و گاه نیز بمعنی برده است. و رجوع به بازبردن شود:
اول دل بازبرده پس ده
ا دست بدارمت ز فتراک. سعدی (ترجیعات).

بازبریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) از چیزی دل برداشتن. قطع کردن. ترک کردن. بریدن:
خو بازبریدم از خورشها
فارغ شده‌ام ز پرورشها. نظامی.
||پیمودن. سپریدن. طی کردن راه و جز آن. ||قطع طریق. راه زدن: اطراف و حوالی ولایت او بازمیبریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او [هارون‌بن ایلک] بتدریج حواشی آن ملک بازمیبرید و در تیسیر مراد و تحصیل مقصود چشم باز میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بازبزه. [بَ زِ] (اِ) زن عاشق. مرد عاشق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ استینگاس).
بازبستن. [بَ تَ] (مص مرکب) دوباره بستن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از سفر کردن[3]. (غیاث اللغات). ||متصل کردن. ملحق کردن. الصاق کردن. وصل کردن. سپردن. مرتبط کردن. چیزی را به چیزی پیوستن. وا گذاردن. منوط کردن. موکول کردن:
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
بازبسته همه صلاح جهان. مسعود سعد.
و ایزدتعالی منفعت همه گوهرها به آرایش مردم بازبست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). ابواسحاق‌بن البتکین را به غزنه فرستادند و ایالت آن نواحی بدو بازبستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار به روی او بازبست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سر زلفت به گیسو بازبندم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم. نظامی.
مرغ طرب نامه بپر بازبست
هفت پر مرغ ثریا شکست. نظامی.
طلسم خویش را از هم گسستم
بهر بیتی نشانی بازبستم. نظامی.
و جویی که آن را مازق میگویند از رودخانه‌ای بنا نهاده‌اند از آبه مسکن خواص لشکر و جای بستن اسبان بوده است. (تاریخ قم ص۸۱). ||بستن. سد کردن. پیشگیری کردن: چون ایام بهار درآید و مردم دیگرباره به آب محتاج شوند آن آبها از آن موضع بازبندند. (تاریخ قم ص ۸۸). ||جبیره کردن استخوان شکسته را. (ناظم الاطباء). اصلاح شکسته‌بندی. جبر شکسته. بست زدن:
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بازبست.
سعدی (بوستان).
نباید دوستان را دل شکستن
که چو بشکست نتوان بازبستن.
(از ده‌نامهٔ اوحدی).
||مجاز. نسبت کردن. انتساب: هزیمتیان آمدن گرفتند و بر هر راهی می‌آمدند

شکسته‌دل و شرم‌زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت بقضا بازبستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۶).
بر ایشان بازبستم خویشتن را
شدم مسعود و بر شیطان مظفر. ناصرخسرو.
زمام آن کار بدست تصرف او بازدادند و فساد این حادثه بدو بازبستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). استلحاق. (منتهی الارب). رجوع به استلحاق شود. ||تَعَزّی. (اقرب الموارد). اعتزاء. (منتهی الارب).
بازبسته. [بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مربوط. وابسته. مرتبط. پیوسته:
بشمشیر او بازبسته است گیتی
عرض بازبسته است لابد بجوهر. ازرقی.
هر اولی به آخری بازبسته است. (از تاریخ بیهق).
چون نی بخیال بازبسته
مویی ز دهان مرگ رسته. نظامی.
بازبکند. [ ] (اِ مرکب) قزاکند. (فهرست البیان و التبیین چ حسن‌السندوسی. قاهره، ج ۳ ص۷۸). و منهم یلبس‌البازبکند و یعلق‌الخنجر و یأخذالجرز و یتخذالجمة. (البیان و التبیین ج ۳ ص۷۸). در متن و حاشیهٔ البیان و التبیین چنین است و بر فرض باز بمعنی کژ یا کج آمده باشد بدین صورت کلمه درست نیست و باید بازیکند باشد نه بازبکند. نظیر برزیگر و جز آن. ولی باز یا پاژ یا فاز بمعنی ابریشم نیامده و تنها در لغات دساتیری کلمهٔ باز بمعنی لطیف آمده که آنهم نمیتواند مورد اعتنا باشد و چون کلمهٔ قزاکند بصورتهای کژاغند و کزاغند و در تعریب کازغند (دزی) آمده است ظاهراً بازبکند صورتی از کازیغند یا کاژکند است.
بازبهادربن شجاع. [بَ دُ رِ نِ شُ] (اِخ) دهمین سلطان ملوک مالوه بوده که شهرهای دهار و ماند و سپس شاری‌آباد پایتخت آنها بود و بدو دسته تقسیم میشدند: نخست بنوغوری که سه تن از آنان سلطنت کردند و نخستین پادشاهان آنان دلاورخان حسین‌غوری بسال ۸۰۴ هـ.ق. بسلطنت رسید. دستهٔ دوم بنوخلجی بودند که نخستین آنان محمود شاه [اول] خلجی کبیر در محرم ۸۴۰ بپادشاهی رسید و بازبهادربن شجاع دهمین سلطان از هر دو دسته و هفتمین شاه گروه بنوخلجی بود که بسال ۹۶۲ بسلطنت رسید و در ۹۶۸ هـ.ق. بیشتر بلاد را فتح کرد.

۱ - ظ. مصحف «بازهر» (پازهر) است.
۲ - در زبان فارسی درآمدن مزید مقدم (پیشاوندها) به اول مصادر گاه معنی آن را تغییر میدهد و گاه همچنان بر معنی نخستین باشد.
۳ - ظ: بار بستن.

رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۲ شود.

بازبین. (نف مرکب) وارسی‌کننده. بجای کنترلر[1] اختیار شده و آن کسی است که کالا و جنسهای تجارتی را رسیدگی کرده برابری آنها را با بارنامه تصدیق مینماید. کسی که در راه‌آهنها و تماشاخانه‌ها بلیط‌های فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کسی مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد. (واژه‌های نو، فرهنگستان ایران).

بازپاشیدن. [دَ] (مص مرکب) از هم پراکندن. از هم جدا شدن اجزای چیزی. پریشان و پریش شدن. و رجوع به بازپاشیده شود.

بازپاشیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) از هم پراکنده. از هم جدا شده. پریش: بازپاشیده از هم. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص۲۰۵).

بازپذیرفتن. [پَ رُ تَ] (مص مرکب) دوباره قبول کردن. از نو پذیرفتن. قبول کردن. پذیرفتن. منفعل شدن.

بازپذیرنده. [پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) دوباره قبول‌کننده. پذیرنده. منفعل‌شونده:

طبع خلیفه قدری گرم گشت
بازپذیرندهٔ آزرم گشت. نظامی.

بازپراندن. [پَ دَ] (مص مرکب) بهوا انداختن. بهوا پرواز دادن:

از شمس دین چه آید جز افتخار دین
لابد که باز بازپراند ز آشیان. سوزنی.

بازپرانیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) بازپراندن. رجوع به بازپراندن شود.

بازپرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) پایان دادن کاری. امری را به انجام رسانیدن. تمام کردن امری: باز پرداختن داستانی، کلامی؛ نقل کردن آن:

چون که بانوی هند با بهرام
بازپرداخت این فسانه تمام. نظامی.
زآن نوحه گری چو بازپرداخت
با زید عتاب‌گونه‌ای ساخت.
نظامی (الحاقی).

||بازپرداختن از؛ فارغ شدن از کاری. آسوده شدن از کاری:

ز کاوس‌کی بازپرداختم
کنون رزم گردنکشان ساختم. فردوسی.
ز نخجیر چون بازپرداختی
همه بزم با ماه‌رخ ساختی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ازو بازپرداز و از چین نخست
پس آنگه تن و جان ما پیش تست.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۸۱).
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت
از جور فراق بازپرداخت. نظامی (الحاقی).
از سوی پدر چو بازپرداخت
آواره بکوه و دشت میتاخت. نظامی.
چو از نقش نجاشی بازپرداخت
بمهر نام خسرو نامه‌ای ساخت. نظامی.

پس چون شاه از آن بازپرداخت [یعنی از کار پادشاه مصر] آن جمله مال و خزینه بحکیم ارسطاطالیس سپرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). رجوع به پرداختن شود.

بازپرس. [پُ] (امص مرکب) پرسش‌کن. تحقیق‌نمای. (آنندراج). پرسش‌کننده. سؤال‌کننده. ||پرسش مکرر و سؤال مکرر. (ناظم الاطباء). بازپرسی:

که‌بر من از فلک اسال ظلمها رفته است
که هم فلک خجل آید ببازپرس[2] جواب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۳).

||بجای مستنطق برگزیده شده است. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). ||مؤاخذه. گرفت و گیر.
— روز بازپرس؛ بمعنی روز پرسش. (آنندراج). روز قیامت.
||یادداشت. (ناظم الاطباء). ||تحقیق و تنقیح و استفسار بدقت و غور تمام. (آنندراج). تفحص. ||ملاحظهٔ مکرر. ||امتحان. (ناظم الاطباء).

بازپرسی. [پُ] (حامص مرکب) عمل بازپرس. استنطاق. (لغات فرهنگستان). ||مؤاخذه. بازخواست.

بازپرسیدن. [پُ دَ] (مص مرکب) سؤال کردن. پرسش کردن: بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد. از وی باز باید پرسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم و حال بازپرسید. (تاریخ بیهقی).

آنها کجا شدند و کجا اینها
زین بازپرس یکسره دانا را. ناصرخسرو.
ز تو گر بازپرسند آن نشانها
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها. نظامی.
بازپرسیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم توانی گفت. نظامی.
نام آن شهر بازپرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم. نظامی.

||بازپرسیدن بیمار؛ عیادت او: گفتند صحبت با که داریم؟ گفت آنکه چون بیمار شوی ترا بازپرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود. (تذکرةالاولیاء عطار).

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت. حافظ.

||مؤاخذه کردن: گفت: چرا دیگر بازنپرسیدید؟ گفتند چنین بایست کرد. پس از این چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودمی تا شما را گردن زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴). کوتوال راگفت (امیرمحمد) تا از حاجب بازپرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید. (تاریخ بیهقی).

بازپرسی کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) استنطاق. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بازپره. [پَ رَ / رِ] (اِ) پروانه. شب‌پره. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بازپس. [پَ] (ق مرکب) واپس. از پس. (ناظم الاطباء). مؤخر. (دهار). بعقب. پشت به پشت. بدنبال:

چون رسن‌گر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سغر[3] مانم کز بازپس اندازد تیر.
ابوشکور.

من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دلم بازپس نباشد. (تاریخ بیهقی).

بپیچیدش بلورین بازو و دست
چو دزدان هر دو دستش بازپس بست.
(ویس و رامین).
همچو خرچنگ طالع خویشم
که همه راه بازپس سپرم. خاقانی.
این گفتی صدر مهتران جوی
وآن گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط ز من پای
نی پیش ره و نه بازپس جای. جامی.

||باز. بعد. (آنندراج). پس از این. من بعد. (ناظم الاطباء). دوباره:

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بازپس
که حلوا چو یکبار خوردند بس.
سعدی (گلستان).

||(ص مرکب) عقب‌مانده. واپس‌مانده. دنبال‌مانده:

عزلت گزین ز پیشگه گیتی
کان پیشگاه بازپسان دارند. خاقانی.
ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند.
سعدی (طیبات).
یکی بازپس خائن شرمسار
نیابد همی مزد نا کرده‌کار. سعدی (بوستان).
گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای
سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد.
سعدی (خواتیم).

||آخرین. بازپسین:

گفتیم هلا ما سپاس داریم
گوییم در مدحت و ثنا را

1 - Controleur.
۲- ن‌ل: ز بازپرس.
۳- ن‌ل: به شکر.

نی از پی آنکه صلت آریم
لیکن ز پی بازپس هجا را. سوزنی.
– بازپس گفتن دشنامی را؛ پاسخ کردن آن به دشنامی.
بازپس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) بعقب آمدن. واپس آمدن. رجعت. مراجعت کردن. برگشتن. عقب‌نشینی کردن: مثنی نامه کردسوی عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشند و ملکی نو نشست و سپهسالاری بیرون آمد. عمر جواب مثنی کرد که تو لختی بازپس آی و مدد مرا چشم دار. (ترجمهٔ طبری بلعمی). جراح... بدین اندر بود که نامهٔ مهتر بلنجر رسید و گفت... بدانکه خلقی بی‌اندازه گرد آمده‌اند از خزریان و ملک جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون این نامه برخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و بازپس آیی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). کیخسرو چون بفیروزی از جنگ افراسیاب نزد کیکاوس آمد، خدا را شکر کرد و گفت:
...سپاس از تو ای پاک پروردگار
که‌دادی مرا این چنین دسترس
که پیش نیا آمدم بازپس. فردوسی.
بچندان[1] که او پلک بر هم زدش
شد و بستد و بازپس آمدش.
(از لغت فرس اسدی).
روز احد چون سپاه بهزیمت شدند و پیغامبر میان دشمنان اندر تنها بماند یک قدم بازپس نیامد از دلاوری. (مجمل التواریخ و القصص).
او را تا پیش تخت بردند و بنشاندند و بازپس آمدند. (تاریخ بخارا).
دل بکاری که پیش می‌نشود
قدمی بازپس نمی‌آید.
(سندبادنامه ص ۱۹۰).
فرستاده بر پشته شد چندکس
کز ایشان نیامد یکی بازپس. نظامی.
گراو بازپس ناید از اصل و بن
بفرزند خود بازگوید سخن. نظامی.
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد بازپس با گنج اخلاص. نظامی.
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول کس بازپس.
سعدی (بوستان).
وگر بجهل برآئی بعذر بازپس آی
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی.
سعدی.
پرسوخته مرغ نگهم بازپس آمد
از بس که گلستان تماشای تو گرم است.
محمد عرفی (از آنندراج).
بازپس استادن. [پَ اِ دَ] (مص مرکب) رجوع به بازپس ایستادن شود.
بازپس افکندن. [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تأخیر. به عقب انداختن. بدنبال افکندن. نَسیء. (ترجمان القرآن). ارجاء. بازپس انداختن: و گفت آدمی [که] توبه و طاعت بازپس می‌افکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد. (تذکرةالاولیاء عطار).
بازپس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) عقب انداختن. بتأخیر انداختن: بسیاری برف کشت را قطع میگرداند و زراعت را بازپس می‌اندازد. (تاریخ قم ص ۱۹۰). پس چون معتمد این سخن شنید، خواست که رسم استفتاح و ابتدای خراج باز پس اندازد. (تاریخ قم ص ۱۴۶).
بازپس ایستادن. [پَ دَ] (مص مرکب) باز پس استادن. عقب ماندن. بدنبال ماندن. سپس ماندن. تخلف. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). إذمام. (تاج المصادر بیهقی): پس بیژن از پدر و ملک بازپس استاد و آنجا بماند. (تاریخ قم ص ۸۰).
بازپس بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. پس‌افکندن. پس‌انداختن. ارجاء. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب): گفت از مشرق تا مغرب بدیدن پدر شما می‌آمدند و ناامید برمیگردیدند و هدیها بازپس میبردند. (قصص الانبیاء ص ۳۰ س ۲).
بازپس ترین. [پَ تَ] (ص عالی) عقب‌ترین. آخرین. بدنبال‌ترین: ازمله بازپس‌ترین شهری است که از وی به اندلس روند. (حدود العالم).
بازپس دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) رد کردن. مسترد کردن: بعد از آن برده‌های قبیله سرق بازپس دهند. (تاریخ قم ص ۳۰۰).
گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد.
سعدی (گلستان).
تو بچشمان مست و پیشانی
دل ما بازپس نخواهی داد. سعدی (طیبات).
بازپس داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) بتأخیر انداختن. بعقب انداختن. بتأخیر افکندن. اتباع. (ترجمان القرآن): و مال هر ماهی از وقتش و محلش بازپس نداریم. (تاریخ قم ص ۱۵۷).
بازپس دیدن. [پَ دی دَ] (مص مرکب) عقب نگریستن. بدنبال نگریستن. به پشت سر نگریستن:
پس از یک لحظه خسرو بازپس دید
بجز خود نا کسم گر هیچکس دید. نظامی.
بازپس راندن. [پَ دَ] (مص مرکب) بعقب راندن:
ز اشرار مشتی بازپس، رانده بکین او نفس
یکانش چون پر مگس، در چشم اشرار آمده.
خاقانی.
بازپس رفتن. [پَ رَ تَ] (مص مرکب) بعقب رفتن. (ناظم الاطباء). پس‌پس رفتن. واپس رفتن: احمد جنگ میکرد و بازپس میرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶).
هر کمان کز پس کشندش بیشتر
تیر او بیشک رود در پیشتر
بازپس ترود بره گر حیله ساز
کی تواند جُست ز آب رود باز؟ عطار.
و رجوع به بازپس سپردن شود.
بازپس سپردن. [پَ سَ / سِ پُ دَ] (مص مرکب) بازپس رفتن. بازپس پیمودن: بازپس سپرم؛ ای باز پس روم و رجوع کنم. (آنندراج). و رجوع به بازپس رفتن شود.
بازپس سپریدن. [پَ سَ / سِ پَ دَ] (مص مرکب) بازپس سپردن. رجوع به بازپس سپردن شود.
بازپس شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) عقب نشستن. بدنبال رفتن. پس رفتن. عقب رفتن. سپس ماندن. خُنوس. (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). تأخر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب):
نیاطوس چون دید بنداخت نان
از آشفتگی بازپس شد ز خوان. فردوسی.
بازپس شد کنیز حورنژاد
در یکتا به لعل یکتا داد. نظامی.
‖بعقب رفتن. بازگشتن. دیگربار به چیزی پرداختن: آنگاه این باب پیش گیرم و بازپس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).
من نه بیاد آمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم بازپس. نظامی.
چون بخاقان رسیده شد خبرش
بازپس شد نداد درد سرش. نظامی.
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای
حج نا گزارده شود از کعبه بازپس.
سعدی (هزلیات).
و رجوع به بازپس گردیدن شود.
بازپس فرستادن. [پَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) رد کردن. بازگرداندن. مسترد کردن. مسترد داشتن: منصور عهد شام و بصره بدو [به ابومسلم] فرستاد، گفت مرا بکار نیست و بازپس فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص).
همه را خلعت دادی و بازپس فرستادی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). ‖نظر یا روی بازپس کردن. بعقب نگریستن:
درین روش که تویی پیش هر که بازآیی
گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند.
سعدی (طیبات).
و نظر بازپس مکن، پس چون آن کنیزک از دیه بیرون آمد بازپس نگریست در حال با

---

۱ – نل: نه چندان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

سنگ شد. (تاریخ قم ص ۶۴). اردشیر روی از اصفهان بازپس کرد. (تاریخ قم ص ۷۰).

بازپس کشیدن. [پَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بعقب راندن. به عقب برگرداندن: دویم رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته‌دل میرفتند راست بدان مانست که میگفتی بازپسشان میکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰).

بازپس گذاشتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب) عقب نهادن. بدنبال گذاشتن. پشت سرگذاشتن. تخلیف. (دهار). رجوع به بازپس نهادن و بازپس هشتن شود.

بازپس گردیدن. [پَ گَ دی دَ] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. تقهقر: و اما اهل، مرا نه اهل است و نه مال، بازپس گردید و از پیش عمر بیرون آمد. (تاریخ قم ص ۳۰۵).

بازپس گردم چون اشک غیوران از چشم
کزغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند.
خاقانی.

دوستان آمدند تا لب گور
قدمی چند و بازپس گردید.
سعدی (صاحبیه).

و رجوع به بازپس شدن شود.

بازپس گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عقب‌نشینی کردن. برگشتن. بعقب نهادن:

گرفتم قدم لاجرم بازپس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس.
سعدی (بوستان).

بازپس گشتن. [پَ گَ تَ] (مص مرکب) عقب گشتن. برگشتن. بازگردیدن. مراجعت کردن. تقهقر:

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر
بازپس گشته که باران شدنم نگذارند.
خاقانی.

چو جبریل از رکابش بازپس گشت
عنان برزد ز میکائیل بگذشت. نظامی.

بازپس گرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز. نظامی.

وز آنجا بازپس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک. نظامی.

تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته بازپس گشت. نظامی.

بازپس ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. دنبال ماندن. تأخر:

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند. نظامی.

شتابنده‌تر و هم علوی‌خرام
ازو بازپس مانده هفتاد گام. نظامی.

بازپس مانده. [پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عقب‌مانده. بدنبال‌مانده. باقی. ج، بازپس‌ماندگان. باقین. عقب‌ماندگان. بدنبال‌ماندگان:

وزین بازپس‌ماندگان قبائل
بجز غمر غمرالردائی نبینم. خاقانی.

بازپس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. دنبال‌روی کردن. سپس کسی رفتن. حرکت کردن: و علی تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶).

بازپس نگریستن. [پَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) بعقب نگاه کردن. (ناظم الاطباء). برگشته نگریستن. (منتهی الارب). التفات. (ترجمان القرآن): چون آن کنیزک از دیه بیرون آمد بازپس نگریست. (تاریخ قم ص ۶۴).

بازپس نهادن. [پَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. پس‌انداز کردن. اندوختن:

بخور هرچه داری منه بازپس
تو رنجی چرا بازماند[1] بکس؟ فردوسی.

چرا امروز چیزی بازپس نهی
چرا نندیشی از بیم تهیدستی. ناصرخسرو.

و رجوع به بازپس هشتن و بازپس نهادن شود.

بازپس هشتن. [پَ هَ / هِ تَ] (مص مرکب) بازپس گذاشتن. بازپس نهادن. ذخیره کردن. ||ترک کردن. بعقب افکندن:

نه حق را بازپس هشتم نه[2] باطل
نکردم[3] فرق از معروف، منکر. ناصرخسرو.

و رجوع به بازپس گذاشتن و بازپس نهادن شود.

بازپسین. [پَ] (ص نسبی) واپسین. چون نفس بازپسین و نگاه بازپسین. (آنندراج). پسین. آخرین. (ناظم الاطباء). دابر. (ترجمان القرآن). آخر. (مهذب الاسماء). آخری. مقابل نخستین: شب بازپسین از ماه. بازپسین دم یا دیدار بازپسین. فرزند بازپسین. دم بازپسین:

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین. فرخی.

خوارزمشاه بوالعباس مأمون‌بن مأمون (ره) بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن وی برافتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱). گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این شغل به وی دادیمی چه بونصر پیش تا گذشته شد در این شراب خوردن بازپسین با ما پوشیده گفتی که من پیر شدم و کارم به آخر آمده است، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴). در رقعت که نبشته است نکتهٔ بازپسین این است که بنده میگوید ناصواب است رفتن بر این جانب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۶). همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دو سه قدح شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که چنانکه سیری در لقمهٔ بازپسین بود مستی در قدح بازپسین بود. (قابوسنامه). تا در آن روز که بازپسین‌روزها بود جبرئیل آمد. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۰).

من چو نادانان بر درد جوانی نبوم
که در این درد نه من بازپسینم نه نوم.
ناصرخسرو.

جز بگه بازپسین دم زدن
از تو نجنبد بشهادت زبان. ناصرخسرو.

در بسیار کس آزمودم، همه را سود داشت و بازپسین قائم مقام گرمابه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بازپسین‌سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان بکار خلق بزیان نیارید. (اسرارالتوحید ص ۲۹۰).

شعر من بنده در مدایح بلخ
این نخستین شناس و بازپسین. انوری.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

این بازپسین دم رحیل است. نظامی.

چو دوستی کند ایام اندک‌اندک بخش
که یار بازپسین دشمنیست جمله‌ربای.
سعدی.

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
هر نفسی میزنم ز بازپسین است.
سعدی (طیبات).

رسول بازپسین را بهزار گونه قسم
بجان پاک عزیز رسول شروانی است.
افضل‌الدین ساوی.

—بازپسینان؛ متأخران.
—بازپسینان لشکر؛ ساقه.
—روز بازپسین؛ روز قیامت. یوم آخر. یوم دین:

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیرزد
جز آن که پیش فرستی بروز بازپسین را.
سعدی.

بازپند. [پَ] (اِ) قسمی باز است. (یادداشت مؤلف):

گرز ره پند او داد دهد داد بگ
چوژه ز بن برکند شهپر بر بازپند. سوزنی.

بازپوشانیدن. [دَ] (مص مرکب) فروپوشانیدن. مستور کردن. نهان کردن. پوشانیدن: و آب بسبب کثرت و انبوهی آن سیل را بازپوشانیده است. (تاریخ قم ص۲۹۷).

بازپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) دوباره پوشیدن. از نو بتن کردن. بر تن کردن. پوشیدن:

---
۱ - نل: ماند باید. ۲ - نل: ز.
۳ - نل: بکردم.

ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بتن بازپوشید هرگونه ساز. فردوسی.
||پنهان کردن. نهان ساختن:
کوشیدکه راز بازپوشد
با آتش دل که بازکوشد؟ نظامی.

بازپیچ. [اِ مرکب] بازنیچ. مهرهٔ چندی است که بر ریسمان بندند و از بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و آنرا بعربی دأدأة گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). مهره‌ای چند است که بر ریسمان بندند و از بالای گهواره آویزند که کودکان به آن بازی کنند و بعربی دوداة گویند اما در السامی فی الاسامی مسطور است که هی خشبات یضم بعضها الی بعض و یوضع علیها شیء اما من خشب عریض او غیره من‌اللباس لیکون للصبی بمنزلةالمهد. (سروری):
عقد ثریا نشود بازپیچ. شهید (از انجمن آرا).
پی مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود بازپیچ.
شهید (از سروری).
و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود. ||ریسمانی راگویند که در ایام جشن و عید از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (ناظم الاطباء)[1]. و جنلود نیز گویند. ریسمانی باشد که کودکان هر دو سرهاش بر هم بندند و از جایی درآویزند و در میان آن نشینند و از بهر بازی بجنبانند و آنرا بترکی سالنجاق گویند. بوالمثل گوید:
ز تا ک‌خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر.
(لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۵۷).
ریسمانی بود که روز نوروز یا در ایام عید کودکان از بام یا از درخت درآویزند و در میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در بعضی دیار آنرا کاز خوانند و بتازی ارجوحه گویند و بپارسی حکالوس[2] نامند و در کرمان کواجه[3] گویند و در اصفهان حنجیل خوانند. و در هندوستان بلیک[4] نامند. بوالمثل گوید:
ز تا ک‌خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر.
(فرهنگ اوبهی).
رسنی دوتا که بیاویزند و بچگان و دخترکان بدان برنشینند و بازی کنند و آن را اورک و اربیح نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ریسمانی راگفته‌اند که در جشن و سور بر شاخهٔ درختی بندند و در آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند. فخری گفته:
امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازی‌گران بازی‌کنان در بازپیچ.
در فرهنگ سامانی بادپیچ بدال مهمله گفته و این معنی با حرکت در هوا انسب است و رشیدی بادپیچ را اصح دانسته است. (انجمن آرا) (آنندراج). مَرجوحَة. اُرجوحَه. بانوج. (منتهی الارب). تَرموزَه. تاب. رُجاجَه. و رجوع به بادپیچ شود. ||و بعضی گفته‌اند چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه‌ای وصل کنند که بمنزلهٔ گهواره باشد اطفال را. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چوبی چند است که بر یکدیگر بندند و کرباسی بر روی آن افکنند که بدلی گهوارهٔ کودک باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.

بازپیچانیدن. [دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. بازگردانیدن:
حکیمی بازپیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش.
سعدی (صاحبیه).
و رجوع به پیچانیدن شود.

بازپیچیدن. [دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. منعطف ساختن:
عنان را یکی بازپیچی به راست
چنان کز خردمندی تو سزاست. فردوسی.
سرش بازپیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمان خواست شد. سعدی.
و رجوع به پیچیدن شود.

بازپیوستن. [پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) دوباره پیوستن. دوباره ملحق شدن. ارتباط یافتن. مرتبط شدن:
وگر خواهی بشاهی بازپیوست
دریغا من که باشم رفته از دست. نظامی.
ز حدگذشت جدائی میان ما ایدوست
هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟.
سعدی (طیبات).
و رجوع به پیوستن شود.

بازتاب. [اِ مرکب] انعکاس. (لغات فرهنگستان). جنبشی غیرارادی که بلافاصله در پی تحریک وارد بر یک عصب حسی پیدا میگردد. اینگونه حرکت بیشتر اوقات بصورت قبض و بسط عضلانی ظاهر میشود. مانند تنگ و فراخ شدن مردمک چشم زیر تأثیر روشنائی. رجوع شود به روانشناسی پرورشی سیاسی ص ۲۴۵.

بازتافتن. [تَ] (مص مرکب) بازگردانیدن. بازپیچاندن:
زگردان لشکرش هرکس که یافت
عنانش بتندی همی بازتافت.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ تهران ص ۱۰۶).
و رجوع به تافتن شود.

بازتفیده. [تَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سوخته: و یصلی سعیراً. (قرآن ۱۲/۸۴): و بدوزخ بازتفیده یعنی بدوزخ سوخته شود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۹۶).

باز جا دادن. [زْ دَ] (مص مرکب) بجای خود نهادن. در محل نخست گذاردن: امام اعظم سیب بستد و بشکافت و باز جا داد. (راحةالصدور).

بازجای. [زْ / زِ] (اِ مرکب) حیز. مستقر. مأوی و مکان. (آنندراج). ||جای مراجعت و بازگشت. (ناظم الاطباء). ||بازپس. (از بهار و غوامض سخن) (آنندراج). واپس. من بعد. ||باقی‌مانده. (ناظم الاطباء).

باز جای آمدن. [زِ مَ دَ] (مص مرکب) بقرار اصل بازآمدن. بجای نخست باز گشتن. مجازاً آرامش یافتن. بمجاز، دل بجای آمدن. رفع اضطراب و نگرانی شدن. بحال عادی بازگشتن:
چو آمد دل تاجور بازجای
بتخت کیان اندر آورد پای. فردوسی.
چو آواز بشنید فرخ‌همای
بدانست و آمد دلش بازجای. فردوسی.

باز جای آوردن. [زِ وَ دَ] (مص مرکب) بر جای نخست آوردن. به مکان اول برگرداندن. بقرار اصل باز بردن. بحال نخست بازگرداندن. ||مجازاً رهانیدن:
وزان پس بیاشم به پیشش بپای
ز خشم و ز کین آرمش بازجای. فردوسی.

باز جای بردن. [زِ بُ دَ] (مص مرکب) بجای اول رجعت دادن. عودت بمحل خود دادن:

---

۱ - آقای نفیسی نوشته‌اند (یادنامهٔ پورداود صص۲۲-۲۱: در بارهٔ چند لغت فارسی) «باز پیچ پیداست که همان چیزی است که امروز «تاب» گویند و در ترکی «صاللینجق» نویسند و از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق باشد نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ» بوده، و به املای قدیم آنرا «باذپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آن را «بازپیچ» پنداشته‌اند و در این بیت ابوالمثل بخاری که گوید:
ز تا ک خوشه فروهشته وز باد نوان
چو زنگیانی بر باد [ذ ؟] پیچ بازیگر،
کلمه را تحریف کرده‌اند. در برخی از فرهنگها همین کلمه را «بازپیچ» ضبط کرده‌اند و در معنی آن نوشته‌اند: مهره‌ای چند که بر ریسمانی... و بدین بیت شهید بلخی استشهاد کرده‌اند:
پی مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود بازپیچ.
پیداست که این همان کلمه است که درینجا هم باید «بادپیچ» خواند و مراد از آن همان ریسمانی است که مانند تاب از گاهواره آویزان است و ممکن است که برای بازی کودکان مهره‌هایی بر آن ببندند». (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - نل: خیکالوس.
۳ - نل: کواجو. ۴ - نل: بیمک.

تکین بدید بکوی اوفتاده مسوا کش
ربود تا ببرد بازجای و باز کده.
عماره (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

باز جای رفتن. [زِ رَ تَ] (مص مرکب) بجای نخست برگشتن. به محل اول بازرفتن. بجای خویش بازگشتن به سوی جائی رفتن. به محلی رفتن:
سوم هفته پیران چنان کرد رای
که با شادمانی رود باز جای. فردوسی.
خروشید کای مرد جنگ‌آزمای
هم‌آوردت آمد، مرو باز جای. فردوسی.
دل تو آمده بودهست تا دلم ببرد
ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن. فرخی.
من قصد شما نکنم تا سلامت باز ولایت خویش روید و اگر نه یک کودک را امان ندهم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱). و او را بگوی تا باز دین خویش رود، پس اگر نشود او را نزدیک من فرستی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶).
که تا بدولت و اقبال و جاه و حشمت تو
روند باز وطن چند بیوه و مسکین. سوزنی.

باز جای شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) به جای نخست بازگشتن. بجایگاه خویش بازرفتن. بخانهٔ خود مراجعت کردن. به مستقر خویش برگشتن:
بمانم ترا بسته در چاه پای
به اسب اندر آرم شوم باز جای. فردوسی.
چو من بگذرم زین سپنجی‌سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای. فردوسی.
بسی پیل بسپرد مردم بپای
نشد زان سپه ده یکی باز جای. فردوسی.
دو منزل پدر بدش رامش‌فزای
وراکرد بدرود و شد باز جای. اسدی.
از آن پس چو ضحاک شد باز جای
نشست و نزد جز به آرام رای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
از آن سستی اندام زخم‌آزمای
عنان دُزدپی کرد و شد باز جای.
نظامی (از آنندراج).
به شه گفت برخیز و شو باز جای
که آن کوه‌پایه درآمد ز جای. نظامی.
سکندر چو زان شهر شد باز جای
فریب از فلک دید و فتح از خدای.
نظامی (از بهار و غوامض سخن از آنندراج).
||جانشین شدن:
وزان پس چنین گفت با کدخدای
که بیداد را رای شد باز جای. فردوسی.

باز جای فرستادن. [زِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) بجای نخست برگرداندن. بخانهٔ خود بازگرداندن. به مستقر خویش بازفرستادن:
فرستمت با نیکوئی باز جای
تو باید که باشی خداوند رای. فردوسی.
گزین کن دلیران رزم‌آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

باز جره. [زِ جُ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی باز. شاهین:
از شکوه عدل و امن او تذرو و کبک را
باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت.
مسعود سعد.

بازجست. [جُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) پژوهش. فحص. تجسس: چون بازجستی نبود کار و حال او [حسنک] را انتقامها و تشفی‌ها رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷ چ فیاض ص ۱۸۰).
مخور آب ناآزموده نخست
به دیگر دهانی کن آن بازجست. نظامی.
||تفقد. دلجوئی. پژوهش حال: و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند، صلت یافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷). ||مؤاخذه: مسعود چون بشنید [تفتیش حرم محمد محمود را] سخت ملامت کرد بکتکین را ولکن بازجستی نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷).

بازجست کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) مطالبه. طِلاب. (منتهی الارب). ||تفحص. تفتیش:
چراکار ارمن فروهشته ست؟
نکرد آن بر و بوم را بازجست. نظامی.

بازجستن. [جُ تَ] (مص مرکب) تفحص نمودن:
همان دادهٔ خویش را بازجست
کمربند ایرانیان کرد سست.
نظامی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
||پژوهیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). تجسس. (ترجمان‌القرآن). جستن. جستجو کردن:
هنوز از بازجوئی در زمینشان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان.
فرخی.
یکی بازجوید نهان را ز پیدا
یکی بازداند گران را ز ارزان. ناصرخسرو.
تا درنگریم و راز جوئیم
سررشتهٔ کار بازجوئیم. نظامی.
نشان این دل گم‌کرده بازمی‌جستم
وز ابروان تو بشناختم که آن داری.
سعدی (بدایع).
و گر خردهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد، بشمعش بجویند باز. سعدی (بوستان).
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حق است
صد تعبیه در تست و یکی بازنجستی.
سعدی (طایف).
||تحقیق کردن. وارسی کردن. تفتیش کر
بازجوئی:
کسی کز او هنر و عیب بازخواهی جست
بهانه ساز و بگفتارش اندرآر نخست.
رشیدی سمرقند
نبینی ز شاهان که بر تختگاه
ز دانندگان بازجویند راه. ابوشکور بل
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته‌سخنها همه بازجست. فردو
ز درگاه خود رازداری بجست
که تا این سخن بازجوید درست. فردو
سخن سر بسر مهتران را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی. فردو
وی [غازی] را گناهی نبوده که وی بترسانیده‌اند و این کار بازجسته آید. (تار بیهقی چ ادیب ص۲۳۴). دل مشغول نـ داشت که این بر تو [غازی] بساختند و بازجوئیم [مسعود] این کار را و آنچه بـ بفرمود بفرمائیم. (تاریخ بیهقی چ اد ص۲۳۴).
بازجستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار. نظا
او را بسطلبید و بازجوئید، پس او را طـ کردند.(تاریخ قم ص۲۵۹). ||پیدا کر سراغ گرفتن: خواجه بوسعید... مرا در ا پینولهٔ عطلت بازجست و نزدیک من ر شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۴). ||اسطا طلب کردن:
همی در بدر خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشک
این رسم بماند که اگر کسی را زخم ز نیارامد تا کینه بازنجوید. (مجمل‌التواریـ القصص ص۱۰۲).
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش. مولو
حال خونین‌دلان که گوید باز
وز فلک خون خم[1] که جوید باز. حا
هر چه بدهی بکسی بازمجو
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشو. جا
||توقع داشتن. خواستن:
نشاید بازجست از خود خدائی
خدائی برتر است از کدخدائی. نظا

بازجنبیدن. [جُمْ دَ] (مص مرکب) جن کردن. برخاستن. بحرکت درآمدن:
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز.
باز بپرواز خویش بازشویم
چون دده بازجنبد از پرواز. آغا

۱ - ن‌ل: جم.

ملوک. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۵). بفرمود تا همهٔ بازداشتگان را و اسیران را رها کردند. (مجمل التواریخ و القصص).
چون به شهر آمد از گماشتگان
کرد تحقیق بازداشتگان. نظامی.
||محجور.

بازداشته شده. [تَ / تِ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) محبوس. زندانی‌شده. گرفتارشده. مُکَبَّل. (منتهی الارب).

بازدانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) تمیز کردن. تمیز دادن. تشخیص دادن. بازشناختن: فرق گذاشتن میان دوچیز:
حاسد امروز چنین متواری گشتست و خموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۴).
سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی ز ناارز، ارز. فردوسی.
سری کش نباشد ز مغز آگهی
نه از بدتری بازداند بهی. فردوسی.
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
ندانست کس باز هامون ز راغ. فردوسی.
نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی.
بدرد دل و مغزتان از نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب. فردوسی.
رباید همی این از آن آن از این
ز نفرین ندانند باز آفرین. فردوسی.
چشم درست باز نداند میان خون
خاک و خس حصار ز قنبیل و از بقم.
فرخی.
زان می ناب که تا داری بر دست چراغ
بازدانستنشان از هم دشوار بود. منوچهری.
گروهی آنک نداند باز سیم از سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع‌الدهر (از فرهنگ اسدی).
جز تلخ و تیره‌آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ بازندانستم از زکاب. بهرامی.
هر چه کنون هست زمرد مثال
بازنداند خرد از کهرباش. ناصرخسرو.
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را بازندانی ز لباسات و فریب.
ناصرخسرو.
نه زشتی بازدانستم ز خوبی
نه خرما باز دانستم ز اخگر. ناصرخسرو.
متنبی نکو همی گوید
بازدانید فربهی ز آماس. مسعودسعد.
لار از لات بازندانی به کوی دین
زیباتر از پریست به بزم اندرون ولیک
در رزمگه ندانی باز از هریمنش. سوزنی.
گربی چراغ عقل روی راه انبیا.
آنکه عیب از هنر نداند باز خاقانی.
زو هنرمند کی پذیرد ساز. نظامی.
بس زبون وسوسه باشی دلا
گر طرب را بازدانی از بلا. مولوی.
تو معسر از میسر بازدان
عاقبت بنگر جمال این و آن. مولوی.
هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را بازداند او ز شک. مولوی.
کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانمت از بداندیش باز. سعدی (بوستان).
||بمجاز اعتنا کردن. توجه داشتن. پروا داشتن. فرق گذاشتن:
سواری برافکند [گشتاسب] بر هر سوی
فرستاد نامه به هر پهلوی.
که یکتن سر از گل مشوید پاک
ندانید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر بدین بارگاه
زره‌دار و با گرز و رومی‌کلاه. فردوسی.
||شناختن:
نشاید که در شهرها بگذرم
مرا بازدانند و کیفر برم. فردوسی.
بدانست جنگاور پاک‌رای
که او را همی بازداند همای. فردوسی.
همی بازدانست بهرام را
بنالید و پرسید از او نام را. فردوسی.
ترا دام و دد بازدانند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر؟ اسدی.
رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
پیش از خیال بازندانست مر مرا.
ناصرخسرو.
||دانستن. فهمیدن. دریافتن. تشخیص دادن: و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم بازدانند. (سندبادنامه ص ۳۳۱).
جهد کن کز نباتی و کانی
تا به عقلی و تا به حیوانی
بازدانی که در وجود آن چیست
کابدالدهر میتواند زیست. نظامی.
که‌سربازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم. نظامی.
خداوندیت را انجام و آغاز
نداند اول و آخر کسی باز. نظامی.
معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان
تستطیعوا تنفذوا را بازدان. مولوی.
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی بازداند که باهوش بود.
سعدی (طیبات).
||نظامی در این شعر بازدانستن را بمعنی یافتن و پیدا کردن و جستن بکار برده است:
گر اینجا یک دو هفته بازمانم
بر آن عزمم که جایش بازدانم. نظامی.
||تحقیق کردن. پژوهش کردن: مهتری بیکبارگی بدو شد [قصی‌بن کلاب] و خلق را نیکو همیداشت و درویشان را نگرش همیکرد و حال همه کس پدیدی و بازدانستی و کردی و ایشان را چیزها دادی. (ترجمهٔ بلعمی).

بازدانگان. [نَ / نِ] (اِ) ج بازد... عریان‌البذور[1]. گیاهانی که تخ... دانه‌هایشان برهنه است، یعنی در تخم... برون بری (پوش میوهٔ حاصل از تخمدان در رسیدن، مثل پوست گندم) ندارد. مانند کاج و سرو و امثال... (اندام‌شناسی پارسا ص ۱۱۹ فهـ...) بازدانگان حدفاصل بین نهانداناً... نهازادان میباشند. (گیاه‌شناسی ثابـ... ۲۹۶ و ۴۱۷).

بازدانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) گیاه... تخمک و دانهٔ آن برهنه است. رجـ... بازدانگان شود.

بازدرویدن. [دَ رَ دَ] (مص مـ...) درودن. درویدن. دوباره درو کردن. د... درویدن کشته را:
کآرد دو سه تخم را به آغاز
چون کشته رسید بدرود باز.
و رجوع به درویدن شود.

بازدل. [دِ] (ص مرکب)[2] آنکه دلی... دل باز دارد. باجرأت. شجاع. قوی‌القلب:
شهان کلنگ‌دلانند و شاه بازدل است
به جنگ باز نیاید به هیچگونه کلنگ.

بازدم. [دَ] (اِ مرکب) برآوردن نفـ... برابر، دم = فروبردن نفس). زفیر[3]. مصوبهٔ فرهنگستان).

بازدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بمعنی و... وازدن است به تبدیل واو و باء به یکدیـ... ردّ بازدن بود و این از علوی بود چون... بود... (التفهیم ص ۴۹۲).

بازدوسانیدن. [دَ / دو دَ] (مص مـ...) بازچسبانیدن. ملصق کردن: من آن مـ... یافتم بپشت بازافتاده و پشت پای... بشکم پای چپ بازدوسانیده و در انگـ... انگشتری بود. (تاریخ قم ص ۲۹۶). ر... دوسانیدن شود.

بازدویدن. [دَ دَ] (مص مرکب) ... بشتاب بسویی رفتن: منصور در... برجست و پیش صادق بازدوید و در... بنشاند. (تذکرةالاولیاء عطار). چون نظ... بر سیدابوالحسن آمد، در جای برجسـ... پیش او بازدوید. (تاریخ قم ص ۲۱۲).

بازده. [دِهْ] (اِ مرکب) مقدار درآمد و...

---

1 - ...ymnospermes.
2 - از: باز (پرندهٔ مشهور) + دل.
3 - ...piration.

بهره‌ای که از زمین مزروع یا کارخانه‌ای حاصل شود. ||مقدار کاری که از یک دستگاه فنی گرفته میشود. ضریب انتفاع[1].

بازدید. (مص مرکب مرخم) برآورد (حاصل مزرعه و درآمد و امثال آن). تقویم. تخمین. حدس قسمت بنایی. حزر. تقویم حاصلی ندرویده و ناچیده: و در حین بازدید محال، معتمدی از دیوان اعلی تعیین میشود که در حضور او عمل و سایر مأمورین بازدید نمایند. (تذکرةالملوک ص ۴۶). و بعد از آنکه نسخهٔ بازدید برقم وزیر دیوان اعلی رسید... (تذکرةالملوک ص ۵۱).

– دائرهٔ بازدید؛ دائره رسیدگی به حسابها.

– دید و بازدید.

– مأمورین بازدید؛ تقویم‌کنندگان: به اتفاق عمال و مأمورین بازدید روانهٔ محال میگردد. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

||مراجعه. دیگربار دیدن. رفتن بدیدار آن که از تو دیدن کرده است. مقابل دیدار کردن.[2] ||از نو رسیدگی کردن بحساب. کنترل[3]. ||معاینه (طبیب).

باز دیدار آمدن. [زِ مَ دَ] (مص مرکب) پدید آمدن. بادید آمدن. ظاهر شدن. پیدا شدن. دوباره بچشم خوردن: ابواب عدلی که مسدود بود منفتح شد و اسباب رفاهیتی که منصرم بود، باز دیدار آمد. (المضاف الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص ۲۹، ۳۰).

بازدید کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بدیدن کسی رفتن که بدیدن شما آمده بود. زیارتی را با زیارتی مقابله کردن. ||آفریدن. به نمود آوردن: و بهمین معنی در کتب طبیه در خواص بعضی ادویه آورده‌اند که فلان چیز اشتها را بازدید کند. (آنندراج). ||عیادت. ||معاینه و مراجعهٔ طبیب بیمار را. ||تخمین. تقویم (حاصل و درآمد). برآورد کردن. تقدیر کردن. به تخمین مقدار چیزی یا مبلغ ارزش آن را معلوم کردن. رجوع به بازدید شود.

بازدیدن. [دی دَ] (مص مرکب) دوباره دیدن. وادیدن. دیگرباره دیدن. مشاهده کردن:

اگر بازبینم ترا شادمان
پر از درد گردد دل بدگمان. فردوسی.

برو زود کانجا فتادست اوی
مگر بازبینیش یکباره روی. فردوسی.

دریغ آن نبرده‌سوار دلیر
که بازش ندید آن خردمند پیر. فردوسی.

مگر بازبینم بر و یال تو
سر و بازو و چنگ و کوپال تو. فردوسی.

و مزاج طبایع سخن پیوستند و ارتفاع طالع به اصطرلاب بازدیدند. (سندبادنامه ص ۳۳۱).

نبینم روی او، گر بازبینم
پرآتش باد چشم نازنینم. نظامی.

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را.
سعدی (بدایع).

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم
بازمیبینم دریا نه پدید است کرانش.
سعدی (طیبات).

||توجه کردن. نظر کردن. اعتنا کردن:

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهترک زین بازبینند. نظامی.

عمل‌داران چو خود را ساز بینند
به معزولان از این به بازبینند. نظامی.

||بازدید کردن. ||دقت کردن. بدقت نگریستن. خوب دیدن:

هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است
این سخن را بازبین تا در اجابت چیست بس.
ناصرخسرو.

هر درکه در او نیاز بینی
نایافته به چو بازبینی. نظامی.

بس یافته کان به ساز بینی
نایافته به چو بازبینی. نظامی.

پیش تو از بهر فزون آمدن
خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود. نظامی.

||مراجعه کردن. رسیدگی کردن: تاریخ شهور و سنین بازدیدند و شاه را بشارت دادند کی شاد باش و جاوید زی کی این فرزند شرف‌تبار و از ملوک ماضیهٔ این خاندان یادگار خواهد بود. (سندبادنامه ص ۴۲). و چون بیکدیگر آمیخته شده باشند بسویت بازبیند و حساب کند. (تاریخ قم ص ۱۷۶). پس بشربن فرج را با اهل قم بقم بفرستادند تا ناظر و مشرف بود در آنچ اهل قم از آن شکایت میکردند و بازبیند که این شکایت از ایشان بموقع است یا نه؟ (تاریخ قم ص ۱۰۵).

بازدیدی. (اِ مرکب) اصطلاح مخصوص عهد صفوی، آنچه باید بازدید و تقویم شود. محصولی که ارتفاع آن در آغاز مشکوک بوده و تعیین مالیات آن منوط بدیدار مجدد آن بوده است: محصولات محال اصفهان، که بعضی بچهار یک نسق و برخی بازدیدی و بعضی بعلت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده باشد که بازدید شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۱). و در رفع محصول محالی که بعلت آفت ارضی و سماوی یا اینکه بازدیدی باشد، بعد از عرض بخدمت اقدس یا وزیر دیوان اعلی مقرر میگردد که... (همان کتاب ص ۴۶).

بازراندن. [دَ] (مص مرکب) دور کردن. دفع کردن. طرد کردن. (ناظم الاطباء). راندن: چندانکه او بمرو رسید کدخدای او را بازراندند و وزارت بعبدالله‌بن عزیز تفویض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۶). ||یاد کردن. بخاطر آوردن. ||بیان کردن. (ناظم الاطباء). گزارش دادن. گفتن. بازگفتن. صحبت کردن:

تهمتن یکی را بر خویش خواند
همه کار رفته بدو بازراند. فردوسی.

برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند. فردوسی.

طاهر باب باب بازمی‌راند و بازمینمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵). مظفر حا کم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی بازراند. (ایضاً ص ۲۶۹). این سخن با وی بازرانده و مثالها بداد و گفت: البته نباید گفت که سلطان از آن آگاهی دارد. (تاریخ بیهقی). رقعت بمن انداخت و مضمون آن بازراند. (تاریخ بیهقی). و جوابی نرم و لطیف بازراند. (کلیله و دمنه).

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سرّ خود با جان خود میراند باز. مولوی.

تمامت گفته‌های خود بازراند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲). و وکیل قصهٔ صاحبش با عامل بازمیراند. (تاریخ قم ص ۱۶۲). و همان حکایت که با معتمد گفته بود به حضرت معتضد بازراند. (تاریخ قم ص ۱۴۶). و این اسب ابی‌الفضل را بنزدیک یکی از خلفا صفت کردند و با او بازراندند. (تاریخ قم ص ۲۲۸).

بازرجان. [زِ] (اِخ) دهی است. ناحیه‌ای است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک که در ۱۲ هزارگزی شمال طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستان و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود، محصول آن: غلات، بنشن، پنبه، کشمش، بادام. شغل مردم آن زراعت و قالیچه‌بافیست. راهش مالرو و گچ در آنجا فراوان است. ۲۵ باب دکان دارد. مزرعهٔ باغ شاهی و دو مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). دهی است از رستاق طبرش همدان و اصبهان. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).

بازررود. [ ] (اِخ) از محال جرجان: از جرجان تا بازررود[4] نه فرسنگ، ازو تا دیه محمدآباد هفت فرسنگ، ازو تا دهستان هفت

---

1 - Rendement.

2 - La contre-visite.

3 - Contrôle.

۴ - در نسخه بدل این کلمه بصورت بازرود، بازرز، بیار، بنار ره... نیز دیده شده است.

فرسنگ جمله باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص۱۷۶).

بازرس. [زَ / رِ] (نف مرکب) مفتش. کسی که از طرف وزارتخانه‌ها و اداره‌ها بکارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را برئیس یا وزیر آگهی میدهد و پیشتر مفتش نامیده میشد. (لغت مصوبهٔ فرهنگستان)[1].

بازرساندن. [زَ / رِ دَ] (مص مرکب) رساندن. بردن. تحویل دادن.
||برگرداندن: چون خواجه به خانه نبود جامه هم آنجا رها کردم تا بها بازرساند. (سندبادنامه ص۲۴۴). گوشت بستدم و بخانه باز میرفتم، بادم درربود، آوازی شنیدم که ای باد او را بخانهٔ خود بازرسان. (تذکرةالاولیاء عطار).

بازرستن. [زَ رَ تَ] (مص مرکب) نجات یافتن. رها شدن: گفتند زندگی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان بازرسته‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹). خداوند راهم در این گرمی فرسنگی دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر کشید تا یکباره بازرهد و منزل آنجا کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸). اگر همچنان برفور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما بازنرستی. (ایضاً ص۵۹۷).

گرمردی و بازرستی از من
کردم‌یله خوه بزی و خوه میر. سوزنی.

خدمتش آرد فلک چنبری
بازرهد زآفت خدمتگری. نظامی.

هم بصدف ده گهر پاک را
بازره و بازرهان خاک را. نظامی.

تا بازرهم ز نام و ننگش
آزاد شوم ز صلح و جنگش. نظامی.

بگشای بر او دری ز رحمت
تا بازرهد ز رنج و محنت. نظامی (الحاقی).

قیاس آنست سعدی کز کمندش
بجان دادن توانی بازرستن. سعدی (طیبات).

||آسوده شدن. راحت شدن:

اندازد در دل نهنگم
تا بازرهد جهان ز ننگم. نظامی.

میکوش که رام او گذاری
تا بازرهی ز وامداری. نظامی.

باد در او دم چو مسیح از دماغ
بازرهان روغن خود زین چراغ. نظامی.

بازرسته. [زَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) وارسته. آزاد. بی‌تکلف. خلاص:

ز آلایش نفس بازرسته
بازار هوای خود شکسته. نظامی.

بازرسی. [زَ / رِ] (حامص مرکب) تفتیش. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). عمل بازرس. جستجو دربارهٔ کسی یا چیزی.

بازرسیدن. [زَ / رِ دَ] (مص مرکب ل) رسیدن. وارد شدن: امیر بر نسختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط چون ببغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). رسولان بازرسیدند. (ایضاً ص۱۱۲). بازرسیدند و پیغامها بدادند. (ایضاً).

تو بر بالای علم آنگه رسی باز
که بر شاهین همت نشکنی پر. ناصرخسرو.

چو آن ترتیب فرمود جاسوسان بازرسیدند و خبر دادند که خاقان و جمله لشکر بشراب و نشاط مشغول‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰). ||مراجعت کردن. برگشتن: و جاسوسان را باز به هر گوشه‌ای فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). باد خوش یاری کرد تا به ولایت خویش بازرسیدیم. (مجمل التواریخ و القصص). زن کفشگر بازرسید. (کلیله و دمنه). درودگر بازرسید. (کلیله‌و دمنه). روز دیگر بازرگان از سفر بازرسید و آن پای‌تابه بدید. (سندبادنامه ص۲۶۲). کبک نر از سفر بازرسید ماده را از هیبت و صورت خود متغیر دید. (سندبادنامه ص۱۲۴). در ضمان سعادت بمقر ملک و دولت بازرسید. (سندبادنامه ص۱۴۵).

کشتی ز میان به ساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز.
نظامی (الحاقی).

من بر همه تن شوم غذا ساز
چون قسم جگر بدو رسد باز. نظامی.

||تحقیق کردن:

معنی قرآن ز قرآن بازرس
با کسی کآتش زده‌ست اندر هوس. مولوی.

||دوباره رسیدن:

وگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با روزهٔ مریم همی ساز. نظامی.

بازرفتن. [زَ رَ تَ] (مص مرکب) مراجعت کردن. بازگشت کردن. برگشتن. بازگشتن:

دو شاه و دو لشکر چنان رزمساز
به لشکرگه خویش رفتند باز. فردوسی.

سوی بزمگه بازرفتند شاد
ز بزم و ز نخچیر دادند داد. فردوسی.

همان لشکر ترک رفتند باز
برآسوده از کین و پیکار و ساز. فردوسی.

پس بخانه بازرفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). پس چون من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی بازنروم که نادان بی‌خرد باشم. (تاریخ بیهقی). امیر پوشیده گفت نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی). فردا جنگ باشد بهمه حال، بجای خود بازروید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۶). زاغ بازرفت. (کلیله و دمنه). بمنزل و مقام خود بازرفتند. (تاریخ قم ص۲۵۱). و شیران او را بدیدند، پیش او بازرفتند و خاموش شدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). از غرفه بزیر آمد تا بمنزل خود بازرود. (تاریخ قم ص۲۰۲).
||گردیدن. درآمدن: فرمان داد تا شهر خویش بر وی مالید و بصورت اصلی بازرفت. (سندبادنامهٔ ص۲۵۴). حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت و بقرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۸). نمو زرع و برکت ریع بقرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱).
||تجدید مطلع کردن. از سر گفتن. به کاری پرداختن. پرداختن. مشغول شدن: اینک به قرار تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم به سوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی).
- پیش بازرفتن؛ استقبال رفتن. پیش‌پیش رفتن:

شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش
بود مرگ را باز رفتن ز پیش.
اسدی (از گرشاسبنامه)

حبیب خجل‌زده و غمگین روی به خانه نهاد، چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می‌آمد زن حبیب پیش باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). از ری لشکر تمام پیش وی باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۱).
||دوباره رفتن. و «باز» قید فعل است:

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پس دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم.
سعدی (طیبات).

||رفتن مطلق:

یکایک در نشاط و ناز رفتند
به استقبال شیرین بازرفتند. نظامی.

- چادر از روی زشت بازرفتن؛ کنایه از، بر کنار رفتن. بیکسو شدن:

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت.
سعدی (بوستان).

و رجوع به رفتن شود.

بازرفته. [زَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بازگشته. برگشته. رفته:

در خانهٔ من ز ساز رفته
بازآمده گیر و بازرفته. نظامی.

و رجوع به رفته شود.

بازرگان. [زَ] (إ مرکب) سوداگر. تاجر. (دهار) (منتهی الارب). مخفف بازارگان است

1 - Inspecteur.

و مرکب باشد از لفظ بازار که معروف است و از لفظ گان که برای لیاقت آید. پس معنی بازرگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگر است و کسانی که به ضم زا خوانند خطاست. در بهار عجم نوشته که بازرگان جمع بازاره [است] که به های نسبت بمعنی کسی که در بازار نشیند. مخفف بازارگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع مژه و دندان است و بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مخفف بازارگان است که سوداگر باشد. (برهان قاطع). مخفف بازارگان... و آن را سوداگر نیز گویند. یعنی نفع‌آور. (انجمن آرای ناصری). در لهجهٔ زبا کی بازارگان [1] «گریرسن ۷۵». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): و چون از سیل تباه شد، عیوبهٔ بازرگان... چنین پلی برآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). بازرگانی را که وی را ابومطیع سکزی گفتندی یکشب شانزده هزار دینار بخشید. (تاریخ بیهقی).

ای به نان کرده بدل عمر گرامی را
من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان.

ناصرخسرو.

مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان بنشست. (کلیله و دمنه). بازرگان پرسید که دانی زدن؟ (کلیله و دمنه). بازرگان در آن نشاط مشغول شد. (کلیله و دمنه). گویند بازرگانی بود و جواهر بسیار داشت. (کلیله و دمنه).

ز بازرگان عمان در نهانی
به ده من زر خریده زرکانی. نظامی.

چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشدگر به تنگی در نبندی. نظامی.

چو دانستم که خواهد فیض دریا
کەگردد کار بازرگان مهیا. نظامی.

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید. مولوی.

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند: غریب و رسول و بازرگان.

سعدی.

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد، اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و چنین گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود. (گلستان). عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان). عُسُس؛ بازرگان آزمند و حریص. قازب؛ بازرگان نیک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند. (منتهی الارب). ||دهقان. (منتهی الارب). و رجوع به بازارگان شود.

بازرگان. [زِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۶۰ هزارگزی مرکز بخش و ۲۵ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۴۰ تن جمعیت میباشد. آبش از رودخانهٔ فشام، محصولش غلات، برنج، انار، انجیر، شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بازرگان. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری ماکو و در مسیر راه شوسهٔ ایران و ترکیه در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه میباشد شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. ادارهٔ گمرک و پاسگاه مرزی و پستخانه و تلفنخانه و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بازرگان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و در ۳۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. قریب ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بازرگان. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد. شهرستان بندرعباس، که در ۱۱۵ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد، سر راه مالرو حاجی‌آباد به نیریز قرار دارد و دارای ۴۵ تن سکنه است و مزرعهٔ نهر حسن جزء این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بازرگان‌خرید. [زَ خَ] (نِ‌مف مرکب) کالایی که توسط بازرگان خریداری شده باشد. جنسی که درخور خرید بازرگان و تاجر باشد. در تداول امروز تاجر باب: اسبی [پیغامبر علیه‌السلام را] مقوقس فرستاده بود... و دیگری را تمیم‌الداری فرستاده بود... و اسبی دیگر بازرگان‌خرید بود. (مجمل التواریخ و القصص).

بازرگان محله. [زَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۲۸ تن جمعیت میباشد. آبش از نهر پل رود و محصولش برنج، چای و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازرگانی. [زَ] (حامص) تجارت. سوداگری. داد و ستد. خرید و فروش. ستد و داد. معامله. (منتهی الارب) (المنجد). رَقاحَه. مُتاجَرَه. (منتهی الارب). تَجر. اِتجار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ضَیعَه. (منتهی الارب): و بازرگانی‌شان [بازرگانی مردم زبید بعربستان] سیم است و زر ولکن دوازده درم ایشان یک‌درم‌سنگ سنجد و دیناری از وی یک‌درم سنجد. (حدود العالم). و بازرگانیشان [بازرگانی مردم شهر دمار بعربستان از عمل صنعا] بچیزی است چون قندهری و هشت از وی در می‌سنجد. (حدود العالم). و بازرگانی ایشان [مردم ناحیت مغرب] بیشتر بزر است. (حدود العالم). سر بازرگانی راستی است. (قابوسنامه).

که غدر کند با تو و گه مکر فروشد
صد لعنت بر ضیعت و بر بازرگانیش.

ناصرخسرو.

دو شریک... به بازرگانی میرفتند. (کلیله و دمنه).

– بازرگانی دریا؛ تجارت بحری: در سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت، عمل سلطان و بازرگانی دریا و... (کلیله و دمنه).

– وزارت بازرگانی و پیشه و هنر؛ اصطلاحی است که از طرف فرهنگستان ایران بجای وزارت تجارت و صنایع برگزیده شده است. این وزارتخانه امور مربوط به تجارت و داد و ستد داخلی و خارجی کشور را بررسی میکند.

بازرگانی کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) تجارت. سوداگری. داد و ستد. معامله: و با همه که از گرد وی است [از گرد بلغار] بازرگانی کنند. (حدود العالم). و آنجا در هر سالی یک روز بازار بود که گویند آنروز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم). تا عالمیان بدانند، هر که بازرگانی با حق کند، خدا یک را ده دهد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۹). به جز هابیل، تمامت پیش آدم آمدند و گفتند یا پدر ما را چیزی باید داد که بازرگانی کنیم. (قصص‌الانبیاء ص۲۷).

بازرنجویه. [رَ یَ] (اِ) بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنجبویه شود.

بازرند. [رَ] (اِ) سینه‌بند. (فرهنگ اوبهی). سینه‌بند طفلان و آن را بازرنگ نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). باژرند. بازرنگ. باژرنگ. سینه‌بند باشد. شاعر گوید:

در کام ما حلاوت شهد شهادت است
درمهد بسته‌اند بر این شکل بازرند.

---

1 - bâzargân.

(فرهنگ سروری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||پستان‌بند زنان. (آنندراج). و رجوع به بازرنگ شود.

بازرندیدن. [زَ دی دَ] (مص مرکب) رنده کردن. صاف کردن. تراشیدن. زدودن:

چشم دلت از خواب غفلت باز کن
زنگ جهل از دل به دانش بازرند.
ناصرخسرو.

و رجوع به رندیدن شود.

بازرنگ. [زَ] (اِ) پستان‌بند زنان. (آنندراج). و آن دو پارچهٔ سه گوشه بود که از بافتهٔ ریسمانی و ابریشمی بدوزند و زنان پستان خود را در میان آن نهاده، بندهای آنرا بر پشت بندند تا پستان بزرگ نشود. (فرهنگ جهانگیری). سینه‌بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند که بربند نیز گویند و آن پارچهٔ سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان در آن نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود. (فرهنگ رشیدی). در تحفةالالباب بمعنی سینه‌بند اطفال است ولی در فرهنگ جهانگیری بمعنی سینه‌بند زنان که بر پستانها می‌بندند. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۴). پستان‌بند زنان. (آنندراج):

مطرب ناهده پستان به رقص
چون درآید دل ناهید[1] برد
بازرنگ از مه و خورشید کند
بازرنگ از مه خورشید برد.

حکیم ولولی[2] (از آنندراج و انجمن آرا و جهانگیری و شعوری).
||شاماخچه. ||سینه‌بند طفلان. (سروری) (آنندراج) (انجمن آرا) (شعوری):

در کام ما حلاوت شهد شهادت است
ای بی‌شریک، شهد شهادت مکن شرنگ
در عمر خویش بر تو نیاورده‌ایم شک
در مهد بسته‌اند بدین گونه بازرنگ.

سوزنی (از شعوری) (از فرهنگ ضیاء).
||قنداغ کودک. ||کمربند. (ناظم الاطباء). ||تنگ. ریسمانی که بدان بار و پالان را محکم می‌بندند. ||باهوش. زیرک. ذهین. (ناظم الاطباء).

بازرنگ. [ ] (اِخ) (ناحیتی در فارس...): دو ناحیت است میان زیز[3] و سمیرم لرستان و هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و راههای سخت و دشوار بود و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشند. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۱۲۸). آب شاذ کان از کوه بازرنگ برمیخیزد و بر ولایت کهرگان و دشت رستاق گذشته‌بدریا میریزد. (ایضاً ص۲۲۵). صرام و بازرنگ دو ناحیت است میان زیز و سمیرم... و منبع رود شیرین از بازرنگ است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴).

بازرنگان. [زَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین محلی پارس در اواخر زمان حکومت اشکانیان و اوایل پیدایش ساسانیان. رجوع به بازرنگی شود.

بازرنگ بالا. [زَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در هزار و پانصدگزی شمال تل خسروی و دو هزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع شده، هوای آن معتدل، دارای یکصد تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج، شغل مردمش زراعت است. به این ده قوام‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بازرنگ پائین. [زَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در دوهزارگزی شمال تل خسروی و دوهزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای سیصد تن سکنه است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلداری است. صنایع دستی آن گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی، راهش مالرو و ساکنین آن چادرنشینند. این آبادی را علی‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بازرنگی. [ ] (ص نسبی) منسوب به سلسله‌ای از پادشاهان محلی فارس که در استخر سلطنت داشتند. زن ساسان، جد اردشیر، موسوم به رام‌بهشت، دختر یکی از همین پادشاهان بازرنگی بوده است. گوزهر (گوچهر) بازرنگی (طبری: جوزهر) پادشاهان همین سلسله، منصب دژبانی (ارگ بذی) دارابگرد را به اردشیر داد. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۵۲۹). این سلسله ملوک محلی فارس را بازرنگیان یا بازرنگان میگفتند. کلمهٔ بازرنگی در افسانه‌های ملی عامیانهٔ ایران مانند شخصی وحشی متداول است و گویا این همان کلمه‌ای است که بعد از اسلام بیزنجان و بازنجان گویند و نام طایفهٔ بزرگی از اکراد فارس بوده است که در حوالی اصطخر سکونت داشته‌اند. رجوع شود به اصطخری و تاریخ سیستان. و بعضی گویند بازرنگی افسانه‌ای اشاره به زنگباری است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۱۳۴). اردشیر بابکان در آغاز کار با خویشاوندان خود از طایفهٔ بازرنگی مشغول زد و خورد شد. در شاهنامه اشاره به این مضافها شده است:

سپاهی ز استخر بی‌مر ببرد
بشد ساخته تا کند جنگ کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
پذیره شدش کرد بی مر به جنگ.

(از جلد هفتم شاهنامه).

بنا بر مسطورات فارسنامه یکی از عشایر شبانکاره «رم‌البازنجان» بوده که همان بازرنگی است و مسعودی در مروج‌الذهب آنجا که طوایف کرد را برمی‌شمارد نام بازنجان را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف هم هنگام شمردن عشایر کرد، نخست عشیرهٔ بازنجان را نام میبرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۶۷ و ۱۶۹). در آغاز قرن سوم میلادی... شهر استخر بدست گوچهر از سلسلهٔ بازرنگیان افتاد، (ویکاندر کلمهٔ وازرَنگ را عنوان امرای پارس میداند. ساسان با زنی از خانوادهٔ بازرنگی که نامش ظاهراً «دینگ» بوده وصلت کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۰۶).

بازرنگیان. [ ] (اِخ) سلسله‌ای از امرای محلی پارس در اوایل عهد ساسانی. رجوع به بازرنگی شود.

بازرو. [ ] (اِ) تره‌ای است برگش چون برگ شاه اسپرم. (صحاح الفرس). تره‌ای است چون شاه اسپرغم که طبیبان بادرویه نویسند و آنرا از ادویهٔ طبی نامند. و بادرنجبویه نیز گویندش. (فرهنگ اوبهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغتنامه ص ۱۹). بادرویه.

بازرو. (اِ) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).

بازرون. (اِ) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).

بازروییدن. [دَ] (مص مرکب) سبز شدن. دوباره سبز شدن:

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز. حافظ.

و رجوع به روییدن شود.

بازرهانیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) نجات دادن. رهانیدن:

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی. نظامی.

و رجوع به رهانیدن شود.

بازرهیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) نجات یافتن. رهیدن:

تنت بجان ای پسر این جان تست[4]
بازرهد روزی از آبستنی. ناصرخسرو.
گویندبگوی ترک تُرکت
تا بازرهی ز پاسبانی

---

۱ - در رشیدی: مریخ.
۲ - این نام در آنندراج حکیم دیولی، در انجمن آرا حکیم دیولی سندی، در فرهنگ جهانگیری و رشیدی حکیم ولولی و در شعوری حکیم ولیجان نوشته شده است.
۳ - ن‌ل: رود، ویر، ریز.
۴ - ن‌ل: ای پسر آبستنست.

ترک چو تو تُرک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی.   سنائی.

بازری. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

بازریا. [زَ رِ] (اِخ) نام شهری در مسیر اسکندر به مشرق. به روایت کنت کورث (کتاب ۸ بند ۲) اسکندر از بازریا به مَرَ کند مراجعت کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۰).

باززدن. [زَ دَ] (مص مرکب) راندن. دور کردن: روا نداریم که مهتری [منوچهربن قابوس] درخواهد که با ما [مسعود] دوستی پیوندد و ما او را باززنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). ||منع کردن. متوقف ساختن: ببغداد اندر شد [ابومسلم خراسانی] چون بمیدان برسید سپاه او را بمیدان بداشتند چون بحجاب برسید خواص او را باززدند و گفتند بنشینید و بوسلم را تنها جدا گانه بارداد. (تاریخ سیستان). ||رد کردن. نپذیرفتن: چشم وی بر خطی افتاد که نوشته بود که خدا را بنده‌ای است که سیصد هزار سال خدا را عبادت کند و عاقبت او را باززنند بر وی و او را ابلیس نام کنند. (قصص‌الانبیاء ص ۸). شفیع من بتو بزرگتر از آن است که باز توان زد. (نوروزنامه). گفت و ما شفیعک‌الذی لایُرَد، گفت: کدام است این شفیع تو که باز توان زد. (نوروزنامه). ||مضایقه کردن. دریغ داشتن: امیر [مسعود] گفت: ما سوگندان ترا [خواجه احمد حسن] کفاره فرمائیم ما را ازین باز نباید زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶). ||فرار کردن. گریختن. ||برگشتن. عاصی شدن. طغیان کردن. (ناظم الاطباء).

باز زدودن. [زِ / زُ دَ] (مص مرکب) زدودن. پاک کردن:
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز.   حافظ.

باز زر. [زِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باز زرین‌پر. کنایه از آفتاب عالمتاب است. (آنندراج):
خیز که باز زر بر سر چتر نیلگون
گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت.
(از آنندراج).
صفت آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات). و رجوع به باز زرین‌پر شود.

باز زرین‌پر. [زِ زَرْ ری پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب:
فراز چتر مروارید زان شد باز زرین‌پر
که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرامش.
(از آنندراج).
و رجوع به باز زر شود.

بازسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) رد کردن. تسلیم کردن. سپردن:
به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز.   نظامی.

باز سپهر. [زِ سِ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج). روز. آفتاب. (ناظم الاطباء).

باز سپیدپر. [زِ سَ / سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج). آفتاب. روز. (ناظم الاطباء) (دمزن).

بازستان. [سِ] (نف مرکب) باجدار. کسی که عشور زمین و خراج باغ و اشجار و بوستان را میگیرد. عامل. محصل اموال دولتی. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). باجگیر. باج‌ستان. مأمور مالیات. باجدار. کسی که باج دریافت میکند.

بازستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) پس گرفتن. مسترد داشتن: بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکوئی کرده‌اند و دانید که ملک از پس پدر مرا حق است و اهل عجم کسی را داده‌اند از آن که من غایب بودم، اکنون بر شماست مرا نصرت و یاری کردن تا من این ملک بازستانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
زمانه هر چه دادت بازستاند
تو ای نادان تن من این ندانستی.
ناصرخسرو.
وزیران گفتند پدر را بگوی تا ترا از وی [از اسکندر] بازستاند. دختر گفت مرا آن زهره نباشد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). روزی اشموئیل راگفتند که ما را با عمالقه باید حرب کنیم و تابوت سکینه از ایشان بازستانیم. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۱).
بدهی و آنگهی نیارامی
تا همه داده بازنستانی.   مسعود سعد.
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتست [1]
کهٔ گر بازستانند دوچندان گردد [2].
صائب (از ارمغان آصفی).

بازستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) واستدن. بازگرفتن. واپس گرفتن. مسترد داشتن. گرفتن. ستدن:
دل بمهر امیر دادستم
کس نگوید که داده بازستان.   فرخی.
و احتیاط مال بکردند آنچه سالار بدیشان داده بود بازستده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۶). و وی [بونصر] جملهٔ آنرا بداد و در حال به خزانه فرستادند و خط خازنان بازستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). و در حال چیزی بیشتر نگفتم [احمد حسن] که امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹). و بدیشان [سیمجوریان] امیران خود و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند بازستدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳). ترسیدند کرمان بازستدندی که لشکرهای ما بر آن جانب بهمدان نیرو میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۸).
تا جای پدر بازستانند ز دیوان
آنها که سزای صلواتند و ثنااند.   ناصرخسرو.
کرا داد چیزی کزو بازستد
کرا برگرفت او نیفکند بازش.   ناصرخسرو.
ستاننده چابک‌ربائی است [دنیا] زود
که‌نتوان ستد باز، هرچ آن ربود.   اسدی.
گفت وسکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که بازبستانی.
(از حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).
اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان بازستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۲).
برد آن برات و بازگرفت، این غرامت است
داد آن غلام و بازستد، این تحکم است.
خاقانی.
هدایت را ز من پرواز مستان
چو اول دادی آخر بازمستان.   نظامی.
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که‌یکیک بازنستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز
به یک نوبت ستاند عاقبت باز.   نظامی.
باللّه که دل از تو بازنستانم
ور در سر کار خود رود جانم.
سعدی (طیبات).
چون مرا عشق تو از هر دو جهان بازستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد.
سعدی (بدایع).
وز انعامت همیدون چشم داریم
که‌دیگر بازنستانی عطا را.
سعدی (خواتیم).
او را از عبدالله حکیم بازستدند، زیراکه او کفو او نبود. (تاریخ قم ص۱۹۶).

باز سفید. [زِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی باز که به ترکی آنرا طویغون گویند. (شعوری ج ۱ ص۱۵۶). زُرق. (قطر المحیط):
باز سفید روضهٔ انسی، چه فایده
کاندر طلب چو بال بریدهٔ کبوتری.   سعدی.
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود.   حافظ.

باز سفیدپر. [زِ سَ / سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (فرهنگ ضیاء). و رجوع به باز سفید پر شود.

بازشدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) برگشتگی. ||اقرار. پشت‌دادگی. (ناظم الاطباء).

---

۱ - ن‌ل: پر منفعتی.
۲ - ن‌ل: باشد.

باز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ضد بسته شدن. گشایش یافتن. مفتوح شدن:
بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد.
سعدی (از ارمغان آصفی).
– باز شدن آسمان؛ گشاده شدن آن. بی‌ابر شدن. صافی شدن. إصحاء. صَحو. (منتهی الارب).
– باز شدن چشم؛ واقف شدن. مطلع شدن. آگاه‌شدن. باز شدن دیده:
چو چشم و دل پادشه باز شد
جهان نیز با او هم‌آواز شد. فردوسی.
– ||روشن شدن. نور یافتن:
بو دوای چشم باشد نورساز
شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز. مولوی.
– ||دیده باز کردن. نگاه کردن. چشم انداختن. نگریستن:
کدام‌دیده به روی تو باز شد همه عمر
که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید.
سعدی (بدایع).
دگر به روی کسم دیده باز می‌نشود
خلیل من همه بتهای آذری بشکست.
سعدی (طیبات).
– باز شدن خورشید یا ماه پس از خسوف یا کسوف؛ بیرون آمدن از گرفتگی. انجلاء شمس. انجلاء قمر. انکشاف.
– باز شدن در؛ انفاق:
جز بدین حال کی شود بر مرد
بدو عالم در سعادت باز. ناصرخسرو.
– باز شدن دل؛ خوشحال شدن. خوشدل شدن. آرامش یافتن. مسرور شدن. رفع غم و کدورت شدن. فرح و انبساط دست دادن.
– باز شدن راه؛ رفع مانع شدن از طی طریق. (تمام شدن برف، مصون ماندن از دزد و قطاع‌الطریق و دشمن).
– باز شدن غنچه و گل و امثال آن؛ شکفتن. شکوفان شدن. بشکفتن:
گل‌شکفته شنیدی که باز شد به شجر.
عنصری.
چو نرگس شود باز چون چشم باز
شود پای بط بر چنار آشکار. ناصرخسرو.
– باز شدن گوشهٔ چشم به چیزی؛ التفات کردن‌به وی. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).
گوشهٔ‌چشم رضائی به منت باز نشد
هم چنین عزت صاحبنظران میداری.
حافظ (از آنندراج).
– باز شدن هوا؛ روشن شدن. آفتابی شدن هوا پس از ابر و بارندگی و مه. بی ابر شدن آسمان.
– باز شدن یخ (و هر چیز که منجمد شده باشد)؛ آب شدن. از حالت جماد به میعان درآمدن. ذوبان.

بازشدن. [شُ دَ] (مصدر مرکب) دوباره منصوب شدن. باز بر سر کار آمدن: پس یوسف مر این شرابدار را گفت چون پیش ملک خداوندت بنشینی و بمرتبت خویش بازشوی مرا یاد کن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||بازگشتن. رجوع. مراجعت:
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش بازشویم
چون دَدَه بازجنبد از پدواز. آغاجی.
بدانگه که شد [سیاوش] پیش کاوس باز
پیاده شد از اسب و بردش نماز. فردوسی.
به گیو آنگهی گفت برخیز و رو
سوی پهلوان سپه بازشو. فردوسی.
وز آن جایگه شد سوی پارس باز
جهانی همی برد پیشش نماز. فردوسی.
بفرمود تا قارن نیکخواه
شود باز و پاسخ گذارد ز شاه. فردوسی.
تو اکنون سوی لشکرت بازشو
برافراز گردن به سالار نو. فردوسی.
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان طراز. فردوسی.
مالها برگرفت و به بصره بازشد. (تاریخ سیستان). بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود بازشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). و گفت که چون امیر بهرات بازشود بخدمت پیش آید. (تاریخ بیهقی). گفت‌ملکا تو فرمودی که از مصر بیرون شوید بزمین شام روید، خداوندا، اگرفرمان نیست به مصر بازشویم. (قصص‌الانبیاء ص ۲۱). از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و به عرفات شد و مناجات کرد و مناسک حج را بجا آورد و به هندوستان بازشد. (قصص‌الانبیاء ص۲۳). چون پسران بازشدند و خبر ابن یامین [یعقوب را] بگفتند... (مجمل التواریخ و القصص). و قرمطیان ببصره اندر شدند... و با بسیاری مال و نعمت بازشدند. (مجمل التواریخ و القصص).
بازشد از عراق خرم و شاد
سیف دولت امیر شمس‌الدین.
امیرمعزی (از آنندراج).
شب سیم چون خلیفه بخفت و جعفر بجایگاه خویشتن بازشد، عباسه خویشتن را آراست و بنزدیک جعفر شد. (تاریخ بخارا).
هر چه به دم آید به دود بازشود. (اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید).
با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز. نظامی.
بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن ساز. نظامی.
چون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن دری ندیدند. نظامی.
||رفتن. گذشتن از جائی: من درایستادم [بونصر مشکان] و حال حسنک و رفتن بحج و از موصل راه گردانیدن و ببغداد بازنشدن... بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹). بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی [احمدبن ابی‌داود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). طاهر بدیوان کم آمدی و اگر آمدی بسر شراب و نشاط بازشدی. (تاریخ بیهقی). و بوعاصم را آنجا بکشتند و پذیرهٔ سلیمان‌بن عبدالله الکندی بازشدند و او را بسیستان اندر آوردند. (تاریخ سیستان).
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع
نز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز.
ناصرخسرو.
غمی کان با دلش دمساز میشد
دواسبه پیش آن غم بازمیشد. نظامی.
چون بازشدند سوی خانه
شد در صدف دری یگانه. نظامی.
||عودت کردن. بحال نخست برگشتن. رجوع به اصل کردن: ترکمانان بیامدند... و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند و به سر عادت خویش که غارت بود بازشدند. (تاریخ بیهقی). چون خبر بملک رسید گفت تا آن خانه را خراب کردند و قصد درخت کردند بحال خویش بازشد. (قصص الانبیاء ص۱۹۱). بهمان حال دیوانگی بازشد. (نوروزنامه).
به اصل بازشود فرع و هست نزد خرد
مر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب.
ادیب صابر.
– بر سر چیزی بازشدن؛ بدان پرداختن. دیگربار بسر وقت آن رفتن: اکنون با خبر این کتاب بازشویم که خدای تعالی عیسی را چگونه به آسمان برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بقیت احوال را پیش گرفتم تا آنچه رفته باز نموده آید... آنگاه بسر آن بازشوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد... (تاریخ بیهقی). اکنون بسر تاریخ بازشویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۱). و ما بحدیث یافث بازشویم. (مجمل التواریخ و القصص).
نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز. نظامی.
||پیوستن. منسوب شدن. رجوع کردن:
اگر ایدونکه به‌کشتن نمرند این پسران
به نسب بازشوند این پسران با پدران.
منوچهری.
تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری.
فرخی.
هر چه عار است به بدخواه ملک بازشود
و آنچه فخر است و بزرگی بملک گردد باز.
فرخی.

و مگر از علی‌الاصغر هیچ فرزندی نماند [حسین علیه‌السلام را]، جمله بکربلا کشته شدند و نسب جمله حسینیان به وی بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). و نسبت پادشاهان بدو [کیومرث] بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). اگرچه همه نسل ایشان به هوشنگ و کیومرث باز شود. (مجمل التواریخ). و نسب پادشاهان عجم به ایرج بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). ‖دور شدن. برکنار رفتن. یک سو رفتن:

بدو گفت کز پیش ما بازشو
پلنگی تو در راه شیران مرو. فردوسی.

نیک نگه کن بتن خویش در
بازشو از سیرت خروار خویش.
ناصرخسرو.

‖بیخود شدن. غافل گردیدن: سر بخویشتن فروبردم تا ساعتی تفکر کنم، اندکی از خویشتن بازشدم. (اسرارالتوحید ص۳۰۹). ‖جدا شدن. ول کردن. رها کردن: بازگشتم و جواب بازبردم [ابونصر مشکان]، ابوسهل از جای نشده بود و من همه با وی افکندم اما چه کردمی که امیر از من باز نمیشد [مسعود] و نه خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۷ و چ فیاض ص۱۵۲). ‖اصطلاح خاص کالبدشناسی هنری و هنرپیشگی: هر گاه شخصی ایستاده باشد در حالیکه پاها بهم چسبیده و بازوان آویزان و کف دست بطرف جلو متوجه گردد، چنانچه یکی از اعضاء یا قسمتی از آنها در سطح موازی با سطح میانی بدن حرکت کند، آن حرکت را تا شدن[1] و باز شدن[2] مینامند. قطعهٔ متحرک در عمل تا شدن بقطعهٔ مجاور نزدیک شده و بر آن تا میگردد، در صورتیکه در عمل باز شدن دوباره تغییر محل داده و در امتداد قطعهٔ مجاور قرار میگیرد. (کالبدشناسی هنری دکتر کیهانی ص۲۷).

بازشده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گریخته. برگشته. (ناظم الاطباء). مفتوح.

بازشکافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن. بریدن. قطع کردن: محمدبن جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا دونیم شد و زکریا علیه‌السلام اندر آن میان شد و ابلیس ریشهٔ رداء زکریا را بگرفت... و این حدیثی نه درست است که آن خدایی که درخت را توانست باز شکافتن زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

تو مپندار که حرفی بزبان می‌آرم
تا بسینه چو قلم بازشکافند سرم.
سعدی (خواتیم).

و رجوع به‌شکافتن شود.

بازشکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) دوباره شکستن. شکستن استخوان را بعد از گرفتگی. هَیض. اهتیاض. ‖اهتضام؛ چیزی از حق کسی بازشکستن. ‖اجتراع؛ چوب از درخت باز شکستن. (منتهی الارب). و رجوع به شکستن شود.

بازشکفتن. [شِ کُ تَ] (مص مرکب) از هم باز شدن:

گل بازشکفت از جبینت
توقیع کرم در آستینت. نظامی.

و رجوع به شکفتن شود.

بازشناختن. [شِ تَ] (مص مرکب) شناختن. امتیاز کردن. (آنندراج). تمیز کردن. تمیز دادن. فرق گذاشتن. تشخیص تفاوت بین دو چیز:

این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز. رودکی.

سپاه اندرآمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که‌کس بازنشناخت از پای دست
تو گفتی زمین پای اسبان بیست. فردوسی.

چنین تا بشستن پرداختند
یکی از دگر بازنشناختند. فردوسی.

سه لشکر چنان شد از ایرانیان
که‌سر بازنشناختند از میان. فردوسی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین.
منوچهری.

صیدگاه ملک دادگر عادل را
بازنشناختم امروز همی از محشر. فرخی.

ز تیرش یکی پیش او تاختند
ز خشتی گران بازنشناختند. اسدی.

نه همی بازشناسد عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسد ز آبستگاه. قریع‌الدهر.

این پنج در علم بدان بر تو گشادند
تا بازشناسی هنر و عیب جهان را.
ناصرخسرو.

از درخت باردارش بازنشناسی ز دور
چون فراز آیی بدو در زیر برگش بار نیست.
ناصرخسرو.

ستوری تو سوی من از بهر آنک
همی بازنشناسی از فخر عار. ناصرخسرو.

ز شال پیدا آرند دیبهٔ رومی
ز جزع بازشناسند لولوی شهوار.
مسعود سعد.

با چنین حال و هیأت و صورت
بازنشناسدم کس از نسناس. مسعود سعد.

فراز عشق مرا در نشیبی افکندست
که‌باز می‌نشناسم نشیب را ز فراز.
مسعود سعد.

قبله اول ز قبله بازشناس
تا بدانی تو فریهی ز آماس. سنائی.

ذات تورا زمانه هم بازشناسد از کسان
عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر.
مجیر بیلقانی.

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی‌که بازشناسد همای را از خاد.
ظهیر فاریابی.

چنان با اختیار یار در ساخت
که‌از خود یار خود را بازنشناخت. نظامی.

بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت
که‌تلخک را ز ترشک بازنشناخت. نظامی.

و هیچکدام از لشکرها غالب از مغلوب بازنمی‌شناخت. (جهانگشای جوینی).

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را بازنشناسی ز دوست. مولوی.

وصفها را مستمع گوید به راز
تا شناسد مرد اسب خویش باز. مولوی.

تو خود را از آن در چه انداختی
که‌چه را ز ره بازنشناختی.
سعدی (بوستان).

از دنب لاشه سگ طلب دنبه میکند
و آماس باز می‌نشناسد ز فربهی. ابن یمین.

و رجوع به شناختن شود.

بازشناسی. [شِ] [3] (حامص مرکب) یکی از پنج مرحله‌ای که حافظهٔ آدمی دربارهٔ یادآوری چیزی انجام میدهد و آن عبارت است از تشخیص این نکته که «امر به خاطره آمده» تعلق به گذشته دارد و نه ادراک فعلی است و نه خیال واهی. این بازشناسی به سه وجه صورت میگیرد: عملی، حسی، عقلی. بازشناسی عملی عبارتست از آگاهی شخص به مصرف اشیاء، بازشناسی حسی در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراک کرده است و بازشناسی عقلی هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط بر تذکارند، به اندازهٔ کافی صراحت پیدا کنند و در نتیجهٔ آن صراحت، شخص حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به گذشته بداند و آن را با ادراکات فعلی و خیالات واهی فرق بگذارد. (از کتاب علم‌النفس یا روانشناسی دکتر سیاسی ص۱۳۶).

بازشنیدن. [شِ دَ] (مص مرکب) شنیدن:

هرگز جماعتی که شنیدند سرعشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند.
سعدی (بدایع).

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت
و آواز درای شتران بازشنیدیم.
سعدی (طیبات).

و رجوع به شنیدن شود.

بازطلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) عوض

1 - Flexion. 2 - Extention.
3 - Reconnaissance.

خواستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به طلبیدن شود.

بازغ. [زِ] (ع ص) طلوع‌کننده. (آنندراج). طالع‌شونده. روشن. (غیاث اللغات). درخشان. تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابنده. برآینده. ج، بَوازغ. درخشنده. نورگسترنده:

زآنکه بینایی که نورش بازغ است
از عصا و از عصا کش فارغ است. مولوی.

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است
بر مه و خورشید نورش بازغ است. مولوی.

از سیاهی و سپیدی فارغ است
نور ماهش بر دل و جان بازغ است. مولوی.

عارفا تو از معرف فارغی
چون همی بینی که نور بازغی. مولوی.

پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند
همچو ماه اندر فلکها بازغ‌اند. مولوی.

بازغة. [زِ غَ] (ع ص) مؤنث بازغ. رجوع به بازغ شود.

بازغه. [زِ غَ] (اِخ) نام زنی است از نسل عاد که به هدایت یوسف علیه‌السلام به مرتبهٔ معرفت رسید. (آنندراج) (غیاث اللغات).

بازفت. [زُ] (اِخ) قریه‌ای از اصفهان (مراصد الاطلاع). از دهات اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰)[1]. نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان، واقع در باختر شهرکرد، که از شمال به کوهستان هفت‌تنان و از جنوب به بلوک ده‌دز و از خاور به ارتفاعات زردکوه و از باختر به کوهستان دیناران محدود است. این دهستان در دره‌ای طولانی و در میان جنگل بلوط قرار گرفته است. هوای آن در تابستان معتدل و در زمستان بسیار سرد است و آبش از رودخانهٔ بازفت تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن حبوب و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و از ۵۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۴۸۵۰ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازفت. [زُ] (اِخ) نام رودی است از شعبه‌های کارون که از کوهرنگ (زردکوه) بختیاری و هفت‌تنان سرچشمه میگیرد و ابتدا بطرف جنوب شرقی جاری است و در حوالی شیرگاب قوسی تشکیل میدهد و به شمال غربی منحرف میشود. یکی از سرچشمه‌های این رودخانه بنام آب ناری معروف است. از رودخانهٔ بازفت به علت عمیق بودن آن استفادهٔ کامل نمیشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازفرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) پس فرستادن. بازگرداندن. مراجعت دادن: ملک (عرب) گفت ایشان [رسولان عرب] را بگوئید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر کنید و چون جمالان شما را بازفرستم، و بفرمود تا چهارده جوال پر از خاک کردند و هر یک بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند. ایشان آن جوالها بر شتر نهادند و پیش سعدبن ابی‌وقاص بردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رسول فرستاد، رسول او باز فرستادند و گفتند... (تاریخ سیستان). هم اکنون به خانه بازفرست. [افشین] که دست تو از وی [بودلف] کوتاه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۲). چون از این فارغ شوم... بوعلی را بازفرستاده آید. (تاریخ بیهقی). اگر صواب چنان بیند [خواجه احمد] که ایشان را بباید فرستاد، بازفرستد. و خط مواضعه بدیشان [حصیری و پسرش] بازدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۷). و عمروعاص را خوار کرد و هدیه‌ها را بازفرستاد، چون نجاشی بمرد. (قصص‌الانبیاء). و زر و جامه و پیغام‌نامه بازفرستاد و جوابهای درشت داد. (سندبادنامه ص۱۸۷). در وقت معشوق را بازفرستاد و نزدیک شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴). و رجوع به باز، و فرستادن شود.

بازفرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) پاسخ گفتن. جواب دادن: بر حضرت ایشان سلام کردم جواب بازنفرمودند. (انیس‌الطالبین ص۱۲۶). ||بازدادن. مرحمت کردن. اعطا کردن. بخشیدن: سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه بازفرمود. (گلستان). و رجوع به فرمودن شود.

بازفروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) فروختن: اگر بازفروختندی به هر چه عزیزتر بازخریدیمی اما این راه بر آدمی بسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۴).

هرکه را جامه‌ای ز مهر بدوخت
چونکه بدمهر دید بازفروخت. نظامی.

||جایی را یا خون کسی را در برابر مالی فروختن: و قریب دویست مرد آنجا کشته شد و امیر اسماعیل را بیست هزار درم بازفروختند. (تاریخ سیستان). و درق را بازفروخت و قریب سیصد هزار درم از ایشان بستد و ایشان را ایمن کرد. (تاریخ سیستان). و غارت کردن نیمی درق را و بازفروختن او نیمی درق را به پانزده هزار دینار. (تاریخ سیستان). و رجوع به فروختن شود.

بازفکندن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن. نهادن. هشتن. گذاشتن:

آهنی در کف، چون مرد غدیر خم
به کتف بازفکنده سر هر دوگم. منوچهری.

و رجوع به فکندن شود.

بازق. [ ] (اِخ) نام شهری است در کتاب مقدس (سفر داوران ۱ : ۴) ذکر آن آمده و گوید که قوم خدا در آنجا بر کنعانیان دست یافته پادشاه ایشان را اسیر کردند. (از قاموس کتاب مقدس ص۱۵۹).

بازق. [ ] (اِخ) نام محلی که شاؤل قبل از آنکه به یابیش جلعاد هجوم‌آور شود، عساکر خود را در آنجا جمع کرد. رجوع به کتاب اول سموئیل ۱۱ : ۸ و ۹ شود. بعضی گمان برده‌اند که نزدیکی موزه و اسم حالیه‌اش ابزق میباشد و دور نیست که همان برقی باشد که در نزدیکی قدس شریف واقع است. (از قاموس کتاب مقدس ص۱۵۹).

بازقلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۶ هزارگزی خاور دوشنبه بازار در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر خمام‌رود از شعبات سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم، و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازقن. [قَ] (اِخ) نام دهی از نواحی طبس بیهق. (تاریخ بیهق ص۳۶). رجوع به بازقند شود.

بازقند. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر صفی‌آباد و ۱۲ هزارگزی جنوب راه‌آهن قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، میوه و شغل مردمش زراعت و باغداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). سابقاً این ده بازقن خوانده میشده است. رجوع به حواشی تاریخ بیهق ص۳۲۷ شود.

بازک. [زَ] (اِ) باشه را گویند و نوعی از باز است و آن را بازکی و پزکی نیز خوانند. (آنندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به بازک ترکی شود.

بازکاشت. (مص مرکب مرخم) دوباره کاشتن. عمل جابجا کردن نهال را در نهالستان بازکاشت گویند و محلی که نهالهای جابجا شده را در آن میکارند بستر بازکاشت مینامند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۲ ص۷۴ شود.

بازکاونده. [وَ دَ / دِ] (نف مرکب) جوینده. تحقیق کننده. محقق. نَجِث. نَجّاث. (منتهی الارب). و رجوع به بازکاویدن شود.

بازکاویدن. [دَ] (مص مرکب) پژوهش.

---

۱ - مرآت‌البلدان این کلمه را با کسر اول آورده است.

جستجو. فحص. تفحص. واپژوهیدن. استفحاص. طلب کردن. پیجویی. پی‌جوری (در تداول عامه). کاویدن. کاوش. بحث کردن. تفتیش کردن. تنقیر. استقراء. نَدش. نَبث. افتحاص. افتحات. تَنَتُّح. (منتهی الارب):

اگر زهره شوی، چون بازکاوی
درین خرپشته هم بر پشت گاوی. نظامی.

و رجوع به کاویدن شود.

بازک ترکی. [زَ کِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یؤیؤ. (زمخشری). نوعی باز و معمولاً با کلمهٔ ترکی همراه آورده میشود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). مرغی شکاری شبیه باز. (ناظم الاطباء).

بازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گشودن. گشادن. (ناظم الاطباء). منفرج کردن. فراز کردن. وا کردن. مقابل بستن:

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.

باز کردم در و شدم به کده
در کلیدان نبود سخت کده. طیّان.

در کلبهٔ نامور باز کرد
ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی.

من و او هر دو بحجره در و می مونس ما
باز کرده در شادی و در حجره فراز. فرخی.

مهر و کینش مثل دو دربانند
در دولت کنند باز و فراز. فرخی.

با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ دهان.
فرخی.

ای شرابی بخمستان رو و بردار کلید
در او باز کن و رو بر آن خمّ نبید.
منوچهری.

خیلتاش میرفت تا... در خانه باز کرد. (تاریخ بیهقی).

کند باز هرگز مگر دست طاعت
دری را که کردست عصیان فرازش.
ناصرخسرو.

سه مهمان به یک خانه در باز کرده
بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در.
ناصرخسرو.

شبی که آز برآرد کنم بهمت روز
دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز.
مسعودسعد سلمان.

همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.

دم منازعت تو شها که یارد زد
در مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی.

بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر. نظامی.

خصمان در طعنه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند. نظامی.

به روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز.
سعدی (بوستان).

رضوان در خلد باز کرده‌ست
کز عطر مشام روح خوشبوست.
سعدی (خواتیم).

پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم.
سعدی (خواتیم).

گیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی به روی تو باز.
سعدی (بوستان).

||گستردن. منبط کردن. بسط دادن. پهن کردن.

—از هم باز کردن؛ منبسط کردن (دست یا بال و امثال آن):

نوندی برافکند نزدیک زال
که پرّنده شو باز کن پرّ و بال. فردوسی.

گو پیلتن کرد چنگال باز
برآن آزمایش نبودش نیاز. فردوسی.

پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی کوش با شکافهٔ غوش. کسائی.

||فصل کردن. منفصل کردن. جدا کردن. (غیاث اللغات). دور کردن: خَلوج؛ آن ناقه که بچه از وی باز کنند. (السامی فی الاسامی). جدا کردن. (آنندراج). بریدن. قطع کردن:

سرش را همانگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد. فردوسی.

ز تن باز کردم سر ارجاسب را
برافراختم نام گشتاسب را. فردوسی.

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید
مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر. فرخی.

گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست یکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دو را بداشت از یکدیگر. (تاریخ سیستان). [رتبیل] سر هر دو باز کرد و سوی حجاج فرستاد. (تاریخ سیستان).

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز
در میان جمع و دستش کرد باز. عطار.

||قعرطه؛ باز کردن بنا؛ واچیدن بنا. ویران کردن. کوبیدن آن. باز کردن بنایی؛ ویران ساختن آن. قعوط. (منتهی الارب):

چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
پل نهروان سر بسر باز کرد. فردوسی.

برکشیدند از زمین و باغشان سرو و سمن
باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در.
فرخی.

و عباس رضی‌الله عنه منظری بلند کرده بود، رسول صلی‌الله علیه و سلم فرمود تا باز کردند و یک راه به گنبدی بگذشت بلند. گفت این که کرده است؟ گفتند فلان. پس از آن هر وقت وی را دیدی در وی بنگریستی تا آنگاه پرسید به وی گفتند گنبد باز کرد. رسول صلی‌الله علیه و سلم دل با وی خوش کرد و وی را دعا گفت... (کیمیای سعادت). از آن پس کعبه باز کردند و از نو بنا نهادند و آن را هم تاریخی کردند و این تاریخ بماند تا عهد عمربن‌الخطاب. (مجمل التواریخ و القصص). و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۱). ||مهر برگرفتن. نامه‌ای را گشودن. طومار را از هم گشودن:

راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند
نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند.
منوچهری.

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز. نظامی.

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم.
سعدی (خواتیم).

—سر چیزی را باز کردن؛ گشودن آن (امثال ظرف و غیر آن):

چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.

دگر هفته مر بزم را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.

آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی). زن گفت کشته در خانه است، گفتند بیاورید. چون آوردند سر جوال باز کردند، بزی بود کشته. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷).

بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان. سعدی.

||زدودن. پاک کردن:

تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع
زهی هر دری که روی نهم، در فراز نیست.
ابوطاهر خسروانی.

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال. نظامی.

||شکافتن. مجروح کردن. دریدن:

نینداختی تیغ آن سرفراز
نکردی جگرگاهت ای پور باز. فردوسی.

و به لطافت و شفقت بر من باز کردند. (تاریخ سیستان). صیاد آن ماهی را بسلیمان داد چون شکمش باز کرد انگشتر را بیافت. (قصص‌الانبیاء ص ۱۶۸).

از آن دولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت. نظامی.

ور همین سوز رود با من مسکین در گور
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم.
سعدی (بدایع).

بالله ار خاک مرده باز کنند
نشناسی توانگر از درویش.
سعدی (از ارمغان آصفی).

چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست.
(بوستان).
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ.
سعدی (طیبات).
بسا خا کابزیر پای نادان
که گر بازش کنی دستیست معصم. سعدی.
||مساحت کردن. پیمودن: چون از حضرت برخیزم ننشینم تا هر بدست زمین دنیا بپای باز نکنم و بدست نیارم و بفضل معبود با مقصود بخدمت نرسم، اگر در دهان مار و دیده مور بایم شد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).
||حکایت و ذکر باز کردن؛ داستان گفتن. قصه را پرداختن: ابوعلی حکایت باز کرد که چون آن تحف پیش صاحب بردم و از زبان ابوعلی بر سر آن عذر خواستم در زبان من آمد که ما در حمل این بضاعت مزجاة بحضرت کافی‌الکفاة چنانیم که کسی خرما بهجر برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۵).
مقالت‌های حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده. نظامی.
مگر ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
سعدی (بوستان).
||قطعه‌قطعه کردن. (ناظم الاطباء).
||کسی را از شغل او عزل کردن. برکنار کردن. خلع: پس عبدالله‌بن زبیر چون نامه را برخواند او را [عبدالله‌بن حارث را] از امیری بصره باز کرد و امیری بحارث داد. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص۴۳۲). چون وزارت یحیی‌بن خالد را صافی شد او را [جعفربن محمد اشعث را] از خراسان باز کرد و پسرش عباس‌بن جعفر را بفرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزةبن مالک را داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و همه بر آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفهٔ دیگر بنشانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نزدیک سپاه آمد [بهرام چوبینه] و گفت شرم ندارید ای سرهنگان و بیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز را با آن همه داد او را از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— آب باز کردن؛ آب انداختن به حوض و غیره.
— از شیر باز کردن؛ فِطام. (منتهی الارب). بازگرفتن کودک از شیر:
همی داشتندش چنین چارسال
چو شد سیر شیر و برا کند یال
به دشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش به بر بر نیاز. فردوسی.

جهان دختر خواجگی را همی
بدو داد چون باز کرد از لبن. فرخی.
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن. مولوی.
— باز کردن از خواب؛ بیدار کردن:
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزد آمد و آمد پای پش. رودکی.
— باز کردن از سر خود؛ از چنگ کسی با لطایف الحیل رها شدن. مصدع را از خود دور کردن.
— باز کردن باد ابر را از هوا. لَفاء. (منتهی الارب).
— باز کردن جامه و کفش و غیر آن؛ بیرون آوردن آن. اعراء. (منتهی الارب). کنار نهادن. یکسو گذاشتن:
دی ز لشکرگه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر. فرخی.
در شب آن بت زرین را بیاورد و آن همه جوهرها از وی باز کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
گفت این عروس است در به روی بخفت و چادر از روی باز کرد. (کیمیای سعادت). درویشی را دیدم که می‌آمد و من هنوز پای‌افزار باز نکرده بودم. (اسرارالتوحید ص۱۳۵).
بتان از سر سراغج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.
بر او دست خود را سبک‌تاز کرد
و از انگشتش انگشتری باز کرد. نظامی.
نوشیروان سلاح از خویش باز کرد و تنها پیش ایشان راند. شمشیرها برکشیدند و انگشتری از دست ایشان باز کردند. (تاریخ سیستان).
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد.
سعدی (بوستان).
— باز کردن چشم و گوش کسی؛ کسی را بیدار کردن و آگاه ساختن. بر معلومات و اطلاعات کسی افزودن.
— باز کردن حساب در بانک یا مؤسسه‌ای شبیه به آن؛ سپردن پول در بانک و باز گرفتن آن بوسیلهٔ امضاء چک و اوراق دیگر. (لغات فرهنگستان).
— باز کردن درز دوخته را؛ خَرم. باز کردن درز را؛ تخریم. (منتهی الارب).
— باز کردن روزه؛ افطار کردن. شکستن روزه. گشادن روزه:
بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی. نظامی.
— باز کردن گره (و امثال آن)؛ حل آن. گشادن آن. نَقض. (منتهی الارب):
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد. نظامی.

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی.
سعدی (طیبات).
— باز کردن گل از درخت، یا میوه از شاخ؛ چیدن آن. قَطف. اجتناء. (منتهی الارب): پس هر یکی بلگی از درخت انجیر باز کردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). از درختان بسیار ترنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۱). و آن میوهٔ آن درختی که بانگ میکرد که مرا باز کنید... (قصص‌الانبیاء). درختی دیدند که میوه‌های آن فریاد میکردند که بیائید و ما را باز کنید. (قصص‌الانبیاء). تا زرد نشود [حنظل] و سبزی پاک از وی نرود باز نباید کرد... او را وقت غایب شدن ثریا باز باید کردن و گروهی گفته‌اند که هرگاه ثریا با دل شب برآید وقت رسیدن و باز کردن وی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا صاحب دست یازید و از درخت سیبی باز کرد. گفت این نه فعل من است؟ ابواسحاق گفت اگر فعل تست باز همانجا دوساند. صاحب خاموش شد. (تاریخ طبرستان). دست یازید و آن گل باز کرد و بمن داد. (تاریخ طبرستان).
— باز کردن گوشت از استخوان؛ جدا کردن آن. لَحب. مَحج. اِلتحاء. لَحم. (منتهی الارب):
باز کردی بتیغ روز شکار
کرگ را استخوان و شاخ و عصب. فرخی.
— باز کردن موی؛ بریدن آن. چیدن موی. ازالهٔ موی. ستردن موی. عق؛ موی باز کردن. (تاج المصادر بیهقی): و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و نطفهٔ مصطفی از آن حور بود و هر فرزندی که آوردی آن را موی باز نکردی. (قصص الانبیاء ص۲۹). گفت [یعقوب لیث] تا جعد و طرهٔ او باز کنند. (تاریخ سیستان). و آنجا که ماده غلیظ و عسر باشد نخست موی سر باز کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و موی سر زودازود باز کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
موی روباه خواستم در شعر
تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری
سیم چندان که موی باز کنم. انوری.
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز. نظامی.
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.
اینک شهر و پادشاه تسلیم کردم و خود موی باز میکنم و بخانگاهی میشوم و به عذر گذشته مشغول. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن

ابراهیم).
— پوست باز کردن؛ جدا کردن پوست. سَلخ. (منتهی الارب). تراشیدن پوست:
رزبان ز بچگان رزان باز کرد پوست
بی آنکه بچگان رزان را رسد زیان. فرخی.
چو کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه عجب
هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو خیار.
انوری.
و پوست آن [پوست بقم] به تیشه باز کنند. (فلاحت نامه).
— پوست باز کردن گوسفند؛ پوست کندن. جدا کردن: مادرش [عبدالله] گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷).
— چشم باز کردن؛ بیدار شدن. چشم گشودن. نگریستن. دیدن. نگاه کردن:
جهانجوی چون چشم را باز کرد
بگردان گردنکش آواز کرد. فردوسی.
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
زنگ جهل از دل بدانش بازرند.
ناصرخسرو.
مکن چشم بر بدمنش باز و گردش
مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصرخسرو.
چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی به چاه چون نخجیر. ناصرخسرو.
دیده باز کرد و بخندید. سعدی (گلستان).
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده.
سعدی (طیبات).
سعدی چراغ می‌نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.
سعدی (بدایع).
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه بیخت من رسد اینهمه ناز میکنی.
سعدی (طیبات).
— خو باز کردن؛ ترک عادت کردن:
عادتم کرده‌ای بخلعت خویش
عادت کرده باز نتوان کرد. مسعود سعد.
باز کرده ز شوربا خوردن
اندر این چند روز عادت و خو. سوزنی.
و از عادت خویش در تهییج فتنه و اغوای عوام خوی باز کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— دست باز کردن؛ آغوش گشودن: پس دست باز کرد و خواجه طاهر را در برگرفت و در رباط برد. (اسرارالتوحید ص۳۰۶).
— دهان باز کردن؛ گشودن دهان:
دهان باز کرده‌ست بر ما اجل
تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست. ناصرخسرو.
— ||شکفتن:
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار. سعدی.

— ||مجازاً سخن گفتن:
صدف‌وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز. سعدی (بوستان).
— رو باز کردن؛ گشودن چهره. پرده از رخ برداشتن:
ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت. سعدی (خواتیم).
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروین است.
سعدی (بدایع).
بتیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند.
سعدی (بدایع).
— روی باز کردن؛ برگشتن. رو نهادن.
— سر حرف باز کردن؛ شروع به گفتار کردن.
— سر گله باز کردن؛ شروع به گله گذاری کردن.
— فال باز کردن؛ سرکتاب باز کردن.
بازکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گشاده. ضد بسته. ||شکافته به کارد و غیر آن: بریده دست خویش بر بر من فرود آورد، همهٔ آن باز کرده‌راست گشت. (تاریخ سیستان).
بازکشتن. [کُ تَ] (مص مرکب) بخونخواهی کسی را کشتن. قصاص گرفتن: یکی آنک این هر دو کشند؛ مرا بازکشی، دوم آنک دخترم روشنک بزنی کنی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). ||باز کشتن کشنده را. اِقادَه. (منتهی الارب). ||خاموش کردن آتش و امثال آن:
در دماغ می‌پرستان باز کش
آتش سودابه آب چشم جام. سعدی.
بازکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) از چیزی خودداری کردن. اجتناب ورزیدن. دوری کردن. تجنب. احتراز. پرهیز کردن:
روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.
و چون پدر ما پرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند [آلتونتاش خوارزمشاه] از ایشان بازکشید. (تاریخ بیهقی).
بازکش این مسند از آسودگان
غسل ده این منبر از آلودگان. نظامی.
— پای از کاری بازکشیدن؛ کناره گیری‌کردن. دوری جستن:
نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش. نظامی.
— دست بازکشیدن از چیزی یا کاری؛ امتناع ورزیدن از آن. اجتناب کردن از آن. دوری جستن از آن:
دست ذوق از طعام بازکشید
خفت و رنجوریش دراز کشید.
سعدی (صاحبیه).
پسر بقراست دریافت و دست از طعام

بازکشید. سعدی (گلستان).
— دل از چیزی بازکشیدن؛ دل برداشتن از آن. ترک گفتن آن را. دوری کردن از آن:
رو دل ز جهان بازکش که کیهان
بسیار کشیده است چون تو در دام.
ناصرخسرو.
— سپه بازکشیدن؛ متوقف کردن سپاه. باز گرداندن‌سپاه. از جنگ بازداشتن آن:
سپه بازکش چون شب آمد بکوش
کنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز
مکن با تن خویش چندین ستیز. فردوسی.
— سر بازکشیدن از اطاعت؛ عاصی شدن. امتناع از اطاعت و فرمانبرداری. نافرمانی کردن:
هر بزرگی که سر از طاعت او بازکشید
سرنگون رفت ز منظر به چه سیصد باز.
فرخی.
— عنان یا لگام یا مهار بازکشیدن؛ مرکوب را متوقف کردن. مرکوب را نگاه داشتن. از رفتن بازایستادن:
لختی عنان مرکب بدخوت باز کش
تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور. ناصرخسرو.
عنان بازکشید و گفت این پسرک را پیش من آرید. (نوروزنامه). چون شاهزاده عنان مرکب بازکشید کنیزک به ویرانه درآمد. (سندبادنامه ص۱۴۱). عنان بازکشیدند و او را بر همان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص۲۵۳).
گر بازکشم قصیدهٔ چست
او بازکشد قلادهٔ شست. نظامی.
آن کودک لگام او را بازکشید. (تاریخ قم ص۲۹۹).
||مطلق پهن کردن. گستردن:
تیغ چون برق بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع بازکشند. نظامی.
بازکشیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) پهن شده. گسترده شده: چون میان سرای برسیدم [احمدبن ابی‌داود] یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه بازکشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱). ||محکم کرده. استوار: چون خیمه‌ای محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن بازکشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).
بازکل. [کُ لُ] (اِخ) شهری است در ساحل دریا پائین‌تر از بصره. (مراصدالاطلاع). از بلاد بحر است در پائین بصره و منسوب به آن بازکلی است. (سمعانی). به روایت ابوسعد، شهری است در پائین بصره، ولی من آن شهر را نشناختم. (معجم البلدان).
بازکند. [کَ] (اِخ) شهری است بین کاشغر و ختن از بلاد ترک. (مراصدالاطلاع) (معجم

البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۵ شود.

بازکوشیدن. [دَ] (مص مرکب) کوشیدن. سعی کردن. مجاهدت. ایستادگی کردن. تحمل مصائب:
برفتن بازمیکوشم چه سود است
نیابم ره که پیشاهنگ دود است. نظامی.
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد که فردا بازکوشیم. نظامی.
رنجها دیده بازکوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده. نظامی.
||مقاومت کردن. مخالف بودن: لختی رطوبت که اندر تن بکار آید و با قوت صفرا بازکوشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوت خون اندر تن بکار آید تا سردی آن [سردی خلط خام] بازکوشد و آن را بپزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ممکن است که اندر بعضی جسمها هر چهار کیفیت با یکدیگر بازکوشند و هر چهار برابر آیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر طرنجیده باشد و با انگشت [انگشت طبیب گاه فرو بردن انگشت در آماس] بازکوشد بحس لمس فرق توان کرد میان چیزی که از باد پر شده باشد و چیزی که از مادهٔ دیگر پر شده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوت آب او [آبِ شیر] که اسهال کننده است و قوت پنیر که ضد اوست هر یک کار خویش کردن گیرد و با یکدیگر بازکوشند و روغن با قوت آب یار شود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پوست عضو بسطرنجاند و با دست بازکوشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بازکه. [زِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد در دشت قرار دارد. هوایش سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از زه‌آب رودخانهٔ باقرآباد و محصولش غلات، دیمی‌کاری، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازکی. [زَ] (اِ) قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و به فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۸ رجوع شود.

بازکیاگوراب. (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۳ هزارگزی باختر لاهیجان در محل سه‌راهی لاهیجان، رشت، سیاهکل و در جلگه قرار دارد. منطقه‌ای است مرطوب با دو هزار تن جمعیت. آبش از نهر کیاجو و شمرود، محصولش برنج، ابریشم، چای. شغل مردمش زراعت، حصیربافی و زنبیل‌بافی است راه شوسهٔ سیاهکل از این قریه منشعب میشود. باغهای چای و کارخانهٔ چای‌خشک‌کن و بیمارستان و بناهای زیبای رعیتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲).

بازگاه. (اِمرکب) آنجائی که رودخانه عریض میگردد. (ناظم الاطباء). محل باز شدن بستر رودخانه.

بازگذار. [گُ] (حامص مرکب) برگشت. (ناظم الاطباء). بازآینده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). ||(ص) شایسته. مناسب. لایق. (ناظم الاطباء). موافق. مناسب. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱).

بازگذاردن. [گُ ذَ] (مص مرکب) رها کردن. وا گذاردن. بحال خود گذاشتن. و رجوع به بازگذاشتن شود: اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... مرا بازگذارد بقدرت و قوهٔ خودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹). بازگذاریم او را بدانچه اختیار کرد. نوله ما تولی. (ترجمان‌القرآن). ||وا گذاشتن. وا گذار کردن: گفتم: این یکی بمن بازگذارد و خداوند گفت: گذاشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). ||بازگذاردن سخن: ترجمه. و رجوع به بازگذاشتن شود.

بازگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) سپردن. تفویض کردن. (ناظم الاطباء). تفویض. (صراح‌اللغه). مفوض کردن:
بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار. سعدی (گلستان).
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ.
||رها کردن. وا گذاشتن. ترک کردن: نه حد بود آن را که نوشتکین بازگذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۴). صواب آن شناخت که جمهور اتباع خویش را فراهم آورد و از جیحون بگذشت و مقر و مسکن خویش بازگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹). طغان طاقت مقاومت او نداشت و ناچار آن ناحیه بازگذاشت و در کنف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و ازاو مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد و خدمتها پذیرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۱). شهر را بازگذاشت و بجانبی متواری بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۷).
چونکه نا گفته بازنگذارید
گویم ار زآنکه باورم دارید. نظامی.
گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ
چه سود که بازمیگذاری بدریغ. سعدی.
||ریختن. افکندن. انداختن: و بومسلم را زهر داده بودند چنانکه موی و پوست بازگذاشت. (مجمل التواریخ و القصص).
- بازگذاشتن تب: تخفیف یافتن. رها کردن. قطع شدن تب: مطبقة: تبی که بازنگذارد. (بحر الجواهر).

بازگذاشته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) مفوض. سپرده. ||بازگذاشتهٔ مرده: ترکه. میراث. مرده‌ریگ.

بازگذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) گذشتن: چون دیدم فضایل نفسانی بر مثال گوسفندان بودند که چون یکی بجوی بازگذرد هیچ بازنایستند و همه بر پی او گذرند. (از فتوت‌نامه).

بازگذشته. [گُ ذَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) ماضی. گذشته. درگذشته: و داند [قدرخان] که دو مهتر بازگذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۲).

بازگر. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی جنوب میناب و هفت هزارگزی باختر راه مالرو جاسک به میناب در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ شهمرادی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بازگرد. [گَ] (حامص مرکب) مراجعت. (ناظم الاطباء). عود:
او گر ز کرده بازنگردد مگرد گوی
اندی که بازگرد بعدل شهنشه است.
سیدحسن غزنوی.
آن کس که به نفس خود نبردی دارد
با خویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدوی و بر باد رود
غافل نشوی که بازگردی دارد.
استاد علی‌اکبر معمارباشی اصفهان (از آنندراج).
||عادت بیماری از بدپرهیزی یا هوازدگی. (آنندراج) (منتهی الارب).

بازگردان. [گَ] (نف مرکب) رجعت‌دهنده. (ناظم الاطباء).
- بازگردان شدن: واپس افتادن. در رنج افتادن از نکس بیماری. (ناظم الاطباء).

بازگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) بازگشت دادن. ارجاع. برگرداندن. برگشت دادن. پس فرستادن:
برو همچنان بازگردان شتر
مبادا کز و سیم خواهیم و دُر. فردوسی.
مرا بازگردان که دور است راه
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر

را بازگرداند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵). ||(اصطلاح بازرگانی) بازگشت دادن اضافه پرداختی از بابت سرمایه[1]. (لغات فرهنگستان ایران). ||اسناد دادن. و رجوع به بازگردانیدن شود.

بازگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رجعت دادن. اعاده دادن. بازفرستادن. واپس دادن. (ناظم الاطباء). رَجع. عودت دادن. ارجاع: اسماعیل را بنواخت و خلعت داد و به نیکوئی بازگرداند. (تاریخ سیستان). مرا به نیکوئی با گروهی بزرگ از غلام و بنده بازگردانید. (تاریخ سیستان). چون ترا بازگردانیدند مهره‌ها سا کن شدند. (تاریخ بیهقی). جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا به عذری باز باید گرداند.(تاریخ بیهقی). رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). چندانکه سعی کردند که او را بازگردانند نتوانستند. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۹). رسولان را خلعت داد و بازگردانید. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۶). و سگ در دنبال افتاد، هرچند بازگردانیدند نگردید. (مجمل التواریخ و القصص). گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید. (گلستان). ||اصلاح کردن. (ناظم الاطباء). ||بازگونه کردن. بدل کردن: و عثمان آن سال چهار رکعت نماز کرد، نماز عید... و چون نماز عید چهار رکعت کرد مردمان بر وی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر بازگردانید [یعنی عثمان]. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از جملهٔ حیلت ا کره بر مساح یکی آن است که زمین را تقلیب کرده باشند و بازگردانیده. (تاریخ قم ص۱۱۰). ||منجر کردن. منتهی کردن: نخست ضمادی رادع برنهند و به ضمادهای نرم‌کننده بازگردانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ادا کردن. (ناظم الاطباء).

بازگردش. [گَ دِ] (اِمص مرکب) بازگرداندن. ||عکس: فصل فی‌العکس، پارسی بازگردش بود. (رادویانی).

بازگردنده. [گَ دَ / دِ] (نف مرکب) رجوع‌کننده. عائد. عائده. تواب: بازگردندهٔ از گناه. تائب. (منتهی الارب).

بازگردیدگی. [گَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) مُراجعت. برگشتگی. ||نکس مرض. (ناظم الاطباء). نُکس.

بازگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب)[2] برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت. رجعت کردن. تراجع. بازآمدن. معاودت. (منتهی الارب). بعقب برگشتن. از باز بمعنی عقب و گردیدن. (شعوری):

نگهدار گفتا تو پشت سپاه
گر از ما کسی بازگردد ز راه. فردوسی.
به پیروزی از اژدها بازگرد
نباید که نام اندر آید بگرد. فردوسی.
چو پیروزگر بازگردی ز راه
به دل شاد و خرم شوی نزد شاه. فردوسی.

امیرمحمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی نشابور بازگردد. (تاریخ بیهقی). مرا که بونصرم آواز داد که چون خواجه بازگردد تو بازآی. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب تر... اگربار یابمی فبها و نعم و اگرنه بازگردم. (تاریخ بیهقی).

چون به نقطه اعتدالی بازگردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.
ناصرخسرو.
تو بسکالی که نیز بازنگردی
سوی بلاگرت عافیت دهد این بار.
ناصرخسرو.
گرچه صدبار بازگردد یار
سوی او بازگرد چون طومار. سنایی.
کسی کو با کسی بدساز گردد
بدو روزی همان بد بازگردد. نظامی.
تا کارت از و بساز گردد
دولت بدر تو بازگردد. نظامی.
کجا پرگار گردش ساز گردد
بگردشگاه اول بازگردد. نظامی.
این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی خرگوش دلاور تا چه کرد. مولوی.
بازمیگردیم ازین ای دوستان
سوی مرغ و کشور هندوستان. مولوی.
ای فناتان نیست کرده زیر پوست
بازگردید از عدم ز آواز دوست. مولوی.
خجل بازگردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد.
سعدی (بوستان).
بچندانکه در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز.
سعدی (بوستان).
وه که گر مرده بازگردیدی
در میان قبیله و پیوند. سعدی (گلستان).

||بمجاز، منصرف شدن از کار یا فکری:

ز کین پدر چند باشی بدرد
بمهر اندر آی و ز کین بازگرد. فردوسی.
باز کی گردد از تو خشم خدای
به حشم یا به حاجبان و ستور. ناصرخسرو.
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
و آنکه هوادار اوست بازنگردد بتیر.
سعدی (بدایع).
گرچه دانم که بوصلت نرسم بازنگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم.
سعدی (طیبات).

||راجع شدن. عاید شدن. مربوط بودن. ارتباط داشتن:

[چو دیدند و رفتند کارآ گهان
بنزدیک بیدار شاه جهان]
که تاراج کردند انبار شاه
بمزدک همی بازگردد گناه. فردوسی.

خواجه خلیفت ماست در هر چه به مصلحت بازگردد. (تاریخ بیهقی). چنان باید که هر چه اجابت کنی غضاضتی بجای ملک بازنگردد. (تاریخ بیهقی). ||انعطاف. (منتهی الارب). ||انقلاب. (ترجمان القرآن).

- از گناه بازگردیدن؛ تائب شدن. توبه کردن: و بنی‌اسرائیل را گفتند هلا کت شما بدست وی است خواهد آمد از گناه بازگردید. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).

- باز گردیدن از کاری؛ تعرقب. (منتهی الارب).

بازگرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) بندآمدگی. حبس. احتباس: افسطین... بازگرفتگی حیض را بگشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بازگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) چیزی از کسی پس گرفتن. مسترد داشتن. استرداد کردن: او را [خالدبن ولید را] باز باید خواند و آن خواستهٔ مسلمانان از او بازگرفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و گفت خاموش باش که من حیله ساختم تا تو را بازگیرم. (قصص‌الانبیاء ص۸۱). صادق گفت: ما هر چه دادیم بازنگیریم. (تذکرةالاولیاء عطار).

توان بازدادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو.
سعدی (بوستان).

||گرفتن. برداشتن. اخذ کردن: و نسخت آنچه آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری از جهت خود بازنگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۱). گفت [مسعود] خواجه [احمدحسن] مردی است تهیدست چرا اینها را بازنگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۴). آنچه نهاده‌ای بازمگیر. (از خواجه عبدالله انصاری).

قیاسی بازگیر از راه بینش
حد و مقدار خود از آفرینش. نظامی.
چون دل از دست رها شد مثل کره توسن
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.
سعدی (طیبات).

||دریغ کردن. دریغ داشتن. (آنندراج). جلوگیری کردن. مضایقه کردن. بریدن. قطع کردن:

چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار
خورش بازگیری از او تا بمرد
به بیچارگی جان شیرین سپرد. فردوسی.

---
1 - Ristourner.
۲ - از: باز + گردیدن.

نشاید که گیریم ازو پند باز
که از پند ما نیست خود بی‌نیاز. فردوسی.
چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من بازنگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی). و بنده... از آنچه از آن صلاح بیند هیچ بازنگیرد. (تاریخ بیهقی). نان‌پاره‌ای که حشم را ارزانی داشتندی از او بازنگرفتندی و بوقت خویش بر عادت معهود سال و ماه بدو میرسانیدندی. (نوروزنامه منسوب به خیام). چهل روز طعام از خویشتن بازگرفته بود و بقدر اندکی پست قناعت کرده بود. (مجمل التواریخ و القصص). و جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع. (تاریخ طبرستان).
ز مغروری که در سر نازگیرد
مراعات از رعیت بازگیرد. نظامی.
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز. نظامی.
وگر نه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی.
بجمال تو که دیدار ز من بازمگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست.
سعدی (طیبات).
خورشیدرخا سایه ز من بازگرفتی
وز من نظر مهر و وفا بازگرفتی.
خواجه سلمان.
زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.
کلیم همدانی (از ارمغان آصفی).
||منع کردن. نگاهداری. متوقف ساختن:
کمندکیانی همی داد خم
که آن کره را بازگیرد ز رم. فردوسی.
||مهمان کردن. نگه داشتن: سخت تازه شد و شادکام، خواجه احمد و بنده [بونصر مشکان] بشراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). و بر اثر بخدمت رفتم، خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم رسیدند، امیر در شراب بود خواجه را و مرا بازگرفت و بسیار نشاط رفت. (تاریخ بیهقی). دیگرروز چون بار بگسست وزیر را بازگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). چون به میهنه رسیدم فرزندان شیخ مرا چند روز بازگرفتند و رها نکردند که بروم. (اسرارالتوحید ص۳۱۲). ||جلوگیری کردن: ملکان خراج بدو [به یزدگرد] همی دادند، چنانکه بدرش. پس چون یک‌چند برآمد ملک روم خراج بازگرفت. [یعنی از دادن خراج بایستاد] و وی پسر نرسی بفرستاد با سپاهی تا ملک روم بطاعت آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون والی ظلم کند خدای تعالی بشومی ظلم او باران از آسمان بازگیرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). امیر اسماعیل سال بازگرفت و نفرستاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۹). ||قبض. یبوست. احتباس. بند آمدن. قطع شدن: و از جهت حیض که بازگرفته باشد... [تریاق را] در طبیخ سداب دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنرا که ارنب‌البحری داده باشند... سرفهٔ خشک آید و خون از گلو برآید و بول بازگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گاه باشد که بول او بازگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||به اجبار نگهداشتن. توقیف کردن. حبس کردن: و ایشان را هر دو بازگرفتند و سراهاشان غارت کردند. (تاریخ سیستان). ||کنار زدن. به یک سوی گرفتن. برداشتن: بیامد تا به در دوکان وی و آن پرده بازگرفت و سلام گفت. (اسرارالتوحید ص۲۰۸). ||ملاصق شدن. ملتصق شدن. برخورد کردن. (یادداشت مؤلف): و کتان و طبقی باید پوشید [اندر فصل تابستان] و کرباس نرم گازرشسته که به تن بازنگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- باز گرفتن از شیر؛ فِطام: چون دوساله شد حلیمه او را از شیر بازگرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
- باز گرفتن غذا از بیمار؛ ممنوع داشتن او را از خوردن خوردنیها. پرهیز دادن وی: اندر اول بیماری غذا بازنگیرند لکن تدبیر معتدل کنند. خاصه که بضرورت غذا باز میباید گرفت یا به اندکی باز میباید آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر عادت بیمار بسیار خوردن است غذا بیکبار بازنگیرند... و غذا از وی بازگرفتن خطا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- پای یا قدم بازگرفتن؛ کناره کردن. دوری گزیدن: مدتی است تا از ما قدم بازگرفته‌ای و مجانبت جانب ما اختیار کرده‌ای موجب چیست؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۷).
ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز.
سعدی (رباعیات).
- نظر بازگرفتن؛ روی گرداندن. چشم برداشتن. عنایت دریغ داشتن:
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی.
سعدی (طیبات).
یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر بازنگیری.
سعدی (خواتیم).
بازگستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) گستردن. پهن کردن:
چو آمد بدان روزگار دراز
همی گسترد چادر داد باز. فردوسی.
بفرمان اویست گردان سپهر
وز و بازگسترده هرجای مهر. فردوسی.
بازگسستن. [گُ سَ تَ] (مص مرکب) گسستن. رها کردن. جدا شدن:
چون ز تو من بازگسستم، ز من
بگسل و کوتاه کن این قیل و قال.
ناصرخسرو.
بازگشا. [گُ] (ا مرکب) قوت ممیزهٔ انسانی. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
بازگشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) گشادن. گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). باز کردن:
هم آنگه در دژ گشادند باز
برهنه شد آن روی پوشیده‌راز. فردوسی.
در قلعه بازگشادند و خود را در خدمت رکاب سلطان در خاک انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴).
چون بازگشاد نامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند. نظامی.
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو بازگشادی و در نطق ببستی.
سعدی (طیبات).
کسادنرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو بازگشایی بوقت خندیدن.
سعدی (بدایع).
در دولختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که برویم نمیگشایی باز.
سعدی (بدایع).
ورق چو کار فروبسته بازنگشاید
بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست.
حیاتی گیلان (از ارمغان آصفی).
- دل را بازگشادن؛ بمجاز شادمان کردن. رفع افسردگی کردن. دل وا کردن در تداول عامه:
در می بامید آن زنم چنگ
تا بازگشاید این دل تنگ. نظامی.
بازگشت. [گَ] (مص مرکب مرخم) عود. مراجعت. (آنندراج). رجعت. (ناظم الاطباء). ارتجاع. رجوع. مرجع:
دانی که من مقیم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از قلبگاه ساری.
منوچهری.
و چون کرانه شوید بازگشت بدوست. (تاریخ بیهقی). و نیز فرموده که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین است و بازگشت اهل زمین بسوی ماست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷).
ز روزی مدان دور ترکان گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت.
(گرشاسب‌نامه).
کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر
آنگه که بهر خدمت مخلوق را نشایی.
ناصرخسرو.
حق تعالی خطاب فرماید که نگفته بودم ایشان را که این آسمان و زمین و هرچه در وی است

همه را من آفریدم و باز میراث بمن مانده و بازگشت همه بحضرت من خواهد بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۶).
داده قرار هفت زمین را بیازگشت
کرده خبر چهار امین را ز ماجرا. خاقانی.
ز تست اولین حرف را سرگذشت
به تست آخرین حرف را بازگشت. نظامی.
اگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در بازگشت. سعدی (بوستان).
||اصطلاح بانکی و تجارتی. برگرداندن اضافی پولی است که شرکاء از بابت سرمایه بشرکت میپردازند[1]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). ||بازگشت از گناه: توبه. انابه. ذِکری. مَتاب. (منتهی الارب): چندان مکرمت در حق ایشان بفرمود که از خجالت بازگشت خواستند. (تاریخ طبرستان). اول بازگشت خسته میباید آنگاه توجه خاطر شکسته. (بخاری).
سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک‌بازگشت و مآب. ناصرخسرو.
کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت. سعدی (بوستان).
||مَعاد. (منتهی الارب). ||مَسیر. (دهار). مَرجِع. ||پشیمانی. ||اعادت بیماری از بدپرهیزی یا هوازدگی. (آنندراج). نکس مرض. بازگشت مرض. برگشت بیماری:
شنیدی به برگشتن از کوه و دشت
که بیمار را بد بود بازگشت.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).

بازگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) رجعت. (منتهی الارب). مراجعت. برگشتن. (ناظم الاطباء). ایاب. بازگردیدن. رجوع. عود. برگردیدن. معاودت نمودن. (آنندراج). ارتجاع. تراجع. انتکاث. اعتکار. انسیاب. رَجع. رُجعیٰ. (منتهی الارب). صُدور. حَور. مَعاد. (تاج المصادر بیهقی). انصفاق. رُجعان. (منتهی الارب). بازآمدن:
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که بازگردد پیر و پیاده و درویش. رودکی.
همه به تنبل و رنگ است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.
و ایشان [غوریان] به هر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام به هر جایی که افتد، برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).
منادی‌گری دیگر اندر سرای
برفتی که بازگشتن بجای. فردوسی.
از آن بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان. فردوسی.
سپاه اندر آمد ز افراسیاب
چو ما بازگشتیم بگذاشت آب. فردوسی.
پری‌چهره گریان ازو بازگشت
ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی.
بازگرد اکنون و آهستگکشان بر سر و روی
آبکی خرد بزن، خاک‌لب جوی بشوی.
منوچهری.
هینی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه
هین بزرگ بازنگردد به هین و هی.
منوچهری.
از کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز
هرگز ز راه بازنگشتست هیچ تیر.
منوچهری.
هم اکنون بازگرد و ویس راگوی
زنان را نیست چیزی بهتر از شوی.
(ویس و رامین).
و ایشان بازگشتند سوی غزنین. (تاریخ سیستان). من نیکوئی دنیا و آخرت یافته بخانه بازگشتم. (تاریخ سیستان). آنگاه فرمود بازگردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲). خواجه علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و بنشابور آمد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی).
نگه کن کمینش بگاه ستیز
هم از بازگشتنْش گاه گریز. اسدی.
در سور جهان شدم ولیکن
بس لاغر بازگشتم از سور. ناصرخسرو.
فاطمه گفت یا اعرابی غفرالله لک بسلامت بازگرد که رسول را غش رسیده است. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۳). آن حربه که بر سنگ زدم اگر بر شکم تو میزدم چه میکردی برخیز و بازگرد و قصهٔ این عابدان مکن. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۹). پس یک چندی برآمد، طالوت بمرد و مملکت بدو بازگشت. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۸). اما او خود بازگشت [شاپور] و بپارس نشست و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمد شد میکردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۱). کی هر کی بازگردد من او را هلاک کنم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵). باز باید گشت و یک هفته آسایش داد. (کلیله و دمنه).
وهم تهی‌پای بسی ره نبشت
هم ز درش دست تهی بازگشت. نظامی.
روزی تو بازنگردد ز در
کار خداکن غم روزی مخور. نظامی.
بر او بنشینم و صحرا نوردم
شبانگه سوی خدمت بازگردم. نظامی.
نقل است که یک روز میگذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می‌آمد، بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکرةالاولیاء عطار).
سایلان چون بازگردند از درت باکام دل
ذکر ایشان روز و شب العود احمد باد و هست.
ابن یمین.
بهیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست
که‌نیست کوی ترا راه بازگردیدن.
خواجه سلمان (از شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟
حافظ.
جایی نمیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود.
صائب (از ارمغان آصفی).
||منصرف گشتن. (ناظم الاطباء). انصراف. (تاج المصادر بیهقی). عُدول. پیچیدن. روی برتافتن. فروگذاشتن طریقه و عقیده‌ای:
بدیدند بادافره ایزدی
چو گشتند باز از ره بخردی. فردوسی.
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سرت مست شد بازگشتی ز راه. فردوسی.
ز من بازگشتند یکسر سپاه
ندیدند گفتی مرا جز براه فردوسی.
مهتر دین است و ز دین بازگشتن شرط نیست
هرکس از دین بگشت اندر جهان کافر شود.
فرخی.
و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی).
بازگرد از بد و بر نیک فرازآر سرت
به خردکوش چو دیوان چه دوی باز بر آز.
ناصرخسرو.
لیکن تنمایست راه هارون
تا بازنگردی ز راه هامان. ناصرخسرو.
راه غلط کردستی بازگرد
روی بنه بر پی آثار خویش. ناصرخسرو.
گرنخواهی دل از ندامت پر
بیدی از قرین نیک مبر
گرچه صدبار بازگردد یار
سوی او بازگرد چون طومار. سنائی.
||توبه کردن. پشیمان شدن. (ناظم الاطباء). بسوی خدا رفتن. توبه از گناه. بازگشتن. به حق بازگشتن. استغفار:
گرفتنش بهتر زکشتن بود
مگرش از گنه بازگشتن بود. فردوسی.
کسی کو ببیند سرانجام بد
ز کردار بد بازگشتن سزد. فردوسی.
گفتند بخدا بازگشتیم چندان که با فرعون بودند و زنان و نعمت، چون ایمان آوردند بر دارشان کردند. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۴) بعد از آن گفتند که ای لوط بگو تا چشمهای ما را بینا کنند تا بازگردیم و توبه کنیم. (قصص‌الانبیاء ص۵۶). دین حق درپذیر و از این همه بیداد بازگرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||بازگشت. برگردیدن بحالت اول:

1 - Ristourne.

به دو هفته گردد تمام و درست
بدان بازگردد که بود از نخست. فردوسی.
—امثال:
بازگردد به اصل خود هر چیز. (امثال و حکم دهخدا).
||عاید شدن. راجع شدن. منتهی شدن:
بتو بازگردد غم عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد. رودکی.
بدان تا بدو بازگردد بدی
نگردد تبه فرهٔ ایزدی. فردوسی.
یا درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هر آینه بد. عنصری.
و آنچه درخواست اوست و بفراغ دل وی بازگردد بتمامی درخواهد. (تاریخ بیهقی). آنچه مصالح ایشان بازگشت بازنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۷). مدتی است دراز که این شغلها راند و عیبی بدو باز نگشت [خواجه اسماعیل] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). و اگر العیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود و ناچار خونها ریزند و وزر و وبال حاصل شود و بدو بازگردد. (تاریخ بیهقی).
||اعراض. بی‌اعتنایی کردن. روی برتافتن:
بسی پند بشنید [کاوس] و سودی نکرد
از او بازگشتم [زال] پر از داغ و درد.
فردوسی.
||روی کردن. متوجه شدن. گرویدن دیگربار: مهتران آن قوم گفتند ما تو را از شهر بیرون می‌کنیم تا آن قوم که بتو ایمان آوردماند بدین ما بازگردند. (قصص‌الانبیاء ص۹۴). شعیب گفت ما بدین شما بازنگردیم اگر بدین شما بازگردیم بخدای عز و جل دروغ گفته باشیم. (قصص‌الانبیاء ص۹۴). ||مرجع. مآب:
بجد او و پدر جمله باز باید گشت
بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را.
ناصرخسرو.
سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصرخسرو.
||معاد. زنده شدن پس از مرگ:
وگر بگذری زین سرای سپنج
که بازگشتن نباشی به رنج. فردوسی.
||ترک کردن. (ناظم الاطباء). ||تجدید مطلع. دوباره بمطلبی پرداختن. بقصه یا مطلب ناتمام رجوع کردن:
کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود بازگرد. فردوسی.
بگفتار دهقان کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد. فردوسی.
کنون بازگردم به آغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو] .
فردوسی.
چون از این فارغ گشتم بسر راندن تاریخ بازگشتم. (تاریخ بیهقی). اکنون بذکر نوروزنامه که مقصود از این کتابست بازگردیم. (نوروزنامه). ||انکار کردن. سخن و کردار خود را منکر شدن:
زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش. بوشکور.
||مراجعه کردن. تفحص کردن: سبب بعض معجونها... که در قرابادین آرند در این کتاب هر یک در آن که بکار باید بست آورده شده است تا خوانندهٔ این کتاب را از بهر علاج بیماری که بدان مشغول باشد... بکتابی دیگر باز نباید گشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||اعادت بیماری از بدپرهیزی یا هوازدگی. (ارمغان آصفی). ||گشوده شدن. باز شدن. (آنندراج) (انجمن آرا). مفتوح شدن:
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بد، درهای نیکی گشت باز.
منوچهری (از انجمن آرا) (از آنندراج).
||انعکاس صوت. بازگشت صدا:
این جهان کوه است و فعل ما ندا
بازگردد این نداها را صدا. مولوی.
||باز پس آمدن. بعقب آمدن. || جَزر؛ بازگشتن آب دریا. (منتهی الارب). ||اصطلاح نجومی، انصراف کوکب، مقابل اتصال یا پیوستگی: و اما انصراف و بازگشتن را حد نیست جز آن که درجه‌های سفلی بیشتر شوند از درجه‌های علوی وگر یکی دقیقه بود آن زیادت. (التفهیم بیرونی چ همائی ص۴۷۷). اتصال پیوستن است و انصراف بازگشتن، و این هر دو با نگریستن باشد. (ایضاً ص۴۷۵).
||حالت رجوع در کواکب متحیره. رجعت در متحیره: و اگر از حرکت تدویر بیشتر باشد فضل میان هر دو بازگشتن شود. (التفهیم بیرونی).
بازگشتنگاه. [گَ تَ] (اِ مرکب) جای بازگشت. مآب. مَرجِع. (منتهی الارب).
بازگشته. [گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) برگشته. مراجعت‌کرده. (ناظم الاطباء):
ای مصعد آسمان‌نوشته
چون گنج بخاک بازگشته. نظامی.
بازگشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن. افتتاح کردن:
یکی گنج را در گشادند باز. فردوسی.
که تا کس نگوید سخن جز به راز
نهانی در دژ گشادند باز. فردوسی.
با که گرو بست زمین کز میان
بازگشاید کمر آسمان. نظامی.
گوهرآمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز. نظامی.
و آنچه گشایی ز در عز و ناز
بر تو همان در بگشایند باز. نظامی.
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز. حافظ.
||رها کردن از بند. آزاد کردن: و آنچ فاضل و زیاد آمد با او رد گردانیدند و او را بازگشودند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).
بازگفت. [گُ] (مص مرکب مرخم) تکرار. بازگو کردن. بازگفتن. تکرار سخن: و در افشای سر و بازگفت حرکات و سکنات تو تلقین‌های بوجه میکرد. (سندبادنامه ص۹۲).
چون نباشد ز بازگفت گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر. نظامی.
و آن شکر لب ز روی دمسازی
بازگفتی نکرد از آن بازی. نظامی.
بازگفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) مطلق گفتن. قول. بیان سخن:
چه بودی کز آن سان بجستی ز جای
بما باز گو ای جهان‌کدخدای. فردوسی.
تهمتن بدیشان چنین گفت باز
که‌ای نامداران گردن‌فراز. فردوسی.
اگر بازگوئی مرا این رواست
که‌جان من اندر دم اژدهاست. فردوسی.
پادشاهان محتشم و بزرگ باجد را چنین سخن باز باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱). اگر دستوری باشد بندهٔ بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است و روا داند بازگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۸). آن غلامان خاصه‌تر نیکو روی خویش را بازگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۶).
مرا ز ابتدای جهان بازگوی
که‌اقرار داریم کش ابتداست. ناصرخسرو.
گهر خوانمش یا عرض بازگوی
کزین‌هر دو نامش کدامین سزاست.
ناصرخسرو.
و ایشان را آثاری نبودست که از آن باز توان گفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و هیچ از آنجا نخیزد کی باز توان گفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۹). و ما را هیچ شکار بهتر از این نباشد کی تا جهان ماند از آن بازگویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰).
ز مهرش بازگویم یا ز کینش
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش. نظامی.
گرکسی را اهل بینی بازگوی
و رنه درج نطق را مسمار کن. عطار.
گفت‌عمرت چند سال است ای پسر
بازگوی و درمدزد و می‌شمر. مولوی.
گرکسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز.
سعدی (گلستان).
مگر بازگویند صاحبدلان. سعدی.
بازگو از نجد و از یاران نجد
تا در و دیوار را آری به وجد. شیخ بهائی.
||سخن گفته را اعاده کردن. (ارمغان آصفی). دوباره گفتن. (ناظم الاطباء). تکرار کردن. اعادهٔ سخن کردن. وا گویه‌کردن:

شو این نامهٔ خسروان بازگوی
بدین جوی نزد مهان آبروی. فردوسی.
شنیده سخنها همه بازگفت
نه بر آشکارا که بر راز گفت. فردوسی.
آنچه رفته بتمامی با وی بازگفتم. (تاریخ بیهقی). بازگشتم و به استادم بازگفتم که چه رفت. (تاریخ بیهقی).
دگر گر با کسی کردی نکویی
نباشد نیکوئی گر بازگوئی. ناصرخسرو.
گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای من ترا امروز مالشی دادمی که بازگفتندی. (نوروزنامه).
بحسب حال من پیش آورد ساز
بگوید آنچه من گویم بدو باز. نظامی.
کسی را دل دهد کاین راز گوید
نبیند ور ببیند بازگوید. نظامی.
مندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نندیشیده به نا گفتنی راز. نظامی.
گفت هر رازی نشاید بازگفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت. مولوی.
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو. مولوی.
تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس بازگفت.
سعدی (بوستان).
و منع کردن امام او را از صحبت شریف خود بسبب سید ابوالحسن بازگفت. (تاریخ قم ص۲۱۲).
— حال بازگفتن؛ بیان کردن. (ناظم الاطباء).
— اخبار و قصه و داستان بازگفتن؛ روایت کردن. حکایت کردن: استادم... گفت چه کردی... حال بازگفتم. (تاریخ بیهقی). با این دو تن خالی کردند و حالها [بازگفتند] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). آمد تازان تا نزدیک احمد حسن و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی).
پیش خداوند خرد بازگوی
راست همه قصه و اخبار خویش.
ناصرخسرو.
گاو قصهٔ خود بازگفت. (کلیله و دمنه).
پرسیدند چگونه بود آن داستان بازگوی. (سندبادنامه ص ۸۰).
بنزدیک شکر شد کام و نا کام
به شکر بازگفت احوال بادام. نظامی.
با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته بازگوید. نظامی.
اهلی نه که قصه بازگوید
یاری نه که چاره بازجوید. نظامی.
این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو.
جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز؟ حافظ.
پس من قصه با پدر بازگفتم. (تاریخ قم ص۲۳۲).
||قرائت کردن. (ناظم الاطباء).

بازگل. [گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶ هزارگزی جنوب رودسر در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۰۶ تن سکنه است. آبش از نهر پل‌رود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازگو. (امص مرکب)[1] بازگوی. بازگویه. تکرار. اعادهٔ چیزی که گفته شده باشد. (ناظم الاطباء). واگویه. تکرار سخن:
غصه‌ها هست در دلم که زبان
زهرهٔ بازگو نمیدارد. خاقانی.
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش.
صائب (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
||(نف مرکب) بیان‌کننده. (غیاث اللغات). گویندهٔ سخن.

بازگوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تکرار کردن سخنی را. ||بروی کسی آوردن گناهی را که از آن خجل و پشیمان است. (یادداشت بخط مؤلف).

بازگون. (ص مرکب، ق مرکب) سرنگون. واژگونه. وارونه. برگشته. (ناظم الاطباء). واژگون. (آنندراج) (فرهنگ ضیاء):
بازگون است جمله کار جهان
تا بحدی که ماورای حدست.
بدرالدین چاچی (از فرهنگ ضیاء).
و رجوع به بازگونه و واژگونه شود.
||معکوس. عکس. برعکس. (ناظم الاطباء).

بازگونگی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) مخالفت. عدم موافقت. (ناظم الاطباء).
||دیگرگونی:
یکی از بازگونگیش [جهان] همانک
گل در و پنجه است و نیم صداست
چپ نهادند عقد نهصد را
راست گیریش نه صد و نه نود است.
بدرالدین چاچی (از آنندراج).

بازگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) معکوس. (شعوری). مقلوب. مایل به تحت. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی واژگونه. باشگونه. (آنندراج). برعکس. برخلاف میل و رضا:
بازگونه است جمله کار جهان
تا بحدی که ماورای حدست.
بدرالدین چاچی (از آنندراج).
||منحوس. (ناظم الاطباء). شوم. نحس. (فرهنگ شعوری).
بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک تو
موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار.
فرخی (از فرهنگ شعوری).
||بازگونه شدن؛ انعکاس. استحاله.

بازگوی. (امص مرکب) رجوع به بازگو شود.

بازگویه. [یَ / یِ] (امص مرکب) واگو کردن. تکرار:
ز استماع کلام تو گوش گوهرچین
ز بازگویهٔ نام تو نطق شکرخا.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به بازگو شود.

بازگویی. (حامص مرکب) سخن گفته بازگفتن. (آنندراج). تکرار سخن کردن:
سخن ار بدوست باشد، بپرم برون ز دنیا
دل پر هزار حسرت به امید بازگویی.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

بازگیر. (نف مرکب) نعت فاعلی از: باز + گیر. رجوع به بازگرفتن شود. ||بازبان. (ناظم الاطباء). صیاد باز. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۰). گیرندهٔ باز. ||باجگیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱):
چشمت به فسون‌سازیست گیرد دل من از دست[2]
گویا که بر نشسته در گوشه بازگیری.
ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری).
||مورخ. دانای به علم وقایع تاریخیه. (ناظم الاطباء). مردم تاریخ‌دان و تاریخی و مورخ را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ ضیاء) (آنندراج)[3]. ||سرزنش. ملامت. (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی تاریخدان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاقت عبارت اصل دساتیر معلوم میشود در نامهٔ زردشت در ترجمهٔ فقره یکصدوهوده بمعنی اعتراض و سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه گویند و معنی بازپرس نیز همین است یعنی ایراد گرفتن. (آنندراج) (انجمن آرا ناصری).

بازگیرخان میرزا. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی خاور تربت حیدریه و در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای حدود یکصد تن سکنه و محصولش غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و چادربافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

بازگیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) گیرنده. ||پس‌گیرنده: زنده‌ای که هرگز نمیرد، شکافندهٔ صبحها و بازگیرندهٔ روحها. (تاریخ

---
۱ - از: باز + گو. ریشهٔ دوم گفتن که بمعانی امری و مصدری و صفت فاعلی نیز می‌آید.
۲ - مصراع اول به همین صورت ضبط شده و تصحیح آن ممکن نشد.
۳ - در این معنی از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر و انجمن آرا و آنندراج شود.

بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷).

بازگیری. (حامص مرکب) مصادره. نگاهداری موقتی اموال اشخاص به توسط دولت در موقع احتیاج و برای مصلحت عمومی. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان) (فرهنگ رازی).

بازگیری. (اِخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به نیازآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و حدود پنجاه تن سکنه. محصول آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازل. [زِ] (ع اِ) شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب). دندان نیش شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتر دندان‌نیش برآورده. و این در سال نهم باشد و بعد از آن دیگر شتر به سنی نامیده نمیشود و فی‌المثل بازل عام و بازل عامین گویند. شتری که به سال نهم درآید. (منتخب غیاث اللغات) (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۳۴). شتر پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشد. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج). ج، بَوازِل، بُزَّل، بُزُل. و بُزْل. (ناظم الاطباء):

جرس ماندهٔ دو ترک زرین
معلق هر دو تا زانوی بازل. منوچهری.

و سال نهم درآید [بچهٔ ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷). و رجوع به بازله شود. ||مرد تجربه کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد مجرب. کامل در تجربه. مرد آزموده و پخته: فاضلی جزل و بازلی فحل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۰).

بازله. [زِ لَ] (ع اِ) زخمی که پوست را شکافد و خون از آن روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رفتار سریع. (آنندراج) (منتهی الارب). ||شیء. چیز: ماعنده بازلة؛ یعنی نیست نزد او چیزی از مال. لم‌یعطهم بازلة. مابقیت عندهم بازلة؛ ای واحدة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شتر نه‌ساله. (منتهی الارب): چون بسال نهم درآید [بچه ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷). و رجوع به بازل شود.

بازله. [زَ لَ / لِ] (اِ) رفتار شتاب. ||نزاع و معارضه با هم. ||پوست درخت. (ناظم الاطباء).

بازمار. (اِخ) بازمارالخادم، مولی مفلح‌بن خاقان، یکی از ولاة عباسی حلب که در حدود سال ۲۶۹ هـ.ق. بر آن دیار حکمروا بوده است. رجوع به مجمع‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۵۰ شود.

بازمالیدن. [دَ] (مص مرکب) مغلوب کردن. درهم کوفتن دشمن. منکوب کردن. به حجت و سخن بر طرف غالب آمدن: چنان شد که زوبین به مهد پیل ما رسید و غلامان ایشان را بازمالیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۶). هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند اکنون تو ایشان را بازمالیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کعبتین او بازمالید. (سندبادنامه ص۶۱). و رجوع به مالیدن شود.

بازمان. (حامص مرکب)[1] توقف. (برهان قاطع). درنگ. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||مقدار ثابتی که بر جای میماند[2]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). مقصود حاصل کار و یا نتیجهٔ خالصی است که از نتیجه به راه افتادن دستگاهی یا کارخانه‌ای بدست می‌آید.

بازماندگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عقب‌ماندگی. (ناظم الاطباء). ||گرفتاری: برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهبد فرستاد که ما را بازماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی بازنتوانم داشت، اما بفرمایم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ایمن به علوفه شوند. (تاریخ طبرستان). ||حبس‌شدگی. گرفتاری. (ناظم الاطباء).

بازماندن. [دَ] (مص مرکب) باقی ماندن. (ناظم الاطباء). بجای ماندن. به یادگار ماندن:

بمرد او و آن تخت از او بازماند
از آن پس که کام بزرگی براند. فردوسی.
من و مادرم ایدرو چند زن
نیای کهن بازمانده بمن. فردوسی.
چو او بگذرد زین سرای سپنج
از او بازماند بگفتار گنج. فردوسی.

و چون بکشتندش [ابومسلم را] سی و هفت‌ساله بود و هیچ چیز از املاک و عقار و بنده و غیره از وی بازنماند مگر پنج کنیزک خدمت‌کننده. (مجمل التواریخ و القصص).

این جهان بر مثال مردار است
کرکسان اندر و هزار هزار
این مر آنرا همی زند مخلب
وان مر اینرا همی زند منقار
آخرالامر بگذرند همه
وزهمه بازماند این مردار.
سنایی (از فرهنگ ضیاء).
غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی.
سعدی (گلستان).
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایت‌های شیرین بازمی‌ماند ز من.
حافظ.

از پس وفات او بریهه و ام‌کلثوم او بازماندند. (تاریخ قم ص۲۱۸). و از او چهار پسر... و چهار دختر بازمانده‌اند. (تاریخ قم ص۲۱۹). آنچه از مائدهٔ اشعریان بازماند ما که زنان رسول بودیم بر یکدیگر قسمت نمودیم. (تاریخ قم ص۲۷۵).

||عقب ماندن. عقب افتادن. واپس ماندن. (ناظم الاطباء):

بنزدیک رویین‌دژ آمد فراز
چنان شد که فرسنگ ده ماند باز. فردوسی.
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر
وزو بازماندیم ما خیرخیر. فردوسی.
ازو بازماندند هر دو سوار
پس پشت او دشمن کینه‌دار. فردوسی.
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
همی آمد از دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی
ازو بازماندم به بیچارگی. فردوسی.
زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه
سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا.
خاقانی.
عذر قدمم به بازماندن
دانی که خطاست بر تو خواندن. نظامی.
بهندستان جنیبت میدواندی
غلط شد ره ببابل بازماندی. نظامی.
یکی سیل‌رفتار هامون‌نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد.
سعدی (بوستان).
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری.
سعدی (بوستان).
چنان میروی ساکن و خواب در سر
که میترسم از کاروان بازمانی.
سعدی (طیبات).

||عقب گذاشتن. پشت سر گذاشتن:

بدان تا هر کجا کو اسب راند
بهر گامی درستی بازماند. نظامی.
بازماندی به تک ستوران را
سفتی از سم سرین گوران را.
نظامی (هفت‌پیکر ص۶۹).

||جدا شدن. (ناظم الاطباء):

تا ز تو بازمانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم. ناصرخسرو.
بی بود تو بی‌مجاز ماندم
افسوس که از تو بازماندم. نظامی.
گر از من می‌بری چون مهره از مار
من از گل بازمی‌مانم تو از خار. نظامی.
کسی کز جان شیرین بازماند
چو سود ار در دهن شکر فشاند. نظامی.

---

۱ - از: باز، پیشاوند + مان، ریشهٔ دوم ماندن.
2 - Rendement.

چون او را [بای‌توز] ازان ناحیت بتاختند ابوالفتح از او بازماند و در شهر متواری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹).

تکاور بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از خشم بازماند.
سعدی (بوستان).

||موقوف کردن. ترک کردن. (ناظم الاطباء). بازگذاشتن. فرو گذاشتن. ترک گفتن: چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ، آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفته اندرین مدت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴). و ما آنهمه [حکایات عیسی علیه‌السلام را] اینجا وضع کردیم [یعنی حذف کردیم] تا از حکایت اسکندر بازنمانیم. (اسکندرنامهٔ نسخه نفیسی).

همه طریق خطا و صواب میدانیم
گرفته‌راه خطاییم و بازمانده صواب.
سوزنی.

||درماندن. فروماندن. ناتوان شدن. عاجز شدن. محروم شدن:

کسی کو بدانش برد روزگار
نه او بازماند نه آموزگار
جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن. ابوشکور.

[کیخسرو هنگام مرگ باگودرز گفت]
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند
بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی‌آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت. فردوسی.
چو لهراسب اندر میان بازماند
به بیچارگی نام یزدان بخواند. فردوسی.
وگر بازمانند از این مایه چیز
مخواهید از این مرز ما باژ نیز. فردوسی.
چو یوسف شنید این سخن بازماند
دو چشمش برخساره بر اشک راند.
فردوسی.
تبارک‌الله از آن خسروی که در هنرش
زبان خلق همی بازماند از گفتار. فرخی.

شیر مجروح و نالان بازآمد. روزها از شکار بازماند. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند. (کلیله و دمنه).

چو شاهین بازماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن. نظامی.
گرهزاران طالبند و یک ملول
از رسالت بازمیماند رسول. مولوی.
گرم ره نمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی بازمانم ز سیر.
سعدی (بوستان).

||اقامت کردن. (ناظم الاطباء). ماندن:

گر اینجا یک دوهفته بازمانم
بر آن عزمم که جایش بازدانم. نظامی.

||انصراف. ||مفتوح ماندن. گشاده ماندن: شق بصر میت: بازماندن چشم مرده. (منتهی الارب). ||ادیر زیستن. (ناظم الاطباء). ||کوتاهی کردن. قصور. (تاج المصادر بیهقی).

—از چیزی بازماندن: به مجاز. مضایقه کردن. دریغ کردن: هرگاه مردم را، چیزی دربایست از دست بشود یا از آن بازماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کوبه چیزی مختصر چون بازمیماند ز من.
حافظ.

—بازماندن از کاری: منصرف شدن از آن. دست کشیدن از آن:

نشاید بماندن از اینکار باز
که پیش است بسیار رنج دراز. فردوسی.

بازمانده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) وارث. باقی‌ماندهٔ پس از مرگ کسی. (ناظم الاطباء). خلف. ج، بازماندگان. اخلاف. اولاد. ورثه: یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). من از عمر نصیب برداشتم بازماندگان مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار برآورم. (مجمل التواریخ و القصص). نعمت حق سبحانه و بحمده در بازماندهٔ امیرماضی سابغ و ضافیة للناس است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶۰). ||واپس‌مانده از طعام و جز آن. (ارمغان آصفی) (آنندراج). نیم‌خورده. تتمه. بقیه. (مهذب الاسماء). باقی مانده:

افتاد دل چو از نظر او اجل ربود
کز باز بازمانده به صیاد میرسد.
سنجر کاشی (از ارمغان آصفی) (آنندراج).

||عقب‌مانده. واپس‌مانده. جداشده:

بزیرش نسر طایر پر فشانده
وزو چون نسر واقع بازمانده. نظامی.
چون شمع جگرگداز مانده
یا مرغ ز جفت بازمانده. نظامی.

||ترکه. میراث. ارث. مرده‌ریگ.

بازمانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) مانستن. شباهت داشتن:

بلبل عرشند سخن‌پروران
باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.

بازمانیدن. [دَ] (مص مرکب) باقی ماندن. ||حاضر شدن. (ناظم الاطباء).

بازمونی. (اِ) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

بازن. [زَ] (معرب، اِ)معرب آب زن. حوض. (تاج العروس).

بازن. [زَ] (ص، اِ) دیوث را گویند. (آنندراج). قرمساق. کسی که دارای زن فاحشه بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به پازن و پاژن شود.

بازن. [زَ] (اِخ) آبزنی نزدیک صفا که آب چشمه‌ای در آن آید. (منتهی الارب). در تاج‌العروس بصورت باژان ذکر شده است و گویدکه نباید این کلمه معرب آبزن باشد، زیرا این محل در صفا بصورت حوض نیست بلکه ناحیهٔ پستی است پلکان‌ماند که وسیلهٔ دسترسی به آب است و آن را شخصی موسوم به باژان ساخته است و بهمین علت بدین نام موسوم شده است. (تاج العروس).

بازن. [زِ] (اِخ) فرانسوا - آشیی[1]. از سرداران کشور فرانسه که در سال ۱۸۱۱ م. در ورسای متولد شد و در ۱۸۳۱ بخدمتهای نظامی وارد گردید. در الجزائر خدمتهای نمایان کرد. و در کریمه به اخذ نشان موفق گشت. در ایامی که فرانسه بکمک ایتالیا با اتریش میجنگید، بازن نیز دراین جنگها شرکت داشت و در همان جنگ مجروح گردید. در سال ۱۸۶۲ بسمت فرماندهی فوجی از افواج فرانسه مأمور مکزیک گردید و در آنجا بفرماندهی کل سپاه ارتقاء یافت و در همانجا ازدواج کرد. در ۱۸۶۷ بفرانسه بازخوانده شد. در جنگ بین فرانسه و آلمان (۱۸۷۰ م.) بمقام فرماندهی سپاه رسید و بعلت محصور شدن در قلعه‌ای و ضمناً دریافت خبر شکست ناپلئون سوم در سدان[2] بازن نیز روحیهٔ خود را باخته تسلیم گردید. بعد از عقد پیمان صلح، بازن آزاد شد و در خارج از فرانسه میزیست. در این ایام بر اثر اعلام جرمی که علیه او شد و او را به خیانت متهم نمودند، اموال او مصادره گردید و او مجبور به بازگشت بپاریس شد. در پاریس تحت تعقیب قرار گرفت و پس از محاکمات مفصّل محکوم به اعدام گردید. بازن تقاضای تخفیف مجازات خود را توسط مارشال ماک ماهون[3] بدیوان حرب فرستاد و بالنتیجه فرمان اعدام او به بیست سال زندانی تخفیف یافت. در سال ۱۸۷۴ م. بازن را به جزیرهٔ سنت مارگریت تبعید نمودند. او از آنجا به ایتالیا و بعد بسویس و سپس انگلستان و پرتقال و اسپانیا رفت و در ۱۸۸۷ م. درگذشت.

بازن. [زَ] (اِخ) (رن)[4] یکی از رمان‌نویسان فرانسوی که در سال ۱۸۵۳ م. در آنژر[5] متولد شد و در ۱۹۳۲ درگذشت. از کتابهای اوست:

1 - Bazaine, François - Achille.
2 - Sedan. 3 - Mac - Mahon.
4 - Ren Bazin. 5 - Angers.

«زمین که میمیرد»[1].

بازنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) اسباب تجمل. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||نجات. رهائی. ||عفونامه. (ناظم الاطباء). ||تفاخر. منت. (آنندراج). و بعضی گمان برده‌اند که به راء مهمله است. و در برهان این لفظ به جهت همین معنی به راء مهمله مرقوم است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

بازنانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) انداختن. پرت کردن. (ناظم الاطباء). ||شفاعت کردن. توسط نمودن. (ناظم الاطباء). ||خود را به خطر و مهلکه انداختن. ||لاف زدن. ||آشتی. صلح کردن. (ناظم الاطباء).

بازنج. [نِ / زَ] (اِ) بادبیچ. بادجنبان. (ناظم الاطباء). ||روپوش گهواره. پارچه‌ای که در وقت خوابانیدن روی گهواره اندازند. (ناظم الاطباء).

بازنجان. [زِ] (اِ) بادنجان. (ناظم الاطباء).

بازنجان. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای از عشایر کرد. بنابر مسطورات فارسنامه، یکی از عشایر شبانکاره «رم – البازنجان» بوده که همان بازرنگی است. مسعودی در مروج‌الذهب آنجا که طوایف کرد را برمیشمارد نام «مادنجان» را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف (چ اروپا ص۸۸) هنگام شمردن عشایر کرد نخست عشیرهٔ بازنجان را نام می‌برد. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص۱۶۹). و رجوع به بازرنگی شود.

بازندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) (از باختن). حیله گری. مکاری. (از غیاث اللغات بنقل از مصطلحات و بهار عجم). کنایه از حیالی. (آنندراج):

بسکه بازندگی از مردم عالم دیدم
صورت گنجفه خلقم بنظر می‌آید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۴ شود.

بازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) بازی‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مقامر. (منتهی الارب). ||مقابل برنده در قمار. ||قسمی از کبوتر. (ناظم الاطباء).

بازنشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) نشاندن. جلوس دادن.

– باز جای نشاندن؛ بجای اول نشاندن. بحال اول باز گرداندن: و ملک‌الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز جای نشاند. (فارسنامه ابن البلخی ص۹۴).

||محبوس کردن. توقیف کردن: تا به هرات رسیدیم و برادر ما را جائی بازنشاندند و اولیاء و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). ||فرونشاندن و خاموش کردن فتنه یا حریق و به مجاز تسکین دادن درد: تا مردمان آب بر روی او زدند و بازنشاندند. (سندبادنامه ص۲۶۸).

مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
سعدی.

بازنشانده. [نِ دَ / دِ] (نمف مرکب) نشانده. ||خاموش.

بازنشستگی. [نِ شَ تَ / تِ] (حامص مرکب) تقاعد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). دورانی را که معمولاً در اواخر عمر، عضو اداره یا مؤسسه‌ای پس از مدتی خدمت، بدون انجام دادن کار، حقوق خود را از صندوق آن اداره یا مؤسسه دریافت میدارد. بر طبق آخرین قانون تصویب شدهٔ مربوط به بازنشستگی و تصحیح مادهٔ ۴۳ قانون استخدام کشوری (مصوب آبان ۱۳۰۹)، مستخدمین رسمی میتوانند با یکی از شرایط ذیل تقاضای تقاعد نمایند:

الف – مستخدمی که بیست سال خدمت متوالی داشته باشد.

ب – مستخدمی که بیست و پنج سال سابقهٔ خدمت داشته مشروط بر اینکه بیست سال آنرا متصدی خدمت بوده باشد.

ج – مستخدمی که سی سال سابقهٔ خدمت داشته باشد اعم از تصدی یا غیر آن.

د – مستخدمی که شصت سال یا بیشتر عمر داشته باشد با هر قدر سابقه. دولت نیز میتواند مستخدمی را که سنین عمرش از شصت سال تجاوز نموده است با دارا بودن یکی از شرایط فوق متقاعد نماید.

بر طبق مادهٔ ۱۴۴ هر یک از مستخدمین که بر طبق مادهٔ سابق تقاعد خود را تقاضا نمود یا متقاعد شد حق اخذ حقوق تقاعد از دولت خواهد داشت و ابتداء آن از روزی است که مقرری خدمت داده نمیشود. مستخدمینی که علیل یا بواسطهٔ حادثه ناقص شده و از کار کردن بازبمانند، بدون رعایت مدت خدمت، ثلث بلا کسر مقرری آخرین خدمت خود را مادام‌العمر بطور وظیفه دریافت میدارند. بر طبق مادهٔ اصلاحی ۴۷، هرگاه یکی از مستخدمین رسمی که به حد تقاعد رسیده، اعم از اینکه متقاعد شده یا نشده باشد، فوت نماید، نصف حقوق تقاعد که قانوناً به او تعلق میگیرد بطور تساوی به ورثهٔ قانونی متوفی بعلاوهٔ برادر و خواهری که در کفالت او بوده‌اند داده میشود. و مستخدمینی که به اخذ وظیفهٔ معادل دو ثلث مقرری خود ذیحق شده باشند، اعم از اینکه بحد تقاعد رسیده یا نرسیده باشند پس از فوت نصف بلا کسر وظیفه‌ای که دریافت میداشتند دربارهٔ ورثهٔ قانونی آنها بعلاوهٔ برادر و خواهری که در کفالت متوفی بوده‌اند از روز بعد از فوت برقرار میشود. وارث مستحق اخذ وظیفه باید شرایط ذیل را دارا باشند.

۱ – ورثهٔ ذکور کمتر از بیست سال داشته باشد.

۲ – ورثهٔ اناث شوهر اختیار نکرده باشد. ترک تبعیت ایران و محکومیت به قیام و اقدام بر علیه حکومت ملی موجب محرومیت از حقوق انتظار خدمت و تقاعد خواهد بود. با داشتن حقوق تقاعدی یا وظیفه‌ای اخذ هر گونه‌مواجب و مستمری دیگر از خزانهٔ دولت ممنوع است. حقوق بازنشستگان از صندوقی پرداخت میشود که بنام صندوق بازنشستگی خوانده و سرمایهٔ آن از حقوق مستخدمین در طی خدمت و بدین شرح تأمین میشود: ۱– صدی پنج از مقرری ماهیانه (وگاهی صدی ۷ تا صدی ۱۲). ۲– مقرری یک ماههٔ مستخدم در موقع ورود بخدمت دولت. ۳– مبلغ اضافه مقرری‌هائی که بعدها به مستخدمین داده میشود، در ماه اول اخذ آن اضافه. ۴– وجوهی که ممکن است در موقع مرخصی از مقرری مستخدمین کسر شود. ۵– وجوه حاصله از محکومیت و جرائم اداری مستخدمین. در صورت عدم کفایت وجوهی که‌مطابق این قانون بصندوق تقاعد و وظایف داده میشود وزیر مالیه در موقع تهیهٔ بودجهٔ کل، مبلغی را که از عایدات مملکتی باید بصندوق مزبور کمک شود در جزو مصارف آن سال پیش‌بینی خواهد کرد. در اصلاحیهٔ فروردین ۱۳۲۸ قانون بازنشستگی این امر ملحوظ شده که مستخدمین اداری و مجلس شورای ملی و قضائی و هم چنین مستخدمین بلدی و مؤسسات دولتی، همینکه بسن هفتاد سال تمام رسیدند اجباراً بازنشسته خواهند شد، به استثنای رئیس و دادستان و مستشاران و قضات و دادیاران دیوان کشور و دادگاه عالی انتظامی و استادان و پزشکان دانشگاه که در سن هفتادوپنج‌سالگی اجباراً بازنشسته میشوند. میزان حقوق بازنشستگی عبارت خواهد بود از یک سی‌ام آخرین حقوق و کمک دریافتی ضرب در سنین خدمت که در هر حال از جمع آخرین حقوق و کمک دریافتی نباید تجاوز نماید. کارمندانی که دارای شصت سال تمام سن و ۲۵ سال خدمت متوالی و یا سی‌سال خدمت متناوب باشند میتوانند تقاضای بازنشستگی نموده و بترتیب فوق بازنشسته شوند. اعادهٔ مجدد بازنشستگان بخدمت دولت یا بنگاهها یا شرکتهای دولتی ممنوع است. حقوق

1 - La terre qui meurt.

متقاعدین بطور ماهیانه و در محل اقامت آنها مانند سایر کارمندان دولت تأدیه میشود. مستخدمین لشکری تابع مقررات بازنشستگی مخصوص هستند. ملاک تشخیص سن (بموجب ماده اصلاحی ۱۳۳۴) شناسنامه‌ای است که در تاریخ تصویب این قانون در دست دارند. (مستخرج از مقررات استخدامی و مالی سال ۱۳۲۹ انتشارات دانشگاه تهران). ادارهٔ کل بازنشستگی؛ نام اداره‌ای که امور مربوط ببازنشستگان را در وزارت دارائی انجام میدهد.

بازنشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن. جلوس. قعود:

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام
روی تو دیدن بشب روز نماید تمام.

سعدی (طیبات).

||بمجاز، فرونشستن. خاموش شدن:

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم بازننشست. سعدی (خواتیم).
طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز.

سعدی (بوستان).

||پایان یافتن. تمام شدن:

نمیداند کز بیمار عشقت
حرارت بازنشیند بسردی. سعدی (طیبات).

||از خواب برخاستن. (یادداشت مؤلف). بیدار شدن: پس الیاس گفت اگر روزی که شما بازنشینید این آبهاء شما خشک شده باشد، شما چه خواهید کردن؟ گفتند: کلنگ و تیشه را کار فرمائیم. آن شب همه بخفتند بامداد که بازنشستند همه را آب بچشم فرو آمده بود و چشمها خشک شده، پس آن پیمبر ایشان را گفت کلنگ و تیشه را کار فرمائید. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

بیاض روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه بازنشیند یکی سپیداندام.

سعدی (طیبات).

||برخاستن. دوباره زنده شدن:

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان بازنشینند بعشقت ز قبور.

سعدی (طیبات).

بازنشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) متقاعد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). کسی که بر اثر مدتی کار مداوم در سنین پیری از خدمت دولت معاف میشود ولی حقوقی دریافت میکند. رجوع به بازنشستگی شود. ||خاموش. فرونشسته. منطفی:

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشسته است.

سعدی (طیبات).

بازنشین. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و یک هزار و پانصدگزی رحیم‌آباد در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۰ تن جمعیت. آبش از چشمه، محصولش: لبنیات، شغل مردمش گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازنطیا. [ ] (اِخ) بیزانس. (مفاتیح خوارزمی).

بازنگریدن. [نِ گَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن. بررسی کردن. مطالعه کردن. رسیدگی. رسیدن بکاری. بازنگریستن: و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن. (تاریخ سیستان). ||نگاه کردن. بعقب نگریستن:

بتیغ میزد و میرفت و بازمینگرید
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی.

سعدی (طیبات).

و رجوع به بازنگریستن شود.

بازنگریستن. [نِ گَ تَ] (مص مرکب) بازنگریدن. بازدید کردن. نگاه کردن. توجه کردن. بررسی کردن. رسیدگی کردن: پس از برافتادن آل برمک جریده‌ای کهن بود نزد من، بازنگریستم در ورقی دیدم نبشته: بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). مستوفیان شما روی [ابوسعید سهیل] بازنگریستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴).

گرتو در آینه تأمل کنی
صورت خود، باز بما ننگری.

سعدی (طیبات).

||بعقب نگاه کردن. پس نگریستن. بدنبال نگاه کردن: چون لختی براندم آوازی بگوش می‌آمد. بازنگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می‌آمد و غریوی و خواهشکی میکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰). من رفتم و مردک به خرمار بودن مشغول، چون حرکت من شنید بازنگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸).

بازنمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دوباره نمودن. (ناظم الاطباء). دوباره نشان دادن:

رخی کزو متصور نمیشود آرام
چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز.

سعدی (بدایع).

||بیان کردن. (ناظم الاطباء). توضیح کردن. تبیین. شرح دادن: این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال رقعتی نبشت و حال بازنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱). بنده [بونصر مشکان] آنچه رفته است بتمامی بازنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). چهارم علم موسیقی و بازنمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علائی).

هرچه دشنام دهم بر تو همه راست بود
شرح آن بازنمایم به نقیر و قطمیر. سوزنی.

اگرنادانی این اشارت راکه بازنموده شده است بر هزل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه). ملک، چهارم را پرسید و گفت تو هم اشارتی کن و آنچه فراز می‌آید بازنمای. (کلیله و دمنه). و اندرو بازنماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست. (چهارمقاله). و مذمت تعجیل در سیاست و محمدت تأخیر و تأنی و تثبت بازنمایم. (سندبادنامه ص۱۴۶). تا من بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه ص۱۷۱). مولانا از سبب تشریف حضور سؤال کردند خواجه قصهٔ طلب را بازنمودند. (انیس‌الطالبین ص۱۸۹). ||آشکار کردن. عرضه نمودن. (ناظم الاطباء). آشکار گفتن. اظهار کردن: بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش بازنماید اندر دیر آمدن. (تاریخ سیستان). اشعث‌بن بشر را نزدیک حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث سیستان و خراسان بازنماید. (تاریخ سیستان). این سالاران و امیرک که معتمدان سلطانند هر آینه چون بدرگاه سلطان رسند و حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸). عمال و صاحبان برید را زهره نبود که‌حال وی بتمامی بازنمایند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۹). حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو می‌افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بازنمود که مردمان جیلان از وی و لشکرش بسیار رنج دیدند بسیار لانها زدند و گفتند هر گاه که سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارتر که ملکزاده است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۶۲). گفت اول حاجت آن است که احوال آن زنگی بازنمایی تا چه کس است. (مجمل التواریخ و القصص) احمدبن محمد فیروزان آن را بحضرت وزیر رفع کرد و بازنمود تا مهر کردند، بعد از آنک محمدبن موسی برو رفع کرده‌بود (تاریخ قم ص۱۲۵). ||اطلاع دادن. گزارش دادن. خبردادن: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف میشمرد و هر چه رود بازمینماید. (تاریخ بیهقی). هر چه کردی و هر چه نمودی بازمینمودی [سعید صراف] .(تاریخ بیهقی). و اگرمدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد بازنمای. (کلیله و دمنه). پیغام شاهزاده بگزارد و التماس که کرده بود بازنمود. (سندبادنامه ص۲۷۳). هر چه در خانه از خیر و شر و نفع و ضر حادث شدی جمله اعلام دادی و وقایع و حوادث بازنمودی.

(سندبادنامه ص۸۶). بازنمودند که این موضع را که او فرمود آب هر... نمی‌توانند برد. (تاریخ طبرستان). به کسری ابرویز بازنمودند و بعرض او رسانیدند که صاحب اهواز زیاده بر هفت هزار درهم کفایت کرده است. (تاریخ قم ص۱۴۸).

خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که دید بازنمود. نظامی.
خواند بلقیس را سلیمان زود
گفتهٔ جبرئیل بازنمود. نظامی.

||نشان دادن. ارائه کردن: [خون یحیی] همچنان میجوشید تا کشندهٔ یحیی را بازنمودند، او را بکشت، ساکن گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ.

||وانمود کردن: و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگست. (تاریخ بیهقی). ||باز نمودن بنا؛ پرا کندن اجزاء آن. جَرجَمَه. (منتهی الارب).

بازنمودنی. [نُ / نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) گفتنی. آنچه درخور اظهار کردن است. آنچه باید اطلاع داده شود: خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تا ما را ببیند و بمشافهه آنچه بازنمودنی است بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۲).

بازنوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) تحریر کردن. ثبت کردن: پس حامد پس از روزگاری بمصر آمد و این حکایت با مردم گفت و از وی بازنوشتند. (مجمل التواریخ و القصص).

بازنه. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۱۲ هزارگزی راه عمومی در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۵۹۷ تن جمعیت. آبش از قنات و رودخانهٔ هفته، محصولش غلات، انگور، چغندرقند. شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی اهالی قالیبافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

بازنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف بادزنه. سوراخ کوچک تنور. (یادداشت مؤلف).

بازنهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نام نهادن. نام گذاشتن: این دیه جو خواست‌بن خراسان بنا کرده است و بنام خود بازنهاده. (تاریخ قم ص۷۸). ||روی بازنهادن؛ بازگشتن. برگشتن: و قوی‌دل و فسیح‌امل روی بازنهاد. (کلیله و دمنه).

بازنهفتن. [نُ / نِ / نَ هُ تَ] (مص مرکب) پنهان کردن. نهفتن. پنهان داشتن. کتمان کردن:

به خورشیدرویان سپهدار گفت
مر این خواب را باز باید نهفت. فردوسی.

بازنیچ. (اِ) ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان قاطع). مصحف بازپیچ (بادپیچ). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ریسمانی بود که در ایام جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند و آنرا اورک و کازو و هلوچین نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازیگران بازی‌کنان بر باز پیچ.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

بادپیچ. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادپیچ شود.

بازو. (اِ) قسمتی از دست است که از دوش تا آرنج را شامل است. در اوستا بازو[1]، در سانسکریت با هو[2] «بارتولمه ۹۵۶» در گیلکی بازوء[3]، یرنی و نطنزی بازو[4] «ک، ۱ ص۲۳۸»، دزفولی و شوشتری بویی[5]. (حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع چ معین). قسمتی از دست که از دوش تا آرنج بود. باهو. (ناظم الاطباء). عضد. (ترجمان‌القرآن) (آنندراج). از دوش تا مرفق. (آنندراج). ضَبع. (دهار). مَطنَب. (منتهی الارب):

بزین اندرون گرزهٔ گاوسر
ببازو کمان و بگردن سپر. فردوسی.
دگر چون تو ای پهلوان دلیر
بدین برز بالا و بازوی شیر. فردوسی.
سخن راند از برزوی پیل مست
که‌بازوی من روز جنگ او شکست.
فردوسی.
وز آن پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی.
ازایرا کارگر نامد خدنگم
که‌بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.
خداوند ماگشته مست و خراب
گرفته دو بازوی او چاکران. منوچهری.

حاجب بازوی وی بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲). و حاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۱). بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸).

هر چه ببازو نتوانیش کرد
دانش با بازو شو یار کن. ناصرخسرو.
دست زمانه بارهٔ شاهی نیفکند
در بازویی که آن نکشیده است بار تیغ.
مسعود سعد.
عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد. سنائی.
بر زخمها که بازوی ایام میزند
سازنده‌تر ز صبر دوایی نیافتم. خاقانی.
هر زمان یاسج زنان صیادوار
آیی از بازو کمان آویخته. خاقانی.
بر کمان چون بازوی شه خم زدی
قاب قوسین زین و آن برخاستی. خاقانی.
اگرصدکوه دربندد ببازو
نباشد سنگ با زر هم‌ترازو. نظامی.
ببازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.
سعدی.

پنجم کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند. سعدی (گلستان).

چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.

||شاخ درخت، بطریق مجاز چه گویا بازوی آن است. ||عصا و چوبدست چه گویا بازوی آدمی است. (رشیدی). ||بال. جناح. (منتهی الارب).

— بازو افراختن؛ بلند کردن بازو. محکم کردن دست برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

— بازو باز کردن و برآوردن؛ بلند کردن. دست یازیدن برای زدن یا گرفتن چیزی. (آنندراج):

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برگشاد.
نظامی (از آنندراج).

— بازو زدن؛ بال زدن. و ظاهراً پاروزنه (لحنی از موسیقی) تصحیف بازوزنه باشد. (یادداشت مؤلف):

آن همائی راکه سوی جد او بازو زدی
عنبر گیسوی او بازوش را در بر سزد.
سوزنی.

— بازو نمودن؛ کنایه از اظهار قوت و شمشیرزنی. (آنندراج):

کشیدند شمشیرها بی‌دریغ
بدشمن نمودند بازو و تیغ.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

— بازوی چیزی داشتن؛ لایق بودن برای کاری. دارای قوت و توانایی بودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

ای دل بر این قرار مزن لاف عاشقی
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.
حکیم شفائی (از آنندراج).

— چیره‌بازو؛ کنایه از نیرومند و قوی:

به داد و دهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی‌همتر ازو بود. نظامی.

||کنایه از قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). استعداد. قوت. (غیاث اللغات):

1 - bâzu. 2 - bâhu.
3 - bâzû. 4 - bâzu.
5 - bōiy.

نگر تا نتازی بیازو و گنج
که بر تو سرآید سرای سپنج. فردوسی.
معین دین نبی با دو پشت و بازوی حق
بتیغ و دولت مؤمن‌فزا و کافرکاه. فرخی.
چنین پادشاهان که دین‌پرورند
بیازوی دین گوی دولت برند.
سعدی (بوستان).
ای دل به این قرار مزن لاف عاشقی
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.
شفائی (از آنندراج).
||هر یک از دو چوب کنار درگاه. (ناظم الاطباء). هر یک از دو چوب طرفین در. (آنندراج)؛ و آن منبر که نام احمد خجستانی بر وی نوشته بود بتاریخ سنهٔ ست و ستین و مأتین (۲۶۶ هـ.ق.) من دیدم تا بدین عهد منبری بود سیاه از چوب آبنوس. بازوها از چوب جوز سیاه کرده. (تاریخ بیهق). باهو در تداول خراسان. ||اطراف تخت. خوابگاه. ||اندازه. گز. (ناظم الاطباء). و این اندازه را در ایران قدیم معادل دو آرسنی (ارش) میدانسته‌اند. (ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۸). ||آهوی نر. آهوی ماده. غزال. ||رفیق. مصاحب. ||آنکه در سرود با کسی همراهی میکند. ||پارچه‌ای که مغان در هنگام غسل دور کمر می‌پیچند. (ناظم الاطباء).
- بازو افراشتن:
گهی بیازی بازوش را فراشته داشت
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج. بوشکور.
- بازو خوردن؛ پذیرفتن. مصادمه از بازو. (ناظم الاطباء).
- بازو دادن؛ کنایه از یاری دادن و مددکاری کردن‌باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).
- بازودراز؛ مردم درازدست. کنایه از غالب و مستولی شدن و درازدستی هم هست. (برهان قاطع). مستولی. ظالم. ستمگر. (ناظم الاطباء). غالب. (آنندراج).
- بازو زدن؛ زدن با بازو. (ناظم‌الاطباء). بازو کوفتن چنانچه پهلوانان در وقت کشتی کنند. (آنندراج):
اجل بازوزنان هر سو همی رفت
بخون اندر چو مردان شناور.
ازرقی (از آنندراج).
- بازو ستون کردن؛ محکم نمودن. سخت کردن‌بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- بازوشکن؛ بسیار قوی و زورآور. (آنندراج):
ترنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن.
نظامی (از آنندراج).
- بازو کشیدن؛ کنایه از کوشیدن. سعی کردن این :

با خوی نیک و نعمت حکمت
اندر ره راست میکشد بازو. ناصرخسرو.
- بازو گشادن؛ سخی و جوانمرد بودن. گشاده‌دست بودن. (ناظم الاطباء). سخاوت کردن. (آنندراج). دست گشادن. بکار پرداختن. اقدام کردن:
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد. سعدی.
بی‌دست گشاده نیست مقبول دعا
زنهار زبان ببند و بازو بگشا.
مخلص کاشی (از آنندراج).
و رجوع به چیره شود.
- سخت‌بازو؛ زورمند. قوی. توانا. پرزور:
چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
سعدی (بوستان).
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
از سخت‌بازوان بضرورت فروتنی.
سعدی (طیبات).
سعدیا تن بنیستی در ده
چارهٔ سخت‌بازوان اینست. سعدی (بدایع).
درمی چند ریخت در مشتش
سخت‌بازو به زر توان کشتش.
سعدی (هزلیات).
- قوی‌بازو؛ کنایه از نیرومند. زورمند. توانا:
از دیو فریشته کند نفس
کش عقل همی کند قوی‌بازو. ناصرخسرو.
قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست
خردمند و شیدا و هشیار و مست.
سعدی (بوستان).
قوی‌بازوان سست و درمانده سخت.
سعدی (بوستان).
- لطیف‌بازو؛ کنایه از لطیف‌بدن. نرم‌تن. لطیف‌اندام:
کمان سخت که داد آن لطیف‌بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را.
سعدی (بدایع).
||بازوی اهرم.[1] عمودی که معمولاً برای جابجا کردن اشیاء سنگین بر نقطه‌ای محکم موسوم به گشتاور نهاده شده و با فشار آوردن بر آن عمود، موجبات حرکت شیء فراهم میشود. رجوع شود به مقاومت مصالح ج ۱ ص ۳.


بازوی اهرم

بازوار. (اِخ) پازوار. رجوع به پازوار شود.
بازواری. (ص نسبی) پازواری. که اهل پازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری (اِخ) و پازواری شود.
بازواری. (اِخ) پازواری. رجوع به امیرپازواری شود.
بازواری. (ص نسبی)[2] پازواری. سادات بازواری، طایفه‌ای از سادات مازندران هستند. پس از آنکه سید زین‌العابدین‌بن سید کمال‌الدین از سادات مازندران در سال ۸۷۲ هـ.ق. به حکومت ساری رسید، این طایفه با او مخالفت کردند و در نتیجهٔ جنگهایی که بین سرداران او و سادات بازواری روی داد، سید زین‌العابدین پیروز شد. (رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۵۳ - ۳۵۴ شود).
بازوئی. (اِ) رجوع به بازویی شود.
بازوبند. [بَ] (اِ مرکب)[3] هر چیزی که بر بازو بندند. خواه از سنگهای قیمتی باشد یا غیر آن. (ناظم الاطباء). بندی مرصع که زینت را ببازو بندند. (یادداشت مؤلف). پارهٔ زیوری است معروف. (آنندراج). حلقه‌ای که اغلب از فلزات قیمتی تهیه و ببازوی پهلوانان بسته میشده است. دُملُج و دِملَج. (المنجد) (منتهی الارب). معضاد. عِضاد. مُدلوج. دُملوج. (منتهی الارب). ||مصالح هر چیز چنانچه رشتهٔ تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بمعنی حرزی است که در درون آن دعا گذاشته ببازو می‌بندند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶).
بازوبند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه در جلگه واقع شده است. ناحیه‌ای است معتدل با ۵۲۲ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بازوبندی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بازوبند: قرآن بازوبندی. (یادداشت مؤلف). ||نوعی نقش قالی. گل بازوبندی در قالی. (یادداشت مؤلف).
بازوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) اعضای فرعی لالهٔ دریایی. در تمام طول بازوی لالهٔ دریایی و در هر طرف آن شاخه‌های ساده‌تر و کوچکتری قراردارند به اسم بازوچه.[4] (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸).
بازودراز. [دِ] (اِخ) لقب بهمن پسر اسفندیار. (آنندراج):
دگر بار گفتا بمن گوی راز

---
1 - Bras de Levier.
2 - در حبیب السیر چ خیام، این کلمه بازداری ضبط شده است.
3 - Bracelet. 4 - Pinnules.


بازوبند

که بازوی بهمن چرا شد دراز.
نظامی (از آنندراج) (از غوامض سخن).

تیغ‌زنت بهمن بازودراز
نوبتیت سنجر نوبت‌نواز.
میرخسرو (از آنندراج).

بازور. (اِخ) جادوگر تورانی که در سپاه افراسیاب بود. (ناظم الاطباء). در قصه‌های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهام‌بن گودرز کشته شد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). نام جادوگری است. (شرفنامهٔ منیری). نام جادوگری بوده از توران که به سحر و جادو لشکر ایران را شکست داد و عاقبت بردست رهام‌بن گودرز کشته شد. (برهان قاطع). نام جادوگری که در زمان فرماندهی طوس لشکر ایران را با جادو هلاک کرد و رهام‌بن گودرز او را در کوهی یافته بکشت. (شعوری ج ۱ ص۱۶۱):

ز ترکان یکی بود بازور نام
به افسون به هر جای گسترد کام
بیامد یکی مرد پنهان پژوه
به رهام بنمود از انگشت کوه
که بازور جادوی نستوه شد
به افسون و تنبل در آن کوه شد.
فردوسی (از جهانگیری) (از شعوری).

بازوری. (اِخ) شیخ ابراهیم‌بن فخرالدین عاملی. منسوب به قریهٔ بازور، و شاگرد شیخ بهائی است. احوالش در کتاب «امل الآمل» یاد شده. شاعر و ادیب بود و در مشهد درگذشت. او راست «رحلة المسافر» و «دیوان». (نجوم السماء صص ۶۹ - ۷۰) (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۰).

بازو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بال زدن پرنده:

آن همایی را که سوی جد او بازو زدی [جبرئیل]
عنبرین گیسوی او بازوش را شهپر سزد.
سوزنی.

قاز ار بازو زند بر باد عدل پهلوان
چرغ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

||بازو کوفتن؛ چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند. (آنندراج).

بازوزنان. [زَ] (نف مرکب، ق مرکب) بازوزننده. در حال بازو زدن. بمجاز بال‌زننده. شنا کننده:

اجل بازوزنان هر سو همی رفت
به خون اندر چو مردان شناور.
ازرقی (از آنندراج)[1]

بازوگشاده. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) بمعنی نیازمند است و معنی ترکیب ظاهر است. (آنندراج). محتاج. ||عارض. دادخواه. (ناظم الاطباء). هر دو معنی مجازی است.

بازون. (اِخ) نام ولیعهد و قائم‌مقام فلیودیوس یکی از امپراتوران روم در زمان حضرت عیسی است که سیزده سال پادشاهی کرد. او اسقیناس را به فتح اورشلیم مأمور گردانید و اسقیناس بدان جانب شتافت و به محاصرهٔ نصاری کوشید و چون نزدیک بدان رسید که شهر مسخر گردد، شنید که بازون جنون پیدا کرده و زوجهٔ خود را بقتل رسانیده و خود را نیز پس از چند روز هلاک ساخته است. بنابر این پسرش را به محاصرهٔ اورشلیم بازداشت و خود به رومیه بازگشت و بر تخت سلطنت متمکن شد. در تحفة الملکیه مسطور است که آیت: «اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث (قرآن ۱۴/۳۶)»، در شأن رسولانی است که به اشارات حضرت عیسی نزد بازون رفته بودند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

بازون. (اِخ) معروف به بازون الصغیر، نام یکی از امپراتوران روم که بعد از ذومنطانس مالک تاج و تخت شد. سیرتی پسندیده داشت و هر کس را ذومنطاس اخراج کرده بود باز به رومیه طلبید. ایام سلطنتش یک سال و چهار ماه کشید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲۱۶ شود.

بازوندی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب سپیددشت و در ۴۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت در جلگه واقع است. ناحیه‌ای گرمسیر دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادربافی است. راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنانش از طایفهٔ امرائی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بازونطیا. (اِخ) بیزانطیه. معرب بیزانس: فانه ملک برومیه ثم انتقل الی بازونطیا. (حمزهٔ اصفهانی ص ۵۰). قسطنطین المظفرین هلانی... اول پادشاهی رومیه کرد، پس [به] بازونطیا آمد و آن را دیوار کشید. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۳۴). و رجوع به بیزانطیه و بیزانس شود.

بازو یازیدن. [دَ] (مص مرکب) بازو کشیدن. رجوع به بازویازیده شود.

بازویازیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) بازوکشیده: ناقهٔ ضابع؛ ناقهٔ بازویازیده. (منتهی الارب).

بازویی. (اِ) در تداول بنایان و سفالگران قسمی تنبوشه که قسمتی از آن افقی و قسمتی عمودی است. (یادداشت مؤلف).

بازه. [زَ / زِ] (اِ) پاچه:

کوه را زلزله چون کبک فتد در بازه

---

۱ - صاحب آنندراج این بیت را در ذیل بازو زدن بمعنی بازو کوفتن آورده چنانکه پهلوانان در وقت کشتی زنند.

ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.
انوری.

کبک در بازهٔ من افکندی
وینکت سنگ در افتاده بسر.　　انوری.

غمت آن لحظه بی‌اندازه افتد
که آندم کبکت اندر بازه افتد.　　عطار.

و گویا لهجه‌ای در پازه و پاچه است که «پ» به «ب» و «چ» به «ز» تبدیل شده است. و رجوع به پاچه و پازه شود.

بازه. [زَ / زِ] (اِ) چوبی بود میانه نه دراز و نه کوتاه، آن را دو دسته گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۱۴):

نشسته به صد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای [1].

خجسته (از فرهنگ اسدی).

آنرا دو دستی گویند. (فرهنگ اوبهی). بازه چوبی نه دراز و نه کوتاه که شتربانان دارند. (حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۰۲ و ۱۱۴۸). چوبی که بدست گیرند و دودستی نیز گویند. (صحاح الفرس) (شعوری) (شرفنامهٔ منیری). عصا و چوبدست بزرگ. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). چوب‌دستی. سردستی قلندران را هم میگویند. (برهان قاطع):

آن مرده چیست آنکه برای ثواب او
پالیزبان به بازهٔ چوپان رسید باز.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

سوزنیم مرد به اندازه کیر
تازه‌دل و غازه‌رخ و بازه کیر.　　سوزنی.

||شاه‌تیر. (رشیدی). شاه‌تیر به اعتبار اینکه بازهٔ اشجار است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||شاخ درخت، چه گویا بازوی آن است. (انجمن آرای ناصری). ||چوب کنده که از آن قپان و ترازو آویزند. (برهان قاطع). ||چوب کنده فلک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||باز باشد بمعنی باع عربی. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). بهمان معنی باز است که از سر این انگشت تا انگشت دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مقدار گشادگی میان هر دو دست را گویند چون دستها را از هم بگشایند و آنرا به عربی باع و به ترکی قلاج خوانند. (برهان قاطع) (جهانگیری). باع یعنی مقدار دو دست گشاده و بدین معنی پازه (بپای حطی) نیز گفته‌اند. و منوچهری گوید:

آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم‌شب
بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز.

(از رشیدی).

اسدی گوید:

چهی ژرف دیدند صدبازه راه
یکی چرخ گردنده بالای چاه.

مقدار باز کردن دست است. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ||در جهانگیری فضای بین جدارین و خلاًبین جبلین که عبارت از کوی (کذا) و دره باشد. و بدین معنی لغتی است در باز بمعنی گشاده. (رشیدی). فاصلهٔ میان دو دیوار و دو کوه. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). فاصلهٔ میان دو دیوار و دو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه و دره باشد. (برهان قاطع) (جهانگیری). در تداول محلی خراسان، فاصلهٔ وسیع میان دو کوه. ||در تداول کرمان، فاصلهٔ بین دو کرت زراعتی. ||جنس مرغ باز را گویند. (رشیدی ج ۱ ص ۱۹۲). ||فاصلهٔ میان دو بال پرندگان یا هواپیما [2]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بازه. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و بنشن و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازه. [زَ] (اِخ) [3] دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به قوچان در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و بنشن، شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه. [زَ] (اِخ) [4] نام قصبه‌ای است در حوزهٔ غرناطه در اسپانیا که در ۳۲ هزارگزی شمال شرقی شهر قادیس قرار دارد. جمعیت آن در حدود ۸۹۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازه. [زَ] (اِخ) نام شهری است در سرزمین سودان، در ورای سواکن، که از آنجا کبوتری خاص را بمکه می‌آورند. (معجم البلدان).

بازه حوض‌بالا. [زَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر فریمان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به تهران در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه است و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه حوض‌پایین. [زَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان پیوژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵۴ هزارگزی شمال فریمان بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تهران در جلگه واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه خور. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری فریمان و در دامنه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه دهنو. [زِ دِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در یک هزارگزی خاور مشهد و در جلگه واقع و دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازهر. [زَ] (اِ) پازهر. دزی ازالمستعینی آرد: هوالبازرد و یقال له بازهر؛ ای نافی السم، کما یقال لحجر من الاحجار بازهر لهذه العلة. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

— بازهر کانی: فادزهر معدنی است. (فهرست مخزن الادویه).

— بازهر گاوی: حجرالبقر است. (فهرست مخزن الادویه).

و رجوع به پازهر و پادزهر و بادزهر شود.

بازه شاه سرخیل بالا. [زَ سَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و با آب و هوای معتدل و ۳۵ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و

---

۱ - این شعر در احوال و اشعار رودکی از آن رودکی دانسته شده و بدین صورت آمده است:

نشسته به صد چشم بر باره‌ای
گرفته به چنگ اندرون باره‌ای.

(احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۰۲).

2 - Envergure.

۳ - از بازه بمعنی فاصله میان دو کوه گرفته شده است.

4 - Baza.

پنبه و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازهشتن. [هِ / هَ تَ] (مص مرکب) هشتن. گذاشتن. وا گذارکردن:

جهان را بدان بازهل کافرید
وز او آمد این چرخ گردان پدید. فردوسی.
سخنها دراز است و کاری درشت
به یزدان کنون بازهشتیم پشت. فردوسی.
بازهل این فرش کهن پوده را
طرح کن این دامن آلوده را.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۷۷).

و رجوع به هشتن شود.

بازه عاشقان. [زَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۸ هزارگزی جنوب باختری رشخوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۴۸۵ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انگور و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه کلاغ. [زَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف رود و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل دارای ۶۶ تن سکنه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باز هم آمدن. [زِ هَ مَ دَ] (مص مرکب) بهم آمدن. التیام یافتن:

ور نیز جراحت به دوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد سنان را.
سعدی (بدایع).

بازی. (اِ) هر کار که مایهٔ سرگرمی باشد. رفتار کودکانه و غیر جدی برای سرگرمی. کار تفریحی. لَعب. (حاشیهٔ برهان قاطع). لهو:

سر شهریاران به رزم اندر است
ترا دل به بازی و بزم اندر است. فردوسی.
پس بازی گوی شد خسرو
بر یکی تازی اسب کُه‌پیکر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۵).
جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند. اسدی.
ای بر ره بازی اوفتاده بس
یک ره برهی ازین ره بازی. ناصرخسرو.
این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گرمقری بخدا و برسول و به کتیب.
ناصرخسرو.
جهان بر چشم دانا هست بازی
نباشد هیچ بازی را درازی. (ویس و رامین).
به چشم او نساید به حرب جز بازی
نبرد و کوشش و پیکار رستم رویین.
سوزنی.
سخای حاتم پیش سخای تو زفتی است
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی. سوزنی.
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز. نظامی.
بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز. مولوی.
هر بازیی از جدی بیرون آمده است.
(بهاءالدین ولد).
اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ.
سعدی (بوستان).
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست.
سعدی (بوستان).
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار.
سعدی (گلستان).
نخندد طبع طفلان جز به بازی. جامی.
احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازیّ بکنار عرصه بهتر پیداست.
واعظ قزوینی.
ریخت چون دندان، امید زندگی بی‌حاصل است
مهره چون برچیده شد بازی به آخر میرسد.
صائب.

|| مزاح. خوش‌طبعی. طیبت. مفاکهت. (زمخشری). هزل. (منتهی الارب). شوخ‌طبعی:

خورد سیلی، زند بسیار طنبور
دهد تیزی به بازی همچو تندور. طیان.
به بازی و خنده گرفتن نشست
شخ گاو و دنبال کرگی بدست. فردوسی.

هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذاریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). زنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردندی و با او مزاح و بازی کردندی و از سخن او خندیدندی. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). از نماز فارغ گشت پیش پیغامبر شد وی را دید که موا ک کرد و عظیم بقوت بود، شاد گشت. بازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت نوبت دیگر حجره است. (مجمل التواریخ و القصص).

|| سهل انگاشتن. بشوخی گرفتن:

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین. فردوسی.
همی تاخت یکسان چو روز شکار
ببازی همی آمدش کارزار. فردوسی.
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود. فردوسی.
نگر تا این سخن بازی نداری
که بازی نیست با شیر شکاری.
(ویس و رامین).
چندگویی که از تو برگردم
با همه بازیست با جان هم. سنائی.
جهان عشق است و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی. نظامی.
کار من و تو بدین درازی
کوتاه‌کنم که نیست بازی. نظامی.
ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید.
سعدی (بوستان).
این وجد و سماع ما مجازی نبود
وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بیخردان
بیهوده سخن به این درازی نبود.
شیخ علاءالدولهٔ سمنانی.
دو جهانی بدین صغیری تو
تا تو را مختصر نگیری تو
این چنین آلتی ببازی نیست
وین چنین حالتی مجازی نیست. اوحدی.
انکار خدا مکن که بازی نبود
کس را ز خدای بی‌نیازی نبود.
آصف ابراهیمی کرمانی.

|| عبث. بیهوده:

تو آن را جز از باد و بازی مدان
گزاف جهان بین و رازی مدان. فردوسی.
نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان. فردوسی.
بچشم اندرت چندان جفت گشتند
تفکر کن که کاری نیست بازی. ناصرخسرو.
ببازی مده عمر باقی بباد
که مانده شود هر که خیره دود.
ناصرخسرو (دیوان، چ تقوی ص ۱۱۴).
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی.
ناصرخسرو.
مرا جان درافکند در جام عشقت
گمان برد کاین عشق کاری است بازی.
خاقانی.
من این گفتم و رفتم و قصه ماند
ببازی نمی‌باید این قصه خواند. نظامی.
ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه به بازی دهند. نظامی.

|| فسوس. دغا. فریب. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان قاطع):

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی و با کس نسازی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
مهر مفکن بر این سرای سپنج

کاین جهان پاک بازی و نیرنج. رودکی.
بکردارهای تو چون بنگرم
فسوس است و بازی نماید برم. فردوسی.
سوار جهان پوردستان سام
ببازی سراندر نیارد بدام. فردوسی.
هوشیار باش [امیر یوسف] تا بار دیگر سهوی چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). با چون محمود مرد چنین بازی کی رود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵).
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو بس پورا بروز و شب پس بازی چه واتازی.
ناصرخسرو.
چو عاشق ترک شد معشوق تازی
چنین پیوند را خوانند بازی.
اوحدی (از دهنامه).
||رفتار. شیوه. دَیْدَن. (منتهی الارب):
گر این نغز بازی بجای آورند
پسندیده و دل زدای آورند. فردوسی.
بکندش یکی گور و کردش بخاک
جهان را ازین بازی آنگه چه باک. فردوسی.
خدمتکاران... همان بازی‌ها که در روزگار امیر ماضی میکردند، کردن گیرند. (تاریخ بیهقی).
این بلعجبیست خوش کجا نجهد
از بازی او مگر که نظاری. ناصرخسرو.
ورزش عشق بتان چو پردهٔ غیب است
هر دم ازو بازی دگر بدر آید. خاقانی.
گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند. مولوی.
||امر مهم. کار. عمل:
به روزی که رای شکار آیدت
چو گیرنده بازان بکار آیدت
دو بازی بهم بر نباید زدن
می و بزم و نخچیر و بیرون شدن. فردوسی.
بخوبی همی بازی آمد بجای
به بخت بلند جهان کدخدای. فردوسی.
||به مجاز، پیش‌آمد روزگار. واقعهٔ اتفاقی. حادثه: چنین باز گشتم بازیهای بزرگ پیش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱).
حسابی برگرفت از روی تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر. نظامی.
چو بر خواندم دعای دولت شاه
ز بازیهای چرخش کردم آگاه. نظامی.
چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید. نظامی.
— بازی نمودن: پیش‌آوردن حادثه و واقعه و امثال آن:
نگه کن که مرسام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار. فردوسی.
||تآتر. نمایش. انجام نمایش و بازیهای ورزشی و خارق‌العاده مثل رسن‌بازی و

طناب‌بازی. شعبده:
بیازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بخنجر زمانی به تیغ. فردوسی.
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم برفراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رَسَن.
منوچهری.
بر آن فرضه بی‌آنکه اندیشه کرد
رسن‌بازی هندوان پیشه کرد. نظامی.
||شیطنت. نیرنگ:
بدین چربی زبانی کرده در کار
تنی از بازی شیرین خبردار.
نظامی (الحاقی).
||معاشقه:
چو دوری چند رفت از عیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.
||رقص. ||قمار. ||گوی کوچک. (ناظم الاطباء). ||لَعِبَ. (زمخشری).
— آخوندبازی.
— بازی گرفتن امری را؛ بهیچ نشمردن. اهمیت ندادن: این دم شیر است ببازی مگیر.
— بازی گرفتن کسی را؛ او را شریک و انباز خودکردن در کاری.
— تیغ‌بازی:
زره پوشم ار تیغ‌بازی کنی. نظامی.
— راست‌بازی:
نداریم بر پردهٔ کج بسیچ
بجز راست بازی ندانیم هیچ. نظامی.
— شاهدبازی:
نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی
وین نه عیبی است که در مذهب ما تحسین است.
سعدی (بدایع).
— شب‌بازی:
چنان بود شب‌بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار. نظامی.
— شمشیربازی:
در آمد به شمشیربازی چو برق. نظامی.
— طبل‌بازی:
تبیره زنان طبل‌بازی کنند
ببانگ دهل زخمه‌سازی کنند. نظامی.
— عشق‌بازی:
عشقبازی چیست سر درپای جانان باختن
با سر اندر کوی جانان عشق نتوان باختن.
سعدی (بدایع).
— گشادبازی.
— مهره‌بازی:
به ماری چو من مهره‌بازی مکن. نظامی.
— نیزه‌بازی:
در آن معرکه نیزه‌بازی گرفت. نظامی.
دربارهٔ سایر ترکیبات رجوع به باز شود.
— امثال:

بازی اشکنک دارد سر شکستک دارد.
بازی بازی آخرش جدی میشود.
بازی بازی با ریش بابا هم بازی.
بازی از نظر اجتماعی: بازی یکی از صور تفریح است که تنها به انسان اختصاص ندارد بلکه در زندگی حیوانات نیز بازی بطور آشکار دیده میشود. ولی البته از نظر شکل تفریح و مقدار وقتی که صرف آن میشود اجتماعات و تمدنهای مختلف با هم تفاوت دارند. در گذشته تفریح با مذهب آمیخته بوده است، بمناسبت جشن‌های مذهبی بود که مسابقات و مسابقه‌ها با رقص و سرودخوانی‌هائی ترتیب داده میشد، مثلا هنگام تولد، هنگام بلوغ. بازی در زندگی اجتماعی مردم ابتدائی نهایت اهمیت را داشت، خرمن چینی، شکار، مجالس برای جشن‌های مذهبی و تفریحات و غیر آن از این گونه‌است. اما تفریحات بصورت منظم و استفاده با نقشه در زمان فراغت اختصاص بطبقات بالای اجتماع داشت. در رم، مصر و یونان بازیهای پهلوانی، نمایش، خطابه‌خوانی و موسیقی بطبقات ممتاز اختصاص میداشت، گاه‌گاه طبقات دیگر نیز از این تفریحات استفاده میکردند. در قرون وسطی باز هم مختص بطبقات اشراف و نجیب‌زادگان بود و بیشتر مردم از مراسم مذهبی فرصتی برای تفریح بدست می‌آوردند. این امر هنوز در بسیاری از جوامع ابتدائی بهمان صورت ادامه دارد. بعد از انقلاب صنعتی و ظهور دمکراسی، تفریح عمومیت یافت و جزئی از زندگی عامهٔ مردم را تشکیل داد و عوامل عمدهٔ آن این دوامر بود: ۱ - پیشرفت اصل تساوی. ۲ - تقلیل ساعات کار. در سال ۱۸۴۰ م. ساعات کار در امریکا ۸۴ ساعت در هفته بود، در حالیکه در ۱۹۳۰ م. پنجاه ساعت و در حال حاضر به چهل ساعت رسیده است، پس وجود فراغت اجازهٔ تفریح و صرف اوقات آسایش بیشتر را ببازی و سایر وسایل تفریح داد. و این امر سبب شده است که تفریحات تجارتی که مبنی بر حالت انفعالی و تأثرپذیری است مانند تلویزیون و سینما با ظهور تفریحات ماشینی، اتومبیل سواری و رادیو، عمومیت و قوت پیدا کرده است. چرا بشر بازی و تفریح میکند؟ در تمام تمدن‌ها تفریحات بصورت کارناوال[1] و رقص[2] دیده میشود. دربارهٔ تفریح و نقش آن نظریات گوناگونی است. جمعی مانند دورکیم[3] و هاریسون[4] میگویند منشأ حیات

1 - Carnavale. 2 - Dance.
3 - Émile Durkheim.
4 - Harison.

تفریحی مذهب است و بازی و هنر از مذهب نشأت گرفته است. نظر دوم نظر بعضی از علمای اجتماعی است که میگویند شباهت و قرابتی بین بازی و مذهب است ولی بازی وسیله‌ای است برای تقویت روابط اجتماعی. حکیم انگلیسی هربرت اسپنسر[1] میگوید: بازی وسیله‌ای است برای مصرف انرژی‌های انباشتهٔ اضافی. بعضی از روانشناسان اجتماعی معتقدند که یکی از عللی که مردم کشورهای دیکتاتوری طالب جنگند و جنگ را میپذیرند این است که در این کشورها زندگی یکنواخت و سرد و خشک است، جنگ اجازه میدهد که انرژیهای انباشته و متراکم بطریقی مصرف شود. مردمی که به زندگی سرد و سخت و قیود و مقررات شدید معتاد شده‌اند در جنگ تنوعی میجویند. نظریهٔ دیگری در میان روانشناسان هست و آن اینست که بازی وسیله‌ای است برای تنوع زندگی، رهایی از خستگی و بعقیدهٔ بعضی دیگر وسیله‌ای است برای کسب لذت فردی. در عین حال دربازی و تفریح است که شخص قواعد اجتماعی را می‌آموزد و عادت به نظم میکند. بچه‌ها در سنین پایین اشتیاق دارند که مقررات بازی را رعایت کنند. این نظر از دو روانشناس و جامعه‌شناس امریکایی است بنام «سامر»[2] و «کلر»[3]. دانشمند دیگری که دربارهٔ بازی تحقیق کرده است، کارل گروس[4] میباشد. کارل گروس میگوید: «بازی وظیفه‌ای انجام میدهد و آن اینست که کودک را برای زندگی بزرگسالی آماده میکند. بازی بچه گربه از این قبیل است...». از راه بازی حس مراعات نظم آموخته میشود و حس رفاقت بوسیلهٔ بازی پرورده میگردد. نظریهٔ دیگر، نظریهٔ غریزی است. ویلیام جیمز معتقد بغریزهٔ بازی است. دیگری گوید: میل بازی ناشی از غریزهٔ نزاع و زورآزمایی است. استانلی‌هال[5] انگلیسی میگوید که بازی نوعی یادآوری و بازسازی آزمایشهای کهنهٔ نژاد انسانی است. اگر بچه سنگ می‌اندازد یادگار بازمانده‌ای است از زمانی که بشر اولی سنگ پرت میکرده است و این در ضمیر نابخود[6] انسان مانده است. دانشمند دیگری همین نظریه را دربارهٔ روانشناسی انسان داده است که در درون مغز قالبهایی از بازماندهٔ انسان نخستین هست و خرافات و اعتقادات غیرعقلانی که ما داریم وابسته بدان است. ایزاک توماس جامعه‌شناس امریکائی معتقد است که انسان چهار خواست اساسی دارد، یکی از آنها رهایی از یکنواختی و شوق آزمایشهای نو میباشد.... نظریهٔ دیگر از ارسطوست و بنام تهذیب یا تصفیه[7] خوانده میشود. بعقیدهٔ ارسطو، وقتی ما به نمایش غم‌انگیز[8] میرویم این نمایش ما را بغمهای دیگران میگریاند و از غم‌های خود رهائی می‌بخشد. این نظریه را دیگری به این صورت بیان کرده است که: بازی رهایی از هیجانات گران و رهایی از واقعیات تلخ زندگانی است. آدلر[9] یکی از شاگردان زیگموند فروید نظریهٔ تازه‌ای آورده است: تکیهٔ کلام وی بر عقدهٔ حقارت[10] است. فروید بیشتر غریزهٔ جنسی را مورد توجه قرار میداد و میگفت «من» ما در مقابل غریزه ضعیف است. اساس نظریهٔ آدلر، شخصیت[11] است. بعقیدهٔ آدلر بازی وسیله‌ای است برای فراموش کردن و جبران نقص جسمی و کمبود معنوی. اشخاص زشت اغلب بذله گویی تمام دارند. تعریف دیگری که از بازی میتوان کرد، اینست که بازی در حقیقت انجام دادن کاری است، منتها بدون دریافت مزد و یا انتظار نتیجه. در سنین مختلف انواع بازی تفاوت میکند، دردوران کودکی بازیها بیشتر انفرادی است. در سنین جوانی بازیها از حالت انفرادی خارج میشود و جنبهٔ اجتماعی بخود میگیرد و معمولاً بصورت انواع ورزشها نمود میکند. در سنین پیری بعض مشغولیات از قبیل کشاورزی، یا توجه به بعض هنرها و حتی جمع‌آوری کلکسیون‌ها را میتوان نوعی از بازی دانست.

بازیهای تاریخی: بازیهای بزرگ قدیم یونان (که در تاریخ معروف است): مردم یونان به افتخار بعضی از خداوندان خود جشنهای باشکوه ورزشی میگرفتند که بازیهای بزرگ نام داشت و اهل کلیهٔ بلاد در آن حاضر میشدند و معروفترین آن جشنهای نِمَه[12] بنام زئوس و جشنهای «تنگه» بنام پوزوئیدن و جشنهای «پی‌ته»[13] بنام آپولون و جشنهای المپی[14] بنام زئوس بود. بازیهای اخیر از همه مجلل‌تر بود که هر چهار سال یکبار تجدید میشد و فاصلهٔ هر دو جشن یک المپیاد نام داشت. مردم یونان المپیاد سال ۷۷۶ ق.م را مبدء قرار داده سنوات خود را از آن رو میشمردند، در ایام المپی جنگ در سرتاسر یونان موقوف میگردید، طولی نمیکشید که چندین هزار نفر یونانی در شهر مقدس المپی جمع می‌آمدند. این جشن پنج روز طول میکشید. روز اول مخصوص مراسم مذهبی بود. روز دوم از طلوع آفتاب به بانگ کوس و کرنا خبر میکردند که عنقریب بازی به میان می‌آید. بازی میدانی داشت و پلکان اطراف آن عده‌ای را بیش از چهل هزار نفر جا میداد. مسابقه با دو افتتاح میشد و سرعت و طول مدت را در نظر میگرفت. بعد نوبت به کشتی میرسید و آن کس میبرد که حریف را سه بار به زمین بزند و کتفش را به خاک بیاورد. آنگاه مشت‌زنها که دست را با بسته‌های سرب گرفته میپیچیدند به میدان آمده ضربتهای سخت بهم میزدند تا یکی به عجز خود اقرار کند. سپس مسابقه‌ای در میگرفت که مخلوطی از کشتی و مشت بود. مبارزین این میدان به هر وسیله دست میزدند تا بلکه پشت حریف را به خاک بیاورند، مثلا انگشت را پیچ میدادند و گلو را میفشردند. از آنجا به میدان دیگری رفته و در آنجا دو مسابقه بعمل می‌آوردند، یکی اسب دوانی (که شبیه به مسابقه‌های امروزی بود)، و دیگری عرّاده دوانی، به عرّاده‌ها چهار اسب می‌بستند. از آن پس باز به میدان ورزش برگشته بازیهای پنجگانهٔ (جست و خیز، خشت‌پرانی، زوبین پرانی، دو و کشتی) را در آنجا صورت میدادند. در آخرین مسابقه سلاح بکار برده خودی بر سر و سپری در بازو داشتند. جشن به توزیع جوائز ختم میشد. کسانی که در بازی برده بودند، تاجی از زیتون وحشی میگرفتند، جمعیت با شوق و شور تمام بر ایشان درود میفرستاد و چون به شهر خود مراجعت میکردند، آنان را محترم میداشتند، برای یک یونانی هیچ ذکری جمیل‌تر از آن نبود که در بازیهای المپی برده باشد. رجوع شود به تاریخ ملل شرق و یونان البرماله، ص ۲۰۰ ببعد. در روم نیز جشن‌ها و بازیهایی وجود داشت که بیشتر در نمایشگاه و سیرک و میدانهای بزرگ صورت میگرفت و امپراطوران خود را مکلف میدانستند در مجالس حضور یابند، برای تفصیل بازیها رجوع شود به تاریخ رم تألیف آلبرماله، ص ۲۶۹ ببعد. بازیهایی که در میان یونانیان و رومیان مرسوم بود در میان عبرانیان ناروا حساب میشد، چنانکه جاسون چون خواست که در ورزش‌خانه رود او را کافر و ملعون خطاب نمودند... نقش بعضی از بازیها بر آثار قدیم مصر دیده شده است که شبیه به بعضی از بازیهای حالیه میباشد و دور نیست که عبرانیان بدین گونه بازیها راغب بوده‌اند. (قاموس کتاب مقدس). بازیهای پی‌تیا در

1 - Herbert Spencer.
2 - Summer.
3 - Keller.
4 - K. Groos.
5 - Stanley Hall.
6 - Inconscience.
7 - Catharzis.
8 - Tragédie.
9 - Adler.
10 - Complexe d' Infériorité.
11 - Personalité.
12 - Jeux Neméens.
13 - Jeux Pythiques.
14 - Jeux Olympiques.

محل دلفی بیادگار غلبهٔ آپولو (رجوع باین اسم شود) بر «پی‌تُن» انجام میگرفت. پی‌تُن ماری عظیم بود که صد سر و صد دهان داشت و از دهانهای او شرارهٔ آتش می‌جست و در نزدیکی دلفی جای داشت. آپولو این مار را با تیری هلاک ساخت و از آن پس یونانیان بافتخار وی نخست هر نه سال یکبار و پس از چندی چهار سال یکبار بازیهائی ترتیب دادند. بازیهای مزبور در آغاز امر صورت مجادله‌ای شاعرانه داشت. ولی کم کم نوازندگان نی بدان راه یافتند و بالاخره بصورت بازیهای اُلمپیا وایستمیا (رجوع باین دو اسم شود) درآمد. (فوستل دو کولانژ، تمدن قدیم). بازیهای نمه: روزی پسر پادشاه شهر نمه (رجوع باین اسم شود) را ماری هلاک ساخت و برای رفع غم و اندوه پادشاه بازیهائی ترتیب دادند که به بازیهای نمه معروف شد. پس از جنگ ایران و یونان بازیهای نمه صورت دیگر یافت و از آن پس بیاد یونانیانی که در راه وطن به هلاکت رسیده بودند سه یا پنج سال یکبار انجام میگرفت. اعمال و جزئیات آن ببازیهای اُلمپیا و ایستمیا شبیه بود. (فوستل دوکلانژ، تمدن قدیم). بازیهای ایستمیا[1]: بازیهائی شبیه بازیهای المپیا بود که در تنگهٔ کُرنْتوس (رجوع باین اسم شود) سه یا چهار یا پنجسال یکبار بافتخار نپتونوس انجام می‌گرفت. (فوستل دو کلانژ، تمدن قدیم).

بازی. [ ] (معرب، اِ) معرب باز. مرغ شکاری معروف باشد. (ناظم الاطباء). در عربی باز را گویندکه طائر شکاری است. (غیاث اللغات). مرغی است شکاری. ج، بُزاة و اَبْؤُز و بُؤُوز [اَبْ ءُ ز] و بیزان. (منتهی الارب). و قلقشندی در ذیل عنوان قسم دوم از جوارح، بزاة ج بازی را یادکرده و نوشته است: چشمانی زرد دارند و بر پنج گونه‌اند. بازی که بویژه در روزگار ما بدین نام اختصاص یافته است و در ضبط این کلمه سه لغت (لهجه) است که شیواترین آنها بکسر «ز» و تخفیف «ی» آخر کلمه‌است. لهجهٔ دیگر «بازِ» بی‌یاست. و لهجهٔ سوم بازی به اثبات یا و تشدید آن است که ابن‌سیده آن را روایت کرده است و تثنیهٔ آن بازیان و جمع آن بواز و بُزاة است. این لفظ مشتق از بَزوان بمعنی وَثب (جستن) است[2] بازی پرنده‌ای سبکبال و تندپرواز و از بهترین پرندگان شکاری و کوشاترین آنها بر جستن شکار خویش است. مرغ معروف که برای شکار تربیت میشود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۰). همان باز باشد. (بحر الجواهر). باز و آن از جمله طیور سباع شکاری معروف است، اغبر مایل بسفیدی و زردی و منقط به نقطه‌های سیاه و بعضی سفید رنگ مانند خروس سفید میباشد. (فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۰). بفارسی باز نامند و از جملهٔ سباع طیور و معروف است گوشت او در دوم گرم و در سیم خشک و بطیء الهضم و ردی‌الغذا و محلل اورام و جاذب سموم بخود و پرسوختهٔ او جهت اندمال جراحت و قطور خون او جهت بیاض عین و طرفه و همچنین زهرهٔ او بغایت مفید و طلای سرگین او جهت رفع آثار کلف و حمول او جهت اخراج مشیمه و جنین و اعانت بر حمل گویند مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بازی. (اِخ) نام سلسلهٔ پنجم از سلسلهٔ سلاطین بابل که در حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ ق. م. در صفحات دریایی سلطنت کرده‌اند و این سلسله در حقیقت سلسلهٔ دوم دریایی بابل محسوب میشوند. در دورهٔ این سلسله، عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به علت تاخت و تاز مردمان صحرا گردی موسوم به گوتیان[3] ضعیف و ناتوان گشت.

بازی. (ص نسبی) منسوب است به باز که قریه‌ای است از قرای مرو در هفت فرسخی آن. (سمعانی).

بازی. (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل بازی از محدثان بود. وی در زمرهٔ محدثانی است که‌به بازیون مشهورند و به باز، قریه‌ای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس). رجوع به احمدبن محمدبن اسماعیل شود.

بازی. (اِخ) اسماعیل‌بن محمد بازی حنفی امام جامع الشاعره در زبیدی بود و از خاندان بازی بشمار میرود. و به باز، قریه‌ای در شش فرسنگی مرو منسوب است. (از تاج العروس).

بازی. (اِخ) حسین‌بن عمربن نصر بازی موصلی، مکنی به ابو عبدالله، نسبت وی بجد اعلای او و از باز قریهٔ نزدیک مرو است، وی از شهدة و پدرش عمر حدیث کرد و ببغداد رفت و آنگاه به حلب شد. وی بسال ۵۵۲ هـ.ق. در موصل متولد شد و در همان شهر بسال ۶۲۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس).

بازی. (اِخ) زیادبن ابراهیم ذهلی مروزی، مکنی به ابوابراهیم. از محدثان بود. وی در زمرهٔ محدثانی است که به بازیون مشهور و به باز، قریه‌ای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان).

بازی. (اِخ) سلام‌بن سلیمان بازی از محدثان بود. وی در زمرهٔ محدثانی است که به بازیون مشهورند. و به باز، قریه‌ای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

بازی. (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن ابی یونس الفازی مروزی. از قریهٔ فاز (باز) از قراء مرو و از محدثان بود. (الانساب سمعانی ج ۲).

بازی. (اِخ) محمدبن حمدویه‌بن سهل عامری مطوعی بازی از محدثان بود. و از ابو داود روایت کرد و بسال ۳۲۷ هـ.ق.درگذشت. وی در زمرهٔ محدثانی بود که به بازیون مشهور و به باز قریه‌ای در شش فرسخی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

– بنوالبازی؛ از قبایل عک یمن بودند. (از تاج العروس).

بازی. (اِخ) محمدبن فضل بازی از محدثان بود. وی در زمرهٔ محدثانی است که به بازیون مشهورند و به باز، قریه‌ای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

بازی. (اِخ) محمدبن وکیع‌بن دواس بازی، مکنی به ابوبکر. منسوب به باز قریهٔ طوس بود. (تاج العروس) (معجم البلدان).

بازی. [ی ی] (اِخ)[4] ناحیه‌ای از آردن[5] در ۴ کیلومتری سدان[6] که دارای ۱۴۱۳ تن جمعیت است.

بازی‌آموز. (نف مرکب) آموزندهٔ بازی. تعلیم دهندهٔ بازی. رقص‌آموز:

بازی‌آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت‌باز.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۸۰).

بازی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بازی نشان دادن. حادثه آفریدن:

بخون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازی آرد به نو. فردوسی.

جهان سرگذشت است از هر کسی
چنین گونه گون‌بازی آرد بسی. فردوسی.

‖بازی کردن. بخوشی پرداختن. نشاط کردن: هفت شبانه‌روز بازی آوردند و نشاط شراب بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۹).

بازیار. [بازْ] (ص مرکب، اِ مرکب) بازدار. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (ربنجنی). مربی و نگاه دارندهٔ باز. قوشچی. میرشکار. صیاد. (برهان‌قاطع) (شعوری). پرورندهٔباز:

افریقیه صطبل ستوران بارکش
عموریه گریزگه باز و بازیار. منوچهری.

---

1 - Jeux isthmiques.

۲ - گذشته از اینکه از نظر زبان‌شناسی توان گفت بزوان بمعنی وثب یا برجستن تصحیف یا لهجهٔ غیر اصلی از نزوان بهمین معنی است، کلمهٔ بازی معرب باز فارسی است و بیهوده صاحب المنجد آنرا ذیل باز و دیگران ذیل بؤز آورده و به معرب بودن آن تصریح نکرده‌اند.

3 - Gutiens. 4 - Bazeilles.
5 - Ardennes. 6 - Sedan.

عقابان بیازی و کبکان به جنگ
سر بازیاران درآرد به تنگ. نظامی.

و رجوع به بیزار شود. ||برزگر. (آنندراج). زارع. (انجمن آرای ناصری). آبیار. برزیگر. زراعت کننده. (برهان قاطع). کسی را گویند که زراعت کند. (جهانگیری). کشتکار. و به هندی کوبری نامند. (شرفنامهٔ منیری). (شعوری ج ۱ ص۱۶۱). کشاورز. (حاشیهٔ شدالازار ص ۴۹):

باغ چون راغش خراب و کشت چون دستش سراب
زاغ آن را بادبان وقار این را بازیار. سلمان.
آب را میراند مرد بازیار
سائلی گفتا که هستی در چه کار.
شاه داعی شیرازی (از جهانگیری).

کمال‌بن‌کمال پاشا میگوید که بازیار به معنی باغبان است که اصلش باغ یار بوده و در فارسی حرف زا به غین تبدیل میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۱): مزارعان بیچاره را الزام داشت تا محقری دخل که بصد محنت از دست تغلب بازیار بازگرفته‌اند بازدهند تا بکارند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۱). با بازیاران گفته بود که هر کس که تخم زیادت ندهند من از آن خود بدهم. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۱). و بازیاران فریاد می‌کنند که جوکلی در خاک ریخت و وقت حصاد گندم آمد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۹). جانب احتیاط را مهمل گذاشت و بازیار و ارباب را سر درهم داد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۹). چون بازیار دید که غم مسلمانان نمی‌خورند... رو انداشت که یک من غله بارباب دهد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۹). گفتند ما از پیران شنیده‌ایم که آفت شهر بم از رود ابارق است اگر آوردن آن رود و در خندق شهر بم افکندن میسر گردد لابد دیوار خراب شود و شهر گشاده، پس فرمودند تا جملهٔ بازیار و کهنگین حوالی بم و نرماشیر جمع کردند و از بیست فرسنگ رود آوردند و در خندق افکندند. آب غلبه کرد و ربض و دیوار شهر سر به نشیب خرابی آورد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم). و چون دانستند که کرمان ایشانرا خانه شد و منازعی نیست بعمارت گرمسیر رو آوردند و رستاق جیرفت و ولایت نرماشیر را زراعت کردند و بازیار را مراعات واجب داشتند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم). و خمس و عشر دیوانی چنانکه از حصص آحاد رعایا میگرفتند از آن وکیل او فرونمیگذاشتند بل در آن مبالغت زیادت مینمودند و بازیار و متصرف را میرنجانیدند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم).

بازیار. (اِخ) لقب شیخ ابوعلی حسین‌بن محمدبن احمد اَکار بود و در شیرازنامه (ص ۹۷) لقب وی بازیار آمده است. رجوع به ابوعلی، واکار در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ شدالازار ص ۴۹ شود.

بازیار. (اِخ) دهی از دهستان لالاباد بارفروش. رجوع به (مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۵۹) شود.

بازیارخیل. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان ورندیمه سورتجی بخش چاردانگه شهرستان ساری که در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کیاسر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی با هوایی معتدل و مرطوب و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارم رود است. محصولش برنج و غلات و شغل مردمش زراعت است و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بازیارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کجرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، این ده در دشت قرار دارد. هوایش معتدل است و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ گجرود، محصولش برنج و مختصری غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). این نام در جغرافیای مازندران و استرآباد رابینو جزء دهات کجرستاق کجور و بصورت بازیار کلا و بازیگر کلا هر دو آمده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۴۷ شود.

بازیارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل که در یکهزارگزی خاور آمل کنار راه شوسهٔ آمل به بابل در دشت قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ هراز و محصولش برنج، حبوبات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بازیاری. (حامص مرکب) بازداری. نگاهداری باز. قوشچی‌گری. ||منسوب به بازیار و بازداری که پرورش باز را معنی میدهد. (انساب سمعانی).

بازیاری. (اِخ) دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۵ هزارگزی باختر میناب و دو هزارگزی شمال راه فرعی میناب در جلگه واقع است. ناحیه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما، مرکبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ شهمرادی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). دو فرسخ میانهٔ شمال و مغرب میناب است. (فارسنامهٔ ناصری).

بازیاش. (اِخ) نام قصبه‌ای است در ساحل رود دانوب نزدیک بلگراد. راه‌آهن سرتاسری اروپا از کنار آن میگذرد. رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی، ج ۲ ص ۲۹ شود.

بازیافت. [باز] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) پیدا کردن. بدست آوردن: من در اثنای آن گیرودار و در ضمن آن پیکار و کارزار [در] اندیشهٔ بازیافت آن جوان میبودم. (مقامات حمیدی). ||استدراک. ||خریدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||اصطلاح مالی عهد صفوی بمعنی دریافت: مشاغل طلا و نقره و ... به تأمینی مشملدار باشی مقرر است که سال به سال از قرار تومارسان که بمهر ناظر و رقم اعتمادالدوله رسد مواجب بازیافت مینماید. (تذکرةالملوک ص۳۲ چ دبیرسیاقی). از خلعتی که به هرکس دهند ده یک قیمت واقعی بازیافت و بدین موجب تقسیم میشود... (تذکرةالملوک ص۶۵ چ دبیرسیاقی).

بازیافتن. [تَ] (مص مرکب) دوباره یافتن. (ناظم الاطباء). باز بدست آوردن:

که‌بیجان شده بازیابد روان
و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.
همه بوم و بربازیابیم و تخت
بیار آید آن خسروانی‌درخت. فردوسی.
امیر عالم عادل محمد محمود
که‌روزگار بدو بازیافت عدل عمر. فرخی.

[خواجه احمد حسن] بفضل الله تعالی جان از خداوند بازیافته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۹).

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه
دهر بدو بازیافته سروسامان. ناصرخسرو.
چند گوئی که نشنودت راز
چند جوئی که می‌نیابی باز. مسعودسعد.

||مجازاً شنیدن. بازشنیدن:

که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گوئی سخن بازیابی بکوی.
فردوسی.

||یافتن. پیدا کردن. بدست آوردن:

نشان دو فصل اندر او بازیابی
یکی نوبهاری یکی مهرگانی. فرخی.

خاک آن موضع جمع کردم و با خود آوردم تا بغربال کنم باشد کی زر باز یابم. (سندباد نامه ص۱۳۲). بعد از آن مرد زر خود را بازیافت. زر بصادق بازبرد و گفت غلط کرده بودم، صادق گفت ما هر چه دادیم بازنگیریم. (تذکرةالاولیاء عطار).

ای که خواب آلوده وایس مانده‌ای ازکاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را.
سعدی (خواتیم).
شنیدم که روی از خلایق بتافت

که گم کردهٔ خویشتن باز یافت.
سعدی (بوستان).
||درک کردن. دانستن. متوجه شدن. فهمیدن. دریافت کردن. (ناظم الاطباء):
بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال
بخواهد بدن بازیابد به فال فردوسی.
که به روزگار امیر عادل سبکتکین رضی‌الله عنه هم چنین تضریبها ساخته بودند تا بازیافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۵).
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را بازیافت. مولوی.
— دل بازیافتن: دلجویی. استمالت. بدست آوردن دل: حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد... تا دل خواجه تباه نشود. (تاریخ بیهقی).
بازیافتی. (حامص مرکب) پول بازیافتی، بدست کردن چیزی از وجهی سوخت شده و مانند آن (یادداشت مؤلف). آنچه پس از هلاک و اضمحلال و سوخت شدن بدست آید. گمشده بار دیگر یافته: هر چه از او وصول شود بازیافتی است. (یادداشت مؤلف).
بازیان. (اِخ) نام قصبه‌ای که مرکز قضایی است در سنجاق سلیمانیه از ولایت موصل که در ۳۰ هزارگزی شمال غربی سلیمانیه و در ساحل رودی از شعبات دجله واقع است و قریب ۳ هزار تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
بازیان. (اِخ) نام قضایی است در ولایت موصل که در شمال سلیمانیه واقع است و قریب ۱۶۰ پارچه آبادی در بر دارد. ساکنان آن بیشتر عشایرند و تعداد افراد آن به ده هزار تن میرسد و بیشتر کرد و مسلمانند. اراضی این ناحیه اغلب کوهستانی و کم حاصل است. (از قاموس الاعلام ترکی).
بازیانی. (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۱۳ هزارگزی جنوب کوزران و ۳ هزارگزی کاکیها و در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و دیم‌کاری و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بازی‌بازی. (اِمرکب) به بی‌پروایی کاری کردن. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آنندراج): به بازی‌بازی فلان کار پیش رفت. (یادداشت مؤلف). ||کم‌کم:
بنای طاقت من گر چه بود از بیستون افزون
به بازی بازی آخر پایمال نی سواران شد.
صائب (از آنندراج).
بازی بانگیز. [یِ پ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از بازیی که نزدیک باشد به بردن. (آنندراج). بازیی که بنفع حریفی در شرف پایان یافتن است:
شدیم مات به شطرنج غایبانهٔ تو
بما بخند که بازیت خوش بانگیز است.
ملا وحشی (از آنندراج).
بازی‌بین. (نف مرکب) تماشاچی. (از تحفهٔ اهل بخارا). بینندهٔ بازی.
بازیج. (اِ) پاسی از شب که پازیره‌هم گویند. (فرهنگ شعوری، ج ۱ ص۱۵۴). ساعت شب. (ناظم الاطباء). رجوع به بازیره شود. ||منجوقی که به گهوارهٔ بچه‌ها می‌آویزند و آنرا بازییچ هم گویند. (فرهنگ شعوری). هر چیزی که جهت بازی کردن کودک به گهواره آویزان کنند. (ناظم الاطباء):
آید ز باغ بی‌سرود بازیج [1]
دست بکراغه‌ای بر آرد و ز پیچ.
لبیبی (از فرهنگ شعوری).
||گردن‌بند. گلوبند. ||زنجیر. ||تسبیح. (ناظم الاطباء).
بازی‌جا. (اِمرکب) جای نمایش. محل بازی هنرپیشگان. تآتر. جای بازی و محل بازی، خواه قمار باشد یا لعب. (ناظم الاطباء).
بازی‌جای. (اِمرکب) تآتر. (یادداشت مؤلف از تحفهٔ اهل بخارا). و رجوع به بازیجا شود.
بازیچگک. [چَ گَ] (اِمصغر) بازیچهٔ خرد. اسباب بازی کودک. مهرهٔ بازی:
بازیچگکان بدیم بر نطع وجود
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز. خیام.
بازیچه. [چَ / چِ] [2] (اِمصغر) بازی خرد. (یادداشت مؤلف). تصغیربازی. (ناظم الاطباء). ||آلت بازی. آنچه بدان بازی کنند. (برهان قاطع). آنچه بدان اطفال بازی کنند و بهندی کهلونا گویند. بازیچه، اگرچه در ظاهر تصغیر بازی است، مگر تحقیق آن است که کلمهٔ چه در این لفظ برای نسبت است. (غیاث اللغات). ملعبه. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). لُعبَت. (زمخشری) (دهار). عروسک. اُلعوبَه. (منتهی الارب). بدانچه بازی کنند. (شرفنامهٔ منیری). عَرعَرَه. (منتهی الارب). آلت و چیزی که بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء). اسباب بازی در تداول امروز:
بازیچهٔ دهرشان بتفریفت. خاقانی.
چرخ نارنج گون چو بازیچه
در کف هفت طفل جان‌شکر است. خاقانی.
عشقی که نه عشق جاودانی است
بازیچهٔ عالم جوانیست. نظامی.
||غیر جدی، به مزاح گرفتن. تفریح. سرگرمی. شوخی به معنی متداول امروز:
بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست.
نظامی.
ز عمرت آنچه ببازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز. سعدی.
نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.
سعدی (گلستان).
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی.
سعدی (گلستان).
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش بازیچه در گوش.
سعدی (گلستان).
کودکی بر بام رباط بازیچه از هر طرف تیر می‌انداخت. (گلستان).
صنعت بازیچه‌ای چند است و ما را همچو طفل
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته.
نظیری نیشابوری (از شعوری).
||مسخره. (برهان قاطع). لاغ. مسخرگی. (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ ضیاء) (آنندراج).
||کار آسان. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری.
سعدی (بوستان).
||بیهوده. سرگرمی:
عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری. نظامی.
ببازیچه مشغول مردم شدم
وز آشوب خلق از پدر گم شدم. سعدی.
||انقلاب زمانه. (ناظم الاطباء). پیش‌آمد روزگار. حوادث زمانه. حادثه. پیش آمد:
این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
ز آه سحرگاهش کنون رو سنگباران تازه کن.
خاقانی.
ز مدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.
ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین. نظامی.
||نازکی. خرده کاری. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ||دستکش. (یادداشت مؤلف). دستخوش. ملعبه. گرفتار:
از گران سنجی گنجور سپهر آمده کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمده خس.
سنائی.
بازیچهٔ لعبت خیالت

---

[1] – محتملاً بدین صورت است:
آید از باغ بی‌سرود بازیج
دست بکراغه‌ای بر آرد از پیچ.
[2] – از: بازی + چه، ادات تصغیر.

زین چشم خیالتاز گشتم. سید حسن غزنوی.

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بازیچهٔ باد رست. نظامی.

گران‌سنگ باید چو پولاد گشت
خس است آنکه بازیچهٔ باد گشت.
امیرخسرو.

— بازیچهٔ جهان و ایام و روزگار؛ مسخرهٔ روزگار:

عیارهٔ آفاق است این یار که من دارم
بازیچهٔ ایام است این کار که من دارم.
خاقانی.

در عشق داستانم و بر تو به نیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو به نیم جو. خاقانی.

بازیچهٔ روزگار بیند
بس خنده که بر جهان زند صبح. خاقانی.

— بازیچه‌خانه؛ جایگاه بازی. بازیگاه. سرای بازی. بازیجای. و رجوع به بازیجای شود.

بازیچه‌خانه‌ای است پر از کودک
لهو است و لعب پایهٔ دیوارش. ناصرخسرو.

— بازیچه داشتن؛ شوخی داشتن. به مجاز حادثه آفریدن و پیش آمد ایجاد کردن:

این پیر دو تا گشته مسعود
بازیچه چنین صد هزار دارد. مسعود سعد.

— بازیچه‌رنگ؛ بازیچه‌لون. بازیچه گون. بازیچه‌مانند:

چه بازیچه کین چرخ بازیچه‌رنگ
نبازد در این چاردیوار تنگ. نظامی.

— بازیچهٔ غبرا؛ کنایه از جهان خاکی:

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا.
ناصرخسرو.

— بازیچه گزار کردن؛ بازی کردن برای تماشای کودکان. (ناظم الاطباء).

— بازیچه نمودن؛ واقعه پیش آوردن. نشان دادن:

کردم استاخیی که بود مرا
دیو بازیچه‌ای نمود مرا. نظامی (هفت پیکر).

— سراچهٔ بازیچه؛ کنایه از دنیا. روزگار:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز.
حافظ.

— سر بازیچه داشتن؛ مشغول داشتن. سرگرم کردن:

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد
که این نارنج‌گون حقه به بازی کرد حیرانش.
خاقانی.

بازیچهٔ روم و زنگ. [چَ / چِ یِ مُ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مسخرهٔ روز و شب را گویند. (برهان). ||کنایه از روز و روزگار هم هست به اعتبار شب و روز. (برهان) (انجمن آرا) (از شرفنامه).

بازی خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف).

بازی دادن. [دَ] (مص مرکب) فریفتن. گول‌زدن. کسی را مغبون کردن:

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار. سعدی.

داو بردم جان و تو دربند بازی دادنم
من به عمدا خود بمانم تا توام بازی دهی.
امیرخسرو (از آنندراج).

بازی داشتن. [تَ] (مص مرکب) بازی داشتن. سهل گرفتن. به بی‌اعتنائی برگزار کردن. شوخی پنداشتن. کوچک شمردن:

نخستین فطرت، پسین شمار
تویی، خویشتن را به بازی مدار. فردوسی.

نگر تا نداری به بازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان. فردوسی.

از بهر تو جان بازی است پیشش
جان‌بازی او را مدار بازی. مسعودسعد.

بازیدخان. (اِخ) یکی از سرداران عهد اسلام شاهی در هند که در قرن دهم هجری میزیسته است. رجوع شود به تاریخ شاهی، ص ۲۳۴.

بازی درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بهانه آوردن و تعلل در کاری. دبه درآوردن.

بازیدن. [دَ] (مص) بازی کردن. باختن. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

زمانی سوی گوسفندان شویم
ز بازیدن و لهو خندان شویم. فردوسی.

چو طفل باهمه بازید و بی‌وفائی کرد
عجب تر آنکه نگشتند هیچ از او استاد.
سعدی.

||غارت کردن. ||مکرر کردن. ||کوشش کردن. ||ببازی مشغول کردن. (ناظم الاطباء). ||قمار کردن. با کسی قمار بازیدن. مقامره. با هم قمار بازیدن. تقامر. (زوزنی). ||فدا کردن. قربان نمودن. (ناظم الاطباء).

— جوز بازیدن؛ گردوبازی کردن: کودک لذت جوز بازیدن بر لذت مباشرت و ریاست تقدیم کند. (کیمیای سعادت).

— سر بازیدن؛ فدا کردن سر. سر باختن:

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل آن تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست.
سعدی.

— شطرنج بازیدن؛ بازی شطرنج: و آنکس که دانست که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد لذت بیش از آن یافت که آنکس که داند چون باید بازید. (کیمیای سعادت). علم نهادن شطرنج از علم بازیدن وی خوشتر. (کیمیای سعادت).

— عشق بازیدن؛ معاشقه کردن:

چون شوی تنگدل ار باتو همی بازم عشق
عشق بازیدن با خوبان رسمی است قدیم.
فرخی.

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز.
منوچهری.

— ندب بازیدن:

ندبی ملک سپاهان را بازید و ببرد
روم را ماندمست اکنون که ببازد ندبی.
منوچهری.

— نرد بازیدن؛ بازی نرد کردن:

گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی
گه نردبازیدم همی، یک بوسه بود و دو ندب.
سنائی.

بازی‌دوست. (ص مرکب) دوستدار بازی. آنکه به لهو و بازی دل بسته باشد: و کاری بازی‌دوست بود و شکار و عیش کردن. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۹).

بازیر. (اِخ) نام شهری بوده است در مسیر اسکندر از باختر به هند. بقول آریان (کتاب ۴، فصل ۹ بند ۴)، اسکندر پس از تسخیر «ماساگ» امیدوار گشت که شهر «بازیر» را به آسانی بتصرف آرد و «سنوس» را فرستاد آنرا بگیرد. اما سنوس موفق به تسلیم اهالی بازیر نشد. اسکندر بطرف شهر مزبور رفت و شنید که از طرف یکی از امرای هند عده‌ای بکمک شهر حرکت کرده‌اند. دستور داد سنوس قلعه‌ای ساخته در آن ساخلو گذارد... در غیاب او اهالی شهر عدهٔ کم مقدونی‌ها را دیده بیرون آمدند و جنگی سخت روی داد و بهره‌مندی با مقدونی‌ها گردید، یعنی ۵۰۰ نفر از اهالی کشته شد، ۶۵ نفر اسیر گشت... بعداً اهالی بازیر شبانه شهر را تخلیه کردند و با سایر خارجیها به قلهٔ کوه «آاُرن»[1] پناه بردند... رجوع شود به (ایران باستان، ج ۲ ص ۱۷۷۳).

بازی رباب. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال سنندج و ده هزارگزی باختر حسن‌آباد و شوسهٔ سقز در کوهستان قرار دارد. هوایش سرد و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی و چشمه. محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازی رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) یا بازی شدن. با کسی رفتاری کردن. معامله پیش آوردن. بنحوی خاص معامله کردن:

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از اینسان رفت بازی. نظامی.

1 - Aorne.

بازیره. [زَ / رِ] (اِ) حصه و پاره‌ای از شب باشد. چنانکه اگر گویند بازیرهٔ اول یعنی پارهٔ اول، هم چنان بازیرهٔ آخر مراد از پاره آخر شب است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (سروری). پاره‌ای از شب راگویند: بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ واپسین. (فرهنگ جهانگیری). مقداری از شب از اولش یا از آخرش: بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ پسین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). الدَّلج؛ بازیرهٔ نخستین [از شب]. (السامی فی الاسامی). الدلجه؛ بازیرهٔ واپسین [از شب]. (السامی فی الاسامی). پاسی از شب. پاره‌ای از شب.
— بازیرهٔ آخر؛ پاس آخر شب. (ناظم الاطباء).
— بازیرهٔ اول؛ پاس اول شب.
رجوع به بازیج شود. ||زن‌پرست و شهوتی. (ناظم الاطباء).

بازی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. (یادداشت مؤلف).

بازیزه. [زَ / زِ] (ص)[1] زن‌پرست و زن‌دوست. (ناظم الاطباء).

بازی سکال. [سَ] (ص مرکب) چابوک. (آنندراج). ||مشعبد. بازیگر:
چه چابوک دست است بازی سکال
که در پرده داند نمودن خیال.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به چابوک شود.

بازی شب. [شَ] (اِ مرکب) آتشبازی کردن. ||بیرون آوردن صورتها، و این را هفت بازی گویند. (آنندراج). هفت بازی است که در شب بازند چون آتشبازی و خمربازی و برآوردن صورتها و غیره. (هفت قلزم). ||خمر نوشیدن. (آنندراج). ||خمربازی. (هفت قلزم).

بازی شیطانی. [یِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) احتلام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بازی فراخ. [فَ] (ص مرکب) بمجاز، در برابر تنگخوی. در شعر سعدی بدین سان آمده است:
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی.[2]
که بمعنی مَزّاح و فراخ‌خوی در برابر تنگخوی است، اما همین بیت در نسخ متأخر بدین صورت در آمده است:
سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی‌مزاج و صوفیان بس تنگخوی.
و مصراع دوم بدینسان نیز در نسخ آمده است:
شاهدان بازی فراخ و...

بازیکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بازیگاه. (آنندراج). بازی جا. محل بازی و نمایش:
از شوخی طفلان شده پامال هوسها
بازیکدهٔ لابه و لاغ است دل ما.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به بازیگاه شود.

بازیکر. [ ] (اِخ) بازیکر الهندی. نام طبیبی است که یحیی‌بن خالد از هندوستان دعوت کرد. رجوع به البیان و التبیین جاحظ، ج ۱ ص ۹۰ شود.

بازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قمار کردن. (ناظم الاطباء). لَهو. (ترجمان القرآن). تَلَهّی. (زوزنی): تا چه بازی کند نخست حریف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸). ملک را دید که با وزیر بیازی شطرنج مشغول است گفت احسنت شما را برای راستی نشانده‌اند بازی میکنید. (مجالس سعدی ص ۲۱). ||لعب. (دهار). سرگرمی و کار غیرجدی کردن. سرگرمیهایی چون گوی‌بازی و چوگان‌بازی که گاه بقصد تفریح باشد و گاه به منظور پرورش بدن:
تو باید که با گوی بازی کنی
نه بر بور کین رزم‌سازی کنی. فردوسی.
بازیی میکند این زال که طفلان نکنند
زال را توبه ز دستان بخراسان یابم. خاقانی.
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ.
سعدی (گلستان).
نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی.
سعدی (بوستان).
پنجه با ساعد سیمین چونندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به. سعدی.
||زورآزمایی. ||معاشقه. ملاعبه. (منتهی الارب). تَلعاب. (تاج المصادر بیهقی):
ورهمی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن.
سنائی.
گوسفندی دید که با زنی سروبازی میکرد... گشنی دیدند در راهی با زنی بسروبازی میکرد... گوسفندی است با زنی بازی میکند... اگر گوسفندی با زنی بازی کند آن را چه اثر بود. (سندبادنامه ص ۸۱).
رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی. نظامی.
غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی. سعدی.
چندانکه نشاط کرد وبازی
در من اثری نکرد و سوزی.
سعدی (هزلیات).
||عبث. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).
||میدان داری کردن. تظاهر نمودن:
به ایوان نمانم که بازی کنی
بیازی همی سرفرازی کنی. فردوسی.
مسجدی کز حرام بر سازی
عاقبت خر در آن کند بازی. اوحدی.
||حادثه پیش آوردن. واقعه نشان دادن. شعبده و نیرنگ بازی کردن:
بگیتی که داند بجز کردگار
که فردا چه بازی کند روزگار. فردوسی.
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار. فردوسی.
زین گونه کرد با من بازیها
پرکین دل از جفای فلک زینم. ناصرخسرو.
— بخون خویش بازی کردن؛ خود را در مهلکه افکندن. جان بخطر دادن:
آنکه جنگ آرد به خون خویش بازی میکند
روز میدان، و آنکه بگریزد به خون لشکری.
سعدی.
و رجوع به بازی شود.

بازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ادعای شهبازی داشتن. خود را باز (مرغ معروف) دانستن. کار باز کردن:
به تاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی. نظامی.
و رجوع به بازیط شود.

بازی کن. [کُ] (نف مرکب) بازی‌کننده. لاهی:
بازی کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن افراز. نظامی.
به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).
||در تداول امروز آنکه نقشی در تآتر و سینما، بر عهده دارد. و رجوع به بازیگر و بازی کردن و بازی کننده شود.

بازی‌کنان. [کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال بازی کردن. مشغول بازی. بازی‌کننده. ||بمجاز. خوشحال. مسرور. (ناظم الاطباء):
ابر بباغ آمده بازی‌کنان
جامهٔ خورشید نمازی‌کنان. نظامی.
سنان بر سر موی بازی‌کنان
به خون روی دشمن نمازی‌کنان. نظامی.
به جولان زدن سرفرازی‌کنان
بشمشیر چون برق بازیکنان. نظامی.
یوسف به استقبال پدر از مصر بیرون آمد و آواز بوق و کرنا و دوهزار مرد زنگی و ده هزار حبش از پیش آمدند بازیکنان. (قصص الانبیا ص۸۵).
زنش گفت بازی‌کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را.
سعدی (بوستان).

---

۱ - این کلمه بهر دو صورت بازیره و بازیزه نقل شده است.
۲ - نسخهٔ مرحوم فروغی.

||ج بازیکن. بمعنی برعهده دارندهٔ نقش در تآتر و سینما. چنانکه گویند: بازیکنان این نمایشنامه فلان و فلان‌اند. رجوع به بازیکن شود.

بازی‌کننده. [کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) لاعب. لاهی. بازیگر. بازیکن. سامد. و رجوع به بازیکن شود.

بازی‌گاه. (ا مرکب) بازی‌گه. تماشاخانه. جای بازیگری. مَلعَب. (منتهی الارب) مَلهَی. (دهار) مِلعَب. (تفلیسی) بازیکده. (آنندراج) بازی جا. (ناظم الاطباء):

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان
که‌روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتب‌ها.
ناصرعلی (از آنندراج).

و رجوع به بازیکده شود.

بازیگر. [گَ] (ص مرکب) بازی‌کننده. لَعِب (منتهی الارب) لَعّاب (دهار) سامد. قصّاف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). لاعب. لاهی. (دهار). آنکه ببازیهای تفریحی و ورزش سرگرم شود. سرگرم کننده. مشغول کننده:

شده تیغها در سر انداختن
چو بازیگر از گویها باختن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بادپیچ بازیگر.
ابوالمثل بخاری.

بقال را از برای دفع موشان راسوئی بود، دست آموز و بازیگر. (سندبادنامه ص۲۰۲).
||هنگامه گیر. مُشَعبِد. مقلد. مُتَقَلِّس. (منتهی الارب). بندباز. (ناظم الاطباء):

به بازیگری ماند این چرخ مست
که‌بازی بر آرد به هفتاد دست. فردوسی.

چو چنبرهای یاقوتین به روزباد، گُلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها.
منوچهری.

که‌گیتی یکی نغز بازیگر است
که هر دم ورا بازی دیگر است.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۶)

پیروزه رنگ دایرهٔ آسیا مثال
بازیگریست نادره و خلق چون خیال.
ناصرخسرو.

بازیگر است این فلک گردان
امروز کرد تابه تلقینم. ناصرخسرو.

از تو بازیچهٔ عجب کردست
گردش‌این سپهر بازیگر. مسعودسعد.

کنون همچو بازیگران گاه گشتن
کندهمتش را همی بندبازی. سوزنی.

زیاد بررخ او زلف حلقه حلقهٔ او
خمیده چنبر بازیگر است و بازیگر. سوزنی.

چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.

خیالی برانگیزم از پیکری
که‌نارد چنان هیچ بازیگری. نظامی.

بیازی در آید چو بازیگری
ز پرده برون آورد پیکری. نظامی.

||جلف. سبک. شیطان به اصطلاح امروز. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟
گفت‌بازیگر بود کودک چو بازاری بود.
حقوری هروی.

||رقاص. پای‌کوب: اُلعوبَه. زن بازیگر. رقاصه (صراح اللغة). رامشی. رامشگر: و بازیگران بازی میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲).

راست گفتی ز مشک بر کافور
لعبتانند گشته بازیگر. فرخی.

تبیره‌زنان پیش و بازیگران
سران می‌دهنده به یکدیگران.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و مطرب و مسخره و بازیگر بخود راه ندهد. (مجالس سعدی ص۲۵). و رجوع به بازیکن و بازی‌کننده و بازی کردن شود.

بازی‌گراب. [گُ] (اخ) در لهجهٔ محلی: بازکیا گوراب. محلی در راه رشت به لاهیجان. رجوع به بازکیا گراب شود.

بازیگرخانه. [گَ نَ / نِ] (ا مرکب) تماشاخانه. تآتر. مَلعَب. و رجوع به بازیگر شود.

بازی‌گردان. [گَ] (نف مرکب)[1] متصدی انجام نمایش. راهنمای بازیگران در هنگام نمایش و بازی.

بازیگر کلا. (اخ) دهی است از دهستان گچرستاق از نواحی کجور مازندران و نام دیگر آن بازیار کلا است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۷ ترجمهٔ وحید مازندرانی). رجوع به بازیار کلا شود.

بازیگرن. [گَ] (ص مرکب) زن بازیگر. (ناظم الاطباء).

بازیگرنی. [گَ] (ص مرکب) زن بازیگر. (ناظم الاطباء).

بازیگری. [گَ] (حامص مرکب) شعبده. بازی نمودن. چشم‌بندی. فریب:

به بازیگری تیر بازه بیست
چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست.
فردوسی.

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی
که‌درمانی بدام او اگرچه تیز پروازی.
ناصرخسرو.

درآمد ببازیگری ساختن
چو گردون به انگشتری باختن.
نظامی.

||رقص. پای‌کوبی. رقاصی:

چو در زرد حله کنیزان مست
به بازیگری دست داده بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پس از سر یکی بزم کردند باز
ببازیگری می‌ده و چنگ ساز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بر آراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو به بازیگری. نظامی.

||شوخی. بیهده. عبث:

مپندار کز بهر بازیگری است
سراپردهٔ این چنین سرسری است. نظامی.

||شیطانی. شیطنت. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست
گفت‌بازیگر بود کودک که بازاری بود.
حقوری.

بازیگری کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) عمل بازیگری. به مجاز حیله‌بازی. شعبده‌بازی:

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازیگری کند با شوی.
نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۰).

بازیگوش. (ص مرکب) مشغول به بازی. (ناظم الاطباء). طفلی که گوش بر آواز طفلان دیگر دارد. (غیاث اللغات). اطفال هرزه گرد. (انجمن آرای ناصری). طفل بازی دوست، آنچه فارسی‌زبانان هندوستان به کاف تازی خوانند خطاست. (آنندراج):

چون‌صدف در بحر طوفان‌خورده‌ای هر سالخورد
گشته بازیگوش از اخبار بازیهای ما.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

میکنم بازی به پند ناصحان
عشق طفلانم چه بازیگوش کرد.
ظهوری (از آنندراج و انجمن آرای ناصری).

طفل بازیگوش آرام از معلم می‌برد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما.
صائب.

||دارای عشوه. شهوتی. (ناظم الاطباء). شوخ. شنگ. (غیاث اللغات). کنایه از شوخ و شنگ باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته‌ست
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو.
صائب (از آنندراج).

||مسرور. شادمان. (ناظم الاطباء).

بازیگوشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بازی دوست بودن. جلفی و سبکی کردن. شوخ بودن.

بازی گوی و چوگان. [یِ یُ چَ / چُ] (ا مرکب) چوگان‌بازی. گوی‌بازی با چوگان. رجوع به گوی و چوگان شود.

بازیگه. [گَهْ] (ا مرکب) مخفف بازیگاه.

1 - Régisseur.

بازیجای. جای بازی. میدان. بازیکده:
بازیگه شمس و قمر و بیر و هژبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.
منوچهری.
چو در بازیگه میدان رسیدند
پریرویان ز شادی می‌پریدند. نظامی.
و رجوع به بازیگاه و بازیکده شود.

بازیل. (اِخ)[1] بازیل مقدس معروف به کبیر، از آباء بزرگ کلیسا در قرن چهارم میلادی. (۳۲۹ - ۳۷۹ م.) است. در شهر قیصریه[2] در کاپادوکیه تولد یافت و در استانبول و آتن به تحصیل، و سپس به تعلیم پرداخت. تألیفات و مکاتیبی از او باقی مانده است.

بازیل. (اِخ)[3] بازیل اول امپراتور بیزانس مستوفی در ۸۸۶ م. وی از ۸۶۷ تا ۸۸۶ م. حکومت کرده است.

بازیل. (اِخ)[4] بازیل دوم (۹۵۷ - ۱۰۲۵ م.) امپراتور بیزانس بود و امپراتوری بیزانس در روزگار وی توسعهٔ فراوان یافت، مدت بیست و پنج سال از حکومت خود را در زدوخورد گذرانید و معروف به «بلغارکش» گشت و تا حوالی دانوب پیش رفت. بازیل بر آسیا (سوریه) نیز دست یافت و پس از آنکه اکراد مروانیه از سال ۳۸۰ تا ۴۸۹ هـ.ق. بر دیاربکر و میافارقین و حصن کیفا و خلاط و ملاذ گرد و نواحی شمال شرقی دریاچهٔ وان حکمرانی یافتند، ابوعلی حسن یکی از امرای آن سلسله در ۳۸۱ هـ.ق. بشام در آمد و فرمانروایی قیصر روم بازیل را از آن کشور برانداخت. در زمان قادر خلیفه یکی از شجعان کرد بنام احمدبن ضحاک به مقابلهٔ سپاه روم شتافت و سردار لشکر قیصر بازیل دوم را کشت. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، ج رشید یاسمی، ص ۱۸۶ و ۱۸۷ شود.

بازیل والانتن. [تَ] (اِخ)[5] یکی از شیمیدانها و کیمیا گران قرون وسطی، در اواخر قرن چهاردهم میلادی بود. این مرد جوانی خود را در سفر به انگلستان و هلند و اسپانیا گذراند. اسید کلریدریک بوسیلهٔ او برای نخستین بار تهیه شد و آثار متعددی در شیمی از او باقی مانده است.

بازی لوس. [لُ] (اِ)[6] مشتق از کلمهٔ بازی لی کوس[7] یونانی بمعنای شاه و ملک. در آسیای صغیر و ممالک غربی ایران حتی اِیس نیز حکمرانان را بازی لوس یعنی پادشاه می‌خواندند و پادشاهان این ناحیه بر سکه‌هایشان به یونانی عنوان بازی لوس (پادشاه) و مگاس بازی لوس[8] یعنی پادشاه بزرگ نقر میکردند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص۲۶۲۸).

بازیلوس بازیلئون. [لِ ءُ][9] (اِ) لفظ یونانی در برابر شاهنشاه که در زمان اشکانیان بکار میرفته است. عنوان پادشاه اشکانی که در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود، در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مورخین به شاهنشاه تبدیل یافت، عبارت «بازیلوس بازی لئون»برمسکوکات اشکانی روشن خوانده میشود و این عبارت ترجمهٔ یونانی شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۵۶). سکهٔ مهرداد اول این عبارت را دارد، «بازی لوس بازی لئون. آرزا کی دیکایی اورگه‌تی کای فیل الهنس = شاه شاهان، ارشک عادل، نیکو کار و محب یونان» هم چنین از فرهاد چهارم و بلاش دوم نیز چنین سکه‌هایی هست. رجوع شود به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۶.

بازیلید. (اِخ)[10] مؤسس یکی از مکاتب فلسفی و مذهبی اسکندریه معروف بهمین نام، این مسلک توسط اولیای گنوستیکی نشو ونما گرفت. رجوع به ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۷ شود.

بازیلیدس. [دِ][11] (اِ) عنوان اشراف شهر اریتره یکی از شهرهای یونان قدیم. (تمدن قدیم ص۴۵۹).

بازیلیقاته. (اِخ) رجوع به بازیلیکات و جلد دوم قاموس الاعلام ص۱۱۹۶ شود.

بازیلیک. (اِ)[12] نوعی از سوسمار امریکای مرکزی که مشابه به ایگوان است و دارای یک ستیغ‌پشتی فلس‌دار میباشد و نیمه آبزی است. ||مار افسانه‌ای که نگاه آن آدمی را میکشت و گمان میکردند که اگر در آیینه بنگرد خود را نیز میکشد. و رجوع به باسیلیقون شود.



بازیلیک

بازیلیکات. (اِخ)[13] نام یکی از ایالات ایتالیا که در قدیم جزء قلمرو ناپل محسوب میشد. این ناحیه در شمال خلیج تارانت[14] واقع شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۵۰۰۰ تن است. سلسلهٔ جبال آپنین تا مرزهای این ایالت امتداد یافته و مساحت آن قریب به ۱۰۶۷۶ کیلومتر مربع و مرکز آن شهر پوتیچه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۶ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص۱۳۹ شود.

بازیلیکای دیفترای. [تَ][15] (اِ) نام قدیمی دفاتر شاهی و دواوین قدیمی در دربار هخامنشی (مشتق از کلمهٔ بازیلیکوس یونانی = شاه) کتزیاس مورخ معروف یونانی هنگامی که در دربار شوش اقامت داشت، علاوه بر تحقیقاتی که میکرد، بمدارک دولتی نیز دسترسی داشت. همواین مدارک را «بازی لی کای دیفترای»، یعنی دفاتر شاهی مینامد. (از اینجا معلوم است که لغت دفتر از کلمات خیلی قدیم است). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۳ شود.

بازیلیکوس. (اِ) کلمهٔ یونانی بمعنای شاه و ملک که در دورهٔ اشکانیان جزء اسامی پارسی نیز آمده و ترکیبات آن مورد استعمال قرار گرفته است.

بازی میر و وزیر. [یِ رُ وَ] (اِ مرکب) بازیی است که بیشتر اطفال بدان بازند. (از آنندراج):
هر دو روزی دیگری را پیش می‌آرد سلیم
میکند دوران چو طفلان بازی میر و وزیر.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
به جنبش والیان طفل حقیرند
شهان بازی میر و وزیرند.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

بازین. (حرف اضافهٔ مرکب) صورتی از ترکیب با این. از: باز + این بمعنی با وجود این: دوم آنک بدانی بازین پا کی یگانه است. (کیمیای سعادت). این چنین عجایب بازین همه حکمتهای غریب ممکن نگردد الا بکمال علم. (کیمیای سعادت). و چگونه مغبون است که از مطالعهٔ چنین حضرتی بازین همه جمال محروم است. (کیمیای سعادت).

بازینج. [یَ] (اِ مرکب)[16] چنجولی. تاب. دوداَت (السامی فی الاسامی). رسنی دو تا از

---

1 - Basile, Le Grand.
2 - Césarée.
3 - Basile Ier.
4 - Basile II.
5 - Basile Valentin.
6 - Basileus.
7 - Basilicos.
8 - Mégas Basileus.
9 - Basileus Basiléon.
10 - Basilide.
11 - Basilides.
12 - Basilic.
13 - Basilicate.
14 - Tarente.
15 - Basilicaï Difterai.
16 - صحیح کلمهٔ بادپیچ است. رجوع به بادپیچ شود.

سقف فروهشته که بر میان آن رسن بنشیند و پای فرو هلند و بباد زور خویش همی آید و میشود:

زتا کِ‌خوشه فرو هشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازینج بازیگر.
بوالمثل (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

و رجوع به بازیپچ و بادپیچ شود.

بازینچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی شمال فریمان در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای قریب یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باژ. (اِ) رسد و خراج است و مانند گزیت باشد که‌بپادشاه دهند. (صحاح الفرس). مَکس. (مجمل اللغة). رصد[1] خراج بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۱۷۷). رسد و خراج. (فرهنگ خطی). خراج. (شرفنامهٔ منیری) (معیار جمالی). باج و خراج. (انجمن آرای ناصری). زری است که زبردستان از زیردستان گیرند یعنی پادشاهان بزرگ از پادشاهان کوچک ستانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). زر و مال و اسبان و اشیائی راگویند که پادشاه قویدست از پادشاه و حاکم زیردست بگیرد. (فرهنگ جهانگیری) باژ. ساو. مال و اثواب و زر و سیم که پادشاهان از حکام زیردست میگیرند. (فرهنگ شعوری). باج. خراج. (ناظم الاطباء): هرقل بقسطنطنیه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد و باژ و ساو قبول کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ملک روم صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و از ملک دست بازداشت و تدبیر همی کنند که ساو و باژ بپذیرند، خاقان هم آنجا بیاسود و ایمن شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ببستیم کشتی و بگرفت باژ
کنونت نشاید ز ما خواست باژ. دقیقی.

مهان جهانش [گشتاسب را] همه باژ و ساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو. دقیقی.

به بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت باید ترا بیکران. فردوسی.

جهان سربسر پیش فرمان تست
بهر کشوری باژ و پیمان تست. فردوسی.

ز دینار رومی بسالی سه بار
همی باژ باید دو ره صد هزار. فردوسی.

زهر کشوری باژ نو خواستند
زمین را به دیبا بیاراستند. فردوسی.

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باژ و ساکردی. عسجدی.

خسروی غازی آهنگ بخارا دارد
زده از غزنین تا جیحون باژ و خرگاه.
بهرامی (از صحاح الفرس).

اگراز پی باژ شاه آمدی
بفرمان او کینه خواه آمدی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

به ایران شود باژ یکسر شهان
نشد باژ آن هیچ جای از جهان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چراگم کنی گوهر پاک را
دهی هدیه و باژ ضحاک را.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پادشا گشت آرزو بر تو ز بیبا کی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا.
ناصرخسرو.

و باژها او نهاد در همه جهان [ضحاک] . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۵).

سوی درگه پور محمود شاه
ز مصر و ز چین آورد خلق باژ.
شمس فخری (از فرهنگ شعوری).

||مالی که حکام از رعایا و راهدار از سوداگر گیرند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران و تجار و دیگر آینده و رونده‌ها بگیرند. (فرهنگ جهانگیری). مالی است که از راهداران و باجداران و بازرگانان میگیرند. (فرهنگ شعوری). گمرک. (یادداشت مؤلف): و آنجا مسلمانانند که باژ ستانند و راه نگاهدارند. (حدود العالم). خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باژ دریاست. (حدود العالم).

بره بازخواهی که پیدا و راز
نیابد کسی رهگذر بی‌جواز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

اگرمردم اندک بدی گر بسی
ابی باژ نگذشتی از وی کسی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

زان این رصدان مقیم راهند
کز قافله باژ عمر خواهند.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

خادع دردند درسانهای ژاژ
ره زنند و زرستانان اسم باژ. (مثنوی).

فرمود تا در تمامت ممالک راهها بهر موضع که‌مخوف باشد راهداران معین بنشینند بهر چهار سر دراز گوش که بار بستهٔ کاروان باشد نیم آقچه و بهر سرشتر نیم آقچه باسم باژ بستانند و قطعاً زیادت نگیرند. (تاریخ غازانی ص ۲۸۰).

||جزیه را نیز گفته‌اند و آن زری باشد که مسلمانان از کافران بگیرند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). جزیه یعنی زری که مسلمانان از اهل کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشد گیرند. (ناظم الاطباء). رصد[2] و سرگزیت بود. (لغت فرس اسدی). گزیت است که ترسایان دهند تا از شاه مسلمانان برهند (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۱۷۷).

باژ. (اِ) باع. قلاج و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). قلاج. باع. یعنی گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به باز شود. ||بازو. ||دوش. ||یک بند انگشت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

باژ. (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای طوس و معرب آن فاز است. گویند تولد حکیم فردوسی از آنجاست. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). نام قریه‌ای است از قرای طوس از ناحیت طبران بزرگ، گویند که تولد حکیم فردوسی در آن قریه بوده است. (فرهنگ جهانگیری). نام قریه‌ای است از ناحیهٔ طبران بزرگ از مضافات طوس، این قریه مسقط الرأس فردوسی است. (فرهنگ شعوری). صاحب چهار مقاله نوید: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ خوانند، از ناحیت طبران است، بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید. (چهار مقالهٔ عروضی چ معین ص ۵۸). حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بزرگترین گویندهٔ حماسی ایران در فاصلهٔ سالهای ۳۲۰ - ۳۳۰ هـ.ق. در قریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران متولد و بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هـ.ق. در طوس وفات یافت. (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۶۶). نام قریه‌ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی و آنرا تازیگاینده فاز میگویند. (ناظم الاطباء). پاز و فاز دهی است از اعمال مشهد و او را با ده دیگر موسوم به فرمی مترادف ذکر میکنند و فاز و فرمی گویند.(م. بهار).

باژ. (اِ) خاموشی باشد که مغان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند. کلیهٔ دعاهای مختصر را که زردشتیان آهسته بزبان میرانند باژ گویند و آن بازمزمه یکی است «مزدیسنا ۲۵۳ - ۲۵۴» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (هفت قلزم). خاموشی بود که در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند. (فرهنگ جهانگیری). سکوت و خاموشی است که مغان در حالت غسل بدن و وقت طعام

---

۱ - ظ: رسد. ۲ - ظ: رسد.

خوردن اختیار کنند. (فرهنگ شعوری). خاموشی و سکوتی که مغان گاه شستشوی تن و خواندن زند و پرستش خدای و خوردن طعام بجای آرند. (ناظم الاطباء).
- سروش باژ؛ یکی از ادعیهٔ زرتشتی است. سرآغاز و انجام سروش باژ مانند بسیاری از ادعیهٔ دیگر که در مراسم دینی خوانده میشود بزبان پازند است و فقرات اوستائی آن مانند بسیاری از ادعیهٔ خرده‌اوستا دارای مطالب مستقلی نیست، زیرا که جملات آن از قسمتهای دیگر اوستا استخراج شده است. سروش باژ در بامداد، پس از برخاستن از خواب خوانده میشود، بهمین مناسبت آنرا «نیرنگ دستشو» هم مینامند، یعنی نمازی که در صبح در وقت دست و رو شستن میخواندند، نظر باینکه سروش در این جهان بنگهبانی ارواح گماشته شده، کلیهٔ ادعیهٔ زرتشتیان با سروش باژ شروع میشود و بخصوصه ادعیهٔ مراسم وفات. کلمهٔ باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته میشود در اوستا وَچْ و در سانسکریت واچ و در پهلوی واچ و واجک میباشد. در لاتینی وکس[1] و در زبانهای فرانسه و انگلیسی ووا[2] و ویس[3] گویند. باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه که بمعنی نکوهش و سرزنش گرفته‌اند. کلیهٔ ادعیهٔ مختصر را که آهسته بر زبان میرانند باژ گویند... زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین باژ که‌لب فرو بسته آرام میخواندند. در پایان مقال از باژ گرفتن خسرو پرویز در سرخوان نزد مهمان خود نیاطوس سفیر روم و از باژ گرفتن یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی در سرخوان خسرو آسیابان در مرو و از زمزمه نمودن عبداللّه‌بن المقفع فارسی در سر خوان میزبان خود عیسی‌بن علی عم منصور خلیفهٔ عباسی که در کتاب الفهرست آمده یاد آور میشویم. (خرده اوستا، تفسیر و تألیف پورداود صص ۸۱ - ۸۴). در مهر یشت (پارهٔ ۱۳۸) گوید: «مهر به میهن کسی در آید که از برای وی پیشوای پارسا و دانا و فرمانبردار با برسم و باژ ستایش بجای آورد». (فرهنگ ایران باستان ص۶). و رجوع شود به مزدیسنا و ادب پارسی صفحات ۸۸، ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۶۰ - ۳۳۳ - ۳۷۸ - ۳۸۲:
به باژ اندرآمد به آتشکده
نهادند گاهی بزر آزده. فردوسی.
بیامد یکی مرد مهترپرست
بباغ از پی باژ و برسم بدست. فردوسی.
پرستندهٔ آذر زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بمشت. فردوسی.

باژازت. [زِ] (اِخ)[4] تلفظ آلمانی بایزید است که در همهٔ اروپا بهمان تلفظ معروف شده است و مراد سلطان بایزیدخان اول عثمانی است.

باژبان. (ص مرکب) شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد و او را بازدار هم میگویند. (برهان قاطع). کسی را گویند که باژ و خراج از مردم میگیرد و او را باژدار هم میگویند. (انجمن‌آرای ناصری) (هفت قلزم). خراج‌گیر. عَشّار. مَکّاس. کسی که باج از مردم میگیرد. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که باج و خراج از مردم میگیرد و او را باجدار هم میگویند. (آنندراج):
چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار. فردوسی.
||(اِخ) طایفه‌ای باشند از ترکان. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). طایفه‌ای از ترکمان. (ناظم الاطباء).

باژپیچ. (اِ مرکب)[5] چنچولی. بادپیچ. دَودأة. تاب.

باژخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) باج‌خانه. گمرک. باژگاه. راهدارخانه. (یادداشت مؤلف).

باژخواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) درخواست باج. تقاضای خراج. مالیات طلبیدن:
مرا گفت شو باژ مرزش بخواه
وگر دیر مانی بیارم سپاه. فردوسی.

باژخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) باج‌گیر. (ناظم الاطباء). باجبان. (شرفنامهٔ منیری). گمرکچی. (یادداشت مؤلف). گذربان. (شرفنامهٔ منیری):
یکی بانگ زد تند بر باژخواه
که چون یافت آن دیو بر آب راه. فردوسی.
بدانگه که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او باژخواه. فردوسی.
کنون او به هر کشوری باژخواه
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه. فردوسی.
براهت من همیشه دیده‌بانم
تو گویی باژخواه کاروانم. (ویس و رامین).
نشان بر فزونی گنج و سپاه
همین بس که هست او ز تو باژخواه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
و آن دگر مشرف ممالک بود
باژ خواه همه ممالک بود. نظامی.

باژ دادن. [دَ] (مص مرکب) قبول و پرداخت باج. خراج فرستادن. گزاردن باج و خراج: شنیدم که چون به آذربایجان شدم [بهرام گور] شما گفتید وی بگریخت از دشمن و همیخواستید که رسول فرستید بخاقان و او را ساو و باژ دهید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بشاه جهان [گشتاسب] گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندر خور آید به آیین و دین. دقیقی.

باژدار. (نف مرکب) باجبان. کسی که باج و خراج از مردم میگیرد. (هفت قلزم). باج‌گیر. (ناظم الاطباء). باجبان باشد یعنی کسی که باج و خراج از مردم میگیرد. (برهان قاطع). آنکه پاسبانی گذار و رودخانه و غیره کند بجهت باجگیری و باژبانش گویند. بمعنی باجدار است. (فرهنگ شعوری). ||باج‌دهنده. باژده. کسی که باج بر عهده دارد:
که شاهان همه باژدار وی‌اند
به نخچیر شیران شکار ویند. فردوسی.
همه سربسر باژدار توایم
پرستار و در زینهار توایم. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار. فردوسی.

باژدان. (اِ مرکب) ظرفی را گویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). ظرفی که باژبان هر چه از مردم گیرد از زرباژ در آن ریزد. (انجمن آرای ناصری). ||خزینهٔ دولت. بیت‌المال. (ناظم الاطباء).

باژرند. [رَ] (اِ) سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||پستان‌بند زنان. (برهان قاطع). ||کمربند زنان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازرند و بازرنگ و باژرنگ شود.

باژرنگ. [رَ] (اِ) پستان‌بند زنان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع). ||کمربند کودکان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازرند و بازرنگ و باژرند شود.

باژره‌که. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در کنار خط سرحدی غرب ایران (از کوه مرغاب تا کوه بیچاره). رجوع به جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۳۶ شود.

باژستان. [سِ] (نف مرکب) باج‌ستاننده. (ناظم الاطباء). باجگیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَکّاس. (مهذب الاسماء).

باژستان. [ژِ] (اِ مرکب) گمرکخانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باژگاه شود.

باژ ستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) باژ گرفتن. باژستدن. مکس.

باژگاه. (اِ مرکب) باژخانه. گمرک. (یادداشت مؤلف). ||آنجایی که باج میستانند. (ناظم الاطباء). باژستان:
به آب اندر افکند خسرو سپاه
چو کشتی همی راند بر باژگاه. فردوسی.
گرفتند پیکار با باژخواه

1 - Vox. 2 - Voix.
3 - Voice. 4 - Bajazet.
۵ - رجوع به بادپیچ شود.

که کشتی کدامست بر بازگاه. فردوسی.
چو آمد بنزدیکی بازگاه
هم آنگه بیامد ز توران سپاه. فردوسی.
||جایگاهی که در آن مغان هنگام شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زمزمه خاموشی گزینند:
یکی ژند اُست آر با برسمت
بزمزم یکی پاسخی پرسمت[1]
بیاورد هرچش بفرمود شاه
بیاراسته برسم و بازگاه.
فردوسی (ص ۲۰۴۶ چ بروخیم).
ببرسم شتابید و آمد براه
بجایی که بود اندرو بازگاه. فردوسی.
و رجوع به باج و باژ شود.
بازگاه. [اِخ] شهرکی است [بـه اران] بـر لب رود ارس نهاده و از وی ماهی خیزد. (حدود العالم).
بازگرفتن. [گِ رِ تَ] (مـص مـرکب) بازستدن. باج گرفتن. و رجوع به باژ و باژگاه شود. ||خاموشی بعد از زمزمه کـردن و دعـا خواندن بهنگام غذا:
مبادا که دین نیا کان خویش
گزیده‌جهاندار و پا کان خویش
گذارم، بدین مسیحا شوم
بگیرم بخوان باژ و ترسا شوم. فردوسی.
- به باژ اندرآمدن؛ خاموشی گـزیدن پس از زمزمه:
چو برسم بدید اندر آمد به باژ
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ. فردوسی.
و رجوع به باژ و باج و باژگاه شود.
باژگون. (ص مـرکب) معکوس. مقلوب. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). وارون. واژون. واژگونه. باژگونه. وارونـه. نـاراست. منکوس. (از منتهی الارب):
چون طبع جهان باژگونه بود
کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد.
باژگون نعل‌ها نگر به جهان
شاه اندر لباس بنده نهان. بهاءالدین ولد.
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیزست.
حافظ.
گر نخیزد زحل بطاعت تو
باژگون کار میشود هندو.
مولانا یحیی (از فرهنگ شعوری).
- باژگون بخت؛ برگشته بخت.
- باژگون کردن؛ وارون کردن.
باژگونگی. [نَ / نِ] (حامص) حـالت و چگونگی باژگونه. وارونی . وارونـه بـودن. واژگونه بودن: دل چون موضع دریافت است شادی نصیب او بود باز آنهمه بـاژگونگی از اهل دنیاست که ایشان شادی را بتن آرند و غم را بـدل نـهند. و ا گـر چـنانکه از بـاژگونگی روزگار کاهلی بدوجتی رسد... بـدان التـفات ننماید. (کلیله و دمنه).
باژگونه. [نَ / نِ] (ص مـرکب) واژگـونه. عکس. قـلب. (بـرهان قـاطع). سـرنگون. منکوس. ناراست. (نـاظم الاطـباء). انـدروا. وارونـه. (فـرهنگ جـهانگیری). مـقلوب. باشگونه. واژونه:
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی باژگونه تا پساوند. رودکی.
ای پرغونه و باژگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.
کمندم‌بینداخت از دست شست
زمانه مرا باژگونه ببست. فردوسی.
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلک او
موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار. فرخی.
گردلش زایران بداندی
باژگونه بر او تهندی من. فرخی.
گوژگشتن با چنین حاسد بود از راستی
باژگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین.
منوچهری.
ا گرنه همه کار تو باژگونه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
ای فلک سخت نابسامانی
کژرو و باژگونه دورانی. مسعودسعد.
باژگونه است کار این گیتی
زین همه هر چه گفتم از سوداست.
مسعودسعد.
چون طبع جهان باژگونه بود
کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد.
یاور گرگم بوقت بره ربودن
پیش شبان باژگونه نوحه سرایم. سوزنی.
ا گر چه بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر تو از عار باژگونه شود. خاقانی.
این مگر آن حکم باژگونهٔ مصر است
آری مصر است روستای صفاهان. خاقانی.
مسیح‌وار پی راستی گرفت آن دل
که‌باژگونه روی داشت چون خط ترسا.
خاقانی.
و گر باژگونه بود داوری
که شه میل دارد بکین‌آوری. نظامی.
سیم بی‌یا ز مس نمونه بود
خاص آنگه که باژگونه بود.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۴۷).
عمرش چون به آخر آمـد در محراب شد و زناری بربست و پـوستینی داشت بـاژگونه درپـوشید و کـلاه بـاژگونه بـر سـر نـهاد. (تذکرةالاولیاء عطار). نـقل است کـه روزی جامهٔ باژگونه پوشیده بود با او گفتند. خواست که راست کند نکرد و گفت این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خـلق بگردانم. همچنان بگذاشت. (تـذکرةالاولیـاء عطار).
بانگ برزد عزت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم
کوه‌را از بیخ و از بن بر کنم. مولوی.
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمانرا باژگونه تیرهاست. مولوی.
باژگونه زین سخن کاهل شوی
منعکس ادراک و خاطر ای غوی. مولوی.
یادم آمد که این چنین باید
کار هندو چو باژگونه بود.
امیرخسرو دهلوی.
||منحوس. (ناظم الاطباء). نحس. نـامبارک. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری).
- باژگونه تیم؛ کنایه از خانهٔ خراب و دنیا:
ترس تو بس نجات تو و درد تو شفاست
ناجی راستی شوی ای باژگونه تیم.[2]
خاقانی.
- باژگونه رفتن؛ از سوی مخالف رفتن:
باژگونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کین داری گرفت. مولوی.
پس همی گفتند با خود در جواب
باژگونه می‌روی ای کج خطاب. مولوی.
- باژگونه شدن؛ وارونه شدن.
- ||منقلب شدن. برگردانیده شدن. برگردیدن.
- باژگونه نورد؛ معکوس و وارونه نوردنده. و کاخ باژگونه نورد کنایه از دنیا نیز هست:
تا بدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چوزن، که مردی مرد.
نظامی (هفت پیکر ص ۵۱).
تو زان ره که شد باژگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و باز گرد. نظامی.
- خواب باژگونه دیدن؛ خواب بد که تعبیر آن معکوس باشد و در مـثل گـویند خـواب زن معکوس است:
دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب باژگونه نبینیم خواب. نظامی.
- نعل باژگونه؛ نعل وارونه. و نعل وارونه زدن کنایه از ردگم کـردن و فـریب دادن حـریف است:
همه نعل مرکب زنم باژگونه
بوقتی کز این تنگ جا می‌گریزم. خاقانی.
باژگونه نعل از ده تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط. مولوی.
لیک نعل باژگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت. مولوی.
باژگونه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص‌مرکب) وارونه کردن. ||منقلب کـردن.

---

۱ - نل: بگر پاسخ از هر چه واپرسمت.
۲ - در مـتن دیـوان (چ سجادی مصرع) دوم چنین است: تا حی راستین شـوی ای بـاسکونه تیم، و بهر حال معنی استوار نیـست.

برگرداندن. قلب. (دهار). تقلیب.

بازگونی. (حامص مرکب) انعکاس. انقلاب. قلب.

بازگه. [گَ هْ] (اِ مرکب) مخفف بازگاه. باجگاه. محلی که باج گیرند:

بر بازگه آز نگذری ایرا ک
این آز نخواهد ز تو جزدیدن بر ناژ.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۰۴).

و رجوع به بازگاه شود.

بازگیر. (نف مرکب) کسی که باج و خراج و مالیات میگیرد. باج گیر. (ناظم الاطباء). گمرکچی.

باژن. [ژَ] (اِ) گوسفند یا بزی را گویند که پیش‌پیش گله به راه رود و بعربی کراز خوانند. (برهان قاطع). فاز. (هفت قلزم) (آنندراج). نهاز. (آنندراج). نخراز. گوسفند یا بزی که پیشاپیش گله رود. (ناظم الاطباء). گوسفند پیش‌رو گله. پیشرو گلهٔ گوسفندان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).

باژنامه. [مَ / م] (اِ مرکب) لقب. (ناظم الاطباء). رجوع به لقب شود. ||رفیق. مصاحب. (ناظم الاطباء). رجوع به پاژنامه شود.

باژ نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) باج بر گردن کسی گذاشتن. تحمیل باج کردن بر: چون کار قباد به آخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو بر خلق نهاد و بر دشمنان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

باژوان. [ژْ] (ص مرکب) باژبان. شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد. (هفت قلزم).

باژه. [ژِ] (اِ) باج. خراج. باژ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افاز. خمیازه. فاژه. دهن دره:

تو زر داری و من سخن عرضه دارم
تو در باژه افتی و من در عطاسه. انوری.

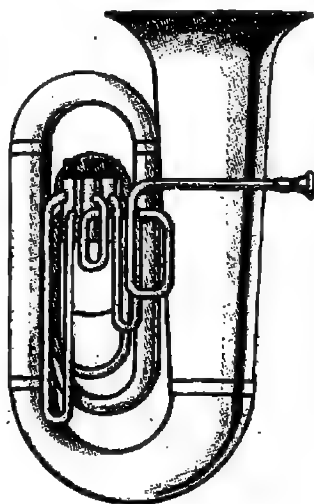
باژه. [ژِ] (اِخ)[1] نام سرداری که در زمان اردشیر دوم و در جنگهای بین لشکریان ایران و لاسدمونی بهمراهی راتین[2] فرماندهی سپاه ایران را داشت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۱۰۴ شود.

باژه. [ژِ][3] (اِخ) ربرت باژه. ادیب انگلیسی متولد در دارلی بسال ۱۷۲۸ م. و متوفی در ۱۸۰۱ م. این مرد در پنجاه و سه سالگی شروع به نویسندگی کرد، از کتب عمدهٔ او جیمز والاس[4] را میتوان نام برد.

باژیان. (اِخ) طایفه‌ای از ترکان. (شرفنامهٔ منیری)[5].

باس. (اِ) قدیم در مقابل حادث. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). قدیم که باش نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ دساتیر ۲۳۴). و آن جزو اول باستان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی کهنه و قدیم از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مؤلف). ||زارع. کشاورز. (ناظم الاطباء).

باس. (فرانسوی، اِ)[6] قسمتی از یک قطعهٔ موسیقی که آهنگ آن در متهای پستی و کوتاهی نواخته شود. ||نام دیگری که سابقاً به ویلن سل[7] داده شده بوده است. ||در موزیک‌های نظامی این لغت اصطلاحاً در مورد نوعی از شیپورهای خاص معروف به ساکسورن[8] داده میشود.



باس

باس. (اِخ)[9] ژرژ. نام دریانورد انگلیسی که بوغاز معروف به «باس» را در تاسمانی بسال ۱۷۹۸ م. کشف کرد و این تنگه بنام او باقی ماند.

باس. [10] (اِخ) نام تنگه‌ای است در حدود تاسمانی (استرالیا)، که بوسیلهٔ ژرژباس در ۱۷۹۸ م. کشف شده وبهمین مناسبت بدین نام شهرت یافته است. رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

باس. (اِخ) در شمال خاوری منوجان [جیرفت] در راه ریگان که در سه منزلی بندر هرموز است دو شهر باس و جکین در همسایگی یکدیگر واقع بود و هر کدام مسجد و بازاری جداگانه داشت. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی لسترانج ص ۳۴۰).

باسا. [11] (اِخ) شهری در لیبریا (افریقا). در ساحل رودخانهٔ سنت‌ژان[12] که از مراکز معتبر تجارتی لیبریا محسوب میشود.

باسا. [13] (اِخ) معبد مشهور یونانی در فیگالی[14]. نزدیک معبر منی[15] که مختص آپولون اپیکوریوس[16] بوده است.

باسابرط. [بُ] (معرب، اِ) ورقهٔ عبور. گذرنامه. پاسپورت. الجواز. (اقرب الموارد). رجوع به نشوءاللغة العربیه ص۹۵ شود.

باسار. [17] (ص) آماده. مهیا. (ناظم الاطباء).

باساز. (ص مرکب) دارندهٔ ساز و برگ. آماده. مهیا. مرتب:

از او کار مقدس چو باساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت.
نظامی.

باسام. [18] (اِخ) حاکم‌نشین کولونی ساحل عاج در گینهٔ افریقا. باسام بزرگ یکی از مراکز مهم تجارتی خصوصاً پارچه و سلاح و عاج و چوب و غیر آن است.

باسامان. (ص مرکب) دارا و برخوردار. شعقر؛ مرد بسیار آب و زمین و باسامان (منتهی الارب). ||مرد متدین. صابر. پرهیزکار. زاهد. ||عاقل. بافراست. (ناظم الاطباء).

باسان. (اِ) بلسان. درخت بلسان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تصحیف بلسان است.

باسان. (اِخ)[19] نام خانوادگی خاندانی نقاش در ایتالیا که معروفترین افراد آن ژاک باسان[20] بوده است. (متولد و متوفی در باسانو ۱۵۱۰ – ۱۵۹۲ م.). سپس فرانسسکو باسانو[21] (۱۵۴۹ – ۱۵۹۲ م.) و لاندرو باسانو[22] (۱۵۵۸ – ۱۶۲۳ م.) را میتوان نام برد.

باسان. (اِخ) جزیرهٔ کوچکی در خلیج ادیمبورگ[23]. آنجا مرغی معروف به فودوباسان[24] به وفور یافت میشود.

---

1 - Bagé. 2 - Rhathine.
3 - Bagé.
4 - James Wallace.
۵ - این کلمه در هیچ فرهنگی بدین معنی یافت نشد.
6 - Basse. 7 - Violoncelle.
8 - Saxhorn. 9 - Bass (George).
10 - Bass (détroit de...)
11 - Bassa. 12 - S. John.
13 - Bassae. 14 - Phigalie.
15 - Messénie.
16 - Apollon Epikourios.
۱۷ - احتمال دارد که این کلمه باساز بوده و بدین صورت ضبط شده است.
18 - Bassam (Grand).
19 - Bassan.
20 - Jacques Bassan.
21 - Francesco Bassano.
22 - Leandro Bassano.
23 - Edimbourg.
24 - Fou de Bassan.

باسانو. [1] (اِخ) شهری در ایتالیا در ساحل نهر برانتا [2] که قریب ۱۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع عمدهٔ آن بریکت سازی و صنایع ابریشم و مبل سازی است. هنوز در این شهر بقایای قلعه‌ای که بوسیلهٔ جبار معروف اسلین دورومانو [3] ساخته شده است دیده میشود.

باساوا. (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۷۵۰۰گزی شمال خاوری سردشت و در ۴ هزارگزی شمال راه بیوران به سردشت قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل عمدهٔ مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسبوس. (اِ) نوعی از ریحان باشد که آنرا مرزنگوش خوانند. و بعربی آذان الفار گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج). و سبب این اسم (یعنی مرزنگوش) آن است که مرز را موش گویند و آن به گوش موش شبیه است و بعربی آذان الفار گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). نام ریحانی است که او را مرزنگوش نیز میگویند. (فرهنگ جهانگیری).

باسبیان. [سِ] (اِخ) از قرای بلخ است. (مراصد الاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

باس پوانت. (اِخ) [4] حاکم‌نشین آنتیل و بندری در ساحل اقیانوس اطلس و دارای ۶۱۲۰ تن جمعیت است.

باست. (اِ) نوعی از اسفناج (سرمق = سَرْمَج: یجمعون البراهمة علی اطعمة متخذة من باست و هو السرمق. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۲۹۰ س ۲).

باست. [5] (اِخ) در اساطیر مصری نام خدائی است که سر مجسمهٔ آن به شکل سر گربه ساخته میشده است و هرودوت از آن به «بوباست» [6] نام برده است. این نام از شهر بوباستیس [7] گرفته شده و معبد معتبر این الهه در این شهر بوده است.

باستار. (ضمیر مبهم) (باستار و بیستار) از الفاظ متابعه است مانند فلان و بهمان. (انجمن آرای ناصری). چون لفظ فلان و بهمان است. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی). و استعمالش در اوصاف [اصناف؟] مجهوله شایع باشد. همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال میکنند، باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور میسازند [8]. (برهان قاطع). بمعنی فلان و بهمان و بیستار نیز مترادف آن است. (شرفنامهٔ منیری). استعمالش در اصناف مجهول شایع باشد. (هفت قلزم) (آنندراج). بواسطهٔ این لفظ شیء و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و بیشتر باستار و بیستار میگویند یعنی فلان و بهمان و گاهی باستار به تنهائی استعمال میشود مانند فلان. (ناظم الاطباء):

بادام‌تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همی(؟) برره‌ی شمار [9].
رودکی (از اسدی و صحاح الفرس و جهانگیری).

علی‌الجمله از قدرت راه بشرط و مشروط یکی است بی‌تفاوت و پس هر که پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیزست و همان چیز را سبب وجود باستار چیزیست، باطلست و به عاقبت آخر این اسباب حق است. (از مکاتبات عین القضاة همدانی، بنقل شعوری و جهانگیری).

با وجودت از شهان باستان
چرخ نارد بر زبان جز باستار.
شمس فخری (از شعوری و جهانگیری).

باستان. (ص، اِ) کهنه. قدیم. (صحاح الفرس) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (شعوری) [10]. گذشته. قدیم. دیرینه. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم). چیز گذشته. قدیم اَی ضد نو. (شرفنامهٔ منیری). کهن. زمان گذشته:

ز دانا تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان. فردوسی.

تو از باستان یادگار منی
بتخت کئی بر نگار منی. فردوسی.

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفتهٔ باستان. فردوسی.

مردی با خرد تمام بود گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۷).

کسی دار کز دفتر باستان
همی خواندت گونه گون داستان. اسدی.

عقل نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا
گر چه کس نبود چو او از خسروان باستان.
امیر معزی.

قلعه‌ای بستد که هرگز کس بر آن قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

گویند هر کجا ستم آمد برفت داد
این داستان زدند حکیمان باستان. سوزنی.

تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده‌اند
گر سرش داری برانداز این بساط باستان.
خاقانی (از جهانگیری) (از شعوری).

پژمرده دلان بصور آهی
این دخمهٔ باستان شکستم. خاقانی.

تاگشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته.
خاقانی.

ذ کر عهد او که تا روز ابد پاینده باد
نقصها در داستان باستان می‌آورد.
خواجه سلمان.

مثل و همتایت به رزم و بزم در، در روزگار
زین سپس کم خیزد و کم بود کس از باستان.
منیری (مؤلف شرفنامه).

— موبد باستان؛ موبد پیر. موبد کهن:

سرانجام او گشت همداستان
بپرسید از موبد باستان. فردوسی.

|| اگرچه ولف کلمه را تنها بمعنی قدیم آورده ولی از این بیت شاهنامه چنین استنباط میشود که باستان بمعنی هرگز و همیشه است. (یادداشت مؤلف):

بچین و بهند و ختن باستان
نرانند جز نام من بر زبان. فردوسی.

و شاید هم در این بیت تحریفی در کلمه روی داده و محرف کلمهٔ دیگری است. || بزبان دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او جمع باشد و باستان نامه کتابی است از تواریخ فارسیان. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (هفت قلزم). در زند و پازند بمعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را گویند. (ناظم الاطباء). حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که به زبان پارسی و دری باستان تاریخ را می‌گویند و دهگان مورخ را و معرب آن دهقان است. (فرهنگ جهانگیری) [11]:

از فرنگیس و کتایون و همای
باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

باستان‌نامه به معنی تاریخ تواند بود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— باستان یهود؛ تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم هست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت

1 - Bassano. 2 - Brenta.
3 - Esselin de romano.
4 - Basse - pointe.
5 - Bast. 6 - Bubaste.
7 - Bubastis.

۸ – در لهجهٔ عامیانه (قسمت دوم) «بیسار Bīsār» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۹ – ن‌ل: ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار، ای خواجه کن همین و همین برهی شمار. و شعوری بیت فوق را چنین ضبط کرده است:

آن خواجه این همه که تو بر میدهی شمار
بادام تر وسیکی و بهمان و باستار.

۱۰ – در شعوری به کسر سین ضبط شده است.

۱۱ – رجوع به کلمهٔ باستان نامه شود.

قلزم). ||بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترک و تجرید باشد. (برهان قاطع)[1]. شخص مجرد. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).

باستان. [2] (اِخ) یا بازتان[3] ناحیه‌ای از اسپانی واقع در بخش ناوار[4] در دره‌ای بهمین نام. جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن است.

باستان‌شناس. [شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ آثار باستانی. دانای علم به آثار تاریخی. عالم به علم باستان‌شناسی (علم به آثار عتیقات). آرکئولوگ[5]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران).

باستان‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) علم به آثار تاریخی. شناسایی عتیقات. علم به آثار عتیقه. اصطلاح فرهنگستان ایران در برابر آرکئولوژی[6].

– ادارهٔ کل باستانشناسی؛ در وزارت فرهنگ، اداره‌ای بنام ادارهٔ کل آثار عتیقات در زمان رضا شاه تأسیس گردید که هم اکنون بنام ادارهٔ کل باستانشناسی معروف است و وظیفهٔ آن حفظ و تعمیر آثار و ابنیهٔ تاریخی و کشف بقایای آثار اشیاء عتیقه و حفاری در نقاطی است که احتمال بازیافتن آثار تاریخی در آن نواحی باشد. علاوه بر حفظ ابنیهٔ تاریخی، آثار و ظروف و اشیائی را که در حفاریها یافته میشود در موزهٔ ایران باستان وابسته به ادارهٔ کل باستانشناسی حفاظت میکنند. این موزه در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. ساخته شده و مورد استفاده قرار گرفته و شامل اشیاء مربوط به تمدنهای بسیار قدیم ایران تا انتهای دورهٔ ساسانی و آثار اسلامی میباشد. همچنین دارای اطاق مخصوص سکه‌ها و مهرهای عتیقه و نمونه‌های قطعات سفالهای قدیمی نقاط مختلف ایران و کتابخانهٔ مخصوص است. قدیم‌ترین نمونه‌هایی که تا کنون در آنجا ضبط شده اشیائی است متعلق به تپهٔ سیلک کاشان که توسط هیئت علمی اعزامی موزهٔ لوور پاریس کشف شد و قسمتی از آنها مربوط به حدود چهار هزار سال پیش از میلاد و قسمت دیگر متعلق به ۲۸۰۰ تا ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد است. در سال ۱۳۰۷ هـ.ش. در حدود تخت جمشید پروفسور هرتسفلد قطعات سفالهای منقوشی را مربوط به دورهٔ ما قبل تاریخ در آنجا بدست آورد. ظروف قیری متعددی که در شوش بدست آمده متعلق به دورانی در حدود ۲۳۰۰ سال قبل از میلاد است. در نتیجهٔ کاوشهای علمی که در سال ۱۳۱۰ هـ.ش. از طرف هیئت علمی موزهٔ لوور در تپه گیان نزدیک نهاوند بعمل آمده اشیائی متعلق به ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد کشف شده است. کاوشهای علمی که توسط هیئت علمی دانشگاه پنسیلوانیا در سال ۱۳۱۰ هـ.ش. در تورنگ تپه و شاه تپه (در دشت گرگان) بعمل آمد اشیائی متعلق به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد را بدست داد. اشیاء متعلق به عهد هخامنشی که شامل کتیبه‌ها و سرستونها و مجسمه‌ها و مهرهای متعدد است بدقت در این موزه نگهداری میشود. آثار متعلق به عصر اسلامی بیشتر توسط هیئت اعزامی موزهٔ متروپولیتن نیویورک در نیشابور بین سالهای ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ هـ.ق. بدست آمده است. علاوه بر این بعض گچ‌بریها و محرابهای مساجد و کنده کاریهای روی چوب متعلق بدوران اسلامی را در موزه نگهداری میکنند. یکی از قسمتهای جالب موزهٔ ایران باستان تالار اردبیل است. شاه‌عباس قسمتی از اموال خود را با مجموعهٔ مفصلی از ظروف چینی بر آستانهٔ جد خود شیخ صفی‌الدین در اردبیل وقف کرده بود که در موارد اطعام بکار میرفت. قسمت اعظم کتابهای تاریخی که در اردبیل بود فعلا در موزهٔ ارمیتاژ لنین گراد نگهداری میشود و مجموعهٔ چینی‌های مذکور شامل یکهزار و دویست و بیست و یک عدد ظروف مختلف بود و آنها را در عمارت مخصوصی بنام چینی‌خانه که برای این ظروف در آستانهٔ اردبیل ساخته بودند نگهداری میکردند. در سال ۱۳۱۴ هـ.ش.، آنچه از دستبرد زمانه و حملات و غارتها باقی مانده بود یکجا از اردبیل به موزهٔ ایران باستان انتقال یافت و در تالار مخصوص نگهداری شد. بر روی تمام این ظروف جملهٔ زیر بصورت مهر چهار گوشی حک شده است: «وقف بر آستانهٔ شاه صفی نمود بندهٔ شاه ولایت عباس». علاوه بر اشیاء فوق، مجموعهٔ معتبری از سکه‌های دورانهای مختلف تاریخی ایران در موزهٔ ایران باستان وجود دارد. ادارهٔ باستانشناسی در شهرستانهای عمده نیز شعباتی دارد که آثار تاریخی آن نواحی را حفظ میکنند. از آنجمله است ادارهٔ باستانشناسی اصفهان که بیشتر ابنیهٔ عهد صفوی را از دستبرد و ویرانی نگاهداشته است و باستانشناسی فارس که تخت جمشید و پازارگاد و سایر اماکن تاریخی و ابنیهٔ آن حدود را نگهداری میکند. در آذربایجان نیز ادارهٔ باستانشناسی تأسیس یافته است. باستانشناسی خراسان ابنیهٔ آستانهٔ حضرت رضا (ع) و آثار متعلق به آن را محفوظ میدارد. برای اطلاع بیشتر از وظایف ادارهٔ باستانشناسی و موزهٔ ایران باستان، رجوع به راهنمای موزهٔ ایران باستان چ ۱۳۳۶ شود.

باستان‌نامه. [مَ / مِ] (اِخ) تاریخ‌نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد. (ناظم الاطباء). نام کتابی است از تاریخ فارسیان. (برهان قاطع).[7] رجوع به عناوین باستان و نامهٔ باستان شود.
||تاریخ.

– گفتهٔ باستان؛ تاریخ و داستان پیشینیان:

بکردار خوابیست این داستان
که یاد آید از گفتهٔ باستان. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین داستان
شنیدستم از گفتهٔ باستان. فردوسی.

باستانی. (ص نسبی) قدیم. کهن. عتیق. دیرینه. قدیمی:

بکوه اندرون مانده‌ای دیرگاهی
بسنگ اندرون بوده‌ای[8] باستانی. فرخی.

بدان خانهٔ باستانی شدم
به هنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته‌ست
ابوالشیص اعرابی باستانی. منوچهری.

دلجویی کن که نیکوان را
دلجویی رسم باستانی است. خاقانی.

||معمر. سالخورده.

باستان یهود. [نِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

باس‌تر. [تِ][9] (اِخ) نام شهر و بندری مهم از آنتیل فرانسه و حاکم‌نشین ناحیهٔ گودلوپ[10] و در حدود ده هزار و پانصد تن جمعیت دارد. ||همچنین نام بندری از بنادر آنتیل انگلستان که قریب ۸۵۰۰ تن جمعیت دارد.

باستراک. [تَ] (اِ) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). در فرهنگ دزی این کلمه در برابر کلمهٔ فرانسوی گریو[11] آمده و معنای گریو در فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی چنین است: باستراک. سمرمر. دج. سمنه. دجاج بری. سمانی. سلوی. و رجوع به باسترک شود.

---

۱ - باین معنی ظاهراً مصحف ساسان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Bastan. 3 - Baztan.

4 - Navarre. 5 - Archéologue.

6 - Archéologie.

۷ - فردوسی در شاهنامه بارها از کتابی بنامهای: نامهٔ باستان، نامهٔ خسروی، نامهٔ خسروان، نامهٔ پهلوی، نامهٔ شهریار، نامهٔ داستان و نامهٔ شاهوار یاد میکند و مراد از آن مأخذ اصلی شاهنامهٔ فردوسی یعنی شاهنامهٔ منثوری است که به امر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و به مباشرت ابو منصور معمری (یا مسعودبن منصوری معمری)، تألیف شد و نسخه‌ای از آن بدست فردوسی افتاد. «مزدیسنا ۳۸۵ - ۳۸۶» (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

۸ - ظ: زاده‌ای (؟) (یادداشت مؤلف).

9 - Basse - Terre.

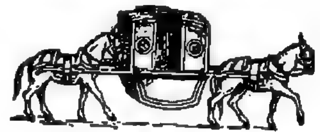
10 - Guadeloupe.

11 - Grive.

باسترک. [تَ رَ] (اِ) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). مرغی است. (یادداشت مؤلف). به ترکی صفرجق. (فرهنگ شعوری):

در دست غمت را (کذا؟) شده‌ام آنچنان زبون
در پنجهٔ شاهین فتاده چو باسترک (؟).
میرنظمی (از شعوری).

باسترن. [تِ] [1] (اِ) نوعی کجاوه قدیمی که در بعضی از ممالک شمالی اروپا معمول بوده است و معمولاً آنرا بر روی دو چوب قرار میداده و دو اسب، یکی از جلو و دیگری از عقب بدان می‌بسته‌اند. زنان قدیم رومی نیز از آن استفاده میکرده‌اند.



باسترن

باستره. [تَ رَ / رِ] (اِ) کشتزار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). || تاریخ‌خوان. قصه گوی. (شعوری ج ۱ ص۱۹۲) و رجوع به باسره و باسرم شود.

باسته‌لی کا. [تِ] [2] (اِخ) از شهرهای معروف کرس [3] فرانسه واقع در کنار رودخانهٔ پرونلی [4] که قریب ۲۳۰۰ تن جمعیت دارد.

باستی. (حامص) افتادگی. فروتنی. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

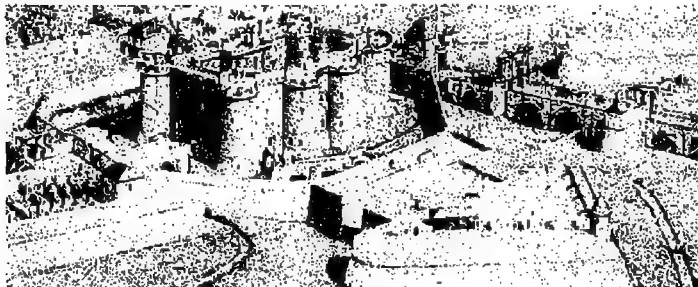
باستی. (اِخ) دهی از دهستان سیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی دیلم به گچساران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن کشت غلات (دیمی) و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باستیا. (اِخ) [5] بندری از بنادر جزیرهٔ کرس [6] در دریای مدیترانه، برابر جزیرهٔ الب [7] که دارای ۲۲۵۵۰ تن سکنه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

باستیان. (فرانسوی، اِ) [8] استحکام برآمدهٔ برج مانندی که در قلعه میسازند. (ناظم الاطباء).

باستید. [9] (اِخ) یکی از رجال سیاسی فرانسه، متولد در پاریس (۱۸۰۰ – ۱۸۷۹ م.). از تألیفات او رسالهٔ «تعلیمات عمومی در فرانسه» است [10] که بسال ۱۸۴۷ م. منتشر شد و همچنین «تاریخ جنگهای مذهبی در فرانسه» [11] را میتوان نام برد.

باستیل. [12] (اِخ) نام قلعهٔ معروفی که در محله‌ای بهمین نام سابقاً در نزدیک پاریس ساخته شده بود و سالها زندان بزرگ و عمومی فرانسه محسوب میشد. اولین سنگ بنای قلعهٔ باستیل در ۲۲ آوریل ۱۳۷۰ م. نهاده شد و قصد از آن دفاع از پاریس در برابر انگلیسیها بود. در جنگ معروف سنت‌کانتن [13] هانری دوم [14] باستیل را تعمیر و تقویت کرد. از زمان شارل ششم [15] بود که باستیل به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفت. معذلک تاحدود دو قرن باستیل صورت قلعهٔ دفاع نظامی داشت. از طرف ریشلیو [16] این قلعه رسماً بصورت زندان عمومی انتخاب شد. این محل سالها زندان آزادیخواهان فرانسه بود. در طی قرن هجدهم وضع عمومی باستیل تغییر یافت، در زمان سلطنت لویی شانزدهم مجموعاً ۲۴۰ تن زندانی به باستیل سپرده شدند در حقیقت در این ایام زندانیان این قلعه افراد معین و معدودی بودند. باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ م. نزدیک ساعت ۵ بعدازظهر بدست انقلابیون تسخیر شد و این فتح در حکم نتیجهٔ قطعی انقلاب فرانسه بود. هزاران هزار جمعیت هنگام صبح متوجه کاخ انوالید [17] شدند و سپس برای بدست آوردن اسلحه به باستیل روی نهادند. در برابر انبوه جمعیت مقاومتی چندان نشد. فقط چندین تیر تفنگ و چند گلولهٔ توپ رها شد. در میان این جمعیت زنان بسیاری نیز وجود داشتند. صورتی که از نتیجهٔ نبرد باستیل بدست آمده، ۹۸ تن مقتول و ۶۸ تن مجروح را نشان میدهد. روز تسخیر باستیل اکنون از اعیاد بزرگ ملی فرانسه محسوب میشود.



باستیل

باستین. [سِ] (اِ) در تحفةالاحباب میوه‌ای را گویند که توی درخت (؟) باشد و باشین هم روایت شده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). باشتین. (ناظم الاطباء). رجوع به باشتین شود.

باستین. (اِخ) قریه‌ای است در یکفرسنگی جنوبی رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری). ظاهراً صورتی از باستی است و رجوع به باستی شود.

باسدار. (اِ) بمعنی باجبان باشد. (آنندراج). شاید محرف پاسداراست. رجوع به پاسدار و باجدار شود.

باسدق. [دِ] (اِ) باسلق. کلمهٔ ترکی است بمعنی شیرینی که از نشاسته و شیره یا شکر کنند بصورت لوله‌ای و در میان آن مغز گردکان نهند و بر ریسمانی کشند. (یادداشت مؤلف). قراته. مُلَبَّن. فلانج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسلق شود.

باسدیو. [ ] (اِخ) [18] یکی از دو متکلم کتاب بهارث در بغود گیتا که جزئی از مهابهارت میباشد. ماهوره شهری است که باسدیو در آنجا متولد شده است. (قانون مسعودی). در کتاب گیتا که جزئی از کتاب بهارث میباشد، آنچه میان باسدیو و «ارجن» رفته ذکر شده است. (تحقیق ماللهند، ص۱۴). همچنین رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود.

باسر. [سِ] (ع ص) بدروی. ترشروی. بدهیأت. (ناظم الاطباء). [19] روی ترش و بدهیأت و غمگین. (از منتهی الارب). کالح یا ترشروی. (از اقرب الموارد). و رجوع به باسرة شود.

---

1 - Basteme. 2 - Bastelica.
3 - Corse. 4 - Prunelli.
5 - Bastia. 6 - Corse.
7 - Elbe. 8 - Bastion.
9 - Bastide (Jules).
10 - L'education publique en France.
11 - Histoire des guerres religieuses en France.
12 - Bastille. 13 - S.Quentin.
14 - Henri II. 15 - Charles VI.
16 - Richelieu. 17 - Invalides.
18 - Vâsudeva. (سانسکریت)
19 - ضبط این کلمه در ناظم الاطباء بصورت‌های باسر با فتح سین و سکون سین و کسر سین هر سه آمده است.

باسرجان. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد و در ۲۷ هزارگزی شمال راه طاهرآباد به سعیدآباد واقع است و در حدود بیست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باسر شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) عقب عقب رفتن. قهقرا. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). فرار کردن. عقب نشستن. (ناظم الاطباء). ||صورتی از بسر شدن بمعنی بپایان رسیدن. رجوع به باسری شدن شود. ||کنایه از شتافتن برای انجام کاری. سرقدم کردن.

باسر گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) لهجه و صورتی است از مصدر مرکب از سرگرفتن بمعنی اعاده کردن و دوباره انجام دادن کاری: برخیز و نماز باسرگیر. (تفسیر ابوالفتوح). و نماز باسرگرفت. (تفسیر ابوالفتوح). و نماز باسر باید گرفتن. (همان کتاب). و رجوع به گرفتن شود.

باسرم. [سَ] (اِ) زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند. کشتزار. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است که برای زراعت حاضر کنند. (فرهنگ شعوری). باسره وباسرم، زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد. (رشیدی). و رجوع به باسره شود.

باسرود. [ ] (اِخ) یکی از رساتیق سیستان که در تاریخ سیستان بصورت ناشرود ضبط شده است. ملک‌الشعراء بهار در حاشیهٔ ص۲۸ تاریخ سیستان مینویسد: این اسم در کتب مسالک باختلاف آمده مانند: باشترود، باسرود، بیسرود، باسروز، ناشرود و غیره، و اصطخری و ابن‌فقیه آنرا باشترود آورده‌اند و یاقوت آنرا ندارد. در بلاذری (ص۴۰۱) ناشروز آمده است. رجوع به تاریخ سیستان بهار ص۲۸ و به کلمهٔ باشترود شود.

باسرة. [سِ رَ] (ع ص) تأنیث باسر. روی ترش و بدهیأت و غمگین. (منتهی الارب) (آنندراج). تیره. کریه‌اللقاء شدید العبوس: و وجوه یومئذٍ باسرة؛ رویهاست در آن روز تیره. (قرآن ۲۴/۷۵). و رجوع به باسر شود.

باسرة. [سِ رَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی ابی بکربن کلاب در نواحی علیای نجد. (از معجم البلدان)[1].

باسره. [سَ رَ / رِ][2] (اِ) کشتزار. (فرهنگ اوبهی). کشت و زراعت. (برهان قاطع). باسرم. (از انجمن آرای ناصری). زمین کشتزار. (شرفنامهٔ منیری). کشت. زراعت. (ناظم الاطباء). کشتزار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲):

پیوسته کشتزار امیدش ز آب کام
سیراب باد تا که بود نام باسره.
شمس فخری. (از شعوری و جهانگیری).

و رجوع به باسرم شود. ||تاریخ‌خوان و قصه گوی. (فرهنگ شعوری). باستره.

باسری شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) لهجه و ترکیب قدیمی است بجای بسر شدن بمعنی بسر آمدن. خاتمه یافتن. بانتها رسیدن. پایان یافتن: پیش ارسلان‌خان آمدند و گفتند کار زنگیان و ملک باسری شد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

باسزا. [سَ / سِ] (ص مرکب)[3] درخور. متناسب. لایق. سزاوار:

معشوق جهانی و ندانی
یک عاشق باسزای درخور. ناصرخسرو.

باسط. [سِ] (ع ص، اِ) فراخ‌کننده. (منتهی الارب). اسم فاعل از بسط. فراخی‌دهنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). فراخ‌کنندهٔ روزی. (مهذب الاسماء). ||گسترنده. (منتهی الارب) (آنندراج). گسترانده. (مهذب الاسماء): و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید (قرآن ۱۸/۱۸)؛ و سگشان گسترانده بود دو ساعدش را به آستانهٔ در غار. (از منتهی الارب). ||یکی از نامهای خدای تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را به هر که میخواهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). ||آب دور از گیاه. (از قطر المحیط). آب دور از سبزه و چراگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خمس باسط؛ شتران به آب‌خور شتابنده. (منتهی الارب) و قال‌الله تعالی: و الملآئکةُ باسطوا ایدیهم (قرآن ۹۳/۶)؛ یعنی فرشتگان مسلطاند بر آنها. (منتهی الارب). و قال‌الله تعالی: کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه (قرآن ۱۴/۱۳)؛ یعنی مانند خواهندهٔ آب که اشاره کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را. (منتهی الارب). و رجوع به باسطة شود.

باسطوس. (ع اِ) قصب الساج: هو قصب الفارس و هوالاندلسی و یقال له باسطوس و هوالمصمت و هوالذی یعمل منه النشاب و منه ما یقال له بلش... (دزی ج ۲ ص۳۵۲) و رجوع به قصب شود.

باسطة. [سِ طَ] (ع ص، اِ) تأنیث باسط. رجوع به باسط شود. ||مسافت دور. و منه: سرنا عقبة باسطة؛ ای بعیدة. (از اقرب الموارد). ||عقبة باسطة؛ عقبه‌ای که از آن بر دو منزل آب باشد. و یقال رکیة باسطة؛ مضادة مصنوعة کانهم جعلوها معرفة ای قامة و بسطة. (منتهی الارب). ||عضلات باسطه؛ نوعی از عضلات که سینه را برافرازد تا اندرون سینه فراخ شود تا این اندامهای دم‌زدن اندر وی گشاده گردد و هوای خوش و خنک را اندر وی کشد. و عضله‌های باسطه دوازده است از سوی راست و چپ نهاده از هرسوی شش عضله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باسطی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به باسط. رجوع به باسط شود.

باسطی. [سِ] (اِخ) بنده علیخان باسطی یکی از شعرای هندوستان بوده که در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. حیات داشته است. مادر او دختر شیرافکن‌خان از بزرگان کابل بود. بنده علی‌خان ابتدا شیرافکن تخلص میکرد ولی بعداً که در شهر لکنهو از جملهٔ مریدان شیخ عبدالباسط شد، تخلص خود را به باسطی تبدیل کرد. اشعاری از او باقی است. تذکره‌ای نیز بنام تذکرهٔ باسطی دارد. او از جملهٔ شا گردان شیخ [محمد] علی حزین لاهیجی نیز شمرده میشود. از اوست:

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید
و آن لاله‌عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا
یا بر سرم آن سرو روان را آرید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۷).

باسطیوس. (اِ)[4] (مأخوذ از یونانی) کارفرمای لشکر روم. نایب پادشاه مظفر. (ناظم الاطباء).

باسعود. [سَ] (اِخ) کنیت ابوالحسن خرقانی رحمةالله علیه. (غیاث اللغات) (آنندراج):

تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود. مولوی.

و این از تصرفات ایرانیان در کنیه‌های تازی است که ابا و ابورا بصورت (با) و (بو) می‌آورند. رجوع به ابوالحسن خرقانی شود.

باسعیدان. [سَ] (اِ) این کلمه بهمین صورت در تاریخ بیهقی آمده و در چاپ فیاض آنرا در ضمن اعلام اماکن و قبایل آورده‌اند و در ص ۲۸۳ در حاشیه مینویسند: کذادر همهٔ نسخه‌ها، و اگر صحیح باشد شاید اصطلاح بوده برای غازیان (مطوعه)؛ و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفتند و باسعیدان نیز جمع شوند وغزوی نیکو برود برایشان امسال. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴).

باسعیدو. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم [جزیرهٔ قشم] شهرستان بندر عباس که در ۱۴ هزار و ۴۰۰ گزی باختر قشم در ساحل قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۴۸۰ تن

---

۱ - در مراصد الاطلاع بجای باسرة باسر آمده و درست نیست.

2 - Vâsudeva. (سانسکریت)

۳ - ازبا، پیشاوندی که صفت میسازد چون: با ادب. با هنر و... و سزا، صفت مشبهه از سزیدن...

4 - Bâstius.

سکنه که آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. دبستان و پاسگاه گمرک و گارد سرحدی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باسغاق. (اِ) باسقاق. (ناظم الاطباء). رجوع به باسقاق شود.

باسغاق. (اِ) به محاورهٔ خوارزم به‌معنی نواب و صوبه‌دار که آنرا بزبان انگریزی «ویس رای» گویند. شحنه. (آنندراج). اما صحیح کلمه باسقاق است. و رجوع به باسقاق شود.

باس فره کانس. [فِ رِ] (فرانسوی، ص مرکب)[1] کم بسامد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). اصطلاح علمی در الکتریسیته. موجهائیکه بس آمد آنها از ۱۰۰۰۰ کوچکتر باشد موجهای کم بس آمد (قلیل التواتر) و آنهائیکه دارای بس آمد هستند موجهای پر بس آمد نامیده میشوند. بزرگتر موجهای کم بس آمد از ارتعاش‌های صوتی بدست می‌آیند. رجوع به الکتریسیته و موارد استعمال آن تألیف ریاضی ص ۴۹۲ شود.

باسفور نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رشخوار و در ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به رشخوار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

باسفهری. [ ] (اِخ) دریای باسفهری اندر پارس بنزدیکی شیراز، درازای او هشت فرسنگ اندر پهنای هفت فرسنگ. (حدود العالم چ طهرانی ص ۱۰). چنین دریاچه‌ای در نزهةالقلوب بصورت باسفهویه ضبط شده و گوید‌دریاچه‌ای است به ولایت فارس بحدود اصطخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ. رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۴۰ شود.

باسفهویه. [ ] (اِخ) [دریاچه‌ای] بولایت فارس بحدود استخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ، و درو صید بسیارست. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۴۰). این نام در حدود العالم بصورت باسفهری ضبط شده، رجوع به باسفهری شود.

باسق. [سِ] (ع ص) نخل بلند بسق النخل؛ طال. (تاج العروس). ج، بواسق. دراز. بالنده. (غیاث اللغات). خرما بن دراز. بالیده. (آنندراج): تخم خرمایی، به تربیتش [خدای تعالی] نخل باسق گشته. (گلستان). ||خرمایی است طیب و زردرنگ. (تاج العروس). ||میوه‌ای است زردرنگ نفیس. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

باسق. [سِ] (اِخ) دهی است به بغداد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).

باسق. (اِخ) تلفظ ترکی قوم باسک[2]. رجوع به باسک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۷ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۳۰ شود.

باسقات. [سِ] (ع اِ) ج باسقه. نخلهای بلند. دراز شده‌ها. (آنندراج). و النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن ۵۰/ ۱۰)؛ ای مرتفعة فی علوها. و فراء گوید: ای باسقات طولا. (از تاج العروس).

باسقاق. (اِ) به محاورهٔ خوارزم بمعنی نواب و صوبه‌دار. شحنه. (آنندراج). نایب‌پادشاه. امیر. حاکم. (ناظم الاطباء). کلمهٔ مغولی شحنه. خان. (یادداشت مؤلف). ج، باسقاقان: بعضی را گرفته و باسقاق نشانده. (جهانگشای جوینی). و یاسا رسانید که سروران و باسقاقان هر طرفی به نفس خویش به حشر روند. (جهانگشای جوینی). امرا و باسقاقان که حاضر بودند در تسکین نایرهٔ تشویش مشاورت کردند. (جهانگشای جوینی). و او را، وقت استخلاص خوارزم از قبل خویش باسقاق خوارزم گردانید. (جهانگشای جوینی). باسقاق و ملک و کسانی که از قبل ما در فلان طرف حاکم‌اند بدانند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۱۸). باسقاقان و ملوک و قضاة و نواب و ائمه و اعیان و معتبران و کدخدایان و جمهور رعایای ولایت بدانند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۲۵). فرمود تا هیچ ملک و باسقاق و بیتکچی قطعاً به برات و حوالت قلم بر کاغذ ننهند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۵۳). و رجوع به باسقاقی شود.

باسقاقی. (ترکی، حامص) لغت ترکی بمعنی شحنگی: آن اطراف قایم مقام بگذاشت و بوقارا به باسقاقی معین کرد. (جهانگشای جوینی). مقرر شد امیر ارغون را بر کورکوز باسقاقی فرمودند. (جهانگشای جوینی) و تولاک باسم باسقاقی در غیبت او محافظت ولایت میکند. (جهانگشای جوینی).

باسقان. (اِ) به محاورهٔ خوارزم به معنی نواب و صوبه‌دار. (آنندراج). نایب پادشاه. امیر حاکم. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسقاق است. رجوع به باسقاق شود.

باسقة. [سِ قَ] (ع ص) مؤنث باسق. کشیده. بالنده. (ناظم الاطباء). بالارفته. بالا یافته. شاخهٔ بلند بالا. درختی که شاخه‌های آن بلند و کشیده باشد. ج، باسقات: لازالت دوحة سعادته باسقة. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||خرمابن دراز. (مهذب الاسماء). درخت خرما. خرمابن. ||ابر سپید صاف. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ||بلا و سختی. (ناظم الاطباء). داهیة. صاحب تاج العروس گوید: صاغانی چنین گفته است. اگر کلمه مصحف بائقة نباشد. ||رنگ. (تاج العروس).

باسک. [سُ] (اِ) خمیازه و دهان‌دره باشد و سبب آن خواب یا خمار است. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری). پاسک. دهن دره که به هندی آنرا جماهی گویند. (غیاث اللغات). خمیازه که آنرا آسا و فاژ و فاژه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آسا. فاژه. دهان دره. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). فاژه که از خواب و خمار باشد. (آنندراج). آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و آنرا آسا و اسا و پاسک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژ و فاز نیز گویند. به تازیش ثؤباء نامند. (شرفنامهٔ منیری):

چو باسک کند ماه من از خمار
قرار از مه نو نماید فرار. لبیبی (از شعوری)[3].
ای برادر بیار کاسهٔ می
چند باسک زنم ز خواب و خمار.
طیان مروزی (از جهانگیری و آنندراج).

||خواب‌آلودگی. (ناظم الاطباء).

باسک. (اِخ) یکی از دهستانهای هفت‌گانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد که در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل و نسبةً سالم میباشد. از شمال بدهستان کلاس و بریاجی و از جنوب بدهستان بانه و مرز عراق و از خاور بدهستان کلاس و نماشیر بانه و از باختر به دهستان بریاجی و آلان محدود میشود. موقعیت دهستان کوهستانی و جنگلی است و درختان میوهٔ جنگلی بسیار دارد، بطوریکه اهالی معاش خود را از فروش میوه‌ها تأمین میکنند. آب قراء از چشمه‌سار و رودخانهٔ زاب کوچک تأمین میشود، زراعت این منطقه کم است. در بعضی از قراء گله‌داری نیز رواج دارد. دهستان باسک از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۷۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: کسریوس، شلماش، کوله‌سرپایین و بالا، نیسک‌آباد. صنایع دستی زنان آن جاجیم و جوراب بافی و محصول عمدهٔ آن میوهٔ جنگلی و محصول دامی و جزئی غلات و توتون است. مرکز دهستان قریه فلطه میباشد. راههای آن تمام مالرو و پیاده‌رو جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

1 - Basse Fréquence.

2 - Basque.

۳- این شعر در آنندراج به سراج الدین قمری نسبت داده شده است.

باسک. [سَ] (اِ) به هندی نام ماری است. (تحقیق ماللهند ص۱۱۴ س ۱۷) ماری است. نزد مورخین هنود نام پادشاه ماران. (غیاث اللغات).

باسک. [سُ] (اِ) نام یکی از سرهای هفتگانهٔ مار. و منها نشأ یسکنه ناگ الحیاتُ و اسماء سرهای هفتگانه این است: انت، باسُک، دکشک، کرکوتک، مهاپذم، کنبل، اشوتر. (ماللهند ص۱۲۳ س ۲۰).

باسک. (اِخ)[1] یکی از طوایف اسپانیا که در فعالیت و هوش شهرت یافته‌اند. این قوم از بقایای نژاد سا کن شبه جزیرهٔ ایبری میباشند و در جهت غربی سلسلهٔ کوههای پیرنه و در اسپانیا سکونت دارند. تعداد جمعیت این قوم حدود ششصد هزار تن است که در نواحی گیپوزکوا[2] و بیسکای[3] و آلاوه[4] و ناوار[5] سکونت دارند. گروهی از این طوایف را که سا کن فرانسه هستند، در حدود دویست هزار تن شمرده‌اند که درحوالی لابورد[6] و ناوار سفلی و سول[7] سکونت دارند. این طوایف بتدریج مغلوب اقوام مهاجم شده‌اند و نژاد آنان نیز اختلاط یافته است. آنچه مسلم است اینست که این قوم پس از سکونت در این ناحیه هرگز بطور کلی تسلیم و تابع هیچیک از اقوام مهاجم از قبیل رومن‌ها و اقوام بربر و ویزیگت‌ها و اعراب نشدند و همیشه کوشش داشتند خود را مستقل و تا حدی آزاد نگاهدارند. معذلک مقتضیات زمان آنانرا مجبور به آموختن زبانهای فرانسه و اسپانیولی و فراموش کردن زبان اصلی خویش کرد. با همهٔ اینها هنوز بیشتر آداب و رسوم و از جمله رقص‌ها و تفریحات ملی خود را نگهداشته‌اند. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان باسق شود.

باسک. (اِخ) ناحیه‌ای در اسپانیا که به اسپانیایی «پرونسیاواسکونگاداس»[8] خوانده میشود. ناحیه‌ای است نظامی و سوق‌الجیشی که‌شامل حوزهٔ آلاوه و گیپوز وکوا و بیسکانه در اسپانیاست و قریب ۵۱۰ هزار جمعیت دارد. ||سرزمین باسک‌ها، نام ناحیه‌ای از کشور فرانسه که شامل حوزهٔ لابورد و ناوار سفلی وسول میشود و در دامنهٔ پیرنه واقع است و محل سکونت قوم باسک است.

باسکان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حوضهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. قریه‌ای کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باسکان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق اردکان [فارس] .(از فارسنامهٔ ناصری).

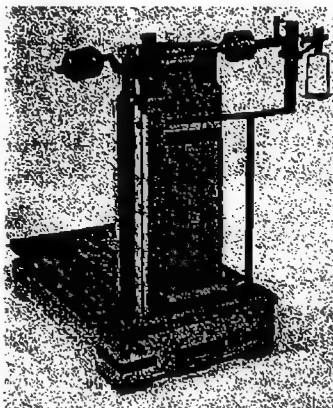
باس کدو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۵۰۰ گزی شمال سردشت و در پانصدگزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیاییِ‌ایران ج ۴).

باسک کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) خمیازه کشیدن. (ناظم الاطباء).

باسکله. [کِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول که در کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر دارای ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باس کله. [کِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گواوربخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد که در ۷۵ هزارگزی خاور گیلان و ۱۸ هزارگزی خاور گواور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه که آب آن از رودخانهٔ گواور تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و ذرت و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. در تابستان حدود ۱۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به حدود این آبادی می‌آیند و زمستان به گرمسیر (ایوان) میروند. زیارتگاهی بنام بابا حیدر نزدیک این ده واقع و مورد احترام سکنهٔ گوران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باسکول. (فرانسوی، اِ)[9] کلمهٔ فرانسوی که در فارسی نیز در برابر قپان (بخصوص قپانهای عظیم) برای وزن کردن کالاهای سنگین و کامیونها و غیر آن بکار میرود.



باسکول

باسکیر.[10] (اِخ) نام طایفه‌ای که اصلاً از نژاد مغول بوده و در بعض نواحی شمالی آسیا و اروپا بخصوص حدود اورال و ولگا بصورت کوچ‌نشین زندگی میکردند. جمعیت این قوم در حدود پانصد هزارتن است. این قوم اصولاً در نواحی مرکزی سیبری زندگی میکردند، و بعدها به نواحی اورال و ولگا روی آوردند و تحت اطاعت خان غازان و بعداً در ۱۴۸۰ م. زیر فرمان دولت روسیه درآمدند. اغلب متدین بدین اسلام بودند، باجسارت و فعالیت بسیار و اغلب در خدمات نظامی روسیه بکار میرداختند. این نام در کتب اسلامی بصورت بشکیر نیز ضبط شده است. رجوع به باشکیر و باشکیرستان و باشقرد شود.

با سگ به جوال رفتن. [سَ بِ جُ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گو باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم). همخانهٔ بدان شدن. با هرزه گویان معارض شدن. (رشیدی). نوعی از تعذیب مجرمان که با سگ در یک جوال کرده می‌بندند. و کنایه از همخانه شدن با مردم بد. (غیاث اللغات):

گفتم که در آن ریش دوم، عقلم گفت
باسگ به جوال درنشاید رفتن.
خجندی (از فرهنگ ضیاء).

||عذاب و رنج کشیدن. (رشیدی).

باسگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) واژگونه. (غیاث اللغات). رجوع به باژگونه و واژگونه و باشگونه شود.

باسگونه. [نَ / نِ] (اِ) بخشش. انعام. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

باسل. [سِ] (ع ص) شجاع. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهادر. (غیاث اللغات). مرد دلیر. (مهذب الاسماء). دلیر. (نصاب). دلاور. شجاع. بطل. (اقرب الموارد). ج، بَواسِل و بُسَلاء. (منتهی الارب) و بُسل. (منتهی الارب). بُسْل. (تاج العروس). بُسَّل (اقرب الموارد). ||شیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شیربیشه.

---

1 - Les Basques.
2 - Guipuzcoa.
3 - Biscaye.
4 - Alava.
5 - Navarre.
6 - Labourd.
7 - La.Soule.
8 - Provincia Vascongadas.
9 - Bascule.
10 - Baskirs ou Bachkirs.

(ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد، بسبب کراهت و زشتی منظر آن. ابوزید طائی در رثاء غلام خویش گوید:

صادفت لما خرجت منطلقا
جهم المحیا کباسل شرس.

و امرؤالقیس گوید:

فولالدودان عبیدالعصا
ماغرکم بالاسد الباسل. (از تاج العروس).

متبسل. (تاج العروس). ||مرد زشت ترشروی از خشم یا از شجاعت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَیل یا بَسل. (تاج العروس). شخص عبوس از خشم یا از دلاوری یا از زشتروئی. (از تاج العروس). ||مجازاً، شیر. لین باسل در عربی بمعنی شیر ترش بدمزه است. (از تاج العروس). ||یوم باسل؛ روز سخت و شدید. اخطل گوید:

نفسی فداء امیرالمؤمنین اذا
ابدی النواجذ یوم باسل ذکر.
(از تاج العروس).

یقال غضب باسل و یوم باسل؛ ای: شدید. (اقرب الموارد). ||نبیذ تند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبیذ شدید ترش. (از تاج العروس). ||سخن زشت و شدید. (آنندراج). سخن زشت و سخت. (ناظم الاطباء).

— گفتار باسل؛ کریه شدید. ابوبثینةالهذلی گوید:

نفاثة اعنی لا احاول غیر هم
و باسل قولی لاینال بنی عبد.
(از تاج العروس).

باسل. [سِ] (اِخ) ابن ضبة و ضبةبن ادبن طابخةبن الیاس را سه فرزند بود: سعد و سُعَید و باسل. سعید به قتل رسید و جانشینی نداشت و اما باسل به سرزمین دیلم پناه برد و در آنجا با زنی از مردم عجم ازدواج کرد و مردم دیلم از نسل اویند و گفته میشود که باسل‌بن ضبة ابوالدیلم بوده است. و ابن بحیر در اشاره به همین نکته گفته است:

زعمتم بان الهند اولاد خندف
و بینکم قُربی و بین البرابر
و دیلم من نسل ابن ضبةَ باسلٍ
و برجانَ من اولاد عمروبن عامر.

از اولاد سعدبن ضبة نیز خاندانهایی نام برده شده است. رجوع شود به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۱.

باسلامة. [سَ مَ] (اِخ)[1] از قرای بغداد است و آنجا بود که جنگ بین حسن‌بن سهل و ابن ابی‌خالد و ابی‌الشوک در زمان مأمون رخ داد. (معجم البلدان).

باسلق. [لِ / لُ][2] (ترکی، اِ) یا باسدق. حلوایی که از نشاسته و شکر یا نشاسته و شیرهٔ انگور کنند و در میانش جوز ویا بادام نهند و برشته کشند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسدق شود.

باسلوس. [سِ] (یونانی، اِ) بمعنی پادشاه. (ناظم الاطباء). به یونانی پادشاه را گویند. (آنندراج). رجوع به بازیلی کوس شود.

باسلیق. [ ] (اِ) آلت جنگ دریایی و از وسایل کشتیهای جنگی. ج، باسلیقات: و کان من معدات السفن الحربیة عندهم الزرد و الخود... و الباسلیقات و هی سلاسل فی رؤوسها رمانة حدید. (تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باسلیق. [سِ] (یونانی، اِ) معنی لغوی آن پادشاه عظیم است... و عجب که به ترکی هم باشلق بمعنی پادشاه و امیر و سردار است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) از یونانی باسیلیکوس[3] بمعنی پادشاه. (یادداشت مؤلف). ||شاهرگی در دست. (ناظم الاطباء). رگی است مشهور و معنی لغوی آن پادشاه عظیم است، چرا که این رگ از دل و جگر رسته است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). در لغت یونان باسلیق پادشاه بزرگ را گویند و از بهر پیوستگی این رگ (رگ باسلیق) باندامهای شریف او را باسلیق نام کردند و اندر تن بجای پادشاهی بزرگ شناختند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوازده رگ اندر هر دو دست است. یکی قیفال و دیگر باسلیق و ده رگ دیگر از آن دوازده رگ مرکب از شاخه‌های این دو اصل. و از دوازده چهار باسلیق است اندر هر دستی دو، یکی را باسلیق مادیان گویند و دیگری را باسلیق ابطی. و دو رگ بزرگ که از جگر برآمده است یکی اصل باسلیق است دوم اصل قیفال. لکن قیفال بر کرانتر است و از دل دورتر است و باسلیق بر میان‌تر است و بدل نزدیک‌تر است و از جگر تا به چنبر گردن برآمده است و آنجا بدو بخش شده است یکی بدست راست در آمده است و دیگر بدست چپ، لکن هر بخشی پیش از آنکه بدست اندر آید بدو بخش دیگر گشته است، یک بخش کوچکتر و یک بخش بزرگتر و بخش کوچک بسر اندر آمده است و بدماغ فرو رفته و چون فرش شده است او را و باز جمع شده است و از دماغ فروآمده و اندر سینه و کتف اندر آمده است و پراکنده شده و بخش بزرگ که بدست اندر آمده است اندر بغل دست بدو بخش شده است یکی باسلیق مادیان است و یکی باسلیق ابطی است و از هر یکی شاخی بسینه و دل و شش و حوالی آن اندر آمده و بفم معده و ثرب و حجاب نیز در آمده و تا بنزدیک شرج و تابساق قدم فرود آمده است و از بهر این است که فصد باسلیق علتهای جگر و سپرز و شش و علتهای حجابرا چون ذات الجنب و شوصه و همهٔ دردهای سرین و زانو و ساق و قدم را سودمند بود و باسلیق از بهر آن گویند که اصل او که از جگر بر آمده است رگی سخت بزرگ است و به اندامهای شریف پیوسته است چون دل و دماغ و شش و حجاب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشکرده. کسایی.

راه دین از برای شر نزنند
باسلیق از برای سر نزنند.
سنایی.

فصاد ضعف نور از باسلیق باصره بگشاید و زعفران در سکنگبین تسکین زیادت کند. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

باسلیق ابطی. [سِ قِ اِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام رگی است در دست. آنرا اَسلم و عرق الأسلم نیز گویند یعنی رگ با سلامت‌تر. (یادداشت مؤلف): و باسلیق ابطی را بدین نام از بهر آن گفته‌اند که نزدیک بغل دست پدید آید و ابط به تازی بغل راگویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باسلیقگی. [سَ قَ / قِ] (حامص مرکب)[4] سلیقه داشتن. در کاری سلیقه به خرج دادن. پاکیزگی در کار و غیر آن. و رجوع به سلیقه شود.

باسلیق مادیان. [سِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رگی در دست: در هر دستی دو رگ باسلیق است که یکی را باسلیق مادیان و دیگری را باسلیق ابطی گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به باسلیق شود.

باسلیقون. [ ] (اِ) کحل روشنایی، سرمهٔ روشنایی. (یادداشت مؤلف). از سرمه‌های شاهانه است که آن را ابقراط ساخت. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱)

— باسلیقون صغیر؛ منافع اومثل منافع کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل کحلیات ص ۳۴۵).

— باسلیقون کبیر؛ از تألیفات بقراط و به یونانی بمعنی جالب السعاده است و گویند اسم پادشاه آن عصر است و بجهت آن ترتیب داده، جالی و حافظ صحت عین و جهت حکه و غشاوه و سطبری پلک چشم و سبل و جرب و دمعه و بیاض مزمن نافع است.

کمون کرمانی. (دزی ج ۱ ذیل باسلیقون و ج ۲ ذیل کمون). نام مرهمی است و به یونانی معنای آن «جالب السعادة» است و گفته شده

---

۱ - در مراصد الاطلاع باسلاما آمده و صحیح ضبط معجم البلدان است.

۲ - در تداول مردم تبریز بکسر لام و در برخی از نواحی بضم لام است.

3 - Basilicos.

۴ - ازبا + سلیقه + ی مصدری.

است که خود نام پادشاه است و بعضی نیز ترجمهٔ آنرا«پادشاهانه» دانند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱): داروهای قوه دهنده و تحلیل کننده می‌باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون و روشنایی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرهم باسلیقون گوشت برویاند و مواضع عصبیه را سود دارد و جراحاتی [را] که در آن حرارت نباشد نافع بود. صنعت آن: بگیرند زفت و راتینج و موم نواز هر یک بیست مثقال، قند چهار درم بگدازانند در روغن زیت و در هاون کنند و بمالند نیکو تا یکسان شود و بردارند. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

باسلیقه. [سَ قَ / قِ] (ص مرکب)[1] باذوق. و آنکه کارهای وی آراسته و مرتب و خوش آیند باشد. و رجوع به سلیقه شود.

باسم. [سِ] (ع ص، اِ) خندان بی‌آنکه صدایی از دهان خارج شود. از مصدر بَسم. (اقرب الموارد). گشودن لبان بطوری که نموداری از خنده شود و آن کمترین صورت خنده و بهترین آن است. (از تاج العروس). و قال الزجاج: التبسم اکثر ضحک الانبیاء. (تاج العروس). خندان. (آنندراج). تبسم کننده. (ناظم الاطباء). دندان سپیدکننده. (آنندراج).

باسمج. [مِ] (اِخ) نام قصبه‌ای در دوفرسخی تبریز. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسمنج است. رجوع به باسمنج شود.

باسمر. [مَ] (اِ) باقلا. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).

باسمنج. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و در مسیر راه شوسهٔ تبریز به تهران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است ییلاقی سردسیر و دارای ۳۶۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و سیب زمینی و سنجد و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) چاپ. طبع. (ناظم الاطباء).

باسمه‌ای. [مَ / مِ] (ص نسبی) چاپی. مطبوع. مقابل قلمی. و رجوع به باسمه شود. ||به مجاز، کاذب. بدروغ. بدل. مجعول. (یادداشت مؤلف).

باسمه‌چی. [مَ / مِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) طابع. چاپچی. کارگر چاپخانه. آنکه مباشر کار چاپ و طبع میباشد. (ناظم الاطباء). متصدی عمل باسمه: صاحبجمع کتابخانه پنجاه تومان مواجب و از باسمه‌چی و زرکوب و کاغذگر و مقراض‌گر و مذهب، بلاتشخیص مبلغ، رسوم داشته. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۷۱). و رجوع به باسمه شود.

باسمه‌خانه. [مَ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) چاپخانه. محل چاپ و طبع. (یادداشت مؤلف). مطبعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باسمه شود. تافته خانه. (ناظم الاطباء).

باسمه خوردن. [مَ / مِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چاپ خوردن. علامت خوردن. و رجوع به باسمه شود.

باسمه‌خورده. [مَ / مِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) طبع‌شده. چاپ‌شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

باسمه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) چاپ کردن. (ناظم الاطباء). چاپ زدن. طبع کردن. بطبع رسانیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

باسمیش. [ ] (اِخ) نام امیری از امرای غازان که مأموریتی نیز در شیراز داشته است: در مجلسی که پادشاه شراب میخورد و ذکر امرا میفرمود سید قطب‌الدین شیرازی حاضر بوده و گفت «باسمیش مردی نیکو سیرت بود» پادشاه فرمود که نیکی او بدان سبب میگوئی که با هم به شیراز رفته بودید و او آلت کسب و جر منفعت تو شد و مال بسیار از آنجا بیرون آوردید. رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۱۳۴ شود.

باسمین کلاته. [کَ تَ] (اِخ) قریه‌ای به مازندران. در حبیب‌السیر چ خیام آمده است: [امیر مسعود سربدار] بطرف رستمدار توجه نمود و چون به قریهٔ باسمین کلاته رسید از پیش دلیران رستمدار و از پس شیران بیشهٔ مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند و خود را بر اطراف و جوانب سربداران زده... امیر مسعود چون حال بر آن منوال دید کیا احمد جلال را با برادرزادگان بقتل رسانید و براه لاویج روی به وادی گریز نهاد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۶۲).

باسن. [سَ] (فرانسوی، اِ)[2] بمعنی لگن خاصره. استخوان‌بندی لگن خاصره.

(استخوان باسن).

باسن. [سُ][3] (فرانسوی، اِ) نام یکی از آلات بادی موسیقی از نوع فلوت است. ظاهراً این ساز لوله‌ای شکل در سال ۱۴۸۰ در پاوی[4] اختراع شده است و انواع مختلف دارد، بعضی از آن دارای دوازده سوراخ و سه کلید و نوع دیگر بدون کلید و دارای یازده سوراخ است. زبانهٔ باسن دو تیغهٔ نی رویهم است. آنطور که از نام باسن بر می‌آید آوازهای بم آواز اصلی آن محسوب میشود. معمولاً باسن را از چوب افرا و بلسان میسازند. نوع دیگر از باسن نیز بنام کنترباسن[5] وجود دارد که یک «اکتاو» بم‌تر از نت نوشته شده آواز میدهد و از ۶ تا پانزده کلید دارد.

باسن. [ ] (اِخ) ولایتی به ارزنة الروم. لسترانج گوید: در هشت فرسخی مشرق ارزنةالروم بر قلهٔ کوهی در حوالی یکی از سرچشمه‌های ارس قلعهٔ بزرگ «اونیک» بود که حمدالله مستوفی گوید: شهر آبشخور در پای آن کوه است. این شهر از توابع ارزن‌الروم محسوب میگردید. یاقوت گوید: که آن ولایت را باسن میگفتند. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص۱۲۶). اما صحیح کلمه آنچنانکه در معجم البلدان ذیل اونیک آمده است باسین است. رجوع به باسین شود.

باسناق. (اِ) به زبان خوارزمی به معنی شحنه و محتسب است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰):

از شراب عشق تو عالم همه مستانه شد
باسناق دهر میگیرد مگر هشیار را.

ابوالمعانی (از شعوری).

این کلمه صورت محرف باسقاق است. رجوع به باسقاق و باسقاقی شود.

باسنان. [سِ] (اِخ) شهری به خوزستان. (ناظم الاطباء). این نام در تاج العروس و معجم البلدان و سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج باسیان آمده است. رجوع به باسیان شود.

باسند. [سَ] (اِخ) شهرکی است [از ماوراءالنهر] با مردم بسیار و بر راه بخارا و سمرقند جایی استوار و مردمانی جنگی. (حدود العالم). باسند شهر کوچکی بود و دارای باغستانی پهناور در دومنزلی چغانیان و در کوهستانهای مشرف بر رودخانه قرار داشت. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ص ۴۶۹). و رجوع به معجم البلدان شود.

باسندی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به باسند.

باسندی. [سَ] (اِخ) ابوالمؤید مفتی‌بن محمدبن عبدالله باسندی محدث بود و از ابوالحسین محمدبن حسن اهوازی کاتب روایت دارد. (از معجم البلدان).

---

۱ - ازبا + سلیقهٔ تازی بمعنی طبیعت.

2 - Bassin.

3 - Basson.

4 - Pavie.

5 - Contre Basson.

باسنگ. [سَ] (ص مرکب)[1] گرانبار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگین. پروزن. محکم:

و گر گرز تو هست باسنگ و تاب
خدنگم بدوزد دل آفتاب. فردوسی.

||بمجاز، استوار. محکم. متین:

پسندیدم این رای باسنگ اوی
که سوی خرد بینم آهنگ اوی. فردوسی.

||عظیم‌القدر. باحرمت. (آنندراج). بـاتمکین. (ناظم الاطباء). به مجاز بااستخوان. بـاوزن. (یادداشت مؤلف). وزین. باوقار:

خرد یافت لختی و شد کاردان
هشیوار و باسنگ و بسیاردان. فردوسی.
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
به چربی و نرمی و باسنگ و جاه. فردوسی.
یکی مرد باسنگ و شیرین سخن
گزین‌کرد از آن چینیان کهن. فردوسی.
نه با فرش همی بینم نه باسنگ
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ. نظامی.

و رجوع به سنگ شود.

باسنة. [سَ نَ] (ع اِ) گاوآهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابن اثیر حدیث ابن عباس را چنین تفسیر میکند کـه آدم علیه السلام از بهشت با باسنة فرود آمد: نـزل آدم (ع) مـن الجنة بـالباسنة. (تـاج العروس) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). ||آلات و وسایل کـارگران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج). جوالیقی گـوید: در حـدیث آمـده است که: نزل آدم من الجنة بالباسنة. و هم گفته شده است که مقصود آلات و وسایل کارگران است. این کلمه عربی محض نیست. (المعرب ص۸۳) حرف «سین» در این کلمه در المعرب به فتح و درلسان و قاموس و النهایة [و ناظم الاطباء] به کسر ضبط شده و در هیچ یک از این کتب الف آن همزه ندارد. بعضی نوشته‌اند که جمع آن «بأسن» است و صـاحب مـعیار گوید:که به قیاس باید بـواسـن بـاشد. مـثل فاصله که جمع آن فواصل است یا اینکه باید بأسنة باشد با همزه و فتح سین، مثل قنطرة و قناطر. اما در باب حدیثی که مؤلف المعرب و قاموس و صاحب النهایة نقل کـرده‌انـد، مـن منبع آنرا ندانستم. (احمد محمد شا کر،محشی المعرب چ مصر ص۸۳). ||جـوال سـطبر از کتان‌ردی. (منتهی الارب). جوالق غلیظ یتخذ من مشاقة‌الکتان. (تاج العـروس) (آنـندراج) (ناظم الاطباء). ||سفرة بافتنی که در آن طعام گذارند.(تاج العروس).

باسو.(اِ) چوبدستی. عصا. (آنندراج). عـصا. دگنگ. (شعوری ج ۱ورق ۱۸۸). بنظر میرسد که‌این کلمه صورتی دیگر از بـازو و بـاهو باشد.

باسو. [سَ] (اِ) نام رب یکی از منازل قمر بزبان هندی که در کتاب «بشن دهرم» آمـده است. ابوریحان گوید: در این کـتاب بـرای منازل قمر نیز ارباب گونا گون در نظر گـرفته شده است و باسو نام رب منزل دهنشت قـمر است. رجوع به تحقیق ماللهند، ص۲۶۲ شود.

باسواد. [سَ] (ص مـرکب)[2] کـسی کـه باخواندن و نوشتن آشنا باشد. سوادار. بزبان فرانسوی، لتره[3]. آشنا به مقدمات خوانـدن و نوشتن. ||اصـطلاحاً بـرای مـردم فـهمیده و دانشمند و متبحر در یک فن نیز گفته میشود. و رجوع به سواد شود.

باسوادی. [سَ] (حامص مرکب) آشـنایی به خواندن و نـوشتن. تـوانـایی در قـرائت و کتابت بطور مختصر.

باسور. (اِ) بـیماریی است. جـوهری گـوید بیماریی است که در مقعد حادث شود و جمع آن بواسیر است و در حدیث عمران‌بن حصین آمده است: و کان مـبـوراً؛ یعنی مـبتلا بـه بواسیر بود. (از تاج العروس). بیماریی است که‌در نشیمنگاه حادث گردد و مبسور آنکه به این درد مبتلا شود. (اقرب الموارد). بیماریی که‌در مقعد و در داخل بینی و لب هم پدید آید. (از قطر المحیط). نـوعی از بـیماری مـقعد و بینی، و مبسور آنکه علت بواسیر دارد. (منتهی الارب). باسور، در زبان عـربی بکـار رفـته است و گمان کنم که اصل آن معرب بـاشد. (المعرب جوالیقی ص۵۸). در جـمهره آمـده است: «بیماریی که باسور خوانده میشود آنرا معرب میدانم» و عبارت اللسـان ایـن است: «الباسور کالناسور، اعجمی، داء مـعروف و یجمع البواسیر» و من دلیلی بر این نمی‌بینم که این کلمه عجمه باشد و حدیث عمران: «و کان مـبسورا» در صـحیح بـخاری آمـده است. (حاشیة المعرب جـوالـیقی ص۵۸). مـرضی است مشهور و آن گوشت پاره‌ای باشد که در مقعد و بینی پیدا میشود. (ناظم الاطباء). جمع آن بَواسیر است. (مهذب الاسماء). گـوشت فزونی، و باسور را ببرند و بـردارنـد چـنانکه باسور مقعد را بادارو‌های تیز برانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بر لب گوشت فزونی پـدید آید همچون توت و بر مقعد همچنان پدید آید هـر دو را بـاسور گـویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر گوشت زاید که رویـد در بینی و شرج و غیر آن.[4] در تداول عامه دُکمه. تُکمه. (یادداشت مؤلف).

باسورالانف. [رُلْ اَ] (ع اِ مـرکب) پـلیپ بینی[5]. زائدهٔ بـینی. ج، بـواسیر. (یـادداشت مؤلف).

باسوری.(ص نـسبی، اِ مـرکب) دوای مستعمل در بواسیر. (یادداشت مؤلف).

باسورین. (اِخ) نـاحیه‌ای است از تـوابع موصل در مشرق دجله که دراخبار حمدان از آن ذ کری‌رفته است. (معجم البلدان). و رجوع به مراصد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۸ شود.

باسوس. (اِ) بیخ کبر رومی. (ناظم الاطباء)

باسوس.[6] (اِخ) یکی از سرداران رومی در سوریه که در سال ۴۶ ق. م. یعنی دو سال قبل از کشته شدن سزار خواست حکومتی مستقل در ناحیه‌ای از سوریه برای خـود دست و پـا کند.او از دربار پارت کمک طـلبید و دسـتهٔ کوچکی‌از کمانداران سوارهٔ پارتی بکمک او رفت. رجـوع بـه ایـران بـاستان پـیرنیا ج ۳ ص۲۳۳۹ و ص۲۳۵۲ شود.

باسوط. (ع اِ) نـوعی از پـالان. ||مـقابل مفروق. (ناظم الاطباء).

باسوم پیر. [يِ][7] (اِخ) نام خاندانی از حکام محلی قدیم آلمان. افراد این خـاندان ابـتدا از دوک بورگنی فرمانبرداری میکردند و سـپس تـابع دوک لورن شـدند. خـانوادهٔ مـزبور در جنگهای بین شـارل کـن در بـرابـر فـرانسـه دخالت مؤثری داشتند. از مـعروفترین افـراد آن خانواده، کریـستف دو باسوم پیر[8] (۱۵۴۷ – ۱۵۹۶ م.) و فرانسوا دو باسوم پیر[9] (۱۵۷۹ – ۱۶۴۶ م.) را میتوان نام برد.

باسه. [سَ / سِ] (ص) سـیاهرو. (کـذافـی القنیه). (آنندراج). سیه‌روی. بـی‌آبرو. رسـوا. گناهکار.(ناظم الاطباء).

باسه. [س سِ][10] (فرانسوی، اِ) نوعی سگ با پاهای کوتاه.



باسه

باسه. [سِ][11] (اِخ) نام شهری در قـسمتهای شمالی فرانسه در ۲۴ هزارگزی شهر لیل[12] که دارای قریب ۳۵۰۰ تن جمعیت است. شهری صـنعتی و دارای کـارخـانه‌های نـختابی و قندریزی است.

---

۱ - از: با + سنگ. ۲ - از با + سواد.
3 - Lettré. 4 - Polype.
5 - Polype nasale.
6 - Bassus. 7 - Bassompierre.
8 - Christophe de...
9 - François de...
10 - Basset. 11 - Bassée
12 - Lille.

باسه. [سَ سَ] (اِخ) شهر مکهٔ معظمه زادهاالله شرفا و تعظیما. (ناظم الاطباء). باسة و الباسه از نامهای مکه شرفهاالله تعالی است. (تاج العروس). مکه معظمه و بَساسه بمعنی باسه است. (منتهی الارب).

باسه لن. [1] [سِ لَ] (اِخ) آوازه‌خوان معروف نرماندی در قرن پانزدهم که در شهر ویر [2] متولد شد. او سواد نداشت و ابتدا آسیابان بود و هنوز بقایای آسیای او تحت عنوان «آسیای باسلن» حفظ شده است.

باسهم. [سَ] [3] (ص مرکب) مهیب. هولناک. مخوف. (ناظم الاطباء). سهمناک:

که چون پور باسهم مهتر شود
ازو باب را روز بدتر شود. دقیقی.

باسی. [ ] (اِ) یکمرتبه. یک نوبت. قدری. ||طائر. ||حاشیه. کناره که بطریق آرایش بکار برند. (آنندراج).

باسیاست. [سَ] [4] (ص مرکب) باتدبیر. چاره‌جوی. پیش‌بین و کاربر. ||آنکه به اصول دیپلماسی آشناست. آگاه به سیاست.

باسیان. (اِخ) قریه‌ای است بزرگ در خوزستان که بوسیلهٔ رودخانه مشروب میشود. (مراصدالاطلاع). اصطخری گفته است از ارجان تا اسک دو منزل است و از اسک تا قریه دبران [دَ بَ رِ] یک منزل و از دبران تا دورق نیز یک منزل و از دورق تا خان مردویه هم یک منزل است و از خان مردویه تا باسیان نیز یک منزل میباشد. باسیان شهر متوسطی است و رودخانه‌ای از میان آن میگذرد و شهر را دو نیمه میکند، و از باسیان تا حصن مهدی از روی آب میروند و این راه از راه خشکی آسانتر و بهتر است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (معجم البلدان). محلی است در نزدیک اهواز. (تاج العروس). در قرن چهارم بیشتر آبهای اراضی باتلاقی جنوب خوزستان بوسیلهٔ نهرهائی از دورق به سمت جنوب جریان می‌یافت و در نقطهٔ باسیان به خلیج فارس میریخت. نزدیک باسیان جزیرهٔ دورقستان واقع بود که بقول یاقوت و قزوینی کشتی‌هائی که از هندوستان می‌آمدند در آنجا لنگر میانداختند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۶۱). و رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۹ و تجارب الامم ابن مسکویه ص۴۵۸ و ۵۷۱ و ۵۷۳ شود.

باسیانی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به باسیان. رجوع به باسیان شود.

باسیانی. [ ] (اِخ) حسین‌بن حسن باسیانی از محدثان و منسوب به باسیان بوده است. (تاج العروس).

باسیج. (اِ) پرستوک. پرستو. (آنندراج). پرستوک. قرلغوج. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳). چلچله. پرستو. (ناظم الاطباء):

چو کرده‌ست خیل زمستان گذار
به باسیج آمد پیام بهار.
میرنظمی (از آنندراج).

باسیدن. [دَ] (مص) پاسیدن. حراست. حفاظت کردن. (آنندراج). محافظت کردن. حراست کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به پاسیدن شود.

باسیره. [رَ / رِ] (اِ) شاعر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مورخ. (آنندراج). تاریخگو. قصه‌خوان. ||کشتزار. (ناظم الاطباء). مزرعهٔ کاشته. (آنندراج). باسره. رجوع به باسره شود.

باسیل. [5] (فرانسوی، اِ) واحد سنجش ظرفیت در مقیاس‌های جزایر یونان قدیم.

باسیل. [6] (فرانسوی، اِ) باسیلها عبارتند از میکربهائی که اندکی درازند و ممکن است دارای تاژکهای گوناگون باشند مانند باسیل «امیلوباکتر» و باسیل سیاه زخم. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۳۴). و رجوع به باکتریها و کلمهٔ میکرب شود.

باسیل. (اِخ) المطران. از مترجمان بزرگ اوایل عصر عباسیان (دورهٔ مأمون) وی مردی کثیرالنقل بود و ترجمه‌های نسبةً خوبی داشت. وی در خدمت طاهربن الحسین ذوالیمینین بسر میبرد. ترجمهٔ کتاب‌الاجنهٔ بقراط از او در دست است و نسخه‌یی از آن جزو مجموعهٔ شمارهٔ ۶۲۳۵ کتابخانهٔ برلین، موجود است. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، ج ۱ ص ۴۲ و ۸۹ و ۳۶۱ و همچنین به کلمهٔ بسیل المطران شود.

باسیلاریوفیت. [7] (فرانسوی، اِ) یکی از نه شاخهٔ اصلی تقسیم‌بندی نباتات که توسط وتشتاین [8] صورت گرفته است. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۹۳ شود.

باسیل ترمو. [تِ مُ] (فرانسوی، [مرکب]) [9] یکی از انواع باکتریهاست که بشدت اکسیژن را میگیرد. چون مقداری از آن را در یک قطره آب بر روی شیشه‌ای بگذارند و رشتهٔ جلبکی سبز نیز در آن قرار دهند همینکه شیشه را در روشنایی ببرند باسیل‌ها در اطراف رشتهٔ جلبک جمع میشوند و چون آنرا در تاریکی ببرند در تمام قسمت‌های قطرهٔ آب، یکنواخت پراکنده میشوند زیرا در روشنائی از جلبک اکسیژن خارج میشود و باسیلها را بسوی خود میکشد. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۷۴ شود.

باسیلیقون. [ ] (اِ) (بمعنی ملک، پادشاه) جالینوس از ماری نام میبرد که آنرا ملکهٔ مارها مینامد و گوید اگر کسی آنرا ببیند یا صدایش را بشنود بیدرنگ خواهد مرد، ابن مندویه در ذیل باسیلیقون گوید که این مار از آن جهت بدین نام خوانده شده است که چیزی شبیه تاج بر سر آن قرار دارد. و در توصیف آن گویند که طول وی از سه وجب بیشتر نیست، سر او تیز و چشمانش سرخ رنگ و رنگ وی زرد متمایل به سیاه است. حیوانات ازو گریزانند و هیچ پرنده‌ای از اطراف او پرواز نمیکند چه فرومیافتد و میمیرد، حتی اگر کسی از دور او را ببیند خواهد مرد، این حیوان در سرزمین ترک و سرزمین لوبیه (لیبیا) نزدیک سرزمین مصر و سودان یافت میشود. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۱۰۰ و کلمهٔ بازیلیک شود.

باسین. (اِخ) ابن عَیزاربن هارون‌بن عمران بروایت مجمل التواریخ پدر الیاس پیغمبر است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۱ شود.

باسین. [10] [س سِ] (اِخ) از بنادر هند واقع در ۳۵ هزارگزی بمبئی در دریای عمان و دارای حدود ده هزار تن جمعیت است.

باسین سفلی. [نِ سُ لا] (اِخ) نام کوره‌ای است. رجوع به باسین علیا و معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

باسین علیا. [نِ عُ] (اِخ) یاقوت بنقل از محمدبن صدیق باسینی خانقاهی آرد: باسین علیا و باسین سفلی دو کوره‌اند که قصبهٔ آنها ارزن الروم است. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصد الاطلاع شود.

باسینی. [ ] (ص نسبی) منسوب به باسین. رجوع به باسین شود.

باسینی. [ ] (اِخ) محمدبن صدیق باسینی خانقاهی فقیهی است. رجوع به باسین و معجم البلدان شود.

باسینیانا. (اِخ) [11] شهری در ایتالیا در حوالی رود پو [12] که دارای ۳۶۰۰ تن جمعیت است.

باسینیی. [13] (اِخ) یکی از استانهای قدیم فرانسه متشکل از دو ناحیهٔ امروزی شامپانی ولرن.

باسیون. (اِ) باخیون. نباتی است که او را به تازی سعله گویند. (ترجمهٔ صیدله نسخهٔ خطی). رجوع به سعله شود.

---

1 - Basselin (olivier).
2 - Vire.
۳- از با + سهم بمعنی ترس که سهمگین نیز از آن است.
۴- از با + سیاست.
5 - Bacile. 6 - Bacilles.
7 - Bacillariophyta.
8 - Wettstein. 9 - Bacillus termo.
10 - Bassein. 11 - Bassignana.
12 - Pô. 13 - Bassigny.

باش. (حامص)[1] ریشهٔ فعل باشیدن. بقاء. ماندن. حیات: آدمی و حیوان و نباتات و میوه و غیره هم چون پخت و بکمال رسید دیگر او را باش نماند و بقا نماند. (بهاءالدین ولد). و رجوع به باش کردن شود. ||(حامص) توقف. اقامت. در جایگاهی ماندن. قرار گرفتن. سکونت گزیدن:

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفردارد کرد غیری اختیار. مولوی.

||باش در ترکیب «لولی‌باش»[2] که در شاهد ذیل آمده است. ظاهراً لهجه یا تحریفی از «وش» پساوند مشابهت و همانندی است: اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هر جانشین یاوه رو را اسیر کند. (کتاب المعارف). ||امر به باشیدن. رجوع به باشیدن شود.

باش. (اِ) نام دیگر یشم، سنگ معروف است و برخی گویند یشم نیست بلکه از سنگهای مشابه آن است. رجوع به الجماهر فی معرفةالجواهر بیرونی ص ۱۹۹ شود.

باش. (اِ) سکنهٔ شهر و ده. (ناظم الاطباء). ||قدیم.[3] (ناظم الاطباء). و رجوع به باس شود. شاید تحریفی از باس و باستان است.

باش. (حرف و ضمیر)[4] با او. او را. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). با او را(؟) (آنندراج). امروز در تداول مردم تهران بِهِش، بایش است بمعنی به او یا او را و در قزوین و کرمان بِش گفته میشود.

باش. (ترکی، اِ) به ترکی به معنای سر، رئیس و سرور آمده است. (یادداشت مؤلف) بمعنی سر که به عربی رأس گویند. از لغات ترکی. (غیاث اللغات). دزی این کلمهٔ ترکی را برابر «شف»[5] فرانسه آورده است: باش التجار یا رئیس التجار... رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

باش آچق. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشا. (نف)[6] باشنده. (آنندراج). موجود. (ناظم الاطباء).

باشا. (اِ) پاشا. مخفف پادشاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وزیر. (آنندراج). وزیر بزرگ. ||حاکم. والی. (ناظم الاطباء). معرب پاشا. صاحب‌النقود آرد: لقبی است به ترکی که به صاحب منصبان و مقامات بزرگ دولتی داده میشده است. این لقب ابتدا به عمال مستقل و بعدها به عمال غیر مستقل مصر از جهت تعظیم آنان داده شده بود. رجوع به النقود العربیة ص ۱۳۶ و رجوع به پاشا شود.

باشا. (اِ) جانوری معروف که بدان شکار کنند. (آنندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به باشه و باشق شود. ظاهراً در این معنی تحریف یا لهجه‌ای از باشه است.

باشادور.[7] (ص) سفیر. فرستاده. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

باشازاده. [دَ] (اِخ) از ادبا و معاریف مصر که در رجب سال ۱۰۲۳ هـ. ق. درگذشت. از نوشته‌های او مکاتیبی است که به قاضی محمد دراز المکی و شیخ عبدالرحمن مرشدی نوشته و باقی مانده است. رجوع به سلافةالعصر ص ۴۱۹ و ۴۲۰ شود.

باشام. (اِ) پرده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). در مجمع‌الفرس مطلقاً بمعنی پرده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). ||سرانداز زنان که به تازی مقنعه گویند. (رشیدی). و رجوع به باشامه شود. ||پردهٔ ساز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پیه. چربی. (ناظم الاطباء). باشامه. باشانه. رجوع به باشامه و باشانه شود.

باشامه. [مَ / مِ] (اِ) چادر. معجری باشد که زنان بر سراندازند. (برهان قاطع). معجری که زنان بر سر اندازند و آنرا باشومه و باشام نیز گفته‌اند. مقنعه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). سرپوش چون دامن و چادر و امثال آن. مقنع. قناع. (شرفنامهٔ منیری). سرپوش زنان از حریر مثل چادر و چارقد و غیره. در فرهنگ معجری است که زنان بر سر اندازند. (فرهنگ جهانگیری). خمار. باشمه:

دریده ماه‌پیکر جامه در بر
فکنده لاله گون‌باشامه بر سر.
فخرالدین اسعد گرگانی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

با شامه بگرد آن جبین‌مهوش
چون هاله بگرد ماه زیبنده و خوش
هر کس که بدید آن رخ چون خورشید
فریاد برآورد که آتش آتش.
کمال کوته‌پا (از جهانگیری و شعوری).

||پرده. (السامی فی الاسامی). ||باشامهٔ پیه: درالسامی فی الاسامی آمده و مرادف آنرا بتازی ثرب آورده است. رجوع به باشام و ثرب شود.

باشان. (اِ) رازی. گوید بیخ نباتی است و هیئت او آن است که سه بیخ باشد در هم پیچیده و پوست او را نشنج (؟) بسیار بود و به فرح (؟) مشابهت دارد و تفرقه بآن است که رنگ باشان سرخ باشد و طعم عفص. (ترجمهٔ صیدله ابوریحان بیرونی). در صیدنه عربی چنین آمده است: باسان الرازی هو ثلثة عروق کثیرالتلوی شبیه بالوج بالسریانیه‌ای اسنان الذئب. (عکس نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه).

باشان. (اِخ) (خاک سبک). و آن مقاطعه‌ای از زمین کنعان میباشد که در طرف شرقی اردن و در میانهٔ حرمون و جلعاد واقع است. (قاموس کتاب مقدس). قطعه‌ای است از کنعان در طرف شرقی اردن. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۴۴): پاروهایت را از بلوطهای باشان ساختند و نشیمن‌هایت را از شمشاد. (کتاب حزقیال باب ۲۷). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۸ ذیل کلمهٔ باشان شود.

باشان. (اِخ) ضبط دیگری از فاشان. و فاشان از قرای مرو است. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ باشان). در تاج العروس کلمه بشان (بروزن غراب) آمده و گوید قریه‌ای است به مرو. (تاج العروس ذیل کلمهٔ بشن). در یک فرسخی شهر هرمزفره [از محال مرو] شهر باشان واقع بود که آنهم مسجد جامعی داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ترجمهٔ عرفان ص ۴۲۶). و رجوع به فاشان شود.

باشان. (اِخ) از قرای هرات است. (معجم البلدان) (تاج العروس) (مراصد الاطلاع) (الانساب سمعانی). دهی است بهرات. (منتهی الارب). دهکده‌ای است از دهات هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). از قراء هرات است. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). بین هرات و غور است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۰۶): روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت باسوار و پیادهٔ

---

۱ - صورت (امر) را برخی مصدر دوم فعل میدانند چنانکه گفتگوی (گفت و گوی)، جستجوی و مانند اینها را اسم مصدر مرکب از مصدر مرخم و مصدر دوم میدانند و بنابر این صورت مزبور مانند شاهد بالا ممکن است بمعنی مصدر یا اسم مصدر بکار رود.

۲ - لولی + باش (ص مرکب) اگر محرف «وش» نباشد.

۳ - ن ل: باس.

۴ - مرکب از با + ش (ضمیر).

5 - Chef.

۶ - از: باش + الف علامت صفت مشبه چون گویا، شنوا، دانا و جز اینها.

۷ - ظ. از کلمهٔ امباسادور. Embassadeur فرانسوی گرفته شده است.

بسیار و پنج پیل سبکتر و منزل اول باشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰). احتمال اینکه باشان مرو و باشان هرات محل واحدی باشد نیز میرود.

باشانه. [نَ / نِ] (ص) فربه. (آنندراج). ||منتخب. برگزیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چیزهای پرا کنده. (ناظم الاطباء). منتشر. (آنندراج). ||(ا) پیه. چربی. (ناظم الاطباء). شحم. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲): باشانه هوالشحم... (از فرهنگ شعوری).[1] و رجوع به باشامه و باشام شود. ||روغن جوز. (آنندراج). روغن گردو. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). ||بمعنی واشامه است. (فرهنگ جهانگیری).

باشانی. (ص نسبی) منسوب به باشان که قریه‌ای است از هرات. (الانساب سمعانی).

باشانی. [ی ی] (اِخ) ابوسعید ابراهیم‌بن طهمان خراسانی از اهالی هرات و از قریهٔ باشان بود و جمعی از تابعان را دریافت (از آنجمله عمروبن دینار). وی در مکه بسال ۶۳ هـ .ق.[2] درگذشت. (از معجم البلدان ذیل کلمهٔ باشان) و (تاج العروس و انساب سمعانی ج ۱).

باشانی. (اِخ) ابوعبید احمدبن محمد الهروی صاحب کتاب «غریبین» در لغت و منسوب به باشان از قرای هرات. رجوع به معجم البلدان و تاج العروس ذیل کلمهٔ بشن و حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰ شود.

باشاورات. (ا) فتیلهٔ سلاحهای آتشین. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

باش‌این‌شوش‌نا ک. [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان عیلام که کتیبه‌هائی نویسانده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۶ و کلمهٔ باشوشینا ک شود.

باش برات. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۴ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). این ده در ۴۶ درجه و ۵۸ دقیقه طول شرقی و ۳۶ درجه و ۳۱ دقیقه عرض شمالی جغرافیایی واقع است. رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران ص۵۲ شود.

باشبرد. [بُ] (ا) مصحف پاسپورت. رجوع به پاسپورت شود.

باش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۵۵۰۰ متری خاور آغ کند و در ۲۲۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه که آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی شوسهٔ تبریز و میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۱۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیکی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶۳ هزارگزی خاور سقز و ۱۲ هزارگزی شمال باختری کرفتو واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و لبنیات و مختصری میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باش بندر.[3] [بَ دَ] (ترکی، اِ مرکب) شهبندر. رئیس امور مربوط به بندر.

باش بولاق. (ترکی، اِ مرکب) سرچشمه. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران).

باشپورت. [پُ] (ا) مصحف پاسپرت فرانسوی[4]. تذکره. جواز. گذرنامه. رجوع به پاسپرت و گذرنامه شود.

باشت. (ا) چوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). و آن را شاه‌تیر و شه‌تیر و فرسب نیز خوانند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به فرسب شود:

بی‌پایه ترا و سقف بی‌باشت
با عقل نمیتوان نگه داشت.
نظامی (از شعوری و جهانگیری).

باشت. (اِخ) نام محل و منزلی در کوهگیلویهٔ فارس که الوار در آن سا کنند و آنرا باشت باوی گویند و باوی نام آن طایفه میباشد. (انجمن آرای ناصری). موضعی از کوهگیلویه که الوار باوی منزل دارند و بدین جهت آنرا باشت باوی گویند. (ناظم الاطباء). منزل پنجم [راه شیراز به اصفهان] دیه باشت از دشت اورد است شش فرسنگ، منزل ششم کوشک زر... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۰). در جانب مشرقی بلدهٔ بهبهان است که در قدیم شهر ارجان بود. درازی این ناحیه از قریهٔ انا تا الیشتر چهارده فرسخ، پهنای آن از پیچاب تاخان حماد شش فرسخ، محدود است از جانب مشرق به نواحی ممسنی و از طرف شمال به ناحیهٔ رون و بلاد شابور و کوه مره و از مغرب به حومهٔ بهبهان و از جنوب بماهور میلاتی و جانب جنوبی و مغربی این ناحیه گرمسیر است که نارنج و لیمو و نخل را بخوبی پرورانَد و جانب شمالش سردسیری است که برف را از سالی بسالی بی‌محافظت نگاهدارد و قصبهٔ این ناحیه از قدیم تا کنون قریهٔ باشت است و یک فرسخ از بلدهٔ بهبهان دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۵). طایفهٔ باوی که اصلاً عربند ناحیهٔ باشت و کوه مره را مالک شده و قطعهٔ مزبور را باسم خود باوی خوانده‌اند. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص۱۸۳). ناحیهٔ باشت قوطا در مجاورت شهر انبوران بود که شهر باشت مرکز آن هنوز موجود است. (سرزمین‌های خلافت شرقی لسترانج ترجمهٔ محمود عرفان

---

۱ - در این معنی کلمه محرف باشام و باشامه یا برعکس است.

۲ - در معجم البلدان سال ۱۶۳ (؟) ضبط شده است.

۳ - از باش (ترکی =سر) + بندر.

4 - Passeport.

ص۲۸۶). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان که در ۵ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بهبهان به کازرون واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۶۰۰ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده: آن غلات و شلتوک و کنجد و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبا و گلیم بافی و راه آن مالرو و دارای یک دبستان است. ساکنان آن از طایفه باشت و بابویی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به باشت قوطا و باوی شود.

باشت. (اِ) چیزی را گویند که جزوی اندک نمایان شود یا نشود و بگذرد مثل اینکه باشت فلانی را دیدم و باشت شمشیر او را گرفت بمعنی قدری سیاهی او را دیدم و هوای شمشیر او را گرفت. (لغت محلی شوشتر خطی). ||حلقه‌ای که بگردن مجرمان بندند. (دزی ج ۱ ص۴۹). غل.

باشتاب. [شِ] (ص مرکب، ق مرکب)[1] شتاب‌کننده. عجول. باعجله:

کسی را که مغزش بود باشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.
گر او جنگ سازد نسازیم جنگ
که او باشتابست و ما با درنگ. فردوسی.

باشتان. (اِخ) از نواحی هراة: [هرات در ایام سلطان حسین میرزا بایقرا] زراعت و عمارتش در افزود... در آن اوان از قریهٔ باشتان تا ساقسلمان که چهار فرسخ مسافت است در طول و از درهٔ دو برادران تا پل‌مالان که قریب دو فرسخ است در عرض تمامی فضای صحرا و بیابان باغ و بستان و حظیره و گلستان شده بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۵۰). محتمل است که این کلمه صورتی از باشان باشد. رجوع به باشان شود.

باشتان. (اِخ) جایی در اسفراین. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). موضعی است در اسفراین. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).[2]

باشترک. [تَ] (اِ) بمعنی استرک یعنی ریشهٔ معطر است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). ||در ذخیرهٔ خوارزمشاهی بمعنی خطاف است. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). و رجوع به استرک شود.

باشترود. (اِخ) ضبط دیگری از کلمهٔ باسرود و ناشیرود و بیرود و باسروز و ناشرود. از رساتیق سیستان. و رجوع به تاریخ سیستان شود. اصطخری و ابن فقیه آنرا بهمین صورت باشترود آورده‌اند. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۲۸). و شاید این ناحیه را در اثر مجاورت رودی بهمین نام باشت رود خوانده‌اند. رجوع به باشت رود شود.

باشت رود. (اِخ) یکی از پنج نهر بزرگ هیلمند در سیستان: دوم نهر باشت رود و سوم نهر ستارود است که در یک فرسخی زرنج از هیرمند جدا میشد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۶۴).

باشت قوطا. (اِخ) ناحیه‌ای در فارس که مرکز آن باشت است: انبوران و باشت قوطا، این جایها همه متصل نوبنجان است... باشت قوطا ناحیتی است در قهستان سردسیر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۳). باشت قوطان[3] ناحیتی است که در کوهستان و سردسیر است، حاصلش غله و اندک میوه دارد. (نزهةالقلوب جزء ۳ ص۱۲۷). در مجاورت انبوران ناحیهٔ باشت قوطاست که شهر باشت مرکز آن هنوز موجود است و دو رودخانهٔ درخید و خوبذان از این ناحیه میگذشت. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۶). و رجوع به باشت شود.

باشتین. (اِ) باری که از میان شاخ بیرون آید. (فرهنگ رشیدی). باری و میوه‌ای را گویند که از میان درخت برآید بی‌آنکه گل و بهار دهد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بمعنی باستین. (فرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۸۰)(فرهنگ جهانگیری). بارها بود که از میان درخت ببرند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). باری که از میان درخت بیرون آید. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی خطی) (فرهنگ اوبهی):

پیش گرفته سبد باشتین
هر یک همچون در تیم حکیم.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به باستین شود.

باشتین. (اِخ) نام بلوکی است از سبزوار. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم). بلوکی است از سبزوار که ملوک سربداران از آن بلوکند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام یکی از دهستانهای ۳ گانهٔ بخش داوران شهرستان سبزوار که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بکوه اندقان از طرف خاور بدهستان قصبه، از طرف جنوب به کال شور، از طرف باختر بدهستان کاه. این دهستان در دو قسمت واقع شده است. ۱ - شمال شوسهٔ عمومی مشهد به طهران و دامنهٔ کوه صدخرو و اندقان. ۲ - جنوب شوسه، آبادیهائی که در کوهستان واقعند. هوای آنها معتدل و در قسمت جلگه گرمسیر و در نزدیکی کال شور هوا خنک و آب آنها شور است. این دهستان دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک است و ۶۱۰۹ تن جمعیت دارد آب دهات در قسمت کوهستانی از رودخانه و چشمه و در جلگه از قنات میباشد. راه شوسهٔ طهران - مشهد از این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتین. (اِخ) دهی است در سبزوار: و در ربع باشتین سادات بسیار بودند از دو رهط، یکی از رهط سید ابوالفضل بغدادی و دیگر از رهط سیدالحسین‌بن منصوربن محمدبن ابی الحسن نوران ... (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۶۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: باشتین، مرکز دهستان بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۹۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌آن غلات و پنبه و زیره و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتینی. (ص نسبی) منسوب به باشتین از دهات سبزوار.

باشتینی. (اِخ) زیدبن علی باشتینی از اعقاب سیدابوالفضل بغدادی از سادات باشتینی بود. رجوع به تاریخ بیهق، چ بهمنیار ص۶۴ شود.

باشجرد. [جِ] (اِخ) نام بلادی میان قسطنطنیه و بغداد. (تاج العروس). رجوع به باشغرد و باشقرد شود.

باشخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) پشه‌خانه. پشه‌بند[4]. (دزی ج ۱ ص۴۹) و رجوع به بشخانه شود.

باشخرت. (اِخ) نام کوهستانی است. بیرونی آرد: و اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و بوی اندر سوی مشرق مردمانی‌اند وحشی گونه‌اندر کوه و بیشه‌ها از جملهٔ ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غز و بجنا ک و ... (التفهیم چ همائی ص ۲۰۰).

باش خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۵ هزارگزی خط آهن میانه و مراغه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از

---

۱ - از با + شتاب (حامص) از شتافتن و رجوع به شتاب و شتافتن شود.

۲ - در منتهی الارب آمده است: باشتان دهی است به نیشابور. (ذیل بشت). و صحیح است چون در آن روزگار اسفراین از نواحی نیشابور بوده است و هم‌اکنون نیز گاه جزو نیشابور وگاه جزو سبزوار است.

۳ - نل: ماشت قوطا.

۴ - دزی این کلمه را در برابر Moustiquaire آورده است.

چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشد. [شَ] (فعل دعایی) و باشد که... (از مصدر بودن) یحتمل. یُمکِن. شاید. کاش. کاشکی. امید است. محتمل است. یُوَد. لَعَلَّ:
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.
بمعنی تمنی و ترجی است. (شعوری ج ۱ ص۱۵۶). رجوع به بودن شود.

باش داشتن. [تَ] (مص مرکب) اقامت داشتن. سکونت داشتن. منزل داشتن: همچو مارانند که در خاک باش دارند. (معارف بهاءالدین ولد).

باشر. [شِ] (اِخ) دژی است نزدیک حلب. (آنندراج). قلعه‌ای است نزدیک حلب و آنرا تل باشر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

باشراحیل. [ ] (اِخ) محمد باشراحیل حضرمی از فقهای فاضل بود که در سال ۹۹۹ هـ. درگذشت. رجوع به تاریخ النور السافرعن اخبار القرن العاشر، ص ۴۶۰ شود.

باشری. [شِ] (ص نسبی) منسوب به باشر از قراء حلب.

باشری. [شِ] (اِخ) منسوب به باشر. محمدبن عبدالرحمن باشری. (آنندراج).

باشریک. (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت. بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۲ هزارگزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

باشزی. [شَ زْ زی] (اِخ) شهرکی است از ناحیهٔ بَقعاء موصل در حوالی برقعید که بازاری معروف دارد، بین جزیرهٔ ابن عمر و نصیبین واقع شده و بارانداز قوافل بسیار است. معمولا بازار مزبور در ایام پنجشنبه و دوشنبه تشکیل میشود. در نزدیکی تلی واقع شده و نهری در کنار آن جاری است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۸ شود.

باش ساروق. (اِخ) دهی است از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تهران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری آغ کند و ۲۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر که ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۶۴ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و درخت تبریزی است که صادر میکنند شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد، در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۹۱۲ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ آغ بلاغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و یونجه و سیب‌زمینی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشش. [شِ] (اِمص) اسم از بودن و باشیدن. (یادداشت مؤلف)[1]. بودباش. (ناظم الاطباء). وجود. موجودیت. (یادداشت مؤلف). ||ترجمهٔ سکنی. (آنندراج) (هفت قلزم). سکونت. اقامت. (ناظم الاطباء). سکنی. (منتهی الارب). مکان. مأوی. منزل. مقر. مستقر. مقام. (یادداشت مؤلف). مأوی: جایی که شب و روز باشش در آن کنند. مسکن: جای باشش. مَقیظ: جای باشش در تابستان. دمنة: آثار باشش مردم. (منتهی الارب). مغنی: جای باشش. خانهٔ باشش. (زمخشری): و چون در شهور سنهٔ ست و ثلاثین و خمسمائه البتکین از گورخان والی بخارا شد و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمدبن زفر). هم در این سال بفرمود تا حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمدبن زفر). و این حصار جای باشش پادشاهان و امیران و سرهنگان بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰). بفرمود تا حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

باشش کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) سکونت کردن: مُساکَنَة؛ با یکدیگر در یک خانه باشش کردن. (منتهی الارب).

باشغرد. [غِ] (اِخ) این نام بصورت باشجرد و باشقرد نیز آمده است و نام بلادی است بین قسطنطنیه و بلغار. المقتدر باللّه، احمدبن فضلان‌بن عباس‌بن راشدبن حماد را جهت ارشاد پادشاه صقالبه بآن صوب فرستاد و او تعالیم اسلامی را بر آنان تشریح کرد، در صفر ۳۰۹ هـ. ق. او در سفرنامهٔ خود از باشغرد نام برده و گوید: در میان قومیکه موسوم به باشغرد بودند رسیدم، این قوم اصلا ترک و سخت خونخوار بودند. عده‌ای از این طایفه هستند که به سیزده خدا معتقدند. مثلا خدای زمستان و تابستان و باران و باد و درخت و مردم و چارپایان و آب و شب و روز و مرگ و زندگی و زمین. و خدای آسمان را رب‌الارباب میدانند. باز گوید: طایفه‌ای از آنان را دیدم که مار را میپرستیدند و برخی ماهی را. یکی از افراد این طایفه در حلب میگفت که در شمال مملکت ما صقالبه و در طرف قبلهٔ آن سرزمین پاپ یعنی روم قرار دارد و در مغرب ما اندلس و در مشرق قسطنطنیه است. من از کیفیت اسلام آوردن این گروه پرسیدم، گفت از اسلاف خود شنیدیم که هفت تن از مسلمین به سرزمین بلغار آمدند و در بین ما سکونت اختیار کردند و ما بیاری آنان از گمراهی نجات یافتیم. اصطخری گوید: که باشجرد [باشغرد] تا بجناک بلغار بیست و پنج منزل راه است و از باشغرد [باشغرد] تا بجناک [طایفه‌ای از اتراک] ده روز راه. (از معجم البلدان، ذیل باشغرد). چون روس و قفچاق و آلان نیز نیست گشتند و کلار و باشغرد بر ملت نصاری اقوام بسیار بودند و ایشان را میگویند متصل فرنگ‌اند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۲۲۵). ظاهراً باشغرد در مجارستان یا در حوالی اتریش بوده و از قسمت دوم کلمهٔ باشغرد یعنی «غرد» این طور بر می‌آید که این لفظ اسلاوی است و این جزء در زبان اسلاو بمعنی حصار میباشد ولی مسلم نیست که این ناحیه در کجا واقع شده و طوایف آن در کدام مراکز سکونت داشته‌اند. بعقیدهٔ یکی از محققان روسی، این طایفه همان باسک‌ها میباشند که میهن اصلیشان ابتدا در نواحی اورال بوده است. در زبان عربی قوم باسک را بشکیر و در زبان ترکی باسکیر آورده‌اند. (از قاموس

---

۱ - از باش + ش علامت اسم مصدر.

الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۸). و رجوع به باسک و باسکیر و بشکیر و باشقرد شود.

باشغرد. [غ] (اِخ) گویا قریه‌ای است در موصل. (مراصد الاطلاع). ظاهراً مقصود همان طایفهٔ موسوم به باشغرد بوده‌اند که در معجم البلدان از آنان ذکری در نواحی موصل و حلب نیز میرود. و رجوع به باشقرد شود.

باشغردیه. [غِ دیْ یَ] (اِخ) مردمی در حلب که موی و چهرهٔ اشقر و مذهب ابوحنیفه داشتند و منسوب به طایفهٔباشغرد در ماوراء قسطنطیه بودند. در مملکتی که آنرا هُنکَر[1] میخوانند. (معجم البلدان. ذیل باشغرد). و رجوع به باسک و باشغرد شود.

باشق. [شَ] (معرب. اِ) نام پرنده‌ای که فارسی آن باشه است. باشه. ج، بواشق. (مهذب الاسماء). مرغی است شکاری. (منتهی الارب). معرب باشه مرغ معروف شکاری. (فرهنگ رشیدی). جانوری است شکاری و معرب باشه. (آنندراج). واشَه. ج، بَواشِق. (زمخشری). معرب باشه که مرغ شکاری بود. (ناظم الاطباء). سیوطی در دیوان الحیوان به کسر شین نیز نقل کرده است و ظاهراً با واشق اشتباه شده باشد. ابوحاتم در کتاب‌الطیر از بازی و صقر و شاهین و زرق و یؤیؤ و باشق نام میبرد و گوید همهٔ اینها نام صقور است. (تاج العروس). فارسی است که تعریب شده و همان پرندهٔ معروف است، بقول ابوحاتم هر پرنده‌ای که شکاری باشد صَقر نامیده میشود بجز عقاب و نسر، و انواع صقور عبارتند از بازی و شاهین و زُرق و یُؤیُؤ و باشق. (المعرب جوالیقی ص ۶۳ و ۶۴). در قاموس آمده که آن معرب باشه است. (حاشیهٔ المعرب ص۶۳). از طایفهٔ طیور لاشخوار. (دزی ج ۱ ص۳). انطاکی گوید: گرم و خشک باشد در دوم و از بازی لطیف‌تر است و برای عرق‌النساء و مفاصل مفید است و گویند اگر کسی چشم باشق را در پارچهٔ آسمانی رنگ پیچیده و بر بازو بندد، هنگام راه رفتن مانده نشود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۷۰). از باشهٔ فارسی است و بعربی صقر و به هندی جره [ر رَ] نامند. از جملهٔ جوارح طیور است و جثهٔ آن کوچکتر از بازی است و در فعل از آن ضعیفتر، طبیعت آن در دوم گرم و خشک و منسوب به مشتری است. (مخزن الادویه تحت عنوان باشق). معرب از باشه است و بعربی صقر نامند در دوم گرم و خشک و لطیف‌تر از باز و زهرهٔ او جهت نزول آب و بیاض عین و طرفه قوی‌تر از زهرهٔ باز و سرگین او جهت ازالهٔ کلف مجرب است و گوشت او را چون نمک سود کرده بیایند و سه روز با آب سرد بنوشند جهت سعال بارد و ربو نافع و قدر شربتش یک مثقال و جگر نمک سود او همین اثر دارد و چون باشه را با پر و جمیع اجزاء بجوشانند تا مهرا شود و آب صاف کردهٔ آن را با روغن زیتون بجوشانند تا روغن‌بماند جهت عرق‌النساء و مفاصل و اعیا و تعب نافع است و از خواص اوست که چون چشم آن را بپارچهٔ کبودی بسته بربازوی چپ ببندند از طی مسافتها مانده نشوند. و مهر بارس[2] گوید که نیم درهم از زهرهٔ او و بدستور دماغ او جهت خفقان سوداوی مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
فارسی معرب، نام پرنده‌ای است و صفات آن مانند باز است ولی از او بزرگتر است. در حیاة الحیوان آمده است که چون بر شکار دست یابد رها نکند تا خود یا شکار نابود شوند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۵۷).

باشقاق. (اِ) شحنه. صحیح آن باسقاق است. رجوع به باسقاق و باسقاقی شود.

باشقر. [قَ] (اِخ) ناحیه‌ای متصل به بلاد فرنگ. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص۷۵): چون با تو از آن مهم باز پرداخت به صوب کلار و باشقر که متصل ببلاد فرنگ بود و متوطنان آن دین نصاری داشتند رایت عزیمت برافراخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۷۵). این کلمه صورت دیگری از نام باشقرد و باشغرد است. و رجوع به باسکیر و باشغرد شود.

باشقر. [قِ] (اِخ) (دریای ...) دریایی در اقلیم هفتم. (حبیب‌السیر). جزیرهٔ عادیان در دریای باشقر است به اقلیم هفتم و آن جزیره‌ای است بغایت معمور و خلق بسیار در آن توطن دارند و طول و عرض آن جزیره صد و شصت فرسخ است... و در غربی جزیرهٔ عادیان چهار جزیره است هر یک را پنجاه فرسنگ طول و پنجاه فرسنگ عرض و در دو جزیره از آن مردان ساکن‌اند و در دو جزیرهٔ دیگر زنان و میان ایشان سی و پنج فرسنگ مسافت دریاست و آن مردان وقت معین در کشتی نشسته به جزیرهٔ زنان روند و چند روز با ایشان صحبت داشته بعد از آنکه زنان آبستن شوند بازگردند و چون آن زنان وضع حمل نمایند، اگر پسر باشد به جزایر مردان فرستند و اگر دختر باشد پیش خود نگاه دارند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۶۷۲).

باشقرد. [قِ] (اِخ) ناحیه‌ای در دامنه‌های جبال اورال. در تقسیم‌بندی ممالک چنگیز این ناحیه و ناحیهٔ بلغار سهم جوجی گردید و چون جوجی قبل از فوت پدر مرد این اراضی به پسر او باتو رسید. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص۱۰۹ و ۵۶۷ و نیز رجوع به باشغرد و باسکیر و باشکیر شود: توشی‌خان‌بن چنگیزخان مهتر پسر او بود بحکم پدر ولایات خوارزم و دشت خزر و بلغار و سقسین و الان واس (؟) و روس و مکس و باشقرد و آن حدود بدو مفوض بود. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۵۷۵). یافث‌بن نوح... بلغاریان و برطاسیان و باشقردیان از تخم اوند، یونانیان و فرنگیان و بعض رومیان از نسل اواند. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۸).

باشقرود. [ ] (اِخ) از شهرهای مکران. (نزهةالقلوب): مکس و باشقرود دو شهر بزرگ است باقلیم هفتم و صحاری و مواضع بسیار از توابع اوست و اکثر سکانش صحرانشین. (نزهةالقلوب چ لیدن جزء ۳ ص ۲۶۲). احتمال دارد این نام صورت تصحیف شده‌ای از باشترود سیستان باشد. و رجوع به باشترود شود.

باش قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۵۱ هزارگزی باختر قیدار و ۳۹ هزارگزی راه کاروان رو عمومی واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۴۱ تن سکنه که آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. سکنهٔ آن از ایلات شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باش قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قرار توره بخش دیوان درهٔ شهرستان سنندج که در ۳۴ هزارگزی شمال دیواندره و ۴ هزارگزی باختر قالوچه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۸۰ تن سکنه که آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باش قلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در سنجاق حکاری از توابع ولایت وان که مرکز قضای آلباق میباشد و در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی وان واقع شده. شهری است مستحکم و سوق‌الجیشی که در سال ۹۲۲ ه.ق. بتوسط سلطان سلیم‌خان مسخر شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۸ شود.

باش قورتاران. (اِخ) دهی است از دهستان گاوپارهٔ شهرستان بیجار که در ۱۸ هزارگزی جنوب پیرتاج در کنار راه مالرو قرانقره به شاهگدار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۹۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل

---

۱ - ظ: هنگری.

۲ - در نسخهٔ چاپی: مهر بارس.

مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باشقه. [شِ قَ / قِ] (اِ) چرکی که از کار کردن در دست و اعضاء بهم رسد (؟) (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف «شغه» است باضافهٔ «با» و رویهم یعنی پینه دار و شوخ گرفته.

باشک. [شَ] (اِخ) ناحیه‌ای در اندلس از توابع طلبیرة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) باقی ماندن. بسر بردن. زندگانی کردن: چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن. (فیه‌مافیه ص ۱). و رجوع به باش شود.

باشکند. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۴۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشکند. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانهٔ باش کند تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ماکوکه در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال باختری ماکو و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۹۹ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ آغ چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و کنجد و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. از راه ارابه‌رو گمش‌تپه به باشکند میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش‌کند. [کَ] (اِخ) نام رودخانهٔ نزدیک دهی بهمین نام در دهستان گورائیم اردبیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشکو. [ ] ( ) کلمهٔ امر یعنی نگاهدار. توجه کن. (ناظم الاطباء). این کلمه را شعوری با گاف آورده است و هر دو در آن متفردند. و رجوع به باشگو شود.

باشکون. [شِ] (ص مرکب) برگردانیده. مقلوب. صورتی از باژگون و واژگون. رجوع به باژگون و باشگون و باژگونه و واژگونه شود.

باشکونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) وارونه. رجوع به باشگونه شود.

باشکیر. [1] (اِخ) صورت دیگری از نام قوم باسک. رجوع به باسک و بشکیر و بسجرت و به مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۱۴۹ شود.

باشکیرستان. [2] [رِ] (اِخ) نام یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی [3] که ۴۰۴۲۵ هزار گز مربع وسعت آن است و قریب ۱۲۶۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن اوفه [4] است. این جمهوری در مرز قارهٔ آسیا و اروپا بر ارتفاعات اورال قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای معادن آهن و طلا و طلای سفید فراوان. قریب سه ربع از مردم آن متدین بدین اسلام هستند.

باشگاه. (اِ مرکب) کلوب. [5] کانون. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران). محلی خاص اجتماع گروهی از مردم با منظور معین. محل گرد آمدن پیوسته یا متناوب گروهی بر طبق آیین نامهٔ خاص.

باشگل. [گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۱۸ هزارگزی مرکز بخش و در ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین کرد آن از طایفهٔ جلیلوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باشگو. [ ] ( ) در مقام تسلیم و رضا گفته شود. و بمعنای بگیر (؟) و بگو (؟) آید. (شعوری ج ۱ ص۱۸۸):

چون بدیدی جان و دل را غمزه را برهمزدی
قصد کشتن کرده‌ای با تیغ و خنجر باشگو(؟).
لطیفی (از شعوری).

(ظاهراً مستنبط از شعر «باش» گو است. یعنی گوی که بماند؟) و رجوع به باشکو شود.

باشگوک. [ ] (ص، اِ) کارگذار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). هنرمند. دانا. تیزدست. (آنندراج). هنرور. عالم. زرنگ. چابک. زیرک در تدبیر کارها. (ناظم الاطباء):

با گریهٔ دو چشم شده مطلب دلم
هرگز نبود باشگوک درد و غم مرا. [6]
ابوالمعانی (از شعوری).

باشگون. (ص مرکب) باژگون. معکوس. مقلوب. (شعوری ورق ۱۸۰). واژگون. واژگونه. معکوس. وارونه. (ناظم الاطباء):

خاک پایت را زحل از دیده بر سر مینهد
آری آری هست دایم کار هندو باشگون.
رکن‌الدین بکرانی (از شعوری).

و رجوع به باشگونه و باژگونه و وارونه و وارون شود.

باشگونگی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) باژگونگی. حالت مقلوب و معکوس بودن. (شعوری ج ۱ ص۱۹۸). واژگونگی:

زین باشگونگی که ترا رسم و عادتست
خود را چو باشگونه کنی رسم اولیاست.
(از شرفنامهٔ منیری).

||مخالفت. مباینت. ضدیت. (ناظم الاطباء).

باشگونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) عکس. قلب. (برهان قاطع). باژگون. باژگونه. وارون. واژون. (آنندراج). معکوس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). بازگردانیده. مقلوب. (شرفنامهٔ منیری) (صحاح الفرس). بازگونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب. (اوبهی). باژگون. وارون. (انجمن آرای ناصری). برگردانیده. (فرهنگ خطی). واژگونه. واژگون. وارونه:

ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.

گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر. شهید.

فغان ز بخت من و کار باشگونهٔ من [7]
ترا نیابم و تو مر مرا چرا یابی. خسروی.

تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم.
کسایی مروزی (از فرهنگ اوبهی).

مرغ آبی بسرای اندر چون نای سرای
باشگونه بدهان باز گرفته سرنای.
لامعی گرگانی.

باشگونه کرده عالم پوستین

---

1 - Bachkir.

۲ - این نام در لاروس بصورت باشکیری Bachkirie و باسکیری Baskirie هر دو آمده است.

۳ - شوروی سابق.

4 - Oufa. 5 - Club

۶ - شعر بهمین صورت در شعوری آمده است.

۷ - ن‌ل: باشگونه جهان.

رادمردان بندگان راگشته رام. ناصرخسرو.
چون طبع جهان باشگونه بود
کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد.
گشته‌ست باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبهره و گردون بیوفا.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).
این مگر آن حکم باشگونهٔ بلغ است
آری بلغ است روستای سپاهان.
خاقانی (از انجمن آرا و آنندراج).
کرا باشگونه بود پیرهن
چه حاجت بود بازگشتن بتن. نظامی.
گهی به گرز کنی باشگونه بر سر تیغ
گهی به نیزه به زخم اندر آگنی خفتان.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

||نقیض. (منتهی الارب). ضد. مخالف. ||جنینی که پهلو یا پای او در نزدیکی دهان رحم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). ||اصطلاح نجومی، خلاف توالی. رجوع به التفهیم بیرونی چ همایی ص ۱۱۵ شود.
– باشگونه برآمدن؛ طلوع معکوس ستارگان. (التفهیم).
– باشگونه رفتن؛ غروب معکوس. حالت رجوع در خمسهٔ متحیره. رجوع به التفهیم بیرونی چ همایی ص ۸۰ شود.
– جیب باشگونه؛ معکوس؛ و بزرگترین جیبهای باشگونه، همه قطر است همچنانکه بزرگترین جیب‌های راست نیم قطر است. (التفهیم بیرونی چ همایی ص۹).

باشگونه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. وارون کردن. پشت و رو کردن(لباس و امثال آن) و رجوع به باژگونه و وارونه و باشگونه شود.

باشلاب. [ ] (مغولی، اِ) رئیس. سرکرده. (یادداشت مؤلف) (فهرست لغات سمط العلی).

باشلامبشلو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۳۴۷ تن سکنه و آب آن از نازلو چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشلق. [لِ] (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است [از باش بمعنی سر و لیق حرف نسبت]. کلاه پیوسته به شنل[1]. (یادداشت مؤلف). برنس. کلاهی که بر یقهٔ جامه‌ای دوخته شده باشد. ||کَلگی. (یادداشت مؤلف) (دزی ج ۱ ص۴۹). ||روسری.

باشلنگ. [ ] (اِخ) قلعه‌ای بحدود قندهار. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۱۶).

باشلیغ. (اِ) سردار. سالار. (ناظم الاطباء). و رجوع به باسلیق شود.

باشلیق. (ترکی، اِ) باشلق. کلاهی که بر جامه‌ای دوخته شده باشد. (یادداشت مؤلف). روسری.[2] پارچه‌ای همچون کلاه که بر سراندازند.

باشلیه. [شِ یِ] (اِخ)[3] ژان ژاک باشلیه، نقاش فرانسوی که در پاریس متولد شد و در همان شهر درگذشت. (۱۷۲۴ – ۱۸۰۶ م.) او عضویت آکادمی فرانسه را نیز یافت. و بعض آثار او در موزهٔ لوور نگاهداری میشود.

باشماغچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کفشدار. (یادداشت مؤلف). باشماقچی. باشمقدار. و رجوع به باشماقچی شود.

باشماق. (ترکی، اِ) کفش. پاافزار.

باشماق. (اِخ) دهی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۸ هزارگزی خط آهن میانه و مراغه و در ۲۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و عدس و نخود و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشماق. (اِخ) دهی است جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی شمال خاوری سراسکند و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۶۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ای تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشماق. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ سنندج که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۱۲ هزارگزی جنوب دهگان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۰۴۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و مختصری میوه (خصوصاً انگور) و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باشماق. (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان درهٔ شهرستان سنندج که در ۵۴ هزارگزی شمال باختر دیواندره و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و باغهای انگور و زردآلو و گردو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باشماقچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کفشدار. (ناظم الاطباء). باشمقدار. باشماغچی. و رجوع به باشماغچی شود.

باش محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۸۶۴ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشمقچی. [مَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) باشمقچی. کفشدار.

باشمقچی‌زاده. [مَ دَ] (اِخ) سیدعلی افندی‌بن محمد قاضی اسکدار. دوبار بمقام شامخ مشیخت (شیخ‌الاسلامی) منصوب گردید یکبار در تاریخ ۱۱۱۸ هـ.ق. و دیگر بار به سال ۱۱۲۲ هـ.ق. او در زمان سلطان احمد ثالث میزیست و در تاریخ ۱۱۲۴ هـ.ق. درگذشت. رجوع به باشمقچی زاده شود.

باشمقدار. [مَ] (نف مرکب) (ص) مرکب از باشماق (باشمق) ترکی و دار مخفف دارندهٔ فارسی. یعنی کفشدار. محافظ و نگهدارندهٔ پاافزار. باشماقچی. کفشدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به باشماغچی و باشماقچی شود.

باشمنان. [شُ] (اِخ) قریه‌ای است به موصل در مشرق نینوی. (از تاج العروس). این نام در معجم البلدان و مراصد الاطلاع بصورت باشمنایا ضبط شده است. در حالیکه یاقوت صاحب معجم البلدان منسوب بدان را باشمنانی ضبط میکند. رجوع به باشمنایا شود.

باشمنانی. [شُ] (ص نسبی) منسوب به باشمنان است از قرای موصل. (از تاج العروس و معجم البلدان).

باشمنانی. [شُ] (اِخ) عثمان‌بن علی باشمنانی منسوب به باشمنان از قرای موصل. وی از رواة بود و در اواسط قرن ششم هجری میزیست. (تاج العروس). نام پدر صاحب ترجمه در معجم البلدان بصورت مُعَلّی آمده است و افزاید که وی از ابوبکر محمدبن علی جنّای بسال ۵۵۷ هـ.ق. روایت کرده است. رجوع به معجم البلدان ذیل باشمنایا شود.

1 - Capuchon. 2 - Bachlyk.
3 - Bachelier.

باشمنایا. [شْ] (اِخ) از قـرای مـوصل در حـوزهٔ شـرقی نـینوی. (از مـعجم البـلدان) (مراصد الاطلاع). این نـام در تـاج العـروس بصورت باشمنان آمده است. ولی یـاقوت در معجم البلدان منسوب بآنرا مانند تاج العروس باشمنانی ضبط کرده است. رجوع به باشمنان و باشمنانی شود.

باشمه. [ ] ( ) رازی گوید باشمه بدوق رسد. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). این لغت و شـرح آن جز در صیدنهٔ ابوریحان جـائی دیـده نشـد وَ مصحف می‌نماید و مراد از آن دانسته نشد که چیست.

باشمه. [مَ / مِ] (اِ) صورتی از باشامه بـمعنی سرانداز زنـان. (مـهذب الاسـماء ذیـل لغت خِمار). معجر زنان. روپا ک. روسری. رجوع به خمار و نیز رجوع به باشامه شود.

باشمیلة. [شُ مَ لَ] (اِخ) عبداللهبن ابی‌بکربن عـبداللهبـن عـبدالرحـمن مـعروف بـه باشمیلةالسـقاف مـتولد بـسال ۹۱۶ هـ.ق. از افـاضل یـمن بـود. او در تـریم نـاحیه‌ای از حـضرموت مـتولد شـد و سـپس بـه عـدن مسافرت کرد و در ادب و شعر مقامی یافت و دیوانی از او بـاقی است. بـعدها در الحـمراء (نزدیک لحج) اقامت کرد تا درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و ج ۲ شود.

باشنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) بارنامه. بازنامه. باژنامه. خانمان کثیر و وافر. (آنندراج). ||لقب نیک و بد. (ناظم الاطباء). ||منت. تکبر. (ناظم الاطباء). فخر. مباهات. (آنـندراج). ||لطف. مهربانی. (آنندراج). ||لاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به بارنامه و بازنامه و باژنامه شود.

باشنان. (اِخ) قریه‌ای است به نیشابور. (تاج العروس). و یـاقوت گـوید قـریه‌ای است بـه اسفراین و هر دو یکی است چون اسفراین هم از توابع نیـشابور است اما سمعانی آنرا از قرای هرات شمرده است. و ظاهراً بـاشنان هـرات بجز باشنان نیشابور است. و رجوع بمادهٔ بعد شود.

باشنان. (اِخ) صاحب تاج العروس گوید در لباب الانساب قریه‌ای بـه هـرات بـدین نـام خوانده شده است. اما در لباب‌الانساب و خود الانساب سمعانی، باشان ضبط گـردیده است نه باشنان. رجوع به باشان شود.

باشنانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به باشنان قـریه‌ای بـهرات، بـنا بگـفتهٔ صـاحب تـاج العروس. اما در سمعانی و خـلاصهٔ آن لبـاب الانساب باشانی ضبط شده است. رجوع بـه باشانی شود.

باشنانی. [ ] (اِخ) ابـوعبدالله مـحمدبن احمدبن عبدالله باشنانی منسوب به باشنان از قراء هرات، از مفسران بود و مالیئی از او نـام میبرد. (از تاج العروس). اما ظـاهراً صحیح کلمه باشانی باشد. رجوع به باشانی و رجوع به باشنان و باشان شود.

باشندگان. [شَ دَ / دِ] (نف) جمع بـاشنده (از مصدر بودن). ||ساکنین (ناظم الاطباء). سکان [سُ ک کا] . اهل.: سکـنهٔ آن و هـمهٔ باشندگان زمین را از آب بهره میباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هوای او [زمین] درست‌تر و صافی‌تر و باشندگان او قوی و تـندرست‌تر باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علم او [ایـزد تعالی] از پیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشـاهی). آذوقهٔ هر روزه را معین نمود که بقدر ضرورت بـاشندگان آن سـرزمین بـه مـهمانان بـدون تکلیف برسانند. (مجمل‌التواریخ گـلستانه). و رجوع به باشنده شود.

باشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) نـعت فـاعلی از باشیدن. ||اهل. (صراح اللغة). قاطن. (منتهی الارب). سـاکن.(صراح اللغة) (آنندراج). مقیم. (ناظم الاطباء). ج، باشندگان: و نجیب الدوله افغان یوسف زی با پانزده هزار سوار افغان که باشندهٔ هندوستان بود پس از ورود شاه درانی به نزدیکی دهلی خدمت شاه درانـی آمـده... (مـجمل‌التـواریـخ گـلستانه). و رجـوع بـه باشندگان شود.

باشنگ. [شَ] (اِ) خوشهٔ انگـور آویـزان از درخت. (ناظم الاطباء). امـا در کـتب دیـگر بـاشنگ بکـاف فـارسی است و رجـوع بـه بـاشنگ شـود. ||خـیاری کـه جـهت تـخم نگـاهدارنـد. (نـاظم الاطـباء). و رجـوع بـه باشنگ شود.

باشنگ. [شَ] [1] (اِ) خوشهٔ انگور آویـزان از درخت را گویند عموماً. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشهٔ انگور بود. (لغت فرس اسـدی). خـوشهٔ آویـزان از درخت. (انجمن آرای ناصری). خوشهٔ انگور که‌برتا ک‌باشد. (معیار جمالی):

چو مشک بویا، لیکنش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی و پستانش بوده از باشنگ.
عـجدی (از فرهنگ اسـدی).

توگفتی سیه غژب باشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود.
اسدی (از انجمن آرا و آنندراج).

||خوشهٔ انگور کوچک که برتا ک‌خشک شده باشد. (برهان قـاطع) (هـفت قـلزم). خـوشه انگـور خشک بـاشد. (اوبهی) (آنـندراج). انگوری که روی مـو بـماند و خشک شـود. (فرهنگ شعوری). ||خیاری که بجهت تـخم نگاه دارند. (برهان). خیار بزرگ بود که جهت تخم گذارند و آنرا غـاوش نیز گـویند. (لغت فـرس اسـدی). خـیار بـزرگی راگـویند کـه شخصی بجهت تخم نگاهدارد. (انجمن آرای ناصری). خـیاری راگـویند کـه بـرای تـخم دارنـدش. (از شـرفنامهٔ مـنیری). غـاوشو. پاشنگ. خیاری بزرگ باشد که از برای تـخم بنهند. (اوبهی). خیاری باشد که آنـرا بـجهت تخم نگاه دارند و آنرا غاشی [2] نـیز خـوانـند. (فرهنگ جهانگیری):

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به پاشنگ و غاوش و غاوشو شـود. ||هندوانه راگویند. (اوبهی). پاشنگ. در فرس قـدیم بـمعنی خـربزه است. (شعوری ج ۱ ص۱۷۴):

بوقت خربزه تذکیر بفجه لذت تو (؟)
دراز همچو خیارست و سرد چون باشنگ.
بدرالدین محمود (از شعوری).

||بادرنگ را نیز گویند. (اوبهی). و رجـوع بـه پاشنگ شود.

باشنگان. [شَ] (اِ) [3] خـربزه‌زار. (آنـندراج). فالیز خربوزه. (ناظم الاطباء).

باشنه. [نَ] (اِ) پـاشنه. (آنـندراج). ظـاهراً صورتی از پاشنه است.

باشنین. (اِ) شاخه و یا پوست جـدا شـده از درخت. (نـاظم الاطـباء). بـاشین. امـا در فرهنگهای دیگر دیده نشده. رجوع به باشتین شود.

باشو. (اِ) چـلپـاسه. (بـرهان) (فـرهنگ جهانگیری). رشیدی گـوید در جـهانگیری بمعنی چلپاسه آورده و ظاهراً کرباشو است نه باشو. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کرپاسو و کرباشو شود.

باشو. [شْ شُ] (اِخ) بـروایت ابـن حـوقل شهری بسیار حاصلخیز و مستحکم در جزیرهٔ شریک بدین نام بوده و از آنجا تا قیروان یک مـنزل راه است. (معجم البلدان) (مـراصد الاطلاع).

باشو. (اِ) در اصطلاح مـحلی دهـات کـرمان پدرجد را گویند و «بـابو» جـد را و در لهـجهٔ عامه بصورت بابو و باشو گفته میشود.

باشوان. (اِخ) ده کوچکی است از دهـستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز کـه در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر بانه واقع و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

باشوشیناک. [ ] (اِخ) یکـی از پـادشاهان عیلام که قبل از غلبهٔ سومریهای شهر (اور) بر عیلام سلطنت میکرد. مـجسمه‌ای از سـنگ

---

۱ - در شعوری بکسر شین ضبط شده است.
۲ - کذا و ظاهراً غاوشو یا غاوشی.
۳ - در نـاظم الاطبـاء بکسر شـین آمده است ظاهراً به تبعیت از ضبط شـعوری لغت پـاشنگ را.

ساخته است و شکل آن چنین است: پادشاه بر تختی از سنگ نشسته و کلماتی از سمت راست آن بخط عیلامی و از طرف چپ آن بخط بابلی نوشته شده است. (رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص۱۳۲ و رجوع به باش این شوشناک شود).

باشوکی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۶ هزارگزی خاور نجف‌آباد در کنار راه مالرو نجف‌آباد به ابراهیم‌آباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باشومون. [شُ مُ][1] (اِخ) از نمایندگان پارلمان و از ادبای فرانسوی که در پاریس تولد یافت و در همان شهر درگذشت (۱۶۲۴ - ۱۷۰۲ م.). اشعار او در سال 1755 م. گردآوری و چاپ شده است.

باشومون. [شُ مُ][2] (اِخ) ادیب فرانسوی که در ۱۶۹۰ م. در پاریس متولد شد و در ۱۷۷۱ م. در همان شهر درگذشت.

باشومه. [مَ / مِ] (اِ) چادری را گویند که زنان بر سر کنند. (برهان) (آنندراج). سرپوش زنان از چادر و غیره، آنچنان که در مجمع‌الفرس آمده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). مقنعه و باشامه‌ای که زنان بر سر کنند. (ناظم الاطباء). سرانداز زنان. خمار. باشام. باشامه. (فرهنگ رشیدی). رجوع به باشام و باشامه و باشمه و خمار شود.

باشه. [شَ / شِ] (اِ) جانوری است شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد. (برهان). این کلمه همریشهٔ باز است و در فارسی باش، باشه، واشه، و معرب آن باشق و در لهجهٔ طبری واشه[3]، در گیلکی واشک[4] است. در لاتینی فالکونیزوس گویند[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). باشه یا واشه در گیلکی واشک، ناگزیر در پهلوی هم واشک بوده که معرب آن واشق شده است. واژهٔ باز و باشه که امروزه نام دو مرغ شکاری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از «وز»[6] باشد بمعنی پرنده، از مصدر وز[7] که بمعنی پریدن هم در اوستا آمده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص۲۹۹ و ۳۱۴). مرغ معروف شکاری. مرغی است شکاری. (منتهی الارب). باشق. (مهذب الاسماء). واشه. (زمخشری). طوط. عُتَرُه. قرشامه. (منتهی الارب). موش‌گیر. (یادداشت مؤلف). در قاموس آمده که باشق معرب باشه است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۶۲). قسمی از باز است که عربی آن باشق میباشد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). ابوعیاض. ابوسُرافَه. ابوالاخذ. (یادداشت مؤلف):

اگر بازی اندر چغو[8] کم نگر
و گر باشه‌ای سوی بطان مپر. ابوشکور.

پس اندر دوان هفتصد بازدار
ابا باشه و چرغ و شاهین کار.
فردوسی.

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.

خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز.
ناصرخسرو.

پیر در دست طفل گردد اسیر
پشه گیرد چو باشه گردد پیر. سنائی.

...همه حیوانات را از پشه تا باشه و از مگس تا کرکس و از مور تا مار، و نعت اوست این کلمه که ... (کتاب‌النقض ص۵۲۶).

بسخا صید کند کف جوادش دل خلق
از سخاکس بجز او باشه و شاهین نکند.
سوزنی.

بلی خجل شود آن باشه‌ای که ناگاهان
به آشیانهٔ او میهمان رسد طغرل. سوزنی.

بدست عدل تو باشه پر عقاب برید
کبوتران را مقراض نوک منقارست. خاقانی.

تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشهٔ چالاک باز. خاقانی.

چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلویی بریسمان قضا.
خاقانی.

از میامن عدل و اختطاف خطاف از ذباب ضعیف و تعرض پشهٔ حقیر کوتاه گردد، و منقار باشه از تهدم عصفور و ضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند. (راحة‌الصدور راوندی).

باشه گشته پشه‌ای از فر او
هر کجا سرسبزیی از پر او.
عطار.

و باشه باباجشک در یک منزل دمسازی می‌نمایند. (سندبادنامه ص۹). چون صعوه در چنگ باشه و پیل از نیش پشه خلاص و مناص میجست. (سندبادنامه ص۱۵۹). همچنین منقار باشه از تعرض عصفور و ضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند. (سندبادنامه ص ۳۴۳).

هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود
از سر گنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد.
ابن یمین.

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه درپی هر صید مختصر نرود.
حافظ.

چه اندیشه دارد ز باشه عقاب
سها چیست نزد بلند آفتاب.
هاتفی (از شعوری و فرهنگ ضیاء).

مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر.
صاحب دیوان مازندرانی (از انجمن آرا).

- باشه مثال؛ همانند باشه. مانند باشه:

خواستم کز پی صیدی پرم باشه مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم.
خاقانی.

باشه. [ ] (اِ) به فارسی آش است. (فهرست مخزن الادویه).

باشه. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق و ۸ هزارگزی پنجوین در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۰۰ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو و مالرو است. نام قدیم آن باشماق بوده است و فرهنگستان به باشه تغییر داده و پاسگاه مرزبانی گمرک و دبستان دارد. پاسگاه مرزبانی معروف برج چمن آرا در کنار مرز جزء باشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ و لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

باشه انداختن. [شَ / شِ اَ تَ] (مص مرکب) رها کردن باشه برشکار. پرواز دادن باشه برای گرفتن شکار: اباقاخان را پدیدار او شغفی تمام ظاهر شد و بوقت مراجعت او فرمود که پیر شده‌ام و اگرچه فرزندم ارغون فرزند غازان را بغایت دوست میدارد و چون یگانه است مفارقت او نخواهد، مرا دلخواه چنان است که او را پیش من فرستد تا باشه و طرمتای[9] میاندازد و شیرالغومی آورد... - (تاریخ مبارک غازانی ص ۵).

باشهٔ فلک. [شَ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. ||کنایه از نسر طایر و نسر واقع، و آنها دو صورت‌اند از جملهٔ صور چهل و هشتگانهٔ فلک. (برهان). صورت نسر از صور فلکی. (هفت قلزم).

باشی. (ترکی، ص نسبی) مرکب از باش

---

1 - Bachaumont, François le coigneux de... .

2 - Bachaumont, Louis Petit de...

3 - Vâsha. 4 - Vashak.

5 - Falkonisus. 6 - Vaza.

7 - Vaz.

8 - نل: چکک. و چغوک در لهجه محلی خراسان و کرمان هم اکنون متداول و به معنی گنجشک است.

9 - طرمتای یا طرمطای در ترکی بمعنی نوع پرنده است.

بمعنی سر و «ی» نسبت، بمعنی مقدم و رئیس. و آن بیشتر در ترکیبات بکار رود. سردار. (غیاث اللغات) (آنندراج). رئیس. مدیر. (ناظم الاطباء). فرمانده.
— آبدارباشی. آتباشی. آردل‌باشی. آشپزباشی. اسلحه‌دارباشی. امیرآخورباشی. (سازمان حکومت صفوی ص۹۴ و تذکرةالملوک ص۱۲ و ۱۴). امیرشکارباشی. (همان کتاب ص۹۳ و تذکرةالملوک ص۵ و ۱۳ و ۵۵). انباردارباشی. (تذکرةالملوک ص۲۳). اون‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۶۱). ایشیک آقاسی‌باشی. (تذکرةالملوک و سازمان حکومت صفوی) باغبان‌باشی. پنجه‌باشی. تفنگدارباشی. توپچی‌باشی: و سرکردگان دیگر به کرمانشاهان فرستاد که قلعه و توپخانه و امیرخان توپچی‌باشی را از روی صلح یا جنگ بدست آورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷). توشمال‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹). جبه‌دارباشی. جلودارباشی. (ایضاً ص ۹۴). جراح‌باشی: جراح‌باشی را شب فرستاده دیدهٔ جهان‌بین او را از حدقه برآورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۸). چراغچی‌باشی. چال‌چی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۱۰۹). حکیم‌باشی. (تذکرةالملوک ص ۲۰ سازمان حکومت صفوی ص۱۰۹). خادم‌باشی. خبازباشی. خرکچی‌باشی. خواجه‌باشی. خیاط‌باشی. (تذکرةالملوک ص ۳۰). دلاک‌باشی. ده‌باشی. زنبورک‌چی‌باشی. زین‌دارباشی. (سازمان حکومت صفوی ص۹۴). سرایدارباشی. سفره‌چی‌باشی. شاطرباشی. شرابچی‌باشی. صراف‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۱۳۳). ضرابی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۱۰). عسس‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۱۵۳). عکاس‌باشی. غلام‌باشی. فراشباشی. (تذکرةالملوک ص۳۱ و سازمان حکومت صفوی ص۱۲۷). فیلبان‌باشی. قاپوچی‌باشی. (تذکرةالملوک ص۲۸). قوشچی‌باشی. قورچی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۸۵). قهوه‌چی‌باشی. قحبه‌باشی:

در جرگهٔ لولیان سرافراز
هر یک بخطاب قحبه‌باشی.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

کشیک‌چی‌باشی. لله‌باشی. متولی‌باشی. معمارباشی. (تذکرةالملوک ص۱۱). مشعل‌دارباشی. (تذکرةالملوک ص۳۱). ملاباشی. (سازمان حکومت صفوی ص۷۲). موزیکان‌چی‌باشی. منجم‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۷۱). مین‌باشی. (تذکرةالملوک ص۹). میر آخورباشی. مهمانداراباشی. (سازمان حکومت صفوی ص۷۱). منشی‌باشی. نانواباشی. نسقچی باشی. (سازمان حکومت صفوی ص۱۵۵): جمعی از عمال و کدخدایان قزوین را به سعایت امامقلی‌بیک نسقچی‌باشی از تیغ بی‌دریغ گذرانید. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۷). نقاش‌باشی. وثاقباشی:

هندو یعنی که جرم کیوان
بهرام فلک چون وثاقباشی. انوری.

یوزباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱ و ۱۶۸ و تذکرةالملوک ص۱۹). و رجوع به زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی شود. || و نیز در ترکیب اسامی محل چون مزید مؤخری آید نظیر: قاچارباشی؛ محلی کنار جیحون:

به قاچار باشی فرود آمدند
نشستند و یکبار دم برزدند.
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۳ ص۵۹۵ س ۳).

|| بزبان خراسان قرمساق. (آنندراج):

حذر از تیغ این دلاک‌باشی[1]
که سربازی است اینجا سرتراشی.
شفیع اثر (از آنندراج).

صاحب آنندراج این شعر را بعنوان شاهد معنی فوق آورده است و حال آنکه گمان میرود کلمهٔ باشی در این بیت بصورت پسوندی به کلمه دلاک افزوده شده است. نظیر ترکیبات دیگری که در فوق آوردیم و تواند بود که کلمه محرف ناشی باشد چنانکه در بعضی نسخ است و شاید در تداول عامه خراسان ترکیب دلاک‌باشی در آن روزگار مرادف قرمساق و ناسزا بوده است.

باشی. (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسنگی جنوبی تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار شوسهٔ سابق بوشهر به کنگان در کنار دریا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب با ۳۹۵ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و تنباکو و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باشیا. [شَ یا] (اِخ) نام قریه‌ای است و در شعر بحتری آمده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باشی بوزوق. (ترکی، اِ مرکب)[2] (مرکب از باش بمعنی سر و بوزوق بمعنی پریشان) چریک. حشر دسته‌ای از سربازان مخصوص سلاطین عثمانی که به خشونت معروف بودند و بخصوص در جنگهای کریمه شرکت داشتند.

باشی پشتی. [پُ] (اِ مرکب) بسنده. (یادداشت مؤلف). نُمرُقه. (یادداشت مؤلف).

باشیدن. [دَ] (مص) بودن. (ناظم الاطباء): در تنها باشیدن وسواس غلبه کند. (کیمیای سعادت). با چنین امانت معطل زیستن و بیکار باشیدن ظلومی باشد و جهولی. (کتاب المعارف). و این مصلح باشیدن اهل ایمان و سلامت باشیدن اهل ایمان از غفلت و معصیت بوی آن آب ایمان است. (کتاب المعارف). ||ایستادن. توقف کردن. ماندن. (آنندراج). منزل کردن. اقامت داشتن. اقامت کردن. مقیم شدن. زیستن. (ناظم الاطباء) (شعوری): و علی‌بن الحسین بغرب رفت و سیزده ماه آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۲). و آن را کوشک مغان [به بخارا] میخوانند و آنجا مغان باشیده‌اند. (تاریخ بخارای نرشخی). و از بعد آن یکسال عمرولیث بنیشابور باشید غمناک و اندوهگین و پشیمان. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). و امیراسماعیل سه روز آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۶). گفتند جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد و ریاضتی شگرف میکند. ابراهیم گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم. ببردند. جوان گفت مهمان من باش، تا سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

مرا تا بود امیدی که داری شاد باشیدم
چو دانستم که با خوی تو کار افتاد من رفتم.
سیف اسفرنگ.

و اکثر اوقات که حضرت خواجه در قصر عارفان میبودند در آن حجره میباشیدند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۴۵). خواجه فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست زود عزیمت راه حج کردند. (انیس الطالبین ص۱۰۷). چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت بطرف نسف با اندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم. (انیس الطالبین ص ۱۳۰). آنگاه سلطان اشارت کرد که این مرد را بخانهٔ خود گسیل کنند که من بعد باشیدن او در اینجا مصلحت نیست. (دولتشاه در شرح حال ذوالفقار شیروانی). ||شدن. صیرورة. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). ||در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی پایمال کردن و پاسپردن نیز آمده است اما این معنی مخصوص آن فرهنگ است.

باشیده. [دَ / دِ] (نمف) بوده. ||مقیم. سکونت کرده. متوقف. منزل گزیده: مردی بود از عرب ببخارا باشیده، و مردی مبارز بود

۱ - ن‌ل: دلاک ناشی. و در این صورت شاهد نخواهد بود.
2 - Bachi - bousouk.

و مذهب شیعه داشتی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۳).

باشیر. (اِخ) نام دهی نزدیک آمل، بمازندران. (مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۳۰ بنقل از ابن اسفندیار).[1] در ترجمهٔ وحید مازندرانی (ص ۱۷۳) این نام بصورت بشیر نقل شده است و ظاهراً مبنی بر اشتباه باشد.

باشین. (اِ) چوب پاره‌ها و خاشاک. (آنندراج). تراشه‌های چوب. (ناظم الاطباء). ||شاخه‌های بریدهٔ درخت. (آنندراج).

باشین. (اِخ) صورتی از نام قریه‌ای که در «نزهةالقلوب چ لیدن» بصورت ناشقین، در ولایت قزوین آمده‌است. (نزهةالقلوب جزء۳ ص ۲۸۱).

باشین. (اِخ) صورتی از نام شهری در غرجستان که بصورت آبشین و افشین نیز در ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج آمده است و گوید بفاصلهٔ یک تیرس در ساحل شرقی مرغاب علیا و بمسافت چهار منزل بالای مروالرود واقع بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۴۴۲ شود.

باشینان. (اِخ) از قرای مالین در نواحی هرات. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

باشینانی. (ص نسبی) منسوب به باشینان، از قرای هرات. (معجم البلدان).

باشینانی. (اِخ) عبدالمعزبن علی‌بن عبداللّه‌بن یحیی‌بن ابی ثابت الفارسی مکنی به ابوالفتح الهروی از روات بود و در باشینان اقامت داشت و در جمادی‌الاولی سال ۵۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌البلدان).

باش یوزخه. [خَ] (اِخ) محلی نزدیک گرگان‌رود قریب قره سو و در شش میلی ملاقلیچ‌خان. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۹۱ و ۹۴ و ۱۰۰ متن انگلیسی و ص ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۷ ترجمهٔ وحید مازندرانی شود.

باصبده. [ ] (اِخ) در نزهةالقلوب بصورت باصبده آمده و ظاهراً همان بازبدی است، از دیار بکر و ربیعه، شهری وسط است. حاصلش غلات و پنبه و اندکی میوه باشد. حقوق دیوانیش بیست و چهار هزار و سیصد دینار است. (نزهةالقلوب چ لیدن جزء ۳ ص ۱۰۳). و رجوع به بازبدی و بازبداوی شود.

باصبرین. [ ] (اِخ) شیخ علی‌بن احمد سعید باصبرین صاحب کتاب «اثمد العینین فی اختلاف الرملی و ابن حجر» در فقه شافعی که در مصر بسال ۱۳۰۳ هـ.ق. بچاپ رسیده است. رجوع به معجم المطبوعات ذیل علی باصبرین شود.

باصدی. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و یک هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ رامهرمز تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و شغل مردمش زراعت است. در تابستان میتوان با اتومبیل از راه آن گذشت. ساکنین آن از طایفهٔ لر و عرب هستند. این آبادی از دو محل بنام بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باصدی حاج یاران. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد، در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و راه آن مالرو است. یک دبستان دارد. ساکنین آن از طایفهٔ سادات زیدون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باصر. [صِ] (ع ص) چشم‌دارنده. ذوبصر. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||لمح باصر؛ ذوبصر و تحدیق. (تاج العروس). نگاه‌تیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). اریته لمحا باصراً؛ ای: نظراً بتحدیق شدید. (ناظم الاطباء). ||در مکتب حکمت اشراق که ابصار یا دیدن را به روش دیگری تعبیر می‌کنند و نظریه‌های خارج شدن شعاعی از چشم و برخورد آنها با مبصرات یا انطباع صورت شیئی در رطوبت جلیدی و جز اینها را رد می‌کنند و برای دیدن، نبودن حجاب میان باصر و مبصر را کافی میدانند و باصر را سرچشمهٔ نور اسپهبدی می‌دانند و می‌گویند هنگام مقابلهٔ مستنیر با عضو باصر برای نفس علم اشراقی حضوری بر مبصر حاصل میشود و ادراک «دیدن» روی میدهد. شیخ اشراق (سهروردی) در ذیل عنوان «حقیقت صور مرایا و تخیل» آرد: همچنانکه همه حاسه‌ها بیک حس بازمی‌گردند که حس مشترک است، همهٔ نورها در نور مدبر به نیروی واحدی باز میگردند که عبارت از ذات روشنایی فیاض لذاته است و هر چند ابصار مشروط به مقابلهٔ با بصر است جز اینکه در باصر نور اسپهبدی است.... اصحاب عروج برای نفس مشاهدهٔ صریح کاملتری از آنچه برای بصر دست میدهد آزموده‌اند و آن هنگام انسلاخ شدید نفس از بدن است. (از حکمت اشراق ص ۲۱۳). و رجوع به فهرست همان کتاب در ذیل ابصار و باصر و بصر شود.

باصر. [صَ] (ع اِ) جهاز گرد کوچک شتر، که سیبویه بدان تمثل جسته است. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). پالان خرد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ج، بَواصِر. (ذیل اقرب الموارد).

باصر. [ ] (اِخ) از قرای ذَمار در یمن. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باصر. [ ] (اِخ) (در بیابان) از شهرهایی بود که برای بست تعین شد و بعضی گمان میبرند که همان «برازین» باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

باصر کلا. [صِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ بابل به آمل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است مرطوب با ۳۵ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصری غلات و پنبه و کنف و صیفی کاری و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باصره. [صِ رَ] (ع اِ) باصرة. چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). دیده. عین. بصر. ||در تداول دانشهای حکمت و روانشناسی آن است که حیوان با آلت چشم بدان اشکال و الوان را درک کند و فرق میان سیاهی و سبزی و سرخی و جز آن و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت بدان کند. (یادداشت مؤلف). بینایی. (ناظم الاطباء) (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). قوت بینایی. (آنندراج). بینش.

— قوهٔ باصره؛ قوهٔ بینایی که یکی از قوای پنجگانهٔ ظاهر باشد. حس باصره یا بینایی ما را از نور و رنگ آگهی میدهد و مهمترین و کاملترین حواس است. اندام این حس، چشم یا اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم قسمت مؤخر چشم است که شبکه نام دارد. محرک خارجی در اینجا عبارت است از امواج «اتر» که روی شبکهٔ چشم تأثیر کرده سبب احساس نور و رنگ میشوند. اختلاف رنگها علتش بیش و کمی شمارهٔ امواج نامبرده است در زمان معین، چنانکه زیر و بمی آوازها بسته به عدهٔ ارتعاشات هوا می‌باشد. کمینه ارتعاشات اتر که شبکهٔ چشم را متأثر میسازد در حدود سیصدوپنجاه تریلیون موج در ثانیه است و آن رنگ قرمز را حاصل میکند و بیشینهٔ امواج که محسوس واقع میشود و در حدود

1 - Báshir.

هفتصد تریلیون موج است که از آن رنگ بنفش پیدا میشود. حس باصره ادرا کی‌ترین و صنعتی‌ترین حواس است برای اینکه مبنای بسیاری از معلومات ذهنی ماست و در ادرا ک مکان بزرگترین دخالت را دارد و اکثر تشبیهات و استعارات را مدیون آن هستیم و صنایع نقاشی و حجاری و مجسمه‌سازی و گچبری و بسیاری هنرهای زیبای دیگر متناسب با آن میباشد. (از روانشناسی پرورشی، علی‌ا کبرسیاسی ص۴۶).

باصری. [صِ] (اِخ) یکی از ایلات خمسهٔ فارس که مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. قشلاق این طایفه در بلوک سروستان، کربال و گوار و ییلاقشان در بلوک ارسنجان و کمین است. تیره‌های باصری عبارتند از: چارینچه، شکاری، علی قنبری، علی میرزائی ویسی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). از زمان صفویه حکومت و ضابطی این ایل ضمیمهٔ حکومت ایل عرب بود. زبان تیره‌های باصری فارسی است، جز بنیچه که ترک زبانند. (فارسنامه ناصری ص ۳۱۰). در فارسنامهٔ تیرهٔ تربُر نیز جزء تیره‌های باصری آمده است.

باصری. [صِ] (اِخ) محمد صادقخان باصری پسر محمودخان باصری (متوفی ۱۲۷۹ هـ.ق.) ضابط ایل باصری بود. او در فوج سرباز عرب منصب یاوری داشت و دارای چنان فراستی بود که در برابر هر نویسنده می‌ایستاد به مسافتی که چشم ادرا ک خط آن نویسنده را نکند از حرکت قلم و انگشت نویسنده مطلب نوشته را از اول صفحه تا آخر درک میکرد و بکرات شاهزادگان و بزرگان او را آزمایش کردند. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [صِ] (اِخ) محمودخان باصری پسر محمدتقی‌خان باصری ضابط ایل باصری بود که در ۱۲۷۹ هـ.ق.وفات یافت. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [صِ] (اِخ) میرشفیع‌خان باصری پسر میرمهدی‌خان عرب شیبانی ضابط ایل باصری بود و بعد از او پسرش میررفیع‌خان باصری و آنگاه محمدتقی‌خان باصری ضابط این ایل گردید. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصفا. [صَ] (ص مرکب)[1] پا کیزه. (ناظم الاطباء). ||جای پا کیزه.

— آدم باصفا؛ آنکه درونی پا ک و ظاهر و باطن یکی و عقیدهٔ خالص دارد. با حقیقت. پا ک‌ضمیر. پا کدل.خوش‌نیت:

و لیکن تو آن میشمر پارسا

که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.

ناصرخسرو.

مردی نورانی قوی باصفا مرا پیش آمد. (انیس الطالبین ص۱۵۸). ||خوش‌آیند. خوشنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به صفا شود.

باصفت. [صِ فَ] (ص مرکب)[2] دارای صفت. در مقابل بی‌صفت. ||آنکه صفت خوب دارد. باخوی. خوش اخلاق. باحقیقت:

یکیست با صفت و بیصفت بگوئیمش

نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود.

ناصرخسرو.

||در تداول عامه، آنکه نیکی دیگران دربارهٔ خود بیاد دارد. حقشناس و نمکشناس در مقابل نمک‌نشناس و بی‌صفت. و رجوع به صفت شود.

باصفرا. [صَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در قسمت شرقی موصل که باغها و تا کستانهای فراوان دارد، انگور این ناحیه تا اواسط زمستان میماند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باصلوخان. [لَ] (اِخ) یاقوت آنرا شهری قدیم می‌شمرد که بین مدائن و نعمانیه بوده و آثار و خرابه‌های آن تا بزمان وی باقی بوده است. (رجوع به معجم البلدان و مراصدالاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) شود.

باصلوی. [صَ وا] (اِخ) صورتی دیگر از نام شهر صولی که آنرا باب صلوی هم میگفتند و زیر آن شهر بعقوبا در ده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۶۴).

باصور. (ع اِ) گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لحم. (اقرب الموارد). لغتی (یا لهجه‌ای) است در باسور. (اقرب الموارد). رجوع به باسور شود. ||پالان بی‌خوی گهر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||دارو که چشم را روشن کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دارویی است برای چشم.

باضع. [ضِ] (ع اِ) دلال شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). ||حمال متاع مردمان. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که کالای قبیله را حمل میکند، چنانکه گویند: جاء باضع الحی. (ازاقرب الموارد). ||(ص) شمشیربران. (منتهی الارب). سیف قطاع. ج، بَضَعَه. (اقرب الموارد). ||آب گوارا. (از منتهی الارب) (آنندراج): ماء نمیر. زا کی. (اقرب الموارد).

باضع. [ضِ] (اِخ) موضعی است بساحل دریای یمن یا جزیره‌ای است در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت گوید: جزیره‌ای است در دریای یمن (بحراحمر). عبدالله و عبیدالله پسران مروان‌بن حمار آخرین خلیفهٔ اموی هنگامیکه به نوبه رفته‌اند از آن سخن بمیان آورده‌اند، زنان مردم باضع گوش خود را سوراخ میکرده‌اند بطوریکه گوش بعض از آنان بیش از بیست شکاف داشته است. به زبان مردم حبشه تکلم میکرده‌اند. از حبشه عاج و تخم شترمرغ و امثال آن باین جایگاه می‌آورده‌اند و در برابر آن شانه و امثال آن میخریده‌اند. یاقوت گوید که این زمان باضع خراب است. ابوالفتح نصراللهبن عبدالله‌بن قلاقس اسکندری در قصیده‌ای که دربارهٔ بنادر مابین عدن و عیذاب گفته است از آن نام میبرد و گوید:

فنقا مشاتیری فصهر یجی دسا

فخراب باضع، و هی کالعمورة.

و رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

باضعة. [ضِ عَ] (ع اِ) شکستگی سر که پوست و گوشت کفته باشد و خون نرود از وی. (منتهی الارب) (آنندراج). شکافی که گوشت را پاره کند ولی به استخوان نرسد و خون از آن نیاید، در صورت آمدن خون آنرا دامیة گویند: الشجة الباضعة، والشجةالدامیة. (از اقرب الموارد). شکستگی سر که گوشت بشکافد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن جراحت سر که گوشت بشکافد. (مهذب الاسماء).

باضک. [ضِ] (ع ص) بَضوک. (منتهی الارب). شمشیر بران. (منتهی الارب) (آنندراج): سیف باضک و بضوک. قاطع. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بضوک شود.

باضوض. (ع اِ) تری. (منتهی الارب). و مافی‌البئر باضوض ای: بللة؛ چکه‌ای آب در چاه نیست. (ناظم الاطباء) (از تاج‌العروس).

باضة. [ضْ ضَ] (ع ص، اِ) زن تنک پوست آ گنده‌گوشت. (منتهی الارب). زن لطیف پوست سپید اندام که خون او از پوست نمایان شود. (از تاج العروس).

باط. (اِ) شادمانی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۸).

باط. (ع اِ) (مشتق از اِباط) بغل. زیر بغل. (دزی ج ۱ ص۴۹).

— باط حشیش؛ یکدسته علف. یک بغل علف. (از دزی ج ۱ ص۴۹).

باطاسیطیس. (اِ)[3] نام گیاهی که در مداوای جراحات دردنا ک مورد استفاده است. رجوع به ترجمهٔ فرانسه ابن بیطارج ۱ ص۱۹۸ شود.

باطان. (اِخ) ناحیتی است بهند. در اوایل قرن هشتم هـ.ق.در سرزمین باطان سلطانی بنام طغلق شاه حکومت میکرد، در ۷۵۳ هـ.ق.فیروز سوم، در ۸۰۸ هـ.ق.طغلق شاه

---

۱ - از با + صفا. ۲ - از با + صفت.

3 - Balaicitis.

دوم و در ۸۵۵ هـ . ق. مـــحمدشاه در آن سرزمین حکومت داشته‌اند. از (النقود العربیه ص۱۲۹ و ۱۳۰). رجوع به تغلغیه شود.

باطان. (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۱۴۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باطان. (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۴ هزارگزی شمال خاور اصفهان و متصل براه برخوار به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۱۳ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باطانحی. [نَ] (اِ) قاطانقی. ظفرالنسر. کف‌العقاب. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قاطانقی و ترجمهٔ ابن بیطار ج ۱ ص۱۹۹ شود.

باطئه. [طِ ءَ] (ع اِ) خنور سفالین که در آن شراب نگاه میدارند. ابریقی که در سر میز از آن در پیاله‌های کوچک شراب میریزند. ج، بواطی. (ناظم الاطباء). باطیه. رجوع به باطیه شود.

باط باط. (اِ) به ترکی بزرالبنج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

باطحه. [طِ] (اِخ) (بمعنی اعتماد). و آن شهر هدر عزر بود که طبحه نیز خوانده شده و در میانهٔ حلب و فرات واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

باطخ. [طِ] (ع ص) لیسنده. نعت از بطخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— باطخ الماء؛ احمق. (منتهی الارب). نادان. (ناظم الاطباء).

باطرقان. [طِ] (اِخ) یکی از قرای اصفهان است که اغلب سکنهٔ آن نساج‌اند. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۰). دهی است به اصفهان. (منتهی الارب). از قراء اصفهان. (مراصدالاطلاع): دیوانه‌ای بود از دیه باطرقان بغایت خوش‌سخن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۲).

باطرقانی. [طِ] (ص نسبی) منسوب به باطرقان از قرای اصفهان. (الانساب سمعانی ورق ۵۹).

باطرقانی. [طِ] (اِخ) ابوبکر عبدالواحدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباس باطرقانی از قراء و اهل عبادت و از رواة بود و در اوایل ایام مسعود غزنوی (سال ۴۲۱ هـ . ق.) بروایتی در جمادی‌الاخره و بروایتی در ماه رجب، در مسجد جامع یا در منزل خود، در فتنه‌ای که خراسانیان آنجا برپا کردند و گروهی بسیار از دانشمندان در آن واقعه کشته شدند، بقتل رسید. (از معجم البلدان) (الانساب سمعانی ورق ۶۰).

باطرقانی. [طِ] (اِخ) ابوبکر احمدبن فضل‌بن محمدبن جعفر باطرقانی. از محدثان خوش خط بود. از مصنفات او کتاب طبقات القراء است. (از الانساب سمعانی ورق ۶۰).

باطرنجی. [طَ رُ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک قُفص از نواحی بغداد که ابونواس از آن یاد میکند در این شعر:

و باطرنجی فالقفص ثم الی
قطربل مرجعی و منقلی.

(از معجم البلدان و مراصدالاطلاع).

باطرون. (اِخ) نام سردار رومی در زمان انوشیروان و محافظ شهر حلب. (لغات شاهنامه ص ۴۰):

حلب شد یکردار دریای خون
بزنهار شد لشکر باطرون. فردوسی.

چه قیصر چه آن بی‌خرد باطرون
زبانش روان راگرفته زبون. فردوسی.

||نام موبدی معاصر انوشیروان. (ناظم الاطباء).[1]

باطرون. (اِخ) مقامی است بلند درون شهر روم در میدانی که آنجا هر سال پادشاه جشن کند. (یادداشت مؤلف). نام کوهی بلند در روم که در آنجا هر سال عیش کنند. (ناظم الاطباء).

باطری. [2] (فرانسوی، اِ) بمعنی دستگاهی که از یک سری پیل[3] و آکومولاتور[4] تشکیل شده است و برای ذخیره و تولید الکتریسته در اتومبیل و وسائل دیگر بکار رود. دستگاهی که در حکم مخزن الکتریسته و عبارت از ابزاری الکتروشیمی است. در هر خانه از این دستگاه چند صفحهٔ مثبت و بهمان تعداد صفحه‌های منفی قرار گرفته و جنس صفحه‌ها از سرب یا از ترکیبات فلز مزبور است. این صفحه‌ها بوسیلهٔ صفحات عایقی که معمولاً از چوب، لاستیک و شیشه ساخته شده از یکدیگر جدا گشته‌اند. تمام صفحات منفی و مثبت با همدیگر متصل‌اند و با علامت (+) یا (−) مشخص میباشند. مجموع صفحه‌های مثبت و منفی در داخل ظرف محتوی اسید سولفوریک و آب قرار دارند. این محلول الکترولیت نام دارد. هنگام پرکردن باطری (بوسیلهٔ منبع الکتریکی) بین اسید و ترکیبات سرب فعل و انفعالی صورت میگیرد و انرژی الکتریکی به صورت انرژی شیمیایی در داخل باطری ذخیره میشود. بدین ترتیب اگر پس از پرکردن باطری، دو سر مثبت و منفی آنرا به یک ابزار مصرف برق وصل کنیم، اسید سولفوریک و صفحه‌های سربی فعل و انفعالی در جهت عکس انجام می‌دهند و انرژی شیمیایی ذخیره شده در باطری بصورت انرژی الکتریکی در می‌آید و در دستگاه برقی مذکور مورد استفاده قرار میگیرد. پس از اینکه مدتی این عمل انجام گرفت البته انرژی شیمیایی ذخیره شده تمام می‌شود و باصطلاح معروف باطری دشارژ[5] یعنی خالی میگردد و ناچار دوباره باطری را با دستگاه مولد برق پر و به اصطلاح شارژ[6] میکنند. اسید در ضمن شارژ باطری به مصرف میرسد، یعنی با مادهٔ سربی صفحه‌ها ترکیب میشود و سولفات سرب تولید میکند اما در حین دشارژ اسیدسولفوریک مصرف شده دوباره در الکترولیت بوجود می‌آید. مقدار ظرفیت باطری بستگی به سطح صفحه‌های باطری و تعداد آنها دارد.

باطری‌ساز. (نف مرکب) باتری ساز. سازندهٔ باطری. آنکه باطری سازد و تعمیر کند.

باطری‌سازی. (حامص مرکب) عمل باطری ساز. ||(اِمرکب) جای ساختن باطری. جای تعمیر باطری.

باطس. [طِ] (اِ)[7] به یونانی میوه‌ای است که توت سه گل خوانند و به عربی ثمرةالعلیق گویند و درخت آن را سه گل نامند اگر برگ و بار آن را با هم بجوشانند خضابی باشد جهت موی ریش وگیسو و امثال آن. (برهان). نوعی از عُلّیق. (ترجمهٔ ابن بیطار به فرانسه ج ۱ ص۲۰۰). تمشک. گیهه. ثمرةالعلیق. توت الشوکی. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).[8] تموش. توت سه گل. (ناظم الاطباء). علیق. (فهرست مخزن الادویه). ||باطس ایدا[9] یا علیق ایدا. چگلک. توت‌فرنگی. (یادداشت مؤلف).

باطسه. [طِ سَ] (اِ) میدان و کشت. (آنندراج). ||مزرعه. جلگه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باطیسه شود.

باطش. [طِ] (ع ص) کسی که حمله کند بر کسی. (ناظم الاطباء). حمله کننده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||کسی که سخت

---

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

2 - Batterie. 3 - Pile.

4 - Accumulateur.

5 - Décharge. 6 - Charge.

۷ - در ابن بیطار با ضم ط ضبط شده است.

8 - Framboise.

9 - La ronce d' ida.

گیرد بر کسی یا در هر چیز که باشد: فاذا موسی باطش بجانب العرش. (ناظم الاطباء). سخت گیرنده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). و رجوع به بطش شود.

باطل. [طِ] (ع ص) مقابل حق. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، اباطیل. دروغ. نادرست. (مهذب الاسماء) (لغات قرآن جرجانی). خُزَعبل. (منتهی الارب). خزعبل. (منتهی الارب). چیزی که پس از تفحص و تحقیق دانسته شود که حقیقت و ثباتی ندارد.
قال الله تعالی: لاتلبسوا الحق بالباطل. (قرآن ۴۲/۲). ناحق. (آنندراج). ژاژ. ناروا. لغو. بیهوده. بیهده. (صحاح الفرس). قلب. یاوه. عبث. هرزه. پوچ. نبهره. ناراست. ناصواب. خطا. ابن الالال. ابن التلال. ابن یهلل. ابن تهلل. ابن سهلل. ابن فهلل. بنیات الطریق. بنات عیر. (المرصع). بیراهه رو. آنکه راه حق و صواب فرو گذارد: ماهمه باطلیم چه خداوندی بحق و سزا آمد، همه دستها کوتاه گشت. (تاریخ بیهقی). حق را همیشه حق میباید دانست، و باطل را باطل. (تاریخ بیهقی). دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد حق را از باطل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵).

خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۲۷۹).

چون شدم نیم مست و کالیوه
باطل آنگه به نزد من حق بود.
ابوسعید خطیری.

چو باطل را نیاموزی ز دانش
ندانی قیمت حق ای برادر. ناصرخسرو.

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را
زمان حاصل، مکان باطل، حدث لازم، قدم برجا.
ناصرخسرو.

حق ز حق خواه و باطل از باطل. سنائی.
هر چه جز باطن تو باطل تست. سنائی.

باطل و زرق هرگز کم نیاید. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حق منهزم و باطل مظفر. (کلیله و دمنه). خردمند چرب‌زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه).

بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی
در گردن حق که دید دست باطل. خاقانی.

حکمشان باطل‌ترست از علمشان
کاختران را کامران دانسته‌اند. خاقانی.

در میان حق و باطل فرق کن
باش چون فاروق مرحق را معین. خاقانی.

بحق و باطل خلقی به فنا رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۹).

از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما
نه نقش حق نه صورت باطل بمانده‌ای.
عطار.

حق از بهر باطل نشاید نهفت. سعدی.

بمیر از باطل و زنده به حق باش
چو هستی طالب حق این نسق باش.
پوریای ولی.

||محو. ناپدید. (آنندراج). بتباهی رفته. هدر. (دهار). هدر شده: اما اگرکسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (از کلیله و دمنه).
- آدم باطل؛ بیکاره. عاطل. بیکار.
- باطل گرداندن عزم؛ فسخ عزیمت: همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۷).
- بباطل؛ بر باطل. بیهوده. بناحق:

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا.
خاقانی.

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد. مولوی.

- بر باطل بودن؛ نه بر راه حق بودن. بر صواب نبودن. بر بیراهه بودن. بر کفر و زندقه بودن:

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان.
خاقانی.

- خیال باطل؛ سودای بیجا. اندیشهٔ نادرست: خواجه [احمدحسن] گفت این چه سوداست و خیال باطل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۳).
- کلام باطل؛ سخن بیهوده و بی‌معنی. (ناظم‌الاطباء).
- نوشتهٔ باطل؛ نوشتهٔ بیهوده. نادرست: مبعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه‌ای نویسد، با قاصدی از آن خویش و یک اسکدار که آنچه پیش نبشته شده بود باطل بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۲).
- باطل نشستن، یا نشستن باطل؛ بیهوده نشستن. بیکاری اختیار کردن. تن بکار ندادن:

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم.
سعدی (طیبات).

- عاطل و باطل؛ هیچکاره، که بهیچ کار نیاید.
||ناچیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ساحر: و ما یبدیء الباطل و مایعید. (قرآن ۴۹/۳۴) ج، بَطَلَه. (اقرب الموارد). ||صفت. رایگان. (یادداشت مؤلف). ||شرک: یمحُ‌الله الباطل (قرآن ۲۴/۴۲) یعنی خدا می‌زداید شرک را. (تاج العروس). ||در تداول شرع و اصول، چیزی است که به اصل خود صحیح نباشد. (از تعریفات جرجانی). آنچه با وجود صورت از هر وجه فاقد معنی باشد یا بسبب انعدام اهلیت یا محلیت، چون بیع آزاد و بیع کودک. (از تعریفات جرجانی). مالی که بدان اعتنا بشود ولی به هیچ‌رو مفید نباشد. (از تعریفات جرجانی). ||در تداول صوفیان معدوم است. (اصطلاحات صوفیه ذیل تعریفات). ||(اِخ) ابلیس. (ناظم الاطباء) (تاج العروس). شیطان. (اقرب الموارد). ||بیکار. عاطل. (یادداشت مؤلف). بیکاره. (ناظم الاطباء).

باطل. (اِخ) بنوابی الباطل. قبیله‌ای در یمن از طایفهٔ عک. (از تاج العروس).

باطلاق. (ترکی، اِ) باتلاق. زمینی با آبی راکد که پای در آن فرو رود. (یادداشت مؤلف). گِلزار. لجن‌زار. خلاب. زمینی یا شوره‌زاری سخت گلناک وسست بسبب ایستادن آب در آن که اجسام بر آن قرار نتوانند گرفت و فروروند. || اجمه. (ج، آجام). (یادداشت مؤلف).

باطلاق. (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۲۰ هزارگزی خاور بخش و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و عدس و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باطلاق جزموریان. [قِ جَ زِ] (اِخ) باطلاقی در جنوب کوه شاهسواران در حوالی رود بمپور بلوچستان. رجوع به جزموریان شود.

باطلاق گاوخونی. [قِ] (اِخ) باطلاقی در جنوب شرقی اصفهان که بقایای زاینده رود در آن فرو میرود. رجوع به گاوخونی شود.

باطلاقی. (ص نسبی) منسوب به باطلاق. باطلاق بودن زمینی که بصورت باطلاق در آمده باشد. رجوع به باطلاق شود.

باطل السحر. [طِ لُس سِ] (ع اِ مرکب) دعا یا عملی تباه کنندهٔ اثر جادوئی. (یادداشت مؤلف). عزائم و افسون که ابطال سحر بدان کنند. (آنندراج). هر آنچه جادو و سحر را بی‌اثر کند. (ناظم الاطباء):

چین ابرو خط آزادی است مجنون ترا
ناز بیجا باطل‌السحر است افسون ترا.
محمدجان یک‌بن رستم بیگ داغستانی. (از آنندراج).

باطل‌السحر به آن نرگس جادو چه کند؟
خرمن صبر به مور کمر او چه کند؟
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

باطلانه. [طِ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) بطور باطل. (ناظم الاطباء).

باطل‌پرست. [طِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه پیرو راه باطل باشد. کافر که باطل پرستد. بیراهه رو. مقابل حق پرست:

سر حق شناسان بر آرم ز خاک
به باطل پرستان در آرم هلاک. نظامی.

باطل‌پرور. [طِ پَ رْ وَ] (نف مرکب) آنکه باطل را پرورد. دوستدار کفر و بیراهه‌روی:

بوالمظفر حق‌نواز و خصم باطل‌پرور است
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین.
خاقانی.

باطل‌پیشه. [طِ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه راه ناحق پیشه سازد. بی‌سروپا. غوغا. (یادداشت مؤلف): و عامهٔ شهر و باطل‌پیشه‌ها سرها برهنه کردند و با یکدیگر حرب اندر گرفتند و جماعتی از سواران بباب العامه هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

باطل‌خوار. [طِ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ باطل. محوکنندهٔ باطل. چیزی که ناحق را فروبرد. (آنندراج):

رایت آیتی است حق گستر
قلمت معجزی است باطل خوار.
انوری (از آنندراج).

باطل‌ستیز. [طِ سِ] (نف مرکب) بر باطل ستیزنده. که نه بر حق ستیزد. آنکه جنگ به ناحق کند. (آنندراج):

ز حق دشمنی چند باطل‌ستیز
ببین[1] چون کند حق ز باطل گریز.
نظامی (از آنندراج).

باطل شدن. [طِ شُ دَ] (مص مرکب) (... روزه و امثال آن) از میان رفتن. تباه گشتن. فاسد شدن. (از آنندراج). ناچیز شدن. هیچ شدن. (ناظم الاطباء). بطلان. تباه شدن بواسطهٔ عملی مبطل:

این مملکت خسرو تأیید سمائی است
باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری.

زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
گر نیاید بدرتاش تکین بر دم آش[2].
ناصرخسرو.

نکوئی گر کنی منت منه، زان
که باطل شد زمنت جود و احسان.
ناصرخسرو.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل به چونی و چرائی.
سنائی.

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
متعبد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم. سعدی.

از دل ما سپهان مهر سفیدان بردند
سحر باطل شود آنجای که اعجاز آید.
واله هروی (از آنندراج).

||حُبوط. (دهار) (ترجمان القرآن). ساقط شدن. فوت شدن. ||از میان بشدن. (یادداشت مؤلف). از میان رفتن. معدوم گردیدن. نیست گشتن: اکنون دختر آمد امید من باطل شد. (قصص الانبیاء ص۲۰۳). و بسبب این تب شهوت طعام یکبارگی باطل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر بسیار در آفتاب بماند [صندل] و کهن شود بوی آن باطل گردد. (فلاحت‌نامه). ||از کار افتادن. ساقط شدن: و بسیار دیده‌اند که نشانه‌های بیمار ک پدید آمده است مثلاً نبض باطل شده است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گاهی که سردی غلبه کند نبض باطل شود. وگاهی که حرارت برافروزد و سریع شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر هر دو نوع (زکام) آواز گرفته باشد و سخن در بینی گوید و حس بوئیدن باطل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— باطل شدن آواز؛ گرفتن آواز. برنیامدن آواز بسبب بیماری و جز آن: کسی راکه آواز باطل شده باشد [ترياق را] هم در ماءالعسل دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باطل کردن. [طِ کَ دَ] (مص مرکب) ابطال. (ترجمان القرآن). الغاء. (تاج المصادر بیهقی). از میان بردن. مضمحل کردن. محو کردن. تباه کردن:

و لیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیزگردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۸).

اندر داروهایی که موی را باطل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر باطل کردن جعدی موی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر سوزان و تیز بودی موی را [موی مژه را] بریزانیدی و باطل کردی و ممکن نگشتی که اندر وی موی رستی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و بر بدیهه بر سر شراب دو سه درج بنوشتم و بعد باطل کردم. (مجمل التواریخ و القصص). تگرگی بارید چنانکه غله‌ها را باطل کرد. (جهانگشای جوینی).

طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ.

||از حیز انتفاع انداختن: چاهی بدین عظمت و بلمجیبی انباشته و باطل کردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰). ||از یاد بردن. فراموش کردن:

هر پارسا راکان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را.
سعدی.

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل. سعدی.

— باطل کردن حق؛ ناحق جلوه دادن آن. دگرگون کردن آن:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر
ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا.
(از کلیله و دمنه).

— باطل کردن عزم؛ فسخ عزیمت: عمر خطاب عزم کرد که بشام رود بیرون آمد باز باطل کرد که آنجا رود که وبا بود و طاعون. (مجمل التواریخ). پس ملک حبشه از این خبر تافته شد و خواست که بیمن آید ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست و بندگی و طاعتداری پیدا کرد. ملک حبشه رفتن بیمن باطل کرد. (مجمل التواریخ).

— باطل کردن نماز و روزه و توبه؛ شکستن آن:

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من.
خاقانی.

باطل گرداندن. [طِ گَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن: همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||محو کردن. تباه کردن. باطل کردن: مردم محله آن نقش را سترده بودند و باطل گردانیده. (تاریخ طبرستان).

باطل گردانیدن. [طِ گَ دَ] (مص مرکب) باطل گرداندن. باطل کردن. ||محو کردن. نابود کردن: بعد از آن آنرا دیواری ساختند و چهار دروازه و بعدتی نزدیک آنرا باطل گردانیدند و عمارت در افزودند. (مجمل التواریخ و القصص).

باطل گردیدن. [طِ گَ دی دَ] (مص مرکب) باطل گشتن. باطل شدن. محو شدن. از میان رفتن. زُهوق. (ترجمان القرآن): اگر سوءالمزاج سرد باشد اندر هوای سرد و خنک بامداد لبها کبود گردد و حس او باطل گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). امیر بدین نامه بیارمید و رفتن سوی غزنین باطل گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۶).

آخر به سحاب بین که هر قطرهٔ آن
در بحر گهر گشت و به صحرا باطل.
حاجی محمد علی اصفهانی (از آنندراج).

یا کان سبب فساد هرگز نشوند
از آب دهن روزه نگردد باطل.
محمد طاهر آشنا ملقب به عنایت (از آنندراج).

باطل گفتن. [طِ گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. ناحق گفتن. ژاژخایی. پراکنده گویی:

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

---

۱ - ن.ل: مکن، در اینصورت شعر شاهد باطل ستیز نخواهد بود.

۲ - ن.ل: گر نیاید پدر...

که چون خشم آیدش باطل نگوید.

سعدی (گلستان).

باطل‌نیوش. [طِ نِ] (نف مرکب) یاگفتار باطل‌نیوش: باطل‌شنو. حق‌نشنو. آنکه به سخن بیهوده گوش فرادهد:

تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش

اصم به که گفتار باطل‌نیوش. سعدی.

باطله. [طِ لَ / لِ] (از ع ص) مؤنث باطل:

لاحاجب است بر در الا شده مقیم

کوابلهان باطله را میزند قفا. خاقانی.

||به اصطلاح اهل دفاتر ایران، فرد باطل، منسوخ. (آنندراج).

— داغ باطله: نشان بیهودگی و از کار افتادگی.

— داغ باطله به اسپی یا کسی زدن؛ او را از جرگه بیرون کردن. از زمرهٔ کار آمدان بیرون راندن. رجوع به داغ شود.

||کاغذ یا نوشته‌ای باطله که بکار نیاید.

باطلینوس. [طِ] (ع اِ) و بطلینوس. حلزون دریایی. اصل کلمه یونانی است. (از قطر المحیط).

باطلیة. [ ] (اِخ) محلتی است به قاهره. (تاج العروس).

باطن. [طِ] (ع اِ) پنهان. (آنندراج) (منتهی الارب). خلاف ظاهر. (تاج العروس). نهان. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، بَواطِن. (مهذب الاسماء). ناپیدا. مقابل ظاهر:

شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار

کرم بسیاری بود در باطن در ثمین.

منوچهری.

هوالاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شییء علیم؛ اوست اول و آخر و ظاهر و باطن و اوست بهمه چیز دانا. (قرآن ۳/۵۷). فضرب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب؛ پس کشیده شد میان ایشان دیواری که مر او راست دری که باطنش در اوست رحمت و ظاهرش از پیش آن است عذاب. (قرآن ۱۳/۵۷). و ذروا ظاهر الاثم و باطنه، ان الذین یکسبون الاثم سیجزون بما کانوایقترفون؛ و واگذارید بیرون گناه و درونش را بدرستیکه آنها که کسب میکنند گناه را زود باشد که جزا داده شوند بآنچه که کسب میکردند. (قرآن ۶/۱۲۰). واسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة، و تمام گردانید بر شما نعمتهایش را ظاهری و باطنی. (قرآن ۳۱/۲۰). ||اصل. (ناظم الاطباء). ||راز. (یادداشت مؤلف). ضمیر. ||فلسفهٔ پنهانی. (ناظم الاطباء). اما او در این قول منفرد است. ||اندرون هر چیز. به مجاز، وقتی که باطن و حقیقت هر چیز شناخته شود گویند: بطن الامر. (تاج العروس). اندرون شکافی: استبطن امره؛ ای عرف باطنه. (تاج العروس). ج، اَبطِنَة و بُطنان. (اقرب الموارد). داخل هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). درون. (ناظم الاطباء). اندرون: بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن کردارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹). بباطن چو خوک پلید و گرازی. (همان کتاب ص۳۸۴).

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ. (گلستان).

— باطن البلد؛ اندرون شهر. (مهذب الاسماء). در مقابل ظاهر بلد، خارج شهر. و رجوع به باطنه و باطنةالبلد شود.

— باطن خوردن؛ بکسی بد کردن و صدمهٔ آنرا در اثر حسن طویت او خوردن. معنویت و حقیقت کسی زدن کسی را:

غفلت شبها به این روزم نشاند

باطن شب زنده‌داری خورده‌ام.

سنجر کاشی (از آنندراج)

— باطن زدن؛ معنویت کسی، دیگری را صدمه زدن[1]:

ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد

گویاکه ترا باطن زاهد زده باشد.

تأثیر (از آنندراج).

— باطن مرفق؛ گوز بر زانو. (مهذب الاسماء).

— بدباطن؛ بدنیت. ناپاک. بدانـدیش. دارای درونی پلید.

— به باطن کسی یا چیزی گذاشتن؛ بمعنویت و حقیقت کسی وا گذار کردن. دعای بد. (آنندراج):

دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت

اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت.

صائب (از آنندراج).

— خوش باطن؛ آنکه دلی پاک دارد. باصفا. خوش قلب. خوش نیت.

— ظاهر و باطن یکی بودن (در تداول عامه)؛ بی‌غل و غش بودن. بی‌ریا و بی‌مکر بودن. چیزی از کسی نهان نداشتن.

— علم‌الباطن؛ باطن‌شناسی و آن معرفت به احوال قلب و تخلیه و سپس تحلیه است و از این علم به علم طریقت و حقیقت نیز تعبیر میشود و آنرا علم تصوف نیز خوانند. و اما دعوی تقابل بین ظاهر و باطن، آن طور که مردم عامی بدان ادعا دارند، بشهادت عموم و خصوص باطل است. (از کشف الظنون).

— کور باطن؛ بی‌بصیرت. بی‌حقیقت. آنکه درک واقعیت و حقیقت نکند.

||مَخبَر. (یادداشت مؤلف). مَحبِر. (یادداشت مؤلف). سریرت. (اقرب الموارد). ضمیر. دل. (ناظم الاطباء): درون من در این یکی است با بیرونم و باطنم یکی است باظاهرم [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵).

ولیکن تو آن میشمر پارسا

که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.

ناصرخسرو.

و وزیر پدرش از وی [دارا] نفور شد و مستشعر، و در باطن با اسکندر رومی یکی شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۵).

باطن تو حقیقت دل توست

هر چه جز باطن تو باطل توست. سنائی.

ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته شود. (کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد. (کلیله و دمنه). خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد. (کلیله و دمنه).

در ظاهرم جنابت و در باطن است حیض

آن به که غسل هر دو به یکجا برآورم.

خاقانی.

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه درو سخنها گفته‌اند، گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم. (گلستان).

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق

سوزی که در دلست در اشعار بنگرید.

سعدی (بدایع).

||خاطر:

باطن آسوده از یک حرف بر هم میخورد

غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است.

بیدل (از آنندراج).

||از اسماء خداوند عز و جل، باطن یعنی عالم سر و خفیات و بقولی باطن پوشیده از دیدگان خلایق و اوهام ایشان است چنانکه هیچ دیده او را نبیند و هیچ وهمی بدان احاطه نیابد. (از تاج العروس). نامی از نامهای خدای تعالی عز و جل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نهان از وهم و چگونگی. (مهذب الاسماء). ||زمین پست. (منتهی الارب). ج، اَبطِنَه و بُطنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مسیل. رهگذر سیل. (تاج العروس). مسیل آب. ج، بُطنان. (از اقرب الموارد). آبراهه در زمین درشت. (منتهی الارب).

— باطن زمین؛ آنچه از آن پست یا مغاک باشد. (تاج العروس) (المنجد). مغاک. (منتهی الارب).

باطن. [ ] (اِخ) شهری است در طرف شرقی عکا، در قسمت اشیر. (از قاموس کتاب‌مقدس).

باطناً. [طِ نَنْ] (ع ق) مقابل ظاهراً. در باطن. بباطن: در ظاهر برای رفتن بخدمت برادر قبول نموده و باطناً بقتل او مصمم و منتظر فرصت میبود. (حاشیهٔ مجمل التواریخ گلستانه ص۲۴). ||حقیقت. در حقیقت. (ناظم الاطباء).

باطن‌بین. [طِ] (نف مرکب) مقابل

---

1 - این معنی را آنندراج ذیل دعای بد آورده است.

ظاهربین. (آنندراج). مقابل قشری. آنکه بظاهر اکتفانکند. ||باریک بین. (آنندراج).

باطنوز. [ ] (اِخ) باطنوس. ولایتی است از روم در قضای عنتاب واقع در ۹۸ هزارگزی جنوب‌غربی بایزید و در ۲۱ هزارگزی از شمال‌غربی ساحل دریاچهٔ وان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

باطنوز. (اِخ) تلفظ دیگری از پاتموس[1]، جزیره‌ای است در بحر ابیض (مدیترانه) که محیط آن ۲۶ هزارگز است. در نزدیکی مرکز این جزیره کوهی است که گویند یوحنای حواری در آنجا زندانی بوده و کتاب مکاشفات را که از ملحقات انجیل است در آنجا نوشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

باطنة. [طِ نَ] (ع اِ) تأنیث باطن. اندرون. سریرة. (اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به باطن شود.

- اوجاع باطنة؛ دردهای درونی. (یادداشت مؤلف).

- باطنةالبلد؛ اندرون شهر. باطن البلد. مجموعهٔ خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر [در برابر ضاحیة] .(تاج العروس). مجموعهٔ بازارها و خانه‌های داخلی شهر: «هم اهل باطنة الکوفه و اخوانهم اهل ضاحیتها» (اقرب الموارد).

||خانه و بازارهای بصره و کوفه که با هم اتصال دارند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کنارهٔ نمایان شهر دور از خانه‌ها. (منتهی الارب)[2].

باطنة. [طِ نَ] (اِخ) قریه‌ای در ساحل دریای عمان. (تاج العروس). نام شهری است. (اقرب الموارد). دهی است بساحل بحر عمان. (منتهی الارب).

باطنی. [طِ] (ص نسبی) منسوب به باطن. مقابل ظاهری. درونی. داخلی. ذاتی. جوهری.

باطنی. [طِ] (ص نسبی) منسوب است به فرقهٔ موسوم به باطنیه. آنکه بطریقهٔ باطنیه گرویده باشد. شیعی. قرمطی. هفت‌امامی. اسماعیلی. تعلیمی. فاطمی. رفیق. (النقض حاشیهٔ ص۹۳). ج، باطنیان و باطنیون:

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است
گوییشده‌ست این گل دوروی باطنی.

منوچهری.

||باطنی. باطنیه. اینان گویند ظواهر آیات قرآن را بواطنی هست غیر از آنچه در عرف لغویون است. (از الانساب سمعانی): و بعهد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانک همهٔ دیلمان سبع مذهب بودند چنانک در این وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی بود باطنی، نام او ابو نصربن عمران کی سری بود از داعیان سبعیان. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۱۹). و رجوع به باطنیه و همچنین غزالی‌نامه، صص۲۴ - ۳۰ - ۲۶۲ شود.

باطنی. [طِ] (اِخ) از شعرای بخارا و بروایتی دیگر از بلخ بوده است. امیر علیشیر نوائی آرد: مرد فقیر و ساده است و در بلخ میباشد و بقدم توکل بزیارت مکه معظمه مشرف شده، این مطلع ازوست:

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا
جان ز دل آمد به تنگ و دل گرفت از جان مرا.

رجوع به مجالس النفائس ص۸۲ و ۲۵۶ و ۳۰۶ و هم‌چنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۹ و صبح گلشن ص ۵۰ شود.

باطنیون. [طِ نی یو] (اِخ) نام سلسلهٔ حکامی که در سوریه بدین عنوان حکومت کرده‌اند. در سال ۵۲۰ هـ .ق.بهرام داعی، بانیاس را اشغال کرد و در سال ۵۲۲ هـ .ق. وفات یافت. خلیفهٔ او اسماعیل، شهر را در ۱۵ رمضان سال ۵۲۳ هـ .ق.به سربازان صلیبی تسلیم کرد. راشدالدین ابوالحسن سنان‌بن سلیمان‌بن محمد در ۵۵۷ هـ .ق.و ۵۶۰ هـ .ق.حکومت را بدست آورد و پس از او کمال‌الدین حسن‌بن مسعود و مجدالدین و سراج‌الدین مظفربن حسین و تاج‌الدین ابوالفتوح‌بن محمد و رضاءالدین ابوالمعالی و نجم‌الدین اسماعیل و شمس‌الدین‌بن اسماعیل و صارم‌الدین مبارک‌بن الرضا تا سال ۶۶۸ هـ .ق.بتدریج حکومت راندند و سرانجام در سال ۶۷۱ هـ .ق.در زمان بیبرس تسلیم شدند. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۶۱ و ۱۶۲).

باطنیه. [طِ نی یَ] (اِخ) اسماعیلیه. اسماعیلیان. تعلیمیه. سبعیه. هفت‌امامیان. فاطمیان. باطنیان. حشاشین. ملاحده. فدائیان. فرقه‌ای از شیعه که سلسلهٔ ائمه را به اسماعیل فرزند مهتر امام جعفر صادق ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند. تعلیمیان. اصحاب جبال. اصحاب قلاع. فرقة من اهل الاهواء. (تاج العروس)؛ وقتیکه رای سوختن اصحاب جبال و قلاع از فرقهٔ باطنیه مورد تصویب قرار گرفت و سلطان محمد [سلجوقی] از این امر استقبال کرد، معموری درجهٔ طالع خود را در درجات نحس دید. (از تتمهٔ صوان الحکمة، ص ۱۶۳). در این ایام [اواخر زمان نظام‌الملک] اصحاب قلاع به قتل و احراق مبتلا بودند. (همان کتاب ص ۲۱۳). احراق اصحاب الجبال، در راحةالصدور ص ۱۵۸ ذکر احراق چند تن از باطنیه آمده است اما از سیاق عبارت آن موضع گمان میشود که این احراق بعد از سنهٔ ۴۸۵ هـ .ق.واقع شده بود. (همان کتاب ص ۲۱۴). گروهی از منتسبان به شیعه، از آن آنانرا باطنیه نامند که هر امر شرعی در اعتقاد ایشان باطنی دارد و ظاهری. مثلا باطن صوم پنهان داشتن مذهب است و باطن حج رسیدن به امام و باطن نماز فرمانبرداری امام و ازینجا است که امام مالک‌بن انس گفته که توبهٔ فرقهٔ باطنیه مقبول نباشد چراکه توبهٔ ایشان را هم باطنی خواهد بود. (منتهی الارب) (آنندراج). فرقه‌ای که اعتقاد به معنی باطن قرآن دارند و برای هر آیتی تأویلی قائلند. مسلمانان این عنوان را به فرق مختلفی که اغلب جنبهٔ سیاسی داشتند داده‌اند، از آنجمله خرمیان و قرمطیان و اسماعیلیه. (از اعلام المنجد). این اسم را به آن جهت بر این فرقه نهاده بودند که ایشان میگفتند هر چیزی از قرآن و حدیث را ظاهری هست و باطنی، ظاهر بمنزلهٔ پوست است و باطن به مثابهٔ مغز و این آیه را دلیل سازند که: «لَهُ باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب» (قرآن ۱۳/۵۷). و میگفتند که ظاهر قرآن و حدیث در نظر جهال بشکل صوری جلی جلوه میکند، در صورتیکه عقلا آنها را رموز و اشاراتی بحقایق نهانی میدانند و کسی که عقلش از غور در مسائل نهانی و اسرار و بواطن خودداری کند و بظواهر قانع شود در زنجیر تکلیفات شرعی مقید میماند ولی اگرکسی به علم باطن راه یابد تکلیف از او ساقط میگردد و از زحمات آن میرهد، و میگفتند غرض خداوند از این آیه: «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال الّتی کانت علیهم» (قرآن ۱۵۷/۷). ایشانند. و بیشتر در عراق ایشان را به این اسم میخوانده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۱) در عهد المستظهر باللّه خلیفهٔ عباسی کار ملاحده قوت گرفت و قلعه‌های حصین در خراسان و قومس و عراق و شام و دیلم بدست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب ایشان گرفتند و مقدم ایشان حسن‌بن الصباح بود که اصلش ازمرو[3] است، بمصر رفت و از دعاة مغرب آن مذهب بگرفت و خلقی انبوه را استغوا کرد[4]... گویند باطنیان از اتابک سعد شیرازی برنجیدند، باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر است که شربت آب خوردن و اگر باور نداری از رکابدار بپرس... و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد... و اتابک بر او اعتقاد تمام داشت، از او حال پرسید. گفت راست میگویند و من از

---

1 - Patmos.

۲ - ظاهراً این معنی اشتباه و بجای ضاحیه گرفته شده است.

۳ - صحیح: ری.

۴ - تاریخ فرقهٔ باطنیه بر زمان حسن صباح بسیار مقدم است و قول صاحب تجارب السلف را اساسی نباشد.

آن ایشانم و اگر در باب اتابک حکمی فرمایند نتوانم که بجای نیاورم. اتابک سعد را تزدیک بود زهره آب شود. بباطنیان نامه نوشت و عذرها خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد... و چون رایات... هلاگوخان به ایران زمین آمد حق تعالی بر دست لشکر او مادهٔ شر را منقطع گردانید. (از تجارب السلف ص۲۸۸ و ۲۸۹). ابوالمعالی در بیان‌الادیان آرد: مردی بود او را بومیمون[1] قدّاح خواندند و دیگر آن را عیسی چهار لختان و دیگر آن را فلان دندانی و هر سه کافر و ملحد بودند و با یکدیگر دوستی داشتند و بوقت طعام و شراب باهم بودندی. بومیمون قداح روزی گفت مرا قهر می‌آید از دین محمد و لشکر ندارم که با ایشان حرب کنم و نعمت هم ندارم امّا در مکر و حیل چندان دست دارم که اگر کسی مرا معاونت کند من دین محمد را زیر و زبر کنم. عیسی چهار لختان گفت من نعمت بسیار دارم در این صرف کنم و هیچ دریغ ندارم. در این قرار دادند. بومیمون قداح پسری داشت که سخت نیکو روی بود و معروف بجمال چنانکه با آن پسر فساد کردندی. بومیمون قداح دعوی طبیبی و رستگاری[2] (؟) داشتی این پسر خویش را موی نهاد چنانکه علویان را و عیسی چهار لختان مالی بداد تا از جهت این کودک اسباب و سازهای تجمل ساختند و خبر در افکندند که علوی است و ایشان خدمتکاران اواند و او را بتجملی عظیم بمصر آوردند و پیش او ننشستندی و بتعظیم و حرمت با او سخن گفتندی و هر کسی را بدو راه ندادندی تا کار او بالا گرفت. آنگاه این مذهب بیرون آوردند و گفتند شریعت را ظاهریست و باطنی، ظاهر اینست که مسلمانان بدان تعلق کردند و میورزند و هر یک را باطنی است که آن باطن رسول صلواةالله علیه دانست و جز باعلی بکسی نگفت و علی با فرزندان و شیعه و خاصگان خویش گفت و آن که آن باطن را دانست از رنج طاعت و عبادت برآسود. و پیغامبر صلواةالله‌علیه را ناطق گویند و علی رضی‌الله عنه را اساس خوانند و میان ایشان مواضعات است و القاب چنانکه عقل را سابق خوانند و ...ل یعنی آنکه گویند نفس از عقل پدیدار آمد ...مه چیزها را در جهان نفس پدیدار آورد و ...سیر این آیت: والتین و الزیتون و طُور (قرآن ۹۵/۲-۱) گویند تین عقل است ...ز است و نفس زیتون است که همه ... با کثافت آمیخته چنانکه زیتون ...ور سینین ناطق است یعنی ... علیه که بظاهر چون کوه ...ق بشمشیر سخن گفت و ...ود چون کوه که در او جواهر باشد. و بلدالامین اساس است یعنی علی که تأویل شریعت از او ظاهر شد و مردمان از بلا ایمن شدند. و همچنین چهار جوی بهشت را همین تأویل کردند. غرض ایشان همه ابطال شریعت است که لعنتها بر ایشان باد. و گویند پیغامبر علیه‌السلام پدر مؤمنان است و علی مادر که پیغامبر باعلی از روی علم و معرفت فرازآمد تا از هر دو علم باطن متولد شد و گویند اول چیزی که بوجود آمد عقل بود پس عالم نفس پدید آمد آنگاه این همه مخلوقات بوجود آمدند و آدمی بنفس جزوی زنده است چون بمیرد آن جزو بکل خویش بازرود. اگرکسی پرسد ایشان را که عالم عقل از چه چیز پیدا آمد گویند بامر پدید آمد، چون بپرسی بامر که پدید آمد گویند ما ندانیم و هم ما را طاقت آن نیست که حق را وصانع را بتوانیم دریافت کنیم نه گوئیم که هست و نه گوئیم نیست بلکه محققان توحید چنین گویند که اعتماد بر آن است یعنی نیست [کذا] تعالی الله عما یقولون علواً کبیراً. بدین طریق مسلمانان را از دین بیرون بردند بعد از آنکه سخن همه از آیت و خبر رسول گویند و چون نگاه کنی معجزهٔ مه [کذا] را منکرند و گویند آنچه پیغمبر را صلواةالله علیه پیش رفته است از سه چیز بود جد و فتح و خیال. و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بنزدیک ایشان اینست و گویند پیغامبر صلواةالله علیه این شرایع از بهر ابلهان و نادانان پیدا آورد تا ایشان را همیشه مشغول و زیر و زبر دارد و بهیچ فضول نپردازند والا از این شریعتها هیچ نیست. و هر یکی را از احکام شریعت تأویل نهاده‌اند و باطنی. چون بتحقیق نگری همه در ابطال شریعت کوشیده‌اند لعنهم الله. چنانکه گویند در معنی این خبر که پیغامبر صلواةالله علیه گفت: القبرُ رَوضةٌ مِن ریاضِ الجنةِ او حفرةٌ من حُفَرالنیران. معنی این گور تن آدمی است که گور شخص اوست و نفس اندروست اگراین کس باطنی باشد و خویشتن را بگزارد احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضهٔ بهشت باشد پس اگر باطن و تأویل شریعت نداند بطاعت و عبادت رنج کشد تن او از کندهٔ دوزخ باشد. و گویند درخت طوبی که گویند درختیست در بهشت هیچ جای نباشد که شاخ آن درخت آنجا نرسد و گویند تأویل این چیز آفتابست که هر روز همهٔ عالم را بگیرد و بهر سرائی جائی نباشد که از او شاخی فرو نیاید. و مانند این تأویلها ساخته‌اند قرآن و شریعت و نماز و روزه و حج و ایمان را و اگر هر یک را شرح دهیم کتاب دراز گردد اینقدر که یاد کردیم نمودار را بسنده باشد و بنای مذهب ایشان بر هفت گانه است و بهفت پیغامبر مقرند بظاهر، هر چند بباطن همه را منکرند. و امام هفت گویند و آن که هنوز بیرون نیامده است و منتظر است ولی‌الزمان خوانند و روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند یعنی هفت دانگ. و ایشان را به هر شهری کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند. آن کس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی به هر شهری داعیان باشند و آن کس راکه دین بر او عرضه کنند مُستجیب خوانند. و دو تن بودند معروف در روزگار ما که ایشان بمحل صاحب جزیره رسیده بودند یکی ناصرخسرو که بیمگان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او (از) آنجا برخاست و دیگر حسن صَبّاح که باصفهان مینشست و از آنجا به ری آمد و متواری گشت و خلقی مردم را از خراسان و عراق بی‌راه کرد و بدین مذهب خواند و یکی بود بغزنین که او را محمد ادیب خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بیحد را از شهر و روستا بیراه کرده است. و این قدر بدان نبشته آمد تا اگرکسی از این جنس سخن شنود بداند که سخن ایشان است و بدان التفات نکند وزرق ایشان نخرد. (بیان‌الادیان). استرن، که مطالعاتی در باب اسماعیلیه داشته است مقالتی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران نوشته که قسمتی از آن مقاله نقل میشود و البته با مقایسهٔ مطالبی که در این باب، ذیل لغت اسماعیلیه آمده است اطلاعاتی بدست خواهد داد. استرن گوید: در باب ظهور اولین فرقهٔ باطنیه در ایران باید گفت که اولین داعی اسماعیلی در نیمهٔ قرن سوم به نزدیکهای ری وارد شد و در سالهای آخر این قرن به نیشابور رسید. و در باب پیدایش باطنیه باید اضافه کرد که در دورهٔ حیات امام جعفر صادق (ع) (وفات ۱۴۸ هـ.ق.) دسته‌هایی بودند که از ادعای پسر او اسماعیل و نوهٔ او محمدبن اسماعیل به جانشینی امام پشتیبانی میکردند. مشهورترین این فرق «خطابیه» هستند، یعنی پیروان ابوالخطاب که از مریدان امام جعفر صادق بود. فرق دورهٔ اول گمنام بودند، در حالیکه فرقهٔ اسماعیلیه را جنبشی عظیم بود و مقاصد جامع سیاسی داشت و بین اعتقادات پیروان آن و فرق اولیه وجه اشتراکی نبود مگر در اهمیت خاصی که هر دو گروه برای اسماعیل‌بن جعفر الصادق و خاندان او قائل بودند. در سال ۲۶۰ هـ.ق. ناگهان داعیان در بلاد مختلف اسلامی پدید آمده و آراء انقلابی خود را ترویج کردند. در سال ۲۶۱ هـ.ق. در جنوب عراق مرکزی برای اسماعیلیه تأسیس

---

۱ - کذا، صحیح میمون است نه بومیمون.
۲ - ظاهراً صحیح آن دستکاری است بمعنی جراحی.

یافت که رؤسای محلی آن «حمدان قرمط» و «عبدان» بودند. پس از اندک مدتی اسماعیلیه در بحرین تحت صدارت «ابوسعید الجنابی» و در یمن بریاست «منصور الیمن» و «علی‌بن الفضل» مستقر شدند. داعی مشهور «ابو عبدالله الشیعی» که فاطمیان خلافت خود را مدیون او هستند در سال ۲۸۰ هـ.ق. از یمن به افریقای شمالی آمد. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسلهٔ فاطمی از محمدبن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این فرقه را به عبدالله‌بن میمون القداح که در پایان قرن سوم میزیست نسبت میدادند و ادعای آنانرا به تعلق به خاندان حضرت علی (ع) باطل میدانستند. دربارهٔ آراء اسماعیلیهٔ اولیه شهادت کتاب «فرق‌الشیعه» را (که قبلا به نوبختی نسبت داده شده بود و اکنون معلوم شده است که از عبدالله الاشعری القمی است) در دست داریم که متعلق به دورهٔ قدیم یعنی قبل از تحولات سیاسی این فرقه است. بنابر قول آن مؤلف اسماعیلیه به هفت پیامبر شارع معتقد بودند که عبارتند از: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، علی و محمدبن اسماعیل که وفات نیافته و در انتظار رجعت او بعنوان مهدی یا قائم هستند. گروه وابستهٔ دیگری نیز وجود داشت که به اینکه سلسلهٔ امامان از اولاد محمدبن اسماعیل بودند معترف بود. لکن مؤلف فرق‌الشیعه که از آن نامبرده است آن را از قرامطه ممتاز دانسته و تأکید کرده است که قرامطه (که در اصل نام شعبهٔ عراقی این نهضت بود ولی در بسیاری از مواقع به شعب دیگر نیز اطلاق شده است) معتقد بوجود امامانی بعد از محمدبن اسماعیل نبودند و فقط هفت امام را یعنی علی و حسن و حسین و علی‌بن حسین و محمدبن علی و جعفر و محمدبن جعفر را میشناختند. از چند نفر از مؤلفین مانند ابن الندیم صاحب الفهرست و عبدالقاهر بغدادی صاحب الفرق بین الفرق و نظام الملک مؤلف سیاستنامه و رشیدالدین در جامع التواریخ و المقریزی میتوان اطلاعی در این باب بدست آورد. اولین داعی ایالت جبال «خلف» نام داشت و شغل او حلاجی بود. تاریخ فعالیت او بدست نیامده ولی از آنجا که پنجمین داعی «ابوحاتم الرازی» در حدود سال ۳۰۰ هـ.ق. شروع به انجام وظیفه نمود، خلف لابد فعالیت خود را مدت مدیدی قبل از آن یعنی در حدود اواسط قرن سوم شروع کرد. بنا بقول نظام الملک او به حوالی ری آمد و قریهٔ «کلین» واقع در پشاپویه را موطن خود قرار داد. دعوت خلف دربارهٔ ظهور قریب‌الوقوع قائم بود و گویا یک ده متروک را مرکز اجتماع خود قرار داده بود و هنگامیکه کدخدای دهکده آوازهٔ او را شنید، خلف تصمیم گرفت بسوی شهر مجاور ری بگریزد و در همان شهر وفات یافت. برای مدت طویلی خلف به عنوان مؤسس نهضت اسماعیلیه در آن ایالت مشهور بود و آن فرقه را در ری «خلفیه» مینامیدند. پس از خلف پسر او جانشین وی گردید و مهمترین مرید او «غیاث» از قریهٔ کلین بود. الزعفرانی که رئیس فرقهٔ متکلمین زعفرانیه (شعبه‌ای از مکتب النجار) در شهر ری بود مردم شهر را علیه اسماعیلیه برانگیخت و آنانرا متفرق کرد. غیاث به خراسان فرار کرد. لکن بعداً به ری بازگشت و ابوحاتم را که اول از ناحیهٔ پشاپویه بود به معاونت برگزید. در اثر آزار مخالفین، غیاث مجدداً ری را ترک گفت و کس ندانست به کجا رفته است. ابوحاتم رازی از بزرگترین شخصیت‌های این فرقه است. او مریدان خود را در طبقهٔ حاکم میجست و کسانی مانند احمدبن علی را که از ۳۰۷ تا ۳۱۱ هـ.ق. فرماندار ری بود به کیش خود در آورد. ابوحاتم در حدود ۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. پس از وفات ابوحاتم ریاست نصیب دو نفر شد، یکی «عبدالملک الکوکبی»، دیگر «اسحاق» که در ری میزیست. بنا بقول رشیدالدین، عبدالملک ساکن قلعهٔ «گردکوه» بود، اما اسحاق داعی ری، ممکن است همان ابو یعقوب السجزی باشد که بعداً بعنوان یکی از رؤسای معتبر اسماعیلیه در شرق ایران با او مواجه میشویم. در پایان قرن سوم، عقیدهٔ این نهضت در بارهٔ امامت کاملا تغییر یافت. دیگر گفته نمیشد که محمدبن اسماعیل قائم است، بلکه او یکی از امامان محسوب میشد و بعد از او امامان دیگری نیز بودند مانند فاطمیان که در افریقای شمالی استقرار یافتند و قائم زمان بعنوان آخرین امام این سلسله شمرده میشد. لکن تمام اسماعیلیه این نظر جدید را نپذیرفتند و اعتقاد خود را به قائم غایب حفظ کردند. بنابه شواهد موجود سلسلهٔ مسافری وابسته باین دسته بودند. محمدبن مسافر حاکم تارم و فرمانروای قلعهٔ شمیران در آغاز قرن چهارم، دو پسر داشت: المرزبان که آذربایجان را فتح کرد و «وهسودان»، که هر دو اسماعیلی بودند. ابن مسکویه گوید که المرزبان و وزیرش «علی‌بن جعفر» اسماعیلی بودند. صدق این امر در مورد برادر او وهسودان نیز طبق سکه‌ای که در سال ۳۴۴ هـ.ق. در جلال‌آباد ضرب شده ثابت میشود. در این سکه بعد از ذکر شهادتین اضافه شده است: علی خلیفةالله، و این نکته بکلی ... به تشیع است. در مورد خراسان بنظر مر... که اولین داعی آنجا ابو عبدالله الخادم د... سالهای آخر قرن سوم در نیشابور ظهور کرده باشد و جانشین او ابوسعید الشعرانی در سال ۳۰۷ هـ.ق. وارد آن شهر شد. سپس حسین‌بن علی‌بن مروزی بدین مقام رسید و بعد محمدبن احمد النسفی، او اولین کسی بود که عقاید اسماعیلیه را بصورت فلسفهٔ نو افلاطونی که در آن زمان بین فلاسفهٔ اسلامی اشاعه داشت درآورد و افکار او جایگزین عقاید اساطیری اولیهٔ اسماعیلیه گردید. هم او بود که امیر نصربن احمد را به کیش اسماعیلیه درآورد. ولی در ایام پسرش نوح، بخت اسماعیلیه در ماوراءالنهر برگشت والنسفی و همکاران اصلی او در فاجعهٔ سال ۳۳۲ هـ.ق. از بین رفتند. پس از النسفی، ابویعقوب السجزی بریاست دعوت رسید. اگر این نظر که او قبلا داعی ری بوده باشد صحیح تلقی شود، لابد او از آنجا بشرق انتقال یافته و بالاخره به سیستان رفته و در آنجا بدست خلف‌بن احمد بقتل رسیده است. پس از او مسعود ملقب به دهقان پسر النسفی جانشین وی گردید. اسماعیلیه در تمام ایران با شکست مواجه بودند، تنها سرزمینی که توانستند خود را در آن برای مدتی مستقر سازند و آنرا مرکز خود قرار دهند ایالت سند در شرقی‌ترین ناحیهٔ عالم اسلام بود. در طی قرن چهارم هجری تبلیغات اسماعیلیه رو بزوال میرفت ولی در قرن پنجم بتدریج احیاء شد و پس از اینکه اشخاصی مانند المؤیدلله داعی شیراز و ناصرخسرو را ببار آورده تحت ریاست ابن العطاش و مخصوصاً حسن صباح نیروی مهیبی گردید. (از مقالهٔ اولین ظهور اسماعیلیه در ایران بقلم استرن، مجله دانشکدهٔ ادبیات تهران، شمارهٔ اول سال نهم). در باب باطنیه همچنین رجوع به اسماعیلیه و جهانگشای جوینی در ذکر تقریر مذهب باطنیان ج ۳ صص۱۴۲ تا ۱۷۰ و تاریخ الحکماء ص۱۵ و اخبارالدولة السلجوقیه ص۶۷ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۷ - ۱۰۴ - ۱۱۳ - ۱۱۴ و چهار مقاله ص ۱۱۱ و غزالی نامه ص۲۴ - ۴۲ - ۱۱۰ - ۲۲۸ - ۲۳۷ - ۳۱۶ - ۳۲۷ و الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۶۴ - ۱۸۰ - و ج ۰۱۲ لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی. تلبیس ابلیس ص۱۰۸ ش.

باطو. [ ] (اِخ) ض... (باتوخان). ا... سعدی... با...

باطوقان. (اِخ) محلتی به اصفهان. در مجمل التواریخ و القصص آمده است: و شهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست و محلتها را بدان نام دیها بازخواندند چون باطوقان، فرسان، یوان، جرمان و... (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۵۲۴). مصحح اظهار نظر کرده‌اندکه شاید مقصود از باطوقان همان محلهٔ طوقچی (؟) باشد. (حاشیهٔ همان صفحه). اما احتمال میرود که این نام ضبط دیگری از کلمه «باطرقان» باشد که یاقوت از قرای اصفهان آورده است و گوید اکثر اهالی آنجا بافنده هستند. رجوع به باطرقان شود.

باطولی. (اِخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری هندیجان و در کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان بخلف‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن بیشتر از طایفهٔ کعبی هستند. (از فرهنگ جغرافیاییِ ایران ج ۶).

باطوم. (اِ) باتوم. تلفظ عامیانه کلمهٔ فرانسوی باطون. چوبدستی مخصوص صاحب‌منصبان نظامی و پاسبانان. رجوع به باطون شود.

باطوم. [1] (اِخ) شهر و بندر معروف روسیه در ساحل شرقی دریای سیاه که دارای ۷۸۰۰۰ سکنه و آب و هوای معتدل و بارندگی فراوان است. شهری تجارتی و در عین حال سوق‌الجیشی است. صادرات نفت استخراجی باکو قسمتی از آن شهر خارج میشود. این شهر در قدیم الایام از پایگاههای نظامی رومیها بود، در فاصلهٔ قرون ۱۵ تا ۱۹ م. به ترکها تعلق داشت. و در سال ۱۸۷۸ م. قرارداد معروف برلن آنرا از ترکیه انتزاع کرد. این شهر در زمان سلطان عبدالعزیزخان عمارت فراوان یافت و مسجد جامع معروف به «عزیزیه» در آنجا بوجود آمد. در عهد نامه برلن قرار بر این بود که این شهر بندری آزاد باشد ولی چندی بعد به این تعهد وفا نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۸ و همچنین ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص۱۸۴ و ج ۲ ص ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ و ج ۳ ص۲۶۱۵ و اعلام المنجد شود.

باطون. [2] (فرانسوی، اِ) باتون. چوب قانون. باتوم (در تداول عامه). چوبدستی صاحب منصبان نظامی و پاسبانان. در اصطلاح امروز چوبدستی پاسبانان و مأموران انتظامی شهربانی و آن معمولا حدود نیم گز طول دارد و غالباً از لاستیک درست شود.

باطون. (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۱۸ هزارگزی باختر فهلیان در دامنهٔ شمالی بست ماهور و جنوب رودخانهٔ فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۲۸۶ سکنه و آب آن از رودخانهٔ فهلیان و کتی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و تنباکو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باطون. (اِخ) قصبهٔ ناحیهٔ لازستان در ولایت طرابزون (نزدیک دریای سیاه). از نظر موقعیت جغرافیایی و استحکام طبیعی بسیار ممتازست. در حدود ۲۰۰۰ سکنه از مسلمانان و نصاری و چرکس دارد و دارای مدارس و مساجد جامع و کلیساهای متعدد است. قضای باطون مرکب از ۳۵ قریه است و جمعیت حوزهٔ آن در حدود ۱۶ هزار تن میشود. صنایع عمدهٔ مردم آن پارچه‌بافی و ساختن ادوات فلزی است. دولت روسیه در طی جنگهایی خواست بر آنجا دست یابد ولی امکان آنرا نیافت و ضمن قرارداد صلح ۱۲۹۵ هـ.ق. مجدداً به ترکیه بازگشت. (از ذیل معجم البلدان ص ۱۲۰).

باطیسه. [سَ / سِ] (اِ) باطیه. مزرعه. || جلگه. (ناظم الاطباء).

باطیه. [یَ / یِ] (اِ) بادیه. کاسهٔ بزرگ. (آنندراج) (منتهی الارب). و آن ظرفی باشد مقعر و عرب آن را ناجود گوید. معرب پاتیله. (بحر الجواهر). اعجمی. مشهور است و در عربی ناجود و راووق گویند. (نشوءاللغة ص۹۴). حریری گوید: باطیه کلمه‌ای فارسی است و آن ظرفی است که قسمت بالای آن گشاده و بزرگ و قسمت پایین آن تنگ و کوچک است. (المعرب جوالیقی ص۸۳). ناجود. ابی‌عمر گوید: و آن ظرفی باشد بلورین که از شراب پر کنند و در جمع شرابخوران نهاده شود و از آن شراب برگیرند. ج، بَواط. (از اقرب الموارد). ظرفی که در او شراب کنند. خنور شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). پیالهٔ بزرگ. جام شراب. ساتگینی. (زمخشری). ازهری گوید ظرفی است از آبگینهٔ بزرگ که بشراب پر کنند و از آن برگیرند آشامیدن را. آوند شراب. ظرفهای سفالین شراب. (ناظم الاطباء):

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه
خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه.

منوچهری.

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه
و آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه.

منوچهری.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
وانگه بیاید با فدم[3]، آنگه بیارد باطیه.

منوچهری.

قدح بکار نیاید برطل و باطیه[4] خور
چنانکه گر بخرامی، نمی‌نوی بخزی.

منوچهری.

هر جان که ز خم ستد قنینه
در باطیه جان‌کنان فروریخت. خاقانی.

و رجوع به غرائب اللغة العربیه ص۲۱۸ شود. || (اِخ) صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی و آن را بر مثال سری یا باطیه‌ای توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت و نام دیگرش رأس است. (یادداشت مؤلف). یکی از صور جنوبی فلک که‌بصورت قدحی باکعب تخیل شده و مرکب از سی و یک کوکب است. شش از قدر چهارم و آنرا معلف نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

باطِرنوح. [ ] (اِخ) شهری کوچک است. حقوق دیوانیش پانزده هزار دینار. این نام در حاشیهٔ نزهةالقلوب چاپ لیدن بصورت «ناظربوح» نیز آمده ولی صحیح ضبط فوقست در نسخهٔ خطی قدیم ضبط باطونوح نیز دیده شد. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۲۱).

باع. (ع اِ) اَرَش. رَش. اندازهٔ گشادن هر دو دست. (اقرب الموارد). ج، اَبواع و بیعان و باعات. (از اقرب الموارد). بوع. (اقرب الموارد). مقدار دراز کردن هر دو دست. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقدار کشش هر دو دست، و آنمقداری باشد معین از سر انگشت میانهٔ یکدست تا سرانگشت میانهٔ دست دیگر چون کسی دستها را از هم گشاده دارد. ارش که مقداری باشد معین و آن از سرانگشت میانهٔ دست راست است تا سر انگشت میانهٔ دست چپ چون دستها را از هم گشاده دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قدر مد الیدین؛ اندازهٔ گشادن دو دست. (تاج العروس). وِشمار. مُرَه. (یادداشت مؤلف). قُلاّج. (یادداشت مؤلف). باز. ج، ابواع. (مهذب الاسماء). و رجوع به باز شود: چنانک هر نیزه سه باع باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۶). از این اجناس از هر کدام که اختیارست چندانک در حوصلهٔ باع او میگنجد بردارد. (جهانگشای جوینی). || مجازاً، بازو.

---

1 - Bâtoum.

2 - Bâton (.... de maréchal).

۳ - یعنی پایان و انجام کار.

۴ - نل: باطله (و در این صورت شاهد لغت باطیه نخواهد بود).

-- طویل‌الباع؛ (لقب اردشیر)، درازدست. درازانگل.
-- || گاهی از طویل‌الباع بشرف و فضل و بزرگواری نیز تعبیر میشود: فلان طویل‌الباع و حب‌الباع است؛ یعنی بخشنده و نیک‌خلق و مقتدر است و در برابر آن قصیرالباع و ضیق‌الباع و قاصرالباع، بمعنای بخیل و قاصر آمده است. (از اقرب الموارد). طویل‌الباع؛ اَی ذوبسطة و کرم. (منتهی الارب) (آنندراج).
-- || طویل‌الباع؛ توانا. مقتدر. مسلط: ان ابن درید قصیرالباع فی التصریف و ان کان طویل‌الباع فی اللغة. (المزهر).
|| بزرگواری. بزرگی. کرم (منتهی الارب). شرف. (تاج العروس):
اذا الکرام ابتدروا الباع بدر
تقضی البازی اذا البازی کسر.
عجاج (از تاج‌العروس).
و رجوع به ترکیبات باع شود.
-- بسطت باع؛ بخشندگی. ثروت. مکنت: در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات بمکنت و یسار... و بسطت باع... درگذشته... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰).
-- تنگ‌باع؛ خسیس. بخیل:
جهان نیز چون تنگ‌چشمان دورست
از این تنگ‌چشمی، از این تنگ‌باعی.
خاقانی.
-- قصیرالباع؛ کوتاه‌دست. عاجز. ناتوان.
باعث. [ع] (ع اِ) جهت . شوند. (ناظم الاطباء). داعی. انگیزه. علت. جهت. غرض. موجب. (المنجد). مجازاً سبب. (آنندراج). ج، بَواعِث: حرام است بر من آنکه برگردد همهٔ آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیلتها یا باعثی از باعثها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). نزدیکی میجوید بخدا به آنچه باعث نزدیکی است. (همان کتاب ۲۱۲). ممکن است که سکرت سلطنت او را بر این باعث باشد. (کلیله و دمنه). و بر اتباع فرایض و سنن و اقتفاء آثار سداد و رشاد محرض و باعثی نه باز با سر الحاد و بی‌دیانتی رفتند. (جهانگشای جوینی).
بخت ز آغوش من انگیخته
همچو صدف باعث ویرانیم.
ابو طالب کلیم (از آنندراج).
|| برانگیزنده. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (آنندراج). محرض: چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنگه دیگران را بر آن باعث باید بود. (کلیله و دمنه). || فرستنده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). بعث به؛ ای ارسله مع غیره؛ فرستاد او را با دیگری. (از اقرب الموارد). || ایجادکننده. پدیدآورنده. || مصنف. (ناظم الاطباء). || کس. پناه:

کس نیست باعث من خواهم که بی‌تکلف
در خدمت تو یابم از خدمت تو باعث.
علی خراسانی (از آنندراج).
-- باعث و بانی؛ حامی. پناه. کس. (یادداشت مؤلف).
-- بی‌باعث و بانی؛ بیکس: دختری بی‌باعث و بانی. (یادداشت مؤلف).
|| (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی: و هوالذی یبعث الخلق؛ ای یحییهم بعدالموت. برانگیزندهٔ مردگان. فرستندهٔ رسولان. (مهذب الاسماء). یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی (ناظم الاطباء).
-- باعث لیل و نهار؛ کنایه از حق سبحانه تعالی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
-- || مجازاً، آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
باعث. [ع] (اِخ) (جفر...) جفر[1] باعث در سرزمین بکربن وائل و منسوب به باعث‌بن حنظلة‌بن هانی الشیبانی است. (از معجم البلدان).
باعث‌بن صریم. [عِ ثِ نِ صَ] (اِخ) نام مردی از یمامه. ابوعبیده گوید: وائل‌بن صریم الیشکری در «یوم الحاجر» بااسیدبن عمروبن تمیم بجنگ پرداخت و در آن روز اسیر شد و سرانجام کشته گشت سپس برادر او باعث‌بن صریم در همان جنگ حاجر با دشمنان بجنگ پرداخت. (رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص۶۸ شود).
باعثة. [ع ثَ] (ع اِ) مؤنث باعث. رجوع به باعث شود: چه کلی داعیهٔ همت و باعثهٔ ضمیر بر آن مقصورست. (جهانگشای جوینی).
باعثیة. [ع ثی یَ] (ع مص جعلی) سببیت. موجبیت. (ناظم الاطباء).
باعج. [ع] (ع ص) شکافنده با کارد و غیر آن از مصدر بَعج. (از اقرب الموارد).
-- ابن باعج؛ نام مردی است. راعی گوید:
کان بقایا الجیش جیش ابن باعج
اطاف بر کن من عمایة فاخر.
(از تاج العروس).
باعجة. [ع جَ] (ع اِ) جای فراخ از وادی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متسع الوادی الذی ینبعج فیه السیل؛ جایی گشاده که در آنجا آب و سیل راه افتد. ج، بَواعِج. (از اقرب الموارد). آنجا که وادی گشاده شود. و گفته شده است که باعجه پایان ریگ باشد و بواعج اما کنی است در ریگزار. (از تاج العروس).
باعجة. [ع جَ] (اِخ) موضعی معروف است و باعجة القِردان نیز گویند. (معجم البلدان) (آنندراج). نام جایی است. (از اقرب الموارد). نام موضعی است. (ناظم الاطباء). اوس‌بن حجر گوید:

و بعد لیالینا بنعف سویقة
فباعجة القردان فالمثلم. (از تاج العروس).
باعد. [ع] (ع ص) برابر قریب، دور. (آنندراج). ج، بُعَد. || دورشونده. || هالک. (اقرب الموارد). ظاهراً از بُعد بمعنی هلاک چنانکه در صحاح و غیره آمده است. قال تعالی: الا بعد المدین کما بعدت ثمود. (قرآن ۱۱/۹۵) (از تاج العروس).
-- بعد باعد؛ بر سبیل مبالغه، یعنی بسیار دور. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). دوری بسیار دور. (ناظم الاطباء).
باعذرا. [عَ] (اِخ) از قرای موصل است. (معجم البلدان). و رجوع به باعذری شود.
باعذری. [عَ] (اِخ) باعذرا. (معجم البلدان). ناحیتی در کردستان. در فتوح البلدان آمده است: عمربن خطاب، عتبة‌بن فرقد سلمی را بر موصل فرمانروا کرد در سال بیست هجری، مردم نینوی با او به مقابله پرداختند. او قلعهٔ نینوی را گشود و از دجله گذشت و آنگاه مرج و ارض بانو هذری و باعذری و حبتون و ... کلیهٔ پناهگاههای اکراد را گشود. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص۱۷۶).
باعربای. [ع] (اِخ) شهری است به ناحیهٔ نصیبین. (منتهی الارب). از شهرهای معروف. (از اقرب الموارد). || دهی است به موصل. (منتهی الارب). و رجوع به باعربایا شود.
باعربایا. [ع] (اِخ) شهری است بناحیهٔ نصیبین. (منتهی الارب). شهری جزء اعمال حلب از توابع اِقامیه. (معجم البلدان). || دهی است به موصل. (معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به باعربای شود.
باعرضه. [عَ ضَ / ضِ] (ص مرکب) (از با + عرضه). کاربر. باجربزه. باکفایت.
باعز. [ع] (اِخ) از اجداد سلیمان نبی علیه‌السلام. (از تاج العروس). نسبت او [سلیمان] چنین است: سلیمان‌بن داودبن ایشابن عوفید و بقولی ابن عوفدبن باعز. و گویند بوعزبن سلمون‌بن نحشون... (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۵).
باعشن. [ ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن عبدالقادر ملقب به باعشن. او راست: البیان والمزید، المشتمل علی معانی التنزیه و حقایق التوحید. این کتاب شرحی است بر انس الوحید و نزهة المرید فی التوحید ابی مدین مغربی. (از معجم المطبوعات).
باعشن. [ ] (اِخ) شیخ سعیدبن محمد. او راست: بشری الکریم در شرح مسائل تعلیم. (از معجم المطبوعات).
باعشیقا. [عَ] (اِخ) از قرای موصل، در

---

۱ - جفر یعنی، چاه نابر آوردهٔ فراخ یا اندک برآورده. (منتهی الارب).

نزدیک نینوی و مشرق دجله. باغهای آن از رودی که از وسط شهر میگذرد مشروب میشود. بیشتر درختان آن زیتون و نخل و نارنج است. دارای حمامها و کاروانسراها و همچنین مسجد جامع بزرگی است و قبر شیخ ابی محمد راذانی زاهد در آنجا است. از آن جا تا شهر موصل سه یا چهار فرسنگ راه است و مردم آن بیشتر نصاری هستند. (از معجم البلدان). این نام در قاموس الاعلام بصورت باغشیقا (باغین) آمده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

باعق. [ع] (ع ص، ا) سخت‌آوازکننده. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). ||سیل بزرگ. (منتهی الارب). توجبهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). توجبه. ||باران شدید و سخت.

باعقوبا. [ع] (اِخ) قریه‌ای است در بالای نهروان. خطیب گوید گمان کنم این آبادی غیر از بعقوبا باشد که قریه‌ای مشهور در ده فرسخی بغداد است. و اگر همان قریه باشد لابد الف بدان الحاق شده است. (از معجم البلدان). در ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی آمده است: باعقوبا در ده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت. (ص ۶۴). ولی در صفحه ۶۷ همان کتاب بنقل از حمداللہ مستوفی گوید: نهروان شهر بزرگ است و از مداین سبعهٔ عراق است... بر کنار آب تامره افتاده است و آن آب را آنجا نهروان خوانند و آن شهر اکنون به کلی خرابست و آن زمین از حساب جلولا و توابع بعقوبا باشد. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص۶۷). و رجوع به بعقوبا شود.

باعقوبی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به باعقوبا که قریه‌ای است در سمت بالای نهروان. (از الانساب سمعانی).

باعقوبی. [ع] (اِخ) ابوهشام الباعقوبی از رواة است و از عبداللہبن داود خُرَیبی روایت کند. (از معجم البلدان و الانساب سمعانی ورق ۶۰).

باعک. [ع] (ع ص، ا) احمق. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس) (مهذب الاسماء). نادان. (ناظم الاطباء). ||مستهالک. (تاج العروس).

باعلوی. [عَ لَ] (ص نسبی) نسبتی است خاندان سید ابوبکربن احمدبن ابی‌بکر از فقها را. و علوی نام سه تن از اجداد سید ابوبکر علوی بوده و اعقاب علوی را بنی‌علوی گفته و منسوب به بنی‌علوی را با علوی گویند و این نسبت اگرچه مخالف قیاس و خارج از قانون شایع زبان عرب است لکن نزد مردمان حضرموت شایع و متعارف است که منسوب به بنی‌علوی را باعلوی گفته و در مقام نسبت به بنی‌حسن و بنی‌حسین، باحسن و باحسین گویند. صحت نسبت سادات باعلوی نزد ارباب تحقیق جای تردید نبوده و مجمع علیه است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۶).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) ابوبکربن احمدبن ابی بکر عبداللہبن ابی‌بکربن علوی‌بن عبداللہبن علی‌بن شیخ الامام عبداللہبن علی‌بن محمدبن علی العروضی‌بن جعفر الصادق... کنیتش با علوی است. طریقهٔ محمدبن ادریس شافعی را اختیار کرد. در کتاب مشرعة الردی که از مصنفات محمد پسر اوست آمده است: ولادت والدم در سال نهصدونود اتفاق افتاد. و در محضر عبدالرحمان‌بن شهاب‌الدین تربیت شد و صحبت گروهی از مشایخ طریقت را درک کرد و اجازهٔ خرقه پوشیدن دریافت، چندی بعد حج بجای آورد و چهار سال در مدینه مقیم گشت و در محضر علما از آنجمله عمروبن عبدالرحیم و احمدبن علان و شیخ احمدخطیب و شیخ عبدالقادر طبری و شیخ محمد منوفی و شیخ ابوالفتح‌بن حجر تلمذ کرد. سپس به عدن مسافرت نمود و بعد بر سرزمین خود تریم در سال ۱۰۱۴ هـ.ق. بازگشت و تزویج نمود. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۰۶). زرکلی گوید: ابوبکربن احمدبن ابی‌بکربن عبداللہ باعلوی از علماء یمن بود. در تریم بسال ۹۹۰ هـ.ق. متولد شد و در همانجا بسال ۱۰۵۳ هـ.ق. درگذشت. از اوست: «معجم لغوی» بترتیب «نهایهٔ» ابن اثیر و «مجموع فی تاریخ عصره» که ناتمام است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۵۱).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) ابوبکربن عبدالرحمان‌بن محمدبن شهاب‌الدین، معروف به باعلوی از فقها بود و در حضرموت بسال ۱۲۶۲ هـ.ق. تولد یافت و شهرهای عربستان را سیاحت کرد و سپس به حیدرآباد دکن رفت و در آنجا شهرت یافت و سپس بجاوه و مالایا شد و سرانجام در حیدرآباد درگذشت. حدود ۳۰ کتاب در فقه و اصول و منطق و کیمیا و نجوم و حساب و ادبیات تألیف کرده که از آن جمله‌است «ذریعةالناهض» و «دیوان شعر» و «اقامة الحجة علی ابن حجة». باعلوی در ۱۳۴۱ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۵۲).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) ابوبکربن عبداللہ الشاذلی باعلوی عیدروس. از متصوفان و اهل حضرموت بود. در سال ۸۵۱ هـ.ق. در تریم متولد شد و ۲۵ سال در عدن اقامت داشت و در همانجا وفات یافت. از کتب او «الجزءاللطیف فی علم التحکیم الشریف» و «ثلاثة اوراد» و «دیوان شعر» را میتوان نام برد. او در سال ۹۱۴ هـ.ق. وفات یافته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۲ ص ۴۱).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن حسین‌بن عمر باعلوی مفتی سرزمین حضرمیه (متوفی بسال ۱۲۵۱ هـ.ق.). او راست: بغیة المسترشدین فی تلخیص فتاوی بعض‌الائمة من العلماء المتأخرین. که در سال ۱۲۵۱ هـ.ق. تألیف آن اتمام یافت و هم چنین غایة تلخیص المراد من فتاوی ابن زیاد، که گردآوری اوست و با بغیةالمسترشدین یکجا چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) (السیدالشریف) عبداللہبن الحسین‌بن طاهربن محمدبن هاشم باعلوی الجاوی. او راست: سلم التوفیق الی محبةالله علی التحقیق. در فقه شافعی، و مجموعه‌ای دارد شامل ۲۳ رساله، هم چنین دیوان شعری نیز از او باقی است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [عَ] (اِخ) عبداللہبن علوی‌بن محمد یا احمد حسینی شافعی یمنی معروف به حدادی. از کودکی نابینا بود. بسال ۱۱۳۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: اتحاف السائل باجوبة المسائل. الدرالمنظوم لذوی العقول و الفهوم. الدعوةالتامة و التذکرة العامة. مذاکرات الاخوان. المعاونة و المظاهرة. النصائح الدینیه و الوصایا الایمانیه. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۱۴).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) (الحسینی الحضرمی) فضل‌بن علوی‌بن محمدبن سهل مولی الدویلة که حدود ۱۲۸۳ هـ.ق. درگذشته است. او راست: سبیل الاذکار و الاعتبار بما یمر بالانسان و یتقضی له من الاعمار. و همچنین عقد الفرائد من نصوص العلماء الاماجد و اهل المذاهب الاربعه. که این رساله در باب خروج زنان در شوارع است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) (شیخ) محمدبن ابی‌بکر الشیلی. او راست: المشرع الروی فی مناقب السادة آل ابی علوی. (از معجم المطبوعات).

باعلی‌آباد. [ع] (اِخ) نام آبادی است نزدیک کرمان که ایجاد آن منسوب به ابوعلی‌بن الیاس حاکم زمان سامانی در کرمان است. رجوع شود به علیاباد و همچنین به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص قیا - ۶۱ - ۸۶ - ۹۳ - ۱۸۰ - ۴۶۳.

باعو. (اِخ) (رود...) نام رودی بجانب شرقی آمل و مجاور دهکدهٔ هند و کلا. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ شود.

باعوباب. (اِ) ضبط دیگری از «باوباب»[1]. از انواع درختهای استوایی آسیا و افریقا. نوع

1 - Baobab.

مخصوصی نیز در استرالیا و ماداگاسکار دارد. ارتفاع این درخت با همهٔ تنومندی، از ۹ یا ۱۰ گز تجاوز نکند ولی گاهی اوقات اطراف تنهٔ آن به ۲۳ گز رسد. کلمهٔ باالوباب معنی «هزار ساله درخت» میدهد. رجوع به باالوباب و همچنین لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۳۳ شود.

باعوث. (سریانی، اِ) اسم سریانی است و آن ترسایان را بمنزلهٔ استسقاست مر مسلمانرا. (منتهی‌الارب). نماز باران. ج، بَواعیث. (از اقرب الموارد). در ترسایان بمنزلهٔ استسقا میباشد مر مسلمانانرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). عیدیست ترسایانرا یا همان باعوت است باعین مهمله و تاء مثناة. (بیرونی، یادداشت مؤلف). در المعرب جوالیقی آمده است: الباغوث، کلمهٔ عجمهٔ معروف و آن عید نصاری است. ولی در حاشیه مینویسد که باعوت صورت تصحیف شده‌ای است که ابن درید آن را در ذیل مادهٔ «بغث» آورده است، ولی صورت دیگر کلمه باعوث است و در اللسان آمده است: «الباعوث برای مردم مسیحی در حکم استسقاء است برای مسلمانان و آن اسمی سریانی است» (المعرب جوالیقی ص۵۷). باعوث را باغوث نیز نوشته‌اند. (نشوءاللغه ص۶۹): ولا نظهر النیران فی شیء من طرق المسلمین و الاسواقهم و لا نظهر باعوثا؛ در راهها و بازارهای مسلمانان آتش را ظاهر و روشن نکنیم و باعوث نیاوریم. (از نامهٔ نصارای مدینه به عمر بنقل معالم القربه فی احکام الحسبه ص ۴۱). و رجوع به غرائب اللغة العربیه، ص۱۷۳ شود.

باعور. (اِخ) پدر بلعم. و او زاهدی بود مستجاب الدعوة در زمان موسی علیه‌السلام و عاقبت ایمان بر باد داد. و بلعام نیز گویند. رجوع به باعورا شود:

پیرهن عصیان بنداز اگر
آیدت از بلعم باعور عار. ناصرخسرو.
بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۶۵ س۲۸).
بلعم باعور و ابلیس لعین
زامتحان آخرین گشته مهین.
مولوی (همان کتاب ص۱۴۹ س ۳).
بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها و دین.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۱۴ س ۲۱).

باعورا. (اِخ) باعور. پدر بلعم که در زمان موسی علیه‌السلام بود. (ناظم الاطباء). پدر بلعم که او زاهدی بود مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه‌السلام و عاقبت ایمان برباد داد. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم).

باعوض. (ع اِ)[1] و آن غیر بق[2] است. (یادداشت مؤلف). بعوضة.

باعون. (اِخ) از قراء عجلون در مشرق اردن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۴۵۸).

باعونی. (ص نسبی) منسوب به باعون.

باعونی. (اِخ) محمدبن احمدبن ناصر، ملقب به شمس‌الدین دمشقی شافعی. او راست: «ینابیع الاحزان» و «نظم سیرة مغلطای» و «ارجوزة فی الخلفاء العباسیین». او بسال ۸۷۱ هـ.ق. در دمشق درگذشت. رجوع شود به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۶ و معجم المطبوعات.

باعونی. (اِخ) محمدبن یوسف‌بن احمد باعونی ملقب به بهاءالدین از فضلای دمشق بود. چند ارجوزه در تاریخ دارد که از آنجمله ارجوزه در «سیرةالملک الاشرف قایتبای» را میتوان نام برد. وی بسال ۹۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

باعونیه. [نِیْ یَ] (اِخ) منسوب به باعون از قرای عجلون در شرق اردن است. عائشه دختر یوسف‌بن احمدبن ناصربن خلیفةالباعونیه، اصلاً از دمشق بود. صاحب دیوان الاسلام گوید: عائشه دختر یوسف‌بن احمد، زنی دانشمند و ادیب و خردمند و صوفی و مادر عبدالوهاب دمشقی شافعی بود و مؤلفاتی دارد. او در دمشق تولد یافت و ادب و لغت در آنجا آموخت و بسال ۹۱۹ هـ.ق. بمصر مهاجرت کرد و چندی بعد بازگشت و سپس در سال ۹۲۲ هـ.ق. حلب را دید. از آثار او «بدیعیة» و «الفتح الحقی من منح التلقی» را میتوان نامبرد. کتاب اخیر در باب صوفیه است. هم چنین «الملامح الشریفة فی الآثار اللطیفة» در اشارات متصوفه و «در الغائص فی بحر الخصائص» منظومه و «اشارات الخفیة فی المنازل العلیة» ارجوزهٔ صوفیانه را باید نامبرد. این زن در حدود ۹۲۵ هـ.ق. در قاهره وفات یافت[3]. مطلع بدیعیهٔ باعونیه این است:

فی حسن مطلع اقمار بذی سلم
اصبحت فی زمرة العشاق کالعلم.

باعة. [عَ] (ع اِ) صحن سرای. (آنندراج).
- باعةالدار؛ صحن سرای. (منتهی الارب). ساحتها. (تاج العروس).
|| ناودان بام خانه. (ناظم الاطباء).

باعة. [عَ] (ع ص، اِ) جمع بایع بمعنی فروشنده.
- باعةالعطر؛ بوی‌فروشان. (یادداشت مؤلف)؛ و باعةالعطر بالدیار المصر یعرفونه بکف النسر. (ابن‌البیطار). و باعةالعطر بالاندلس و بمصر ایضاً یعرفون ورقه [ورق اکلیل الجبل] .(ابن‌البیطار).

باعیناثا. [عَ] (اِخ) نام جایی است. (آنندراج). دهی است ببغداد. (منتهی الارب). دهی است بزرگ شهر مانند در بالای جزیرهٔ ابن عمر که رودخانه‌ای نیز از کنار آن میگذرد و به دجله میریزد. باغهای بسیار دارد و از دلگشاترین نقاط دمشق است. ابوتمام در شعر خود از آن یاد کرده گوید:

لولا اعتمادک کنت ذامندوحة
عن برقعید و ارض باعیناثا.
(از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باغ. (اِ) بستان. روضه. مشترک است در عربی و فارسی و جمع آن در عربی بیغان است. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). گلستان. صاحب آنندراج گوید: از مولوی حبیب‌الله‌خان شنیده شد که باغ لغت عربی است و بیغان جمع آن... در عرف هندیان به کاف‌فارسی خوانند و این از توافق لسانین بود - انتهی. محوطه‌ای که نوعاً محصور است و در آن گل و ریاحین و اشجار مثمر و سبزی آلات و جز آنها غرس و زراعت میکنند. (ناظم الاطباء). آبسالان. (برهان). بوستان. ج، باغات و این جمع تراشیدهٔ فارسی زبانان معرب است. (از آنندراج). در پهلوی: باغ[4] «مناس ۲۶۹» سغدی: باغ. گیلکی: باک[5]. فریزندی: باک. نطنزی: باگ.[6] سرخه‌ای و شهمیرزادی: باک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حدیقه. (انجمن آرای ناصری) (برهان). جایی که در او درختان میوه‌دار و گل‌آور باشد. (هفت قلزم). عُلجوم؛ باغ بسیاردرخت. (منتهی الارب). مَغلوبة؛ باغ بهم نزدیک و درهم و پیچیده درخت. (منتهی الارب):

یکماز بنشست بمیان باغ
بخورد و بیاران او شد نفاغ. ابوشکور.
کجاباغ بینی همه راغ بود
کجاراغ بینی همه باغ بود. ابوشکور.
آمد آن نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در صراف.
ابوالمؤید.
فخن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.
سروتن بشستی نهفته بباغ.

---

1 - Cousin. 2 - Moucheron.

3 - در معجم المطبوعات سال وفات او ۹۲۲ ذکر شده است.

4 - Bâgh. 5 - Bâq.

6 - Bâg.

پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی.
سوی میوه و باغ بودیش [خسروپرویز] روی
بدان تا بیابد زهر میوه بوی. فردوسی.
چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.
دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پراز باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی.
خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر
که گشته از خوشی و نیکویی و پاکی و خوبی.
منوچهری.
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیرسفین.
منوچهری.
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود.
عنصری.
بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶). چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت: بایستی این باغ دیده شدی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶).
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینم از بام و از پنجره.
ابونصر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
بود جغد خرم به ویرانه زشت
چو بلبل بخوش باغ اردی‌بهشت. اسدی.
شهری نه یکی باغ پر از میوه، پر از گل
دیوار مزین همه و خاک مشجر.
ناصرخسرو.
گرنه‌چو یوسف شده‌ست گل چو زلیخا
باغ چرا باز شد دوازده ساله. ناصرخسرو.
تین و زیتون ببین در این باغ
وان شهر امین و طور سینین. ناصرخسرو.
ای باغ جان کزان لب به نوبری ندارم
یاد لبت خورم می سر دیگری ندارم.
خاقانی.
گویی‌از باغ جان رسد خبرت
بویی ای مه نمیرسد چه رسد. خاقانی.
برسد میوه بست در باغت
که‌بهیچ آفتاب می نرسد.
خاقانی (ادیوان چ عبدالرسولی ص۷۸۳).
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سای است و ابر لؤلؤ بار.
ظهیر فاریابی.
چه خوش باغیست باغ زندگانی
گرایمن باشد از باد خزانی. نظامی.
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست.
مولوی.
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.
سعدی.

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست.
سعدی.
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بارگل.
کاتبی ترشیزی.
ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین
گمان‌بری که مگر بسته در نگار انگشت.
محمد قلی سلیم (از شعوری).
در باغ طبیعت نفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را. عرفی.
چندانکه بهار است و خزان است در این باغ
چشم دل شبنم نگرانست در این باغ.
صائب.
گشته‌دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها
یادگار باغ نومیدیست بر سر میزنم.
میرزا فصیح (از شعوری).
||کنایه از چهرهٔ محبوب. (ناظم الاطباء).
||(ص) دلگشای، دلفریب، آراسته. (آنندراج).
||(ا) ظاهراً فردوسی در بیت ذیل باغ را بمعنای محوطه‌ای وسیع نظیر میدانهای ورزشی آورده است:
بباغ اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست هر گونه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.
||کنایه از بهشت. (هفت قلزم). ||بهشت اصلی که خداوند تبارک و تعالی برای آدم قبل از سقوطش ترتیب داد. (فرهنگ قاموس مقدس).
ترکیب‌ها:
— باغ ابراهیم؛ در بیت ذیل شاید کنایه از گلبستانی باشد که از آتش نمرود بر ابراهیم پیدا آمد:
مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.
— باغ باغ؛ کنایه از بسیار شکفته و خرم. (آنندراج):
چمن را تا نسیمت در دماغ است
ز شادی غنچه را دل باغ باغ است.
خیالی خجندی (از آنندراج).
هوس از ریاحین معطر دماغ
ز بوی چمن آرزو باغ باغ.
(اکبر نامه، از آنندراج).
— باغ بالا و آسیای پائین داشتن؛ کنایه از ثروتمند بودن.
— باغ بدیع؛ کنایه از بهشت. اشارهٔ به بهشت. (ناظم الاطباء). کنایه از جنت المأوی. (هفت قلزم).
— باغ پر ستاره؛ پر از گلهای شکفته. (ناظم الاطباء).

— باغ در باغ؛ باغی بدنبال باغ دیگر:
باغ در باغ گرد بر گردش
خلد موسی و روضه شاگردش.
نظامی (هفت پیکر ص۱۱۴).
— باغ دیدن؛ گردش کردن در باغ. تفرج در گلستان:
باغ دیدن غذای روح بود. سنائی.
— باغ رفیع؛ بهشت.
— باغ رنگین؛ گیتی و جهان. (ناظم الاطباء).
— باغ سخا؛ گیتی و جهان و روزگار. (ناظم الاطباء).
— ||مردم صاحب همت. (ناظم الاطباء).
— باغ فردوس؛ باغ بهشت که هشت باب یا در دارد:
باغ فردوس است، گلبرگش نخوانم یا بهار
جان شیرین است، خورشیدش نگویم یا قمر.
سعدی.
— باغ قدس؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
— باغ لیل و نهار؛ اشاره به باری تعالی و آفتاب. (ناظم الاطباء).
— باغ وسیع ؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
— چهار باغ؛ خیابانی که بدستور شاه عباس کبیر در سال ۱۰۰۵ هـ . ق. در اصفهان احداث گردید. ابتدای این خیابان در آن عهد، عمارت منهدم شدهٔ جهان نما (در محل دروازه دولت فعلی اصفهان) بود و انتهای آن باغ و قصر هزار جریب، در محل فعلی دروازهٔ شیراز. از قصر جهان‌نما تا پل اللهوردی‌خان بنام چهارباغ پائین و از پل مزبور تا قصر هزار جریب چهار باغ بالا نام داشته است. وجه تسمیهٔ آن باین علت بوده که در هر یک از اضلاع شرقی و غربی دو چهار باغ پایین و بالا، چهار باغ بزرگ وجود داشته و هر باغ دارای دو عمارت بوده. دیوار باغها نیز صورت مشبک داشت و از خیابان، فضای مشجر باغها نمایان بود. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۴). و رجوع به اصفهان و همچنین آثار ایران جزو اول از ج۲ ص۶۷ تا ۷۴ شود.
||تره کاری. (هفت قلزم). ||آبگیر. (هفت قلزم). ||کنایه از روزگار و دنیا. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). باغ جهان. روزگار. دنیا. ||زراعت. (هفت قلزم).
— در باغ سبز نشان دادن؛ وعده‌های امیدبخش دادن. وعده‌های خوش بی‌اساس کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به در باغ سبز نمودن شود.
— هشت باغ؛ کنایه از بهشت:
ز نه خراس برون شو بکوی هشت صفت
که‌هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.
داده‌ست قضا بهای قدرت

نه گلشن و هشت باغ درهم. خاقانی.

باغ. (ترکی، اِ) بند که از آن چیزی را بندند. (غیاث اللغات). در ترکی بمعنی بند که از آن چیزی را بندند. (آنندراج).

باغ. [غِنْ] (ع ص) طلب‌کننده. طالب. ج، بُغاة و بُغیان. (تاج العروس) (اقرب الموارد). — جمل باغ؛ لایلقح. (از اصمعی بروایت تاج العروس). شتری که باردار نگردانَد ناقه را. (ناظم الاطباء).

‖ستم‌کننده. تجاوزکننده. تجاوزکننده از حق بسوی باطل. (از تاج العروس). ظالم. (اقرب الموارد). سرکش. عاصی بر خداوند و مردم. (از اقرب الموارد): انما حرم علیکم المیتة والدم و لحم الخنزیر و ما اهل به لغیرالله فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم؛ جز این نیست که حرام کرده بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه را صدا بلند کرده شد به آن از برای غیر خدا، پس کسی که ناچار شد یاغی و تجاوز کننده نیست، پس نیست گناهی بر او بدرستی که خدا آمرزنده است. (قرآن ۱۷۳/۲). فانه رجس او فسقاً اُهِلَّ لغیرالله به، فمن اضطر غیر باغ ولاعاد...؛ پس آن [مردار و خون و گوشت خوک] پلید است و فسقی که بانگ زده شده از برای غیر خدا، پس کسی که مضطر شد، غیر باغی و نه تجاوز کننده است... (قرآن ۱۴۵/۶) انما حرم علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر... فمن اضطر غیر باغ ولاعاد... (قرآن ۱۱۵/۱۶).

باغ. (اِخ) دهی است به مرو. قریه‌ای است در دو فرسخی مرو که آنرا باغ و برزن نیز گویند. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱).

باغ. (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۶ هزارگزی شمال باختر زنجان و در ۲ هزارگزی راه عمومی خلخال به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و میوه خصوصاً انگور و شغل مردمش زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ. (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۳ هزارگزی خاور سردشت و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی و سردسیر با ۹۸ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و کتیرا و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهیندژ و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن: غلات، کرچک و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. در این محل دو قریه بفاصلهٔ ۲ هزارگز بنام باغ بالا و باغ پائین مشهور است و سکنهٔ باغ پایین ۱۸۶ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ. (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه عوض تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ قائدرحمت میباشند و ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ. (اِخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختر لار در کنار راه فرعی لار به بیرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۳۷ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. این قریه مرکز دستهٔ ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو انگهران به کهنوج واقع و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ. (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر باجگیران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۳۸ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ آخوندلی‌لی. (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان مور و حیدرآباد. (یادداشت مؤلف).

باغ آسیا. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد که در ۴۰ هزارگزی شمال جویمند بر سر راه شوسهٔ عمومی بجستان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۶۹۸ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ آقا. [غ] (اِخ) باغی در زریسف کرمان از بناهای سیدابوالحسن بیگلربیگی. حکام کرمان خلعت دولتی را در آن باغ می‌پوشیدند. این باغ بعدها مقر قونسلگری انگلیس در کرمان شد. (از تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص۳۵۳).

باغ آهو. [غ] (اِخ) باغی است از باغهای هرات. (آنندراج).

باغابو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی جنوب لاله‌زار واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغات. (اِ) ج باغ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): [قزوین] باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۴). از این شط‌العرب دو جوی عظیم بر گرفته‌اند... و از این نهرها جویهای بیحد برگرفته‌اند... و بر آن نخلستان و باغات ساخته. (همان کتاب ص۱۱۳). در انجمن بساتین و باغات و چمن حدائق و جنات که هر یک بهشت را بحقیقت از نزاهت و خوشی چشم و چراغ است. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). تا معتصم، علی‌بن عیسی را بالشکری چند بر سر ایشان فرستاد. و سراها و منازل و باغات و بساتین ایشان را بسوزانید. (تاریخ قم).

که ناگاه از طرف باغات شهر
برآمد یکی گردآشوب دهر.
هاتفی (از آنندراج).

باغات. (اِخ) نام محله‌ای در صفاهان که اکثر ساکنانش رند واوباش بوده باشند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

باغات. (اِخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در

۵۰ هزارگزی شمال حاجی‌آباد بر سر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغات. (اِخ) دهی است از دهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغان. (اِخ) دهی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه فرعی کهنوج و دولت‌آباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغان. (اِخ) قریه‌ای است هفت فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب خنج. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۳۲ هزارگزی شمال باختر لار در دماغهٔ خاوری کوه هنا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مالاریایی دارای ۲۷۷ تن سکنه وآب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان. (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانه جنوب و مشرق شنبه. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۷۸ هزارگزی جنوب خاور خورموج در دامنهٔ خاوری کوه نمک واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۵۶ تن سکنه و آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان. (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۲ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۶۲ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باغان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفت‌گانهٔ بخش شیروان شهرستان قوچان که در جلگه واقع است و راه شوسهٔ عمومی قوچان به بجنورد از وسط آن عبور میکند. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. این دهستان دارای ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک است و جمع نفوس آن به ۶۲۹۳ تن میرسد. بزرگترین آبادی این دهستان الله‌آباد است که ۱۰۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اِخ) دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند که در یک هزارگزی باختر خوسف بر سر راه شوسهٔ عمومی خوسف به بیرجند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۹۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و انار و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اِخ) مرکز دهستان قصبهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی خاور شهرستان سبزوار بر سر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار به نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اِخ) مرکز دهستان بخش شیروان شهرستان قوچان که در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغایه. [یَ] (اِخ) شهری است بزرگ در اقصای مغرب افریقا بین مَجّانَه و قسطنطنیه. (از معجم البلدان و مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

باغایی. (ص نسبی) منسوب به باغایه از شهرهای افریقا.

باغایی. (اِخ) احمدبن علی‌بن احمدبن محمدبن عبدالله الربی باغایی مقری، مکنی به ابوالعباس. وی بسال ۳۷۶ هـ.ق. باندلس آمد و در مسجد جامع قرطبه به قرائت قرآن پرداخت. محمدبن ابی عامر ملقب به منصور او را برای تربیت پسرش عبدالرحمن انتخاب کرد. اما چندی بعد بر او خشم گرفت و ویرا تبعید کرد. باغایی در سال ۳۴۵ هـ.ق. در باغایه متولد شده و در ذیقعدهٔ ۴۰۱ هـ.ق. در گذشته‌است. (از معجم البلدان).

باغ ابراهیم. [غ ِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ابریشم. [غ ِ اَ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان متصل به شوسهٔ مبارکه به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۰۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات و زاینده‌رود تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و میوه و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ ابهل. [ ] (اِخ) نام محلی از رستاق قاسان. رجوع به تاریخ قم ص۱۱۸ شود.

باغ اتابک. [غ ِ اَ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ احمد. [غ ِ اَ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ احمددیل. [غ ِ اَ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. رجوع به کنجدکار شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ احمدسیاه. [غ ِ اَ م َ] (اِخ) یکی از باغات چهارگانهٔ اصفهان. صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان آرد: هر قصری از آن [باغ احمدسیاه] مانند حصن حرم بر صحن ارم رفیع و بلند و هوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع پیوند... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۷).

باغ ادریس. [غ ِ اِ] (اِخ) از دیههای الجبل. (تاریخ قم ص۱۳۶).

باغ ادریس. [غ ِ اِ] (اِخ) نام محلی از

طـوج لنجرود. (از تاریخ قم ص۱۱۳).
باغ ارسلان. [غ اَ سَ] (اِخ) نام دیهی به بخارا. صاحب انیس الطالبین آرد: خواجهٔ[1] ما قدس‌الله روحه به‌دیه باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالبین ص ۱۸۴). حضرت خواجه بدیه باغ ارسلان روان شدند. و آن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه بباغ ارسلان آمد... درویشان باغ ارسلان را بر حال او ترحم آمد. (انیس الطالبین ص۱۷۹). از غدیوت بطرف باغ ارسلان میرفتند چون نزدیک به‌آن دیه رسیدند بمجذوبی ملاقات شد. (انیس الطالبین ص۱۷۲).
باغ ارسلانی. [غ اَ سَ] (ص نسبی) منسوب به باغ ارسلان: هزار دینار میباید که درویش باغ ارسلانی دهد... باغ ارسلانی یکدینار از دنیاوی ندارد... آن باغ ارسلانی هزار دینار است. (انیس الطالبین ص۱۵۹ و ۱۶۰). و رجوع به باغ ارسلان شود.
باغ ارم. [غ اِ رَ] (اِخ) باغ اساطیری معروف به دمشق. باغ شدادبن عاد. (ناظم الاطباء). بهشتی که شداد ساخت. (هفت قلزم). و رجوع به شداد شود:

تا به باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است
باد بزمت به خوشی خوبتر از باغ ارم.
معزی.

تا بباغ ارم زنند مثل
باد بختت به فر باغ ارم. مسعود سعد.

دمشق از اقلیم چهارم است... در اول ارم‌بن سام‌بن نوح بر آن زمین باغی ساخت، آن را باغ ارم خواندند و ذکرش در جهان مشهور است و بخوشی مثل بود. پس شدادبن عاد بر آن موضع عمارت فراوان افزود چنانکه بهشت و دوزخ ساخت. آنرا ارم ذات‌العماد گفتند و مصدق این معنی کلام مجید است. قوله تعالی: ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد (قرآن ۸۹/۷-۸)؛ باغ ارم که ستونها داشت و چون او در بلاد پدید نیامد. پس تارح [هوآذر] که پدر ابراهیم خلیل‌الله بود و وزیر نمرود بود در آن حدود شهر دمشق بساخت. (نزهة‌القلوب چ لیدن ص۲۴۹).
باغ ارم. [غ اِ رَ] (اِخ) باغی معروف در شیراز. یکی از چهار باغ معروف شیراز و آن چهار عبارتند از باغ تخت قراچه و باغ جهان‌نما و باغ دلگشا و باغ ارم. (از سعدی تا جامی ادوارد برون ص۲۱۹). این باغ در میانهٔ مغرب و شمال شیراز بمسافت یک میل بیشتر، مبذر دویست و نود من بذر گندم است، عمارتی مرغوب دارد. از بناهای مرحوم جانی‌خان ایلخانی قشقایی است. (فارسنامهٔ ناصری بخش ۲ ص ۱۶۴).
باغ استلک. [ ] (اِخ) نام محلی از طوج جبل. (تاریخ قم ص۱۱۸).
باغ استه. [ ] (اِخ) از دیههای الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).
باغ اسحاق‌بن عمران. [غ اِ قِ نِ ع] (اِخ) از طـوج لنجرود. (تاریخ قم ص۱۱۳).
باغ اقبال آباد. [غ اِ] (اِخ) باغی بوده است بحدود شیراز. صاحب روضة الصفا گوید: [در سال ۷۷۶ هـ . ق. شاه شجاع] از شیراز بیرون آمده در باغ اقبال‌آباد نزول فرموده بود و میخواست که بجانب کرمان نهضت فرماید، در این اثنا سر پیر نخوت پهلوان اسد را آوردند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۶).
باغ اقبال آباد. [ ] (اِخ) از طـوج و ناحیهٔ رودآیان. (تاریخ قم ص۱۱۳).
باغ الماس. [غ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان‌که در ۱۲ هزارگزی باختر شهداد بر سر راه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ امیر. [اَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ امیربکنده. [اَ بِ کَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۶ هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۳۶۴ تن سکنه. استخر محلی دارد و محصول عمدهٔ آن برنج و کنف و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. از کناره میتوان ماشین برد. حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
باغ امیرشاهی. [غ اَ] (اِخ) نام باغی به یزد: [این باغ را] صاحب سعید خواجه امیر شاه که اباً عن جد از بزرگان این دیار بوده‌اند استحداث کرد و عمارات و خانه و درگاه و کوشک بر بالای آن [سازداد]، چون امیرزاده اسکندر به یزد آمد، آن باغ را به سلطان شاه چهره بخشید، و او در میان باغ قصری عالی... ترتیب داد... و عمارت آن باغ در سال تسع و ثمانمائه بود. (از تاریخ یزد چ ایرج افشار ص۱۴۶).
باغ انار. [اَ] (اِخ) از قراء کوار فارس و در نیم فرسخی مغربی کوار است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۲). دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب باختر سروستان و یک هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۳ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغ انار. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون‌که در ۳۶ هزارگزی خاور فهلیان و حاشیهٔ جنوبی رودخانهٔ شیرین واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغ انجیرکوره. [اَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۶۰ هزارگزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
باغ انگوری. [غ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تاکستان. مَوستان. رزستان.
باغ انگوری. [اَ] (اِخ) نام تاکستانی میان کرج و قزوین بر کنار شوسهٔ قزوین به تهران.
باغ اوجان. [غ اَ] (اِخ) محلی به تبریز. چمن اوجان معروف است. (از ناظم الاطباء): طوی عام فرمودن پادشاه اسلام در اردوی زرین به موضع باغ اوجان و ختم کردن قرآن در آنجا و بذل عام فرمودن. (تاریخ مبارک غازانی ص۱۳۷). و رجوع به اوجان شود.
باغ بابائی. (اِخ) دهی است از دهستان کوشک‌بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ بابوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت‌که در ۸ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به سبزواران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شلتوک و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. در دو محیط واقع و باغ بابوئیهٔ بالا و پایین نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

---
۱ - منظور از خواجه، شیخ بهاءالدین نقشبندی است.

باغباد. [اِخ] محلی بحدود نسای خراسان: حاجی محمدخان ولایت نساو درون و باغباد را از تصرف نور محمدخان بیرون آورده به معتمدان سپرده بود. (عالم آرای عباسی ص۴۵۲) و رجوع به باغباده و فهرست امکنهٔ عالم آرا شود.

باغباده. [دَ] [اِخ] آبادیی در ۲۰ هزارگزی دره گز خراسان. (از نادرنامه ص۱۶) و رجوع به باغباد شود.

باغ باشوئیه. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۹ هزارگزی شمال مکون و یکهزارگزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. مزارع رز جمهوری و پشت قلعه، و برآب، و روگود، و ده بگ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بالا. [غ] [اِخ] دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راهش مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ هفت تخمه و کیرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ بالا. [اِخ] دهی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۷ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بالا. [اِخ] ده کوچکی از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگزی شمال کرمان بر سر راه مالرو شهداد به راور واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغبان. [غ / غ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] نگاهدارندهٔ باغ باشد. (هفت قلزم). در پهلوی باغبان، آنکه حفاظت باغ و پرورش گلها و درختهای میوه‌دار کند. (از حاشیهٔ برهان ج معین). کسی که پرستاری از باغ میکند. (ناظم الاطباء). باغ پیرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شحّاء. ناحی. (منتهی الارب) (نشوءاللغة). محافظ باغ. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). کدیور. اَکّار. پالیزبان. جنّاتی، در زبان مصر. بَتوان، در عراق: بَتوانجی. بستان‌بان. (نشوءاللغة ص۹۰). بوستان‌بان. ناطور. ناطر. (منتهی الارب). نگهبان باغ. (ناظم الاطباء). ناظر. ناظور. (منتهی الارب):

سبک باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن کت آید بیاد. فردوسی.

چنین گفت با باغبان شهریار
که این مهره امروز آید بکار. فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا باغبان
که ای نامور مرد شیرین‌زبان. فردوسی.

باغبانی بباید آن بت را
با یکی پاسدار چوبک زن. فرخی.

بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستا کسترن گوئی بت لاغر میانستی.
فرخی.

یکی باغبان اندر آن باغ بود
دل سختش و دیدهٔ زاغ بود. اسدی.

من جسته چو باغبان پس این
بنشسته چو گربه در پی آن. خاقانی.

چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار. نظامی.

شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان. نظامی.

بلبلان نیک زهره میدارند
با گل از دست باغبان گفتن.
سعدی (طیبات).

باغبین را چه غم که شاخ شکست
باغبان راست غصه‌ای گر هست. اوحدی.

چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری. حافظ.

چو دید روی تو نرگس ز باغبان پرسید
شقایقست که بشکفت یا گل رخسار. عماد.

||کلمهٔ باغ در این بیت بمعنی نگهدارندهٔ باغ و اسم فاعل از بغی آمده است و شاعر بتکلف خواسته است صنعت جناس بیاورد:

دل باغی باغیم باغ دایم
تو در باغ بانی و در باغبانی.
کمال‌الدین خواجو (از شرفنامهٔ منیری).

— امثال:

صورت حال و خصم خاقانی
مثل مار و باغبان افتاد. خاقانی.

باغبان را وقت میوه گوشها کر میشود.
(از جامع التمثیل).

||منسوب به نگاهداران باغ و بستان. (از الانساب سمعانی).

باغبان. [اِخ] غیاث‌الدین محمد باغبان از ملازمان دربار گورکانی بود. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص۳۷۹ شود.

باغبان. [اِخ] ابوبکر محمدبن احمد باغبان صوفی. از شیوخ بود و حدیث بسیار روایت کرد. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

باغبان. [اِخ] احمدبن محمدبن عمربن قاسم‌بن اسحاق باغبان اصفهانی، مکنّی به ابوالقاسم یا ابوالعباس. از صلحای اصفهان و در طلب حدیث بود. او در بغداد، بشعبان سال ۴۹۳ هـ. ق. درگذشت. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

باغبان. [اِخ] دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران که در ۱۰ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۵۰ هزارگزی شمال راه کرج به قزوین در کوهپایه واقع است، ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۵ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت است. و در راه آن از طریق میان جاده میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغبانان. [اِخ] دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۷ هزارگزی باختر فومن و ۲ هزارگزی راه فرعی لولمان به ما کلوان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۵۳۰ سکنه و آب آن از ماسوله رودخان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و توتون و سیگار و مختصری ابریشم و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغبانان. [اِخ] دهی است جزء دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۲۲ هزارگزی شمال آغ کند و ۱۳ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با ۱۶۸ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. دو ده در دو محل بفاصلهٔ یک هزارگز بنام باغبانان بالا و پایین معروف است. سکنهٔ باغبانان پائین ۶۸ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغبانان. [اِخ] دهی است از دهستان کریت بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۴۵ هزارگزی باختر ایستگاه راه‌آهن سپیددشت در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۴۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ پاپی هستند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغبانان بالا. [اِخ] رجوع به باغبانان

1 - از باغ + بان، پسوند نسبت و حفاظت.

(هروآباد) شود.

باغبانان پایین. (اِخ) رجوع به باغبانان (هروآباد) شود.

باغبان‌باشی. [غْ / غ] (اِ مرکب) (از: باغبان فارسی + باشی، سر ترکی) سر باغبانان. رئیس باغبانان. ||خطابی به ملایمت و تفقدآمیز مردی باغبان را.

باغبان‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان و لیان بخش کرج شهرستان تهران، که در ۳۰هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و یک‌هزارگزی راه کردان به برغان واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۸۱ سکنه، و آب آن از رودخانهٔ اغشت تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغبان‌کلا. [کَ] (اِخ) از دهات ناتل رستاق نور. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۹). دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری سولده در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از وازرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصری غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغبان‌محله. [غ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان برکار از توابع چهاردانگهٔ هزارجریب. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۶۵). دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان قائمشهر که در یک‌هزارگزی باختر جویبار در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۲۰۰ سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغبان‌محله. [غ مَ حَلْ لَ] (اِخ) محله‌ای از محلات بابل که ملگونف از آن نام برده است. رجوع بمازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۲۰۸ شود.

باغبانی. [غْ / غ] (حامص) عمل باغبان. نِظارة. (منتهی الارب). محافظت و نگهبانی باغ. پرستاری باغ. (ناظم الاطباء). باغپیرائی. بستانبانی:

همی تا کند بلبل اندر بهاران
بباغ اندرون روز و شب باغبانی. فرخی.

نهالی که باغش دل تست وز ایزد
بر او مر خرد را رود باغبانی. ناصرخسرو.

باغبانی کردن. [غْ / غ کَ دَ] (مص مرکب) پرستاری از باغ. بستانبانی. باغپیرایی کردن.

باغبانی نمودن. [غْ / غ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پرستاری کردن از باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به باغبانی کردن شود.

باغ بخشی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب باختر خواف و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه‌باغ در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۸۹ سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ بدره. [ ] (اِخ) نام آبادی بین تخت‌جمشید و سیوند که آتشکده‌ای در آنجا برجای مانده است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص۹۶).

باغ برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز علیای بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۸هزارگزی شمال خاور آستانه و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۳۱ سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).

باغ برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بزرگ. [غ بُ زُ] (اِخ) باغی بوده است به بلخ بعهد غزنویان: [مسعود] به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یکهفته و پس به باغ بزرگ رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷ و چ فیاض و غنی ص۲۸۵).

باغ بزم. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۴۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بکر. [غ بِ] (اِخ) باغی به اصفهان و یکی از چهار باغ معروفی که در محاسن اصفهان ذکر آن آمده است: باغ بکر همچون دختر بکر آراسته به زر و زیور... گذارش همه نرگس و ارغوان ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷).

باغ بلبل. [غ بُ بُ] (اِخ) باغی است در صفاهان. (آنندراج). باغی بمساحت هشتاد و پنجهزار گز مربع که در مشرق چهارباغ قدیم اصفهان بوده و هشت بهشت نیز خوانده میشده است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص۲۰۵). شاردن در سیاحت‌نامهٔ خود از این باغ نامبرده است.

باغ بمید. [بَ] (اِخ) نام آبادیی نزدیک سیرجان قدیم. سیرجان قدیم در محل قلعه سنگ بود و بفرمان ایدکو آن شهر خراب و مردمش به باغ بمید که تا قلعه چهار فرسنگ فاصله داشت منتقل شدند. حافظ ابرو مینویسد: اوکو [ایدکو] فرمان داد تا قلعهٔ سیرجان را خراب کردند و شهر را به سمید [صحیح: بمید] آوردند و حکم شد تا رعایا خانه‌های خراب را عمارت کنند و اهل سیرجان در سمید متوطن گشتند. (نسخهٔ خطی ملک ورق ۱۶۰). در حاشیهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی آمده است: کلمهٔ «بیمند» که در بلاذری آمده برخلاف تصور بعضی از مورخان میمند نیست، بلکه این شهر همان محل «باغ بمید» است که از آبادیهای مهم سیرجان بود و هنوز هم هست. این محل در تاریخ ابن خلدون بصورت «همید» ذکر شده. در معجم البلدان آمده است: مجاشع‌بن مسعود سلمی را ابن عامر به تعقیب یزدگرد بکرمان فرستاد. لشکر ابن مجاشع در بیمند دچار شکست شد. بلاذری گوید لشکر مجاشع در بیمند دچار گرفتاری و هلاک شد. آبادی شهر فعلی سیرجان از حدود سالهای ۷۹۶ هـ.ق.بیعد است. رجوع شود به حواشی تاریخ کرمان ص۲۹ و ۳۰ و ۲۳۹ و مقدمهٔ آن ص‌نح. این کلمه در فرهنگ جغرافیایی بصورت به یین آمده است. رجوع به باغ به‌بین شود.

باغ بندادی. (اِخ) نام دهی از دیه‌های طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص۱۳۹).

باغ بهادران. [بَ دِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان در کنار زاینده رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۰۰ سکنه و آب آن از قنات و زاینده رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و پنبه و سردرختی مثل انار و هلو و آلوچه و زردآلو و به و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. دارای تلفن و پست و پاسگاه و بهداری و ۲ دبستان دخترانه و پسرانه است. و در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بهارستان. [غ ب َ رِ] (اِخ) باغی بوده است در تهران متعلق به میرزا حسین‌خان سپهسالار که قمرالسلطنه عمهٔ ناصرالدین شاه و متعلقهٔ سپهسالار در آن میزیست. بعداً قسمتی از این باغ تبدیل به عمارت مجلس شورای ملی شد. (از مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۹۸ ص۸).

باغ به‌یین. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲ هزارگزی سعیدآباد و بر سر راه فرعی سعیدآباد به زیدآباد واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). و رجوع به باغ بمید شود.

باغ بهجت‌آباد. [غ ب ِ ج َ] (اِخ) باغی است به شیراز که در پشت باروی شهر در میانهٔ دروازهٔ کازرون و دروازهٔ باغ شاه است. میرزا فتحعلی‌خان شیرازی صاحبدیوان در جوار آن کاروانسرائی بساخت که در سال ۱۳۰۱ هـ.ق. بانجام رسید. (فارسنامهٔ ناصری چ سنگی ص۱۶۴).

باغ بهزاد. [ب ِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌خان‌میرزا بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در ۳۸ هزارگزی خاورلردگان و ۲۳ هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۵۷ سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بهشت. [غ ب ِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهشت. روضهٔ رضوان:

در زمینی درخت باید کشت
کآورد میوه‌ای چو باغ بهشت. نظامی.

‖مجازاً، باغ بسیار باصفا و نزه و باطراوت و سبز و خرم که از خرمی همانند بهشت باشد.

باغ بهشت. [غ ب ِ هِ] (اِخ) باغی بوده است به سمرقند که توسط امیر تیمور آبادان شد. خواندمیر گوید: هم در این سال [۷۷۸ هـ.ق.] صاحبقران بی‌همال [امیرتیمور] مهد علیا تومان آغا بنت امیر موسی را در حبالهٔ نکاح کشید و در جانب غربی سمرقند باغ بهشت را جهت او معمور گردانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۴۲۸).

باغ بهشتی. [غ ب ِ هِ] (اِخ) باغی نزدیک یزد: محمدبن مظفر در سال سبع و اربعین و سبعمائه بعضی عمارات بیرون در شهر بگرفت مثل محلهٔ صندوقیان و سنبلان و باغ بهشتی و مدرسهٔ اتابک سام... (از تاریخ یزد چ ایرج افشار، ص۳۳). آب [خواجه صواب] تا باغ بهشتی بیشتر نمی‌آید. (همان تاریخ ص۱۵۴).

باغ بهلگرد. [ب ِ هِ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که ۲۴ هزارگزی جنوب خاور بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸ تن سکنه. مزرعهٔ محمدحسین‌خان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ بیابان. (اِخ) ده کوچکی است از دهن اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بید. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر نیر و در ۲۰ هزارگزی شمال جادهٔ نیر به ابرقو واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۹۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و زردآلو و هلو و توت و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بیدادی. (اِخ) نام محلی از رستاق طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص ۱۲۰).

باغ بیرام‌آباد. [غ ب َ] (اِخ) باغی در حومهٔ کرمان منسوب به گنجعلی‌خان حاکم صفوی کرمان. این باغ اکنون از موقوفات گنجعلی‌خان است. در افواه هست که شاه عباس در سفر کرمان به این باغ هم رفته است. رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان، چ باستانی پاریزی ص ۲۸۰ شود.

باغ بیشه. [ ] (اِخ) ده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب خنج [لار] است. (فارسنامهٔ ناصری).

باغ بیگلربیگی. [ب َ ل َ ب َ] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا محمدخان بیگلربیگی فرزند حاجی قوام‌الملک میرزا علی‌اکبر شیرازی که حدود سال ۱۲۶۰ هـ.ق. بنا شده است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۶۵).

باغ‌بین. (نف مرکب) بینندهٔ باغ. تماشاگر باغ. آنکه بدیدن باغ رود:

باغ‌بین را چه غم که شاخ شکست
باغبان راست غصه‌ای گر هست. اوحدی.

باغ پاسلاد. (اِخ) دهی است در فارس که چهار فرسخ میانهٔ شمال و مغرب قیر است. (از فارسنامهٔ ناصری).

باغ پایین. (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک در تپه و ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ سکنه که آب آن از چشمه بباغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است و راه آن مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ هفت تخمه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پشم. [پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۲۶۰ سکنه و آب آن از سراب باغ پشم تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ قائد رحمت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پشمی. [پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه مالرو میناب به احمدی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ پیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و در کنار راه چالوس واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۷۰ سکنه و از رودخانهٔ کرج مشروب میشود. باغهای میوه و قلمستان دارد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زیارتگاهی بنام پیر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ پیرا. (نف مرکب) باغبان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه باغ را پیراید:

چمن حسن تو هر روز بهی چون ندهد
باغ پیرای نگه بر در و دهقان نیاز.
واله هروی (ازآنندراج).

‖در این بیت نظامی کنایه است از مادر عروس که پروروندهٔ عروس باشد:

که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۲۵۳).

باغ پیروزی. [غ] (اِخ) باغی به غزنین که

محل نشاط و شراب و هم چنین انجام تشریفات رسمی زمان غزنویان. خصوصاً سلطان مسعود غزنوی بوده است. مقبرهٔ سلطان محمود نیز بر طبق وصیت خودش در آن باغ است: و نماز خفتن آن پادشاه را [محمود را] بباغ پیروزی دفن کردند. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۱۳). و چهار پسرش را [پسران امیر محمد را] که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان، در شب بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۶۵۹).

آه و دردا که بی او هرکس نتواند دید[1]
باغ پیروزی[2] پرلاله و گلهای ببار. فرخی.

و رجوع به باغ فیروزی شود.

باغ تاج. [غِ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی مشرق برازجان. (از فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان گیلکان بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگزی خاور برازجان در دامنهٔ جنوب باختری کوه گیسکان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۸۱ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و مرکبات و بادام و گردو و شغل مردمش زراعت و قالی و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ تاج‌آباد. [غِ] (اِخ) باغی به اصفهان. رجوع به عالم آرای عباسی ص۷۷۶ شود.

باغ تاج‌آباد. [غِ] (اِخ) باغی به نطنز از محدثات شاه عباس. رجوع به عالم‌آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

باغتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر مرکز بخش و در ۳۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۶۷ سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و گردو و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. اهالی آن از طایفهٔ رشوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ تخت. [غِ تَ] (اِخ) یکی از باغهای مشهور اصفهان درعصر صفوی که چهل هزار گزمربع وسعت داشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج۳ ص۲۰۵). شاردن سیاح دورهٔ صفوی از باغ تخت در سفرنامهٔ خود نام میبرد.

باغ تخت قاجاریه. [غِ تَ تِ رِ یَ] (اِخ) باغی است در جانب شمال شیراز به مسافت یک میل، در کنار تپه‌ای که اتابک قراچه والی مملکت فارس در سال ۴۸۰ هـ.ق. بر پشتهٔ این تپه عمارتی ملوکانه ساخته نامش را تخت قراچه گذاشت و جدولی را از نهر اعظم شیراز جدا کرده از دامنهٔ کوه شمالی شیراز در برابر این پشته رسانیده «شتر گلوئی» را از زیرزمین گذرانیده داخل این عمارت نموده حوض و باغچهٔ آنرا آب داد و بعد از سالها خراب گشت. در ۱۲۰۸ هـ.ق. آقا محمدخان قاجار بنائی بجای آن ساخت و به تخت قاجار معروف شد و بعدها فتحعلی شاه قاجار بدست خود سروی در آن باغ کاشت. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۶۵). در ظفرنامه آمده است که امیرتیمور در یورش اول خود به شیراز در باغ تخت قراچه منزل گزید «ج ۱ ص۴۳۷» و نیز در همین کتاب است که امیر در راه مابین سمرقند و شهرکش در هفت فرسخی سمرقند باغی در سرکوه بنا نمود و آنرا بتخت قراچه موسوم نمود. (از سعدی تا جامی ص ۲۱۹).

باغ تخت قراچه. [غِ تَ تِ قَ چَ] (اِخ) باغی به شیراز. رجوع به باغ تخت قاجاریه شود.

باغ تخت قراچه. [غِ تَ تِ قَ چَ] (اِخ) باغی به سمرقند که امیر تیمور به تقلید از باغ تخت قراچهٔ شیراز در سمرقند ساخت. ابن عربشاه گوید: انشأبستانا فی ضواحی سمرقند علی طریق کش و بنا به قصراً سماه تخت قراجا... (عجایب المقدور بنقل از سعدی تا جامی ص ۲۲۰). علی‌اصغر حکمت آرد: باغ تخت قراچه در ۴۰ هزارگزی سمرقند موجود و تفرجگاه ییلاقی مردم سمرقند است. رجوع به حاشیهٔ از سعدی تا جامی، ص ۲۲۰ شود.

باغ تخته. [تَ تَ] (اِخ) باغی در سر ریگ یزد: تقی الدین دادا محمد... ساباطی نقشین بر در باغ تخته و خانقاه ابرندآباد و... بساخت. (از تاریخ یزد چ افشار ص۸۷).

باغ ترنجی. [تُ رَ] (اِخ) از قراء فامور یکی از بلوک چهارده گانهٔ ولایت قشقایی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۲۱).

باغ تره. [تَرْ رَ] (امرکب) باغ یا قطعه زمین محصوری که در آن سبزی کارند. (لغت محلی گناباد، خراسان).

باغ تیر. (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۷۴ هزارگزی خاور زرقان و یک هزارگزی راه فرعی ارسنجان به کربال در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغج. [غَ] (اِ) انگور نیم رسیده. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی). غوره. انگور نیم پخته باشد. (فرهنگ جهانگیری):

چو نیک و بد همه از همنشین بیاموزد
شود برفته سیه همچو یکدگر باغج.
ابوالمعانی (از شعوری).

و رجوع به باغچ و باغنج شود.

باغجان. (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر فدیشه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ جانی. (اِخ) نام محلی از رستاق طرش (تفرش) [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۹).

باغ جایدر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی خاور ملاوی و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک در تپه و ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جل بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ هفت تخمه جودکی و کپرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ جدید. [غِ جَ] (اِخ) همان محلت باغ نو است به شیراز: مدفن شیخ غازی‌بن عبدالله در پشت دروازهٔ باغ نو (دربالباغ الجدید) است. (از شدالازار چ قزوینی ص۲۷۱).

باغجر. [3] [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شهرستان سبزوار بر سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار به نیشابور در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. معدن سنگ آسیا دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ جزنوئیه. [جَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۷ هزارگزی

---

۱ - ن‌ل: هرگز نتوانم دید.
۲ - ن‌ل: فیروزی.
۳ - این نام در فرهنگ آبادیهای ایران بصورت باغ جرد آمده است.

جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ جعفر. [غ ج َ ف َ] (اِخ) نام محلی از طوج لنجرود. [قم] (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ جعفری. [ج َ ف َ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغجقاز. [ج] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری آغکند و ۴ هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۴۲۸ سکنه و آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۲ هزار گز بنام باغجقاز بالا و پایین معروف است و سکنهٔ باغجقاز بالا ۳۵۰ تن است و محل سکنای ایل قاجیکانلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ جلودار. [غ ج ُ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اصفهان است.

باغ جمال. [ج َ] (اِخ) دهی در دو فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب میناب است. (فارسنامهٔ ناصری).

باغ جمال. [غ ج َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۲۷ هزارگزی ایستگاه دو رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۹۴ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و پنبه و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. در کوههای این ده بادام کوهی، گل بنفشه و شکار بسیار وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ جنت. [غ ج َن ْ ن َ] (اِخ) نام محلتی در جنوب تهران نزدیک باغ فردوس.

باغ جنت. [غ ج َن ْ ن َ] (اِخ) باغی بوده است به قزوین که آنرا باغ سعادت‌آباد نیز خوانده‌اند: سفیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی در سال ۱۰۲۶ هـ.ق. به ایران آمد و در جمادی الثانی سال ۱۰۲۷ هـ.ق. در باغ جنت قزوین بحضور شاه عباس بار یافت. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۳ ص ۲۷۶ و ۲۸۱ شود.

باغ جنت. [غ ج َن ْ ن َ] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای حاج میرزا ابوالحسن‌خان مشیرالملک و آنرا حدود سال ۱۲۶۰ هـ.ق. ساخته است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۶۵).

باغ جهان‌آرا. [غ ج َ] (اِخ) باغی بوده است بهرات بعهد تیموریان و صفویان و در آن باغ از محمدهمایون پادشاه گورکانی هنگام پناهندگی، پذیرایی شده است. (از عالم آرای عباسی ص۹۸): خاقان عالیجاه... [سلطان حسین بایقرا] پاینده سلطان بیگم را در حبالهٔ نکاح کشید... و به احداث باغ مراد که بعد از چندگاه بباغ جهان‌آرا موسوم شد فرمان فرمود و معماران مدقق و مهندسان حاذق چهارباغی وسیع چهارصد و چهل جریب و قصری رفیع در غایت زینت طرح انداخته استادان بنا و عملهٔ توانا آغاز کار کردند... و در اندک زمانی قابلیت جلوس همایون پیدا کرده خسرو کشورگشای از باغ زاغان بدانجا نقل نمود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۳۶). از پل مالان تا باغ جهان‌آرا کوچه‌ها و بازارها را آئین بستند و چهار طاقها بر افراختند. (همان کتاب ص۱۸۵) و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السیر شود.

باغ جهانشاهی. [غ ج َ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز. رجوع به عالم آرای عباسی ص۷۷۵ شود.

باغ جهان‌نما. [غ ج َ ن ِ] (اِخ) باغی است در جان صبوی [شمال] شیراز به مسافت یک میل که کریم‌خان زند در حدود ۱۱۸۰ هـ.ق. بنا کرد. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۶۵). و رجوع به از سعدی تا جامی ص ۲۱۹ شود.

باغچ. [غ َ] (اِ) انگور نیم پخته را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به باغج و باغنج شود.

باغ چاه‌سرخ. [غ س ُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مالرو خبر به ده سرد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چله. [چ ِ ل َ / ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۰۶ هزارگزی خاور دیواندره کنار رودخانهٔ قزل اوزن واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باغ چله. [چ ِ ل َ / ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو شهرستان سقز که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور سقز و ۵ هزارگزی شوسهٔ سقز به سنندج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ چمک. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال باختری بم و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بم به کرمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و انار و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چنار. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو گلاشکرد به حاجی‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چنار. [غ چ] (اِخ) نام باغی در حوالی سمرقند که بعهد امیرتیمور و فرزندان وی آبادان بوده است: در شب جمعه ۲۶ ربیع‌الاول سنهٔ اربع و خمسین و ثمانمائه در وقتی که آن شهریار [میرزا عبداللطیف] دیوانه‌سار از باغ چنار بطرف شهر می‌آمد تیری بسوی او انداختند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۲). و همچنین رجوع به همان مأخذ ج ۳ ص۵۲۶ شود.

باغچوان. [1] [چ َ / چ ِ] (اِ مرکب) باغچه‌بان. محافظ و نگهبان باغچه. آنکه حفظ و تعهد باغچه کند. باغبان باغچه. (ناظم الاطباء). باغبان. (آنندراج).

باغ چوپان. (اِخ) نام دهی از ناحیت لاریجان. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۴).

باغچه. [چ َ / چ ِ] (اِ مصغر) [2] مصغر باغ. باغ کوچک. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث اللغات). باغ خرد. (شرفنامهٔ منیری): حدیقة لِفَّة؛ باغچهٔ درهم پیچیده و انبوه درخت.

---

۱ - از باغچه + وان = بان.

۲ - از باغ + چه، ادات تصغیر.

(منتهی الارب). ||قطعهٔ زمینی دارای گل و درخت. باغ واقع در سراها و خانه‌ها: خواجهٔ بزرگ در این تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). نبایستی که ما به مصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی. (همان کتاب ۳۴۶).

در باغچهٔ گل قصب چین
گردن‌زده زنگی رطب چین.
نظامی (الحاقی).

باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند
که‌در ایام گل از باغچه غوغا نرود.
سعدی (طیبات).

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشسته‌ست پریشان نرود.
سعدی.

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان.
سعدی (طیبات).

تا هر کس که میخواهد از آن جویها بباغچه‌ها و بستانها و حمامات و سایر مصلحتها از عمارات و غیر آن میبرد. (تاریخ قم ص۴۲). ||هر کرتی از باغ بزرگ. (ناظم الاطباء). قسمت مجزا شدهٔ از زمین مشجر و باگل باغ. رجوع به باغچه‌بندی شود. ||گلشن. گلزار. زمین مشتمل بر درختان میوه‌دار و گلها. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ||در اصطلاح اصفهانیان، مبال. و رجوع به متوضأ شود. (یادداشت مؤلف).
- باغچه رفتن؛ بمستراح رفتن.

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که‌در ۵۰ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۸ هزارگزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۶۸۸ تن سکنه و آب آن‌از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔآن غلات دیم و مختصری انگور و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی زنان آن قالیبافی و راهش مالرو است. در تابستان از طریق کمی‌قلعه و مخور میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور همدان و ۹ هزارگزی خاور علی‌آباد جورقان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۴۵ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغچه. [چ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری). ده کوچکی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار راه مالرو اهرم به دلوار واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۴ هزارگزی خاور بوکان و ۲۴ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۰ تن سکنه و آب آن از زرینه رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و آب آن از دره تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۴ هزارگزی باختر نشتیفان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۲۲ هزارگزی شمال ماه نشان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغچه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود که در ۲۴ هزارگزی شمال نردین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و نمدمالی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغچهٔ اطفال. [غ َ / چ ِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کودکستان. (یادداشت مؤلف).

باغچهٔ اللّه‌قلی. [غ َ / چ ِ یِ اَل ْ لاه ْ ق ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۲ هزارگزی شمال مرکز بخش بر کنار راه‌آهن واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغچه بستن. [غ َ / چ ِ ب َ ت َ] (مص مرکب) تنظیم کرتهای باغ. کرت بندی. مرزبندی زمینهای باغ. آرایش و تنظیم زمین باغ و بستان. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی و باغچه‌بندی کردن شود.

باغچه‌بند. [غ َ / چ ِ ب َ] (نف مرکب) باغبان یا کارگری که زمینها را بباغچه‌ها بخش کرده مرز بندد. و رجوع به باغچه بندی و باغچه بندی کردن و باغچه شود.

باغچه‌بندی. [غ َ / چ ِ ب َ] (حامص مرکب) عمل باغچه‌بند. تنظیم کرتهای باغ. (از ناظم الاطباء). تقسیم زمین باغ به کرتها (کردها) و قطعات کوچک. مرزبندی قطعات باغ گلکاری یا نهالکاری را. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی کردن شود.

باغچه‌بندی کردن. [غ َ / چ ِ ب َ ک َ د َ] (مص مرکب) باغچه‌بندی. کرتهای باغ را ساختن. (ناظم الاطباء). تقسیم کردن زمین باغ به باغچه‌ها و کرتهای منظم سبزه کاری و گلکاری را. قسمت کردن باغ بقطعات مختلف نمایاندن گلکاریها و نهالکاریهای مختلف را یا سبزه کاری را در سراها. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی شود.

باغچه‌بنه. [غ َ / چ ِ ب ُ ن َ / ن ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۲ هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۹۰ تن سکنه آب آن از نهر حاجی بکنده و استخر تأمین میشود.

محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغچهٔ پاشا. [چَ / چِ یِ] (اِخ) (پاشا باغچه‌سی) یا محلهٔ رفعت پاشا، محلتی است در ساحل آناطولی از طرف استانبول، که در جنوب غربی خلیج بکقوز، و در شمال شرقی استانبول بفاصلهٔ ۱۷ هزارگزی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۴۶۹).

باغچه‌جیق. [چَ / چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش بیگ سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۳ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۸۳ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه جیق. [چَ / چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان هرو‌آباد که در ۱۵ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و ۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه جیک. [چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سلماس و ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ سلماس به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ زولا تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. از راه شاهپور در تابستان میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

باغچه چوق. [چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ماکوکه در ۷ هزارگزی باختر ماکو و یکهزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۵۱ تن سکنه و آب آن از آغچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و کنجد و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش شوسه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

باغچه روک. [چَ / چِ رَ وَ] (امص) در تداول عامه، اسهال. شکم‌روش. بیرون روی. (یادداشت مؤلف). رجوع به باغچه در معنی مُتَوَضَّأ شود.

باغچه‌سرا. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) سرایی کوچک مزین به درختها و گلها. (یادداشت مؤلف).

باغچه‌سرا. [چَ / چِ سَ] (اِخ) یا باغچه‌سرای. شهری است به شبه جزیرهٔ قرم (کریمه). و رجوع به باغچه‌سرای شود.

باغچه‌سرا. [چِ / چَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۳ هزارگزی باختر آستارا در مسیر شوسهٔ اردبیل به آستارا در جنگل واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی و جزئی غلات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال از چوب جنگل و اره کشی‌است. یک دبستان دولتی دارد. این ده را بشکه‌سرا نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه‌سرای. [چَ / چِ سَ] (اِخ) شهری به شبه جزیرهٔ قرم (کریمه). شهری در شبه جزیرهٔ کریمه که مدتی پایتخت محمد گرای‌خان از نوادگان جوجی‌خان پسر چنگیز بود. (از تاریخ زندگانی شاه عباس، تألیف فلسفی ج ۱ ص ۵۰ و ۱۹۷). این شهر در نزدیک سواستوپل (سباستوپل) واقع شده. در زمان خانان مغول، آبادی فراوان داشت و مساجد و مدارس در آن بنا گشت. (از لاروس). نام شهری است در ملک قرم، گویند دارالملک آن دیار محل خلد آثار است از اقلیم پنجم و بقولی ششم، بغایت معمور... مردمش اکثر حنفی مذهب و بعد عیسوی‌اند. عموماً ترک زبان و مهربان و همه چیزش فراوان، مدتها در تصرف ملوک روم بوده و اکنون قریب چهل سال میشود اولیای قرال روسیه تصرف نموده‌اند. (از بستان السیاحه. گلشن دوم، ص ۱۶۰). این شهر بسال ۱۷۳۶ م. از طرف روسیه اشغال و ویران شد و کتابخانه‌ها و مساجد و کلیساهای یسوعیان از میان رفت. چندی بعد مجدداً صورت آبادانی یافت و اکنون از مراکز مهم علمی و فرهنگی محسوب میشود. (از اعلام المنجد).

باغچهٔ سلیمان. [چَ / چِ یِ سُ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باغ طلسم که به شعبده و سحر بنظر متخیل گردانند. (آنندراج). و رجوع به باغچه سلیمانی شود.

باغچهٔ سلیمانی. [چَ / چِ یِ سُ لَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر متخیل گردانند. (غیاث اللغات). و رجوع به باغچهٔ سلیمان شود.

باغچه غار. [چَ / چِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زرقچای بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی جنوب مرکزی بخش و در ۳ هزارگزی راه عمومی نوبران به همدان واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۷۱ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ چهلستون. [غِ چِ هِ سُ] (اِخ) باغی است در اصفهان که هر ضلع آن حدود ۲۵۰ گز طول دارد و مساحت آن ۶۷ هزارگز است و کاخ معروف چهلستون در داخل آن است. اشعار کتیبه‌ای که اخیراً بدست آمده، حکایت از احداث باغ در زمان شاه عباس دوم صفوی دارد و بیت آخر آن این است:

مبارک بود ز آنکه تاریخ آن شد
مبارک‌ترین بناهای دنیا (= ۱۰۵۷ هـ. ق.).

در زمان شاه سلطان‌حسین بعد از حریق کاخ مذکور، تعمیراتی اساسی در آنجا بعمل آمده است. در داخل تالار کاخ که فعلا موزهٔ باستانشناسی اصفهان است، شش تابلو بزرگ از وقایع تاریخ ایران منقوش است، که صحنهٔ جنگ معروف چالدران و تصویر شاه اسماعیل اول، پذیرائی شاه طهماسب اول از همایون بابر پادشاه پناهندهٔ هندوستان، مجلس پذیرائی شاه عباس کبیر از ولیمحمدخان پادشاه ترکستان، جنگ هرات و رشادتهای شاه عباس، صحنهٔ جنگ کرنال با تصویر نادرشاه، مجلس پذیرائی شاه عباس ثانی از نادر محمدخان در آن بنظر میرسد. تصویر نادرشاه طبعاً مربوط بزمان صفویه نیست و ظاهراً در زمان آغا محمدخان قاجار نقاشی شده است. (از مقالهٔ مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۶ ص ۲۷ - ۲۸).

باغچه مریم. [چَ / چِ مَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور سنندج و ۲ هزارگزی شمال آقبلاغ در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغچهٔملا. [چَ / چِ یِ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت

مؤلف).

باغچه میشه. [چَ / چ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و یکهزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچی شور. (اِخ) آبادی و منزلی بین راه هرات به سیستان: از او [بادغیس] تا بون پنج فرسنگ، ازو تا مرغزار دره پنج فرسنگ، از او تا باغچی شور هشت فرسنگ... باشد. (از نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۱۷۹).

باغ چین. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۸ هزارگزی شمال باختری بجنورد بر سر راه مالرو عمومی بجنورد به مانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ حاجبی. [غِ جِ] (اِخ) باغی بوده است به یزد. مؤلف تاریخ جدید یزد مینویسد: امیر یسودر متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی‌بود معمور، و آن باغ حاجب عزالدین لنگر ساخت و بباغ حاجبی مشهور بود.. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۶۵). یسودر، خارج شهر به باغ حاجبی که امروز مقابر مسلمین است فرود آمد... در زمان اتابکیان از آن روز که اتابک یوسف شاه یسودر را در آن باغ بکشت و بگذاشت و برفت آن باغ خراب شد و قصر و درخت همه ناچیز شد و آن همچنان خراب بود. در زمان بنی مظفر، شاه‌حسین‌بن مظفر برادر شاه یحیی آن را معمور کرد و بحالت زرع آورد و درگاه عالی بر در باغ نهاد، چون او وفات کرد و ترکهٔ او قسمت کردند این باغ به دختر او رسید. ملکهٔ مرحوم خواند سلطان آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و این وقف در سال اربع و عشرین و ثمان مأة (۸۲۴ هـ.ق.) بود. (از تاریخ جعفری یزد چ افشار ص۲۶ و ۱۳۳ و ۱۳۴).

باغ حاجی. [غ] (اِخ) باغی بوده است به اصفهان که ساختمان مسجدی به همین نام در حدود سال ۱۰۲۳ هـ.ق. در آنجا انجام گرفته است. (از آثار ایران ج ۲ ص ۱۳۴). کتیبهٔ ذیل از زمان شاه عباس اول بر آن مسجد خوانده میشود: فی ایام خلافة السلطان الاکرم و الخاقان الاعدل الاعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم ابوالمظفر شاه عباس الحسینی الصفوی بهادرخان خلدالله ظله بتوفیقات ملک سبحانی بنا کرد این مسجد از توفیق آثار خواجه روح الله ابن نورالله فراهانی در سنهٔ هزاروسی و سه، کتبه محمد منیربن اخی. (آثار ایران ج ۲ ص۹۴).

باغ حبیب الله. [حَ بِ بُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حسن‌قر. [حَ سَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ حسین. [غِ حُ سَ] (اِخ) باغی بوده است بخراسان نزدیک طوس. مؤلف تاریخ غازانی آرد: برعقب ارغون برفت و در باغ حسین زیر طوس او را کاسه گرفت[1] وداع کرده‌باز گردید. (تاریخ مبارک غازانی ص۹ و ۱۰).

باغ حسین‌بیگ. [غِ حُ سَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ حسینی. [غِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان عیموند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب باختر برازجان در کنار شوسهٔ برازجان به بوشهر در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و تنباکو و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ حوض. [غ حَ] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا ابوالحسن‌خان مشیرالملک میانهٔ دروازهٔ کازرون و باغ بهجت‌آباد. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۶۵).

باغ خانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۰ هزارگزی خاوری مسکون و ۳۰ هزارگزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خدا. [خُ] (اِ مرکب) صاحب باغ. دارندهٔ باغ: چون درآمد [دهقان] گفت [خواجه] تو خدائی؟ گفت آری. گفت چگونه؟ گفت حال آنکه پیش ده‌خدا و باغ‌خدا و خانه‌خدا بودم، نواب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستدند. خداماند. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص۱۵۳ چ برلن).

باغ خراب. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خرم. [غِ خُرْ رَ] (اِخ) باغی بوده است به خوارزم در یک فرسنگی شهر: و ایشان [مردم خوارزم] چون صیدگاهی میرمیدند و گاهی‌از پس نظر می‌انداخت [ند] ...تا چون بباغ خرم که بر یک فرسنگی شهرست رسیدند سواران تاتار و مردان بأس و نفار... راه از پس و پیش بگرفتند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۹۸).

باغ خرمک. [ ] (اِخ) باغی بوده است به نیشابور که در زمان غزنویان از آن نام برده شده است: من فردا به شهر خواهم آمد و بباغ خرمک نزول کرد، تا دانسته آید. اعیان نشابور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند... و باغ خرمک را جامه افکندند و استقبال را بسیجیدند. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص۵۵۲).

باغ خسرو. [غِ خُ رَ] (اِخ) از باغهای سلطنتی قدیم الله‌آباد در هندوستان. بر سر در باغ خسرو، کتیبه‌ای بخط نستعلیق هست بدین مضمون: «حسب الحکم حضرت شاهنشاه جهان پناهی ظل اللهی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی، باهتمام مرید باخلاص آقارضا مصور، این بناء عالی صورت اتمام پذیرفت». رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۳۳۸ شود.

---

1 - ساقی‌گری کرد.

باغ خشک. [غ خ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۲ هزارگزی شوسهٔ بم به جیرفت واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خلد. [غ خ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باغ بهشت. باغ جنان. بهشت:

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود.

حافظ.

باغ خلیفه. [غ خ ف] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان غور قلعه و قشلاق. (یادداشت مؤلف).

باغ خواص. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. از آثار قدیم بقعهٔ امامزاده زین‌العابدین دارد. مزرعهٔ خماران و مهرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ خوبانه. [ن] (اِخ) باغی در هشت فرسخی تبریز که به نجمیه نیز اشتهار یافته است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۰۰ و رجوع به باغ نجمیه شود.

باغ خونی. [غ] (اِخ) باغی مشهور در مشهد که دیر زمانی قنسولخانهٔ دولت اتحاد جماهیر شوروی در آن بود. و در زمان مرحوم کلنل محمدتقی‌خان، عارف قزوینی در آنجا منزل کرد و مرحوم ایرج در عارفنامه گفته:

نمیدانستم ای نامرد...
که منزل میکنی در باغ خونی.

باغ خیرات. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری ششتمد بر سر راه مالرو عمومی استاج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ داد. (اِخ) صورت دیگری از کلمهٔ بغداد. خوندمیر آرد: بعضی از فضلاء در وجه تسمیهٔ آن بلده گفته‌اند که در ازمنهٔ سابقه در آن حوالی باغی بود که آنرا باغ داد میخواندند و زمره‌ای گویند که بغ نام صنمی است و داد عبارت از بخشش اوست و برین تقدیر لفظ بغداد مرادف باشد به عطیة‌الصنم. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱۴). اما برای اطلاع از وجه تسمیهٔ صحیح کلمه رجوع به بغداد شود.

باغ دار. (نف مرکب) دارندهٔ باغ. باغ خدا. صاحب باغ. آنکه باغداری کند. دارای باغ. (یادداشت مؤلف). مالک باغ. ||دهقانی که کشتمند او باغ است. ||آنکه تمشیت باغ کند. ||آنکه نگهبانی و حراست باغ کند. محافظ باغ. ||آنکه از محصول باغ بهره برگیرد. آنکه در جمع آوری و فروش حاصل باغ دخالت دارد. اجاره دار باغ. رجوع به باغداری شود.

باغ داری. (حامص مرکب) نگاهداری باغ. ||خداوند و مالک باغ بودن. ||محافظ و نگهبان باغ بودن. ||تمشیت امور باغ کردن. باغبانی. ||جمع‌آوری میوه و فروش حاصل باغ. اجاره‌داری حاصل باغ. و رجوع به باغدار شود.

باغ در. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد، که در ۶۰ هزارگزی شمال بافق واقع است و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ دراز. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۹۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان، که در ۱۸ هزارگزی شمال غرب ابهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به قزوین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و عسل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی، که در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به جلفا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ قودوخ بوغان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. از راه تازه کند باین ده میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ دره‌سی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۴ هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ دشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین، که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. ۲۴۰ تن سکنه دارد و آبش از رودخانهٔ شاهرود و الموت تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ دشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۳ هزار و پانصدگزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۱۵۰ سکنه و آب آن از سرسارود و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و چای و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ دشت. [دَ] (اِخ) از قراء جره و قامور. (جغرافی غرب ایران ص۱۱۲). به مسافت کمی جنوبی اشفایقان و مزرعهٔ نصیرآباد، حریم باغ دشت از موقوفات مدرسهٔ منصوریهٔ شیراز است. (فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون بر کنار راه فرعی کازرون به فراشبند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ جره تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ دلگشا. [غ دِ گُ] (اِخ) نام باغی است در تفت. (آنندراج). رجوع به باغ عبدالباقی شود:

هرکس به سلیقه آشنائیست
دلبستهٔ باغ دلگشائیست.

محسن تأثیر (ازآنندراج).

باغ دلگشا. [غ دِ گُ] (اِخ) باغی بوده است در سمرقند. شرف‌الدین علی در ظفرنامه آرد: روز دوشنبه بیستم چاشتگاه [امیرتیمور] به کوشک باغ دلگشا منزل فرمود، و آن عمارت خجسته امارت از نو تمام شده بود و جهت تفأل و تیمن در آنجا جشنی پادشاهانه ترتیب

کرده شد. (از کتاب از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ دولاب. [غ] (اِخ) باغی به یزد که از آب نعیم‌آباد مشروب میشده است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۵۱).

باغ دولت‌آباد. [غ دَ لَ] (اِخ) نام باغی به حدود یزد: شجاع‌السلطنه (پسر فتحعلی شاه قاجار) با سواران جرار خراسانی بظاهر یزد رسید و در باغ دولت‌آباد نزول کرد. (حاشیهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۳۷۹).

باغده. [دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ دهک. [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مورستان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بشرویه بر سر راه شوسهٔ عمومی بشرویه به طبس در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و ابریشم و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ دهنه‌بند. [دَ هَ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ دهوک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد که در ۷ هزارگزی خاور مهریز و دوهزار و پانصدگزی باختر راه فرعی یزد به انار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغر. [غِ] (اِ) آماس. ورم. (آنندراج). ||خنازیر. (آنندراج). ||گوشتی که زیر پوست گرد آید. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). و رجوع به باگره و باغره شود.

باغر. [ ] (اِخ) غلام ترک متوکل خلیفهٔ عباسی. او در قتل متوکل شرکت داشت و بدست مستعین کشته شد: در شب چهارم شوال سنهٔ سبع و اربعین و مأتین که خلیفه در مجلس بزم نشسته بود و مست گشته، بوقاءالصغیر و موسی‌بن بوقاءالکبیر و باغر و بیلغور و غیرهم از اتراک عربده‌نا کیبا شمشیرهای برهنه به دارالخلافه در آمدند. باغر با شخصی دیگر مهمش را تمام کردند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۷۲). بعداً ابوالعباس المستعین باللّه باغر ترکی را که به قتل متوکل اقدام کرده بود تبعید کرد. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۳۸). در مجمل التواریخ و القصص سال قتل متوکل دویست و چهل و هشت ذکر شده و گوید: آن شب به سامره غلامان شمشیر کشیده از راه آب در آمدند از پس تخت متوکل... و شمشیر اندر بستند، و فتح‌بن خاقان وزیر آنجا بود خود را بروی افکند و هر دو کشته شدند، شب چهارشنبه رابع شوال سال دویست و چهل و هشت، و باغر وصیف با ایشان بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱). ابن اثیر این واقعه را ذیل سال ۲۴۷ هـ.ق. ثبت کرده و گوید باغر با سایر ترکان در قتل متوکل شرکت داشت. رجوع شود به الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۳۷.

باغراچ‌گول. (اِخ) نام دریاچه‌ای به ترکستان. قره شهر از شهرهای مهم آن ناحیه در کنار آن و در مصب نهر یلدوز واقع است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۶).

باغراداس. [1] (اِخ) نام قدیم رود «مجرده» واقع ذرالجزایر. (از قاموس الاعلام ترکی).

باغ راهی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. و ۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ راهی رورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است. و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رباح. [ ] (اِخ) نام موضعی است از رستاق لنجرود. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

باغ رزان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو ده سرد به خیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. این ده در اصطلاح محلی بش‌رزان نیز خوانده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رزان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۳۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رستم. [غ رُ تَ] (اِخ) نام باغی در دو فرسنگی اصفهان که در عهد شاهرخ‌بن تیمور آبادان بوده است. خواندمیر گوید: چون حضرت خاقان سعید [شاهرخ] یورش اصفهان را پیشنهاد خاطر ساخت. پس از قطع منازل، باغ رستم که در دو فرسخی آن بلده است از یمن مقدم آن پادشاه عالم رشک افزای گلستان ارم گردید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸۹).

باغرغان. [ ] (اِخ) نام عشیره‌ای در ولایت و سنجاق سیواس. (از قاموس الاعلام ترکی).

باغ رفیع. [غِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باغ بدیع. کنایه از بهشت عنبرسرشت. (برهان).

باغ رنگین. [غِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

باغره. [رَ / رِ] (اِ) گرههایی که در گردن از جراحت سر پدید آید. (ناظم الاطباء). گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلاً از پای کسی دنبلی برآید و بواسطهٔ درد آن در بغولهٔ ران گرهها بهم رسد، یا سر بیالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد. و هر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره گویند. با گره به سکون گاف نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). در تداول مردم تهران و قزوین و کرمان، خیارک. مثل آنکه از پای کسی دنبلی برآمده باشد بسبب آن در کش‌ران گرهها پیدا شود... و بعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود و حال هر دو یکیست. (برهان). بثور متولده از امراض دیگر. دمل. ورغاه. مننده. (یادداشت مؤلف). گرهی که در بندگاه بغل یا بن ران بسبب ورمی یا ریشی بهمرسد. بهندی اولبنها گویند. (از فرهنگ رشیدی). گرهی باشد که در گلوی و اعضای مردمان برآید و درد نکند. (فرهنگ جهانگیری). گرهی است که در اعضاء بسبب دردی دیگر عارض شود و آنرا باگره نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). گرهی که درکش از دنبل و یا زخم پا عارض شود. (ناظم الاطباء). بعربی غده گویند. (فرهنگ ضیاء). زحمتی که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلوله برآید،

1 - Bagradas.

چون دیر کشد ریم کند و پخته گردد. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲ و رجوع به باغز شود.

باغز. [غ ِ] (ع ص) به نشاط آورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بغزها باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (منتهی الارب). بغزالناقة باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (اقرب الموارد). ||(ا) نشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ا) نشاط بویژه در شتر. اسم است چون کاهل. ابن مقبل گفت:

و استحمل السیرَ منّی عرمساً[1] أُجُداً
تخال باغزها باللّیل مجنونا.

(از تاج العروس) (اقرب الموارد) (لسان العرب).
ازهری گفت لیث بَغز را به معنی زدن به پا و برانگیختن آورده و گویی وی باغز را بمعنی سواری دانسته که مرکوب را با زدن پای خود میدواند. و ابو عمرو باغز را در ترکیب «تخال باغزها» به معنی نشاط پنداشته است. (از لسان العرب). ||تیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حدت. (تاج العروس). ||مرد اقدام کننده بر فجور و متهمک در آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مردفاحش. (از تاج العروس). مقیم در فجور. (از تاج العروس) (لسان العرب). ابن منظور گوید: برخی گفته‌اند این معنی از بَغز به معنی زدن به پا یا عصا گرفته شده ولی ابن درید گفت: من آن را برصواب نمیدانم. (از لسان العرب). ||در بدی از حد در گذشته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باغز. [غ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

باغ زاغان. [غ] (اِخ) نام باغی است در هرات. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلزم). باغی است از باغهای هرات و گویند الحال حاکم‌نشین هرات است. (آنندراج). این باغ گویا مرکز حکومت و اقامت شاهان بوده است و در سال ۸۷۵ هـ.ق. مورد غارت قرار گرفته است ولی بهر حال تا این اواخر نیز موقع خود را از دست نداده بود: خواجه [شیخ‌بهاءالدین نقشبندی] را گفتند ای مسلمان در این زمان چه محل یاد باغ زاغان است... خواجه فرمودند که جای یاد باغ زاغان است. (انیس الطالبین ص۸۴). و باغ زاغان را چون دم طاوس از الوان ملابس و انواع نفایس آراسته کرده تعبیه‌ها ساختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص۴۸). از راه راست بازار به باغ زاغان عزیمت فرمود [شاهرخ] و جراحان و اطبای مسیحادم به معالجه و مرهم قیام نمودند تا آن زخم التیام یافت (بسال ۸۳۰ هـ.ق.). (از روضات الجنات ص۸۵). (بسال ۸۷۵ هـ.ق.) باغ زاغان که مشحون بود بنفایس جواهر و ظروف فضه و ذهب و اسبان بدوی و زینهای مرصع و غرایب سلاح و سلب و رغایب کتب و چینی آلات و عجایب طرایف و تنسوقات تمام بغارت رفت. (همان کتاب ج ۲ ص ۳۶۶). (بعد از قضایای سلطان ابوسعید گورگان) ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان... ولایت خراسان را قبضه کرد و روز جمعه عاشر ماه رمضان سنهٔ ثلث و سبعین و سبعمائه از تخت حاجی بیگ به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانبانی نهاد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۳۵). بعد از وصول بایقرا میرزا، جهت ختان شاهزاده مظفر حسین میرزا... باغ زاغان... تعیین یافت. (همان کتاب ص ۱۷۸). (میرزا سلمان وزیر بتوطئهٔ حمزه میرزا و شاه محمد) همینکه تمام اموال و املاک خود را تسلیم کرد، در باغ زاغان هرات هلاک کردند. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص۷۶). ازبکان [علیقلی‌خان شاملو] را بر طرف باغ زاغان، بزرگترین باغ شهر بردند... و او را با همراهانش پاره پاره کردند. اواخر ربیع‌الاول ۹۹۷ هـ.ق. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص۱۲۶). این باغ مدتی محل پذیرایی محمد همایون گورکانی بوده است. (از عالم‌آرای عباسی ص۹۸).

ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما
در سواد هند سیر باغ زاغان میکنم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

پس آنگاه گردان سرافراز سرو
سوی باغ زاغان خرامان تذرو.
هاتفی (از شمس‌اللغات).

باغ زبیده. [غ ِ زُ بَ دَ] (اِخ) نام باغی بهرات. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۶۲۶ شود.

باغ زرشک. [غ ِ زِ رِ] (اِخ) باغی بوده است باصفهان واقع در حوالی کلیسای ارامنه. شاه عباس بزرگ دستور داد در پشت آن در زمینی که بجهت کلیسا قرار داده بود برای ارامنه کلیسایی عالی طرح نمایند. (شعبان ۱۰۲۳ هـ.ق.). رجوع بزندگانی شاه عباس ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

باغ زکریا. [غ ِ زَ کَ ری یا] (اِخ) نام موضعی از طوچ لنجرود قم. (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ زندان. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شاهرود، که در ۲ هزارگزی خاور شاهرود و راه شوسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۰۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات و (رودخانهٔ) شاهرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و مختصر گله‌داری است. راه فرعی بشاهرود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ زینب. [زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باغ زینب. [زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب باختری باباعلی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغزیه. [غ ِ زی یَ] (ع اِ) جامهٔ کتان. (مهذب الاسماء). نوعی لباس که از حریر یا خز فراهم شود. (از تاج العروس). نوعی از جامهٔ خز یا جامه‌ای است مانند حریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نوعی از ثیاب است. ابوعمرو گفت: باغزیه ثیابی است و بر این چیزی نیفزود. ازهری گفت: و نمیدانم کدام جنس از ثیاب است. (از لسان العرب).

باغ ساباط. [غ] (اِخ) باغی بوده است به یزد که سلطان جهانگیر مظفری در عمارت آن کوشیده است: باغی بزرگ است و معمور و عماراتی بسیار دارد از قدیم و جدید و خانه وطنبی بوسعیدی و با بادگیر قدیم است... و در آستانهٔ باغ، سلطان جهانگیربن شاه یحیی طنبی عالی ساخت... در میان باغ دریاچه‌ای عالی و قصری در میان [دریاچه] ساخته و زورق بر روی آن انداخته. (از تاریخ جعفری یزد چ افشار ص۱۴۱ - ۱۴۲).

باغ سالار. (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری فریمان در دامنه واقع است. دهی است دارای آب و هوای معتدل و ۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ ساویا. (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت

---

۱ - عرمضا. (اقرب الموارد).

بساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سبز نمودن. [غ سَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از وعده‌های دروغ کردن. فریب دادن. (آنندراج). بوعده‌های دروغ فریب‌دادن. (غیاث اللغات). مأخذش باغ عملی است که بازیگران در آن واحد از پس پرده درخت را در غیر موسم سبز برمی‌آرند و در حقیقت اصلی ندارد. (آنندراج). وعدهٔ دروغ. (مجموعهٔ مترادفات):

عنبرین خطی به دام وعدهٔ خامم کشید
باغ سبزی هر طرف بنمود و در دامم کشید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— در باغ سبز نشان دادن (در تداول امروز)؛ به ظاهری فریبا کسی را فریب دادن.

باغ سپهسالار. [غ سِ پَ] (اِخ) نام محلتی و خیابانی در مرکز تهران. محدود از جانب مغرب به خیابان سعدی و از جنوب به خیابان شاه‌آباد و نام آن ظاهراً بمناسبت وقوع باغ محمد ولیخان سپهسالار در این محلت است.

باغ سپهسالار. [غ سِ پَ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

باغ سپید. [غ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باغ روشن را گویند. باغی که صحن و دیوار آن سفید باشد. (هفت قلزم).

باغ سپید. [غ سَ] (اِخ) نام باغی است. (آنندراج). ظاهراً باغ سپید، باغی سلطنتی بوده در بردع. (از حاشیهٔ وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی ص ۹۵). باغی که نوشابه بکنار بردع ساخته بود. (هفت قلزم):

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو. نظامی.

باغ سپید. [غ سَ] (اِخ) باغی بوده است به هرات: و وقوع این واقعهٔ هایله [قتل بایسنقر سلطان] در دارالسلطنهٔ هرات، در باغ سپید بود در شهور سنهٔ سبع و ثلاثین و ثمانمایه (۸۳۷ هـ. ق.) و عمر او سی و پنج سال بوده. (تذکرهٔ دولتشاه، بنقل از سعدی تا جامی ص ۵۵۵). و رجوع بباغ سفید شود.

باغستان.[1] [غ] (اِ مرکب) جایی که باغ بود. جایی که باغات بسیار در آن بود. (ناظم الاطباء):

سروی چو تو میاید تا باغ بیاراید
ور درهمه باغستان سروی نبود شاید.
سعدی (بدایع).

|| رز. (یادداشت مؤلف)[2]. و در تداول مردم قزوین، رزستان. موستان. موزارها. تاکستان.

باغستان. [غ] (اِخ) قریهٔ بیستون را بدین اسم گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). بغستان. و رجوع به بغستان شود و بیستون.

باغستان. [غ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری بندرعباس بر سر راه مالرو فین به‌گهره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۸۷ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغستان. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی شمال فردوس بر سر راه شوسهٔ عمومی گناباد به فردوس در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۲۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش اتومبیل‌رو است. باغستان محل گردشگاه و ییلاقی شهرستان فردوس است. باغهای بسیار مصفا و خیابان طویلی دارد که درختهای کهنسال چنار آن سر به آسمان کشیده، آب همیشه از دو طرف جوی جریان دارد، مردمان آن محل بسیار با ذوق میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغستان. [غ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز، که در ۳ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردکان به تل خسروی واقع است. و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغستان. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار در دشت و شنزار واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل خشک و ۱۳۰ تن سکنه. و آب آن از قنات کوچک تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در زمستان ایل سنگری و بلوچ برای تعلیف احشام بحدود آن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغستان گشتاسب. [غ نِ گُ] (اِخ) دهی در ۸ فرسخی مشرق تل گرد است به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

باغستان نعیماباد. [غ نِ نَ] (اِخ) باغستانی است به یزد در حدود فتح‌آباد. (از تاریخ یزد چ افشار ص ۱۵۰).

باغستان و داغستان. [غِ نُ غِ] (اِخ) نام جایی در عراق. (آنندراج). اما در کتب دسترس ما دیده نشد. صرفنظر از داغستان قفقاز، احتمال میرود که معنی لغوی دو کلمهٔ باغستان و داغستان که کنایه از دشت و کوه است، صاحب آنندراج را بتعبیری چنین که موضعی است از عراق واداشته باشد.

باغ سخا. [غ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). || کنایه از مردم صاحب همت و صاحب سخاوت. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ شعوری) (هفت قلزم).

باغ سرآسیاب. [غ سَ] (اِخ) نام آبادیی نزدیک کرمان: سلطانشاه در بعلیاباد که این زمان باغ سرآسیاب گویند با ندماء و عملهٔ طرب بشرب مدام مشغول بود. (تاریخ کرمان ص ۸۶).

باغ سرای. [غ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه امروز باغچه گویند. (یادداشت مؤلف). باغی که به خانه متصل باشد باغ سَرای گویند: یزدجرد شهریار روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای و انگشتری پیروزه در انگشت داشت. (نوروزنامه).

باغ سرافراز. [غ سَ اَ] (اِخ) باغی بوده است بحوالی هرات: پیری سلطان... بنواحی هرات رسید و هرویان را تنبیه نموده متوجه مخالفان گردید. و خواجه کمال‌الدین و خواجه مولانا امیرو... متعاقب در حرکت آمدند... و در وقتی که در کوچهٔ باغ سرافراز میان پیری سلطان و مخالفان نیران قتال اشتعال داشت بمعرکه رسیدند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۷).

باغ سربند. [سَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سربند. [سَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی اسفندقه به بافت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

---

۱ - از باغ + پساوند ستان.

2 - Vignoble.

۸).
باغ سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مشیز بر سر راه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۱ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بدوئی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور شهرضا بر کنار شوسهٔ شهرضا به آباده در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و سنجد و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
باغ سعادت‌آباد. [غِ سَ دَ] (اِخ) باغی بوده است به قزوین که باغ جنت نیز خوانده میشده است. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص۱۸۹ و ۱۹۳ و همچنین رجوع به باغ جنت و نیز اسامی فهرست امکنهٔ عالم آرای عباسی شود.
باغ سعادت‌آباد. [غِ سَ دَ] (اِخ) نام باغهای وسیعی در حدود چهارصد هزارگز مربع که در ساحل جنوبی زاینده رود از پل اللهوردی‌خان تا پل خواجو امتداد می‌یافته و آینه خانه و هفت‌دست و نمکدان در باغ مزبور قرار داشت. در سال ۱۰۶۵ هـ.ق.به دستور شاه عباس دوم، پل معروف جویی را که از پلهای تاریخی زاینده رود و بین دو پل اللهوردی‌خان و خواجو قرار دارد ساخته‌اند. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص۱۹۹).
باغ سفید. [غِ سَ / سِ] (اِخ) باغی بوده است به هرات: آن پادشاه پاک اعتقاد [میرزا بابر] در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانمایه (۸۶۰ هـ.ق.) بعزم طواف مرقد مطهر مشهد مطهر امام عالی‌گهر علی الرضابن موسی‌بن جعفر از باغ سفید به باغ مختار تشریف برده و ماه صیام در آن مقام باداء طاعات و قضاء واجبات گذرانید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۶). دیگر از عمارات او [ملک غیاث‌الدین]، در جوار باغ سفید، خانقاهی بزرگ باتمام رسانید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة الهرات، ج ۱ ص۵۰۷). خواجه کمال‌الدین محمود ساغرچی بسواد هرات رسیده سادات و قضاة و ... مراسم استقبال بجای آوردند... و امیر نجم‌الدین در باغ سفید فرود آمد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۱۵). باغ سفید محل پاسبانی ازبک بوده، دورمیش‌خان جمعی از مبارزان شاملو رابدان صوب فرستاد و در باغ سفید فیمابین قتال عظیم بوقوع پیوست. (عالم آرای عباسی ص ۵۰). و رجوع به باغ سپید شود.
باغ سفیددار. [غِ سِ] (اِخ) نام باغی بوده است به هرات: بعد از سه سال باز او را [مولانا ایازی را] در باغ سفیددار[1] دیدم که شعر خود را بر مردم مجلس میخواند. (از مجالس النفایس ص۲۱۷).
باغ سنگان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۶۱۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
باغ سنگی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری درمیان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی وگرمسیر با ۹۵ تن سکنه و آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شلغم و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
باغ سیاووشان. [غِ] (اِخ) باغ سیاوشان. نام نوایی از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرای‌ناصری) (ناظم الاطباء). نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص۴۰۵). نام صوتی است از موسیقی. (هفت قلزم) (برهان). نوایی از موسیقی. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). نغمه‌ای است از موسیقی. (فرهنگ ضیاء). یکی از الحان سی‌گانهٔ باربد خنیا گر خسروپرویز است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱):

قمریان راه گل و نوش لبینادانند
صلصلان باغ سیاوشان با سروستاه.
منوچهری.

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌باغ اندر همی باغ سیاووشان زند.
رشیدی.

باغ سیاه. [غِ] (اِخ) آبادیی در فارس نزدیک مزایجان دشت مرغاب. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص۲۹). نه فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق قاضیان است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان قنقری پائین بخش بوانات و سر چهان شهرستان آباده که در ۳۵ هزارگزی جنوب سوریان بر کنار راه فرعی دیدگان به چهارراه در جلگه واقع است. آب آنجا از قنات و رودخانهٔ شاه رستم تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغش. [غِ] (ع ص) باران نرم و سست. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بغشة. (تاج العروس) (اقرب الموارد). مطر باغش؛ نرم‌ترین باران. (اصمعی بروایت تاج العروس). و رجوع به بَغش شود.
باغش. [غَ] (اِخ) گمان کنم قریه‌ای از قرای گرگان بوده است. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰). از قرای گرگان است. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۱).
باغش. [غِ] (ص مرکب)[2] که عیار آن تمام نباشد (سکه و جز آن). غشدار. ناسره. باردار. ناک.مقابل بیغش:

زر چون به عیار آید کم بیش نگردد
کم‌بیش شود زرّی کان باغش و بارست.
ناصرخسرو.

||ناپاک. آلوده. و رجوع به غش شود.
باغ شادیاخ. [غِ] (اِخ) نام باغی در نیشابور که محلتی از آن شهر نیز بدین نام خوانده میشده است: امیر به نشابور رسید و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص۶۰۷). و رجوع به شادیاخ و نیز رجوع به نیشابور شود.
باغ شالامار. [غِ] (اِخ) نام آبادیی در لاهور که نادرشاه افشار هنگام حملهٔ به هند در آن مسکن گزیده بود و در همان محل بود که پیمان مصالحه با محمدشاه گورکانی را بست. (از نادرنامهٔ قدوسی ص ۱۵۸). این باغ را باغ شلیمار و شعله‌ماه (؟) نیز نوشته‌اند. رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.
باغشاه. [غْ] (اِخ) از باغهای معروف تهران که‌سابقاً در غرب تهران و خارج از شهر واقع بود و اکنون در داخل شهر قرار گرفته و محل پادگان نظامی است. در زمان قاجاریه این باغ گاه‌بگاه مسکن پادشاهان نیز بوده است. در سال ۱۲۸۵ هـ.ش. [سال اعطای مشروطیت] مظفرالدین شاه در باغشاه می‌نشست. (از تاریخ مشروطه کسروی بخش ۱ ص۷۹). در سال ۱۳۲۶ هـ.ق.، محمدعلیشاه قاجار پس از آنکه با مشروطه خواهان و مجلس از در مخالفت در آمد مرکز فرماندهی خود را در

---
1 - نل: در مجلسی دیگر.
2 - از با + غش.

این باغ قرار داد، شاه میخواسته از شهر بیرون جسته در باغشاه لشکر بیاراید و بآسانی با مشروطه نبرد کند. دستخطی داد بدین شرح: «جناب اشرف مشیرالسلطنه، چون هوای تهران گرم و تحملش بر ما سخت بود ازینرو بباغشاه حرکت فرمودیم، پنجشنبه ۴ جمادی‌الاولی، عمارت باغشاه.» سپس هشت تن از آزادیخواهان را احضار کرد که شش تن آنان بدین شرح نام برده میشوند: میرزا جهانگیرخان مدیر صور اسرافیل، سید محمدرضا مساوات شیرازی، ملک المتکلمین، سیدجمال الدین واعظ، بهاءالواعظین و میرزا داودخان. ولی مجلس با این تقاضا مخالفت داشت و سرانجام در اثر مقاومت به توپ بسته شد، وکلا از مجلس پراکنده شدند، سید عبدالله بهبهانی و ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و چند تن دیگر را سربازان دستگیر کردند و به باغشاه بردند. در باغشاه ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را بقتل رساندند... (از تاریخ مشروطهٔ کسروی ص۶۵۸).

باغشاه. [غ] (اِخ) باغی بحدود دماوند نزدیک سرِبندان نرسیده به فیروز کوه. بروایت صاحب مرآت البلدان از بناهای آقا محمدشاه و مخصوص توقف ایام شکار بنیاد نهاده است و گوید: «باغی است وسیع با عمارتی فوقانی و رفیع و خیابانی عریض از دروازه تا منتهای باغ آراسته و مشتمل بر بید و صنوبر، از وسط باغ نیز خیابانی دیگر است و چهار طرف خیابان اشجار مثمر است. تخمیناً نیم فرسخ کمتر دور دیوار آن باغ میباشد... شاه شهید [آقا محمدخان] آنرا بنا نموده بود و روزها بطرف شکارگاه، ولی چای توجه [میکرده] و شب را در آن باغ بسر میبرده‌اند». (از مرآت البلدان ج ۲ ص۳۹).

باغشاه. (اِخ) در خارج شهر بارفروش [مازندران]، در سمت جنوب غربی آن در کنار میدانی که پر از درخت توسکای کوتاه است باغشاه (بحرالارم) واقع است و آن باغ وسیعی است که شاه عباس تأسیس کرده و بموجب دو کتیبه که یکی بالای در ورودی و دیگر در بالای محراب مسجد کاظم بیگی است، بوسیلهٔ محمدخان قوانلو که در موقع فرمانروایی محمدحسن‌خان حاکم مازندران بوده در سنه ۱۱۶۹ هـ.ق.ساخته شده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۲).

باغشاه. (اِخ) نام بخشی از یکی از هفت محلت اشرف [مازندران]. (از مازندران و استرآباد رابینو،ص ۹۳).

باغشاه. (اِخ) نام آبادیی نزدیک شماخی که سپاهیان نادرشاه در ۴ ذی‌حجهٔ ۱۱۵۶ هـ.ق. در آنجا با یاغیان نبرد کرده محمدخان سرخای را شکست دادند. (از نادرنامه قدوسی ص ۲۷۱).

باغشاه. [غ] (اِخ) باغی بوده در قریهٔ فین کاشان. در حمام همین باغ محمدتقی‌خان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه با گشودن رگ کشته شد. و رجوع به باغ فین شود.

باغشاه. [غ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز: بنای مشروطیت، اولین سنگ آن با پوست کندن آقاخان بردسیری و شیخ احمد روحی کرمانی در باغ شاه تبریز... شروع شد. (از مقدمهٔ تاریخ کرمان، چ باستانی پاریزی ص ۶۰). این باغ به نام باغ شمال نیز خوانده میشده است: عصر ششم ماه صفر ۱۳۱۴ هـ.ق. در باغ شمال، محمدعلی میرزا ولیعهد خودش بامیرغضب بر بالین آنها آمده هر سه را کشته سرهای آنها را پوست کند و در آنها آرد کرده به طهران فرستاد. (تاریخ بیداری ایرانیان ص۹). رجوع به باغ شمال شود.

باغشاه. (اِخ) نام محلی است بمسافت کمی در مغرب کوشک [فیروزآباد]. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۴۱). دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در یک هزارگزی باختر فیروزآباد به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل با ۳۱۱ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم و گلیم‌بافی و راهش فرعی است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

باغشاه. (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۷ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغشاه. (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان متصل براه فلاورجان به گردنهٔ سرخ واقع است و ۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغشاه. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر تفت متصل به جادهٔ ابرقو به تفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۶۵۶ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ شاهزاده. [غ دَ / دِ] (اِخ) باغی است خوش هوا در نزدیک ماهان کرمان. باغ شاهزادهٔ ماهان از محدثات عبدالحمید میرزا ناصرالدوله فرزند فیروز میرزا است که بعد از ۱۲۹۶ هـ.ق. بحکومت کرمان رسید. (از مقدمهٔ تاریخ کرمان ص‌قنه = ۱۵۵). بنا و سازندهٔ باغ وقتی خبر مرگ ناصرالدوله را شنید، آخرین تغار گچ را بر سر در عمارت شاهزادهٔ ماهان کوفت و از چوب بست فرود آمد و بقیهٔ بنا ناتمام ماند. (مقدمهٔ تاریخ کرمان ص‌قـو). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۴۰۹ و همچنین به ماهان شود.

باغشاه کهنه. [وِ کُ نَ] (اِخ) نام یکی از محلات شهر ساری است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۱).

باغشاهی. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۲۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و انار و انجیر و شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. مزرعهٔ شیرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغشاهی. (اِخ) دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی جنوب قلعه زرس بر کنار راه مالرو چشمهٔ آب خور به چشمهٔ ارضی در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۱۴ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغشت. [غَ] (اِخ) از دههای حدود بارفروش. (از مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۱۱۹ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۶۰).

باغشجرد. [غ جِ] (اِخ) دهی است از دههای سبزوار و رجوع به باغشگرد شود.

باغ شعیب. [غ شُ عَ] (اِخ) نام محلی از طسوج لنجرود [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ شعیب. [غ شُ عَ] (اِخ) نام یکی از دیههای الجبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ شکری. [غ شِ کَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگی مشرق بوشهر. (از فارسنامهٔ ناصری).

باغشگرد. [غ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد و ۸ هزارگزی خاور راه ماشین رو صفی‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و زیره و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. از آثار تاریخی، مقبرهٔ شاهزاده محمد در آنجاست. این ده را در اصطلاح محلی باغشجرد نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شلواران. [غ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۴ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شمال. [غ شِ] (اِخ) باغی است به تبریز که از عهد امرای آق قویونلو در تاریخ از آن نامبرده شده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۴۳۱ و هم چنین از سعدی تا جامی ص ۲۲۰ شود. ظاهراً عباس میرزا در آن تعمیراتی کرده بود: دو باغ در دارالسلطنهٔ تبریز [ساخت] یکی موسوم بباغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. (از تاریخ نو جهانگیرمیرزا).

باغ شمال. [غ شِ] (اِخ) یکی از باغهایی که امیرتیمور در سمرقند ساخته است و شرف‌الدین یزدی در ظفرنامه ج ۱ ص ۸۰۱، از آن نام میبرد و ممکن است که باغ شمال تبریز نیز در ساختن این باغ مورد نظر امیر بوده است. علی‌اصغر حکمت گوید: در اردیبهشت ۱۳۲۷ که بندهٔ مترجم در سمرقند بودم در این باب تحقیقی نمودم معلوم شد که هنوز نام باغ شمال نزد عام و خاص معروف و مشهور است. (از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ شمس‌الدین ترخان. [غ شَ سُدْ دی تَ] (اِخ) باغی بوده است در یزد: باغی است در غایت بزرگی و انهار در وی جاری و عمارتش مختصر و دلپذیر است. (تاریخ یزد چ افشار ص ۱۴۵).

باغ شوران. [ ] (اِخ) از توابع سپاهان و دارای معدن زغال سنگ است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰).

باغ شهاب. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت بر سر راه مالرو گوغر به گناباد واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ شهباز. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۲۴ هزارگزی جنوب سمیرم واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ شهر. [غ شَ] (اِخ) باغی بوده است به هرات: [سلطان ابوسعید] روز دیگر از درب قبچاق به هرات در آمده به باغ شهر که تختگاه قدیم سلاطین سلف بود جلوس همایون فرمود. (روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۲۰۲). سلطان [ابوسعید] روز دیگر از آنجا [پای کوه مختار] نهضت [کرد]. فضای باغ شهر از موکب همایون غیرت فزای عرصهٔ گردون گشت. (همان کتاب ج ۲ ص ۲۲۴). سلطان [ابوسعید] به دارالسلطنهٔ هرات خرامیده باغ شهر را به یمن مقدم همایون زینت داد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۷).

باغ شهریار. [غ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستانی از موسیقی ایرانی. (یادداشت مؤلف). از دستانهائی که باربد در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸):

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندباف زند تخت اردشیر.
منوچهری.

باغشی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به باغش از قرای گرگان. (از الانساب سمعانی).

باغشی. [غَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن موسی بن عمران المستملی باغشی جرجانی. از روات است که از ابی‌نعیم استرآبادی روایت کرده است. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰) (معجم البلدان). این نسبت را تاج العروس بدینصورت ضبط کرده است: ابوالعباس احمدبن موسی‌بن باغش الجرجانی.

باغ شیخ. [غ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه و فرقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه که در ۹ هزارگزی خاور مرکز بخش و بر کنار راه شوسهٔ ساوه به قم و تهران واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۳۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انار و شغل مردمش زراعت و کرباس و جاجیم و گلیم‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ شیخان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۶۱ هزارگزی خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و آب آنجا از رود شیتو تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ شیخ‌سیسی. (اِخ) دهی در دو فرسخ شمالی میناب است. (از فارسنامهٔ ناصری).

باغ شیخ کمال. [غ شَ کَ] (اِخ) باغی بوده است در هرات منسوب به شیخ کمال خجندی که ظاهراً بعدها بصورت مزار درآمده است: مزارش [کمال‌الدین بهزاد نقاش] در باغ شیخ کمال، در جنب مزار شیخ [شیخ کمال خجندی] واقع شده است و این ابیات بر لوح مزار منقوش است:

وحید عصر بهزاد، آنکه چون او
ز بطن مادر ایام کم زاد
اجل چون صورت عمرش بپرداخت
قضا خاک وجودش داد برباد
ز من صورتگری تاریخ پرسید
بدو گفتم جواب از جان ناشاد
اگرخواهی که تاریخش بدانی
نظرافکن به خاک قبر بهزاد.

(از روضهٔ اطهار حشری ص ۶۳ بنقل از یادداشتهای عباس اقبال).

باغ شیرین. [غ] (اِخ) نام نوایی از موسیقی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). لحن چهارم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء). از الحان باربد که برای خسروپرویز ساخته بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). از دستانهایی که در وصف قدرت و ثروت خسروپرویز ساخته شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸). نوایی است از موسیقی و نام لحن چهارم باشد از سی‌لحن باربد. (برهان قاطع) (هفت قلزم). نوایی است و لحنی. (شرفنامهٔ منیری):

چو کردی باغ شیرین را شکر بار
شدی باغ از زمین بوسش شکرخوار.
نظامی.

باغ شیرین. (اِخ) از رودهای حوضهٔ دریاچهٔ اورمیه و از ملحقات باراندوز رود بعد از عبور از ماشقان. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۸۳).

باغشیقا. [ ] (اِخ) محلی در بیست هزارگزی شمال شرقی موصل که خرابه‌های نینوا در نزدیک آن است. و دارای مسجد جامعی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹). این نام در معجم البلدان و آثار البلاد قزوینی چ بیروت ص ۳۸۳ و منابع دیگر

بصورت باعشیقا (باعین) ضبط شده است. رجوع به باعشیقا شود.

باغ صبا. [غ ِ صَ] (اِخ) نام باغی به شمال تهران و اکنون بسبب تقسیم شدن قسمتی از اراضی آن بصورت محلتی از تهران در آمده است و در آن قناتی بهمین نام جاریست. ||از قنوات شهر تهران و آن سابقاً خارج از شهر بوده و اکنون جزء شهر محسوب میشود.

باغ صدهزار. [غ ِ صَ هِ] (اِخ) باغ صدهزاره. باغی بوده است نزدیک غزنین: امیر [مسعود] از شکار تره به باغ صد هزار باز آمد. روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴۳ و چ ادیب ص۲۶۳). و رجوع به باغ صدهزاره شود.

باغ صدهزاره. [غ ِ صَ هِ رَ] (اِخ) همان باغ صدهزار است که نزدیک غزنین بوده است: امیرمسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و به صحرا آمد... و سلطان یک هفته بباغ صدهزاره بود. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۳۶۰). امیر در این وقت بباغ صدهزاره بود، خلوتی کرد با سپاهسالار. (همان کتاب ص۴۰۴). من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره. (ایضاً ص۴۳۱). و رجوع به باغ صدهزار شود.

باغ صفا. [غ ِ صَ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز که عباس میرزا نایب‌السلطنه احداث نموده است: دو باغ در دارالسلطنهٔ تبریز [ساخت] یکی موسوم به باغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. (تاریخ نو جهانگیر میرزا نسخهٔ خطی).

باغ صوفیان. [غ ِ] (اِخ) (کوچه...) نام محلتی در خارج یزد. (از تاریخ جعفری یزد ص۶۸).

باغض. [غ ِ] (ع ص) دشمن دارنده. ضد محب. مبغض. لغتی (لهجه‌ای) ردیٔ است و تنها تغلب آن را آورده است و بهمین سبب در آیهٔ «انی لعملکم من القالین (قرآن ۲۶/۱۶۸)» کلمهٔ قالین را باغضین تفسیر کرده‌اند (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— باغض الخل؛ از معدنیات، چیزی است که از سرکه گریزد. (به‌گمان من آهک و چیزهای آهکی است چون مهرهٔ مار و پوست تخم مرغ و مروارید و امثال آن). رجوع به کائنات الجو ابوحاتم اسفزاری، چ طهران ص ۹۴ شود. (یادداشت مؤلف).

باغ طغاشاهی. [غ ِ طُ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: قریب باغ مهتر است و از مستحدثات اتابک طغانشاه است، و شاه یحیی ساباطی عالی و مسجدی بر در آن ساخته و در آن ساباط دایم آب تفت جاری است و در برابر آن باغ وردانروز است. (از تاریخ یزد چ افشار ص۱۴۳). و رجوع به تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷ شود.

باغ طیقون. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی کله جوب در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۲۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانهٔ مرگ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و چغندر قند و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلداری و راهش مالرو است. در تابستان از راه فرعی بکرمانشاه و فیروزآباد میتوان رفت. قلعهٔ قدیمی آجری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ عاد. [غ ِ] (اِخ) باغ ارم. رجوع به باغ ارم شود.

باغ عادلیه. [غ ِ دِ لی یَ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز بعهد سلاطین مغول: پادشاه اسلام غرهٔ ذی‌الحجه در تبریز آمد... و روز شنبه شانزدهم ذی‌الحجه سنهٔ ست و تسعین و سبعمائه در میان باغ عادلیه به موضع شم بنیاد قبهٔ عالی نهاد. (از تاریخ مبارک غازانی ص۱۱۷).

باغ عالی. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری سارودئیه به جیرفت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ عباس. [غ ِ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان و۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ عباس‌آباد. [غ ِ عَبْ با] (اِخ) باغی در شمال شهر قندهار که متعلق به علیمردان‌خان حاکم‌زمان صفوی قندهار بوده است و منتظم ناصری، ذیل وقایع ۱۰۵۹ هـ.ق. از آن نام میبرد. رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۲۸۶ شود.

باغ عباس‌آباد. [غ ِ عَبْ با] (اِخ) باغی در اصفهان از محدثات شاه عباس بزرگ: در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع... جهت خاص پادشاهی طرح انداخته به باغ عباس‌آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر در می‌آید قرار دادند که بر زاینده رود بسته شده هر دو خیابان بیکدیگر اتصال یابد. (عالم‌آرای عباسی ص ۵۴۴).

باغ عباس‌آباد. [غ ِ عَبْ با] (اِخ) باغی مابین نطنز و کاشان از محدثات شاه عباس اول. رجوع بعالم آرای عباسی ص۱۱۱۱ شود.

باغ عباسی. [غ ِ عَبْ با] (اِخ) باغی بوده است باصفهان. و شاید همان باغ عباس‌آباد باشد. در کتاب زندگانی شاه عباس آمده است: وقتی در محرم ۱۰۱۹ هـ.ق. دسته‌ای از ارامنهٔ ایروان به شاه عباس خبر دادند که چندتن از کشیشان فرنگی به اوچ کلیسا در ولایت چخور سعد قفقاز رفته و استخوان برخی از قدیسین عیسوی را برداشته باصفهان آمده‌اند تا از طریق هرمز باروپا ببرند، شاه عباس دستور داد تا بخانهٔ ایشان رفتند و بگفته محمد یزدی منجم پس از زجر بسیار، استخوانها را ازیشان گرفتند... و چون علماء تجویز عود استخوانها را بموضع اول ننمودند مقرر شد که پشت باغ عباسی گنبدی عالی بسازند و در آنجا دفن کنند. (از زندگی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۹۰).

باغ عبدالباقی. [غ ِ عَ دُلْ] (اِخ) نام باغی بوده است در تفت. (آنندراج):

در بزم شراب قدس ساقی
کیفیت باغ عبدباقی.

محسن تأثیر (از آنندراج).

باغ عبدالرحمن. [غ ِ عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) از طسوج لنجرود [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ عبدالعزیز. [غ ِ عَ دُلْ عَ] (اِخ) محلتی از محلات اصفهان که سابقاً خارج از باروی شهر اصفهان بوده است. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۱).

باغ عبدالله. [غ ِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) محلی است از طسوج سراجه [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۴).

باغ عبدشاه. [غ ِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی شمال مسجد سلیمان بر کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان به حسین‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آنجا از لولهٔ شرکت نفت از رود کارون و چشمهٔ شیرین تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و مردمانش بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و زراعت و گله‌داری نیز میکنند. راه فرعی اتومبیل‌رو و تلفن شرکت ملی نفت و چاه نفت دارد. ساکنین آن از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ عدنانی. [غِ عَ] (اِخ) باغی بوده است به هرات و گویا منسوب است به ابی عامر عدنان‌بن محمدالضبی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است. (از حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۹): امیر [مسعود پس از حرکت از نیشابور] بهرات آمد، دو روز مانده از این ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دارند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. خوانی نهاده بودند سلطان را [سلطان مسعود را] در آن بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند، و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۹). [مسعود] در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۱). سعید نفیسی در آثار و احوال رودکی ج ۲ ص۵۰۵ آرد که «این کس [عدنانی ممدوح رودکی] مردی محتشم بود چنانکه در تاریخ بیهقی محلی را در شهر نیشابور اسم میبرند باسم باغ عدنانی که از باغهای نزه و معروف نیشابور بوده است». ولی در مراجع موجود محلی بنام باغ عدنانی نیشابور دیده نشد.

باغ عزآباد. [غِ عِ ز ز] (اِخ) باغی بوده است به یزد از بناهای عزالدین لنگر اتابک که از آب نعیم‌آباد مشروب میشد: [عزالدین] باغی نیکو مشهور بباغ عزآباد بساخت و عدل و داد کرد و در سال اربع و ستمائه (۶۰۴ هـ .ق.) وفات کرد. (از تاریخ جعفری یزد چ افشار ص۲۴ و ۱۵۱).

باغ علاء . [غِ عَ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: چون زمان بنی امیه شد مروان حمار یزد را بمولای خود علاء طوفی داد. علاء به یزد آمد و در شهر یزد قصری بساخت و باغی مشهور به باغ علاء... و این زمان آنرا محلهٔ باغ علاء میخوانند. (از تاریخ جعفری یزد ص۱۶).

باغ علی بالا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دو رود بر کنار راه شوسهٔ اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ علی پایین. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دورود بر کنار راه شوسه اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ علیشاه. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ علیشیر. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری سبزواران و بر سر راه عمومی دلفارد به سبزواران واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ علیشیر. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ علیشیر. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳ هزارگزی باختر ساردوئیه و یکهزارگزی شمال راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ عمرولیث. [غِ عَ رِ لَ] (اِخ) باغی بوده است بر یک‌فرسنگی نیشابور: چون خبر به امیر محمود [بن سبکتگین] رسید، از شهر برفت و به باغ عمرولیث فرود آمد، یک‌فرسنگی شهر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۵).

باغ عوض. [عَ وَ] (اِخ) یکفرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب جهرم است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر جهرم بر کنار راه فرعی جهرم به هکان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و خرما و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان قالیبافی است. در سه هزارگزی باختر آن معدن سنگ گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باغ عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فتح‌آباد. [غِ فَ] (اِخ) باغی بوده است از بناهای رشیدالدین فضل‌الله. رشیدالدین در مکتوبی که بر شیروانشاه حکمران شابران و شماخی نوشته، او را برای دیدن باغ فتح‌آباد که خود بنیاد نموده بود دعوت کرده است. (از سعدی تا جامی ص۱۰۱).

باغ فخرولیه. [فَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بافت و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو کیسکان به رابر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزرعهٔ تلخ چار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فراجرد. [غِ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر مشهد بر سر راه مالرو عمومی مشهد به کلات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ فردوس. [غِ فِ دَ / دو] (اِخ) نام محلتی است در جنوب تهران نزدیک محلهٔ باغ جنت.

باغ فردوس. [فِ دَ / دو] (اِخ) باغی و عمارتی در تجریش میان زعفرانیه به جعفرآباد در خیابان ولی‌عصر تهران که اکنون آن باغ و حوالی آن صورت محله‌ای بخود گرفته است و حدود هزارگزی از پل جعفرآباد تجریش فاصله دارد. رجوع به مقالات معیرالممالک در مجلهٔ یغما دورهٔ سال ۱۳۳۷ شود.

باغ فرعون. [غِ فِ عَ] (اِخ) در حوالی قاهره از توابع کشور مصر (کرسی آن مملکت) باغی است که آنرا باغ فرعون گویند و در آنجا درخت بلسان است که روغن آن در نزد اطبای عالم اعتبار و اشتهار دارد و آن درخت را تخم بسیار است و لیکن آن را بهر جا که میکارند خواه در آن زمین خواه در

محلی دیگر هرگز نمیروید، کس نداند که آن درخت را از کجا آورده‌اند و چگونه کاشته‌اند. در حوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهار مناره مانده است میان آگنده و هر یکی در بلندی مقدار سی ارش و قطره قطره آب از سر منارهها می‌چکد و از این سر تیز هیچکس واقف نشده. (از تذکرهٔ مرآت الخیال، ص۲۸۳). این مطلب را از سفرنامه ناصرخسرو گرفته است. رجوع به سفرنامه، چ دبیرسیاقی ص۶۲ شود.

باغ فلاسان. [ ] (اِخ) یکی از باغات چهارگانهٔ معروف اصفهان بوده است و در ترجمهٔ محاسن اصفهان توصیف آن آمده: باغ فلاسان که قصر مشید او پای رفعت مزید بر فرق فرقدان می‌نهد و بدست ارتفاع گوشمال کیوان می‌دهد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۶).

باغ فلک. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب راه قدیم کرمانشاه به بهستون در دامنه و دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از راه قدیم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ فیروز. [غ] (اِخ) باغی بوده است به یزد. (از آتشکدهٔ یزدان، تاریخ یزد آیتی ص۲۲۷). و رجوع به باغ فیروزی شود.

باغ فیروزی. [غ] (اِخ) باغی به غزنین که باغ پیروزی نیز خوانده میشد و مقبرهٔ سلطان محمود در آنجا بوده است: یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۲۵۲). امیر [مسعود] بر نشست و بر جانب سپست زار[1] بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی‌الله عنه زیارت کرد و بگریست... و گفت... پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی را اینجا نهادن، و ما حرمت او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم، سبزیها و دیگر چیزها که تره را شایست، همه را برباید کند و همداستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۲۵۶). و رجوع به باغ پیروزی شود.

باغ فیروزی. [غ] (اِخ) باغ فیروز. باغی بوده است به یزد: بر در قلعه [یزد] قریب دروازه باغی بوده مشهور بباغ فیروزی. (تاریخ جعفری یزد ص۴۱). باغ فیروزی قریب چهار منارست و مولانا اعظم سید مجدالدین حسن قاضی آن باغ را ترتیب داده و عمارت و طنبی و درگاه عالی ساخته و حوضخانهٔ نیکو دارد. (همان کتاب ص۱۴۴). باغ فیروز وزیرنشین بوده است... مینویسند باغ پیروز وقف بر ابناء سبیل بوده و در هر شب و روز جمعه از عایداتش آش به فقرا داده میشد و بایستی هزار و یک کاسهٔ آش داده شود. (از تاریخ یزد آیتی ص۲۲۷).

باغ فیض. [فَ] (اِخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به قزوین در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت است. از راه فرعی کن‌نزدیک حسن‌آباد میتوان باین قریه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ فیل. (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو مند به کوران قلعه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده: آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. طایفهٔ بامری در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فین. [غ] (اِخ) باغی است در فین نزدیک کاشان و آب چشمهٔ فین از میان آن میگذرد و آنرا باغ شاه نیز نامند. طول باغ از مشرق به مغرب ۱۵۷ گز و عرض آن از شمال بجنوب ۱۴۴ گز است و مجموع مساحت آن ۲۲۶۰۸ گز مربع است. در وسط باغ بنای دو طبقه‌ای وجود دارد که حوض بزرگ «جوش» در میان آن ساخته شده است. چهار شاه نشین یا چهار صفه رو به چهار سمت گشاده و باز است. حوض جوش حوضی است که آب بوسیلهٔ مجراهای زیرزمینی از کف آن بالا می‌آید و حالت جوشش بخود میگیرد. بنای باغ و عمارت وسط آن بشرحی که در «نامهٔ خسروان» اشاره شده از آثار شاه صفی (۱۰۳۸ – ۱۰۵۲ هـ . ق.)است. در زمان فتحعلیشاه، هم چهار طاق زیبائی در کنار حوض ساخته‌اند و بر سقف چهار طاقی صورت بندبازان دوران خاقان را نقاشی کرده‌اند. حوض جوش دیگری در زمان محمدشاه ساخته و کف آن فواره‌های کوچک نصب نموده‌اند. مظهر چشمهٔ بزرگ فین بیرون باغ است و در زمان شاه سلیمان صفوی یک حوض تقسیم آب در آنجا ساخته‌اند که بهمین مناسبت این چشمه را چشمهٔ سلیمانی نیز میخوانند. (از مقالهٔ مصطفوی، مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص ۱۲). عمدهٔ شهرت این باغ در آن است که مرد نامی ایران امیرکبیر را در حمام باغ واقع در شمال شرقی بامر ناصرالدین شاه قاجار رگ زده‌اند.

باغ قاهره. [غ هِ رَ] (اِخ) در حوالی قاهره باغی است که آنرا باغ فرعون گویند. رجوع به باغ فرعون و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۶۲ شود.

باغ قتلغ. [غ قُ لُ] (اِخ) محلی مشهور بوده است به شیراز که مزار متبرک سیدحسین‌بن موسی‌بن جعفرالصادق در آنجا بوده است. گویندکه قتلغ یکی از امرای فارس در این محل باغ و بستانهای پر درخت داشت. باغبان متدین او شبی از شبهای جمعه نوری دید که از یکی از تپه‌های باغ ساطع میشود، جریان را به امیر باز گفت و امیر امر به بنای بارگاهی در این محل نمود. (از شدالازار چ قزوینی ص ۲۶۰ و ۲۶۱).

باغ قدس. [غ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشاره به بهشت است. (برهان). کنایه از بهشت. (هفت قلزم) (انجمن‌آرای ناصری). ||باغ وسیع. (مجموعهٔ مترادفات).

باغ قدیم علی. [غ قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه عمومی مالرو ساوه به مزدقان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ مزدقان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این ده محل قشلاق چند تن از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ قراتوپه. [غ قَ پَ] (اِخ) آبادی و باغی در «کش» یا شهر سبز به ماوراءالنهر که در زمان امیر تیمور آبادان شده است. رجوع شود به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۸۰ و ۵۲۶. شرف‌الدین علی یزدی آرد: [امیرتیمور] روز آدینه هفدهم شعبان ۷۹۹ هـ .ق.به تخت قراچه که از مستحدثات معمار همت آن حضرت است نقل فرموده، روز شنبه هیجدهم در باغ قراتوپه کوشک جهان نمای از فر و شکوه آن حضرت بحقیقت جهان‌نمای گشت.(ظفرنامه ج ۲ ص ۱۹۲ از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ قروق. [غ قُ] (اِخ) معدن مس در یک

---

۱ - در تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷: سیب زار.

فرسخی نخلک در انارک یزد است. (یادداشت مؤلف).

باغک. [غَ] (اِ مصغر)[1] باغ خرد. باغچه. باغ کوچک.

باغک. [غَ] (اِخ) از نواحی نیشابور است. (از معجم البلدان). نام محله‌ای است از نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). از محال نیشابور. (مراصدالاطلاع).

باغک. [غَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر که شمال باختری و مرکز بخش را فرا گرفته حد باختری آن ارتفاعات مند و حد خاوری دهستان حومهٔ اهرم و حد شمالی دهستان حومه و چاه کوتاه و حد جنوبی بخش خورموج است. هوای دهستان گرم و بالنسبه مرطوب و آب مشروب آن از چاه و آب باران تأمین میشود اما زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولات عمدهٔ آن عبارتند از: غلات و خرما و تنبا کو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی آنان حصیربافی است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۵۸۰۰ نفر است و قراء مهم آن عبارتند از کلکی، شورکی، خیاری، قبا کلکی، بنه گز، چغادک. مرکز دهستان قریهٔ باغک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغک. [غَ] (اِخ) قـریه‌ای است در دو فرسنگی مشرق تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری). این قریه مرکز دهستان و آبادیی بهمین نام است. در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است مرکز دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر اهرم و نزدیک راه فرعی بوشهر به اهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۶ هزارگزی شمال سکوهیه بر کنار راه شوسهٔ زاهدان به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری طیبات و ۴ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو طیبات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و زیره و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری تربت جام و ۷ هزارگزی خاور معدن چشمه‌گل واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۹ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شوریجهٔ بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی جنوب باختر سرخس بر سر راه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کاج. [غِ] (اِخ) از باغهای عصر صفوی متصل به ضلع شرقی باغ چهلستون اصفهان که فعلا محل ادارهٔ ژاندارمری اصفهان است. (از ج ۳ گزارشهای باستانشناسی ص۳۷۵). این باغ در قدیم سی‌هزارگز وسعت داشته است. (همان کتاب ص۲۰۵).

باغ کاران. [غ] (اِخ) نام یکی از باغهای اصفهان. یکی از چهارباغ معروف اصفهان که مساحت هر کدام کمتر از یک هزار جریب نبوده است؛ و بر دروازهٔ هر کدام کاخی بلند بر آورده‌اند... و آن باغها عبارت است از باغ فلاسان و باغ احمد سیاه و باغ کاران و باغ بکر. (از روضات‌الجنات چ تهران ص ۴). پایهٔ هر دو قصرش [قصور باغ کاران] بر سر هرمان حرم حرمت دیده... یکی مشرف بر کنار زند رود روان، دیگر محاذی شهر مبنی بر شارع و میدان.... صحن حصنش فراخ چون سینه و حوصلهٔ کریم. (از ترجمه محاسن اصفهان ص۲۸). شاه شجاع (مظفری) در زمان نهضت پدر به فیروزان که یک منزلی اصفهان است نزول کرد، بعد از آن در جوار باغ کاران که به باروی شهر متصل است نقل کرد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۶۷۰):

مرا هوای تماشای باغ کاران است
که پیش اهل خرد خوشترین کار آنست.
آوی (مترجم کتاب محاسن اصفهان).

آب حیوان است گویی پیش بستان ارم
زنده رود او که دارد باغ کاران بر کران.
سعدالدین سعید هروی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

هر که اکنون به باغ کارانست
گونگه‌دار جا که کار آنست.
خجندی (از ترجمهٔ محاسن).

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد. حافظ.

باغ کبیر. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است در شش فرسنگی جنوبی شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان کوکان بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۶ هزارگزی باختر باب انار و ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ شیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۷۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ کچه. [کِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۰ هزارگزی راه فرعی بم به عنبرآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ کرم بیک. [کَ رَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی فیروزآباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. گله‌داران در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

۱ - از: باغ + ک پساوند تصغیر.

ج ۵).

باغ کرید. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۳ هزارگزی جنوب باختر گاوبندی و ۳ هزارگزی راه فرعی بوشهر به لنگه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ کشمیر بالا. [کِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۶۴ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کشمیر پائین. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و یکصد تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کلاله. [کَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ شاهرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و کرچک و برنج و گردو و سردرختی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ کمال. [غ کَ] (اِخ) باغی بوده است به یزد منسوب به کمال کاشی: مزار سادات عریضی مشهور به قل هوالله احد به خارج یزد متقارب باغ کمال کاشی است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۲۷). آن باغ را محمدبن مظفر بخرید و وقف مقابر مسلمانان کرد و آن باغی مشجر و مکروم بود، در سال ستین و سبعمایه (۷۶۰ هـ.ق.) از مالکان بخرید و وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات ... و در باغ کمال مدفن ابدالان و خاک خفتگان بسیار است مثل باباناصر و کاکامحمد و دولت مجنونه. (همان کتاب ص ۱۳۲).

باغ کمال. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۳ هزارگزی راه مالرو کور به ساردوئیه واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ کمش. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسهٔ دماوند واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سدری هداوند بوذ و تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ کمه. [کُ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۵ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۴ هزارگزی راه عمومی شهرکرد به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۸۰۸ تن سکنه و آب آن از زاینده رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز که در ۲۹ هزارگزی جنوب کلات واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کوه با رودآب. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاشهر نهاوند که در ۶ هزارگزی خاور شهر نهاوند واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. این قریه جمشیدآباد نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغکی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به باغک از محال نیشابور. (از معجم البلدان).

باغکی. [غَ] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن محمدبن مخلد باغکی حافظ نیشابوری. وی از اباسعید اشج سماع دارد. (از معجم البلدان).

باغگاه. (اِ مرکب)[1] محل باغ. جای باغ. رجوع به باغ شود.

باغگاه. (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان درگز که در ۹۵ هزارگزی جنوب خاور کلات در دره واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و کنجد و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ گبری. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان بر سر راه مالرو سیرچ به کرمان واقع است و یک خانوار در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گجک. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گرشاسبی. [غ گَ] (اِخ) باغی بوده است در یزد منسوب به علاءالدوله گرشاسب: از باغهای قدیم است و از استحداث گرشاسب‌بن فرامرزبن علاءالدوله کالیجار است و آب تفت در بیرون و اندرون آن جاری است. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۴۰). قریب چهل سال گرشاسب والی یزد بود و باغ گرشاسبی از آثار اوست. (تاریخ جعفری یزد ص ۲۲). [شاه یحیی] باغ گرشاسبی عمارت کرد. (همان کتاب ص ۳۶).

باغ گرن. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در یک هزارگزی شمال ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ جیرفت به بم واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گل‌افشان. [غ گُ اَ] (اِخ) باغی بوده است در استرآباد: سلطان سعید [ابوسعید، بسال ۸۶۶ هـ.ق.] به استرآباد درآمده چند

---

1 - از باغ + گاه بمعنی مکان و جای.

روزی بعشرت گذرانید و در باغ گل‌افشان بساط نشاط گسترد. (از روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص۲۵۸). سلطان سعید [ابوسعید] بحسن تدبیر نواچیان را فرمود که مردم جلایر را بشارت رسانند که جهت ایشان در آن ولایت علوفه و انعام و ... تعیین میفرمایند... چند روز در این سخن بودند و جمعی معتمدان را بگرفتن ایشان در روز معین نامزد کرد تا در آنروز قوم جلایر در باغ گل‌افشان درآمده، مجموع گرفتار گشتند، همه را بر سر میدان گردن زده از سرهای ایشان منارها ساختند. (همان کتاب ص ۲۶۰).

باغ گلبن. [گُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری گرگان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۸۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و لبنیات و شغل مردمش زارعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ گلشن. [غ گُ شَ] (اِخ) نام آبادی است در فارس. فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق جهرم است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۰).

باغ گلشن. [غ گُ شَ] (اِخ) باغی بوده است در تهران که در سال ۱۲۸۱ هـ .ق. در محل میدان توپخانهٔ قدیم در داخل ارگ تهران با استخر آبی تهیه شد. (از اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۶۹ ص۲۶).

باغ گلشن. [غ گُ شَ] (اِخ) ظاهراً باغی بوده است به یزد. در عالم آرای‌عباسی آمده است: اردوی همایون [شاه عباس بزرگ] را از شیراز روانهٔ اصفهان نموده خود به تبریز (ظ: یزد) تشریف بردند تا چون آن خطهٔ دلپذیر از تشریف قدوم همایون زینت یافت باغ گلشن که مقام و مسکن شاه خلیل‌الله ولد میرمیران بود آرامگاه خسرو دین گردید، شاه خلیل الله بلوازم خدمت و میزبانی پرداخت. (عالم آرا چ سربی ص۴۳۷). ظاهراً شاه عباس بعد از کشتن یعقوبخان ذوالقدر حاکم شیراز به یزد رفته باشد نه تبریز و اینکه باغ گلشن محل سکونت پسر میرمیران حاکم یزد بوده است دلیلی دیگر بر این معنی است.

باغ گلون. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۸ هزارگزی شمال میناب و ۵ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گنبه. [گُمْ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ گندم. [گَ دُ] (اِخ) نام محلتی به یزد که آب‌انباری معروف دارد: آب انبار باغ گندم نزدیک چهار صد سال است مردم کوی باغ گندم‌از آن استفاده میکنند، در ۹۷۱ هـ .ق. ساخته شده چنانکه کاشی سر درش حکایت میکند:

دلیلی چو خضر از تو تاریخ پرسد
بگو روزی او بود آب کوثر [۹۷۱ هـ .ق.].

(از تاریخ یزد آیتی ص۲۴۹).

باغ گوک. [گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۱ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ گیو. (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۸ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مالرو خبر به ده سرد واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغل. [غ] (اِ) جای گاو و گوسفند. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). آغل. (انجمن آرای‌ناصری) (آنندراج) شبگاه. و رجوع به آغل شود.

باغلار. (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب کلیبر و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و یک تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است، مردم دهات همجوار آنجا را زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ لاستان. (اِخ) باغی بوده است به یزد که به صورت لایستان و لاسدان نیز تلفظ میشود. رجوع به لایستان شود.

باغ لالا. [غ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: باغ لالا از مستحدثات لالا صواب یکی از پیشکاران اتابکان یزد بوده است و تقریباً یک باغ ملی محدودی محسوب میشده است. (از تاریخ یزد آیتی ص۲۲۳).

باغ لایستان. [یِ] (اِخ) باغی و آبادیی بوده است به یزد که از آب نعیماباد مشروب میشده. این باغ را شاه یحیی مظفری ساخته است. این نام بصورت لاسدان و لاستان نیز آمده است. (از تاریخ جعفری یزد چ ایرج افشار ص۷۹، ۱۵۱).

باغ لردی. [لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه‌آباده و شیراز میان سیوند و تخت‌طاوس. (یادداشت مؤلف).

باغلو. (اِخ) (مشهور به جویبار) قصبهٔ مرکز دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در ۲۱ هزارگزی شمال شاهی و ۱۸ هزارگزی شمال باختری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن پنبه و غلات و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن بشاهی و کیا کلاشوسه است. کارخانهٔ پنبه پاک‌کنی دولتی در این قصبه دایر است. بازار عمومی جمعه در یک هزارگزی جنوب قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغلوجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر زنجان بر کنار راه شوسهٔ تبریز به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ زنجانرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و انگور و میوه و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی باختر زنجان بر کنار راه تبریز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و صیفی و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باغلوجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۳

تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغلوجه. [جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اُیماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغلوجه. [جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۶ هزارگزی جنوب خاور دلبران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باغلوجه سردار. [جَ / ج سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر زنجان و ۴ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۶۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات و زنجانرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و قیسی و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوچه. [چَ / چ] (اِخ) دهی است از دهستان توزجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۹۲ تن سکنه، آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغله. [غَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی باختر چرداول بر کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغله. [غَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزارگزی باختر کوهدشت و ۶۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمهٔ باغله تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ کاوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغلی. (اِ) باغلی تونس. دزی در ذیل قوامیس العرب (ج ۱ ص۱۰۱) این کلمه را در برابر لغت بورراش[1] فرانسه آورده و بورراش معنی گاو زبان، لسان الثور، بوغلص و بوغلس دارد.

باغ لیل و نهار. [غ لَ لُ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشاره به باری تعالی است. (ناظم الاطباء). ||کنایه از آفتاب عالمتاب است. (ناظم الاطباء).

باغلی ماراما. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که‌در ۱۸ هزارگزی باختر گنبد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن چادرنشین‌اند و تغییر مکان می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ مالان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مجنون. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان که‌در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر قوچان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۱۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ محمدآباد. [غ مُ حَمْ مَ] (اِخ) باغی بوده است به محمدآباد نزدیک شادیاخ نیشابور: بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۳۵۹). [بوالمظفر] باغی داشت در محمدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴).

باغ محمداحمد. [غ مُ حَمْ مَ اَ مَ] (اِخ) نام آبادیی بوده است از دسا کر خزاد جرد [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۶).

باغ محمد میرک. [غ مُ حَمْ مَ رَ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: باغ محمد میرک از مستحدثات امیر شمس‌الدین محمد فرزند امیر چقماق و در برابر باغ لالا واقع بوده... و آن باغ را از فرط صفا عشرتخانهٔ حور و غلمان میگفته‌اند. (از تاریخ یزد آیتی ص۲۲۴).

باغ محمودی. [غ مَ] (اِخ) نام باغی به غزنین که در زمان سلاطین غزنوی محل نشاط و شراب آنان بوده است: امیر... بکوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد... سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا بود و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹). روز سه‌شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۵۶). یازدهم جمادی‌الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است به غزنین مقام کرد و نیمهٔ این ماه بباغ محمودی رفت و اسبان به مرغزار فرستادند. (همان کتاب ص۳۵۶). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض شود.

باغ مختار. [غ مُ] (اِخ) نام باغی به هرات که‌در زمان حکومت تیموریان محل اقامت سلاطین بوده است: آن پادشاه پاک اعتقاد [بابر] در ۲۵ شعبان سنهٔ ستین و ثمانمائه... از

1 - Bourrache.

باغ سفید به باغ مختار تشریف برد. (حبیب‌السیر ج ۴ ص۵۶). و میرزا سلطان ابراهیم در باغ مختار نزول نمود. (همان کتاب ص ۶۶). [سلطان ابراهیم] صباح سه‌شنبه هفتم رجب نزدیک باغ مختار رسید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص۱۹۷).

باغ مراد. [غ مُ] (اِخ) نام باغی به هرات. (از غیاث اللغات) (آنندراج): روزی در باغ مراد، عبیدخان [ازبک] و سونجک محمد سلطان بزمی آراسته بصحبت مشغول بودند. (عالم آرای عباسی ص ۵۰).

جنات که هشت است دو چندان شود از ذوق
در فال گر آید صفت باغ مرادت.
درویش واله هروی (در صفت هرات از آنندراج).

باغ مرزبان. [غ مَ] (اِخ) نام آبادیی از وضیعه و طسق دوم رود ابان. (تاریخ قم ص۱۱۵).

باغ مرغزار. [غ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مزار. [غ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲ هزارگزی جنوب مالرو مسکون به کروک واقع است و ۶ تن سکنه دارد. مزارع کهورآباد و کنارستان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مشیز. [غ مَ] (اِخ) باغی بوده است به بردسیر کرمان. در سمط العلی از آن باغ نام برده است: در باغ مشیز حجاج سلطان را روزی در بارگاه ترکان خاتون شراب تمام دریافت... و رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان وزیری ص۱۵۶ شود.

باغ مصلی. [غ مُ صَ لْ لا] (اِخ) باغی بوده است به هرات: [بابر میرزا] ماه صیام [۸۶۰] ... عید کرده از باغ مصلی به باغ مختار خرامید. (روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص۱۸۵).

باغ مطر. [ ] (اِخ) یکی از دیههای الجبل (قم). (تاریخ قم ص۱۳۶).

باغ معد. [ ] (اِخ) نام آبادی از طسوج ساوه از طسوج جبل [قم] . (تاریخ قم ص۱۱۸).

باغ معدن. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور سوریان نزدیک راه عمومی بوانات به نی‌ریز واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ معروف. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرد رود بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۱۳ هزارگزی شمال مرکز اسکو و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به مراغه و دو هزارگزی خط آهن مراغه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۵۳ تن سکنه و آب آنجا از آجی چای و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ معیر. [غ مُ عَ یْ یِ] (اِخ) نام باغی در مغرب تهران میان سید نصرالدین و میدان محمدیه (اعدام) متعلق به خاندان معیرالممالک. (از مجلهٔ اطلاعات ماهانه، شمارهٔ ۹۸ ص۸). آنجا آب انباری و مدرسه‌ای نیز باین نام هست.

باغ مقاتل. [غ مُ تِ] (اِخ) نام آبادیی از طسوج لنجرود [قم] . (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ ملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۷هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب بوشهر بر کنار راه شوسهٔ شیراز به بندر بوشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و سبزیجات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ ملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۸ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد بر سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. این دهستان در بین دهستانهای قلعهٔ تل‌ابوالعباس، میدرود و رود زرد واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر میباشد. قراء مهم آن عبارتند از دم ولی، سرولی کوشک و کل تندرپائین. مرکز دهستان قصبهٔ باغ ملک است. آب مصرفی دهستان از چشمه و رود تأمین میگردد و محصول دهستان غلات و برنج است و شغل عمدهٔ مردان زراعت میباشد. راههای دهستان اتومبیل‌رو و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان باغ ملک و مرکز بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این قصبه در طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه در ۱۵۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز بر کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع است. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و در حدود ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب مصرفی آنجا از رودخانه زرد و چشمه شیرین تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و حبوبات و میوه. و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ زنگنه هستند. بخشداری جانکی گرمسیری در این قصبه است. معدن گچ و نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلوئیه شهرستان بهبهان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری لیده مرکز دهستان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جوال و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). خرابه‌های ساسانی قریهٔ منجنیق نزدیک دهات باغ ملک واقع است. (از جغرافیای غرب ایران ص۳۲۶).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی باختر بافت واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ملی. [غ مِلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نامی که به گردشگاههای عمومی مراکز شهرها که معمولاً توسط شهرداریها تأسیس و اداره میشود دهند. پارک شهر. تفرجگاههای عامه در شهر.

باغ ملی. [غ مِلْ لی] (اِخ) نام باغی که در

محل قدیم میدان مشق در مرکز تهران تأسیس یافت و گردشگاه عمومی بود. اما در سالهای اخیر آنرا برای ایجاد ساختمانهای شهربانی کل‌کشور و وزارت امورخارجه و موزهٔ ایران باستان و چند ساختمان دیگر تقسیم کردند و از صورت باغ خارج ساختند. هنوز سر در باغ مذکور که شبانگاهان در آنجا نقاره کوفته میشد باقی مانده است.

باغ موری. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز بر کنار راه مالرو کاغه به ازنا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ موریان. (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندر عباس و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی لار به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع باغ شیخ و باغ زمینه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مولائی. [غ ِ م َ] (اِخ) باغی بوده است بخارج یزد: آن باغ نیکو بود. مولانا شمس‌الدین ابی بکر رضی آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و بسیاری مردمان صالح زاهد آنجا مدفونند. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۳۶). و رجوع به جامع مفیدی ص۶۳۹ شود.

باغ مؤیدی. [غ ِ م ُ ءَی ْ ي] (اِخ) نام آبادی بوده است در نزدیک شهر کرمان که اکنون یکی از محلات شهر محسوب میشود و احتمالا منسوب به اتابک مؤیدالدین از کارگزاران سلاطین سلاجقهٔ کرمان است. و رجوع به فهرست اعلام تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی شود.

باغمة. [غ َ م َ] (اِ) صحبت با صدای نرم و ملایم. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

باغ مهتر علیشاه. [غ ِ م ِ ت َ ع َ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: باغی به غایت وسیع است و دو نهر آب در آن جاری است با درگاه عالی و طنبی بر بالای آن و در میان باغ صفه و پیشگاه و موضعی وسیع. (تاریخ یزد چ افشار ص۱۴۲).

اگرخواهی بهشت عدن و کوثر
گذاری‌کن دمی در باغ مهتر.
جعفری (مؤلف تاریخ یزد).

باغ مهر. [غ ِ م ِ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است.

باغ میان. [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۲ هزارگزی خاور نیر و ۴ هزار و پانصدگزی جنوب راه فرعی سریزد به نیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۶ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توت و کمی بادام و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ میدان. [غ ِ م َ] (اِخ) باغی بوده است به شیراز: مدفن شیخ غازی‌بن عبدالله در رباط او در باغچه‌ای که مشهور است به سه شنبه (الثلاثاء) نزد باغ میدان است. (از حاشیهٔ شدالازار چ قزوینی ص ۲۷۱).

باغ میدان. [غ ِ م َ] (اِخ) محلی بحدود سمرقند: در النگ قبله که در نواحی باغ میدان است نزول اجلال واقع شد و در آن حین جمعی کثیر از مردم رعیت و سپاهی از شهر بیرون آمده تا پل محمد حبیب که لشکرگاه پادشاه بود عنان باز نکشیدند... لاجرم اندک شکستی روی نمود، سمرقندیان سلطانعلی باباقلی را اسیر گرفته به قلعه بردند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۲۳۳).

باغ میراخور. [غ ِ خ ُ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

باغ میران. (اِخ) دهی است از دهستان طوق رود بخش نطنز شهرستان کاشان که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری نطنز و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ نطنز به اصفهان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و یکصدتن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت است. راه فرعی به شوسهٔ عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باغ میران. (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۶۶ هزارگزی باختر اصفهان متصل به راه عمومی واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ میربیک. [غ ِ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به هرسین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ ای تیوند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ میر علی‌داد. [ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مالرو میناب به رودان واقع است و ۴ تن سکنه دارد. مزرعهٔ باغ سیسی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ میری. (اِخ) دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه که در ۲۰ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به بافت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ میری لوشه. [ش َ / ش ِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دو شیخ و ۴ هزارگزی امر و پاریاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از دره لوشه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ میشه. [ش َ / ش ِ] (اِخ) نام محلی در تبریز که ظاهراً مردم این شهر بتحریک روسها و دربارهای طهران علیه عباس میرزا در واقعهٔ «میرفتاح» در آنجا تجمع کرده بودند. قائم مقام در مکتوبی مینویسد: امروز که ما در برابر سپاه مخالف [روس] نشسته‌ایم و مایملک خود را بی‌محافظ خارجی باعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان و بازار ببندند و سیدحمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را مرزویج در ملک روس و صفی‌خان در آستانهٔ همایون و دیگران در ملک روم بدهند. روی اهل تبریز سفیدا (از سبک‌شناسی ج ۳ ص۳۵۳).

باغن. [ ] (اِخ) نام آبادیی در خراسان قدیم در حدود سبزوار نزدیک دلقند. در تاریخ بیهق نام آن بدینسان آمده است: مولد او [مؤدب بیهقی] دیه باغن بوده است و دلقند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۲۰۱). الشیخ ابوبکر الربیع ... ازدیه باغن و دلقند بوده است. (همان کتاب ص۲۱۵).

باغناباد. [ ] (اِخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باغنابادی. [ ] (ص نسبی) منسوب به

باغناباد از قرای مرو. (معجم البلدان).
باغنابادی. [ ] (اِخ) ابوعمرو محمدبن عبدالعزیزبن محمد باغنابادی از زهاد بود. (از معجم البلدان).
باغ نار. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور لردگان و ۳ هزارگزی آب خرسان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و ارزن و تنباکو و بادام و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
باغ نارنجی. [رِ] (اِخ) دهی در دو فرسخ و نیم شمالی فهلیان [ممسنی] است. (از فارسنامهٔ ناصری).
باغ نارنجی. [رِ] (اِخ) دهی در نیم فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق ده پا گاه [فاسور فارس] است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۲۸).
باغ ناصری. [غِ صِ] (اِخ) باغی به کرمان که در سال ۱۲۷۱ هـ . ق. محمدحسن‌خان حاکم‌کرمان در سمت دروازهٔ ارگ آنرا احداث کرد. رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان، چ باستانی پاریزی ص۴۰۲ شود.
باغ ناظر. [ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۳۳ هزارگزی جنوب آخوره و ۱۴ هزارگزی جادهٔ کوهرنگ واقع است و ۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
باغ نایب. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌در ۱۱۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ نباتات. [غِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باغ نمونه که در آن انواع نباتات و رستنی‌ها برای مطالعات علمی و کشاورزی کاشته شود.
باغنج. [غَ] (اِ) انگور نیم‌رسیده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳). انگور نیم پخته. (ناظم الاطباء). باغج. (فرهنگ اوبهی). انگور نیم رس. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

چو نیک و بد همه از هم نشین بیاموزد
شود برفته سیه همچو یکدگر باغنج.
ابوالمعالی (از فرهنگ ضیاء).

باغ نجمیه. [غِ نَ می یَ] (اِخ) باغی بوده است در هشت فرسخی تبریز: مزاج امیر نجم‌الدین مسعود از نهج اعتدال انتقال نمود... امیر فاضل نصفت نهاد پس از وصول بباغ خوب نه (در چ خیام خوبانه) که به نجمیه اشتهار یافته و در هشت فرسخی تبریز است روی به جنت المأوی نهاد. (حبیب‌السیر چ تهران ص۳۵۲).
باغند. [غَ] (اِ) باغنده. (برهان). پاغنده. (برهان). پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله‌کرده باشند. (برهان، ذیل باغنده) (ناظم الاطباء). رجوع به باغنده شود. گلوج. (در تداول مردم قزوین).
باغند. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای در خراسان قدیم که نام آن بدینسان در عالم‌آرای عباسی آمده است: غره شهر محرم از فرهادجرد سرجام سوار شده... بایلغار روانه گشتند و در راه فرهادخان و امراء که یک منزل از قلعهٔ باغند پس آمده بودند به موکب همایون پیوستند و الله ویردیخان و گنجعلی خان نیز اردوی خود را انداخته با جمعی که اسب ایلغار داشته‌اند ایلغار کرده در سر پل هرات رود به موکب همایون پیوستند. (عالم آرای عباسی ص ۵۷۰).
باغند. [غَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای واسط (الانساب سمعانی). تاج‌الاسلام آنرا از قرای واسط دانسته است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).
باغنده. [غَ دَ / دِ] (اِ) غلولهٔ پنبه. (غیاث اللغات). پنبهٔ زده باشد که گرد کرده پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پنبهٔ حلاجی شده آماده برای تابیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). پاغنده. غنده. گلغنده. گلغند. (جهانگیری). پنبهٔ حلاجی کرده‌که بجهت رستن گلوله کرده باشند. (انجمن آرای ناصری). گُلوج پنبه. (در تداول مردم قزوین). پنبهٔ پیچیده از زدن. (یادداشت مؤلف):

کردم‌اندر جهان چو پنبهٔ سرخ
هجر آن سینهٔ چو باغنده. سوزنی.

سیخ: باغندهٔ پیچیده از پنبهٔ زده شده. توشیع: باغنده ساختن پنبه را بعد از زدن. تعمیت: باغنده ساختن پشم را بهر رشتن. قِرنِس: جای باغندهٔ پنبه زنان. (منتهی الارب).
باغندی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به باغند از قرای واسط. (از الانساب سمعانی) (معجم البلدان).
باغندی. [غَ] (اِخ) ابوبکر احمد[1] بن محمدبن سلیمان‌بن الحرث‌بن عبدالرحمن الازدی واسطی معروف به ابن باغندی. از حفاظ و حدیث شناسان بود. مدتی در بغداد سکونت داشت. او در ذی‌الحجة سال ۳۱۳ هـ . ق. درگذشت.[2] (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱) (معجم البلدان). و رجوع به فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ شود.
باغندی. [غَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سلیمان باغندی. از روات بود. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱). او از شعیب‌بن ایوب صریفینی روایت کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص۳۲۴ شود.
باغ نرگس. [نَ گِ] (اِخ) قریه‌ای است [در] ده فرسنگی میانه شمال و مغرب ده بارز [رودان احمدی]. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مالرو میناب به گلاشکرد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ نسترن. [غِ نَ تَ رَ] (اِخ) یکی از باغهای مغرب چهارباغ اصفهان که مادی نیاصرم از میان آن میگذشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج۳ ص ۲۰۵).
باغ نسیم. [غِ نَ] (اِخ) باغی است در کشمیر. (غیاث اللغات) (آنندراج):

هر که گردید رفیقم بره باغ نسیم
گردسررشته مرا همچو صبا در کشمیر.
ملاطغرا (از آنندراج).

باغ نشاط. [غِ نَ] (اِخ) باغی به کرمان که در زمان قاجاریه مرکز حکام بوده است. رجوع به حواشی تاریخ کرمان وزیری ص۴۴۷ و ۴۴۹ شود.
باغ نصریه. [غِ نَ ری یَ] (اِخ) باغی است به تبریز از مستحدثات ابوالنصر حسن بیک بن علی بیک سر سلسلهٔ آق قویونلو: [حسن بیک] در شب عیدفطر سنهٔ ۸۸۲ هـ . ق. در تبریز وفات یافته و در باغ نصریه که از منشآت او بود مدفون شد. (حاشیهٔ تاریخ کرمان ص ۲۵۹). [حسن بیک] در باغ نصریه که‌از مستحدثات اوست مدفون شد. (جهان آرای قزوینی نسخهٔ خطی). و رجوع به لب‌التواریخ چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص۲۲۱ شود.
باغ نصیر. [غِ نَ] (اِخ) نام باغی است در تفت. (آنندراج). و رجوع به باغ عبدالباقی شود.
باغ نظر. [غِ نَ ظَ] (اِخ) باغی است در

---

۱ - الانساب: محمدبن محمدبن...
۲ - در معجم البلدان: سال ۳۱۲ هجری.

صفاهان که دریاچه‌ای کلان دارد:
دیده از سیل سرشکم رشک صد دریاچه شد
تا برخسار توای باغ نظر افتاده است.[۱]
محسن تأثیر (از آنندراج).

باغ نظر. [غ نَ ظَ] (اِخ) باغی بوده است در کازرون و ظاهراً منسوب به میرزا حسینقلی میربها فرمانفرماست. (از مقالهٔ مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص ۵۰).

باغ نظر. [غ نَ ظَ] (اِخ) باغی است در شیراز که فعلاً محل موزهٔ پارس شیراز است و از یادگارهای کریم‌خان زند (۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ هـ. ق.)بشمار میرود و حدود ۱۶ هزارگز مربع مساحت دارد. بنای معروف به کلاه فرنگی که مقبرهٔ مرحوم وکیل بوده است در میان باغ قدیم و در محوطهٔ شمالی باغ فعلی قرار دارد. باغ مذکور زمان حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس کم و بیش تغییر یافت و در سال ۱۳۲۴ هـ.ش. هم قسمتی از آن جزء خیابان زند شد. (از مقالهٔ مصطفوی، در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص۱۳).

باغ نظر. [غ نَ ظَ] (اِخ) باغی در قندهار که متعلق به علیمردان‌خان پسر گنجعلی خان حاکم زمان صفوی این شهر بوده است و مجمع‌التواریخ از آن نام برده است. رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان وزیری، ص۲۸۶ شود.

باغ نظر. [غ نَ ظَ] (اِخ) باغی در کرمان. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). باغی به کرمان که نظرعلی‌خان زند حاکم زمان زندیه در کرمان بنا کرد و بروایت ناسخ التواریخ در زمان شجاع السلطنه (دورهٔ قاجاریه) مرکز حکومت شهر بوده است. رجوع به تاریخ کرمان وزیری ص۳۲۹ و ۳۵۹ و ۴۷۹ شود.

باغ نظرگاه. [غ نَ ظَ] (اِخ) از باغها و قصور دلگشای سلطنتی هرات است. (حاشیهٔ روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ص۳۴۷): حضرت اعلی [سلطان حسین بایقرا] به باغ نظرگاه نزول اجلال فرموده بعد از هفته‌ای از باغ نظرگاه به مرغزار بشرتو و نواحی پل سالار نهضت فرمود. (روضات‌الجنات ص۳۴۷). خاقان منصور [سلطان حسین بایقرا] بطرف دارالسلطنهٔ هرات نهضت فرمود و بتاریخ یازدهم ذی‌الحجهٔ مذکور بباغ نظرگاه نزول فرمود. (حبیب‌السیر ج ۴ ص۱۴۵).

باغ نقش. [غ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باغ تصویر که بر پارچه و کاغذ و مانند آن سازند. (آنندراج). نقش قالی و پرده و امثال آن از گل و بوته و نظایرش.

باغ نقش جهان. [غ نَ شِ جَ] (اِخ) باغی بزرگ و معروف بوده است در اصفهان که در ملکیت شاه طهماسب صفوی بود و بعدها محل احداث عمارات متعدد سلطنتی و از آنجمله عمارت عالی‌قاپوی اصفهان گردید. (از مقالهٔ مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شماره ۸۰ ص ۲۰).

باغ نگارستان. [غ نِ رِ] (اِخ) باغی بوده است در تهران از مستحدثات فتحعلیشاه قاجار. قتل میرزا ابوالقاسم قائم مقام بدستور محمدشاه قاجار در این باغ صورت گرفته است. قسمتی از این باغ که در شمال تهران و محدود است از مغرب به خیابان صفی علیشاه و از مشرق به خیابان دروازه شمیران و از جنوب به میدان بهارستان و از شمال بخیابان آتشکده (علائی) محل سابق دانشکدهٔ ادبیات است و در قسمت جنوب غربی آن ساختمان سازمان برنامه قرار دارد: حضرت اقدس ظل اللهی باحضار قایم مقام فرمان راند و چون ایام حرکت به ییلاقات بود و حضرت اعلی در باغ نگارستان قریب به دروازه دولت طهران متوقف و قایم مقام در عمارت باغ لاله‌زار تحویل داشت، بر حسب امراعلی در بوک و مگر و خوف و رجا از باغ بیرون آمده قصد ورود نگارستان نمود... تا بحوالی درب باغ نگارستان در رسید، و از مرکب جلال پیاده شد و باممدودی از خواص بباغ رفت... حاضران گفتند که چون حضور جناب وزارت مآب به تطویل کشید حضرت شهریاری بخلوت اندرونی توجه فرموده‌اند ساعتی آسوده شوید تا مراجعت فرمایند، خدمتش لختی نشست و انتظار همی برد و چون آثار نومیدی استنباط شد رجعت خواست و رخصت نیافت و برآشفت و سخنان سست گفت... اسماعیل‌خان قراجه داغی که سرهنگ فراشان زحمت‌کش و دژخیمان مردم کش بود او را به سردابه برده پیغام اجل به گوش آن میراجل فروخواند و آن سید نجیب اریب ادیب خاموش فروماند. (روضةالصفای ناصری جلد دهم).

باغ نمک. [نَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۰ هزارگزی خاور مرکز بخش بر کنار راه فرعی دستجرد به اراک در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۸۷ سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و باغات و شغل مردمش زراعت است. ساکنین آن از طایفهٔ مافی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ نو. [غ نَ] (اِخ) نام قبرستانی به شیراز. (یادداشت مؤلف). این محل یکی از محلات قدیم شیراز بوده و از عهد کریمخان زند بجزو محلهٔ بالا کفت شیراز شده است. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۴۶). بسیاری از معاریف شیراز منسوب باین محله بوده‌اند و یا قبر آنان در آنجاست. درشد الازار نام باغ نو در چند جا چنین آمده است: قبر او [ابن‌الهراس] در صحن رباط خودش در محلهٔ باغ نو پشت مدرسهٔ نصیریه واقع است. (ازشدالازار ص ۲۶۶). قبر او [شیخ محمدبن ابوالفوارس] در محلهٔ باغ نو بین بازار و مقبره واقع است. (ازشدالازار ص ۲۶۸). او [شیخ احمدبن‌عبدالله] در سال ۶۸۳ هـ.ق.به مرتبهٔ یقین رسید و در کنار مقبرهٔ منذربن قیس نزدیک دروازه باغ جدید (باغ نو) دفن شد. (شدالازار ص۲۶۹). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۵۱ و هم چنین باغ‌الجدید شود.

باغ نو. [غ نَ] (اِخ) باغی به هرات بود و در حبیب‌السیر نام آن بدینسان آمده است: سلطان بدیع‌الزمان میرزا بظاهر دارالسلطنهٔ هرات شتافته آن شب در باغ نو منزل گزید. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۷۶). روز جمعه هشتم محرم سنهٔ ثلث عشر و تسعمائه که بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین گورکان از صولت محمدخان دارالسلطنهٔ هراة را وداع کردند، آن یک از باغ نو و این یک از شهر. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۹۰).

باغ نو. [غ نَ] (اِخ) باغی به سمرقند بود که بایسنقر میرزا در آنجا بارعام میداد. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۲۳).

باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی آسپاس به کازرود و ده بید در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ اوجان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعهٔ پائین بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در ۵۸ هزارگزی جنوب فیروزآباد بر کنار راه عمومی هنگام به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و خرما و تنباکو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی‌زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

۱ - شاهد آنندراج بر باغ نظر اصفهان منطبق نمی‌شود بلکه در این شاهد، باغ نظر معنی عام دارد نه خاص چه شاعر معشوق یا رخسار وی را بباغ نظر تشبیه کرده است، باغی ظاهراً جایگاه گردش و تفریح و آکنده از گل و ریاحین.

ج ۷).
باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۳ هزارگزی خاور اردکان بر کنار راه فرعی پل‌خان به خانی من در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ کر تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان افروز بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قیر و ۸۳ هزارگزی باختر راه عمومی کارزین به خنج در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۹۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و لیمو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در یکهزارگزی جنوب باختری نیشابور و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
باغ نو. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی شمال باختر تربت‌جام بر سر راه مالرو عمومی تربت‌جام بـه فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
باغنه. [غ نَ] (اِخ)[1] شهری است در نزدیکیهای دورقة که در دشتی وسیع و حاصلخیز قرار گرفته است. (از حلل السندسیه ج ۲ ص۹۴).
باغ نی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان کرمانشاه که در یک هزارگزی شمال شهر کرمانشاه بر کنار شوسهٔ کرمانشاه به طاق بستان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و فاضلاب شهر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و سبزیها و حبوب و صیفی و چغندرقند و شغل مردمش زراعت است. عده‌ای از ساکنان نیز کارگر کارگاه‌های نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
باغو. (اِخ) از امرای مغول که به سیستان لشکر کشیده است: آمدن امراء کبار باغو و ارس نویین با دوازده هزار سوار و ملک شمس الدین کرت با جملگی لشکر غور و خراسان و اسفزار و فراه و غیره [۶۶۳ هـ.ق.] (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۴۰۰).
باغو. (اِخ) نام رودی است در گرگان: بر طبق شرحی که یوشین نوشته است نهرها و رودخانه‌های ذیل وارد خلیج استرآباد میشوند: قرەسو، باغو یا سیاه‌چو،... دو رودخانه که نسبةً بزرگترند یکی قره‌سو و دیگری باغو است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۹۷).
باغو. (اِخ) از دیه‌های ازان است. (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۶۸). دهی است از دهستان ازان بخش بندرگز شهرستان گرگان که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری بندر گز و شمال راه شوسهٔ گرگان به بهشهر در دامنهٔ جنگل واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و پنبه و صیفی و کنجد و شغل مردمش زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
باغو. (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی خاور راه شوسه کرمان به بندر عباس، در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغو. (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری حاجی آباد و ۹ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به فارغان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغو.[2] (اِخ) از شهرهای اسپانیا. و رجوع به باغه شود. نسبت بدان بیغی است.
باغوان. (اِ مرکب)[3] باغبان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). صورتی از کلمهٔ باغبان.
باغوئیه. [یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغوئیه. [یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزاء بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت بساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغوئیه. [یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و یکهزارگزی خاور راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغوئیه. [یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باغ و برزن. [غُ بَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسخی مرو. (معجم البلدان). و رجوع به باغ شود.
باغوت. (اِ) عیدی مر ترسایان را. (ناظم الاطباء). همان باغوث است که بمعنای استسقا بود. (ناظم الاطباء). همان باعوث است. (منتهی الارب). اعجمی معرب است و آن عید نصاری است. (المعرب جوالیقی ص۵۷). در حاشیهٔ المعرب آمده که صحیح آن باعوث است. (همان کتاب حاشیهٔ همان صفحه). و رجوع به باعوث شود.
باغوت. (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
باغوث. (اِ) صورت غلطی از باعوث است. (از نشوءاللغة ص۶۹). رجوع به باعوث شود.
باغوجه. [جَ / جِ] (اِ) نوعی حشره. گوژخار. کاغنة. مگسک. عروسک. واغنة. ذروح (واحدِ ذراریح). باغوچه. و رجوع به هر یک از این کلمه‌ها شود.
باغوچه. [چَ / چِ] (اِ) حشره‌ای است که به ترکی کله بک گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱). کاغنه. عروسک. مگسک. ذُروح. (یادداشت مؤلف). و جمع آن ذراریح. (از زمخشری). رجوع به مترادفات کلمه و نیز رجوع به باغوجه شود.
باغوچه ملاحسین. [چَ مُلْ لا حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مشهد و یکهزارگزی کنار کشف

---

1 - Bagiena.   2 - Priego.

۳ - مرکب از باغ + وان (مبدل بان) پسوند حراست.

رود در جـلگه واقـع است. نـاحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۵ تن سکـنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غـلات و شـغل مـردمش زراعت و مـالداری و راهش مـالرو است. (ازفـرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ وحش. [غ وَ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) باغ وحوش[1] جائی خاص نگـهداری دام و دد و پرندگان و خزندگان بحری و بری و ماهیان. جایی که جـانوران وحشـی را بـرای تماشا یـا مطالعه در احـوال و اعـمال آنـان نگهداری کنند و چـون مـعمولا آن جـایگاه صورت باغ دارد لذا بـه بـاغ وحش شـهرت گرفته است. محوطهٔ وسیع کـه صـورت بـاغ دارد و در آن باغ، وحش و طیر زنـده کـه از قاره‌های مختلف عالم آرند نگاهداری شـود. پارک یا محوطه‌ای محدود که در آن حیوانات برای نمایش نگاهداری مـی‌شوند و مـعمولاً بـرای هـر یک بـه فـراخـور وضـع طـبیعی زندگیشان تا حدود امکان زیستگاهی مناسب تعبیه شده است. باغهای وحش در شـهرهای بزرگ دنیا به منزلهٔ مراکزی تحقیقی و عـلمی بشمار می‌آید. معمولا قـفسهای حـیوانـات درنده از میله‌های آهن محکم سـاخته میشود و گـاه نـیز در اطـراف مـحوطهٔ زنـدگی ایـن حیوانـات اسـتخرها و دریـاچه‌های عـمیق میسازند که تماشا گران از حـملات احـتمالی مصون باشند. ساختن باغ وحش و نگهداری وحوش بصورتهای گونا گون از قدیم الایام در بسیاری از ممالک معمول بوده است. معمولا بدستور دربارهای سـلاطین قـدیم یـونانی و رومی انواعی از حیوانات وحشی گردآوری و نگاهداری میشد که برای استفادهٔ دانشـمندان یا مشغول ساختن مردم مورد اسـتفاده قـرار میگرفت. اسکندر بزرگ هنگامی که در بابل بود، نمونه‌هایی متعدد از حیوانـات آسـیایی گـرد آورد و بـه یـونان انـتقال داد و هـمین مجموعه بود که ارسطو را در تـنظیم «تـاریخ طبیعی» یـاری فـراوان کـرد. در رم مـعمولا اغنیاء هر کدام به تناسب وضع مادی خود از این انواع تعدادی داشتند و از همین جا بود که نـمایشهای مـیان حـیوانـات وحـشی و گلادیاتورها (اسرا و بردگان) به مرحلهٔ ظهور میرسید و منشأ نمایشهای سیرکی نیز از همین جاست. در فرانسه نیز، پس از قرون وسـطی در دسـتگاه امـراء و پـادشاهان چـنین مجموعه‌هایی میتوان یـافت کـه نـمونهٔ آن متعلق به فرانسوای اول بـود و در سـنت پـل قرار داشت. چندی بـعد در ورسـای بـوسیلهٔ لویی ۱۴ تشکیل باغ وحش سلطنتی صورت گرفت که تا زمان انقلاب بـر جـای بـود. بـه پیشنهاد برناردن دوسن پیر در ۱۷۹۲ م.، باغ عمومی نباتات بصورت موزه درآمد و چندی بعد علاوه بر حیوانات باغ ورسای، حیوانات باغهای خصوصی و مجموعه‌های اشـخاص نیز باین باغ عمومی سپرده شد. امروز در همهٔ پـایتخت‌های اروپـا بـاغهای وحش بـزرگ وجود دارد. در کشورهای اسلامی نیز استفادهٔ از چنین مجموعه‌هایی سابقه دارد. جـرجـی زیدان آرد: از سرگرمیهای خلفاء گردآوری و نگاهداری حیواناتی امثال شیر و ببر و فـیل بود که از وسایل شکوه دربار بشمار میرفت. نخستین کسی که در خاندان عـباسیان بـدین امر (نگاهداری حیوانات) اهتمام کرد، منصور بود کـه فـیل فـراوان نگـاهداشـت و هـارون الرشید شیر و ببر و انـواع سگـها و مـیمونها گردآوری کرد، چنانکه گویند ام جعفر هـمسر هارون‌الرشـید مـیمونی داشت کـه سـی تـن خـدمتگزار خـدمت او را بـعهده داشـتند و همچون مردم عادی بر او لباس میپوشاندند و شمشیر بر کمرش میـبستند و چـون بـر اسب سوار میشد در رکـابش راه میرفتند و حـتی وقـتی نـزد او مـی‌آمدند ابـتدا دست او را میبوسیدند! وقتی یزیدبن مرثد نـزد ام جـعفر رفت تا او را سلام گوید، ام جعفر باو گفت که دست میمون را ببوسد و این کار بـر او گـران آمد و شمشیر بر کشید و میمون را بدونیم کرد. قصه به هارون‌الرشید برداشـتند و او از یـزید بازخواست کرد. یـزید در پـاسخ گـفت «ای خلیفه، من مأمور خدمت امیرالمؤمنین هـستم نه خدمتگزار میمونها» و هـرون‌الرشـید از او درگذشت. وقتیکه مهتدی بخلافت رسید بنابر زهـد وورع جـبلی خـود دسـتور داد هـمهٔ حیوانات و درندگان را که در دستگاه خلافت بودند بکشند و سگها را برانند، اما این منع نیز چندان نپاید و پس از او کار بجایی رسید که بعض حیوانات را در دیوانخانهٔ خلافت نیز راه دادنـد. عـضدالدوله هـنگامیکه بـر تـخت می‌نشست شیران و فیلها را در زنجیر بحضور او می‌آوردند و این کار را بـمنظور شکـوه و ایجاد رعب در دل مردم انجام میداد. شـهید امـیراحـمدبن اسـماعیل دومـین از امـرای سامانی نیز همه وقت شیری بنگهبانی بـر در خیمه و سرای بسـته داشت. در سایر ممـالک اسلامی نیز چنین بود، خمارویةبن احـمدبن طولون، باغ مخصوصی جهت درندگان داشت و در هر گوشهٔ آن قفس و خانهٔ خاصی جهت هر حیوان ساخته بودند و خدمتگر هر حیوان از سقف قفس آب و غذایش میداد و جایش را تنظیف میکرد. از جملهٔ این حیوانات شـیری درنده بود که زریق نام داشت و به خـمارویهٔ انس گرفته بود و حتی هنگام ناهار با او غـذا میخورد و پشت سر هم جوجه‌ها و بـره‌ها را بدهان فرو میبرد. و چون خـمارویه بـخواب میرفت این حیوان ازو پاسبانی میکرد. بپاس این خـدمات طـوقی از طـلا بگـردن زریـق آویخته بودند و هیچکـس نمیتوانسـت هـنگام خواب به خمارویه نـزدیک شـود. از جـمله وزرای دربـار مـصر، جـعفربن خـنزابـه بـه حشرات و حیواناتی امثال افـعی و عـقرب و انواع مارها و هزارپـایان عـلاقه داشت و در خانهٔ خود، اطاقهایی خاص نگـاهداری ایـن حشرات ساخته بود، و هر کس در مصر چنین حیواناتی بدرگاه او می‌آورد پـاداش فـراوان مـی‌یافت. عـزیز خـلیفهٔ فـاطمی مـصر مجموعه‌ای از این حیوانات داشت. که نـظیر آن کمتر دیده شده بود، از آنجمله حیوانی بود که از صعید برای او آورده بودند و آنرا عـنقا میخواند، این حیوان غـبغب و ریش داشت و برنگهای گونا گون بود. خلیفه ناصر اموی در شهر «زهراء» باغهای خاصی جهت حیوانات وحشی و مرغان ترتیب داده بود. علاوه بر این صـید مـاهی و کـبوتربازی نـیز از جـملهٔ مشغولیات دیگر خـلفا بـوده است. در ایـران نخـستین بـاغ وحش بسبک جـدید در زمـان ناصرالدیـن شـاه قـاجار تـرتیب داده شـد و جایگاه آن باغ لاله‌زار بوده است، باغی که در محل خیابان لاله‌زار فعلی تهران قـرار داشـته است. بعدها این باغ به فرح‌آباد منتقل و مرکز باغ وحش سـلطنتی محسـوب گردید.

باغ وحوش. [غ وُ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) باغ وحش. رجوع به باغ وحش شود.

باغ وحوش. [وُ] (اِخ) دهـــی است از دهـستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹ هـزارگـزی جـنوب بـاختر فلاورجان بر کـنار راه شهر کـرد بـاصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۷۲ تن سکـنه، آب آنجا از قنات و زاینده رود تأمین میشود. مـحصول عمدهٔ آن غلات و برنج و عدس و صیفی کاری و سر درختـی و آلوچـه و سـیب و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گـله‌داری و صـنایع دستی زنان کرباس بـافی است و راه فـرعی دارد. راه فرعی جوزدان و حسن‌آباد از ایـن آبادی جدا میشود و راه شهرهای جـوزدان و سلطان‌آباد از مزارع آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغو داده. [ ] (اِخ) (دژ...) نـام آبـادی و قلعه‌ای در حدود ابیورد در شمال خـراسـان. این قلعه سه ماه در برابر سـپاهیان نـادرشاه افشار مقاومت کرد. (از نـادرنامهٔ قـدوسی

---

۱ - Ménagerie. امـا در زبـانهای اروپـائی معمولاً به باغ وحش Zoo گـویند و آن تـداولی است از Zoological garden و ریشهٔ کلمه از یونانی Zōin بمعنی حیوان است.

ص۶۸).
باغ و راغ. [غُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) به باغستانها و دشتهای سبز و خرم اطلاق شود. باغستان و چمنزار:
بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری
که باغ و راغ وکوه و دشت پرماهست و پر شعری.
منوچهری.
مگر دیدمباشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ.
سعدی (بوستان).
و رجوع به هر یک از این دو کلمه شود.
باغ وردانروز. [غ وَ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: در برابر آن باغ [باغ طفاشاهی]، باغ وردانروز است که اتابک وردانروزبن عزالدین لنگر ساخته و بسیار چمنهای گل دارد... و در اندرون آب تفت جاری است. (تاریخ جعفری یزد چ افشار ص۱۴۴).
باغ وزیر. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۷هزارگزی باختر شبستر و ۴هزارگزی شوسه و راه‌آهن مرند به تبریز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
باغ وزیر. [غ وَ] (اِخ) باغی بوده است در اول حدغور از جانب هرات: منزل نخستین باشان بود و دیگر خیسار ودیگر بریان[1] و آنجا دو روز ببود تا لشکر بتمامی در رسید پس از آنجا به پاررفت و دو روز ببود و از آنجا به چشت رفت و از آنجا بباغ وزیر، بیرون. و آن رباط اول حدغور است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰ و چ غنی و فیاض ص۱۱۵).
باغوس. (اِخ) در عهد جالینوس مقدم طبیبان بوده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
باغ وسیع. [غ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جنةالمأوی است. (از برهان قاطع). بهشت برین را گویند. (هفت قلزم).
باغوش. (اِ) سر به آب فرو بردن. غوطه زدن. (شمس‌اللغات). چیزی را به آب فرو بردن. سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). امّا ظاهراً باغوش مصحف ناغوش است. رجوع به کلمهٔ ناغوش شود. ||چیزی به آب فرورفته و غوطه‌خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به ناغوش شود.
باغوش خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) صاحب انجمن آرا و به تبع او صاحب آنندراج آرد: در آب غوطه خوردن و هر قدر در زیر آب بماند گویند باغوش خورد و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:
در این آب باغوش خوردن رواست
که یک تیر بالا بود آب راست. ؟
اما صحیح کلمه ناغوش و در شاهنامه (بحکایت فهرست ولف) نیز ناغوش آمده و ناغوش خوردن درست است. رجوع به ناغوش و رجوع به لغت فرس اسدی و شعر شاهد آن از لبیبی شود.
باغون. (اِخ) شهری از نواحی بوشنج (پوشنگ) هرات که گفته شده در سال ۳۱ هـ.ق. مسلمانان آنجا را عنوةً فتح کردند. (از تاج العروس) (معجم البلدان). شهری است از مضافات فوشنج در خاک هرات و در کتاب فتوح المسلمین نوشته‌اند این شهر را در سال ۳۱ هـ.ق. مسلمانان به غلبه فتح کردند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۱). شهری است تابع فوشنج. (مراصد الاطلاع).
باغون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر مشهد و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
باغویه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان عمادی بخش لنگه شهرستان لار که در ۱۴۸ هزارگزی شمال باختر لنگه در دامنهٔ شمالی ارتفاعات چیرو در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه و باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
باغة. [غَ] (ع اِ) فلس. (دزی). پولک. قشر. غلاف و کاسهٔ هر چیز. (فرهنگ نفیسی).
باغة. [غَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری به اندلس از استان اِلبیرة. در آب این شهر خاصیت عجیبی است، چه در طول جویهایی که از آن میگذرد تولید رسوب و سنگ میکند. در آنجا زعفران بخوبی بعمل می‌آید و بنواحی دیگر حمل میشود. بین باغه و قرطبه قریب پنجاه میل فاصله است. عبدالرحمن‌بن احمدبن ابی‌المطرف قاضی جماعت در قرطبه از آن شهر است که بامر هشام‌بن الحکم در سال ۴۰۲ هـ.ق. قاضی آن شهر شد. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود. باغه شهرکی است زیبا بعلت فراوانی آب، رودخانه‌ای از وسط آن میگذرد و باغستانها و بوستانهای فراوان دارد و در جهت شرقی آن قلعهٔ قبذاق قرار دارد. نام شهر باغه در قدیم ایباغنوم[2] بوده است و اعراب آنرا باغوو باغه خواندند و مردم اسپانیا پریغو[3] گویند و بلهجهٔ عامه بیغه نیز خوانند و از توابع غرناطه است. در حدود این شهر معادن سنگهای مرمر گرانبهای خوشرنگ فراوان است. رجوع به الحلل السندسیه ص۱۳۰ و ۱۸۹ و ۲۳۲ و همچنین رجوع به باغنه شود.
باغهای معلق. [یِ مُ عَ لْ لَ] (اِخ) حدائق معلقه. نام باغهایی که بخت‌النصر پادشاه معروف بابل برای زن خود آمی‌تیس دختر هووخشتر شاه ماد ساخت. (ایران باستان ج ۲ ص۱۵۸۸). و آن یکی از عجایب سبعهٔ عالم محسوب است. رجوع به بابل و همچنین رجوع به حدائق معلقه شود.
باغ هزارجریب. [غ هَ جَ] (اِخ) از باغهای معروف عصر صفوی متصل به چهارباغ اصفهان که در حدود یک میلیون گز مربع مساحت داشت و در چهار گوشهٔ آن چهار برج بنا شده بود. این باغ از دوازده طبقه مشرف بیکدیگر تشکیل میشد و دارای خیابانها و نهرهای متعدد بود. در وسط طبقهٔ ششم آن قصر هزار جریب که سه طبقه و مرتفع بود سر بآسمان میکشید. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۷).
باغ هزاردرخت. [غ هَ دِ رَ] (اِخ) باغی بوده است در غزنین ساختهٔ سلطان محمود والحال مفقود است. (شمس‌اللغات) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی).
باغ هشت در. [غ هَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بهشت. ||کنایه از قالب انسان. (آنندراج).
باغ هفت تن. [غ هَ تَ] (اِخ) باغ و عمارت هفت تن در شیراز واقع است که در زمان سلطنت کریم‌خان ساخته شده و از ابنیهٔ تاریخی ایران بشمار میرود. رجوع به هفت تن شود.
باغ هفت‌حوض. [غ هَ حَ] (اِخ) باغی بوده است به طهران که میرزا حسین‌خان صدراصفهانی وزیر اعظم فتحعلیشاه در محلی که فعلا بازار گلوبندک است ساخت. گویند روزی فتحعلیشاه عازم دیدن آن باغ شد و اتفاقاً آن سال بواسطهٔ نیامدن باران آب بسیار نایاب بود. صدراعظم دهها سقا استخدام کرد تا از کاریزها و آب انبارهای

1 - صحیح: بزیان. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض و چ ادیب).
2 - Epagnumm.
3 - Priego.

دور و نزدیک شهر آب بیاورند و هفت حوض را پر کنند. هنگامیکه شاه در باغ مهمان بود ناگاه خبر رسید که شهر برهم خورده است زیرا به میرزا مسیح تهرانی مجتهد تهران اطلاع دادند که تمام آب انبارها را برای این کار خالی کرده‌اند و مردم جهت وضو هم آب ندارند؛ و خیال حملهٔ بباغ هفت‌حوض دارند، میرزا مسیح حکم داده که آبهای غصبی را به آب انبارها برگردانند، در نتیجه عده‌ای تفنگچی اطراف باغ را محاصره کردند و مردم را متفرق ساختند اما بساط مهمانی بهم خورد و صدراعظم قسمتی از آن باغ را به مسجد مبدل ساخت و هفت حوض را هم پر کرد. (از مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۹۸ ص ۷).

باغ هلالی. [غ هِ] (اِخ) باغی بوده است در کرمان. در جامع‌التواریخ حسنی از این باغ نام برده شده و گوید که دولتشاه (حاکم شاه شجاع در کرمان) در باغ هلالی، درپای غار مجرمان (؟) مواضعه کرد... رجوع به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۱۱ شود.

باغ هنر. [غِ هُ] (اِخ) از دیه‌های جهرم فارس. و رجوع به صادق‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ هوتک. (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شهداد بر سر راه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده: آن غلات و خرما و حنا و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغی. (ع ص) راغب. (تاج العروس). از مصدر بُغیٰ و بُغیَه. (اقرب الموارد). طالب. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ج، بُغاة و بُغیان: و خرجوا بغیانا لضوالهم: ای طلابالها. (از اقرب الموارد). جوینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خواهنده. ||(از مصدر بَغی) نافرمان. (ناظم الاطباء). عاصی بر خداوند و مردم. (از اقرب الموارد). ج، بُغاة و بُغیان، از اطاعت بیرون شونده. (آنندراج). سرباز زده. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). بی‌فرمان. (غیاث اللغات):

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت.

مسعود سعد.

تاکه نور چرخ گردد سایه سوز
شب ز سایهٔ تست‌ای باغی روز.

مولوی (مثنوی).

— اسب باغی در راه رفتن؛ اسب تندرو بانشاط. و خلیل بر خلاف صاحب لسان‌العرب گفته است: فرس باغ گفته نمیشود. ||در تداول فقه، آنکه بر امام بدر آید. (ابوالفتوح رازی). آنکه بر امام علیه‌السلام خروج میکند. قتل باغی در صورت امر امام لازم است. (یادداشت مؤلف). ||ظالم. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ستمکار. ستمگر. فزونی‌طلب. فزونی‌خواه:

روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی.

نظامی (هفت‌پیکر).

و رجوع به باغ و باغیه و بغی شود. ||(نف) زنا کار. (منتهی الارب): و اذا احضر الرجل منهم [من اهل الصین و الهند] امرأة فبغت فعلیها و علی الباغی بها القتل. (اخبار الصین و الهند ص ۲۴ س ۶).

آتش شهوت نسوزد اهل دین
باغیان را برده تا قعر زمین. مولوی.

باغی. (ص نسبی) منسوب به باغ. متعلق بباغ که در باغ باشد. غیر صحرائی:

بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد
خوبتر از بارید خوبتر از بامشاد. منوچهری.

||(اِ) عمارتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

باغی. (ص نسبی) (اِخ) منسوب به باغ از دهات مرو. (از الانساب سمعانی).

باغی. (اِخ) اسماعیل باغی از روات و از مردم باغ است از دهات مرو، و از فضل‌بن موسی روایت دارد. (از معجم البلدان).

باغی. (اِخ) نام سرهنگی از عیاران و پیروان مقنع: امیر بخارا حسین‌بن معاذ بود و از مهتران پیروان مقنع مردی بود از مردم بخارا نام او حکیم احمد و باوی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی حشری[1] و دوم باغی و این هر دو از کوشک فضیل بودند... و این هر سه مرد مبارز بودند و عیار و دونده و طرار. (تاریخ بخارا ص ۸۰). و کردک بنزدیک مقنع رفت و باغی که هم از ایشان بود در جنگ کشته شد و جبرئیل سرهای ایشان را به سغد برد. (همان کتاب ص ۸۴).

باغی. (اِخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی باختر برازجان و ۵ هزارگزی راه فرعی برازجان به ریگ واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغی. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور اسفراین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. اهالی آنجا در تابستان به کوه سارلی و سیاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغیادیش. (اِ) (بمعنی یاد و پرستش خدا) نام یکی از ماههای ایرانی بعهد باستان مطابق مهر ماه و تشرین اول و تقریباً اکتبر فرنگی. (از یادداشت مؤلف). سه ماه پائیز عبارت بود از: باغ یادیش، ادوک نیش، آثریادی. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۹ و ۱۴۹۸): از اهور مزد یاری طلبیدم، اهور مزد مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش، روز دهم، من با کمی از مردم این گئوماتای مغ را با کسانی که سر دستهٔ همراهان او بودند کشتم. (بند سیزدهم از کتیبهٔ بیستون داریوش بنقل ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۳).

باغیرت. [غَ / غ رَ] (ص مرکب) (با + غیرت) با نام و ننگ. بانگ و نام. غیور. باحمیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به غیرت شود.

باغ یری. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول عمده: آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغیسیانی. (اِخ) (صلاح‌الدین محمد...) از امرای دستگاه اتابک زنگی در حلب: پس از قتل اتابک زنگی، پسرش نورالدین محمود جای او را گرفت و بحلب شد و آنجا را بدست آورد. در این وقت دیوان زنگی را جمال‌الدین محمدبن علی و امیر حاجب صلاح‌الدین محمد الباغیسیانی اداره میکردند و هر دو در حفظ دولت او کوشیدند. (ذیل وقایع ۵۴۱ هـ.ق.). (الکامل ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۵۱). در تاریخ حلب آمده است: در موصل امیری بزرگ مقام معروف به جاولی و مستحفظ قلعهٔ موصل بود، او بفکر جهانگیری افتاد و بهاءالدین اباالحسن علی‌بن قاسم شهرزوری و صلاح‌الدین محمد الباغیسیانی را به بغداد فرستاد... (از تاریخ حلب ج ۱ ص ۵۱۲).

باغ یعقوب. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری تبریز در مسیر شوسهٔ تبریز بمیانه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای

---

۱ - ن‌ل: خشوی.

۹۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ یعلی. [ ] (اِخ) نـام دهـی است از طسوج جبل [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۸ و ۱۳۶).

باغیک. [ ] (اِخ) محلی در ۲۲۰ هزارگزی طهران میان ساقه و سوریان. و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مولف). ||نام ایستگاه شمارهٔ ۱۴ راه‌آهن جنوب است که پیشتر قاضی‌آباد نامیده میشد و بواسطهٔ نزدیکی آن به باغیک این نام پذیرفته شد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

باغیکان. (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو کروک به سبزواران واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغیگری. [گَ] (حامص مرکب) عصیان. بی‌فرمانی. (آنندراج):

گروهی ز عقل و سیاست بری
در آنجا زده کوس باغیگری.
ملاعبدالله هاتفی (ازآنندراج).

باغی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت بآستارا میان پر سر و امیر محله در ۸۳۰۰۰ گزی رشت.

باغین. (اِخ) از آبادیهای قدیم نزدیک شهر کرمان. مؤلف تاریخ کرمان آرد: عمروبن خلف (صفاری) از گواشیر حرکت کرده در باغین تلاقی فریقین (با ابوجعفر دیلمی) شد. (تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۶۹). غز از باغین در کنار نهر ماهان فرود آمد و صدهزار نفس را بانواع تعذیب و شکنجه هلاک کردند. (تاریخ سلاجقه لمحمدبن ابراهیم ص ۱۰۹). امیر حسین چوپانی بمدد اردوی امیرمحمد (مظفر) رسیده وارد قریهٔ باغین، هفت فرسنگی شهر شدند. (تاریخ کرمان ص۱۸). شاه (عباس) بعزم بازگشت از کرمان بیرون آمده ولی ناگاه برف و باران شروع شد، ناچار در محل باغین که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است توقف کرد. (زندگانی شاه‌عباس ج ۲ ص۳۷۹). محمود (غلزائی = غلجائی) باستقبال جنود دولتی اقبال کرد. در حوالی باغین که شش فرسنگی گواشیر است تقارب فئتین شد. (تاریخ کرمان ص۲۹۵) و رجوع به فهرست تاریخ کرمان شود. در تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف فلسفی این نام بصورت باقین ضبط شده است. در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: این دهستان در باختر بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال بکوه بادامان، از طرف جنوب بکوه خانه کوه، از خاور بحومهٔ شهر و از باختر بدهستان کبوترخان شهرستان رفسنجان. وضع طبیعی این دهستان جلگه و هوای آن سردسیر است. آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود، فقط قسمتی از اراضی باغین بوسیلهٔ رودخانهٔ چاری که از ارتفاعات شیرینک چهارطاق سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء قریةالعرب بدشت باغین منتهی میگردد، مشروب میشود. فصل طغیان آب رودخانهٔ مذکور اواخر زمستان و اوایل بهار است ولی اکثر سالها در تابستان آب ندارد. ارتفاعات دهستان در بخشهای مشیز و کویر شرح داده شده است. راه شوسهٔ کرمان بتهران از وسط دهستان میگذرد، راه شوسهٔ بندرعباس در آبادی باغین که مرکز دهستان است از شوسهٔ کرمان به تهران منشعب میشود. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۲۴۶ نفر است. مرکز دهستان قصبهٔ باغین و قراء مهم آن بشرح زیر است: ابراهیم‌آباد، سعدی و رباط. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغیة. [یَ] (ع ص) مؤنث باغی. نافرمان.
— فئة باغیة؛ طایفه‌ای که از اطاعت امام عادل خارج شده باشند. (از تاج العروس و اقرب الموارد). گروه نافرمان از طاعت امام عادل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جماعتی که از طاعت امام عادل سر باززده باشند. (یادداشت مؤلف).
— ||لشکر معاویه در صفین لقوله (ص): یقتله الفئة الباغیة؛ که دربارهٔ عمار یاسر فرمایش فرموده بود. (ناظم الاطباء).

باف. (نف مرخم) مخفف بافنده که نعت فاعلی است از مصدر بافتن بهمه معانی، و این صورت مخفف در صفات فاعلی مرکب بیشتر متداول است، همچون: ابریشم‌باف. توری‌باف. جاجیم‌باف. جوراب‌باف. جوال‌باف. که صورت مخفف آن ابریشم‌بافنده و... است. در کلمات مرکب ذیل «باف» را توان دید، بیشتر در معنی نسج: ابریشم‌باف.
— بوریاباف؛ بافندهٔ بوریا. (آنندراج):

بوریاباف اگرچه بافنده‌ست
نبرندش به کارگاه حریر. سعدی.

توری‌باف. جاجیم‌باف. جوراب‌باف. جوال‌باف. حریرباف. حصیرباف. خیال‌باف. دروغ‌باف. دیباباف [1]:

وز قیاست بوریا گر همچو دیباباف نیست
قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا.
ناصرخسرو.

روبنده‌باف. زری‌باف. زره‌باف. زنده‌باف. زنبیل‌باف. شال‌باف. زیغ‌باف:

زیغ‌بافان را با وشی‌بافان بنهند
طبل‌زن را بنشانند بر رود نواز. ابوالعباس.

شعرباف. فلسفه‌باف. قلبه‌باف. قالی‌باف. کامواباف. کش‌باف. گلیم‌باف. گونی‌باف. گیسوباف. مخمل‌باف. منسوج‌باف:

چه خوش گفت شا گردمنسوج‌باف.
چو عنقا برآورد و پیل و زراف
سعدی (بوستان).

یراق‌باف. ||مخفف بافت و بافته و بافته‌شده، برخلاف قیاس. نسیج. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰). تنیده‌شده. بمعنی بافته‌شده است. (یادداشت مؤلف). در ترکیبات ذیل: آستری‌باف. ارمنی‌باف. اطلس‌باف. شوشتری‌باف. فرنگی‌باف. خانه‌باف:

ز کتان و متقالی خانه‌باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف. نظامی.

دست‌باف بمعنی بافته‌شده با دست. و ریزباف. و سطرباف و شوشتری‌باف و فرنگی‌باف و امثال آن، بمعنی بافته شده و قیاس آستری‌بافت و ارمنی‌بافت و اطلس‌بافت و پای‌بافت و دست‌بافت و ریزبافت و سطربافت است. ||(فعل امر) امر از بافتن. (آنندراج) (فرهنگ شعوری).

باف. (اِخ) دهی است به خوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

باف. (اِخ) [2] نام قصبه‌ای است در ساحل غربی جزیرهٔ قبرس که حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد، شهری است قدیمی که توسط مهاجرنشینان یونانی بنا شده و معبدی خاص برای زهره (الههٔ عشق) در آنجا بوده است (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۱۹۹).

بافت. (مص مرخم، اِمص) ماضی بافتن. نسج: ثوب جیدالحیله؛ نیکوبافت و نیکوریسمان. جدلاء؛ زره محکم‌بافت. (منتهی الارب). ||(نمف مرخم) مخفف بافته. منسوج. بافته‌شده [3]. باف. (ناظم الاطباء): ارمنی‌بافت. خوش‌بافت. دست‌بافت.
— قالی بافت عراق یا کرمان؛ قالی که در کرمان یا عراق بافته شده باشد.

بافت. (اِ) نسج. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). عضوی در بدن حیوان یا نبات که موظف به

---

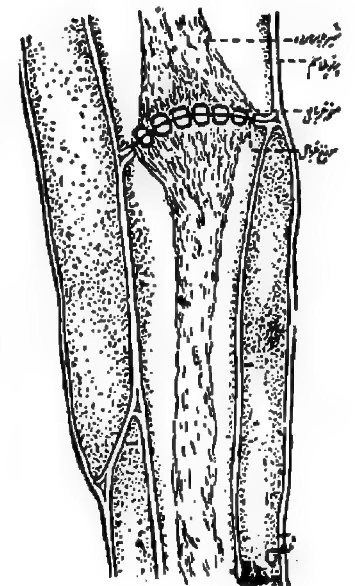
۱ - در المعرب جوالیقی آمده است که اصل کلمهٔ دیباج به فارسی دیباج به فارسی دیوباف بوده که معنی آن بافته شده بوسیلهٔ جن و دیو است و در معیار آمده‌که دیبا از دیو بمعنی جن و از باف بمعنی نسج آمده است. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰).

2 - Baphos.

۳ - گذشته از اینکه حاصل مصدر و مصدر بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول می‌آید ممکن است در بعض ترکیبات کلمه مرخم بافته باشد.

انجام دادن قسمتی از اعمال حیاتی موجود است. بافت از سلولهای مشابهی که از حیث ساختمان و دارا بودن وظایف با یکدیگر مشابه میباشند بوجود می‌آید، به مجموع سلولهائی که برای انجام دادن کار مخصوصی، یک نوع تغییرات شکلی و فیزیکی و شیمیایی حاصل کرده‌اند کلمهٔ بافت[1] اطلاق میشود مانند بافت ماهیچه‌ای و بافت پی و غیره. سلولهای هر بافتی ممکن است در نقاط مختلف بدن پراکنده باشند ویا بصورت عضوی در محل معینی جمع گردیده باشند. گاهی از اوقات چندین بافت در تشکیل عضوی شرکت میکنند مثلا عضو ماهیچه‌ای تنها از بافت ماهیچه‌ای درست نشده است بلکه بافت پیوندی و کشدار و پی و رگهای خونی راکه در آنجا جریان دارند نیز شامل است. بافتهای بدن جانوران را بر شش دسته تقسیم کرده‌اند: بافت پوششی، بافت‌پی، بافت پشتیبان، بافت خونی، بافت غده‌ای. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۱۶۳). و در گیاهان بافت تقسیمات دیگری دارد بدین‌سان: پارانشیمی، بافتهای محافظ، بافتهای مقاوم. (گیاهشناسی ثابتی ص۱۳۳). بافتهای عمده بدینقرارند:

۱ - بافت آبکشی: یکی از انواع بافتهای گیاهی، بافت آبکشی یا غربالی[2] است که برای پائین آوردن و انتقال شیرهٔ پروردهٔ نبات بکار میرود. عنصر این بافت از عده‌ای سلولهای کشیده و دراز که در امتداد یکدیگر قرار گرفته‌اند مشتق میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۶۴ شود.



تصویر بافت آبکشی

۲ - بافت آوندی: از بافتهای انتقال دهنده شیرهٔ نباتی در اعضای نبات است. بافت آوندی[3] از مجموع سلولهای دراز و کشیدهٔ استوانه‌ای و منشوری شکل که در امتداد یکدیگر قرار گرفته و لوله‌های باریک و شیریه‌ای تشکیل داده‌اند بوجود آمده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۵۶ شود.

۳ - بافت آهکی: بافتی است که در حیوانات از تشکیل مواد آهکی بوجود آمده و تقریباً بحالت جامد در می‌آید مثل جلد سخت خارداری که از اختصاصات طبقهٔ زیر اپیدرمی یعنی درم بوده و صفحات سخت آهکی و خارهای خارپوستان را بوجود می‌آورد. این بافتها را بافت آهکی[4] مینامند. (از جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص۲۴۴).

۴ - بافت اپیدرم: بافت پوششی یا اپیدرم[5] یکی از بافتهای محافظ نبات میباشد که قسمتهای خارجی گیاه جوان را میپوشاند و معمولا از یک طبقه سلولهای منظمی تشکیل یافته است ولی گاهی در بعضی نباتات به دو یا سه طبقه سلول نیز بالغ میگردد... سلولهای بافت اپیدرم فاقد دانه‌های کلروپلاست میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۵ شود.

۵ - بافت اسکلرانشیم: بافت اسکلرانشیم[6] یکی از بافتهای مقاوم نبات بشمار میرود، عناصر این بافت معمولا چند وجهی و کوتاه و فاقد پرتوپلاسم میباشند و دارای جدار ضخیم و چوبی هستند. در غشاء ضخیم آنها بونکتواسیونهای ساده‌ای بشکل مجاری باریک دیده میشود که در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند. بافت اسکلرانشیم یکی از بافتهای خیلی سخت و مقاوم محسوب میشود و در قسمتهای مختلف نبات دیده میشود. مثلا پوست سختی که دانهٔ بعضی از میوه‌ها را میپوشاند مانند پوست سخت بادام و زردآلو و غیره از این بافت تشکیل شده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۷۰ شود.

۶ - بافت انتقال‌دهنده: نوعی از بافتهای گیاهی است. بافت انتقال دهندهٔ شیرهٔ نباتی[7] برای نقل و انتقال شیرهٔ خام و پرورده در اعضای نبات بکار میرود و به دو دسته تقسیم میشود: بافت آوندی و بافت آبکشی. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۵۶ و هم چنین به بافت شود.

۷ - بافت پارانشیم: یکی از انواع سه گانهٔ بافتهای نباتی است. سلولهای بافت پارانشیم[8] بطور کلی چند وجهی و گرد و یا بیضی شکل میباشند. جدار آنها سلولزی و غالباً نازک است و اغلب دارای حفرهٔ پرتوپلاسمی میباشند. بافتهای مختلف پارانشیمی عبارتند از: بافت مریستم[9] که کانون‌نمو نبات محسوب میشود و معمولاً در جوانهٔ انتهایی و جوانه‌های فرعی ساقه و انتهای ریشه دیده میشود. پارانشیم کلروفیلی دارای دانه‌های کلروپلاست میباشد و در نباتات عالی باستثنای نباتات انگل و اعضایی که‌از نور آفتاب محرومند دیده میشود و عمل تحلیل را در نباتات انجام میدهند. پارانشیم ساده سلولهای آن فاقد دانه‌های کلروفیل میباشد و اغلب در قسمتهای داخلی و خصوصاً در اعضای زیر زمینی نبات وجود دارد. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص۱۳۲ و ۱۳۳ شود.

۸ - بافت پشتیبان: بافت پشتیبان[10] عبارت از بافتهایی است که برای نگاهداری سایر بافتها بکار میروند و در این حال یا اسکلت داخلی (مانند بافت پیوندی و بافت مشبک) و یا اسکلت عمومی بدن (مانند بافت استخوانی) را شاملند. اصل این بافت مزانشیم است که از سلولهای ستاره‌ای کوچکی تشکیل شده و بواسطهٔ دنباله‌هاشان بیکدیگر ارتباط دارند. از مزانشیم بافت مشبک و بافت کشدار و بافت پیوندی و بافت غضروفی و بافت استخوانی بوجود می‌آید. رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص۱۷۶ تا ۱۸۲ شود.

۹ - بافت پوششی: یکی از انواع شش گانه بافتهای حیوانی است. بافت پوششی یا اپی‌تلیوم[11] چه از نظر درجهٔ تکاملی و چه از نظر نمو فردی از بافتهای دیگر زودتر ظهور مینماید... از نظر شکل خارجی، سلولهای بافت پوششی پهلوی یکدیگر بصورت ردیفهای مرتب یا طبقات منظمی قرار میگیرند و بر دو گونه است: پوششی ساده و پوششی مطبق... صفت اصلی بافت پوششی مفروش ساختن سطح خارجی بدن بوده (که در این حال پوست را درست میکند) ویا مستور نمودن داخل حفره‌هایی از قبیل معده و روده و غیره میباشد. پس عمل پوشش وظیفهٔ اصلی این بافت است. اما کارهای دیگری نیز انجام میدهد مثلاً گاهی اوقات عمل تراوشی دارد (مثل غده‌های مترشحهٔ خارجی معده و روده) و گاهی برای درک

1 - Tissu. 2 - Tissu criblé.
3 - Tissu vasculaire.
4 - Tissu calcifére.
5 - Épiderme. 6 - Sclérenchyme.
7 - Tissu conducteur.
8 - Parenchyme.
9 - Méristème.
10 - Tissu de soutien.
11 - Épithélium.

احساسات بکار میرود (مانند سلولهای پی) و یا یک وظیفهٔ ماهیچه‌ای را داراست. سلولهای پوششی ممکن است در نتیجهٔ تکثیر توده‌های سلولی بوجود آورده و یا برجستگیهایی در خارج تولید نمایند (مانند مو و پشم) و یا در زیر پوست فرو روند (مانند غدد مترشحه). رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص۱۶۴ و ۱۶۵ شود.

۱۰ - بافت پی: یکی از مراحل تغییر بافت پوششی صورت پی و عصب یافتن آن است. این بافت در همان مراحل اولیه از اکتودرم مشتق میگردد. چون در بدن جانوران کار بین عناصر مختلفه تقسیم میگردد لازم است سلولهای مخصوصی وجود داشته باشند که عمل تحریک را عهده‌دار شوند و این قبیل عناصر را سلولهای حساس[1] نامند. واضح است سلولهای حساس ابتدا در نقاطی از بدن قرار میگیرند که تماس مستقیم با محیط خارج دارند و بهمین علت اصلشان نیز از سلولهای پوششی خارجی بدن یعنی اکتودرم است. سلولهای حساس تحریکاتی را که بدانها میرسد بسلول دیگری که در مجاورشان قرار دارد منتقل ساخته و باعث انقباض آنها میشوند و بدین طریق هرگاه تغییری در محیط رخ دهد واکنشی از طرف جانور بروز مینماید که همان حرکت بدن باشد... در ضمن تکامل جانوران وضع سلولهای حساس در مقابل تحریکات خارجی کاملتر میشود، یعنی بعضی از عناصر در مجاورت پوست قرار گرفته و سلولهای دیگری که همان اصل را دارند در عمق بدن فرو میروند ولی ارتباط خود را با عناصر سطحی حفظ میکنند و همین سلولهای اخیرند که دنبالهٔ خود را بدرون ماهیچه‌ها میفرستند و به این طریق دو نوع سلول پی بوجود می‌آید: یکی سلول پی حساس و دیگری سلول محرک... سلولهای محرک در جاهای معینی جمع گشته و مراکز پی را بوجود می‌آورند. و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ص۱۶۷ تا ۱۷۶ شود.

۱۱ - بافت خونی: بافت خونی بر بافتهایی اطلاق میشود که سلولهای آن بواسطهٔ مادهٔ بین بافتی مایعی از یکدیگر جدا باشند مانند لنف و خون مهره‌داران و مایعات مربوط به آنها در بی‌مهرگان بعلت حالت مایعی که بافت خونی دارد در تحت فشار اولیه‌ای که بواسطهٔ عضو مخصوصی بنام دل بر آن وارد میشود در حفره‌های مزودرمی یا حفره‌های خونی جریان می‌یابد و بدین وسیله مواد غذایی را از محیط خارجی به عناصر تشریحی میرساند. تکامل دستگاه جریان خون در سری جانوران بطریق زیر مشاهده میشود: الف. در موجودات پست بافت خونی حفرهٔ عمومی بدن و دنباله‌های آن را پر میکند و اعضای بدن را مستقیماً مشروب میسازد و حرکت آن یا بواسطهٔ مژه‌هایی است که سلول را میپوشاند و یا بوسیلهٔ حرکات خود بدن صورت میگیرد. ب. غالباً حفرهٔ عمومی بواسطهٔ نمو اعضای داخلی و بسط بافت پیوندی کوچک میشود و منحصر به لوله‌هایی میگردد به اسم لاکونها که در وسط بافت پیوندی تشکیل میشود و در آنجا خون جریان می‌یابد. ج. پیدایش عضو مرکزی ضربان داری به اسم دل باعث میشود که خون منظم‌تر در بدن جاری گردد و دیگر از حرکات خارجی آن متابعت ننماید. گاهی اوقات ممکن است چندین دل وجود داشته باشد. د. تقریباً در همان زمانی که دل تشکیل میشود، رگهای خونی نیز ظاهر میگردند. تفاوت رگها از لاکونها بواسطهٔ وجود جدار مشخصی است که رگها را احاطه کرده است. رگهای خونی بتدریج از دل شروع میشوند، سیاه رگها خون را بدانجا می‌آورند و سرخ رگها از دل آغاز میشوند و خون را بنقاط دورتری میبرند. هـ. در بعضی از کرمها دستگاه جریان خون بواسطهٔ پیدایش لوله‌های باریک باسم رگهای موین کامل میگردند و سیاه رگها مستقیماً باسرخ رگها مربوط میشوند. و. در مهره‌داران نیز همان دو نوع مایع خون و لنف موجود است. بافت خونی از مایع بین بافتی باسم پلاسما و سلولهایی بنام گویچه ساخته شده است. پلاسما مایعی است که قسمت اعظم آن آب میباشد و علاوه بر آن املاح و مواد سفیده‌ای نیز دارد. لنف مایعی است که فقط از پلاسما و گویچه‌های سفیدی که از جدار رگهای موین عبور کرده‌اند درست شده است. (رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص۱۸۵ تا ۱۹۰ شود).

۱۲ - بافت عصبی: بافت پی. رجوع به بافت پی شود.

۱۳ - بافت غده‌ای: مادهٔ زنده علاوه بر خاصیت تحریک و انقباض، عمل دیگری که ترشح یا تراوش کردن باشد نیز دارد. تراوش عبارت است از گرفتن موادی از خون و تغییر دادن و ساختن مواد مخصوص در پروتوپلاسم سلولی و فرستادن آن مواد بخارج. سلولهای تراوا معمولاً با هم جمع میشوند و اعضای مخصوصی باسم غده بوجود می‌آورند. شکل غده‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. و معمولاً بر دو نوع است: غدد لوله‌ای و غدد انگورکی. از نظر عمل غده‌ها بر دو نوعند. غدد [تراوای] خارجی یا غدد باز و غدد [تراوای] داخلی یا غدد بسته. غدد باز مواد خود را مستقیماً و یا بوسیلهٔ لوله‌هایی به بیرون میفرستند، ترشح غدد بسته



انواع بافت غده‌ای

در محیط داخلی یعنی خون یا لنف ریخته میشود بدون اینکه لولهٔ خارج کننده وجود داشته باشد، مانند غدهٔ هیپوفیز و غدد درقی و شبه درقی و کپسولهای فوق کلیوی و غدد اندوکرین تناسلی. جگر و لوزالمعده غده‌های مختلط هستند یعنی از یک طرف ترشحات خارجی دارند که بواسطه لوله‌هایی وارد دستگاه گوارش میکنند و از طرف دیگر جزو غدد بسته میباشند. جگر با ترشحات داخلی کمکی به عمل تغذیه میکند و لوزالمعده باعث تراوش انسولین میشود. (رجوع به جانور شناسی عمومی ج ۱ ص۱۹۱ و ۱۹۲ شود).

۱۴ - بافت ماهیچه‌ای: یکی از انواع شش‌گانه بافتهای موجود زنده که دارای خاصیت انقباض بدرجات مختلف میباشد. این بافتها توسط پی‌های مغزی و نخاعی منقبض میشوند. (رجوع به جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص۱۸۳ و ۱۸۴ شود).

بافت. (اِخ) شهرکی است به کرمان، آبادان و با نعمت. (حدود العالم). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: بافت نام یکی از بخشهای شهرستان سیرجان و همچنین نام قصبهٔ مرکز بخش است. این بخش در خاور شهرستان سیرجان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بخط‌الرأس کوه‌های شاه، لاله‌زار، بید خوان که بین بخش بافت و مشیز واقع شده‌اند، از طرف خاور بارتفاعات صوغان سیاه کوه کوشک که حد طبیعی بخش بافت و بخش سبزواران را تشکیل میدهد، از جنوب بخش مرکزی بندرعباس، از باختر ببخش سعادت‌آباد و سعیدآباد. وضع طبیعی بخش بافت: از دو طرف محصور است بکوههای مرتفع: کوه شاه، کوه لاله‌زار و کوه بیدخوان. از خاور بارتفاعات سیاه کوه - صوغان کوشکو و در آن کوهها دره‌هائی است که غالب قراء در آن دره‌هاست. مرتفعترین کوههای بخش بافت کوه‌خبر بارتفاع ۳۸۶۱گزست. کلیهٔ رودخانه‌های بخش از ارتفاعات شمال کوه شاه بیدخوان و لاله‌زار سرچشمه گرفته و بطرف خاور جاری شده پس از مشروب نمودن قراء اطراف بنام رودخانهٔ هلیل وارد

1 - Sensible.

بخش سبزواران جیرفت میگردد. بیشتر کوهستان مستور از بوتهٔ کتیرا، زیره، بادام و بنه ارجن است که ارجن و بنه را پیوند زده‌اند و ساکنین از محصول آنها استفاده مینمایند. صادرات مهم بخش عبارت است از کرک، پشم، روغن زیره، قالی، کتیرا، کشک، خرما، چوب گردو و سایر محصولات دامی. سه رشته راه فرعی از این بخش عبور مینماید: بافت به کرمان، بافت به سیرجان، بافت به جیرفت ولی در زمستان بواسطهٔ ریزش برف و باران بسیار راه کرمان به بافت غیرقابل عبور است. کم جمعیت‌ترین منطقهٔ سیرجان همین بخش است. گله‌داران بخش در زمستان به گرمسیر رفته و بهار مراجعت مینمایند. اراضی این بخش کاملا برای زراعت غلات و حبوبات مخصوصاً قسمت گرمسیر (ارزوئیه) مناسب است. بخش بافت از چهارده دهستان تشکیل شده است. ذیلا تعداد دهات و سکنهٔ آن ذکر میشود:

۱- دهستان گوغر	۳۴ آبادی	۲۵۵۵	نفر
۲- « کوشک	۳۵ «	۱۷۰۷	«
۳- « سیاه کوه	۱۷ «	۸۵۲	«
۴- « صوغان	۱۱ «	۱۵۱۴	«
۵- « خبر	۳۱ «	۳۶۴۲	«
۶- « دشت‌آب	۲۷ «	۲۴۹۴	«
۷- « ده سرد	۱۴ «	۱۰۱۸	«
۸- « کیسکان	۲۲ «	۱۷۴۸	«
۹- « فتح‌آباد	۱۹ «	۲۲۱۳	«
۱۰- « رابر	۵۴ «	۱۰۴۸۰	«
۱۱- « ارزوئیه	۳۳ «	۳۶۷۴	«
۱۲- « برنجان	۲۷ «	۳۸۵۹	«
۱۳- « جمیل‌آباد	۱۰ «	۲۱۵	«
۱۴- « حومهٔ‌بافت	۹ «	۳۶۲۴	«
۱۵- « قصبهٔ‌بافت	۱ «	۲۵۵۵	«

(جمع آبادی ۳۴۳ و سکنه ۴۷۴۰۰ تن) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی آمده است: (به استناد آمار عمومی) حوزهٔ بافت ۷۴ هزار جمعیت دارد و در هر یک هزار متر مربع آن ۴ نفر زندگی میکنند. مرکز بافت ۳۸۶۱ تن جمعیت دارد، دهات معروف آن حدود ۶۰۰ پارچه است. حدود ۱۸۵۰۰ گز مربع وسعت دارد.

بافت. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش بافت از شهرستان سیرجان که در ۱۲۲ هزارگزی خاوری سیرجان واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول از گرنویچ ۵۶ درجه و ۳۶ دقیقه، عرض از خط استوا ۳۲ درجه و ۱۷ دقیقه، ارتفاع از سطح دریا ۲۲۸۷ متر. مسافت نسبت بشهرهای مجاور بشرح زیر است: بافت به سیرجان راه فرعی ۱۲۲ هزارگز، بافت بکرمان ۱۴۷ هزارگز، این راه در زمستان بواسطهٔ ریزش برف وباران مسدود میشود و قابل عبور ماشین نیست. قصبهٔ بافت در دامنه و یکهزارگزی جنوب تپه‌های متعدد و ارتفاعات کوچک واقع شده است. طول قصبه ۲ هزارگز و عرض آن یک هزارگز است. روشنائی قصبه بوسیلهٔ مولد برق تأمین میگردد. آب قصبه از رودخانه تأمین میشود. در این قصبه یک مسجد، ۲ دبستان، گروهان ژاندارمری، شهرداری، تلگراف خانه، پستخانه، شعبهٔ بانک ملی، دارائی، بخشداری، دادگاه، ثبت اسناد، ادارهٔ برق و آمار دایر است. جمعیت قصبه بافت ۲۵۵۵ تن میباشد. شغل سکنه پیشه‌وری است و عدهٔ قلیلی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت. (اِخ) رودی در اقطاع کرمان که از میان قصبهٔ بافت میگذرد.

بافتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان ایرغان بخش مرکزی سراب که در ۱۶ هزارگزی باختر سراب و ۳ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۱ تن سکنه. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. این ده را بفتان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بافتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در ۱۰ هزارگزی جنوب راسک بر کنار راه فرعی راسک به پیشین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت‌برداری. [بَ] (حامص مرکب) برداشتن قسمتی از بافت اندام یا نسج عضوی که به عارضه‌ای مبتلی است برای امتحان ذره‌بینی[1]. آزمایش نسج زنده. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). جدا کردن و برداشتن بخشی از بافت و نسج بدن برای دیدن وضع زندگی بافت و نسج موجود زنده.

بافت برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) جدا کردن قسمتی از بافت و نسج یک حیوان یا نبات جهت انجام دادن تحقیقات و آزمایشهای علمی و بافت برداری.

بافتحاس. [ ] (اِخ) بافتحاس ابن باطاالفبرانی[2]. از مؤلفان عبری است و ظاهراً کتابی در تواریخ پیغمبران خصوصاً انبیاء بنی‌اسرائیل داشته است. (رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۰ شود).

بافت‌شناس. [شِ] (نف مرکب) آگاه به نسوج. خبره در شناختن بافت. شناسا و مجرب در آزمایش بر روی بافت. نسج‌شناس[3]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بافت‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل بافت‌شناس. شناخت بافت. تجربه و آزمایش علمی بر روی بافت‌های حیوانی و گیاهی و نتیجه گیری از این نسج‌شناسی[4]. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بافتکار. (ص مرکب) که بافد. که بافتن پیشه دارد. جولاهه. بافنده. حائک. آنکه کارش بافتن است. نساج:

این بافتکار دنیی جولاهه
رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش.
ناصرخسرو.

بافتگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی بافته. رجوع به بافته شود.

بافتن. [تَ] (مص) بمعنی نسج عربی است که در پارچه و حصیر و کرباس و غیره استعمال میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). بافندگی. نسج کردن جامه و مانند آن. (آنندراج). پارچه درست کردن. پود را در تار داخل کردن و آنها را درهم نمودن. (ناظم الاطباء). نَسج. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حَیاکت. (تاج المصادر بیهقی). حَوک. (دهار). اسداء. (منتهی الارب). شَتن. (منتهی الارب). دو دسته رشته‌های ابریشمی یا پنبه‌ای یا پشمی و جز آن را از عرض و طول از لابلای هم رد کردن. گره زدن و سپس کوفتن دو رشته نخ یا پشم یا ابریشم و جز آن در دو جهت طولی و عرضی و از بهم شدن و فشرده گشتن تارها و پودها سطحی منسوج پدید آوردن. بهم کردن تارها و پودهایی از ابریشم یا نخ یا پشم یا الیاف و جز آن و سطحی منسوج پدید آوردن. رشته‌های تار و پود ابریشمی یا پشمی یا نخی یا کتانی و الیاف و جز آن را از عرض و طول درهم کردن و سطحی از آن بوجود آوردن چنانکه در قالی و کرباس و پارچه و حصیر و جز آن. برهم افکندن رشته‌های تار و پود:

جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن. ابوشکور.

بیاموختشان رشتن و بافتن
به تار اندرون پود را تافتن. فردوسی.
بچین در یکی مرد بد بی همال

---

1 - Biopsie.

۲ - در حاشیهٔ مجمل التواریخ ضبط دیگری از این کلمه بصورت فنحاس آمده است.

3 - Histologiste.

4 - Histologie.

همی بافت آن جامه را هفت سال. فردوسی.
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان.
فرخی.
بحلهٔ دین حق در پود تنزیل
بایشان بافت از تأویل تاری. ناصرخسرو.
و [طهمورث] ابریشم و پشم بباقت. (نوروزنامه). دیوان را مطیع گردانید [جمشید] و بفرمود تا گرمابه ساختند و دیبا را ببافتند. (نوروزنامه).
بنوبت من هر کس که بافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد.
خاقانی.
خود بپای رضا نبافته‌اند
خود بدست نظر ندوخته‌اند. خاقانی.
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص بر قد او بافتند درع ثنا. خاقانی.
یافته و بافته‌ست شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال بافته درع امان. خاقانی.
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی (طیبات)
سَفّ؛ بافتن از برگ خرما زنبیل و امثال آن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ضَفر؛ بافتن رسن و گیسو و امثال آن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تسهیم؛ چادر مخطط بافتن. (منتهی الارب). سَحل؛ جامه از ریسمان یک تاه بافتن. (منتهی الارب). سَرد؛ زره بافتن. (منتهی الارب). عَکش؛ بافتن تننده خانه را. (منتهی الارب). هلهلة؛ تنک بافتن جامه را. (منتهی الارب).
||تابیدن موی. تاب دادن مویهای هر یک از دولاغ گیسو بهم. موهای هر یک از دو قسمت سر زن را جدا کردن و از رستنگاه بهم تافتن و بصورت رسنی تابیده درآوردن. از هر سوی موی سر زن تارهایی گرفتن و بهم دسته کردن و هر دسته یا لاغی را از رستنگاه بهم تافتن چون رسنی: بافتم و بافتم، پشت کوه انداختم، یعنی دستهٔ گیسوان بهم تابیدم و پشت سر رها کردم. سرج؛ بافتن موی. تضفیر؛ بافتن گیسو. عقص؛ بافتن موی را و تاب دادن. (منتهی الارب).
— بافتن سخن؛ ادا کردن آن. گفتن آن:
بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم.
فردوسی.
سخن حجت بشنو که همی بافد
نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن.
ناصرخسرو.
— بافتن شعر؛ ساختن آن. سرودن آن. گفتن آن:
نه بود شاعر هر آنکو می بیافد یک دو شعر
نه بود یونصر هر کو را وطن شد فاریاب.
قاآنی.
— بافتن طامات؛ نمودن آن. پیدا آوردن آن:
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.
— بافتن لاف؛ لاف زدن. گزافه گفتن. بخودستائی اندر شدن:
جواب داد که با من سخن دراز مکن
مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان.
سلمان (از فرهنگ ضیاء).
— دروغ بافتن؛ دروغ گفتن. بهم کردن و گفتن سخنانی که راست نیست. تکذب. دروغ اختراع کردن. انشا ک. تخلق. اختلاق. (منتهی الارب):
همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من
دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم.
سوزنی.
— رطب و یابس بافتن؛ بهم کردن سخنان خوب و بد. غث و سمین گفتن. از خشک و تر سخن بمیان آوردن. زشت و زیبا سخن کردن. سره و ناسره گفتن.
||بمجاز، پدید آوردن. ساختن. ||سرودن. گفتن. خواندن.

بافتنی. [تَ] (ص لیاقت، اِ) درخور بافتن. مناسب بافتن. که توانش بافت. جامه و ملبوس و جوراب و کلاه و شال گردن و غیره که از کاموا و پشم دست‌رشت بافته شود و بیشتر بر آنچه با دست بافته شود بی دخالت ماشین اطلاق گردد.

بافته. [تَ / تِ] (نمف) منتسج. نعت مفعولی از بافتن. منسوج. نسیج. (آنندراج). سطحی منسوج پدید آمده از گره خوردن و درهم شدن تارها و پودها چنانکه در قالی و کرباس و پارچه و جز آن:
دوباره، یکی طوق با افسری
ز دیبای چین بافته چادری. فردوسی.
با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان. فرخی.
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد
خردهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان. عنصری.
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر. ناصرخسرو.
نام خویش از چه نهی بیهده موسای کلیم
که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست. سنائی.
سلطان آن خلعت که بر قدم عالی او بافته بود و از حضرت نبوت و موقف خلافت بدان کرامت و سعادت یافته درپوشید و بر تخت سلطنت بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— به زر یا گوهر بافته؛ زربفت یا گوهر بفت که در تار و پود آن گوهر و یا زر بکار برند:
همه چوب بالاش از عود تر
بر او بافته چند گونه گهر. فردوسی.
تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴).
— دربافته در؛ مرصع. بهم بافته با در:
آن سخن خواند پاکیزه چو دربافته در
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته‌درر.
فرخی.
— درهم‌بافته؛ بهم متصل کرده. به یکدیگر پیوند داده: تختی داشت گفتی بوستان بود، زمین آن تختهای سیمین نیکوی درهم‌بافته و ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۲).
||پیچیده شده. تابیده شده. (ناظم الاطباء). تاب داده. تابیده. (آنندراج). ملفوف. (زمخشری). تارهای جدا شده از مو دسته کرده و هر دسته از رستنگاه تا نوک موی بهم تافته و بصورت لاغ در آمده:
مسلسل یک اندر دگر بافته [موی]
گره‌برزده سرش برتافته. فردوسی.
ای جوجگک بسال و ببالا بلند زه
ای با دو زلف بافتهٔ چون کمند زه.
طاهر فضل.
||یک قسم پارچه‌ای از پنبه. (از ناظم الاطباء). نوعی از پارچه. (آنندراج). ||طناب. رسن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رنگی از کبوتر. (ناظم الاطباء). رنگی است مر کبوتران را. (آنندراج). ||تکمه‌هایی که از پشم گوسفند ساخته باشند. (آنندراج).

باف‌چال. (اِخ) از دهات کجور مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۹). این نام در ترجمهٔ وحید مازندرانی بصورت نامخال ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.

بافخاری. [فَ خْ خا] (اِخ) قریه‌ای است از توابع نینوی در مشرق موصل. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

بافد. (اِخ) بلده‌ای از بلاد کرمان بین راه شیراز و فارس. (از الانساب سمعانی). شهرکی است به کرمان بین راه شیراز بکرمان و از نقاط گرمسیر است. و گروهی از محدثان از آن شهر برخاسته‌اند که ابوعبدالله اسماعیل‌بن عبدالغافر فارسی از آنان روایت کرده‌است. (از معجم البلدان). معرب بافت. (ناظم الاطباء). و رجوع به بافت شود.

بافدم. [دَ / دُ] (اِ) عاقبت. انجام. پایان کار. (برهان قاطع). عاقبت کارها. (فرهنگ جهانگیری). عاقبت باشد. (فرهنگ اسدی ص۳۴۰). فرجام. (شرفنامهٔ منیری). آخر:
گرچه هر روز اندکی بردارَدش
بافدم روزی بپایان آردش. رودکی.
بودنت در خاک باشد بافدم
همچنان کز خاک بود انبودنت. رودکی.
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه به دم. بوشکور.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
وانگه بیاید بافدم وانگه بیارد باطیه.
منوچهری.
براسب گمان از ره راست چم
قرارت به دوزخ بود بافدم. اسدی.
در نسخهٔ حسین وفائی .وادات الفضلاء بجای فاء، قاف یعنی: باقدم نوشته شده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷) و آن براساسی نیست و بافدم نیز چون باقدم مرکب است از (اقدم + ب اضافه) و در پهلوی بمعنی آخرین و نهائی است و ضبط بافدم را اسدی استخراج کرده است که در لغت فرس گوید «بافدم عاقبت باشد. رودکی گوید:
مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری بافدم...»
یعنی به عاقبت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بافدی. (ص نسبی) منسوب است به بافد که بلده‌ای است از بلاد کرمان در راه شیراز. (از الانساب سمعانی). و رجوع به بافت شود.

بافر. [فَ] (ص مرکب) (با + فر) باطمطراق. باشوکت. دارندهٔ فر. باشکوه:
چو زین آگهی‌شد بفغفور چین
که‌بافر مردی از ایران زمین. فردوسی.
نه بافرش همی بینم نه با سنگ
ز فر و سنگ بگریزد بفرسنگ. نظامی.
بدو گفت کی شاه با فر و هوش
از ایدر سخنهای حاتم نیوش.
سعدی (بوستان).
و رجوع به فر شود.

بافراست. [فَ / فِ سَ] (ص مرکب) (از: با + فراست) باهوش. زیرک. رجوع به فراست شود.

بافران. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاور نایین متصل به شوسهٔ نایین به عقدا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۷۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. دبستان و مسجدی قدیم دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). در تاریخ نائین تألیف صدربلاغی آمده است: از دهات معروف مشرق نائین است و آبادیهای حومهٔ آن عبارت است از جید، کشتخوان، پیربداق و علی‌آباد. قلعه مخروبه‌ای در بافران است که به قلعه رستم مشهور است. درخت و پایابی نیز هست که معروف است که حضرت رضا (هنگام عزیمت به خراسان) در کنار آن درخت غذا خورده و در آن آب وضو ساخته است. شاه عباس کبیر هم در نذری که کرد که پیاده بخراسان مشرف شود (۱۰۱۰ هـ.ق.) تا آنجا که توانسته است از مسیر حضرت رضا راه پیموده است. به امر شاه عباس در اطراف آن درخت صحنی بنا کرده‌اند. مسجد جامع بافران نیز از آثار قدیمی آن محل است. جمعیت بافران به دو دسته عرب و عجم تقسیم میشود. عربهای آن از اعراب بنی‌عامرند و تفنگچیان بافرانی در زمان قاجاریه معروف بوده‌اند. در هجوم افاغنه بافران مورد قتل عام قرار گرفت. (از تاریخ نایین صدر بلاغی ص۲۴ - ۲۵).

بافرجن. [فَ جَ] (اِ) مبدل پاورنجن و پابرنجن، که خلخال باشد، بمعنی پارنجن[1]. خلخال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پای برنجن. (ناظم الاطباء). رجوع به پابرنجن و رجوع به خلخال شود.

بافرغ. [فَرْ رَ] (اِخ) نام مغان مغ آتشکدهٔ آذرگشسب. در کتابخانهٔ ملی پاریس مهری هست که روی آن تصویر بافرغ نام مغان مغ آتشکدهٔ آذر گشسب حک شده است. (از حاشیهٔ مزدیسنا و ادب پارسی ص۲۰۵). و رجوع به بافرگ شود.

بافرگ. [فَ / فِ رَ][2] (اِخ) نام موبد میشان در اوایل عهد حکومت ساسانیان. چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است، از جمله یکی پاپک موبد خسروشادهرمز...دیگر بافرگ موبد میشان. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۳۸). در کتابخانهٔ ملی پاریس مهری هست که صورت و نام شخصی موسوم به بافرگ راکه مغان مغ آذرگشسب بوده است بر آن حک کرده‌اند. (همان کتاب ۱۹۱). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۱ و نیز رجوع به بافرغ شود.

بافروغ. [فُ] (ص مرکب) (از: با + فروغ). روشن. تابناک. نورانی:
گوش‌سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ. مولوی.
همچو وعده مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ. مولوی.

بافره.[3] [رَ] (اِخ) قضایی در ولایت طرابوزان در مشرق قضای جانیک و مشرق قضای صامسون و جنوب دریای سیاه، و رودخانهٔ قزل ایرماق از جنوب آن میگذرد. محصول عمدهٔ آن حبوب و میوه و کتان و کنف و تنباکوست. در حدود ۱۶۱ پارچه آبادی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰).

بافره. [رَ] (اِخ) نام مرکز قضای بافره واقع در سنجاق طرابوزان، نزدیک قزل ایرماق. تجارت عمدهٔ آن تنباکو است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۰۰).

بافرهنگ. [فَ هَ] (ص مرکب) (از: با + فرهنگ). ادب‌آموخته. پرهیخته. ادب‌گرفته. ادیب. (یادداشت مؤلف). ||رفیع و بلندمرتبه. ||پاک‌نژاد. ||دانا. عاقل. (ناظم الاطباء).

بافرهی. [فَرْ رَ] (ص مرکب) (از: با + فرهی). فرهمند. فره‌مند. باجلال. باعزت. نامدار. (ناظم الاطباء):
دگر گفت کآمد بما آگهی
ز تو نامور مرد بافرهی. فردوسی.
یکی ماه با او چو سرو سهی
خردمند بازیب و بافرهی. فردوسی.

بافرین. [فَ] (ص مرکب) مخفف قابل آفرین. درخور آفرین. لایق تحسین. باآفرین، بآفرین. مقابل بنفرین:
سوی گرد گشتاسب شاه زمین
سزاوار گاه آن کی بافرین. دقیقی.
بدانخانه [آتشکدهٔ نوبهار] شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل بیست
نشست اندر آن خانهٔ بافرین
پرستش همیکرد رخ بر زمین. دقیقی.
ببست آن در بافرین خانه را
نهشت اندران خانه بیگانه را. دقیقی.
جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمر بستهٔ رزم و کین. فردوسی.
یکی پور بد سوفرا را گزین
خردمند و پاکیزه و بافرین. فردوسی.
تو تازادی از مادر بافرین
پر از آفرین شد سراسر زمین. فردوسی.
تبه کرد آن نشان و آن زمین را
ببرد آن بند شاه بافرین را.
ویس و رامین.
||مقابل ملعون و گجسته. درخور رحمت. مرحوم. (یادداشت مؤلف).

بافضل. [فَ] (ص مرکب) (از: با + فضل) برتر.

بافضل. [فَ] (اِ مرکب) (از: با مخفف ابا: حالت نصبی ابو، و فضل در تداول فارسی زبانان) و آن کنیه‌ای بوده است اشخاص را.

بافضل. [فَ] (اِخ) ابن علوی. رجوع به باعلوی حسینی حضرمی‌شود. (معجم المطبوعات).

بافضل. [فَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن ابی بکر حضرمی شافعی صوفی. بسال ۹۷۹ هـ.ق. در تریم (حضرموت) درگذشت. او راست: الفصول الفتحیه فی التصوف. (از معجم‌المؤلفین ج۳).

بافضل. [فَ] (اِخ) حضرمی، جمال‌الدین‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمن فقیه محقق عابد زاهد حضرمی الولاده (بسال ۸۴۰ هـ.ق.) سعدی العشیره شافعی مذهب عدنی مسکن و مدفن.

---
۱ - مینماید که بصورت محرف باشد.
2 - Bâfarragh. 3 - Bafra.

مشهور به بافضل و بقولی محمدبن عبدالله[1] فقیه بود. تألیفات او عبارت است از: شرح‌المدخل، العدة والسلاح لمتولی عقود النکاح، مختصر الانوار، مختصر قواعد زرکشی، مقدمة الحضرمیه فی فقه السادة الشافعیه. او ظاهراً بسال ۹۰۳ هـ.ق. در ۶۳ سالگی در عدن درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶ و ۳۳۰) (معجم المطبوعات). او در تریم تولد یافت و برای تدریس به عدن رفت و در همانجا مرد. (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۳۲).

بافضل. [فَ] (اِخ) حضرمی. عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر بافضل حضرمی سعدی مذحجی. او از بنی‌سعد طایفه‌ای از مذحج و فقیه شافعی بود. بسال ۸۵۰ هـ.ق. در تریم تولد یافت و به شحر و سپس عدن و حرمین مهاجرت کرد و سپس به حضرموت بازگشت و در شحر بسال ۹۱۸ هـ.ق. درگذشت. مؤلفات فراوان دارد از آنجمله: المقدمة الحضرمیه فی فقه الشافعیه، حجج القواطع فی الوصل و القاطع، الفتاوی، و رساله‌ای در علم فلک، و لوامع الانوار فی فضل‌القائم بالاسحار. (از الاعلام زرکلی ج۴ ص۲۳۲).

بافق. (اِخ) (جبال...) از منشعبات سلسلهٔ جبال مرکزی ایران که از یزد گذشته به کوه جوپار و جبال بارز کرمان می‌پیوندد.

بافق. (اِخ) (قصبهٔ...) قصبهٔ مرکزی بخش بافق شهرستان یزد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاور یزد واقع و مشخصات آن بشرح زیر است: مرکز قصبه در جلگه واقع شده و هوای آن گرم و آب آن کمی شور است. بناهای قصبه قدیمی بوده و در حدود ۱۲۴۵ خانه دارد. مختصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول شرقی ۵۵ درجه و ۲۴ دقیقه از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه شمالی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۰۴ گز است و با طهران ۱۳ دقیقه و ۴۰ ثانیه اختلاف ساعت دارد. آب زراعتی آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن و پنبه و روناس و سر درختی‌های آن خرما و نارنج و پسته میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و کرباس‌بافی و بادبزن و طناب بافی است که از الیاف درختان خرما تهیه میشود. جادهٔ بافق به یزد اتومبیل‌رو است. قصبهٔ بافق ۶۲۲۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بافق. (اِخ) (بخش...) در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از بخشهای یازده گانهٔ شهرستان یزد که در خاور این شهرستان واقع و حدود مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال به دشت‌لوت و بخش خرانق، از جنوب به شهرستان رفسنجان و بخش نیر، از خاور به کرمان و از باختر به بخش خرانق و بخش نیر. دهستان حومهٔ بافق جلگه و هوای آن گرم و سوزان است ولی قسمت خاوری این بخش یعنی دهستان بهاباد به علت کوهستانی بودن هوای آن نسبةً معتدل است. در این بخش دو رشته ارتفاع از طرف جنوب خاور بطرف شمال باختر کشیده میشود که بترتیب عبارتند از: ۱ - رشتهٔ ارتفاع مرکزی که تقریباً حدفاصل بین دهستان حومهٔ بافق و دهستان بهاباد محسوب میشود. ۲ - رشتهٔ ارتفاعات باریک کوه بافق که حد فاصل بین بخش بافق و بخش نیر میباشد. رودشور که از ارتفاعات شهرستان کرمان سرچشمه میگیرد به کویر بافق که در مرکز این بخش واقع شده میریزد. آب زراعتی بخش در مناطق کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمتهای مسطح از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن گندم و جو و خرما و پنبه و روناس است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. در ۹ هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ بافق کوهی است بنام چغارت که معدن آهن در آن موجود است ولی هنوز استخراج نشده است. معادن سرب و زغال سنگ و پنبهٔ نسوز در نارگار وجود دارد. طرح راه‌آهن قم به یزد و کرمان از بافق و نزدیکی معدن آهن گذشته و بکرمان منتهی خواهد شد. قراء این بخش بوسیلهٔ راههای ارابه‌رو و مالرو بیکدیگر مربوط میشوند. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل میشود: دهستان حومهٔ بافق که دارای ۲۴ آبادی است و ۸۶۳۹ تن جمعیت دارد. دهستان بهاباد که دارای ۲۶ آبادی و حدود ۵۶۳۴ تن جمعیت است. بنابر آمار جدید، بخش بافق از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بخش حدود ۱۴۲۷۳ نفر است. قراء مهم دهستان حومهٔ بافق عبارتند: از باجگان، مبارکه، شیطور، قطرم. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). شواهد تاریخی: وقتی سلجوقشاه با این ارتش و پنجاه سوار که با ایشان بود در میان بافق و بهاباد بر هزار سوار یزدی زدند و یک کس سلامت بیرون نگذاشتند. (تاریخ سلاجقه محمدبن ابراهیم ص ۳۱). و باین بهانه بافق و بهاباد و سر حد کرمان و کوهبنان و راور و غیر هما میخورد. (همان کتاب، ص۸۹). در تاریخ وزیری نیز از بافق در چند جای سخن رفته است: [ولیخان افشار] لشکر کرمان را برداشته از راه کوهبنان و بافق به طبس راند. (تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص۲۷۶). در جنگهای ایران و عثمانی زمان شاه عباس کبیر تفنگچیان کرمانی خدمات نمایان کردند خصوص تفنگچیان بلوک بافق که آحاد و افراد آنها مورد التفات شاه گردیده انعام گرفتند و شهر و قلعهٔ شماخی در پنجم صفر سنهٔ هزار و شانزده مفتوح شد. (همان کتاب ص ۲۸۱). و رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. لسترنج آرد: تقریباً در پنجاه میلی باختر کوه بنان و در حاشیهٔ کویر بزرگ نیمه راه یزد امروز دهکدهٔ بافق واقع است. در کرمان دو محل است که نام آنها با هم شباهت کامل دارد: بافق و بافت یا بافد. بافت در هشتاد میلی جنوب شهر کرمان و بافق در دویست میلی شمالی است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۳۲).

بافکار. (ص مرکب) بافنده. جولاهه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخفف بافنده کار. (انجمن آرای ناصری). نساج. حائک. مرکب از باف و کار یعنی بافنده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱) جولاه. (گنج بازیافته. تألیف دبیرسیاقی ص۳۳ از سروری):

بافکاری بود در شهر هری
داشت زیباروی و رعنا دختری. لیبی.

بافکی. [فَ کَ کا] (اِخ) ناحیتی است به موصل از نواحی نینوی نزدیک خازر، که از مجموعهٔ چند قریه بهمین نام تشکیل شده است. تل عیسی و بیت رثم و قادسیه و زارعة و سعدیه نیز جزء این قریه محسوب میشوند. (از معجم البلدان) و (مراصد الاطلاع).

بافل. [فَ] (ص) احمق. سفیه. نادان. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً همان باقل است که به اشتباه چنین ضبط شده.

بافن. [فَ] (ص مرکب) (از: با + فن) دارای فن. ذوفن.

بافن. [فَ] (اِخ)[2] ویلیام بافن دریانورد مشهور انگلیسی که بسال ۱۵۸۴ م. بدنیا آمد و بسال ۱۶۲۲ م. درگذشت. در سفر اکتشافی که بسال ۱۶۱۵ م. به دریاهای شمالی کرد تا مدار ۷۸ درجهٔ شمالی پیشرفت و سفرنامه‌ای نیز در مشاهدات خود نوشت. بافن در ایران، در محاصرهٔ جزیرهٔ هرموز هنگامی که میخواست پرتقالیها را از ایران براند کشته شد. و نیز رجوع به بافن در قاموس الاعلام ترکی شود.

بافن. [فَ] (اِخ) (دریای...) نام قسمتی از اقیانوس اطلس که بین سرزمین گروئنلند و نواحی قطبی قرار گرفته و به وسیلهٔ تنگهٔ داوی[3] به اقیانوس اطلس متصل میشود.

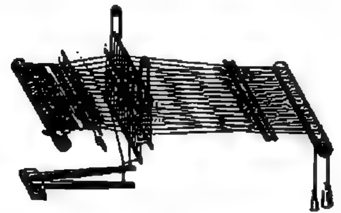
---

۱ - بافضل محمدبن احمدبن عبدالله. (دیوان الاسلام).

2 - Baffin. 3 - Davis.

کشتی‌رانی در این دریا در بیشتر ایام سال بعلت وجود کوههای یخ مشکل است. این دریا بسال ۱۶۱۶ م. بوسیلهٔ بافن دریانورد انگلیسی کشف شد.

بافندگی. [فَ دَ / دِ] (حامص) عمل بافنده. جولاهگی. انتساج. (ناظم الاطباء). نساجی. حیاکت. نسج. جولاهی. حوک. معمولاً هر بافته‌ای از گره خوردن یا زیر و زبر افتادن و یا از زیر و زبر یکدیگر رد شدن دو تار و رشته، در دو جهت عمودی و افقی تشکیل شود. معمولا رشتهٔ عمودی طول پارچه را شامل میشود و تار افقی عرض پارچه را. تار افقی بهر یک از نخها و رشته‌های عمودی باید گره بخورد یا اینکه یک در میان از زیر وروی نخهای عمودی رد شود و ظرافت پارچه و بافته بستگی به قطر رشته و نخ دارد. البته این ساده‌ترین نوع بافندگی است. رشته عمودی تار و رشتهٔ افقی پود نامیده میشود. با تغییر رنگ و تعدد پودها، نوع رنگ و نقش بافته تغییر خواهد کرد. پس از تاب زدن و گره زدن یا از لارد کردن پودها و تار، بوسیلهٔ آلتی که آنرا معمولا «شانه» مینامند پودهای گره خورده یا از لارد شده را کوفته و بهم نزدیک میکنند که فاصله‌ای بین دو پود پدید نیاید و بافته محکم و متصل شود. بافندگی از قدیمترین هنرهای آدمی است و از عهد نئولیتیک[1] آدمی بآن آشنا شده است. در عهد مفرغ ظاهراً لباسهایی از پشم می‌بافته‌اند. مصریها و ایرانیان و آسوریها این هنر را در ادوار اولیهٔ تاریخ ترقی دادند. یونان و روم نیز در این هنر پیشرفتهائی داشته‌اند. در قرون وسطی، پارچه‌ها و بافته‌های شرقی بود که بازارهای اروپا را رونق میداد و فقط از قرن ۱۲ م. بود که ابریشم بافی در بیزانس رو به ترقی گذاشت. قرن هیجدهم کارگاههای بافندگی را با استفاده از قوهٔ بخار و سرانجام برق به منتهای وسعت و ترقی رساند:
هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).



دستگاه بافندگی

بافنده. [فَ دَ / دِ] (نف) آنکه بافتن کار دارد. آنکه بافد. (از ناظم الاطباء). نساج. جولاهه. (آنندراج) (شعوری). حائک. جولاه. ناسج. پای‌باف. گوفشانه. شاتن. (منتهی الارب). واشیه. (منتهی الارب). وصاد [وَ صْ صا] (منتهی الارب):

بوریاباف اگرچه بافنده‌ست
نبرندش بکارگاه حریر. سعدی (گلستان).

از کمانی سست، سخت انداختن
کارهر بافنده و حلاج نیست. جامع‌التمثیل.

سخنهایت کنی چون در خوشاب
مشو بافندهٔ لفاف و کذاب.
(از فرهنگ شعوری).

||در شعر ذیل ظاهراً بمعنی سخن‌باف و استدلال‌کننده و نکته‌سنج است:

عقل بافنده‌ست منشان عقل را بر تخت عشق
آسمان عشاق را و ریسمان جولاه را.
سنائی.

||بمجاز، بیهوده گوی. احمق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).

بافنک. [فَ نَ] (اِ) بافنگ. یک قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بافنگ شود.

بافنگ. [فَ نَ] (اِ) بافنک. یک قسم جانور چارپا که خز نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از سمور و سنجاب. (آنندراج) جانوری است که زرداوه گویند و از پوست آن پوستین لطیف درست میکنند و شبیه سمور است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴).

بافو. (اِخ)[2] نام مادر سلطان محمد سوم و زن سلطان مراد ثالث پادشاه عثمانی و معروف به صفیه (در اعلام النساء: طاهره) است. وی دختر یکی از حکام ونیزی کورفو[3] و بس زیبا بود و در حدود ۱۵۶۰ م. بدنیا آمد و در جوانی بوسیلهٔ دریانوردان ترک ربوده شد و به حرم سلطان مرادخان ثالث عثمانی در آمد. این زن در دربار عثمانی نفوذ فراوان یافت ولی سرانجام در حدود سال ۱۶۰۳ م. مورد خشم نواده‌اش سلطان احمدخان سوم قرار گرفت و دستش از امور کوتاه شد و عاقبت زندانی گشت و در ۱۶۱۵ م. درگذشت.[4] و رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

بافور. (اِ) وافور. شاید از واپور، باشد؟[5] رجوع به وافور شود.
- راه بافور؛ (راه وافور) نامی که در تداول عامه به محله و خیابانی بجنوب شهر قزوین داده شده است و این تسمیه را سبب عبور و توقف وسائط نقلیه موتوری بوده است.

بافه.[6] [فَ / فِ] (اِ) باقه. دستهٔ علف یا محصول درو شده. تودهٔ بریده شده از علف یا قصیل. بغل. دستهٔ درو ده و گرد کرده از یونجه و گندم و جو و غیرآن. (این کلمه در چهار محال بختیاری و دهات کرمان بدین معنی بکار میرود). ||دستهٔ تره. (مهذب الاسماء). و رجوع به باقه شود.

بافی. (حامص) مخفف بافیدن صورت دیگر از بافتن. در ترکیبات چون: گیس‌بافی، گیسوبافی. و نیز رجوع بشواهد بعد شود. ||(اِ) بمعنی محل بافتن چون پارچه‌بافی. اما در هر دو معنی جز در ترکیب بکار نرود و جداگانه مورد استعمال ندارد. در ترکیبات افادهٔ دو معنی کند، نخست معنای مصدری بافتن و دیگر معنای محل و موضع بافتن: بوریابافی. پارچه‌بافی. پیچه‌بافی. جاجیم‌بافی. جوراب‌بافی. چلواربافی. حریربافی. حصیربافی. دست‌بافی. روبنده‌بافی. ریسمان‌بافی. زنبیل‌بافی. زیلوبافی. سبدبافی. فرش‌بافی. شعربافی. شال‌بافی. قالی‌بافی. قیطان‌بافی. کانوابافی. کرباس‌بافی. گلیم‌بافی. گونی‌بافی. گیوه‌بافی. ||و در شواهد زیر بمعنی بهم کردن، ساختن و گفتن است: خیال‌بافی. دروغ‌بافی. عرفان‌بافی. فلسفه‌بافی. منفی‌بافی. و رجوع به بافتن شود.

بافی. (ص نسبی) منسوب به باف از قرای خوارزم. (از معجم البلدان).

بافی. (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عیسی، مکنی به ابومحمدبن الاسلمی، معروف به ابن الاسلمیه. فقیه و ادیب و از اهل اندلس و از شهر الفرج معروف به وادی‌الحجاره بود. کتبی دارد، از آنجمله: تفقیه الطالبین، والارشاد در اشربه و احکام آن. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص۲۶۵). ابومحمد عبدالله‌بن محمد بافی ادیب فقیه شافعی بود و بسال ۳۹۸ هـ .ق. در بغداد درگذشت. از او است:

علی بغداد معدن کل طیب
و مغنی نزهة المتنزهینا
سلام کلما جرحت بلحظ
عیون المشتهین المشتهینا
دخلنا کارهین لها فلما
الفناها خرجنا مکرهینا
و ماحب الدیاربها، ولکن
امرّ العیش فرقة من هوینا.

و هم گوید:

ثلاثة ما اجتمعن فی واحد
الا واسلمنه الی الاجل
ذل اغتراب وفاقة و هوی
و کلها سایق علی عجل. (از معجم البلدان).

او بسیار بدیهه گوی و نیکو محضر بود روزی

---

1 - Néolithique.
2 - Baffo. 3 - Corfou.
۴ - در اعلام النساء، نام این زن باشتباه باقو ذکر شده است.
5 - Vapeur.
۶ - مؤلف آرد: بمعنی حزمه، غلط است و باقه صحیح است ولی در چهار محال من بافه را بافاء موحده معمول و شایع دیدم بمعنی دسته و حزمه.

بدیدار یکی از دوستان خود رفت و وی را در خانه نیافت. آنگاه این دو شعر را بدو نوشت:

کم حضرنا فلیس یقضی التلاقی
نسئل الله خیر هذا الفراق
ان اغب لم تغب وان لم تغب غب
ت کان افتراقنا باتفاق.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶).

بافی. (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۱۱ هزارگزی جنوب کهنوج و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو انگهران به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بافیدن. [دَ] (مص) بافتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). نسج. حیا کتهٔ:

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطاقی بپوش. مولوی.
بعد از آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش. مولوی.
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا. مولوی.

و رجوع به بافتن شود.

بافین. (اِخ) نام امیرالبحر انگلیسی. رجوع به بافن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

بافیون. (اِ) بـاسیون. سعله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سعد را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بافیه. [یِ][1] (اِخ) مجسمه‌ساز معروف فرانسوی که در سال ۱۸۵۱ م. بدنیا آمد، در مدرسهٔ هنرهای زیبای نه‌ور[2] تحصیل کرد و سپس به پاریس آمد. اثر عمدهٔ او مجسمهٔ شارلوت کوردای و لوئی نهم است.

بافیه. [یَ] (اِخ) ضبطی دیگر از پاویا[3] از محال مجریط «مادرید» اسپانیا که فرانسوای اول پادشاه فرانسه در جنگی که در همین محل با شارلکن کرد بدست او اسیر شد. (رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴۶ و ۳۵۳ شود).

باق. [قِن] (ع ص) برابر فانی. باقی. (تاج العروس). و رجوع به بقا و باقی شود.

باقا. (اِخ) دهی است از توابع نابلس. (الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقات. (ع اِ) ج باقة. دسته. بافه. رجوع به باقه شود.

باقارا. (اِخ) (تلفظی از باکارا) قصبهٔ مرکز ناحیهٔ ولایت مورت و موزل فرانسه. رجوع به باکارا[4] و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

باقالا. (اِ) باقلی. (مهذب الاسماء). باقله. باقلا. و رجوع به باقلا شود.

باقانی. [ ] (اِخ) منسوب به باقا از قرای نابلس. (الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقانی. (اِخ) محمودبن برکات ملقب به نورالدین. فقیه حنفی دمشقی بود که در فقه حنفی آثاری دارد، او راست: مجری الانهر فی شرح ملتقی الابحر و تکملة البحرالرائق فی شرح الکنز. او منسوب به باقا از قرای نابلس است. اصلاً از آنجا بود ولی در دمشق متولد شده و در همین شهر بسال ۱۰۰۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقتره. [تَ رَ] (اِخ) ضبطی از کلمهٔ باختر و باکتریا (خراسان قدیم و حدود بلخ). رجوع به باختر و باکتریا و همچنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقتریان. [تَ رَ] (اِخ) صورتی از باکتریا، خراسان قدیم. باختر. باکتریا. رجوع به باکتریان و قاموس لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۵ شود.

باقتریانه. [تَ نَ] (اِخ) باختر. باکتریان. رجوع به باکتریان وتیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقچه. [چَ / چِ] (ترکی، اِ) بقچه. به معنای صرّه و یا خرقه و پوشاک آمده است. پارچه و کیسه‌ای که در آن پول و سکه ریزند. و بقشه واحد پول یمن نیز از همین کلمه مشتق شده است. (از نقودالعربیة ص ۱۶۸). ظاهراً همان بقچه است.

باقخوس. (اِخ) ضبطی از کلمه باقوس و باکوس رب‌النوع شراب در یونان قدیم. و رجوع به باکوس و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقخیلید. (اِخ) یکی از شعرای یونان باستان. و رجوع به باکیلید و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقداری. [قِ را] (اِخ) از قرای بغداد است نزدیک اُوانا. فاصلهٔ از آنجا تا بغداد ۴۰ میل است. در آنجا پارچه‌هایی از پنبه بافته میشود که در بغداد معروف و مثل است. (از معجم البلدان و مراصدالاطلاع).

باقداری. [قِ] (ص نسبی) منسوب به باقداری از محال بغداد.

باقداری. [قِ] (اِخ) ابوبکرمحمدبن ابی غالب‌بن احمد باقداری نابینا از حفاظ بود. در اوایل عمر به بغداد آمد و در همانجا در ذی‌حجة ۵۷۵ هـ.ق.وفات یافت و در مقبرهٔ باب البصره نزدیک رباط زوزنی مدفون شد. (از معجم البلدان).

باقداری. [قِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابی غالب‌بن احمد باقداری از رواة بود و در جمادی‌الاولی سال ۶۰۴ هـ.ق. در بغداد وفات کرد. (از معجم البلدان).

باقدرا. [قَ] (اِخ) از قرای شرقی بغداد در راه خراسان است. (از معجم البلدان و مراصدالاطلاع).

باقدرایی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به باقدرا از قرای بغداد.

باقدرایی. [قَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن مهجل ابوعبدالله ضریر باقدرایی. مقری بود و در ربیع الاول سال ۵۸۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باقدم. (اِ) عاقبت کار باشد از هر شغلی و کاری. (اوبهی). اما ظاهراً مصحف بافدم (= به افدم) است بمعنای عاقبت و پایان و سرانجام. رجوع به باقدم و نیز رجوع به افدم شود.

باقر. [قِ] (ع ص) شکافنده و گشاینده و وسعت‌دهنده. (از اقرب الموارد). شکافنده و گشاینده و فراخ کننده. (از منتهی الارب). شکافنده و گشاینده. (ناظم الاطباء). ||مرد بسیار علم. (آنندراج) (غیاث اللغات): هو باقر علم؛ یعنی او وسعت دهندهٔ علم و متبحر در علم است. (ناظم الاطباء). ||مرد بسیار مال. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||اسد که چون بر شکار پیروز شود شکم او را بدرد و بشکافد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). شیر که اسد باشد. (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). شیر درنده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||گاو. (مهذب الاسماء). ج بواقر. اسم جمع (بروایت لیث) باقر جماعة بقر باشد با شبانانش، مثل جامل که جماعة شتران بود باساربانان. و در جمهرة ابن درید آمده است که باقر و بقیر جمع بقر باشد. (از تاج العروس). گروه‌گاوان با گاوچرانان و آن اسم جمع است. (از اقرب الموارد). باقر و بَقیر و بَیقور و باقور و باقورة اسم جمع. (منتهی الارب). و رجوع به بقیر و بیقور و باقور و باقورة شود. ||رگی است در مأقی. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). رگی است در بیغولهٔ چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طائری است ابلق یا خاکسترگون یا سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، بُقّر.

باقر. [قِ] (اِخ) امام محمد. لقب امام [پنجم] ابی عبدالله و ابی‌جعفر محمدبن امام علی زین‌العابدین‌بن امام حسین‌بن علی‌بن ابی طالب باشد. وی بسال ۵۷ هـ.ق. در مدینه تولد یافت، مادرش فاطمه دختر حسن‌بن علی بود، ۵۷ سال زندگی کرد و در مدینه بسال ۱۱۴ هـ.ق. درگذشت و در بقیع نزد پدرش بخاک سپرده شد. این لقب بمناسبت تبحر امام در علوم بایشان داده شده است. (از تاج‌العروس) (منتهی الارب). چه او علوم النبیین را میشکافت. (یادداشت مؤلف).

1 - Baffier (Eugène).
2 - Nevers. 3 - Pavia.
4 - Baccarat.

ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم صفر یا در غرهٔ رجب سال ۵۷ هـ. ق. در مدینهٔ منوره واقع شد. آن حضرت در واقعهٔ کربلا حضور داشت و در آنوقت چهار سال از سن مبارکش گذشته بود. مادرش حضرت فاطمه دختر امام حسن مجتبی بود که او را ام عبدالله میگفتند. القاب شریفه‌اش باقر و شاکر و هادی است. در تذکرهٔ سبط ابن‌الجوزی مسطور است که آنحضرت را باقر نامیدند از کثرت سجود آن حضرت، و بعضی گفته‌اند که آن حضرت را بسبب غزارت و کثرت علمش باقر نامیدند. نقش نگین آن حضرت «العزةلِلّه» و «العزةللّه جمیعاً» بوده. در تاریخ وفات آن حضرت اختلاف است و اقرب احتمال آن است که روز دوشنبه هفتم ذی‌حجهٔ سال ۱۱۴ هـ. ق. اتفاق افتاده است در مدینهٔ مشرفه، و این در ایام خلافت هشام‌بن عبدالملک بود، و گفته‌شده‌که آن حضرت را ابراهیم‌بن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان به زهر شهید کرده و شاید به امر هشام بوده، و قبر مقدس آن حضرت باتفاق در بقیع واقع شده در پهلوی پدر و جد بزرگوارش حضرت امام حسن. اولاد آن حضرت بروایت شیخ مفید و طبرسی و دیگران از ذکور و اناث هفت نفرند: ابوعبدالله جعفربن محمد و عبدالله از بطن ام‌فروه دختر قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر، ابراهیم و عبیدالله از بطن‌ام حکیم و هر دو در ایام حیات پدر در گذشتند، علی و زینب و ام سلمه که از ام ولد بودند (بعضی گویند ام سلمه از مادر دیگر بوده است). (از منتهی الآمال ج ۲ ص ۷۸). و رجوع به محمدباقر، و همچنین به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۶۸ - ۷۰ و تذکرةالاولیاء عطار ج ۲ ص۲۶۶ و کتب تواریخ اسلامی شود:

سپس باقر و سجاد روم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه کایشان بقرند.

ناصرخسرو.

باقر. [قِ] (اِخ) نام قریه‌ای در ترکستان شوروی مابین عشق‌آباد و فیروزه. اخیراً از جهت کشف آثار تاریخی در پایهٔ سلسلهٔ کویت‌داغ نزدیک قریهٔ باقر حفریاتی شده است و آثار قدیم معبد پارتها و آلات و اسباب چندی که مربوط به مراسم دینی آنها بوده در محل مذکور کشف و ثابت شده است که‌شهر نسا پایتخت قدیم دولت پارت که بکلی مفقودالاثر بوده و علماء آثار قدیمه قرنهای متمادی در تفحص آن بودند، در آن محل مدفون است. عملیات حفاری تعقیب شده و تا کنون قسمتی از غرفات معبد و راه زیرزمینی که معبد را تا قصر سلطنتی مربوط میداشته و خطوط معابر عمده از زیرخاک بیرون آمده است. قطر دایرهٔ این شهر ۴ هزارگز و نیم است و در اطراف آن دیواری بارتفاع ۸ گز کشیده شده بود. در وسط شهر از چهار طرف خیابانهای وسیع دیده میشود که بوسیلهٔ گودال عمیقی در مرکز بهم وصل میگردد. گودال مذکور از قرار معلوم آب انبار بزرگی بوده است که در مرکز شهر واقع بود و بواسطهٔ نقب‌های زیرزمین یا چشمه‌های کویت‌داغ ارتباط می‌یافته است. در نتیجه حفریات دو مجسمه و یک کلهٔ شیر که از گل پختهٔ سرخ رنگ میباشد یافته‌اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص۲۶۴۲).

باقر. [قِ] (اِخ) اصفهانی. از شعرای پارسی‌گوی، که در اصفهان پرورش یافت و از شعرای دربار شاه سلیمان صفوی بود و در اواسط قرن دهم هـ. ق. درگذشت. از اوست:

اضطراب دل نمیدارم و لیکن نامدام
همچو نبض خسته بربال کبوتر می‌طپد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۱).

باقر. [قِ] (اِخ) داماد. شمس‌الدین محمد باقربن محمدالحسینی استرابادی معروف به داماد از علمای بزرگ معقول عصر صفوی ساکن اصفهان بود. به فارسی و عربی شعر میسرود. از تألیفات او القبسات و الصراط المستقیم و الحبل المتین و شارع النجاة و عیون المسایل را میتوان نامبرد. در اواخر عمر به زیارت عتبات رفت و بسال ۱۰۴۰ هـ. ق. در آنجا وفات یافت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص۸۶۰) و رجوع به محمد باقر و داماد و میرداماد شود.

باقر. [قِ] (اِخ) بهبهانی. از مؤلفان متأخر صوفیه بود. رجوع به غزالی‌نامه ص۱۰۷ شود.

باقر. [قِ] (اِخ) تبریزی. میرزا باقر قاضی‌زادهٔ تبریزی از شعرای فارسی گوی و اهل تبریز بود. از اوست:

بر زمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق
صورت منصور را بردار میباید کشید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۱).

باقر. [قِ] (اِخ) شاملو. محمدباقر بیک متخلص به باقر از امیرزادگان ایران است. بهمراه نادرشاه بهندوستان رسیده، بعد از مراجعت شاه در ایران بخدمتی مأمور گردیده بود، با آنکه خدمت را موافق حکم سرانجام می‌نمود روزی که بحضور جمیع امرا معاتب شد از فرط غیرت به کاردی که در کمر داشت روبروی شاه خود را هلاک ساخت. خان واله مرحوم نوشته که هنگام ورود شاه جهان‌آباد این ابیات خود را بخط خود نوشته بمن داده بود:

دامی نگسستم قفسی را نشکستم
صیاد جفاپیشه چرابست پرم را.
بردند ز کف فوت گیرائیم افسوس
روزی که رساندند بدامان تو دستم.
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست
چون لالهٔ دل سوخته داغ جگری داشت.

(از تذکرهٔ سفینهٔ هندی ص۲۶).

او از شعرای فارسی زبان و از طایفهٔ شاملو بوده. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقر. [قِ] (اِخ) شیرازی. از شعرای پارسی‌گوی که در جراحی و کحالی نیز مهارتی داشته است. از اوست:

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد
آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادی ما روزگار
آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱) شود.

باقر. [قِ] (اِخ) شیرازی. ملاباقر شیرازی از شعرای پارسی‌گوی که به هندوستان کوچید و بخدمت علی ابراهیم‌خان درآمد. از اوست:

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود
درمیان لاله و گل بر سرش خون میشود.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲).

باقر. [قِ] (اِخ) قمی طبیب. از اطباء قرن یازدهم ایران. در تحفهٔ حکیم مؤمن بعنوان «از حکیم محمدباقر قمی» از او نقل میکند. تحفه، قسم دوم، باب دوم ورق ۱۴۵ چاپی: حب نزله از مرحوم حکیم محمدباقر قمی: زعفران، بزرالبنج، افیون، صمغ عربی، تخم کاهو، بنج، لفاح، رب سوس و نشاسته. (از تحفهٔ حکیم مؤمن چ جدید ص۳۲۳).

باقر. [قِ] (اِخ) کاشی. از شعرای پارسی‌گوی مقیم هند: مشهور به باقرخورده (خرده؟) اصلش از کاشان بود و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت. صاحب دیوان است. از اوست:

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و در این حال معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده وصلهٔ معقول یافته، بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت:

خوارند دو جا بدهر ارباب سخن
نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بردند ظهوری و حسن
بی‌جایزه ماند شعر فردوسی و من.

(تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص ۲۴۱).

او در قرن ۱۱ هـ. ق. از کاشان به هندوستان مهاجرت نموده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲ شود.

باقر. [قِ] (اِخ) گوغری. از سران طوایف کرمان که در زمان حملهٔ آقا محمدخان قاجار بکرمان، با باباخان همراهی و همکاری کرده است. (از تاریخ وزیری کرمان ص۳۵۵).

باقر. [قِ] (اِخ) محمدبن علی رضا ملقب به باقر. او راست: جامع الشواهد مبنی بر شرح شواهد شرح‌الامثله و شرح التصریف العزی و الشافیه. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۱).

باقر. [قِ] (اِخ) (ملک...) نام برادر ملک حسین از امرای کرت. میرخواند آرد: بعد از معاودت امیر قزغن، کار ملک حسین روی به تراجع نهاد... و امراء غور بر او استیلا یافته.... کار بجایی رسید که بعضی از آن طایفه اتفاق کردند که ملک حسین را گرفته برادرش باقر را بر سریر سلطنت نشانند. ملک فرصت غنیمت شمرده در شهور سنهٔ ۷۵۳ هـ. ق. بماوراءالنهر شتافته... چندی بعد به دارالسلطنهٔ هرات بازگشته به قلعه رفت و اشارت فرمود تا برادرش را که غوریان به پادشاهی برداشته بودند بگرفتند و در یکی از قلاع محبوس کردند. ملک باقر پس از چندگاه از حبس نجات یافته به شیراز شتافت و همانجا بسر میبرد تا وفات یافت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۸۲ و ۳۸۳).

باقر. [قِ] (اِخ) میرزا. منشی تقی‌خان درانی حاکم طاغی کرمان که بدست همان تقی‌خان به اقبح وجهی کشته شد. و رجوع بتاریخ وزیری ص۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

باقر. [قِ] (اِخ) میرزا. از شعرای پارسی‌گوی مقیم هندوستان. خواهرزادهٔ خواجه حسن ثنایی است... طبعش بد نیست و این بیت از اوست:

چنان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهد را
بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد.

(تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۲۶۱).
از شعرای ایران و اهل اصفهان است. از اوست:

ز جذب دوستداریهای من در نیم ره ماند
خدا نا کرده‌از طاق دل من گر کسی افتد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باقر. [قِ] (اِخ) میرزا. در ایام سلطنت نادرشاه افشار کلانتر لارستان بوده است و در سال ۱۱۴۶ هـ. ق. طغیان کرده ولی بدستور نادر بوسیلهٔ حکام کرمان و فارس منکوب و فراری شد. رجوع به حواشی تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۳۰۳ شود.

باقر. [قِ] (اِخ) (... واعظ) حاجی ملا باقر واعظ از مشاهیر فضلا و وعاظ دورهٔ ناصرالدین شاه و مؤلف کتاب نفیس «جنةالنعیم فی احوال السید عبدالعظیم» در شرح حال حضرت عبدالعظیم مدفون در شهر ری است. مرحوم حاجی ملاباقر غالباً در مدرسهٔ خازن‌الملک نزدیک بازار اُرسی دوزهای تهران در تمام ایام رمضان وعظ میکرد و صدای گرفته‌ای داشت که اگر قدری دور از منبر او می‌نشستند بعسرت شنیده می‌شد. در مجالس وعظ او ازدحام میشد و مردم قبلاً جا می‌گرفتند. وی واعظی معتدل و نسبةً باسواد و بافضل و از مبالغه‌ها و اغراقات خارج از عقل و قیاس که شیوهٔ بعضی از وعاظ عامی است بکلی مبرا بود چون مرد عالم مطلعی بود طلاب و اهل فضل نیز در پای مجلس او بر یکدیگر سبقت میگرفتند. وی در روز جمعه بیست و یکم ربیع‌الاول سال هزار و سیصد و سیزده قمری در مشهد مرحوم شد. (از وفیات معاصرین قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴).

باقر. [قِ] (اِخ) از شعرای پارسی گوی و از سادات یزد بود. از اوست:

آن شب که بلا بر این ستمکش بارد
از دیدهٔ شب شراب بی‌غش بارد
در گریه ندیده‌ای بدین بوالعجبی
کز دیده بجای آب، آتش بارد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲).

باقر. [قِ] (اِخ) خان. سالار ملی. رجوع به باقرخان شود.

باقر. [قِ] (اِخ) چای. رودی است در آناطولی که‌از دهستان دمیرچی طاغ سرچشمه میگیرد و از ولایت سنجاق و صاروخان میگذرد آنگاه وارد خلیج چاندارلی میشود. این رود را در قدیم قایقوس می‌نامیده‌اند. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که در جنوب باختر مرکز بخش در یک هزارگزی راه ماشین‌رو جعفرآباد به قم و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و بنشن و انار و بادام و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی باختر آبیک و ۵ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۴۰ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است. سکنهٔ آن از طایفهٔ مافی هستند و تغییر مکان نمی‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن جمعیت است، یک مهمانخانه بر سر راه شوسه و از آثار قدیمی کاروانسرایی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۷ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۴۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده‌اش غلات و صیفی و چغندر و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) (باقراوف) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه شوسهٔ قم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۴۲ هزارگزی مرکز بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ همدان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰۱ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش بر کنار رود قم متصل به جادهٔ شوسهٔ دلیجان به خمین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۳۶۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانهٔ قم تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است و راهش ماشین‌رو است، پل روی رودخانه کنارآبادی است که راه شوسه از آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان

سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر آستانه و راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه‌سار تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن و پنبه و انگور و بادام و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. از گردنهٔ ظهیرآباد میتوان اتومبیل برد. این ده را دزدان دره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی راه شوسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و جالیز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. از قشلاق میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۹ هزارگزی شمال باختر علی‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و توتون و سیگار و پنبه و شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی است. دو تپه که دارای آثار قدیمی است نزدیک آن دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) از دهات پنج هزار از توابع اشرف مازندران است. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۶۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل در مسیر راه شوسهٔ اردبیل واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این ده را بلقاآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۴ هزارگزی خاور شاه‌آباد و ۱۰ هزارگزی خاور حسن‌آباد زیری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۷۸ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری و مختصری زراعت است. اهالی در زمستان عموماً به گرمسیر قصر شیرین میروند. راه فرعی به حسن‌آباد واقع در کنار شوسهٔ کرمانشاه دارد. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ کمی واقع و به باقرآباد علیا و سفلی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان از طریق سراب خشکه و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ روانسر در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ رازآور و بوسیلهٔ مکینه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد در دشت واقع است ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از طریق هرسم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بیجار به همدان در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی باختر صحنه بر کنار شوسهٔ کرمانشاه به سنقر در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۵ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ دینور تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان که در ۲۰ هزارگزی باختر شهر تویسرکان بر کنار راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۲۷ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۲۱ هزارگزی شمال شهر ملایر بر کنار راه اتومبیل‌رو قراتکین به قوزان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و یک هزارگزی شمال گاوگدار واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاورآباده و شمال شوسهٔ سورمق به ابرقو در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انگور و بادام و شغل مردمش زراعت و باغداری و گیوه‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ شش پیر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و برنج و میوه و شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. این ده را تل نقاره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی خاور اردکان و ۷ هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان بر کنار راه مالرو رفسنجان به بافق در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۹ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پسته و شغل مردمش زراعت و گلیم‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۴۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان بر کنار راه مالرو بمپور واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنکی بخش فهرج شهرستان بم که در ۲۹ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۲ هزارگزی جنوب کرمان و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ کرمان به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه، محصولات عمدهٔ آن غله و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است ازد هستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری بافت بر سر راه مالرو گنجیان و شیرینک واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان بکرمان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی خاور زرند بر سر راه مالرو خانوک به راور واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه‌بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگزی خاور داورزن بر سر راه شوسه عمومی شاهرود به سبزوار در دامنه واقع است ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۱ تن سکنه آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد که در ۴ هزارگزی باختر بافق برکنار راه فرعی بافق به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و خرما و روناس و نارنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و جارو و بادبزن سازی و راهش ارابه‌رو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور کوهپایه و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. و ۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد انصاری. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم که در ۳۲ هزارگزی باختر فهرج و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ زاهدان به بم واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد پقری. [قِ پِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ اردستان به اصفهان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه؛ آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و کتیرا و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد زواره. [قِ زَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان که در ۲۲ هزارگزی خاوری اردستان و ۴ هزار و پانصدگزی راه فرعی اردستان به شهراب در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و کرچک و کنجد و شغل مردمش زراعت و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد سامله. [قِ مِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزارگزی سامله واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه وزه آب و رودخانهٔ خانقاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد سرجام. [قِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۲۹ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرآباد کبوترخان. [قِ دِ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان بر کنار راه شوسهٔ کرمان به رفسنجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد میانرود. [قِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان‌که در ۵ هزارگزی خاور مرزبانی واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآبادو. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد نزدیک به راه‌آهن در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و پسته و بادام و انگور و پنبه و شغل مردمش گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی به شهر دامغان دارد. مزرعهٔ نظام‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرتنکه. [قِ تَ کَ] (اِخ) از دهات بلده (دهستان پازوار) حومهٔ مشهد سر. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۷۴ و ۱۵۷). در فرهنگ جغرافیائی آمده است: دهی است از دهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۴ هزارگزی خاور بابلسر بر کنار راه شوسهٔ بابلسر به نمیردردشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن پنبه و کنجد و باقلا و غلات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و گله‌داران تابستان برای ییلاق به سواد کوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرحا. [قَ] (اِخ) از قرای بغداد و از نواحی نهروان است. (از معجم‌البلدان) (مراصد الاطلاع).

باقرحی. [قَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به

باقرحا از قراحی بغداد. (از الانساب سمعانی).

باقرحی. [قَ ی ی] (اِخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلدبن جعفر باقرحی از خاندان دانش و حدیث بغداد بود. در ماه رمضان سال ۴۸۱ هـ.ق.در سن ۸۴ سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

باقرخان. [قِ] (اِخ) از شعرای پارسی گوی هندوستان و از احفاد امیر نجم ثانی است. او در زمان جهانگیر شاه میزیست و در اواسط قرن ۱۱ هـ.ق.درگذشت. از اوست:

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته‌اند
هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).

باقرخان. [قِ] (اِخ) باقرخان خراسکانی از امرای آقا محمدخان قاجار در اصفهان. جعفرخان زند پسر صادق‌خان در اوائل ماه صفر ۱۲۰۰ هـ.ق.متوجه اصفهان شد و باقرخان خراسکانی که اصفهان را از طرف آقامحمدخان در تصرف داشت به قلعهٔ طبرک پناهنده گردید و مدتی قلعه بمحاصره افتاد و آخر قلعه گشاده شد و باقرخان گرفتار گشت و به قتل رسید. و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه، ص ۳۶۱ شود.

باقرخان. [قِ] (اِخ) (سالار ملی) یکی از دو مدافع معروف تبریز (مدافع دیگر ستارخان است). قزوینی گوید: در مدت یازده ماه تمام از ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ تا اواسط ربیع‌الثانیهٔ ۱۳۲۷ هـ.ق.در مقابل قشون عظیم دولتی که بحکم محمدعلی شاه تبریز را محاصره کرده بودند، در این مدت یازده ماهه ستارخان سردار ملی و همین باقرخان سالار ملی به همراهی اکثریت مردم شجاع از جان گذشتهٔ تبریز بانضمام عده کثیری از مجاهدین گرجی و ارامنه و قفقازی که از اطراف به مدد اهل تبریز روی آورده بودند شهر را مردانه دفاع نموده و با مقاومت شدید عدیم‌النظیر که چشم عالمی را فی‌الواقع خیره نموده بود حملات قشون دولتی را تقریباً در تمام مدت این یازده ماه که در اغلب روزها تجدید میشد رد کرده و حمله کنندگان را تا اردوی‌شان عقب میراندند و هر روز جمع کثیری از طرفین مقتول و مجروح می‌شدند تا بالاخره ملّیون فاتح آمدند و قشون دولتی از اطراف تبریز برخاستند و بدین طریق اهالی تبریز در تحت سرکردگی ستارخان و باقرخان مشروطه را که بکلی در شرف زوال بود و در جمیع نقاط ایران شعلهٔ آن خاموش شده بود از دست استبداد محمدعلی میرزا و سرداران خونخوار و یغماگر او مثل شجاع نظام و رحیم‌خان چلبیانلو و حاج صمدخان شجاع‌الدوله و امثال ایشان بالاخره نجات دادند. پس از ختم غائله تبریز و انتقال



باقرخان

ستارخان و باقرخان به طهران در واقعهٔ مهاجرت ملیون از تهران به کرمانشاهان و از آنجا بقصر شیرین در اوایل جنگ عمومی اول، باقرخان با جمعی از همراهان خود نیز جزو آن مهاجرین بودند. در مراجعت ثانوی عدهٔ مهاجرین بکرمانشاهان از جملهٔ ایشان باقرخان بود. باقرخان با کسانش در دهی در ولایت کرمانشاهان منزل کرده بودند و شبی محض گذرانیدن وقت مجلس قماری با رفقا بر پا کرده بودند و بدون احتیاط پولها را در برد و باخت آشکارا به یکدیگر رد وبدل می‌کردند و صاحب منزل که یکی از رؤسای اکراد بوده این اعمال را می‌پاییده و ملتفت پول‌دار بودن آنها شده در اثناء شب وقتی که باقرخان و همراهان غرق خواب بوده‌اند کردها بطمع لیره و اموال ایشان جمیع ایشان را سربریده اجساد ایشان را در گودالی دفن و مخفی کرده بوده‌اند. و این واقعه در شهور سنهٔ هزار و سیصد وسی و پنج قمری و بظن قوی در نیمهٔ دوم سال مذکور مطابق شهور هزار و نهصد و هفده میلادی روی داده بوده است. بخواهش این جانب آقای عباس اقبال مدیر مجله یادگار مکتوبی بآقای سرتیپ هاشمی داماد مرحوم باقرخان نوشته و از تاریخ قتل آن مرحوم و کیفیت آن و محل آن سؤالاتی نموده بودند و اینک مکتوب ذیل راکه آقای سرتیپ هاشمی در جواب مکتوب آقای اقبال مرقوم فرموده‌اند عیناً و بدون تصرف ذیلاً نقل میکنیم (تاریخ وصول این جواب بدست مرحوم قزوینی ۲۳ اسفند ۱۳۲۶ بوده است): «مرحوم باقرخان سالار ملی در تاریخ ششم محرم ۱۳۳۴ هـ.ق.با سایر مهاجرین از تهران خارج، از طریق قم، کاشان، اصفهان، بروجرد و کرمانشاه بخاک عراق رفته در بین همدان و کرمانشاهان نیز با روسها مصالحه نموده پس از عقب نشینی ترکها و آلمانها از عراق و تصرف آنها از طرف انگلیس‌ها عده‌ای از مهاجرین بطرف داخله ترکیه و اسلامبول رفته وعده‌ای دیگر به ایران مراجعت کردند، در همان موقع چون سالار ملی از رفتن بداخلهٔ ترکیه و پناهنده شدن بترکها امتناع ورزید، روسها هم همه جا در خط کرمانشاه بودند او از مراجعت به ایران و تسلیم شدن مثل سایر مهاجرین بروسها نیز خودداری و اظهار نمود که چون این عمل برای او ننگ است تا رفتن روسها از خط کرمانشاه و آزاد شدن راه تهران، در حدود کرمانشاه بسر خواهد برد، این است که با هیجده نفر از مجاهدین و کسان خود در نزدیک مرز قصر (شیرین) در قلعه و خانهٔ شیخ وهاب و محمد امین کرد طالبانی متوقف میگردد. محمد امین مزبور که از اشرار معروف و از اشخاص ابن‌الوقت بوده گاه با ترک و گاه با انگلیس و گاه با روس علیه آن دیگری می‌ساختند. در یکی از شبها موقعیکه سالار ملی و کسان او در خواب بوده‌اند باعده‌ای از اتباع خود که محرمانه قبلا با آنها تبانی کرده بوده بواسطهٔ فطرت پست و طمع اسب و اسلحه غفلةً در حین خواب سالار و کلیه همراهان او را مقتول و اجساد آنها را در گودالی مدفون و مخفی کرده اسب و اسلحهٔ آنها را تصرف می‌نمایند، پس از چندی دیگر انگلیسی‌ها از این موضوع مطلع می‌شوند، محمد امین را اغفال و دستگیر و در زیر شکنجه او را مجبور باظهار حقیقت و جزئیات امر نموده اجساد را بیرون آورده پس از معاینه و عکس‌برداری با علامت مخصوص در همانجا دفن میکنند و محمدامین و مرتکبین را اعدام و قلعه را نیز ویران می‌نمایند، چون یادداشت‌ها در این مورد در دسترس نمیباشد تاریخ مقتول شدن آن مرحوم را نتوانست ذکر نماید، با مراجعه به تاریخ اشغال بغداد و مراجعت مهاجرین از خاک عراق که مقتول شدن مرحوم سالار ملی پس از مدت کمی از مهاجرت بوده تقریباً معلوم خواهد شد. تصور میرود بین سالهای ۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ هـ.ق. باشد. (از وفیات معاصرین قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲). مرحوم کسروی پایان کار سالار ملی را چنین مینگارد: باقرخان سالار ملی پس از ستارخان در میان سرداران آزادیخواهی دوم کس او شمرده میشد. این مرد درس نخوانده بود و دانشی نداشت ولی در سایهٔ غیرتمندی و مردانگی و دلیری بکارهایی برخاست که نامش همیشه در تاریخ خواهد بود. در نگهداری یازده ماههٔ تبریز کوی خیابان کار بسیاری انجام داده و خیابانیان همیشه سرفراز کوششهای جانبازانهٔ گذشتگان خود خواهند بود،

سردستهٔ خیابان نیز شادروانان باقرخان و میرهاشم‌خان بودند. سالار در تهران میزیست و گوشه گیری مینمود، چون داستان کوچ [مهاجرت] پیش آمد در تهران ماندن نتوانسته و از دنبال کوچندگان خود را بآنان رسانید و در همه جا همگام میبود و چون دوباره عثمانیان به ایران آمدند و کوچندگان دسته دسته در پی آنان می‌آمدند، سالار هم با میرزا علیخان یاوراف و حسن آقا قفقازی که اینان هم از مجاهدان بنام آذربایجان میبودند و با چند تن دیگر که روی هم هفت تن میشدند در دیهی در نزدیکی قصرشیرین شب را فرود آمدند و چون گمان دیگری نمیبردند و بیم نمیداشتند. پس از شام لخت شده و خوابیدند و کردان چون لیره و پول بسیار نزد ایشان سراغ میداشتند نیمه شب بسرشان ریختند و همه را در رختخواب سر بریدند. بدینسان یکی از سرکردگان آزادی از میان رفت. (تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان ص ۶۷۰).

باقرخان. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگزی شمال درمیان بر سر راه مالرو عمومی درمیان. دردامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شلغم و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرخانی. (ص نسبی) نوعی از نان که از مسکه و شیر و آرد میسازند. (آنندراج). غذایی از نان و کره و شیر. (ناظم الاطباء).

باقرداغی. [قِ] (اِخ) نام قله‌ای از قلل کوههای سرحدی کردستان. قلل معروف این کوهستان که همه جا درتحت تأثیر فشارهای سنگین آتش فشان سهند و انقلابات ارضی قرارگرفته عبارتند از: کوه سفید. قندیل داغی. باقرداغی و حاج ابراهیم داغی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۲۵).

باقردی. [قِ دا] (اِخ) نام آبادیی در ناحیهٔ جزیرهٔ ابن عمر در مشرق دجله. بزبان محلی قردی خوانده شود و عامه گویند: «بقردی و بازبدی مصیف و مربع». (از معجم البلدان). و رجوع به بازبدی شود.

باقرساق. [قِ] (ترکی، اِ) بترکی امعاء است. (فهرست مخزن الادویه). روده. رودگانی. رجوع به امعاء و روده شود.

باقرعلیخان. [قِ عَ] (اِخ) از مشاهیر شعرای پارسی گوی هندوستان که در اوایل قرن ۱۲ هـ.ق. در لکنهو بدنیا آمد. وی دردربار محمدشاه گورکانی بود و درجوانی درگذشت. درنظم و نثر و حسن خط مهارت داشت. دو منظومه موسوم به «رموز الطاهرین» و «مرآت الجمال» و دیوانی دارد. اثر دیگرش «گلستان اسرار» است. از اوست:

شعله زد عشق جسم و جان مرا
شمع سان سوخت استخوان مرا
به غمش سوختم چو دیوانه
داد خاکسترم نشان مرا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲).

باقرقره. [قِ قَ رَ / رِ] (اِ) باقری قره. مرغی است حلال گوشت و ازجملهٔ طیور وحشی میباشد. همان خروس کولی است یا تترا[1]. (یادداشت مؤلف). قطاة. باقری قره. سیه سینه. سبری. رجوع به باقری قره شود.

باقرکوره سی. [قِ رَ] (اِخ) (کورهٔ نحاس) قصبهٔ مرکزی ناحیه‌ایست در ولایت سنجاق که در ۴۰ هزارگزی شمالی قسطمونی و ۲۲ هزارگزی جنوبی اینه‌بولی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲).

باقرلو. [قِ] (اِخ) نام محلی در حوالی اردبیل. طایفهٔ شیخ‌لو قدیم در شیخ لی‌لندر و باقرلو سکنی دارند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۴۴).

باقرة. [قِ رَ] (ع ص) تأنیث باقر. شکافنده.
- رجل باقرة؛ آنکه در علوم جستجو کند و ژرف نگرد. (از تاج العروس).
- فتنهٔ باقرة؛ فتنهٔ عظیم و وسیع. (از تاج العروس) و در حدیث آمده است: ستأتی علی الناس فتنة باقرة تدع الحلیم حیران. فتنه‌ای تفرقه‌انداز و مزیل الفت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). یعنی شکافندهٔ الفت و شق‌کنندهٔ عصا. (از اقرب الموارد). و رجوع به باقر شود. ||شمشیر تیز و بران. (آنندراج).

باقرة. [قِ رَ] (اِخ) از قرای یمامه است و دو قریه بدین نام است. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باقری. (ترکی، اِ) بترکی قید است. و قید باقلی شیح است. (فهرست مخزن الادویه).

باقری. [قِ] (ص نسبی) منسوب به باقر.

باقری. [قِ] (اِخ) زیدبن احمد باقری علوی. او در زمان متوکل عباسی خروج کرد ولی جمعی که با او همعهد و همسوگند بودند ازو برگشتند و در جنگ بر دست لشکر متوکل گرفتار شد. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص۳۲۵).

باقری. [قِ] (اِخ) از شعرای یزد. نام و تخلص باقر[2]. در عهد شاه‌عباس بفرمانداری یزد منصوب شد ولی حاکم بدسلوکی بود مگر در اواخر ایام که تغییر حال داد و در سلک ادباء درآمد. او راست:

بر آن سرم که کشم دست از سر دنیا
اگربجا نهدم سر، ستمگر دنیا
شگفت آنکه دنی‌زادگان دنیایند
تمام زادهٔ دهر و برادر دنیا
بجان دوست نخواهم بهشت اگر باشد
قصور و کوشک و کاخش برابر دنیا.

(از تاریخ یزد آیتی ص۲۷۸).

باقری. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگزی باختر فهلیان و بر کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ فهلیان و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقری. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی دشت‌بر به خبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقریحه. [قَ حَ / حِ] (ص مرکب) (از: با + قریحه) بااستعداد. باذوق. آنکه طبع مستعد دارد. رجوع به قریحه شود.

باقر یزدی. [قِ رِ یَ] (اِخ) از شعرای یزد. و رجوع به باقر شود.

باقری‌قرا. [قِ قَ] (ترکی، اِ) مرغی است وحشی و صحرایی و بیشتر در خارزارها بسر برد. سیه‌سینه. سُبری. باقرقره. و رجوع به باقریقره شود.

باقریقره. [قِ قَ رَ] (ترکی، اِ) اسم ترکی قطاة است. باقری‌قرا. (فهرست مخزن الادویه).

باقریه. [قِ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق گوناگون شیعه. این گروه به رجعت حضرت امام محمد باقر معتقد بوده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۱ از شهرستانی ص۱۲۵).

باقریه. [قِ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی خاور فدیشه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۸۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقس. (اِخ) نام قریهٔ مرکزی ناحیه‌ایست از توابع سنجاق ولایت ارزنة الروم که ۱۱ پارچه ده را دربرگرفته است. (از قاموس الاعلام

---

1 - Tétras.

۲ - کذا. شاید تخلص او باقری و نامش باقر است.

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقس. [اِخ] [1] صورت دیگر باکس، قصبه‌ای در مجارستان و زمانی مرکز ولایتی بهمین نام بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقس. [اِخ] نام ایالتی است در مجارستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقسیاثا. [قُ] [اِخ] ناحیه‌ایست در سرزمین سواد (عراق) از توابع باروسما. در همین محل بود که میان ابوعبیدهٔ ثقفی و جالینوس (گلینوش) سردار سپاه ایرانی جنگ درگرفت و جالینوس شکست یافت و این واقعه بسال ۱۳ هـ.ق. در زمان خلافت عمربن خطاب بود. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باقشیر. [قُ شَ] [اِخ] عبداللهبن سعید. از ادبای بزرگ بود. ظاهراً در سال ۱۰۷۸ هـ.ق. [2] وفات یافته است. (از سلافة العصر ص ۲۱۷). او از فقها و علمای مکه بود. همهٔ کتابهای او در شروح و حواشی و مختصرات است از آنجمله: «اختصار نظم عقیدة اللقانی» بنظم و «اختصار تصریف زنجانی» و «نظم الحکم» شرح آن است. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۲۳). از اوست:

کم من علوم اردناها فمابعدت
عنا و حزنا معالیها علی سند.

(از سلافة العصر).

باقشیر. [قُ شَ] [اِخ] عبداللهبن محمدبن حکم‌بن سهل. از خاندان باقشیر و از فقهای حضرموت بود. او راست: قلائدالخرائد و فرائدالفوائد در فقه. و القول الموجزالمبین. و السعادة و الخیر فی مناقب السادة بنی‌قشیر. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۷۲).

باقطانی. [قَ] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به باقطایاست از قرای بغداد، برخلاف قیاس.

باقطانی. [قَ] [اِخ] ابوعبدالله باقطانی. از وجوه طایفهٔ امامیه بوده است که شیخ ابوالقاسم حسین‌بن روح‌بن ابی‌بحر نوبختی در حضور او و جماعتی از وجوه طایفهٔ امامیه بمقام وکالت امام غائب و مقام سفارت بین شیعیان امامی و حجت خدا یعنی امام مهدی قائم منصوب شد. (از خاندان نوبختی ص ۲۱۵).

باقطایا. [قَ] [اِخ] از قرای بغداد است که در سه‌فرسخی قطربل واقع شده است. این ناحیه را باقطیا نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). در مراصدالاطلاع ضبط دیگر آن باقنطیا آمده است. (و شاید مصحف آن باشد).

باقطایی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به باقطایا از قرای بغداد.

باقطایی. [قَ] [اِخ] حسین‌بن علی‌بن کاتب. از ادبای باقطایا بود. (از معجم البلدان).

باقطنایا. [قَ] [اِخ] از محلات بزرگ بندنیجین است. و رجوع به بندنیجین شود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باقطیا. [قِ] [اِخ] ضبط دیگری از باقطایاء از محال بغداد. (از معجم البلدان).

باقع. [قِ] (ع ص) اکتفاکننده بچیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَقَع شود.

باقع. [قِ] (ع اِ) گفتار. ضبع. (در این بیت از اخطل بدین معنی است یا بمعنی غراب ابلق):

کلواالضب و ابن‌العیر و الباقع الذی
یبیت یعس اللیل بین المقابر.

(از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

گفتار ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || بروایت ابن بری باقع در بیت اخطل بمعنی ظربان آمده است. (از تاج العروس). و رجوع به ظربان شود. || (ص) سگ پیسه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || غراب باقع؛ زاغ پیسه و ابلق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

باقعة. [قِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث باقع. (از اقرب الموارد). رجوع به باقع شود. || به مجاز مرد نابغهٔ داهیة را گویند: ما فلان الا باقعة من البواقع. [3] و او را از جهت دنیادیدگی و جستجوی بسیار در بلاد و معرفت بنواحی عالم بدین صفت خوانده‌اند. (از تاج العروس). مرد زیرک و تیزهوش که کسی او را فریفتن نتواند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). جذرکننده. زیرک. (مهذب الاسماء): و کان [الناصر لدین‌الله] باقعة زمانه. (ابن الطقطقی ص ۲۳۶ س ۱۷). مرد ذکی و عارف که چیزی از او فوت نشود. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || (اِ) پرندهٔ محتاط و زیرکی که چپ و راست خود را هنگام آب خوردن بپاید که مبادا کسی بر او حیلتی اندیشد و شکارش کند و بهمین جهت معمولاً از بقعه آب میخورد و آن گودالی است که آب در آن جمع شده باشد. (از تاج العروس). پرنده‌ای که از آبشخورهای دورافتاده و گود آب آشامد از بیم آنکه مبادا شکار شود. (از اقرب الموارد). مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد بر آبشخور فرود نیاید و از کولابها آب خورد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || داهیه که به انسان رسد. (از تاج العروس). سختی. بدبختی. بدی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بَواقِع. (مهذب الاسماء).

باقل. [قِ] (ع ص) زمین گیاه‌برآوردهٔ سبزشده. (ناظم الاطباء). بقلت الارض؛ انبتت؛ زمین گیاه برآورد و سبز شد. ابقل الرمث؛ اخضر؛ سبز شد شوره گیاه فهو باقل. [4] (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مخضر. سرسبز: رمث باقل؛ ای رمث مخضر. (از اقرب الموارد). زمینی که درو تره باشد. || برآمده (نیش شتر): باقل‌الناب کالقرقور والساج. (از اقرب الموارد). || تره‌فروش. (غیاث اللغات) (آنندراج). سبزی‌فروش. (یادداشت مؤلف). || کودک تشان ریش برآورده. (غیاث اللغات) (بهار عجم). (از آنندراج). نشان ریش پدید آمده. (مهذب الاسماء).

باقل. [قِ] [اِخ] باقل الایادی. عربی جاهلی بود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۸). مردی بود از ربیعه که گویند آهویی خرید به یازده درهم و در بغل گرفت. کسی از بهای خرید آن پرسید، او دستها از هم گشود و انگشتان بگشاد و زبان از دهان بیرون کرد تا بنماید که به یازده درهم خریده است. آهو در این هنگام فرار کرده، از آن زمان این مرد در حماقت و بله مثل شده است. مرزبانی گوید:

فمازال عندالللقم حتی کأنه
من العی لما ان تکلم باقل.

(از تاج العروس) (از عقد الفرید ج ۷ ص ۲۱۰).

این داستان به یک صورت در اعلام زرکلی و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۳ و عقدالفرید ج ۷ ص ۱۷۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۹ و المنجد آمده است. باقل‌بن عمروبن ثعلبة الایادی از حمقای عرب بود. (از البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۹). نام شخصی که در تحمیق شهرهٔ آفاق بوده. (آنندراج). مردی که در عجز از سخن گفتن به او مثل زنند. (از اقرب الموارد). نام مردی از قیس‌بن ثعلبه که در عجز بیان به وی مثل زنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). نام مردی که بغایت کندزبان و احمق بود. (غیاث اللغات). نام شخصی که بکندزبانی مثل است. (ناسخ التواریخ ج قاجاریه ج ۴ ص ۴۶) (شرفنامهٔ منیری):

گرچه بودم به الکنی باقل
کرد مدحش فصیح سحبانم.

روحی ولوالجی (از عوفی).

سحبان وایل در جنب او [مؤیدالدین نسفی] باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل. (لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۳۵۹).

«من باقل سخن که کاروانش بسزا نساخته‌ام».

جلالای طباطبا (از آنندراج).

— امثال:

اعیا من باقل. (از تاج العروس): هو اعیی من باقل. (ناظم الاطباء): نادانتر از باقل. (از عقد

---

1 - Bacs.

2 - در اعلام زرکلی وفات او بسال ۱۰۷۶ هـ.ق. آمده است.

3 - و تاء آخر کلمه برای مبالغه در صفت مرد است. (از اقرب الموارد).

4 - در این معنی باقل اسم فاعل از ابقال است و بجای مبقل آمده است.

الفرید ج ۳ ص ۱۰ و ج ۴ ص ۲۸۳). ||(ص) گنگ. بمناسبت اعمال و افکار باقل مذکور در فوق. احمق. (شعوری ج ۱ ص۱۷۵). ||سخنی که بکاهلی و درماندگی بیان شود. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||(اِخ) ابوباقل حضرمی. از محدثان بود. (از تاج العروس). ||بنوباقل؛ طایفه‌ای از «ازد» که به بَقَل نیز معروفند. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

باقل. [قِ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ایست در ساحل رود سنگال آفریقای غربی که در ۵۶۰ هزارگزی مشرق شهر سن لویی واقع شده است محصول عمدهٔ آن عاج و فرآورده‌های حیوانی است. اهالی آن سیاه‌پوست و اکثر پیرو دین اسلام‌اند. این ناحیه بسال ۱۸۵۶ م. بتصرف فرانسه درآمد. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص۳۶).

باقل‌آباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج که در ۶ هزارگزی شمال حسین‌آباد بر کنار راه شوسهٔ فعلی سنندج به سقز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقل‌آباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۱۴ هزارگزی جنوب باختری مریوان به سنندج واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باقلا. [قِ][2] (اِ) باقلاء. باقلی (در تداول عامه).


باقلا

از بقولات معروف است. مأخوذ از تازی. گیاهی از طایفهٔ بقلیه که دانه‌های آن مانند لوبیا در غلاف میباشد و باسمر و کالوسک و کوسک و فول نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تقسیم‌بندی گیاهی جزء پروانه‌واران[3] است پروانه‌واران به چهار دسته تقسیم میشوند که یک دسته از آنها پیچی‌ها[4] هستند. برگهای این دسته همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچه‌ها متبدل به پیچی شد، که میتواند بدور نباتات دیگر بپیچد. انواع مهم این دسته نخود و عدس و ماش و خلر و باقلاست که دانه‌های آنها «بن‌شن» نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۹). خوردن آن مولد ریاح و خوابهای پریشان و مورث ثقل دماغ و حزن و فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و سمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ صحت باشد و تازهٔ آن با زنجبیل نهایت مقوی باه. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آنندراج). و صاحب مخزن‌الادویه آرد: به لغت قبطی و مصری فول و به عراق جرجر معرب گرگر و سریانی و کوفی کرانیس و قوابادس و به لغت سجزی کالوسک و به بستی کوسک نامند. از حبوب معروف است و در غلاف طولانی میباشد و سر غلاف آن اندک کج و باریک و در هر غلافی دو یا سه یا چهار و تا هفت دانه نیز میباشد و هر دانه قریب به بند انگشت کوچکی و بعضی ریزه‌تر و بعضی درشت‌تر و مابین هر دانه اندک پرده‌ای فاصله و دانه‌ها در غلافی و بر سر آن چیزی سیاه‌رنگ شبیه به ناخن چیده هلالی‌شکل و مغز آن دو فلق یعنی دو حصه بهم پیوسته و پوست آنرا و همچنین پوست لوبیا و مانند آنرا غدقه و شمرد گویند. (از مخزن الادویه ص ۱۳۰). و در اختیارات بدیعی آمده است: [باقلا را] جرجروفول خوانند و طبیعت آن نزدیک است به اعتدال و گویند سرد است در اول و خشک است در دویم و در وی رطوبتی فضلی هست خاصه تر وی و بهترین وی آن است که فربه و بزرگ و خشک بود و تر بد بود و کلف را زایل کند و بقراط گوید: که غذا نیکو دهد و صحت را نگاه دارد و چون مقشر کنند و بدو نیمه کنند و بر زخم که خون آید بنهند بازدارد. و از خواص وی آن است که چون با مرغ بیاویزند مرغ از خایه بازایستد و چون بکوبند و بر زهار کودکان ببندند موی رستن بازدارد و همچنین اگر مکرر کنند بر موضعی که موی سترده باشند همین عمل کند و بهق را زایل کند خاصه باپوست، و باقلا سینه و سرفه و نفث دم را نافع بود اما بغایت نفاخ بود و دشخوار هضم شود لیکن ضماد کردن بر ورمها ورم انثیین و پستان که شیر در وی بسته بود بغایت نافع آید و قطع ادرار بول کند چون با آرد حلبه و عسل بیامیزند محلل دمامیل بود و ورمهای بن گوش و ورمهای شیب چشم و اگر با شب یمانی و زیت و عقیق بر خنازیر ضماد کنند تحلیل یابد و چون با سرکه و آب بپزند و باپوست بخورند اسهال که از قرحهٔ امعاء بود و اسهال مزمن قطع کند و اولی آن بود که چون یک و دو جوش زند آن آب بریزند و آب دیگر باز جای کنند نفخ آن کمتر بود و باقلاء کهن نفع کمتر دارد که تازه و گوشت بدن زیاده کند و آرد وی چون دقیق پزند و روغن بادام و قند اضافه کنند و بیاشامند سرفه و خشونت سینه و حلق را سودمند بود و آنچه با پوست پزند نفخ کند و زیاده بود و خارش بدن پدید کند و مصلح وی آن است که مقشر کنند و بپزند و در روغن مطنجن کنند و با نمک و سعتر و زیره و دارچینی و فلفل و انجدان و فودنج بخورند و بعد از آن با زنجبیل پرورده و با بعضی از جوارشها نافع بود.

– باقلا آب و باقلی آب؛ ابوریاح. (مهذب الاسماء).

– باقلا (باقلی) بچند من؛ نام بازیی است.

– پاچ باقلا؛ نوعی از باقلا که دانهٔ آن کوچکتر از باقلای معمولی است و در مازندران فراوان روید و بدین نام در آن جا خوانده شود.

– امثال:

خر بیار و باقلا بارکن.

باقلا. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به هرسین کرمانشاه و رود گاماسب و قرهسو در غربی این قریه بهم پیوندد و نام دوآب گیرد. (یادداشت مؤلف).

باقلاء. [قِ] (ع اِ)[5] باقلا. فول. باقلی. جرجر. (تاج العروس) (منتهی الارب). دانه‌ایست معروف و به لغت شام آن را فول هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). باقله. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). واحد آن باقلاة و باقلاءة است. (از اقرب الموارد). مصغر آن بویقلة است و جمع آن بواقل. (از تاج العروس).

– باقلاء اسکندریه؛ وزنی است معادل نه قیراط.

– باقلاء قبطی؛ حَمَسَه[6]. حامسه. عالوطا. گیاهی‌است. باقلای قبطی و باقلای نبطی نوع ریزهٔ باقلای معروف است و بقدر ترمس و سیاه رنگ. منبت آن آبهای ایستاده و بیخ آن

---

1 - Bakel.

۲ - در تداول عامه خاصه در برخی ولایات بفتح قاف آید.

3 - Légumineuse.

4 - Viciées.

5 - Fève.

6 - Nélombo.

سطبر مانند بیخ نی و برگ آن بزرگتر از برگ باقلای بستانی و گل آن سرخ بقدر گل سرخ، طبیعت آن سرد و خشک و با رطوبت فضلیه، بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویه است جهت قرحهٔ امعاء و اسهال مزمن. (از مخزن الادویه ص ۱۳۱).

- باقلاء مصری؛ تُرمُس. (منتهی الارب). قیطاقون. (بحر الجواهر). نوعی باقلای کوچکی‌است که در مصر میشود. غیرترمس. (فهرست مخزن الادویه). ترمس است و گفته شود بارزد، به پارسی پرزد گویند. بهترینش آن بود که صافی و زرد و نرم و تیزبوی باشد. گرم است در سیوم و خشک‌ست در دوم، چون دو درم از او در آب و گلاب حل کرده بیاشامند حیض براند و بچه بیندازد و دفع جمیع زهرها کند و نقرس و عرق‌النسا را نفوذ دهد و بواسیر را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و مضر است به سر و مصلحش اشق است و بدلش بوزن آن سکبینج و نیم وزن آن جاوشیر.

- باقلاء مصریه؛ وزنی معادل چهل و هشت شعیره و آن دوازده قیراط باشد. و رجوع به باقلاة شود.

- باقلاء هندی؛ قسم اخیر فشغ است. (فهرست مخزن الادویه).

- باقلاء یونانیه؛ وزنی است معادل بیست و چهار شعیره.

باقلاپلو. [قِ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) برنج و باقلا که بهم پزند. پلوی که در آن باقلا باشد. پلوی که به دانه‌های پوست کندهٔ باقلای تازه و شوید (شبت) آمیزند و پزند بدین سان که دانه‌های باقلای سبز و تازه را از پوست بیرون کنند و با برنج جوشانند و سپس شبت به آن آمیزند و پس از آبکش کردن و افزودن روغن دم کنند تا نیک پخته شود.

باقلافروش. [قِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ باقلاء. باقلانی. باقلی‌فروش.

باقلافروشی. [قِ فُ] (حامص مرکب) عمل باقلافروش. شغل باقلافروش. ||(اِ مرکب) محل فروش باقلا. دکانی که بدان باقلا فروشند. آنجا که باقلا فروشند.

باقلاکان بالا. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چقلوندی و یک هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد که از مرکز بخش به بروجرد منتهی میگردد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ مال‌اسدی میباشند و عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به اطراف ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باقلاکان پایین. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چقلوندی و یک‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به چقلوندی در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمهٔ باقلاکان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوند هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باقلان. [ ] (اِخ) نام جایی است. (غیاث اللغات).

باقلانی. [قِ] (ص نسبی) باقلی‌فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب است به باقلی که داد و ستد آنرا افاده می‌کند. (از انساب سمعانی). منسوب به باقلاست. (روضات الجنات ص ۷۱۶). نسبت به باقلی و باقلاء و فروش آن است و این نوع نسبت نادر است مثل نسبت صنعا و صنعانی، و بهراء و بهرانی. (از وفیات الاعیان ج ۳ صص ۱ - ۴).

باقلانی. [قِ] (اِخ) ابوبکر الطیب[1]. استاد علمای زمان خود بود معاصر قادر خلیفه و سلطان‌محمود غزنوی. از رسول (ص) مرویست که در دین اسلام بهر صد سال عالمی خیزد که وجود او سبب رواج کار دین و اسلام باشد و اهل جهان را استاد و راهنما باشد و علمای حدیث در سدهٔ اول عمر عبدالعزیز مروانی و در سدهٔ دوم امام شافعی مطلبی و در سدهٔ سوم ابوالعباس احمدبن شریح و در سدهٔ چهارم ابوبکر طیب باقلانی... بوده‌اند. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص ۸۰۴ و ۸۰۸). و صاحب روضات الجنات آرد: قاضی ابوبکر محمدبن طیب‌بن محمد باقلانی اشعری بصری، متکلم مشهور، بروایت ابن خلکان امام مذهب شیخ ابوالحسن رئیس اشاعره بود، در بغداد سکونت داشت و تصانیف فراوان در علم کلام دارد و ریاست در این مذهب به او پایان یافت، بین او و ابوسعید هارونی مناظراتی رفته است و قاضی در آن سخن بسیار گفته، قاضی مذکور روز یکشنبه هفت روز مانده از ذی‌قعدهٔ سال ۴۰۳ هـ . ق. وفات یافت و فرزندش حسن بر او نماز گزارد و ابتدا در خانه‌اش به دروازهٔ مجوس سپرده و سپس در مقبرهٔ باب حرب دفن شد. (از روضات الجنات چ تهران ص ۷۱۶). زرکلی در الاعلام آرد: محمدبن طیب‌بن محمد شرقی قاسی مالکی در مدینه سکونت داشت[2]. محدث لغوی بود. از کتب او «مسلسلات» در حدیث و فیض نشرالانشراح حاشیه بر کتاب اقتراح سیوطی در نحو و حاشیه بر قاموس و شرح نظم فصیح ثعلب و شرح کفایة المتحفظ و شرح کافیهٔ ابن مالک و شرح شواهد الکشاف و حاشیه بر مطول و رحلة است. او در فارس متولد شد و در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۹). و سیوطی می‌نویسد: از جمله کسانی که در روزگار او [القادر بالله خلیفهٔ عباسی] وفات یافتند، قاضی ابوبکر باقلانی بود. (از تاریخ الخلفای سیوطی ص ۲۷۵). عالم مشهور قاضی ابوبکر محمد باقلانی متوفی سنهٔ ۴۰۳ هـ . ق. مذهب اشعری داشت و در تأیید و ترویج این طایفه کوشش بسیار کرد. (غزالی‌نامه ص ۶۰). پس از ابوالحسن اشعری شاگردانش مانند ابن مجاهد و دیگران طریقهٔ او را دنبال کردند و این طریقه را قاضی ابوبکر باقلانی از آنان گرفت و آنرا تهذیب کرد. پس از او امام‌الحرمین ابوالمعالی پدید آمد و کتاب شامل را املاء کرد. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۹۵۵). و نیز رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. ابن خلکان گوید: قاضی ابوبکر محمدبن طیب‌بن محمدبن جعفر ابن‌القاسم معروف به باقلانی از متکلمین مشهور بود.... قاضی مذکور در شنبه هفت روز مانده از ذی قعدهٔ سنه ۴۰۳ در بغداد درگذشت و در یکشنبه بخاک سپرده شد. در مرگ او گفته‌اند:

انظر الی جبل تمشی الرجال به
وانظر الی القبر مایحوی من الصلف
وانظر الی صارم‌الاسلام مغتمداً
وانظر الی درةالاسلام فی الصدف.

فرزندش حسن بر او نماز گزارد و در خانه‌اش در درب‌المجوس دفن و سپس به باب حرب انتقال داده شد. (از وفیات الاعیان ج ۳ ص ۴۰۰). از کتب او اعجاز القرآن و هامش‌الاتقان فی علوم القرآن سیوطی است. تولد او بسال ۳۳۸ هـ . ق. بود. (از معجم البلدان). او از اکابر متکلمین عهد عضدالدولهٔ دیلمی بود... کتاب اعجاز القرآن و الانتصار و کشف‌اسرار الباطنیه و ملل و نحل و هدایة المسترشدین از تألیفات اوست. در شصت و پنجسالگی در بغداد وفات یافته[3]. گاهی او را

---

۱ - در تاریخ گزیده «الطیب» آمده است.
۲ - در معجم المطبوعات محل سکونت او بغداد نوشته شده است.
۳ - زرکلی در مدینه گوید.

ابن‌الباقلانی نیز گویند. از مجالس‌المؤمنین نقل است که از جمله اهل ضلال که در دست شیخ مفید عاجز و مبهوت بودند قاضی ابوبکر باقلانی است که روزی در مناظرهٔ شیخ مغلوب شد و مانند مرغ رمیده از شاخی بشاخی می‌پرید... چون شیخ راه پرواز او را بست. باقلانی خواست حرفی بگوید، گفت أ لک فی کل قدر مغرفة؛ یعنی آیا ترا در هر دیگی کفگیری هست؟ شیخ در جواب گفت نعم ماتمثلت بادوات ابیک؛ یعنی خوب کردی که دیگ و کفگیر که از ادوات باقلاپزی پدر تست تمثیل نمودی... پدر قاضی ابوبکر باقلافروش بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۷). و رجوع به ابن باقلانی شود.

باقلانی. [ ] (اِخ) نام بندی و پلی است. (غیاث اللغات). خاقانی در قصیده‌ای بمطلع:

از سر زلف تو بویی سربمهر آمد بما
جان به استقبال شد کای مهر جانها تا کجا.

که بر بدیهه در مدح شروانشاه منوچهر و صفت شکارگاه او و بند باقلانی گفته است گوید:

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت
هم میان آب کر سدی دگر کرد ابتدا
از نهیب این چنین سد کوست فتح‌الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد بزلزال فنا
وز ملایک نعره‌ها برخاست کآنک بر زمین
شاه بند باقلانی بست، یا[1] بند قبا.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی).

از همین قصیده برمی‌آید که سد یا بند باقلانی را منوچهر پادشاه شروان ممدوح خاقانی بر روی رود کر بسته است.

باقلاة. [قِ] (ع اِ) یکی باقلاء. یک دانهٔ باقلا.
– باقلاة اسکندریه؛ وزنی معادل نه قیراط. (مفاتیح خوارزمی).
– باقلاة مصریه؛ وزنی معادل چهل و هشت جو، یعنی دوازده قیراط. (مفاتیح خوارزمی).
– باقلاة یونانیه؛ وزنی معادل بیست و چهار جو. (مفاتیح خوارزمی).

باقلبا. [لَ] (اِ) صورت دیگری از باقلوا. نوعی شیرینی که از قند کوبیده و بادام و روغن تهیه کنند. رجوع به باقلوا شود.

باقلتمش. [لَ مِ] (ترکی، ص) بنظر درآمده. بدیده درآمده. دیده‌شده. لفظ ترکی است از باق بمعنی دیده و «لام» علامت مجهول و «مش» علامت مفعول و بجای «ها» که در آخر صیغهٔ ماضی و مفعول آرند چنانکه در گفته و رفته و گشته. (آنندراج) (غیاث اللغات).

باقلمون. [قَ لَ] (معرب، اِ) مرغی است. بوقلمون. ابوقلمون. (دزی ج۱ ص۴۹). رجوع به بوقلمون شود.

باقلوا. [لَ] (اِ) باقلبا. نوعی شیرینی که از قند و بادام کوفته و بروغن سرشته و بدانه‌های پسته آمیخته پزند. قسمی شیرینی و آن بدین ترتیب پخته شود که قند و بادام بهم کوبند و بروغن سرشند و دانه‌های پستهٔ نیم‌کوفته در آن ریزند و به هل و گلاب آمیزند و سپس آن خمیرمایه را در تابه‌ای که نانی تنک در تک آن گسترده باشند پهن کنند و آتش بر زیر و بر آن نهند تا نیک پخته شود و معمولاً پیش از برون کردن از تابه بقطعات لوزی‌شکل ببرند، و آنچه از این جنس در شهر یزد پزند مشهورتر است. گاه بجای بادام نارگیل بکار دارند.

باقله. [قِ لَ / لِ] (اِ) غله‌ایست که در هند نمیشود. (شرفنامهٔ منیری). ||یکی از حبوبات است که در عربی باقلا و فول گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به باقلا شود.

باقله. [لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دیزگران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌های متعدد و زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و مختصری قلمستان است. شغل عمدهٔ مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. تابستان از طریق سنقر و گل‌سفید میتوان اتومبیل برد. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۳ هزارگز و بنام باقله علیا و باقله سفلی مشهور است و باقلهٔ علیا ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقله. [لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲ هزارگزی خاور کبوده واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقله. [لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری هرسین بر کنار خاوری رودخانهٔ گاماسیاب واقع شده است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقلی. [قِ لْ لی][2] (اِ) باقلا. باقلاء. باقلاة. دانه‌ای از طایفهٔ بقلیه که مأکول است و بلغت شام آن را فول هم میگویند. (ناظم الاطباء). از جمع حبوب است و گل او را صفت کرده‌اند. و بتشدید لام هم آمده است. (شرفنامهٔ منیری). غله‌ای باشد که در آش‌ها کنند و بعربی باقلاء گویندا گرگل آنرا در هاون ارزیز بکوبند و در آفتاب نهند و بدان خضاب کنند موی را بغایت سیاه کند. (برهان قاطع). نوعی از حبوبات است و آنرا گلی است که صفت برای چشم احول آرند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۸). خوردن آن مولد ریاح و خوابهای پریشان و مورث ثقل دماغ و حزن و فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و سمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ صحت باشد و تازهٔ آن با زنجبیل نهایت مقوی باه. (منتهی الارب). تازه‌اش در اول سرد و تر و خشکش در اول سرد و در دوم خشک و گلش گرم باعتدال و لطیف و پوست اندرون او مجفف و قابض است و باقلی مقوی باه است و سریع الانحدار از معده و غیرمسدد و با قوهٔ محلله و منضجه و با رطوبت فضیله و جهت قرحهٔ امعا و اسهال و قی و تنقیه سینه و شش و تقویت آن و منع ریختن مواد رقیقه از دماغ و تسکین سعال و آب طبیخش جهت خشونت حلق و جلاء رطوبت و منع تولد حصاة و تفتیح سده و ضمادش با آرد جو جهت ضربت و ورم پستان که از جهت انجماد شیر باشد خصوصاً هرگاه با نعناع و سرکه پخت شود و با حلبه و عسل جهت تحلیل دمل و ورم بن گوش و با کندر و گلسرخ و سفیدهٔ تخم‌مرغ جهت ورم خصیه و اورام حاره و پختهٔ او با شراب جهت ورم حالبین و کلف و تحلیل خنازیر خصوصاً با آرد جو و شب یمانی و روغن زیتون کهنه و با پیه خوک جهت نقرس مجرب دانسته‌اند. چون باقلای تازه را دو حصه کنند و طرف اندرون او را بر زخم زالو و امثال آن گذارند قطع سیلان خون نماید و بستن او بر موضع گزیدهٔ سگ دیوانه باعث جذب سمیت آن و ذرورش جهت منع ریختن مواد بچشم و طلاء او با ربع ازفاد زهرگاوی جهت سرخی و سطبری پلک چشم بسیار نافع و ضماد برگ و پوست بیرون او جهت سوختگی آتش مجرب وگلش مسکن حرارت دماغ و چون در هاون قلعی سائیده در آفتاب گذارند خضاب نیکوست. و خوردن باقلی مورث نفخ و

---

۱ – در چاپ دکتر سجادی از دیوان خاقانی: ما.
۲ – در برهان به سکون قاف آمده است و در بیشتر لهجه‌ها لام آن مشدد نیست. مأخوذ از باقلاء.

اختلاج و ثقل دماغ و فساد ذهن و منجر به افراط است و مصلح او جوشانیدن و با روغن بادام و ادویهٔ حاره اضافه نمودن و خاکستر کاه باقلی جهت رفع آثار جرب سیار نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اهل شام فول گویند و بعضی او را جرجر گویند و او معرب گرگرست. و ابوعبید گوید: فول را باقلا گویند بتشدید و تخفیف لام و هرگاه بتشدید گویند الف را در آخر او مقصور کنند و چون بتخفیف گویند الف را ممدود آورند. و لیث گوید: اهل عراق جرجر را فول گویند و پوست باقلا و لوبیا و مانند آنرا غدفه گویند و شمر گویند عرب غلاف باقلا و لوبیا و عدس و آنچه بدان ماند جمله را سفوف گوید و واحد آن سفف بود و ابوریحان گوید باقلا را برومی کثیرانیس گویند و قوابوس نیز گویند و فاقا و فاطن نیز خوانند و بسریانی کومی. و «زه» گوید باقلا را به قبطی فول گویند و بسجزی کالوسک گویند و به بستی کوشک (کوسک). و ابوالحسن اهوازی گوید باقلا را در معارف بلاد روم فاروطش گویند و گویند جمله گلها و شکوفها بباد شمال خوشبوی شود و شکوفهٔ باقلا بباد جنوب. ارجانی گوید: باقلای خشک سرد و خشکست در اول و تر آن سرد و ترست در اول و او فضول احشا را دفع کند و کلف روی ببرد و دیر هضم شود و اعانت طبیعة در دفع اخلاط غلیظ بکند و سدد و منفخ بود و به این سبب تقویت باه بکند و چشم را زیان دارد و نفع او از جمیع حبوبات زیاده بود و ریشهای تر را خشک کند و نقرس را مفید بود و طریق علاج نقرس به او آن است که باقلا را در آب پزند و با موم و روغن بنفشه خلط کند و بدانجا طلا کند و پوست باقلا قابضست و زداینده نیست مر امعا را بدین سبب هر که باقلا را با پوست ببرد و با سرکه بکنار برد ریش روده را نافع بود و اسهال و قی بازدارد و اگر پی آدمی مجروح شود باقلا را در سرکه و عسل پزند و در موضع جراحت نهند سود دارد و اگر پست جو با آرد باقلا ضماد کند بر ورمی که بواسطهٔ زخم سگ یا امثال آن حادث شده باشد تحلیل کند و اگر بر ورم خصیه یا ورم سینه ضماد کنند یا با قیروطی بیامیزند ورم را تحلیل کند و قیروطی مختلف بود و آنچه در این ضماد بکار برد اینست موم روغن گلاب حی‌العالم آب عنب‌الثعلب و با موم خلط کند و با قیروطی بیامیزد و بر موضع ورم طلا کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی):

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ
چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش نان چرا کست و مقیل و موبار.
بسحاق اطعمه.

— امثال:

خر بیار و باقلی بار کن؛ تعبیر مثلی، کار بسختی کشید:

باقلا بار کردنت هوس است
پیش کن خر که کار زین سپس است. مؤلف.

\|| خُلَّر. (منتهی الارب). \|| مقدار شربتی از معاجین و مانند آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باقلاء شود.

— باقلی قبطی[1]؛ گیاهی است که دانهٔ آن کوچکتر از فول (باقلاء) است. (از تاج العروس). و آن را باقلی نبطی هم گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ شبدرها است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱). نوع ریزهٔ باقلی معروف است بقدر ترمس و سیاه لون و منبت او در آبهای ایستاده و بیخش سطبر مثل بیخ نی و برگش بزرگتر از برگ باقلی بستانی و گلش سرخ و بقدر گلسرخ بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویهٔ قرحهٔ امعاء و اسهال. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— باقلی مصری؛ همان ترمس است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱).

— باقلی نبطی؛ فول. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱).

باقلی آب‌بندان. [بَ نْ] (اِخ) نام برکه‌ای در حدود نارنج باغ ساری مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۰ بخش انگلیسی).

باقلی‌پزان. [پَ] (اِخ) نام محلتی از آمل. از محلات و امارات آمل یکی گازرگاه (محل رخت‌شویان) و کوشک جاوهلی. قصری که شاه اردشیر آنرا با خاک یکسان کرد (اواخر قرن ۱۳) و هم چنین میدان رودبار باقلی‌پزان بود. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶ بخش انگلیسی و ص ۲۰۸ ترجمهٔ آن).

باقلی پلو. [قِ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) باقلاپلو. که از برنج و دانه‌های پوست‌کندهٔ باقلی و شبت (شِوِد) پزند. رجوع به باقلاپلو شود.

باقو. (اِخ) مریخ را گویند. (آنندراج). ستارهٔ مریخ. (ناظم الاطباء). نام یکی از منازل مریخ است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸):

گر شرح دهد تیر فلک منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام به باقو.
شمس‌الدین محمد طبسی (از لباب الالباب).

باقو. (اِخ) نام مردی است که قوی بوده. (آنندراج). اسم شخصی. (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

باقو. (اِخ) نام محلی است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸). تلفظ دیگری از باکو، از شهرهای معروف قفقاز. رجوع به باکو و نیز به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۷ شود.

باقواره. [قَ رَ / رِ] (ص مرکب) (از: با + قواره) که دارای قوارهٔ نیکو باشد. خوش‌فرم. متناسب. باندام. خوش‌ریخت. مقابل بی‌قواره. و نیز رجوع به قواره شود.

باقوت. [قُوْ وَ] (ص مرکب) (از: با + قوت) نیرومند. بانیرو. باتوان. مقابل ضعیف و ناتوان:

گر سخنهای کسانی شده پیرند و ضعیف
سخن حجت باقوت و تازه و برناست.
ناصرخسرو.

بسیاری از اشتران باقوت بر جای بماندند. (انیس الطالبین ص ۲۰۳). و رجوع به قوت شود.

باقور. (ع اِ) جماعهٔ گاوان. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم جمع بقرة. (منتهی الارب). گلهٔ گاوان. (آنندراج). باقورة. و نیز رجوع به نقودالعربیه ص ۱۶۰ شود.

باقورة. [رَ] (ع اِ) جماعت و دستهٔ گاوان. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). باقور. \|| بلغت یمن، نرگاو و نیز گاو ماده. (آنندراج). یک گاو، خواه نر باشد یا ماده. (ناظم الاطباء).

باقوریة. [ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (ابن الندیم).

باقوس. (اِخ) صورتی از کلمهٔ باکوس[2]، رب‌النوع شراب در میان یونانیان قدیم. و رجوع به باکوس شود.

باقول. (ع اِ) کوز. کوب. (از تاج العروس).

باقولی. [ ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن علی نحوی اصفهانی. موصوف به جامع‌العلوم و معروف به جامع باقولی. وی در علم نحو و فنون اعراب قدوهٔ افاضل عصر خود بود. او راست: البیان فی شواهدالقرآن. تفسیرالقرآن. الجواهر. شرح اللمع. علل‌القرائه. کشف المشکلات و ایضاح المعضلات فی علل القرآن. المجمل. او در سال ۵۳۵ هـ.ق. در قید حیات بوده و سال وفاتش مضبوط نیست. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴۵).

باقوم. (اِخ) نام نجاری است. مولای سعیدبن عاص که منبر شریف ساختهٔ اوست. (از تاج العروس) (منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از صحابه است و آزاد کردهٔ سعیدبن العاص. در مدینه به نجاری اشتغال داشت. منبر حضرت پیغمبر را وی ساخت. پاره‌ای از احادیث از وی نقل کرده‌اند. (از

1 - Lupinus. 2 - Bacchus.

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲).
باقون. (اِخ) صورت ترکی کلمهٔ با کن‌است، و با کن یا بیکن نام فیلسوف معروف انگلیسی است. رجوع به با کن و بیکن و همچنین به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۲ شود.
باقونه. [نَ] (اِخ) نام دختر مهدی خلیفهٔ عباسی. این دختر از کنیزکی رحیم‌نام بدنیا آمد که عباسه نیز از بطن اوست. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۹۴ شود.
باقة. [قَ] (ع اِ) بند تره. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، باقات. بندی که برای بستن دسته‌های سبزی بکار رود. (دزی ج ۱ ص۴۹). ||مجازاً برمقداری تره یا سبزی یا یونجه که بوسیلهٔ بندی (باقه‌ای) بسته شده باشد نیز اطلاق شود. دستهٔ تره. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). ||دسته. حزمه. بند از گندم درود‌ه. (یادداشت مؤلف). بافه. (یادداشت مؤلف). ||حمایلی که روحانیان کلیسا و قضات بکار برند. (از دزی ج ۱ ص۴۹).
باقی. (ع ص) نعت فاعلی از مصدر بقاء است و بقاء ثبات شیء است بحال و صورت نخست، برابر آن فناء است. (از تاج العروس). آنکه دارای دوام و ثبات باشد. (از اقرب الموارد). پاینده. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). پایدار. جاوید. بی‌زوال. ازلی. سرمدی. دائم و قائم. ثابت. باثبات. برجا. استوار. برقرار. (ناظم الاطباء). ماننده. پایا. مقابل فانی. (یادداشت مؤلف). جاوید. باشنده. (آنندراج). غابر. (منتهی الارب). همیشه. (مهذب الاسماء). جاودانه. جاویدان: صلی الله علیه حیاً و میتاً و قدس روحه باقیاً و فانیاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).
و آن کس که بی بصارت باقی همیت داند
زین قول او بخندد شهری و روستایی.
ناصرخسرو.
هرچند ترا خوش آمد این خانه
باقی نشوی تو اندرین فانی. ناصرخسرو.
چون بقای هردو را علت نباشد جز غذا
نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا.
ناصرخسرو.
باقی شود اندر نعیم دائم
هرچند در این رهگذر نباشد.
ناصرخسرو.
من بدوماندم باقی بجهان تا جاوید
گربماند بجهان باقی والله که سزاست.
مسعودسعد.
چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دایم را بزایل فروختن. (کلیله و دمنه).
– باقی شدن؛ جاویدان شدن. همواره ماندن. دایم زیستن:
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد
خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد.
مسعودسعد.
فانی آن گاهی شوم کز خویشتن یابم فنا
مرده ا کنونم که نقش زندگی دارم کفن.
خاقانی.
مترس از محبت که خا کت کند
که باقی شوی گر هلا کت کند.
سعدی (بوستان).
– جهان باقی؛ کنایه از آخرت. آن سرای. آن جهان. جهان دیگر:
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم.
حافظ.
– دولت باقی؛ دولت پایدار. دولت جاوید:
دولتیان کآب و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند. نظامی.
سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو مینهی بنیاد.
سعدی.
– سرای باقی؛ خانهٔ جاویدان. آخرت. دنیای دیگر. جهان باقی: و چون پنجاه سال تمام شد یوشع نیز رو بسرای باقی نهاد. (قصص الانبیاء ص۱۳۱).
||زنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
– باقی بودن؛ زنده بودن. برجای بودن. همیشه برقرار بودن. پایدار و جاویدان بودن. قائم و ثابت بودن. (ناظم الاطباء): همگان رفتند مگر خواجه‌ابوالقاسم، که بر جای است و باقی. (تاریخ بیهقی).
– باقی داشتن؛ زنده داشتن. برجای داشتن. مقابل مردن: ایزد عزوجل جای خلیفهٔ گذشته فردوس کناد و خداوند دنیا و دین امیرالمؤمنین را باقی داراد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱). پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزد بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (ص۹۴).
||(ص) بازمانده. (ناظم الاطباء). بقیه. (یادداشت مؤلف). بازپس مانده. (آنندراج). عُلاله. (منتهی الارب). بجای مانده از چیزی. تتمه. بقیه: اسکاف بنی‌جنید، جاییست که باقی رود نهروان اندر کشت وی بکار شود. (حدود العالم). بر سر گنجی افتد... فرحی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). و یک حاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).
سرشکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزی جهد کن باقی بخند. مولوی.
بفرمان پیغمبر پا ک‌رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که‌رانند سیلاب خون بیدریغ.
سعدی (بوستان).
مرا در حضرت سلطان یک سخن باقی است. (گلستان).
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است.
حافظ.
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست.
حافظ.
گفتی بت اندیشه شکستم، رستم
این بت که ز اندیشه برستم باقی است.
احمد جام.
حشاشه؛ باقی جان. (منتهی الارب) (دهار).
– امثال:
باقی داستان بفردا شب؛ این مثل در جایی زنند که کاری کنند و تتمه‌ای از آن موقوف بر آینده گذارند. (آنندراج):
امشبم درد دل تمام نشد
باقی داستان بفردا شب. محمد قلی سلیم.
||(اِ) حاصل تفریق. (ناظم الاطباء). و رجوع به باقیمانده شود. ||کلمهٔ باقی را در آخر مکتوبها نویسند بهمان معنی بقیه و بازماندهٔ مطلب. مانند: باقی بقایت، جانها فدایت، که باز در پایان نامه‌ها آرند.
– باقی دگر شما را (در پایان نامه و مکتوب آرند)؛ یعنی اینقدر گفتم؛ دیگر اختیار شماست بفهمید و به معنی حرف وارسید. (آنندراج):
زآن دلربای جانی با صدحضور، تأثیر
حرفی به رمز گفتم، باقی دگر شمارا.
محسن تأثیر (از آنندراج).
– باقی والسلام؛ یعنی همهٔ مطالب را نوشتم، اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست. همچنین است باقی ایام دولت و جلالت مستدام باد. (ناظم الاطباء).
||(در علم استیفا) حاصل خراج و مالیات و امثال آن. (از تاج العروس). مالی که بجا مانده باشد بر عهدهٔ عامل. (یادداشت مؤلف). مالی که بجا مانده باشد بر عهدهٔ رعیت. (یادداشت مؤلف). و هنگام تفریغ حساب آنرا «فاضل و باقی» و «حاصل و باقی» گویند: پس دو سال بملک اندر بنشست [بهرام گور] و خواسته بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها بنگریدند تا بر اهل مملکت او خراج چندست و باقیها. هفتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد. آن همه بدرویشان بخشید و جریدهٔ آن باقی بسوخت شکرانهٔ خدای را که فتح خاقان بکرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
جوانوی بیدار با او بهم
که‌نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان
بفرمود تا بگسلد از میان. فردوسی.

بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴). و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین‌ساله و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵). بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۹).

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم. مسعودسعد.

چون جمع و خرج حساب تمام شود خالی نباشد از آنکه خرج با جمع مساوی باشد، یا زیاده یا کمتر، اگر مساوی باشد و عامل را دیگر دعوی نباشد جمع و خرج را مقابله و تصحیح کرده، جایزه دهند و به اجازت حاکم دیوان مفاصا بنویسند. و اگر عامل را دعوی دیگر باشد بگوید تا آنرا بدو حرف بنویسند و هر آنچه بمصالح دیوان و ملک تعلق داشته. و برات و مکتوب آن ضایع شده، یا بخرجی نازک از دفع ضرری از ولایت رفته یا بمهمی نازک متعلق بپادشاه یا خوانین معتبر یا دیگران که اهمال آن موجب ضرر و بازخواست باشد و در اصل آنرا برات و مکتوبات نبوده جدا بنویسند. و هر آنچه بمصلحت و معاملهٔ عامل تعلق دارد از ظلامه و نظر تخفیف و اخراجات و زیادتی مرسوم و سواقط حیوانات و امثال آنرا جدا نویسند، و بر بالای هریک از این دو «ع» بکشند، و همچنان مفصل بحضور عامل بحاکم عرض کنند. و هرچه از قسم اول مقرر و مجری گردد، از پروانهٔ اخراجات حاصل شود آنرا بر متن خرج حساب اضافه کنند هرچیزی در باب خویش و زیادت عامل بکشند، و هرچه از قسم دوم باشد الوجوه بدعوی العامل و حکم باجرائه بموجب الپروانچه بالخط الشریف او بحکم الحاکم بکنند و این تفصیل را بتمامی در آنجا بنویسند، و زیادت برکشند. و اگر خرج کم آید لاشک در آن حساب باقی باشد. مد الباقی باندازهٔ مد و وضع من ذلک، یا خرج ذلک بکشند، و حینئذ اگر عامل را دعوی نباشد خود حکم واضح است. و اگر او را دعوی بر وجهی که گفته شد بنویسند. و هرچه از قسم اول مجری شود بموجب پروانچه بالحکم مقرر دیوان در متن خرج حساب بر وجهی که گفته شد اضافت کنند. و گاه باشد که محاسب خواهد که صورت باقی برکشیده بر قرار بگذارد، و آنچه از قسم اول مجری گردد شاید که در تقریر نویسند. و هرچه از قسم دوم مجری شود مالا کلام در تقریر باقی باید نوشت، خواه من ذلک نویسند خواه تقریر. و مد هریک از این دو باید که کمتر از مد باقی باشد. و اگر چیزی از قسم اول یا قسم دوم موقوف شود، در تقریر باقی نویسند، و اگر خرج بیشتر باشد از جمع، لاشک عامل زیادت داده باشد در حساب‌الزیاده بمقدار مد، مصرفه یا مصرف ذلک نویسند. و بعضی لفظ الفاضل نویسند. و اگر دعوی باشد، هرچه از قسم اول باشد، در متن خرج اضافه کنند. و هرچه از قسم دوم باشد در زیاده اضافه کنند، بصیغه: و اضیف الی ذلک. (نفایس الفنون قسم اول صص ۱ - ۲). اگر داند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته‌اند بنحوی که ظلم نشود... کم نموده تسلیم صاحب‌جمعان نمایند که مشرف بیوتات موافق اخراجات بعد از وضع باقی صاحب‌جمعان سند ابتیاع ... قلمی و ناظر مهر نموده بخرج خود مجری دارند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۰). مادام که صاحب‌جمعان باقی نقدی و جنسی پیش داشته باشند آن مبلغ و مقدار را داخل برآورد سال آینده نمایند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۳۶).

— در باقی کردن؛ فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. توجه نکردن. ترک کردن. فروگذاشتن:

که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم‌یادهٔ ساقی کن امشب. نظامی.

حیث لایخلف منظور حبیبی ارنی
چه کنم قصهٔ این غصه کنم در باقی. سعدی.

— در باقی نهادن؛ در باقی کردن. فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. به یکسوی نهادن: پس چون خیانت در میان آمد و ... آن اعتماد برخاست و اموال دیوانی نقصان گرفت و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴). ||دیگر. سایر. (درة الغواص):

جملهٔ عالم آکل و مأ کول‌دان
باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

باقیان هم در حرَف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال. مولوی.

||(اِخ) از نامهای باریتعالی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). باریتعالی که فناء بر او وارد نیست. (از تاج العروس). از اسماء حسنی: اوست باقی که تقدیر وجود او پایان نیابد، ابدی‌الوجود. (از تاج العروس). خدای‌تعالی. (از اقرب الموارد):

بمجلس گر می و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند. نظامی.

باقی. (اِخ) نام قاضیی در ولایت قائن. محمد مفید مستوفی آرد: در سنهٔ ست و خمسین و تسعمائة (۹۵۶ هـ.ق.) در پنج قریه از ولایت قائن زلزلهٔ عظیم وقوع یافت چنانچه سه هزار کس در زیر خاک مانده براه عدم شتافتند. مشهور است مولانا باقی قاضی آن ولایت در علم نجوم مهارت تمام داشته در یکی از قرای خمسه میبود. به اهل آن مکان خبر داد که احتیاط مقتضی آن است که از ده بیرون رفته در خانه‌ها توقف مکنید. مردم ده سخن او را مسموع نداشته، قاضی با متعلقان بیرون رفته تا نصف شب در صحرا بود از سرما متأثر شده به مبالغهٔ فرزندان به ده آمد و همان ساعت زلزله واقع شد و قاضی با همهٔ فرزندان و متعلقان در زیر خاک مانده به عالم بقا رفتند. (از جامع مفیدی ص۸۳۹ و ۸۴۰).

باقی. (اِخ) (... بلخی) از شعرای پارسی‌زبان بلخ بوده است. از اوست:

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت
که این فرسوده‌قالب خشت آن دیوار بایستی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).

باقی. (اِخ) (... چلبی) از شعرای روم (عثمانی). در تذکرة الخواص آمده است: بعد از نجاتی که ملک‌الشعرای روم است وی را مسلم دارند. در شهر حلب بشرف ملاقاتش نایل شدم. اکثر با حقیر شوخیهائی میکرد. خواجه‌زاده‌ای داشت بنام یوسف چلبی که حقیقةً یوسف ثانی بود و شاعر نامبرده از وی فرمانبرداری میکرد. بارها میگفت که دیشب پنج غزل سروده‌ام، چون دیدم مباهات را از حد گذرانید، گفتم اگر گستاخی نباشد امشب یوسف را بما بدهید، صبح ده غزل بدیع گفته و نوشته به تصحیح شریفتان برسانم! این اشعار از اوست:

عسکر فتنه سنگ خیل خط و خال تیار
تیغ لازم دگیل اول غمزهٔ قتال تیار.

(از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۱۱۶).

باقی. (اِخ) (... دماوندی) از شعرای ایران و اهل دماوند بوده است. از اوست:

نخست آن سنگدل با بی‌دلان آمیختن گیرد
چو وصلت در میان پیدا شود خون ریختن گیرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).

باقی. (اِخ) (سیدباقی‌بن عطوة الحسینی العلوی) صاحب کشف الغمة روایت کند که: حکایت کرد بمن سیدباقی‌بن عطوة العلوی الحسینی، که پدرم عطوة در یکی از اعضای خود مرضی داشت و او بر مذهب زیدیه بود و میگفت که من تصدیق اقوال شما نمی‌نمایم تا وقتی که بیاید صاحب شما یعنی مهدی و مرا از این مرض نجات دهد، و این سخن بکرات از پدرم صادر شده، شبی در وقت نماز خفتن آواز صیحه و استغاثهٔ او بگوش رسید، برسبیل عجله خود را به وی رسانیدم چون ما را دید گفت «الحقوا لصاحبکم، فالساعة خرج من عندی»... عضو مجروح مرا بیفشرد و برفت و من دست به آن موضع رسانیدم، از مرض اثر ندیدم. سیدباقی گوید بعد از آن پدرم در ضمان صحت بود و این حکایت سمت اشتهار یافت. (حبیب السیر چ خیام ج۲

ص۱۰۸ و ۱۰۹).
باقی. (اِخ) (عبدالباقی) شاعری بوده است ایرانی و خوش‌طبع، از اولاد شاه نعمت‌الله ولی و از مقربین شاه اسماعیل صفوی و در اواخر قرن دهم هجری در جنگهای مابین ایران و عثمانی مقتول شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۷). اسمش میرعبدالباقی بود.... ممدوح ملاامیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت در منصب ایالت سرافراز بود. در جنگ چالدران که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شد به درجهٔ شهادت رسید. (از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۲۲).

نتوان صریح با تو غم خویش گفت و تو
طفلی هنوز و فهم کنایت نمی‌کنی.
ساقی مطلب جانب میخانه‌ام امروز
کز خون جگر پر شده پیمانه‌ام امروز.
مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را
ره نیست به وادی سلامت ما را
درویشانیم و ترک عالم کرده
این است طریق تا قیامت ما را.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴ شود.
باقی. (اِخ) (عبدالباقی) از شعرای عصر زندیه و صفویه. اسمش میرزا عبدالباقی و بنی‌عم میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی بود و بحسب وراثت کلانتری اصفهان را می‌نموده، چندی بوزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان (خوزستان) پرداخته است. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص۸۲). از اوست:

شب هجر است و مرا قصه دراز است امشب
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب.
ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را
همین که غیر نچیند گل تو بس ما را.

باقی. (اِخ) عبدالباقی صوفی تبریزی. (دانشمندان آذربایجان ص۱۴۴). از فضلای زمان خود و در نگارش خط ثلث مسلم بود.... با شاه عباس صفوی معاصر و در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهت نوشتن کتابهٔ مسجد او را از بغداد باصفهان طلبید. سید بسبب استغنای ذاتی قبول ننمود، ساکن بغداد و از عالم آزاد بود، بعد از گرفتن بغداد او را به اصفهان آوردند و کتابهٔ مسجد را نوشت. از اوست:

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای.
محنت‌کش روزگار خویشم چکنم
درماندهٔ اضطرار خویشم چکنم
دور است ز جبر اختیارم اما
مجبور به اختیار خویشم چکنم.
در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن
خودبینی و خودفروشی آغاز مکن
گرکام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیاز آمدی، ناز مکن.

(از تذکرهٔ ریاض العارفین ص۱۷۴).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴ شود.
باقی. (اِخ) (... کاشانی) اصلش از مردم کاشان بود. دیوانش ملاحظه شده، بسی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید:

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت
خاری که از آن گل بتوان چید ندارد.

(آتشکدهٔ آذر ص۲۴۱).
باقی. (اِخ) (... ماوراءالنهر) از شعرای پارسی‌زبان اهل ماوراءالنهر بوده. از اوست:

چنان کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی
نه دل دارم، بلائی بهر جان خویشتن دارم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).
باقی. (اِخ) (محمودافندی) از شعرای بزرگ عثمانی است. او بسال ۹۳۳ هـ.ق. در استانبول تولد یافت، فرزند مؤذن جامع سلطان محمد فاتح بود و به چراغ‌باشی‌گری رسید. پس از تحصیل به مدرسی سلیمانیه نایل گشت و سلطان سلیمان قانونی و سلطان سلیم به او توجه داشتند. در زمان سلطان مرادخان سوم، بیتی از اشعار او را مورد تفسیر سوء قرار داده نزد شاه از او شکایت کردند و منجر به تبعید او شد. پس از آن مورد عفو قرار گرفت و به منصب قاضی عسکر آناطولی و درجهٔ رئیس‌العلمائی رسید. دیوانی از او باقیست، کتاب مواهب لدنیه را تحت عنوان معالم‌الیقین ترجمه نمود. او بسال ۱۰۰۸ هـ.ق. درگذشت و در خارج دروازهٔ ادرنه در رهگذر ایوب انصاری مدفون گردید. از اوست:

ای پای‌بند دامگه قید نام و ننگ
تاکی هوای مشغلهٔ دهر بی‌درنگ
آک‌اولدمی که آخر اولوب نوبهار عمر
برگ خزانه دونسه گرک روی لاله‌رنگ.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۳).
در کشف الظنون آمده: مولی محمود متوفی ۱۰۰۸ هـ.ق.. او را دیوانی است به ترکی و بسیار معروف و مشهور است. احتمال دارد که صاحب ترجمه با باقی محمود افندی یکی باشد.
باقی. (اِخ) (... نهاوندی) شاعری بوده است از مردم نهاوند. وی در هندوستان در خدمت خان‌خانان بوده و در شرح حال این خان و اجدادش کتابی بعنوان آثار رحیمی نوشته است. این شاعر بسال ۱۰۳۳ هـ.ق. حیات داشته. از اوست:

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
تازپرورد گلستان زخم خاری هم نداشت.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۷).
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۱ ص۱۲۰۴ شود.
باقی. (اِخ) (... هروی) از شعرای ایرانی و اهل هرات بوده. از اوست:

او سخن از کشتن من میکند
من بهمین خوش که سخن میکند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۴).
باقی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی باختر مهریز و ۲۲ هزارگزی راه شوسهٔ یزد به انار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۸۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
باقی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) آوردن مانده و مازاد چیزی. ‖کسری آوردن بعد از تفریق حساب دخل و خرج. بدهکار شدن بعد از باقی فاضل کردن محاسبات.
باقیا. (اِخ) از شعرای ایران و اهل کاشان بوده است. از اوست:

شام فراق بی تو ز بس خون گریستم
یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).
باقیا. (اِخ) شاه باقیا. از عرفای نائین. فرزند امیرغیاث‌الدین محمد نائینی است. (تاریخ نائین تألیف صدر بلاغی ص۳۲). از عرفای نائین است. در علم موسیقی مهارت داشته، بهند رفت و سپس به نائین بازگشت. از اوست:

زآن زنم کوس توکل کآسمان از بهر من
میرساند روزی و چرخ دگر هم میزند.
همه حاصل جهان را به نشاط صرف مل کن
برکافر و مسلمان بنشین و صلح کل کن.
رفتند به منزلگه مقصود عزیزان
باقی است که وامانده در این مرحله تنها.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۶ و ۳۰۷).
باقیات. (ع ص، اِ) ج باقیة. بازمانده‌ها. (آنندراج). رجوع به باقیة شود.
– باقیات‌الصالحات؛ هر عمل نیک و صالح که ثواب آن باقی بماند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). عملهای صالح. همهٔ کردارهای نیکی که در این جهان از کسی صادر میشود. (ناظم الاطباء). عمل صالح (آنندراج) (منتهی الارب):

باقیات‌الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطا و بیم.　　مولوی.

‖سبحان الله والحمد لله و لااله الاالله والله اکبر، و نمازهای پنجگانه. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلوات خمس.

(آنندراج).
باقی‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) پس‌مانده‌خور. خورندهٔ بازمانده:
قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی‌خوار او. مولوی.
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند. مولوی.
باقی‌دار. (نف مرکب) نگهدارنده: باقی. نگهدارندهٔ ماندهٔ چیزی. ||که بر عهدهٔ او از حساب چیزی بود. که تسویهٔ حساب نکرده باشد. که در آنچه بر عهده دارد مقداری بدهکار باشد. که از حاصل عملی مالی بر ذمه دارد. آنکه حساب خود را کاملاً تصفیه و بدهی خود را ادا نکند. کسی که باقی داشته باشد و وام‌دار بود. (ناظم الاطباء). بدهکار پس از فاضل باقی کردن حسابها.
باقی‌دار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) عمل باقی‌دار. کسری پیدا کردن. از حاصل عملی مالی بر ذمهٔ کسی ماندن که از عهدهٔ ادای آن برنتواند آمد. (یادداشت مؤلف).
باقی داشتن. [تَ] (مص مرکب) بدهکار شدن از حاصل عملی. بدهکار شدن پس از تسویهٔ حساب. همهٔ چیزی را ادا نکردن. ||وام‌دار بودن. (ناظم الاطباء). ||بجا گذاشتن. ابقاء. (ترجمان القرآن). تبقیه. (تاج المصادر بیهقی). تمتیع. امتاع. (منتهی الارب). تشمیل. (تاریخ المصادر بیهقی).
باقی فاضل کردن. [ضِ کَ دَ] (مص مرکب) تفریق کردن در اصطلاح سیاق. (یادداشت بخط مؤلف). جمع و خرج کردن. منها کردن. موضوع کردن. کسر کردن. تفریق حساب.
باقی گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) بجا ماندن و برقرار گذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء). برجای نهادن.
باقی‌ماندگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی باقیمانده. دوام. ثبوت. ||دائمی و همیشگی. (ناظم الاطباء). ||برجای‌ماندگی. ||عقب‌ماندگی. (ناظم الاطباء).
باقی ماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن. بازماندن: آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۹ چ ادیب).
از جمالش ذره‌ای باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. عطار.
چراغ راکه چراغی از او فرا گیرند
فرونشیند و باقی بماند انوارش. سعدی.
||ثابت و برقرار ماندن. (ناظم الاطباء). بقاء. غبور. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). لَفاء. (اقرب الموارد):
بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند. نظامی.
عاریت باقی نماند عاقبت. مولوی.
||در عقب ماندن. (ناظم الاطباء). بازپس ماندن. بجای ماندن.
باقی‌مانده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) تتمه. بازمانده. (ناظم الاطباء). ثمیلة. (منتهی الارب). پس‌مانده. (آنندراج). مانده. (لغات فرهنگستان). حاصل. (دهار). ذمامة. عقبة؛ باقیماندهٔ چیزی. عنشوش؛ باقیمانده از مال. عیقول. عبقولة؛ باقیماندهٔ بیماری. قصلة؛ باقیماندهٔ آب و امثال آن. قوس؛ باقیماندهٔ خرما در تک خنور. مظمعة؛ باقیماندهٔ سخن (منتهی الارب). ||حاصل کم کردن عددی کوچک از عددی بزرگتر. تفاضل. بازمانده. باقیمانده در تفریق که یکی از چهار عمل اصلی است، عدد بزرگ که از آن چیزی کاسته میشود مفروق‌منه و عدد کوچکتر که از عدد بزرگ کم میشود مفروق نام دارد و رقمی که از تفاضل آن دو بدست آید باقیمانده خوانده میشود. ||وارث. پس‌مانده. درعقب‌مانده. (ناظم الاطباء). فرزند که از پس مرگ کسی بماند. بازمانده.
باقی‌ماننده. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) که برجای ماند. بازماننده. بازمان. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).
باقیمت. [مَ] (ص مرکب) (از با + قیمت) باارزش. گران‌قدر. گرانبها. ارزنده: و از وی [از پارس] بساطها و فرشها و زیلوها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم):
دریای سخن ها سخن خوب خدایست
پرگوهر باقیمت و پرلؤلؤ لالا. ناصرخسرو.
مرگوهر باقیمت و باقدر و بها را
اینها نه سزااندکه بیقدر و بهااند. ناصرخسرو.
قبای شه ز دیباست نرم و باقیمت
اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد.
ناصرخسرو.
تا غلاف اندر بود باقیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است.
مولوی.
و رجوع به قیمت شود.
باقی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اولین از امرای جانی یا هشترخانی بخارا و غیره. (۱۰۰۷ - ۱۰۱۴ هـ.ق.). از فرمانروایان خانات استراخان که به مناسبت نام سرسلسلهٔ خود، جان محمدبن یار محمد، به سلسلهٔ جانیون معروف‌اند. باقی محمدبن جان محمد در حدود ۱۰۰۹ هـ.ق. در این شهر حکومت داشته است. (از معجم الانساب زامباور ص ۴۰۶). حکومت او از ۱۰۰۷ تا ۱۰۱۴ ادامه داشته است. (یادداشت مؤلف).
باقیة. [يَ] (ع ص، اِ) تأنیث باقی. آنکه بپاید. زنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، باقیات، بَواق. (از اقرب الموارد). ||عمل صالح. ||گاهی بجای مصدر استعمال شود. بقاء. و منه قوله تعالی: فهل تری لهم من باقیة[1]؛ ای بقاء. (منتهی الارب). ||البقیه و الباقیه، هر عبادتی که قصد از آن وجه خدای تعالی باشد و بهمین دلیل آمده است که: بقیةالله خیر لکم. (از تاج العروس). بقیه عبارت از مراقبت و طاعة است. (تاج‌العروس). و رجوع به باقیات شود.
باک. (اِ) ترس. بیم. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). وحشت. هول. خوف. (ناظم الاطباء). رعب. روع. جبن. هراس. (آنندراج). خشیت:
به یک هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسب با ترس و باک. فردوسی.
چه دینار بر چشم او بر چه خاک
به بزم و به رزم اندرش نیست باک.
فردوسی.
وز آنجاش گردون برد سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک.
فردوسی.
چون مراغه کند کسی در خاک
چون شود خاک‌او چه دارد باک. عنصری.
تا باد بجنبد نبود خود ز پشه باک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.
منوچهری.
که‌ز دینار درآویخت کسی چند پری
هرچه ناشسته بود پاک‌مکن باک‌مدار.
منوچهری.
همه گیتی از دشمن تست پاک
چو ایزد نگهدار باشد چه باک. اسدی.
نه دانا بود شاه باترس و باک
ز ترسنده مردم برآید هلاک. اسدی.
فرمود رستی از قوم ظالمان، تو را اینجا از ایشان باکی نیست. (قصص الانبیاء ص۹۳). فرعون گفت من تو را عذاب کنم، گفت من از تو باکی ندارم. (قصص الانبیاء ص۱۰۵).
ز یأجوج و مأجوجمان باک نیست
که ما بر سر سد اسکندریم. ناصرخسرو.
گفت مترسید که از این باکی نیست. (مجمل التواریخ و القصص).
اگرچه عشق عظیم است ازو ندارد باک
کسی‌که بندهٔ درگاه شهریار بود.
امیرمعزی (از آنندراج).
ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان
کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پرّ ذباب.
امیرمعزی.
مرده و مرد را ز مرگ چه باک؟ سنائی.
گرگرهی خصمش‌اند از سر کینه چه باک

---
[1] - قرآن ۶۹/۸.

کو خلف آدم است ویشان شیطان او.
خاقانی.
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
آنرا که حصن جان پاک از نور انور آمده.
خاقانی.
من بد دل و راه بیمناکست
چون راهبرم تویی چه باکست. نظامی.
اگر طوفان بادی سهمناکست
سلیمانی چنین دارد چه باکست. نظامی.
آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک است. (گلستان).
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست.
سعدی (بوستان).
گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست، بط را ز طوفان چه باک.
سعدی (گلستان).
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش.
اوحدی.
حاسدان هستند و ما را باک نیست
بی‌هنر آنکس که حاسد نیستش. ابن یمین.
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست.
حافظ.
||پروا. اکتراث. ملاحظه. اندیشه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). در عربی باک را به مبالات میشود تعبیر کرد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۷۲). اهمیت. اعتناء. احتراز. (فرهنگ شعوری). و در این شواهد هم معانی فوق و معانی ترس و جز آن راکه بسیار بهم نزدیک است توان یافت:
خداوند شرم و خداوند باک
ز بیداد کردن دل و دست پاک. فردوسی.
شد از دل مرا باک و از دیده شرم
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم.
فردوسی.
گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک. فردوسی.
این سوار از کسی باک ندارد. (تاریخ بیهقی).
چون دین خرد هستمان چه باکست
گر ملک دنیا بدست ما نیست. ناصرخسرو.
چون سوی معروف معروفم چه باک
گر سوی جهال است منکرم. ناصرخسرو.
که اگر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود باک نیاید. (کلیله و دمنه).
نیست در حضرت زلف تو مرا باک رقیب
خاصهٔ خلوت شه طاعت دربان نبرد.
خاقانی.
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست.
مولوی.
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شویم چه باک است.
سعدی (گلستان).
||عیب. (یادداشت مؤلف): ما به طبطاب؛ عیبی ندارد:
بباید بریدن ورا دست و کاک
که تا چون نیامدش از این کار باک.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی. حافظ.
— باکی بر شما نیست؛ لاحرج علیکم. (یادداشت مؤلف).
||درد. بیماری. (یادداشت مؤلف). رنج. داء. مرض. در تداول عامه گویند: باکیش نیست؛ یعنی درد و بیماریی ندارد:
چه باید کشید آنهمه رنج و باک
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک.
اسدی.
||التفات نمودن. از پس نگریستن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). التفات. (شرفنامهٔ منیری). توجه. (ناظم الاطباء).
||ضرر. (لغت محلی شوشتری).
— امید و باک؛ امید و بیم:
از آن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کزویست امید و باک. فردوسی.
زمین و زمان و مکان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید و زویست باک
خداوند آب، آتش و باد و خاک.
فردوسی.
— باک آمدن (کسی را...)؛ بیم حاصل شدن. ترسیدن:
نایدم باک از آنکه ایمن کرد
تن و جان من از امید و هراس.
مسعودسعد.
بعد از تو ز هیچکس ندارم
امید و ز کس نیایدم باک.
سعدی (ترجیعات).
— باک بردن؛ ترسیدن:
ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو
ستارگان سپهرند و گردش ایام. مسعودسعد.
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او
باک غوغاکی برم چون خاص سلطان آمدم.
خاقانی.
— بی‌باک؛ بی‌پروا. نترس. بی اعتنا:
از فعل منافقی و بیباک
وز قول حکیمی و خردمند. ناصرخسرو.
زین دهر چو من تو چون نمیترسی
بی‌باک منم، چه ظن بری، یا تو. ناصرخسرو.
کیست... که از نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست و بی‌باک نشود. (کلیله و دمنه).
نه هرکه ستم بر دگری بتواند
بی‌باک چنانکه میرود میراند.
سعدی (صاحبیه).
رحمتی آخر ای مه بی‌باک
نظری آخر ای بت چالاک.
شمس فخری (از شعوری).
— بی‌باکی؛ بی‌پروایی. ناترسی:
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
که نه کاریست شکیبائی و اندهناکی.
سعدی (بدایع).
به بیباکی آن تیر ترکش بریخت.
سعدی (بوستان).
||ترجمهٔ نوع هم هست. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

باک. (ع ص) احمق باک تاک؛ احمق که صواب را از خطا نشناسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق باک تاک و بائک تائک؛ لایدری صوابه من خطائه. (از تاج العروس).

باکی. [کِن] (ع ص) اسم فاعل از بُکاء و بکی. که روان بود اشک از دیدگان او از اندوه. ج، بُکاة، بُکیّ. (از اقرب الموارد). باکی. گریان. گرینده. گریه کننده. رجوع به باکی و بکاء و بُکی شود.

باک. (ص) ظاهراً معرب‌شدهٔ پاک بمعنی خالص و خلص. عدوی گوید: انا العربی الباک؛ ای النقی من العیوب. (از المعرب جوالیقی ص ۱۰).

باک. (فرانسوی، اِ)[1] جای بنزین گازوئیل در وسائط موتوری خاصه اتومبیل.

باک. [ ] (اِخ)[2] از طوایف مشرقی هند برطبق باج پران. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۰).

باک. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۸ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌تخت به شیراز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جوال و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ بویراحمد بنام رودشتی معروف میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باک. (اِخ) از نواحی کلان‌خوست به افغانستان. و رجوع به قاموس جغرافیایی افغانستان شود.

باکار. (ص مرکب) (از: با + کار) دارای کار. مشتغَل. مشتغِل. (منتهی الارب). مقابل بی‌کار. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، شاغل مقامی یا منصبی. (یادداشت مؤلف). و رجوع

---
1 - Bac.
2 - Vāka سانسکریت.

به کار شود.

باکارا. [اِخ][1] باقارا. حاکم‌نشین ناحیهٔ مورت و موزل بفرانسه که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارد و شیشه‌سازی آن معروف است. و رجوع به باقارا شود.

باکاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) کارآمد. کسی که هر کاری از وی ساخته باشد. برابر بیکاره. (ناظم الاطباء). اکاره (در تداول مردم قزوین).

باکاسیس. [اِخ][2] نام حاکمی که از طرف مهرداد اول پادشاه اشکانی [اشک ششم] بر ماد بزرگ [آذربایجان] گماشته شد: مهرداد پس از تصرف باختر چند سالی تأمل کرد تا آنکه آنتیوخوس پنجم اوپاتر، یعنی بچه‌ای ۹ ساله یا ۱۴ ساله برتخت سلوکی نشست و در سر نیابت سلطنت جنگی خانگی بین لیزیاس و فیلیپ درگرفت. در این موقع شاه پارت [مهرداد] از موقعیت استفاده کرده به ماد بزرگ تاخت. ماد در این زمان اسماً جزء دولت سلوکی بشمار می‌آمد ولی در معنی مستقل بود، بنابراین مادها سخت مقاومت کردند. ژوستن گوید: «پس از مقاومت بسیار، سرانجام پارتی‌ها فائق آمدند. پس از آن ماد بزرگ جزء دولت پارت گردید و مهرداد، باکاسیس نامی را در اینجا بحکمرانی گماشت». معلوم نیست که باکاسیس والی این مملکت بزرگ شده یا مهرداد او را بسمت پادشاه دست‌نشانده شناخته است. از بیان ژوستن ظاهراً برمی‌آید که باکاسیس را مهرداد به ایالت برگماشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص۲۲۲۵).

باکالنجار. [لِ] [اِخ] لقب چند تن از امرای آل زیار که در گیلان و مازندران حکومت داشته‌اند. اما ضبط صحیح کلمه باکالیجار است. رجوع به ابوکالیجار و ابوکالنجار و باکالیجار شود.

باکالیجار. [اِخ] لقب چند تن از امرای آل زیار و این صورت برطبق تحقیقات یوستی در «نامهای ایرانی» صورت صحیح کلمه است و ابوکالنجر و ابوکالنجار و باکالنجار و غیر آن همه صورتهای محرف است. بقول یوستی «کالیجار لغت محلی گیلانی است و مشتق از کلمهٔ پهلوی کاریچار میباشد و نظیر آن در فارسی امروز کارزار است». و رجوع به ابوکالنجار و همچنین حاشیهٔ عقد العلی ص۶۸ و حاشیهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۶۸ و ۷۳ تا ۷۸ و ۴۳۳ و حاشیهٔ ص۲۶۴ تاریخ بیهقی چ فیاض شود: و بعهد باکالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانک همهٔ دیلمان سبع مذهب بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).

باکام. (ص مرکب) (از با + کام) برمراد. بامراد. پیروز. فیروز. کامیاب. فیروزمند. پیروزمند. مظفر:

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با شادی آمد ز راه. فردوسی.

و بهرام با مالهای بسیار بازگشت پیروز و با کام [از هند]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲). و رجوع به کام شود.

— بارای و کام؛ بااندیشه و آهنگ. باخرد و نیت و آهنگ:

گشاده‌سخن مرد بارای و کام
همی آب حیوانش خواند بنام. فردوسی.

و رجوع به کام و رای شود.

— باکام‌دل؛ پیروزمند و برمراد دل. کامیاب: و بمدتی نزدیک هردو مظفر و باکام‌دل و غنیمت بی‌اندازه بازآمدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ۸۲). و رجوع به کام و بارای و کام شود.

باکان. [اِخ] دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس در جلگه واقع است، ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۹۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باکانال. [اِ][3] اصطلاحی است برای مراسمی که در یونان قدیم بصورت جشن عظیم برای باکوس رب‌النوع شراب برگذار میشد. این رب‌النوع معابدی داشت و زنانی که کاهنات معبد او بودند باکانت نام داشتند. برای باکوس همه‌ساله جشنی میگرفتند و در این جشن‌ها مرد و زن باهم در می‌آویختند و با عربده‌های مستی و غوغا بهم می‌افتادند و مرتکب فسق و فجور میشدند. گاهی در موقع این جشنها و شب‌نشینی‌ها قتلی اتفاق می‌افتاد. این مجالس جشن را باکانال می‌نامیدند. (از ایران باستان ج۳ ص۲۳۲۶). این اعیاد بعداً در روم نیز برگذار شد و آن را ابتدا سالی یکبار و بعد از آن هر ماه به افتخار باکوس برپا میداشتند، چون اعیاد مذکور موجب سلب آسایش عمومی و انتظامات شهر بود، سنای روم در سال ۱۸۷ ق .م. آنرا ممنوع کرد. لیکن در دورهٔ امپراطوری باز تجدید شد. (فهرست ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

باکانت. [اِخ][4] نام راهبه‌های معابد باکوس که در یونان و روم مأمور خدمت در این معابد بودند. اینان در جشنهای دیونیزوس دخالت و شرکت داشتند. این جشنها ابتدا هر دو سال یکبار در دشت‌های پارناس برگزار میشد. در جشنهای دیونیزوس خدای شراب و الهام، دسته‌های انبوهی براه می‌افتاد که فرشته‌های (ژنی) زمین و حاصلخیزی بانقاب در آن نمایش داده میشدند. این دسته‌ها سبب ایجاد نمایشهای منظمی گردید که همان کمدی و تراژدی و درامهای هجایی باشد و مدتها ریشه و منشأ خود را محفوظ نگاهداشت. در دورهٔ رومی و از اول قرن دوم ق .م. اسرار دیونیزوس با همان مختصات و آزادیهای بی‌حد و حصر در ایتالیای جنوبی و مرکزی رواج یافت و مورد استقبال مردم نیمه‌متمدن آن نواحی قرار گرفت. سنای روم درسال ۱۸۶ ق. م. برگزاری این جشنها را ممنوع ساخت ولی فرقه‌های عرفانی، سنن و آداب دیونیزوس را حفظ کردند. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان تألیف بهمنش ج ۱ ص۲۶۱ شود. معروفترین باکانت‌های یونان، باکانت‌های بئوسی و فوسید بودند. در موزه‌های اروپا تابلوها و مجسمه‌های بدیعی از باکانت توسط نقاشان بزرگ باقی مانده است. ||در تداول فرانسویان، امروز باکانت صفت زنانی است که منتهای آزادی را در رفتار و کردار خود داشته باشند.

باکانت. [اِخ] نام تصنیفی است از اوری‌پید که برای باکوس رب‌النوع شراب ساخته شده و مفادش اینست: پانته پادشاه شهر تب در زمان حکمرانی خود عبادت باکوس را با آن اعمال قبیح و زشت منع کرد. عبادت چنین بود که در هر سال در مدت چند روز معین زنان شهر از هر طبقه عریان می‌گشتند و پوست ببر یا پلنگ بخود می‌بستند و سر و پابرهنه به کوهستانها می‌رفتند و شراب فراوان میخوردند و بهمه گونه فسق و فجور می‌پرداختند، از جمله آگاوه مادر پادشاه در ایام این جشنها با زنان دیگر بهمان کارها اشتغال میورزید. پانته برای منع مادرش از این کارها به کوهستانی که در آنجا عید باکوس را گرفته بودند برفت، ولی بهره‌مند نشد زیرا مادر پادشاه با زنان دیگر او را گرفتند و کشتند و از فرط مستی و قوت شهوت ندانستند که او پادشاه تب است. پس از کشته شدن پانته سرش را بریدند و بشهر بردند و بمردم گفتند: این گراز یا بچه شیری بود که در کوهستان پدید آمد و مجلس عیش ما را بهم زد ما هم بقوت باکوس او راگرفتیم و سرش را بریدیم. اوری‌پید میخواسته در ضمن تصنیف بمردم بفهماند که دین باکوس بقدری محکم و قوی است که اگر پادشاهی هم برضد آن باشد، مادرش سر او را میبرد. (از ایران باستان ج ۳ ص۲۳۲۶ و ۲۳۲۷).

باکباک. [اِخ] از اعلام است. (منتهی الارب).

---

1 - Baccarat. 2 - Bacassis.
3 - Bacchanales.
4 - Bacchantes.

نام کسی است و صاغانی نقل کرده است. (از تاج العروس). و ممکن است باکیاک باشد. رجوع به باکیاک شود.

باکبه. [ ] (اِخ) ضبطی از کلمهٔ بعقوبه. نام شهری در عراق عرب. مرحوم کسروی نویسد: گمان دارم که اصل این کلمه باکوابوده و بعداً الف افتاده و واو تبدیل به «با» شده، و سپس باکبه گردیده و تازیان آن را یعقوبه گفته‌اند و برخی نیز آنرا تغییر داده بعقوبیه گفته‌اند اگر این گمان ما دربارهٔ بعقوبه درست باشد باید گفت این ده هم همچون باکو زیارتگاه ایرانیان بوده است. (از مقالهٔ کسروی تحت عنوان باکو: مجلهٔ ارمغان سال سیزدهم شمارهٔ ۲ ص۸۷).

باکتر. [تَ رَ] (اِخ) نام شهری که یونانیها در مشرق ایران از آن نامبرده‌اند، این شهر در نزد ارامنه به پهل معروف بود. ویکتور لانگلوا[1] آنرا با باختر (بلخ) مطابقت داده است. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۸۴). شهر باختر یا باکترا بقول مورخان قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیم‌ترین شهر جهان می‌دانستند و آنرا «مادر شهرها» یا «ام القری» لقب داده بودند. اسم این شهر در اوستا بخذی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۵۱). و رجوع به باختر شود.

باکتروس. [ ] (اِخ)[2] از شعبات جیحون بشمار میرفته و ساتراپی باختریان را مشروب می‌ساخته است. (از ایران باستان پیرنیا). بلخی دریا. (یادداشت مؤلف). بلخ آب.

باکتری. [تِ] (فرانسوی، اِ)[3] این واژهٔ فرانسوی عیناً از زبان فرانسه اخذ و پذیرفته شده است. (از لغات مصوبهٔ فرهنگستان). باکتریها ساده‌ترین موجودات زنده و تمام آنها تک‌یاخته‌ای‌اند، اختلاف جنس در آنها دیده نمیشود و تکثیر آنها بوسیلهٔ دو نیمه شدن از طرف عرض و یا از طرف طول است. هیچیک از آنها کلروفیل ندارند و بیگانه‌خوار می‌باشند. یعنی بحالت انگل و طفیلی در محیطهای غذایی یا بر روی موجودات زندهٔ دیگر زندگی میکنند. فقط در میان آنها بعضی از انواع میتوان یافت که با نداشتن کلروفیل خودخوار می‌باشند و میتوانند ازت را مستقیماً از هوا بگیرند و با مواد معدنی ترکیب کنند و مواد آلی بسازند. باکتریها در همه جا پراکنده و در طبیعت فراوانند. هر جا مادهٔ غذایی بیابند بسرعت تکثیر و فزونی می‌یابند و همین که محیط پرورش آنها نامساعد شود بحالت زندگی نهفته بسرمیبرند این وضع زندگی موجب آن شده است که در گرد و غبار هوا و آب شیرین و آب دریا و غیر آن پراکنده شوند. باکتری‌ها را گاهی میکرب هم میگویند، ولی نام میکرب بر تمام موجودات زندهٔ تک یاخته‌ای اطلاق میشود که باید آنها را با میکرسکپ دید، بدین ترتیب هر باکتری میکرب است ولی هر میکرب باکتری نیست. از باکتری‌های مشهور باکتری سرکه و باسیل سیاه‌زخم را میتوان نام برد. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص۱۳۴ و روش تهیهٔ مواد آلی ص۱۷۳ شود.

باکتو. [ ] (اِخ) نام یکی از فرزندان منکوقاآن بوده است: خواندمیر آرد: وفات منکوقاآن در شهور سنهٔ خمس و خمسین و ستمائه (۶۵۵ هـ.ق.) واقع بوده، در جامع رشیدی مسطور است که منکوقاآن را چهار پسر بود بر این موجب: باکتو و اورنگ‌تاش از بزرگترین خواتین اقوتوقبی بنت اوکدای‌بن بوقا گورکان از قوم ایکراس و اساس حیات این دو پسر در جوانی اندراس یافت... شیرکی از باباوچین که در سلک قمگان قاآن انتظام داشت، استویای از کوینی که او نیز داخل قمگان قاآن بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص۵۷).

باکثیر. [کَ] (اِخ) عبدالمعطی‌بن حسن‌بن عبدالله باکثیر مکی حضرمی. محدث و تفسیردان بود، بسال ۹۰۵ هـ.ق. در مکه تولد یافت و در احمدآباد هند درگذشت (۹۸۹ هـ.ق.). از اوست: «اسماء رجال البخاری» که ناتمام مانده است. او را فراوان شعر بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۵۹۵).

باک داشتن. [تَ] (مص مرکب) ترس داشتن. پروا داشتن. بیمناک بودن. ترسیدن. پرواکردن:

شما دل بفرمان یزدان پاک
بدارید وز ما ندارید باک. فردوسی.

تو از کشتن او مدار ایچ باک
چو خون سر خویش جوید بخاک. فردوسی.

یک سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد. (تاریخ بیهقی).

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک. حافظ.

||اکتراث. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مبالاة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). محاشاة. (یادداشت مؤلف). عبو. (ترجمان القرآن). ملاحظه کردن:

بر سر خود چون فکند خاك ترا
باک ندارد که خاک‌ارکند. ناصرخسرو.

نه باک داشتم که همی عمر شد بباد
نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم.
ناصرخسرو.

باک نداری که در این ره بزرق
که بفروشی بدل زعفران. ناصرخسرو.

گفت یا رسول‌الله چند روز است که مرده است از وی هیچ نمانده است، گفت آنچه مانده است جمع کن و باک مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰).

خوان عیسی بر من وآنگه من
باک هر خرمگسی داشتمی. خاقانی.

زمین کز خون ما باکی ندارد
بیادش ده که جز خاکی ندارد. نظامی.

در یکی کفه بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی را صدهزار. مولوی.

برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت
من نه آنم که توانم که ازو برشکنم.
سعدی (بدایع).

جواب تلخ چه خواهی بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری.
سعدی (بدایع).

انخزال؛ باک نداشتن از جواب کسی. (منتهی الارب).

باکر. [کِ] (ع ص، اِ) بامداد. (ناظم الاطباء). علی‌الصباح. (آنندراج). ابتدای صبح. پگاه: خرج الی المسجد باکراً و الی الصلاة فی اول وقتها؛ پگاه بسوی مسجد رفت و نماز اول وقت گزارد. (از تاج العروس). بُکرَة. اتاه باکراً؛ یعنی بامداد. (از اقرب الموارد). ||صاحب بَکور یعنی صاحب بارانی که در آغاز بهار بارد. (از اقرب الموارد). ||نخلة باکر؛ تبکر بحملها؛ نخله که بار آن زودتر ببار آید. (از تاج‌العروس). ||دست‌نخورده. بکر. دوشیزه. — باکران بهشت؛ کنایه از حوران است. (آنندراج) (هفت قلزم). رجوع به بکر شود.

باکر. [ ] (اِخ) اسم یکی از اولاد بن‌یامین است و نسل او را باکریان گویند. (از قاموس کتاب مقدس). ||اسم یکی از بنی‌افرائیم است که‌برد نیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

باکر. [کِ] (اِخ)[4] والنتین. از سرداران انگلیسی معروف به باکرپاشا. او بسال ۱۸۲۵ م. بدنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ م. درگذشت. در جنگهای کریمه شرکت داشت، در سال ۱۸۷۳ به ایران مسافرتی کرد. بعداً بعنوان یک افسر به استخدام ارتش ترکیه درآمد، و آنگاه از سرداران بزرگ مصر شد (۱۸۸۲). از کتب معروف او «انگلستان و روسیه در خاور میانه» است.

باکر. [کِ] (اِخ)[5] سر ساموئل وایت. از سیاحان معروف انگلیسی که در سال ۱۸۲۱ م. در لندن متولد شد و در ۱۸۹۳ م. درگذشت. او هشت سال در سیلان بود. در جنگهای کریمه نیز شرکت کرد، اولین راه آهن ترکیه را در ۱۸۶۱ پی‌ریزی کرد. اواخر عمر به انگلستان بازگشت و در یورکشایر درگذشت. یادداشتهای متعددی از او باقی است.

---

1 - Victor Langlois.
2 - Bactrus.
3 - Bactérie.
4 - Baker.
5 - Baker.

باکر. [کِ] (اِخ) هنری. از طبیعی‌دانان انگلیسی که در سال ۱۷۷۴ م. درگذشت. او دربارهٔ حیوانات تک‌سلولی به تحقیقات مهمی پرداخته است.

باکر. [کِ] (اِخ) دیوید. از مورخان انگلستان. متولد بسال ۱۵۷۵ م. و متوفی بسال ۱۶۴۱ م. در لندن.

باکر. [کِ] (اِخ) سر ریچارد. از نویسندگان و مورخان مذهبی انگلیسی متولد ۱۵۶۸ م. و متوفی در لندن بسال ۱۶۵۴ م. مدتی در زندان بود و کتب خود را بیشتر در زندان نوشت و شاهکار او «تاریخ پادشاهان انگلستان» است که از عهد رومن‌ها تا مرگ ژاک اول را نوشته است.

باکر. [کِ] (اِخ) رابرت. سیاح انگلیسی که در سال ۱۵۸۰ م. در انگلستان درگذشت. وی اولین کسی است که بسال ۱۵۶۳ م. سفری به سواحل گینه کرده است.

باکراع حضرمی. [کُ ع حَ رَ] (اِخ) شیخ محمدبن مبارک باکراع. اصل وی حضرمی و زادگاه او مدینه بود و از ادیبان شیوا و خوش‌بیان بشمار میرفت و در محاضره مهارتی بسزا داشت. از اشعار او قطعه‌ای معروف است که به قاضی تاج‌الدین مالکی در تبریک به زیارت مرقد حضرت رسول گفته است و مطلع آن این است:

اکلیل رأس المجد و الفضل والتقی
و سابق شأو السعد و العز و البها.

(از سلافة العصر ص۲۸۸).

باکرامک. [کَ مَ] (اِخ) از دهات دهستان انده‌رود فرح‌آباد ساری. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

باکرخیل. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به فاصلهٔ ۱۶ هزارگزی جنوب غربی قریهٔ سلطان‌خیل در ولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

باکرشمه. [کِ رِ مَ / مِ] (ص مرکب) (از با + کرشمه) باناز. بادلال. باغنج و دلال: غنجة، مغناج؛ زن با کرشمه. (منتهی الارب).

باکرمحله. [کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهات سدن رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۵ بخش انگلیسی).

باکرو. (اِخ)[1] از سلاطین خسرون. بقول «تل‌ماها» او پسر فره‌دشت بود که پس از پدر به تخت نشست و سه سال حکم راند. بعضی تصور میکنند که اسم او مصحف با گراشکانی است، برخی بعکس گویند که مصحف بکر یا بکیر است، چون این صفحه عرب‌نشین بوده است، این عقیده مرجع است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۳۰).

باکرو. (اِخ) (... دوم) نام پسر باکرو پادشاه خسرون. این شخص پس از پدر به تخت نشست و ۲۰ سال سلطنت کرد. او همنام پدرش بود. گویا در اواخر سلطنت گرفتار یکنفر مدعی ماآنو نام گردیده و مجبور شده حکومت را با او تقسیم کند. بجای ماآنو، آبگارفیگا قرار گرفت و پس از دوسال باکرو را کشت و خود بتنهایی زمامدار خسرون گشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۰).

باکرة. [کِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث باکر. دوشیزه. (آنندراج). دوشیزه. بالت. ماری. زن نارسیده. (ناظم الاطباء). در متون لغت عربی از قبیل اقرب الموارد و منتهی الارب و متن اللغة و المنجد کلمهٔ بکر بدین معنی آمده و باکرة را نیاورده‌اند و ابوالبقاء در کلیات نیز آورده است که: و اما الباکرة فلیست من کلام العرب والصحیح البکر. || صبغ بامدادی. ج، بواکر. (مهذب الاسماء).[2]

باکره. [کِ رَ / رِ] (از ع، ص) دوشیزه. دختر مهرنشکافته. نابسوده. (یادداشت مؤلف). زنی که مرد ندیده و بکارتش باقی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکرة شود. || بمجاز دست‌نخورده. پاک. پاکیزه:

چون دست و پای پاک‌نبینمت جان و دل
این هردو پاک‌بینم و آن هر دو باکره.
ناصرخسرو.

باکری هلنج. [ ] (اِ مرکب) ابوریحان در شرح جزع آرد: و البقرانی، باکری هلنج، فکأنه تحریف خلنج و خلنج فی الفارسیة الذی له لونان من کل شیء. (الجماهر ص ۱۷۵ و حاشیهٔ آن).

باکزهر. [زَ] (معرب، اِ مرکب) لغت فارسی است به معنی تریاق نباتی و کاف آن در زبان عربی به دال تغیر یافته است. و امروز عرفاً به سنگ معدنی و مادهٔ حیوانی اطلاق میشود که در دل حیوانات پدید می‌آید. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۶۷). و رجوع به پادزهر شود.

باکس. (اِخ)[3] حاکم‌نشین ناحیه‌ایست در هنگری (مجارستان) که قریب ۴۵۰۰ تن سکنه دارد و سخت حاصلخیز است. حوزهٔ آن ناحیه در حدود ۷۱۶۵۰۰ تن جمعیت دارد. و رجوع به باقس شود.

باکسانی. [کُ] (ص نسبی) منسوب است به باکسایا از نواحی بغداد، برخلاف قیاس. (از انساب سمعانی).

باکسایا. [کُ] (اِخ) شهری است بین بندنیجن و بادرایای بغداد و از نواحی نهروان. (ازمعجم البلدان) (مراصد الاطلاع). قصبه‌ایست بین بغداد و واسط. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۲۰۵) و گویند قباد برای تعمیر آن شهر عده‌ای را بدانجا کوچانید. (از معجم البلدان). بادرایا و باکسایا دو قصبه است و با چندین موضع از توابع بیات است و در محصول و آب و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص۳۹).

باکسایی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به باکسایا از قراء نزدیک بغداد. (از معجم البلدان).

باکسایی. [کُ] (اِخ) ابومحمد عباس‌بن عبدالله باکسایی معروف به ترقُفی. از بزرگان حدیث بود و بسال ۲۶۸ هـ .ق. درگذشت. او منسوب به باکسایا از قراء بغداد است. (از معجم البلدان).

باکسونت. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۱۸ هزار گزی باختر شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باکسی آتش شدن. [کَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از، با او در خشم بودن. (غیاث اللغات). با او در مقام خشم بودن و آتش بمعنی خشم است. (آنندراج):

بیم است که بر باد رود خاک ظهوری
ساقی، به من آتش چه شوی، عالم آب است.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به آتش شود.

باکفایت. [کِ یَ] (ص مرکب) (از با + کفایت) لایق. قابل. باوقوف. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کفایت شود.

باکک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران که ۲۳ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است و از طریق مجیدیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باکلانی. (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری کوزران و ۳ هزار گزی رودخانهٔ قره‌سو در دشت واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از سراب تیران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، چغندر قند، صیفی، حبوبات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

---

1 - Bacrou.

۲ - در دو نسخه از سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف باکره بدین معنی آمده و در نسخهٔ سوم نیست.

3 - Bacs.

باکلبا. [کَ] (اِخ) از قریه‌های اربل است. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع).
باکلبی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به باکلبا از قرای اربل. (از معجم البلدان).
باکلبی. [کَ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن شروین‌بن ابی‌بشر جلالی باکلبی. فقه شافعی را بیاموخت و در چندین مدرسه از موصل و حلب بتدریس آن پرداخت و از جمعی نیز حدیث شنیده جوانی فاضل و مناظر بود. نسبت جلالی او به طایفه‌ای از اکراد است. وی دوست و معاصر یاقوت بود. (از معجم البلدان).
باکلتان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۷ هزار گزی‌خاور سعیدآباد بر سر راه مالرو اسطورو به کهن سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع بادامان سفیدوئیه، سرداب، سرسنگوئیه و سنگ شیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
باکلور. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم علیابخش سیروان شهرستان زنجان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و عسل و گردو و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و شال‌بافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
باکله. [کَ لَ / لِ] (ص مرکب) (از: با + کله، سر) در تداول عامه، عاقل. پیش‌بین. بسیار خردمند. باعقل. با سیاست خوب. (یادداشت مؤلف). بامغز. و رجوع به کله شود.
باکمال. [کَ] (ص مرکب) (از: با + کمال) کامل. دارای کمال. فاضل. (ناظم الاطباء):

قدر فلک را کمال و معرفتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد.
سعدی (طیبات).

— با کمال میل؛ (در محاوره) بطیب خاطر. از روی میل. مرادف اطاعت می‌شود. بچشم. از صمیم قلب.
باکن. [کُ] (اِخ) ژِرِه. تلفظ فرانسوی راجر بیکن،[1] راهب دانشمند معروف انگلیسی قرن سیزدهم. وی در ۱۲۱۴ م. تولد یافت و در ۱۲۹۴ درگذشت. در اکسفورد تحصیل کرد و سپس به دانشگاه پاریس رفت و آنگاه بسال ۱۲۴۰ به انگلستان بازگشت. او از بزرگترین دانشمندان قرن سیزدهم محسوب میشود. در ریاضیات و نجوم و فلسفه و طب و طبیعی و کیمیا دست داشت و بسیاری از نظریات بطلمیوس را تصحیح کرد و همچنین در قوانین مربوط به عدسی‌ها و شکست نور به تحقیقات تازه پرداخت و در باب ساختن میکرسکپ و تلسکوپ تحقیقات ابتدائی ازآن اوست. بر اثر تحقیقات و نظریات جدید خود در شیمی، از طرف پاپ کلمان چهارم تکفیر شد و به زندان افتاد و بعد از مرگ پاپ نیکلای چهارم (۱۲۹۲) از زندان رهائی یافت و کمی بعد در سن هشتادسالگی در اکسفورد درگذشت.
باکن. [کُ] (اِخ) فرانسوا (فرانسیس). تلفظ فرانسوی بیکن[2]. یکی از فلاسفهٔ بزرگ انگلستان. او در ۲۲ ژانویهٔ ۱۵۶۱ م. در لندن بدنیا آمد و در ۱۶۲۶ در همان شهر درگذشت. باکن از کوچکترین پسران سرنیکلا باکن بود که در اوایل سلطنت ملکهٔ الیزابت مدت بیست سال وزیر مهردار سلطنتی انگلیس بود. اگرچه شهرت عالمگیر باکن نام پدر خود را تحت‌الشعاع قرار داده است. سرنیکلا از زمرهٔ سیاست‌مداران غیرنظامی و غیر کشیش بود و از حیث مقام و رتبه در دستگاه دولتی کسی بر وی جز نخست‌وزیر مقدم نبود. مادر باکن دختر سرآنتونی کوک و زنی تربیت‌شده و با کمال بود و زبان لاتینی و یونانی را بخوبی آموخته بود. خواهر وی میلارد که مثل وی تحصیل‌کرده و بافضل بود همسر برلیک نخست‌وزیر بود و از این رو سرنیکلا مهردار سلطنتی با نخست‌وزیر به اصطلاح امروز همداماد بودند. فرانسیس باکن در ۲۲ ژانویهٔ ۱۵۶۱ م. متولد شد. وی در کودکی ضعیف‌البنیه و علیل‌المزاج و مایل به انزوا بود و شوق زیادی ببازی نداشت و مایل بتفکر در طبیعت اشیاء بود. در سیزده‌سالگی داخل مدرسهٔ کامبریج شد، بعد از سه سال تحصیل از کامبریج خارج گردید. در ۱۶سالگی وی بپاریس رفت و مدتی در آنجا تحت مراقبت سفیر انگلیسی مقیم پاریس بسر برد. باکن مدتی در فرانسه سیاحت کرد و چندی هم در شهر پواتیه اقامت گزید. در فوریهٔ سال ۱۵۸۰ خبر فوت ناگهانی پدر خود را دریافت بیدرنگ به انگلستان برگشت. باکن مجبور شد که برخلاف میل قلبی خود به تحصیل حقوق بپردازد. پس از چند سالی تحصیل و در اخذ تصدیق بکارهای حقوقی و قضایی مشغول شد و در آن رشته ترقی کرد، سرانجام در سال ۱۵۹۰ یعنی ده سال بعد از مرگ پدرش مورد التفات واقع شد و از جانب ملکه او را به عضویت شورای فوق‌العادهٔ سلطنتی معین کردند اما این شغل هم فقط جنبهٔ افتخاری داشت. آنگاه وی را منشی اطاق ستاره‌ای[3] کردند و در پارلمانی که در سال ۱۵۹۳ تشکیل شد وی بعنوان نمایندهٔ یکی از شهرها وارد شد و بزودی به عنوان یک ناطق پارلمانی شهرت پیدا کرد. کمی بعد از وقوع این حوادث بود که باکن نظر عامه را بعنوان نویسنده جلب کرد. درسال ۱۵۹۷ کتاب «مقالات» را منتشر ساخت. باکن با یکی از اشراف انگلستان یعنی لرداکس صمیمی بود، لرداکس مورد تنفر ملکه قرار گرفت و به محاکمه کشیده شد و عجیب اینکه قاضی دادگاه او باکن تعیین شد. باکن آنچه فصاحت و بلاغت و اطلاعات حقوقی در خود سراغ داشت همه را بکار برد تا رفیق خود را محکوم باعدام کند و ادله‌ای اقامه کرد که امید بخشیدن ملکه را بعد از محکومیت از بین میبرد. اکس محکوم به اعدام شد و حکم دربارهٔ وی اجرا گردید. ملکهٔ الیزابت بعد از قتل اکس وجههٔ خود را از دست داد. ملکه برای اثبات حقانیت خود و مستحق تنبیه بودن اکس خواست نشریه‌ای منتشر کند و چون از استعداد نویسندگی باکن اطلاع داشت این خدمت را هم به وی محول ساخت. باکن هم برای همین مقصود رساله‌ای بنام «اقدامات و خیانتهایی که توسط روبرت ارل اکس شروع شده و بانجام رسیده است» نوشت که چاپ و منتشر گردید. جمیس اول بتخت سلطنت انگلستان جلوس کرد، وی اگرچه پادشاه خوبی نبود اما مردی دانشمند و دانش‌پرور بود و بهمین سبب باکن نزد پادشاه جدید تقرب حاصل کرد. پادشاه آرزوی باکن را در داير بداشتن لقب حسن استقبال کرد و لقبی به او اعطا کرد. در سال ۱۶۰۴ وی بسمت مشاور پادشاهی منصوب گردید. مواجب این شغل در سال چهل لیره بود و علاوه بر آن سالانه شصت لیره هم مستمری برای وی مقرر شد. در سال ۱۶۰۷ معاون دادستان شد و در ۱۶۱۲ دادستان کل گردید، با این همه از تحقیقات و نگارش رسالات دست برنداشت چنانکه اولین رسالهٔ او تحت عنوان «ترقی علم» در همان زمان‌ها بطبع رسید (۱۶۰۶) و در سال ۱۶۰۹ کتاب «خردمندی قدما» را منتشر کرد در ۱۶۱۲ طبع دیگری از «مقاله‌ها» منتشر گردید که دارای اضافاتی بود و از لحاظ کمیت و کیفیت برقسمت اصلی کتاب رجحان داشت. باکن در سال ۱۶۱۷ بسمت مهردار سلطنتی منصوب گردید. در سال ۱۶۲۱ بود که باکن کتاب مشهور خود «ارغنون جدید» را منتشر ساخت. در همین اوقات بود که از طرف مجلس انگلستان بدریافت رشوه در دادگستری متهم شد. باکن

1 - Bacon, Roger.
2 - Bacon, François.
۳ - اطاق ستاره‌ای نام محکمه‌ای بود که مقصران سیاسی را در آن محاکمه میکردند.

عریضه‌ای بمجلس لردها نوشت که ولیعهد قبول کرد آن را شخصاً برساند. در این عریضه باکن به تقصیرات خود بطور اجمال اقرار میکرد و در ضمن میکوشید که آنها را توجیه کند. قضاة دادگاه این عریضه را کافی ندانستند و اقرار صریحتری خواستند تا در ۳۰ همان ماه وی نامهٔ دیگری نوشت و در ضمن آن بتمام اتهامات به استثنای بعضی از جزئیات اقرارکرد و از دفاع صرفنظر نمود. پس از اجرای تشریفات معمولی حکم دربارهٔ وی به این قرار اعلام گردید. ۱ - باکن محکوم است به ادای چهل هزارلیره. ۲ - تا هرمدت هم شاه مایل باشد در حبس بماند. ۳ - بطور دائمی از خدمات دولتی منفصل باشد. ۴ - قدغن اکید شد از اینکه تا زنده است قدم بدربار نگذارد. ۵ - تا ابد از عضویت پارلمان محروم باشد. احکام صادرشده در حق باکن اجرا نگردید، زیرا گرچه وی را واقعاً بزندان تور بردند اما پس از دو روز مستخلص گردید و عفو شد و آنگاه مجاز گردید که بدربارهم بیاید حتی قسمت اخیرحکم هم که راجع بمحرومیت از عضویت پارلمان بود الغا گردید و به وی اجازه داده شد که مقام سابق خود را در مجلس اشغال کند اما بر اثر پیری و کسالت مزاج و شاید هم حس انفعال نپذیرفت و در پارلمان حاضر نگردید، باکن بقیهٔ عمر خود را در خارج لندن بسرمیبرد. در سال ۱۶۲۶ در یک روز بسیار سرد برای انجام دادن یک تجربهٔ علمی از کالسکهٔ خود پیاده شد از کلبه‌ای که در آن نزدیکی بود یک مرغ خانگی خرید و آن را با دست خود در برف فروبرد در همین حال سرماخوردگی شدیدی در خود احساس کرد چنانکه وی را نتوانستند بمنزل نقل بکنند و ناچار وی را بخانهٔ یکی از دوستانش که نزدیک بود بردند و در آنجا در روز عید پاک در سن ۶۵ سالگی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقون و نیز رجوع به بیکن شود.

باکند. [کَ] (اِ) یاقوت راگویند و آن جوهری است معروف. (برهان قاطع). گوهری گرانبها که سرخ و زرد و آبی است. (یادداشت مؤلف). جوهری است معروف و به پارسی هم آمد. یعنی: پاکند. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج). یاقوت که یکی از جواهر است و سرخ. (ناظم الاطباء). مصحف یاکند است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به یاکند شود. ||شراب. (ناظم الاطباء).

باک‌نین. (اِخ)[1] ناحیتی در کشن‌شین (هندوچین مستعمرهٔ فرانسه) که قریب چهل هزار جمعیت و نزدیک ۲۵۰۰ هزار گزمربع وسعت دارد. در جلگهٔ پست واقع است.

باکو. (اِخ) (ایالت...) نام یکی از ایالات ماوراء قفقاز و خطهٔ شیروان که در میان رودخانهٔ کر (کوروش) و بحر خزر و طوالش واقع است و از جنوب به قرهباغ محدود است، قسمت شمالی آن را دامنه‌های سلسلهٔ جبال قفقاز و رشته‌های آن تشکیل میدهد و بلندترین کوههایش: شاه البرز، تفان، باباطاغ و بش بادمق نامیده میشود و اغلب از برف مستور است. آب و هوایی معتدل دارد و بحاصلخیزی مشهور است. وسعت این ناحیه قریب ۳۹ هزار گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴). و رجوع به باکو(شهر...) شود.

باکو. (اِخ) (شهر...) به واو مجهول شهری است قریب شیروان. (غیاث اللغات). نام شهری است بشمال ایران. (آنندراج). شهری است به عجم. (منتهی الارب). باکوبه. باکویه. باکی. (در تلفظ ترکان). نام بندری در ساحل غربی دریای خزر که ۲۳۷۰۰۰ تن جمعیت دارد. بادکوبه. (ناظم الاطباء). شهری در کنار دریای آبسکون در شبه جزیرهٔ آپشرون دارای هشتاد هزار جمعیت و از متصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکدهٔ معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (ناظم الاطباء). شهرکیست [از ناحیت اران] برکران دریا [ی خزر] و به کوه نزدیک و هر نفط که بناحیت دیلمان بکار برند از آنجا برند. (از حدود العالم). یاقوت در ذیل باکویه گوید: شهری از نواحی دربند شیروان است که منبعی نفت عظیم دارد که درآمد روزانهٔ آن بهزار درهم میرسد. در کنار این منبع چشمه‌ای دیگر از نفت سفید است که مانند روغن زیبق است و شب و روز قطع نمیشود و اجارهٔ آن مانند منبع اولی است. و من از یکی دوستان مورد اطمینان بازرگان شنیدم که او در آنجا زمینی را دیده است که در آن همیشه آتش روشن بوده است و حتماً کسی در آن منبع آتش افکنده و آن آتش بعلت مادهٔ معدنی تا به امروز روشن مانده است. (از معجم البلدان). شهری است از نواحی دربند شیروان. (مراصدالاطلاع). ناحیه‌ایست در بحر خزر به محاذات جزیرهٔ الله اکبر که اکنون آباد است. (نزهة القلوب). در نزهة القلوب ذیل باکویه آمده است: باکویه از اقلیم پنجم است. طولش از جزایر خالدات فدل و عرض از خط استوا مرل. هوایش بگرمی مایل است. حاصلش، غله بیشتر باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص۹۲). نفط معادن بسیار دارد و در ایران زمین بزرگترش معدن باکویه است و آنجا زمینی است بر آنجا چاهها حفر میکنند تا به زهاب میرسد. آبی که از آن چاهها برمی‌آورند نفط بر سر آب میباشد. (از نزهة القلوب ج ۳ ص۲۰۷). جزیرهٔ الله اکبر که محاذی باکویه است. اکنون معمور است و بندر آن دریا شده است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص۲۳۹). در ولایت باکویه زمینی است که از او آتش فروزان است چنانکه بدان آتش نان و آش میتوان پخت و در هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر میگردد و من آن زمین را دیده‌ام و عجب اینکه در آن حوالی مرغزاری است چون بر آن مرغزار اندکی حفر کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل میشود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص۲۸۶). مؤلف آثار البلاد ذیل باکویه‌گوید: شهری است در نواحی دربند نزدیک شروان، در آنجا چشمهٔ نفتی است عظیم که درآمد آن هر روز هزار درهم است و در کنار آن چشمه‌ای که نفت سپید مانند روغن زیبق از آن جاری است و شب و روز قطع نمیشود. ابوحامد اندلسی از عجائب آنجا نقل کند که در آن ناحیه زمینی است که در ظاهر حرارتی ندارد اما مردم آن ناحیه آهو و سایر حیوانات را که شکار میکنند گوشت آن را قطعه‌قطعه کرده در پوستش جای دهند و نمک و سایر ادویه آورده و سپس یک نی تو خالی بدست آورده یک سر آن را در پوست شکار فروکرده و سپس آنرا زیر این خاک پنهان کنند، در همین وقت از داخل نی که سر آن در خارج است بخار آب خارج میشود و چون بخار پایان یافت معلوم میشود که گوشت پخته است. (از آثار البلاد قزوینی ص۵۷۸). بندری است مشهور و از شهر شماخی سه مرحله دور... آبش قلیل و خوشگوار و هوایش به گرمی مایل و زمینش ریگزار... گویند از بناهای انوشیروان و حصارش از شاهان شیروان است. قریب سه هزار باب خانه در اوست... و باغات و زراعات در اطراف او نیست.... مردمش اگرچه ترک‌زبانند اما لغت مخصوص نیز دارند، حاصلش زعفران و نفت سیاه. از چیزهای حیرت‌افزای روزگار یکی آتشکدهٔ آن دیار است... فرقهٔ هندوان از اقصی بلاد هندوستان آمده به روش کیش خویش طریق پرستش بعمل می‌آورند. (از بستان السیاحة ص۱۵۹). شهر و بندر معروف کنار دریای مازندران که قریب یکصد و بیست هزارتن جمعیت دارد. آبادی امروز باکوبسیار تازه است و بعد از کشف معادن نفت و پس از آنکه راه آهن معروف روسیه بدانجا رسید اهمیت فراوان یافت. باکو در سال ۱۸۱۳ م. بموجب قراردادی به روسیه واگذار شد. راه تجارتی بحر خزر از گیلان شروع شده به باکو ختم و

1 - Bac-Ninh

براه‌های آهن اروپا متصل میشود که از آن راه مبادلهٔ محصولات و ارتباط تجارتی ایران و روسیه بعمل می‌آید بقسمی که اغلب مال‌التجاره های دول دیگر اروپائی که اجازهٔ حمل از روسیه به آنها داده شده از آن راه به ایران وارد میشود و همچنین محصولات ایران از همین خط باروپا حمل میگردد و هنوز هم این روابط برقرار است. و کشتیهائی که از آن بندر و یا از بنادر ویتروسک و کراسنودسک حرکت میکنند مستقیماً به انزلی یا خلیج استرآباد میرسند. (یادداشت مؤلف). باکو از جمله شهرهایی است که بر طبق معاهدهٔ گلستان و سپس ترکمانچای (۱۲۲۸ هـ.ق.) بعد از شکست عباس‌میرزا نایب‌السلطنه در جنگهای ایران و روسیه، از ایران منتزع گردید و به روسیه سپرده شد. در این باب رجوع به ترکمانچای شود.

در قاموس الاعلام آمده است: نام مرکز ایالتی است در شیروان در ساحل غربی دریای خزر و دارای ساختمانهای نظامی مهم و لنگرگاه و اسکلهٔ معظمی است. کاخی بزرگ از آثار زمان شاه عباس صفوی در آنجا هست. در پاره‌ای از مردابهایش بخار نفت متصاعد شود و بمحض آتش زدن مشتعل شود و از این رو این محل در نزد زرتشتیان از زمانهای بسیار قدیم سرزمینی مقدس شناخته شده است و امروز نیز زمان تألیف قاموس الاعلام. جمعی از زرتشتیان در آن جا سکونت دارند. خط آهنی که از باطوم شروع شده و از تفلیس میگذرد به آنجا خاتمه مییابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).

اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان ذیل بادکوبه آرد: شهری است باحصانت و مستحکم و از بلاد متصرفی روس در آسیا و ایالت شیروان، واقع در کنار دریای خزر نزدیک به شبه جزیره آب شرون، دور شهر قدیم دیواری محکم با بروج مشیده بنا کرده بودند. در وسط شهر قدیم در بلندی نارنج‌قلعه حاوی عمارات و خزاین شیروان و حکام بادکوبه بوده، در سوابق ایام مد آب دریا بدیوار قلعهٔ قدیم پیوسته اما در این زمان تقریباً یکهزار ذرع دیوار قلعه از دریا دور است و یک سمت شهر به یکی از رشته‌های کوه قفقاز تکیه نموده است. از بندرگاه که شهر را ملاحظه میکنی مثلث شکل بنظر می‌آید که مبنای او عریض و بوضع مخروطی منتهی میگردد و در انتهای ضلع وسط نارنج قلعه و خزاین قدیم بادکوبه واقع شده، بالجمله شهر بادکوبه از مداین قدیمهٔ دنیا محسوب و در یکی از بروج دیوار شهر لوحی نصب و تاریخ تعمیر این شهر مرتسم شده است و تقریباً این تعمیر ششصد سال قبل شده، کوچه‌های شهر قدیم اگرچه سنگفرش است ولی معوج و بی‌قاعده و تنگ میباشد. در شهر قدیم و قلعهٔ وسط او که بمنزلهٔ ارگ بوده الحال آبادیی نیست مگر معدودی از عمارات خزاین و مسجد معتبری که آن جا بوده جبه‌خانه و قورخانهٔ قشون روس با ساخلوی آن جاست لکن محلاتی که بعد از تصرف دولت روس این شهر را در خارج بنا کرده‌اند زیاد و سبک ابنیهٔ فرنگستان دارد. از ابنیهٔ قدیمه که در آنجا ملاحظه میشود برجی است بسیار مرتفع که موسوم به برج دختر است که بنای آن از سنگ و آجر شده و مشرف ببندرگاه است و حالا چراغ بحری برای هدایت کشتی‌هائی که از دریا شب میخواهند وارد بندرگاه شوند بر سرآن برج شبها روشن مینمایند. بهترین بندرگاههای بحر خزر بندر بادکوبه است. محصولات طبیعی و اصلی با کوکه بخارج برده میشود اول نفت است که به ایران و تمام روسیه میرود و ثانی تریاک و نیز قدری ابریشم است هندوها بادکوبه را شهر متبرکی دانسته بزیارت آن میروند. در پانزده هزار ذرعی شهر سمت آب شرون معدن نفت است و از چند موضع آن جا متصل آتش از زمین بیرون می‌آید... اطراف بادکوبه دریاچه‌های تمکین زیاد دارد و بیست و پنج پارچه دیه در ناحیهٔ بادکوبه میباشد. در سنهٔ ۱۷۲۵ م. / ۱۱۳۸ هـ.ق. آنجا را متصرف شد. در ۱۷۳۵ م. / ۱۱۴۸ هـ.ق. دولت ایران آن را از تصرف روس خارج و مسترد نمود و در ۱۸۰۵ یکباره بادکوبه بتصرف روس درآمد و آن جا را شهر نظامی و بندرگاه نمودند. معدن نفت در آن جا بحدی است که اگر شخص عصائی در زمین فروبرد، بعد بواسطهٔ کبریت هوائی را که از روزنهٔ زمین خارج میشود آتش زنند مشتعل می‌شود. اطراف بادکوبه علف و سبزه بلکه هیچ قسم نبات و گیاه نمیروید نه اینکه زمین استعداد ندارد بلکه حرارت جوف زمین مانع روئیدن گیاه است. در سنهٔ ۱۲۹۰ هـ.ق. که موکب همایون ناصرالدین شاه از سفر فرنگستان معاودت میفرمود در عبور از بادکوبه مختصری شرح حال شهر مرقوم شده. اعتمادالسلطنه سپس گوید: ...بعضی از تجار ایرانی مرا دیدن کردند، در بین صحبتهایی مذکور میداشتند که از پدرشان شنیده بودند که اطلاق لفظ بادکوبه به این شهر بواسطهٔ باد زیادی است که در این جا میوزد و بادکوبه در اصل بادقمه بوده است یعنی بادی که از شن‌زار می‌آید، چون سمت وزیدن باد از طرف صحراست بدریا! والله اعلم. شب را مهمان حاکم بادکوبه بودیم در جمیع شهر و اطراف بادکوبه نبات و اشجاری که دیده میشود در همین باغ کوچک حاکم است که زیاده از پنج شش هزار ذرع مربع طول و عرض ندارد و با زحمت زیاد بواسطهٔ کمی آب این باغ را مشروب میسازند. جمعیت شهر الحال از بومی و غریب چهل هزار نفر میشود، قلعهٔ قدیمی از بنای ایرانیان در این شهر موجود است، بازار مسلمین در قلعه واقع شده است. برجی که موسوم به برج‌دختر است و چهل ذرع ارتفاع دارد در یک ضلع این قلعه بنا شده است...فی الواقع از حیث نفت بادکوبه اول مملکت روی زمین است. چاههای زیاد در جائی که معروف به بالاخانه است حفر شده و با تلمبه نفت را از چاه بیرون می‌آورند. در این اواخر چاه تازه حفر کرده‌اند که نفت مثل فواره زیاده از پنج سنگ آب به ارتفاع ده ذرع از دهنهٔ چاه متصل جاری است بطوری که هفت دریاچه در اطراف این چاه از نفت مملو شده. از بالاخانه به صوری‌خانه که کارخانهٔ میرزایف است رفتیم، میرزایف نفت سیاه را تقطیر کرده سفید میکند و کرورها سرمایه و دخل دارد. معبد آتش‌پرستان هندی و پارسی در این صوری‌خانه است، عمارتی است مربع و در وسط آن عمارت اطاقی بنا شده است که چهار طرف آن باز است، وسط گودالی است که آتش از میان آن بیرون می‌آید. اطراف حجرات است، از هر حجره منفذی تعبیه نموده‌اند که آتش بیرون می‌آید، یعنی هر وقت بخواهند کبریتی روشن کرده در محاذی آن منفذ میگیرند، هوائی که خارج میشود مشتعل میگردد. در اطراف صوری‌خانه بمسافت ۴ هزار گزی‌ذرع مربع تقریباً تمام زمین مشتعل است...روز جمعه بزیارت بقعه بی‌بی هیبت که در یکفرسخی شهر سمت جنوب بادکوبه است رفتیم، از قراری که متولی میگفت در زمان مأمون وقتی که امام ثامن حضرت رضا (ع) را در طوس شهید کردند، کسان حضرت که از عربستان به عراق می‌آمدند هم متفرق شدند، بی‌بی هیبت که اسم حقیقی‌اش فاطمهٔ صغری و همشیرهٔ فاطمهٔ کبری که حضرت معصومه باشد [بود] از یکدیگر جداشده به رشت آمد، آن جا نتوانست اقامت فرماید به بادکوبه فرار کرددر این قریه که معروف به ده شیخ است و شیعه‌ها آن جا مسکن داشتند تشریف آورده در همان جا رحلت فرمودند. مقبره در مسجدی واقع شده که از بناهای قدیم است. قبرستان معتبر شیعیان بادکوبه در آن جاست، قبرهای کهنهٔ زیادی آن جا دیده شده من‌جمله از شیخ بهائی نامی بود. تاریخی که بر روی سنگ نقش کرده بودند سنهٔ هفتصد و پنج بود... یکشنبه بتماشای مسجد جامع که در شهر قدیم است رفتیم، از قرار لوحی که اینجا ملاحظه شد بنای این مسجد از شیخ خلیل الله

نامی است و به این وضع نوشته شده بود. «السلطان‌بن السلطان الشیخ خلیل‌الله». تاریخ بنای این مسجد وضع غریبی است، مثل سایر مساجد حیاط و مقصوره ندارد و بطور شبستان همه مسقف است، در وسط چهارطاقی مانند جائی است که سقف ندارد، آنچه معلوم شد این چارطاقی کهنه‌تر از بنای مسجد است و معاینه به طرز چارطاقی صوری‌خانه که معبد آتش‌پرستان است ساخته شده مسلماً در قدیم این چارطاقی معبد آتش‌پرستان بوده بعد حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد بنا کردند - انتهی. (از مرآت البلدان ج ۱ صص ۱۵۰ - ۱۵۴).
لفظ باکو مأخوذ از کلمهٔ بغ (خدا) است و برج دختر که در باکواست برجی مربوط بمعبد اناهیت بوده که در آن شهر وجود داشته و همچنین همهٔ امکنه و ابنیه‌ای که بنام «دختر» شهرت یافته‌اند معابدی برای ناهید بوده‌اند. (از مقالهٔ باستانی پاریزی تحت عنوان ابنیه دختر و قلعه‌دختر کرمان، مجلهٔ باستان‌شناسی شمارهٔ ۱-۲ ، ۱۳۳۸). مرحوم کسروی گوید: این شهر آران را ایرانیان بادکوبه مینویسند، با آنکه در زبان مردمان خود آران و در کتابهای روسی و ترکی نام شهر «باکو» است. بادکوبه گویا از زمان صفویه پیدا شده، زیرا نخستین بار که ما آن را در کتابی می‌بینیم در عالم‌آرای عباسی تألیف اسکندربیک منشی تاریخ‌نگار زمان شاه عباس بزرگ است. پیش از زمان صفویه، حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب و یاقوت در معجم‌البلدان و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی آنرا باکویه نگاشته‌اند. از اینجا پیداست که بادکوبه بنیادی برای خود ندارد نه در کتابهای مؤلفان باستان و نه در زبان بومیان. آنچه از نوشته‌های اعتمادالسلطنه در مرآت‌البلدان برمی‌آید این نام ساختگی از اینجا پیدا شده که چون در باکو بادهای تند میوزد کسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست کنند و اینست که نام مزبور را تغییر داده و بادکوبه ساخته‌اند یعنی جائی که باد آن جا را میکوبد! چنانکه گفتیم در کتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را باکویه مینویسند. از سوی دیگر ما میدانیم که کلمه‌های پارسی که در آخر خود «ویه» یا «اویه» دارند؛ چون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه و مانند اینها کلمه‌های شکسته میباشند. به عبارت دیگر اصل کلمه چیز دیگر بوده در زبان‌ها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را میدانیم که شکستهٔ «فضل الله» است و همچنین آن کلمه های دیگر.
باکویه را نیز همینکه من در کتابهای مؤلفان اسلام خواندم دانستم که اصل آن چیز دیگر بود و برای جستن این اصل به خواندن کتابهای ارمنی پرداختم و به نتیجه‌های سودمندی برخوردم. در زمان ساسانیان و پیش از زمان ایشان در ارمنستان و آران و آذربایگان و دیگر گوشه‌های ایران آبادیهایی با نامهای «باکاوان» و «باکاران» یا نامهای دیگر نزدیک به اینها برپا بوده که در هریکی از آنها آتشی افروخته میشده یا بخودی خود افروخته بوده، اینست که این آبادیها را ایرانیان زردشتی گرامی میداشته‌اند. یکی از این آبادیهای دینی و گرامی ایرانیان همین جا بوده که اکنون باکو خوانده میشود و اصل نام آن «باگاوان» یا «باگوان» بوده است.
موسی خورنی مؤلف مشهور ارمنی در جغرافی خود شرحی درباب بیلقان (که ارمنیان آن را «پایداقاران» میخوانند) دارد و مینویسد: «پایداقاران در شرق «اودی» نزدیک یراسخ (ارس) است و دوازده کوره دارد. هرا کودبیروژ، واردانا گرد، پرستشگاه هفت گودل، روداباغا، باغانرود، آروسپیژان، هانی، آتلی، باگاوان، سپاندارانبیروژ، ورمزد، بیروژ، آلیوان، در آن جا پنبه فراوان میشود...». پایدارقان شکل ارمنی بیلقان است.
«غیرنداوارتابت» یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی دربارهٔ هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این کتاب ضمن گفتگو از زمان هشام‌بن عبدالملک مینویسد: «در این زمان بار دیگر شمال برآشفت زیرا پادشاه خزران که خاکان نامیده میشود مرد، مادر او که «پارسبیت» نامیده میشود بسرکرده‌ای «تارماز» نام فرمان داد که لشکری بر سر خاک هونان گردآورد و بهمدستی از راه خاک هونان و در بند قفقاز، و زمین مزکتان بیرون آمدند، چاپیدند زمین پایداقاران را، از رود یراسخ گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) و کوره‌ای را که آتشباگاوان خوانده میشود و اسپانداران بیروژ و ورمزد بیروژ را...
آنچه مقصود ما در اینجاست نام آتشباگاوان است که مؤلف ارمنی یاد میکند و بی‌گفتگو است که مقصود همان باکو است. دلیلهای دیگر نیز بر اینکه اصل باکو «باگوان» بوده در کار است. و آنگاه کلمهٔ وان که اینان بر آخر این شهرها میگذراند کلمه‌ای است که در آخر نام‌های آبادیها بسیار معروف میباشد چنانکه در این نامها: شیروان نخجوان، هفتوان، ایروان. کردوان.....» از آنچه گفتیم پیداست که باگاوان یا باگوان از دو کلمهٔ «باگ» و «وان» ترکیب یافته. و ان. یاگان. یا ران. یا لان یا رام که در آخر نامهای آبادیها فراوان می‌آید همه از یک ریشه می‌آید و بمعنی شهر یا جای یا بوم میباشد.
اما بگ یا باگ یا بغ، این کلمه در هخامنشی و اوستائی و پهلوی بمعنی خدا بکار میرفته و بگمان بسیاری از دانشمندان اروپایی این کلمه در زبان‌های دیگر هم معروف بوده، از جمله بوغ روسی را با این کلمه یکی میدانند. باری ما این کلمهٔ بگ یا باگ‌را بر روی یک رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان می‌یابیم بدینسان: باگاوان: در چند جا در آران و ارمنستان. بگوا: در آذربایگان و افغانستان بغستان: (بهستون، بیستون) در کرمانشاه. بجستان: در خراسان. ففستان: در گلپایگان. بجند: در آذربایجان. بغلان: در خراسان. باگارج: در ارمنستان. باکه: (بعقوبه) در عراق.
گذشته از یک رشته نامهای دیگر همچون بیکند و بیرم و مانند اینها که بگمان ما در آنها نیز همان کلمهٔ بک است که به «بی» تبدیل یافته، در همهٔ این نامها بگ یا باگ‌یا بغ بمعنی خدا و وان یا ران یا لان، یا وا یا ریج بمعنی شهر یا جایگاه است، چنانکه ستان بهمین معنی است. پس باگوان‌یا باگاوان بمعنی شهر خدا یا جایگاه خداست. و اینکه این آبادیها را به این نامها خوانده‌اند برای اینست که در هر کدام آتشکده یا بتکده‌ای برپا بود، از جمله باگاوان که امروز باکو گفته میشود هنوز هم نشانهٔ آتش و آتشکده در آن پیداست. باگوان دیگر که در کورهٔ باکروند ارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار مینویسد که آتشکده داشت. باگاوان‌ها را که در دو یا سه جای در ارمنستان بوده موسی خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه «شهرچه بتخانه‌ها» ترجمه کرده و آشکار مینویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان که مسیحی نبوده‌اند بنیاد گذارده بوده‌اند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.
آغاتانگیفوس (آگاتانژ) مؤلف ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی میزیسته باگاریج را جایگاه بتان ترجمه کرده، میگوید کلمه‌ای پهلوی است و همین سخن را دربارهٔ باگاوان مینویسد. از گفتهٔ همین مؤلف برمی‌آید که باگاریج و برخی دیگر از آبادیها که با بگ آغاز میشود نخست «مهرگان» (معبد مهر) بوده و خدای مهر را در آن جا می‌پرستیده‌اند. (از مقالهٔ کسروی تحت عنوان باکو، مجلهٔ ارمغان سال سیزدهم شمارهٔ ۲ صص ۸۴ - ۸۷):

با کوبقاش باج خواهد
خزران و ری و زره گران را.
خاقانی.

با کوبدعای خیرش امروز
ماند بسطام خاوران را. خاقانی.

جان آب وخاکی و باکوتا پیوسته‌ای

جان آب وخاک‌را پیوسته با کوهست جان.

سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد باک‌او.

؟ (از شرفنامهٔ منیری).

و در این بیت مخاطب خانهٔ ممدوح است که در باکویوده و رکنی از آن خانه به کوه پیوسته و نیز آن خانه بکنارهٔ آب هم بوده است. (از شرفنامهٔ منیری). پادشاه والانژاد (شاه اسماعیل) پرتو اهتمام بر فتح حصن حصین باکو انداخت. و بعد از وصول بـه آن دیار و ملاحظهٔ خندق و فصیل آن حصار مثال لازم‌الامتثال نفاذ یافت... کـه خندق را از سنگ پر سازند... لاجرم کار محصوران بجائی رسید که بجان آمده.... امان طلبیدند... (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۶۰).

ز دربند با کوگذر کرد تیز
بدوران نمود آن اساس ستیز.

هاتفی (از فرهنگ شعوری).

نتوان یافت دلی خوش بجهان ای کاکو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی با کو؟

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

باکوای‌زن. [زَ] (اِخ)[1] نقاش معروف هلندی. متولد بسال ۱۶۳۱ م. و متوفی بسال ۱۷۰۸ م. در آمستردام. آثاری از او در موزهٔ لوور فرانسه و همچنین در آمستردام و موزهٔ لاهه نگهداری میشود.

باکوبه. [بَ] (اِخ) باکو. باکویه شهری بـه قفقاز. رجوع به باکوشود.

باکور. (ع ص، اِ) شتابکار. معجل. (از تاج العروس). ||بارانی که قبل از موسم و موقع فرود آید. (از تاج العروس). باران اول موسمی. (منتهی الارب) (آنندراج). باران اول. (ناظم الاطباء). ||زود از هر چیز و مؤنث آن باکوره است. (منتهی الارب). زودرس از هرچیز. ||نوبر. نوباوه. (آنندراج). نورس: و فی هذاالیوم یؤتی بالبا کورمن الغلات فیقرأون علیها و یدعون لها بالبرکة. (آثار الباقیه ج اروپا ص ۲۸۱). نخلهٔ با کور: خرمابن زودرس. (ناظم الاطباء).

باکور افغان. [اَ] (اِخ) نام امیری کـه از طرف شاه شجاع مظفری به کرمان اعزام شده است. در تاریخ وزیری آمده است: شاه شجاع سلطان شبلی پسر خود را بحکمرانی کرمان فرستاد... و دولتشاه و ملک محمد نام را کـه هردو از اقارب خواجه قوام‌الدین محمد بودند...به پیشکاری کرمان مأمور کرد. بعد از رفتن این دو نفر به این اندیشید که شاید دولت [شاه] سلطان شبلی را از آن مملکت اخراج نماید و خودش ادعای ریاست و استقلال ورزد. این بود که خواجه مجدالدین قاقم را که مردی امین و کافی بود با امیر با کور افغان و دو هزار سوار به مدد او به دارالامان کرمان روان کرد. (از تاریخ کرمان ص ۲۰۹). این نام در حبیب السیر امیر ما کو و در تاریخ محمود گیتی (کتبی) امیرتا کوراوغانی آمده است. (حاشیهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۲۰۹). قبل از رسیدن این دو امیر، دولتشاه کرمان را تصرف کرد و امیر شبلی را در قلعهٔ شهر محبوس ساخت. این امیر با کوراوغانی قایم مقام و پسر عم سیورغتمش از امرای اوغان حدود کرمان بوده است. و رجوع بـه تاریخ کرمان ص ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۵ و همچنین به تاریخ عصر حافظ ص۲۱۳ شود.

باکورة. [رَ] (ع ص، اِ) تأنیث باکور. اول از هر چیز. ج، بوا کیر، باکورات. (از اقرب الموارد). ||نوباوه. (مهذب الاسماء). ج، بُکَر. (منتهی الارب). اول که از میوه رسد. (اقرب الموارد). پیش‌رس. (ناظم الاطباء). نوبر. بکیره. (یادداشت مؤلف): نخلهٔ باکورة؛ خرمابن زودرس. (ناظم الاطباء). ج، بوا کیر. (ناظم الاطباء). میوهٔ نورسیده که اول از همه افراد نوع خود پخته شده باشد. (غیاث اللغات). نخستین میوه کـه برسد. نـاوباوه. (زمخشری). میوهٔ نو. میوهٔ نوآورده: و باکورهٔ عدل او اول وهلت آن بود که عباس از جهت نزل حشم منصور قسمتی عام در شهر و رستاق میکرد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۲۸).

تو نو باکوره‌ای در باغ ایام
مقام گل نبینی با گلاب است.

(تاریخ طبرستان ج ۱ ص۳۰۲).

آن می که عصارهٔ حیاتست
با کورهٔ‌کوزه نباتست. نظامی.

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ‌میوهٔ پخته، با کوره‌نشد. مولوی.

– با کورهٔ حیات؛ کنایه از جوانـی و فـرزند هردو. (انجمن آرای ناصری).

باکوس. (اِخ)[2] نـام رومـی دیـونیزوس[3]، خدای تاکستان و شراب و جذبهٔ عـارفانه در نزد یونانیان قدیم. وی سرگذشتی تـاریک و مبهم دارد، دیونیزیوس پسر زئوس و مادرش سمله[4] بود و بنابراین مانند هرمس و آپولون و آرتمیس، از دومین نسل خدایان المپی است. سمله که مورد علاقهٔ زئوس بود ازو خواست تا با تمام نیرو و جلال خدایی بر او ظاهر شود و زئوس نیز برای رضای او به این امر تن در داد. ولی سمله که قدرت تحمل مشاهدهٔ انوار جمال عاشق خویش را نداشت بحالت برق‌زده‌ای بزمین افتاد. زئوس به سرعت طفل ششماههٔ او را که هنوز در شکم مادر بـود بیرون کشید و او را به ران خـود دوخت و در پایان مدت مقرر طفل را صحیح و سالم خارج کرد.این طفل دیونیزوس، یعنی «دوبار تـولد یافته» نام گرفت. زئوس، کودک را به هرمس سپرد و او پرورش وی را به عـهدهٔ آتـاماس پادشاه اورکـومن و هـمسر دوم او ایـنو[5] گذاشت، هرمس دستور داد که دیونیزوس را لباس زنانه بپوشانند تا توجه «هرا» کـه از راه حسادت میخواست ثمرهٔ عشق نـامشروع شوهر خود را محو کند، به این طریقه از او منصرف گردد. هرا فریب این نیرنگ را نخورد و دایهٔ او اینو و همچنین تاماس را مبتلا بـه جنون کرد. زئوس ناچار کودک را به محلی دور از یونان بنام نیسا[6] کـه بـه عـقیده‌ای در آسیا و به روایتی در اتیوپیا (افریقا) قـرار داشت انتقال داد و خدایان آن سرزمین را بـه تربیت وی گماشت و بـرای آنکـه هـرا او را نشناسد وی را بصورت بـزغاله‌ای درآورد. دیونیزوس در آغاز جوانـی انگـور و طـریق استفادهٔ از آن را کشف کـرد، ولی هـرا او را گرفتار جنون کرد و دیونیزوس در مصر و سوریه بگردش پرداخت و از آنجا به فریگیه رفت، در آنجا «سی بل» بگرمی او را پذیرفت و اسرار مذهب خود را به او گفت. دیونیزوس سپس به حال عادی بازگشت و به تراس رفت ولی لیکورگ که در آن موقع بر نواحی کـنار استریمون سلطنت میکرد روی خوشی بـه او نشان نداد و در صدد تـوقیف او بـرآمد. دیونیزیوس بـه تـتیس پـناه بـرد. لیکورگ همراهان دیونیزوس یعنی باکانت‌هارا اسیر کرد، ولی آنها بـوضع مـعجزه‌آسایی نـجات یافتند و لیکورگ دچار جنون شد. لیکـورگ در این وقت خـواست بـرای انـتقام، درخت انگور، گیاه مقدس او را، قطع کند.ولی پـای خود را بجای تنهٔ درخت بـرید.... از تـرس دیونیزوس به هـند رفت و آنـجا را بگـرفت. (بروایتی سلاح او یک سبدانگور بود). پس از مراجعت به یـونان بـه بـئوسی زادگـاه مـادر خویش رفت، در «تب» جشنهای با کـانال را رواج داد و چون پانته با این جشنها مخالف بود، بدست مادرش «آگاوه» در حال مستی جذبه بقتل رسید. دیونیزوس در آرگوس هـم بهمین نحو قدرت‌نمایی کرد و دختران پادشاه آرگوس و زنان آن ناحیه را به جـنون مـبتلا ساخت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف بهمنش ص ۲۶۰). و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا صص ۱۲۳۶ – ۱۴۲۴ – ۱۷۳۶ – ۱۷۴۱ – ۱۷۸۰ – ۱۸۰۷ و هـم چـنین بـه دیونیزوس شود. باکوس‌را معمولاً بـصورت جوانی که مزین بـه بـرگهای رز است نـشان

---

1 - Backhuyzen.
2 - Baccus. 3 - Dionysos.
4 - Sémélé. 5 - Ino.
6 - Nysa.

میدهند و در دستش شاخی دیده میشود که بجای ساغر بکار میرفته است. گاهی بشکه و چلیکی نیز بهمراه او نشان داده میشود. و گاهی بر ارابه‌ای که شیر و پلنگ آنرا میکشند قرار دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: عبادت باکوس از مشرق زمین به یونان آمده و به جشید ایرانیان قدیم بی شباهت نیست! برخی او را برهمای هندیان فرض کرده‌اند. اما منبع این روایت و تصور معلوم نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقوس شود. شاید معرب آن بکوس باشد. (از فرهنگ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۱). او رب‌النوع شراب و پسر ژوپیتر بود که بنابر افسانه های کهن در شهر تب تولد یافته و به آسیا سفر کرده و بر هندوستان مسلط شده بود. برای باکوس در یونان و روم اعیادی میگرفتند که در یونان «اعیاد دیونیزوس» و در روم «اعیاد باکانالیا» نام داشت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

باکوس امستا. [اُ م] (اِخ)[1] ظاهراً همان باکوس رب‌النوع شراب است. در تاریخ ایران باستان در ذیل عنوان: جدال سالامین بروایت پلوتارک، نام مذکور بدینسان آمده است: پس فوراً «افران - نیدس غیبگو» دست تمیستو کل را گرفته به او امر کرد که این سه نفر جوان را به باکوس اُمستا قربان کنند. (ج ۱ ص ۸۲).

باکولیه. [یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (ابن الندیم).

باکونویان. (اِخ) از امرای مغول زمان چنگیز هنگام حملهٔ به ایران. در ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد برون (از سعدی تا جامی) آمده است: در ترجمهٔ لاتینی از نامه‌ای که باکونویان به پاپ نگاشته است یک جملهٔ تهدیدآمیز مخصوص موجود است که جوینی مورخ ایرانی نیز بهمان عبارت بدان اشاره میکند. (از سعدی تا جامی ص ۱۰). باکو ممکن است صورتی از باغو یا بایجو باشد.

باکونین. (اِخ)[2] میخائیل. از عناصر انقلابی روسیه. متولد بسال ۱۸۱۴ م. و متوفی بسال ۱۸۷۶ م. او فرزند یکی از مالکان و از نگهبانان سلطنتی بود. برای آموختن فلسفه به برلین رفت (۱۸۴۱). در پاریس با ژرژسان و پرودون آشنا شد. در زوریخ به فعالیتهای اجتماعی پرداخت، او را بروسیه احضار کردند نپذیرفت، در فرانسه نطقی بمخالفت حکومت روسیه ایراد کرد که به اخراج او از فرانسه منجر شد. اما پس از انقلاب ۱۸۴۸ بار دیگر بپاریس بازگشت. در ۱۸۴۹ در پروس و اتریش و روسیه غیاباً محکوم به اعدام شد. در بازگشت بروسیه پس از یک سلسله مبارزات درسال ۱۸۵۷ به سیبری تبعید شد. در ۱۸۶۳ با چند روزنامه برای برانگیختن دهقانان همکاری کرد، چندی بعد بسویس آمد و عضو کمیتهٔ بین‌المللی کارگران شد و افکار کارل مارکس را تأیید کرد. او در ایجاد جمعیت‌های انقلابی در کشورهای اروپای مرکزی فردی مؤثر بشمار رفته است.

باکوه. (اِخ) ظاهراً صورتی از باکو، یا باکویه است. مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: و اندر آن (دریای طبرستان) دو جزیره است برابر، یکی به طبرستان با آن نعمتهای فراوان که بوده و آب بگرفت، و دیگر جزیرهٔ باکواست، از آنجا نفت اسفید و سیاه آورند و زمینش همواره جنبان باشد که از آن آتش پیدا آید و هنوز چنانست. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۲۷).

باکوی. [کُ وی] (ص نسبی) منسوب به باکو از بلاد دربند خزران شیروان. (لباب الانساب). و رجوع به باکویی شود.

باکوی. [کُ وی] (اِخ) (ال ...) ابوعبدالله محمدبن باکویهٔ شیرازی منسوب به جد خود. و از علمای صوفیه بود و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده است و بعد از سال ۴۲۰ هـ. ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی). ابن اثیر در لباب الانساب آرد: «من عقیده دارم که این نسبت غلط است و اگر غلط از ناسخ نباشد طبعاً افتادگی دارد و از مصنف چنین غلطی بعید مینماید، چه او نسبت را در اول مدینه میرساند ولی منسوب را به جد نسبت میدهد». (لباب الانساب). و رجوع به باکویه شود.

باکوی. [کُ وی] (اِخ) (...الشروانی) یحیی باکوی. از نویسندگان باکو بود. او راست: مفتاح الاسرار علی وردالستار، و فوائد که در حاشیهٔ ارشاد المریدین فی معرفة کلام العارفین شیخ عمربن جعفرشیراوی چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

باکویه. [یَ] (اِخ) باکو. بادکوبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکو شود.

باکویه. [یَ] (اِخ) جد محمدبن عبدالله‌بن احمد شیرازی صوفی است. ابوبکربن خلف و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده‌اند. (از تاج العروس). شیخ باکویی به شیراز، گویند برادر پیرحسین بوده و مرید ابوعبدالله خفیف. (ازتاریخ گزیده چ نوائی ص ۶۶۲).

صاحب شدّالازار آرد: شیخ ابوعبدالله محمدبن عبدالله المعروف به باکویه، در علوم تبحر داشت و دارای خصائل پسندیده بود شیخ عبدالله محمدبن خفیف را در ایام جوانی ملاقات کرد و سپس به مسافرت پرداخت و شیخ ابوسعید ابی‌الخیر مهنی را در نیشابور دید و در خدمت او ماند. همچنین شیخ عباس نهاوندی را در آنجا ملاقات کرد و بین آن دو باب طریقت مباحثات و گفتگوها پیش آمد. ابوالعباس به فضل او اعتراف کرد و مدتها با هم مصاحبت داشتند. سپس باکویه به شیراز بازگشت و در غاری در کوهستان شمالی آن شهر سکونت گزید، و در این اوقات مشایخ و بزرگان فقر با او ملاقاتها و تردد داشتند. او بسال ۴۴۲ هـ. ق. درگذشت و در همان محل بخاک سپرده شد. (از شدّالازار، ص ۳۸۰). مرحوم قزوینی در حاشیهٔ شدالازار آرد: این عنوان ملفق است از مجموع سه نسخهٔ شدالازار، که عنوان یکی الشیخ ابوعبدالله المعروف بیا کویه‌است. عنوان شیرازنامه (ص ۱۰۳) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن عبدالله المعروف بیا کویه. در تاریخ بغداد از خطیب بغدادی استطراداً در ترجمهٔ احوال حسین‌بن منصور حلاج (ج ۸ ص ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۹) و در رسالهٔ قشیری استطراداً فوق‌العاده مکرر در تصانیف کتاب و در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰، ۲۳۲) در هر سه مأخذ مزبور از صاحب ترجمه چنین اسم برده‌اند: ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن باکویه (بابا کو) الصوفی الشیرازی. در انساب سمعانی دو مرتبه ترجمهٔ او مذکور است، یکی در نسبت (الباکوئی) بعنوان: ابوعبدالله محمد باکویه الشیرازی الباکوی. و دیگر در نسبت (الشیرازی) بعنوان: ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن باکویهٔ الشیرازی و در معجم البلدان یاقوت در «اَرّجان»: محمدبن عبدالله‌بن باکویهٔ الشیرازی و در تدوین رافعی در باب موسومین به محمد و در قاموس ذیل مادهٔ «بوک» و در تاج العروس ذیل «بوک» «بکی» در هر سه مأخذ مزبور: محمدبن عبدالله‌بن احمدبن باکویهٔ الشیرازی الصوفی. پس چنانکه ملاحظه میشود در جمیع این مآخذ معتبرهٔ موثوق‌بها که مؤلفین بعضی از آنها مانند تاریخ بغداد و رسالهٔ قشیری معاصر صاحب ترجمه بوده‌اند همه به اتفاق و بدون هیچ خلافی بین ایشان نام او را محمدبن عبدالله نگاشته‌اند نه «علی‌بن محمدبن عبدالله» و از سوق نسب صاحب ترجمه در جمیع مآخذ معتبره مذکور در فوق بنحو قطع و یقین واضح شد که باکویه یا به املای فارسی آن باکونام جد اعلای صاحب ترجمه بوده است. و شهرت او در عموم مآخذ عربی به «ابن باکویه» نیز بهمین مناسبت است. ولی در زبان فارسی بعدها بکثرت استعمال کلمهٔ ابن از اول این کلمه حذف شده و به «باکویه» تنها، چنانکه صریح شدالازار و شیرازنامه است مشهور شده بوده است. و سپس همین کلمهٔ باکویه یا نسبت صاحب ترجمه «باکوئی» از

1 - Bacchus Omesta.

2 - Bakounine.

همان ازمنهٔ قدیمه در زبان عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده بوده، چنانکه سعدی در بوستان گوید:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

بخصوص که تعبیر «کوهی» مناسبت بسیار تام تمامی با وضع زندگانی صاحب ترجمه (که پس از مراجعت از سفرهای دور و دراز خود در اقطار عالم سرانجام بشیراز مراجعت کرده و در غاری در همین کوه شمالی شیراز که مزار او آنجا واقع است منزل گزیده و تا آخر عمر در همانجا بسر برده و در همانجا نیز وفات یافته و مدفون شده) داشته است مؤلف اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید در خصوص کلمهٔ «باکو» در نسب صاحب ترجمه که بتصریح سمعانی در عنوان «الباکوئی» و بتصریح عموم مآخذ دیگر که عین عبارت آنها را در خصوص سوق نسب وی در بالا ذکر کردیم، نام جد اعلای صاحب ترجمه است سهو بسیار عجیبی کرده، و آنرا نام همین شهر معروف واقع برساحل دریای خزر فرض کرده است. درباب تاریخ فوت باکویه (۴۴۲ هـ.ق.) مرحوم قزوینی گوید: چنین است در هر سه نسخه، ولی در شیرازنامه ص۱۰۳، سنهٔ ۴۴۲ هـ.ق. یا ۴۴۳ بنحو تردید. عموم تذکره‌های متأخر از قبیل نفحات و سفینة الاولیاء و ریاض العارفین و خزینة الاصفیاء و فارسنامهٔ ناصری و آثار العجم و طرائق الحقایق همه نیز به تبع شدالازار همین تاریخ یعنی ۴۴۲ را برای وفات صاحب ترجمه ذکر کرده‌اند، ولی سمعانی در انساب در عنوان «الباکوئی» تاریخ وفات او را «بعد سنة عشرین و اربعمائة نگاشته» و در عنوان «الشیرازی» سنهٔ نیف و عشرین و اربعمائة که مآل هر دواین میشود که وفات وی بین سنوات ۴۲۰ - ۴۳۰ روی داده بوده است. و این روایت سمعانی بمراتب نزدیکتر بصواب بنظر می‌آید تا روایت شدّالازار، و نیز بروایت ابن حجر در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰) از عبدالغافر صاحب سیاق در تاریخ نیشابور که پدر و برادران او با ابن باکویه معاصر و با وی سماع نموده بودند، صاحب ترجمه عصر متنبی را درک کرده بوده و او را در شیراز دیده بوده است، و متنبی بیتی از آن خود برای او انشاد نموده بود. (از حواشی شدالازار ص ۳۸۰). در نامهٔ دانشوران آمده است: علی‌بن محمدبن عبدالله. از فضلای عرفای اوایل مائهٔ پنجم هجری، از اهالی شیراز است. پس از رسیدن به حد تمیز بخدمت شیخ ابوعبداللهٔبن خفیف رسید و از آنجا به نیشابور رفت. و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بود...بعد از سیر و سلوک به شیراز مراجعت نمود و در مغارهٔ کوهی نزدیک شیراز منزوی شد. نقل است در آن ایام که وی در نیشابور بود امام قشیری در آنجا از شیخ ابوسعید متمنی شد که در هفته یک روز در خانقاه ایشان وعظ نماید، شیخ قبول نمود منبری در آنجا بنهادند. و آنروز روزی بود که شیخ ابوعبدالله‌بن باکویه به پرسش امام آمده بود، چون بنشستند، پرسید این جمعیت چیست؟ گفتند امروز شیخ ابوسعید بر منبر خواهد رفت بنشین تاآنچه میگوید بشنوی. وی گفت من او را مسلم نداشته‌ام و بدو نامتقدم. استاد گفت حال که نشستی، هیچ حرکتی نکنی و هیچ نیندیشی که او حال آن خیال بازنماید. پس شیخ ابوسعید به مجلس درآمد و برمنبر شد و سخن درآمد وی دهان پر باد کرد و گفت بس باش که این سخنها همه بادست. هنوز سخن وی تمام نشده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری سخن باد معدن بادست، این کلمه بگفت و بسر سخن رفت. ابوعبدالله آن حالت بدید و اندیشه کرد که چندین مشایخ را دیدم ...سبب چیست که اینهمه بر این مرد ظاهر میشود. شیخ ابوسعید درحال روی به وی کرد و گفت:

تو چنانی که تورا بخت چنانست چنان
من چنینم که مرا بخت چنین است چنین

آنگاه ختم مجلس کرده فرود آمد...آن انکار و داوری از وی (ابوعبدالله) برخاست و بایکدیگر صافی شدند. آن عالم عارف پس از سالها انزوا در سال چهارصد و چهل و دو وفات نمود. (از نامهٔ دانشوران ج ۳ ص۷). و رجوع به ابوعبدالله و بابا کوهی شود.

باکویی. (ص نسبی) باکوی. منسوب است به باکوکه یکی از بلاد دربند خزران است نزدیک شروان. (از انساب سمعانی).

باکة. [باکَ کَ] (اِخ) قلعه‌ای است از نواحی بِرِبُشتَر از توابع اندلس و امروز در تصرف فرنگان است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باکهر. [ ] (اِخ) منجم هندی که کتاب او بعربی نقل شده. (ابن الندیم). بروایت کتب عربی از حکمای معروف هند است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵). مؤلفان کتب حکما و علماء نام عده‌ای از مشاهیر ریاضی‌دانان و منجمان هندی راکه کتب آنان به عربی درآمده بود ذکر کرده‌اند... از آنجمله باکهر و راحه و صکه و ...را. (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۱۳). در عیون الانباء فی طبقات الاطباء آمده است: «از جمله اطبایی که از هند بودند، صنجهل بود و بعد از او جماعتی در سرزمین هند آمدند که تصانیف معروف در صناعت طب و سایر علوم داشتند و از آنجمله با کهر، راحه، صکه، داهر...بودند.. بسیاری از کتب‌ایشان از هندی به عربی درآمده است. (از عیون الانباء ج ۲ ص۳۲).

باکهه. [ ] (اِ) به هندی اسم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).

باکی. (ع ص) باکِ نعت فاعلی از بکی و بُکاء. گرینده از اندوه چنانکه اشک جاری شود. ج، بُکاة. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). گریه کننده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). گرینده. (مهذب الاسماء). آنکه بر کسی ستایش‌گویان گریه کند. (ناظم الاطباء). گریان باآواز. (یادداشت مؤلف). ج، بُکّی. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به بُکا و باکِ شود.

باکیادس. [دِ] (اِخ)[1] نام افراد یکی از خانواده‌های قدیمی کرنتوس بود که از آن خانواده هفت تن برآن شهر سلطنت کردند. لکن در سال ۶۵۸ ق. م. دوران حکومت اشراف کرنت بپایان رسید و باکیادس از آن شهر رانده شدند و بازماندگان آن خانواده ناچار به سی‌سی لیا و اسپارتا سفر کردند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).

باکیاست. [سَ] (ص مرکب) (از: با + کیاست) زیرک. ظریف. ظریفه. کَیِّس. عاقل. فهیم. لبیب. و رجوع به کیاست شود.

باکیاک. [ ] (اِخ) نام یک تن از مشاهیر موالی ترک در قرون اولیهٔ اسلامی. در مقدمهٔ ابن خلدون آمده است: همینکه دولت به مرحلهٔ خودکامگی و ممانعت کردن عرب از دست‌اندازی به فرمانروائی ممالک و شهرهای بزرگ رسید وزارت باقوام غیر عرب و نمک‌پروردگان برگزیده اختصاص یافت مانند برمکیان و خاندان سهل‌بن نوبخت و خاندان طاهریان و سپس خاندان بویه و موالی ترک چون بغا (بوغا) و وصیف و اتامش و باکیاک[2] و ابن طولون و فرزندان ایشان. (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص۳۶۱). در تاریخ الخلفاء سیوطی نامی بصورت باکیال آمده است که گمان میرود با این نام یکی باشد.

باکیال. (اِخ) نام سرداری در زمان المهتدی بالله خلیفهٔ عباسی. و مهتدی در باب قتل موسی‌بن بغا به او نامه نوشت ولی او افشای راز کرد و اتراک دسته‌جمعی به قتل مهتدی همت گماشتند. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص۲۴۱ شود.

باکیدن. [دَ] (مص جعلی) مصدر جعلی از باک. ترسیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱). بیمنا ک‌شدن.

---

1 - Bacchiades.

۲ - ن‌ل: باکتاک.

باکیده. [دَ / دِ] (اِ) باکند. یاقوت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). یاقوت سرخ. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). محرف باکنداست. رجوع به باکند شود. ||حریر تنک‌باف و ریزباف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). حریر منقش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

باکیلید. (اِخ)[1] شاعر معروف غنایی یونان قدیم. وی در اواخر ششمین قرن قبل از میلاد تولد یافت. از آثار او جز قطعات معدودی در دسترس نیست و این قطعات نیز بوسیلهٔ نویسندگان و مورخان قدیم حفظ شده است. در سال ۱۸۹۷ م. قطعاتی از او بر پاپیروسی که در مصر توسط کنیون[2] کشف شد انتشار یافت. و رجوع به باقخیلید شود.

باکیلیونه. [نِ] (اِخ)[3] رودی است در ایتالیا شمالی. شعبه‌ای از آن به رودخانهٔ برنتا و شعبهٔ دیگر بدریای آدریاتیک میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۵).

باکین. (اِخ) دهی است از رستاق طبرش اصبهانی و همدانی. (از تاریخ قم ص۱۱۸).

باکیة. [یَ] (ع ص) تأنیث باکی. گریان. گریندة. ج، باکیات. رجوع به باکی و باکٍ و بکی شود.

باگارات. (اِخ) نام سرداری افسانه‌ای در تاریخ ارمنستان. ارامنه گویند: هایک دوم متحد بخت‌النصر دوم بود و با او بیت‌المقدس را در محاصره داشت. در میان اسرایی که از یهود آوردند خانوادهٔ شامبات بود و پسر شامبات را باگارات مینامیدند. افراد این خانواده از جهت عقل و زرنگی بمقامات عالی و بعدها در قرن نهم میلادی بسلطنت ارمنستان و گرجستان رسیدند. در گرجستان هنوز هم کسانی هستند که خود را اعقاب باگارات (باگرات) میدانند و باگراتیون خوانده میشوند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص۲۲۶۸).

باگایا. (اِخ) نام سرداری در زمان داریوش اول (بزرگ). اری‌تس نامی از جانب کوروش والی سارد بود، داریوش پارسیها را طلبیده تصمیم کرد اری‌تس را از جهت قتل میتروباتس سردار دیگر ایرانی از میان بردارد، سی نفر از پارسیها حاضر شدند که این خدمت را انجام دهند. داریوش قرعه کشید و قرعه بنام باگایا[4] پسر آرتونت درآمد. باگایا احکامی راجع بکارهای مختلف نوشته به مهر داریوش رسانید و عازم سارد شد. پس از ورود نزد والی رفت و نامه‌ها را یک‌بیک درآورده بدبیرشاهی داد که بخواند. منظورش این بود که اثر حکم را در او بداند. وقتی که دید همه در برابر مهر داریوش تعظیم میکنند حکمی بدین مضمون درآورد: «پارسیها، داریوش شاه به شما امر میکند که دیگر مستحفظ اری‌تس نباشید»، بمحض شنیدن این حکم، مستحفظین نیزه‌های خودشان را فرود آوردند. باگایا حکمی دیگر بیرون آورد بدین مضمون: «پارسیها، داریوش شاه بشما میفرماید اری‌تس را بکشید»، بمجرد شنیدن این حکم پارسیها شمشیر خود را برهنه کرده اری‌تس را نابود کردند. (از ایران باستان ج ۱ ص۵۵۸ و ۵۵۹).

باگ ایادیش. [اَ] (اِ) باگ یادی. نام هفتمین ماه فرس. این نام در کتیبهٔ بهستون آمده است: در دهم ماه باگ‌ایادیش مطابق ۲۹ ماه سپتامبر ۵۲۲ هـ .ق. داریوش بزرگ به گماتای مغ دست یافت. بقول هردوت این روز را جشن گرفتند به اسم جشن مغ‌کشان. (از یشتها ج ۱ ص ۴۱ و ۴۲). و رجوع به باغیادیش و باگیادی شود.

باگذشت. [گُ ذَ] (ص مرکب) (از: با + گذشت) سخی. کریم. جوانمرد. درگذرنده. ||عَفُوّ. و رجوع به گذشت شود.

باگراتیون. (اِخ) نام خاندانی در ارمنستان که خود را از اعقاب باگرات (باگارات) دانند. و رجوع به باگرات و همچنین به ایران باستان ج ۳ ص۲۲۶۸ شود.

باگردان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۹ سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ یکهزارگزی دو آبادی بنام باگردان بالا و پائین مشهور و سکنهٔ باگردان بالا ۲۵ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باگره. [رَ / رِ] (اِ) باغره. زحمتی که در اعضای آدمی به سبب زحمت دیگر بهم رسد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود، مثلاً از پای کسی دنبلی برآید و بواسطهٔ درد آن، در پیغولهٔ ران گرهها بهم رسد. (از فرهنگ رشیدی). خیارک. و رجوع به باغره شود.

باگزند. [گَ زَ] (ص مرکب) (از: با + گزند) دارای آسیب. زیان‌دار. زیان‌آور:

به بازارگان گفت لب را ببند
گزین سودمندیم و هم باگزند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.

باگسن. [گِ سِ] (اِخ)[5] از شاعران معروف دانمارک که در ۱۷۶۴ م. بدنیا آمده و بسال ۱۸۲۶ درگذشته است. او متناوباً در فرانسه و آلمان و دانمارک توقف داشت. معروفترین اثر وی اپرای «اوژیه لودانوا»[6] است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴ (باکسن) شود.

باگل. [گَ] (اِ) آب نیم‌گرم. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ولرم.

باگناه. [گُ] (ص مرکب) (از: با + گناه) مجرم. مقصر. تقصیرکار. بزهکار:

بجان شرمگین نزد شاه آمدند
جگرخسته و باگناه آمدند. فردوسی.
تویی بازخواه و منم باگناه
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه. فردوسی.

و رجوع به گناه شود.

باگواس. [گُ] (اِخ) نام خواجهٔ دربار اردشیر دوم. پس از مرگ اردشیر پسر او اخس به سلطنت رسید و چون شروع به تسخیر مصر کرد (۳۴۴ ق. م.) این خواجه سمت معاونت من‌تور فرماندهٔ یونانیان سپاه اخس (اردشیر سوم) یافت. مردی فعال و جسور و در نزد شاه مقرب بود. در جنگ مصر او موفق به تسخیر پلوز شد. در هنگام تسخیر بوباست، بین او و من‌تور اختلافی روی داد و در نتیجهٔ تحریک من‌تور بدست سپاهیان مصری اسیر شد و ناچار از من‌تور کمک خواست بشرط اینکه بعداً تسلیم او باشد و بدین طریق آزاد شد. در اواخر حکومت اخس، چون پادشاه نسبت به تبعهٔ خود شقاوت بسیار بکار برد، باگواس طبیبی را آلت اجرای مقاصد خود کرد و گویند کینهٔ او بحدی شدید بود که پس از قتل اردشیر، جسد او را ریز ریز کرد و به سگها خورانید. (ایران باستان ج ۲ ص۱۱۸۳). ظاهراً اولاد اخس را نیز باگواس خواجه نابود کرد. و فقط کوچکترین پسر او آرسس را نگاهداشت و بسلطنت برداشت. آرسس که متوجه شد قتل پدرش بدست این خواجه بوده است از او متنفر شد و خیال قتل او را داشت ولی باگواس پیشدستی کرده آرسس را در ۳۳۶ ق. م. بقتل رساند و داریوش سوم پسر آرسان را بسلطنت برداشت. داریوش از باگواس تمکین نکرد و باگواس درصدد قتل اونیز بود ولی داریوش او را احضار کرده و امر کرد در حضور او زهری راکه تهیه کرده بودند بیاشامد و خواجه از راه اضطرار اطاعت کرد

1 - Bacchylide.
2 - Kenyon.
3 - Bacchiglione.
4 - Bagaia.
5 - Baggesen, Emmanuel.
6 - Ogier le Danois.

و پس از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۹).

باگواس. [گُ] (اِخ)[1] نام خواجهٔ محبوب اسکندر که از مخالفین والی پارس بود. او در جریان دزدیده شدن اشیاء قیمتی قبر کورش، والی پارس را که بیگناه بود به این کار متهم ساخت. (ایران باستان ص ۱۵۶۵). کنت کورث گوید: نبرزن با هدایائی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجه‌ای بود باگواس نام. این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مانند نداشت. او محبوب اسکندر گشت چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و به اصرار او اسکندر نبرزن را عفو کرد. اسکندر جشنی برای باگوس در کرمان تشکیل داد و روزی مست و لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خرج آنرا داده بود، حضور یافت. این خواجه تاج گلی را جایزه برد و در حال تاج را برسرگذارده از نمایشگاه گذشت پهلوی اسکندر نشست، در این وقت مقدونیها دست زدند و فریادکنان از اسکندر خواستند که بوسی به او بدهد و اسکندر او را به آغوش کشید و بوسید. درباب اختلاف والی پارس با باگواس. کنت کورث گوید: وقتی والی هدایائی برای اسکندر آورد، ولی به باگواس چیزی نداد. به والی گفتند که این خواجه نزد اسکندر بسیار عزیز و گرامی است. او درجواب گفت من میخواهم نزد دوستان اسکندر مقرب شوم نه پیش زنان غیر عقدی او، و عادت پارسیها بر این نبود که مردانی را که باعمل شنیع خود را در ردیف زنان درمی‌آورند مرد بدانند. چون باگواس، این بشنید قدرت خود را برضد اورسی نس والی بکار برد تا اسکندر در قضیهٔ سرقت اشیاء قبر کورش، اتهام او را پذیرفت و او را کشت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۵).

باگوان. [ ] (اِخ) نام شهر و آبادیی در ارمنستان. این باگوان در کوه باگروند ارمنستان بوده، موسی خورنی می‌نویسد آتشکده‌ای داشت و گوید چون اردشیر بابکان به ارمنستان آمد فرمان داد که آتش هرمزد را در آتشکدهٔ این دیه همیشه فروزان دارند. (از مقالهٔ باکوکروی در مجلهٔ ارمغان سال سیزدهم).

باگورین. (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگزی شمال فهلیان برکنار راه شوسهٔ کازرون به بهبهان در دامنه واقع است، ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمهٔ کره تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باگوهر. [گَ /گُو هَ] (ص مرکب) (از: با + گوهر) باگهر. گوهری. نجیب. اصیل. شریف. نیک‌نژاد. نژاده:

به لشکر یکی مرد بد شهره نام
خردمند و باگوهر و نام و کام. فردوسی.
ببخشید اگرشان بسی بدگناه
که باگوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.

و رجوع به باگهر و گوهر شود.

باگه. [گِ] (اِخ)[2] نام پدر مردونت فرماندهٔ دسته‌ای از اهالی جزایر اری‌تره که در جنگ میکال بکمک خشیارشا شرکت داشت. و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص۷۳۷ شود.

باگهر. [گَ هَ] (ص مرکب) (از: با + گهر) نجیب. اصیل. شریف. باگوهر. گوهری. نژاده:

جوان ارچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی.
یکی باگهر بود نامش تورگ
به هندوستان پهلوانی بزرگ. فردوسی.
نخستین چنین گفت با مهتران
که‌ای پرهنر باگهر سروران. فردوسی.
بخندید و بهرام راگفت شاه
که‌ای باگهر پرهنر پیشگاه. فردوسی.

و رجوع به باگوهر و گوره و گهر شود.

باگ یادی. (اِ) ماه مهر در ایران باستان. سال هخامنشی از ماه باگیادی شروع میشد. باگیادی مرکب است از کلمهٔ باگ، بغ (= خداوند) و از ریشهٔ کلمهٔ یز (= ستایش)، یعنی ماه ستایش بغ؛ و بعدها بجای جشن باگیادی جشن مهرگان که در هنگام انقلاب شتوی در روز شانزدهم مهرماه میافتد جشن بزرگ ایران قدیم بوده است. (خرده‌اوستا ص۲۰۵). و رجوع به یسنا ص۲۳ و ۴۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۶۴ و هم چنین به باغیادیش و باگ‌ایادیش شود.

باگیر. (اِخ) نام دیهی در خراسان قدیم. آقای پورداود گوید: آثار نسا در خراسان نزدیکی دیهی بنام باگیر در نوزده هزارگزی مغرب اشک‌آباد دیده میشود. نام دیه باگیر از مأخذ روسها بنظر نگارنده رسید و شاید همان باجگیر (باجگیران) باشد که در سرحد ایران و ترکستان و روسیه است. در روی نقشه‌های مختلف باژیر[3] نوشته شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۴).

باگیرمی. (اِخ)[4] نام خطه‌ای در سودان شرقی که از ساحل جنوب شرقی دریاچهٔ چاد آغاز میشود و تا داخلهٔ افریقا پیش میرود و به غنا و کنگو منتهی میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴).

بال. (اِ) از انسان و حیوانات چرنده از کتف بود تا سر ناخن دست و بعضی گفته‌اند از شانه تا آرنج که مرفق باشد. (برهان قاطع). به لهجهٔ طبری بال بمعنی دست، در مازندرانی کنونی و گیلکی و قزوینی همچنین است. در اورامانی بالا و در سمنانی و لاسگردی و شهمیرزادی بال و در سنگسری «بَل». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آن جزء از بدن انسان که از کتف تا سر ناخنها بود و یا از کتف تا آرنج و در حیوانات از کتف تا انتهای دست. (ناظم الاطباء). دست. دست چهارپایان را گویند چنانکه در اسب یال و بال آمده است. بازو. (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ شعوری). بازو بود مردم را. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). از کتف تا سر ناخن. از شانه تا آرنج. (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری). در قزوین بمعنی دست و گاهی بازو مستعمل است. (یادداشت مؤلف):

ببوسید مادر دو بال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.
بیالا بلندی و آکنده یال
چه نامی بدین شاخ و این برز و بال.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
کمند و کمان درفکنده به یال
یکی گرز شاهان گرفته به بال.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چه فخر بال شه را از صید گور و آهو
کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش.
خاقانی.
ببال و یال هژبرست و خشمگین چو پلنگ
به خال و خط چو تذرو و بدست و پا چو غزال.
طالب آملی.

||مردی که در زمین زراعت به او اعتماد کرده شود. (یادداشت مؤلف). ||در تداول مردم قزوین، آستین: بال قبا؛ آستین قبا. بی بال؛ بی آستین. |||از پرنده پر و بال را گویند و بعربی جناح خوانند. (برهان قاطع). جناح که پرندگان بواسطهٔ آن پرواز میکنند و به منزلهٔ



بال پرنده

دست است مر سایر حیوانات را. (ناظم الاطباء). پر. (اوبهی) (فرهنگ اسدی). اندامی از مرغان و برخی از حشرات و هر شیء پرنده

---

1 - Bagoas. 2 - Bagée.
3 - Bagir. 4 - Baghirmi.

که پریدن را بکار است. و بسبب مشابهت در هواپیما و هلیکوپتر و ماهی. (یادداشت مؤلف). جناح. (فرهنگ شعوری) (منتهی الارب). دو عضو طرفین بدن مرغ یا حشره که برآن پرهای بلند رسته باشد و بدان پرواز کند. (مهذب الاسماء). بازوی مرغان. (غیاث اللغات). یدالطائر. (یادداشت مؤلف). جای رستن شهپر مرغان که بدان پرواز کنند. (از آنندراج). جای برآمدن پر. (انجمن آرای ناصری):

تا پیرنشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.
کسایی (از لغت فرس اسدی).

کنون آن برافراخته بال من
همان زخم کوبنده کوپال من. فردوسی.

چو سیمرغ بال و چو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم.[1]
فردوسی (در وصف گورخر).

طوطی میان باغ دمان و کشی‌کنان
جنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
منوچهری.

بالش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال جناحش پر از جدی.
منوچهری.

فرخ‌فری که برسرش از آفتاب و ماه
چتر است چون دوبال همای خجسته فی.
منوچهری.

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. منوچهری.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.

در راستی بال نگه کرد و همی گفت
کامروز همه روی زمین زیر پر ماست.
ناصرخسرو.

چگونه مثل تو باشم ز مهتران به محل
نه همچو بال هما آمده‌ست پرّ ذباب.
ادیب صابر.

چشم زاغ است بر سیاهی بال
گر سپیدی به چشم زاغ در است. خاقانی.

قوت مرغ جان به بال دل است
قیمت شاخ گز به زال زر است. خاقانی.

من‌خاک آن عطارد پران چارپر
کوبال آن ستارهٔ راجع فروشکست. خاقانی.

مثال او چون مور بود که بال او سبب وبال او شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از بال سرافیل ساخت. نظامی.

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند این آنکه دلش سوی خرد راهبر است.
اثیرالدین اومانی.

علم بال است مرغ جانت را
بر سپهر او برد روانت را. اوحدی.

چشم من است واسطهٔ چشم‌زخم من
بال عقاب شد سبب آفت عقاب.
سلمان ساوجی.

به اختلال نسیم صبا عجب نبود
که‌شمع گلبن پروانه را بسوزد بال.
طالب آملی (از شعوری).

ز قحط باد صبا بلبلان به طرف چمن
نقاب غنچه گشایند از تحرک بال.
طالب آملی.

سنگ و آهن را به همت میتوانم بال داد
صید گرخواهم به شاهین ترازو می‌کنم.
صائب.

بر خواجه ببین و قامت و رفتارش
آن صعوه که شد بینی او منقارش
بالاپوش است در حقیقت او را
چون بال مگس علاقه و دستارش.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

گر به دریا پرتو اندازد چراغ روی تو
می‌کشد پروانه همچون موج بال و پر در آب.
شفیع اثر (از آنندراج).

مجداف؛ بال مرغ. (منتهی الارب). هیمنة؛ بال گستردن طائر بر بچهٔ خود. (منتهی الارب). هفاف؛ بال مرغ سبک در پریدن. (منتهی الارب). ساعد؛ بال مرغ. (منتهی الارب). سقط؛ بال شترمرغ. (منتهی الارب).

— بال افکندن؛ بمجاز سایه افکندن، کسی را زیر سایهٔ عنایت خود قراردادن.

— بال برآهیختن؛ بال و پر برکشیدن و پرواز کردن. پریدن:

همچون کشف به سینه سر اندرکشید اجل
آنجا که نیزهٔ تو برآهیخت بال را.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

و رجوع به بال و پر برکشیدن شود.

— بال برکشیدن؛ کنایه از پریدن. پرواز کردن. بال برآهیختن. و رجوع به بال و پرکشیدن و بال برآهیختن شود.

— بال و پر برآوردن؛ دارای بال شدن. نیرومند شدن بال و رستن شهپر بر او. مجازاً قادر شدن بپرواز:

دام گستردی ز گیسو دانه افشاندی ز خال
کی رهد دل گر برآرد از ملائک پر و بال.
یغما.

— بال و پر دادن بکسی؛ یاری دادن که نیرومند شود. به نیرومندی گرایاندن کسی را. وی را مورد پشتیبانی و عنایت قرار دادن. نیرو بخشیدن بکسی. بال و یال دادن.

— بال و پر کشیدن؛ کنایه از پریدن و پرواز کردن و بال و پر برآهیختن. و رجوع به بال برکشیدن و بال برآهیختن شود.

— بال و یال دادن بکسی؛ بال و پر دادن. رجوع به بال و پر دادن بکسی شود.

— ||بمجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن:

عروس سخن را ندادست کس
بجز حجت این زیب و این بال و یال.
ناصرخسرو.

— برکنده‌بال؛ کنایه از ناتوان:

کندجلوه طاوس صاحب‌جمال
چه میخواهی از باز برکنده‌بال.
سعدی (بوستان).

— به بال کسی پرواز کردن؛ کنایه از اتکاء به کسی داشتن. بکمک دیگری کاری را انجام دادن. متکی بخود نبودن. تکیه بر دیگری داشتن:

پرواز من به بال و پر تست زینهار
مشکن مراکه می‌شکنی بال خویش را.
صائب.

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من به بال تو پرواز میکنم. صائب.

— بی بال و پر؛ کنایه از ناتوان:

برسرکوی تو بی بال و پرم تا رفته‌ای
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل.
کاتبی ترشیزی.

— پر و بال، پرٌ و بال؛ بال و پر:

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست
این غرورانگیز و آن صاحب‌خیال
برنخیزد گفتگو و جستجوی
گرچه سوزد خویشتن را پر و بال. انوری.

اینجا گذاشتم پر و بالی که داشتم
آن‌جا که اوست هم به پر او پریده‌ام.
خاقانی.

— ||مجازاً وسیلهٔ نیرومندی. مایهٔ قدرت و حرکت:

دل نرم کن به آتش و از بابزن مترس
کز تخم مردمانت برون است پر و بال.
کسایی (از لغت فرس اسدی).

بخواهم که شاها عنایت دهی
که‌باشد مرا عون تو پر و بال. کشفی.

همای عدل تو چون پر و بال بازکند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.

— پر و بال برهنجیدن؛ پرواز کردن. پریدن. رجوع به پر و بال برآهیختن و بال برهیختن و پروبال کشیدن شود.

— ||بال و پر گستردن:

چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور.

— پر و بال زدن؛ جنبان کردن بال و پر. مجازاً بپرواز درآمدن.

— ||کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف).

— پر و بال زده؛ (در مقام نفرین گویند). جوانمرگ شده.

— تیزبال؛ تندپرواز. تندرو. تیزپر:

---

۱ - ن‌ل: چو رخش دلاور سر و گوش و دم.

چو دوران درآمد شدن تیزبال. نظامی.
– در هوای کسی پر و بال زدن؛ هوای کسی را داشتن. تمایل بسوی کسی داشتن. خواهان او بودن:
همای اوج شرف شاه شیخ ابواسحاق
که مرغ فتح زند در هوای او پر و بال.
شمس فخری (از شعوری).
– زیر بال کسی را گرفتن؛ به کسی کمک کردن. یاری نمودن کسی را.
– سوخته‌بال؛ کنایه از ناتوان:
با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی.
سعدی (بدایع).
– شکسته‌بال؛ کنایه از ناتوان. ستم و رنج رسیده:
گرچه دلم شکستی بر زلف خویش بستی
مرغ شکسته‌بالم، لیکن خجسته‌فالم.
سلمان ساوجی.
شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست. ؟
||عضو غضروفی طرفین بدن ماهی که شنا کردن او را بکار است. ||نامی است که اصطلاحاً به دو گلبرگ نوعی خاص از گیاهان داده شده است. پروانه‌واران تیره‌ای از گیاهان گلدار هستند که گل‌های آنها نامنظم است. کاسبرگهائی دارند که همه بهم چسبیده و لوله‌ای تشکیل داده‌اند و نوک کاسبرگها در بالای لوله سه کنگره می‌سازد. جام آنها مرکب از پنج گلبرگ آزاد و نامساوی است که یکی از آنها بزرگتر است و در بالا قرار گرفته و «درفش» نامیده میشود. دو گلبرگ دیگر در دو طرف و در زیر آن قرینهٔ یکدیگر قرار دارند و آنها را «بال» مینامند و دو گلبرگ دیگر در زیر آنها واقع شده و یک کنار آنها بهم چسبیده زاویه‌ای میسازند و آنها را «ناو» گویند. در غنچهٔ ناشکفته، درفش بالها، و بالها ناو را میپوشانند. شکل گلبرگهای آنها در موقعی که باز شده باشد تقریباً مانند پروانه‌ای بنظر می‌آید که بالها را گشوده است. و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۸ شود. ||برگ گل. یا شاخی از شاخه‌های کوچک گل. (یادداشت مؤلف):
من نیستم آن گل کز آب زرقت
تازه شودم شاخ و بال و یالم.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی – محقق ص۳۲۳).

بال. (إمص) ریشهٔ فعل از بالیدن. به معنی نمو کردن و بالیدن هم گفته‌اند و امر بدین معنی نیز هست. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||(فعل امر) امر از بالیدن:
شاها هزار سال به عز اندرون بزی
وآنگه هزار سال به ملک اندرون ببال.
عنصری (از لغت فرس اسدی).
ای سرو به باغ سینه‌ام بال
تا دل شودت چو سبزه پامال.
ناصرالدین شیروانی (از شعوری).
ای خرمن گل ببال کامروز
مه گرد رخ تو خوشه‌چین است. یغما.
یکی در خود ببال ای خاک گورستان بشادابی
که چون من کشته‌ای زان دست و خنجر در لحد داری. ؟
و رجوع به بالیدن شود. ||(نف مرخم) بالنده. نموکننده. (ناظم الاطباء). ||(إ) قد و قامت. بالا. (برهان قاطع). اندام. (ناظم الاطباء). ||نقیض پایین. (برهان قاطع) (آنندراج).

بال. (ترکی، إ) عسل. (برهان قاطع). در ترکی به معنی عسل و ماءالعسل است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عسل. (اوبهی) (فهرست مخزن الادویه) (غیاث اللغات).

بال. (إ) زلف کوتاه زنها. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۵). ||به هندی نام شعر است. (فهرست مخزن الادویه).

بال. (إ) بیل آهنی. (ناظم الاطباء). (آنندراج). بیل: اهل الکوفه فانهم یسمون المسحاة بال و بال بالفارسیه، بیل یا کلند. (از البیان و التبیین ج۱ ص ۲۳۲). کلنگ که بدان زراعت را اصلاح کنند. (ناظم الاطباء). کلند. (آنندراج). مر. (و مر، در لغت فارسی قدیم است و شاید اصلاً بابلی بوده است). (از نشوءاللغة ص۱۳۷).

بال. (إ) نوعی از ماهی فلوس‌دار بسیار بزرگ باشد و آن در دریای زنگ بهم میرسد و فساد بسیار میکند و گوشت آن خوشمزه بود. (برهان قاطع). بال و وال از لاتینی بالانا[1] بمعنی «در آب رونده» و در یونانی فالائینا[2].


بال

در فنیقی بعلیم بمعنی آقای دریا، در تازی بال و باله و در فرانسه بالن[3] و در آلمانی وال[4] و در انگلیسی وال[5] آمده است. عنبر از مثانهٔ این جانور دریائی گرفته میشود و آن با نهنگ اختلاف بسیار دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). یک قسم جانور ماهی‌شکل بسیار بزرگ و عظیم‌الجثه که از طایفهٔ پستانداران است و از همهٔ حیوانات بری و بحری بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ گز است. (ناظم الاطباء). قسمی ماهی بزرگ که گوشتش لذیذ است. (فرهنگ شعوری). نوعی از ماهی بزرگ که آنرا وال گویند. (آنندراج). وال که بس عظیم‌الجثه است. (از انجمن آرای ناصری). وال. فال. آوال. آفال. شال. آل. والی. اوک. اکیال. بالام. (همهٔ این صور مصحف کلمهٔ یونانی بالائنا است). (یادداشت مؤلف). جمل البحر. (یادداشت مؤلف). معرب بالنای یونانی بصورتهای بال، وال، فال، اوال، افال، شال، آل، والی، اول، اوک، وا ک، ا کیال، بالام آمده است و هم عرب او را جمل البحر خوانده است. (از نشوء اللغه ص۸۲). باله و آن ماهیی است در دریای بزرگ که طول آن به پنجاه ذراع میرسد و به آن ماهی عنبر نیز گویند و این کلمه عربی نیست. کشتی‌نشینان آنرا وال گویند و ظاهراً معرب آن بال است. (از المعرب جوالیقی ص۵۲). بالن‌ها که نوعی از بال‌ها هستند معمولاً دارای سری پهن هستند و گاهی طول آنها به ۲۵ گز و وزنشان به ۱۵۰۰۰۰ کیلوگرم میرسد. معمولاً بالن‌های کوچک و نوزاد شش گز طول و شش هزار کیلوگرم وزن دارند و در کنار مادر خود زندگی میکنند تا موقعی که بتوانند خود تغذیه کنند. تغذیهٔ بالن معمولاً از حیوانات کوچک دیگر دریائی است چه باوجود دهان گشاد، حنجرهٔ بسیار کوچکی دارد. نوع خاص قابل صید آن در دریاهای قطبی زندگی میکند. با وجود وزن و طول زیاد حیوانی چابک و چالاک است و گاهی سرعت حرکت آن به ۸ هزارگز در ساعت میرسد. بسیار نیرومند و قوی است و سابقاً کشتیها و قایقها از آسیب او در امان نبودند. معمولاً هر دو یا سه دقیقه یکبار تنفس میکند معذلک گاهی میتواند ربع ساعت را متوالیاً در زیر آب بماند. عنبر در دستگاه دفعی نوعی بال به نام کاشالوت[6] تولید میشود، غالباً عنبر را که این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند. و وزن یک توده عنبر تا نود کیلو گرم هم دیده شده است. (از خرده اوستا ص۱۴۱).

بال. (ع إ) دل. حال. خاطر. (برهان قاطع): ما بالک؛ حالت چگونه است؟ خطر ببالی، بدلم خطور کرد. (حاشیهٔ برهان قاطع). ما بالک؛ ای ما حالک. (ناظم الاطباء). ج، بالات. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). فؤاد. (یادداشت مؤلف). حال و شأن. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). حال. (ترجمان القرآن جرجانی ص۲۴): هر اندیشه که کند و مهمی را که پیش گیرد مادهٔ وبال و موجب تشویش خاطر و بال او شود. (جهانگشای جوینی). ||کار. (مهذب الاسماء):
خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم. مولوی (مثنوی).
– امر ذوبال؛ کار شریف که بدان اهتمام کرده شود. (ناظم الاطباء): کل امر ذوبال لم‌یبدء فیه

1 - Balaena. 2 - Falaina.
3 - Baleine. 4 - Wal.
5 - Whale. 6 - Cachalot.

بحمدالله فهو ابتر.
— فارغ‌البال؛ دل‌آسوده. (یادداشت مؤلف).
||جان. ||تن‌آسانی. (آنندراج). ||مال و کام. (فرهنگ شعوری). ||خوشدلی. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری): فلان رضی‌البال؛ یعنی در سعهٔ عیش است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رخی‌البال؛ ای فی سعة من العیش. (ناظم الاطباء). فراخی عیش و شأن و عظمت. (غیاث اللغات). ||التفات. (از منتهی الارب). و ما ابالیه و به بالاً و بالة و بلاء و مبالاة؛ التفات نمیکنم و باک نمیدارم. (از منتهی الارب). ||بی‌پروائی. (برهان قاطع). ظاهراً باید پروا باشد که گویند: لیس هذا من بالی؛ یعنی آنچه که من پروای آن داشته باشم. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بال. (فرانسوی، اِ)[1] رقص. رقص با جماعت. (یادداشت مؤلف). مشتق از باله[2] فرانسوی بمعنای رقصیدن. رقص با موزیک. جمعیت و گروهی که در محفلی با یکدیگر برقص درآیند. رقص در جوامع قدیم بشری وجود داشته است، اما بدین صورت که اختصاصاً شبی جمعی زن و مرد در محفلی گردآیند و برقصند از قرون وسطی و در اروپا شروع شده است و خصوصاً در دربارهای سلاطین و کشورهای اروپائی رواج داشته است. در فلورانس خاندان «مدیسی» و در فرانسه دربار فرانسوای اول و هانری دوم مشوق این امر بوده‌اند. چندی بعد، هانری چهارم و لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم مجالس خاص این گونه رقص را ترتیب میدادند. از قرن ۱۸ بعد، بال در جزء برنامهٔ تآتر و نمایش نیز درآمد و سپس عامه هم در این مراسم شرکت نمودند.
— بال بلان[3]؛ رقص دسته‌جمعی مخصوص دختران که زنان شوهردار حق شرکت در آن ندارند.
— بال دانفان[4]؛ رقص دسته جمعی خاص اطفال.
— بال دوتت[5]؛ نوعی رقص دسته‌جمعی که رقصندگان باید با سر و صورت پوشیده و مسخره در مجلس درآیند و رقصند.
— بال ماسکه[6]؛ نوعی رقص دسته‌جمعی که معمولاً رقصندگان چهرهٔ خود را با ماسک (صورت مصنوعی) بپوشانند و هر کدام به چهره‌ای خاص درآیند و با این چهرهٔ مصنوع صورت حیوانات دارد. و نیز رجوع به بالت شود.

بال. (اِخ)[7] ناحیه‌ای که در دشت‌های وسطای ساحل رودخانهٔ رن قرار گرفته و بنام مرکز آن «شهر بال» خوانده میشود.

بال. (اِخ)[8] نام شهری در نواحی شمالی سویس که در برابر آلزاس فرانسه و ناحیهٔ «باد» آلمان واقع و مرکز ناحیهٔ بال است. این شهر قریب ۱۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد و «بالوا» خوانده میشوند که قریب سه ربع آن پروتستان و بقیه کاتولیک‌اند. چندین رشته راه‌آهن مهم به آن شهر منتهی میشود. کارخانه‌های ابریشم‌بافی و داروئی و شیمیائی و چاپ آن معروف است. دانشگاه معروف آن توسط پاپ پی دوم[9] در سال ۱۴۶۰ م. پی افکنده شده است. این دانشگاه با داشتن استادان معروفی چون «اراسم» شهرت یافته است و کتابخانه‌ای عظیم دارد. شهر بال بوسیلهٔ رودخانهٔ رن[10] بدو قسمت تقسیم میشود: بال کوچک که شهری صنعتی است و بال بزرگ (طرف چپ) که شهر قدیم و اصیل بال است.

بالا. (ق، اِ) فراز. (فرهنگ اسدی). مقابل نشیب. بر. (هفت قلزم) (آنندراج). معال. (منتهی الارب). زبر. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). فوق. روی. (غیاث اللغات) (برهان) (هفت قلزم). مقابل زیر. مقابل پائین:
تو بر مایهٔ دانش خود مایست
که بالای هر دانشی دانشی است. فردوسی.
چون آب ز بالا بگراید سوی پستی
وز پست چو آتش بگراید سوی بالا.
عنصری.
بیابان اُز آن آب دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.
سرو رویم چون نیل زبان گشته تمنده
ز بالا در باران ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.
نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند
آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود.
ناصرخسرو.
فرمان آمد ای موسی مترس که دست تو بالای دستهاست. (قصص الانبیاء ص۱۰۳).
چون کبوتر رفته بالا و آمده برپای خویش
بسته زر تحفه و خط امان آورده‌ام. خاقانی.
مراگویی چرا بالا نیایی
که از بالا رسد مردم به بالا. خاقانی.
سیه را سرخ چون کرد از سیاهی
که رنگی نیست بالای سیاهی. نظامی.
مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر دکان پیدا بود. مولوی.
چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچد و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانید. (گلستان).
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.
هر نقش عجب که زیر و بالاست
برهان وجود حق تعالی است. جامی.
صهوة؛ بالای هر چیز. (منتهی الارب). صوب؛ آمدن از بالا به شیب. (منتهی الارب). حط؛ از بالا به زیر آوردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). علو؛ بالای خانه. (منتهی الارب).
— امثال:
بالا بالاها جا نیست، پائین پایین‌ها هم نمی‌نشیند. (جامع التمثیل).
بالا بالاها می‌نشیند بزرگ بزرگ حرف میزند. (جامع التمثیل).
بالایت را دیدیم زیرت را هم دیدیم. (جامع التمثیل).
بالایت را دیدم پایینت را هم خواهم دید. (فرهنگ نظام).
بالای سیاهی رنگ دیگری نیست. (فرهنگ نظام).
در جهان فیل مست بسیار است
دست بالای دست بسیار است. (فرهنگ نظام).
کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت ابروست. (فرهنگ نظام).
— بالاء (بالای) بالا؛ فوق‌الفوق. (حکمت اشراق ص۲۹۶).
— بالاتر؛ بمجاز، برتر. بلندپایه‌تر. (یادداشت مؤلف):
که داناتر آنکس که والاتر است
که بالاترست آنکه داناتر است. ابوشکور.
تا رستخیز این شریعت [اسلام] خواهد بود هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ بیهقی).
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست. مولوی.
برتر از همه نشیند و خود را بالاتر از همه بیند. (گلستان سعدی).
— بالا و پست؛ فراز و نشیب. بلند و پست. بالا و پائین:
بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد در این ملک موئی شکست. نظامی.
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
ولیکن خداوند بالا و پست. سعدی.
و نیز رجوع به همین ترکیب ذیل بالا بمعنی کوه و تپه شود.
— بالای سر؛ فراز سر:
بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی. سعدی.
— ||بمجاز، بر بالین:
بالای سر ایستاد روزم
در پستی غم فتاد جانم. خاقانی.

1 - Bal. 2 - Ballet.
3 - Bal Blanc. 4 - Bal d'enfants.
5 - Bal de têtes.
6 - Bal masqué.
7 - Bâle. 8 - Bâle.
9 - Pie II. 10 - Rhin.

— امثال:
بالای سرش نشسته عدیله میخواند.
— بالای سر جای دادن؛ گرامی داشتن. بزرگ‌قدر شمردن:
اهل عالم میدهندش جای بر بالای سر
هرکه همچون چشم دارد مردمان را در نظر.
میرعلی.
— امثال:
بالای سر ما جا دارد؛ نزد ما گرامی است. معزز و محترم است.
— به بالا برشدن؛ ترقی کردن. (زوزنی).
— به بالا برکشیدن؛ مقام بلند دادن. به پایگاه عالی رسانیدن. به مرتبهٔ بلند برکشیدن: مرد گفت اینت بلندهمتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بندین بالا برکشیده‌اند که دریغ می‌آیدش که وقت خویش مشغول کند به سؤالی ازو. (تذکرة الاولیاء عطار).
— دم از بالا بالاها زدن؛ گزاف گفتن. گزاف خواستن.
— روی به بالا نهادن؛ بسوی بلندی برشدن.
— ||مجازاً ترقی کردن:
روی نهادست کار شاه به بالا
دیدهٔ ما روشن است و کار هویدا. منوچهری.
— زیر بالا؛ بمجاز، معکوس. واژگون. برعکس:
بالای چنین اگر در اسلام
گویندکه هست، زیر بالاست.
سعدی (طیبات).
— زیر بالا زدن؛ وررفتن و درآویختن معشوق با عاشق یا زنی با مردی.
||آن حصهٔ هرچیز که طرف اعلی و فوق است. (فرهنگ نظام): بالای اسب؛ پشت اسب. گردهٔ اسب. بر زبر او:
دل مرد جنگی برآمد ز جای
ببالای بور اندر آورد پای. فردوسی.
||زبر. روی. در ترتیب برتر از دیگری چون قبایی که بروی پیراهنی پوشند. مقابل زیر:
هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که دیبا ز بالا زره زیر داشت. فردوسی.
||بمجاز آسمان. (یادداشت مؤلف):
کس‌نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست
سر فروکردی اگر شخصی درین بالاستی.
ناصرخسرو.
چو در سبزپوشان بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم. خاقانی.
چه معنی گفت عیسی بر سر دار
که آهنگ پدر دارم به بالا. خاقانی.
نسبت سرو بدان قامت رعنا مکنید
از خدا شرم بدارید و ببالا نگرید. (؟).
— امثال:
سر بالاکن خدا را ببین؛ سر بسوی آسمان کن.
— عالم بالا؛ ملأ اعلی. (آنندراج). عالم علوی:
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا. سعدی.
سرو ارچه به رعنایی قامت چمن‌آراست
رعنائی بالای تو از عالم بالاست.
واله هروی.
||بمجاز، بیش. بر. فوق.
— بالای چیزی؛ فزون از آن. بر از آن. برتر از آن. بالایِ آن. متجاوز از آن. بیشتر از آن. بیش از آن. فوقِ آن: هریک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانک بالای آن کس نبود. (فارسنامهٔ ابن بلخی). عبدالله عباس گفت او را [یونس را] پس از حبس به رسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). رسول علیه السلام بالای ده سال بمکه مقام کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برتر از بیم. خاقانی.
جزای نکویی است نام نکویی
که بالای آن ار فزایی نیابی. خاقانی.
چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجهٔ انبیاء، پس چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکرة الاولیاء عطار).
||ابتداء. اول. صدر. آغاز. سر: اگرچه از بالای این کتاب ذکر اسامی و القاب این جماعت در پادشاهان گفته شد اما اینجا از بهر تخفیف طلب طالبان بر جدول پیشگاه نهاده‌ام. (مجمل التواریخ والقصص).
||پیشگاه. صدر. مقابل پایگاه. مقابل درگاه و آستانه.
— بالای مجلس؛ صدر مجلس. مقابل آستانه و درگاه.
||نصب. زبر.
— بر بالا کردن حرفی؛ نصب دادن آن. منصوب کردن آن.
||جانب. سمت. طرف. (یادداشت مؤلف).
— از بالایِ؛ از طرف. از جانب. از ناحیهٔ:
می و یوز و خلعت ز بالای خویش
فرستادمت هم بر آیین پیش. اسدی.
— ||بخاطرِ:
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است.
صائب.
||کنایه از ملک خراسان. (غیاث اللغات). اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند. (ظاهراً بسبب وضع جغرافیایی ایران نسبت به هند).
||بمجاز، حد. اندازه. (یادداشت مؤلف): و اگر بندهٔ کسی دیگر را کشد لازم بود بر او بها، تا بهایش به بالای مرد مسلمان آزاد رسد از هزار دینار یا ده هزار درهم (تفسیر ابوالفتوح رازی).
گفت‌دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هرکس بُرم بالای او. مولوی.
— ببالای؛ باندازهٔ ... درخورد. در حدِ. سزاوارِ:
سرانجام هم جز ببالای خویش
نیابد کسی بهره از جای خویش. فردوسی.
ببالای اسفندیار است و بس
بدین دژ نیاید جز او هیچ کس. فردوسی.
— بر بالای کسی بودن؛ درخور او بودن:
این جوابی بود بر بالای او
قایم افتاد آن زمان بر پای او. عطار.
— ||قرین او بودن. همتایِ او بودن:
به بالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با کتف و یال. فردوسی.
— بر بالای کسی کاری افتادن؛ درخور او... خورند او ... بقدر طاقت او...:
مرا کافتاد بر بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.
||قد و قامت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). اندام. بشن. برز: به بالا سخت حقیر و کوتاه‌اند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هادی مردی بود به بالا دراز و بروی نیکو و سرخ و سفید و لب زیرش کوتاه بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و پشت کیانی. دقیقی.
ای جوجگک بسال و ببالا بلند زه
ای با دو زلف تافتهٔ چون کمند زه.
طاهر فضل.
به بالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.
بر آن برز و بالا و آن فر اوی
بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی.
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی. فردوسی.
به بالا شود چون یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی.
چرات ریش دراز آمدست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.
بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر. منجیک.
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.
ز تیری فزونتر به بالا نبودی
که تیرت همی خورد خون غضنفر. فرخی.
به بالا و پهنا چو پیلی [شیر] بلند
که‌از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.
سلطان محمود گفت مردی کافی است، اما بالا

و عمامهٔ او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).
به رخ همچو پرو و ببالا چو سرو
میان همچو غرو و برفتن تذرو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی ریخت برخاک بالای مرد
همی بیخت بر تارک و ترگ گرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بر آیین الف وار بالای راست
بهر جانور بربر او پادشاست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی
که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی.
ناصرخسرو.
چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصرخسرو.
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
بالات سخن نگوید ای برنا. ناصرخسرو.
نیکو به سخن شو نه بصورت ازیرا ک
والا بسخن گردد مردم نه ببالا. ناصرخسرو.
روایت است که آدم به بالا سخت بلند بود، چون برفتی سرش به آسمان رسیدی. (قصص الانبیاء ص۲۳). و این طالوت مردی بود از اولاد هود به تن قوی بود و ببالا دراز. (قصص الانبیاء ص۱۴۶).
و قائم به بالا مردی میانه بود. (مجمل التواریخ والقصص).
مرا کافتاد بر بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.
اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم.
خاقانی.
پیش بالای تو هم‌بالای تو
گوهر از چشم جهان‌بین آورم. خاقانی.
برقد همت قبای عزله بریدم
گرچه به بالای روزگار دراز است. خاقانی.
بکر معانیم که همتاش نیست
جام به اندازهٔ بالاش نیست. نظامی.
سهی سرو ترا بالا بلند است
به بالاتر شدن نادلپسند است. نظامی.
درخت است بالای جان‌پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر سرش. سعدی (بوستان).
از سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز را خردکم باشد. سعدی.
که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه برقد و بالای دلجوی اوست.
سعدی (بوستان).
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.
شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست. حافظ.

در چمن برخاست از سرو فریاد و فغان
تا از آن بالا حدیثی عندلیبان گفته‌اند.
کمال خجندی.
به بالا کش به سیما خوش به مو دلکش به خو آتش.
قاآنی.
در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا
آنقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو.
میرزا صادق دست‌غیب.
— بلندبالا؛ بلندقد. بلندقامت. کشیده‌قامت. عمب. آخته‌قامت. درازقامت. عندل. عُمُدان. (منتهی الارب): زن کنیزکان داشت یکی بلندبالا. (کلیله و دمنه).
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلندبالا را. سعدی.
هزار سرو به معنی به قامت نرسد
وگر چه سرو به صورت بلندبالائیست.
سعدی (بدایع).
ما تماشا کنان کوته‌دست
تو درخت بلندبالایی. سعدی.
— پیل‌بالا؛ پیل‌قامت. دارای قامتی همچون قامت پیل. دارای قدی چون پیل. بلند و عظیم جثه. (برهان):
فرس پیل‌بالا و شه پیلتن. نظامی.
— ||باندازهٔ قامت پیل:
ز پای آن پیل بالا را نشاندند
بپایش پیل‌بالا زر فشاندند. نظامی.
— درازبالا؛ بلندقد. بلندقامت. عیاب. مشنوق. مشمعل. (منتهی الارب): من که بوالفضلم این بوالمظفر را به نیشابور دیدم سخت بشکوه، درازبالا و روی سرخ. (تاریخ بیهقی). جوانی ترک را دیدم درازبالا. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی).
— راست‌بالا؛ راست‌قد. راست‌قامت. بااستقامت. که راست رسته بود:
درختی کو نباشد راست‌بالا
چو برروید بود زآغاز پیدا. (ویس و رامین).
— سروبالا؛ سروقد. دارای قدی چون سرو بلندی:
بپرسید از بتان سروبالا
که‌ای ماه بتان خورشید والا. نظامی.
از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورتی سروبالا کند. سعدی.
وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو و جوی
گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی.
سعدی (طیبات).
سروبالای منی گر بچمن برگذری
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد.
سعدی (بدایع).
— سهی‌بالا؛ آخته‌قامت. کشیده‌قامت:
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم برهم بزدی سرو سهی‌بالا شد.
سعدی (طیبات).

— ||مجازاً معشوق موزون کشیده‌قامت.
— کوتاه‌بالا؛ قصیرالقامة. کوتاه‌قد. پست‌قد. قدکوتاه: نتل. رتبل. زویع. (منتهی الارب). زویعة. (صحاح اللغة).
— مردبالا؛ باندازهٔ قد یک مرد. ببالای مردی: و قصبه باره‌ای داشته است اندک، دو مردبالا چنانکه نیزه بر وی رسد و تیغ سوار هم بر وی رسیدی. (تاریخ بیهقی). و ارتفاع آتش در تابستان مردبالایی باشد و در زمستان نیزه‌بالایی. (جهان‌نامه چ ریاحی ص۸۵).
— نیزه‌بالا؛ به قد یک نیزه. به اندازهٔ یک نیزه. به بلندی یک نیزه:
جایی که گذرگاه دل محزون است
آنجا دو هزار نیزه‌بالاخون است.
(منسوب به رودکی).
پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند یک نیزه‌بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ببالای یک نیزه برف آیدت
به رخ روزگار شگرف آیدت. فردوسی.
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد
سپه را بگردش پراکنده‌کرد. فردوسی.
آمدن سیلاب در ولایت سیستان چنانکه در کنارهٔ خندق و حوالی شهر یک نیزه‌بالا آب میرفت. (تاریخ سیستان).
||در انجمن آرای ناصری و بتبع او در آنندراج بالا بمعنی سال آمده و به شعر ذیل از فردوسی استشهاد شده است. اما در این شعر معدود عدد هشت یعنی کلمهٔ «سال» محذوف است و بالا معنی بر و بیش و فوق دارد نه سال:
چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت. فردوسی.
— هم‌بالا؛ برابر.
— هم‌بالایی؛ یکسانی. برابری:
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم‌بالایی. سعدی.
||ارتفاع. (هفت قلزم). مقابل پستی. مقابل عمق. روه. (منتهی الارب) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). برز. عِلو. (دهار). یکی از ابعاد ثلاثه که اوج گویند. (فرهنگ شعوری). رفعت. بلندی. سمک. (التفهیم). و نیز بیرونی در التفهیم آرد: چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند ای درازا و آنکه ازو کمتر است او را عرض نام کنند ای پهنا و سه دیگر عمق نام کنند ای ژرفا و اگر بلندی بود سمک گویند ای بالا. (التفهیم بیرونی): خواهم که خورنقی بنا کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنائی کنی که مردم آنجا بباشند بتابستان و زمستان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بحد مشرق دو کوه بود بلند و در میان آن کوه وادئی بود بزرگ و راه گذر از این کوه تا بدان

کوه... و اندر میان آن دو کوه فروآمد (اسکندر) و بالای آن کوه خدای داند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس از پشت لشکرگاه کنده‌ای کرد بزرگ به بالا ده ارش و به پهنا بیست ارش و پرآب کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دگر گنج کز در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود[1]. فردوسی.
ز بهر ستودانش کاخ بلند
بکردند بالای او ده کمند. فردوسی.
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا.
فرخی.
اثر نعمت اجدادش پیداست هنوز
بر بناهایی با کوه‌بالا هم‌بر. فرخی.
ز بس پهنا چو یک نیمه جهان بود
ز بس بالا ستون آسمان بود.
(ویس و رامین).

گفتم بالای کوه قاف چند است، گفت پانصد سال. (قصص الانبیاء ص۵)[2]. صد گز بالای آن دیواری برآورده بودند. (قصص الانبیاء ص۱۶۷). و کوشک او را چهارصد گز بالا بود. (قصص الانبیاء ص۱۰۳). و میگویند بالای آن صورتها چند بالاء مناره است. (جهان‌نامه چ ریاحی ص۸۱).

مسعود بلندهمت آن شاهی
کز همت او فلک ستد بالا. مسعودسعد.
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا. مسعودسعد.
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی
کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.
مسعودسعد.
ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا. مسعودسعد.
زهی صدری که از روی بزرگی
فلک را نیست با قدر تو بالا. انوری.

و از قنقلیان از مردینه ببالای تازیانه‌ای زنده نگذاشتند. (تاریخ جهانگشای). ||رفعت. بلندی. بلندمقامی. ||درازی. (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان قاطع). ضد پهنا. (فرهنگ رشیدی). مقابل پهنا. درازا. طول. (یادداشت مؤلف):

ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای. معروفی.
یکی دیرپاز [راه] آنکه کاوس رفت
و دیگر که بالاش باشد دو هفت. فردوسی.
کنیزان برفتند و برگشت زال
شبی دیریازان به بالای سال. فردوسی.
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجایی ندید اندرو آب و گل. فردوسی.
یکی شارسان بد به روم اندرون
سه فرسنگ بالای شهرش فزون. فردوسی.
چهار است فرسنگ بالای او
همیدون چهار است پهنای او. فردوسی.
یکی جامه افکنده بد زربفت
به رش بود بالاش هفتاد و هفت. فردوسی.
از تیغ ز بالا بکند موی به دونیم
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.
منوچهری.
هیچ موی شکفته[3] از بالا
زارتر زآن میان لاغر نیست. عنصری.

ماهو دانه نباتی است، وی را برگی است درازا به بالای انگشت. (الابنیة عن حقایق الادویة). و بر عقب جوزا دو ستارهٔ روشن بزرگ برمی‌آیند بر دو سوی مجره که میان ایشان دو نیزه‌بالا باشد. (اسطرلاب‌نامه). متأخران اصطلاح برآن کرده‌اند که تشنج آنرا گویند که ماده اندر عضلهٔ عضوی افتد و پهنای عضله زیادت گردد و بالا کم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است.
امیر معزی.
دریاست یکی روزگار کان را
بالا نشناسد کسی ز پهنا. ناصرخسرو.
چه گویی از چه عالم را پدید آورد از اول
نه ماده بود و نه صورت، نه بالا بود و نه پهنا.
ناصرخسرو.
چه بالا و چه پهنا زآن سمن‌بر
ببودند آن چو دو یاران درخور.
(ویس و رامین).
جزیری پر از بیشه‌ها بد وغیش
ببالا و پهنا دو صد میل بیش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دژی چرخ‌بالا به بالا و پهنا
درو هر سرایی به از قندهاری. قطران.

و آن تخت را چهل ذراع بود بالا[4] و چهل ذراع بود پهنا. (قصص الانبیاء ص۱۶۵). و دیگر بعضی از این مسافتها بالا و پهنای ولایتی است و بعضی مسافت میان دو شهر. (جهان‌نامه چ ریاحی ص ۱۳). چین را بالای چهارماهه راه است و پهنا سه‌ماهه. (همان کتاب ص۱۳). در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر آن عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. (تذکرة الاولیاء عطار). ||فاصله. میان. میانه. شکاف: الفتر؛ بالای میانهٔ سبابه و ابهام. الرتب؛ بالای میان و میانگین. العتب؛ بالای میانگین و چهارم. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). الفوت؛ بالای میان هردو انگشت بدرازنا. (السامی فی الاسامی). ||ارتفاع. مقابل انخفاض در اصطلاح هیئت و نجوم. (التفهیم ص۱۶۵) (یادداشت مؤلف). نقطهٔ ارتفاع. سمت‌الرأس. (یادداشت مؤلف). ||الرفیع، و بدین معنی مغیر والاست و لغت دیگر نیست. (فرهنگ رشیدی از سامانی). ||بمجاز تپه. تل. بلندی. ذروه. کوه بسیار کم‌ارتفاع. ربوة. مقابل شیب:

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید (در صفت اسب).
دو بالا بد اندر میان سپاه
که شایست کردن به هرسو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور. فردوسی.
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی‌آب دریا کنم. فردوسی.
عنان هیون تکاور بتافت
وز آن جایگه سوی بالا شتافت. فردوسی.

امیرک را با خود در بالایی بایستادانید. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بر بالایی ایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند. (تاریخ بیهقی). علی تکین هم بر بالایی ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲).

یک است ابلهان را شتاب و شکیب
سواران بد را چه بالا چه شیب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و خود با یک فرسنگ استقبال او باز شد و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی‌شدند. (تاریخ سیستان).

— بالا و پست؛ فراز و نشیب. بلندی و پستی. بالا و پستی. بالا و نشیب:

ز کشته چنان گشت بالا و پست
که هامون ز مرکز فروتر نشست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نگه‌دارندهٔ بالا و پستی
گوابر هستی او جمله هستی. نظامی.
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
ولیکن خداوند بالا و پست. سعدی.

— بالا و شیب؛ بلندی و پستی. فراز و نشیب. سربالایی و سرازیری. تپه و دشت:

به قدرت نگهدار بالا و شیب.
سعدی (بوستان).

— تندبالا؛ بلندی با شیب تند. کوه و یا تپهٔ پرشیب. تپه یا کوهچه‌ای که شیب دامنه‌اش تند باشد:

یکی تندبالا بد از رزم دور
به یک سو ز راه سواران تور. فردوسی.
بر آن تندبالا برآمد دمان

۱- از این شاهد معنی درازا نیز توان دریافت.
۲- از این شاهد معنی درازا نیز توان دریافت.
۳- مخفف شکافته.
۴- اینجا معنی ارتفاع نیز استنباط توان کرد.

همیدون بزه بر به بازو کمان. فردوسی.
نگه کرد پرموده او را بدید
ز هامون یکی تندبالا گزید. فردوسی.
— سربالا؛ مقابل سرپائین و شیب. مقابل سرازیری:
ندیده کس که سربالا رود سیل.
عطار (بلبل‌نامه).
— شیب و بالا؛ بالا و شیب:
همه شیب و بالا تن و سر فکند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بالا. (اِ) اسب جنیبت. (برهان قاطع) (اسدی). اسب کوتل. (هفت قلزم). پالا. پالاده. اسب یدک. (فرهنگ شعوری). اسب کوتل. (غیاث اللغات) (ولف):
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز بالای تامی به زرین ستام. فردوسی.
چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسروآرای خواست.
فردوسی.
چو او را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی
ببردند پرمایه بالای اوی. فردوسی.
بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد پوینده بالای خویش. فردوسی.
همه لشکر کوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد بر چند میل. اسدی.
همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش. اسدی.
هزار اسب بالای پیشش درون
به برگستوان و زره گونه گون. اسدی.
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا
هم از شب هم ز بام گیتی‌آرا.
(ویس و رامین).

بالا. (اِ) مأخوذ از سانسکریت، گیاه معطر. (ناظم الاطباء):
هر گل بالا که دهد بوستان
بیشتری هست به هندوستان.
امیرخسرو (از رشیدی)[1].

بالا. (اِخ) از قرای مرو است و عجم آنرا کوالا نامند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (مراصد الاطلاع).

بالا. (اِخ) نام قصبه‌ایست در ولایت آنقره و در جنوب غربی آنقره واقع شده است. معادن سنگ مرمر آن ناحیه مشهور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بالا آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) برشدن. برآمدن. ارتفاع گرفتن. صاعد شدن.
— بالا آمدن آب رود یا دریا؛ مد پیدا کردن آب. طغیان کردن آب. ارتفاع گرفتن و برآمدن آب.
— بالا آمدن جان؛ تعبیری دشنام‌گونه است مردن و جان دادن یا جان سپردن را.
— بالا آمدن ساختمان؛ به مرحلهٔ پوشش رسیدن آن. برآمدن دیوارهای آن. از زمین برتر شدن پایه‌های ساختمان.
— بالا آمدن شکم؛ نفخ کردن شکم. باد کردن شکم.
— ||بمجاز آبستن شدن. حامله گشتن. حامل شدن.
— ببالا برآمدن؛ برشدن. ارتفاع گرفتن. از جای فرودین بجایگاه برین رفتن. بر فراز بلندی یا تپه شدن:
ببالا برآمد درفشی بدست
به نعره همی کوه را کرد پست. فردوسی.

بالا آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) صعود دادن. از پائین ببالا بردن. برآوردن.
— بالا آوردن ساختمان؛ ساختمانی را بمرحلهٔ پوشش درآوردن.
— بالا آوردن غذا؛ بمجاز استفراغ کردن. قی کردن. هراش کردن. برگرداندن. اشکوفه فتادن کسی را.

بالا احمد چاله پی. [اَ مَ لَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری بابل بر کنار راه شوسهٔ بابل به آمل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل و ۲۲۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ کاری تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج، کنف، مختصری صیفی و غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاآذر. [آ ذَ] (ص مرکب) کنایه از آتش شعله‌ور است. هدایت در انجمن‌آرا ترکیب فوق را آورده است اما در بیت شاهد آن که از خود اوست بالان‌آذر آورده چنین:
ببالان‌آذری بنگر که از کینش تنی لرزان
به غضبان روشی بگذر که از چشمش رخی رخشا.
رجوع به بالان‌آذر شود.

بالا افراکتی. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزارگزی شمال خاوری شاهی و ۳ هزارگزی خاوری شوسهٔ شاهی به ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ سیاه‌رود تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و ابریشم و پنبه و توتون و کنف و شغل مردمش زراعت و کارگری در کارخانجات و صنایع دستی زنان بافتن کرباس و پارچه‌های ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) به بالا افکننده. بالاانداز. بالااندازنده. ||(اِ مرکب) روانداز از قبیل شمد و احرامی. پتو. لحاف. بالاپوش:
ز بالاافکن شرب و نهالی
شدم سرپا برهنه لاابالی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۰۹).

بالا انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) به بالا پراندن. بهوا پرتاب کردن. بسوی بالا رها کردن. بالا افکندن.
— بالا انداختن ابرو؛ حرکت دادن ابرو بسوی بالا بعلامت انکار یا عدم موافقت یا نیز به ناز و کرشمه امتناع کردن و انکار و نفی کردن.
— بالا انداختن شانه؛ امتناع کردن. بی‌اعتنائی کردن. ابا کردن. نمودن عدم موافقت با حرکت دادن شانه‌ها بسوی بالا. بر بردن شانه‌ها بنشانی بی‌اهمیت تلقی کردن چیزی یا مطلبی.

بالائی. (ص نسبی) بالایی. رجوع به بالا و بالایی شود.

بالائی توس. (اِخ)[2] نام قله‌ای در جنوب غربی ارتفاعات پیرنه که ۳۱۴۸ گز بلندی دارد.

بالاباد. (ق مرکب) مقابل پائین‌باد. مقابل زیرباد. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
بسیار خوشبویی بالاباد هم بنشین.

بالا بازار رودبار. [رِ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و رشت میان پل منجیل و پائین بازار رودبار. (یادداشت مؤلف).

بالابازیار. (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل در دشت جنگلی واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ کاری و گرم‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصری غلات و پنبه و صیفی و کنف و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالابال. (اِ) سخنی که فهمیده نشود. بلبله:
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باید همی نه بالابال. عنصری.
مراد این است که گنگ نیز با اشارت و سخن نامفهوم مراد خویش فهماند و سخن غضائری تنها بلبله و بی‌معنی است. و در فرهنگ اسدی این شعر بنام دقیقی و بشاهد پالاپال آمده بدین صورت:
مباش کم ز کسی کو سخن بداند گفت
ز لفظ و معنی باهم همیشه پالاپال.

---

۱ - اما رشیدی این شعر را شاهد معنای ملک خراسان آورده است.
2 - Balaïtous.

و بمعنی میان عربی و برابر سخت پایندهٔ فارسی گرفته و البته غلط است. (یادداشت مؤلف).

بالا بالا. (ق مرکب) بسیار بالا. در تداول عام، بالاترین قسمت از صدر مجلس: فلان بالابالاها می‌نشیند؛ صدر مجلس می‌گزیند. ||طبقات برتر. خواص. مقابل زیردستان و فرودستان. ||بی اطلاع و بی توسط دیگری. گویند: فلان بالابالا کار خود را انجام داد. یعنی بدون اطلاع و کمک کسی که با او در آن کار دخیل بود. (فرهنگ نظام). اما گفتهٔ فرهنگ نظام با معنی دوم متناسب‌تر است. ||محیلانه. بطور خدعه. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

بالابالا. (اِخ) نام آبادیی در کنار رودخانهٔ شاهرود بین لوشان و منجیل بر سر راه قزوین به رشت.

بالابان. (اِ) قسمی مرغ شکاری است. (فرهنگ نظام). مرغی شکاری. شاید وارغن اوستایی [1] باشد. مرغی است حرام‌گوشت و از جهت طیور وحشی میباشد. قسمی مرغ [2]. (یادداشت مؤلف).

بالابان. (اِ) [3] قسمی از سرنا و کرنا. قسمی سرنای بزرگ. قسمی ساز روستایی. نام یکی از ذوات‌النفخ. قسمی شیپور بزرگ. (یادداشت مؤلف). ||طبل. دهل. (ناظم الاطباء). قسمی طبل که صدای بزرگ دارد. (فرهنگ نظام).



بالابان

بالابان. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و یک هزارگزی راه علیشاه عوض به تهران در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل مردمش زراعت و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالابان. (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۵۱ هزار و پانصدگزی باختر خوی و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو الند به خوی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با آب و هوای سالم و دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آنجا از درهٔ کافی زیارت تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالابان. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ جلدیان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالابانچی. (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه بالابان نوازد. شیپورزن. شیپورچی. ||طبل‌زن. (ناظم الاطباء). دهل‌زن: فلان بالابانچی نظامی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بالابان شود.

بالابر. [بَ] (نف مرکب) به بالا برنده. حمل‌کننده به سوی بالا. صعوددهنده. صاعدکننده. ||(اِ مرکب) بالاتنه. (ناظم الاطباء).

بالا برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بلند شدن. برشدن. صعود کردن. صاعد شدن.

بالابرآمده. [بَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) صعودکرده. متصاعدشده. ||مرتفع. برجسته. (ناظم الاطباء).

بالا بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) بربردن. راندن از پائین بجایگاه برین. حمل کردن از زیر به زبر. متصاعد ساختن. برتر قرار دادن.

– بالا بردن ساختمان؛ برآوردن آن. بمرحلهٔ پوشش رساندن بنا.

||افزودن. برکشیدن. علو بخشیدن. متعالی ساختن.

– بالا بردن سال کسی یا سن کسی؛ زیاده کردن میزان آن. افزودن بر آن. نمودن که دیرینه‌تر است. به پیری گرایاندن کسی:

کی ترقی می‌تواند داد احوال مرا
می‌برد بالا سپهر دون همین سال مرا.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

– بالا بردن مقام کسی؛ برکشیدن وی. برآوردن پایگاه او. ترقی دادن مرتبهٔ او.

– بالا بردن نرخ؛ افزودن بر بهای کالا. ترقی دادن بهای آن. بهای آن را زیادت کردن: قیمت قند را بالا بردند؛ بر بهای آن افزودند.

||پیش بردن کار. (آنندراج):

کار بالا نبرد دست نیابد بر کام
هر که دلدادهٔ آن قامت و بالا نشود.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

بالابرکلا. [بَ کَ] (اِخ) نام بقایای آبادیی در حدود استرآباد. رابینو گوید: راه ما به کنداب منتهی شد و آن دهی بود دارای تقریباً سی یا چهل خانه و بیشتر سکنهٔ آنجا زمستان را در دشت استرآباد بسر می‌بردند. بعد چندین خانهٔ خرابه معروف به «بالابرکلا» را مشاهده نمودیم. آنجا قریهٔ ویرانه‌ای بود که سابقاً برکلا که از دهات هزارجریب بوده تعلق داشته است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۱).

بالا بلند. [بُ لَ] (ص مرکب) آخته‌بالا. درازقامت. (آنندراج). بلندقامت. درازقد. (ناظم الاطباء). کشیده‌قد. بلنداندام. طویل‌القامة. بلندبالا:

در آخر یکی مادیان بد سمند
قوی‌هیکل و تند و بالابلند. فردوسی.

||مجازاً، معشوق زیبا و آخته‌قامت:

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم. حافظ.

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه‌کرد قصهٔ زهد دراز من. حافظ.

و رجوع به بالا شود.

بالا بلند کردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) قد کشیدن. قامت افروختن. قدآختن:

بالا بلند کرد درخت بلند ناز
تا گه به حسرت از نظر باغبان برفت.
سعدی.

بالا بلوک. [بُ] (اِخ) از آبادیهای بارفروش. رابینو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده، بالابلوک، بالاتجن، بندپی، بیشه،... (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۴ و ۱۵۷).

بالابند. [بَ] (اِ مرکب) سربند. دستار. (آنندراج). عمامه. ||لباس روی. (ناظم الاطباء). ||نوعی از لحاف. (آنندراج).

بالابند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهسوار که در هزارگزی جنوب باختری شهسوار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و ۳۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن چای و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری است و در تابستان به ییلاق لیمرا میروند. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رابینو گوید: لنگا دو قسمت است، یکی جوربند یا بالابند که همان لنگاست و دیگری جیربند یا پایین‌بند. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۵ بخش انگلیسی). ||نام آبادیی در چهاردانگهٔ هزارجریب مازندران. (همان کتاب ص ۱۲۴).

بالابند. [بَ] (اِخ) نام کوهستانی در ناحیه تنکابن مازندران. رابینو گوید: کوههایی که در سمت جنوب تقریباً وصل به «سخت سر»

1 - vâreghan. 2 - Butor.
3 - Hautbois.

(رامسر) است عموماً به بالابند یا جور بند معروفند: در آنجا باقلا و گندم و جو بمقدار کمی کاشته میشود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۰).

بالایگلو. [بَ] (اِخ) از ایلات اطراف اجارود آذربایجان که در حدود ۳۰۰ تن اند و در سبلان مسکن دارند و قشلاقشان مغان است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ج ۳ ص۱۰۷).

بالایگلو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر بیله‌سوار و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر، دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا پریدن. [پَ دَ] (مص مرکب) جهیدن بسوی بالا. ||پرواز کردن به ارتفاع بسیار. ||برتری جستن. بلندی جستن. در تداول عامه، به گزاف ادعای بلندمقامی کردن. بیش از حد به علو مقام تظاهر کردن.

بالا پسنده. [پَ سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا شهرستان تنکابن که در ۲۰ هزاروپانصدگزی جنوب خاوری تنکابن و یک هزاروپانصدگزی جنوب شوسهٔ تنکابن به چالوس در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج، و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاپوش. (اِ مرکب) روپوش. آنچه بر روی چیزی افکند تا پوشیده ماند. ||پوششی که در وقت دراز کشیدن یا خفتن بر خویش افکنند و به عربی آنرا لحاف و به فارسی شادیچه و جامهٔ خواب و بالا کش گویند. (آنندراج). لحاف. (ناظم الاطباء). هرچه در وقت خواب بر رو اندازند از قبیل لحاف و غیره. (فرهنگ نظام). بالاافکن. روانداز. مقابل زیرافکن. مقابل زیرانداز. ||جامهٔ زبرین. لباسی که بر زبر لباسها پوشند. (از شعوری ج ۱ ص۱۶۹). آنچه بر روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (فرهنگ نظام). لباس بالایی. لباس رویی. (ناظم الاطباء):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب

لاجرم گوی گریبان به حذر بازکنم. خاقانی.

پوستین کهنه‌ای بدش بر دوش

شب نهالین و روز بالاپوش. بهایی.

جامه‌ام کرباس بس، کتان نباشد گو مباش

ورچه بالاپوش تابستان نباشد گو مباش.

نظام قاری.

و اگر از قبا و بالاپوش خلعت شفقت شود قاعده آن است که هرکس مشافهه از پادشاه شنیده باشد، عریضه بخدمت وزیر اعظم نوشته... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۰).

بالا پیما. [پَ / پِ] (نف مرکب) اندازه گیرندهٔ بالا. اندازه گیر بالا و قد آدمی. قدسنج. بالاسنج. که بالا پیماید. که اندازهٔ قد گیرد. ||(اِ مرکب) آلتی برای اندازه گرفتن قد سربازانی که وارد خدمت میشوند. برخی از معاصران کلمهٔ توآز [1] را به بالاپیما ترجمه کرده‌اند.

بالات. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دشتیاری به چاه بهار واقع است و ۴۵تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بالا تالار پشت. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در ۴ هزار و پانصدگزی جنوب قائم‌شهر بر کنار شوسه و راه آهن قائم‌شهر به تهران در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ تالار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاتجن. [تَ جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر است. این دهستان در جنوب باختری قائم‌شهر بین رودخانهٔ تالار و رودخانهٔ بابل واقع شده. هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل و مرطوب و قراء آن از نهرهای حبیب الله وهنکه که در حدود شیرگاه از رودخانهٔ تالار منشعب میشوند مشروب میگردد. محصول عمدهٔ آن دهستان برنج، غلات، پنبه و توتون سیگار و مرکبات و ابریشم و کتان و صیفی و باقلا و لبنیات است. و شغل عمدهٔ مردان زراعت و در چند آبادی تهیهٔ چوب و زغال است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و کتانی است. روزهای دوشنبهٔ هر هفته در محلهٔ فولاد کلای آبادی فومش‌کنار بازار عمومی دایر است و محصول طبیعی و مصنوعی دهستانهای بالاتجن وگنج‌افروز و بابل‌کنار به معرض فروش گذارده میشود و معاملات عمده‌ای صورت میگیرد. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل می‌یابد و جمعیت آن در حدود ۱۱ هزارتن و قرای عمدهٔ آن عبارتند از: خطیر کلا، قراخیل، فومش کنار، جفت کلای، دیزآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رابینو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده بالا بلوک، بالاتجن، بندپی. (ترجمهٔ مازندران و استراباد ص۷۴ و ۱۵۷ و ۱۵۸).

بالاتن. [تُ] (اِخ) [2] نام دریاچهٔ بزرگی است در مجارستان که ۷۵ هزارگز طول و ۸ هزارگز عرض دارد و بوسیلهٔ رود سیو [3] و چند مرداب به دانوب متصل میشود. این دریاچه به آلمانی «پلاتن سی» [4] خوانده میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالاتنه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقابل پائین‌تنه. قسمت از کمر بالای اندام آدمی. (از یادداشت مؤلف). نیمهٔ بالاین بدن آدمی. ||قسمت بالاین جامه که از کمر ببالا را پوشد. (یادداشت مؤلف). آن جزء از جامه که بالاتنه را پوشد در جامه‌های دراز. مقابل پائین‌تنه و دامن.

بالاجاده. [دَ / دِ] (اِخ) از دیه‌های سدن رستاق مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۸). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهیست از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری کردکوی و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ کردکوی بگرگان در دامنه واقع شده است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و حبوبات و توتون سیگار و شغل مردانش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی است. زارعین آن در اراضی النگه و کردکوی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاجام. (اِخ) از بلوکات ولایت جام. (یادداشت مؤلف).

بالاجو. (اِخ) دهی است از دهستان کارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۶۰ هزارگزی شمال باختری بردسکن و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بردسکن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و زیره و انگور و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالاجوب. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه و در ۲۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر در

---

1 - Toise. 2 - Balaton.
3 - Sio. 4 - Platten see.

دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ جامیشاب تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و توتون و حبوبات و میوه و شغل مردم آنجا زراعت است. این آبادی در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجوب. (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند و در ۱۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و بر کنار رودخانهٔ سراب گیان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجی. (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه و در ۱۱ هزارو پانصدگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه به موانا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۱ تن سکنه، آب آنجا از روضه‌چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش مالرو است. تابستان از راه ارابه‌رو موانا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاچاق. (ص مرکب) حاکم و غالب. (فرهنگ نظام). غالب. زبردست. مقابل زیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

همدمان تو همه چابک و رند و تیچاق
همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق.

میرنجات (از آنندراج).

||بالا. صاحب بلندی. (آنندراج) (غیاث اللغات). لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنای فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی آن بلندمرتبه است. (فرهنگ نظام).

بالاچاقی. (حامص مرکب) عمل بالاچاق. — بالاچاقی کردن؛ مکابره و بیشتر در سخن درشتی کردن و برتری خواستن. مجادله. بی‌ادبی با بزرگتر. نسبت بیزرگتر در گفتار از حد ادب بیرون شدن. سخنان بی‌ادبانه و جسورانه گفتن کهتر نسبت به مهتر. (یادداشت مؤلف).

بالاحصار. [حِ] (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ولایت آنکارا (انقره) و در ۱۴۰ هزارگزی جنوب غربی آنقره و در ۱۷ هزارگزی جنوب شرقی سفری حصار واقع شده است و قریب ۳۰۰۰ تن نفوس و یک قلعهٔ کهن دارد و خرابه‌های شهر قدیم پسینوس در جوار آن دیده میشود. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالاخان. (اِخ) از اتراک سلطانی در سمرقند در زمان حملهٔ چنگیز: چندان مرد از مغول و حشری مجتمع شده بودند که عدد آن بر عدد ریگ بیابان و قطار باران فزون بود بر محیط شهر ایستاده از شهر البارخان و شیخ‌خان و بالاخان و بعضی خانان دیگر بصحرا رفتند. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۲ شود.

بالاخان کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۵۰ هزارگزی باختر بیله‌سوار و ۲۰ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاقی در طبقهٔ دوم عمارت دوطبقه. اطاقی که بر پشت بام سازند. (از آنندراج). اطاقی که فوق اطاق دیگر ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منظر. عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). خانهٔ طبقهٔ دوم. (لغت محلی شوشتر). خانه روی خانه:

از هوای قامتش تا پر شده‌ست
سینهٔ صدچاک بالاخانه است.

میرزاعبدالغنی (از آنندراج).

بالاخانه. [نَ] (اِخ) نام قریه‌ای به باکو دارای معادن نفت بسیار. (یادداشت مؤلف).

بالاخانه. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۸ هزارگزی باختری پنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۱۱۲۳تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس‌بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بالاخانه‌سر. [نِ سَ] (اِخ) از دهات حدود بارفروش. رابینو گوید: دهات ذیل در بارفروش یا حدود مجاور آن در مشهدسر یا فرح‌آباد واقع‌اند: احمد کلا، اندور، ارچی، ارزلو حاجی‌کلا، اسیرکلا، آره، ازربنده، عزیزکلا، باغشت، بالاخانه سر، بلف کلا. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹).

بالاخوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) کنایه از آن است که کسی چیزی را زیاده از آنچه هست وانماید. (برهان قاطع). یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خود را زیادتر از آنچه هست وانمودن. (فرهنگ نظام):

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس
کند تا مدعی را زیر، بالاخوانیی دارد.

ظهوری (از آنندراج).

چو دید از قامت او سرو نرخ خویش را نازل
ز بالاخوانی بیجای قمری منفعل باشد.

محسن تأثیر (از آنندراج).

بالاخیابان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری شهر آمل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل مرطوب و آب قراء آن از نهرهای شلیت، تجرود که از رودخانهٔ هراز منشعب میگردند مشروب میشود. محصول عمدهٔ دهستان برنج و مختصر غلات و لبنیات میباشد. پنج قریهٔ آن تقریباً در ۸۴ الی ۵۳ هزارگزی آمل در منطقهٔ کوهستانی و سردسیر واقع شده است و ییلاق برخی از سکنهٔ دهستان محسوب میگردد. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۷۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: اسکو محله، تسکابن، درازان، درونه سرسفلی، سوته کلا، کلاسمده، مرزان کلا. راه شوسهٔ آمل به لاریجان تقریباً از خاور دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاخیابان. (اِخ) نام محله‌ایست در شهر مشهد. محلتی که آب سناباد از وسط آن میگذرد. قسمت بالای بست و حرم حضرت رضا بالا خیابان و قسمت پایین آن به «پائین خیابان» معروف است.

بالاد. (اِ) اسب جنیتی را گویند. (هفت قلزم). اسب یدک. (فرهنگ ضیاء). جنیبت باشد. (فرهنگ اسدی). اسب یدکی. (فرهنگ شعوری ج ص۱۵۶). بالا. بالای. بالاده. بالاذ. پالاد. پالاده. پالای:

من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاد.

فرالاوی (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به بالاده و بالاذ شود. ||اسب پالانی بارکش. (ناظم الاطباء). ||اسب ناورد. (شرفنامهٔ منیری).

بالاد. (اِخ) نام شهری از خراسان. (شرفنامهٔ منیری).

بالاد. (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ۳۲ هزارگزی جنوب دشتیاری و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو دشتیاری به بریس در جلگه

واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از باران و چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالا دادن. [دَ] (مص مرکب) راندن چیزی بسوی بالا. فرستادن چیزی بسوی بالا. صعود دادن. متصاعد ساختن:

به رای پاک هنر را همی دهد یاری
برسم خوب خرد را همی دهد بالا.

امیر معزی (از آنندراج).

سدره در پستی است از بالای او
واعظش بی وجه بالا می‌دهد.

ظهوری (از آنندراج).

برگرفتی آب از خاک سیه خورشیدوار
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی.

بزرگوارا من بنده چون به قوت طبع
دهم به مدح تو بالا اساس آیین را.

ظهیر فاریابی (از آنندراج).

||نمودن. بجلوه درآوردن:

گشتم از بالای رضوان منفعل
با قدش گو سرو را بالا مده.

ظهوری (از آنندراج).

||زیاده از حد نمودن. بیش از حقیقت جلوه دادن. در امری مبالغه کردن. بکاری شاخ و برگ دادن: مرد که برایستاد، نیافت در خود فروگذاشتی، چه چاکران بیستگانی‌خوار را عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۵۷). ||تعریف کردن. (آنندراج).
— آتش فتنه را بالا دادن؛ مجازاً دامن زدن. فتنه را تیز کردن: کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد. (سندبادنامه ص۷۷).

بالادار. (نف مرکب) دارای بالا. بلند. متعالی. باعلو. ||کشیده‌قامت. بلندبالا. بلندقامت:

سرو بالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.

||حافظ و نگهبان بالا. محافظ و نگهدارندهٔ جهت بالا.

بالادربند. [دَ بَ] (اِخ) از قرای کرمانشاهان. میان‌دربند و زیردربند و بالادربند مجموعاً از شمال به کردستان و از مغرب به قصر شیرین و زهاب و از مشرق به سنقر و از جنوب به کرمانشاهان محدود میشوند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۷۳ و ۷۴).

بالادزا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری و در ۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری بر کنار راه مالرو عمومی ساری به دودانگه در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رود تجن تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و پنبه و توتون و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. در اراضی این آبادی گنبدی تاریخی وجود دارد و به گنبد شاطر معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالادست. [دَ] (ص مرکب) مقابل پایین‌دست. مقابل زیردست. مقابل فرودست. ||برتر. (آنندراج). حریف غالب. (غیاث اللغات) (برهان). قوی. (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). شخص متبوع و بزرگتر در کاری. (فرهنگ نظام):

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست.

صائب.

||هر چیز نفیس و بهتر و کامل. (غیاث اللغات). هر چیزی که نفاست تمام دارد. (برهان قاطع). نیکو. بهتر. (آنندراج) (فرهنگ نظام). گرانمایه. (ناظم الاطباء).
— متاع بالادست؛ جنس گرانبها و نفیس. (آنندراج):

به عالمی ندهم جلوه‌ای ز نخل قدش
گران‌فروشم و دارم متاع بالادست.

روزبهان (از آنندراج).

||بلندتر. بالاتر. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) صدر مجلس. (غیاث اللغات) (برهان). جای بالاتر در مجلس. (فرهنگ نظام) (هفت قلزم). صدر مجلس و مقدم بر دیگری. (از لغت محلی شوشتر). مقدم مجلس. (ناظم الاطباء). مقابل پایین‌دست. (آنندراج). مقابل زیردست: علماء و ائمهٔ دین را حرمت دار و بالادست مردمان نشان. (مجالس سعدی ص۱۹).

لطف بالادست شاهش خوش نواخت
صدر مجلس صاحب خود را شناخت.

ظهوری (از آنندراج).

||طرف بالا. جانب علیا. فوق. بسوی بالا. (ناظم الاطباء): حسن‌آباد بالادست حسین‌آباد است. جانب علیای آن قرار دارد.

بالادسته. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) دستهٔ علیا. فرقه و گروه و طایفهٔ علیا. مقابل پایین‌دسته.

بالادسته. [دَ تِ] (اِخ) نام یکی از قراء هفتگانهٔ رکن‌کلا از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالادستی. [دَ] (حامص مرکب) عمل بالادست. برتری. غلبه. چیرگی. ||(ص نسبی) که بجانب علیاست. که سوی علیا قرار دارد. مقابل پایین‌دستی. که فوق جای دارد.

بالادستی. [دَ] (اِ مرکب) تکالیف نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تداول عامه است، چه جای دیگر دیده نشد.

بالادوی. [دَ] (حامص مرکب) دویدن بسوی بالا. شتافتن سوی علیا. صاعد شدن. ||مجازاً چستی. چالاکی. تیزروی. (آنندراج). سرعت. شتاب. (ناظم الاطباء):

چون شود از گرمی بالادوی غرق عرق
پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال.

محتشم (از شعوری).

بالاده. [دَ / دِ] (اِ) اسب جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بالاذ. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). کوتل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالاد و بالاذ شود.

بالاده. [دِهْ] (اِ مرکب) دهی که در بالاست نسبت بده دیگر. مقابل پائین‌ده.

بالاده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری که در ۱۸ هزارگزی جنوب کیاسر و ۱۲ هزارگزی شمال باختری فولاد محله واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن لبنیات و غلات و محصولات دیگر دامی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. در سال چهار ماه خرداد و تابستان را دراین محل ساکن‌اند و هشت ماه دیگر را با اجاره نمودن مراتع از دهستانهای میان دورود و قره طغان بین ساری و بهشهر و کنار دریا گله‌های خود را نگاهداری و در اوایل خرداد به ییلاق کوچ مینمایند. مراتع مهمی در منطقهٔ ییلاقی دارند. مختصر غلاتی نیز زراعت مینمایند. در زمستان برای حفاظت اماکن در حدود بیست خانوار سکنه دارد. آثار قلعه خرابهٔ بسیار قدیمی در کوه شمال آبادی معروف به «شاه‌دژ» وجود دارد. بین بالاده و «تیله‌بن» زیارتگاهی بنام میرزا فضل وجود دارد. معدن ذغال سنگ آنجا مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸ شود.

بالاده. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۱۰ هزارگزی جنوب هشت‌پر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل و مرطوب و دارای ۶۰۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ ناوچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جوراب‌بافی و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بالاده. [دِهْ] (اِخ) دو فرسخ میانهٔ شمال و مغرب شمال اسفایقان است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون و برکنار راه فرعی کازرون به فراشبند در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۵۰۱ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ جره و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و خرما و کنجد و ماش و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافی غرب ایران ص۱۱۲ شود.
بالاده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۹۹ هزارگزی شمال خاور گاوبندی برکنار راه فرعی بیرم به اشکنان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۱۴ تن سکنه آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بالاده. [دِهْ] (اِخ) از دهات لار. رجوع به دبان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بالادهستان. [دِ هِ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان نهاوند و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است:
حدود از طرف شمال بکوه سفید و شهر نهاوند، از جنوب بکوه گرو، از خاور به بخش اشتریتان شهرستان بروجرد، از باختر به پائین دهستان نهاوند. خاور و جنوب دهستان کوهستانی و مرکز آن دشت است. رودخانهٔ مهم گاماسیاب در این دهستان از درهٔ شمالی کوگرو سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء مجاور رودخانه وارد دهستان پائین میگردد. در اراضی قلعه قباد بوسیلهٔ نهر بزرگ شعبانی آب رودخانهٔ مذکور گرفته شده بمصرف آبیاری قراء شعبانی، زمان‌آباد، کوهانی و باغات بسیار شهر نهاوند میرسد. راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد همه جا در شمال نهر و رودخانهٔ مذکور احداث شده است. به قراء واقع در شمال رودخانهٔ گاماسیاب در تابستان اتومبیل نیز میتوان برد ولی راه قراء جنوب رودخانه مالرو میباشد. این دهستان از ۶۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی شعبانی و قراء مهم آن بشرح زیر است: کوهانی، میلاب، دشت، برجک، بابارستم، قلعه قباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاد. (اِ) بالاده. کتل. پالاده. پالاد. پالا. پالای. بالاد. اسب جنیبت. اسب جنیبت باشد که پیشاپیش پادشاهان کشند. و رجوع به بالا و بالاد شود. ||اسب پالانی بارکش. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).
بالاذرعان. [ ] (اِ مرکب) به ترکی ساق انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).
بالار. (اِ) شاه‌تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بر بالای دیوار عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند. (برهان قاطع). آن دار باشد که بدو خانه‌ها پوشند. فرسب باشد. (فرهنگ اسدی). تیر سقف که فرسب و فلوزه هم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۱). شه‌تیر. (فرهنگ جهانگیری). شاه‌تیر بزرگ و آنرا با کر و بالال نیز گفته‌اند. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). فرسب که بدان بام خانه پوشند. (شرفنامهٔ منیری). حمال. فرسبی است یعنی چوبی است که بام خانه را بدو پوشند و بعضی آنرا فلوزه گویند. (فرهنگ اوبهی). شاه‌تیر و حمال عمارت. (ناظم الاطباء):
به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز
به شب بچشم کسان اندرون بینی کاه.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
نتوانم این دلیری من کردن
زیراکه خم بگیرد بالارم.
ابوالعباس (از اسدی).
نهاد از کمین سرکه سالار بود
عمودش ز پولاد بالار بود. اسدی.
... کون تو ندارم خیز و بالا راست کن
... کون‌خویش خواهی چنگ در بالار زن.
سوزنی.
عاوطنة؛ چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه و پشتیان در و بالار. (منتهی الارب). ||بعضی چوبهایی راگفته‌اند که بر بالای شاه‌تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای آن بگسترانند. (برهان قاطع). آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت آن را بر بالای شاه‌تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند. (فرهنگ جهانگیری). ||تیرهای سقف عمارت اعم از شه‌تیر و غیر آن. ممکن است لفظ مذکور مخفف بالا گر (فوق‌گر، سقف‌ساز) باشد! (فرهنگ نظام). ||بعضی ستون گفته‌اند. (برهان قاطع). ستون. (شرفنامهٔ منیری). ||شخصی را گویندکه اسیر محبت مادر و موقوف به رضای مادر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). فرزندی که مطیع مادر خود بود. (ناظم الاطباء).
بالارات. (اِخ)[1] نام محلی است در ایالت ویکتوریا از محال استرالیا که معادن طلای آن معروف است و بیش از ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد که اکثر کارگران معدن هستند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۶).
بالارستاق. [رُ] (اِخ) از دهات هزارجریب مازندران. و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۸۵ و ۱۶۵ شود.
بالارستم. [رُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در ۷ هزارو پانصدگزی شمال باختر شاهی به بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ تالار و فاضلاب چشمه جنید و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و کنف و کنجد و پنبه و نیشکر و جو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. آبادی استرآبای‌محله جزء بالارستم محسوب شده و وصل به بالارستم است. پل بزرگی در این محل وجود دارد که بنایی قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). این ده به رستم حاجی‌علی نیز معروف است. و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۷ شود.
بالارشگی. [رَ] (حامص مرکب) نمو. رویدگی. بالیدگی. (ناظم الاطباء). این ترکیب جای دیگر دیده نشد و تواند بود که مصحف بالارستگی باشد.
بالا رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) برآمدن. صعود کردن. برشدن. عروج. بررفتن. مقابل پایین رفتن. صاعد شدن. بعلو گراییدن.
— بالا رفتن سال؛ آخر شدن سال. (از آنندراج).
— بالا رفتن عمر؛ سالخوردگی. پیری. بر سنین عمر فزوده شدن. رو بسالمندی رفتن. پیر شدن. به پیری رسیدن:
نیست بر بام عدم راهی نفسها را ببین
زینه‌ها باشد کز آنجا عمر بالا میرود.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— بالا رفتن گرما؛ افزودن درجهٔ حرارت. زیاده شدن گرمی هوا.
||ارتقاء. ترقی کردن.
— بالا رفتن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمت آن. افزون شدن قیمت آن. غالی شدن. گران شدن. زیاده شدن قیمت.
||مجازاً بلندپروازی کردن. (آنندراج):
ای سرو با قد او بگذار سرکشی را
بسیار پیش قدش بالا نمی‌توان رفت.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).
— بالا رفتن دماغ؛ کنایه از نخوت و غرور به هم رساندن. (آنندراج). تکبر. غرور. (فرهنگ

1 - Ballarat.

نظام):
بالا نمی‌رود ز ترقی دماغ ما
چون آفتاب دود ندارد چراغ ما.
میرزا اسماعیل (از آنندراج).
– بالا رفتن کار؛ پیش رفتن کار. (آنندراج):
کار محنت گر درین ره این‌چنین بالا رود
رهنوردان را ز زانو خار می‌باید کشید.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
مشو مقید همراه اگرچه توفیقی است
که‌از جریده‌روی کار مهر بالا رفت.
صائب (از آنندراج).

بالارو. [رَ / رُو] (نف مرکب) بالارونده. که بالا رود. صاعد. برونده. به علو گراینده. مرتقی. و رجوع به بالا رفتن شود. ||(اِ مرکب) این کلمه بجای «آسانسور»[1] پذیرفته شده است. دستگاهی که درون آن جای گیرند و به طبقات ساختمان برروند و فرود آیند. (لغت مصوبهٔ فرهنگستان). برشو.

بالاروج. (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۶۲ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن، گردو میوه و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالارود. (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالارود. (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۶۳۷ هزارگزی تهران نزدیک ایستگاه راه آهن (بهمین نام) واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا بوسیلهٔ موتور راه آهن تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و کارگری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. ساکنین آن از طایفهٔ لر هستند. این آبادی معروف به گرماسیر نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالارود پشت. [پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور رودبنه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و کنف و غلات و صید مرغابی و شغل مردمش زراعت و پارچه و حصیربافی و راهش مالرو است. بنای تاریخی بقعه‌ای بنام امیرجلال اشرف در آنجا هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاز. (اِ) اسب باری و اسب بارگیر. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به بالا و بالاد و بالاذ شود.

بالا زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) برداشتن. برگرفتن. بالا گرفتن. ||ورمالیدن. چنانکه آستین یا دامن و غیره را. برزدن.
– بالا زدن آب؛ ارتفاع گرفتن آب. برآمدن آب چنانکه در رودخانه و چاه و غیر آن. مَدِّ آب. بالا آمدن آب.
||فوران کردن و جستن آب و امثال آن: فواره بالا زد؛ ببالا جهید. نفت بالا زد؛ ببالا برشد.
– بالا زدن پرده؛ پرده را بکنار زدن. برچیدن پرده. برداشتن دامن پرده.
– ||بکنایه رازی را افشا کردن. سخن و یا کار نهانی را بروز دادن. سرپوش از چیزی برداشتن.
– بالا زدن دامن خیمه؛ بالا گرفتن آن. برچیدن دامن خیمه. فراهم گرفتن دامن خیمه.
– بالا زدن قیمت؛ ترقی کردن بها. افزایش یافتن بها.
– بالا زدن موی سر؛ خلاف جهت طبیعی که رسته است قرار دادن. از پیش و یا پس سر بسوی بالا بردن موی. مقابل فروهشتن. مالیدن و بر فراز سر قرار دادن موی از سوی رخساره یا از جوانب.
– بالا زدن نقاب؛ برافکندن نقاب از چهره. برگرفتن نقاب از رخسار. بربردن نقاب چنانکه رخساره نمایان شود.
||دعوی و مدعا را بیش از پیش کردن. (یادداشت مؤلف).

بالاس. (اِ) ابریشم نرم و صاف. (ناظم الاطباء). اما او در این قول متفرد است. آیا کلمه از «با» و «لاس» مرکب نیست؟ چه لاس ابریشم فرومایه و پاکناکرده است؟
||قسمی از پارچهٔ صاف و کهنه. (ناظم الاطباء). پارچهٔ کلفت پشمین که در زیر پالان اسب باری و یا شتر باری نهند. (ناظم الاطباء). ||پلاس که در راهرو اطاق گسترند. (ناظم الاطباء).

بالاس. (اِخ) الکساندر. از امرای دولت سلوکی که مدتها با دمتریوس سلوکی منازعه و اختلاف داشت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۲۹ شود.

بالاسر. [سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) برتر یا دورتر از آن جانب که سر قرار دارد (در قبر). مقابل پائین پا: او را بالاسر فلان دفن کردم. ||(در حالت اضافی) روی سر. فراز سر. ||بر بالین.

بالاسرست. [سِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ده هزار و پانصدگزی جنوب بابل در دشت واقع است ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ بابل تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی و غلات و پنبه و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. گنبدی از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاسری. [سَ] (ص نسبی) منسوب به بالاسر.

بالاسری. [سَ] (اِخ) اصطلاح خاص شیعی در برابر شیخی. شیعهٔ غیرشیخی. مقابل پشت‌سری و علت آن اینست که شیخیه نماز جماعت را در پائین پای حرم حسینی (امام حسین علیه السلام) میخوانند بخلاف منکرین خود یعنی فقهای آن بقعهٔ مبارکه در بالای سر نماز میخوانند و به بالاسری مشهورند. (از روضات الجنات چ تهران ص۲۶). شیخیه بچهار رکن از اصول دین معتقدند از این قرار: توحید، نبوت، امامت، اعتقاد به شیعهٔ کامل (رکن رابع). در صورتی که متشرعه یا بالاسری‌ها به پنج اصل معتقدند از اینقرار: توحید، عدل، نبوت، امامت، معاد. (از روضات الجنات). این اعتقاد مذهبی خصوصاً در کرمان در سالهای اواخر حکومت قاجاریه مورث کشمکش‌ها و اختلافات شدید بوده است. در این باب رجوع کنید بتاریخ وزیری چ باستانی پاریزی صص ۴۴۰ – ۴۴۶ و همچنین رجوع به احمد احسایی شود. ||نامی که در کرمان به آن دسته که غیرشیخی هستند داده میشود. مقابل شیخیه. نامی غیرشیخیه را در کرمان.

بالاسنج. [سَ] (نف مرکب) که اندازهٔ بالا


بالاسنج

1 - Ascenseur.

گیرد. سنجندهٔ قامت. اندازه گیرندهٔ قد. || (اِ مرکب) قدسنج[1]. قامت‌سنج. آلت و وسیله‌ای که‌بدان اندازهٔ قامت اشخاص را بدست آرند و معمولاً عبارت است از عمودی مدرج بدرجاتی که میزان ارتفاع را نشان میدهد و برپایه‌ای مسطح نهاده شده و آن کس را که خواهند ارتفاع قامتش را اندازه گیرند بر آن سطح قرار دهند و تخته‌ای را که بر میلهٔ عمود نصب و متحرک است تا به انتهای میله بالا برند و پس از قرار گرفتن شخص مورد آزمایش فرود آرند بدان حد که درست بر فرق سر او مماس شود و درجهٔ محاذی آن ارتفاع قامت وی را بنماید. رجوع به روان‌شناسی پرورشی دکتر سیاسی فصل اندازه گیری قد شود.

بالا سنگ. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۸ تن سکنه. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و گردو و توت و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا سنگ‌ریزه. [سَ ز] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۴ هزارگزی جنوب باختری ساری بر کنار راه فرعی ساری به سرخ‌کلا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۹۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاسور. (اِخ)[2] نام قصبه‌ای از ایالت کلکتهٔ هندوستان که قریب ۱۹ هزار سکنه دارد و مرکز صنایع کشتی‌سازی است. این شهر تا سال ۱۸۰۳ م. در تصرف پرتقالیها بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) صعود گرفتن. برشدن. قرار گرفتن در فوق. بر بالا شدن: اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).

بالاشورگل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزارگزی باختر گرمی و ۳۰ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ درآورد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاشهر. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب شهر خفر. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان خفر بخش خفر شهرستان جهرم که در ۶ هزارگزی جنوب باختری باب انار و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و مرکبات و بادام و انار و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. بنای مقبرهٔ جاماسب حکیم در اینجاست(؟). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالاشهر. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۵۰ هزارگزی شمال میناب و ۲ هزارگزی راه فرعی میناب به کهنوج واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). چهارفرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب میناب است. (از فارسنامهٔ ناصری).

بالاطلب. [طَ لَ] (نف مرکب) بلندی‌خواه. بالاجوی. که بالا جوید. ترقی‌خواه. برتری‌جوی. بالاطلبنده:

بالاطلبان که اوج جویند
بالای فلک جز این نگویند. نظامی.

بالا عباس‌آباد. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۱۷ هزارگزی باختر کاشان بر کنار راه فرعی کاشان به جوشقان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت و قالیبافی است. مزرعهٔ کنکون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاعین. [عَ] (اِخ) نام محلی در حدود آمل و ساری. رابینو این کلمه را تحت عنوان «نقاطی که شناخته نشده و جز در مآخذ تاریخی مذکور نگردیده» آورده است. در ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو این کلمه بغلط بصورت بالایین ضبط شده. و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۱۲۹ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۳ شود.

بالاغ. (اِخ) نام محلی که در ۱۰۵۰۰ گزی ساوجبلاغ، میان زرکاباد و ساعتلو واقع است.

بالاغات. (اِخ)[3] نام ناحیه‌ایست در هندوستان در شمال فلات دکن. سرزمینی است حاصلخیز و دارای جنگلهای پهناور و معادن الماس و مس. پس از انقراض سلاطین تیموری هند، این ناحیه توسط حیدرشاه تصرف شد و سپس به نظام حیدرآباد رسید و اکنون جزء حکومت مدرس اداره میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالاغوتی. (از ترکی، اِ مرکب) (مصحف بولاغ‌اوتی یا بلاغ‌اودی ترکی) بمعنی گیاه آب. گیاه چشمه. آب‌تره. اوتره[4]. و نیز رجوع به بالاقوتی شود.

بالافتن. [تَ] (مص) پالودن. صاف کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد.

بالا فکندن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف بالا افکندن. بالا انداختن. ببالا پرتاب کردن. و رجوع به بالا و نیز به افکندن شود.

بالاق. (اِخ) (... غارتگر) و او پادشاه بود در زمانی که اسرائیلیان رو بزمین موعود میرفتند و چون خبر ایشان بگوش وی رسید، بسیار ترسان گردید مبادا او را نیز مثل سیحون و عوج کنند لهذا با مدیان هم‌عهد شد که با ایشان جنگ کند و بلعام را طلبیده که آمده آنها را لعن کند. (از قاموس کتاب مقدس).

بالاقلعه. [قَ عَ / ع] (اِخ) دهی است از دهستان ایرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به ایرانشهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و برنج و شغل مردمش زارعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بالاقلعه. [قَ عَ / ع] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که در ۲۴ هزارگزی جنوب جالق برکنار راه فرعی سراوان به جالق واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاقلعهٔ بالا. [قَ عَ يِ] (اِخ) دهی است از بخش جالق که بر کنار راه فرعی جالق به سراوان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

---

1 - Toise. 2 - Balasore.
3 - Balaghat.
4 - Naslustium. (گل‌گلاب).

بالاقوتی. (از ترکی، اِ مرکب) (مصحف بولاغ‌اتی، اوتی، اودی ترکی) بمعنی گیاه چشمه. گیاه آب. اوتره. آب تره. و نیز رجوع به بالاغوتی شود.

بالاکاوان. (اِخ) از دهات بالا بخش بارفروش. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۸).

بالاکر. (اِخ)[1] نام یکی از سرداران اسکندر که هنگام فتح فینیقیه، شهر میلت (ملطیه) را تصرف کرد و بر ایدارنس سردار داریوش پیروز شد. (از ایران باستان پیرنیا ج۲ ص۱۳۴۶) و رجوع به بالاکروس شود.

بالاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بر بردن. فراز بردن. به بالا آوردن، چنانکه آب را از چاه و خاک و گل را از زمین به پشت بام و غیر آن. نمو کردن. رشد کردن. بالا گرفتن. افراخته شدن. قد کشیدن. گوالیدن. بالیدن خواه در انسان باشد یا نبات:

بدرگاه چون گشت لشکر فزون
فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر
نماند که بالا کند بی هنر. فردوسی.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.
ناصرخسرو.

همچنانکه درختی که بر زمین نرم روید و غذا تمام یابد بالا بتواند کرد و اگر در میان سنگ روید و غذا تمام نیابد بالا نتواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سروبن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد. سنائی.

در حریم سترش و بستان‌سرای عصمتش
جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرد.
(از کتاب سمط العلی).

ترعرع؛ بالا کردن کودک. (منتهی الارب).
— بالا کردن روی؛ سر برآوردن. بالا نگریستن. بسوی چیزی یا کسی که برتر ازو قرار دارد نگریستن:

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی.

— بالا کردن قیمت؛ افزودن قیمت. افزودن ساختن بها. قیمت را زیاده قبول کردن. پذیرفتن کالایی با قیمت بیشتر از مشتری قبلی. روی دست یکدیگر رفتن. مزایده کردن. روی دست هم پاشدن.
— بالا کردن گفتار؛ بالا گرفتن آن چنانکه بهمه جا رسد:

قدر تو بیشی کند کردار تو پیشی کند
بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند.
منوچهری.

بالاکروس. (اِخ)[2] (پسر نیکانور) از سرداران اسکندر هنگام حملهٔ به ایران. این شخص در زمان حملهٔ اسکندر حاکم پی‌سیدیه بود و مردم شهر او را بقتل رساندند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج۳ ص۱۹۸۳ شود.

بالاکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بالا کردن. ببالا آوردن. برآوردن، چنانکه آب را از چاه. مقابل پایین فرستادن. از پستی به بلندی برآوردن چیزی. برکشیدن.
— بالا کشیدن چراغ؛ فتیلهٔ آنرا بالا آوردن. برکردن فتیله را از مخزن بسوی شعله تا بیشتر سوزد و افروزد و روشن شود.
— بالا کشیدن دماغ؛ آب بینی را بالا کشیدن. با نفس آب بینی فرودآینده را بسوی بالا بردن.
— بالا کشیدن شعله؛ فروزانتر شدن آن:

مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص
شمع کوته میشود چون شعله بالا میکشد.
آقازمان واضح (از آنندراج).

||کبر و عجب و امثال آن نشان دادن. (یادداشت مؤلف). ||قد کشیدن. (آنندراج). بالا کردن. بالیدن. نمو کردن. گوالیدن خواه در آدمی یا نبات و درختان:

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است
زنگ بر آئینه‌ام چون سرو بالا میکشد.
صائب (از آنندراج).

می‌کند در سایه افکندن کنون استادگی
سروبالایی که از آغوش من بالا کشید.
صائب (از آنندراج).

||بالا کشیدنِ مالی؛ بکنایه حیف و میل کردن و خوردن آن. پول و ثروتی را تصاحب کردن و بصاحب آن بازنگرداندن. قرض و امثال آن را نپرداختن. متصرف و مالک شدن مالی که بدو سپرده باشند. به حیله متصرف شدن مال دیگری را. بردن صاحب‌جمعی مقداری از مال را برای خود به باطل. انکار کردن طلب و قرض کسی را. از مال امانی مبلغی را غاصبانه تملک کردن.

بالاکلا. [کَ] (اِخ) از دهات چهاردانگهٔ هزارجریب ساری. و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۳ و ۱۶۶ و رجوع به بالاکولا شود.

بالاکلهودشت. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بابل و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بابل به شاهی در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رود تالار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن پنبه و کنف و صیفی و نیشکر و مختصری برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاکولا. (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری بر ساحل خاوری رودخانهٔ تجن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ تجن و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاکوه. (اِخ) دهی است از دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۱۴ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۲۱ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰۶ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاکوه. (اِخ) نام جلگه‌ایست که شهر فسا در آن افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری).

بالاکوه. (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری دهدز برکنار راه مالرو جرخاله به قلعه تل واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنهٔ لری و بختیاری. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالاکوه. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به کعب عمر شود.

بالاکویخ. [یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۳ هزارگزی شمال رشت و یک هزارگزی راه شوسهٔ رشت به بندر انزلی در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۹۲ تن سکنه، آب آنجا از خمام‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی‌کاری و ابریشم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاگ. (اِ)[3] اصطلاحی برای اندازه گیری در بت‌سازی: ان کل عشر هباءات و اسمها رین تسمی رج و کل ثمانیة رج تکون بالاگ و هو

---

1 - Balacre. 2 - Balacrus.
3 - bâlagra (سانسکریت).

رأس‌الشعرة و ثمانیة منه لیک و هو الصوابة فی الشعر... (ماللهند بیرونی ص ۷۷).

بالاگبری. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان درو‌فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری گوش‌بران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاگتاب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که‌در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۵۴۰ تن سکنه. آب آنجا از سجادرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. صنایع دستی زنان شمدبافی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاگر. [گَ] (اِمرکب) ستون. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع) (جهانگیری). ستون خانه. (فرهنگ شعوری) (آنندراج). ||چوب بزرگ. چوبی باشد که در پوشش عمارت بر بالای شاه‌تیر گذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را بر بالای آن بگسترانند. (آنندراج) (برهان قاطع). بالار. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به بالار و بالال شود.

بالاگر. [گِ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ای در ایالت بارسلون از کشور اسپانیا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالاگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بلند کردن. بر روی دست گرفتن. (ناظم‌الاطباء). بر بردن. ||برداشتن. (آنندراج). بیکسو زدن. برگرفتن. بالا زدن:

بخت بد رفته بخواب آه سبک‌سیر کجاست
که‌نقاب از گل رخسار تو بالاگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||برآمدن. بلند شدن. (غیاث اللغات). بلندی گرفتن. (آنندراج). رَبو. (تاج المصادر بیهقی). ارتفاع یافتن. بالا زدن. ارتفاع گرفتن:

زمین تا بجایی نیفتد مغا ک
دگر جای بالا نگیرد ز خا ک.   اسدی.

و رود نیل دوازده گز بالا گرفت. (قصص الانبیاء ص ۶۸). ||برشدن. عروج:

چو قطره سوی او بالاگرفتم
ره دریای بی‌پهنا گرفتم.   حکیم زلالی.

||قد کشیدن. بلند شدن. نمو کردن. بالیدن. قد برافراختن. (آنندراج). بالا کردن. گوالیدن. بالا کشیدن: آنچ بالا گیرد و دراز و بزرگ شود. (التفهیم ص ۵۲).

به یک ماه بالاگرفت آن نهال
فزون زآنکه دیگر درختان به سال.   عنصری.

مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین‌عذار.   سعدی.

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد.
میرخسرو (از آنندراج).

باز این سر محنت‌زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالا بگرفت[2].
طالب آملی.

||از نشیب بفراز شدن. از پستی به بلندی صعود کردن. فراز تپه و یا تل و نظیر آن رفتن:

نشست از بر اسب و بالا گرفت
به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت.
فردوسی.

||ترقی یافتن. (از فرهنگ نظام). بلندی یافتن:

زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا.
امیر معزی.

بالاگرفت و خلعت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد.
سعدی.

||به حد اعلی رسیدن. بکمال رسیدن. افزون شدن: شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (تاریخ بیهقی). دست بکار بردیم و نشاط بالاگرفت. (تاریخ بیهقی). چون دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ بالاگیرد. (تاریخ بیهقی).

صبر میزد لاف چون طوفان غم بالاگرفت
گشت عاجز زآنکه کشتی درخور طوفان نداشت.
مجیر بیلقانی.

و از آن سبب ضلالت اهل جهالت بالاگرفت. (جهانگشای جوینی). ||به مجاز سخت شدن. (یادداشت مؤلف): جنونش بالا گرفته است؛ سخت شده است.

— بالاگرفتن آتش و امثال آن؛ شعله زدن آن. دامنه پیدا کردن آن. مشتعل شدن آن. شعله‌ور شدن آن. گرازه کشیدن. بسیار شدن شعلهٔ آن. (یادداشت مؤلف): مبادا که فردا چون آتش بالاگیرد عالمی را فرا گیرد. (گلستان سعدی).

آتش سودای ما از چوب گل بالاگرفت
شوخی این طفل پیش از بستن گهواره شد.
صائب.

— بالا گرفتن ظلم؛ افزون شدن بیداد. فزون شدن بیدادی.

— بالاگرفتن فتنه؛ افزون شدن آن:

فتنه از رفتار طاوس چمن بالاگرفت
خوش‌خرامان را به مشق جلوه مایل می‌کند.
میررضی (از آنندراج).

— بالاگرفتن کار؛ رونق گرفتن. روبراه شدن. ترقی کردن. رونق و نظام یافتن. (غیاث اللغات) (آنندراج): کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم اندر دلهای مردمان همی افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون کار آل برمک بالا گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱). و دعوت بنی‌عباس آشکار کردند و سپاه فرستادند بشام و عراق، و کار ایشان بالا گرفت. (مجمل التواریخ والقصص). کار اسلام عزیز گشت و بالا گرفت و کفر ناچیز شد. (تاریخ سیستان). کار کولکی بالا گرفت و به نفس خویش معجب شد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۰). و کار طاهر آنجا بالا گرفت تا او را امیر خراسان به سپاهسالاری به حرب ما کان فرستاد. (تاریخ سیستان).

کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا.   خاقانی.

چو گل بر سریر چمن جا گرفت
چمن را ازو کار بالا گرفت.
قاسم گونابادی (از فرهنگ ضیاء).

— ||دور و دراز شدن کار. دامنه یافتن آن. باریکی گراییدن آن:

شدم عاشق به بالای بلندش
که‌کار عاشقان بالاگرفتست.   حافظ.

کار عشقم چه بالاگرفته (؟).

||جلوه گر شدن. (آنندراج). ||شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). برداشتن. (غیاث اللغات). دزدی کردن. (فرهنگ نظام). بالاکشیدن:

بی سبب نیست همه گردش افلا کـ‌اینجا
شیشه ترسم که از این میکده بالاگیرند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

سرو در باغ ندزدد ز رعونت نقدی
مگر از قامت رعنای تو بالاگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

فردی است آفتاب که مستوفیان چرخ
از دفتر جمال تو بالاگرفته‌اند.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

بالاگریوه. [گِ وِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، این دهستان در جنوب باختری خرم‌آباد واقع و از شمال بکوه کاف و هشتادپهلو و بخش ولیان، از خاور بدهستان گریت بخش پاپی، از باختر براه شوسهٔ خرم‌آباد به دزفول و رودخانهٔ کشکان، از جنوب به بخش الوار گرمسیری محدود است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی، هوای آن در قسمت جنوبی گرم و سایر نقاط معتدل است. آب آنجا از رودخانهٔ مهم کشکان و رود افرینه و اشیان و از چشمه‌سارهای دیگر تأمین میشود و مرتفع‌ترین ارتفاعات این دهستان کوه دلوچ

---

1 - Balaguer.

۲ -متضمن معنی ارتفاع گرفتن نیز هست.

رو مشکا و غزال است. این دهستان از ۴۸ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۷۸۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از جولهولی بالا، معمولان، ملاوی، پل‌دختر. ساکنین این دهستان از طوایف میرجودکی قلاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالاگنج‌افروز. [گَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب بابل برسر راه شوسهٔ بابل به بابل‌کنار در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۸۲۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و کنف و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاگیری. (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاور سقز بر کنار رودخانهٔ پای‌قلعه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاگیری. (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و یک هزار و پانصدگزی جنوب باختری گوش‌بران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالال. (اِ) بالار. (جهانگیری). ستون و چوب پوشش عمارت. (برهان قاطع). شاه‌تیر بزرگ خانه. (آنندراج). تیر سقف. (فرهنگ شعوری). تیر خانه. (اوبهی). بالاگر. ||پاره از چوب. (آنندراج). ||درخت سطبر. (آنندراج). و نیز رجوع به بالار و بالاگر شود.

بالالاریجان. (اِخ) نام دهستانی است از بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در جنوب بخش و در مرتفعترین نقاط درهٔ رودخانهٔ هراز واقع است. هوای آن سردسیر و آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و حبوبات و عسل است. شغل اکثرسکنه زراعت است و عده‌ای در پائیز و زمستان تا اواسط بهار در قسمت جلگهٔ مازندران بکارهای زراعت مشغول هستند و تابستان بمحل خود مراجعت می‌نمایند. این دهستان از نقاط ییلاقی شهرستان آمل بوده و با داشتن آبهای معدنی ممکن است در آتیه بسیار آباد گردد. از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: رینه، لاسم، نوا، اسک، نیاک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ||نامی است که بنواحی علیای رودخانهٔ هراز و لار داده شده و آن به چهار بلوک تقسیم میشود: امیری یا پایین لاریجان، بالالاریجان، بهرستاق و دیلارستاق. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۶). ||از دهات لاریجان است. (همان کتاب ص ۱۵۴).

بالالم. [لَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در حدود رودسر. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۸).

بالام. (ترکی، اِ مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی) کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران و زیردستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). ||تکیه کلامی زنان را در خطاب بیکدیگر. ||بمزاح، قزوینی چه قزوینیان بتقلید ترکان اطفال و زیردستان و یا اکفاء و اقران را بالام خطاب کنند. رجوع به بالامجان شود.

بالام. (اِ) حوت. نوعی ماهی است. کلمهٔ بالنا[1] بصورت بالام و بال و وال و فال و اوال و افال و شال و والی و اول و اوک و واک و اکیال معرب شده است. (از نشوء اللغة ص۸۲). و رجوع به بال و وال شود.

بالامبانغان. (اِخ)[2] صورت ترکی بالامبانگان است. رجوع به بالامبانگان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالامبانگان. (اِخ) نام جزیره‌ای غیر مسکون در شمال جزیرهٔ برنئو در اوقیانوس کبیر (مالزی)، که حدود ۲۴ هزارگز طول و ۵ هزارگز عرض دارد. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۶).

بالام جان. (ترکی، اِ مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی و جان فارسی)، کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران و زیردستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). ||کنایه و مزاح، قزوینی. (یادداشت مؤلف). از آنرو که آنان بتقلید ترکان به اطفال و زیردستان خود بالام یا بالامجان (با لام ترکی باضافهٔ جان فارسی) یعنی طفلم یا فرزند جانم خطاب کنند: فلان بالام جان است، بمزاح یعنی قزوینی است. (یادداشت مؤلف).

بالامحله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) محلهٔ بالا. کوی بالای هر آبادی. برابر محلهٔ پائین یا پائین محله.

بالامحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) از دهات سیاه رستاق تنکابن. و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۴ شود.

بالامحله جرشر. [مَ حَلْ لَ جُ شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشای شهرستان رشت که در یک هزارگزی جنوب لشت‌نشا بر طرفین شوسهٔ لشت‌نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۷۷۷ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بالامحله کفشه. [مَ حَلْ لَ کَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش لشت‌نشا که بر کنار شوسهٔ لشت‌نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و باقلا و چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالامرزبال. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۷ هزار و پانصدگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۹۰ تن سکنه، آب آن از سجادرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و کنف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بالامرزناک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۸ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۹۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ بابل تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و کنف و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بالامرغاب. [مُ] (اِخ) از نواحی هرات خراسان قدیم. در تذکرة الملوک مداخل حاکم بالامرغاب هشتصدوهشتادوسه تومان و سه هزار و چهارصدوشصت و شش دینار و

1 - Balaena. 2 - Balambangan.

ملازمان او یکصد نفر نوشته شده است. رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۷۹ شود. مروالرود همان بالا مرغاب امروزی است. (از حاشیه شدالازار ص۴۱۶).

بالاموس. [مُ] (اِخ) صورتی از نام پالاموس[1] از شهرهای دریایی کتلونیه از نواحی اندلس. بندرگاه مهمی دارد. و رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص۱۹۹ و ۱۸۵ شود.

بالامیرکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۸۰ تن سکنه. آب آنجا از سجادرود و کلارود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و نیشکر و پنبه و غلات و کنف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالان. (نف) نموکننده. (انجمن آرای ناصری). بالنده. (آنندراج). که در حال بالیدن بود. (از فرهنگ رشیدی). نامی. نامیه. (یادداشت مؤلف). بالاشونده. (فرهنگ لغات شاهنامه). بلندشونده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مترعرع:

سرو بالان شمایم سر بالین مرا
تازه دارید به نم کابر سمائید همه. خاقانی.
سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوه
دایگان را تن نالانش بیر بازدهید. خاقانی.
صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود. مولوی.

||فخرکننده. (فرهنگ نظام). نازنده: فلان به علم خود بالان است. بالنده و نازان است. (از فرهنگ نظام).

– بالان‌کنان؛ فخرکنان:

آن کیست کاندر آید بالان‌کنان از آن در
رویی چو بوستانی از آب آسمان تر. فرخی.

||جنبان. (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی). متحرک. (برهان قاطع) (فرهنگ‌رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

باز تا صنعتی دراندازد
ریش‌بالان بسوی ره تازد.
سنایی (از رشیدی).
کرده‌ز برای خربطی چند
از باد بروت و ریش بالان. خاقانی.

||حرکت‌دهنده. (فرهنگ نظام). ||به معنی بجنبان امر از مصدر بالاندن. (فرهنگ نظام).

بالان. (اِ) تلهٔ جانوران. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ لغات شاهنامه) (انجمن آرای ناصری). تله‌ای که بدان جانوران گیرند. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن آرا گوید: از اینجاست کسی که مجرب در امور باشد و به مصائب گرفتار شود او را گرگ بالان‌دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است، ولی از بیت نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون آیند و بر سر راهها و دیها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از همجنسهای خود را به اجتماع ریخته بدرند و بخورند. نظامی گفته:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر.

و دیگری گفته است:

دوش میرفتم بکوی یار بارانم گرفت
در میان عاشقان من گرگ باران دیده‌ام.

(انجمن آرای ناصری ص۷۲) (آنندراج). و وجه تسمیه را اینطور ذکرکنند که گرگ تا وقتی باران ندیده است از آن بسیار می‌ترسد و حتی‌الامکان احتیاط میکند تا اینکه بر سبیل اتفاق مجبور به خوردن باران شود بعد از آن دیگر نمی‌ترسد، از این جهت مثل مذکور برای کسی استعمال می‌شود که مجرب و زیرک شده باشد. (فرهنگ نظام).

– گرگ بالان‌دیده؛ گرگ تله‌دیده و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهراً بعضی بواسطهٔ تغییر لهجه بالان را باران خوانده‌اند. (از فرهنگ رشیدی).

||مرادف بالانه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). دهلیز. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (برهان) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

چو خوان اندر آمد به بالان شاه
بدو کرد زروان حاجب نگاه. فردوسی.
به قالیوس اندرون خان من
یکی تود بد پیش بالان من. فردوسی.
یکی را سد یأجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان. عنصری.

اگر تو را گویند که در بالانی تاریک شو که ندانی در آن بالان چاه است یا سگ زهره؛ تو آب شود از هول. (کیمیای سعادت).

– بالان اندرونی؛ دهلیز. (یادداشت مؤلف).

– بالان بیرونی؛ سقیفه. (یادداشت مؤلف).

||فضای مابین دو در. (ناظم الاطباء).

بالانس. (فرانسوی، اِ)[2] تراز. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). ||قپان. ترازو. این کلمه از لغات فرانسوی دخیل در زبان فارسی است. ||(اصطلاح دفاتر تجاری) تعادل. موازنه.

– بالانس گرفتن؛ در ترازنامه و بیلان عملیات تجاری، سنجیدن عملیات خرید و فروش ظرف سال است برای تعیین سود و زیان.

||(اصطلاح ورزش). متعادل نگه داشتن بدن بخلاف جهت طبیعی با تکیه کردن بر دو دست و تمامی بدن و پاها را بسوی بالا بردن. ایستادن بر دو دست، خواه تکیه‌گاه دست زمین باشد یا بر روی یکی از ادوات ورزشی چون بارفیکس یا پارالل و نظایر آن قرار گیرد.

بالانسه. [سِ] (فرانسوی، اِ)[3] تراز کردن. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بالانسیه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[4] چوبی یا آهنی که برای حفظ تعادل هنگام بندبازی بندبازان بکار برند. میلهٔ بلند و باریک و بیشتر چوبی که بندبازان هنگام حرکت روی بند در دست گیرند بخلاف جهت امتداد بند و بدان حفظ تعادل و لنگر خود کنند.

بالانش. (اِخ)[5] از ادبای معروف فرانسه. وی بسال ۱۷۷۶ م. در لیون بدنیا آمد و بسال ۱۸۴۷ م. درگذشت. وی عضویت فرهنگستان فرانسه را نیز یافته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالا نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) بالا نشانیدن. در فوق قرار دادن. بر صدر جای دادن. در بالا قرار دادن. ببالا نهادن. جای دادن در مقام برتر. ||بمجاز احترام گزاردن. محترم داشتن. توقیرکردن. برتر داشتن. بزرگی بخشیدن:

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
وز آن نامدارانش بالا نشاند. فردوسی.

بالانشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) بالا قرار گرفتن. جای بالا را گرفتن. برتر نشستن. زبردست دیگران قرار گرفتن. جلوس کردن در مراتب برتر. مقابل پائین نشستن و زیر دست نشستن. تصدر. صدرنشینی. در صدر جای جلوس کردن از مجلس. ||مقام بالا را بدست آوردن.

بالا نشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه در جای بالا قرار گرفته باشد. نشسته در مقام برتر. ||برتر. مقدم. پیش.

بالانشین. [نِ] (نف مرکب) نشیننده در بالا. صدرنشین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). که بالا نشیند. آنکه جای بالا را بدست آورد. نشیننده در صدر انجمن:

ز بس دود دلم بالانشین بود
فلک را کهکشان رشک زمین بود. اثر.

– امثال:

بالانشین کم‌خرج است. (از جامع التمثیل)؛ یعنی بزرگی خرج ندارد. (امثال وحکم ج ۱ ص۳۶۸).

||برتری‌جوی. برتری‌گزین. زبردستی‌خواه. ||محترم. بزرگوار. بزرگ‌مقدار.

– بالانشینان افلاک؛کنایه از فرشتگان است.

---

1 - Palamos. 2 - Balance.
3 - Balancer. 4 - Balancier.
5 - Balanche.

(یادداشت مؤلف).
بالانشینی. [نِ] (حامص مرکب) عمل بالانشین. صدرنشینی. جای‌گزینی در بالا. مقام کردن در فوق. در صدرجای نشستن از مجلس. تصدر. (منتهی الارب):
کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد
زلف از افتاده‌حالی همنشین ماه شد. (؟).
بالانقیب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازوار بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۹ هزارگزی شمال بابل بر کنار شوسهٔ بابل به بابلسر در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۴۵ تن سکنه. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن صیفی و پنبه و کنجد و غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
بالانمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) برپای خاستن. ایستادن. قیام کردن. بر پای ایستادن. ||نمودن بالا. نشان‌دادن قامت. ظاهرکردن و نمایاندن شخص خود:
گیرداجلش [اجلت] دست که بالا بنمای.
(؟).
بالانوس. [نُ][1] (اِخ) از خدایان قدیم یونان و فرزند «اوکسیلوس» است و اوکسیلوس با خواهر خود «هامادریاس» ازدواج کرد و الهه‌های درختان مانند «کاریا» و «بالانوس» و «کرانیا» و... از این وصلت بوجود آمدند که نام آنان را صورت لاتین نام درختانی مانند گردو و توت و انگور و انجیر و غیره بخاطر می‌آورد. رجوع شود بفرهنگ اساطیر یونان تألیف دکتر بهمنش ص ۶۶۲.
بالانوش. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه که‌در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری ارومیّه در مسیر راه شوسهٔ مهاباد به ارومیّه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مالاریائی و ۶۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ باراندوزچای و در این قلعه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی مردم جوراب‌بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بالانه. [نَ / نِ] (اِ) بالان. دهلیزخانه. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲) (آنندراج). حکیم سنایی به قوام‌الدین نوشته است: تخت و تاج خواص در بالای علیین منتظر قدر اوست. در بالانهٔ اسفل السافلین چکار دارد؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲) (فرهنگ جهانگیری). ||فاصلهٔ بین دو در. (ناظم الاطباء).
بالانه. [نَ / نِ] (نف مرکب) (از: بالان. نعت فاعلی از بالیدن و هاء). نموکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). بالان. (ناظم الاطباء). ||جنبان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). متحرک. جنبنده. (ناظم الاطباء). ||رفتارکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲).
بالانی. (اِ) فرق سر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). هرچیز که بپوشاند سر را. (ناظم الاطباء). اما در کتب و مآخذ دسترس دیگر دیده نشد. ||منسوب به بالان که دهلیزخانه است. ||جنبیدنی. قابل جنبش. (ناظم الاطباء). جنبانی.
بالانی. (ص نسبی، اِ) اسب کندرو. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). اسب بارگیر. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). اسب پالانی. (ناظم الاطباء). ظاهراً بالانی صورتی از پالانی است. رجوع به پالانی شود.
بالانی. (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ بالا از قرای مرو که به فارسی آنرا کوالا خوانند. (انساب سمعانی).
بالانی. (اِخ) ابوسعد بالانی از مشایخ بود. رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۶ شود.
بالانیدن. [دَ] (مص) رویاندن. به رویش داشتن. به برآمدن داشتن. پروردن. پرورش دادن. ـ گوالانیدن. نمو دادن. انماء. (یادداشت مؤلف). نمو دادن. انشاء. (مجمل اللغة): الازکا؛ به نشوء و نمو داشتن. بالانیدن کشت. (زوزنی) (مجمل اللغة). ||گذاشتن مویها را تا بروید. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن. حرکت دادن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبان ساختن. بجنبانی داشتن. ||ستودن. توصیف کردن. (ناظم الاطباء). (اما در مآخذ دیگر دیده نشد).
– بربالانیدن؛ به افزونی و رویش داشتن. گوالاندن. اشباب. (منتهی الارب).
– بالانیدن؛ گوالانیدن. پروردن. پرورش دادن. تنشئة. (زوزنی).
بالاواره. [رَ / رِ] (اِ) ریع. رَیع. (مهذب الاسماء). فزونی هرچیز چون خمیر و آرد و تخم و مانند آن. گوالش.
بالاور. [وَ] (اِ) کوزهٔ آب را گویند. (انجمن آرای ناصری). کوزهٔ پر از آب باشد که باتوته و بابوته نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوزهٔ پرآب. (برهان قاطع). ظرف پر از آب. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۱).
بالاور. [وَ] (ص مرکب) صاحب قامت بلند. (یادداشت مؤلف). آخته‌قامت. دارای بالا:
چگونه هول‌حوانی چو بالاور[2] ژیان‌پیلی
کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۲).
بالاوز. [وَ] (اِ) ظرف پر از آب. کذافی‌المؤید. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۵). صورت تصحیفی بالاورست. رجوع به بالاور شود.
بالاولایت. [وَ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در جنوب کوه سرخ شمال دهستان مرکزی که از ۱۵ آبادی تشکیل شده و نفوس کلیهٔ قراء ۲۲۲۳۳ تن است. هوای دهستان معتدل و شغل مردان آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹). مرکز بالاولایت اسفراین است. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۹۶).
بالاولایت. [وَ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۶۶۷۲ تن است و آبادی مهم آن قهندز است که ۱۲۵۶ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بالاوند. [وَ] (اِخ) از طوایف پشتکوه و ایلات کرد ایران دارای ۳۰۰ خانوار و مسکن آنان در هلیلان و زردلان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱ و ۶۸).
بالاهمت. [هِمْ مَ] (ص مرکب) بلندهمت. عالی‌همت. (آنندراج). باهمت. ||سخی جوانمرد. نیکوکار. محسن. (ناظم الاطباء). کریم‌طبع. ||پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء). اما در معنی اخیر به این مأخذ منحصر است.
بالاهنگ. [هَ] (نف) کشندهٔ بالا. جنیبت‌کش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پالاهنگ. پالهنگ. ||(اِ) دوالی که بر لگام اسب بندند تا در روز جنگ دست خصم بدان بپندند. رجوع به پالاهنگ شود.
بالای. (ق) بالا. روی. فوق. بر. ||مقام. مرتبه. رجوع به بالا شود در همهٔ معانی.
بالای. (اِ) بالا. بالاذ. بالاذه. پالا. پالاد. پالاده. اسب جنیبت را گویند. (آنندراج). اسب جنیبت باشد که در پیش برند و پا در دنبال آورند و آنرا کوتل نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). اسب جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد. (برهان قاطع). جنیبت. (صحاح الفرس). یدک. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۸). کتل. (فرهنگ خطی). جنیبت بود. بارگی. (فرهنگ اسدی). ||بمعنی اسب و افصح با باء فارسی است و باره و بارگی مترادف آن‌اند. (شرفنامهٔ منیری):
چو بشنید بهرام بالای خواست

---

1 - Balanos.

۲ - نل: ...ز بالار. ن ل دیگر: بصورت اژدها خیمی ببالادر. (و در این صورت شعر شاهد نخواهد بود).

یکی جامهٔ خسروآرای خواست. فردوسی.
هزار اسب بالای پیش اندرون
به برگستوان و زره گونه گون. اسدی.
هزار اسب بالای زرینه ساز
فرستاد با لشکر از پیش باز. اسدی.
بیاورد بالای تا برنشست
پیاده همی شد رکیبش بدست. اسدی.

بالایانیدن. [دَ] (مص) برای این کلمه در فرهنگ ناظم الاطباء معانی ذیل آمده است اما در مآخذ دیگر دیده نشد و در بعضی از آن معانی احتمال تصحیف میرود: منبسط کردن. پهن کردن. فرش کردن. ||غلطانیدن. انداختن. ||غلطیدن. ||دست رسانیدن به چیزی. ||غلبه کردن. ||سفارش کردن. طولانی شدن. ||برابر گشتن. هم‌پایه شدن. ||رسیدن. پخته شدن. ||گل‌آلود شدن. (ناظم الاطباء).

بالایک. [یَ] (اِ مرکب) مصغر بالای. بالای کوچک. ||پشه. (ناظم الاطباء). ||مگس خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). اما دو معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد.

بالایی. (ص نسبی) منسوب به بالا. رجوع به بالا شود. ||فوقانی. ||(حامص). برین. بلندی. (ناظم الاطباء). علو. و رجوع به بالا شود.
- خرج بالایی؛ در تداول فارسی‌زبانان هند بکار میرود. رجوع به بالایی در آنندراج شود.
- زربالایی؛ مداخل هوایی. (آنندراج). و رجوع به بالایی و زربالایی در آنندراج شود.

بالاییدن. [دَ] (مص) پالانیدن. (ناظم الاطباء). افزودن. رجوع به پالاییدن شود.
- بربالاییدن؛ تحریک کردن. برانگیختن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف بربالانیدن است. رجوع به بالانیدن و رجوع به اشباب شود.

بالایین. (ص نسبی) منسوب به بالاست. (آنندراج). برین. زبرین. (یادداشت مؤلف). عتبة. (منتهی الارب): به آسانی بر خانهٔ بالایین توانند برد. (از مجمل التواریخ و القصص). ||علیا. فوق. مقابل سفلی: بهقباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق [است]. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص۸۴). کربال بالایین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند و بر آن نواحی ساخته. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۸). و جملهٔ نواحی کربال بالایین آب از این رود می‌یابد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۲). ||برترین:
نیستی چون هست بالایین طبق
برهمه بردند درویشان سبق. مولوی.

بالئار. [لِ] (اِخ)[1] (جزایر...) مجمع‌الجزائری است در اقیانوس اطلس دارای حدود ۳۳۹۰۰۰ تن جمعیت و حاکم‌نشین آن پالاماست که در جزیرهٔ ماژورک[2] واقع است. آب و هوای آن معتدل و تجارت مردم آن بیشتر با اسپانیا و فرانسه و الجزیره و انگلستان است.

بالبا. (اِخ) از سران سپاه در زمان ابوالحسن معزالدوله احمدبن بویه. رجوع به تجارب الامم ص۵۷۵ و ۵۷۶ شود.

بالبان. [لَ] (اِ) بالابان. نوعی ساز بادی. و رجوع به بالابان شود.

بال بان. (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالبان بک. [لَ بَ] (اِخ) (بلبان بک) از رجال معروف دربار سلطان عثمان غازی مؤسس دولت عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالبان بک. [لَ بَ] (اِخ) (یا بلبان بک) از رجال معروف دربار سلطان محمدخان ثانی و نخستین کسی است که به استانبول حمله کرد. در سال ۸۷۰ هـ.ق. از طرف سلطان مأمور سرکوب ساختن اسکندربک شد و در محاصرهٔ آقچه‌حصار بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).

بالبان‌چی. [لَ] (ص مرکب) بالبان‌نواز. که متصدی نواختن بالبان است. که نواختن بالبان با اوست. آنکه بالبان نوازد. بالبان‌زن. شیپورزن. رجوع به بالبان و بالابان شود.

بالباهم. [لُ هِ] (اِخ) بنابر آنچه در باج‌پران آمده‌است نام رودخانه‌ای بوده است در هند و از کوهستان رکشبام سرچشمه میگرفته. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص۱۲۸ شود.

بال برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) رستن بال بر اندام طیور. پیدا آمدن بال بر طیور. ||بپرواز درآمدن. پرواز کردن. ||پر درآوردن. سخت شتافتن چنانکه حالت پرواز گرفتن. سخت بتک خاستن چنانکه همانند مرغان بپرواز شدن:
وگر بازگردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال. فردوسی.

بال بریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) که بال وی قطع شد باشد. پرنده که بالش بریده باشد. بال‌کنده. ||که پریدن نتواند. که بسبب قطع بال و پر نتواند که بپرواز آید:
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال‌بریده کبوتری. سعدی.

بالبوس. (اِخ) ولایت قندهار را گویند. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری).

بالبی. (اِخ)[3] از مشاهیر جغرافی‌دانان ایتالیا بود. وی در ۱۷۸۲ م. بدنیا آمد و بسال ۱۸۴۸ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالبین. (اِخ)[4] امپراطور معروف رومی (۲۳۷ - ۲۳۸ م.) که پس از مرگ گردین از طرف سنا بدین سمت انتخاب شد.

بالپو. [پَ] () قبول عادات نیکو. (ناظم الاطباء). (اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد).

بالت. [لِ] (فرانسوی، اِ) نوعی رقص. و رجوع به بال و باله شود.

بالتار. (اِخ)[5] نقاش و مهندس فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۴ م. متولد شد و بسال ۱۸۴۶ م. درگذشت.

بالتازار. (اِخ)[6] از سلاطین معروف بابل و فرزند نبوکدنصر، در سال ۵۵۴ ق.م. به سلطنت بابل رسید. پس از فوت بخت النصر (۵۶۱ ق.م.) در مدت شش سال سه تن سلطنت کردند. تا سرانجام در حدود ۵۵۵ ق.م.روحانیان بابل شخصی نبونید نام را به تخت نشاندند و چون او نمی‌توانست به امور مملکتی بپردازد از این رو زمام امور را به دست پسرش بالتازار سپردند. نام این شاه در تورات بَلْشَصَّر نوشته شده و برخی بالشزر[7] نوشته‌اند. در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در باب تسخیر بابل بدینسان آمده است: بلشصر پادشاه، ضیافت عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپاداشت و وقتی که از کیف‌شراب سرخوش بود فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم به بابل آورده بود بیاورند، تا پادشاه و همرانش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها شراب بنوشند. در همان ساعت انگشتهای دست انسانی بیرون آمد، در برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که می‌نوشت، دید. آنگاه متغیر شد و گفت منجمان را احضار کنند ولی کسی نتوانست نوشته را بخواند... پس دانیال نبی را خواست تا آن را تفسیر کند دانیال گفت تفسیر کلمات «منامنا تقیل و فرسین» اینست که: «منا، خدا سلطنت تو را شمرده و آنرا به انتها رسانیده. ثقیل، در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فرس، سلطنت تقسیم گشته و به مادیها و

1 - Baléares. 2 - Majorque.
3 - Balbi.
4 - Balbin(Balbinus).
5 - Ballard. 6 - Balthazar.
7 - Balshazzar.

پارسیان رسید، طولی نکشید که بلتشصر کشته شد. یعنی کورش شهر را گرفت و او در جنگی با سردار کورش کشته شد. تسخیر بابل را در ماه نوامبر ۵۳۹ ق. م. نوشته‌اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص۳۹۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ذوالقرنین یا کوروش کبیر ترجمهٔ باستانی پاریزی ص۲۳ و ۲۶ و ۲۷ و ۳۳ و ۶۹ و ۷۱ و کورش کبیر ترجمهٔ دکتر هدایتی شود.

بال تذرو. [لِ تَ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لکهٔ ابر یعنی پارچهٔ ابر. (غیاث اللغات).

بال تنگ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمنزیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۰ هزارگزی شمال باختری قلعهٔ کلات مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آرو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری صنایع دستی مردم قالی و قالیچه و جوال و پارچهٔ چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالتو. (اِخ) از امرای زمان غازان‌خان است. این مرد یاغی شد و پس از دستگیر شدن با پسرش در ذی‌الحجهٔ ۶۹۶ ه‍ .ق. در میدان تبریز به یاسا رسید. رجوع به تاریخ گزیده ص۵۹۲ و ۵۹۳ و تاریخ مبارک غازانی ص ۱۰۱ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۱ و ۱۱۷ و ۱۲۱ شود.

بالتیک. (اِخ) (دریای ...)[1] دریائیست محدود در میان کشورهای سوئد و فنلاند و آلمان و روسیه و دانمارک در شمال اروپا و دریای شمال آن را به اقیانوس اطلس می‌پیوندد. این دریا بسته است و سواحل فنلاند را به دریای آزاد راه میدهد.

بالتیمور. [مُ] (اِخ)[2] (جورج کالورت) مالک بزرگ انگلیسی متولد یورکشایر انگلیس بنیان‌گذار کلنی ماری‌لند از آمریکا (بالتیمور) و فرماندار همان ناحیه (۱۵۸۰ – ۱۶۳۲ م.). نام مرکزی ناحیهٔ مری‌لند از نام اوست.

بالتیمور. [مُ] (اِخ) شهری است در اتازونی و حاکم‌نشین مریلند و دارای ۷۳۴۰۰۰ سکنه و کارخانه‌های مهم پنبه پاک‌کنی و محصول و میوه فراوان. این شهر در ۱۷۲۹ م. آباد گردیده و نام آن از نام لرد بالتیمور گرفته شده است. لنگرگاه مهم آن مرکز داد و ستد تجارتی است. (از لاروس کبیر).

بالجونه. [نَ] (اِخ) بگفتهٔ جوینی در جهانگشای نام چشمه‌ای است ظاهراً در نواحی واقع میان جنوب دریاچهٔ بایکال تا دیوار چین: چشمه‌ایست که آنرا بالجونه[3] گویند آنجائی که میان چنگیز و خان قبیلهٔ کرائیت بنام اونگ‌خان جنگ درگرفته است و چنگیزخان با لشکر اندک اونگ‌خان را با گروه‌انبوه منهزم گردانیده. و این حال در شهور سنهٔ تسع و تسعین و خمسمائه (۵۹۹ ه‍ .ق.)واقع شده است. (از جهانگشای جوینی ص۲۷). در حبیب السیر (چ خیام ج ۳ ص ۲۰) این نام بصورت بالجویه آمده و آنرا در حدود خطا دانسته است.

بالچق. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضای بلغارستان که در ساحل دریای سیاه واقع شده و لنگرگاهی استوار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مرکب از بال و چه، علامت تصغیر. بال کوچک. و در مثال زیرین از ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیز ظاهراً بهمین معنی است: و بالهای مرغان و بالچه و گردن همهٔ جانوران که مأوی‌شان اندر کوه و صحرا باشد... زهومت و فضول او کمتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به بال شود.

بالح. [لِ] (ع ص، اِ) زمین که نرویاند چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بالخار. (اِخ) نام مرتفعات مرکزی سلسلهٔ جبال پونتوس که بین دو ولایت طرابوزان و ارزروم واقع است و ارتفاع آن به ۹۸۰۰ پا میرسد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالخاش. (اِخ) نام دریاچه‌ای در سیبریه، در ناحیهٔ جنوبی ترکستان شرقی در قسمت شمالی جبال آلتون واقع است، و ۲۳۸ گز از سطح دریا مرتفعتر است و عمق آن از ۱۵۰ گز متجاوز نیست. اطراف آن بیابان‌است. رودهای عمده‌ای که وارد آن میشوند عبارتند از آق‌سو، گوک‌سو، ایلی، لپسه. آب آن تلخ و شور است و ماهی بسیار کم در آن زندگی میکند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۸ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۴۰ شود.

بالخان. (اِخ) صورتی یا تلفظی از بالکان و آن شبه‌جزیره‌ای است در جنوب شرقی اروپا و شمال دریای مدیترانه که دولتهای یونان و یوگسلاوی و آلبانی را تشکیل میدهد. رجوع به بالکان شود.

بالد. [لِ] (ع ص، اِ) مقیم و ملازم جایی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت‌کننده در جایگاه یا شهری. (از اقرب الموارد).

بالد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۵ هزارگزی باختر اردل و ۶ هزارگزی راه دویلان واقع است و ۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بالدار. (نف مرکب) (از: بال + دار) دارای بال. که بال داشته باشد. پرنده و هر چیز که صاحب بال باشد. رجوع به بال در معانی مختلفه شود.

بالدر. [دِ] (اِخ)[4] رب النوع عقل. در اساطیر اسکاندیناوی، پسر ادن[5] و همسر نانا[6]. وی بسیار زیبا و عاقل بود و بدست برادر خود که رب النوع قضا و قدر بود براثر زخم تیری ناگهانی درگذشت. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۸ شود.

بالدرلو. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه که در ۱۵ هزارگزی خاور ارومیّه و ۲ هزارو پانصدگزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیّه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۱ تن سکنه، آب آنجا از شهرچای تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بال‌دستان. [دَ] (اِ مرکب) کلمه‌ای است که فرهنگستان آن را برای نام طایفه‌ای از پستانداران پرنده (خفاش)[7] برگزیده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان شود.

بالدة. [لِ دَ] (ع اِ) از اتباع تالده است. و منه حدیث العباس: فهی تالدة بالدة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تالدة شود.

بالدیة. [لِ یَ] (اِخ) نخلی است متعلق به بنی‌غبر در یمامه. (از معجم البلدان).

بالرموه. [لِ] (اِخ) نام شهری به جزیرهٔ صقلیه. (نخبة الدهر دمشقی). صورتی دیگر از شهر پالرم[8] پایتخت قدیم سیسیل، یا معرب آن. و رجوع به پالرم شود.

بالری. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری خاش بر کنار راه فرعی گزو به خاش در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است.

1 - Baltique.
2 - Baltimore, George Calvert.
۳- ن‌ل: بالجیونه.
4 - Balder. 5 - Odin.
6 - Nanna. 7 - Cheiroptère.
8 - Palerme

اهالی آن از طایفهٔ شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بالزاق. (اِخ) ضبط ترکی و عربی کلمهٔ بالزاک نام نویسندهٔ معروف فرانسه است. رجوع به بالزاک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۸ شود.

بالزاک. (اِخ)[1] (ژان لوئی گز) ادیب فرانسوی از اهالی آنگولم که بسال ۱۵۹۴ م. تولد یافت و در سال ۱۶۵۴ م. درگذشت. به هلند و ایتالیا سفر کرد و سپس به پاریس بازگشت. نامه‌های او معروف است. وی قسمتی از عایدات نویسندگی خود را وقف بیمارستان آنگولم کرده است.

بالزاک. (اِخ) (اونوره دو بالزاک)[2] از داستان‌نویسان بسیار معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۹ م. در شهر تور متولد شد و بسال ۱۸۵۰ در پاریس درگذشت. نام واقعی خانوادگی او بالسا[3] بود. او در کالج واندوم[4] تربیت شد و جوان بود که به پاریس آمد. از ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۸ فعالیت عظیم ادبی از خود نشان داد و پی درپی کتابها تألیف کرد. مدتی از عمر را نیز به ادارهٔ چاپخانه و امور چاپی گذارند. در ۱۸۲۹ کتبی بنام «اژنی گرانده» «بابا گوریو» «روستاییان» انتشار داد. در آثار خویش بیشتر به توصیف و نمایش احوال اجتماعی زنان متوجه بود، در وصف و تعریف اشخاص داستانهای خویش چنان مهارت بکار برده است که قهرمانان حکایاتش امروز اغلب در فرانسه مثل شده‌اند. بالزاک بیش از ۹۰ داستان پرداخته است. و رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلبرماله ترجمهٔ نصرالله فلسفی و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بال زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (...مرغ). تکان دادن بال. هفوه. (منتهی الارب). اخفاق. (تاج المصادر بیهقی): پر و بال به آب زلال شسته، بال میزد و نشاط میکرد. (سندبادنامه ص۳۳۵). ||پرواز کردن. پریدن.

بال‌زن. [زَ] (نف مرکب) جنبانندهٔ بال. حرکت دهندهٔ بال. بال‌زننده. (ناظم‌الاطباء). ||پران. (آنندراج). پروازکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبنده. ||(ا) کار و بار. (ناظم الاطباء).

بال زین. [لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بازوی زین راگویند. (آنندراج). اطراف و دامنه‌های زین. (ناظم الاطباء). دامنهٔ زین که به بال شبیه است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱). دو دامن زین که دو پهلوی اسب را پوشاند و رکاب از زیر آن آویخته گردد و معمولاً شکل بال دارد. برگهٔ زین. برگه.

بالس. [لِ] (اِخ) شهری است بر شط فرات. (آنندراج). شهری است از شام، بر کران فرات نهاده. (حدود العالم). شهری است در شام بین حلب و رقه و بفاصلهٔ کمی از طرف مغرب در سواحل فرات است، و در پایین صفین واقع شده است. (از مراصد الاطلاع). فرات کم‌کم از این شهر انحراف حاصل کرده و دور شده است تا امروز در حدود چهارمیل تا شهر فاصله دارد. (آثار البلاد قزوینی ص۳۰۶). قلعه‌ای نیز موسوم به قلعهٔ بالس در این شهر هست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۸). از اقلیم رابع است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰). شهری از شام بین حلب و رقه، گویا به بالس‌بن الروم‌بن الیقن‌بن سام‌بن نوح منسوب است، در ساحل غربی فرات است. طول آن ۶۵ درجه و عرض آن ۳۶ درجه و در اقلیم رابع است. بلاذری گویدکه ابوعبیده به بالس لشکر کشید و آن وقت بالس در دست دو برادر از اشراف روم بود، مردم آن با قبول جزیه صلح کردند، ابوعبیده از آنجا به فلسطین بازگشت. بعدها که مسلمةبن عبدالملک به روم لشکر کشید در بالس اردو زد. مردم دهات اطراف به اردو روی آورده از او خواستند که برای آبادانی آن حدود نهری از فرات جدا کند، و او نهر معروف به مسلمة را جدا کرد. بعد از مرگ مسلمه، بالس به ورثهٔ او داده شد و تا زمان عباسیان چنین بود و چون عبدالله‌بن علی اموال بنی‌امیه را گرفت سفاح آنجا را بصورت اقطاع به علی‌بن عبدالله‌بن عباس داد. (از معجم البلدان).

بالس. [لِ] (اِخ) ناحیتی است (از حدود خراسان) اندر میان بیابان، جایی بسیار کشت و برز و کم‌نعمت است و اندر وی شهرهاست چون سفنجایی، کوشک، سیوی. و مستقر امیر شهر کوشک است. (حدود العالم). رخج اقلیمی است بین زمین داور و بین بالس. (اصطخری ص۲۴۴، نقل از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳۱). از شرح اخیر پیداست که این موضع در مغرب افغانستان کنونی واقع بوده است.

بالس. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که در قدیم از چین بود. (حدود العالم).

بالسامو. [مُ] (اِخ) (کنت ژزف)[5] کیمیاگر شعبده‌باز ایطالیائی (۱۷۹۵ - ۱۷۴۳ م.). نام واقعی او ژیسب بالسامو است. وی در شهر پالرم در خانوادهٔ فقیری بدنیا آمد، در ممارست عقاقیر و داروها اطلاعاتی از ترکیبات شیمیائی و اثرات داروها بدست آورد. به یونان و مصر و عربستان و ایران و رودس و مالت مسافرت کرد و لقب کنت بخود گرفت و با دختری بنام لورنزا فلیسین ازدواج کرد، این زن در کارها با شوهرش همکاری داشت. بالسامو خود را بعنوان طبیب و شیمی‌دان معرفی و عضو فراماسون قلمداد میکرد. در لندن چند فقره کلاهبرداری نمود و در فرانسه نیز کارهائی کرد که منجر به زندانی شدن او در باستیل شد، و در رم به اتهام فساد عقیده به مرگ محکوم گردید، اما مجازات او به زندان ابد تقلیل یافت. الکساندر دوما (پدر) یکی از مهمترین رمانهای خود را بنام او موسوم و بشرح کار این شخص اختصاص داده است.

بالست. [لِ] (ص) دختر بکر و دوشیزه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۵۲). باکره. (هفت قلزم) (فرهنگ ضیاء):

کیست که از دمدمهٔ روح قدس
حامله چون مریم بالست نیست. مولوی.

بالست. [لِ] (پهلوی، اِ) اوج. مقابل حضیض (در ستارگان). (یادداشت مؤلف).

بالستان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگجه بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری سراب و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۵ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالستان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیّه و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیّه به مهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالستن. [لُ تَ] (مص) تبریک کردن. تبریک گفتن. (ناظم الاطباء). ||(صوت) آخرش خیر باد! عاقبت خیر. نیک‌انجام. نیک‌فرجام. بالشتن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱).

بالسی. [ ] (ع ص، اِ) شیر تیره که شیر تازه در آن کنند. (مهذب الاسماء).

---

1 - Balzac (J.Louis Guez...).

2 - Honoré de Balzac.

3 - Balssa. 4 - Vendôme.

5 - Balsamo.

بالسی. [لِ] (ص نسبی) منسوب به بالس که شهری است معروف واقع در بیست فرسنگی حلب و رقه. (از انساب سمعانی).

بالسی. [لِ] (اِخ) ابوالمجد معدان‌بن کثیربن علی البالسی. فقیه شافعی بود و در ادب و فقه اللغة دست داشت. (از معجم البلدان).

بالسی. [لِ] (اِخ) حسن‌بن عبداللّه‌بن منصوربن حبیب‌بن ابراهیم ابوعلی انطاکی. معروف به بالسی که در دمشق و مصر حدیث روایت کرد. (از معجم البلدان).

بالسی. [لِ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن ایوب‌بن الولیدبن هرون ابوالحسن بالسی خیزرانی. از رواة بود. (از معجم البلدان).

بالسی. [لِ] (اِخ) ابوبکربن قوام‌بن منصوربن معلی. از کبار مشایخ متصوفه و اکابر استادان آن سلسله بود که به شهر بالس از بلاد شام مابین رقه و حلب منتسب است و در سال ۶۵۸ هـ.ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۱ ص۱۳۷).

بالسی. [لِ] (اِخ)[1] طبیب یا گیاهشناسی که ابن البیطار در مفردات از او نقل کند، از جمله در کلمهٔ جنجل و دلق و سنجاب و جوز عبهر. او را کتابی است بنام التکمیل. (یادداشت مؤلف). طبیبی فاضل و در شناخت ادویهٔ مفرده توانا بود. از کتب او کتاب التکمیل در ادویهٔ مفرده است که آنرا برای کافور الاخشیدی تألیف کرده است. (از عیون‌الانباء ص۸۷).

بالسین. (اِخ) دهی است از دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۴۳ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و نخود سیاه و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالسین شریف‌آباد. [نِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱ هزارگزی شمال باختری ترکمان و ۳ هزارگزی میانه به تبریز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالش. [لِ] (اِ) بالشت. تکیه که زیر سر نهند. و در جواهرالحروف نوشته مأخوذ از بال که بمعنی پرهای بازوی مرغان است، چه در اصل وضع از پر مرغان می‌آ کنند. (از آنندراج). یا آنکه مأخوذ از بالیدن بمعنی افزودن است، چون زیر سر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است. (غیاث اللغات). بالین. چیزی آ کنده‌به پنبه و پر که زیر بال نهند و آن چنان است که کیسه‌ای از پارچه بدوزند و سپس پر مرغان چون قو و کبک و ما کیان و امثال آن در آن ریزند تا پر شود، پس سر آن بدوزند و هنگام خواب و استراحت زیر سر یا بازو نهند یا پشت بدان دهند. مُتَّکی. زیرگوشی. زیرسری. آنچه زیر سر نهند. (برهان قاطع)[2] (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۹). نضیده. (منتهی الارب). نُمرق یا نِمرق یا نَمرق. نمرقه. (منتهی الارب). چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سر نهند و زیر سر تکیه کنند چون بدست نشینند (برآرنج تکیه کنند). (شرفنامهٔ منیری). چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه و جز آن آ کنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالشت شود:

دلی که رامش جوید نیابد او دانش
سری که بالش خواهد نیابد او افسر.
عنصری.

همه بستر پر از گل بود و گوهر
همه بالش پر از مه بود و شکر.
(ویس و رامین).

بالش بوسه داد و گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹).

همه شب زیر پهلو و سر او
بستر و بالش آتش و خار است. مسعودسعد.

سران راگوش بر مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده. نظامی.

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود. مولوی.

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود. مولوی.

ور نبود بالش آ کنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر. سعدی.

سر سفله راگرد بالش منه
سر مردم‌آزار بر سنگ به. سعدی.

مگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کتم غیب که می‌آورد به صدر صدور.
نظام قاری.

در جامه‌خواب کوش به زیرافکنی نکو
بر بالش این لطیفه و بستر نوشته‌اند.
نظام قاری.

تا نگوید راز مخفی در درون جامه‌خواب
پنبه بنهادند بالش را به خواری در دهن.
نظام قاری.

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
حلاج خواند بر وی یا ایهاالمزمل.
نظام قاری.

– بالش پر؛ تکیه که پرها در آن آ گنده‌باشد. (آنندراج).

– بالش چرمین؛ بالش و مسند و متکایی که از چرم باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱).

– بالش زین؛ میثره. (دهار):

تا تهم بالش زین گرد قطیفه چو صدف
بهر آن راحت جانست دو چشم من چار.
نظام قاری.

– بالش نرم زیر سر نهادن؛ کنایه از خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوش‌آمد و تیتال. (برهان قاطع). خوش‌آمد کردن از راه تمسخر و ریشخند است. (آنندراج). خوشحال کردن کسی به خوش‌آمد و آسوده نمودن به امیدواری باشد. (انجمن آرای ناصری):

راحت بنهاده بالش نرم
زیر سر داغت از جگرها. ظهوری.

– بالشها و مندیلها؛ قصد از لباس و زینتی باشد که زنان یهودیهٔ بت‌پرست بر سر خود می‌گذاردند. (از قاموس کتاب مقدس).

– نازبالش؛ بالش باشد خرد که برکنار تخت زیر دست نهند. بالش خرد کودکان و خردسالان.

– نیم‌بالش؛ بالش خرد. بالش کوچک. خردبالش.

||مسند. (آنندراج). تکیه و مخده مانندی که فراز تخت می‌نهاده‌اند و حکام و فرمانروایان بر آن تکیه میزده‌اند. پشتی. آنچه در مجالس بزرگان و پادشاهان در صدر مجلس می‌نهادند تا امیر بر آن تکیه زند. وساده. (مهذب الاسماء) (زمخشری) (از تاج العروس). نوعی پشتی. مخده. مسنده. و گاه نیز امیر یا سلطان بر آن جلوس میکرده است و حاضران نیز بر زیر آن می‌نشسته‌اند چنانکه بر زبر تخت یا کرسی و صندلی می‌نشسته‌اند:

حصیری بگسترد و بالش نهاد
به بهرام برآفرین کرد یاد. فردوسی.

وراگفت بالش نگه کن یکی
که تا برنشینم بر او اندکی. فردوسی.

به تن‌آسانی بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. فرخی.

ای دولت خجسته ازو روی برمتاب
ای بالش وزارت با او قرار گیر. فرخی.

تا براین بالش بنشسته نگفته‌ست کسی
که براین بالش جز خواجه نشسته‌ست فلان.
فرخی.

جاودان شاد بزی و تن تو شاد و عزیز

---

1 - Balecy.

۲ - در پهلوی barishn است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بتو آراسته این مجلس و این بالش و گاه.
فرخی.
گر بهنر زیبد و بگوهر بالش
او را زیبد چهاربالش و مسند. منوچهری.
ز قرقوبی به صحراها فروافکنده بالشها
ز بوقلمون به وادیها فروگسترده بسترها.
منوچهری.
هر یکی را بالشی بنهادند از زربافته در پیش. (قصص الانبیاء ص۱۱۶). چون مهرجان درآمد، فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند و مزدک را در بالش نشاند و خود بر سر او ایستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۹۰). و در وی (کارگاه) بساط و شادروانها بافتندی و یزدیها و بالشها و مصلیها و پردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارا ص۲۴).
تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.
بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکیه گه جاه کبریای صفاهان. خاقانی.
رگ را سر نیش یاد نارم
چون بالش پرنیان بینم. خاقانی.
چشم او بر طرف بالش افتاد، اطراف بالش بنظر متفاوت می‌نمود. (سندبادنامه ص ۲۴۰). فرمود تا بالشی آورند که بدان نشینند، چون پیش او بردند که فرونشیند، فراگرفت و بر سر خویش نهاد. (تاریخ طبرستان). و آنچ به مشاهره و غیرآن ایشان را فرمودی از جامها و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آنرا بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جهانگشای جوینی). بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد، عابد را دید از آن هیئت بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده. (گلستان سعدی).
دولت آن است که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بی‌دوست نه بس تمکین است.
سعدی (بدایع).
— چاربالش و چهاربالش؛ چنان باشد که سه بالش برسه جانب تخت نهند و بدان تکیه زنند سبیل استراحت و آسودگی و احترام و شکوه را. مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند. (برهان):
خور از راه خوبی چو خوبان چین
پرستارهٔ چاربالش‌نشین. فردوسی.
گر به هنر زیبد و بگوهر بالش
او را زیبد چهاربالش و مسند. منوچهری.
چارتکبیری بکن بر چارفصل روزگار
چاربالشهای چارارکان بدونان بازمان.
خاقانی.
در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت
جزآستان نرسد خواجگان صدرنشین را.
سعدی.
و رجوع به چاربالش و چاربالشت شود.

بالش. [لِ] (اِ) شمش. زری باشد به مقداری معین. (برهان قاطع). پانصد مثقال طلا و نقره. (یادداشت مؤلف). آن مقدار از زر که معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد. (ناظم الاطباء): پانصد مثقال است زر یا نقره، و قیمت بالش نقره در این حدود هفتاد وپنج دینار رکنی باشد که عیار آن چهار دانگ است. (جهانگشای جوینی). و تمامی آن نقود را گداخته و بالش ساخته در آنجا بنهاد. (جامع التواریخ رشیدی). خزانئی که هولا کو آورده بود خزانه‌داران بتدریج دزدیدند و بالشهای زر و سرخ و مرصعات بازرگانی می‌فروختند. (تاریخ مبارک غازانی ص۱۸۲).
و آنکه را عقل هست و بالش نیست
روزی آن عقل بالشی دهدش.
عمادی شهریاری.
— بالش زر؛ پول طلا. (ناظم الاطباء). هشت مثقال و دودانگ طلا باشد. در قدیم نزد پادشاهان اترا ک مصطلح بوده. (برهان قاطع) (آنندراج). بالش زر هشت مثقال و دو دانگ است. (یادداشت مؤلف): بالش زر بقولی پانصد مثقال و بقولی هشت درم و دودانگ است. (از لب التواریخ).
چون بالش زر[1] نیست بسازیم به خشتی.
(از فرهنگ ضیاء).
— بالش نقره؛ پول نقره. (ناظم الاطباء). هشت درم و دودانگ نقره باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بالش سیم هشت درم و دودانگ. (حبیب السیر چ سنگی ج ۲ ص۱۹). بالش زر معادل ۲۰۰۰ دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰ دینار بود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به اصطلاح مغل زری است به مقدار معین و بالشک به اضافهٔ «کاف» به همان معنی است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).
و نیز رجوع به بالشت شود.
||بندی را گویند که برصندوقها زنند خصوصاً جایی که قفل برآن گذارند. (برهان قاطع) (آنندراج). بندی که بر صندوق زنند بخصوص آن بندی که قفل برآن گذارند. (ناظم الاطباء).

بالش. [لِ] (اِمص) اسم مصدر از بالیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اسم از بالیدگی. نمو. بالیدگی. افزایش. ترعرع. رشد. گوالیدن. بالیدن. (ناظم الاطباء). نمو کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). نمو و افزایش نباتات و درختان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۲۹). نما. افزونی. ترقی. روئیدگی. (ناظم الاطباء):
به مالش پدران است بالش پسران
به سر بریدن[2] شمع است سرفرازی نار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش
ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشاند.
خاقانی.
بالش کودکان ز خفتن دان
بالش مرد سایهٔ خفتان. سنائی.
دگر گفت از خورشها تن چو سیرست
در آن بالش ز بالا باز زیرست. امیرخسرو.
||فخر. عجب. تفاخر. مباهات. فخار. فخاره. افتخار. نازش. تباهی:
تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.
چه باید بالش و نالش ز اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی، نه آن بینی.
سنائی.

بالش. [لِ] (اِخ) صورتی دیگر از کلمهٔ بلیش[3]. شهری در اسپانیا بر لب دریا و از آنجا تا جزیرةالفیران[4] یک میل فاصله است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۱۲).

بالش آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزار و پانصد گزی شمال باختری شهرستان سبزوار واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۶۶۲ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و پنبه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالشت. [لِ] (اِ) بالش. بالشی را گویند که در زیر سر نهند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). تکیه که پرها در آن آ کنده باشد. (آنندراج). آنچه به وقت خواب زیر سر نهند. (غیاث اللغات). بالش یا چیزی که از پر و یا پشم یا پنبه آ کنده کرده زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). وساده. متکا. بالین:
با سر بیدولتان دولت نگردد جفت اگر
از پرو بال هما سازم پر بالشت را. سنائی.
در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
سر منزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالشت و چه خشت.
شیخ عمادالدین (از شعوری).
صد مرغ دل به منقار از بال خود کشد پر
جایی که آن پریرو بالشت پر بدارد.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به بالش شود. ||تکیه. پشتی. مسند. بالش: تختی هم از زر سرخ بود... مصلی و بالشت پس پشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب

---

۱ - در این شعر محتمل است بمعنی متکای زربفت نیزباشد.
۲ - نل: گرفتن.
3 - Bélich.
4 - Isla Grosa (به اسپانیایی).

ص ۵۵۰).
– بالشت پیل؛ آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نوگرفتار از پنبه به مقدار تکیهٔ کلان راست کنند و پیل نوگرفتار را به آن باولی دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بالشت. [لِ] (اِ) نوعی پول در تداول مردم چین. اسکناس. پول چاو. ابن بطوطه گوید: خرید و فروش مردم چین نه بدینار و نه درهم است بلکه آنان بقطعاتی از کاغذ خرید و فروش می‌کنند که هر قطعهٔ آن به اندازهٔ کف دست چاپ شده است و هر بیست و پنج قطعه از آن بلِت نامند و در حکم دینار نزد ماست، چون یکی از این کاغذها پاره شود، آنرا به دارالسکه می‌برند و در آنجا عوض میکنند و از این بابت اجرتی هم نمی‌طلبند، و چون کسی ببازار رود نمیتواند با درهم یا دینار نقره و طلا خرید و فروش کند بل باید آن را تبدیل به بالشت نماید و سپس با آن آنچه میخواهد خریداری کند. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه). ||نام وزنی است مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا. (هفت قلزم). ||اشبر. وجب. (ناظم الاطباء).

بالشتچه. [لِ چَ / چِ] (اِ مصغر) بالش. بالش خرد. (آنندراج). بالشک.

بالشتک. [لِ تَ] (اِ مصغر) زیرگوشی بالشو. مِخَدّة. (منتهی الارب). نازبالش. مصغر بالش که بمعنی تکیه باشد. (آنندراج). مصغر بالشت یعنی بالش کوچک. (ناظم الاطباء). ||پارچه‌ای یا لنگی یا شالی که از عرض چندان تا کنند تا بصورت باریکی درآید و سپس آن پارچهٔ تاخوردهٔ طولانی را از یک جانب بدور خود بپیچند و دایره‌شکلی پدید آرند و آنرا هنگام حمل طبقها و یا اشیاء دیگر روی سر نهند و طبق را برفراز آن گذارند تا با فرق سر اصطکاک مستقیم نداشته باشد. ||چیزی که از پارچهٔ پیچیده و مانند بالش ترتیب دهند و بر استخوان شکسته نهند. (ناظم الاطباء). ||نوعی از حشرات. حشره‌ای سیاهرنگ. (یادداشت مؤلف).
– بالشتک مار؛ نوعی سوسک سیاه بزرگ. بالش مار.[1]

بالش تکیه. [لِ تَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرکب است از بالش و تکیه به معنی متکائی که به دیوار تکیه دهند و بچسبانند.

بالشتن. [لُ تَ] (مص) بالستن. تبریک گفتن. (ناظم الاطباء). دعا کردن در حق دیگری. (آنندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بالشتو. [لِ] (اِ مصغر) بالشتچه. بالش کوچک. بالش خرد. حُسبانَة. (یادداشت مؤلف). بالشتک.

بالشجه. [لِ جَ / جِ] (اِ مصغر)[2] بالشتک. صورتی و یا تعریبی است از بالشچه. بالشچه. بالش کوچک. بالش خرد. بالش خرد که اگریم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ||گویا بالشی است که زیر زین گذارند. (یادداشت مؤلف). بالشی است که زیر زین نهند هنگام سوار شدن نرمی را:

بالشجه را بواسطهٔ دیرمردنش [مردن اسب نحیف]
همچون صدف سفید شده چشم انتظار. کاتبی.

بالشچه. [لِ چَ / چِ] (اِ مصغر) بالش خرد. (آنندراج). مصغر بالش. بالش کوچک. (ناظم الاطباء). رفرف. (منتهی الارب). ||چیزی که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (ناظم الاطباء). غِلالَه. عِجازَة. عُظمَة: بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب).

بالش‌خانه. [لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خوابگاه. اطاق خواب. (یادداشت مؤلف). اطاق استراحت.

بالشک. [لِ] (اِ) بالشت که زیر سر گذارند. (برهان قاطع). وساده. متکا.

بالشک. [لِ شَ] (اِ مصغر) مصغر بالش. بالش کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر بالش باشد. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری). تکیه. (آنندراج). متکا. بالشتچه. بالشجه. بالشتک.

بالشک. [لِ شِ یا شَ] (اِ) به اصطلاح مغول زری است به مقدار معین. (از آنندراج). و رجوع به بالش شود.

بال شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن بال. خرد کردن بال. انکسار بال اعم از بال آدمی یا طیور. ||شکسته شدن بال. خرد شدن بال. ||خفض جناح:

چون شکست او بال آن رأی نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست.
مولوی (مثنوی).

||بازپس ماندن. همگامی و برابری نتوانستن. به عجز مقر آمدن:

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند. نظامی.

بالش کندی. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری میانه و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۹ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و برنج و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالشویسم. [شِ / شُ] (روسی، اِ) ضبط دیگری از بلشویسم[3]. مسلک بالشویک برابر منشویسم. بلشویزم. این نام بر دستهٔ کوچکی از سوسیالیستهای روسیه اطلاق شود که معتقد به حکومت اشتراکی و بین‌المللی مطلق‌اند و میخواهند حکومت از طبقات ممتاز و سرمایه‌دار به طبقهٔ کارگر انتقال یابد[4]. یکی از پیشوایان این دسته لنین بود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ص ۳۹۸). و رجوع به بلشویسم شود.

بالشویک. [شِ / شُ] (روسی، ص) ضبط دیگری از بلشویک[5] یا ضبط عامیانهٔ آن، آنکه مذهب و مشرب بلشویسم داشته باشد برابر منشویک. رجوع به بلشویک شود.

بالط. [لِ] (ع ص) بلاط گسترنده و بلاط سنگهاست که در سرا و جز آن گسترده باشند. (از منتهی الارب).

بالطه اوغلی. [طَ] (اِخ) (سلیمان بک...) از دریانوردان عثمانی که در زمان سلطان مرادخان قصبهٔ قالونه را فتح کرد و در زمان سلطان محمدخان فاتح و بهنگام فتح قسطنطنیه رهبری کشتی‌های جنگی را داشت، اما مرتکب اشتباهی گشت و کیفر آنرا بصد ضربه شلاق محکوم گردید منتهی بر اثر اشتباه یکی از مأموران هنگام اجرای فرمان چشمش کور گشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

بالطه‌جی محمدپاشا. [طَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) از وزرای بزرگ روزگار سلطان احمدخان سوم است. او در سال ۱۰۷۰ هـ.ق. در قصبهٔ عثمانجق بدنیا آمد. در جوانی جزء تبرداران (مأموران حریق) به دربار عثمانی وارد شد. آوازی خوش و روئی زیبا داشت و بهمین سبب لقب «مؤذن زیبا» یافت و مورد علاقهٔ سلطان احمد سوم بود. مقارن جلوس سلطان احمد، به منصب میرآخوری نایل شد و در ۱۱۱۶ به صدارت رسید. اما پس از یکسال ونیم مورد غضب قرار گرفت و تبعید شد. او در جنگ میان عثمانی و روسیه مجدداً به مرتبهٔ صدارت رسید و خود در جنگ، سپهدار لشکر عثمانی شد و چیزی نمانده بود که پطرکبیر را اسیر نماید، اما در همین وقت روسها پیشنهاد صلح نمودند و او پذیرفت و این امر نقطهٔ ضعفی از او تلقی شد و در سال ۱۱۲۳ هـ.ق. معزول و سپس تبعید گردید و یکسال بعد درگذشت. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالطه لیمانی. [طَ] (اِخ) لنگرگاه کوچکی در بغاز بسفر بین حصار روم ایلی و قریه

---

۱ - در تداول اهالی خراسان بلیش مار.
۲ - معرب یا لهجه‌ای از بالشچه. رجوع به بالشچه شود.
3 - Bolchovisme یا Bolchevisme.
4 - Bolcheviki.
5 - Bolchevique یا Bolchovik.

یوماجی. نام قدیم این بندرگاه فیدیالیا بود. اما پس از فتح آن ناحیه بدست سلیمان‌بک پسر بالطه‌جی پاشا، این نام به آن داده شد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالع. [لِ] (ع ص) اسم فاعل از بلع. فروبرنده از حلق. بلع کننده. اوبارنده. ||(اِخ) نام یکی از دو ستارهٔ سعد بُلَع. نام ستارهٔ روشن‌تر از دو ستارهٔ سعد بلع.

بالع. [لِ] (اِخ) (بمعنی بلعید). یکی از شهرهای پنجگانه است که بر ساحل شرقی دریای قلزم بر راه مصر تأسیس یافته بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بالعة. [لِ عَ] (اِخ) از قراء بلقاء است در سرزمین شام. گویند بلعام باعور در آنجا وارد شد. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالغ. [لِ] (ع ص) رسا. کافی. بسنده. وافی. مشبع. رسنده: «و ما هو ببالغه». (قرآن ۱۳/۱۴) و نیست او رسنده به آن. «لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس». (قرآن ۷/۱۶). نباشید رسندهٔ آن مگر به تعب نفس‌ها. «یا ایها الذین آمنوا لاتقتلوا الصید و انتم حرم و من قتله منکم متعمدا فجزاء مثل ماقتل من النعم یحکم به ذوا عدل منکم هدیاً بالغ الکعبة او کفارة طعام مساکین...». (قرآن ۹۵/۵)؛ ای کسانی که‌گرویدید، مکشید صید را آنگاه که محرم باشید، و کسی که کشت آنرا از شما از روی عمد، پس جزائی است مثل آنچه را کشت از شتر و گاو و گوسفند، که حکم کنند بدان دو صاحب عدالت از شما قربانی رسنده کعبه یا کفاره‌است طعام مسکینان. ||اندازه. (فرهنگ نظام).

— بالغاً مابلغ؛ به هر قیمتی که تمام شود. بهرجا که رسد: و علی هذا المثال حکم سائر الاعداد من العشرات و المئات والآلاف و مازاد بالغاً مابلغ. (از رسائل اخوان الصفا). دیه بنده بهایش بود بالغاً مابلغ، و مذهب ابوحنیفه ... (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۴).

— بالغ بر...؛ رسنده و اندازه. (فرهنگ نظام): در حملهٔ فلان بالغ بر دوهزار لشکر بود. (فرهنگ نظام). بالغ بر فلان مبلغ؛ به اندازهٔ فلان مبلغ.

— بالغ دولت؛ آنکه دولت و بخت کامل و مساعد دارد. بدولت برآمده:

فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو بالغ‌دولتی هم شیر و هم مرد. نظامی.

— بالغ‌کلام؛ آنکه در سخن کامل باشد. صاحب آنندراج شاهد ذیل را از نورالدین ظهوری آورده است:

بالغ‌کلامان مدرسهٔ سخن
طفلان مکتب زبان دانیش.

— بالغ‌نظر؛ دارای نظر کامل. آنکه به امعان نظر بنگرد. (آنندراج). مرد کامل. (انجمن آرای ناصری):

ای چاردهساله قرةالعین
بالغ‌نظر علوم کونین. نظامی.
نیست صائب را خبر زافسانهٔ عشق مجاز
دیدهٔ بالغ‌نظر بر ابجد طفلانه نیست. صائب.
با او همه کس زادهٔ خود نیز نسنجد
میزان چو تمیز آمده بالغ‌نظران را.
واله هروی (از آنندراج).

و آن بالغ‌نظران را دلیل قوی به ذات حکیم علی‌الاطلاق است. (ریحانة الافکار).

— یمین بالغ؛ یمین مؤکد. سوگند مؤکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||نافذ. (از تاج العروس): ان الله بالغ امره قدجعل الله لکل شیء قدراً (قرآن ۲/۶۵)؛ خدا رسانندهٔ امر است بتحقیق که گردانیده است خداوند برای هر چیزی اندازه‌ای. ||چیز نیکو و رسیده. شیء بالغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رسیده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوان بحد مردی رسیده. (آنندراج). کسی که بحد مردی رسیده. در عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است و در فارسی برای اناث هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). خواب دیده. حالم. بحد بلوغ رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجای زنان رسیده. بجای مردان رسیده. (مهذب الاسماء). پسری رسیده. دختری رسیده. و بالغ در نعت زنان نیز آرند: جارية بالغة. (از تاج العروس). دختر بحد بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء). کبیر. رسیده. (برهان قاطع). مُکَلَّف. بحد تکلیف رسیده. (از تاج العروس). رسیده بمردی. مُدرِک. خود را شناخته. رشید. جوان. (ناظم الاطباء). غلام و جارية بالغ گویند برای مدرک. (از اقرب الموارد):

ششم عروس فلک را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب‌دیدهٔ اوست.
خاقانی.
طفل می‌خواندمت زهی بالغ
مست می‌گفتمت زهی هشیار. خاقانی.

هرکه در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست. (گلستان سعدی). در اصطلاح فقه پسر هر زمان به حد احتلام و آبستن ساختن و فروریختن منی رسید او را بالغ نامند و دختر هرزمان به حد احتلام و دیدن خون حیض و آبستن شدن رسید او را بالغة خوانند، و اگر در پسر و دختر هیچیک از آنچه ذکر رفت مشاهده نگردید، همینکه به سن پانزده ساله رسیدند آنها را بالغ و بالغة گویند.و میتوان در آن سن نسبت به آنها فتوی داد. غیر از تعریف بالا تعریفات دیگری هم کرده‌اند از آن جمله در جامع الرموز صوفیه گویند آدمی را بالغ نتوان نامید مگر آنکه چهار صفت در طبیعت او به حد کمال رسوخ یافته باشد و آن چهار: اقوال و افعال و معارف و اخلاق حمیده است. چه تمامت بلوغ به سن است و بس، ولی رسیدن به تمامیت منحصر است به اینکه صفات چهارگانهٔ مذکور در روان آدمی رسوخ یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در قانون مدنی و قانون مجازات عمومی امروزی برای بالغ و نابالغ و همچنین ممیز و غیرممیز و رشید و غیررشید نیز شرایطی خاص است. رجوع به دو قانون مذکور شود. ||به مجاز، خردمند. کامل. مرد رسیده و پخته:

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که‌بالغ‌ترین کس منم زاهل روم. نظامی.
بالغانی که بلغهٔ کارند
سر به جذر اصم فرونارند. نظامی.
خرکه با بالغان زبون گردد
چون به طفلان رسد حرون گردد. نظامی.

— نابالغ؛ آنکه به مردی نرسیده باشد. به تکلیف نارسیده. غیرمکلف. صغیر:

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی به چاشت.
سعدی (بوستان).

— ||بمجاز نادان. کم‌خرد. نابخرد:

چو با او ساختی نابالغی جنگ
بالغ‌تر کسی برداشتی سنگ. نظامی.
همه گفتند کاین خیال بد است
قول نابالغان بیخرد است. نظامی.
یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی، چه سیرآب و چه تشنه‌لب.
سعدی (بوستان).

بالغ. [لُ / لِ] (اِ) شاخ گاو میان‌خالی یا چوب میان خالی‌کرده که در آن شراب خورند و در گرجستان متعارف است. (برهان قاطع) (آنندراج). قدح از سروی گاو بود که بدان می‌خورند و بعضی کلاجوی خوانند. (نسخه‌ای از اسدی). سروی گاو که پاک‌کرده باشند و بدان شراب خورند. (نسخه‌ای از اسدی). سروی گاو پاک‌کرده‌بود یا طاس چوبین که بدان شراب خورند. (صحاح الفرس). شاخ گاو پاک‌کرده‌بود که پیاله باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۰). در ناظم الاطباء بفتح لام و به معنی قلاچوری آمده است. در لغت بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین و شاخ گاو که بدان شراب خورند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۹۳). شاخ گاو میان‌تهی و یا چوب میان‌تهی که در آن شراب خورند. (ناظم الاطباء). پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند. (فرهنگ رشیدی). پیمانهٔ شراب. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). پیمانه که از :

از شاخ گاو سازند و بدان شراب زنند. (شرفنامهٔ منیری):
بدیدش همان جای بر تخت خویش
یکی بالغ و کالهٔ می به پیش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هزار از بزرگان خسروپرست
تکوک بلورین و بالغ بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد به خان چاکر خود خواجه باصواب.
عمارة.
بنشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عمارة.

بالغ. [لُ] (ترکی، اِ) به ترکی سمک است. (فهرست مخزن الادویه). به ترکی ماهی را گویند. و رجوع به بالق شود.

بالغ. [لَ / لِ] (اِخ) بالیغ. و بالیغ در مغولی بمعنی شهر است و خان‌بالیغ نام قره‌قروم پای‌تخت سلاطین مغول بوده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). این که فرهنگها نوشته‌اند که بالغ نام ولایتی است شمالی، (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). ظاهراً براثر تخلیط میان این ترکیب بوده است. در فرهنگ رشیدی آمده است که: بالغ نام ولایتی است از ترکستان که خان‌بالغ نیز گویند. و رجوع به بالیغ شود.

بالغاء. [لِ] (معرب، اِ) معرب پایها. پاچها. (منتهی الارب) (آنندراج). پایچه. (مهذب الاسماء). اکارع. بلغت اهل مدینه معرب پایها. (از تاج العروس). معرب پایها. پاچه‌های گوسفند. (ناظم الاطباء).

بالغ شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) خود را شناختن. بجای مردان رسیدن. بجای زنان رسیدن. بحد بلوغ رسیدن پسر یا دختر. (ناظم الاطباء). مدرک شدن:
شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون
گرد زُمُرد بر عذارش زآن عیان افشانده‌اند.
خاقانی.
از آنکس که بالغ شد اقبالش او را
عروس ظفر در شبستان نماید. خاقانی.
ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی
هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی؟
سعدی (صاحبیه).
||رسیدن. منتهی شدن:
تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود. نظامی.

بالغة. [لِ غَ] (ع ص) تأنیث بالغ. بجای زنان رسیده. (مهذب الاسماء). کامله. (غیاث اللغات). جاریة بالغة؛ دختر بحد بلوغ رسیده.
— حجة بالغة؛ دلیل تمام و کامل: قل فلله الحجة البالغة. (قرآن ۶/۱۴۹)؛ بگو پس مر خدا راست حجت بالغ یعنی دلیل تمام. و یری ان الموهبته لدیه فیهما سابغة والحجة علیه باعتقاد المصلحة بهما ممابالغة. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹).
— حکمة بالغة؛ حکمت کامل: حکمة بالغة فما تغن النذر. (قرآن ۵/۵۴)؛ حکمتی است کامل پس سود ندهد بیم دادن.
— حکمت بالغهٔ الهی؛ حکمت کامل خدایی. رجوع به حکمة بالغة شود.

بالغی. [لِ] (حامص) حالت و چگونگی بالغ. کیفیت بالغ. بالغ بودن. بلوغ. حد کمال. رسیدگی. بالغیت:
به بالغی برسیدم که هیچم آگه نیست
به شادمانی و آسانی و غم و دشوار.
ناصرخسرو.

بالف. (اِخ) (مایکل ویلیام)[1] آوازخوان و آهنگساز ایرلندی که به سال ۱۸۰۸ م. در دوبلین بدنیا آمد و در ۱۸۷۰ م. درگذشت. او از کشورهای ایتالیا و فرانسه و آلمان و روسیه دیدن کرد و در همین سفرها اپراهای خود را نوشت.

بالفروش. [فُ] (اِخ) ضبطی دیگر از بارفروش از ولایات مازندران. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص۴۱). بارفروشه ده. و امروز آنرا بابل گویند. و رجوع به بابل و نیز رجوع به بارفروش شود.

بالف کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قائم‌شهر و ۱۲ هزارگزی باختر شیرگاه در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۵۳۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ بابل تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و نیشکر و ابریشم و کتان و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت‌ـ‌ صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالفور. (اِخ)[2] (آرتور - جمس، لرد...) از رجال معروف سیاست انگلستان که به سال ۱۸۴۸ م. در اسکاتلند بدنیا آمد و در سال ۱۹۳۰ م. درگذشت. او در کنگرهٔ برلن (۱۸۷۸) از اعضای مؤثر بشمار میرفت. به ادبیات و فلسفه و حکمت الهی علاقه داشت و رساله‌ای تحت عنوان «دفاع از شک فلسفی»[3] نوشت. وی به ریاست دانشگاه گلاسکو رسید. دخالت او در امور مربوط به سیاست انگلستان و ایرلند بسیار قابل توجه بود. در ۱۸۹۱ مقام لرد خزانه‌داری را یافت و سپس به رهبری محافظه‌کاران رسید و از همکاران لرد سالیسبوری گشت و در ۱۹۰۲ خود نخست وزیر شد. در جریان جنگ بزرگ جهانی اول، مقام وزارت خارجهٔ انگلستان را به او سپردند و با مسافرت او به کانادا همکاری دومینیون صورت گرفت.

بالفور. (اِخ) (فرانسیس ...) فیزیولوژیست انگلیسی. متولد ۱۸۵۱ م. در ادیمبورگ و متوفی بسال ۱۸۸۲ م. او تحقیقات علمی خود را بیشتر در ناپل انجام داد، و سرانجام به استادی دانشگاه کمبریج انگلستان رسید.

بالفوریه. [رِ یِ] (اِخ) (موریس...)[4] از فرماندهان نظامی فرانسه متولد بسال ۱۸۵۲ م. در پاریس و متوفی بسال ۱۹۳۳ م. در ۱۸۷۰ به «سن سیر» وارد شد و در جنگ برضد دولت آلمان شرکت جست و در جنگ جهانی اول بویژه در جنگ وردن (۱۹۱۶) فداکاریهای بسیار کرد.

بالق. [ ] (اِخ) پادشاه عمالقه در شهر بلقا. معاصر یوشع‌بن نون. صاحب حبیب السیر می‌نویسد: دارالملک عمالقه در آن زمان (زمان یوشع) بلقا بود و پادشاه ایشان را بالق می‌گفتند و بلعم باعور در بلقا توطن داشت... چون بنی‌اسرائیل بحوالی بلقا رسیدند بالق در شهر متحصن گشت... و آن محاصره امتداد یافت.... ملک بالق از بلعم التماس دعا کرد چون اسم اعظم بیادش نیامد عاجز شد و حیله‌ای اندیشیده ملک را گفت زنان فاحشه را به معسکر بنی‌اسرائیل فرست که اگر یک نفر از ایشان زنا کند نصرت ما را باشد، و بالق بموجب فرموده عمل نمود. همان لحظه بلیهٔ طاعون در میان سپاه یوشع شیوع یافت... (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۱۰۴ و ۱۰۵).

بالقان. [لَ] (اِخ) از قرای مرو است. اکنون خراب است و رودخانه‌ای که در حوالی آن میگذرد هم اکنون بدین نام معروف است. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). از دیه‌های مرو که خراب و بائر شده و فقط نام آن بر رودخانه‌ای باقی مانده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص۹۱). از قرای مرو است و خراب شده و امروز نهری که در آن حدود است بنام نهر بالقان معروف است. (ازمعجم البلدان).

بالقانی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به بالقان از دیه‌های مرو. (از لباب الانساب ج ۱ ص۹۱) (از معجم البلدان).

بالقانی. (اِخ) ابوالفتح محمدبن ابی‌حنیفة النعمان‌بن محمدبن ابی‌عاصم بالقانی معروف به ابوحنیفه از علمای متفنن بود و عادت به شرب سکر داشت. (از لباب الانساب ج ۱ ص۹۱). ابومظفر عبدالرحیم‌بن ابی‌سعد

1 - Balle. 2 - Balfour.
3 - Défense du doute Philosophique.
4 - Balfourier.

سلمانی ازو نام برده است. (از معجم البلدان).
بالقچی. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیّه که در ۳ هزار و پانصدگزی جنوب باختری نقده و ۲ هزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بالقس. [قِ] (اِ) گیاهی است دوایی که نام دیگرش ابوخلساست. لفظ مذکور معرب از رومی است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از یونانی[1]. گاوزبان و لسان‌الثور. (ناظم الاطباء). به زبان رومی رستنیی باشد دوایی و برگ آن سرخ به سیاهی مایل بود اگر آنرا بخایند و برگزندگان افکنند درحال بمیرند و در عربی رجل‌الحمامه خوانند و ابوخلسا همان است. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به بالقیس و ابوخلسا شود.
بالق گولی. [لُ] (اِخ) بالق کولی. دریاچه‌ای است در دامنهٔ شمالی آغری طاغ نزدیک مرزهای روسیه. (از قاموس الاعلاة ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).
بالق گولی. [لُ] (اِخ) دریاچه‌ایست در ولایت حلب که ماهی فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).
بالقلو. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۳ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و انگور و گردو و سیب زمینی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
بالقلو. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری سقز برکنار رودخانهٔ پای‌قلعه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
بال قوج پاشا. [ ] (اِخ) از سرداران عثمانی بود در زمان حملهٔ امیرتیمور به عثمانی و جنگ با ایلدرم بایزید (۸۰۴ هـ.ق.). خواندمیر آرد: از آنجانب ایلدرم بایزید بترتیب و آراستن سپاه قیام نمود، در میمنه پسر برلاس افرنجی راکه برادر زنش بود با بیست هزار مرد شمشیرزن بازداشت... و محمد چلبی که ارشد اولادش بود و به کرشیخی مشهور شده بود با سایر امراء مشهور مثل بال قوج پاشا و علی پاشا و عبیدبیک و ... در مواضع مناسب قرار گرفتند. (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۰۸). در حبیب السیر چ تهران مال قوچ پاشا آمده است.
بالقیس. (اِ) بالقس. گیاه دارویی. (فرهنگ نظام). ابوخلسا است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بالقس و ابوخلسا شود.
بالک. (اِ) به هندی اسفناج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).
بالک. [لَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مریوان شهرستان سنندج. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و محدود است از شمال بدهستان سرشیو، از جنوب به بخش اورامان، از خاور به دهستان کلاترزان و از باختر به دهستان ویسهٔ مریوان. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و جنگلی و سردسیر است. آب قراء آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن جنگلی مانند مازوج، کلکاف، گزنگبین است. دهستان بالک از ۲۳ آبادی تشکیل شده، سکنهٔ آن در حدود ۴۴۰۰ تن است. مرکز دهستان ده بالک و قراء مهم آن بشرح زیر است: دری، خیرآباد، چور، بیژن‌آباد، دگاشیخان، لنج‌آباد، نبله. راه فرعی اتومبیل‌رو مریوان به رزآب از کنار آبادیهای ریخلان، کال پائین و دگاشیخان این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
بالک. [لَ] (اِخ) نام ده مرکزی دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و مختصری حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. از پل چوبی جنوب برقلعه ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بالک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۱۳ هزارگزی باختر چاه‌بهار و ۲ هزارگزی شمال دریای عمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت و ماهی، و شغل مردمش زراعت و صید ماهی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
بالک. [لَ] (اِخ) یاقوت گوید: گمانم اینست که قریه‌ای است از قرای هرات. یا اینکه ناحیه‌ایست از نواحی هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). بظن ابوسعید از نواحی هرات است. (مراصد الاطلاع) (از مرآت البلدان).
بالک. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از توابع قضای رواندوز در سنجاق شهرزور از ولایت موصل. در طرف جنوب شرقی از مرکز قضا واقع شده و ۶۰ پارچه قریه را در برگرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).
بالکا. [لِ] (اِ) نامی است که در «درفک» به وشات دانه دهند. و رجوع به ازملک شود.
بالکاش. (اِخ) نام دریاچه‌ای در ترکستان روس و سیبریه. و رجوع به بالخاش و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۴۳۱ شود.
بالکان. (اِخ) دهی است از دهستان شپیران بخش سلماس شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۵ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قلعه رش واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۲۴ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
بالکان. (اِخ) نام کوهستانی که به سلسله جبال صربستان و بلغاری می‌پیوندد بلندترین قلهٔ آن ۱۷۰۰ گز بلندی دارد. رودهایی که از این کوهستان سرچشمه میگیرد بدانوب سرازیر میشود. این سلسله کوهستان ۸۰۰ هزارگز امتداد دارد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بالکان. (اِخ) (شبه جزیرهٔ بالکان)[2] یکی از سه شبه جزیرهٔ معروف جنوب اروپا و شرقی‌ترین آن است که به کوهستان کارپات در مرکز اروپا منتهی میشود. دریاهای آدریاتیک و یونین در غرب، دریای مدیترانه در جنوب و دریای آرشیپل و مرمره و دریای سیاه در شرق آنرا احاطه کرده‌اند. (ظاهراً این نام از کلمهٔ بالکان[3] [بلخان] ترکی به معنی کوه‌گرفته شده است[4]). این شبه جزیره سرزمینی کوهستانی است، کشورهای سمت شمالی آن اتریش و مجارستان است و از طرف شمال شرقی به روسیه محدود میشود،

---

1 - Bugloss. (اشتینگاس از حاشیهٔ برهان ج معین).
2 - Balkan. 3 - Balkan.
۴ - لاروس کبیر.

این شبه جزیره بین ۳۶/۳۰ درجه و ۴۷/۳۰ درجهٔ عرض شمالی و ۱۵/۲۰ درجه و ۲۹/۴۰ درجهٔ طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته است و در حدود پانصدهزار کیلومترمربع وسعت دارد. جلگه‌های معروف سالونیک و تسالی در این شبه جزیره قرار گرفته است.
بزرگترین رودی که از شبه جزیرهٔ بالکان میگذرد دانوب است. آب و هوای قسمت شمالی این شبه‌جزیره متغیر و در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد است، اغلب کوهستانهای آن از برف پوشیده میشود. اما سواحل جنوبی و غربی دارای هوای معتدل و تا حدی مدیترانه‌ای است. محصول عمدهٔ دشتهای رومانی و بلغارستان و سالونیک غلات و حبوبات است، و در سواحل جنوبی مرکبات و لیمو و زیتون و بادام و انجیر بدست می‌آید. جنگلها و مراتع آن برای پرورش حیوانات و گوسفند و خصوصاً اسب بسیار مساعد است. ساکنان این شبه جزیره مرکب از بلغاری و ترک و رومانی و صربی و یونانی و اسپانیولی و ارمنی و عده‌ای از کولی‌ها میباشند و از نظر مذهب بیشتر ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان و یهودی و ارمنی و مسلمان هستند. سابقاً رومانی و صربستان و یونان معروفترین کشورهای این شبه جزیره بودند. قسمت شرقی و شمال شرقی آن متعلق به دولت ترکیه است و شهر معروف استانبول در آن قرار دارد و در حال حاضر، این شبه جزیره، یونان و آلبانی و یوگسلاوی و بلغار و ترکیهٔ اروپا را تشکیل میدهد. ناحیه اپیر و ایلیری امروز به بسنی و قره‌طاغ معروف است. میسیه نیز به یوگسلاوی و بلغارستان تبدیل شده و رومانی نیز نام قسمتی از آن است. قسمت شمال غربی آن ترانسیلوانیا و مجارستان است. تراکیه و مقدونیه و تسالی امروز جزء یونان است. گویا نخستین قومی که در این نواحی سکونت یافتند پلاسک‌ها بوده‌اند و سپس اسکیت‌ها در آنجا سکونت کرده‌اند پس از آن اقوام هلن در سرزمین یونان مستقر شدند و با ساکنان محلی درآمیختند. در قرون وسطی، هون‌ها به این سرزمین روی آوردند و بر اکثر نقاط آن تسلط یافتند. مدتها قسمت عمدهٔ این سرزمین در تسلط دولت عثمانی بود. در زمان سلطان اورخان غازی، عثمانیان (بسال ۷۵۹ هـ.ق.) به بالکان پانهادند و در عرض ۳۰ سال این سرزمین به تسخیر آنان درآمد و ایلدرم بایزید بر قسمت عمدهٔ آن خاک تسلط یافت. در ۸۵۷ هـ.ق. سلطان‌محمد ثانی استانبول را فتح کردو امپراطوری روم را در این سرزمین از میان برد. در زمان سلطان سلیمان قانونی ترانسیلوانیا و مجارستان بتصرف عثمانی درآمد و تا وینه پیشرفت کردند و قریب پانصد سال این استیلا ادامه داشت. در ۱۲۴۵ هـ.ق. صربستان مستقل شد و سال بعد یونان استقلال یافت و سرانجام جنگ ۱۲۹۴ هـ.ق. عثمانی با روسیه روی داد و به قرارداد برلین منجر شد، رومانی و صربستان و قره‌طاغ رسماً استقلال یافتند و بلغارستان و بسنی در اختیار اتریش قرار گرفت و تسالی را هم به یونان دادند و فقط نواحی استانبول در اختیار عثمانی باقی ماند. آنگاه پس از جنگ بین‌الملل اول به ممالک یوگسلاوی و آلبانی و بلغار و یونان و قسمت ترکیهٔ اروپا تفکیک شد. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ تحت عنوان بالقان و ایران باستان پیرنیا ص ۶۹۱ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۲ و ۱۷۰۸ و ۲۰۶۷ و ۲۰۷۹ و ۲۴۷۸ شود.

بالکانه. [نَ / نِ] (اِ) دریچه مشبکی را گویند از طلا و نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان قاطع) (آنندراج). دری کوچک در دیوار که از او بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). در مشبکَ بود، اگر آهنین بود و اگر چوبین و پنجره نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). در کوچک در دیوار خانه که از پنهانی بیرون نگرند و شاید که مشبک نیز باشد. (صحاح الفرس). دریچهٔ مشبکی که از درون آن بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (ناظم الاطباء):

بهشت‌آیین سرائی را بپرداخت
ز هر گونه درو تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

و آنگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل
جای روان بدیده و با دل روان شده. سنائی.

از برون تاب‌خانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای بالکانهٔ چرخ بینی منظرم. خاقانی.

قصر بلقیس دهر بین که پری
حارس بام و بالکانهٔ اوست. خاقانی.

دلم از این ظلمات حواس بگرفته‌ست
ره گریز از این بالکانه می‌جویم.
کمال‌اسماعیل.

و رجوع به پالکانه شود. ||شبکه، که از آهن و برنج و غیره باشد، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند. (برهان قاطع). بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنچه از آهن و برنج و غیره باشد بالکانه خوانند و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند. (آنندراج). و این معنی مأخوذ از معنی اول کلمه است. ||غرفه. ستاوند. رجوع به پالکانه شود: و بروج فلکی که دوازده قسمت است... چون مثال پادشاهی است که ویرا حجرهٔ خاص باشد که وزیر وی آنجا نشیند و گردا گرد آن حجره رواقی بود به دوازده بالکانه و بر هر بالکانه نایبی از آن وزیر نشسته، و هفت نقیب سوار بیرون این بالکانها گرد این بالکانها میگردند. (کیمیای سعادت). و دوازده برج آن دوازده بالکانه. (کیمیای سعادت). چون نقیبان همیشه گرد این بالکانها همی برآیند، و از هر بالکانها فرمانی از نوعی دیگر به ایشان همی رسد. (کیمیای سعادت). ||این کلمه با کلمهٔ بالکن[1] شبیه است. (یادداشت مؤلف).

بال کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشیدن بال. ممتد ساختن بال. گشودن و گستردن بال. ||پروبال گشودن. به پرواز آمدن. ||بمجاز، بزرگ شدن. بالیدن. پر و بال گرفتن: او را [دختر را] به نزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت دارد، مرید در تعهد دختر تلطف نمود، چون بال کشید و از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی. ترا از جفتی چاره نیست. (از کلیله و دمنه).

بالکن. [کُ] (فرانسوی، اِ)[2] پالکانه. (لغات فرهنگستان). بالکانه. مهتابی. ایوانچه. خروجی. پالانه. روشن. (یادداشت مؤلف). پیش‌آمدگی در طبقهٔ دوم هر ساختمان که معمولاً بداخل اطاق راه دارد و در حکم یک راهرو کم‌پهنا در جلو اطاق و سایبانی برای طبقهٔ اول است و در تابستان از آن استفاده شود. معمولاً سرتیرهای آهنی یا چوبی سقف طبقهٔ اول را قریب یک گز در فضا جلوتر برند و میانشان سقف زنند و بپوشانند و گاه برای حفاظت گردا گرد آنرا نرده گذارند. بالکن معمولاً بی سقف است و حال آنکه غلام گردشی و یا گردسقف دارد.

بالکی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به بالک که ظاهراً از قرای هرات یا نواحی آن بوده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱).

بالکی. [لَ] (اِخ) ابومعمر احمدبن عبدالواحد بالکی هروی فقیه بود. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

بالکین. (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار تهران که دارای ۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالکانه. [نَ / نِ] (اِ) بالکانه. در مشبک. پنجره‌ایست که از داخل بیرون پیدا شود و از بیرون داخل نمودار نشود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به بالکانه و نیز رجوع به پالکانه شود.

بالگیر. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ

---
1 - Balcon. 2 - Balcon.

بخش اشنویه شهرستان ارومیّه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارو پانصدگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آنجا از قادرچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچای بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۴ هزارگزی شمال میانه و ۱۳ هزارگزی جادهٔ تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۲۲ تن سکنه. آب آنجا از رود النجارق تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ مشکین‌شهر به اردبیل. در جلگه واقع است و ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۶ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و خیاوچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوقیه. [قَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۱ هزار و پانصدگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۵۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوقیه. [قَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری مشکین‌شهر و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ مشکین‌شهر به اهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و مشکین‌چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

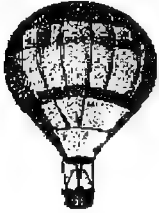
بالم. (اِخ)[1] (گردنه) گردنه‌ای معروف در کوهستان آلپ در حوالی مون‌بلان که بین سویس و فرانسه واقع است و ۲۲۰۲ گز ارتفاع دارد.

بالماسکه. [کِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[2] مرکب از بال بمعنی رقص و ماسک (روپوش و آنچه روی را بپوشاند، صورتک). و آن نوعی رقص دسته‌جمعی است که رقصندگان چهره را در نقابی یا روپوشی و یا صورتکی بپوشانند تا شناخته نشوند و گاه این صورتکها بشکل و هیأت و صورت و یا سر حیوانات باشد.

بالمان. (اِخ) نام قلعه‌ایست در مازندران. رابینو گوید: بعد از مرگ سلطان تکش بسال ۵۹۶ هـ.ق. شاه اردشیر در مازندران قلعه‌های بالمان و جهینه و تمام حدود از گرگان تا ری و دژ فیروزکوه را تسخیر کرد. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۵).

بالمان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک که در ۳ هزارگزی باختر آستانه و ۳ هزارگزی راه مالروی عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانهٔ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. از شازند بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالن. [لُ] (فرانسوی، اِ)[3] محفظهٔ کروی شکل توخالی از پارچه یا چرم. گلوله‌های توخالی از پارچه یا چرم که برای تحقیقات هواشناسی و فضایی و تعیین جهت باد به طبقات بالای جو فرستند و معمولاً این محفظه‌ها قرمزرنگ است و با دوربین مسیر آن را در روی نقشه‌های هوایی مشخص می‌کنند و سپس جهت وزش باد و فشار هوا را با آن تخمین میزنند. ||گلوله یا محفظهٔ کروی شکل از نایلن که بچه‌ها برای بازی از آن استفاده کنند. بادکنک. ||قرع. انبیق لوله‌هایی است از شیشه که دنبالهٔ آنها را بشکل گلولهٔ کوچک و محفظه‌ای می‌سازند و در آزمایشگاهها برای ترکیب و یا تجزیهٔ اشیاء و مواد از آنها استفاده میشود. معمولاً مواد مربوط به آن را در این محفظه‌ها می‌ریزند و اعمال فیزیکی و شیمیایی را از قبیل حرارت دادن و امثال آن بر روی مواد انجام میدهند تا آزمایش‌های لازم انجام میشود. این دستگاه را از شیشه‌های نشکن میسازند و در موارد لازم خم میگردد و یا مدخل آن در اثر حرارت گرم و بسته میشود. و رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص۸۳ شود. ||کیسه و یا محفظهٔ کروی مانندی محتوی هوای گرم یا گاز (بخار) از هوا سبکتر که بجهت سبکی وزن میتواند بر فضا رود و به طبقات هوا تکیه کند. محفظه‌ای که بهوا فرستاده شود و گاه میتوان با آن به هوا صعود کرد و از دو قسمت تشکیل یافته است: یکی محفظهٔ آن ناتراوا (نفوذ ناپذیر) است و از گازی‌که سبکتر از هوا باشد پر میشود (معمولاً باهیدروژن) و چون آنرا رها کنندبعلت سبکی بهوا خواهد رفت.



بالن

قسمت دوم آن عبارت از طنابهایی است که به محفظه متصل شده است و در قسمت پائین به دستگاهی متصل میشود که حیوانات یا انسان را در آن می‌نهند و بهوا می‌فرستند. البته چون قشر هوا رفته رفته رقیق‌تر میگردد سرانجام بالن بجایی میرسد که فشار گاز داخل آن و فشار هوا تعادل مییابند و بالن متوقف میشود. در نشیمن این دستگاه، کیسه‌های شنی قرار دارد که چون بخواهند بالن به هوا بیشتر صعود کند، آن کیسه‌ها را رها میکنند، و چون بخواهند نزول کنند، دریچه‌ای را که در بالای محفظه واقع است بوسیلهٔ طنابی باز میکنند و مقداری از گاز خارج میشود. و وزن بالن بر هوا میچربد و موجب پایین آمدن آن میشود. و اما شرح مختصر پیدا شدن بالن. در ۱۷۸۳ م. منت گلفیه[4] فرانسوی و برادرش اتین[5] متوجه شدند که کیسه‌های کاغذی بر فراز آتش ببالا حرکت میکنند و این پایهٔ ایجاد بالن با هوای گرم گردید. زیرا هوای گرم سبک‌تر از هوای سرد است و بهمین جهت میل صعود دارد. بالنهای او مسافتی در حدود یک میل تا یک میل و یک چهارم میل طی میکرد و بعد سقوط میکرد. خبر این بالنها بنقاط دوردست رسید و مردم پاریس آنرا شنیدند و از منت گلفیه تقاضا کردند که برای دیدن این شهر و آزمایش مجدد بالن خود به آنجا برود. او از مردم مهلت خواست که بالنی بسازد اما پاریسیان منتظر نماندند و از شخصی بنام شارل (چارلز) که در علوم تبحر

---

1 - Balme.　　2 - Bal masqué.

Ballon.　　4 - Montgolfier.

ne.

داشت تقاضای ساختن بالن کردند. شارل اطلاعات جامعی در خصوص بالن نداشت و مردم نیز علت صعود بالن را نمیدانستند و میگفتند که بالن مثل گلفیه محتوی بخارات الکتریکی است! و شارل دربارهٔ بخارات الکتریکی چیزی نمیدانست اما میدانست که بالن سبکتر از هوا باید باشد. در ۱۷۶۶ م. یک عالم انگلیسی بنام کاوندیش[1] گاز ئیدرژن را یافت که از هوا در وزن سبکتر است و شارل گمان برد که دخان الکتریکی همین گاز باشد که مثل گلفیه در بالن خود بکار برده است او بالن خود را با گاز ئیدروژن پرکرد. در اوت ۱۷۸۳ م. متجاوز از دویست و پنجاه هزارتن از مردم پاریس شاهد بفضا رفتن بالن گاز ئیدروژن بودند. بالن حدود پنج میل در فضا حرکت کرد و بعد سقوط نمود و چون مردم روستا از آن چیزی نمیدانستند آنرا درهم شکستند. تا اینجا دو نوع بالن با هوای گرم و بالن با گاز ئیدروژن پیدا شد اولین مسافران هوائی این بالنها حیوانات بودند که بفضا رفتند و بسلامت با بالن بزمین نشستند و رنجی بدانها نرسید، تا اینکه نوبت به اولین انسان مسافر فضا رسید. لوئی شانزدهم مقرر داشت که اولین مسافر دوتن از زندانیان محکوم به اعدام باشند، اما مردی از درباریان بنام پیلاتردوروزیه[2] معتقد بود که این مسافرت افتخار بزرگی خواهد بود و نباید آنرا به دو نفر زندانی داد، لذا از شاه تقاضا کرد که این افتخار به او داده شود و شاه نیز سرانجام موافقت کرد. در ۲۱ نوامبر ۱۷۸۳ م. روزیه و یکی از دوستانش با یک بالن هوای گرم مثل گلفیه در حدود پنج میل سیرکردند و بسلامت بر زمین نشستند. این اولین قدم مسافرت هوائی بود، بعدها سفر هوائی بیشتر معمول شد و مردی حدود هزارمیل از فرانسه به روسیه در بالن رفت. اما در بالن اختیار بدست مسافر نبود بلکه باد آنرا بهر سو که میخواست میبرد و مسافر نمیدانست که بکدام سوی میرود، گاه خلاف مقصد حرکت میکرد. بعدها در بالن ماشینهایی نصب کردند که جهت سیر را کنترل میکرد از آن جمله هنری گیفار[3] ماشینی در بالن نصب کرد که ساعتی شش میل آنرا بسمت جلو میبرد و این مقدمهٔ ساختن سفینه‌های فضایی شد که بجای کروی بودن بیضوی و طولانی بود اما مسافرت در آنها با سلامت کامل همراه نبود و گاز ئیدرژن خاصه وقتی که نفت یا بنزین در ماشین بالن میسوخت به آسانی موجب احتراق میگشت بدین‌سان کشتی‌های هوایی بسیار آتش می‌گرفت و سرنشینهایش میسوختند. کم‌کم بالن جای خود را به هواپیما داد و در این راه مساعی زپلین[4] آلمانی و برادران رایت[5] قابل توجه است. برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلبرماله ص ۲۳۶ شود.

بالن. [لِ][6] (فرانسوی، اِ) عظیم‌ترین پستاندار دریایی که آن را وال یا بال نامند. رجوع به بال (ماهی) شود.

بالندر. [لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارومه بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری طرقبه و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به نیشابور واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای ۲۱۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالندگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی بالنده. عمل بالنده. رشد. نمو:

ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد به نالندگی. نظامی.

بالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از بالیدن. نامی. (ناظم الاطباء). نامیة. بالان. هرچیز که آن بالیده و تنومند شده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بررونده. روینده:

بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر.
ناصرخسرو.

||که ببالد. که قد کشد. که قامت افرازد. که مراحل رشد بپیماید:

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ.
فرخی.

– بالنده شدن؛ نمو، بالیدن. رشد کردن:

بتهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالنده و بویا نشود. منوچهری.

||در فارسی معاصر، فاخر. فخور. مباهی. نازنده. بالان. (یادداشت مؤلف).

بالنده کوه. [لَ دَ / دِ] (اِخ) نام محلی در سر راه فریم به گلپایگان (یا گوشواره از نواحی کبودجامه) و مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن ص۱۷۴).

بالنگ. [لَ] (اِ) به فارسی اترج را گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ترنج باشد که بسیار شیرین و نازک شود و از آن مربا سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). جنسی است از ترنج بزرگ. (شرفنامهٔ منیری). قسمی از مرکبات کشیده‌اندام که از پوست گوشت‌آلود آن مربای بالنگ کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی از ترنج بود که بغایت نازک و شیرین شده از آن مربا پزند. نوع ترنج و شیرین‌تر از آن. (ناظم الاطباء). قسمی از مرکبات که شکل درازی دارد و پوست سفید داخلیش کلفت است و از آن مربی میسازند. (فرهنگ نظام):

به شیخ و سیب مفتی و ریواس محتسب
بالنگ شد کلو و ترنجش مشیر گشت[7].
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

گر مرکب[8] پرورش در سرکه یافت
همچو بالنگ عسل‌پرورد نیست.
بسحاق اطعمه.

||جنسی از خیار که آنرا بادرنگ خوانند. (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). خیار پاییزه و آن غیر از خیارتره است. (لغت محلی شوشتر). نوعی از خیار که بادرنگ گویند. (ناظم الاطباء). قسمی از میوه که نام آن خیار و نام دیگرش بادرنگ است. اکنون هم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند. (از فرهنگ نظام).

– خیار بالنگ؛ (ناظم الاطباء). خیار سبز معمولی مقابل خیار شنگ (باشمش) یعنی خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

بالنگا. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۲ هزارگزی جنوب باختر رحیم‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۳۸ تن سکنه، آب آنجا از نهر پل‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و چای و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. عباس‌آباد نیز جزء بالنگا محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالنگا. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر رودسر و ۳ هزارگزی جنوب خاور املش در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌سار و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

---

1 - Cavendish.

2 - Pilâtre de Rosier.

3 - Henri Giffard.

4 - Zeppelin. 5 - Wright.

6 - Baleine.

۷ - در جهانگیری: بالنگ شد گلوله ترنجش...و در شعوری (ص۱۷۴ ج۱): بالنگ شد کلو ترنجت شیرکشت. (متن تصحیح قیاسی است. و کلو، کلانتر است).

۸ - مرکب ظاهراً پرتقال است.

بالنگان. [لَ] (اِخ) (چشمهٔ ...) از بلوک سرحد چهاردانگه، و آن فرسخی دو بیشتر مشرقی سه ده واقع است. (از فارسنامهٔ ناصری).

بالنگستان. [لَ گِ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان لاوربکان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خورموج در دامنهٔ باختری کوه مند کنار شوسهٔ سابق بوشهر کنگان در ساحل دریا واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر مرطوب و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالنگو. [لَ / لِ] (اِ) یکی از ریاحین است که بادرنجبویه و بادرنبویه و ترنجان هم گویند و در عربی بقلهٔ اترجیه گویند. (از فرهنگ شعوری). بادرنجبویه. (غیاث اللغات). بارنگو. بادرنجبویه. بقله اترجیه. (ناظم الاطباء). فرنجمشک. (یادداشت مؤلف). نباتی است کوچک که در ایران، عربستان، اروپا و افریقای شمالی میروید آنرا در طب برای معالجهٔ تنگی نفس بکار برند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دوایی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و در عربی بقلهٔ اترجیه خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). همان بادرنگبویه که از آن بوی ترنج آید و در اصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده و بکثرت استعمال «باء» حذف شده و تخمی که الحال پیش عطاران به بالنگو معروف است تخمی دیگر است از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد. (فرهنگ رشیدی). گیاهی است دوایی که نام دیگرش بادرنجبویه است مخفف بالنگبو، چه دوای مذکور بوی بالنگ (ترنج) دارد. (فرهنگ نظام). نوعی است از ریحان، در بو شبیه به او و سبز مایل به سفیدیست و برگش بی کنگره و تضریس و تخمش از تخم ریحان بالیده‌تر و در افعال قریب به تخم شاهسفرم و جهت خفقان و رفع توحش و اسهال معوی و دموی که از امعاء باشد با گلاب مجرب و جهت زحیر مفید و مقدار شربت آن تا دو مثقال و بدل آن ریحان است. (از مخزن الادویه). ملطف، محلل، مقوی دماغ و معده و مفرح دل و مهلل سودا. و رجوع به الفاظ الادویه شود. برای مجموع امرض بلغمی نافع است و دوای مخصوص امراض سوداوی است و برای جرب و سدهٔ دماغ و قوت جگر و قوت قلب مفید است. (از فرهنگ شعوری).
— بالنگوی شهری[1] و تیز بالنگوی شیرازی[2]؛ هر دو از انواع بالنگو است. رجوع به بالنگویه شود. (یادداشت مؤلف).

بالنگویه. [لَ / لِ یَ / یِ] (اِ) گیاهی است دوایی که نامهای دیگرش بالنگو و بادرنجبویه است. لفظ مذکور مخفف بالنگبویه است چه دوای مذکور بوی بالنگ که قسمی از مرکبات است میدهد. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بالنگو شود.

بالو. (اِ) دانهٔ سخت که بر اعضای آدمی برآید و سه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). آژخ. زگیل. (یادداشت مؤلف). ثؤلول گویند به تازی. (فرهنگ اسدی). اژخ و آن دانه‌های سخت باشد که در اعضای آدمی بر می‌آید و درد نمی‌کند. (آنندراج) (برهان قاطع). ژخ. (شرفنامهٔ منیری). در بعضی از ولایات فارس و عراق عجم کورک خوانند و به تازی ثؤلول و به تبریزی سکیل و به ترکی کونیک و بهندی مسا گویند. (فرهنگ جهانگیری). زگیل. مهک. چیزی بود چند عدسی که از تن مردم برآید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). اژخ. (ناظم الاطباء). دانه‌های سختی که بر اعضای انسان بیرون می‌آید که درد ندارد و پخته هم نمیشود و نام دیگرش آزخ است. (فرهنگ نظام):
ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو.
شاکر بخاری.
به رویت هرکه روشن نیست چشمش
بود مقله بچشمش در چو بالو.
شمس فخری (از فرهنگ نظام).
||پهق؛ پیسی پوست. (ناظم الاطباء). ||بگفته شعوری (ج ۱ ص۸۸) آلوبالو است اما ظاهراً جزء دوم این کلمه یا صورت مخفف آن باشد. ||برادر. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). برادری را گویند که از یک مادر و یک پدر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). برادر پدری و مادری. (ناظم الاطباء). ||آواز حزین. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

بالو. [لَ] (اِ) اصطلاحی در باب روزهای ماه نزد هندوان قدیم. رجوع به تحقیق ماللهند ص۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود.

بالو. (اِخ) (شیخ بالوی آملی) از مشایخ صوفیه و پیر شیخ‌خلیفهٔ سبزواری بوده است. خواندمیر آرد: شیخ خلیفه (مقتول در ۷۲۶ هـ.ق.) در اوایل حال به مازندران دست ارادت به شیخ بالوی آملی داده بود، و بعد از چندگاه در عقیده‌ای که به شیخ بالو داشت نقصانی پیدا شده به سمنان رفت و بخدمت مقرب بارگاه سبحانی شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی قدس الله سره شتافته روزی چند در خانقاه معارف پناهش بسر برد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۵۸).

بالو. (اِخ) از ده‌های کوهپر کجور مازندران است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۸). خواندمیر آرد: فوت ملک کیومرث [بن بیستون] در سر راه بالو در ماه رجب سنهٔ سبع و خمسین و ثمانمائه (۸۵۷ هـ.ق.) دست داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۴).

بالو. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه که در ۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیّه و یک هزارو پانصدگزی باختر شوسهٔ ارومیّه به سلماس در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و نازلوچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و کشمش و چغندر و حبوب، و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و ظرف گلی‌سازی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالو. (اِخ) قلعه‌ایست مستحکم و شهری از نواحی ارمنستان بین ارزنة الروم و خلاط که معادن آهن دارد. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالوا. (اِ) مرضی است که از آن ناخن بریزد. (آنندراج). مرضی است که از زیادی بلغم تولید شود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۰).

بالواد. (اِ) مرغی است کلان‌جثه که شوات و به تازی حباری گویند. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

بالوار. (ص مرکب) مانند بال. شبیه بال. بسان بال. ||بالدار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

بالوازه. [زَ] (اِ) بادپیچ. (آنندراج). بازیچهٔ اطفال که الاکلنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بالواسه. [سَ / سِ] (اِ) تار در مقابل پود. (آنندراج) (برهان قاطع). تارهایی را گویند که بجهت بافتن مهیا ساخته‌اند و آنرا تانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). ریسمانهائی که بطور تار (مقابل پود) مهیا شده باشد. (فرهنگ نظام). تار جامه و بافته مقابل پود. (ناظم الاطباء). ریسمان پارچه که در طول واقع شود. تار. تاره. تانه. فرت. سدی. حایل. مقابل پود. رجوع به بالوسه شود.

بالوان. [لَ] (اِخ) قریه‌ای است در نواحی دینور، گفته‌اند میانهٔ بالوان و بالوانه که آن هم در نواحی دینور است، چهارفرسخ است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان).

بالوانه. [نَ / نِ] (اِ) مرغکی باشد کوچک و

---
1 - Lallemantia ibirica.
2 - Lallemantia Rylcoan.

سیاه که شیرازیان آنرا واشه گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). مرغی است شبیه به گنجشک و سیاه و سفید باشد. در صحاح الفرس بجای بالوانه با «نون» بالوایه با «یا» نوشته شده است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). مرغکی است همچند گنجشک و سپید و سیاه، کوتاه‌پای، بر درخت و دیوار نشیند، چون بر زمین نشیند بدشواری پرد. و آنرا پرستو و فراسنگ و فرستو نیز خوانند و به تازیش خطاف خوانند. پالوانه نیز گفته‌اند. (از شرفنامهٔ منیری). او را به عربی ابابیل گویند. مرغی کوچک و سیاه که مردم شیراز واشه گویند.(ناظم الاطباء). اما ظاهراً در معنی این لغت بین واشه با پرستو خلط شده است. رجوع به بالوایه شود.

بالوانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۲۲ هزارگزی باختر قروه و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو قروه به سنقر در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. دو محل بدین نام بفاصلهٔ یک هزارگزی وجود دارد که بالوانهٔ معتمدی و بالوانهٔ خالدی نامیده میشوند. سکنهٔ بالوانهٔ پایین صدتن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالواه. (اِ) مرغ ابابیل. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). پرستو راگویند که بعربی خطاف باشد. (آنندراج). پرنده‌ای که به تازی خطاف گویند.(ناظم الاطباء). بالوایه. رجوع به بالوایه شود.

بالوایه. [یَ] (اِ) بعضی گویند پرنده‌ایست کوچک و سیاه و کوتاه‌پا که شب و روز در پرواز می‌باشد مگر در هنگام بچه کردن که به سوراخی رود، و اگر بر زمین افتد نتواند برخاست. و آنرا به عربی ابابیل گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). مرغکیست چون گنجشک سیاه و سفید باشد و کوتاه‌پای بود و چون بر زمین نشیند دشوار تواند برخاست و بدین سبب بیشتر بر دیوار و درخت نشیند. (صحاح الفرس) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). پرنده‌ایست که در سقف خانه‌ها آشیان کند. (برهان قاطع). مرغکی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برنتواند خاست. (لغت فرس اسدی). پرستوک باشد و آنرا بالوانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مرغکی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برنتواند خاستن. کوتاه‌پای، بر درخت نشیند و بر دیوار که پایهایش پهن بود. (فرهنگ اسدی). در نسخه‌ای از لغت فرس بالوایه و در نسخهٔ دیگر پالوانه آمده و در برهان جامع بالوایه بر وزن خاگیانه است که شاید مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته است. (حاشیهٔ برهان چ معین). مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است، شاید وجه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می‌نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد، پس بالوایه (بال‌باز) است وقتی که برزمین نشیند. بلوایه مخفف آن است. (فرهنگ نظام). پرستوک. ابابیل. (ناظم الاطباء). در تداول خراسان هم بُلوایَه گویند:

آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاد بگریزد.

عنصری (از لغت فرس اسدی).

شاید تصحیف بادوایه است. (یادداشت مؤلف). پالوایه. رجوع به پالوایه و نیز رجوع به پادوایه شود.

بالوبونیاس. (اِخ) صورتی و ضبطی از کلمه پلوپونز[1] که شبه جزیره‌ایست واقع در منتهی الیه یونان.

— حرب بالوبونیاس؛ جنگهای پلوپونز. (ابن الندیم). و رجوع به پلوپونز شود.

بال و پر. [لُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پر و بال:

جز صبر تیر او را، اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبرکار را جز خیر بال و پر نیست.

ناصرخسرو.

نگویی بیضه یکرنگ است و مرغان هریکی رنگی
نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد.

ناصرخسرو.

هر خشک و ترکه یافتم از غم بسوختم ...
هربال و پر که داشتم از دم بسوختم.

خاقانی.

کوچه تنگ است ای پسر، با پر نگنجد هیچ مرغ
بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن.

خاقانی.

دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پرم. خاقانی.

مگر اقبال شمعی نو برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت.

نظامی.

و رجوع به پرو بال شود.

— بال و پر دادن؛ نیرو دادن. دست قدرت او را گشادن. نیرومند ساختن. گذاردن که بسط قدرت یابد. پروبال دادن.

— بال و پر زدن؛ تکان دادن پرندگان پر و بال خویش را برای پرا کندن حشرات از تن خود یا بهنگام سر بریدن و گاه بهنگام پرا کندن و پاشیدن دانه بر ایشان یا جوجگان بهنگام مشاهدهٔ مادر که قصد طعمه دادن به ایشان دارد.

— ||پریدن و پرواز کردن بسوی چیزی یا در طلب چیزی و یا در هوای چیزی:

دلی که بال و پری در هوای خاک بزد
ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر.

خاقانی.

— بال و پرزده؛ پرو بال زده در مقام نفرین گفته شود.

بالوجوزجان. [زَ] (اِخ) یکی از قرای سرخس و در راه هرات واقع است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالوجه. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی باختری کلیبر و ۲۵ هزار و پانصدگزی شوسهٔ تبریز به اهر واقع است ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ مردانقم و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالوجی. (ص نسبی) منسوب به دهی از قرای سرخس که بالوجوزجان باشد. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

بالوجی. (اِخ) ابوالحجاج خارجةبن مصعب‌بن خارجهٔ ضبعی بالوجی از رواة بود، پدر وی ابومصعب در جنگ صفین با علی بود و شهادت یافت و خارجه قتادةبن دعامه را دریافت. او از یونس‌بن یزید روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص۹۲) (از معجم البلدان).

بالود. (اِ) پوست بره. (السامی). صاحب السامی این کلمه را بصورت عربی البالود در جزو سمور و قاقم و فنک و دله و حواصل نام می‌برد. (یادداشت مؤلف).

بالودگی. [دَ / دِ] (حامص) افزودن. بالیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۸).

بالودن. [دَ] (مص) افزودن. بالیدن. نموکردن. بزرگ شدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ شدن و برآمدن و نموکردن:

این نسب پیوسته او را بوده است
کز شهنشاهان مه بالوده است.

مولوی (ازجهانگیری) (از شعوری).

و رجوع به بالیدن شود. ||آلودن. آلوده کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پالودن. رجوع به پالودن شود.

---

1 - Péloponnèse.

بالوده. [دَ / دِ] (نمف) افزوده. نمو کرده. بزرگ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالیده شود.

بالوذ. (اِ) نام پوستی است که درپوشند. صورت یا لهجه‌ای از بالود است. رجوع به بالود شود.

بال‌ور. [وَ] (ص مرکب) بالدار. ||پردار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

بالورته. [وَ تَ / تِ] (اِ) گنجشک. ||چلچله. ||خفاش. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد و محتمل است تصحیف بالوایه باشد.

بالورگی. (اِ) آلتی که بدان مایعات را صاف کنند. (ناظم الاطباء). آیا مصحف پالودگی نیست با تغییری مختصر درمعنی؟

بال‌وری. [وَ] (حامص مرکب) بالداری. صاحب بال بودن.

بالوز. (اِخ) قریه‌ای است در سه فرسخی نسا. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالوزی. (ص نسبی) منسوب به بالوز، نام دهی در سه‌فرسنگی نسا. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

بالوزی. (اِخ) ابوالعباس حسن‌بن سفیان‌بن عامربن عبدالعزیزبن نعمان‌بن عطاء شیبانی نسوی. در زمان خود در حدیث پیشوا بود. در سال ۳۰۳ هـ.ق. درگذشت و قبر او در بالوز معروف است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

بالوس. (ص) کافور مغشوش، چه لوس، غش باشد، و بعضی به شین معجمه گفته‌اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (لغت فرس اسدی). کافوری که چیز دیگری به فریب در آن آمیخته باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). کافور مغشوش. (ناظم الاطباء). نوعی کافور. (دزی ج ۱ ص ۴۹). مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود و ممکن است لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد. (فرهنگ نظام). یک قسم از بد و نفایهٔ کافور: انواع کافور بسیار است، اما آنچه بهتر است فنصوری است و ریاحی و سه نوع دیگر است بالوس و...و... هرسه بد و نفایهٔ کافور باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دزی ج ۱ ص۴۹ شود. در فرهنگها این لفظ را کافور مغشوش می‌نویسند چنانکه بالوش با شین معجمه را، ولی در لغت‌نامه‌هایی که در دسترس من است از قبیل سروری و جهانگیری و شعوری و برهان و رشیدی شاهدی ندارند. در نسخهٔ فرهنگ اسدی، در شاهد کلمهٔ تا ک بیت ذیل از رودکی نقل شده که بالوس در آن هست و بیت این است:

کافور تو بالوس بد و مشک تو نا ک
بالوس تو کافور تو مغشوش بود [کذا].

و باز در کلمهٔ لوس فرهنگها می‌نویسند غشی بوده که در کافور کنند، منشأ لفظ بالوس و معنی غش در کلمهٔ لوس به گمان من همین بیت رودکی است که گاهی «بالوس» را یک کلمه گرفته‌اند و گاهی مرکب از «با» و «لوس» بمعنی قریب و امثال آن. و اما صورت صحیح شعر رودکی که به کسایی نیز منسوب است اینست:

کافور تو بالوس بود مشک تو با نا ک
بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش.

(یادداشت مؤلف).

و پیداست که در این صورت کلمه مرکب از «با» و «لوس» خواهد بود و از عبارت ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیز همین معنی مستفاد میشود.

بالوسه. [سَ / سِ] (اِ) رشته که بدرازای جامهٔ بافته افتد. تار. مقابل پود. (فرهنگ رشیدی). مقابل سدی. مقابل تان. مقابل تانه.

بالوش. (اِ) کافور مغشوش باشد. بالوس. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) و رجوع به بالوس شود. ||بت. ||شپش. ||(ص) چیز چرکین. (ناظم الاطباء). اما سه معنی اخیر در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

بالوط. (ع اِ) بالُت[1]. بستهٔ کوچک مال‌التجاره یا اشیاء دیگر. لنگه. تنگ. ج، بوالط. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

بالوعه. [عَ] (ع اِ) چاه میان سرای. (مهذب الاسماء). چاه سرتنگ در خانه که آب باران و جزآن در آن ریزد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه آبریز. راه‌آب خانه. (غیاث اللغات). چاه سرتنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد. (فرهنگ نظام). بَلاّعَه. بَلّوعَه. در لغت مصر بمعنی چاهی که در وسط خانه حفر شود. چاهی تنگ‌دهان است و آب باران بدان سرازیر گردد. سوراخ وسط خانه. ج، بوالیع و بلالیع. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، بالوعات. (مهذب الاسماء):

هر کس گوید من و تو لیک اندر شرط عشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن.
اخسیکتی.

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعهٔ سرا. مولوی.

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت‌فام
بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب.
سعدی (بوستان).

||حوضی باشد کوچک‌سر، از اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب میزر در آن جمع میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||تن‌شوی. جای دست و رو شستن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه تن‌شوی.

— بالوعهٔ ابلیس؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوعهٔ بلا؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوعهٔ شیطان؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوعهٔ غول؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالوعهٔ محنت؛ کنایه از دنیا. (انجمن‌آرای ناصری).

بالوک. (اِخ) نام رودی است که به روایت باج‌بران از کوهستان شکد بام هند سرچشمه میگیرد. (از تحقیق ماللهند بیرونی ص۱۲۸).

بالول. (ع اِ) آب اندک. (ناظم الاطباء). کمی از آب. (از اقرب الموارد). ما فی البئر بالول؛ ای شیء من الماء؛ قطرهٔ آبی در چاه نیست. (از اقرب الموارد).

بالولان. (اِخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیّه که در ۱۶ هزارو پانصدگزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزارو پانصدگزی شمال راه ارابه‌رو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی، و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالومحله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) از دیه‌های فرح‌آباد (ساری). (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱): دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای مرطوب و ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ نکا تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و پنبه و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالون. (فرانسوی، اِ) بالن[2]. چادری که درون آن را از گاز پرسازند و به هوا رها کنند. (از فرهنگ نظام). محفظه‌ای که از گاز پرشده باشد و با آن توان به آسمان رفت. و رجوع به بالن شود.

بالونه. [نَ / نِ] (اِ) بالوایه. بالویه. مرغی

---

1 - Ballot. 2 - Ballon.

است کوچک چند گنجشک. پرستوک. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). رجوع به بالوایه شود. ظاهراً تحریفی از بالوایه است.

بالونیموس. (اِخ)[1] نام مردی از شهر صور که بروایت دیودور، بفرمان اسکندر، از باغبانی به حکومت صور منصوب شد. و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص۱۳۲۸ شود.

بالوی. (اِخ) نام یکی از بزرگان عهد خسرو پرویز. (لغات شاهنامهٔ ولف ص۴۱).

بالوی. (ص نسبی) منسوب است به بالویه که نام خاندانی از محدثان است. (از انساب سمعانی). و رجوع به بالویی شود.

بالوی. (اِخ) شیخ حامدبن حاج عبدالفتاح بالوی. او راست: زبدة العرفان فی وجوه القرآن، در تعریف علم قرآن یا قراآت ده گانه، کهدر ۱۲۵۲ هـ.ق.چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

بالویه. [یَ / یِ] (اِ) پرستو. ابابیل. بالوایه. (آنندراج). چلچله. مرغ بهشتی. (ناظم الاطباء). رجوع به بالوایه شود.

بالویه. [یَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). و ظاهراً همان بالوی است.

بالویه. [یَ] (اِخ) ابن محمدبن بالویه بیهقی. ابوالعباس بالویه. از رواة بود. در تاریخ بیهق آمده است: در این ناحیت (بیهق) وقفی است منسوب به بالویه، مولد او از مزینان بوده است و او را از محمدبن اسحاق‌بن خزیمة روایت باشد. او از ابوالعباس محمدبن شاذان و او از عمربن زراره[2] و او از اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن کیسان و او از ابی‌ملیکه و او از ابن عباس روایت کرد که: «کل صلوة لایقرأ فیها فاتحة الکتاب فلاصلوة الا صلوة وراء الامام» هر نمازی که در آن سورهٔ فاتحه خوانده نشود نماز نیست، مگر نمازی که پشت سر امام خوانده شود. (از تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۶۰).

بالویی. (ص نسبی) منسوب به بالویه خاندانی معروف. (از لباب الانساب ج ۱ ص۹۲). و رجوع به بالوی شود.

بالویی. (اِخ) ابوالحسن عبدالواحدبن محمدبن احمدبن بالویه. معروف به بالویی نیشابوری که در رجب سال ۳۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص۹۲).

بالویی. (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن عبدالله‌بن بالویه. ابومحمد بالویی، مجتهدی صالح بود که از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و دیگران روایت کسب کرد و بسال ۳۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص۹۲).

باله. [لَ] (ع اِ) جراب. (المعرب جوالیقی ص۵۱). و فارسی آن پیله است که در آن مشک باشد. (حاشیهٔ همان کتاب ص۵۱). حقه و ظرف مشک. (همان کتاب ص۵۲). طبلهٔ عطار، و به این معنی معرب از پیله فارسی است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوی‌دان. (یادداشت مؤلف). ظرفی است که در آن چیزهای معطر میگذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). ظرفی باشد که در آن خوشبویها نهند. (فرهنگ جهانگیری). ظرف عطر. (از اقرب الموارد). عطردان. (از تاج العروس). ||جوال. (فرهنگ رشیدی) (از شعوری ج ۱ ص۱۹۲). قسمی از جوال. (ناظم الاطباء). کیسه‌مانند بزرگ دهن‌گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است. (فرهنگ نظام). قسمی از جوال باشد که چیزها در آن کنند. (آنندراج) (برهان قاطع). گاله. (فرهنگ جهانگیری). ضُراطِیّ؛ بالهٔ سطبر برآمده. (منتهی الارب):

چون ... در سپوختم اندر...ش تمام
دیدم ...فراخ به مانند باله‌ای.
ادیب صابر (از شعوری) (از ضیاء).

||توشه‌دان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). انبان. (مهذب الاسماء). ||قاروره. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بالة. (اِ) ماهی عنبر، که درازی آن به پنجاه ذراع میرسد و به فارسی آنرا باله گویند. (از تاج العروس).

- بالهٔ لَطِیّة؛ گاو عنبر. (یادداشت مؤلف).

||به زبان هندی خوشبوی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||آهنی که بدان ماهی شکار کنند. (یادداشت مؤلف). قلاب. (یادداشت مؤلف).

بالة. [لَ لَ] (ع اِ) خیر. نیکویی. لاتبلک عنه بالة؛ یعنی خیر نصیب تو نمیشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلال.

بالة. [لَ] (ع مص) بمعنی مبالاة. مصدر است یعنی التفات کردن و توجه داشتن. (یادداشت مؤلف). ||باک داشتن. ما ابالیه، و بـه بالا، و بالة، و بلاء و مبالاة؛ التفات نمی‌کنم. باک نیدارم. (ناظم الاطباء). اصل آن بالیه بود و جهت تخفیف یای آن را برداشته‌اند. (ناظم الاطباء).

بالة. [لَ] (اِخ) محلی است در حجاز که برخی آنرا در حیطهٔ حرم دانسته‌اند. جمعی نیز آنرا با نون «بانه» خوانده‌اند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالة. [ ] (اِخ) شهری است در یهودیه که در یوشع بلهه و بلعه خوانده شده است و آن دیرالبلح میباشد که نزدیکی غزه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

باله. [ ] (اِ) رازی گوید آن نباتی است دشتی و شاخهای او جعد باشد و بیخ‌های او کج باشد و بر وی مویهای خردخرد باشد. و هر نباتی یا میوه‌ای که او را مویها بود چنانکه آبی را از میوه‌ها، و خس الحمار را از نباتها، عرب او را زغب گوید و زغب آن مویهای خرد باشد که بر جوجهٔ مرغ باشد در وقتی که از بیضه بیرون آید. و هم رازی گوید باله به اسطوخودوس مشابهت دارد به رنگ و بوی. (از ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی).

باله. [لِ] (فرانسوی، اِ) بالت. نوعی رقص دسته‌جمعی. رقص یا گروه[3]. رقص دسته‌جمعی که قسمتی از آداب و عادات جمعی را نشان دهد. اساس بالة است این رقصها در بین ملل از ایام قدیم رواج داشت، مثلا هندوستان توانسته است رقصهای خود را از هزاران سال پیش تا کنون حفظ کند و آنرا بهمان صورتی که در افسانه‌ها، خدایان به «بهار اتامونی» آموخته‌اند نگاهدارد. رقص‌های یونان قدیم به صورت اصلی البته باقی نمانده ولی نقاشیها وکتیبه‌هایی هست که گوشه‌ای‌از آن را مجسم میکند، هنر رقص در همهٔ ازمنه به منزلهٔ عنصر لازمی برای تربیت عمومی و خوش‌آهنگی یعنی کمال در وزن مورد توجه بود و رقص عالی‌ترین فضیلت روح بشمار میرفت. در روم قدیم نیز رقص در ابتدا جنبهٔ مذهبی و تشریفاتی داشت، ولی کم‌کم عشق آنان به هنر نمایش و بازیهای خونین سیرک، رقص را در نزد آنان در درجهٔ دوم قرار داد. اما بهرحال در همهٔ اعصار رقص یک نوع وسیلهٔ تسلی بشمار میرفت. دهقانان بینوایی خود را با رقص فراموش میکردند و ارباب اضطراب احتمالی از دست دادن قدرت خود را، رقصهای قرون هیجدهم و نوزدهم به دو نوع تقسیم میشد: رقصهایی که در آن جست و خیز وجود داشت «رقص بلند» خوانده میشد و خلاف آن «رقص کوتاه». پادشاهان اروپائی اغلب به رقص‌ها اهمیت میدادند. لویی چهاردهم در رقص مهارت بسیار داشت و هم او بود که در سال ۱۶۶۱ م. یک مؤسسهٔ پادشاهی «رقص» در پاریس تشکیل داد. نهضت رمانتیسم در مکتب رقص و نمایش نیز تأثیر فراوان کرد، باله در واقع رقصی است که سرگذشتی را بیان میدارد و یا استعاره را می‌پروراند و گویای هیجان قلبی میشود و بوسیلهٔ حرکات لطیف و ظریف و زندهٔ خود تجرید شورانگیز موسیقی را بخاطر می‌آورد. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم، شمارهٔ ۲ صص ۲۹ - ۳۹). باید توجه داشت که رقص با باله تفاوت دارد، رقص از نظر خاصی یک پدیدهٔ فیزیولوژیک و در عین حال روانی است که به وسیلهٔ آن موجودات انسانی، موقتاً

---

1 - Ballonymus.

۲ - ظ. عمروبن زراره.

3 - Ballet.

شخصیت فردی خود را کنار میگذارند و تسلیم یک احساس اجتماعی و عمومی میکنند که با وزن و ضرب انتقال می‌یابد. از چنین رقصی، نزد همهٔ ملل، از بدوی‌ترین تا متمدن‌ترین آنان، در همه زمانها نشان و اثری میتوان یافت. رقص به مفهومی که گذشت، وزن را با حرکات بدن که در حقیقت ترجمان آن است، بهم می‌آمیزد. باله، برعکس، هنری است که اصل آن مدیون موسیقی است. پیدایش «باله» یا هنر رقص تاریخ و سرگذشتی مشخص دارد. در ایتالیا همزمان با نهضت هنری و ادبی قرن پانزدهم به وجود آمد و پیدایش آن معاصر با دوره‌ایست که «پولی‌فونیک» تغیرات بسیار مهمی از لحاظ «ریتم» در موسیقی پدید آورد. هنر باله، از یک قرن پیش در اروپا و امریکا نفوذ بسیار یافت، تا بدان حد که در سالهای اخیر، در زبانهای اروپایی اصطلاح تازه‌ای پدید آمده است بصورت باله تومن[1] که مفهوم آن «علاقه‌مند به باله» می باشد و این خود حاکی از عمومیت و استقبال روزافزون عامه از هنر رقص است. برنامه‌های بالهٔ اپراهای مهم دنیا از جمله اپرای پاریس روز بروز سهمی از برنامه‌های غنایی و اپرایی آنها را بخود تخصیص میدهد و آهنگسازان نیز بیش از پیش هنر خود را در خدمت این وسیلهٔ بیان هنری بکار می‌اندازند.

باله‌های کلاسیک، چون ژیزل[2]، از صد سال پیش تا کنون همچنان باموفقیت روزافزون بر روی صحنه می‌آیند. با ایجاد شاهکارهایی چون « کوپلیا» و «سیلویا»، دورهٔ جدیدی در تاریخ بالهٔ پدید می‌آید که خصوصیت مهم آن اهمیت و ارزش هنری موسیقی باله می‌باشد. تا چندی پیش کمتر موسیقیدان بزرگی به هنر رقص توجه می‌داشت و هنر رقاص و رقص‌نویسی (کورگراف) بیش از هر چیز مورد توجه قرار داشت. بتدریج، ایجاد یک باله محصول همکاری نزدیک موسیقیدان و رقص‌نویس و نویسندهٔ متن و مضمون باله گردیدو بدین طریق آثاری به وجود آمد که در آنها موسیقی‌دان محدود به تهیهٔ اوزان متناسب با رقص محدود نمی‌شد، بلکه لازم می‌آمد که موسیقیدان در عین حال قطعهٔ موسیقیی که ارزش هنری مستقلی چون یک سنفونی داشته باشد بنویسد. در باله هم، همچون همهٔ رشته‌های هنر، عوامل و اجزایی را که اثر هنری را به وجود می‌آوردند باید به اعتدال بکار بست و کار و هنر هیچکدام از کسانی که باله‌ای را بوجود می‌آورند مانند رقص‌نویس، آهنگساز و داستان‌نویس نباید کار و هنر دیگری را تحت الشعاع قرار دهد. (از مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۹ دورهٔ سوم ص ۴۳ و ۴۹). و نیز رجوع به رقص شود.

بالها. [ا] بطور مجاز از برای باد و شعاع آفتاب و اشاره به محافظت حضرت اقدس الهی میباشد، و گاهی اشاره به انتشار عساکر هجوم‌آور دشمن میباشد. توجه و حفظ با ملاطفت خدای‌تعالی که دربارهٔ قوم خود دارد به توجهی که عقاب نسبت به جوجه‌های خود دارد تشبیه شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. [ ] (اِخ) پسر بزرگ بن‌یامین. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. [ ] (اِخ) پسر بعور نام پادشاه دوم «جبل سعیر» است. (از قاموس کتاب مقدس).

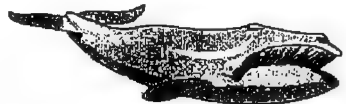
بالهارود. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در آذربایجان که از کوههای اوجارود سرچشمه گیرد و وارد دریاچهٔ محمودچاله شود. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۳۹).

بالی. (ع ص) کهن. کهنه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). پوسیده. تباه شده. (یادداشت مؤلف). مندرس. بال. (ناظم الاطباء).

– ثوب بالی؛ لباس کهنه.

|| پیرگشته. (یادداشت مؤلف).

بالی. (ا) عنبر ماهی. نوعی پستاندار عظیم‌الجثهٔ دریایی شبیه ماهی. بال. وال. و رجوع به بال شود.



بالی

بالی. (اِخ) محمد سعید بالی دمشقی. او راست: «تنویرالبصائر بسیرة الشیخ طاهر» این کتاب در سیرت شیخ طاهر جزایری است و در سال ۱۳۳۹ هـ.ق. در دمشق بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بالی. (اِخ) (شیخ...) خلیفة الصوفیه. وی یکی از شراح فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی است. او بسال ۹۶۰ هـ.ق.[3] درگذشته است. او راست: رساله‌ای در قضا و قدر، و شرح حدیث: « کنت کنزاً مخفیا». (از کشف الظنون).

بالی. (اِخ) از شعرای دورهٔ سلطان سلیم‌خان غازی است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی. (اِخ) (خوش‌طبع...) از طایفهٔ تکلو و ظاهراً معاصر شاه عباس بوده است. خوش‌طبع و سپاهی‌منش و مصاحب است. این رباعی را به خودش نسبت میداد:

می‌آمد، چهره از عرق تر کرده

چوگان به کف و اسب طرب برکرده

واندر خم زلفهای گردآلودش

دلهای شکسته خاک برسر کرده.

در استراباد در رکاب بدرخان بدست ترکمه کشته شد و جسدش هم بدست نیامد. (از تذکرهٔ مجمع الخواص ص۱۲۴).

بالی. (اِخ) (...ابن علقمه) پدر شمویل از انبیاء بنی‌اسرائیل بود و نسبت او این است: شمویل‌بن بالی‌بن عقمةبن یرخام‌بن الیهوبن تهوبن صوف. (از طبری از مجمل التواریخ و القصص ص۱۴۳ و ۲۰۷).

بالی. (اِخ) (مولی بالی الطویل) متوفی ۹۷۷ هـ.ق.او راست: تعلیقة بر اصلاح الوقایة کمال پاشازاده. (از کشف الظنون).

بالی. (اِخ) نام جزیره‌ای در مشرق جاوه که بوسیلهٔ ترعهٔ بالی[4] از جزیرهٔ لومبوک[5] جدا میشود و از مهمترین و پرفعالیت‌ترین جزایر شبه‌جزیرهٔ سند محسوب میشود. جمعیت آن از یک ملیون و پانصد هزارتن افزون است. معادن مس و آهن فراوان دارد. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و قهوه است. مهمترین مرتفعات آن ۳۴۱۴ گز است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۸ شود.

بالی‌آباد. (اِخ) نام آبادیی است در شرق شهر کرمان در بن درسرآسیاب. و به بن دربالی‌آباد نیز معروف است. صاحب تاریخ کرمان(وزیری) گوید: بعلیاباد را این زمان باغ سرآسیاب گویند. (ص ۸۶). ظاهراً این آبادی منسوب است به ابوعلی‌بن الیاس حاکم کرمان‌که از جانب سامانیان بر این نواحی حکومت داشته است و به باعلی‌آباد تغییر صورت یافته و بعلی‌آباد شده و امروز مردم بالی‌آباد گویند. و رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۶۱ و ۸۶ و ۹۳ و ۱۸۰ و ۴۶۳ و فهرست تاریخ سلاجقهٔ کرمان و مواهب الهی ص ۱۲۰ شود.

بالیاره. [لِ رِ] (اِخ) ضبطی دیگر از کلمهٔ بالئار[6]. نام مجمع الجزایری در دریای مدیترانه (ساحل شرقی اسپانیا) است که مرکب از ۵ جزیره میباشد. و رجوع به بالئار و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۸ شود.

بالیاقت. [قَ] (ص مرکب) (از: با+ لیاقت) که‌لیاقت داشته باشد. که لایق باشد. و رجوع به لیاقت و لایق شود.

---

1 - Balletomane.

2 - Giselle.

۳ - برخی وفات وی را بسال ۹۵۰ هـ. ق. نوشته‌اند.

4 - Bali. 5 - Lombok.

6 - Baléares.

بالیانبولی. (اِخ) نام قصبهٔ مرکز جزء قضای اوده‌مشک از سنجاق ازمیر از ولایت آیدین که در ۲۸ هزارگزی جنوب شرقی اوده مشک واقع است و شامل ۲۴ پارچه آبادی است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۸ شود.

بالی‌بک. [بَ] (اِخ) (ملقوچ اوغلی) از امرای زمان سلطان بایزیدخان عثمانی بود. وی در ۹۰۴ هـ.ق. با چهل هزارسپاهی به لهستان حمله برد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۸ شود.

بالی‌بک. [بَ] (اِخ) (یحیی پاشازاده) از رجال زمان سلطان سلیمان قانونی است که بهمراه سلطان تا مجارستان رفت و دلاوریها کرد و در ۹۲۷ هـ.ق. به امارت بلگراد و در ۹۴۹ به حکومت بسنی منسوب گشت و در ۹۵۰ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۸ شود.

بالی‌بیگلو. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر که در چهل هزار و پانصدگزی شمال خاور کلیبر و چهل هزار و پانصدگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۲۵ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ سلینچای و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. این آبادی محل قشلاق ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالیجه. [جَ / جِ] (اِخ) خواندمیر آرد: خواجه شمس‌الدین علی بالیجه [1] از بزرگزادگان سمنان بود و به فنون فضایل و کمالات اتصاف داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل علم و فضیلت میگماشت، و در سنهٔ خمس و اربعین و ثمانمائه (۸۴۵ هـ.ق.) بعد از عزل امیرعلی شقانی به فرمان حضرت خاقانی بوزارت رسید اما چون خواجه غیاث‌الدین پیراحمد با این انتصاب موافق نبود خواجه در غایت ملالت به خانه رفته، سه روز به دیوان حاضر نشد و در آن ایام از جانب شیراز عرضه‌داشتها به پایهٔ سریر اعلی آمده، خواجه شمس‌الدین بی حضور و شعور خواجه پیراحمد مضمون آنها را بعرض رسانید و در جواب احکام نوشته و مهر کرده، نزد خواجه پیراحمد فرستاد. هرچند وقوع آن حالت بر کدورت ضمیر وزیر افزود اما از غضب حضرت شاهرخی ترسیده بود، آن کاغذها را مهر نموده و روز دیگر به دیوان تشریف فرمود و خواجه شمس‌الدین سمنانی تا آخر ایام حیات حضرت خاقانی بر مسند وزارت متمکن بود. مآل حال او به وضوح نپیوست، بنابرآن تعرضی بدان نرفت. (از دستور الوزراء خواندمیر ص ۳۶۱).

بالیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی بالیده. ‖ نمو. رویدگی. انبات. (ناظم الاطباء). غُرَّه؛ سرعت بالیدگی انگور. (منتهی الارب). ‖ افزونی. ‖ تکبر. (ناظم الاطباء).

بالیدن. [دَ] (مص) نشو و نما و فزونی اندامها باشد از همه سو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نمو کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن چنانکه در گیاه و امثال آن. نشاء. (ترجمان القرآن). بالش. نشو و نما. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (فرهنگ نظام). گوالیدن. رشد. رستن. روییدن. (فرهنگ اسدی). قد کشیدن. و آن اعم است از افزودن خواه از جانب قامت و خواه از جانب تن. ستبری. رستن و به کمال گرائیدن و رشد کردن باشد و بزرگ شدن و گسترش یافتن و فزونی گرفتن از گیاه و جانور و انسان و جز آن. از جهت تبیین معنی و تفکیک و تمیز مفهوم، شواهد و ترکیبات مربوط به هردسته جداگانه آورده شده است:

۱ - شواهد رستنی‌ها:

به پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی. فردوسی.

چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
چون سرو در آن دولت پاینده همی بال.
فرخی.

بنالد مرغ باخوشی ببالد مورد باکشی
بگرید ابر با معنی بخندد برق بی‌معنی.
منوچهری.

القصه در این جهان چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم.
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

نارون، درختی باشد سخت و بیشتر راست بالد. (از لغت فرس اسدی).

هرچند چنار تو همی بالد
آهنگر او همی زند اره. ناصرخسرو.

گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر.
ناصرخسرو.

بسان عرعر در بوستان ملک ببال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب.
مسعودسعد.

[جورا] هر کجا بیندازی بر آید و زودتر از همهٔ دانه‌ها بالد. (نوروزنامه).

هنگام بهارست و نهال اکنون بالد
زیبد که در آن روضهٔ فرخنده ببالی. سوزنی.

بس نبالد گیابنی که کُرُست
بس نپرد کبوتری که ترست. خاقانی.

و هرگز موی او نبالیدی. (از تذکرة الاولیاء عطار).

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد پر مرغ زار.
قاآنی.

صیحان؛ بالیدن و دراز شدن خرمابن. اهتزاز؛ بالیدن گیاه. اغلیلاب؛ بالیدن گیاه و در هم پیچیدن آن. زکاء؛ بالیدن کشت. (منتهی الارب).

— دراز بالیدن؛ بسیار طولانی شدن شاخ درخت و گیاه: و بسبب آنکه نبات او (لبلاب) دراز ببالد او را حبل المساکین نیز گویند. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان ذیل لبلاب).

۲ - شواهد در حیوان و انسان:

ابراهیم به یک روز چندان ببالیدی و بزرگ شدی که کودکی دیگر به یک ماه نشدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هر کودک که از مادر بزادی با جامه بودی و آن جامه با وی همی بالیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو رستم ببالید و بفراخت یال
دل از شادمانی بپرداخت زال. فردوسی.

بپوشند پیراهن بدتنی
ببالند با کیش اهریمنی. فردوسی.

ببالید و آمدش هنگام شوی
یکی خویش بد مر ورا نامجوی. فردوسی.

ببالید [شیروی] بر سان سرو سهی
همی بود با زیب و با فرهی. فردوسی.

ببالید [فریدون] بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی. فردوسی.

شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنکه هزار سال به ملک اندرون ببال.
عنصری.

چو بالید و سالش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد. اسدی.

ببالید و چون سرو بالا گرفت
هنرمندی و نام والا گرفت. اسدی.

تنت از ره طبع بالد همی
به جان از ره دانش خویش بال.
ناصرخسرو.

و حیوان جوان و آنکه در وقت بالیدن باشد زودگوارتر از پیر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا چنانکه خواهد بالید (اندام) ببالد و تمام شود و این بالیدن و فزودن را به تازی نشوء و نما گویند و بباید دانستن که نشوء و نما فزونی و بالیدن اندامها باشد از همه سو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

... اندر میان شلوارم
پیرهن پیرهن همی بالید. رشید وطواط.

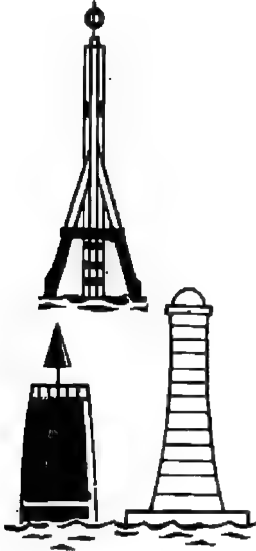
فقع؛ بالیدن کودک و جنبیدن. تطبیخ؛ بالیدن کودک (منتهی الارب). شبابة. شباب؛ بالیدن کودک. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

— بالیدن گرفتن؛ بزرگ شدن. نمو کردن.

---

۱ - ن‌ل: بالیجه.

افزونی گرفتن. بزرگ شدن از همهٔ جوانب. گسترش یافتن از همه سو: نوری دیدم که پدید آمد و چون درخت خرما بالیدن گرفت. (تاریخ سیستان).
— بر بالیدن: نشو. نشأة. (تاج المصادر بیهقی).
۳ - شواهد در غیر گیاه و حیوان:
بیالید کوه آبها بردمید
سر رُستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و بیالدش گنج. فردوسی.
روشنائی اندر تن ماه بیالد تا به میانگاه مشرق و مغرب رسد. (التفهیم ص۸۲). بعد از آن سنگ همی بالید. (در خواب بخت النصر) و بزرگ همی شد تا روی زمین پر گشت. (مجمل التواریخ و القصص). از آن زمان که
من او را مثل زدم به سپهر
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده.
ظهیر فاریابی.
||بمجاز، برآمدن:
چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بیالید روز و پالود [1] خواب.
فردوسی.
||کنایه از ابتهاج و انبساط. گشوده شدن خاطر. ذوق نمودن. (فرهنگ نظام):
دلش تازه‌تر گشت از این آگهی
بیالید بر گاه شاهنشهی.
فردوسی.
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت
بیالید وز اندیشه آزاد گشت.
فردوسی.
دل تیغ گفتی ببالد همی
زمین زیر اسبان بنالد همی.
فردوسی.
ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
تبسم ارغوانزارش تماشا نرگستانش.
خاقانی.
||نازیدن. عُجب داشتن. تفاخر. فخر. افتخار. مباهات. تفاخر کردن. مفاخرت. تباهی. فخاره. فخار. فخرکردن. (فرهنگ نظام):
که‌گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی ز نامش ببالد همی.
فردوسی.
کنون‌شاید که بالی مردمان را
کنون‌باید که فخر آری بر اقران.
ناصرخسرو.
به کمالش همی ببالد ملک
تا بجودش همی بکاهد زر.
مسعودسعد.
— بخود بالیدن: عجب. نازش.
بالیده. [دَ / دِ] (نمف) نموکرده. بلندشده. (ناظم الاطباء). گوالیده. یافع. هرچیز که ببالا بلند باشد. باسق، درخت یا مردی باشد که ببالا بلند باشد. (اوبهی). آدمی و درخت و جز آن را گویند که تنومند و بلند و دراز شده باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج). ببالابلند. نمویافته. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۳):
عمرو از دور پدید آمد با آن مویها، و برهنه بود، بترسیدند، چون به نزدیک ایشان رسید سلام کرد، جواب دادند و گفتند طعام خور، از آن ناخن درازگشته و مویهای بالیدهٔ او کراهت داشتند. (از ترجمهٔ طبری بلعمی).
ستوده شد طمع تا شد به جودش
طمع بالیده و نالیده مالا.
عنصری.
بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالیده و بالا نشود.
منوچهری.
چون محمدبن سائب بالیده و بزرگ شد از شجاعان و مردان روزگار خود بود. (تاریخ قم ص۲۵۸). و جوانی قوی و مردانه و بالیده شد. (تاریخ قم ص ۲۹۰). چون ابوعبدالله بالیده شد به قم رئیس و متصرف املاک و اموال که پدر او و محمدبن موسی بدست آورده بود گشت. (تاریخ قم ص۲۱۹). و ابوالفضل بالیده و بزرگ شد. (تاریخ قم ص۲۲۶).
رخسار و قدت برگل و سروش عارست
بالیده نهالیست که ماهش یارست.
(از فرهنگ شعوری).
— تمام‌بالیده: بکمال نموکرده. بطور کامل رشدکرده: هیکل: گیاه دراز تمام بالیده. (منتهی الارب).
— نوبالیده: که نورسته باشد. تازه‌رسته. تازه‌برآمده:
دستم مگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم
کآزرده می‌دارد همی آن سرو نوبالیده را.
یغما.
||افزوده شونده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۹۹۲). ||تنومند. (ناظم الاطباء).
بالیرد. [یَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری نیک‌شهر و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو نیک‌شهر بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
بالیز. (اِ) [2] (فرانسوی، اِ) راهنما و چراغ ساحل و هر علامتی که خطر دریا و رودخانه را نشان دهد. این علامات معمولاً در شب و در ایام مه‌آلود بخصوص مورد استفاده است و با چراغ روشن میشود یا با رنگهای تند قرمز مشخص میگردد.


بالیز

بالی‌زاده. [دَ / دِ] (اِخ) (مصطفی افندی...) از معاریف زمان سلطان محمدخان چهارم که در سال ۱۰۵۸ هـ.ق. به نسمت قاضی عسکرسلطان و سپس در ۱۰۶۷ به مقام مشیخت ترفیع یافت. احادیث بسیار از ابوایوب انصاری نقل کرده است. او راست: شرح فصوص الحکم لابن العربی. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۱۹ و معجم‌المطبوعات شود.
بالیس. (اِ) [3] نام گیاهی افسانه‌ای در اساطیر یونان که با آن مرده را زنده میکردند و استفادهٔ از این گیاه را از ماری که جفت خود را زنده کرده‌بود آموختند. و رجوع به فرهنگ اساطیر یونان ص۵۹۴ شود.
بالیست. (اِخ) [4] از مدعیان امپراطوری روم در حمص که وی سرانجام بقتل رسید (۲۶۴ م.). او با شاپور ساسانی نیز جنگ نموده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۳۱۸).
بالیسر. [سَ] (اِخ) نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).
بالیسوس. (اِخ) [5] نام جویباری در نواحی کوهستانی فرات و سرزمین آشور. سربازان کراسوس فرمانده رومی در جنگ با ارد اول (اشک سیزدهم) به آنجای رسیدند و بقول پلوتارک، اگرچه این جوی آب فراوان نداشت، با وجود این سربازان لذت بسیاری بردند، چه از خشکی و گرمای فوق‌العاده خسته شده بودند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳

---

۱ - پالودن این جا بمعنی تمام شدن، برسیدن، به آخر رسیدن است.
2 - Balise. 3 - Balis.
4 - Baliste. 5 - Balissus.

ص۲۳۰۷).

بالیغ. (اِ) بالغ. ظاهراً در ترکی مغولی بمعنی آبادی و شهر است. مرحوم اقبال در تاریخ مغول گوید: پس از آنکه مغول بامیان را زیر و رو کردند آنرا از آن تاریخ ببعد «ماوبالیغ» یعنی آبادی بد نامیدند. (تاریخ مغول ص۵۸). و خان‌بالیغ (شهرخان) نام پکن است. و رجوع به بالغ و خان‌بالغ شود.

بالیغو. (اِخ) نام اصلی الغوخان پسر پایدارین جغتای‌خان است که بنابر کثرت استعمال، آن لفظ به الغو تبدیل یافت. در عنفوان جوانی همواره در ملازمت منکوقاآن بود و از سایر شاهزادگان الوس چنگیزخان امتیاز یافت. او از المالیغ تا کنار جیحون را به تصرف درآورد.... و ارغنه خاتون را در حبالهٔ نکاح کشید.مدت سلطنتش چهارسال بود. و رجوع به الغو و حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۸۱ و ۸۲ و ارغنه خاتون شود.

بالیقس. [ ] (اِ) ابوخلسا. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بالقس و بالقیس شود.

بالی قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۵ هزارگزی خاوری اهر و هفت هزار و پانصدگزی شوسهٔ اهر به خیاو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالیک. (اِ) پالیک. کفش. پاپوش چرمی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پای‌افزار چرمین. (فرهنگ اسدی):

از خرو بالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی.
رودکی.[1]

و رجوع به پالیک شود.

بالیکسری. [ ] (اِخ) نام شهری است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که مرکز سنجاق قرهسی بشمار می‌آید و در ۱۵۰ هزارگزی شمال شرقی ازمیر و ۸۰ هزارگزی جنوب باندرمه قرار دارد. بازار هفته و یک بازار سالانهٔ مکاره (در ماه اوت) در آنجا دائر است. عبای خاص در آنجا بافته میشود که معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۹).

بالیکسری. [ ] (اِخ) نام قضای مرکزی از سنجاق قرهسی است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که شش ناحیه: فرط، ابورندی، کیرهسون، گیود، بلاط، بالیه در آن قرار دارند. از جنوب به سنجاق صاروخان و از مشرق به سنجاق بروسه محدود است. حدود صد پارچه قریه در آن است. ناحیه‌ای جنگلی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

بالیم بابا. (اِخ) از مریدان حاجی بکتاش ولی و پیر طریقت بکتاشه است. و در حکم پیر دوم طریقهٔ بکتاشیه محسوب می شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۱۹).

بالین. (ص نسبی) منسوب به بال. ||(اِ) بالشی را گویند که زیر سر نهند. (برهان قاطع). آنچه زیر سر نهند هنگام خسبیدن و آنرا بالشت و بالش نیز گویند و نرم است. (از شرفنامهٔ منیری). مُتَّکا. هدایت در انجمن آرا در توصیف بالین و نهالی آرد: چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهایی نرم از پنبه و پشم آکنده می‌نهاده‌اند آنچه در زیر سر می نهند بپارسی دری سَرین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آنرا برخوابه نیز گویند یعنی چیزی که بر آن خسبند و آنرا نهالی[2] نیز گویند و توشک هم گویند. (از انجمن آرای ناصری). مِتَذَّه. (منتهی الارب). آنچه زیر سر نهند گاه خفتن. بالشی را گویند که بوقت خواب زیر سر نهند. (آنندراج). زیرسری. بالش. بالشت. آنچه در زیر سر در وقت خواب و استراحت گذارند. (ناظم الاطباء). کیسه‌مانندی که در آن پشم و پنبه و کُلَش و یا مانند آن پرکنند در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت بازو بر آن استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند.لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیهٔ بازو در طرف راست و چپ استعمال میکردند و بعد در سَرین هم استعمال شد. (از فرهنگ نظام):

فرستاده کشتن گر آیین بدی
سرت راکنون خاک‌بالین بدی. فردوسی.

چو بستر ز خاک‌است و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت. فردوسی.

همه خاک‌دارند بالین و خشت
خنک آنکه جزتخم نیکی نکشت. فردوسی.

سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو. فردوسی.

ز خفتان شایسته بد بسترش
به بالین نهاد آن کشی مغفرش. فردوسی.

فکندگان سنان ترا به روز نبرد
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین. فرخی.

از آرزوی جنگ زره داری بستر
وز دوستی جنگ سپر داری بالین. فرخی.

همی گفتی چنین دل خسته رامین
دل از آرام دور و تن ز بالین.
(ویس و رامین).

چو از بالین خزت سرگراید
ترا جز خاک‌بالینی نباید. (ویس و رامین).

تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من
سر من جز که سر زانوی من بالین.
ناصرخسرو.

بالینت اگرچه خوب و نرم است
سر خیره منه بزیر بالین.
ناصرخسرو.

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین. ناصرخسرو.

خداوند این علت را باید در خواب به قفا بازخسبد و بالین پست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بالین بلند باید داشت (اندر بیماری سبل). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خاکیست مرا بستر خشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من، خواب دگرم بینی. عطار.

پیش بالینت ز بس زردآب کزمژگان بریخت
زعفران سود و حنوطش شخص یاران[3] تازه کرد.
خاقانی.

هنوزم دست بی‌رحمی دراز است
هنوزم تکیه بر بالین ناز است. نظامی.

نه چندانم کسی در خیل پیداست
که‌گر میرم کند بالین من راست. نظامی.

دگر سر من و بالین عافیت، هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد. سعدی.

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.
سعدی.

- بالین شکستن؛ بالین برچیدن. بستر ته کردن.از بالین جدا شدن. (فرهنگ نظام).

- ||کنایه از اندکی تعظیم کردن. (غیاث اللغات). پاره تعظیمی کردن که از بالین جدا شدن است. (آنندراج). یااللهی گفتن بنشانهٔ تواضع. حرکتی کردن بر سبیل تواضع کسی را. سری جنباندن بنشان تواضع: پیش او رفتم بالین هم نشکست؛ یعنی اعتنا نکرد. (آنندراج):

صدکبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنم
ما و بت یک روز در بتخانه پا افشرده‌ایم.
صائب.

- بالین کج نهادن؛ کنایه از نخوت و غرور بهم رساندن است. (آنندراج).

- ||خواب گران کردن. (آنندراج). در خواب سنگین بودن. (فرهنگ نظام). بخواب گران درشدن:

فلک وسیلهٔ بیداریی مهیا ساز

---

۱ - نل: علی قرط اندکانی.

۲ - نهالی یا بلهجهٔ محلی نهلی بمعنی برخوابه است که به غلط آن را توشک خوانده‌اند.

۳ - نل: حنوط شخص بازان؛ حنوطش شخص بازآن؛ حنوطش شخص قربان.

که‌بخت خفتهٔ ما کج نهاده بالین را.
طالب آملی (از آنندراج).

— بالین کردن؛ چیزی را بعنوان بالش زیر سر نهادن، خواه بالش باشد و خواه چیز دیگر چون پارچه یا سنگ یا هر چیز برآمده:
مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد
کند برابر چرخشت خشت بالینا. عماره.
شب تیره گون خود بتر زین کند
به زیر سر از مشک بالین کند. فردوسی.
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.
آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا.
ناصرخسرو.
زبرجد کند کبک در کوه بالین
پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصرخسرو.
هرکه از مار بالین کند، خواب او مهنا نباشد. (از کلیله و دمنه).
به قصر جنان مستقر سازد آن کو
کند آستان رضای تو بالین. سوزنی.
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را
نسزد تا که ستانه‌ش را بالین نکند. سوزنی.
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان
همی کنند به طوع آستان تو بالین. سوزنی.
چو آستانهٔ صدر جهان کنی بالین
کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود. سوزنی.
صد عیسی دردمند را پیش
در سایهٔ زلف کرده بالین. خاقانی.
یاد جلال‌الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم.
خاقانی.

— بالین گرداندن؛ جابجا کردن بالین (خصوصاً بیمار). این حالت در شدت بیماری میباشد. (آنندراج). سربسرکردن بستر. بالش را از جایی برداشتن و طرف دیگر گذاشتن آرامش درد و رنج را. تغییر وضع دادن بالش را. چرخاندن بالش یا عوض کردن جای و وضع آن آرامش و رفع خستگی را:
دلم هرلحظه از داغی به داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را.
صائب.
دل از جا میرود هردم بیاد شوخی چشمش
که بیتابانه میگرداند این بیمار بالین را.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

— بالین نهادن؛ بالش نهادن. بالش و پشتی نهادن برای تکیه کردن یا نشستن بر آن. متکا و مخده نهادن. تکیه نهادن:
همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد. فردوسی.

— خشت بالین کردن؛ و بر بالین خشت بودن، کنایه از مردن است:
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من. فردوسی.
که گر دل برین کار پرکین کنم
مرآن مرد را خشت بالین کنم. فردوسی.

— دست را بالین کردن؛ برآرنج تکیه کردن. دست زیر سر نهادن. تکیه کردن بر دست.
— ||کنایه از تأمل و تفکر کردن. درنگ کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱):
از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر دو عالم، دست را بالین مکن. صائب.

— سر ببالین آوردن؛ خفتن. سر ببالین نیاوردن؛ نخفتن. از پای نه ایستادن:
شوم چون پیل و نارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین. نظامی.

— سر از بالین برداشتن؛ کنایه از بیدار شدن. بهوش آمدن.

— سر از بالین برنداشتن؛ در مقام نفرین، کنایه از مردن و قالب تهی کردن باشد:
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام
برندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند. صائب.

— سر به بالین نهادن؛ خفتن:
سرآنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش به قهر آورد در کمند.
سعدی (بوستان).
||مجازاً بمعنای خفتن. سر به بالش نهادن:
به بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه[1]. نظامی.
||آنچه در زیر بدن در وقت خواب و استراحت گذارند. بستر. (ناظم الاطباء). بستر بیماری. تختخواب:
دلم شبهای هجرانت غمینه
سریم خشت و بالینم زمینه.
باباطاهر (از انجمن آرا).
||کنایه از خوابگاه. آنجا که خسبند. آنجا که سوی‌بالین گذارند. ||آن طرف سریر را گویندکه بدان طرف سر می‌نهند و به هندی سرجانه گویند.(غیاث اللغات) (آنندراج). بالای سر. (خصوصاً بیمار). کنار بستر. ||بالای سر. سرین. از ریشهٔ کلمهٔ بالاست. (یادداشت مؤلف). ضد پایین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی): یکی بر بالین او بنشست و یکی بر پایین، آنکه نزدیک پای او بود آنرا گفت که بر بالا بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص۴۸۹ از سورهٔ اعراف). ||کنار. مجاور. نزدیک:
کنا کنون که دشمن به بالین رسید
به جنگ اندرون چون توان آرمید؟ فردوسی.
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش
که نخجیر بیند به بالین خویش. فردوسی.
یکی تاج برسر به بالین تو
بدو گشته روشن جهان‌بین تو. فردوسی.
که ایدون به بالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.
بپرسم از آن ناسزای دلیر
که چون اندرآمد به بالین شیر. فردوسی.
دلاور شد آن مردم نادلیر
گوزن اندرآمد به بالین شیر. فردوسی.
که یارد گشادن بدین گونه لب
به بالین شاه اندرین تیره‌شب. فردوسی.
به بالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته‌جگر. فردوسی.
چو می خورده شد خواب را جای کرد
به بالین وی شمع برپای کرد. فردوسی.
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور
بمرد و به بالین نبودش پسر. فردوسی.
اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری.
منوچهری.
هم چنین ماه دوسه از بربالینش تافت
تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت.
منوچهری.
بغداد و کوفه و سواد را که بز بالین ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می‌باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۸).
به بالینم حبیبی یا طبیبی
از این دو گر یکی بودی چه بودی؟
باباطاهر.
چو مست خفت به بالینش برتو ای هشیار
مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را.
ناصرخسرو.
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون‌باران
تو شب خفته، به بالین تو سیل آید ز بارانش.
خاقانی.
به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت. نظامی.
سکندر فرود آمد از پشت بور
درآمد به بالین آن پیل‌زور. نظامی.
چون به نخلهٔ محمود برسیدم توانگر را اجل فرارسید، درویش ببالینش فرازآمد. (گلستان).

— شمع بالین؛ آن شمع که بالای سر یا کنار بستر در اطاق خواب سوزند. شمعی که شب بالای سر بیمار روشن بدارند:
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.
||کنایه از گور. قبر. آرامگاه. خاک. مقبره:
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک‌آلود بهر حرز جان آورده‌ام.
خاقانی.
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول

---
۱ - این شعر در مقام سوگند و دعا آمده است.

تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند.
خاقانی.
آن شاخ سیم برسر بالین مصطفی
از بس نثار لعل و زرت گلستان شده.
خاقانی.
بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه‌السلام معتکف بودم. (گلستان).
دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است.
سعدی (بدایع).
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین و گور.
سعدی (بوستان).

بالین‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) دوستدار بالین. ||کنایه از مردم تنبل و بیکار و هیچکاره باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کنایه از شخص بیکار و پرخواب باشد. (انجمن آرای ناصری). شخص تنبل و بیکار و آرام‌دوست که سر از بالین نتواند برداشت. (آنندراج). شخص شل و بیکار و آرام‌دوست. (غیاث اللغات). آرام‌طلب. (هفت قلزم). کسی که همیشه بر بستر دراز می‌کشد و کاهل و تنبل است. (فرهنگ نظام). ||کنایه از خدمتکار که هیچگاه از بالین جدا نشود و بدین معنی پایین‌پرست نیز بیاید. (آنندراج). نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن رختخواب هم هست. (فرهنگ نظام):
ز چین تا قیروان بالین‌پرستش
ز مشرق تا بمغرب زیر دستش. میرخسرو.
چو تو خدمت پای و نیروی دست
حواله کنی سوی بالین‌پرست
چو بالین‌پرستت بماند بجای
بمانی تو آنگاه بی دست و پای. نظامی.
شده بالین‌پرست بخت من هوش
سراپا چشم و نظاره فراموش.
حکیم ریالی[1] (از آنندراج).

بالین‌پرستنده. [پَ رَ تَ دَ / دِ] (نف مرکب) خدمتکار. (آنندراج). بالین‌پرست. (فرهنگ نظام):
چو بالین‌پرستنده شد نرم‌گوی
ازو بیشتر مهربانی مجوی. نظامی.
و رجوع به بالین‌پرست شود.

بالینگاه. (اِ مرکب) جای نهادن بالین آنجا که بالین نهند. ||خوابگاه. ||بستر خواب.

بالین‌گه. [گَهْ] (اِ مرکب)[2] بالینگاه. آنجا که بالین نهند. ||بستر. ||خوابگاه. و رجوع به بالینگاه شود:
هیون رونده ز ره ماند باز
به بالینگه آمد سرم را به ناز. نظامی.
یکی بالینگهش رفتی یکی جای
یکی دامنش بوسیدی یکی پای. نظامی.
به بالینگه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز. نظامی.

بالینی. (ص نسبی) کلینیک[3]. بیشتر این کلمه را سریری میگفتند. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).
— استاد کرسی بالینی؛ مدرس و استاد مسائل مربوط به امراض بالینی در دانشکدهٔ پزشکی.

بالینی تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) ظاهراً از عرفای تبریز بوده است. حمدالله مستوفی گوید:«در آنجا [تبریز] مقابر به چند موضع متفرق است چون سرخاب و چرنداب و کجیل و شام و ولیان کو و سیاران و غیر ذلک و در این مقابر مزارات متبرکه بسیار است مثل فقیه زاهد و امام جعده و ابراهیم گواهان و بابافرج و باباحسن خواجه ضیاءالدین و کمالینی و بالینی تبریزی و حسن بلغاری و...». (از نزهة القلوب چ لیدن ص۷۸).

بالیوز. (اِ) روزنامه‌نگار. صاحب برید. (حاشیهٔ تاریخ یمینی چ طهران در ۱۲۷۲)؛ به صحابت برید گویند که در قدیم منصب بزرگی بوده. (حاشیهٔ یمینی ص ۳۵۶). ظاهراً از بایی و بایر[4] فرانسوی بمعنی حکومت کردن گرفته شده است. ||قونسول. (یادداشت مؤلف). کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است در بلاد خارجه: فلان در بغداد، بالیوز ایران است. (از فرهنگ نظام). ||شه بندر. کارگزار. (یادداشت مؤلف).

بالیوزیگری. [گَ] (حامص) سمت و شغل بالیوز. ||(اِ مرکب) جای بالیوز. خانهٔ بالیوز. ادارهٔ بالیوز.

بالیوس. (اِخ) ولایت قندهار را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فرهنگ شعوری این لغت را باسیوس ضبط کرده است. ولایت قندهار. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد افغانستان است. (فرهنگ نظام).

بالیوس. (اِخ)[5] نام یکی از اسبهای آشیل پهلوان معروف یونان بود. این اسب را پوزئیدون به «پله»[6] هنگام عروسی او با «تتیس» هدیه کرده بود. پس از آنکه آشیل از دنیا رفت، پوزئیدون این اسب و اسب دیگر آشیل یعنی گزانتوس را پس گرفت. (از فرهنگ اساطیر یونان ص۱۳۴).

بالیوس. (اِخ)[7] نام یکی از سگهای آکتئون[8] پسر آپولون بوده است. (از فرهنگ اساطیر یونان ص۱۳۴).

بالیول. (اِخ) نام خانواده‌ای معروف در انگلستان از نواحی نرماند و از قریه‌ای بنام بایول[9]. این خاندان در تاریخ دو قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی کشور انگلستان تأثیر فراوان داشته است و معروفترین افراد آن خانواده «گی‌دوبایول، برناردوبایول، و ژان دوبایول» بودند.

بالیة. [لِ یَ] (ع ص) تأنیث بالی. کهنه. قدیم. (غیاث اللغات) (آنندراج). پوسیده. ج، بالیات.
— ثیاب بالیة؛ لباسهای کهنه و ژنده.
— عظام بالیة؛ استخوانهای کهنه. (یادداشت مؤلف):
عظام بالیه کی رتبت عظام دهد؟
ملک الشعراء بهار.
و رجوع به بالی شود.

بالیه. (اِخ) ناحیه‌ای در سنجاق قرهسی از ولایت خداوندگار (عثمانی) که قریب ۸۵۰ پارچه ده در بردارد. محصول عمدهٔ آن حبوبات و پنبه و میوه و خشخاش است. دامداری نیز رواج دارد. آب معدنی گوگردی معروفی در آنجا هست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

بالیه. (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی مرکز ناحیهٔ ملحق به قضای بالیکسری در سنجاق قرهسی از ولایت خداوندگار (عثمانی) که در ۴۵ هزارگزی شمال غربی بالیکسری واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

بام. (اِ) برسوی سقف که بر از آن سقف دیگر نباشد. طرف بیرونی سقف خانه. (غیاث اللغات). طرف بیرونی سقف خانه، و بعضی طرف درونی خانه را گفته‌اند به قرینهٔ پشت بام. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهر سقف از برسوی. سقف خانه از بیرون سو. (یادداشت مؤلف). برسوی سقف خانه که برآن سقفی دیگر نباشد. (یادداشت مؤلف). بان. (فرهنگ لغات شاهنامه). جانب وحشی سقف. (یادداشت مؤلف). برسوی پوشش خانه. در شیراز بان[10] گویند. (انجمن آرای ناصری). حصهٔ بالایی خانه. در اوستا بامِوه آمده است و لفظ بان مبدل بام است. (از فرهنگ نظام). طرف بیرونی یا درونی سقف. (ناظم الاطباء):
در کوی تو ایشه[11] همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر. شهید.
بامها را فرسب خرد کنی
از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویگان زرد

---

۱ – ن‌ل: زمانی و شاید صحیح زلالی بوده است.
۲ – مخفف بالینگاه.
3 - Clinique.
4 - Bailli, baillir.
5 - Balios.
6 - Pélée.
7 - Balios.
8 - Actéon.
9 - Baliol. Bailleul.
۱۰ – در پهلوی bân (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۱ – ایشه، جاسوس. رجوع به ایشه شود.

کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
بوشکور.
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.
بونصر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
افزار خانه از زمی و بام و پوششش
هرچم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.
کسائی.
بفرمود تا ناودان‌ها ز بام
بکندند و شد او بدان شادکام. فردوسی.
فرودآمد از بام بندوی شیر
همیراند با نامداران دلیر. فردوسی.
خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.
منوچهری.
آب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی. (تاریخ بیهقی). امیرمسعود به طلب ایشان (طاووس ها) بر بامها آمدی، و بخانهٔ ما در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند. (تاریخ بیهقی). امیر برنشست و بخانه‌ای زرین آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۳). فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست؟ گفت بر این بام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۴).
هر روز به مذهب دگر باشی
گه‌در چه ژرف و گاه بر بامی. ناصرخسرو.
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
یکی منادی بر طرف بام باید کرد.
ناصرخسرو.
اندر صفتت نیست، چه نامی و چه ننگی
بر بام خرابات چه جغدی چه حمامی.
سنائی.
صواب آن است که بر بامها و صحراها چشم اندازی. (کلیله و دمنه). به یک حرکت به بام رسیدمی. (کلیله ودمنه).
هر خانه‌ای که نجم کله‌دوز من دروست
از صحن خانه ماه برآید بطرف بام. سوزنی.
همت تو از بلندی بام عرشست از مثل
گر سپهر برترین را سایهٔ عرشست بام.
سوزنی.
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان تست ببام کمال بر. خاقانی.
کاه دیوار و گل بام به خون میشویم
پس در این حال چه درهای بطر بازکنم.
خاقانی.
دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی‌سای باد. خاقانی.
زحل بر بام او از پاسداران
فلک بردرگهش از روزبانان. نظامی.
در نتوان بست از این کوی در
برنتوان کرد از این بام سر. نظامی.

آتش انگیخت خود بدود افتاد
دیر بر بام رفت و زود افتاد. نظامی.
آن مخنث دید ماری را عظیم
جست همچون باد بر بامی ز بیم. عطار.
و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر بام بپیچیدند. (جهانگشای جوینی).
چون غلام هندویی کو کین کشد
از ستیزهٔ خواجه، خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را. مولوی.
چون ز صدپایه دوپایه کم بود
بام را کوشنده‌نامحرم بود. مولوی.
نردبان آسمان است این کلام
پایه پایه برتوان رفتن به بام
نی ببام چرخ کان اخضر بود
بل به بامی کز فلک برتر بود. مولوی.
ماه یک شب که در برو بستند
مردم او را ز بامها جستند. اوحدی.
چو سرو است آنکه بر بام است لکن
سهی‌سروی به بامی برنیاید.
خواجو (از شرفنامه منیری).
||تمام پوشش خانه را بام میگویند. (برهان قاطع). سقف و پوشش خانه. (ناظم الاطباء). مطلق بام خانه چه از برون سو و چه از درون سو:
بام کسان را چه عمارت کنی
چونکه نبندی خود دیوار خویش.
ناصرخسرو.
چاردیوار خانه شد روزی
بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.
— امثال:
این سر بام گرما، آن سر بام سرما قربان برم خدا را، یک بام و دو هوا را. (فرهنگ نظام)؛ درمقابل تبعیض آرند.
خدا برف بقدر بام میدهد.
سگی به بامی جسته، گردش بما نشسته؛ در موردی است که جرم نکرده عقوبت آن دامنگیر آدمی شود. یکی از بام افتاد دیگری را گردن شکست. (جامع التمثیل). ضرب المثل برای کسی که جرم نکرده سزا بناحق بدو رسد.
عاشقم لکن تا کنار بام. (از مجموعهٔ امثال فارسی چ هند).
هرکه بامش بیش برفش بیشتر.
— آفتاب بر لب بام یا آفتاب لب بام؛ کنایه از واپسین ایام عمر است. مجازاً پیر کهنسال. سالخورده.
— از بام خواندن و از در راندن؛ کسی را بظاهر دور کردن و به باطن خواستن. مترادف بدست پیش کردن و با پا راندن. بزبان راندن و بدل خواستن.
— بام‌آسمان (خانهٔ ...)؛ که از آسمان بام دارد

و آن کنایه از خانهٔ بی سقف است. خانه خرابه‌ای که سقف نداشته باشد. آن خانه که آسمانش سقف بود:
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام‌آسمان
خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد. خاقانی.
خانهٔ بام‌آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش هجر یار غار برافکند. خاقانی.
تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان
حصن صبرم هر شبی بام‌آسمان است از غمت.
خاقانی.
— بام بام رفتن و بام ببام رفتن؛ کنایه از پیوستگی شهرها و خانه‌ها بهم در نتیجهٔ آبادی و عدالت:
آباد گشت گیتی از خلق او چنان
کزشرق تا به غرب توان رفت بام بام
شود ز عدل تو گیتی چنان که بام ببام
به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز.
سوزنی.
— بام ببام رفتن؛ یا بام ببام گریختن مرغ. گریختن‌وی بیدرنگ و بیم زده.
— بام بدیع؛ کنایه از فلک. عرش. (فرهنگ ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم باشد. (آنندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
— بام برین؛ بام بالایین. بام آخرین طبقهٔ ساختمان:
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد. ناصرخسرو.
— ||مکان عالیشأن. (آنندراج). عمارت مرتفع. (ناظم الاطباء).
— بام بلند؛ بام مرتفع. بلند پایه. رفیع.
— ||کنایه از فلک عرش. (فرهنگ ضیاء). کنایه‌از آسمان. (آنندراج).
— بام چشم؛ پلک زبرین چشم. (مهذب الاسماء). پلک. جفن. لحاف چشم. (یادداشت مؤلف). پلک چشم. (از شعوری) (برهان قاطع) (آنندراج). الحص؛ سخت آژنگ‌ناکی بام چشم. (منتهی الارب). الخص؛ مرد گوشت‌گرفته‌بام چشم. (منتهی الارب):
چون بوم بام چشم به ابرو برد ز خشم
وز کینه گشته پردهٔ بینش پیلوار. سوزنی.
از راستی بخشم شوی[1] دانم
بر بام چشم سخت بود آژخ. کسائی.
— بام خضرا؛ کنایه از فلک است که رنگ سبز دارد. آسمان. (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
به صور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.
— بام دژ؛ بالای قلعه. فراز باره. فراز ارگ و حصن. فراز باروی دژ:
بکشتند اسپان و چندی بره

---
۱ - ن‌ل: تو خشم خوری.

کشیدند بر بام دژ یکسره. فردوسی.
بدان بام دژ بود چشمش به راه
بدان تا که آید ز ایران سپاه. فردوسی.
چنین تیزتیز آمد از بام دژ
که از بخت گرم است آرام دژ. فردوسی.
— بام دنیا؛ اصطلاحی است جغرافیایی پامیر را در آسیا. فلات تبت. از جهت برتری ارتفاع بر نواحی اطراف آن ناحیه.
— بام رفیع؛ بام بلند. عرش عظیم که آسمان نهم باشد. (آنندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
— بام رواق بدیع؛ کنایه از فلک عرش و کرسی باشد. (برهان قاطع).
— بام زمانه؛ آسمان. کنایه از آسمان اول است که فلک قمر باشد. (برهان قاطع). فلک اول. (انجمن آرا). فلک قمر. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
— بام سپهر؛ فلک. کنایه از آسمان است:
خاقانی و روی دل به دیوار سیاه
کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه. خاقانی.
— بام سدره؛ کنایه از آسمان است:
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح القدس دلیلش و معراج نردبان.
خاقانی.
— بام عرش؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت مؤلف). برترین قسمت آسمان کنایه از فلک الافلاک:
همت تو از بلندی بام عرشست از مثل
گر سپهر برترین را سایهٔ عرشست بام.
سوزنی.
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم. حافظ.
— بام فراخ؛ بام وسیع و پهناور.
— ||عرش عظیم آن آسمان نهم باشد. (آنندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
— بام قصراندای:
درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصراندای. سعدی.
— بام کاشانهٔ کسی بر فلک بودن؛ بام او به کیوان رسیدن. حشمت و جلال و دستگاه بسیار یافتن:
گر بر فلکست بام کاشانه‌اش
چون دشت شمار پست بامش را.
ناصرخسرو.
— بام کسی به کیوان رسیدن یا بام کاشانهٔ کسی بر فلک بودن و یا بام برفلک بودن؛ کنایه از ترقی کردن، کاخ و مستقر او سر به آسمان سودن، با چرخ پهلو زدن و رفعت و جاه جلال یافتن است. دستگاه و حشمت و جاه یافتن:
نگوید کس که تا کس جز به چاهست
اگرچه برشود بامش به کیوان. ناصرخسرو.

— بام کسی را کوتاه دیدن؛ ستم بر او روا دیدن. اجحاف روا داشتن. تحمیل روا داشتن:
گرچه کوتاه دیده‌ای بامم
دور کن سنگ طعنه از جامم. اوحدی.
— امثال:
بامی از بام ما کوتاهتر ندیده‌ای؛ زورت به ما میرسد.
— بام گردون؛ کنایه از آسمان است:
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
راه غم را نتوانیم که در بربندیم. خاقانی.
— بام گشاده رفیع؛ کنایه از فلک عرش و کرسی است. (برهان قاطع).
— بام گشاده‌رواق؛ کنایه از آسمان. فلک. (فرهنگ ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم باشد. (آنندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
— بام لاجوردی؛ کنایه از آسمان:
جایی است برین بام لاجوردی
کانجای ترا جاودان مکان است.
ناصرخسرو.
— بام مسیح؛ کنایه از آسمان است. فلک عرش. (فرهنگ ضیاء). فلک چهارم. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از آسمان چهارم است که فلک آفتاب باشد به اعتبار بودن عیسی علیه السلام در آسمان چهارم. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— بام نسیان؛ طاق نسیان. (آنندراج):
جاه را کوس بلندآوازگی
بر فراز بام نسیان می‌زنم. عرفی.
— بام نشستن و نشستن بام؛ کنایه از خراب شدن و ویران گردیدن است. (از هفت قلزم) (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). فرود آمدن بام. فروریختن سقف خانه. منهدم شدن خانه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
چاردیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.
— بام نه ایوان؛ کنایه از آسمان. کنایه از فلک است که نه باشد:
چون مشبک خان زنبوران ز آه عاشقان
پس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده.
خاقانی.
— بام نهم؛ عرش مجید. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از آسمان نهم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فلک‌الافلاک.
— بام و بر؛ گرداگرد از سوی فراز و جوانب. هرسو:
خونشان کرد به خم اندر و پوشید سرش
پس به ساروج بیندود همه بام و برش[1].
منوچهری.
— بام و برزن؛ کوی و بام. بام و کوی:
و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.

— بام و در؛ کنایه است از همهٔ جوانب و اطراف خانه. در و بام. همه سوی. اطراف:
به هر بام و در مردم شهر بود فردوسی.
وین دوتن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی‌ادبان را ادبی.
منوچهری.
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت.
سعدی.
می‌کن ار بینی از خرد نورش
به نصیحت ز بام و در دورش. اوحدی.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
— بام و سرای؛ فراز خانه و فرود آن. خانه و بام. کنایه از همه جا. همه سو. همه جانب:
جهان گشت پرسبزه و چارپای
در و دشت گل بود و بام و سرای. فردوسی.
— بام وسیع؛ بام نهم. کنایه از عرش باشد. (آنندراج) (برهان قاطع).
— بام هفت‌آسیا؛ کنایه از آسمان. فلک:
چو جغد ار برون راندم آسیابان
بر این بام هفت‌آسیا می‌گریزم. خاقانی.
— بر بام شدن؛ برشدن ببام. پشت بام رفتن. بالا رفتن بر بام. فراز بام شدن:
دگر روز بندوی بر بام شد
به دیوار برسوی بهرام شد. فردوسی.
بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بر بام شود هرکس با سنگ و فلاخن.
خسروانی.
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
ببامت برشوم روزی از این پستی.
ناصرخسرو.
— ||خود را نمایان ساختن. خود را نشان دادن.
— بر بام و به در شدن؛ از خانه برآمدن. از پرده برون شدن. آفتابی شدن. هرجا رفتن. دَدَری شدن:
دختری بودی و بر بام و به در گشتی
تا چنین باشکمی پر چو سپر گشتی.
منوچهری.
— پشت بام؛ در تداول عامه برسقف برونی بام اطلاق شود در برابر زیر بام یا سقف درونی که از اتاق دیده شود.
— خر بر بام بردن؛ کار شاق و بی‌فایده کردن چنانکه دیگران از آن عاجز باشند و این اشاره به داستان نظامی است در بهرام‌نامه که گوید جوانی چارپایی برپشت می‌کشید و بام میبرد و باز می‌آورد و دیگران از آن عاجز بودند:
به نادانی خری بردم برین بام
بچالاکی فرود آرم سرانجام. نظامی.

---
1 - ن‌ل: بام و درش.

و مثل عوام چنان که هرکس خر بر بام برد فرود تواند آورد. (تاریخ سلجوقیان و غز چ باستانی پاریزی ص ۱۸۰).
— دار بام؛ چوبی که بدان بام خانه پوشند. شاه‌تیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دار شود.
— در و بام؛ بام و در. فراز خانه و برابر یا گرداگرد آن:

جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.
ز آن می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام. فرخی.

— در و بام و کوی، و در و کوی و بام؛ همه جانب. اطراف. هرسوی. همه جا:

چو آمدبه ترمد در و بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی.
فردوسی.
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام.
سعدی (بوستان).
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی
همی‌کرد فریاد و می‌گفت شوی.
سعدی (بوستان).

— طرف بام؛ گوشهٔ بام. کران بام:

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی. حافظ.

— طشت از بام افتادن کسی را؛ رسوا شدن. راز او فاش شدن. کوس رسوایی او بر سر بازار زده شدن. رسوایی بیار آمدن او را:

مرا ز عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی.
سوزنی.
نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشم کل آتِ آت گشت. مولوی.
بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار
وین طشت مدتی است که از بام اوفتاد.
ابن یمین.
چه زنی طشت من از بام افتاد. ؟.

— گوشهٔ بام؛ کنار بام. طرف بام. کران بام:

از گوشهٔ بام دوش رازی
با من بگشاد بس نهانی. ناصرخسرو.
چو آن بدر منیر از گوشهٔ بام
شه انجم به بامی برنیاید. خواجو.
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم.
وحشی بافقی (دیوان چ نخعی ص ۱۱۲).

— نرد بام؛ پلکان که بدان بر بام شوند. رجوع به نردبان و نردبام و امثال و حکم دهخدا ص ۱۰۷۰ شود.
— هفت‌بام؛ هفت طبقهٔ فلک. کنایه از هفت آسمان:

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد
بر هفت‌بام بست گذرها چو ششدرش.
خاقانی.
هر هفته هفت‌عید و رقیبان هفت‌بام
آذین هفت‌رنگ ببندند بر درش. خاقانی.

— هندوی بام؛ پاسبان. نگهبان بام سرا. شبگرد که بربام پاسبانی کند. غلام سیاه که شب پاسداری بام سرای کند:

مهر به زوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.

بام. (اِ) صبح. غداة. پگاه. مخفف بامداد. (غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). صباح. صبحه. مقابل شام. وقت صباح. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۷۷). سپیدهٔ صبح. سپیده دمان. سپیده دم. إصباح. بامدادان. آغاز روز. صبح زود. (انجمن آرای ناصری). صبح پگاه. (ناظم الاطباء). فجر. (یادداشت مؤلف) (دستور اللغة). اول فجر را گویند. در سنسکریت بامه و پهلوی بام بمعنی روشنایی است. (فرهنگ لغات شاهنامه) (ناظم الاطباء). صبح که از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً تا ظهر هم بام و صبح است. (فرهنگ نظام). در پهلوی لفظ مذکور بام بوده و در اوستا «بااا» و در سنسکریت «بها». (فرهنگ نظام):

یکی مرغ دارد بریشان کنام
نشیمش بشام آن بود این به بام. فردوسی.
چو آگه‌شد از کاردستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام. فردوسی.
حال از اینگونه بود در همه شب
زین کس آگه‌نبود تا گه‌بام. فرخی.
به شب گویم نمانم زنده تا بام
چو بام آید ندارم طمع با شام.
(ویس و رامین).
ز زردی همه پیکرش زرفام
درخشان چو خورشید هنگام بام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
در جهان نام نیک تو مشهور
نام مشهور تو ز بام اشهر. سوزنی.
بوقت شام همی این به آن سپارد گل
به‌گاه بام همی آن به این دهد اختر. انوری.
بر لب جام ار فتاد عکس شباهنگ بام
خیز و درون پرده ساز پرده به آهنگ بم.
خاقانی.
بادا دل امید نکوخواه تو بی بیم
بادا شب ادبار بداندیش تو بی بام.
عبدالرزاق اصفهانی.
به آبی فرورفت نزدیک بام
بر آن بسته سرما دری از رخام.
سعدی (بوستان).
نیمشب دیدهٔ مؤذن شام
دیده این سوی شام وز آنسو بام.
اوحدی (از شعوری).

شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود
که جهانی همه روزش نگران بود ز بام[1].
سلمان ساوجی.

— آفتاب بام، خورشید بام؛ آفتاب اول روز:

گاه‌از همه برهنه برآید چو آفتاب
پوشد برهنگان را چون آفتاب بام. خاقانی.

— از بام تا شام؛ از صبحگاه تا شامگاه. تمام مدت روز. از بامداد تا غروب. از آفتاب برآمدن تا آفتاب فروشدن: و مستی عادت داشتی از بام، تا شام شراب خوردی. (جهانگشای جوینی). از بام تا شام در مقاسات لباس یأس و مساقات... بودند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— از شام تا بام؛ از سر شب تا صبح. از آفتاب فروشدن تا آفتاب برآمدن: و اگر چنانچه از این معانی چیزی به سمع او نرسیدی حزین و غمنا ک و پریشان و خاموش بنشستی و از شام تا بام در اضطراب و قلق و بی‌قراری در آرام و خواب برخود بیستی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).
— بام بالا؛ فجر کاذب. صبح کاذب. ذنب السرحان. (مهذب الاسماء). صبح نخست صبح نخستین.
— برکسی بام خوردن؛ پیش‌دستی کردن. مبادرت کردن به انجام دادن کاری پیش از آنکه حریف همان کار در حق وی کند. نظیر آنکه گویند حلوای او را بخوریم پیش از آنکه حلوای ما را بخورد: تدبیر شامی کنیم که بر وی بخوریم پیش از آنکه بر ما بام خورد. (سلجوقیان و غز در کرمان چ باستانی پاریزی ص۲۰۷).
— بام پهنا؛ عمود الصبح. فجرصادق. (مهذب الاسماء).
— بام‌زد؛ کوس و نقاره. (برهان قاطع). آن طبل که در بام (بامداد) زنند.
— خروس بام یا خروس صبح بام؛ خروس سحرخوان:

بلبل دستانسرا[2] صبح نشان میدهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.
سعدی.
دردی می در قدح کن پیش از آنک
در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.

— خندهٔ بام؛ کنایه از سپیده‌دم:

خلاف رسم معهودست و عادت
طلوع مهر پیش از خندهٔ بام. قاآنی.

— خورشید بام؛ آفتاب اول روز. آفتاب بام. کنایه از زن خورشیدچهره که بر بام آمده

۱ - و در این بیت شام و بام بدو معنی است: شام بمعنی شب و مملکت شام، و بام بمعنی بامدادان و هم بمعنی بام، سطح خانه.
۲ - نل: بستانسرا.

باشد:
نه خورشید بامی که خورشید بامی
نه عین روانی که عین روانی. خواجو.
— سپیدهٔ بام؛ سپیده‌دم. پگاه:
دوش تا اول سپیدهٔ بام
می همی خوردمی به رطل و به جام. فرخی.
بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ۱۷).
درست گفتی کز عارضش برآمده بود
گه فروشدن تیره شب سپیدهٔ بام. فرخی.
— ستارهٔ بام؛ ستارهٔ صبح.
— صبح بام؛ صبح زود. سپیده‌دم. بامداد پگاه:
مغنی بیا زاول صبح بام
بزن زخمهٔ پخته بر رود خام. نظامی.
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام.
سعدی (خواتیم).
— مرغ بام؛ خروس:
امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.
سعدی.
— نماز بام؛ نماز صبح. دوگانه. مجازاً وقت نماز صبح: دیگر روز نماز بام حصار بستد و غارت فروگرفتند. (تاریخ سیستان).
— نوبت بام؛ آن نوبتی که بگاه بامداد زده شود. و از نوبت مراد طبل زدن است در سه یا پنج وقت از اوقات روز. و آن سه نوبت در ابتدا بوده است از دوران سکندر، و سلطان سنجر آنرا به پنج رسانیده بوده:
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز نو بخانهٔ تنهایی آمدم بربام.
سعدی (طیبات).
— وقت بام؛ بامدادان. سحرگاهان:
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.
— هوشبام؛ نمازی است که زرتشتیان در سحرگاه خوانند. این نماز از قطعات اوستا فراهم شده است. هوشبام مرکب است از هوش و بام، و هوش در اینجا همان است که در اوستا اوشه و در سانسکریت اوشاس آمده و آن از گاه نیمشب تا برخاستن خورشید است و این قسمت از شبانه روز را در ادبیات مزدیسنا اشهیگاه نامیده‌اند. و کلمهٔ بام در اینجا بمعنی روشن و درخشان است و در اوستا هفت بامیه بمعنی هفت فروزنده و تابنده بسیار استعمال شده است. در پهلوی بامیک شده و در فارسی بمعنی سپیده‌دم و سحرگاه آمده و بنابراین هوشبام بمعنی سپیده‌دم و سحرگاه است. (از خرده اوستا ص ۹۹).

بام. (اِ) قرض. وام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). مبدل وام. (آنندراج). قرض یعنی چیزی که به کسی به نیت پس گرفتن دهند و این صورت مبدل وام است. (از فرهنگ نظام). اوام. افام... رجوع به وام و رجوع به قرض شود.

بام. (اِ) بم. تار بم را گویند و آن تار گنده باشد که در سازها بندند. (برهان قاطع). سیم تار بم را نامند. (فرهنگ جهانگیری). سیم طنبور که صدای غیر زیر دارد و آن را بم گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). رودستیر که بتازیش بمّ[1] گویند. (شرفنامهٔ منیری). تار گنده‌ای که در ساز نهند. (ناظم الاطباء). ||بم (آواز). برابر زیر. (انجمن آرای ناصری). مشبه بم. (آنندراج):
چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند
معاشران صبوحی هوای جام کنند.
خواجو.
به سوز نالهٔ زارم ز عشاق
نوای زیر و بامی برنیامد. خواجو.
— گلبام؛ آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن یکبار بکشند. (برهان قاطع). گلبانگ. (برهان قاطع):
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.
— نوای بام؛ آهنگ بم. مقابل زیر. صدای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه‌خوان بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام).

بام. (اِ صوت، اِ) مخفف بامب. بامبه. بامچه. آوائی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی برآید. ||ضربت و زخم با کف دست بر سر زدن. (یادداشت مؤلف). ضربتی که با کف گشاده بر میان سر کسی زنند. (یادداشت مؤلف). با دست بر سر کسی زدن. (فرهنگ نظام). و در قدیم زدن بر آستین به نشانهٔ توهین و تخفیف. (یادداشت مؤلف):
رویش نبیند ایچ و قضا را چو بیندش
بامش بر آستین و لتش[2] بر قفا زند.
خطیری.

بام. (اِ) رنگ. فام. از باب جواز تبدیل با به فاء. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۷۷). رنگ. (ناظم الاطباء).
— الوس‌بام؛ ابلق. دورنگ. و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بصورت اسبی است الوس‌بام[3]. (نوروزنامه).
— زردبام؛ زردرنگ. زردگون.
— سرخ‌بام؛ سرخ‌رنگ.
— سیاه‌بام؛ سیاه‌رنگ.
— سفیدبام؛ سفیدرنگ.
— کبودبام؛ کبودرنگ.
— شیربام؛ شیری. برنگ شیر. سفید مایل بزردی: و منه (من اللؤلؤ) مایشبه اللبن فیسمی شیربام. (الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی).

بام. (اِخ) نام قلعه‌ای است در ماوراءالنهر. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نام محلی در حوالی سمرقند. در حبیب السیر آمده است: پادشاه آفاق از منزل زیبا به قرابولاق خرامید و بعد از یک دو روز از آنجا کوچ کرد و از آب هموار بگذشت، بام مضرب خیام عسا کر نصرت انجام گردید. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۲۳۱). حضرت پادشاهی روزی چند در بام بود، بمحاصرهٔ سمرقند پرداخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۳۴).

بام. (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر و در شمال بخش صفی‌آباد و شمال خاوری سبزوار و در دامنهٔ کوه شاه جهان واقع است. ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک و مجموعاً ۷۰۲۲ تن جمعیت دارد کلیهٔ آبادی‌ها از چشمه و رودخانه‌های محلی و قنوات مشروب میشود. شغل مردان زراعت و باغداری و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس‌بافی است. طوایف توپکانلو در این دهستان سکونت دارند. معدن زغال سنگ دارد که هنوز استخراج نشده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بام. (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اسفراین و جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به دشتان در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بام. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد بر سر راه ماشین‌رو میان‌آباد به صفی‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۹۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باماش میرزا. (اِخ) داروغهٔ سرخس بود در زمان سلطان‌حسین بایقرا. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۲۳۶ شود.

---

۱ - بم (با میم مشدد) در تازی معرب بم (با میم مخفف) فارسی است.
۲ - لت، پشت گردنی. سیلی.
۳ - الوس، دورنگ. ابلق.

باماکو. (اِخ)[1] شهری است تجارتی در سودان در کنار نیجریه و دارای ۱۴۴۰۰ تن جمعیت.

باماورد. [وَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در فارس. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

باماوردی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به باماورد از نواحی فارس. (از معجم البلدان).

باماوردی. [وَ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن مبارک حسن‌بن طراد باماوردی ساکن قطیعهٔ عجم در باب‌الازج بغداد. وی در حدود سال ۵۳۹ هـ.ق. تولد یافت و بسال ۶۱۵ هـ.ق. درگذشت. عبدالله و برادرش عبدالرحیم هر دو معروف به «ابنی القابله» بودند. (از معجم البلدان).

بامایه. [یَ / یِ] (ص مرکب) (از: با + مایه) که مایه دارد. مایه‌دار. ||سرمایه‌دار. پولدار. توانگر. مایه‌ور:

مرد بامایه راگر آگاه‌است
شحنه باید که دزد در راه است.

نظامی.

و رجوع به مایه شود.

بام‌اندای. [اَ] (نف مرکب) بام‌اندا. که بام انداید. که بام را اندود کند. که کاهگل مالد بر بام. کاهگل‌کنندهٔ پشت بام و رجوع به بام اندودن شود.

بام اندودن. [اَ دَ] (مص مرکب) گل اندودکردن بام. کاهگل مالیدن پشت بام. سوی برونی سقفی را با ورقه‌ای از گل آمیخته بکاه پوشیدن تا آب باران و برف بدرون نتراود. کاهگل مالی کردن. کاهگل مالیدن سوی برونی سقف را:

از رعیت شهی که مایه[2] ربود
بن دیوار کند و بام اندود. سنائی.

بامئین. [مَ] (اِخ) شهری است از اعمال هرات و آن قصبهٔ ناحیهٔ بادغیس باشد و در نسبت بدان بامنجی گفته شود. بدانجا منسوبند گروهی‌از آن جمله ابوالغنائم اسعدبن احمدبن یوسف البامنجی الخطیب متوفی بسال ۵۴۸ هـ.ق. و ابونصرالیاس‌بن احمدبن محمود الصوفی البامنجی متوفی بسال ۵۴۲ و متولد حدود سال ۴۶۰ هـ.ق.ابوسعد از این هر دو تن روایت دارد. (از معجم البلدان). شعوری در لسان العجم گوید: بامئین از توابع هرات است و با اسقاط همزه بامین هم گفته‌اند و شعر ذیل را از ناصرخسرو بشاهد آرد:

دیگر جو تو کیست چون تو گشتی
مفتی و فقیه بلخ و بامین را.

اما این شعر در دیوان ناصرخسرو نیست و آنجا شعر دیگری هست بصورت ذیل:

گویی‌که فلان فقیه گفتست
آن فخر امام بلخ بامین.

و تصور میرود که در مصراع دوم شعر منقول در شعوری بلخ و بامین نادرست و صحیح آن بلخ بامین و مراد از آن بلخ بامی باشد و یا بلخ بامین صورت دیگری از بلخ بامی باشد با اندک تغییری در علامت نسبت «ین» به «ی» که هردو نسبت نیز درست است. بهرحال از بامین در شعر منسوب به ناصرخسرو بامئین که قصبهٔ ناحیهٔ بادغیس است مراد نیست.

بامب. (اِ صوت، اِ) آوایی که از زدن دست گشاده بر سر کسی برآید. ||در تداول عامه، توسری و ضربتی که با کف دست بر سر کسی زنند. بامبه. بامبَچَه. زخمی که با کف دست برمیان سر کسی زنند. بام. ضربه که با کف گشاده بر میان سر زنند. (یادداشت مؤلف). تو سری با کف دست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– دوبامبی (در تداول عامه)؛ ضربه‌ای که با دو کف دست گشادهٔ بهم متصل بر فرق سر زنند: فلان از شنیدن واقعه دو بامبی بر سر پسرم زد.

بامباره. [رَ] (اِخ)[3] ناحیه‌ایست در شمال شرقی سنگال سودان و مردم آن که بهمین نام شهرت دارند دارای نژاد خاص میباشند، رنگ آنان سیاه و موها مجعد است. ||نام مردم ساکن ناحیهٔ بامباره.

بام بالا. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بامِ برتر. بامِ برین. ||بامداد نخست. ذنب السرحان. (مهذب الاسماء). صبح کاذب. فجر کاذب. صبح نخستین. صبح نخست. (یادداشت مؤلف). دم گرگ. دنبال گرگ. صبح دروغین. سپیدهٔ نخست. دراز بدیدار و تیز و سر ببالا که بدنبال گرگ از بهر درازی و باریکی و راستی تشبیه کرده‌اند و دیر نماند این صبح. (از التفهیم بیرونی).

بامبچه. [بَ چَ / چ] (اِ مصغر) بامبه‌چه (در تداول عامه) بامب. بامبه. ضرب با کف دست به تارک و میان سر کسی. (یادداشت مؤلف). زخم با کف دست بر سر کسی. بام. بامب کوچک‌که برمیان سر کسی زنند با کف دست. ضربتی خفیف بر سر کسی با کف دست گشاده. ضربت. (یادداشت مؤلف). توسری کوچک.(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– بامبچه زدن؛ ضربت با کف دست گشاده بر سر کسی. بامب زدن. توسری زدن.

– بامبچه خوردن؛ بامب خوردن؛ توسری خوردن.

بامبرگ. [بِ] (اِخ)[4] نام شهری تجارتی است در ناحیهٔ باویر آلمان که حدود پنجاه هزارتن جمعیت دارد. این شهر توسط ساکن‌ها در قرن نهم میلادی بنا شده و نخستین کلیسای آنرا شارلمانی برپا کرده است. (از لاروس بزرگ).

بامبره. [بَ رِ] (اِ) لیاقت. شأن. درجه. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

بامبو. (فرانسوی، اِ) خیزران. نی. نوعی نی است. نوعی نی مغزدار است که از آن عصا و چوب دستی و تعلیمی سازند و بخم کردن شکسته نشود. ||تلمبه. آنچه با آب و نفت و امثال آن از چاه یا ظروف گود بالا کشند.بمبو. تلمبهٔ چاه عمیق.



بامبو

بامبول. (اِ) تُنبُل (در تداول عامه). حیله و مکر در کاری. (فرهنگ نظام). کَلَک. دوز و کلک. حقه. نادرستی. تزویر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). مکر. تقلب. شیوه. رنگ. دغل: هزار بامبول میزند، هزار شیوه میزند. (یادداشت مؤلف).

بامبول‌باز. (نف مرکب) شیوه‌باز. آدمی که بامبول میزند یا بامبول سوار میکند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). حقه‌باز. متقلب. دغل. (یادداشت مؤلف). دغل‌باز. که حقه سوار کند. که تزویر و مکر بکار برد. که رنگ‌ها برآرد در کارها. که دوز و کلک بکار دارد. کلک‌باز.

بامبول‌بازی. (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول‌باز. کار بامبول‌باز. جانئولک (جنئولک) بازی. (یادداشت مؤلف). حقه‌بازی. دوز و کلک زدن. و رجوع به بامبول شود.

بامبول‌بازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه‌بازی کردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول‌باز شود.

بامبول درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه و دوز و کلک زدن. شیوه و مکر در کار آوردن. رنگی دیگر

---

1 - Bamako.

۲ – ن‌ل: مال.

3 - Bambaras. 4 - Bamberg.

بکار بردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول‌بازی کردن شود.

بامبول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). حقه سوار کردن. شیوه زدن. تقلب کردن. کارهای ناروا و دغل و تهاتی کردن. کلک زدن: فلان بامبول‌زن غریبی است؛ سخت حقه‌باز است. (از فرهنگ نظام).

بامبول‌زن. [زَ] (نف مرکب) (در تداول عامه) حقه‌باز. مکار. مزور. کلک‌زن. رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

بامبول‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول‌زن. کلک‌زنی. حقه‌بازی. رجوع به بامبول و ترکیبات دیگر آن شود.

بامبول سوار کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بامبول درآوردن. شیوه زدن. کلک زدن. رجوع به بامبول و دیگر ترکیبات آن شود.

بامبولی. (ص نسبی) بامبول‌باز. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

بامبه. [بَ / بِ] (اصوت) آوایی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی برآید. ||در تداول عامه، توسری. بامب. ضربه با کف دست گشاده بر سر کسی. بام. بامچه. زخم با کف دست بر کسی. رجوع به بامب و بامچه شود.

بامبه‌چه. [بَ چَ / چِ] (امصغر) (صورت دیگری از بامچه). ضربهٔ خفیف که با دست گشاده بر تارک سر کسی زنند. بامب کوچک که بر سر کسی زنند. رجوع به بامب و بامچه شود.

بامبه‌خور. [بَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) (در تداول عامه) که بامبه خورد. که توسری خورد. که برسر او بامب زنند. ||مجازاً ذلیل. حقیر. خوار. توسری‌خور. (یادداشت مؤلف).

بامبه خوردن. [بَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب)، در تداول عامه توسری خوردن. و رجوع به بامبه و بامب و مترادفات آن شود.

بامبه زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، توسری زدن. ضربه و زخم زدن با کف دست بر سر کسی. رجوع به بامب و ترکیبات و مترادفات آن شود.

بامپوش. (نف مرکب) که بام را پوشد. ||(اِ مرکب) پوشش بام که سقف را پوشاند. سقف. (آنندراج).

بام پیرشکستان. [شِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون که در ۳۸ هزارگزی شمال کنار تخته و باختر برج کل قلی‌شکستان واقع است و ۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بامتانت. [مَ نَ] [1] (ص مرکب) (از: با + متانت) که متانت دارد. که متین است. متین. رجوع به متانت و متین شود.

بامتی. [مَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، که زارعان آبادی کش‌پا در اراضی آن زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بام چنار. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان پا کوه‌بخش کلات شهرستان درگز (دره گز) که در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری کلات در دره واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بامچه. [چَ / چِ] (امصغر) بام خرد. بام کم‌وسعت. ||مجازاً زهار. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید در کتب موجود یافته نشد و ظاهراً بامچه کنایه از زهار بوده باشد. (آنندراج). برآمدگی بالای شرم:

بامچه اندودن ... را به دوغ
خواست ز من عاریت اندایه ... سوزنی.

بامحبت. [مَ حَبْ بَ] (ص مرکب) (از با + محبت) که محبت دارد. آنکه با محبت است. دوستدار. محب. و رجوع به محب شود.

بامخرمة. [مَ رَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمربن عبدالله‌بن احمد بامخرمة، ملقب به تقی‌الدین متولد ۹۰۷ هـ. ق. او مفتی یمن بود و در علوم عصر تبحر داشت. در حضرموت و زبید و شحر و عدن و تعز و حرمین تدریس میکرد و در سال ۹۴۳ منصب قضاء شحر را بدست آورد. آنگاه از آن کناره گرفت و به‌عنین مهاجرت کرد. سپس حج گزارد و به عدن بازگشت و در آنجا میزیست تا در سال ۹۷۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: «المصباح فی شرح العدة والسلاح» و «الدرة الزهیة فی شرح الرحبیة» و «حقیقة التوحید» در رد بر طائفهٔ ابن عربی. و «الفتاوی» و «معرفة الاوقات و سمت القبلة و معرفة الساعات» و رساله‌ای در «علم حساب» و «علم المساحة» و رساله‌ای در «العمل بالربع المجیب» و «ظل الاستواء» و «الجداول المحققة المحررة». ارجوزه‌ها و اشعاری هم دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۱).

بامخرمة. [مَ رَ مَ] (اِخ) لقب طیب‌بن عبدالله‌بن احمد مورخ و فقیه اهل عدن است. او بسال ۸۷۰ هـ. ق. بدنیا آمد. تاریخی مطول که برطبق طبقات و سنین تنظیم شده است به ترتیب تاریخ ذهبی دارد و از ابتدای هجرت شروع میشود. کتاب دیگر او «مشبه النسبة الی البلدان» و «شرح صحیح مسلم» است. بامخرمه بسال ۹۴۷ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳).

بامداد. (اِ مرکب) دادهٔ بام. آفریدهٔ فروغ. بخشیدهٔ روشنائی. دادهٔ صبح. ||بام. گاه صبح. صبحگاهان. مقابل مساء. بُکرَة. (ترجمان القرآن). وقت طلوع فجر. پیش از طلوع آفتاب. (آنندراج). صبیحة. صباح. صدیع. صریم. (منتهی الارب). غدوة. بکرة. (نصاب الصبیان). اُصبوحَة. (مهذب الاسماء). فلق. غَداة. بکور. وقت صبح. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). غُدُوّ. اَبکار. مقابل عشی. بَرِیم. شبگیر. صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (فرهنگ نظام). صبح زود. مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب. بین الطلوعین. (ناظم الاطباء):

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشدهم از بامداد. ابوشکور.

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشکرده. کسائی.

هم اندر زمان برنشستند شاد
غو کوس برخاست از بامداد. فردوسی.

بشد دختر شاه را مژده داد
شد ایمن جم و بود تا بامداد. فردوسی.

گزیده‌سپهبد هم از بامداد
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد. فردوسی.

ورا پهلوان گوهر و سیم داد
همان شب ببودند تا بامداد. فردوسی.

ده روز با او بصید بودم
هرروز از بامداد تا شام. فرخی.

روز مبارک شود آنرا که او
از تو ملک یاد کند بامداد. فرخی.

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن.
منوچهری.

آمد نوروز ماه می خور و می ده پگاه
هر روز تا شامگاه، هرشب تا بامداد.
منوچهری.

لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۹). همه شب براندند و بامداد برنشست، کوسها فروکوفتند. (تاریخ بیهقی). غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگزارد. (تاریخ بیهقی). دستوری دادیم، فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. (تاریخ بیهقی).

اختر سرسبز مگر بامداد
گفت‌زمین را که سرت سبز باد. اسدی.

چون بامداد شد دیگر باره بندویه با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی

---

۱ - در تداول با کسر «م» تلفظ کنند.

ج ازوپا ص ۱۰۱).
تا رسم تهنیت بود اندر جهان به عید
هر بامداد برتو چو عید خجسته باد. انوری.
آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم. خاقانی.
سبحه درکف می‌گذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد. خاقانی.
پس او را با باغی نقل کردند تا بامداد بر آن نمط که از حضرت فرمان رسد پیش گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد. نظامی.
هنوز از جاه و دولت تا چه بیند
که روز دولتش را بامداد است.
شمس طبسی.
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی (گلستان).
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه. سعدی.
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد، گلهای بامدادی. سعدی.
بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان. (از ابدع البدایع).
تصبیح؛ بامداد خفتن. (تاج المصادر بیهقی). بامداد آمدن. (ترجمان القرآن). تصبح؛ بامداد شراب خوردن. اصطباح؛ بامداد شراب خوردن. صبوحی کردن. تبکیر، ابتکار؛ بامداد آمدن. (منتهی الارب). بامداد از جای شدن. (تاج المصادر بیهقی). سَبْرَة؛ بامداد خنک. بکور؛ بامداد برخاستن. (منتهی الارب). ابکار؛ بامداد کردن. (ترجمان القرآن). مصبح. اصباح؛ بامداد شدن. (تاج المصادر بیهقی). بامداد درآمدن. انفجار؛ روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب). وضح؛ سپیدی بامداد. جهر؛ بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن. بامداد روشن. (منتهی الارب).
— بامداد بر در کسی نشستن؛ به امید و چشمداشت احسانی سحرگاه بر در خانهٔ منعمی مقام کردن. بر در ارباب خانهٔ دنیا نشستن که خواجه درآید و کرمی کند. به انتظار خروج صاحبخانه صبحگاه بر در خانهٔ او جای گرفتن:
ای برِدر بامداد پندار
فارغ چو همه خران نشسته. انوری.
— بامداد پگاه؛ صبح زود. بُکرَه. (منتهی الارب). شبگیر:
همیگفت از بامداد پگاه
بپوزش بیایم برتو براه. فردوسی.
چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا بازگردد سپاه. فردوسی.
چو شب روز شد بامداد پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

خجسته باشد روی کسی که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه.
فرخی.
واجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه. نظامی.
— بامداد نخستین؛ فجر اول. صبح کاذب. بامداد دروغین. بام بالا. صبح دروغین. (از التفهیم بیرونی). دم گرگ. دنبال گرگ. و نیز رجوع به بام بالا و ذنب السرحان شود.
— بامداد و شبانگاه؛ عصران. صرعان. بامداد و شام. کَرَتان. (منتهی الارب).
—گاه بامداد؛ هنگام صبح:
در تعجب مانده بودم زین قبل
تا بگاه بامداد از گاه شام. ناصرخسرو.
—گه بامداد؛ گاه بامداد. هنگام صبح. پگاه:
سرماه هفتم گه بامداد
بیامد بر شه زبان برگشاد. فردوسی.
— نماز بامداد؛ صلوة صبح. صلوة فجر. صلوة غداة. دوگانه. (یادداشت مؤلف): امیر نماز بامداد بکرد و روی بشهر آورد. (تاریخ بیهقی) دیگر روز بار داد پس از نماز بامداد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۴). تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند. (تاریخ بیهقی).
||از طلوع فجر تا ظهر را هم بامداد گویند. (فرهنگ نظام). صبح. (بتعبیر متداول عامه که در معنی مقابل عصر بکار رود) و از برخی شواهد منقول در ذیل بامداد نیز این معنی برمی‌آید. ||بمجاز وقت ظهر. (آنندراج). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

بامداد. (اِخ) نام پدر مزدک است که پسرش در زمان قباد ساسانی (۴۹۰ - ۵۳۱ م.) خروج کرد. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۸). و بهمین سبب او را مزدک بامدادان گویند: نخستین کس که اندر جهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم پدید آمد، او را مزدک بامدادان نام بود و او را موبد موبدان گفتند. بروزگار ملک قباد که پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران به زیان آورد و راه نو در جهان گسترد. (سیاست‌نامه ج اقبال ص۲۳۷). در گزارش یک جملهٔ وندیداد (فرگرد ۴ بند ۴۹) از مزدک بامدادان که بفرمان خسرو اول کشته شد نام برده شده است. (مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین ص۷). بامداد بمعنی داده و بخشیده و آفریدهٔ فروغ است و نام پدر مزدک بوده که در عهد قباد ساسانی ظهور کرد و «ان» در این کلمه بجای یاء نسبی است که در بسیاری از کلمات پهلوی آمده است مثل زرتشت سپیتمان یا آذرباد مهر اسپندان و اردشیر بابکان. (از خرده اوستا ص۹۹). و رجوع به مزدک و رجوع به بامداد شود.

بامداد. (اِخ) (کوه...) بامداد کوه. حمدالله مستوفی گوید کوه بامداد به لر کوچک (لرستان) است و در زبدة التواریخ آمده که بر آن سنگ که بجای هیمه بکار میدارند (= زغال سنگ)، اما از بخار و دودش جانوران میگریزند. (از نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ سوم ص۱۹۲). در حدود بامداد کوه سنگی است که بدان نان و آش میتوان پخت و از رائحهٔ آن جانوران میگریزند. (تاریخ گزیده نسخهٔ چ عکسی ص۵۵۷).

بامدادان. (اِ مرکب) مرکب از بامداد بعلاوهٔ «ان» که بگفتهٔ شمس قیس رازی در المعجم حرف تخصیص است. رجوع به آن در این لغت‌نامه شود. صبح. بامداد. بام. وقت طلوع فجر را گویند. سحرگاهان. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱). هنگام بامداد. گاه بامداد. وقت صبح. صبحگاهان. پگاه. منسوب به بامداد است چه الف و نون در فارسی پهلوی بمعنی نسبت است. (از فرهنگ نظام):
پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو. فردوسی.
ببود آن شب و بامدادان پگاه
به آرام برتخت بنشست شاه. فردوسی.
چو شب روز شد، بامدادان، پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
ببود آن شب و بامدادان پگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه. فردوسی.
بامدادان برچکک چون چاشتگاهان برشخ
نیمروزان بر لبنان، شامگاهان بردنه.
منوچهری.
بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشهی. منوچهری.
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.
منوچهری.
چو خواهد بود روز برف و باران
پدید آید نشان از بامدادان. (ویس و رامین).
یک روز شراب میخورد [مسعود] و همه شب خورده بود، بامدادان در صفهای بزرگ بارداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۸).
سلامی ز گیتی به سوی تو آید
پگه ز آن کند بامدادان سلامت. انوری.
بامدادان همه شیون به سر بام برید
زآتشین آب مژه موج شرر بگشایید.
خاقانی.
بامدادان که یک سوارهٔ چرخ
ساخت برپشت اشقر اندازد. خاقانی.

بامدادان روز چون سر برزند
برهمه یکسان درآید شامگاه. خاقانی.
بیا تا بامدادان ز اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز. نظامی.
بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت. نظامی.
که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر. نظامی.
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.
سعدی.
بامدادان نه جایگاه ستیز
که تحمل کند، نه پای گریز.
سعدی (هزلیات).
شب پراکنده خسبد آنکه بدست
نبود وجه بامدادانش. سعدی (گلستان).
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت.
سعدی (بوستان).
بامدادان فرمود [یعقوب لیث] که منادی کنند. (تاریخ سیستان).
— نماز بامدادان؛ نماز صبح. دوگانه. رجوع به نماز بامداد شود:
نماز بامدادان کرد باید
سه جام یک‌منی خوردن حرامست.
منوچهری.

بامدادان. (ص نسبی) منسوب به بامداد پدر مزدک.
— مزدک بامدادان؛ مزدک پسر بامداد. و رجوع به بامداد شود.

بامداد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) صبح زود برخاستن. شبگیرکردن. بُکور. (تاج المصادر بیهقی). ابتکار. (تاج المصادر بیهقی). فکع. (منتهی الارب). ابکار. (تاج المصادر بیهقی). تصبیح. (دهار). غُدوّ. (تاج المصادر بیهقی). تبکیر. (تاج المصادر بیهقی). اغتداء. (منتهی الارب).
— شب را بامداد کردن؛ شب را سحر کردن. بصبح رسانیدن شب. شب را بپایان بردن:
شبها که بی توام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است.
سعدی.

بامدادکوه. (اِخ) رجوع به بامداد (کوه...) شود.

بامدادی. (ص نسبی) منسوب به بامداد. (ناظم الاطباء).
— باد بامدادی؛ باد صبح. نسیم صبح:
ای باد بامدادی خوش میروی به شادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی.
سعدی (طیبات).
— خواب بامدادی؛ فخه. صَبحَه. (منتهی الارب). آن خواب که تا برآمدن آفتاب کشد.
— شراب بامدادی؛ صبوح. (منتهی الارب).
— گلهای بامدادی؛ گلهای صبحگاهی. گلها که صبح بشکفند. گلها که صبحگاهان بخندند:
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی.
سعدی (طیبات).
— نسیم بامدادی؛ نسیم صبحگاه. باد صبح.

بامدادین. (ص نسبی)[1] بامدادی. منسوب به بامداد.
— صبح بامدادین؛ صبح نخستین:
چون گوئیش که حجت تا نیمشب نخسبد
وندر نماز باشد تا صبح بامدادین.
ناصرخسرو.
— نماز بامدادین؛ نماز صبح: و وقت نماز بامدادین از اوست (از صبح دوم). (التفهیم بیرونی). رجوع به نماز بامداد و نماز بامدادان شود.

بامداذ. (اِخ) (لهجه‌ای یا صورتی از بامداد) نام پدر مزدک است و نامی ایرانی است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۶۴). رجوع به بامداد و نیز رجوع به مزدک شود.

بام دژ. [دِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز است. این ایستگاه در دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع و مسافت آن تا تهران ۷۷۵ هزار گزاست. ساکنین آن اغلب کارمندان راه آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام ایستگاه شمارهٔ ۴۸ راه آهن جنوب است که قلعه سحر نامیده میشد. (لغات مصوب فرهنگستان ایران).

بامرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان سراوان که در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بامردنی. [مَ دَ] (اِخ) قریه‌ای از نواحی نینوی از توابع موصل و در جانب شرقی آن. (از معجم البلدان).

بامردی. [مَ دا] (اِخ) قریه‌ای است از توابع بلیخ از نواحی دیار مضربین رقه و حران در جزیره. (از معجم البلدان).

بامرکلا. [م کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی و شغل مردمش زراعت است. معصوم‌زاده‌ای در آنجا مدفون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از دیه‌های دابو از توابع آمل است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۲).

بامروت. [مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) (از: با + مروت) که مروت داشته باشد. جوانمرد برابر لامروت. (صوت اصلی کلمهٔ مروت در زبان عربی مروءة است): خجند با کشت و برز بسیار است و مردمانی بامروت. (حدود العالم). و مردمان این شهر (حمص) پاک‌جامه و بامروت و نیکوروی‌اند. (حدود العالم). مردمانی‌اند (مردم گرگان) درشت صورت و جنگی و پاک جامه و بامروت و مهمان‌دار. (حدود العالم). و رجوع به مروت شود.

بامره. [رَ] (اِ مرکب)[2] بام راه. راه بام. پلکان که بدان بیام روند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). زینه. (آنندراج). رازینه (مخفف راه زینه). (از ناظم الاطباء). نردبان.

بامره. [مُرْ رَ] (اِخ) صورتی از ابومرة. و آن کنیهٔ ابلیس است. (آنندراج). شیطان. ابوخلاف:
نیست اندر جهان نکونفسی
تا کسی مانده چرخ را نه کسی
اندرین کارگاه بامره
تو به لاحولشان مشو غره.
سنائی (از شرح حدیقه).

بامری. [مِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف بلوچستان ناحیه بمپور و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۹۹).

بامزد. [زَ] (اِ مرکب) که در بام زده شود. ||نوبتی که نوازند. (فرهنگ نظام). و مرکب است از آن طبل که در بام (بامداد) زنند. و توان بود که آن طبل باشد که صبح و ظهر و شب بر بام می‌نواختند. (از فرهنگ نظام). کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان نوازند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):
بامزد حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ نظام[3]) (از فرهنگ ضیاء).
نزنم بامزد لهو و در کام که من
سر به دیوار غم آرم چو بصر بازکنم.
خاقانی.
ما و شکرریز عیش کز در خمار
بامزد خرمی به بام برآمد. خاقانی.
||کوس. نقاره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). ||نام آهنگی است در موسیقی و

---
۱ - از بامداد + ین ادات، نسبت.
۲ - از بام + ره، مخفف راه.
۳ - این شعر را انجمن آرای ناصری و آنندراج از خاقانی دانسته‌اند.

مسلماً همان بامشاد است. (یادداشت مؤلف).
بامزگی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بامزه. کیفیت بامزه. طعم خوش داشتن. خوش طعم بودن غذا. مزه داشتن. و رجوع به مزه شود. ||خوش‌مزگی. طیبت. خوش‌طبعی. شوخ بودن. (یادداشت مؤلف).
بامزه. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب)[1] دارای طعم خوش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و لذیذ. خوش‌مزه. خوشگوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صاحب طعم. که طعم خوش دارد. خوش‌طعم:

جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعونست.
ناصرخسرو.

||خوش‌آیند:
دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود بامزه. فردوسی.

||شوخ. خوش‌طبع. باطیبت. مزاح. ||عجیب.
بامس. [مَ] (اِ) ظاهراً مرکب از «با» مخفف بابا و «مس» بمعنی بزرگ و مه. این کلمه در تداول زرتشتیان یزد معنی پدر بزرگ و جد دارد.
بامس. [مَ / مُ] (ص) پامس. شخصی را گویند که از بودن در شهری و دیاری که غیروطن اوست دلگیر شده و به تنگ آمده باشد و بنابر مانعی نتواند از آنجا به جای دیگر رفت. (آنندراج) (هفت قلزم) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در یکجا بیکار و بی‌شغل مانده عقب کار در محل منظور خود نرود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۷). پای‌بسته و بیچاره که نه اندر مقام نفع بیند و نه اندرشدن و نه ره شناسد. (فرهنگ اسدی). شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید. گویا آن را به مس یعنی به زنجیر کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). پای‌بسته و بیچاره باشد و آمدن و رفتن نتواند. (صحاح الفرس). کسی که در ولایتی گرفتار شده باشد لیکن از جهت موانع نتواند از آن دیار سفر کند. صاحب فرهنگ نظام نویسد: بعضی از این جهت «م» را در آن مفتوح داشتند که لفظ بامس را مرکب از با و مس بمعنی زنجیر و بند دانستند، لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که با ضم میم است ترجیح دادم، چه مس با ضم بمعنی مانع است. (از فرهنگ نظام). اما صاحب فرهنگ رشیدی گوید درست مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده‌اند. (از فرهنگ رشیدی). دلگیر. دلتنگ. مقیم یا لازم جایی که از آنجا نتواند رخت بربستن و رفتن. عاجز. لنگ. فرومانده:

خدایگانا بامس به شهر بیگانه
فزون از این نتوانم نشست. دستوری. دقیقی.

از شرف فر و جاه بر فلک سادسید
در چمن باغ لهو یاسمن و نرگسید
با همهٔ سنگ و رنگ[2] بیهده و بامسید
خودبخود از یکدیگر راز نهان بررسید.
سوزنی.

پادشاه شرع و دین قاضی‌القضاة
عقل پیش طبع او بامس بود
مادح تو چون تویی باید بزرگ
گرچه آرایندهٔ گل خس بود. سید اشرف.

||کسی را گویند که در وطن پای‌بند و عاجز شده باشد و در غایت عسرت و پریشانی گذرانند. (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کردن و بیچاره و پای‌بسته بود. (فرهنگ اوبهی).
بامستان. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری بستک و دماغهٔ خاوری کوه سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
بامستون. [سِ] (اِ) ایوان. بالاخانه. (ناظم الاطباء). خانهٔ بالایی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱). ||غرفهٔ سر ناپوشیده. الغرفة بلاسقف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱).
بامسر. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و پنبه و انگور و عسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بامسر. [سَ] (اِخ) نام کوهی از کوهستانهای لاریجان که در نقشهٔ اشتال[3] و دمورگان مندرج است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۹).
بام‌سست. [سُ] (ص مرکب) که بام ناستوار دارد. که بام استوار و محکم ندارد. ||مجازاً آدم غیرمحکم و سست اخلاق. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
بامسلک. [مَ لَ] (ص مرکب) (از: با + مسلک = راه و روش) که دارای راه و روش باشد. صاحب عقیده.
بام سی. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر رامسر بر کنار راه عمومی در دشت واقع است و ۴۹ تن سکنه دارد. شغل عمدهٔ مردم آن گله‌داری و چوب‌تراشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
بامشاد. (اِخ) نام خنیاگری در زمان خسروپرویز. (یادداشت مؤلف). نام مطربی است که او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشته. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (هفت قلزم) (از انجمن آرای ناصری). مطربی است، وجه تسمیه آنکه بامداد چنان می‌نواخت و می‌خواند که همه کس را شاد میکرد. (فرهنگ رشیدی). مطربی بوده از امثال باربد. (آنندراج). مطربی در قدیم که در نواختن مشهور بوده. (فرهنگ نظام). نام نوازنده‌ای معروف. (ناظم الاطباء). از موسیقیدانان و مطربان زمان خسرو پرویز ساسانی بوده است اما احوال این خنیاگر چنانکه باید روشن نیست. (از فهرست اعلام دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی):

بلبل باغی به باغ دوش نوائی بزد
خوبتر از باربد، نیکتر از بامشاد. منوچهری.

||ظاهراً نام آهنگی نیز هست بمناسبت نام خود آهنگساز. بامزد. آهنگ موسیقی. (لغت‌نامه ذیل آهنگ).
بام شکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) که‌بام درهم فروریخته دارد. که بام نادرست و خراب دارد. بام فروریخته. شکسته‌بام. خراب. ویران:

یارب کی بینم آسیای فلک را
آب زده، سنگ سوده، بام شکسته.
خاقانی.

||(بالاضافه) بام ویران و درهم فروریخته.
بام صفی‌آباد. [مِ صَ] (اِخ) نام محلی به سبزوار. و رجوع به بام شود.
بامعرفت. [مَ رِ فَ] (ص مرکب)[4] که معرفت دارد. ||در اصطلاح عوام و بخصوص داش‌مشتی‌ها آنکه حقوق و مراسم فتوت و جوانمردی را رعایت کند. لوطی و داش‌مشتی عارف و واقف به آئین جوانمردی. و رجوع به معرفت شود.
بامعنی. [مَ نا / نی] (ص مرکب)[5] که معنی دارد. معنی‌دار. مقابل بی‌معنی. بامغز. مقابل مهمل. مقابل نااستوار و نادرست و در اصطلاح صوفیان و شاعران خوب و شایسته. غیرعامیانه. آنچه پیش پا افتاده نباشد. اصیل:

رضوانْش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن بامعنی وز لفظ چو شکر.
ناصرخسرو.

آنچه بامعنی است خود پیدا شود

---

۱ - در پهلوی: پامچک pa-mêcak. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - نل: باهمه سنگ‌ و رنگ.
3 - Stahl.
۴ - از با+معرفت. ۵ - از با+معنی.

و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود.
مولوی.

فلان آدمی بامعنی است؛ مبانی عقلی و تربیتی و آداب‌دانی استواری دارد.

بامعیار. [مِ] (ص مرکب)[1] سخته. که معیار دارد. بقاعده. مرتب و منظم. سنجیده:

سخن باید که بامعیار باشد
که پرگفتن خران را بار باشد. نظامی.

و رجوع به معیار شود.

بامغز. [مَ] (ص مرکب)[2] که مغز دارد. مغزدار: لبیب. بامعنی. آکنده به معنی. قرین معنی. استوار. پرمغز:

مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت
سخنهای بامغز و فرخ نبشت. فردوسی.
نیامدش بامغز گفتار اوی
سرش تیزتر شد به آزار اوی. فردوسی.
بدو گفت موبد که اندیشه کن
کز اندیشه بامغز گردد سخن. فردوسی.

||عاقل. خردمند:

دو مردیم هردو دلیر و جوان
سخنگوی و بامغز دو پهلوان. فردوسی.

||که در درون لُبّ دارد، که همه پوست و قشر نیست. که آکنده به لب است؛ گردوی بامغز (مغزدار)، که داخل قشر سخت دانهٔ روغنی خوردنی دارد؛ گندم بامغز (مغزدار)؛ که همه قشر و پوست نیست و مادهٔ نشاسته‌ای و خوردنی دارد. هستهٔ زردآلوی بامغز (مغزدار)؛ که در درون هستهٔ مادهٔ نرم خوراکی دارد. امخاخ، إمشاش؛ بامغز شدن استخوان. (منتهی الارب). الباب؛ بامغزشدن کشت. (تاج المصادر بیهقی).

بام غلتان. [غَ] (اِ مرکب) بام‌غلطان. قطعه سنگی بشکل استوانه تراشیده و دسته‌ای از آهن برآن تعبیه کرده، و آنرا فراز بامهای گلی گردانند تا سقف گلین بام هموار و فشرده شود و آب باران بسبب سختی قشر گلین بدرون نفوذ نکند و از ناودان به پایین دود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

بام‌غلطان. [غَ] (اِ مرکب) بام‌غلتان. بام‌گلان. سنگ گردی که به روی بام غلطانند. (ناظم الاطباء). پاره‌سنگی است که آنرا استوانه‌ای‌شکل تراشند و در دو سر آن فرورفتگی ایجاد کنند تا دو سر قطعه آهن منحنی در آن دو فرورفتگی قرار گیرد و با کشیدن آن قطعه آهن که متصل به سیم یا ریسمانی است، سنگ بگرد خویش در حرکت آید و گل‌اندود نیم‌خشک یا قشرگلین سقف را در هم کوبد و هموار سازد و سخت کند تا آب باران بدرون سقف نتواند شد و سوی ناودان دود و از آن فرود آید. غلطک. لوغ. (فرهنگ نعمة الله).
— مثل بام‌غلطان؛ در مثل کسی را گویند که چاق و فربه و کوتاه باشد، بخصوص در زن. (یادداشت مؤلف).

بام‌غلطان زدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) بام را با بام غلطان صاف و مسطح و در هم کوفته کردن. غلطاندن بام غلطان بر پشت بام تا صاف و مسطح و در هم کوفته شود.

بام فراخ. [مِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بام گشاده رواق. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از فلک نهم است که عرش باشد. و رجوع به بام شود.

بامکان. (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خفرآباد شهرستان یزد که در ۱۲ هزارگزی باختر خفرآباد و ۷ هزارگزی راه ندوشن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بامکنت. [مُ / مِ نَ] (ص مرکب)[3] که مکنت دارد. ثروتمند. پولدار. ملاک. صاحب ثروت. و رجوع به مکنت شود.

بامگاه. (اِ مرکب) گاه بام. هنگام صبح صبحگاه. (فرهنگ نظام). بامداد. (آنندراج). صبح. علی‌الصباح. (ناظم الاطباء):

به من شراب میمای بامگاه میادا
که مست گردم و از دیدن تو بی‌خبر افتم.
سنجرکاشی.

||فردا صبح. (ناظم الاطباء). اما این معنی مخصوص این نسخه است.

بام گردان. [گَ] (اِ مرکب) بام غلطان. (ناظم الاطباء). سنگی که بر پشت بام غلطانند تا قشر گلین آن سخت شود. بام گلان. بام غلتان. رجوع به بام غلتان شود. نیما.

بام‌گلان. [گَ][4] (اِ مرکب) سنگی باشد مدور و طولانی تراشیده که فراز بامهای خانه غلطانند تا بام سخت و محکم شود. (از برهان قاطع) (آنندراج). سنگ گردی که روی بام گردانند. بام‌غلطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بام‌غلطان شود.

باملاحت. [مَ حَ] (ص مرکب)[5] که ملاحت دارد. نمکین. نمک‌دار. بانمک. ||خوش‌سخن. طیبت‌گوی. ملیح.

بامن. [مَ] (اِ) نام انسانی افسانه‌ای در روایات هندی که دو دست و دو پایش به تناسب بدنش کوتاه باشد. و یکی از اسماء باسدیو است. (باسدیو از بتان مشهور هند بوده است). رجوع به مالالهند بیرونی ص۶۲، ۶۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱ شود.

بامناعت. [مَ عَ] (ص مرکب)[6] که مناعت دارد. بلندطبع. منیع‌طبع. بلندهمت.

بامن پران. [مَ پ] (اِ) در آثار هندی انسانی که بعلت کوچکی و کوتاهی اعضاء اندامهای وی بهم کشیده باشد و اعضاء کوتاه داشته باشد. (از مالالهند بیرونی ص۶۳ س ۴) و رجوع به بامن شود.

بامنج. [مَ] (اِخ) همان بامنین است که دهی است از نواحی بادغیس، و منسوب به آن بامنجی است. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

بامنجی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به بامنج و بامنج همان بامنین است از نواحی هرات. (از معجم البلدان).

بامنجی. [مَ] (اِخ) ابوالغنائم اسعدبن احمدبن یوسف بامنجی از خطباء است و در صفر ۵۴۸ هـ.ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

بامنجی. [مَ] (اِخ) ابونصر الیاس‌بن احمدبن محمود صوفی بامنجی از رواة بود و ابواسعد ازو حدیث شنید. در حدود ۴۶۰ هـ.ق. بدنیا آمد و در سال ۵۴۲ هـ.ق.درگذشت. (از معجم البلدان).

بام‌نشین. [نِ] (نف مرکب) که مقیم بام باشد. که بر بام منزل سازد. ملازم بام. ||فرهنگ ناظم الاطباء به این کلمه معنی مخروبه و خرابه و ویران‌شده داده است، اما استوار نمینماید.

بام‌نورد. [نَ وَ] (نف مرکب)[7] آنکه بام نوردد. آنکه بام را طی کند. آنکه بر بام رود نردبان. ||(اِ مرکب) آنچه بدان بر بام شوند. زینه. پایه. نردبان. آنچه طول (ارتفاع) بام را بدان نوردند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به نوردیدن شود.

بامنیر. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور خورموج و حاشیهٔ جنوبی رود مند در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و غلات و تنباکو و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دوفرسنگی شمالی کاکی. (از فارسنامهٔ ناصری).

---

۱ - از با+معیار. ۲ - از با+مغز.
۳ - از با+مکنت (بضم) بمعنی قوت و شدت و مکنت بکسر بمعنی تمکن و منزلت داشتن است در نزد بزرگان. و در تداول عامه فارسی‌زبانان بیشتر در معنی اخیر بکسر میم تلفظ کنند.
۴ - در دههای کرمان با فتح و کسر گاف هر دو تلفظ کنند. و در خراسان با کسر گاف و تشدید لام.
۵ - از با+ملاحت. ۶ - از با+مناعت.
۷ - از بام+نورد.

باموت. (اِخ) از مرتفعات بعل و آن مکانی است در مملکت موآب. گمان میبرند که همان محلی است که الان آنرا کوه اتاروس گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

باموج. [مَ] (ص مرکب) (از: با + موج). موجدار. متموج. مواج. شکن‌دار. باشکن. و رجوع به موج و موجدار شود.

بامون. (ص) نامرد. (آنندراج). مخنث. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۱) (ناظم الاطباء). ولی ظاهراً باید مصحف مأبون باشد:

نماند آبرو در دادن کون
که مردی برنمی‌آید ز بامون. (؟)

||مغلم. (آنندراج) (از فرهنگ شعوری). ||لوطی. (آنندراج). ||شرور. (ناظم الاطباء). ||بزدل. (آنندراج). کم‌جرأت. (ناظم الاطباء).

بامه. [مَ / مِ] (اِ) ریش دراز و بزرگ و انبوه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ریش انبوه. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) درازریش. (برهان قاطع) (آنندراج). بلمه نیز گویند. (فرهنگ خطی) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۲). (شرفنامهٔ منیری). مقابل کوسه. (از انجمن آرای ناصری). محتمل است که مصحف یا صورت دیگری از بلمه باشد. (یادداشت مؤلف). و آنرا بلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (فرهنگ رشیدی). کسی که ریش دراز و انبوه دارد و کوسه نیست و نام دیگرش بلمه است. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). ریش تپه. لحیانی. ریشو. گرد ریش. کلان‌ریش. ریش‌آور. پرریش. تپه‌ریش. بزرگ‌ریش.

بامهابت. [مَ بَ] (ص مرکب)[1] که مهابت دارد. مهیب. باهیبت. و رجوع به مهابت شود.

بامهر. [مِ] (ص مرکب)[2] مهربان. بامحبت. و رجوع به مهر شود.

بامهر. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است در راه طبرستان که تا ری یک منزل فاصله دارد. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ص ۱۶۱).

بامهور. [مَ] (اِخ) نام شهری بوده است در هفت‌فرسنگی دو دهی از بلاد هندوستان. (از ماللهند ص ۹۹).

بامی. (اِخ) نام شهر بلخ است. (ناظم الاطباء). لقب شهر بلخ است. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). لقب قدیمی شهر بلخ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸) (فرهنگ نظام). لقب شهر بلخ بود و بلخ بامی میگفتند بمعنی بلخ درخشان، چه بامی به فرس قدیم بمعنی درخشیدن بود و کلمهٔ بامداد نیز از آن ریشه است. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص۵۸). نام قدیم بلخ بوده است. (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۷۲). لقب شهر بلخ است از بناهای کیومرث پیشدادی و کیکاوس در عمارت آن افزود چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکدهٔ نوبهار [بود]. در عهد اسلام چنان آباد شد که آنرا ام‌البلاد خواندند و قبةالاسلام نامیدند، چنگیزخان در آن شهر قتل عام نمود. اکنون قلیلی از آبادی آن باقی است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). محل بلخ در خاک افغانستان و مزارشریف نزدیک آن است. بجهت نسبت بامیان، بلخ را بامی خوانده‌اند. (از انجمن آرای ناصری). شهر بلخ به مناسبت نوبهار در ادبیات ایران نامبردار است و آنرا به مناسبت نزدیکی با بامی (بامیان) بلخ بامی میگفته‌اند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۳۲۳):

چو از بلخ بامی به جیحون رسید
سپهدار لشکر فرود آورید. دقیقی.

بدو گفت چندین چرا ماندی
خود از بلخ بامی چرا راندی. دقیقی.

چو از بلخ بامی به جیحون کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید. فردوسی.

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار. فرخی.

شود عالم چنان معمور از انصاف تو کآسان
توان از بلخ بامی شد به بام مسجد اقصی.
سوزنی (از جهانگیری).

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی. نظامی.

||از دو شعر ذیل شاهنامه چنان برمی‌آید که بامی نام ناحیتی نیز بوده است:

همه کاخ پرموبد و مرزبان
ز بلخ و ز بامی و از هر کران. فردوسی.

چغانی و بامی و ختلان و بلخ
شده روز برهر کسی تار و تلخ. فردوسی.

و رجوع به بامیان و بلخ شود.

بامیا. (اِ) بامیه. نام گیاهی است از طایفهٔ پنیرکیان، دارای میوه‌های خوراکی با لعاب بسیار[3]. (از گیاهشناسی گل گلاب ص۲۰۳). نوع گیاهی است که میوهٔ آن بشکل دانه‌های فلفل فرنگی مخروطی‌شکل است و آنرا در خورشها بکار دارند. ||نوعی شیرینی از جنس زلوبیا (زلیبیه، زلیبیا زلبیا) که چون شکل میوهٔ بامیا دارد بدین نام خوانده شده است. رجوع به بامیه شود.

بامیان. (اِخ) نام قصبه‌ایست که در کوههای آن دو بت سرخ و اکهب (سپید به تیرگی مایل، خنگ) ساخته شده است که هریک هفتاد ذراع طول دارند. (از قانون مسعودی ابوریحان ج ۲ ص۵۷۳). نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین. در هر یکی از کوههای آن ولایت صورت دو بت ساخته بوده‌اند که یکی را خنگ‌بت و دیگری را سرخ‌بت میگفته‌اند. (برهان قاطع). نام شهری به شمال شرقی افغانستان. (یادداشت مؤلف). نام شهری است به میان کابل و بلخ به جهت نسبت او، بلخ را بامی خوانده‌اند و در میان کوهی است و در آن کوه دو صورت است از سنگ تراشیده و از کوه برآورده. گفته‌اند که ارتفاع هریک از آنها بقدر شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوف است چنانکه از کف پایشان راه است، نردبان‌پایه‌ها ساخته‌اند که در تمام جوف آنها توان گردیدن، حتی درون سرانگشتان هریک، و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته‌اند که این دوبت را سرخ‌بت و خنگ‌بت نام کرده‌اند و گفته‌اند که سرخ‌بت عاشق و مرد، و خنگ‌بت معشوق و زن بوده، و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی یعوق و یغوث خوانند و گفته‌اند قریب به این دو پیکر صورتی دیگر هست به شکل پیرزنی و آنرا نسرم نام بوده. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بامیکان. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص۳۰۴). شهری است برحد میان گوزگانان و حدود خراسان. (فرهنگ لغات شاهنامه). شهری است به خراسان بر حد میان گوزکانان و حدود خراسان و بسیار کشت و برز است و پادشای او را شیر خوانند و رودی بزرگ بر کران او همی گذرد و اندر وی دو بت سنگین است یکی را سرخ‌بت خوانند و یکی را خنگ‌بت. (از حدود العالم). نام الکاایست میان غزنه و بلخ و در قدیم بلخ را به او منسوب داشته بلخ بامی گفتندی. (از فرهنگ خطی) (از فرهنگ شعوری ج ۱). الکاایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده‌اند و بلخ بامی گویند. (فرهنگ رشیدی). بریکی از کوههای بامیان صورت دو بت کنده بودند یکی را خنگ‌بت و دیگری را سرخ‌بت می‌گفتند، و سرخبد و خنگبد نیز آمده است. (از فرهنگ اسدی). در بامیان مجسمه‌های عظیمی از بودا هست که در کوه کنده‌اند، در طاقچه‌هایی که مقر این پیکرهاست، تصاویری دیده میشود که سبک آن با نقوش مکشوفه در آسیای مرکزی شباهت دارد و از جهاتی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات «فب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است، از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

---

۱ - از با+مهابت. ۲ - از با+مهر.
3 - Hibiscus esculenta.

چون بیشتر میرود منجمد میگردد گوگرد میشود... در بامیان چشمه‌ایست که هرچند نجاسات درو افکنند قبول نکند و برخشکی افتد و اگر خواهند که سنگ در میانش افکنند مگر بر کنار بتواند ایستد پای بلرزد و در او افتند و غرق شوند. (از نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص۱۵۷ و ۲۰۷ و ۲۷۸).

شهر و ناحیه‌ایست واقع میان بلخ و هرات و غزنین، قلعهٔ محکمی دارد، شهر کوچک لکن مملکت وسیع است، میانهٔ آن و بلخ ده منزل مسافت و تا غزنین هشت منزل است، در بامیان بنائی است مرتفع که آنرا بر روی ستونهای بلند قرار داده‌اند و به ستونها صور جمیع اصناف طیوری که خدا خلق فرموده نقش است، و در داخل عمارت مجسمهٔ دو بت بزرگ است که آنها را در کوه تراشیده‌اند و اندازهٔ آنها از بالای کوه تا پائین است، نام این دو بت یکی سرخ‌بد و دیگری خنگ‌بد است. گویند در دنیا نظیر این دو نتوان یافت. (از معجم البلدان) (از آثارالبلدان قزوینی ص۱۵۴). اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان گوید: بامیان از شهرهای افغانستان و در یکصدو بیست هزارگزی شمال و مشرق کابل است. بنای شهر در قلهٔ کوهی است و دره‌های کوه به منزلهٔ کوچه‌های آن است. تقریباً دوازده هزارخانه در میان کوه و سنگ ساخته شده، به این معنی که کوه را مجوف نموده هر کس بقدر کفایت خود بطور سردابه خانه‌ای بنا نموده است. در سنهٔ ۱۲۲۱ م./ ۶۱۸ هـ.ق. چنگیزخان آنجا را قتل عام نموده ویران ساخت، مجدداً آنجا را بنا و مرمت نمودند. باز خراب شده است. در بامیان چندین مجسمه و هیکل بت هست که از سنگ تراشیده‌اند، دو مجسمه که بزرگتر از همه میباشد هریک پنجاه ارج طول دارد... چنگیزخان پس از آنکه بلخ را قتل عام کرد و طالقان را هفت ماه محاصره و فتح و قتل عام نمود و لشکر تولی‌خان به او ملحق شدند، سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را تعاقب نموده به غزنین رانده، در میان راه به شهر بامیان رسید. مردم بامیان به سبب اعتماد به حصانت قلعهٔ خود و بی‌اعتمادی به قول مغولها حصاری شده به مدافعه پرداختند. در بین محاصره تیری بر مقتل یکی از پسرهای جغتای، موتوجن که چنگیز زیاد به او علاقه داشت آمد و مقتول شد. چنگیزخان از این واقعه درهم و غضبنا کشد و فرمان داد هرچه زودتر قلعه را تسخیر نمایند و بعد از فتح بر احدی ابقا ننمود حتی سگ و گربه که در آن شهر بودند طعمهٔ شمشیر شدند، زنان حامله را شکم دریده و سر از تن جنین‌ها جدا میکردند. بعد از آنکه هیچ جنبنده‌ای را زنده نگذاشت حکم داد جمیع دیوارها و سقف خانه‌ها را با زمین مساوی کردند و شهر را «ماوبالیغ»[1] خواندند. یعنی شهر بد گفت کسی آنجا عمارت نکند. در آثارالباقیه مسطور است که بامیان در ۸۰ هزارگزی کابل در دره‌های بین هندوکوه و کوه بابا واقع شده است. خرابه‌های آن بعد از واقعهٔ چنگیز همچنان باقی مانده و بزبان محلی این ویرانه‌ها را غلغله خوانند. اما بت‌ها همچنان باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی). در درهٔ بامیان در قلب سلسلهٔ هندوکش که تقریباً در وسط راه باختر و گندهارا واقع است، مجسمه‌های عظیم بودا و صومعه‌های آن در اطراف درهٔ بامیان بوجود آمده است. بامیان باب نوینی از تأثیرات هنر آریائی را در عصر ساسانی باز میکند، سرستونها و تزیینات نیم‌تاجه تأثیرات ساسانی را در قرن چهارم و پنجم میلادی در بامیان و در دره‌های مجاور آن از درهٔ ککرک بحد کمال رسانده است. این نقاشی‌های دیواری مربوط به بامیان در موزهٔ کابل به معرض نمایش گذاشته شده است و تصویر شخصی را در کنار بودا نشان میدهد. در سقف معبد بامیان در دهلیز کتیبه‌هائی قراردارد که در آن اشکال گراز بصورت ساده نقر شده است یا پرنده‌هائی که پشت خود را بطرف یکدیگر گردانیده و سرهای خود را بعقب گشتانده با نوک خود رشته‌ای مروارید گرفته‌اند. این‌ها نمودار هنر عصر ساسانی است که در طاق بستان هم نمونه دارد. دربارهٔ صحنه‌ای که قسمت فوقانی بودای ۳۵گزی را مزین میسازد احتمال میتوان داد که این صحنه ربالنوع ماه را نشان میدهد که دارای هاله بوده و دورادور آن شعاعهایی دیده میشود که بصورت دندانهٔ اره نمایش یافته است. در دو طرف مجسمه رواق بودا خانواده‌های شهزادگان جلوه می‌نماید که عبارت از مردان و زنان و طفل‌های دارای هاله میباشند. کلاههایی به تقلید سبک ساسانی بر سر دارند و نقاشیها شباهت با نقاشیهای ناحیهٔ دختر نوشیروان دارد که در ۱۳۰ هزارگزی شمال بین قریه‌های اوهی و موهی در مجرای رودخانهٔ خلم واقع است و از سبک ساسانی الهام گرفته است. (از مجله عرفان چ افغانستان شماره چهارم سال ۱۳۴۱ صص ۶۷ - ۶۹): [چنگیز فرمود] هیچ آفریده در آنجا (بامیان) ساکن نگردد و عمارت نکنند و آنرا ماوو بالیغ نام نهاد. فارسی آن «دیه بد» باشد و تا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است. (از جهانگشای جوینی ص۱۰۵). و این پل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود، پلی بود قوی پشتوانیهای قوی برداشته... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

استاده بدی به بامیان شیری
بنشسته به عز در بشیر شاری[2].
ناصرخسرو.

ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم ز سراب
هر شام ز بامیان دهم قرصی نان
هر بام ز شام ده مرا شربتی آب.
مجدالدین همگر (از ادوارد برون).

مدتها در ممالک بامیان کمر اقبال بامیان او الف گرفته و دشمنان دولت خود را حلقهٔ کم طناب در گلوی انداخته... (لباب الالباب ج ۱ ص۴۱۹). ابوالعباس فضل‌بن احمد در حفظ ممالک و ضبط اطراف ممالک از غزنه تا حدود بامیان و پنجهیر احتیاط بلیغ بجای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مردم نادان اگرحاکم داناستی
شحنهٔ یونان شدی خنگ‌بت بامیان.
سیف اسفرنگ (از فرهنگ خطی).

دریاچهٔ بامیان: دریاچه‌ای در کوهستان بامیان هست که وسعت آن یک میل در یک میل و واقع در دامنهٔ کوه است و آب قریه که در پائین کوه است از این دریاچه از سوراخ تنگی منحدر میشود و بقدر ضرورت اهل آن ده است و نمیتوانند قدری این آب را زیاد و مجری را وسیع نمایند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۲).

ملوک بامیان: شعبه‌ای از سلاطین غور بودند و نظامی عروضی در ملازمت مخدومین خود یعنی ملوک بامیان در محاربهٔ بین سلطان سنجر و غوریان (۴۵۷ هـ.ق.) حاضر شده بود. (از مقدمه قزوینی بر چهارمقاله ص۱۱). ملوک غوریه دو طایفه بوده‌اند، یکی بمعنی اخص که در خود غور سلطنت نموده‌اند و پایتخت ایشان فیروزکوه بود دیگری ملوک طخارستان در شمال غور که پای‌تخت ایشان بامیان بود، سابق رسم بوده است اسم والی ولایتی و ملک ناحیتی را به اسم آن موضع اضافه میکرده‌اند، مانند ملک ناصرالدین محمدمادین، ملکشاه وخش، شمس‌الدین محمد بامیان، ملک تاج‌الدین تمران... (تعلیقات لباب الالباب ج ۲ ص۳۰۴). لهذا ایشان را ملوک بامیان و غوریهٔ بامیان نیز گویند و هر دو سلسله را علی سبیل‌المجموع آل‌شنسب و ملوک شنسبانیه گویند. (تعلیقات قزوینی بر چهارمقاله ص۲). زبان بامیان و تخارستان قریب به زبان بلخی است جز اینکه

---

۱ - در متن مرآت البلدان موسی بالیغ آمده است. از روی جهانگشای جوینی تصحیح شد.

۲ - کذا فی المتن و ظاهراً: بنشسته بدی به غرچه [غرش] در شاری.

در آنها مغلقیی است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۲۴۵ از احسن التقاسیم مقدسی). و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص۲۳۲ و۳۰۴ و۳۲۱ و تاریخ مغول اقبال ص۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۷۳، ۱۱۰ و تاریخ سیستان ص۲۷، ۲۱۶ و جهانگشا ج ۲ و انساب سمعانی، بستان السیاحة و آثار البلاد قزوینی و حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ ص۳۹۸ و ۴۰۴ تا ۴۰۶ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ج ۴ ص۶۶۸(بستر بامیان). و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۲۱ و تاریخ هرات و روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات شود.

بامیان. (ا) مردم بدنویس را گویند. (برهان قاطع). مردم بدنویس و غلط‌نویس. (ناظم الاطباء).

بامیره. [رَ / رِ] (ا) قدم. پایه. ||دریچهٔ دروازه. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشد.

بامیک. (اِخ) صورت پهلوی بامی لقب شهر بلخ. رجوع به بامی و فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۰۴ شود.

بامیکان. (اِخ) تلفظ کهن بامیان. ناحیتی است میان غور و غزنه و کابل. (حاشیهٔ پورداود بر ج ۲ یشت‌ها ص۳۲۶): بلخ رود از کوه اپارسن به بامیکان می‌آید. (حاشیه پورداود بر ج ۲ یشت‌ها ص ۳۲۶). و رجوع به بامیان شود.

بامیمنت. [مَ مَ نَ] (ص مرکب)[1] که میمنت داشته باشد. میمون. مبارک. فرخنده. فرخنده‌پی. و رجوع به میمنت شود.

بامین. (اِخ) نام قصبه‌ایست از اعمال هرات بر ناحیهٔ بادغیس. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً همان بامئین است و البته غیر از بامی و بامیان معروف است که در نواحی شمال شرقی افغانستان امروزی است. و منسوب به بامین، بامنجی است:

دیگر چو تو کیست چون تو گشتی
مفتی و فقیه بلغ و بامین را.
ناصرخسرو (دیوان).

||صورت دیگری از بامی لقب شهر بلخ:

گویی که فلان فقیه گفته‌ست
آن فخر امام بلغ بامین. ناصرخسرو.
گه بلابین بلغ بامینم
گه غم آگین مرو شهجانم. روحی ولوالجی.

بامیه. [مِ يَ / يِ] (ا) بامیا. قسمی از بقولات است درازْ به قدر یک انگشت یا بیشتر که از آن خورش پزند. (فرهنگ نظام). ثمر نباتی است و در بلاد مصر میشود، سیاه و صلب بقدر کرسنه و شیرین طعم و با اندک لزوجتی و در غلافی مخمس شکل و دو طرف آن اندک باریک و بر آن زغبی شبیه به زغب [کرک] لسان الثور [و هم بر تمام نبات آن] و نبات آن بقدر درخت ختمی و به هیئت آن در شعب و اغصان و لحاد اندک سرخ‌رنگ و برگ آن شبیه برگ دلاع. و اهل مصر آنرا در خامی و نرمی با غلاف پخته با گوشت میخورند و بعد پخته شدن و صلب گشتن آرد کرده میخورند. (از مخزن الادویه ص۱۳۲). و رجوع به بامیا شود. ||قسمی شیرینی. گونه‌ای از زلبیا (زلبیا) که بشکل بامیا پزند. قسمی از شیرینی است که در شکل شبیه به بامیه است. (از فرهنگ نظام).

بامیین. [مُ] (اِخ) بامین. بامئین. قصبه‌ای باشد از اعمال هرات. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به بامئین شود.

بان. (ا) سقف خانه از بیرون سو. بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع). بام. (فرهنگ شعوری). سقف خانه و پشت بام. (لغت محلی شوشتر). تبدیل بام است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (از فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری):

سر فروکن یک دمی از بان چرخ
تا زنم من چرخها برسان چرخ. مولوی.

شواهد از تداولات عامه: زمستان آمد لب بان، گفت: سلام علیکم بر همگان.
کفتر پرانی، بالای بانی... نودیدیم نوزمان دیدیم هفت ساله عروس لب بان دیدیم.
— نردبان؛ نردبام. و رجوع به بام شود.

بان. (ا) ظاهراً مبدل بام است که صورتی از فام بمعنی رنگ باشد. رنگ. لون. (آنندراج). فام. وام.

بان. (ا) بیدمشک. (آنندراج). مشک‌بید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). خلاف بلخی. بید طبری. گربه بید. (یادداشت مؤلف). درختی است که گل و برگ آن خوشبوی است. عجم آن را بیدمشک خوانند در عربی قضیب‌البان گویند، و شعرا قد محبوب را به آن تشبیه کنند. در این معنی بانک هم گویند «با کاف پارسی». (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). درختی کوته است و شکوفه‌اش مایهٔ عرق بیدمشک. (نزهة القلوب). درختی است که گل آن خوشبوی است و آنرا بیدمشک گویند. (صحاح الفرس). نوعی از درخت مشهور به سرو. (لغتنامهٔ مقامات حریری):

زبان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو
جهان گشته‌ست از خوشی بسان لات والعزی.
منوچهری.

و نیز رجوع به درختان جنگلی ثابتی ص۲۴ شود.

بان. (ا) درختی است. (شرفنامهٔ منیری). درخت حب‌البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته می‌باشد لیکن زود می‌شکند و عربان فستق‌الهاویه خوانند. (برهان قاطع). درختی است که بر آن خوشبو است. اما در پارسی بانک خوانند با فتح نون. (انجمن آرای ناصری). درختی است نازک و خوش‌نما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در عرب روید. آنچه بعضی نوشته‌اند که بان بمعنی درخت سهجنه است و بعضی گویند که درخت بکاین را نامند این هردو غلط است. (از آنندراج) (غیاث اللغات). درختی است که بر آن خوشبو بود و به پارسی بانِک نامند. (فرهنگ رشیدی). درختی است خوشبوی که بر آن خوشبوی شود و آن را حب بان گویند و در دواها بکار برند و بپارسی بانِک نامند. (از فرهنگ جهانگیری) درختی است شبیه بدرخت آمله که از آن حسن‌لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. (ناظم الاطباء). مأخوذ از هندی بهن[2] است بقول ابوحنیفه و دیسقوریدس درخت بان شبیه به اثل مشرقی[3] و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه‌های وی سبز و لطیف است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظاهراً کلمهٔ بنان کوتاه شده و بصورت بان درآمده است و آن درختی است که دانه‌های آن از حمص کمی بزرگتر است و این دانه روغنی بسیار معطر دارد که به دهن‌البان معروف است و هر درخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آنرا بن[4] نوشته‌اند. (از نشوء اللغة ص۵۲). در ناحیهٔ تهامه نام درختی است که میوهٔ آن به اندازهٔ فندق است و سه پهلو دارد و در عربی آنرا فستق‌البان گویند. (از فرهنگ شعوری ص۱۸۱). درختی است در ناحیت تهامه و جهینه، و این درخت را دانه‌ایست بزرگتر از نخود، او را بسریانی بستقی گویند، از بهر آنکه مانند پسته است-لکن پسته را دو پهلو است و او را سه پهلو است و مغز او هم سه پهلو است و مغز پسته به دو پاره است و مغز او یک پاره است و سپید است و طلخ و گرم است بدرجهٔ سیم و خشک بدرجهٔ دوم و روغن او از قبضی خالی نیست و مغز او روغن زداینده است کلف‌را و خالها را که بروی پدید آید و نشان ریش ببرد و اگر اندر مرهم کنند آماسهاء سخت و گندمه را نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عادت عرب آن است که بان را مجرد ذکر نکند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه کنند چنانکه گویند قضیب‌البان و دهن‌البان، دانهٔ او را روغنی باشد خوشبوی و چون او را ببرند بوی او زیاد

۱ - از با + میمنت.

2 - Behan.

3 - Tamaris d'orient.

4 - Ben.

شود و مشک و عنبر و انواع عطرها بر وی افکنند و نیکوترین انواع آن بود که انواع عطر درو کرده باشند و او را عرب «بان منشوش» گویدیعنی با عطر آمیخته... و نامنشوش را عرب اصل گوید و رازی گوید عرب روغن او را پیش از آنکه در انواع پرورده باشد سیخه گوید و چون در انواع عطر پرورده شود و روغن از عطر جدا کند و صافی شود او را منشوش خوانند...و درخت او را شوع گویند...ساق درخت بان دراز باشد و بی تفاوت و ساق او راست بود و برگها تافته بود و چوب او سبک باشد و سست و نیکو سبز باشد، ... و بار او به غلاف لوبیا ماند و چنانچه لوبیا در غلاف باشد. دانه‌های آن دو نوع است سفید و بزرگ بمقدار پسته و سیاه و خرد به اندازهٔ نخود، هردو نوع در مزه و شکل یکسانند... در سیستان از تخم درخت گز روغنی سازند و به انواع او را پرورند و آن شبیه بود در رنگ و بوی به روغن بان و اهل سیستان او را گز روغن گویند، و حمزه اهل سیستان را تکذیب کرده است در این قول. (از ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی). و رجوع به ابن‌بیطار ترجمهٔ فرانسه ج ۱ ص ۱۹۰ و ۱۹۱ شود.

— حب‌البان؛ پستهٔ ذغالیه. (ریاض الادویه).

— درخت بان؛ شوع. (منتهی الارب).

— دهن‌البان؛ روغن بان و آن روغنی است شبیه به روغن زیتون. (از نشوء اللغة ص۴۹).

— شجرالبان؛ شوع. (منتهی الارب).

||چیزی است خوشبوی مثل عود. (شرفنامهٔ منیری). نام خوشبوئی. (غیاث اللغات). بمعنی لادن و نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصن‌البان گویند. (برهان قاطع). حسن لبه. مهضومة؛ خوشبوی که از مشک و بان آمیزند. (منتهی الارب). غالیه که از روغن بان سازند. بدین صفت: عنبر خام یک مثقال، مسک اذفر نه مثقال، روغن بادام ده مثقال. روغن را با عنبر بیامیزند و مشک را صلایه کرده در آن ریزند و بهم برآرند. و در ظروف عاج نگاه دارند، بعضی صندل و عود و غیر آن داخل میکنند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی):

از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زآن تنگ دهان هزار چندان آید.
رودکی.

ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
بوش بدو داد و مشک و عنبر با بان.
رودکی.

دگر بویهای خوش آورد باز...
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.

مردمی و آزادطبعی زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.

ز خوش‌رنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.
فرخی.

به زلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک
به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان.
فرخی.

بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وآنگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.
منوچهری.

جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او
چون بوی خوش غالیه و عنبر بان است.
منوچهری.

ز خلق خوش تست شرمنده دائم
چه مشک طرازی، چه بان حجازی.
سوزنی.

آهو بر سبزه سبز مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.
انوری.

یا بان آهوان که گزیند پلنگمشک
برشان انگبین که گزیند ترنجبین.
خاقانی.

پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده‌اند.
خاقانی.

بان. (اِ) مقصود از کتیرای (صمغ) کافورمانندی نیست که عطاران فروشند بلکه مقصود از گل سرو میباشد که آنرا علمای نبات لاوسونیاالبا گویند که همان حنای اعراب می‌باشد. گلی است سفیدرنگ و معطر که همچو انگور دارای خوشه‌ها میباشد، بوتهٔ گل مزبور ۴ الی ۶ پا ارتفاع دارد، زنان مشرق‌زمین برگهای خشکیده و سایدهٔ آنرا برای رنگ ناخنهای پا و دست خود ابتهمال کنند که رنگ پرتقالی دهد ناخنهای مومیایی مصر (اجساد اموات متحجره) نیز بهمین رنگ است... گل حنا بسیار معطر است و خوش نما بدین واسطه زنان مصر خوش داشتند که آنها را دسته کرده به سینهٔ خود قرار دهند. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (اِ) مخفف بانگ. (فرهنگ رشیدی). بانگ. (فرهنگ اسدی). فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع). مخفف بانگ است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای.
خسروی.

بان. (هندی، اِ) تیر. (آنندراج). ||چیزی است که به باروت پرکرده بمدد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروف است. ظاهراً نامش اگن‌بان است، چه بان در هندی تیر راگویند و اگن بمعنی آتش. (آنندراج) (غیاث اللغات). تیر هوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). احتمال میتوان داد که بان اسم صوت باشد، صوتی که از خالی شدن تیر یا آتش گرفتن‌باروت حاصل میشود و اگرچنین باشد بان مخفف بانگ فارسی است که نزد هندوان متداول شده است: چهکرهایی که مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر به یکبار آتش گرفته چندین هزار بان در آن مکان به جولان درآمده از آتش او باروت توپخانه هم شعله‌ور گشته هزار نفر از غازیان ایرانی و افغان را سوخته. (از مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

— بان‌انداز؛ تیرانداز: میان زاغان و بوتیماران جنگ شد چنانچه زاغان بوتیماران را تا یک بان‌انداز زده می‌بردند. (از جامع مفیدی ص ۸۶۰).

بان. (اِ) رئیس. ||(پساوند) دارنده. دارا. (یادداشت مؤلف). خداوند، و استعمال آن مرکب است. (شرفنامهٔ منیری). صاحب. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). صاحب. خداوند. بزرگ. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دارندهٔ چیزی. (فرهنگ رشیدی). در پهلوی پان[1] و در اوستا و سانسکریت پانه[2] بمعنی محافظ و نگهبان از مصدر پا بمعنی پاییدن است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بان سواران، رئیس سواران، در فردوسی آمده است. (یادداشت مؤلف). ||حرف حفظ و حراست است. (شمس قیس رازی). حارس. پاینده. نگاهبان. مراقب. محافظت‌کننده. نگاه‌دارنده. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پاسدارنده. حافظ. خادم. (از نشوء اللغة ص ۹۰). ||افادهٔ معنی فاعل و عامل می‌کند. مثل: نخجیربان. (از انجمن آرای ناصری). چنانکه از متنها و لغت‌نامه‌ها معلوم شد کلمهٔ بان پساوند است و بتنهایی بکار نمی‌رود و هنگام ترکیب با کلمهٔ دیگر بمعانی حافظ و حارس (از پاییدن) و دارنده و فاعل و عامل کار یا چیزی استعمال میشود و اینک برخی از کلمه‌هایی را که «بان» به آخر آنها پیوسته است با شواهدی که در دسترس بود بترتیب الفبا می‌آوریم:

— آتربان، آذربان، آتشبان؛ محافظ آتش.

— آس‌بان، آسیابان؛ نگهبان آسیا.

— استربان؛ نگاه دارندهٔ استر. قاطرچی.

— آسیابان؛ که آسیا را نگاهدارد. آسیادار: نفس حضرت خواجه را به آسیابان رسانیدم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷).

— بادبان؛ نگهدارندهٔ باد:

1 - pān. 2 - pāna.

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
نیز از عمل بماند و بی بادبان شود. سعدی.

– باژبان؛ عامل باژ.

– باغبان؛ محافظ باغ. پایندهٔ باغ. که باغ را نگاه دارد. گل پیرای:

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس. نظامی.

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری
که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را. کلیم.

و رجوع به باغبان شود.

– بستان‌بان. بوستان‌بان. رجوع به بستان‌بان شود.

– بوستان‌بان؛ باغبان. گل‌پیرا:

بوستان‌بانا حال و خبر بستان چیست.
منوچهری.

بوستان‌بانا امروز به بستان بده‌ای؟
منوچهری.

ندیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش. سعدی.

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستان‌بانت. سعدی (بدایع).

برد بوستان‌بان به ایوان شاه
به تحفه ثمر هم ز بستان شاه.
سعدی (بوستان).

– بیماربان؛ نگهبان بیمار.

– پاسبان؛ که پاس دارد. نگهبان. حافظ. شبگرد. عسس:

وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ پاسبانان چه کار. نظامی.

این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله. نظامی.

بگفتن درآمد سگ پاسبان.... نظامی.

چه داند سبب پاسبان چون گذشت... سعدی.

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذرکرد بر هندوئی پاسبان. سعدی.

رجوع به پاسبان شود.

– پالیزبان. فالیزبان؛ نگاهدارندهٔ کشتزار خصوصاً خربزه‌زار. رجوع به پالیزبان شود.

– پشتیبان؛ یار و یاور و مددکار:

چه غم دیوار امت راکه دارد چون تو پشتیبان.
سعدی.

رجوع به پشتیبان شود.

– پیلبان؛ که پیل را نگاهدارد. که پیل را راه برد:

چو هندی زنم بر سر ژنده‌پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل. نظامی.

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی.

رجوع به پیلبان شود.

– تکه‌بان[1]؛ تیاس. (یادداشت مؤلف).

– جالیزبان؛ نگهدارندهٔ خربزه‌زار. پالیزبان.

– جنگلبان؛ محافظ جنگل.

– جهانبان؛ نگهبان جهان. خداوند.

– ||بمجاز پادشاه:

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن
ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران.
فرخی.

جهانبان دین‌پرور دادگر. سعدی.

تهیدست غم بهرنانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد.
سعدی (بوستان).

رجوع به جهانبان شود.

– خربان؛ چارپادار. چاروادار. مکاری.

– خُربان؛ مخفف خوربان (خورشید بان) بمعنی حربای عربی. چلپاسه. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

– خلبان؛ خله‌بان. پاروزن. (یادداشت مؤلف). اصطلاحاً راننده و مکانیک هواپیما.

– خوک‌بان؛ محافظ خوک. خوک‌چران.

– خیل‌بان؛ نگهبان خیل.

– دجله‌بان؛ نگهبان دجله.

– دخمه‌بان؛ حافظ دخمه.

– دربان؛ حاجب. محافظ در: از دربان و خدم و حشم و اعیان... (انیس الطالبین نسخهٔ خطی ص ۱۳۴).

بجان شر پذیرندهٔ بزم خاص
که تن را ز دربان نبینی خلاص. نظامی.

ز دربانی آدمی رسته به... نظامی.

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.

رجوع به دربان شود.

– دروازه‌بان؛ حافظ دروازه.

– دریابان؛ نگهدار دریا.

– دزبان؛ دژبان:

بدزبان بر از وی درود آمدی. نظامی.

– دژبان؛ قلعه‌بان. نگهبان دژ:

کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاده‌ست بردر به امید بار. نظامی.

– دشتبان؛ نگهبان دشت زراعتی:

برآورده با دشتبانان سرود. نظامی.

پی گور کز دشتبانان گم است
ز نامردمی‌های این مردم است. نظامی.

رجوع به دشتبان شود.

– دوستاق‌بان؛ محافظ زندان تاریک. محافظ سیاه چال.

– دولبان؛ حافظ دلو یا دول در تداول عامه.

– دیده‌بان؛ طلیعه. (الازهری). مرکب از دیده و بان. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۱). دیده. پاسبانی که بربلندی نشسته از دور حالات دشمن و غیره را میپاید. (فرهنگ نظام):

بدان تا بود دیده‌بان گاه و تخت
بر او دیده‌بانان بیدار بخت. نظامی.

رجوع به دیده و دیده‌بان شود.

– دیوان‌بان؛ محافظ دیوان.

– رازبان؛ صاحب‌السر. (یادداشت مؤلف مستنبط از فردوسی).

– راهبان؛ حافظ راه. نگهدارندهٔ راه. رجوع به راهبان شود.

– رباطبان؛ کاروانسرادار. نگهدار رباط.

– رزبان؛ حافظ رز. دارنده و نگهدارندهٔ باغ انگور. محافظ تاکستان:

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی.
منوچهری.

رجوع به رزبان شود.

– رصدبان؛ نگهبان رصد: و با رصدبانان خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲).

رجوع به رصدبان شود.

– رمه‌بان؛ شبان. چوپان:

ما را رمه‌بانست نه زو در رمه آشوب.
منوچهری.

رجوع به رمه‌بان شود.

– رودبان؛ حافظ رود.

– روزبان؛ میرغضب. (یادداشت مؤلف):

بر روزبانان مردم کشان. فردوسی.

رجوع به روزبان شود.

– زندانبان؛ نگهدار زندان. حافظ زندانیان. محافظ محبس.

– ساربان؛ نگهدار سار. شتربان. اشتربان:

الا یا ساربان[2] محمل فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.

چو آمد برمردم کاروان
شنیدم که می‌گفت با ساربان.
سعدی (بوستان).

فرو کوفت طبل شترساربان
به منزل رسید اول از کاروان.
سعدی (بوستان).

رجوع به ساربان شود.

– سایه‌بان؛ سایبان؛ نگهدار سایه. که سایه را نگهدارد. که مانع تابش آفتاب شود. جای سایه. مظلة:

گرفتند یک ماه آنجا قرار
که هم سایه‌بان بود و هم چشمه‌سار.
نظامی.

خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی میان سایبانست. سعدی.

بچند روز اگر آفتاب گرم شدست
مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان. سعدی.

رجوع به سایبان شود.

– سپه‌بان؛ حافظ سپاه.

– ستوربان؛ نگهبان ستور.

– سرایبان؛ نگهبان سرای. حافظ خانه.

---

۱ - تکه بز نر و تکه‌بان بزچران و شبان یا چوپان است.

۲ - نل: خیمگی خیمه، و در اینصورت شعر شاهد نخواهد بود.

سرایدار.
— سگبان؛ حافظ سگ.
— سوزن‌بان؛ در مواضع انشعاب بچند خط راه‌آهن سر یکی از دو ریل آهن آزاد است و با متصل ساختن آن سر آزاد به سر آزاد ریل دیگر خط آهن از مسیری بمسیر دیگر رود. این کار بکمک اهرمی انجام گیرد و مأمور این کار را اصطلاحاً سوزن‌بان نامند.
— سیمبان؛ آنکه سیم‌های برق یا تلفن و تلگراف را محافظت کند. تعمیرکار سیم‌های مخابراتی.
— شبان[1]؛ چوپان:

نبی دید کز دور میزد شبان
شد آن مرز شوریده بِر مرزبان. نظامی.

رجوع به شبان شود.
— شتربان؛ ساربان. اشتربان:

تبیره‌زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل. منوچهری.
به آب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.
بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.
شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر برسرم زد که خیز.
سعدی (بوستان).

شتربان را گفتم دست از من بدار... (گلستان). رجوع به شتربان شود.
— شهربان؛ حافظ شهر. ساتراپ.
— شیربان؛ که شیر را نگهدارد. مأمور نگاهداری شیرها در باغ وحش و سایر اماکن.
— فالیزبان؛ پالیزبان. حافظ خربزه‌زار.
— فیل‌بان؛ که فیل را هدایت کند. که فیل را نگاهدارد. پیلبان.
— فلکبان؛ حافظ فلک:

وگر دانی که این کار فلک نیست
فلکبانی ترا شد لازم ایدر. ناصرخسرو.

— قلعه‌بان؛ دژبان. کوتوال.
— کاربان؛ وکیل. (یادداشت مؤلف). کاردان.
— کرجی‌بان؛ قایقران.
— کشتیبان؛ ناخدا. ملوان. و نخست کشتیبان دست هر ثمه بگرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی):

چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان.
سعدی.

— کعبه‌بان؛ حافظ کعبه.
— گاوبان؛ که گاو نگهدارد. چرانندهٔ گاو. گوبان.
— گذربان؛ راهبان. راهدار. محافظ گذار.
— گرزبان؛ حافظ گرز.
— گرمابه‌بان؛ حمامی. گلخنی. گرمابه‌دار.
— گروهبان؛ گروه‌بان؛ سرپرست گروه. حافظ گروه.
— ||در درجات نظامی ارتش ایران مقامی است بالاتر از جوخه‌بان (سرجوخه) و کمتر از استوار.
— گریبان؛ قسمی از جامه که گلو را حفظ کند.
— گلخن‌بان؛ نگهدار گلخن. تون‌تاب.
— گله‌بان؛ چوپان. شبان گوسفنددار: چوبی بزرگ برسم گله‌بانان بدست گرفته. (انیس الطالبین ص ۳۴):

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.

رجوع به گله‌بان شود.
— گنجبان؛ گنجور. محافظ گنج.
— گوبان؛ گاوبان.
— گوربان؛ حافظ گور.
— گوزبان؛ نگهدار گوز. حافظ درخت گردو.
— گوبان؛ نگهدارندهٔ گلهٔ گاو. گاوچران.
— گوگل‌بان؛ نگهبان گلهٔ گاو.
— گیتی‌بان؛ حافظ گیتی. جهانبان. خداوند که گیتی را نگاهدارد. مجازاً شاه.
— مرزبان؛ مرزدار. کنارنگ. طرف‌دار. سرحددار. به عربی مرزُبان، رئیس الفرس. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۷). جمع آن مرازبه و مرازب است و تفسیر آن به عربی حافظ حد و مرز است. (از المعرب ص ۳۱۷):

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان. نظامی.
نباشد بخود برکسی مرزبان
که‌گوید هرآنچ آیدش برزبان. نظامی.
یکی مرزبان ستمکار بود... سعدی.

رجوع به مرزبان شود.
— ملک‌بان؛ حافظ ملک. پادشاه:

ملک‌بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار. سعدی.

— مهربان؛ دارندهٔ مهر. دوستدار:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزا ای نگار مهرچهر مهربان.
مسعودسعد.
که آن مهربان ماه خسروپرست
به اقبال شه عطه‌ای داد و رست. نظامی.

رجوع به مهربان شود.
— میزبان؛ مهماندار. صاحبخانه:

از این خوان خوب آن خورد نان و نعمت
که‌بشناسد آن مهربان میزبان را.
ناصرخسرو.
در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر ماً کول.
سعدی (طیبات).

رجوع به میزبان شود.
ناوبان، ناخدا. کشتی‌بان بخصوص در کشتی جنگی.
— نخجیربان؛ نخجیروان. نخجیروال:

در این دشت نخجیربانی کنیم
برسم ددان زندگانی کنیم. نظامی.

— ||قرقچی. میرشکار. شکارچی.
— نگاهبان؛ نگهبان. محافظ. مراقب:

نخست آفرینش مر او را شناس
نگهبان جان است زو دان سپاس. فردوسی.
نگهبان برانگیزد آن راه را
کندبرخود ایمن گذرگاه را. نظامی.
فرستید و خوانید بقراط را
نگهبان ترکیب و اخلاط را. نظامی.
نگهبان این ماه‌پیکر درفش
زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.
بیا! گر همه بد کرد هرکه نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت.
سعدی (طیبات).

رجوع به نگهبان شود.
— یخچال‌بان؛ محافظ یخچال. مراقب یخدان.
— ||یخ‌فروش.
— یوزبان؛ که یوز نگهدارد. یوزدار.
||برحسب یادداشت مؤلف کلمهٔ بان در شواهد ذیل بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است: اسفیدبان. اشگندبان. البان. باغابان. ثربان. ثقبان. جرجنبان. جوبان. جرزبان. خذابان. خاربان. دوبان. رغبان. زغربان. زردبان. زله‌بان. سربان. سیبان. شهرابان. طوبان. طابان. فادوسبان. کشکیبان. کرزبان. کوبان. گرزبان. مالبان. مرغابان. مرغبان. نمذبان. نمک‌بان. در کلمه‌های بالابان بمعنی یکی از پرندگان شکاری و پرازبان که در برهان نیز آمده است معلوم نشد «بان» پساوند است یا جزء کلمه و مجموع کلمهٔ بسیط است. رجوع به هر یک از کلمه‌های مذکور در جای خود شود.

بان. [نَ] (اِخ) نام طائفه‌ای در شمال هند (برحسب آنچه در باج‌پران آمده است). (از ماللهند بیرونی ص ۱۵۲).

بان. (اِ) (فرهنگ اسدی نخجوانی). صوت. آوا.

بان. (اِخ) موضعی است در بادیه و در آنجا ستونی است که به عمودالبان معروف است. (از معجم البلدان).
— ذوالبان؛ ناحیه‌ایست متعلق به بنی‌نفیل‌بن عمروبن کلاب. (از معجم البلدان).
||ناحیه‌ایست در اطراف رقق از بنی‌عمربن کلاب. ||کوهی است. (از معجم البلدان).

بان. (اِخ) قریه‌ای است از قرای مصر. (معجم البلدان).

بان. (اِخ) از قرای نیشابور و در جزو دیه‌های ارغیان است. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲). دهی است در نیشابور. (از معجم

---
۱ - رجوع شود به کلمهٔ شبان و نیز ذیل برهان قاطع چ معین ص ۶۶۹.

البلدان).
بان. (اِخ) دهی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و انگور و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بان آواره. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در انتهای اراضی پالان واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بانات. (هندی، اِ) پارچهٔ عریض. (ناظم الاطباء).
بانات. (اِخ)[1] نام خطه‌ای است و آن عبارت است از قسمت جنوب شرقی مجارستان که از جنوب به رودخانهٔ دانوب و از شمال به رودخانه موروس و از مشرق به کوهستان کارپات محدود است و حاصلخیزترین ناحیهٔ مجارستان محسوب میشود. محصول عمدهٔ آن گندم، جو، انگور، پنبه، ارزن، کنف، کتان و تنبا کواست. (از قاموس الاعلام ترکی).
بانات فروش. [فُ] (نف مرکب) بزاز. پارچه‌های پشمینه‌فروش. (ناظم الاطباء).
بانارس. [رِ] (اِخ) صورتی و تلفظی از بنارس. نام شهری است در اقلیم دوم از نواحی هند. (از قانون مسعودی ج ۲ ص۵۴۴). در لغت سانسکریت بنارس گویند که‌واقع است در ساحل رودگنگ و برهمن‌ها آنرا مقدس میدانند. (ناظم الاطباء). رجوع به بنارس شود.
باناز. (ص مرکب) (از: با + ناز) که ناز دارد. نازدار. پرناز:

سمن‌بوی خوبان باناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.
دلارای و بارای و باناز و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم. فردوسی.
باناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر.
ناصرخسرو.

بانازادان. (اِخ) (دسکره...) از دیه‌های وازکرود از توابع قم است. (از تاریخ قم ص۱۳۷).
باناس. (اِخ) از رودخانه‌های دمشق است. (از معجم البلدان).
بانام. (ص مرکب) (از: با + نام) نامدار. مُشهور. (ناظم الاطباء). شناخته. سرشناس. مقابل بی‌نام و گمنام. نبیه. نامور. معروف:

به گودرز گفت آن زمان پهلوان
که‌ای گرد بانام روشن‌روان. فردوسی.
سرستدیان بود بنداوه نام
سواری سرافراز و بانام و کام. فردوسی.

چون رکاب عالی به سعادت به بلخ رسد تدبیر گسیل‌کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را کرده‌شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰). اثر بزرگ این خاندان بانام مدروس گشتی. (تاریخ بیهقی). یا فرزندی.محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری بانام. (تاریخ بیهقی). و آثارهای خوش وی را (سوری را) به طوس هست، از آن جمله آنکه مشهد علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که بوبکر شهمرد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده‌بود صوری در آن زیادتهای بسیار فرموده بود... و به رباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و بر جای است. (تاریخ بیهقی چ فیاض صص۵۱۳ - ۵۳۲).
- کار بانام یا شغل بانام یا روز بانام؛ مهم. بزرگ. شاخص مشهور. پرآوازه: در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای بانام کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). و هر چند می‌براندیشم ولایتهای بانام بود در پیش ما. (ایضاً ص۷۳). وی را به بغداد فرستاد به رسولی و به شغلی سخت تمام و بانام. (ایضاً ص۱۰۵). ولاة قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی بانام بگذشت. (ایضاً ص ۲۷۵). همهٔ اعیان به مسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار دینار و درم نثار کردند و کاری با نام رفت. (تاریخ بیهقی). زیاده از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت بانام. (تاریخ بیهقی).
بانام و ننگ. [مُ نَ] (ص مرکب)[2] که نام و ننگ‌دارد. غیور. (یادداشت مؤلف):

تهیدست باهیبت و نام و ننگ[3]
زن زشتروی نکوچادر است.
سعدی (صاحبیه).

بانان. (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی جنوب الیگودرز و یک هزارگزی باختر راه مالرو ارجنگ به قاره واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
باناة. (ع ص) (قوس باناة یا بانیة) کمان سخت که زه آن نهایت متصل به وی باشد و آن را قوس بانیة نیز گویند. (منتهی الارب ذیل مادهٔ ب ن ی). زه مستحکم کمان. (ناظم الاطباء). ||ارجل باناة؛ منحن علی وتره اذا رمی، مرد که هنگام تیرانداختن برکمان خود خم شود. (از منتهی الارب) شخصی که در هنگام شکار به زه کمان تکیه کند. و رجوع به بانیة شود.
بان امرو. [اَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری چوار و هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
بانب. [نَ] (اِ) تخم شبت. (هفت قلزم). تخم شبت.
بانب. [نَ] (اِخ) نام قریه‌ای به بخارا. (از معجم البلدان). و منسوب به آن بانبی است.
بان باسک. [سَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف جنوب هند، آنچنان که در پاچ‌پران آمده است. (از ماللهند بیرونی ص ۱۵۰).
بان بربیتا. [بَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند فیل را گویند و آن جانوری است کلان در هندوستان. (برهان قاطع)[4] (آنندراج) (ناظم الاطباء).
بانبشن. [بِ] (اِ)[5] ملکه. شاه زنان. شهبانو. در کعبهٔ زرتشت (واقع در نقش رستم نزدیک تخت جمشید) زنی بنام آذراناهید و عنوان بانبشنان بانبشن (ملکهٔ ملکه‌ها) ذکر شده که ظاهراً همسر شاهپور است... اکنون مهری موجود است که برآن لقب ملکه مادر هرمزد سوم بصورت بانبشنان بانبشن به حروف پهلوی کنده کاری شده است. و رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص۲۵۲ و ۳۱۳ شود.
بانبشنان بانبشن. [بِ بِ] (اِمرکب) ملکهٔ ملکه‌ها. شهبانوی شهبانویان. بانوی بانوان. لقب ملکه‌های بزرگ و زنان نامدار در خاندان ساسانیان. و رجوع به بانبشن شود.
بان بلاک. [بَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۴).
بانبورا. (اِخ) ناحیه‌ایست در حیره از سرزمین عراق. خالدبن ولید درسال ۱۲ هـ.ق.

---

1 - Banat.
۲ - از با+نام و ننگ.
۳ - با بقرینه حذف شده است.
۴ - هزوارش banbryrtâ ،bânbarbîtâ (پیل)، «یوستی، بندهش ۸۶». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
5 - Bânbishn.

آنجا را تسخیر و با مردم مصالحه کرد و عاملی از جانب خود به آنجا فرستاد. (از معجم البلدان).

بانبوری. (اِخ)[1] نام شهری از ایالت اکسفورد انگلستان، در ۳۳ هزارگزی شمال شهر اکسفورد.

بانبی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به بانب از دههای بخارا. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

بانبی. [نَ] (اِخ) حلوان‌بن سمرةبن ماهان ...ابوالطیب بانبی بخارایی از روات بود و سهل‌بن شاذویه از وی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

بانبی. [نَ] (اِخ) ابوسفیان وکیع‌بن احمدبن المنذر همدانی بانبی بخارایی. او از اسرائیل‌بن سمیدع حدیث بازگفت. (از معجم البلدان).

بان بید. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۷ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۳ هزارگزی آئینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری است. اهالی آن از تیرهٔ اسپهری قلخانی هستند و زمستانها اکثر به گرمسیر پشت تنگ زهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) در زبان سنسکریت، گوشه‌نشین و زاهد را گویند. (آنندراج). منزوی. تارک دنیا. (ناظم الاطباء).

بانپور. (اِخ) از بلاد بلوچستان و از توابع کرمان است، از اقلیم دوم، هوایش گرم و آبش ملایم و مردمش حنفی‌مذهب. (بستان السیاحه ص ۱۶۱). و رجوع به بمپور و بن فهل شود.

بانتا. (اِخ)[2] نام دانشمندی که در ۱۹۱۶ م. توانست حالت «بین جنسی» را در بعضی از جانوران از آنجمله سیموسفالوس و تولوس کشف کند. (از بیولوژی تألیف خبیری ج ۱ ص ۲۵۲).

بانتام. (اِخ)[3] نام بندری است در جزیرهٔ جاوه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانتام. [ ] (اِخ)[4] نام ایالتی در جزیرهٔ جاوه که مرکز آن بندر بانتام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجباس. (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان [به ماوراء النهر] از ایلاق نزدیک شکاکب. (از حدود العالم).

بانجرماسینگ. [جَ] (اِخ) نام ناحیه و شهری است در جزائر برنئو که تجارت عمدهٔ آن باچین است و صادراتش عبارت است از الماس، طلا، کافور. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجیر. (اِخ) نام پسر عبدالله الخوزی یکی از متصوفهٔ قرن ششم هجری. قزوینی در حاشیهٔ شدالازار نویسد: در نسخهٔ دیگر «بنجیر» نوشته شده و گاهی نساخ بی‌اطلاع آن را بیخبر هم ضبط کرده‌اند. در شیرازنامه ص ۱۳۸ نام او به مناسبت مدرسه و رباطی که در شیراز بنا کرده‌بود برده شده است. این کلمه از اعلام دیالمه است از جنس وشمگیر و گورگیر و شیرگیر. (از حواشی شدالازار ص ۲۹۶). و رجوع به تعلیقات شدالازار صص ۵۲۹ - ۵۳۷ و بنجیر شود.

بانجین. [نِ] (اِخ) از کسان وشمگیر امیر زیاری است. و در جنگی که بسال ۳۲۳ هـ. ق. میان نصربن احمد سامانی و وشمگیر درگرفت ابن بانجین دیلمی با سپاهی گران آهنگ نصربن احمد کرد. (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۴۲۴ و ۴۲۵). و احتمال توان داد که صورت اصلی این کلمه بانجیر بوده است (مبدل بانگیر) از نوع وشمگیر و شیرگیر و... و رجوع به بانجیر شود.

بان چیا. (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی خاور نهر آب و ۴ هزارگزی شمال کرەتپه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و برنج و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان خشک. [خُ] (اِخ) نام قدیم بیگ بیگ است. دهی است از شهرستان ایلام، و رجوع به بیگ بیگ شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانخواجه. [خا جَ] (اِخ) نام سرداری است از سرداران میرزا ابوالقاسم بابر. وی به دستور بابر مأمور فتح هرات گردیده است. (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۳۰).

بانخوت. [نَ وَ] (ص مرکب) (از: با + نخوت) که نخوت دارد. فخور. متکبر. معجب. از خود راضی. بافیس و افاده.

باند. (فرانسوی، اِ)[5] خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای لطیف و تمیز که زخم را بدان بندند. بافته که عضو شکسته و یا خسته را پس از پانسمان و دوا گذاری بدان بندند که از گرد و خاک و هوا محفوظ بماند. ||پارچه و یا نخی که بدان هر چیزی را بندند. ||بسته و توده از هرچیز، چون بسته و تودهٔ کاغذ و امثال آن. ||مأخوذ از فرانسوی، گروه و دسته‌ای که هدف و مقصود خاص دارند. جمعی که گرد هم آیند و برای انجام دادن کاری هریک وظیفه‌ای بعهده گیرند. مثل، باند قاچاقچی. باند هروئین‌ساز و هروئین‌فروش، باند بچه دزدها و... باندبازی، دسته‌بندی. ||باریکه‌ای آسفالت شده از زمین فرودگاه که هواپیما بر آن فرود آید.

باندا. (اِخ)[6] نام مجمع‌الجزایری در اوقیانوس کبیر.

باندار. (ع اِ) آتشکده. (مهذب الاسماء). آتشکدهٔ گبران. و در دو نسخهٔ خطی دیگر از مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف باندار آمده است. و رجوع به باندار شود.

بانداژ. (فرانسوی، اِمص)[7] زخم‌بندی. بستن جراحت و خستگی. خسته‌بندی. بستن زخم و عضو مجروح و شکسته. و رجوع به باند شود.

باندر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باندر. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجگرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۱ هزارگزی جنوب چالوس و ۳ هزارگزی خاور مرزن‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۲۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمهٔ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و شالبافی است. این آبادی از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باندرل. [دِ رُ] (فرانسوی، اِ)[8] کاغذی نازک و باریک و دراز منقوش بنقش خاص به خطوط و یا عبارات مخصوص که بدهانهٔ شیشه‌ها و یا قوطی‌های محتوی کالای خاص یا مایعات مخصوص نظیر مشروبات الکلی چسبانند. نشانهٔ خاصی از جنس کاغذ با نقش خاص که از طرف مؤسسات دولتی بر شیشه یا بسته‌های کالای انحصاری زده شود پیشگیری از تقلب و تدلیس را. سرچسب

---

1 - Banbury. 2 - Banta.
3 - Bantam. 4 - Bantam.
5 - Bande. 6 - Banda.
7 - Bandage. 8 - Banderole.

پاکت و شیشه که از جهت کنترل بدان بندند. ||نوار چسب. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).
— بی باندرل؛ کالایی که برچسب ندارد و غیرمجاز و قاچاق است.
||نوار دراز باریکی از پارچه که به بالای دکل یا چوب بیرق و غیره می‌بندند. (از لاروس). ||بند تفنگ. ||بندی که کیسهٔ سربازان به آن وصل است. (از لاروس).

باندرمه. [ ] (اِخ) نام قضا و ناحیه‌ای در ولایت خداوندگار (ترکیهٔ فعلی) که از طرف مشرق به قضای میخالیچ از سنجاق بروسه محدود است و مراتع آن معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱). ||نام قصبهٔ مرکز قضای باندرمه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

باندروم. (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۳۱ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باندلو. [دِلْ لُ] (اِخ)[1] از شعرا و نویسندگان ایتالیاست که در ۱۴۸۰ م. تولد یافته و در ۱۵۶۱ م. درگذشته است.

باندو. (هندی، اِ) پاندو[2]. نام شخصیتی افسانه‌ای در روایات هندی منسوب به شنتن و جنگهای بسیاری بین اولاد او و اولاد کورو درگرفته بوده است و شهر کنوج به اولاد او منسوب است. رجوع به تحقیق ماللهند ص۵۲ و ۶۴ و ۹۷ و ۱۹۱ و ۲۰۱ شود.

بانده. [دَ] (اِخ)[3] نام شهری در ایالت الله‌آباد هندوستان که در ۱۷۵ هزارگزی مغرب الله‌آباد واقع است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

باندینلی. [نِلْ لی] (اِخ)[4] از نقاشان و پیکرسازان ایتالیاست. او بسال ۱۴۸۷ م. در فلورانس بدنیا آمد و در ۱۵۵۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۲۲ شود.

بانذار. (ع اِ) آتشکدهٔ گبران. (مهذب الاسماء). چنین است در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف و در یک نسخهٔ خطی دیگر باندار آمده است.

باندیواشج. [ ] (اِخ) دوازدهمین شاه از نخستین سلسلهٔ پادشاهان افسانه‌ای روی زمین برطبق روایت بشن پران. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۹۴ شود.

بان روشان. (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۳ هزارگزی شمال صالح‌آباد در کنار شوسهٔ ایلام به مهران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و ۲۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بزرک و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانریوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۹ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ بالاوند تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم است. ساکنان آن از طایفهٔ بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانزاکت. [نِ کَ] (ص مرکب) (از: با + نزاکت) که نزاکت دارد. باتمیز. مؤدب. خوش‌برخورد. و رجوع به نزاکت شود.

بان زرکه. [زَ کِ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری دره‌شهر و یک هزارگزی جنوب راه مالرو دره‌شهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۴ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و پشم، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان زیارت. [زِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانژ. [نِ] (اِ) کسی که نژاد وی معروف و مشهور باشد. (ناظم الاطباء). این کلمه در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود دیده نشد و محتمل است که صورت ابتری از کلمهٔ مرکب «بانژاد» باشد. رجوع به بانژاد شود.

بانژاد. [نِ] (ص مرکب) (از: با + نژاد) نژاده. اصیل. نجیب. نسیب. دارای حسب و نسب:
که از تخمهٔ تور وز کیقباد
یکی شاه سر برزند بانژاد. فردوسی.
هنرمند و بادانش و بانژاد
تو شادی و این دیگران از تو شاد. فردوسی.
هشیوار و آهسته و بانژاد
بسی نامبردار دارد بیاد. فردوسی.
کسی کش فلاطون بدست اوستاد
خردمند و بادانش و بانژاد. فردوسی.
و رجوع به نژاد و نژاده شود.

بانس. (اِ) (مأخوذ از سانسکریت) خیزران. (ناظم الاطباء).

بان سرو. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری چوار و ۳۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه وآب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانسره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاشهرستان نهاوند که در ۹ هزارگزی شمال خاوری شهر نهاوند و ۳ هزارگزی شمال قلعهٔ بارودآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان سعید. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال خاور کامیاران و طرفین رودخانهٔ گاورود واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ گاورودو چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و مختصری توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این آبادی دو محل بنام بان سعیدبالا و بان سعید پایین دارد و سکنهٔ بان سعیدبالا ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بان‌سوله. [لِ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۷ هزارگزی آئینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن از تیرهٔ تفنگچی هستند و در پنج آبادی کوچک نزدیک بهم سکونت دارند و به این اسامی خوانده میشوند: بانسولهٔ کلبعلی، بانسولهٔ نام‌خواست، بانسولهٔ حاتم،

1 - Bandello. 2 - Pandu.
3 - Bandahi (سانسکریت).
4 - Bandinelli.

بانـولهٔ مـلک عـلی و بـانـوله شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانش. [نِ] (اِخ) قـریه‌ای است سه‌فرسنگی شمالی تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). دهـی است از دهـستان بـیضاء بـخش اردکـان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی جـنوب خاور اردکان برکنار راه فرعی زرقان به بیضا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست بـا آب و هوای معتدل و ۸۹۰ تن سکنه. آب آنـجا از چشمه تأمـین مـیشود. مـحصول عـمدهٔ آن غلات و حبوب و چغندر و شـغل مـردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بانشاط. [نَ] (ص مرکب) (از: با + نشاط). دارای نشاط. شـادمان. فـیران. شـنگول. کـه نشاط دارد. نشیط. باروح. مریح. (دهار).

بان شله. [شِ لِ] (اِخ) دهـــــی است از دهـستان ولدبـیگی بـخش ثـلاث شـهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی خـاور نـهر آب و ۹ هـزارگـزی روانسـر در دشت واقـع است. ناحیه‌ایـست سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنـجا از چشـمه تأمـین مـیشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و مـختصر توتون و صـیفی و شـغل مـردمش زراعت و گله‌داری‌است. سا کنین آن از طایفهٔ ولدبیگی هـستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان شیروان. (اِخ) ده کـــوچکی است از بخش‌گوران شهرستان شـاه‌آباد کـه نـزدیک بیرقوند واقع اسـت و ۵ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانصر. [صُ] (اِخ) نـام یکـی از دهـستانهای بـخش بـابلـر شـهرستان بـابل است. ایـن دهـستان در شمال شهر بـابل واقـع است و از طرف شـمال بـدهـستان حـومهٔ بـابلـر و از جنوب بدهـستان بیشه از خاور بـه رودخـانهٔ تالار از باختر برودخانهٔ بـابل مـحدود است. هـــوای دهـــستان مـانند سـایر نـقاط دشت مازندران معتدل مرطوب است و آب قراء آن از رودخـــانهٔ بـابل و تـالار تأمـین مـیشود. محصول عمدهٔ دهـستان: پنبه، برنج، نـیشکر، کنجد غلات صیفی و شغل عده‌ای از سکـنهٔ قراء عزیزک، خـردمرد، بـهنمیر و روشندان حشم‌داری است. تابستان برای تعلیف احـشام خود به حدود ییلاقات سوادکوه میروند. ایـن دهـستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن درحدود ده هزارتن و قـراء مـهم آن عـبارت است از: بهنمیر، عزیزک، بیشه سر، درزیکلا، شیخ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بانصران. [نَ] (اِخ) موضعی بـوده است در مازندران. رابـینو در سـفرنامه گـوید: بـعد از بررسی دقیق تاریخ دشت مازندران من باین نتیجه رسیده‌ام که اینجا مـحل شـهر قـدیمی تمیشه اقامتگاه فریدون بوده است که قصر او تا زمان ابن اسفندیار در مـحلی مـوسوم بـه بـانصران دیــده مـیشده است. (از تـرجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).

بانصرکلا. [صَ کَ] (اِخ) دهـــــی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان آمل کـه در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری و اول شهرستان بابل در دشت واقع است. نـاحیه‌ایـست دارای آب و هوا معتدل مرطوب و ۵۰۵ تن سکـنه، آب آنجا از چشمه و رودخـانهٔ هـراز تأمـین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی و پنبه و شغل مـردمش زراعت است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بانصری مشهد. [نَ مَ هَ] (اِخ) نام موضعی نـزدیک سـاری. (سـفرنامهٔ رابـینو ص۱۵۹ بخش انگلیسی).

بانصیب. [نَ] (ص مرکب) (از: با + نصیب) که‌نصیب دارد. بهره‌ور. بابهره. باحظ:

مردم زحفاظ بانصیب است

این مردمی از دادن غریب است. نظامی.

بانعمان. [نُ] (اِخ) دهی است از دهات سدن رستاق آمل. (از ترجمهٔ مازندران و اسـترآباد رابینو ص۱۶۸).

بانعمت. [نِ مَ] (ص مرکب) (از: با+ نعمت) که‌نعمت دارد. منعم. دارای نـعمت. مـال‌دار. باخواسته. ||پربرکت. پـرنعمت. بـافراخـی: بـافت و خـیر دو شـهرکندآبادان و بـانعمت. (حـدود العالم). مـرو جـائی بـانعمت است. (حدود العالم).

بانفوذ. [نُ] (ص مرکب) (از: با+ نفوذ) کـه نفوذ دارد. متنفذ. مقتدر. مؤثر. بااثر.

بانقراس. [ ] (فـرانسـوی، اِ) پـانکرِه‌آس[1]. لوزالمعده. غده‌ای که در عقب مـعده در جـلو قولون قرار دارد و عصیری لزج ترشح میکند. رجوع به لوزالمعده شود.

بانقش. [قِ] (اِ) دانهٔ کوچکی است کـه آنـرا «ون» و «بن» گویند و آنرا شوربا کرده خورند و بعربی حبةالخضرا خوانند. (بـرهان قـاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بن باشد که شـور و بـریان کـنند و خـورند و ون نـیز نـامند. (از فرهنگ اسدی). منگوش. یک نوع میوه اسـت که در کوهستانها بـدست آیـد. (از فـرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۹۶). ثمر درختی است که نـامهای دیگـرش بـن و ون است. (فـرهنگ نظام).

بان قلان. [قِ] (اِخ) دهی است از دهـستان صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۵ هزارگـزی باختر ایلام نزدیک راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ایـست سـردسیر و دارای ۵۳۵ تن سکنه، آب آنجا از چشـمه‌ها تأمین میشود و محصول عـمدهٔ آن غـلات و مختصری برنج و توتون و ذرت و لبـنیات و شـغل مـردمش زراعت و گـله‌داری است. سـا کـنان آن از طـایفهٔ پـنج‌ستون هـستند و زمستان برای تعلیف احشام خود به مرز ایران و عـراق و ارتـفاعات کـولک مـیروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانقوسا. [نَ] (اِخ) کـوهی در خـارج شـهر حلب از طرف شمال. (از مـعجم البـلدان). و منـسوب به آن بانقوسی است.

بانقوسی. [نَ] (ص نـسبی) مـنسوب بـه بانقوساست. کوهی در حومهٔ حلب.

بانقوسی. [نَ] (اِخ) صادق‌بن عبدالرحـمن بانقوسی حلبی، از افاضل حلب بود و در آن شهر تولد یافت و بـسال ۱۲۰۳ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. اشعاری دارد و کـمال‌الدین عـزی قـطعه‌ای ازو آورده است. (از اعـلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۲). و رجوع بـه ریـحانة الادب ج ۱ شود.

بانقوسی. [نَ] (اِخ) عبدالقادربن صـالح‌بن عبدالرحمن حلبی بانقوسی فـقیهی حـنفی و فاضل بود. «سلک النضار» که شرحی بر الدر المختار اسـت از اوسـت، همچنین «تعلیق بـر اوائل» صحیح البخاری و شرحهای دیگـری نیز دارد. او بـسال ۱۱۴۲ هـ.ق.تولد یافت و در ۱۱۹۹ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۵۳۴).

بانقیا. [نِ] (اِخ) نام قریه‌ای به کوفه در سـاحل فرات، و گویند ابراهیم بدانجا نزول فرمود و از اینرو یهود مردگان را در آن بـخا ک سـپارند تبرک را. (یادداشت مؤلف). نـام نـاحیه‌ای از کوفه.در اخبار است که ابـراهـیم خـلیل بـر خری از بابل خارج شد و لوط نیز هـمراهش بود تا به بانقیا رسـید... اعشی گوید:

فما نیل مصر اذ تسامی عبابه

و لابحر بانقیا اذا راح مفعما(الخ).

وباز گوید:

قدسرت مابین بانقیا الی عدن

و طال فی العجم تکراری و تـیاری.

در فتوح عرب نیز ذ کر آن آمده است که چون خالدبن ولید به عراق آمد، بشیربن سعد را بـه بانقیا فرستاد در برابر او فرخبنداد با سپاهی برآمـد ولی بشـیر بـرآن سپاه چـیره شـد و فرخبنداد بقتل رسید. بشیر نیز مجروح شـد و بازگشت و در عین التمر درگذشت. پس خالد، جریربن عبدالله را به بانقیا فرستاد. بصبهری‌بن صلوبا با او مقابله کرد و سرانجام با هزاردرهم و یک طیلسان مـصالحه کـردند... (از مـعجم البلدان). ||قریه‌ای است از منبج در حـوالی مدینه. (از معجم البلدان).

بانک. (اِ) بان. درختی که ثمرش حب البـان است. (از فرهنگ نظام). اما در دیگر فرهنگها

---

1 - Pancreas.

این کلمه را در ذیل بانگ با کاف پارسی آورده‌اند، و رجوع به بان شود.

بانک. (فرانسوی، اِ)[1] (از ایتالیایی بانکا[2] بمعنی میزی که روی آن چیزهائی فروشند). سازمان و دستگاهی که محل ذخیرهٔ پول مردم است و بدان داد و ستد کنند یا داد و ستد آنجا انجام گیرد. بنگاه صرافی و معاملات مهم نقدی. سازمانی که عملیات آن بطور کلی عبارت است از: نقل و انتقال وجوه و صدور بروات و نگاهداری سرمایهٔ اشخاص و بکار انداختن سرمایه‌های مذکور برای توسعهٔ تجارت و اعتبارات تجارتی بخصوص از جهت تسهیل عمل مبادلات و نقل و انتقال وجوه و دادن اعتبار و قرض به مردم با ربح کمتر از میزان عادی بازار و گاه نشر اسکناس رایج کشور. پایهٔ اصلی تشکیل بانک‌ها را صرافیهای قدیم تشکیل میدادند، در واقع این مؤسسات بودند که واسطهٔ داد و ستد و جریان پول قرار داشتند و همان سازمانهای کوچک مالی و اقتصادی پایهٔ اصلی تشکیل سازمانهای معظم بانکی در دنیا شد. در ایران شاید بتوان تاریخچهٔ تأسیس بانک را به زمان هخامنشیان رساند، در واقع مؤسسات پسران موراشوازنیپ پور و بانک اجی بی نخستین بانک‌هایی هستند که در ایران وجود داشته‌اند[3]. ناصرخسرو در سفرنامه دربارهٔ صرافی و کیفیت معاملهٔ مردم بصره شرحی دارد جالب: «... و حال بازار آنجا (بصره) چنان بود که آن کسی را که چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هر چه بایستی بخریدی و بهای آن برصراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی بیرون از خط صراف چیزی ندادی». (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص۱۱۴). در داخل ایران مسکوک طلا و نقره از روزگاران قدیم ضرب شده بود و صرفاً قانون عرضه و تقاضا بر آن حکومت میکرد. در تمام ادوار تاریخ صرافان کار بانکداری را به مقیاس کوچکی انجام میدادند. تاجر با صراف معینی حساب جاری داشت، یعنی صراف برای هر تاجر دفتر مخصوصی که کلیهٔ داد و ستدها متدرجاً در آن منعکس میگردید تهیه و به وی تسلیم می‌نمود و بجای چک از حواله‌های خطی و عادی استفاده میشد. کلیهٔ پرداختها و دریافتها در شهرهای دور و نزدیک بوسیلهٔ صراف و با استفاده از برات انجام میگرفت. در عملیات صرافی اکثر بهرهٔ آن ۹ و ۱۲ درصد بود ولی حساب و قانونی نداشت و در بعضی مورد حتی به ۵۰ درصد نیز میرسد.[4] صرافی در ایران از سال ۱۲۶۶ هـ.ق. تحت تأثیر شرایط بانکداری اروپا مخصوصاً لندن قرار گرفت. اما تا سال ۱۲۶۷ هـ.ق. مؤسسه‌ای بنام بانک بمعنای جدید وجود نداشت، در سال مذکور «بانک جدیدی» که مؤسسه‌ای انگلیسی بود و در دیگر کشورهای آسیا نیز شعبه‌هایی داشت، در تهران و مشهد و اصفهان و رشت و شیراز و بوشهر و تبریز شعبی باز کرد و چون در آغاز حقوق و مزایای مخصوصی نداشت، احتیاج به تحصیل امتیاز نیز پیدا نکرد. بانک مذکور در مدت کمی موفق شد که نرخ بهره را به دوازده درصد پائین آورد و در مقابل ودایعی که به آن سپرده میشد برای حساب جاری دو و نیم درصد و برای امانات بابت شش ماهه چهار درصد و یکساله شش درصد بهره میپرداخت. محل این بانک در ساختمانی بود که بعدها مرکز بانک شاهی گشت. شعبهٔ بانک تهران ابتدا حواله‌های پنج قرانی و بیشتر به عهدهٔ خزانه‌دار خود صادر میکرد و در میان مردم رواج می‌داد و این در واقع نخستین صورت چک بانکی یا اسکناس در ایران بود که چون این حواله را به بانک می‌بردند فوری در برابر آن مسکوک نقره پرداخته میشد. دیری نگذشت که این بانک جای خود را به بانک شاهنشاهی داد. توضیح آن که در اسفند ۱۲۶۷ هـ.ق. ناصرالدین شاه قاجار امتیاز ایجاد بانک شاهنشاهی را به مدت شصت سال به بارون جولیوس رویتر[5] داد و در آبان ماه ۱۲۶۸ هـ.ق. سهام بانک در لندن به معرض فروش گذاشته شد و سرمایهٔ بانک یک میلیون لیره تعیین گردید، در ظرف چند ساعت پانزده برابر سهام نخستین خریداری شد. بانک شعب خود را در شهرستانهای ایران تأسیس کرد و در سال اول تأسیس پس از پرداخت کلیهٔ مخارج ۶۸ هزار لیره سود برد و هشت درصد نفع به صاحبان سهام پرداخت. بانک شاهنشاهی به نشر اسکناس نیز مبادرت کرد و اسکناسهای نخستین فقط در شعبه‌هایی که نام آن روی اسکناس نوشته شده بود قابلیت پرداخت داشت. بانک می‌بایست شش درصد منافع خالص سالیانهٔ خود را به دولت ایران می‌داد. و در ابتدای تأسیس چهل هزارلیره به مدت ده سال از قرار تنزیل شش درصد به شاه وام داد. بانک علاوه براین امتیاز، انحصار استخراج معادن آهن و سرب و مس و زیبق و زغال سنگ و نفت و جز اینها را به استثنای فلزات قیمتی بدست آورده بود. در اردیبهشت ۱۳۰۹ هـ.ش. بموجب قراردادی که بین دولت و بانک شاهی منعقد گردید حق صدور اسکناس بانک شاهی ملغی شد و دولت پول کلیهٔ اسکناسهای صادر شدهٔ آنرا تا خرداد ۱۳۱۰ هـ.ش. پرداخت و در عوض از پرداخت حق امتیاز نیز معاف شد. باید گفته شود که به همراه فعالیت این بانکها، مؤسسات ایرانی نیز بودند که تقریباً کار بانک را انجام میدادند تجارتخانهٔ جهانیان (۱۲۷۴ هـ.ق.)، تجارتخانهٔ جمشیدیان (۱۲۶۵ هـ.ق.)، کمپانی فارس (۱۲۷۵)، شرکت اتحادیه (۱۲۷۶)، شرکت عمومی ایران (۱۲۷۸ هـ.ق.).

نخستین پیشنهاد تأسیس بانک ملی بصورت جدید در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. توسط یکی از تجار معروف ایران یعنی حاج محمدحسن امین دارالضرب به ناصرالدین شاه داده شد. او طی کتابچه‌ای لزوم تأسیس بانک را توضیح داد و خود قبول نمود که سرمایهٔ اصلی بانک را تأمین کند ولی این طرح جامهٔ عمل نپوشید. در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. مجدداً اعلان تأسیس بانک ملی منتشر شد ولی صورت عمل بخود نگرفت. در خرداد ماه ۱۳۰۰ هـ.ش. نیز دولت پیشنهاد تأسیس بانک را داد که باز نتیجه نبخشید تا به سال ۱۳۰۶ هـ.ش. که مقدمات تأسیس بانک ملی فراهم شد[6]. از طرف دیگر در سال ۱۲۶۸ هـ.ق. از طرف روسها نیز تقاضای امتیاز بانک شد و بانک استقراضی روس در ایران تأسیس یافت و امتیاز آن به ژاک دوپولیا کف داده شد و مبالغی بدولت ایران و علماء و متنفذان قرض داد. شعب بانک در بیشتر نقاط شمالی ایران تأسیس گردید، در بهمن ۱۲۹۹ هـ.ق. بموجب عهدنامهٔ ایران و روس، بانک استقراضی بدولت ایران واگذار گشت. از طرف دولت عثمانی نیز بانکی بنام بانک عثمانی در تهران و همدان و کرمانشاه تأسیس شد.

— بانک اجی بی؛ بانک معتبری بود در بابل بنام بانک «اجی بی و پسران» در زمان داریوش اول هخامنشی. در قراردادهای این بانک از سلطنت بخت‌النصر سوم یعنی کسی که بر داریوش یاغی شده بود نام برده شده است. اسنادی که از بابل بدست آمده میرساند که از یهودیان اسیر زمان بخت‌النصر دو نفرصاحب دو بانک معتبر بوده‌اند و بانک یکی را بانک اجی‌بی و پسران می‌نامیدند و دیگری را بانک پسران موراشوازنیپ پور. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۵۵۳ و ۵۵۴ و ۹۵۰ و ۹۵۱ شود.

بانک پسران موراشوازنیپ پور؛ نام بانکی که بنام پسران موراشوازنیپ پور از اسرای یهودی در زمان بخت‌النصر، در بابل معروف

---

1 - Banque. 2 - Banca.

۳-ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۵۰ و ۹۵۱.

۴ - از تاریخچهٔ سی ساله بانک ملی ایران ص۸۲.

5 - B.J.de Reuter.

۶- از تاریخچهٔ سی سالهٔ بانک ملی ایران ص۸۲.

بود. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۵۰ شود.

— بانک سپه؛ مؤسسه‌ایست که از وجوه بازنشستگی مستخدمان لشکری تأسیس شده است و ابتدا نام بانک پهلوی داشت.

علاوه بر اینها بانکهای دیگری از جمله بانک عمران، بانک توسعهٔ اعتبارات صنعتی، بانک ایران و ژاپن، بانک تهران، بانک پارس، بانک صادرات و معادن، بانک بازرگانی، بانک بیمهٔ بازرگانان، بانک ایران و روس، بانک ایران و هلند و بانک اعتبارات نیز وجود دارد که اغلب از مؤسسات مهم اعتباری محسوب میشوند. دربارهٔ تاریخچهٔ تأسیس بانکها در ایران و فعالیت آنها، به جغرافیای اقتصادی کیهان از ص۳۹۸ تا ۵۱۱ و نشریات بانک ملی ایران و مجلهٔ بانک سپه بخصوص مجلهٔ آن بانک شمارهٔ اول سال اول از صص ۱ تا ۹ رجوع شود.

— بانک کشاورزی (فلاحت سابق)؛ از بانکهای دولت است که بموجب قانون مصوب ۹ شهریور ۱۳۰۹ هـ.ش. تأسیس شده است و وظیفهٔ آن وام دادن به کشاورزان و مالکان و ترویج وسایل کشاورزی است. نام این بانک اخیراً به بانک اعتبارات کشاورزی و تعاونی ایران تغیر داده شده است.

— بانک ملی ایران؛ در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۷ هـ.ش. مجلس شورای ملی قانون اجازهٔ تأسیس بانک ملی ایران را تصویب کرد و در سال بعد بانک مذکور تأسیس گردید. سرمایهٔ ابتدائی بانک دو میلیون تومان بود که به بیست هزار سهم یکصدتومانی تقسیم گردیده‌بود، دولت پرداخت تمام سهام را تعهد کرد، سپس حق صدور اسکناس اصولاً به بانک ملی وا گذار شد و از بانک شاهنشاهی سلب گردید، این سازمان امروز مهمترین بانک در ایران است و شعب فراوان در تمام شهرستانها و حتی در دهکده‌های ایران دارد. مؤسساتی مانند بانک رهنی (مؤسسهٔ رهنی سابق که قانون آن در دهم آبان ۱۳۰۵ هـ.ش. تصویب شده بود) و بانک کارگشایی جزء آن است که اولی اموال غیرمنقول و دومی اشیاء منقول را به رهن میگیرد و در ازای آن با بهرهٔ کم پول قرض میدهد. بانک ملی ایران در سالهای اخیر به دو بانک مرکزی و بانک ملی تقسیم شد و بانک مرکزی مأمور نشر اسکناس گردیده است.

بانک. (فرانسوی، اِ) قسمی قمار با ورق. (یادداشت مؤلف) نام نوعی قمار است بایکدست ورق بازی کنند و آن بدین ترتیب است که اول برگهای دارای خال دو و سه و چهار و پنج را خارج سازند و سپس دویا چندتن که باهم بازی کنند، یکی بانک میگذارد (پولی در وسط میگذارند) و از طرف راست، همبازیها بترتیب یکی مبلغی میخواند و بانکدار ابتدا از مجموع ورقها (برگه‌ها) سه برگ به طرف میدهد و بعد یکبرگ خودش برمیدارد و بر زمین میزند. اگریکی از برگهای طرف از جنس همان خال، بالاتر از برگ صاحب بانک باشد دو برابر پولی که خوانده است از بانک میبرد و گرنه فقط یک برابر همان پول میبازد. مثلاً اگر بانکدار هشت خشت برزمین زند طرف باید یکی از برگهای بالاتر از آن یعنی نه یا ده یا سرباز یا بی‌بی یا شاه و یا آس خشت را داشته باشد تا برنده شود وگرنه به اندازهٔ همان پول که خوانده است میبازد و به اصطلاح بانک میریزد و بدین ترتیب بازی ادامه پیدا میکند تا بازیکنان همه بخوانند؛ اگر بانکدار باخت یعنی موجودی بانک تمام شد نفر دوم همچنان بازی میپردازد و اگر تا پایان یک دور، موجودی بانک حداقل به سه برابر سرمایهٔ اصلی رسید بانکدار بانک خود را بر میدارد و بازی او پایان میابد؛ اما اگر تا پایان دور، موجودی بانک به سه برابر نرسید باز بانکدار حق برداشتن بانک و ختم بازی را ندارد مگر با رضایت آنانکه حق خواندن دارند و معمولاً بانکدار حق‌السکوتی بدانان میدهد و موجودی بانک را برمیدارد و بهمین ترتیب بانک ادامه می‌یابد. بازی که گرم میشود گاهی اطرافیان بجای اینکه مبلغ معینی بخوانند پولی برحسب شماره یکی از سه کارت خود میخوانند مثلاً میگویند: «دو تومان وسط یا سه تومان کوچک – یا چهار تومان بزرگ» اگر برگ بزرگ طرف ده باشد ده بار چهار یعنی چهل تومان میبازد یا دو برابر آن میبرد. منتهی اگرمیزان برد طرف در این نوع بازیها از موجودی بانک بیشتر باشد برنده فقط موجودی بانک را میبرد و حق مطالبهٔ وجه اضافی را ندارد. ||هرمقدار پولی که بعنوان سرمایهٔ اولیه از طرف بازی‌کنندگان با ورق، در انواع بازیها در وسط گذارده شود و تفاوت آن با «کاو» (که‌در بازیهای دیگر معمول است) آن است که سرمایهٔ پول بانک پس از شروع بازی در میانه و متعلق به عموم بازیکنان است ولی «کاو» هرکس متعلق به خود بازی کن و در اختیار اوست.

بانک. [نَ] (اِخ) نام جدسعیدبن مسلم که شیخ قعنبی بوده. (منتهی الارب).

بانک. [نُ] (اِخ) دهی است. (ناظم الاطباء). بلده‌ایست به ری. (از معجم البلدان). از دهات ری است و بعضی از اهل علم بدان منسوب‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۲).

بانکدار. (نف مرکب) کسی که بانک دارد و موجد و مؤسس و خداوند آن است و بکارهای بانکی می‌پردازد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). بانکیه [1].

بانکداری. (حامص مرکب) عمل بانکدار. بانک داشتن. بانک اداره کردن.

بانکروت. [کِ] (فرانسوی، اِ) [2] ورشکستگی. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). و رجوع به ورشکستگی شود.

بانکروتیه. [کِ یِ] (فرانسوی، ص) [3] ورشکست. (لغات مصوبه فرهنگستان). آن بازرگان که ورشکست شده باشد. ورشکسته. و رجوع به ورشکسته شود.

بانکس. (اِخ) [4] (جوزف...) از دانشمندان و طبیعی‌دانان انگلستان، متولد بسال ۱۷۴۳ م. و متوفی بسال ۱۸۲۰ م. او در تاریخ ۱۷۶۸ م. با دریانورد معروف کاپیتان کوک به سیاحت دور دنیا پرداخت و به جمع‌آوری مجموعه‌های طبیعت موفق گشت و در زمان جرج سوم از مقربان دربار شد. جزیرهٔ بانکس در شمال امریکا بنام او خوانده شده است.

بانکس لند. [لَ] (اِخ) [5] نام جزیرهٔ پهناوری است در دریای منجمد شمالی که بوسیلهٔ بغازی بنام بانکس از جزیرهٔ ملویل جدا میشود و بغاز پرنس دوگال، این جزیره را از جزیرهٔ پرنس آلبرت جدا میکند. این جزیره بین ۷۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۷۴ درجه و ۲۷ دقیقهٔ عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۵ دقیقه و ۱۲۷ درجه و ۳۰ دقیقهٔ طول غربی قرار گرفته است. جزیرهٔ مزبور در سال ۱۸۲۰ م. کشف‌شد. اکثراوقات سرزمین آن از برف مستور میباشد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی در ذیل بانقس شود. ||نام بغازی و تنگه‌ایست میان بانکس‌لند و جزیرهٔ ملویل.

بانکش. [ ] (اِ) نوعی از کبوتر نر. (ناظم الاطباء).

بانکک (بانکوک). [کُ] (اِخ) [6] نام پایتخت هندوچین (سیام) که در ۳۰ هزارگزی خلیج سیام بر کنار رودخانه واقع است. این شهر از ۱۷۶۸ م. پایتخت شد. شهر مزبور از بنادر پر جنب و جوش است و شعبه‌های رودخانه در گوشه و کنار شهر بمنزلهٔ راه حمل و نقل محسوب میشود. معابد بزرگ بودایی در آن شهر قرار دارد که مورد احترام بسیار است.

بانکه. [کِ] (فرانسوی، اِ) [7] ضیافت. مهمانی. مهمانی بزرگ. ||نام رساله‌ای خاص دیالوگ افلاطون.

بانکیه. [یِ] (فرانسوی، اِ) [8] بانکدار. (لغات

1 - Banquier. 2 - Banqueroute.
3 - Banqueroutier.
4 - Banks. 5 - Banks Land.
6 - Bankok. 7 - Banquet.
8 - Banquier.

مصوبه فرهنگستان). رجوع به بانکدار شود.
بانگ. (اِ) فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع)[1] (آنندراج). صوت. آوا. صیحة. (ترجمان القرآن). صراخ. هیاهو. صیاح. نعره. غو. (فرهنگ اسدی). بان. (فرهنگ اسدی). نداء. ضاغاً. ضجه. قبع. صرخ. زمجره. صرخه. صفار. نشده. (منتهی الارب). خروش. مجازاً در مطلق صدا و آواز استعمال میشود. (فرهنگ نظام). آواز و فریاد بلند. (ناظم الاطباء):

بانک زله[2] کر خواهد کرد گوش
ویچ ناساید بگرما از خروش. رودکی.
پس تبیری دید نزدیک درخت
هرکهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
دمنه راگفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست؟ رودکی.
چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ وژخ مردمان خشم آورید. رودکی.
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله.
شا کربخاری.
شد از لشکرش بانگ تا آسمان
برفتند گردان ایران دمان. فردوسی.
بدین اندرون بود اسفندیار
که بانگ پدرش آمد از کوهسار. فردوسی.
نیامد همی بانگ شهزادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان. فردوسی.
بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنید ایچ کس بانگ نعل ستور. فردوسی.
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از بانگ رویینه خم. فردوسی.
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.
تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و تشت؟ خسروی.
از تک اسپ و بانگ نعرهٔ مرد
کوه پرنوف شد هوا پرگرد. عسجدی.[3]
بانگ جوشیدن می باشدمان
نالهٔ بربط و طنبور و رباب. منوچهری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
به هریک چنان ساخته بانگ تیز
کز او پیل و اسب اوفتد درگریز. اسدی.
خفته را ببانگی بیدار نتوان کرد. (قابوسنامه فصل ۲۳).
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.
ناصرخسرو.
وزپس آنکه منادیت شنودم ز دلم
گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم.
ناصرخسرو.
نان همی جوید کسی کو میزند
دست بر منبر به بانگ مشغله. ناصرخسرو.
خدای‌تعالی ایشان را به بانگ جبرئیل هلاک کرد. (قصص الانبیاء ص ۹۴).
چون بانگ او به گوش من آید ز شاخ سرو
گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب.
مسعودسعد.
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم
بانگ آن مرغی که او میخوارگان را مؤذنست.
معزی.
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور
گرگ و یوسف یکی بود سوی گور. سنائی.
چون بانگ شتربه بگوش او [شیر] رسید هراسی و هیبتی بدو راه یافت. (کلیله و دمنه).
ز مکر طاعن طاعون‌گرفته ایمن باش
که‌بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر.
بدر جاجرمی.
همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش.
خاقانی.
گویی‌که مرغ صبح زر و زیورش بخورد
کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش.
خاقانی.
لیک دزدی که شوخ‌تر باشد
بانگ دزدان برآورد ناچار. خاقانی.
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
خانه و کاشانه‌شان باد چو شهر سبا. خاقانی.
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد. نظامی.
کرده‌گیرت بهم ببانگی چند
از حلال و حرام دانگی چند. نظامی.
وین عجب چون گاو گردون میکشد باری که هست
دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید.
عطار.
هیلج‌ببانگ کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر. مولوی.
زآنکه آندم بانگ استر می‌شنید
کوررا آئینه گوش آمد نه دید. مولوی.
پرس‌پرسان کاین مؤذن کو؟ کجاست؟
که‌صدای بانگ او راحت‌فزاست. مولوی.
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل.
سعدی (گلستان).
به بانگ مطرب و ساقی اگر ننوشی می
علاج کی کنمت، آخرالدواء الکی. حافظ.
چو دهد کوس برون بانگ ز پوست
بانگ او شاهد بی‌مغزی اوست. جامی.
ما لب آلوده‌ای بهر تو بگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما.
عرفی.
معکوکا، لجب، تفیر؛ بانگ و فریاد. لغط؛ بانگ و فریاد کردن. تشنیع؛ بانگ و صیت کردن. لقوی؛ بانگ و خروش مرغ سنگ‌خوار.
طبطبة؛ بانگ و آواز تلاطم سیل. صخب، بانگ و فریاد. ضباح؛ بانگ بوم، بانگ روباه. شخر و شخیر؛ بانگ خر و اسب. شخشخة؛ بانگ کاغذ و جامهٔ نو یا سلاح. شحیج، شُحاج؛ بانگ اشتر و زاغ و شترمرغ. کشیش؛ بانگ مار وقت برآمدن از پوست. طنین؛ بانگ مگس و زنبور. قطا؛ بانگ مرغ سنگخوار. القر؛ بانگ مرغ در وقت تخم نهادن. هدیر؛ بانگ کبوتر. صفیر؛ بانگ مرغ. صریر؛ بانگ قلم. (منتهی الارب). صلصل؛ بانگ فاخته. (دهار). مکر؛ بانگ غرش شیر. (منتهی الارب). زأر؛ بانگ شیر. (دهار). صهصلق، وعا، هزامج؛ بانگ سخت. نباع، وقوقه؛ بانگ سگ. نعیق؛ بانگ زاغ. (منتهی الارب). طنطنة؛ بانگ رود و بربط. (دهار). روعان، ضباح؛ بانگ روباه. هزج، قصیف، خشخشة؛ بانگ رعد. دوی؛ بانگ دریا و گوش و بانگ رعد. هیقم؛ بانگ دریا. صریف؛ بانگ در. نهیق، نهاق؛ بانگ خر. کشیش؛ بانگ چقماق در وقت آتش بیرون جستن از وی. کعیص؛ بانگ چوزه. (منتهی الارب). بانگ جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی). بانگ تندر پیاپی. قماقم، صبی، قبع؛ بانگ پیل و خوک. طنین؛ بانگ پنگان. خوار، خور؛ بانگ گاو. طنین؛ بانگ بط. (منتهی الارب). تهریج؛ بانگ بر سباع زدن. (تاج المصادر بیهقی). نحیق؛ بانگ بر گوسفند زدن. (ترجمان القرآن). نعقان. نعاق. (تاج المصادر بیهقی). نهیم؛ بانگ بر شتر زدن تا نیک رود. اجلاب؛ بانگ بر ستور زدن. (تاج المصادر بیهقی). تهریج؛ بانگ بر سپاه زدن. رعد؛ بانگ ابر. (ترجمان القرآن). جعجعة؛ بانگ آسیا. قعم؛ بانگ گربه. تهدار؛ بانگ کردن کبوتر. ریح هدوج؛ باد با بانگ. هیزعة؛ بانگ و خروش در پیکار. هرمسة؛ بانگ و فریاد کردن از ترس.
هرهره؛ بانگ شیر بیشه. هریر؛ بانگ سگ از سرما. ذعق؛ بانگ بر زدن برکسی و ترسانیدن او را. هجیج؛ بانگ برزدن. قوس هتوف؛ کمان با بانگ. مهباب؛ بانگ‌کننده. هبهاب؛ نیک بانگ و فریاد کننده. هذب؛ افزون گشتن بانگ و خروش قوم. همری؛ زن با بانگ و فریاد. همرجة؛ بانگ و غوغا نمودن مردم. هیضله؛ بانگ و خروشهای مردم. هدیل؛ بانگ کبوتر نر. ضفو؛ بانگ روباه و گربه و مانند آن. صفصفة، بانگ گنجشک. صرة. بانگ و آواز سخت. انیاب صالدة، دندانهای با بانگ.

---

۱ - در پهلوی: وانگ Vāng. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۲ - زله یعنی زنجره.
۳ - ن‌ل: عنصری.

— یک بانگ زمین؛ مقداری راه. فاصله‌ای که یک بانگ رسد: پس برفتند به مصر ناحیت پدر مادر وی بود آنرا مؤتکفات گفتندی و این پنج ده بودند به حد فلسطین هم از شام است و از هر دیه تا بدیگر دیه بانگی زمین است و بهر دیهی اندر صدهزار مرد بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس مهاجر و انصار همه با او پیاده برفتند چون از در مدینه چند بانگی برفت ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد. (ترجمه طبری بلعمی). چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد. (چهارمقالهٔ عروضی).

||بانگی زمین، نعره‌واری. آن اندازه مسافت که بانگی رود. مسافتی که آواز تواند پیمود. نظیر تیر پرتاب که مقدار مسافتی است که تیر پرتاب شده طی کند: و اسامه برنشسته با سپاه همی رفتند، چون از در مدینه چند بانگی زمین برفتند بوبکر رضی الله عنه بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بانگ. [نَ] (اِ) حب البان. (فرهنگ جهانگیری). حب البان راگویند و آنرا در دواها بکار دارند. (برهان قاطع). نوع درختی است که گل خوشبو دارد و تخم هم دارد که در عربی آن را حب‌البان و درخت را قضیب البان گویند.(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۴). ثمر درخت بان که به تازی حب‌البان گویند. (ناظم الاطباء). بانک. بان. و رجوع به بانک و بان شود.

بانگ آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) فریاد رسیدن. آواز آمدن. آوایی شنیده شدن: حیلتی ساخت درکشتن فور به آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک
در پای او دست ملک روح معلا ریخته.
خاقانی.

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفی الله در تو گویی ذره‌ای ز آن درگرفت.
خاقانی.

بانگ آمد از قنینه کاباد بر خرابی
دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی. خاقانی.

— بانگ برآمدن؛ آوا برخاستن. آهنگ بلند شدن. فریاد و فغان برخاستن. آوا درافتادن: و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند و میکشیدند. (تاریخ بیهقی).

نای چو شهزادهٔ حبش که زند چشم
بانگش از آهنگ ده غلام برآمد. خاقانی.

شیء اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ
یا اللهی بگو که گشایند بر تو در. خاقانی.

بانگ برآمد ز خرابات من
کی‌سحر اینست مکافات من. نظامی.

زهر بیاور که از اجزای من
بانگ برآید به ارادت که نوش.
سعدی (طیبات).

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار بگویید که بسیار نباشد.
سعدی (طیبات).

در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند.
سعدی (بوستان).

تا گه ز خانه بانگ برآید که خواجه مرد.
سعدی.

استنقاع؛ بانگ برآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

— به بانگ آمدن؛ به آواز آمدن. خواندن. متغنی شدن: عندلیب هنر به بانگ آمد. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷).

بانگ آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) آوا کردن. فریاد کردن.

— بانگ آوردن از...؛ آوا برآوردن از:

چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته
متم خو کرده با بوسش چنان چون باز برمسته.
رودکی.

— به بانگ آوردن؛ واداشتن به بانگ کردن. به صدا آوردن:

سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرید
به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.

— ||به سخن گفتن واداشتن:

گاو را چون خدا به بانگ آورد
عمل دست سامری منگر. خاقانی.

— بانگ برآوردن؛ فریاد بلند کردن. شور و غوغا انگیختن. هیاهو و همهمه کردن. نعره برداشتن. آوا سر دادن. ویله کردن: منهزم غوری بانگ و غریو برآوردند. (از تاریخ بیهقی). برفتند و با غلامان گفتند، جمله درشوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹). و فرمود تا بانگ برآوردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۱).

بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با زَخِ طنبور.
منجیک.

بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.
خاقانی.

معو؛ بانگ برآوردن گربه. (منتهی الارب).

— بانگ برآوردن با کسی؛ هم‌آواز او شدن. با او هم‌آواز و همصدا گشتن:

باتوی دنیاطلب دین‌گذار
بانگ برآورده رقیبان بار. نظامی.

— بانگ درشت برآوردن؛ از سر خشم فریاد زدن. توپیدن:

شنید این سخن پیر برگشته‌پشت
بتندی برآورد بانگ درشت.
سعدی (بوستان).

— ناله برآوردن؛ به آواز ناله سر دادن:

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ.
سعدی (بوستان).

بانگ برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بانگ برآمدن. بانگ آمدن. فریاد بلند شدن. آواز آمدن:

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز گلزار برخاست بانگ چکاو. فردوسی.

یکی بانگ برخاست اندر میان
ببودند لشکر همه شادمان. فردوسی.

بانگ برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد زدن. صدا بلندکردن. بصدا درآمدن. عج. (منتهی الارب): بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۱).

جمله با وی بانگها برداشتند
کان حریصان کاین سبب‌ها داشتند. مولوی.

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته‌ست. سعدی.

سپه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی بینداز رخت. سعدی.

عجعجة؛ بانگ برداشتن و فریاد کردن شتر از زدن یا از گرانباری بارگران. (منتهی الارب).

بانگ برکشیدن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. بانگ بلند کردن. فریاد کردن:

من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا. خاقانی.

بانگ خاستن. [تَ] (مص مرکب) بانگ بخاستن. فریاد بلند شدن. بانگ برشدن. آوا برخاستن:

بلبل بستانسرا صبح نشان میدهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.
سعدی (طیبات).

بانگ خروس. [گِ خُ] (اِ مرکب) آن بانگ که از نای خروس برآید. ||اسم پاس سوم از شب است که قصد از نصف شب الی طلوع فجر میباشد... بعضی برآنند که بانگ زدن خروس بردوقسم است: یکی قدری بعد از نصف شب و دیگری که سه از نصف شب گذشته باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

— بانگ خروس نشنیدن؛ ذخیره و دفینه داشتن کسی که هیچکس برآن واقف نباشد: فلان آن اندازه پول دارد و پول او بانگ خروس نشنیده است.

بانگدار. (نف مرکب) بانگ‌کنان. فریادکنان.

بانگداران. (ق مرکب) در حال بانگ زدن. بانگ‌زنان. در حال داشتن بانگ و فریاد: ایشان [قوم لوط] بانگداران از سرای او [لوط] بیرون آمدند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳

ص۸۹).
بانگ دارنده. [زَ دَ / دِ] (نف مرکب) فریادزننده. فریادکننده. عجاج. (منتهی الارب).
بانگ داشتن. [تَ] (مص مرکب) آوا کردن. فریاد داشتن. فریاد کردن. صیاح. حیاط. جلب. (منتهی الارب):
چو دوزخ که سیرش کنند از وعید
دگر بانگ دارد که هل من مزید.
سعدی (بوستان).
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس.
سعدی (طیبات).
بانگ‌رس. [رَ] (ا مرکب) بانگ‌رسنده. آن حد از مسافت که بانگ رسد. آن مقدار فاصله که شنونده آوای فریادکننده را تواند شنید. آن مسافتی که آوای یکی بدیگری رسد.
بانگ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد زدن. بانگ برآوردن. آواز کردن کسی را از روی سختی و غضب. (ناظم الاطباء). صدا زدن و داد زدن. (فرهنگ نظام). آواز دادن. آوا دردادن. تشر زدن. (فرهنگ نظام):
مزن بر کم‌آزار بانگ بلند
چو خواهی که بختت بود یارمند. فردوسی.
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ.
فردوسی.
منادی‌گری را بفرمود شاه
که‌شو بانگ زن پیش این بارگاه. فردوسی.
بوالقاسم پسرش بانگ برغلامان زد. (تاریخ بیهقی). قاید بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). بوسهل این مقدار باامام میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد به شبورقان، من بانگی بر وی زدم. (همان کتاب ص ۳۲۳). بانگ زد دانیال را که بیرون آی. (مجمل التواریخ والقصص).
بأست ار بانگ برزمانه زند
گرگ‌را سیرت شبان باشد. انوری.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ‌یاب.
خاقانی.
یکی بانگ زد روبه حیله‌ساز
که‌بند از دهان سگان کرد باز. نظامی.
بانگ برین دور جگرتاب زن
سنگ برین شیشهٔ خوناب زن. نظامی.
دگر ره بانگ زد بر خود بتندی
که‌با دولت نشاید کرد کندی. نظامی.
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا. مولوی.
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت. مولوی.
مزن بانگ با شیرمردان درشت
چو با کودکان برنیایی به مشت.
سعدی (بوستان).
وقتی به غرور جوانی بانگ برمادر زدم. (گلستان).
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که‌از میان‌تهی بانگ میزند خشخاش.
سعدی (طیبات).
اجلاب؛ بانگ برچیزی زدن. (منتهی الارب). ||کنایه از راندن و دور کردن کسی را از پیش باشد. (آنندراج) (برهان قاطع). کنایه از راندن و نگاه داشتن کسی را برجای خود که تعدی نکند. (انجمن آرای ناصری). راندن و دور کردن‌کسی را از پیش. (ناظم الاطباء). ||کنایه از باز داشتن و نگاه داشتن چیزی. (آنندراج) (برهان قاطع).
— بانگ بر ابلق زدن؛ فریاد کردن بر عدم مساعدت بخت. (ناظم الاطباء). یعنی زمانه و روزگار را زجز کند و آزار دهد.
— ||اسب را تیز کردن. (از آنندراج):
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که اناالحق زند. نظامی.
— بانگ برزدن؛ نهر. انتهار. (ترجمان القرآن). هیهبة. نبز. (منتهی الارب). تشر زدن. فریاد کردن‌برای تنبیه و ترساندن کسی:
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که‌لرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی.
بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که‌بسیار گفتن نیاید بکار. فردوسی.
یکی بانگ برزد برو مادرش
که‌آسیمه‌ترگشت جنگی سرش. فردوسی.
ونزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را اما رهو پیش رفت و بانگ بر لشکر زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). و حاسدان و دشمنان ما که‌به حیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبر میکردیم. (تاریخ بیهقی ص۲۱۴).
از چهارسو بانگ برزدند... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۱).
ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزد کای نظامی. نظامی.
شه در او دید خشمنا ک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت. نظامی.
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش برزد کای فلان. مولوی.
شبی برزدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین به جورش بکشت.
سعدی (بوستان).
...بانگ برزد که خاموش کن
به مقدار خود گفت باید سخن. امیرخسرو.
— بانگ برقدم زدن؛ جلد و تیز رفتن. (آنندراج). هی برقدم زدن. بتندی روبراه نهادن. تیز رفتن:
ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا برقدم زد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
بانگ‌زن. [زَ] (نف مرکب) فریادزننده. بانگ‌زننده. که بانگ زند. که فریاد کشد. نعره کشنده. آوا دردهنده:
بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره‌شیر
گام‌زن چون ژنده‌پیل و بانگ‌زن چون کرگدن.
منوچهری.
مؤذن را گویند. (آنندراج). کسی که اذان گوید. (ناظم الاطباء).
بانگک. [گَ] (ا مصغر) بانگ کوتاه:
پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا. رودکی.
بانگ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آواز کردن. (ناظم الاطباء). فریاد کردن. بانگ برآوردن. صخب. اصلاق. اعجاج. عجیج. عج. صیحان. صیاح. صدید. صرخ. صراخ. هبیب. عزیف. زجل. قلقلة. کشکشة. سلق. (منتهی الارب). هتف. (تاج المصادر بیهقی). انتجاج. هیاط. هیهبة. (منتهی الارب):
شوی بگشاد آن فلرزش خاک‌دید
کردزن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
و عیاران بانگ یا جعفر همی کردند. (تاریخ سیستان). و طبل نیافتند، دبه‌ای بزرگ برگرفتند و بزدند و بانگ بوبکر [نبیرهٔ دختری خلف] کردند. (تاریخ سیستان). امیر گفت چه میگویی. و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۳). یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (همان کتاب ص۱۸۹). بعضی که مانده بودند جبرئیل بانگی بکرد چنانکه تمامت هلاک شدند. (قصص الانبیاء ص۹۵).
بانگ کنی کاین سخن رافضی است
جهل بپوشی به زبان آوری. ناصرخسرو.
گراز تو چو از من نفور است خلق
ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر. ناصرخسرو.
در آن میان شتربه بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه). کفشگر زنرا بانگ کرد. (کلیله و دمنه).
بانگ کردی آنچه گم کردی به راه
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه.
عطار (مصیبت‌نامه).
بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است. مولوی.
در بیابان چو گورخر میتاخت
بانگ میکرد و جفته می‌انداخت.
سعدی (صاحبیه).
بانگ میکرد و زار می‌نالید

کای دریغا کلاه و دستارم. سعدی (هزلیات).

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.
سعدی (بوستان).

||منادی کردن. جار زدن. آوا دردادن: [فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند. (مجمل التواریخ والقصص). ||نامیدن. خواندن. آواز کردن. (ناظم الاطباء):

بانگ کردمت ای فغ سیمین
زوش خواندیم [زان] که هستی زوش.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

فضیل از دور او را بدید بانگ کرد، مرد چون بیامد گفت چه حاجت است. (تذکرة الاولیاء عطار).

— امثال:

سر بریده بانگ نکند.

معارت: بانگ کردن شترمرغ. انقاض: بانگ کردن چوزه. قبقبة: بانگ کردن شتر در شکم. جلجلة: بانگ کردن رعد. جهجهة: بانگ بر دده زدن. (مصادر زوزنی). هدیل. هتف. هدر. تهدیر: بانگ کردن کبوتر. تهزج: بانگ کردن کمان وقت زه کشیدن. مهاره: در روی بانگ کردن. هباب. هبیب: بانگ کردن تکه وقت گشنی. اهتباب: تیزشدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی. فریر: بانگ کردن مار. (از منتهی الارب). هل: بانگ کردن از شادی. تخمط: بانگ کردن فحل. ذمر: بانگ کردن شیر. هزم: بانگ کردن کمان. تهزم: بانگ کردن رعد. صقیع: بانگ کردن خروس. تصفیر: بانگ و فریاد کردن. خفق: بانگ کردن باد. فخت: بانگ کردن فاخته. غذمرة: بانگ کردن. غمغمة. تعمم: بانگ و خروش دلاوران. (منتهی الارب). تهوید. تهواد: نرم بانگ کردن. صدید: بانگ کردن. (ترجمان القرآن). تعلیس: بانگ کردن. تغنیة: بانگ کردن کبوتر. نزب، نزاب، نزیب: بانگ کردن آهو و تکه بوقت گشنی. (منتهی الارب). لقلقة. ضوضاء. صرخ: بانگ کردن. (دهار). تجلیب: بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). بربرة: بانگ کردن. حمحمة: بانگ کردن اسب نر. نقنقة: بانگ کردن بزغ. غمغمة: بانگ کردن مبارزان در جنگ. همهمة: بانگ کردن باگرفتگی بینی چنانکه هویدا نباشد. اهتزام: بانگ کردن رعد و آنچه بدان ماند. تغطغط: بانگ کردن با گرفتگی گلو. (مصادر زوزنی). رجس: ارتجاس بانگ کردن ابر. صهیل، صهال، تصهال: بانگ کردن اسب. نزب، نزیب: بانگ کردن آهو. بغام: بانگ کردن آهو و گاو دشتی و شتر. تصلصل: بانگ کردن آهن و آنچه بدان ماند. صلصلة: بانگ کردن آهن. جعجعة: بانگ کردن آسیا. معمعة: بانگ کردن آتش در وقت سوختن. (تاج المصادر بیهقی). تلقم: بانگ کردن آب از بسیاری. تطبطب: بانگ کردن آب. (منتهی الارب). خرور، خریر، تدور: بانگ کردن آب. شغا: بانگ کردن گوسفند. ضغو، اضغاء: بانگ کردن روباه. زمار: بانگ کردن شترمرغ. قلخ، قلیخ: بانگ کردن فحل. (تاج المصادر بیهقی). ضحک: بانگ کردن بوزینه. نبح، نبیح، نباح، تنباح: بانگ کردن سگ و آهو و بز و مار. (منتهی الارب). نعب، نعیب، نعبان: بانگ کردن کلاغ. (تاج المصادر بیهقی). وزیم: بانگ کردن شیر. حمحمة: بانگ کردن اسب در وقت علف خواستن. رزام، ارزام: بانگ کردن شتر چنانکه دهن بازنکند. وحوحة: بانگ کردن با گرفتگی گلو. (تاج المصادر بیهقی). عندلة: بانگ کردن بلبل. (دهار). لبلبة: بانگ کردن تکه وقت برجستن بر ماده. رقا: بانگ کردن جغد. (منتهی الارب). نهاق، نهق: بانگ کردن خر. استحار: بانگ کردن خروه در سحر. (تاج المصادر بیهقی). قبع: بانگ کردن خوک. (منتهی الارب). زمزمة. قصیف. جلجلة. ارزام: بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی). تمضمض، لغو: بانگ کردن سگ. (منتهی الارب). قعقاع، قعقعه: بانگ کردن سلاح. (تاج المصادر بیهقی). رغاء، الجاج: بانگ کردن شتر. تخض: بانگ کردن شتر به شقشقه. (منتهی الارب). نجنجة: بانگ کردن شتر سرمست. (منتهی الارب). هتیت: بانگ کردن شتر بچه. (تاج المصادر بیهقی). ترغم: بانگ کردن شتر ماده. سجر: بانگ کردن شتر ناقه. شقشقه: بانگ کردن شتر نر. عرار: بانگ کردن شترمرغ. (منتهی الارب). معارة: بانگ کردن شترمرغ. (تاج المصادر بیهقی). قرقرة: بانگ کردن شکم. (دهار). هدیل: بانگ کردن قمری. اعوال: بانگ کردن کمان. بقبقة: بانگ کردن کوزه بوقت آب کردن در وی. نبیب: بانگ کردن گشن نر از بهر گشنی. فشیش: بانگ کردن مار به پوست. (تاج المصادر بیهقی). قوقاء: بانگ کردن ماکیان. (دهار). کرکرة: بانگ کردن ماکیان. قریرة: بانگ کردن ماکیان. (منتهی الارب).

بانگ‌کنان. [کُ] (ق مرکب) فریادزنان. بانگ‌کننده. غران. آواکنان: و ایشان را [مردم جیرفت را] رودیست تیز همی رود بانگ‌کنان. (حدود العالم).

بانگ کننده. [کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) که بانگ کند. که فریاد زند. که فریاد برآورد. که آوا برآورد. صارخة. عجاج. (دهار). مضوضی. (منتهی الارب).

بانگ گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) فریاد کردن. بانگ آمدن. ||منادی کردن. ||اذان گفتن: در راه که او را می‌بردند؛ مؤذنی بانگ میگفت، چون به کلمهٔ شهادت رسید... (تذکرة الاولیاء عطار).

بانگلور. [گَ لُ] (اِخ)[1] بنگلور. از شهرهای هندوستان در ولایت میسور واقع است در ۳۹۸ هزارگزی مغرب مدرس.

بان گنجاب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپوربخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاور شاه‌آباد و ۸ هزارگزی شمال چهار زبر واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آنجا از نهر کاشینه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. زمستان به دیره سرپل زهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانگ نماز. [گِ نَ] (اِ مرکب) اذان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۵) (ناظم الاطباء). اذین. گلبانگ محمدی:

نبود آن زمان رسم بانگ نماز
به گوش چنان پرورید به ناز. فردوسی.

قدح بلبله را سر بسجود آور زود
که همی بلبل برسرو زند بانگ نماز.
منوچهری.

هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی
در سجده رود خیری با لالهٔ خودروی.
منوچهری.

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.
منوچهری.

بامداد... بدر شهر آمده بود. بانگ نماز بسیار شنید، گفت بازگردید که بر شهری که اندر ان چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید کشید. (تاریخ سیستان). اندر میان سپاه او هیچ ندیدند مگر نماز شب کردن و روزه داشتن و جماعت و بانگ نماز و قرآن خواندن. (تاریخ سیستان).

سرد و تاریک شد ای پور سپیده‌دم دین
خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو.

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس.
ناصرخسرو.

مذهب ایشان [شیعه] چنین است که اگر کسی در میان فصول بانگ نماز بعد از شهادتین گوید«أشهد أنَّ علیاً ولی‌الله» بانگ نماز باطل باشد. (النقض ص۶۸).

از خواجگان تو پیشی وز شاعران عمادی
بانگ نماز بی شک باشد به از حراره.
عمادی.

1 - Bangalore.

حسن درآمد، حبیب الحمد را الهمد می‌خواند گفت نماز در پی او درست نیست، بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز[1] بگزارد. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که هر که با او صحبت خواستی داشت شرط کردی و گفتی اول من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم. (تذکرة الاولیاء عطار).

چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عداوتها دراز. مولوی.
خفیه میگویند نامت را کنون
خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون. مولوی.
مؤذن غلط کرد بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود.
سعدی.

تا عمر رضی الله عنه ایمان ناورد بانگ نماز آشکار نگفتند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف). تأذین؛ بانگ نماز کردن. (دهار). تأذین؛ بانگ نماز گفتن. (ترجمان القرآن). ||وقت نماز صبح. گاه اذان صبح:

عهد و میثاق خویش تازه کنیم
از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاجی.

— گاه بانگ نماز؛ وقت نماز بامداد. هنگام اذان صبح:

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز
به طرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز.
فرخی.

بانگور.[2] [گُ] (اِخ) نام اسکله و پیش بندری در ناحیهٔ گال انگلستان.

بانگه. [گَ / گِ] (اِ) آواز. نعره. (ناظم الاطباء).

بانگه. [گَ / گِ] (اِ) پنبهٔ نزده. (ناظم الاطباء). محلوج.

بانگی. (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقز کردستان و بجای بانگلو اختیار شده است. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بانگیدن. [دَ] (مص جعلی) مصدر جعلی از بانگ بمعنی بانگ برآوردن. آوا دردادن. بانگ و فریاد کردن. (آنندراج). بانگ کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). فریاد کردن باصدای بلند. (ناظم الاطباء).

بان لار. (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۴۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از مادیان‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، سیاه‌چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بان لرینی. [لُ] (اِخ) محلی است از بخش شاه‌آباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال شاه‌آباد بین لرینی و چقازرد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و شغل مردمش گله‌داری و زراعت است و زمستان را به گرمسیر دیره و سر پل زهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان لوفه. [ ] (اِخ) نام محلی به اصفهان در حدود ویذآباذ (بیدآباد). (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۸۹).

بانماز. [نَ] (ص مرکب) (از: با + نماز) نمازخوان. که نماز دارد. که نماز گزارد. آنکه همیشه نماز گزارد. آنکه نمازش هرگز ترک نشود. مقابل بی‌نماز. ||مؤمن. باخدا.

بانمک. [نَ مَ] (ص مرکب) (از: با + نمک). که نمک دارد. نمکدار. نمکین. ملیح. باملاحت. خوش‌نمک. ملیحه. ||خوشمزه. طیبت‌گو. خوش‌صحبت.

بانمکی. [نَ مَ] (حامص مرکب) ملاحت. نمک داشتن. خوش‌نمک بودن.

بان مله. [مِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱/۵ هزارگزی شمال راه فرعی صحنه به سقز در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان موله. [لِ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری پهله برکنار راه مالرو دهلران ولقصع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ باپیروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان نخود. [نُ خُد] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گهواره نزدیک رودخانهٔ زمکان واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کمی توتون و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از تیرهٔ بهرامی قلخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانو. (اِ)[3] رئیسه. و گمان میکنم از بان بمعنی حارس و حافظ و دارنده و امثال آن است و «واو» علامت شفقت یا تأنیث یا تصغیر است. (یادداشت مؤلف). رئیسه. (یادداشت مؤلف). زن. برابر آقا. خانم. خاتون. خاتون خانه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری ص ۱۸۸). ست. خاتون. سیده. ستی. بیگم. خدش. بیکه. حره. آغا. بزرگ خانه. خاتون خانه. (انجمن آرای ناصری). کریمه. بی بی. (برهان قاطع). ایشی. (فرهنگ اوبهی). ربّه. خانم بزرگ. (از فرهنگ شعوری ج ۱). خانم و خاتون که زن محترمه باشد. (فرهنگ نظام). ج، بانوان و بانویان. (ناظم الاطباء):

به هرجای نام تو بانو بود
پدر پیش تخت به زانو بود. فردوسی.
سر بانوانی و زیبای تخت
فروزندهٔ فره و نام و بخت. فردوسی.
مهین مهان بانوی گیو بود
که دخت گزین رستم نیو بود. فردوسی.
تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو آید بدینسان گناه؟ فردوسی.
که‌ای افسر بانوان جهان
سرافرازتر دختر اندر مهان. فردوسی.
ببوسید پیشش زمین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان. فردوسی.
ترا خسرو پدر، بانوت مادر
ندانم درخورت شویی بکشور.
(ویس و رامین).
تو بانو باش تا او شاه باشد
هم او با تو چو خور با ماه باشد.
(ویس و رامین).
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا
آن بانوا شهان و نکوحال بانوان.
ناصرخسرو.
کنیزک بخندید و آمد دوان
به بانو بگفت ای مه بانوان. اسدی.
عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورید
آزادگان به خدمت بانوی شهریار. خاقانی.
اقبال صفوةالدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مرا سازگار کرد. خاقانی.
ازین هر هفت کرده هفت دختر
چو طبعت چرخ بانویی ندارد. خاقانی.
خاقانی است بر در تو زینهاریی
ای بانوان مملکت شرق زینهار. خاقانی.
دولت بانوان نثار ظفر
بر سر بوالمظفر افشاندست. خاقانی.
خواست تا بانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر

---

۱ - ظ. دو کلمه اینجا کم دارد مثلاً (بکرد و نماز (یا) بگفت و نماز).

2 - Bangor.

۳ - در پهلوی بانوک bānoy. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

برون خواهم شدن فردا به نخجیر. نظامی.
سزای زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که صدمن گوشت.
سعدی (گلستان).
سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای. سعدی.
به دختر چه خوش گفت بانوی ده.
سعدی (گلستان).
از دو بانو چو شود آشفته
خانه، امید مدارش رفته. جامی.
||ملکه. شاهزن. بانوی عظیم. مخفف شهربانو بمعنی ملکه. (حاشیهٔ برهان قاطع، چ معین):
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسند دلیران شوی. فردوسی.
بدو گفت هرکس که بانو توی
به ایران و چین بانوی نو توی. فردوسی.
ترا بانوی شهر ایران کنم
به زور و به دل کار شیران کنم. فردوسی.
جز بانو و شاه کوه و دریا
کس در یک دودمان ندیده‌ست. خاقانی.
شکر کز بانو و فرزند اختان
چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام. خاقانی.
ور جز بقای بانو و شاهست کام او
پس داستان سگ‌صفتان داستان اوست.
خاقانی.
دل‌آشوب جهان بانوی ایران
تمنای شهان خاتون دوران. نظامی.
چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل نیکمرد.
سعدی (بوستان).
— بانوان بانو: خاتون خاتونان. لقب ملکه‌های اشکانی یعنی زن شاه بود. (یادداشت مؤلف).
— بانوی بانوان، بانوی بانویان: خاتون خاتونان. (انجمن آرای ناصری). خانم خانمها، ملکه. شهربانو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
بر مادر آمد فرود جوان
چنین گفت کای بانوی بانوان. فردوسی.
بدو گفت کای بانوی بانوان
مبادی ز اندوه هرگز نوان. فردوسی.
وزان پس گو پیلتن پهلوان
چنین گفت ای بانوی بانوان. فردوسی.
شوم نزد آن بانوی بانوان
بسازیم تدبیر ما هر دوان. فردوسی.
گفت برخیز تا رویم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود. نظامی.
— بانوی بهشتی‌رخت: معشوق سبزپوش. (آنندراج).
— بانوی تاجدار: ملکه. شاهزن:
بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد
طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد. خاقانی.

— بانوی چینی: ظاهراً مقصود عروسک چینی است:
نگار خرگهی بت‌روی چینی
سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.
— بانوی حصاری: بکنایه، زنی که در حصار باشد و برنیاید. گاه مقصود زنان و بانوان زیبایی است که از حصار (شهری از ماوراءالنهر) می‌آوردند.
—||بانوی حرم: بانویی که در چهاردیواری حرم محبوس و محصور باشد:
گنج او چون در استواری شد
نام او بانوی حصاری شد. نظامی.
— بانوی خانه: همسر. کدبانو:
مرد مسافر حدیث خانه که گوید
زان غرضش زن بود که بانوی خانه است.
خاقانی.
بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی ز هر دستی. نظامی.
— بانوی ختن: ملکهٔ چین. ملکه مشرق:
میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر
زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چاکری.
خاقانی.
—||کنایه از آفتاب است. (فرهنگ نظام).
— بانوی سقلاب: شاید ملکهٔ سقلاب باشد که نام کشوری است:
او در آن در چو بانوی سقلاب
هیچ در بانوان ندیده بخواب. نظامی.
— بانوی کشور: ملکه:
که دختری که ازینسان برادران دارد
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.
خاقانی.
گنج نوروز هرچه گوهر داشت
پیش بانوی کشور افشاندست. خاقانی.
— بانوی کوه: صدا. صدایی که از آواز در کوه پیچد و برگردد. در افسانه‌های قدیم این صدا را نسبت به بانویی می‌دادند که در کوه پنهان شده است و تمام کوهها بانو داشته است. (از یادداشت مؤلف):
هرچه کهن‌تر بترند این گروه
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه. نظامی.
— بانوی مداین: کنایه از شیرین است. (فرهنگ ضیاء) (ناظم الاطباء) (آنندراج):
بانوی مداین آنکه خسرو ساخت
قصریش که سود بر فلک پهلو
این چار به چار عنصر اینک پست
بنا و بنا و بانی و بانو.
صاحب انجمن آرا (از آنندراج).
— بانوی مشرق: کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (آنندراج). آفتاب. چه گفته‌اند: چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر. (انجمن آرای ناصری). آفتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای
دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار.
خاقانی.
— ابن بانو: نام امیری در بحرین که در سنهٔ ۲۹۰ هـ.ق. با سعید الجنابی جنگید. رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۳۶ شود.
— بانوی مصر: زلیخا. ملکهٔ مصر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زلیخا عاشق یوسف. (فرهنگ نظام):
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام.
سعدی (بوستان).
— جهان‌بانو: ملکه. بانوی بانوان. بانوی جهان:
جهان بانوش خواند پیوسته شاه. نظامی.
—||از اعلام زنان است.
— خلف بانو: خلف پسر بانو. و از خلف مقصود امیر خلف‌بن احمد امیر صفاری سیستانی است که در مقام انتساب به جدهٔ خود بانو بدین لقب شهرت یافته است. و رجوع به همین کلمه و بانو (اسم خاص) شود.
— زربانو: نام دختر رستم از خالهٔ شاه کیقباد. رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۵ شود.
—||از اعلام زنان است.
— شاه‌بانو: شهبانو. ملکه.
— شهربانو: خداوند شهر. (فرهنگ رشیدی).
—||بانوی شهر. بانوی کشور. ملکه.
—||نام دختر یزدگرد سوم پادشاه ساسانی که پس از اسارت به ازدواج حضرت حسین‌بن علی (ع) درآمد. رجوع به همین کلمه در جای خود شود.
— کدبانو: بزرگ خانه. (انجمن آرا ناصری). خانم خانه. زن خداوند خانه. (فرهنگ رشیدی). خانم و رئیسهٔ خانه، چه کد بمعنی خانه است. (فرهنگ نظام):
نشنیدستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصرخسرو.
و رجوع به کدبانو شود.
— کیهان‌بانو: بانوی جهان. (فرهنگ رشیدی). ملکه. جهان‌بانو.
— گشسب‌بانو: نام دختر رستم زال برحسب روایات ایرانی که به صورت بانوگشسب نیز آمده است: و خانهٔ دستان و رستم همچنانک اول بود باز فرمود کردن، و زال را به خانه بازفرستاد با دخترانش [دختران رستم ظاهراً] زربانو و گشسب‌بانو. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۵۴). و رجوع به گشسب‌بانو در جای خود شود.
— ماه‌بانو. از اعلام زنانست.
— مهین‌بانو: ملکه. بانوی بانوان.
—||زنی که ندیم شیرین بود:

مهین‌بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی.
مهین‌بانو چو آمد پیش شیرین
نصیحت کرد از گفتار پیشین.
امیرخسرو (از شعوری).

— نرگس بانوی شهلا؛ چشم خاتون سیاه. چشم زیبا. (ناظم الاطباء). اما این ترکیب نااستوار می‌نماید.
||عروس. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||ساسانی گوید: بانو بمعنی خداوند باشد. (فرهنگ رشیدی). ||ظرف گلاب و شراب. (انجمن آرای ناصری). صراحی. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

بانو. (اِخ) ظاهراً نام جدهٔ خلف‌بن احمد بود که‌او را بدین نام خوانده‌اند. و این خلف نبیرهٔ دختر عمروبن لیث بود به روایت ابن اثیر، هرچند برخی او را نبیرهٔ یعقوب نیز گفته‌اند و بدیع همدانی در قصیدهٔ لامیهٔ خود خلف را به هر دو پادشاه یعنی یعقوب و عمرولیث منسوب کرده و مولانا معین‌الدین اسفزاری در تاریخ هرات نسبت خلف را برین موجب در قلم آورده است که: خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن ابی جعفربن لیث‌بن فرقدبن سلیمان... (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۵۱). در تاریخ سیستان آمده است که بانو [بنت] محمدبن عمرو را به زنی به محمدبن خلف دادند. (تاریخ سیستان ص۲۷۵). و این سیده بانو مادر امیر بوجعفر بود. (همان کتاب ص۳۱۴). و خلف‌بن احمد را که خلف بانو گویند نسبت به جده کنند. (حاشیهٔ بهار بر تاریخ سیستان ص۳۱۴). فرخی از سیستان بود پسر جولوغ، غلام امیر خلف بانو. (چهارمقالهٔ نظامی ص۵۸). اما در تعلیقات چهارمقالهٔ قزوینی آمده است که بانو دختر عمروبن‌اللیث صفاری است. (تعلیقات چهارمقاله ص۱۷۷).

بانو. (اِخ) اختصاصاً لقب فرشتهٔ موکل آب، اناهید بوده است. (از یشتهای پورداود، مقدمهٔ ناهیدیشت).

بانو. (اِخ) نام خواهر هارون‌الرشید که چون بیمار شد و جبرئیل طبیب او را معالجه میکرد و نتیجه نمی‌داد ماسویه را احضار کردند و او چون در حضور هارون از این زن معاینه کرد، گفت،که فردا در فلان ساعت خواهد مرد، جبرئیل حرف او را رد کرد. ماسویه را در یکی از اطاقهای کاخ توقیف کردند. اما در همان ساعتی که ماسویه تعیین کرده بود این زن درگذشت. (از عیون الانباء ج۱ ص۱۷۳).

بانو. (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از حدود گور، بسیارنعمت و آبادان و آبهای روان. (حدود العالم).

بانو. (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۵ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۴ هزارگزی جنوب راه بیوران به سردشت واقع است. دارای ۴۲ تن سکنه. آب از رودخانهٔ سردشت. محصول غلات و توتون و مازوج و کتیرا و صنایع دستی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

بانوا. [نَ] (ص مرکب)[1] که نوا داشته باشد. با برگ و نوا. دارا. توانگر. (شرفنامهٔ منیری). دارنده. مقابل بینوا. (فرهنگ لغات شاهنامه). باسامان. باسرانجام. (آنندراج) (هفت قلزم). نیکوحال. (ناظم الاطباء):
دو مردند شاها بدین شهر ما
یکی بانوا دیگری بی‌نوا. فردوسی.
||باآهنگ. که لحن و آهنگ دارد. خوش‌آواز. (ناظم الاطباء):
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز
آن بی نوا و لحن کنون بانوا شدست.
ناصرخسرو.

بانوانه. [نُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) زنانه. همچون زنان. به رسم زنان. به آیین بانوان:
خواست تا بانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.

بانوب. (اِخ) نام سه قریه است در مصر در مشرق و مغرب و اشمونین. (از معجم البلدان).

بانوج. (اِ)[2] جای خوابی باشد که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در آن خواباند و حرکت دهند تا در هوا آید و رود. (از برهان). و رجوع به تنو، تنی، بانوچ و بازپیچ شود. این کلمه به همین معنی در تداول عامهٔ گناباد بکار می‌رود. ||ریسمانی را گویند که در ایام عید نوروز از جای بلند یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان قاطع). تاب بازی کودکان. تاب. دوداْة. ارجوحه. مرجوحه. بازپیچ. (منتهی الارب): دوّدالغلام بر بانوج نشسته و بر هوا رفت و آمد نمود. تدوید؛ بر بانوج نشستن و بر هوا رفت و آمد نمودن. زحلوقه؛ بانوج چوبین که آن را بر جایی بلند نهند و کودکان بر دو طرف آن نشینند. (منتهی الارب).

بانوجه. [جَ] (اِ مصغر) بانوچه. بانوی کوچک: کتاب احمدبن قتیبه و بانوجه. (از فهرست ابن الندیم ص۴۲۶ س ۲۰). و رجوع به بانوچه شود.

بانوجهان. [جَ] (اِخ) همسر امیر مبارزالدین محمد میبدی بود. امیر مبارزالدین در ۲۹سالگی با زن دوم خود بانوجهان نوادهٔ سیورغتمش مزاوجت نمود. (از سعدی تا جامی ص۱۷۹). و توان احتمال داد که در اصل جهان‌بانو بوده و در ترجمهٔ انگلیسی بدین صورت درآمده است.

بانوچ. (اِ) بانوج. گهواره. جای خوابی باشد که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در آن خواباند و حرکت دهند تا در هوا آید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهد آویزان اطفال که نامهای دیگرش تنو و تنی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بانوج شود. ||ریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز از جای بلند یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (آنندراج). بازپیچ. تاب. (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۵۵). بازپیچ. (فرهنگ جهانگیری). ریسمانی که روزهای جشن آویزند و بجنبانند. (فرهنگ رشیدی). تابی که به درختی یا بلندیی آویخته زنان و اطفال در آن نشسته تاب خورند که نامهای دیگرش آورک و چنجولی است. (فرهنگ نظام). رجوع به بانوج شود:
طارمی از سرای تست فلک
منطقهٔ ریسمان بانوچ است. فرالاوی.

بانوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) خانم کوچک. دوشیزه. بانوی کوچک. بانوی جوان. دختر. دختر خانم. (یادداشت مؤلف)[3].

بانوده. [دِ] (اِخ) نام دهی از دهات هزارپی شهرستان آمل مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۲).

بانوس. (اِ) در اصطلاح کفشدوزان آلتی است از آلات کفش‌دوزی که اطراف تخت کفش را جلا میدهد. (فرهنگ نظام).

بانوس. (اِخ) از فرزندان فیثاغورس بود. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۴۰ شود.

بانو صحرا. [صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ برغان و محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

بانوقة. [قَ] (اِخ) نام دختر مهدی خلیفهٔ عباسی، و شبیب‌بن شیبة در عزای او به خلیفه گفت: یا امیرالمؤمنین، ما عندالله خیر لها من عندک، و ثواب الله خیر لک منها. (از عیون الاخبار ج۳ ص۵۳). گمان میکنم معرب از بانوچه باشد. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - از: با + نوا.
۲ - ظ: مصحف «تاتواج». از افادات علامهٔ قزوینی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
3 - Demoiselle. و Mademoiselle.

بانوکندال. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیکشهر و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ نیکشهر به ایرانشهر واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه. محصول آن خرما و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بانوگشسب. [گُ شَ] (اِخ)[1] نام دختر رستم زال باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ لغات شاهنامه) (هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری). نام دختر رستم زال و همسر گیو پسر گودرز است و بشنگ از وی تولد یافته است. گشسب مخفف گشنسپ است و گشنسپ مرکب از دو واژه است: گشن در پهلوی و پارسی که در زبان اوستا ورشنه آمده بمعنی نر و نرینه است. در پارسی نیز گشن بهمین معنی است. و قسمت دوم کلمهٔ اسب است. گشنسب اغلب به اسقاط نون استعمال شده است... در افسانه‌های ملی بانوگشسب نام دختر رستم پور زال بشمار رفته. (مزدیسنا و ادب پارسی ص۱۹۸ و ۱۹۹):

خبر شد هم آنگه به بانوگشسپ
که مر گیو را رفتن آراست اسپ. فردوسی.

از آتش گسی کرد بانوگشسپ
ابا خواسته همچو آذرگشسپ. فردوسی.

مهین‌دخت بانوگشسپ سوار
به من داد گردنکش نامدار. فردوسی.

و رستم را از خالهٔ شاه کیقباد، فرامرز بزاد و بانوگشسپ و زربانو، و ایشان سخت دلاور و مبارز بودند. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۵). و سیستان و خانهٔ دستان و رستم همچنانک اول بود باز فرمود کردن و زال را به خانه بازفرستاد با دخترانش [ظ: دختران رستم] زربانو و گشسپ‌بانو. (همان کتاب ص۵۴). و دختران رستم‌اند بانوگشسپ و زربانو. (همان کتاب ص۹۲). پهلوان‌ترین افراد خاندان گودرزیان، گیو بوده است و این گیو که پس از رستم هماورد نداشت «بانوگشسپ‌سوار» دختر رستم را بزنی گرفته و از او بیژن پدید آمده بود. (حماسه‌سرایی در ایران ص۵۳۵).

بانونه. [نَ] (اِخ) نام پدر امام عبدالباقی نحوی. (یادداشت مؤلف).

بانونه. [نَ] (اِخ) نام جد طاهربن ابی‌بکر محدث. (یادداشت مؤلف).

بانو هذری. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است در کردستان. به روایت فتوح البلدان، عمربن خطاب، عتبةبن فرقد را حاکم موصل ساخت (در سال ۲۰ هـ.ق.). و او با مردم نینوی جنگید و سپس مرج و قرای آن و سرزمین بانوهذری و باعذری و... را گرفت. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص۱۷۶).

بانوی. (اِ) بانو. رجوع به بانو شود. ||معشوقه. (لغت‌نامهٔ اسدی).

بانوی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به بانه است و بانه از محال کردستان است.

بان ویژه. [ژِ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزاروپانصد گزی باختر چوار و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مورت. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بان ویل. (اِخ)[2] تئودور. شاعر فرانسوی است متولد سال ۱۸۲۳ و درگذشته به سال ۱۸۹۱ م. او پیروی از مکتب ویکتور هوگو و آلفرد دوموسه و تئوفیل گوتیه میکرده است.

بانویه. [یَ] (اِخ) یکی از دو نفر رسولی که بازان بدستور خسرو پرویز برای تحقیق امر حضرت محمد (ص) به مدینه فرستاد و در همان هنگام حضرت خبر درگذشت خسروپرویز را به این دو رسول داد. و رجوع به حبیب السیر چ طهران ص ۱۳۰ شود.

بانویه. [یَ] (اِخ) نام مادر ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی از متصوفهٔ معروف قرن پنجم است. (شیرازنامه ص۱۰۵ از تاریخ عصر حافظ ص۱۳۸).

بانویه. [یَ] (اِخ) قیصر ملقب به بانویه. محدثه بود و از ابوالخیر باغبان روایت کرده است و بسال ۴۰۷ هـ.ق. درگذشته. (از اعلام النساء ج۴ ص۲۲۵).

بانه. [نَ] (اِ) موی زهار راگویند و آن جائی باشد در زیر ناف. (از آنندراج). عانه. (فرهنگ ضیاء). موی عانه. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). ||شرمگاه: رکب اضز؛ بانهٔ سخت و تنگ. (منتهی الارب). زهار، و آن جایی باشد در زیر ناف متصل به شرم که موی از آنجا برمی‌آید. (از برهان قاطع):

مثال دیو یا خود غول صحرا
نبوده پاک هرگز کون و بانه. ؟ (از شعوری).

بانه. [نَ / نِ] (اِ) مابین. اثناء. ||فرق. امتیاز. (آنندراج).

بانه. [نَ] (اِخ) دختر بهزبن حکیم. او روایت حدیث از برادرش عبدالملک‌بن بهزبن حکیم میکرد و حسین‌بن حسن‌بن حماد و هشام‌بن علی سیرافی و ابوبهز صقربن عبدالرحمن از او روایت کرده‌اند. (اعلام النساء ص۱۰۸).

بانه. [نَ] (اِخ) دختر قتادةبن دمایه است و از پدرش روایت حدیث دارد. (اعلام النساء ص۱۰۸).

بانه. [نَ] (اِخ) (عمروبن بانه) مغنی است مشهور به نوادر و غرائب. (از آنندراج).

بانه. [نَ / نِ] (اِخ) یکی از بلوک کردستان سنه. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۱ و ۷۲). نام یکی از بخشهای شهرستان سقز است. این بخش در باختر شهرستان سقز واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:
از طرف شمال به خط‌الرأس ارتفاعاتی که بین بخش بانه و بخش مرکزی سقز و مهاباد واقع شده است. از طرف جنوب به خط‌الرأس ارتفاعاتی که بین بانه و دره شیلر کشور عراق واقع شده و خط‌الرأس مذکور مرز ایران و عراق محسوب میگردد. از طرف خاور به خط‌الرأس ارتفاعاتی که بین دهستان سرشیو، میرده و بخش بانه واقع شده، از طرف باختر به بخش سردشت از شهرستان مهاباد (قسمتی از رودخانهٔ زاب کوچک حد طبیعی بین دو بخش محسوب میگردد). وضع طبیعی: بخش بانه محصور بکوههای مرتفعی است که دور تا دور آن را احاطه نموده و ورود و خروج از این بخش مستلزم عبور از گردنه‌های مرتفع میباشد؛ فقط در قسمت باختر ارتفاعات پست و قسمتی رودخانهٔ زاب است. مرتفعات منشعب از کوههای خاور و شمالی تا باختر بخش ادامه داشته و دره‌هائی ایجاد نموده است که هر دره یکی از دهستانهای بخش محسوب میگردد. کلیهٔ رودخانه‌های بخش از ارتفاعات خاور سرچشمه گرفته بطرف باختر جاری و به رودخانهٔ زاب کوچک می‌پیوندد. کوهها مستور از اشجار جنگلی مانند بلوط، سقز و غیره است. ساکنین از جنگلهای بخش استفاده می‌نمایند و بیشتر درآمد آنها از این راه تأمین میگردد بهمین مناسبت به زراعت غلات چندان پای‌بند نیستند و گندم مورد نیاز خود را از سقز تأمین میکنند. صادرات مهم بخش عبارت است از مازوج قلقاف که در چرمسازی مورد استفاده است، سقز، کتیرا، لبنیات، چوب و زغال. بخش بانه از هفت دهستان تشکیل شده، ذیلاً اسم هر دهستان و تعداد ده و سکنهٔ آن ذکر می‌شود:

دهستان آلوت	۱۰ آبادی	۱۳۰۰ نفر
" پشت آربابا	۴۴ "	۴۰۰۰ "
" پهلوی دژ	۳۰ "	۳۰۰۰ "
" دشت طال	۲۶ "	۲۰۰۰ "
" سبدلو	۱۱ "	۱۰۰۰ "
" شوی	۹ "	۱۵۰۰ "
" نمیشیر	۲۲ "	۲۲۰۰ "
" قصبهٔ بانه	۱ "	۵۰۰۰ "

بنابر آمار فوق بخش بانه از یک قصبه و ۱۵۴

---

۱ - در برهان و آنندراج با فتح گاف ضبط شده است.

2 - Banville.

ده کوچک تشکیل شده. جمعیت آن حدود ۲۰هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانه. [نَ] (اِخ) شهری است بکردستان نزدیک سنه. (یادداشت مؤلف). قصبهٔ بانه مرکز بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر سقز واقع شده. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول از گرینویچ = ۴۵ درجه و ۵۳ دقیقه
عرض از خط استوا = ۳۵ درجه و ۵۹ دقیقه
ارتفاع از سطح اقیانوس = ۱۵۲۵ گز
مسافت نسبت به شهرهای مجاور:

بانه به سقز	۶۶	هزارگز
بانه به سردشت	۵۹	"
بانه به مهاباد	۱۹۷	"
بانه به مرز ایران و عراق	۲۱	"

قصبهٔ بانه در دامنه و طول تپه‌ای واقع شده. کوه‌آربابا در ۳ هزارگزی جنوب و کوه بابوس در ۵ هزارگزی خاوری قرار دارد و قلل ارتفاعات مستور از جنگلهای بلوط است. کوه رشه‌قلعه و کوه خان و غیره زیبائی جالب‌توجهی به آن بخشیده است. جمعیت بانه قریب ۵ هزار نفر میباشد. شغل اکثر مردم آنجا پیشه‌وری و از عدهٔ قلیلی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانه‌دار. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ازگله (گرمسیری قبادی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزارگزی شمال ازگله بر کنار مرز ایران و عراق واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. زمستان چندین خانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام خود به حدود این ده می‌آیند. این ده در چهار محل واقع است که بنام گوراکی، باندار مصطفی‌خان، باندار عبدالله ویسی، گامیشکه نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بانه‌زر. [نِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و ۲ هزاروپانصدگزی جنوب شوسهٔ سردشت به بانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بان هلال. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۹۴ هزارگزی خاور ایلام و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو بان‌هلال پائین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این آبادی در دو محل به فاصلهٔ ۴ هزارگزی واقع است. بان هلال سفلی ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بانهیب. [نَ] (ص مرکب)[1] ترسناک. وحشت‌زده:
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی شادمان و گهی بانهیب. فردوسی.

بانی. (پسوند) (از: بان پسوند حفاظت +ی حاصل مصدر) این ترکیب تنها بکار نرود و بلکه «بان» به آخر اسامی درآید و اسم مرکب سازد و سپس یاء به آن اضافه شود و معنی مصدری و غیره بدان دهد چون: آس‌بانی، آسیابانی، اشتربانی، بادبانی، باغبانی، پاسبانی، پالیزبانی، پشتبانی، پیلبانی، جنگلبانی. (و نیز نام اداره‌ای جزء وزارت کشاورزی که حفاظت و مراقبت جنگلهای ایران را بعهده دارد). جهانبانی، دربانی، دروازه‌بانی، دژبانی (و نیز اداره‌ای از ادارات وزارت جنگ که جانشین قلعه‌بیگی سابق شده است). دشتبانی، دوستاق‌بانی، دیده‌بانی، راهبانی، رزبانی، رمه‌بانی، زندان‌بانی، ساربانی، ستوربانی، شتربانی، شهربانی (و نیز سازمان مهمی جزء وزارت کشور که امنیت و نگهبانی شهرها با اوست و سابقاً بدان نظمیه میگفتند). شیربانی، فیلبانی، قلعه‌بانی، کرجی‌بانی، کشتی‌بانی، گاوبانی، گله‌بانی، گوبانی، مرزبانی، مهربانی، میزبانی، ناوبانی، نگاهبانی، نگهبانی، یخچال‌بانی. و رجوع به همین کلمات در ردیف خود شود.

بانی. (ص) افراخته مانند درخت طرفا. (ناظم الاطباء). این معنی جای دیگر دیده نشد.

بانی. (ع ص) نعت فاعلی از بناء. برپا کنندهٔ بنیاختمان. بنا کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). برآرنده. سازنده. بنیان‌کننده. سازندهٔ بنا و عمارت. ||مؤسس. پایه گذار. پی‌افکننده. آنکه بنا گذاشته است. اساس‌گذارنده. موجد. آغازکننده.
— بانی تعزیه؛ آنکه روضه‌خوانی و تعزیه‌خوانی فراهم آرد. نقیب.
— بانی خیر؛ که باعث خیر شود. مؤسس کاری نیک. نیکوکار.
— بانی روضه؛ که مجلس روضه تشکیل دهد. که مقدمات و مخارج روضه‌خوانی را فراهم آرد. صاحبخانه که روضه در خانه‌اش خوانند.
— بانی وقف؛ آنکه ملکی را وقف کند. آنکه قسمتی از اموال خود را برای مصرف خیر وقف دارد. و رجوع به بنی و بناء شود.
||واقف. که بنائی یا ملکی را وقف کند. ||مؤلف. مصنف. مخترع. ||برانگیزاننده. محرک. ||سبب. علت. ||اصل. مصدر. (ناظم الاطباء). ||زن خود را به خانهٔ خویش آرنده بعد تزوج. (ناظم الاطباء). و قیل لکل داخل باهله بان. (تاج العروس).

بانی. (اِ) (به یای هندی) اسم مار است. (فهرست مخزن الادویه).

بانی. (ص نسبی) منسوب به بان که نام درختی است. (از انساب سمعانی).

بانی. (ص نسبی) منسوب است به بان که قریه‌ای است در نواحی نیشابور به ارغیان. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

بانی. (اِخ) لقب محمدبن اسحاق، شاگرد قالون است. (از تاج العروس).

بانی. (اِخ) المدنی الحنفی. محمدبن عمر از نویسندگان قرن سیزدهم هجری. او راست: سبل السلام فی حکم آباء سید الانام. (از معجم المطبوعات).

بانی. (اِخ) سهل‌بن محمدبن احمدبن علی‌بن حسن بانی ارغیانی، و فرزندش ابوبکر احمدبن سهل. (از معجم البلدان).

بانی. (اِخ) اسم هفت نفر که اکثر ایشان لاوی بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

بانی. (اِخ) مردی از نسل یهودا. (از قاموس کتاب‌مقدس).

بانی. (اِخ) مردی از نسل جاد و یکی از شجاعان داوود بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بانی. (اِخ) نام موضعی در آذربایجان قدیم: اشرف در تاتیل نزول نموده نوشیروان‌نامی را... به خانی برداشت... و یاغی باستی و سیورغان چون به موضع بانی رسید قاضی محیی‌الدین بردعی و فخرالدین حبش را نزد برادرزاده فرستاده و طالب مصالحه شد. سیورغان بر آن سخن اعتماد نکرد و به دیاربکر شتافت. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۳۵).

بانی. (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان در مسیر راه ارابه‌رو ماربیشو در دره واقع است. سکنه ۱۱۲ تن. محصول غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بانی. (اِخ) نام شهری در سرزمین فرنگ. اریشه و بانی نام دو شهر است در سرزمین فرنگ، که هر دو بنام بنا کنندهٔ خود نامیده شده‌اند. در واقع بانی نام پادشاه این ناحیه در قدیم‌زمان بوده است و اریشه نام همسر او. بانی یک شهر مقدس و شریف است که در میان آن بنائی از سنگ مرمر است و بر آن چهرهٔ بانی در حالی که بدریا مینگرد تا

۱ - از: با + نهیب.

کشتی‌های خود را استقبال کند دیده می‌شود. صورتی از اریشه نیز در قلب شهر او باقی است. (از آثار البلاد قزوینی ص۵۷۹).

بان یاران. (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد در ۱۷ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۲ الی ۶ هزارگزی باختر رودخانهٔ زمکان. سکنه ۴۵۵ تن. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم، زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین آن از تیرهٔ قلخانی بهرامی هستند. بان یاران ۴ آبادی کوچک نزدیک به هم است و نام و تعداد سکنهٔ هریک بشرح زیر است: امیر حق‌مراد ۲۱ تن، عزیزمراد ۷۰۰ تن، میرزا حسین ۱۰۰ تن، تیمور ۷۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانیاز. (ص مرکب) (از: با + نیاز). که نیاز دارد. حاجتمند. (ناظم الاطباء). نیازمند. برابر بی‌نیاز. ||کنایه از مخلوق. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

چنان دارم ای داور کارساز

کزین بانیازان شوم بی‌نیاز. نظامی.

بانیاس. (اِخ)[1] شهری در سوریه. (ناظم الاطباء). نام بلده‌ای است کوچک مشتمل بر درختها و انهار و ثمرهای خوش و نهرها، و آن یک‌ونیم منزل است از دمشق بطرف مغرب، و در آن جا قلعه‌ای است نامش حبیبه و حاجب عزیزی میگوید که مدینهٔ بانیاس زیر کوهی است که برف در آنجا همیشه خواه هنگام سرما و خواه گرما وجود دارد. نام قدیم آن قیصریهٔ فیلیس است. (از قاموس الاعلام ترکی). صحیح آن باناس است نزدیک دمشق. (مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۲۲ و وفیات الاعیان ج۲ ص۲۰۵ و آثار البلدان ص۲۱۸ و الکامل ابن اثیر ج ۱۱ ص۱۳۶ و ۱۸۳ شود.

بانیاسی. (ص نسبی) منسوب است به بانیاس، شهری از شهرهای شام. (از انساب سمعانی).

بانیاسی. (اِخ) ابوعبدالله مالک‌بن احمدبن علی‌بن ابراهیم فراء، او راست جزئی در حدیث. (یادداشت مؤلف).

بانیان. (اِخ) به مسافت کمی میانهٔ شمال و مشرق شهر فسا است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا که در یک هزارگزی شمال فسا بر کنار شوسهٔ فسا به اصطهبانات و نیریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۷۷۵ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بانیدر. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۳۲ هزارگزی شمال صفی‌آباد و ۴هزارگزی شمال راه ماشین‌رو میان‌آباد واقع است. سکنه ۱۷۳ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بانید. (اِ) فانید. (دهار). قند پالوده. رجوع به فانید شود.

بانیک. (اِخ) طائفه‌ای از طوائف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۴).

بانی‌کار. (اِ مرکب) معمار. (ناظم الاطباء). بنا. ||مصنف. مؤلف کتاب. (آنندراج).

بانی‌کاری. (حامص مرکب) معماری. (ناظم الاطباء).

بانی‌لوان. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج بر کنار رودخانهٔ لیله. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانی‌میران. (اِخ) دهی از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و ساکنین آن از طایفهٔ قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانی‌نار. (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان بر کنار رودخانهٔ زمکان با ۱۵۰ تن سکنه، ساکنین آن از طائفهٔ بابا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانیوج. (اِخ) دهی از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنه ۳۹۴ تن. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بانیة. [یَ] (ع ص) (قوس...) کمانی که به وترش بچسبد و این عیب کمان است. (از تاج العروس). کمان سخت که زه آن به نهایت متصل به وی باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن را قوس بانلة نیز گویند. (تاج العروس).

باو. (اِخ) باو پسر شاپور پسر کیوس در سنهٔ ۴۵ هـ.ق. در یک قسمت از مازندران به سلطنت منتخب شد و اصل و سرسلسلهٔ سلاطین مازندران که معروف به ملک‌الجبال بودند گردید. (از التدوین). نام پسر شاپوربن قباد بوده و ملازمت درگاه خسرو پرویز را می‌کرده، شیرویه او را در بند کشید. و خانهٔ او را به غارت داد. در زمان یزدگرد خلاص شد و به مازندران آمد و در آتشکدهٔ کوسان به عبادت مشغول شد و در آنجا پادشاهی یافت. بعد ازو سرخاب و مهروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافتند و ایشان را آل باوند خوانند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). باو پسر شاپور پسر کیوس پسر قباد پسر فیروز بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ صص۴۱۷-۴۲۱): و پادشاه او را [کوه قارن را] سپهبد شهریار کوه خواندند. و از روزگار سلمانی باز، پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (از حدود العالم).

باو. (اِخ) نام سرداری بوده است از سرداران فرخان بزرگ که در ده اویجان به دار زده شد. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۷۸).

باوا. (اِخ) دهی از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد در ۱۱هزاروپانصد گزی شمال خاوری سردشت و دارای ۱۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باوان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان. سکنه ۲۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

باوان. (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه در ۲۹هزارگزی جنوب خاوری سلوانا. و دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باوان سردار. [سَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۲هزاروپانصدگزی شمال گوران. دارای ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باوانه. [ ] (اِخ) دهی از دههای اصفهان. (از مجمل‌التواریخ و القصص ص۳۰۸).

باواویجان. (اِخ) نام دهکده‌ای است منسوب به باو: فرخان بزرگ به باو یکی از بزرگان درباری خود فرمان داده بود که شهرساری را در محل ده اوهر بنا کند ولی سکنهٔ آنجا با دادن رشوه «باو» را فریفتند و او منصرف شد. وقتی که پادشاه از خیانت «باو» آگاه شد او را به زندان انداخت و در دهکدهٔ آویجان (باو آویجان = باو آویزان) وی را دار زد. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۷۸).

با و تا شکن. [وَ شِ کَ] (نف مرکب) از: باء و تاء کلمهٔ «بت» مراد است. و با و تا شکن، یعنی بت‌شکن. (از آنندراج). ||کنایه از حضرت ابراهیم (ع) است. (آنندراج).

باوج. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۳۰ هزارگزی شمال باختری لک لک. محصول آنجا پشم و لبنیات. ساکنین آن از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باوج. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز واقع است و آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس تأمین میشود.

---

1 - Banias.

سا کنان آن از طایفهٔ بهمئی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باوجان. [وِ] (اِخ) قریه‌ای است از اصفهان و این غیر از بارجان است، و حافظبن النجار در معجم خویش این دو را یکی شمرده است و چنین نیست. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲).

باوجاهت. [وِ هَ] (ص مرکب)[1] کسی که وجاهت دارد. زیبا. وجیه. خوشروی. خوشگل. ||خوش‌نام. آنکه در بین مردم به خوشنامی شهرت یافته باشد. مقبول العام. و رجوع به وجاهت و وجهه شود.

باوجدان. [وِ / وُ] (ص مرکب)[2] کسی که وجدان دارد. باشرف. شرافتمند. و رجوع به وجدان شود.

باوجود. [وُ] (ص مرکب)[3] با کفایت. باعرضه. باشخصیت. کس. صاحب وجود. ||(بکسر حرف آخر یعنی «دال»، حرف اضافهٔ مرکب و گاه حرف ربط مرکب) اگرچه. با وصف. (آنندراج). با وجود اینها. با همهٔ اینها. با این وجودها. و رجوع به وجود شود.

باوحشت. [وَ شَ] (ص مرکب)[4] وحشت‌آور. خوفنا ک:

گر آن شبهای باوحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز.
سعدی (طیبات).

و رجوع به وحشت شود.

باودای. (اِخ) رئیس قورچیان دستگاه امیر نوروز در زمان غازان‌خان: فرمان شد تا باودای که امیر قورچیان بود از حال ایشان تفحص نماید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۶). شهزاده غازان، باودای را که امیر قورچیان بود یعنی ساقه و کجکه در اهتمام او بود فرمود تا احوال آن سپاه بازداند. (همان کتاب ص ۵۲).

باور. [وَ] (اِ) قبول. تصدیق سخن. (برهان قاطع). گمان میکنم از حرف «بَ» و «آور» بمعنی یقین مرکب است. (یادداشت مؤلف). مخفف بآور است. (فرهنگ رشیدی). قبول داشتن. (غیاث اللغات). و کسانی که به ضم «واو» خوانند خطاست. (آنندراج). اصل این کلمه از ریشهٔ ور[5] بمعنی برگزیدن و برتری دادن و گرویدن است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۶۲). و بازشناختن و اعتقاد داشتن نیز معنی میدهد و کلمهٔ واور پهلوی و باور پارسی از ریشهٔ «ور» پهلوی اشتقاق یافته است. (از مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین ص ۴۴۲). استوار. راست. یقین. (برهان قاطع).

— باور بودن؛ پذیرفته بودن. مورد قبول بودن. مورد اعتقاد بودن. استوار و یقین آمدن:

نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی.
نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم نبد دیده باور مرا. فردوسی.
اقوال مرا گر نبود باورت، این قول
اندر کتب من یک‌یک بشمر و بنگر.
ناصرخسرو.
پیکان تیر غمزهٔ تو بر دل من است
گر نیست باورت ز من ا کنون بیار دست.
کمال اسماعیل.
اقبال را بقا نبود دل بر او منبد
عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت زمن این نکتهٔ شریف
اقبال را چو قلب کنی لابقا بود. دهلوی.

— باور داشتن؛ استوار داشتن. (برهان قاطع). اعتماد کردن به حرف کسی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). راست داشتن بر گفتار کسی. (فرهنگ اسدی). اعتبار کردن. (غیاث اللغات). و رجوع به باور داشتن در جای خود شود.

— ||اعتقاد. ایمان. (یادداشت مؤلف):

نیست در فن خودم چون خور شاهان همت
بازپرس از سخنم گر تو نداری باور.
خلاق المعانی (از شعوری).

— بدباور؛ که دشوار و سخت باور کند. که به آسانی باور نکند. دیرباور.

— خوش‌باور؛ که زود باور کند. که زود بپذیرد.

— دیرباور؛ که دیر باور کند. که شک آرد. که آسان نپذیرد. که آسان قبول نکند.

— زودباور؛ که زود باور کند. زودپذیرنده. آسان قبول‌کننده. بتازی «وابصة سمع» گویند؛ یعنی زودباور.

— ناباور؛ نااستوار. غیرقابل قبول:

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ. نظامی.

باور آمدن. [وَ مَ دَ] (مص مرکب) قبول کردن. پذیرفتن. راست پنداشتن. باور کردن:

نشان داده بود از پدر مادرت
ز بهر چه نامد همی باورت؟ فردوسی.

||پذیرفته آمدن. قبول افتادن. باور افتادن:

ای برادر گر بینی مر مرا
باورت ناید که من آن ناصرم. ناصرخسرو.
کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش
از غدر ترساند همی پرغدر دهر کافرش.
ناصرخسرو.
گویمش حال من از عشقت بپرس
کز منت باور نخواهد آمدن. انوری.
باورش نامد بپرسید از دگر
آن دگر هم گفت آری ای قمر. مولوی.
باور نیایدم به وفا وعده گر دهد
دانا نیازموده به دهر آزموده را. کاتبی.

باوراندن. [وَ دَ] (مص جعلی) پذیرفتانیدن. قبولانیدن. به باور داشتن. قبولاندن. (یادداشت مؤلف).

باور افتادن. [وَ اُ دَ] (مص مرکب) باور افتادن کسی را؛ مورد قبول قرار گرفتن او. پذیرفته شدن. باور آمدن:

تو و دوری ز غیر استغفر الله از محالاتست
عجب گر با وجود ساده‌لوحی باورم افتد.
باقر کاشی (از آنندراج).

باوربان. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است نیم فرسنگی بیشتر میانه مغرب و جنوب زنجیران فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

باورجان. [وَ] (اِ) قسمی بادام در جهرم. (یادداشت مؤلف).

باورجی. [وَ] (اِ) آشپز. و رجوع به باورچی شود.

باورچی. [وَ] (اِ) آشپز. در لغت خوارزم بمعنی چاشنی‌گیر است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). طباخ. قدار. (منتهی الارب). دیگ‌پز. پزنده. خوالیگر. خورده‌پز. مطبخی. خورا ک‌پز. در هندوستان طباخ و آشپز را گویند. پیشکار طعام. (آنندراج). طباخ. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را
باورچی خوان تو زند نعره که نازو[6].
شیخ آذری (از آنندراج).

در مقدمهٔ کیتبوجه نویان را از قوم نایمان که منصب باورچی داشت... فرستاد. (جامع التواریخ رشیدی). و توضع بین یدی کل امیر مائدة و یأتی الباورچی و هو مقطع اللحم و علیه ثیاب حریر و قد ربط علیها فوطة حریر. (سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۲۰). و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۳۳۲ و عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

باورچی‌خانه. [وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مطبخ. (آنندراج). آشپزخانه. (ناظم الاطباء).

باورچیگری. [وَ گَ] (حامص مرکب) آشپزی. خوالیگری. طباخی. دیگ‌پزی. طباخت. (منتهی الارب).

باورد. [وَ] (اِخ) همان ابیورد خراسان است که بین سرخس و نسا قرار دارد. (از معجم البلدان). نام بلده‌ای است در خراسان و گویند کیکاوس زمینی به باوردبن گودرز به اقطاع مقرر فرموده بود و او این شهر را در آن زمین بنا نمود و بنام خود کرد. (آنندراج) (برهان قاطع): باورد اندر میان کوه و بیابان است، جای بسیار کشت و برز و هوایی درست و

---

۱ - از: با + وجاهت.
۲ - از: با + وجدان.
۳ - از: با + وجود.
۴ - از: با + وحشت.
5 - Var.
۶ - نازو، گربه. (آنندراج).

مردمانی جنگی. (حدود العالم). سلطان فرمود تا نامها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴). و رجوع به ابیورد و تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ ص ۱۲۳ و نزهة القلوب ص۲۱۲ و تاریخ گزیده ص۳۷۶ و ۴۳۵ و فهرست عالم‌آرای عباسی و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۶۴ و ۵۹۲ و ج۴ ص ۱۳۰ و ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

باورد. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۲۴هزارگزی شمال لنگه در دامنه واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باوردارنده. [وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) که باور دارد. که استوار دارد. که پذیرد. مؤمن. (یادداشت مؤلف).

باورداشت. [وَ] (مص مرکب مرخم، اِ مرکب) قبول. پذیرفت. قبول داشتن. پذیرفتن. ثقه: گفتند توکل چیست؟ گفت: الثقة باللّه؛ باورداشت خدای در روزی. (تذکرة الاولیاء عطار).

باور داشتن. [وَ تَ] (مص مرکب) استوار داشتن. راست پنداشتن. قبول داشتن. پذیرفتن. (ناظم الاطباء). تصدیق کردن ایمان داشتن:

به گرد دروغ آنکه گردد بسی
ازو راست باور ندارد کسی. اسدی.
چو دیوانهٔ میخواره هر چت بگوید
نه بر بد نه بر نیک باور مدارش.
ناصرخسرو.
گرگ‌مردمخوار گشتست این جهان
بنگر اینک گر نداری باورم. ناصرخسرو.
بی توام شادیی نخواهد بود
ای شگفتی که دارم باور. مسعودسعد.
گر بر طریق جهل کسی آفتاب را
خواند سیاه‌روی، ندارند باورش.
مختاری غزنوی.
گاو را دارند باور در خدایی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری. سنائی.

اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم و قول صاحب غرض باور دارم همچنان نادان باشم... (از کلیله و دمنه). هرچه در حق دیگران گویند باور دارد. (از کلیله و دمنه). آن که به دروغگویی منسوب گشت اگر راست گوید ازو باور ندارند. (مرزبان‌نامه).

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
گر ز ما باور نداری این حدیث. مولوی.
کسی را که عادت بود راستی
خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد به ناراستی
دگر راست باور ندارند ازو. سعدی.
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش. سعدی.
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش.
سعدی (گلستان).
چو افعال ارباب حکمت نداری
ز تو قول حکمت ندارند باور.
هندوشاه نخجوانی.
دلم بردی و خوشتر اینکه گر من
بگویم بی‌دلم باور نداری. امیرخسرو.
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند.
حافظ.

باوردان. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار. در ۶۶ هزارگزی شمال باختر لنگه. سکنه ۱۲۱ تن. محصول خرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). دوفرسخ‌ونیم میانهٔ شمال و مشرق چارک است. (از فارسنامهٔ ناصری).

باوردبن جودرز. [وَ دِ نِ دَ] (اِخ) آنکه شهر ابیورد (باورد) را به خراسان بنا کرد. و رجوع به آثار البلاد قزوینی ص۲۸۹ شود.

باوردی. [وَ] (ص نسبی) نوعی از آش آرد. (برهان قاطع) (آنندراج).

باوردی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به باورد را گویند. (برهان قاطع). منسوب است به شهرکی در خراسان که به وجوه ثلاثهٔ اباورد و باورد و ابیورد خوانده میشود. (از انساب سمعانی).

باوردی. [وَ] (اِخ) ابومحمد عبداللّه‌بن عقیل باوردی از باورد خراسان و معتزلی بود. در اصفهان سکونت داشت و پس از سال ۴۲۰ ه . ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باوردی. [وَ] (اِخ) میرحسین باوردی از شعرا و عرفاء بود و به ملازمت گیجیک‌میرزا به سفر کعبه رفت. ازوست:

ای ز مهر عارضت گردون غلام
یوسفی را کرده‌اند یعقوب نام.
(از مجالس النفایس ص۹۷).

باوردیناری. (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمنزیاری ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

باورس. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی قزوین. در ۱۶هزارگزی خاور مرکز بخش. سکنه ۳۴۴ تن. آب از رودخانهٔ باورس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

باورس. [وِ] (اِخ) نام رودی است نزدیک قزوین که دهی بهمین نام را مشروب می‌کند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

باور شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) (... کسی چیزی را) پذیرفتن. قبول کردن. قبول خاطر کسی قرارگرفتن:

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت. فردوسی.
دگر ره دید آن مه را پدیدار
نمیشد باورش کان هست دلدار. نظامی.
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم.
سعدی (طیبات).
گرچه باور نمی‌شود ما را
فرض کردم که آنچنان بودست. ابن یمین.

باور کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) مقرون به یقین ساختن. تردد برطرف کردن. (از فرهنگ رشیدی). یقین کردن. معتقد شدن که چنین است. (یادداشت مؤلف). به راست داشتن شنوده‌ای. راست‌داشت گفتاری. استوار داشتن. عقیده پیدا کردن. اعتقاد پیدا کردن. معتقد شدن:

ز سودابه گفتار باور نکرد
نمیداشت زایشان کسی را به مرد. فردوسی.
تو آنی که هرچ از تو گویم به مردی
نیوشنده از من کند جمله باور. فرخی.
سمر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی سخن مکن باور.
عنصری.
رزبان گفتا که این مخرقه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هریک نزنم.
منوچهری.
مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود هرگز چو دیده. ناصرخسرو.
ای ذات تو ناشده مصور
اثبات تو عقل کرده باور. ناصرخسرو.
بی‌شک این جهال امت را همی بینی به حق
دشمنانندت نه امت گر سخن باور کنی.
ناصرخسرو.
پذیرفتند چندان ملک و مالم
که باور کردنش آمد محالم. نظامی.
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد
شنید این سخن را و باور نکرد. نظامی.
نکنم باور کاحکام خراسان این است
گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان بینم.
خاقانی.
آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد
باورم کن که ازین درد بتر کس را نی.
خاقانی.
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
که شمار دولتت را فلک آستر نیاید. خاقانی.
نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند. مولوی.
ملحد گرسنه و خانهٔ خالی بر خوان[1]

---

۱ - نل: پرنان.

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد. سعدی.
باور که کند که آدمی را
خورشید برآید از گریبان. سعدی.
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سعدی.
باور نکردمی که رسد سوی کوه کوه
مردم رسد به مردم، باور بکردمی.
نوعی خبوشانی[1].
دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم.
حافظ.
باور که میکند که از آن جام سرمه‌سای
آواز دورباش حیا میتوان شنید. صائب.
من و آنگاه جدا از تو، چه میگویم آه
این حدیثی است که مردم نکنندش باور.
هندوشاه نخجوانی.

– امثال:
برادران جنگ کنند، ابلهان باور کنند.
قسم مخور باور کردم.
یک بار گفتی باور کردم، دو بار گفتی شک کردم،قسم خوردی دانستم که دروغگویی.
بشنو و باور مکن.
قسمت را باور کنم یا آوای خر را.

باورکردنی. [وَ کَ دَ] (ص لیاقت) قبول کردنی. پذیرفتنی. درخور باور. درخور قبول. که باور توان کرد. که توان پذیرفت: باور کردنی نیست که مردی از چهل ذرع ارتفاع بیفتد و آسیب نبیند.

باورگشتن. [وَ گَ تَ] (مص مرکب) مورد قبول قرار گرفتن. پذیرفته شدن. باور افتادن. باور آمدن:
تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی
راست‌گویان جهان را ز تو باور گردد.
(از قابوسنامه).
مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).

باوره. [ ] (اِخ) از دیههای الجبل قم. (از تاریخ قم ص۱۳۶).

باوری. [وَ] (حامص) این کلمه در معنی حاصل مصدری بکار رود اما نه جدا گانه بلکه بصورت ترکیب آید چون:
– بدباوری، دیرباوری، زودباوری، خوش‌باوری؛ در معانی بدباور بودن. دیرباور بودن. زودباور بودن. خوش‌باور بودن و غیره.

باوری. [وَ] (اِخ) حسین‌بن یوحن‌بن ابونةبن نعمان باوری. مدتها در اصفهان بود و از گروهی مردم دانشمند کسب دانش کرد و در اصفهان در ماه ربیع‌الاول سال ۵۸۷ هـ .ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باوریدان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک چابهار در ۱۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ چابهار به ایرانشهر. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چاه باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ذرت و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باوریدن. [وَ دَ] (مص جعلی) باور کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پذیرفتن. قبول کردن. اعتماد داشتن. (آنندراج).

باوریده. [وَ دَ / دِ] (ن‌مف) قبول‌کرده. که پذیرفته باشد. که قبول کرده باشد.

باورین. [ ] (اِخ) دهی است از دهمای بیهق. (از تاریخ بیهق ص۱۰۴).

باوسنی. [وُ / وَ] (ص مرکب)[2] زنی را گویندکه شوهرش زن دیگر داشته باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۹۸). زن همشودار. زن هوودار.

باوشنایا. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای موصل. (از معجم البلدان).

باوصف. [وَ فِ][3] (حرف اضافه مرکب، حرف ربط مرکب) دارای وصف. با وجود. (آنندراج). اگرچه. (آنندراج).

باوفا. [وَ] (ص مرکب)[4] که وفا دارد. وفادار:
کم‌آزاری و بردباریش خوست
دلش باوفا و کفش باسخاست. ناصرخسرو.

باوقار. [وَ] (ص مرکب)[5] موقر. وقور. شکوهمند. سنگین. باوقر. باعزت. باتمکین. (آنندراج). گران‌سنگ. مقابل سبکسر. برابر سبکسار.

باوقوف. [وُ] (ص مرکب) (از: با + وقوف) که وقوف دارد. وقوف‌دارنده. واقف. آگاه. مطلع.

باوک. [ ] (اِخ) نام دهی است در یک فرسنگی ابرقوه. (از فارسنامهٔ ناصری).

باوکی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز بروجرد واقع در جنوب باختری الیگودرز. سکنهٔ آن ۸۹۶ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باوکی عزتلاه. [وَ ع زَ تُ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز بروجرد که ۱۱۸۴ تن سکنه دارد و محصول عمدهٔ آن چغندر و پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

باول. [ ] (اِخ) رودخانهٔ بزرگی است در طبرستان. (از معجم البلدان). و ظاهراً صورتی از بابل باشد.

باول. [وَ] (اِخ) نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشمی خوب بافند. (آنندراج). و رشیدی آن را با ضم واو ضبط کرده گوید نام شهر بابل است که در عراق عرب نارده (نمرودها) ساخته بودند و اکنون خراب است. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری) (از فرهنگ شعوری):
هر خلعه کز او تن ولی یافت
خورشید نسیج باولی بافت. خاقانی.

باولک. [لَ] (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام در ۶ هزارگزی شمال خاور قلعه‌دره که ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باوله. [وَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان و ۷۶۰ تن سکنه دارد. محصول آن انگور و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باوله بالا. [وَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که ۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

باولی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به باول که شهری است که جامهٔ ابریشمی در آنجا خوب بافند. (از غیاث اللغات). همان بابلی است. (آنندراج).

باولی. [وَ] (ص نسبی) نوعی از بافته‌های زربفت و ابریشمین منسوب به باول:
قباهای خاص از پی هر کسی
قبا باولیهای زرکش بسی. نظامی.

باولی. [وَ] (اِ) مرغی که پروبال کنده پیش باز و قوش نوآموخته اندازند که به شکار دلیر شود. (یادداشت مؤلف).

باون. [وَ] (اِخ) پاون. نام نهری در باج‌پران. و رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۳۱ سطر ۱ و ۱۴ شود.

باونات. (اِخ) ظاهراً صورت دیگریست از بوانات از محال فارس: میرزا ابوالفضل که بعضی اوقات در ابرقوه به امر شیخ الاسلامی و مدتی در محال باونات به شغل تصدی و منصب وزارت اشتغال می‌نمود. (از تاریخ مفیدی چ افشار ص ۳۶۰).

باوند. [وَ] (اِخ) باوند شاپور پسر کیوس پسر قباد پسر فیروز از ملوک مازندران. اول سلاطین طبقهٔ اول از طبقات ثلاث آنها که به ملوک جبال معروفند. رجوع به حبیب السیر چ خیام، ج۲ ص ۳۳۵ و ۳۳۶ و ج۳ صص ۴۱۸-۴۲۱ شود.
– آل باوند؛ خاندان باوندی که ملوک مازندران بودند. و رجوع به آل باوند، و باوندیه و فهرست زامباور شود.

باوندآباد. [وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان سمنگان پائین و زردآباد. (یادداشت مؤلف).

باوندپور. [وَ] (اِخ) ناحیتی در کردستان که

---

۱ - این شعر بنام خاقانی هم آمده است.
۲ - از: با + وسنی بمعنی هوو.
۳ - از: با + وصف. ۴ - از: با + وفا.
۵ - از: با + وقار.

کلهر نیز خوانده میشود. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۸۱ شود.

باوندیه. [وَ دی یَ / یِ] (اِخ) سلسله‌ای از ملوک طبرستان که نخستین آنان باوندبن شاپوربن کیوس‌بن قبادبن فیروز بود و آخرین آنان بنام اسپهبد رستم‌بن شهریار به سال ۴۱۶ هـ.ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول شد. و رجوع به چهارمقاله ص۴۹ و ۱۹۰ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۱۸ و ۴۲۱ و ج۳ ص۳۳۵ و ۳۳۶ و فهرست زامباور شود.

باوو. [وُ وُ] (اِ) بازوی در. آن چوب که در بدان تکیه کند. قطعه چوب تراشیده، که معمولاً برای چارچوب و تکیه گاه‌در بکار رود.

باوه. [وَ / وِ] (اِ) رسیده. نو. (یادداشت مؤلف).
– نوباوه؛ تازه. نورسیده. میوه که تازه بدست آمده باشد. نخستین از میوه‌ها که به بازار آید.

باوه‌لی. [وَ] (اِخ) از طوایف کرد. و رجوع به کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۰ شود.

باوی. (اِ) رئیس. سر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

باوی. (اِ) سبد کوچکی که پنبهٔ مهیاي برای رشتن را در آن میکردند. (فرهنگ نظام). و رجوع به باوین شود.

باوی. (اِخ) نام طائفه‌ای از الوار فارس است که در جانب ولایت کوه گیلویه نشسته‌اند و محل سکونت آنها را بباشت نوشته‌اند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). شعبه‌ای از ایلات کوه گیلویه و از چند تیره مرکب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ و ۹۱). تیره‌های عمدهٔ آن عبارتند از علی‌شاهی، کشیی، سوسایی، برآفتابی قلعه‌ای که آنرا عمله نیز گویند. تیره‌هایی ازین ایل در خوزستان نیز سکونت دارند و به باویه نیز معروفند. رجوع به باویه و فارسنامهٔ ناصری ذیل کوه گیلویه شود.

باوی. (اِخ) نام دهستان مرکزی از شهرستان اهواز در مشرق کارون. حدود: از شمال به شوشتر و از خاور به رامهرمز. آبادیهای آن بیشتر از آب رودخانه استفاده می‌کنند. بلوک عمدهٔ آن، حمید، شاخه‌وبنه، زرکان، باوی بالا، باوی پایین. و جمعاً ۱۵۷ قریه و قصبه و حدود ۲۷ هزارتن جمعیت دارد. دههای عمدهٔ آن کوت عبدالله، ویس، ملاثانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باویر. [یِ] (اِخ)[1] به آلمانی بایرن[2]. نام ناحیه‌ای در اروپای مرکزی جزء امپراتوری آلمان که از دو ناحیهٔ مجزا تشکیل شده است. از جنوب به سالسبورگ و تیرول و از مغرب به ورتمبرگ و از شمال به ساکسون محدود میشود. رود دانوب از سوی غرب به شرق در داخل این ناحیه جریان دارد. بخشهای عمدهٔ آن عبارت است از باویر علیا، باویر سفلی، سواب[3] فرانکونی[4] علیا و فرانکونی سفلی و پالاتینا[5]. باویر در قرنهای اولیهٔ میلادی زیر نفوذ رومیان بود، در اواسط قرن هفتم میلادی زیر نفوذ فرانسه قرار گرفت و در ۸۱۴ م. یک نوع خودمختاری یافت و دوک باویر مناسباتی با دولت فرانسه داشت و به تناوب دولتهای فرانکونی و اتریش و سایر نواحی بر آن حکم راندند، در اثنای جنگهای سی‌ساله بعلت همراهی با امپراتوری آلمان، مورد توجه قرار گرفته و حتی حق رأی در مورد انتخاب امپراتوری آلمان یافتند. در ۱۷۷۷م. دوکهای پالاتینا بر باویر مسلط شدند، بعد از کنگرهٔ وین، دوک باویر عنوان پادشاهی یافت. در ۱۸۷۰ جزء امپراتوری آلمان گردید، و این وضع هنوز ادامه دارد.

باویسی. (اِخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیگی بخش ثلاث کرمانشاهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

باویسی سرداراکرم. [سَ اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیگی بخش ثلاث کرمانشاهان. سکنه ۱۰۰ تن و تشلاق ایل ولدبیگی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

باویل. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز در مسیر راه شوسهٔ اسکویه به خسروشاه. سکنه ۲۲۹۸ تن. محصول عمده غلات و انگور و گردو و بادام. از دو بخش تشکیل شده: باویل بالا و باویل پائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). در نزهةالقلوب این نام به صورت باویل‌رود آمده است. رجوع به باویل‌رود شود.

باویل‌رود. (اِخ) باویل. نام ناحیتی به آذربایجان برحسب ضبط حمدالله مستوفی. در نزهةالقلوب گوید: ناحیهٔ باویل‌رود مشهور است و در زاویهٔ غرب و جنوب [تبریز] است و بر چهار فرسنگی شهر افتاده است و ولایتی سخت نزه است و بحقیقت همچون یک باغ ناسخ نسخهٔ سغد سمرقند و غوطه دمشق و رشک شعب بوان و ماشان‌رود همدان است و بیست‌وپنج دیه است و باویل و خور. شاه و میلان و اسکونه از معظمات آن ناحیه است. (از نزهةالقلوب ج۳ ص۷۹). و در باویل‌رود مزار عجل برادر حمزه و به مقبرهٔ سرخاب مزار امیةبن عمروبن امیه و مزارات اکابر در شهر و ولایات بسیار است. (از نزهةالقلوب ج۳ ص۷۸).

باویل‌رود. (اِخ) نام رودی به آذربایجان. و باویل‌رود از کوه سهند برمیخیزد و بر مواضع مذکوره گذشته در بهار هرزه‌آبش به سراورود و به دریای شور طروج میریزد. طولش شش فرسنگ باشد. (از نزهةالقلوب ج۳ ص۲۲۳).

باوین. (اِ) سبد کوچکی باشد که زنان پنبه‌ای که خواهند بریسند در آن نهند. (برهان قاطع) (آنندراج). سبدی که در آن ابریشم تابیده می‌چینند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) (از فرهنگ جهانگیری). سبد کوچک که ریسمان در آن نهند. (فرهنگ رشیدی). باوی. سبدی کوچک که پنبهٔ رشتنی را زنان در آن نهند. (ناظم الاطباء).

باویه. [وی یَ / یِ] (اِخ) باوی. نام ایلی از ایلات کوه گیلویه. تیره‌هایی از آن ساکن خوزستان هستند. رجوع به باوی شود.

باه. (صوت) در تداول عامه کلمهٔ تعجب است. (یادداشت مؤلف). صورتی است از وا...

باه. (اِ) شوربا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۹۲). آش. طعام. خوراک. (ناظم الاطباء).

باه. (ع اِ) شهوت. پشت‌پری. (شرفنامهٔ منیری). پشت شهوت‌افزائی. (آنندراج). شهوت را گویند که آب پشت و کمر است. مردی. (یادداشت مؤلف). شهوت و منی. (ناظم الاطباء). آب نشاط:

ز عکس آتش تیغت ز بیم بگریزد
بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو باه.
(تاج المآثر از شرفنامهٔ منیری).

بود حال خصم تو دایم تباه
گریزد ز پشتش ز سهم تو باه.
منیری (شرفنامه).

– شهوت باه؛ آزمندی به خفت و خیز با زنان[6].
– علم الباه؛ علمی است که از کیفیت معالجات مربوط به نیروی آمیزش و مباشرت گفتگو می‌کند که چه غذاهایی مناسب و چه دواهایی مقوی و فزاینده و لذت‌بخشندهٔ آرمیدن و اعمال و رفتار مربوط به آن است از نمونهٔ انواع و اشکال گرد آمدن و داستانهای محرک شهوت که برای کسانی که دچار ضعف باه شده‌اند ساخته شده است. چنانکه گویند پادشاهی که این قوه از او زایل شده بود یکی از بندگان را با دختری از ممالیک خود همسر ساخت و محلی برای مباشرت آن دو تعبیه کرد و شاه از جایی که آن دو متوجه نبودند آنها را میدید و با مشاهدهٔ اعمال آنها، این قوه در او تجدید شد. این داستان از مفتاح خلاصه شده است. و بعید هم نیست، همچنین مشاهدهٔ جفت‌گیری حیوانات نیز مهیج است اما دیدن

1 - Bavière. 2 - Bayern.
3 - Souabe. 4 - Franconie.
5 - Palatinat.
6 - Appétit vénérien.

رفتار مباشرت انسان البته مهیج‌تر است، و این دانش از فروع دانش طب است و توان گفت بابی از آن محسوب می‌شود و سخت مورد اعتنای اطباء بوده است و کتب متعدد در باب آن تألیف شده که از آن جمله کتاب الفیه و شلفیة است. ابوالخیر گوید که پادشاهی، قوهٔ مباشرت از او زایل شد و اطباء نتوانستند با دوا او را معالجه کنند. پس داستانهایی از زبان زنی موسوم به الفیه ساختند و این نام را از جهت اینکه هزار مرد با او آمیزش کرده بودند بـه او دادنـد. او رفتار هر یک از مباشرت‌کنندگان خود را بازگو میکرد و با شنیدن آن حکایات، شاه دوباره بحال جوانی بازگشت. (از کشف الظنون).

– قوهٔ باه؛ نیروی شهوت[1].

– مقوی باه؛ آن دارو که شهوت افزاید. هریک از داروها که محرک باشند مانند فسفرها و ذراریح.

باه. (ع اِ) آرمیدن با زن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نکاح. (آنندراج). لغتی است در باءة. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

باهٍ. [هِنْ] (ع ص) باهی. خانهٔ خالی نامسکونی که چیزی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به باهی شود.

باها. (اِ) نوعی از طعام باشد که پاچه نیز خوانند. (آنندراج) (هفت قلزم). نوعی از طعام باشد که عربان باهداش گویند. باجه معرب آن است. (منتهی الارب). نوعی از طعام. (ناظم الاطباء).

باهار. (اِ) ظرف. آوند. ظرف با طعام. مخفف با اهار است. چه اهار بمعنی خوراک است. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). اناء. (برهان قاطع). وعاء. (شرفنامه منیری). خنور. (ناظم الاطباء). ||مقابل ناهار است بمعنی خوراک‌ناخورده و گرسنه‌شده. (انجمن‌آرای ناصری). ||جامه مترادف این است. (شرفنامهٔ منیری).

باهار. (اِ) سرود پهلوی باشد که در قزوین رامندی گویند. (از فرهنگ رشیدی). روش گویندگی باشد که آن را پهلوی و رامندی نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). نوعی از خوانندگی و گویندگی هم هست که آن را پهلوی و رامندی خوانند. (برهان قاطع) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). پهلوی و رامندی که نوعی از خوانندگی و گویندگی بود. (ناظم الاطباء).

باهان. (اِخ) نام یکی از بطریقان روم هنگام حملهٔ مسلمانان به مغرب. رجوع به حبیب السیر ج ۱۰ ص ۴۶۹ شود.

باه‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ باه. محرک باه. مبهی. (یادداشت مؤلف).

باهبود. (اِخ) نام محلی در راه نطنز به مورچه‌خورت میان رباط و طرق. (یادداشت مؤلف).

باهت. [هَ] (اِ) سنگی باشد سفید برنگ مرقشیشای فضی، و چون نظر مردم بر آن افتد بی‌اختیار به خنده درآیند و منبع آن دریاست و آن را به عربی حجرالضحک خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). سنگی سفید مانند مرقشیشای فضی. (نزهة القلوب). بطور افسانه گویند چون نظر کسی بر باهت افتد به خنده درآید. (ناظم الاطباء).

باهت. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از بهت و بهتان. آنکه بر دیگری دروغ بندد. بهتان‌گوینده. (مهذب الاسماء). دروغ‌بربافنده. کسی که بر کسی دروغ بندد. (ناظم الاطباء). یحیی‌بن علی منجم در رثاء ثابت‌بن قره گوید:

و برزت حمی لم‌یکن لک دافع
عن الفضل الاکاذب القول باهت.

||حیران. متعجب. (ناظم الاطباء).

باهدف. [هَ دَ] (ص مرکب)[2] که هدف دارد. که مقصود دارد. که کاری را بقصد و هدفی خاص شروع کند.

باهده. [هُ دَ] (ص مرکب)[3] راست. درست. (آنندراج). باحق. محق. مقابل بیهده که ناحق باشد. (ناظم الاطباء).

باهر. [هِ] (ع اِ) رگی است در پوست سر تا یافوخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) اسم فاعل و نعت از بَهر. واضح. مبین. بین. روشن. (آنندراج). ||ظاهر. (غیاث اللغات) (آنندراج). پیدا. آشکار. هویدا. عیان. مکشوف. علنی. ||شاخص. مشهور. (ناظم الاطباء):

لصحاب شافعی را نابوده
چون تو رئیس محترم و باهر. سوزنی.

||غالب. فایق.

– باهرالاقبال؛ کسی که اقبالش بیش از دیگران است. (از ناظم الاطباء).

– باهرالانتظام (کلام)؛ سخن عالی و نیک ارتباط. (ناظم الاطباء).

– باهرالشرف؛ آنکه شرف او ظاهر و آشکار باشد. (ناظم الاطباء).

– باهرالنور؛ پرنور. تابنده. نورانی. منیر: حضور باهرالنور سرکار عرض شود که...

– قمر باهر؛ ماه که نور او افزون آید بر انوار کواکب. ماه که چیره شود روشنی آن فروغ ستارگان را. (یادداشت مؤلف). ماهی که روشنایی آن از روشنائیهای ستاره‌ها افزون باشد. (ناظم الاطباء).

باهر. [هِ] (اِخ) عبداللهِ‌بن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. او برادر پدری و مادری حضرت باقر (ع) است و از کثرت جمال لقب باهر داشته و متصدی صدقات حضرت رسالت و حضرت امیرالمؤمنین (ع) و بسیار فقیه و فاضل بوده است و احادیث بسیاری بواسطهٔ پدران خود از حضرت رسالت روایت کرده، در عهد حضرت صادق (ع) در پنجاه‌وهفت‌سالگی وفات یافته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۰).

باهرات. [هِ] (ع ص، اِ) ج باهرة. رجوع به باهرة شود. ||کشتی‌ها بدان جهت که آب را شق کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

باهر کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. آشکار کردن. (ناظم الاطباء).

باهرة. [هِ رَ] (ع ص) تأنیث باهر. روشن. تابنا ک. و رجوع به باهر شود.

– کمالات باهرة؛ کمالات عالیه. (ناظم الاطباء).

باهری. [هِ] (اِخ) بگفتهٔ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام سفیری است که از جانب خلفای فاطمی به دربار سلطان محمود آمد تا تبلیغ مذهب باطنی کند. او گوید: از مصر مردی باهری‌نام از پیش حا کم فاطمی به رسالت سلطان محمود آمد و در ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد، خلقی بسیار در دعوت او رفته بودند کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر کرد و به دلائل عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه به آب عدل خود فرونشاند. (از تاریخ گزیده ص ۳۹۸). اما این نام به این صورت بلاشک مصحف «تاهرتی» است. رجوع به تاهرتی شود.

باهش. [هُ] (ص مرکب)[4] که هوش دارد. هوشمند. خردمند. عاقل:

جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه باهش منم. فردوسی.

که باشند دانا و دانش‌پذیر
سراینده و باهش و یادگیر. فردوسی.

بخندد برین بر خردمند مرد
تو گر باهشی گرد یزدان بگرد. فردوسی.

وزان پس بکشتش بباران تیر
تو گر باهُشی راه مزدک مگیر. فردوسی.

و رجوع به هوش شود.

باهشتان. [هِ] (اِ) درختی است بومی مشرق‌زمین که غار نیز گویند و از مشرق‌زمین این درخت را به فرنگستان برده و عمل آورده‌اند و برگ و میوهٔ آن را که حب‌الغار گویند، در طب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

باهظ. [هِ] (ع ص) گرانبارکننده.

---

1 - Les facultés génitales.

2 - از: با + هدف. 3 - از: با + هده.

4 - از: با + هش، هوش.

گران‌شونده. گرانبار. گران به وزن. ||(ا) بلا و سختی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دشخوار. کار دشوار گران. (آنندراج): امر باهظ؛ کار دشوار گران. (ناظم الاطباء).

باهک. [هَ] (ا) شکنجه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سیاست. آزار. (ناظم الاطباء). اذیت. (فرهنگ ضیاء). شکنجه کردن. زدن. (فرهنگ اسدی). ||کیستار. (ناظم الاطباء). ||در بیت ذیل از ابوشعیب به معنی بیک و بیه و نی‌نی و مردم و مردمک چشم است و یا صورتی است از بیک:

دلمان چو آب بادی تنمان بهار با دی
از بیم چشم حاسد، کش کنده باد باهک.[1]
ابوشعیب.

و نیز رجوع به ابوشعیب شود.

باهکیدن. [هَ دَ] (مص) شکنجه کردن. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عذاب کردن. آزار دادن. پاهکیدن.

باهل. [هِ] (ع ص) بیکار. (آنندراج). بی‌کارگردنده. (منتهی الارب). ||بی‌قید. مسترد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شبان بی‌عصا. ||زن بی‌شوهر. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باهلة شود. ||ناقه که آن را بی پستان‌بند یا بی‌مهار یا بی‌نشان گذاشته باشند. (آنندراج) (منتهی الارب). اشتر ماده. ج، بُهَّل، بُهل. آن اشتر که پستان‌بند ندارد. (مهذب الاسماء). شتر ماده که سر پستان او را به رکو نبسته باشند. شتر مادهٔ بی‌نشانه. شتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند. (از تاج العروس).

باهل. [هِ] (اِخ) باهلة. قومی از عرب است:

فرودآور به درگاه وزیرم
فرودآوردن اعشی به باهل. منوچهری.

و رجوع به باهلة شود.

باهلة. [هِ لَ] (ع ص) باهل. زن بی‌شوهر. (آنندراج) (منتهی الارب).

باهلة. [هِ لَ] (اِخ) قبیله‌ای است از قیس همدان. (آنندراج). و آن نام زنی از قبیلهٔ همدان بوده است. فرزندانش به وی منسوبند و از آن قبیله است ابوامامهٔ باهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام قبیله‌ای از قبائل تازی. گویند این قبیله برخلاف قاعدهٔ کلیهٔ اعراب به انتساب غیرمستقیم خود را به دائی و خاله منسوب سازند. (از انساب سمعانی):

نبشته سوی مهتر باهله
که‌گر لشکر آید مکنشان یله. فردوسی.
عنان را بدان باره کرده یله
همی راند تا کام تا باهله. فردوسی.

فاتک در باب سعیدبن سلم باهلی گفته است:

و ان من غایة حرص الفتی
طلابه المعروف فی باهله
کبیرهم و غدو مولودهم
تلعنه من قبحه القابله.

(عیون الاخبار ص۳۷ ج۴).

باهلة. [هِ لَ] (اِخ) نام زنی از همدان که فرزندانش به او منسوب هستند. (از ناظم الاطباء). و ابوامامهٔ باهلی به او منسوب است. (منتهی الارب). او دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی). زنی از همدان بود که به معن‌بن اعصربن سعدبن قیس عیلان (ظ: غیلان) تعلق داشت و فرزندانش به او منسوبند و اینکه گویند که باهله دختر اعصر بود از نمونهٔ آن است که گویند تمیم بنت مر بود چه تذکیر برای حی و تأنیث برای قبیله به یک صورت است. (از تاج العروس).

باهلی. [هِ] (ص نسبی) منسوب است به باهله و باهله دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی).

باهلی. [هِ] (اِخ) ابوالاحوص. یکی از سران لشکر بغداد است در جنگ صاحب الزنج. (از ابن اثیر ج۷ ص۸۵ و ۹۴).

باهلی. [هِ] (اِخ) ابوامامه... صحابی است.و از قبیلهٔ باهله از قیس غیلان. (منتهی الارب). در جنگ صفین با علی بود و در سنهٔ ست‌وثمانین (۸۶) به مکه درگذشت. (تاریخ گزیده‌ص۲۱۶).

باهلی. [هِ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن حازم‌بن عمرو. شاعری لطیف‌طبع و کثیرالهجاء بود و جز مأمون عباسی کسی را مدح نکرد و در بصره بدنیا آمد و در همان شهر تحصیل کرد و سپس در بغداد سکنی گزید. در حدود ۲۱۵ هـ. ق. در همین شهر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۷۹). و رجوع به البیان‌و التبین ج۲ ص ۲۵۵ و ۱۳۱ شود.

باهلی. [هِ] (اِخ) ابوالحسن یا ابوعبدالله سلام‌بن عبدالله‌بن سلام باهلی اشبیلی. او راست: الذخائر و الاعلاق فی آداب النفوس و مکارم‌الاخلاق که در سال ۸۳۹ هـ. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المطبوعات).

باهلی. [هِ] (اِخ) ابوالحکم عبیدالله‌بن مظفربن عبدالله باهلی اندلسی المریی، مردی فاضل و در طب و حکمت استاد بود و شعر میگفت و خوش‌سخن بود. موسیقی میدانست و عود می‌نواخت و در جیرون در دکانی به طبابت می‌نشست. به بغداد و بصره سفری کرد و سپس به دمشق بازگشت و در همانجا در شب چهارشنبه ششم ذی‌القعدهٔ سال ۵۴۹ هـ. ق. درگذشت. او با بسیاری از شعراء مهاجاة داشت و حسان‌بن نمیر در هجو او گفته است:

لنا طبیب شاعر اشتر
اراحنا من شخصه الله
ما عادفی صبحة یوم فتی
الا و فی باقیه رثاه.

(از عیون الانباء ج ۱ صص ۱۴۰-۱۴۴).

باهلی. [هِ] (اِخ) سلمان‌بن ربیعة باهلی. او را سلمان الخیل گفتندی جهت آنکه خلیفه عمر خطاب او را والی اسبان بیت‌المال کرده بود. پس قضای عراق داد و در جنگ ترکستان در عهد عثمان شهید شد. بعضی گویند او از تابعان بود. (از تاریخ گزیده ص۲۲۷ و ۲۴۸).

باهلی. [هِ] (اِخ) سعیدبن سلم. معاصر هارون‌الرشید عباسی بوده است. رجوع به عقدالفرید ج۱ ص ۲۴۰ و ج۳ ص۴۳ شود.

باهلی. [هِ] (اِخ) (شیخ...) وی ظاهراً از شیوخ فضلاء متقدمین بوده است. محله‌ای بنام او معروف است و مقبره‌ای. (من نام و ذکر او را در جایی نیافتم). (از حاشیهٔ قزوینی بر شدالازار ص۹۵).

باهلیة. [هِ لی یَ] (اِخ) خواهر مقصص شاعره‌ای از شاعره‌های عرب بود و در مرگ برادرش مقصص گفته است:

یا طول یومی بالقلیب فلم تکد
شمس الظهیرة تنفی بحجاب
لکم المقصص لالنا ان انتم
لم یأتکم قوم ذووا حساب.

(از اعلام النساء ج ۱ ص۱۰۹).

باهلیة. [هِ لی یَ] (اِخ) نام قبرستانی به شیراز. (از شدالازار ص۴۵).

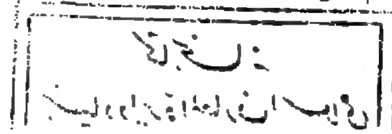
باهم. [هَ] (ق مرکب)[2] همراه. معاً. به معیت. به اتفاق. به اتحاد. با یکدیگر. (ناظم الاطباء). بهم. متفقاً. متحداً. جفت. یکجا:

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند. عرفی.

الفة: باهم آمیختن. ممزوج: باهم آمیخته. لم: باهم آوردن. (ترجمان القرآن). اکزاز: باهم آوردن از سرما. (تاج المصادر بیهقی). تراکض: باهم اسب دوانیدن. توارد: باهم به آب آمدن. تراجع: باهم بازگشتن. تلاهی: باهم بازی کردن. مماشقة: باهم بانگ و فریاد کردن. توافد: باهم به جائی رفتن. تشاکس: باهم بدخویی کردن. تقابل: باهم برانداختن بایع و مشتری بیع را. تواثب: باهم برجستن. تکالب: باهم برجستن. تلزج: باهم برچسبیدن گیاه. مکاساة: باهم بزرگ‌منشی کردن. ممارطة: باهم برکندن موی را. مماجعة،

۱ - در نسخهٔ فرهنگ اسدی:
از بیم خشم حاسد کش کرده باد باهک،
تصحیح از مؤلف است.

۲ - از: با + هم.



تماجع؛ باهم بی‌با کی‌کردن. تلاحی. مماصعة؛ باهم پیکار و خصومت کردن. تألف. التقاء؛ باهم پیوستن. مکاشرة؛ باهم تبسم نمودن. تصاول؛ باهم حمله بردن. تعکش؛ باهم درآمدن. تماسح؛ باهم دست زدن در خرید و فروخت. مماحلة. محال؛ باهم دشمنی کردن. ملاحاة؛ باهم دشنام دادن. مکاشرة؛ باهم تبسم کردن و دندان پیدا نمودن. لقی؛ باهم دیدارکننده. ایتلاف؛ باهمدیگر آمیختگی کردن. تغامز؛ باهمدیگر بچشم اشارت کردن. التقاء؛ باهم رسیدن. مماشاة. تسایر؛ باهم رفتن. تقابل؛ باهم روباروی شدن. تعایش؛ باهم زندگی کردن. مماحکه؛ باهم ستهیدن. تکالم. ملاسنة؛ باهم سخن کردن. تکلم. تحالف؛ سوگند خوردن. تقامر؛ باهم قمار باختن. مکاساة؛ باهم مفاخره کردن. تقاوم؛ با همدیگر بر پای ایستادن در جنگ. تصافق؛ با همدیگر بیعت کردن. ارتماء؛ با همدیگر تیر انداختن. تناضل؛ با همدیگر تیر انداختن. تزاوج؛ با همدیگر جفت شدن. تضارت. تجالد؛ با همدیگر شمشیر زدن. تغازل؛ با همدیگر عشق ورزیدن. تواطؤ؛ با همدیگر موافقت کردن. تشاجر؛ با همدیگر نیزه زدن. تجاور؛ با همدیگر همسایگی کردن. تماجد؛ باهم نازیدن و فخر کردن. ملاخاة؛ باهم نرمی کردن. تجانس؛ باهم نشستن. تزاول؛ باهم وا کوشیدن.(منتهی الارب).

- باهم شیر و شکر بودن؛ نهایت محبت و آمیزش و دوستی با یکدیگر داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از غایت محبت و نهایت آمیزش و دوستی باشد میان دو کس. (برهان قاطع) (آنندراج).

باهم. [هُ] (اِ) باد موافق. (آنندراج). باد شرطه. بادی که از عقب کشتی وزد. (ناظم الاطباء). باد مراد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۷۷):

سالک این شرطه به ساحل نرساند ما را
کشتی بیخرداست که باهم دارد.
سالک اصفهانی (از شعوری).

اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

باهم آمدن. [هَ مَ دَ] (مص مرکب) همراه آمدن. معاً آمدن. به اتفاق هم آمدن. (ناظم الاطباء). انضمام. تفلص. اعلاب. (تاج المصادر بیهقی). در صحبت یکدیگر فارسیدن. ||متحد شدن. به یک جا جمع شدن:

نبینی که چون باهم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور.
سعدی (گلستان).

باهم آوردن. [هَ وَ دَ] (مص مرکب) همراه آوردن. ||تألیف کردن. جمع کردن. (از فرهنگ شعوری). تسطیر. (تاج المصادر بیهقی). به یک جا گرد کردن: چندان کتب... باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ گشت... (راحة‌الصدور راوندی). ||درهم کشیدن. هم کشیدن. چنانکه دهانهٔ کیسهٔ لیفه‌دار را که از آن ریسمان گذرانده باشند. یا دهانهٔ جراحتی را بدارو.

باهمان. (از مبهمات) بهمان. مرادف فلان. (برهان قاطع). متابع فلان که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد. (آنندراج):

ز مطرب سرود آرزویم نخواهم
نگویم فلانی تو یا باهمانی.
علی‌بن حسن باخرزی (از فرهنگ جهانگیری و شعوری).

رجوع به فلان و بهمان شود.

باهمت. [هِ مْ مَ] (ص مرکب)[1] که همت دارد. دارای همت بلند. جوانمرد. باسخاوت. (ناظم الاطباء): مرد باهمت را فقر عذابی است الیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹). رجوع به همت شود.

باهم جوشیدن. [هَ دَ] (مص مرکب) نهایت محبت و رفت‌وآمد میان دو کس بودن. (یادداشت مؤلف). انس داشتن. یکدلی در میانه داشتن.

باهن. [هِ] (اِ) ثلث پرتن در اصطلاح هندیان: وکل پرتن [یحوی] علی ثلثة باهن و کل باهن علی ثلثة کن و کل کن... (از ماللهند بیرونی ص۲۰۲).

باهنر. [هُ نَ] (ص مرکب)[2] که هنر دارد. هنرمند. صاحب هنر. هنرور. هنری:

برادر بدش چند و چندی پسر
ز بیگانگان آنکه بد باهنر. فردوسی.

بیاورد فرزانگان را پدر
بدان تا شود نامور باهنر. فردوسی.

||لایق. قابل. متصف به صفات خوب هنری: دلاورترین اسبان کمیت است... و باهنرتر سمند. (از نوروزنامه). و رجوع به هنر شود.

باهو. (اِ) از آرنج تا شانه. (ناظم الاطباء). بازو. (فرهنگ جهانگیری). در هندی بمعنی بازوست و لقب پادشاهان هند مها باهو بوده است بمعنی بزرگ‌بازو یا درازدست. (از الجماهر بیرونی ص ۲۵). از آرنج تا سر دوش. (التفهیم بیرونی) (برهان قاطع). در تداول عامهٔ گناباد خراسان نیز باهو را بجای بازو بکار برند: و ایشان پروین را چنان نهادند چون سری با دو دست یکی از آن که گفتیم و سرانگشتان حنا دربسته ستارگان از پیش او میان کف‌الخضیب و میان پروین ساعد و آرنج و باهو و دوش. (التفهیم بیرونی). ||چوب‌دست بزرگ شبانان که بدست گیرند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). چوبدستی که شتربانان بدست گیرند. (فرهنگ رشیدی). دستوار باشد یعنی چوبی که شبانان بر دست دارند. (فرهنگ اسدی). چوبدستی بزرگ. (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). عصای مسافر. (ناظم الاطباء). دگنگ. چماق. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۸۸):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم
چون گرد بماندستم تنها من و این باهو.
رودکی.

من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب
باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز[3]. فرخی.

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون
راست گردانم بیک باهو من این پشت دوتا.
سنائی.

هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند
زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند.
سوزنی.

بشکنم کله به باهوی هجا و دشنام
زآنکه آن کلهٔ شوم ازدر باهوست مرا.
سوزنی.

تا ز خم‌خانه یکی دست به حمدانم برد
دید چیزی به گران‌سنگی چون باهوی کرد.
سوزنی.

تو آن شاهی که در ایام عدلت
شبان از دست بفکندست باهو.
شمس فخری.

باهو چو شبان وادی ایمن
نشگفت که اژدها کنی باهو.
رضاقلی هدایت.

- سرخ شبان باهودار؛ تعبیر از حضرت موسی علیه السلام شده است. در جاماسب‌نامه، یعنی سرخ شبان صاحب عصا. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی).

||شاخ درخت است که به معنی بازوی اوست. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). عصا باهوی درخت باشد مجازاً. (فرهنگ رشیدی). ||(اصطلاح نجاری) هریک از دو چوب عمودی دو جانب مصرع در و پنجره. (یادداشت مؤلف). بائو در تداول نجاران آن دو چوب درازترست از چهار چوب در که بطور قائم قرار گیرد نه دو چوب کوتاهتر افقی که بر بالا و آستانهٔ در واقع شود. در تداول امروزهٔ نجاران «بائو» است. قسمت علیای چهارچوبهٔ در. (از قاموس کتاب مقدس). ||چوبی است که همچو کلاه بر سر چوبهای مستطیل طرفین گذارند. (از قاموس کتاب مقدس). ||یک یا دو چوبی که به عرض بار گذارندکه بار را به آسانی توان برداشت و یا قپان زد. (یادداشت مؤلف). ||نمدهای باریک دو طرف اطاق (در تداول گناباد خراسان). نمد

---

۱ -از: با + همت. ۲ -از: با + هنر.
۳ -نل: شدم سوار.

کناره. (ناظم الاطباء).

باهو. (اِخ) از توابع بلوچستان و در کنار کوچه است. کوچه و باهو متصل به دشت قریب به دریا است... اهالی کوچه از فاضل‌آب روخانهٔ قصر قند و اهالی باهو از فاضل‌آب رودخانهٔ سرباز برکه‌های خود را مملو می‌نمایند. اهالی دشت و کوچه و باهو عموماً در کوار که از چوب خرما می‌بندند سکنا دارند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص۲۷۸).

باهوداس. (اِخ)[1] نام یکی از شعبات رود بیاه در هند که در مغرب لوهاور جاری است. (از ماللهند بیرونی ص۱۲۹).

باهودیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای مذهبی در هند. زعم ایشان آن است که رسول ایشان ملکی است روحانی بر صورت بشری و اسمش باهودیه است و بر گاوی سوار است و تاجی از استخوان موتی بر سر دارد و از استخوان سر آدمی قلاده‌ای در گردن دارد و در دستی از استخوان قحف استخوانی دارد و در دستی مزراقی که سه شعبه دارد و ایشان را به عبادت خالق عز و جل و عبادت خویش امر میکند و امر کرد که بر صورتش صنمی بسازند و به عبادت آن مشغول شوند و از هیچ شیء پرهیز نکنند... و ایشان را به غیر از صدقه معاشی نباشد. (از ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی ص۵۸۴).

باهوسند. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری چاه‌بهار در جلگه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از باران. محصول آن حبوبات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باهوش. (ص مرکب)[2] کسی که هوش دارد. هوشمند. زیرک. کَیِّس. هوشیار:

بدین داستان زد یکی مهرنوش
پرستار باهوش و پشمینه‌پوش. فردوسی.

شکیبا و باهوش و رای و خرد
هزبر ژیان را به دام آورد. فردوسی.

بدان مرد باهوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم. فردوسی.

|| آگاه. بیدار. زنده:

نمی‌دانم آن شب که چون روز شد
کسی بازداند که باهوش بود.
سعدی (طیبات).

و رجوع به هوش شود.

— با هوش آمدن؛ به هوش آمدن. بخود آمدن. مقابل از خود رفتن و بیخود شدن. افاقه. فواق. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

— با هوش‌دل؛ که هشیار باشد. نبه:

یکی مرد باهوش‌دل برگزید
به ایران فرستاد چون می‌سزید. فردوسی.

باهوکلات. [کَ] (اِخ) دهستانی از بخش دشتیاری چاه‌بهار. حدود: از شمال به راسک و از خاور به مرز پاکستان، از جنوب به دریای عمان، از باختر به دشتیاری. آب آن از باران و رودخانهٔ سرباز که در این ناحیه رودخانهٔ باهوکلات خوانده میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات. از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. زبان محلی اهالی بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باهوکلات. [کَ] (اِخ) مرکز دهستان باهوکلات دشتیاری چاه‌بهار. در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری دشتیاری. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از باران و چاه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

باهول. [هَ / هُو] (ص مرکب)[3] که هول دارد. هولنا ک. وحشت‌آور. موحش:

هرکه ظالمتر چهش باهول‌تر. مولوی.

باهة. [هِ / هَ] (اِ) تالاب. آبگیر. حوض. (ناظم الاطباء). دریای شور. رود که آن را پایاب نباشد. (آنندراج). استخر. (از فرهنگ شعوری). || اسب قوی. زوردار. (ناظم الاطباء). اسب توانا. (آنندراج).

باهة. [هَ] (ع اِ) میدان. عرصه: باهةالدار؛ ساحتها. (المنجد).

باهی. (ع اِ) خانهٔ خالی بی هیچ چیز. (آنندراج) (منتهی الارب). بیتٌ باهٍ؛ خانهٔ خالی. (ناظم الاطباء).

باهی. (ص نسبی) منسوب به باه. شهوت‌انگیز. (ناظم الاطباء). که قوت باه زیاد کند. قوت‌دهنده به باه. (یادداشت مؤلف). مهیج باه.

باهیبت. [هَ / هِ بَ] (ص مرکب)[4] که هیبت دارد. مهیب: و مردمانی [مردم بلغار] دلیرند و جنگی و باهیبت. (حدود العالم)... ناحیتی است بسیاردرخت و با آبهای روان و مردم آنجا نیکوزو و باهیبت‌اند. (حدود العالم). شداد با یک غلام رو به بهشت نهاد، چون آنجا رسید شخصی باهیبت دید ایستاده. (قصص الانبیاء ص۱۵).

تهیدست با هیبت و نام و ننگ
زن زشتروی نکوچادر است.
سعدی (صاحبیه).

تهیب؛ باهیبت گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

باهیکل. [هَ / هِ کَ] (ص مرکب)[5] که هیکل دارد. هیکل‌دار. تنومند.

باهین. (اِ) خرمائی که پیوسته بر آن غوره و خوشه‌های نیم‌رسیده و رسیده باشد. (منتهی‌الارب).

باهیة. [یَ] (ع ص) مؤنث باهی. خالی.

— بئر باهیة؛ چاه فراخ‌دهن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به باهی شود.

باهیة. [یَ] (اِخ) نام زنی از متعبدات به روایت روض‌الریاحین. ولی نام این زن در شدالازار راهبة آمده است. و رجوع به شدالازار ص۳۴ شود.

بای. (اِ) باختن. (از فرهنگ نظام). و رجوع به ترکیب بای دادن شود.[6]

— بای دادن؛ باختن. از دست دادن. بر باد دادن:

لیلی ز عشوه‌های تو دل بای داده است
شیرین ز جلوه‌های تو خاطرنگاره‌ای.
حاذق گیلانی (از فرهنگ نظام).

بای. (اِمص)[7] بظاهر در این عبارت به معنی حاجت و ضرورت و نیاز است: هرکسی را بایستی است و بایست ما آنست که بای نبود. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۲۴۸). و رجوع به بایست شود.

— دربای[8]؛ شایسته. سزاوار. لایق. درخور:

از همه شاهان امروز که دانی جز ازو
مملکت را و بزرگی و شهی را دربای.
فرخی.

بای. (ترکی، ص، اِ) ترکی است و ظاهراً صورتی است از بیگ و امروز وزیر را در ترکیه بای گویند. (یادداشت مؤلف). || لقب پادشاه تونس. بیگ تونس. (یادداشت مؤلف).

بای. (اِخ) ابومنصور بای‌بن جعفربن بای جیلی فقیه شافعی معاصر بیضاوی بود. (یادداشت مؤلف). فقیه و محدث بوده است. (از تاج العروس).

بای. (اِخ) یکی از هفت قبیلهٔ سکنهٔ رامیان. سکنهٔ رامیان به هفت قبیله تقسیم می‌شوند: یزدری، رجبلی، صادقلی، کاغذلی، قوانلی، بای، و بیگلری. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۴).

بای. (اِخ) موضعی است. (ناظم الاطباء). شهری است. (آنندراج).

بایا. (نف) باینده. که باید. بایست. (از فرهنگ

---

1 - Bahudâ.

۲ - از: با + هوش. ۳ - از: با + هول.

۴ - از: با + هیبت. ۵ - از: با + هیکل.

۶ - اگر از مصدر باختن باشد بقیاس، امر یا مصدر دوم آن باز میشود و بنابراین «بای» بمعنی باختن ظاهراً لهجه‌ای در «باز» است اما دلیلی بر آن در دست نیست بجز نزدیکی معنی کلمه آنهم در ترکیب «بای دادن» بمعنی باختن و چه بسا که کلمه لهجه‌ای در «باد» باشد چه باد دادن و بر باد دادن هم به همین معنی است بویژه که در گناباد خراسان با «ور» بدین صورت بکار می‌رود: همه اموالش را وربای داد.

۷ - امر از بایستن که به معانی فاعلی و مفعولی و مصدری و اسم هم بکار رود.

۸ - از: در، پیشاوند فعلی + بای از بایستن.

شعوری). دربایست. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). بایسته. از ریشهٔ بایستن است. (فرهنگ رشیدی). آنچه در کار بوده و محتاجٌالیه باشد. (ناظم الاطباء). واجب. ضروری. وایا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). محتاجٌالیه. (برهان قاطع) (آنندراج). لابدٌمنه. ضرور. (فرهنگ جهانگیری). محتوم. لازم. دروا. وایه. رشیدی و مؤلف فرهنگ نظام نویسند: مخفف بایان است اما بر اساسی نیست و بایان خود صفت فاعلی است:

بایاتری به مصلحت عالم
از بهتری به سینهٔ بیماران. سوزنی.
از بهر تازه بودن دلهای خاص و عام
بایاتری بسی ز نم ابر بر نبات. سوزنی.

و رجوع به بایستن شود.

بایات. (اِخ) از قلعه‌های یمن است در صنعاء. (از معجم البلدان).

بایارد. (اِخ)[1] پیرترای... از سرداران فرانسوی است متولد بسال ۱۴۷۳ م. و درگذشته بسال ۱۵۲۴. هنگامی که شارل هشتم در سال ۱۴۹۳ به ایتالیا رفت، بایارد نیز در جنگ شرکت داشت. او تا حوالی ناپل پیشروی کرد. بسال ۱۵۰۳ م. در جنگهای اسپانیا شرکت و در جنگ خونین ۱۵۱۲ راون[2] فتوحات درخشان داشت. وی از معروفترین شوالیه‌های تاریخ فرانسه محسوب میشود.

بایاری. (اِ) به یونانی فلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

بایالون. (اِخ) نام زن تیمور بوقا، پسر اول هولاکو. این زن از قوم قونقرات و خواهر قوتوی خاتون بوده است و پسری بنام توقا تیمور آورد. در متن جامع‌التواریخ رشیدی این نام یابالون ضبط شده ولی در توضیحات بلوشه گفته شده است که صحیح این کلمه بایالون است مرکب از کلمهٔ بایان مغولی به معنی ثروتمند و پسوند صفتی لون. و رجوع به جامع التواریخ چ بلوشه ص ۱۰۲ متن و ص ۳۰ توضیحات شود.

بایان. (نف) صفت فاعلی از بایستن. رجوع به بایا و رجوع به بایستن شود.

بایان. (اِخ) سیمین از خانان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی از خاندان اوردا (۷۰۱ - ۷۰۹). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۶۵).

بایان. (اِخ) دهی از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، ۳۲ هزارگزی باختری میرجاوه. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. محصول غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. ساکنان از طایفهٔ ریگی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بایان. (اِخ) راهی است در نسف. (از معجم البلدان). نام جاده‌ای است در تنسیق[3] که آن را بنام بایان خوانند. ||محلهٔ معروفی است. (از انساب سمعانی).

بایانی. (ص نسبی) منسوب است به بایان که نام راهی است در تنسیق (ظ: نسف) بنام بایان. (از انساب سمعانی).

بایانی. [یِ / یی] (اِخ) ابویعلی محمدبن ابی‌الطیب احمدبن ناصر البایانی از پیشوایان ادب بود و در ۳۶۷ هـ .ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بای ایندر. [دُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳). و در حدود گرگان سکونت دارند. و رجوع به بایندر شود.

بایب. [یِ] (اِخ) گوشهٔ عالم مابین مغرب و شمال، و این لفظ هندی است. (آنندراج). در ماللهند نقطهٔ جهت میان بسجم و اوتر و برابر زحل آمده. (ماللهند ص ۱۴۵ و ۱۴۶). و بین شمال و مغرب (شمال غربی) محسوب شده است. حمدالله مستوفی گوید: حکماء هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهاده‌اند: بخش جنوبی را دکشن خوانند و آن زمین تازیان است و بخش شمالی را اوتر خوانند و آن ترکان راست و بخش شرقی را بورب خوانند و اهل چین و ماچین راست و بخش غربی را پسجم خوانند قوم مصر و بربر راست و بخش زاویهٔ مابین جنوب و شرق اگنی گویند هندوان راست و بخش زاویهٔ مابین شرق و شمال ایش خوانند قوم ختای و ختن راست و بخش زاویهٔ مابین شمال و غرب بایب گویند اهل روم و فرنگ راست. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۰).

بای‌بابان. (اِخ) نام محلتی بوده است در پایین مرو که آن را بابان نیز خوانده‌اند و منسوب به آن بابانی است. (از معجم البلدان).

بایب منتر. [یِ مَ تَ] (اِ مرکب)[4] یکی از دعاهایی که برهمن‌ها در عبادتگاه خوانند و از آن جمله است بارن‌منتر و بایب‌منتر و سوم‌منتر. (از ماللهند بیرونی ص ۲۵۰).

بایبورد. (اِخ) بایبرت. نام ناحیتی نزدیک ارزروم که مرکب از ۵۰۵ قریه است. ||بایبرت. شهری است در مشرق ترکیه، نزدیک ارزروم و بر سر راه طرابوزان به ارزروم واقع است و توابعی دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۱ شود.

بایت. [یِ] (ع ص) بائت. بیتوته کننده و شب‌گذراننده در نزد کسی: و البائت علی فراش رسول الله (ص) امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بائت شود.

بای‌تخت. [یِ تَ] (معرب، اِ مرکب) صورت عربی تلفظ پای‌تخت. حاکم‌نشین. مرکز مملکت. کرسی. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

بای‌تگین. [تِ] (اِخ) (... حاجب) از امرا و کسان سلطان مسعود غزنوی و ظاهراً از جانب او پس از مرگ آلتونتاش خوارزمشاه روی کار آمدن پسر وی هارون مقیم خوارزم و دربار هارون بوده است: و هارون پسر خوارزمشاه جباری شده است و لشکر میسازد... و بایتگین حاجب و آیتکین[5] شرابدار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره‌اند اما بدست ایشان چیست که با خیلها برتابند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۲۲).

بای‌تگین. [تِ] (اِخ) (... زمین داوری) نام والی ناحیت زمین داور در زمان سلطان محمود غزنوی و او از نخستین غلامان سلطان محمود و سخت مورد توجه وی بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ شود.

بای‌تگین. [تِ] (اِخ) نام غلام بونصر مشکان بوده است و تا سال ۴۵۱ هـ .ق. که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته حیات داشته است. بیهقی گوید: «غلام استادم (یعنی بونصر مشکان) بجای است (یعنی زنده است)، مردی جلد و کاری و سوار و به شورانیدن همهٔ سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد ببازی گوی، و امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه (۴۵۱ هـ .ق.) که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم اناراللّه برهانه میکند خدمتی خاص‌تر». دستگیری علی قهندزی به تدبیر و به دست همین بایتگین صورت گرفت. و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۶۱ و ۵۶۲ شود.

بای‌تمر. [تَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروه سنندج در ۳۲ هزارگزی شمال باختر قروه. سکنه ۲۶۵ تن، آب از رودخانهٔ آرزند. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بایتوز. (اِخ) از امرای زمان غزنویان. و او کسی است که در اول دولت سبکتکین غزنوی طغان را از قلعهٔ بست بیرون کرد و طغان پناه به سبکتکین برد و به استعانت او توانست بست را بازستاند. و بایتوزیان منسوب به اویند. و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض و ترجمهٔ تاریخ یمینی از صفحهٔ ۱۷ ببعد و تاریخ سیستان ص ۳۲۳ و ۳۲۶ و ۳۳۹ شود.

---

1 - Bayard. 2 - Ravenne.

۳ - ظ: نسف.

4 - Vâyavamantra.

۵ - نل: ارتگین.

بایج. [یِ] (اِ) بـــائج. رگـــی است در ران. (آنندراج).

بایجان. (اِخ) نام دهی از دهـهای بـهرستاق لاریجان در مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴).

بایجوک. (اِخ) مـــحمدبن ابـــی‌القـاسم. (یـادداشت مـؤلف). رجـوع بـه محمدبن ابی‌القاسم شود.

بایجونویان. (اِخ) از سـرداران و امـرای بزرگ مغول که مدتها بر عـراق و آذربـایجان تسلط داشت و امیر ارغون در سال ۶۴۱ هـ.ق. دست او را از حکومت آن نواحی کوتاه نمود. بایجو در جنگهای بغداد نیز شرکت داشت و چون شکست خورد از خلیفه مستعصم پیش منگوقاآن شکایت کرد و در دفع او یاری طلبید و منگوقاآن برادر کوچک خود هولا کو را نامزد بغداد نمود و بایجو در لشکر هولا کو نیز فدا کاری بسیار کرد و پس از فتح بغداد در سال ۶۵۷ هـ.ق. تا حدود دریاچهٔ وان نیز پیش رفت. و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۶ و ۱۵۴ و ۱۵۹ و ۱۹۲ و فهرست اعلام آن شود.

بای‌خاتون. (اِخ) زرکلی می‌نویسد: وی دختر ابراهیم‌بن احمد، از مردم حلب و شافعی قادری بود. خطی نیکو داشت. زیباروی و نیکوکار و بافضل و از خاندان علم و ادب بود. منهاج نووی و قسمتی از احیاء علوم‌الدین را نزد پدر خواند، او در حلب درگذشت. (اعلام ج ۱ ص ۱۳۸). صاحب اعلام النساء آرد: او منهاج نووی و احیاء علوم‌الدین غزالی را نزد عمش زین‌الدین‌بن عمربن شماع خوانده و بسال ۹۴۲ هـ.ق. در حلب درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).

بای‌خاتون. (اِخ) از کنیزکان متوکل عباسی بود که فرزندی به نام عباس از او بدنیا آمد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۶).

بای‌خاتون. (اِخ) از محدثان بود و در حدود ۷۷۵ هـ.ق. بدنیا آمد. پس از اکمال تحصیلات از طرف ابوالعباس‌بن العز و ناصرالدین‌بن داودبن حمزه و جمعی دیگر اجازهٔ حدیث یافت. در شام نزدیک دارالطعم مسکن داشت و سپس به قاهره رفت و در جمادی‌الثانیهٔ سال ۸۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).

بای‌خان. (اِخ) دهی از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. سکنه ۱۱۵ تن. محصول آن غلات. بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باید. [یَ] (ق)[1] حکماً. البته. بطور لزوم. (ناظم الاطباء). || (فعل) بایسته است. شاید. ضرورت است. ضرور و لازم میشود. (فرهنگ نظام).

بایدار. (اِخ) پسر جغتای پسر چنگیزخان از امرای مغول که بهمراهی سایر سرداران مغول تا حدود آس و روس پیش راند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ص ۲۰۵ و ۲۲۴ و حبیب السیر چ طهران ص ۱۸ قسمت دوم شود.

بایدو. (اِخ) باستی. از سران سپاه در زمان ایلکانیان. او در حوالی سال ۸۸۶ هـ.ق. به محافظت دربند فرستاده شده بود. و رجوع به ذیل جامع‌التواریخ چ بیانی ص ۲۳۶ شود.

بایدوخان. (اِخ) پادشاه ششم از هلاکوئیان. (ناظم الاطباء). پسر طرغای‌بن هلاکوخان و برادرزادهٔ اباقا بود که مدتها بر عراق و بغداد حکومت داشت و بعد از قتل گیخاتو از جمادی‌الاولی ۶۹۴ تا ذی‌القعدهٔ ۶۹۴ هـ.ق. به ایلخانی برگزیده شد ولی غازان‌خان با او از در مخالفت درآمد و پس از جنگها و آشتی‌ها بالاخره به کمک امیرنوروز در حوالی نخجوان دستگیر شد و در ۲۳ ذی‌قعده سال ۶۹۴ هـ.ق. بقتل رسید. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۵۸). او شوهر شاه عالم‌خاتون دختر سیورغتمش بود. (از تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۱۶۸). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۱۵۵ و ۱۶۱ و ۱۷۰ و ۱۷۵ و فهرست تاریخ مغول اقبال و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۳ و تاریخ گزیده ص ۵۳۳ و ۵۹۰ و تاریخ عصر حافظ ص ۲ و ۱۴ و فهرست تاریخ مبارک غازانی و فهرست حبیب السیر ج ۳ شود.

بایر. [یِ] (ع، ص)[2] زمین خراب نامزروع. (از منتهی الارب). بائرة یا بائر. مقابل آباد. مقابل دایر. لم‌یزرع. غیر مزروع. نامزروع و تأنیث آن بائرة است. (آنندراج). زمین خرابه. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ویران. بی‌بنا. بی زرع و کشت. خاک مرده. ناآباد. غیر ذی‌زرع. زمین ناکشته که به زرع و درختکاری آباد نشده باشد. ج، بور. (از اقرب الموارد). زمین ویران: طاهر نصرآبادی در احوال میرزا ابوالحسن نوادهٔ میرابوالمعالی نوشته که میرابوالمعالی در خدمت شاه‌عباس ماضی کمال اعتبار داشت، رقمی به او عنایت کرده بود که هر زمین بایری که در آن ولایت باشد آبادان کند جهت خود، چنانچه شصت‌ودو تومان از مال او به سیورغال مقرر بوده. (از آنندراج).

لگد کند و چرند آنچه گندم و سبزه است
چنانکه دایر و بایر شود همه یکسان.
ظهیرالدوله صفا.

|| هلاک شده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
- رجل حائر و بائر؛ مرد سرگشته و خودرأی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد گمراه سرگشته که به هیچ چیز توجه نکند و از راه راست پیروی نکند و مطیع راهنمایی نشود. و کلمهٔ بائر اتباع حائر است. (از اقرب الموارد).

بایرابوقا. [ ] (اِخ) فرزند ارتق‌بوکا از امرای ختای بود. ارتق‌بوکا چهار سال پادشاهی نمود و او را چهار پسر بود بدین موجب: بویوقور، ملک‌تیمور، بایرابوقا، تماجی. و هیچ یک ازین چهار پسر افسر سلطنت بر سر ننهادند. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۴).

بایرام. (ترکی، اِ) ترکی است بمعنی عید.

بایرام. (ترکی، اِ) از اسامی ترکان است و شاید صورتی از بهرام باشد.

بایرام علی. [عَ] (اِخ) نام آبادیی در مغرب قربان‌قلعه در مشرق مرو. (یادداشت مؤلف).

بایرون. [رُ] (اِخ)[3] لرد بایرون شاعر انگلیسی از خانوادهٔ استوارت بود. در سال ۱۷۸۸ م. بدنیا آمد. دورهٔ تحصیلاتش در دارالفنون کمبریج به پایان رسید و نخستین اشعارش به عنوان «ساعات بیکاری» در سال ۱۸۰۸ انتشار یافت. چون اشعار او در این زمان غالباً سست و نارسا بود مورد انتقاد یکی از مجلات انگلیسی واقع شد. شاعر جوان بدین سبب آزرده‌خاطر گشت و منظومه‌ای بعنوان «هجو شاعران انگلیسی و منتقدان اسکاتلندی» انتشار داد. و از این راه شهرتی حاصل کرد. سپس در سال ۱۸۰۹ به عزم ایران و هندوستان راه سفر پیش گرفت و کشورهای پرتغال و اسپانی و یونان و عثمانی را سیاحت کرد، اما چون به قسطنطنیه رسید از سفر ایران و هند چشم پوشید. بایرون در ۱۸۱۲ م. به انگلستان بازگشت، در سال ۱۸۱۶ باز ناگزیر به مهاجرت شد و به کشورهای اروپا سفر کرد. در ۱۸۲۳ به یونان رفت و به یاری انقلابگران آن سرزمین با ترکان عثمانی به جنگ پرداخت و در محاصرهٔ شهر «می‌سولونقی»[4] درگذشت. از آثار او منظومهٔ دون ژوان و درام مانفرد معروفست. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر نصرالله فلسفی ص ۸۹).

بایز. [یِ] (ع ص) بائز. زنده و مرد نیکوحال. (ناظم الاطباء). عائش. (تاج العروس). || هالک. (تاج العروس). و این از اضداد است.

بایزه. (اِ) رجلان. (السامی فی الاسامی). پاچه. بازه. پایزه.

---

۱ - در اصل فعل مضارع و امر از بایستن است که معنی فعلی آن در مواردی ملحوظ نمی‌شود و بصورت قید تأکید بکار میرود.
۲ - از مادهٔ «ب و ر».
3 - Lord Byron.
4 - Missolonghi.

بایزه. [زِ] (اِ) پایزه. کلمهٔ مغولی. و عبارت بوده است از یک نشان طلاکه بر آن سر شیر منقوش بوده و از طرف امرای بزرگ به فرماندهان ولایات داده میشده است و هنگام خـلع ازو بـازگرفته مـی‌شده. (از دزی ج ۱ ص۴۹). حکمی باشد که ملوک به کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند. (برهان قاطع): و هرکس از بزرگان بیکی توسل جسته و بر مـلک بـراتها نـوشته بـودند و پـایزه داده بـازخـواست آن مـیفرمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به پایزه شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن عیسی‌بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین. جدش مجوس بوده است و به دست امام علی‌بن موسی‌الرضا مسلمانی گزیده و او را بایزید اکبر گویند. وفات او بسال ۲۶۱ یا ۲۶۲ هـ.ق.بوده است. و رجوع به ابویزید شود. همچنین رجوع به تاریخ ادبیات بـرون ج۳ ص ۲۳۰ و نـزهةالقـلوب ج۳ ص ۱۶۱ و ۲۷۹ و تذکرةالاولیاء عطار ص ۱۱۵و تاریخ گزیده و فیه ما فیه ص۱۲۸ و ۲۸۸ و ۲۹۳ و ۳۱۵ و ۳۲۲ و غزالی‌نامهٔ جلال‌الدین هـمائی ص۹۷ و ۳۲۸ و ۳۳۸ و ۲۶۴ و ریاض‌العارفین ص۲۸ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۴ و سـبک‌شناسی بـهار ج۲ ص ۱۸۵ و ۲۰۵ و مزدیسنا و ادب پـارسی ص ۴۶۶ و روضات الجنات ص ۳۳۸ و مجالس النفائس ص۱۹۳ شود:

حسن[1] کجا شد و کو بایزید بسطامی
امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور[2].
ناصرخسرو.

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید. سعدی(بوستان).
به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید.
سعدی (بوستان).

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو کم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را.

(از قاموس الاعلام ترکی).

بایزید. [یَ] (اِخ) (... الاصغر) طیفور پسر عیسی پسر آدم پسر عیسی‌بن علی بسطامی است، و این همه تصادف جای عجب است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویزید و روضات الجنات چ طهران ص۳۳۸ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) ایـلدرم[3]. چـارمین از سلاطین عثمانی که بعد از مرادخان اول به سلطنت نشست. او در ۱۳۴۷ م. بدنیا آمد و در ۷۹۲ هـ.ق.(۱۳۸۹م.) بجای پدرش سلطان مرادخان به تخت نشست. بایزید در ۱۳۹۶م. نیکوپولیس را تصرف کرد. او با دشمن قوی شرقی خود یعنی تیمور لنگ در ۱۴۰۲ م. / ۸۰۴ هـ.ق.به جنگ پرداخت و در آنقره اسیر شد و بقول ابن عربشاه تیمور او را در قفسی آهنین زندانی ساخت و او بسال ۱۴۰۳ یعنی هشت ماه پس از جنگ با تیمور در اسارت بمرد. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص۱۹۳ و ۲۲۴ - ۲۲۶ و ۲۳۶ - ۲۳۹ و ۴۰۰ و ۴۳۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۲ ص۵۳ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص ۳۷۱ و رجوع به باژازت[4] در همین لغت‌نامه شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) (سلطان... دوم) پسر سلطان محمد دوم متولد ۱۴۴۷ م.که از ۱۴۸۱م. / ۸۸۶ هـ.ق.تا ۱۵۱۲ م. / ۹۱۸ هـ.ق. در عثمانی حکومت داشت و معاصر شاه اسماعیل اول بود. او ممالیک مصر را زیر نفوذ داشت و در اروپا ملداوی را بچنگ آورد و بسنی و کرواسی را هم. در ۹۱۸ هـ.ق.جای خود را به پسرش سلطان سلیم اول سپرد. او با جامی شاعر معروف ایران روابطی داشت. و رجوع به عالم‌آرای عباسی ص ۳۸ و ۴۱ و از سعدی تا جامی ص۴۳۴ و ۴۷۰ قاموس الاعلام ترکی ج۲ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ تـرکی ج۲ ص۵۴ و فـهرست کـتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۴۰۲ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) پسر سلطان احمد اول و برادر سلطان مراد چهارم که بـدستور بـرادر بقتل رسید و راسین شاعر معروف تراژدی خود بنام باژازت را در مرگ او ساخته است.

بایزید. [یَ] (اِخ) (سلطان...) تـام پـسر کوچک سلطان سلیمان‌خان قانونی و برادر سلطان سلیم. او با برادر خود رقابت داشت و چون در ۹۶۶ هـ.ق.از حکومت کوتاهیه معزول شد، با سپاهی به جنگ برادر رفت. سلطان سلیمان از طغیان فرزند بـرآشفت و سپاهی بدفع او روانه کرد. بایزید شکست خورد و چون نتوانست پدر را بر سر مهر آورد با چهار پسر و ده هزار تن از پادشاهان و ملازمان خود راه فرار پیش گرفت و از سرحد ارمنستان به خاک ایران آمد و نامه‌ای به شاه‌طهماسب نوشت و تقاضای پناهندگی کرد.شاه او را پذیرفت. بعداً به بهانهٔ توطئه‌ای دستگیر و در شعبان ۹۶۷ هـ.ق.به زندان انداخته شد و بعد او را تسلیم فرستادگان شاه‌سلیمان کردند و فرستادگان شاه‌سلیمان، بایزید و چهار پسرش را در روز جمعه ۲۲ ذی‌قعدهٔ ۹۶۹ در میدان اسب قزوین خفه کردند و اجسادشان را به خاک عثمانی بردند. و رجوع به عالم‌آرای عباسی ص ۹۶ و ۱۰۰ و ۱۰۳ و ۱۱۶ و رجوع به زندگانی شاه‌عباس اول فلسفی ج۱ صص۱۹۲ - ۱۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۳۲ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) شیخ خلیفة الرومی. از مشایخ عصر سلطان بایزیدخان ثانی. یکی از شراح فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی است. او راست: تفسیر فاتحه و طور سینا. وسجنجل الارواح و نقوش الالواح. بعد از سال ۹۰۰ هـ.ق.درگذشته است. (یادداشت مؤلف).

بایزید. [یَ] (اِخ) (سلطان...) بـایزید پسر محمد مظفر میبدی. او از طرف یحیی‌بن مظفر حاکم بلوک نطنز بود و بعد از غلبهٔ شاه زین‌العابدین به کرمان آمد. چون به شهر بابک رسید بنای غارت گذاشت. سلطان احمد به برادرش دستور خروج او را داد، او وقعی به حکم برادر ننهاد و به رفسنجان آمد و شکست خورد و به یزد بازگشت. در حملهٔ دوم نیز از برادر شکست خورد و دستگیر شد، ولی سلطان او را نوازش کرد و حکومت رودبار و جیرفت را بـه او داد. در سنهٔ ۷۹۲ هـ.ق. سلطان بایزید در سن ۳۷ سالگی در شهر کرمان به مرض مطبقه درگذشت. این شعر منسوب به اوست:

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک‌فروخواهم خفت
با مهر تو سر ز خاک‌برخواهم کرد.

(از حواشی و متن سالاریه چ باستانی پاریزی صص ۲۳۰ - ۲۳۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص۶۸۲ و ۷۲۳ و ۷۳۵ و ۷۲۶ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و رجال حبیب السیر ص۸۶ و ۸۷ و فهرست اعلام تاریخ عصر حافظ و تاریخ ادبیات براون ج۳ ص۱۷۹ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) ابن عبدالغفار قونوی، او راست: مدرج الفوائد لما الحق به من الزوائد. او در عصر سلطان محمد عثمانی میزیست.

بایزید. [یَ] (اِخ) چهارمین از آل جلایر که در سال ۷۸۴ و ۷۸۵ هـ.ق.در کردستان حکومت داشته است. در ۷۸۴ قسمتی از کردستان‌ایران و عراق عجم را بتصرف آورد. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۹۸).او پسر سوم سلطان اویس جلایر و برادر سلطان اویس ایلکانی بود. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۲۰۶ و ۳۱۴). و رجوع به فهرست حبیب السیر چ خیام ج۳ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) (خواجه...) از مشاهیر حروفیه است. و رجوع به فهرست از سعدی تا جامی شود

بایزید. [یَ] (اِخ) پروانچی. از امرای زمان سلطان الغ‌بیگ که از جانب او در هرات حکومت داشت و با میرزا یارعلی ترکمان

---

۱ - ظ. حسن بصری مراد باشد.
۲ - یعنی: ابراهیم.
۳ - ایلدرم بمعنی صاعقه است.
4 - Bajazet.

نبردهائی نمود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۹۲ و ج۴ ص۲۹ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) انصاری. از صوفیهٔ زمان اکبرشاه در افغانستان که ملقب به پیر روشن بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۳۵ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) نام پسر اولجایتو سلطان از سلسلهٔ ایلخانان مغول است. سلطان اولجایتو چهار پسر داشت: بسطام، بایزید، ابوسعید، طیفور. بایزید هشت ساله برحمت خدا رفت. (از تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۲۷). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۷۰ و ۷۱ شود.

بایزید. [یَ] (اِخ) یله. نام جد مولانا کوکبی است. (از مجالس النفائس ص۱۱۱).

بایزید. [یَ] (اِخ) قریه‌ای در خرهٔ بهار خال در قاینات. (یادداشت مؤلف).

بایزید. [یَ] (اِخ) نام ناحیه و ولایتی در ترکیه، نزدیک مرز قفقازیه و ایران و وان، و سرچشمه‌های فرات در آن است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۳۴ شود.

بایزیدبیک. [یَ بَ] (اِخ) قاپوچی‌باشی استاجلو از اعاظم درگاه شاه‌عباس اول که یعقوبخان ذوالقدر را پس از آنکه تسلیم شد به دست او سپردند و سرانجام یعقوبخان در خلوتخانه کشته شد. و رجوع به عالم‌آرای عباسی ج۱ ص۴۳۵ شود.

بایزیدسلطان. [یَ سُ] (اِخ) فرزند امیرجهانگیر برلاس از امرای زمان سلطان حسین بایقرا بود. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ صص ۳۰۰ تا ۳۰۲ و ۳۹۴ شود.

بایزیدشاه. [یَ] (اِخ) ابن سلیمان. دومین از خاندان سلیمان قرارانی و پنجاه‌وششمین از حکام بنگاله در ۹۸۰ هـ.ق. (از معجم‌الانساب زامباور ص۴۲۸).

بایس. [یِ] (ع ص) بائس. مردی که به وی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد. (آنندراج). سختی‌رسیده. (مهذب الاسماء).

بایسار. [یَ] (ص مرکب)[1] متمول. ثروتمند:

رعیت از تو چو بایسار شود
از برای تو جان‌سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد
با عدوی تو بر بیامیزد. سنائی.

و رجوع به یسار شود.

بایست. [یِ] (مص مرخم، اِ) ضروری. محتاج‌الیه. دربایست. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). ضرورات. حاجت. نیاز. (شرفنامهٔ منیری). لزوم. (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق۱۵۲). اندروا. دروا. تلنگ. اوایا. (شرفنامهٔ منیری). قابل لزوم چیزی. (غیاث اللغات). برابر نابایست:

ز بایست‌ها بی‌نیازش کنم
میان یلان سرفرازش کنم. فردوسی.
مرا خوارتر زان که فرزند خویش
نبینم بهنگام بایست، پیش. فردوسی.
گفت‌من پاسخ تو بازدهم
آنچه بایست تست ساز دهم. ابوالمثل.

... بر می‌خاست و با وی چیزی میداد، آنچه او را بایست بود. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۷۸). ولکن اندرو از بایست‌ها نبود مگر اندک. (از التفهیم چ جلال‌الدین همائی ص۲۷۳). شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد. شیخ گفت آنگاه که خداوندش برهاند. (اسرارالتوحید ص۲۴۰). هرکرا در بایست و نابایست خود ماندند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. (از اسرارالتوحید ص۲۴۸). در این مقام بنده را عجز پدید آید و بایستها از وی بیفتد، بنده آزاد و آسوده گردد. (اسرارالتوحید ص۲۴۱). || درخور حال. موافق طبع:

نداند که گردنده چرخ بلند
نگردد به بایست روز گزند. فردوسی.
گرایدون که یزدان بود یارمند
بگردد به بایست چرخ بلند. فردوسی.
ستودش بسی شاه و چندی نواخت
به بایست او کارها را بساخت. اسدی.

— بایستِ وقت؛ مقتضای وقت. (آنندراج).
||(فعل) چنانکه می‌باید. چنانکه می‌شاید. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج).

بایستانی. [ ] (ص نسبی) باستانی. قدیم. کهنه. و این صورت را بیرونی در التفهیم بیشتر در مورد ایرانیان تقدیم فرموده است. (از مقدمهٔ جلال‌الدین همائی بر التفهیم بیرونی ص قلو).

بایستا. [یِ تِ] (اِ)هنگام احتیاج. وقت نیاز. ظاهراً مخفف «بایستان» باشد: اگر همچنین ساعت شما را بدهم [درستهای زر و سیم را] بناجایگاه خرج کنید و آن روز که بایستا شود شرمزده و باتشویر بمانید. (کتاب المعارف).

بایستگاه. [یِ] (اِمرکب) جای بایستن. موقع لزوم و ضرورت. ||آرزو. میل. تمنا. (ناظم الاطباء).

بایستگی. [یِ تَ / تِ] (حامص) وجوب. ضرورت:

جهان را چو باران به بایستگی
روان را به دانش به شایستگی. فردوسی.
بگفت آنکه باید ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی. فردوسی.

||سزاواری. درخوری. لیاقت:

ز گنج و بزرگی و شایستگی
ز آهستگی، هم ز بایستگی. فردوسی.
از آرام و از کام و بایستگی
هم از بخشش و خورد و شایستگی. فردوسی.
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی. فرخی.
به بایستگی خورد و جنباند سر
که‌خوردی ندیدم بدینسان دگر. نظامی.

بایستن. [یِ تَ] (مص)[2] لازم بودن. واجب بودن. ضروری بودن. (ناظم الاطباء). لزوم. وجوب. محتاج‌الیه بودن. (آنندراج). ضرورت داشتن. لزوم داشتن. واجب آمدن. احتیاج پیدا شدن. مورد نیاز بودن. بکار بودن. محتوم بودن. و این فعل از افعال تأکید است که‌با سایر افعال صرف می‌شود و تأکید در صدور آنها می‌کند مانند فعل بایدن[3] و شایستن و توانستن. (ناظم الاطباء). لازم گشتن. (فرهنگ نظام). در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) استعمال شده و در مضارع فقط غایب واحد (باید). (فرهنگ نظام)[4]:

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ. رودکی.
همی بایدت رفت و راه دور است
بسنده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.
درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا. رودکی.
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
باید داد داد او بکام دل بهر چت کر. دقیقی.
بیلفند باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکی است. ابوشکور.

---

۱ - از: با + یسار.

۲ - در پهلوی آپایستن âpâyastan و apâyîtan. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - بایدن مصدر دیگر یا بقولی مصدر دوم از همان بایستن است فعل مطیعی دیگر را خواستن آورده‌اند.

۴ - مؤلف فرهنگ نظام «ی» بایستی را بطور مطلق یای خطاب دانسته در صورتی که یای مزبور اغلب استمراری و بجای «می» در اول و ماضی استمراری است و بندرت شواهدی یافت می‌شود که یای خطاب باشد در ماضی «بایستم» و در مضارع هم «بایم» و «بابی» و «بایند» برحسب شواهدی که ما آورده‌ایم و همچنین «بای» صورت امر آمده است. فعل مزبور هرگاه تنها بکار رود اغلب بمعنی وجوب و لزوم یا شایسته بودن است و به اصطلاح دستورنویسان وجه مصدری نیست و در صدور فعل دیگر تأکید نمی‌کند و هرگاه با فعل دیگری بکار رود وجه مصدری یا فعل مطیعی است و از آن بگفتهٔ آقای دکتر خانلری جملهٔ مرکب ساخته می‌شود.

چو دینار باید مرا با درم
فرازآورم من ز نوک قلم. ابوشکور.
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه به دم. ابوشکور.
بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بی مارا.
فرالاوی.
همیشه کفش و پیش راکفیده بینم من
بجای کفش و پیش دل کفیده بایستی.
معروفی.
از شعر جبه باید و از گبر پوستین.
باد خزان برآمد ای بوالبصر درخش.
منجیک.
و امیران ختلان و چغانیان را چون باید از ایشان یاری خواهند. (حدود العالم). و باران خواهند به وقتی که شان بباید و آن باران بباید. (حدود العالم).
گویی که به پیرانه سر از می بکشی دست
آن باید کز مرگ نشان یابی دسته. کسائی.
سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است، چرا باید سوگند. عماره.
مرا نام باید که تن مرگ راست. فردوسی.
بر آن سان که آمد ببایست ساخت
چو سوی یلان اسب بایست تاخت.
فردوسی.
فرستاد باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی.
کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی.
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه. فرخی.
چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی
هر وفایی را بیاب و هر بقایی را ببای[1].
منوچهری.
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید.
منوچهری.
آنکس که نباید بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی ببر ما که بیایی[2]. منوچهری.
چون بهر صید راست خواهی کرد
باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.
کنون تو پادشاهی جست بایی[3]
کجا جز پادشاهی را نشایی.
(ویس و رامین).
و بدر شهر آمد که شهر را باید... (تاریخ سیستان). امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خود، خواجه گفت: بایستی که این باغ را دیده شدی. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). خداوند را [مسعود را] ولایت زیادت شد و مردان کار بباید و چون ارپارق دیر بدست شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). خواجه گفت: بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید. (همان کتاب ص۲۸۶).
چو کاری برآید بی‌اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج. اسدی.
و برقع از روی خود برمی‌داشت تا یکبار مردم در روی او نظر میکردند تا روز دیگر طعام و شراب نبایستی. (قصص الانبیاء ص۷۹). وزیر گفت ترا چه می‌باید، گفت بزندان حاکم باشم. (قصص الانبیاء ص۱۷۹).
گر بماند جهان چه سود ترا
ور نماند ترا چه می‌باید؟ ناصرخسرو.
تو چه گویی که مر چرا بایست
این همه خاک و آب و ظلمت و نور.
ناصرخسرو.
کردار ببایدت به اندازهٔ گفتار. ناصرخسرو.
چون آخر عمر این جهان آمد
امروز ببایدش یکی مبدا. ناصرخسرو.
و تا مادام آماس خام باشد، غذا کشکاب و اسفاناخ و ماش مقشر باید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هر چیز که هست آن چنان می‌باید
آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست. خیام.
خیز مسعود سعد رنجه مباش
اینچنین‌اند و اینچنین بایند. مسعودسعد.
اندر عهد قباد مزدک بیرون آمد بدعوت کردن و گفت به مال و زن و هرچه باشد مردم متساوی بایند[4]. (مجمل التواریخ و القصص). بناء کار خود بر حیلت باید نهاد. (کلیله و دمنه). و خوانندگان این کتاب را باید که همت بی‌تفهیم معانی مقصور گردانند. (کلیله و دمنه). بباید که سر او بی تن بدرگاه آید. (کلیله و دمنه).
عنصری بایستی اندر مجلس تو مدح‌گوی
من که باشم یا چه باشد در جهان خود شعر من.
سوزنی.
تا بدانستمی ز دشمن دوست
زندگانی دوبار بایستی. عمادی شهریاری.
آنچه بایست ندادند بمن
و آنچه دادند نبایست مرا. خاقانی.
آنچه آمد مرا نمی‌بایست
و آنچه بایست بر نمی‌آید. خاقانی.
نه جامه بباید ز خیر الثیابی
نه جایی بباید به خیر البقاعی. خاقانی.
با هاشم علوی نجوم دانستی، اصفهبد را گفت امروز مصاف می‌بایی[5] داد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). تو او را به همه ابواب معذور بایی داشت. (تاریخ طبرستان). گفت با من سوگند بایی خورد. عبدالله سوگند خورد. (تاریخ طبرستان). لامحاله حاجتمند شوی که فرومایگان را بدان منازل و مراتب بزرگان بایی[6] رسانید. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و بعد از خراب... دانست که کارها بوقت باید. (تاریخ جهانگشای جوینی).
نخفت ار چند خوابش می‌ببایست
که در بر دوستان بستن نشایست. نظامی.
درین گرمی که باد سرد باید
دل آسانست، با دل، درد باید. نظامی.
ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد. مولوی.
الحق امنای مال ایتام همچون تو حلال‌زاده بایند. (صاحبیه سعدی).
چه می‌باید از ضعف حالم گریست
که گر من ضعیفم پناهم قویست. سعدی.
نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن. سعدی.
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش.
سعدی.
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید.
سعدی.
به عقلش بباید نخست آزمود
به قدر هنر پایگاهش فزود. سعدی.
جد و جهدی بکار می‌باید
آنکه را وصل یار می‌باید. اوحدی.
ورنه این دردسر چه می‌بایست
همه خود بود هرچه می‌بایست. اوحدی.
اگر سرای جهان را سزا جزایی نیست
اساس او به ازین استوار بایستی. حافظ.
به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ.
بهر کس آنچه می‌بایست داده است. وحشی.
شوره بوستست جهان ورنه بعهد مؤام
سر بسر دهر گلستان ارم بایستی.
طالب آملی.
یار رنجید ز بدمستی دوشت حاتم
باده بایست به اندازه خوری زور نبود.
حاتم کاشی.
|| شایسته بودن. (ناظم الاطباء). لایق حال بودن. مناسب بودن. سزاوار بودن. پایا بودن. درخور بودن. صالح بودن:
منش باید از مرد چون سرو راست

---

۱ - صورت امر بایستن.
۲ - صورت مفرد حاضر یا دوم شخص مضارع.
۳ - صورت دوم شخص مضارع.
۴ - صورت سوم شخص جمع که صاحب فرهنگ نظام تنها یک صیغهٔ مضارع «باید» را نام برده بود.
۵ - صورت دوم شخص.
۶ - صورت دوم شخص.

اگر برز و بالا ندارد رواست. ابوشکور.
فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نبایم[1] و تو مر مرا چرا بایی؟ خسروی.
و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بباید.
(حدود العالم).
به بربط چو بایست برساخت رود
برآورد مازندرانی سرود. فردوسی.
جهاندار پیروز بنواختشان
چنان چون ببایست بنشاختشان. فردوسی.
که‌من هرچه بایست کردم همه
بخاک آوریدم سراسر رمه. فردوسی.
که‌اندرخور باغ بایستمی[2]
اگر تنگ بودی نشایستمی. فردوسی.
چنان چون ببایست برساختند
ز هرسو طلایه برون تاختند. فردوسی.
به زر و بگوهر بیاراست گاه.
چنان چون بباید سزاوار شاه. فردوسی.
بتو تازه باد این جهان کاین جهان را
چو مر چشم را روشنایی ببایی. فرخی.
اگر چنانکه بباید نگاه داشتی
کنون ز بخشش او سیم داشتی و ستام.
فرخی.
گرفتمت که رسیدی به آنچه می‌طلبی
گرفتمت که شدی آنچنان که می‌بایی.
منوچهری.
و سبکری مستولی گشته بود بر طاهر و بر سپاه... و نمی‌بایست او را که احمدبن شهفور وزارت کردی. (تاریخ سیستان). و هرچه بزرگان را بباید از هنرها. (از تاریخ بیهقی). چنان باید که چنین سپری شوم. (تاریخ بیهقی).
کمربسته همی تازی و می‌نازی
کمربسته چنین درخورد و بایستی.
ناصرخسرو.
گفت: پسر فلان زن خواسته است، بدامادی میرود... گفت چهار هزار درم او را ده تا سرای خرد، تا بخانهٔ زن نباید رفتن. (تاریخ برامکه). و [شمس المعالی] گفتی قلم ملوک چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتشان نباید افشرد. (نوروزنامه).
ای شده جان با جمالت همنفس
از همه خلقم تو می‌بایی و بس.
سیدحسن غزنوی.
دادار جهان مشفق بر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو بایی. خاقانی.
|| در مقام صوت تنبیه و تحذیر بمعنی مبادا، زینهار. نکند:
مرا بازگردان که دورست راه
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
نباید که یزدان چو خواندت پیش
روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی.
نباید که فرداگمانی بری
که‌من بودم آگه‌ازین داوری. فردوسی.
عبدالله را بدیشان سپرد و خود بازگشت که نباید که دیلمان با حسن زید یکی شوند. (تاریخ سیستان). می‌اندیشم که نباید که خاندان دولت را... سختی پیش رفته باشد. (از تاریخ بیهقی). که سلطان نه آنست که بود، بهر کس بهانه میجوید، نباید که چشم‌زخمی افتد. (تاریخ بیهقی). چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار بجای بد رسد. (تاریخ بیهقی).-تو مر دانشمند سفر نا کرده،نباید که تابلایی بینی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷).
مرو با من ایدر بزی شادکام
نباید که جایی بماند بدام. اسدی.
نباید مگر نیز خون ریختن
رهند این دو لشکر ز آویختن. اسدی.
فرعون دانست که قوم او برسیدند. گفت نباید که دین موسی گیرند. (قصص الانبیاء ص۱۰۲). پدر خایف و مستشعر کی نباید کی در گردابی افتد و یا نهنگی آهنگ او کند. (سندبادنامه ص۱۱۵). مازیار را بگرفت... پیش شهریار فرستاد که معتمدان خودرا، بفرستند تا بدیشان سپارم که نباید کسان من او را از دست دهند. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و زیادت ازین نمیگویم و اجتناب می‌نمایم که خوانندگان این حکایت نباید که محرر این کلمات را... (جهانگشای جوینی). و در وقت سلطان از جانب خان ختای مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند. (جهانگشای جوینی). بچشم خود دیدید که لشکرگاه این امیر در طرفةالعین برافتاد. اکنون نیز نباید که فسادی واقع شود. (انیس الطالبین ص۲۱۱).
—دربایست؛ ضرور. محتاج‌الیه:
هرچه بایست داشتم الحق
محنت عشق بود دربایست. خاقانی.
— دربایستن؛ ضرور بودن:
شاه را چون خزانه آراید
چیز بد هم چو نیک درباید. سنائی.
— درنبایستن؛ کم نیامدن. ضروری ننمودن:
که‌هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز درنبایست و برابر آمد. (اسرارالتوحید ص۷۸).
— رو دربایستی؛ ملاحظه. شرم. (فرهنگ نظام). در روی کسی ماندن.
بایستنی. [یِ تَ] (ص لیاقت) چیز لازم. آنچه مورد حاجت است. لازم. واجب. (ناظم الاطباء). مورد نیاز. مورد احتیاج. شایستنی:
ز بایستنی هرچه در گنج بود
ز دینار و ز گوهر نابود. فردوسی.
بگفتند کز ما تو داناتری
به بایستنی‌ها تواناتری. فردوسی.
بایست و نابایست. [یِ تُ یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) واجب و محرم. لازم و غیرلازم. (یادداشت مؤلف).
بایسته. [یِ تَ / تِ] (نمف) واجب. لازم. (فرهنگ نظام) (آنندراج). بایست. ضروری. محتاج‌الیه. (برهان قاطع). ضرور. (فرهنگ جهانگیری). دربایست. وایه. بایا. وایا. نیازی. ناگزیر. آنکه وجودش لازم و واجب بود. چیزی که لازم و واجب بود. چیزی که لازم و واجب باشد. (ناظم الاطباء). بایسته‌تر. لازم‌تر. قابل‌تر. بهتر. (غیاث اللغات):
وزان پس گرانمایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی.
دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بایسته با او براند. فردوسی.
هر آنکس که آید بدین بارگاه
به بایسته کاری به بیگاه و گاه. فردوسی.
چو نامه بر شاه ایران رسید
بدین گونه گفتار بایسته دید. فردوسی.
به دلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته‌تر بسیار و خوشتر. منوچهری.
بایسته یمین دول آن قاعدهٔ ملک
شایسته امین ملل آن خسرو دنیا. عنصری.
به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی
به باطن چو دو دیده بایسته‌ای. ناصرخسرو.
سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و درتافته چون آهن.
ناصرخسرو.
بایسته‌تر بخسروی اندر ز دیده‌ای
شایسته‌تر به مملکت اندر ز جانبا.
مسعودسعد.
نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود زیراکه بایسته‌ترین آلتی مر خلق را او بود. (نوروزنامه). نخست کس که (از آهن) سلاح ساخت جمشید بود و همه سلاح با حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر باحشمت‌تر و بایسته‌تر نیست. (نوروزنامه). تیر و کمان سلاحی بایسته است و مر آن را کاربستن ادبی نیکوست. (نوروزنامه).
اندر سر مروت بایسته‌ای چو چشم
وندر تن فتوت شایسته‌ای چو جان. سوزنی.
مر چشم مملکت را بایسته‌ای چو نور
مر جسم سلطنت را شایسته‌ای چو جان.
سوزنی.
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
ز فرزند شایسته شایسته‌تر. نظامی.
غرقهٔ بحر غم شدم بفرست
یک سفینه که هست بایسته. ابن یمین.
— بایستهٔ هستی؛ کنایه از واجب الوجود

۱ -اول شخص مضارع.
۲ -اول شخص مفرد ماضی.

است. (برهان قاطع). ممکن الوجود. شایستهٔ هستی. (فرهنگ ضیاء). واجب الوجود، چنانکه شایستهٔ هستی ممکن الوجود را گویند.(ناظم الاطباء).
– بقدر بایسته؛ بحد ضرورت.
||سزاوار. لایق. (غیاث اللغات). قابل. مناسب. درخور. شایسته. مطلوب. (از فرهنگ شعوری):

کمینگاه را جای شایسته دید
سوارانش جنگی و بایسته دید. فردوسی.
نوندی جهاندار شایسته بود
بدان راه بی‌راه بایسته بود. فردوسی.
چو بایسته کاری بود ایزدی
یک سو رود دانش و بخردی. فردوسی.
چو بشنید گردن‌فراز اردشیر
سخنهای بایستهٔ دلپذیر. فردوسی.
شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه
بایسته‌تر ز درگه او درگهی مدان. فرخی.
زان خجسته سفر این جشن چو بازآمد
سخت خوب آمد و بایسته بساز آمد.
منوچهری.
هرچند با اصل همی گردد
نیک و بد و نفایه و بایسته. ناصرخسرو.
زن ویژو بود شایسته خواهر
عروس من بود بایسته دختر.
(ویس و رامین).

انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایستهٔ انگشت. (نوروزنامه).

بایسراغی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ویکله بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۷ هزارگزی جنوب هوراند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایسک. [یِ] (اِ) قیافه. ||معرفت بحال کسی. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام مردی بوده است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). اسم شخصی است. (از فرهنگ شعوری). اما لغت و معانی آن جای دیگر دیده نشد.

بای‌سنقر. [سُ قُ] (ترکی، اِ) (از: بای + سنقر) و سنقور مرغی شکاری است از جنس چرغ که شنقار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) نام عده‌ای از شاهزادگان تیموری و غیرتیموری. و ظاهراً صحیح آن بای‌سنقور است که بایسنقر نیز نوشته شود.

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) پسر شاهرخ و نوهٔ تیمور گورکانی (فوت ۸۳۷ هـ .ق./۱۴۳۳م.) او در سال ۸۰۲ هـ .ق.بدنیا آمد و بقول دولتشاه «جمالی داشت با کمال... و از سلاطین روزگار بعد از خسرو پرویز چون بایسنقر سلطان کسی به عشرت و تجمل معاش نکرد، شعر ترکی و فارسی را نیکو گفتی و فهمیدی، به شش قلم خط نوشتی. شبی از فرط شراب به فرمان رب‌الارباب بخواب گران فنا گرفتار شد و سکنهٔ هرات سبب آن وفات سکته پنداشتند و وقوع این واقعه... در دارالسلطنهٔ هرات در باغ سپید بود در شهور سنهٔ سبع و ثلاثین و ثمانمائه (۸۳۷ هـ .ق.)و عمر او سی‌وپنج سال بوده. (از تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۵۰). صبح شنبهٔ هفتم جمادی الاولی سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه از عالم فانی بجهان جاودان منزل گزید... یکی از فضلای وقت این رباعی در تاریخ وفاتش نظم نمود:

سلطان سعید بایسنقر سحرم
گفتاکه بگو به اهل عالم خبرم
من رفتم و تاریخ وفاتم اینست
بادا بجهان عمر دراز پدرم.

ازو سه پسر بیادگار ماند: میرزا رکن‌الدین علاءالدوله، میرزا سلطان محمد، میرزا ابوالقاسم بابر. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۶۲۳). مقدمه‌ای به امر بایسنقر بر شاهنامهٔ فردوسی نوشته شده است که بقول ملک الشعراء بهار «سرتاسر خلاف حقیقت و خلاف منطق و برضد تاریخ می‌باشد». (سبک‌شناسی ج ۳ ص۹۱). پادشاهی خوش‌طبع و خوش‌سخن و هنرپرور و عیاش بود... آنقدر که ممکن بود عالم را به خوشی گذرانید. ازوست این مطلع:

ندیدم آن دو رخ اکنون‌دو ماهست
ولی مهرش بسی در جان ما هست

و تخلص این غزل این است:

غلام روی او شد بایسنقر [1]
غلام روی خوبان پادشاه است.
(از مجالس النفایس ص ۱۲۵ و ۳۱۴).

او مؤسس و بانی زیباترین کتاب‌نویسی در ایران است و در تحت حمایت او چهل نفر کاتب و خطاط به راهنمائی مولانا جعفر تبریزی که خود او نیز شاگرد عبدالله‌بن میر علی است به استنساخ کتب مشغول بودند. وی بوسیلهٔ پرداخت دستمزدهای گزاف و اعطاء انعامات شاهانه هنرمندترین استادان خط و تذهیب را نزد خود نگاه می‌داشت و آنان برای وی ظریف‌ترین آثار صنعتی را در خط و تذهیب و جلدبندی و صحافی به ظهور می‌آوردند. کتابهای کتابخانهٔ وسیع این شاهزاده هم‌اکنون در تمام جهان متفرق است و هرجاکه هست در کمال حرمت و دقت نگاهداری میشود. (از سعدی تا جامی ص۴۳۱). حافظ ابرو تاریخ کبیر خود را بنام او نوشت که به زبدةالتواریخ معروف است و فصیحی خوافی آن را مجمع التواریخ سلطانی میخواند و ظاهراً در ۸۲۹ یا ۸۳۰ هـ .ق. خاتمه یافته است. و نیز رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص۵۹۶ و ۶۲۲ و از سعدی تا جامی ص۱۳۳، ۴۱۱، ۴۲۰، ۴۳۷، ۴۷۴، ۵۱۱ و سبک‌شناسی ج ۳ ص۲۳۵، ۲۴۵ و فهرست رجال حبیب السیر و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص۵۱۷ و ۶۵۹ و ۶۶۷ و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ص۶ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و مقدمهٔ ذیل جامع التواریخ چ بیانی ص ق، ل، ن، اب، اپ شود.

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) از اُمرای آق‌قویونلو است. در ۸۹۶ هـ .ق. بجای پدرش یعقوب‌میرزا به حکومت رسید و تا ۸۹۸ حکومت کرد. از طرف شاهزادگان بایندری امیر مسیح‌میرزا پسر حسن‌بیگ به مخالفت او برخاست و از بایسنقر شکست خورد و به قتل رسید و بایسنقر در تبریز باستقلال به حکومت پرداخت ولی رستم‌بیگ پسر مقصودبیگ با او از در مخالفت درآمد و سرانجام بایسنقر در جنگ با ایبه سلطان سردار رستم‌بیگ پس از یک سال و هشت ماه حکومت بقتل رسید. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۱۸۷ و ۴۴۰-۴۳۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص۴۰۲ و از سعدی تا جامی ص۴۵۹ و رجال حبیب السیر ص۲۲۵ و عالم آرای عباسی ص۲۲ و ۲۳ شود.

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) غیاث‌الدین. فرزند سلطان محمودمیرزا حکمران بخارا که پس از فوت پدرش سلطان محمود (در ربیع الاخر سال ۹۰۰ هـ .ق.) از بخارا به سمرقند آمد و بجای پدر بنشست و با سلطان محمودخان پسر یونس‌خان که داعیهٔ تسخیر ماوراءالنهر را داشت جنگید و او را شکست داد و برادر خود سلطانعلی را که داعیهٔ مخالفت داشت میل کشید. در اواخر کار با امرای ترخانی درافتاد. امیر علیشیر نوائی گوید: بایسنقرمیرزا پسر دولت‌اثر سلطان محمودمیرزا بود، به لطافت حسن و جمال و کثرت فضل و کمال آراسته و خط نستعلیق را بغایت خوب مینوشت. بکرات و مرات ملاسلطانعلی تعریف خط او میکرده، در دیوان غزل عادلی تخلص میکرد. ازوست این مطلع:

کاش در عشق بتی دیوانه‌ای باشد کسی
ترک عالم کرده در ویرانه‌ای باشد کسی.
(از مجالس النفایس ص۴۷۴).

و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۲۳۱ - ۲۲۳ و ۲۴۵ شود.

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) نام یکی از فرزندان سلطان ابوسعید گورکانی که در اوائل شوال

---

۱ - نل:
گدای کوی او شد بایسنقر
گدای کوی جانان پادشاه است.

۸۶۹ هـ. ق. بدنیا آمد و سلطان بدین مناسبت جشنی عظیم بر پا داشت. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۸۳ شود.

بایسنقر. [سُ قُ] (اِخ) از امـرای بـابری هندوستان مقتول در ۱۰۴۳ هـ. ق. (۱۶۳۳ م.). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیـهٔ ترکی ج ۲ ص ۵۶ شود.

بایص. [یِ] (ع ص) بائص. از مصدر بوص، به معنی دوری و بعد و فاصله. طریق بـائص؛ بـعید. (از اقـرب المـوارد). ||شـتابنده. پیشی‌گیرنده. (آنندراج).

بایض. [یِ] (ع ص) بائض. بیضه‌نهنده. مرغ تخم‌کننده. ماکیان. (آنندراج). مرغ خایه کن. مرغ تخمی.

بایطمیش. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان به‌به جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو در ۲۹ هزارگزی خاور سیه‌چشمه. سکنهٔ آن ۷۲ تن. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیـائی ایران ج ۴).

بایع. [یِ] (ع ص، اِ) بـائع. از مـصدر بـیع. فـروشنده. بـرابـر مـشـتری. (آنـندراج). پـرداخت‌کـنندهٔ بـها در بـرابـر کـالای فروخته‌شده. (از اقرب الموارد). ج، باعه. (از تاج العروس). ||خریدار. خرنده. (آنندراج). مشتری. تحویل‌دهندهٔ کالا در برابر بها به خریدار. و این مصدر از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||ساعی. نـمام. ||امـرأة بـائع؛ زن رواج‌یـافته بـه حـسن و جـمال خـویش. (آنندراج). ||ولدالظبی اذا باع فی مشیه؛ بچه آهو که فروخته شود در راه رفتنش. ج، بوع. (از اقرب الموارد).

بایقرا. [قَ] (اِخ) سلطان حسین‌میرزا فـرزند مـنصور و مـعروف بـه «خـاقان مـنصور» و معزالسلطنه و ابوالغازی آخـرین از امـرای تیموری. پادشاهی ادب‌پرور هنردوست بود و وزیر معروفش امیرعلیشیر نـوائی است کـه موجب شهرت دربار او و آبادانی پـایتختش هـرات شـده بـود. در سـال ۸۶۱ هـ. ق. کـه خراسان آشفته شـده بـود، در شـهر مـرو بـه پادشاهی نشست و در ذی‌حجهٔ ۸۶۲ استرآباد را فتح کرد و در سال ۸۷۳ هـرات را تسـخیر نمود و در ۸۷۴ با میرزا یادگار محمد جنگید و در اواخر سال ۸۷۵ هـ. ق. با سلطان مـحمود جنگید و تا سال ۹۰۲ در غایت دولت و اقبال حکـومت کـرد. و در سـال ۹۱۱ هـ. ق. درگذشت. اثری موسوم به مجالس‌العشاق و اشعاری به فارسی و ترکی دارد و تـخلصش حسینی بوده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ و خصوصاً صص ۱۱۰ – ۱۱۳ شود.

بایقرا. [قَ] (اِخ) (... میرزا) پـسر مـعزالدین عمر شیخ و نوهٔ تیمور لنگ. او جـد سـلطان حسین بـایقرای مـعروف بـود. و رجوع بـه قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بایقوا ارکیانه. [قَ نَ / نِ] (اِخ) دهـی از بـخش سـراسکـند شـهرستان تـبریز در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقراء کوه. [قَ] (اِخ) دهـی از دهـستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۳۲ هزارگزی باختر سراسکند. سکنهٔ آن ۹۰۸ تن. آب از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غـلات و حـبوبات است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقوت. (اِخ) دهـی از دهـستان گـاودول بـخش مـرکزی شـهرستان مـراغـه در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری مراغـه. سکـنهٔ آن ۹۴۰ تـن. آب از رودخـانهٔ صردی و چـاه. محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقوش. (ترکی، اِ) جـغد. بـیقوچ. بـیقوش. بوم. بوف.

بایقة. [یِ قَ] (ع اِ) بـائقه. سختی. (مـهذب الاسماء). داهیه. شر. ج، بوائق؛ کثیر البوائق؛ شرور. (اقرب الموارد). بلا. (آنندراج).

بایک. (اِخ) دهـستانی از شـهرستان تـربت حیدریه در باختر شـوسهٔ مشـهد بـه زاهـدان مرکب از ۱۰ آبادی. (از فرهنگ جغرافـیائی ایران ج ۹).

بایک. (اِخ) مـرکز دهـسـتان بـایک ۱۵۰هزارگزی شمال تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۵۱۴۹ تـن. شـغل مـردم زراعت و کسب و مالداری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بایک. [یِ] (ع ص، اِ) بـائک. شـتر فـربه. (آنندراج). نـاقة بـائک. ج، بـوک، بُـیَّک. (از اقرب الموارد).

بایکال. (اِخ)[1] دریاچه‌ای واقع در سـیبری جنوبی کـه حـدود ۳۷ هزار کـیلومتر مـربع مساحت دارد و اطراف آن را کـوههایی کـه حدود ۱۴۰۰ گز ارتفاع دارند فـرا گـرفته‌اند. حداکثر عمق آن ۹۶۰ گز است. دو رودخانهٔ سلنگا و آنگارا بدان وارد می‌شوند و تنها یک جزیره بنام اولخون در آن هـست. این دریاچه هنگام زمـستان یخ میزند. از کنار آن راه‌آهن مـیگذرد. (از لاروس). و رجـوع بـه لغـات تـاریخیه و جـغرافیـهٔ تـرکی ج ۲ ص ۵۶ و قاموس الاعلام زیر عنوان «بایقال» شود.

بایکبا ک. (اِخ) (... ترکی) یکی از امراء ترک زمان مهتدی عباسی بنا به ضبط طبری: و ابن ثوابة از دست مهتدی کاتب بایکبا ک بود. (از معجم الادباء ج ۲ ص ۳۸). و مهتدی بایکبا ک را و موسی‌بن بوغا را به حرب شاری فرستاد، موسی نافرمانی کرد و سوی خراسان رفت و بایکبا ک بازگردید از راه و مهتدی حرب کرد. (از مـجمل‌التـواریـخ والقـصص ص ۳۶۴). مهتدی [موسی را] از تـهاونی کـه در مـقابل شاری کرده بود مـلامت کـرد و بـایکبا ک را بکشـتن مـوسی و مـفلح فـرمان نـوشت و بایکبا ک نوشتهٔ خلیفه را بـه مـوسی و یـاران ارائه داد و وحشت بمیان آمد و آخر بایکباک بجرم تهاون در قتل موسی به امر مـهتدی در حبس بقتل رسید و برادر و موالی بایکبا ک با مهتدی حرب کردند تا مهتدی خلع شد و بقتل آمد. (حـاشیهٔ مـجمل التـواریـخ و القـصص ص ۳۶۴).

بایکت. [کُ] (انگلیـسی، اِ)[2] تحریم. کسی را در بن‌بـست قرار دادن از جـهت بـی‌اعـتنائی چنانکه تاجر را از خرید و فروش و کـسی را از جهت گفتگو و خانواده‌ای را از جهت آمـد و رفت. این اصطلاح انگلیسی است و نخـستین مورد استعمال آن بعد از سال ۱۸۷۹ م. است. در این سـال یکـی از نـمایندگان ایـرلند بـنام پارنل[3] برای حفظ حقوق روستائیان ایـرلند ازیشان جمعیتی تشکیل کرد. این جمعیت به اقداماتی متوسل شد کـه از آن جـمله یکـی پایداری در برابر مـالکین و از دست نـدادن اراضی و دیگـری بـایکوت کـردن دشـمنان جمعیت بود. کـسانی کـه از طـرف جـمعیت روستائیان محکوم به بایکوت مـی‌شدند، در زحمت سخت می‌افتادند. زیـرا هـیچ یک از افـراد ایـرلند بـا ایشـان مـعاشرت و مـعامله نمیکرد و حتی ملازمان و خدمه نیز ایشان را ترک میگفتند و چون این عمل نخست دربارهٔ بویکوت‌نامی از افسران انگلیسی اجـرا شـده بود بدین اسم موسوم شد. رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ترجمهٔ آقای نصرالله فلسفی ص ۱۹۹ به بعد شـود. ایـن کـلمه در فرهنگ نظام به صورت بایکات آمده است.

بایکت کردن. [کُ کَ دَ] (مـص مـرکب) تحریم کردن ارتباط با کسی چنانکه از گفتگو کردن با او خودداری داشتن، یا از تاجر جنس نخریدن یا با خانواده‌ای آمد و رفت نداشتن. ||تحریم امتعه.

بایکو. [یِ کَ] (اِ) سـبب. مـوجب. جـهت. علت. (ناظم الاطباء).

بایکفود. (اِخ) از امـرای خـوارزم. در مطلع‌السعدین آمده است که در وقـایع سـال ۷۸۱ هـ. ق. و فتح خوارزم بدست امیرتیمور به طرفةالعینی شهر خوارزم مسخر شد و خزاین و دفاین چندین‌سالهٔ اولاد امیر بایکفود بدست لشکر منصور افتاد. و رجوع به تاریخ عـصر حافظ ج ۱ ص ۳۶۹ شود.

بای کلا. [کَ] (اِخ) از دهـات راسـته‌پی

---

1 - Baïkal. 2 - Boycott.
3 - Parnell.

سوادکوه است. (از ترجمان مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۵). رجوع به بایه کلا شود.

بای کلا. [کَ] (اِخ) از دهات میان دورود فرح آباد (ساری). (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

بای کلا. [کَ] (اِخ) از دهات بالابخش بارفروش. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۸).

بایگان. (ص، اِ) حافظ. نگاهدارنده. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).
— آذربایگان؛ نگاه‌دارنده و حافظ آتشخانه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). در کلمهٔ آذربایجان یاقوت می‌گوید مرکب است از آذر بمعنی آتش و بایگان بمعنی حارس. (یادداشت مؤلف به ترجمه از تاج العروس در کلمهٔ ذرب). اما ظاهراً صحیح آن است که کلمهٔ آذربایجان از نام آتروپانوس یکی از سرداران پیش از اسلام و پسوند «گان» مرکب است. و رجوع به آذربایجان شود. ||ضباط. کسی که نامه‌ها و نوشته‌های اداری را در محلی نگاه میدارد تا هنگام نیازمندی بتوان به آسانی از آنها استفاده کرد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). متصدی بایگانی. متصدی آرشیو[1]. ||خزانه‌دار. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خزینه‌دار. (فرهنگ ضیاء). خازن. گنجور.

بایگان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۱۳ هزارگزی باختر فیروزآباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

بایگانی. (حامص) عمل بایگان. ||ضبط. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). نام دائره‌ای در ادارات دولتی و بنگاههای ملی که اعضاء آن مأمور ضبط و نگاهداری پرونده‌ها و نامه‌ها هستند و بهنگام مراجعه آن اسناد را در اختیار مراجعان میگذارند. این کلمه را میتوان در برابر ترکیب دفاتر خلود (تذکرة الملوک ص۶ و ۱۵) بکار برد. (یادداشت مؤلف).
— بایگانی شدن؛ ضبط شدن. در پرونده قرار گرفتن نامه.
— بایگانی کردن؛ ضبط کردن:

در دفتر عشق بدگمانی نکنی
با فکر رقیب ما تبانی نکنی
آن دل که به دست تو سپردیم بتا
زنهار که زود بایگانی نکنی. ؟

بایلر. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

بایمان. (اِخ) دهی از بخش رامهرمز شهرستان اهواز، جنوب راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل. سکنه آن ۱۰۰ تن، آب از رودخانهٔ کوپال، محصول آن: غلات، برنج بزرک، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفه بایمان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

بایموغ. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین. سکنهٔ آن ۸۰ تن آب آنجا از قنات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باین. [یِ] (ع ص) بائن. آنکه از چپ درآید به دوشیدن شتر، مقابل معلی آنکه از راست درآید. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه از دست راست شتر دوشد. (مهذب الاسماء). ||چاه فراخ دورتک. ج، بوائن. (منتهی الارب). ||کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). و تأنیث آن بائنه است. (آنندراج). ||زنی که از شوهر به طلاق جدا گردیده باشد. (آنندراج). جداشده. جداشونده. (مهذب الاسماء). تأنیث آن بائنه است: تطلیقة بائنة؛ طلاقی که رجعت در آن درست نباشد و این فاعلداست که بمعنای مفعوله است. (منتهی الارب).
— طلاق باین؛ ابتات طلاق. طلاق بتی دادن. طلاق بتاتی که رجعت آن جایز نیست. سه طلاقه. (یادداشت مؤلف). طلاقی که برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عدهٔ ابتدا موجود نیست. طلاق زوجه‌ای که زوج با او نزدیکی ننموده و طلاق زوجهٔ یائسه و صغیره از جمله طلاقهای باین بشمار میرود. و رجوع به ترجمهٔ تبصرهٔ علامه ص ۲۹۳ و لغتنامه ذیل طلاق شود.

باین. [یِ] (اِخ) دهی در نیم‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب شهر لار است. (فارسنامهٔ ناصری).

باینال. (اِخ) دهی از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن، آب آن از رودخانهٔ دوچای، محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

باینجار. [ ] (اِخ) از امرای زمان غازان‌خان مغول. او نوروزیان را بکمک امیر نورین دستگیر و مصادره کرد و سرانجام امارت روم به او و بوجقور و قورتیمور واگذار شد. و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص۱۸، ۸۴، ۹۲، ۹۳، ۱۱۰ و ۱۲۱ شود.

باینجقلو. [یِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۴ هزارگزی خاور حسین‌آباد. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن، آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باینجور. [ ] (اِخ) به روایت ابن بلخی او فرزند مازبدبن بنمور (؟) بن دلیر قد (؟) بن اوتکدسب‌بن ویونجهان‌بن...[2] ساسان‌بن بهمن، و جد کسری خرمازبن ارسلان از سلاطین اواخر دوره ساسانی بود که یک سال و پنج ماه بعد از اردشیر پسر شیرویه سلطنت کرد و پس از او سلطنت به کسری پسر قباد و سپس به بوراندخت دختر خسروپرویز رسید. و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۴ شود.

باینچوب. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج در ۴۲ هزارگزی شمال سنندج، دارای ۱۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه، محصول آن غلات، توتون، صیفی، حبوبات، لبنیات است. زیارتگاهی بنام باباشیخ احمد دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بایندان. [یَ] (اِ) میانجی. (آنندراج). صورتی است از پایندان بمعنی ضمین و کفیل. و رجوع به پایندان شود.

بایندانی کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب) پایندانی کردن. تکفل. متکفل شدن. حماله[3]. (تاج المصادر بیهقی).

بایندر. [یَ دُ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ترکمانان که در زمان حکومت تیموریان و خصوصاً سلطان میرزا بایسنقر شوکت و شکوهی یافتند و چون به مخالفت میرزا بایسنقر و موافقت مسیح‌میرزا پسر امیر حسن‌بیک اتفاق نمودند در جنگ قراباغ از میرزا بایسنقر شکست خوردند. مسیح‌میرزا با اکثر بایندریه به قتل رسیدند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۴۳۶). ||نام طایفه‌ای از ترکمانان ایران (این کلمه بصورت بای‌ایندر نیز نوشته شده است). (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بایندر. [یَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۱۸ هزارگزی جنوب مرکز بخش. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، چوبداری، قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

بایندر. [یَ دُ] (اِخ) نام ولایتی در ۵۵ هزارگزی جنوب شرقی ازمیر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۳۷).

بایندرخان. [یَ دُ] (اِخ) از امراء طوالش در زمان شاه‌طهماسب صفوی و سلاطین بعد از او. امیر بزرگ طایفهٔ طوالش بود و در آستارا مسکن داشت، و پسرش امیر حمزه‌خان بود که در اوایل جلوس شاه عباس

---

1 - Archiviste.

۲ - اسامی مغشوش است.

۳ - حماله؛ ضامن و کفیل شدن. (منتهی الارب).

او طغیان کرد. ساوردخان نوادهٔ بایندرخان نیز بعد از پدر حاکم آستارا بود. و رجوع به عالم آرای عباسی ص۱۱۲، ۱۴۱، ۲۶۷، ۲۶۹، ۴۴۱ و۸۶-۱۰۸۶شود.

بایندریه. [یَ دُ ری یَ / یِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ترکمانان که گروهی از آنان ساکن دیاربکر بودند. (از حبیب السیر ج ۴ ص۶۰۴). و رجوع به بایندر شود. ||نام دیگر دولت آق قویونلوها. رجوع به آق قویونلو شود.

بایندور. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سراب. سکنهٔ آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باینگان. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر پاوه. سکنهٔ آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. لبنیات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

باینوج. (اِخ) دهی از دهستان درا گاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن، محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باینوج. (اِخ) دهی از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا در ۶ هزارگزی جنوب داراب. سکنهٔ آن ۵۶۷ تن. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

باینة. [یِ نَ] (ع ص، اِ) بائنة. بائن. کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (آنندراج). ||چاه فراخ و ژرف. (از آنندراج) (از منتهی الارب). ج، بوائن. و رجوع به باین شود. ||طلاقی که رجعت در آن درست نباشد. و هی فاعلة بمعنی مفعوله. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باین شود.

باینه شاه. [نَ] (اِخ)[1] دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی شمال مرکز بخش. سکنهٔ آن ۲۳۱ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم بافی. سکنه از طایفهٔ کاکاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بایو. [یُ] (اِخ)[2] نام مرکز ناحیهٔ کالوا در کشور فرانسه واقع در ۲۶۹ هزارگزی غرب پاریس.

بایو. [یُ] (اِخ)[3] ویلن‌نواز مشهور فرانسوی (۱۷۷۱ - ۱۸۴۲م.).

بایونیستی. [ ] (ص مرکب) فانی. فناپذیر. نیستی‌پذیرنده. (آنندراج). (اما جای دیگر دیده نشد.).

بایوه. [یَ وَ / وِ] (اِخ) دهی از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۲۶ هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بایة. [یَ] (ع اِ) زن بای تونس. (یادداشت مؤلف).

بایة. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سنندج، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بایه. [یَ / یِ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. در ۲۴ هزارگزی شمال غربی مرکز بخش. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بایه. [یَ] (معرب، اِ) پایه. پشتیبان. (از دزی ج۱ ص۴۹). معرب پایه. ||مقام. و رجوع به پایه شود.

بایه کلا. [یِ کَ] (اِخ) از دهات مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو). در فرهنگ جغرافیایی ایران این نام تحت عنوان بایع‌کلا و بدین شرح آمده: دهی از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید، سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کمرود، محصول آن غلات و لبنیات. و دارای معادن زغال سنگ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

بایین. [دَ] (مص) بایستن. بایسته و لازم و ضروری بودن. (فرهنگ لغات شاهنامه ص۴۳).

بایی. (اِخ) تیره‌ای از ایلات کورکور هفتلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

بأباء. [بَ ءْ با] (ع ص) دانشمند. (منتهی الارب). زیرک. (ناظم الاطباء).

بأباة. [بَ ءْ بَ ءَ] (ع مص) بابا گفتن کودک. (آنندراج): بأبأ الصبی؛ گفت کودک بابا. (منتهی‌الارب).

بأباة. [بَ ءْ بَ ءَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بابا گفتن کودک. (ناظم الاطباء): بأبأ الصبی؛ گفت کودک بابا. و بأبأه، و بابابه. (منتهی الارب). ||گفتن به کسی، پدرم فدای تو باد. بابی انت و امی گفتن. (ناظم الاطباء).

بأج. [بَ ءْج] (ع اِ) مستوی. برابر. (منتهی الارب). عدیل. طریقهٔ مساوی. (ناظم الاطباء). ||روش. طریقه. ||برگردانیدن کسی را. ||آواز کردن: بأج الرجل؛ آواز کرد مرد. ||قسم. ضرب. لون. ||واحد. (منتهی الارب). باج بمعنای واحد عجمی است و گفته میشود بأجا واحداً؛ ای شیئاً واحداً و نخستین کسی که به این کلمه متکلم شد عثمان‌بن عفان بود. (از المعرب جوالیقی ص۷۳). ||باج گاهی با همزه است و گاهی بدون همزه نیز بکار رفته است و جمع آن ابواج است و گویا معرب است و اصل آن بفارسی «باها» باشد به معنی انواع غذاها و توضیح آن اینست که باها بمعنی آش است[4] و شوربا و کدوبا و ماست‌با انواع آن محسوب میشود. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۷۳).

بأدلة. [بَ ءْ دَ لَ] (ع اِ) رفتاری است شتاب. (منتهی الارب). ||گوشت میان بغل و بن پستان. گوشت پستان. ج، بآدِل. (منتهی الارب). و رجوع به بأزلة شود.

بأدنة. [بَ ءْ دَ نَ] (ع مص) فروتنی کردن. ||اقرار کردن. شناختن. بأذن به؛ اقرار کرد و شناخت و دانست آن را. (از منتهی الارب).

بأزلة. [بَ ءْ زَ لَ] (ع مص) رفتاری است شتاب. باهم نزاع و معارضه کردن. (منتهی الارب).

بأس. [بَ ءْس] (ع اِ) بؤس. شدت. دلاوری در جنگ. (اقرب الموارد). بأساء قوت در حرب و دلیری. (منتهی الارب). ||عذاب. سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قوت. نیرو: و انزلنا الحدید فیه بأس شدید؛ یعنی نیروی شدید. ||خوف. ترس. لابأس علیک؛ ترسی بر تو نیست. ||صعوبت. دشواری. لابأس ان تعرفوا؛ ای لاصعوبة. ||مانع. محذور. لابأس به؛ ای لاشدة و لامانع و لامحذور. (اقرب الموارد). ||حرج. (از اقرب الموارد). لابأس فیه؛ ای لاحرج فیه.

بأساء. [بَ ءْ] (ع اِ) سختی. بلا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بالاتفاق. [بِلْ اِتْ تِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اتفاق) همه باهم. بطور اتفاق. متفقاً. (ناظم الاطباء). همگروه. دسته جمع.

بالاجماع. [بِلْ اِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اجماع) همه باهم. بطور اجماع. (ناظم الاطباء). همگروه. و رجوع به اجماع شود.

بالاجمال. [بِلْ اِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال

---

۱ - در فرهنگ جغرافیایی ایران نام این ده باینه‌شاه به تقدیم حرف «یاء» بر «نون» ضبط شده است. اما صحیح کلمه بان یشا است بتقدیم نون بر «یاء» مفتوح و کلمه هم به الف ختم میشود نه به حرف دیگر.

2 - Bayeux. 3 - Baillot.

۴ - البته به معنی آشها، چه «با» معنی آش دارد.

+ اجـمال) بـطور اجـمال. بـطور اخـتصار. بالجمله. (ناظم الاطباء). مقابل بالتفصیل.
بالاصالة. [بِلْ اَ لَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اصـالة) شـخصاً. بـخودی خـود. (نـاظم الاطباء). اصالةً و رجوع به اصاله و اصل شود.
بالاضطرار. [بِلْ اِ طِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اضـطـرار) نـاچار. بـناچاری. بـطور بیچارگی. بطور حاجتمندی. بـطور احـتیاج. مضطرانه. (ناظم الاطباء). بناچار. و رجوع به اضطرار شود.
بالاقتضاء. [بِلْ اِ تِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اقـتضاء) بـطور لزوم. ||بـطور اقـتضاء. (ناظم الاطباء).
بالاولویة. [بِلْ اَ لَ ی یَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اولویت) بـطریق اولی. اولویـةً. و رجوع به اولویت شود.
بالبداهة. [بِلْ بَ هَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + بداهت) ناگهان. بی فکر و اندیشه. بطور بدیهه. (ناظم الاطـباء). بـدیهةً. و رجـوع بـه بداهت شود.
بالتخصیص. [بِتْ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + تخصیص) خصوصاً. مـخصوصاً. بویژه. (ناظم الاطباء). اختصاصاً. و رجوع به تخصیص شود.
بالتصریح. [بِتْ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + تصریح) بطور صراحت. صراحـةً. بـه آشکارا. ||مشروحاً. مفصلاً. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصریح شود.
بالتفصیل. [بِتْ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + تفصیل) بطور تفصیل. (نـاظم الاطـباء). مـشروحاً. مفصلاً. مقابل بالجمله. رجـوع بـه تفصیل شود.
بالتمام. [بِتْ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + تمام). همگی. جـملگی. (نـاظم الاطـباء). تمامی. و رجوع به تمام شود.
بالجملة. [بِلْ جُ لَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + جمله) کلمهٔ رابطه که در اخـتصار کـلام استعمال کنند. الحاصل. القصه. بـاری. بـهر جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به جمله شود.
بالرفاء والبنین. [بِـرْ رِ ءِ وَلْ بَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + رفاء بمعنی سـازواری + و + ال + بنین بمعنی پسران) کلمه‌ای است کـه در زنـاشویی گـویند. یعنی مجتمع و برچـیان و یا رفـائیت و آرام بـاشند و دارای اولادی ذکور گردند. (ناظم الاطباء). و عرب اکراه داشت ازین کـه بـالبنات گـوید. (نـاظم الاطباء).
بالضرورة. [بِضْ ضَ رَ] (ع ق مـرکب) (از: ب + ال + ضروره) بـطور ضـرورت. بـطور لزوم. بطور حاجت. (ناظم الاطباء). ضرورةً. و رجوع به ضرورت شود.
بالطبع. [بِطْ طَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + طبع) طبعاً. از روی طبـیعت. (ناظم الاطباء). طبیعةً. و رجوع به طبع شود.
بالطوع و الرغبة. [بِطْ طَ عِ وَرْ رَ بَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + طـوع + و + ال + رغبة) بطور فرمانبرداری و میل. فرمانبرداری از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).
بالعکس. [بِلْ عَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + عکس) برعکس. برخلاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به عکس شود.
بالعموم. [بِلْ عُ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + عموم) عموماً. بطور عموم. (ناظم الاطباء).
بالفرض. [بِلْ فَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + فرض). بطور فرض و پندار. فرضاً. (نـاظم الاطباء). و رجوع به فرض شود.
بالفعل. [بِلْ فِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + فعل) فعلاً. اکنون. کنون. نقداً. در حال حاضر. هم اکنون. الحال. درین زمـان. در ایـن وقت. حالا. مقابل بالمآل. درین سـاعت. فی‌الحـال. (ناظم الاطباء). در وقت: بالفعل ادای این مال میـسر من نیسـت. ||مقابل بالقوه: بالفعل هـیچ یک مـوجود نـیستند. (تـذکرة‌المـلوک چ دبیرسیاقی ص۲۵). چهار نفر آنها بـالفعل در حساب و یازده نفر دیگر در ایام مـحاصره و بعد از آن متوفی شـده‌انـد. (تـذکرة‌المـلوک ص۴۲). و رجوع به بالقوه شود.
بالقوة. [بِلْ قُوْ وَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + قوه) مقابل بالفعل. بالاستعداد. اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده بـاشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به قوه شود.
بالکل. [بِلْ کُـلل] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + کـل) تـماماً. سـراسر. یکسـره. هـمگی. (فرهنگ رازی). از همه جـهت. بـطور کـلی. (ناظم الاطباء): روزبروز آن آب کمتر میشود و هوا میگردد تا آنگاه که بالکل خشک شود. (رسالهٔ کـائنات جـو ابـوحاتم اسـفزاری). و رجوع به کل شود.
بالکلیة. [بِلْ کُلْ لی یَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + کلیة) عموماً. کافةً. قاطبةً. کلیةً.
بالکنایة. [بِلْ کِ یَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + کنایه) با گوشه. گوشه‌دار. کنایةً. تلویحاً. و رجوع به کنایه شود.
بالله. [بِلْ لاه] (جمله بحذف فعل) (ب + الله) کلمهٔ سوگند. (ناظم الاطباء). تالله. والله. قسم بخدا. (آنندراج). سوگند با خدا. بخدا قسم:
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد. منوچهری.
نه ازین آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و آسمان آمد. منوچهری.
نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی
آسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری.
منوچهری.
از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت
مختار تویی بالله، بالله که تو مختاری.
منوچهری.
ور بری زی او بر شوت اژدهای هفت سر
گوید این قربی یکی یاریست بالله مار نیست.
ناصرخسرو.
بالله که دل از تو باز نستانم
ور در سر کار خود رود جانم. سعدی.
بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند.
سعدی.
بالله بگذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست.
سعدی.
بالمآل. [بِلْ مَ آ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مآل) به آخر. عاقبت. عاقبت کار. بپایان. سرانجام. بفرجام. و رجوع به مآل شود.
بالمباشرة. [بِلْ مُ شَ رَ] (ع ق مـرکب) (از: ب + ال + مباشرة) مستقیماً. رأساً.
بالمثل. [بِلْ مَ ثَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مثل) فی‌المثل. مثلاً. اینطور. بطور مـثال. و رجوع به مثل شود.
بالمرة. [بِلْ مَرْ رَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مرة) اصلاً. ابداً. هرگز. ||تماماً. یکبارگی. پاک. یکباره. یک‌دفعگی. بتمامه. از هـمه جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مره شود.
بالمساوات. [بِلْ مُ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مساوات) بطور تساوی: از صد تـومان انفاد وزراء و عمال چهار تومان فیمابین ناظر و مسـتوفی و صـاحب جـمع و مشـرف بالمساوات قسمت میشود. (تـذکرة المـلوک ص۶۸). از آنچه عمال و غیره در جزو ابتیاع نموده انفاد نمایند صد دو بازیافت و فیمابین صاحب جمع و مشرف بـالمساوات قسـمت میشود. (تذکرة الملوک ص۶۹).
بالمستفاد. [بِلْ مُ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مستفاد) آنچه که مستدرک شود. آنچه مفهوم شود. و رجوع به مستفاد شود.
بالمشارکة. [بِلْ مُ رَ کَ] (ع ق مـرکب) (از: ب + ال + مشارکة) شراکةً. بطور مشارکت. به انبازی. به هنبازی.
بالمشافهة. [بِلْ مُ فَ هَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مشافهة) مشافهة. با روبرو سخن گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). روبـاروی گـفتن. روبرو گفتن. (ناظم الاطباء).
- رقم بالمشافهة؛ دستور زبانی. مقابل دستور کتبی: جمعی که ملازم دیوان مـی‌شوند اگـر رقـم بـالمشافهه صـادر نشـده بـاشد و ریش‌سفیدان هر طبقه عـرض نـموده بـاشند مادام که تعلیقهٔ وزیر اعظم نرسد، رقم خدمت و ملازمت داده نمیشود. (تـذکرة المـلوک چ دبـیرسیاقی ص۶). بـالمشافهه بشـما گـفتم؛ روبرو بشما گفتم. (ناظم الاطباء).
بالمشاهدة. [بِلْ مُ هَ دَ] (ع ق مـرکب) (از:

ب + ال + مشاهده) حضوراً. روبروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشاهده شود.

بالمقایسة. [بِلْ مُ یَ سَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مقایسه) مقایسةً. از روی قیاس. از روی سنجش. و رجوع به مقایسه شود.

بالملازمه. [بِلْ مُ زَ مَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + ملازمه) ملازمةً. بهمراه. همراه. مع. ||در صحبت، در کنار. و رجوع بـه مـلازمت شود.

بالمناصفة. [بِلْ مُ صَ فَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مناصفه) مناصفةً. نصفانصف. نیم به نیم. به تساوی تقسیم کردن. نیمانیم. بطور نصف و نیمه. (ناظم الاطباء): مستوفی ارباب التحاویل و عامل که جنس انفاد مینماید بالمناصفه دویست دینار. (تذکرة الملوک ص۶۸).

بالمواجهة. [بِلْ مُ جَ هَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مواجهة) مواجهةً. بطور مواجهه. حضوراً. روبروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواجهة شود.

بالنتیجه. [بِنْ نَ جَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نتیجة). سرانجام. در نتیجه. (فرهنگ رازی).

بالنسبة. [بِنْ نِ بَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نسبة) نسبةً. به تناسب. به نسبت. بطور نسبت و مقابله و قیاس. (ناظم الاطباء).

بالنیابة. [بِنْ بَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نیابة) نیابةً. وکالةً. به وکالت. و رجوع بـه نیابت شود.

بالواجب. [بِلْ جِ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + واجب) بطور واجب. بطور لازم. حتمی. (ناظم الاطباء). وجوباً.

بالواسطه. [بِلْ سِ طَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + واسطه) مع‌الواسطه. و رجوع به واسطه شود.

بالوراثة. [بِلْ وِ ثَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وراثت) وراثةً. و رجوع به وراثت شود.

بالوصایة. [بِلْ وَ / وِ یَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وصایة). وصایةً. بطور وصیت. و رجوع به وصیت شود.

بالوکالة. [بِلْ وَ / وِ لَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وکالت) وکالةً. به وکالت. به نمایندگی. و رجوع به وکالت شود.

بالیمن و السعادة. [بِلْ یُ نِ وَسْ سَ دَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + یمن + و + ال + سعادة) به میمونی و فرخی. بـه فـرخندگی و نیکبختی. و رجوع به یمن و رجوع به سعادت شود.

بأو. [بَءْوْ] (ع مص) فخر. مباهات کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فخر آوردن. (تاج المصادر بیهقی). بأواء. (منتهی الارب). بأی. ||سخت دویدن ناقه. بأی. کـ شش نـمودن در دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عجب. شگفت: و منه قوله عمر فی طلحة (رض): لولا بأو فیه. ||بلند گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بأی.

بأواء. [بَ ءْ] (ع مص) بأو. فخر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بأه. [بَ ءْهْ] (ع مص) دریافتن کسی را: ما بأهتُ له؛ نه دریافتم آن را. (منتهی الارب). ما بأهتُ له بأهاً، درنیافتم آن را. مقلوب مابهات. (ناظم الاطباء). ما بأه له بأهاً: مافطن له. (ذیل اقرب الموارد).

بأی. [بَءْیْ] (ع مص) بأو. فخر. مباهات. (منتهی الارب). ||سخت دویدن ناقه. کوشش نمودن در دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بلند گردیدن. (منتهی الارب).

بأی حال. [بِ اَیْ یِ لِنْ] (ع ق مرکب) (از: ب حرف جر + ای + حال). به هرحال. بـه هـرصورت. (آنندراج) (غیاث اللغات). درهرحال.

بئر. [بَءْرْ] (ع مص) چاه کندن. چاه ساختن. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||آتشدان کندن. ||ذخیره کردن: بأر شیء؛ پنهان کرد و نگاه داشت چیزی را تا بوقت حاجت بکـار آید. بأر خیر؛ نیکی اندوخت و ذخیره کرد در پنهان. (منتهی الارب). و این معنی در تاج العروس در ذیل بؤرة آمده است. و رجوع بـه بؤرة شود.

بئر. [بِءْرْ] (ع اِ) چاه. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). حفره‌ای عمیق در زمین که از آن آب برآید. (از اقرب الموارد). حفرهٔ استوانه‌شکلی که در زمین فروبرند تا به آب رسد و از آنجا آب برگیرند. ج، آبار (مقلوب از أبآر) و ابؤُر و آبُر و بِئار. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). رجوع به چاه شود.

— یوم البئر؛ روزی از روزهـای عـرب. (از معجم البلدان).

بئر. [بِءْرْ] (اِخ) اسم مکانی است در میانهٔ اورشلیم و شکیم که یوثام از حضور برادر خود ابی‌مالک بدانجا فرار نمود و دور نیست که همان البیره بـاشد. (از قـاموس کـتاب مقدس).

بئر. [بِءْرْ] (اِخ) اسم جایی است در زمین موآب که خدا از چاهی که در آنجاست قـوم خود اسرائیل را آب داد. و ممکن است همان بئر ایلیم باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر ابی‌عنبة. [بِءْ رِ اَ عِ نَ بَ] (اِخ) چاهی در یک میلی مدینه و در آنجا بود که حضرت رسول (ص) هنگام رفتنش به بـدر اصـحاب خویش را عرض کرد (سان دیـد). (از مـعجم البلدان).

بئر ابی‌موسی. [بِءْ رِ اَ سا] (اِخ) نـام چاهی که در محلهٔ بـسال ۲۴۲ هـ. ق. شلقان وکیل بغا سولای متوکل آن را بـنا کـرد. (از معجم البلدان).

بئر ارما. [بِءْ رِ اَ] (اِخ) چاهی است در سه میلی مدینه که جنگ ذات‌الرقاع در آنجا واقع شد. (از معجم البلدان).

بئر اریس. [بِءْ رِ اَ] (اِخ) چـاهی است در مدینه در مقابل مسجد قبا منسوب بـه اریس یکی از یهودان، و مهر حضرت رسول از دست عثمان‌بن عفان بـسال ششم خلافتش در همین چاه افتاد و هرچه جستند آن را نیافتند. اریس در لغت شامیان به معنای فلاح یا اکار است و جمع آن اریسون و ارارسه و ارارس. و مـن گمان‌کنم که این لغت اصلاً عبری است و شاید هم کلمهٔ رئیس بمعنی پیشوای شهر معرب آن بوده باشد. (از معجم البلدان).

بئرالاسود. [بِءْ رُلْ اَسْ وَ] (اِخ) چـاهی بوده است در مکه منسوب به اسودبن سفیان. (از معجم البلدان).

بئر أنا. [بِءْ رِ أَنْ نا] (اِخ) نـام چـاهی کـه حضرت رسول بر بنی‌قریظه در آنجا فرودآمد و مردم در آنجا بر او گرد آمدند. و نام این چاه را بئر أنّی نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر ایلیم. [بِءْ رِ] (اِخ) موضعی است در موآب. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر بضاعة. [بِءْ رِ بُ / بِ عَ] (اِخ) نـام چاهی در دار بنی‌ساعدة. (از معجم البلدان). و رجوع به بضاعة شود.

بئر بنی‌بریمة. [بِءْ رِ بَ بُ رَ مَ] (اِخ) چاهی از بنی‌بریمه در نجد و بریمه گویا مصغر برمه است. (از معجم البلدان).

بئر جشم. [بِءْ رِ جُ شَ] (اِخ) در مـدینه بوده است. (از معجم البلدان).

بئر جمل. [بِءْ رِ جَ مَ] (اِخ) نام محلی در مدینة. (از معجم البلدان).

بئر حاء. [بِءْ رِ] (اِخ) بئر حا (بی‌همزه). نام زمینی در مدینهٔ نزدیک مسجد و متعلق بـه ابوطلحه بوده است و به قصر بنی‌جدیله نیز معروف است. این کلمه را به صورت بَئر حاء و بَیرحا نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر حسین‌بن سلامه. [بِءْ رِ حُ سَ نِ بْ نِ سَ مَ] (اِخ) نام چاهی در راه مکه. ناصرخسرو گوید: هفت فرسنگ از مکه برفتم، مرغزاری بود، از آنجا کوهی پدید آمد، چون به راه کوه شدیم صحرایی بود و دیهها چاهی بود کـه آن را بئر الحسین‌بن سلامه میگفتند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۴۰).

بئر حصن. [بِءْ رِ حِ] (اِخ) نام چاهی است منسوب به حصن‌بن عوف‌بن... و دربـارهٔ آن جریر گفته است:

و فی بئر حصن ادرکتنا حفیظة
وقد رُدّ فیها مرتین حفیرها.

(از معجم البلدان).

بئر دریق. [بِ ءْ رِ دُ رَ] (اِخ) رجوع به بئر دریک شود.

بئر دریک. [بِ ءْ رِ دُ رَ] (اِخ) نام چاهی در مدینه. و دریک گویا مصغر دَرَک است. و آن را بئر دریق نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر ذروان. [بِ ءْ رِ ذَرْ] (اِخ) نام چاهی در منازل بنی‌زریق در مدینه. و برخی گفته‌اند همان بئر ذی‌اروان است و ابن قتیبه آن را به ذواَرْوان تصحیح کرده است. و اصلی ذواروان را موضعی دیگر بر یک ساعتی مدینه دانسته است. (از معجم البلدان).

بئر ذی‌اروان. [بِ ءْ رِ اَرْ / اَ رَ] (اِخ) یا ذواروان. رجوع به بئر ذروان شود.

بئر رئاب. [بِ ءْ رِ رِ] (اِخ) نام چاهی است در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر رسول. [بِ ءْ رِ رَ] (اِخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه: و آنجا دو چاه است یکی را بئرالرسول گویند و یکی را بئر علی‌بن ابی‌طالب صلوات الله علیهما، و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۱).

بئر رومه. [بِ ءْ رِ مَ] (اِخ) نام چاهی بوده است در مدینه که نصف آن را عثمان به ۳۵ هزار درهم خریداری و وقف بر مسلمانان نمود و صاحب آن دوباره آن را از عثمان خریده و تمام آن را یکجا وقف کرد. (از معجم البلدان).

بئر زاهد. [بِ ءْ رِ هِ] (اِخ) نام چاهی در مکه براه برقه: و براه برقه به نیم فرسنگی چاهی است که آن را بئرالزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکوست، آب آن چاه خوشست و سقایان از آنجا نیز بیاورند بشهر و بفروشند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۹).

بئر زمزم. [بِ ءْ رِ زَ زَ] (اِخ) چاه زمزم. نام چاهی به مکه: بئر زمزم از خانهٔ کعبه سوی مشرق است و بر گوشهٔ حجرالاسود است و میانه بئر زمزم و خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است. آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سپید، بالای آن دو ارش. و چهار سوی زمزم آخرها کرده‌اند که آب را در آن ریزند و مردم وضو سازند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۹۸). و رجوع به کلمهٔ زمزم شود.

بئر شبع. [بِ ءْ رِ ؟] (اِخ) (چاه قسم). چون ابراهیم در زمان کنندنش هفت بز به ابی‌مالک داد تا شاهد برکندنش باشد لهذا آن را بئر شبع نامید. لکن این اسم مختص آن چاهی بود که اولاً ابراهیم و بعد از او اسحاق مدت مدیدی در حوالی آن بسر بردند. پس بندگان اسحاق نیز چاهی را در آن جا حفر نمودند، بعد از آن شهری را که به مسافت ۲۰ میل به حبرون مانده واقع است با بئر شبع نامیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

بئرالشعوبی. [بِ ءْ رُشْ شُ] (اِخ) نام چاهی در شعوب از قراء یمن در حوالی سنحان. (از معجم البلدان).

بئر شوذب. [بِ ءْ رِ شَ ذَ] (اِخ) نام چاهی در مکه منسوب به غلامی از غلامان معاویه موسوم به شوذب، و برخی شوذب را غلام طارق‌بن علقمه و بعضی نیز متعلق به نافع‌بن علقمه نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر عائشة. [بِ ءْ رِ ءِ شَ] (اِخ) چاهی در مدینه منسوب به عائشةبن نمیر. و این عائشة نام مردی بوده است. (از معجم البلدان).

بئر عروة. [بِ ءْ رِ عُرْ وَ] (اِخ) نام چاهی در مدینه منسوب به عروةبن زیاد. (از معجم البلدان).

بئر عکرمة. [بِ ءْ رِ عِ رِ مَ] (اِخ) چاهی به مکه منسوب به عکرمةبن خالد. (از معجم البلدان).

بئر علی‌بن ابیطالب. [بِ ءْ رِ عَ لی یِ نِ اَ لِ] (اِخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه. و رجوع به بئرالرسول و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۱ شود.

بئر عمرو. [بِ ءْ رِ عَمْرْ] (اِخ) چاهی به مکه منسوب به عمروبن عبدالله، و شعب عمرو نیز منسوب به اوست. (از معجم البلدان).

بئر غدق. [بِ ءْ رِ غَ دَ] (اِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر غرس. [بِ ءْ رِ غَ] (اِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر لحی رئی. [بِ ءْ رِ ؟ رُ] (اِخ) (چاه رؤیت حیات). و آن چاه آبی بود در میانهٔ قادش و بارد که در نزدیکی دشت شور (جائی که فرشتهٔ خدا به هاجر نمودار شد) واقع است و دور نیست آن چشمهٔ مویلح باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر مرق. [بِ ءْ رِ مَ] (اِخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر مطلب. [بِ ءْ رِ مُطْ طَ لِ] (اِخ) چاهی در راه عراق منسوب به مطلب‌بن عبدالله‌بن حنطب. و آن در ۷میلیٔ مدینه است. (از معجم البلدان).

بئر معاویه. [بِ ءْ رِ مُ یَ] (اِخ) چاهی بین عسفان و مکه منسوب به معاویةبن عبدالله وزیر مهدی. (از معجم البلدان).

بئر معونة. [بِ ءْ رِ مَ نَ] (اِخ) نام چاهی بین سرزمین بنی‌عامر و حرة بنی‌سلیم. برخی نیز آن را بین کوهستانی در راه مدینه به مکه متعلق به بنی‌سلیم دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر میمون. [بِ ءْ رِ مَ مو] (اِخ) چاهی به مکه منسوب به میمون‌بن خالد و برخی این میمون را برادر علاءبن حضرمی والی بحرین دانسته‌اند و نزدیک آن قبر ابوجعفر منصور واقع است. (از معجم البلدان).

بئروت. [ ] (اِ) چاه‌ها. (از قاموس کتاب مقدس).

بئروت. [بِ ءْ] (اِخ) اسم شهری از قسمت بن‌یامینیان بود که بر دامنهٔ تلی که جبعون بر آن بنا شده بود واقع می‌باشد یعنی به مسافت ده میل به شمال اورشلیم، که الآن البیره گویند و اهالی آنجا را بیروتون گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر یقظان. [بِ ءْ رِ یَ] (اِخ) آبی متعلق به بنی‌نمیر و بیشتر به صورت بئر بدون اضافه به اسم یقظان معروف است. (از معجم البلدان).

بئس. [بِ ءْس] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب). سختی.
– بنات بئس؛ بلاها. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد). پیش‌آمدهای سخت.

بئس. [بِ ءْ سَ] (ع فعل) کلمهٔ ذم. (منتهی الارب). و آن فعل ماضی جامد است. (از اقرب الموارد). فعل ذم در برابر نِعمَ و آن فعل ماضی و جامد است و جز ماضی از آن صرف نشود و اسم آن مخصوص به مدح گفته میشود، چنان که بئس‌الرجل زید؛ بد مردی است زید، الرجل فاعل آن و زید اسم مخصوص به مدح است و فاعل این فعل مقرون به لام جنس یا مضاف است به کلمه‌ای که با ال شروع شده باشد مثل بئس قاضی‌السوء زید، یا مضاف به مضاف همراه «ال» است مانند ساء قاضی احکام‌الظلم زید. و فاعل آن وجوباً ضمیر متصل است وقتی که مفسر به نکرهٔ منصوبهٔ تمیز باشد مثل بئس ربعاً دارنا.
– بئس العذاب؛ عذاب شدید. (از اقرب الموارد).
– بئس القرین؛ هم‌نشین بد. (ناظم الاطباء).
– بئس المصیر؛ دوزخ. (ناظم الاطباء). سرنوشت بد.

بئس. [بَ ءِ] (ع ص) (از مصدر بأس) شدید. سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
– عذاب بئس؛ عذاب شدید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
||شجاع. (اقرب الموارد).

بئور. [بَ ءِ وَ] (اِ)[1] صورت اوستائی کلمهٔ بیور است بمعنی ده هزار. بیور. ده هزار. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۱).

بئوطیقا. [بِ] (معرب، اِ) صورت معرب‌شدهٔ کلمهٔ پوئتیک[2] است بمعنی شعر. ||یکی از ابواب هشتگانهٔ منطق. ||(اِخ) نام یکی از کتب

1 - Baevar.   2 - Poétique.

منسوب به ارسطو. و رجوع به پوئتیک شود.

بئة. [بَ ءَ] (ع اِ) مـــــرگامرگی‌زدگی. وبارسیدگی. (منتهی الارب).

بئیرة. [بَ رَ] (ع اِ) چاه. (از قاموس کتاب مقدس). ||ذخیره. چیزی که آن را پس‌افکن کنند و جایی نهند. ذخیره‌دزنه. (منتهی الارب).

بئیرة. [بَ رَ] (اِخ) رئیس سبط راؤبین بود که تغلث فلناسر شهریار آشور وی را به اسیری برد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئیس. [بَ] (ع ص) سخت. بئس.
— عذاب بئیس؛ عذاب شدید. (منتهی الارب). ||مرد دلیر. مرد دلاور. (منتهی الارب) (آنندراج). شجاع. شدیدالبأس. ||شیر درنده. (یادداشت مؤلف). این کلمه در ناظم الاطباء بصورت بیأس آمده است.

بئیشه. [بِ شَ] (اِخ) بیشه. وادیی است شیرناک به یمن. (منتهی الارب). و این نام را بی‌شبهه ابناء فارس بدان وادی داده‌اند. (یادداشت مؤلف).

بئیل. [بَ] (ع ص) باریک‌اندام و نزار و ضعیف. یقال: هو ضئیل بئیل. (منتهی الارب). خرد در وزن. (اقرب الموارد).

بئین. [ ] (اِخ) دهی از رستاق طبرش (تفرش) همدانی و اصبهانی. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).

بب. [بَب ب] (اِ) روش. طریقه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ببان شود. ||کودک فربه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نامی که به طفل بسیار کوچک دهند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۴۹).

ببا. [بَ] (ص) در خانه. در سرا. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). در که به عربی باب گویند. (فرهنگ ضیاء). ||آشی که از بنه پزند. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). آشی که از بن پزند و بن را به عربی حبةالخضراء گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

ببا. [بَ] (ص) چند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱):

بیا روزگاری برآید برین
کنم پیش هرکس هزار آفرین. ابوشکور.

اما این کلمه محرف «بتا»ست و در شعر ابوشکور نیز همان است. رجوع به «بتا» شود.

ببا. [بَ] (اِخ) قصبه‌ای است در صعید به ساحل غربی نیل و در حوالی بهنسا. (از معجم البلدان).

بباد دادن. [بِ دَ] (مص مرکب) (از: بِ + باد + دادن) در معرض باد قرار دادن چیزی که باد آن را ببرد، چنانکه خرمن کوفته را بباد دهند تا باد کاه را ببرد و دانه بماند. ||کنایه از اسراف و تبذیر. بیهوده خرج کردن. به ناجایگاه بخشیدن و یا از کف دادن مال و سرمایه و امثال آن. نیست و نابود کردن. (آنندراج). فنا کردن. ضایع کردن. به هرزه و بیهوده و عبث صرف کردن. مالی به اسراف یا بتبذیر یا بی ضرورتی صرف کردن:

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی بباد. فردوسی.

نه گنجست با من نه نام و نژاد
مگر داد خواهم همی سر بباد. فردوسی.

رها کرد از بند پای قباد
وزان مهتران داد او را به باد. فردوسی.

و خزینه و مال جمع کردهٔ یعقوب و عمرو همه بباد دادند. (تاریخ سیستان).

چونکه درین چاه چو نادان بباد
داده تیر در طلب سوزنم. ناصرخسرو.

به بازی مده عمر باقی بباد
که مانده شود هرکه خیره دود. ناصرخسرو.

تو بنادانی بچگان را بباد دادی. (کلیله و دمنه).

تو رفته به باد داده خرمن
من مانده چنین به کام دشمن. نظامی.

کو آنکه ببادداده تست
بر خاک ره اوفتادهٔ تست. نظامی.

آخرالامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بباد. مولوی.

— سر به باد دادن؛ خود را بیهوده به کشتن دادن:

از آن پس که پیروز گشتیم و شاد
نباید سرخویش دادن بباد. فردوسی.

بباد رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) بهمراه باد رفتن گردوغبار و امثال آن. ||کنایه از نابود شدن. از میان رفتن. ضایع شدن:

چو سرمه‌ای است غبار وجود من صائب
به باد میرود از یک نفس کشیدن چشم.
صائب.

بباد شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) همراه باد رفتن. با باد پراکنده شدن. ||کنایه از نابود شدن. مردن. ضیاع. (تاج المصادر بیهقی). از میان رفتن. ضایع شدن:

یکی ترک تیری بر او برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد. دقیقی.

نه باک داشتم که همی عمر شد بباد
نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم.
ناصرخسرو.

بباد کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) نیست و نابود کردن. (آنندراج). به نحو اسراف و تبذیر یا بی فایدتی صرف و خرج کردن:

و اندر وقت که از مادر بوجود آمد کف دست گشاده‌داشت هر دو، زنان اهل بیت او گفتند که هرچه بماند این بباد کند و بخورد و بدهد. (تاریخ سیستان).

روز جوانی شده یادش مکن
این دم پیری است ببادش مکن.
امیرخسرو.

بباد گرفتن. [بِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) همتراز و همسنگ باد محسوب کردن. برابر و همتراز باد بحساب آوردن. ||کنایه از ناچیز شمردن. بهیچ شمردن. قابل اعتنا ندانستن:

او گوید و خلق یاد گیرند
ما را و ترا بباد گیرند. نظامی.

— بباد نفس گرفتن؛ صدمهٔ دشنام رساندن. (آنندراج):

گرفته است بباد نفس خلایق را
فقیه شهر چو قصاب تا برآرد پوست.
شفیع اثر.

بباد نفس گرفتن قصاب، دمیدن اوست در گوسفندمذبوح تا پوست وی برآماسد و آسان از گوشت وی جدا شود. اما آنچه صاحب آنندراج برای بباد گرفتن فقیه (از شعر شاهد) استنباط کرده است معنی محصلی ندارد بلکه معنی سخت بحرف کشیدن و مجبور به شنودن کردن دارد و توسعاً میتوان به دشنام شنیدن نیز تعبیر کرد.

بباده نشستن. [بِ دَ / دِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) مشغول باده گساری شدن. به باده‌خواری نشستن. مجلس عیش فراهم کردن:

برفتند با رود و رامشگران
بباده نشستند یکسر سران. فردوسی.

ببار. [بِ] (ص مرکب) (از: بِ + بار) که بار بر پشت دارد. زیر بار. بارکرده‌شده. بار برنهاده:

به پیش اندرون هدیهٔ شهریار
ده اسب و ده استر به زین و ببار.
فردوسی.

||درختی که بار دارد. که به بار است. بارور. پربار. درختی که بدان میوه باشد. بن میوه‌دار. باثمر. مثمر. حامل:

بیامد بسان درختی ببار
بسی آفرین کرد بر شهریار. فردوسی.

سپاهی ز نام‌آوران بیشمار
سپهبد درختی و آهن ببار. فردوسی.

بدو گفت برزو که ای شهریار
جهان را برآور درختی ببار. فردوسی.

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
یکی چون مه درست، یکی چون گل ببار.
فرخی.

آن آتشی که گوئی نخلی ببار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.
منوچهری.

چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن
چون بکردار رسد یکسره بیدند و چنارند.
ناصرخسرو.

||بر درخت. بر شاخه. آن میوه یا گل که بر شاخه باشد. میوهٔ نچیده. گل و میوه که بر درخت باشد:

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته ببار

درست و راست بدان چشمکان تو ماند. دقیقی.
پرآب خوش و میوه هرسو ببار
گل‌گونه گون‌گرد او صدهزار. اسدی.
ای بدان روی دل‌افروز چو گلنار ببار
دلم آگنده‌تراز نار مکن، گو نکنم. مسعودسعد.
- ببار بودن؛ بر درخت بودن. بر شاخه بودن:
زنی بود آرایش روزگار
درختی کزو فر شاهی ببار. فردوسی.
چو گل ببار بود هم‌نشین خار بود
چو در کنار بود خار درنمی‌گنجد.
سعدی (طیبات).

ببار آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) بار دادن. باردار شدن. به ثمر رسیدن. مثمر شدن. حاصل آوردن. به میوه و گل نشستن درخت. گل و میوه آوردن:
مگردان بما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی ببار. فردوسی.
بسی برنیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندر آمد ببار. فردوسی.
آدم دیگرباره بر گاو شد و گندم بکشت و ببار آمد و بکوفت و پاک کرد. (قصص الانبیاء).
دانه به انبازی شیطان مکار
تا ز یکی هفتصد آید ببار. نظامی.
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیامد ببار. سعدی.
||کنایه از به عرصه رسیدن. بوجود آمدن. پیدا شدن:
نگهدار این کودک شیرخوار
کزین تخم مردی بیاید ببار. فردوسی.
||حاصل شدن. دست دادن:
فراغ یار بیکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید. سعدی.
||نتیجه دادن. منتج شدن. منتهی به ثمر شدن. به نتیجه رسیدن:
وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید ببار. فردوسی.
به بالینت آمد شب تیره‌بخت
ببار آمد آن سبز شاخ درخت. فردوسی.
بدو گفت خوی بد ای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار. فردوسی.

ببار آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) به ثمر رساندن. ببار رساندن. درختی را بارور ساختن:
نگهبان بود شاه گنج ورا
ببار آورد شاخ رنج ورا. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری ببار. فردوسی.
تأثیر عدل او کند این ملک را چنان
کز خار ظلم میوهٔ عدل آورد ببار. سوزنی.
||به نتیجه رساندن.

ببار نشستن. [بِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) میوه و گل آوردن. به بار آمدن. بار دادن. گل و میوه دادن. آغاز میوه دادن کردن. ||به دربار نشستن. بار دادن. اجازهٔ درآمدن به حضور دادن:
بکردار شاهان نشیند به بار
ابا یوز در دشت جوید شکار. فردوسی.

ببارة. [بَ رَ / رِ] (اِ) ساقهٔ گیاه. ||ریشهٔ یک قسم گیاه طبی. (ناظم الاطباء).

ببازار آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) حمل کردن به بازار. بردن به بازار. ||منتشر کردن. فاش و برملا کردن. ||کنایه از فاش و رسوا کردن. (از آنندراج):
عیب صاحب‌هنران چند ببازار آری
چند از آن گلبن پرگل کف برخار آری. صائب.

ببازار افتادن. [بِ اُ دَ] (مص مرکب) سر از بازار درآوردن. در بازار قرار گرفتن. ||بازاری شدن. در بازار پخش شدن. ||کنایه از فاش شدن. رسوا شدن. (آنندراج):
خواهی خبر از خانه ببازار نیفتد
از بیخبران بگذر و در خانهٔ ما باش.
مولانا لسانی (از آنندراج).

بباشتر. [بُ تَ] (اِخ) قلعه‌ای در اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به ببشتر شود.

بباطن کسی گذاشتن. [بِ طِ نِ کَ گُ تَ] (مص مرکب) کسی را وا گذاشتن به نیت خود. به دعای بد سپردن. (آنندراج).

ببالا. [بِ] (ق مرکب) بسوی بالا. رو به بالا. فوق. سمت فوق. سمت بالا. (ناظم الاطباء).
- ببالا بردن؛ بر بردن. بجانب فوقانی بردن. بلند کردن. به فوق رسانیدن. به معراج رسانیدن. (آنندراج):
رتبهٔ افتادگی را خوش ببالا برده‌ایم
سایه بر بالای خود می‌افکند دیوار ما.
عبدالرزاق فیاض.
- ببالا برشدن؛ عروج. رقی. بالا رفتن. ارتقاء. صعود. (ترجمان‌القرآن). ترقی. (دهار).
||(اِ) مستطیل. (از التفهیم بیرونی).

ببان. [بَبْ با] (ع اِ)[1] روش. طریقه. رسم. عادت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هم ببان واحد؛ یعنی به راه و طریقهٔ واحد. (اقرب الموارد). ||راه گذران. (ناظم الاطباء). عمر گفته است: ان عشت فسا جعل الناس ببانا واحداً؛ یعنی متساوی در قسمت. (از اقرب الموارد). جوالیقی گوید: ببان کلمهٔ عربی محض نیست و در روایتی که از عمر آمده است مقصود آنست که مردم ببان واحد یعنی شیئی واحد بشوند. و رجوع به المعرب جوالیقی ص۷۲ و حواشی آن صفحه شود.

ببانگ آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) به صدا درآوردن. ترنین. (تاج المصادر بیهقی). ارغاء؛ به بانگ آوردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). اطنان؛ ببانگ آوردن تشت را. (منتهی الارب). انباض؛ ببانگ آوردن زه کمان. (تاج المصادر بیهقی). انباح؛ ببانگ آوردن سنگ. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بانگ شود.

بباوی. [ ] (اِخ) غالی الدویری. او راست: السلطة و الحریة و فلسفة الحیاة (ترجمه‌ای از کتاب تولستوی). (از معجم المطبوعات).

ببتا. [بِ بَ] (اِ)[2] یکی از نامهای خورشید به هندی. و رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۵ شود.

ببتک. [بِ تَ] (اِ) خرما و انگور. (فرهنگ ضیاء). پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما باشد که چند دانه مانند خوشهٔ کوچکی یکجای جمع شده باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ببر. [بَ] (اِ)[3] درنده‌ای است قوی‌هیکل از امثال شیر. (آنندراج). درنده‌ای است که دشمن شیر باشد. و نوعی از شیر است که پشم‌دار باشد. (از غیاث اللغات). نوعی از دد. اسم نوعی شیر است که در هند بهم میرسد و از شیر کوچکتر است و باریکتر. شیر خطائی نارنجی‌رنگ با خطوط سیاه نواری‌شکل از تیرهٔ گربه‌ها. (یادداشت مؤلف). درنده‌ای است دشمن شیر. (شرفنامهٔ منیری). و این کلام در زبان عرب داخل شده و عربی نیست و ایرانیان آن را «ببر» گویند. (از المعرب جوالیقی ص۶۲). دمیری در حیاةالحیوان گوید ببر نوعی از وحوش و دشمن شیر است و به آن «برید» نیز گویند. و هم‌چنین «فُرانِق»، اصلاً هندی و شبیه ابن آوی است. قزوینی در عجائب‌المخلوقات گوید که بین شیر و ببر


ببر

دشمنی در کار است چنانکه اگر ببری به نمر حمله برد شیر به نمر کمک خواهد کرد. در مورد اینکه ببر را برید گویند، اشتباه است، و فرانق نیز پروانه است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۲۳۸ و ۲۳۹). یک قسم از آن در نواحی شمالی ایران موجود است که رنگ

---

۱ - ناظم الاطباء بدون تشدید ب نیز ضبط کرده است.
2 - Vivasvant (?).
3 - Tigris. Tigre (فرانسوی).

پلنگ سازند. (ناظم الاطباء). ||جبهٔ جامه از همان درنده (ببر) که رستم هنگام جنگ پوشیدی. (فرهنگ رشیدی). نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی و در او تیغ کارگر نبودی. (شرفنامهٔ منیری). گویند رستم یکی از آنها [ببرها] را کشته و برای خود جامهٔ جنگ دوخته بود و آن را ببر بیان گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده. (برهان قاطع). زرهٔ مخصوص رستم بوده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). اعتقاد بعضی آن است که آن را بجهت رستم از بهشت آورده بودند. و بعضی گویند که ببر جانوری است دشمن شیر و شیر شرزه همان است. او را رستم اندر کوههای شام کشت و پوست آن را جبهٔ جامه ساخت، خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه برآن کار نکند. وگویند وقتی در زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود، هزار سوار را به کشتن او فرستادند. آن جانور در میان آن جماعت افتاده همه را مجروح ساخت و کشت و خورد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). و گفته‌اند که پوششی بود که پادشاهان قدیم آن را بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند جامهٔ رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صددرصدی در آن مرقوم شده بوده است.[1] (برهان قاطع). پوشیدنی است از سلب، جنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورده از بهشت. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پوست اکوان‌دیو بود که رستم داشتی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). پوششی از کتان که پادشاهان آن را به فال داشتندی و در روز جنگ پوشیدندی و گویند جبرئیل از بهشت آورده است. (صحاح الفرس). فردوسی آن را چنین وصف کرده است:

یکی جامه دارد [رستم] ز چرم پلنگ
بپوشد بزیر اندر آید به جنگ
همی نام ببر بیان خواندش
ز خفتان و جوشن فزون داندش
نه سوزد در آتش نه در آب تر
شود، چون بپوشد برآیدش پر. فردوسی.
یکی جامه خواهم ز ببر بیان
کز آب و ز آتش نیابد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
نه از هیچ زخمی فکار آیدش. فردوسی.
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل دمان. فردوسی.
یکی درع پوشم ز ببر بیان
کز آب و ز آتش نیابد زیان. فردوسی.
چو ببر بیان را به بر افکنم
بسا سرکشان را که سر افکنم. فردوسی.
بیامد زواره گشاده‌میان
ازو گبر بگشاد و ببر بیان. فردوسی.
به صید اندرون معدن ببر جویی
مگر تو خداوند ببر بیانی. فرخی.

||دیبای منقش را گویند و آن را در روم بافند و هر زمان به رنگی دیگر نماید. (شرفنامهٔ منیری). دیبای منقش رومی که هر ساعت به رنگی نماید. (آنندراج):

جز یک سخن از طوطی نطقم نتراود
ابلق ز دورنگی نزند ببر بیانم. محسن تأثیر.
هزبرم ولی ز آملم اینک‌اینک
به تن حلقهٔ داغ ببر بیانم. طالب آملی.
پیر زال فلک ببر بیان پوش هوا
شوهر دختر رز رستم دستان ابرست.
زکی ندیم (آنندراج).

||چست و چالاک. (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۲ از شمس فخری). چالاک. تیز. تند. (ناظم الاطباء).

ببرجه. [بَ جِهْ] (ص مرکب) به میزان جهش یک ببر. بدان اندازه که ببر پرش کند. ||(نف مرکب) آنکه چون ببر بجهد. جهش‌کننده چون ببر:

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن.
منوچهری.

ببرخوی. [بَ] (ص مرکب) که خوی ببر دارد. تندخوی: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند بادحرکت، آتش‌سرعت، کوه‌پیکر، ببرخوی. (سندبادنامه ص ۵۶ و ۵۷).

ببردو. [بَ دَ / دُو] (نف مرکب) که چون ببر دود. تنددو. تندخیز:

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.

ببرسینه. [بَ نَ / نِ] (ص مرکب) که سینه چون ببر دارد: صیادی سگی معلم داشت ازین پهن‌بری، باریک‌ساقی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، افکنده گوشی، برگرفته‌دنبی، ببرسینه‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

ببرمحمد پاشا. [بَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) از وزرای زمان سلطان عثمان‌خان ثانی. در زمان صدارت کمانکش علی پاشا بر اثر سعایت بدخواهان به سال ۱۰۳۲ هـ . ق. به قتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

ببروئیه. [بَ یی یَ / یِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۹۳ هزارگزی شمال باختری راور. کوهستانی، سردسیر، سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب از چشمه، محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ببروج. [بَ] (اِ)[2] استرنگ. مردم‌گیاه. ببروح الصنم. (ناظم الاطباء). مردمگیا. (آنندراج). و رجوع به یبروح الصنم شود.

ببرویه. [بَ رَ یَ] (اِخ) محدث است و از اسحاق‌بن شاذان روایت کند. (یادداشت مؤلف). ببرویه‌بن علی‌بن محمدبن مالک ابوغسان البصری، در حوالی سال ۲۵۳ هـ . ق. می‌زیست و از حسن‌بن محمدبن عثمان فسوی حدیث روایت کرد. و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۳۸ شود.

ببره. [بَ رَ] (اِ) نوعی کفش بسیار ظریف و کوچک. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

ببرهان. [بَ رَ] (اِخ) نام آبادیی به هند در راه رود سند و جیلم. و رجوع به مالالهند بیرونی ص ۱۰۱ شود.

ببری. [بَ] (ص نسبی) مانند ببر. ببرمانند. ببرسان. و معمولاً این روزگار این نام را بر سگ نهند.

ببرین. [بُ] (اِ) کدو. کدوی حلوائی[3]. (از دزی ج ۱).

ببرین. [بِ] (اِخ) نام باستانی مردمان بی‌تی‌نیه. بی‌تی‌نیه مملکتی بود در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه. اهالی این مملکت در عهد قدیم خودشان را «ببرین» می‌نامیدند و ازین جهت این سرزمین هم «ببری نیه» نام داشت، ولی در قرون بعد از ترا کیه مردمی به اینجا آمدند که به «بی‌تی‌نی‌های تراکی» معروف بودند و بدین جهت این قسمت آسیای صغیر به بی‌تی‌نیه معروف گردید. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۵۰). و رجوع به بی‌تی‌نیه شود.

ببز. [بَبَ بُ] (اِخ) آبادیی بزرگ بر کنار نهر عیسی‌بن علی در پایین سندیه و بالای فارسیه که وقف بر ورثهٔ وزیر رئیس‌الرؤساء بوده است. (از معجم البلدان).

ببس. [بَ بُ] (اِخ)[4] ببس الرومی الاسکندرانی. از مشاهیر ریاضی‌دانان اسکندریه بود که در اواخر قرن چهارم میلادی زندگی میکرد. از آثار او کتاب جوامع ریاضی است که در هشت جزو و اصلاً برای توضیح مشکلترین کتب ریاضی متقدمین نوشته شده بود و مع‌الوصف حاوی مسائل و نظرهای تازه‌ای نیز بود. ازین کتاب اکنون غیر از جزء اول و قسمتی از جزء دوم چیزی در دست نیست. مؤلفین اسلامی دو کتاب از او اسم برده‌اند، یکی تفسیر کتاب بطلمیوس فی تسطیح الکرة که ثابت‌بن قره آن را به عربی

---

۱ - برهان ذیل پرنیان.
۲ - صورت غلطی از یبروج است.
3 - Cirouille. (دزی).
4 - Pappus.

درآورد و دیگر تفسیر مقالهٔ دهم از اقلیدس در دو مقاله. (از تاریخ علوم عقلی تألیف ذبیح‌الله صفا ص ۱۱۱).

بیساوش. [بِ وِ] (اِمص) لمس. لامسه. بیسائی. بساوش. پرواس. پرماس. مجش: اما تن به بیساوش اندام نرم از درشت و گرم از سرد بازداند. (کشف‌المحجوب).

بیساویدن. [بِ دَ] (مص) تماس کردن. بیساوش: آب و روغن که اندر جام کنی با یکدیگر نیامیزد ولکن بیساوند بر سطح میان ایشان. (از التفهیم بیرونی).

بیسودن. [بِ دَ] (مص) بسودن. دست زدن. لمس کردن. دست مالیدن. بپسودن. (ناظم‌الاطباء). تماس کردن:

کمندی بدان کنگره در بیست
گره‌زد برو چند و بیسود دست. فردوسی.

چو بیسود خندان به بهرام داد
فراوان برو آفرین کرد یاد. فردوسی.

بمالید دستش ابر چشم و روی
بر و یال بیسود و بشخود موی. فردوسی.

لعل ترا شبی بیسودم من و هنوز
می‌لیسم از حلاوت آن گربه‌وار دست.
کمال (از فرهنگ ضیاء).

گره‌بیسود زخم تیرش و گفت
صاعقه است این نه تیر، واغوثاه.
ابوالفرج رونی.

دو دست من و دو پای من ببینید... ببسوید بیرمجید و بدانید که جان گوشت و استخوان ندارد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۷۰). و رجوع به بسودن و سودن شود. ||سفتن. سوراخ کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به سودن و بسودن شود.

بیسوده. [بِ دَ / دِ] (نمف) دست‌زده. لمس‌کرده. دست‌مالیده. مس‌نموده. ||سوراخ‌کرده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

بیشتر. [بُ بَ تَ] (اِخ) قلعه‌ای است بلند در نواحی ریهٔ اندلس که میان آن و قرطبه سی فرسنگ راه است. این قلعه را بباشتر نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به بباشتر همچنین عقدالفرید ج ۵ ص ۲۷۷ و ۲۸۱ و ببشطر شود.

ببشطر. [بُ بَ طَ] (اِخ) شهری و قلعه‌ای است به اسپانیا. و رجوع به ببشتر و الحلل السندسیة ص ۷۴ شود.

ببشی. [بَ] (اِخ) شهری به ناحیهٔ اسیوطیه در مصر. (از معجم البلدان).

ببغا. [بَ] (اِ) طوطی. (ناظم الاطباء). ||عندلیب. بلبل: ببغای شیرین ادا؛ بلبل خوشخوان. (ناظم الاطباء).

ببغاء. [بَ / بَبْ بَ] (ع اِ) ببغا. طوطی. (مهذب الاسماء). طوطک. (فرهنگ اسدی). طوطی سبزپر. (منتهی الارب). حرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). باء دوم را مشدد نیز نوشته‌اند [بَبْ بَ] و اصل این کلمه هندی است و فرانسویان از عربی گرفته پاپگ[1] گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). مرغکی است سبزرنگ به اندازهٔ کبوتر (حمام) که آنچه بشنود بازگو کند. اصلاً هندی است، منقار آن سرخ‌رنگ است ولی نوع نوبی آن منقار سیاه دارد. گویند نوعی سپیدرنگ نیز از آن دیده شده است و گویا یکی از نوع سپید آن به معزالدوله ابن بویه هدیه داده بودند که نوک و پای آن سیاه‌رنگ بود و بر سر زائده‌ای پسته‌ای‌رنگ داشت. مرغی تیزفهم است و اصوات را بازگو می‌کند و تلقین‌پذیر است. شاهان و امرا آن را نگاه‌دارای میکردند. طعمه را بکمک پای میخورد آنسان که انسان با دست خورد. نوع هندی آن برای تعلیم مناسبتر از نوع نوبی آن است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۸). و رجوع به طوطی شود:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو ببغائی و پرگوی چو بلبل.
منجیک[2].

ببغاء. [بَ] (اِ) آتشدان. مجمره. ||محراب.

ببغاء. [بَبْ بَ] (اِخ) لقب ابوالفرج عبدالواحد مخزومی شاعر ابن ابی‌نصر (متوفی بسال ۳۹۸ هـ.ق.) است بجهت لثغت زبان او. (منتهی الارب). بجهت فصاحت و لطف سخن این لقب را به وی داده‌اند. (از انساب سمعانی). شاعری خوشگوی بود و خدمت سیف‌الدوله را درک کرد و او را رسائلی است و شعر او سیصد ورقه است. (از ابن‌الندیم). رجوع به ابوالفرج ببغاء شود.

ببغال. [بَ] (اِ) ببغان[3]. (دزی ج ۱ ص ۵۰). طوطی. ببغاء. توتک. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

ببق. [بَ] (اِخ) یاقوت گوید، رهنی هنگامی که از بلاد کرمان نام میبرد در شرح خبیص می‌گوید: «بناحیتها خبق و ببق» و من ندانستم مقصود از خبق و ببق چیست. (از معجم البلدان). ظاهراً نام محلی بوده است چنانکه در مقامات عرفای بم آمده است که «پیر محمد... به بم آمد و... چند روزی حکومت کرد و ببق و خبیص را به تالان داد. و جبال‌بارز و چند محال دیگر را». و رجوع به حواشی تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۲۵۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

ببک. [بَ بَ] (اِ) حدقهٔ چشم. (ناظم الاطباء). ببه. نی‌نی. مردم چشم. مردمک. ذباب‌العین. انسان‌العین. مردمه. کاک. کیک. تخم چشم. مردم. ناظر. ||بچه. فرزند. (ناظم الاطباء).

ببک. [بِ بِ] (اِخ)[4] نام قلعه‌ای در ترکیهٔ اروپا نزدیک قسطنطنیه واقع در یکی از نقاط بسیار زیبای کرانهٔ بسفور.

ببل. [بَ بُ] (اِ) سپستان.

ببلاو. [بِ] (اِخ) نام شهری است در مصر از توابع دیروط به هریریهٔ اسیوط و آن شهر مرکز سادات حسینی مصر است. (از معجم المطبوعات ذیل ببلاوی).

ببلاوی. [بِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد... الحسینی المالکی الببلاوی. خطیب مسجد حسینی و یکی از علمای معروف متولد بسال ۱۲۵۱ هـ.ق. در ببلاو. او نقیب سادات مصر بود و سپس جزء مشایخ ازهر قرار گرفت. (۱۳۲۰) و در سال ۱۳۲۳ درگذشت. او راست: الانوار الحسینیة علی رسالة المسلسل الامیریه و این کتاب شرحی است بر حدیث مسلسل در روز عاشوراء. و رجوع به معجم المطبوعات شود.

ببلاوی. [بِ] (اِخ) محمد علی. از مؤلفان بزرگ مصری متولد بسال ۱۲۷۹ هـ.ق. و رجوع به معجم المطبوعات ذیل ببلاوی شود.

ببلاوی. [بِ] (اِخ) محمودبن علی‌بن محمد. از مدرسان مسجد حسینی متولد بسال ۱۲۹۷ هـ.ق. او راست: التاریخ الحسینی. و رجوع به معجم المطبوعات شود.

ببلس. [بَ لُ] (اِ) تریتی باشد که از نان خشک با روغن و دوشاب کنند. پپلس. (برهان قاطع). پپلس. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||آن نان خشک را گویند که موش روی آن راه رفته و دندان گرفته و شاش و فضله انداخته است. (از فرهنگ شعوری ورق ۱۶۷). ||شحم. چربی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۷).

ببلیون. [بَ بِ] (اِخ) همان بابلیون است که نام قدیم مصر و خصوصاً فسطاط بوده است، و در شعر عمران‌بن حطان آمده:

فساروا بحمدالله حتی احلهم
ببلیون منها الموجفات السوابق.

(از معجم البلدان).

ببمبم. [بَ بَ بُ] (اِخ) ناحیه یا کوهی است و برخی ببمبم[5] نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

ببنة. [بَ نَ] (اِخ) شهری نزدیک بامئین از نواحی بادغیس هرات که بدست سالم غلام شریک‌بن اعور و از جانب عبدالله‌بن عامر در

---

1 - Papegai.

۲ - در بعضی فیش‌ها منجک (بدون یاء) نوشته شده است.

3 - Perroquet. 4 - Bebek.

۵ - صاحب منتهی الارب ببنم نوشته و آن را نزدیک تثلیث دانسته است.

سال ۳۱۰ هـ.ق. به عنف فتح شد. (از معجم البلدان). شهری است نزدیک بادغیس هرات که بون نیز خوانند. (از انساب سمعانی). به روایتی نام اصلی فارسی‌اش بون بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بینی. [بَ یِ ی] (ص نسبی) منسوب به بینة، شهری نزدیک بامئین. (از معجم البلدان). منسوب به بینه است نزدیک بادغیس هرات. (از انساب سمعانی).

بینی. [بَ بَ یِ ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن بشربن علی بینی[1] از رواة حدیث بود. (از معجم البلدان).

ببو. [بَ] (ص) بی‌تجربه. جاهل. ابله. (یادداشت مؤلف).

ببوتن. [بِ تَ] (مص) (به لهجهٔ شیرازی) ببودن. بودن:
که همچون مت ببوتن دل وای ره
غریق العشق فی بحر الوداد. حافظ.

ببوختن. [بِ تَ] (مص) خلاص. نجات. رهائی یافتن. یله شدن. آزاد گشتن: اگر یزدان فره ایرانشهر یاری ما رسد ببوختیم و به نمکی و نیکوئی برسیم. (کارنامهٔ اردشیر بابکان ص ۱۲).

ببودن. [بِ دَ] (مص) بودن. دیر کشیدن. گذشتن (زمان): چون یک زمان ببود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||توقف داشتن. مقیم بودن. یکچندی آن جایگاه ببود. (کلیله و دمنه). ||شدن: پس بفرمود تا او را بالای قلعه بردند و از آنجا بزیر انداختند و پاره‌پاره ببود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||اتفاق افتادن. واقع شدن: شاه... گفت همچنانست که شما می‌گوئید و بزرگ عیبی بر من است، و اسکندر را بر من شفقت بیشتر بود که مرا با تن خویش، اما ببود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و رجوع به بودن شود.

ببوش. [بَ بُ / بو] (اِ)[2] حلزون. (از دزی ج ۱ ورق ۵۰).

ببول. [بَ] (اِ) یک قسم گیاهی که صمغ میدهد. (ناظم الاطباء). درخت مغیلان. (فهرست مخزن الادویه).

ببه. [بَ بَ] (اِ) (در زبان شیرخوارگان) مردمک. ببک. نی‌نی. مردم چشم. به‌به. انسان‌العین. مردمک چشم. کاک. کیک. تخم چشم. صبی‌العین. مردمه. ذباب العین. ||تصویر و شکل که کشند. ||طفل خرد. عزیز. طفل شیرخوار. (یادداشت مؤلف).

ببه. [بَبْ بَ] (ع اِ) حکایت آواز طفل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ببه. [بَبْ بَ] (ع ص) احمق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (صراح اللغة). نادان گران. (از اقرب الموارد). ||جوان تناور و سایه‌پرورد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ببه. [بَبْ بَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن حارث‌بن عبدالمطلب قرشی که والی بصره بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوهری در صحاح گفته است که ببه نام جاریه‌ای است و استشهاد به شعر زیرین کرده است: لانکحن ببة جاریة جدبة. و صاحب قاموس گوید که این غلط است معنیً و استشهاداً بلکه لقب همان عبدالله مذکور است و شعر از مادر او هند بنت ابی‌سفیان است که او را در صغر سن بدست خویش می‌جنبانید و این شعر می‌خواند. (منتهی الارب).

ببة. [بَبْ بَ] (اِخ) نام خانه‌ای به مکه. (منتهی الارب). در اول سد عمربن خطاب. (از معجم البلدان). دار ببه به مکه است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ببیر. [بَ] (اِ) برگ گیاه پاپیروس[3] که در قدیم در مصر بجای کاغذ بکار میرفت. بابواس. فافیر. بردی. پیزر. (یادداشت مؤلف).

ببیره. [بَبْ بَ رَ / رِ] (اِ) قسمتی از بند کاسک. بند کلاه‌خود. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

ببیج. [بَ] (اِخ) نام هفت قریه است به مصر در جزیرهٔ بنی‌نصر. (از معجم البلدان).

ببیج. [بَ] (اِخ) نام پنج آبادی در فیوم مصر که عبارتند از: ببیج اندیر، ببیج انقاش، ببیج انشو، ببیج غیلان و ببیج فرح. (از معجم البلدان).

ببیلستان. [ ] (اِخ) یکی از سه قبیله که در ده مرکی نشینند از خلخ[4]. (از حدود العالم چ طهران).

ببین و بترک. [بِ نُ بِ تَ رَ] (امرکب) قسمی مهره که بر کلاه و یا گردن کودکان و خوبان آویزند دفع چشم بد را. مهره‌ای است که بر سر و بر کودکان آویزند دفع عین الکمال را. (یادداشت مؤلف). ودعه. منقاف خرد و سپید. مورچه. شبه خرد و سپید.

بپا. [بِ] (ص مرکب) مستقر. برجای. ایستاده. مقیم. برپای. بپای.
— بپا باش؛ برخیز. بایست. (از ناظم الاطباء). رجوع به بپای شود.
— بپا بودن؛ برقرار بودن. برجا بودن. ایستاده بودن.

بپا. [بِ پا / بِپْ پا] (ص مرکب) که پاس چیزی نگاهدارد. پاینده. پاسبان. حافظ. حارس. نگهبان. (یادداشت مؤلف). ||(درتداول زنانه) رقیب. ناظر. که زاغ کسی را چوب زند. که مراقب حرکات دیگری باشد. ||(فعل امر) امر از پاییدن. مراقب باش. باخبر باش.

بپا آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب)[5] (... طفل) پاوا شدن طفل. پاگرفتن طفل. نو به رفتار آمدن طفل. (آنندراج).

بپا اندر آمدن. [بِ اَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) بپای اندر آمدن. به زمین خوردن. سرنگون افتادن. لغزیدن و افتادن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):
پسر برنشست از بر تخت اوی
بپای اندر آمد سر بخت اوی. فردوسی.

بپا ایستادن. [بِ دَ] (مص مرکب) برخاستن. (آنندراج). به خود برخاستن. ||پا گرفتن. ||قائم و استوار شدن:
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد
دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد. غنی.

بپا برخاستن. [بِ بَ تَ] (مص مرکب) برخاستن. بر پای ایستادن.
— بپا برخاستن برابر کسی؛ به احترام او قیام کردن:
پیش سائل چه ضرورست بپا برخیزند
از سر مال بتعظیم گدا برخیزند. صائب.
||پاگرفتن.

بپاتان. [بِ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر در ۲۲ هزارگزی جنوب سرباز. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب از رودخانه محصول آن خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

بپا خاستن. [بِ تَ] (مص مرکب) بر پا خاستن. پاگرفتن. ایستادن. بلند شدن.

بپا شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) بر پا شدن. پا شدن. برخاستن. بر پای شدن. راست ایستاده شدن. (آنندراج). راست ایستادن. (ناظم الاطباء). ||بمجاز، آفریده شدن. مستقر شدن. پدید آمدن. و رجوع به بپای شود.

بپاکردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) بپای کردن. بر پا کردن. سر پا نگاه داشتن. بلند کردن. افراختن.
— خیمه بپا کردن.
||شروع کردن. راه انداختن. قائم ساختن:
این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بپا. مولوی.
— هنگامه بپا کردن؛ معرکه راه انداختن.

بپای. [بِ] (ص مرکب) بپا. برپا. مقیم. ایستاده. مقابل نشسته. قائم:
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.
نشست آن سه پرمایهٔ نیکرای
همی بود خراد برزین بپای. فردوسی.

---

۱ - در ناظم الاطباء با فتح اول و دوم و تشدید نون ضبط گردیده است.
2 - Escargot, Limaçon.
3 - Papyrus.
۴ - در حدود العالم چ ستوده: بیستان.
۵ - از: ب + پا + آمدن.

یکی پاک‌دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.
یکی شیر دید از پس در بپای
ز نیرو زمین کرده جنبان ز جای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی.

||ثابت. پایدار. استوار. پا برجا:

هر آن دین که باشد بخوبی بپای
برآن دین بباشد خرد رهنمای. فردوسی.

— بپای آوردن؛ پیمودن. طی کردن. به قدم سپردن:

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش [جادو] را بجای آورند.
فردوسی.
جهان را بمردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.

— بپای بودن؛ برقرار بودن. برجای بودن. ایستاده بودن: تا اکنون سروکار با شبانان بود و نگاه می‌باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلای بپای است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۹).

— بپای حساب آمدن؛ مأخوذ شدن بحساب. (آنندراج). بدیوان شمار رفتن. آمدن عامل و کارگزار برای حساب پس دادن:

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاملی که بپای حساب می‌آید. صائب.

— بپای خود به گور آمدن؛ درآمدن به مهلکه. (آنندراج). خود را بی‌محابا به مهلکه انداختن. خطر کردن با اطلاع از نتایج وخیم آن. بدام آمدن:

چو با گورگیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران به گور. نظامی.

— بپای دادن؛ دور انداختن. پرت کردن. (ناظم الاطباء).

— بپای داشتن؛ ثابت داشتن. نگاه داشتن. برجای داشتن:

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای
جهان و دین را نز بهر این حشر دارد.
ناصرخسرو.

— بپای شدن؛ برپا شدن. ایستادن.

— ||آفریده شدن. مستقر گشتن. پدید آمدن. ایجاد شدن. قائم شدن:

همی آفرین خواند بر یک خدای
که گیتی به فرمان او شد بپای. فردوسی.

— بپای کردن؛ مستقر کردن. برپا ایستاندن. — ||مجازاً، آفریدن. راست کردن. ایجاد کردن:

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بپای. اسدی.

— بپای کسی از خود رفتن. محو شدن. پایمال شدن:

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بپای نسیم سحر روم از خویش.
صائب.

— بپای کسی رفتن؛ به استعانت پای دیگری رفتن و گریختن. (آنندراج).

— بپای کسی زدن؛ ضربه وارد آوردن بر پای کسی.

— ||در تداول عامه بحساب او گذاردن: به پای او بزن؛ در حساب او بگذار.

— بپای کسی گذاردن؛ در پیش او نهادن: ادب آنست که چون به ملازمت بزرگی مشرف شوند چیزی بطریق نیاز بگذرانند پس اگر آن چیز مناسب شأن آن بزرگ است بر ملا و الاخفیه در پای او گذارند تعظیماً لشأنه. (آنندراج).

— ||بحساب او بردن.

— بپای کسی یا چیزی بودن؛ در کنار او بودن. زیر سایهٔ او بودن. بحساب او بودن.

— ||پاپای کسی رفتن؛ در شتاب و درنگ پیروی او کردن. همگام او شدن:

بپای قافله رفتن ز من نمی‌آید
چو آفتاب به تنها روی سر آمده‌ام. صائب.

— بپای کسی یا چیزی نهادن؛ در پیش او گذاردن:

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد. حافظ.

— ||بحساب او گذاردن.

— بپای گشتن؛ برخاستن. برپا شدن.

— ||قائم شدن. راست ایستانیده شدن.

— ||درگرفتن. پیدا شدن. بوجود آمدن. پدید آمدن: سلطان محمود سبکتکین فرمان یافت و اندر جهان قیامتی بپای گشت. (تاریخ سیستان).

بپایان بردن. [بِ بُ دَ] (مص مرکب) پایان رسانیدن. به آخر رسانیدن. به انجام بردن:

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست بپایان برد وفا. سعدی.

و رجوع به پایان شود.

بپرگار بودن. [بِ پَ دَ] (مص مرکب) بقاعده و قانون بودن. (غیاث اللغات).

بپرگار ماندن. [بِ پَ دَ] (مص مرکب) به قاعده و قانون بودن. (آنندراج).

بپریشیدن. [بِ دَ] (مص) پریشان کردن. پراکنده ساختن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پریشیدن. و رجوع به پریشیدن شود.

بپساویدن. [بِ دَ] (مص) سودن. ساویدن. (برهان قاطع). ساییدن. مالیدن. (ناظم الاطباء). برمجیدن. برمخیدن.

بپسودان. [بِ] [1] (مص) لمس. دست یا عضوی را بچیزی کشیدن یا مالیدن. لامسه. (برهان قاطع). مالش. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بپسودن شود.

بپسودن. [بِ دَ] (مص) بپسودان. لمس. لامسه کردن. (برهان قاطع). لمس کردن. (ناظم الاطباء). برمجیدن. برمخیدن. ||اندودن. طلا کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسودن و پسودن شود.

بپسوده. [بِ دَ / دِ] (ن مف) لمس‌شده. ||سفته‌شده. ||اندودشده. طلاشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسوده و پسوده شود.

بپغا. [بَ] (اِ) ببغا. طوطی. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). در لغت فرس بپغا را ببغا نیز خوانده‌اند و بای فارسی را بای تحتانی دانسته‌اند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و اصل آن هندی است و نام آن نیز هندی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ بپغا
ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا.
قطران تبریزی.

بپگن. [بِ گَ] (اِ) کسی را گویند که از غایت سیری نگاه به طعام نکند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||کنایه از، از طعام سرباز زدن. (برهان قاطع). بتکن. و رجوع به بتکن شود. ||بمعنی بفکن فعل امر. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). و رجوع به فکندن و افکندن شود.

بپیش. [بِ] (ق مرکب) در پیش. در قبل. در سابق. ||درحضور. روبرو. (ناظم الاطباء). ||پیشاپیش. مقدم بر دیگران:

به‌پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان. فردوسی.

||(صوت) در تداول نثر معاصر به صورت امر به پیش رفتن بکار رود یعنی یا صرف فعل «رو» و در شمار اصوات است.

بت. [بُ] (اِ) آن تندیس که به صور گوناگون سازند و بجای خدای پرستش کنند. مجسمه که برای پرستش ساخته میشود. (فرهنگ نظام). وَثَن. (منتهی الارب). صنم. (ترجمان القرآن). معبود و مسجود کافران باشد که از سنگ و چوب آن را تراشند و به تازی صنم خوانند. (آنندراج) (هفت قلزم) (از برهان قاطع). معرب بد است. بعضی محققان بت را از بوئیتی [2] اوستائی که نام دیوست و برخی آن را از کلمهٔ بودا (دارمستتر) مشتق دانسته‌اند و نخستین اصح است. در اوستا سه بار بوئیتی دیو آمده و مراد دیوی است که مردم را به بت‌پرستی وادارد. در سانسکریت بوتا است

---

۱ - صورتی از بپسودن. رجوع به بپسودن و بسودن شود.

2 - Buiti.

بمعنی شبح. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). طاغیة. زون. نَصب. (منتهی الارب). جبت. طاغوت. جسمی مصور به صورتی که آن را چون خدای یا چون قبله و نمایندهٔ خدای پرستند. (یادداشت مؤلف). ذات الودع. عَشَن. (منتهی الارب). خدای ساختگی. بغ. فغ. دُمیَه. (یادداشت مؤلف). هرچه جز خدای آن را پرستیده ستایش کنند. (از ناظم الاطباء). پیکری که از سنگ یا چوب یا فلز به شکل انسان یا حیوان سازند و آن را پرستش کنند. بُدّ، همان صنم است و فارسی است و معرب شده و جمع آن را بِدَدَه نوشته‌اند و ابداد نیز جمع بسته شده است و بتخانه را نیز گویند. (از متن و حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۸۳). معنای تحت‌اللفظی این کلمه یعنی مجسمه و یا نماینده. این لفظ در کتب مقدسه به معانی بد وارد گشته. خدایان مختلفهٔ قبایل را نشان می‌دهد. گاهی از اوقات بتها، دیوها خوانده شده‌اند. خدایان قبایل انواع و اقسام مختلف بودند. بعضی منقوش بر صفحات و یا منقوش و برجسته و یا صور تراشیده بود که از اشیاء و فلزات متنوعه همچو طلا و نقره و برنج و آهن و سنگ و چوب و سفال و گل و غیره ساخته میشد و اینها نمونه و شبیه ستاره‌ها و ارواح و انسان یا حیوان یا رودها و یا نباتات و یا عناصر بودند. (از قاموس کتاب مقدس). اعراب جاهلیت، هرکدام در کعبه بتی داشتند. شمارهٔ این بتها از سیصد بیش بود. بعضی از این بت‌ها شکل انسان، بعضی شکل حیوان، پاره‌ای شکل گیاه داشتند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰). بتهای معروف عرب در زمان جاهلیت عبارتند از: آزر. إساف. (منتهی الارب). إسحَم. اشهل. اُقَیصِر. اَوال. باجر. بَجَّه. بس. بعل. بَعیم. بَلج. (منتهی الارب). جِبت. جبهة. (منتهی الارب). جُرَیش. جهار. خلصه. ذوالخلصه. دار. دوار. ذات‌الودع. ذوالرجل. ذوالخلصة. ذریح. ذوالشری. ذوالکعبات. ذوالکفین. ذواللبا. (المرصع). رئام. ربة. رُضی. رُضاء. زور. زون. سَجَّة. شارق. شمس. صدا. صمودا. ضِمار. ضیزن. (ضیزنان). طاغوت. عائم. عبعب. عتر. عُزّیٰ. عُمیانِس. عَوض. عوف. فُلْس. (معجم البلدان). قُلیس. قراض. کَثریٰ. کُسعَة. کعبهٔ نجران. مُحرِق. مدان [مَ یا مُ]. مرحب. مناة. مناف. مُنهِب. لات. نائله. نسر. نُصُب. نُهم. وُدّ. هبا. هُبَل یا لیل. یعبوب. یعوق. یغوث:

بت اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش.[1] رودکی.

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.

چو خورشید تابنده بنمود چهر
بسان بتی با دلی پر ز مهر. فردوسی.

گروه‌دیگر گفتند نه که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر. فرخی.

نگاری کزو بت نمونه شود
بیارایی او را چگونه شود. عنصری.

فروکوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن.
منوچهری.

مرد نکوصورت بی‌علم و شکر
سوی حکیمان بحقیقت بت است.
ناصرخسرو.

اینکه می‌بینی بتانند ای پسر
کردباید نامشان عزی و لات. ناصرخسرو.

مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت باقامت و بی‌قیمت است.
ناصرخسرو.

هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان
هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن.
سنائی.

چنانکه بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه).

جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی
از کار بازماند همچون بت از خدایی.
خاقانی.

پیش من جز اختر و بت نیست آز و آرزو
من خلیل‌آسا نه مرد بت نه مرد اخترم.
خاقانی.

تا بت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر
سکه نقش بزر دادن نیارد در جهان. خاقانی.

نه همه بت ز سیم و زر باشد. عطار.

مادر بت‌ها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست.
مولوی.

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی.

— بت آزری؛ آن بت که منسوب به آزر پدر ابراهیم بوده باشد:

به زابلستان شد به پیغمبری
که نفرین کند بر بت آزری. فردوسی.

جدا گشت ازو کودکی چون پری
بچهره بسان بت آزری. فردوسی.

— خنگ‌بت؛ نام بتی بزرگ در بامیان بلخ. و رجوع به بامیان شود.

— سرخ‌بت؛ نام بتی بزرگ به بامیان بلخ. و رجوع به بامیان شود.

||بُد تمثال. مجسمه. تمثیل. (یادداشت مؤلف).

||نقش پیکر. صورت و نقش برجسته.

— بت اشرفی؛ صورتی که بر اشرفیهای مسکوک باشد چنانچه در عهد اکبری و جهانگیری یک روی اشرفی صورت گاو و امثال آن نقش میکردند و ظاهراً مراد از اشرفی هون است که در دکن رواج دارد یا مطلق طلای مسکوک. (آنندراج):

اشرف از حرص چه چسبی به زر و سیم مگر
چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته‌اند.
سعید اشرف.

— دو بتی؛ اشرفی که هر دو رویش مسکوک باشد. (آنندراج):

از سکهٔ مهرشان به بازار وفا
قلبم چو طلای دوبتی گشت عزیز.
صادق دست غیب.

||کنایه از خوبروی. خوب‌صورت. کنایه از معشوق. (از هفت قلزم) (از آنندراج). جمیل. جمیله:

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام. شهید.

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که‌شرم دارد خورشید ا گرکنم سپری.
رودکی.

بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا
بکیج کیج نخواهم که نام من توزی. رودکی.

اینهمه [گل و مشک] یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب. رودکی.

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی مارا. فرالاوی.

دارد هرکس بتا به اندازهٔ خویش
در خانهٔ خود بنده و آزاد و خدیش.
ابومسلم.

بر کمرگاه تو از کشتی حورست بتا
چه کشی بیهده کشتی و چه بندی کمرا.
خسروانی.

این چه ترفندست ای بت که همی گوید خلق
که‌سفر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی.

ای دل من [زو] بهر حدیث میازار
کان بت فرهخته نیست نوآموز است[2].
دقیقی.

فخن باغ بین ز ابرو زنم
گشته‌چون عارض بتان خرم.
دقیقی (از اسدی).

ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویند خوبرویان ماه مناوری. خسروی.

گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار.
عماره.

چونین بتی که [منت] صفت کردم... عماره.

بت[3] اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا برنشیند بگاه. فردوسی.

به پیش بتان نوآیین بپای

---

۱ - نل: به بر دو رخانت هست خراش.
۲ - ظ: کان بت فرهخته نیست هست نوآموز.
۳ - مادر سیاوش.

تو گفتی بهشت است کاخ و سرای. فردوسی.
چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو. فردوسی.
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه‌چشم خورشیدروی. فردوسی.
تو پنداری دل به تو آراسته‌ایم
ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم. فرخی.
کاخ او پربتان جادوفش
باغ او پرفغان کبک‌خرام. فرخی.
از بهر سه بوسه ای بت بوسه‌شمر
چون گاو به چرم‌گر بمن درمنگر. فرخی.
بپیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشاید برغم دلم پیچه‌بند. عسجدی.
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.
چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود.
منوچهری.
بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
منوچهری.
آتشی داشت به دل دست زد و دل بدرید
تا بدیده بت او آتش هجرانش دید.
منوچهری.
نگارا سروقدا ماهرویا
بتا زنجیرمویا مشک‌بویا. (ویس و رامین).
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
خیال روز فراق بتان به روز وصال
مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال. قطران.
گراز خوبان بدی ناید چرا پس
بتان را روی خوب و فعل منکر.
ناصرخسرو.
منگر در بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار. سنائی.
هی به سودای بتان در بسته‌ام
بت‌پرستی را میان دربسته‌ام. خاقانی.
نماز عاشقان بی‌بت روا نیست
سجود بت‌پرستان تازه گردان. خاقانی.
خود لطف بود چندان ای جان که تو داری
دارند بتان لطف نه چندان که تو داری.
خاقانی.
گر به میدان رود آن بت مگذارید دمی
بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم. خاقانی.
یکی را زان بتان بنشاند در راه
که هرکس را ببینی بر گذرگاه. نظامی.
دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد. نظامی.
بدست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین‌دل سیمین‌میان را. نظامی.
هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
چون ماه عیان شد
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد
دل برد و نهان شد. مولوی.
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری.
سعدی.
نغمهٔ فاخته و قمری و ساری و هزار
با سراینده بتان نالهٔ زاغ و زغن است. یغما.
— بت ختن؛ کنایه از کنیزکان و دختران خوبروی چینی است:
تا از می و از بت سخن انگیزد شاعر
می خوه[1] ز بتان ختن و تبت و قرقیز.
سوزنی.
— بت طرازی؛ کنایه از آن خوبروی که چون کنیزکان و زیبارویان طراز (شهری معروف در ترکستان) باشد:
بسی خوبچهره بتان طراز
گرانمایه اسبان و هرگونه ساز. فردوسی.
همه شب بپیوند با کام و ناز
به پیش اندورنشان بتان طراز. فردوسی.
وزین بهر نیمی شب دیر باز
نشستی همی با بتان طراز. فردوسی.
— بت کشمیر؛ خوبروی کشمیری:
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که دل بحلقهٔ زلفت چرا شدست اسیر. معزی.
||کنایه از آدم بیروح و بی‌حرکت. آنکه چون مجسمه بی‌جان باشد. ||بمجاز، غضبناک و خشمگین: مثل بت بزرگ خشمگین و غضبناک نشسته.
بت. [بَ] (اِ) مرغابی و معرب آن بط است. (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (آنندراج). جوالیقی در ذیل بط آرد: بط پرندهٔ معروف به قول ابن جنی بمناسبت صدایش بدین نام خوانده شده و صاحب کتاب‌الالفاظ الفارسیه آنرا معرب بت پنداشته است:
یکی رود کز سیم گفتی مگر
ببسته است گردون زمین را کمر
ز هر سو بی‌اندازه در وی بجوش
بتان پرندین پر دله پوش. اسدی.
— خربت؛ بت بزرگ را گویند که غاز باشد و آنرا خربته نیز گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری):
تا ک را دیدم آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچو دم روباهان
باز رز را گفت ای دختر بی‌عصمت[2]
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت.
منوچهری.
و رجوع به خربت شود.
بت. [بَ] (اِ) آهار جولاهگان را گویند یعنی آشی که بر روی کار مالند. (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). معرب آن بت با تشدید تاء است. (حاشیهٔ برهان چ معین). آهار جولاهان که جامه بدان تر کنند و شوی نیز گویند. (فرهنگ اسدی). ||لیف جولاهگان. (هفت قلزم) (از انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع):
ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت‌آلود
گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.
عماری[3].
آن ریش پر خدو بین چون مالهٔ بت‌آلود
گوئی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
طیان.
کشیده بت و شال و خفری رده
ملای مله جمله برهم زده. نظام قاری.
جمال دنیی و دین آنکه در زمین مصاف
دهد بخون عدو تار و پود او را بت. فخری.
بتّ. [بَتت] (ع اِ) طیلسان خز و مانند آن و از این معنی است:
من یک ذابت فهذا بتی
مصیف مقیظ مشتی. (اقرب الموارد).
طیلسان خز و صوف و مانند آن. (آنندراج). ج، بُتوت. (ناظم الاطباء)؛ ان الذین طرحوا الخزوز و الحبرات و لبسوا البتوت و النمرات. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اما صاحب منتهی‌الارب بتی را بمعنی دستار خوان صوف‌مانند دانسته و گوید صحیح آن بنی است به ضم باء و کسر نون. ||گلیم سطبر چهار گوشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسن بزیر فروتافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||طحن بتا؛ گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب راست در وقت آرد کردن خلاف شزر. (منتهی الارب):
و نطحن بالرحی شزراً و بتا
ولو نعطی المغازل ما عیینا.
(از منتهی الارب).
بتّ. [بَتت] (ع مص) قطع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). بریدن. قطع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج). قطع کردن و یکسو کردن کاری را. (یادداشت مؤلف). و ازینجاست بت که به شنگرف بر سر هر فقرهٔ نثر می‌نگارند و آن اشارت است به این معنی که فقرهٔ اول تا اینجا قطع شد و فقرهٔ دیگر شروع گردید. (غیاث اللغات). هم لازم و هم متعدی است. (ناظم الاطباء).
— امثال:
سکران لایبت امراً؛ شخص مست قطع و یکسو نمی‌کند کار را. (ناظم الاطباء).
||امضا و گذراندن کاری را. ||جزم کردن نیت

1 - صورتی و تلفظی از «خواه» است در تداول مردم نواحی سمرقند.
2 - ن‌ل: تا ک رز را گفت ای دختر بی‌دولت.
3 - این شعر بنام طیان نیز ضبط شده است.

را. (از اقرب الموارد). نیت کردن. عزم کردن. در دل گرفتن. (یادداشت مؤلف). ||جزم و نیت کـردن روزه از شب. (از اقـرب المـوارد): لاصیام لمن لایبت الصیام من اللیل؛ نیست روزه مر کسی را که نیت و عزم نکند آن را از شب. (ناظم الاطباء).
— البـته (از ال + بت + ة) یکـبار بـریدن. (آنندراج).
— ||مأخوذ از تازی بصورت قید تأکیدبجای یقین. بیگمان. حتماً و مانند اینها.

بت. [ب] (اِخ)[1] به هندی یکی از نامهای ستارهٔ عطارد است. (از مالالهند ص ۱۰۵).

بت. [بَ تَ] (اِخ) نام دو اسب بوده است. (آنندراج) (منتهی الارب).

بت. [بَ تَ] (اِخ) نام دهی است در عراق نزدیک راذان. (ناظم الاطباء). و از آن است احمد کاتب‌بن علی و عثمان فقیه بصری (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای شهرمانند از نواحی بغداد نزدیک راذان است. گویند وقتی مردم آنجا به وزیر محمدبن عبدالملک زیات از آفتی که به آنان رسیده بود شکایت بردند و او مردی را که ضعف باصره داشت برآنان حکومت داد و شاعری از آنان دربارهٔ وی گفت:

اتیت امرأ یا ابا جعفر
لم یأته بر و لا فاجر
اغشت اهل البت اذ اهلکوا
بناظر لیس له ناظر. (از معجم البلدان).

بت آرای. [بُ] (نف مرکب) بت‌تراش. پیکرآرای. آرایش‌دهنده و زینت‌کنندهٔ بت. که بت تراشد. بت‌ساز. پردازندهٔ بت:

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور
که‌سازد پدرْم اندران بیشه سور
که‌دارند فرخ مر آن جای را
نشانند آنجا بت‌آرای را
بود تا در آن بیشه فرسنگ بیست
که پیش بت آید بباید گریست. فردوسی.
فرستاد یکسر سوی طیسفون
بت‌آرای چینی به پیش اندرون. فردوسی.
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت‌آرای آن زمان آزر. فرخی.

||مشاطه. آرایشگر:

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت‌آرای با افسر و گوشوار. فردوسی.
بت‌آرای چون او [رودابه] نبینی به چین
بر او ماه و پروین کنند آفرین. فردوسی.
یکی دختری دارد آن نامدار
ببالای سرو و به رخ چون بهار
بت‌آرای چون او نبیند به چین
میان بتان چون درخشان نگین. فردوسی.
بت‌آرای بیند گر ایشان [دختران] به چین
گسسته شود بر بتان آفرین. فردوسی.
نگاری بود بنگاریده دادار
بت‌آرایش نگاریده دگربار. (ویس و رامین).
دگرباره فرودآمد بت‌آرای
نگار آن سمن‌بر را سراپای. (ویس و رامین).
بت‌آرای خیلی در آن انجمن
که‌بودند از پیش آن بت‌شکن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||به مجاز در این اشعار بت‌پرست، خصوصاً پادشاهی که منصب روحانی نیز دارد. آرایندهٔ بت. مجازاً مروج و پشتیبان و اشاعه‌دهندهٔ بت‌پرستی:

ببر نامهٔ من بر رای هند
نگر تا که باشد بت‌آرای هند. فردوسی.
بت‌آرای فرخنده‌دستور من
همان گنج و پرمایه گنجور من. فردوسی.
دو شاه بت‌آرای و یزدان[2] پرست
وفا را ببودند با دست دست. فردوسی.

بتا. [بَ تا / بَتْ تا] (اِ) بتاب. نوعی از طعام که بتازی بهط و بتات گویند. (ناظم الاطباء). **بَهَطْ** و آن طعامی است که از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). نوعی از طعام باشد که عربان بهط و بتات گویند و به این معنی با تشدید ثانی هم آمده است. (برهان قاطع). یک نوع طعام. (فرهنگ شعوری). نوعی از طعام باشد. (هفت قلزم). برنج پخته که معربش بهط است. (فرهنگ نظام). ||خشکهٔ پلاو. (رشیدی). ||و سنگ دراز که بدو دارو سایند. (رشیدی). بته. بده. (انجمن آرای ناصری از رشیدی).

بتا. [بِ] (فعل امر) بگذار. (شرفنامهٔ منیری) (هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی). بگذار. (اوبهی) (از فرهنگ شعوری) (غیاث اللغات). مخفف شده و اصل آن «بهل تا بود» یعنی بگذار چیز را تا چنین و چنان شود. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و آنرا «بل تا» نیز گویند. (آنندراج). در اشتقاق لفظ مذکور اختلاف است. مؤلف انجمن‌آرای ناصری در جنوب ایران شنیده است که تا عهد وی هم بتا و بل میگویند. مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتائیدن بمعنی گذاشتن داند. (از فرهنگ نظام):

بتا روزگاری برآید برین
کنم پیش هرکس هزار آفرین. ابوشکور[3].
بگفتا نه آخر دهان ترکنم
بتا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.
بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که‌زندگانی او در هلاک بودن اوست.
سعدی.

بتا. [بِ] (اِ) نام حرف «ب» در یونانی به این شکل B. حرف دوم از حروف یونانی و حرف اول آن آلفا است و آلفابتیک به حروف الفبائی گفته شود.

بتاء. [بُ] (اِخ) زمینی است نرم. (ناظم الاطباء). ||موضعی است. (از ناظم الاطباء).

بتائیدن. [بِ دَ] (مص) گذاشتن. و رجوع به بتایدن شود.

بتاب. [بِ] (ص مرکب) باتاب. تابدار. که تاب دارد:

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ عنبرحجابی یاگل سنبل‌نقاب. عنصری.
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاز کشم باری زان زلف بتاب اولی.
حافظ.

بتاب. [ ] (اِ) ماده‌ای است از آهک و سنگ و گل که در زیر بنیان عمارات و کف خزینهٔ حمام و امثال آن با آب مخلوط کرده ریزند. در شیراز لفظ مذکور را مخفف کرده بتو گویند. (فرهنگ نظام).

بتاب. [بَ] (اِ) بتا. بهطه. و آن طعامی است که‌از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). و رجوع به بتا شود.

بتات. [بَ] (ع مص) طلاق باین دادن که در آن رجعت جائز نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابویزید گفت: طلقت الدنیا بتاتا؛ لارجعة لی فیها. (یادداشت مؤلف). ||صدقه دادن چنانکه از صاحب آن بریده شود: تصدق صدقة بتاً و بتاتاً؛ ای انقطعت من صاحبها. (از منتهی الارب). ||مشرف بر کاری بودن: هو علی بتات الامر، یعنی مشرف بر آن کارست. (از اقـرب الموارد). ||(اِ) رخت عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توشهٔ مسافر و مرده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زاد. (از اقرب الموارد). ||متاع خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهاز متاع خانه. ج، أَبِتَّه. (از اقرب الموارد).

بتات. [بَتْ تا] (ع ص) بت‌باف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طیلسان‌باف. (از اقرب الموارد). بَتّی. (از اقرب الموارد). ||فروشندهٔ بت. (منتهی الارب). گلیم‌فروش. (مهذب الاسماء). ||قَطّاع. (اقرب الموارد).

بتار. [بَتْ تا] (ع ص، اِ) بران. باتر. شمشیر بران. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بتاراج دادن. [بِ دَ] (مص مرکب) واداشتن که تاراج کنند. به غارت دادن. به یغما دادن. بباد دادن:

به یک هفته نقدش بتاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد. سعدی.

و رجوع به تاراج شود.

---

1 - Vitta.

۲ - مقصود شاه هند و بهرام گور است.

۳ - رشیدی و صاحب آنندراج آن را به عنصری منسوب دانسته‌اند.

بتاراج رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) به غارت رفتن. به غارت رسیدن. غارت شدن:
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.

بتاره. [بَ رَ / رِ] (اِ) لیف جولاهگان و شومالان باشد و آن جاروب‌مانندی است که بدان آش و آهار بر تار مالند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بتازگی. [بِ زِ] (ق مرکب) در حال. از سر نو. (آنندراج). جدیداً. بطور جدید. بطور تازه. مستحدثاً. (ناظم الاطباء).

بتازه. [بِ زَ / زِ] (ق مرکب) دیگربار. دگربار. بتازگی. (آنندراج). از سر نو. مستحدثاً:
بفروختم بغم دل از غم خریده را
رفتم بتازه این ره صد ره بریده را.
والهٔ هروی.
خطش بتازه باعث ناز و نیاز شد
کوتاه‌کرد زلف و شکایت دراز شد. سلیم.

بتازیانه زدن. [بِ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) تازیانه زدن کسی را. جلد. (از ترجمان القرآن). سوط. (دهار). تسویط. مس. افشاغ. (تاج المصادر بیهقی).

بتازیانه گرم کردن. [بِ نَ / نِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) اسب را با زدن تازیانه به تند رفتن داشتن. ||کنایه از به تندی و درشتی بر سر کار آوردن. مأخذش آنکه اسب را ساعتی قبل از سواری یک میدان جولان دهند و به تازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفسش گرفته شود. (آنندراج):
تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست
حالا بتازیانه مراگرم داشتست. بابا فغانی.
آهم به تازیانه دگر گرم کرده است
تا در کدام معرکه سر میدهد مرا. شاپور.

بتاسانیدن. [بِ دَ] (مص) ترسانیدن. (از آنندراج) (غیاث اللغات). تاسانیدن. شوک دادن. ||بچه را بگریه واگذاشتن چندانکه بیحال شود. رجوع به بتاسیدن شود.

بتاسیدن. [بِ دَ] (مص) ترسیدن. ||بیحال شدن طفل خردسال از اثر گریهٔ بلاانقطاع. ||غمناک و مضطرب و دلگیر شدن. ||پی در پی نفس زدن آدمی و ستور و جانوران دیگر از شدت گرما و بیحال شدن: روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و سواران از تشنگی بتاسیدند.

بتاشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) نوعی از شیرینی است (آنندراج). حلوا از هر قبیل که باشد. (ناظم الاطباء).

بتان. [بُ] (اِخ) از قرای نیشابور از اعمال ترشیز است. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان). دهی است از مضافات طریثیت. (ناظم الاطباء).

بتان. [بَتْ تا] (اِخ) دهی در حران. (ناظم الاطباء). ناحیتی است در حران. (از ابن خلکان). ابن اکفانی آن را به کسر باء ضبط کرده‌است. (از معجم البلدان).

بتان. [ ] (اِخ) نام دروازه‌ای به سیستان. این نام در اصل نسخهٔ خطی بنان بوده و بعد تصحیح شده است. رجوع به تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۸۰ شود.

بتانج. [بُ] (اِ) زن شوهردار. زنی که یک شوهر بیش نکرده باشد. (ناظم الاطباء). ضرة. اما کلمه مصحف بنانج است.

بتانونی. [ ] (اِخ) (بابتونی) محمد لبیب بک. او راست: تاریخ الدکتور کلوت بک. ترجمه. الرحلة الحجازیة. رحلة الصیف الی اوروبا. (از معجم المطبوعات).

بتانه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در کنار دریای فارس در دو فرسنگی دیر. (از فارسنامهٔ ناصری).

بتانی. [بَتْ تا] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء حران است. (از معجم البلدان).

بتانی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء نیشابور و از مضافات ترشیز است. (از معجم‌البلدان).

بتانی. [بُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن بتانی از خاندان یحیی‌بن اکثم و از روات حدیث بود. (از معجم البلدان).

بتانی. [بُ] (اِخ) ابوالفضل بتانی، فقیه و زاهد از اهل بتان طریثیت (ترشیز). (از معجم البلدان).

بتانی. [بَتْ تا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سنان‌بن جابر بتانی صاحب زیج صابی که در ستاره‌شناسی دستی داشت و از سال ۲۶۴ تا سال ۳۰۶ هـ . ق. به رصد مشغول بود و ستارگان ثابته را در زیج خود ثبت کرد. او بسال ۳۱۷ هنگام برگشت از بغداد در محلی بنام قصرالجص درگذشت[1]. ظاهراً باید مسلمان بوده باشد. از آثار اوست: کتاب الزیج که دو نسخه بود، و کتاب معرفة مطالع البروج فیمابین ارباع الفلک. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الفهرست ص ۲۷۹ و ابن خلکان ج ۲ ص ۱۰۵ و تتمهٔ صوان الحکمه ص ۱۶ و ۱۸ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۵ شود.
ابن ندیم او را صابی دانسته و گوید رساله‌ای در تحقیق اقدار اتصالات برای ابوالحسن‌بن الفرات نوشته است. قاضی صاعد کنیهٔ او را ابوجعفر نوشته. قفطی گوید کس ندانست که مسلمان بود یا نه؟ کتابی در شرح مقالات چهارگانهٔ بطلمیوس دارد. و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۰ و رجوع به ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

بتاوار. [بَ] (اِ ق) عاقبت. انجام. آخر کار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). در آخر. سرانجام:
من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما نیز گذارم به بتاوار[2].
منوچهری.
اثری مانده از آن داغ بتاوار مرا. سوزنی.

بتاور. [بَ وَ] (اِ) صحت. سلامت. تندرستی. (ناظم الاطباء).

بتاویدن. [بِ دَ] (مص) گذاشتن. تحمل کردن که چنان شود. بتابیدن. طاقت آوردن. تاب آوردن:
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم برو نشسته مگس. رودکی.

بتاویل. [ ] (اِخ) نام پدر زن سام پسر نوح. طبری گوید: سام را از (صلیب) دختر بتاویل... ارفخشذ واشوذ و... بزادند. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۶ از طبری).

بتایدن. [بِ دَ] (مص) گذاشتن. رها کردن. بتاییدن. (ناظم الاطباء).

بتاییدن. [بِ دَ] (مص) گذاشتن. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع). بگذاشتن. رها کردن. صبر کردن. تاب آوردن. هشتن. (یادداشت مؤلف). ترک کردن. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):
تکاپوی مردم بسود و زیان
بتاو و مدو[3] هر سوئی تازیان. ابوشکور.

بتبت. [بَ بَ] (ع مص) آهسته صحبت کردن با کسی. ملایم گفتگو کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

بتبک. [ ] (اِ) ضبطی دیگر از بیتک. پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما بود که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک یکجا جمع آمده باشد و آن را به زبان قزوینی ازغ گویند. (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به بیتک شود.

بت بو. [بُ] (اِ) ماستی که آبش کشیده و خشک شده باشد و در عربی قریشه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸). کشک. (ناظم الاطباء).

بت‌پرست. [بُ پَ رَ] (نف مرکب) که بت پرستد. وثنی. (دهار). شمن. نگارپرست.

---

۱ - در اصل نام محل قصرالحضر نوشته شده، به قیاس قفطی تصحیح شد. ابن ندیم وفات او را در ۳۱۰ نوشته است. ولی قفطی همان ۳۱۷ هـ . ق. میداند.

۲ - در بعضی نسخ منوچهری بجای کلمهٔ به بتاوار به سزاوار هست ولی اگر کلمهٔ بتاوار هم مصحف و غلط باشد، یقین کلمهٔ بسزاوار نیست چه رسم منوچهری تکرار قافیه ولو بعید باشد نیست و قافیهٔ «بسزاوار» در چند بند پیش درین مسمط آمده است. (یادداشت مؤلف).

۳ - نل: مگر.

صنم‌پرست. (آنندراج). عابد اصنام. عابد صنم. که به عبادت اصنام پردازد. کسی که بت را ستایش کند. (ناظم الاطباء). وثنی: اندر وی اندکی مسلمانانند و ایشان را سالهاری خوانند و دیگر همه بت‌پرستند. (حدود العالم). و این ناحیتی است (تبت) آبادان و بسیارمردم و کم‌خواسته و همه بت‌پرستند. (از حدود العالم).

من آن دیدم از گیو کز پیل مست
نبیند بهندوستان بت‌پرست. فردوسی.
چه دبنی چه آهرمن بت‌پرست
ز مرگند بر سر نهاده دو دست. فردوسی.
جهان بستد از مردم بت‌پرست
ز دیبای دین بر دل آذین ببست. فردوسی.
بتان شکست فراوان و بت‌پرستان کشت
وز آنچه کرد نجسته است جز رضای اله.
فرخی.
راست گفتی به بتکده است درون
بتی و بت‌پرستی اندر بر. فرخی.
سند و هند از بت‌پرستان کرد پاک
رفت ازین سو تا به دریای روان. فرخی.
واجب گشت به ما که بر غزو بت‌پرستان رویم به سند و هند و چین و ما چین و ترک و روم. (تاریخ سیستان).
شما بت‌پرستید و خورشید و ماه
در ایران به یزدان شناسند راه. اسدی.
گرمن ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت‌پرستم هستم. خیام.
یونس نومید شد و تنگدل گشت و قومش بت‌پرست بودند. (قصص الانبیاء ص۱۳۳).
خویشتن‌بین و بت‌پرست یکیست
بی‌خبر زانجهان و مست یکیست. سنائی.
من به سودای بتان در بسته‌ام
بت‌پرستی را میان دربسته‌ام. خاقانی.
آوازه شد به شهری و آگاه‌گشت شاهی
کو عشق‌دان من شد من بت‌پرست اویم.
خاقانی.
نماز عاشقان بی بت روا نیست
سجود بت‌پرستان تازه گردان. خاقانی.
ور بت‌پرستان را بجان ندهند در کعبه امان
کوی بتان راکعبه دان زمزم خستان بین در او.
خاقانی.
مشو در خون چون من زیردستی
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی. نظامی.
اگر دین دارم و گر بت‌پرستم
بیامرزم به هر نوعی که هستم.
نظامی.
وز آنسو آفتاب بت‌پرستان
نشسته گرد او ده ناربستان. نظامی.
هرگز، اگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست. سعدی.
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد.
سعدی.
بتک را یکی بوسه دادم بدست
که‌لعنت بر او باد و بر بت‌پرست. سعدی.
||کافر که دین مسلمانی ندارد. که خدای نپرستد:
سر بت‌پرستان درآرم بخاک
پدید آورم راه یزدان پاک. فردوسی.
نخستین کمر بستم از بهر دین
تهی کردم از بت‌پرستان زمین. فردوسی.
||عاشق. (ناظم الاطباء).

بت پرستنده. [بُ پَ رَ تَ دَ / دِ] (نف مرکب) پرستندهٔ بت. بت‌پرست. که بت پرستد. شمن. صنم‌پرست. وثنی:
وگرنه یکی بت‌پرستنده مرد
نه باگنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.
شد آن بت‌پرستنده فرمان‌پذیر
فرستاد بت را به دانای پیر. نظامی.
— بتِ پرستنده؛ بت خدمتگزار. پرستار خوبروی. خدمتگزار ماهروی:
بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران زرین‌کمر. فردوسی.

بت پرستی. [بُ پَ رَ] (حامص مرکب) عبادت اصنام. بت پرستیدن. وثنیت. ستایش بت. عبادت بت. پرستش بت. (از ناظم الاطباء). رجز. (منتهی الارب). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: زمان بروز عبادت کذب و بت‌پرستی را معین نتوان نمود و بهیچ‌وجه اشاره بر این مطلب قبل از طوفان دیده نمیشود. یوسفون مورخ و بسیاری از اجداد متقدمین راگمان چنان است که بعد از بلیهٔ طوفان چندان طولی نکشید که آئین بت‌پرستی در میان مردم شیوع پیدا کرد. عبرانیان را صورت و شکل مخصوصی برای بت‌پرستی نبود، بلکه وقتی در مصر بودند خدایان مصریان و در دشت خدایان کنعانیان و مصر و عمونیان و موآبیان را عبادت میکردند و چون به کنعان وارد شدند خدایان فینیقیان و شامیان و اقوام حوالی را سجده بردند. دور نیست که راحیل بتهای خانهٔ پدر خود را عبادت میکرد. یعقوب پس از آنکه از ارام‌النهرین مراجعت نمود قوم خود را مجبور کردکه خدایان را از میان خودشان دور کنند و هم اینکه خدایان و گوشواره‌های ایشان را که محتمل است نسبتی به بت‌پرستی داشته از آنها گرفته در زیر درخت بلوط که در شکیم است دفن کرد. ترافیم نمونهٔ بت‌پرستی بود. سلیمان محض ترضیه و خشنودی زنان بیگانهٔ خود اغوا شده معبدهایی چند برای عبادت و احترام اشتاروت الههٔ فینیقیان و مولک خدای عمونیان و گموش خدای موآبیان برپا نمود. اسباط شمالی هم گوساله‌های طلائی ساخته در دان و بیت ایل نصب و نه تنها گوساله‌های طلایی بلکه سایر اصنام را نیز همچون بعل و اشتاروت عبادت نمودند. در ایام سلطنت آحاب بت‌پرستی به اعلا درجهٔ کمال رسید. در ایام انطیوخس ابی فانیس در سنهٔ ۱۶۷ ق.م. بعضی از یهودان به رضایت یا به اجبار به بت‌پرستی یونانیان مشغول گردیدند. البته در شریعت موسوی قانون این است که بت‌پرست را سنگسار و هلاک سازند. (از قاموس کتاب مقدس):
بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.
تا می‌پرستی پیشهٔ موبدست
تا بت‌پرستی پیشهٔ برهمن. فرخی.
ره بت‌پرستی هم از شیث خاست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ایشان بخدمت آن [صورت] مشغول شدند و بت‌پرستی در عالم پدید آمد. (قصص‌الانبیاء ص ۳۰).
گر ترا جز بت‌پرستی کار نیست
چون همی لعنت کنی بر بت‌پرست.
ناصرخسرو.
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت‌پرستی اگر این است که این مذهب ماست. (؟).
— بت‌پرستی کردن؛ عبادت بت کردن. پرستش بت کردن:
گربدانی که تنت خادم این جان تو است
بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش.
ناصرخسرو.
می ناب ناخورده مستی مکن
اگر میخوری بت‌پرستی مکن. نظامی.
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت‌پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را.
سعدی.

بت پرستیدن. [بُ پَ رَ دَ] (مص مرکب) بت‌پرستی. عبادت اصنام. پرستش بتان:
بت پرستیدن به از مردم‌پرست
پند گیر و کار بند و هوش‌دار.
ابوسلیک گرگانی.
گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا
ور بت‌پرستی باصفا کعبه ثناخوان آیدت.
خاقانی.
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن. سعدی.

بتپور. [بَ] (اِ) پوزه. شند. منقار مرغان. (از آثار و احوال رودکی ج۳ ص۱۱۹). بتفوز. و رجوع به بتفوز شود.

بت پیکر. [بُ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) زیباروی. که اندام چون بت دارد. که دارای تناسب اندام است. مجازاً، معشوق. محبوب:

بدو اندرون خفته بت‌پیکری
نهاده به بالینش بر افسری. فردوسی.
چو قد ویس بت‌پیکر چنان شد
که همبالای سرو بوستان شد.
(ویس و رامین).
بدان بت‌پیکران گفت آن دلارام
کزین پیکر شدم بی صبر و آرام. نظامی.

بت تا. [بُ] (اِخ)[1] پل. از مستشرقان است. وی ویس قونسول فرانسه در موصل بوده و باقیماندهٔ قصر سارگن پادشاه آسور را با دیوارهائی که پر از حجارهای برجستهٔ قشنگ بود یافته است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص۵۲ و ۴۷ شود.

بت‌تراش. [بُ تَ] (نف مرکب) که بت تراشد. بت‌ساز. بتگر. (از آنندراج). صنم‌تراش. کسی که بت می‌سازد و بت می‌تراشد. (ناظم الاطباء). آنکه از سنگ صورت بت برآرد.
— آزر بت‌تراش؛ نام پدر (یا عم) ابراهیم پیغمبر است: همچو آزر بت‌تراش که جواب حجت پسر نداشت بجنگش برخاست. (گلستان سعدی).

بت تنگری. [ ] (اِخ)[2] لقب یکی از کهنهٔ مغول است و مراد و مرشد چنگیزخان؛ و در این وقت (ابتدای دولت چنگیز) شخصی بیرون آمد هم از جملهٔ مغولان معتبر، شنیده‌ام که در سرمای سخت که در آن حدود باشد برهنه چند روز به بیابان و کوه رفتی و بازآمدی، گفتی خدا با من سخن گفت و فرمود که تمامت روی زمین به تموجین و فرزندان او دادم و او را نام چنگیزخان نهاد، با او گویید تا عدل چنین کند. و آن شخص را نام بت تنگری نهادند و هرچ او گفتی از آن عدول نکردی تا کار او قوی گشت و حشم بسیار برو جمع آمدند و در دماغ او سودای ملک پدید آمد، روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران [چنگیزخان] مقالتی کرد، هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز برنخاست. (از جهانگشای جوینی چ لندن ص۲۸ و ۲۹). این متعبد مغولی به قول خواند میر، موسوم به کوکجو بود و بت تنگری لقب داشت و دعوی میکرد که مرا بر مافی‌الضمیر صغیر و کبیر و برنا و پیر اطلاع است و گاهی بر سماوات عروج مینمایم و با صانع نجوم و بروج تکلم می‌نمایم. به آن مجلس (مجلسی که از شاهزادگان مغولستان تشکیل شده بود) درآمده به چنگیزخان که تا آن زمان موسوم به تموجین بود گفت خدای تعالی شب مرا گفت روی زمین را به تموجین و فرزندان و خویشان او دادم، اکنون من ترا چنگیزخان نام نهادم.
از آن رو که معنی چنگیزخان
بود شاه شاهان به توری زبان.
و چنگیزخان اگرچه میدانست که بت تنگری مزور و کذاب است اما در آن روز صلاح وقت در تعرض او ندانست و بعد چندگاه که بت تنگری هوس سروری کرد نوبتی جهت تمشیت امری از امور با برادر[3] چنگیزخان جوجی‌قسار آغاز بحث فرمود و جوجی حلق او را برگرفته و از جا برداشته چنان بر زمین زد که دیگر برنخاست. در جامع التواریخ مسطور است که بت تنگری ولد منکلیک و اینجیکه بوده و نسب منکلیک اینجیکه به قونکیان‌بن از دیادت می‌پیوسته. از غرایب آنکه بت تنگری از گرما و سرما متضرر نگشتی. و برهنه در میان یخ و برف نشستی و تنها در کوهی که آن را او تان کاوران میگفتند منزل گزیدی و از هیچ کس خوردنی نجستی. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۱ و ۲۲).

بتجالی. [بِ] (اِخ) اسکندر افندی خوری بتجالی، منسوب به بیت جالا از نواحی قدس. او راست: حقائق و عبر در مباحث اجتماعی. (از معجم المطبوعات).

بت‌چهره. [بُ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) که صورت چون بت دارد. بت‌روی. خوبروی. زیبا:
او تکیه زده بر چمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت‌چهرگان بپای. فرخی.
بت‌چهرگان چابک چونانکه زلفشان
باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای.
فرخی.

بتحاوند. [ ] (اِخ) از دیه‌های انارست بناحیت قم. (از تاریخ قم ص۱۳۷).

بتخ. [بَ] (ص) چیز افشرده. (از ناظم الاطباء).

بت‌خاک. [بُ] (اِخ) موضعی است نزدیک کابل. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بت‌خال. [بُ] (اِخ) بت‌خاله. نام بتخانه‌ای است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بتخاله. [بُ لَ / لِ] (اِ مرکب) پیسی که بر روی برآید و آن را تبخال و تبخاله نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). آبلهٔ صورت. (ناظم الاطباء). اما در سایر فرهنگها دیده نشد و ظاهراً به اشتباه همان تبخال بدین صورت خوانده و ضبط شده است.

بتخاله. [بُ لَ / لِ] (اِخ) نام بتخانه‌ای است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بت‌خال.

بتخانه. [بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ بتان. مرکز و معبد بتها. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خانهٔ بت. جای بت. هیکل. (دهار). بیت‌الصنم. بتکده. فغستان. بهار. بغستان. بیت‌الاصنام. دارالاوثان. دارالاصنام. فرخار. (یادداشت مؤلف). معبد بت‌پرستان. بتستان. صنم‌خانه. (از آنندراج). عبعب. (منتهی الارب). دژهرج. ناجرمک. بهارخانه. بهرمن. جائی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند. معبد بت‌پرستان. (ناظم الاطباء)؛ و آنجا [بسنگان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌ها و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدود العالم). لهاسا شهرکی است و اندر وی بتخانه‌هاست و یک مزگت مسلمانان است و اندر وی مسلمانانند اندک. (حدود العالم).
وگر ترا ملک هندوان بدیدی روی
سجود کردی و بت‌خانهاش برکندی.
شهید بلخی.
که بتخانه را هیچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی. فردوسی.
که ما را به هر جای دشمن نماند
به بت‌خانه‌ها در برهمن نماند. فردوسی.
یکی بتخانهٔ آزر دوم بتخانهٔ مشکو
سدیگر جنت‌العدن و چهارم جنت‌المأوی.
منوچهری.
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر.
فرخی.
چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه گر بشنوی. عنصری.
به طفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت
برآمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش.
خاقانی.
گر کعبه جویی با ریا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت.
خاقانی.
قبلهٔ من خاک بتخانه است هان ای طیر هان
سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم.
خاقانی.
از بتخانهٔ آنجا سنگی منقور بیرون آوردند که کتابت آن دلالت میکرد که چهل هزار سال است تا بنای آن بت‌خانه نهاده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). قریب ده هزار بتخانه در این قلاع بنا کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). بر حوالی و جوانب آن هزار سنگ بنیاد نهاده و آن را بتخانه‌ها ساخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۲).
هر نظری جان جهانی شده
هر مژه بتخانهٔ جانی شده. نظامی.
گه آری تو چیزی ز بتخانه‌ای

1 - Botta, Paul.
۲ - نل: تنکری، تبت تنکری.
۳ - ظ: با پسر چنگیزخان آنطور که در جهانگشا هم آمده است.

گهی آشنائی ز بیگانه‌ای. نظامی.
شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت.
مولوی.
که‌سرگشتهٔ دون یزدان‌پرست
هنوزش سر از خم بتخانه مست.
سعدی (بوستان).
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود.
حافظ.
مقصود من از کعبه و بت‌خانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه.
خیالی (شیخ بهائی).

– آیین بتخانه؛ بت‌پرستی. پرستش بتان:
از آن پیش کآیین بتخانه بود
یکی گنبد نیم‌ویرانه بود. نظامی.

– بتخانهٔ چین؛ عبادتگاه مردم چین. بهار چین:
جهان دید سرتاسر آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته. فردوسی.
همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته. فردوسی.
گر آید خسرو از بتخانهٔ چین
ز شورستان نیابد شهد شیرین. نظامی.
بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانهٔ چین.
سعدی (طیبات).

– بتخانهٔ فرخار؛ نام بتخانهٔ شهر معروف ترکستان:
بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شدست
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا.
منوچهری.
فرخار بزرگ و نیک جاییست
گر معدن آن بت نواییست. ؟
||مجازاً نگارخانه. نگارستان. مشکوی. اندرون. سراپرده. شبستان. حرم. مقام زنان و معشوقگان شاهان و بزرگان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
و از آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل. نظامی.
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را. نظامی.
||میخانه. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

بتخانه. [بُ نِ] (اِخ) نام آبادیی از بخش خورموج بوشهر که بطانه نیز نویسند. و رجوع به بطانه شود.

بت‌خذان. [بُ خَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء نسف (نخشب). (از معجم البلدان).

بت‌خذانی. [بُ خَ] (ص نسبی) منسوب به بت‌خذان از قرای نخشب. (از معجم البلدان).

بت‌خذانی. [بُ خَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن عبدالله محمدبن حسن بت‌خذانی مقری و از اهل نخشب بود و بعد از ۵۵۱ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بت‌خواره. [بَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) (از: بت = آهار واش جولاهگان + خواره = خورنده) دشنام‌گونه‌ای است جولاهگان را:
یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
زان پیرک جولاههٔ بت‌خوارهٔ بدخواه.
سوزنی.

بتدریج. [بِ تَ] (ق مرکب) کم‌کم. متدرجاً. تدریجاً. یواش‌یواش. پایه‌پایه. (ناظم الاطباء): اصحاب سلطان همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدریج... آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). ||پی در پی. (ناظم الاطباء).

بتر. [بَ تَ] (ن تف) مخفف بدتر. (از آنندراج). نکوهیده‌تر. و آن را بَتَّر (با تشدید تاء) نیز خوانده‌اند. (از ناظم الاطباء):
یکی ترک بدنام او گرگسار
گذشته‌برو بر بسی روزگار
ز آهریمن بدکنش بد بتر
بجنگ اندورن بد سلاحش تیر. دقیقی.
چگونه بلائی که پیوند تو
نجویی بد است و بجویی بتر. دقیقی.
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
نهانی بتر زآشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود. فردوسی.
دور بودن ز چنان روی غمی‌ست
هرچه دشوارتر و هرچه بتر. فرخی.
بر او مردمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ‌روز
روز عید عدوی دولت او هرچه بتر. فرخی.
کار عدو و کار کیا نابنوا شد
زین نیز بتر باشدشان نابنوایی. منوچهری.
دشمنت را همیشه نذیرست بخت بد
از بخت بد بتر نبود مرد را نذیر. منوچهری.
هرکس که خویشتن تواند شناخت... وی از شمار بهایم است بلکه بتر از بهایم. (تاریخ بیهقی). پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار ازین بترست شکر کنم. (تاریخ بیهقی). حال غازی بدانجای رسانیدند که هر روزی رأی سلطان را در باب وی بتر میکردند. (تاریخ بیهقی).
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست
سر هر درستی و هر درد چیست. اسدی.
بنزد پدر دختر ار چند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست. اسدی.
تو از بردباران به دل ترس دار
که‌از تند در کین بتر بردبار. اسدی.
هرچند هست بد ما را ز مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.
ناصرخسرو.
و هر هفته فتنه‌ای... و قتل و غارت و سوختن بتر از آنک ببغداد... (از مجمل التواریخ و القصص).
خوگری از عاشقی بتر بود. (کلیله و دمنه).
به آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم. سوزنی.
درد عشق تو بوالعجب دردیست
که‌چو درمان کنم بتر گردد. خاقانی.
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم
گرزین سپس دوم چو سگ اندر قفای نان.
خاقانی.
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقا
الا که بعذر آن دردی بترم بخشی. خاقانی.
خصمی کژدم بتر از اژدهاست
کان‌ز تو پنهان بود این برملاست. نظامی.
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم. نظامی.
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زآنچه تو گفتی بترت گفته‌ام. نظامی.
چون بدی پیش آید از بتر بترس. (مرزبان‌نامه).
بچشم عقل نگه می‌کنم یمین و یسار
بشاعری بتر اندر جهان ندیدم کار.
کمال اسماعیل.
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او به هر حیله که دانی راندنیست. مولوی.
بتر زانم که خواهی گفت آنی
ولیکن عیب من چون من ندانی. سعدی.
زخم دندان دشمنی بتر است
که‌نماید بچشم مردم دوست.
سعدی (گلستان).
بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی.
سعدی (بوستان).
مردمان روزبهی می‌طلبند از ایام
مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم.
حافظ.

– مرا بتر؛ وای بمن. برخلاف خنک مرا:
ترا خوشا که ترا هرکسی بجای منست
مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست.
فرخی.

بتر. [بَ] (ع مص) بریدن. (ترجمان علامه جرجانی) (زوزنی) (صراح اللغه). از بیخ برکندن. (آنندراج). ||بریدن دم. (منتهی

الارب). دم بریدن، و دم بریده را ابتر گویند. ||بریدن شریان را بتر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نزد اطباء بریدن عروق و اعصاب از طریق پهنا باشد و نیز اطلاق میشود بر برداشتن پوست بدن از روی شریان و آویختن شریان بوسیله قلابی چند و بستن هریک از طرفین شریان را با رشته‌ای از ابریشم، آنگاه بریدن شریان را به دو قطعه برای آنکه بین آن دو قطعه داروهائی که جهت بند آمدن خون سودمند است بنهند. (از بحر الجواهر). ||بی‌چیز شدن. (آنندراج). ابتر. مفلس و بی‌چیز است. (از منتهی الارب). ||ناتمام داشتن. (ناظم الاطباء). ||بی‌فرزند شدن. (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) جمع کردن حذف و قطع در متقارب و مدید و در این صورت فعولن فع ماند و فاعلات فعلن به اسکان هر دو. (یادداشت مؤلف). در ازاحیف عرب اسقاط وتد فعولن است «لن» بماند «فع» بجای آن بنهند و آن را ابتر خوانند و بعضی گفته‌اند کی بتر در فعولن اجتماع حذف و قطع است و هر دو یکی است. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

بتر. [بَ تَ] (ع مص) بریدن دم. (از دزی ج ۱ ص ۵۰). بریده‌دم شدن. (از آنندراج). دم‌بریده کردن. و رجوع به بتر شود.

بتر. [بُ] (اِخ) نام محلی در اندلس. (از معجم البلدان).

بتر. [بُ] (اِخ) نام کوهستانی است و گفته شده است که بتر بیش از هفت فرسنگ عرض و بیست فرسنگ طول دارد و در سرزمین بنی‌عمروبن کلاب است. (از معجم البلدان). ||نام چند کوه است در مقابل زباله. (منتهی الارب).

بتر. [بُ] (اِ) در اصلاح ورق‌بازان، بد آوردن در بازی. ورق بد بدست بازیکن رسیدن چنان که بیم باختن باشد.

بتراء. [بَ] (ع ص) رسا. کامل. (منتهی الارب) (آنندراج). تأنیث ابتر است. ||خطبه‌ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول وی نباشد. (منتهی الارب). ||دم‌بریده. (از آنندراج). ||بی‌خیر. (آنندراج). ||(اِخ) نام درع رسول‌الله. (منتهی الارب). و بمناسبت کوتاهی بدین صفت موصوف شده است. (ناظم الاطباء).

بتراء. [بَ] (اِخ) جائی است که در غزوهٔ حضرت رسول به بنی‌لحیان نسبت شده است. (از معجم البلدان). ||ابن اسحاق در مسجد حضرت رسول هنگام عزیمت به تبوک از آن نام میبرد. (از معجم البلدان). موضعی است در راه تبوک و در نزدیکی آن مسجد نبی است. (از منتهی الارب).

بتراگم. [بُ گُ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت در ۲ هزارگزی خاور مسکون. سکنهٔ آن ۶۰ تن، آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بتران. [بُ] (اِخ) موضعی است بنی‌عامر را. (منتهی الارب). نام جایی به سرزمین بنی‌عامر. ابوزیاد گوید:

و اشرفت من بتران انظر هل اری
خیالاً للیلی رایة و ترائیا. (از معجم البلدان).

بترجا. [بَ تَ / بَ تْ تَ] (اِ مرکب) مخفف بدترجا. جای بدتر. آنجا که بد است. ||کنایه از قبل و دبر که بتازی عورتین گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرای ناصری). کنایه از عورتین است که مقعد مردان و فرج زنان باشد. (برهان قاطع). هرچه نه بدتر. مقعد. تحت. کون. عقبه. پشت. شرم. مقعد مردان و فرج زنان. (ناظم الاطباء):

غنچه گریش آن دهن خندد
به بتر جای خویشتن خندد.
سراج‌الدین سگزی.

ای به روی دلبران چریده پشت پای تو
به ز بهتر جای خوبانست بتر جای تو.
سعید اشرف.

||مابین ناخن و گوشت را هم گفته‌اند که چرک در آن جمع میشود. (برهان قاطع). فرجهٔ مابین ناخن و گوشت که در آنجا چرک جمع گردد. (ناظم الاطباء).

بترک. [ ] (معرب، اِ) یونانی شدهٔ پاتریارک[1]. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

بترک. [بِ تَ] (اِ مرکب) (از: ب + ترک) کلمهٔ دعا که هنگام وداع گویند یعنی خداحافظ. (ناظم الاطباء).
— بترک گفتن؛ خداحافظ گفتن. (ناظم الاطباء).
— ||فراغت حاصل کردن از کاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترک شود.

بترنده. [بِ رَ دَ] (اِخ) نام شهری است به هند. رتن هندی بترندی از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

بت‌رو. [بُ] (ص مرکب) بت‌روی. که روی چون بت دارد. که زیباست. زیباروی. خوبروی. خوشگل. دلبر. معشوق. جمیل. زیبا مانند بت. (ناظم الاطباء):

ابا خواهران یل اسفندیار
برفتند بت‌روی صد نامدار. فردوسی.

سه بت‌روی با او به یکجا بدند
سمن‌پیکر و سروبالا بدند. فردوسی.

تا با تو به صلح گشتم ای مایهٔ جنگ
گردد دل من همی ز بت‌رویان تنگ. فرخی.

یا تو از جملهٔ بت‌رویان چیز دگری
یا مرا با تو و عشق تو حالیست دگر. فرخی.

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سوار.
فرخی.

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
منوچهری.

لالهٔ خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز.
منوچهری.

خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.
منوچهری.

بتر زین برف و راه سخت آنست
که آن بت‌روی بر من دلگرانست.
(ویس و رامین).

دل اندر مهر آن بت‌روی بندم
هرآنچه او پسندد من پسندم.
(ویس و رامین).

بدو گفتند بت‌رویان دمساز
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز. نظامی.

نگار خرگهی بت‌روی چینی
سهی‌سرو چمن بانوی چینی. نظامی.

عروسان بت‌روی در وی بسی
پرستندهٔ بت شده هرکسی. نظامی.

مجلسی برساز و بت‌رویان به هر رویی نشان
لعبتان گلرخ و حوران سیم‌اندام را. سوزنی.

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را. سعدی.

اگر در هر سر کویی نشیند چون تو بت‌رویی
بجز قاضی نمیدانم که نفسی پارسا ماند.
سعدی.

بتروجی. [بَ] (اِخ) نورالدین بتروجی. از شاگردان ابن طفیل در حوالی ۵۸۲ هـ.ق. میزیست و کتاب «الهیئة» از آثار اوست که به لاتینی نیز ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف).

بترول. [بِ] (معرب، اِ) معرب پترول[2]. نفت. رجوع به پترول یا پترل شود.

بترون. [بَ] (اِخ) نام شهری در جبل لبنان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال بیروت. (از معجم المطبوعات). از بنادر عهد فینیقی‌هاست. (از اعلام المنجد).

بترونی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بترون. رجوع به بترون شود.

بترونی. [بَ] (اِخ) ابوالیمن‌بن عبدالرحمن البترونی، در حلب مفتی بود. بسال ۱۰۰۴ هـ.ق.به دمشق رفت. و در ۸۰ سالگی بسال ۱۰۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات).

بترة. [بَ رَ] (اِ) ماچه خر. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Patriarche. 2 - Pétrole.

اتان. خر ماده. (ناظم الاطباء).
بتره. [بَ رَ / رِ] (اِ) تــمرد. سـرکشی. گردنکشی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). لج. عناد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۹۳). ||(ص) مجروح از زدن. (ناظم الاطباء). مجروح. (آنندراج). ||ضایع. خراب شده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۹۳).
بتری. [بُ] (اِ)[1] بطر. بطری. شیشهٔ شراب و امثال آن. (یادداشت مؤلف).
بتری. [بَ] (ص نسبی) نسبتی است به جمعی از شیعه از فرقهٔ زیدیه که دو فرقهٔ دیگر دارند: یکی جارودیه و دیگری سلیمانیه. (از انساب سمعانی). و رجوع به بتریه شود.
بتری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بتر که بگمان من یکی از شهرهای اندلس است. (انساب سمعانی).
بتری. [بُ] (اِخ) ابومحمد مسلمةبن محمد بتری اندلسی از روات بود. (از معجم البلدان).
بتری. [بَ تَ / بَ تْ تَ] (حامص مرکب)[2] بدتری. بَتَّری:
وگر بگذرد آن هم از بتریست
بر آن زندگانی بباید گریست. فردوسی.
مباشید گستاخ با این جهان
که‌از بتری دارد اندر نهان. فردوسی.
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان. فرخی.
بتریر. [بِ] (اِخ) قلعه‌ای در حوالی مرسیهٔ اندلس. (از معجم البلدان). ناظم الاطباء آن را قلعه‌ای از مضافات مرمیه[3] دانسته است.
بتریه. [بَ ری یَ] (اِخ) گروهی از زیدیان منسوب به مغیره ابتربن سعد. (آنندراج). و ابتریه که نوشته شده ظاهراً غیرمشهور یا غلط باشد. (یادداشت مؤلف). اینان اصحاب بتیرالثومی هستند و با سلیمانیه هم‌عقیده‌اند. جز آنکه آنان تا عثمان بیشتر نپذیرند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص۲۴۹ و ۲۵۱ شود.
بتستان. [بُ سِ / بُ تِ] (اِ مرکب) بتکده. آنجا که بت باشد. بتخانه. (آنندراج). جایی که در آن بت فراوان باشد. (ناظم الاطباء). ||آنجا که زیبارویان بوند. ||مجازاً، جای زیبا و باصفا و نزهت. باغی که از گل و شکوفه مزین باشد:
تا باد گذر کرد به گلزار و به بستان
گلزار چو جنت شده بستان چو بتستان.
رودکی.
بتستان چنین با چهل اوستاد
همی راند از پیش مهر ان ستاد. فردوسی.
چو رخسار شمن پرگرد و زردست
همان چون بتستانی بوستانست. ناصرخسرو.
بتسیاره. [بِ تِ] (اِ) بلا. سختی. داهیه. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف پتیساره (؟) می‌نماید

و جای دیگر هم دیده نشد.
بتشک. [بِ تِ] (اِ) گیاهی است به بندر عباس و بلوچستان از نوع بقول. (یادداشت مؤلف). ناترک. و نام بتک را در تنگ سرحه و حوالی نیکشهر و ایرانشهر به این درختچه دهند. و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص۲۷۸ شود.
بت‌شکستن. [بُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کسرالاصنام. شکستن بتها:
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست.
حافظ.
||مجازاً، خود را از قیدی یا امری تعبدی رها کردن:
بت شکن امروز، مشو بت‌پرست. نظامی.
بت‌شکن. [بُ شِ کَ] (نف مرکب) که بت شکند. که بتها را براندازد. بت‌شکننده و خراب‌کنندهٔ بتخانه و زایل‌کنندهٔ بت‌پرستی. کسی که بت می‌شکند. (ناظم الاطباء):
بنمای بما که ما چه نامیم
وز بتگر و بت‌شکن کدامیم؟ نظامی.
با منت خطاست هم‌نشستی
من بت‌شکن و تو بت‌پرستی. نظامی.
بت شکن بوده است اصل اصل ما
چون خلیل حق و جملهٔ انبیا. مولوی.
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن‌دعوی و بتگر بوده‌ام. مولوی.
بت‌شکن باش تا که چست شوی
بت رها کن که تندرست شوی. اوحدی.
من بت‌شکنم نه بت‌فروشم. ؟
- ابراهیم بت شکن؛ کنایه از ابراهیم خلیل‌الله است.
- محمود بت شکن؛ کنایه از سلطان محمود غزنوی فاتح برخی نواحی هند و از آن جمله سومنات و شکنندهٔ بتهای آن بت‌خانه است:
محمودوار بت‌شکن هند خوانش از آنک
تاراج هند آز کند لشکر سخاش. خاقانی.
بت‌شکنی. [بُ شِ کَ] (حامص مرکب) عمل بت‌شکن. کسر صنم. شکستن بت. بت شکستن. عمل بت شکستن. (ناظم الاطباء).
بتع. [بَ تَ] (ع مص) سخت و درازگردن شدن اسب. (منتهی الارب). درازگردن شدن با سختی آن. (تاج المصادر بیهقی). دراز شدن گردن کسی با سختی بیخ آن. (از اقرب الموارد). ||یک‌سو کردن کاری. یک‌سو کردن کار بدون مشاورت. (از ناظم الاطباء). قطع کردن کاری بی‌آنکه در آن مشورت کنند. (از اقرب الموارد).
بتع. [بَ] (ع مص) نبیذ ساختن. (از ناظم الاطباء).
بتع. [بُ تَ] (ع اِ) ج ابتع. و ابتعون نیز جمع بُتَع است و در تأکید گویند: جاؤا کلهم

اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون. و این هم از اتباع اجمعون است که بدون ذکر آن مذکور نشود و بعد از ذکر اجمعون در تقدیم و تأخیر همه برابر است: و جاءت النساء کلهن جُمَعَ کُتَعَ بُصَع بُتَع. (از منتهی الارب). ج ابتع: گویند جاءت النساء کلهن جُمَعَ کُتَعَ بُصَع بتعَ. (از اقرب الموارد).
بتع. [بِ تَ / بِ] (ع اِ) نبید انگبین. (مهذب الاسماء). نبیذ عسلی. و از آن است گفتهٔ ابوموسی اشعری: شراب مدینه از خرمای تازه است و شراب اهل فارس از انگور و شراب اهل یمن بتع است که از عسل باشد. (از اقرب الموارد). نبیذ تند از شهد یا عصارهٔ انگور. (آنندراج) (منتهی الارب). نوعی نبید که مردم یمن کنند از خرمای تازه. (ابن‌البیطار). بلغت اهل بربر شرابی است مست‌کننده، بعضی گویند از عسل و بعضی گویند از خرمای تر سازند. (برهان قاطع). ||(ص) مرد درازقامت. (منتهی الارب).
بتع. [بِ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). و رجوع به بِتع شود.
بتع. [بَ تِ] (ع ص، اِ) اسب سخت و درازگردن. (منتهی الارب). درازی گردن و سختی آن. (از تاج العروس). سخت و درازگردن. (از اقرب الموارد). ||مرد درازقامت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد قوی و سخت‌مفاصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[4]. ||جسم. (منتهی الارب). مؤنث آن بَتِعَة است.
بتع. [بَ] (اِخ) نام تیره‌ای از قبیلهٔ همدان. و کلمهٔ تبع که لقب ملوک یمن است تحریفی ازین کلمه است. (از اعلام المنجد).
- ذوبتع؛ لقب بعضی از ملوک حمیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بتع شود.
بتعاء. [بَ] (ع ص) تأنیث ابتع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ابتع شود.
بتعاء. [بُ تَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که در تأکید آرند: جاءت القبیلة کلها، جمعاء کتعاء بصعاء بتعاء. و رجوع به بُتَع و ابتع شود.
بتعة. [بَ تَ عَ] (اِخ) تپهٔ سیاهرنگی است در نزدیک طائف، و در آنجا غارها و سوراخهائی است که هرکدام قریب یک ساعت راه است و

---

۱ - ظ. مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی است. Bouteille.
۲ - از: بد + تر، علامت صفت تفضیلی + ی مصدری و این ترکیب گاه مخفف و گاه مشدد آید.
3 - Marmiyat.
۴ - و این کلمه در ناظم الاطباء با سکون تاء آمده است.

گمان میکردند که مقابر عاد در آنجا باشد و از این جهت بدین کوه احترام میگزاردند. (از معجم البلدان).

بتغور. [بَ] (اِ) بتفوز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ظاهراً خود کلمهٔ بتفوز به اشتباه چنین خوانده شده است.

بتغوز. [بَ] (اِ) بتفوز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و ظاهراً به تصحیف چنین خوانده شده است.

بتفاریق. [بِ تَ] (ق مرکب)[1] کم‌کم. متناوباً. اندک‌اندک: [مال را] یا دزد ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد. (گلستان).

بت فرخار. [بُ تِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بت که منسوب به فرخار (شهری و بتکده‌ای در ترکستان) باشد:

گر باد به فرخار برد شیمهٔ داروت
از قوت او روح پذیرد بت فرخار. سنائی.

||مجازاً، زن زیباروی و خوبرخ.

بت‌فریب. [بُ فِ / فَ] (نف مرکب) که بت را بفریبد. که بت را از راه ببرد:

به دلدار گفت ای بت بت‌فریب. ؟

||کنایه از معشوق صاحب‌جمال. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام روز بیست‌وچهارم است از ماههای فلکی. (آنندراج) (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

بتفصیل. [بِ تَ] (ق مرکب)[2] مفصلاً. مشروحاً. بشرح. بشرح تمام.

بتفور. [بَ] (اِ)[3] پیرامون دهان را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر. (برهان قاطع). پیرامون دهن. پوز. بربوز. برپوس. (فرهنگ جهانگیری). اطراف دهن. گرداگرد دهان. بتپوز. بدفوز. (فرهنگ ضیاء). گرداگرد دهان حیوانات و انسان. (ناظم الاطباء):

عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفور[4]
به بخارا شده هنگام صبی علم‌آموز. سوزنی.

شاید صورتی یا تصحیفی از بتفوز باشد. رجوع به بتفوز شود. ||اطراف بینی. (ناظم الاطباء). ||گرداگرد کلاه. ||منقار مرغان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بتفوز. [بَ] (اِ) بتفور. بتپوز. گرداگرد دهان. (ناظم الاطباء). پوز. (شرفنامهٔ منیری). پیش‌آمدگی و برجستگی. فک اعلی و اسفل و بالتبع بینی و دهان چارپایان چون گوسفند و اسب و آهو. چهارپایان را بیرون دهن باشد. گرداگرد دهن. (آنندراج). پتفوز. بتپوز. پوزه. (انجمن آرای ناصری). فرطوسه. (یادداشت مؤلف). بدفوز. بدپوس. پیرامون دهان. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اسدی). اطراف دهن انسان و حیوان. بدپوش. (فرهنگ نظام):

دم سگ بینی تو با بتفوز سگ
گشن کرده[5] کش نجنبد هیچ رگ. رودکی.
خشک شد... سگ و بتفوز سگ
آنچنان کو را نجنبد ایچ رگ. رودکی.
چو رستم بدان اژدهای دژم
بدان یال و بتفوز و آن تیزدم. فردوسی.
که چنگ و پشک بپوشد به پنجه و بتفوز
ز بانگ یوزش[6] در بیشه شیر شرزهٔ نر.
مسعودسعد.
دست آذر مه از کمان هوا
تیرها زد چو ناوک دلدوز
بند پولاد بر دهان یابد
آهو ار بر شمر نهد بتفوز. ازرقی.
دو کس را حق حرمت دارد و بس
درد آن دیگران را یال و بتفوز
یکی آن را که دارد آب انگور
یکی آن را که دارد هیزم‌گوز. سوزنی.
عاریت داد بدو سبلت و ریش و بتفوز
به بخارا شده هنگام صبی علم‌آموز. سوزنی.
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا به نعمت خو کند بتفوز را. مولوی.

||منقار مرغان. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). مرغان را منقار بود. (اوبهی). منقار مرغ. (فرهنگ اسدی). ||اطراف بینی. (ناظم الاطباء). ||گرداگرد کلاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بتقریب. [بِ تَ] (ق مرکب)[7] تقریباً. (ناظم الاطباء). ||با حرکت تقریب که نوعی است از حرکات اسب. رجوع به تقریب شود:

همی راندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون‌زن. منوچهری.

بتک. [بَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوش از بن بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گرفتن چیزی و کشیدن آن همچو پر مرغ و موی و پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گرفتن چیزی پس کشیدن آن تا بریده شود. (از اقرب الموارد).

بتک. [بِ تَ] (ع اِ) جِ بتکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بتکه شود.

بتک. [بِ تَ] (ص مرکب) (از: به + تک) تند. چهارنعل. تاخت. رجوع به تک شود.

بتک. [بُ تَ] (اِ مصغر) بت. بت کوچک. (ناظم الاطباء). بت خرد. (آنندراج):

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست. سعدی.

بتک. [بُ] (اِ) پُتک و ظاهراً تبدیلی و صورتی از آن است:

مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گر همی بتکی، بسائی گرچه سوهانی.
سنائی.

بتک. [بِ تِ] (اِ) خط و نامه. (برهان قاطع). مکتوب. (ناظم الاطباء). نوشته. (فرهنگ نظام) (انجمن آرای ناصری). ||کتابة. (برهان قاطع). ||کتاب. (ناظم الاطباء). ||اجازه‌نامه که کارگزاران دولت صادر کنند و لفظ مذکور ترکی و مرادف پتک و پته است[8]. (فرهنگ نظام). پروانهٔ خروج و دخول از شهری که پته گویند.(انجمن آرای ناصری).

بتک. [بِ تِ] (اِ) نویسنده. کاتب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری). ||آنکه متصدی صدور و بازدید پروانهٔ عبور و مرور از شهری به شهر دیگر باشد. (از انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجالس النفائس ص۲۵۹ شود.

بتک. [ ] (اِخ) شاید نام رودی باشد: بر سوی سمرقند رودی عظیم است که آن را رود ماصف خوانند. در آن رود آب بسیار جمع شود و آن آب بسیار زمین را بکند و گل بیرون آورد چنانکه این مغاکها آکنده‌شده آب بسیار می‌آمد و گل می‌آورد تا به بتک و فرب رسید و آن آب دیگر بازداشت و این موضع که بخاراست آکنده شد و زمین راست شد. (از تاریخ بخارا ص۵).

بتکده. [بُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[9] بت‌خانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرخار. بهار. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل فرخار). بیت‌الصنم. بیت‌الاصنام. معبد بت‌پرستان. جایگاه بتان. بمعنی بتخانه است زیرا که کده و کد بمعنی خانه است و آنرا بدون هاء نیز آورده‌اند چنانکه فرخی گفته:

به بتکد اندر[10] بت را خزانه‌ای کردند
در آن خزانه به صندوقهای پیل گهر.
(از انجمن آرای ناصری).
بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
در آن ز نور تصاویر و اندران از نار.
حکیم غناک.
همه شهر گویی مگر بتکده‌ست
ز دیبای چین بر گل آذین بست. فردوسی.
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده‌ها

---

۱ - از: ب + تفاریق.
۲ - از: ب + تفصیل.
۳ - صاحب برهان گوید بتغور نیز نوشته‌اند.
۴ - شاهد بتفوز هم آمده است.
۵ - نل: خشک گشته.
۶ - نل: ز سهم تیغش.
۷ - از: ب + تقریب.
۸ - صاحب فرهنگ نظام آن را با فتح ت نوشته است.
۹ - Pagode اصل این کلمه اگر از پرتقالی هم گرفته شده باشد فارسی است. (یادداشت مؤلف).
۱۰ - نل: به بتکده در. و در این صورت گفتهٔ صاحب انجمن‌آرا بر اساسی نخواهد بود.

چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار. فرخی.
دراز و پهنا حوضی به صدهزار عمل
هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر. فرخی.
راست گفتی به بتکده‌ست درون
بتی و بت‌پرستی اندر بر. فرخی.
کز او بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری.
وز خرب غلامان همه خراسان
چون بتکدهٔ هند و چینستانست.
ناصرخسرو.
ای روی تو در چشم رهی بتکده‌ای
مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای. ازرقی.
وقت بهار تو صفت نوبهار کن
خانه ز گل چو بتکدهٔ قندهار کن.
ادیب صابر.
بر روی دلارایت فتنه است بجان و دل
آنکس که بت آراید در بتکده‌های چین.
سوزنی.
و بجای بتکده‌ها مساجد بنا افتاد. (کلیله و دمنه).
تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.
خاقانی.
راه چون رفته گشت و نم زده شد
همه راه از بتان چو بتکده شد. نظامی.
از طلبی که داشتم چون که نشستم اندکی
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم. عطار.
امروز اگرهستم شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم دل داده به ترسائی. عطار.
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند. سعدی.
عزلت‌گزین زاویهٔ طاعت تواند
گر پیر بتکده است و گر شیخ خانقاه.
میرو الهی.
کس عنان‌گیر نشد ورنه من از بیت حرم
تا در بتکده از سایهٔ ایمان رفتم. عرفی.
چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را
پست کند روزگار بتکدهٔ آذری. ؟
— بتکدهٔ فرخار؛ کنایه از شهر فرخار منسوب به خوبان است:
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
ز آهوان چو نگاری ز بتکدهٔ فرخار. فرخی.
و رجوع به فرخار شود.
— بتکدهٔ نوشاد؛ کنایه از شهر نوشاد که منسوب به خوبان است:
تا بوقت خزان چو دشت شود
باغهای چو بتکدهٔ نوشاد. فرخی.
و رجوع به نوشاد شود.
||میخانه. (ناظم الاطباء). میکده. (انجمن آرای ناصری). ||خانه. (ناظم الاطباء). ||آتشکده. (انجمن آرای ناصری). ||نزد صوفیه بمعنی باطن عارف کامل است که در آن شوق و ذوق و معارف الهیه بسیار باشد. (از کشاف اصطلاحات فنون). ||(اِخ) دور نیست که قصد از هیکل کموش و یا موضع غیر معروفی در مواب باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بتکن. [بِ کَ] (اِ) مالهٔ برزیگری را گویند و آن تخته‌ای باشد که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (آنندراج). تخته‌ای که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخهای او شکسته گردد. (فرهنگ رشیدی). مالهٔ برزیگران. (ناظم الاطباء). ||ماله. (فرهنگ رشیدی). ||(امص) سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). سرباز زدن از طعام. میل طعام نکردن به سبب سیری [1]. (برهان قاطع). بتکندن. بتکندیدن. و در این صورت بتکن امر از این مصدر خواهد بود. سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). میل نکردن. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نخواستن خورا کی شام و ناهار. نفرت از طعام. (ناظم الاطباء). ||درد سری که از بدهضمی پدید آید. (ناظم الاطباء).

بتکندن. [2] [بِ کَ دَ] (مص) از غایت سیری میل به طعام نکردن و چیزی نخوردن. (برهان قاطع). سر باز زدن از طعام از غایت سیری. (فرهنگ رشیدی). نفرت داشتن از طعام. (ناظم الاطباء). ||آزار یافتن از بدهضمی طعام و تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).

بتکندیدن. [3] [بِ کَ دی دَ] (مص) بتکندن. سر باز زدن و میل به طعام نکردن. (برهان قاطع). نفرت داشتن از طعام. (ناظم الاطباء). ||آزار یافتن از بدهضمی طعام و تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).

بتکوب. [بَ] (اِ) ریچالی است که از گوزمغز و سیر و ماست و شبت سازند و خورند. (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریچالی است که از مغز گوز و سیر و ماست کنند ترش باشد. (فرهنگ اسدی) (اوبهی). بتلوب. (برهان قاطع). نوع حلوائی است که با عسل و شیر و مغز گردو درست کنند. (از فرهنگ شعوری):
بسنده نکردم به بتکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش.
خجسته سرخسی.
بکنی و بخسم خورد وز آن شود مست و خراب
زاب تماجی که باشد سرد و بی‌بتکوب و سیر.
سوزنی.
بر دشمن در او شد روز تیره و زغم
لوزینه در مذاقش بتکوب می‌نماید.
شمس فخری.

بتکوت. [بَ / بِ] (اِ) بتکوب. ریچالی است که از مغز جوز و سیر و ماست و شبت سازند. (ناظم الاطباء). یک نوع حلواست. (از فرهنگ شعوری). و رجوع به بتکوب شود.

بتکة. [بِ / بَ کَ] [4] (ع اِ) پاره. بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قسمتی از چیزی بریده. ج، بِتَک و از آن است: و انفلت منه الطائر و فی یده بتکة. (از اقرب الموارد). ||آنچه برکشیده شود از موی و پر مرغ و پشم و مانند آن. ج، بِتَک (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تاریکی شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بتکی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند در ۳۸ هزارگزی خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. محصول آن حبوبات و غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. ساکنین آن از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بتکیش. [بَ] (اِ) ترکش. تیردانی را گویند که پر از تیر باشد و معنی ترکیبی آن بت‌مانند است، چه بت لیف جولاهگان و کیش مانند را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ترکش و تیردانی که پر از تیر باشد. (ناظم الاطباء). احتمال تصحیف کلمهٔ کیش (بمعنی تیردان) نیز بصورت متن میرود.

بتکین. [ ] (اِخ) از امرای گرجستان است که بدست الب‌ارسلان اسیر شد [5]. و رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۴۱ شود.

بتگر. [بُ گَ] (ص مرکب) بت‌ساز. بت‌تراش. آنکه بت سازد. سازندهٔ بت:
اگر بتگر چو تو پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.
کز آنگونه بتگر به پرگار چین
نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر.
فرخی.
تذرو جفت‌گم‌کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد.
فرخی.
ز نقاشی و بتگریها که کردی
ز تو خیره ماندست نقاش و بتگر. فرخی.
گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت
کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال.
فرخی.
بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست. عنصری.

---

۱ - این کلمه به صورت بپکن نیز آمده است. و رجوع به بپکن شود.
۲ - در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.
۳ - در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.
۴ - در اقرب الموارد بکسر است.
۵ - این کلمه در سطور بعد از کتاب تاریخ گزیده بتشکین نیز خوانده میشود.

تیغ او اصل بقای ملک شد
از فنا خط بر بت و بتگر کشید. مسعودسعد.

فغشور، نام شهری در چین جای بتان و بتگران. (از لغت نامهٔ اسدی).

بتگر بتی تراشد و آنرا همی پرستد
زو نیست رنج کس را، نی زان خدای سنگین.
ناصرخسرو.

چه پنداری همی خود بود گشته
نباشد هیچ بت بی‌صنع بتگر. ناصرخسرو.

گر آرایش بت ز بتگر بود
تنت را میارای کاین بت‌گریست.
ناصرخسرو.

از روی تو نسخی به چین بردستند
آنجا که دو صد بتگر چابکدستند
در پیش مثال روی تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند.
(از تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ آل عمران).

بنمای بما که ما چه نامیم
وز بتگر و بت‌شکن کدامیم؟ نظامی.

به مسجد بتگر از بت بازمیدانستم و اکنون
درین خمخانهٔ رندان بت از بتگر نمیدانم.
عطار.

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن‌دعوی و بتگر بوده‌ام. مولوی.

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش. مولوی.

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه. مولوی.

– آزر بتگر؛ آزر بت‌تراش عم یا پدر ابراهیم خلیل:

آزر بتگر توئی کز خز و بز
تنت چون بت پر ز نقش آزرست.
ناصرخسرو.

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر
نفرین کندی هرکس بر آزر بتگر.
ناصرخسرو.

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد
آزر بتگر توئی لعنت چه بر آزر کنی؟
ناصرخسرو.

بتگری. [بُ گَ] (حامص مرکب) عمل بتگر. ساختن بت. بت‌سازی:

ز نقاشی و بتگریها که کردی
ز تو خیره ماندست نقاش و بتگر. فرخی.

گر آرایش تن ز بتگر بود
تنت را میارای کاین بتگریست. ناصرخسرو.

بتکن. [بِ کَ] (اِ) بتکن. نوعی از ساز برزگری و آن را تختهٔ سیار و ماله نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). تختهٔ مخصوص که برزگران آن را بر زمین شیارکرده بکشند تا کلوخهاشکسته‌گردد و نام دیگرش ماله است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکن شود.

بتکندن. [بِ کَ دَ] (مص) سر باز زدن از طعام از غایت سیری. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکندیدن شود.

بتکندیدن. [بِ کَ دی دَ] (مص) بتکندن. سر باز زدن از طعام از غایت سیری. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکن و بتکندیدن شود.

بتل. [بُ تُ] (اِ) جُعَل. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

بتل. [بَ] (ع مص) قطع و بتول از آن گرفته شده است. (ترجمان القرآن جرجانی). بریدن. (از المنجد) (آنندراج). جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی و ممتاز ساختن آن. (از ناظم الاطباء). بریدن چیزی را و جدا کردن آن را از غیر و ممتاز ساختن. (از منتهی الارب). قطع کردن چیزی و جدا ساختن آن از چیز دیگر. (از اقرب الموارد). بَتلَة. (منتهی الارب). تبتیل. (اقرب الموارد). و رجوع به بتلة و تبتیل شود.

بتل. [بَ] (ع ص) قطع. (اقرب الموارد): عطاء بتل؛ عطیهٔ بی‌مانند یا پسین که بعد از آن عطیهٔ دیگر نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء).

بتل. [بُ تُ] (ع ص، اِ) ج بتیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بتیل شود.

بتل. [بِ تَ] (اِ)[1] نام طبقهٔ دوم از هفت طباق زمین بر طبق عقیدهٔ هندوان بنا به روایت بشن پران. (از ماللهند بیرونی ص۱۱۳).

بتلاء. [بَ] (ع ص) زن منقطعه بنفسه. (از اقرب الموارد). ||عُمرة بتلاء؛ عمرهٔ بدون حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||امرعلی بتلاء من رایه؛ ای عزیمة لاترد (منتهی الارب).

بتلاب. [بِ] (اِ) غلاف گل خرما. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). غلاف گل خرما که گوزهٔ مخ[2] نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). پوست خوزه گل خرما.

بتلو. [بَ لِ] (اِخ)[3] از خاورشناسان است و کتابی در باب فتوحات عرب در مصر نوشته است.[4] (از لاروس).

بتلوب. [بَ] (اِ) ریچالی که بتکوب نیز گویند. ریچالی که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بتکوب شود.

بتلونی. [ ] (اِخ) شاکر بتلونی حاصبانی، ساکن بیروت. او راست: تسلیة الخواطر فی منتخبات الملح و النوادر. دلیل الهائم فی صناعة الناثر و الناظم. نفخ الازهار فی منتخبات الاشعار. (از معجم المطبوعات).

بتلة. [بَ لَ] (ع مص) بریدن چیزی را و منه طلقها بتلة، جدا کردن آن را از غیر و ممتاز ساختن. (منتهی الارب). جدا کردن. (آنندراج). و رجوع به بَتل و تبتیل شود. ||(ص) صدقة بتلة؛ صدقه‌ای که دهنده را باز رجوع در آن جایز نبود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بتلی. [بُ] (اِخ) قریه‌ای در تنگستان دو فرسخ میانهٔ شمال و مشرق تنگستان. (از فارسنامهٔ ناصری).

بتلیس. [بِ] (اِخ) بدلیس. نام شهر و ولایتی به آسیای صغیر. این شهر در کردستان ترکیه نزدیک دریاچهٔ وان واقع شده. کرباس‌بافی و ظرف نقرهٔ آن معروف است. بسال ۲۵ هـ.ق. بدست عیاض‌بن غنم بتصرف مسلمانان درآمد. در زمان شاه اسماعیل صفوی در تصرف ایران بود و در زمان سلطان سلیمان به ترکیه بازگشت. ولایت بتلیس نزدیک به ۲۰۱۱ پارچه قریه را شامل میشود و بر ۱۴ قضا و ۴ سنجاق تقسیم شده است که عبارتند از ولایات بتلیس و اخلاط و خیزان و موطیکی و موش و بولانق و ملاذ گرد و وارطو و صاسون و سعرد و رضوان و شروان و اروه و غزران و پرواری و کنج و قلب و چباقجور. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به فهرست تاریخ مغول اقبال و ایران باستان پیرنیا ص۲۱۴۲ شود.

بتلیس‌چای. [بِ] (اِخ)[5] نام رودخانه‌ای که در جهت غربی دریاچهٔ وان سرچشمه گیرد و از میان شهر بتلیس میگذرد و سپس به دجله ملحق میشود و قریب ۹۰ هزارگز طول دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

بتم. [بُ / بَ تَ / بُ تُ تَ] (اِخ) ناحیه و قلهٔ کوهی به فرغانه. (از ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است یا قله‌ای است یا کوهی است به فرغانه. (منتهی الارب) (آنندراج). و این سلسله کوه به بتم اول و اوسط و آخر معروف است. از آن کوهها بخاری متصاعد میگردد و معادن نقره و طلا و زاج و نشادر دارد و رودخانه‌هائی که به طرف بخارا و سمرقند جریان می‌یابند ازین کوه سرچشمه میگیرند. (از قاموس الاعلام). نام کوه یا قلعه‌ای است بسیار محکم و معادن طلا و نقره و زاج و نوشادر در آن است که به اکناف عالم حمل شود، و در آنجا محلی است شبیه به غار و از آن بخاری شبیه به دود خارج میشود و شبها رنگ آتش دارد و کسی از شدت حرارت به آن داخل نتواند شد مگر اینکه لباس نمناک خشن بپوشد و پس از ورود زودتر بیرون آید. و این بخار جای‌جای تغییر کند. جبال بتم به بتم اول و اوسط و داخل معروف است و کلیهٔ آبهائی که بخارا و

1 - Vitala.
۲ – مخ، درخت خرما.
3 - Butler.
4 - Arab Conquest of Egypt.
۵ – از: بتلیس + چای = رودخانه.

سمرقند و ناحیهٔ سغد را مشروب میکنند از بتم اوسط سرچشمه میگیرد و به پرغرو منجیکث و سمرقند میرسد. رود صغانیان نیز از آن سرچشمه میگیرد. (از معجم البلدان). و رجوع به بتمان و بتم‌کوه در نزهة القلوب ج ۳ ص۲۱۳ شود.

بتمار. [بَ تِمْ ما] (اِخ) از قرای نهروان در نزدیک بغداد است. (از معجم البلدان).

بتماری. [بَ تِمْ ما] (ص نسبی) منسوب به بتمار از قرای نهروان بغداد. (از انساب سمعانی).

بتمامت. [بِ تَ مَ] (ق مرکب)[1] تماماً. همگی. بطور کامل. بتمامی. همهٔ آن. تمام آن. (ناظم الاطباء): تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند. (کلیله و دمنه).

بتمامی. [بِ تَ] (ق مرکب)[2] تماماً. بتمامت. کاملاً. بالتمام: بتمامی ز عدو پای بباید برکند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰). نصراحمد... حال خویش بتمامی با ایشان براند. (تاریخ بیهقی). آنکس که از بروی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی): استواء بتمامی جوانی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

بتمان. [ ] (اِخ) ناحیتی است [به ماوراء النهر] اندر کوهها و شکستگی‌ها از حدود سروشنه، و او را سه حد است: بتمان اندرونی و بتمان میانه و بتمان بیرونی. و این ناحیتی است با کشت و برز بسیار، و جای درویشان، و اندر کوههای وی معدن نوشادرست بسیار. (از حدود العالم). گمان میرود که جمع بتم یا صورتی از بتم است. رجوع به بتم شود.

بتمرگیدن. [بِ تَ مَ دَ] (مص) (از: ب + تمرگیدن) در تداول عامه نشستن بفرمان تحقیرآمیز دیگران. گویند: بتمرگ و بنشین و بفرما یکی است اما فرق معنوی دارد. نشستن به فرمان دیگری در آن وقت که فرمان‌دهنده خشمناک باشد. (اصطلاح عامیانه در نواحی کرمان). فرمان دادن مادر و پدر یا دیگری فرزند و یا کسی را به نشستن چنانکه نفرین‌گونه تواند بود.

بتن. [بِ تُ] (فرانسوی، اِ)[3] بتون. یکی از انواع مصالح بنائی مرکب از سیمان و آب و ریگ و ماسه که به نسبت‌های خاص درهم آمیزند و چون اندکی بگذرد چون ساروج سخت و مستحکم شود و زیرپی بنا و پایه را بدان سازند و اسکلت و بدنه را با آن استحکام دهند و چون میله‌های فلزی و مفتول آهنین در آن گذارند سخت‌تر گردد و آن را بتون آرمه[4] (بتون مسلح) گویند. و رجوع به بتون شود.

بتنج. [بَ تَ / بِ تَ] (فعل)[5] صورت امر از بتنجیدن که در برخی مآخذ به معنای مصدری گرفته شده است. فشار و فشردگی است و مرادف افشردن و فشردن. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

مهر مفکن برین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه‌واری[6] شو
بد او را کمرت سخت بتنج. رودکی.

بتنج. [بُ نِ] (معرب، اِ) معرب پودنه و این کلمه امروز در عراق عرب متداول است. (یادداشت مؤلف).

بتنجیدن. [بِ تَ دَ] (مص)[7] فشردن. درهم پیچیدن و فشردن. (آنندراج). افشردن. فشار دادن. درهم پیچیدن. (ناظم الاطباء). تنجیدن است. رجوع به تجیدن و تنجیدن شود. || از پی درآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بت نرسه. [ ] (اِخ) صاحب محاسن اصفهان گوید به روایت حمزهٔ اصفهانی نام بخت نصر در اصل بت نرسه‌بن ویوبن گودرز[8] بوده است که عراق و شام و جزائر را بدستان دستان (کذا ؟) بود و مصر و بربر را از قبل لهراسف ملک مرزبان و پهلوان و مقام او در هیبت و غلبه و سطوت و فظاظت شوکت بر جهان و جهانیان پوشیده نیست، هم از خوزان ماربین برخاست. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۷ و محاسن‌اصفهان ص۲۲). و رجوع به بخت‌النصر شود.

بتن‌ریزی. [بِ تُ] (حامص مرکب) ترکیب سیمان و آب و ریگ و ماسه برای ساختمان کردن. ساختن بتن. || قرار دادن و ریختن بتن در پایه و بنلاد بنایی.

بتنگ آمدن. [بِ تَ مَ دَ] (مص مرکب)[9] تنگ آمدن. به جان آمدن. عاجز و ملول شدن. (آنندراج):

هست برین فرش دورنگ آمده
هر کسی از کار بتنگ آمده. نظامی.
بتنگ آمد دل از بی‌همدمیها رو بکوه آرم
مگر آنجا کنم پیوند فریادی به فریادی.
صائب.

بتنگ آوردن. [بِ تَ وَ دَ] (مص مرکب) به جان آوردن. به ستوه آوردن. زله کردن:

کاین خانه که آب و رنگت آرد
از تنگی خود بتنگت آرد. نظامی.

بت‌نگار. [بُ نِ] (نف مرکب) که بت را بنگارد. که تصویر بت را کشد. بتگر. || کنایه از نقاش و مصور. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بتنونی. [بَ] (ص نسبی) رجوع به بتانونی شود.

بتنه. [بَ نِ] (اِخ)[10] نام شهری در نزدیکی ساحل شرقی فرات که در زمان آمیانوس مارسلینوس مورخ، همه‌ساله در اوائل سپتامبر بازار بزرگی در آنجا تشکیل می‌شد و متاع چین و کالای هند در آنجا فراهم می‌آمد. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص۱۴۸).

بتنها. [بِ تَ] (ق مرکب)[11] منفرد. یگانه. تنها. فرد. جداگانه. (ناظم الاطباء).

بتنهایی. [بِ تَ] (ق مرکب) جداگانه.

بتنی. [بَ تَ] (اِخ) پتنی. جمال‌الله هندی بتنی منسوب به پتنه از شهرهای هند. وی در ۱۵۰۱ م. در نهر والی گجرات بدنیا آمد و در مکه درس خواند و سپس به طریقهٔ قادریه و سعدیه داخل گردید و در درگاه اکبرشاه‌مقامی یافت و سرانجام به قتل رسید. او راست: «مجمع البحار فی غریب التنزیل و تألیف‌الاخبار» به عربی که در حدیث نوشته شده است. (از المنجد).

بتنین. [بُ تُ] (اِخ) نام قریه‌ای به سمرقند از نواحی دبوسیه. (از انساب سمعانی).

بتو. [بَ تُ] (اِ) قیف. (ناظم الاطباء). ترجهاله. ترجهاره. تکاب. تکاو. تکاه. راحتی. (یادداشت مؤلف). قیف و آن پیاله‌ماندی باشد که در وسط سوراخی دارد و لوله‌ای بدان سوراخ متصل کرده باشند و چون سر دیگر لوله را بر دهن شیشه نهند گلاب و روغن و امثال آن بتوان در شیشه کرد. (از برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). قیف از شیشه و فلز. (از فرهنگ شعوری). ظرفی است که در ته آن لوله‌ای است و در دهن شیشه نهند و گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند. (آنندراج) (از انجمن آرا). ظرف مخصوص از فلز و غیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه و غیره کنند. (فرهنگ نظام). || قبه. گوی سر عصا و قمچی. (برهان قاطع). سر تازیانه و جز آن. (فرهنگ رشیدی). گیره یا چیز گردی که سر چماق و شلاق قرار میدهند. (از فرهنگ شعوری) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). || دسته و قبضه. || گره ساقهٔ گیاه. (ناظم الاطباء). || سنگ درازی که بدان دارو سایند و آن را به عربی مقمع خوانند و به این معنی به

---

۱ - از: ب + تمامت.
۲ - از: ب + تمامی.
3 - Béton. 4 - Béton armé.
۵ - از: ب + تنج.
۶ - ن ل: فسانه‌داری شو. فسانه دار شده.
۷ - از: ب + تنجیدن.
۸ - در محاسن: ویون جودرز.
۹ - از: ب + تنگ + آمدن.
10 - Batné.
۱۱ - از: ب + تنها.

کسر اول هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). و آن را بته نیز گویند.(فرهنگ نظام) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا). سنگ درازی که در آن داروها را می‌سایند و صلایه میکنند. (ناظم الاطباء). ||هاون سنگی. (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). ||دبه که در آن روغن ریزند و به این معنی به کسر اول هم آمده است. (برهان قاطع). دبهٔ روغن و شیشهٔ گلاب. دبهٔ روغن‌ریز و آنچه گلاب در آن اندازند. (شرفنامهٔ منیری). ||دستهٔ هاون. (ناظم الاطباء).

بتو. [بَ تَ] (اِ) سمت باختر و برآمدن آفتاب است. مشرق. مقابل مغرب. (برهان قاطع). مرادف خراسان. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری) (آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||جائی را گویندکه همیشه آفتاب در آنجا بتابد و آن نقیض نسا است[1]. (برهان قاطع). جائی که همیشه آفتاب تابد. ضد نسا. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری). و در اصل بتاب بلکه باتاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میگرفته بر ضد نسا که جائی را گویندکه آفتاب نتابد. (آنندراج) (از انجمن آرا). شمال. مقابل نسا. (ناظم الاطباء). جای آفتاب‌گیر. (از فرهنگ نظام). این کلمه در تداول عامهٔ گناباد هنوز هم متداول است.

بتو. [بُ تَ] (اِ) در تداول عامه دیوار که تیغه و صندوقه نیست. (یادداشت مؤلف). ||(ص) یک‌پارچه. یک‌پاره. تمام. درسته. بی‌نقص. شاید از ترکی بوتن. (یادداشت مؤلف).

بتو. [بُ تُ] (اِ) نامی است که در مکران به اسکنبیل دهند. (یادداشت مؤلف).

بتو. [ ] (اِ) آلوچه سگک. میوه‌ای است که رنگ آن سرخ میباشد به مقدار نخود و چوب آن مانند چوب زغال است و درخت آن بزرگ نمیباشد و چون رسیده باشد می‌چینند و حل می‌کنند و تو بر تو برهم انداخته نگاه میدارند و در آفتاب می‌نهند تا سخت میشود. مانند خمیر و مانند نان تنک به تیر چوبهٔ باز می‌برند و خشک میکنند (مقصود لواشک است). (از فلاحت نامه).

بتو. [بَ تُوْ] (ع مص) اقامت نمودن در جای. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): بتا بالمکان بتواً؛ اقامت نمود در آن جای. (ناظم الاطباء). بتا بالمکان؛ اقامت نمود. (منتهی الارب).

بتو. [ ] (اِخ) این نام در تاریخ سیستان به دنبال اسم شخصی به نام شاهین آمده است و مرحوم ملک الشعراء بهار حدس زده که شاید نام محلی است و شاهین منسوب به آن است: و یعقوب به بتو رسید بامداد بود و شاهین به بتو راهنمونی نمود. (تاریخ سیستان ص۲۰۷). روز دیگر شاهین بتو کورتر (کذا) بود. (همان کتاب ص۲۳۴). مرد برخاست پیش شاهین بتو شد. (ایضا ص۲۶۶). و رجوع به تاریخ سیستان ص۲۶۶، ۲۳۴، ۲۰۷ و ۲۹۱ شود.

بتو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه فدیشهٔ نیشابور، در ۳۰هزارگزی باختر فدیشه. کوهستانی. سکنهٔ آن ۴۰۳ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بتوارک. [ ] (اِ) دف بود. (اوبهی). و شاید محرف تبوراک و بتوراک باشد. و رجوع به تبوراک و بتوراک شود. ||خاشا کهابودکه غذا را در زیر آن پنهان کنند تا مردم نبینند. (اوبهی). رجوع به بتوراک شود.

بتواز. [بَ] (اِ) بدواز. آرامگاه و نشیمن باز و شاهین و امثال آن را گویند. (برهان قاطع). پتواز. بدواز. پرواز. پتوازه. پدواز. نشیمن کبوتر و باز که دو چوب ستون کرده و چوبی روی آن گذارند. نشیمن کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فروبرند و چوبی بر زبر آن نهند تا کبوتران و مرغان بر آن نشینند و آن را آده نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||آرامگاه. نشستگاه. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

بتوئیل. [ ] (اِ) مرد خدا. (از قاموس کتاب مقدس). ||(اِخ) پسر ناحور برادر ابراهیم و پدر لابان و رفقه پید. (از قاموس کتاب مقدس). ||موضعی است در طرف جنوبی یهودا و بیت ایل و بتول و کسیل (؟) نیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بتوت. [بُ] (ع مص) لاغر شدن. مهزول شدن. (از اقرب الموارد): بت بتوتاً؛ لاغر گردید.(ناظم الاطباء).

بتوت. [بُ] (ع اِ) ج بَتّ، بمعنی طیلسان خز و مانند آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بت شود.

بتوختن. [بِ تَ] (مص)[2] توختن. (برهان قاطع). جمع کردن. اندوختن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم). ||ادا کردن‌اعم از آنکه نماز باشد یا قرض و دین و امانت. گزاردن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (هفت قلزم). ||کشیدن. فروبردن. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (هفت قلزم). و رجوع به توختن شود.

بتوراک. [بَ] (اِ) چاهی که خرمن در آن کرده و با خاک و خاشاک سرش را بپوشانند. چاهی باشد که غله و امثال آن در آن کنند و خاک بر بالای آن ریزند. (برهان قاطع). و آن را به فارسی گوری نیز گویند زیرا که به گور ماند که قبر باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). محلی که غله نگاه میدارند. (از فرهنگ شعوری). چاهی که غله در آن مدفون کنند.(فرهنگ رشیدی). ||دف. دایره. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). و به این معنی به صورت تبوراک هم آمده است. (برهان قاطع). تصحیف تبوراک است و تبیره و تبیر و طنبور از همین ریشه است. (یادداشت مؤلف):

آن خر پدرت بکشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
و این بر در خانه‌ها تبوراک زدی.
رودکی (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به تبوراک شود.

بتوزه. [ ] (اِ) فلرز. بدرزه. فلرزنگ. لارزه. دستار. دستمال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هریک از این کلمات شود.

بتوسط. [بِ تَ وَسْ سُ] (مرکب)[3] بواسطهٔ. به میانجی‌گری. (ناظم الاطباء). به وسیلهٔ. به کمک. و رجوع به توسط شود.

بتوع. [بُ] (ع مص) منقطع گردیدن از چیزی یا کسی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||فروماندن در راه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||دوردست رفتن: بتوع در ارض؛ دوردست رفتن در آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بتوک. [بَ] (اِ) طبق چوبین باشد بر مثال دف که بقالان دارند و اجناس در آن کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

من فراموش نکردستم و کی خواهم کرد
آن بتوک جو و آن تابهٔ اشنان ترا. منجیک.

و به تقدیم تا (تبوک) نیز آمده است. (برهان قاطع). و این ضبط استوار می‌نماید. و رجوع به تبوک شود.

بتوک. [بَ] (ع ص) بران. (منتهی الارب) (آنندراج). برنده. (ناظم الاطباء). باتک. تیز. و رجوع به باتک و بتک شود.

بتول. [بُ] (اِ) پر آمدن دل باشد از چیزی. (از فرهنگ اسدی):

اگر بتول گرفت از تو این دلم نه عجب
بتول گیرد دل از حدیث ناپدرام. ؟

بتول. [بَ] (ع ص) قطوع. قطع‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||منقطعة از زواج. (از اقرب الموارد). ||پاکدامن. پارسا. (فرهنگ فارسی معین). ||زن دوشیزه که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن دوشیزه و

---

۱ - «نسا» را در دهات کرمان «نسار» و «برنسار» گویند.

۲ - از: ب + توختن.

۳ - از: ب + توسط.

جداشده از مردان و بریده از دنیا. (آنندراج). دوشیزهٔ از مردان بریده. (یادداشت مؤلف). زن با کرهٔ بریدهٔ شده از دنیا و بریده‌شده از شوهر. دختری که شوی نکند. زنی که از دنیا بریده باشد بجهت خدای‌تعالی. (از ناظم الاطباء). بتیل. بتیلة. عذراء. از دنیا گسسته و بخدا پیوسته. دختری باشد که از دنیا بریده و بخدا پیوسته و پیوند با جهان دیگر استوار کرده باشد و این صفت ویژهٔ حضرت سیدة نساءالعالمین فاطمةالزهراء سلام الله علیها دخت خاتم النبیین (ص) است. (یادداشت مؤلف). ||لقب فاطمة بنت نبی علیهما الصلوة والسلام بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانهٔ خود و زنان امت متفرد بود و همتا نداشت. (ناظم الاطباء). چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بود لهذا بتول گفتند. (غیاث اللغات) (آنندراج). چون از مردان بریده و به طاعت خدای عزوجل مختص شده بود بدین نام شهرت یافت. (از مهذب الاسماء). ||لقب مریم عذراء مادر مسیح علیهاالسلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و بتیل و بتیلة نیز بدین معنی آمده است. لقب سیده مریم عذرا. (از اقرب الموارد). لقب حضرت مریم علیها السلام که ممتاز بود از زنان بحسب دین و بریده بود از دنیا به خدا. (از آنندراج). ||نهالی که از بن درختی برآمده و از آن درخت مستغنی شده باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خرمابن جدا کرده و نشانده از بیخ نخلی دیگر. نهال خرما. (یادداشت مؤلف). درخت خرد خرما که از درخت بزرگ که ام اوست جدا باشد.

— بتول نورانی. دختر نورانی؛ اصطلاحی در تثلیث کیش مانوی. در بعضی از قطعات [مانوی] که به لهجهٔ شمالی و سغدی است می‌بینیم که در زمانهای بعدی دورهٔ سوم آفرینش مانند دو دورهٔ مقدم بر آن انبساط یافته و موجد تثلیثی شده است از این قرار: عیسی، بتول نورانی و منوهمید بزرگ. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۱).

بتول. [بِ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از داروهای جدید که عبارت است از سالیلات نفتول. (ناظم الاطباء).

بتولمایس. [ ] (اِخ) شهری است که در زمان ملوک بطالسه به این اسم مسمی شد و همان عکای حالیه میباشد که در قدیم عکو گفته‌میشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بتون. [بِ تُ] (فرانسوی، اِ)[2] بتن. از مصالح بنائی جدید. مخلوطی از سنگ شکسته و ماسه و سیمان در بنائی برای پی‌ریزی یا ساختن پایه‌های عمارات. (فرهنگ فارسی معین).

— بتون آرمه؛ بتن مسلح. آن بتون که در آن میله‌های آهن بکار رود.

— بتون‌ریزی؛ عمل ریختن ترکیب مصالح اولیهٔ بتون که سیمان و ریگ و آب باشد برای ساختمان کردن. و رجوع به بتن و بتن‌ریزی شود.

بتون. [بِ] (اِخ)[3] نام شهری در ایالت پادو کاله فرانسه. (از لاروس).

بتوند. [بَ وَ] (اِخ) از دهستانهای شوشتر در جنوب خاوری شوشتر و خاور دهستان خوان و گندزلو. آن از چشمه و لولهٔ آب مؤسسات نفت. محصول آن دیمی است شغل مردم زراعت و کارگری نفت. جمعیت آن ۲۵۰۰ تن. قراء مهم آن: راهدار و کرائی بالا. ساکنین از طایفهٔ الوند و گندزلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بتوند. [بَ وَ] (اِخ) نام مرکز دهستان بتوند. امامزاده سبزپوش در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بتوة. [ ] (اِخ) نام شهری به هند. (از رحلهٔ ابن بطوطه).

بتوی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌شاهین سرپل‌زهاب قصر شیرین. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب از سراب قلعه‌شاهین. محصول آن غلات، توتون، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بتویل‌بن الیاس. [ ] (اِخ) از مهتران کنعان بوده است: اسحاق... از پس اسماعیل صدوبیست سال بزیست و خدای‌تعالی او را پیغامبری داد... و زنی داشت نام او رفقا هم از زمین کنعان، دختر مهتر کنعان نام او بتویل‌بن الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۹۴). و رجوع به بتوئیل شود.

بتة. [بِ تَ] (ع مص)[4] جای گرفتن. مقیم شدن. (منتهی الارب).

بتة. [بَتْ تَ] (ع مص) بریدن و قطع کردن. ||عاجز کردن کسی را از رسیدن به قافله. (منتهی الارب). ||بریده شدن. ||فروماندن در راه. (منتهی الارب).

— ||اسکران لایبت امراً؛ یعنی بحیثی مست است که قطع و یکسو نمی‌کند کار را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیت و عزم روزه: در حدیث است که لاصیام لمن لایبت الصیام من اللیل؛ یعنی نیست روزه کسی را که نیت و عزم آن را از شب نکند (منتهی الارب). بَتّ. (منتهی الارب)[5]. و رجوع به بت شود. ||بریدن از همسر و دوست. طلاق باین دادن: طلقها بتة و بتاتاً؛ طلاق باین داد که در آن رجعت جایز نیست. (منتهی الارب). و رجوع به بتات شود. طلقها بتة و بتاتاً؛ ای بتلة باتة؛ یعنی بریدنی که در آن بازگشت نباشد دیگر و طلقها ثلاثاًبتة که در هر دو بازگشت نیست. (از اقرب الموارد). طلاق باین داد او را که در آن رجعت جایز نیست. (یادداشت مؤلف).

— البتة؛ قطعاً و جزماً (از: ال + بت + ة) لاافعله بتة و البتة؛ نخواهم کرد این کار را هرگز. نخواهم کرد آن را جزماً و قطعاً. (یادداشت مؤلف).

بتة. [بَتْ تَ] (هندی، اِ)[6] دستور فوق‌العادة سپاه در میدان جنگ. ||جزر. مقابل مد. (ناظم الاطباء).

بتة. [بَتْ تَ] (اِخ)[7] قریه‌ای در بلنسیه. (از معجم البلدان). ابوجعفر ادیب منسوب به آن است. (از ناظم الاطباء).

بته. [بَ تَ] (اِ)[8] سنگی است که در روی آن بعضی چیزها صلایه نمایند. بتو نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳). سنگی باشد که بدان داروها سایند. مقمع. (برهان قاطع) (آنندراج). دستهٔ هاون. (ناظم الاطباء). ||پلو ساده و خشک. بده. (از فرهنگ شعوری). خشکه پلاو. (ناظم الاطباء).

بته. [بُتْ تَ / تِ] (اِ) بوته. گیاه کوتاه‌بالا. درخت کوتاه. هرگیاه که ساق محکم ایستاده ندارد. نباتی میان درختک و گیاه. درختچه. هر گیاه که تنه و ساقهٔ شخ و سطبر و راست ندارد. درختچه با شاخهای بسیار نزدیک به زمین. ||نبات بی‌ساق: بتهٔ خیار. بتهٔ هندوانه. بتهٔ کدو. ||گون: در چهارشنبه سوری بته می‌سوزانند.

— امثال:

ما که از زیر بته در نیامده‌ایم؛ یعنی دارای اصل و نسب هستیم.

||خار. آدور. ورکار. (السامی): چون قابیل هابیل را بکشت، درختانی که در مکه بود بته برآورد و میوه‌ها ترش شد و آب تلخ شد. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص۱۳۸ س ۱۵). ||نقش بر جامه؛ بته جقه. نوعی گل که روی پارچه‌های ترمه و قلمکار پدید آرند. شال ترمه‌ای که نقش سرو خمیده‌سر دارد.

بته گز. [بُتْ تِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۵ هزارگزی خاوری فریمان. سکنهٔ آن ۸۶ تن. آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر و

---

1 - Betul. 2 - Béton.

3 - Béthune.

۴ - از: «و ب ت».

۵ - در اقرب الموارد مصدر بتة نیامده است.

6 - Battah. 7 - Battah.

۸ - آنندراج آن را با تای مشدد نوشته است و صاحب برهان گوید که مشدد نیز خوانده‌اند.

شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بته گز. [بُ تْ تِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد فریمان مشهد در ۱۸ هزارگزی شمال باختری فریمان. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن، آب از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بته‌مردگی. [بُ تَ / تِ مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت بوته‌ای که ریشه‌اش خشک شده باشد. آن گیاه که بر اثر خشک شدن ریشه و نرسیدن آب پژمرده شده باشد. حالت بته‌مرده. (یادداشت مؤلف).

بته‌مرده. [بُ تَ / تِ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) میوه که بتهٔ آن پژمرده شده باشد. حاصلی که اصل و ریشهٔ آن خشکیده و برگ و شاخه‌اش پژمرده گردد. میوه‌هایی چون هندوانه و خربزه و خیار و کدو که پیش از چیدن به بتهٔ آن آفتی رسیده یا بی‌آب مانده و ازین رو میوه چون آبخستی شده باشد. (یادداشت مؤلف). چون هندوانهٔ بته‌مرده.

بته مرده بالا. [بُ تْ تِ مُ دَ / دِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان. سکنهٔ آن ۳۰ تن، آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بتهوون. [بِ هُ وِ] (اِخ)[1] آهنگساز معروف آلمانی متولد در بن بسال ۱۷۷۰ م. و درگذشته بسال ۱۸۲۷ م. او ۳۲ سونات برای پیانو و ۱۷ کاتونور و ۹ سمفونی ساخت که همهٔ آنها آثاری است مشحون از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر. وی در اواخر عمر کر گردید.(از فرهنگ فارسی معین).

بتی. [بَتْ تی] (ع ص نسبی) بت‌باف و فروشندهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دستمال پشم و مانند آن. (از اقرب الموارد). و در این حدیث: فاتی بثلثة اقرص علی بتی بمعنی دستارخوان صوف و مانند آن است یا صواب بُتی، بمعنی طبق است یا نبی بتقدیم نون که بمعنی خوان خرما است. (منتهی الارب). و رجوع به بت شود. ||حکم قطعی. حکم قطع‌شده. حکم حتمی. حکم که نسخ نشود. (یادداشت مؤلف).

— طلاق بتی؛ طلاق قطعی که رجوع آن جایز نباشد. طلاق باین که رجوع ندارد.

بتی. [بَ ی ی] (ع اِ) طبق. (منتهی الارب).

بتی. [بَتْ تی] (ص نسبی) منسوب به بت از قرای بغداد. (از معجم البلدان). ||منسوب به بت، جائی از نواحی بصره. (از انساب سمعانی). ||قریه‌ای میان بوهرز و یعقوبا. (از تاج العروس). ||منسوب به بتة از قرای بلنسیه. (از معجم البلدان).

بتی. [بَتْ تی] (اِخ) ابوالحسن احمدبن علی کاتب بتی منسوب به بت از قرای بغداد، ادیبی هوشیار بود و بسال ۴۰۵ هـ. ق. درگذشت. مدتی برای القادر باللّه کتابت میکرد. (از معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۴۶ و ج ۳ ص ۱۵۵ شود.

بتی. [بَتْ تی] (اِخ) ابوجعفر بتی از شعرا و منسوب به بته از قرای بلنسیه بود. (از معجم البلدان).

بتیا. [بَ / بِ] (اِ) سینه. صدر. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).[2] از بتیا[3] پهلوی است به معنی سینه. (برهان قاطع چ معین).

بتیار. [بِ] (اِ) مشقت. رنج. محنت. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (از فرهنگ شعوری ورق ۱۶۲). درد. پتیاره. (فرهنگ فارسی معین):

به وزن عدلش میزانهای ظلم سبک
به عون رایش بتیارهای دهر سلیم.
ابوالفرج رونی.

||شیشه. قارورهٔ بیمار. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). شیشهٔ ادار بیمار.

بتیار. [بَ] (اِ) هرچیز که آن در نظر زشت و قبیح نماید. (برهان). پتیار. پتیاره. هرچیز که در نظر بد و مکروه نماید. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و رجوع به پتیار و پتیاره شود.

بتیاره. [بِ رَ / رِ] (اِ) رنج. محنت. بلا. آفت. (برهان قاطع). فتنه. رنج و عنا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳). بلا. (صحاح الفرس). پتیاره. و این لغت در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و تبدیل یافته. (آنندراج). بلیهٔ فلک. (از انجمن آرای ناصری). بلا و آفت. (غیاث اللغات). بعضی بیتاره گفته‌اند. (از شرفنامهٔ منیری). و رجوع به پیتاره شود.

بتیاره. [بِ رَ / رَ] (اِ) هرچیز که مردمان آن را دشمن دارند و هر صورتی که در نظرها زشت و قبیح نماید. (برهان قاطع). هر چیز ترسناک که زشت و دلیر بر کس نماید. مهیب. چیزی که مردم آن را دشمن دارند. (صحاح الفرس). پتیاره. هرچیز مهیب و مکروه که بی‌اختیار بر کسی آید خواه حادثهٔ زمانه و خواه جانور و خواه حکم قدر و بلیهٔ فلک. (از آنندراج) (انجمن آرا). مکر و فریب. پتیاره. (غیاث اللغات). چیزی که دشمنش دارند. (شرفنامهٔ منیری):

نباید ز ما با قضا چاره‌ای
نه سودی کند هیچ بتیاره‌ای. فردوسی.

چو لطفش آمد بتیارهٔ زمانه‌هاست
چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست.
انوری.

||فتنه:

بدگشت چرخ با من بیچاره چون کنم
و آهنگ جنگ دارد و بتیاره چون کنم.
کسائی.

مرا چون صبر باشد در جدائی
ازین بتیاره چون یابم رهائی.
(ویس و رامین).

مرا مادر درین بتیاره افکند
که بر رامین دلم را کرد خرسند.
(ویس و رامین).

میان این دو بتیاره بماندم
ز دو بتیاره بیچاره بماندم. (ویس و رامین).

گردش افلاک با بتیارهٔ حکمش خجل
صورت تقدیر در آئینهٔ حکمش عیان.
سید ذوالفقار شروانی.

||غول بیابانی. دیو. (برهان قاطع). دیو بزرگ. دیو فریب‌دهنده. (از فرهنگ شعوری). دیو. (غیاث اللغات):

جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها جنگ بتیاره بود. فردوسی.

||زشت. جادو. (یادداشت مؤلف): بوالمؤید اندر کتاب گرشاسپ گوید که چون خسرو به آذربادگان رفت و رستم دستان با وی و آن تاریکی و بتیاره دیوان به فر ایزد تعالی بدید. (از تاریخ سیستان).

پیر و زال نفس اماره
سر به زنجیر دیو بتیاره.
شیخ‌الاسلام بهائی افندی.

||افسون. فریب. (غیاث اللغات). ||یکی از دو خانهٔ هریک از خمسهٔ متحیره که آن خانه با آن کوکب ناموافق باشد. وبال. بطارج. (یادداشت مؤلف از التفهیم). و رجوع به پتیاره شود.

بتیراء. [بُ تَ] (ع اِ) آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(تصغیر بتراء. مؤنث ابتر) ناتمام. (آنندراج). در حدیث نهی عن البتیراء آن است که به یک رکعت وتر بخواند و گویند آن است که شروع کند در دو رکعت اولی را تمام و دومی را قطع کند. (منتهی الارب). و فی‌الحدیث: انه نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة، و قیل ان یشرع فی رکعتین فاتم الاولی و قطع الثانیة.

بتیرة. [بُ تَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر بترة. کرهٔ ماچه. (یادداشت مؤلف). خرک ماده. (منتهی

---

1 - Beethoven, Ludwig van.

۲ - هُزوارش bitayâ, batîâ، پهلوی Sênak بمعنی سینه «یونکر ۱۰۴». (حاشیهٔ برهان قاطع چ محمد معین).

3 - Batîâ.

الارب).

بتیرة. [بَ رَ] (اِخ) یکی از فرزندان حارث‌بن فهر. (از تاج العروس).

بتیس. [بِ] (اِخ)[1] نام نگهبان شهر غزه از طرف داریوش سوم پادشاه ایران که در برابر اسکندر مقدونی مقاومت شدید کرد. غزه قلعه‌ای بود در کنار دریای مغرب به مسافت ۱۰ میل در جنوب صور. آریان گوید: دژبان این قلعه در این وقت (زمان حملهٔ اسکندر ۳۳۲ ق.م.) خواجه‌ای بود بتیس[2] نام. این شخص نسبت بشاه خود بسیار صادق و باوفا بود و با نگهبانان، خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ میکرد... در این جنگ اسکندر جوشن خود را پوشید و به صفوف اول شتافت و مشغول جنگ شد. در این موقع عربی که یکی از سپاهیان غزه بود شمشیر خود را در پشت پنهان کرد و چنین وانمود که از قلعه فرار کرده است و میخواهد به اسکندر پناهنده شود و همینکه به اسکندر نزدیک شد به زانو درآمد. اسکندر به او گفت بلند شو و در صف سپاهیان من درآی، ولی او در این حال با تردستی شمشیر را بدست گرفت و خواست ضربتی به سر اسکندر وارد آورد. اسکندر سر خود را عقب برد و ضربت را رد کرد و با شمشیر دست عرب را انداخت... در این گیرودار تیری از طرف نگهبانان شهر به جوشن اسکندر آمد که آن را درید و به شانهٔ او فرونشست. طبیب اسکندر فوراً حاضر شد و تیر را از گوشت بیرون کشید، و خون فوران کردزیرا تیر به عمق نشسته بود. خون اسکندر جاری شد و بر اثر این حال اسکندر از پای درآمد و نزدیکانش او را در آغوش کشیدند و به اردو بردند. بتیس دژبان غزه چون احوال اسکندر را چنین دید پنداشت که او کشته شده است، به شهر درآمد و مژده فتح را منتشر ساخت، اسکندر منتظر التیام زخم خود نشد و امر به تسخیر قلعه داد و با زدن نقب بالاخره شهر گشوده شد. بتیس با نهایت دلاوری و شجاعت جنگ کرد و با وجود اینکه زخمهای زیاد برداشته بود دست از جدال نکشید ولی از کثرت زخمها و خونی که از او میرفت بی‌حال شد و بدست دشمن افتاد. اسیر را نزد اسکندر بردند و او در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجید به کوتوال دلیر چنین گفت: «بتیس» تو چنان نخواهی مرد که میخواستی، و باید حاضر شوی آنچه را که برای رنج و تعب اسیری میتوانند اختراع کنند تحمل کنی» کوتوال شیردل در اسکندر خیره نگریست و ساکت ماند و اسکندر در این حال رو به مقدونیها کرد و گفت: ببینید این مرد چقدر لجوج است، آیا زانو بزمین زده یا کلمه‌ای که دلالت بر اطاعت کند گفته است؟ اما من بخاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم بهیچ وسیله او را بحرف آورم، لااقل ناله‌هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد. چون بتیس به تهدیدات اسکندر وقعی ننهاد و باز خاموش ماند، اسکندر حکم کرد پاشنه‌های پای او را سوراخ کردند و تسمه‌ای از چرم ازین سوراخها گذرانیدند، بعد رشته‌ها را به ارابه‌ای، و ارابه را به اسبهائی بستند و دور شهر کشیدند تا بتیس جان داد. (از ایران باستان ص ۱۳۵۱).

بتیشفر. [بِ فَ] (اِخ)[3] از علمای ریاضی هند و پسر مهدت از شهر ناگرپوربود و زیجی ساخت که معروف به کرن سار است. (از ماللهند بیرونی ص۷۵ و ۱۹۶).

بتیغ چیدن. [بِ دَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + چیدن). بریدن. (آنندراج). قطع کردن:

گر تیغ شدم بخون کشیدند مرا
ور شمع شدم به تیغ چیدند مرا
سیلی‌خور زهد خشک‌دستم، گوئی
از خاک یتیم آفریدند مرا. ناظم هروی.

و رجوع به تیغ شود.

بتیغ خاستن. [بِ تَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + خاستن) از بن راست شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیغ شود.

بتیغ زدن. [بِ زَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + زدن). با تیغ زدن. کسی را با تیغ کشتن. و رجوع به تیغ زدن شود.

بتیک. [ ] (اِ) کز باشد که به کلاه و جوراب کنند. (از فرهنگ اسدی). قز باشد که به جوراب و کلاه بافند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه بتیک[4] فاخته گون‌شد. رودکی.

بتیل. [بَ] (ع ص، اِ) زن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی. ||نهالی که از بن درخت برآمده و از آن درخت مستغنی گردیده باشد. ||جویچه در پایین رودبار. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مسیل در اسفل وادی. (از اقرب الموارد). ||درختی که خوشه‌هایش آویزان باشد. ||لقب مریم مادر عیسی علیه السلام. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کمر درهم چسپیدهٔ باریک. (از اقرب الموارد). ج، بتل. و رجوع به بتیلة شود.

بتیل. [بَ] (اِخ) کوهی است در یمامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان). ||کوهی در نجد که به کوهستانی وابسته نیست. (از معجم البلدان). ||نام وادیی است. (آنندراج). حارثی گویدوادیی متعلق به بنی‌ذبیان است.

بتیلة. [بَ لَ] (ع ص، اِ) بتیل. بتول. منقطعة از دنیا. (از اقرب الموارد). زن از دنیا بریده و مائل به خدا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منقطعه از دنیا برای روی آوردن بخدای تعالی. (از اقرب الموارد). ||نهالی که از بن درختی برآمده و از آن درخت مستغنی شده باشد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درختهای خرد خرما که از درخت بزرگ جدا باشند. ج، بتائل. ||مرعلی بتیلة من رأیه؛ یعنی از عزیمت خود برنگردید (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر عضو با گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هر اندام که به گوشت آکنده بود. (مهذب الاسماء) ج، بتائل. هر عضو گوشتین. (از اقرب الموارد). ||سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

بتیلة. [بَ لَ] (اِخ) آبی است نزدیک بتیل. (آنندراج). نام آبی نزدیک بتیل. (ناظم الاطباء). آبی است متعلق به بنی عمروبن ربیعةبن عبدالله. (از معجم البلدان).

بتیله. [بَ لَ / لِ] (اِ) فتیله. (آنندراج). فتیلهٔ شمع و یا چراغ. (ناظم الاطباء). صورتی است از فتیله. و رجوع به فتیله شود.

بتیم. [ ] (اِ) شکمبه در لهجهٔ طبری. (یادداشت مؤلف).

بتینا. [بُ تَ] (اِ) توبه. پشیمانی. ندامت. بتینه. (ناظم الاطباء).

بتینق. [بَ نَ] (اِخ) شهری است در ساحل جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

بتینة. [بُ تَ نِ] (اِ) توبه. پشیمانی. ندامت. (ناظم الاطباء). بتینا. و رجوع به بتینا شود.

بث. [بَثث] (ع مص) آشکار کردن راز و اندوه سخت. (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). بازگفتن آنچه در اندرون است. (از اقرب الموارد). آشکار کردن. (فرهنگ نظام). ||پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).

— بث خبر؛ شایع و فاش کردن آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). فاش کردن. (غیاث اللغات). گستردن. نشر و اذاعهٔ خبر. (از اقرب الموارد). پراکندن. (فرهنگ نظام). شایع کردن. (منتهی الارب).

— بث غبار؛ برانگیختن غبار را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— بث کلاب للصید؛ رها کردن و برانگیختن سگان را به شکار. (از اقرب الموارد).

---

1 - Bètis.

۲ - آریان نام او را باتیس (Batis) ولی پلوتارک و دیودور و غیره بتیس نوشته‌اند.

3 - Vittesvara (سانسکریت).

۴ - ن ل: بتیک.

– تمر بث؛ خرمائی که پراکنده و منتشر و نیکو نادروده و جای مانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). متفرق غیرمکنوز. (از اقرب الموارد). خدای خلق را آفرید فبثهم فی الارض؛ یعنی پراکنده کرد مخلوق را در روی زمین. (از اقرب الموارد).
||با کسی راز در میان نهادن. (از آنندراج). بثثتک السر؛ با تو در میان نهادم راز را. (ناظم الاطباء). ||پهن کردن. (فرهنگ نظام). گستردن. (از منتهی الارب). ||ظهور نمودن. (غیاث اللغات). و رجوع به بثاث شود.
– بث شکوی (بث الشکوی)؛ نشر و اذاعت شکایت. شکایت بردن. تشکی کردن. انما اشکوا بثی و حُزنی الی الله. (قرآن ۸۶/۱۲).
فصار الصدیق یزور الصدیق
فشکوی الزمان و بث الهموم.
– بث شکوی کردن؛ شکایت برداشتن. شکایت بردن؛ با یکدیگر از حدوث این واقعهٔ منکر بث‌الشکوی و نفثةالمصدور آغاز کردند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به بث شود.
بث. [بَ‌ث‌ث] (ع اِ) حال. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||حاجت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). |||اندوه سخت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندوهی که برای شدت آن را نهان نتوان داشت. (منتهی الارب). اشد حزن. (از اقرب الموارد): انما اشکوا بثی و حزنی الی الله (قرآن ۸۶/۲)؛ اندوه و درد خود را به خدای شکایت برم. ||بیماری شدید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
بثاء . [بَ] (ع ص، اِ) زمین نرم. (آنندراج) (منتهی الارب). و مفرد آن بثاءة است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). زمین هموار نرم. (از اقرب الموارد). بثاءة. زمین نرم. (ناظم الاطباء). سرزمین نرم. (از معجم البلدان).
بثاء . [بَ] (اِخ) جائی در سرزمین بنی‌سلیم. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد). ابوذؤیب گوید:
رفعت لها طرفی و قد حال دونها
رجال و خیل بالبثاء تغیر. (از معجم البلدان).
نام آبی در دیار بنی‌سعد است و آن چشمه‌ای شیرین است که نخل‌ها را سیرآب کند. (از معجم البلدان).
بثاءة. [بَ ءَ] (ع ص، اِ) زمین نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بثاء شود.
بثاث. [بِ] (ع مص) آشکارا و فاش کردن راز را. (آنندراج). راز در میان نهادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بث شود.
بثان. [بِث‌ثا] (اِخ) پدر یوسف مصری محدث است. (ناظم الاطباء).
بثبثة. [بَ بَ ثَ] (ع مص) پراکنده و فاش گردانیدن خبر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). آشکار کردن خبر. ||برانگیختن غبار را. (آنندراج) (منتهی الارب).
بثر. [بَ] (ع مص) آبلهٔ ریزه برآوردن روی کسی: بثر وجهه بثراً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُثور. (منتهی الارب).
بثر. [بَ] (ع اِ) چیزی از تن برجسته. (تاج المصادر بیهقی). آبله ریزه که بر اندام برآید. (آنندراج) (منتهی الارب). هرچه از تن و اندام مردم بیرون آید چون ارزن. (زمخشری). جوش. هرچه برجهد از اندام مردم چون خردک و غیر آن. (مهذب الاسماء). آبلهٔ خرد یا دانهٔ سرخ یا زرد که از جوشش خون بر اندام پدید آید. (غیاث اللغات)[1]. خراج خرد. بثرة یکی آن. ج، بثور. (از اقرب الموارد): ششم از بثرها که بر وی [زفان] پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بسیار. ||اندک (از اضداد است). ||زمینی است سنگلاخ سپید. بثره. (منتهی الارب). زمینی است که سنگهای آن مانند سنگلاخ سوخته است اما سپیدرنگ. (از اقرب الموارد). ||ریگ چسبیده به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب).
بثر. [بَ ثِ] (ع مص) آبلهٔ ریزه برآوردن روی کسی. بَثر. بثور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود. ||(اِ) آبله ریزه که بر اندام برآید. (منتهی الارب).
بثر. [بَ ثِ] (ع ص) نعت از بثر و بثور، آبلهٔ ریزه برآورده. جوش‌دار. آنکه آبله ریزه برآورده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که روی او آبله ریزه برآورده باشد. (ناظم الاطباء).
بثر. [بَ] (اِخ) آبی است در ذات عرق یا موضعی است. (منتهی الارب).
بثراء . [بَ] (اِخ) نام کوهی است. (از اقرب الموارد). کوهی است مربجیله را که ابراهیم‌بن ادهم معتکف آن بود عبادت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام کوهی است و برخی گویند نام درختی است که نام آن در غزوه رجیع آمده است. (از معجم البلدان).
بث ربیم. [ ] (اِخ) (بمعنی دختر کثرت). و آن دروازهٔ حشبون می‌باشد که در نزدیکی برکه‌هایی بود که سلیمان در کتاب سرود از آنها سخن میراند. (از قاموس کتاب مقدس).
بثرون. [بَ ثَ] (اِخ) قلعه‌ای است میان جبیل و انفه در ساحل دریای شام [مدیترانه]. (از معجم البلدان).
بثرة. [بُ رَ] (ع اِ) یکی بثر. آبلهٔ کوچک. (غیاث اللغات). آبله ریزه که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء). دمیدگی. جوش. بثور. بثر. آبله گونه. دانهٔ خرد که بر عضو برآید. سوزه. هرچه برجهد از اندام مردم. خردک. آماس خرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ریگ چسبیدهٔ به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب). ||زمین سنگلاخ سپید. (ناظم الاطباء). ||(ص) اندک. ||بسیار (این از اضداد است).
بثرة. [بَ رَ] (ع اِ) یکی بَثر. آبلهٔ ریزه که بر اندام برآید. بُثره. (ناظم الاطباء). رجوع به بَثر شود.
بث زبینه. [بَ زِ نَ] (اِخ)[2] زینب. زنوبی به ضبط رومیان. نام زن اذینه که چون شوهرش بقتل رسید به اتفاق پسرش وهب اللات زمام حکومت را بدست گرفت. وهب اللات چون میخواست در مقابل روم مستقل شود در سال ۲۷۱ م. خود را اگوستوس خواند. آنگاه اورلین قیصر روم لشکری نیرومند به پالمور کشید و پس از مقاومت دلیرانه‌ای که زنوبی نمود، آن شهر را گرفت و ویران کرد. در سال ۲۷۲ زنوبی سعی کرد به ایران پناه ببرد ولی موفق نشد، او را گرفتند و به روم بردند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۱).
بثسابیة. [بِ یَ] (اِخ)[3] ضبطی از بث شبع. نام زوجهٔ اوریاست که حضرت داود علاقه‌مندی به وی داشت و پس از قتل شوهرش در جزو زنان حضرت داود آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به بث شبع شود.
بث شبع. [ ] (اِخ) (دختر قسم) و او دختر الیعام‌بن اخیطوفل و زوجهٔ یکی از صاحب‌منصبان عبرانی بود بنام اوریا (عوریا). روزی داود ملک بر بام خانهٔ خود برآمده بث شبع را دید که شستشو می‌نماید و در دل خود او را بسیار دوست داشت. چنان شعلهٔ عشق او در کانون سینه‌اش ملتهب شد که میل هم‌خوابی با او نمود. پس از آنکه حیله‌ای انگیخت که زوج او را در لشکرگاه به قتل رسانیدند او را بخانهٔ خود آورد و حرم خود گردانید و پسرش سلیمان را که ولیعهد خود کرد از بث شبع بود. (از قاموس کتاب مقدس).
بث شوع. [ ] (اِخ) همان بث شبع است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به بث شبع شود.
بثط. [بَ ثَ] (ع مص) آماس کردن لب. (از منتهی الارب). آماهیدن لب. آماسیدن لب. (ناظم الاطباء).
بثع. [بَ ثَ] (ع مص) سرخ و سطبر گشتن هر دو لب از خون و این خاص است به لب.

---
۱ - در غیاث اللغات این کلمه به ضمتین ضبط شده است.
2 - Bath - Zebina.
3 - Beth Sabée.

(منتهی الارب). ظاهر شدن خون در لب. (از اقرب الموارد). ||برگشته گردیدن لب از خنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بثعاء. [بَ] (ع ص، اِ) تأنیث ابثع. زنی که لبهای وی سرخ و سطبر گردیده باشد از غلبهٔ خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، بُثع.

بثعة. [بَ عَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ برآمده بر لب ملاصق دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، بُثع.

بثغ. [بَ ثَ] (ع مص) پدید آمدن خون در سراسر تن. (از اقرب الموارد). سرخ و سطبر گشتن اندام از غلبهٔ خون. (ناظم الاطباء). و اگر این حالات مخصوص به لب باشد بثع است با عین مهمله. (از منتهی الارب)[1].

بثق. [بَ / بِ] (ع مص) زوداشک گردیدن چشم. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زود ریختن اشک. (از اقرب الموارد). ||ویران کردن سیل بند را. (تاج المصادر بیهقی). (از مصادر زوزنی). درانیدن سیل کنارهٔ نهر را. (آنندراج) (منتهی الارب). بند جوی گشادن. شکافتن سیل دیواره‌ای را. (از اقرب الموارد). درانیدن توجبه کناره جوی را. (ناظم الاطباء). ||صدور. خروج. (دزی). تبثاق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تبثاق شود.

بثق. [بَ / بِ] (ع اِ) سرچشمه و کنارهٔ نهر که درانیده شده باشد. ج، بُثوق. (منتهی الارب). بندآب گشاده. (مهذب الاسماء). آنجا که بند شکسته شود. (از اقرب الموارد). ج، بُثوق. چنانکه گفته‌اند: و هؤلاء اهل الوثوق فی سد البثوق. (اقرب الموارد).

بث گرمائی. [بِ گَ] (اِخ)[2] نام محلی در حدود زاب صغیر که در زمان ساسانیان اسقف‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۱۲).

بث لاپت. [بِ پَ] (اِخ)[3] نامی است که در نوشته‌های عیسوی برای جندیشاپور خوزستان آمده است و این شهر مطران‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص۲۹۵).

بثلة. [بَ لَ] (ع اِ) شهرت. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک‌نامی. (ناظم الاطباء).

بثن. [بُ ثُ] (ع اِ) مرغزارها. (منتهی الارب). ج بثنه.

بثن. [بِ] (ع اِ) ج بَثَنَة. (از اقرب الموارد). و رجوع به بثنة شود.

بثنون. [بَ] (اِخ) شهری کوچک در نواحی غربی مصر. (از معجم البلدان). شهری به مصر (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بثنة. [بَ ثَ / بِ ثَ] (ع ص، اِ) مرغزار. (از آنندراج). ج، بُثُن. (از منتهی الارب). ج، بِثن. (اقرب الموارد). ||زمین نرم. (منتهی الارب). ||زمین نرم و هموار و برابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریگ نرم. (از معجم البلدان). تصغیر آن بثینه است. (مهذب الاسماء). زمین نرم و به این معنی به کسر هم آمده. (آنندراج). ||مسکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کره. (از معجم البلدان) (آنندراج). ||زن حسینهٔ تنک‌پوست آکنده گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن زیبا. (از معجم البلدان). ||نعمت در نعمت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از معجم البلدان).

بثنة. [بَ نَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از دمشق. برخی نیز گفته‌اند که نام قریه‌ای بین دمشق و اذرعات است و ایوب پیغمبر از آن جای بود. (از معجمَ البلدان). نام دهی در دمشق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بثنیة شود.

بثنی. [بَ ثَ] (ص نسبی) منسوب به بثنیه از بلاد شام. (از معجم البلدان).

بثنی. [بَ ثَ] (اِخ) نضربن محرزبن بعیث بثنی از نواحی دمشق، و از رواة حدیث بود. (از معجم البلدان).

بثنیة. [بَ ثَ نی یَ] (اِخ) نامی است که عرب بخصوص بر سرزمینهای حاصلخیز مجاور حوران و جولان ماوراء اردن داده است و مرکز آن اذرعات (درعا) بود و عرب بسال ۶۳۴ م. آنجا را گرفت. (از اعلام المنجد).

بثنیة. [بَ / بِ ثَ نی یَ] (ع اِ) برخی گویند همان نام بثنة است. بعضی نیز گویند که گندمی را منسوب به شهری بدین نام خوانده‌اند. و جمعی بدانجا منسوب‌اند. (از معجم البلدان). نوعی از گندم نفیس که در ده بثنه پیدا شود. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). گندمی است معروف به شام. (مهذب الاسماء). گندمی منسوب به بثنه از نواحی شام. (از اقرب الموارد). ||هر گندمی که در زمین نرم روید، خلاف جبلیه. (منتهی الارب). گندم جلگه‌ای در مقابل گندم کوهستانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر گندم که در زمین نرم روید. (از اقرب الموارد).

بثو. [بَ ثُوْ] (ع مص) عرق و خوی کردن. (منتهی الارب). خوی کردن. عرق کردن. (ناظم الاطباء).

بثور. [بُ] (ع مص) چیزی از تن برجستن. (مصادر زوزنی). آبله ریزه برآوردن. (آنندراج). جوش زدن اندام. دمیدگی روی اندام. و رجوع به بَثر و بثرة شود.

بثور. [بُ] (ع اِ) ج بثرة و بثر. (منتهی الارب). رجوع به بثر و بثرة شود. در نزد اطباء اورام کوچکی است و برخی از آن دموی است مثل شری و بعضی صفراوی است مثل غلة و جمرة و نوعی سوداوی مثل جرب و میخچه و بعضی بلغمی مثل شعرای بلغمی و برخی مائی مثل نفاطات و برخی بادی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). جوش ریزه‌ها که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء).

بثوق. [بُ] (ع مص) پرآب گردیدن چاه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بثة. [بِ ثَ] (ع اِ) خاکستر. (ناظم الاطباء). خاکستر. والاصل بِثوَة. ج، بِثّی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بثی. [بَ ثْ ی ی] (ع ص، اِ) آنکس که زیاد مدح خلق کند. (از اقرب الموارد). بسیار مدح‌کنندهٔ مردم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||بسیاربار.[4] (از اقرب الموارد). مردم بسیارخشم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بثیادوس. [ ] (اِخ) نام برادر قیصر روم که معاصر خسروپرویز بود: قیصر روم اجابت کرد و... برادر خویشتن را بثیادوس‌نام با شصت هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۲).

بثیر. [بَ] (ع ص) بسیار. و از اتباع کثیر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بثینة. [بُ ثَ نَ] (ع اِ مصغر) تصغیر بثنه بمعنای مسکه و کره و زمین نرم. رجوع به بثنة شود.

بثینة. [بُ ثَ نَ] (اِخ) نام زنی از قبیله عذرة که زوج جمیل بود. (آنندراج). زنی از بنی‌عذره که مردی از همان قبیله بنام جمیل با او عشق می‌باخت و شهرت یافت. برخی گفته‌اندکه جمیل و بثینه هم‌صحبت و دوست بودند و ۲۰ سال عشق باختند اما ازدواج نکردند و میانشان عشق پاک بود. (از اعلام المنجد). دختر حبابن ثعلبةبن الهودبن عمروبن الاحب‌بن حن‌بن عذره، معشوقهٔ جمیل و او زن نبیه‌بن الاسود العذری بود و بثینه و جمیل بروزگار صحابه رضی الله عنهم بودند. (یادداشت مؤلف). بثینة و جمیل عاشق و معشوق، معاصر عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی (متوفی ۸۶ هـ .ق.) بودند. بثینه اسمر و لاغر بود و زیادت حسنی نداشت اما فصیح بود. عبدالملک از او پرسید جمیل از تو چه جمال دید که ترا از جمله عالم برگزید؟ او جواب داد اهل عالم در توجه استحقاق یافتند

---

۱ - فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب).

2 - Bêth Garmaï.

3 - Bêth Lâpat.

۴ - در اقرب الموارد: کثیرالجَشَم است و جشم بمعنی گرانی و بار و فربهی است و شاید در منتهی الارب جشم بغلط خشم شده است.

که ترا بخلافت برگزیدند؟ عبدالملک خجل و ساکت گشت. (از تاریخ گزیده ص ۲۷۳). شعر بثینه رقت و متانت خاص دارد، جمیل پیش از بثینه درگذشت و بثینه او را مرثیه گفت و بعد ازو چندان نماند و در ۸۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۸):

یکی همچون جمیل آمد، دوم مانند بثینه
سدیگر چون زهیر آمد، چهارم چون ام اوفی.
منوچهری.

چون نخوانی حدیث دعد و رباب
با حدیث بثینه و آن جمیل. ناصرخسرو.

بثینة. [بُ ثَ نَ] (اِخ) بنت محمدبن جعفر. حضرت علی (ع)، ام‌کلثوم دختر خود را ابتدا به عمر خطاب داده بود که زیدبن عمر از او متولد شد، بعد از آن او را به عون‌بن جعفر داد، بعد از عون، محمدبن جعفر او را بخواست و دختری ازو بثینه نام متولد شد، بعد از محمدبن جعفر، عبداللهبن جعفر او را بخواست. (از تاریخ گزیده ص ۱۹۹).

بثینة. [بُ ثَ نَ] (اِخ) بنت معتمد. یکی از زنان شاعرهٔ اندلس، دختر معتمدبن عباد امیر اشبیله بود، مادرش رمیکیه نیز به زیبائی و ادب‌دوستی مشهور بود، بعد از نکبت کار پدر، او نیز اسیر شد و به عنوان کنیز در خانهٔ تاجری درآمد. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

بثینة. [بُ ثَ نَ] (اِخ) نام بلندیی در راه میان بحرین و بصرة. (از معجم البلدان). نام موضعی است مابین بصره و بحرین. (آنندراج) (منتهی الارب).

بج. [بُ / بَ] (اِ) اندرون دهان. (اوبهی) (برهان قاطع). اندرون دهن. (شرفنامهٔ منیری). درون دهان. لنبوس. آ کپ. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

بی‌مدحت تو هر که دهان را بگشاید
دندانش کند چرخ برون یک به یک از بج.
شمس فخری.

||گوشت روی نزدیک به کنار لب. (برهان قاطع).

بج. [بَ] (اِ) پالایش شراب و مانند آن. (فرهنگ رشیدی). پالایش آب و شراب و امثال آن باشد. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||زهاب. (برهان قاطع).

بج. [بِ] (اِ) شلتوک. (یادداشت مؤلف). ارز. برنج. (برهان قاطع). پنج. (آنندراج).

بج. [بُ] (اِ) بز. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج).

بج. [بِ] (فرانسوی، ص، اِ) رنگی از رنگهاست. (یادداشت مؤلف). رنگ فرنگی. بژ. رجوع به بژ شود.

بج. [بَ جج] (ع مص) به نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). دوختن به نیزه کسی را. (آنندراج). طعن. ||شکافتن قرحه. (از اقرب الموارد). شکافتن ریش. (آنندراج). شکافتن. (المصادر زوزنی). ||چاق کردن علف چارپایان را خصوصاً از ران و سنه‌بند. (از اقرب الموارد). فربه گردانیدن گیاه ستور را تا فراخ گردد تهیگاه آن. ||غالب آمدن کسی را در جنگ. ||(اِخ) نام مردی است. (آنندراج).

بج. [بُ جج] (ع اِ) چوزهٔ مرغ. (آنندراج). جوجه‌مرغ. فرخ. فروخ. ||(اِخ) نام شمشیر زهیربن خباب. (آنندراج).

بج. [بُ جج] (اِ) جناالاحمر. مطرونیه. قطلف (قطلب)[1]. به لغت اندلس نام قطلب است. درختی که میوهٔ آن سرخ‌رنگ است.

بج. [ ] (اِ) نوعی پرندهٔ دریائی است. (از دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجا. [بِ] (ص مرکب) (از: ب + جا) بموقع. متناسب. مناسب. بمورد. لائق. درخور. (آنندراج). مقابل بی‌جا. مقابل نابجا:

ما آبروی خویش به گوهر نمیدهیم
بخل بجا به همت حاتم برابر است. صائب.

کی‌ره بوسه به آن کنج دهن خواهد برد
سرگرانی که ز من حرف بجا نشنیده‌ست.
صائب.

دیوان ما و خود را مفکن به روز محشر
در عذر خشم بیجا، یک بوسهٔ بجا ده.
صائب.

||برجای خود. بجای خود:

خرد نیست او را نه دین و نه رای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای.
فردوسی.

||(حرف اضافهٔ مرکب) در محل. در مقام. در حق. (آنندراج):

مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود
که‌نیک را بغلط جز بجای او بنهی.
ناصرخسرو.

نکوئی با بدان کردن چنانست
که‌بد کردن بجای نیکمردان. سعدی.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که‌دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.

ای که جای تست در دل بر دلم رحمی کنی
کرده باشی رحمتی و آنگه بجای خویشتن.
سلمان.

||در عوض. برابر. (آنندراج). به ازاء. جایگزین. عوض:

دل که تراست جایگه یا کز غیر رفته‌ام
هم تو بیا که هیچکس نیست مرا بجای تو.
کاتبی.

سپرده جای تو هرکس ز بزم بیرون رفت
توئی بجای همه، هیچکس بجای تو نیست.
صائب.

و رجوع به «جا» شود.

بجا. [بِ] (اِ) نام شیر خشت است در رودبار. (یادداشت مؤلف).

بجا. [ ] (اِخ) از شهرهای حبشه: از مشاهیر بلادش [حبشه] بجا و زیلع و عیذاب و دیگر بلاد و قصبات بسیارست. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۸). بجاو. رجوع به بجاو شود. ||نام قومی است که در جهت شرقی نوبه بین صعید مصر و حبشه و نیل و دریای احمر واقعند و سرزمین آنها به بلاد البجایا بجاوه معروف است و به طوائف بسیار منقسم میشود که‌از آن جمله بشاره است. زبان آنان معروف به بجاوی است. موهای بلند مجعد، رنگ قرمز مایل به زردی و دندان سفید دارند. زنان زیبا و شکیل در بین آنان هست. در اثر اختلاط با عرب از اصل تغییر یافته‌اند و اغلب چادرنشین‌اند و از فروش لبنیات زندگی می‌کنند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به بجاو و بجاه شود.

بجا آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) برآورده شدن. برآمدن. ||قرار گرفتن. آرام یافتن. بر جای قرار یافتن:

بجا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین‌خوان به شاه جهان. فردوسی.

و رجوع به جا و بجای آمدن شود.

بجا آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) انجام دادن. گزاردن. امتثال. به فعل آوردن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). اجرا کردن:

همی چرخ را زیر پا آورم
به هر رزم مردی بجا آورم. فردوسی.

چو عهدی با کسی کردی بجا آر
که ایمانست عهد از دست مگذار.
ناصرخسرو.

اگر این چند حق بجا آری
رخت در خانهٔ خدا آری. اوحدی.

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد.
حافظ.

غرور عشق زلیخا بهانه‌انگیزست
وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد. صائب.

||شناختن. دانستن. (انجمن آرای ناصری). تشخیص دادن: یکی از بزرگان محمود را بخواب دید که همه اندام او ریخته و خاک شده مگر چشم او که در چشمخانه همی گردید. همهٔ بزرگان در تأویل آن فروماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست. (گلستان). ||ثابت کردن. آماده کردن. در جای خود قرار دادن. بکار داشتن:

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس
بگاه نوشتن بجا آر هوش. مسعود سعد.

---

1 - Arbousier.

و رجوع به بجای آوردن شود.
بجاء. [بَ جْ جا] (ع ص، اِ) گشاد. واسعة. (اقرب الموارد). ||چشم‌فراخ. (آنندراج). زن فراخ‌چشم.
بجاء رسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) به جای رسیدن. ||بموقع رسیدن. ||به حد مردان رسیدن. بالغ شدن: چون فرزند امیرالمؤمنین بجاء (بجای) رسد، این عهده [که هارون را بخلع خود بازدارم] بر من. (مجمل‌التواریخ والقصص).
بجا افتادن. [بِ اُ دَ] (مص مرکب) در جای خود افتادن. بموضع اول باز شدن:
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته‌بال
کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام. وحشی.
– به جا افتادن عضو؛ جبر عضو شکسته. بهبود یافتن استخوانی که از بند در رفته باشد. بصورت اولیه باز برده شدن:
رود از حب وطن آدم خاکی سوی خاک
عاقبت عضو ز جا رفته بجا می‌افتد. اشرف.
||باز به بستر افتادن. از ناتوانی از پا افتادن. (آنندراج):
خستهٔ درد و محبت را سر بیهوده نیست
بارها به گشته و دیگر بجا افتاده است.
شفائی.
دل خسته که به تدبیر تغافل به شد
باز پرهیز نکرده‌ست و بجا افتاده است.
شفائی.
||بموقع افتادن متناسب برآمدن.
بجائی رسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب)[1] بموضعی واصل شدن. رسیدن به جایی. ||مقامی یافتن. موقعیتی بدست آوردن:
رسیدی بجائی که بشناختی
سرآمد کز او آرزو یافتی. فردوسی.
رسد آدمی به جائی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت. سعدی.
– بجائی رسیدن کار؛ منتهی شدن آن. بحد برتر واصل شدن:
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیده‌ست کار. فردوسی.
و رجوع به بجا و بجای رسیدن شود.
بجابج. [بُ بِ] (ع ص) مرد تناور. فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
بجاپور. [بِ] (اِخ) نام شهری در دکن هندوستان در ایالتی به همین نام واقع در ۳۷۰ هزارگزی جنوب غربی بمبئی. مسجد سلطان محمدشاه در آن شهر معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).
بجاجة. [بَ جَ] (ع ص، اِ) ناکس. فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم رذل. (ناظم الاطباء).
بجاد. [بِ] (ع اِ) گلیم مخطط. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کساء مخطط. چادر منقش. ج، بُجُد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
– ذوالبجادین؛ لقب عبداللّه‌بن عبدنهم که دلیل نبی (ص) بود. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بجاد. [بِ] (اِخ) ابن عثمان. یکی از بنا کنندگان مسجد ضرار است. (از امتاع الاسماع ص۴۸۲).
بجاد. [بِ] (اِخ) مردی از بنی‌سعدبن بکربن هوازن که در جنگ رسول با بنی‌هوازن دفاع کرد. (از امتاع الاسماع ص۴۱۳).
بجادة. [بِ دَ] (اِخ) آبی منسوب به ابوبکربن کلاب. (از معجم البلدان).
بجادی. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به بجاد که از اولاد سعدبن ابی‌وقاص است. (از انساب سمعانی).
بجادی. [بَ جْ جا] (اِخ) طفیل. شاعری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
بجار. [بِ] (مزید مؤخر امکنه) اصطلاح بجار. تفره بجار. (یادداشت مؤلف).
بجارپس. [بِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود لاهیجان، ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن. آب از رودخانهٔ لیل. محصول آن برنج، چای، ابریشم. شغل مردم زراعت و شالبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
بجاردن. [بِ دَ] (مص) مهیا و مستعد کردن. آماده کردن. (یادداشت مؤلف). ||مهیا و مستعد شدن: و مرگ را بجارد پیش از آنکه مرگ به او آید. (از تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۴ ص۴۸۶). و رجوع به بجارده شود.
بجارده. [بِ دَ / دِ] (ن‌مف) مهیا کرده. آماده. تهیه‌شده. فراهم‌کرده. در نظر گرفته‌شده: برای کافران عذابی بجارده... (از تفسیر ابوالفتوح رازی). آنکه وصف کرد آن متقیان را که بهشت برای ایشان بجارده است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). ||مهیاشده. آماده. ساخته: محمد را دیدم و اصحابش با لشکری که مثل آن ندیدم ساخته و بجارده. (از تفسیر ابوالفتوح).
بجارم. [بَ رِ] (ع اِ) بلاها. سختی‌ها. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
بجارمة. [بَ رِ مَ] (اِخ) نام ساکنان ناحیهٔ بجرمی در سودان. و رجوع به بجرمی شود.
بجاگذاشتن. [بِ گُ تَ] (مص مرکب)[2] بر جای نهادن. باقی گذاشتن. باقی نهادن. گذاشتن و رفتن. بجا ماندن. (آنندراج). بر جای نهادن:
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده در پیش ما گذاشت. بابا فغانی.
و رجوع به «جا» و رجوع به گذاشتن شود.
بجال. [بَ] (اِ) زغال. انگشت. اخگر کشته و اخگر افروخته. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). زغال که آتش کشته باشد. (فرهنگ نظام). زگال. ژگال. سگال. (شرفنامهٔ منیری). اخگر. (فرهنگ جهانگیری).
بجال. [بَ][3] (ع اِ) مردی که او را تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با عظمت و جمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهتر بزرگ‌اندام و نیکوروی. بجیل. (مهذب الاسماء).
بجالة. [بَ لَ] (ع مص) معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب). بجول. (منتهی الارب). مکرم گردیدن. معظم گردیدن. (از ناظم الاطباء). گرامی شدن. و رجوع به بجول شود.
بجالة. [بَ لَ] (ع اِ) زن با عظمت و جمال که او را تعظیم کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
– بنوبجالة؛ بطنی است از عرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
بجا ماندن. [بِ دَ] (مص مرکب) بجای ماندن. باقی ماندن. (آنندراج):
اگر زیرکی با گلی خوبگیر
که باشد بجا ماندنش نا گزیر. نظامی.
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل ما چه بجا مانده که باز آمده‌ای.
صائب.
باز ما را جان به استقبال هجران میرود
تن بجا میماند و دل همره جان میرود.
مخلص کاشی.
نخواهم که چیزی بجا ماند از من
که دیگر رجوعی به دنیا ندارم.
مخلص کاشی.
||گذاشتن. (آنندراج). باقی گذاشتن: محمد را هلاک کنید و مدینه را خراب کنید و ایشان را بجا بمانید. (از قصص الانبیاء ص۲۲۲). رجوع به جا و نیز رجوع به بجای ماندن شود.
بجامیر. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی. سکنهٔ آن ۵ تن. آب از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
بجان. [بِ] (ق مرکب)[4] از جان. از ته دل. از صمیم دل. از دل و جان.
– بجان زدن؛ تا پای جان زدن. سخت دفاع کردن و کوشیدن.
– بجان سوختن؛ از ته دل سوختن. سخت

---

۱ - از: ب + جا + ی + رسیدن.
۲ - از: ب + جا + گذاشتن.
۳ - در ناظم الاطباء با ضم جیم ضبط شده است.
۴ - از: ب + جان.

سوختن:
مگر باور نمیداری ز حق آن
که می‌سوزی بجان از بهر یک نان.
پوریای ولی.
||از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).
||بجانِ در مقام مضاف به کلمهٔ دیگر، معنی قسم بجانِ و سوگند بجانِ میدهد:
بجان تو ای خسرو کامران
کجابردم این خود بدل در گمان. فردوسی.
بجان زریر آن نبرده سوار
بجان گرانمایه اسفندیار. فردوسی.
و رجوع به جان شود.

بجان. [بَجْ جا] (اِخ) محلی بین فارس و اصفهان و تلفظ جیم در زبان فارسیان بین جیم و شین بوده است. (از معجم البلدان). موضعی است میان فارس و اصفهان و عجم بشان میگویند. (مرآت البلدان).

بجان آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) زله شدن. ستوه شدن. مانده شدن. (ناظم الاطباء). به تنگ آمدن. به ستوه آمدن: قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده. (گلستان سعدی).
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد وقت است که بازآیی.
حافظ.
||آزرده و ناخوش گشتن. بیزار شدن. (ناظم الاطباء). بی‌دماغ شدن. (آنندراج):
از آنم کس نمی‌پرسد اگر پرسد کسی حالم
به او گویم غم خود آنقدر کز من بجان آید.
وحشی.
||عاجز کردن و کشتن (ناظم الاطباء). کنایه از کشتن و به قتل آوردن. (آنندراج). اما این دو معنی بی‌وجه می‌نماید. ||آماده شدن برای مردن. در حال مرگ بودن. (ناظم الاطباء). قریب مرگ شدن. (آنندراج):
ناله‌ام راه گلو بسته به حدی که نفس
تا برون میرود از سینه بجان می‌آید[1]. شاهی.
و رجوع به جان و نیز به آمدن شود.

بجان آمده. [بِ مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ناخوش. بی‌دماغ. (آنندراج) (غیاث اللغات):
چه پرسی ز جان بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده. ؟ (از آنندراج).
||ستوه شده. زله‌شده. عاجز گشته. رجوع به بجان آمدن شود.

بجان آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) به تنگ آوردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). عاجز کردن. بستوه آوردن. زله کردن. ||کنایه از کشتن. به قتل آوردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):
گر صفی از خصم بجان آوری
مرد نیی گر بزبان آوری. خسرو.

بجان رسانیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) واصل ساختن به جان. ||به تنگ آوردن. عاجز کردن. زله کردن. بستوه آوردن:
برسانید به خاک قدم یار مرا
که رسانید به جان این دل بیمار مرا. صائب.

بجان رسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) واصل شدن به جان. ||عاجز شدن. بیچاره شدن:
چشم بد ناگهان مرا دریافت
کارم از چشم بد رسید بجان. فرخی.
از حوادث بجان رسید عماد
الغیاث از سپهر حادثه‌زای. عماد.
- کار بجان رسیدن؛ کارد به استخوان رسیدن. مضطر شدن. عاجز شدن. ناچار به انجام کاری شدن. و رجوع به امثال‌وحکم دهخدا ص۱۱۷۲ شود:
تو ندانی که مرا کار دگذشته است از گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.
فرخی.

بجانه. [بَجْ جا نَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (آنندراج).[3] شهرکی است بر کرانهٔ خلیج دریای روم، جایی بانعمت از اندلس. (از حدود العالم). در ۳۳ هزارگزی غرناطه واقع است. (از قاموس الاعلام). شهری به اندلس از ناحیهٔ بیره، پس از خرابی شهر مردم آن به مریه - دو فرسخی آن - منتقل شدند. (از معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ص ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۵۴، ۷۵، ۱۴۷، ۲۴۲ و ۲۷۱ شود.

بجانی. [بَجْ جا] (ص نسبی) منسوب به بجانه از شهرهای اندلس. (از معجم البلدان).

بجانی. [بَجْ جا] (اِخ) ابوالفضل مسعودبن علی از رواة بود. (از معجم البلدان).

بجانی. [بَجْ جا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن معاذ مردی فصیح و شاعر و نسابه و از رواة بود (حوالی ۳۰۷ هـ . ق.).(از معجم البلدان).

بجاوه. [بَ وَ][4] (اِخ) بلاد نوبه. (منتهی الارب). سرزمینی در نوبه و شتر بجاوی منسوب به بجاه است که مردمی هستند نیمه‌عربی و نیمه‌حبشی. (از معجم البلدان). معادن طلای آن از قدیم معروف بوده و از عهد فراعنه بهره‌برداری می‌شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بجاوی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بلاد بجاوه. مردم بجاوه: و بردست راست این شهر [عیذاب] چون روی به قبله کنند کوهی است و پس آن کوه بیابانی عظیم، و علف‌خوار بسیار و خلقی بسیارند آنجا که ایشان را بجاویان گویند، و ایشان مردمانی‌اند که هیچ دین و کیش ندارند و به هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند از آنکه از آبادانی دورند و بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشد و عرض سیصد فرسنگ و دربن همه بعد دو شهرک خرد بیش نیست که یکی را از آن بحرالنعام گویند و دیگری را عیذاب. طول این بیابان از مصر تا حبشه و آن از شمال است تا جنوب و عرض از ولایت نوبه تا دریای قلزم از مغرب تا مشرق. و این قوم بجاویان در آن بیابان باشند. مردمی بد نباشند و دزدی و غارت نکنند. به کارهای خود مشغول باشند و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان بدزدند و به شهرهای اسلام برند و بفروشند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۳).

بجاویات. [بَ وی یا] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به بلاد بجاوه. ||اشتران منسوب به بلاد نوبه. (یادداشت مؤلف).

بجاه. [بِ] (اِخ) نام قبائلی از بنی‌حام که بین نیل و دریای احمر و قاهره و حدود سودان زندگی میکنند. (از اعلام المنجد). و رجوع به بجه و بجاو و بجاوی شود.

بجای. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب)[5] بجا. درمحل. درمکان. به مکان:
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
زریر دلیر است گوئی بجای. فردوسی.
||بموقع. مناسب. ||ساکن. بی‌حرکت. ایستاده. ثابت. ||برجای. باقی. جانشین. باقیمانده. وارث. ||باقی. پایدار. ثابت:
چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیزگردان و دیگر بجای
بجنبش ندادش نگارنده پای. فردوسی.
بعد بسی گردش بخت‌آزمای
او شد و آوازهٔ عدلش بجای. نظامی.
||(حرف اضافهٔ مرکب) بجایِ (در حالت مضاف)؛ در عوض. عوضِ. بدلِ:
فردا نروم جز بمرادت
بجای[6] سه بوسه دهمت شش. خفاف.
خز بجای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.
زره کرد پوشش بجای حریر
به بازی کمان خواست با گرز و تیر. اسدی.
شه بجای حاجبان خود پیش رفت
پیش آن مهمان غیبی خویش رفت. مولوی.

---

۱ - شاهد موهم معنی اول نیز هست.
2 - Bechina.
۳ - صاحب آنندراج آنرا با ضم «ب» ضبط کرده است.
۴ - در منتهی الارب به ضم باء ضبط شده است.
۵ - از: ب + جای.
۶ - کلمهٔ بجای به ضرورت شعری با راء مشدد آمده است. و نیز در شاهد بعد.

||بجایِ (در حالت مضاف)؛ دربارهٔ. درحقِ. درموردِ:
بجای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان. فردوسی.
بدکنش بد بجای خویش کند
هم بر او فعل زشت او مارست. ناصرخسرو.
دهر نکوهی مکن ای نیک‌مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد. نظامی.
بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بیقین بجای خود کرد. نظامی.
آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند به عمری ستمی. سعدی.
و رجوع به جا و جای و بجا شود.

بجای آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) به محل آمدن. بازگشتن. ||بموقع افتادن. درست آمدن. با واقع راست و موافق آمدن:
ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک بجای. فردوسی.
||حاصل شدن. بدست آمدن. منتج شدن:
بدو گفت آن چاره گرکدخدای
کزو آرزوها نیاید بجای. فردوسی.
به شهری که آرام و رای آیدت
همه آرزوها بجای آیدت. فردوسی.
مکعب داری و همی خواهی که آن عدد دانی که ازو بجای آمد، چون او را دوبار بدو درزدند. (التفهیم بیرونی).

بجای آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) به موقع بردن. به مکان نقل کردن. ||کنایه از شناختن. دانستن. (برهان قاطع). دریافتن:
هرآنکس که از داد تو یک خدای
بپیچد نیارد خرد را بجای. فردوسی.
خاطر ملوک و خیال ایشان را کس نتواند بجای آورد. (تاریخ بیهقی). بازرگان بجای آورد که طرار با او حیلت کرده است (سندبادنامه). چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد، به فراست بجای آوردم که معزولست. (گلستان). یکی زان میان به فراست بجای آورد. (گلستان). مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست. (گلستان). ||به فعل آوردن. (برهان قاطع). انجام دادن. کردن. به موقع اجرا گذاردن:
من این نغز بازی بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم. فردوسی.
بسی رای‌زن موبد پاک‌رای
پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی.
هر آنکس که فرمان بجای آورید
سپاه شهنشه بدو بنگرید. فردوسی.
بگردانمش سر ز دین خدای
کس این راز جز من نیارد بجای. فردوسی.
چون نوبت پادشاهی به شاپوربن اردشیر رسید آن را از نو بنا کرد و عمارت آن بجای آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). این اجتهاد بجای آوردم. (کلیله و دمنه). ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند. (گلستان سعدی). ||ادا کردن. گزاردن:
همی گفت پاداش این نیکوی
بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی.
و آنچه بر تو بود از انسانیت و حریت و لوازم حق گذاری و شفقت بجای آوردی. (سندبادنامه).
حق چندین کرم و رأفت و رحمت شرطست
که بجای آوری و سست‌وفائی نکنی.
سعدی.
تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. (گلستان سعدی).
عجب رعایت اطفال بی‌پدر کردی
عجب یتیم‌نوازی بجای آوردی[1]. ؟
- دل بجای آوردن؛ مواظب بودن. هوشیار بودن. بر خود مسلط شدن. مقابل بشدن دل:
گنده‌پیر گفت دل بجای آر و گوش هوش بمن دار. (سندبادنامه).

بجای داشتن. [بِ تَ] (مص مرکب) باقی گذاشتن. نگه داشتن: چون به بلوغیت رسید شیث وفات یافت و انوش دین پدر بجای داشت. (قصص الانبیاء، ص۲۹). ||بموقع نهادن.

بجای رسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بجائی رسیدن. (آنندراج). به هدف نائل شدن. به مقصود رسیدن:
آزادگان بجای رسیدند و ما همه
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند.
نظیری.

بجای ماندن. [بِ دَ] (مص مرکب) بجا ماندن. باقی ماندن:
چو دستش ببرید گفتا دو پای
ببرند تا ماند ایدر بجای. فردوسی.
به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.
||باقی گذاردن. رها کردن: چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد. (تاریخ بیهقی).

بجایة. [بُ جْ جا یَ][2] (اِخ) نام شهری در ساحل الجزایر و ۳۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از اعلام المنجد). شهری در ساحل دریای مغرب که از زمان ناصربن علناس (در حدود ۴۵۷ هـ .ق.) توسعه یافته و آبادان شده است. (از معجم البلدان). نام موضعی به شرقی شهر الجزایر در شمال آفریقا. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه).

بجباج. [بَ] (ع ص، اِ) بجباجة. آنکه می‌لرزد گوشت وی از فربهی. مرد فربه لرزان‌گوشت. ||احمق بسیارگوی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||رمل بجباج؛ ریگ تودهٔ سطبر. (منتهی الارب).

بجباجة. [بَ جَ] (ع ص، اِ) مرد فربه لرزان‌گوشت. ||احمق بسیارگوی. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بجباج شود.

بجبج. [بَ بَ] (ع ص، اِ) مشکهای شکافته‌شده. (منتهی الارب).

بجبج. [بَ بَ] (اِخ) ابن خداش مغربی، محدث بود. (یادداشت مؤلف). نام محدثی است مغربی که پدرش خداش نام داشت. (منتهی الارب).

بج بج. [بِ بِ] (اِ صوت) سخنی باشد که پوشیده از مردم گویند. (سروری). بج‌بج. بیخ گوشی. در گوشی. ||لفظی است که شبان گوسفندان و بز را بدان خواند. (سروری):
سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بج‌بج [بر] هرگز نشود فربه. رودکی.

بجبجة. [بَ بَ جَ] (ع مص) بازی کردن با طفل چنانکه از فریاد و فغان بازماند. (از اقرب الموارد). لالائی خواندن. نواختن کودک و جز آن. بانگی که به وقت خواباندن کودک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی گردن که کودک به آن فریفته شود.

بجت. [بَ جَ] (اِخ) دهی از دهات بهشهر (اشرف) مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۸).

بجترادیا. [بِ] (اِخ)[3] چتر سین. از اسامی نخستین پادشاهان روی زمین بزعم هندیان آن چنانکه در بشن پران آمده است. (از ماللهند بیرونی ص۱۹۴ س ۱۶).

بجثماة. [ ] (اِ) عصی‌الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

بجح. [بَ جَ] (ع مص) شادمانه شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بزرگ شدن. (آنندراج). بزرگ‌قدر گردیدن. (از منتهی الارب). ||(حامص) شادمانی. (منتهی الارب).

بج حوران. [بَ جْ جُ حَ] (اِخ) از نواحی دمشق و ابوعبدالله یحیی از بج حوران بوده است. قریه‌ای نزدیک باب دمشق و از توابع بانیاس. (از معجم البلدان).

بجخیزیدن. [بَ دَ] (مص) غلطیدن است بر چیزی. (فرهنگ اسدی):
چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل و جان من برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق
جوینده بخاک بر ببجخیزد. عسجدی.

بجد. [بَ] (ع اِ) جماعت از مردم. (ناظم

---

۱ - زبان حال حضرت حسین‌بن علی (ع) در رؤیای حضرت زینب در شب وفات رقیه.
2 - Bougie. 3 - Vicitrâdyâ.

الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). جماعتی از ناس. (از اقرب الموارد). ||از اسبان یکصد و زائد از آن. (منتهی الارب). یکصد و زیاده از سواران. (ناظم الاطباء).

بجد. [بَ جْ جَ] (اِخ) نام موضعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بیرجند، ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن، آب از قنات، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بجد. [بِ جِدد] (ق مرکب) (از: ب + جد) جداً. حقیقةً. مؤکداً. لزوماً. سریعاً. با ابرام و با کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء):

عاشقم بر قهر و لطف او بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد. مولوی.

بجدان. [بُ] (اِخ) از نامهای عرب است. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

بجدان. [بُ] (اِخ) عمروبن بجدان. صحابی بود. (منتهی الارب).

بجدد. [بُ دُ] (اِخ) نام مردی است که پسرش ثوبان مولای نبی (ص) بود. (منتهی الارب). شخصی که پسرش ثوبان مولای حضرت (محمد) صلی الله علیه و آله بود. (ناظم الاطباء)[1].

بجدق. [ ] (اِ) اسفرزه[2]. بزر قطونا. برغوثی. اسپغول.

بجدل. [بَ دَ] (اِخ) ابن سلیم. مردی از عرب آنکه انگشت امام حسین (ع) را پس از کشته شدن برید تا انگشتری بیرون کند: دیگری از آن جمله [از قتلهٔ حضرت حسین] بجدل‌بن سلیم است که طمع در خاتم امام حسین (ع) کرده بود و مختار فرمود که دست و پای او را بریدند و او در میان خاک و خون می‌غلطید تا به اسفل‌السافلین واصل گردید. (حبیب السیر ج۲ ص۱۴۳).

بجدم. [بُ دُ] (اِخ) دهی از دهستان کاسمیده چهاردانگه ساری در ۲۲ هزارگزی کیاسر. سکنهٔ آن ۱۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بجدن. [بُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کیذقان ششتمد سبزوار در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتمد. سکنهٔ آن ۴۰ تن، آب از قنات، شغل اهالی زارعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بجدن خان. [بُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان خواشید ششتمد سبزوار در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتمد سکنهٔ آن ۹۸۵ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بادام. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بجدة. [بَ دَ / بُ جُ دَ] (ع اِ) حقیقت کار. کنه آن. اندرون. (منتهی الارب) (آنندراج). نیت شخص. سرّ کار. (ناظم الاطباء). باطن چیزی. باطن کار. (از اقرب الموارد). هو عالم ببجدة امرک. یعنی او بر باطن کار تو آگاه است. (از اقرب الموارد). ||اصل. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صحرا. (منتهی الارب). بیابان. (ناظم الاطباء). ||دانستن. علم. (منتهی الارب). عنده بجدة ذلک؛ ای علمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ابن بجدة؛ دانای حقیقت کار و کنه آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دلیل. هادی. (منتهی الارب). دلیل هادی که از گفتار خود برنگردد. (از اقرب الموارد)؛ انا ابن بجدتها. ||کسی که از گفته خود برنگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بجدی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بیرجند در ۱۲ هزارگزی شمال بیرجند. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن، آب از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. به اصطلاح محلی آنجا را کماته بجدی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بجر. [بَ] (ع مص)[3] برآمدناف گردیدن و کلان‌شکم شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرشکم گردیدن از شیر و آب. (آنندراج) (از منتهی الارب). پر شدن شکم از شیر و آب. (از اقرب الموارد). پرشکم شدن از شیر و آب و سیر شدن. (ناظم الاطباء). ||تسکین نیافتن. (آنندراج). سخت تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سست گردیدن. (آنندراج): بجر عنه؛ سست گردید از وی. (منتهی الارب). سنگینی کردن کار بر کسی و سست گردیدن از آن. (ناظم الاطباء).

بجر. [بَ جَ] (ع اِ) سطبری بن ناف. فتق ناف. مفندهٔ شکم. (منتهی الارب). بیرون‌آمدگی ناف و سطبری بن آن. (منتهی الارب).

بجر. [بُ / بَ] (ع ص، اِ) بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شر. (اقرب الموارد). ||کار بزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). امر عظیم. (اقرب الموارد). و منه: جئت بامر بجر و داهیة نکر. (از منتهی الارب). ||شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجب. (اقرب الموارد). ج، اباجر. جج، اباجیر. (از منتهی الارب).

بجر. [بُ جَ] (ع اِ) ج بجر بمعنی عیبها. (آنندراج). و منه: ذکر عجره و بجره. یعنی یاد کرد عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و غلامی از میان ایشان که بر عجر و بجر و مکاید واقف بود. (جهانگشای جوینی). ||سختی زمانه. غم و اندوه. مراد از اشکو الی‌الله عجری و بجری (در قول علی علیه‌السلام) غم و اندوه است. (از منتهی الارب).

بجر. [بَ ج] (ع ص) برآمده‌ناف. (اقرب الموارد). ||شکم پرشده از شیر و آب. (از اقرب الموارد).

بجراء. [بَ] (ع ص) تأنیث ابجر. زن برآمده‌ناف و کلان‌شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، بُجر و بجران. (از منتهی الارب). ||زمین بلند و سخت. زمینی که در آن گیاه نروید. (منتهی الارب). زمین مرتفع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بجرات. [بَ جَ] (اِخ) آبهاست در کوه شوران که مشرف بر عقیق مدینه است. (منتهی الارب) (آنندراج). آبهای بزرگی است در کوه شوران و مشرف بر عقیق مدینه و مصغر آن را بجیرات گویند. (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف).

بجران. [بُ] (ع ص) ج ابجر. مردان ناف‌برآمده و کلان‌شکم. (از ناظم الاطباء).

بجردن. [بِ جُ دَ] (مص) پرستاری کردن چنانکه کودک و بیمار و پیر را. (یادداشت مؤلف).

بجرلو. [بَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بجرمی. [بَ جَ] (اِخ) ناحیه‌ای در اواسط سودان به مساحت ۸۵۰۰۰ هزارگز مربع واقع در جنوب دریاچهٔ چاد. مردم این ناحیه را بجارمه گویند که حوالی ۳۰۰ سال پیش بوسیلهٔ قبائل فلبه اسلام پذیرفتند. (از اعلام المنجد). بقیرمی. بگیرمی[4].

بجرة. [بَ رَ] (ع اِ) سرهٔ ناف. (اقرب الموارد). آویختگی ناف. ناف خواه برآمده باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء). ناف بیرون آمده باشد یا نه. (آنندراج). ||عقده در شکم و چهره و گردن. (از اقرب الموارد). مفندهٔ شکم و روی و گردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بُجَر. گرهی که در شکم و روی و گردن افتد. (یادداشت مؤلف).

بجرة. [بُ رَ] (اِخ) ابن بجره می‌فروشی بوده در طائف. (از منتهی الارب). خماری در طائف. (از اقرب الموارد). نام می‌فروشی در طائف. (ناظم الاطباء).

بجرة. [بُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمروبن بُجره

---

۱ - ناظم الاطباء آن را با فتح ب و دال ضبط کرده است.

2 - Herbe aux puces (دزی).

۳ - ناظم الاطباء آن را با دو فتح ضبط کرده است.

4 - Bagirmi.

صحابی است. (منتهی الارب).

بجرة. [بَ جَ رَ] (اِخ) نام شخصی. (ناظم الاطباء). عقبةبن بجرة تابعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجرة. [بَ جَ رَ] (اِخ) پسر وی معروف به ابن بجرة صحابی است. (منتهی الارب).

بجرة. [بَ جَ رَ] (اِخ) شبیب‌بن بجرة در قتل امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب شریک ابن ملجم بود. (منتهی الارب). کسی که در قتل امیرالمؤمنین (ع) شریک ابن ملجم بود. (ناظم الاطباء)[1].

بجرة. [بُ جَ رَ] (اِخ) نام مردی از اصهار اسماعیل (ع). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجره بهانگ. [ ] (اِ) تنبا کو.مخدر. (مخزن الادویه ص۱۷۵).

بجری. [بُ ری] (ع اِ) بـلا. سختی. ج، بجاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (مهذب الاسماء).

بجریه. [بُ ری یَ] (ع اِ) بلا. سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (از اقرب الموارد).

بجز. [بِ جُ] (ق مرکب) (از: ب + جز) بغیر. بدون. (آنندراج). کلمهٔ استثناء است بمعنی بغیر و مگر. (آنندراج). غیر از. الا. جز. جز که:

نمانی بخوبی مگر ماه را
نشانی کسی را بجز شاه را. فردوسی.
نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار. نظامی.
چه چاره کان بنی‌آدم نداند
بجز مردن کز آن بیچاره ماند. نظامی.

و رجوع به جز شود.

بجس. [بَ جَ] (ص) نرمی. سستی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نرمهٔ بینی و آن پرهٔ بینی است. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

بجس. [بَ] (ع مص) آب راندن و رفتن آن (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). راندن آب را. (ناظم الاطباء) (آنندراج). برآمدن و روان گردیدن آب[2]. ||شکافتن ریش را. (ناظم الاطباء).

بجس. [بَ] (ع ص) آب روان و جاری. (ناظم الاطباء).

بجس. [بُجُ جَ / بُ] (ع ص) ابرهای ریزان. (ناظم الاطباء).

بجست. [بَ جَ] (اِ) آواز هر چیزی. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بانگ منعکس. (ناظم الاطباء). آواز هر چیز. و بخست هم نوشته‌اند. (از برهان). صوت. و رجوع به بخست شود.

بجستان. [بَ جِ] (اِخ)[3] از بخشهای دوگانهٔ شهرستان گناباد در شمال باختری گناباد. از شمال به بروسکن، شرق به جویمند، غرب به نیگنان بشرویه و جنوب به فردوس. ارتفاعات آن گدارعلی و کوه چنگور و سیاه کوه مجموع آبادیها ۴۷ ده. جمعیت ۱۸۶۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجستان. [بَ جِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گناباد. طول ۱۱ر۵۸ درجه و عرض ۳۱ر۳۸ درجه در ۵۱ هزارگزی شمال باختری گناباد. سکنهٔ آن ۲۴۹۶ تن. آب از قنات محصول عمدهٔ آن غلات، زعفران، ابریشم، میوه خصوصاً انار. آب انبار آن آب ۶ ماه از سال را تأمین میکند. صنایع: قالیچه و چادرشب ابریشمی. مسجد جامع دارد. معدن سنگ آسیای آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به نزهة القلوب ج۳ و تاریخ سیستان ص۲۴ و مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۳ و از معجم البلدان و تاج العروس شود.

بجستن. [بِ جُ] (مص)[4] جستن. طلب. طلب کردن. جویا شدن. و رجوع به جستن شود.

بجستن. [بِ جَ] (مص)[5] جستن. ||گریختن. فرار کردن. رهائی یافتن: برجست و خواست که او را بکشد، وزیر بجست. (مجمل‌التواریخ والقصص).
- بجستن اندام؛ اختلاج عضو. خلجان. زدن. ضربان. و رجوع به جستن شود.
- بجستن باد؛ هبوب. وزیدن. رها شدن. بیرون شدن: هرگاه باد بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی. (کلیله و دمنه).

آن یکی نائی که نی خوش میزدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.

بجسة. [بَ سَ] (اِخ) نام موضعی است یا چشمه‌ای به یمامه. (ناظم الاطباء). جایی است در یمامه. (از معجم البلدان).

بجشاک. [بِ جِ] (اِ) نعلبند. (ناظم الاطباء). آهنگر. (آنندراج). ||غله‌فروش. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بجشک. [بِ ج] (اِ) حکیم.طبیب. پزشک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). دانشمند. (برهان قاطع): و [غوریان] طبیبان را بزرگ دارند و هرگه که ایشان را ببینند نماز برند و این بجشکان را بر خون و خواستهٔ ایشان حکم باشد. (حدود العالم).

هم‌رنگ زرشک شد سرشکم
بگشاد رگ مجن بجشکم. خاقانی.

||مخفف بنجشک. (ناظم الاطباء). گنجشک. (انجمن آرای ناصری). عصفور. (برهان قاطع) (آنندراج).

بجشک. [ ] (اِخ) کوهی است میانهٔ بلوک سروستان و خفر فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

بجشک ستور. [بِ ج سُ] (اِ مرکب) پزشک ستور. بیطار. دامپزشک.

بجشکی. [بِ ج] (حامص) طب. (دهار). پزشکی. طبابت.

بجشکی کردن. [بِ ج کَ دَ] (مص مرکب) بیطره. (دهار). پزشکی کردن.

بجع. [بَ] (ع مص) بریدن چیزی را به شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجع. [بَ جَ] (ع اِ) مرغ ماهی‌خوار. پلیکان[6]. مرغ سقا. (دزی ج ۱). اینکه برخی پرنده‌شناسان آنرا مرادف قو[7] دانسته‌اند اشتباه است. (از نشوء اللغة ص۷۸). پرندهٔ معروفی است و یکی آن بجعة است. (از اقرب الموارد).

بجق. [ ] (ع مص) پرگوئی کردن. پرحرفی.[8] (از دزی ج ۱ ص۵۱). مکثار بودن. پرچانه بودن.

بجق. [بَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری مشکین‌شهر. سکنهٔ آن ۵۹۹ تن. آب از چشمه و خیاوچای. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجک. [ ] (اِ) این کلمه را ابوریحان در التفهیم آورده است و آنجا قباله معنی میدهد و در تحریر عربی التفهیم نیز قبالات آمده است. و شاید صورتی از کلمهٔ بیجک یا بنجاق باشد: اندرین یکشنبه (یکشنبهٔ نو) آلتها و افزارها و جامه‌ها نو کنند و بجک‌ها و معاملتها از وی بشمرند. (التفهیم ص ۲۵۰).

بجکان. [بَ] (اِخ) صورت مصحف بختکان است که دریاچه‌ای باشد به فارس. صاحب حدودالعالم آرد: نهم دریای بجکانست اندر پارس، درازای او بیست فرسنگ است اندر پهناء پانزده فرسنگ و اندر وی نمک بندد، و از گرد او جای ددگانست. و ازین دریا چشمه‌ای بگشاید بحدود دارگرد و همی رود تا به دریا رسند. (حدود العالم چ ستوده ص۱۵). و دیگر رود کر است... و همی تا به اصطخر بگذرد بر جنوب وی و بدریای بجکان افتد. (حدود العالم ص۴۵).

بجکله. [بَ کَ لَ / لِ] (اِ) خم. ||بچکله.

---

۱ - ناظم الاطباء نام او را شبث ضبط کرده است.
۲ - لازم و متعدی است. (یادداشت مؤلف).
۳ - به کسر باء نیز تلفظ شود.
۴ - از: ب + جُستن.
۵ - از: ب + جَستن.
6 - Pélican. 7 - Cygne.
۸ - دزی این کلمه را برابر bavarder آورده و صفت فاعلی آن را بجاق ضبط کرده است.

(آنندراج). خمرهٔ محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء). ||صراحیی که در آن شراب نگهدارند. (آنندراج). بطری سنگی. (ناظم الاطباء).

بجکم. [بَ کَ] (ترکی، اِ) تیرکمان. نام گز کمان است به ترکی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (یادداشت مؤلف).

بجکم. [بَ کَ] (اِ) خانهٔ تابستانی. (فرهنگ اسدی). بادغرد. ||نشیمن سنگی در ایوان خانه‌ها جهت نشستن و قسمت تحتانی خانه که در زمستان در آن سکنا می‌کنند. (ناظم الاطباء):

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا کشیده بر بجکم. رودکی.
هزاران بدش اندرون طاق و خم
به بجکم درش نقش باغ ارم. عنصری.

بجکم. [بَ کَ] (اِخ)[1] نام سرداری از مملوکان ترک که در ۹۳۹ م. بغداد را فتح کرد و لقب امیرالامراء یافت و با ابن رائق در امور مملکت همکاری داشت و فتنه‌های بسیاری را برانداخت و در ۹۴۱م. کشته شد. (از اعلام المنجد). نام مملوکی از امرای ترک که ابن رائق او را تربیت کرد و ضبط اهواز را به او سپرد و او خود بعداً بجای ابن رائق، امیرالامرای خلیفة الراضی بالله گردید و در جنگهای میان آل بویه و آل حمدان به فتوحاتی نائل آمد و در زمان خلافت المتقی بالله به سال ۳۲۹ هـ.ق. بدست کردان به قتل رسید. گویند بعد از قتل او ۱۲۰۰۰۰۰ سکهٔ طلا ازو یافته شد که به ضبط خلیفه درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی). چندتن از امرای دیگر ترک نیز بدین نام معروفند از آن جمله بجکم‌اند ابوالحسین در عیون الاخبار ص۲۲۲ تا ۲۲۶ و بجکم ماکانی در تتمهٔ صوان الحکمه ص۷ و الجماهر بیرونی ص ۲۸. و رجوع به بجکم الرائقی در تجارب الامم ابن مسکویه ص۴۸۳، ۵۷۰، ۵۰۸، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۵۲، ۵۵۸ - ۵۶۵، ۵۶۸ - ۵۷۰، ۵۷۵ - ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۵ شود. ||طایفه‌ای از ترکمانها. (ناظم الاطباء).

بجگان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان منوجان کهنوج جیرفت در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری کهنوج. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بجگرد. [بِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان فلاورجان اصفهان در ۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. سکنهٔ آن ۳۸۵ تن. آب از زاینده‌رود. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بجگی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دلفارد. ساردوئیهٔ جیرفت. سکنهٔ آن ۱۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بجل. [بَ جُ] (اِ) استخوان شتالنگ که در میان بندگاه ساق پای می‌باشد و به تازی کعب می‌گویند. (برهان قاطع). بجول. بژول. بژول. (فرهنگ نظام). بجول. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). پژل. پژول. استخوان کعب که بدان بازی می‌کنند. (فرهنگ رشیدی). کعب. استخوان شتالنگ. (ناظم الاطباء):

چو شش بجل ز غمت مشت استخوان شده‌ام.
اسدی (از فرهنگ ضیاء).

بجل. [بَ] (ع مص) نیکوحال بایه شدن و شادمان گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). نیکوحال گردیدن. دارای خصب و فراخی شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بجول. (منتهی الارب).

بجل. [بَ جَ] (ع اِ) افتراء. بهتان. (آنندراج). تهمت. (منتهی الارب). ||شگفت. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دنائت و دون‌همتی. (آنندراج). و از آن است قول لقمان‌بن عاد که در ذم برادر خویش گفته خذی منی اخی ذا البجل: ای انه قصیر الهمة یرضی بخسائس الامور و لایرغب فی معالیها. (منتهی الارب). فرومایگی. پست‌فطرتی. (ناظم الاطباء).

بجل. [بُ] (ع اِ) بهتان عظیم. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجل. [بَ جَ] (ع حرف ایجاب) آری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعم. آری. بلی. ||(اسم فعل) بسنده است. یکفی. (منتهی الارب). بس است. حسبک. (آنندراج). یعنی کفایت میکند ترا و بس است. (از ناظم الاطباء).

بجل. [ ] (ع مص) شهرت یا افتخار یافتن. (از دزی ج ۱ ص ۵۱). مفتخر بودن. و رجوع به بجول شود.

بجلد رفتن. [بِ جِ رَ تَ] (مص مرکب، کنایه) (به جلد چیزی رفتن یا کسی رفتن) در پوست کسی یا چیزی شدن. متشکل به شکل او شدن. (آنندراج). در جامهٔ کسی درآمدن:

هر جا حدیث طرهٔ جانانه می‌رود
موج هوا به جلد پریخانه می‌رود. تأثیر.

— شیطان بجلد کسی رفتن؛ ناسازگاری و بدخلقی آغاز کردن آن کس.

بجلغان. [بِ جِ] (اِ) نوعی بیماری اسبان[2]. (دزی ج ۱ ص ۵۱). شقاق. شقاق ثدی. (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

بجلة. [بَ لَ] (ع اِ) درخت ریزه. ج، بجلات. ||هیأت نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِخ) بطنی است از قبیلهٔ سلیم و به این معنی بدون الف و لام آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجلة. [بَ لَ] (ع اِ) غدهٔ شانکر[3]. غده‌ای که در عضو تناسلی برآید. (از دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجلی. [بَ جَ ی‌ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ بجیله. (از انساب سمعانی). منسوب به بجیله از طوایف یمن. و جریربن عبدالله بجلی صحابی از آنهاست. (یادداشت مؤلف). منسوب به بجیله که قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدبن عدنان. (منتهی الارب).

بجلی. [بَ ی‌ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ بجله که بطنی است از سلیم‌بن منصور و به بنوبجله نیز شهرت دارند. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

بجلی. [بَ] (اِخ) حسن بجلی پیشوای طایفهٔ بجیله بود. این طایفه در میان بربرهای مراکش زندگی می‌کنند. او در قرن ۹ م. میزیست. (از اعلام المنجد). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۹ و یتیمة الدهر ج ۳ ص ۲۸۰ شود.

بجم. [بَ جَ] (اِ) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ورق ۱۷۷) این کلمه با این ضبط آمده است بمعنی انتظام حال و کار و شعری از شاکر بخاری بشاهد نقل شده اما کلمه «ب + چم» است و چم معنی رونق دارد و بچم یعنی بارونق.

بجم. [بَ] (ع مص) خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج). بجوم. تبجیم. ||درنگ نمودن. ||منقبض گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجم. [بُ][4] (ع اِ) تمرةالطرفاء. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ثمرهٔ درخت گز است که نام دیگرش گزمازک است و لفظ مذکور معرب از زبان قبطی مصر است. (فرهنگ نظام). ثمر اثل. گز مازک است که میوهٔ درخت گز باشد. (انجمن آرای ناصری). گز نازک (؟) که ثمر درخت گز باشد. (ناظم الاطباء). بیدگیا به مصری اسم ثمرة الطرفاء است. گز مازک. (برهان) (آنندراج). گلاند.[5] (دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجماط. [بَ / بِ] (اِ) بشماط. بیسکویت (دو آتشه)[6].

بجمزا. [بَ جِ] (اِخ) قریه‌ای است در راه خراسان. جنگ المتقی لامرالله و کون خرو مسعود البلال که از ملازمان سلطان محمدبن محمود بود در سنهٔ ۵۴۹ هـ.ق. در این قریه اتفاق افتاد و بعضی آن را بکمزا گفته‌اند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۳) (از معجم

---

۱ - این نام در قاموس الاعلام ترکی به ضم جیم و کاف ضبط شده.

2 - Crevasses. 3 - Chancre.

۴ - در فرهنگ نظام با فتح میم ضبط شده است. صاحب برهان گوید که به کسر اول هم آمده است و ناظم الاطباء به کسر اول ضبط کرده.

5 - Gland. 6 - Garlâs.

البلدان).

بجمعوی. [ ] (اِخ) شیخ علی‌بن سلیمان دمتی بجمعوی مالکی مغربی که در ۱۲۹۹ هـ.ق. در مصر بوده است. او راست: اجلی مساند علی الرحمن، حلی نحور حور الجنان فی حظائر الرحمان، درجات مرقاة الصعود الی سنن ابی داود، نحور حور الجنان، النصیحة العامه، نفع قوت المغتذی علی جامع الترمذی، نور مصباح الزجاجة علی سنن ابن ماجه، وشی الدیباج علی صحیح مسلم‌بن الحجاج. (از معجم المطبوعات).

بجمعه. [بُ مَ ع] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان مشهد متصل به شهر، سکنهٔ آن ۲۵۸ تن، آب از قنات، شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجمقدار. [بَ مَ] (ترکی، ص مرکب) (از: ترکی بشمق یا بشماق بمعنی کفش + دار فارسی مخفف دارنده). بشمقدار. باشماقدار. صاحب‌منصبی که مأمور حفظ و حمل کفش مخصوص[1] سلطان باشد. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۵۱). کفشدار. موزه‌دار. سندل‌دار.

بجملگی. [بِ جُ لَ / لِ] (ق مرکب) عموماً. جمعاً. بالتمام. همگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بجملة و جمله شود.

بجمله. [بِ جُ لَ / لِ] (ق مرکب) (از: ب + جملة) بالتمام. تماماً. همه. جملتان. بتمامه. کاملاً. یکسر:

چنین گفت آنگه به لشکر همه
که باشند او را بجمله رمه. فردوسی.

مردمان بجمله دستها برداشته تا رعایای ما گردند. (تاریخ بیهقی). منکیترا ک را... بازداشتند. و دیگر برادران و قومش را بجمله فروگرفتند. (تاریخ بیهقی). چون کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده‌اند تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی).

همه بیشی او بجمله کمی است
همه وعدهٔ او سراسر هباست. ناصرخسرو.

گر درست است قول معتزله
این فقیهان بجمله کفارند. ناصرخسرو.

زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک
بر صورت من و تو بر سیرت خرند.
ناصرخسرو.

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری
نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم.
ناصرخسرو.

و رجوع به جمله شود.

بجمیع. [بِ جَ] (ق مرکب)[2] بهمه. از همه جهت. (ناظم الاطباء).

بجنا. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترک است. (از نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۴). و رجوع به بجناک شود.

بجناق. [بَ جَ] (ترکی، اِ) کسی که شوهر خواهر زن دیگری است و غلط مشهور باجناق گویند. (از فرهنگ نظام). لفظ ترکی است. هرگاه دو خواهر را دو کس بخواهند، هریک از آن دو کس بجناق آن دیگری است و بعربی سلف خوانندش. (یادداشت مؤلف). همریش. هم‌دندان. همپاچه. هم‌داماد. هم‌زلف.

بجناک. [بِ] (اِخ) نام کوهی است بر مشرق روس. (حدود العالم).

بجناک ترک. [بِ ؟ تُ] (اِخ) ناحیتی است، مشرق او حدود غوز است و جنوبش حدود برطاس و براداس و مغربش حدود مجغری و روس و شمالش روتاست و این ناحیت با همهٔ احوال به کیماک ماند و با هرکه از گرد اوست حرب کنند و ایشان را هیچ شهر نیست و مهترشان هم از ایشان است. (حدود العالم).

بجناک خزر. [بِ ؟ خَ زَ] (اِخ) ناحیتی است، مشرق وی کوه خزران است و جنوب وی آلانست و مغرب وی دریای گرز است و شمال وی مروات است و این گروهی بودند از قدیم از ترکان بجناکی و اینجا آمدند و به غلبه این ناحیت بستدند و اینجا مقیم شدند و خداوندان خرگاه و قبه و چهارپای و گوسپندند و گردنده‌اند هم در این ناحیت بر گیاخوارهائی که اندر کوههای خزران است و بردهٔ خزری که به مسلمانی افتد بیشتر از اینجا باشد. و این ناحیت کم‌نعمت است. (حدود العالم ص ۱۹۰): و اجتمع علی هذا الملک من اوباش الروم و الارمن و الفرس و البجناک و الغزو.... (از اخبار الدولة السلجوقیه ص۴۷). این بخش در ناحیهٔ شرقی (بخش ۶ اقلیم ششم) سرزمین بسجرت (باشگرد) و بجناک[3] واقع است... و در باختر بخش هفتم (اقلیم هفتم) بقیهٔ سرزمین بجناک دیده می‌شود. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون). و اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست، و به وی اندر سوی مشرق مردمانی‌اند وحشی‌گونه اندر کوه و بیشه‌ها از جمله ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غزو بجناک و هر دو شهر سوار و بلغار و روس و سقلاب و... (از التفهیم بیرونی ص ۲۰۰). و فیهم (ای فی الاتراک) قبائل و هم الخرلخیه و الخرجزیه و الکیماکیه و الغزیه و البجناکیه و الطغزغزیه و... (از نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۳).

بجناکیة. [بِ کی یَ] (اِخ) بجناک. سرزمین بجناک. ‖ مردم سرزمین بجناک. رجوع به بجناک و نخبةالدهر دمشقی و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

بجند. [بِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان هریس شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۱۸۵۵ تن. آب از چشمه و چاه. محصول آن غلات. بزرگ شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجند. [بَ جَ] (اِ) (در زبان هروی) برغست. (ریاض الادویه). پژند. موجه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قنابری. مچه. پجند. (مهذب الاسماء ذیل قنابری). پژند. غملول. (بحر الجواهر). رجوع به پژند شود.

بجنو. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک سر ولایت نیشابور. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجنود. [بُ] (ص) غوغائی. فتنه‌انگیز. فریادی. (ناظم الاطباء).

بجنورد. [بُ] (اِخ) شهری است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). از شهرستانهای تابعهٔ استان نهم واقع در شمال باختری مرکز استان نهم (خراسان). از شمال: مرز ایران و شوروی، خاور: قوچان، جنوب: سبزوار، باختر: گرگان. آب و هوا در هریک از بخشها متفاوت، قسمی سردسیر و در جلگه معتدل. آب از رود اترک و رودهای دیگر مثل: عین اللطف، داغ یورلی، شیرین‌چای، و چشمه‌سار متعدد مثل: چشمهٔ بابا امان و بش قارداش. مهمترین ارتفاعات: آلاداغ به موازات مرز ایران و شوروی، و قلهٔ معروف آن شاه جهان ۳۳۵۰ گز ارتفاع دارد و سرویا بهار ۳۰۵۰ گز ارتفاع و قلهٔ سعدلوک ۲۳۲۰ گز ارتفاع. کوه تلو به ارتفاع ۱۲۳۳ گز و کوه سینو به ارتفاع ۲۴۹۶ گز، کوه تفرو به ارتفاع ۲۲۴۰ گز، کوه پالان یا پارلان (گرم داغی) به ارتفاع ۲۰۰۰ گز و تپه‌های زورخانه و قزلقان و عبدالله آباد. کوهها بیشتر جنگل دارد و چمن کالپوش که حدود ۷۰ هزار گز طول دارد در آنجاست. قله: یزداغی به ارتفاع ۱۶۸۰ گز و آغل‌چیل به ارتفاع ۱۴۶۰ گز. دره‌های معروف این کوهستان: درهٔ اسفراین، درهٔ فیروزه در ۲۰ هزارگزی جنوب بجنورد. مهمترین رودخانهٔ آنجا اترک است که سرچشمهٔ اصلی آن در لاله رویان (۴۰ هزارگزی قوچان) است. و دهات گرم‌خان و مانه را مشروب می‌نماید. نهرهای مهنان و جرمقان و عین‌اللطف و داغ یورلی نیز از کوه آلاداغ سرچشمه گرفته به بابا امان ملحق میشوند و رودخانهٔ شیرین از جعفرآباد سرچشمه گرفته در محمدآباد به اترک می‌ریزد. رود سومبار از کوههای قوچان سرچشمه گرفته، از جلگهٔ اسفراین و جاجرم

---

1 - Sandal.

۲ -از: ب + جمیع.

3 - Les petchenègues.

گذشته به باطلاق فرومی‌رود و پل ابریشم بر روی همین رودخانه است. شهرستان بجنورد از سه بخش حومه و اسفراین و مانه که ۴۵۳ آبادی دارد تشکیل شده است نفوس آن ۱۵۱۰۵۴ تن است. از طوایف مهم اطراف بجنورد طایفهٔ شادلو است که طایفهٔ بزرگی است و در زمان صفویه از کردستان به بجنورد کوچ داده شده، در نتیجهٔ معاشرت با طوایف گرایلی زبان آنها مخلوط شده و فعلاً به زبان کردی و ترکی حرف می‌زنند. محصول آن غلات، پشم، میوه خصوصاً انگور، سیب زمینی، جالیزکاری، پنبه، چغندر، روغن، پنیر، پشم، پوست و غیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). اسفراین امروز از مضافات بجنورد و سبزوار و بین نیشابور و این دو ولایت بر حد شمال غرب افتاده است در میان کوهستان. (حاشیه مرحوم بهار بر تاریخ سیستان ص۲۵۱). پارت قدیم عبارت از این ولایات بوده: دامغان، شاهرود، جوین، سبزوار، نیشابور، مشهد، بجنورد، قوچان، دره گز، سرخس، اسفراین، جام باخرز، خواف، ترشیز، تربت حیدری. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۱۸۶).

بجنورد. [بُ] (اِخ) نام مرکز شهرستان بجنورد. ۳۶ درجه و ۶ دقیقه عرض شمالی و ۶ درجه طول شرقی نسبت به نصف‌النهار تهران. در دامنهٔ کوه آلاداغ. ارتفاع: ۶۹۸گز از سطح دریا. شهر جدید الاحداث است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). بعضی گویند پیش از صد دروازه، پایتخت پارت شهر اسا ک بوده که آن را با قوچان یا بجنورد مطابقت می‌دهند. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۶۴۲).

بجوار. [بَ] (اِخ) محلتی است بزرگ به مرو در پایین شهر. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۱۶۳ شود.

بجوار حق پیوستن. [بِ جَ رِ حَ‌قق / حَ پَ / پِ وَ تَ] (مصدر مرکب کنایه‌ای) یا به جوار رحمت حق پیوستن. کنایه از مردن است. (آنندراج). و رجوع به جوار شود.

بجواری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بجوار که محلهٔ کبیره‌ای است در مرو. در سمت پایین بلد. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

بجواری. [بَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن محمدبن سهلان خیاط بجواری شیخی صالح بود. (از معجم البلدان).

بجوال رفتن. [بِ جَ رَ تَ] (مص مرکب) داخل جوال شدن. ||کنایه از دغا و فریب خوردن باشد. (آنندراج):

تا یکی ریش گاو باشد کس
چند چون ابلهان روم به جوال.
ظهوری (از آنندراج).

— با سگ بجوال رفتن؛ کنایه از دست و پنجه نرم کردن است با مردم ناباب.

بجوان. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن، آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجوانه. [ ] (اِخ) نام قومی در سرزمین‌های آفریقای جنوبی که بد کافر معروف می‌باشند. تجارت آنها پوست گاو و عاج است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بجوج. [بَ] (اِخ) نام شخصی از مشاهیر قرمساقان بوده است. (آنندراج). نام مردی مثل درقلتبانی. نام شخصی که در دیوثی مشهور بود. (ناظم الاطباء):

در هند اگر کساد شود جنس کون‌کشی
رو همره بجوج به ملک عراق نه.
ناظم تبریزی (از آنندراج).

بجوجیا. [بَ ج] (اِ) به لغت زند و پازند مادهٔ هر حیوانی را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج). ماده از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ||فرج زنان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرمگاه زنان.

بجود. [بُ] (ع مص) مقیم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). اقامت کردن بجایی. (از اقرب الموارد). مقیم شدن بجایی. (تاج المصادر بیهقی). ||لازم گرفتن شتر چراگاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بجودات. [بُ] (اِخ) چند موضع است به دیار بنی‌سعد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بجور. [بِ وَ] (اِخ) نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بجورا. [بَ جَ] (اِ) اترج. (الفاظ الادویه). و رجوع به بجوره و رجوع به اترج شود.

بجوران. [ ] (اِخ) یکی از فرقه‌های کرد در حوالی موصل که مذهبی خاص و سری دارند و خود را الهی میگویند که ظاهراً مراد علی‌اللهی است. در خاک ایران قرب مرز ترکیه هم از این قوم دیده شده است. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۵).

بجورد. [ ] (اِخ) کوهی در شمال غربی ترشیز (کاشمر).

بجوره. [بَ جَ رَ] (هندی، اِ) به هندی اترج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بجورا. رجوع به اترج شود.

بجوس. [بُ] (ع مص) دشنام دادن کسی را. (منتهی الارب). دشنام دادن فلان را. (ناظم الاطباء).

بجوش. [بِ] (ص مرکب) (از: ب + جوش) در حال جوشیدن. در حال جوشش. جوشنده. جوشان:

ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای تو شمشیرزن و جوشن‌پوش.
سوزنی.

بجوش آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + جوش + آمدن) جوش آمدن. بحد جوشیدن رسیدن. رجوع به جوش آمدن شود. ||بحرکت آمدن. طغیان کردن. جنبش آغاز کردن:

ز هر دو سپه بر فلک شد خروش
زمین همچو دریا بر آمد بجوش. فردوسی.

باده‌نوشان درآمدند بجوش
در و دیوار برکشید ندا. ناصرخسرو.

بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش. مولوی.

||آشفته شدن. خشمگین شدن:

گوناموردار شد پرخروش
از آن گفت‌ها اندر آمد بجوش. فردوسی.

و رجوع به جوش شود.

بجوشیدن. [بِ دَ] (مص) (از: ب + جوشیدن) بجوش آمدن. جوشیدن. ||انبوه شدن لشکر. گرد شدن. فراهم آمدن سپاهیان یا حشرات به انبوهی:

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ.
عنصری.

— بجوشیدن دل؛ غثیان. (زمخشری). و رجوع به جوشیدن شود.

بجوشین. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان اهر. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن، آب از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجول. [بُ] (اِ) استخوان شتالنگ که نام عربیش کعب است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). بژل. بزول. کعب. اشتالنگ. غاب. قاب. بجل به حذف واو نیز به همین معنی است. (آنندراج). قاب که کودکان بازند. (یادداشت مؤلف). بُجُل. (ناظم الاطباء).

بجول. [بُ] (ع مص) معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بجاله. ||نیکوحال باپیه شدن. (منتهی الارب). بزرگ‌تن شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بجوم. [بُ] (ع مص) بجم. (ناظم الاطباء). تبجیم. خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس

و بیم. ||درنگ کردن. (ناظم الاطباء). ||منقبض گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بجم شود.

بجوم. [بُ] (اِخ) شهری به مصر و معمولاً با نام اوسیه همراه ذکر میشود و گویند الاوسیة والبجوم. (از معجم البلدان).

بجون. [بُ] (اِ) دختر خانم دوشیزه[1]. (دزی ج ۱ ص۵۲).

بجونه. [ ] (اِخ) جایی است آبادان [بهندوستان] بر کران بیابان. (حدود العالم).

بجوی. [بَ] (اِخ) ابراهیم بجوی، مورخ عثمانی بود و کتاب او از بهترین منابع تاریخ عثمانی در سالهای ۱۵۲۰م. تا ۱۶۳۹م. محسوب میشود. او بسال ۱۵۷۴م. بدنیا آمد و در ۱۶۵۰م. درگذشت. (از اعلام المنجد).

بجة. [بَجْ جَ] (ع اِ) قرحه‌ای که در چشم برآید. (از اقرب الموارد). آبله ریزه که که در چشم برآید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تورک. ||خونی که از فصد شتر آید. و از اینجاست حدیث: اراحکم الله من الجبهة و السجة و البجة. (از اقرب الموارد). خون رگ زدهٔ شتر که آن را عرب جاهلیت در سال قحط می‌خوردند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بجة. [بِ جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از بنی‌حام که بین نیل و دریای سرخ و قاهره و سودان می‌زیند. (از اعلام المنجد). قسمتی از حبشه. (طبری ج۷ ص۲۷۷). ناحیتی است مشرق و جنوب و مغرب وی بیابان و شمال آن بیابانست که میان حبشه و بجه و نوبه و دریاست مردم آنجا با مردم نیامیزند. (از حدود العالم). و رجوع به بجا و بجاه شود. نیز رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص۲۰۱ شود.

بجة. [بَجْ جَ] (اِخ) شهری بین فارس و اصفهان. (از معجم البلدان). نام جای و مقامی مابین اصفهان و فارس. (آنندراج) (برهان قاطع). و رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۳۴ شود.

بجة. [ ] (اِخ) از دیه‌های وازکرد قم. (از تاریخ قم ص۱۳۷).

بجة. [بَجْ جَ] (اِخ) نام بتی است. (از اقرب الموارد).

بجه بجه کردن. [بِ / بَجْ جَ بِ / بَجْ جَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام جستن پی‌درپی بدان‌سان که وزغ در خشکی جهد. (یادداشت مؤلف). ورجه ورجه کردن.

بجهت. [بِ جَ هَتِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[2] بسبب. به علت. (آنندراج). کلمهٔ تعلیل است. از برای. بواسطهٔ. از بابت. (ناظم الاطباء). رجوع به جهة شود.

— بجهة آنکه؛ زیرا که.به سبب آنکه.

بجه‌رفک. [بُ جَ رِ فَ] (اِخ)[3] ضبط عربی نام شهری است تجارتی در یوگوسلاوی که صلح میان ترکیه و اتریش بسال ۱۷۱۶-۱۷۱۸ م. در آنجا واقع است. (از اعلام المنجد).

بجی. [بُ جُ] (اِ) در تداول محلی جدا کردن علفهای هرز از محصول و کندن آنها. وجین. بی‌خو.

— بجی کردن: کندن علف هرز (در اصطلاح گناباد). وجین کردن. بی‌خو کردن.

بجید. [بُ جَ] (اِخ) نام شخصی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجیر. [بَ] (ع از اتباع) از اتباع کثیر. (از اقرب الموارد). از اتباع است. (آنندراج).

بجیر. [ ] (اِخ) نام کوهی در جانب شمالی کوه بارگی تنگستان و حدود دشتستان. (از فارس‌نامهٔ ناصری).

بجیر. [بُ جَ] (ع اِ مصغر) مصغر ابجر. مرد برآمده‌ناف و کلان‌شکم. (از منتهی الارب).

بجیر. [بُ جَ] (اِخ) نام شخصی است. (منتهی الارب). منسوب است به بجیر و انتساب به جد است. (از انساب سمعانی). ||بجیربن اوس و بجیربن زهیر و بجیربن عمران و بجیربن عبدالله و ابن ابی‌بجیر صحابی‌اند. (از منتهی الارب). ||بجیر الرهب؛ سرجس از عبدالقیس بود. (الامتاع ص ۸ج ۱).

بجیربکان. [ ] (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس از حدود گور، بسیارنعمت و آبادان و با آبهای روان. (از حدود العالم).

بجیرم. [بُ جَ رِ] (اِخ) قریه‌ای از قرای غربی مصر است. (از معجم المطبوعات).

بجیرمی. [بُ جَ رِ] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن عمر بجیرمی فقیه مصری، در سال ۱۱۳۱ هـ.ق. در بجیرم از قرای غربی مصر بدنیا آمد و در خردی به قاهره رفت و در الازهر درس خواند و تدریس کرد. کتاب او: التجرید لنفع العبید در ۴ جلد است که شرحی است بر منهج در فقه شافعی. در مصطبه نزدیک بجیرم بسال ۱۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۹۱). کتاب دیگر او تحفة‌الحبیب علی شرح الخطیب است. (از معجم المطبوعات).

بجیس. [بَ] (ع ص، اِ) بسیارآب. (منتهی الارب). چشمهٔ بسیارآب. (ناظم الاطباء).

بجیسار. [ ] (اِ) درخت هندیست. (مخزن الادویه).

بجیل. [بَ] (ع ص، اِ) سطبر از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||وسیع. فراخ. ||آنکه او را تعظیم کنند. مهتر بزرگ با عظمت و جمال. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بجیلة. [بُ جَ لَ] (اِخ) قبیله‌ای از اعراب بدوی جنوبی که در کوهستان سراط نزدیک طائف زندگی میکرد و بعداً در میان سایر قبایل مضمحل شد و تعداد کمی از آن باقی ماند. فرزدق آنان را مدح کرده است. (از اعلام المنجد). قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدبن عدنان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبیله‌ای است از نسل سبا. (انساب سمعانی). و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گرد کرده است. (ابن الندیم). و رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۱۴۷ و عقدالفرید ج۲ ص۲۳۷ شود.

بجیة. [بُ جَیْ یَ] (اِخ) طبری، پسر علی‌بن بجیه محدث بوده است. (منتهی الارب).

بجیه. [بُ جَیْ یَ] (اِخ) نام زنی که روایت میکند از شیبه حجبی و از وی ثابت ثمالی روایت کند.

بچ. [بُ] (اِ) اندرون دهن. لنبوس. ا کپ. کپ. پچ. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). داخل دهان. (از فرهنگ شعوری). قنب (در تداول مردم قزوین). اندرون لنبوس. (فرهنگ جهانگیری). بچ. (آنندراج). آ کپ. (فرهنگ نظام):

تا زیفرت زنیم پر از بادکن بچت
ورنه تپانچه بازخوری تو ز ما به یک.
پوربهای جامی (از فرهنگ نظام).

|| گوشت پهلوی لب. (از فرهنگ شعوری). در تداول عامه خراسان بُغ و بُک نیز بمعنی گوشتهای روی گونه و اطراف دهان بکار رود و گویند: وربکم مزنی، یا: وربغم مزنی (بربکم می‌زنی)؟ ||موی پیش سر. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). ||پالایش آب و شراب. زهاب. (از فرهنگ شعوری).

بچ. [بَ] (اِ) در اصطلاح محلی کوهستان‌های کرمان بجای بچه بکار میرود اعم از حیوانات و حشره و انسان. مثل: مگسها بچ دادند؛ یعنی زنبوران عسل بچه پراندند.

بچاپ بچاپ. [بِ بِ] (اِ مرکب) (از: دو فعل است و از مصدر چاپیدن بمعنی غارت و چپاول کردن). غارت. چپاول. تاراج. لاش. چاپیدن بی‌دریغ و بی‌امان. تالان کردن.

— امثال:

مگر بچاپ بچاپ است؛ مگر هر که به هر که است؟

بچارد. [بُ] (اِ) لغت محلی گناباد مترادف پستا. ردیف. صف. (از یادداشتهای لغتنامه).

— امثال:

گندم‌را از یک بچارد درو کن، یعنی از یک پستا درو کن.

بچاق. [بُ] (ترکی، اِ) کارد. (غیاث

---

1 - Demoiselle.

۲ - مرکب از: ب + جهت.

3 - Pozarevac.

اللغات)[1] چاقو. تیغ. کارد که آلت بریدن است. (فرهنگ نظام)[2]:

شب فراق خروس سحر نفس نکشید
خوش آن زمان که سرش را ببرم از بچاق.
فوقی یزدی (از فرهنگ نظام).

ظاهراً صورت دیگر کلمهٔ پچاق (پیچاق) امروزی است.

بچاق‌چی. [بُ] (ترکی، ص مرکب)[3] چاقوکش. چاقوساز. (یادداشت مؤلف).

بچاقچی. [بُ] (اِخ) از ایلات کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۵). نام طایفه‌ای از ایلات کرمان که در کوهستان بلورد میان سیرجان و بافت سکونت دارند. رؤسای معروف این ایل اخیراً اسفندیارخان و حسین‌خان بچاقچی بودند. در باب این ایل و رؤسای آنها رجوع به تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص۴۲۵، ۴۴۵، ۴۵۰ و ۴۵۱ و فهرست جغرافیای کرمان (وزیری) و فهرست اعلام آثار پیغمبر دزدان چ ۴ شود.

بچاک زدن. [بِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه فرار کردن. جیم شدن. (یادداشت مؤلف).

بچ‌بچ. [بُ بُ] (اصوت مرکب) حرف زدنی باشد در نهایت آهستگی و سرگوشی را نیز گویند.(برهان قاطع). پژپژ. (آنندراج). سخنی باشد که پوشیده از مردم گویند. بیخ‌گوشی. امروز پچ‌پچ گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرگوشی. نجوا. (ناظم الاطباء). ||لفظی است که شبانان بز را بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند. (برهان قاطع). پژپژ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). لفظی که بز را بدان نوازند. (فرهنگ اسدی):

سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بچ‌بچ بر هرگز نشود فربه. رودکی.

بچراغ رسیدن. [بِ چِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسیدن بچراغ. به روشنی رسیدن:

برخیز که خود را به چراغی برسانیم
تا قوت برهم زدن بال و پری هست.
میرزا ملک مشرقی.

||کنایه از رسیدن خدمت بزرگی یا به دولتی. (آنندراج). کنایه از رسیدن به دولتی باشد یا رسیدن به خدمت دولتمندی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بچراستووه. [بِ چِ اِ تُ وِ] (اِخ)[4] داستان‌نویس معروف آمریکائی (۱۸۱۱ - ۱۸۹۶ م.). در میان داستانهای او «کلبهٔ عمو تم» از همه معروفتر است.

بچرک. [بِ رَ / بِ چِ] (ص) سخره باشد چه به قهر و چه بخوشی. (شرفنامهٔ منیری). سخره و فریب‌خورنده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مضحک. فریب‌خورده. (فرهنگ شعوری). سخره و فریب‌خورده. (فرهنگ اسدی). ظاهراً مصحف چربک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بچرلی. [بَ چَ] (اِخ) نام دیگر چالگر از دهستانهای اندیل هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بچرم خام کشیدن. [بِ چَ مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کسی را در چرم قرار دادن. پوشش چرمین بر کسی پوشاندن. در چرم گرفتن. در پوست خام گرفتن چنانکه، رومیان شاپور اول را. ||تعذیب کردن و آن نوعی از سیاست می‌باشد. (آنندراج).

بچزاندن. [بِ چِ دَ] (مص) (از: ب + چزاندن). چزاندن. کسی را به گریه و زاری واداشتن. آزار و اذیت کردن. ستم رساندن. با جبر و ستم روح و جسم کسی را معذب و آزرده ساختن. ||مانع رشد جسمی شدن: فلان بیماری او را چزانده؛ مایهٔ سوختن و پژمرده شدن او شد.

بچس. [بَ چَ] (اِ) نرمهٔ بینی. پره‌های بینی. (انجمن آرای ناصری). بچش. (آنندراج). ||ستی. نرمی. (انجمن آرای ناصری).

بچسب. [بِ چَ] (ص مرکب) خلاف نچسب، که بچسبد. چسبنده. مثل: فلانی آدم بچسبی نیست. (یادداشت مؤلف).

بچش. [بَ چَ] (اِ) نرمه و پره‌های بینی. ||ستی. ||رنج. مشقت. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به بچس شود.

بچشک. [بِ چِ] (اِ) بزشک. طبیب. پزشک. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). حکیم. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). آنکه علاج بدن و جان کند. ||گیاه‌فروش. (آنندراج). و رجوع به پزشک شود.

بچشک ستور. [بِ چِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ستور پزشک. بیطار. (مقدمة الادب زمخشری). دام‌پزشک. ستور پزشک. پزشک ستور. و رجوع به پزشک شود.

بچشم. [بِ چَ] (صوت). روی چشم. برچشم. بالای چشم. کلمه‌ای که در جواب استعمال کنند یعنی با میل و رغبت اطاعت می‌کنم و چون به کسی گویند این کار را بکن در جواب می‌گوید بچشم یعنی اطاعت میکنم. (ناظم الاطباء). این کلمه را در وقت قبول کردن امری بر زبان رانند تعظیماً لامره. (آنندراج). سمعاً و طاعةً. بالطوع و الرغبة. برضا و رغبت. اطاعت بسر و چشم. با کمال میل. بندگی و اطاعت. از بن دندان. با کمال اطاعت. به طیب خاطر. بدیدهٔ منت. بالای چشم. روی چشم. از صمیم قلب. اطاعت میشود:

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم، هرچه تو گوئی همان کنند.
حافظ.

و رجوع به چشم شود.

بچشم آمدن. [بِ چَ / چِ مْ دَ] (مص مرکب) دیده شدن. به نظر آمدن. جلوه کردن در انظار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||بزرگ آمدن در چشم کسی:

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت حسی لذیذ.
ناصرخسرو.

هرگز مرا بچشم نیامد فلک سلیم
در حیرتم که از چه بود چشم من کبود.
سلیم.

||چشم‌زخم را گویند یعنی آزاری به کسی رسیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به چشم شود.

بچشم آوردن. [بِ چَ / چِ وَ دَ] (مص مرکب) بچشم کردن. اعتنا به شأن چیزی کردن.(آنندراج). ||برگزیدن. (آنندراج):

غم تو در دل من همچو دزد خانگی است
که هرچه روز بچشم آورد به شب دزدد.
افضلی جرپاذقانی.

و رجوع به چشم شود.

بچشم خودبین. [بِ چَ / چِ مِ خُ دْ / خُدْ] (نف مرکب) شاهد عینی. ||که بیراهی پردگی خود را بچشم بیند. که شاهد عینی انحراف اخلاقی بستهٔ خود باشد. قرطبان. دیوث. قلتبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قرطبان شود.

بچشم خوردن. [بِ چَ / چِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب). به چشم آمدن. مورد توجه قرار گرفتن. ||دقت کردن در چیزی یا کسی:

افتادگیش بس که خوش افتاد شما را
خوردید بچشم این دل صد پارهٔ ما را.
وحید.

||چشم‌زخم رسانیدن. (آنندراج). و رجوع به چشم شود. ||با چشم خوردن، در تداول عامه نگاه بد و آکنده از شهوت به کسی کردن. با دیدهٔ شهوت بکسی نگریستن.

بچشم داشتن. [بِ چَ / چِ تَ] (مص مرکب) نظربند کردن. (آنندراج):

چون کسی از چرخ بگریزد که مردم را بچشم
همچو ابروی بتان پیوسته می‌دارد بچشم.
حسن‌بیک رفیع.

---

۱ - در غیاث اللغات با کسر ب ضبط شده است.

۲ - در فرهنگ نظام با تشدید چ آمده است.

۳ - از: بچاق + چی.

4 - Beecher-Stowe.

و رجوع به چشم شود.

بچشم دیدن. [بِ چَ / چِ دی دَ] (مص مرکب) بچشم خود دیدن. بچشم خویش دیدن. بچشم خویشتن دیدن. دیدن با چشم نه شنیدن به خبر و نقل. رؤیت کردن و مطمئن شدن و یقین کردن:

رفتن جان را به چشم خود ندیده هیچ کس
من بچشم خویش می‌بینم که جانم میرود.
میرخسرو.

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه. سعدی.

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود.
سعدی.

بچشم شنیدن. [بِ چَ / چِ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) کنایه از دیدن است. (آنندراج):

روشن‌گهر بود ز نسب‌نامه بی‌نیاز
بشنو بچشم دعوی در یتیم را[1]. وحید.

و رجوع به چشم شود.

بچشم کردن. [بِ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) بچشم آوردن. اعتنا به شأن چیزی کردن. (آنندراج). وقع و وقار نهادن. (غیاث اللغات). نشان کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||برگزیدن. انتخاب کردن. انتخاب نمودن. (ناظم الاطباء). در نظرگرفتن:

ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم
زان پس بچشم رحمت برما نظر نکرد.
خاقانی.

جام جم خویش را بچشم کند
چون درآید بچشم جانانه. طغرا.

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمائی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی. حافظ.

||تند و تیز نگریستن. چشم‌زده کردن. چشم‌زخم رسانیدن. (برهان قاطع). شقذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم زدن و رجوع به چشم شود.

بچشم نمودن. [بِ چَ / چِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اشاره کردن. غمز. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به چشم شود.

بچک. [بَ چَ] (اِ) هر آلت برنده. (ناظم الاطباء). ||نام اسلحه‌ای باشد غیرمعلوم. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی سلاح. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). یک نوع سلاح. (ناظم الاطباء). قسمی اسلحه که ترکان استعمال میکرده‌اند. (فرهنگ نظام). احتمالاً باید صورتی باشد از بچاق بمعنی چاقو:

ترکی مکن به کشتن من برمکش بچک.
سوزنی.

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک. مولوی.

بچکله. [بَ کَ لَ / لِ] (اِ) کوزهٔ سخت پخته. (فرهنگ شعوری ج ۱). بچکله. بطری سنگی و خمرهٔ محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء).

بچکم. [بَ کَ] (اِخ) بجکم. نام ترکان است. نام طایفه‌ای ترک. (فرهنگ شعوری). ||(اِ) گرگ. ذئب. (برهان قاطع). و رجوع به بجکم شود.

بچکم. [بَ کَ] (اِ) بجکم. گز کمان. تیر کمان. (فرهنگ لغات شاهنامه). ||خانهٔ تابستانی. اوبانه. (اوبهی) (فرهنگ شعوری). ایوان و بارگاه. پشکم. خانهٔ تابستانی که اطراف آن را شبکه کرده باشند. (برهان قاطع). غرد. بادغرد. زیرزمین:

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا کشیده در بچکم. رودکی.

هزاران بدش اندرون طاق و خم
به بچکم درش نقش باغ ارم. فردوسی.

بچگان. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (اِ) جِ بچه:

جهانا چنینی تو با بچگان
گهی مادری گاه مادندرا. رودکی.

مرد سر خمش استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.

ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نور انداخته.
خاقانی.

— بچگان دیده؛ کنایه از قطره‌های اشک در چشم. (ناظم الاطباء).

— بچگان رز؛ شاخه‌های نورستهٔ رز. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچه شود.

بچگانه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) کودکانه. منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء). که طفل را بکار آید. که مناسب طفل خردسال باشد. طفلانه. متعلق به بچه‌ها. درخور بچه‌ها. ||از روی نادانی. حماقت‌آمیز. و رجوع به بچه شود.

بچگی. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (حامص) حالت و چگونگی بچه. طفولیت. خردی. کودکی. صباوت. صبا. خردسالی. صغر. ||(ص نسبی) منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء).

بچگین. [بَ چَ / چِ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء).

بچل. [بَ چَ] (ص) شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث گرداند. (برهان قاطع). پلید. چرکین. (آنندراج). پچل. چرکین.

— بچل بودن؛ چرکین بودن و ملوث بودن لباس. (ناظم الاطباء). و رجوع به پچل شود.

بچلیه. [بِ چِ یِ] (اِخ) یکی از پاسگاههای مرزی بخش موسیان دشت میشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بچم. [بِ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + چم) باچم. چمدار. کاری راگویند که با نظام و آراستگی بود. (برهان قاطع). نظم. نظام. ترتیب. آراستگی. (ناظم الاطباء):

چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز
که از تو اختر من سعد گشت و کار بچم.
شاکر بخاری.

— بچم گرفتن؛ ترتیب و روش خوش بدست آوردن و منظم و آراسته شدن کار و سرانجام نیک حاصل کردن. (ناظم الاطباء). ||بامعنی. ||(فعل امر) امر از چمیدن:

بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.

و رجوع به چم و چمیدن شود.

بچند. [بَ چَ] (اِ) صورتی است از پژند. برغست. قنابری. پژند. (مهذب الاسماء). و رجوع به پژند و برغست شود.

بچند. [بِ چَ] (ادوات استفهام) به چقدر. به چه قیمت. (آنندراج). به چه مقدار. (ناظم الاطباء).

— امثال:

کس نگوید خرت بچند؟

بچنگ آمدن. [بِ چَ مَ دَ] (مص مرکب)[2] بدست آمدن. نصیب شدن:

ز گستردنیها و از بوی و رنگ
ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ. فردوسی.

و رجوع به چنگ شود.

بچنگ آوردن. [بِ چَ وَ دَ] (مص مرکب)[3] بدست آوردن. در اختیار گرفتن. بدست کردن:

باز دستم بزیر سنگ آورد
باز پای دلم بچنگ آورد. انوری.

ز شیرین مهر بردارم دگربار
شکرنامی بچنگ آرم دگربار. نظامی.

بچوا ک. [بَ] (اِ) کسی که زبانی به زبانی ترجمه کند. (آنندراج). پچوا ک. ترجمه. (ناظم الاطباء). ترجمان. دوزبان. پژوا ک. رجوع به پچوا ک شود.

بچوه. [بَ] (اِ) آنچه ترجمه شده باشد بوسیلهٔ بچوا ک. (از آنندراج). ترجمه. پچوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به پچوه شود.

بچه. [بِ چِ] (ادوات استفهام) (ب + چه) کدام. بکدام. (ناظم الاطباء).

بچه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (اِ)[4] کودک. طفل. ولید. زاک. صبی. طفل و بچهٔ آدمی و حیوان. (از آنندراج). ولد. فرزند. (فرهنگ شعوری). ولیده. کودک نارسیده. کر. کره. بره. تاج. نتیجه. زائیدهٔ انسان یا حیوان. در انسان تا به سن بلوغ برسد و در حیوان تا بزرگ شود.

---

۱ - از استعمالات هندیان است.
۲ - از: ب + چنگ + آمدن.
۳ - از: ب + چنگ + آوردن.
۴ - در پهلوی وچک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین vacak).

(فرهنگ نظام). ج، بچگان:
پریچهر را بچه بد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ. فردوسی.
پسر باید از هرکه باشد رواست
که گویند کاین بچهٔ پادشاست. فردوسی.
همی بچه را بازداند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور.
فردوسی.
زنگی بچه‌ای خفته به هریک در چون قار.
منوچهری.
تا مادرتان گفت که من بچه بزادم.
منوچهری.
زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته. منوچهری.
بلی گر بزاید یکی گوسفند
که دارد بچه بر تنش خال چند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
اگرگوسفند است اگرگاو و خر
گر اشتر بود یا ستور و ستر
ز ده بچه یک بچه‌اش مر تراست
بدان تا شود برگهای تو راست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
که آن سال هر گوسفندی دوبار
بزاید هر بار بچه چهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصرخسرو.
بچهٔ شیر دانش و آنگه
مور جهلت عذاب بنماید. خاقانی.
آب را سنگست اندر بر از آنک
سنگ را بچهٔ خور در شکم است. خاقانی.
که آتش کشتن و اختر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست. (گلستان سعدی).
— امثال:
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.
منوچهری.
اگر بچه عزیز است، ادب عزیزتر است.
حرف راست را از بچه باید شنید.
ماماچه که دوتا شد سر بچه کج میشود.
— بچهٔ انگور؛ کنایه است از شراب انگور. (آنندراج):
آراسته بزم تو پر از بچهٔ حوراست
از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور. امیرمعزی.
— بچهٔ تاک؛ انگور:
یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عماره.
— بچهٔ حوراء؛ کنایه از ساقی و محبوب است. حورزاده. (آنندراج).

— بچهٔ خور، یا بچهٔ خورشید؛ کنایه است از لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی و فلزات. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
آب را سنگست اندر بر از آنک
سنگ را بچهٔ خور در شکم است. خاقانی.
— بچهٔ خورشید؛ بچهٔ خور که جواهر و فلزات باشد. (برهان قاطع).
— بچهٔ خونین؛ اشک گلگون. (ناظم الاطباء):
هردم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده به زادن درآورم. خاقانی.
— بچهٔ ریش؛ حصه‌ای از موی ریش که زیر لب قرار گرفته است. (فرهنگ نظام):
بچه بازی اگر نمیداند
بچهٔ ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.
— بچه‌شیر، بچهٔ شیر؛ شبل‌الاسد. شبل. (دهار).
—||کنایه از دلیر و پهلوان است.
— بچهٔ طاوس علوی؛ آفتاب. روز روشن. آتش. لعل. یاقوت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
— بچهٔ کو؛ شخصی که او را در طفلی از راهگذر برداشته باشند. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). لقیط. کوی‌یافت.
— بچهٔ نره شیر؛ کنایه از نوجوان زورمند و پهلوانزاده است:
چو آگاهی آمد به سام دلیر
که آمد ز ره بچهٔ نره شیر. فردوسی.
نباید که آن بچهٔ نره شیر
شود تیزدندان و گردد دلیر. فردوسی.
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر
برآورده چنگال و گشته دلیر. فردوسی.
— بچهٔ نو؛ حادثه‌ای که تازه بهم رسد. نتیجهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).
— ||شاخهٔ تازه. شکوفهٔ نورسته. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
— زنگی بچه؛ بچهٔ سیاه. بچهٔ سیاه‌پوست:
در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده. سعدی.
||چوزه. جوجه:
من بچهٔ فرفورم و او باز سپیدست
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور. ابوشکور.
پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.
مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست چونان است. دقیقی.
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدت بطاق اندر برچه. لبیبی.
بای‌تکین با خویشتن صدوسی تن طاوس آورده بود... در گنبدها بچه می‌آوردند. (تاریخ بیهقی). در گنبدی دوسه جای خایه و بچه کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۸).

— بچهٔ باز؛ جوجهٔ باز.
— بچهٔ بط؛ جوجهٔ مرغابی:
بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود. سنائی.
— بچهٔ کبوتر؛ جوجهٔ کبوتر.
به قدر مرد شد روزی نهاده
ز بازرگان‌بچه تا شاهزاده. نظامی.
— خطائی‌بچه:
تو خطائی بچه‌ای از تو خطا نیست [1] عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند. سعدی.
— درویش‌بچه؛ بچهٔ درویش:
با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته. (گلستان).
— شاه‌بچه؛ شاهزاده:
فکند آن تن شاه‌بچه به خاک
به چنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.
—کبوتربچه:
چون کبوتر بچه تا هستیم بالی می‌زنیم
بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگریست.
سیفی.
ترکیب‌های دیگر:
— آهوبچه. بازرگان‌بچه. پسربچه. پهلوان‌بچه. ترسابچه. خربچه. دختربچه. دهقان‌بچه. دیوبچه. سگ‌بچه. شتربچه. شکم‌بچه. شیربچه. غلام‌بچه. قلتبان‌بچه. کافربچه. کردبچه. گربه‌بچه. گرگ‌بچه. لکلک‌بچه. ماربچه. مغ‌بچه. هندوبچه. و رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.
||نوکر. خدمتکار. ||توله. (ناظم الاطباء). ||بی‌ریش. مأبون. ملوط. مفعول. ||مجازاً، خرد و کوچک.
— دربچه؛ در کوچک.
||قسمی از مهره‌های شطرنج کبیر و آن مانند پیاده بود در شطرنج متعارف. (آنندراج):
افکنده بساط و عشرتی داریم
هریک بچه‌ای به بر چو شطرنج کبیر.
محمدقلی سلیم.
||آنچه بر سر آب غوره و شراب و آب لیمو و مانند آن بندد. (یادداشت مؤلف). کپک. سپیچه.
— بچهٔ سرکه؛ باکتریهایی که روی سرکه بندد.
||جوانه‌ای که از ریشهٔ گیاه دورتر از بنهٔ آن برآید و جدا غرس توان کردن مانند نعناع و چگنک. (یادداشت مؤلف)؛ و درخت عناب بچه بسیار کند و دوساله و سه‌سالهٔ آن برکشند و بازنشانند. (فلاحت‌نامه). ||البلاب. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً در این معنی اخیر دگرگون شدهٔ پیچه باشد.

---

۱ - گرچه صحیح کلمهٔ خطا، ختاست، اما در شعر به رعایت جناس لفظی به صورت خطا ثبت شده است.

بچه‌آباد. [بَ چ] (اِخ) دهی از دهستانهای عباسی بستان‌آباد تبریز. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و یونجه است. احتمال داده شده است که این نام بهجت‌آباد باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بچه آوردن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ وَ دَ] (مص مرکب) بچه برآوردن. بچه زادن. (آنندراج). بچه کردن. بچه زاییدن:

سگ آورد بچه گر هفت هشت، کس نخورد
دو سه به حیله بود در دهی و در کوئی.
امیرخسرو.

بچه افتادن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ اُ دَ] (مص مرکب) ساقط شدن بچه. ناقص کردن بچه. بچه قبل از موعد بدنیا آمدن. سقط. (یادداشت مؤلف). سقط جنین. ||به مزاح و تعریض، سخت مشتاق خوردن چیزی بودن. (یادداشت مؤلف).

بچه افکندن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سقط جنین. بچه ساقط کردن. بچهٔ نارس بدنیا آوردن. انداختن زن حامله طفل نارسیده را. فکانه کردن جنین را: اجهاض. اعجال؛ بچه افکندن شتر. (منتهی الارب).

بچه انداختن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ اَ تَ] (مص مرکب) بچه افکندن. سقط جنین. بچهٔ نارس به دنیا آوردن. کورتاژ. فکانه کردن جنین را. (یادداشت مؤلف). مرط. (منتهی الارب): ازلاق؛ بچه انداختن شتر. (منتهی الارب).

بچه‌باز. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (نف مرکب) کسی که پسرهای امرد را دوست دارد. (فرهنگ نظام). امردپرست. لاطی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). غلامباره. غطریف. مردی که به پسران ساده بیش از زنان خواهش دارد. (یادداشت مؤلف). شاهدباز:

ما بنگی و رند و بچه‌بازیم
دیوانهٔ ...خوش‌قماشیم. فوقی یزدی.

بچه‌بازی. [بَ چَ / چ / بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (حامص مرکب) بازی بچه گانه. کارهای کودکانه. بچگی کردن. ||کنایه از خرد گرفتن کار و کوچک انگاشتن امری است.
— امثال:
این کار بچه‌بازی نیست.
||عمل بچه‌باز. امردپرستی. لواط. (ناظم الاطباء). غلامبارگی. شاهدبازی:

بچه‌بازی اگر نمیداند
بچهٔ ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.

بچه‌جیک. [بَ چ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای ارومیه. سکنهٔ آن ۲۳۱ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بچه چاله‌سر. [بَ چ لَ سَ] (اِخ) از دهات اطراف ساری حدود کیا کلا. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

بچه‌خوان. [بَ چَ / چِ بَ چْ چَ / چ خوا / خا] (نف مرکب) بچهٔ خواننده. کودک که پای منبر واعظ و روضه‌خوان خوانندگی کند. پامنبری. (یادداشت مؤلف).

بچه‌خوره. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ خوَ / خُ رَ / رِ] (نف مرکب) جفت جنین. (یادداشت مؤلف). ||حیوان موهوم که بچه خورد. آل. (یادداشت مؤلف). سبعی که بچه‌ها را رباید و خورد. ||بواسیر لحمی رحم. (یادداشت مؤلف). ||سخت مولع به پسران. (یادداشت مؤلف).

بچه‌دار. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (نف مرکب) دارای کودک. دارندهٔ بچه. صاحب بچه. ||محافظ و نگهبان بچه. ||حامله. آبستن. (ناظم الاطباء). زنی که بچه دارد. زن حامله. (آنندراج). باردار. حامل:

زهدانکان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکان شیر بچه‌دار گرفته. منوچهری.

ناقهٔ مصیاف؛ ماده شتر بچه‌دار. (منتهی الارب).

بچه‌دار شدن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ شُ دَ] (مص مرکب) دارای بچه گردیدن. صاحب طفل شدن. دارای بچه گشتن. ||بچه در رحم بستن. دارای بچه شدن. آبستن شدن.

بچه‌داری. [بَ چَ / چِ بَ چْ چَ / چ] (حامص مرکب) داشتن بچه. ||نگاهداری بچه. حفظ کودک از ناملایمات. پرستاری طفل خردسال: زن خوب کارش خانه‌داری و بچه‌داری است.

بچه‌دان. [بَ چَ / چِ بَ چْ چَ / چ] (اِ مرکب) مشیمه. (یادداشت مؤلف). زهدان که در آن بچه است. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنجا که نطفهٔ بچه بسته شود. مهبل. تخمدان. تأمور. (منتهی الارب).

بچه دختر. [بَ چَ / چِ بَ چْ چَ / چ دُ تَ] (اِ مرکب) دختربچه. دختر کوچک و خردسال. (ناظم الاطباء). ||دختر بچه. مقابل پسر بچه. کودک مادینه.

بچه‌دره. [بَ چَ / چ / بَ چْ چ دَرْ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، کوهستانی، گرمسیر. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بچه‌دوست. [بَ چَ / چ / بَ چْ چَ / چ] (ص مرکب) که بچه را دوست دارد. دوستدار بچه. بچه‌خواه. مهربان نسبت به بچه. مرد یا زنی که فرزند خود یا کسان دوست دارد. که

اطفال را دوست گیرد. (یادداشت مؤلف).

بچه‌دوستی. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (حامص مرکب) عمل بچه‌دوست. دوستداری بچه. بچه دوست داشتن. بچه‌خواهی. دوست گرفتن اطفال.

بچهٔ دوگانه. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ یِ دُ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) توأم. (دهار). دو بچه که همزاد باشند. توأمان. همزاد. دوغلو.

بچه‌ده. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ دِه] (نف مرکب) که بچه دهد. حیوانی که هنوز قابل زاییدن باشد. (ناظم الاطباء). که نتاج آرد. که بر تواند خوردن.

بچه‌زا. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (نف مرکب) که بچه زاید. بچه‌زاینده. صفت آن جانوران که بچه زایند.[1] (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۱۸۸).

بچه‌زاده. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزند بچه. نوه. نتیجه. (دهار). نبه.

بچه‌سال. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ] (ص مرکب) خردسال. دختر یا پسری که سنش کم باشد. زنی که هنوز بسیار جوان است.

بچهٔ سر راهی. [بَ چَ / چِ بَ چْ چَ / چ یِ سَ رِ / رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن طفل که از کوچه برداشته باشند. بچهٔ کو. آن طفل که پدر و مادرش معلوم نباشد و در کوچه نهاده باشند و کسی بردارد و بزرگ کند. کوی‌یافت. لقیط.

بچه سقا. [بَ چْ چَ / چ سَ قْ قا] (اِخ) لقب پادشاه غاصب افغانستان که امان‌اللّه‌خان پادشاه قانونی آن مملکت را مغلوب و منهزم نمود و او مجبور شد که با زن و اتباع خود به اروپا مهاجرت نماید. بچه‌سقا پس از غلبه بر تخت سلطنت جلوس نمود و خود را به امیر حبیب‌اللّه‌خان متسمی کرد، اما پس از هفت هشت ماه سلطنت بدست نادرخان سفیر اسبق افغانستان در پاریس مغلوب و منهزم و سپس گرفتار گردید و در بیست‌ونهم جمادی الاولی سال ۱۳۴۸ هـ.ق. مطابق دوم نوامبر ۱۹۲۹ م. با ده دوازده نفر از اتباعش به حکم نادرخان مذکور کشته شد و خود نادرخان به اسم نادرشاه به تخت سلطنت نشست. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

بچه سقط کردن. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ سِ کَ دَ] (مص مرکب) بچه انداختن. بچه افکندن. طفل نوزاد و نورس را خارج از قاعدهٔ معهود به دنیا آوردن. ساقط کردن بچه. کورتاژ.[2]

بچهٔ شوهر. [بَ چَ / چِ / بَ چْ چَ / چ یِ شَ

1 - Vivipares. 2 - Courtage.

شُو هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرزند شوهر از زنی دیگر. (یادداشت مؤلف). بچه‌خوانده. پسر یا دختر خوانده.

بچهٔ شیرخواره. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ یِ خوا / خا رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راضع. (دهار). آن طفل که شیر خورد. رضیع. بچهٔ شیری. کودک شیرخوار.

بچه شیرده. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ دِهْ] (نف مرکب) آن زن که بچه شیر دهد. مرضع. مرضعة. زن بچه شیرده. راضعة.

بچه کردن. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) بچه آوردن. زادن. زاییدن. بار نهادن. زهیدن. پس انداختن. ||جوجه برآوردن، چنانکه در پرندگان: آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (تاریخ بیهقی). هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی. (کلیله و دمنه). ||کپک زدن. مایه کردن: آب لیمو بچه کرده است یا آب غوره بچه کرده است یا شراب بچه کرده است؛ کپک‌زده و کفک‌برآورده و مایه کرده‌است. ||پرپر شدن. ورقه ورقه شدن: طلق و پر در لای کتاب بچه می‌کند؛ یعنی پری خرد از ریشهٔ پری بزرگ پدید می‌آید یا طلق ورقه می‌شود. (یادداشت مؤلف).

بچه کش. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ کَ / کِ] (نف مرکب) باردار. حامل. آبستن.

بچه کشی. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و حالت بچه کش. بارداری. آبستنی. (ناظم الاطباء). ||تربیت و نگاهداری جنس ماده برای فرزند زادن و بچه گرفتن از آن.

بچه کشیدن. [بَ چَ / چِ بَچْ چَ / چِ کَ / کِ] (مص مرکب) بچه زادن. (آنندراج). ||حمل بچه. بارداری:

خرسندی است دارو، استرونی است حرص
کآز و نیاز بچه همی توأمان کشد.
امیرخسرو.

||بچه گرفتن از جنس مادهٔ پرورده و نگهداری‌شده.

بچه کنک. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ کُ نَ] (نف مرکب) آنچه بچه کند. که بچه کند. ||در تداول کودکان مکتبی، طلق تالک. بچه‌های مکتب طلق را میان کتاب نهند و بعد از چندین روز از آن ورقهٔ دیگر پدید آید و آنرا بچهٔ او گمان برند. (یادداشت مؤلف).

بچهٔ کو. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بچه که از کوچه بردارند و پرورش دهند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). کودکی که از راهگذر برداشته باشند. (ناظم الاطباء). لقیط. کوی‌یافت. ||حرامزاده. (شرفنامهٔ منیری). فغاک. خشوک. سند. سنده.

بچهٔ کوی. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بچهٔ کو. کودکی که از رهگذر برداشته باشند. کوی‌یافت. لقیط.

بچه گانه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) که بچه را بکار آید. آنچه بچه بدان بازی کند. درخور بچه. بچگانه. ||کار احمقانه. آن کار که بدون تعقل انجام پذیرد.

بچه گدا. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ گَ / گِ] (اِ مرکب) آن بچه که گدائی کند. طفل خردسال بینوا که به گدائی پردازد. ||فرزند گدا. گدا بچه.

بچه گذاشتن. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ گُ تَ] (مص مرکب) بار نهادن. زاییدن. زهیدن. پس انداختن. بچه کردن.

بچه گربه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ گُ بَ / بِ] (اِ مرکب) نوزاد گربه. گربه بچه. شیرقه. (منتهی الارب).

بچه گرفتن. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب). عمل ماما. گرفتن طفل را پس از آنکه از رحم بدرآید.

– امثال:

مامای پیر بچه را بگیر. مامای کور، بچه را بشور. (تصنیف عامیانه).

بچه گرماب. [بَ چَ گَ] (اِخ) دهی از دهات سخت‌سر (رامسر) مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۹).

بچه گنجشک. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ گُ جِ] (اِ مرکب) نوزاد گنجشک. گنجشک خرد که از تخم بدر آمده باشد:

هر کجا بچهٔ گنجشکی بود
بچه گنجشک درآوردی زود. ایرج میرزا.

بچه مچه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ مَچْ چَ / چِ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به بچه شود.

بچه مرده. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) که بچه‌اش مرده باشد. ثُکلی. (منتهی الارب)؛ مفرق؛ ناقهٔ بچه‌مرده؛ مثل زن بچه‌مرده گریستن؛ سخت گریستن. بکاء کبکاء الثکلی. ||(اِ مرکب) کودک که جانش بشده باشد.

بچهناک. [ ] (هندی، اِ) به هندی اسم نوعی از میش است. (فهرست مخزن الادویه).

بچه ناک. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (ص مرکب) بسیاربچه. پربچه. ولود: امرأة مَصیة؛ زن بچه‌ناک. (منتهی الارب).

||پدر و مادر کودک نرینه. (ناظم الاطباء).

بچه ننه. [بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ نَ نِ] (اِ مرکب) طفل مورد علاقهٔ مادر. ||(ص مرکب) نتر. نازپرورده. ||پخمه. ||بی‌تجربه. ناآزموده. که تجربه ندارد. که راه و رسم نداند. ناشی در کارها. دنیانادیده. کارنادیده.

بچهو. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی عقرب است. (فهرست مخزن الادویه).

بچیچ. [بَ] (اِ) نجوا. هرچیز که بطور نجوا مخفیانه گفته شود و کلمه‌ای است که بدان شبان گله را می‌خواند. (ناظم الاطباء). اما این کلمه ضبط نادرستی است از پچ‌پچ در معنی اول و بچ‌بچ در معنی دوم. رجوع به پچ‌پچ و بچ‌بچ و بچ‌بچ شود.

بچیز. [بِ] (ص مرکب)[1] کهین. کوچکترین. کمینه. کمترین هر چیز. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاشیء.

– بچیز نا گرفتن؛ اعتبار نا کردن. التفات ننمودن. (ناظم الاطباء).

– بچیز نداشتن؛ مهم ناشمردن. بچیزی نداشتن:

چو صف برکشیدم ندارم بچیز
نیندیشم از لشکرت یک پشیز. فردوسی.

– بچیز نشمردن یا بچیزی نشمردن؛ بکمترین حساب نیاوردن.

بچینک. [بِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان قزوین. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب از قنات و رودخانه، محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بح. [بَحح] (ع مص) بحوح. بحح. بحوحه. بحاح. بحاحت. (منتهی الارب). گلوگرفته و گران‌آواز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). در صوت خشونت و غلظت پدید آمدن. (یادداشت مؤلف). به گلوگرفتگی و خشونت و درشتی آواز دچار شدن. (از اقرب الموارد). بَحَح. بَحاح. بُحوح. بُحوحَه. بَحاحه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به هر یک از این کلمات شود.

بح. [بُحح] (ع اِ) ج اَبَحّ. (منتهی الارب). ج ابح به معنی دینار و تیر قمار. (آنندراج). و رجوع به ابح شود.

بحاء. [بَحْ حا] (ع ص) زن گلوگرفتهٔ گران‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) پشته‌ای در بادیه. (آنندراج). پشته‌ای است در بادیه. (منتهی الارب).

بحابح. [بَ بِ] (ع اِ) ج بحبوحه. میان سراها. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحبوحه شود.

بحاث. [بَحْ حا] (ع ص) بسیار بحث‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خبرجوینده. (مهذب الاسماء). و رجوع به بحث شود.

بحاث. [بَحْ حا] (اِخ) نام مردی. (آنندراج) (منتهی الارب). نام یکی از صحابه است که در غزوهٔ بدر حضور داشته. برخی او

---
۱ - از: ب + چیز.

را نجات نوشته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بحاثة. [بَ ثَ] (ع اِ) خاک بازیچهٔ بحثه که کودکان بازند و برای یافتن مطلوب آن را کاوند و آن شبیه کوهاموی باشد یا همان کوهاموی است. (یادداشت مؤلف). خاک بازیچهٔ بحثه که برای جستجوی مطلوب آن را کاوند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بحاثی. [بَحْ حا] (اِخ) لقب علی‌بن محمد راوی تقاسیم ابن حبان است که از زوزنی شنیده و زوزنی از ابن حبان که مصنف آن است. (منتهی الارب) (آنندراج). شاید این نسبت به جد او بحاث نام باشد. (یادداشت مؤلف).

بحاح. [بُ] (ع اِ) بحة. گرفتگی گلو و گرانی آواز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بحار. [بِ] (ع اِ) جِ بحر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ بحر. دریاها. (غیاث اللغات):

به زاد و بود وطن کرد زانکه خون خواهد
که قطره گردد و درآید او بسوی بحار.
؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸).

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
می‌کشدشان سوی کانها و بحار. مولوی.

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در بحار وصف جلالت کند شنا. سعدی.

||(اِخ) موضعی است. و آن را به ضم باء نیز گویند. ||جِ بحرة. (منتهی الارب). رجوع به بحرة و رجوع به بحر شود.

– بحارالانوار؛ نام کتابی عظیم از مجلسی فقیه دوران صفوی. و رجوع به بحر و همچنین رجوع به مجلسی شود.

– بحار اوامر؛ فرمانهائی که در همه اطراف و اکناف مملکت مجری باشد. (ناظم الاطباء).

– بحار بحریه؛ دریاهای طوفانی‌شده. (ناظم الاطباء).

– ذوبحار؛ کوهی یا زمینی نرم که گردا گرد آن کوهها واقع باشد. (ناظم الاطباء).

بحار. [بَحْ حا] (ع اِ) کشتی‌بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملاح.

بحار. [بُ] (ع اِ) دریا گرفتگی[1]. (یادداشت مؤلف).

بحار زندن. [بُ زَ دَ] (اِخ) موضعی در بخارا. (ناظم الاطباء). شموری این نام را بحار زندان ضبط کرده است. (ج ۱ ورق ۸۱۷).

بحارم. [بَ رِ] (اِ) بلاها. سختیها. دواهی. (ناظم الاطباء). ظاهراً همان بجارم است.

بحارین. [بَ رِ] (ع اِ) تندخوئی بطور تناوب. (ناظم الاطباء). اما در دیگر فرهنگها دیده نشد.

بحاصل شدن. [بِ صِ شُ دَ] (مص مرکب) حاصل شدن. (آنندراج). رجوع به حاصل شود.

بحاصل کردن. [بِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) حاصل کردن. (آنندراج). رجوع به حاصل شود.

بحاکث. [ ] (اِخ) شهرکی است (به ماوراء النهر) و از آن کمانهای چاچی خیزد و جایی خرم است و بسیارنعمت و آبادان. (حدود العالم چ ستوده ص۱۱۷).

بحال. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب) در حالت مناسب. مناسب‌الحال. خوشحال. تندرست. باشاشت. سعادتمند. بختیار. (ناظم الاطباء). در اصطلاح دهات کرمان بمعنی سرخوش و سرحال و سالم و چاق و فربه بکار رود.

– گوسفند بحال، گاو بحال؛ آن گوسفند و گاو که فربه و چاق باشد. و رجوع به حال و ترکیبات آن شود.

بحال آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) بحالت اصلی آمدن. (آنندراج). شفا یافتن. افاقه حاصل کردن. بیرون آمدن از حالت مرض و شفا یافتن. (ناظم الاطباء):

صبحدم قرص تباشیر آورد از آفتاب
تا بحال از حکمتت آید مزاج روزگار. اثر.

و رجوع به حال و ترکیبات آن شود.

بحباح. [بَ] (ع ص، اِ) برابر در درازا و پهنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که عرض و طول آن برابر باشد. ||کلمه‌ای است که‌اشعار بر فنای چیزی و انقطاع آن میکند و در اشعار بر فنا استعمال می‌کنند[2]. (ناظم الاطباء). و مبنی است. (از منتهی الارب).

بحباحة. [بَ حَ] (ع ص، اِ) زن زشتخو. (منتهی الارب). زن زشتخوی و سمج. (ناظم الاطباء).

بحبحة. [بَ بَ حَ] (ع اِ) جماعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحبحة. [بَ بَ حَ] (ع مص) جای گرفتن و فرودآمدن. (از منتهی الارب). ||فرود آمدن باران و امثال آن. (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن با گرفتگی گلو. (از دزی ج ۱ ص۵۲). بح‌بح کردن.

بحبحی. [بَ بَ ی ی] (ع ص، اِ) مرد وسیع نفقه و منزل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بحبشة. [بَ بَ شَ] (ع مص) جمع شدن باهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در کتب لغت بحش به این معنی آمده و صاحب منتهی الارب گوید صحیح آن بحبش است.

بحبوح. [بُ] (ع اِ) اصل و میان چیزی و وسط آن. یقال هو فی بحبوح الکرم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). وسط کاری و امری. بحبوحة. (منتهی الارب). و رجوع به بحبوحة شود.

بحبوحة. [بُ حَ] (ع اِ) میان و وسط هر چیزی. (ناظم الاطباء). وسط مکان. اصل و میان چیزی. بحبوح. (منتهی الارب).

– بحبوحةالجنة؛ میان بهشت. (مهذب الاسماء): من سره ان یسکن بحبوحة الجنة فلیلزم الجماعة. (حدیث).

– بحبوحةالدار؛ میان سرای. خیاره. (تاج العروس). مأخوذ از تازی، میان خانه و وسط آن. (ناظم الاطباء).

– در بحبوحه؛ در گیرا گیر کار. در وسط کار.

بحبور. [بُ] (ع اِ) بچهٔ مرغی که بالوا گویند و شبیه به شیرمرغ است[3]. (ناظم الاطباء).

بحت. [بَ] (ع ص، اِ) ساده و خالص از هر چیز: یقال عربی بحت؛ ای محض. و شراب بحت؛ ای صرف. خبز بحت؛ ای لیس معه غیره. و مؤنث آن به هاء است و نزد بعضی مثنی و مجموع و مصغر نشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی‌آمیغ و ساده و خالص از هر چیز. (آنندراج). ناب. صافی. بسیط. بی‌آلایش. ج، بحوت. (ناظم الاطباء). ||طعام بحت؛ طعامی بی‌نان خورش. (مهذب الاسماء).

بحت. [بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن بحت. محدثی بوده است. (آنندراج) (منتهی الارب).

بحتر. [بُ تُ] (ع ص، اِ) کوتاه گردانندام. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خپله. ج، بحاتر. مردمان کوتاه. (مهذب الاسماء).

بحتر. [بُ تُ] (اِخ) قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء). نام پدر قبیله‌ای از طی که پسر عتودبن عنیز است و از آن قبیله است ابوعبادة شاعر. (منتهی الارب). ||نام محلی. (ناظم الاطباء).

بحتر. [بُ تُ] (اِخ) نام شاعری جاهلی که جد جدی‌بن تدول است. (منتهی الارب).

بحترة. [بَ تَ رَ] (ع مص) بحثرة. (دزی ج ۱). شوراندن. و رجوع به بحثرة شود.

بحتری. [بُ تُ] (ص نسبی) منسوب است به بحتر که بطنی است از طی. (الانساب سمعانی). منسوب است به بحتر که پدر قبیله‌ای از طی بود. (غیاث اللغات).

بحتری. [بُ تُ] (اِخ) ابوعباده. ولیدبن عبید طائی متوفی بسال ۲۸۴ هـ. ق. او راست دیوانی معروف که ابوبکر صولی و علی‌بن حمزهٔ اصفهانی آن را مرتب کرده‌اند، اولی بر حروف و دومی بر اقسام. او بسال ۲۰۵ هـ. ق. در یکی از قراء منبج حلب تولد یافت و پس از تحصیل و کسب علوم به عراق مهاجرت کرد و مدتی در بغداد زیست و متوکل علی‌الله

---

1 - Mal de mer.

۲ - در این معنی مبنی بر کسر حاء است.

۳ - شیرمرغ خفاش است.

خلیفه و فتح‌بن خاقان را مدح گفت. پس به شام بازگشت. او پیشرفت خود را در نتیجهٔ تشویق ابوتمام شاعر می‌دانسته است. بحتری در اواخر عمر به منبج بازگشت و در همانجا بسال ۲۸۴ هـ.ق. درگذشت. برخی نیز مرگ او را در حلب دانسته‌اند. بعد از مرگش، اشعار او را ابوبکر صولی جمع‌آوری نمود و بر طبق حروف هجائی مرتب ساخت. آثار او عبارت است از حماسه‌ای که برای فتح‌بن خاقان جمع‌آوری نموده و در آن اشعار پانصد شاعر را توان دید، و دیوان بحتری که بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). بحتری قصیده‌ای در مدح ایرانیان در باب مدائن دارد که بسیار فصیح و باشکوه است و ترجمهٔ آن نیز هست و در امثال و حکم اصل قصیده و ترجمهٔ آن نقل شده. (امثال و حکم ص۱۵۴۲ و ۱۶۷۷). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۳۹ و ج ۳ ص۱۱۳۸، و التفهیم ص ۲۷۱، و ایران باستان پیرنیا ص۲۵۵۹ و سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۱۲۸ و فهرست اعلام العقد الفرید و ضحی الاسلام ص۱۹۹ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۰۵ و تاریخ بیهقی ص۲۷۳ و ۶۱۵ وقاموس الاعلام ترکی و ابن خلکان ج۲ ص۳۰۸ و آثار الباقیهٔ بیرونی ص۳۲ و الجماهر بیرونی ص ۲۵، ۴۰، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۳، ۱۸۱ و فهرست اعلام خاندان نوبختی اقبال و مافروخی ص۱۱، ۵۱، ۵۶، ۷۵، ۸۱، ۸۳ و ۱۰۹ و شدالازار ص۲۲۳ و تاریخ الخلفاء ص۲۲۳ و ۲۵۰ و معجم‌الادباء ج ۱ ص۱۹، ۸۱، ۱۵۳، ۲۳۴، ۲۷۳، ۴۰۷ و المعرب جوالیقی ص۶۷ و ۳۲۵ و ایران در زمان ساسانیان ص۲۷۵ و نزهةالقلوب ج۳ ص۴۴ و لباب الالباب ص۹۶ شود:

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را.
ناصرخسرو.

بحتری. [ ] (اِخ)[1] ابن سهلب. نام مردی است از بست سیستان در حدود سال ۱۲۸ هـ.ق. و رجوع به تاریخ سیستان ص۱۳۲ شود.

بحتری. [ ] (اِخ) ابن قبیصة. برادرزادهٔ مهلب‌بن ابی‌صفره که فرمانروائی ایالت مرو یافت. و رجوع به تاریخ بیهق ص۸۵ شود.

بحتو. [ ] (اِ) رعد. و رجوع به بختو شود. (یادداشت مؤلف).

بحت و بسیط. [بَ تُ بَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) محض. خالص: عامی بحت و بسیط. جاهل بحت و بسیط. و رجوع به بحت و به بسیط شود.

بحتة. [بَ تَ] (ع ص) تأنیث بحت. و بحت نزد بعضی مثنی و مجموع و مصغر نشود. (منتهی الارب). عربیة بحتة. (ناظم الاطباء). رجوع به بحت شود.

بحتیگان. [ ] (اِخ) ضبطی یا تصحیفی از کلمهٔ بختگان نام دریاچه‌ای در فارس. رجوع به بختگان و فهرست فارسنامه ابن البلخی شود.

بحث. [بَ] (ع مص) واپژوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). پژوهیدن. (زوزنی). کاویدن و تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (منتهی الارب). بازپرسی کردن. تفتیش. واکاویدن سخن. (آنندراج). کاوش. واکاویدن از سخن. جستجو. شدت طلب. کافتن. (نصاب الصبیان). بازجستن. کاویدن. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۵). کاوش. تفتیش. استقصا. (ناظم الاطباء). تفحص. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون): در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر بجای آوردم. (کلیله و دمنه). شرایط بحث اندران بغایت رسانیدم. (کلیله و دمنه).

بحث عقل است این چه عقل ای حیله گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود. مولوی.

مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و ملک بی‌سیاست... (از گلستان سعدی). ||مباحثه. جدل. محاجة. گفتگو. مذاکرة. مناظره. مسئله پرسیدن: گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر... خاموش. گفتندش که چرا در این بحث سخن نگوئی؟ (از گلستان سعدی). ||گفتگو. سخن. حدیث:

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین‌لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود.
حافظ.
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود. حافظ.
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش‌سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزاران بردن. حافظ.

- بحث درباره چیزی یا کسی رفتن؛ دربارهٔ کسی یا چیزی گفتگو شدن. دور زدن سخن دربارهٔ چیزی یا کسی:

ز خارزار تعلق کشیده دامن دار
که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت.
صائب.
گفتمش جان داد شاهی بی‌تو، گفت
بحث در خضر و مسیحا می‌رود.
امیر شاهی سبزواری.

||در اصطلاح اهل نظر بر حمل چیزی بر چیزی و بر اثبات نسبت خبری بدلیل و بر اثبات محمول برای موضوع و بر اثبات عرض ذاتی برای موضوع علم و بر مناظره اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات فنون). ||اعتراض. ایراد. ||مجازاً، جنگ و نزاع. (آنندراج). جدال. (ناظم الاطباء). و رجوع به حکمت اشراق ص۲۹۸، ۳۰۵ - ۳۰۸ و تمدن جرجی زیدان ج ۵ص۱۴۲ و دزی ج ۱ ص۵۲ شود. ||کندیدن و کاویدن زمین. (غیاث اللغات) (آنندراج). زمین را کاویدن. طلب چیزی کردن در خاک.

بحث. [بَ] (ع اِ) معدن. کان. ||مار بزرگ. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، بحوث. (منتهی الارب).

بحثابحثی. [بَ بَ] (حامص مرکب) احتجاج. استدلال. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحث شود.

بحثجات. [بَ ثَ] (ع اِ) بلغت یونانی سرخ مرو (سرخ مرز) را گویند و آن را به تازی عصی‌الراعی خوانند و آن رستنی باشد سرخ به سیاهی مایل و تقطیرالبول را نافع است. (برهان قاطع) (هفت قلزم). چوبدستی شبان. (ناظم الاطباء). عصی الراعی است و بر شیاندار و تر شیاندارو و بطباط و جنجر و شبطباط و هوجوبه و هونفسیداس نیز گویند و به شیرازی کسته خوانند و به کرمانی سرخ مرز. (اختیارات بدیعی).

بحثرة. [بَ ثَ رَ] (ع مص) پراکنده و جدا ساختن چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||منقطع و متجبب گردیدن شیر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||تفتیش کردن کسی را یا چیزی را. (آنندراج). تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ظاهر و نمایان گردانیدن و شورانیدن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحث کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) کاویدن. واکاویدن. ||گفتگو کردن. مباحثه کردن. حجت آوردن. (ناظم الاطباء). ||مباحثه. مطارحه. حجت آوردن:

گفت تو بحث شگرفی می‌کنی
معتبی را بند حرفی می‌کنی. مولوی.

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم. (گلستان سعدی).

خجل بازگردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد.
سعدی (بوستان).
نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. سعدی.
مستند اهل مدرسه زان بحث می‌کنند
ورنه چراکند بکسی هوشیار بحث.
محمدقلی سلیم.
مستان کنند در سر مستی بهم نزاع

---
۱ - در یعقوبی این نام به صورت بجیربن السهلب آمده است.

من میکنم همیشه به وقت خمار بحث.
محمدقلی سلیم.

||نزاع کردن. ||شرط کردن. گرو بستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحث شود.

بحثنة. [بَ ثَ نَ] (ع مص) تراخی نمودن در کار. (آنندراج) (منتهی الارب). سستی نمودن در کار. (ناظم الاطباء).

بحث نهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گفتگو پیش کشیدن. مجادله کردن. ایراد گرفتن: خوارزمشاه اندیشید که نباید امیرمحمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعت من از او خلعت ستاند از خلیفه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۲).

بحثة. [بَ ثَ] (ع اِ) بازیچه‌ای است که کودکان بخاک بازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بُحاثَة. و رجوع به بحاثه شود.

بحثیدن. [بَ دَ] (مص جعلی) نزاع و جدال با زبان کردن. لفظ مذکور مصدر جعلی فارسی از لفظ بحث عربی است و مشتقات هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اما این مصدر جعلی امروز دیگر بکار نیست.

بحح. [بَ حَ] (ع مص) گرفتگی گلو و گرانی آواز. (منتهی الارب): و این درشتی آواز را به تازی بحح گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به بَحّ شود.

بحدری. [بُ دُ] (ع ص، اِ) کودک شیرزده که جوان و قوی نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحدق. [بَ دُ] (ع اِ) بزرقطونا. (نشوءاللغة ص۹۲). اما صاحب نشوءاللغة گوید که این کلمه در قاموس بصورت بحدق و در محیط‌المحیط بحذف و گاهی بخدق نیز آمده است. (نشوءاللغة ص۹۲). و رجوع به بحذق شود.

بحدل. [بَ دَ] (اِخ) نام مردی. (آنندراج) (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء) (شاید مصحف بجدل‌بن سلیم باشد). و رجوع به بجدل شود.

بحدلة. [بَ دَ لَ] (ع مص) تیز و شانه‌جنبان رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سبک دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بحذق. [بَ ذُ] (ع اِ) بزرقطونا. (منتهی الارب). بزرقطونا. اسفرزه. (ناظم الاطباء). سفید خوش. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به بحدق شود.

بحر. [بَ] (ع مص) گوش شتر شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن گوش. (منتهی الارب). ||شکافتن و فراخ گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بحر. [بَ حَ] (ع مص) سراسیمه شدن از بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||سیراب نگردیدن از تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تشنه شدن. (زوزنی). ||گداختن گوشت از بیماری بحر. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سست و تیره‌رنگ گردیدن شتر از سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بحر. [بَ حِ] (ع ص، اِ) نعت از بحر به همهٔ معانی مصدری آن از قبیل گوش شتر شکافتن و سراسیمه شدن، و سیراب نشدن و سست و تیره‌رنگ شدن شتر. (از منتهی الارب).

بحر. [بَ] (ع اِ) مقابل بر (خشکی). دریا. (ترجمان علامهٔ جرجانی). دریای شور. (منتهی الارب). دریای محیط که شور است. (غیاث اللغات). یم. صاحب آنندراج گوید: بیکران و بی‌پایان و پرآشوب و تلخ و گران‌لنگر و سبکروح و گوهرخیز و گوهربار و گوهرزای از صفات اوست. مصغر آن اُبَیحِر باشد نه بحیر. (منتهی الارب). ج، ابحر، بحار، بحور. (منتهی الارب): اذا سمحت فلا بحر و لامطر. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲).

باز جهان بحر دیگر است و مدور
شخص تو کشتی است عمر باد مقابل.
ناصرخسرو.

از نور تا به ظلمت و از اوج تا حضیض
وز باختر به خاور و از بحر تا به بر.
ناصرخسرو.

در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت
ماند به آشنای پدر آشنای تو. معزی.

غیاث ملت اقضی القضاة عزالدین
که بحر دستش زرین بخار می‌سازد.
خاقانی.

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش درخش و ز غرشت تندرش.
خاقانی.

چون آبروی درنکشیم از چه درکشیم
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه.
خاقانی.

ور گهر تاج نابوده شد از بحر
بحر گهرزای تاجدار بماناد. خاقانی.

بحر و کان را کسی نگفت بخیل. ظهیر.

ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگردد ناخنش تر. نظامی.

چنان قادرسخن شد در معانی
که بحری گشت در گوهرفشانی. نظامی.

گشته دلم بحر گهرریز تو
گوهرجانم کمرآویز تو. نظامی.

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها. مولوی.

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.
سعدی.

سر به جیب مراقبت فروبرده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته. (گلستان سعدی).

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان.
سعدی (گلستان).

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری.
امیدی.

- بحرش زده و بحرش برده؛ در اصطلاح دهات کرمان یعنی مبهوت شده و در فکر فرورفته چنانکه چیزی تشخیص نتواند داد. (یادداشت از لغت‌نامه):

هر چند قطره است به ظاهر دل کباب
بحرش زده ببین که چه عمان آتش است.
؟ (از آنندراج).

بهتش زده (در تداول مردم در دیگر نقاط ایران).

- بحر آبسکون؛ بحر خزر. دریای خزر. و ظاهراً بدین نام از آن جهت خوانده شده است که جزیره‌ای بنام آبسکون در آن وجود داشته و اکنون نیست. آن جزیره از آن جهت که سلطان محمد خوارزمشاه در آنجا درگذشته معروف شده است. (یادداشت مؤلف).

- بحر اصفر؛ دریای زرد. به ترکی «صاری دکز»، دریایی میان چین و ژاپن بشمال بحر چین شرقی. (یادداشت مؤلف).

- بحر ابیض؛ دریای سپید. آق‌دکیز. (قاموس الاعلام ترکی). بحرالروم که مدیترانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). دریای میان اروپا و آسیا و آفریقا که بحر متوسط هم نامیده میشود. (از المنجد). این دریا از راه بسفر و داردانل به دریای سیاه و از راه جبل‌الطارق به اقیانوس اطلس و از طریق تنگهٔ سوئز به دریای احمر راه دارد. بحر ابیض در ترجمهٔ مدیترانه غلط است. مدیترانه، بحرالروم یا بحرالشامی و بحرالشام است و منشأ بحر ابیض از محیط شمالی در روسیه است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدیترانه شود.

- ||یکی از دو نهری که رود نیل را به وجود آورد نیز بدین نام خوانده میشود و نهر دیگر را بحر ازرق یا نیل ازرق گویند. (از قاموس الاعلام ترکی).

- بحر ابی‌نجم؛ نام دریاچه‌ای در حله نزدیک بغداد در ساحل راست فرات. (از قاموس الاعلام ترکی).

- بحر احمر؛ دریای سرخ. نام دریایی که بین آسیا و آفریقا قرار گرفته و به وسیلهٔ ترعهٔ سوئز به دریای مدیترانه و بوسیلهٔ باب‌المندب به خلیج عدن و اقیانوس هند متصل میشود. شمال آن شبه‌جزیرهٔ سینا قرار دارد. این دریا را سابقاً دریای قلزم می‌گفتند. طول آن ۲۶۰ هزارگز و عرض بیشتر آن ۲۴۰ هزارگز است. این دریا را بحرالعرب نیز گفته‌اند:

از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش

از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم.
عطار.
— بحر اخضر؛ دریای سبز. (آنندراج). و سبز بودن دریا فرضی است یا از کثرت عمق سبز مینمود. (غیاث اللغات). دریائی است بجانب شرقی آن چین و بغرب آن یمن و بشمال آن هند و بجنوب آن دریای محیط. طولش دو هزار فرسنگ و عرض آن پانصد فرسنگ. جزائر آباد بسیار دارد یکی از آنها سراندیب است. (غیاث اللغات) (آنندراج). این دریاء پارس طیلسانی است از دریاء بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳):
درش دشت محشر تنش کان گوهر
دلش بحر اخضر، کفش نهر کوثر.
ناصرخسرو.
چه جسم و طبع تو بردند مایه و ماده
چه بر اثیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب.
امیر معزی.
گاوعنبرشکن از طوس بدست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان، به خراسان یابم.
خاقانی.
بحر اخضر نیرزد آن قطره
کزسر کلک اسمر اندازد. خاقانی.
رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند
بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند.
خاقانی.
مد و جزر قطره و دریا بهم هر دو یکیست
زانک هریک را مدار از بحر اخضر یافتم.
عطار.
و رجوع به عیون الاخبار ص۸۲ و الجماهر بیرونی و فهرست اعلام حبیب‌السیر شود.
— ||کنایه از آسمان است. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج).
— بحر ازرق؛ دریای آسمانی. دریای آبی. یکی از دو شعبه‌ای است که رود نیل را تشکیل میدهد. (از قاموس الاعلام ترکی).
— بحر اسود؛ دریائی است معروف. (آنندراج). دریای سیاه. دریائی که بین روسیه و قفقاز و ترکیه و نواحی شرقی اروپا قرار گرفته و از طریق تنگهٔ داردانل و بسفر و دریای مرمره به دریای مدیترانه متصل میشود. و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السیر شود.
— بحر اسود شمالی؛ دریای شمال. بحر الورنک. بحرالظلمه. دریای برنگ. (یادداشت مؤلف).
— بحر اعظم؛ دریایی که آفتاب در آن غروب میکند و آب آن دریا گرم و ستبر مانند سیماب است و آن را دریای محیط و دریای اعظم نامند. (شرفنامهٔ منیری). حد مشرق این دریا پیوسته است به دریای اوقیانوس مشرقی و مقدار سیکی از خط استوا بر این دریا گذرد و حد شمالی ازین دریا از چین آغاز کند و بر شهرهای هندوستان و شهرهای سند بگذرد و بر حدود کرمان و پارس بگذرد همچنین بر حدود خوزستان و حدود بصره، و حد جنوبی از این دریا از جبل الطاعن آغاز کند و بر ناحیت زنج بگذرد و بر ناحیت زنگستان و حبشیان رسد و حد مغربی از این دریا خلیجی است که آن گرد همهٔ ناحیت عرب اندر گردد و این دریا را پنج خلیج است: یکی آن خلیج است که از حد حبشه بردارد بسوی مغرب بکشد برابر سودان آن را خلیج بربری خوانند و خلیجی دیگر هم بدین پیوسته برود به ناحیت شمال فرودآید تا حدود مصر و باریک گردد تا آنجا که پهنای او یک میل گردد و آن را خلیج عربی خوانند و خلیج ایله نیز خوانند و خلیج قلزم نیز خوانند و سوم خلیج از حد پارس برگیرد در میانهٔ مغرب و شمال بکشد تا آنجا که میان وی و خلیج ایله شانزده منزل بود بر جاده و آن را خلیج عراق خوانند و جای عرب همه اندر میان این دو خلیج است خلیج ایله و خلیج عراق، و چهارم خلیج پارس خوانند از حد پارس برگیرد با پهنای اندک تا به حدود سند. پنجم خلیج از حدود بلاد هند برگیرد خلیجی گردد به ناحیت شمال فرودآید آن را خلیج هندوی خوانند، و هر جایی را ازین دریای اعظم بدان شهر و ناحیت بازخوانند که بدو پیوسته است چونانک دریای پارس و دریای بصره، و دریای عمان و دریای زنگستان و دریای هند و آنچ بدین ماند. و اندرین دریا معدن همهٔ گوهرهاست کز دریا خیزد، و درازای این دریا هشت هزار میل است و پهناش مختلف است بهر جایی. و اندر این دریا از حد قلزم تا بحد چینستان اندر شبانروزی دوبار مد و جزر باشد، مد آن بود کآب دریا بیفزاید و برتر آید و جزر آن بود کآب بکاهد و فروتر شود، اندر هیچ دریای دیگر مد و جزر نیست الا به فزودن و کاستن آبها اندر رودها. (حدود العالم). و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السیر ج خیام و المعرب جوالیقی ص۵۲ شود.
— بحرالاهناب؛ نام دریای هند است بنزدیکی اورشفین. (از حدود العالم).
— بحرالجزائر؛ نام دریائی که جزیره‌های خرد و بزرگ در آنجا نزدیک به یکدیگر است و آن قسمتی از دریای محیط و اوقیانوس ساکن است. کنگ‌بار. دریابار.
— ||نام دیگر دریای اژه نزدیک یونان در دریای مدیترانه. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود.
— بحرالروس؛ بحر طرابزن. دریای سیاه. (نخبة‌الدهر ص۲۶۴).
— بحرالروم؛ دریای سفید. بحر ابیض. بحر متوسط. دریای مدیترانه. بحرالطنجه. بحر الشام. بحرالمغرب. و رجوع به مدیترانه و رجوع به الجماهر بیرونی ص۲۱۳ و ۱۹۳ و ۱۹۰ و قاموس الاعلام ترکی و القفطی ص۳۹۲ شود.
— بحرالزنج؛ نام دریائی است. (شرفنامهٔ منیری). دریای کنار شرقی آفریقا. و رجوع به الجماهر ص۲۱۱ و فهرست اعلام حبیب السیر ج خیام ج ۴ شود.
— بحرالشام؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب.
— بحر الصقالبه؛ دریای شمال. (از الجماهر ص۲۱۱).
— بحرالطنجه؛ بحرالروم. دریای مدیترانه.
— بحرالظلمات؛ دریای اطلس. (از قاموس الاعلام ترکی).
— بحرالغرائب؛ نام جزایری یا قسمتی از جنوب دریای آنتیل و نام خود دریا مانند جزیرهٔ برباد و زیرباد که در نزدیکی آنست در غرائب است. (یادداشت مؤلف).
— بحرالغمام؛ نام دریاچه‌ای در کاشغر. در عجایب البلدان مسطور است که هرکس به این دریاچه سنگی بیندازد فوراً ابری ظاهر و صدای رعد تولید میشود. (از فرهنگ شعوری). دریایی است از آن سوی کاشغر. کس‌زهره ندارد که سنگ اندر آن اندازد و اگر کسی چیزی در آن افکند، ابری عظیم برآید و رعدهای صعب. خلقی را هلاک کند. نزدیک وی نباید رفت. (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع) (از آنندراج).
— بحرالفارسی؛ دریای پارس. خلیج فارس. و رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۳۷ س۵ و بحر پارس شود.
— بحرالقرزم؛ بحر خزر. دریای قاقم. (از نخبة‌الدهر دمشقی).
— بحرالقزوین؛ دریای قزوین. کاسپین. بحر خزر.
— بحرالقلزم؛ بحرالاحمر. دریای سرخ. رجوع به الجماهر بیرونی و همچنین کتب جغرافی شود.
— بحر الماس؛ دریای اعظم است که در آن الماس باشد. (شرفنامهٔ منیری).
— بحر المغرب؛ دریای مدیترانه. (از الجماهر).
— بحرالملح؛ بحرالمیت. دریاچه‌ای در فلسطین که آب آن بس شور است و جنبنده در آن نتواند زیست. آب رود اردن در آن ریزد.
— بحرالورنک؛ بحر برنگ. دریای برنگ. بحرالظلمه. بحر اسود شمالی.
— بحرالهند؛ دریای هند. اقیانوس هند.

— بحر اندلس؛ دریائی که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه به وقت غروب آفتاب که ساکن گردد و تا دیگر بار طوفان شدن کشتی از مخاطره گذشته باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).
— بحر بالتیک؛ دریای بالتیک. و رجوع به بالتیک شود.
— بحر بنطس؛ بحر بنت. دریای پنت که قسمتی از دریای سیاه باشد. (از مرآت البلدان). و رجوع به پنت و پونتوس شود.
— بحر بیکران‌خندق؛ کنایه از عالم ملکوت و جبروت. (آنندراج) (برهان قاطع).
— بحر پارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. این دریاء پارس طیلسانی است از دریاء بزرگ کی آن را بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند و بلاد چین و سند و هند و عمان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست و هر طیلسانی کی از این دریا در ولایتی آمده‌ست آن را بدان ولایت بازخوانند چون دریاء پارس و دریاء بصره و مانند این، ازین جهت این طیلسان را دریاء پارس می‌گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳).
— بحر چگل؛ دریاچه‌ای است در ترکستان منسوب به شهری که آن را چگل می‌گویند. (آنندراج) (برهان قاطع).
— بحر چین؛ دریای چین. قسمتی از اقیانوس کبیر که مجاور چین است:

کوس و غبار سیاه، طوطی و صحرای هند
خنجر و خون سیاه، آینه و بحر چین.
خاقانی.

و رجوع به فهرست حبیب‌السیر ج۴ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی شود.
— بحر خزر؛ دریای خزر. دریاچه‌ای بزرگ که میان ایران و روسیه قرار دارد و آن را به اعتبار ساکنان قدیم غربی آن خزر گویند. دریای کاسپین. دریای قزوین. دریای طبرستان. دریای آبسکون. بحر گیلان. بحر گرگان. بحر باب‌الابواب. آق دریا. زراه اکفوده. خزروان. خزران. دریای هشترخان. و رجوع به معجم البلدان و جهانگشای جوینی ص۲۳۳ و تاریخ گزیده ص۴۴۵ و ۴۵۷ و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا، و فهرست مازندران و استرآباد رابینو و مرآت البلدان ص۱۶۳ و فهرست اعلام حبیب السیر، و هم‌چنین رجوع به خزر شود.
— بحر خوارزم؛ دریاچهٔ خوارزم. بحیرهٔ خوارزم. (دمشقی). دریاچه‌ای است که آب آموی در آن جمع شود. سیردریا و آمودریا درین دریاچه ریزند. دریایی است کوچک. (شرفنامهٔ منیری). نام دریاچه‌ای است در سه روزهٔ خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و محیط آن صد فرسنگ است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— بحر دمان؛ دریای مواج و متلاطم و توفنده:

که من عاشقیم چو بحر دمان
ازو بر شده موج تا آسمان. فردوسی.

— بحر دمان زیبق‌عمل؛ کنایه از ابری که تقاطر کند (برهان قاطع). ابر که تقاطر کند. (آنندراج).
— بحر رومی؛ دریای روم. بحرالروم:

و ز بهر خز و بز و خورش‌های چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.
ناصرخسرو.

— بحر زنج؛ بحر زنگ. دریای زنگبار است. گویند هرکه از آن آب بخورد جرب بهم رساند. بحر هند است که زنگ در جنوب و هند در شمال آن است. (معجم البلدان).
— بحر سفید؛ دریایی در شمال روسیه نزدیک قطب شمال.
— بحر سقسین؛ بحرالقرم. کارنج. بحر قبجق. (دمشقی). بحر خزر.
— بحر سیاه؛ دریای سیاه که بین روسیه و ترکیه و ممالک شرقی اروپا واقع است و از طریق تنگهٔ مرمر به دریای مدیترانه راه دارد. بحر اسود.
— بحر طبرستان؛ دریای خزر. (از الجماهر ص۲۱۱ و حبیب‌السیر و ابن خلدون).
— بحر طرابزون؛ بحرالروس. دریای سیاه.
— بحر عمان؛ دریایی که در جنوب ایران قرار دارد و سواحل مکران و بلوچستان را در بر گرفته است و قسمتی از دریای عظیم هند است. دریائی است عظیم، در آن لؤلؤ بود. و عمان نام قصبه‌ای است بر کنار دریا که آنرا صحار گفتندی. (شرفنامهٔ منیری). دریای محیط و بحر اعظم. و نیز نام شهری است بر کنارهٔ دریا. (آنندراج).
— بحر فارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. و رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص۳۵ و الجماهر ص۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست اعلام حبیب‌السیر، و دریای فارس شود.
— بحر قلزم؛ شعبه‌ای است از بحر هند. دریای احمر که اوقیانوس هند را به بحرالروم پیوندد و دو سر آن باب‌المندب و ترعهٔ سوئز است. بحر یمن. بحر عدن. بحر موسی. و رجوع به قلزم شود.
— بحر متوسط؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر شام. بحر متوسط شامی.
— بحر محیط؛ نام دریایی است به مغرب بی‌منتها. (آنندراج). این دریاء پارس طیلسانی است از دریاء بزرگ کی آن را بحر اخضر خوانند و بحر محیط نیز گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۲):

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان. خاقانی.
این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا
اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست.
خاقانی.
مردی به لب بحر محیط از حد مغرب
سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند.
خاقانی.

— ||فلک را نیز گفته‌اند.
— بحر معلق؛ کنایه از آسمان است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (غیاث اللغات).
— بحر مغرب؛ دریای مدیترانه. بحرالشام. بحرالشامی. بحرالروم. و رجوع به مدیترانه شود.
— بحر موسی؛ بحر قلزم. دریای احمر. بدان مناسبت که موسی با قوم از آن گذشتند.
— بحر نهنگ‌آثار؛ کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— بحر نهنگ‌آسا؛ کنایه از شمشیر است. (انجمن آرای ناصری).
— بحر وسیع؛ کنایه از دست مردمان صاحب همت. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع).
— ||کنایه از فلک. (آنندراج) (برهان قاطع).
— بحر هند؛ دریای هند. اوقیانوس هند.
— بحر یمن؛ بحر قلزم. دریای احمر. از آن جهت که مجاور یمن است. و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص۴۷۸ شود.
— بنات بحر؛ ابرهای تنک که در اول تابستان متکون شود. (منتهی الارب). و صواب به خاء معجمه است. (منتهی الارب) (از آنندراج).
||اسم یاقوت. (الجماهر بیرونی ص۵۶).
||اسم زمرد. (الجماهر بیرونی ص۱۶۵).
||جوی بزرگ. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رود که آب دائم دارد چون نیل و دجله و فرات. (یادداشت مؤلف). ||آب شور. (مهذب الاسماء) (آنندراج). آب. ||به معنی کاروان کشتی و جهاز ظاهراً مصطلح اهل بنگاله و غیره است و در فارسی نیز آمده. فرج الله شوشتری گوید:

به غیر سینهٔ دریادلان نگنجد عشق
برای بحر خدا آفرید دریا را. (از آنندراج).

||قعر رحم. (بحر الجواهر). بن رحم. (مهذب الاسماء). تک زهدان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین با کشت. (آنندراج). ||اسب نیک‌رو. (مهذب الاسماء). اسب فراخ‌گام. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه قول النبی (ع) فی مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه لبحراً. (از منتهی الارب). ||سواد شهر. (مهذب الاسماء). ||فراخی. وسعت. (منتهی الارب). متوسع در چیزی چون علم و مانند آن: فلان بحری است. بحر رحمت الهی. (یادداشت مؤلف). ||مرد کریم و بسیار علم. (منتهی

الارب) (آنندراج).
- بحر الحفظ؛ لقب جاحظ.
- بحردل؛ بخشنده. کریم:

ابرکفا از کرم نیست چو تو یک جواد
بحردلا بر سخن نیست چو من یک سوار.
خاقانی.

- بحر کرم؛ با جود و سخی. باعطا. مرد کریم. (انجمن آرای ناصری).
||مجازاً وزن شعر، به مشابهت آنکه همچنان دریا مشتمل است بر انواع جواهر، نباتات و حیوانات. بحر عروض. نام جنسی از اجناس شعر است و چون هریک در اشتمال بر اوزان مختلف و انواع متفاوت سعتی و کثرتی دارد آن را بحر خوانده‌اند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). به اصطلاح عروض وزن شعر و جمع آن بحور است و عدد بحور شعر نوزده است به این تفصیل: طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع، مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل، متقارب، متدارک. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). و رجوع به ذیل هر یک از این کلمات و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۶۸ ببعد شود.

بحر. [بَ حَ] (ع اِ) بیماری سل و آن شتران را هم عارض شود. (منتهی الارب).

بحر. [بَ حُ] (اِخ) دهی ضبع صحابی است. (منتهی الارب). وی در فتح مصر حضور داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحر. [بُ حِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی اهواز. آب از رودخانهٔ کارون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بحر. [بَ ح] (اِخ) دهی از دهستان میان آب عنافجهٔ اهواز ۳۱ هزارگزی شمال خاوری اهواز کنار کارون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بحرآباد. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به ناحیت جوین. (یادداشت مؤلف). ده کوچکی است از دهستان قهاب رستاق صیدآباد دامغان در ۱۲ هزارگزی جنوب صیدآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به فهرست اعلام حبیب‌السیر ج۱ ص۵۰۴ و نزهة‌القلوب ج۳ ص ۱۵۰ و ۱۷۴ و شدالازار ص۲۲۱ و ۴۵۹ و تاریخ مغول عباس اقبال ص۴۶۷ شود. ||نام قریه‌ای به دو فرسنگی مشهد. (یادداشت مؤلف).

بحرآبادی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحرآباد: انجیر بحرآبادی به نیکوئی معروف است. (یادداشت مؤلف).
- امرود بحرآبادی؛ قسمی امرود است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر نام او آمده است. (یادداشت مؤلف).

بحران. [بُ] (ع اِ) تغیری که بیمار را پیدا آید در تب و با یوم اضافه شود چنانکه گویند «یوم بحران». (ناظم الاطباء). یوم باحوری برخلاف قیاس نیز گفته شده است به انتساب به باحور یا باحوراء که شدهٔ گرمای تابستان باشد. (از منتهی الارب). شدت بعض بیماریها چون تب مطبقه در روزهای معلوم که به بره یا هلاک منتهی شود. (یادداشت مؤلف). این روز را یوم بحران و یوم باحوری گویند و گوئی منسوب به باحوراء باشد از جهت شدت گرما. باحوراء و هو شدة الحر فی تموز. (منتهی الارب). تغییر عظیم که دفعةً در مرض واقع شود از مقاومت طبیعت با مرض یا به سوی صحت کشد یا بسوی هلاک و تشبیه کرده‌اند طبیعت را به سلطان و مرض را به دشمن و بدن را به ملک و روز بحران را به روز قتال، پس اگر درین روز سلطان که طبیعت است دشمن را که مرض است از ملک براند بحران تام جید گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ بالله منها و سلطان را بکشد و ملک را فروگیرد بحران تام ردی نامند. (غیاث اللغات). لفظ بحران در اصل یونانی است. (آنندراج). به اصطلاح اطباء منازعت طبیعت با مرض.
اندر لغت یونانی لفظی است شکافته از چیره شدن یک خصم به خصم دیگر از بهر آنکه همچنان که دو خصم مدتی بر یکدیگر چیرگی جویند و هرگاه که فرصت چیرگی یابند آنکه چیره شود در حال کار خویش بکند و هیچ مهلت ندهد همچنین طبیعت با مادت بیماری بر سان دو خصم می‌کوشند تا در مدت کوشیدن یا ماده پخته گردد و در حال چیره شود و نشان چیرگی طبیعت پدید آید، پس بحران تغیر حال بیمار است از حالی به حالی یا بهتر یا بدتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در مفاتیح العلوم آمده است که بحران از سریانی گرفته شده و آن تغیر عظیمی است که دفعةً بیمار را دست دهد و آن بیشتر در امراض حاده از قبیل تب‌های محرقه و مطبقه باشد و پس از آن بیمار یا روی به بهبود باشد یا بیماریش سخت‌تر شود. (یادداشت مؤلف). لفظی یونانی و معرب است. در لغت یونان به معنی فصل در خطاب است یعنی خطابی که بدان میان دو خصم فصل حاصل آید یعنی طبیعت و بیماری. جالینوس گوید: بحران حکم حاصل است چه حکم مرض بدان انفصال یابد یا به صحت و یا به شدت و سختی. و در نزد پزشکان تغیر عظیمی است که یکباره در مرض حادث گردد و آن را اقسامی است همچون: بحران محمود و بحران کامل و بحران جید و بحران ردی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن شود: نام باحور از بحران شکافته است و بحران حکم بود زیراکه از آن حکم کنند بر حال هوا اندر ماههای زمستان. (از التفهیم بیرونی).

سخن تند راست خواه از من
گرچه جان در میان بحران است.
مسعودسعد.

رست دلش در مرض از سر سرسام جهل
این همه ماخولیاست صورت بحران او.
خاقانی.

خیالی که بندد عدو را عجب نی
که سرسام سوداش بحران نماید. خاقانی.

مشنو ترهات او که بیمار
پرگوید و هرزه روز بحران. خاقانی.

مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز بحران تب یافته رنج و تاب. نظامی.

خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.

چون تو آن او شدی بحر آن تست
گرچه این دم نوبت بحران تست. مولوی.

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکنده است در بحرانتان. مولوی.

چو بحران اندیشه را هم گرفت. ؟

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۴۹ و دیگر متن‌های پزشکی شود.
- بحران اقتصادی[1]؛ حالتی که از جهت عدم توازن درآمد و خرج و یا پیدایش محصول و میزان مصرف و بازاریابی حاصل شود و منجر به توقف و یا ورشکستگی بازار و دولتها گردد.
- بحران تام؛ بحرانی که مرض بدان منقضی شود یا به استفراغ و یا به انتقال. (یادداشت مؤلف).
- بحران جید؛ بحرانی که روی به بهبود دارد و آنرا بحران محمود و بحران کامل نیز گویند. (یادداشت مؤلف).
- بحران ردی؛ بحرانی که روی به هلاکت دارد. (از غیاث). بحران بد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- بحران سیاسی؛ حالتی که در نتیجهٔ آن توازن نظام اجتماعی دگرگون شود و دولت‌ها و نظام‌های اجتماعی ناچار به سقوط یا ترمیم و تعویض گردند. و رجوع به اقتصاد و سیاست شود.
- بحران محنت؛ کنایه از در رنج بزرگ افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن از محنت است. (انجمن آرای ناصری).
- بحران مرکب؛ بحران جید ناقص یا بحران ردی ناقص.

بحران. [بَ] (اِخ) لغتی است در بَحران. ||موضعی به ناحیه فرع حجاز. (منتهی الارب):

1 - Crise.

سپاهی ز رومی و از پارسی
ز بحران و از کرد و از قادسی. فردوسی.
و رجوع به بحرین شود.
بحران. [بَ] (اِخ) دو دریای روم و فارس. و منه مجمع البحرین. (منتهی الارب). ||بحرالروم و بحرالاسود. (النقود العربیه ص۱۳۴).
بحرانه. [بَ نَ] (اِخ) شهری است در یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بحرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحران. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین. (از المنجد). انتساب به بحر. (از انساب سمعانی). ||آنچه منسوب باشد به شهر بحرین. (آنندراج). ||(اِخ) شیخ احمد و شیخ جعفر و شیخ حسین و شیخ سلیمان و شیخ عبدالعلی و سید ماجد و شیخ محمد از رجال فقه و علمای اسلامی. و رجوع به ریحانة الادب زیر همین نامها شود.
بحرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحر که قعر رحم باشد. خون زهدان. خون سرخ خالص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
باش درین خانهٔ زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان. نظامی.
- دم بحرانی؛ خونی سخت سرخ و غلیظ و بسیار، منسوب به بحر و آن قعر رحم باشد و آن پیش از یاء نسبت برای مبالغه است. (یادداشت مؤلف).
بحرانی. [بَ] (اِخ) احمدبن محمد محدث بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱شود.
بحرانی. [بَ] (اِخ) محمد بحرانی فرزند معتمر محدث بود. (منتهی الارب).
بحرانی. [بَ] (اِخ) عباس بحرانی‌بن یزید. محدث بود. (از منتهی الارب).
بحرانی. [بَ] (اِخ) یوسف‌بن احمد از فقهای امامیه بود. او راست: کشکول البحرانی. لؤلؤة البحرین. (از معجم المطبوعات).
بحرانی. [بَ] (اِخ) شیخ هاشم‌بن سلیمان. او راست: مدینة‌المفاخر فی فضائل‌الامام علی‌بن ابی‌طالب و کراماته. (از معجم المطبوعات).
بحر اصول. [بَ رِ اُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بحر نغمه. وزن نغمه که در عرف هند تال گویند چنانچه بحر شعر وزن شعر به اصطلاح عروضیان. (آنندراج).
بحرالعلوم. [بَ رُلْ عُ] (اِخ) سید محمد مهدی‌بن مرتضی‌بن محمدبن عبدالکریم حسنی طباطبائی بروجردی‌الاصل، نجفی المسکن از اعاظم علماء اثناعشریه و از بزرگان فقهای امامیه است. مامقانی در رجال درجت او را بین‌الوثاقه و العصمة ذکرکرده است. بسال ۱۱۵۴ یا ۱۱۵۵ هـ .ق. متولد شد و بسال ۱۲۱۲ هـ .ق. درگذشت. بر وحید بهبهانی و شیخ یوسف بحرانی و سید حسین قزوینی و شیخ محمد تقی دورقی و آقا محمد باقر هزار جریبی و گروهی دیگر از بزرگان فقها تلمذ کرد. شیخ محمد علی اعسم و سید جواد صاحب مفتاح‌الکرمة و سید محمد باقر شفتی بر او تلمذ کردند. شرح حال وی در روضات‌الجنات و قصص‌العلماء و ریحانةالادب ودیگر کتب تراجم علمای شیعه آمده است. با علو مقامی که در فقه و علوم دینی داشت و با آنکه گروهی از بزرگان علما بر وی علم آموخته‌اند مؤلفات فراوانی ندارد. او راست: الاثناعشریات در مراثی.. اجماع امر و نهی. ارجوزه در جمل و عقود. اصالة البرائة. تاریخ مکه و مسجدالحرام.
بحرالعلوم. [بَ رُلْ عُ] (اِخ) ابوالعباس عبدالعلی محمدبن نظام‌الدین محمد اللکنوی انصاری مشهور به بحرالعلوم که در حوالی ۱۱۸۰ هـ .ق. می‌زیسته است. او راست: تنویر المنار، رسائل الارکان، فواتح الرحموت و... (از معجم المطبوعات).
بحرالعلوم. [بَ رُلْ عُ] (اِخ) شیخ مهدی پسر آخوند ملا محمد جعفر ته باغ لله‌ای از فضلای کرمان برادر شیخ احمد روحی شهید. رجوع به فرماندهان کرمان چ باستانی پاریزی ص۷۲ شود.
بحرپیما. [بَ پَ / پِ] (نف مرکب) پیمایندهٔ بحر. دریا گذر. گذرندهٔ از دریا. که بحر را طی کند و بگذرد. که بحر را پیماید. دریانورد. (لغات مصوب فرهنگستان).
بحردست. [بَ دَ] (ص مرکب) کنایه از سخی است. سخی و کریم. (هفت قلزم):
روی آن بحردست صاحب فیض
بحروش بی‌نقاب دیدستند. خاقانی.
بحر روان. [بَ رِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دریای رونده. ||عبارت از کشتی است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
بحرف آمدن. [بِ حَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + حرف + آمدن) به سخن آمدن. لب به سخن گشودن چنانکه طفل به سخن درآید و زبان آموزد. و رجوع به حرف شود. ||به سخن آغاز کردن پس از سکوت عمدی.
بحرق. [بَ رَ] (اِخ) شیخ جمال‌الدین محمدبن عمر بحرق حضرمی متولد به سال ۸۶۹ و متوفی بسال ۹۳۰ هـ .ق. فقیه نحوی و لغوی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص ۹۶۰ و ریحانة الادب شود.
بحرگان. [بَ] (ص نسبی) آنچه در دریاست. (از فرهنگ شعوری ج۱). دریائی. بحری. (ناظم الاطباء). ||اهل دریا. (ناظم الاطباء).
بحرم. [بَ رَ] (ع ص) (غدیر...) آبگیر بسیارآب. غدیر بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بحرنورد. [بَ نَ وَ] (نف مرکب) دریانورد. دریاپیما. که بحر را درنوردد. که دریا را پیماید. بحرپیما.
بحرو. [ ] (اِخ) دهی است نزدیک نیشابور. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹). و توان گفت که همان بحرود باشد.
بحرود. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان فدیشهٔ نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بحرودی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۶ هزارگزی خاور نیشابور. در طرف شمال خاوری آن تپه‌های آثار باستانی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
بحروزه. [بَ زَ / زِ] (اِ)بحروزهٔ تر؛ سقز درخت کاج که تربانتین بود. بحروزهٔ خشک؛ کندر. (ناظم الاطباء).
بحرویی. [بَ] (اِخ) منسوب به بحرویه که لقب جد ابوعبدالله محمدبن یحیی‌بن محمدبن بحرالشروطی بحرویی معروف به ابن بحرویه از اهل اصفهان می‌باشد. (از انساب سمعانی).
بحرة. [بَ رَ] (ع اِ) از توابع صحرة: لقیه صحرة بحرة؛ ملاقات کرد او را بی‌پرده و حجاب. (منتهی الارب).
بحرة. [بَ رَ] (ع اِ) شهر. زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین پست. (منتهی الارب). ||مرغزار بزرگ. (منتهی الارب). ||استادنگاه آب. (منتهی الارب). ||هر ده که در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، بَحر و بِحار. ||(اِخ) نام مدینهٔ منوره. مدینة‌الرسول. ||نام پدر صفیه تابعیه. (منتهی الارب). ||نام جد یمین‌بن معاویهٔ شاعر که پدرش معاویه نام داشت. (از منتهی الارب) ||موضعی است در بحرین. (منتهی الارب). دهی است در بحرین. ||دهی است به طائف. (منتهی الارب).
بحرةالرعاء. [بَ رَ تُرْ رَ] (اِخ) موضعی است به طائف. (منتهی الارب). نام قریه‌ای است در راه جده به مکه و حضرت رسول در آنجا نماز گزارده است. (از قاموس الاعلام ترکی).
بحری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحر. (انساب سمعانی). دریائی. (لغات مصوبه فرهنگستان) (ناظم الاطباء). مقابل بری، که دریائی باشد. که از دریا بدست آید. که در دریا زید:
بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین‌خوانش. نظامی.
||منسوب به بحرین را نیز گویند اگرچه

بحرانی به این معنی صحیحتر است. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین و آن ضعیف است. (منتهی الارب).
— بنو بحری؛ بطنی است. (آنندراج). بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).
— سندباد بحری؛ نام قهرمان کتابی است. کتابی در نصایح و حکمت عملی. (ناظم الاطباء). و رجوع به سندباد شود.
— قشون بحری؛ نیروی دریایی:

زین سپس بهر نگهداری دروازهٔ هند
نیم میلیارد قشون باید بحری و بری.
ملک الشعراء بهار.

||نام نوعی شمشیر از انواع چهارده گانهٔ آن. (نوروزنامه ص۸۵ و ۸۶). ||قسمی از چرغ و شاهین و شنگار. (یادداشت مؤلف). شاهین بحری یا یکی دیگر از جوارح طیور. و رجوع به کلمهٔ آق‌سنقر در برهان قاطع شود.

بحری. [بَ] (اِخ) (ممالیک...) ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند و اولین ایشان شجرةالدر زوجهٔ الملک الصالح است و ممالیک پس از او رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمهٔ اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و مردمی دلیر و مدبر بودند و در برابر صلیبیون و تاتار بخوبی مقاومت داشتند. ممالیک بحری از ۷۶۸ تا حدود ۷۸۴ هـ.ق. حکومتشان طول کشیده است و آخرینشان حاجی ملقب به مظفر بود که بدست ممالیک برجی با سلسلهٔ خود برافتاد. (از طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به بحریه شود.

بحریت. [بِ] (ع ص) سادهٔ بی‌آمیغ چیزی. ||برهنه و معری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوءاللغة ص۳۹ شود.

بحری قطاس. [بَ قُ] (اِ مرکب) گاوی است بحری که دم آن را بر گردن اسپان و بر سر علم بندند و بعضی گویند گاوی است که در کوههای ختا می‌باشد. (آنندراج) (برهان قاطع). قاطوس. گاو دریائی که در بعضی ممالک دمب او را در سر نیزه نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاطوس و قطاس شود.

بحرین. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان زان بخش درود شهرستان بروجرد در یکهزار گزی جنوب ایستگاه راه‌آهن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بحرین. [بَ رَ] (اِخ) هر دو دریای روم و فارس که با هم جمع شده است. (آنندراج) (از غیاث اللغات) (منتهی الارب). ||دو دریای اسود و ابیض. (ناظم الاطباء):

اشک فشاند آن گهر بی‌بها
غیرت بحرین شدش دیده‌ها. یحیی کاشی.

||مراد از بحرین در قرآن مجید دوآب است یکی شور و دیگری شیرین. (ناظم الاطباء).

بحرین. [بَ رَ] (اِخ) سرزمینی واقع در طول ساحل غربی خلیج فارس که از قبل از ظهور اسلام مسکن قبائل ایرانی و قبیلی عرب و جزء قلمرو ایران بوده است و در آن اوان و بعد از آن حاکمی ایرانی به لقب سبخت در هجر کرسی آن مملکت مقر داشت و سبخت بمعنی رهانیدهٔ سه باشد و مراد از سه «پنداشت نیک و گفتار نیک و رفتار نیک» است. (یادداشت مؤلف). نام جغرافیایی بحرین تا قرن ششم هجری بر ناحیه‌ای اطلاق می‌شده که در مغرب خلیج فارس از طرف جنوب بصره تا حدود عمان کشیده میشد و در زمان ساسانیان چون پایگاه ارتباط میان پایتخت ایران و مرزبانی یمن شده بود اهمیتی خاص داشت. بندر تجارتی قدیمی هجر که صورت معرب گرا یا گرهای نویسندگان قدیم روم و یونان است و به صورتهای جرعا و جرها نیز درآمده است در دورهٔ ساسانی اهمیت فوق‌العاده داشت... هگر در جغرافیای موسی خورن کرسی ناحیهٔ ساحلی بحرین شناخته شده و تا زمان استیلای قرامطه به همین نام معروف بود. در دورهٔ ابوطاهر حسن‌بن سعید گناوه‌ای پیشوای قرمطیان خلیج نام احساء و الاحساء و لحساء جای هجر را گرفت همانطور که قطیف هم بجای خط یا «بنیاد اردشیر» دورهٔ ساسانی نشست... (از مقالات محیط طباطبائی و هم چنین کتاب خلیج پارس).

بحرین. [بَ رَ] (اِخ) مجمع الجزایر ایران در خلیج فارس بین شبه‌جزیرهٔ قطر و خاک عربستان سعودی. کرسی و بندر عمدهٔ آن منامه است. (از دائرة المعارف فارسی). جزیره‌ای واقع در خلیج پارس. (از نزهةالقلوب). جزائری که امروز بنام مجمع‌الجزائر بحرین ذکر میشود در قدیم هر کدام نام جداگانه‌ای داشته است. اسامی «اوال» و «سماهیج» یا میش ماهیک و دارین یا دیرین و ستره، حافظ سوابق خاص تاریخی این حدود می‌باشد. گویا در سدهٔ هفتم هجری باشد که بحرین جای اوال را گرفته است.

ابن مجاور گوید: بحرین جزیره‌ای در دل دریای فارس است، همچون قلزم که در دل دریای حبشه قرار دارد. صاحب وصاف الحضرة گوید: [ابوبکر سعد] همت بر استملاک دیگر جزایر مقصور گردانید و بدستیاری دولت و اقبال... جزیرهٔ اوال را که بحرین خوانند ضمیمهٔ فتح... ساخت». یاقوت گوید: بحرین در حال رفع و نصب جز به همین صورت تلفظ نمی‌شود و از هیچکس بصورت لفظ مرفوع یعنی بحران شنیده نشده مگر زمخشری که آن را لفظ تثنیه آورده گوید بحران در حال رفع و بحرین در حال نصب و جر است... یاقوت برای توضیح وجه تسمیهٔ جزیره به اوال گفته که اوال نام بتی بود که قبیلهٔ بکربن وایل آن را می‌پرستیدماند... برخی دیگر پنداشته‌اند که جزیرهٔ اوال نام خود را از نهنگ وال یا بال گرفته که در خلیج وجود داشته است... (خلاصه از مقالهٔ محیط طباطبائی در نشریهٔ وزارت امور خارجه و از کتاب خلیج پارس از انتشارات وزارت اطلاعات).

نامهای دیگر بحرین: سابور. بارنجان. مرزی عنک. کرخ‌میان. تیماو. طربال. طاب (قریه‌ای به بحرین و رودی بزرگ به فارس). بحران. افار. اوال. اواره. اوجار. سوارست. (یادداشت مؤلف). در اینجا جمعی از ایرانیان مجوسی بوده‌اند بنام اسابذه و اسبذیین شاید بمعنی اسپبد و اسپبدان. (یادداشت مؤلف). جزیرهٔ بحرین از نظر تقسیمات کشور جزء استان بنادر محسوب شده است. (از یادداشتهای لغت‌نامه): و چون از لحسا بجانب مشرق روند هفت فرسنگی دریاست، اگر در دریا بروند بحرین باشد و آن جزیره‌ییست پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگست و نخلستان بسیار دارد و مروارید از آن دریا برآورند و هرچه غواصان برآورندی یک نیمه سلاطین لحسا را بودی و اگر از لحسا سوی جنوب بروند به عمان رسند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱۲). ناحیتی است با مردم بسیار و شهرها و دیها و جایهای آبادان. (حدود العالم).

سپاهش ز رومی و از فارسی
ز بحرین و از کرد و از قادسی. فردوسی.

تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قله[1] هست
بحرین دو قله نیست بر اخضر سخاش.
خاقانی.

یتردون القلتین را از ثناش
آب بحرین در زبان بست آسمان. خاقانی.

بطیحه و بطحاء و هجر و لحساء و بحرین و... امیران همه شیعی. (کتاب النقض ص۵۰۵). دیبای روم... و جواهر بحرین و آبنوس عمان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳). وعده گاه ملاقات مهتر موسی و مهتر خضر و الیاس (ع) همانجاست، و نام شهری است در اقلیم دوم بجانب مغرب. (آنندراج). علاوه بر این در باب بحرین رجوع شود به کتاب بحرین و

۱ - ن ل: قلبه.

خلیج فارس مرحوم اقبال و کتاب بحرین تاج بخش و نزهةالقلوب ج۳ ص۲۳، ۱۳۶، ۱۷۱، ۲۳۴ و ۲۴۴ و معجم البلدان و ایران در زمان ساسانیان ص۸۶ و المعرب جوالیقی ص۳۸، ۳۹، ۴۳، ۶۷، ۶۹، ۱۴۷ و ۲۰۹ و تاریخ گزیده ص۱۰۵، ۱۴۷، ۱۶۸، ۲۹۱، ۳۲۶، ۳۴۱، ۵۰۷ و ۷۱۲ و فهرست اعلام عیون الاخبار و الوزراء و الکتاب ص۱۱ و ۷۵ و فهرست اعلام ایران باستان و فهرست اعلام تاریخ مغول عباس اقبال و فهرست اعلام حبیب‌السیر چ خیام و فهرست اعلام مجمل‌التواریخ و القصص و النقود ص۱۵۹ و ۱۶۰ و شدالازار ص۱۰۸ و ۲۲۲ و مجمل‌التواریخ گلستانه ص۱۴۸ و ۱۵۵ و تجارب الامم ص۹، ۱۰، ۳۶ و ۵۵۳ و تذکرة الملوک چ دبیر سیاقی ص۸۶ و ۹۵ و سایر کتب تاریخی و جغرافیایی.

بحریة. [بَ ری یَ] (ص نسبی) منسوب به بحر. دریائی. آنچه به دریا منسوب باشد.

— نیروی بحریه؛ نیروی دریایی. قوای جنگی در دریا از قبیل ناو و ناوشکن و زیردریائی و اژدرافکن و امثال آن. آن وسایل و کشتی‌ها که در جنگهای دریایی بکار رود. اسطول. دریائیان. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). ||باد شمال. (دزی ج ۱).

بحریه. [بَ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری هندیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). بیست فرسخ مشرق فلاحی است. (از فارسنامهٔ ناصری).

بحریه. [بَ ری یَ] (اِخ) (ممالیک...) نام گروهی از غلامان ترک که در سالهای ۶۴۹ تا ۷۸۴ هـ. ق. در مصر فرمانروائی کرده‌اند. اینان غلامانی بودند که ملک صالح نجم‌الدین ایوب خریداری کرده در اردوگاه زمستانی موسوم به بحریه حدود بولاق ساکن نمود و به همین سبب بدین نسبت مشهور شدند. ای‌بیک یکی از این غلامان به خوانسالاری ملک صالح رسید و بعد از مرگ ملک با همسر او شجرةالدر ازدواج کرد و سمت اتابکی ملک‌اشرف مظفرالدین را یافت و پس از سالی او را از حکومت خلع کرد و خود بر تخت سلطنت مصر نشست و بدین طریق سلسلهٔ ممالیک بحریه در مصر تأسیس شد. امرای معروف این سلسله ملک معز آیبک و ملک مظفر سیف‌الدین و ملک ظاهر بیبرس و ملک منصور سیف‌الدین قلاوون و ملک اشرف صلاح‌الدین خلیل بوده‌اند و برخی از اینان بر سوریه نیز تسلط یافتند. قلاوون و پسرش صلاح‌الدین علاوه بر مقاومت در برابر مغول، در جنگهای صلیبی با اروپائیان نیز نبرد کرده‌اند. ملوک بحریه جمعاً ۲۷ تن بودند و آخرین آنان ملک صالح حاجی‌بن شعبان نام داشت که در سال ۷۸۴ هـ. ق. بدست برقوق چرکسی خلع شد و غلامان چرکس جای ملوک بحریه را گرفتند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ممالیک بحری و بحریه و برجی شود.

بحریه سلیمان. [بَ ری یِ سُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جزیره صلبوخ آبادان واقع در ۸ هزارگزی آبادان. ساکنین آن از طایفهٔ موطوری میباشند و قراء کوچک رویس، ام‌القصب موسی، ام‌القصب سنگور جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بحز. [بَ] (ع مص) راندن. به مشت زدن و دفع کردن به درشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بحزج. [بَ زَ] (اِ) گوساله. ||مرد کوتاه کلان‌شکم. ||شتر جوانه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحساب. [بِ حِ] (ق مرکب) (از: ب + حساب) در شمار. در حساب. در محاسبه. (ناظم الاطباء).

— بحساب آمدن؛ در شمار آمدن.

— بحساب آوردن؛ در شمار گرفتن. در محاسبه نظر داشتن.

— ||گرفتن. تخمین زدن. تقدیر کردن.

بحساب گرفتن. [بِ حِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) (از: ب + حساب + گرفتن). معتبر داشتن. (آنندراج):

ناز تحویل کند آن که به عاشق شب و روز
چه حساب است که هرگز نگرفتش بحساب.

تأثیر.

بحسب. [بِ حَ سَ بِ][1] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: ب + حسب). بر وفق. بر روش. بر طریقهٔ. موافق. (ناظم الاطباء).

— بحسب شرع؛ موافق شرع.

— بحسب ظاهر؛ موافق ظاهر.

بحست. [بَ حَ] (اِ) آواز هر چیزی. بخست. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً مصحف بخست باشد. رجوع به بخست شود.

بحش. [بَ] (ع مص) جمع شدن. و این را تخطئه کرده‌اند و صواب بحبش است. (از منتهی الارب).

بحشل. [بَ شَ] (اِخ) لقب احمدبن عبدالرحمن مصری محدث است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). او راست: کتاب السلوة المستخرج من مواریث الحکماء و کتاب تاریخ واسط. (از ابن الندیم).

بحشلة. [بَ شَ لَ] (ع مص) برقص زنگیان رقصیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بحصل. [بَ صَ] (ع ص) سطبر بسیارگوشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحضرت. [بِ حَ رَ تِ] (حرف اضافهٔ مرکب، ق مرکب) (از: ب + حضرت). به حضور. به پیشگاه: پیغامبر به حضرت حق رفت. (مجمل التواریخ والقصص). ||به پایتخت.

بحضرت پیوستن. [بِ حَ رَ پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) به درگاه آمدن. بحضور درآمدن. به دربار رفتن. به پیشگاه آمدن. به پایتخت رسیدن: چون بحضرت پیوست کسری را خبر کردند. (کلیله و دمنه). و فرمود هرچه زودتر بحضرت رسید. (کلیله و دمنه).

بحظلة. [بَ ظَ لَ] (ع مص) برجستن مانند موش. (منتهی الارب) (آنندراج)[2].

بحق. [بِ حَق ق] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + حق) براستی. بدرستی. بطور حقانیت. (ناظم الاطباء). بحقیقت. از روی عدالت. عادلانه. به عدل. و رجوع به کلمهٔ حق شود. ||ذیحق. دارندهٔ حق. حقدار. محق. برحق. سزا. بسزا: پادشاهان چون... نیکوآثار باشند طاعت باید داشت و گماشتهٔ بحق باید دانست. (تاریخ بیهقی). چون عنایت المستنصر بالله که خلیفهٔ بحق و امام مستقر است. (از نامهٔ حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه).

||[بِ حَ ق قِ] کلمهٔ سوگند؛ بحرمت. (آنندراج).

— بحق خدا؛ سوگند به خدا. بحق النبی و آله؛ یعنی به حقانیت پیغمبر و آل او (ص).

بحق پیوستن. [بِ حَق ق پَ وَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + حق + پیوستن) واصل شدن به حقیقت. ||مردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درگذشتن. به جوار رحمت الهی رفتن.

بحقیقت. [بِ حَ قَ] (ق مرکب) (از: ب + حقیقت) بحق. از روی درستی. حقیقةً. بالحقیقة: بحقیقت مرا اجل اینجا آورد. (کلیله و دمنه).

بحکم. [بِ حُ مِ] (حرف اضافهٔ مرکب) بموجب فرمان. بموجب حکم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). موافق. بر وفق. به مناسبت. (ناظم الاطباء). به مقتضای: بحکم این مقدمات از علم طب تبری می‌نمودم. (کلیله و دمنه).

که فردا چو پیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی.

سعدی (گلستان).

و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند. (گلستان سعدی). باری بحکم تفرج با تنی

---

۱ - ناظم الاطباء با سکون سین ضبط کرده است.

۲ - در ناظم الاطباء با «ضاد» آمده است.

چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان سعدی). ||به زور. به اجبار. (ناظم الاطباء). ||به طفیل. (آنندراج). و رجوع به «حکم» شود.

بحل. [بَ] (ع مص) سخت راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بحل. [بِ حِ] (ص مرکب) (از: ب + حل) [حِ‌ل‌ل و در تداول فارسی حِل] کلمه‌ای است که در طلب آمرزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). بخشیدن جرم. عفو کردن گناه. (آنندراج). معاف. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات گوید: چون در فارسی حای حطی نیامده ظاهراً بحل لفظ عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبرهٔ عربی مثل صراح و قاموس و منتخب و غیره مادهٔ بحل بهیچ معنی نیامده، از این معلوم شد که در اصل بهل بوده باشد به فتح اول و کسر های هوز، صیغهٔ صفت مشبهه بمعنی ترک کرده شده و بمراد گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل مأخوذ از بهل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن بمراد کما فی صراح و القاموس. پس از غلط کاتبان قدیم و از عدم التفات اهل تعلم و تعلیم به حای حطی شهرت گرفته. یا اینکه در اصل بهل به کسرتین باشد صیغهٔ امر از هلیدن بمعنی گذاشتن که در بعضی محل بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد. پس بهر تقدیر به های هوز درست می‌باشد مگر آنکه بودن حای حطی به ابدال باشد چنانکه در حیز و حال که در اصل هیز و هال بوده ولکن این قسم دعوی ابدال خالی از ضعف نمی‌نماید. و می‌تواند که بحل بفتحتین و تشدید لام باشد بمعنی بحلال شدن. چه بای موحدهٔ مفتوحه برای ظرفیت یا معیت باشد به قاعدهٔ فارسی و حل بالفتح و تشدید لام مصدر بمعنی حلال شدن، چنانکه در منتخب است، سروری که شارح گلستان است به عربی همین توجیه آخر را اختیار نموده، بهر تقدیر یا لفظ کردن مستعمل است. (غیاث اللغات): یوسف ایشان را گفته بود لاتثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم، گفت، خدای شما را بیامرزد و بدانکه با من کردید از من بحل آید. (ترجمهٔ طبری).

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دل است
دل که خواهد ببرد گو ببر از من بحل است.
فرخی.

خواجه [احمدحسن] آب در چشم آورد و گفت از من بحلی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲).

هرکه او خیره‌سار و مستحل است
گر بدزدد ز شعر من بحل است. سنائی.

کس را به قصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من. سعدی.

قاتل خود را بحل کردم که دست از من نداشت
اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس که مرا بکشت از من بحل است.
سعدی.

ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد
اجل گردیده تقصیرش بحل شد. ؟

و رجوع به بحل کردن شود.

بحل کردن. [بِ حِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشیدن. آمرزیدن. عفو کردن. گذشتن. اغماض کردن. درگذشتن. حلال کردن: گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... لیکن خواجه [احمد حسن] مرا [حسنک] بحل کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲).

بخشای ما را بحل کن پدر
بفضل و کرم خود تو در ما نگر.
(از قصص الانبیاء ص ۸۶).

شعیب گفت هشت سال شبانی من کن تا دختر را گویم ترا از مهر بحل کند. (قصص الانبیاء ص ۹۳).

تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر نکنم منت بحل. قطران.

جبرئیل آن زن را گفت: ابومسلم را بحل کن، او گفت: ابومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست. (تاریخ بخارا ص ۸۴).

بیکار مباش من بحل کردم
برکن که ز نیکوان همان ماند.
سیدحسن غزنوی.

آزردمت ای پدر نه بر جای
وای ار بحلم نمی‌کنی وای. نظامی.

گفت من سوگند دارم تا تو مرا مال ندهی ترا بحل نکنم، اکنون دست بدین زیر نهالی کن و آنجا مشتی زر برگیر و مرا ده تا سوگند من راست شود و ترا بحل کنم. (تذکرة الاولیاء عطار).

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت. مولوی.

شیخ فرمود آنهمه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن جدال. مولوی.

صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بحل کردم. (گلستان سعدی).

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش.
سعدی (بوستان).

ما را به زادی کن حلال از آن شراب ناب خود
باری بحل کن یک نظر روزی در آن جلاب خود.
امیرخسرو دهلوی.

چرخ زن را خدای کرد بحل
قلم و لوح گو بمرد بهل. اوحدی.

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری. حافظ.

خون دلم خوردی و کردم حلال
جان ز تنم بردی و کردم بحل. ملاشریف.

داشتم تا نیم جانی دست او در کار بود.
میر امیری.

و رجوع به بحل و بحلی شود.

بحلی. [بِ حِ] (حامص مرکب) بحل. کلمه‌ای است که در طلب آمرزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). بخشودن. حلال کردن. خشنودی اظهار کردن بمعنی حلالی و حلیت خواستن. (فرهنگ شعوری). حلال‌بائی. تحلل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بحلی خواستن شود.

بحلی خواستن. [بِ حِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) حلالی خواستن. تحلل. (تاج المصادر بیهقی). پوزش خواستن. حلیت طلبیدن. حلالی‌بائی طلبیدن: امیر پشیمان شد و پسر را بنواخت و ازو بحلی خواست و بازگردانیدش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۲).

چونکه نخواهی ازین و زان بحلی.
ناصرخسرو.

آن مرد در پای او افتاد و از او عذر خواست و بحلی میخواست. (تذکرة الاولیا عطار).

بحلی خواست از ستم‌زدگان
شادمان ساخت جان غمزدگان. جامی.

و رجوع به بحل و بحل کردن و بحلی شود.

بحمدالله. [بِ حَ دِلْ لاه] (ع صوت مرکب، شبه جمله)[1] شکر خداوند را. بشکر خداوند. در موقع شکر استعمال میشود؛ یعنی شکر خدا را. (ناظم الاطباء):

بحمدالله که با قدر بلندش
کمالی در نیابد جز سپندش. نظامی.

نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
حسب پرسی بحمدالله چو خورشید. نظامی.

بحمدالله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موئی شکست. نظامی.

بحمدالله این سیرت و رای راست
اتابک ابوبکربن سعد راست.
سعدی (بوستان).

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دست آزار کس. (بوستان).

مراست با همه عیب این هنر بحمدالله
که سر فرونکند همتم به هر جائی. سعدی.

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم.
حافظ.

— بحمدالله و المنة؛ خدای را شکر و منت او را:

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنة بتی لشکرشکن دارم.
حافظ.

---

[1] - از: ب + حمد + الله.

بحناء. [بَ] (ع اِ) آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحناة. (منتهی الارب). و رجوع به بحناة شود.

بحناة. [بَ نَ] (ع اِ) بحناء. (آنندراج) (منتهی الارب). آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند. ||پاره‌ای بزرگ از آتش. و منه الحدیث. اذا کان یوم القیمة تخرج بحناة من جهنم فتلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بحنة. [بَ نَ] (ع اِ) تازیانه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). و بنات بحنة؛ نخلستانی نزدیک خانهٔ وی.

بحوتة. [بُ تَ] (ع مص) ویژه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ساده و بی‌آمیغ گردیدن. (از ناظم الاطباء). سادگی. بی‌آمیغی. صرفی. محضی. خلوص. نابی. (یادداشت مؤلف). از مادهٔ بحت است بمعنی ساده و بی‌آمیغ گردیدن.(از آنندراج). محض و صرف و ویژه شدن. بحت گشتن. (از اقرب الموارد).

بحوث. [بُ] (ع اِ) جِ بحث. (منتهی الارب). رجوع به بحث شود. ||(اِخ) نام دیگر سورهٔ توبه از سور قرآن کریم. (از منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف).

بحوث. [بَ] (ع ص، اِ) شتری که بدست خود خاک کاویده پس خود اندازد. (منتهی الارب). باحث. ||بسیار بحث‌کننده. تذکیر و تأنیث در آن یکسان است. (منتهی الارب). سخت کاونده. و مذکر و مؤنث در آن یکی است. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام سورهٔ توبه و بدین معنی بُحوث نیز روایت کرده‌اند. (منتهی الارب).

بحوح. [بُ] (ع مص) گلوگرفته و گران‌آواز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بَحَح. بُحوحَة. بَحّ. و رجوع به هریک از این مصادر شود.

بحور. [بُ] (ع اِ) جِ بحر. دریاها. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی):

سبب عزت و سخای تو گشت
زاده و دادهٔ جبال و بحور. مسعودسعد.

||جِ بحر، بمعنی وزن شعر. (غیاث اللغات). ||آهنگهای موسیقی. و بحورالالحان نام کتابی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بحر شود.

بحور. [بَ] (ع ص، اِ) اسب تیزرفتار فراخ‌گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحوریم. [ ] (اِ) بمعنی مقاتله کنندگان. (قاموس کتاب مقدس). ||(اِخ) مکانی می‌باشد که در طرف شرقی اورشلیم در راه اردن واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

بحوض. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان دهدز شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بحون. [بَ وَ] (ع ص، اِ) ریگ توبرتو نشسته. ||آنکه گام نزدیک نهد در شتافتن. ||نوعی از خرما. ||(اِخ) نام شخصی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

بحونة. [بَ نَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌قامت. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مشک بزرگ‌شکم. (آنندراج). مشک فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شخصی. (آنندراج) (منتهی الارب).

بحة. [بُحْ حَ] (ع اِمص) گرفتگی گلو و گرانی آواز. (منتهی الارب). گرفتگی آواز. (غیاث اللغات). گرفتگی گلو. گرانی آواز. (آنندراج). غلظت در آواز و صوت. در لغت گرفتگی آواز باشد. و اگر بر اثر بیماری باشد آنرا بحاح گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بح و بحاح و بحوح شود.

بحة. [بَحْ حَ] (ع ص، اِ) زن گلوگرفتهٔ گران‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج).

بحیثی. [بُحْ حَ ثا] (ع اِ) بازیچه‌ای است که کودکان به خاک بازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحثة و بحاثة شود.

بحیح. [بَ] (ع از اتباع) شحیح. (ناظم الاطباء). بحیح شحیح؛ حریص. بخیل. (ناظم الاطباء). شحیح بحیح، از اتباع است یعنی ثانی به معنی اول. (منتهی الارب).

بحیر. [بَ] (ع ص، اِ) مبتلی به بیماری سل. مسلول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام چهار تابعی و چهار صحابی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام کوهی است. (از معجم البلدان).

بحیر. [بَ] (اِخ) بحیربن ورقاء صریمی از قبیلهٔ تمیم و از شجعان عرب در عصر اموی بود و با امیةبن عبدالله حاکم خراسان همراهی داشت و با مهلب در جنگهایش شرکت میکرد و صعصعةبن حرب او را در خراسان بکشت (۸۱ هـ . ق.).(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹).

بحیر. [بُ حَ] (ع اِمصغر) تصغیر بحر. دریای کوچک. (از معجم البلدان). در تصغیر بحر، بحیر کمتر استعمال کنند. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام مردی. بحیر اسدی. ابن عیینه از او روایت کرده است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کوهی است در تهامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بحیرآباد. [بُ حَ] (اِخ) نام قریه‌ای به جوین از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).

بحیرآباد. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو. (منتهی الارب). و ابوالمظفر عبدالکریم‌بن عبدالوهاب بحیرآبادی منسوب به آنجاست. (از معجم البلدان).

بحیرا. [بَ] (اِخ) عابدی نصرانی. (ناظم الاطباء)[1]. نام راهبی و زاهدی از نصاری بود و قصهٔ شناختن او رسول آخرالزمان را (ص) در تاریخها مرقوم و مسطور است. (هفت قلزم). نام راهبی که در راه شام آن حضرت (پیغمبر) را در ایام طفلی شناخته و ایمان آورده بود. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام راهبی از زمین شام که پیش از نبوت پیغامبر را معلوم کرده بود و نیز ایمان آورده. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۳۱ و تاریخ الخلفاء ص ۲۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۸ شود. بحیرا ۲۰ سال قبل از نبوت پیغمبر با ابوطالب عموی آن حضرت و بروایتی با ابوبکر برای تجارت به شام میرفت، در حوالی بریةالشام با محمد (ص) مصادف شد و علائم نبوت را در پیشانی آن حضرت دید و بشارت داد که در آینده به پیغمبری مبعوث خواهد شد و مردم را از بت‌پرستی نجات خواهد داد. او قبل از بعثت به پیغمبر ایمان آورده بود اما در زمان بعثت درگذشته بود. بحیرا در هیئت و نجوم دست داشت. نصاری او را ساحر و جادوگر خوانده‌اند. هنگامی که از شام به موصل میرفت صومعه‌ای ساخت و در آنجا مردم را از بت‌پرستی منع میکرد. از او کتابی بنام الانباء نام برده‌اند. سلمان فارسی از شاگردان بحیرا بود. (از قاموس الاعلام):

نشنوده‌ای که چند بپرسیدست
پیغمبر خدای بحیرا را. ناصرخسرو.

خط کفش حرز صفا تیغش در او عین‌الصفا
چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته.
خاقانی.

به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان
بر زنگ زنگ روی بحیرا برافکند. خاقانی.

بحیرا. [بَ] (اِخ) بروایتی نام زوجهٔ قعقاع‌بن ثور است که دختر هانی بوده. (آنندراج). و رجوع به بحیره شود.

بحیرة. [بَ رَ] (ع اِ) ناقه یا گوسپند که در جاهلیت هرگاه ده بطن می‌زاد گوش آن را شکافته سر می‌دادند تا برود و بچرد هرجا که خواهد، و چون میمرد گوشت آن را مردان خوردندی و بخورد زنان ندادندی. یا آنکه در بطن پنجم اگر نر می‌زاد آن نر را ذبح می‌کردند و اگر ماده بود گوش آن را می‌شکافتند و شیر و سواری آن بر خود حرام می‌کردند و بعد مردن آن گوشت وی بر زنان حلال کردندی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بچهٔ دهمین شتر که هر ده ماده باشند و او را گوش بریده شده باشد و آزاد کرده شده. آن

۱ - ناظم الاطباء با ضم باء ضبط کرده است.

ماده شتر که چون پنج شکم بزادی و آخرین نر بودی گوشش بشکافتندی و رها کردندی تا خود چرا کند چنانکه خواهد و کس بر وی ننشستی و بار بر وی ننهادی و گوشت و شیر او را بر زنان حرام داشتندی. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۵). هر ناقه که ده بطن اناث بزاید او را عرب سوار نشود و شیر او را ننوشد جز بچهٔ آن یا مهمان، و چون بمیرد آن را مردان و زنان همه از گوشتش بخورند و دخت آن را بحیره نامند و او را به منزلهٔ مادرش سائبه دانند یعنی بز سر خود گذارند. (یادداشت مؤلف). ||مادهٔ بسیارشیر. (ناظم الاطباء). ج، بحائر، بُحُر. (منتهی الارب).

بحیرة. [بَ رَ] (اِخ) زوجهٔ قعقاع‌بن ثور که دختر هانی بوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بحیرا شود. ||ناحیه‌ای در یمامه. (از معجم البلدان).

بحیره. [بُ حَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر بَحرَة و بحره سرزمین و شهر است. (از معجم البلدان). بحیره تصغیر بحر نیست هرچند بحیر مصغر آن است اما به هرحال مراد از سرزمین وسیعی است که در آن آب جمع شده ولی متصل به دریای بزرگ نباشد و میتواند آب آن شیرین یا شور باشد. (از معجم البلدان). دریاچه: شرح رودهای بزرگ و بحیره‌ها و مرغزارها و قلعه‌ها کی بر حال عمارتست داده آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰).

بحیره. [بُ حَ رَ] (اِخ) نام پانزده موضع است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مدینه منوره. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مدینة الرسول.

بحیرهٔ ارجیش. [بُ حَ رَ يِ اَ] (اِخ) همان دریاچهٔ خلاط است که مدت ده ماه ماهی و قورباغه در آن ظاهر نمی‌شود و دو ماه دیگر ماهی بقدری زیاد است که با دست می‌شود گرفت. (از معجم البلدان):

نشگفت اگر بحیرهٔ ارجیش بعد ازین
آرد صدف ز بحر گهرپرور سخاش. خاقانی.

بحیرهٔ ارمیه. [بُ حَ رَ يِ اُ يَ] (اِخ) دریاچه‌ای که تا شهر ارمیه دو فرسنگ فاصله دارد و دریاچه‌ای تلخ و بدبوست و حیوان و ماهی در آن نمی‌زید. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاچهٔ ارومیه و چیچست شود.

بحیرهٔ اریغ. [بُ حَ رَ يِ اَ يَ] (اِخ) دنبالهٔ دریای مغرب است و کشتی‌های اندلس در آنجا لنگر می‌اندازند. و تا فاس فاصله‌ای ندارد. (از معجم البلدان).

بحیرهٔ اسکندریه. [بُ حَ رَ يِ اِ کَ دَ رِي يَ] (اِخ) این محل دریاچه نیست، بلکه سرزمینی معروف است در نزدیک اسکندریهٔ مصر مشتمل بر قراء و آبادیها و درآمد فراوان. (از معجم البلدان).

بحیرة المیتة. [بُ حَ رَ تُـلْ مَ تَ] (اِخ) بحرالمیت. دریاچهٔ نمک. بحیرهٔ لوط. (نخبةالدهر دمشقی): ریگی است اندر حدود مصر، مشرق او از عسقلان تا به بحیرةالمیته. (از حدود العالم). و رجوع به بحرالمیت شود.

بحیرهٔ بختگان. [بُ حَ رَ يِ بَ تَ] (اِخ) دریاچهٔ بختگان در فارس: این بحیره‌ای است که در میان عمارتهاست چنانک از آباده و نیریز و... و آن اعمال بساحل آن بس مسافتی نیست، و این بحیره نمکلاخ است و دور آن بیست فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳). و رجوع به دریاچهٔ بختگان و بختگان شود.

بحیرهٔ تمساح. [بُ حَ رَ يِ تِ] (اِخ) دریاچهٔ تمساح، نام دریاچه‌ای است در مصر سفلی و حوالی اسماعیلیه. به علت داشتن تمساح فراوان بدین نام خوانده شده است. آن را برکةالتمساح و بحیرةالمرة (دریاچه تلخ) نیز خوانند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحیرهٔ خوارزم. [بُ حَ رَ يِ خوا / خا رَ / رِ] (اِخ) دریاچهٔ خوارزم که آب جیحون در آن میریزد. و رجوع به خوارزم و دریاچهٔ خوارزم شود.

بحیرهٔ دشت ارژن. [بُ حَ رَ يِ دَ تِ اَ ژَ] (اِخ) دریاچه دشت ارژن. آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳).

بحیرهٔ زره. [بُ حَ رَ يِ زَ رَ] (اِخ) دریاچهٔ زره در سرزمین سیستان است و گاه تا سی‌فرسنگ دوره دارد و آب آن شیرین و پرماهی و نیزار است و قسمتی از آن به بیابان می‌پیوندد. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاچهٔ زره و گود زره و دریاچهٔ هامون شود.

بحیرهٔ طبریه. [بُ حَ رَ يِ طَ بَ ري يَ] (اِخ) دریاچهٔ طبریه. در حدود ده میل در شش میل وسعت دارد... مانند برکه‌ای است که اطراف آن را کوه فراگرفته و رودهای زیادی بدان میریزد خصوصاً از جهت بانیاس و ساحل اردن، و نهری عظیم از آن جدا میشود که سرزمین اردن کوچک را مشروب می‌سازد. شهر طبریه مشرف بر دریاچه است، آب آن شیرین و خوردنی است. در میان آن جزیره‌ای سنگی است که گمان کنند قبر سلیمان‌بن داود است. از دریاچه تا بیت‌المقدس نزدیک پنجاه میل فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به دریاچهٔ طبریه و طبریه و اردن شود.

بحیرهٔ لوط. [بُ حَ رَ يِ] (اِخ) نام دریاچه‌ای به فلسطین که آنرا بحرالمیت[1]. نیز نامند و رود اردن آن را از شمال به دریاچهٔ طبریه پیوندد. (یادداشت لغت‌نامه) نزدیک قدس و خلیل و آب آن تلخ است. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه).

بحیرهٔ ماهلویه. [بُ حَ رَ يِ يَ] (اِخ) این بحیره میان شیراز و سروستان است و نمکلاخی است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا می‌افتد و گرد برگرد آن دوازده فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳).

بحیرهٔ مور. [بُ حَ رَ يِ] (اِخ) دریاچهٔ مور. بحیره‌ای کوچک است میان کازرون و مور و جره و دور آن دو فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۴).

بحیرهٔ مهدیه. [بُ حَ رَ يِ مَ دی يَ] (اِخ) دریاچهٔ مهدیه، در مصر سفلی میان ابوقیر و ادفو قرار دارد و بوسیلهٔ شعبه‌ای از نیل بدریا راه پیدا می‌کند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحیری. [بُ حَ] (ص نسبی منسوب به بُحَیر) جد خاندانی است.

بحیری. [بُ حَ] (اِخ) احمدبن محمدبن جعفر و نبیره: او سعیدبن محمد و مظهربن بحیربن محمد و اسماعیل‌بن عون محدثانند. (از منتهی الارب). ||محمد کامل بحیری مدیر روزنامهٔ طرابلس شام از مؤلفان بود و سیاحتنامه‌ای دارد. (از معجم المطبوعات).

بحیلة. [بُ حَ لَ] (اِ) ریشهٔ سراج‌القطرب که مانند گردوئی است و کشاورزان آن را از زمین برآورند و خورند و بحیله بزبان اسپانیایی گردوی خرد است. (از ابن البیطار).

بخ. [بُ] (اِ) کخ. لولو. یک سر دو گوش. فازوع. و کلمهٔ بخ ردیف کخ در نسخه‌ای از لغت اسدی آمده است. (یادداشت مؤلف). چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بدیدار زشت و آن را بتازی فاروع[2] خوانند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن):

آیم و چون بخ بگوشه‌ای بنشینم
پوست به یک ره برون کنم زستنفار. فرخی.

بخ. [بَ] (اِ صوت) اسم فعل است و هنگام مدح و خشنودی از چیزی بکار رود و برای مبالغه تکرار شود. (از اقرب الموارد). خه. زه. فارسی است و مکرر نیز استعمال شود در مقام تحسین. آفرین. کلمه‌ای است اظهار خشنودی را به معنی چه نیک است، چه خوش گفتی، و برای مبالغه بخ‌بخ گویند. به‌به. نیکا. تحسین. (فرهنگ شعوری):

هرکه را توفیق یار است او بدین خدمت رسد
بخ مر آنکس را که آنکس را بود توفیق یار.
فرخی.
آیم بیرد بخت، بخ ای خفته بخت، بخ

1 - Mer morte.

۲ - ظ: فازوع.

نانم نداد چرخ، زه ای سفله چرخ زه.
خاقانی.

||(اِ) چرکی در چشم باشد. آن را چیق گویند (فرهنگ شعوری). اما در این معنی ظاهراً مصحف پیخ است. رجوع به پیخ و ژفک شود. ||شطرنج. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بخبخ شود.

بخ. [بَ خْ خِنْ][1] (ع صوت) عربی است در ستایش و مبارکباد. خوشا که به وقت خوش‌آمد چیزی گویند. (غیاث اللغات). خوش. (شرفنامهٔ منیری). خه. به. زه. احسنت. تقدیر کردن. (زوزنی). در ستایش و مبارکباد و در رضا و پسند گویند. کلمه‌ای است بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند مانند زه و خه در فارسی. در حالت افراد خای آن را گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اکثرمکرر کنند برای مبالغه پس گویند بخ‌بخ بکسر و بر تنوین اول و سکون ثانی و بخ‌بخ بسکون هر دو و بخ‌بخ بکسر و تنوین هر دو مشدده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

روافده اکرم الرافدات
بخ لک بخ لبحر خضم. (از اقرب الموارد).

- درهم بَخّیّ؛ درهمی است که بر آن کلمهٔ بخ نوشته شده باشد. (منتهی الارب).
||(اِ) مرد مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخ. [بَ خ خ] (ع مص) پسندیده شدن و بزرگ شدن کار. (آنندراج). ||خرخر کردن در خواب. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||فرونشستن خشم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بخات. [بُ] (ع اِ) شتران. جِ بختی. (یادداشت مؤلف).

بخات. [بَخْ خا] (ع ص، اِ) گردآورندهٔ شتران بختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخاتج. [بَ تِ] (ع اِ) بختج‌ها، معرب پخته، و آن دوشابی را گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بختج شود.

بخاتی. [بَ ی ی] (ع اِ) شتران بختی. (منتهی الارب). شتران قوی درازگردن. (از آنندراج). بخاتی و هی جمال جفاة القدود طویلة الوبر تجلب من بلاد الترک. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳). و رجوع به بختی شود.

بخار. [بُ] (ع اِ) علم و فضل. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بسیارعلم و بخارا از آن مشتق است... چون در آن شهر عالم و فاضل بسیار بوده‌اند. (از فرهنگ جهانگیری). بلغت زند علم و فضل و دانش. (ناظم الاطباء):

فخر کند روزگار تو به تو زیرا
کاصل بزرگی تویی و اصل بخاری. فرخی.

رجوع به بخاری شود. ||غنجار بود یعنی گلگونه. (فرهنگ اسدی):

باغ را هر سال چون حورا بیاراید به زیب
این بر آن سازد بهار و او بر آن مالد بخار. ؟

بخار. [بُ] (اِ) گازی که از مواد مرطوب در حال تبخیر جدا شود یا بر اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود. آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایعی بر اثر حرارت از آن برخیزد و به هوا رود. دمه. گاز. گازی که از جوشیدن آب در شرایط معینی به وجود آید. برای بخار کردن آب علاوه بر گرم کردن آب تا نقطهٔ جوش (در حرارت ۱۰۰ درجه و فشار ۷۶ سانتیمتر جیوه) مقداری هم حرارت باید داد. (فرهنگ فارسی معین). دم. دمه. آنچه مانند دود یا رطوبت از آب گرم و غیره برخیزد. (غیاث اللغات) (آنندراج). دمه‌ای که بر اثر تابش خورشید به آب دریا و رود برخیزد، آن دمه که بر اثر حرارت آب بر روی آتش در دیگ و سماور و امثال آن بلند شود. در عربی اجزای مائی و ارضی و هوائی است که متصاعد می‌شود. (برهان قاطع). وشم. (منتهی الارب). آب که به هوا تبدیل شود. وشمی که از جای نمناک و گرم برآید. (منتهی الارب). دم. نزم. نفس. نژم. (ناظم الاطباء). غباری که از جای نمناک برآید. هرگه حرارتی از تابش خورشید یا از جوهر آتش به آب پیوندد و مدتی با او بماند آن آب مستحیل شود و از جای خود برخیزد و بسوی بالا بر شود، آنرا بخار گویند و چون حرارت به بخار مستولی شود آن بخار خود هوا گردد و فرق میان هوا و بخار آنست که بخار را به حس بصر ادراک توان کرد و هوا را به حس بصر در نتوان یافت. (رسالهٔ کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). ||در اصطلاح حکما جسم مرکبی است از اجزای مائی و هوائی، و دخان مرکب از اجزای ارضی و ناری و هوایی است. و غبار مرکب از اجزای ارضی و هوایی است. و گویند هرگاه حرارت تأثیر تامی در میاه یا اراضی مرطوب بخشد آب از آن تحلیل یابد و اجزائی هوائی متصاعد گردد چنانکه با اجزای مائی درآمیخته است بحدی که نمی‌توان بحس آنها را از یکدیگر بازشناخت بعلت خردی و مرکب آنها را بخار نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن شود:

تو گفتی که برشد ز گیتی بخار
برافروخت زان آتش کارزار. فردوسی.
هوا گست، گست از چه، برگست از ابر
ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان.
فرخی.
تا بخار از زمین شود به هوا
تا فرودآید از هوا باران. فرخی.
ای بار خدائی که ز دریای کف تو
دریای محیط ارچه بزرگست بخاری است.
فرخی.
بیابان از آن آب دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ
چو قوس قزح بُد که تابد ز میغ. اسدی.
ز دل برکشد می تف درد و تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی.
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است
دریای سخن را سخن پند بخار است.
ناصرخسرو.
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز
بزدا ازو بخار پرهیز و غرغره. ناصرخسرو.
کز موج غم دل هوای چشمم
تاری است ازیرا بخار دارد. مسعودسعد.
آن بخارم بهوا برشده از بحر به بحر
بازپس گشته که باران شدنم نگذارند.
خاقانی.
غیاث ملت اقضی القضاة عزالدین
که بحر دستش زرین بخار می‌سازد.
خاقانی.
جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست
آینهٔ آسمان نورفزای از بخار. خاقانی.

- اسب بخار؛ مقدار نیرویی که برای بلند کردن وزنهٔ ۷۵ کیلوگرمی به ارتفاع یک گز لازم است.
- بخار آب؛ آنچه از آب بر اثر حرارت همچون دخان برآید. (از اقرب الموارد).
- بخار معلق؛ ابر است. (انجمن آرای ناصری).
- کشتی بخار؛ جهاز. آن کشتی که به نیروی بخار و گاز حرکت کند خلاف کشتی بادی که نیروی آن از وزش باد بدست آید. و رجوع به کشتی شود.

||در تداول طب بخار را چنین تعبیر می‌کنند که هرگاه حرارت در رطب و یابس عمل کند همچون حرارت ابدان انسان آنگاه از اخلاط رطب و یابس آن چیزی برآید و آن یا بخار دخانی است هنگامی که اجزای ارضی بر اجزای مایی غلبه کند و یا بخار غیر دخانی است و آن هنگامی است که اجزای مائی بر اجزای ارضی غلبه یابد و از دوم چرک و عرق و مانند آنها تولید شود و از اول موی. چنین است در بحرالجواهر. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

غره چرا گشته‌ای به کار زمانه
گر نه دماغت پر از فساد بخار است.
ناصرخسرو.

---
۱ - در فارسی بدون تشدید خاء بکار رود.

اندر سرت بخار جهالت قوی است
من درد جهل را به چه درمان کنم.
ناصرخسرو.
جز نام ندانی ازو ازیرا
کت مغز پر است از بخار صهبا. ناصرخسرو.
دوش از بخار سینه بخوری بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم. خاقانی.
خروش چنگ رامشگر برآمد
بخارت می ز معده بر سر آمد. نظامی.
||دود. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دخان. تف. (زمخشری). ||بوی دیگ. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً توان و نیرو و قدرت و پشتکار و فعالیت. فلانی بخاری ندارد؛ یعنی همت و نیروی تحرکی ندارد. ||مجازاً بمعنی تب. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||گرمی تب. ||خشم. ||رنج. اندوه. (ناظم الاطباء).

بخارا. [بُ] (اِخ) شهری است مشهور از ماوراءالنهر و مشتق از بخار است بمعنی بسیارعلم. که چون در آن شهر علماء و فضلاء بسیار بودماند بنا برآن بدین نام موسوم شده است. (برهان قاطع). نام شهری از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آن شهر علماء و فضلاء بسیار بودند به بخارا موسوم کردند. (از لطائف بنقل غیاث اللغات). اما مؤلف غیاث گوید که بخار بمعنی علم در کتب دیگر بنظر نیامده. گویند که بخارا در زمان پیشین چنان شهر عظیم بود که در عالم از آن نیکوتر کمتر بود. (هفت قلزم). و آن را بخارای شریف گویند. یازده دروازه و دو صد مدرسهٔ کوچک و هفت مسجد جامع بزرگ و چهل گرمابه و صدوپنجاه سرای تجار دارد و دورهٔ ارگ آن شهر یک فرسخ است و یک دروازه روی به مغرب دارد. گردا گرد حصار شهر چهارده هزاروسیصدوهفتادودو قدم به تخمین آمده است و فاصلهٔ سمرقند و بخارا بمسافت سی‌وهشت فرسنگ و طول بخارا یکماه راه. سمرقند قدری از آن جا کوچکتر است. در توران بزرگترین شهر آن بلاد است، اما در ترکستان شهر از آن مهمتر بسیار است. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نام شهری در حدود ترکستان در ساحل رود زرافشان که از قدیم مسکن ایرانیان بود. نام آن بنا بروایتی تلفظ مغولی نام ایرانی است که ویهار یا بهار باشد و آن نام معبد زرتشتی یا ایرانی بود مانند نوبهار که نیز معبد بود. (فرهنگ لغات شاهنامه). و این لفظ بخارا بلغت بت‌پرستان ایغور و ختای نزدیک است که معابد ایشان که موضع بتان است بخار گویند و اشتقاق بخارا از بخارست که بلغت مغان مجمع علم باشد. (از جوینی). شهری بزرگ و آبادان. شهری است اندر ماوراءالنهر و مستقر ملک مشرق است و جایی نمناک است و بسیارمیوه و با آبهای روان و مردمان وی تیراندازند و غازی‌پیشه و ازو بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی پشمین، و شوره خیزد، و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری بگرد اینهمه درکشیده بیک باره و همه رباطها و دهها از اندرون این دیوار... شهری است استوار و اندر میان دو رود نهاده یکی خرناب و یکی جیحون، و او را ناحیتی است تا به حدود بدخشان بکشد. (از حدود العالم). ذکر اسامی بخارا: نیمجکت، بومسکت، مدینة الصفریه یعنی شارستان رویین. مدینة التجار فاخره. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۶ و ۲۷). یاقوت گوید: بخارا از بزرگترین شهرهای ماوراءالنهر است، میان آن و جیحون دو روز راه است، پایتخت سامانیان بود. بطلمیوس در کتاب ملحمه گوید طول آن ۸۷ درجه و عرض آن ۴۱ درجه و در اقلیم پنجم است و طالع آن اسد... شهری قدیمی پر از باغستانهای میوه است و میوهٔ آن اغلب به مرو حمل میشود و از آنجا تا مرو ۱۲ منزل راه است و میان آن و خوارزم بیش از ۱۵ روز راه باشد، و تا سمرقند ۷ روز یا ۳۷ فرسنگ. از بالای قهندز بخارا هرچه بینی سبزه و باغستان است که کاخها را احاطه نموده و سبزی باغها به سبزی آسمان می‌پیوندد. آن جا را بومجکت نیز گفته‌اند، قلعهٔ قهندز آن مسکن امرای سامانی بود و ربض و مسجد جامع در دروازهٔ قهندز واقع است، رودخانهٔ صغد از وسط ربض می‌گذرد. (از معجم البلدان). شهری است در ترکستان جزء جمهوری ازبکستان اتحاد جماهیر شوروی بر کنار زرافشان و حدود ۸۰ هزار جمعیت دارد، بیابان قزل قوم نزدیک آنست، امروز از دو قسمت تشکیل شده: بخارای نو که شهری روسی است و ایستگاه راه‌آهن ترکستان است و شهر قدیمی که میان باغها و بساتین احاطه شده و مساجد قدیمی متعدد دارد و راه ارتباطی مرو و سمرقند و مشهد و هرات از آنجا می‌گذرد و از جهت تجارتی اهمیت دارد. ابریشم و پنبه محصول عمدهٔ آن است و معدن مس دارد. این شهر ابتدا پایتخت سامانیان بود. بوسیلهٔ چنگیز فتح و خراب شد و پس از تعمیر مجدد سالها پایتخت حکام ازبک بود و باز بتصرف ایران درآمد و در دوران قاجار روسها بتصرف آن دست زدند. (از لاروس). در ۲۸۰ هزارگزی شرق مرو قرار گرفته و ۳۶۶ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. مدرسه عبدالله و قصرخان از ساختمانهای قدیمی آنجاست. مردم آن تاجیک و فارسی‌زبان و جمعی ازبک و ترک و یهودی هستند. پوست گوسفند مخصوصی که شبیه نوع قرمان میباشد از اطراف این ناحیه بدست می‌آید و معروف است و از پوست گوسفند دیگری که موی مجعد دارد نیز کلاههای خوب می‌سازند. در این حدود شتر فراوان است و از پشم آن عبا می‌بافند. نواحی معروف امارت بخارا عبارت است از اورامیتان زندانی، وافکند، وردانزی، خیرآباد، واکانزی، کیجوان، کرمینه، زودین، کات کرکان، قتارجی، پنج شنبه، میتان، توراته، چالاق، کرشی، خوزار، شیرآباد، سدآباد، چراغچی، ناراز، کاکی، چارجوی و اوتار. (از قاموس الاعلام ترکی). شهر مشهور ماوراءالنهر است که سابقاً مقر خان بخارا بود و اکنون از شهرهای ازبکستان است و دارای ۸۰ هزار تن جمعیت است و ایالتی که در تحت حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشد و گویند چون در این شهر علما و فضلا بسیار بوده‌اند آن را بخارا گفتندی، منسوب به بخار که علم و فضل باشد. مملکت بخارا در جنوب شرقی ترکستان واقع شده مابین ۳۵ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۱ ثانیه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۷۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه طول شرقی و سابقاً شامل خانات بخارا و آنکوئی و کندوز و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن ۵۹۳۰۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن شهر بخارا و شهرهای عمده‌اش سمرقند و قراتول و جز آنها بود. این مملکت در زمان کیان یکی از ممالک وسیعهٔ ایران بود و بعد در تصرف اسکندر درآمد و بعد جزء مملکت باختریان گردید و در مائه ششم م. اتراک آن را متصرف شدند و در مائه هفتم چینی‌ها و در سال ۷۰۵ م. اعراب آن را تصرف کردند و تا مائه نهم در تصرف نواب خلفا بود و در ۱۰۰۰ م. در تصرف آل سامان درآمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه آن را تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در ۱۳۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در ۱۵۰۵ در تصرف ازبک و بالاخره در ۱۶۰۰ م. در تصرف استراخان و احفاد او که نیز از نژاد ازبک‌اند درآمد و پس از آن اگرچه در تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزء مستملکات روس محسوب می‌گردید. (ناظم الاطباء). احمدبن نصر گوید که نامهای بخارا بسیار است و در کتاب خویش نیمجکت آورده است و باز جای دیگر دیدم بومسکت آورده است، و بجای دیگر بتازی نبشته مدینة الصفریه یعنی شارستان رویین و بجای دیگر بتازی مدینةالتجار یعنی شهر بازرگانان و نام بخارا از همه معروفتر است... و بحدیثی نام بخارا فاخره آمده است. (تاریخ بخارا ص۲۶). محمدبن جعفر گوید چون بیدون بخار خداة بمرد، از وی پسری شیرخواره

ماند. نام او طغشاده، این خاتون که مادر این پسر بود به ملک بنشست و پانزده سال ملک داشت و بروزگار او عرب به بخارا آمدن گرفتند. (تاریخ بخارا ص۸). و کرمینه از جمله روستاهای بخاراست و آب او از آب بخاراست و خراج او از خراج بخاراست. (تاریخ بخارا ص۱۳): میر خراسان در زمان آل سامان به بخارا نشستی. (حدود العالم).

ای بخارا شاد باش و دیر زی
شاه زی تو میهمان آید همی. رودکی.
به گامی سپرد از ختا تا ختن
به یک تک دوید از بخارا به وخش. بخاری.
آن را بدو بهل که همی گوید
من دیده‌ام فقیه بخارا را. ناصرخسرو.
اینجاست به یمگان ترا دبستان
در بلخ مجویش نه در بخارا. ناصرخسرو.
حمل خزانه‌اش به سمرقند برنهد
نزل ستانه‌اش به بخارا برافکند. خاقانی.
زافسار خرش افسر فرستم
به خانان سمرقند و بخارا. خاقانی.
آن بخارا معدن دانش بود
پس بخارائیست هرک آنش بود. مولوی.
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
حافظ.

و رجوع به تاریخ بخارا و کتاب لهجهٔ بخارائی تألیف رجائی و فهرست‌های صوان الحکمه و کرد و پیوستگی نژادی او و تاریخ گزیده و تاریخ عصر حافظ و سبک‌شناسی، و مجالس النفائس، و نزهة‌القلوب ج۳ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱و تاریخ سیستان و رودکی و آثار او و تاریخ مغول عباس اقبال و مجمل‌التواریخ و القصص و تاریخ بیهقی و لباب الالباب عوفی و چهار جلد حبیب السیر چ خیام و ترجمهٔ تاریخ یمینی و معجم البلدان یاقوت و اصطخری و سایر کتب جغرافیا و کتب تاریخی شود.

بخارائی. [بُ] (ص نسبی) از بخارا. بخاری. منسوب به بخارا. (ناظم الاطباء). بخاری. آنچه از بخارا خیزد چون پوست بخارائی. آلوی بخارائی. زبان بخارائی. توت بخارائی قسمی توت سفید کم‌شیرینی و لطیف و بی‌دانه است بخراسان. و رجوع به کتاب لهجهٔ بخارائی تألیف رجائی شود. و هم چنین رجوع به بخاری شود.

بخاراخداة. [بُ خُ] (اِخ) بخارخدات. بخاراخدا. پادشاه بخارا. لقب عام ملوک بخارا. (آثارالباقیه). بخار خوذاو. (ایران در زمان ساسانیان). و رجوع به بخارخداة شود.

بخارایی. [بُ] (ص نسبی) بخارائی. رجوع به بخارائی و بخاری شود.

بخارپخت. [بُ پُ] (ن مف مرکب) بخارپخته. پخته‌شده با بخار. که با بخار پخته شود. غذا که با بخار پزند نه به آتش یا آب گرم. (یادداشت مؤلف). ||دم‌پخت. (یادداشت مؤلف).

بخارخداة. [بُ خُ] (اِخ) نام عام امرای بخارا. لقبی که به امرای بخارا در دوران ساسانی و صدر اسلام داده شده بوده است: چون بیدون بخارخداة بملک نشست، شوی آن خاتون بود که یاد کردیم. (تاریخ بخارای نرشخی ص۲۸). و در میان آن قوم دهقان بزرگی بود. آن دهقانان را بخارخدات گفتندی از بهرآنکه دهقان‌زادهٔ قدیم بود. (تاریخ بخارا). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بخارا چ مدرس رضوی و ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۵۷ و هم چنین رجوع به بخاراخدات شود.

بخارست. [بُ رِ] (اِخ)[1] پایتخت رومانی. واقع در دشت والاشی، بر کنار رود دیمبوویتزا، شهری صنعتی و تجارتی است. در ۱۷۶۹ م. بتصرف ترکان درآمد، سپس چند بار بدست اتریشها و روسها و آلمانیها فتح شد و در ۱۹۱۶ در تصرف آلمانها بود. ۱۲۳۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

بخارستان. [بُ رِ] (اِ مرکب) جای پر بخار و دود:
باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفری از بخارستان.
نظامی (هفت پیکر).

بخار شدن. [بُ شُ دَ] (مص مرکب) تبدیل شدن آب یا هر مایع دیگری بر اثر حرارت و عوامل دیگر به گاز و دمه.

بخارناک. [بُ] (ص مرکب) نفاخ. بادآور: و هرچه از شیر سازند زیان دارد چون همه چیزهاء تیز بخارناک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از طعامهاء بخارناک پرهیز کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بخاری. [بُ] (اِ) بخار. علم و فضل. (آنندراج). رجوع به بخار شود.

بخاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بخار. — کشتی بخاری؛ آن کشتی که با گاز و نفت و سوخت حرکت کند. مقابل کشتی بادبانی. ||آنکه عود بخور می‌کند. (ناظم الاطباء).

بخاری. [بُ] (اِ مرکب) آن جای که در دیوار اطاق تعبیه کنند سوختن چوب و امثال آن را برای گرم شدن. اجاقی که در ازاره و یا در گوشهٔ اطاق سازند و دودکش آن را در میان جرز قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق چوب یا زغال در آن بسوزانند. ساوا ک. دودگاه. دودکند. (ناظم الاطباء). آتشدان. جای افروختن آتش در خانه برای گرم شدن. بنا یا آلتی که در آن چوب یا زغال‌سنگ یا نفت و مانند آن سوزند. و بخاری برق که با الکتریک گرم شود. (یادداشت مؤلف). در بلاد سردسیر گشاده مثل طاقی در دیوار خانها سازند و آتش در آن بر کنند تا خانه گرم باشد. (آنندراج). تنوره. در قدیم بخاری در دیوار ساخته می‌شد و آن سوراخی بود که به بام راه داشت و این راه دودکش آن محسوب می‌شد در دوره‌های اخیر خصوصاً پس از استخراج زغال سنگ، بخاری چدنی و آهنی معمول شد و آن محفظه‌ای است که در آن زغال‌سنگ یا چوب ریزند و بوسیلهٔ سوراخهائی که در زیر محفظه تعبیه شده است، هوا بدان داخل گردد و دود از لوله‌ای که به بام یا پنجره پیوسته است خارج گردد. بخاری نفتی نیز چنین وسیله‌ای است و بجای زغال‌سنگ، نفت از مخزنی جداگانه بوسیلهٔ لوله‌ای به داخل محفظهٔ بخاری وارد شود. نوع دیگر بخاری خاکاره‌ای است که در آن خاکاره ریزند. بخاری برقی بخاریی است که مفتولی از سیم در کاشی نسوز جای دهند و دو سر آن را به سیم برق وصل کنند، بر اثر عبور برق آن مفتول بگدازد و حرارت پخش کند:
دارم از جود تو در خانهٔ زمستان‌کده‌ای
کز بخاریش دمد چون گل خندان آتش.
اثیر اومانی.
و آنکه با اطلس و اکسون بودش سرد اکنون
به بخاری کندش گرم و تن‌آسان آتش.
اثیر اومانی.
برده بر طینت تو سغد سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین.
سلمان ساوجی.
در بخاری مرغ، برکف جام می
روزگار برف و باران یاد باد. باقر کاشی.
با بخور بخاری تو به رشک
از گریبان صبح باغ ارم. سنجر کاشی.
لشکر دین را به کوی اهل دنیا بار نیست
کز بخاری هست نارین قلعه‌ها در هر مکان.
شفیع اثر.

بخاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بخارا. (ناظم الاطباء). بخارائی:
جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم
نه بر در حجازی، نه بر در بخاری.
منوچهری.
بخاری سپر شش بهم بر بداشت
بزد تیر و بیرون ز هر شش گذاشت. اسدی.
بر اسبی بخاری به بالای پیل
خروشان و جوشان تر از رود نیل. نظامی.

بخاری. [بُ] (اِخ) احمد... از اکابر مشایخ نقشبندیه بود و مال و املاک و عیال و اولاد خود را که در بخارا داشته ترک گفت و برای

1 - Bucarest.

دیدار شیخ الهی به روم رحلت کرد و به ارشاد عباد آغازید... پس از ایفای وظایف حج به اسلامبول بازگشت و در سال ۹۹۲ هـ.ق. در ۷۳ سالگی درگذشت. و در همانجا مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶).

بخاری. [بُ] (اِخ) عبدالعزیزبن احمدبن محمد. از فقها بود. او راست: شرح اصول البزدوی و شرح المنتخب الحسامی. (از معجم المطبوعات).

بخاری. [بُ] (اِخ) محمدبن احمد حسینی نابلسی ملقب به صفی‌الدین اهل بخارا بود و به بیت‌المقدس رفت. کتاب القول الحبلی فی‌ترجمة ابن تیمیة الحنبلی از اوست. وی در ۱۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

بخاری. [بُ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن مغیرة‌بن احنف جعفی حافظ مکنی به ابوعبدالله و مشهور به امام بخاری، وی از محدثان متقدم بود به خراسان و جبال و عراق و مصر و حجاز و سوریه مسافرت کرد. کتاب جامع صحیح را که به صحیح بخاری معروف و یکی از صحاح ستهٔ اهل سنت و جماعت می‌باشد در ظرف شانزده سال تألیف کرد. از تألیفات اوست: الادب المفرد، الاسماء والکنی، تاریخ اوسط، تاریخ صغیر، تاریخ کبیر، ثلاثیات بخاری، جامع صحیح، خلق افعال العباد، السنن. بخاری در شب پنجشنبه عید فطر از سال ۲۵۳ یا ۲۵۶ هـ.ق. در دیه فرهنگ در دوفرسخی سمرقند درگذشته و در همانجا مدفون است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۷). و رجوع به معجم المطبوعات، و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست ابن الندیم و اعلام زرکلی و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۴۶ و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفاء ص ۷۳ و ۲۴۵ و روضات الجنات و ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

بخاری. [بُ] (اِخ) محمد. شمس‌الدین معروف به امیر سلطان از اکابر مشایخ خلوتیه و مورد عنایت سلطان بایزید عثمانی بود. او بسال ۸۳۳ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۷).

بخاری پاک‌کن. [بُ کُ] (نف مرکب) که بخاری را پاک کند. که دوده‌های بخاری را بزداید. پاک‌کنندهٔ بخاری. ||(اِ مرکب) چوب یا ریسمانی که تکه‌ای پارچه یا سیم نازک یا موی و یا چیز دیگر بدان بندند و داخل لولهٔ بخاری کشند تا دوده فروریزاند. آلتی که بدان لولهٔ بخاری را پاک کنند.

بخاری‌ساز. [بُ] (نف مرکب) که بخاری سازد. سازندهٔ بخاری. آنکه با حلبی یا آهن بخاری سازد.

بخاری‌سازی. [بُ] (حامص مرکب) ساختن بخاری. بخاری ساختن. عمل بخاری‌ساز. ||(اِ مرکب) جای ساختن بخاری.

بخاطر. [بِ طِ رِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[1] بجهتِ. بسبب. برای خاطرِ. (آنندراج):

از من که شهره‌ام به غم افسانه گوش کن
یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن.
علی خراسانی.

||(از: ب + خاطر) بیاد. آنچه در دل گذرد. (ناظم الاطباء).

- بخاطر آوردن؛ بیاد آوردن. (ناظم الاطباء). به خیال آوردن. یاد کردن. (آنندراج). بنظر آوردن. به ذکر آوردن.
- بخاطر داشتن؛ محفوظ داشتن. ملحوظ داشتن. بیاد داشتن.
- بخاطر گذرانیدن؛ در دل گذرانیدن. (ناظم الاطباء).
- بخاطر گذشتن؛ در دل گذشتن. (ناظم الاطباء).

بخاع. [بِ] (ع اِ) رگی است در صلب که به استخوانهای گردن رسد و آن به زعم زمخشری غیرنخاع است. (منتهی الارب) (آنندراج). رگی در صلب که به استخوانهای گردن رسد. (ناظم الاطباء).

بخاعة. [بَ عَ] (ع مص) بُخوع. اقرار کردن و گردن نهادن حق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اقرار بحق. (تاج المصادر بیهقی). اقرار کردن مدّعی که نهایت جهد را در اذعان به حق مبذول دارد. (از اقرب الموارد).

بخاق. [بُ] (ع اِ) گرگ نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بخاک آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) بخاک رساندن. پست کردن:

چو ما را بود یار یزدان پاک
سر دشمنان اندر آرم بخاک.
؟

و رجوع به خاک شود.

بخاک افتادن. [بِ اُ دَ] (مص مرکب) پیشانی به خاک مالیدن. به زمین افتادن. ||تعظیم و تکریم کردن. اظهار عبودیت کردن. تسلیم شدن. سجده کردن. کرنش کردن.

بخاک افکندن. [بِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) به خاک انداختن. به زمین زدن:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چراکه من مستم.
حافظ.

رجوع به خاک افکندن شود.

بخاک افگندن. [بِ اَ گَ دَ] (مص مرکب) به خاک انداختن. در خاک مالیدن. پست کردن. به زمین زدن. ||کنایه از مظلوم و خوار و تسلیم کردن و به خواری و زاری افگندن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).

- بخاک‌افگنده؛ مظلوم. بخاک‌افتاده.

بخاک انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب) به زمین زدن. خواباندن به خاک. به خاک‌افکندن.

بخاک برابر کردن. [بِ بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نیست و نابود کردن. خراب ساختن. (آنندراج). همسان کردن با خاک. با خاک یکسان و هم ارزش ساختن:

چو سرو ناز تو مشکین لباس در بر کرد
مرا چو سایه به خاک سیه برابر کرد.
ساحری.

بخاک بردن. [بِ بُ دَ] (مص مرکب) در خاک بردن. به گور بردن. (آنندراج). بخاک سپردن. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء).

بخاک چسباندن. [بِ چَ دَ] (مص مرکب) به خاک انداختن. به خاک رساندن. ||کنایه از خوار و ذلیل ساختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رسوا کردن. (آنندراج).

بخاک رساندن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) (...پشت کسی را) به زمین زدن. حریف را در کشتی بخاک‌افگندن. ||به خاک افگندن. ||به کنایه دشمن را تسلیم کردن: ارغام؛ بخاک‌رساندن بینی. (منتهی الارب).

بخاک رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) دفن شدن. (آنندراج). به گور سپرده شدن.

بخاک سپردن. [بِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن در خاک. زیر خاک نهفتن. ||به گور سپردن. خاک کردن کسی را پس از مرگ. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء). مدفون ساختن. چال کردن. به قبر گذاشتن.

بخاک کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) خاک کردن. پشت کسی را به خاک رساندن. به اصطلاح کشتی‌گیران حریف را بر زمین نواختن و از جا برداشته به هر دو دست و دو پا مثل چاروا استاده کردن. (آنندراج):

چه شود گر به زمین آری و در خاک کنی
با فلک کشتی خصمانهٔ خود پاک کنی.
میرنجات.

||دفن کردن. (آنندراج). خاک کردن:

سپهر را ز لباس عزا برون آریم
سر بریدهٔ خورشید را به خاک کنیم. سلیم.

بخاک نشاندن. [بِ نِ دَ] (مص مرکب) ذلیل کردن. خوار و حقیر کردن. (ناظم الاطباء).

- بخاک‌راه نشاندن؛ خوار و پست کردن:

مرا و سرو چمن را بخاک‌راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست. حافظ.

---

۱ - این کلمه لازم الاضافه است و در نتیجه حرف آخر آن همواره مکسور می‌آید. (اما بکار بردن این ترکیب در این معنی چنانکه باید استواری ندارد).

–بخاک و خون نشاندن؛ زخم زدن و به خاک افکندن دشمن را چندانکه خونش بخاک بریزد و او در آن خاک بنشیند یا بغلطد.
– ||مجازاً سخت مضطر، بیچاره و زبون کردن کسی را:

نشاندی از فریب وعده صد بارم به خاک و خون
نکردی شرم یک بار از دل امیدوار من.
صائب.

بخاک وضو کردن. [بِ وُ کَ دَ] (مص مرکب) تیمم. دست درخاک زدن و به پیشانی مالیدن تیمم را.

بخاک هلاک افتادن. [بِ کِ هَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کشته شدن. به قتل رسیدن. ||واماندن. (یادداشت مؤلف).

بخال. [بَ خا / بَخْ خا] (ع ص) سخت زفت. (یادداشت مؤلف). سخت بخیل. (از اقرب الموارد). مرد سخت بخیل. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مرد زفت سخت بخیل.

بخالت. [بِ لَ] (مص مأخوذ از تازی)[1] زفتی. (یادداشت مؤلف).

بخام کشیدن. [بِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در پوست دباغت نا کرده کشیدن چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند. (غیاث اللغات). و رجوع به خام شود[2]. ||گنهکار را در پوست خر و سگ کشیدن. (غیاث اللغات). گنهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند و این نوعی از سیاست است. (آنندراج):

شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر
درین بهار گنهکار اگرکشند بخام. کلیم.

بخام گرفتن. [بِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در پوست دباغت‌نا کرده گرفتن:

آنکه از جامهٔ آزادگیم عریان ساخت
یا رب از پوست برآرند و به خامش گیرند.
باقر کاشی.

بخاند. [بَ نِ] (ع ص) ج بَخَنداة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنان تمام ساق کامل‌اندام و ساق پرگوشت. (از آنندراج). بُخاد. (اقرب الموارد). و رجوع به بخنداة شود.

بخاو. [بُ] (اِ) بخو. (یادداشت مؤلف). آن قید که بپای یا دست بندند. کند. شکال. بزبان ترکی. چیزی است از آهن مثل زنجیر که در پای گنهکاران و ستوران و اسب کنند و آنرا زاولانه و زولانه نیز گویند و به هندی پیکرا و بیری گویند. (یادداشت مؤلف). عبارت از دو حلقه آهن است متصل بهم که در پای گنهکاران و ستوران و اسب گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخو شود.

بخباخ. [بَ] (ع ص، اِ) بهباه. (یادداشت مؤلف). رجوع به بهباه شود. شتر بانگ‌کنندهٔ از مستی. (از منتهی الارب) (آنندراج). شتر بانگ‌کننده‌ای که دهنش را شقشقهٔ آن پر کند. (از اقرب الموارد). شتری که از غایت مستی بانگ کند. (ناظم الاطباء).

بخ بخ. [بَ بَ] (ع صوت تحسین) بەبه. نیکانیکا که در وقت رضا گویند. احسنت. آفرین آفرین. خوشا. کلمه‌ای است که به وقت تحسین چیزی گویند. (غیاث اللغات). وەوە. خه‌خه. زەزه. احسنت. آفرین. بارک الله. تبارک الله. ماشاءالله. چشم بد بدور. بنام ایزد. تعالی الله. زهی. زه. (یادداشت مؤلف). ضبط کلمه در عربی به صورتهای زیر آمده است: بَخٍّ بَخٍّ، بَخْ بَخْ، بَخٍ بَخٍ. اما در ادب فارسی بی‌تشدید فراوان به کار رفته است:

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
که بخ بخ که دیدند پیران بهشت. فردوسی.
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان
نشستم چنین شاد و روشن‌روان. فردوسی.
ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ
گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ.
ناصرخسرو.
زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای آه که خه‌خه.
سنائی.
محمدبن عمر مهتری که خاطر من
مرا به مدحت وی مرحبا زد و بخ بخ.
سوزنی.
بنده خاقانی سگ تازی است و بر درگاه او
بخ بخ آن تازی سگی کش پارسی‌خوان دیده‌اند.
خاقانی.
گربدین حیله صید شد بخ بخ
ورنه کاری دگر براندازیم. خاقانی.
ای دست ملک بخ بخ اگر ساغر و شمشیر
ماهی و نهنگند تو دریای سخائی. خاقانی.
بخ بخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفابردار. خاقانی.
بخ بخ ای دین محمد کز کمال رفعتش
استوار اجماع ابرار و اجلا ساخته.
نظیری نیشابوری.

||بخ بخ، کلمه‌ای که روی سکه‌ها می‌نوشتند. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۴ و سکهٔ بخی شود.

بخ بخ. [بَخْ خِن بَخْ خِن] (ع صوت) رجوع به بخ بخ شود: بخ بخ لک؛ خنک ترا. و رجوع به بخ شود.

بخبخة. [بَ بَ خَ] (ع مص) بخ بخ گفتن به کسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آفرین کردن. (از اقرب الموارد). آفرین کردن. کسی را گفتن بخ بخ. (آنندراج). ||بانگ کردن شتر از مستی. ||آرام گرفتن از گرمای نیمروز. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبیدن گوشت کسی از لاغری بعد فربهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بخت. [بَ] (معرب، اِ) حظ. (نصاب‌الصبیان) فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). این کلمه را عرب از فارسیان گرفته است به معنای جد و حظ است. (از المزهر سیوطی) (ناظم الاطباء).

بخت. [بَ] (اِ) بخش. قسمت. بهره. (ناظم الاطباء). و در اصل بخش بوده شین معجمه را بدل به تا کرده‌اند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). حصه. (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). مقدر و نصیب. (فرهنگ نظام). صاحب آنندراج گوید از صفات بخت: بیدار، بلند، عالی، برخوردار، جوان، فرخ، فرخنده، فیروز، خجسته فال، بزرگوار، فلک‌گیر، توانا، قوی، گران، مقبل، رسا، چربدست، تیره، سیاه، ظلمت‌آفرین، شور، تلخ، دندان‌خای، برگشته، برگردیده، نگون، واژگون، دژم، شوریده، پریشان، پریشان‌کار، پریشان‌روزگار، فرومایه، بی‌سرمایه، تباه، ناتمام، بد، بی‌اثر، سخت‌گیر، زمین‌گیر، زبون، نافرمان، ناشایست، عنان‌تافته، غنوده، خوابیده، خفته، خوابناک، خواب‌آلود، خواب‌برفته، خواب‌زده، گران‌خواب و شکسته است. (از آنندراج). ||دولت. اقبال. یسار. عزت. (فرهنگ شعوری). سعادت. (ناظم الاطباء). شواهد ذیل برای کلمهٔ بخت از تداول شعرا و نویسندگان آورده می‌شود اما بعضی شواهد به همهٔ معانی کلمه ایهام دارد:

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح، پیشیار تو باد. رودکی.
با خردمند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.
لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. رودکی.
هرکه را بخت یارمند بود
گوبشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.
تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. دقیقی.
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.
جز این داشتم امید و جز آن داشتم الچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسائی.
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت
همان لشکر و گنج و مردی و تخت.
فردوسی.
سر بخت بدخواه از خشم اوی

---

۱ - از مصادری است که فارسی‌زبانان ساخته‌اند و در بَخِلَ عربی چنین مصدری نیامده بلکه مصدر آن بُخل و بَخَل است.

۲ - خام، پوست دباغت‌نا کرده است. (آنندراج).

چو دینار خوار است بر چشم اوی.
فردوسی.
بر او آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین. فردوسی.
مرا هرچه باید به بخت تو هست
ز اسپان و مردان و نیروی دست. فردوسی.
به تخت آورم خواهران را ز بند
به بخت جهاندار شاه بلند. فردوسی.
برآید به بخت تو این کار زود
سخنهای بهرام باید شنود. فردوسی.
بسر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری.
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بدآمد خود بیند از بدآمد کار.
ابوحنیفه اسکافی.
بخت و دولتش آن کار براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۴).
نباید بد ایمن به بخت ارچه چیر
دو دولت نیاید به یکجای دیر. اسدی.
بزرگانش گفتند کز بیش و کم
اگر بخت یاور بود نیست غم. اسدی.
بهر شه بر از بخت چیر آن بود
که او در جهان شاه ایران بود. اسدی.
هیچکس را به بخت فخری نیست
زانکه او جفت نیست با فرهنگ.
ناصرخسرو.
بخت آبی است گه خوش و گه شور
گاه تیره و سیاه و گاه چو زنگ. ناصرخسرو.
سبب خشم بخت پیدا نیست
شکرش را جدا مدان ز شرنگ. ناصرخسرو.
دانش‌آموز بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ. ناصرخسرو.
عدوی جاه ترا بخت چون تهاز شده
به پای خویش همی آردش سوی مسلخ.
سوزنی.
بختی است مرین طایفه را کز گل ایشان
گرکوزه کنی آب شود خشک به کاریز.
سوزنی.
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی‌مغز چو گشنیز.
سوزنی.
گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت
گفت جایت کجاست؟ گفتا تخت. نظامی.
چو شاه جوانش جوان دید بخت
جوانبخت را خواند نزدیک تخت. نظامی.
چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت.
سعدی (گلستان).
اگر به هر سر مویت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد.
سعدی.
چو دید آن خردمند درویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش به جنگ.
سعدی.
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش.
حافظ.
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر.
حافظ.
روزی من و بخت و غم و شادی باهم
کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نوسفران به نیمه‌ره بخت بخفت
شادی ره خود گرفت، من ماندم و غم. یغما.
بختش یار است هرکه با یار بساخت
بر دارد کام هرکه با کار بساخت. ؟
||اختر. طالع. (برهان قاطع). طالع سعد. (فرهنگ شعوری). کوکب. ستاره. برج طالع. (ناظم الاطباء):
اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.
خسروی.
بزرگی به کوشش بود یا به بخت
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت. فردوسی.
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بخت به برگشتن آورد روی. فردوسی.
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
بخاک اندر آمد سر تاج و تخت. فردوسی.
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
بیکبارگی تیره شد بخت شاه. فردوسی.
که بختش پس پشت او درنشست
از این تاختن باد ماندت بدست. فردوسی.
بستهٔ خوابست بخت و خواب مرا غم
بست و بدریای انتظار برافکند. خاقانی.
چرخ بدی میکند سزای حزن اوست
بخت چرا بر من این همه حزن آورد.
خاقانی.
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی.
خاقانی.
سزد گر با من او همدم نباشد
ز کس بختم نبد زو هم نباشد. نظامی.
حافظ ز خوبرویان بخت جز اینقدر نیست
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان. حافظ.
||اتفاق. شانس. پیشانی. آثاری که در خیر یا شر برای کسی حاصل آید. (ناظم الاطباء). اتفاق و اسباب نامعلوم. (فرهنگ نظام):
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه
ز بخت سیامک هم از بخت شاه. فردوسی.
گیارست با چند گونه درخت
به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۴ بیت ۵۳).
امیدوار باد به تخت و ملک چنان
کامید چرخ پیر به بخت جوان اوست.
خاقانی.
مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم
اگر جهان به چنین بخت برنمیگردد. خاقانی.
بوده سگ رمنده و اکنون به بخت من
شیرک شده است و گرگک و از هر دو بدترک.
خاقانی.
- امثال:
خدا یک جو بخت بدهد.
هرجا که روی بخت تو با تست ای دل.
نه ما را این بخت است و نه شما را این کرم.
هیچ عروس سیاه‌بختی نیست که دو تا چهل روز سفیدبخت نباشد.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. ؟
غلام بخت باش.
بخت را عوض کن.
بخت چون وارون شود پالوده دندان بشکند.
لگد به بخت خود میزند.
هرکسی را که بخت برگردد...
||زایچهٔ ولادت. (ناظم الاطباء). فره. فر ایزدی شاهان ایران و آن را بصورت بره مجسم می‌کردماند:
که بختش پس پشت او برنشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
ولربما فات المراد و ما به
فوت ولکن ذاک بخت الطالب.
(از سندبادنامه ص۵۵).
رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۲۰ چ ۲ شود.
- بابخت؛ دارای بخت: مرد بابخت؛ مرزوق. (منتهی الارب).
- بخت دندان‌خای؛ طالع ناموافق و نامساعد. (ناظم‌الاطباء). به معنی آثار سعادت است و عموماً در خیر و شر استعمال می‌شود. (انجمن‌آرای ناصری).
- بخت سبز؛ طالع خوب:
در این بستانسرا سبز است از آن بخت حنا دایم
که مشت خون خود در دست و پای یار میریزد.
صائب.
بخت سبزی ز خدا همچو حنا می‌خواهم
که بمالم رخ پرخون بکف پای کسی. صائب.
- بخت نر و ماده؛ یعنی آن بخت که اقبال او را دوام و ثباتی نباشد. (شرفنامهٔ منیری).
- بخت سپهری؛ بخت آسمانی. طالع آسمانی:
فرستاد نزدیک بهرام و گفت
که بخت سپهری ترا نیست جفت. فردوسی.
- بخت گمشده؛ طالع از دست رفته:
تو عمر گمشدهٔ من به بوسه بازآور
که بخت گمشدهٔ من زمانه بازآورد.

– بخت وارون؛ بخت واژگون:
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.
ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون. لبیبی.
– بدبخت؛ که بخت نامساعد دارد. بیچاره. رجوع به ترکیب بخت نامساعد شود:
میان دوکس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است. سعدی.
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد. سعدی.
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرودآید و یا قبله کج آید. ؟
– برگشته‌بخت؛ که بخت و طالع از وی روی تابد. بدبخت. رجوع به برگشته‌بخت شود:
یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب‌گوی برگشته‌بخت. سعدی.
چو برگشته‌بختی درافتد به بند
از او نیک‌بختان بگیرند پند. سعدی.
که آن ناجوانمرد برگشته‌بخت
که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی.
– بی‌بخت؛ که بخت ندارد. بی‌دولت: رجل مخاوف؛ مرد بی‌بخت و روزی. (منتهی الارب). مخروق؛ مرد بی‌بخت که مال بدستش نیاید. (منتهی الارب).
– بیداربخت؛ که بخت موافق دارد. که دولت یار است. با اقبال مساعد:
چو رفتند شاهان بیداربخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت. نظامی.
پس از آفرین پیر بیداربخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت. نظامی.
– پیروزبخت؛ که بخت مساعد و غالب دارد. که از لحاظ بخت پیروز است. خوشبخت:
شه از مهر فرزند پیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد به تخت. نظامی.
اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه پیروزبخت. نظامی.
اگرچه ز شاهان پیروزبخت
جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی.
– تنگ‌بخت؛ کم‌نصیب. کم‌بهر. کم‌بخت. که بخت تنگ و نامساعد دارد:
مگر تنگ بخت[1] فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد. سعدی.
– تیره‌بخت؛ تاریک‌بخت. رجوع به تیره‌بخت شود:
چه خوشتر بود آنکه با تیره‌بخت
سخن خوش بگوید خداوند تخت.
فردوسی.
یکی را چنین تیره‌بخت آفرید
یکی را سزاوار تخت آفرید. فردوسی.
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگرهم برین نسق مردی.
سعدی.
– جوان‌بخت؛ که اقبال جوان و موافق دارد:
جوان‌بخت را خواند نزدیک تخت. نظامی.
که دولت‌پناها جوانبخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش. نظامی.
جوان و جوانبخت و روشن‌ضمیر. سعدی.
– خوش‌بخت؛ با بخت مساعد. رجوع به خوشبخت شود.
– دژم‌بخت؛ تیره‌بخت.
– سپیدبخت؛ خوش‌اقبال. خوش‌طالع.
– سیاه‌بخت؛ تیره‌بخت.
– سیه‌بخت؛ سیاه‌بخت.
– شوربخت؛ با بخت نامساعد و آشفته. رجوع به شوربخت شود:
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد شود شوربخت. اسدی.
چو مستی درآمد بر آن شوربخت. نظامی.
یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادوئیهای سخت. نظامی.
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه. سعدی.
– شوریده‌بخت؛ با اقبال نامساعد:
چه رند پریشان شوریده‌بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت. سعدی.
رجوع به شوریده‌بخت شود.
– فرخنده‌بخت؛ با طالع فرخ. با بخت فرخ:
خنک هوشیاران فرخنده‌بخت
که پیش از دهل‌زن ببندند رخت. سعدی.
رجوع به فرخنده‌بخت شود.
– فیروزبخت؛ پیروزبخت. رجوع به پیروزبخت شود.
– کوربخت؛ بی‌دولت. بی‌طالع:
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کور بخت[2] و خجل. سعدی.
رجوع به کوربخت شود.
– گشته‌بخت؛ برگشته‌بخت. رجوع به برگشته‌بخت شود.
– نوبخت؛ نودولت. با اقبال نو.
– نگون‌بخت؛ برگشته‌بخت:
بخور ای نیک‌سیرت سره مرد
کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد.
سعدی (گلستان).
شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.
سوار نگون‌بخت بی‌راهرو
پیاده برد زو به رفتن گرو. سعدی.
رجوع به نگون‌بخت شود.
– نگونساربخت؛ نگون‌بخت:
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونساربخت. سعدی.
– نیک‌بخت؛ نیک‌طالع. نیک‌اقبال. خوشبخت:
چنان شهریاری خداوند تخت
جهاندار نیک‌اختر و نیک‌بخت. فردوسی.
چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گرانی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.
به فیروزرایی شه نیکبخت. • نظامی.
جدا از پی خسرو نیک‌بخت
بساط زر افکند بالای تخت. نظامی.
که‌ای نیک‌بخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است. سعدی.
اتابک محمد شه نیکبخت. سعدی.
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیک‌بخت را چه گناه. سعدی.
بلی چون نیک‌بختی گنج یابد
اگرپنهان ندارد رنج یابد. جامی.
– وارون‌بخت؛ وارونه‌بخت. واژگون‌بخت. بازگون‌بخت:
چه کند زورمند وارون‌بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.
– هشیاربخت؛ بیداربخت.
||در تداول عامه، شوی. شوهر. زوج. مجازاً، در شوهر استعمال شود. (فرهنگ نظام). گاهی در زوجه هم استعمال شود: خدا سایهٔ بختت را از سرت کم نکند.
– به خانهٔ بخت رفتن؛ شوهر کردن.
– بخت بخت اول است؛ یعنی برای زن شوهر اول بهتر است. (فرهنگ نظام).
– بختی سواره؛ شویی که زود پیدا شود دختری را (و این در دعا گویند). (یادداشت مؤلف).
– دم بخت بودن [دختر]؛ هنگام شوی کردن او رسیده بودن.
– زن دوبخته؛ زنی که دو شوی کرده باشد. خلاف یک‌بخته.

بخت. [بَ] (اِ) نام جانورکی است شبیه به ملخ. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). جانوری بود شبیه به ملخ. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). جانوری شبیه ملخ اما بدون پر. (فرهنگ نظام):
دابهٔ دیگر است بختش نام
چون بمیرد شود هوام و سوام. آذری طوسی.
||شعوری در لسان‌العجم به این کلمه معنی عمود که گرز هم گویند داده و شعر ذیل را شاهد آورده است، اما سخت پیداست که کلمهٔ «لخت» را بخت خوانده است:
گرفته بخت را با قوت دست
حواله کرده بود آن پیل سرمست. ؟
||سیاهی را گویند که در خواب بر مردم افتد و

---

۱ – نل: پساسبانت، و در این صورت شاهد نخواهد بود.
۲ – نل: شوربخت.

آن را به عربی کابوس و عبدالجنه خوانند. (هفت قلزم) (برهان قاطع). دیوی را گویند که در خواب آدمی را فروگیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده‌اش بلغم است یا غلبهٔ سودا، و عوام گمان دیوی کرده‌اند و آنرا بخت و بختک و فرنجک گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). کابوس. (فرهنگ رشیدی)[1]. سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال می‌کنند دیوی بر او افتاده نمی‌گذارد حرکت کند و نامهای دیگرش بسینی‌گلی و بختک و فرنجک است و نام عربیش کابوس. (فرهنگ نظام). ضبغطی. عبدالجنه.

بخت. [بَ] (ع مص) زدن کسی را. (آنندراج) (منتهی الارب).

بخت. [بُ] (اِ) پسر. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). ||بنده. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). و بختیشوع بمعنی بندهٔ عیسی. (فرهنگ رشیدی). صاحب عیون‌الانباء در ذکر بختیشوع‌بن جرجیس گوید معنی بختیشوع عبدالمسیح است، چه بخت در لغت سریانی بمعنی بنده و یشوع عیسی (ع) است. ||نجات‌داده. نجات‌یافته. رهایی‌داده. کلمهٔ بختیشوع، یعنی عیسی نجات داده. مرا بخت یعنی پروردگار نجات داده. یوشع بخت؛ یوشع یا یسوع نجات داده. سبخت یا سیبخت یعنی سه نجات داده‌اند. چهاربخت یا صهاربخت، یعنی چهار نجات داده‌اند. هفتان بخت، هفتواد یعنی هفت نجات داده. کلمهٔ بخت از بختن یا بوختن پهلوی است، یعنی رهایی داد یا رستگار کرد یا رستگاری بخشید. (یادداشت مؤلف). ترکیبات ذیل از این کلمه اسامی خاص بوده است اشخاص را:

— آذربخت؛ رهانندهٔ آتش: بنوجشنس‌بن آذربخت. (آثار الباقیه).

— بخت، عبادبن عمر کوفی. (از تاج العروس).

— چهاربخت؛ نام یکی از برادران شیرویه که بدست او کشته شد. (از مجمل التواریخ والقصص).

— خمرابخت؛ بنت یزدانداد بنت انوشروان. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۵).

— دیرالبخت؛ آبادی در دو فرسنگی دمشق. (یادداشت مؤلف).

— سلطان بخت؛ دختر ملک اشرف چوپانی. (یادداشت مؤلف).

— سلمة‌بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— سی‌بخت، (سه بخت) مرزبان هجر به بحرین در عهد رسول (ص). (یادداشت مؤلف).

— عبدالوهاب‌بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— عطاءبن بخت. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

— عیسی صهاربخت (چهار بخت)؛ ظاهراً از متقدمان اسماعیلیه است.

— عیشوبخت؛ رئیس نصارای ایرانی مائهٔ هشتم میلادی. (یادداشت مؤلف).

— فیروزبخت دخت؛ و فیروزبن شاپور همه کار به رأی دختر کردی نام فیروزبخت دخت. (مجمل التواریخ و القصص).

— یزدان‌بخت؛ رئیسی از مانویه معاصر مأمون خلیفه. (از آثار الباقیه ص۲۰۸ س ۱۹).

بخت. [بُ] (ع اِ) ج بختی. (ناظم الاطباء). نوعی شتر. شتر خراسانی. و این کلمه از فارسی گرفته شده است. (المزهر سیوطی). و برخی نیز آن را عربی دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). شتر بزرگ قوی. شتران خراسانی. (فرهنگ رشیدی). بختی یکی ازین شتران است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به بختی شود.

بخت. [بُ] (اِخ) نام پادشاهی جبار که پدر او نصر بود و بیت‌المقدس را ویران ساخت. نام پادشاهی ظالم که بیت‌المقدس را خراب کرد. (برهان قاطع). مخفف بخت‌النصر که پادشاهی معروف و ظالم بود. (فرهنگ ضیاء). بخت‌النصر. نام مخرب بیت‌المقدس که آن را به ضم اول بخت‌النرسی میخواندند و بخت‌النصر بصاد معرب و مقلوب نرسی است و به این نام دو تن بوده‌اند اول بخت‌النرسی بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل بوده، دوم خراب‌کنندهٔ بیت‌المقدس است و ظالم بوده و در میانهٔ این دو نفر دویست و چهل سال فاصله بوده، ثانی را گویند مسخ شده است. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). و تفسیر بخت‌النصر بالعربیه عطارد مطلق (روضة المناظر). بخت نسر یعنی بندهٔ بت که نسر نام داشت که آن را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت. (فرهنگ رشیدی). جمعی از فرهنگ‌نویسان فارسی از لفظ بختنصر که نام پادشاه بابل خراب‌کنندهٔ بیت‌المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده و معنی برای آن ساختند: ۱- نام پادشاه مذکور، ۲- بنده، چه معنی بختنصر را بندهٔ نصر که بتی بوده دانستند، اما بختنصر یک کلمه‌ای است که از زبان بابلی در زبان عبرانی توریت آمده از آنجا در عربی وارد شده و. تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بختنصر شود.

بخت‌آباد. [ ] (اِخ) آبادیی نزدیک دریاچهٔ ارومیه. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بخت‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۶هزارگزی شمال باختری مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بخت‌آزما. [بَ زْ / زِ] (نف مرکب) بخت‌آزمای. که بخت خود را آزماید. آزمایندهٔ بخت.

بخت‌آزمای. [بَ زْ / زِ] (نف مرکب) رجوع به بخت‌آزما شود:

بعد بسی گردش بخت‌آزمای
او شده وآوازهٔ عدلش بجای. نظامی.

بخت‌آزمایی. [بَ زْ / زِ] (حامص مرکب) بخت‌آزمائی. آزمودن بخت. (آنندراج). امتحان بخت. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی. (ناظم الاطباء). اقبال و طالع خویش به آزمون درآوردن:

که برخیز و بخت‌آزمایی بکن
هلاک چنان اژدهایی بکن. نظامی.

||لاتار آزمایش بخت با بلیت یا وسایل دیگر امثال چرخ و صفحات گردان و غیره و رجوع به لاتار و لاتاری شود.

— بلیت بخت‌آزمایی؛ قطعات کاغذ با نشانها و علایم و بهای خاص که نمودار شرکت خریداری‌کنندهٔ آن در قرعه کشی و بخت‌آزمایی عمومی دستگاه معینی است.

— بنگاه بخت‌آزمایی؛ سازمانی که بر بخت‌آزمایی عمومی یعنی بر آزمودن گروه شرکت‌کنندگان در عمل نظارت و آن را تحت ادارهٔ خود دارد و به قید قرعه یا انجام دادن تشریفات خاص به برندگان جوایزی دهد.

بخت آزماییدن. [بَ زْ / زِ دَ] (مص مرکب) بخت آزمائیدن. آزمودن بخت. امتحان کردن بخت:

بختور از طالع جوزا برآی
جوز شکن آنگه و بخت آزمای. نظامی.

بخت‌آفرید. [بُ] (اِخ) یکی از مفسرین اوستا در عهد ساسانیان. (از خرده‌اوستا ص۴۷). و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۵۴ و ۱۱۴ شود.

بخت‌آور. [بَ وَ] (نف مرکب) بختاور. خوشبخت. نیکبخت. که بخت موافق دارد. برابر بدبخت. دولتمند. فیروزبخت. بختیار. با طالع خوب. جوانبخت. (آنندراج):

هنرها ز بدبخت آهو بود
ز بخت‌آوران زشت، نیکو بود.
ابوشکور بلخی.

بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت. فردوسی.

۱- در این مورد بعضی به ضم باء گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی).

ماهم از ایام بخت‌آور شدیم
بارها بر وی مظفر آمدیم. مولوی.
و رجوع به بختور شود.
بخت‌آویز. [بَ] (نف مرکب) بخت‌آویزنده. بخت‌رسان. طالع‌آور. طالع‌انگیز. که بخت بدو آویخته باشد. قرین بخت. مقارن اقبال:
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
منوچهری.
بختاجرد. [بَ ج] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی جنوبی شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری).
بختاق. [بُ] (اِ) کلاه آهن است که پهلوانان روز جنگ بسر گذارند و سرپناه هم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). بختاق. خود آهنین. (ناظم الاطباء) (برهان). و رجوع به بختاق شود.
بختاور. [بَ وَ] (نف مرکب) بخت‌آور. خوش‌بخت. مقبل. دولتمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخت‌آور و بختور شود.
بخت اردشیر. [بَ تِ اَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تخت اردشیر. نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تخت اردشیر شود. در دو بیت ذیل از منوچهری تخت اردشیر باید بخت اردشیر باشد. (از یادداشت مؤلف در حاشیهٔ نسخهٔ منوچهری):
چون مطربان زنند نوا بخت اردشیر
گه‌مهرگان خردک و گاهی سپهبدان
بر بید عندلیب زند بند شهریار
بر سرو زندواف زند بخت اردشیر.
منوچهری.
بخت اردشیر. [بُ تِ اَ دِ] (اِخ) نام جایی در ساحل دریای فارس. کریستنسن گوید: بموجب روایت کارنامک اردشیر اول، یک آتش ورهران در بخت اردشیر که در ساحل دریا بوده قرار دارد. (از مزدیسنا و ادب پارسی ج ۱ ص ۲۳۴).
بخت‌النصر. [بُ تُنْ نَصْ صَ] (اِخ) نام دو تن از پادشاهان معروف بابل. رجوع به بختنصر شود.
بخت برگشتن. [بَ بَ گَ تَ] (مص مرکب) وارون شدن بخت. گشته شدن اقبال:
یکایک ازو بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.
آدمی راکه بخت برگردد...
بخت‌برگشته. [بَ بَ گَ تَ / تِ] (ص مرکب) بیچاره. مدبر. برگشته‌بخت. نگون‌بخت. (آنندراج). بدبخت. (ناظم الاطباء). وارون بخت:
همی زار بگریست بر کشتگان
بر آن داغدل بخت‌برگشتگان. فردوسی.
یکی گمره بخت‌برگشته‌ام
ز گم گشتن راه سرگشته‌ام. اسدی.
آن ناجوانمرد بخت‌برگشته فرمان نبرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
شنید این سخن بخت‌برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ غریو. سعدی.
چنین گفت درویش صاحب‌نفس
ندیدم چنین بخت‌برگشته کس. سعدی.
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر. سعدی.
بخت‌بلند. [بَ بُ لَ] (ص مرکب) که بخت بلند دارد. بلندبخت. مقبل.
بخت‌بیدار. [بَ] (ص مرکب) بیداربخت. بختاور. مقابل خوابیده‌بخت. (آنندراج). خوشبخت و با اقبال. (ناظم الاطباء).
بختج. [بُ تَ] (معرب، اِ)[1] مأخوذ از پختهٔ فارسی، دوشابی که چندان جوشانیده شود تا به قوام آمده باشد. ج، بَخاتِج. (ناظم الاطباء). معرب پخته و آن دوشابی را گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. ج، بخاتج. (منتهی الارب) (از آنندراج). اصل آن به فارسی میبخته است به معنی عصیر مطبوخ. (از تاج العروس). و رجوع به می‌پخته و پخته شود.
بختجان. [بُ / بَ] (اِخ) معرب بختگان: بزرجمهربن بختجان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بختگان شود.
بخت دندان‌خای. [بَ تِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از طالع ناموافق و بخت ناساعد. (برهان قاطع) (آنندراج). بخت بد و ناموافق. (شرفنامهٔ منیری). طالع ناموافق و ناساعد. (ناظم الاطباء):
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌وار
ساق من خائید گوئی بخت دندان‌خای من.
خاقانی.
بختر. [بُ تُ] (اِخ) از اعلام، او راست لغت‌نامه‌ای. (یادداشت مؤلف از ترجمهٔ ابن البیطار ج ۱ ص ۶۰).
بختر. [بَ تَ] (اِ) باختر. مشرق. (ناظم الاطباء).
بخترشه. [ ] (اِخ) بختنصر. (از تاریخ سیستان ص ۲۴). و رجوع به بخت نرسه و بختنصر شود.
بخترة. [بَ تَ رَ] (ع مص) خرامیدن بناز. (از منتهی الارب). بناز خرامیدن. (ناظم الاطباء). نیک خرامیدن. (از اقرب الموارد).
بختری. [بَ تَ یْ] (ع ص) مرد خوشخرام خوش‌تن باجمال و متکبر خرامنده بناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) بختری‌بن ابی‌البختری محدث بود. (از منتهی الارب). و رجوع به التفهیم ص ۱۶۱ شود.
بختریة. [بَ تَ ری یَ] (ع حامص) نغزخرامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) زن خوش‌خرام خوش‌تن باجمال و متکبر خرامنده بناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بختک. [بَ تَ] (اِ مصغر) مصغر بخت. (ناظم الاطباء). ||کابوس. خانق. نیدلان. جاثوم. سکاچه. ضاغوط. مندد. عبدالجنه. فرنجک. کرنجو. باروک. برک. نیدُل. جثا. درفنجک. (ناظم الاطباء). برخفج. (یادداشت مؤلف). سنگینی که در خواب بر کسی پیدا شود. ||(اِخ) نام وزیر انوشیروان است. (ناظم الاطباء). اما این استوار نیست. رجوع به بختگان شود.
بختک. [بَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
بختکار. [بُ] (اِ) نطول. دوائی است چند که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. (انجمن آرای ناصری). اما این لغت به این صورت مصحف بختگاوست. و رجوع به بختگاو شود.
بختکال. [بَ] (ص مرکب) کج‌بخت. ژولیده‌طالع. که بختور نیست. (یادداشتهای لغتنامه).
بختکان. [بَ] (اِخ) بختگان. نام پدر بزرجمهر: ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختکان. (کلیله و دمنه). و رجوع به بزرجمهر شود.
بختکان. [بَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای در فارس. رجوع به بختگان شود.
بخت‌کور. [بَ] (ص مرکب) کوربخت. که بخت خوب ندارد. شوم‌بخت. بداختر. بدبخت. زن که شوی خوب نداشته باشد. (از یادداشتهای لغتنامه).
— بخت‌کور شدن؛ کوربخت شدن. بدبخت گشتن. شوم‌بخت شدن:
نه هر کز پی شیر شد خورد گور
بسا کس که از شیر شد بخت‌کور. اسدی.
بخت‌کوری. [بَ] (حامص مرکب) کوربخت بودن. ||شوی خوب نداشتن زن. بدبختی زن:
ز دولا کرد آب اندر خنوری
که‌شوید جامه را هر بخت‌کوری.
شهابی (سهانی ؟) (از فرهنگ اسدی).
بختگار. [بُ] (اِ) سبکی. خفت. (ناظم الاطباء).
بختگاره. [بُ تَ رَ / رِ] (اِ) سبکی. خفت. (ناظم الاطباء). ||(ص) آویخته. معلق. (ناظم الاطباء).

---
۱ - ضبط کلمه در منتهی الارب بُختَج و در تاج العروس بُختُج است.

بختگاری. [بَ تِ] (اِ) هنر. قابلیت. (ناظم الاطباء). ||مکر. حیله. (ناظم الاطباء).

بختگان. [بُ / بَ تَ] (اِخ) بختکان. نسبت پدری بزرجمهر وزیر انوشیروان. و رجوع به بختجان و بختکان شود و هم‌چنین رجوع به ترجمهٔ مقالات کریستن‌سن تحت عنوان داستان بزرجمهر حکیم در مجلهٔ مهر سال اول ۱۳۱۳ شود.

بختگان. [بَ] (اِخ) دریاچه‌ای در فارس به طول قریب ۸۰ هزارگز و محیط آن گاهی به ۲۴۰ هزارگز بالغ شود. رود کر بدین دریاچه می‌ریزد و چند جزیرهٔ کوچک دارد. دریاچهٔ بختگان در میانهٔ بلوک کربال و بلوک ارسنجان و بلوک آباده طشک و بلوک نیریز و ناحیهٔ خیر اصطهبانات افتاده، درازی آن از رستاق نیریز تا بسطام‌آباد ارسنجان نزدیک به بیست‌ویک فرسخ و منتهای پهنای آن از کوشک آباده طشک تا خانه کت اصطهبانات هفت فرسخ. (فارسنامهٔ ناصری). و این رود کر در بحیرهٔ بختگان می‌افتد. و رود کر هم در میان مرودشت می‌آید و منبع آن از کلار است و در دریای بختگان می‌افتد. (از فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۵و ۱۲۸). و رجوع به حدودالعالم و فارسنامهٔ ناصری و نزهةالقلوب ج۳ ص ۲۴۰ و ۲۱۹ شود.

بختگان. [بَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان ابوالعباس بخش جانگی گرمسیر اهواز در ۶هزارگزی شمال خاوری باغ ملک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بختگاو. [بُ] (اِ) آب نیم‌گرم مطبوخ بعضی داروها که به آرامی به روی سر بریزند. (ناظم الاطباء). اسپرم آب. نطول. و آن دوائی چند است که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. (برهان قاطع) (آنندراج). و رجوع به نطول شود.

بخت‌گشا. [بَ گُ] (نف مرکب) بخت‌گشاینده. که بخت بسته را بگشاید. گشایندهٔ‌بخت. آن که گره از کار بسته بگشاید. ||آنکه با جادویی و فسون زنی را شوهر دهد.

بخت‌گشایی. [بَ گُ] (حامص مرکب) گشودن‌بخت بسته. باز کردن بخت بستهٔ کسی. ||عملی سحری برای شوهر کردن دختران. توسل به طلسم و جادویی برای شوی رفتن دختر. عمل ساحران و دعانویسان.

— دعای بخت‌گشایی؛ دعاکه به نیت به شوهر رفتن دختران دهند. (یادداشت مؤلف).

بخت‌گشایی کردن. [بَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) با اعمال جادویی شوی و خواستگار برای دختری پیدا کردن. و رجوع به بخت‌گشایی شود.

بختگی. [بَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بختمند. [بَ مَ] (ص مرکب) که بخت دارد. دارای بخت و صاحب طالع نیک. (ناظم الاطباء). مردی دولتی. حظی. محظوظ. بخت‌ور. بختیار. دولتی. حظیظ. مجدود. مرغب. (منتهی الارب). بختاور. (آنندراج). جدید. مناُف. (منتهی الارب):

الاگر بختمند و هوشیاری

به قول هوشمندان گوش داری.

سعدی (صاحبیه).

جدی. جد. مرد بخت‌مند. (منتهی الارب).

— بخت‌مند شدن؛ جد. نأف. (منتهی الارب).

بختمندی. [بَ مَ] (حامص مرکب) بخت‌وری. بختاوری. با اقبال و بخت بودن. خوش‌بختی. (ناظم الاطباء):

کلیم تشنه که لب را به گریه تر می‌کرد

ز بختمندی میزاب آب حیوان بود. کلیم.

بختن. [بُ تَ] (مص) (پهلوی و مصدر دوم آن بزشن). رهائی بخشیدن و نجات دادن. رستگاری بخشیدن. و از این مصدر است نامهای سبخت، چهاربخت، مرابخت، بختیشوع، یشوع‌بخت، سی‌بخت، هفتان‌بخت و مهبزد. (یادداشت مؤلف).

بخت نرسه. [بُ تِ نِ سِ] (اِخ) بخت‌النصر. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۳۶). و رجوع به بختنصر شود.

بخت نرسی. [بُ تِ نِ] (اِخ) ابن البلخی در فارسنامه گوید اصل نام بخت‌النصر است. اما مصحف آن است. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۴ و تاریخ گزیده ص۹۵ و رجوع به بختنصر شود.

بختنصر. [بُ تُ نَصْ صَ] (اِخ)[1] (... اول) از پادشاهان بابل که از سال ۱۱۴۶ ق.م. تا سال ۱۱۲۳ ق.م. در بابل پادشاهی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بختنصر. [بُ تُ نَ / بَ تَ نَصْ صَ] (اِخ)[2] (...دوم) از پادشاهان بزرگ بابل قدیم که از ۶۰۴ یا ۶۰۵ ق.م. تا ۵۶۲ ق.م. در بابل حکمرانی کرده است و در کتاب مقدس نبوکد نصر[3] آمده است. او پسر نبوپولاسر بود، در حوالی ۶۱۲ ق.م. با دختر هووخشتر پادشاه ماد ازدواج کرد و در حدود ۶۰۱ ق.م. بجنگ نخائو دوم پادشاه مصر رفت و سپس اورشلیم را خراب کرد (۵۹۷ ق.م. - ۵۸۷ ق.م.). (از لاروس). صحیح بخت‌نصر است بضم باء موحده و سکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقانیه و نون مفتوحه و صاد مشددهٔ مفتوحه که‌گاه نیز در کتابت متصل نویسند بختنصر و این ارجح و اکثر است در طی عبارات عربی و استعمال این کلمه با الف و لام بخت‌النصر غلط است. (از نامهٔ علامهٔ قزوینی به دکتر معین مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵) و آن معرب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبو [از ارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) و آن از عالیترین القاب بابلی است که به دو پادشاه بزرگ بابلی داده‌اند. این نام را به بخترشه[4] تبدیل کرده‌اند. طبری ج ۱ ص ۲۸۲ (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در قاموس کتاب مقدس آمده است: او مشهورترین پادشاهان بابل بود. در کتابهای ملوک و تواریخ ایام عزرا و نحمیا و استر و ارمیا و خصوصاً در دانیال مذکور است...

در موزهٔ برلین سنگی است که تصویر سر نبوکد نصر بر آن منقوش و این کلمات نیز بر آن مکتوب است: «نبوکد ناصر شهریار بابل این را در مدت حیات خود محض اکرام و احترام مولای خود سردوخ ساخت». او در سال ۶۰۵ ق.م. به جنگ فرعون مصر رفت و در حوالی کرکمیش وی را مغلوب ساخت، و از آن جمله آنچه را که آن پادشاه در بین‌النهرین و شام و فلسطین داشت متصرف گشته اورشلیم را مفتوح کرد و بعضی اهالی را که دانیال و رفقایش نیز از آن جمله بودند با خود به اسیری برد، از آن پس چون فوت پدر گوشزدوی گردید به بابل بازگشت و به تخت شهریاری برآمد و به رؤسای عساکر خود فرمان داد که اسیران یهود فینیقیه و شام و مصر را به بابل آوردند... نبوکد نصر سه بار به اورشلیم حمله برده آن را محاصره نمود، خانهٔ خداوند و قصر سلطنتی را متصرف گشته همگی را به بابل به اسیری برد و متنیا را به پادشاهی نصب نموده اسمش را به صدقیا تبدیل کرد، بعد از ده سال عاصی شد، نبوکد نصر نوبت چهارم حمله‌ور شده پس از استیلای قحطی شدید و قتل دو پسر صدقیا در پیش روی پدر و کندن چشمهای صدقیا، در ۵۸۸ ق.م. وی را به اسیری به بابل برد.... وی بابل را به باغهای مرتفعه بر تپه‌های مصنوعی که به هیئت تپه‌های طبیعی بود از برای خشنودی و نزهت خاطر زوجهٔ خود آراسته بود،... و این باغها از جمله عجایب دنیا محسوب بود، و رودهای بسیار از برای مشروب ساختن اراضی ساخت ... ، ۹ عشر آجرهایی که در بابل یافت شده نام وی بر آنها مکتوبست، لیکن، حاکم ظالم و سخت‌دلی بوده چنانکه پسران صدقیا را در جلو چشم

---

۱ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.

۲ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.

3 - Nabuchodonosor.

۴ - ظ: بخت نرسه.

پدر مقتول ساخت و مجوسیان و ساحرانی را که بر تفسیر خوابهای وی قادر نبودند امر به قتل نمود، و اهالی را امر فرمود که نفس وی را عبادت نمایند. (از قاموس کتاب مقدس ص۸۷۲). در پایان عمر دیوانه شد و خود را گاو می‌پنداشت و چند سال در جنگلها بسر برد و درین وقت همسرش زمام امور کشور را در دست داشت. (از قاموس الاعلام ترکی). یکی از کارهای مهم او سدی است که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته و این سد از دجله تا فرات ادامه داشت و بواسطهٔ این سد ممکن بود در موقع خطر تمام جلگهٔ مجاور بابل را از طرف شمال مبدل به دریاچه کنند. (ایران باستان پیرنیا ص۱۹۳). نام پادشاه قدیم بابل است که بنی‌اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته نبوکد نصر شد و از عبرانی در عربی آمده بختنصر گشت. (فرهنگ نظام). گویند نام امیری از امرای لهراسب بود که بپادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده و عبد نصر، چه نبوخت بمعنای عبد و نصر نام بتی بود و قدس شریف را وی خراب کرد. حقیقت آن است که مراد از این داستان بختنصر دوم پادشاه معروف کلده است که از ۶۰۵ تا ۵۶۲ ق. م. پادشاهی می‌کرده و همان است که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد رصر می‌نامند. (ناظم الاطباء). نام پادشاهی که کافر بود، و این مرکب است از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام بت است، چون او را در حالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبوده لهذا به آن بت منسوب کردند، و شتر بختی منسوب به آن پادشاه است. (آنندراج) (غیاث اللغات): چون هفت‌ساله شد یاقوت بود ولیکن آبله‌رو و گربه‌چشم، و بر سر مو نداشت و بیک پای لنگ بود، با این حال هم هیچ کودک با وی برنیامدی، مادرش گفت برخیز و هیزم بیار که ما را بجهت نفقه چیزی نیست. (قصص الانبیاء ص۱۷۹).

دانی کاین قصه بود هم به گه بیوراسب
هم به گه بختنصر هم به گه بوالحکم.
منوچهری.

و رجوع به تاریخ طبری ج ۱ و الکامل ج ۱ ص۱۱۱ و مافروخی ص۲۲ و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و تاریخ مغول عباس اقبال ص۱۰۱ و تاریخ سیستان ص۶۱، ۳۵ و ۳۴ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵، ۶، ۴۸ و ۵۲ و نزهة‌القلوب ج ۳ ص۹۱، ۳۷ و ۱۷ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا و المعرب جوالیقی ص۴۷ و ۸۰ و فهرست التفهیم و عیون الاخبار ج ۲ ص۲۷۴ و مقدمهٔ ذوالقرنین یا کورش کبیر باستانی پاریزی و فهرست القفطی و فهرست حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ و سایر کتب تاریخی شود.

— مثل بخت‌النصر؛ در مقام کراهت و نفرت از کسی گویند. سخت ترشرو و عبوس و متکبر.

بختو. [بَ / بُ] (اِ) هر چیز غرنده عموماً. (برهان قاطع) (آنندراج). ‖غرش ابر. (فرهنگ نظام). رعد. تندر. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):

عاجز شود ز اشک و غریو من
ابر بهارگاهی با بختو. رودکی.
چون به بانگ آید از هوا بختو[1]
می خور و بانگ رود و چنگ شنو. رودکی.

‖بد پدر. ناپدری. (فرهنگ شعوری از صحاح الفرس). شوی مادر. پدراندر. (ناظم الاطباء). ‖پدرزن. (ناظم الاطباء). ‖برق. (آنندراج از تفسیر ابوالفتوح رازی و السامی فی الاسامی) (انجمن آرای ناصری). برق که روشنی صادر از ابر است. (فرهنگ نظام). ‖درنده. (ناظم الاطباء).

بخت و اتفاق. [بَ تُ اِتْ تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شانس. اتفاقی. ‖منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلاوجه و بی سعی و تلاش چنانچه مال یافتن کسی در زمین یا در اثنای چاه کندیدن، و فرق در میان بخت و اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام، اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر یافتن چیز بی‌مقدار است چنانچه پارهٔ شیشه یا پارهٔ ظرف چینی در بن چاه نوکندیده یافتن یا پیش آمدن مکروهی که در آنجا وجودش متصور نباشد اتفاق گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

بختور. [بُ / بَ] (اِ) بختو. رعد. (آنندراج)[2] (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). غرنده مثل ابر. (شرفنامهٔ منیری):

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من
ابر بهارگاهی و بختور در مطر[3]. رودکی.

‖شیر درنده. (ناظم الاطباء).

بخت‌ور. [بَ وَ] (ص مرکب) (از: بخت + ور) بختیار. دولتمند. بختاور. (آنندراج)[4]. صاحب بخت. (برهان قاطع). مقبل. (ناظم الاطباء). مُطعِم. (منتهی الارب). خوش‌بخت. سعید. بخت‌مند. دولتی. حظی. مرزوق:

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را به سخن پخته کرد. نظامی.
تخت بر آن سر که برو پای تست
بختور آن دل که درو جای تست.
نظامی.
بختور از طالع جوزا برآی
جوز شکن آنگه و بخت آزمای. نظامی.
گر بختوری مراد خود خواهی یافت
ور بخت‌بدی سزای خود خواهی دید.
سعدی (صاحبیه).
جوانان شایستهٔ بختور
ز گفتار پیران نپیچند سر. سعدی.

هو یکسب المعدوم؛ یعنی او بختور است که میرسد چیزی را که دیگران محرومند از آن. (منتهی الارب).

بختوه. [بُ / بَ] (اِ) هر چیز غرنده. (برهان قاطع) (آنندراج). بختو. بختور. (فرهنگ جهانگیری). ‖هر جانور درنده. (ناظم الاطباء). ‖رعد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖برق. (شرفنامه منیری) (فرهنگ‌نظام). و رجوع به بختو و بخنو و بختور شود.

بخته. [بَ تَ / تِ] (اِ) گوسپند میشینهٔ نر که دارای دو سال عمر یا بیشتر باشد. برّهٔ دوسالهٔ اخته (در تداول گناباد خراسان). گوسفند سه‌ساله یا چهارساله را گویند که نر باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). گوسفند نر سه‌ساله. (فرهنگ نظام). گوسفند نر سه‌ساله یا چهارساله. (ناظم الاطباء):

شاه را پیش جز از بختهٔ پخته ننهی
مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی.
ناصرخسرو.

گفت‌ای شیخ، مرا گوسفند حلال است، بیست بخته بدهم از جهت صوفیان. (اسرارالتوحید ص۸۹).

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی
هزار بخته مر او را همیشه در مطبخ.
سوزنی.
چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش چه بره دندانش را چه بخته چه شاک.
سوزنی.
باز تراکه شاه طیور است چون عقاب
از گوسفند بختهٔ افلاک مسته باد.
اثیرالدین اخسیکتی.
بره در شیر مستی خورد باید
که‌چون بخته شود گرگش رباید. نظامی.
نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر بخته‌ای پخته‌ای چندگون. نظامی.
که‌شیری که بر تخت او بخته شد

---

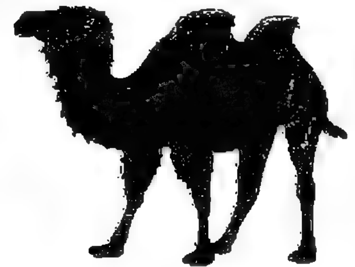
۱ - نل: بختو، در بعضی جاها بختوه و بختور به تصحیف خوانده‌اند. (آنندراج).
۲ - صاحب آنندراج گوید که بدین معنی به فتح اول نیز آمده است.
۳ - این بیت بصورت دیگری در بختو نیز آمده است. رجوع به بختو شود.
۴ - صاحب آنندراج گوید که بدین معنی بر وزن فنفور نیز آمده است.

هم از هیبت تخت او تخته شد. نظامی.
بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش
دو پانصد بختهٔ فربه به درویش. نزاری قهستانی.

||(ص) هر چیزی که پوست آن را کنده باشند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||در دههای کرمان، گوسفندنری که خصیهٔ او را کشیده باشند بخته گویند و گویا آن صورتی از اخته است. (یادداشت موجود در لغت‌نامه). در طبری خایه کشیده چنانکه گوسپند اخته. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). ||گوسفند چاق. (فرهنگ شعوری). فربه. پرورش‌یافته. ||دنبهٔ فربه. (فرهنگ خطی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||محصلی که در شب بخانهٔ رعایا نزول کند. بیشتر در گیلان مستعمل است و اصل آن بخته [به ضم خاء] بوده یعنی شب بخفته چه به لفظ دری تبرستان خته مخفف خفته و گته مخفف گفته متداول است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). محصل و تحصیلدار. (برهان قاطع). محصل و تحصیلدار خراج و باج. (ناظم الاطباء). محصل بمعنی گردآورندهٔ مالیات و مرادف تحصیلدار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بخته‌ای. [بَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بختی. [بُ] (اِ) شتر قوی درازگردن متولد از عربی و عجمی منسوب است به بخت نصر. (منتهی الارب). قسمی شتر. شتر خراسانی. (یادداشت مؤلف). شتر قوی بزرگ که از جانب خراسان آرند. نوعی شتر قوی بزرگ سرخ که از جانب خراسان آرند و این منسوب



بختی

به بخت است که پادشاهی بوده است و آن را بخت‌نصر نیز می‌خواندند. پادشاه مذکور ماده شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود، نتیجه‌ای که از آن حاصل شد آن را شتر بختی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). اشتر. (مهذب الاسماء). قرمل. نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ‌رنگ. (فرهنگ نظام). ||شتر دو کوهان (فرهنگ لغات عامیانه). شتر قوی پشم‌دار دوکوهانه منسوب به بختر که طاقت سرمای بسیار دارد. (ناظم الاطباء):

کاروانی بیسرا کم‌داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ. فرخی.
شتر داشتی صد هزاران فزون
همه بختی و دست و پاها ستون. اسدی.
بارهٔ دولتت ز زین برمید
بختی بخت تو مهار نداشت. مسعودسعد.
نه این تازیان را مرا و چرا
نه این بختیان را نشاط کنام. مسعودسعد.
من بنده که روی سوی او دارم
بی‌بختی و بیسراک و اروانه. مختاری.
بار محنت بدو بختی شب و روز کشی
بختیان را جرس از آه سحر بربندیم. خاقانی.
شیرو که دید ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام. خاقانی.
در عرفات عاشقان بختی بی‌خبر تویی
کز همه بارکش‌تری و از همه بی‌خبرتری.
خاقانی.
بختی مستم نخورده پخته و خام شما
کز شما خامان نه اکنون است استغنای من.
خاقانی.
گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش
کو بختی سرمست است از بار نیندیشد. خاقانی.
پی کور شیروی است نه ره خجسته و نه زاد
سرمست بختی است نه می دیده و نه جام.
خاقانی.
وز بختی و تازی تک‌آور
چندانک نداشت خلق باور. نظامی.
سیصد اشتر ز بختیان جوان
شد روانه بزیر گنج روان. نظامی.
عاقلی گفتش مزن طبلک که او
بختی طبل است و با آنست خو. نظامی.
هزار دگر بختی بارکش
همه بارهاشان خورشهای خوش. مولوی.
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی (گلستان).

— اشتر بختی؛ شتر خراسانی: همان شب نیز موبد موبدان بخواب دیده بود که اشتران بختی با اشتران اعرابی بعدد کمتر از آن بختی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کردندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون به نخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرارسید درویش ببالینش فرازآمد و گفت، ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی. (گلستان سعدی).

بر هوا برداشت آن بنده قصیل
اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل. مولوی.
اشتران بختی‌ام اندر سبق
مست و بیخود زیر محمل‌های حق. مولوی.

— هیونان بختی؛ شتران بختی:

ز خرما هزار و ز شکر هزار
هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.
شتروار زین هریکی دو هزار
هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.

بختی. [بَ] (اِخ) نام یکی از عشایر کرد. بنا بروایت شرفنامه، کیش یزیدی در میان بسی از طوایف کرد، از آن جمله قسمتی از عشایر بختی و محمودی و دنبلی انتشار داد. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۳۱).

بختی. [بُ] (اِخ) لقب ابن عمر کوفی عیار. (منتهی الارب).

بختی. [بَ] (اِخ) از شعرای تبریز که بیشتر عمر خود را در شیراز گذرانده است. (فرهنگ سخنوران). ازوست:

امید جور از تو ندارم چه جای لطف
نومیدیم ببین به چه غایت رسیده است.
(از قاموس الاعلام).

بختی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بختی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بخت. (ناظم الاطباء). رجوع به بخت شود.

بختیار. [بَ] (ص مرکب) بختمند. بختور. بخت‌آور. دولتی. حظی. بخت جوان. (آنندراج). سعید. خوشبخت. (ناظم الاطباء). دولتمند. مجدود. خوش‌طالع. مبخوت. بخیت. فیروزبخت. (از شعوری). مقبل. نیک‌اختر. خجسته‌روزگار. جوان‌بخت. (از آنندراج):

امیدم به دادار روز شمار
که از بخت و دولت شوی بختیار. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری ببار. فردوسی.
گشاده‌دلان را بود بختیار
انوشه کسی کاو بود بختیار. فردوسی.
تو آن بختیاری که اندر جهان
نبود و نباشد چو تو بختیار. فرخی.
آزاده را همی حسد آید ز بندگانش
هر شوربخت را حسد آید ز بختیار. فرخی.
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ای بختیار.
فرخی.
خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده‌رب‌العالمینش اختیار و بختیار.
منوچهری.
نکرد این اختیار از اهل عالم
جز ابدالی حکیمی بختیاری. ناصرخسرو.
خار خلان بودم از مثال و خرد
سرو سهی کرد و بختیار مرا. ناصرخسرو.
با بیم و با امید بسختی زی او شدم
زو بختیار گشتم و شد بخت یار من.
ناصرخسرو.
روی به علم و به دین کن ز جهان

کاین دو به دو جهانت بختیار کند.

ناصرخسرو.

شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام
کایزد به حج و کعبه مرا بختیار کرد.

خاقانی.

ای خسرو جهاندار و ای پادشاه بختیار. (سندبادنامه ص۷۳).

بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند. نظامی.

ندادند در دست کس اختیار
که تا من کنم خویش را بختیار. سعدی.

ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی.

به هر رسم و رای اختیار آن بود
که اندیشهٔ بختیاران بود. امیرخسرو.

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد.

حافظ.

- نابختیار: نادولتمند. بدبخت:

بدو گفت کای شاه نابختیار
ز نوشیروان در جهان یادگار. فردوسی.

||متمول. بادولت. (ناظم الاطباء).

بختیار. [بَ] (اِخ) استاد رودکی بود در موسیقی. عوفی در لباب الالباب گوید: «او را [رودکی را] آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود، و بسبب آواز در مطربی افتاد و از ابوالعبک[1] بختیار که در آن صفت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد». (از آثار و احوال رودکی ص۵۳۷).

بختیار. [بَ] (اِخ) امیر ابوالعلاء بختیاربن مملان از امرای آذربایجان و اران و ممدوح قطران تبریزی. (از آثار و احوال رودکی ص۷۸۳).

بختیار. [بَ] (اِخ) لقب فرخ‌زادبن پرویز ساسانی. (مفاتیح خوارزمی).

بختیار. [بَ] (اِخ) ملقب به عزالدوله پسر معزالدولهٔ دیلمی. جنگهای او با عمران‌بن شاهین و آل حمدان و دیگر طوایف معروف است. یکبار توسط پسر عمویش عضدالدوله زندانی و به سفارش رکن‌الدوله پدر عضدالدوله آزاد شد. بعدها با عضدالدوله به مخالفت برخاست. در شوال ۳۶۷ هـ.ق. بسن ۳۶سالگی در نزدیکیهای بغداد به قتل رسید. الطائع باللّه خلیفهٔ عباسی با دختر بختیار ازدواج نموده بود: معزالدوله در خلافت المطیع باللّه[2] ببغداد بمرد اندر شب سه‌شنبه هفدهم ماه ربیع الاخر سنهٔ ست و خمسین و ثلثمائه (۳۵۶) و بجای او پسرش بنشست بختیار، و مدت پادشاهی او بیست‌ودو سال، و بختیار را عزالدوله لقب دادند... و بختیار از بغداد برفت و بوتغلب با وی یکی شد و بحرب عضدالدوله آمدند، و عضدالدوله را با ایشان کارزار افتاد بقصرالجص، و ایشان را هزیمت کرد و بختیار را کشته یافتند و کس ندانست که چه افتاد. (از مجمل التواریخ و القصص ص۳۹۲ و ۳۹۴). در الکامل آمده است که بختیار اسیر شد و او را نزد عضدالدوله آوردند و امر به قتل او داد و این با مشورت ابوالوفاء طاهربن ابراهیم بود، و این واقعه در قصرالجص تکریت در شوال ۳۶۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۳۹۳). و ابن بقیةالوزراء را هم بر دار کردند در آن روزگار که عضدالدوله فناخسرو بغداد بگرفت و پسرعمش بختیار کشته شد - که وی را عزالدوله می‌گفتند - در جنگ که میان ایشان رفت... و این پسر بقیةالوزراء جباری بود از جبابره، و هم خلیفه الطائع للّه را وزیری میکرد و هم بختیار را، و در منازعتی که می‌رفت میان عضدالدوله، بی‌ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید... لاجرم چون عضد بغداد بگرفت، فرمود تا او را بر دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۹۴). رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی و عیون الاخبار ص۲۲۷ و معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۴ و تاریخ مغول اقبال ص۳۸۰ و تاریخ الخلفاء ص۲۶۶ و ۲۶۷ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۸۶ شود.

بختیار. [بَ] (اِخ) سمنانی، خواجه نظام‌الدین. از اهالی ولایت سمنان بود... در ایام دولت... سلطان حسین میرزا در امر وزارت دخل نموده متعهد جهات غایبی گشته قبول کرد که مبلغ سه‌هزار تومان از این ممر واصل دیوان گرداند، و چون نصف آن مبلغ ممکن‌الحصول نبود به اندک زمانی مهم خواجه به اضطرار انجامید. روزی در سر دیوان به زبان آورد که چون فی‌الحقیقة باغ سفید و باغ زاغان و سایر باغات پادشاهی داخل جهات غایبی است، آنها را بها کرده از جملهٔ مبلغ مذکور حساب می‌باید کرد تا آنچه قبول نموده‌ام تن پیدا کند. این هذیان به سمع سلطان سخندان رسیده، رقم عزل بر ناصیهٔ حال خواجه نظام بختیار کشید، و خواجه با بخت برگشته مؤاخذ و مقید گشته... در محبس از عالم فانی به جهان جاودانی انتقال نمود. (دستور الوزراء ص ۳۹۴).

بختیار. [بَ] (اِخ) پسر حسنویه. از اکراد برزیکانی. او بعد از فوت پدرش (۳۶۹ هـ.ق.) در قلعهٔ سرماج مسکن داشت، نخست با عضدالدوله از در اطاعت درآمد و سپس طغیان کرد و بر اثر لشکرکشی عضدالدوله منکوب شد و برادرش ابوالنجم بدربن حسنویه مورد محبت عضدالدوله قرار گرفت. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی او ص۱۸۳ شود.

بختیار. [بَ] (اِخ) ابوالعلاء بختیاربن بنیمان‌بن خرزاد اصفهانی. از جملهٔ شعرای اصفهان است و از ابیات عربی اوست:

سقیت یا اصفهان من کورة
مدحة صقع سواک منکورة
فالارض عقد و انت واسطة
والبر شخص و انک الصورة.

(از ترجمهٔ کتاب محاسن اصفهان ص۱۲۵).

بختیار. [بَ] (اِخ) جهان پهلوان بود. از فرزندان رستم و به بختیارنامه قصهٔ او بازخوانند. نسبت بختیار الاسپهبد: بختیاربن شاه فیروزبن بزفری‌بن شیر اوژن‌بن خدایگان‌بن فرخ به‌بن ماه خدای‌بن فیروزبن کردآفرین‌بن پهلوان‌بن اسپهبدبن مهرآزادبن رستم‌بن بولادبن کان آزاد مردبن رستم‌بن جهر آزادبن تیروسنج‌بن فرخ‌به‌بن دادآفرین‌بن سام‌بن به‌آفریدبن هوشنگ‌بن فرامرزبن رستم الاکبربن دستان... و رجوع به تاریخ سیستان ص ۸ و ۹ شود.

بختیار. [بَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوحرب. ممدوح منوچهری است و به تقریب، نه قطع و یقین، او فرزند علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیار فرزند کاکویه و حاکم نطنز باشد. مسجد جامع سمنان را کتیبه‌ای است از امیر اجل بختیار پسر محمد حاکم قومس که بی‌شک میان سالهای ۴۱۷ و ۴۴۶ هـ.ق. بنا شده است. و جای آن دارد که این بانی مسجد سمنان را بطور تقریب همان ابوحرب فرزند علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیار کاکویه، حاکم نطنز، بدانیم. (از تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری دامغانی ص۲۴۳):

ای بختیار راستین صدر امیرالمؤمنین
چون تو نه اندر خانقین چون تو نه از انطاکیه.

منوچهری.

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد
خاصه که باده خوردن با بختیار باشد.

منوچهری.

وینهمه هر روز نثاری کنم
پیش امیرالامرا بختیار. منوچهری.

تا پدرش کنیت ابوحرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد. منوچهری.

بختیار. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج است که ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

---

۱ - مرحوم سعید نفیسی در متن این نام را به ابوالعباس تصحیح کرده است. (آثار و احوال رودکی ص۸۳۲، ۸۳۳ و ۸۶۰).

۲ - ط: لله.

بختیار. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر است که ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بختیاروند. [بَ وَ] (اِخ) طایفه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵). از ایلات بختیاری و تابع هفت‌لنگ است و از شعبات آن است: منجزی، علاءالدین‌وند، بلیوند، وناشی، سهرو، لروزنی، مشهدی مرادی.

بختیاری. [بَ] (حامص مرکب) نیک‌بختی. اقبال. (ناظم الاطباء). خوشبختی. سعادت. همراهی دولت و اقبال:

چشم است بختیاری و در چشم دیده‌ای
جسم است کامکاری و در جسم جانیا.
ابوالفرج رونی.

به کامکاری بر پیشگاه ملک نشین
به بختیاری اندر سرای عدل خرام.
مسعودسعد سلمان.

زیادت بخت باد از بختیاری
که پشتیوان پشت روزگاری. نظامی.

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور. نظامی.

|| تمول. دولت. (ناظم الاطباء).

بختیاری. [بَ] (اِ) نام مقامی در یکی از دستگاههای موسیقی ایران. و رجوع به مجمع‌الادوار نوبت سوم ص ۱۰۰ شود.

بختیاری. [بَ] (اِخ) اهوازی. از شعرای قدیم فارسی‌زبان بود. مرحوم نفیسی گوید: شعرای پیش از رودکی و حتی معاصرین او را اغلب بنام اصلی خویش خوانده‌اند چون شهید بلخی و ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل و غیرهم تنها از اسلاف رودکی، بختیاری اهوازی و مسعودی مروزی را میتوان نام برد که به تخلص معروف گشته‌اند هرچند که مسعودی نیز تخلص واقعی نیست و نام قبیله و نسبت اوست. (آثار و احوال رودکی ص۴۶۷).

بختیاری. [بَ] (اِخ) نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر مسکن دارند. ایل بختیاری در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند. (فرهنگ نظام). نام طایفه‌ای که در پائین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرانشینند. (ناظم الاطباء). قوم بختیاری محل و مکان معینی از قدیم‌الایام تا چند سال اخیر نداشتند و ییلاق و قشلاق میکردند و در مکانهای مختلف مانند فارس و خوزستان رفت‌وآمد داشتند، اکنون در همان محلهای سابق خود خانه ساخته و منزل نموده و زراعت میکنند. دو ایل در بختیاری موجود بوده است: چهارلنگ و هفت‌لنگ. این اقوام بیشتر در چهارمحال اصفهان و رامهرمز و شوشتر و دزفول و قلعه‌تل مال‌امیر (ایذه) و باغ ملک و مسجدسلیمان سکنی دارند. (جغرافیای غرب ایران ص۸۳). هفت‌لنگ شامل ۵۵ تیره و چهارلنگ دارای ۲۴ تیره است و در حدود ۴۰۰ هزار تن جمعیت دارد و برخی آنانرا منسوب به طوایف با کتریال و باختریان دانسته‌اند. و رجوع به سردار اسعد و کرد و پیوستگی نژادی او ص ۸ و ۵۸ و تذکرة‌الملوک شود.

بختیاری. [بَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین که مرکب از ۵۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای البرز و قشلاقشان جاجرود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بختیاری. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است بین اسپاهان و خوزستان و لرستان و فارس شامل چندین رشته کوه. و از رشته‌های عمدهٔ آن یکی زردکوه است که از اطراف آن کوههای دیگری به اسامی مختلف جدا میشود که در دامنهٔ آنها جنگلهای انبوه موجود است. آب و هوا در شمال و مشرق بختیاری سرد و در جنوب گرم است. (از جغرافیای کیهان). کوههای این ناحیه نیز بنام بختیاری خوانده میشود. جنس کوههای بختیاری غالباً نمکی و گچی و متعلق به عهد سوم معرفةالارضی است و در اغلب آنها چشمه‌های آبهای گوگردی مخلوط با نمک و گچ دیده میشود و معادن نفت و قیر فراوان دارد. (جغرافیای تاریخ غرب ایران ص۱۸). کوه بختیاری جزء سلسلهٔ زاگرس و از زردکوه تا کوه کیلویه امتداد دارد. امروز چهار محال و بختیاری یک فرمانداری کل تشکیل میدهد. و رجوع به فهرست اعلام ایران باستان و فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ و ۷ و ۱۰ شود.

بختیانوس. [ ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان مصر قدیم که بروایتی گویند پدر اسکندر بوده است. در مجمل التواریخ و القصص (چ بهار ص ۳۱). آمده است: بختیانوس ملک مصر حاذ (؟) بود، چون از پادشاهی بیفتاد، به زمین یونان رفت متنکر، و حیلت‌ها کرد تا خود را به دختر فیلقوس رسانید بجادویی، نام وی المفید، و از وی سکندر بزاد.

بختیاور. [بَ وَ] (ص مرکب) بختیار. خوش‌بخت. با اقبال و سعادت. (ناظم الاطباء).

بختیر. [بِ] (ص) مرد خوش‌خرام. خوش‌تن. متکبر. بناز خرامنده. (ناظم الاطباء).

بختیشوع. [بُ] (اِخ) بختیشوع و یوشع‌بخت از اعلام مرکبه و یک جزء آن بخت است از ترکیبات زبان فارسی. مستشرق آلمانی نلدکه در وقایع زمان اردشیر بابکان گوید: بخت یعنی نجات داد یا رها کرد و جزء دیگر ظاهراً از ترکیباتی است که به تقلید اسلوب عیسویان در زبان فارسی معمول شده است... و بختیشوع یعنی عیسی نجات داد. (از حواشی چهارمقاله ص۴۰۶). نجات‌یافتهٔ عیسی. (از فرهنگ فارسی معین).

بختیشوع. [بُ] (اِخ) ابن جورجیس. طبیب، به جندی‌شاپور معاصر مهدی و موسی الهادی عباسی. در خدمت ابوالعباس سفاح میزیست و طبیب خاص او بود و سپس بخدمت جعفر منصور پیوست و او را تألیفات مهم است. (طبقات قاضی صاعد اندلسی).
ابوجعفر منصور دوانیقی در سال ۱۴۸ هـ.ق. به بیماری معده گرفتار شد و طبیبان درگاه در علاج فروماندند وی را به رئیس بیمارستان گندی‌شاپور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند، جورجیس با واگذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع بخدمت خلیفه درآمد و به اصرار خلیفه چندی در بغداد بماند. جورجیس در ۱۵۲ هـ.ق.بیمار شد و به گندی‌شاپور بازگشت، در این هنگام منصور از او خواست که پسر خود بختیشوع را بجای خویش ببغداد فرستد، اما جورجیس رضا نداد و شاگرد خویش عیسی‌بن شهلانی را فرستاد. بختیشوع پسر جورجیس یکبار در دورهٔ مهدی و بعد از آن در عهد هارون در سال ۱۷۱ ببغداد رفت و به معالجهٔ خلفا اختصاص یافت. (تاریخ علوم عقلی ص۲۳ و ۵۲ و ۵۳). و رجوع به اعلام زرکلی و عیون الاخبار و ضحی‌الاسلام ص۱۰۸ و ۱۲۹ و ۲۹۷ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۵۲ و غزالی‌نامه ص ۹۰ و الجماهر ص۲۱۸ و ۱۶۵ و چهارمقالهٔ نظامی و تعلیقات آن و القفطی و العقدالفرید ج ۱ ص۶۸ و ۶۹ و ج ۷ ص۲۷۷ و الاوراق ص۷۵ شود:

یافته از ره اصول و فروع
بخت ایشوع و رای بختیشوع. نظامی.

بختیشوع. [بُ] (اِخ) بختیشوع‌بن جبرئیل‌بن بختیشوع‌بن جورجیس. متوفی در سنهٔ ۲۵۶ هـ.ق. در اواخر عمر مأمون از اطباء خاص او بود و بعد از مأمون خلفای دیگر را نیز تا مهتدی خدمت نمود. (حواشی چهارمقالهٔ نظامی ص۴۰۶). از او کتاب «فی‌الحجامه» به صورت سؤال و جواب ماند و حنین‌بن اسحاق آنرا ترجمه نمود. (از قاموس الاعلام).
ادوارد برون در تعلیقات بر ترجمهٔ انگلیسی چهارمقاله آورده است: بعد از جبرئیل پسرش بختیشوع جای او را گرفت و الواثق بالله و المتوکل علی الله و المستعین بالله و المهتدی بالله را خدمت کرد، در اواخر عهد واثق بسبب

کثرت مال از بغداد نفی و اموال او مصادره شد. اما در عهد متوکل باز بمقام سابق بازگشت. بروایت قفطی او همراه مأمون به روم رفت. وی بسال ۲۵۶ درگذشت. (از تاریخ علوم عقلی ص۵۵). بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود، طبیبی حاذق و مشفق صادق بود و مرتب به خدمت مأمون. (چهارمقاله نظامی عروضی ص۱۱۳). متوکل، بختیشوع طبیب را چندان املاک داد که هر سال دههزار درم حاصل آمدی. (تاریخ گزیده ص۳۳۵). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۷۸ و عیون الاخبار و القفطی شود.

بختیشوع. [ ] (اِخ) ابن یوحنا (یحیی). از اطبای دربار عباسی در خدمت المقتدر باللّه و الراضی باللّه بود و بسال ۳۲۹ هـ . ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص۳۲۳ و ۴۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص۵۶ شود.

بختیة. [بُ تی یَ] (ع اِ) مؤنث بختی. (ناظم الاطباء). رجوع به بختی شود.

بختیه. [بُ تی یَ] (اِخ) طائفه‌ای از کردان. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص۱۱۳).

بخثرة. [بَ ثَ رَ] (ع مص) جدا کردن و پراکنده نمودن چیزی. ||(اِ مص) تیرگی آب. تیرگی جامه. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخثنة. [بَ ثَ نَ] (ع مص) سستی کردن در کار. (از ناظم الاطباء).

بخج. [بَ] (ص) چیزی راگویند که بر زمین پهن شده باشد. (فرهنگ خطی). و ظاهراً صورتی است از پخش. بخچ. پخج. (در تداول عامهٔ خراسان):

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش بر زمین بخج کرد. عنصری.

بخجج. [بَ جَ] (اِ) رؤیا و چیزی که در خواب بینند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بختک. و رجوع به بختک شود.

بخجد. [بَ جَ] (اِ) ریم‌آهن راگویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). تفالهٔ آهن که در عربی خبث‌الحدید گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶) (فرهنگ ضیا). ریماهن. ریم و کثافت از هرچیزی بخصوص ریم‌آهن. (ناظم الاطباء).

بخجور. [بَ] (ص) بختاور. بختیار. (فرهنگ شعوری). بختیار. خوشبخت. (ناظم الاطباء).

بخجیدن. [بَ دَ] (مص) بخچیدن. دراز کردن. طویل کردن. (آنندراج). چیزی را پهن کردن. پخش کردن. (از فرهنگ شعوری). ||حصار کردن. احاطه کردن. گرد گردیدن. (آنندراج). ||پیچیدن. (فرهنگ شعوری). ||خود را آزار دادن. (آنندراج).

بخجیریدن. [بَ دَ] (مص) از بالا به پائین غلْط خوردن. سرازیر شدن. چرخ زدن. غلطیدن. (از فرهنگ شعوری). در آنندراج بخچیزیدن آمده است. رجوع به بخچیزیدن شود.

بخچ. [بَ] (ص) چیزی که با کوبیدن پهن شود. (شعوری). بخیچ. (ناظم الاطباء). چون میوهٔ پخته که پای بر سر آن نهی و هرچه بدان ماند. ||چیزی که فشار داده شود. (فرهنگ شعوری). ||(اِ) زاج سیاه. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بخج و پخج شود.

بخچ. [بَ خِ] (اِ) تاب. (فرهنگ شعوری).

بخچریدن. [بَ چِ دَ] (مص) با هم اتفاق کردن. (ناظم الاطباء).

بخچزیدن. [بَ چِ دَ] (مص) خود را در زیر بلندی گردانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بخچیزیدن شود.

بخچه. [بَ چَ / چِ] (اِ) باغچه. (ناظم الاطباء).

بخچیر. [بَ] (اِ) بوته‌ای است که مَنّ شیرخشت، بر آن نشیند. (یادداشت مؤلف).

بخچیزیدن. [بَ دَ] (مص) غلطانیدن. غلطیدن بر زمین. گردش کردن. گردیدن. (آنندراج).

بخدا. [بِ خُ] [1] (سوگند، صوت) کلمهٔ قسم یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). قسم بخدا. سوگند بخدا. واللّه. باللّه. تاللّه. ایم‌اللّه. قسم خدا و برای خدای‌تعالی. (آنندراج):

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم.
سعدی.

بخدا هرکه آفرید ترا
رفت از خویشتن چو دید ترا.
؟ (از آنندراج).

و رجوع به خدا شود.

بخدا سپردن. [بِ خُ سِ پُ دَ] (مص مرکب) ترکیبی است که به هنگام تودیع گویند: بخدا سپردم؛ در پناه خدا. بسلامت بروی.

بخدج. [بَ دَ] (ع اِ) شتر جوان فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخدجة. [بَ دَ جَ] (ع مص) نوعی از رفتار و آن چنان باشد که پیش پایها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخدق. [بَ دُ] (ع اِ) اسفرزه. اسپرزه. اسفیوس. بزرقطونا. در نشوءاللغة بحدق ضبط شده است. و رجوع به نشوءاللغة ص۹۲ و بحدق شود.

بخدن. [بَ دَ] (ع ص، اِ) دختر نرم و نازک بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخر. [بِ خَ] (ص مرکب) خریدار. طالب. خرنده. در تداول عامه گویند: تو بخَر این خانه نیستی.

بخر. [بَ] (ع مص) بخار برآوردن دیگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).
- بنات بخر؛ بنات بحر. ابرهای سپید تنک که اول تابستان آید. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بحر و بنات بحر شود.

بخر. [بَ خَ] (ع اِمص) گندگی دهان و جز آن. (منتهی الارب). گندگی دهان و جز آن که بفارسی پیاستو و پیاستو و غشاک گویند. (ناظم الاطباء).

بخر. [بَ خَ] (ع مص) گنده‌دهن گردیدن و بدبو شدن دهان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بخر. [بَ خِ] (ع ص، اِ) بوی تند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گند دهن و هرچیزی که رایحهٔ آن تند باشد. (فرهنگ نظام) (مهذب الاسماء).

بخرا. [بَ] (هندی، اِ) حصه. بهره. قسمت. (ناظم الاطباء).

بخراء. [بَ] (ع ص) تأنیث ابخر. تفناک. ||(اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخرج دادن. [بِ خَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، نشان دادن. جلوه دادن.

بخرد. [بِ خِ رَ] (ص مرکب) بِخرَد. باخرد. خردمند:

نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش.
ناصرخسرو.

چو مردم بخرد آبروی را همه سال
به کُژه بندهٔ اینیم و چا کر آنیم.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی).

و رجوع به بِخرَد شود.

بخرد. [بَ رَ] (اِ) هوش. عقل. شعور. (ناظم الاطباء). بدین معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

بخرد. [بِ رَ] (ص مرکب) [2] خردمند. صاحب عقل. گویا در اصل باخرد بوده مخفف گشته حرکت باء هم مبدل گشت. با فتح باء هم صحیح است. (فرهنگ نظام). هوشیار. (غیاث اللغات). هوشمند. صاحب ادراک. خبردار. (ناظم الاطباء). عاقل. خردمند. فرزانه. ذولب. ذونهیه. لبیب. باخرد. صاحب شعور. ضد بی‌خرد. (انجمن آرای ناصری). رد. اریب. ارب. دانا. صاحب عقل و هوش و شعور و خرد، و اصل باخرد بوده، ضد بی‌خرد.

۱ - از: ب + خدا.
۲ - از: به (= په و پت) + خرد، که گاه به اول کلمه آید مانند بخرد، بهوش و گاه به آخر کلمه آید مانند سپهبد و غیره و به معنی صاحب است.

خردمند. (انجمن آرای ناصری). هوشمند. صاحب عقل. صاحب شعور و ادراک. خبردار. (هفت‌قلزم):

مردمان بخرد اندر هر زمان
راه[1] دانش را بهر گونه زبان... رودکی.

بفرمودشان گفت بخرد بوید
به ایوان او با هم اندر شوید. دقیقی.

مرا نیز با مرز تو کار نیست
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست.
فردوسی.

که ایدون شنیدستم از موبدان
ز اخترشناسان و از بخردان. فردوسی.

یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان. فردوسی.

چو رازت به شهر آشکارا شود
دل بخردت بی‌مدارا شود. فردوسی.

ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم
جز آنگونه هستی که پنداشتیم. فردوسی.

این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار. فرخی.

با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی. فرخی.

به حیله ساختن استاد بخردان زمین
به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان. فرخی.

رمضان پیری بس چابک و بس باخرد است
کار بخرد همه زیبا بود و اندرخور. فرخی.

لیکن عادت دارد از هر چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و به تکلف گوید و من دانم که او بخرد است. (از تاریخ سیستان). خوارزمشاه بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است. (تاریخ بیهقی). و این ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی). اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر بخرد مجرب. (تاریخ بیهقی).

تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصرخسرو.

سفله‌جهان بیوفاست ای بخرد
با تو کجا بی‌وفا قرار کند. ناصرخسرو.

همچو پیل است کار بخرد راست
پیل با شاه راست با خود راست. سنایی.

دوست دانی نه بنده مر خود را
این بود شیوه مرد بخرد را. سنایی.

نبود هیچ طفل بخرد خرد. سنایی.

گر عمر تو باشد به جهان تا سیصد
افسانه شمر زیستن بی‌مر خود
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد
افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد.
؟ (از تاریخ طبرستان).

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را. نظامی.

هم نامهٔ خسروان بخوانی
هم گفتهٔ بخردان بدانی. نظامی.

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان. سعدی.

عجب نبود از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان. سعدی.

چو گفتم، نصیحت پذیر و بدان
عمل کن که باشی سر بخردان. سعدی.

در بساط نکته‌سنجان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.
حافظ.

بپرسید از ایشان که ای بخردان
به لشکرگه عدل اسپهبدان. جامی.

بلخ را نسبت اگرچند به اوباش دهند
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست.
؟ (انجمن آرای ناصری).

— بخرد بخردان؛ اعقل عقلاء. داناترین دانایان. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||لقبی است مر وزرای بعضی ممالک شرقی را. (آنندراج). لقب بزرگترین وزراء و صدراعظم. (ناظم الاطباء).

— نابخرد؛ نادان. رجوع به همین ماده شود.

بخردن. [بُ رَ دَ] (مص) بخریدن. مصروع شدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۲۱۸). و رجوع به بخریدن شود.

بخردنواز. [بِ رَ نَ] (نف مرکب)[2] که بخرد را نوازد. خردمندنواز. خردمندپرور:

خدای خردبخش بخردنواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.

بخردوار. [بِ رَ] (ص مرکب)[3] خردمندانه. هوشیارانه: امیر سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر... سخت بخردوار جوابی است. (از تاریخ بیهقی).

بخردی. [بِ رَ] (حامص مرکب) عقل. خرد. لب. هوش. دراکه. دانایی. (فرهنگ نظام). فراست. زیرکی. دانایی. کیاست. (ناظم الاطباء). خردمندی. فرزانگی. هوشیاری. (شرفنامهٔ منیری). دانایی. (غیاث اللغات):

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی. فردوسی.

نکوتر هنر مرد را بخردی است
که کار جهان و ره ایزدی است.
فردوسی.

مرا بخردی هست اگر سال نیست
بسان گوانم بر و یال نیست. فردوسی.

ای همه حرّی و همه مردمی
و ای همه رادی و همه بخردی. فرخی.

بود دوری از بد ره بخردی
بهی نیکی و دوری است از بدی.
اسدی (گرشاسبنامه).

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم.
ناصرخسرو.

نکوتر هنر مرد را بخردی است
که کار جهان و ره ایزدی است.
(از نوروزنامه).

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی. نظامی.

باز گفتا چرا ددی سازم
اول آن به که بخردی سازم. نظامی.

طبیعت شود مرد را بخردی. سعدی.

— نابخردی؛ نادانی. و رجوع به همین ماده و بخرد شود.

بخرک. [بُ رَ][4] (اِ) بادام کوهی کوچک که در جنگل جنوب ایران بسیار است. آنرا چیده تلخیش را زایل نموده، خورند. لفظ مذکور در تکلم شیراز داخل است. (فرهنگ نظام). بادام کوهی که از چوب آن عصا سازند. (ناظم الاطباء). نام میوه‌ای است که آنرا بادام کوهی میگویند و چوب آنرا بجهت میمنت عصا کنند. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (از شرفنامهٔ منیری). به شیرازی بادام کوهی را نامند. ارجان. ارچن. ارژن. چوب آنرا عصا کنند و خجسته شمرند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

ارده و بخرک و سیلان چو یک اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چندهزاران اسرار.
بسحاق اطعمه.

بخرة. [بَ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخریت. [بَ رَ] (هندی، اِ) شریک. حصه‌دار. بهره‌دار. (ناظم الاطباء).

بخریدن. [بَ / بُ دَ] (مص) بخردن. مصروع شدن. ||بخردن. زاریدن. بخود پیچیدن از رنج و درد. (ناظم الاطباء). ||به معنی الصبیان عربی است. (از فرهنگ شعوری).

بخریده. [بُ دَ / دِ] (نمف) مضروع. کسی که مبتلا به صرع باشد. (ناظم الاطباء).

بخز. [بَ] (ع مص) کور کردن و برکندن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بخس. [بَ] (ص) پژمرده و فراهم‌آورده. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). پژمرده و افسرده و منقبض و درهم‌کشیده. (ناظم الاطباء). گداخته و پژمرده. (غیاث اللغات). ||(اِ) پوستی که از حرارت آتش چین‌چین و درهم‌کشیده و پژمرده شده باشد. (برهان قاطع). پوستی که

---

۱ - نل: راز. ۲ - از: بخرد + نواز.
۳ - از: بخرد + وار (پسوند).
۴ - در شعوری با فتح باء هم ضبط شده است.

تف آتش بدان رسیده باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)[1] (آنندراج) (انجمن آرا). برهم آمدن دل بسبب غمی یا طپشی. (از برهان قاطع). ||فروپژمردن از غم. (فرهنگ اسدی). پژمرده شدن. (شرفنامهٔ منیری). آزردگی و رنجیدگی دل. افسردگی و پژمردگی از اندوه و یا از بیماری. (از ناظم الاطباء). ||گداز و رنج و تابش دل. (برهان قاطع). گرمی و تاب. (ناظم الاطباء). گداز و رنج. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ سروری). ||عشوه و خرام. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). عشوه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ سروری). عشوه و کرشمه و ناز و دلفریبی و خرام و رفتار با تبختر. (ناظم الاطباء).

بخس. [بَ] (ع مص) کاستن حق کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کاستن. (از اقرب الموارد). نقصان کردن. (غیاث اللغات). بکاستن. (تاج المصادر بیهقی). ||کور کردن چشم و برکندن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کور کردن. لغتی است در بخص. (از اقرب الموارد). و رجوع به بخص شود. ||بیداد کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از آنندراج). ظلم کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ستم کردن. (از تاج العروس) و قوله تعالی: و لاتبخسوا الناس؛ ای لاتظلموهم[2]. (تاج العروس).

بخس. [بَ] (ع ص) کم و اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناقص. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات): و شروه بثمن بخس. (قرآن ۱۲/۲۰)؛ بفروختند او را ببهایی کاسته‌خست. (کشف‌الاسرار ج ۵ ص۲۸).

– بثمن بخس فروختن؛ ببهای اندک فروختن.

– بخس پذیرفتن؛ کاهش یافتن: انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخس و نقصان پذیرفت. (سندبادنامه ص ۱۲۲).

||زمینی که بی آب دادن برویاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زرعی که به آب باران زراعت شود. (از اقرب الموارد). زمینی که بر دهد بی‌آب دادن. (مهذب الاسماء). زمینی که با آب باران زراعت کنند. (از برهان قاطع). زمینی که بی آب دادن، به آب باران مزروع شود. للم. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). زمینی که بی‌آب و پژمرده باشد و بباران سبز شود. دیم. (از انجمن آرا) (آنندراج): و هیچ آب روان نباشد و نه کاریز و همهٔ غله ایشان بخس است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۰). و غلهٔ آنجا (غندجان) بخس باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۲). و غلهٔ آنجا [خشت و کمارج] بعضی بخس است و بعضی باریاب. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۳). و همهٔ غله ایشان [کازرون] بخس باشد و اعتماد بر باران دارند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۵). محصولی که از مردم بازارنشین ستانند. (ناظم الاطباء). ||آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیلهٔ مزد گیرند. (ناظم الاطباء). ||پول قلب ناسره. (برهان قاطع). پول قلب و ناسره. (ناظم الاطباء). زر قلب. زر ناسره. (غیاث اللغات).

بخسان. [بَ] (نف) پژمرده و فراهم‌آمده. (برهان قاطع) (آنندراج). پژمرده و درهم‌کشیده. (ناظم الاطباء). ||رنج‌دیده و الم‌کشیده. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گدازان. (برهان قاطع) (صحاح الفرس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گداخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||خرامان. ||(اِ) گداختن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بخسانیدن شود.

بخسانیدن. [بَ دَ] (مص) گدازانیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ سروری). گداختن. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). گداختن و حل کردن و آب کردن. (ناظم الاطباء). ||پژمرده ساختن. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری). ||پژمردن. ترنجیدن از غم یا درد. (یادداشت مؤلف). ||در رنج داشتن. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ سروری). آزردن. (ناظم الاطباء). ||خرامیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بخسان و پخسان و پخسانیدن و بخس و بخسی و بخسیدن و پخسیدن شود.

بخست. [بَ][3] (اِ) صدا و آواز هر چیز. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (آنندراج) (انجمن آرا). صدا و آواز و آواز برگشت. (ناظم الاطباء).

بخست. [بُ خْ خَ] (اِ) صدا و آواز دماغ در خواب، و آن را بعربی غطیط خوانند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت قلزم) (انجمن آرا). غطیط صدا و آواز بینی در خواب. (ناظم الاطباء). فخة. فخیخ. (یادداشت مؤلف). خرخر.

– بخست کردن؛ خرخر کردن خفته و جز آن. غطیط. (مجمل‌اللغة از یادداشت مؤلف).

بخست. [بَ خَ / بُ خْ خَ] (اِ) جانور کوچکی مانند ملخ. (ناظم الاطباء).

بخستانیدن. [بَ خُ دَ] (مص) کسی را در خواب بخرخر انداختن. (ناظم الاطباء).

بخستن. [بَ خَ تَ / بَ خِ تَ / بُ خْ خَ تَ][4] (مص) صدا کردن دماغ در خواب. (برهان قاطع) (آنندراج). صدا کردن دماغ خفته. (فرهنگ سروری). خرخر کردن در خواب و صفیر زدن. (ناظم الاطباء).

بخسلوس. [بَ سِ] (اِخ) نام پادشاهی (در داستان وامق و عذرا) که عذرا را بقهر و تعدی و عنف برده بود. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری):

یکی شاه بد نام او بخسلوس
که با حیله و رنگ بود و فسوس.
عنصری.

حال اصحاب کهف و دقیانوس
قصهٔ بخسلوس و شهر فسوس.
سنایی.

بخسم. [بَ سُ] (اِ) شرابی که از آرد گندم و ارزن و امثال آن سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). شرابی که از گندم سازند. (فرهنگ سروری) (انجمن آرا). شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

خری که آبخورش زیر ناودان عصیر
علف عصارهٔ بکنی و بخسم و شوشو.
سوزنی.

بکنی و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب
زاب تماجی که باشد سرد و بی بتکوب و سیر.
سوزنی.

بخور بی‌رطل و بی‌کوزه مئی کو بشکند روزه
نه زانگور است و نز شیره نه از بکنی نه از بخسم.
مولوی (از فرهنگ سروری).

بخسودن. [بَ دَ] (مص) چکش زدن. (ناظم الاطباء). کوفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکستن. (ناظم الاطباء). ||کفتن. ||زدن. ||برکندن. (آنندراج). ||درو کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تراشیدن. (ناظم الاطباء). ||اره کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مقراض کردن. ||چیدن. ||ذوب کردن. (ناظم الاطباء). گداختن. (آنندراج). ||عوض کردن. (ناظم الاطباء). تغییر دادن. (آنندراج). ||ترسیدن. ||طپیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اندوهگین بودن. (آنندراج). آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

بخسی. [بَ] (ص) پژمرده. (برهان قاطع) (آنندراج). پژمرده و منقبض. (ناظم الاطباء). ||گداخته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). گداخته‌شده. (آنندراج). ||(از عربی) بی آب حاصل‌آمده. (برهان قاطع) (آنندراج). کشت

---

۱ – در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری این دو معنی یکی است و معنی دوم مثال برای معنی اول است بدین ترتیب که پژمرده و فراهم‌آمده مانند پوستی که...

۲ – لاتبخسوا الناس اشیاء هم. (قرآن ۸۵/۷)؛ و چیزهای مردمان بمکاهید. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۶۶۹). بنابراین آیه شاهد معنی اول خواهد بود.

۳ – در ناظم الاطباء بفتح اول و دوم است.

۴ – ضبط نخستین و دومین از ناظم الاطباء و سومی از فرهنگ سروری است و نیز ناظم الاطباء بصورت مادهٔ دیگری آورده: بُخشَتن؛ خرخر کردن در خواب و سخن گفتن در خواب و هذیان گفتن.

بی آب حاصل‌داده. (ناظم الاطباء). دیمی. دیم. (یادداشت مؤلف):

تو کشتند جهانی ز داس مرگ بترس
کنون که زرد شدستی چو گندم بخسی.
ناصرخسرو (از فرهنگ شعوری).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بخسی. [بَ] (ع ص نسبی) آب‌ناداده. ||کشت بی‌نیاز از آب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف مسقی. (از اقرب الموارد). ج، بخوس. ||محصولی که از مردم بازارنشین ستانند. ||آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیلهٔ مزد گیرند. (منتهی الارب). و رجوع به بخس و منتهی الارب شود.

بخسیدن. [بَ دَ] (مص) پژمرده ساختن. (آنندراج). پژمرده و افسرده کردن. (ناظم الاطباء). ||در رنج داشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پریشان‌خاطر نمودن. آزار کردن. (ناظم الاطباء). ||گدازانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گداختن. (فرهنگ سروری):

همی به آتش خواهند بردنت زیرا ک
بزور آتش زری شود جدا ز مسی
اگر زری نکند بر تو کار آن آتش
وگر مسی بعنا تا ابد همی بخسی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۶۳).

||خرامان رفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گرازان رفتن. گرازانیدن. گرازیدن. (شرفنامهٔ منیری)[1]. ||پژمردن. ||در رنج بودن. (فرهنگ سروری). و رجوع به بخسانیدن شود.

بخسیده. [بَ دَ / دِ] (نمف) تابیده و گداخته. ||پژمرده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء):

همچو گرمابه که تفسیده بود
اندرآبی جانت بخسیده شود[2].
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۹۴).

||خرامان. (ناظم الاطباء).

بخش. [بَ] (اِ)[3] حصه و بهره. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). بهره و حصه و قسمت و نصیب. (ناظم الاطباء). حصهٔ مردم و قسمت. برخ. بهر. بهره. (از شرفنامهٔ منیری). حصه و نصیب. (غیاث اللغات). سهم. قسم. قسمت. رسد. جزء. پاره. بعض. قطعه. حصه. قسط. نصیب. نصیبه. شقص. حظ. تیر. لخت. بهر. بهره. (از یادداشتهای مؤلف):

ز آهو همان کش سپید است موی
چنین بود بخش تو ای نامجوی. فردوسی.
همان بخش ایرج از ایران‌زمین
که دادش فریدون باآفرین. فردوسی.
ز جیحون همی تا سر مرز تور
از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.
فردوسی[4].
این همی گوید بخش تو چه آمد بنمای
آن همی گوید قسم تو چه آمد بشمر. فرخی.
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی
هر بخش او همی چو جهانیست مستقیم
هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی.
فرخی.
که‌زد پرگار این گنبد که پرداخت
بهفت و دو و ده بخش مدور. ناصرخسرو.

از آن وقت باز عادت شد که دو بخش مردان را بود و یک بخش زنان را و همچنین بود تا روز قیامت. (قصص‌الانبیاء ص۲۴). و از آن پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی را سری کرد و یک بخش خویشتن را جدا کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۰). هر سال آفتاب را بدوازده قسمت کرد هر بخشی سی روز. (نوروزنامه). کسان را از صورت بخشهاء فلک برداشته‌اند. (نوروزنامه). و باز به تضعیف برفته‌اند تا بشانزده، هر خانه‌ای به سه بخش. (نوروزنامه).

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.

||(اِمص) بخشش. (از ولف). مادهٔ مضارع به معنی اسم مصدر. جود:

جهانی سراسر بدو گشت شاد
چه نیکو بود شاه با بخش و داد. فردوسی.
به بخش و به دانش به فر و هنر
نبد تا جهان بد چنو[5] نامور. فردوسی.
چنانی گوی بود فرخ‌نژاد
جوان و جهانجوی و با بخش و داد.
فردوسی.
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند.
منوچهری.

||بخت. (فرهنگ فارسی معین). سرنوشت. تقدیر. (از ولف). قسمت و قضا. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۰۴):

مترسید از نیزه و تیر و تیغ
که‌از بخش ما نیست روی گریغ. دقیقی.
به آوردگه رفت[6] چون پیل مست
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بدین‌سان همی گشت پیش سپاه
نبد آگه‌از بخش خورشید و ماه. دقیقی.
چنین آمدم بخش از روزگار
تو جان و تن من بزنهار دار. فردوسی.
همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه‌از بخش خورشید و ماه. فردوسی.
ز بخش جهان‌آفرین بیش و کم
نباشد میهمای برخیره دم. فردوسی.
چنین است بخش سپهر روان
یکی زو توانا دگر ناتوان. اسدی.
چنین گفت اثرط که یکبار نیز
بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۲۴۷).
مجو آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش.
(گرشاسب‌نامه).
ز بخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی.
سنایی.

— امثال:

از بخش گزیر نیست. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۰۴).

||موهبت (ایزدی). (فرهنگ فارسی معین). موهبت الهی. فر. (یادداشت مؤلف):

که‌با فر و برز است و بخش و خرد
همی راستی را خرد پرورد. فردوسی.

||(اِمص) تقسیم. (یادداشت مؤلف). قسمت کردن:

نبودش[7] پسندیده بخش پدر
که‌دادش بکهتر پسر تخت زر. فردوسی.

||یکی از اعمال اربعهٔ حساب. تقسیم[8]. رجوع به تقسیم شود. ||(اِ) برج (خواه برج کبوتر، خواه برج قلعه و خواه برج فلک). (از برهان قاطع). برج. کبوترخان. برج فلک. (ناظم الاطباء). برج فلکی. (یادداشت مؤلف):

چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون
خور از بخش دوپیکر آمد برون.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).

||ماهی که بعربی حوت گویند. (از برهان

---

۱ - در برهان معانی را بصورت وصفی چنین آورده: تابیده و گداخته و پژمرده‌شده و فراهم‌آمده، خرامان.

۲ - در مثنوی چ نیکلسون چنین است: تنگ آبی جانت پخسیده شود (دفتر سوم ص۲۰۲) و رجوع به پخسیده شود.

۳ - در پهلوی baxsh (تقدیر، سرنوشت)، در پازند breh، اوستا brây (بارتولمه)، پهلوی brîn، brîtan، فارسی (بُریدن)، همریشهٔ بهر (نیبرگ). بارتولمه بخش را از ریشهٔ bag اوستایی (تعیین کردن. مقرر داشتن. موافقت کردن) دانسته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - مرحوم دهخدا در یادداشتی آورده‌اند: در تداول فردوسی یک بخش یا بخشی یعنی نیم و نصف و دو بخش یعنی دو ثلث و سه بخش یعنی سه ربع و غیره و همچنین در بهر و بهره و پاس و امثال آن.

۵ - سلطان محمود.

۶ - پسر گشتاسب.

۷ - سلم را.

8 - Division.

قاطع) (از انجمن آرا) (فرهنگ سروری). ||بخشِ؛ بهر. برای. در لهجهٔ قزوینیان: بَخشِ تو، بخش من و غیره؛ برای تو، برای من و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||مجموعهٔ کشتیهای جنگی که بفرماندهی یک نفر است. (واژه‌های فرهنگستان)[1]. ||باب. فصل (در کتاب و جز آن). (از یادداشت مؤلف). ||قسمت کوچکی از یک شهر: بخشِ یکِ تهران. (از فرهنگ فارسی معین). ||واحدی در تقسیمات اداری کشور و آن شامل چند دهستان است و هر شهرستان شامل چند بخش است. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف مرخم) بخشنده و عطاکننده و تقسیم‌کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

— آرام‌بخش. آرامش‌بخش. آرزوبخش:

بنالم کآرزوبخشی ندارم
بگریم کآشنارویی ندارم. خاقانی.

آزادی‌بخش. آسایش‌بخش. اطمینان‌بخش. الهام‌بخش. امیدبخش. تاج‌بخش. تسلی‌بخش. تسلیت‌بخش. جان‌بخش. جرم‌بخش. جهان‌بخش. حیات‌بخش. خاتمه‌بخش. خطابخش. خلاص‌بخش. خواسته‌بخش. دادبخش. دوابخش. ذوق‌بخش. راحت‌بخش. رضایت‌بخش. روان‌بخش. روح‌بخش. روش‌بخش:

روش‌بخش پرگار جنبش‌پذیر. نظامی.

روشنی‌بخش. رهایی‌بخش. زربخش. زینت‌بخش. زیان‌بخش. سربخش. سروربخش. سعادت‌بخش. سودبخش. شفابخش. ضیابخش. عطابخش. عَلَم‌بخش. عافیت‌بخش. فرح‌بخش. فیض‌بخش. فریادبخش. کام‌بخش. گناه‌بخش. گنج‌بخش. گنه‌بخش. گهربخش. لذت‌بخش. لقمه‌بخش. مال‌بخش. مسرت‌بخش. ملک‌بخش. نجات‌بخش. نوربخش. نوش‌بخش:

قدح شکرافشان و می نوش‌بخش. نظامی.

نیروبخش. هوش‌بخش:

دگر باره زد نبت هوش‌بخش. نظامی.

هیجان‌بخش. ||(ن مف مرخم) در ترکیباتی نظیر: خدابخش، یزدان‌بخش، معنی مفعولی دارد یعنی بخشیدهٔ خدا، بخشیدهٔ یزدان.

بخش. [ ] (ع مص) سوراخ کردن. گود کردن. نفوذ کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۵).

بخش. [بَ / بُ] (ع اِ) ج، بخوش، ابخاش. سوراخ. حلقهٔ طناب. حفره (سوراخی در زمین). (از دزی ج ۱ ص ۵۵).

بخش آباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش جغتای شهرستان سبزوار است که ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بخشا. [بَ] (نف) بخشاینده و بخشش‌کننده. (فرهنگ رشیدی). بخشش‌کننده. (آنندراج). دهنده و عطاکننده و انعام‌دهنده، مانند پادشاه مملکت‌بخشا. (ناظم الاطباء):

نسبت فضل از دل رخشان او گیرد سپهر
نسخت جود از کف بخشای او گیرد سحاب.
ادیب صابر.

— جرم‌بخشا؛ بخشندهٔ جرم:

که دردمندنوازی و جرم‌بخشایی. سعدی.

— راحت‌بخشا؛ راحت‌بخش. (از یادداشت مؤلف).

— روح‌بخشا؛ روح‌بخش. (از یادداشت مؤلف).

— گنه‌بخشا؛ گنه‌بخش. (از یادداشت مؤلف).

بخشانیدن. [بَ دَ] (مص) ترحم کنانیدن و شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن. (ناظم الاطباء).

بخشانیده. [بَ دَ / دِ] (ن مف) بخشیده و عطاشده. (ناظم الاطباء).

بخشای. [بَ] (نف) بخشنده و شفقت‌کننده. (ناظم الاطباء). بخشا. و رجوع به بخشا شود.

بخشایا. [بَ] (اِ مص) بخشش و عفو. (ناظم الاطباء).

بخشایان. [بَ] (نف، ق) در حال بخشیدن. (یادداشت مؤلف).

بخشایدن. [بَ يِ دَ] (مص) ترحم کردن و بخشیدن. (ناظم الاطباء).

بخشایش. [بَ يِ] (اِمص)[2] از جرم و گناه و تقصیر و از کشتن کسی درگذشتن. (برهان قاطع). از جرم و گناه کسی گذشتن. (انجمن آرا). از گناه درگذشتن. (غیاث اللغات). عفو. آمرزش. (ناظم الاطباء). حَنّان. (منتهی الارب). رأفت. رحمت و شفقت. گذشت. رحم. درگذشتن از گناه. تجاوز. (یادداشت مؤلف):

ز بخشایش و بخشش و راستی
نبینم همی در دلش کاستی. فردوسی.

اگر شاه باداد و بخشایش است
جهان پر ز خوبی و آسایش است. فردوسی.

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.

بخشایش و ترحم بس نیکو است خاص بر این بی‌زبانان. (تاریخ بیهقی).

بخشایش از که چشم همی داری
بر خویشتن خود از چه نبخشایی.
ناصرخسرو.

ای بازپسین زادهٔ مصنوع نخستین
در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین.
سنایی.

آفتاب بخششی و سایهٔ بخشایشی
زآفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب.
سوزنی.

اهل بخشایشم سزد که دلت
بر تن و جان من ببخشاید. خاقانی.

ببخشایش جانور کن بسیچ
بناجانور برمبخشای هیچ. نظامی.

نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
نه یک ذره ز تو بخشایشم هست. نظامی.

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو می‌خواهم. سعدی.

پسندیده‌ست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق‌آزار مرهم.
سعدی (گلستان).

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است.
سعدی.

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان).

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زآنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست. حافظ.

||بخشش. انعام. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

سر مایهٔ شاه بخشایش است
زمانه ز بخشش پر آسایش است.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).

تا نگرید کودک حلوافروش
دیگ بخشایش کجا آید بجوش. مولوی.

بخشایش. [بَ يِ] (اِخ) دهی از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است که ۳۴۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بخشایش آمدن. [بَ يِ مَ دَ] (مص مرکب)... از کسی یا کسی را بر کسی؛ رحم آمدن کسی نسبت به دیگری:

همه خسته و کشته شد بیگناه
گه آمد که بخشایش آید ز شاه. فردوسی.

گه آمد که بخشایش آید ترا
ز کین جستن آسایش آید ترا. فردوسی.

بترسید و از هوش برفت و از اسب درافتاد، شاه را بر او بخشایش آمد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بخشایش آوردن. [بَ يِ وَ دَ] (مص مرکب) رقت کردن. رحم کردن. ترحم کردن. رحمت آوردن. عفو کردن. درگذشتن:

نه بخشایش آرد یکی بر نه مهر
دژآ گاه‌دیوی پرآژنگ چهر. فردوسی.

که‌ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد یزدان من. فردوسی.

کنون رنج مهرش بجایی رسید

---

[1] - این کلمه را فرهنگستان بجای Escadre اختیار نموده است.

[2] - اسم مصدر از بخشایدن و بخشودن، پهلوی apaxshâyishn (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

که‌بخشایش آرد هرآنکس بدید. فردوسی.
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم. فردوسی.
خبر به پادشاه رسید برنشست و به مصاف بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که بخشایش آورد. (نامهٔ تنسر).
دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.

بخشایش خواستن. [بَ يِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب بخشایش کردن: استرحام؛ بخشایش خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

بخشایش کردن. [بَ يِ کَ دَ] (مص مرکب) رحمت آوردن. بخشودن. بخشاییدن:
کسی که اوکَنَد از کان تو به میتین[1] سیم
مکن برو بر بخشایش و مباش رحیم.
عسجدی.
هیچ دست‌آویز آن ساعت که ساعت دررسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.
سعدی (طیبات).
تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی.
؟ سعدی (بوستان).

بخشایشگر. [بَ يِ گَ] (ص مرکب) رحیم و رحم‌کننده. (ناظم الاطباء). رؤف. (یادداشت مؤلف). رحمن. (زمخشری). بخشایشگر مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن است. (آنندراج).

بخشای کاشی. [بَ يِ] (اِخ) نورالدین محمد. از شاعران قرن دوازدهم هجری و از معاصران حزین بود. حزین در تذکرهٔ خود از اشعار او آورده است. رجوع به تذکرهٔ حزین چ اصفهان ص۷۹ بعد شود.

بخشایندگی. [بَ یَ دَ / دِ] (حامص) ترحم و شفقت. (ناظم الاطباء). عفو. بخشش. درگذشتن از گناه:
متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن.
سعدی (گلستان).
||جوانمردی و سخاوت. (ناظم الاطباء).

بخشاینده. [بَ یَ دَ / دِ] (نف) رحمان و ترحم‌کننده. (ناظم الاطباء). رحمان. رحیم. حنّان. (منتهی الارب). بخشش‌کننده و مرادف الرحمن است. (آنندراج). جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). کریم. (منتهی الارب). راحم. عَفُوّ. (یادداشت مؤلف): مهربان است و بخشاینده. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). بسم‌الله؛ بنام خداوند الرحمن؛ بخشاینده. الرحیم؛ مهربان. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۵۴۶)[2] بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد. (کلیله و دمنه).
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود
نخستین مایه‌ها را کرد موجود. نظامی.
جرم‌بخشنده و بخشاینده
در بروی همه بگشاینده. جامی.

بخشاییدن. [بَ دَ] (مص) رحم کردن. جوانمردی کردن. تفضل کردن. (ناظم الاطباء). رحمت آوردن. رحم کردن. ترحم کردن. عفو کردن. (از یادداشتهای مؤلف):
ببخشای بر نوجوانیّ من
بدین بازوی خسروانیّ من. فردوسی.
ز مردی ببخشای بر جان خویش
که هرگزت ناید چنین کار پیش. فردوسی.
همی بگسلد زآرزو جان اوی
ببخشای بر چشم گریان اوی. فردوسی.
مرا نیست این خرم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست. فردوسی.
بر همه گیتی او را بگمار
وانگهی بر همه گیتی بخشای. فرخی.
ببخشایی تو طوطی را از آن کو می سخن گوید
تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد نبخشاید؟
ناصرخسرو.
نه از حشمت محتشمان باک دارد نه بر ضعیفی بیچارگان ببخشاید. (از قصص‌الانبیاء ص ۲۴۳).
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن برمن همی ببخشاید.
مسعودسعد.
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید.
سیدحسن غزنوی.
به ولی و عدو عطا و خطا
هم ببخشی و هم ببخشایی.
سیدحسن غزنوی.
که شاها بیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن بخردان بر ببخشای. نظامی.
ببخشایش جانور کن بسیچ
بناجانور مبخشای هیچ. نظامی.
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی برو شاید. سعدی (گلستان).
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی (طیبات).
پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری کرد...که صاحبدولتی در تو رسید و بر تو ببخشاید[3]. (گلستان).
ای بارخدای عالم‌آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای. سعدی (گلستان).
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم.
حافظ.
ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ.
بر سستی و پیریم ببخشای
بر عجز و فقیریم ببخشای. جامی.
||عفو کردن. درگذشتن. درگذشتن از گناه:
مگر شاه با مهر پیش آیدش
ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب‌نامه).
چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید. نظامی.
||بخشیدن. انعام کردن. (ناظم الاطباء). بخشاییدن در محل ترحم و عفو مستعمل است لیکن بمعنی جود و کرم هم بندرت استعمال کرده‌اند. (از غیاث اللغات):
کسی کو ندیده بجز کام و ناز
بر او بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.
خور و پوش و بخشا و راحت رسان
نگه می چه داری برای کسان.
سعدی (بوستان).
||دریغ کردن. (یادداشت مؤلف). مضایقه کردن:
گر این آرزو شهریار جهان
نبخشاید از ماکهان و مهان[4]
ز گیتی بر او بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین. فردوسی.
چنان چون گمان من است آب سرد
نبخشایی از من ایا رادمرد.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
چرا شد رخش من با من گرفتار
که رخشم نیست همچون من گنهکار
اگر بخشایی از من بستر و گاه
چرا گیری از او مشتی جو و کاه.
(ویس و رامین).
بکام دل زیم با تو همه سال
نبخشایم ز تو جان و دل و مال.
(ویس و رامین).
کم‌آزار است و بر مردم فروتن
مر او را لاجرم کس نیست دشمن
چرا دشمن بود آنرا که جانش
نمی‌بخشاید از خواهندگانش.
(ویس و رامین).
چه رنج آید ازین بتّر به رویم
که تو گویی دریغ است از تو کویم
چرا بخشایی از من رهگذاری

---

۱ - کلنگ.
۲ - صاحب کشف‌الاسرار در جاهای دیگر (ص ۱ و ۲۸۴ ج ۳) الرحمن را «فراخ بخشایش» ترجمه کرده است.
۳ - بجز این شاهد که ماضی بخشایدن است بقیهٔ شواهد ممکن است از بخشودن هم باشند. رجوع به بخشودن شود.
۴ - در همه نسخه‌ها چنین است:
بدین آرزو شهریار جهان
نبخشاید از ماکهان مهان
متن تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.

که این ایوان موبد نیست باری
سزد گر سنگدل خوانْدت دشمن
که راه شایگان بخشایی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست
ز یار خود ببخشودن نه نیکوست.
(ویس و رامین).
زلیخا بنادیده بد مهرور
بدیدار یوسف چراغ بشر
فرستاده بد کس بنزد عزیز
بدو گفت کز وی نبخشای چیز.
شمسی (یوسف و زلیخا)[1].
و رجوع به بخشاییدن شود.

بخشاییده. [بَ دَ / دِ] (نمف) مرحوم. (یادداشت مؤلف).

بخش بخش. [بَ بَ] (إ مرکب) پاره‌پاره. (غیاث اللغات) (آنندراج). حصه‌حصه و بهره‌بهره. (ناظم الاطباء).
— بخش‌بخش کردن؛ قسمت کردن. (ناظم الاطباء). تجزیه کردن. (یادداشت مؤلف).

بخشبندر. [بَ بَ دَ] (إ مرکب) گمرک‌خانه. (ناظم الاطباء).

بخش پذیر. [بَ پَ] (نف مرکب) قابل‌قسمت. تقسیم‌پذیر: نقطه بخش‌پذیر نیست. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح حساب) اعدادی که به عدد یا اعداد دیگر قابل‌تقسیم است.

بخش پذیری. [بَ پَ] (حامص مرکب) قابلیت قسمت.

بخشدار. [بَ] (نف مرکب) دارندهٔ بخش. ||(اصطلاح اداری و سیاسی) کسی که امور یک بخش را تحت نظر فرماندار اداره می‌کند.

بخشداری. [بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل بخشدار. ||(إ مرکب) جایی که بخشدار در آن امور بخش را اداره می‌کند.

بخشدن. [بَ شِ دَ] (مص) مخفف بخشیدن. (از یادداشت مؤلف):
چون عقب بخشدی گزیت ببخش
هم بده شعر نوت را فغیار.
ابوالعباس (از یادداشت مؤلف).

بخشش. [بَ شِ] (إمص) داد. دهش. عطا. انعام. (ناظم الاطباء). عطا. (آنندراج). عِداد. عائدة. دسیمه. فجر. وهب. موهبة. موهب. نُحلیٰ. عطیه. (از منتهی الارب). سخا. بخشندگی. رادی. صله. هبه. بذل. رفد. نَدیٰ. کرم. جود. فیض. حبوة. حباء. (یادداشت مؤلف):
از ملکان کس چنو نبود جوانی
خلق نداند همی که بخشش او چند. رودکی.
دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تبنگوی.
ابوالمثل.
ببالا بلند و ببازو ستبر
بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر.
فردوسی.
میان بزرگان درخشش مراست
چو بخشایش و داد و بخشش مراست.
فردوسی.
به بخشش چو ابری بود نوبهار
بود پیش او گنج دینارخوار. فردوسی.
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته. فردوسی.
دل و زبان و کف او موافقند بهم
گه وفا و گه بخشش و گه گفتار. فرخی.
روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین.
فرخی.
بزرگواری و کردار اوی و بخشش او
ز روی پیر برون آورد همی آژنگ. فرخی.
بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد
ز دل غم و ز دو رخسار گونهٔ دینار. فرخی.
شه از داد و بخشش بود نیکبخت
کزو بخشش و داد نیکوست سخت. اسدی.
ای بازپسین زادهٔ مصنوع نخستین
در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین.
سنایی.
بخشش از حق بهانه بر سعد است
جود از ابْر و لاف بر رعد است. سنایی.
آفتاب بخششی و سایهٔ بخشایشی
زآفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب.
سوزنی.
هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین
دست سه عادات تست تخم سعادات کار.
خاقانی.
بخشش تو بقدر همّت تست
نه بقدر ثنا فرستادی. خاقانی.
این هم ز بخشش فلک و جود عالم است
کان را که خاک باید خوردن شکر خورد.
خاقانی.
زان بخششی که بر در عالم شد
انده نصیب گوهر آدم شد. خاقانی.
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند. نظامی.
ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگردد ناخنش تر. نظامی.
بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند.
(مرزبان‌نامه).
وگر بوعدهٔ بخشش به اتفاق‌الحال
خلاف عادتشان آتشی جهد ز چنار.
کمال اسماعیل.
تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست
بروز بخشش گویی من و توایم انباز.
کمال‌اسماعیل.
بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش. حافظ.
— بخشش ساختن؛ تهیه کردن و بدست آوردن هبه و صله و انعام:
خدمت سلطان بر دست گرفت
خدمت سلطان سهل است مگر
از پی ساختن بخشش ما
خویش را پیش بلا کرده سپر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸۴).
||بخشایش. جوانمردی. عفو. (یادداشت مؤلف). گذشت. گذشتن از جرم و خطا:
سر مایهٔ شاه بخشایش است
زمانه ز بخشش بر آسایش است.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
— امثال:
از خردان لخشش از بزرگان بخشش. (یادداشت مؤلف).
بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۴).
||تقسیم. (یادداشت مؤلف). قسمت کردن. بخش کردن: سلم بتور پیام فرستاد دربارهٔ بخش کردن فریدون جهان را به سه پسر خود:
سزد گر بمانیم هر دو دژم
کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن
به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد ترا دست ترکان چین
که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز پدرْت اندرون رای نیست. فردوسی.
مفرق؛ جای بخشش موی از سر. (السامی فی‌الاسامی). ||(إ) سرنوشت. تقدیر. نصیب. قسمت. قسمت ازلی. مقدر. (یادداشت مؤلف):
به بیژن درآمد چو پیر دژم
نبود آگه از بخشش چرخ خم. فردوسی.
مرا گر زمانه شدست اسیری
زمانم ز بخشش فزون نشمری.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۲۰).
یکی آنکه از بخشش دادگر
به آز و به کوشش نجویی گذر. فردوسی.
بجستیم خشنودی دادگر
ز بخشش به کوشش ندیدم گذر. فردوسی.
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود
بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر. فرخی.
اگر بخشش چنین راندست دادار
ببینم آنچه او راندست ناچار.
(ویس و رامین).

---
1 - این مثنوی در چ اول منسوب به فردوسی آمده است.

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست
ز بخشش فزونی ندانی نه کاست.
(گرشاسب‌نامه).
این به بخشش است نه بکوشش، برنج در رنج توان افزود در روزی نتوان افزود. (از اسرارالتوحید). یقول [زرادشت] ان ما فی‌العالم ینقسم قسمین بخشش و کنش؛ یرید به التقدیر و الفعل. (ملل و نحل شهرستانی). هیچ آفریده را از تقدیر ایزدی و بخشش آسمانی گذر نیست. (سندبادنامه ص ۳۳۰).
در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند. نظامی.
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت.
حافظ.
||حوت و ماهی. (ناظم الاطباء). نام برج حوت است کذا فی تحفةالاحباب. (از شعوری):
آفتاب آید ز بخشش زی بره
روی گیتی سبز گردد یکسره.
رودکی (از شعوری)[1].

بخشش‌آموز. [بَ شِ شْ] (نف مرکب) بخشش‌آموزنده. آنکه با داد و دهش فراوان خود، روش و طرز بخشندگی و داد و سخاوت را بدیگران یاد دهد:
نکته‌دانی بذله گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام.
حافظ.

بخشش کردن. [بَ شِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشیدن. عطا کردن:
بلشکرگه آمد از این رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه. فردوسی.
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می.
سنایی.
||بخش کردن. قسمت کردن. (یادداشت مؤلف):
چنین بخششی کان جهانجوی کرد[2]
همه سوی کهترپسر روی کرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۸۹).
اما حکماء، عالم، جهان را بخشش کرده‌اند به برآمدن و فروشدن خورشید. (تاریخ سیستان). و غنائم بخشش کردند سواری را سه‌هزار دینار رسید و هر پیاده را هزاردینار. (تاریخ سیستان). ||مقدر کردن. تقدیر کردن:
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج و بند. فردوسی.
ز چیزی که بخشش کند دادگر
چنان دان که کوشش نیابد گذر. فردوسی.

بخشش‌گاه. [بَ شِ شْ] (اِ مرکب) مَقْسَم. مقسم. قسمتگاه. بخش‌گاه. (یادداشت مؤلف)؛ طراز؛ بخشش‌گاه آب باشد... (صحاح الفرس). و رجوع به بخشگاه شود.

بخشش‌نامه. [بَ شِ شْ مَ / مِ] (اِ مرکب) هبه نامه. (آنندراج). قبالهٔ بخشیدن مالی یا ملکی به کسی. (یادداشت مؤلف).

بخششی. [بَ شِ شی] (ص نسبی) منسوب به بخشش. نحلة. (ترجمان القرآن جرجانی). عطیه. هبه. آنچه بخشیده می‌شود. ||درخور بخشش. اهل بخشش. معتاد به بخشش. (یادداشت مؤلف).

بخشعلی‌کندی. [بَ عَ کَ] (اِخ) دهی از بخش گرمی شهرستان اردبیل است. ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بخش کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) تقسیم کردن. (ناظم الاطباء). تقسیم. اقتسام. قسم. قسمة. (ترجمان‌القرآن جرجانی). اقتسام. (تاج المصادر بیهقی). تقسیم، قسم، توزیع. (دهار). توزیع کردن. بخش کردن. (یادداشت مؤلف)؛ الاستقسام، بخش کردن خواستن. (المصادر زوزنی): ساعات و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن، زمانی بنشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن. (تاریخ سیستان). و هر مال و کراع و ملک کی آن را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۱). پس کیومرث این مدت را بدین‌گونه بدوازده بخش کرد. (نوروزنامه). [معاویه] شهرها جمله بر امیران بخش کرد و عمرو عاص را مصر داد. (مجمل التواریخ و القصص).
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی.
سعدی (گلستان).
یکی را از بندگان خاص کیسه‌ای درم داد تا بر زاهدان بخش کند. (گلستان).
بخش کن روز خویش و شب را نیز
مگذران بر فسوس عمر عزیز. اوحدی.
— امثال:
جو دو خر را بخش نداند کرد؛ بسیار نا کافی و بیکاره است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۵۹۱).
در جنگ حلوا بخش نمی‌کنند؛ ضرب و شتم در نزاع و خلاف، طبیعی باشد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۸۲).
||پاره‌پاره کردن: و او را بزخمهای پیاپی و ضربهای بی‌محابا بخش کردند و جان او را که حشاشهٔ مکرمت بود بر باد دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بخشیدن. عطیه کردن. عطا کردن:
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه
سراپرده و خیمه تخت و کلاه. فردوسی.
چو بر گل‌گران بدره‌ها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا)[3].
بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج.
سعدی (بوستان).
||مقدر کردن. تقدیر کردن. نصیب دادن:
از آن بخش کایزد بکرده‌ست پیش
نه کم گردد از رنج روزی نه بیش. اسدی.
جهاندار بخشی که کرده‌ست پیش
از آن بخش کمتر نگردد نه بیش. اسدی.

بخشگاه. [بَ] (اِ مرکب) مَقْسَم. قسمتگاه. بخششگاه. (یادداشت مؤلف): ...بخشگاه آب شیراز آنجاست. (حدود العالم). و رجوع به بخششگاه شود.

بخش‌ناپذیر. [بَ پَ] (نف مرکب) غیرقابل‌قسمت در حساب. (واژه‌های فرهنگستان).

بخشنامه. [بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) حکم یا دستوری که از طرف وزارتخانه یا مؤسسه‌ای در نسخه‌های متعدد نویسند و به شعب و کارمندان ابلاغ کنند. متحدالمآل[4]. (فرهنگ فارسی معین). ||هبه‌نامه. بخشش‌نامه. (از ناظم الاطباء).

بخشندگی. [بَ شَ دَ / دِ] (حامص) دهش. بذل. عطا. (ناظم الاطباء). جود. عطا. (از آنندراج). رادی. سخاوت. سخا. کرم. بخشش. (یادداشت مؤلف):
چنین داد پاسخ که این داستان
شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل
ببخشندگی همچو دریای نیل. فردوسی.
به بخشندگی شه چو او خود نبود
نیارست گردون سرش را بسود. فردوسی.
سه دیگر که با گنج خویشی کند

---

۱ - در چ نفیسی و مسکو چنین است: آفتاب آید به بخشش زی بره. و در فیشی بخط مرحوم دهخدا «به بخشیز» با علامت سؤال آمده و در جای دیگر معنی «برج» را با علامت سؤال نوشته‌اند و برخی هم کلمه را «بخش» پنداشته و «ش» را ضمیر شمرده‌اند چه بخش هم به معنی «برج» آمده است و رجوع به بخش و معانی آن شود.

۲ - بخش کردن فریدون جهان را بین سه پسر خود.

۳ - این مثنوی در چ اول، منسوب به فردوسی آمده است.

۴ - در فرانسوی Circulaire. (یادداشت مؤلف).

بدینار کوشد که بیشی کند. فردوسی.
ببخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد. فردوسی.
خواجه و سید سادات رئیس‌الرؤسا
همچو خورشید ببخشندگی و رخشانی.
منوچهری.
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که‌دانه تا نیفشانی نروید. سعدی (گلستان).
از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا. سعدی.
||عفو. (آنندراج). عفو و مغفرت. (از ناظم الاطباء).

بخشنده. [بَ شَ دَ / دِ] (نف) کسی که می‌بخشد و داد و دهش بسیار می‌کند. (ناظم الاطباء). واهب. وهوب. ماجد. (منتهی الارب). واهب. وهّاب. وهوب. (مهذب الاسماء). سخی. دهشکار. جواد. معطی. دهنده. مانح. باذل. بذّال. بذول. (یادداشت مؤلف):
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان داده باش و فرخنده باش. فردوسی.
چنین شهریاری و بخشنده‌ای[1]
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای. فردوسی.
توانا و دانا و بخشنده‌ای
خداوند خورشید رخشنده‌ای. فردوسی.
خداوند بخشندهٔ کارساز
خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.
دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد
تو کنون گویی این را چه دلیل است و نشان.
فرخی.
در جوانمردی جایی است که آنجا نرسید
هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم.
فرخی.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
ماه فلک‌فضلی و شاه حشم جود
رخشنده‌تر از ماهی و بخشنده‌تر از شاه.
سوزنی.
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود
نخستین مایه‌ها را کرد موجود. نظامی.
وین سعادت به زور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده. سعدی.
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را.
سعدی (بوستان).
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش.
سعدی (بوستان).
بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی
بسی به ز بخشندهٔ تلخ‌گوی. امیرخسرو.
— بخشنده‌دست؛ آنکه دست بخشنده دارد:
خردمند به پیر و یزدان پرست
جوان گرد و خوش‌خوی و بخشنده‌دست.
(گرشاسب‌نامه).
— بخشنده‌زر؛ آنکه زر بخشد و عطا کند:
شهنشاه محمود بخشنده‌زر
فلک ناوریده چنو تاجور. فردوسی.
— بخشنده کف؛ آنکه دست بخشنده دارد:
چو دانا شود مرد بخشنده کف
مر او را رسد بر حقیقت شرف. ابوشکور.
— بخشنده گنج؛ آنکه گنج می‌بخشد. بسیار بخشنده:
هنرپرور و راد و بخشنده گنج
از این تخمه هرگز نبد کس برنج. فردوسی.
||قسمت‌کننده. قاسم. قسیم. (یادداشت مؤلف).

بخشودگی. [بَ دَ / دِ] (حامص)[2] عفو. (یادداشت مؤلف). این واژه در مقابل کلمهٔ معافیت برگزیده شده و در همهٔ موارد بجای صرف‌نظر کردن بکار میرود خواه تقصیر و گناه باشد و خواه جریمهٔ نقدی یا پرداخت حق و عوارض. (از واژه‌های فرهنگستان).

بخشودن. [بَ دَ] (مص) رحم و شفقت کردن. (برهان قاطع). شفقت آوردن. (شرفنامهٔ منیری). رحم کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). ترحم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). رحمة. رحم. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حنان. رحم. مرحمة. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). مهربانی کردن. احناء. (مجمل‌اللغة از مؤلف). رحمت آوردن. ترحم کردن. رحمت کردن. رأفت کردن. حَنّ. اُویّت. اویه. مأوات. (یادداشت مؤلف): پس بهرام گفت من شما را راستگوی میدانم بدانچ گفتید از مذهب یزدگرد که با من چنان کرد از مذهب او آگاه شدم و برین رعیت ببخشودم. (تاریخ طبری).
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
برایشان ببخشود یزدان کرکر. دقیقی.
ترا ایزد از دست او رسته کرد
ببخشود و رای تو پیوسته کرد. فردوسی.
کجااو ببخشود و دل نرم کرد
سر کینهٔ خود پرآزرم کرد. فردوسی.
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آن کس کاین نگار از کفّ اوگم شد ببخشودم.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۱۷).
بسی گشت در خاک زنهارخواه
ببخشید خون و ببخشود شاه.
(گرشاسب‌نامه).
چو بر خزانه ببخشود و مالها بخشید
نماند کس که بر آن کس ببایدش بخشود.
مسعودسعد.
از تو بخشودن است و بخشیدن
وز من افتادن است و شخشیدن. سنایی.
بوسه‌ای خواستم نبخشیدی
لابه‌ها کردم و نبخشودی. انوری.
مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الاّکه من
بر من جهانی مرد و زن بخشوده‌اند الاکه تو.
خاقانی.
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند. خاقانی.
کوه‌غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
کاین غم ار بر کوه بودی من بر و بخشودمی.
خاقانی.
بر آن حمال کوه‌افکن ببخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود. نظامی.
از بس که نمود نوحه‌سازی
بخشود دلم بر آن نیازی. نظامی.
ببخشود بر حال مسکین مرد
فروخورد خشم سخنهای سرد.
سعدی (بوستان).
خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد. سعدی (بوستان).
||عفو نمودن گناه. (انجمن آرا) (آنندراج). عفو کردن. (یادداشت مؤلف). عفو. تجاوز. (یادداشت مؤلف). درگذشتن از گناه. صرف‌نظر کردن:
خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
همی داد مژده یکی را دگر
که‌بخشود بر بیگنه دادگر. فردوسی.
ز بس بانگ و فریاد خرد و بزرگ
ببخشودشان پهلوان سترگ. (گرشاسب‌نامه).
سپهد گناهی کجا بودشان
ببخشید و از دل ببخشودشان.
(گرشاسب‌نامه).
بباید بخشودن بر کسی که تصنیف سازد و از قرآن و تفسیر آن بدین صفت اجنبی و بیگانه باشد. (نقض الفضائح ص۲۸۳). ||بخشیدن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نحل. وهب. هبة. (ترجمان القرآن جرجانی). دادن. هبه کردن. (یادداشت مؤلف). عطا کردن. عطیه دادن:
بسر بر نهاد افسر تازیان[3]
بر ایشان ببخشود سود و زیان. فردوسی.
ببخشودش آن قوم دیگر عطا
که‌هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سعدی.
||دریغ کردن. (یاداشت مؤلف). مضایقه کردن.

بخشودنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) درخور ترحّم. (یادداشت مؤلف). رحمت‌آوردنی. سزاوار رحم و شفقت:
دگر آن که بخشودنی خوانده‌ای
ز مردی مرا دور بنشانده‌ای. فردوسی.

---

۱ - محمود غزنوی.
2 - Exemption.
۳ - ضحاک.

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.
||درخور انعام و عطیه و بخشش:
گفتی که به خاقانی وقتی گهری بخشم
بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.
خاقانی.

بخشوده. [بَ دَ / دِ] (نمف) شفقت‌کرده‌شده و بخشیده و آمرزیده‌شده. (ناظم الاطباء). معفو. (یادداشت مؤلف). عفوکرده. ||کسی که از مالیات و عوارض معاف است. معاف. (فرهنگ فارسی معین).

بخشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) حصه و بهره. (آنندراج). بهره و حصه و قسمت و بخش. (ناظم الاطباء).

بخشی. [بَ] (اِ) نصیب و حصه. (آنندراج). بخت و نصیب و بهره. ||مزد و مواجب. (ناظم الاطباء). ||اصابع عذاری، قسمی انگور. (از بحر الجواهر نسخهٔ مؤلف). ||(ص) دهنده و مشاهره‌دهنده. (آنندراج). عطاکننده و اداکنندهٔ مزد. (ناظم الاطباء).

بخشی. [بَ] (اِ) (اصطلاح حساب) مقسوم. (از واژه‌های فرهنگستان).

بخشی. [بَ] (ص، اِ) مغولی بخشی، بگسی[1] از چینی جدید پی[2] پشیه[3]، چینی میانه پاک‌دزی[4] بمعنی مرد دارای اطلاعات وسیع. (از فرهنگ فارسی معین). محرر و منشی. ||جراح. ||نایب حاکم. ||ناظر. (ناظم الاطباء). ||روحانی، روحانی بودایی. ج، بخشیان. (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان دین مغول، عیافان و احکامیان یا جادوگران مغول. (یادداشت مؤلف). عنوان کاهن و روحانی بودایی در نزد مغول. و بمعنی نویسنده و دبیر و خواننده و جراح نیز به کار رفته است، ولیکن مطابق تحقیق کاترمر، این لفظ معادل کلمهٔ چینی خوشانگ است، و همان لاما در تبت میباشد. بخشیان در ردیف ساحران شمرده شده و بت‌پرست بوده‌اند. مارکوپولو بخشیان را عبارت از ساحران و منجمان مغول شمرده و کلمهٔ بخشی را بمعنی منجم و روحانی دانسته است. سیاح دیگری به نام ریکو دو مون کروا[5] می‌نویسد: بخشیان خدایان متعدد دارند. بعضی به ۳۶۵ خدا قائلند و هم میگوید که سلطان ارغون بجهت تعبیر خوابی که دید بخشیان را احضار کرد. کلمهٔ بخشی بمعنی عالم و مجتهد و معلم و کاهن و روحانی هنوز در مغولی و زبان منچو وقلموق و قرقیز باقی مانده‌است، و بخشیان در دیرها و معابد بودائیان محترم و معزز شمرده میشوند آنها در نزد سلاطین مغول حرمت و مکانتی تمام داشته‌اند، چنانکه گیوک‌خان گروهی از آنها را در نزد خویش داشت و مهر خاصهٔ خویش را به یکی از آنان داد و او را مأمور تفتیش و تحقیق احوال رعایا در تمام قلمرو خویش کرد. قوبلای قاآن نیز در حق آنها اکرام تمام نشان میداد. در دستگاه ایلخانیان مغول نیز بخشی‌ها دارای مقام و منزلت عالی بوده‌اند، چنانکه اباقاخان تربیت نوادهٔ خویش غازان‌خان را بدانها وا گذاشت، و ارغون نسبت بدانها احترام فراوان مبذول می‌داشت با اینهمه غازان چون اسلام آورد بخشیان و لامایان را واداشت که اسلام آورند و یا بولایات خویش بازگردند. باری بخشیان مسلمان به عنوان کاتب و شاید عارض در دستگاه تیمور نیز وجود داشته‌اند و منصب بخشی‌گری در دربار اعقاب تیمور غالباً مخصوص ترکان بوده، و گاه در دربار گورکانیان هند نیز لشکرآرایی و امیری به آنها وا گذار میشده است، و در دستگاه بابر و اکبرشاه نیز ظاهراً عنوان بخشی‌گری مخصوص امرای سوار و یا عارضان سپاه بوده است. (از دایرة المعارف فارسی به اختصار): و بخشیان و امرا گفتند رفتن به بغداد عین مصلحت است. (جوامع‌التواریخ رشیدی). و چون [غازان] در اوایل سن طفولیت نزد جد بزرگوار خویش اباقاخان می‌بود و او مایل براه و شیوهٔ بخشیان و معتقد معتقدات ایشان، او را بیک دو بخشی بزرگ سپرد. (تاریخ غازانی ص۷۷). حکم یرلیغ بنفاذ پیوست که در دارالسلطنهٔ تبریز و بغداد و دیگر بلاد اسلام تمامت معابد بخشیان و بتخانه‌ها و کلیساها و کنشتها خراب کنند. (تاریخ غازانی ص۸۵). پادشاه اسلام همواره با بخشیان بهم در بت‌خانه ملازم بود. (تاریخ غازانی ص۱۶۶). بتخانه‌ها و آتشکده‌ها و دیگر معابد... را خراب کردند و اکثر جماعت بخشیان بت‌پرست را مسلمان کردند. (تاریخ غازانی ص۱۸۸).

بخشیاب. [بَ خْ شْ] (اِ مرکب) (اصطلاح حساب) مقسوم‌علیه. (از واژه‌های فرهنگستان).

بخشی الممالک. [بَ یُلْ مَ لِ] (اِ مرکب) حاکم کل. (ناظم الاطباء). سپهسالار. (آنندراج).

بخشیدن. [بَ دَ] (مص)[6] عطا کردن. دادن. بذل و هبه کردن. (ناظم الاطباء). دادن. اعطاء. (شرفنامهٔ منیری). امتیاح. وهب. هبة. دسع. دسیعة. ایجاء. شکد. تشکید. اعشاء. انطاء. (منتهی الارب). عطاء. عطا کردن. بذل. دادن بی‌عوض. موهبت. جود. نداوت. (یادداشت مؤلف):
فزون زانکه بخشی بزایر تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز
کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج
پی‌افکندم او را یکی تازه گنج[7]. فردوسی.
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر. فردوسی.
ببخشید چندان ورا خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته. فردوسی.
کاروانی بیسرا کم‌داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی.
جز کریمی و عطا بخشیدن او راکار نیست.
فرخی (از مؤلف لغت‌نامه).
یا رب چه جهان است این یا رب چه جهان
شادی به ستیر بخشد و غم به قپان. صفار.
امیر بفرمود تا... زر و برده لشکر را بخشیدند. (تاریخ بیهقی). ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). گفت: (مسعود) آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری تو را و حق حرمت او را. (تاریخ بیهقی). آمرزش کناد خدا او را و آلش را و سلام فرستاد و شرافت بخشاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).
بدو بخش هر چند داریش دوست
که‌نیز آنچه القندی از جاه اوست.
(گرشاسب‌نامه).
تو همی شعر گوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا.
بلجوهر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
نماند کس که بر آن کس ببایدش بخشود.
مسعودسعد.
و هر کسی را [عمربن خطاب] قدر نصیب بنوشت و آن مال بریشان بخشید. (مجمل التواریخ و القصص). آن سیصدهزار دینار همه بر مردمان حرمین و مستحقان بخشید. (مجمل التواریخ و القصص از مؤلف لغت‌نامه).
از تو بخشودن است و بخشیدن
وز من افتادن است و شخشیدن. سنایی.
ببخشیدن جوادی بی حریفی
ببخشودن کریمی بی همالی. ادیب صابر.
گرسیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش. سوزنی.
ای ببخشیدن عطا خرم

---

1 - bagsī. 2 - Po-sī.
3 - Po-ših. 4 - Pak-dz'i.
5 - Ricold de Mont-Croix.
۶ - مرکب از بخش + یدن (علامت مصدر) در پهلوی بخشیتن baxshītan، از مصدر اوستایی pag. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۷ - گفتار خسرو پرویز در پاسخ نامهٔ قیصر روم.

وی ببخشودن خطا شادان. عبدالواسع جبلی.
زر چه بخشی اگر نه خورشیدی
در چه پاشی اگر نه دریایی
به ولی وعد و عطا و خطا
هم ببخشی و هم ببخشایی.
سیدحسن غزنوی.
ولی را اگر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید.
سیدحسن غزنوی.
بوسه‌ای خواستم نبخشیدی
لابه‌ها کردم و نبخشودی. انوری.
گشت‌بخشودن ایشان سبب آسایش
گشت‌بخشیدن ایشان سبب آسانی. انوری.
دلخستگان را بی‌طلب تریا کها بخشی ز لب
محروم چون مانْد ای عجب خاقانی از تریاک تو.
خاقانی.
از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم. نظامی.
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه بتو بخشیدم. (گلستان).
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی (طیبات).
می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.
حافظ.
شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد. حافظ.
- خویش را بخشیدن؛ کنایه از خود را در اختیار کسی قرار دادن و از جان چشم پوشیدن، فدایی قرار دادن: و کیست از این سپاه که خویش را ببخشد و برود (گفتار انوشروان آنگاه که سیف ذوالیزن را یاری دادن می‌خواست). (تاریخ بیهقی از یادداشت مؤلف).
||قسمت کردن. (مهذب الاسماء). تقاسم. (المصادر زوزنی). تقسیم. تقسیم کردن. توزیع. (یادداشت مؤلف). دسته‌دسته کردن:
یکی بهره را بر سه بهره ببخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش.
ابوشکور.
قاضی دختر این به پسر آن دیگر داد و گنج میان هر دو ببخشیدند. (تاریخ بلعمی). و هانی آن شب چهارصد اسپ و چهارصد زره بر قوم خویش ببخشید. (تاریخ بلعمی). فزون از ده‌هزار سر برده بیاوردند [سپاه مروان از موقان آذربایجان] و بر مسلمانان بخشیدند. (تاریخ بلعمی).
جهان را ببخشید بر چار بهر
وزو نامزد کرد آباد شهر. فردوسی.
همان نیز یک ماه بر چار بهر
ببخشید تا شاد باشد ز دهر. فردوسی.
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر
همه رزمجویان گیرنده شهر. فردوسی.
همه پادشاهی شدند انجمن
زمین را ببخشید و برزد رسن. فردوسی.
و آن را که همی بخشی مقسوم خوانند و آنک بر او بخشی مقسوم‌علیه. (التفهیم). محیط او گردبر گرد بر شصت بخش راست ببخشند. (التفهیم). دیگر سی روز مایگان بخشیده بود (یعقوب‌بن لیث) هر روز کاری را. (تاریخ سیستان).
شهنشه گوی زد با نامداران
بخشیدند بر میدان سواران.
(ویس و رامین).
شاه اسکندر روزگار خویش. بخشیده بود بر چهار قسم سحرگاه تا بچاشتگاه فراخ بعبادت... (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
||عفو نمودن. آمرزیدن. از گناه و تقصیر کسی درگذشتن. (ناظم الاطباء). عفو کردن. آمرزش. درگذشتن. درگذاشتن. بخشیدن گناه کسی، درگذشتن و عفو و صفح و تجاوز از گناه او. (یادداشت مؤلف). کسی را به کسی بخشیدن، نخستین را بخاطر دومی عفو کردن. از گناه نخستین بخاطر دومی درگذشتن:
چو خاقان چین زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود
شهنشاه باید که بخشد بر اوی
چه یکباره زو دور شد رنگ و بوی.
فردوسی.
ببخشم گناهت همه سربسر
دهم من تراگنج و شاهی و فر. فردوسی.
سیاوخش راگفت بخشیدمت
از آن پس که بر راستی دیدمت. فردوسی.
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخش هرچند بدشان گناه. فردوسی.
بخشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی). اغلب ظنّ من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت او کند که بدو بخشد خوشتر آید. (تاریخ بیهقی).
مگر شاه با مهر پیش آیدش
ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب‌نامه).
سپهبد گناهی کجا بودشان
ببخشید و از دل ببخشودشان.
(گرشاسب‌نامه).
گرگرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام.
سعدی (گلستان).
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد.
حافظ.
||رحم آوردن. رقت کردن. (یادداشت مؤلف). رحم کردن. دل سوختن:
چو دانست کان مرد پرهیزگار
ببخشید بر نالهٔ شهریار
بپیچید و زو خویشتن درکشید
بدریا درون جست و شد ناپدید.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۳۹۰).
ز کشته چه گویم بر آنکس که زیست
ببخشید چرخ و ستاره گریست.
(گرشاسب‌نامه).
هرآنکسی که ببخشود هیچ با مردم
چنان برفت که دشمن همی بر او بخشید.
قطران.
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید. سعدی.
بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقد جبر کرد. (گلستان).
خواهی که خدای بر تو بخشد[1]
با خلق خدای کن نکویی. سعدی (گلستان).
بر خویشتن آنکه او نبخشود
بخشیدن او خرد نفرمود. امیرخسرو.
دایم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی.
حافظ (از آنندراج).
||معاف کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):
چو کسری نشست از بر تخت عاج
ببخشید بر جای ده یک خراج...
||تخفیف دادن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح ورزش) کنار رفتن ورزشکار از مسابقه برای حفظ منافع حریف یا به احترام او. (از فرهنگ فارسی معین).

بخشیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که قسمت کردن آن واجب است. واجب‌القسمه. (از یادداشت مؤلف). قسمت‌کردنی:
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
تهی‌دست کس با توانگر یکیست.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۳۰۲).
مزدک گفت مال بخشیدنی است میان مردمان. (سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک).
||پیشکشی. هدیه. (از ولف). آنچه در خور بذل و بخشش باشد:
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج
نخواهم ز گیتی از این پس خراج. فردوسی.
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بیاید بهایی و بخشیدنی. فردوسی.

بخشیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف) داده. عطاشده. (فرهنگ فارسی معین). مبذول. موهوب. عطیه:

---
1 - به معنی قبل هم ایهام دارد.

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کز او بی صد نشان باشد.
فرخی.
بخشیدهٔ خدای ز تو کی شود جدای
آنکو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست.
ناصرخسرو.
||قسمت‌شده. (فرهنگ فارسی معین). تقسیم‌شده. مقسوم. منقسم. مجزی. مفروز. جدا شده. علیحده. (یادداشت مؤلف):
مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست. فردوسی.
سه روز اندرین خان من شاد باش
می نوش خور وز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست.
فردوسی.
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست
تن و لشکر و پادشاهی یکیست.
فردوسی.
بوزرجمهر نرد برسان فلک ساخت و گردش آن به کعبتین چون ماه و آفتاب و خانه‌ها بخشیده بر آن مثال. (مجمل التواریخ و القصص). چنین دانستم که هردو مال یکی است و بخشیده نیست. (تاریخ بخارا). ||قسمت. (یادداشت مؤلف). قسمت ازلی. نصیب. مقدر: پس سلیمان علیه‌السلام گفت قضا و قدر قسمت کرده است و هیچکس بدان چیزی نتواند کردن و به بخشیده راضی باید بودن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). ||معاف. عفوشده. (فرهنگ فارسی معین). معفو (بجای بخشوده). (یادداشت مؤلف).

بخشیزه. [بَ زَ / زِ] (اِ) رجوع به بخشش شود.

بخشیش. [بَ] (امص) بخشش و هدیه و انعام و انعامی که بکسی علاوه بر مزد و اجرت می‌دهند. (ناظم الاطباء). در عربی بجای حلوان (کما کنون فراموش شده) بکار رود. (از نشوءاللغة ص۹۳).
دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: بخشیش (فارسی). ج، بخاشیش: انعام: بخشش. مژدگانی. (دزی ج ۱ ص ۵۵).

بخشی کل. [بَ کُ] (اِ مرکب) رئیس خزانه. (ناظم الاطباء).

بخشیکند. [بَ کَ] (اِخ) دهی از بخش سلماس شهرستان خوی است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

بخشیگری. [بَ گَ] (حامص) منصب و درجهٔ حکومت کل و رتبهٔ منشی‌گری. (ناظم الاطباء). عهده و خدمت سپهسالاری. (آنندراج). ||بخشی بودن. در دین و آیین بخشیان بودن: [غازان] کمالیتی تمام حاصل کرد بر وجهی که بشیوهٔ بخشیگری عظیم ماهر شد. (تاریخ غازانی ص۷۸). و رجوع به بخشی شود.

بخص. [بَ] (ع مص)[1] برکندن چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکندن چشم کسی را. (آنندراج). چشم برکندن. (المصادر زوزنی). ||لنگ گردیدن شتر بواسطهٔ آزار در سپل: بخصت الناقة (مجهولاً)؛ لنگ گردید شتر بواسطهٔ آزار در سپل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخص. [بَ خَ] (ع مص)[2] ابخص[3] گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). روییدن گوشت‌پاره در بالا یا در پایین چشم. (از اقرب الموارد). پشت چشم برآمده شدن. چشم برکردن. (تاج المصادر بیهقی): بخصت عینه؛ مبتلا به بخص گردید چشم او. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابخص و بخصاء شود.

بخص. [بَ خِ] (ع ص) پستان بسیارگوشت و بسیاررگ. ||پستانی که شیر آن بمالش سخت برآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخص. [بَ خَ] (ع اِ) گوشت پیش پا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشت پای. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گوشت سپل شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوشت بن انگشتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گوشت بن انگشتان نزدیک کف دست. (از اقرب الموارد). ||گوشتی که مایل بسفیدی بود از جهت فساد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||گوشت‌پاره‌ای که در چشم‌خانه روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخص. [بُ] (ع اِ) جِ اَبْخَص و بَخْصاء. (ناظم الاطباء). رجوع به مفرد کلمه شود.

بخصاء. [بَ] (ع ص) زنی که در چشم‌خانهٔ وی گوشت‌پاره‌ای رسته باشد. ج، بُخْص. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخص و ابخص شود.

بخصل. [بَ صَ] (ع ص) ضخیم و کلفت و گوشتی و جسیم. (ناظم الاطباء). ضخیم و بسیارگوشت. (از اقرب الموارد)[4].

بخصوص. [بِ خُ] (ق مرکب)[5] مخصوصاً. خصوصاً. (از ناظم الاطباء).

بخصة. [بَ خَ صَ] (ع اِ) واحد بخص. (ناظم الاطباء). یکی از بخص. گوشت چشم و گوشت سپل شتر. (از مهذب الاسماء). و رجوع به بَخَص (اِ) شود.

بخع. [بَ] (ع مص)[6] کشتن خود را از خشم و اندوه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاک کردن نفس. هلاک کردن خود را. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی): بخع نفسه بخعاً. (ناظم الاطباء). ||اکندن چاه را تا برآمدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد): بخع الرکیة؛ کند چاه را تا آب برآمد. (ناظم الاطباء). ||پند بی‌آمیغ دادن کسی را و مبالغه کردن در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صادقانه نصیحت کردن. (از ذیل اقرب الموارد): بخع له؛ نصحه. (ناظم الاطباء). ||پیاپی کاشتن زمین را و سالی آن را بی کشت و زراعت نگذاشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه حدیث عایشة فی صفة عمر رضی الله عنهما: بخع الارض فقاءت اکلها؛ ای قهر اهلها و اذلهم و اخرج ما فیها من الکنوز و اموال الملوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تصدیق کردن خبر کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد): بخع فلاناً؛ خبره. (ناظم الاطباء). ||مبالغه کردن در ذبح گوسفند بحدی که از حد ذبح درگذرد و به رگ بخاع رسد. این اصل معنی کلمه است، پس از آن در هر مبالغه بکار رفته است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

بخع. [ ] (ع مص) ناامید کردن کسی را. شرمگین کردن او را. ||بتندی سرزنش کردن. (از دزی ج ۱ ص۵۵).

بخعة. [بَ خَ عَ] (ع اِ) جِ باخع. (ناظم الاطباء). رجوع به باخع شود.

بخفد. [بَ خَ] (اِ) سرفه و سعال. (ناظم الاطباء).

بخق. [بَ] (ع مص)[7] کور کردن چشم کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یک‌چشم کردن. (تاج المصادر بیهقی). اعور کردن. (از اقرب الموارد).

بخق. [بَ خَ] (ع مص) اعور شدن. (از اقرب الموارد). کور شدن چشم. یک‌چشم شدن. (المصادر زوزنی). ||بسیار چرک دادن چشم و منطبق ناشدن هر دو کنارهٔ پلک بر حدقهٔ چشم و رفتن بصارت آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). فراهم نیامدن پلکها

---

۱ - از باب فَتَحَ. (از ناظم الاطباء).
۲ - از باب سَمِعَ. (از ناظم الاطباء).
۳ - مردی که در چشم‌خانهٔ او گوشت‌پاره‌ای رسته باشد.
۴ - در اقرب الموارد بخضل با ضاد معجمه است و درست نیست. رجوع به تاج العروس شود.
۵ - از ب + خصوص.
۶ - از باب فَتَحَ (ناظم الاطباء).
۷ - از باب فَتَحَ . (ناظم الاطباء).

بـسر حـدقه. (از اقـرب الـموارد)[1]. ||(ا) یک‌چشـمی. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). یک‌چشم‌بودگی. (یادداشت مؤلف).

بخق. [بُ] (ع اِ) ج اَبخَق و بَخْقاء. (از نـاظم الاطباء). رجوع به ابخق و بخقاء شود.

بخقاء. [بَ] (ع ص، اِ) مـؤنث ابخق. زن یک‌چشـم. (از مـنتهی الارب) (از نـاظم الاطباء). عوراء. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بُخْق. (ناظم الاطباء). ||عین بخقاء، چشم کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشـم نـابینا. (از اقرب الموارد).

بخکلول. [بَ کَ] (ص) مردم سخت‌رو و پـوست‌کلفت و بـی‌شرم. بـخکلون. بـخکله. بخکلیون. (از ناظم الاطباء). ظاهراً همهٔ ایـن کلمات مصحف است. رجوع بـه نـخکلون و نخکله شود.

بخل. [بُ] (ع مص)[2] زفتی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منع کردن و امسا ک کردن. (از اقرب الموارد). بخیلی کردن. (تاج المـصادر بـیهقی) (المـصادر زوزنـی) (ترجمان‌القرآن جرجانی تـرتیب عـادل‌بن علی). بُخُل. بَخَل. (ناظم الاطباء). بَخل. بَخَل. (منتهی الارب). بَـخَل. (از اقـرب المـوارد): الذین یبخلون و یأمرون الناس بالبخل. (قرآن ۳۷/۴)؛ ایشان که به آنچه دارند بخیلی کنند و مـردمان را بـبخل فـرمایند [و از سـخاوت بـازدارنـد] . (کشف‌الاسـرار میبدی ج ۲ ص۴۹۸). ||بی‌لیاقتی. ناشایستگی. (از دزی ج ۱ ص۵۵). ||(ا) زفتی. ضـد کـرم. (مـنتهی الارب). زفتی. ضد جوانمردی و جود. (ناظم الاطباء). تزش. (منتهی الارب). بُخُل. بَـخَل. (منتهی الارب). بخل، منع از مال خویشتن و شح، بخل از مال دیگران است و گفته‌اند بخل ترک ایثار هنگام حاجت است و گفته‌اند محو صفات انسانی و اثبات عادات حیوانی است. (از تعریفات جرجـانی). آز. امسـا ک. لآمت. طمع. (ناظم الاطـباء). نـاجوانمردی. شـح. ضنت. لؤم. ملامت. مـا ک. مسا که. مسکه. امسا ک. حـصر. مقابل سـخاء، رادی، کـرم، جوانمردی. (یادداشت مؤلف):

بخل همیشه چنان تراود از آن روی
کآب چنان از سفال نو تراود. خسروانی.

بکند هردو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را به وشنگ. منطقی.

ببندد دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ او وچک. طیان.

مکره بگه بخل تو باشی و نه مطواع
مطواع گه جود تو باشی و نه مکره.
منوچهری.

یکی بخل و دوم حرص و سوم آز
چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز.
ناصرخسرو.

اصل جاه از جهان فضل بگیر
بیخ بخل از زمین آز بکن. مسعودسعد.

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست.
مسعودسعد.

که می‌بینم مردمان را کـه مـرا بـبخل نـسبت می‌کنند و بخدا که من بخیل نیستم. (کـلیله و دمنه).

درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم الصلا.
خاقانی.

شب بخل سایه برافکند اینک
نماند آفتاب کرم را شعاعی. خاقانی.

مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنانکه از صفت ناتمام او زیبد. خاقانی.

ظلم را چون هدف جگر بدرید
بخل را چون صدف شکم بشکافت. خاقانی.

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هـول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و چنین گویند که آن بازرگان ببخل معروف بود. (گلستان).

کەبخل و دوستی باهم نباشد. سعدی.

ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم. (گلستان). اگرچه تربیت است طـایفه‌ای بـر بخل حمل کنند. (گلستان).

می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا.
صائب (از آنندراج).

— بخل‌پرورد؛ پروردهٔ بخل. پرورش‌یافته بـا بخل و زفتی:

خواجه وعده وفا نکرد، وفا
کی کند، هیچ بخل‌پروردی. خاقانی.

— بـخل‌زدا؛ زداینده و ازبـن‌برندهٔ بـخل. زفتی‌زدا:

جود از دو کف بخل‌زدایت کند نفر[3]
بخل از دو دست جودفزایت کند نفیر.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص۳۶).

— بخل‌فرسا؛ فرساینده و ازبین برندهٔ بـخل. بخل‌زدا:

مر کفش را دو وصف کن که جز او
بخل‌فرسای و جودپرور نیست. عنصری.

— بخل کردن؛ امسا ک کردن و زفتی کـردن. (ناظم الاطباء). تبلد. (یادداشت مؤلف):

نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد
مزدور دشـمنست تو بر دوستان فشان.
سعدی.

— بخل‌کش؛ کشندهٔ بخل:

بخل‌کش دادده و شیرکش و زهره‌شکاف
تیغ‌کش خاره‌فکن نیزه‌زن و تیرانداز.
منوچهری.

— بخل کشتن؛ از بین بردن بخل. نابود کردن بخل:

بکشد شخص بخل را کرمش
سرنگون زآستان درآویزد. خاقانی.

— بخل‌ورز؛ بخل‌ورزنده. بخل‌کننده. بـخیل. زفت:

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن بخل‌ورزان بود.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۴).

— امثال:

بخل و دوستی با هم نباشد
(بیا تا جان شیرین بر تو ریزم، که...) سعدی.

نظیر: خواستن دل، ریزش دست. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۳۹۵).

بخل. [بُ خُ] (ع مص) بُخْل. (ناظم الاطباء). رجوع به بُخْل شود.

بخل. [بَ خَ] (ع مص) بُخْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجـوع بـه بُخْل شود.

بخل. [بَ] (ع مص) بُخْل. (منتهی الارب). رجوع به بُخْل شود.

بخل. [بَ خِ] (ع ص) مـرد بـسیارزفت. وصف بالمصدر للمبالغة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بخل. [بُخْ خَ] (ع ص، اِ) ج باخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). بخیلان. و رجوع به باخل شود.

بخل‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی است از بـخش سلدوز شهرستان ارومیّه که ۱۶۵ تـن سـکنه دارد. محصول آن غلات، تـوتون، چـغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بخلاء. [بُ خَ] (ع ص، اِ) ج بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد). زفتان. (یادداشت مؤلف): چشمهای بخلاء در مفا ک افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج سـنگی ص۳۲۵). و رجوع به بخیل شود.

بخلاف. [بِ خِ / خَ] (ق مرکب)[4] برعکس. (آنندراج). بعکس و برعکس و بطور واژگونه و برضد. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه خـلاف شود.

بخ لک. [بَخْ خِـــنْ لَ / بَخْ خِ لَ] (ع صوت مرکب) آفرین بر تو. احسنت:

برجهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک.
مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۴ ص۴۳۲).

بخله. [بُ لَ / لِ] (اِ) خـرفه. بـقلة‌الحمقاء. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). فـرفخ. (دستوراللغة). پربهن. (فرهنگ جـهانگیری). پـربهن. فـرفخ. (صحاح الفرس). بـبخله.

---

۱ - از باب سَمِعَ و نَصَرَ. (از منتهی الارب).

۲ - از باب کَرُمَ و سَمِعَ. (ناظم الاطباء).

۳ - ن‌ل: نغیر. ۴ - از ب + خلاف.

تخمگان. خرفه. فرفخ. پریهن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مویزاب. بخله. رجله. فرفین. (یادداشت مؤلف):

درآویزم حمایل‌وار یکسر خویش را بر وی[1]
به گرد گردن و سینه‌اش کنم آغوش چون بخله.
عسجدی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به پریهن و خرفه شود.

بخم. [بَ خَ / بِ خَ] (ص مرکب) منحنی. خمیده. خم‌دار. باخم: پشت بخم. زلف بخم. (یادداشت مولف):

بینی آن زلفین او چون چنبری بالا بخم
کش بلنجغ اندر زنی ایدون شود چون آبنوس.
طیان.

دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم. فردوسی.

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم
کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم.
فرخی.

پس از این نیز، هیچ خم ندهد
پشت جاه ترا سپهر بخم. مسعودسعد.

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
دل‌دژم گشتم و قدچفته و زینگونه شود
دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم.
ادیب صابر (از انجمن آرا).

ماه تو در مشک بخم
لعل تو با جزع دژم
شهدی است در آغوش سم
نفعی است در کام ضرر. اثیر اخسیکتی[2].

بخم. [ ] (اِ) شرابی را نامند که از آرد گندم و امثال آن سازند. (فهرست مخزن الادویه).

بخم. [بَ خَ / بَ] (اِخ) ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری).

بخمه. [بَ مَ / م] (اِ) نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آن را بیدگیا خوانند. (برهان قاطع). کنگر. بیدگیا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به حرشف شود.

بخن. [بَ][3] (ع ص، اِ) مردم درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخنداة. [بَ خَ] (ع ص) زن تمام‌ساق کامل‌اندام. ||ساق پرگوشت. ج، بَخانِد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخندی. [بَ خَ دا] (ع ص) بخنداة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بخنداة شود.

بخنق. [بُ نَ / نُ] (ع اِ) خرقه‌ای که زنان زیر معجر افکنند تا معجر چرب نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پارچه‌ای که کنیزکان آن را مقنعه کنند و دو طرف آن را در زیر چانه بندند. (از اقرب الموارد). آنچه در زنخدان زنند. (مهذب الاسماء). لباس. و رجوع به دزی ج ۱ ص۵۵ شود. ||برقع کوتاه. ||کلاه کوچک و چادرمانندی که بر بن گردن ملغ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخنک. (از منتهی الارب).

بخنک. [بُ نَ] (ع اِ) بخنق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بخنق شود.

بخنو. [بَ نَ / نُو] (اِ)[4] رعد. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اسدی نخجوانی). تندر. (فرهنگ رشیدی):

چون بیانگ آید از هوا بخنو
می خور و بانگ چنگ و رود شنو. رودکی.

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهار گاه با بخنو. رودکی.

ز رشک کلک تو ناله کند ابر
که خلقش نام کردستند بخنو.
فخری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به مواد بعد شود.
||پدراندر. شوهر مادر. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ناپدری. (از فرهنگ شعوری).

بخنوه. [بَ] (اِ) رعد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بالا شود.

بخنودن. [بَ دَ] (مص) غریدن رعد و زدن برق. (ناظم الاطباء).

بخنور. [بَ] (اِ) رعد. (فرهنگ اوبهی). رجوع به بخنو شود.

بخنورور. [بَ نوز وَ] (ص مرکب) رعددار. دارای رعد:

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من
ابر بهارگاهی و بخنورور مطر[5].
(از یادداشت مؤلف).

و رجوع به بخنو شود.

بخنونه. [بَ نو نَ / نِ] (اِ) رعد و برق. (ناظم الاطباء).

بخنوه. [بَ نَ وَ / بُ] (اِ) برق و آن درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن بهم میرسد. (از برهان قاطع) (از آنندراج): الاکتلال: درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی از مؤلف). الومیض، الومض، الومضان: درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی از مؤلف). المصوع: درفشیدن بخنوه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی از یادداشت مؤلف). و رجوع به بخنو شود.

بخنویدن. [بَ نَ دَ] (مص) رعد کردن و تندر زدن. (آنندراج). غریدن رعد و زدن برق. (ناظم الاطباء).

بخو. [بُ خَ / بِ خَو / بُ خُو] (اِ)[6] حلقه و زنجیری که دست و پای چهارپایان را بدان بندند. بخاو. (فرهنگ فارسی معین). پایبند اسب و آن طنابی است کوتاه که یک سر آن بر شتالنگ اسب بندند و سر دیگر بر حلقهٔ میخ طویله که بر زمین کوفته‌اند استوار کنند. شکال. بخاو. پابند زندانیان. پای‌بند است. (یادداشت مؤلف). بخاو. زولانه. زاولانه. (ناظم الاطباء).

— بخوبُر؛ سخت‌گریز و بدکار. (یادداشت مؤلف).

— بخوبریده؛ سخت‌گریز. سخت کارکشته و ماهر در حیله و کلاه‌برداری و دیگر اعمال زشت. (یادداشت مؤلف).

— بخو زدن؛ نهادن بخو بر پای کسی یا اسبی.

— بخو کردن؛ بخو بستن: بخو کردن اسبی را. بخو کردن مقصری را.

بخو. [بَخْوْ] (ع ص) نرم و سست. ||(اِ) رطب ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بخو. [بَخْوْ] (ع مص) فرونشستن خشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): بخا غضبه بخواً (از باب نصر). (ناظم الاطباء).

بخوان. [بِ خا] (اِخ) دهی از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس است که ۳۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

---

۱ - ن‌ل: یکسان خویشتن را زو.

۲ - صاحب فرهنگ جهانگیری این ابیات را شاهد بخم (=نام ولایت مشک‌خیز) آورده است. صاحب انجمن آرا نویسد: که مشک بخم کنایه از زلف خمیده است و بخم نام هیچ ولایت مشک‌خیز نیست.

۳ - در ناظم الاطباء بَخَن است.

۴ - در برخی نسخه‌ها بختو با تاء است و مؤلف لغت‌نامه در فیشی آورده‌اند که با تاء غلط است. رشیدی نیز در فرهنگ خود آرد: در فرهنگ بجای نون تاء آورده به معنی هرچیز غرنده عموماً و رعد خصوصاً و بختوه و بختور به اضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته و ظاهراً مشترک است در معنی برق و رعد. و در حاشیهٔ فرهنگ رشیدی چ تهران آمده: نزد صاحب سراج بختو به تاء رعد و به نون برق.

۵ - نظیر همین شاهد با تغییراتی در فیش دیگری به صورت بخنو آمده است و رجوع به بخنو شود.

۶ - تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است در ناظم الاطباء بَخُو و در یادداشتهای مؤلف بِخَو است و این تلفظ هنوز هم در خراسان متداول است.

بخود. [بِ خُدْ / خُدْ] (ق مرکب) بخویش. بخویشتن. (ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (دانشنامهٔ علائی ص ۱۱۷). به اختیار:
من بخود نامدم اینجا که بخود بازروم
آنکه آورد مرا بازبرد در وطنم.
(منسوب به مولوی).
– بخود گرم بودن؛ خودپسند و خودرأی بودن. (آنندراج):
آفتاب ار گویدت من با تو میمانم مرنج
چون بخود گرم است خود را میستاید آفتاب.
کمال خجند (از آنندراج).
– بخود نبودن؛ از خود بیخبر بودن. (آنندراج):
چو گفتیم که برو پیشت آورم از شوق
بخود نبودم و این فهم کردم از سخنت.
شهیدی قمی (از آنندراج).

بخود آمدن. [بِ خُدْ / خُدْ مَ دَ] (مص مرکب) بهوش آمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بحال آمدن از حملههای غشی. (ناظم الاطباء).

بخود افتادن. [بِ خُدْ / خُدْ اُ دَ] (مص مرکب) بخود پرداختن:
تا خط ز رخش سر زده با من سخنش نیست
چندان بخود افتاد که پروای منش نیست.
تقی کمرهای (از آنندراج).

بخود سپردن. [بِ خُدْ / خُدْ سِ پُ دَ] (مص مرکب) اعتماد داشتن خواه بخود، خواه بدیگری. (از آنندراج):
بود شهره دنیا به بیاعتباری
چرا اینقدرها به او میسپاری؟
مخلص کاشی (از آنندراج).
آنقدرها که سپردست بخود خصم دغل
غیر خود را عجبی نیست نگیرد بحساب.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بخود کشیدن. [بِ خُدْ / خُدْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در این عبارت آمده است و ظاهراً بمعنی اعراض کردن و اقبال ننمودن و روی گردانیدن است: خواص خدم او و کسانی که معلم و محرض او بودند در این خاکساری بخود کشیدند و همه از وی برگردیدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۹).

بخود گرفتن. [بِ خُدْ / خُدْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیجهت تعارف و ریشخند یا تبریکی را منسوب بخود پنداشتن. ||بیعلت افاده کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

بخودی خود. [بِ خُ / خُ یِ خُدْ / خُدْ] (ق مرکب) بنفسه و بشخصه. بتنهایی. تنها. (از ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (از آنندراج). بی محرکی و باعثی دیگر. اتوماتیکمان [1]. (یادداشت مؤلف): مباشرة؛ بخودی خود بکاری قیام کردن. استبداد؛ بخودی خود بکار ایستادن. (تاج المصادر بیهقی).

بخور. [بَ] [2] (ع اِ) آنچه بدان بوی دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کند. (ناظم الاطباء). هرچه بوی دود آن گرفته شود از صمغها و چیزهای خوشبو. (از اقرب الموارد). آنچه از آن بو دهند. خوشبویی که از سوختن بعض ادویه حاصل شود مانند عود و لوبان و غیره. عطریات سوختنی. (از غیاث اللغات). هرچه بدان بوی کنند. (مهذب الاسماء). بوی افروخته. (زمخشری). چوب عود و مشک و عنبر و میعه و مصطکی و کندر و جز آن که بر روی آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). واحد بخورات است و آن ادویهای است که تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش ریزند معطر کردن هوا را. (یادداشت مؤلف). ج، ابخرة، بخورات. (از اقرب الموارد). بخور ترکیبی است که از کندر و صمغ و سایر عطریات میسازند و کیفیت ساختنش مسطور است. و استعمال نمودن آن جز در بیتالله در جای دیگر جایز نبود و فقط کاهنان میبایست آنرا بر مذبح طلایی بسوزانند... و برای سایر خدایان نیز بخور میسوزانیدند. (قاموس کتاب مقدس):
بخور و لباس عدوی ترا
زمانه چه خواند حنوط و کفن. فرخی.
بوی خوش تو باد همهساله بخورم
رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من. منوچهری.
همی بوی مشک آمدش از دهان
چو بوی بخور آید از مجمری. منوچهری.
حکمت و علم بر محال و دروغ
فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصرخسرو.
غلامی چند را دیدم هر یکی با مجمرهای زرین و سیمین و پارهای بخور، چند بیضهای. (تاریخ بخارا).
بخور از بر عنبر آمد بمجلس
عقول از بر انفس آمد بمبدا. خاقانی.
بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه. خاقانی.
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
زو بخور فلک جانشکر آمیختهاند. خاقانی.
آه بخور از نفس روزنش
شرحده یوسف و پیراهنش. نظامی.
گوسفندان خرد بخور و گلاب
وآنچه باید ز نقل و شمع و شراب.
نظامی (هفتپیکر ص۱۱۳).
چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد.
نظامی (هفتپیکر ص۱۸۳).
بهنگام بخور عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر. نظامی.
بخور مجلس از نالههای دودآمیز
عقیق زیورش از دیدههای خونپالای.
سعدی.
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم. حافظ.
خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست
در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفتهایم.
نظام قاری (دیوان ۹۹).
– بخور انداختن؛ بخور بر آتش نهادن تا بوی خوش دهد:
نمای جلوه و بر تربتم عبیر افشان
گشای دامن و بر آتشم بخور انداز.
باقر کاشی (از آنندراج).
در کنشت رسید وقت انداختن بخور و کندر بر آتش. در اندرون هیکل خدا اندررفت و در وقت بخور انداختن، همه خلق نماز میکردهاند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۸ از مؤلف).
– بخورانگیز؛ بخورانگیزنده. بوجودآورندهٔ بوهای خوش:
بخورانگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری. نظامی.
– بخور دادن؛ بر مایعی جوشان یا سخت گرم عرضه داشتن عضوی را و گاه بمعنی دود دادن نیز بکار برند یعنی عرضه کردن عضو بر دود چیزی خشک برآتشافکنده. بخور کردن. تبخر. تبخیر. (یادداشت مؤلف). — ||مجازاً معطر کردن:
پری به کلبهٔ ما میکند گذار امشب
گشای طره که این کلبه را بخور دهد.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).
– بخور زیر دامن؛ در ایران رسم است [3] که زنان رعنا به بخور عود و عنبر دامن پهن کرده جامهها را بدان معطر سازند و آنرا عود زیر دامن نیز گویند. (آنندراج):
شمیم عطر آن فردوسمسکن
فلک را شد بخور زیر دامن.
تأثیر (از آنندراج).
– بخور ساختن؛ رایحهٔ خوشبو بوجود آوردن:
دوش از بخار سینه بخوری بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم.
خاقانی.
– بخور سوختن؛ عود و کندر و امثال آن بر آتش نهادن رایحهٔ خوش را:
در کف من نه نیفه، پیشتر از آفتاب

---
1 - Automatiquement (فرانسوی).
۲ - در فارسی ضبط آن بُخور است. رجوع به برهان شود.
۳ - رسم بود.

نیز چه سوزم بخور، نیز چه بویم گلاب.
منوچهری.
و بـه یک دست مـجمره‌ای دارد و بـخور می‌سوزد و آفـتاب مـی‌پرستد. (فـارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۷).
شمع افروخته و ریخته هر جانب گل
مجلسی ساخته و سوخته هر سوی بخور.
مولانامظهر (از آنندراج).
– بخور کـردن؛ بـخور دادن. تبخر. تـبخیر. (یـادداشت مـؤلف). اقـتار. قـتر. (از مـنتهی الارب). بخور ساختن:
گه چو بیحوصلگان آه ز بیداد کنم
این بخور از پی تسخیر پریزاد کنم.
میرزا اسماعیل ایما (از آنندراج).
– بـخورنا ک، آلوده بـه بـخور. بـخورآلوده: ا کتباء؛ بخورنا ک شدن جامه. (منتهی الارب). و رجوع به بخور و دیگر ترکیبهای آن شود.
||(اصـطلاح پـزشکی) آب گـرم یـا داروی جوشانده که مریض آنرا استـنشاق کـند[1]. (از فرهنگ فارسی معین). ||ادویـه‌ای است کـه تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش بیماری را. (یادداشت مؤلف): بخور، دارویی باشد که بسوزند تا بوی آن یا دود آن بخداونـد عـلت رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||عـلـ لبـن را گویند و آن صمغ درخت روم است و بـعربی میعهٔ سایله خوانند و بخور آن بذاته خوشبوی باشد. (برهان قاطع) (از هـفت قـلزم)[2]. مـیعهٔ سایله. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع بـه مـیعهٔ سـایله شـود. ||مـجازاً مـجمر. (از آنندراج):
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل
گردچمن بخوری همچون صبا بگردان.
حافظ (از آنندراج).
||رنگ دودی سیر. رنگی میان سیاه و کبود. رنگی روشنتر از سرمه‌ای. (یادداشت مؤلف).
بخور. [بِ / بُ خَوَر / خُرْ] (ص مـرکب)[3] بـسیارخوار. مقابل نخور: آدم بـخوری است. (یادداشت مؤلف).
بخورات. [بَ / بُ] (ع اِ) ج بـــخور. داروهایی که در بـخور دادن بکـار مـی‌برند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخور شود.
بخورالا کراد. [بَ / بُ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[4] گـیاهی است عـلفی، پـایا، بـه ارتـفاع ۶۰ سانتیمتر تا یک متر (در محیط‌های مساعد تا ۲ متر) که در مزارع مـرطوب، چـمنزارهـا، جنگلها و گاهی در لای تخته‌سنگهای سواحل دریـا مـی‌رویند. ساقه‌های آن شیاردار و برگهایش با پهنک منقسم به تقسیمات باریک و دراز و نخی‌شکل و گـلهای آن زردرنگ و مجتمع بصورت چتر مرکب است. ریـشهٔ آن تیره‌رنگ و گوشتدار و مـحتوی شـیرهٔ روان است و شـیرهٔ آن مـصرف درمـانی دارد. در نـواحـی غـربی ایـران، در سـیلاخور دیـده می‌شود. شمرةالخنازیر. (از گـیاهان دارویـی علی زرگـری ص۷۶۸). سـیابوه. یـربطوره. اندراسیون. حمابی. (لکلرک). بخورالا کراد از آن جهت نامند کـه کـردان در بـلاد خـود در بخورات بسیار استعمال مـی‌نمایند. (مـخزن الادویه). سیابو. بوقیدانن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گیاهان دارویی زرگـری و تـحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویـه و تـذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۷۲ شود.
بخورالبربر. [بَ / بُ رُلْ بَ بَ] (ع اِ مـرکب) یـقطوم. سـرغینه. سـرغنت. بـخور مورسکة. بخور مورشکة[5]. (لکلرک). سرغند. اسـرغنت. (یـادداشت مـؤلف). و رجـوع بـه تاسرغنت شود.
بخورالسودان. [بَ / بُ رُسْ سو] (ع اِ مرکب) بـهندی رسـیت نـامند. نـباتی است مشبک و بقدر شبری و شاخهای مشـبک او مایل به لاجوردی و گلش سفید و با رطوبتی که بدست می‌چسبد. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). و رجوع به همین دو متن و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص۷۲ شود.
بخورتیکان. [بُ] (ترکی، آذربایجانی، اِ) تمشک. (از فرهنگ فارسی معین). و رجـوع به تمشک شود.
بخوردان. [بَ / بُ] (اِ مـرکب) مـجمر بخور. (نـاظم الاطـباء). مـجمر. (آنـندراج). بوی‌سوز. مجمره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوءاللغة ص۹۸ ح ۱ شود.
بخورددادن. [بِ خـوَرْدْ / خُـرْدْ دا دَ] (مص مرکب)[6] بخورد کسی یـا جـانوری یـا چیزی دادن؛ به او خورانـیدن: روزی هـادی صحنی برنج نیمی بخورد و نیمی در وی زهر کرد و به مادر فرستاد گفت مرا این خوش آمد و بتو فرستادم، خـیزران دریـافت و بـخورد سگی دادند در حال بمرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴۰).
بخورسوز. [بَ / بُ] (اِ مرکب) چیزی کـه در آن بخور سوزانند. مدخنه.
بخورشیشه. [بَ / بُ شـی شَ / شِ] (اِ مرکب) چندی از عطریات باشد که با آب تـر کنند و بر آتش نهند تا مـجلس مـعطر شـود. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). چندی از عطریات یکجا به آب یا بشربت تر کرده در مجلس بر آتشدان می‌نهند چون دود از آن برمی‌آید همهٔ مجلس مـعطر مـی‌شود. (شـرفنامهٔ مـنیری). لخـلخه. (سـروری از آنندراج). خان آرزو می‌گوید: بخورشیشه آن باشد که خوشبویها در شیشه کـرده آدمـی را دهند تا بو کند و این ا کثر بر امراض دمـاغی دیده شده. (آنندراج).
بخورک. [بُ رَ] (اِ) ارژن. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در شیراز به ارژن دهند. (یادداشت مؤلف). و رجـوع بـه ارژن شـود. ||بادام کوهی. (یادداشت مؤلف). نـامی است که در فارس به بادام دهند. (از جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۲ ص۲۲۷). رجوع به ارژن و ارجان و بادام شـود. ||مـغز هـسته تـلخ کـه شیرین کنند. (یادداشت مؤلف)[7].
بخور مریم. [بَ / بُ رِ مَرْ يَ] (تـرکیب اضافی)[8] گیاهی است از تیرهٔ پامچالها کـه از گلهای زینتی مرغوب است. گلهای آن دارای دم‌گـل خـمیده میباشد و ریـشه‌اش ضـخیم غده‌ای است. گلهایش برنگهای ارغـوانـی و قرمز تیره و سفید و صورتی میباشد. در ریشهٔ غدهٔ گیاه مزبور ماده‌ای بـنام سـیکلامین کـه دارای اثر مـسهلی شـدید است وجـود دارد و بـــعلاوه دارای مــــواد گـــلوسیدی و اسیدسیکلامیک میباشد. ریشهٔ غـدهٔ تـازه و لهشدهٔ این گـیاه را بـصورت ضـماد بـر روی تومرهای خنازیری قرار مـی‌دهند. در ا کـثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایـران ایـن گیاه‌می‌روید. گـل نگـونسار. شـجرهٔ مـریم. بولف. عرطنیثا. خبزالمشـایخ. ولف. رقـف. رکـف. اذن‌الارنب. هـوم‌الیـهودا. سـیکلمه. سیکلامن. گل سیکلمه. قـلامنس. آذریـون. اذریون. اذریـونه. ذهـبیه. پـنجهٔ مـریم[9]. (از فرهنگ فارسی معین ذیل «گل‌نگـونسار»). باسوس. فوفیلاطینوس. عـرطنیثا. حـرمل. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). گیاهی است که به پنج‌انگشت ماند و خوشبو بود و آتش‌پرستان بوقت ستایش و پرستش بدست گیرند. گویند مریم مادر عیـسی دست بر آن زد آن بصورت پنج‌انگشت شد و آن را شجرهٔ مریم و بـعربی خبزالمشایخ و یونانی فـعیلاسـوس خـوانـند یرقان را نافع است. (از برهان قاطع) (از هفت

---

1 - Fumigation فرانسوی.
۲ – ضبط آن بُخور است.
۳ – از: ب + خور.
۴ – در لاتـینی Peucedonum officinale در فرانسـوی Peucedane, Fenouil de porc در انگلیسی Sbulpbur wort, hog's fennel.
5 - Telephium impreali.
۶ – از: ب + خورد + دادن.
۷ – مؤلف لغت‌نامه در فیشهای خود بـمعنی اول بکسر اول و بدو معنی اخیر بِخُورَ ک ضبط کرده است و تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است.
۸ – در لاتـــینی Cyclamen europaeum فرانسـوی Cyclamen.
۹ – پـنجهٔ مـریم در مـورد گـیاه کـف مریم Anastatica hierochuntica نـیز بکـار رفـته است.

قلزم). کف مریم. رکفه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱ و پنجهٔ مریم شود.

بخور مورسکر. [بَ / بُ رِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] (یعنی بخور مردم مریطانی، یا بخور مریطانی) یقطوم. بخورالبربر. سرغنت. بخور مورشکة. او سرغید. (یادداشت مؤلف). رجوع به بخورالبربر و یا سرغنت شود.

بخور و نمیر. [بِ / بُ خوَ رُ / خُرْ نَ] (ص مرکب)[2] مقداری از غذا که فقط برای ادامهٔ زندگی کفایت کند. (فرهنگ فارسی معین). رزق و روزی بسیار قلیل. قوت لایموت. قوت روزگذار: اقل مایقنع از خور.

– روزی بخور و نمیر؛ یک نان بخور و نمیری بکارگرها می‌دهند. (یادداشت مؤلف).

بخوره. [بَ / بُ رَ / رِ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن بخور ریزند. (ناظم الاطباء). ||نافهٔ مشک. (آنندراج).

بخوریدن. [بُ دَ] (مص) دیوانه شدن. (ناظم الاطباء). ||پوسیده و فرسوده گردیدن. (آنندراج).

بخوریده. [بُ دَ / دِ] (ن‌مف) مصروع و هراسیده‌شده. (ناظم الاطباء). دیوزده و پری‌زده و آسیب‌زده. (آنندراج).

بخوس. [بُ] (ع اِ) جِ بخس. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بخسی و بخس شود.

بخوع. [بُ] (ع مص) اقرار کردن و گردن نهادن حق را. (از منتهی الارب) (آنندراج). اقرار کردن و اذعان کردن و در اذعان مبالغه ورزیدن. (از اقرب الموارد). اقرار بحق. (تاج المصادر بیهقی). بخاعة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بخول. [بُ] (ع اِمص) زفتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخل. (یادداشت مؤلف).

بخولق. [بِ خُو لُ] (ترکی، اِ) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخو را در آنجا بندند. (فرهنگ فارسی معین). بخولیک. و رجوع به مادهٔ زیر شود.

بخولیک. [بِ خُو] (ترکی، اِ) گودی بالای سم اسب که بخو بدانجا کنند. خرده گاه‌اسب[3]. (یادداشت مؤلف). بخولق. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بخون. [بَ][4] (اِخ) نام ستارهٔ مریخ است که در فلک پنجم می‌باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). مریخ. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). ||(اِ) صعوبت و اشکال. (ناظم الاطباء).

بخوة. [بَ وَ] (ع اِ) واحد بخو. یک رطب ردی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخویش آمدن. [بِ خوی / خیش مَ دَ] (مص مرکب) / بخویشتن آمدن. بخود آمدن. بهوش آمدن:

جز یاریش از دهن نیامد
یک لحظه بخویشتن نیامد. نظامی.

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشود در مدح و ثنا. مولوی.

بخویشتن کشیدن. [بِ خوی / خیش تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به سوی خود جلب کردن. بر سر خود آوردن. خود را مبتلا ساختن: عشق بیماریی است که مردم آن را خود بخویشتن کشد و چون محکم شد بیماریی باشد تا وسواس مانند مالیخولیا و خودکشیدن آن بخویشتن چنان باشد که مردم اندیشه همه اندر خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و امید وصل او اندر دل خویش محکم کند و قوت شهوانی او را بر آن مدد میدهد تا محکم گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بخویی. [بَ] (ص نسبی) قسمی قفل‌پیچ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخو شود.

بخی. [بَ خی ی / بَخْ خی ی] (ع ص) درهم بخی؛ درهمی که بر آن کلمهٔ بخ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة). و این درهم در مغرب است و گویند منسوب بسوی بخ است که امیری بوده. (ناظم الاطباء).

بخیاری. [بَ خْ] (اِ) انعام اندک و یا لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خلعت دهند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸).

بخیت. [بَ] (ع ص) بختیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محظوظ. (از اقرب الموارد). خوشبخت. خوش‌طالع. مبخوت. (یادداشت مؤلف).

بخیج. [بَ] (ص) پاسپر شده و فراخ و عریض. ||(اِ) زاج. (ناظم الاطباء).

بخیدن. [بَ دَ] (مص) پنبه و پشم زدن. (آنندراج). حلاجی کردن پشم و پنبه. (ناظم الاطباء).

بخیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف) پشم و پنبهٔ زده و حلاجی‌کرده‌شده. (برهان قاطع). پنبه و پشم زده. (انجمن آرا) (آنندراج). پنبه و پشم برزده و از هم جدا گشته. (غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری). پنبه و پشم وا کرده.(فرهنگ رشیدی). محلوج و حلاجی‌کرده‌شده. پنبهٔ بخیده و پشم بخیده؛ پنبه و پشم حلاجی‌شده. (ناظم الاطباء):

همه دشت فرش است برهم فکنده
همه کوه پشم است برهم بخیده.

نزاری قهستانی.

بخیر. [بَ] (اِ) گیاهی است دوایی که آن را بیدگیا خوانند و آن نوعی از کنگر باشد. (برهان قاطع). نوعی از کنگر. بیدگیا. حرشف. بخیل. (از فرهنگ فارسی معین). بخمه. و رجوع به کنگر و حرشف شود.

بخیر. [بِ خَ / خِ] (ق مرکب)[5] بخوشی و خوبی. بعافیت و رستگاری. بسلامتی و تندرستی. بعاقبت و سرانجام نیک. بقصد و ارادهٔ نیک. (ناظم الاطباء).

– بخیر و خوبی؛ صحیح و سالم و بسلامتی. (ناظم الاطباء).

بخیز. [بَ][6] (اِ) کمینگاه و محل خوف. (آنندراج). کمینگاه. (ناظم الاطباء).

بخیزیدن. [بَ دَ] (مص) دوتا گردیدن برای تعظیم امیری. (آنندراج). خم کردن سر برای توقیر و تعظیم. (ناظم الاطباء).

بخیق. [بَ] (ع ص) رجل بخیق؛ مرد یک‌چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعور. باخق. مبخوق. (از ذیل اقرب الموارد). ||عین بخیق؛ چشم کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخیقة. [بَ قَ] (ع ص) مؤنث بخیق: عین بخیقة؛ چشم کور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||امرأة بخیقة؛ زن یک‌چشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخیق شود.

بخیل. [بَ] (ع ص) زفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قتور. شحیح. (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (ناظم الاطباء). ضنین. (مجمل‌اللغة). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سفله. ممسک. (مهذب الاسماء) (آنندراج). نحیح. مقارالکف. (از المنجد). جحام. رصّاصة. جبل. تَرِش. تارش. وجم. جبز. مجمد. جمد. لکز. لئیم. صوتن. کنود. مقفل‌الیدین. لحز. (از منتهی الارب). نابخشنده، و در مجمع‌السلوک می‌آرد: بخیل آن است که حقوق واجبه چون زکوة و نفقات و غیر آن را بجا نیارد و بعضی گویند بخیل آن است که مال خود را به کسی ندهد و عارفان گویند بخیل آن است که جان خود حق را ندهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۱۵۷). پست. (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف). تنگ‌چشم. سیه کاسه. ناجوانمرد. کز. باخل. آلی. ژکور. بی‌گذشت. محجی. حَصِر. حصیر. احرد. مقابل سخی. راد. کریم. جوانمرد. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Parfum des mauresques.

۲ - از ب + خور (مادهٔ خوردن) + و + ن (نفی) + میر (از مردن) که بصورت صفت درآمده و جانشین اسم است.

۳ - در فرانسوی Paturon.

۴ - ناظم الاطباء بکسر اول ضبط کرده است.

۵ - از ب + خیر.

۶ - در ناظم الاطباء بکسر اول است.

شحشاح. شحشح. شیرم. شدید. زحر. زحران. (ناظم الاطباء در ذیل هر یک از کلمات مزبور):
چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لبه. عماره.
گر خسیسان را هجی گویی بلی باشد مدیح
گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی.
منوچهری.
دود دوزخ نبیند آنچه سخی
روی جنت نبیند[1] آنچه بخیل. ناصرخسرو.
با تو انباز گشت طبع بخیل
نشود هرکجا شوی ز تو باز. ناصرخسرو.
ولیکن فنای بخیلان مخواه
اگرچه بقای کرم زان بود. خاقانی.
آسمان راکسی نخواند ضعیف
بحر و کان راکسی نگفت بخیل. ظهیر.
گر رسدت دم بدم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل. نظامی.
خاک خور و نان بخیلان مخور
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور. نظامی.
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد.
سعدی (گلستان).
سیم بخیل وقتی از خاک بدرآید که او در خاک رود. (گلستان). توانگری بخیل را پسری رنجور بود. (گلستان).
- امثال:
کریم را صد دینار خرج می‌شود و بخیل را هزار. (از مجمع الامثال چ هند از امثال و حکم مؤلف). نظیر: از شل یکی درمی‌آید از سفت دوتا. (از امثال و حکم مؤلف).

بخیل. [بَ] (اِ) بخیر. بیدگیاه. (ناظم الاطباء). بیدگیا. حرشف. کنگر. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). و رجوع به بخیر و حرشف و کنگر شود.

بخیل شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) زفت و ممسک شدن. بخیل گشتن. تشدد. لحز. حصر. (تاج المصادر بیهقی). استقفال. تلحز. (منتهی الارب). اکداء. (یادداشت مؤلف):
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل.
سعدی (بوستان).

بخیله. [بَ لَ / لِ] (اِ) تخم خرفه. بقلةالحمقاء. (برهان قاطع) (آنندراج). بخله. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به خرفه شود.

بخیلی. [بَ] (حامص) زفتی و لآمت. (ناظم الاطباء). تنگ‌چشمی. گرسنه‌چشمی. زفتی. ممسکی. مقابل سخاوت. کرم. (فرهنگ فارسی معین). ضنانة. (دهار). رَضع. رَضَع. لئامة. (منتهی الارب). شح. بخل. ضنت. (یادداشت مؤلف):
از بخیلی چنان کند پرهیز
که خردمند پارسا ز حرام. فرخی.
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی.
منوچهری.

بخیلی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بخیلی نمودن. لآمت نمودن. بخیل و زفت شدن. (ناظم الاطباء). ضنانة. عقص. نفاسة. ضنن. شح. جمود. بخل. (تاج المصادر بیهقی). شح. بخل. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شح. ضن. (دهار). امساک. (یادداشت مؤلف):
بخیلی مکن ایچ اگر مردمی
همانا ز تو کم کند خرمی. فردوسی.
گرگویی بفرست[2] نگویم نفرستم
با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی. سنایی.
گرابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر. سنائی.
سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. (گلستان).

بخیه. [بَ خْ یَ / یِ] (اِ) آجیده و شکاف جامه‌ای که دوخته باشد. دوخت تنگ و مضبوط. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دوخت با آجیده‌های دراز و طولانی. شلال. (ناظم الاطباء). کوکی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند. (فرهنگ فارسی معین). دوختنی تنگ‌تر از شلال. هر یک از فاصله‌های نخ دوخته کوچکتر از کوک. (یادداشت مؤلف). نوعی از دوخت معروف و دندان، موج سوهان از تشبیهات اوست. (آنندراج):
تریز جامهٔ عمرت بحیف سرمد باد
بدرز آن عدد بخیه‌ها سنین و شهور.
نظام قاری (دیوان ص۳۴).
آفتابیست اطلس گلگون
بخیه‌ها را بر او چو ذره شمار.
نظام قاری (دیوان ص۳۲).
جفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود
بخیه‌ها جمله در آن باب مثال مسمار.
نظام قاری (دیوان ص۱۲).
رشتهٔ مدت عمر خضر و عهد مسیح
صرف یک بخیه شود در جگر پارهٔ ما.
طالب آملی (از شعوری).
رفو زیاده کند زخم دردمندان را
بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو به گریبان ما رسید.
نورالدین انوری ظهوری (از آنندراج).
- بخیه از روی کار افتادن؛ فاش شدن راز. (غیاث اللغات).
- بخیه بر چهره رفتن؛ کنایه از فاش و رسوا شدن راز. (از آنندراج):
شرمم برون نکرد بیزم تو از حجاب
بر چهره رفت بخیه ز رنگ پریده‌ام.
محمد اسحاق شوکت بخاری (از آنندراج).
- بخیه بر رخ کار افتادن؛ کنایه از فاش و رسوا شدن راز. (از آنندراج):
بخیهٔ شبنم و گل بر رخ کار افتاده‌ست
ورنه حیران تو صاحب‌نظری نیست که نیست.
صائب (از آنندراج).
- بخیه بر روی (یا بروی) افکندن؛ کنایه از فاش کردن راز. (از آنندراج):
از درون سالوسیان داریم، به کز یک دمی
خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم.
سنایی.
گرچو عیسی رخت در کوی افکند
سوزنش هم بخیه بر روی افکند. عطار.
سوزنی چون دید با عیسی بهم
بخیه‌ای بر رو فکندش لاجرم. عطار.
نفس سرکش بخیهٔ بی‌جرأتی بر رو فکند
خصم اگر بر روی آتش شد کفش خاشاک بود.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
- بخیه بر روی انداختن؛ آشکار گردیدن راز. (ناظم الاطباء).
- بخیه بر روی کار؛ کنایه از آشکاری راز و رسوایی:
برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۳۱۵).
- بخیه بر روی کار افتادن؛ کنایه از فاش گردیدن سر و آشکار شدن راز باشد. (برهان قاطع). کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است. (انجمن آرا). سری و رازی آشکار شدن. رسوا شدن. سر نهانی آشکار گشتن. (یادداشت مؤلف):
ملاف با قلمی ای لباس آژیده
بروی کار چو افتاد بخیه‌ات یکسر.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
مخور بر دل مرا کز زخم دندان پشیمانی
باندک روزگاری بخیه‌ات بر روی کار افتد.
صائب (از آنندراج).
ز زخم تیغ تو آگه شدند مدعیان
فغان که بخیه‌ام آخر بروی کار افتاد.
حکیم صوفی شیرازی (از آنندراج).
طشت از بام و بر زبانها نام
بخیه بر روی کار افتادم. علی‌اکبر دهخدا.
- بخیه بر روی (یا بروی) کار افکندن (یا برافکندن)؛ کنایه از فاش کردن راز. (از آنندراج):

۱ - ن‌ل: بوی جنت نیابد.
۲ - جان را.

سوزن امید من بدست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار برافکند. خاقانی.
همچو سوزن ار گرچه سر تیزی
بخیه بر روی کار می‌فکنی.
اثیرالدین اومانی.
- بخیه بر لب خوردن؛ زده شدن بخیه بر لب کسی. دوخته شدن دهان کسی. کنایه از خاموش شدن:
خموشی می‌تند چون عنکبوتم بر در و دیوار
خورم صدبخیه بر لب باز اگر سازم دهانم را. ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
- بخیه برون انداختن؛ آشکار کردن راز:
بود پیوند زلف و دل پنهان
خطش این بخیه را برون انداخت.
شیخ اللهٔقلی اصفهانی (از آنندراج).
- بخیه بروی نهادن؛ کنایه از فاش کردن راز و رسوا کردن. (از آنندراج):
سوزن عیسی مشو بخیه برویم منه
پیرهن غم مدوز پردهٔ شادی مدر.
بدر چاچی (از آنندراج).
- بخیه به آبدوغ زدن؛ کاری بیهوده کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). کاری بی‌ثمر کردن. (یادداشت مؤلف).
- بخیه خوردن؛ بخیه‌زده شدن: جراحت او پنجاه بخیه خورد. (از یادداشت مؤلف).
- بخیهٔ دورو؛ قسمی دوختن. (یادداشت مؤلف).
- بخیه دویدن؛ بخیه خوردن. کنایه از خاموش شدن:
بر لب طعنه‌زنان بخیه دوید
با رفو حال گریبان گفتم.
نورالدین انوری ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به بخیه خوردن شود.
- بخیه کش؛ بخیه‌زن. بخیه کننده:
گهی خرقه‌دوزی آن خضروش
شدی سوزن عیسی‌اش بخیه کش.
هاتفی (از شعوری).
- بخیهٔ کور؛ بخیهٔ کوره. بخیهٔ سخت نزدیک و تنگ. (یادداشت مؤلف).
- بخیه گرفتن؛ دوخته شدن. پیوند گرفتن. بخیه پذیرفتن:
چاکهای جگرم بخیه نگیرند چو گل
باقرا، این سعی رفوی تو عبث بود عبث.
باقر کاشی (از آنندراج).
- بخیه گسختن؛ از هم گسستن و بازشدن بخیه:
بخیه‌ای در هر نفس از جامهٔ هستی گسیخت
در بر ما زندگی حکم قبای تنگ داشت.
مرتضی‌قلی‌بیک سروشی (از آنندراج).
- بخیه گشودن؛ بازشدن بخیه:
بخیه‌ای از چشم دل نگشود تا آگه‌شدم
همنشین را آب شمشیر از سر زانو گذشت.

طالب آملی (از آنندراج).
و رجوع به بخیه‌افگن، بخیه‌دار، بخیه‌دوز، بخیه زدن، بخیه‌زن و بخیه کردن شود. ||پارچهٔ دوخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||شکاف. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح پزشکی) کوکهایی که با نخ معمولی یا نخهای متداول در پزشکی در محل شکافتگی انساج پس از عمل جراحی می‌زنند[1]. (از فرهنگ فارسی معین).
- بخیهٔ سنجاقی؛ (اصطلاح پزشکی) بخیه‌ای که در جراحی بوسیلهٔ آگراف زده می‌شود. آگراف[2]. (از فرهنگ فارسی معین).

بخیه. [بَ خْ یَ / یِ] (اِ) خط شاغول. ||آلت آهنی و گاوه جهت شکافتن چوب. ||اشکنج. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

بخیه‌افگن. [بَ خْ یَ / یِ اَ گَ] (نف مرکب) بخیه‌زننده. (ناظم الاطباء).

بخیه‌دار. [بَ خْ یَ / یِ] (نف مرکب) آنچه بخیه دارد. (آنندراج). پارچه‌ای که بخیه کرده باشند. (ناظم الاطباء).

بخیه‌دوز. [بَ خْ یَ / یِ] (نف مرکب) آنکه بخیه می‌دوزد:
چه گوید کس از شوخی بخیه‌دوز
کز و بخیهٔ چشم من گشت روز.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

بخیه زدن. [بَ خْ یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) آجیده کردن. (ناظم الاطباء). کوک زدن پارچه. دوختن بخیه. (یادداشت مؤلف). دوختن شکاف جامه. (فرهنگ فارسی معین). بشک؛ بخیهٔ فراخ زدن. (تاج المصادر بیهقی).
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق. عطار.
بخیه از جوهر زنم دو چشم شوخ آینه را
چهرهٔ محجوب او گر دیدبان سازد مرا.
صائب (از آنندراج).
تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم
هر بخیه که بر خرقه زدم قبله‌نما شد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
- بخیه بر لب زدن؛ کنایه از خاموش کردن کسی. دوختن لب کسی[3]:
هیچگه سررشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بی‌سبب چون آستینم بخیه بر لب می‌زنند.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
و رجوع به بخیه بر لب خوردن در ترکیبات بخیه شود.
- دورادور بخیه زدن؛ شلال کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح پزشکی) دوختن انساج و محل شکافتگی عضو پس از ختم عمل جراحی[4]. بخیه کردن. (فرهنگ فارسی معین). دوختن جراح خستگی را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخیه شود.

بخیه‌زن. [بَ خْ یَ / یِ زَ] (نف مرکب) خیاط و بخیه کننده. (آنندراج). کسی که بخیه می‌زند و می‌دوزد. (ناظم الاطباء).

بخیه کردن. [بَ خْ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) بخیه زدن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از فاش کردن راز. (آنندراج):
دمی که بخیه کند راز من بلند شود
صدای خندهٔ چاک از لب گریبانها.
سالک یزدی (از آنندراج).

بد. [بَ] (ص)[5] نقیض خوب و نیک. (برهان قاطع). ضد نیک. (فرهنگ سروری). ضد خوب. (آنندراج). نقیض خوب و نیک و خوش. (ناظم الاطباء). ناگوار. زشت. ردی. ردیة. نغام. ناخوش. دُژ. سوء. (یادداشت مؤلف):
چرخ چنین است و برین ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نوند. رودکی.
نباشد زین زمانهٔ بد شگفتی
اگر بر ما بیاید آذرخشا. رودکی.
بیاموز تا بد نباشدْت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.
همی گفت کاین رسم گهبد نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.
اگر بازجویند از و[6] بیت بد
همانا که باشد کم از پنج‌صد. فردوسی.
برو جاودان خانه زندان تست
همان گوهر بد نگهبان تست. فردوسی.
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد. فردوسی.
که‌زشت از خوب و نیک از بد بدانی
بدل کاری سگالی کش توانی.
(ویس ورامین).
مگوی شعر، پس ار چاره نیست از گفتن
بگوی تخم نکوکار و رسم بد بردار.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).
هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که وی

---

1 - Suture.
2 - Agrafe (فرانسوی).
۳ - در دوره‌های استبداد، دهان کسانی را که سخنی بر خلاف حاکمان می‌گفتند، می‌دوختند و بخیه می‌زدند و بدینسان ناسزا گویان یا ناقدان را کیفر می‌دادند.
4 - Suturer (فرانسوی).
۵ - پهلوی vat و صفت تفضیلی vattar (بدتر)، در گیلکی و نطنزی bäd، فریزندی و یرنی bäd، شهمیرزادی bad. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۶ - از شاهنامه.

کرده‌است. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). لوط بیامد جوان را دید بغایت خوبی و حسن صورت با خود اندیشه کرد که اگر این جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است و ایشان بنگرند که مبادا از فعل بد بایشان زحمتی برسد. (قصص‌الانبیاء ص۵۵).

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی. مولوی.
زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او.
سعدی (گلستان).
وز بدی آنچه او بجای خود است
عاقبتش عدل خواند ار چه بد است.
اوحدی.

— بد حادثه؛ سوء حادثه. (یادداشت مؤلف):
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم. حافظ.

— بد خوردن باده؛ عربده و پیله کردن در مستی با حریفان. (یادداشت مؤلف):
بد ناخوریم باده که دوستانیم
وز دست نیکوان می‌بستانیم
دیوانگان بیهشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. رودکی.

— بد و نیک؛ خوش و ناخوش. زشت و زیبا. نیک و بد:
از او دان فزونی و زو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.
کودک خرد نه‌ای تو که ندانی بد و نیک
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین. فرخی.
بد و نیک تو هر دو می‌شنوم
نیک و بد ناشنوده کی ماند. ادیب صابر.
ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم. ابن‌یمین.

— بد و نیک نداشتن؛ بی‌حیا بودن. (یادداشت مؤلف).
— دل بد کردن؛ ترسیدن.
— دل کسی را بد کردن؛ او را ترسانیدن.
— امثال:
از بد و نیک کس کسی را چه؟ سنایی.
نظیر: مرا بگور تو نمی‌گذارند. (از امثال و حکم دهخدا).
یار بد از مار جانگزای بتر.
قاآنی (از امثال و حکم مؤلف).

||فاسد. زبون. مفسد. شریر. دارای آسیب و آفت. (ناظم الاطباء). زشتکار. طالح. (از یادداشت مؤلف). خبیث. تباهکار:
چو پیش نشانه فرازآمد اوی
گروی‌زره آن بد زشت‌خوی. فردوسی.
به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی
تو این داوریها به بهرام گوی. فردوسی.
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند.
سعدی (گلستان).
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی. حافظ.

— بد و نیک؛ طالح و صالح:
بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که‌این کسب خیر است و آن دفع شر.
سعدی.

— امثال:
بد همه را بد داند. (امثال و حکم مؤلف). هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید.
نظیر: رحمت به کفن‌دوز اول. (امثال و حکم مؤلف).

||ناخوش. ناسازگار. ناسازوار. که معتدل نیست. (یادداشت مؤلف): دارا گرد شهری است... با هوای بد. (حدود العالم). نسا شهری است... با هوای بد. (حدود العالم). و سبب آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال، نگذارد که خلط بد در معده گرد آید. (نوروزنامه). ||مخالف. دشمن: و دل سلطان با وی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود از جهت بوعبدالله پارسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرا گرفتن بوعبدالله به بلخ. (تاریخ بیهقی). ||نحس. (یادداشت مؤلف):
برآید بدست من این کار کرد
بگرد در اختر بد مگرد. فردوسی.

||قلب، مقابل سره. زیف. قسی. نفایه. (یادداشت مؤلف). ||(ا) وای. ویل: بد فلان را؛ وای بر او. ویل له؛ بد او را. ویل لک یا بد ترا. تعساً له؛ بد او را. (یادداشت مؤلف):
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسایی.

||(ق) بسختی. بصعوبت. سخت. (یادداشت مؤلف):
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما بشیر آراسته‌ست
بد توان کوشید با شیر ژیان. فرخی.
زن چو مار است زخم خود بزند
بر سرش نیک زن که بد بزند. اوحدی.

||(ا) عیب. نقص. زشتی. (یادداشت مؤلف)[1]:
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بودتی[2] خود را بجان. مولوی.
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار
که با حکم خدایی کینه داری. حافظ.
بدوران دو کس را اگر دیدمی
بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن
دگر آنکه گوید بد خویشتن. اسیری.

||جُرم. گناه. (یادداشت مؤلف):
که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نبشلد. ابوشکور.
بدو گفت هرچون که می‌بنگرم
به بادافرهٔ بد نه اندر خورم. فردوسی.
که این روز بادافرهٔ ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.

— بد و نیک؛ کار بد و کار خوب. عمل نیک و عمل زشت:
بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنکه جانش از خرد روشن است.
اسدی.

||ذُل. (یادداشت مؤلف). خواری:
بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بد کهتری. فردوسی.

||بیماری. درد. مرض. (یادداشت مؤلف):
کرا گفت آتش زبانش نسوخت
به چاره بد از تن بباید سپوخت.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

||ایذاء. (یادداشت مؤلف). آزار:
با فلک یار مشو در بد من
ای بهر نیکویی ارزانی. انوری.

||شر. فتنه. بلا. آسیب. ظلم. جور. سوء رفتار. سوء معامله. سوء عمل. رنج. گزند. صدمه. تعب. (یادداشت مؤلف). خباثت. شرارت:
دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است. رودکی.
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
مهر مفکن بدین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه دارو شد
بد او را کمرت نیک بتنج.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۵).
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در، چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
ابوسعد آنک از گیتی ازو پرگست شد بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.
سپه را ز بد ویژه او داشتی
به رزم‌اندرون نیزه او کاشتی. دقیقی.
به ایران همی دست یابد به بد
بدین کار تیمار داری سزد. فردوسی.
که هندوستان را بشویی ز بد
چنان کز ره نامداران سزد. فردوسی.
ز ناآمده‌بد چه ترسی همی

۱ - در این گونه موارد «بد» معنی اسمی دارد و در حقیقت موصوف حذف می‌شود و صفت جانشین آن می‌گردد.
۲ - ن‌ل: بودتی.

ز دیهیم شاهی چه پرسی همی. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد. فردوسی.
با درفش ار تپانچه خواهی زد
باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری.
زن بدکنش معشوقیه نام
نبودش جز از بد دگر هیچ کام. عنصری.
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن
وز آن بدی که نیامد بسوی تو مسگال.
قطران.
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و بمن بد نرسد.
(منسوب به خیام).
از بد چرخ آسیا کردار
خشک شد در دهان بنده عدو. سوزنی.
از بد چارونهت باد پناه
آنکه بر چارونهش فرمان است. انوری.
- بد رسیدن؛ شر و بلا و آسیب نازل شدن. به حادثهٔ ناگوار برخوردن:
که اندیشه‌هاتان چنین گشت بد
چو اندیشهٔ بدکنی بد رسد. فردوسی.
هم از بدخویی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسد. فردوسی.
چو جویی بدانی که از کار بد
بفرجام بر بدکنش بد رسد. فردوسی.
نیاوردت ایدر مگر بخت بد
همی خواست تا بر سرت بد رسد.
؟ (از یادداشت مؤلف).
- بد روزگار؛ مصائب دهر. آسیب روزگار. (از یادداشتهای مؤلف):
ببرد سر بی‌گناهان هزار
هراسان شده‌ست از بد روزگار. فردوسی.
ندارم همی دشمن خویش خوار
بترسم همی از بد روزگار. فردوسی.
بدو پهلوان گفت کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار. فردوسی.
تو این داد بر شاه کسری بدار
بگردان ز جانش بد روزگار. فردوسی.
- بدِ زمان؛ بد روزگار، مصائب روزگار:
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ.
- امثال:
اگر بد کاشتی هم بد بروید. پوریای ولی.
(از امثال و حکم مؤلف).
بد آنست که نباشد. (امثال و حکم مؤلف).
بد از پیش خدا نیاید. (امثال و حکم مؤلف).
نخواهد خویشتن را هیچکس بد.
(ویس و رامین از امثال و حکم مؤلف).
هر بد که بخود نمی‌پسندی
با کس مکن ای برادر من.
سعدی (امثال و حکم مؤلف).
هر که بد کند بد بیند. (کیمیای سعادت از امثال و حکم).
هر که بدی کرد و بید یار شد
هم به بد خویش گرفتار شد.
جامع‌التمثیل (از امثال و حکم مؤلف).
یار نیک را در روز بد شناسند. (امثال و حکم دهخدا).

بد. [بَ][1] (اِ) آتشگیره و آن چوب پوسیده یا گیاهی است که با چخماق آتش بر آن زنند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا). گیاهی است که زیر چخماق نهندش تا آتش زود در آن گیرد و آن را پود و پوک و خف نیز گویند. (فرهنگ سروری). هر آتشگیره‌ای مانند قو و چوب پوسیده و جز آن. (ناظم الاطباء). بود. پود. حراق. پُد. پیفه. (یادداشت مؤلف). ||خادم و خدمتکار. (برهان قاطع). نوکر و خادم. (ناظم الاطباء). ||لته و رگوی نیم‌سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده‌باشند. (از برهان قاطع). رگوی نیم‌سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

بد. [بَ] (پسوند) صاحب و خداوند. (برهان قاطع). و آن پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود، در اوستا پئی‌تی[2] یا پتی[3] بمعنی مولی و صاحب، در پهلوی پت[4]، در فارسی بد (اصلاً بفتح باء ولی امروز بضم تلفظ کنند). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)[5]: آتربد. آذربد. ارگبد. اسپهبد. اندرزبد. باربد. بربد. جوربد. چتربد. دبیربد. (کتاب التاج جاحظ ص۱۷۳). درستبد (رئیس ضرابخانه). دهوبد. دهیوبد. ری‌بد. سپهبد. فهلبد. کاروگ‌بد (کاروک‌بد) (رئیس کارگران سلطنتی و غیره). کنابد. کهبد. کوه‌بد. گاهبد. گهبد (جهبد). مان‌بد (رئیس خانواده). مغان اندرزبد. مؤبد. هربد. هزاربد. هوتخشبد (رئیس مهنه). هیربد. (از یادداشتهای مؤلف).

بد. [بُدد] (ع اِ) پشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||بت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صنم. (تاج العروس). فغ. بغ. وثن. طاغوت. جبت. نُصُب. نُصْب. (یادداشت مؤلف). ج، بِدَدَة، ابداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بتخانه. صورتخانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نگارخانه. (یادداشت مؤلف). خانه‌ای که در آن اصنام و تصاویر باشد وگفته‌اند خود صنم. ج، بددة. (از ذیل اقرب الموارد)[6]. ||بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نصیب. (تاج العروس). ||عوض. ||جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): لا بد؛ نیست جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چاره. (منتهی الارب). چاره. علاج. (غیاث اللغات). گریز. گزیر. مُلْتَدّ. محالة. حَدَد. (یادداشت مؤلف). لا بُدَّ لک منه؛ نیست ترا چاره‌ای از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لا بد؛ چاره‌ای نیست. (زمخشری). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بد. [بُ / بُدد] (ع اِ) چاره. گزیر:
غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی‌هیچ بد. مولوی (مثنوی).
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟
که نباشد جانور را زین دو بد.
مولوی (مثنوی).
خلق را می‌خواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد.
مولوی (مثنوی).
باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده، نی هیچ بد.
مولوی (مثنوی).

بد. [بَدد] (ع مص)[7] پریشان کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکنده کردن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دور کردن. (از منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (آنندراج). ||بازداشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جدا داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). الحدیث: انه کان یبد ضبعیه فی‌السجود. (از منتهی الارب)؛ یعنی جدا می‌کرد دو بازوی خود را در سجده. (از ناظم الاطباء). از هم جدا داشتن. (یادداشت مؤلف): بد رجلیه؛ از هم جدا داشت هر دو پا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بداد ساختن برای زین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به بداد شود.

بد. [بَدد] (ع اِمص) تعب و ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعب. (از تاج العروس).

بد. [بِدد] (ع اِ) مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بد. [بُ] (اِخ) بودا، مؤسس آیین بودایی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به بودا شود.

بد آب. [بَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن است که دارای ۷۰۸ تن سکنه

---

۱ - در ناظم الاطباء بفتح اول هم آمده.
2 - paiti. 3 - pati.
4 - pat.
۵ - برخی بر آنند که «بد» پسوند نیست چه در اول کلمه‌ها هم می‌آید (بهمین معنی) چون بخرد (=صاحب خرد) از ب + خرد و مثالهای بسیار دیگر در نظم و نثر متقدمان.
۶ - بدین دو معنی معرب از بت است. (از المعرب جوالیقی ص۸۳).
۷ - از باب نصر. (منتهی الارب).

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
بد آب و رنگ. [بَ بُ رَ] (ص مرکب) نازیبا. زشت. ||بی‌رونق.
بدآب و هوا. [بَ بُ هَ] (ص مرکب) ناسازگار. مضر.
بدآرام. [بَ] (ص مرکب) دغاباز. ریاکار. (آنندراج). مکار. حیله‌باز. (ناظم الاطباء). ||ناراحت. (یادداشت مؤلف):
از آواز ما خفته همسایگان
بدآرام گشتند در خوابها. منوچهری.
بدآزمون. [بَ / بَ زِ] (ص مرکب) چیزی که آزمایش آن نتیجهٔ بدی می‌دهد:
انده ارچه بدآزمون تیریست
صبر تن دار نیک خفتانیست. مسعودسعد.
و رجوع به آزمون شود.
بدآغار. [بَ] (ص مرکب) بدرگ. بدسرشت. (آنندراج):
یکی زشت‌روی بدآغار[1] بود
تو گویی به مردم‌گزی مار بود.
ابوشکور (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص۱۲۳۸).
بدآغاز. [بَ] (ص مرکب) بدسرشت. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری) (شرفنامهٔ منیری). بدذات. (برهان قاطع). بداصل. (انجمن آرا). بدگهر. بداغال. بداغر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بدآغار شود.
بدآغال. [بَ] (ص مرکب) بَداغُور. بَداُغُر. شوم. بی‌یمن. بدشگون. بی‌میمنت. بدآغاز. (یادداشت مؤلف):
چو کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال[2].
معروفی (از فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف).
بدآگاه. [بَ] (ص مرکب) جاهل. جاهل بجهل مرکب. بی‌خبر. (یادداشت مؤلف). دژآگاه. (فرهنگ اسدی ذیل دژآگاه از یادداشت مؤلف).
بدآگاهی. [بَ] (اِ مرکب) خبر بد. خبر مرگ. نعی. (یادداشت مؤلف):
ور از من بدآگاهی آرد کسی
مباش اندرین کار غمگین بسی. فردوسی.
بدآمد. [بَ مَ] (مص مرکب مرخم، اِ مرکب) پیش‌آمد بد. بخت بد. سوءحادثه. مقابل نیک‌آمد. به‌آمد. (یادداشت مؤلف). بد آمدن. بد آمدن. پیش آمدن بدی:
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بدآمد خود بیند از بدآمد کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۸).
از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید
در گفتگوی نفس طبیعت کجا فتاد
در جستجوی نقش بدآمد کجا دوید.
(از مقامات حمیدی).
بد آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بد آمدن کسی را از کسی یا از چیزی، نفرت و کراهت داشتن از او. مقابل خوش آمدن. (از یادداشت مؤلف): از این جور چیزها بدم می‌آید. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۸).
— امثال:
مگر به خدا خدا بگویند بدش می‌آید. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص۱۷۲۴).
||بلا رسیدن. رسیدن واقعهٔ ناگوار. زیان رسیدن:
اگر چشم داری به دیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است
چنین است و این دین و راه من است.
فردوسی.
کس این گنج نتواند از من ستد
بد آید به مردم ز کردار بد. فردوسی.
ز گفتار اخترشناسان نشان
بد آید بتوران و بر سرکشان. فردوسی.
تو ایران سپه را همه کشته گیر
وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه
وگرنه بد آید بما زین سپاه. فردوسی.
و احمد بگفت خوارزمشاه را که به تو چه کردم، هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست شد. گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم. (تاریخ بیهقی).
— بد آمدن به (بر) روی کسی؛ زیان رسیدن بر وی. به بلیه مبتلا شدن وی:
بد آید برویش ز کردار بد
بد آید بمرد از بدکار بد. فردوسی.
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی
که ما را بد آمد از ایران بروی. فردوسی.
غمی شد دل مرد پرخاشجوی
بدانست کو را بد آمد بروی. فردوسی.
— بد آمدن به (بر) سر کسی را؛ زیان رسیدن بر وی. به بلیه مبتلا شدن وی:
از این کار ما را بد آمد بسر
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر. فردوسی.
همی گفت لشکر همه سر بسر
که گستهم را زین بد آید بسر. فردوسی.
اگرچه بد آید همی بر سرم
من از رای و فرمان او نگذرم. فردوسی.
بگیرد همه سر بسر کشورم
ز کارش بد آید همی بر سرم. فردوسی.
— بد آمدن فال و استخاره و امثال آنها؛ خوب نیامدن آنها. حکایت آنها از حادثهٔ بد:
بد آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیک نیک آید فرایش. نظامی.
بدآموختگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل بد آموختن. رجوع به بد آموختن شود.
بد آموختن. [بَ تَ] (مص مرکب) بد و زشت تعلیم دادن:
بپروردشان از ره بدخویی
بیاموختشان کژّی و جادویی...
ندانست خود جز بد آموختن
جز از کشتن و غارت و سوختن. فردوسی.
بدآموخته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه بد تعلیم شده.
— بدآموخته شدن؛ تعلیم بد و زشت شدن. بد عادت شدن.
— بدآموخته کردن؛ تعلیم بد و زشت کردن بد عادت کردن و رجوع به بدآموختن شود.
بدآموز. [بَ] (نف مرکب) آموزندهٔ بدی و شرارت. (ناظم الاطباء). آنکه چیزهای بد به دیگران یاد دهد. کسی که پندهای نادرست دهد. مقابل نیک‌آموز. (فرهنگ فارسی معین). بدآموزنده:
گرزم بدآموز[3] گفت از خرد
نباید جز آن چیز کاندر خورد. دقیقی.
و دیگر که‌اند از پراکندگان
بدآموز و بدخواه و کاوندگان. فردوسی.
رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموز شد هر دو را رهنمای. فردوسی.
ز گفت بدآموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند. فردوسی.
بفرداش مان کار امروز را
برتخت منشان بدآموز را. فردوسی.
نداند که خداوند را بدآموزی براه کژ نهاد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹). با من (احمد عبدالصمد) خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت بر این بدآموزان باد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۶). پس از این گوئیم که حال چون شد و بدآموزان چه بازنمودند تا بهشت آمل دوزخی شد. (تاریخ بیهقی ص۴۶۴). از خداوند هیچ عیب نیست عیب از بدآموزان است. (تاریخ بیهقی). و از یار بداندیش و بدآموز دور باش. (منتخب قابوسنامه ص۳۰).
مکن با بدآموز هرگز درنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ.
نظامی (از نفایس‌الفنون).

---

۱ - در فرهنگ سروری بدآغاز است؛ و رجوع به بدآغاز شود.
۲ - نل: شوم، چون بوم و بدآغال چو دمنه همه سال.
۳ - نل: بدآموش.

جز به نیکان نظر نیفروزم
از بدآموز بد نیاموزم. نظامی.
معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه. سعدی.
نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بدآموز. سعدی.
در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهخته‌خنجری. سعدی.
ندانستی که ضدان در کمین‌اند
نکو کردی علی‌رغم بدآموز.
سعدی (طیبات).
||دیرآموز. تنبل. کاهل. که بد بیاد بگیرد. (یادداشت مؤلف):
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال.
کسایی مروزی.
||(نمف مرکب) آنکه تعلیم بد یافته باشد. (آنندراج). بد تربیت‌شده. (ناظم الاطباء). آنکه چیزهای بد از دیگران یاد گیرد. مقابل نیک‌آموز. (فرهنگ فارسی معین). بدآموخته. (یادداشت مؤلف):
بلبل گلزار ایرانم بدآموز گلم
برنمی‌تابد دماغم سنبل و ریحان هند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد.
؟ (از یادداشت مؤلف).
بدآموزی. [بَ] (حامص مرکب) عمل بدآموز. مقابل نیک‌آموزی. (فرهنگ فارسی معین). بد آموختن کسی را. (یادداشت مؤلف):
چو رخشنده شد راه کیهان‌خدیو
نهان شد بدآموزی و راه دیو. فردوسی.
و رجوع به بدآموز شود.
بدآمیز. [بَ] (نمف مرکب) بدسرشت. با بد درآمیخته. که سرشتش با بدی و زشتی درآمیخته باشد. بدخمیره:
بدو داد مرد بدآمیز را
چنان بدکنش مرد خونریز را. فردوسی.
فرستاده آمد پیامش بداد
نبد در دلش جای پیغام و داد
سر بی‌خرد زآن سخن تیز گشت
بجوشید و مغزش بدآمیز گشت. فردوسی.
بدآوا. [بَ] (ص مرکب) بدآواز.
بدآواز. [بَ] (ص مرکب) ناخوش‌آواز. آنکه صدای بد دارد: در آن میان مطربی دیدم بدآواز. (گلستان).
بدآوازه. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) بدآواز. ||که به بدی شهرت دارد.
بد آوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) دچار مانع شدن. شکست خوردن. بدشانسی آوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

پیش‌آمدهای بد برای کسی پیش آمدن. (از یادداشت مؤلف).
بدآویز. [بَ] (نف مرکب) ستیزنده. به بدی چنگ‌زننده:
ای همچو مهین مار بدآویز و خشوک[1]
پر زهر چو ماری و چو ماهی همه سوک.
سوزنی.
بدآهو. [بَ] (ص مرکب) بسیار بد. گمراه. سرکش. بدخواه. (ناظم الاطباء):
فراز آمد از شاهزاده سخن
نگر تا بدآهو چه افکند بن[2]. دقیقی.
بدآیین. [بَ] (ص مرکب) گمراه. بداخلاق. بدخوی کافر. زشت‌رفتار:
هم آنگه به بیژن رسید آگهی
که آمد بدست آن بدآیین رهی. فردوسی.
شوی کار دیو بدآیین کنی
پس آنگاه بر دیو نفرین کنی.
(گرشاسب‌نامه).
بدا. [بَ] (صوت) کلمهٔ افسوس یعنی دریغا بدکرداری او. ضد خوشا. (ناظم الاطباء). از عالم خوشا بمعنی بسیار بد. (آنندراج). بدا چیزی. بئسما. (ترجمان‌القرآن جرجانی). بدا بحال من. وای بر من. بدا بحال کسی... وای کسی‌که... وای بر کسی که... (یادداشت مؤلف):
بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود کنج تن‌آسانی.
خاقانی (از فرهنگ شعوری).
بدا. [بَ] (ا) شرارت و بدکرداری. ||سخن زشت. ||فحش. ||سخن بی‌ادبانه. (ناظم الاطباء).
بدا. [بَ] (از ع مص) بیاد آمدن مطلبی. بخاطر آوردن چیزی که از پیش نبود. (ناظم الاطباء). ||رأی نوپدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی):
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه (رمایه)؟ راست
هرگز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا.
مسعودسعد (دیوان ص۳).
و گفتند اصل نص اول است و بدا بر خدا روا نیست. (جهانگشای جوینی).
— در ارادهٔ خدای تعالی بدا حاصل شدن؛ بوجود آمدن رایی برای خالق بجز آنچه که قبلاً اراده‌ای بر وی تعلق گرفته بود. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به بداء شود.
بدا. [بَ] (ع اِ) پلیدی رقیق. ||پیوند اندام مردم. ج، أبداء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آغاز. (ناظم الاطباء).
بداء. [بَ] (ع مص) بداءة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار شدن رأیی که قبلاً نبوده است. (از تعریفات جرجانی). بداء یعنی ظهور امری یا رأیی بعد از خفاء آن. این اصطلاح کلامی است و مبنای بحث آن چنین

است که آیا بداء دربارهٔ خدای جائز است یا نه به این معنی ممکن است خدای متعال امری را مقرر گرداند و بعد انصراف حاصل کند. متکلمان اغلب می‌گویند انتساب بداء به این معنی بذات حق کفر است و از طرفی در شرایع این گونه امور دیده شده است. لذا در فکر توجیه و تفسیر آن دربارهٔ خدا افتاده‌اند و گفته‌اند بداء در مورد ذات خدا به این معنی است که بندگان امری و حکمی را طوری تصور کنند و حال آنکه در لوح محفوظ غیر از آن باشد و چون آنچه مرقوم در لوح محفوظ است از بندگان مخفی است لذا بدان توجه ندارند و خلاف آن را در لوح محو و اثبات و یا عالم قدر مشاهده می‌کنند و موقعی که برای آنان آنچه در لوح محفوظ مضبوط و مرقوم است معلوم و خلاف آنچه فکر می‌کنند آشکار شد گمان برند بداء حاصل شده است. (از فرهنگ علوم عقلی). مسألهٔ بداء یکی از مباحث و اسباب مناظرهٔ معتزله و شیعهٔ امامیهٔ بوده است. (از رجال نجاشی ص۲۶۸ از خاندان نوبختی ص۲۳۱). و رجوع به بداءة شود.
بداء. [بَدْ دا] (ع ص) مؤنث: أَبَدّ. زن بزرگ‌اندام یا زنی که اعضایش یا هر دو دستش یا هر دو ران او از هم دور باشد. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه رانهایش از یکدیگر دور بود. (مهذب الاسماء). ||زن سطبراسکتین. (منتهی الارب) (آنندراج). زن ستبرران. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابد شود.
بداء. [بُ دْ دا] (ع اِ) ج بادی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادی شود.
بدائد. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بِداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج بَدید. (یادداشت مؤلف) (معجم متن اللغة). رجوع به بداد و بدید شود.
بدائع. [بَ ءِ] (ع ص، اِ) بدایع. ج بدیعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج بدیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدایع و بدیعة شود.
بداءة. [بَ ءَ] (ع مص)[3] پیدا و آشکار گردیدن. (از منتهی الارب). ظاهر و آشکار گردیدن. (از ناظم الاطباء). آشکار شدن. (از اقرب الموارد). بَدْوّ. بَدْو. (از منتهی الارب). ||پیدا شدن رایی در کاری. (از اقرب الموارد): پیدا شدن و آشکار شدن رأیی که قبلاً نبود: بدا له فی‌الامر بدواً و بداءً و بداءةً. نشأ فیه رأی و

۱- ن‌ل: بدآویز خُشوک.
۲- ن‌ل: نگر تا ز آهو چه افکند بن. (در این صورت شاهد ترکیب بدآهو نیست).
۳- از باب نصر.

ظهر له ما لم یظهر اول. الحدیث: بداالله عزوجل یبتلیهم: ای قضی بذلک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بسوی بادیه درآمدن و اقامت کردن. بدو. بداء. بداءة. الحدیث: من بدا جفا ای من نزل البادیة صار فیه جفاء الاعراب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||حدث کردن. ریدن. سرگین انداختن. (از ناظم الاطباء).

بداءة. [بَ ءَ] (ع اِ) آغاز. (ناظم الاطباء). اول. (از معجم متن اللغة).

بداءة. [بَ / بُ ءَ] (ع اِ) آغاز. ||سخن نااندیشیده. (ناظم الاطباء).

بداءة. [بِ ءَ] (ع اِ) اول هر چیز. (ناظم الاطباء).

بدائه. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بَداهة. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||بدایع و عجایب: له بدائه فی الکلام و الشعر و الجواب؛ ای بدائع و عجائب. (اقرب الموارد). و رجوع به بداهة شود.

بدائیة. [بَ ئی یَ] (اِخ) گروهی که بداء را دربارهٔ خداوند متعال جایز میدانند. (از تعریفات جرجانی). از غلاة شیعه که بداء را دربارهٔ حق‌تعالی جایز دانسته‌اند. اینان گویند مانعی ندارد که خداوند فعلی را اراده کند سپس چیزی او را آشکار شود که پیش از ارادهٔ آن فعل بر او پوشیده بود و از ارادهٔ خود منصرف شود. (از شرح‌المواقف از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بداء و بدایی شود.

بداح. [بَ] (ع اِ) زمین فراخ و یا فراخ و نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمین فراخ. (از اقرب الموارد). زمین فراخ و خالی. (مهذب الاسماء). ج، بُدُح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بداح. [بِ] (ع اِ) ج بِدْح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بدح شود.

بداد. [بِ] (ع مص) برآوردن هرکس چیزی را و پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیاوردن هرکس چیزی را و بعد فراهم آمدن تقسیم کردن میان خود. (یادداشت مؤلف). ||افروختن چیزی را بمعاوضه. (منتهی الارب)[1]. بمعاوضه فروختن. مباده. (یادداشت مؤلف).

بداد. [بِ] (ع اِ) آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پر کنند و در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد و آن دوتا میباشد. ج، بدائد، اَبِدَّة. ||نمدپاره‌ای که بر پشت ستور پشت‌ریش بندند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بداد. [بَ / بِ] (ع اِ) بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهره و نصیب و بخش. ج، بُدُد. (ناظم الاطباء).

بداد. [بَ] (ع ص) متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکنده. (یادداشت مؤلف). یقال: جائت الخیل بدادِ بدادِ و بدادَ بدادَ و تفرق القوم بدادِ؛ ای متفرقة متبددة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حریف. همتا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقران. (از اقرب الموارد). کفو. (یادداشت مؤلف). یقال: لقو بدادهم؛ یعنی در جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یک‌یک بیرون آمدن در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)[2]. مبارزه. براز: لو کان البداد لما اطاقونا؛ اگر یک‌یک بمیدان می‌آمدند با ما برنمی‌آمدند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

بداد. [بَ دِ] (ع [فعل]) باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را. و منه قولهم فی‌الحرب: یا قوم بداد بداد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بدادان. [بِ / بِ نِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، دو بداد که بر پشت ستور بندند تا ریش نگردد. (ناظم الاطباء). هر دو طرف زین و کوسهٔ (ظ: کوهة) اسپ. بَدیدان. (کشف‌اللغات از آنندراج). و رجوع به بِداد شود. ||هر دو خانهٔ خرجین. (کشف‌اللغات از آنندراج).

بدار. [بَ] (اِ) سیخی که بدان گوساله می‌رانند. (ناظم الاطباء). چوب که با آن گاو رانند. (از آنندراج). از آلات زراعت است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۲ الف).

بدار. [بِ] (ع مص) پیشی گرفتن و شتافتن. (ترجمان القرآن جرجانی). تبادر. مبادرت. پیشدستی کردن. (یادداشت مؤلف): و لاتأکلوها اسرافاً و بداراً ان یکبروا. (قرآن ۴/۶)؛ و آنرا مخورید بگزاف شتافتن و پیشی کردن بر بلوغ و بر بزرگ شدن ایشان. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۲ ص ۴۲۰). و از سبب غز و استیلاء مؤیدابیه که از غلمان دار سنجری بفروسیت و بدار از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود. (جهانگشای جوینی). خواست تا به رأی سلطان صادرات زلات خود پوشیده کند و از تکلیف بدار او بحضرت او معاف دارند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مبادره و مبادرت شود.

بدار. [بَ رِ] (ع اِ فعل) مبنیاً علی‌الفتح. بشتاب. (ناظم الاطباء). در استعجال گویند: اَلوَحیَ [اَ وَ حا] .الوحی و الوحا ک:ای البدار، البدار. (از المنجد).

بدارقه. [بَ رِ قَ] (ع اِ) ظاهراً از بدرقه (بدرقة) گرفته شده که گویا مسافران و کاروانیان را بدرقه می‌کرده و از حکومت مشاهره می‌گرفته‌اند: ذکر مال عمال و اهل نزول در نواحی قم، در اصل از برای اصحاب سیارات و بدارقه به قم قسمتی کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). و برزیگران و اربابان را، به مشاهره و پایمزد بدارقه، و قسمتهایی الزام و تکلیف نمی‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۸۶). و رجوع به بدرقه شود.

بداز. [بَ] (اِ) افزاری است کفشگران را. (آنندراج). گاوهٔ کفاشان. (ناظم الاطباء).

بداسقان. [بَ] (معرب، اِ) یونانی حشیشی است گرم و خشک و آنرا بعربی کف‌الکلب خوانند. (برهان قاطع) (از آنندراج). بدسغان. بدشغان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معرب از بذسکان فارسی و آن گیاهی است شبیه ببردی و زردرنگ ذهبی و باریکتر از بردی و از آن نرمتر و منبت او نیزارها و در آبهای ایستاده و اهل زنج دست‌برنجن از آن می‌سازند و گویند در آذربایجان بسیار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بداشقان. باشغان. بدکشان. قاتل ابیه. (از مخزن الادویه). بدسکان. بذستان. بدسقان. (یادداشت مؤلف)[3]. و رجوع به بدسغان شود.

بداعة. [بَ عَ] (ع مص)[4] درگذشتن از اقران در علم و شرف و شجاعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بداعی و کرمانی. [ ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲ شود.

بداغ. [بَ] (اِ) گیاهی است[5] از تیرهٔ بداغها[6] که برگهایش پنجه‌ای و گلهایش سفیدرنگند. آرایش گل آنها خوشه‌ای است و بنحوی است که یک گلولهٔ درشت سفیدرنگ از گلها بوجود می‌آورند. افلوغ. بوداغ. (فرهنگ فارسی معین ذیل گل). یکی از انواع زینتدار و درختچه‌ای است زینتی و زیبا در راه میان آستارا به اردبیل موجود است. (از

---

۱ - در تاج العروس و اقرب الموارد و معجم متن اللغة معارضة است، صاحب شرح قاموس گوید: باده، مُبادَةً و بِداداً یعنی فروخت او را بمعارضة که در برابر آن چیز دیگر بگیرد. و در تاج العروس آمده است: بایعه بِداداً... باعه معارضةً ای عارضه بالبیع.

۲ - صاحب منتهی الارب بصورت مصدر آورده و اقرب الموارد بصورت اسم.

3 - Spartium junceum.

(یادداشت مؤلف).

۴ - بدع بداعة و بدوعاً (از باب کرم). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

۵ - در لاتینی Viburnum opulus.

۶ - فرانسوی Caprifoliacées.

جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۶۹). گل دنبه. دنبه. تاغ. غَضاة. (یادداشت مؤلف). ||در ترکی بمعنی شاخ درخت است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||شمشیر. (از فردوس‌اللغات از غیاث اللغات و آنندراج).

بداغ. [بَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان طوالش است که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از بخش خمام شهرستان رشت است که ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بداغ آباد. [بُ] (اِخ) دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است که ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بداغ آباد. [بُ] (اِخ) دهی از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است که ۷۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بداغ بیکی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

بداف. [بُ] (اِخ) دهی از بخش ابرقوی شهرستان یزد که ۳۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بداق. [بِ] (اِ) پاچهٔ تنبان و ازار و شلوار. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آنندراج).

بداک. [بَ] (ص) بداندیش. (برهان قاطع) (هفت قلزم). ||خشم‌آلوده. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (آنندراج)[1].

بداکری. [ ] (ص نسبی) منسوب به بداکر و آن دهی است از اطراف بخارا و از آنست ابوجعفر رضوان‌بن سالم بداکری بخاری. (از لباب‌الانساب).

بدال. [بَدْ دا] (ع ص) آنکه غله فروشد و مردم آن را بقال گویند و در لغت بقال آن را گویند که تره فروشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). غله‌فروش. مأکولات‌فروش. و این همان است که عوام بغلط بقال گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بقال شود.

بدال. [بِ] (ع مص) مبادله. (المصادر زوزنی). چیزی را با چیزی بدل کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مبادله شود.

بدان. [بَ / بِ] (حرف اضافه + ضمیر[2]) به آن. (فرهنگ فارسی معین):

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجیست بیرون شو بدوی. رودکی.
همی تاختش تا بر او رسید
چو او را بدان خاک کشته بدید... فردوسی.
چنین گفت با غمگساران خویش
بدان کاردیده سواران خویش. فردوسی.
نخست آفرین بر جهاندار کرد
جهان آفرین را بدان یار کرد. فردوسی.
بدان تخت بر ماه خواهی شدن
سپهبد بُدی شاه خواهی شدن. فردوسی.
چنان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.

هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی). و از بسی تلبیس که ساختند و تصرف که کردند کار بدان منزلت رسید که... (تاریخ بیهقی).

می‌گفت آفتاب من و رأی شاه، عقل
گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید؟
کمال‌اسماعیل (دیوان ص ۷۰).

||برای آن. به خاطر آن. بسبب آن. به آن سبب. تا آنکه:

که افراسیاب آن بداندیش مرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر
شود پادشاهیش زیر و زبر. فردوسی.
نه بگریست بر وی کسی هیچ زار
بدان کش بدی بود آیین و کار. فردوسی.
به مصر اندرون بود یکسال شاه
بدان تا بیاسود شاه و سپاه. فردوسی.
همی خواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما پر ز گرد. فردوسی.
بدان زایند مردم تا که میرند
بدان کارند تا بکنند دارا.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ذوالقرنین بدان گفتند او را که دو گیسو بر پشت فروگذاشته بود. (مجمل التواریخ). و رجوع به آن شود.

- بدانسان (به + آن + سان)؛ بدانگونه. چنان. (یادداشت مؤلف):

به بهمن چنین گفت بر دست راست
بیارای جایش بدانسان که خواست. فردوسی.
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدانسان که سیمرغ فرموده بود. فردوسی.

- بدانگونه (به + آن + گونه)؛ به آن گونه. به آن طور. (از آنندراج). بدانسان. چنان. (یادداشت مؤلف).

- بدانگه (به + آن + گه)؛ آن زمان. آن وقت. (یادداشت مؤلف):

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست. بوشکور.

بدان. [بِ / بَ نِ] (حرف اضافه + ضمیر ملکی) به آنِ. به مالِ. (یادداشت مؤلف):

ترا به سرو ببالا قیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند. ؟

بدان. [بَ] (ع مص) بدانة. رجوع به بدانة شود.

بدانة. [بَ نَ] (ع مص) تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تناور گردیدن. بَدان. (از آنندراج). بزرگ شدن بدن از بسیاری گوشت. (از اقرب الموارد). بدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بداوار. [بِدْ دا] (اِخ) بدل‌آباد. دهی از بخش حومهٔ شهرستان خوی است که ۲۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بداوت. [بَ / بِ وَ] (از ع، اِمص) صحرانشینی. بادیه‌نشینی. مقابل حضارت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بداوة شود.

بداوة. [بَ وَ] (ع اِمص) بداءة. رجوع به بداءة شود.

بداوة. [بَ وَ] (ع اِ) آنچه اول پیدا گردد از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه اول ظاهر گردد از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از قاموس از ذیل اقرب الموارد). ||اسماروغ. ||نوعی از خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بداوة. [بَ / بِ وَ] (ع اِ) صحرا. (منتهی الارب) (آنندراج). صحرا و دشت. (ناظم الاطباء). بادیه. (از اقرب الموارد). بِداوی منسوب است به آن. (منتهی الارب). ||اقامت در بادیه. خلاف حضارت. (از اقرب الموارد). خلاف حضر. (منتهی الارب) (آنندراج). بدویّ منسوب است به آن. (منتهی الارب).

بداوی. [بَ / بِ وی ی] (ص نسبی) منسوب به بداوة. (از منتهی الارب). منسوب به بداوة که صحرا باشد یعنی کسی که در بادیه برآید و در آن اقامت گزیند. (ناظم الاطباء).

بداه. [بِ] (ع مص) مبادهة. (منتهی الارب). ناگاه گرفتن کسی را. (آنندراج). و رجوع به مبادهة شود.

بداهت. [بَ هَ] (از ع، مص) ناگاه درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌اندیشه سخن گفتن. بی‌تأمل گفتن و نوشتن. (فرهنگ فارسی معین): بدانچه بداهت خاطر و سخاوت طبع دست دهد قناعت نمایی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۸). ||(اِمص) هویدایی. آشکاری. پیدایی. ظهور. ابانت. (یادداشت مؤلف). ||ضرورت. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) کلام نااندیشیده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بداهة شود.

بداهة. [بَ هَ] (ع مص) ناگاه و نااندیشیده آمدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

---

۱ - معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد چه آک بمعنی عیب است. (آنندراج).

۲ - در پهلوی paδ-ān. (فرهنگ فارسی معین).

(آنندراج) (از اقرب الموارد). بـدهه بـداهـة؛ ناگاه و نااندیشیده آمد او را. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطبـاء). بَدْه. بَدیهَة. (از منتهی الارب). ||استقبال کردن کسی را یا کـاری: بدههُ بامر؛ استقبال کرد او را به آن کـار. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطبـاء) (از اقـرب المـوارد). بَدْه. بَدیهَه. (از مـنتهی الارب). ||بی‌اندیشه سخن گـفتن. (مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بـی‌انـدیشه آمدن سخن. (غـیاث اللـغات). یـقال اجـاب علی‌البداهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بداهة. [بَ هَ] (ع اِ) آغاز هر چیز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المـوارد) (آنندراج). بده. (از منتهی الارب). ||ناگاه. (از مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). مفاجاة. (مهذب الاسماء) (از اقرب المـوارد). بدیهه. (از اقـرب المـوارد). بـده. (از مـنتهی الارب). ||ناگاه‌آینده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بده. (از منتهی الارب). ج، بَدائِه. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة).

بداهة. [بُ هَ] (ع اِ) بَـداهَـة. (از مـنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجـوع بـه هـمهٔ معانی مـادهٔ قـبل شـود. ||اول رفـتار اسب. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). اول رفـتن اسب. (مهذب الاسماء).

بداهةً. [بَ هَ تَنْ] (ع ق) نـاانـدیشیده. بالبداهه. (یادداشت مؤلف).

بداهه. [بَ هَ / هِ] (از ع، مـص) بـداهـة. بداهت. رجوع به این کلمه‌ها شود.

بدایت. [بَ / بِ یَ] (از ع، از بداءة عربی) آغاز کـردن. (غـیاث اللـغات). ||(اِ) آغـاز و شروع و ابتداء. (ناظم الاطباء):

هدایت چون نباشد در بدایت
بدان محروم ماند از عنایت[1]. نظامی.

بنا کردن نیکی از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود. نظامی.

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز. نظامی.

چندانکه سالکانت ره پیش و پس بریدند
در پیش و پس دویدند بودند در بدایت.
عطار.

عشق آن باشد که غایت نبودش
هم نهایت هم بدایت نبودش. عطار.

— بدایت کردن؛ آغاز کردن:
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی.
سعدی (طیبات).

— محکمهٔ بدایت؛ دادگاه شهرستان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دادگاه شود.

بدایع. [بَ یِ] (ع ص، اِ) چیزهای تـازه و نـادر و عـجیب. (نـاظم الاطـباء). تـازه‌ها. نوباوه‌ها. نوپدیدکرده‌ها. نوآورده‌ها:

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجویی بر ونشان. فرخی.

و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (کلیله و دمنه). می‌اندیشم که بلطایف حیل و بدایع تمویهات گرد این غرض درآیم. (کلیله و دمنه). ابوالنصر... عتبی در تحریر و تقریر این کتاب [تاریخ یمینی] سحر حلال نموده است و بدایع اعجاز اظهار کرده. (ترجـمهٔ تـاریخ یمینی چ بنگاه ترجمه و نشر کـتاب ص ۱۰). این کـلمات از حکـم و بـدایـع سـخن امـام ابـوالطیب است. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۵۰). در کتاب لطایف‌الآداب از تـصنیف عتبی نوادر اخبار و بدایع خـطب و اشـعار او (ابـو جـعفر مـحمد) بـعضی مسطور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳). پـروردگاری که‌به اختلاف لغات و صفات شکر روایع بدایع صنایع او مقصور است. (جهانگشای جوینی).

بدایع‌نگار. [بَ یِ نِ] (نف مرکب) نگارنده و نویسندهٔ بدایع.

بدایع‌نگار. [بَ یِ نِ] (اِخ) آقـا محمدابراهیم نواب پسر آقا محمدمهدی نواب از منشیان و مورخین عهد ناصرالدین شـاه. مؤلف مقتل معروف به فیض دموع و مترجم نامهٔ امیرالمؤمنین علی (ع) به مـالک اشـتر و مـؤلف کـتابی در تـاریخ بـنام عـقدالّلآلی. بـدایـع‌نگار از نـثرنویسان چیره‌دست دورهٔ قاجاریه بود و سبک نثر وی محکم و استوار و قریب بـه سـبک نـویسندگان دورهٔ سـلجوقی است. ترجمهٔ نامهٔ علی (ع) به مالک اشتر بـا مـقدمهٔ بـسیار لطـیف در ابـتدای کـتاب مخزن‌الانشا بخط میرزارضـای کـلهر اسـتاد بزرگ نستعلیق‌نویس دورهٔ قاجاریه در تهران بطبع رسیده است. وفات بدایع‌نگار بـتاریخ نیمهٔ مـاه ربیع‌الاول ۱۲۹۹ هـ. ق. در تـهران اتـفاق افـتاد. (از وفـیات مـعاصرین مـحمد قـزوینی مجلهٔ یـادگار سـال ۳ شـمارهٔ ۴ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۶۵).

بدایعی بلخی. [بَ یِ یِ بَ] (اِخ) رجوع به بدیع بلخی شود.

بدایی. [بَ] (ص نسبی)[2] منسوب به بدائیة و آنان گروهی از غلاة روافض‌اند که بداء را در مورد خدای متعال جایز می‌دانند. (از کـتاب الانساب سمعانی ورق ۶۸ الف). و رجوع بـه بداء و بدائیة شود.

بدء. [بَدْءْ] (ع مص) آغاز کردن. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطـباء) (آنـندراج). ابـتدا کردن. (ترجمان‌القرآن جـرجـانی تـرتیب عادل‌بن علی). (از اقرب الموارد). بده به بدءً. (از باب نصر). آغاز کردن بـه آن. (از مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نـو بیرون آوردن چیزی را نه بر مثالی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). انشـاء. اخـتراع. (از اقرب الموارد): بدء الشیءَ؛ نو بیرون آورد آن را نه بر مثالی. (منتهی الارب). ||از بلد خـود بیرون رفـتن. (از منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء) (آنندراج). به سرزمین دیگر رفتن و غربت گزیدن. (از اقرب المـوارد). بـدء مـن ارضـه؛ از بلد خـود بیرون رفت. (مـنتهی الارب). ||آفریدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بدء الله‌الخلق؛ آفرید خدا خلق را. (منتهی الارب). ||مبتلا گردیدن به آزار جـدری یـا حـصبه و بـیمار شـدن. (از مـنتهی الارب) (از نـاظم الاطباء) (آنندراج). آبله یا حصبه گـرفتن. (از اقرب الموارد): بُدِیءَ (مجهولاً)؛ مبتلا گـردید به آزار جدری یا حصبه و بیمار شد. (مـنتهی الارب). یقال متی بدیء فلان؛ ای متی مرض یسأل به عن الحی و المیت. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کندن: بدءالبئربدءً. (از بـاب فتح) کند چاه را[3]. (ناظم الاطـباء). ||حـادث شدن: بدء الشیء؛ حادث شد آن چیز. (نـاظم الاطباء).

بدء. [بَدْءْ] (ع اِ) آغـاز. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابتدا. (از اقرب الموارد). آغاز هر چیز. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لک بدؤه یعنی تراست آغـاز آن. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء). سـر. (یـادداشت مـؤلف). ||نـخـست. (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنندراج). اول. (از اقرب الموارد). افعله بـدءً او اول بدءٍ؛ یعنی بکن این را نخست. و در این معنی لغات دیگر آمده بدین تفصیل: بادیَ بدیءٍ، بادِیءَ بدیءٍ و تسکن الیاء ایضاً مِن بـادی و موضعها النصب و بادی بداءٍ و بدأةَ ذی بدءٍ و بدأةَ ذی بداءةٍ و بـدأةَ ذی بـدءةٍ و بـداءةَ ذی بدیءٍ و بداءةَ ذی بدیءٍ و بدءةَ بدءٍ و بدیءَ بدءٍ و بدءَ بدءٍ و بادِیءَ بَدیءٍ و بادِیءَ بدئی ککتف و بدیءَ ذی بدءٍ بادِیءَ بَدوٍ و بادی بدا و بدابدءٍ و بداءً بداءً و بادِیَ بدٍ و بـادی بـدا. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مـهتر نـخستین در مهتری. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه در مهتری ابتدا بدو کنند. (مهذب الاسماء). و ثُـنیان دومـین وی در سـهتری. (مـنتهی الارب)[4]. ||(ص) جوان بافرهنگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - ن‌ل: هدایت چون بدیشـان راند آیت
بدان ماندند محروم از عنایت.
(خسرو و شیرین ص۴۳۸). که در این صورت شاهد «بدایت» نخواهد بود.

۲ - در متن الانساب بصورت «بدای» است.

۳ - در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.

۴ - در متن: ثـنیان دومین وی در مهتر، غلط است.

جوان عاقل. (از معجم متن اللغة). ||(ا) بخش از جزور قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره از جزور. (از اقرب الموارد). ج، ابداء و بدوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بند انگشت. (منتهی الارب). مفصل. (از معجم متن اللغة). ج، بدوء. (منتهی الارب). || چاهی که در اسلام کنده باشند. || نخستین هر چیز مقابل عود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و گویند رجع عوده علی بدئهِ یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و در این معنی سه لغت دیگر است: رجع فی عوده و بدئهِ و رجع فی عودته و بدءته و رجع عوداً و بدءً و یقال فعل ذلک عوداً و فی عوده و بدئه و عودته و بدءته. (منتهی الارب).

بداختر. [بَ اَ تَ] (ص مرکب) بدطالع. بدبخت. شوم. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آنندراج). نَحْس. نَحِس. مشئوم. (مهذب الاسماء) (دهار). لاحوس. (مهذب الاسماء از مؤلف). انکد. (تاج المصادر بیهقی). شقی. منحوس. مقابل نیک‌اختر. (یادداشت مؤلف). مدبر:

همی گفت بدروز و بداخترم
بد از دانش آید همی بر سرم. فردوسی.

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود. فردوسی.

بداختر چو از شهر کابل برفت
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت. فردوسی.

بموبد چنین گفت پرخشم شاه
که چونین بداختر یکی جایگاه
کنام دد و دام نخچیر باد
بجوی اندرون آبشان تیر باد. فردوسی.

گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زآن پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر.
ناصرخسرو.

عمرو عاص و یزید بداختر
بسر آب برفکنده سپر. سنایی.

آنکه را دختر است جای پسر
گرچه شاه است هست بداختر. سنایی.

بداخترتر از مردم‌آزار نیست
که روز مصیبت کش یار نیست.
سعدی (گلستان).

گر انصاف پرسی بداختر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است.
سعدی (بوستان).

بداختری چو تو همصحبت تو بایستی
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد.
سعدی.

ز انعام و احسان صاحبقران
فراموش کردند بداختران. عبدالله هاتفی.

— بداختر شدن؛ بدبخت شدن؛ نحس؛ بداختر شدن. (از تاج المصادر بیهقی):

طالع بد بود و بداختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم. نظامی.

بداخترپی. [بَ اَ تَ پَ / پِ] (ص مرکب) بدقدم. نامبارک قدم. (یادداشت مؤلف):

بپندید کیخسرو شوم را
بداخترپی آن بی‌بروبوم را. فردوسی.

بداختری. [بَ اَ تَ] (حامص مرکب) نحوست. نَحْس. مَنْحَس. شقاوت. مقابل نیک‌اختری. (یادداشت مؤلف). بدبختی. بدطالعی:

همچو چنبر باد خفته همچو نیلوفر کبود
قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری.
سوزنی.

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیکبختی و نیل بداختری. سعدی.

بداخلاق. [بَ اَ] (ص مرکب) تندخوی. بدخوی. بدکار:

کآن بداخلاق بیمروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است.
سعدی (صاحبیه).

بداخلاقی. [بَ اَ] (حامص مرکب) بدخویی. تندخویی.

بداخم. [بَ اَ] (ص مرکب) ترش‌رو. اخمو. (یادداشت مؤلف).

بداخمی. [بَ اَ] (حامص مرکب) بداخم بودن. ترشرویی.

بدادا. [بَ اَ] (ص مرکب) کسی که ادای خارج از او سر زند. مقابل خوش‌ادا. (از آنندراج). آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار بد باشد. (ناظم الاطباء). بدخو. بداطوار. بداحوال. بدگوشت. گوشت‌تلخ. (یادداشت مؤلف). ||کسی که در ادای قرض حیله‌جو باشد. (آنندراج):

انتظار وعده دارم در ادای وام دوست
بدادا وقت طلب در جان‌سپاری نیستم.
نظیری (از آنندراج).

بدادایی. [بَ اَ] (حامص مرکب) عمل بدادا. بدکرداری. بدسلوکی. بدرفتاری. (ناظم الاطباء). بدخویی. بدگوشتی. گوشت‌تلخی. (از یادداشت مؤلف): رعایا که تغار بر ایشان می‌نوشتند از دست ایشان بجان می‌رسیدند و مع هذا زیادت تغاری به لشکر نمی‌رسید و بعضی بسبب بدادایی متصرفان و بعضی بجهت آنکه یوکاولان خدمتی می‌گرفتند و... (تاریخ غازانی ص۳۰۱).

بداسب. [بَ اَ] (ص مرکب) که اسب بد دارد. که سوار اسب بد است: و اسبان و مردم ما بیاسودند و ایشان از بیابانها می‌برآیند... و بند گسیل کردند با سواری دوهزار کودک‌تر و بداسب‌تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده‌هزار سوار بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۱۹).

بداسلوب. [بَ اُ] (ص مرکب) بدترکیب. بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدوضع. بدکردار. (از آنندراج).

بداصل. [بَ اَ] (ص مرکب) بدنژاد. فرومایه. (آنندراج). بدذات. بشوتن. بدسرشت. پست‌نژاد. (از ناظم الاطباء). بدنسب. بدگوهر. بدگهر. بی‌گوهر. نانجیب. (یادداشت مؤلف). قُمْهُد. (منتهی الارب):

می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندرین نبید. رودکی.

ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.

از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بداصل مپیوند. لبیبی.

کافور نخیزد ز درختان سپیدار.
کی گردد مه مردم بداصل بدعوی منوچهری.

کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار. سنایی.

مرد بداصل هست بدکردار
مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.

بداصلی. [بَ اَ] (حامص مرکب) بدذاتی. پست‌سرشتی. بشوتنی. دون‌نژادی. (از ناظم الاطباء).

بداطوار. [بَ اَ طْ] (ص مرکب) بدرفتار. بدسلوک. (ناظم الاطباء).

بداطواری. [بَ اَ طْ] (حامص مرکب) بدرفتاری. بدسلوکی.

بداعتقاد. [بَ اِ تِ] (ص مرکب) آنکه اعتقادش بد است. بداندیشه. بدفکر:

چون وزیر ما کر بداعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد. مولوی.

به نیت غزا و جهاد کفار بداعتقاد بکنار دریای گنگ رفته. (حبیب‌السیر ج ۳ ص۱۵۵).

بداغر. [بَ اُ غُ] (ص مرکب) مشؤوم. بدآغال. بدآغار. (یادداشت مؤلف). نامبارک. بدشگون.

بداغری. [بَ اُ غُ] (حامص مرکب) بداغوری. رجوع به بداغوری شود.

بداغور. [بَ اُ غُ] (ص مرکب) بداغر. رجوع به بداغر شود.

بداغوری. [بَ اُ غُ] (حامص مرکب) شآمت. شومی. بداغری. (از یادداشت مؤلف). — بداغوری کردن؛ تشأم. فال بد زدن. (یادداشت مؤلف).

بداقبال. [بَ اِ] (ص مرکب) بدبخت. تیره‌بخت. مقابل خوش‌اقبال.

بدالحان. [بَ اَ] (ص مرکب) بدآواز. ناخوش‌آواز.

بدانجام. [بَ اَ] (ص مرکب) بدفرجام وآنچه ببدی منتهی شود و بدعاقبت. (ناظم الاطباء). بدفرجام. بدعاقبت. (فرهنگ فارسی معین):

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد

که با زیردستان جفا پیشه کرد.
سعدی (بوستان).
بدانجامی. [بَ اَ] (حامص مرکب) بدفرجامی. بدعاقبتی. (فرهنگ فارسی معین).
بداندام. [بَ اَ] (ص مرکب) بدقامت. (یادداشت مؤلف). ||بددوخت. (یادداشت مؤلف).
بداندرخور. [بَ اَ دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) ناسزاوار. ناشایسته:
... سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش
وز آن رسمهای بداندرخورش. فردوسی.
بداندرون. [بَ اَ دَ] (ص مرکب) بدباطن. بدفطرت. بدذات: او را یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و بداندرون بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۴).
بداندیش. [بَ اَ] (نف مرکب) بدگمان. متظنن. (مهذب الاسماء). بدسگال. بدخواه. (از آنندراج). آنکه در مورد دیگران اندیشهٔ بد دارد. بدنیت. بدخواه. مقابل نیک‌اندیش. (فرهنگ فارسی معین):
بداندیش دشمن بود ویل‌جو
که تا چون ستاند ازو چیز او.
رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۰۱).
شنیدم که گشتاسب را خویش بود
پسر را همیشه بداندیش بود. دقیقی.
روان تو شد بآسمان در بهشت
بداندیش تو بدرود هر چه کشت. فردوسی.
نباشی بداندیش یا بدسگال
بکشور نخوانی مرا جز همال. فردوسی.
چنین گفت و برخاست از پیش اوی
پر از مهر جان بداندیش اوی. فردوسی.
بدین عید مبارک شادمان باد
بداندیشان او غمناک و غمخوار. فرخی.
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم.
فرخی.
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر.
فرخی.
بجهان بادی پیوسته و از دور فلک
بهرهٔ تو طرب و بهر بداندیش ملال.
فرخی.
هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی
با آنکه بداندیش بود سخت‌کمان است.
منوچهری.
سپهبد ز شیروی شد دل نژند
برآشفت و گفت این بداندیش زند.
(گرشاسب‌نامه)
تو ای زاغ‌چهر بداندیش سست
همی خویشتن را ندانی درست.
(گرشاسب‌نامه).
نشاید بداندیش بودن بسی
کند زندگی تلخ بر هر کسی. (گرشاسب‌نامه).
و از یار بداندیش و بدآموز دور باش. (منتخب قابوسنامه).
یکی خیل چراگوی و دگر خیل چراجوی
این خلق بداندیش بدینگونه چرا اند.
ناصرخسرو.
او را یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۴).
سیه کن روان بداندیش را
بشوی از سیاهی دل خویش را. نظامی.
ره از شب چو روز بداندیش بود
وشاقی و شمعی روان پیش بود. نظامی.
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور.
سعدی (بوستان).
چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر. سعدی (گلستان).
چند گویی که بداندیش و حسود
عیب‌گویان من مسکینند. سعدی (گلستان).
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که‌از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد.
حافظ.
||دشمن. (از ولف). کینه‌خواه. (آنندراج):
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ. فردوسی.
بلشکر بترسان بداندیش را
بژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
بکوشید و یکباره جنگ آورید
جهان بر بداندیش[1] تنگ آورید. فردوسی.
به کس بیش از اندازه نیکی مکن
که‌گردد بداندیش، بشنو سخن.
(گرشاسب‌نامه).
همیشه باد سر و دیدهٔ بداندیشت
یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر.
مسعودسعد.
گاه‌بدخواهان او را خنجر اندرگل نهاد
گه‌بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت.
مسعودسعد.
بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش جفا کند بداندیش من است.
(منسوب به خیام).
با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر
با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود.
معزی.
بر بداندیش تو اقبال و قبول
نتوان بست بزنجیر و طناب.
ادیب صابر.
چو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز
بگاز داده سر از سوز و تن بسوز گداز.
سوزنی.
بر فراز تخت بنشسته است و می‌خندد چو بخت
بر بداندیش رضای بن عمر لکلک بچه.
سوزنی.
از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو
تیرباران بلا بادا چو در دی زمهریر؟ سوزنی.
دیده دریا باد و دل دوزخ بداندیش ترا
تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب.
سوزنی.
همای بخت همایون تو سیه کرده
ز رنج روز بداندیش تو چو پرّ غراب.
رشید وطواط.
شهر بداندیش باد خاصه شبستان او
موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا.
خاقانی.
از نام شاه و نام بداندیش او فلک
بر لوح بخت خط معما برافکند. خاقانی.
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید
وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش. خاقانی.
شهادت یافت از زخم بداندیش
که‌باشدش آنجهان پاداش از این بیش.
نظامی.
سوی مصر بردندش از شهرزور
که‌بود آن دیار از بداندیش دور. نظامی.
تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست.
سعدی (بوستان).
بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش.
سعدی (بوستان).
نگویم ز جنگ بداندیش ترس
که‌در حالت صلح از او بیش ترس. سعدی.
پاسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد. سعدی (بوستان).
||دژخیم. جلاد:
نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید. فردوسی.
وگرنه بفرمودمی تا سرت
بداندیش کردی جدا از سرت. فردوسی.
بداندیشه. [بَ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) بداندیش. بدفکر. بدخیال. بدگمان. بدسگال. که‌اندیشهٔ بد در سر پرورد. ج، بداندیشگان:
هنرپرور و راد و بخشنده گنج
از این تخمه[2] هرگز نبد کس به رنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.
چنین روز، روزت فزون باد و بخت
بداندیشگان را نگون باد بخت. فردوسی.
سپه را ز دشمن تن‌آسان کنیم

۱ - یعنی رستم. ۲ - یعنی ساسانیان.

بداندیشگان را هراسان کنیم. فردوسی.
که پور پشنگ آن بداندیشه مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد. فردوسی.
نگویم بداندیشه را نیز بد
کز آن گفته باشم بداندیش خود. نظامی.
– بداندیشه گشتن؛ بدگمان و بداندیش شدن، بدخواه شدن. دشمن شدن:
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت
گناهی نه، با من بداندیشه گشت. نظامی.

بداندیشی. [بَ اَ] (حامص مرکب) عمل بداندیش. مقابل نیک‌اندیشی. (فرهنگ فارسی معین). بدخواهی. (ناظم الاطباء). سوءظن. (یادداشت مؤلف). بدگمانی. بدخیالی. بدسگالی:
بکار آورد کژی و دشمنی
بداندیشی و کیش آهرمنی. فردوسی.
نداند جز از تنبل و جادویی
فریب و بداندیشی و بدخویی. فردوسی.
من ترا هرگز با شوی ندادستم
وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری.
بکوی شوخی و بی‌شرمی و بداندیشی
اگر بدانی من نیک چستم و چالاک.
سوزنی.
– بداندیشی کردن؛ بدخواهی کردن. خیال و اندیشهٔ بد دربارهٔ کسی کردن. (ناظم الاطباء):
باتن مرد بد کند خویشی
در حق دیگران بداندیشی. نظامی.
بد میندیش گفتمت، پیشی
عاقبت بد کند بداندیشی. نظامی.

بداؤنی. [بَ دا اُ] (اِخ) عبدالقادربن ملوکشاه. مورخ و شاعر هندی. در سنهٔ ۹۴۷ هـ.ق. یا یک دو سالی بعد از آن بدنیا آمد. در جوانی به اکبرشاه امپراطور مغول پیوست و در دستگاه او منصب هزاری یافت بعدها در جزو مؤلفین تاریخ الفی درآمد و گذشته از آن منظومهٔ بزرگ رامایانا را از سانسکریت و معجم البلدان یاقوت یا قسمتی از آن را از عربی به امر اکبر ترجمه نمود اثر مهم او منتخب التواریخ است در تاریخ مسلمین هند که در آن از اوضاع و احوال عصر اکبرشاه انتقاد بسیار کرده است. وی بتخلص قادری شعر می‌سرود و در حدود ۱۰۱۴ هـ.ق. درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی).

بدباز. [بَ] (نف مرکب) مسخره. بذله‌باز. نقل‌باز. (آنندراج). مقلد. مسخره. لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ||آنکه قمار نیک نداند باختن. آنکه دغل کند در بازی. (یادداشت مؤلف).

بدباطن. [بَ طِ] (ص مرکب) منافق و دورو. (آنندراج). بدفطرت. بدذات. بددل. (ناظم الاطباء). که بد کسان خواهد: عَوِر. خوش‌ظاهر بدباطن. (یادداشت مؤلف). طناقة؛ بدباطن گردیدن. (منتهی الارب):
ز خاکساری بدباطنان فریب مخور
شود گزنده چو زنبور گشت خاک‌آلود.
صائب (از آنندراج).

بدباطنی. [بَ طِ] (حامص مرکب) بدخیالی. بدفطرتی. (ناظم الاطباء).

بدباور. [بَ وَ] (ص مرکب) دیرباور. سیِّءالظن. مقابل خوش‌باور و زودباور. (یادداشت مؤلف).

بدبخت. [بَ بَ] (ص مرکب) بی‌طالع. بی‌نصیب. بداختر. غیرمقبل. (از ناظم الاطباء). شقی. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). سیه‌روز. سیه‌روزگار. سیاه‌روز. نحس. منحوس. شقی. شقیه. مقابل خوشبخت. نیک‌بخت. سعید. (یادداشت مؤلف). تیره‌بخت. تیره‌روز. سیه‌بخت. سیاه‌بخت. فلک‌زده. شوربخت. بیچاره:
گر نه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف‌جاف زود غرس. رودکی.
ایا مرد بدبخت بیدادگر
همه روزگارت بکژی مبر. فردوسی.
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
ازو نزد بیژن یکی نامه شد. فردوسی.
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست
که همواره از درد باید گریست. فردوسی.
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
ز کار تو ویران شد آبادبوم. فردوسی.
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد
تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار. فرخی.
هنرها ز بدبخت آهو شود
ز بخت‌آوران زشت نیکو شود.
(گرشاسب‌نامه).
از کار تو دانی که بیگناهم
هرچند تو بدبخت و تنگ‌حالی. ناصرخسرو.
بگفت ای نگون‌بخت بدبخت زن
خطاکار ناپاک ناپاک‌تن.
(از قصص‌الانبیاء ص۷۷).
شوریده بود نه چون تو بدبخت
سختی رسد و نه اینچنین سخت. نظامی.
چون دید مر آن اسیر بدبخت
بگرفت زمام ناقه را سخت. نظامی.
نگهدار از آموزگار[1] بدش
که بدبخت و گمره[2] کند چون خودش.
سعدی (بوستان).
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ.
سعدی (بوستان).
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه. سعدی (گلستان).
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد. سعدی (گلستان).
آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست
بدبخت نیست چشم دل هر که باز نیست.
وحید قزوینی.
– امثال:
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۴۰۱).

بدبختانه. [بَ بَ تا نَ / نِ] (ق مرکب) بطور بدبختی و بی‌طالعی. (ناظم الاطباء). از سوء اتفاق. از سوء حظ. (یادداشت مؤلف). مقابل خوشبختانه.

بدبخت کردن. [بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) به روز سیاه نشاندن. سیه‌روزگار کردن. بداختر و بی‌طالع گردانیدن. إشقاء؛ بدبخت کردن. (تاج المصادر بیهقی):
نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و گمره کند چون خودش.
سعدی (بوستان).

بدبختی. [بَ بَ] (حامص مرکب) ادبار و عدم مساعدت بخت و اقبال و بی‌نصیبی. (ناظم الاطباء). شقوة. شقاء. (منتهی الارب) (دهار). شقاوت. (مهذب الاسماء). سیاه‌روزی. سیه‌روزی. سیه‌روزگاری. سوءحظ. (یادداشت مؤلف):
رهانید یزدان از آن سختیم
از آن گرم و تیمار و بدبختیم. فردوسی.
کاهلی شاگرد بدبختی است. (قابوسنامه).
اسب آزت سوی بدبختی برد
زین بخت بد فرونه بی‌جدال. ناصرخسرو.
مرا هم بخت بد دامن گرفتست
که این بدبختی اندر من گرفتست. نظامی.
درم‌داری که از سختی درآید
سر و کارش ببدبختی گراید. نظامی.
قباپوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش درنیامد بدوش.
سعدی (بوستان).
اگر مرد درویش در سختی است
بگویند از ادبار و بدبختی است.
سعدی (بوستان).
بدبختی و نیکبختی قلم
برفته‌ست و ما بی‌خبر در شکم.
سعدی (بوستان).
– بدبختی‌وار؛ بی‌نصیبی. بی‌طالعی. حقارت. (ناظم الاطباء).
– بدبختی کهین؛ شقاء اصغر به اصطلاح منجمان. (از التفهیم ص۴۶۷).
– بدبختی مهین؛ شقاء اکبر. به اصطلاح منجمان. (از التفهیم ص۴۶۷).
– بدبختی میانه؛ شقاء اوسط به اصطلاح منجمان. (التفهیم ص۴۶۷).

---
۱ - نل: آمیزگار.
۲ - نل: بدبخت و بدره.

بدبد. [بَ بَ] (ع اِ صوت) بخ‌بخ. (از اقرب الموارد). بـه‌به. پـه‌په. وخ‌وخ. (یادداشت مؤلف).
بدبدرقه. [بَ بَ رَ قَ / قِ] (ص مرکب) که خوب بدرقه نکند. مقابل خوش‌استقبال: فلانی خوش‌استقبال و بدبدرقه است. (از یادداشت مؤلف).
بدبدک. [بَ بَ دَ][1] (اِ مرکب) هدهد. مرغ سلیمان. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از هفت‌قلزم) (انجمن آرا).
بدبده. [بَ بَ دَ / دِ] (اِ) بلدرچین. کرک. سَلْوی. سمانی. سمانه. ورتیج. بودنه. سماری. قتیل‌الرعد. (یادداشت مؤلف). ||(اِ صوت) حکایت صوت بلدرچین. بانگ بودنه. اسم صوت بلدرچین. نام آواز بودنه. (یادداشت مؤلف).
بدبده. [بَ بِ دِهْ] (ص مرکب) در تداول عامهٔ کسی که وامهای خود را به آسانی نپردازد. آنکه مال قرض گرفته را به آسانی ادا نکند. بدمعامله. غریم سوء. بِلّ. مقابل خوش‌حساب، خوش‌معامله. (یادداشت مؤلف).
بدبر. [بَ بَ] (ص مرکب) بدخیال. بددل. بدنهاد. (ناظم الاطباء). ||درختی که میوهٔ بد آورد. (ناظم الاطباء).
بد بردن. [بَ بُ دَ] (مص مرکب) رنجیده کردن و آزردن. (آنندراج). رنجه کردن و آزار کردن.(ناظم الاطباء).
بدبرش. [بَ بُ رِ] (ص مرکب) که بد بریده شده باشد. بدقطع. مقابل خوش‌برش: جامهٔ بدبرش. (از یادداشتهای مؤلف).
بد بزرگ. [بَ دِ بُ زُ] (اِ ع) نحس اکبر یعنی کیوان (زحل). (از مقدمهٔ التفهیم ص قلو).
بدبن. [بَ بُ] (ص مرکب) بدبنیاد. (از ولف). بدنژاد:
تو از بدبنان بودی و بدنشان[2]
نه از تخم ساسان رسیدی بنان. فردوسی.
بدبنه. [بَ بُ نَ / نِ] (ص مرکب) بدوضع. بدحال. (ناظم الاطباء). بداصل. بدنهاد:
کزآن سو بد ایرانیان را بنه
بجوید بنه مردم بدبنه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۶۱).
بجنگ وی آمد حصار و بنه
بسی مایه‌ور مردم بدبنه. فردوسی.
همی راند آن پیل تا میمنه
بشاپور گفت ای بد بدبنه. فردوسی.
بدبنیاد. [بَ بُنْ] (ص مرکب) بدنهاد. بدذات. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بدبنیاد را.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۴).

بدبو. [بَ] (ص مرکب) بدبوی. منتن و متعفن و چیزی که دارای بو و رایحهٔ بد و نتن باشد و چیز گنده. (از ناظم الاطباء). منتن. عفن. نتن. دفر. دفره. گنده. (یادداشت مؤلف). مقابل خوشبو. (آنندراج). دَفَر؛ بدبو شدن طعام. (منتهی الارب). و رجوع به بدبوی شود.
بدبوک. [بَ] (ص مرکب) بدخواه. با کینه. ||جبان. ترسو. (ناظم الاطباء).
بدبوک. [بَ] (ص مرکب) بدبوک. رجوع به مادهٔ قبل شود.
بدبوی. [بَ] (ص مرکب) آنچه بوی بد دهد. متعفن. گندیده. بویناک. مقابل خوشبوی و معطر. (فرهنگ فارسی معین). عفن. کریه‌الرایحة. گنده. (یادداشت مؤلف). مُنْتُن، مِنْتِن؛ بدبوی. (منتهی الارب). و رجوع به بدبو شود.
بدبویی. [بَ] (حامص مرکب) عفونت و گندگی. (ناظم الاطباء). دفر. گندگی. گندایی. بخار. نتن. عفونت. (یادداشت مؤلف): خَمَن؛ بدبویی. (منتهی الارب). چون رنباد را در دهان نگاه دارند بدبویی[3] دهان و درد دندان را زایل گرداند. (ریاض الادویه).
بدبیاری. [بَ بیا] (حامص مرکب) در تداول عامه، بداقبالی پیاپی. با حوادث بد و شوم روبرو شدن. بدبختی. مقابل خوش‌بیاری و خوشبختی. (یادداشت مؤلف).
بدبین. [بَ] (نف مرکب) کسی که در امری یا در همهٔ امور بنظر سوءظن نگرد[4] مقابل خوش‌بین. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چشم به عیب دیگران دارد. چشمی که بدی را می‌بیند:
یکی آنکه در نفس خودبین مباش
دگر آنکه در جمع بدبین مباش.
سعدی (بوستان).
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم.
حافظ.
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد. حافظ.
— امثال:
برکنده به، آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور نفرین باشد.
(جامع‌التمثیل).
||در اصطلاح فلسفه، آنکه آفرینش را پر از یأس و حرمان و بدبختی داند مقابل خوش‌بین. (فرهنگ فارسی معین). دهرنکوه. (یادداشت مؤلف). ||صاحب چشم بد. آنکه عین‌الکمال دارد. (یادداشت مؤلف).
بدبینانه. [بَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی بدبینی. بطور بدبینی.
بدبینی. [بَ] (حامص مرکب) عمل بدبین. بدگمانی نگریستن در امری یا در همهٔ امور.

— بدبینی کردن؛ به دیدهٔ سوءظن در امور نگریستن. عیب‌جویی کردن:
مکن هیچ بدبینی از دیگران
وگر نیک‌بینی تو خوکن برآن.
(گرشاسب‌نامه).
||در اصطلاح فلسفه، اعتقاد به اینکه جهان پر از بدبختی و یأس و حرمان است[5]. مقابل خوش‌بینی. (فرهنگ فارسی معین). دهرنکوهی.
بدپدر. [بَ پِ دَ] (اِ مرکب) ناپدری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۲):
گریان شدست بی‌تو چو پیوسته بخت و ملک
همچون یتیم طفل که در دست بدپدر.
شمس فخری (از شعوری).
بدپرتو. [بَ پَ تَ / تُو] (ص مرکب) بدطالع و گنهکار و بدسرشت. (آنندراج). بدبخت و ناهموار و کریه‌المنظر و زشت‌اطوار. (ناظم الاطباء).
بدپرهیز. [بَ پَ] (ص مرکب) ناپرهیزگار و بی‌پروا. (آنندراج). بی‌احتیاط. بی‌اعتدال. (ناظم الاطباء). ||بیماری که بحکم طبیب مقید نباشد. (آنندراج). بی‌پروای در مصلحت طبیب. (ناظم الاطباء).
بدپرهیزی. [بَ پَ] (حامص مرکب) بی‌اعتنایی در صلاح‌بینی طبیب و عدم رعایت حفظ صحت و ناپرهیزی. ||بی‌اعتدالی. (ناظم الاطباء).
بدپز. [بَ پُ] (ص مرکب)[6] آنکه لباس پوشیدنش ناپسند باشد. مقابل خوش‌پُز. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه، بدترکیب. بدصورت. بداخم. (یادداشت مؤلف).
بدپسر. [بَ پِ سَ] (ص مرکب) پسر ناخلف. پسر ناأهل:
هر بدپسر که نیک شود روزی
آن‌گه شود که نیک‌پدر مرده.
(از سندبادنامه ص ۷۱).
— بدپسران خانه کن؛ ناخلفان و آنانکه خانهٔ پدر را خشت خشت بکنند و بفروشند. (آنندراج).

---

۱ - در ناظم الاطباء بضم هر دو «باء» است.
۲ - در شاهنامه چ بروخیم چنین است: تو از بی‌بنان بودی و بدکنان، و در این صورت شاهد این لغت نخواهد بود.
۳ - در متن بدبوی است به رسم خط قدیم که یک «ی» را می‌انداختند یا بصورت «ءِ ی» می‌نوشتند.
4 - Pessimiste (فرانسوی).
5 - Pessimisme (فرانسوی).
۶ - از «بد» فارسی و Pose فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

بدپسند. [بَ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که برای کسی بدی پسند و نیکویی نخواهد. (انجمن آرا) (آنندراج). که بدها پسندد. (یادداشت مؤلف):
وگرنه شود بوم ما کندمند
ز اسفندیار آن یل بد پسند. فردوسی.
بدپسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بدپسندی نیز. نظامی.
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد. حافظ.
||مشکل‌پسند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). که بصعوبت چیزی را پسندد. دیرپسند. دژپسند. دشوارپسند. (یادداشت مؤلف):
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند
بدپسندان همه بصره و آن بغداد.
فرخی (از آنندراج).
خاطر بدپسند من شاهی است
بر عروسان مدحت تو غیور.
مسعودسعد.
اختیار مطعوم بر مطعوم نتیجهٔ حرص جاهلان باشد و همهٔ ناز و نعمت طلبیدن کار کاهلان...
این مثل زآفتاب شهره تر است
بدپسند از بدی نبهره‌تر است.
(از مرزبان‌نامه).
بدپسندی. [بَ پَ سَ] (حامص مرکب) پسندیدن بدیها. بدخواهی:
نتوان برد جان مگر بدو چیز
بدی و به بدپسندی نیز. نظامی.
نیک‌نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود. حافظ.
||مشکل‌پسندی. دیرپسندی.
بدپشت. [بَ پُ] (ص مرکب) ستور نارام‌شده که متحمل بار نباشد. (آنندراج). بچهٔ هر یک از ستور که تحمل بار نداشته باشد. (ناظم الاطباء).
بدپک‌وپوز.[1] [بَ پَ کُ] (ص مرکب) در تداول عامه، بدریخت. بدصورت. (یادداشت مؤلف).
بدپلاس. [بَ پَ] (ص مرکب) بدرفتار. مکار. بدروش:
بس که با من بدپلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
شانی تکلو.
بدپلاسی. [بَ پَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. حیله گری. بدروشی. رجوع به مادهٔ قبل شود.
بدپوز. [بَ] (اِ) پیرامون دهان از طرف بیرون. (از برهان قاطع). پیرامون دهان. (ناظم الاطباء). پتفوز. (حاشیهٔ برهان چ معین):
عاریت داده پدر سبلت و ریش و بدپوز
به بخارا شده هنگام صبی علم‌آموز.
سوزنی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
||(ص مرکب) بددهن. بدخوراک. (انجمن آرا) (آنندراج):
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند بدپوز را
گرببندد راه آن پستان بر او
برگشاید راه صدپستان بر او.
مولوی (از انجمن آرا).
و رجوع به پتفوز و بدفوز شود.
بدپوزه. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) که پوزهٔ زشت دارد: شغال بدپوزه. (یادداشت مؤلف).
بدپیشه. [بَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه بدی پیشهٔ خود کند. بدکردار. بدعمل. بدفعل. (فرهنگ فارسی معین):
که آن ترک بدپیشه و ریمنست
که هم بدنژاد است و هم بدتنست. فردوسی.
||فاسق. فاجر. (فرهنگ فارسی معین).
بدپیلگی. [بَ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل بدپیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدپیله شود.
بدپیله. [بَ لَ / لِ] (ص مرکب) بدکینه. سخت‌انتقام. (فرهنگ فارسی معین). موذی باابرام و معربد. عربده‌جو. مرس. (یادداشت مؤلف). غوغاطلب. هنگامه‌جو. پرخاش‌جو.
بدپیمان. [بَ پَ / پِ] (ص مرکب) بدعهد. آنکه به پیمان وفادار نیست:
خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی‌رسند و بی‌قولند و بدعهدند و بدپیمان.
فرخی.
بدپیوند. [بَ پَ / پِ وَ] (ص مرکب) بدوصل. که بد وصلت جوید. که وصلت بد طلبد:
بسیار بگفتم ای دل بدپیوند
با عشق مکوش و دل بهر عشوه مبند.
(از سندبادنامه ص۵۸).
||بداصل و نسب:
هم سگان را قلاده زرین است
هم خران را خز است پشما کند
خلف صدقت ار منم بگذار
زادگان حرام بدپیوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۶۲).
بدتابی. [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. سوءسلوک. کج‌تابی. کج‌سری. رفتار سخت. مقابل خوش‌تابی. (یادداشت مؤلف).
—بدتابی کردن با کسی؛ بدرفتاری کردن با او. کج‌تابی کردن با او. (یادداشت مؤلف).
بدتبار. [بَ تَ] (ص مرکب) بدنژاد و بداصل. (آنندراج). نانجیب. بداصل و بدنژاد. (ناظم الاطباء).
بدتخم. [بَ تُ] (ص مرکب) که فرزندان بد آرد. (یادداشت مؤلف).
بدتخمان. [بَ تُ] (ص مرکب، اِ مرکب) غله‌فروشان و مزارعان مفلس. ||مردمان ظالم و فاسق. (غیاث اللغات) (آنندراج).
بدترکیب. [بَ تَ] (ص مرکب) بدریخت. بدقواره. بدهیأت. (یادداشت مؤلف).
بدتن. [بَ تَ] (ص مرکب) زشت. قبیح. مکروه. (از ولف). بدنهاد. نامیمون. بدنفس. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت کای بدتن و بدکنش
فریبنده مرد از در سرزنش. فردوسی.
ز پور سیاوش برآشفت سخت
بدو گفت کای بدتن شوربخت. فردوسی.
برادرکش و بدتن و شاه کش
بداندیش و بدنام و شوریده هش. فردوسی.
بدتنی. [بَ تَ] (حامص مرکب) دیوانگی. جنون[2]. (از ولف):
بپوشند پیراهن بدتنی
بیالند با کیش آهرمنی. فردوسی.
بدجبلت. [بَ جِ بِلْ لَ] (ص مرکب) بدذات. بدفطرت. بدطینت. بدنهاد. (یادداشت مؤلف).
بدجلو. [بَ جِ لَ / لُو] (ص مرکب) اسب سرکش. (غیاث اللغات). اسبی که مطاوعت سوار نکند. (آنندراج). ستور سرکش که بواسطهٔ لگام رام نگردد. (ناظم الاطباء):
پربجولان مباش تیزعنان
توسن روزگار بدجلو است.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
بدجلوی. [بَ جِ لَ / لُ] (حامص مرکب) نارامی. تنفر. (ناظم الاطباء).
بدجنس. [بَ جِ] (ص مرکب) کمینه و فرومایه و بدنژاد. (آنندراج). نانجیب و پست‌نژاد و دون و فرومایه. (ناظم الاطباء). بدذات. بدطینت. بدنهاد. مقابل خوش‌جنس. (فرهنگ فارسی معین).
بدجنسی. [بَ جِ] (حامص مرکب) بدذاتی. بدطینتی. بدنهادی. مقابل خوش‌جنسی. (فرهنگ فارسی معین).
بدجنم. [بَ جَ نَ] (ص مرکب) در تداول عامه، بدخوی. بدخلق. بدقلق. کج‌خلق. (یادداشت مؤلف).
بدجهش. [بَ جَ هِ] (ص مرکب)[3] بدسرشت. بدخلقت. بدطبیعت. بدبخت:
چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
ورا دید، بندهٔ در پیشگاه. فردوسی.
بدچشم. [بَ چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که

---

۱ – بدک‌وپوز. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

2 - Verrücktheit (آلمانی). (از ولف).

۳ – رجوع به برهان ذیل جهش و فرهنگ پهلوی فره‌وشی شود.

چشم بد و منظر شوم دارد. (ناظم الاطباء). کسی که نظر او بد باشد. (آنندراج). نافس. (منتهی الارب). آنکه چشم‌زخم رساند. آنکه چشم زند. آنکه چشم کند و نظر زند. سخت چشم‌زخم‌رساننده. پلیدچشم. عیون. شورچشم. (یادداشت مؤلف):

بچشمت کرد بدچشمی همانا
ز چشم بد دگر شد حال و سانت.
ناصرخسرو.

||کسی که بمال دیگران طمع کند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردی که بزنان نامحرم بنظر شهوت نگرد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زیاد نظر کند بزنان دیگر و آنکه در زن دیگران بنظر ریبه بیند. (یادداشت مؤلف). ||اسب رموک که چشمش ضعیف بود. (ناظم الاطباء). اسب و استر که از دیده برمد. (یادداشت مؤلف).

بدچشمی. [بَ چَ / چِ] (حامص مرکب) عمل بدچشم. و رجوع به بدچشم شود.

بدح. [بَ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). ||علانیة. (آنندراج) (معجم متن اللغة): فعل فلان کذا بدحاً؛ علانیه کرد فلان آن کار را. (ناظم الاطباء). قطعه بدحاً؛ ای علانیةً. (منتهی الارب).

بدح. [بَ] (ع مص) دریدن. (آنندراج). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||زدن بعصا. (آنندراج). بچوب زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به بدوح شود.

بدح. [بِ] (ع اِ) فضای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، بِداح. (منتهی الارب).

بدح. [بُ دُ] (ع اِ) جِ بَداح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بداح شود.

بدحاء. [بَ] (ع ص) زنی که گردا گرد فرج وی فراخ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنة بدحاء؛ سال فراخ بسیارکشت چنانکه از کشتزارها پس از درو بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند. (از ناظم الاطباء)

بدحاشیه. [بَ یَ / یِ] (ص مرکب) آنکه اشخاص بد در اطراف خویش دارد. (یادداشت مؤلف).

بدحال. [بَ] (ص مرکب) بدروز و بدبخت. مقابل خوشحال. (آنندراج). بدحالت. (ناظم الاطباء). دَقِع. وَذِب. مُشتَوِه. (منتهی الارب). ممتحن. (لغت ابوالفضل بیهقی). که حالش بد است. سَیِّءُالحال. که مرضی سنگین و نزدیک به مرگ دارد. (یادداشت مؤلف):

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم. مولوی.

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود.
سعدی (بوستان).

من شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول.
حافظ.

- بدحال شدن؛ بدحال گشتن: تقهّل. بدحال شدن. (منتهی الارب).

- بدحال گردیدن؛ بدحال شدن: کسفت حاله؛ بدحال گردید. (منتهی الارب).

- بدحال گشتن؛ بدحال شدن: بدان رسد و بدان کشد که همه عاجز و مضطر و درویش و بدحال گردند. (تاریخ قم ص۱۴۳). ||بدسرانجام. ||بدسرشت. ||بدمزاج و تندخوی. (ناظم الاطباء).

بدحالت. [بَ لَ] (ص مرکب) بدحال: ضیقة؛ بدحالت. (منتهی الارب).

بدحالی. [بَ] (حامص مرکب) بدی وضع و حالت. ناخوشی. (از ناظم الاطباء). ضراء. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ضر. ضرر. ضاروراء. رثاثة. رثوثة. بذاذت. (منتهی الارب): مردی با اسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). ||مأیوسی و ناامیدی. ||حزن. (ناظم الاطباء).

بدحرف. [بَ حَ] (ص مرکب) آدم هرزه که همواره حرفهای زشت می‌زند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- بدحرفی، بدحرفی کردن؛ عمل آدم بدحرف. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

بدحساب. [بَ حِ] (ص مرکب) آنکه در معاملات خود، درستی را پیشه نسازد. آنکه وام خود را بموقع و بسهولت نپردازد. مقابل خوش‌حساب. (فرهنگ فارسی معین).

بدحسابی. [بَ حِ] (حامص مرکب) عمل بدحساب. مقابل خوش‌حسابی. (فرهنگ فارسی معین).

بدحواس. [بَ حَ] (ص مرکب) بی‌حواس. بی‌هوش. گول و احمق. شوریده و سرگشته. دیوانه. (ناظم الاطباء).

بدحواسی. [حَ] (حامص مرکب) بی‌هوشی. بی‌حسی. آشفتگی و جنون. (ناظم الاطباء).

بدحة. [بُ حَ] (ع اِ) صحن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بدخ. [بَ دَ] (ع مص)[1] بزرگ‌مرتبه گردیدن. (ناظم الاطباء). عظیم‌الشأن شدن. (از قاموس بنقل ذیل اقرب الموارد). بداخة. (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء). بَذْخ. (ناظم الاطباء)[2]. ||گردن‌کشی‌کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

بدخاء. [بُ دَ] (ع ص، اِ) جِ بدیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بدیخ شود.

بدخبر. [بَ خَ بَ] (ص مرکب) آنکه پیوسته خبر بد و ناخوش آرد:

چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طائری.
سعدی.

بد خبر. [بَ خَ بَ] (امرکب) خبر بد و ناخوش‌آیند:

وز آن پس شنیدم یکی بد خبر
کز آن نیز برگشتم آسیمه‌سر. فردوسی.

بدخدمت. [بَ خِ مَ] (ص مرکب) که خدمت و چاکری و بندگی او بد باشد. مقصر. قاصر:

چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون
چو بدخدمتانم بصحرا نهادی؟
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص۷۳۵).

بدخدمتی. [بَ خِ مَ] (حامص مرکب) عمل بدخدمت. مقابل نیکوخدمتی. (یادداشت مؤلف). بدبندگی. تقصیر. قصور: اما قضای حق برادرش اقچه که بهیچوقت ازو بادرهٔ بدخدمتی صادر نشده است جان او ببخشیدم. (جهانگشای جوینی). با تقصیر و بدخدمتی که صادر شد از اهالی آن خشم گرفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۲).

بد خرد. [بَ دِ خُ] (اِخ) نحس اصغر یعنی بهرام (مریخ). (از مقدمهٔ التفهیم ص‌قلو).

بدخش. [بَ دَ] (اِخ) مخفف بدخشان. (برهان قاطع). بدخشان که دارای معدن لعل و طلا میباشد و گوسپند آنجا ببزرگی معروف است. (ناظم الاطباء). ||لعل. (فرهنگ رشیدی). و چون لعل از بدخش آرند، لعل را نیز بدخش گویند. (از برهان قاطع). لعل را بمجاز بدخش گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج): از مروارید و یاقوت و زمرد و بدخش و فیروزه. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص۵۳۵).

- بدخش‌جرم؛ که جرم آن از لعل باشد. سرخ چون لعل یا شراب:

بازارگان عیش و ز جام بدخش جرم
بازارگان جرم[3] و بدخشان شکستنش.
خاقانی (دیوان سجادی ص۵۳۰).

- بدخش مذاب؛ لعل. (ناظم الاطباء) (آنندراج). لعل گداخته. (فرهنگ رشیدی).

---

۱ - از باب فتح و سمع و کرم. (ناظم الاطباء).

۲ - در منتهی الارب چنین است: بدخ الرجل؛ بزرگ و بلندمرتبه شد زن، که سهو است.

۳ - ن‌ل: جرم بدخشان. جرم در مصراع دوم نام محلی است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

کنایه از لعل بدخشان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات):

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.
خاقانی (از آنندراج).

-||شراب سرخ لعلی‌رنگ. (ناظم الاطباء). شراب لعل. (برهان قاطع). شراب. (فرهنگ رشیدی). شراب ارغوانی. (آنندراج). ||خون. (فرهنگ رشیدی). ||بدخشی. بدخشانی. (برهان قاطع) (هفت قلزم):

طفل را سیکی دهند بنقش
بستانند از او نگین بدخش.
سعدی (صاحبیه).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بدخشان. [بَ دَ] (اِخ) شهری است [از حدود خراسان] بسیارنعمت و جای بازرگانان و اندر وی معدن سیم است و زر و بیجاده و لاجورد و از تبت مشک بدانجا برند. (حدود العالم). گوسفند در آن ناحیت باشد که بر او سوار شوند از غایت بزرگی و قوت. (از فرهنگ سروری) (از برهان قاطع). بدخشان یا بذخشان[1] ولایتی است در شرق افغانستان و متصل بترکستان شرقی، مرکز آن امروزه فیض‌آباد است شهرت بدخشان در ادب فارسی بیشتر بخاطر احجار کریمهٔ آن است. لعل، بدخشان یا بدخشی در قرون وسطی در سرتاسر عالم اسلام شهرت داشت. غیر از لعل یاقوت و لاجورد و سنگ بلور و سنگ پازهران نیز از آن بدست می‌آورده‌اند. ابن حوقل جغرافی‌نویس قرن چهارم آرد: از بدخشان بیجادهٔ خوب و سنگهای قیمتی که در زیبایی و رونق به یاقوت می‌ماند بدست می‌آید. این سنگها برنگهای گلی و رمانی (اناری) و سرخ (احمر قانی) و شرابی است و آن اصل لاجورد است.

امروزه دادوستد احجار کریمهٔ بدخشان در انحصار دولت افغانستان است و فقط به هند صادر میشود. در بدخشان معادن آهن و مس نیز وجود دارد. کانهای آن در شغنان بر ساحل راست آمودریا و در خارج بدخشان بمعنی اخص است. در قرن پنجم هجری قمری ناصرخسرو شاعر مشهور، مذهب اسمعیلی را بدانجا برد و در تبلیغ آن کوشید. تأثیر تعالیم او هنوز در بدخشان باقی است و قبر وی بر مسیر علیای رود ککچه (از ریزابه‌های آمودریا) دیده میشود. (از معجم البلدان و صورةالارض ابن حوقل ترجمهٔ فارسی از انتشارات بنیاد فرهنگ و سرزمینهای خلافت شرقی و دایرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین ج ۵). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و دایرةالمعارف فارسی شود:

دگر از در بلخ تا بَذْخشان[2]
همین است از این پادشاهی نشان. فردوسی.

شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین همچو لعل بدخشان شده. فردوسی.

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود. فردوسی.

سخنم ریخت آب دیو لعین
به بدخشان و جام و تون و تراز.
ناصرخسرو.

حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه‌نشابور گشت و کان بدخشان.
عثمان مختاری.

می احمر از جام تا خط ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید. خاقانی.

گرچه هست اول بدخشان بد
بتیجه نکوترین گهر است. خاقانی.

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان. نظامی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی.
سعدی (گلستان).

که‌سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بار بست.
سعدی (بوستان).

مردم بدخشان به خشونت مثل‌اند چنانکه گفته‌اند:

اگر کوه بدخشان لعل گردد
بدیدار بدخشانی نیرزد.
(از انجمن آرا) (از آنندراج).

بدخشانات. [بَ دَ] (اِخ) ج بدخشان. نواحی بدخشان: اگر بلاد ماوراءالنهر و بدخشانات در تحت لوای فلک‌فرسای و چتر سپهرآسایش (سطان محمودمیرزا) آسود... (مجالس النفائس ص۱۷۳).

بدخشانی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب به بدخشان. ||العل. (زمخشری). یاقوت. (از دزی ج ۱ ص۵۷):

وز انگشت شاهان سفالین‌نگین
بدخشانی آید بچشم کهین. ابوشکور.

بدخشی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب به بدخشان. بدخشانی:

بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشی نگین.
فردوسی.

بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶).

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.

بساعتی سر تیغش بکهستان کمج
رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.
سوزنی.

||لعل. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ شعوری):

نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی
ز سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.

همی تا یکباره بیرون نیاید
بدخشی و پیروزه و زر کانی.
فرخی.

بدخشی. [بَ دَ] (اِخ) محمد (حمید). شاعر و معاصر امیرعلیشیر نوایی بوده و رساله‌ای در معما نوشته است. از اوست:

خیال خنجرش در دیدهٔ بیخواب می‌گردد
بمثل ماهی کاندر میان آب می‌گردد[3].
(از مجالس النفائس ص۹۵ و ۲۷۱ و صبح گلشن چ هند ص۵۶ و فرهنگ سخنوران).

بدخشی. [بَ دَ] (اِخ) ملک‌الشعراء مولانا محمد. از شاعران قرن نهم هجری و به الغ‌بیک منتسب بوده است. از اوست:

ای زلف شب‌مثال ترا در بر آفتاب
از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طرهٔ تو همایون که آشیان
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب.

(از مجالس‌النفائس ص۱۹ و ۱۹۳ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۳۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص۱۴۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۵۳ و فرهنگ سخنوران و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۱۲۸).

بدخصال. [بَ خِ] (ص مرکب) بدطبیعت. بدحالت. بدصفات. بدخصلت. (ناظم الاطباء). بد افعال و کردار. (آنندراج):

بدکه گوید زو مگر بدنیتی
بدخصال و بدفعال و بدنشان. فرخی.

کسی گفت از این بندهٔ بدخصال

۱- یاقوت نویسد: عامه بلخشان تلفظ کنند. (معجم البلدان) دکتر معین آورده‌اند: بدخشان = بدخش = بلخش + آن، پساوند نسبت، سرزمین منسوب به بلخش. (فرهنگ فارسی معین، ج ۵). مارکوارت گوید: بدخشان بمعنی بلاد بذخش. (badhaxsh) یا بلخش. (balaxsh) است و آن نوعی است از یاقوت که گویند جز در بدخشان در ساحل نهر ککچه یافت نشود. (ایرانشهر ص ۲۷۹). اما کاملا محتمل است که کلمهٔ بلخش balaxsh (که لغت فرانسوی balais و انگلیسی balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت مورد بحث بوده و بعدها به لعلی که در آن ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد. (بارتولد. دایرة المعارف اسلام، ذیل بدخشان، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲- ظ. بخاطر وزن شعر ضبط کلمه تغییر کرده است.

۳- صاحب مجالس النفائس در ص۲۷۲ چنین آورده:
چو آن ماهی که هر سو در میان آب می‌گردد.

چه خواهی، هنر یا ادب یا جمال؟
سعدی (بوستان).

بدخصالی. [بَ خِ] (حامص مرکب) بدکرداری. بدصفاتی. بدطبیعتی: دزدان در کوه و کمر چران از بدخصالی. (مجالس سعدی ص۲۳).

بدخصلت. [بَ خِ لَ] (ص مرکب) بدخصال. بدطبیعت. بدحالت. بدصفات. (ناظم الاطباء).

بدخط. [بَ خَ / خَ طط] (ص مرکب) بدنویس. (آنندراج). کسی که بد نویسد و خوش ننویسد. (ناظم الاطباء). مقابل خوش‌خط.
خط بد. (آنندراج). نوشتهٔ ناخوانا. مقابل خوش‌خط. (فرهنگ فارسی معین).

بدخطی. [بَ خَطْ طی] (حامص مرکب) بدخط بودن. مقابل خوش‌خطی. (فرهنگ فارسی معین).

بدخلق. [بَ خُ] (ص مرکب) بدخو و لجوج. (ناظم الاطباء). بدخو و شریر. (آنندراج). تَرِش. تارش. عزور. عیذان. متدنس. عنفص. (منتهی الارب). ‖ جسور. (ناظم الاطباء).

بدخلقت. [بَ خِ قَ] (ص مرکب) که خلقتی زشت دارد. (یادداشت مؤلف).

بدخلقی. [بَ خُ] (حامص مرکب) دشوارخویی. بدصحبتی. طخوخ. (یادداشت مؤلف). دخن. ترش. حجرمة. (منتهی الارب). بدخویی.

بدخند. [بَ خَ] (ص مرکب) بدخنده. ذالغ. (یادداشت مؤلف).

بدخنده. [بَ خَ دَ / دِ] (ص مرکب) که بد خندد: ذالغ؛ لقب است مر انسان بدخنده را. (منتهی الارب).

بدخو. [بَ] (ص مرکب) بدخلق. تندخو. بی‌ادب. شریر. (ناظم الاطباء). دنانس. جأث. دعن. مدعن. (منتهی الارب). فظ. جنعاظ. شموس. سَیِّءُالخلق. برنتیٰ. بشع. (یادداشت مؤلف). کج‌خلق. زشت‌خو:
کرا کار با شاه بدخو بود
نه آزرم و نه تخت نیکو بود. ابوشکور.
ایشان [خفجاقیان] قومی‌اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوترند. (حدود العالم). و مردمانش [مردمان غور] بدخواند و ناسازنده و جاهل. (حدود العالم).
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم‌گو مباش. فردوسی[1].
گنه کارهم پیش یزدان تویی
که بدنام و بدگوهر و بدخویی. فردوسی.
پرستندهٔ شاه بدخو ز رنج
نخواهد تن و زندگانی و رنج. فردوسی.

خوش‌خو دارم نگار بدخو چه کنم
چون هست هنر نگه به آهو چه کنم. عنصری.
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری. منوچهری.
جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی
چو آشفته‌بازار بازارگانی. منوچهری.
بدخو شود از عشرت او سخت نکو خو
عاقل شود از عادت او سخت مولّه. منوچهری.
همیشه بدخو در رنج باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).
این آرزو ای خواجه اژدهاییست
بدخو که ازین بتر اژدها نیست.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۶۳).
همیشه در راحت این دیو بدخو
برآزاد مردان بمسمار دارد. ناصرخسرو.
بدین لگام و بدین زشت نفس بدخو زا
در این مقام همی نرم و رام باید کرد. ناصرخسرو.
یزدجرد... معیوب... بود و زعر و بدخوی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۴) و داراب دارا بدخو بودی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۶). این اردشیر (برادر شاپور ذوالاکتاف) ظالم و بدخو و خونخوار (؟) و چند معروف را بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲). از این نازک‌طبعی، خرده گیری، عیبجویی، بدخویی که از آب کوثر نفرت گرفتی. (سندبادنامه ص۲۰۶).
پرستار بدمهر شیرین‌زبان
به از بدخویی کو بود مهربان. نظامی.
گویندرها کنش که یاری بدخوست
خوبیش نیرزد بدرشتی که در اوست.
سعدی (رباعیات).
بسیار ملامتم بکردند
کاندر عقبش مرو که بدخوست.
سعدی (ترجیعات).
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست.
سعدی (طیبات).
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی.
سعدی (غزلیات).
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی.
حافظ.
— بدخو شدن؛ بدخلق و تندخو شدن:
چو بدخو شود مرد درویش و خوار
همی بیند آن از بد روزگار.
فردوسی.
بدخو نشدستی تو گر زآنکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری.
منوچهری.
شدی بدخو ندانم کین چه کین است
مگر کآیین معشوقان چنین است. نظامی.
هر زن که به چنگ او برافتد
بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.
— بدخو کردن؛ بدخلق و تندخو کردن:
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.
منوچهری.
رجوع به بدخوی شود.

بدخواب. [بَ خوا / خا] (ص مرکب) کسی که چون از خواب بیدارش کنند بدخویی آغازد، و این حال اکثر در اطفال مشاهده می‌شود. (آنندراج):
پس از عمری که شد بیدار از آمدشد جانان
نگردد بخت با من رام بدخواب است پنداری.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
— بدخواب گشتن؛ پس از بیداری تندخو گشتن:
بسان طفل بدخو بخت خواب‌آلوده‌ای دارم
که گر بیدار سازم یک دمش بدخواب می‌گردد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
‖ آنکه نتواند بخوابد. آنکه نتواند راحت بخوابد. بی‌خواب.
— بدخواب شدن؛ بدآرام شدن. (یادداشت مؤلف). نخوابیدن. بی‌خواب شدن. خواب آسوده نکردن.
— بدخواب کردن؛ نگذاشتن کسی را که بخوابد.

بدخوابی. [بَ خوا / خا] (حامص مرکب) بدخواب شدن. مقابل خوشخوابی: غذای بیش از حد ضرورت موجب بدخوابیست. (یادداشت مؤلف).

بدخوار. [بَ خوا / خا] (نف مرکب) بدخوراک. (ناظم الاطباء). بدغذا. (یادداشت مؤلف). آنکه غذای بد خورد.
— بدخوار گردانیدن؛ بدخوراک کردن. اجداع؛ بدخوار گردانیدن مادر کودک را. (منتهی الارب).

بدخوار. [بَ خوا / خا] (ص مرکب)[2] مشکل. دشوار. سخت. (یادداشت مؤلف).
— بدخوار گشتن؛ دشوار و سخت شدن:
یکی کار بد خوار و دشوار گشت
ابا کرد کشور همه یار گشت. فردوسی.

بدخوارگی. [بَ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) تنگدستی در معاش. (ناظم

---

۱ - در فیشی دیگر به نظامی نسبت داده شده. (شرفنامه ص ۴۸۶)، ظ. تضمینی است از فردوسی.
۲ - از: بد + خوار (=آسان، سهل).

الاطباء). بدخوراکی. غذای بد خوردن: تعـل؛ بدخوارگی. (منتهی الارب).

بد خواستن. [بَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) نفرین کردن. (یادداشت مؤلف):

کی نامور سر سوی آسمان
برآورد و بد خواست بر بدگمان.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).

||حسد. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). حسادت. (تاج المصادر بیهقی). بدخواهی کردن. حسد بردن. قصد سوء داشتن:

چو بر شاه عیب است بدخواستن
بباید بخوبی دل آراستن. فردوسی.

||بدی چیزی یا کسی را خواستن:

تن خویش را بدنخواهد کسی
چو خواهد زمانش نباشد بسی. فردوسی.
دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست.
سعدی (طیبات).
چند گویی که بداندیش و حسود
عیب‌گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه بید خواستنم بنشینند. سعدی (گلستان).

بدخوان. [بَ خوا / خا] (نمف مرکب) خطی که خوب خوانده نشود. (آنندراج):

جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا
گفتگو شد همچو سطر بی‌نقط بدخوان مرا.
محمدرفیع واعظ (از آنندراج).

بدخوان. [بَ خوا / خا] (ص مرکب) دشوار در آماده کردن خوان. (ناظم الاطباء).

بدخواه. [بَ خوا / خا] (نف مرکب) بداندیش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حاسد. (دهار) (مهذب الاسماء). حسود. (دهار). آنکه بد دیگران را خواهد. (فرهنگ فارسی معین). رُمُق. (منتهی الارب). کینه‌ور. (آنندراج). کینه‌دار. (ناظم الاطباء). دشمن. (از ولف). (ناظم الاطباء). کینه‌ور. منتقم. (فرهنگ فارسی معین). عدو. آنکه برای دیگران بدی خواهد. (یادداشت مؤلف):

شود بدخواه چون روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان. شهید.
نباری بر کف زرخواه جز زر
چنانچون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی.
بهر جا که بنهد همان شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی. دقیقی.
بیایید یکسر بدرگاه من
که بر مرز بگذشت بدخواه من. دقیقی.
تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک.
مباش اندرین نیز همداستان
که بدخواه رانَد چنین داستان. فردوسی.
که او را ببستم در آن بارگاه
بگفتار بدخواه و او بی‌گناه. فردوسی.
گشاده‌ست بر هرکس این بارگاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه. فردوسی.
همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه.
فرخی.
فربه شده‌ست و روزفزون گنج و ملک تو
زآن نیز کاسته تن بدخواه جاه تو. فرخی.
آنکس که بدخواه ترا یاقوت رمانی مثل
دردست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.
فرخی.
گردن ادبار بشکن، پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای.
منوچهری.
فرّ و روی خویشتن را برفراز و برفروز
ناصح و بدخواه خود را برنشان و دربای.
منوچهری.
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
منوچهری.
تو نادانی و نشنیدی مگر آن
که از بدخواه برتر یار نادان.
(ویس و رامین).
زمانه بود آن شب بر دو آیین
شب بدخواه بود و روز رامین.
(ویس و رامین).
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار.
(گرشاسب‌نامه).
مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها بسی به که با یار بد. (گرشاسب‌نامه).
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را.
(گرشاسب‌نامه).
گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود.
(قابوسنامه).
زیرا که چو تیر گز تو راست نباشد
آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش.
ناصرخسرو.
هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست
جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست.
مسعودسعد.
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد
گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت.
مسعودسعد.
نه نه که ترا نماند بدخواه
بودند به درد دل بمردند. مسعودسعد.
بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد.
(منسوب به خیام).
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر.
عمعق بخاری.
ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود
که فضل گل دلیل نقص خار است.
ادیب صابر.
زآن پیرک جولاههٔ بت‌خوارهٔ بدخواه
نی‌نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند.
سوزنی.
پیکان غم به سینهٔ بدخواه تو رسد
گر کرکس آشیانه کند از پر خدنگ. سوزنی.
بدخواه جاهت ار همه تن دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل. سوزنی.
بدخواه تو خود را بزرگی چو تو داند
لیکن مثل است اینکه چناری و کدویی.
انوری.
جوشن ناخن تنش بدخواه را
تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود.
خاقانی.
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی.
تخت نرد ملک را زانسو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلک خانه مششدر ساختند.
خاقانی.
بود همسفره‌ای در آن راهش
نیکخواهی بطبع بدخواهش. نظامی.
چو چشم بد همیشه دورم از تو
چو بدخواه لبت رنجورم از تو. نظامی.
ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو. نظامی.
بدل گفت بدخواه من یافت کام
فتادم چو آن مرغ زیرک بدام.
(از جامع‌التواریخ رشیدی).
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثم وجه‌الله را. مولوی.
یا رب دوام عمر دهش تا بلطف و قهر
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی.
نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود.
سعدی (بوستان).
گرآنی که بدخواه گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج.
سعدی (بوستان).
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم.
حافظ.
دختران را همه در جنگ و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم. حافظ.
می‌نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل. حافظ.
تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان
زآنسان که رباید ز سری دزد کلاهی.
طالب آملی (از شعوری).
– بدخواه‌سوز؛ دشمن‌سوز. دشمن‌کش. از بین برندهٔ دشمن:
عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه‌سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن‌گداز.
فرخی.
تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه‌سوز
اسبشان باشد چوکشتی سال و مه دریاگذار.
فرخی.
دو پروردهٔ شاه بدخواه‌سوز
یکی دادورز و یکی دین‌فروز.
(گرشاسب‌نامه).
– بدخواه‌شکر؛ شکارکننده و شکرندهٔ بدخواه. دشمن‌کش:
پادشا باش و ولی‌پرور و بدخواه‌شکر
پرکن از خون بداندیش و عدو هر شمری.
فرخی.
سالارفکن گردی بدخواه‌شکر شاها
در تیغ قضا داری در تیر قدر داری. فرخی.
– بدخواه‌مال؛ مالش‌دهندهٔ بدخواه. گوشمال‌دهندهٔ دشمن:
مکرم دریانوال صفدر بدخواه‌مال
خواجهٔ گیتی‌گشای صاحب خسرونشان.
خاقانی.
– امثال:
بدی به بدخواه رسد. (از امثال و حکم دهخدا).

بدخواهی. [بَ خوا / خا] (حامص مرکب) حسد. (مهذب الاسماء) (دهار). حسادت. حسیدت. (یادداشت مؤلف). بداندیشی:
نبینم بیدخواهی اندر کسی
که‌من نیز بدخواه دارم بسی. نظامی.
||دشمنی. کینه‌ورزی.

بدخور. [بَ خوَر / خُر] (نف مرکب) کسی که دوا را بزحمت و اکراه خورد. (فرهنگ فارسی معین). ||(نمف مرکب) دوایی که خورده نشود از جهت کراهت طعم یا بوی. (آنندراج). دارویی که بواسطهٔ طعم تلخ و بدمزگی به اکراه خورده شود. (فرهنگ فارسی معین):
شهد صحت در مذاقم چون دوای بدخور است
تا بیاد چشم بیمار تو دارم الفتی.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

بدخوراک. [بَ خوَ / خُ] (ص مرکب) کسی که خوراکهای پست و خشن و نابجا خورد. (فرهنگ فارسی معین).

بدخوراکی. [بَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل بدخوراک: تعیل؛ بدخوراکی. (منتهی الارب).

بدخورش. [بَ خوَ / رِ] (ص مرکب) بدغذا و بدخوراک. (ناظم الاطباء)؛ وغل؛ مرد بدخورش. (منتهی الارب).

بدخوه. [بَ خوَهْ / خُهْ] (نف مرکب) مخفف بدخواه:
گرفته‌اند نکوخواه و بدخوه تو مدام
یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.
سوزنی.

بدخوی. [بَ] (ص مرکب) بدخلق. زشت‌خوی. تندخو. مقابل خوش‌خوی. نیکخوی. (فرهنگ فارسی معین). أعوَج. خزنزر. خُنذب. شِقّیر. شِنّیر. شکِس. شَکِص. صَنّارة. عِبقان. عبقانة. عَذَبّس. عِضّ. عِظیَر. عَقرجع. عَقَنجَش. عُقام. عَکَّص. قاذورة. لَعو. مُعرِبد. وَعِق. هَزَنبَر. (منتهی الارب در ذیل هر یک از کلمات مزبور). سَیّیءالخلق. (یادداشت مؤلف):
جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.
– امثال:
بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱).
بدخوی عقاب کوته‌عمر آمد
کرکس درازعمر ز خوشخویی.
ناصرخسرو. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱). و رجوع به بدخو شود.

بدخوی. [بَ خُ وی] (حامص مرکب) بدخویی. زشت‌خویی. تندخویی:
به مستی ندیدم ز تو بدخوی
همان زآرزو این سخن بشنوی. فردوسی.
ترا عشق سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی. فردوسی.
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نبینی ز من زشتی و بدخوی. فردوسی.
– بدخوی کردن؛ بدخویی کردن:
مربوالمعین امام همه شرق و غرب را
گویی همی کند به همه خلق بدخوی.
سوزنی.
و رجوع به بدخویی شود.

بدخویی. [بَ] [1] (حامص مرکب) بدخوئی. بدخلقی. بدخیمی. زشت‌خویی. تندخویی. مقابل خوش‌خویی، نیک‌خویی. (فرهنگ فارسی معین). رذالت و سوءخلق. (ناظم الاطباء). جَحرَمَة. دَغَر. دَغمَرَة. شِنفیرَة. شِیاص. عَرارَة. عُرام. عَربَدَة. عَسَر. عَکَص. عَیدَه. عَیدَهَة. عَیدَهیَّة. مَعق. وَعقَة. (منتهی الارب). فظاظت. زعارت. عربده. شراست. شَرسَفَة. شکاست. (یادداشت مؤلف):
به بی‌چیزی و بدخویی تازد او
ندارد خرد گردن افرازد او. فردوسی.
همه جادویی دانی و بدخویی
به ایران گنه کار ترکس تویی. فردوسی.
بگیتی بر این سان که اکنون تویی
نباید که دارد سرش بدخویی. فردوسی.
بر و گفت گر زآنکه رستم تویی
بکشتی مرا خیره بر بدخویی. فردوسی.
و غرض در این نه خدمت بود بلکه خواست بنام استاد بونصر چیزی نویسد و از بدخویی و زعارت وی دانست نپذیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۸). و از بدخویی او بودکی من از صحبت او ملاذ جستم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۶). بهرام یکچندی ببود و بدخویی و بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۵). چندانک در یزدجرد جدش درشتی و بدخویی بود... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۲). اپرویز از آنجایی که ستیزگاری و بدخویی او را بود نبشت کی... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۵).
می‌کند از بدخویی آنچه نکردی کسی
گرچه بدی می‌کند چشم بدش دورباد.
خاقانی.
کز سر کین‌وری و بدخویی
در حق من دعای بدگویی. نظامی.
عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا.
سعدی (رباعیات).
دختر بدخویی و ستیزه‌رویی آغاز نهاد. (گلستان).
– بدخویی کردن؛ بد اخلاقی کردن. تندخویی کردن: و سبب قتل اپرویز آن بودکی پیوسته بدخویی کردی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷).
اگر بینی که بدخویی کند یار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار.
سعدی (صاحبیه).
و رجوع به بدخوی شود.

بدخیال. [بَ] (ص مرکب) بدگمان. (فرهنگ فارسی معین). سَیّیءالظن. (یادداشت مؤلف).

بدخیالی. [بَ] (حامص مرکب) بدگمانی. (فرهنگ فارسی معین). سوءظن. (یادداشت مؤلف).

بدخیم. [بَ] (ص مرکب) ترشرو و بدمزاج و بدخو. (آنندراج). گرفته‌روی. (فرهنگ سروری). ترشرو و عبوس‌کننده. ||بداندیش. (ناظم الاطباء). بدطبیعت. (فرهنگ سروری).

بدد. [بَ دَ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||طاقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): گویند مالک به بدد. (منتهی الارب). ||دوری میان

---
۱ - در چهار شاهد از فردوسی و یک شاهد از خاقانی بَدخُویی آمده است.

دو ران از گوشتنا کی و در چهارپا دوری میان هر دو دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۴ و ۲۶ شود. ||متفرق. پراکنده. (یادداشت مؤلف): جائت الخیل بَدَدَ بَدَدَ بالفتح و بدداً بدداً بالنصب؛ ای متفرقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جائت الخیل بدد بر وزن ضرب و بدداً بدداً بتنوین آخر؛ یعنی آمدند اسبان پراکنده. (شرح قاموس). ||بایعته بدداً؛ ای معارضةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بَدّ و بداد شود.

بدد. [بَ دَ] (ع مص)[1] اَبَدّ گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به اَبَدّ شود.

بدد. [بِ دَ] (ع اِ) ج بُدَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). رجوع به بدة شود.

بدداشت. [بَ] (مص مرکب مرخم) بد داشتن. بدرفتاری. در رنج نگهداری کردن. ناآسوده و ناراحت نگه داشتن کسی را:
نادانته و خوار بماند از تو غریبت
بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۹۳).
نگفت هرچند خداوند در باب خواجه سخت متغیر است و در بدداشت او پیغامهای جزم داده اما در میانه آن مرد پوشیده گفته است که نباید به جان او آسیبی رسد. (آثار الوزراء عقیلی). ||(ن مف مرکب) بدتربیت و بدپرورش. ||شریر. (ناظم الاطباء). ||در تداول عامهٔ خراسان، کم‌دوام. چنانکه گویند این پارچه بدداشت یا کم‌داشت است؛ یعنی زود پاره و خراب می‌شود.

بدرون. [بَ دَ دَ] (ص مرکب) بدباطن. بداندیش. رجوع به مادهٔ بعد شود.

بدرونی. [بَ دَ دَ] (حامص مرکب) بد باطنی. بداندیشی: اگروی (شیطان) را اطاعت داری در تو صفت گربزی و خیانت و تخلیط و بدرونی و فریفتن و تلبیس بدید آید. (کیمیای سعادت).

بدعا. [بَ دُ دُ] (ص مرکب) کسی که نفرین کند و لعنت نماید. (ناظم الاطباء).

بد دعا. [بَ دُ دُ] (اِ مرکب) دعای بد و نفرین و لعنت. (آنندراج).

بددعایی. [بَ دُ دُ] (حامص مرکب) نفرین و لعنت. (ناظم الاطباء): و اگرداند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته‌اند بنحوی که ظلم نشود و بددعایی در ضمن آن نباشد کم نموده تسلیم صاحبجمعان نمایند. (تذکرة‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۰). ناظر قدغن نماید که تحویلداران و عملهٔ بیوتات مال رعیت و فقیران را نکشند و نبرند و چیزی را بی‌رضای صاحب خریداری نکنند که بددعایی حاصل شود. (تذکرة‌الملوک ص۱۲). نگذارد که از اقویا بر ضعفا جبر و تعدی واقع شده موجب بددعایی گردد. (تذکرة‌الملوک ص۴۸).

بددل. [بَ دِ] (ص مرکب) ترسنده و ترسناک. (برهان قاطع). ترسناک. (غیاث اللغات). ترسنده و بیمناک و رمیده‌خاطر. (انجمن آرا) (آنندراج). بزدل. نقیض شجاع. (هفت‌قلزم). جبان و ترسناک. (ناظم الاطباء). جبان. (زمخشری) (دستوراللغة). جُبّا. فَشِل. (دهار). إجفیل. جَبّان. جَبّانة. جِبز. جِبس. جَبْنان. جُبَّة. جَبین. خِجَّر. خِبرِبّان. دُرقوع. رُعیوب. رِعدید. رَعراع. رَعشَن. طَنِف. عُوّار. عُوَّق. قَنید. قُطرُب. لَعلاع. سُتَهَیِّب. مُجزِع. مَفؤد. مَنجوف. تَأتأ. نافِة. نِخوار. نِفرِج. نَوذَخ. وَجِب. وَرَع. وَرِع. وَقْـواق. هَـوهة. هَیّاب. هَیّابه. هَیُّبان. هَیدان. هَیوب. یَهفوف. (از منتهی الارب). باروک. بُرّ ک. رعوب. هاع. اَفّة. خائف. یراع. یراعه. ترسو. بزدل. آهودل. کلنگ‌دل. گاوزهره. گاودل. کبک‌زهره. اشتردل. کم‌جرأت. کم‌دل. مقابل دلیر. (یادداشت مؤلف):
شود بدخواه چون روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان. شهید.
کنون که نام گنه می‌بری دلم بطپد
چنان کجا دل بددل طپد بروز جدال.
آغاجی.
و مردمانی‌اند [مردم وتندر] بددل و ضعیف و درویش و کم‌خواسته. (حدود العالم). گفت: دیگرباره باز شو، گفت: اصلح‌الله الامیر والله که من بددل نیم و از او نمی‌شکوهم. (تاریخ بلعمی). جراح گفت هیهات ای مردانشاه زنان شما از پس ما حدیث کنند و گویند بد دل شدم از حرب کردن با دشمن خدای... (تاریخ بلعمی).
در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.
چو بددل خورد مرد گردد دلیر
چو روبه خورد گردد او تندشیر. فردوسی.
مده مهر شاهی و تخت و کلاه
بدان تات بددل نخوانند شاه. فردوسی.
یکی مرد نیک از در کارزار
بجنگ‌اندرون به ز بددل هزار.
(گرشاسب‌نامه).
فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت
دلاور ز بددل همی به گریخت.
(گرشاسب‌نامه).
بزرگ آفتی باشد شانزده‌هزار سوار نیک یا ترمی کاهل و بددل که ما داریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۳). امیر گفت شاگردان بددل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۲).
دلاور آمد از بددل پدیدار
که آن با خرمی بود این به تیمار.
(ویس و رامین).
بددل و جلد و دزد و بی‌حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصرخسرو.
از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی
از پس شیران برو بگذار خوی آهوی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۴۶۲).
هرگاه که دل بزرگ و خون او سطبر باشد مردم دلیر و کین‌ور باشند و هرگاه که دل کوچک و خون او تنک باشد مردم بددل باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب... بددل را دلیر کند. (نوروزنامه).
شاه پردل ستیزکار بود
شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.
ملک را شاه ظالم پردل
به ز سلطان بددل عادل. سنایی.
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بددلم
پیش شهبازی چنان زنهار چون باشد مرا.
خاقانی.
گر قطره رسد به بددلان می
یک دریا ده دلاوران را. خاقانی.
ده انگشت چنگی چو فصاد بددل
که رگ جوید از ترس و لرزان نماید.
خاقانی.
که بددل در برش زامید و از بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم. نظامی.
چو شیران باندک‌خوری خوی گیر
که بددل بود گاو بسیارشیر. نظامی.
که بددل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر. نظامی.
بددلان از بیم مرگ و پردلان از حرص نام
این گریزان همچو موش و آن گرازان همچو مار.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۲۰۹).
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده‌اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صفّ دشمنان
رستمان را ترس و غم واپیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد.
مولوی.
برآورد چوپان بددل خروش
که دشمن نیم در هلا کم مکوش.
سعدی (بوستان).
— بددل شدن؛ ترسیدن. ترسو شدن. وروع. وراعة. لیع. جبن. کیع. (تاج المصادر بیهقی). تلهلؤ. تکمکم. تکأ کؤ. تضبیع. (منتهی الارب). فشل. (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی):
لشکر از جاه و مال شد بددل. سنائی.

---
1 - از باب سمع. (ناظم الاطباء).

چو بددل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی. نظامی.
– بددل کردن؛ ترسو کردن: یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بددل می‌کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۵).
– بددل‌کن؛ ترساننده:
وآن چرم نشین چرم شیران
بددل کن جملهٔ دلیران. نظامی.
– بددل گشتن؛ بیمناک شدن. ترسیدن: فرمود تا هر دو را بر دار کردند و دیگربار مردم شهر بددل گشتند و بدین منادی بیرون نیامدند. (تاریخ بخارا ص ۷۶).
– امثال:
دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
مرد بددل هم بمیرد چون دلیر.
ابن یمین (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۱۴).
مرگ با بددل است هم‌کاسه.
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۳۱).
|| بدگمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سوءظن‌دار. (یادداشت مؤلف). || بدنیت. بدخواه دیگران. (یادداشت مؤلف). بدباطن. بداندرون. بداندیش. بدطینت: غوزیان... مردمانی شوخ‌روی و ستیزکارند و بددل و حسود... و با سلاح و آلات دلیری و شوخی اندر حرب. (حدود العالم). و این مردم [مردم سودان] مردمانی‌اند بددل و حریص اندر کارها. (حدود العالم).
همان[1] بددل[2] و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پردروغ. فردوسی.
بازگشتم و گفتم بوسهل از کار بشد که سخت بددل مردی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰).
– بددل شدن؛ بدنیت شدن. بدخواه دیگران شدن: دیگر علیه‌السلام فرمود قبیلهٔ ازد و اشعریان بددل نشوند و ایشان را غل و حقد و حسد نبود. (تاریخ قم ص ۲۷۳). ازد و اشعریان و کنده از من‌اند عدول نکنند و بددل نشوند. (تاریخ قم ص ۲۷۴).
|| آنکه در نظافت سخت و دقیق است. آن که از دیدن پلیدی و آب بینی و حیوان بدصورت چون غوک و جز آن حال قی بدو دست دهد. آنکه از دیدن چیزی چرکن اشکوفه‌اش افتد. آنکه از دیدن چیزهای ناپاک و شوخگن دل آشوبد. (یادداشت مؤلف).

بددلی. [بَ دِ] (حامص مرکب) جبن و ترس. (ناظم الاطباء). بزدلی و بیمناکی. (آنندراج). جبن. (زمخشری) (منتهی الارب). فَشَل. (تاج المصادر بیهقی). تُشحّة. هُلاع. وَهَل. (از منتهی الارب). ترس. ترسندگی. بیم. ترسانی. هراس. خوف. مقابل دلیری، شجاعت. (یادداشت مؤلف): بسیار مگویید، بسیار گفتن اندر حرب بددلیست و نگرید تا شمشیر نزنید جز خدای را. (تاریخ بلعمی).
درنگ آوریدی تو از کاهلی
سبب پیری آمد وگر بددلی. فردوسی.
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن
که با بددلی شهریاری مکن. فردوسی.
نه از کاهلی بد نه از بددلی
که در جنگ بددل کند کاهلی. فردوسی.
همان کاهلی مردم از بددلیست
هم آواز با بددلی کاهلیست. فردوسی.
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را.
(گرشاسب‌نامه).
یکی خیره‌ای و دوم بددلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی.
(گرشاسب‌نامه).
مبارزت را بر مایه سود باشد نیک
بلی و بددلی آنجا زیان کند بازار.
مسعودسعد.
...زآنکه هر جای بجز در صف حرب
بددلی بیش بود هشیاری است. سنایی.
و اگر حلیم بود [مرد مقل‌حال] به بددلی منسوب شود. (مرزبان‌نامه). بددلی را بردباری نام نه. (مرزبان‌نامه).
از کمال حزم و سوءالظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.
– بددلی کردن؛ ترسیدن. هیوع. (یادداشت مؤلف). تکعکع. (المصادر زوزنی). خیام. خیمومة. خیوم. خیم. خیمان. (منتهی الارب):
چو پیران نبرد تو جوید دلیر
مکن بددلی پیش او رو چو شیر. فردوسی.
شکم‌بنده را چون شکم گشت سیر
کند بددلی گرچه باشد دلیر. نظامی.
|| ضعف. || بدگمانی و سوءظن. (ناظم الاطباء). || بدنیتی. بداندیشی:
بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بددلی و بدی و بدمهری. منوچهری.
بددلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز
نیک را هم نظر نیک مکافا بیند. خاقانی.
– بددلی کردن؛ بدنیتی و بداندیشی کردن: کینه نورزند و حسد نبرند و بددلی نکنند. (تاریخ قم ص ۲۷۳).

بددماغ. [بَ دَ / دِ] (ص مرکب) بدمزاج و ناقانع. (آنندراج). آنکه بدشواری خشنود گردد و ناراضی از هر چیزی. (ناظم الاطباء). که زود رنجد. که زود قهر کند. || متکبر. پرافاده. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

بددماغی. [بَ دَ / دِ / دَ] (حامص مرکب) بددماغ بودن. (فرهنگ فارسی معین).

بددوخت. [بَ] (ص مرکب) که بد دوخته شده باشد: جامهٔ بددوخت. (از یادداشت مؤلف).

بددول. [بَ] (از هندی، ص) بدترکیب. || بی‌وقار و سبک. (ناظم الاطباء).

بددة. [بِ دَ دَ] (ع اِ) ج بُدّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بتها. (یادداشت مؤلف): و اهل‌الصین و الهند یزعمون ان البددة تکلمهم و انما یکلمهم عبادهم... و هم (اهل‌الصین) یزعمون ان الهند وضعوا لهم البددة. (اخبار الصین و الهند از مؤلف).

بددهان. [بَ دَ] (ص مرکب) بددهن. رجوع به بددهن شود.

بددهن. [بَ دَ هَ] (ص مرکب) آنکه بیشتر دشنام گوید. بدزبان. پلیدزبان. زشت‌گوی. (یادداشت مؤلف). فحش دهنده. ناسزا گوینده. (فرهنگ فارسی معین).

بددهنی. [بَ دَ هَ] (حامص مرکب) عمل بددهن. فحش. ناسزا. (فرهنگ فارسی معین).

بددین. [بَ] (ص مرکب) بی‌دین و بدراه و ملحد. (آنندراج). بدکیش و بدمذهب و ملحد. (ناظم الاطباء). بداعتقاد. لامذهب. مقابل پاک‌دین:
بدانند شاهان که روزی است این
که بددین پدید آید از پاک‌دین. دقیقی.
که بددین و بدکیش خوانی مرا
منم شیر نر میش خوانی مرا.
فردوسی (از آنندراج).
مرا گویند بددین است و فاضل بهتر آن بودی
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش.
ناصرخسرو.
مر مرا گویی برخیز که بددینی
صبر کن اکنون تا روز شمار آید.
ناصرخسرو.
امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان.
خاقانی.
منافقان و بددینان هر یکی سخنی پلید آغاز کردند و صحابه پاک شکسته‌دل شدند. (راحة الصدور). اما آنک گوید بوحنیفه یا شافعی نه برحق بودند کافر بی‌یقین و بددین باشد. (راحة الصدور). و مهتر پسر او را باحرب نام بود متهوری، متهتکی، بددینی، خداناشناسی. (تاریخ طبرستان).

بددینی. [بَ] (حامص مرکب) بدمذهبی. بدکیشی. الحاد. مقابل بهدینی. خوش‌کیشی. (فرهنگ فارسی معین). بداعتقادی. لامذهبی. مقابل پاک‌دینی:

---
۱ - ن ل: همه.
۲ - به معنی اول هم ایهام دارد.

هم آن این را هم این آن را شب و روز
بگمراهی ز بدذاتی کند یاد. ناصرخسرو.
مانند کردن ایشان به آل ساسان... الاغایت... بی‌اصلی و بدذاتی نباشد. (کتاب‌النقض ص۴۴۷).

بدذات. [بَ] (ص مرکب) بداصل و بدنژاد و کسی که نیک‌طینت نباشد. خبیث. (از آنندراج). بداصل و بدگوهر و مفسد. (ناظم الاطباء). بدفطرت. بدجبلت. بدگهر. مقابل خوش‌ذات. (یادداشت مؤلف). ||ناقلا. (یادداشت مؤلف).

بدذاتی. [بَ] (حامص مرکب) بداصلی و بدگوهری و افساد. (ناظم الاطباء).
— بدذاتی کردن؛ بداصلی کردن. (ناظم الاطباء).

بدذهن. [بَ ذِ] (ص مرکب) کندذهن و بی‌وقوف. (آنندراج). بطیءالفهم و کودن. (ناظم الاطباء).

بدذهنی. [بَ ذِ] (حامص مرکب) کندذهنی، کودنی. مقابل تندذهنی. (فرهنگ فارسی معین).

بدر. [بِ دَ] (ا مرکب) بیرون. (شرفنامهٔ منیری). بیرون در. (ناظم الاطباء). بدور:
هم شرفوان ببینمش لکن
حرف علت از آن میان بدر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۸).
جنس این علم ز دیباچهٔ ادیان بدر است
من طراز همه ادیان بخراسان یابم. خاقانی.
— بدرافتادن؛ بیرون افتادن. (یادداشت مؤلف): آدم علیه‌السلام گندم بخورد و از بهشت بدر افتاد. (نوروزنامه).
— بدرانداختن؛ بیرون انداختن:
گرز شروان بدرانداخت مرا دست وبال
خیروان بلکه شرفوان به خراسان یابم.
خاقانی.
— بدربردن؛ بیرون کردن. خارج ساختن. بدرکردن. بیرون کشیدن:
خواب از سر خفتگان بدربرد
بیداری بلبلان اسحار. نظامی.
گفت آن گلیم خویش بدرمی‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را.
سعدی.
وگر پهلوانی و گر تیغ‌زن
نخواهی بدربردن الاکفن. سعدی (بوستان).
— بدر رفتن؛ بیرون رفتن:
شیرین بدرنمی‌رود از خانه بی‌رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است.
سعدی.
نه آن دریغ که هرگز بدررود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد.
سعدی.
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ.
— بدرزدن؛ بیرون رفتن و گریختن. (آنندراج). پیش رفتن و سبقت گرفتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء).
— بدرشدن؛ بیرون رفتن. بدررفتن.
— امثال:
با شیر اندرون شد و با جان بدرشود
(عشق تو در درونم و مهر تو در دلم).
سعیدا (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۳۶۴).
— ||کنایه از مردن. درگذشتن:
بدین بزرگی قدر و به عزّ و جاه و شرف
به سال شصت‌وسه شد او ازین دیار بدر.
ناصرخسرو.
— بدرگشتن؛ بیرون رفتن:
بتنگی دل، غم نگردد بدر
برین نیست پیکار با دادگر. فردوسی.
رجوع به بدر آمدن و بدر کردن شود.

بدر. [بَ] (ع مص) کامل و تمام گردیدن غلام. (آنندراج): بدر الغلام بدراً؛ کامل و تمام گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام و کامل شدن همچون ماه تمام. (از ذیل اقرب الموارد). ||رسیده شدن خرما. (آنندراج): بدر التمر؛ رسیده شد خرما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بدر. [بَ] (ع ص، ا) مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آقا. سرور. (از ذیل اقرب الموارد). ||غلام تمام در جوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غلام مبادر. (از ذیل اقرب الموارد). ||تمام از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طبق. ||پوست بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||همیان هزار یا دههزار درهم یا همیان هفت‌هزار دینار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بُدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بدره شود. ||ماه تمام زیراکه پیشی می‌گیرد آفتاب را در طلوع خود بر غروب آن یا بدان جهت که کامل و تمام است. (منتهی الارب). ماه تمام. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). حالتی از نیمکرهٔ روشن ماه (چون همواره یک طرف ماه بوسیلهٔ اشعهٔ خورشید روشن است) که تمامی آن را اهل زمین رؤیت کنند. ماه شب چهاردهم. پرماه. گردماه. ماه دوهفته. (فرهنگ فارسی معین). گردمه. تِمّ. ماه پر. استلاءقمر [1]. ماه خرگاهی. ماه خرگهی. (یادداشت مؤلف):
چون او برفت اتابک و سلطان برفت نیز
این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام.
خاقانی.
دوشت همه شب چو بدر دیدم
امشب همه چون سهات جویم. خاقانی.
روز به مغرب شده چو مملکت او
ماه چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی.
شبم روشن شده است و من ز خوبی
ندانم بدر خوانم یا هلالت. خاقانی.
هر یک کوکبی بود در سماء سیادت و بدری از افق سعادت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۱۷۹).
چو بدر از جیب گردون سر بر آورد
زمین عطف هلالی بر سرآورد. نظامی.
آن مه نو راکه تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی.
قضا را درآمد یکی خشکسال
که‌شد بدر سیمای مردم هلال.
سعدی (بوستان).
گر دلم دیوانه شد در عشق تو عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.
ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال.
سعدی (بوستان).
بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
می‌نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی.
سعدی (طیبات).
— بدرالظُّلَم؛ بدر تاریکیها. ماه تمام که در تاریکیها بدرخشد. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی):
از بر اهل زمین وز بر تخت پدر
هست چوشمس الضحی هست چوبدر الظلم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۰).
دیده قبله ز چراغی چه کند
تاش محراب ز بدرالظلم است. خاقانی.
— بدرالملک؛ ماه تمام کشور. موجب رونق و روشنی مملکت. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی).
— ||لقبی است رجال مملکت را. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی).
— بدر تمام شدن؛ ماه تمام شدن. ماه دوهفته گشتن:
دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی (طیبات).
— بدرسان؛ بدرمانند. مانند ماه دوهفته:
دف چون هلالی بدرسان گرد هلالش اختران
هرسو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۸۳).
— بدر شب؛ شب ماه چهاردهم. (آنندراج). شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری. (ناظم الاطباء).
— بدر شفق مغرب؛ کنایه از شراب است به اعتبار فرورفتن در لب و دهان معشوق.

---
1 - La pleine lune (فرانسوی).

(انجمن آرا).
– بدرشکل؛ بشکل بدر. بصورت ماه تمام. دایره‌شکل:
دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او
از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته.
خاقانی.
– بدر قدح و جام و دن؛ کنایه از شراب است. (انجمن آرا).
– بدر گشتن؛ بدر تمام شدن. پرماه شدن. ماه دوهفته شدن:
این همه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک
بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا.
سنایی.
بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد فلک.
امیرمعزی.
– بدر منور؛ ماه تمام نورانی.
– ||کنایه از روی زیبا و زیباروی:
چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر. نظامی.
– بدر منیر؛ ماه تمام نورانی:
عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد کن امرش که پیر است. نظامی.
وگر بر روی نشستن ناگزیر است
نه شب زیباتر از بدر منیر است. نظامی.
– ||کنایه از روی زیبا و زیباروی:
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر.
سعدی.
– بدروار؛ مانند بدر. مانند ماه دوهفته:
دیده نهای روز بدر کان شه دین بدروار
راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.
خاقانی.
و رجوع به ماه و هلال و قمر و اهلهٔ ماه شود.
بدر. [بَ] (اِخ)[1] غزوهٔ معروف رسول اکرم با کفار، و اصلاً نام چاهی است میان مکه و مدینه. در جنوب غربی مدینه، در فاصلهٔ ۲۸ فرسنگی آن و در پایین وادی الصفراء و گویند منسوب به بدربن یخلدبن نضربن کنانه است. در همین محل است که نخستین جنگ میان مسلمانان و مشرکان (در رمضان سال دوم هجری) روی داد و به غزوهٔ بدر یا بدرالکبری یا بدرالقتال یا بدرالاولی مشهور شد. ریاست مشرکان قریش در جنگ با ابوسفیان بود و او در این هنگام با کاروانی از شام بازمی‌گشت. جنگ به شکست مشرکان انجامید و قریب ۷۰ تن از آنان بقتل رسیدند و ۷۰ تن نیز به اسارت درآمدند. در غزوهٔ احد که در سال سوم هجرت روی داد و به شکست مسلمانان خاتمه پذیرفت ابوسفیان باز وعدهٔ جنگ بسال دیگر کرد در همین محل بدر. سال بعد یعنی در سال چهارم هجرت مسلمانان و مشرکان آمادهٔ کارزار شدند اما جنگی واقع نشد و این حادثه بدرالصغری یا بدرالموعد یا غزوة السویق نامیده شد. و رجوع به معجم البلدان و امتاع‌الاسماع و عیون الاخبار و طبقات ابن سعد و تاریخ طبری چ مصر ج ۲ ص ۲۶۷ ببعد و عقدالفرید و سیرهٔ ابن هشام و حبیب‌السیر شود: و لقد نصرکم‌الله ببدر و انتم اذلة. (قرآن ۳/۱۲۳).
آنرا که همچو سنگ سر مژه روز بدر
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش.
ناصرخسرو.
آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش.
ناصرخسرو.
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر
زن و فرزند کرا بود چو زهرا و شبیر.
ناصرخسرو.
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش.
ناصرخسرو.
بدرستی که خدای شما را نصرت کرد در غزو بدر و شما در چشم دشمن سست و خوار بودید از ناساختگی. (کشف الاسرار میبدی ج۲ ص۲۶۳).
صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقاع
کان گهر چون سداب برکنی از بهر کین.
خاقانی.
دیده نهای روز بدر کان شه دین بدروار
راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.
خاقانی.
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش اردکان شهرستان یزد است. ۴۷۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است. ۱۱۶ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان مشهد است. ۳۶۷ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش فهرج شهرستان بم است. ۸۹۲ تن سکنه دارد. محصول آن حنا و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان سقز است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بدرآباد. [بَ] (اِخ) دهی از بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بدرآمدن. [بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) بیرون آمدن. خارج شدن. (یادداشت مؤلف):
سیاوش ببوسید تخت پدر
وز آن تخت برخاست آمد بدر. فردوسی.
||نموده شدن. ظاهر شدن:
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس بدر آید بامتحان. سعدی.
||دخول. (یادداشت مؤلف). به درون آمدن:
دهقان بدرآید وَ فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان.
منوچهری (از یادداشت مؤلف).
– از کار بدرآمدن؛ از عهدهٔ آن برآمدن:
مفرمای کاری بدان کارگر
کز آن کار نتواند آمد بدر. (گرشاسب‌نامه).
بدراق. [بَ] (اِخ) دهی از بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس است. ۵۲۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بدراک. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران که در در گوگچه داغ در جنوب اترک ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۳).
بدرام. [بَ] (ص) خوش و خرم و آراسته. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت‌قلزم). خوش و خرم. (انجمن آرا) (آنندراج). خرم و آراسته و نیکو. (شرفنامهٔ منیری). آراسته. (فرهنگ سروری). پدرام:
کافروخته‌روی بود و بدرام
یا کبزنهاد و نازک‌اندام. نظامی.
بگریم بر آن تخت بدرام او
زنم بوسه‌ای بر لب جام او. نظامی.
||مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مجلس دلگشا. (فرهنگ سروری). جای آرام چون باغ و خانه و مجلس. (شرفنامهٔ منیری):

---
۱ – شعبی گوید: بدر چاهی بود از آنِ مردی که بدین نام خوانده می‌شد. این کلمه هم مذکر است و هم مؤنث. مذکر بودن آن به اعتبار این است که نام ماء (آب) یا نام آن مرد است و مؤنث بودن آن بدان سبب است که آن را نام (بئر) یا نام بقعه قرار می‌دهند. (از مجمع‌الامثال میدانی).

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را. نظامی.
— بدرام کردن؛ آراسته و دلگشا کردن:
بهرای گنجش چو بدرام کرد
بپهلو زبانش هری نام کرد. نظامی.
ارسطوش فرزند خود نام کرد
بتعلیم او خانه بدرام کرد. نظامی.
|| خرام. (برهان) (هفت‌قلزم). || همیشه و مدام. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (هفت‌قلزم). همیشه و جاوید. (انجمن آرا):
ز روزگار وفادار دولتت بدرام.
مختاری (از انجمن آرا).
و رجوع به پدرام شود.

بدرام. [بَ] (ص مرکب)[1] جانوران وحشی را گویند عموماً و اسب و استر سرکش را خصوصاً. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت‌قلزم). توسن و سرکش. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از غیاث اللغات). توسن. (فرهنگ سروری). شموس. صعب. (یادداشت مؤلف):
کاین‌گنبد بدرام گرد گردان
شوریده بسی کرد کار پدرام. ناصرخسرو.
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد
بر طاعت تو دولت بدرام رام تو. مسعودسعد.
خسته‌ام نیک از بد ایام
طیره‌ام بر طالع بدرام خویش. خاقانی.
شاید که ماه نو نشود بیش از این که بود
نعل سمند مرکب بدرام روزگار.
شمس طبسی.
رایض رای تراگشته مطیع
کرهٔ توسن چرخ بدرام. اثیر اومانی.
و زمام جهان بدرام در قبضهٔ مرام ایشان نهاده. (جامع‌التواریخ رشیدی). و بهرام خنجر... از پی پیکار دشمن بدرام او از نیام انتقام برمی‌کشد. (جامع‌التواریخ رشیدی). و در آن ایام از تأثیر سپهر بدرام شهزاده لوتای درگذشت. (جامع‌التواریخ رشیدی).
تاکه نور شوق شمس‌الدین بمن راحت نمود
نفس بدرامم کنون در عشق او شد رام رام.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
زهی خواجهٔ صدر چارم غلامت
خهی ابلق دهر بدرام رامت.
شرف‌الدین شفروه. (از فرهنگ جهانگیری).
ابلق بدرام ایام. (تاریخ وصاف).
— بدرام کردن؛ توسن و سرکش کردن:
چه باید طبع را بدرام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن.
(خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۵۱).

بدران. [بَ] (اِ) سبزه و رستنی بود مانند ترب و آن بغایت گنده و بدبوی باشد و آن را گندگیا نیز گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
عیب بدران مکن وَ هرچه بود نیکو بین
که‌به صحرای جهان هیچ نروید بیکار.
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).

بدران. [بَ] (ص مرکب)[2] آنکه ران وی زشت و بد باشد. (ناظم الاطباء). || (امرکب) ران بد. (برهان قاطع).

بدران. [بَ] (نف مرکب) بدراننده. (برهان قاطع). آنکه بد می‌راند (اسب یا وسیلهٔ نقلیه را). مقابل نیکران. (فرهنگ فارسی معین).

بدران العقیلی. [بَ نُ لْ عُ قَ] (اِخ) بدران‌بن مقلد العقیلی، فرمانروای نصیبین بود. در سال ۴۱۹ هـ.ق. آن را از نصرالدولةبن مروان گرفت و تا هنگام مرگ (۴۲۶ هـ.ق. / ۱۰۳۵ م.) در آن حکومت راند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۵۱ و ۱۶۵ شود.

بدرانک. [ ] (اِ) اندریان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اندریان شود.

بدرانکه. [ ] (اِ) اندریان. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به اندریان شود.

بدرانلو. [بَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد و مرکز دهستان کسابر است. ۴۰۴ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدرانی. [بِ] (اِخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است. ۲۳۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدراه. [بَ] (ص مرکب) ستوری که بد راه رود. بدرو. (فرهنگ فارسی معین). مقابل خوش‌راه: اسبی بدراه. (یادداشت مؤلف). || بدآیین. (آنندراج). منحرف‌شونده از جادهٔ مستقیم، و شریر و گمراه و در جادهٔ خطا افتاده. (از ناظم الاطباء):
گویندفرعون بر آن بود که ایمان آورد و هامان وزیرش بدراه بود. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۰).
— بدراه شدن؛ گمراه شدن.
— بدراه کردن کسی را؛ او را به اعمال زشت داشتن. (یادداشت مؤلف).
|| (امرکب) راه ناصواب. راه بد:
به نعمان بگفت آنچه بودش نهان
ز بد راه و آیین شاه جهان

بدراهی. [بَ] (حامص مرکب) گمراهی.

بدرای. [بَ] (ص مرکب) بدتدبیر. (آنندراج). بداندیشه. بدگمان. بدنیت. بدخواه. بدرأی:
سپردند بسته بدو شاه را
بدان گونه بدرای و بدخواه را. فردوسی.
و سبب او آنست که ... وزیر احشویرش، ای خسرو، بدرای بوده است به ایشان [به جهودان] بدان روزگار که اسیر بودند. (التفهیم). و وزیر او (دارا) بدسیرت و بد رای و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۷). و رجوع به ترکیبات رای در حرف «ر» شود.

بدرایحه. [بَ یِ حَ / حِ] (ص مرکب) گنده و متن و بدبو. (ناظم الاطباء).

بدرایی. [بَ] (حامص مرکب) بدرأیی. بداندیشی. بدنیتی. بدخواهی.
— بدرایی کردن؛ بداندیشی کردن. بدخواهی کردن: و این وزیر او در حق سپاهی و رعیت بدرأیی کردی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۶).
ز چشم پادشاه افتاد رایی
که‌بدرایی کند در پادشایی. نظامی.

بدرالدمامینی. [بَ رُدْ دَ] (اِخ) (۷۶۳ - ۸۳۷ هـ.ق. / ۱۳۶۲-۱۴۳۴ م.) یا بدرالدین... محمدبن ابی‌بکربن عمر مخزومی قرشی. دانشمند و شاعر و نحوی بود در اسکندریه بدنیا آمد و مدتی در قاهره اقامت گزید سپس به هند رفت و در شهر کلبرجا درگذشت کتابهایی از او باقی مانده. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۲ شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به حسن حلبی شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) مؤلف فرهنگ زفان گویا و جهان پویا مشهور به هفت‌بخشی است. این فرهنگ از جملهٔ مآخذ فرهنگ جهانگیری بوده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۳).

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) آق‌سنقر. ششمین تن از شاهان ارمنیه بود و تا سال ۵۸۹ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲).

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) ابوالمعمر اسماعیل تبریزی. از محدثان قرن هفتم هجری بوده، مدتی در اربل و سپس در حلب بسر برده است. در سال ۶۰۱ هـ.ق. کتابی در حدیث املا کرده که به اربعین بدرالدین مشهور است. (از کشف‌الظنون ذیل اربعینات) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۸).

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم. رجوع به ابن جماعه و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۱ شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) امیر قوامی رازی. از شاعران دورهٔ سلجوقیان است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۳۶ و

---

۱ - از: بد + رام. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۲ - از: بد (صفت) + ران (اسم). (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

فرهنگ سخنوران و قوامی رازی شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمد العوضی البدری. از مردم دمشق و شاعر و دانشمند بود. دیوان شعر و تألیفات و رسائلی در فنون مختلف دارد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۳۴).

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) لؤلؤ فرمانروای مستقل و از اتابکان موصل بود. بعد از ناصرالدین محمودی، وی در امارت استقلال یافت. بدرالدین لؤلؤ پنجاه سال سلطنت کرد و بسال ۶۵۷ یا ۶۵۹ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ و جهانگشای جوینی ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن بهادر زرکشی. عالم و فقیه بوده. و رجوع به زرکشی... شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن مالک. رجوع به ابن ناظم شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) محمود (مسعود). رجوع به ابونصر محمود و ابونصر فراهی شود.

بدرالدین. [بَ رُدْ دی] (اِخ) محمودبن اسماعیل فقیه. رجوع به ابن قاضی سماونه شود.

بدرالدین الرسولی. [بَ رُدْ دی نِ رْ رَ] (اِخ) (؟-۶۲۲هـ.ق./؟-۱۲۶۴م) از امراء بنی‌رسول (اصحاب الیمن) و به دلاوری مشهور بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۳۳).

بدرالدین الغزی. [بَ رُدْ دی نِـلْ غَ زْ زی] (اِخ) (۹۰۴-۹۸۴ هـ.ق. / ۱۴۹۸ - ۱۵۷۶ م.) محمدبن محمد عامری دمشقی. فقیه و عالم به اصول و تفسیر بود. در دمشق بدنیا آمد و در همانجا درگذشت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰).

بدرالدین بیهقی. [بَ رُ دْ دی نِ بَ / بِ هَ] (اِخ) از دانشمندان معاصر توبلای قاآن بود و در فقه و اصول و حدیث و تفسیر تبحر داشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص۹۶ شود.

بدرالدین جاجرمی. [بَ رُدْ دی نِ جَ] (اِخ) یا بدر جاجرمی. از شاعران قرن هفتم هجری است. رجوع به جاجرمی... شود.

بدرالدین چاچی. [بَ رُدْ دی نِ] (اِخ) از شاعران قرن هشتم هجری و از مداحان سلطان محمد تغلق و دیگر سلاطین هند بود. بنا بقول هدایت دیوان وی حاوی دوهزار بیت است. رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

بدرالدین حسنویه. [بَ رُدْ دی نِ حَ نَ وَیْ یَ] (اِخ) رجوع به بدربن حسنویه شود.

بدرالدین عاملی. [بَ رُدْ دی نِ مِ] (اِخ) (۹۳۳ هـ.ق. / ۱۵۲۷ م.) حسن‌بن جعفربن فخرالدین عاملی. فقیه امامی. از اوست المحجة البیضاء و الحجة الفراء و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲۳).

بدرالدین عینی. [بَ رُدْ دی نِ عَ] (اِخ) (۷۶۲ - ۸۵۵ هـ.ق. / ۱۳۶۱ - ۱۴۵۱ م.) محمودبن احمدبن موسی. مورخ و دانشمند و محدث بود و در قاهره وفات یافت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱). و رجوع به کشف‌الظنون ج۱ ص۱۴۲ و ج۲ ص ۷۱ و روضات الجنات و قاموس الاعلام ترکی و لغات جغرافیه و تاریخیه و ریحانة الادب و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۳۸۴ شود.

بدرالدین فارسی. [بَ رُدْ دی نِ] (اِخ) از شاعران است. در هفت اقلیم و مجمع الفصحا از اشعار او آمده است. رجوع به این دو کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

بدرالدین قرافی. [بَ رُدْ دی نِ قَ] (اِخ) رجوع به قرافی، محمدبن یحیی‌بن عمربن یونس شود.

بدرالدین مظفر. [بَ رُدْ دی نِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن‌القاضی بعلبکی دمشقی. از مشاهیر اطبای قرن هفتم هجری بود و در فنون دیگر نیز دست داشت. وفاتش بعد از نیمهٔ دوم قرن هفتم است. کتابهایی در طب دارد. و رجوع به عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود.

بدرالدین هروی. [بَ رُدْ دی نِ هَ رَ] (اِخ) امام بدرالدین‌بن نورالدین هروی. از شاعران قرن ششم هجری و از مداحان علاءالملک ابوبکر جامجی بوده. عوفی از اشعار او نقل کرده است. رجوع به لباب‌الالباب ج۱ صص ۲۵۰ - ۲۵۱ شود.

بدرالدین هلال. [بَ رُدْ دی هِ] (اِخ) اتابکی سلطان شبلی را داشت و در کرمان بدست دولتشاه که از طرف شاه شجاع به این شهر آمده بود تا خزانهٔ کرمان را به شیراز ببرد کشته شد. و رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص۶۹۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۹۹ و تاریخ عصر حافظ ص۲۱۳ شود.

بدرالکبیر. [بَ رُلْ کَ] (اِخ) از امراء و ولات عباسیان بود. مقتدر خلیفهٔ عباسی او را والی سیستان کرد و او دو تن به نیابت خود به سیستان فرستاد. و بنا بقول مؤلف تاریخ سیستان عمرولیث صفاری به امر بدرالکبیر کشته شده است که ظاهراً باید بی‌اصل باشد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ و ۸ و تاریخ سیستان و صفاریان شود.

بدرالکثیری. [بَ رُلْ کَ ثی] (اِخ) بدربن عبدالله‌بن جعفر الکثیری. (۹۰۲ - ۹۷۷ هـ.ق.) سلطان حضرموت. پس از مرگ پدرش در اوایل عمر به سلطنت رسید، خردمند و بخشنده و فاضل بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰).

بدرالموعد. [بَ رُلْ مَ عِ] (اِخ) رجوع به بدر (غزوه) شود.

بدر اهوازی. [بَ رِ اَ] (اِخ) از شاعران و نویسندگان بوده است. عطار در گل و هرمز گوید:

که من از بدر اهوازی هم امروز
بدست آورده‌ام نثری دل‌افروز.

و همین نثر پایهٔ کتاب گل و هرمز عطار است. (یادداشت مؤلف). و اهوازی که ناصرخسرو در ابیات زیر یاد می‌کند شاید همین بدر اهوازی باشد:

خزینهٔ علم فرقان است اگرنه بر هوایی تو
که بردت بس هوازی جز هوی زی شعر اهوازی.
(دیوان چ مینوی ص ۴۴).

نازت بطریق علم دین باید
نازش چکنی بشعر اهوازی. (همان کتاب ص۴۷۵).

بدرأی. [بَ رَءْیْ] (ص مرکب) رجوع به بدرای شود.

بدرأی. [بَ رَءْ] (حامص مرکب) رجوع به بدرایی شود.

بدربان. [بَ دِ] (اِخ) دهی از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه است که ۵۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، برنج، چغندرقند، قلمستان، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدربن حسنویه. [بَ رِ بْ نِ حَ نَ وَیْ یَ] (اِخ) ابوالنجم بدرالدین یا (بدر)بن حسنویه. دومین امیر از امرای بنی‌حسنویه کردستان بود بسال ۳۶۹ هـ.ق. به حکومت نشست و در ۴۰۵ مقتول گردید. با پادشاهان آل بویه نزدیکی داشت و از خلیفهٔ وقت لقب ناصرالدوله گرفت و از عضدالدوله فرمانبرداری می‌کرد و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱، ۸۸، و مجمل التواریخ و القصص و ترجمهٔ تاریخ یمینی و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او و ناصرالدوله شود.

بدر جمالی. [بَ رِ جَ] (اِخ) ابوالنجم بدربن عبدالله. امیرالجیوش و وزیر المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی مصر و اصلا ارمنی بود در سال ۴۶۶ هـ.ق. بوزارت رسید و در سال ۴۸۷ پنج ماه پیش از مرگ مستنصر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰ مؤلف).

بدرخته. [بَ رَ تَ / تِ] (ص) افسرده‌حال و مکدر و دلشکسته. (ناظم الاطباء). در آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ بدرخته است

بمعنی محزون و اندوهگین.

بدرد خوردن. [بِ دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بی‌فایده نبودن. مفید واقع شدن. بکاری آمدن. سودمند بودن. رجوع به درد و ترکیبات آن شود.

بدررفته. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ممزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

بدررو. [بِ دَ رُو] (اِ مرکب) یک قسم از تنبوشهٔ آبگذر. (ناظم الاطباء). موری. رهگذر آب. (آنندراج).

بدرزق. [بَ رِ] (ص مرکب) نامقبول و ناپسند. (ناظم الاطباء).

بدرزه. [بَ دَرَ / زِ] (اِ) حصه و بهره. (برهان قاطع) (انجمن آرا). حصه و قسمت. (آنندراج). حصه و بهره و نصیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بَدْوَره شود.

بدروزه. [بِ رَ زَ / زِ / بِ رُ زَ / زِ] (اِ) طعامی را گویند که زله کرده باشند و در رومالی بسته بجایی برند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). طعامی که از درها بدریوزهٔ گدایی جمع کنند و بردارند و بجایی برند و باکسی خورند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). خوردنی که در ازار یا در رگو بندند. (صحاح الفرس). فلرز. فلرزنگ. بتوزه. لارزه. ولارزه. فلغز. دستمال‌بسته. گره‌بسته. گرنگ. دستار. دستمال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به پدرزه و فلرز و فلرزنگ شود.

بدرست. [بِ دُ رُ] (ق مرکب) بتحقیق. تحقیقاً. بدرستی: و شنودم بدرست که این سرهنگان را سلطان مسعود پوشیده گفته بود که گوش بیوسف می‌دارید چنانکه بجایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی).

بدرستی. [بِ دُ رُ] (ق مرکب) بتحقیق و هرآینه. (آنندراج). بتحقیق. همانا. این کلمه در ترجمهٔ إنَّ و أنَّ عربی استعمال شود و پس از آن «که» آید. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قد. انّ. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

بدر شروانی. [بَ دِ شَرْ] (اِخ) ملک‌الشعرای شاهان شروان در قرن نهم هجری بود و بقول دولتشاه سمرقندی سالها در شروان و مضافات آن سرآمد شاعران بوده و باکاتبی مشاعره و معارضه داشته است. و رجوع به تذکرة الشعراء دولتشاه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سخنوران شود.

بدرشین. [بَ رَ] (ع اِ) نوعی لباس بلند که کشیشان در کلیسا پوشند. بطرشین. بطرشیل. ||زینت روی لباس کشیشان[1]. بطرشین. بطرشیل. (از دزی ج ۱ ص۵۷). و رجوع به بطرشیل شود.

بدرفتار. [بَ رَ] (ص مرکب) بدکردار. (آنندراج). آنکه رفتار و کردار بد از وی صادر می‌شود. (ناظم الاطباء).

بدرفتار. [بِ رُ] (اِص مرکب) کفیل و ضامن و بدرفتار. (ناظم الاطباء).

بدرفتاری. [بَ رَ ری] (حامص مرکب) بدکرداری و بدکنشی. (ناظم الاطباء). سوءسلوک. سوءمعامله. بدسری. بدتابی. (یادداشت مؤلف).

بدرق. [بَ رَ] (ع مص) اسراف کردن. اتلاف کردن. ولخرجی کردن. (از دزی ج ۱ ص۵۷).

بدرقگی. [بَ رَ قَ / قِ] (حامص) نگهبانی. حفاظت. خفارة: بدرقگی. (منتهی الارب).

بدرقه. [بَ رَ قَ / قِ] (از ع، ص، اِ) (از بدرقة عربی)[2] رهبر. رهنما. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رهبر. جماعتی که راهبر قافله باشد. (غیاث اللغات). پاسبان و نگهبان. (ناظم الاطباء). خفیر. خفرة. (منتهی الارب). جمعی مسلح که همراهی کاروان‌کنند محافظت آنان را. دسته سواری و جز آن که برای محافظت کاروانیان بهمراه آنان کنند. نگاهبانان قافله. قلاوز[3]. (یادداشت مؤلف). آنکه کاروان یا مسافر را همراهی و راهنمایی و نگهبانی کند و مجازاً راهنما. نگهبان: بر جانب نیشابور آمدند با بدرقه‌ای تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۵). نامه رفت به بدرحاجب تا با ایشان بدرقه‌ای را بیرون کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۳).

هول و خشم یوسفی باید در این ره بدرقه
نقه و فضل یوسفی زیبد در این غم غمگسار.
سنایی.

سالاریار مطران مه مرد جاثلیق
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه. سوزنی.

ما کاروان گنج روان را روان کنیم
کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست. خاقانی.

بی بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام
بی واسطه بحضرت خاصش رسیده‌ام.
خاقانی.

بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن
تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن.
خاقانی.

پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.

اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود
چگونه قافلهٔ هستی اوفتد بکنار. کمال.

دوش درآمد بجان بدرقهٔ عشق تو
گفت اگرفانیی هست ترا جای عشق. عطار.

فرمود که دو مرد مغول بدرقهٔ او و آن مال بروند. (جهانگشای جوینی). سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه همراه من شد. (گلستان سعدی). پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این مرد که بدرقهٔ شماست اندیشنا کم. (گلستان سعدی). مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد. (گلستان سعدی). چون به بسطام رسیدند بدرقه بازگشت. (کتاب النقض ص ۳۶۸).

گر کند بدرقهٔ لطف تو همراهی ما
چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ما. آذری.

— بدرقه جستن؛ راهنما و راهبر و نگهبان جستن: بدرقه جستن از کسی؛ از وی راهنما و نگهبان خواستن:

ایمن برو براه و ز کس بدرقه مجوی
هر چند بددلی که تو همراه رستمی.
ناصرخسرو.

— بدرقهٔ حیات؛ کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت‌آمیز. (انجمن آرا).

— بدرقه ساختن؛ راهنما و نگهبان ساختن:

از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق
از تیه لا بمنزل الاالله اندرآ. خاقانی.

— بدرقه شدن؛ همراه و راهنما و نگهبان شدن:

چو جاه تو شد عدل را بدرقه
چو رای تو شد ابر را دیده‌بان. مسعودسعد.

زین پس دزدان شوند بدرقهٔ کاروان.
مسعودسعد.

هنگام بازگشت همه ره ز برکتت
شب بدروار بدرقهٔ کاروان شده. خاقانی.

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف. حافظ.

— بدرقهٔ طریق؛ مراد همت و توجه مراد است. (انجمن آرا). بدرقهٔ راه. بدرقهٔ ره.

— بدرقهٔ غرور؛ همراهان گمراه کننده مراد است. (انجمن آرا).

— بدرقه کردن؛ راهنما و نگهبان و راهبر کردن. راهنما و نگهبان تعیین کردن. راهنما و نگهبان فرستادن:

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
حافظ.

— بدرقه گرفتن؛ راهنما و نگهبان همراه خود کردن: ذو مرد غرجستانی بدرقه گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۹).

— بدرقهٔ محبت؛ ورقهٔ مراسلهٔ دوستانه. (ناظم الاطباء).

---

1 - Étole (فرانسوی).

۲ - عربی‌الاصل نیست بلکه مولد است. (غیاث اللغات). این لغت معرب است و اصل آن بدرهه بوده یعنی صاحب و حافظ و بزرگِ راه که مسافر را حفظ می‌کرده و بمنزل می‌رسانیده. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به المعرب جوالیقی ص۶۷ شود.

3 - Escorte (فرانسوی).

به گوشت و تمام. (مهذب الاسماء).

بدرة. [بَ رَ] (ع اِ) پوست بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوست بره و بزغاله. (غیاث اللغات). پوست بزغالهٔ ازشیربازکرده. (مهذب الاسماء). ||همیان هزار یا ده‌هزار درهم یا همیان هفت‌هزار دینار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ده‌هزار درهم. (از اقرب الموارد) (زمخشری). ده‌هزار درم یا هفت‌هزار دینار. (مهذب الاسماء). ج، بِدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بُدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در صحاح گوید: خیک شیر از پوست بزغالهٔ ازشیربازشده را بدرة گویند و خیک روغن را که از آن پوست سازند مِسْأد و خیک شیر را که از پوست بزغالهٔ رسیده سازند وَطْب و خیک روغن را که از آن سازند نِحْی و خیک شیر را که پوست بزغالهٔ شیرخواره باشد شَکْوَة و خیک روغن را عُکَّة نامند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درختی که بار و میوه ندارد. (از مؤیدالفضلا از آنندراج). درخت بی‌بار. (ناظم الاطباء).

بدره. [بَ رَهْ] (ص مرکب) بدراه. ستوری که بد راه رود:

وین لاشه‌خر ضعیف بدره را
اندر دم رفته کاروان بندم. مسعودسعد.

||بدعمل. بدکردار. گمراه. آنکه به کارهای ناشایست پردازد:

کدامین بدره از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.

— بدره کردن؛ بدکردار و بدعمل و گمراه کردن:

نگه‌دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بد ره کند چون خودش.
سعدی (بوستان) [1].

و رجوع به بدراه شود.

بدره. [بَ رَ / رِ] (از ع، اِ) (از بدرة عربی) خریطه‌ای از جامه و یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش اندک بیشتر باشد و آن را پر از پول و زر کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خریطهٔ مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد. و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدرهٔ زر. بدری. بدله. (از انجمن آرا) (از آنندراج). خریطهٔ دینار و اشرفی. همیان هزار درم و یا ده‌هزار درم و یا هفت‌هزار درم و دینار. (غیاث اللغات). همیان ده‌هزار درم. (یادداشت مؤلف) [2]:

چو گنج درمها پرا کنده شد
ز دینار نو بدره آ کنده شد. فردوسی.
دگر هفته مر بزم را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.
سر بدره بگشود گنجور شاه
بدینار و گوهر بیاراست گاه. فردوسی.
چو گنجور با شاه کردی شمار
بهر بدره بودی درم ده‌هزار. فردوسی.
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.
فرخی.
درآید پیش او بدره چو قارون
درآید پیش او سایل چو عایل. منوچهری.
شود از پیش او سایل چو بدره
رود از پیش او بدره چو سایل. منوچهری.
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام
حلال و پاکتر از شیر دایگان به اطفال.
غضایری.
دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآیین
بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.
غضایری.

منجوق و علامات و بدره‌های سیم و تختهای جامه در میان باغ بداشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را، از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرَهای درم. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶).

سوی خردمند بصد بدره زر
جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است.
ناصرخسرو.

دو شریک... بدرهٔ زری یافتند. (کلیله و دمنه).

بدره‌ها دادی از نهان و کنون
جامه‌ها برملا فرستادی. خاقانی.
به ده بیت صد بدره و برده یافت
ز یک فتح هندوستان عنصری. خاقانی.
به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک
تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است.
خاقانی.
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
سر بدره‌های کهن بسته شد
وزان بند روشن دلم خسته شد. نظامی.
زآنچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت. نظامی.
چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر. نظامی.
بهر کشور که چون خورشید راندی
زمین را بدره بدره زر فشاندی. نظامی.
صرف شد آن بدره هرا در هوا
مفلس و بدره زکجا تا کجا. نظامی.
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده
وآخر ز شرم رویت خود را هلال کرده.
عطار.

— بدرهٔ اعتبار و غرور و حیله؛ کنایه از آن است که بازرگانان تنک‌مایه پشیزهٔ سیاه در کیسه‌هاکنند و آن را در صندوق حفظ نمایند و گاهی به بهانه‌ای صندوق گشایند تا بنداران و مشتریان بنگرند و موجب اعتبار خود و غرور دیگران شود:

یکسر متاع دنیا چون بدرهٔ غرور است
از راه تا نیفتی زین بدرهٔ غرورش.
؟ (از انجمن آرا).

— بدره‌ده؛ آنکه بدره دهد. بخشنده:

چو جام گیرد بدره‌ده است و بنده‌نواز
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم‌شکن.
سوزنی.

بدره. [بَ رَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان ایلام است. دارای ۴ دهستان و ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک است که جمعاً ۷۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرهی. [بَ رَ] (حامص مرکب) بدراهی. بدعملی. بدکرداری. گمراهی:

که گفتند جاسوس بدگوهرید
به جاسوسی و بدرهی اندرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز ما دیده‌ای زشتی و بدرهی
چه گوییم دانی و خود آگهی.
شمسی(یوسف و زلیخا).

بدره‌یی. [بَ رَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب) است که ۷۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، چغندرقند و کمی میوه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدری. [بَ] (حامص) بدر بودن. ماه تمام و دوهفته بودن. حالت ماه دوهفته:

مه تو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد. نظامی.

و رجوع به بدر شود.

بدری. [بَ] (اِ) بدره که خریطهٔ زر و پول است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). خریطه‌ای باشد که طولش از عرض اندک بیشتر باشد و آن را از چرم و گلیم و شال کنند و بدوزند و زر و پول در آن پر کنند و از جایی به جایی ببرند و آن را بهندی بوری گویند.(از فرهنگ جهانگیری):

جبه‌ای خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم
زآنکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

بدری. [بَ رِی ی] (ع اِ) بارانی که پیش از زمستان ببارد. (از منتهی الارب) (ناظم

---

۱ - رجوع به حواشی ذیل بدبخت شود.
۲ - و رجوع به بدریة شود.

الاطباء). باران قبل از زمستان. (از اقرب الموارد). بارانی که پیش از سرما بیاید. (از شرح قاموس). ||شتربچهٔ فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

بدری. [بَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به بدر، چاهی میان مکه و مدینه که غزوهٔ بدر در آنجا اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی). ||کسی که با پیغمبر اسلام در جنگ بدر حاضر بوده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||منسوب به بدریه، محله‌ای در بغداد. (از انساب سمعانی).

بدری. [بَ را] (ع اِ) پیشی و سبقت: و استقینا البدری؛ ای مبادرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدریون. [بَ] (از سریانی، اِ) مقل ازرق. (از انجمن آرا). رجوع به مقل ازرق (ذیل «مقل») شود.

بدریة. [بَ ری یَ] (ع اِ) از نقود قدیمی تا آخر عهد عباسیان است. بَغْلیه. و بدریه از آن سبب گویند که اعراب آن را در بدره (پوست بزغاله) می‌نهادند و در هر بدره مبلغ معینی می‌گذاشتند: برخی هزار، برخی ده‌هزار و برخی دیگر هفت‌هزار دینار و از همین جاست که بدره به همهٔ این معانی بکار رفته است. و بعضی از بکار بردن بغلیه بسبب قبح لفظ و معنی آن خودداری کنند. (از نقودالعربیة ص ۱۴۴). و رجوع به بدره شود.

بدریة. [بَ ری یَ] (اِخ) نام سال دوم هجرت رسول صلوات‌الله‌علیه بمدینه و آن مطابق با سال پانزدهم بعثت است. (یادداشت مؤلف).

بدزبان. [بَ زَ] (ص مرکب) دشنام‌دهنده و ناسزا گوینده. (ناظم الاطباء). بدگو. زبان‌دراز. (آنندراج). آنکه دشنام بسیار گوید. هرزه گوی. دشنام‌گوی. بددهن. هجا گوی. گندءزبان. پلیدزبان. بدسخن. شتام. ذَرِع. بذی. بذیه. بذی‌اللسان. بذیة‌اللسان. ذرب. ذربة. ضیضب. ضیاضب. حنظیان. سباب. (یادداشت مؤلف):

که یک چند باشد به ری مرزبان
یکی مرد بی‌دانش بدزبان. فردوسی.

||مفتری و عیب‌گو. (آنندراج). عیب‌گو و غیبت‌کننده. (ناظم الاطباء). آنکه بسیار غیبت کند. (یادداشت مؤلف). ||آنکه خوب سخن تواند گفت. اعجم. (دستور از یادداشت مؤلف).

بدزبانی. [بَ زَ] (حامص مرکب) ژاژخایی و هرزه‌سرایی. (ناظم الاطباء). بذائت. بذائت لسان. ذرب. بذرب. بذاء. فحش. دشنام. ناسزا. بددهنی: تو همهٔ کلفتهای مرا با بدزبانی می‌تارانی. (یادداشت مؤلف).

— بدزبانی کردن؛ ناسزا گویی کردن. تندی و تیزی کردن:

تو با او چنین بدزبانی مکن
چنین تندی و دلگرانی مکن. فردوسی.

بدزخمه. [بَ زَ مَ / مِ] (ص مرکب) بدمضراب. آنکه ساز بد زند:

زین سور بآیین تو بردند بخروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند بدو تیز
از مطرب بدزخمه و شب‌بازی بدساز
سنگ و سرج (؟) و چپه‌زن و مسخره و حیز.
سوزنی (از یادداشت مؤلف).

بدزندگانی. [بَ زِ دَ / دِ] (ص مرکب) بدمعاش. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه زندگانی وی روبراه نباشد. بدروزگار. (از فرهنگ فارسی معین). ||شریر. بدذات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شریر و ظالم. (آنندراج):

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است
آنچنان بدزندگانی مرده به. سعدی.

||بدخوراک. که خوراک‌های پست و درشت می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین): همج همجاً؛ گرسنه و بدزندگانی گردید. (منتهی الارب).

بدزهره. [بَ زَ رَ / رِ] (ص مرکب) بددل و ترسنده و واهمه‌ناک. (برهان قاطع). ترسنده و کم‌جرأت. (انجمن آرا) (آنندراج). ترسناک. (غیاث اللغات). کم‌دل. جبون. ترسو:

سرانداز اگر عاشق صادقی
تو بدزهره بر خویشتن عاشقی.
سعدی (بوستان).

خُرد مبین دشمن بدزهره را
آب ده از زهرهٔ او دهره را.
میرخسرو (از آنندراج).

بدزیب. [بَ] (ص مرکب) بدنما و نازیبا. (آنندراج). نازیبا: ||بی‌ظرافت و بی‌نزاکت. (ناظم الاطباء).

بدزیست. [بَ] (ص مرکب) بدزندگانی. (یادداشت مؤلف).

بدزین. [بَ] (ص مرکب) اسبی که هنگام زین کردن رام نباشد و سرکشی کند:

مرا در زیر ران‌اندر کمیتی
نه بدنعل و نه بدزین و نه توسن[1]. منوچهری.

بدزینهار. [بَ] (ص مرکب) بدعهد. بدپیمان. عهدشکن:

کنون دانم که خود یادم نیاری
که هم بدمهر و هم بدزینهاری.
(ویس و رامین).

بدسابقه. [بَ بِ قَ / قِ] (ص مرکب) که دارای سابقهٔ بد است. بدپیشینه.

بدساخت. [بَ] (ص مرکب / ن مف مرکب) بد ساخته شده. نیکو ساخته نشده. بدساز. (ناظم الاطباء).

بدساختگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) بدرفتاری: محتشم خدمتکاران او این مرد (بوسهل زوزنی) بود اما بر مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرایی عظیم داشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵).

بدساز. [بَ] (ص مرکب) چیزی که ساخت خوب نداشته باشد. (آنندراج). بدساخت. بد ساخته شده. ||غضبناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). ناسازگار. (یادداشت مؤلف). بدرفتار. بدسلوک:

جهانجوی را نام شاهوی بود
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.

بدان ترک بدساز بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت نهفت. فردوسی.

بدو گفت بهرام چون دانیم
بداندیش و بدساز چون خوانیم. فردوسی.

بکوشیدم بسی با بخت بدساز
نبد با آبگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین).

که داند که این چرخ بدساز چیست
نهانیش با هر کسی راز چیست.
(گرشاسب‌نامه).

کرا یار بدمهر و بدساز باشد
نباشد بکام دلش هیچ کاری. قطران.

— بدساز گشتن؛ ناسازگار و بدرفتار گردیدن:

کسی کو با کسی بدساز گردد
بدو روزی همان بد بازگردد. نظامی.

رفیقانت همه بدساز گردند
ز تو هر یک براهی بازگردند. نظامی.

بدسازگاری. [بَ] (حامص مرکب) ناسازگاری. بدرفتاری:

ابا مغز پیکان همی راز گفت
به بدسازگاری همی گشت جفت. فردوسی.

بدسازه. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) بدرفتار. بدسلوک. ناسازگار. (یادداشت مؤلف):

فربه کردی تو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه. عماره.

و رجوع به بدساز شود.

بدسازی. [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. ناسازگاری. بدسلوکی. سوءسلوک:

زآن می‌ترسم که از ره بدسازی
وز غایت نامردمی و طنازی
این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید به روبه‌بازی.
سرخسی (از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۹).

دل رامین همیشه زود سیر است
ز بدسازی و بدخویی چو شیر است.
(ویس و رامین).

---

۱ - ن‌ل: کشنده نی و سرکش نی و توسن، و در این صورت شاهد ترکیب متن نخواهد بود.

سر بدسازی را گذاشتن، سربدسری را برداشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بدساز شود.

بدساعت. [بَ عَ] (اِ مرکب) ساعت نحس و وقت شوم. (آنندراج). بدهنگام و وقت نحس. (ناظم الاطباء).

بدست. [بَ دَ / بِ دَ] (اِ) بلست. (فرهنگ فارسی معین). وجب. شبر. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت‌قلزم) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد. شبر. (انجمن آرا) (از آنندراج). از سر انگشت کوچک تا سر انگشت نر. بالشت. «بهندی». (از غیاث اللغات). به اندازهٔ نوک ابهام تا نوک انگشت کهین چون پنجه تمام گشاده باشد. شبر. وجب. اِلب. (یادداشت مؤلف):

گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.

همی گشت بر گرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن خارسان. فردوسی.

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت[1]
بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن.
منوچهری.

و دوری میان ایشان مقدار بدستی چرب‌تر. (التفهیم).

ز زخم تیر تا پای خداوند
بدستی مانده بد یا نیز کمتر. ازرقی.

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب.
مسعودسعد.

آفتاب ای عجب حواصل شد
که به سرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم
من بدستی از او بدیناری.
مسعودسعد (دیوان ص۴۹۹).

درازی او سه بدست و چهار انگشت بود. (نوروزنامه). سه بدست و نیم درازای او و چهارانگشت پهنا. (نوروزنامه). هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. (مجمل التواریخ و القصص). هر شخصی [از سد یأجوج و مأجوج] چند بدستی و نیم بیش نبودند. (مجمل التواریخ و القصص).

محمود سومنات‌گشای صنم‌شکن
از غرو سی‌گزی بسنان زره گذار
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده‌سر نزار. سوزنی.

نبود از تصرف تو برون
یک بدست از زمین نه مُلک و نه مِلک.
سوزنی.

این سرا بمیراث بمن رسیده و ده بار عمارت فرمودم و بدست پیمودم از این نشانی ندیدم. (راحة الصدور).

گرز گور خودش خبر بودی
یک بدست از سه گز نیفزودی. نظامی.

ز خرما بدستی بُوَد تا به خار
که این گلشکر باشد آن نا گوار. نظامی.

آب کز سر گذشت در جیحون
چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار.
سعدی (صاحبیه).

بدستی را که در مشتی نگنجد
چو انگشتی فروبرده بمانم.
سعدی (از فرهنگ سروری).

- یک بدست از بالای سر کسی کم کردن؛ سر او بریدن. (یادداشت مؤلف): و اگر پیش از نماز شام این تمام نکرده باشی یک بدست از بالاء تو کم کنم. یقطین بگریست. (مجمل التواریخ و القصص).

بدسرشتی. [بَ سِ رِ] (حامص مرکب) بدنهادی. بدذاتی. بداصلی. بدطینتی. مقابل نیک‌سرشتی، خوب‌سرشتی. (فرهنگ فارسی معین).

بدسری. [بَ سَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. سوءرفتار. سوءمعامله. کج‌تابی. ناسازگاری. ناسازواری. سوءمعاشرت. بدتابی. نشوز؛ بدسری کردن با شوی. ناسازواری کردن با کسی. سر بدسری گذاشتن با کسی. بنای بدسری گذاشتن با کسی. (از یادداشتهای مؤلف).

بدسفان. [بَ دَ] (اِ)[2] گیاهی است بر هم پیچیده مانند ریسمان تافته و آن از پنج عدد بیشتر نمی‌شود. عشقه. لبلاب. قاتل ابیه. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ تا ۵ متر و دارای شاخه‌های متعدد برنگ سبز مایل به آبی است گلهای درشت برنگ زرد طلایی و معطر آن بصورت خوشه‌های زیبا جلوه می‌کند. میوه‌اش نیام، بطول ۶ تا ۸ سانتیمتر و به پهنای ۵ تا ۶ میلی‌متر است. این گیاه را در نواحی مختلف ایران برای زینت پرورش می‌دهند. گل طاوسی. رتم. مست خدیجه. بذسقان. (از گیاهان دارویی زرگری ص ۳۹۱). بدسگان. (فرهنگ رشیدی). بداسقان. بدشفان. بدسگان. کف‌الکلب. (از برهان قاطع). بدسقان. (یادداشت مؤلف).

بدسقان. [بَ دَ] (اِ) بدسفان. رجوع به بدسفان شود.

بدسکان. [بَ دَ] (اِ) بدسفان. رجوع به بدسفان شود.

بدسگال. [بَ سَ / سِ] (ص مرکب) بداندیش. بدخواه. دشمن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

دل من پر آزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال. ابوشکور.

پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی.

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان پر آتش کنید. فردوسی.

ببرد پی بدسگالان ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک. فردوسی.

اگر تاو دارد بروز نبرد
سر بدسگال اندر آرد بگرد. فردوسی.

هر کسی کو بدسگال شاه روزافزون شود
رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان.
فرخی.

جهان از بدسگالانش تهی کن
چنان کز شیخک بی‌شرم طرار. فرخی.

بودنیها همه ببود و نبود
آنچه بردند بدسگالان ظن. فرخی.

ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین
بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان. فرخی.

همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانهٔ بدسگال او ماتم باد. منوچهری.

بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کمند تو گریبانش فروگیرد خناق.
منوچهری.

ز شاهان کسی بدسگالم نبود
بگنج و بلشکر همالم نبود. (گرشاسب‌نامه).

پیر جهان بدسگال تست سوی تو
منگر و مستان ز بدسگال نواله. ناصرخسرو.

نیکخواهت ز بخت محترم است
بدسگالت ز چرخ مقهور است. مسعودسعد.

اگر بدسگالان این بقصد کرده‌اند... دشوارتر رفع شود. (کلیله و دمنه).

بدسگال ار در کین تو زند فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود زآب تباه.
اثیر اخسیکتی.

حادثه در ترد درد و فتنه در شطرنج رنج
بدسگالت را حریف آبدندان یافته. انوری.

ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال
چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه.
خاقانی.

بدسگالش کجا ز بحر نیاز
کشتی جان به معبر اندازد. خاقانی.

نصرت که دهد به بدسگالت
هرا که برافکند خران را. خاقانی.

اگر خود فرشته شود بدسگالش
هم از سگ نژادان شیطان نماید. خاقانی.

سزای بدسگال هرآینه می‌رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۴۰۵).

---

۱ - اسب ممدوح.
۲ - از انگلیسی: Spanish broom
فرانسوی: genêt d'Espagne
لاتینی: Spartium junceum.

بنیکان درآویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال. نظامی.
فرستاد چندان بدو گنج و مال
کزو دور شد مالش بدسگال. نظامی.
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد
بدسگالان ترا خاتمت نامحمود. سعدی.
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای. سعدی.
امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه نخواست بدسگالم. سعدی.
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من.
سعدی (بدایع).

||بدگو. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). و رجوع به سگال شود.

بدسگالی. [بَ سَ / سِ] (حامص مرکب) بدسگال بودن. مقابل نیکوسگالی. (فرهنگ فارسی معین): و با این‌همه رنج قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر. (کلیله و دمنه). کید. مکیدت؛ بدسگالی. (منتهی الارب).

بدسگالیدن. [بَ سَ / سِ دَ] (مص مرکب) دشمنی کردن. بدخواهی نمودن. زیان رسانیدن. (ناظم الاطباء). مکر. (مجمل‌اللغة). رجوع به سگالیدن شود.

بدسگان. [بَ دَ] (اِ) بدسغان. (برهان قاطع). رجوع به بدسغان شود.

بدسوار. [بَ سَ] (ص مرکب) سوار بد. (ناظم الاطباء). مقابل شهسوار. (آنندراج). کفل. امیل. (یادداشت مؤلف). ||اسب گشن تند و سرکش. اسب شریری که رام نباشد. (ناظم الاطباء). اسب سرکش و نارام. (آنندراج).

بدسیرت. [بَ رَ] (ص مرکب) بدخلق. بدطینت. بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدخو. زشت‌خصلت. (آنندراج).

بدسیرتی. [بَ رَ] (حامص مرکب) عمل بدسیرت. بدخلقی. بدطینتی. بدخویی:
یالله ار با من توان بستن بمسمار قضا
جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.
انوری.

بهرام یک چندی ببود و آن بدخویی و بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۵). خاصه در عهد امیر ابوسعد که بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۶).

بدشت. [بِ دَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاهرود است که ۸۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بدشغان. [بَ دَ] (اِ) بدسغان. (برهان قاطع). رجوع به بدسغان شود.

بدشقان. [بَ دَ] (اِ) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بدشکان. [بَ دَ] (اِ) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بدشگان. [بَ دَ] (اِ) بدسغان. (برهان قاطع). رجوع به بدسغان شود.

بدشگون. [بَ شُ] (ص مرکب) بدفال. بداختر. بدبخت. (ناظم الاطباء). بدیمن. (آنندراج).

بدشگونی. [بَ شُ] (حامص مرکب) نحوست و بدفالی. (ناظم الاطباء). تطیر. طیره. (یادداشت مؤلف).
- بدشگونی کردن؛ فال بد زدن. تطیر. تشأم. (یادداشت مؤلف).

بدشنو. [بَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) کسی که سخن بدگویان را گوش دهد. کسی که حاضر به شنیدن سخنان بدگویان باشد:
هر کجا عقل پیشرو باشد
بد بدگو ز بدشنو باشد. نظامی.

بدشیر. [بَ] (ص مرکب) بدذات. متقلب. از شیر مراد شیر مادر است و بدشیر دشنامی است که غالباً بمزاح به اطفال گویند. (از یادداشتهای مؤلف).

بدطینت. [بَ نَ] (ص مرکب) بدخلق و بدخواه. (ناظم الاطباء). بدسرشت و بدمزاج. (آنندراج). بدنهاد. بدفطرت. بدجبلت. که بد دیگران خواهد. (یادداشت مؤلف). مقابل خوش‌طینت. ||متعدی. ظالم. (ناظم الاطباء).

بدطینتی. [بَ نَ] (حامص مرکب) بدخواهی. (ناظم الاطباء). بدسرشتی. بدفطرتی. مقابل خوش‌طینتی. ||بی‌انصافی و تعدی. (ناظم الاطباء).

بدع. [بِ] (ع ص) نو بیرون آمده نه بر مثالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوآورد. (مهذب الاسماء). نو. (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چیز نو و شگفت. بدیع. بدیعه. (یادداشت مؤلف). نو بیرون آمده. نوآمده. پیشین: قل ما کنت بدعاً من الرسل. (قرآن ۹/۴۶)؛ گوی من از پیغامبران نه پیشین‌ام. (کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۱۴۰).

بدع. [بِ] (ع ص، اِ) جوانمرد فراخ‌خوی و درگذشته از اقران در علم و شجاعت و شرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد کریم خوشخوی. کریم واسع‌الخلق. (از اقرب الموارد). ||تن پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ابداع، بُدُع. (منتهی الارب) (آنندراج).

بدع. [بُ دُ] (ع اِ) ج بِدْع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بدع شود.

بدع. [بِ دَ] (ع اِ) ج بدعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چیزهای نو پیدا شده در دین. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به بدعة شود.

بدع. [بُ] (ع اِ) ج بدیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بدیع شود.

بدع. [بَ] (ع مص)[1] نو بیرون آوردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چیز نو بیرون آوردن نه بر مثالی. اختراع. ابداع. ابتداع. (از اقرب الموارد). ||آبی ساختن چاه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). احداث کردن چاه. به آب رسیدن چاه کن و آب بیرون آوردن. استنباط. (از ذیل اقرب الموارد).

بدع. [بَ دَ] (ع مص)[2] فربه شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). فربه گردیدن. (از ناظم الاطباء).

بدع. [ ] (ع مص) فصاحت و بلاغت بکار بردن. به طلاقت و گشاده‌زبانی سخن گفتن. (از دزی ج ۱ ص ۵۷). ||هیاهو کردن علیه کسی. فریاد کردن. بانگ زدن. صدا کردن. (از دزی ج ۱ ص۵۷).

بدعت. [بِ عَ] (ع، اِ) بدعة. چیز نوپیدا و بی‌سابقه. آیین نو. رسم تازه. (فرهنگ فارسی معین):
وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۸).
از دوش فکن غاشیهٔ مهر در این کوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست.
سنایی.

و رجوع به بدعة شود.
- بدعت آوردن؛ چیزی نو و بی‌سابقه آوردن. راه و رسمی تازه نهادن:
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم
که بدعتی که نبودست در جهان آری.
سعدی (بدایع).
نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم به عالم.
سعدی (بدایع).
- بدعت‌گذار؛ آورنده رسم و آیین تازه. (از یادداشت مؤلف).
- بدعت گذاشتن؛ رسم و آیین تازه پدید آوردن. (از یادداشت مؤلف).
- بدعت نهادن؛ بدعت آوردن. راه و رسمی تازه نهادن: و بدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور و دیگر متهوران نهاده بودند بیکبارگی محو گرداند. (کلیله و دمنه).
هر که او بنهاد ناخوش بدعتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.

||اختراع و احداث رسم در دین. (ناظم الاطباء). عقیدهٔ تازه بر خلاف دین. (فرهنگ

---
۱ - از باب فَتَح. (ناظم الاطباء).
۲ - از باب سَمِع. (ناظم الاطباء).

فارسی معین). ||الحاد و کفر و خطا و فساد. (ناظم الاطباء). مقابل سنت. (یادداشت مؤلف):
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان.
فرخی.
ایا شهی که در آفاق هر کجا شهری است
که دین و سنت فاش است و کفر و بدعت راز...
سوزنی.
تارک ذوالخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد.
خاقانی.
تب ریزهای بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد ز رتبت او روضةالسلام. خاقانی.
تا بت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر [1]
سکه نقش بت به زر دادن نیارد در جهان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۷).
بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر بصدای بدعت نوحه می‌کرد در دام اسلام افکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).
شرعهٔ شریعت از غبار بدعت نگاهداشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۹۸).
از ترهُّب نهی فرمود آن رسول
بدعتی چون برگرفتی ای فضول. مولوی.
- اصحاب بدعت؛ بدعت‌گذاران. صاحبان بدعت: از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸). اهل فتنه و اصحاب بدعت سر در گریبان کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶).
- بدعت‌سرای؛ کنایه از دنیاست. (از آنندراج). ظاهراً بدان سبب که دنیا محل الحاد و کفر و خطا و فساد است:
دست انصاف تو بر بدعت‌سرای روزگار
دست محمود است بر بتخانه‌های سومنات.
انوری (از آنندراج).
||ظلم و فساد و خصومت و ستیزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدعة شود.

بدعلف. [بَ عَ لَ] (ص مرکب) بدخوراک. کسی که غذای لطیف و کثیف، تمیز نکند. (آنندراج).

بدعمل. [بَ عَ مَ] (ص مرکب) بدکار و خطاکار و گنهکار. (آنندراج). بدکار و بدکردار و خاطی و مجرم. (ناظم الاطباء). بدکاره. مُسیء: زنی بدعمل. بلایه. نابکار. (یادداشت مؤلف).

بدعملی. [بَ عَ مَ] (حامص مرکب) بدکاری و خطا و جرم. ||بدفرماندهی و بی‌تدبیری. ||بی‌قانونی و بی‌قاعدگی. (ناظم الاطباء).

بدعنق. [بَ عَ نُ] (ص مرکب) در تداول عوام، کج‌خلق. بدگوشت. عبوس. بداخم. سخت بدخو. سخت بدخلق. کژخلق. عابس. ترشروی. (یادداشت مؤلف).

بدعنقی. [بَ عَ نُ] (حامص مرکب) در تداول عوام، کج‌خلقی. سخت بدخویی. (یادداشت مؤلف).

بدعه. [بِ عَ] (ع اِ) بدعت. بدعة:
بقمع کردن فرعون بدعه موسی‌وار
قلم در آن ید بیضاش مار می‌سازد. خاقانی.
نوبتي بدعه را قهر تو برّد طناب
صیرفي شرع را قدر تو زیبد امین. خاقانی.
و رجوع به بدعة و بدعت شود.

بدعة. [بِ عَ] (ع اِ) هر آنچه اختراع شود نه بر مثالی که قبلاً بوده باشد. (از اقرب الموارد). نوآورد. (مهذب الاسماء). نو. بدیع. بدع. (نصاب‌الصبیان از یادداشت مؤلف). ||رسم نو در دین بعد ا کمال آن و هر چه در دین بعد از حضرت پیغمبر و ائمه علیهم‌الصلاة و السلام پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین پیدا شود و بزمانهٔ رسول علیه‌السلام نبوده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر چه در دین افزوده باشند یا کم کرده باشند بعد از ا کمال آن. (از اقرب الموارد). هر امر محدث که صحابه و تابعان بر آن نبوده باشند. و دلیلی شرعی آن را اقتضا نکرده باشد. (از تعریفات جرجانی). رسم تازه در دین. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از ا کمال دین. ضد سنت. (از یادداشتهای مؤلف). در لغت هر چیزی را گویند که اختراع شده باشد. بی‌آنکه قبل از اختراع، نظیر و مانند آن را سابقه‌ای باشد. شافعی گفته است: امور نوآورده که مخالف کتاب الهی و سنت رسول ا کرم (ص) یا اجماع امت یا اثر باشد، بدعة ضالة نامیده می‌شود. و امور نوآوردهٔ خیر را که مخالف کتاب و سنت و اجماع و اثر نباشد بدعة محمودة گویند. بدعة به احکام پنجگانه تقسیم می‌گردد: ۱ - واجب، چون تحصیل علوم شرعی که فهم کتاب الهی و سنت رسول را آسان می‌کند. ۲ - حرام، چون بدعتهای فرقی که مخالف طریقه اهل سنت است. ۳ - مندوب، چون احداث رباطاط و مدارس. ۴ - مکروه، چون آرایش کردن مساجد. ۵ - مباح، چون تفنن در خوردنی و پوشیدنی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، بِدَع. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به بدعه و بدعت و کشاف‌اصطلاحات الفنون شود.

بدعهد. [بَ عَ] (ص مرکب) دروغگو و پیمان‌شکن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به بدعهدی و عهد شود.

بدعهدی. [بَ عَ] (حامص مرکب) پیمان‌شکنی. (ناظم الاطباء). عمل بدعهد. بدپیمانی:
نیکویی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا
درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کنند.
خاقانی.
بجای من که بر عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه ماندت تا نکردی. خاقانی.
و چهرهٔ مروت به چنگال بدعهدی خسته و مجروح نگردانی. (سندبادنامه ص ۷۰).
مرا بستهٔ عهد کردی چو دیو
به بدعهدی ا کنون برآری غریو. نظامی.
همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد. نظامی.
نوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم.
سعدی (طیبات).
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی.
سعدی (خواتیم).
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی (بدایع).
آنگهت خاطر به بدعهدی گواهی می‌دهد
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی.
سعدی (طیبات).
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد. حافظ.
تو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار درنگرفت
ز بدعهدیِ گل گویی حکایت با صبا گفتیم.
حافظ.
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد.
حافظ.
و بدعهدی و شر و اذا زیاده کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۴).
- بدعهدی کردن؛ پیمان‌شکنی کردن. ترک پیمان کردن. پیمان شکستن: این چه بود که همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید باشد که بدعهدی کردیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰).
ایام بدعهدی کند امروز نا گه دی کند
کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد.
خاقانی.
||نمک‌بحرامی و خیانت. (ناظم الاطباء).

بدعی. [بِ] (ع اِ) کافر. (ناظم الاطباء).

بدعیار. [بَ / بَ عَ] (ص مرکب) پول قلب و ناخالص و ناسره و کم‌عیار:
خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم بدعیار ارزد. سعدی (گلستان).

---
۱ - ن‌ل: احمد سیمگر. نجم سیمگر.

بدعیه. [بِ دَ عی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج که رئیس آنان یحیی‌بن اصرم است. (از مفاتیح بنقل از یادداشت مؤلف). صاحب بیان‌الادیان در ضمن فرق پانزده گانهٔ خوارج چنین آرد: البدعیه: اصحاب یحیی اصرم و بر خویشتن تقطیع بهشت کرده‌اند. (بیان‌الادیان چ هاشم رضی ص۴۸). ||فرقه‌ای از فرق شیعه معتقد به تشبیه. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۰ از خاندان نوبختی ص ۲۵۱).

بدغ. [بَ] (ع مص)[1] شکستن چهارمغز و بادام. (منتهی الارب) (آنندراج). شکستن گردکان و بادام. (ناظم الاطباء). شکستن گردو و بادام. (از اقرب الموارد).

بدغ. [بَ دَ] (ع مص)[2] آلوده شدن به نجاست و شر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بطغ. (یادداشت مؤلف): بدغ بالعذرة بدغاً و کذا بالشر. (ناظم الاطباء). بدغ‌بالعذرة؛ آلوده شد بنجاست. بدغ بالشر؛ دچار شر شد. (یادداشت مؤلف). ||رفتن بر سرین. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن به سرین. کون خیزه کردن. (یادداشت مؤلف). ||در جامه ریدن. (آنندراج). در جامه پلیدی کردن. (یادداشت مؤلف)[3].

بدغ. [بِ][4] (ع ص) آنکه در جامه ریَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تناور فربه. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ زیر شود.

بدغ. [بَ دِ] (ع ص) فربه و نیکوحال. (ناظم الاطباء). تناور. فربه. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بدغون. (ناظم الاطباء): و هم بدغون؛ یعنی آنها فربه‌اند و خوش دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||مرد آلوده به نجاست و آلوده به بدی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). معیب. (از ذیل اقرب الموارد).

بدغون. [بَ دِ] (ع ص، اِ) ج بَدِغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بدغ شود.

بدفوز. [بَ] (اِ) اندرون دهان. (از برهان قاطع) (از آنندراج). اندرون دهان و پیرامون دهان و گوشه‌های لب و زنخ. (ناظم الاطباء). بفوز. پتفوز:

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را
تا به نعمت خوش کند بدفوز[5] را
گر ببندد راه آن پستان برو
برگشاید راه صد پستان[6] برو. مولوی.
زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از اخلاق خوش بدفوز شد.
مولوی (مثنوی)[7].

بدق. [بَ دَ] (اِ) همان بیذق است که پیادهٔ شطرنج باشد. (از فرهنگ فرنگ از آنندراج). پیادهٔ شطرنج. (ناظم الاطباء).

بدقدم. [بَ قَ دَ] (ص مرکب) شوم‌قدم. (آنندراج). بدشگون. بدفال. (ناظم الاطباء). نامبارک‌پی. شوم‌پی. مقابل، خوش‌قدم (مبارک‌پی). فرخ‌قدم. (یادداشت مؤلف):

بدقدم مانند طاوس است در کیشم همای
بس که دیدم دولت ایام را بی‌اعتبار.
اثر (از آنندراج).

بدقدمی. [بَ قَ دَ] (حامص مرکب) نامبارک‌پی. (یادداشت مؤلف). بدفالی. بدشگونی.

بدقطع. [بَ قَ] (ص مرکب) که اندازهٔ آن ناموزون و نامتناسب است. بدبرش. بدقواره. مقابل خوش‌قطع: این زمین بدقطع است. (از یادداشتهای مؤلف).

بدقلب. [بَ قَ] (ص مرکب) که خوشی دیگران نخواهد. مقابل خوش‌قلب. (یادداشت مؤلف).

بدقلق. [بَ قَ لِ / قِ لِ] (ص مرکب) بدخو. بدخلق. شموس. مقابل خوش‌قلق. در آدمی و اسب و دیگر ستور سواری مستعمل است. (از یادداشت مؤلف). بدادا. و رجوع به قلق شود.

بدقلقی. [بَ قَ لِ / قِ لِ] (حامص مرکب) بدخویی. بدادایی. بدجنمی (بیشتر در اسب). (از یادداشتهای مؤلف).
- بدقلقی کردن؛ بدخویی نمودن. ناسازواری کردن. (یادداشت مؤلف).

بدقمار. [بَ قِ / قُ] (ص مرکب) آنکه قمار بناراستی بازد. (آنندراج). آنکه در قمار تقلب کند:

ز دست طالع بد می‌رویم شهر بشهر
چو بدقمار که تغییر می‌دهد جا را.
ملا ادبی تظیری (از آنندراج).
بطوف نرد محبت خدا بسازد قاسم
که کار ما به حریفان بدقمار نیفتد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

از بدقمار هر چه ستانی شتل بود. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه بهر طریقی تحصیل پول می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه عادتاً شریر باشد و بدخوی. (ناظم الاطباء).

بدقماش. [بَ قُ] (ص مرکب) که از جنس خوب نیست (صفت جامه). (از یادداشت مؤلف). ||بدجنس. خبیث (صفت آدمی). (از یادداشت مؤلف).

بدقول. [بَ قَ / قُو] (ص مرکب) که به قول خود وفا نکند. مخلاف. مقابل خوش‌قول. (یادداشت مؤلف): این مردی بدقول و بی‌وفا و بدعهد است. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بدقولی. [بَ قَ / قُو] (حامص مرکب) خلف قول. مخلافی. (یادداشت مؤلف). عمل بدقول. بدعهدی. مقابل خوش‌قولی.
- بدقولی کردن؛ بدعهدی کردن: و عهد ایشان (پریان) درست باشد و بدقولی نکنند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بدک. [بُ دَ] (اِ) مرغ سلیمان. هدهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به بدبدک شود.

بدک. [بَ دَ] (ص مصغر) مصغر بد. اغلب در نفی بکار رود: بدک نیست؛ پر بد نیست. خوب است. تو هم بدک نیستی. (از یادداشتهای مؤلف).

بدک. [ ] (اِ) هبو. هوو. وسنی. بنانج. بنانجه. نباغ. نباج. آموسنی. ضره. (یادداشت مؤلف): زن گفت یا قاضی اگر نفقه کم دهد روا دارم و اگر برگ خانه نکند روا دارم و کذا فی‌الضرب و الشتم و الحبس ولیکن نگر تا بر سر من بدک نگیرند. (تفسیر سورهٔ یوسف، کتابخانهٔ ملی رشت از یادداشت مؤلف).

بدک. [بَ دَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۱۹۰ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بدکار. [بَ] (ص مرکب) آنکه مرتکب کارهای بد شود. بدکردار. بدفعل. بدعمل. بدفعال. (فرهنگ فارسی معین). گنهکار. (آنندراج). طالح. مسیء. (یادداشت مؤلف):

نگون‌بخت را زنده بر دار کرد
دل مرد بدکار بیدار کرد. فردوسی.
یکی مرد خونریز و بدکار و دزد
بخواهی ز من چشم داری بمزد. فردوسی.
همان تور بدکار برگشته‌بخت...
...شنیدم که ساز شبیخون گرفت. فردوسی.
بداندیش و بدکار و بدگوهرند
بدین پادشاهی نه اندر خورند. فردوسی.
همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه.
فرخی.
اگر بدکار به بوده‌ست بگذار
که آخر هم به بدگردد گرفتار. ناصرخسرو.
از پیش این رئیس نکوکار پا کزاد

---

۱ - از باب نَصَرَ. (از منتهی الارب).
۲ - از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).
۳ - از باب کَرُمَ، و مصدر آن در اقرب الموارد بداغة است.
۴ - در اقرب الموارد بَدِغ است.
۵ - ن‌ل: پدفوز. ۶ - ن‌ل: بستان.
۷ - در چ نیکلسون (دفتر ششم ص۳۲۷) «خلق از خلاق خوش پدفوز شد» است. و در حاشیهٔ چ خاور (ص ۳۶۶) آمده است: در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد). و معنی بافوز (؟) غلبه و هجوم است و یکی از معانیش پیرامون دهان از جانب بیرون آمده و اینجا بطریق کنایه می‌شود.

افکنده‌سر چو خائن بدکار می‌روم. خاقانی.
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند. حافظ.
||زناکار. فاسق و فاجر. (از ناظم الاطباء).فاجر. (آنندراج). زانی. (یادداشت مؤلف). زنا کار. لواط کننده. (فرهنگ فارسی معین): یا خواهر هرون (خطاب به مریم) هرگز مادر تو بدکار نبود و پدر تو هم بد نبود. (قصص‌الانبیاء). زن بدکار را زهر هلاک نکرد. (کلیله و دمنه). ||شریر. (ناظم الاطباء). شریر. موذی. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌انصاف. (ناظم الاطباء).

بدکاره. [بَ رَ / رِ] (ص مرکب) بدعمل (زن). زن تباهکار. زانیه. هرزه. فاجر. (یادداشت مؤلف): زاهد... خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد. (کلیله و دمنه).

بدکاری. [بَ] (حامص مرکب) بدکرداری. بدعملی. بدفعلی. بدفعالی. (فرهنگ فارسی معین): فسقوة؛ بدکاری. (منتهی الارب). ||شرارت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||فسق. فجور. زنا. لواط. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بدکام. [بَ] (ص مرکب) بدخواه. بداندیش. (از ولف). بداندیش. بدطینت. بدذات. بدخواه. (فرهنگ فارسی معین). ||نامراد. ناکام. کام‌نایافته. و رجوع به کام و مادهٔ بعد شود.

بدکامه. [بَ مَ / مِ] (ص مرکب) بدخواه. بدنیت. (از ولف). بدکام. بداندیش. بدذات:
از آن زشت بدکامهٔ شوم پی
که آمد ز درگاه خسرو به ری... فردوسی.
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی.
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید
ز بدکامه دست بباید کشید. فردوسی.
— بدکامه کردن؛ بداندیش کردن. مخالف کردن:
گراز سپهبد یکی نامه کرد
به قیصر، ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص۲۸۹۴).
و رجوع به کامه شود.

بدکتاب. [بَ کِ] (ص مرکب) لاکتاب. بی‌کتاب. دشنامی است در تداول لوطیان. (یادداشت مؤلف).

بدکردار. [بَ کِ] (ص مرکب) بدافعال و بدکار. (آنندراج). بدعمل و بدفعل. (ناظم الاطباء). مسیء. (دهار). بدکنش. (یادداشت مؤلف): و متغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).
نبینی حرص این جُهّال بدکردار را زآن پس
که پیوسته همی دَرّند بر منبر گریبانها.
ناصرخسرو.
جزای کردار این بی‌باک بدکردار چیست؟ (سندبادنامه ص ۳۲۵). ای بیوفای نابکار و ای بدعهد بدکردار. (سندبادنامه ص۱۵۸).
نه نیکان را بد افتادست هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو. سعدی (صاحبیه).
مرد بداصل هست بدکردار
مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.
— امثال:
بدکردار بداندیش بود. (قرةالعیون از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۴۰۵).
||فاسق و بدآیین. (آنندراج). مفسد. ||شریر. (دهار).

بدکرداری. [بَ کِ] (حامص مرکب) بدفعلی. (ناظم الاطباء). بدکاری. بدکنشی. بدفعلی. بدفعالی: سرمایهٔ غرض بدکرداری و خیانت را سازد. (کلیله و دمنه). کسی بر بدکرداری سود نکند. (تاریخ گزیده).

بد کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب)... به کسی یا با کسی؛ بدرفتاری کردن با او. بدی کردن با او. اسائه. ظلم کردن. (از یادداشت مؤلف). بدکرداری کردن. بدفعلی نمودن. مرتکب کار بد و ناپسندیده شدن:
نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.
رودکی.
که خون ریختن نیست آیین من
نه بد کردن اندر خور دین من. فردوسی.
وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی. فردوسی.
پس از ما شما را همین است کار
نه با من همی بد کند روزگار. فردوسی.
مکن بد که بینی بفرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد. فردوسی.
چون که تو گر بد کنی زآن دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی ز آن مر ترا باشد ثنا.
ناصرخسرو.
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو.
(منسوب به خیام).
ور فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست؟
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۳).
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان.
سعدی (گلستان).
نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید.
سعدی (صاحبیه).
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی. سعدی.
چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار.
سعدی (بوستان).
فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست.
حافظ.

بدکُرام. [بَ کَ] (ص مرکب) کسی که هر چیزی را بد سازد و طریقهٔ عملش بد باشد. (ناظم الاطباء).

بدکند. [بَ کَ] (ا) رشوت و پاره. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رشوت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری):
تا ببیند یک نظر دیدارشان
روح قدسی جان به بدکند آورد.
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به بدگند شود.

بدکنش. [بَ کُ نِ] (ص مرکب) بدکردار. ترمنشت. بدفعل. بدعمل. بدکنشت. (ناظم الاطباء).

بدگو. [بَ گَ] (ص مرکب) بدکننده. بدکار:
هر که او بدگر است و بدکار است
گرچه زنده‌ست کم ز مردار است. سنایی.
مکن بد میامیز با بدگران
ز بد کردن بدگران کن کران.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و رجوع به بدگری شود.

بدگری. [بَ گَ] (حامص مرکب) بدکاری. (یادداشت مؤلف):
بدگری کار هیچ عاقل نیست
دل که پرغاثله‌ست آن دل نیست.
سنایی (از یادداشت مؤلف).

بدگفت. [بَ گُ] (مص مرکب مرخم) گفتار زشت. (آنندراج). سخن زشت. (ناظم الاطباء). تهمت. افترا. بهتان. (از ولف). بدگویی. (یادداشت مؤلف). بد گفتن:
به بدگفت از ایشان[1] ندید ایچ راه
که کردی پر آزار ازو جان شاه.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص۲۴۰۳).
||(ص مرکب) بدگو. تهمت‌زن:
از بد بدگفت نرنجد حکیم
بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم.
میرخسرو (از آنندراج).

بد گفتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب)... از کسی؛ عیب کردن او. عیب و نقص او گفتن.

---
۱ – نل: به بدگفت ایشان.

تندید. (یادداشت مؤلف). بدگویی کردن. بهتان زدن. افترا نهادن. (از ولف):

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد به بدگفتن بهمان و فلان. فرخی.

بدگفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد
باشد ز زشت‌نامی باشد ز کم‌عیاری.
منوچهری.

توان گفت بد با زبان دلیر
زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.

و هیچ بدگفتن بجایگاه نیفتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰).

وآنکه بدگفت نیکویی گویش
ور نجوید ترا تو می‌جویش. سنایی.

زبان‌آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی به بدگفتن نیکمرد.
سعدی (بوستان).

به بدگفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم زدی.
سعدی (بوستان).

منم کافتادگان را بد نگفتم
که ترسیدم که روزی خود بیفتم. سعید.

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری. حافظ.

||دشنام دادن. ناسزا گفتن. (یادداشت مؤلف): بد و بیراه گفتن.

بدگل. [بَ گِ] (ص مرکب) زشت. بدمنظر. نامقبول. ضد خوشگل. (از ناظم الاطباء). کریه‌المنظر. (یادداشت مؤلف).

بدگلی. [بَ گِ] (حامص مرکب) زشت‌رویی. مقابل خوشگلی. (از یادداشت مؤلف).

بدگمان. [بَ گُ / گَ] (ص مرکب) آنکه گمان بد داشته باشد. (آنندراج). سوءظن‌دار. بدخیال. شبهه‌دار. (ناظم الاطباء). متظنن. (مهذب الاسماء). سَیِّیءالظن. ظنون. بدسگال. مقابل نیکوگمان:

هجیر ستیزندهٔ بدگمان
که می‌داشت راز سپهبد نهان. فردوسی.

بگفتار گرسیوز بدگمان
درفشی مکن خویشتن در جهان. فردوسی.

چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). و هم از قضای آمده است که این خداوند با وزیر بدگمان است. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۶). آدمیان بیشتر بر یکدیگر بدگمانند. (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۰). پسر از سر نفرتی که داشت دلش بر صفای جانب او قرار نگرفتی و چنانکه گفته‌اند المسیء نفور در حق او بدگمان بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۳۵۷).

وآن بهر چیز بدگمان بودن
خوبیی را بزشتی آلودن. نظامی.

به معجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی.

همرهان تازنینم از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر بازآمدند.
کمال اسماعیل.

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار. مولوی.

بگذر از ظن خطا ای بدگمان
ان بعض الظن اثم آخر بخوان. مولوی.

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا بازگشت تو به صد جا نمی‌رود.
صائب (از آنندراج).

||دشمن. بدخواه. (از ولف). دشمن. بدنیت. (یادداشت مؤلف). مغرض. (از ناظم الاطباء). بد اندیش. بدسگال. (یادداشت مؤلف):

نگردیم زنده از این جنگ باز
نداریم ازین بدگمان چنگ باز. دقیقی.

به ژوپین و خنجر به گرز و کمان
همی رزم جویند با بدگمان. فردوسی.

چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر جنگتان چیره شد بدگمان. فردوسی.

بد که گوید زو مگر بدنیتی
بدخصال و بدفعال و بدگمان. فرخی.

سرش سبز باد و دلش شادمان
ازو دور چشم بد بدگمان. نظامی.

||در بیت زیر ظاهراً معنی دژخیم و جلاد و میرغضب می‌دهد:

چو آید بفرمای تا در زمان
ببرد بخنجر سرش بدگمان.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۶۷۱).

||بی‌وفا. (ناظم الاطباء). و رجوع به گمان شود.

بدگمانی. [بَ گُ / گَ] (حامص مرکب) سوءظن. (ناظم الاطباء). اسائه ظن. (یادداشت مؤلف). بدخیالی. (از ولف): گفت... آنچه صواب است باید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند. (تاریخ بیهقی). پس در این باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتونتاش زایل شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). این مقدار با بنده گفت و در این هیچ بدگمانی نمی‌نماید. (تاریخ بیهقی ص ۸۱). امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد. (تاریخ بیهقی). کفشگر... بدگمانی داشته بود. (کلیله و دمنه).

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد. مولوی.

— بدگمانی کردن؛ خیال بد بردن. سوءظن داشتن:

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی.

||بداندیشی. بدخواهی:

چو رستم بگفتار او بنگرید
ز دل بدگمانیش کوتاه دید. فردوسی.

که پیران سالار از آن شهر بود
که از بدگمانیش بی‌بهر بود. فردوسی.

||بدنامی و رسوایی. (ناظم الاطباء).

بدگند. [بَ گَ] (ص مرکب) متعفن. ||(اِ) رشوه و پاره. (ناظم الاطباء). رشوت و پاره. (آنندراج). بمعنی اخیر با کاف تازی نیز آمده است. و رجوع به بدکند شود.

بدگو. [بَ] (نف مرکب) کسی که گفتار زشت دارد. (آنندراج). عیب‌گو. مفتری. آنکه فحش و زشت می‌گوید. (ناظم الاطباء). عیاب. (یادداشت مؤلف). بدگوینده. بدگوی. بدزبان. بددهن:

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان.
فرخی.

و رجوع به بدگوی شود.

— امثال:

بدی یا بدگو داری. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۹). و رجوع به همین کتاب شود.

بدگوار. [بَ گُ] (نف مرکب) که بد گوارد. که بد هضم شود. دژگوارد. بطیءالانهضام. بطیءالهضم. سَیِّیءالهضم. بدگوارد. (از یادداشتهای مؤلف):

این راز نعمت تو طعامی است خوش‌مزه
و آن راز سطوت توشرابیست بدگوار.
مسعودسعد.

شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار است و راه جگر ببندد. (نوروزنامه). تخم کتان بدگوار است و معده را زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تیزی و تلخ و بدگوار و غلیظ
صبری ای ...خواره زن، صبری. سوزنی.

آبی است بدگوار ز یخ بسته طاق پل
سقفی است زرنگار و ز مهتاب نردبان.
خاقانی.

چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چــو فـطیر از روی فـطرت بـدگوار و جانگزای. خاقانی.

پل تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار
کارزانیان لذت سلوی و من نیند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۵).

بدگواری. [بَ گُ] (حامص مرکب) سوء هضم. (یادداشت مؤلف). بدطعمی. بدبویی:

کباب دل دشمنان ترا
نبویند از بدگواری کلاب. سوزنی.

و رجوع به گواریدن شود.

بدگوشت. [بَ] (ص مرکب) بدخلق. کج‌خلق. بدادا. نچسب. تلخ. دیرپیوند. آنکه دیر مأنوس و مألوف شود. آنکه برای بازی و مزاح با دوستان همراهی نکند. آنکه با مردمان

کم آمیزد. آنکه با دوستان مرافقت نکند. آنکه بملاطفت نرم و مهربان نشود. (از یادداشتهای مؤلف). ‖آنکه جراحت تن او دیر بهبود و التیام پذیرد. مقابل خوش‌گوشت. (یادداشت مؤلف).

بدگوشتی. [بَ] (حامص مرکب) بدادایی. کج‌خلقی. بدخلقی. تلخی. فعل بدگوشت (یادداشت مؤلف).

— بدگوشتی کردن؛ کج‌خلقی و بدادایی کردن. (یادداشت مؤلف).

بدگونیا. [بَ] (ص مرکب) بد ساخته شده. خانه‌ای که صحن آن کج و معوج باشد. (ناظم الاطباء). به اصطلاح معماران، خانه‌ای که صحنش کج باشد و آن را شوم پندارند. (آنندراج):

ز راستی است که بدگونیاست خانهٔ عمر
ببین کمان کج‌افتاده خانهٔ تیر است.
وحید (از آنندراج).

و رجوع به گونیا شود.

بدگوهر. [بَ گَ / گُو هَ] (ص مرکب) بدذات و بداصل. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (از ولف). بدسرشت و بداصل. (آنندراج). هرچیز که اصلاً بد باشد. بدنژاد. (ناظم الاطباء). بی‌اصل. بی‌گوهر. بدنهاد. بدفطرت. نانجیب. (یادداشت مؤلف):

چه باشد مراگفت از این کشتنا
مگر کام بدگوهر آهرمنا. فردوسی.

و رجوع به ترکیبات گوهر شود.

بدگوهری. [بَ گَ / گُو هَ] (حامص مرکب) بداصلی. بدنهادی. (از ولف). بدنژادی:

باللّه ار با من توان بستن به مسمار قضا
جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.
انوری.

و رجوع به ترکیبات گوهر شود.

بدگوی. [بَ] (نف مرکب) بدگو. عیب‌گو. مفتری. آنکه فحش و زشت می‌گوید. (از ناظم الاطباء). هُمَزَة. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی)[1]. لماز. همّاز. نمام. (یادداشت مؤلف):

نکرد اندرین داستانها نگاه[2]
ز بدگویِ و بخت بد آمد گناه. فردوسی.

زگفتار بدگوی و از نام و ننگ
هراسان بود سر نپیچد ز جنگ. فردوسی.

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت آب در جوی من. فردوسی.

بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار.
فرخی.

دشمن و بدگوی او را آب سرد
آتش سوزنده بادا در دهان. فرخی.

پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بدگوی را بریده زبان و گسسته دم. فرخی.

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
منوچهری.

دوستی میان دو تن بصلاح باشد چند بدگوی در میانه نشود. (نقل از تاریخ سیستان).

خداوند به گفتار بدگویان او را به باد ندهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶).

مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن‌چین دوروی را.
(گرشاسب‌نامه).

مر بنده‌ات را دشمن و بدگوی بسی هست
زآن پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان.
ناصرخسرو.

اگر بدگوی نزدیک تو آید
بران او را که نزدیکت نشاید. ناصرخسرو.

پس بدگویان در حق اسفندیار بدگویی کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۱). سوفرا را با چندین نیکویی بجای قباد، از گفتار بدگویان بکشت. (مجمل التواریخ و القصص). تا هیچ بدگوی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارا ص۱۰۳).

مده بدگوی را نزدیک خود جای
که هر روزت بگرداند به صد رای. عطار.

نکویی کن که دولت بینی از بخت
مبر فرمان بدگوی بدآموز. سعدی.

چون بخت نیک‌انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را.
سعدی.

گرت‌اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی
ز معنی معجری بربند و چون اندیشه بیرون آی.
سعدی (خواتیم).

از طعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبود
عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند.
ابن یمین.

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم.
حافظ.

و رجوع به بدگو و ترکیبات در حرف گ شود.

بدگویی. [بَ] (حامص مرکب) بدحرفی. غیبت و تهمت و افترا. (ناظم الاطباء). ذم. وقیعه. نقیض ستایش. (یادداشت مؤلف):

نه بدگفتم نه بدگوییست کارم
وگر گفتم یکی را صدهزارم. نظامی.

— امثال:

عاقبت بدگویی دشمنی است.

— بدگویی کردن؛ عیب و نقص کسی را گفتن. دربارهٔ کسی بدگفتن: پس بدگویان در حق اسفندیار بدگویی کردند و نمودند که او طلب پادشاهی می‌کند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۱).و میان وی (سیاوش) و افراسیاب بدگویی کردند و افراسیاب او را بکشت. (تاریخ بخارا ص۲۸).

بدگهر. [بَ گُ هَ] (ص مرکب) مخفف بدگوهر. بداصل و بدذات. (از برهان قاطع) (از هفت‌قلزم):

بدو گفت: این نزد بهرام بر
بگو ای سبک‌مایهٔ بدگهر. فردوسی.

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر. فردوسی.

‖ناسره. ناخالص. پست و بی‌ارزش:

زین واسطه خاک بدگهر را
کان در شاهوار بیند. نظامی.

هیچ صیقل نکو نیارد[3] کرد
آهنی را که بدگهر باشد. سعدی (گلستان).

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد. حافظ.

بدگهری. [بَ گُ هَ] (حامص مرکب) بدگوهری. بداصلی. بدذاتی. و رجوع به بدگهر شود.

بدل. [بَ دَ] (ع اِ) هرچه بجای دیگری بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنچه بجای دیگری ایستد. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). خلف. (از اقرب الموارد). قیض. عوض. عقبة. (از منتهی الارب). عوض و گهولی و هرچیز که بجای دیگری واقع شود. نایب و قائم مقام: بدلِ آن، بجای آن. (ناظم الاطباء). بدیل. جای. بجایِ. بدلِ آن؛ بجای آن. بدلِ چیزی؛ بجایِ آن. ببدل؛ بجایِ. (از یادداشتهای مؤلف). جانشین:

آن گرد یل‌فکن که به تیر و سنان گرفت
اندر نهاله گه بدل آهوان هزبر.
ابوطاهر خسروانی.

خاقان از ایشان سرگزیت ستاند ببدلِ خراج. (حدود العالم).

پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

سوری! تو جهان را به دل ماتم سوری
زیراکه جهان را بَدَلِ ماتم سوری.
لبیبی (از مؤلف لغت‌نامه).

معتصم... می‌گوید: بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه بازفرست که اگر بکشی ترا بدل وی بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۳). خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند پسرش را بدل وی بنزدیک هرون فرستادند. (تاریخ بیهقی چ

---

۱ - همزة: بدگوی در روی، لمزة: بدگوی در قفا. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

۲ - سلطان محمود به شاهنامه.

۳ - نل: نداند.

ادیب ص ۳۶۲).
گر از تخم هرچش[1] دهی زینهار
یکی را بدل بازیابی هزار. اسدی.
خیز و بینداز به یک سو پشیز
تا بدلت زر بدهم جعفری. ناصرخسرو.
بدل شخص جان همی کاهم
بدل اشک خون همی بارم. مسعودسعد.
بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است. مسعودسعد.
چه یگانه‌ایست کو را به سه بعد در دو عالم
ز حجاب چارعنصر بدلی بدر نیاید. خاقانی.
جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد
مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر.
خاقانی.
جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ما کیان. نظامی.

– بدل آمدن؛ بدل شدن. جانشین کسی گشتن:
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد. خاقانی.

– بدل جستن؛ عوض جستن:
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم
دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد. خاقانی.

– بدل دادن؛ چیزی را بجای دیگری دادن. (ناظم الاطباء). عوض. (تاج المصادر بیهقی):
بدل داد از شکوفه و برگ و میوه
عم و خال و تبار و دودمانت. ناصرخسرو.

– بدل شدن؛ عوض شدن. جای چیز یا جای چیز دیگری عوض شدن. تغییر حال دادن:
ماه را تا بدل شود هر ماه
شکل سیمین سپر به زرین داس.
مسعودسعد سلمان.
چشم بهی مدار که در چشم روزگار
آن ناخنه که بود بدل شد به استخوان.
خاقانی.
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.

– بدل فراغت؛ رشوه‌ای که به کسی جهت فایده دهند. (ناظم الاطباء).

– بدل کردن؛ معاوضه کردن و گهولیدن. (ناظم الاطباء). ابدال. (تاج المصادر بیهقی). تبدیل. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). عوض کردن. استبدال. استبهار. بگردانیدن. برگردانیدن. بازگردانیدن. تعویض. (یادداشت مؤلف):
بدل کرده جهان سفله هستی را بناهستی
فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی.
ناصرخسرو.
به لاله بدل کرده گردون بنفشه
به پیروزه بخرید یاقوت اصفر. ناصرخسرو.
ستم را بشفقت بدل کرده نیز
بسا مشکلی را که حل کرده نیز. نظامی.
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمندافزود و شادروان بدل کرد. نظامی.
دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را. نظامی.
چون وزیر ما کر بداعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد. مولوی.
وجود خلق بدل می‌کنند ورنه زمین
همان ولایت کیخسرو است و پور قباد.
سعدی.
شرف خاندان دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خرقه بدل. سعدی.

– بدل گردانیدن؛ عوض کردن: اکنون از خدای عزوجل و از شما می‌پذیرم که هر رنج که از وی بردید براحت بدل گردانم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶).

– بدل گردیدن؛ عوض شدن:
پوست بر تو همی بدل گردد
گاه دیگر شوی و گاه دگر. مسعودسعد.

– بدل گرفتن؛ چیزی را بجای دیگر گذاشتن. استبدال. تبدل؛ بدل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی).

– ||عوض گرفتن:
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست.
سعدی (بدایع).

– بدل گشتن؛ عوض شدن:
نبینی که چون بازگشتی بساعت
براحت بدل گشت رنج درازش. ناصرخسرو.

– بدل مال؛ معاوضهٔ مال. (ناظم الاطباء).

– ||قیمت مال. (ناظم الاطباء).

– ||دلالی. (ناظم الاطباء).

– بَدَلِ ما یَتَحلَّل؛ عوض چیزی که تحلیل می‌شود از بدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه از غذا که هضم شود و جانشین مافات گردد. تغذیهٔ سلولی. (فرهنگ فارسی معین ج ۴).

– بدل یافتن؛ عوض یافتن:
بدل یابی ار سوی من بنگری
ز ارزیز و ملقیت سیم حلال. ناصرخسرو.
در خراسان دلش سنجر همت چو نشست
بدل سنجر سلطان به خراسان یابم. خاقانی.
عمر بر آن فرش ازل بافته
آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.

||(اصطلاح نحو) یکی از توابع است، و آن تابعی است که مقصود از حکم است در حالی که حکم به متبوعش نسبت داده می‌شود چنانکه گویند «قبلت زیداً یده» که بوسه دادن در واقع به دست واقع شده در حالی که به زید که متبوع است نسبت داده شده است. بدل بر چهار قسم است: ۱ – بدل کل از کل که بدل مطابق مبدل منه است یعنی ذاتش عین ذات مبدل منه است. مانند مررت باخیک زید. ۲ – بدل بعض از کل مانند قبلت زیداً یده و اکلت الرغیف ثلثه. ۳ – بدل اشتمال که مبدل منه مشتمل بر مبدل است مانند اعجبنی زید علمه. ۴ – بدل مباین مانند رأیت رجلا حماراً که گوینده قصد داشته بگوید: رأیت حماراً و اشتباه لفظی کرد و رجل را بر زبان آورده و بلافاصله متوجه اشتباه خود شده و حمار را بدل آن قرار داده است. (از شرح ابن عقیل طبع چهاردهم مصر ج ۲ ص۲۴۷). و رجوع بهمین کتاب و مبادی العربیة ج ۴ شود.

||(اصطلاح صرف) حرفی که جانشین حرف دیگر شود و ابدال، قرار دادن حرفی است در جای حرف دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حروف بدل چهارده است که مجموع در «انجدته یوم سال[2] زط» آمده و حروف بدل که در غیر ادغام شایع است بیست‌ودو حرف است که مجموع در «لجد صرف شکس امن طی ثوب عزته»[3] آمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شرح ابن عقیل ج ۱۳ مصر ج ۲ ص ۴۳۱ و ابدال شود.

||(اصطلاح کشتی) دفع هر بند که آن در عرف هند تور گویند. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
دارد آن پیر جهان دیدهٔ پرفن ماهر
هر فنی را بدلی همچو فلک در خاطر.
میرنجات (از آنندراج).

||یکی از اَبدال. مفرد ابدال (= صلحا و خاصان خدا). و رجوع به اَبدال و آثارالباقیهٔ بیرونی ص ۲۱ شود. ||در تداول فارسی‌زبانان، ساختگی. برساخته. مصنوع. عملی. قلب. غیراصیل. ناسره. مزور. الم. جلب. قلابی. مقابل اصل. (از یادداشتهای مؤلف):
چون از سره بدل نتوانست فرق کرد
انگاشت زآن اوست بیک وزن و یک عیار.
سوزنی.

– بدل زری؛ در تداول عامه، سکه‌ای که سیم و یا زر آن اصل نباشد و برساخته و عملی باشد. (یادداشت مؤلف). ج، ابدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

||تاوان. (یادداشت مؤلف). ||فدیة. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). و رجوع به فدیة شود.

بدل. [بَ] (ع مص)[4] تغییر. تغییر دادن. (از

---

۱ – یعنی زمین را.
۲ – در تاج العروس «صال» است.
۳ – در تاج العروس «بجد صرف شکس امن طی ثوب عزته» است.
۴ – از باب نَصَرَ. (از ناظم الاطباء).

اقرب الموارد). ||عوض و جانشین کردن. جانشین کردن چیزی با چیز دیگر. (از اقرب الموارد): بدلت الثوب بغیره بدلاً؛ عوض کردم آن جامه را با غیر آن. (ناظم الاطباء).

بدل. [بَ دَ] (ع مص)[1] درد گرفتن دستها و پاها. درد گرفتن مفاصل و دستها و پاها. (از ناظم الاطباء). درد گرفتن مفاصل و دستها یا درد گرفتن استخوانها. (از اقرب الموارد). ||(ا) درد دستها و پایها. (منتهی الارب) (آنندراج). درد مفاصل و دستها یا درد استخوانها و از آن است «و رب بدل شر من بدل». (ازاقرب الموارد). درد بندگاهها و دستها. (شرح قاموس). ج، أبدل. (منتهی الارب).

بدل. [بِ] (ع اِ) هرچه بجای دیگری بود. بَدَل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[2]. ||(ص) شریف و کریم. (ناظم الاطباء). شریف و کریم. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگوار بخشنده. (شرح قاموس). رجل بدل؛ مرد شریف و کریم. (منتهی الارب). ج، ابدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بَدَل شود.

بدل. [بَ دِ] (ع ص) کسی که پاها و دستها و مفاصل وی درد کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بدل. [بُ دُ] (ا) جمعی است سر و پا برهنه که آن را در هند بودله گویند و زن فاحشهٔ کوچه گرد را بودلی. (آنندراج):

همه رفعت‌مآب لیک دنی
همه فطرت‌مآب لیک بدل.

فوقی [در هجو ابنای زمان] (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بدلاء. [بُ دَ] (ع اِ) ج بدیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج). ||طایفه‌ای است از اولیاءالله و ایشان در همهٔ عالم هفت تن می‌باشند و ایشان غیر از ابدال‌اند. چه ابدال در همهٔ عالم هفتاد شخص‌اند. (غیاث اللغات). و رجوع به ابدال شود. ||بُدَل. (آنندراج):

بدور این جهلا آنچنان غم آگینم
بعصر این بدلا با الم چنان یکسان
که گر سخن بطرازم در این مشعبد دام
بجای شعر تراود غم از بن شریان.

حاذق گیلانی (از آنندراج).

و رجوع به بُدَل شود.

بدلاقة. [بَ قَ] (ا)[3] خرفه. پرپهن (گیاه). (از دزی ج ۱ ص۵۸).

بدلجام. [بَ لِ] (ص مرکب) بدلگام. (ناظم الاطباء). رجوع به بدلگام شود.

بدلجامی. [بَ لِ] (حامص مرکب) نافرمانی و عدم انقیاد. (ناظم الاطباء). بدلگامی. و رجوع به بدلگامی شود.

بدل‌چینی. [بَ دَ] (اِمرکب) سفالینه که بر روی آن لعابی از شیشه کنند. کبود آن را فیروزه‌ای و زرد آن را ذرتی گویند. (یادداشت مؤلف). نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته شده و بر آن لعابی از اکسید قلع داده باشند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

بدلحاظ. [بَ لِ] (ص مرکب) بی‌حیا. بی‌ادب و گستاخ. بی‌شرم. ||زشت. (از ناظم الاطباء).

بدلعاب. [بَ لُ] (ص مرکب) بدسلوک. بدادا. بدخلق. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بدرفتار. بدمعامله. (یادداشت مؤلف).

— کاشی بدلعاب؛ در تداول عامه، به کسی گویندکه بدسلوک باشد. (یادداشت مؤلف).

بدلعابی. [بَ لُ] (حامص مرکب) سوءسلوک. بدرفتاری. بدمعاملگی. رفتاری خشن. رفتاری که قصد و نیت نیکو در آن نباشد. (از یادداشتهای مؤلف).

— بدلعابی کردن؛ بدسلوکی و بدخلقی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

بدلقا. [بَ لَ / لِ] (ص مرکب) زشت. (ناظم الاطباء). زشت. بدمنظر. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌فایده. بی‌مصرف. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

وصف او قانی و ذاتش در بقا
زین سپس نی کم شود نی بدلقا.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۰۰).

بدلگام. [بَ لِ] (ص مرکب) اسب بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند. (برهان قاطع). اسب سرکش. (انجمن آرا) (آنندراج). بددهنه و سخت‌سر. (ناظم الاطباء). مقابل خوش‌لگام. (یادداشت مؤلف): و گفت هیچ ستوری بدلگام سخت‌تر از نفس بد در دنیا نیست. (تذکرةالاولیاء).

از این توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.

مرا کمند میفکن که خودگرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.

حذر واجب است از کمیت مدام
که هم بدرکاب است و هم بدلگام.

نزاری قهستانی.

||کنایه از مخالف و خلاف‌کننده باشد یعنی کسی که سر به اطاعت و انقیاد فرونیارد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا):

بنالید کای طالع بدلگام
بگرمابه پختم در این زیر خام. سعدی.

بدلگامی. [بَ لِ] (حامص مرکب) عمل بدلگام. سرکشی. توسنی:

تو رایض من به خوشخرامی
من توسن تو به بدلگامی. نظامی.

— بدلگامی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن:

چو تازی فرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرامی کند. نظامی.

نازک‌اندام سرخوشی می‌کرد
بدلگامی و سرکشی می‌کرد. سعدی (هزلیات).

بدلة. [بَ لَ] (ع اِ) لبادهٔ بلندی که کشیش در موقع نماز روی لباس می‌پوشد[4]. (از دزی ج ۱ ص۵۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بدلة. [بَ لَ] (ع اِ) جامه. لباس. (دزی ج ۱ ص۵۸). و رجوع به دزی شود.

بدله. [بِ لَ] (ا) درختی که هرگز بار ندهد. ||درختی که تنها برای سوزاندن باشد. ||لباس هرروزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواد قبل شود.

بدلی. [بَ دَ] (ص نسبی) چیزی که جنسش بد باشد. خوش‌ظاهر و بدباطن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). قلب. (یادداشت مؤلف):

یک هنرستش که عیب او ببرد
آنکه زوالست فعلش و بدلی[5].

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۴۴۳).

بدلیس. [بِ] (اِخ) شهرکی است به ارمینیه با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از آن زیلوهای قالی و غیره و شلواربند و چوب خیزد. (حدود العالم از مؤلف). شهری است در آناتولی شرقی و در ولایتی بهمین نام در کنار رود بتلس، در حدود یازده‌هزار تن سکنه دارد. این شهر در سالهای اول فتوحات اسلامی فتح شد واز ۱۲۰۷ م. بدست ایوبیان افتاد و آنان عده‌ای از اکراد را در آنجا مستقر کردند.(دایرة المعارف فارسی).

بدلیسی. [بِ] (اِخ) مولانا حکیم‌الدین ادریس. مورخ کردنژاد و مؤلف تاریخ هشت‌بهشت در تاریخ سلطنت هشت تن از آل‌عثمان و سلیم‌نامه که ابتدا در خدمت آق‌قویونلو بود و سپس بسال ۹۰۷ هـ. ق. بدربار عثمانی گریخت و در ۹۲۶ درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی). «شرفنامهٔ بدلیسی» از اوست.

بدلیون. [بَ] (از یونانی، اِ)[6] به لغت

---

۱ - از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).

۲ - بَدَل و بِدْل دو لغت‌اند همچون شَبَهَ و شِبْه، مَثَل و مِثْل، و نَکَل و نِکْل. (از تاج العروس).

3 - Portulaca (لاتینی)، Pourpier (فرانسوی). (دزی ج ۱ ص۵۸).

4 - Chasuble (فرانسوی).

۵ - مرجع ضمیر «ش» چرخ و روزگار است. بنابراین ظاهراً شاعر بدلی را بمعنی ناپایدار و زوال پذیر گرفته است.

۶ - مأخوذ از بدلیوم یونانی. (یادداشت مؤلف). Bdellium. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سریانی صمغی باشد سیاه‌رنگ برخی مایل مشهور به مقل ازرق. (برهان قاطع) (آنندراج). راحة‌الاسد. مقل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مقل ازرق شود.

بدمحضر. [بَ مَ ضَ] (ص مرکب) معاشر بد. مصاحب گمراه کننده. ||کسی که از دیگران به بدی یاد کند. و رجوع به محضر و مادهٔ بعد شود.

بدمحضری. [بَ مَ ضَ] (حامص مرکب) در غیاب دیگران را ببدی یاد کردن: ابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بدمحضری میکردی و می‌گفتی که اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار. (تاریخ بلعمی).

بدمذهب. [بَ مَ هَ] (ص مرکب)[1] بدکیش و بدآیین و بددین و ملحد و بت‌پرست. (از ناظم الاطباء). زندیق. (زمخشری):

گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم نیک‌تر آوردی اندر روزگار.
فرخی.

بدین دولت جهان خالی شد از کفار بد مذهب
بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان.
فرخی.

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان.
فرخی.

بدمذهبی. [بَ مَ هَ] (حامص مرکب) بدکیشی. بددینی. الحاد. (فرهنگ فارسی معین): و انوشروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بدمذهبی او شنیده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۶).

بدمرد. [بَ مَ] (ص مرکب) طالح. (زمخشری). ناجوانمرد. بدکار. مقابل نیک‌مرد:

برادی کشد زفت و بدمرد را
کندسرخ چون لاله رخ‌زرد را. اسدی.

نیکمردان در این سرای همت شیران دارند و بدمردان فعل سگان. (منتخب قابوسنامه ص۴).

بناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک‌روزی مباد.
سعدی (بوستان).

که بدمرد را خصم خود می‌کنی
وگر نیکمرد است بد می‌کنی.
سعدی (بوستان).

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آید به پیش. سعدی.

||بدمزاج. تندخوی. کژخلق. (ناظم الاطباء).

بدمروت. [بَ مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) در تداول لوطیان، دشنام‌گونه یا حاکی از کراهتی است. (یادداشت مؤلف).

بدمزاج. [بَ مِ] (ص مرکب) تندخو و کژخلق. (ناظم الاطباء). ||ترشرو. عبوس. (فرهنگ فارسی معین).

بدمزاجی. [بَ مِ] (حامص مرکب) بدخویی و تندخویی و کژخلقی. (از ناظم الاطباء). ||ترشرویی. (فرهنگ فارسی معین).

بدمزگی. [بَ مَ زَ / زِ / بَ مَزْ زَ / زِ] (حامص مرکب) عدم لذت و بیمزگی. (آنندراج). بدطعمی و بی‌لذتی. (ناظم الاطباء). ||ناگوارایی. (فرهنگ فارسی معین). ||بمجاز، کنایه از سردمهری میان دوستان. (آنندراج). برودت میان دوستان. (ناظم الاطباء).

بدمزه. [بَ مَ زَ / زِ / بَ مَزْ زَ / زِ] (ص مرکب) بدطعم. (ناظم الاطباء). کریه‌الطعم. (یادداشت مؤلف). ||چیزی که گوارا نباشد. (ناظم الاطباء).

بدمست. [بَ مَ] (ص مرکب) معربد و کسی که در هنگام مستی هرزه گویی کند و سرکشی نماید و شهوت‌پرستی کند. (ناظم الاطباء):

لب می‌رنگش بی‌چاشنی مست‌کن است
چشم بدمستش بی عربده مردم‌فکن است.
سیدحسن غزنوی.

کسی را که بدمست باشد قفاش
چنان کن بسیلی که نیلی بود
که پیران هشیار، خوش گفته‌اند
که درمان بدمست سیلی بود. انوری.

وآن برآشفتنش چو بدمستان
دعوی انگیختن بهر دستان. نظامی.

چو بدمستان به لشکرگه درافتاد
وزو لشکر بیکدیگر برافتاد. نظامی.

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود.
حافظ.

وقت آن آمد که این معشوق بدمست از نخست
پای در صفرا نهد چون دست در حمرا زند.
فضل‌بن یحیی هروی (از یادداشت مؤلف).

بدمستی. [بَ مَ] (حامص مرکب) عربده و هرزه گویی و بدخویی هنگام مستی و شهوت‌پرستی. (ناظم الاطباء):

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو. مولوی.

بیا در زمرهٔ رندان به بی‌باکی و می درکش
که بدمستی نمی‌داند بجز فریاد عود آنجا.
عرفی.

— بدمستی کردن؛ عربده‌جویی و بدخویی و هرزگویی کردن در هنگام مستی:

من می خورم و تو می‌کنی بدمستی.
(منسوب به خیام).

ترکی مست به اندرون دستور آمد و مردم از او متفرق شدند و بدمستی می‌کرد. (مزارات کرمان ص۱۵).

بدمظنه. [بَ مَ ظَنْ نَ / نِ] (ص مرکب) بدگمان و غیرمعتمد و سوءظن‌دار. (ناظم الاطباء).

بدمعاش. [بَ مَ] (ص مرکب) کسی که معیشت و گذران او فراخ نباشد. (ناظم الاطباء). بدروزگار و بدزندگانی. (آنندراج). ||بدپیشه و فاسق. (ناظم الاطباء).

بدمعاشی. [بَ مَ] (حامص مرکب) بدگذرانی و بدوضعی. ||شرارت و فسق و فجور. (ناظم الاطباء).

بدمعاملت. [بَ مُ مَ / مِ لَ] (ص مرکب) بدمعامله:

دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتی است
ای بدمعاملت به همه هیچ می‌خری. سعدی.

و رجوع به بدمعامله شود.

بدمعاملتی. [بَ مُ مَ / مِ لَ] (حامص مرکب) بدمعاملگی. بدرفتاری: اهل قم شکایت کردند از بدمعاملتی عمال که در اندک مدتی پیاپی به قم آمدند و هر کس که می‌آمد مال آن زیاده می‌کردند. (تاریخ قم ص۱۰۴). دیگرباره دهاقین از احوص و بدمعاملتی او با ایشان شکایت کرد. (تاریخ قم ص ۲۴۵).

بدمعاملگی. [بَ مُ مَ / مِ لَ / لِ] (حامص مرکب) رفتار ناپسندیده در معامله و سوداگری. (ناظم الاطباء).

بدمعامله. [بَ مُ مَ / مِ لَ / لِ] (ص مرکب) کسی که در معامله دارای کارهای ناپسند و زشت بود. (ناظم الاطباء). بدسودا، یعنی آنکه معامله بناراستی کند. (آنندراج). بَلِّ. (یادداشت مؤلف).

بدموم. [بَ مِ مو] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ترس و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ترس و رم و قرار. (ناظم الاطباء).

بدمنش. [بَ مَ نِ] (ص مرکب) بداندیش. ||بدسرشت. بدفطرت. (یادداشت مؤلف):

ز ضحاک بدگوهر بدمنش
که کردند شاهان ورا سرزنش. فردوسی.

بیارید این پلید بدکنش را
بلایه گنده‌پیر بدمنش را. (ویس و رامین).

و رجوع به منش شود.

بدمنصب. [بَ مَ صَ] (ص مرکب) آنکه چون به منصب و مقامی رسد با مردمان سخت و زمخت رفتار کند. (یادداشت مؤلف).

بدمنظر. [بَ مَ ظَ] (ص مرکب) آنچه بنظر بد آید. بدنما. بدنمود. (فرهنگ فارسی معین). مقابل خوش‌منظر. (یادداشت مؤلف).

بدمو. [بَ] (اِ) برمر. (برهان). برمو. برموز. (برهان). انتظار و نگرانی. (ناظم الاطباء). رجوع به برمو شود.

---

۱ - عوام بدمصب گویند. (یادداشت مؤلف).

بدمهر. [بَ مِ] (ص مرکب) نامهربان. بی‌محبت. ||بداندیش و بدخواه. (از ناظم الاطباء). ||ناسازگار. و رجوع به بدمهری و مهر شود.

بدمهری. [بَ مِ] (حامص مرکب) نامهربانی. بدخواهی. (ناظم الاطباء). سردمهری. (آنندراج). بی‌مهری. (از ولف). صفت بدمهر. (یادداشت مؤلف):

به بدمهری من روانم مسوز
به من بازبخش و دلم برفروز. فردوسی.
بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بدلی و بدی و بدمهری. منوچهری.
یک چند کنون لباس بدمهری
از دلت همی بباید آهختن. ناصرخسرو.
دل نرم را سخت کردی چو سنگ
به بدمهری اندر زدی هر دو چنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تو بدین خوبی و پریچهری
خو چرا کرده‌ای به بدمهری. نظامی.
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند به غدّاری.
سعدی (طیبات).
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم.
سعدی (طیبات).

- بدمهری کردن؛ نامهربانی کردن. بدخویی کردن:

با عروسی بدین پریچهری
نکند هیچ مرد بدمهری.
نظامی (هفت پیکر ص۳۱۳).
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی.
سعدی (طیبات).

بدن. [بُ دَ] (مص) مخفف بودن:

یکی زنده پیلی چو کوهی روان
بزیر اندر آورده بد پهلوان. شهید.
خود تو آماده بدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.
تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره‌کشی پیشه با رنج و کوب. رودکی.
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر زین سان. خسروانی.
یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان. شاکر.
یکی فال گیریم و شاید بدن
که گیتی بیک سان ندارد درنگ.
امیر طاهربن فضل چغانی.
یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.
تو گفتی همی خون ببارد سپهر
پدر را نبد بر پسر جای مهر. فردوسی.
بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی.
بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.
باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب.
منوچهری.
کمابیش از صد و هفتادوسه روز
بدم در بستر خورشید پرنور. منوچهری.
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام. عنصری.
بدیشان نبد زآتش مهر تیو
بیک ره برآمد ز هر دو غریو. عنصری.
ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماند همیدون جز او هیچکس. اسدی.
ز کافور وز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
مرا ارادت نابودن و بدن نبود
که بودمی بمراد خود از دگر کردار.
ناصرخسرو.
عرض کی تواند بدن زآنکه او
برین گوهران سر بسر پادشاست.
ناصرخسرو.
نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش. نظامی.
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگس راه. نظامی.
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و به عیوق برشدم.
سعدی (طیبات).
وه که بیک بار پراکنده شد
آنچه بعمری بدم اندوخته. سعدی (بدایع).

و رجوع به بودن شود.

بدن. [بَ دَ] (ع اِ) تن. غیر از سر و غیر مقتل از تن همچو دستها و پایها و مانند آن یا بمعنی مطلق عضو است یا خاص است به اعضای جزور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). جسد انسان. (از اقرب الموارد). کالبد آدمی را گویند بی‌آنکه سر را جزئی از کالبد بحساب آورند، جوهری بدن را بکالبد مطلق معنی کرده و در اصطلاح سالکان کالبد کثیف را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). تن. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ساختمان کامل یک فرد زنده[1]. مجموعهٔ اعضا و جوارح متشکل یک موجود زنده. مجموعهٔ اعضا و انساج و دستگاه‌های متشکل یکی انسان. تن. اندام. (فرهنگ فارسی معین)[2]. کالبد. تن. جسد. تن آدمی. تنه. جسم. تمامی جسد انسان جز سر. تمامی جسد انسان جز سر و دستها و پاها. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: نازک، نازنین، نسرین، سیمین، دفتر گل، شکوفه، مغز بادام، نقرهٔ خام، قفس سیم از صفات و تشبیهات اوست:

سه جانیم ما هر سه در یک بدن
ترا نیست بیش از یکی جان بتن. فردوسی.
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی‌اندر روح تو منضم همی گردد بدن.
منوچهری.
ستیزهٔ بدن عاشقان ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال.
عسجدی [در وصف اسب].
چون به زبان من رود نام کرم زچشم من
چشمهٔ خون فرودود بر بدنم دریغ من.
خاقانی.
من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن. مولوی.

||مرد کلان‌سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسن. کبیر. بسیارسال. بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). ||زره کوتاه و جبهٔ کوتاه بی‌آستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درع کوتاه. زره کوتاه. (از اقرب الموارد). جبه کوچک. (از لسان از ذیل اقرب الموارد): فالیوم ننجیک ببدنک. (قرآن ۱۰/۹۲)؛ امروز ترا با سر آب آریم با این زره. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۴ ص۳۲۷). ||تنهٔ جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء):

بپوشید خفتانی از کرگدن
مکلل بزر زآستین تا بدن.
نظامی.

- بدن قمیص؛ آنچه از پیراهن که شکم و پشت را می‌پوشاند. (از اقرب الموارد).

ج، ابدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) ||بزکوهی کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزکوهی. (مهذب الاسماء). بز کوهی‌مسن. (از ذیل اقرب الموارد). ج، اَبدُن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ابدن و بُدون. (از ذیل اقرب الموارد). ||نسب و حسب مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از لسان از ذیل اقرب الموارد). ||در تداول زنان میان فارسی‌زبانان، شرم زن. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Le corps (فرانسوی).

۲ - بدن مرده را جسد گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به جسد شود.

بدن. [بَ] (ع مص)[1] تناور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بزرگ شدن تن به بسیاری گوشت. (از اقرب الموارد). بُدن. بَدان. بَدانَة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بُدون. (از اقرب الموارد).

بدن. [بُ] (ع اِ) ج بدنة. (از لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد). کشتارها از اشتر و گاو که به مکه برند قربانی را. ذبایح. (یادداشت مؤلف): و البدن جعلناها لکم من شعائر الله. (قرآن ۳۶/۲۲)؛ آن شتران کشتنی به منا، آن شما را از نشانهای دین کردیم. (کشف‌الاسرار میبدی ج ۶ ص ۳۶۰).

بدن. [بُ] (ع مص) تناور شدن. بَدْن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بدن. [بُ دُ] (ع اِ) ج بدنة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||ج بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) و رجوع به بدنة و بَدین و بادن شود. ||ج بادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2].

بدن. [بُ دُ] (ع اِ) ج بادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بادن شود.

بدن‌الرامی. [بَ دَ نُرْ را] (اِخ) جای منزل موسوم به بلدهٔ قمر نزد منجمان. (از یادداشت مؤلف).

بدنام. [بَ] (ص مرکب) شخص معروف بیدی. (آنندراج). کسی که به بدی شهرت کند. رسوا. بی‌آبرو. (آنندراج). صاحب سوء شهرت. مقابل خوش‌نام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیبات نام در حرف «ن» شود.

— بدنام افتادن؛ بدنام شدن. رسوا شدن:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.

— بدنام شدن؛ رسوا شدن. متهم گشتن. (از یادداشت مؤلف): پس گفت خطا کردم که بر زمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۲). و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶).

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی. حافظ.

— بدنام کردن؛ رسوا کردن. متهم کردن. (از یادداشت مؤلف):

سرنامه گفت آنچه بهرام کرد
همه دوده و بوم بدنام کرد. فردوسی.

آلتونتاش... که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۲). و بدین مال و حطام من نگرد و خویش را بدنام کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹).

چه باید طبع را بد رام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن. نظامی.

چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند. عراقی.

هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد.
سعدی (بوستان).

— بدنام کن؛ رسوا کننده. متهم‌کننده. افترازننده:

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام کنی ز همرهان داشت. نظامی.

کاشفته جوانی از فلان دشت
بدنام کن دیار ما گشت. نظامی.

— بدنام گشتن؛ رسوا شدن. متهم شدن:

بدان گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین).

وگر لختی ز تندی رام گردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم. نظامی.

ولی دانم که دشمنکام گشتست
بگیتی در، بمن بدنام گشتست. نظامی.

بدنام. [بَ] (اِ) مرضی است که اسب و استر و خر را بهم رسد و آن را سراجه گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (هفت قلزم). آزاری در ستور. (ناظم الاطباء).

بدنامی. [بَ] (حامص مرکب) اشتهار بیدی و رسوایی و بی‌آبرویی. (ناظم الاطباء). سوءشهرت. شهرت زشت. رسوایی. ننگ. مقابل خوشنامی. (یادداشت مؤلف):

بدلش اندر آمد از آن کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد. فردوسی.

بدرد کسان صابری اندر و تو
بدنامی خویش همداستانی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۶).

بدنامی سخت بزرگ حاصل شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). بهیچ حال بدنامی اختیار نکنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۴۹). جوری عظیم که از فرزند شاه برین بنده رفت موجب بدنامی اسلاف و اعقاب او خواهد بود. (سندبادنامه ص ۱۳۴).

این دو فرشته شده در بند ما
دیو ز بدنامی پیوند ما. نظامی.

از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی. نظامی.

تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو تو زود زود. مولوی

چون به بدنامی برآید ریش او
دیو را ننگ آمد از تفتیش او. مولوی.

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور.
سعدی (بوستان).

مردن آدمی بنا کامی
بهتر از زیستن به بدنامی. امیرخسرو دهلوی.

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم. حافظ.

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها.
حافظ.

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت.
حافظ.

— بدنامی آوردن؛ پدید آوردن بدنامی. رسوایی تولید کردن:

منه بر دل نیکنامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم.
سعدی (طیبات).

نشاید چنین خیره‌رای و تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه.
سعدی (بوستان).

||دارا بودن چیزی در نهایت قلت و کمی. (یادداشت مؤلف):

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.

و در همین معنی است عبارت عامیان که گویندمایهٔ بدنامی، یعنی نهایت قلیل و یسیر و اندک است. (یادداشت مؤلف).

بدنجان. [بَ دِ] (معرب، اِ) بادنجان. (دزی ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به بادنجان شود.

بدندان. [بِ دَ] (ص مرکب)[3] صاحب دندان. دندان‌دار. بادندان:

گرانجانی که گفتی جان نبودش
بدندانی که یک دندان نبودش. نظامی.

||لایق و مناسب. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین
کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی.
اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

هستند شاهدان شکرلب بعهد تو
لیکن از آن میانه بدندان من تویی.
اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

بدندون. [بَ دَ نْ] (اِخ) / بذندون. دهی است از بلاد نغر نزدیک طرطوس. مأمون خلیفهٔ عباسی در آنجا مرد و به طرطوس نقل

---

۱ - از باب کَرُمَ. (از ناظم الاطباء).

۲ - نیز در ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب ج بادن و بدنة، بُدْن آمده. رجوع به بُدْن (ع اِ) شود.

۳ - مانند بخرد و بهوش.

گردید.(مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۵ و ۴۵۳ و معجم البلدان ذیل بذندون).

بدنژاد. [بَ نِ] (ص مرکب) بداصل و فرومایه. (آنندراج). بداجداد. (ناظم الاطباء). هجین. قهمد. (منتهی الارب). نانجیب. ناپا کزاد. (یادداشت مؤلف):

شود رنج این تخمهٔ ما بباد
بگفتار تو کهتر بدنژاد. فردوسی.
گذشتی ازو گر بدی پا کزاد
بدی در میانش اربدی بدنژاد.
(گرشاسب‌نامه).

||اسبی که پدرش عربی و مادرش ترکی باشد. (ناظم الاطباء).

بدنسب. [بَ نَ سَ] (ص مرکب) بدنژاد. که اصل و نسب بدی دارد:

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین‌طلب
خاری است جفت بولهب در راه طاها ریخته.
خاقانی.

بدنسل. [بَ نَ] (ص مرکب) بداصل. حرامزاده. (آنندراج).

بدنشان. [بَ نِ] (ص مرکب) بدکار. دارای عیب. (از ولف). بدکار و پست. (ناظم الاطباء). بدصفت. (یادداشت مؤلف):

نباید که آن ریمن بدنشان
زند رای با نامور سرکشان. فردوسی.
بد که گوید زو مگر بدنیتی
بدخصال و بدفعال و بدنشان. فرخی.
شیمت مایندری ای بدنشان
شاید اگردشمن دختندری. ناصرخسرو.

||زبون. (ناظم الاطباء). عاجز. درمانده. فرومانده:

که آوارهٔ بدنشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است. فردوسی.
هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است.
ناصرخسرو.

و رجوع به نشان شود.

بدنشین. [بَ نِ] (نف مرکب) که بد نشیند. بدنشیننده[1]:

مثال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا.
صائب (از آنندراج).
بگذر ز قمار بوسه‌بازی
اینجاست که نقش بدنشین است.
کلیم (از آنندراج).

و رجوع به نشستن و مشتقات آن شود.

بدنفس. [بَ نَ] (ص مرکب) بدفطرت و کسی که شهوت‌پرست بود. (ناظم الاطباء). بدذات و بدسرشت. (آنندراج). و رجوع به نفس شود.

بدنفس. [بَ نَ فَ] (ص مرکب) کسی که نفسش متعفن و با صدای منکر بود. (ناظم الاطباء).

بدنفسی. [بَ نَ] (حامص مرکب) شهوت‌پرستی و بدفطرتی. (ناظم الاطباء). خبث سریرت. (یادداشت مؤلف).

بدنک. [بُ دَ] (اِ) جرجیر آبی که بترکی بولاق‌اوتی گویند. (ناظم الاطباء). پودنه. و رجوع به پودنه و جرجیر شود.

بدنما. [بَ نَ / نِ / نُ] (ص مرکب) بدشکل و بی‌ظرافت و کریه‌المنظر و زشت. (ناظم الاطباء). چیزی که نمود خوب نداشته باشد. بدنمود. (از آنندراج). که خوش‌شکل نباشد. که بچشمها بد آید. (از یادداشتهای مؤلف):

پا ک بود از شهوت و حرص و هوی
نیک کرد او لیک نیک بدنما. مولوی.
مدان بد، هر آن بدنمایی که هست
که آن نیز نیکوست جایی که هست.
امیرخسرو.

برشع؛ مرد گول دفزک بدنما و بدخو. (منتهی الارب). ||که مخالف آداب و رسوم ممدوحه باشد. (یادداشت مؤلف).

بدنمایی. [بَ نَ / نِ / نُ] (حامص مرکب) کراهت منظر و بی‌ظرافتی و زشتی. (ناظم الاطباء).

بدن نما. [بَ دَنْ نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) که بدن را نشان دهد: جامهٔ بدن‌نما؛ جامه‌ای که بدن از پشت آن نشان داده می‌شود.
– آینهٔ بدن‌نما؛ آینه‌ای که تمام بدن را نشان می‌دهد. (از یادداشتهای مؤلف).

بدنه. [بَ دَ نَ / نِ] (اِمرکب) تنه. پیکر. بدنهٔ عمارت. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دیوار که غیر ستون است. آنچه میان دو جرز واقع شود. یک طرف ظاهر عمارت. در اصطلاح بنایان، تمام دیوار یک جانب بنا. (از یادداشتهای مؤلف): دگمهٔ برقی کنار بدنهٔ دیوار را فشار داد. (سایه‌روشن هدایت ص ۱۳).

بدنة. [بَ دَ نَ] (ع اِ) شتر و گاو قربانی که به مکه فرستند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌شتر یا ماده گاو که در مکه نحر شود و چون آنها را تناور و پروار می‌کردند از آن بدنة نامیده‌اند و از آنجاست: «ارا کَ اَضعف البدّنة و انت فی قدر البدنة». (از اقرب الموارد). آنچه قربان کنند. (مهذب الاسماء). کشتار و قربانی از نوع شتر و گاو که به مکه برند قربانی را و نر و ماده هر دو را بدنة گویند. فیکه. ذبیحه. (یادداشت مؤلف). ج، بُدُن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||بقیرة و آن پیراهنی است بدون آستین که زنان پوشند. ج، بدنات و بُدُن. (از اقرب الموارد). بدنه: و زبیده بدنه‌ای بمروارید بافته بوران اندرپوشید. (مجمل التواریخ و القصص صص ۳۵۴ – ۳۵۵).

بدنهاد. [بَ نِ / نَ] (ص مرکب) بدگهر و بدسرشت. (آنندراج). خائن و نمک‌بحرام و مفسد. (ناظم الاطباء).

بدنهادی. [بَ نِ / نَ] (حامص مرکب) خیانت و نمک‌بحرامی و افساد و دشمنی. (ناظم الاطباء).

بدنی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به تن و بدن. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). ||برنگ بدن. (یادداشت مؤلف).

بدنیت. [بَ نی یَ] (ص مرکب) بداراده و بدباطن. (آنندراج). بدقصد و بداندیش و بدخواه. (ناظم الاطباء).

بدو. [بِ] (حرف اضافه + ضمیر)[2] به او:

جعد سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سر خاره. رودکی.
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
که بی‌آب و خاکش برآورده‌ام. دقیقی.
همان کز جهان آفرین کرد یاد
ببخشود و دیده بدو بازداد. فردوسی.

و رجوع به «به» و «او» شود.

بدو. [بَ / بِ / بُ دَ / دُو] (ص مرکب) آنکه بسیار دود. تند دو. تندرو: آدم بدوی است. (از یادداشتهای مؤلف). تندرو. (اسب...). (از برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

در معرکهٔ بدوسواران عیب است
از لاشه‌سوار ترکتازی کردن.
ظهوری (از آنندراج).
ز رفتار آن آسمانی بدو
بود جاده چون کهکشان راهرو.
ملاطغرا [در تعریف براق] (از آنندراج).

بدو. [بَدْوْ] (از ع، اِ) (از بدء عربی) ابتداء و آغاز. (آنندراج) (غیاث اللغات). اول از هر چیزی و آغاز و ابتداء و شروع. (ناظم الاطباء)[3]: و از بدو رواح تا ظهور صباح در تجرع اقداح افراح بگذاشتند. (سندبادنامه ص۸۸). از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شمس‌المعالی نمی‌خواست که در بدو معاودت بر رعیت خویش ارهاقی کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی صص۲۵۹ –

---

۱ – اکثر با لفظ نقش و قمار مستعمل می‌شود. (آنندراج).

۲ – مرکب است از ب (حرف اضافه) که در پهلوی پَه و پَتْ بوده است با تبدیل «ت» به «د» = ب + او (ضمیر).

۳ – در اصل بدء بود بدون قاعدهٔ عربی، فارسیان موافق ضابطهٔ خرد همزه را به واو بدل کردند چنانکه جزء کتاب و غیره را «جزو» به واو نویسند و خوانند. (غیاث اللغات).

۲۶۰). ابوالحسن خازن از حسن تدبیر و ترتیب او حکایت میکرد که بدو کار که به امارت موسوم شد فسحت حالی نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۱۷).
لیک خود با این‌همه در بدو حال
جست باید تخت او را انتقال.
مولوی (مثنوی).
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین. مولوی (مثنوی).
و رجوع به بدء شود.

بدو. [بَدْ وْ] (ع اِ) صحرا. (منتهی الارب). صحرا و دشت و بیابان. (ناظم الاطباء). بیابان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). صحرا. (از اقرب الموارد). ‖ خلاف حضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بادیات و بوادی. (از اقرب الموارد).

بدو. [بَدْوْ] (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن. (از منتهی الارب). پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ظاهر شدن. (یادداشت مؤلف). بداءة. بدوء. بداء. (ناظم الاطباء ذیل بداءة). و رجوع به بداءة شود.

بدو. [بُ دُوو] (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب). پدید آمدن. (غیاث اللغات). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). بدوء. بداءة. بَدو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بداءة شود.

— بدوّ صلاح؛ در لغت بمعنی پدیدار شدن صلاحیت باشد. و در اصطلاح فقهی آنست که میوه بسته شده و بهار از آن افتاده باشد. توضیح آنکه چون مردم بخواهند میوه درختی معین را آنگاه که بر درخت است بفروشند، بیع آن روا نیست، مگر در وقتی که میوهٔ آن درخت بدو صلاح یافته باشد و حد بدو صلاح میوه آن بود که اگر رز باشد باید که میوه بسته بود و اگر میوه‌ای غیر از انگور باشد باید که بهار از وی بیفتاده باشد. البته شرط بدو صلاح در وقتی لازمست که میوهٔ یک درخت و یکنوع میوه و برای یک سال مورد بیع باشد چه در اینصورت اگر شرط مذکور نباشد، ممکن است مبیع تلف شود و ثمن بلا عوض بفروشنده رسد و اکل مال بباطل گردد. (از ترجمهٔ النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص۱۱۸).

بدواً. [بَ وَنْ] (ع ق) ابتداءً. در آغاز. (از یادداشتهای مؤلف).

بدوات. [بَ دَ] (ع اِ) رأیها و اندیشه‌ها و تدبیرها. یقال: هو ذوبدوات. (ناظم الاطباء). ج بداة و در حدیث آمده: السلطان ذوبدوات. اصل آن در مدح است لیکن در ذم بکار رود. (از اقرب الموارد).

بدوار. [بَدْ] (ص) بدگمان و بدخیال. ‖ زیان‌آور. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).

بدواز. [بَ] (اِ) بال گشودن طیور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ‖ نشیمن و قرارگاه و آرامجای باز و شاهین و امثال آن. (برهان قاطع). نشیمن و آرامگاه باز و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). پدواز. (یادداشت مؤلف). بتواز. (آنندراج). و رجوع به پدواز و بتواز شود.

بدوان. [بَ دَ] (ع اِ) رأی نو. گویند: هو ذوبدوان. و فی‌الحدیث: السلطان ذوعَدَوان و ذوبدوان: ای لایزال یبدو له رأی جدید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بدوء . [بُ] (ع مص) بُدُوّ. بداءة. (از ناظم الاطباء). رجوع به بداءة شود.

بدوء . [بُ] (ع اِ) ج بدء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بدء شود.

بدوئی حاجی کاکائی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

بدوئی قلعه‌سنگی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

بدوئیه کوه‌پنجی. [ ] (اِخ) از ایلات کرمان و بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۴).

بد و بیراه. [بَ دُ] (امرکب، از اتباع)[1] کلام زشت. ناسزا.

— بد و بیراه گفتن؛ فحش دادن و متلک گفتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

بدوح. [بُ] (ع مص) بریدن و دریدن. (از منتهی الارب): بدح الحبل: برید آن ریسمان را. (ناظم الاطباء). ‖ شکافتن: بدح العود بدحاً و بدوحاً: شکافت آن چوب را. (از ناظم الاطباء). ‖ زدن: بدحه بالعصا: زد او را بعصا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ‖ ناگاه پیش آمدن: بدح فلاناً بالامر: ناگاه پیش آورد فلان را کار. (از منتهی الارب). ‖ فاش کردن: بدح بالسر: فاش کرد آن راز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ‖ خرامیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). برفتار خوش خرامیدن زن. (از منتهی الارب) (از معجم متن‌اللغة) (آنندراج): بدحت المرأة بدوحاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ فروماندن شتر از گرانی بار. (آنندراج): بدح البعیر عن الحمل: فروماند آن شتر از گرانی بار، و کذلک بدح الرجل عن حمالته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدوح. [بُدْ دو] (اِخ)[2] نام ملک حافظ نامه‌ها. (یادداشت مؤلف)[3]. نام جن و بقولی فرشته‌ای که اعمال خارق‌العاده بدو نسبت دهند و در علوم مکنونه نام او را با حرف یا با اعداد نگارند و خواصی برای آن قایل‌اند از جمله برآنند که چون نام او را بر پشت نامه و پاکت نویسند زود به مقصد رسد. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). چهار شکل است که بطور رمز نشان‌دهندهٔ نوعی طلسم است. و اعتقاداتی از این قبیل دربارهٔ آن رایج است: مسافری که این کلمه را همراه داشته باشد می‌تواند شب و روز بی‌خستگی سفر کند. زن آبستنی که نگران سقط جنین باشد اگر آن را همراه داشته باشد فرزندش را بسلامت بدنیا می‌آورد. نامه‌ای که این کلمه بر آن درج شود به مقصد می‌رسد. این کلمه برای ایجاد عشق نیز بکار می‌رود. بدوح معرف اعداد زوجی است که عبارتند از ۲۴۶۸ یا ۸۶۴۲ (از دزی ج ۱ ص۵۹). ۲، ۴، ۶، ۸ بترتیب با «ب، د، و، ح» از حروف جمل برابرند. صاحب آنندراج آرد: در فرهنگی نوشته که بدوح نام ولی کاملی است که از این جهان فانی درگذشته، مردم این نام را بخط زر بالای تیغ و خنجر و مانند آن تیمناً می‌نویسند و اکثر این نام را بجای تعویذ و عزیمت بکار برند.

بدود. [بُ] (ع اِ) ج بُدّ. بتها. (یادداشت مؤلف)[4]: زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوثان فرومیریختند و بر درها و دیوارها می‌بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۴۲۱).

بدور. [بُ] (ع مص)[5] پیشی گرفتن و شتافتن سوی چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. سوی چیزی شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). مبادرة. اسراع. (از اقرب الموارد).

بدور. [بُ] (ع اِ) ج بَدْر. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد):
ساحت سینه‌های مشتاقان
زآرزوی تو شد بدور و شموس. سنایی.
‖ ج بدرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدر و بدرة شود.

بد و رد. [بَ دُ رَ] (ص مرکب، از اتباع)[6] بدوبیراه. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده): فلان بچه‌های بد و ردی دارد. با آدمهای بد و رد نشستن بد است. معاشرهای بد و رد. (از یادداشتهای مؤلف). بد و رد گفتن؛

---

۱ - مرکب از: بد + و + بیراه.
۲ - کلمه مخفف است اما در تداول مشدد است.
۳ - معرب از آرامی است و شکل آرامی آن از بیدخت [= بغدخت (دختر خدا)] ایرانی گرفته شده. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵ ذیل بدوح و بیدخت).
۴ - در فرهنگها ج بِد (معرب بت)، بددة و ابداد آمده است.
۵ - از باب نصر. (ناظم الاطباء).
۶ - مرکب از بد + و + رد.

بد و بیراه گفتن.

بدوره. [بَ دَ / دِ / بَ وَ دَ / دِ] (اِ) طعامی را گویندکه جایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). طعامی را گویند که جمع کرده بجایی برند و خورند. (انجمن آرا). بدرزه. و رجوع به بدرزه و انجمن آرا شود.

بدوره. [بَ وَ رَ / رِ] (اِ) حصه و بهره. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

بدوس. [بَ] (اِ) امید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خیرخواهی و مهربانی. (ناظم الاطباء). محبت و مهربانی. (آنندراج). ||شمشیر تیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بدوستان. [بِ دُو] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش هریس شهرستان اهر است. از ۳۶ آبادی تشکیل شده که جمعاً در حدود ۱۹۹۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بدوع. [بُ] (ع مص) بداعة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بداعة شود.

بدولی. [بِ دُو] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ماکو که ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بدون. [بِ نِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[1] بغیر. بجز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی. بلا. (یادداشت مؤلف): بتلاء؛ عمرهٔ بدون حج. (منتهی الارب). اراضی بدون مالک: یعنی بی‌مالک. بدون او این کار میسر نیست؛ یعنی بی او. (از یادداشت مؤلف).

بدوة. [بَ وَ] (ع اِ) کنارهٔ رود. (ناظم الاطباء). جانب وادی. (از اقرب الموارد). بدوتا الوادی؛ دو کنارهٔ رود. (منتهی الارب).

بدوه. [بُ] (اِخ) بودا. (از مزدیسنا ص ۱۷۱). و رجوع به بودا شود.

بدوی. [بِ] (حرف اضافه + ضمیر) بدو. به اوی. به او:

شو بدان کنج اندرون خمّی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.
رودکی.

و رجوع به بدو و او شود.

بدوی. [بَدْ] (از ع، ص نسبی) ابتدائی. آغازی. (فرهنگ فارسی معین).

بدوی. [بَ دَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بدو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منسوب به بادیه. (از الانساب سمعانی) (آنندراج)[2]. بیابان‌باش. (بحر الجواهر). مردم صحرانشین. (غیاث اللغات). آنکه در بادیه زندگانی کند. بادیه‌نشین. بادی. اعرابی. مقابل حضری و قراری و شهری و روستایی و مدری و مقیم. (از یادداشت مؤلف). ج، بَداویّ. (از المنجد).

بدوی. [بَ دَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است. ۳۳۴ تن سکنه دارد. محصول آن بنشن و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدوی. [بَ دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش لنگهٔ شهرستان لار است. از یازده آبادی تشکیل شده که مجموعاً ۵۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بدوی. [بَ دَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم الحسینی. از مشاهیر اولیای قرن هفتم هجری بود. اصل وی از مغرب است، در ۵۹۶ هـ .ق. متولد شد، در مکه و مدینه و سپس در مصر اقامت گزید. در ۶۷۵ هـ .ق. درگذشت. وی بی‌اندازه مورد احترام مردم روزگار خود بود و مرید فراوان داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۵۷).

بدویة. [بَ دَ وی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث بَدْویّ و بَدَویّ. (از المنجد). ج، بدویات: و تتخذهما النساء البدویات «امات» لقلائدهن. (نقودالعربیة ص۹۵).

بدة. [بُدْ دَ] (ع اِ) بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بِدَد. ||طاقت. ||غایت چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بینی و بینک بدة؛ ای غایة و مدة. (لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد).

بدة. [بِ / بُدْ دَ] (ع اِ) قوت و توان. یقال ما له بدة؛ یعنی نیست او را طاقت آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوت. توان. طاقت. (یادداشت مؤلف).

بده. [بَ دَ] (اِ) خشکه‌پلاو. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). خشکه‌پلاو را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی. (انجمن آرا) (آنندراج):

پرستنده باشم به آتشکده
نسازم خورش جز ز شیر و بده.
فردوسی (از انجمن آرا)[3].

||نام درختی است بغایت سخت که هرگز بار ندهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). درختی است سخت و هیچ بار نیارد. (صحاح الفرس). نام درختی است که بر ندهد و عرب آن را غرب گویند و گفته‌اند:

این پنج درخت است که می نارد بار
بید و بده و سرو و سپیدار و چنار.
؟ (انجمن آرا) (آنندراج).

سهم تو اوفکنده به پیکان بیدبرگ
بر پیکر معاند تو لرزه چون بده.
نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

||هر درخت بی‌میوه را گویند عموماً. (برهان قاطع). هر درخت بی‌میوه. (ناظم الاطباء). ||درخت بید را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). درخت بید. (ناظم الاطباء). پده. و رجوع به پَدَه شود.

بده. [بَ دَ / دِ] (اِ) رگوی سوخته که با چخماق آتش بر آن زنند. (از برهان قاطع). رگوی سوخته و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم بد و پود را با هم ترکیب کرده خف را بدپود گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رگوی سوخته که عوض قاو بکار دارند. (صحاح الفرس). پده. و رجوع به پده شود.

بده. [بِ دِهْ] (اِ)[4] چیزی که بر ذمهٔ شخصی بود و شخص ملزم بر دادن آن باشد. (ناظم الاطباء). دین. بدهی. وام که ستده باشند. مقابل بستان و طلب. (از یادداشتهای مؤلف).

بده. [بَدْهْ] (ع مص) ناگاه آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ناگاه و نااندیشیده آمدن. (آنندراج). بداهة. و رجوع به بداهة شود.

بده. [بَ / بُدْهْ] (ع اِ) آغاز هر چیز. ||ناگاه. ||ناگاه‌آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بده. [بِ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر که ۲۰۹ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بده بستان. [بِ دِهْ بِ] (اِمص مرکب) در تداول عامه، ستد و داد. داد و ستد. معامله. بیع و شری. (یادداشت مؤلف). بده و بستان.

بده شدن. [بَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، از چشم افتادن و بد جلوه کردن: من نزد فلان بده شدم.

بدهکار. [بِ دِ] (ص مرکب) مقروض و وامدار. (ناظم الاطباء). کسی که بدیگری پولی را مقروض است. (از اصطلاحات فرهنگستان). مدیون. غریم. فام‌دار. مقابل طلبکار و بستانکار. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

بدهکار را که بحال خود گذاشتی طلبکار می‌شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۴۰۷).

||(اصطلاح بانک) محاسبهٔ برداشتها و

---

۱ - مرکب از ب + دون، و لازم‌الاضافه است برخی آن را قید استثنا می‌دانند و گروهی حرف اضافهٔ مرکب.

۲ - در اقرب الموارد بَدْویّ منسوب به بَدْو، و بَدَویّ منسوب به بادیه است و در منتهی الارب بدوی منسوب به بَدْو و نیز منسوب به بداوة است و صاحب المنجد بَدَویّ هر دو را منسوب به بَدْو آورده است.

۳ - در فهرست ولف نیامده است.

۴ - در اصل از «دادن» مشتق است.

بدهکاریهای مشتری که در ستون بدهکار یادداشت کنند. مقابل بستانکار. (فرهنگ فارسی معین).

بدهکاری. [بِ دِ] (حامص مرکب) صفت بدهکار. چگونگی بدهکار. ||دَین. قرض. وامداری. قرض‌داری. (از یادداشتهای مؤلف).

بده کردن. [بَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، کسی را کنفت کردن و او را بد وانمود کردن. (لغات عامیانهٔ جمالزاده). از چشم انداختن و بد جلوه گر ساختن خود بنا دیگری را در نزد کسی: فلان مرا در پیش فلان کس بده کرد. من خود را پیش فلان بخاطر تو بده کردم.

بدهوا. [بَ هَ] (ص مرکب) که بخیالات بلندتر از حد و حق خویش افتاده باشد. (یادداشت مؤلف).

— بدهوا شدن (طفل یا زیردستی چون نوکر و خادمه و غیره)؛ بد آموخته شدن. بتحریک و فریب در بدخواهی از حد خود بیرون شدن خواستن. (یادداشت مؤلف).

بده و بستان. [بِ دِ هُ بِ] (امرکب) بده بستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به بده بستان شود.

بدهه. [ ] (اخ) ناحیتی است از سند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۲۵). (از معجم البلدان).

بدهی. [بِ دِ] (امرکب) دَین. وام. فام. قرض. بده. وام که ستده باشند. مقابل طلب. (یادداشت مؤلف). پولی که شخصی بدیگری مدیونست. آنچه که کسی ملزم است بدیگری بپردازد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح حسابداری) حساب مخصوصی است که در آن بدهکاری شخص را یادداشت کنند و مقابل آن حساب، «دارایی» است که در آن سرمایه و طلب شخص را درج کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

بدهیات. [بَ دَ هی یا] (ع ا) ج بدیهة[1]. اشیائی که علم آنها موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزء. بدیهیات. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و رجوع به بدیهیات شود.

بدهیوره. [بَ هُ وَ رَ / رِ] (ص مرکب) در تداول، سخت زشت. سخت بدگل و بدترکیب. (یادداشت مؤلف).

بدی. [بَ] (حامص) ضد نیکی. (آنندراج). نقیض نیکی. ترمنشت. (از ناظم الاطباء). شر. (زمخشری). سوء. سیئه. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شرة. (دهار). اِرب. بُجر. تَعس. جفا. جفوة. خَبلٌ. خَنابة. دَوکة. دَهم. رَباذیة. رَهَق. طَیتَدَر. عاثور. عاذور. عَثار. غائلة. غَندَرَة. مَحل. مَعالَة. مَعَرَّة. مَعکوکاء. مَقعور. منایرة. نُصُب. نُصب. نَطَف. تَیرَب. وَشیقه. (منتهی الارب). سوء. ساءة. خُبث. اسائة. رداءت. قباحت. داهیة. مقابل نیکی. حسنه. (یادداشت مؤلف):

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور.

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بادافراهی.
دقیقی (از گنج بازیافته ص۸۷).

چو پیروزی و فرهی یابد او
بسوی بدی هیچ نشتابد او. فردوسی.

جهان از بدیها بشویم به رای
پس آنگه ز گیتی کنم گرد پای. فردوسی.

نکویی بهر جا چو آید بکار
نکویی کن و از بدی شرم دار. فردوسی.

هر کجا گوهری بد است بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست. عنصری.

بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بددلی و بدی و بدمهری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰۹).

چون مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.
ناصرخسرو.

گر از خوبان بدی ناید چرا پس
بتان را روی خوب و فعل منکر.
ناصرخسرو.

حضرت رسول (ص) میفرماید که از حق تعالی خطاب شود بکرام‌الکاتبین تا بعدد هر ستاره که بدین آسمان دنیاست ده نیکی مقبول در نامهٔ اعمال این بنده ثبت و ده بدی محو گرداند.(قصص‌الانبیاء ص۸۳).

گر نخواهی دل از ملامت پر
به بدی از قرین نیک مبر. سنایی.

نیک بدرایی با خلق جهان
که‌بدی نیک سوی جانت رساد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۴).

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا. سعدی.

مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکویی دیده باشی بسی. سعدی.

ز بهر آنکه با گرگان نکویی
بدی باشد بحال گوسفندان. سعدی.

وز بدی آنچه او بجای خود است
عاقلش عدل خواند ارچه بد است.
اوحدی.

— امثال:

از چشم خود بدی دیده، از فلان کس یا فلان چیز ندیده. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۱۲۳).

— بدی کردن؛ رفتار ناملائم داشتن. زیان رساندن. اسائه:

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
خدای ما را اگر ما نه حی و مختاریم.
ناصرخسرو.

زلفت همی بپیچد و با من بدی کند
نشگفت اگر بپیچد هر که او کند بدی.
قمری (از رادویانی).

تو بیداری او بیخودی می‌کند
تو نیکی کنی او بدی می‌کند. نظامی.

چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش
بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند.
سعدی (صاحبیه).

چو نیکت بگویم بدی می‌کنی
نه با کس که بد با خودی می‌کنی.
سعدی (بوستان).

بدی. [بَدْ ئِ] (ع مص)[2] آغاز کردن: بدیت به؛ آغاز کردم به آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بدی. [بِ دا] (ع مص) (از «ب د و»)[3] دارای بداة[4] شدن زمین. (از ناظم الاطباء). بداوه‌ناک شدن زمین[5]. (از منتهی الارب). دارای سماروغ شدن زمین. (از شرح قاموس).

بدی. [بَ دی ی] (ع ص)[6] نخست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخستین و اولین. (غیاث اللغات) (آنندراج). اول. (معجم متن‌اللغة) حدیث: الحمدلله بدیاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کار شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||چاهی که در اسلام کنده باشند. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (آنندراج). و رجوع به بدیء و بدء شود.

بدیء. [بَ] (ع ص) آفریده و مخلوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوق. (شرح قاموس). ||کار نو و بدیع. ||نخستین هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخستین. (ناظم الاطباء). اول. (شرح قاموس). ||چاهی که در اسلام بهم رسیده باشد. (شرح قاموس). چاهی که در اسلام کنده باشند. حدیث: حریم‌البئر البدیء خمس‌وعشرون ذراعاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به بدء و بدی شود.

---

۱ - چون فعیله منسوب بیاء نسبت می‌شود یای او محذوف شود و کسرهٔ عین کلمه‌اش بفتح ابدال یابد چنانکه حنفی در نسبت حنیفه. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

۲ - از باب ضرب و سمع. (ناظم الاطباء).

۳ - از باب سمع. (ناظم الاطباء).

۴ - بداة؛ سماروغ یا نوعی خاک. (ناظم الاطباء).

۵ - بداوة؛ سماروغ یا نوعی خاک. (منتهی الارب).

۶ - در اصل این لفظ بر وزن فعیل (بدیء) است. (از غیاث اللغات).

بدیئة. [بَ ءَ] (ع اِ) آغاز. ||سخن ناandیشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بدیج. [بَ] (اِ) هلیله. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). هلیلج. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵). و آن چیزی است به اندام بیضهٔ مرغ و آن را در شیرهٔ قند پرورده کنند و خورند و در مؤید الفضلاء بلیله نوشته بودند و آن دوایی است قابض. (برهان). ||درخت لیمو. (ناظم الاطباء).
بدیخ. [بَ] (ع ص) مرد بزرگ‌مرتبه. ج، بُدَّخاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
بدید. [بَ] (ص) ظاهر. (غیاث اللغات). پدید. رجوع به پدید شود.
بدید. [بَ] (ع اِ) هر آنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن پر کرده در زیر زین و پالان نهند تا پشت ستور ریش نگردد. (ناظم الاطباء). بداد زین. (از منتهی الارب). ج، بدائد و اَبِدَّة. و رجوع به بداد شود. ||خرجین. ||مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) فلاة بدید؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل‌اقرب الموارد). بدیدة.
بدیدار. [بَ] (ص) پدیدار. رجوع به پدیدار شود.
بدید و ندید. [بَ دی دُ نَ] (ص مرکب) پست و دون‌همت و کوتاه‌نظر. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ندید بدید.
بدیدة. [بَ دی دَ] (ع اِ) بلا. ||مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) فلاة بدیدة؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). بدید.
بدیذج. [بَ ذَ] (ص) معرب پدیده. نمونه. (از یادداشت مؤلف).
بدیر. [بُ دَ] (ع اِ مصغر) مصغر بدر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدر کوچک. رجوع به بدر شود.
بدیسه. [بَ سَ / سِ] (اِ) چرم و چوبی باشد مدور که در گلوی دوک کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||تختهٔ میان‌سوراخ مدوری که‌بر سر دیرک خیمه گذارند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بادریسهٔ خیمه. (انجمن آرا). و رجوع به بادریسه شود.
بدیشان. [بِ] (حرف اضافه ضمیر)[1] به ایشان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). به آنان:
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
جز آن هرچه از کاروانان شنید. فردوسی.
بدیع. [بَ] (ع ص) نو بیرون آورنده. (ناظم الاطباء). نو بیرون آورنده نه بر مثالی. (منتهی الارب) (آنندراج). نوکننده. (مهذب الاسماء). چیز نو بیرون آرنده. (یادداشت مؤلف). ||نو بیرون آورده. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بمعنی اسم فاعل و مفعول هر دوست. (از منتهی الارب). نو پیدا شده. (غیاث اللغات). نوآیین. نو پدید کرده. نوباوه. نو. (یادداشت مؤلف). نوآیین. تازه. نو. (فرهنگ فارسی معین). نو بیرون آمده. حیرت‌انگیز و هر چیز اختراع شده. (از ناظم الاطباء). زیبا. جمیل. با طراوت. دل‌انگیز: و مردمان این ناحیت [چین] مردمانی خوب صنعتند و کارهای بدیع کنند و بر دو عنان اندر نشسته به تبت آیند به بازرگانی. (حدود العالم).
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد چوگان. فرخی.
من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدیع
مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر.
فرخی.
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
کاخی چو رای خویش مهیا و استوار.
فرخی.
روح رؤسا ابوربیع‌بن ربیع
او سخت بدیع و کار او سخت بدیع.
منوچهری.
وین هدهد بدیع در این اول ربیع
برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.
منوچهری.
کدامین جان نه این جان طبیعی.
نکو بنگر که جسم بس بدیعی. ناصرخسرو.
دیبا همی بدیع برون آری
اندر ضمیر تُست مگر ششتر. ناصرخسرو.
درخت بدیعی ولیکن مر این را
درخت ترنج و مر آن را چناری.
ناصرخسرو.
ز هر چهار نوآیین‌تر و بدیع‌تر است
نگار من که زمانه چو او ندید نگار.
مسعودسعد سلمان.
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدف است و نه آبگین ز گیاست.
مسعودسعد سلمان.
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب.
خاقانی.
طرز غریب من است نقش خرد را طراز
شعر بدیع من است شرع سخن را شعار.
خاقانی.
هزار فصل بدیع است و صد چو فضل ربیع
هزار مرغ چو من بوتمام او زیبد. خاقانی.
چون روضهٔ ربیع پر نقش بدیع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۲۱). نظم او چون وشی صنعاء و چهرهٔ عذرا بدیع و رایق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۲۷۹).
بدیع آمدم صورتش در نظر
ولیکن ندارم ز معنی خبر. سعدی (بوستان).
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند. (گلستان سعدی).
— بدیع‌آیین؛ نوآیین، که آیین نو و شگفت دارد:
ای ترک بدیع‌آیین، عشق تو شد آیینم
کز سلسلهٔ میگون بر ماه زدی آذین. سوزنی.
— بدیع‌الجمال؛ نادرالجمال. (آنندراج). زیباروی:
بس که درین خاک مستغرق شدند
پیکر خوبان بدیع‌الجمال. سعدی.
گرت‌هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچیک مسپار.
سعدی.
ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال. (گلستان سعدی).
— بدیع برهان؛ که برهانها و دلیلهایش نوآیین و نیکو و استوار است:
همه، دعوی طالع میمونش
در معالی بدیع برهان باد. مسعودسعد.
— بدیع‌چهره؛ زیبا. زیباچهره. زیباروی. بدیع‌الجمال:
گرفته راه تماشا بدیع‌چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را.
سعدی.
— بدیع‌خوی؛ که خوی غریب و بدیع دارد:
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی.
سعدی (طیبات).
— بدیع رقم؛ خوش‌خط و خوش‌نویس. (ناظم الاطباء). بدیع رقم و بدیع قلم، از صفات کاتب و قلم است. (از آنندراج).
— بدیع‌سخن؛ که سخن نو و نیکو دارد:
ازو سریع‌قلم‌تر کجاست در کیهان
وزو بدیع‌سخن‌تر کجاست در کشور.
سوزنی.
— بدیع شمایل؛ که سرشتی زیبا و نیکو دارد:
چشم بدت دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.
— بدیع صفت؛ که صفت نیکو و زیبا دارد:
گر آن بدیع صفت خویشتن به ما ندهد
بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان.
سعدی.
من آن بدیع صفت را بترک چون گویم.
سعدی (خواتیم).

---
1 - در اصل مرکب است از: ب (در پهلوی pat, pa, bê)+ایشان.

– بدیع صنع؛ روح‌القدس. (آنندراج).
– ||جسد آدمی. (آنندراج).
– بدیع صورت؛ نیکوروی. زیباروی:
ز میگساری مه‌پیکری که گویی هست
بدیع صورت آن میگسار زآتش و آب.
مسعودسعد سلمان.
چون که بدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی.
سعدی (بدایع).
– بدیع‌قلم؛ رجوع به بدیع‌رقم در همین ترکیبات شود.
– بدیع‌منظر؛ زیباروی:
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند به نیکویی چون تو بدیع‌منظری.
سعدی (بدایع).
– بدیع‌نگار؛ نگارندهٔ تصاویر بدیع. نقاش چیره دست:
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع‌نگار. فرخی.
– بدیع وصف؛ که دارای اوصاف نیکو و نوآیین است:
بدیع وصفا بر وصف تو بشیفته‌ام
از ان نباشد نامم همی ز بند جدا.
مسعودسعد سلمان (دیوان ص۸).
||عجیب و غریب و نادر. (از ناظم الاطباء).
دور. بعید:
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که‌دولت تو رسیده است خلق را فریاد.
مسعودسعد سلمان.
دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید... (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... اگراز تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر باشد بدیع ننماید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳).
چو مشک عشق تو غماز من شد ای دل و جان
بدیع نبود از مشک و عشق غمازی. سوزنی.
و در ریاض نعم ایشان (آل سامان و آل بویه) چون عندلیب نوای خوش میزدند و یا چون ساز بر کنار گلزار ترنمی بنوا میکردند بدیع نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۱۷).
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را.
سعدی.
دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی.
سعدی (طیبات).
گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان سعدی کلیات چ فروغی ص۵۶). ||رسن تافته از پشم نو و مانند آن. ||خیک نو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیک تازه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دانشی که در آن از صنعتهای کلام و زیبایی‌های الفاظ نظم و نثر بحث شود. (فرهنگ فارسی معین). یکی از علوم بلاغی است که در آن از صنایع کلام‌و زیباییهای الفاظ و آرایش سخن پس از حصول فصاحت و بلاغت در نظم و نثر بحث میشود[1]. چنانکه مشهور است نخستین کسی که‌بدین دانش توجه کرد و صنایع بدیعی را از متون استخراج نمود عبدالله المعتز (درگذشته بسال ۲۹۶ هـ.ق.) بود. مشهورترین صنایع بدیعی عبارت است از: ارسال‌المثل، استخدام، استدراک، استشهاد، استطراد، اضراب، التفات، براعت استهلال، تأبید، ترصیع، تضمین، تلمیح، تنسیق‌الصفات، توریه، جناس، حسن تخلص، ردالعجز علی‌الصدر، ردالقافیه، ردالمطلع، سجع، عکس و تبدیل. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بدیع من حیث‌المجموع بر علوم معانی و بیان و بدیع هم اطلاق می‌گردد. در بارهٔ علم بدیع و صنایع بدیعی رجوع به مفتاح‌العلوم سکاکی‌و مطول تفتازانی و ابدع‌البدایع گرکانی و نفایس‌الفنون (فن هشتم از مقالهٔ اولی از قسم اول) و کشاف اصطلاحات الفنون و کشف‌الظنون و حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر رشید وطواط و ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی و صناعات ادبی جلال‌الدین همایی شود.

بدیع. [بَ] (اِخ) یکی از نامهای باری‌تعالی. (ناظم الاطباء). از اسماء باری‌تعالی است و معنی آن مبدع است زیراکه حضرت او بدیع است در نفس خود و برای او مثلی نیست. (از اقرب الموارد)[2]. نوآفرینندهٔ آسمانها و زمینها. (مهذب الاسماء):
بدیعی که شخص آفریند زگل
روان و خرد بخشد و هوش و دل.
سعدی (بوستان).

بدیع‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که ۲۶۴ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدیع اتابک جوینی. [بَ اَ بَ کِ جُ وَ] (اِخ) منتجب الدین... صاحب عتبة‌الکتبه است. رجوع به منتجب‌الدین شود.

بدیع اسطرلابی. [بَ عِ اُ طُ] (اِخ) رجوع به هبةالله‌بن حسین‌بن یوسف اسطرلابی شود.

بدیع‌الدین. [بَ عُدْ دی] (اِخ) ترکو سجزی یا بدیع ترکو. عوفی نام او را در ردیف شاعران آل‌سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری آورده و از اشعار او نقل کرده است. رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ صص ۳۴۹ - ۳۵۱ و مجمع‌الفصحا ص۱۶۸ و فرهنگ سخنوران شود.

بدیع‌الزمان. [بَ عُزْ زَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعید مشهور به بدیع‌الزمان همدانی و مکنی به ابوالفضل. ادیب و صاحب مقامات مشهور است. رجوع به احمد... شود.

بدیع‌الزمان. [بَ عُزْ زَ] (اِخ) حسین‌بن ابراهیم‌بن احمد نطنزی ملقب به ذواللسانین و مشهور به ادیب نطنزی. رجوع به مقدمهٔ لغتنامه چ ا صص ۲۷۰-۲۷۳ و چ ۲ صص ۲۰۵-۲۰۷. و حسین نطنزی شود.

بدیع‌الزمان‌میرزا. [بَ عُزْ زَ] (اِخ) پسر سلطان حسین‌میرزا بایقرا که پس از فوت پدر با برادرش توأماً به پادشاهی نشست شیبک‌خان ازبک آنها را شکست داد و فراری ساخت. بدیع‌الزمان میرزا به ایران و سپس به استانبول رفت و و در سال ۹۲۰ هـ.ق. در این شهر درگذشت. طبع شعر داشت و به فارسی و ترکی شعر می سرود از اوست:
وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زآن میان شاخ گل نورستهٔ مارا.
(از رجال حبیب السیر و تذکرهٔ میخانه چ گلچین معانی ص۱۱۴ و مجالس النفائس ص۱۲۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۵۷).

بدیع بلخی. [بَ عِ بَ] (اِخ) ابومحمد بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی. از شاعران نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری و معاصر طاهربن فضل‌بن محمد چغانی (درگذشته بسال ۳۸۱ هـ.ق.) و همچنین معاصر دقیقی بوده است. از اشعار او در لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ صص۲۲ - ۲۳ چ سعید نفیسی ص ۲۶۰ و مجمع‌الفصحا صص۱۷۴ - ۱۷۵ آمده است. رجوع به این دو متن و فرهنگ سخنوران و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص۴۲۳ شود.

بدیع تونی. [بَ عِ] (اِخ) از نثرنویسان قرن دوازدهم هجری و در خدمت داراشکوه شغل دیوانی داشته است و بنا بنوشتهٔ بهار در سبک‌شناسی لطایف‌الاخبار از اوست. رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۹۶ بعد شود.

بدیعة. [بَ عَ] (ع ص) مؤنث بدیع. نو بیرون آورده شده. ج، بدایع. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

بدیل. [بَ] (ع اِ) هرچه بجای دیگری بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدل چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). بدل. عوض. ج، ابدال و بدلاء. یقال: «هذا بدیل ماله عدیل». (از اقرب الموارد). خلف از چیزی یا کسی. آنکه تواند بجای دیگری بود. (یادداشت مؤلف):

---
1 - Rhétorique (فرانسوی).
2 - ظاهراً مأخوذ از این آیهٔ قرآن کریم است: الله بدیع‌السموات و الارض.

جشن فریدون خجسته باد و همایون
بر عضد دولت آن بدیل فریدون. فرخی.
در جهانداری بملک و در عدو بستن بجنگ
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل.
فرخی.
از جهان علم و دین بری وین جا
حکمت و پند ماند از تو بدیل. ناصرخسرو.
ور جز در تست بوسه‌جایم
پس من نه بدیل[1] بوالعلایم. خاقانی.
بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد ما بی‌بدیل است.
سعدی (طیبات).

– بدیل یافتن؛ عوض یافتن. چیزی را بجای چیز دیگر بدست آوردن:
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب.
رودکی (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ص۹۶۹).

بدیل. [بَ] (اِخ) نام خاقانی شروانی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):
بدل من آمدم اندر جهان سنایی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد. خاقانی.

بدیل. [بُ دَ] (اِخ) نام چند تن صحابی و چند تن محدث است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به الاصابة و امتاع الاسماع شود.

بدیلیان. [بُ] (اِخ) نام دو خاندان است، نخستین از اولاد بدیل‌بن ورقاء خزاعی و دیگری از اولاد بدیل‌بن محمدبن اسد حرشی، چند فاضل و دانشمند از این دو خاندان برخاسته. (از تاریخ بیهق ص۱۳۵). و رجوع به همین کتاب شود.

بدیمن. [بَ یُ] (ص مرکب) بدفال و شوم و نامبارک. (ناظم الاطباء). شوم و نامبارک. (آنندراج). این ترکیب به غلط شبیه‌تر است ولی استعمال شده است و هم‌امروز متداول است. (یادداشت مؤلف): احطب؛ مرد بدیمن. احص؛ شمشیر بدیمن. (منتهی الارب).

بدیمنی. [بَ یُ] (حامص مرکب) بدفالی و شومی. بدبختی و بی‌طالعی. (ناظم الاطباء). حلق؛ بدیمنی. (منتهی الارب).

بدین. [بَ / بِ] (حرف اضافه + ضمیر)[2] به این. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). به این؛ بدین صفت. بدین شکل. (فرهنگ فارسی معین):
شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.
یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید.
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بردادار بدروشان را. دقیقی.
بدین سالیان چهارصد بگذرد
گزین تخمه گیتی کسی نسپرد. فردوسی.
و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی. فردوسی.
مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و ازهر خر. عنصری.
ببر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و توشادی سخت. عنصری.
بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب و از کوس و چتر و عماری.
زینبی.
زمانی بدین داس گردم[3] درو
بکن پاک پالیزم از خار[4] و خو. اسدی.
و رجوع به «این» شود.

بدین. [بَ] (ع ص) تناور. ج، بُدُن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جسیم. بادن. (یادداشت مؤلف). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدیه. [بَ یَ / یِ] (اِ) ظرف شراب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

بدیه. [بِ یِ] (اِ) آرزومندی. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی). در برهان بمعنی آرزومندی آورده و غلط است بویه را بدیه خوانده و او را دال پنداشته. (انجمن آرا ص۸۱). ظاهراً مصحف بویه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به بویه شود.

بدیهت. [بَ هَ] (ع، اِ) بدیهة.
– بربدیهت؛ بی‌اندیشه: گفت [خواجه احمد] بنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهت راست نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸). و رجوع به بدیهة و بدیهه شود.

بدیهة. [بَ هَ] (ع اِ) آغاز: لک البدیهة؛ یعنی تراست آغاز کردن. ||ناگاه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مفاجاة. (از اقرب الموارد). حدیث: من رآه بدیهةً هابه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن بی‌اندیشه. یقال هو ذوبدیهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن نااندیشیده. (مهذب الاسماء): اجاب علی‌البدیهة؛ پاسخ گفت نااندیشیده. (از اقرب الموارد). و رجوع به بدیهه شود.

بدیهة. [بَ هَ] (ع مص) ناگاه و نااندیشیده آمدن. (از منتهی الارب). بی‌اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی. (غیاث اللغات). بَده. بُداهَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بده. (از اقرب الموارد). و رجوع به بده و بداهة و بداهت شود.

بدیهه. [بَ هَ / هِ] (از ع، اِ) ناگاه و نااندیشیده گفتن چیزی و یا خواندن شعری. هر چیزی که بگویند و یا بکنند بدون تأمل و تفکر و بدون یادآوری و فی‌الفور. ناگاه. بخیال خود. زودانداز. (ناظم الاطباء). بدیهة. بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن. نیندیشیده. (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح بلغاء آن است که منشی یا شاعر کلام را بی‌رویت و فکر انشاء کند و این را ارتجال نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). انشای شعری یا لطیفه‌ای بحسب مقتضای مقام بی‌فکر و تأمل. (از آنندراج). گفتن سخنی یا شعری یا لطیفه‌ای بحسب مقتضای مقام بی‌فکر و تأمل. (از آنندراج). گفتن سخنی یا شعری بی‌تهیه. چُست گویی. (یادداشت مؤلف): صابی از بدیههٔ خاطر و عجالهٔ وقت این سه بیت بدو داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۵۴).
با او به بدیهه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد. نظامی.
||شعر مرتجل. (یادداشت مؤلف). شعری که بی‌اندیشیدن گفته شود: و یکی بود از ندیمان این پادشاه (امیر محمد)... بگریست و پس بدیههٔ نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). ||(ق) ناگاه. (ناظم الاطباء). ناگاهان. (یادداشت مؤلف). حادثه و اتفاق ناگهانی. (ناظم الاطباء):
بر تو چه بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر.
سوزنی (از یادداشت مؤلف).
||(اِ) آغاز: و الا جهانیان را مقرر است که بدیههٔ رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... راهبر روح قدس است. (کلیله و دمنه).
– بدیهه‌جواب؛ آن که بی‌اندیشیدن پاسخ گوید: اما عظیم داهی بود و دانا و حاذق و کافی رای و بدیهه جواب. (سندبادنامه ص۳۰۸).
– بدیهه دُر باریدن؛ بی‌تأمل و اندیشیدن سخنی یا شعری گفتن. شعری مرتجل سرودن:
بدیهه همی بارم از خاطر این در
کزوسعها بحر عمان نماید. خاقانی.
– بدیهه‌گفتن؛ ناگهان و بی‌اندیشه گفتن. (ناظم الاطباء):
او نیز بدیهه‌ای روانه
گفتی به نشان آن نشانه. نظامی.
بر هر سخنی بخندهٔ خوش
می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش. نظامی.
گاه از قصبت صحیفه شوییم
گه با رطبت بدیهه گوییم. نظامی.
– بربدیهه؛ بی‌اندیشه. برارتجال. و رجوع به

---
۱ – ایهام دارد به نام شاعر که بدیل است.
۲ – در پهلوی پذ – این (paδ-in). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بدان شود.
۳ – ن‌ل: گندم. ۴ – ن‌ل: خاک.

مادهٔ بعد شود.

بدیهی. [بَ هی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بدیهة. ناگهانی. (ناظم الاطباء). مرتجل. (فرهنگ فارسی معین). ||بدون فکر و یادآوری و تأمل و اندیشه. (ناظم الاطباء). ||آشکار و پیدا و ظاهر و هویدا. (ناظم الاطباء). روشن. آشکار. واضح. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح منطق) چیزی که بخودی خود ظاهر و هویدا باشد. (از ناظم الاطباء). هر تصور یا تصدیق که درک آن محتاج بتفکر نباشد. تصدیق بدیهی چون کل اعظم از جزء است. یا دو نقیض نه اجتماع می‌کنند و نه ارتفاع. مقابل نظری. (یادداشت مؤلف). چیزی که علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اثنین است. (از غیاث اللغات). ضروری مقابل نظری. مقدمات اولیه. و آن چیزی است که تصور دو طرف آن کافی است و نسبت در جزم عقل به اوست. بعبارت دیگر آنچه را که عقل مقتضی بداند در موقع تصور دو طرف و نسبت هم محتاج به استعانت غیر نباشد و این معنی از معنی قبل اخص است بواسطهٔ آنکه شامل تصور نیست و نیز بواسطه آن که شامل حسیات و تجربیات و غیر آن نیست. آنچه عقل به مجرد توجه به آن بدون استعانت بحس خواه تصور و خواه تصدیق اثبات کند و این معنی نیز از معنی قبل اخص است زیرا شامل تصور و تصدیق هم هست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه نزد عقل در بادی نظر مورد قبول باشد. تصور یا تصدیقی که حصول آنها متوقف بر کسب و استدلال نباشد بدیهیات بر شش قسمند: اولیات. فطریات. مشاهدات. متواترات. حدسیات. تجربیات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مبانی فلسفهٔ تألیف سیاسی ۲۶۰ شود.

بدیهیات. [بَ هی یا] (ع ص، اِ) ج بدیهیه. (یادداشت مؤلف). اشیائی که علم آنها موقوف به تفکر نباشد. (آنندراج). ||وقایع غیرمنتظره. (فرهنگ فارسی معین).

بدیهی سجاوندی. [بَ هی سَ وَ] (اِخ) مجدالدین احمد. صاحب تفسیر عین‌المعانی. از فضلای عهد سنجر بود. صاحب مجمع‌الفصحا از اشعار وی نقل کرده است. رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۱۶۹ و ریاض‌العارفین ص۱۷۴ شود.

بدیهیه. [بَ هی یَ / یِ] (ص نسبی) مؤنث بدیهی: امور بدیهیه. ج، بدیهیات. (فرهنگ فارسی معین).

بذ. [بَ] (پسوند) بَد. رجوع به بد شود[1].

بذ. [بَذذ] (ع مص)[2] غلبه کردن و پیشی گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چیره و فائق شدن. (از اقرب الموارد).

بذ. [بَذذ] (ع اِ) غلبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرح قاموس) (از معجم متن‌اللغة). ||خرمای پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرح قاموس) (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة). ||مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مثل. (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة)[3]. ||(ص) فرد، خلاف جفت. (آنندراج). فذ. بذ. فرد. خلاف جفت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از معجم متن‌اللغة).
- بَذّالهیأة؛ بدحال و بدهیأت. (از منتهی الارب).

بذ. [بَذذ] (اِخ) شهری مابین اران و آذربایجان. (از منتهی الارب). بابک خرم‌دین بزمان معتصم از اینجا خروج کرد. (از مراصد الاطلاع از یادداشت مؤلف).

بذا. [بَ] (از ع، اِ) کلام بیهوده و قبیح. (یادداشت مؤلف). بذاء. رجوع به بذاء شود.

بذاء. [بِ] (ع مص) با یکدیگر فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مباذات. (از منتهی الارب). نابکار گفتن. (المصادر زوزنی). بیهوده گفتن. بیهوده گوی‌شدن. بذاءت. (یادداشت مؤلف).

بذاء. [بَ] (ع اِمص) فحش در گفتار. (از معجم متن اللغة). فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بدزبانی. فحش. کلام قبیح. هرزه. (یادداشت مؤلف).

بذائت. [بَ ءَ] (ع مص) بذاءت. رجوع به مادهٔ بعد شود.

بذاءت. [بَ ءَ] (ع مص) بد و زشت‌گفتار گردیدن. بَذْء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدزبان شدن. بیهوده گوی شدن. (یادداشت مؤلف). ||حقیر شدن. بَذْء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) زشت‌گفتاری. بدزبانی. (یادداشت مؤلف).
- بذائت لسان؛ بدزبانی. ذرب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بذء شود.

بذاته. [بِ تِه] (ع، ق مرکب)[4] بشخصه. بنفس خویش. بنفسه. (یادداشت مؤلف).

بذاخ. [بَذْ ذا] (ع ص) شتر بسیار بانگ‌کنندهٔ شقشقه‌برآورنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج ۲ ص۲۵۲). هَدّار. ||متکبر. (از اقرب الموارد).

بذاخی. [بُ خی ی] (ع ص) بزرگ. (منتهی الارب). عظیم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

بذاذ. [بَ] (ع مص) بدحال شدن. بذاذة. بَذَذ. بذوذة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از معجم متن‌اللغة).

بذاذة. [بَ ذَ] (ع مص) بدحال شدن. بذاذ. بَذَذ. بذوذة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از المصادر زوزنی). ||(اِ) بدحالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بذار. [بِ][5] (ع اِ) ج بذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس) (از تاج العروس).

بذارة. [بَ رَ] (ع مص)[6] فاش‌کنندهٔ راز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بذال. [بَذْ ذا] (ع ص) بخشنده. (مهذب الاسماء). سخت بخشنده. مرد کثیرالجود. بزرگ‌عطا. بسیارعطا. بسیاربذل. بذول. (یادداشت مؤلف).

بذء. [بَذْءْ] (ع مص) ناخوش دیدن حال کسی را و کراهیت داشتن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حقیر پنداشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[7]. ||بد و زشت گفتار گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حقیر شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج)[8].

بذج. [بَ ذَ] (ع اِ) بره بمنزلهٔ بزغالهٔ یکساله. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب بره و بمعنی آن. (ناظم الاطباء) (از معرب جوالیقی ص۵۸ و ۱۵۱). بره. (از اقرب الموارد). ج، بِذجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (از معرب جوالیقی ص ۵۸).

بذجان. [بِ] (ع اِ) ج بذج. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به بذج شود.

بذح. [بَ] (ع مص)[9] شکافتن زبان شتربچه را تا شیر نمکد: بذح لسان‌الفصیل. (از منتهی

---

۱ - مؤلف در یادداشتی بذ را مزید مؤخر امکنه در این کلمه‌ها آورده‌اند: تروغبذ، جنابذ، جنبذ، اسبذ، جوربذ، زورابذ، توبذ، ستجبذ.

۲ - از باب سمع. (منتهی الارب).

۳ - در این دو متن اخیر به این معنی بکسر اول است.

۴ - مرکب از: ب (حرف جر) + ذات + ه (ضمیر عربی).

۵ - در ذیل اقرب الموارد بفتح اول است.

۶ - از باب کرم. (ناظم الاطباء).

۷ - به این سه معنی از باب فتح است. (از منتهی الارب).

۸ - به این دو معنی از باب کرم و نصر و سمع است. (از منتهی الارب).

۹ - از باب فتح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازکردن پوست را از رگ: بذح الجلد عن‌العرق. ||چیزی دادن: لوسألتهم ما بذحوا بشیء یعنی اگر سؤال کنی از ایشان ندهند چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

بذح. [بَ] (ع اِ) کفتگی. شکاف. شق. (از اقرب الموارد). جای شقوق. (منتهی الارب). جای شکافته. (شرح قاموس). جای شقاق دست و پا. (ناظم الاطباء) ج، بذوح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذح. [بَ ذَ] (ع اِ) خراش ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بذخ. [بَ ذَ] (ع مص) گردن‌کشی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بزرگی نمودن. تکبّر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گردن‌کشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. بزرگ‌دلی. (زمخشری از یادداشت مؤلف).

بذخ. [بَ ذِ] (ع ص) شتر بسیار بانگ‌کنندهٔ شقشقه‌برآورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر سخت بانگ‌کننده. (از معجم متن‌اللغة).

بذخ. [بِ] (ع ص) بَذِخ. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بذخ. [بُ ذْ ذَ] (ع ص، اِ) ج باذخ. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به باذخ شود.

بذخ. [بِ ذِ] (ع صوت) کلمهٔ تحسین و بمعنی بخ، یقال بذخ بذخ؛ یعنی بخ بخ. (ناظم الاطباء). بِذِخ بِذِخ. بَذَخ بَذَخ، بخ و عجبا. (معجم متن‌اللغة).

بذخت. [ ] (اِخ) بیدخت. ستارهٔ زهره در افسانه‌های اسلامی. (از مزدیسنا ص ۳۳۰). و رجوع به بیدخت شود.

بذخشان. [بَ ذَ] (اِخ) بدخشان. رجوع به بدخشان شود.

بذذ. [بَ ذَ] (ع مص) بدحال شدن. بذاذ. بذاذة. (از منتهی الارب). و رجوع به بذاذ شود.

بذر. [بَ] (ع مص)[1] کاشتن زمین را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تخم در زمین انداختن. (از اقرب الموارد). تخم اندر زمین افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تخم کاشتن. (یادداشت مؤلف). ||برآمدن گیاه زمین: بذرت الارض؛ برآمد گیاه آن زمین (لازم و متعدی). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||فاش کردن راز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از معجم متن‌اللغة). بذرالسر. (منتهی الارب). ||پریشان کردن مال را به اسراف: بذر المال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

بذر. [بَ] (ع اِ) دانه‌ای که برای تخم‌ریزی نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). هر تخمی که از نخود کوچکتر باشد. (غیاث اللغات). هر دانه‌ای که در زمین کاشته شود. (از ذیل اقرب الموارد). تخم. (یادداشت مؤلف).

- بذر آخرت و عقبی؛ کنایه از عمل نیک است. (یادداشت مؤلف).

- بذرافشان؛ آنکه بذر افشاند. (یادداشت مؤلف).

- ||ماشینی که بدان در مزرعه بذر افشانند[2]. (یادداشت مؤلف).

- ||مقدار بذر که در زمینی افکنند: بذرافشان این ده پنج خروار است. (یادداشت مؤلف).

- بذرافشانی؛ تخم‌افشانی. پاشیدن بذر. (فرهنگ فارسی معین).

- بذرپاش؛ پاشندهٔ بذر: ماشین بذرپاش. (از یادداشت مؤلف).

- بذرقطونا؛ اسپرزه. اسپغول. اسفرزه. شکم‌پاره. قارنی یارق. قطونا. (یادداشت مؤلف). در تحفهٔ حکیم مؤمن بصورت بزر قطونا و مترادف اسپرزه آمده:

تو بذر قطونا شدی ای شهرهٔ شهر
بیرون‌همه تریاک و درون‌سو همه زهر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۲۰).

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل بزر قطونا شود.

- بذرگیری؛ گرفتن بذر از نباتات برای کشت دیگر. (یادداشت مؤلف).

ترکیبهای دیگر:

- بذر الارجوان. بذر الاصفر. بذر الابخره. بذر البصل. بذر البطیخ. بذر البنج الهندی. بذر الجرجیر. بذر الجزر. بذر الجوزالبری. بذر الحجری. بذر الخیاری. بذر الخطمی. بذر الخمم. بذر الدندالاسود. بذر الرمان البری. بذر الریحان. بذر السپندان. بذر الشبت. بذر المصفر. بذر الفجل. بذر الفرفخ. بذر الفنجنکشت. بذر القمر. بذر القنا. بذر القنب. بذر القند. بذر الکشوث. بذر الکراث. بذر الکرفس الجبلی. بذر المرو. بذر الورد. بذر الورداء. بذر الهلیون. بذر الهندباء. بذر الهوة (بذر الهوت). بذر بلاسقیس. بذر رازیانج رومی. رجوع به بزر و ترکیبات آن و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

||اول گیاهی که از تخم برآید یا آن که رنگی داشته باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بُذور، بِذار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). ||نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

بذر. [بَ ذَ / بِ ذَ] (ع ص) پراکنده و پریشان. یقال تفرقوا شذر بذر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بذر. [بَ ذِ] (ع ص) بسیارگوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کثیرالکلام. بیذار. بیذارة. بیذرانی. تبذار. (از اقرب الموارد). ||افشاکنندهٔ راز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بابرکت: طعام بذر؛ بابرکت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بذر. [بُ ذُ] (ع ص، اِ) ج بذیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج بذور. (ناظم الاطباء). رجوع به بذور و بذیر شود.

بذرام. [بَ] (اِ) مکان مسرت‌انگیز. (ناظم الاطباء). جای خرم و آراسته. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). پدرام. رجوع به پدرام و بدرام شود.

بذرق. [بَ رَ] (ع ص) مرد فرومایه و کمینه و دون. (ناظم الاطباء).

بذرق. [بَ رَ] (ع مص) راهنما گرفتن. (از دزی ج ۱ ص ۶۰). رجوع به بذرقة و بدرقة شود.

بذرقه. [بَ رَ قَ] (ع ص، اِ)[3] راهبر و راهنمای. نگهبان. ||(مص) بدرقه گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||ارسال. فرستادن. (یادداشت مؤلف): ففرح المتوکل و بذرق الغلام الی‌الروم. (الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۲۱۸). و رجوع به بدرقه شود.

بذرگر. [بَ گَ] (ص مرکب) زارع. دهقان. کشاورز. کسی که تخم افشاند. (از ناظم الاطباء). برخی این کلمه را بجای برزگر بکار برند. (از غیاث اللغات).

بذرگری. [بَ گَ] (حامص مرکب) زراعت و کشاورزی. (ناظم الاطباء).

بذروج. [بَ] (ع اِ) ریحان کوهی. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب باذروج است.

بذرة. [بَ رَ] (ع اِ) تخم. ||بسر. ||طفل. (ناظم الاطباء).

بذره. [بَ رَ / رِ] (اِ) هنر و معرفت. (ناظم الاطباء). استعداد و قریحه. (از اشتگاس).

بذری. [بُ ذُرْ را] (ع ص) باطل. (از تاج العروس) (منتهی الارب)[4] (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||مرد بسیار مسرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بذست. [بِ ذِ] (اِ) وجب. شبر. (ناظم

---

۱ - از باب نصر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

2 - Semoir (فرانسوی).

۳ - فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۶۷).

۴ - در منتهی الارب چ تهران بذراء است.

الاطباء). بدست. رجوع به بدست شود.
بذسغان. [بَ ذَ] (اِ) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.
بذسقان. [بَ ذَ] (اِ) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.
بذسکان. [بَ ذَ] (اِ) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.
بذشت. [بِ ذِ] (اِ) وجب. شبر. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). دگرگون‌شدهٔ بدست. رجوع به بدست شود.
بذع. [بَ] (ع مص)[1] ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تراویدن آب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) آب تراویده از سبو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بذع. [بَ ذَ] (ع اِ) بیم و ترس. (منتهی الارب) (آنندراج).
بذق. [بَ][2] (ع اِ) رهنما در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) صغیر و سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کوچک سبک. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بذوق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بذق. [بَ ذَ] (اِ) پیاده. بیذق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدق و بیدق شود.
بذقطة. [بَ قَ طَ] (ع مص) پراکندن مرد متاع و سخن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
بذل. [بَ] (ع مص)[3] دادن چیزی را و جود کردن آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخشیدن و عطا کردن. (از اقرب الموارد). دادن. (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. (المصادر زوزنی). دادن به طیب خاطر. (یادداشت مؤلف).
بذل. [بَ] (ع اِمص) دهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطا. (لغت‌نامهٔ تاریخ بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انعام و احسان. (ناظم الاطباء). جود. بخشش. داد. (یادداشت مؤلف):

بوی خلق بهار از خزان همی‌آرد
بذل گنج خزان از بهار می‌سازد. خاقانی.

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت
بذل او نافهٔ کرم بشکافت. خاقانی.

ملک‌الموت مال و عیسی حال
بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.

بذل شاهان است این بی‌رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی.
مولوی (مثنوی).

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی.
سعدی (گلستان).

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزل است. (؟)

— بذل جهد؛ کوشش سخت. (از یادداشت مؤلف).
— بذل حق؛ مطلق وجودات امکان است. (انجمن آرا).
— بذل سمین؛ سخاوت و جوانمردی بی‌حد و حصر. (ناظم الاطباء).
— بذل کردن؛ بخشش کردن. انعام دادن. (ناظم الاطباء). عطا کردن. جود کردن:

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن مال و ببذل کردن زر. فرخی.

امیر گفت آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۹). هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶). این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی. (تاریخ بیهقی ص۳۵۳).

نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد
نه معجزات بود هر که را عصا باشد.
ادیب صابر.

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. نظامی.

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش. سعدی (بوستان).

نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر.
سعدی (گلستان).

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.
سعدی (بدایع).

ای خنک جانی که بهر عشق و حال
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال.
مولوی (مثنوی).

||خرج. (ناظم الاطباء). ||دوبدنی اسب را: فرس له بذل؛ ای حضر یصونه لوقت‌الحاجة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بذلاخ. [بِ] (ع ص) آنکه گوید و نکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
بذلاخ. [بِ] (ع مص) گفتن و نکردن: بذلخ، بذلخة و بذلاخاً. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بذلخة. [بَ لَ خَ] (ع مص) گفتن و نکردن. و رجوع به بذلاخ شود.
بذلة. [بِ لَ] (ع اِ) جامهٔ بادروزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). لباسی که هرروزه پوشند. (از اقرب الموارد). ج، بِذَل. (مهذب الاسماء).
بذله. [بَ لَ / لِ] (اِ) سخن مرغوب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[4]. سخن خوش و مرغوب و لطیفه. (از غیاث اللغات). مطایبه و لطیفه. (ناظم الاطباء). شوخی. هزل. لطیفه. (فرهنگ فارسی معین):

هر خاکپایش قبله‌ای هر آبدستش دجله‌ای
هر بذل او در بذله‌ای صدکان نو پرداخته.
خاقانی.

قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش
آن چون تو بذل و این چو رهی بذله‌ای نداشت.
خاقانی.

نکتهٔ حکمتش ثمره‌ای از شجرهٔ طوبی و بذلهٔ سخنش شکوفه‌ای از روضهٔ خلد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۲۸۲). از نخب ادب و غرر درر و لطایف نکت و بذله‌های مستحسن و... نصیبی وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۸۰).

از آن بذله که رضوانش پسندد
زبانی گر بگوش آرد بخندد. نظامی.

||شعری که به آهنگ خوانده شود. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||استهزاء و مسخره. گواژه. (از ناظم الاطباء).
— بذله‌باز؛ مسخره. (ناظم الاطباء).
— ||لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش‌صحبت. (آنندراج).
— بذله‌جویی؛ طلب لطیفه و سخنان مرغوب و دلکش: هر جنسی با جنسی از اصناف یاران و خویشان به انواع عیش و عشرت مشغول به نکته گویی و بذله‌جویی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸).
— بذلهٔ روحانی؛ سخنان حکیمانه. (انجمن آرا).
— بذلهٔ قناء؛ کنایه از تیر و کمان است. (انجمن آرا).
— بذله‌سنج؛ ظریف و خوش‌صحبت. (آنندراج).
— بذله گفتن؛ سخن مرغوب گفتن. لطیفه گفتن: طایفهٔ اهل فضل و بلاغت از صحبت او (درویش) هر یک بذله و لطیفه‌ای همی گفتند.

---

۱ - از باب فتح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲ - در ناظم الاطباء بَذَق است.
۳ - از باب نصر و ضرب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴ - مؤلف غیاث اللغات گوید: «در خیابان نوشته که به این معنی عربی‌الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است». در عربی بذلة بکسر اول بادروزه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به بذلة شود.

(گلستان سعدی). شبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفه‌ها گفتی. (گلستان سعدی).

– بذله گو؛ خوش‌طبع و لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش‌صحبت. (آنندراج) (ناظم الاطباء): بذله گوی. شوخی‌کن. لاغ‌گو. (فرهنگ فارسی معین). شوخ. مزاح. (یادداشت مؤلف):

مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی. حافظ.
نکته‌دانی بذله گوچون حافظ شیرین سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام.
حافظ.
خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب.
حافظ.
گرم‌مهر و نرم‌چهر و زودصلح و دیرجنگ
تازه‌روی و عشوه‌جوی و بذله گوی و نکته یاب.
قاآنی.

– ||مسخره. (ناظم الاطباء).

بذله. [بِ لَ / لِ] (از ع، اِ) جامهٔ بادروزه. (ناظم الاطباء).

– بذله پوش؛ کسی که جامهٔ بادروزه پوشیده. (ناظم الاطباء). بادروزه پوش. کهنه‌پوش. مبتذل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بذم. [بُ] (ع اِ) رای و حزم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هوش و رای و حزم. (ناظم الاطباء). ||نفس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کثافت و سطبری. (منتهی الارب) (آنندراج). کلفتی و ستبری. (ناظم الاطباء): ثوب ذوبذم؛ یعنی بسیارپیمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چستی. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل ذوبذم؛ ای کثافة و جلد. (ذیل اقرب الموارد). ||تحمل و قوت و توان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوت و طاقت. (از ذیل اقرب الموارد). توانایی. (ناظم الاطباء). ||فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بذندون. [بَ ذَ] (اِخ) بدندون. رجوع به بدندون شود.

بذو. [بَ ذْ وْ] (ع مص)[1] بد گفتن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذوح. [بُ] (ع اِ) ج بَذْح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بذح شود.

بذوذة. [بُ ذو ذَ] (ع مص) بدحال شدن. بذاذ. بذاذة. بذذ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به بذاذ شود.

بذور. [بَ] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نمّام. (از اقرب الموارد). ||آنکه پوشیدن راز نتواند. ج، بُذُر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذور. [بُ] (ع اِ) ج بَذْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم متن‌اللغة)[2]. (از تاج العروس). رجوع به بذر شود.

بذوق. [بُ] (ع ص، اِ) ج بَذْق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

بذول. [بَ] (ع ص) سخی و بخشنده. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بذّال. بسیارعطا. باذل. (یادداشت مؤلف):
صدر کبیر نظام‌الدوله خواجه‌ای بود دانا و زیرک و صاحب‌مروت و بذول و خورنده و بخشنده. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۷).

بذة. [بِ ذْ ذَ] (ع اِ) بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نصیب، لغتی در دال. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بدة شود.

بذه. [بَ ذْ ذَ] (اِ) دروغ و افسانه. (ناظم الاطباء).

بذه. [بِ ذِ / ذَ / بُ ذَ / ذِ] (اِ) درخت بی‌بار که تنها برای آتش افروختن است. (از ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). پده. بده. رجوع به بده شود.

بذی. [بَ ذی ی] (ع ص) بیهوده گوی و بدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌شرم. (نصاب از یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). مرد فاحش بی‌شرم. (غیاث اللغات). ناسزا گوی. ج، ابذیاء. (از اقرب الموارد). هرزه گوی. (یادداشت مؤلف).

بذیء. [بَ] (ع ص) مرد بد و زشت گفتار و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحش‌گو. ج، ابذیاء. (از معجم متن‌اللغة). بدزبان. دهان‌دریده. فاحش‌اللسان. (یادداشت مؤلف). ||جای بی‌چرا گاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بذیئة. [بَ ءَ] (ع ص) مؤنث بذیء[3]. زن بد و زشت گفتار. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة). مؤنث بَذّی. زن ناسزا گوی. (از ذیل اقرب الموارد). ||ارض بذیئة؛ زمین بی‌چرا گاه. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بذیء شود.

بذیذ. [بِ] (ع اِ) مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل. (از ذیل اقرب الموارد).

بذیذه. [بَ ذی ذَ / ذِ] (ع اِ) غلبه. ||بهره. ||تنگی عیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدحالی. سخت‌گذرانی. (از اقرب الموارد).

بذیر. [بَ] (ع ص) سخن‌چین. بذور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نمّام. (از اقرب الموارد). ||آنکه پوشیدن راز نتواند. بذور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، بُذُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بذیل. [بَ / بِ ذَیْ یَ] (اِخ) رجوع به بزیل شود.

بذیم. [بَ] (ع ص) قوی و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||دهن بدبو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهنی که بوی آن متغیر باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||خردمندی که در خشم از جا نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب خشمناک نشود. (از ذیل اقرب الموارد).

بذیمة. [بَ مَ] (ع ص) خردمندی که در خشم از جا نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب غضبناک نشود. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بذیون. [بَ ذْ] (اِ) قماش نفیس. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (انجمن آرا). اقمشهٔ خوب نفیس. (فرهنگ سروری):

برز بالا بود بلند برین
هست بذیون قماشهای گزین.
(فرهنگ منظوم از فرهنگ سروری).

بذیة. [بَ ذی یَ] (ع ص) مؤنث بَذّی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مؤنث بذیء. (منتهی الارب). رجوع به بذیء شود.

بر. [بَ] (حروف اضافه، اِ) بلندی. (ناظم الاطباء). بالا. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). بالای. زبر. روی. سر. (ناظم الاطباء). مقابل فرود. مقابل پایین. (برهان). مقابل زیر. بر برای استعلاست و بر زبر و بر بالای و بر روی و امثال آن غلط نباشد و قدما بسیار معمول داشته‌اند. (یادداشت مؤلف):

گه بر آن کندز بلند نشین
گه در این بوستان چشم گشای. رودکی.
آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.
یخچه میبارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی.
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.

---

۱ - از باب نصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۲ - در ذیل اقرب الموارد بفتح اول یعنی بَذور است.

۳ - در منتهی الارب «بذیة» مؤنث بذیء آمده است. و رجوع به بذیة شود.

خداوند ما کاین جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید. ابوشکور.
بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر.
خسروانی (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۱۷).
برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.
چندین حریر حله که گسترد بر درخت
ما نا که برزدند بقرقوب و شوشتر. کسایی.
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه همگروه. فردوسی.
دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نهاد از بر چرخ زرین چراغ. فردوسی.
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی.
بدرگاهی رسیدم کز بر او
نیارد درگذشتن خط محور.
لبیبی (گنج بازیافته ص ۱۴).
هر زمان نعره برآید که فلان بندهٔ او
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر.
فرخی.
رسید پر کلاهش بلی به چه بفلک
گذشت همت او از چه از بر کیوان. فرخی.
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.
زمین آنکه از بر بد از زیر شد
جهان را دل از خویشتن سیر شد.
(گرشاسب‌نامه).
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
سرانجام روزی برآید بسر. (گرشاسب‌نامه).
همه چیز زیر و خرد از برست
جز ایزد که او از خرد برترست.
(گرشاسب‌نامه).
ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور.
ناصرخسرو.
چون قطره چکیده ز پی نرگس و شمشاد
چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر.
ناصرخسرو.
بر تا فرود عالم پر شاعر است و من
از چند کس فرودم و از چند کس برم.
سوزنی.
شرح آن دیگران همی ندهم
گر فرودند گر بر از خورشید. انوری.
در بیت ذیل از سعدی بر بمعنی باز و بالا است، بر بودن، باز و بالا بودن معنی می‌دهد:
برهمت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد.
سعدی.
— بر آب نهادن؛ بر باد نهادن. کنایه از بی‌ثبات و ناپایدار کردن و آفریدن چیزی را. (آنندراج):
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل بر او ننهاد.
سعدی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب بعد و بر باد نهاده شود.
— بر آب نهاده؛ متزلزل. ناپایدار. و رجوع به ترکیب قبل شود.
— بر آب و آتش زدن؛ سعی بی‌فایده کردن. (بهار عجم) (آنندراج). به آب و آتش زدن. یا تحمل خطرها نهایت سعی کردن. بی‌پروا از خطر کوشیدن:
فکر شبگیر بلندی دارم از خود همرهان
میزنم بر آب و آتش خویش را شبها چو شمع.
تنها (آنندراج).
عبث آن جنگجو بر آب و آتش میزند خود را
برات خط چو حکم آسمانی برنمیگردد.
صائب (آنندراج).
— برآمدن؛ بالا آمدن.
— ||رها شدن. رستن. جاش؛ برآمدن دل از اندوه یا از ترس. (منتهی الارب). رجوع به برآمدن شود.
— برآمدن از کار؛ از عهدهٔ انجام آن برآمدن:
کارفرمای همی داند فرمودن کار
لاجرم کارگر از کار همی آید بر. فرخی.
— بر آن دل؛ یعنی بر آن عزم و بر آن اراده. (غیاث اللغات از بهار عجم):
بر آن دل شد که آرد در برش بر
خورد زآن شاخ نازک میوهٔ تر.
امیرخسرو (آنندراج).
— بر آن سر؛ بر آن عزم و اراده. (آنندراج):
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر. حافظ.
— بر آن گونه؛ آن‌سان. آن‌چنان. به کیفیتی:
بر آن گونه بردند گردان گمان
که خسرو سرآرد بدیشان زمان. فردوسی.
بر آن گونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان را بدید. فردوسی.
— بر اثر؛ بدنبال. پیرو:
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
و اولاد زنا بر اثر رای و هوی‌اند.
ناصرخسرو.
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز
هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید.
ناصرخسرو.
— بر از چیزی؛ بالاتر از آن. فوق آن:
هرکه منظور تو شد همچو ستاره بشرف
جایگاهش بر ازین طارم نه منظر شد.
کمال اسماعیل (آنندراج).
— بر اشتر نشستن و سر فروکردن؛ کنایه از امری که بغایت آشکارا باشد آنرا پنهان کردن خواستن[1]. (آنندراج):
بر اشتری نشینی و سر را فروکنی
در شهر میروی که نه‌بیند مر مرا. مولوی.
— براطلاق؛ مطلقاً: زیرا که عقل براطلاق کلید خیرات و پای‌بند سعادت است. (کلیله و دمنه). پادشاه اهل فضل و مروت را براطلاق بکرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه).
— بر امتداد؛ به طول زمان. به کشیدن روزگاران: و نام و آوازهٔ عهد همایون... بر امتداد ایام مؤبد و مخلد گردانید. (کلیله و دمنه). و بقاء ذکر بر امتداد روزگار... (کلیله و دمنه).
— بر باد نهادن؛ بر آب نهادن. (از آنندراج):
بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم.
بیدل (از آنندراج)
و رجوع به ترکیب بر آب نهادن شود.
— بربردن؛ بالا بردن. برافراشتن:
گنبدی‌نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند. رودکی.
— برتر؛ بالاتر. بلندتر. رفیع‌تر:
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
چه پوشی همی زانجمن خوب چهر.
فردوسی.
سر خر برتر از زنخدانت
وز زنخدان تو فرو دم خر. سوزنی.
— برشدن؛ برخاستن. بلند شدن:
بزد نای روئین و برشد خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.
— بر کسی راست گشتن جهان؛ او را مسلم و مقرر شدن:
سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی گشت گیتی بر آن سان که خواست.
فردوسی.
||(ص تفضیلی) بلندتر. بالاتر. ارفع. (یادداشت مؤلف):
چگونه گویم با سرو همسری که سری
چگونه گویم با ماه همبری که بری. سوزنی.
تا سخن‌پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخاگستر بوی از حاتم طایی بری.
سوزنی.
||(ا) پهنا. (انجمن آرا) (آنندراج). عرض و پهنا. (از ناظم الاطباء). ||پهنایی. (غیاث اللغات). ||کنار و آغوش. (انجمن آرا) (آنندراج). آغوش و بغل و کنار. (غیاث‌اللغات) (از برهان). بغل و آغوش و کنار. (ناظم الاطباء):
پدر تنگ بگرفت اندر برش
فراوان ببوسید روی و سرش. فردوسی.
ببر درگرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز. فردوسی.

---
۱ - نظیر: طبل زیر گلیم فروکوفتن.

راست گفتی که عاشقانندی
نیکوان را گرفته اندر بر. فرخی.
گه روی تافت گاه ببوسید روی من
گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر. مسعود.
سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی. نظامی.
نمک هر لحظه عشق از سر گرفتی
چو جانش هر زمان در بر گرفتی. سعدی.
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر.
سعدی.
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در. سعدی.
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد. سعدی.
نازک‌تر است آن بدن از برگ گل بسی
عیشی است گر برهنه کشد در برش کسی.
خسرو (آنندراج) (انجمن آرا).
— اندر بر کشیدن؛ در بر کشیدن. در آغوش گرفتن. اندر بر گرفتن.
— اندر بر گرفتن؛ ببر گرفتن. در بر گرفتن. در آغوش گرفتن. در آغوش کشیدن. در کنار گرفتن.
— در بر داشتن؛ در کنار داشتن. در آغوش داشتن.
— ||حاوی بودن. متضمن بودن. مشتمل بودن.
— همبر؛ همکنار. همنشین. برابر. و رجوع به همبر شود.
||سینه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). سینه و صدر. (ناظم الاطباء):
بدان تیز زهرآبگون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی.
در بر و بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی.
قی‌ !وفتد آنرا که بر و روی تو بیند
زآن خلم و از آن بفج چکان بر بر و بر روی.
اسدی.
عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخ‌بر و میانه‌بالا. (مجمل التواریخ).
بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من انجام نگیرد. معزی.
بر و لب و رخ دلبند من نمود مرا
یکی حریر و دویم بسد و سیم دیبا.
سوزنی (انجمن آرا).
در برگرفته‌ای دل چون خود آهنین
وآن زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای.
ظهیر فاریابی.
ببرت ماند کافور که در قنصور است
بدلت ماند پولاد که در ایلاق است.
رافعی (از یادداشت مؤلف).

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود. سعدی.
ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود. سعدی.
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد.
حافظ.
همه دل سیاهی همه رخ الهی
همه بر بدایع همه تن عجایب. حسن متکلم.
||پستان. (برهان). پستان زن جوان. (غیاث اللغات). ||بالای پهلو که بسینه متصل است. (یادداشت مؤلف). هر یک از دو طرف یمین و یسار و سینه از زیر بغل تا بالای پهلو. (یادداشت مؤلف). نیمه تن از برون‌سوی. (یادداشت مؤلف). پهلو. (انجمن آرا) (آنندراج). طرفین کمر. کنار:
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
ستا کسمن بود زآنسان ببر
که یک مرد بستم گرفتی به بر. اسدی.
چتر او را فتح بر تارک نهاد
تیغ او را نصرت اندر بر کشید. مسعود.
||ور. کنار.
— بردست؛ وردست. که کنار کسی قرار گیرد. شاگردکه کنار دست استاد کار کند: دیده که استاد طیان، پسری ترک‌چهره در بر دست داشته و کار میکند. (مزارات کرمان). رجوع به وردست شود.
||تن. بدن. (برهان) (ناظم الاطباء). اندام:
بود بی‌گمان پاک فرزند من
ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی.
سپهبد چنین گفت با ماهروی
که ای سرو سیمین‌بر و مشکبوی. فردوسی.
کنون صد پسر گیر همسال او
ببالا و چهر و بر[1] و یال او. فردوسی.
برش چون بر شیر و چهره چو خون
دو بازوش مانند ران هیون. فردوسی.
راست گفتی مبارزان بودند
هر یکی جوشن سیاه به بر. فرخی.
دی ز لشکرگه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر. فرخی.
دل آن ترک نه اندرخور سیمین‌بر اوست
سخن او نه ز جنس لب چون شکّر اوست.
فرخی.
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کوژ و دم باد سرد. (گرشاسب‌نامه).
از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته‌اید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
پریرویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد.
سعدی.
— از بر باز کردن؛ از تن کندن. از تن درآوردن

لباس و سلاح و جز آن.
— ببر کردن؛ بتن کردن جامه و جز آن. پوشیدن جامه.
— در بر گرفتن؛ ببر کردن. بتن کردن. پوشیدن.
— سیمین‌بر؛ سیمین‌اندام. سیمین‌تن. و رجوع به همین کلمات شود.
||طرف و سوی. (آنندراج) (انجمن آرا): یک بر شو؛ یعنی یک طرف شو. (آنندراج). طرف و جانب. (برهان). جهت. سوی و کنار و طرف. (ناظم الاطباء). ور:
کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری.
نیامد از بر او هیچ بادی
نکرد از من درین یک سال یادی. نظامی.
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.
||(حرف اضافه) بر؛ نزدیک. نزد. برابر. پهلو:
نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب. ابوطاهر.
بر سخاوت او نیل را بخیل شمار
بر شجاعت او پیل را ذلیل انگار. منطقی.
از عمر نماندست بر من مگر آمرغ
در کیسه نماندست بر من مگر آخال.
کسایی.
بر ما شما را گشاده‌ست راه
بمهر یم بر مردم دادخواه. فردوسی.
شما را بباید بر او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن. فردوسی.
همی بود آن شب بر ماهروی
همی گفت از هر سخن پیش اوی. فردوسی.
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی‌خواندم و او ریش همی‌لاند.
طیان.
چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی.
رفتم بر اسب تا بجورش بکشم
گفتا بشنو نخست این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارمم که خورشید کشم.
امیرمعزی.
بر علم[2] او هیچ پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. سعدی.
||بر؛ همتراز. همردیف:
زیغ‌بافان را با وشّی‌بافان ننهند
طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز. ابوالعباس.
||بر؛ نزد. قیاس به. (یادداشت مؤلف). بقیاس به. به نسبت. نسبت به. در برابر. در مقابل:
انگشت بر رویش مانند بلور است

---

۱ - بمعنی سینه هم ایهام دارد.
۲ - بمعنی «در مقابل» نیز ایهام دارد.

پولاد بر گردن او همچون لادا است.
ابوطاهر خسروانی.
||(ا) یاد و حافظه و حفظ و نگاه داشتن بخاطر. (برهان). یاد و حفظ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). و در جهانگیری آمده که بمعنی یاد و حفظ، «از بر» است نه «بر» تنها. (انجمن آرا) (آنندراج).
— از بر؛ از حفظ.
— از بر خواندن؛ ز بر خواندن. از حفظ خواندن:
یکی زردشت‌وارم آرزو خاست
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
بر نام خداوند بر این وصف سلامی
در مجلس برخواند ابویعقوب از بر.
ناصرخسرو.
وی از من یک صفت نتواند آموخت
من از وی ده صفت برخوانم از بر.
ناصرخسرو.
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ.
— از بر داشتن؛ از حفظ داشتن. در حافظه داشتن.
هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.
اگر صد خواب یوسف داری از بر
همانی و همان عیسی و بس خر.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۴۱).
— از بر کردن؛ ز بر کردن. از حفظ کردن. بخاطر سپردن. حفظ کردن موضوعی در خاطر:
ای مج بیا و شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
در جهان هیچ کتابی مشناس
کو نکرده‌ست دو سه باره ز بر. فرخی.
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
ز بس شنیدن گشته‌ست خلق را از بر.
فرخی.
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر.
فرخی.
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطربی مدح امیرالامرا کرده ز بر. فرخی.
طوطی هر آن سخن که بگویی ز بر کند
هرگه که شکل خویش ببیند در آینه.
خاقانی.
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند.
حافظ.
||ثمره و میوهٔ درخت. (غیاث اللغات). بار و میوه. (ناظم الاطباء). اصل این (نفع و فایده). همان ثمر است چنانکه از عمر خود برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی خود را دریابد. (آنندراج):
از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.
که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری همان بر دهد روزگار. فردوسی.
چنین گفت کای روشن دادگر
درخت امید از تو آمد ببر. فردوسی.
نباید که این رنج بی‌بر شود
بباد تن‌آسانی اندر شود. فردوسی.
تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار.
فرخی.
گفتم ای ترک در این خانه مرا
کودکانند چو گلهای ببر. فرخی.
چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی‌آب
چو قول سفله همه کشتهای آن بی‌بر. فرخی.
و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بر دارند. (تاریخ بیهقی).
درختی کزو نیز نایدت بر
جز از بهر کندن نشاید دگر. اسدی.
چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید
تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد.
مسعود سعد.
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکش که برخورد. نظامی.
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری. سعدی.
— بر آوردن؛ حاصل آوردن. میوه آوردن. به ثمر رسیدن.
— بر خوردن؛ بدست آوردن ثمر. بهره‌مند شدن از میوه و حاصل:
بگذشت بنا گهان بری بر من زد
المنةلله که بری[1] خوردم ازو.
(از صحاح الفرس).
— بر دادن؛ حاصل دادن. میوه دادن. میوه آوردن:
که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری همان بر دهد[2] روزگار.
— ببر؛ ببار. باحاصل. بامیوه.
— به بر آمدن؛ به ثمر آمدن. حاصل آوردن. میوه آوردن. به ثمر رسیدن. میوه دادن. بار دادن.
— بی‌بر؛ بی‌حاصل. بی‌میوه.
— بی‌بر گشتن؛ بی‌ثمر گشتن. بی‌حاصل شدن.
— نوبر؛ نخستین میوهٔ رسیده از هر جنسی چون خیار نوبر. سیب نوبر. نوباوه. میوهٔ اول رسیده.
— ||تازه؛ بدیع. و رجوع به نوبر شود.
||نفع و فایده. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بهره. سود. حاصل. نتیجه. بازداد. منفعت:
همه کار بیگاه بی‌بر بود
بهین از تن زندگان سر بود. فردوسی.
منشین ترش تو از گردش ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن بر[3] شیرین دارد.
سعدی.
— بر خوردن؛ متمتع شدن. فایده بردن. نتیجه بردن. برخوردار شدن[4]:
همه وادیج پر انگور و همه جای عصیر
زآنچه ورزید کنون بر بخورد برزگرا.
شاکر بخاری.
کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد. فردوسی.
بر نخورد از خود و از عمر خویش
هر که مرا از تو جدا می‌کند. سعدی.
— بر دادن؛ نتیجه دادن. ثمره دادن:
در جهان خدمت امیر من است
خدمتی کان دهد بزرگی بر. فرخی.
— بی‌بر بودن؛ بی‌نتیجه بودن. بی‌بهره بودن. بی‌نفع و سود بودن.
— بی‌بر گشتن؛ بی‌فایده شدن. بی‌نتیجه شدن.
||مخفف برگ. (آنندراج) (انجمن آرا). مخفف برگ درخت. (برهان). برگ درخت. (ناظم الاطباء):
هر که چون نرگس صاحب نظر است از سر ذوق
چون گل از آرزوی دیدن او صد بر[5] شد.
کمال اسماعیل.
||یک قسم درخت انجیر هندی. (ناظم الاطباء). ||آبستنی و بارداری و حمل. (ناظم الاطباء). ||زن جوان. (غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ||باری که حمل کنند. (ناظم الاطباء). ||در سرا و خانه. (برهان). کوشک و در خانه. (ناظم الاطباء). قرارگاه و خانه و سرای که در عربی وطن و مسکن در فارسی بر و بوم بصورت مترادف آید. ظاهراً بوم زمین عادی و بر، زمین بلند و کوه‌است در ترکیب «بوم و بر». (یادداشت مؤلف):
سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه بر ماند آباد ما را نه بوم. فردوسی.
بباید کنون دل ز تیمار شست
به ایران نمانم بر و بوم و رست. فردوسی.
بتوران نماند بر و بوم و رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
پسندیدهٔ مردم پاک مغز

---

۱ - موهم معنی اندام و پهلو و کنار نیز هست.
۲ - بمعنی نتیجه دادن هم ایهام دارد.
۳ - بمعنی میوه هم ایهام دارد.
۴ - رجوع به «برخوردار» شود.
۵ - در این شاهد بمعنی برگ گل (گلبرگ) است.

مگر خود سروش آوریدش خبر
که چونان نگارید آن شهر و بر. فردوسی.

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: گیله‌بر. پشت‌بر. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) ابن. (المعرب جوالیقی). جوالیقی در المعرب در کلمهٔ برسام این کلمه را معرب و مرکب از دو جزء داند و جزء اول آن بر را بمعنی سینه معنی کرده و سپس نویسد: و گفته‌اند بر بمعنی ابن (فرزند) است ولی قول اول اصح است. و در ص۶۸ همان کتاب گوید: ابوحاتم گفته است که اصمعی گوید بر بمعنی ابن است. رجوع به المعرب ص۴۵ و ۶۸ شود. ||(پیشوند) در سبک‌شناسی ذیل «بر» و «ور» آمده: این پیشاوند مخفف اَپَر، اَوَر پهلوی است و هزوارش آن قَدَم است در پهلوی این پیشاوند به ندرت بر سر افعال درآید و بجای «بر» در زبان دری، در پهلوی «اَو» معمول بوده است، چنانکه ذکرشد ولی در زبان دری بجای «اَو» پیشاوند «بر» قرار گرفت و گاهی «ور» هم در نثر قدیم دیده میشود و هم‌امروز متداول است چون: ورافتاد، ورشکست، ورکشید و چنانکه گفته شد گاهی این پیشاوند معنی فعلی را عوض می‌کند چون نشست و برنشست و افتاد و برافتاد و از فعل «نشستن» بضمیمهٔ پیشاوند «بر» گاهی معنای مستقلی می‌گیرند مانند برنشستن بمعنی سوار شدن و برنشست بمعنی مطلق مرکوب. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۳۶). ||در اول افعال گاه برای تأکید و تشدید آید. (یادداشت مؤلف):

می خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور.

||در اول افعال درآید و اگر فعل با «باید» صرف شود نخست «باید» و سپس «بر» آورده شود مثلا: باید برخاست باید برنشست ولی در شعر زیر بر پیش از باید آمده است:

پست بنشین که ترا روزی از این قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست.
ناصرخسرو.

||گاه بر سر فعلی درآید و بفعل معنی ضد و خلاف آنرا دهد مانند چیدن، برچیدن. (یادداشت مؤلف). ||باز. (یادداشت مؤلف): برگشتن: بازگشتن. ||(حرف اضافه) از. (یادداشت مؤلف): و کشت و برز این همه ناحیتها بر آب رود مرو است. (حدود العالم، یادداشت ایضاً). امیر ابوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت... و اندر ساعت فرمان داد تا بر میان دو نیم کردند. (تاریخ سیستان). و از آنجا به ترکستان آمد و باز به سیستان آمد، بر راه مکران بهمه جای غزو کرد. (تاریخ سیستان). روز هفتم شهر بگذاشت و بر راه کش به بست شد. (تاریخ سیستان). ||با: و از ایشان [سرزمین مردم سودان] تا بمصر هشتاد روز راه است بر اشتر. (حدود العالم، یادداشت بخط مؤلف). و آن سرهنگ و عیاران که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود بازآمدند. (تاریخ سیستان). تا علی لیث... آمد با اندک مردم اما مال بسیار بر خویشتن داشت. (تاریخ سیستان). امیر طاهر فرمان کرد و بر گروهی اندک برفت و به پای حصار فرود آمد. (تاریخ سیستان). ||(پیشوند) گاه مانند «ب» و «با» که ادات صفت میشوند و اسم را صفت یا قید می‌کنند (چون بخرد و باادب) صفت مرکب یا قید مرکب از آن آید چون برکمال بمعنی کامل. برحذر. برمثال. برحق بمعنی محق. بردوام بمعنی دائم. برقرار بمعنی مقرر. برخشم: خشمگین. برزیان: متضرر. زیان‌زده:

از این برسودی از آن برزیانی
برابر گشت سودت با زیانت. ناصرخسرو.

خداوندا ما را صبر ده تا از این کافران نگریزیم که‌ما بر حقیم ایشان بر باطل. (قصص ۱۴۴).

مطرب یاران برفت شاهد مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. سعدی.

و او (یونس) برفت بر خشم از پادشاه. (ابوالفتوح رازی ۳:۵۶۷). ||(حرف اضافه) بر زایده در اشعار متقدمین بسیار است مانند:

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر.

لیکن تقدم بای ابجد بر این ردیف از شرایط بلغاست. (آنندراج) (انجمن آرا). ادات «بر» و بعد از اسمی که به باء ظرفیه مضاف باشد نیز من باب تأکید درآید. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۴۰۱). هرگاه اسم مبدو به «به» یا «بر» باشد پس از آن لفظ «بر» برای مؤکد کردن آن اسم و مشخص و نمایان ساختن آن می‌آید:

مر خاتون را کنیزکی خرس بپرده بود به کوه بر. (تاریخ طبری بلعمی).

آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر بر زنی بر او بر یک تار ریسمان.
خسروی.

فغان من همه زآن زلف بی‌تکلف اوست
فکند، طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی بینا گوش نیکوان بر. کسایی.

نه آرام جویم برین برنه خواب
فرستم به نزدیک افراسیاب. فردوسی.

خردمند را دل برو بر بسوخت
بکردار آتش دلش برفروخت. فردوسی.

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد
خویشتن خویش را دژم نتوان کرد. عنصری.

||به. (یادداشت مؤلف). کلمهٔ موصول بمعنی به، در، بدر، با، باز، فرا. چنانکه جا بر جای = جابجا و دوش بر دوش = دوش بدوش و برقرار سابق = بقرار سابق و برحسب = بحسب می‌باشد. (از ناظم الاطباء). بر مثل بای موحده برای الصاق آید. (غیاث اللغات). مثل دوش بر دوش و زمین بر زمین یعنی دوش بدوش و زمین بزمین. (غیاث اللغات) (آنندراج). یعنی زمین متصل زمین اما اگر محمول بر معنی علی باشد پس زمین عبارت از اطباق (طبقات) آن خواهد بود چنانکه در این بیت سعدی است:

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز.
سعدی (از آنندراج).

نشستم برین تخت فرخ پدر
بر آئین تهمورس دادگر. فردوسی.

پس از آفرین جهان‌آفرین
ز ما آفرین بر گو پاک‌دین. فردوسی.

تو پنداری که بر بازی است این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا؟
سنایی.

غلامان گلچهره و دلربای
کمربر کمر گرد تختش بپای. نظامی.

این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوانند. (گلستان سعدی).

ای خدا مگذار با من کار من
ور گذاری وای بر کردار من. مولوی.

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگرموافق تدبیر من شود تقدیر. حافظ.

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید. حافظ.

||تا. بمسافت. بفاصلهٔ. (یادداشت مؤلف): جند، خواره، ده نو، سه شهرند بر کرانهٔ رود چاچ نهاده از خوارزم بر ده منزل و از پاراب بر بیست منزل. (حدود العالم).

نشست از بر رخش برسان پیل
خروشیدن اسب شد بر دو میل. فردوسی.

||در. (انجمن آرا) (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف):

دی بر رستهٔ صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از در یتیم.
مسعودی (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۹۰).

پیغامبر (علیه‌السلام) سوی حج رفت و آنجا خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان... یاد کرد. (مجمل التواریخ و القصص، یادداشت ایضاً).

سر ببالین چون نهد آنرا که دردی در دل است
خواب شیرین چون کند آنرا که شوری بر سر است.
میررضی ارتیمانی (آنندراج).

||برای. بهر. پی. (یادداشت مؤلف):

ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفرید نه بر کاری. رودکی.

این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر زین سان.
بوعلی سیمجور.

حبیب گفت الهی و سیدی بدین یکروز که با تو

آشتی کردم طبل دلها بر من بزدی و نام من به نکویی بیرون دادی. (تذکرة الاولیاء عطار).
||موافق. برطبق. مطابق. برابر: چون بر این جمله باشد این کار بصلاح بازآید. (تاریخ بیهقی). چون جواب بر اینجمله یافتیم مقرر گشت که... (تاریخ بیهقی). هر مرد که حال وی بر این جمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). بمرد اندر ماه رمضان سال بر دویست‌وپنجاه‌وپنج. (مجمل التواریخ).

— بر آن بودن؛ عقیده داشتن. معتقد بودن:

بر آنم که پور سیاوش تویی
ز تخم کیانی و باهش تویی. فردوسی.
نخواهی شد از خون مردان تو سیر
بر آنم که هستی تو درنده شیر. فردوسی.
که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت
نباید در دوستی را نهفت. فردوسی.

||میان. بین: تا مال تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته بود. (تاریخ سیستان). ||درخور. لایق. از در. سزاوار. (یادداشت مؤلف). ||علیه. بضرر. (یادداشت مؤلف): در مورد افادهٔ ضرر و بمعنی ضد؛ علیه استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین): ابلیس بدین سخن حجت بر خویشتن آورد. (ترجمهٔ تفسیر طبری ج ۱ ص ۴۸).

نیا کانت را همچنان نام داد
بهر جای بر دشمنان کام داد. فردوسی.

ایشان را گفت روزگار چنین نماند یکچندی بر ما بود از ایشان و اکنون از ما بر ایشان است، صواب آن است که با ایشان صلح کنیم. (مجمل التواریخ). ||بعهدهٔ. (یادداشت مؤلف). در وجوب و لزوم بکار رود: بر شماست که این کار را انجام دهید. (فرهنگ فارسی معین):

بر تو چه بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر. سوزنی.

||به سر. (یادداشت بخط مؤلف): سبزوار شهرکی است خرد بر راه ری. (حدود العالم، یادداشت ایضاً). بهمن‌آباد و مزینان دو شهرک است خرد بر راه ری. (ایضاً). آزادوار. شهرکی است... بر راه گرگان. (ایضاً). ||خدای بر تو؛ ترا بخدای سوگند. (یادداشت مؤلف):

خدای بر تو به انصاف گو نه گه خوردن
نکوتر است ز نان خوردنِ چنین صد بار؟
کمال اسماعیل.

||پیاپی بودن و ترتیب را رساند و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود. (فرهنگ فارسی معین).

بمردی و رادی به گنج و گهر
ستون کیانم پدر بر پدر. فردوسی.
پدر بر پدر هم پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروزگر. فردوسی.
ز تخم فریدون منم کیقباد
پدر بر پدر نام دارم بیاد. فردوسی.

بر. [بَ] (نف مرخم) مخفف برنده. (از آنندراج). بَرَنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).
ترکیب‌ها:
— اندبر. بادبر. باربر. پیامبر. پیغامبر. پیغمبر. تیماربر. دلبر. راهبر. رهبر. رنج‌بر. ستم بر. عروس حمام‌بر. فرمانبر. نامه‌بر. هوش‌بر. و رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

بر. [بُ] (نف مرخم) بُرنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند چوب‌بر و ناخن‌بر. (ناظم الاطباء). در آخر بعضی اسماء درآید صفت مرکب سازد. و رجوع به ترکیبهای زیر شود:
— آهن‌بر؛ برندهٔ آهن. قطع‌کنندهٔ آهن خواه انسان یا آلتی چون ارهٔ آهن بری.
— آهون‌بر؛ نقب‌زننده.
— بخوبر؛ برندهٔ بخو.
— بغل‌بر؛ جیب‌بر.
— تب‌بر؛ قطع‌کنندهٔ تب و نوبه، چون داروهای قطع کنندهٔ تب.
— تربر؛ نوعی اره.
— جامه‌بر؛ خیاط.
— جیب‌بر؛ قطع‌کنندهٔ جیب. دزدی که جیب و بغل و کیسه زند.
— چله‌بر. رجوع به چله شود.
— چوب‌بر؛ قطع‌کنندهٔ چوب.
— داربر؛ دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف).
— راه‌بر؛ قاطع راه. قطاع‌الطریق. دزد. راهزن.
— رشته‌بر؛ برندهٔ رشته.
— زبان‌بر. رجوع به همین کلمه شود.
— صفرابر؛ قطع‌کنندهٔ صفرا، چون داروهای صفرابر.
— علف‌بر؛ نوعی داس دندانه‌دار.
— کاربر؛ فعال. کارگشا.
— کاغذبر؛ برش دهندهٔ کاغذ. قطع کنندهٔ کاغذ چون ماشین کاغذبر.
— کمربر؛ کوه بر.
— کوه‌بر؛ قطع‌کنندهٔ کوه. رونده بر کوه.
— کیسه‌بر؛ جیب بر. دزد.
— گردبر؛ افزار نجاری. اسکنه.
— گوش‌بر؛ به مجاز کسی که رندانه پولی یا چیزی را از کسی گیرد و آن را باز ندهد.
— میان‌بر؛ از وسط و بخط مستقیم. اقصر فاصله.
— ||میان‌بر زدن راه؛ بریدن (طی کردن) فاصله‌ای بی‌رعایت مسیری که مردم بر عادت یا سهولت طی کنند کوتاهی راه را. طی کردن اقصر فاصله.
— ناخن‌بر؛ آلتی که بدان ناخن را کوتاه کنند.
— نرمه‌بر؛ نوعی اره.
||بریده.
— بیخ‌بر؛ از ریشه بریده. ریشه کن. ته‌بر.
— تربر؛ تربریده. سبزبر.
— ته‌بر؛ بیخ‌بر.
— روده‌بر (در ترکیب) روده‌بر شدن؛ خندیدن فراوان تا حد پارگی روده.
— سبزبر؛ سبز بریده چون گندم و جو و جز اینها.
— کف‌بر؛ بیخ بر. ته بر.
||با فعل زدن و خوردن در تداول آید و معنی در هم کردن و درهم شدن (لازم و متعدی) را افاده کند چنانکه گویند: ورقهای بازی را بر زد. ورقهای آس بر خورد یا فلانی در جمع ادبا بر خورد. یا فلانی خود را در میان شعرا بر زده است و رجوع به این دو ترکیب شود.

بر. [بُ] (اِ) گروه. طایفه. دسته. (در لهجهٔ بختیاری).
— یک بر؛ در تداول یک گروه کثیر. یک دستهٔ بزرگ و در آن نفرت و کراهت هست و چون دشنام و تفرینی است. (یادداشت مؤلف).

بر. [بَرر] (ع مص) راستگو شدن در سوگند. ||(اِ مص) راستی. سوگند. (منتهی الارب). ||(ص) مهربان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد)... ||راستگوی. ||بسیارخیر. ج، ابرار. ||فرمانبردار مادر و پدر. (منتهی الارب). ||نیکوکار. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث اللغات). بارّ. (اقرب الموارد).

بر. [بَرر] [1] (ع اِ) دشت. مقابل بحر. (منتهی الارب). زمین خشک. (از اقرب الموارد). زمین خشک و بیابان. ج، بُرور. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). خشکی:

نشان تو نایافته شهریارا
نه ماهیست در بحر و نه مرغ در بر. فرخی.
از برکت این نور بر او خواند قران را
بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.
ناصرخسرو.
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
وز باختر بخاور و از بحر تا به بر.
ناصرخسرو.

بر. [بِرر] (ع مص) راست گفتن. (اقرب الموارد). برارة. (اقرب الموارد). ||راستگو شدن در سوگند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برور. (اقرب الموارد). ||راست شدن سوگند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرامی داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فرمان بردن خدا را. (منتهی الارب). فرمانبرداری کردن از خدا. (از اقرب

۱ - در فارسی گاه مخفف بکار رفته است.

الموارد). اطاعت کردن از خدای‌تعالی. (از اقرب الموارد). ||فرمان بردن مطلق و فرمان بردن پدر و مادر بالخصوص. (ناظم الاطباء). ضد عقوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مبرت. (اقرب الموارد). بخوشنودی و رضامندی مادر و پدر زندگانی کردن. (غیاث اللغات). ||قبول شدن حج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قبول کردن حج را (لازم و متعدی بکار رود). (اقرب الموارد). ||راندن گوسفند و خواندن آن بسوی علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوق‌الغنم. (اقرب الموارد). ||آواز کردن گوسفند. ||مغلوب کردن بقول و بفعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سود بردن. (از اقرب الموارد). بر بی‌السلعة، نفقت و ربحت فیها. (اقرب الموارد). ||(اِمص) راستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ضد دروغ. ||راستی سوگند. ||فراخی. ||احسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صلهٔ رحم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||طاعت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نیکوکاری. (مهذب الاسماء). خیر. ||نیکویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکی و بخشش. (غیاث اللغات)[1]: لیس البر ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب و لکن البر... (قرآن ۱۷۷/۲).

کردار و بر او بگذشت از حد صفت
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار.
فرخی.
مایهٔ بری تو و ابرار اولاد تواند
بر چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست.
ناصرخسرو.
منقطع شد چنان ز من برش
که از آن نزد من نماند آثار. مسعود.
شاعری‌ام که هیچ برش را
هیچوقتی نکرده‌ام انکار. مسعود.
ای کریمی که خوی و عادت تو
خالص بر و محض احسان است. مسعود.
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
بدست بر تو باشد مبرتی مرسوم. سوزنی.
نجم دین ای من و هزار چو من
غرقه در بحر بر منت تو. سوزنی.
صد هزار آثار غیبی منتظر
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر. مولوی.

||(اِ) آنچه نزد کسی فرستند از هدیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بکسی فرستند. (مهذب الاسماء). ||حج. ||دل. ||روباه‌بچه. ||موش. ||کلاکموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— هر را از بر نشناختن و ندانستن و تشخیص ندادن؛ بکلی عامی بودن. هیچ ندانستن. در منتهی الارب آرد: در مثل است، هولا یعرف البر من الهر؛ او بر را از هر نمی‌شناسد. هر را از بر نشناختن و ندانستن یعنی ندانستن رنج رسان را از راحت رسان یا گربه را از موش یا راندن گوسفند را از خواندن آن یا نخواندن آن را بسوی آب از خواندن آن بسوی علف یا عقوق را از لطف یا کراهیت را از اکرام یا نافرمانبرداری را از فرمانبرداری یا رنجش را از اکرام یا هرهره یعنی آواز میش را از بربره یعنی آواز بز یا روباه بچه را از بچه گربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فلان هر را از بر نمی‌شناسد یعنی خواندن گوسفندرا از راندن آن نمی‌داند و یونس گوید هر راندن گوسفند است و بر خواندن آن. (از اقرب الموارد).

بر. [بُرر] (ع اِ) گندم. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). برة یکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، ابرار. (منتهی الارب):

به بر و شات مرا بر و مکرمت فرمای
که‌این ز حیوان نیکوترین و آن ز نبات.
سوزنی.
منازعان تو بادند یک یک و جمله
شکم‌شکافته چون بر و سربریده چو شات.
سوزنی.
گر از این انبار خواهی بر و بر
نیمساعت روز همراهان مبر. مولوی.

بر. [بَرر] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

برآء. [بُ رَ] (ع اِ) ج بریء. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به بریء شود.

بر آب آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

چو فوج هندوان ره بیشتر یافت
خلیفه هم خلاف خصم دریافت
بر آب آمد همه کان آتش‌انگیز
بجوش آورد سیل آتش تیز.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

برآباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان پایین خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۱۵۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برآباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان فروغن است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بر آب انداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) ظاهر و فاش کردن:

تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی.
حافظ.

برآب بستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) به آب بستن. ||سیراب کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات):

زبان برگ پان تا در دهان غنچه‌اش دیدم
بر آب گریه بستم[2] گلبن آشفته‌حالی را.
(طغرا از آنندراج).

بر آب زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) داخل آب روان شدن و گذشتن. به آب روان بی‌پایاب درآمدن و عبور کردن. خویشتن را به آب رسانیدن. غرق کردن. (آنندراج):

یکچند در زهد چو احباب زدیم
آخر نقبی بگنج نایاب زدیم
تا شبهه ز تسبیح و ردا برخیزد
بردیم بمیخانه و بر آب زدیم.
خروشی (از آنندراج).

||مخفی نماند که اطلاق زدن بر چیزی بمعنی خویشتن را رسانیدن بر آن چیز بسیار آمده در این صورت «بر» بمعنی «الی» و زدن بمعنی «رسانیدن» باشد یعنی خویشتن را به آب رسانیدم، پس: بر آب رسانیدن عبارت از اختیار کردن رندی و مستی بود. (آنندراج).

بر آب گفتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) زود گفتن. فی‌الحال گفتن. زود جواب دادن. (آنندراج) (برهان).

بر آب نوشتن. [بَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) بر آب نوشتن چیزی؛ صورت نبستن آن. میرزا ابوالحسن فراهانی در شرح این بیت انوری:

بهر چه مفتی رایت قلم گرفت بدست
قضا بر آب نویسد جواب فتوی را.

نوشته که: یعنی مفتی رأی تو بهر قصد که قلم بدست گیرد خواه بقصد فتوی امر و خواه به ارادهٔ فتوی نهی و اگرچه هنوز نوشته نشده باشد قضا جواب آن فتوی و رد آن را بر آب می‌نویسد یعنی جواب آن و رد آن صورت نمی‌بندد اینست آنچه در معنی این شعر مشهور است و چون صاحب اصطلاحات بر آب را بمعنی در حال آورده ممکن است در آب نویسد را بمعنی در حال نویسد، فرا گیریم تا محصل معنی آن شود که هرچه اقتضای رأی تست و ترا در مصالحه دینی و جواب و سؤال اهل عالم بخاطر میرسد همین که قضا یافت که اقتضای رأی تو چیست و تو چه فتوی خواهی داد پیش از آنکه بعمل آری بنا

۱ - و در این معنی گاه در اشعار و تداول فارسی مخفف آید.
۲ - بمعنی اول هم ایهام دارد. و رجوع به بر (= به) شود.

بر نهایت موافقت و متابعت که نسبت بتو دارد موافق مافی‌الضمیر تو فتوی میدهد و فی‌الحال می‌نویسد. (از آنندراج).
برآت. [بَ رِ] (ع ص، اِ) ج برئة. پاکان از چیزی. (منتهی الارب) (از أقرب الموارد). ||بیزاران از چیزی. (منتهی الارب). رجوع به برئة شود.
برآراستن. [بَ تَ] (مص مرکب) آراستن. رجوع به همین کلمه شود.
برآرنده. [بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) برآورنده. بنا کننده. آفریننده:
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور
نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور. فردوسی.
چنین گفت کای برتر از جان پاک
برآرندهٔ آتش و باد و خاک. فردوسی.
برآرندهٔ گردگردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه و مهر. عنصری.
ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم‌افروز و انجمن‌پیوند. نظامی.
برآرندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این کارگاه. نظامی.
||بیرون‌آورنده. ||برکشنده. ترقی‌دهنده. برآورنده. رجوع به برآوریدن شود.
برآریدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برآردن. برآوردن. بلند کردن. برکشیدن. رجوع به برآردن و برآوردن شود.
برآسانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اراحة. (مجمل اللغة). آسوده گردانیدن و این متعدی آسودن است: الاراحة؛ چهارپای را به مأوی بردن و راحت دادن و برآسانیدن. (مجمل‌اللغة).
برآساییدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برآسودن. آرام و قرار گرفتن:
مگر زو برآساید این بوم و بر
بفَر تو ای مرد پیروزگر. فردوسی.
اگر پیل تن را بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری. فردوسی.
چو آراید او تاج و تخت مهان
برآساید از رنج و سختی جهان. فردوسی.
لختی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه بازآیم. نظامی.
چو زین گرمی برآسائیم یک چند
مرا شکر مبارک شاه را قند. نظامی.
چو گرگان پسندند برهم گزند
برآساید اندر میان گوسفند. سعدی.
روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم. سعدی.
گر آوازم دهی من مرده در گور
برآساید روان دردمندم. سعدی.
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.

رجوع به آساییدن و آسودن و برآسودن شود.
برآسودن. [بَ دَ] (مص مرکب) آسودن. رجوع به آسودن شود.
برآسوده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب / نف مرکب) راحت‌شده. آرام‌یافته. مستریح. آسایش‌گرفته:
گریزان شدەست او ز ما در حصار
بدین سان برآسوده از روزگار. فردوسی.
رجوع به آسوده شود.
برآشفتن. [بَ شُ تَ] (مص مرکب) آشفتن. رجوع به آشفتن شود.
برآشفته. [بَ شُ تَ / تِ] (نمف مرکب / نف مرکب) رجوع به آشفته شود.
برآشوبیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) آشوبیدن. رجوع به آشوبیدن شود.
برآشوردن. [بَ دَ] (مص مرکب) آشوبیدن. رجوع به آشوردن شود.
برآشوفتن. [بَ تَ] (مص مرکب) آشوفتن. رجوع به آشوفتن شود.
برآشوفته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب، نف مرکب) نعت مفعولی از برآشفتن بمعنای خشمگین‌شده و شوریده و پریشان و در هم:
ز لشکر بسی کشته و کوفته
سوار و سپهبد برآشوفته. فردوسی.
رجوع به برآشفتن و برآشفته شود.
برآغالانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اغراء. تدریب. تقریش. (منتهی الارب). تأریش. اضراء. تحریش. تحریض. تهیج. برانگیزاندن. برانگیختن. بعدها این کلمه را بجای فعل متعدی استعمال کرده‌اند ولی قدما از برآغالیدن تعدی را میخواسته‌اند. (یادداشت مؤلف). چنانچه مردم مرغان شکاری را در حالت خردی در طلب صید چیره گردانندو تعلیم دهند و برآغالانند. (تاریخ قم: ۱۶۳).
برآغالانیده شدن. [بَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تحریک شدن. برانگیخته شدن: دَبَقَ به؛ برآغالانیده شد بچیزی که پس جدا نشد از آن. (منتهی الارب).
برآغالش. [بَ لِ] (اِمص مرکب) اسم مصدر است از برآغالیدن. رجوع به برآغالیدن و آغالش شود.
برآغالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برانگیختن. (آنندراج) (برهان). نزغ. (منتهی الارب). اغراء. (ترجمان‌القرآن). برغلانیدن نیز گفته‌اند. (آنندراج). اغراء و تحریض. (المصادر زوزنی) (آنندراج) (ترجمان القرآن). تحریض کردن شخصی را بر چیزی و کاری. (برهان). تحریش. (المصادر زوزنی). تضریه. اضراء. (تاج المصادر بیهقی):
من ز آغالشت نترسم هیچ
ور بمن شیر را برآغالی. فرالاوی.

نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و بسوی مروان فرستاد و ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تو لشکر برآغال بر لشکرش
ز انبوه ما خیره گردد سرش. فردوسی.
می‌خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش
می را سببی ساز و برانديش و برآغال.
فرخی.
برآفتاب. [بَ] (اِ مرکب) آفتاب‌رو. مَشرَقه. مقابل نسار و نسر. (یادداشت مؤلف). ||بر آفتاب؛ رو به آفتاب.
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان چنچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پیداود (سرکج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس است که ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برآفتاب‌دراز. [بَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان قمست‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد است که ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب‌کاوه. [بَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب‌لرینی. [بَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برآفتابی. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

برآفتابی. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل باوی کوه‌گیلویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

برآکندن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) انباشتن. پر کردن. ممتلی ساختن. رجوع به آکندن‌شود.

برآکنده. [بَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) انباشته. فراهم‌آمده. رجوع به آکنده شود.

برآکنیده. [بَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) برآکنده. آکنده. رجوع به آکنیده شود.

برآلیزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) جفته زدن. جفتک انداختن. آلیزیدن. رجوع به آلیزیدن شود.

برآماسانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) متعدی برآماسیدن. برآماهانیدن. متورم ساختن. رجوع به برآماسیدن و آماسانیدن شود.

برآماسیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) آماسیدن. تورم. (المصادر زوزنی). انتفاخ. منتفخ گردیدن. احطوطاء. (یادداشت مؤلف). ورم‌کردن. (تاج المصادر بیهقی):

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور.
بقول ماه دی آبی که ساکن باشد و لاغر
نیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها.
ناصرخسرو.

برطمة؛ برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب). رجوع به آماسیدن شود.

برآماسیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) متورم. رجل خبزون، مرد برآماسیده‌روی. (منتهی الارب). رجوع به آماسیده شود.

برآماهانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برآماسانیدن. (یادداشت مؤلف). توریم. (المصادر زوزنی). رجوع به آماهیدن و آماهانیدن شود.

برآماهیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) تورم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برآماسیدن. (المصادر زوزنی) (آنندراج). منفوخ گشتن مانند خمیر و عجین. (آنندراج). رجوع به آماهیدن شود.

برآماهیده. [بَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب / نف مرکب) متورم. برآماسیده. آماسیده. رجوع به آماسیده شود.

برآمد. [بَ مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) روا کردن. اسعاف. قضا؛ هرکه ایشان را بمنزل خود می‌طلبید بر متابعت سنت رسول (ص) و بجهت برآمد کار آن نیازمند میرفتند. (انیس‌الطالبین). رجوع به برآمدن شود.

برآمدجای. [بَ مَ] (اِ مرکب) جای صدور و بیرون آمدن. برآمدگاه. (انجمن آرا) (آنندراج).

برآمدگاه. [بَ مَ] (اِ مرکب) برآمدجای. رجوع به برآمدجای شود.

برآمدگی. [بَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برآمده. نتو. حدبه. محدب‌بودگی. برجستگی. ‖بلندی و ارتفاع در جایی یا عضوی. ‖آماس. رجوع به برآمدن و برآمد شود.

برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بالا رفتن. (ناظم الاطباء). بالا آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رسیدن. بلند شدن. بالا گرفتن. بالا کشیدن. بر شدن. بربلندی رفتن. به هوا رفتن. علاء. تعلیه. معالاة. تعلی. تعالی. استعلاء. اعلیلاء. بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب).

بگذرد سالیان که برناید
روزی از مطبخش یکی خنجیر[1]. خسروی.
ببالا برآئی یکی مرغزار
ببینی بکردار خرم بهار. فردوسی.
سر تخت پشتش برآمد بماه
دگرباره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.
ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار.
منوچهری.

بروز پاک‌نا گه‌شب درآمد.
(از تاریخ سیستان).

ببالا برآمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند. (تاریخ سیستان).

گر جهد کنی بعلم ازین چاه
یک روز به مشتری برآیی. ناصرخسرو.
میر تو رسول است طاعتش دار
تا سرت برآید بچرخ خضرا. ناصرخسرو.
ز دریا دودرنگ ابری برآمد
ای نظامی جهان‌پرستی چند
به بلندی برای پستی چند. نظامی.
سرخجالتم از پیش برنمی‌آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان.
سعدی.

چون بر پشته‌ای برآمد که بر ضیعتهای همدان و مواضع آن مشرف بود هیچ عمارتی ظاهر ندید. (تاریخ قم). لاوکی داشت پر از طعام و دود از سر او برمی‌آمد. (تاریخ قم).

درختی که عمری برآمد بلند
توان در یکی لحظه از بیخ کند. امیرخسرو.
سراغ یوسف خودگیرم و قرار نگیرم
اگر بماه برآیم و گر بچاه درافتم.
سنجرکاشی (از آنندراج).

اگر نزد آن شاه پردل شوی
صد ایوان بکیوان برآید ترا.
(از لغت‌نامهٔ اوبهی).

— برآمدن آواز و بانگ و تراک و تبیره و خروش و فریاد و غریو غوغا و نعره و نوا و... برخاستن آن. بلند شدن صدای آن:

برآمد «بدار» و «بگیر» و «ببند»
به تیغ و کمان و بگرز و کمند. فردوسی.
چو شب روز شد بامداد پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
تبیره برآید ز پرده سرای. فردوسی.
فکندند گویی بمیدان شاه
برآمد خروش دلیران بماه. فردوسی.
از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.

و غریو از خانگیان وی و اهل حرم برآمد. (تاریخ بیهقی). و غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند. (تاریخ بیهقی). چون روز شد کوس فروکوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد. (تاریخ بیهقی).

نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تا که میرد یا از کجا برآید وای. سوزنی.
از خانه بدر میای تا برناید
آواز منادیان که خر گم گشته. سوزنی.
پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.
سخن چون زآن بهار نو برآمد
خروشی بیخود از خسرو برآمد. نظامی.
برآید از جهان از خلق فریاد
اگر باشد بدین شکل آدمیزاد. نظامی.

— برآمدن از خواب؛ برخاستن و بیدار شدن:

سپیده چو سرزد ز دریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب. فردوسی.

در این میان حجام از خواب برآمد. (کلیله و دمنه).

همانا بخت از خوابم برآمد
که ماه نازنینم بر سرآمد. نظامی.

— برآمدن باد؛ وزیدن آغاز کردن:

برآمد بادی از اقصای بابل
هبویش خاردر و بارمافکن. منوچهری.

فی‌الحال بادی عظیم برآید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— برآمدن بخار یا دود؛ متصاعد شدن آن. به هوا رفتن آن:

تیره بخاری برآمد از لب دریا
جمله بپوشیده روی گنبد اخضر.
مسعودسعد.
از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی.

---

۱ – خنجیر؛ بوی دود و چربو.

تا گهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. (گلستان سعدی).

— برآمدن گرد؛ پاخاستن آن. بهوا بلند شدن آن:

همی ساختند آن دو لشکر نبرد
همی تا برآمد بخورشید گرد. فردوسی.
برآمد گردی از ره توتیارنگ
که روشن چشم ازو شد چشم در سنگ.
نظامی.

||طلوع کردن. سر زدن. بازآمدن. طالع شدن. دمیدن. شرق. (تاج المصادر). شروق. (تاج المصادر). روی نمودن. (ناظم الاطباء). بزوغ. (تاج المصادر). هل؛ برآمدن هلال. اهلال؛ برآمدن ماه نو. استهلال؛ برآمدن ماه نو. اشراق؛ برآمدن آفتاب. (منتهی الارب): گفت بروید بزمین حیدا و هر چه بیابید غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید که پیش از آفتاب برآمدن بر من آیید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و نیز گویند که اگر غلغل و شورش ایشان نیستی این خلق زمین بر آمدن آفتاب و فرو شدنش شنیدندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو فردا برآید خور از خاوران
برآئیم یکسر به مازندران. فردوسی.
پس روشنی تیرگی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب. فردوسی.
چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چین را سرآمد زمان. فردوسی.

و چون نزدیک آید به برآمدن آن شعاعهای او را که گردبرگرد سایه است نخست ببینیم. (التفهیم). یکی شرقی، و برآمدن از سوی اوست. (التفهیم).

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.
ای هفت مدبر که برین پرده‌سرائید
تا چند چو رفتید دگرباره برآئید.
ناصرخسرو.

چنین گویند که چون آفتاب برآمدی. (قصص الانبیاء).

پس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد.
مسعودسعد (دیوان ص۱۲۴)
برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز
کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی.
صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب. نظامی.
چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.
بروز من ستاره بر میاباد
ببخت من کس از مادر مزایاد. نظامی.

آتش در دلش افتاد تا روز قیامت نیارست خفت چون روز برآمد بصفه بازشد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. (تذکرة الاولیاء عطار).

شب هجران دوست ظلمانی است
ور برآید هزار مهتابش. سعدی.

بلطف اندک اندکش بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد. (گلستان سعدی). چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات درآید. (گلستان سعدی).

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.
حافظ.
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآمد
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآمد. حافظ.
ماه اگر بی‌تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی. حافظ.

||روییدن. (ناظم الاطباء). دمیدن. (آنندراج). رستن. سبز شدن. بزرگ شدن. بالیدن. بالا آمدن. بالا گرفتن. ترقی یافتن؛ اخضاب برآمدن گیاه از زمین. خضب؛ برآمدن گیاه از زمین. (منتهی الارب): چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کنون زآن درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.
از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.
این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز
گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید
با خاک همان خاک نکو آید و درخور.
ناصرخسرو.

حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید و همان ساعت درخت کدو برآمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بود. (نوروزنامه). و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگ‌سال بود. (نوروزنامه). و جو را هر کجا بیندازی برآید. (نوروزنامه). و بداشت تا ریش وی برآمد. (نوروزنامه).

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد.
سعدی.
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.

دندان سداسهٔ او بیفتد و بجای آن دیگر برآیند. (تاریخ قم). و اغصان که از اصول آن هر دو سرو برآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند. (تاریخ قم). و شاخه‌ها که از اصول این هر دو سرو برآمده‌اند اعقاب عبدالله و احوص‌اند. (تاریخ قم).

بر سیه‌خانهٔ لیلی بزند برق اینجا
به‌چه امید برآید ز زمین دانهٔ ما.
صائب (از آنندراج).
نخل قدت که از چمن جان برآمده
شاخ گلی بصورت انسان برآمده. بابافغانی.
از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا از آب چشمهٔ حیوان برآمده.
بابافغانی (آنندراج).

— برآمدن پر؛ رستن آن. ظاهر شدن پر. پر درآوردن:

و گر فضایل طبعش بکوه برشمرند
سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر.
(از سندبادنامه).

||پرورش و ترقی یافتن[1]. (آنندراج). تربیت شدن. پرورش یافتن. پرورده شدن. بزرگ شدن:

بتر مرد آن کو بخوی زنان
برآید پس آنگه بماند چنان. ابوشکور بلخی.
کس را بشل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآید نکونام و نکوکار. منوچهری.
زنان نازک‌دلند و سست‌رایند
بهر خو چون برآریشان برآیند.
(ویس و رامین چ محجوب ص۳۶).

آن کودک را بر تخت ملک نشاندند بجای پدر، آن شیربچه ملکزاده‌ای سخت نیکو برآمد. (تاریخ بیهقی). پدرت ترا چه غذا میداد کی چنین نازک برآمده‌ای. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

بچهٔ خویش را بناز مدار
نظرش هم ز کار باز مدار
چون برآید بخواری و سختی
نشود او زبون بدبختی. اوحدی.
کجا به زهر سؤالم لب جواب گشاید
شکرلبی که به شیر و شکر برآمده است.
شانی تکلو (از آنندراج).
ز گل مپرس که مرغ چمن چه میگوید
که من برآمده‌ام همچو لاله در صحرا.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
جدا ز هم چه تمتع برند چون دندان
جماعتی که ز طفلی بهم برآمده‌اند.
مخلص کاشانی (از آنندراج).

||ظاهر شدن و پدید آمدن. (ناظم الاطباء). ظاهر شدن و پدید گشتن. (فرهنگ فارسی معین). نمایان شدن: چنو بخشنده و نان‌ده اگر گوئی که هرگز بسیستان برنیامد. (تاریخ سیستان). و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب... مگر حمزةبن عبدالله. (تاریخ سیستان).

درخت است این جهان و میوه مائیم

۱ - برآوردن متعدی منه. (آنندراج). و رجوع به برآوردن شود.

که خرم بر درخت او برآئیم. ناصرخسرو.

تا بر زمین بروید نرگس
تا بر فلک برآید عقرب. مسعودسعد.

گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری. نظامی.

||صادر شدن. (ناظم الاطباء). ||حادث شدن. رخ دادن:

چون زلزلهٔ دگر برآمد
دیوار شکسته بر سر آمد. نظامی.

||آماس کردن. نفخ. منتفخ گشتن. منفوخ شدن. ورم کردن. متورم شدن. باد کردن. بالا آمدن: انداح؛ برآمدن شکم کسی[1]. (منتهی الارب): بخانه رفت و چندان طعام بخورد که شکمش از جای برآمد. (قصص الانبیاء ص۷۸). و اگر آماس [مثانه] بزرگ بود... زهار و تهیگاه هر دو منفوخ شود و برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید. (چهارمقاله). ||برجستگی یافتن. ورآمدن. (فرهنگ فارسی معین). ریع کردن. بالا آمدن خمیر. اضافه شدن حجم خمیر: الاختمار. برآمدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). اختمار؛ برآمدن آرد سرشته. (منتهی الارب). رجوع به ورآمدن شود. ||رسیدن. افزون شدن. به شمار آمدن. بالغ شدن: عمر گفت سبحان‌الله تو سیر همی‌شوی به عدس و پیاز که این پیش ما یک درهم برآمده است و تو بر خوان خویش هزار درهم هزینه کنی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اسبان گزیده که هر جای بر طویله‌ها و آخرها بسته بودند... هشتادهزار سر برآمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و فرمود که همه را بباید کشتن، سی‌وشش‌هزار تن برآمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). اما چون کسری انوشروان قانون خراج همه جهان نهاد خراج پارس سی‌وشش‌هزار هزار درهم برآمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||رستن. رهایی یافتن:

ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید
تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ.
فرخی.

بیهوش افتاد... خواجه دست مبارک برو نهادند از آن صفت برآمد. (انیس الطالبین). ||برخوردن. برخورد کردن. خوردن. اصابت کردن. رسیدن. تصادف کردن. مواجه شدن:

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.

باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.

برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همین و همان سنگ بشکست خرد.
فردوسی.

چو چشمش برآمد به آذر گشسب
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب. فردوسی.

چو چشمش برآمد بر آن روی شاه
زمین را ببوسید در پیشگاه. فردوسی.

هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد. مسعود.

- برآمدن پا به سنگ یا به چیزی؛ صدمه رسیدن از آن چیز به پا. (آنندراج):

پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد یا دل نمیسپارد. سعدی.

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او.
سعدی.

اگر پای طفلی برآید بسنگ
خدای از تو پرسد بروز شمار. سعدی.

آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی. حافظ.

||برابری توانستن. مقاومت کردن. برابری و همالی و غلبه کردن بر. (یادداشت مؤلف):

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
و برنیایم با روزگار خورده کریز. ابوالعباس.

و دانست که با فیروز برنیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان برنیائیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ساسان جد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد و هشتاد سوار برآمدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بگنج و بتاج و بتخت و هنر
برآیم ابا تو مگر سر بسر. فردوسی.

ندانی ای بعقل اندر خرکچه بتادانی
که با نرشیر برناید سروزن گاو ترخانی.
غضایری.

همی دانست کو بی لشکر و ساز
برآید با همه گیتی به پیکار. فرخی.

آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
آن را که خلاف آرد و با او که برآید. فرخی.

راست گویند زنان را نگوارد عز
برنیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.

راست برگوی که در تو شده‌ام عاجز
برنیاید کس با مکر کسان هرگز. منوچهری.

اگر بیشم هزاران لشکر آیند
نپندارم که با موبد برآیند. (ویس و رامین).

هم امشب بند او چون برگشایم
چو خشم آورد با او چون برآیم؟
(ویس و رامین).

طاهر گفت ما با او بحرب برنیائیم. (تاریخ سیستان). چون... قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند... وی در میان دو دشمن بزرگ افتاده است... و خرد را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن تواند برآید. (تاریخ بیهقی). با قضای آمده بر نتوان آمد. (تاریخ بیهقی). و با قضای آمدهٔ ایزدی کس بر نتواند آمد. (تاریخ بیهقی).

وای بر آن کو ز خویشتن نه برآید
سوزد نارش بهر دو عالم خرمن.
ناصرخسرو.

ملک مصر دراندیشید و گفت من با وی برنیایم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). اراقیت گفت من چکنم چون شما با وی برنیآئید. (اسکندرنامه). ترا چون رسد طلب پادشاهی و دعوی ملک کردن که با زنی برنیایی. (اسکندرنامه). بخت‌النصر گفتند چون هفت ساله شد بغایت با قوت بود لیکن آبله‌رو و کریه‌چشم و بر سر مو نداشت و یک پای لنگ بود با اینحال هم هیچ کودک با وی برنیامدی. (قصص الانبیاء ص۱۷۹). و در بنی‌اسرائیل ملکی بود و با عیسی جنگ کرد و با قوم عیسی برنیامد. (قصص الانبیاء ص۲۱۱).

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه به آتش کجا یارد چخید. مسعودسعد.

نه با لب تو برآید همی به طعم، شکر
نه با رخ تو برآید همی به نور، قمر.
مسعودسعد.

ای خم شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درست سرتیز
ستیز که با او نه برآید بستیز
نی تو نه چو تو هزار زنارآویز. سوزنی.

دشمنان تو با تو برنایند
گرچه با خویشتن برآمده‌ای.
عمادی شهریاری.

کسی کافکند خود را بر سر آمد
خودافکن با همه عالم برآمد. نظامی.

ز تنگی کس بچشم درنیاید
کسی با تنگ‌چشمان برنیاید. نظامی.

ای دل مگر که از در افتادگی درآیی
ورنه بشوخ‌چشمی با عشق کی برآیی.
(از مرصاد العباد چ ریاحی ص۱۶۸).

خصم تو با تو برنیاید چو تو با خود برآمده‌ای. (تذکرةالاولیاء عطار). هرکه با نفس برآمد غزو ظاهر آسان بود بر وی. (کتاب المعارف). این سحاره شیطان بصدهزار غرور مهره‌های دل پیشینیان بهر شیوه از حقهٔ سینه‌هاشان ربود شما کی برآئید با او. (کتاب المعارف).

برنیایم یک‌تنه با سه نفر
پس ببرّمشان نخست از همدگر. مولوی.

شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان. (گلستان سعدی).

مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری. سعدی.

۱ - ذیل دوح.

خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد
ولیکن برنمی‌آید ضعیفی با توانایی. سعدی.
||بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). خارج شدن. بیرون شدن. خروج: خرجوا برباح من العشی؛ یعنی برآمدند اول شب. (از منتهی الارب):
فزون زانکه بخشی بزائر تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.
و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود. (حدود العالم).
چنان دید روشن‌روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب. فردوسی.
خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بیهقی). و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از سرای برآمد و بر ایشان حالی داشت... (تاریخ بیهقی).
آن خط بیاموز تا برآیی
از چاه سقر تا بهشت مأوا. ناصرخسرو.
و هریک بنزدیک خود چاهی بکندند و آن زمین به آب نزدیک بود زود آب برآمد. (قصص الانبیاء). گفت در این سنگ چاهی بکنید آب آن خوش باشد همچنان کردند آب سرد و خوش برآمد. (قصص الانبیاء). خویشتن یک بار اندر آب سرد اندازد و زود برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتند قرعه برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
برآمد، تند شیری بیشه‌پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد. نظامی.
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که برآمد از دلش آه. نظامی.
ترکمانی‌ام هفتادساله موی در گبری سفیدکرده از بیابان اکنون برمی‌آیم. (تذکرةالاولیاء عطار). و گفت هر روز هزار کس در این راه آیند و شبانگاه از ایمان برآیند. (تذکرةالاولیاء عطار).
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان‌بسته بزنار برآمد. سعدی.
زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن برآید. (گلستان).
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف. سعدی.
- برآمدن جان و روان؛ برون شدن روان از تن. مردن:
نماند ایچ کس را از ایشان توان
برآمد بفرجام شیرین روان. فردوسی.
بگفت این و جانش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکرشکن. فردوسی.
تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز. نظامی.
چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.
دمی بی‌همدمی خرم ز جانم برنمی‌آید
دمم با جان برآید چونکه یک همدم نمی‌بینم.
سعدی.
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.
اگرفرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی.
سعدی.
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید.
حافظ.
||عازم شدن. (یادداشت مؤلف): بتماشای شهر برآمدیم. (تحفهٔ اهل بخارا). ||گشتن. سیر کردن.
- برآمدن گرد چیزی؛ سیر کردن در اطراف آن. گرد بر گرد آن طواف کردن. پیرامون آن سیر کردن. دور آن گشتن و گردیدن زیارت و مشاهده و تفحص و تعمق را: ... که هر روزی گرداین بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). روباه را در خانه دید بر عادت گذشته گرد چرمها برمی‌آید. (سندبادنامه). چندان که گرد خاطر برمی‌آیم و مرکب وهم را در میدان ادراک جولان میدهم و... گمان جز بر طوطی نمی‌افتد. (سندبادنامه).
برآیی بگرد جهان چون سپهر
درآری سر وحشیان را بمهر. سعدی.
و تا بمیان آب برفت و گرد بر گرد آن برمی‌آمد. (تاریخ قم).
||برخاستن.
- از گرد چیزی برآمدن؛ محیط شدن بر آن: و کوهی عظیم از گرد وی و روستای وی برآید. (حدود العالم).
- ||در آن غور و تأمل و خوض و تعمق کردن. در آن اندیشیدن: برأی ثاقب و تدبیر صائب گرد آن غرض برآمدند.
- بر آفاق برآمدن؛ شهرهٔ آفاق شدن. (آنندراج).
- برآمدن نام؛ نامی و مشهور شدن و برنیامدن نام؛گمنام ماندن. خامل ماندن: و بعد از این نام کس برنیامد از این تخمه. (مجمل التواریخ).
- به هم برآمدن؛ مجتمع شدن. گرد هم آمدن. یکجا شدن: چون نوایب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات بهم برآیند گوهر آنرا بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه).
||کامیاب شدن. به آرزوی خود ظفر یافتن و غالب شدن. (ناظم الاطباء). ||ممکن شدن. حاصل شدن. میسر شدن. آسان شدن. میسر گشتن. امکان یافتن. حاصل گردیدن. حاصل شدن. حصول کار. دست دادن. روا شدن:
من از آن آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم. رودکی.
مسلم در مدینه بیمار شد و ضعفش غالب شد و از یزید نامه آمد که چون فتح مدینه برآید سپاه برگیر و بمکه شو. (ترجمهٔ طبری بلعمی). وی قصهٔ خویش بگفت که بر من چه رسیده است و بدر قیصر شدم و از وی مرا کاری برنیامد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
کنون این زمان مر ترا بایدا
که بی‌تو مراکار برنایدا. فردوسی.
برآید ببخت تو این کار زود
سخنهای بهرام باید شنود. فردوسی.
برآید بدست من این کار کرد
بگرد در اختر بد مگرد. فردوسی.
فرستی بر من مگر کام من
برآید از آن نامدار انجمن. فردوسی.
برآمد همه کام وی زین سخن
بگفتند کو را پرستش تو کن. فردوسی.
ز ترکان برآید همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما. فردوسی.
اگر مراد برآید چنان کنم که شما
بمال و ملک شوید از میان خلق نشان.
فرخی.
برآید کام دل چون دل بود راست.
(ویس و رامین).
اگر شب نیامدی فتح برآمدی.
(تاریخ بیهقی). و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید. (تاریخ بیهقی). لشکرها میکشد و کارهای با نام بر دست وی برمی‌آید. (تاریخ بیهقی).
هر آن کار کان برنیاید بزر
برآید بشمشیر و زور و هنر. اسدی.
بهر پهلوان رفت باید مرا
کزو هرچه خواهم برآید مرا.
(گرشاسب‌نامه).
چو کاری برآید بی‌اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج.
(گرشاسب‌نامه).
گفتم‌مگر این عمل بر دست هنرمندی برآید تا چون منی... بصف مصنفان ایستاده نیاید. (از دیباچهٔ ترجمان‌البلاغه رادویانی). بفرما تا دوازده‌هزار خانه بنا کنند عزیز گفت این بدست که برآید گفت یوسف بدست من برآید. (قصص الانبیاء ص۷۸). و نامه سوی معلم و استاد ارسطاطالیس نبشت که این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود. (از فارسنامهٔ ابن بلخی).
مراد دین و دنیای تو زین غزو
برآید وین دلیلی آشکارست. مسعودسعد.
و بیم و اومید به شمشیر بازبسته است چه یکی به آهن بکوشد تا امیدش برآید و یکی از آهن

بگریزد تا بیمش نگهبان او شود. (نوروزنامه). و مؤیدالدوله آنجا رفت و فتحهاء بسیار آمد. (مجمل التواریخ و القصص). و هیچ صاحب‌قران را چندین فتوح و کارها برنیامد. (مجمل التواریخ و القصص). و سوی شام و حدود روم شد و فتحهاء بزرگ برآمدش. (مجمل التواریخ و القصص). جمله خراسان را راست کرد (قتیبةبن مسلم) و فتح طخارستان بر دست او برآمد. (تاریخ بخارای نرشخی). آن کار به خالد و امثال خالد برآید. (کتاب النقض ص ۳۱۰). عایشه ایشان را میگفت که یک زن و شما دو مرد این کار برنیاید که علی امام است و... (کتاب النقض ص ۴۱۰).

گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز

تا نگیرم اندک او کار برنیاید مرا. سوزنی.

دل دادم و کار برنیامد

کام از لب یار برنیامد. خاقانی.

در ابتدای دولت سلطان ارسلان این دو فتح بانام برآمد. (راحة‌الصدور راوندی).

به استادی چنین کارت برآید

بدین چشمه گل از خارت برآید. نظامی.

بسا کارا که از یاری برآید

بباید یار تا کاری برآید. نظامی.

بباید درکشیدن میل را میل

که کس را کار برناید بتعجیل. نظامی.

دل آن به کز در مردی درآید

مراد مردم از مردی برآید. نظامی.

به ار کامت به نا کامی برآید

که بوی عنبر از خامی برآید. نظامی.

چو برناید مرا کامی که باید

بسازم تا ترا کامی برآید. نظامی.

آخر سپند باید بهر چنان جمالی

دردا که هیچکس را اینکار برنیاید. عطار.

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید. (گلستان).

گر همه کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر

ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش.

سعدی.

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی

بعمل کار برآید به سخندانی نیست. سعدی.

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کنی که بی‌آزارتر برآید. (گلستان سعدی). فرمای خدمتی که برآید ز دست ما. (گلستان سعدی). هرچه زو برآید دیر نپاید. (گلستان سعدی). چون ملک قاورد را فتوح نامدار و ظفرهای بیشمار برآمد و لشکر بسیار مجتمع شد... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). و حدود هندوستان را قطب‌الدین ایبک یک چندی حاکم بود و چند غزو بزرگ در هند بر دست او برآمد. (جهانگشای جوینی).

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید.

حافظ.

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید

فغان که بخت من از خواب برنمی‌آید.

حافظ.

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.

حافظ.

||گذشتن. گذشتن زمان. سپری شدن. مضی. منقضی شدن:

بتا روزگاری برآید برین

کنم پیش هرکس ترا آفرین. ابوشکور.

و چهار پنج سال برآمد و مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بسی برنیامد که یزیدبن ولید بمرد و خلافتش شش ماه بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس چون یک چند برآمد ملک روم خراج بازگرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دو هفته برآمد بر این کارزار

که هزمان همی تیزتر گشت کار. دقیقی.

بزابل نشستند مهمان زال

بدین روزگاران برآمد دو سال. دقیقی.

چو چندی برآمد برین سالیان

بید سرو بالا ستبرش میان. دقیقی.

چنین تا برآمد بر این روزگار

تهمتن بیامد بر شهریار. فردوسی.

چنین تا برآمد برین سال پنج

نبودند آگه ز درد و ز رنج. فردوسی.

بدینسان زمانی برآمد دراز

همی یک ز دیگر نگشتند باز. فردوسی.

دیری برنیاید تا فرزندی از تو بیاید. (تاریخ سیستان). دویست سال او را عمر برآمد که هیچ فرزند نیامد. (تاریخ سیستان). پس چند روز برآمد و هیچ نخورد. (تاریخ سیستان). چون روزی چند برآمد. (تاریخ سیستان). چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). هنوز ده روز برنیامده است که... (تاریخ بیهقی). چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت... (تاریخ بیهقی).

برآمد سالیان چند کم کار

نبود اندر جهان جز خواب و جز خور.

ناصرخسرو.

پانزده سال برآمد که به یمگانم

چون و از بهر چه زیرا که نه نادانم.

ناصرخسرو.

ای نبیرهٔ آنکه زو شد در جهان خیبر سمر

دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی.

ناصرخسرو.

تا وی را هفتاد سال برآمد که همی گریست تا جبرئیل آمد و گفت. (قصص الانبیاء ص۱۵۵). چون سه روز برآمد گاو رئیس را نیافتند و طلب میکردند. (قصص الانبیاء ص۱۵۸). حق تعالی بخت‌النصر را منهزم گردانید و بازگشتند تا مدتی برآمد. (قصص الانبیاء، ص ۱۸۰). چون مدتی برآمد شاخه‌هاش بسیار شد. (نوروزنامه). یک چندی برآمد شاخکی از این تخمها برجست. (نوروزنامه). پس روزگاری برنیامد که طاهر اعور بیامد و با او حرب کرد. (نوروزنامه). بعد از آن چون مدتی برآمد بر بخت نصر خوابی دید. (مجمل التواریخ و القصص). چون از پدر پادشاهی با من افتاد و مدتی برآمد و کارها نظام گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). و برین چندی برآمد. (مجمل التواریخ و القصص). و مدت هفت سال برآمد. (مجمل التواریخ و القصص). بسی برنیامد که بار گرفت. (ابوالفتوح رازی). بسی برنیاید که اینها را با پیش خود آرد. (ابوالفتوح رازی). چون روزگاری برآمد ابروی بزرگ شد و ظلم پیش گرفت. (تاریخ بخارای نرشخی). چون روزی ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دختر را پیش من آورد. (چهار مقاله). ... هفت هشت روز برآمده و چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد. (چهارمقاله). مدتها برآمد تا برفته‌ای و مرا بدست غم سپرده‌ای. (سندبادنامه). چون ساعتی برآمد گنده‌پیر به بهانه‌ای از خانه بیرون آمد. (سندبادنامه).

چو یک چندی برآمد ناتوان شد

گل سرخش برنگ زعفران شد. نظامی.

چون برآمد چهار سال برین

گور عیار گشت شیر عرین. نظامی.

چون یک چندی برین برآمد

افغان زد و نازنین برآمد. نظامی.

چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید چند روز برآمد. (تذکرة الاولیاء عطار).

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد

ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.

سعدی.

سالی‌دو برین برآمد. (گلستان سعدی). جوانی چست، لطیف، خندان... در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی... روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد. (گلستان سعدی). بسی برنیامد که چهار مرد بیامدند و لاوکی داشتند پر از نان و گوشت. (تاریخ قم). و بسی برنیامد که ایشان را بشکستند و بهزیمت کردند. (تاریخ قم). ||سراسر گذشتن. (ناظم الاطباء). ||معاملت کردن. رفتار کردن. سازش کردن:

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز

عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند. حافظ.

||طرد شدن. برکنار شدن:

اگر با من خوش آید آشنائی
همی ترسم که از شاهی برآئی. نظامی.
قاضی شرم‌زده شد و از آن کار برآمد. (تذکرة الاولیاء عطار). ||مطلقه شدن. رها شدن: و نیز شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر شبی از خانه غایب شوم از او برآیم. (سیاستنامه). ||واماندن. دور شدن. افتادن. بازماندن:
برآمد بیکباره از خورد و خواب
ز دل آتش انگیخت وز دیده آب. فردوسی.
ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب. فردوسی.
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
همی بود با دیدگان پر آب. فردوسی.
مرا تا بود یار من کردگار
تو خود یار باشی و هر کام یار
ولیکن اگر یار گیرم ترا
برآیم هم از تو هم از داورا.
(یوسف و زلیخا).
||متنفر و بیزار شدن. ||ناگهان و بی‌خبر آمدن. فوراً آمدن. ||پر شدن. (ناظم الاطباء). ||تعظیم کردن. (برهان) (انجمن آرا). تعظیم و توقیر کردن. بزرگ کردن. (ناظم الاطباء). بر پای ایستادن برای تعظیم کسی که درآمده لهذا بهر دو ملاحظه درآمد و برآمد گویند. (انجمن آرای ناصری).

برآمدنگاه. [بَ مَ دَ] (اِ مرکب) جای برآمدن. جای خروج. جای بروز. ||مطلع. (منتهی الارب). مشرق.

برآمده. [بَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب / نف مرکب) نعت مفعولی از برآمدن. ||محروم‌شده. از دست خارج شده. بیرون‌شده: وردانشاه و علی با خدمت اصفهبد آمدند برهنه و از ملک برآمده. هر دو را نان بدید کرد و تیمار داشت میفرمود. (تاریخ طبرستان). ||رفیع. بلند. مشرف. مرتفع. ||عالی. ||برجسته: ناهده؛ برآمده‌پستان. (منتهی الارب). ||طلوع‌کرده. طالع‌شده. ||حاصل‌شده. چنانکه کام‌برآمده یعنی مقتضی‌المرام و کامیاب‌شده و حاجت‌برآمده، یعنی حاجت روا شده. ||تربیت‌شده. بارآمده. پرورش‌یافته. پرورده. پروریده. روئیده. ||گذشته. سپری‌شده: گفت بیافریدیم آدم را... سالها بر او برآمده. (ترجمهٔ تفسیری طبری). || (اِ مرکب) دهلیز و پیشگاه ایوان. (آنندراج).

برآمودن. [بَ دَ] (مص مرکب) آمودن. رجوع به آمودن شود.

برآموده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فراوان و بر روی هم انبوه شده. (شرفنامهٔ وحید):
برآموده‌ای دید از اندیشه دور
زسرهای سنجاب و لفج سمور. نظامی.
||آراسته و متحلی. رجوع به آموده شود.

برآمیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) ممزوج کردن. مخلوط کردن. آمیختن. درهم کردن. تخلیط. (دهّار). اختلاط. رجوع به آمیختن شود.

برآمیخته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب / نف مرکب) آمیخته. رجوع به آمیخته شود.

بر آن بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) اعتقاد داشتن. عقیده داشتن. معتقد بودن. بصدد بودن. عزم داشتن. تصمیم کردن. سر آن داشتن. آهنگ آن داشتن:
بر آنست کاکنون به‌بندد ترا
بشاهی همی بد پسندد ترا. دقیقی.
بر آنم که امروز پاسخ دهد
چو پاسخ به آواز فرخ دهد. فردوسی.
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت
نباید در راستی را نهفت. فردوسی.
بر آنم که او را ز هر سو سپاه
بیاید که هستش چنین دستگاه. فردوسی.
در ده می آسوده که امروز بر آنیم
کاسباب خرد را بمی امروز برانیم. سنایی.
گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد.
سوزنی.

برآور. [بَ وَ] (نف مرکب) درخت میوه‌دار. درخت میوه‌آور. (آنندراج). ||آورندهٔ میوه. (شرفنامهٔ منیری). آورندهٔ بر. بارآور. بر آورنده. میوه‌دهنده. میوه‌دار. مثمر. باثمر:
سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر برآور درخت. فردوسی.
چه مایه بدو اندرون گشت زار
درخت برآور همه میوه‌دار. فردوسی.
بصد جای تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ برآور درخت. عنصری.
چو چوب دولت ما شد برآور
مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی.
||بالاآورنده. ترقی‌دهنده. برکشنده:
چون دهر کس فرو بر و ناکس برآورند
زان در وفا چو دهر بود انقلابشان. خاقانی.

برآورد. [بَ وَ][1] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) چیزی که پیش از کردن کاری تخمیناً مقرر نمایند. (آنندراج). دید. تخمین. انگاره. اجترام. (یادداشت مؤلف). حزر. عمل تعیین قیمت کردن چیزی که بعربی تقویم گویند:
نتوان کرد به پیمانه تهی دریا را
هست میزان برآورد سرشکم نظری.
اثر (آنندراج).
تا رسیده‌ست در این راه کسی
که برآورد رسیدن کرده‌ست.
ظهوری (آنندراج).
— برآورد کردن؛ تخمینه کردن. (آنندراج). تخمین کردن. دید زدن. بحدس خرجی را پیش‌بینی کردن. معین کردن قیمت چیزی. به تخمین معلوم کردن. ظاهراً معنی اولی کلمه تخمین و حدس محصول و ثمر مزرعه و باغ بوده است مرکب از کلمهٔ بر بمعنی میوه و آوردن: برآورد این باغ این است. (یادداشت مؤلف). تخمین وزن چیزی یا قیمت آن. (یادداشت مؤلف).
||بازدید کردن. (یادداشت مؤلف). تقویم نمودن. ارزیابی کردن. ||فرد حساب اخراجات ماهانه و غیر آن. (آنندراج).

برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) برداشتن. (ناظم الاطباء). بلند کردن. (آنندراج). رفع. بالا بردن. بربردن. بردن به سوی بالا:
درآید از آن پشت اسپش بزیر
بگیرد درفش و برآرد دلیر. فردوسی.
بدست خاطر روشن بنای مشکل را
برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم. ناصرخسرو.
فرود آوردی آنچش خود برآوردی[2]
گسستی هرچه کان را خود بپیوستی.
ناصرخسرو.
همه بلند برآرند پس فرو فکنند
همه فراوان بدهند و باز بستانند.
مسعودسعد.
و هشتاد کنگره در هوا برآورد. (قصص). و بالای دیوار آن بهشت سیصد گز برآوردند. (قصص).
— برآوردن آواز؛ برکشیدن آواز. آواز خواندن:
فروبرده مستان سر از بیهشی
برآورده آواز خنیاگران. منوچهری.
ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.
— بانگ برآوردن؛ بانگ کردن و آواز خواندن:
بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با ژغ طنبور. منجیک.
— ||بانگ و نعره زدن. فریاد کردن: جمله درشوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی). و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل بازها فروکوفتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن:
چو گرگین شنید این برآورد جوش
بدو گفت پیش آی و بگشای گوش.
فردوسی.
تهمتن چو این گفتش آمد بگوش
برآورد چون شیر غرّان خروش. فردوسی.
خروشی برآورد گرگین چو شیر
بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

---
۱ - در تداول عامه بضم «واو» نیز هست.
۲ - موهم معنی ساختن و عمارت کردن نیز هست.

ناگاه برآرند ز کنج تو خروشی
گردندهمه جمله و بر ریش تو شاشه.
(از فرهنگ اسدی).
— برآوردن حدیث؛ عنوان کردن و گفتن آن:
پس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان. نظامی.
— برآوردن دود از چیزی یا کسی؛ تباه کردن و سوختن و از بین بردن آن:
سوی دشت خرگاه تازیم زود
ز افغان و لاچین برآریم دود. فردوسی.
— برآوردن سر از خواب؛ بیدار شدن. از خواب برخاستن:
چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب.
فردوسی.
— برآوردن سرود؛ سرود نواختن. سرود خواندن. خواندن با آواز بلند. (یادداشت مؤلف):
ببربط چو بایست بر ساخت رود
برآورد مازندرانی سرود. فردوسی.
زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد تا گاه دیگر سرود. فردوسی.
— برآوردن صفیر؛ صفیر زدن. سوت زدن:
بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر.
منوچهری.
— برآوردن غریو؛ بانگ و نعره زدن:
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو. فردوسی.
— برآوردن گرد از کسی یا چیزی؛ کنایه از کشتن، تباه و نابود و نیست کردن آن:
اگر کشته گردد بدشت نبرد
برآرد ز ما نیز بهرام گرد. فردوسی.
سزای گنه بین که یزدان چه کرد
ز دیو و ز جادو برآورد گرد. فردوسی.
شما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان. فردوسی.
بس اندک سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد. (گرشاسب‌نامه).
از صومعه رختم بخرابات برآرید
گرداز من و سجاده و طامات برآرید.
سعدی.
نه این گنج‌ها گرد من کرده‌ام
که گرد از بزرگان برآورده‌ام.
— برآوردن گرد به...؛ بپا کردن گرد... برانگیختن گرد به هوا:
همانم که با تو من اندر نبرد
بگردون برآورده‌ام تیره گرد. فردوسی.
— برآوردن ناله؛ زاری کردن بنالیدن:
زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش نالهٔ کوس. نظامی.
— برآوردن نام؛ نامور ساختن. بلندآوازه کردن. مشهور کردن:
بجوییم بدین آرزو کام تو
برآرم ز گردنکشان نام تو. فردوسی.
کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا. فردوسی.
برآورد از سپیدی تا سیاهی
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی. نظامی.
هرکه در مهتری گذارد گام
زین دو نام‌آوری برآرد نام. نظامی.
— برآوردن نعره؛ نعره زدن:
بخندید از گفته‌اش کوهزاد
برآورده نعره بر او رو نهاد. فردوسی.
— دست برآوردن؛ بلند کردن دست. بالا بردن دست به علامت دعا کردن تا برابر صورت:
رسول دست برآورد و گفت بار خدایا مرا معاونت کن در جان کندن که سخت است. (قصص الانبیاء). از ما بپذیر که تو شنوایی بدعای من و دانایی به احوال من دیگر دست بدعا برآورد و گفت... (قصص الانبیاء).
امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم.
حافظ.
— ||اقدام و سعی و کوشش کردن. جهد کردن: و حبشه را شکستند و شمشیر در ایشان بستند و اهل یمن دست برآوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
مخسب ای دیده چندین غافل و مست
چو بیداران برآور در جهان دست. نظامی.
به عیاری برآر ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.
نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
— دست جفا برآوردن؛ جفا کاری و ستم آغاز کردن:
چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.
— دم برآوردن؛ دمیدن. ندا و آواز دردادن:
چون هاتف صبح دم برآورد
از کوه شفق علم برآورد. نظامی.
— رستخیز برآوردن؛ رستخیز و قیامت بپا کردن. هنگامه راه انداختن. به نیستی و نابودی کشاندن:
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز
ز دیوان برآوردی او رستخیز. فردوسی.
— زاری برآوردن؛ زاری کردن:
برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد. سعدی.
— زبان برآوردن؛ آواز برآوردن:
برآورد پیر دلاور زبان
که‌ای حلقه در گوش حکمت جهان. سعدی.
— سر برآوردن؛ سربلند کردن. سر راست کردن. مقابل فروبردن و بزیر افکندن: و امیرالمؤمنین سر فروداافکند و زمانی ببود باز سر برآورد. (تاریخ سیستان). سید بگریست و باز سر برآورد. (قصص الانبیاء). یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر فروبرده بود برآورد و گفت. (تذکرةالاولیاء عطار). شیخ اندرین فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت. (گلستان).
— ||سر افراختن. سر بلند کردن. مباهات کردن. فخر کردن:
برو تنها دم از شادی برآور
چو سوسن سر به آزادی برآور. نظامی.
بخرسندی برآور سر که رستی
بلائی محکم آمد سرپرستی. نظامی.
سر برآور بسر فراختنی
در جهان خاص کن بتاختنی. نظامی.
— سر بسوی آسمان برآوردن؛ بلند کردن سر سوی آسمان برای دعا یا نفرین کردن:
کی‌نامور سر سوی آسمان
برآورد و بد خواست بر بدگمان. فردوسی.
— کف بر سر آوردن؛ انباشتن. پر کردن:
بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخاکستر برآرد. نظامی.
||طالع کردن:
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب. فردوسی.
— سر برآوردن روز؛ پدیدار گشتن آفتاب. طلوع کردن خورشید:
روز از سر مهر سر برآورد
و آفاق به مهر سر درآورد. نظامی.
||بردن. نقل کردن:
از صومعه رختم بخرابات برآرید
گرداز من و سجاده و طامات برآرید.
سعدی.
||رفعت دادن. ترقی دادن. بالا بردن. برکشیدن. بربردن. برنشاندن:
شاهم بر گاه برآرید، گاه بر تخت زرین
تختم در بزم برآرید بزم اندر نو کرد شاه.
(از خسروانیات).
چو بر دین کند شهریار آفرین
برآرد ورا پادشاهی و دین. فردوسی.
یکی را برآری و شاهی دهی
یکی را به دریا به ماهی دهی. فردوسی.
آنرا که برآوردهٔ تو بود برآورد
وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم. فرخی.
اعدات را بلطف برآر از زمین بچرخ
تا قدر تو ببینند آنگه فروگذار. سوزنی.
و اگر برادرها تو را در چاه چهل گز انداختند من ترا بر تخت چهل گز برآوردم. (قصص الانبیاء). الهی نظری بر این تنگ‌حوصلگان نمای که تو غفاری و اکرم الاکرمین که همه

یک‌دل و یک‌زبانند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید، مرا بستیز ایشان برآورد. (تذکرةالاولیاء عطار).

- برآوردن بماه؛ بماه رسانیدن:

گر او را فرستی بنزدیک شاه
سر شاه ایران برآری بماه. فردوسی.

||برافراشتن؛ برافراختن. قائم کردن. راست کردن.افراختن. (ناظم الاطباء):

زر فسانید بر پیلان جرسهای مدارا را
برآرید آن فریدون‌فر درفش چرخ‌بالا را.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۲۴).

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم. نظامی.

- برآوردن درفش؛ افراشتن درفش:

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب گردد زمین بنفش. فردوسی.

اکنون چنان باش که شقه‌های خیمه‌ات را چون فروگشایند جایی دیگر بازتوانی گشاییدن و برآوردن. (کتاب المعارف).

||آماسانیدن. بالا آوردن: شراب مویزی آنچه تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بدگوارد و سودا برانگیزد و باد در شکم افکند و شکم برآورد. (نوروزنامه). ||انباشتن و پر کردن. (ناظم الاطباء):

بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ به خاکستر برآرد. نظامی.

||ساختن. عمارت کردن. (آنندراج). بناء. بنیان. بنیه. بنایه. تبنیه. افراختن بنا. مرمت کردن. تعمیر کردن. (ناظم الاطباء). بنا کردن. برآوردن دیوار یا بنا و خانه؛ بالا بردن آن. ساختن آن. برآوردن چاه را؛ سنگ چین کردن آن:

زیر خاک‌اندرون شدند آنان
که‌همه کوشکها برآوردند. رودکی.

ذوالقرنین آنجا رفت و بنگریست پس از این مردمان آهن خواست و روی گداخته سدی برآورد سخت محکم... (ترجمهٔ طبری بلعمی). پلی بود بر کنارهٔ مداین آن را نیز آب برد و پرویز آن را دو بار عمارت کرد و برآورد و... (ترجمهٔ طبری بلعمی). نخستین بنا خانهٔ بیت‌المعمور بود... ابراهیم را بفرمود تا با اسماعیل بایستاد و دیگر باره برآوردند و نو کردند چنانکه اکنون است. (ترجمهٔ طبری بلعمی):

خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفسرد. خسروی.

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

که‌بی‌خاک و آبش برآورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام. دقیقی.

برآرم یکی شارسان فراخ
بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ. فردوسی.

که‌خان حرم را برآورده بود
بدو اندرون رنجها برده بود. فردوسی.

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور
نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور. فردوسی.

یکی دژ برآورده در کوهسار
تو گفتی سپهرستش اندر کنار. فردوسی.

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش را بر دو شست. فردوسی.

یکی شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه. فردوسی.

نشست اندر آن شهر از آن کرده بود
که‌کندز فریدون برآورده بود.
برآورده در کندز آتشکده
همه زند و استا بزر آژده. فردوسی.

برآرندهٔ گرد گردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه و مهر. عنصری.

در باغ... فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی).

بنای آسمان و سقف گردون
برآرد صانعی استاد و رهبر. ناصرخسرو.

و به بست فرمان داد تا نه گنبد برآوردند. (تاریخ سیستان). و هم به بست خضرائی که بر در ایوانست بطرف میدان برآورد. (تاریخ سیستان). و امیر ابوالفضل فرمود تا بارهٔ سیستان نو برآوردن گرفتند. (تاریخ سیستان).

بشاه سیامک نگر کاین سرای
برآورد و این کاخ شاهانه جای.
(گرشاسب‌نامه).

تا مدت سیصد سال مدام کار کردندی تا بوستانی بدین صفت برآورند. (قصص الانبیاء). و خاک آن بدریا انداختند و از آنجا که‌آب بود چهل گز بسنگ مرمر برآوردند. (قصص الانبیاء). و خانهای ساختند و قصرها برآوردند چنانکه شهری شد. (قصص الانبیاء). بفرمود تا بناها از سیم و زر برآوردند. (قصص الانبیاء). آنگاه سلیمان بفرمود تا ستونها برآوردند. (قصص الانبیاء). و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکه‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و در میانگاه آن گنبدی عظیم برآورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و این دیوارها از سنگ خاره برآورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و آنگه این بند برآورد از معجون صهروج و ریگ ریزه. (فارسنامه). پس عثمان دیوار آن مسجد را بسنگ برآورد و ارزیز. (مجمل التواریخ و القصص). و کیکاوس در بابل بناء بلند به هوا برشده برآورد. (مجمل التواریخ و القصص). دیوار آن را بسنگ برآورد. (مجمل التواریخ و القصص). و او را [کاخ] بخار خدات بنا کرده است و زیادت از هزار سال است از برآوردن کاخ. (تاریخ بخارای نرشخی). باز دیدم که جهان همچون سرایی و کوشکی است که الله برآورده است. (کتاب المعارف). آخر این جهان چون سرایی و کوشکی است که الله برآورده است. (کتاب المعارف).

- برآورده کردن؛ ساختن. بنا کردن. بالا بردن:

من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.

||بیرون آوردن. بیرون کردن. بدر کردن. خارج ساختن. برون نمودن. درآوردن. بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء): ذرء؛ برآوردن زمین نبات را. (منتهی الارب):

تیر تو از کلات فرود آورد هژبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد.
منوچهری.

گر نبارد در چمن نم برنیارد از زمین
خاک خاکستر شود دریا همه صحرا شود.
ناصرخسرو.

بگیریش ار همه در کام شیر است
برآریش ارچه در سوراخ مار است.
مسعودسعد.

او را [دانیال را] با شیری در چاه کردند هیچ آسیبی نرسیدش پس برآوردندش. (مجمل التواریخ).

چو از من یاد کرد آن پاک‌دل‌مرد
قرار از منزل خسرو برآورد. نظامی.

من که بیک چشم‌زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب. نظامی.

چونکه دندانها برآرد بعد از آن
هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار.
سعدی.

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.

گفت مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است اگر خطائی کنند با این چوب‌دستی مغزشان برآرم. (منتخب لطائف عبید زاکانی).

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر
آینه پیش یوسف از آینه‌دان برآر. صائب.

- برآوردن باد سرد و باد و آه؛ به نشانهٔ حسرت و تأسف آه کشیدن:

چو روی پدر دید خسرو بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

چو بشنید دستان رخش گشت زرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

چه بشنید شهرو از آن زن بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

شهنشه چو بشنید گفتار مرد
برآورد پیچان یکی باد سرد. فردوسی.
برآورد از جگر آهی شغبنا ک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.
برآورد از جگر آهی چنان سرد
که‌گفتی دورباشی بر جگر خورد. نظامی.
برآورد از سر حسرت یکی باد
که‌شیرین مرد و آگه‌نیست فرهاد. نظامی.
— برآوردن از بیخ؛ ریشه کن‌کردن. از بیخ و بن برکندن. از ریشه بیرون آوردن:
نهالی بصد سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی باد سخت. سعدی.
اگرز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ. سعدی.
— برآوردن جان؛ زهوق روح کردن. مردن. قالب تهی کردن:
آن کس که نه جان به تو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد.
نظامی (لیلی و مجنون)
چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان برآورد. نظامی.
— برآوردن دمار؛ هلاک‌کردن:
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
کز جان دی برآرم تا چندگه دمار.
منوچهری.
— دم از جان کسی برآوردن؛ او را بیجان کردن:
به یک حمله زیر و زبر کردمی
دم از جان ایشان برآوردمی. فردوسی.
— دم برآوردن؛ دم زدن:
برو تنها دم از شادی برآور
چو سوسن سر به آزادی برآور. نظامی.
دم بی‌نفس تو برنیارم
در خدمت تو نفس شمارم. نظامی.
— دم سرد برآوردن؛ آه سرد از سینه کشیدن:
دم سرد برمی‌آورد و آتش سینه را فروغ میداد. (سندبادنامه).
— روان از جان کسی برآوردن؛ او را کشتن:
بدژخیم گوید که هم در زمان
برآرد ز جانم بزودی روان. فردوسی.
— سر برآوردن از؛ سر بیرون کردن از:
جز از رستنی‌ها نخوردند چیز
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز. فردوسی.
— نفس برآوردن؛ زیستن. دم زدن. دمخور و دمساز شدن:
با او نفسی ز دل برآرم
کز همنفسان کسی ندارم. نظامی.
— نفسی به آسانی برآوردن؛ خوش و آرام و بی‌تشویش عمر بسر بردن:
فرو گیر از سر بار این جرس را
به آسانی برآر این یک نفس را. نظامی.
— نفس سرد برآوردن؛ کنایه از حسرت خوردن:
نفس سرد برآورد و اشک گرم از دیده فروریخت. (سندبادنامه).
||انتزاع کردن. (آنندراج). برکندن. (ناظم الاطباء). تفریغ؛ برآوردن مسئله‌ها را از اصل. (منتهی الارب).
— برآوردن از عزا یا درآوردن؛ بحمام بردن و جامهٔ سیاه از او دور کردن و جامهٔ غیر سیاه دادن سوگوار را به علامت خاتمت مدت عزای او و آن عادتاً یکسال است. (یادداشت بخط مؤلف).
||تقلید کردن.
— برآوردن کسی را؛ تقلید او را درآوردن. (یادداشت بخط مؤلف). تقلید کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). چون کسی آواز و گفتار خود را به چیزی [یا کسی] مانند کند گویند که فلان کس فلانی را بازخمد یعنی برآرد. (فرهنگ اسدی نقل از یادداشت بخط مؤلف).
||ظاهر نمودن. ظاهر شدن. پیدا نمودن. (ناظم الاطباء). پدیدار شدن. پدیدار کردن. ظاهر آوردن:
چون آهن که در خاک نمگین بماند زنگار برآرد. (سندبادنامه).
گه‌از خاکی چو گل رنگی برآرد
گه‌از آبی چو ما نقشی نگارد. نظامی.
— برآوردن آبله یا دمل و یا سرخک؛ از تن بثورات و مانند آن بیرون آمدن کسی را. (یادداشت بخط مؤلف).
||رویاندن:
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم بزدی سرو سهی‌بالا شد. سعدی.
— برآوردن پر؛ پر روئیدن بر:
چو میروک را پای گردد هزار
برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.
— ||سرعت گرفتن. تیز دویدن:
همه خاک‌مشکین شد از مشک تر
همه تازی اسبان برآورده پر. فردوسی.
— برآوردن هستی؛ وجود گرفتن:
تو گندم کار تا هستی برآرد
گیاخود در میان دستی برآرد. نظامی.
— دندان برآوردن؛ دارای دندان شدن:
چونکه دندانها برآرد بعد از آن
هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.
— ریش برآوردن؛ به ریش آمدن. روییدن موی به صورت کسی: و کودک [در سودان] تا ریش برآرد برهنه باشد. (حدود العالم).
— میوه و برگ برآوردن؛ رویاندن میوه و برگ. برگ و میوه آوردن: بنشاندند که برگها و میوه‌های گوناگون برآوردی. (قصص الانبیاء).
||تربیت کردن. پرورش دادن. پروراندن. پروردن. (ناظم الاطباء). بارآوردن:
که‌در زیر پرّت بپرورده‌ام
ابا بچگانت برآورده‌ام. فردوسی.
پدر شاه و رستمش پرورده است
به نیکی مر او را برآورده است. فردوسی.
نشان کریمی و آزادگی است
برآوردن مردم ممتحن. فرخی.
زنان نازک‌دلند و سست‌رایند
بهر خو چون برآریشان برآیند.
(ویس و رامین).
و بفرمود تا او را سواری آموزد و به هنر برآورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
پس شاه در او نگاه کرد سر تا پای وی به چادر و موزه پوشیده بود گفت دختر خود را چرا چون خویشتن برنیاوردی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
چو مر بنده‌ای را همی پروری
به هیبت برآرش کزو بر خوری. سعدی.
فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را به تربیت او نصب کردند. (گلستان).
خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش‌دوست داری به نازش مدار. سعدی.
هزار نخل بخون جگر برآوردم
امید نیست که یک نوبتم ثمر بخشد.
شانی تکلو.
||نهادن. (یادداشت بخط مؤلف). گذاشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.
||سد کردن. جلو گرفتن. استوار کردن رخنه: ائتلال؛ رخنه برآوردن. (منتهی الارب):
همه رخنهٔ پادشاهی به مرد
برآری بهنگام پیش از نبرد. فردوسی.
برآرم من این راه ایشان به رای
به نیروی یاری‌ده رهنمای. فردوسی.
بدو سوی لشکرش دو راه بود
که‌بگریختن راه کوتاه بود
برآورد ده رش به گل هر دو راه
همی بود خود در میان سپاه. فردوسی.
و عبدالله صابونی درهاء حصار با خشت برآورد. (تاریخ سیستان). و از آن در سرای که قائم [بالله] را بیرون آوردند راه بیفکندند و بفرمود تا آن در را برآوردند و هنوز چنان است، ببازار صرافان بغداد، برگرفته. (مجمل التواریخ).
میرساند بوی می خود را به مخموران خویش
گوبرآرد محتسب با گل در میخانه را.
صائب.
مائیم و خیال تو که بر رغم حسودان
راهی است که نتوان بگل و سنگ برآورد.
شانی تکلو.
||دور کردن. مانع شدن. منع کردن. بازداشتن.

جدا کردن:
برآوردی مرا از شهریاری
کنون خواهی که از جانم برآری. نظامی.
اگر با تو به یاری سر درآرم
من آن یارم که از کارت برآرم. نظامی.
مرا عشق تو از افسر برآورد
بسا تن راکه عشق از سر برآورد. نظامی.
چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو برمیاور از نماز. مولوی.
||رها کردن:
با رحمت تو باد مخالف موافق است
نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر. تأثیر.
||روا کردن. اسعاف. قضا کردن. اجابت کردن. مستجاب کردن. بوار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). انجاح. انجام دادن. امداد کردن نیازمند. (ناظم الاطباء).
— برآوردن آرزو و امید و حاجت و مراد و کار و کام و غیره؛ قضا کردن آن. اسعاف آن. روا کردن آن. مقضی‌المرام کردن:
فرستید نزدیک ما نامشان
برآریم از آن آرزو کامشان. فردوسی.
برآرم از ایشان همه کار تو
درفشان کنم در جهان نام تو. فردوسی.
کنون ایزد این کار بر دست تو
برآورد بر قبضه و شست تو. فردوسی.
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
مراد خویش برآری ز دشمن غدّار. فرخی.
که من هرچه تو کام و رای آوری
برآرم نخواهم ز کس یاوری.
(گرشاسب‌نامه).
گفت من از عمر نصیب برداشتم بازماندگان مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار برآورم. (مجمل التواریخ).
که گر روزی مرادش برنیاری
دوصد چندان عیوبت برشمارد. سعدی.
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.
سعدی.
خدایا امیدی که دارد برآر. سعدی (بوستان).
جوانی به دانگی کرم کرده بود
تمنّای پیری برآورده بود. سعدی.
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم. (گلستان سعدی).
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد. سعدی.
||کردن. انجام دادن: و بحمامی فرورو و غسلی برآر. (نفحات جامی). و بعد از... غسل اسلام برآورد و بخرقهٔ حضرت شیخ مذکور مشرف شد. (تذکرهٔ دولتشاه).
— وداع برآوردن؛ وداع کردن. وداع گفتن:
هست اجازت ز صدر تو که رهی‌وار
گرم زمین بوسد و وداع برآرد. سوزنی.

||گذرانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
کسی را کجا پروراند بناز
برآرد بر او روزگار دراز. فردوسی.
جهان چون برآری برآید همی
بد و نیک روزی سرآید همی. فردوسی.
||گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف). گذشتن. برآوردن اربعین. ماندن یک چهله. چهل روز ماندن:
سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمی با قرینی.
که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که‌در شیشه برآرد اربعینی.
حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||بمرور پیدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف): هزار دینار وام برآوردم. (چهار مقاله).
||پذیرفتن. قبول کردن بطور مهربانی و خوبی.
||درج کردن. ||در میان نهادن. ||شکستن پیمان و صلح را. ||حیله کردن و تزویر نمودن. ||واپس آوردن. ||اصلاح کردن. تمام کردن. تکمیل کردن. ||پرداختن. (ناظم الاطباء). ||متعدی برآمدن بجمیع معانی آن. رجوع به برآمدن شود. ||نواختن. (آنندراج).
برآوردنی. [بَ وَ دَ] (ص لیاقت) درخور ترقی دادن. (یادداشت مؤلف). از در برکشیدن. (یادداشت مؤلف):
آخر هر کس از دو بیرون نیست
یا برآوردنی است یا زدنی است. رودکی.
برآورده. [بَ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) صنع. مصنوع. ساخته. ساخته‌شده: این از برآوردگان فلان است از ساخته‌ها و از صنایع اوست. (یادداشت بخط مؤلف). صنیع؛ کار ساخته و برآورده. (منتهی الارب):
تهمتن یکی خانه از خارسنگ
برآورده دید اندر آن جای تنگ. فردوسی.
دین سرایی است برآوردهٔ پیغمبر
تا همه خلق بدو در به قرار آید.
ناصرخسرو.
||مسدود شده:
ز دیده بر دلم آمد ز دل بدر نرود
که شد بخون دل آن رهگذر برآورده.
صائب.
||بر برده. بالا برده. بلند کرده. رفیع. مرفوع: عزیز را میدانی بود سه میل راه و دوصد گز پهنای وی پنجاه گز برآورده از چوب صندل و آبنوس. (قصص الانبیاء).
— برآورده چرخ؛ چرخ مرفوع. چرخ رفیع و بلند:
در هیزم و گندم و گوسپند
ببست این برآورده چرخ بلند. فردوسی.
الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند. فردوسی.
— برآورده‌دست؛ دست‌برداشته. دست به مقابل صورت بالا آورده برای دعا:
مگر هفتصد مرد آتش‌پرست
همه پیش آذر برآورده دست. فردوسی.
— برآورده‌سر؛ رفعت و قدر و بلندمقامی یافته و سرافراز:
که ارجاسب را بود مهتر پسر
بخورشید تابان برآورده سر. فردوسی.
||مستجاب. روا. پذیرفته. مقضی. مقضیة. درگیر شده. مقبول. قبول‌شده. ||شخصی که امرا و سلاطین او را بلندمرتبه گردانیده باشند. (برهان). برکشیده:
آنراکه برآوردهٔ تو بود برآورد
و ز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم. فرخی.
||پرورده:
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار. فردوسی.
||پرورش‌یافته. تربیت‌شده. بارآورده. مربی. کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند. (انجمن آرای ناصری):
چه بادافره است این برآورده را
چه سازیم درمان خودکرده را. فردوسی.
تو این بندهٔ مرغ‌پرورده را
بخواری و زاری برآورده را. فردوسی.
||بچیزی عادت نموده. ||از هم جدا ساخته. (برهان). حنطهٔ صوله و مصوّلة؛ گندم برآورده و پاکیزه. ||در بر گرفته. (برهان) (منتهی الارب). ||تقلید کرده، چه برآوردن بمعنی تقلید کردن هم آمده است. (از برهان). ||(ا) دیوار عمارت. (برهان). ||قلعه و حصار. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرا). بنا و اساس. (برهان). بنای بلند و حصار و عمارت عالی. بنای بلند. (آنندراج):
بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده‌ای دید سر ناپدید. فردوسی.
برآورده‌ای دید سر در هوا
پر از مردم و ساز و جنگ و نوا. فردوسی.
سپه را بهامونی اندر کشید
برآورده‌ای دید کامد پدید. فردوسی.
برآورده‌ای دید سر در هوا
بدر بر فراوان سلیح و نوا. فردوسی.
برآورده شدن. [بَ وَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) مجهول برآوردن است. رجوع به برآوردن شود.
— برآورده شدن حاجت؛ روا شدن و قضا شدن آن.
برآورده کردن. [بَ وَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن. عمارت کردن:
من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.
برآورنده. [بَ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از برآوردن. بلندکننده. رفعت‌بخشنده:
خدایگان جهان خسرو بزرگ‌اورنگ

برآورندهٔ نام و فر و برندهٔ ننگ. فرخی.
رجوع به برآوردن شود.

برآوریدن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) برآوردن:
فروکشید گل زرد روی‌بند از روی
برآورید گل مشکبوی سر ز تراس.
منوچهری.
همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش
کنون که گنگ شدیّ و برآوریدی گنگ.
اسدی (لغت‌نامه).
بانگ دزدیده بلبلان را زاغ
بانگ دزدی برآوریده بباغ. نظامی.
رجوع به برآوردن و آوریدن و آوردن شود.

برآویختن. [بَ تَ] (مص مرکب) آویختن. رجوع به آویختن شود.

برآهختن. [بَ هِ تَ] (مص مرکب) مخفف برآهیختن. برکشیدن باشد مطلقاً. (برهان) (آنندراج). آختن:
برآهخت پس تیغ تیز از نیام
بغرید چون شیر و برگفت نام. فردوسی.
چون برآهختی ز تن شرم ای پسر
یافتی دیبا و اسب و اوستام. ناصرخسرو.
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر
غرّه مشو بلابهٔ مرد افکنش. ناصرخسرو.
اگر آتش فشان خنجر برآهختی بکوه اندر
شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا.
عبدالواسع جبلی.
– برآهختن از بند؛ از بند برآمدن و رها شدن:
کنون سر برآهختی از بند خویش
برون آمدی بر خداوند خویش.
(گرشاسب‌نامه).
رجوع به آختن و آهیختن شود.

برآهنجیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب) آهنجیدن. رجوع به آهنجیدن شود.

برآهوئی. [بَ] (اِخ) طائفه‌ای از طوایف نواحی سرحدی بلوچستان و مرکب از سی خانوار است که در دجن سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بر آهو سوار شدن. [بَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) به آهو سوار شدن. کنایه از جلد و شتاب رفتن. (آنندراج):
شدند آن هزبران آئین‌شکار
بر انداز آهو بر آهو سوار. هاتفی (آنندراج).
چون روان شد شاه شیرافکن به آئین شکار
ازبرای شیر کشتن گشت بر آهو سوار.
امیرخسرو (آنندراج).
||کنایه از ارادهٔ بسیار دویدن کردن و تیز رفتن. (آنندراج).

برآهیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) برکشیدن. آهیختن. رجوع به آهیختن شود.

برآهیخته. [بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) برکشیده. آهیخته. آخته:
اسب او گوش برآهیخته‌تر
زاشتر پیر بر آواز درای. فرخی.
رجوع به برآهیختن و آهیختن و آهیخته شود.

براء. [بَ / بُرْ را] (نف) برنده. بران. (آنندراج). قطع کننده. (آنندراج). رجوع به بران و بریدن شود.

براً. [بَرْ رَنْ] (ع ق) به خشکی. مقابل بحراً. رجوع به بَرّ شود.

براء. [بَ] (ع ص) بی‌گناه. (مهذب الاسماء). ||پاک و بیزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جمع و مفرد و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) نخست شب از ماه و گویند بازپسین شب. (مهذب الاسماء). نخستین شب یا نخستین روز از هر ماه یا پسین شب یا پسین روز از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابن‌البراء. (منتهی الارب). ||(مص) پاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

براء. [بِ] (ع ص، اِ) ج باریء. بهشدگان از بیماری. برءیافتگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج بریء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پاکان از چیزی و بیزاران. (منتهی الارب). رجوع به بریء شود.

براء. [بَ] (اِخ) ابن نوفل مکنی به ابوهنیده. رجوع به ابوهنیده شود.

براءت. [بَ ءَ] (ع اِمص) برائت. وارهیدگی و سلامت از گناه و عیب و جز آن. رهائی و خلاص و وارهیدگی. (ناظم الاطباء). ||تخلص و رهایی از شبهه. (اقرب الموارد). ||بیزاری از چیزی. (غیاث اللغات). بیزاری. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ||(مص) پاک شدن. (غیاث اللغات). ||بیزار شدن. پاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دور شدن. (غیاث اللغات). رجوع به براءة شود.

برائت. [بَ ءَ] (ع اِمص) براءت. رجوع به براءت شود.
– برائت ذمه؛ پاکی ذمه از وام و قرض. وارهیدگی ذمه از وام و دین. (ناظم الاطباء).

برائق. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بریقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن شیر است که بر آن پیه یا قدری روغن ریخته باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بریقة شود.

برائک. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بَرَکان. ||ج بَرَکانی. ||ج برنکان. ||ج برنکانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و همهٔ اینها بمعنی گلیم سیاه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هر یک از این کلمات شود.

برائل. [بُ ءِ] (ع اِ) موی گردن خروس. (آنندراج). پرهای گردا گرد گردن مرغ یا خاص است به یال شوات. (منتهی الارب) (آنندراج). برائلی. (منتهی الارب).
– ابوبرائل؛ خروس. (منتهی الارب) (آنندراج).
– برائل‌الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

برائلی. [بُ ءِ لا] (ع اِ) برائل. (منتهی الارب). رجوع به برائل شود.

برائلی. [بُ ءِ لی ی] (ع اِ) خروس. (منتهی الارب).

براءة. [بَ ءَ] (ع اِمص) رجوع به براءت شود.

براءة. [بَ ءَ] (اِخ) (سنة...) نام سال نهم از هجرت بزمان رسول صلی‌اللّه‌علیه‌وآله.

براءة. [بَ ءَ] (اِخ) (سورة...) همان سورهٔ توبه است و آن سورهٔ نهم از قرآن کریم است، میان انفال و یونس. و بسم الله الرحمن الرحیم در آغاز آن نیست.

برائی. [بَ / بُرْ را] (حامص) حالت و چگونگی برا. کیفیت برنده. برنده بودن. بران بودن. حدت. تیزی. برا بودن.

برابان. (اِخ)[1] برابانت. دوک‌نشین سابق که اکنون بین ایالتهای آنورس و برابان بلژیک و ایالت نورد برابانت هلند منقسم است. ایالت برابان بلژیک ۳۲۸۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۸۱۱۳۰۰ تن جمعیت دارد و کرسی آن بروکسل است. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

برابخ. [بَ بِ] (ع اِ) ج بربخ، آب‌راههٔ سفالین و غیرنمایان خلاجای که از بام تا زمین باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از صحاح). ||موریها. (یادداشت مؤلف از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): از هر یک از دو گرده (کلیه) رگی رسته است و بنزدیک مثانه آمده و بدو پیوسته و بدین دو رگ آب را بمثانه فرستد و آن رگها را طبیان برابخ گویند یعنی موریها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برابر. [بَ بَ] (ص مرکب) بالسویه. علی‌السویه. به تساوی. (یادداشت مؤلف). ||معادل. مساوی. طبق. طَبَق. (منتهی الارب). موافق. یکسان. هذا طبقه و طَبَقه. این برابر اوست. (از منتهی الارب). همسان:
برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هماورد دیگر بجوی. فردوسی.
مرا دخل و خور ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.
همچون تو نیستند اگرچند این خران
زیر درخت دین همه با تو برابرند.
ناصرخسرو.
بجای من که نشیند که در مقام رضا

1 - Brabant.

برابر است گلستان و تل سرگینم. سعدی.
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری. سعدی.
بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر. (گلستان).
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت. سعدی.
به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد. صائب.
و دو غرفه کرد برابر، یکی از سیم و دیگر از زر. (مجمل التواریخ).
ترکیب‌ها:
– برابر آمدن؛ مساوی شدن. یکسان شدن.
– برابر داشتن؛ یکسان داشتن. مساوی دانستن. معادل فرض کردن:
که‌من دارم ترا با جان برابر
کنم در دست تو شاهی سراسر.
(از تاریخ سیستان).
– برابر شدن؛ یکسان شدن. مساوی شدن. (ناظم الاطباء). مانند شدن. معادل شدن. یک گونه‌شدن:
بدروازهٔ مرگ چون درشویم
بیک هفته با هم برابر شویم. سعدی.
هرگز شکسته با درست برابر نشود.
سعدی (گلستان).
– برابر گشتن؛ مساوی شدن. مساوی گشتن. به اندازهٔ هم شدن. یکسان شدن:
ازین بر سودی وزان بر زیانی
برابر گشت سودت با زیانت. ناصرخسرو.
– برابر نمودن؛ مساوی کردن. معادل کردن. یکسان کردن.
– برابر نهادن؛ یکسان نهادن. معادل قرار دادن. مساوی داشتن. در حکم آن قرار دادن:
زین بیش انتظار مفرمای بنده را
با مرگ انتظار برابر نهاده‌اند.
||همال. همتا. همسر. کفو. بواء. (یادداشت مؤلف). هماورد. همپایه. همسنگ. مساوی. حریف. عدیل:
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
نه با من برابر بدی بی‌سپاه. فردوسی.
و سپاهسالاری بود که بمبارزی او را با هزار مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). در فلان نواحی از سواحل محیط چوب صندل عزتی دارد چنانک بقیمت با زر معدن برابر است. (سندبادنامه چ احمد آتش ص۲۹۹).
تو باقی بمان کز بقای تو هرگز
در این پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.
در بزرگی برابر ملک است
وز بلندی برادر فلک است. نظامی.
کسی در شجاعت و سواری و... با او همسر و برابر نبود. (تاریخ قم).
نیست دانا برابر نادان
این مثل زد خدای در قرآن. (از قرةالعیون).
– برابر داشتن و برابر برداشتن؛ مساوی داشتن. همپایه فرض کردن: ابوجعفر رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی. (تاریخ بیهقی).
– برابر شدن؛ همراه شدن. همدوش شدن:
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد. فردوسی.
– برابر کردن؛ همپایه و همسر کردن:
آن‌که با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید. سعدی.
– برابر نمودن؛ در یک ردیف جلوه کردن، مساوی نمودار شدن، همپایه به شمار آمدن:
همه گر پس‌رو و گر پیشوائیم
در این حیرت برابر می‌نمائیم. عطار.
||مطابق. همردیف:
و او را عهدی نوشت چون بخواست رفتن اندر وعظ و کار سیاست سخت عظیم نیکو و پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر بابکان شمرند. (مجمل التواریخ). ||در ردیف هم. بردیف. در یک صف. پهلوی هم:
به پهنای دیوار او بر سوار
برفتی بتندی برابر چهار. فردوسی.
||در یک وقت. هم وقت. همزمان: چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم چنانک با ما برابر تو بغزنین رسی. (تاریخ بیهقی).
||هموزن. (ناظم الاطباء). همسنگ. عَدل. بیک اندازه. یک اندازه شدن:
تو این چشم دیگر که داری برکن تا در ترازو بسنجیم اگر برابر آید چشم از آن تو بود. (سندبادنامه).
– برابر کردن؛ معادل کردن:
همه مهر با جان برابر کنیم
ترا بر سر خویش افسر کنیم. فردوسی.
– ||هموزن کردن. (ناظم الاطباء).
– برابر کشیدن؛ یکسان سنجیدن. (غیاث اللغات). برابر وزن کردن چیزی. (از آنندراج):
در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هر که برابر نکشید.
صائب (از آنندراج).
– برابر گردیدن؛ مساوی شدن. هموزن شدن.
– دوبرابر؛ دو چندان. ضعف. مضاعف.
||همطراز. همسطح زمین. هموار. (ناظم الاطباء). مستوی؛ اندکاک. برابر و هموار گردیدن مکان. (منتهی الارب). ملوقة؛ برابر و هموار کرده. (منتهی الارب). صلفاء؛ زمین برابرشده. (منتهی الارب). دسکرة؛ زمین هموار و برابر. (منتهی الارب). ||با هم. متفقاً. چون روز پنجشنبه بود یاران حسین‌بن علی [مرورودی] همه برابر دست به تیر انداختن بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۱). ||محاذی. و جاه. (یادداشت مؤلف). مواجه. مقابل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). حذاء. ازاء. تلقا. رو در رو. روبرو. در حضور. در پیش چشم. روباروی. رویاروی. راست. راستاراست. تجاه. (یادداشت مؤلف). زهاء. (یادداشت مؤلف). سینه به سینه. (از ناظم الاطباء). حذه. حُذوَه. جِذوَه. (یادداشت مؤلف). با لفظ کردن و شدن بصلهٔ با مستعمل. (آنندراج): یزید شارستان واسط استوار کرده بود ابوجعفر بفرمود تا منجنیق‌ها ساختند و حرب اندرپیوست و لشکر را فرمود تا برابر واسط ایستادند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بصره شهری است بر کران دریا برابر جبل‌الطارق. (حدود العالم). تونس شهری است از مغرب بر کران دریا و نخستین شهری است که برابر اندلس است. (حدود العالم).
قباد از بزرگان سخن چون شنید
بیامد برابر صفی برکشید. فردوسی.
لشکر... سمج گرفتند از زیر دو برج که برابر امیر بود. (تاریخ بیهقی). سه سوار از میان ایشان در برابر امیر افتادند. (تاریخ بیهقی). حجاب تاریک جهل برابر نور عقل او بداشت. (کلیله و دمنه).
تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.
وآتش او گلی است گوهربار
در برابر گل است و در بر خار. نظامی.
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر[1] چون شود شاه. نظامی.
سودای تو از سرم بدر می‌نرود
نقشت ز برابر نظر می‌نرود. سعدی.
هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم.
سعدی.
تویی برابر من یا خیال در نظرم
که‌من بطالع خود هرگز این گمان نبرم.
سعدی.
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار
که‌در برابر چشمی و غایب از نظری. حافظ.
– برابر افتادن؛ مقابل افتادن: و این سوار با شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزه بر سینهٔ شهرک زد و بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
– برابر دویدن؛ استقبال کردن. (غیاث اللغات). پیشواز رفتن. (آنندراج). پیشوایی نمودن. (آنندراج). مقابل کسی رفتن به سرعت. پذیره شدن به تندی کسی را:
ز شادی دو منزل برابر دوید

۱ - بمعنی «همپایه» هم ایهام دارد.

بفرسنگها فرش دیبا کشید. نظامی.
— برابر شدن؛ مقابل شدن. رو در رو قرار گرفتن:
که چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود. فردوسی.
هامرز که مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
— برابر کردن؛ در برابر قرار دادن. مقابل کردن:
با کمال خویشتن‌بینی نمیدانم چرا
هر زمان آیینه را با خود برابر می‌کند[1].
سلمان (از آنندراج).
من به آئینه برابر نکنم[2] آن رو را
حیف باشد که در آن دایره بینم او را.
آصفی (آنندراج).
— برابر گشتن؛ مقابل شدن. روبرو شدن:
مپرس کز تو چگونه شکسته‌دل برگشت
مه چهارده چون با رخت برابر گشت.
اسماعیل (آنندراج).
||تقابل. (دانشنامهٔ علایی). ||مشهود. مرئی. (یادداشت مؤلف):
بازآی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری. سعدی.
مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب. نظامی.
||هم‌قد. (از ناظم الاطباء). معادل:
فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر. نظامی.
— برابر کردن؛ یک قد و یک اندازه کردن. (از ناظم الاطباء).
||معتدل. (منتهی الارب). بااعتدال:
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
کاین در خرد برابر و موزون است.
ناصرخسرو.
||بر. مقابل. دشمن. مقابل با. علیه: هر که با من نباشد برابر من است. (دیاتسارون: ۱۲۲).
||متوازی. موازی. (یادداشت مؤلف).
برابر. [بَ بِ] (اِخ) جِ بربر. (منتهی الارب). رجوع به بربر شود.
برابران. [ ] (اِ) بفارسی سطاریون است. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است دوایی که آنرا بیونانی سطاریون خوانند بر گزیدگی عقرب ضماد کنند نافع باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.
برابرة. [بَ بِ رَ] (اِخ) جِ بربر. گروهی است بمغرب. (آنندراج). رجوع به بربر شود.
برابری. [بَ بَ] (حامص مرکب) تعادل. تساوی. یکسانی. مساوات. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). همسری. (آنندراج). همتایی. همسنگی:
با روی تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم. سعدی.
— برابری کردن؛ مساوات و همسری و یکسانی نمودن با کسی. (آنندراج):
خورشید را سخی چو تو دانند مردمان
خورشید با تو کرد نیارد برابری. فرخی.
سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان. سعدی.
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری[3]. سعدی.
||مقابله. مقابلت. (آنندراج). مقابلی. (از ناظم الاطباء). تقابل. (دانشنامهٔ علائی). برابری هست و نیست، تقابل سلب و ایجاب. (دانشنامهٔ علائی).
— برابری کردن؛ مقابلی کردن. ستیزه کردن. منازعه کردن. (از ناظم الاطباء). همسری و مساوات. (ناظم الاطباء).
||مقاومت. (یادداشت مؤلف): و گر اطراف چوبش (آزاد درخت) بکوبی و بیفشاری آبش با انگبین بسرشی برابری زهرهای قاتل کند. (الابنیه عن حقایق الادویه). وی (اترج) بمضرتها ببردن با زهرهای قاتل برابری کند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
برابط. [بَ بِ] (ع اِ) جِ بربط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بربط شود.
برابه. [بُ بَ / بِ] (اِ) قلمتراش. (از آنندراج).
برابی. [بَ] (ع اِ) جِ بربا. یاقوت آرد: کلمه‌ای است قبطی، نام پرستشگاه یا بنائی است استوار یا جایگاه جادوان است. و این خانه‌ها در چند موضع از صعید مصر در اخمیم و انصنا و غیره تا این زمان (عهد یاقوت) باقی است و رجوع به معجم البلدان شود.
برابیر. [بَ] (ع اِ) جِ بُرْبور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بربور شود.
||طعامی است که از دانه‌های خوشهٔ مالیده با شیر تازه ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
برات. [بَ] (از ع، اِ) (از عربی براءة) نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام حوالهٔ وجهی دهد. (فرهنگ فارسی معین). نوشته‌ایکه دولت به خزانه‌دار خود برای دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند. چک. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج در ذیل «براءة» آرد: کاغذ نوشتهٔ تنخواه که بموجب آن از خزانه زر طلب بدست می‌آید و بمعنی تنخواه مجاز است... و با لفظ نوشتن و کردن و دادن و گرفتن و ستدن و آوردن و زدن و شدن و راجع شدن و برگشتن و قبول ناشدن تنخواه و زر بوصول نیامدن مستعمل و با لفظ راندن کنایه از دفتر گذراندن... (آنندراج). رقعهٔ زر. (لغت محلی شوشتر). به پارسی چک خوانند و... عربی است. (انجمن آرا). حواله. حوالهٔ کتبی. چک. صک. (یادداشت مؤلف). لفظ فارسی است، کاغذ نوشته‌ای که بموجب آن از خزانه زر بدست آید و با لفظ نوشتن و کردن و دادن و گرفتن و آوردن و زدن و شدن مستعمل. (بهار عجم، از غیاث اللغات). در عرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطهٔ آن دولت بر خزانه یا بر حکام یا تاجری دیگر حوالهٔ وجهی دهد و آن را به بروات جمع بندند و آن عربی است و در اصل «براءة» بوده است بمعنی بری الذمه گردیدن از دین، و صواب در جمع آن «براءات» یا «براوات» است. (قزوینی، از حاشیهٔ برهان چ معین). گویندگان فارسی به اعتبار حوالهٔ مکتوب هر حواله و یا وارد معنوی را نیز برات اصطلاح کرده‌اند:
ز اندروایی از خواهی نجاتی
ترا باید ز جود او براتی. شاکر بخاری.
شد از رنج و از تشنگی شاه مات
چنین یافت از چرخ گردون برات. فردوسی.
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس‌را نداده‌اند برات مسلمی.
ابوالفرج سگزی.
من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸). گفت (مسعود) ما به شکار ژه خواهیم رفت... چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند پس از رفتن وی (مسعود) براتها روان شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۶۰).
هر عطا کاندر برات وعده افتد بی‌گمان
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا.
سنایی.
برات بقا باد بر دست عمرش
نه عمری که تا حشر پایان نماید. خاقانی.
دلا با عشق پیمان تازه گردان
برات عشق بر جان تازه گردان. خاقانی.
سخن برای زبان در غلاف کام کشد
کجابرات نویسند نام و نافش را. خاقانی.
ز کلک مشک‌نثارت همه دعا گویان
بزر و سیم بخازن همی برند برات. سوزنی.
روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند. نظامی.
شبی دمرد چون دلهای بی‌سوز
برات آورده از شبهای بی‌روز. نظامی.
خلایق را برات شادی آورد

---

۱ - موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه کردن» نیز هست.
۲ - موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه کردن» نیز هست.
۳ - موهم معنی «مقابله و رو در روی قرار گرفتن» نیز هست.

ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد. نظامی.
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.
حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بر دهی که نام آن پس بود. (از منتخب عبید زاکانی ص ۱۴۶).
– برات آزادی؛ خط آزادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– برات‌آور؛ آورندهٔ حواله:
درو ره نیابد برات‌آوری
هزار آفرین بر چنان داوری. نظامی.
– برات بر شاخ آهو، کنایه از دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن. (برهان) (آنندراج). وعدهٔ دروغ... (ناظم الاطباء):
ستانند شیران برای حیات
به رمح تو بر شاخ آهو برات.
ظهوری (آنندراج).
– برات بر یخ؛ برات بسوی یخ، کنایه از حوالهٔ تنخواه بر جایی که حاصل نداشته باشد. (از آنندراج).
– برات پیروزی؛ حوالهٔ فتح. مژدهٔ نصرت:
تویی آن کز برات پیروزی
یک بیک خلق را دهی روزی. نظامی.
– برات راجع شدن؛ برات برگشتن. حواله نکول گردیدن:
نیست ممکن که بصد تیغ.دو دم برگردد
خط شب رنگ براتی است که راجع نشود.
(از آنندراج).
– برات به توقیع کسی راندن؛ با حکم و امضاء کسی حواله کردن و از دفتر گذراندن:
مگر هوای تو اصل حیات شد که بقا
برات عمر بتوقیع او همی راند.
انوری (از آنندراج).
– برات شدن؛ حواله شدن.
– برات شدن چیزی به دل کسی؛ یا به دل کسی برات شدن. به دل وی خطور کردن. الهام شدن: به دلم برات شده بود که آن شب واقعهٔ خطرناکی روی میدهد. (از فرهنگ فارسی معین).
– برات کسی بر یخ نوشتن؛ مأیوس ساختن کسی را. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به ترکیب برات بر یخ شود.
– امثال:
زور قبض و برات نمیخواهد.
||(اصطلاح بانکی) نوشته‌ای است که بموجب آن شخص بدیگری دستور دهد که مبلغی را به رؤیت یا بوعده در وجه یا به حواله کردخود یا شخص ثالث یا به حواله کرداو بپردازد. (فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف فارسی). برات از اسناد مهم تجارتی است و قانون تجارت مزایایی برای آن قائل شده است. (دایرة المعارف فارسی).

– برات خارج (اصطلاح بانکی)؛ برات حوالهٔ خارج مملکت. (فرهنگ فارسی معین).
– برات داخله (اصطلاح بانکی)؛ برات حوالهٔ داخل مملکت. (فرهنگ فارسی معین).
– برات‌دار؛ کسی که دارای برات باشد و حواله‌دار و سنددار. (ناظم الاطباء).
– برات کردن؛ حواله کردن بشخصی یا بنگاهی و یا بانکی. (فرهنگ فارسی معین).
– براتکش (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات بحواله بانک یا تاجری نویسد. محیل. (فرهنگ فارسی معین). حواله کننده.
– براتگیر؛ (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات را برای او فرستند تا پول آنرا بپردازد، محالٌ علیه. (فرهنگ فارسی معین).
– برات وصولی (اصطلاح بانکی)؛ براتی. رجوع به براتی شود. (فرهنگ فارسی معین).
– تصفیهٔ برات (اصطلاح بانکی)؛ تفریغ حساب یک برات. (فرهنگ فارسی معین).
– موعد برات (اصطلاح بانکی)؛ موقع پرداخت وجه برات. (فرهنگ فارسی معین).
– نزول برات (اصطلاح بانکی)؛ نزولی که بیک برات تعلق میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).
||سند. ||دستاویز. ||مکتوب عنایت شده‌ای در آزادی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ورزشی) یکی از فنون کشتی است که در خاک و سرپا بکار میرود به این ترتیب که کشتی‌گیر خم شده سر خود را بطرف شکم حریف قرار داده سپس از بالا دو بازو یا یک بازوی حریف را در زیر بغل خود گرفته او را بزمین میکشاند و آن بر دو نوع است ۱ – برات سرپا. ۲ – برات توی خاک. (فرهنگ فارسی معین).
برات. [بُ] (فرانسوی، اِ)[1] ملحی که از ترکیب اسیدبوریک با یک باز حاصل شده باشد. (ناظم الاطباء). نمک اسیدبوریک. (از لاروس).
برات. [بَ / بَ رَ / بِ رَ] (از ع، اِ) اعمال نیک و خیرات. (ناظم الاطباء).
برات. [بَ] (اِخ) (شب...) لیلهٔ مبارکه نیمهٔ شعبان. لیلة‌الصک. (یادداشت مؤلف). روز چهاردهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء). شب پانزدهم شعبان. شب چک. (فرهنگ فارسی معین):
از زمان آمدند بهر ثنات
جمعه و بیض و قدر و عید و برات. سنایی.
و شب پانزدهم از ماه شعبان بزرگوار است و او را شب برات خوانند و همی پندارم که این از قبل آن است که هر که اندرو عبادت کند و نیک بجای آرد، بیزاری یابد از دوزخ. (التفهیم بیرونی چ جلال همائی ص ۲۵۲).
براتوک‌رش. [بَرا / بِ رُ رِ] (اِخ) براتور. مردی تورانی که در حملهٔ دوم ارجاسپ بیلخ زردشت پیامبر ایرانی را بشهادت رسانید. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زردشت شود.
براتروخش. [ ] (اِخ) نام مردی است تورانی که در یکی از آتشکده‌های بلخ زرتشت را بکشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به براترکرش و زردشت شود.
براتک. [بَ تِ] (ع اِ) پشته‌های خرد (جمعی است بی‌واحد). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
براتور. [بَرا / بِ](اِخ) رجوع به زردشت و براترکرش شود.
براتی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به برات. وجه برات. (آنندراج). ||جامهٔ کهنه و امثال آن باشد زیرا که امثال این چیزها در وجه برات دهند. (انجمن آرا). جامهٔ کهنه و امثال آن که در وجه برات مواجب بمردم دهند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین):
براتی‌پوش اندام تو سیم است
برادرزادهٔ زلفت نسیم است.
دهلوی (از انجمن آرا).
از این شعر چنین مفهوم میشود که براتی‌پوش سلازمانی‌اند که قابل آن نیستند که از جامه‌خانهٔ پادشاه یا حاکم، خلعت خاص پوشند بلکه ایشان را براتی بکسی حواله نمایند که به اندازهٔ پایه او جامه به او دهد. (انجمن آرا). در مازندران این لفظ به مرتبه‌ای متعارف است که در غیر لباس نیز بکار رود چنانکه بعد از طعام خوردن بقیه را که بسلازمان دهند آنرا نیز براتی گویند. (آنندراج):
ز نو تازه کن خلعت حسن هر دم
پس آنگه براتی بشمع خور انداز.
شرف‌الدین شفروه (از انجمن آرا).
||مردمی که در عروسی همراه داماد بخانهٔ عروس روند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).
براتیسلاوا. [بَرا / بِ] (اِخ)[2] شهری در چکسلوا کی در ساحل دانوب دارای ۲۴۷۰۰۰ تن سکنه و صنایع مکانیکی و شیمیائی و نساجی. (از فرهنگ فارسی معین).
براث. [بِ] (ع اِ) ج بَرث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به برث شود.
براثن. [بَ ثِ] (ع اِ) ج برثن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به برثن شود.
براثوا. [ ] (اِ) ابهل. (فرهنگ فارسی معین). و

1 - Borate. 2 - Bratislava.

(آنندراج). رجوع به برية شود.

براز. [بَ] (ع اِ) صحرا و فضای فراخ و جای گشادهٔ بی‌درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین فراخ و خالی. (مهذب الاسماء). البرز ایضاً. (مهذب الاسماء)[1].

براز. [بِ] (ع اِ) فضله و غائط. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). پلیدی مردم. (منتهی الارب). سرگین آدمی. (آنندراج). غائط. مدفوع. عذره. گه. ||(مص) از میان صف بیرون آمدن برای جنگ کردن. برای جنگ بیرون آمدن. مبارزه. مبارزت. برون آمدن. (غیاث اللغات).

براز. [بَ] (إمص) برازندگی و زیبائی و نیکویی و آراستگی. (برهان). برازندگی. زیبائی. (فرهنگ اسدی):

بحق آن خمّ زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.

رودکی.

— براز لفظین؛ نزد بلغا آن است که شاعر لفظ مشترک را در ربط بر نمطی آرد که از ترکیب یک معنی محبوس و دوم مقبول مفهوم شود. مثال آن:

از یمینت یم پدید آمد چو نار اندر منار
وز وجودت جود پیدا گشت چون ماه از غمام.

معنی محبوس در یمین یم و در منار نار و در وجود جود و در غمام ماه و معنی مقبول ظاهر است. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع‌الصنایع).

— رستم براز؛ با لیاقت و شایستگی رستم یا با مبارزت رستم:

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون‌فرّ کیخسرودل رستم‌براز.

منوچهری.

مؤلف در یادداشتی نویسد: این شعر منوچهری را برای براز بمعنی برازندگی شاهد آورده‌اند و غلط است. کازیمیرسکی گوید ممکن است کلمهٔ براز از برازندگی فارسی یا براز، مبارزه عربی باشد.

||چوبکی که کفشگران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند بوقت شکافتن. (برهان). ||پینه که بر جامه و غیر آن دوزند. (برهان).

براز. [بَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کُرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوار میشوند و عده‌ای از آنها در هوباتو، قراتوره و مریوان سکنی دارند و فوق‌العاده جسور هستند. امیرتیمور این ایل را از خاک عثمانی به ایران انتقال داد. عده‌ای تخته‌قاپو شده بزراعت مشغول شدند و عده‌ای به عثمانی مراجعت کردند. و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

برازا. [بَ] (نف) سزاوار و لایق. درخور. ازدر. جدیر. ||زیبا. زیبنده. برازنده. (یادداشت مؤلف).

برازا. [بِرَا / بِ] (اِخ)[2] از موجدان استعمار فرانسوی. تولد در کاستل گاندُلفو ۱۸۵۲ م.، وفات ۱۹۰۵ م. وی بصلح بخشی از کنگو را برای فرانسه تصرف کرد و برازاویل را در ساحل استانلی‌پول بنا کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

برازان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج است. ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برازاویل. [بِرَا / بِ] (اِخ) شهری است با جمعیت ۹۹۰۰۰، پایتخت جمهوری کنگو، بر آبگیر ستنلی واقع بر رود کنگو مقابل لئوپولدویل. در سال ۱۸۸۰ م. بتوسط برازا بنا شد. محصولش روغن نخل، چوبهای بادوام و کائوچو است. (دائرة المعارف فارسی).

برازبان. [بِ] (اِ) آهن‌پارهٔ درازی را گویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فروکنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج)؛ قبیعه؛ برازبان شمشیر. (مهذب الاسماء). برازوان. (انجمن آرا) (آنندراج).

برازجان. [بَ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. این دهستان از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: ده قائد، راهدار، بنه جابری، بارگاهی. راه شوسهٔ شیراز بوشهر از وسط دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برازجان. [بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش برازجان شهرستان بوشهر در ۱۰۵ کیلومتری جنوب باختر کازرون و ۶۷ کیلومتری شمال خاوری بوشهر کنار شوسهٔ شیراز بوشهر واقع و یکی از قصبات مهم شهرستان بوشهر است. سکنهٔ آن ۹۸۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برازجان. [بَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای هفتگانهٔ شهرستان بوشهر است. این بخش در خاور و مرکز شهرستان واقع شده است. هوای آن گرم و بالنسبه مرطوب و مالاریائی، و آب مشروب و زراعتی بخش از رودخانهٔ شاپور و رودخانهٔ دالکی و قنات و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن عبارتند از: غلات، خرما، تنباکو، سبزیجات و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری و تجارت. و صنایع دستی معمول عبا و پتو بافی است. این بخش از یازده دهستان تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۱۳۱ و جمعیت آن بالغ بر ۵۲۵۰۰، تن و مرکز بخش قصبهٔ برازجان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برازجان. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برازخ. [بَ زِ] (ع اِ) جِ بــرزخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— برازخ‌الایمان؛ مابین اول ایمان و آخر آن و مابین شک و یقین. (منتهی الارب). رجوع به برزخ شود.

برازش. [بَ زِ] (إمص) اسم مصدر است از برازیدن. زیبندگی. (آنندراج) (برهان). ||وصل کردن پنبه و پاره بر قبا و خرقه و امثال آن. (برهان) (آنندراج).

برازق. [بَ زِ] (ع اِ) ج برازیق. (منتهی الارب). گروهها. رجوع به برازیق شود.

برازق. [بَ؟] (اِخ) دهی از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که ۸۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براز گرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رتبت یافتن. برازندگی، شایستگی، زیبایی یافتن. (یادداشت مؤلف).

برازندگی. [بَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی برازنده. زیبایی. ||سزاواری. لیاقت.

— امثال:

دارندگی و برازندگی.

برازنده. [بَ زَ دَ / دِ] (نف) زیبنده:

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
فالق صبح و برازندهٔ خورشید منیری.

سعدی.

||سزاوار. درخور. برازا. لایق:

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای. حافظ.

برازوان. [بِ] (اِ) برازبان. رجوع به برازبان شود.

برازوئید. [بِ زُ] (فرانسوی، اِ)[3] انطرون[4]. (یادداشت مؤلف). الشبیه بالکراث. نوعی گیاه است که بر روی سنگهای کنارهٔ دریا می‌روید. رجوع به انطرون شود.

برازه. [بَ زَ / زِ] (اِ) زبانهٔ آتش. (تاریخ قم). افرازه. لهیب. شعله. گرازه (در تداول مردم قزوین): از دور آتشی دیدند بر صحرای براوستان گفتند آن چیست، گفتند برازه است آن یعنی زبانهٔ آتش. (تاریخ قم ص۶۳).

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف آمده است: البراز؛ زمین فراخ و خالی و البرز [بِ /بَ] ایضاً.

2 - Brazza, Pierre Savorgnan de.

3 - Prasoïde. 4 - Empetrum.

برازیدگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) شایستگی. ||زیبندگی. رجوع به برازیدن شود.

برازیدن. [بَ دَ] (مص) زیبا نمودن. (شرفنامهٔ منیری). خوب و زیبا نمودن. (برهان) (آنندراج). زیبیدن. (صحاح الفرس). نیکو کردن. (فرهنگ اسدی). طرازیدن. (فرهنگ اسدی). (برازیدن یک مصدر بیش ندارد). (یادداشت مؤلف). ||سزیدن. شایسته بودن. سزاوار بودن. لایق بودن. درخور بودن. لیاقت داشتن. (یادداشت مؤلف): و پس ترا از من می‌آید آنکه از من قدیم‌تر است و زورمندتر است. آنکه نمی‌برازم که بند کفش او از پای او بگشایم. (دیاتسارون).

گرستان بنازد بر شهرها برازد
زیرا که سیستان را زیبد بخواجه مفخر.
فرخی.

مرا هم گوشهٔ بی‌توشه سازد
خراش چنگ ناخن را برازد. نظامی.

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی نکوتر از من باید هم‌آشیانت. سعدی.

قبای حسن‌فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آئین رنگ‌وبو داری.
حافظ.

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم‌وثاقی. حافظ.

- امثال:
تنهایی به خدای می‌برازد و بس.

||وصل کردن چیزی را بچیزی. (برهان) (آنندراج).

برازیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) درخور برازیدن. شایستهٔ زیبیدن.

برازیده. [بَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از برازیدن. رجوع به برازیدن شود.

برازیق. [بَ] (ع اِ) برازق. ج برزیق. گروههای مردم. ||اسواران یا گروههای اسپان بدون سواران. (منتهی الارب) (آنندراج). ||راههای گرد راه بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به برازق شود.

برازیلیا. [بِرا / بِ] (اِخ)[1] پایتخت جدید برزیل، در نجدهای داخلی که از سال ۱۹۵۵ م. بساختن آن شروع کرده‌اند و ۱۴۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین) (از لاروس).

براساء. [بَ] (ع اِ) مردم. برساء. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به برساء شود.

براستا. [بِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: ب + راستا) براستای. در حق. دربارهٔ. درباب. (فرهنگ فارسی معین): اینک عنان با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که براستای من کردی. (تاریخ بیهقی). و هارون براستای وی (فضل برمک) آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۱۵).

براستا. [بِ] (ص، اِ) رهنمای دانا و هشیار. (آنندراج).

براستک. [بِ تَ] (اِ مرکب) (از: ب + راست + تَک) براسته. سمیط. آجر که بعض آن بر روی بعض دیگر قائم باشد ابوعبیده گوید همان است که بفارسی آنرا براستق گویند. (تاج العروس). مؤلف در یادداشتی نویسد: شاید براستک همان است که امروز آنرا تیغه (دیوار تیغه‌ای) مینامند. و رجوع به براسته شود.

براسته. [بِ تَ / تِ] (اِ مرکب) (از: ب + راسته) سمیط. براستک. راسته‌چینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به براستک شود.

براستی. [بِ] (ق مرکب) (از: ب + راستی) حقاً. (یادداشت مؤلف). الحق. (یادداشت مؤلف).

براسر. [بَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت است که ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

براسیا. [بْرا] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی صعتر. (یادداشت مؤلف). الیوسیون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صعتر شود.

براسیم. [بَ] (ع اِ) ج برسام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برسام شود.

براش. [بَ] (اِمص) پاشیدن. (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (برهان). ترشح. ||فرونشاندن. (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (برهان). ||(اِ) خراش و زخم. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان).

براشم. [بُ شِ] (ع ص) تیزنظر. (منتهی الارب) (آنندراج).

براشن. [بُ شِ] (ع ص) تیزنظر پیوسته‌نگرنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

براشیدن. [بَ دَ] (مص) فرونشاندن. (آنندراج).

براص. [بِ] (ع اِ) ج بُرصة. (منتهی الارب). رجوع به برصة شود.

براض. [بِ] (ع اِ) ج برض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

براض. [بَرْ را] (ع ص) آنکه همهٔ مال خود خرد و تباه کند. (منتهی الارب).

براض. [بُ] (ع ص) مُبرِض. اندک. (آنندراج) (منتهی الارب). قلیل. بَرْض. (اقرب الموارد).

براطم. [بُ طِ] (ع ص) مرد سطبرلب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). برطام. (اقرب الموارد).

براطیش. [ ] (ع اِ) سندل. (مهذب الاسماء).

براطیل. [بَ] (ع اِ) ج برطیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به برطیل شود.

براعت. [بَ عَ] (ع مص) بُروع. (منتهی الارب). تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فضیلت و کامل شدن در فضل و هنر. (غیاث اللغات). ||غالب آمدن: برع صاحبه؛ غالب آمد بر صاحب خویش. (منتهی الارب). ||بالا رفتن: برع الجبل؛ علاه. (اقرب الموارد). ||(اِمص) برتری. گویند: برع الرجل؛ یعنی در علم بر اقران و امثال خود برتری یافت. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). تفوق. ||(اصطلاح ادبی). فصاحت. (کشاف اصطلاحات الفنون). روشنی و فصاحت. (غیاث اللغات). شواهد زیرین به هر دو معنی ایهام دارد:

نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد
وز چه ز براعت شعار دارد. مسعود.

و در آیات براعت و معجزات صناعت... تأملی بسزا رود شناخته گردد (کلیله و دمنه). که روز بازار فضل و براعت است. (کلیله و دمنه).

امروز کدخدای براعت تویی بشرط
تو صدر دار و این دگران وقف آستان.
خاقانی.

جمعی دیگر از اعلام براعت و احداث صناعت در عداد کتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در بلاغت و براعت یگانهٔ روزگار شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بازار فضل کاسد شده بود و ارباب بلاغت و براعت را رونق رفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- براعت استهلال (اصطلاح بدیعی)؛ نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا منشی در ابتدای خطبهٔ کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است. ظاهراً وجه تسمیه آن است که چون بمجرد بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر. همچنین از صنعت مذکور بدلالت الفاظ متناسبه در شروع کتاب و قصیده دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است. (غیاث اللغات). براعت استهلال نزد بلغا آن است که آغاز گفتار مشتمل باشد بر آنچه با حال گوینده متناسب بود و اشاره هم به موضوعی که در آن باب سخن میراند شده باشد و چون این قبیل گفتار را بر سایر اقسام سخن برتری است علیهذا این صنعت را براعت استهلال نامیده‌اند و استهلال در لغت بمعنی نخستین آوازی

1 - Brasilia. 2 - Brassia.

است که از مولود جدیدالولاده، در حال به دنیا آمدن بیرون می‌آید و بواسطهٔ همان آواز برزنده به دنیا آمدن او استدلال کنند و سخن‌هم که آغاز آن بر مقصود دلالت کند به همین جهت براعت استهلال گویند مانند خطبهٔ‌کتاب مطوّل. و سیوطی در کتاب الاتقان فی علوم القرآن گوید از جملهٔ براعت استهلال سورهٔ فاتحةالکتاب است که در حقیقت مطلع قرآن است و مشتمل است بر جمیع مقاصد قرآنیه. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

براعث. [بَ عِ] (ع اِ) ج بُرعُث. (منتهی الارب). حلقهٔ دبر. (آنندراج). رجوع به برعث شود.

براعم. [بَ عِ] (ع اِ) ج بُرعومة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برعومة شود.

براعة. [بَ عَ] (ع مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به براعت شود.

براعیم. [بَ] (ع اِ) ج بُرعُم. (منتهی الارب). رجوع به برعم شود. ||ج بُرعوم. ||ج بُرعومة. رجوع به بُرعومة شود.

براغ. [بُ] (ص) فربه و با موی گردن برپشت و یکدست مخملی، و آن صفتی است گربه‌را. براق. رجوع به براق شود.

— براغ شدن بر کسی؛ براق شدن. بخشم به او نگریستن. با خشم و غضب به سوی او متوجه شدن. (یادداشت مؤلف).

براغلیدن. [بَ غَ دَ] (مص مرکب) مخفف برآغالیدن. کسی را بر جنگ تیز کردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). تحریض کردن و برانگیختن باشد و بعربی اغراء گویند. (برهان).

براغیث. [بَ] (ع اِ) ج بُرغوث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج بُرغورث، بمعنی کیک. (آنندراج). رجوع به برغوث شود.

براغیس. [بَ] (ع اِ) شتران نجیب. (منتهی الارب).

براغیل. [بَ] (ع اِ) ج برغیل. (منتهی الارب). مخالیف. روستا. حومه. (یادداشت مؤلف). رجوع به برغیل شود.

براق. [بُ] (اِخ) نام ستوری که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله در شب معراج بر آن نشست و آن کوچکتر از استر و بزرگتر از حمار بود. (از منتهی الارب). مرکبی که حضرت رسالت‌پناه (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و آن کلان‌تر از خر و فروتر از شتر بود. (آنندراج):

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمدمرسل بسوی جنت آمد از براق.

منوچهری.

اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.

منوچهری.

براق رویش بروی آدمیان ماند با ریش و جعد و تاج بر سر نهاده و اندام چهار دست و پای او همچنان گاو و دنبال او همچون ذنب گاو. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۶).

غازی مصطفی‌رکاب آنکه عنان‌زنان رود
با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

نه ترکی‌وشاقی نه تازی‌براقی
نه رومی‌بساطی نه مصری‌شراعی. خاقانی.

وز پی احمد براقی کن ز روح
پس برای چرخ پیمائی فرست. خاقانی.

بلی چندان شکیبم در فراقش
که‌برقی یابم از نعل براقش. نظامی.

سربلندیش را ز پایهٔ پست
جبرئیل آمده براق بدست. نظامی.

رسیده جبرئیل از بیت معمور
براقی برق‌سیر آورده از نور. نظامی.

زین همت در ره سودای عشق
بر براق لامکان خواهم نهاد. عطار.

وآنکه پایش در ره کوشش شکست
دررسید او را براق و برنشست. مولوی.

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی. مولوی.

براق. [بُ] (اِ) اسب تیزرو. (فرهنگ فارسی معین). مطلق اسب. (آنندراج). مرکوب یا اسب اصیل:

ز خاک، شمس فلک، زر کند که تاگردد
ستام و گام و رکاب براق او زرکند. سوزنی.

— براق برق‌تاز؛ کنایه از اسب جلد دونده است.

— براق جم؛ کنایه از باد است که تخت سلیمان علیه‌السلام را میبرد. (برهان) (انجمن آرا). باد. (شرفنامهٔ منیری):

ای باد هوا ای براق جم
ای قاصد روم ای رسول چین.

ابوالفرج (انجمن آرا).

— ||کنایه از اسب. (انجمن آرا).

— براق چهارم فلک؛ کنایه از آفتاب. (آنندراج).

— ||کنایه از فلک هشتم هم گفته‌اند.

— براق سلیمان؛ کنایه از باد است. (انجمن آرا).

— براق‌سیرت؛ بسیرت براق، تندسیر: و به اتفاق، از پیش او گوری برخاست براق‌سیرت. (سندبادنامه).

براق. [بُ] (ص) براغ. نرم و درخشان و انبوه‌موی، و آن صفتی است گربه را.

— براق شدن؛ گشودن و ستیخ کردن گربه موی گردن را بگاه جنگ.

— ||گشودن و ستیخ کردن خروس و جز آن پرهای گردن را بگاه جنگ. (یادداشت مؤلف).

— ||آماده شدن آدمی برای نزاع و جنگ و پیکار کردن با حالتی شبیه خروس و گربه بگاه جنگ.

— براق شدن بسوی کسی؛ بخشم چون گربه بجانب کسی با موهای افراشته یازیدن. (یادداشت مؤلف). با خشم و غضب بسوی کسی متوجه شدن.

— گربهٔ براق؛ گربه‌ای که موی بلند دارد خاصه بر گردن و این ممدوح و مطلوب گربه‌بازان است. (یادداشت مؤلف). گربه‌ای که پشم بدنش خاصه در گردن بیش از سایر گربه‌ها است.

براق. [بَرْ را] (ع ص) رخشنده. درخشنده. درخشان. درفشان. تابنده. تابان. (منتهی الارب). هرچه بتابش و درخشندگی و لمعان باشد مثل ابرک و سنگ سرمه. (غیاث اللغات):

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم
همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش.

منوچهری.

براق حاجب. [بُ قِ جِ] (اِخ) قتلغ‌خان، مؤسس سلسلهٔ قتلغ‌خانیه یا قراختائیان کرمان است که از ۶۱۹ تا ۷۰۳ هـ. ق. در کرمان حکومت کردند. براق حاجب تا ۶۳۲ هـ. ق. حکومت کرده است. وی نخست در خدمت سلطان محمد خوارزمشاه می‌زیست و سپس به کرمان رفت و آنجا را متصرف شد و سلسلهٔ قتلغ‌خانیه را بنیاد نهاد و پس از آنکه غیاث‌الدین برادر صدرالدین خوارزمشاه از برادر گریزان شده و به کرمان رفت براق‌حاجب نخست مادر وی را بزنی گرفت و سپس او و مادرش را در ۶۲۵ هـ. ق. طناب انداخت و کشت. رجوع به تاریخ ایران تألیف عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام شود.

براق‌خان. [بُ] (اِخ) هشتمین از اولوس جغتای به ماوراءالنهر. حکومت ظاهراً از ۶۶۴ هـ. ق. تا ۶۶۸ هـ. ق. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول شود.

براقش. [بَ قِ] (اِخ) نام ماده سگی است و یا نام زن لقمان‌بن عاد است و در عرب مثل است اَشأَمُ مِن براقش و نیز دَلَّت علی اهلها براقش و در حق کسی گویند که به کاری پردازد و ضرر آن بسوی وی عاید گردد. گویند زن لقمان‌بن عاد پادشاه، براقش نام داشت و خلف شوهر خود بود در سفری و آنان را عادت چنین بود که هرگاه خواستند قوم را فراهم کردن به حربی آتش افروختندی و دخان کردندی مردم گردآمدندی. وقتی

کودکان به بازی هیمه افروختند و دود کردند و مردم بعادت گرد آمدند پس به براقش گفتند اگرآنها را کار نفرمایی بار دیگر فراهم نشوند. براقش حکم کرد تا بنای نی ساختند و هرگاه لقمان از سفر بازآمد از بنا بپرسید واقعه بازگفتند گفت علی اهلها تجنی براقش. (منتهی الارب).

براقع. [بَ قِ] (ع اِ) براقیع. ج برقوع، بمعنی روی‌پوش. (مهذب الاسماء). رجوع به برقوع شود.

براقة. [بَرْراقَ] (ع ص) زن صاحب‌جمال تابان‌بدن. (منتهی الارب). ||زن نیکوکار. (مهذب الاسماء).

براقیع. [بَ] (ع اِ) ج برقوع. بمعنی روی‌پوش. (مهذب الاسماء). رجوع به برقوع شود.

براک. [بُ کِ] (ع اِ فعل) اسم فعل است بمعنی امر. یقال فی‌الحرب: براکِ براکِ؛ ای ابرکوا. (منتهی الارب) (آنندراج).

براک. [بِ] (ع اِ) ماهیی است که منقارها دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). یک قسم ماهی که منقارها دارد. (ناظم الاطباء). ج، بُرُک. (منتهی الارب) (آنندراج).

براکاء. [بَ] (ع اِمص) نشست به زانو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بروکاء. (منتهی الارب). رجوع به بروکاء شود. ||ثبات در کارزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوام‌الحرب علی‌الرکب. اسم است ابتراک را. (اقرب الموارد). ج، برانک. ||کوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

براکوه. [بَ] (اِمرکب) دامنهٔ کوه. سینهٔ کوه: اسطهبانات شهرکی است بناحیت پارس به براکوه نهاده. (حدود العالم). اوش جایی آبادان است و بسیارنعمت و مردمانی جنگی و به براکوه نهاده است. (حدود العالم). شومان شهری است استوار و به براکوه نهاده است. (حدود العالم).

گذر بودمان بر براکوه تون
ز شهر آمدیم از سحرگه برون.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چ روسیه ص ۶۶).

براکوه. [بَ] (اِخ) نام کوهی است مابین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش واقع است از ولایت فرغانه نزدیک باندجان. (انجمن آرا) (برهان).

براکوه. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است. این دهستان در دامنهٔ شمالی کوه صدخرو و اندقان واقع است. به این جهت براکوه نامیده میشود که کلیهٔ آبادیهای دهستان در داخل کوه واقع شده است، آب کلیهٔ آبادی‌های دهستان از رودخانه‌های محلی و چشمه‌سارها تأمین میشود و کمتر قنات در این دهستان دیده میشود. از ده آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آنها ۸۹۶۳ نفر است. مرکز دهستان برغمد است که در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای واقع است. در این دهستان معدن زاج سیاه و سرب وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکوه. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان رود میانخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه است که ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکوه. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه است که ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکیة. [بُ کی یَ] (ع اِ) نوعی از کشتی‌هاست. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نوعی است از کشتی. (مهذب الاسماء).

براگور. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت است که ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برالیک. [بِ] (اِ) گونه‌ای از آلوی وحشی در جنگلهای خشک خرم‌آباد و لرستان. رجوع به جنگل‌شناسی ص ۲۴۱ شود.

برالیکه. [بِ کِ] (اِخ) دهی از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برام. [بِ] (ع اِ) ج بَرَمَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). شکوفه و بر درخت پیلو و عضاة. (آنندراج). ||ج بُرمة. دیگهای سنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بَرَمَة و بُرمَة شود.

برام. [بُ] (ع اِ) قراد. (اقرب الموارد). کنه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ج، ابرمة. (منتهی الارب) (آنندراج). کنهٔ اسب.

برام عالی. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ عالی و جمالی هفت‌لنگ (بختیاری). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

برامکه. [بَ مِ کَ] (اِخ) آل‌برمک. برمکیان. فرزندان برمک جد یحیی‌بن‌خالد. رجوع به آل‌برمک در همین لغت‌نامه و رجوع به تجارب‌السلف ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۵۷۳ به بعد و قفطی و عیون‌الانباء ص ۱۳۲ و ۱۳۴ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰ و حبیب‌السیر و کلمهٔ برامکه و شُرَّ بُرد و برمکیه در معجم‌البلدان و دستورالوزراء صص ۳۴ - ۵۶ و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۶۴ و الوزراء و الکتاب و ضحی‌الاسلام ج ث ص ۱۵۶، ۱۶۸ و ۲۶۹ و موشح ۲۷۴ و عقدالفرید ج ۱ ص ۵ و ج ۲ ص ۵۲، ۱۵۹ و ج ۴ ص ۳۷، ۳۰۲ و ج ۵ ص ۲۸۹، ۳۳۸، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰ و ۳۵۲ و ج ۶ ص ۳ و دایرةالمعارف فرید وجدی و تاریخ بغداد خطیب و معجم‌الادباء و ابن‌خلکان و جحظه برمکی و ابن عساکر ابوالقاسم و ابن سراج ابومحمد جعفر در همین لغت‌نامه شود.

بران. [بَ] (نف) صفت بیان حالت از بردن. در حال بردن. رجوع به بردن شود.

بران. [بَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه است از قبیل: بلم‌بران. ملبران. خابران. شابران. طابران. (یادداشت مؤلف).

بران. [بُرْ را] (نف) تیز و بُرنده. قطع‌کننده. بُرّا. (آنندراج). قاطع. برنده. سخت‌برنده. حاد. صارم. باتک. بتار: سیف خضام؛ شمشیر بران. حربة حذباء؛ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (منتهی الارب):

شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بران و تیغ کهن. ابوشکور.

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبانست
یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.

یکی بران‌تر از صرصر یکی بران‌تر از خنجر
سیم شیرین‌تر از شکّر چهارم تلخ چون دفلی.
منوچهری.

فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است. (تاریخ بیهقی).

غارت بحر آمدست غایت جودش چنانک
آفت بیشه شدست تیشهٔ بران او. خاقانی.

ز آسمان کآن کبود کیمختی است
تیغ برانش را قراب رساد. خاقانی.

چون باران تیغ‌های بران میرسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سپر نفکند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ. سعدی.

تیغهای کشیدهٔ بران و پیکانهای آبدار چون باران. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

بی‌دلان گرچه بدشنام ندانند گریز
خنجر تجربه بران‌تر از این میباید.
شانی تکلو (از آنندراج).

— امثال:
حق شمشیر بران است.
رجوع به برا شود.

بران. [بُ] (نف) بُرنده. ||(ق) در حال بریدن. ||(اِمص) عملِ بریدن.

— بله‌بران؛ در تداول، گفتگوی دو خانوادهٔ عروس و داماد در قطع و فصل شرایط زناشوئی.

— چله‌بران؛ مهمانی بمناسبت گرمابه رفتن زن زائو پس از چهل روز از زادن.

برانداف. [بَ] (اِ) روده‌های انسان و حیوان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). روده‌ها و امعاء. (ناظم الاطباء).

براندبورگ. [بْ را / بِ دِ] (اِخ)[1] (به آلمانی: براندنبورگ[2]) شهر و ناحیه‌ای در آلمان. رجوع به براندنبورگ شود.

براندن. [بَ دَ] (مص) راندن. رجوع به راندن در همین لغت‌نامه شود. ||راندن بقصد تصرف و غارت گله یا رمه‌ای را. بغنیمت بردن، چنانکه خیلی و گله‌ای را. (یادداشت مؤلف): مردی بیامد از مکه... و به مدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو چه گوسفند و جز هرچه یافتند بردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||براندن طبع؛ اسهال. (اختیارات بدیعی). راندن: امشاء؛ براندن دارو شکم را. (تاج المصادر بیهقی). اجاص... طبع را براند. (اختیارات بدیعی). ||اجرا کردن. امضاء کردن. (یادداشت مؤلف). ||براندن داستان؛ حکایت کردن آن. نقل و روایت کردن آن:

چو یک چند زین داستانها براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند.
فردوسی.

براندن. [بُ دَ] (مص) برانیدن. گاهی بجای بریدن استعمال میشود: دست را براندی. (یادداشت مؤلف).

براندنبورگ. [بْ را / بِ دِ] (اِخ) براندبورگ. شهری است در آلمان شرقی که در ساحل رود هاول واقع است و ۸۷۰۰۰ تن سکنه دارد. صنایع آن بافندگی و نساجی و ماشین‌آلات و صنایع شیمیائی است. (از فرهنگ فارسی معین).

براندنبورگ. [بْ را / بِ دِ] (اِخ)[3] براندبورگ. دشتی است در آلمان شرقی که از خاک‌کلم‌بزرع و رسوبهای منجمد پوشیده شده است و در آن چاودار و سیب‌زمینی بعمل می‌آورند و به تربیت اغنام می‌پردازند. این ناحیه جزو قلمروهای شارلمانی بوده و در قرن ۱۲ م. بدست سلسلهٔ اسکانی و در قرن ۱۵ م. بدست هوهنزولرن[4] افتاد و سپس مرکز پروس گردید. (از لاروس).

برانس. [بَ نِ] (ع اِ) ج بُرنُس. (منتهی الارب) (السامی). کلاه دراز که ترسایان می‌پوشیدند. (آنندراج). رجوع به برنس شود.

برانس. [بِ نِ] (اِخ) (جبال...) جبال برتات. جبال بیرانه. کوههای پیرنه[5]. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیرنه شود.

برانغار. [بَ] (مغولی، اِ) به مغولی طرف دست راست باشد. (فرهنگ لغات تاریخ وصاف). فوج جانب دست راست... که به عربی آنرا میمن خوانند. (آنندراج). در مقابل جرانغار. طرف راست. طرف دست راست. میمنه از جناح لشکر. (ناظم الاطباء). فوج جانب دست راست. میمنه. مقابل جوانغار. (فرهنگ فارسی معین): سیم به حسن اهتمام میرزا میرانشاه تعلق پذیرفته ضبط برانغار به وی اختصاص یافت و چهارم بوجود امیر حاجی سیف‌الدین تزیین گرفته او نیز بدست راست شتافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۵۰). و رجوع به جوانغار[6] در همین لغت‌نامه شود.

برانوش. [بَ] (اِخ) مهندس سپاه رومی در زمان شاپور اول ساسانی که بهنگام اسارت امپراتور روم به امر شاپور پل شوشتر را ساخت. توضیح آنکه این نام را بزانوش هم ضبط کرده‌اند. بقول لکهارت برانوش نام رومی نیست و کرزن این نام را اورانوش (اوراتوس) دانسته است. (فرهنگ فارسی معین).

برانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) چوب چهارچوب در آن قسمت که به زمین چسبیده است. قسمت زیرین از چهار قسمت چهارچوب در. در مقابل سرانه. (یادداشت مؤلف). پاسار (در اصطلاح نجاری).

برانی. [بَرْ را] (ع ص نسبی) منسوب است به بر، بر غیر قیاس. (منتهی الارب)[7] (از اقرب الموارد). علانیه. (یادداشت مؤلف). در مقابل جَوّانیّ. (اقرب الموارد): فی کلام سلمان رضی الله عنه: من اصلح جوانیه اصلح الله برانیه؛ ای من اصلح سریرته اصلح الله علانیته؛ یعنی کسی که امور باطنی خود را اصلاح دهد، خدای‌تعالی امور ظاهری او را اصلاح دهد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||وحشی دور از مطلب. (یادداشت مؤلف). بی‌سواد و عامی. (فرهنگ فارسی معین).

برانی. [بَ رْ را] (ص نسبی) خارجی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱). و رجوع به برانیة شود.

برانی. [بَرْ را] (ص نسبی) منسوب است به بَرّانیّه و آن دهی است در بخارا. جمعی از محدثان از این ده برخاسته و به برانی شهرت یافته‌اند. رجوع به الانساب سمعانی شود.

برانی. [بَ ی] (ع ص، اِ) ج برنیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برنیة شود.

برانی. [بُ] (اِ) بورانی. طعامی است از اسفناج سرخ‌کرده به روغن و بر آن تخم‌مرغ نیم‌رو کرده و نیز بادنجان سرخ‌کرده بروغن با ماست یا کشک. (یادداشت مؤلف). رجوع به بورانیه شود: و کانت ملوک بنی‌هاشم لایتناولون شیئاً من اطعمتهم الا بحضرته [بحضرة یوحنابن ماسویه] و کان یقف علی رؤوسهم و معه البرانی بالجوارشنات الهاضمة. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۵).

برانی. [بُرْ] (حامص) برائی. صفت بران. (یادداشت مؤلف). رجوع به بران شود.

برانیدن. [بُ دَ] (مص) بریدن داشتن. (یادداشت مؤلف). ||بوسه دادن. (آنندراج).

برانیة. [ ] (ع ص) از برانی بمعنی خارج.
– مدینة البرانیة؛ مقابل مدینة الداخلة. ظاهر البلد.
||بیگانه. در الجزایر «برانیها» اقوام عرب و قبایلی هستند که به شهرها آیند و برای صنایع خود تمرین‌های فوری و کوتاه مدت کنند. بیگانه. نفی‌بلد شده. ||کسانی که خارج از قصر پذیرایی میشوند. ||خارجی: امورالبرانیة؛ امور خارجی. ||در تداول، صاحب‌منصبی که خارج از دربار جای دارد و به شخص پادشاه یا فرمانروا بستگی ندارد. ||دورافتاده: ارض برانیة؛ سرزمینی که از قسمت مسکونی دور افتاده باشد. (از دزی ج ۱ ص ۶۲).

برانیة. [بَرْ را نی یَ] (ص نسبی) منسوب به برانی. و رجوع به برانی شود.

برانیه. [ ] (اِ) اعمال برانیه ظاهراً اعمال مقدماتی صنعت کیمیا و یا بمعنی کیمیای بمعنی اعم [شیمی] است. (یادداشت مؤلف). ج، برانیات: دبیس ممن یتعاطی الصناعة و اعمال البرانیات. (ابن ندیم). کتاب الافصاح و الایضاح فی برانیات لابن سلیمان. (ابن الندیم). کتاب الجامع برانیات لابن سلیمان. (ابن الندیم). و اما اصحاب الاعمال البرانیة فیزعمون انه لایمکن قلعه... (مفردات ابن بیطار).

براو. [بَ] (اِ) طایفهٔ سرگین‌کش و کناس. (انجمن آرا) (آنندراج). طایفه‌ای راگویند از جنس کناس و سرگین‌کش. (برهان). ج، براوان: ملک را بدست گرفت و حرام‌نمکی بسیار کرد و او را براوان شبانه کشتند.

براون. (اِخ)[8] ادوارد گرانویل. خاورشناس انگلیسی [تولد ۱۲۴۰ هـ.ش. / ۱۸۶۲ م. وفات ۱۳۰۴ هـ.ش. / ۱۹۲۶ م.] وی استاد دانشگاه کمبریج بود و بزبانهای فارسی، عربی، ترکی، آشنائی کامل داشت. و به ایران سفر کرده بود. مؤلف آثار معروف: ۱– تاریخ ادبیات ایران در چهار جلد [همه بفارسی

1 - Brandebourg.
2 - Brandenburg.
3 - Brandenburg.
4 - Hohenzollern.
5 - Les Pyrénées.
۶ – در حرف جیم لغتنامه علاوه بر جوانغار جرانغار نیز آمده است و بدان معنی دست راست داده شده که ضبط و معنی هر دو ناصواب است.
۷ – و در منتهی الارب بضم باء آمده و گویا اشتباه و سهو از کاتب باشد.
8 - Edward G.Browne.

ترجمه شده). ۲- یکسال در میان ایرانیان (ترجمه شده). ۳- انقلاب ایرانیان و غیره و نیز متن چند کتاب مهم فارسی را تصحیح کرده و بطبع رسانیده است. (فرهنگ فارسی معین). برای تفصیل رجوع به مقالهٔ قزوینی در بیست مقاله (تهران ۱۳۱۳ هـ. ش.) شود.

براة. [بَ] (ع اِ) مبراة. کارد کمان‌تراش. (منتهی الارب). و در اقرب‌الموارد بَرّاءَة به این معنی آمده است. رجوع به اقرب‌الموارد و منتهی الارب شود.

براه. [بَ] (ع اِ) ج ابراهیم. اباره و اباریه و اباره و براهم و براهیم و براهمة و براه جمع ابراهیم است. (منتهی الارب).

براه. [بُ] (نف) قطع‌کننده. قاطع. بُرّنده. بُرّا. و این کلمه در «ناخن‌براه» جزو دوم است از کلمهٔ مرکب و در بیت ذیل مستقل بکار رفته است:

بپوشی همان پوستین سیاه
یکی کارد بستان تو با خود براه[1].

(یادداشت بخط مؤلف از فردوسی چ بروخیم ج۹ ص۲۸۲۲).

و نیز ممکن است براه صورتی از پراه و پیراه باشد از مصدر پیراهیدن و پیراستن که در پوست‌پیراه بمعنی دباغ آمده است.

براه. [بُ] (ص) با زیب و نیکویی. (صحاح الفرس). زیب و نیکویی بود بمردم و غیره. (لغت‌نامهٔ اوبهی). مناسب. نیکو. (فرهنگ لغات شاهنامه):

رای ملک خویش کن شاها که نیست
ملک را بی‌تو نکویی و براه. بوالمثل.

کارزرگر بزر شود به براه
زر بزرگر سپار و کار بخواه.
عنصری (از حافظ اوبهی).

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه
که به از حور بهشت است گه فر و براه.
سنایی.

و رجوع به بَراه شود.

براه. [بَ] (اِ) مگس یا کرم شب‌تاب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). کرمکی است مانند خنفسا جرمی کوچکتر از مگسی که در شب تاریک رود مانند چراغی روشن از پشت او افروخته می‌گردد و رنگ او بروز برنگ طاوس می‌ماند و بلغت پارسی این جانورک را براه می‌خوانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۹).

براه. [بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: ب + راه) خوب. نیکو. ||آراسته. ||خوبی. نیکوئی. (برهان) (آنندراج). ||زیبا. گویند مردی براه است. (فرهنگ اسدی). ||آراستگی. ||برازش. ||برازیدن. (برهان) (آنندراج). بر راه کسی که در راه (مستقیم) است. (فرهنگ فارسی معین).

— سربراه؛ مطیع. بی سرکشی و طغیان. ||بجا. مناسب. بموقع. ||نیکو. شایسته. (فرهنگ فارسی معین).

براه آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + آمدن) سر براه شدن. ارشاد و هدایت شدن. راه یافتن:

به من بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید براه. فردوسی.

به برسم شتابید و آمد براه
بجایی که بود اندر آن بارگاه. فردوسی.

بدرگاه کاووس شاه آمدند
وزان سرکشیدن براه آمدند. فردوسی.

چون ز حسرت رست و باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.

براه آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + آوردن) ارشاد کردن. هدایت کردن.

براهام. [بَ] (اِخ) ابراهام. شکل عبری ابراهیم. (فرهنگ لغات شاهنامه). لغتی است در ابراهیم. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ابراهیم شود.

براهام. [بَ] (اِخ) نام جهودی در کمال بخل و خست در زمانهٔ بهرام گور. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). بهرام گور، مال او را گرفت و به لنبک سقا داد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):

پس از لشکر خویش بهرام تفت
سبک سوی خان براهام رفت. فردوسی.

بهرام ننگرد ببراهام چون نظر[2]
برخان و خوان لنبک سقا برافکند. خاقانی.

براه استادن. [بِ اِ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + استادن) براه‌ایستادن. انتظار کشیدن. (آنندراج). سر راه‌ایستادن. در انتظار کسی ماندن:

کبک از حسرت رفتار قیامت‌زایش
بس که استاده بره ریخته خون بر پایش.
سالک قزوینی (آنندراج).

||راهی شدن. روانه شدن. به حرکت آمدن.

براه افتادن. [بِ اُ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + افتادن) قریب به انجام رسیدن و روبرو آمدن و روبراه آمدن کار. (آنندراج). راه افتادن:

کی سرانجامی من خوب براه افتادهست
همچو زین خانه ما را در و دیواری نیست.
تأثیر (آنندراج).

— براه افتادن اختلاط؛ درگیر و مناسب افتادن اختلاط. (آنندراج).

— براه افتادن چشم؛ انتظار کشیدن. (آنندراج). دیده در راه ماندن:

تا بفکر جلوه آن آهو نگاه افتاده است
چشم نرگس راکه می‌بینم براه افتاده است.
تنها (آنندراج).

براه افکندن. [بِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + افکندن) براه‌انداختن. بیدار کردن و راه نمودن. (آنندراج):

رگ خواب است از افسردگیها رشته را تنگم
به هوئی این گران‌خوابان غفلت را براه افکن.
(آنندراج).

براه افکنده. [بِ اَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) (از: ب + راه + افکنده) براه افتاده. کنایه از بی‌ارزش و بی‌قدر و قیمت و منزلت: آن چوب خشک براه افکنده آخر بکار آید. (کلیله و دمنه).

براه انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + انداختن) براه افکندن. بیدار کردن و راه نمودن. (آنندراج). راهی کردن:

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من براه انداختم این کاروان خفته را.
صائب (آنندراج).

||بکار انداختن چنانکه موتوری را.

براه بردن. [بِ بُ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + بردن) بسر بردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). راهی کردن. راه نمودن. راه بردن:

گفت‌ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی‌کلاه براه توان برد؟ (منتخب لطائف عبید زاکانی).

دو روزه عمر که خواهی نخواه میگذرد
چنانکه می‌بری آنرا براه میگذرد.
سلیم (از آنندراج).

براه داشتن. [بِ تَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + داشتن) کنایه از ترصد و انتظار ورود چیزی داشتن و این در بیت نظامی واقع است لیکن اکثر بدین معنی چشم براه داشتن مستعمل میشود نه تنها «براه داشتن». (آنندراج).

براه رفتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + رفتن) براه افتادن. راه سپردن. براه افتادن با کسی. همراهی او کردن. با او رفتن:

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
بزرگان برفتند با او براه. فردوسی.

— براه بابا کوهی رفتن؛ کنایه از لواطت و اغلام کردن. (آنندراج). از راه پس رفتن.

براه سپردن. [بِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) (از: ب + راه + سپردن) نفرین و دعای بد کردن مثلاً سیدی بکسی گوید که ترا براه جد خود سپردم یعنی باطن جدم ترا خواهد زد و نیز گویند براه اجاغم سپردند و اجاغ بمعنی دودمان است. (آنندراج):

کسی که منع تو از راه خانهٔ ما کرد
چو چشم منتظرانش سپردمایم براه.
قدسی (آنندراج).

---

۱ – نل: و بنورد راه. و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

۲ – نل: چونکه چشم.

||دعای نیک و آفرین کردن. دعای خوب گفتن. پس این کلمه از اضداد است. ||کار نیک کردن. (از آنندراج). ||راهنمایی کردن. براه سپردن. هدایت کردن:
پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست
براهه‌ای براه سپردن طریق ماست. ؟
براهم. [بَ هِ] (ع اِ) ج ابراهیم. (منتهی الارب). رجوع به براه شود.
براهما. [بِ] (اِخ) رجوع به برهما شود.
براهمة. [بَ هِ مَ] (اِخ) ج برهمن بحذف حرف خامس. (غیاث اللغات) (آنندراج). واحد آن برهمی است و آنان یکی از طبقات مردم هندوستان‌اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). هم لایجوزون علی‌الله بعثةالرسل؛ بعثت پیمبران را بر خداوند جایز و روا نمیشمارند. (از منتهی الارب). گروهی هستند از منکران رسالت و پیامبری. صاحب «انسان کامل» گفته است آنان قومی هستند که بطور مطلق عبادت حق‌تعالی را بجای می‌آورند ولی نه براهنمایی پیامبران بلکه می‌گویند آنچه در این جهان و عالم هستی وجود دارد مخلوق و آفریدهٔ پروردگار جهان است از اینرو به یگانگی خلاق عالم اقرار میورزند لکن پیامبران را منکر میباشند و عبادت آنان مانند عبادت پیمبران باشد پیش از مبعوث شدن آنان به پیمبری و آنان خویشتن را از فرزندان حضرت ابراهیم شمرند و میگویند ما را کتابی است که ابراهیم آنرا نوشته از جانب خودش نه آنکه کتاب آسمانی و از جانب حق باشد آن کتاب مملو از حقایق و بر پنج قسمت است. چهار قسمت آنرا ملت مجاز است بخواند ولی قسمت پنجم را بواسطهٔ آنکه فهم و درک مطالب آن تعمق و غوررسی بسیار لازم دارد همه کس حق خواندن آنرا نخواهد داشت مگر نفری چند که در دانشمندی مسلم کل باشند اکثر این طایفه در شهرهای هند اقامت دارند گروهی از هندوان خود را به لباس براهمه ملبس سازند و دعوی پیروی این طایفه کنند در صورتیکه در باطن امر از براهمه نیستند و این جماعت در بین براهمه به بت‌پرستی معروف میباشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): یکی از براهمهٔ هند را پرسیدند که می‌گویند بجانب هندوستان کوههاست. (کلیله و دمنه). این کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هنداست در انواع مواعظ... (کلیله و دمنه). ||جمعی برهمن بمعنی وزیر در لغت هندی. (کلیله و دمنه).
براهمه. [بَ هِ مَ] (ع اِ) ج ابراهیم. (منتهی الارب). رجوع به براهم و براه شود.
براهی. [بِ] (حامص مرکب) (از: ب + راه + ی) براه بودن. رشد. (یادداشت بخط مؤلف).
براهیم. [بَ / بِ] (اِخ) ابراهیم بحذف همزه. (شرفنامهٔ منیری).
براهیم. [بِ] (اِخ) ابراهیم خلیل‌الله:
بزرگی که با آسمان همبر است
ز نسل براهیم پیغمبر است. فردوسی.
نبیرهٔ سماعیل پیغمبر است
که پور براهیم نیک اختر است. فردوسی.
یافت احمد بچهل‌سال مکانی که نیافت
به نود سال براهیم از آن عشر عشیر. ناصرخسرو.
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که بَرّد ز پسر سر.
ناصرخسرو.
تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده‌ها را در و دیوار شکسته. سوزنی.
بت‌شکن همچو براهیم شو ار میخواهی
که ترا آتش سوزنده گلستان گردد. خاقانی.
بمعماری کعبه چون دست برد
زمانه براهیم پنداشتش. خاقانی.
مهد براهیم چه رای اوفتاد
نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد. نظامی.
زلف براهیم و رخ آتشگرش
چشم سماعیل و مژه خنجرش. نظامی.
بصحف براهیم ایزد شناس
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس. نظامی.
رجوع به ابراهیم خلیل‌الله شود. ||مخفف ابراهیم و مراد در شعر ذیل ابراهیم سیمجور دواتی است سپهسالار سامانیان به خراسان:
فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل
به شد ز سیمجور براهیم سیمجور.
ناصرخسرو.
— براهیم‌زاده؛ فرزند ابراهیم خلیل:
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.
براهین. [بَ] (ع اِ) ج بُرهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آنندراج). برهان‌ها و دلیل‌ها و حجت‌ها. رجوع به برهان شود.
برای. [بَ ي] (حرف اضافه) تعلیل را رساند. بواسطهٔ. بعلت. بسبب. بجهت. (ناظم الاطباء). جهت. (آنندراج).
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار می‌برد. سعدی.
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار.
سعدی.
پادشاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران. (گلستان).
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو...
حافظ.
— از برای؛ بسبب. بجهت. بهر. (ناظم الاطباء):
— برای آنکه؛ از برای آنکه. بسبب آنکه. بجهت آنکه. (ناظم الاطباء).
— برای چه؛ بچه علت. چرا.
— ز برای؛ از برای. بجهت:
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان
کان زبرای مجلس است این زبرای معرکه.
سلمان.
||بخاطر. بهر. (ناظم الاطباء). از بهر. لاجل. من اجل. (یادداشت بخط مؤلف). لِ را. از قبل. از آنروی. بخش. (یادداشت بخط مؤلف):
نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد. کسایی.
برای مهمی وی را بجایی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی).
فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.
بسان چشم که گرید برای هر عضوی
غمی به هر که رسد میکند ملول مرا. راضی.
— امثال:
اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد. برای خالی نبودن عریضه.
برای هر نخور یک بخور پیدا میشود.
— برای آتش بردن آمدن؛ مرادف آتش گرفتن و رفتن. (از آنندراج). هیچ توقف نکردن:
شوخی که مباح دانذم خون خوردن
آمد چو پس از هزار عذر آوردن
بنشست زمانی و دلم با خود برد
گویا آمد برای آتش بردن.
فیروزآبادی (آنندراج).
— برای خویش بودن؛ خود مطلب بودن و تنها متفع شدن در کاری. (آنندراج):
الطاف نیست اینهمه بودن برای خویش
سود است سود با تو شریک زیان ما.
ظهوری (آنندراج).
— برای فلان را؛ بهر فلان را. مزید علیه برای فلان و بهر فلان. (آنندراج):
بی‌جرم اگرچه ریختن خون بود گناه
تو خون من بریز برای ثواب را.
خسرو (آنندراج).
||علامت تخصیص و گاه با «را» علامت تخصیص مؤکد شود. (یادداشت مؤلف):
هران مثال که توقیع تو بر آن نبود
زمانه طی نکند جز برای ختی را. انوری.
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا.
خاقانی.
من نیز اگرچه ناشکیبم
روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.
— از برای خدا؛ سوگند با خدای: گفت از برای

خدا میخوانم گفت از برای خدا مخوان. (گلستان).
||از پی. (یادداشت بخط مؤلف). پی.
برء. [بَ] (ع مص) آفریدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). خلق. خلقت: برءالله الخلق؛ آفرید خدایتعالی خلق را. (از اقرب الموارد). ||به شدن و برخاستن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و این بلغت اهل حجاز است. (از اقرب الموارد). بُرء. (منتهی الارب). رجوع به برء شود.
برء. [بُ] (ع مص) بروء. بَرء. (از منتهی الارب). به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بیماری به شدن. (غیاث اللغات از کنزاللغة). از بیماری برخاستن. (منتهی الارب). ||(امص) بهبود. شفا. بهتری از بیماری. (زمخشری). ||(اِ) دوای مخصوص مرضی. (یادداشت مؤلف): فهذا [ای الحنظل] هو البرء من هذا الداء [ای الجذام]. (ابن بیطار).
برء. [بُ رَ] (ع اِ) ج بُرأة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه‌هایی که صیادان جهت شکار ساخته باشند. (منتهی الارب). رجوع به برأة شود.
برءالساعة. [بُ ئُس سا عَ] (ع اِ مرکب) به شدن در ساعت. ||دوای مرکب مفید نزله و سایر رطوبات. (آنندراج). دارویی که فوراً اثر کند و بیمار را به نماید. (ناظم الاطباء). علاج فوری.
بر استاد کردن. [بَ اِ کَ دَ] (مص مرکب) درست کردن. درست آمدن. (فرهنگ فارسی معین): ما را هرچه اندیشه میکنیم بر استاد نمیکند که ده‌هزار سوار ترک در میان ما باشند. تدبیر این چیست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۸۱). و در حاشیهٔ بیهقی آمده: ظاهراً بر استاد کردن بمعنی دوست بودن و درست آمدن است اگر از فعل برایستادن باشد. بهرحال کلمه غریب است و بهمین جهت در بیهقی ادیب بجای آن نوشته است درست نمی‌آید. (حاشیهٔ بیهقی ص۴۸۱).
برافتادن. [بَ اُ دَ] (مص مرکب) افتادن:

وان قطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ
چون اشک عروس است برافتاده برخسار.
منوچهری.

رجوع به افتادن شود. ||نابود گشتن. (غیاث اللغات) (بهار عجم) (آنندراج). ورافتادن. هلاک شدن. منقرض شدن. قلع و قمع شدن. مستأصل شدن: آلتونتاشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بیهقی). سیمجوریان برافتادند و کار سپاهسالاری بر امیر محمود قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). پس از بر افتادن آل برمک و... (تاریخ بیهقی). و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه تواند داشت. (تاریخ بیهقی).

عجم را زان دعا کسری برافتاد
کلاه‌از تارک کسری درافتاد. نظامی.
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد. حافظ.

اگرما تدارک قصهٔ خود با ایشان نکنیم و فرصت غنیمت نشمریم هلاک شویم و برافتیم. (تاریخ قم).
||منسوخ شدن. متروک شدن:

تظلم برآورد و فریاد خواند
که‌شفقت برافتاد و رحمت نماند. سعدی.

و خراج بکلی خلل پذیرد و برافتد و شهر خراب گردد. (تاریخ قم).

دو کس را بهم سازگاری نماند
محبت برافتاد و یاری نماند.
باقر کاشی (آنندراج).

||دور شدن. (غیاث اللغات) (بهار عجم). بری شدن. یکسو شدن. به ترک گفتن. برطرف شدن. (ناظم الاطباء):

هر زن که بچنگ او در افتد
بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.

||دست دادن. (یادداشت مؤلف): ما را گریه برافتاد.
برافتاده. [بَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) افتاده. ||منسوخ. دمده. ورافتاده. ||مغلوب و ناتوان. (آنندراج). مغلوب و عاجز و ناتوان. (ناظم الاطباء):

برقع عارض تو عافیت دلها برد
عافیت بار برافتادهٔ دور قمر است.
سلمان (آنندراج).

||مضمحل‌شده. فانی‌شده. رجوع به افتاده شود.
برافراختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) نصب کردن. انتصاب. برافراشتن. بلند کردن. ||برکشیدن. (یادداشت مؤلف). ||بزرگ شدن. بالیدن. نمو کردن:

ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ
برافراختی چون دلاورنهنگ. فردوسی.

برافراخته. [بَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) برافراشته. بلندشده. نصب‌شده:

به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت‌گرد. فردوسی.

||برکشیده. ||بالیده. رجوع به افراخته شود.
برافراخیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) رجوع به افراخیدن شود.
برافرازنده. [بَ اَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) بلندکننده. بالابرنده. ||برکشنده. رجوع به افرازنده شود.
برافراشتن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) برافراختن. افراشتن. بالا بردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء). ترفیع:

بصدمردش از جای برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی. فردوسی.

||تشیید. شید. برافراشتن بنا. (ترجمان القرآن): و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء... (تاریخ بیهقی). رجوع به افراشتن شود.
برافراشته. [بَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) افراخته. افراشته. بلندکرده‌شده. بالابرده: هدف؛ هرچیزی بلند و برافراشته از بنا و ریگ‌توده و کوه و پشته و مانند آن. (منتهی الارب). ||مشید. ساخته. ساخته‌شده. رجوع به افراشته شود.
برافروختگی. [بَ اَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حاصل مصدر از برافروختن. حالت و چگونگی برافروخته. روشنایی و درخشیدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به برافروختن و برافروخته شود.
برافروختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) افروختن. مشتعل ساختن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شعله‌ور ساختن. شعل. اشعال. تشعیل. (منتهی الارب). ||افزایش دادن. بالا بردن: صفت معجونی که خداوند فالج را تب آرد و حرارت را برمی‌افروزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جسم حرارت غریزی را بجنباند و برافروزد و بدان سبب دل گرم شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چنانکه پندارد که از خواهانی و جویایی او هر آن کار را، حرارت غریزی او بر می‌افزود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||روشن کردن. (ناظم الاطباء). منور ساختن. فروغ بخشیدن. فروزان کردن. نور بخشیدن.
- برافروختن موم؛ عبارت است از گفتن سخن نرم. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).
- برافروختن نام؛ کنایه از مشهور و بلندآوازه کردن:

بخاک‌اندر افکند ارجاسب را
برافروخت او نام گشتاسب را. فردوسی.

||افروخته شدن. مشتعل شدن. ملتهب شدن. شعله کشیدن. لازم و متعدی بکار رود:

گه‌ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه‌ز پستی برفروزد سوی بالا بر شود.
فرخی.

||روشن شدن. منور گشتن. فروزان شدن. ||سرخ و گلگون شدن رخسار، از شادی و نشاط و یا شرم یا بیماری یا خشم:

ببالید قیصر ز گفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار اوی. فردوسی.
برافروخته رخ ز بس خشم و درد
به کس رای گفتار از بن نکرد. فردوسی.
ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.
برافروخت رخ زان سخن ماه را

چنین پاسخ آورد دلخواه را. اسدی.
عبدمناف را از این سخن روی برافروخت و شادمان گشت. (مجمل التواریخ). قاروره بخواست و بنگریست رویش برافروخت و گفت...(چهار مقاله).
برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده‌خوی. سعدی.
استحماش؛ برافروختن از خشم. احتدام؛ برافروختن از غضب. (منتهی الارب). ||رواج دادن. رواجی دادن. رایج کردن. رونق بخشیدن. رونق دادن. تیز کردن:
هر آن کس که ایمن شد از کار خویش
بر ما برافروخت بازار خویش. فردوسی.
رجوع به افروختن در همین لغت‌نامه شود.

برافروخته. [بَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) روشن‌شده. ||مشتعل‌شده. ||آتش‌گرفته. (ناظم الاطباء). ||خشمگین‌شده. ||رایج. بارونق:
رونده بدانگه بود کار من
برافروخته تیزبازار من. فردوسی.
شعرا را بتو بازار برافروخته بود
رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار. فرخی.
رجوع به برافروختن و افروخته شود.

برافروخته شدن. [بَ اَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مشتعل شدن. آتش گرفتن. ||روشن شدن. ||خشمگین شدن. ||سرخ شدن و گلگون گشتن از شرم یا خشم یا شادی. ||رایج شدن. رجوع به برافروخته و برافروختن شود.

برافرود. [بَ اَ] (ص مرکب) زیر و بالا. بر و فرود. زیر و رو. ||سرازیر. (آنندراج). ||درهم و برهم و مخلوط. (ناظم الاطباء). مختلف.

برافرودی. [بَ اَ] (حامص مرکب) دگرگونی. اختلاف. (یادداشت مؤلف): بباید دانست که اعتدال مزاج مردم را عرضی است فراخ اعنی برافرودی اندر مزاجهای مردمان بسیار است و این برافرودی دو طرف است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و برافرودی این همه [مردم] بسبب برافرودی مزاجهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برافروزاندن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) برافروختن. برافروزانیدن. رجوع به برافروزانیدن شود.

برافروزانیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) افزایش دادن. بالا بردن. برافروختن: پلپل تب را برافروزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این معجون و غیر این از هرچه مزاج را بگرداند و حرارت را برافروزاند از پس استفراغ باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بهر آنکه طبیعت [مملول] مقهور است و تب لازم است آن تری بهرهٔ تن شود. لکن مدد تب گردد و تب را برافروزانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برافروسیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) بمیل آوردن. ||دشنام دادن کسی را بواسطهٔ تهدید یا اعمال و یا الفاظ. ||با وقار راه رفتن. (ناظم الاطباء).

برافزودن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) افزودن. زیاد کردن. افزایش دادن. افزون ساختن. افزونی دادن:
تو بر خویشتن برمیفزای رنج
که ما خود گشائیم درهای گنج. دقیقی.
رجوع به افزودن شود.

برافزولیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) تحریک کردن. تحریض کردن. وادار کردن. برافژولیدن: احثه علیه؛ برافزولید او را بر آن. (منتهی الارب). رجوع به افژولیدن و برافژولیدن شود.

برافزون. [بَ اَ] (ص مرکب) رو به افزایش. دائم‌التزاید. روزافزون:
شرم چرا داشت باید ای عجب او را
زان کرم و فضل روزروز برافزون. فرخی.
جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون و غم بنقصان. فرخی.
تا بقیامت بر این نهاد و نسق باد
روز برافزون به فر و رونق و زینه. سوزنی.
زانکه بر حسن برافزونی و برکاست نیی
من بعشق تو برافزونم و برکاست نیم.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۳۷۸).

برافژولیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) بحرکت آوردن. (از ناظم الاطباء). تحریک. بعث. (تاج المصادر). برانگیختن بجنگ. (آنندراج). برآغالیدن. ورغلانیدن. حث. (تفلیسی). تحریض. احتثاث. (تاج المصادر). تحضیض. احثاث. استحثاث. (یادداشت مؤلف). تحریش؛ برافژولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. (منتهی الارب). ||بر سر کار آوردن. (آنندراج). ||استخراج کردن. (ناظم الاطباء). ||تقاضا نمودن. ||پریشان ساختن. ||دور کردن هرچیز خصوصاً گردی که بر جامه نشیند. (آنندراج). دور افکندن. ||کندن. (ناظم الاطباء).

برافشان. [بَ اَ] (اِ) آهنگی است در موسیقی.

برافشاندن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) رش. ترشح. ||افشاندن. پرا کندن به هر سو. پاشیدن. پاشانیدن. (ناظم الاطباء):
اگر همنبردش بود ژنده پیل
برافشان تو بر تارک پیل نیل. فردوسی.
برآن کشته از کین برافشاند خاک
تش را بخنجر همی‌کرد چاک. فردوسی.
بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ سرخ کرد. فرخی.
چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. نظامی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم.
حافظ.
— برافشاندن دست؛ کنایه از رقص نمودن. (آنندراج). رقصیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به افشاندن شود.
||نثار کردن:
بر او همگنان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.
بشاهی برو آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.
بشاهی بر او آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند. فردوسی.
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی
که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا.
فرخی.
بر پنج فرض عمر بر افشان و دان که هست
شش روز آفرینش از این پنج بانوا. خاقانی.
دعای تازه برخواندند هریک
نثار نو برافشاندند هریک. نظامی.
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش. سعدی.
به چه کار آید این بقیهٔ عمر
که بمعشوق برنیفشانم. سعدی.
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد. سعدی.
طریق شکرگزاری این حقوق این بود
که در رکاب تو نقد روان برافشانم. صائب.
||بیرون کردن بفشار یا جهش مایعی را از نای یا ماشوره‌ای. (یادداشت مؤلف):
برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد در چله.
عسجدی.
||برفتالیدن. (یادداشت مؤلف). بفتالیدن. رجوع به فتالیدن شود.

برافکندن. [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) برانداختن. افکندن. دور کردن. (ناظم الاطباء): خالد... نام پدر از خطبه برافکند. (تاریخ سیستان).
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
بهامون برافکن پرا کنده آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||قی کردن. استفراغ کردن: و کسی را که خون از گلو همی برافکند سود دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه). ||خراب کردن. اسقاط. (یادداشت مؤلف). منهدم کردن. نیست و نابود کردن. فانی کردن: خداوند آن دودمان ظالم را برافکند. موبدها را بکش و آتشهاء گبرکان برافکن. (تاریخ سیستان). برآن بنهادند که او را بنشانیم و خود اندر پیش او کار همی کنیم و این سپاه خراسان را برافکنیم. (تاریخ

سیستان). آن دیوار را برافکندند. (یادداشت مؤلف).
— برافکندن مالی؛ تلف کردن آن.
||ریختن: بگیرند تخم خشخاش نیم من اندر چهارمن آب تر کنند یک شب و یک روز... و بپالایند و یک‌من شکر برافکنند و بقوام آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را اندر آب بپزند و هر بامداد بپالایند و مقدار سی درمسنگ انگبین و ده درمسنگ روغن گاو برافکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پوشاندن بر. افکندن بر:
برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردی‌بهشتی. دقیقی.
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج
برافکند خلعت زمین را ز عاج. فردوسی.
برافکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید. فردوسی.
||وارد کردن:
بیَاری برآر ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.
— برافکندن گره؛ گره زدن:
تهمتن بپوشید رومی‌زره
برافکند بند زره را گره. فردوسی.
||بنا نهادن. ساختن. (یادداشت مؤلف):
نه دام الا مدام تلخ پر کرده صراحی‌ها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش برافکنده‌ست با پله.
عسجدی.
||تولید. پدید آوردن. (یادداشت مؤلف): و همچنین آهسته باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دمادما برافکند و از رفتن بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بالا زدن. رفع. (یادداشت مؤلف). بیکسو زدن. برداشتن:
برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی.
ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان. سعدی.
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را. سعدی.
||پایین افکندن. به پایین انداختن. فروهشتن: پس یکی از خزریان پیش مسلمه آمد و مسلمان شد و گفت ایها الامیر خاقان را خواهی ملک خزر. مسلمه گفت کجاست گفت اندر آن گردون که برابر تست آنکه دیبا برافکنده است گفت همی‌بینم. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی بگستاخی درافکند. نظامی.
آنکه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید. سعدی.
||انداختن. بند کردن:
کمان ابروان را زه برافکند
بدان دل کآهوی فربه درافکند. نظامی.
حصار قلعهٔ یاغی بمنجنیق مده
بیام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.
||بشتاب فرستادن. (ناظم الاطباء). گسی کردن. براه انداختن. روانه کردن. راندن:
سواری برافکند بر هر سویی
فرستاد نامه به هر پهلویی. فردوسی.
به هر سو که رستم برافکند رخش
سران را سر از تن همی کرد پخش.
فردوسی.
نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافکند نزدیک شاه. فردوسی.
کنون چون بخاک‌اندرآید سرم
سواری برافکن سوی مادرم. فردوسی.
بمژده توندی برافکن براه
که ما چیره گشتیم بر کینه‌خواه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— زبان برافکندن؛ سخن راندن:
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
برافکنی بخرافات خنده‌ناک هجی.
ناصرخسرو.
||قرار دادن. انداختن:
جامه برافکند بر رژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.
برافکنده. [بَ اَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) انداخته. افکنده. ||بندکرده. ||فروهشته. ||بالازده. ||خراب و منهدم. مضمحل. (یادداشت مؤلف). رجوع به برافکندن و افکنده در همین لغت‌نامه شود.
برافلاختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) برافراختن. بازکردن: و نشر پراکندن باشد و آشکارا کردن خبر و برافلاختن جامه و نامه و زنده کردن مرده را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۴۰۵).
برالفغدن. [بَ اَ فَ دَ] (مص مرکب) الفغدن. (یادداشت مؤلف). ذخیره کردن. رجوع به الفغدن شود.
برالفنجیدن. [بَ اَ فَ دَ] (مص مرکب) الفنجیدن. (یادداشت مؤلف). الفغدن. رجوع به الفنجیدن و الفغدن شود.
برالة. [بَ ءَ لَ] (ع مص) ابرئلال. تبرئل. پرهای گردن دروا کردن خروس برای جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). براق شدن خروس.
برانباردن. [بَ اَمْ دَ] (مص مرکب) انباردن. انباشتن.
ور سر بکشد خرد ز هشیاری
بریشش بار دین برانبارد. ناصرخسرو.
رجوع به انباردن شود.
برانباشتن. [بَ اَمْ تَ] (مص مرکب) انباشتن. انباردن. دک؛ برانباشتن چاه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انباشتن شود.
برانداخت کردن. [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) وارنداز کردن. برانداز کردن. اندازه گرفتن و سنجیدن کار:
برانداختی کردم از رای چست
که این مملکت بر که آید درست. نظامی.
رجوع به برانداز کردن شود.
برانداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) انداختن. برافکندن. (آنندراج). افکندن. به اطراف افکندن. (ناظم الاطباء): موج او را بخشک براندازد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سحرگه مست شو سنگی برانداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز. نظامی.
— حیله برانداختن؛ چاره کردن. تدبیر کردن: حیلتی برانداخت و خود را بیمار ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||پریشان و پراکنده کردن. (آنندراج). پاشیدن. (ناظم الاطباء).
— عرق برانداختن؛ عرق ریختن:
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برآرد بهشتی ورق. نظامی.
||بالا افکندن. بهوا انداختن. بالا زدن:
بخندید بهرام ازین داوری
وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندان که این در هوا
بماند شود بنده‌ای پادشا. فردوسی.
چون زمین لعنت آدم را شنید در آن حال آن خون را برانداخت تا قیامت فرو نبرد چون آدم... (قصص‌الانبیاء ۲۷).
پرده برانداز و برون آی فرد
گرمنم آن پرده بهم درنورد. نظامی.
صادق او را گفت ببندید و در دجله اندازید او را ببستند و در دجله انداختند آب او را فروبرد باز برانداخت. (تذکرةالاولیاء عطار).
— برانداختن پرده؛ پرده بالا زدن:
سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش مینالید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام.
سعدی.
ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه.
حافظ.
— برانداختن نقاب؛ بالا زدن نقاب. از رخ افکندن نقاب:
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دوسه را برخ درانداز. نظامی.
||برجهانیدن. بربردن. بالای چیزی افکندن:
— برانداختن گشن بر ماده؛ برجهانیدن او را بر ماده. (یادداشت مؤلف).
||فروافکندن. زیر افکندن. (ناظم الاطباء). فروهشتن:
ز رخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه برد و بنواختش. نظامی.
اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.
— برانداختن پرده؛ فروهشتن. برداشتن:

در پای تو هرکه سر نینداخت
از روی تو پرده بر نینداخت. سعدی.
||استفراغ. قیء کردن. دفع کردن. بیرون انداختن: قاء قیئاً؛ برانداخت از گلو. (منتهی الارب): و بعضی است [از عنبر] که ماهی او را فرو برد و باز براندازد و بوی ماهی گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند این علت را هر بامداد که از خواب برخیزد قی باید فرمود تا خلطی که از سر بمعده فرودآمده باشد براندازد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت وی آنست که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید و گاه‌گاه خونی رقیق برمی‌اندازد بی‌آنکه او را علتی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||راندن. تاختن:
چو باد جهنده برانداخت اسب
ببالا برآمد چو آذر گشسب. فردوسی.
چو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز و برساز و لشکر بران. فردوسی.
||عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). ||مضمحل کردن. قلع و قمع کردن. ریشه کن‌کردن. هلاک کردن. نابود کردن. نیست کردن. منهدم کردن. افناء کردن. فانی کردن. محو کردن. تلف کردن. اعدام کردن. از بین برداشتن. از میان بردن. (یادداشت مؤلف). استیصال. مستأصل ساختن. از پای درآوردن: تخم مگس را باید برانداخت؛ از میان برد:
بسی تخت شاهان برانداختی
سرت را بگردون برافراختی. فردوسی.
تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان بپردازی
به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی.
فرخی.
تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزمشاه... (تاریخ بیهقی). و فوجی بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازند که عاصی‌گونه شده است. (تاریخ بیهقی). جهان میگشاد و متغلبان را می‌برانداخت و عاجزان را می‌نواخت (تاریخ بیهقی). چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی).
من از بیم تو بر سپه ساختم
همه گاه و گنجت برانداختم. (گرشاسب‌نامه).
امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و رسوم جابره برانداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه. سعدی.
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد. سعدی.
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود.
سعدی.
پارسا مرد را برافرازد
زن ناپارسا براندازد. اوحدی.
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که‌از جهان ره و رسم سفر براندازم. حافظ.
— برانداختن دولتی؛ منقرض ساختن آن را.
— برانداختن رسمی؛ محو و نابود و منسوخ کردن آن.
— برانداختن نسلی؛ تا آخرین فرد آنرا کشتن و نابود کردن.
||بر باد دادن. صرف کردن. خرج کردن به شتاب و بی‌ملاحظه. تبذیر. (یادداشت مؤلف):
سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است امیر
به برانداختن سیم و به بخشیدن زر. فرخی.
هزار گنج بیک دست اگر بدست آری
بدست دیگر هم در زمان براندازی. سوزنی.
||فسخ. اقاله. (منتهی الارب). رد خرید یا فروش نمودن. (ناظم الاطباء). قلت‌البیع؛ برانداختم بیع را. (منتهی الارب).
— برانداختن بیع (عقد)؛ فسخ آن.
||نقض عهد کردن. (ناظم الاطباء). ||نسخ کردن. منسوخ کردن. نسخ: برانداختن آئین و رسمی. منسوخ کردن آن. ||رفض. (تاج المصادر). ترک کردن. (دستوراللغة). ||شکست دادن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
برانداز. [بَ اَ] (امص مرکب) ورانداز.
||(نف مرخم) مخفف براندازنده به معنی نابودکننده. از بین برنده. منهدم‌کننده. ناچیزکننده.
رجوع به برانداختن در همین معنی شود.
— خانه برانداز؛ چیزی یا کسی که خانه و خانمان شخص را بر باد دهد. رجوع به خانه برانداز و خانه‌براندازی در حرف «خ» شود.
— دنیا برانداز؛ حقیر شمارندهٔ دنیا، کم توجه به مال دنیا:
مجرد رو خانه‌پرداز باش
جوانمرد دنیابرانداز باش. (بوستان).
رجوع به همین ترکیب در ذیل دنیا شود.
— برانداز کردن؛ ورانداز کردن. بدقت زیر و بالای چیزی یا کسی را نگریستن و سنجیدن.
||کنایه از خرج که مقابل دخل است. هزینه. خرج و مخارج. (ناظم الاطباء).
— برانداز کردن؛ تخمین مخارج نمودن. (ناظم الاطباء):
براندازه‌ای کن برانداز خویش
که‌باشد میانه نه اندک نه بیش. نظامی.
براندازه. [بَ اَ زَ / زِ] (ص مرکب) بفراخور. باندازه:
همان نیز ز ایرانیان هرکه بود
براندازه‌شان پایگه برفزود. فردوسی.
||به حد اعتدال:
بزال آنگهی گفت تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.
رجوع به اندازه شود.
— براندازه داشتن؛ حد نگه داشتن. حد میانه را رعایت کردن: کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت. (تاریخ بیهقی).
براندازیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) ورانداز کردن: برانداز صد بار و یک بار بر.
براندر. [بَ اَ دَ] (اِ مرکب) صورتی از برادراندر. نابرادری. پسر شوهر مادر بود. (لغت نامهٔ اسدی). رجوع به برادانـدر و برادراندر شود.
براندودن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) مالیدن. اندودن:
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.
بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی براندود نیل. فردوسی.
چو گرفته شود آن کشور سنگین، ده و شهر
سنگدل باش و در رحم براندای به قیر.
سوزنی.
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براندایدش دایه پستان بصبر. سعدی.
براندیشیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) اندیشیدن. فکر کردن: چون نامهٔ مردان بدو رسید براندیشید و صلح اجابت کرد بر پانصد هزاردرم وصد غلام... (ترجمهٔ تاریخ طبری).
بکردار بد هیچ مگشای چنگ
براندیش از دوده و نام و ننگ. فردوسی.
می خواه و طرب جوی و زبهر طرب خویش
می را سببی ساز و براندیش و برآغال.
فرخی.
گر براندیشی بریدستی ره دور و دراز
چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا.
ناصرخسرو.
||ترسیدن. بیم داشتن. واهمه کردن:
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا. فردوسی.
تو ای بهمن جادوی تیره جان
براندیش از کردگار جهان. فردوسی.
چون از آن روز برنیندیشی
که‌بریده شود در او انساب. ناصرخسرو.
براندیش از افتان و خیزان تب
که‌رنجور داند درازی شب. سعدی.
رجوع به اندیشیدن شود.
برانگیختگی. [بَ اَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برانگیخته. تحریض. تحریک. اغراء. (ناظم الاطباء). رجوع به برانگیختن شود.
برانگیختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) انهاض. اشخاص. حض. (دهار) (ترجمان القرآن). تحریض. (دهار). تحریض کردن. (ناظم الاطباء). تثویر. اثاره. (ترجمان‌القرآن). حث. (دهار). استحثاث. (تفلیسی). تهییج.

(المصادر زوزنی). تهییج. تحریک. تحریک کردن. (ناظم الاطباء). تضریه. اغراء. برآغالیدن. (آنندراج). برافژولیدن. (یادداشت مؤلف). واداشتن به. بعث. ابتعاث. ترغیب کردن. (ناظم الاطباء). بلبال. بلبله. (یادداشت مؤلف): و او را برانگیخت پی کاری که وی برای آن کافی است. (تاریخ بیهقی).
ز چیز کسان وز برانگیختن
بپرهیز و از خیره خون‌ریختن. اسدی.
امیر ابوالحرث را با سر رضا آوردند و فائق را از سر وحشت برانگیختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- برانگیختن آتش از کسی؛ او را سخت به خشم آوردن. بر چیزی تحریک کردن:
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت
ستای بارید آبی بر او ریخت. نظامی.
- برانگیختن بر کاری؛ استحثاث. (مهذب الاسماء).
- برانگیختن دستان؛ سر کردن قصه. سر رسیدن نغمه:
قفسها به هر شاخی آویخته
در او مرغ دستان برانگیخته.
اسدی (گرشاسبنامه).
- برانگیختن دل؛ تحریک و تهییج کردن:
ابر شاه زشتی است خون ریختن
به اندک سخن دل برانگیختن. فردوسی.
- برانگیختن سخن؛ سر کردن و گفتن سخن:
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت
که‌از جان‌پروری با جان در آمیخت.
نظامی.
- برانگیختن کسی را بر کسی؛ کسی را بر کسی شوراندن.
- برانگیختن گواه؛ شاهد آوردن: اگر علی دختر بمن ندهد گواه برانگیزم که علی زنا کرده است. علی گفت گواه از کجا آوری. (کتاب النقض).
- نقش و تماثیل برانگیختن؛ پدید آوردن و تصویر کردن نقش:
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار.
منوچهری.
||بشتاب راندن. باتندی به حرکت درآوردن. بتاختن واداشتن:
همه بادپایان برانگیختند
همی گرد با خوی برآمیختند. فردوسی.
برانگیخت اسب و بیفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.
بهر سو که باره برانگیختی
همان خاک با خون برآمیختی. فردوسی.
برآورد گرز گران را بدوش
برانگیخت رخش و برآمد بجوش. فردوسی.
چو از پادشاهیش بگریختیم
شب تیره اسپان برانگیختیم. فردوسی.
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب
یلان سینه و گرد ایزدگشسب. فردوسی.
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته. منوچهری.
گربگردانی بگردد ور برانگیزی رود
برطراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن پرای.
منوچهری.
||انگیختن. بپا کردن. بلند کردن. (آنندراج). برخیزاندن.
- برانگیختن رستخیز؛ قیامت بپا کردن. شور درافکندن. آشوب و فتنه بپا کردن:
من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.
- برانگیختن کسی را یا چیزی را؛ برجای بلند کردن آن را. برخیزاندن:
برانگیختندم ز جای نشست
همی تاختندی مرا بسته دست. فردوسی.
- برانگیختن گردوغبار و غیره؛ بهوا برداشتن آن. اثاره:
سپاه از دو سو اندر آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی.
چنین گفت کز کین فرشیدورد
ز دریا برانگیزم امروز گرد. فردوسی.
که پیش آورم کین فرشیدورد
برانگیزم از سنگ وز آب گرد. فردوسی؟
هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد.
فردوسی.
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور
برانگیزد ز دریا گرد کافور. نظامی.
برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد دلیری چه سود. سعدی.
آهی کن و از جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار.
حقیقی صوفی.
||از میان بردن. زدودن. برطرف کردن: اگراز من حرکتی متولد گشت که لایق و موافق بندگی و عبودیت نبود عذر آن بخواهی و آتش خشم بنشانی و غبار کراهیت برانگیزی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بیرون کشیدن:
زبادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت. نظامی.
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت
گهرمی‌بست و مروارید میریخت. نظامی.
||حشر. (ترجمان القرآن) (دهار). نشر. (یادداشت مؤلف). بعث. مبعوث کردن:
که یزدان پاک‌از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه. فردوسی.
عبدالقادر گیلانی... در حرم کعبه روی برحصبا نهاده همی گفت ای خداوند... در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم. (گلستان).
- برانگیختن مردگان؛ مبعوث کردن آنان.
||متنبه کردن. بیدار کردن. (ناظم الاطباء). ||برکشیدن. (آنندراج). ||برکندن. ||از بیخ برکندن. ||باعث صادر شدن. ||آموختن. (ناظم الاطباء).

برانگیخته. [بَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مبعوث. ||بلندشده. برخاسته. ||تحریک‌شده. وادارشده. منبعث. تحریض‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به برانگیختن شود.

برانگیخته شدن. [بَ اَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) انبعاث. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). انزعاج. (تاج المصادر) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن). هیجان. هیاج. (منتهی الارب). اهتیاج. رجوع به برانگیخته و برانگیختن در همهٔ معانی شود.

برانگیزاندن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) واداشتن. برانگیختن. برانگیزانیدن. انگیزاندن. رجوع به برانگیختن و برانگیزانیدن شود.

برانگیزانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اغراء. (ترجمان‌القرآن). برآغالانیدن. برانگیزاندن. برانگیختن. کنانیدن. (ناظم الاطباء). ||بشورش وادار کردن. شورانیدن. رجوع به برانگیختن شود.

برانگیزنده. [بَ اَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) باعث. (مهذب الاسماء). بپا دارنده. تحریک کننده. وادار کننده. رجوع به برانگیختن شود.

بر او. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: بر + او) علیه کسی. به زیان کسی. ضد او.

براوژلیدن. [بَ اَ ژُ دَ] (مص مرکب) برافژولیدن. تحریض. محاضه. (المصادر زوزنی). و رجوع به اوژلیدن و برافژولیدن شود.

براوژولیدن. [بَ اَ دَ] (مص مرکب) تحریض. (المصادر). برافژولیدن. محاضة؛ یک دیگر را بر اوژولیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به برافژولیدن شود.

براوفتادن. [بَ دَ] (مص مرکب) اوفتادن. افتادن. رجوع به اوفتادن و افتادن شود.
- براوفتادن به؛ آغازیدن به. (یادداشت مؤلف):
چنان بدانم من جای غلفلیجگهش
کجابمالش اول براوفتد بمریش. لبیبی.

براة. [بُ رَ ءَ] (ع اِ) کازهٔ صیادان. ج، بُرَء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برئة. [بَ رِ ءَ] (ع ص، اِ) آفریدگان. ج، برایا. ||پاک‌از چیزی. ||بیزار از چیزی. و در دو

معنی اخیر تأنیث بری، باشد. ج، بَرِءات. بریات. برایا. (منتهی الارب). رجوع به بریئة شود.

برأی‌العین. [بِ رَءْ يِلْ عَ] (ق مرکب) (از: ب + رأی + ال + عین) بچشم خود. بدیدهٔ خود. معاینه.

برایستادکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) درست آمدن. براستاد کردن: بکتوزون سپاهسالار بود به نشابور و برخلاف امیر محمود که بیلخ بود، برایستاد نکرد او را که نشابور بر بکتوزون یله کند. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۰ چ فیاض).

برایستادن. [بَ دَ] (مص مرکب) بپا خاستن. قائم شدن. ||تأمل کردن. اندیشیدن:
مرد که برایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چه چاکران بیستگان‌خوار را خود عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۸). ||گرد آمدن: ابن برقی در کتاب آورده است که: وثب عمر الی اتان فنکحها؛ معنی آن این است کـه روزی عمر بخری برایستاد. (نقض‌الفضائح ص۲۷۴).

بربا. [بَ] (اِخ)[1] مسلة. (یادداشت مؤلف). خانه‌هایی است در مصر از تخته‌سنگهای سخت بزرگ کرده و این خانه‌ها به اشکال مختلف ساخته شده و در آنهاست جایهائی برای صحن و سحق و حل و عقد و تقطیر و معلوم میکند که این خانه‌ها برای صناعت کیمیا (زرسازی) ساخته شده و جمع بربا، برابی است و در این ابنیه نقوش و کتابهاست بکلدانی و قبطی که خوانده نمیشود و در این خانه‌ها خزائن و گنج‌ها بزیر زمین یافته شده است. (الفهرست ابن الندیم). رجوع به برابی شود.

برباد. [بَ] (ص مرکب) (از: بر + باد) نیست و نابود. (آنندراج). خراب و منهدم و سرنگون و ویران شده. (ناظم الاطباء).
– برباد آمدن؛ بیهوده و بی‌فایده شدن:
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کاین تحمل که تو دیدی همه برباد آمد.
حافظ.
– برباد بودن؛ معدوم و ناپدید بودن. فانی بودن. (ناظم الاطباء).
– برباد دادن؛ تلف کردن. نابود کردن. نیست و نابود کردن. (آنندراج). ذرو:
زلفش اندر دور حسنش بس که کج‌بازی نمود
دودمان خویشتن را عاقبت برباد داد.
کافی (آنندراج).
– ||ویران کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء):
بنای دوستی برباد دادی
مگر کاکنون اساس نو نهادی. نظامی.
– ||پریشان کردن. (آنندراج):
زلف برباد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم. حافظ.
– ||بباد دادن. باد دادن. (ناظم الاطباء):
هوا برباد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را. نظامی.
– ||بر هوا پراکندن. در جریان باد نهادن چنانکه دسته‌های گندم و جو کوفته را در برابر باد بهوا کردن تا دانه از کاه جدا شود.
– ||کنایه از مستهلک ساختن و ضایع کردن عیش و تلف گردانیدن عمر. (ناظم الاطباء).
– برباد رفتن؛ بر روی باد حرکت کردن:
نه برباد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.
– ||رفتن و باز نگردیدن. (ناظم الاطباء).
– ||نیست و نابود شدن. ضایع شدن و تلف گردیدن. و این لازم بر باد دادن است. (آنندراج). تلف شدن و ضایع گردیدن. (ناظم الاطباء):
ز بس گنج کانروز برباد رفت
شب شنبه را گنجه از یاد رفت. نظامی.
بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت. سعدی.
به آخر ندیدی که برباد رفت
خنک آنکه بادانش و داد رفت. سعدی.
– امثال:
بادآورده را باد میبرد.
برباد رود هر آنچه از باد آید.
– ||پرپر شدن و پراکندن چنانکه برگهای گل بر اثر وزش باد:
کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود.
کلیم (آنندراج).
– برباد ساختن؛ خراب کردن. (ناظم الاطباء).
– برباد شدن؛ برباد رفتن. تباه و نابود شدن:
سواری رسد هم کنون یا دو اسب
که برباد شد کار آذرگشسب. فردوسی.
دریغ باشد از چون تو مردی رعیت و ولایت برباد شود. (تاریخ بیهقی).
– ||پرپر شدن بر اثر وزش باد. پراکنده شدن از باد. مجازاً، بجوانی‌روز مردن. جوانمرگ شدن:
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چوگل برباد شد روز جوانی. نظامی.
– برباد کردن؛ نابود کردن. تلف کردن. ضایع کردن. متعدی برباد شدن. (آنندراج). برباد دادن. (مجموعهٔ مترادفات):
چراغ برق روشن وزنه می‌مردم به رسوایی
اگراین خرمن بی‌مغز را برباد میکردم.
مخلص کاشی (آنندراج).
– بر باد نهادن؛ مرادف برآب نهادن است. (آنندراج):
بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم.
بیدل (آنندراج).

بربار. [بَ] (اِ) بالاخانه و حجره‌ای که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فروار. رجوع به فروار شود. ||گل ناچیده. گل بر بار یعنی گل ناچیده. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
ای ازدر دیدار بدید آی و بدید آر
آن روی کز آن نور ستاند گل بربار. فرخی.
||(ص) بامیوه. مثمر. بارور. حامل. حامله:
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوبی
وز خوردن آن روی شود چون گل بربار.
منوچهری.
کبابه به هر جای بسیار بود
که هریک به از نار بربار بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بربار. [بَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||شور و غوغا کننده و آواز کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). شور و غوغا کننده و آواز نماینده بخشم. (ناظم الاطباء).
– دلو بربار؛ دلوی با آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). دول آواز کننده. (ناظم الاطباء).

بربار. [بَ] (اِخ) بربار و بربارة، نام صنفی از مردمان. ||بربر را گفته‌اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا بملاحت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به بربر شود.

برباران. [بَ] (اِ مرکب) مزرعی که بهنگام باران کاشته شود. (آنندراج). کشتزاری که در هنگام باران کشته شود. (ناظم الاطباء).

برباره. [بَ رَ / رِ] (اِ) بربار. (انجمن آرا) (برهان). حجره‌ای بر بالای حجره‌ای دیگر. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (برهان). فروار. بربار و بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره. (ناظم الاطباء). رجوع به بربار شود. ||راهی غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمدوشد کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بربار شود.

برباریس. [بَ] (رومی، اِ) بربریس. انبرباریس. (منتهی الارب). زرشک. (ابن بیطار در کلمهٔ آارغیس). امیرباریس. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). امبرباریس. باریس. انبر. زرنگ. (تاج العروس). زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به بربریس و رجوع به زرشک شود.

برباس. [بِ] (ع اِ) چاه ژرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برباشک. [بَ شَ] (اِ) رستنی است. (آنندراج). برنجاسب. برنجاسف. بلنجاسف.

---
1 - Obélisque.

بلنجاسب. (از فرهنگ جهانگیری).
بربافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) بافتن. رجوع به بافتن شود. ||از خود درآوردن. جعل کردن.
— بربافتن دروغ؛ اختلاق. افک. افجار. فرابافتن. خرق. اختراق. افجار؛ از خود گفتن سخنی را و بربافتن آن بی‌شنیدن. ||مداهنه. (منتهی الارب).
برباگه. [بِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در دشت واقع شده و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است و آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بگان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بربال. [بِ] (اِ) مأخوذ از سانسکریت. مرجان. (ناظم الاطباء).
بربالانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالانیدن. اشباب؛ بربالانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالانیدن شود.
بربالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالیدن. نشأة. شبول؛ بربالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالیدن شود.
بربت. [بَ بَ] (اِ) سازی است مشهور و عود است یا طنبور و در اغلب لغات بهمین املاست. بلی بفتح هر دو با، بربت، سازی است و شبیه بسینهٔ مرغابی کاسه‌ای دارد و بت پارسی و بتای قرشت است و ط معرب آنست و بربط را که هر دو با، مفتوح است عربان مکسور کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). عود. کران. مزهر. (یادداشت بخط مؤلف):
تا کرز راگفت ای دختر بی‌دولت
این شکم چیست چو پشت و شکم بربت[1].
منوچهری.
رجوع به بربط شود.
بربخ. [بَ بَ] (ع اِ) آب راههٔ سفالین غیرنمایان خلاجای که از بام تا زمین باشد. ج، برابخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نام وریدی که از کلیه بعنق شانه متصل است و آن دو بربخ است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بربخی شود. ||نام تجویفی در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بربخی شود. ||برابخ بول؛ مجاری آن. (یادداشت بخط مؤلف). در اصطلاح تشریح یکی از دو مجرایی است که بول را از کلیه‌ها بمثانه می‌آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به برابخ شود.
بربخی. [بَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بربخ و آن تجویفی است در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخط مؤلف). از موری. منسوب به موری. چون موری. (یادداشت بخط مؤلف). القسم الثالث و هو قسم غیر صغیر ینحدر فی التجویف البربخی المهیا فی عظم الوجنة. (یادداشت بخط مؤلف از قانون ابوعلی سینا). رجوع به بربخ شود.
بربد. [بَ بَ] (اِخ) مخفف باربد. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که مطرب خسرو پرویز است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به باربد شود.
بربر. [بَ بَ] (اِ) هرزه گویی و پرگویی و لجاجت. (برهان). ||(ص) نزاع‌کننده؛ احمق پرگو. (ناظم الاطباء).
بربر. [بَ بَ] (اِ) حجام و جراح و سرتراش. (ناظم الاطباء).
— بربرخانه؛ بربر دکان. دکان سرتراشی. (ناظم الاطباء). سلمانی. آرایشگاه.
بربر. [بَ بَ] (اِخ) از کلمهٔ یونانی بارbar بمعنی غیریونانی مانند عجم بمعنی غیر عرب. (یادداشت بخط مؤلف). آتنی‌ها غیر یونانی را بربر میگفتند چنانکه در داستانهای ما غیر ایرانی را تور گفته‌اند و عرب غیر عرب را عجم، غالباً تصور میکنند که بربر یونانی بمعنی وحشی است ولی تصور نمیرود که چنین باشد زیرا در جائی از کتاب هرودوت گوید: لاسدمونی‌ها (اهالی شبه‌جزیرهٔ پلوپونس) پارس‌ها را بجای بربر خارجی گویند. رجوع به بربری شود. از اینجا منطقی است استنباط کنیم که آتنی‌ها بجای خارجی بربر می‌گفتند. (ایران باستان ص۷۸).
بربر. [بَ بَ] (اِخ) گروهی است به مغرب. (منتهی الارب). ج، برابره. (منتهی الارب) (آنندراج). مردمی هستند که بین حبشه و زنگ سکنی دارند. یکی آن بربری است. (از اقرب الموارد). ملکی است بجانب حبشه که مردم آنجا سبزرنگ باشند. (غیاث اللغات). ||گروهی است میان حبش و زنگ. (از اقرب الموارد). که چون احدی از ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود نره آن کس بعوض کابینش بریده با وی ازدواج دهند و این قوم از اولاد قیس غیلان است یا در بطن صنهاجه و کتامه از حمیر که چون ملک افرنقس افریقیه را فتح کرده به بربر رفته ساکن گردیدند. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد آن بربری است. (از اقرب الموارد). ممالک شمالی افریقیه بمغرب مصر طرابلس، تونس، الجزایر، مراکش. (یادداشت بخط مؤلف). نامی است که شامل قبایل بسیاری میشود که در جبال مغرب از برقه تا انتهای مغرب اقیانوس کبیر و در جنوب تا بلاد سودان سکونت دارند. بربرها ملتها و قبیله‌های بیشماری هستند و هر موضع به قبیله‌ای که در آن سکونت دارد نامیده میشود. در اصل نسب و نژاد بربرها اختلاف است. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم‌البلدان شود. در مغرب بقسمتی از اقلیم دویم و بعضی از اقلیم سیم و بعضی از اقلیم چهارم منزل دارند. (یادداشت بخط مؤلف). نامی که خارجیان به ممالک آفریقای طرابلس غرب و تونس و الجزایر (و نیز معمولاً مراکش)که از قرن ۱۶ میلادی. ببعد تحت حکومت عثمانی نیمه استقلالی داشتند داده بودند. (دایرةالمعارف فارسی). در حدود العالم آمده: اندر بیابان ایشان [یعنی مردم مغرب و مراد اهالی بلاد شمال افریقا جز مصر است] بربریان‌اند بسیار، بی‌عدد و اندر حوالی و ناحیت زویله بربریان‌اند بسیار و این بربریان مردمانی‌اند اندر بیابانهای مغرب همچون عرب اندر بادیه خداوندان چهارپای‌اند و با زر بسیارند ولکن عرب به چهارپای توانگرترند و بربریان بزر توانگرترند و بحوالی رغنی بربریان‌اند بسیار و بیشتر از ناحیت بربریان پلنگ خیزد که بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم):
بدان تا فرستد هم‌اندر زمان
بمصر و به بربر چو باد دمان. فردوسی.
اگرنه‌دریا پیش آمدی براه ترا
کنون‌گذشته بدی از قمار و از بربر. فرخی.
گاه‌چون زرین‌درخت اندر هوایی سرکشد
گه‌چو اندر سرخ‌دیبا لعبت بربر شود. فرخی.
ور او بجنگ ز خردی دو پیل کشت به تیغ
هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر. فرخی.
شه روم را دختری دلبر است
که‌از روی رشک بت بربر است.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو رنج دشمنانش بود بی‌بر
جهان او را شد از چین تا به بربر.
(ویس و رامین).
بربر. [بَ بَ] (اِخ) ایلات ساکن‌سرحد ایران و افغانستان را بدین نام خوانند. (فرهنگ فارسی معین).
— بربر زمین؛ سرزمین بربر:
ز بربر زمین تا بخاور درون
ز یک ماهه ره داشت کشور فزون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بربر. [بِ بِ] (صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج).
بربر. [بِ بِ] (ص مرکب) خیره و زل‌زل و ماتمات. بر و بر.
— بربر بروی کسی نگاه کردن؛ در تداول، خیره و بی حرکتی در چشم، در چیزی

---
[1] - نل: خربت و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

نگریستن. به خشم در کسی یا چیزی نگاه کردن. بی‌ظهور و بروز اثری از غم و یا سرور یا رضا و رد یا قبول در چشم نظاره کردن. مات‌مات بروی او دیدن. زلزل نگاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): مثل خر بربر نگاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— بربر دیدن؛ بی‌حرکتی در چشم ثابت بجایی یا کسی نگریستن. زلزل نگریستن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بر و بر شود.

بربر. [بُ بُ] (ع ص) مرد بسیارآواز. (منتهی الارب) (آنندراج).

بربر. [بُ بُ] (ا) در تداول عامه، بوربور: یک ایل بربر، عدهٔ کثیر. مثل ایل بربر؛ جماعتی بسیار بی‌ادب و بسیارخوار. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بور بور شود.

بربر. [بُ بُ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به طایفهٔ جباره شود.

بربر. [بُ بُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. این طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در حوالی سمیرم سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بربر. [ ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران، در جلگه واقع شده و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از قنات و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند، انگور، بنشن، کرچک، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جوال‌بافی است. راه فرعی و دبستان شش‌کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بر بر افکندن. [بَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پیوند کردن درخت. بارور ساختن. تلقیح: دگر آنکه تا او را [درخت نخل را] بر برنیفکنند و پیوند نکنند بر بر نیاورد. (فتوح ۲۱۷:۳). و مأبوره درخت خرماء پیراسته و بر بر افکنده باشد. یعنی پیوند کرده. (فتوح ۳۴۵:۳).

بر بردن. [بَ بَ دَ] (مص مرکب) افراشتن. بالا بردن:

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون در زیر و نه بر سرش بند.
رودکی.

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا. رودکی.

زنی آنکه بشصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار. ناصرخسرو.

تن زمینی است میارایش و بفکن بزمین
جان سماوی است بیاموزش و بر بر بسماش.
ناصرخسرو.

تخت پایه چنان توان بر برد

که چو افتی ازو نگردی خرد. نظامی.

الوداع ای دوستان من مردمام
رخت بر چارم فلک بر بردمام. مولوی.

||اظاهر شدن و طلوع کردن آفتاب. (ناظم الاطباء).

بر برده. [بَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) برداشته. افراشته:

همه بازبسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان. بوشکور.

بربرستان. [بَ بَ رِ / بَ بَ سِ] (اِخ) مملکت بربر. (ناظم الاطباء). بربرزمین:

زبانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان. فردوسی.

شه بربرستان بچنگ گراز
گرفتار شد با چهل سرفراز. فردوسی.

شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ. فردوسی.

رجوع به بربر شود.

بربرود. [بُ بُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. این دهستان در خاور بخش واقع شده. از ۷۸ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۳۳۹۰۰ نفر و قراء مهم آن کهریز – گایگان – چین‌سلطان – گندسینه، سور – اردودرخمه بالا و پائین – گندر – اوزن – زمزم – جلیل آباد – آلی‌گر – کان‌سرخ – شاهپورآباد – سغانک پائین – شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بربروشان. [بَ بَ] (ا) امت. امت پیغمبران راگویند مطلقاً. (انجمن آرا) (آنندراج):

شفیع باش بر شه مرا بدین ذلت
چو مصطفی بر دادار بربروشان را.
دقیقی (آنندراج).

این کلمه تصحیف برروشان است. اسدی در لغت فرس (ص۳۵۸) گوید: برروشنان امت بود. دقیقی گوید:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار برروشان را.

این کلمه در پهلوی وارویش‌نیکان [1] بمعنی مؤمنان و گروندگان است. در استاد پهلوی تورفان اسم مصدر (وارویشن [2] = گروش) آمده. ویرویشنیکان جمع ویرویشنیک (= گروشی = مؤمن) است و قاعدةً در فارسی باید گروشیان و یا بقاعدهٔ تبدیل گاف بباء بروشیان شود ولی این کلمه را دقیقی برروشنان و دیگران بصور بربروشان، پربروشان و غیره آورده‌اند اینکه در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اخیر ص۳۵۸ کلمه را به بدروشن تصحیح کرده‌اند صحیح نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از مجلهٔ موسیقی سال ۳ شمارهٔ ۸ مقالهٔ هدایت و مزدیسنا ص ۳۲۱ ح).

بربرة. [بَ بَ رَ] (ع مص) آواز کردن بز. (اقرب الموارد). ||شور و غوغا نمودن و آواز کردن بخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ا) بانگ بز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||تخلیط در کلام. (یادداشت بخط مؤلف). کثرت کلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بربرة. [بَ بَ رَ] (ع مص) [3] ساختن کلمه‌ای بتکلف و برخلاف قیاس که در لغت نبوده است. معنی مجعول بکلمه دادن مخالف معنی آن. (یادداشت بخط مؤلف).

بربرة. [بَ بَ رَ] (اِخ) [4] (جزیرة...) نام شهری است بر ساحل شرقی افریقیه نزدیک زیلع. (از ابن بطوطه). بلادی است بین حبشه و زنج و یمن در ساحل دریای یمن و دریای زنج و مردم آن سخت سیاهند و خود دارای زبانی هستند که دیگران آنرا نمی‌فهمند. زندگانی آنان از شکار حیوانات وحشی تأمین میشود و در بلاد آنان حیوانات وحشی عجیبی یافته میشود که در جاهای دیگر نیست از جمله زرافه و ببر و کرگدن و پلنگ و فیل و جز اینها و گاه در سواحل آنان عنبر یافته میشود. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم‌البلدان شود.

بربرة. [بِ بِ رَ] (ع اِ) آوازی که در خواندن گوسفند نمایند. (ناظم الاطباء).

بربرة. [بُ بُ رَ] (ع ص، اِ) کسی که صداهای بسیار کند. (ناظم الاطباء).

بربری. [بَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بربر:

ببین تا بهنگام کین‌گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری. نظامی.

حبش بریمین بربری بریسار
بقلب اندرون زنگی دیوسار. نظامی.

رجوع به بربر شود.

— پلنگ بربری؛ پلنگ وحشی:

آهوی بزمی تو با کبر پلنگانت چکار
آهوان راکی بود کبر پلنگ بربری. عنصری.

چون بدهان شیر در خشم پلنگی آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری.
خاقانی.

— جامهٔ بربری؛ جامه که از بربر آرند:

ز یاقوت و از تاج و انگشتری
ز دیبا و از جامهٔ بربری. فردوسی.

— خلیج بربری؛ یکی از پنج خلیج بحرالاعظم است که از حد حبشه بر دارد بسوی مغرب بکشد برابر سودان آنرا خلیج بربری

1 - Warwishnîkân.
2 - Warwishn.
3 - Barbarisme.
4 - Berbéra.

خوانند. (حدود العالم).

- لعبت بربری؛ رجوع به بربر و لعبت شود.

||نوعی نان ضخیم‌تر از انواع دیگر آن منسوب به بربر افغان زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج دادند. ||منسوب به ایل بربر ساکن سرحد ایران و افغانستان.

بربری. [بَ بَ] (اِخ) مسحرر. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبداللّه‌بن صباح‌بن بشر شود.

بربریت. [بَ بَ ری یَ] (مص جعلی) توحش. وحشیگری. بربریة. فاقد تمدن بودن. غیر متمدن بودن. رجوع به بربر شود.

بربریس. [بَ بَ] (اِ) امبرباریس. انبرباریس. زرشک. (از یادداشت بخط مؤلف). نام درختی است یا میوهٔ آن. (آنندراج). مأخوذ از ترکی. میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان فرانسه گروزی گویند. (ناظم الاطباء).

بربریة. [بَ بَ ری یَ] (مص جعلی) مأخوذ از تازی. منسوب به بربر. (ناظم الاطباء). توحش. وحشیگری. رجوع به بربریت شود.

بربست. [بَ بَ] (اِ) راه و روش. (انجمن آرا). طرز و روش و قاعده و قانون. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). دستور. (غیاث اللغات). نظم و شیوه. (انجمن آرا). طرز و روش و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||و گفته‌اند بمعنی نحو است که علمی است معروف و بخش بمعنی صرف است. (انجمن آرا) (آنندراج).

بربست کردن. [بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) محصور کردن. دیواربست کردن. چینه کشیدن: باغ ویران شده بود که در وی کشاورزی کردندی و خاقان ترک فرمود تا آن همه را بربست کردند و دیوارهای بلند برآوردند و منبر و محراب ساختند از خشت نپخته. (تاریخ بخارا).

بربستگان. [بَ بَ] (اِ) ج بربست. قاعده‌ها و قانونها. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). قواعد و قوانین و رسوم و روشها. (ناظم الاطباء). رجوع به بربست شود.

بربستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن. (ناظم الاطباء). سد. بند کردن. گرد چیزی در آوردن:

تو مپسند بیداد بیدادگر
بگفت این و بربست زرین‌کمر.
فردوسی.

بربسته گل از شوشتری سبزنقابی
و آلوده بکافور و بشنگرف بنا گوش.
ناصرخسرو.

ای معنی را نظم خردسنج تو میزان
ای حکمت را نثر تو بربسته بمسطر.
ناصرخسرو.

برسم مهترانش حله بربست
بخاکش‌داد و آمد باد در دست. نظامی.

- بربستن زبان؛ خاموش شدن:

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
بربست زبان از طرب و لحن اغانیش.
ناصرخسرو.

||سد کردن. مانع ایجاد کردن:

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بربست راه. فردوسی.

||بسته شدن بواسطهٔ یخ و منجمد شدن و افسرده شدن. ||آماده و مهیا شدن. (ناظم الاطباء). ||بند کردن. مقابل جاری کردن. جلوگیری کردن از حرکت:

آب را بربست دست و باد را بشکست پای
تا نه زآب آید گزند و نه ز باد آید بلا.
خاقانی.

تو جملهٔ جیحونها را که سر در این دریا دارند بربند تا من جمله بیک دم بخورم. (سندبادنامه).

- دست بربستن؛ بند برنهادن به دست. به بند کردن دست:

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود. سعدی.

- بربستن کوس؛ قرار دادن کوس بر پشت اسبی یا اشتری یا فیلی:

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

||ساختن. آفریدن:

فلک بربستی و دوران گشادی
جهان و جان و روزی هر سه دادی. نظامی.

||فراز کردن. مقابل گشودن:

زمانی پیش مریم تنگ بنشست
در شادی بروی خویش بربست. نظامی.

- چشم بربستن؛ بستن چشم. مجازاً بی‌توجهی ||نابینائی:

جز اول حسابی که سربسته بود
وز آنجا خرد چشم بربسته بود. نظامی.

چو روز آینهٔ خورشید دربست
شب صد چشم هر صد چشم بربست.
نظامی.

||ربط. ربیط. (منتهی الارب). پیوستن. پیوند دادن. بهم مربوط کردن. ||فائده برداشتن. منتفع شدن: از او بربست؛ از او منتفع شد. (آنندراج):

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق بربست هیچ. سعدی.

من چه بربسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن
کاش چون لاله دهان سخنم بودی لال.
جمال‌الدین سلمان (آنندراج).

با آنکه در میان تو دل بست عالمی
کس زان میان بغیر کمر هیچ برنبست.
سلمان.

||چیزی به دروغ بکسی نسبت دادن. (یادداشت بخط مؤلف). به دروغ منتسب کردن: اقاله مالم یقل؛ بربست بر وی سخنی را که او نگفته بود. (منتهی الارب). ||مجازاً کوک کردن و آماده کردن ساز.

- رود بربستن؛ کوک کردن و آماده کردن رود:

سرکش بربست رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسائی.

بربست‌نامه. [بَ بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نظامنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به بربست شود.

بربسته. [بَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) جماد در مقابل بررسته بمعنی نبات و روئیدنی. غیرقابل نمو. (ناظم الاطباء). نقیض بررسته است و آن چیزی را گویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد و زیاده از آنچه هست نتواند شد مانند بعضی از جمادات که سنگ و کلوخ و امثال آن باشد. (برهان):

می‌گفت بدندان بتم عقد درر
من هم چو توام لطیف و پاکیزه‌گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش
بربسته دگر باشد و بررسته دگر.[1] ؟

||مصنوعی. ساختگی. مجعول. (یادداشت بخط مؤلف).

- حدیث یا احادیث بربسته؛ حدیث ساختگی. حدیث یا احادیث موضوعه.

||غیر آلی. (ناظم الاطباء). ||سخن موزون. شعر مقفای منظوم. (انجمن آرا) (آنندراج). برخلاف بخش که بمعنی ناموزون و بی‌قافیه است و بعربی نثر و منثور خوانند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||افسرده شده و منجمد گشته. (ناظم الاطباء). ||بسته. مسدود:

در حاجت از خلق بربسته به
ز دربانی آدمی رسته به. نظامی.

رجوع به بربستن شود.

بربسة. [بَ بَ سَ] (ع مص) طلب کردن. (منتهی الارب). طلب کردن کسی را. (ناظم الاطباء).

بربشتر. [بَ بُ تَ] (اِخ) شهری است در اندلس. شهری است بزرگ در مشرق اندلس (اسپانیا) از توابع بربطانیه که بسال ۴۵۲ هـ.ق. بدست رومیان افتاد و مسلمانان آنرا بهنگام حکومت احمدبن سلیمان‌بن هود بسال ۴۵۷ هـ.ق. یعنی پنج‌سال پس از آن فتح کردند و در جمله غنائمی که بدست مسلمین افتاد ده‌هزار

---

۱ - ن ل: بررسته دگر باشد و بربسته دگر.

زن بود و سپس باز بدست آنان افتاد. این شهر دارای قلعه‌های بسیاری است گروهی از محدثان و مقریان بدان منسوبند. (معجم البلدان). رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ و مراصد شود.

بربشکه. [ ] (اِ) بوصیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوصیر شود.

بربصة. [بَ بَ صَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را یا شیار کردن و سپس آب دادن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بربص الارض ارسل فیها الماء لتجود. (اقرب الموارد).

بربط. [بَ بَ] (معرب، اِ) معرب بربت بمعنی سینه بط زیراکه ساز بربط شبیه است به سینهٔ بط. (غیاث اللغات). کلمهٔ فارسی است معرب مرکب از بر بمعنی سینه و بت بط مرغابی چه هیأت آن بسینهٔ مرغابی و گردن آن ماند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن مرکب از چهار تار است نام زفت‌ترین آن چهار بم است و تاری راکه بعد از بم است مثلث خوانند و تار بعد از مثلث را مثنی نامند و چهارمین راکه از همه باریکتر است زیر گویند و عرب بربط را عود نام دهد. (مفاتیح العلوم). نام سازی است مشهور و بعضی گویند بربط ساز عود است و آن طنبور مانندی باشد کاسه‌بزرگ و دسته کوتاه. (غیاث) (برهان). از ذوات الاوتار بوده و با زخمه آنرا مینواختند. (یادداشت بخط مؤلف). عود. (بحر الجواهر) (دهار) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (شرح قاموس). ابوالشهی. مزهر. (دهار) (السامی) (یواقیت العلوم). کران. (مهذب الاسماء) (السامی). بربت. (السامی فی الاسامی). وتر بربط از روده و زه بوده است. رجوع به مقدمة الادب ذیل کلمهٔ وتر شود. بربط با زخمه و مضراب زده میشده است اسدی در کلمهٔ شکافه گوید: شکافه زخمهٔ مطربان بود که بدو بربط و چغانه زنند. رجوع به فرهنگ اسدی شود. بربط تار امروزین است و آنرا عود نیز خوانند در اول صاحب چهار تار بوده و اکنون چهارده تار دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
زینتی.

آنراکه با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
شاکربخاری.

چو نومید برگشت از آن بارگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه. فردوسی.

چو من دست کردم به بربط دراز
سرشکش زدیده برون راند راز. فردوسی.

بدو شادمان گشت بهرام و زن
نشستند و گفتند بربط بزن. فردوسی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بربط زچنگ رامتین.
منوچهری.

نوآئین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.

با طرب دارم و مرد طرب‌آرایت
با سماع خوش و با بربط و با نایت.
منوچهری.

بگوشم قوت مسموع و سامع
بسازد نغمهٔ بربط شنیدن. ناصرخسرو.

چون بگوش آیدت از بربطی آن راهک نو
روی پژمردت چون گل شود و طبع کریم.
ناصرخسرو.

یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر
تو تبورا کی‌بدست و من یکی بربط بچنگ.
حکیم غمنا ک (از فرهنگ اسدی).

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.
خاقانی.

بربط که به طفل خفته ماند
بانگ از بردایگان برآورد. خاقانی.

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست. نظامی.

خردمند راکه در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط از غلبهٔ دهل برنیاید. (گلستان سعدی).

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی‌از دست مطرب خورد گوشمال.
سعدی (گلستان).

دگر هرکه بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف. سعدی.

— بربطزن؛ عواد. (مهذب الاسماء). کران نواز. بربط نواز. بربطی:

خنیا گراو ستوه و بربطزن
از بس شکفه شد در اشکنجه. منوچهری.

من رانده بهم چو پیش گه باشد
طنبوری و پای‌کوب و بربطزن. ناصرخسرو.

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی‌سرایی و بربط‌زنی. نظامی.

— بربطسرای؛ بربطسرا. بربطنواز. (آنندراج). بربطزن:

غو کوسشان زخم بربطسرای
دم گاودم ناله واوای نای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

خروش رباب و هواهای نای
ره چنگ و دستان بربطسرای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

هست بردن علم و دانش نزد نادان همچنانک
پیش کر بربطسرای و پیش کور آیینه‌دار.
(از سندبادنامه).

چون در آواز آمد آن بربطسرای
کدخدارا گفتم از بهر خدای. سعدی.

— بربطنواز؛ بربطزن. بربطسرای؛ کسی که بربط مینوازد. (ناظم الاطباء):

نشستند خوبان بربطنواز
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.

||شبوط نوعی از ماهی نرم‌بدن خردسر، باریک دم، گشاده‌میان بر شکل بربط. (منتهی الارب).

بربطانیه. [بَ بَ نی یَ] (اِخ) شهری است بزرگ به اندلس. و شهری است سرحدی که مرز میان مسلمین و رومیان بود و آنرا توابع و قلعه‌هاست و دارای مردمی زبر و زرنگ و جنگی است و در مشرق اندلس قرار دارد فرنگیان آنرا از دست مسلمین گرفته‌اند و تا کنون در دست آنان است. (معجم البلدان).

بربطی. [بَ بَ] (ص نسبی) که بربط سازد و یا نوازد. بربطزن. بربطنواز. بربطسرای:

زهره گر در مجلس بزمت نباشد بربطی
در میان اختران چون زاد فی‌الطنبور باد.
انوری.

بربلند. [بَ بُ لَ] (ص مرکب) بسیار بلند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) بالاخانه در ممالک مشرقی. (آنندراج). اطاق فوقانی در خانهٔ شرقی که بطرف جلو باز میشود. (ناظم الاطباء).

بربلندین. [بَ بُ لَ] (اِ مرکب) موهای مرغولهٔ سر که بالای پیشانی برآمده باشد. (آنندراج). زلف معلق و آویزان بر بالای پیشانی. (ناظم الاطباء). ||آرایش که بالای در باشد. (آنندراج). زینتهای بنایی جلو درهای عمارت. (ناظم الاطباء):

در او افراشته درهای سیمین
جواهر برنشانده بربلندین
سعادت همچو دولت پادشه را
بود دایم ملازم بر بلندین. شمس فخری.

بربند. [بَ بَ] (اِ مرکب) سینه‌بند طفلان. (برهان). پیش‌بند کودکان. گلوبند. (ناظم الاطباء). ||پستان‌بند زنان چه بر بمعنی پستان هم آمده است و آنرا بعربی لبیبه خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||پارچهٔ دراز و کم‌پهنا یا نواری به پهنای چهار انگشت و بیشتر که طفل را چون در گهواره خوابانند بدان بندند تا نیفتد. (یادداشت بخط مؤلف). قماط. حزام. ||بربند اسب. لبب. کمربند اسب. سینه‌بند اسب: و اسبی بلند برنشستی بنا گوش و بربند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت. (تاریخ بیهقی). ||ماهر. شخصی که در کاری مهارت تمام داشته باشد میگویند که فلانی در این کار بربند است. (آنندراج). ||مجموع و فراهم کرده شده. ||قابل تکمیل. (ناظم الاطباء).

بربودن. [بِ رُ دَ] (مص) (از: ب + ربودن)

ربودن. و گاه بسکون راء در ضرورت شعر آید:
غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی. حافظ.
رجوع به ربودن شود.
بربوده. [بَ رُ دَ / دِ] (ن مف) (از: ب + ربوده) مسلوب. ربوده. رجوع به ربوده شود.
بربور. [بُ] (اِ) معرب بلغور. (مهذب الاسماء). کبیدهٔ گندم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جشیش گندم. ج، برابیر. البربور الجشیش من البر. (از قاموس).
بربوز. [بَ] (اِ) گیاهی است. (ناظم الاطباء).
بربوسیوس. [بَ] (یونانی، اِ) نوعی از لبلاب و عشقه است و رنگ آن مانند رنگ زعفران باشد و بر درختها پیچد. (برهان) (آنندراج). قسمی از عشقه که رنگش مانند زعفران است. (ناظم الاطباء).
بربون. [بَ] (اِ) دیباء تنک و برنون و بزیون و پرنو نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری).
بربهن. [بَ بَ] (اِ) سبزه‌ای است. بقلةالحمقاء. خرفه. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شدهٔ پربهن است. رجوع به پربهن شود.
بر بیابان. [بَرْ بِ] (اِ مرکب، از اتباع) بر و بیابان. صحرای خشک. خشک لم‌یزرع.
بربیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) (از: بر + بیختن، صورتی از پیختن) پیختن. برپیختن. پیچیدن. تافتن: گفت... رسول برای پسر عمه‌اش حکم کرد و لب بر بیخت بطریق استهزاء. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳). رجوع به بیختن شود.
بربیخته. [بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) بریپخته. برپیچیده:
شاه اسب عقل انگیخته دست فلک بربیخته
هم خون دشمن ریخته هم ملک آبا داشته. خاقانی.
رجوع به برپیخته شود.
بربیر. [بَ] (اِ) پاپیروس. بردی. (یادداشت بخط مؤلف).
بربینه. [بَ نَ / نِ] (اِ) بربانه. ابوبعوت. بوقشرم. (ابن بیطار). چکانیدن عصارهٔ آن بیاض عین [پرده سپید] را سود بخشد. (یادداشت بخط مؤلف).
برپا. [بَ] (ص مرکب) (از: بر + پا) ایستاده. روی پا. (ناظم الاطباء). قائم و ایستاده. (آنندراج). سرپا. مقابل نشسته.
— برپا بودن؛ بر پای بودن صف. متشکل بودن. رده بودن:
بروز بار کو را رای بودی
به پیشش پنج صف برپای بودی. نظامی.
||برافراشته. استوار. قائم:
پی زنده پیلان بخاک اندرون
چنان چون ز بیجاده برپا ستون. فردوسی.
مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان). ||مقابل از پا افتاده. قائم:
چو برپایی طلسمی پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی.
برپا خاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) برخاستن. بپاخاستن. برخاستن روی پاها و ایستادن. (ناظم الاطباء). رجوع به برپای خاستن شود.
برپا داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) تشکیل دادن. بنیاد کردن.
||اقامه کردن. قائم کردن. برپا ساختن.
— برپا داشتن نماز؛ اقامهٔ نماز: آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز را برپا داشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).
برپا ساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) برپا داشتن. ساختن. رجوع به برپا داشتن و برپا کردن شود.
برپا شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) ایستادن. قیام. پا شدن. خاستن. برخاستن: شورش جنگ برپا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
برپاشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پاشیدن:
گرسرکه چکاندت کسی بر ریش
برپاش تو بر جراحتش پلپل. ناصرخسرو.
رجوع به پاشیدن شود.
برپا کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) برپا داشتن چنانکه مجلس جشن یا عزائی را. انعقاد آن. منعقد کردن آن. تشکیل دادن آن. اقامه. برپا ساختن. ||تأسیس کردن. پی افکندن. بنیاد کردن: از بهشت ندا آمد از حق‌تعالی که ای آدم اینک بهشت با این همه نعمت که می‌بینی از برای تو برپا کرده‌ام. (قصص ص ۱۸). ||نصب کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برافراشتن. (ناظم الاطباء). ||برانگیختن. (آنندراج):
جان خود را خواهم از رشک حنا برخاک ریخت
میروم کز دست خوبان فتنه‌ای برپا کنم.
خالص (آنندراج).
||ثابت کردن. (ناظم الاطباء). استوار کردن.
— برپا کرده؛ نصب کرده شده. (آنندراج). افراشته. (ناظم الاطباء).
— برپای خاک کردن؛ حقیر شمردن و پست نمودن و حقیر ساختن. (ناظم الاطباء).
برپای. [بَ] (ص مرکب) برپا. قائم. ایستاده. سرپا:
ز خوردن همه روز بربسته لب
به پیش جهاندار برپای شب. فردوسی.
دو اسب اندر آن دشت برپای بود
پر از گرد و رستم دگر جای بود. فردوسی.
شگفت آمدش کانچنان جای دید
سپهر دل آرای برپای دید. فردوسی.
همی بود برپای پردرد و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی.
همهٔ قوم برپای می‌بودندی. (تاریخ بیهقی).
گفت‌ای بتو ملک عشق برپای
تا باشد عشق باش بر جای. نظامی.
بر زمین بوش آسمان برجای
و آفرینش زجاه او برپای. نظامی.
نبینی زان همه یک خشت برپای
مدیح عنصری ماندست بر جای.
نظامی عروضی.
برپای ایستادن. [بَ دَ] (مص مرکب) به کاری قیام کردن:
چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان برپای. نظامی.
برپای جستن. [بَ جَ تَ] (مص مرکب) بزور پا برجستن. (آنندراج). ناگهان جهیدن و بحالت ایستاده درآمدن:
چو شاه آنچنان دید برپای جست
گرفتش سر دست رستم بدست. فردوسی.
چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دستهٔ تیغ دست. فردوسی.
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر برآورد و برپای جست. سعدی.
برپای خاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) انتصاب. (تاج المصادر). برپا خاستن. بلند شدن. ایستادن. قیام کردن. بپا خاستن:
چو بشنید جاماسپ برپای خاست
بدو گفت کای خسرو داد راست. فردوسی.
چو خسرو چنان دید برپای خاست
از آن کوهسر سر برآورد راست. فردوسی.
نپیچید کس سر ز گفتار راست
یکی پیر سر بود برپای خاست. فردوسی.
برپای داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) برپای خاستن. بنیاد کردن: جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد برپای نتواند داشت. (تاریخ بیهقی). رجوع به برپا داشتن شود.
برپای کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) برپا کردن. اقامه کردن. اقامه. (تاج المصادر):
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد. مولوی.
بر او پادشا حکم برپای کرد
دو سالش بمصر اندرون جای کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||نصب کردن. منصوب کردن. گماردن:
سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست و برپای کرد. فردوسی.
برپای ماندن. [بَ دَ] (مص مرکب) قائم

بودن. سرپا بودن. ||ثابت ماندن. استوار ماندن. ||افراشته:

سایه‌صفت چند نشینی به غم
خیز که بر پای نکوتر علم. نظامی.
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد به محمد برپای. سعدی.

||صائم. (یادداشت مؤلف).

برپراکندن. [بَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکندن:

سکندر همه جامه‌ها کرد چاک
بتاج کیان برپراکند خاک. فردوسی.
خسک برپراکند بر گرد دشت
که دشمن نیارد بر آن جا گذشت. فردوسی.

رجوع به پراکندن شود.

برپراندن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پراندن:

من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
اگرچند از دست خود برپرانی. خاقانی.

رجوع به پراندن شود.

برپروشان. [بَ پَ] (اِ) مطلق امت را گویند از هر پیغمبری که باشد. (برهان). مصحف برروشنان است. (از حاشیه برهان). امت هریک از پیغمبران. (ناظم الاطباء). رجوع به برروشنان و بربروشان شود.

برپریدن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پریدن:

ای باز هوات برپریده
از دام زمانه چون کبوتر. ناصرخسرو.
خرد پر جانست اگر نشکنیش
بدو جانت زین ژرف‌چه برپرد. ناصرخسرو.

خواست که برپرد خویشتن در قید دید میطپید و میغلتید، سود نمیداشت. (سندبادنامه).

از حجلهٔ عرش برپریدی
هفتاد حجاب را دریدی. نظامی.
دگر ره باز پرسیدش که جانها
چگونه برپرند از آشیانها. نظامی.
برگوهر خویش بشکن این درج
برپر چو کبوتران ازین برج. نظامی.
اگر برپری چون ملک ز آستان
بدامن در آویزدت بدگمان. سعدی.

— جان از تن برپریدن و جان ز تن برپریدن؛ مردن. جان دادن:

چو ماهوی سوری سیه را بدید
تو گفتی که جانش ز تن برپرید. نظامی.

رجوع به پریدن شود.

برپژ. [بَ پَ] (اِ) برپژ. آسمان و چرخ و فلک. (ناظم الاطباء).

برپژ. [بُ پُ] (اِ) آلو. ||بیخ گوش. ||نشیب کوه. (از ناظم الاطباء).

برپشم زدن. [بَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حقیر و از پایهٔ اعتبار ساقط داشتن و اینجا پشم بمعنی موی عانه است. (آنندراج):

صوفی نیم کز سرکشی بر سر گذارم تاج را
زور کمان وحدتم برپشم زد حلاج را.
مخلص کاشی (آنندراج).

برپوز. [بَ] (اِ) پیرامون دهان چرندگان و منقار پرندگان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برپوس. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). کلمه مصحف بدپوز، بتفوز است. رجوع به برپوس و بدفوز و بتفوز شود.

برپوس. [بَ] (اِ) برپوز است که پیرامون دهان و منقار پرندگان باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

آنکه را بد ز پیل ملموسش
دست و پای سطبر برپوسش
گفت شکلی چنانکه مضبوط است
راست همچون عمود مخروط است.
سنایی (آنندراج).

کلمه مصحف بدفوز و بتفوز است. رجوع به بتفوز و بدفوز شود.

برپوش. [بَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند مقابل زیرپوش. (یادداشت بخط مؤلف). بالاپوش. روپوش.

برپوشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پوشیدن شود.

برپون. [بَ] (اِ) خارش. (آنندراج). حکه و خارش. (ناظم الاطباء). ||گری گوسفندان. (ناظم الاطباء). صورتی از بریون است. رجوع به بریون شود.

برپهن. [بَ پَ هَ] (اِ) تخت. (آنندراج). تخت و سریر. ||پرش و پرندگی. (ناظم الاطباء). ||خرفه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرپهن. رجوع به خرفه و پرپهن شود.

برپیچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن بسوی بالا. (یادداشت بخط مؤلف). پیچیدن. پیچیدن:

مغیلان چیست تا حاجی عنان ازکعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی.

رجوع به پیچیدن شود. ||التفاف. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل).

برپیچیده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پیچیده: التفاف: برپیچیده شدن. (ترجمان‌القرآن). ||پژمرده و درهم شده. (شرفنامهٔ منیری). ||تاب داده و درهم کشیده. (آنندراج). مرغول. (یادداشت بخط مؤلف). درهم پیچیده و تافته و تاب خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به پیچیده شود.

برپیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) پیچیدن برخود چون ماری. (یادداشت مؤلف):

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او برپیخت. پروین خاتون.

رجوع به پیختن شود.

برپیخته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پیچیده و تاب خورده. (برهان) (آنندراج). تاب خورده برویهم و حلقه شده. (ناظم الاطباء).

برپیمودن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

برت. [بُ] (اِ) شکرطبرزد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکر سفید. (از اقرب الموارد). ||مرد دلیل ماهر. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

برت. [ ] (مزید مؤخر امکنه) چنانکه در اشتانبرت. (یادداشت بخط مؤلف).

برتابیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برتافتن. تحمل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). تاب آوردن. پذیرفتن. از عهده برآمدن: ابوکرب... بر منبر شد و او را [حجاج را] از هزیمت طاهر و طائی خبر داد. حجاج مردمان را بفرمود که ببصره باز شوید که اینجا سپاه برنتابد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون فتح تمام شد و حذیفه آنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد یا پیشتر شود و نهاوند شهری بود خرد اینهمه سپاه برنتابد و بدو نیم شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جلالش برنگیرد هفت کشور
سپاهش برنتابد هفت گردون. عنصری.
چو این نامه بخوانی هرچه زوتر
بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین بیش ویرا برنتابم
همان چیزی که خواهدمن نیابم.
(ویس و رامین).

علامت گرمی معده آنست که طعامها و داروهای گرم برنتابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه [افراط طمث] از دفع طبیعت یا از ضعیفی رگها بود که خون را برنتابد باز نباید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تابستان روزگاری است که تن مردم با گرمی هوا، گرمی و تیزی داروهای قوی برتابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برتابد نهیب بأسش را
مرکز خاک و محور چنبر. مسعودسعد.
طالعش را شهسواران دان که بار هودجش
کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش از این. خاقانی.
چون روی تو بی‌نقاب گردد
آفاق جمال برنتابد. خاقانی.
خاقانی را مکش چو کشتی
می‌دان که وبال برنتابد. خاقانی.
تنی کو بار این دل برنتابد
بسر باری غم دلبر نتابد. نظامی.
همه چیزی زرای کدخدائی
سکون برتابد الا پادشائی. نظامی.
مخور غم کادمی غم برنتابد
چو غم گفتی زمین هم برنتابد. نظامی.

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی برنتابد عشق‌بازی. نظامی.
چه جواشیر مقر سریر سلطنت را نشاید و مقام حشم و اتباع او را برنتابد. (جهانگشای جوینی).
زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد.
سیف اسفرنگ.
عبدالملک بگریست و گفت راست میگوئی هرچند دنیا وفادار نیست اما ملک عقیم است و شریک برنمی‌تابد. (تاریخ گزیده).
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم.
حافظ.
||تابیدن. تافتن. پرتو افکندن:
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که بر تابد[1] ز روزن.
منوچهری.
||برتافتن. پیچیدن. تاب دادن. رجوع به تاب دادن شود. ||برتافتن. سرپیچی کردن. روی گرداندن:
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
بر این بارگه بر میرتاب روی. فردوسی.
چو خواهی که رنج تو آید ببار
سرت را میرتاب از آموزگار. فردوسی.
که تخت کیان جست‌خواهی مجوی
چه جوئی زآتش میرتاب روی. فردوسی.
برانوش گفتا چه خواهی بگوی
چو زنهار دادی میرتاب روی. فردوسی.
رجوع به برتافتن شود. ||تاختن. تاخت و تاز کردن. بشتاب روانه شدن. اسب برانگیختن و به سرعت روی آوردن.
برتاختن. [بَ تَ] (مص مرکب) روان شدن. جاری گشتن:
چنین تاش دو دیده بگداختی
ز مژگان برخساره برتاختی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو دیدندش از جای برتاختند
زیرامش جنگ برساختند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||دواندن:
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گردگیتیش برتاختی. فردوسی.
برتاس. [بَ] (اِخ) نام یکی از مبارزان و دلیران. (برهان). بقول نظامی در داستان اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به برطاس شود.
برتاس. [بَ] (اِخ) نام شهری است در حدود روس. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به برطاس شود.
برتاس. [بَ] (اِخ) برطاس. نام ولایتی است از ترکستان و در آنجا پوستین خوب میباشد و آن از پوست روباه آنجاست در نهایت پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز برتاس میگویند. (آنندراج) (برهان). رجوع به برطاس شود:
ای شیر فلک روبه برتاسی تو
جمشید ملک غلام نحاسی تو. سوزنی.
برتاسی. [بَ] (ص نسبی) برطاسی منسوب است به برتاس و آن ولایتی است از ترکستان.
رجوع به برتاس شود. ||نوعی از صوف است که از برتاس می‌آرند. (آنندراج). پوستی که از برتاس آورند. (ناظم الاطباء).
برتاشک. [بَ شَ / شْ] (اِ) برنجاسب. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). برنجاسپ و آن گیاهی است که گل زرد دارد و آنرا بوی‌مادران نیز گویند. گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و بعربی شویله خوانند. (برهان) (آنندراج). برتراسک. (انجمن آرا) (آنندراج). شویلا. (آنندراج). گیاهی است دوایی که بومادران نیز گویند. (ناظم الاطباء).
برتافتگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برتافته. برگشتگی. ||پیچیدگی و پیچش. (ناظم الاطباء). ||خشمگینی و آشفتگی. رجوع به برتافتن شود.
برتافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) پیچیدن و برگردانیدن. (ناظم الاطباء). برگرداندن. تا کردن. کج کردن. پیچاندن. خماندن. خمانیدن. بسوی دیگر کژ کردن. (یادداشت مؤلف). برگردانیدن چنانکه دم کارد یا چنگال یا نوک میخ و امثال آن را. قسمتی از چیزی متصل را بجهتی دیگر میل دادن. بجهتی مخالف جهت طبیعی خمانیدن:
پیلی چو دربوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چو برگیری قدح ببری چو در یازی بزین.
فرخی.
آرام دلم بستدی و دست شکیبم
برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی. سعدی.
— بهم برتافتن؛ بهم پیچیدن. بهم تابیدن:
صدهزاران خیط یک تا را نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.
سعدی.
— پشت برتافتن؛ پشت دادن. پشت برگرداندن. روی گرداندن و گریختن:
یلان سپه پشت برتافتند
زپس دشمنان تیز بشتافتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— پنجه برتافتن؛ سوی پشت دست خم کردن آن. (یادداشت مؤلف).
— چشم برتافتن؛ برگرداندن آن:
یل پهلوان چون شنید این زخشم
گره زد بر ابرو و برتافت چشم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
برآشفت گرشاسب از کین و خشم
بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— دامن برتافتن؛ برپیچیدن دامن. درنوردیدن دامن:
سبک دامن داد برتافتی
گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.
این نفس جان دامنم برتافته‌ست
بوی پیراهان یوسف یافته‌ست. مولوی.
— سرکسی برتافتن؛ پیچاندن:
زگیتی همه کام دل یافتی
سر دشمن از تخت برتافتی. فردوسی.
سلسل یک اندر دگر بافته
گره‌برزده سرش برتافته. فردوسی.
||اعراض کردن. پشت کردن. رو گردان شدن:
ز نا کردنی کار برتافتن
به از دل باندوه و غم یافتن. فردوسی.
عنانش گرفتند و برتافتند
بدان ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.
از که بگریزیم از خود این محال
از که برتابیم از حق این وبال. مولوی.
— روی برتافتن؛ اعراض کردن. دوری کردن. سرپیچیدن. سرپیچی کردن. پشت کردن:
ز یزدان مگر روی برتافتی
کزینگونه گفتارها بافتی. فردوسی.
بگویش که عیب کسان را مجوی
جز آنگه که برتابی از عیب روی. فردوسی.
که من با جوانی خرد یافتم
ز کردار بد روی برتافتم. فردوسی.
به یزدان بدین ره توان یافتن
که کفر است ازو روی برتافتن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیمابکاری روی برتافت. نظامی.
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله برتافت. نظامی.
بدین تندی زخسرو روی برتافت
ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.
چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی برنتابم. نظامی.
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم. مولوی.
زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت. (گلستان سعدی).
— سر برتافتن؛ سرپیچی کردن. روی برتافتن. اعراض کردن. دوری کردن. پشت‌کردن. روی گرداندن:

---
۱ - نل: درتابد. و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

ز تولختکی روشنی یافتند
بدیشان سر از داد برتافتند. فردوسی.
کسی کو سر از جنگ برتافتی
چو افراسیاب آگهی یافتی. فردوسی.
سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی. مولوی.
گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رایت نه برتافتند. سعدی.
سرش برتافتم تا عافیت یافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت. سعدی.

- عنان برتافتن؛ سرپیچی کردن. روی برگرداندن. اعراض کردن:
هرکه برتافت عنان از تو و عصیان آورد
از در خانهٔ او دولت برتافت عنان. فرخی.
از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب از ین گردون وزین بازیچهٔ غبرا.
ناصرخسرو.
صرصر عنان از مسابقت او برتافتی و برق خاطف دواسبه غبار او را درنیافتی. (سندبادنامه).
||انعطاف. (یادداشت مؤلف). عطف. (یادداشت مؤلف). ||تابیدن. پرتوافکندن:
گل‌کبود که برتافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف.
||برداشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
||متحمل شدن. (یادداشت مؤلف). تحمل کردن. بردن. (یادداشت مؤلف):
زمین آن سپه را همی برنتافت
بر آن بوم کس جای رفتن نیافت. فردوسی.
چندان لشکر جمع شدند که کوه و هامون برنتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان که برنمی‌تابد. سعدی.
||پذیرفتن. (آنندراج). ||از عهده برآمدن. توانستن. (یادداشت مؤلف). تاب آوردن. طاقت داشتن. توانائی یافتن:
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند
ز کافور و عنبر کجا یافتند
ببردند هرچند برتافتند. اسدی.
از آن مقفا سر کردم این غزل طالب
که‌دوش قافیه‌ام برنتافت بار ردیف.
طالب آملی (آنندراج).
||سوراخ کردن که از طرف مقابل راه یابد.
||سفتن. (ناظم الاطباء).

برتافته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی مرکب از برتافتن. رجوع به برتافتن و تافتن شود: عقلاء؛ شتر مادهٔ برتافته پای. (منتهی الارب).
- برتافته شدن؛ خشمگین شدن. رجوع به تافته شدن شود.

برتان بهادر. [ ] (اِخ) پدر یسوکای بهادر پدر پدر چنگیزخان مغول. (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص۲۵).

برتانی. [بِ رِ] (اِخ) [1] نام شبه جزیره‌ای است در مغرب فرانسه. (ناظم الاطباء). شبه جزیره‌ایست بین دریای مانش در شمال و خلیج بیسکی در جنوب و حاله به پنج ولایت منقسم است سواحلش نامنظم و سنگی و دارای بندرگاههای طبیعی و جزایر متعدد و قسمت داخلی آن پست و بلند است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و ماهیگیری است. شهرهای مهمش بجز رن پایتخت تاریخی آن همه بندر است. (دایرة المعارف فارسی).

برتانی کبیر. [بِ رِ یِ کَ] (اِخ) بریتانیای کبیر. رجوع به بریتانیا شود.

برتانیه. [بِ نی یَ] (اِخ) بریتانیا. رجوع به بریتانیا شود.

برتایل. [بَ یِ] (اِخ) جزیره‌ای است نزدیک هندوستان. برطایل:
که‌خوانندش برتایل آنرا بنام
جزیری همه جای شادی و کام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به برطایل شود.

برتپیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) رجوع به تپیدن شود.

برتر. [بَ تَ] (ص تفضیلی) اعلی. (ترجمان‌القرآن). ارفع. عالی‌تر. (ناظم الاطباء). بلندتر و اعلی. (آنندراج). افضل. اجل. مقابل فروتر. بالاتر. (ناظم الاطباء). والاتر در مقام و منزلت و در مکان و محل. مقابل پست‌تر:
بفرمان او گردد این آسمان
که‌او برتر است از زمان و مکان. فردوسی.
ز نام و نشان وگمان برتر است
نگارندهٔ برشده گوهر است. فردوسی.
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز
ز گفت خردمند برتر چه چیز. فردوسی.
برتر ز خویها خرد است و هنر
مردم بی‌این دو چیز نیاید بکار. فرخی.
ای آنکه سرا درگه تو خوشتر جائی است
وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاری است.
فرخی.
غبی‌تر کس آن کش غنی‌تر کنی تو
فروتر کس آن کش تو برتر نشانی.
منوچهری.
و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است. (تاریخ بیهقی). رای عالی برتر از آنچه فرماید. (تاریخ بیهقی). التماس اینست و رای عالی برتر. (تاریخ بیهقی).
سپهبد فروماند خیره بجای
همی گفت ای پاک و برتر خدای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
و برتران از فروتران پیدا شوند. (منتخب قابوسنامه).
چند رفتند ازین قصور بلند
در هنر برتر از تو سوی قبور. ناصرخسرو.
زیردست لشکری دشمن شناس
کان بجاه و منزلت زین برتر است.
ناصرخسرو.
ای پیر چو این هست پس چه گوئی
زین بهتر و برتر دگر چرا نیست.
ناصرخسرو.
شش پنج زنند برتران نقش
یک نقش رسد فروتران را. خاقانی.
اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد.
خاقانی.
من کیم باری که گوئی ز آفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم.
خاقانی.
کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که پنداشتی. نظامی.
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم.
سعدی.
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری.
سعدی.
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی. حافظ.
- برترخدای؛ خدای علی اعلی:
جهاندار شد پیش برترخدای
همی‌خواست تا باشدش رهنمای. فردوسی.
چنین پنج هفته خروشان بپای
همی بود در پیش برترخدای. فردوسی.
همی گفت کای پاک برترخدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی.
||مقابل فروتر. مقابل پست‌تر. روی‌تر. بالاتر در جای و مکان. بلندتر. رفیع‌تر:
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.
یکی کوه داری به پیش اندرون
که‌چون بنگری برتر از بیستون. فردوسی.
بجای بلند از ز مه برتریم
چو مرگ آید از زیر خاک‌اندریم. اسدی.
نان اگر مرتنت را با سروین انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.
ناصرخسرو.
خورشید از زحل به گردون فروتر است
او از زمیست تا به زحل برتر از زحل.
سوزنی.
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش

1 - Bretagne.

ز نزدیکان خود برتر نشاندش. نظامی.
گفت ای جوانمرد بردارندهٔ بار اشترک نیست فرونگریست تا بار برپشت اشتر هست. بار بیک بدست از پشت اشتر برتر دید. (تذکرة الاولیاء عطار).
همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از موسی پریده از خریش. مولوی.
بباد آتشی تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود. سعدی.
— برتر آمدن؛ بلندتر شدن. برتر شدن. برگذشتن (و در مقام فخر و مباهات به کار رود):
چو پاسخ بر آن سان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. فردوسی.
چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی برآمد. نظامی.
— برتر آوردن؛ بالاتر بردن. بلندتر ساختن. درگذراندن:
کنون گر تو یران شوی چون عقاب
وگر برتر آری سر از آفتاب. فردوسی.
— برتر شدن؛ بالاتر شدن. در مرتبهٔ عالی‌تر واقع شدن. (ناظم الاطباء). در جای بلندتر قرار یافتن. بالاتر رفتن:
بدانی همی بودنیها و راز
چو با چاره برتر شوی بر فراز. فردوسی.
برتر مشو از حد و نه فروتر
هشدار مقصر مباش و غالی. ناصرخسرو.
آه من گر زآسمان برتر شدی
من در هفت آسمان در بستمی. خاقانی.
— برتر کشیدن؛ بالاتر و عالی‌تر رسانیدن:
مدح او از آسمان برتر شناخت
قدر او از آسمان برتر کشید. مسعود.
— برتر نشستن؛ نشوز. (ترجمان‌القرآن). در جای بالاتر قرار گرفتن. مقابل فروتر نشستن. در صدر جای گرفتن.
||مهتر. بزرگتر:
پس اکنون که مهتر برادر تویی
بسال و خرد نیز برتر تویی. فردوسی.
||بیشتر. زیاده. مقابل کمتر:
یکی بهره را بر سه بهر است بخش
توهم بر سه بخش ایچ برتر مشخش.
ابوشکور.
||پیشتر:
وز آنجایگه لشکر اندرکشید
وز آرایش رزم برتر کشید. فردوسی.
||دورتر. (یادداشت مؤلف). فراتر. آنسوتر:
من آنگاه سوگند این سان خورم
که من رخت زین شهر برتر برم. ابوشکور.
||فائق. (یادداشت مؤلف). ||غالب. (یادداشت مؤلف). ||(امرکب). سبب و جهت و مقصود و مراد. (ناظم الاطباء).

برترازو زدن. [بَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) امتحان کردن. ||قدر چیزی دریافتن. (آنندراج):
تا که سنجد بر متاع حسن او صد سال و ماه
آسمان خورشید و مه را برترازو میزند.
مخلص کاشی (آنندراج).

برتراسک. [بَ تَ] (ا) برنجاسب. برتاشک. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به برتاشک و برنجاسب شود.

برتراشیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن:
من از آن خرده چون گهرسنجی
برتراشیدم اینچنین گنجی. نظامی.
چون آینه هرکجا که باشد
جنسی بدروغ برتراشد. نظامی.
به چهره خاک‌را چندان خراشم
کزآن خاک آبرویی برتراشم. نظامی.
رجوع به تراشیدن شود.

برترمنش. [بَ تَ مَ نِ] (ص مرکب) که سرشت و طبیعت و همت برتر دارد. که صفاتی برتر از دیگران دارد. که دارای ادراک عالی است. (ناظم الاطباء):
کسی کو بود تیز و برترمنش
نپیچد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی.
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند
بزرگان برترمنش پیش خواند. فردوسی.
خداوند زیبا و برترمنش
کزو دور بیغاره و سرزنش. فردوسی.
که شاید جهاندار برترمنش
نخواهد که بر ما بود سرزنش. فردوسی.
همیشه بزی شاد و برترمنش
زتو دور بادا بد بدکنش. فردوسی.
از آن رفتن شاه برترمنش
همان بدستایش همان سرزنش. فردوسی.
||متکبر و معجب. مستکبر. (ناظم الاطباء).

برترنجیدن. [بَ تُ رَ دَ] (مص مرکب) ترنجیدن. رجوع به ترنجیدن شود.

برتری. [بَ تَ] (حامص مرکب) فضل. علاء. (دستوراللغة). علو. اعتلاء. تفوق. رجحان. مزیت. بالاتری. اعلائی. ارفعی. رفعت. (یادداشت مؤلف). بزرگی. فزونی:
جز برتری نجویی گویی که آتشی
جز راستی نیابی گوئی ترازویی. رودکی.
وگر باز گردد سوی شهریار
ترا برتری باشد از روزگار. فردوسی.
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه. فردوسی.
چو درویش نادان کند برتری
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.
بزرگی که فرجام آن تیرگی است
بدان برتری بربباید گریست. فردوسی.
در برتری راه اهریمن است
که مرد پرستنده را دشمن است. فردوسی.
بیر از همه گوی پیغمبری
که با او کسی را نبد برتری. اسدی.
برپایهٔ علمی برآی خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا. ناصرخسرو.
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصرخسرو.
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده‌تر شوی آنگه که بر شوی بفراز.
مسعودسعد.
— برتری جستن؛ جویای رجحان و تفوق شدن:
ز بیدانشی جسته‌ای برتری
تو بدگوهری و ز سگ کمتری. فردوسی.
همه رای تو برتری جستن است
نهان تو چون رنگ اهریمن است. فردوسی.
یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی
گرچه ترا نگفت سزاوار آن تویی
جز برتری نجویی گویی که آتشی
جز راستی نجویی گویی ترازویی. فرخی.
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر از طریق هنرپروری. نظامی.
آنکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید. سعدی.
— برتری دادن؛ تفضیل. ترجیح.
— برتری داشتن؛ تفوق.
— برتری کردن؛ ترفع. (دهار). بیشی کردن. فزونی کردن:
تو زیشان مکن بیشی و برتری
که گر ز آهنی بی‌گمان بگذری. فردوسی.
||کبر. تکبر.

برترین. [بَ تَ] (ص عالی) بلندتر از همه خواه در مقام و خواه در جای و مکان. اعلی. بالاترین. بلندترین و عالی‌ترین. (ناظم الاطباء):
برترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه. رودکی.
بدان برترین نام یزدانش را
بخواند و پیالود مژگانش را. فردوسی.
بدان برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و تاریک خاک.
فردوسی.
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.
هزاران قبهٔ عالی کشیده سر بابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.
عمعق.
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.

چون برترین مقام ملایک برآسمان
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم. سعدی.
- برترین سپهر؛ آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

برتعیش. [ ] (اِ) کلخ و آن گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

برتقال. [بُ] (اِخ) پرتقال. (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به پرتقال شود.

برتکان. [بَ تَ] (اِ) گلیم. (غیاث اللغات از شرح نصاب و فردوس‌اللغات) (آنندراج).

برتکة. [بَ تَ کَ] (ع مص) پاره کردن. ||شکافتن و دریدن. ||ریزه‌ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برتل. [بَ تَ] (ص) هیبت ناک. هولناک. (آنندراج). بزرگ و درشت و خوفناک. (ناظم الاطباء).

برتلما. [بَ تِ] (اِخ)[1] بارتلمی. بارتولمه. برثلما. نام یکی از دوازده تن حواریون عیسی. رجوع به برثلما و بارتلمی شود.

برتلة. [بَ تُ لَ] (اِ) عطا و بخشش. (آنندراج). عطا و انعام. (ناظم الاطباء). ||قسمی از کلاه تاتاری است که آنرا زیر دستار نهند. (آنندراج). قسمی از کلاه تاتاری که در زیر عمامهٔ ترمه بسر گذارند و رفادهٔ پیچیده. (ناظم الاطباء).

برتمان کبیر. [بُ تُ نِ کَ] (اِخ)[2] بندری است به اسپانیا. و رجوع به الحلل السندسیة ص۱۱۲ شود.

برتمیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) برتمیدن. تمیدن. تبخاله پیدا شدن بر لب. (آنندراج). ترکیدن لب. تبخال داشتن لب بعد از تب. (ناظم الاطباء). ||درد پیدا گشتن در مثانه از غایت حرارت. (آنندراج). درد داشتن در شکم بواسطهٔ گرمای سخت. (ناظم الاطباء). ||انباشتن مانند پنبه در جوال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرازیر رفتن. (ناظم الاطباء). ||برتاختن و حمله بردن. ||غلطان افتادن و فرو افکندن. (آنندراج). افتادن و بر زمین خوردن. (ناظم الاطباء). ||فربه شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوش دادن گوشت. (آنندراج). جوشانیدن مانند گوشت در آب. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیدن و برتمیدن شود.

برتمیده. [بَ تَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی است از برتمیدن: شفة مبلمة؛ لبی برتمیده. (منتهی الارب). رجوع به برتمیدن شود.

برتن. [بَ تَ] (ص مرکب) معجب. متکبر. متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء). سرکش مقابل فروتن. (آنندراج). برترمنش. (یادداشت مؤلف). برتر:
زن مسکین فروتن مرد برتن
کمان سرکشی آهخته بر زن. (ویس و رامین).
||ملصق به تن. جامهٔ بر تن. دثار و جامهٔ ملصق به بدن. (ناظم الاطباء). ||بردیس. (یادداشت مؤلف).

برتنجیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) تنجیدن. رجوع به تنجیدن شود.

برتنگ. [بَ تَ] (اِ مرکب) تنگ زبرین ستور. (یادداشت مؤلف). تنگ دوم باشد از دو تنگ زین و بمعنی تنگ بالا است که آنرا زبرتنگ نیز خوانند. (آنندراج) (برهان). تنگ دویم از زین اسب. (ناظم الاطباء):
بگسلد بر اسب عشق عاشقان برتنگ صبر
چون کشد بر جنگ خویش از موی اسب او تنگ‌تنگ.
منوچهری.
یک ران ترا خم فلک زین
طوقش قمر و مجره برتنگ.
شرف شفروه (آنندراج).
ز دودمان جلال تو آسمان طفلی است
فکنده دایهٔ صنعش زکهکشان برتنگ.
رکن‌الدین.
||نوار مانندی که از کرباس و غیره دوزند و بر گهوارهٔ اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). بربند. رجوع به بربند شود. ||مرغ ماهیخوار که بوتیمار نیز گویند. ||نوعی از پارچهٔ کم‌رنگ. (ناظم الاطباء). ||نوعی از پارچهٔ کم‌عرض. (برهان):
صوفک و خاصک و تن‌جامه و بیت و برتنگ
کلی و کلفتن و سالو و روسی انصار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
صوف بنگر که سجیف قدک و برتنگ است
شاه پیوند بامثال سپه کرد نکرد.
نظام قاری (دیوان ص۵۹).
بزاز رخت تا تو مرنجی ز بیش و کم
برتنگ راگشوده وکتان فراخ و تنگ.
نظام قاری (دیوان ص۸۹).
حال برتنگی بگفتم شمه‌ای
جستمش سررشته‌ای ز آغاز کار.
نظام قاری (دیوان ص۲۹).

برتنودن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) تنودن. رجوع به تنودن شود.

برتنی. [بَ تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برتن. غرور و تکبر و تجبر. (برهان) (آنندراج). تبختر. (ناظم الاطباء). عجب. کبر. مقابل فروتنی. تبختر و تفاخر. (مجمع‌الفرس):
ندانم کت آموخت این برتنی
ترا با چنین کیش آهرمنی. فردوسی.
رجوع به برتن شود.

برتنیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) تنیدن:
گر تنم از جامه برهنه شود
علم و خرد گرد تنم برتنم. ناصرخسرو.
جانت برهنه است و تو این تار و پود
بر تن تاریک همی برتنی. ناصرخسرو.
گردخود چون کرم پیله برمتن
بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی.
رجوع به تنیدن شود.

برتوانستن. [بَ تَ نِ تَ] (مص مرکب) قادر شدن. توانستن:
دل برتوانم از سر و جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت. ؟

برتوم. [بِ] (ع اِ) خرما که تمام خشک گردیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

برتویدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) برتاویدن. برتافتن. تافته شدن. بریان و برشته شدن:
منکر شو ار توانی نار سعیر را
تا اندر او بحشر بسوزی و برتوی. سوزنی.
رجوع به تویدن شود.

برته. [بَ تِ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی در روایات داستانی از نژاد و فرزندان توابه. وی در جنگ دوازده‌رخ مبارز و هماورد کهرم بود و او را در میدان نبرد کشت:
نهم برته با کهرم تیغ زن
دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکایک بپیچید از برته روی
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
دل دشمن از برته پربیم گشت. فردوسی.
و رجوع به برهان قاطع و شرفنامهٔ منیری شود.

برتهیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب) افکندن روی زمین. ||خراب کردن و پایمال کردن. ||مغلوب کردن. ||توده کردن. (ناظم الاطباء).

برتی. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به برت که شهر بزرگی است. (انساب سمعانی).

برتیبا. [بَ] (اِ) بزبان زند و پازند پرستوک را گویند و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان) (آنندراج). پرستو. (ناظم الاطباء).

برث. [بَ] (ع مص) بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم‌ترین زمین و نیکوتر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین نرم. (مهذب الاسماء). ج، براث. ابراث. بروث. برارث یا جمع آخر خطا است. ||دلیل ماهر. (منتهی الارب) (آنندراج).

برثان. [بِ] (ع اِ) داغی است شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برثان. [بَ] (اِخ) وادیی است در راه رسول

1 - Barthélemy.
2 - Puerto Pormann. (یادداشت مؤلف)

خـــدا صـلوات‌الله‌عـلیه بـسوی بـدر. (منتهی‌الارب).
برثطة. [بَ ثَ طَ] (ع مص) خـانه‌نشین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و هرگاه کسی بر کوه برآمده و هر دو زانو را گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند برثط فی الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
برثلما. [بَ ثِ] (اِخ) بـرتلما. یکـی از حواریون عیسی (ع). (المدهش ابوالفرج بن جوزی). بارتلمی. رجوع به بارتلمی شود.
برثملا. [بَ ثِ] (اِخ) مـصحف بـرثلما. (یادداشت مؤلف). رجوع به برثلما و بارتلمی شود.
برثمة. [بُ ثُ مَ] (ع اِ) لغتی است در برثنة بمعنی شوکت و قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برثنه شود.
برثن. [بُ ثُ] (ع اِ) پنجه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پنجهٔ شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||چنگال و پنجهٔ مرغان شکاری. برثن از سباع بمنزلهٔ انگشتان است از آدمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). چنگال هر جانور درنده. (غیاث اللغات). ||انگشت سبابه. (غیاث اللغات از کنز اللغات). ج، براثن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، براثین. (مهذب الاسماء).
برثنة. [بُ ثُ نَ] (ع اِ) شـوکت و قـوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برثمة شود.
برثوطة. [بُ طَ] (ع اِ) تـهلکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
برج. [بَ رَ] (ع مص) فراخ‌عیش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم و فراخ‌چشم گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) خوبروی با جمال. ||روشن و نمایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، ابراج. (منتهی الارب) (آنندراج).
برج. [بَ رَ] (اِ) عـلم و رایت مـعطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء).
برج. [بَ رَ] (اِ) رستنی باشد که آنرا اکرترکی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). وج. (بحر الجواهر). بحرالجواهر در ذیل کلمهٔ وج گـوید فـارسی آن بـرج است. رجـوع بـه بحرالجواهر شود.
برج. [بَ] (اِ) در تداول مقابل خرج. آنچه مصرف شود از نقد برای چیزهایی که از ضروریات زندگی نباشد. خرجها که جز برای خوردن و آشامیدن و منزل است. خرجهای غیرضروری. (یادداشت مؤلف).
برج. [بُ] (ع اِ) کوشک. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آنندراج) (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (مهذب الاسماء). قصر. (از اقرب الموارد). کاخ:
بیار آن ماه را یک شب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
برج[1] او فرود آیند ناگاه. نظامی.
چندانکه از نظر غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید. (گلستان). ||کرانهٔ قویتر قلعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حصن. (کشاف اصطلاحات الفنون). رکن و حصن. (از اقرب الموارد). ج، ابراج و بروج (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (زمخشری). قـلعه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بنای قلعه‌مانند اما بسیار کوچک شبیه برجهایی که در باروی شهر سازند. برخی از برجها که در ایران یا خارج از ایران اهمیت هنری یا تاریخی دارد فهرست‌وار عبارت است از: برج بابل. رجوع به بابل شود. برج رِشکِت، واقع در بخش مرکزی شهرستان ساری. برج طغرل، که برج آجری مدوری است در شهر ری و محتملاً از قرن هشتم هجری است. برج کاشانه، که برج مضرس بلندی است در بسطام مجاور مسجد جمعهٔ آنجا و از آثار قرن هشتم هجری است. برج کشمر، که برج مضرس بلند با گنبد مخروطی از آثار قرن هفتم است در شهر کاشمر خراسان. برج لاجیم، که برج مدور آجریست نزدیک آبادی لاجیم از بخش سوادکوه شهرستان ساری دارای دو کتیبهٔ پهلوی و کوفی مورخ ۴۳۰ هـ.ق. برج لندن، واقع در لندن. برج مهماندوست، برج آجری در آبادی مهماندوست دامغان از آثار قرن پنجم هجری دارای کتیبهٔ کوفی.
– برج درانداختن؛ بی‌حجاب ملاقات کردن و درآمدن برکسی:
– برج دریدن؛ کنایه از بی‌حجاب درآمدن باشد. (برهان) (آنندراج).
– برج کوکنار؛ غوزهٔ کوکنار. (آنندراج):
بر کوه وقارش زیب افلاک
ز بی‌سنگی ز برج کوکنار است.
کلیم (آنندراج).
بس که زهد خشک در زاهد چو افیون کار کرد
بر مزار او سزد گنبد ز برج کوکنار.
طاهر غنی (آنندراج).
– برج قید؛ در عنصر دانش برجی که در آن قید کنند. (آنندراج). زندان. محبس.
– برج مسیح؛ بیت مسیح. بیت عیسی. کنایه از فلک چهارم است. (انجمن آرا). ||قلعه‌های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سردروازه و جایهای دیگر حصاری برآرند بلند تا از آنجا بدشمن تیر و جز آن افکنند. (یادداشت مؤلف). دز. (یادداشت مؤلف):
سپاه و سلیح است دیوار اوی
به برجش همه تیرها خار اوی. فردوسی.
براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج آن خجل ثهلان.
عنصری.
کس را از غوریان زهره نبودی که از برجها سر برکردندی. (تاریخ بیهقی). مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود. (تاریخ بیهقی). غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره‌ها. (تاریخ بیهقی). و هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدی. (تاریخ بیهقی).
– برج ناقوس[2]؛ برج‌مانندی برفراز کلیسا که ناقوس، یعنی زنگ بزرگ کلیسا از سقف آن آویخته است.
||محل فرود آمدن کبوترهای نامه‌بر. ج، ابراج. (صبح الاعشی ۳۹۲:۱۴). کبوترخان. ساختمانهای برج‌مانند و مدور که کبوتران اهلی را در آن جای دهند:
کبوتر چون پرید از پس چه نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی. نظامی.
برگوهر خویش بشکن این درج
بر پر چو کبوتران از این برج. نظامی.
رجوع به کبوترخان و ترکیب برج حمام و برج کبوتر شود.
– برج حمام[3]، برج الحمام؛ برج کبوتر[4]. کبوترخان. کبوتردان. (مهذب الاسماء): ان علق [الثعلب] فی برج حمام لم یبق فیه طیر واحد. (ابن البیطار).
– برج کبوتر؛ کبوترخانه. کبوترخان. کفترخان. برج حمام. ربع. (منتهی الارب). در ایران رسم است که عمارت بلند چشمه‌چشمه در صحرا سازند و آن خاصه برای کبوتران است موسوم به برج کبوتر چون پیخال کبوتر بکار رنگرزان آید. محصول برج کبوتر در سرکار پادشاهی رسد و بعضی نوشته‌اند که برج کبوتر خانهٔ کبوتر را گویند. (غیاث اللغات از مصطلحات و بهار عجم):
خانه خدای گو در برج کبوتران
بگشای یا بکش که بمردیم در قفس. سعدی.
عدو کند ز خدنگ تو قلعه‌ها خالی
بدان صفت که به برج کبوتر افتد مار.
تأثیر (آنندراج).
شد فلک زخمی پیکان از گزند روزگار
گوییا این برج کبوتر مار پیدا کرده است.
تأثیر (آنندراج).
||(اصطلاح هیأت) منزلگاه ستارگان.

---
۱ - به معنی برج فلکی هم ابهام دارد.
2 - Clocher.
3 - Colombier.
4 - Pigeonnier.

(ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). یکی از دوازده بخش فلک. (منتهی الارب). یکی از بروج آسمان. (اقرب الموارد). خانه. (در فلکیات). خانهٔ ستارگان. کُنه. (یادداشت مؤلف). ج، بروج و ابراج. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ابرجة. (اقرب الموارد). قسمتی از فلک‌البروج محصور میان دو نصف دایره از دوایر بزرگ ششگانهٔ وهمی بر فلک‌البروج راکه بر دو قطب آن متقاطع است. برج دوازده است و هر برجی نصف سدس فلک‌البروج باشد و نام بروج دوازده گانه‌از اینقرار است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. سه برج اول بروج ربیعیه و سه برج ثانی بروج صیفیه و شش برج نیمهٔ اول سال را بروج شمالی و مالیه نامند آنگاه سه برج سوم را بروج خریفیه و سه برج چهارم را بروج شتویه و شش برج نیمهٔ دوم سال را جنوبیه و منخفضه نامند از اول جدی تا آخر جوزا را صاعده و معوجة الطلوع نام گذارندو از اول سرطان تا آخر قوس را مستقیمة‌الطلوع و هابطه و مطیعه و آمره خوانند و اسامی بروج را که بنظم آورده‌اند از اینقرار است:

چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت.

این ترتیب را توالی نامیده‌اند و آن از مغرب بسوی مشرق است و عکس آن یعنی از مشرق بسوی مغرب را خلاف توالی گویند. اولین برج از هریک از بروج ربیعیه و صیفیه و خریفیه و شتویه را برج منقلب نامند زیرا بمجرد حلول آفتاب از برجی ببرج دیگر فصل نیز بفصلی دیگر باز گردد و دومین برج از برجهای فصول اربعه را برج ثابت خوانند زیرا فصلی که بروج مربوط بدان فصل میباشد در آن موقع ثابت و تغییرناپذیر است و سومین برج از برجهای فصول چهارگانه را ذوجسدین گویند زیرا هوا در ماه آخر فصل بواسطهٔ حلول و نقل آفتاب از آخرین برج فصلی به اولین برج فصل دیگر در حالت امتزاج بین‌الفصلین باشد و از این بیان وجه تسمیهٔ برج دوم هر فصل به ثابت کاملاً روشن و هویدا گردد. سپس بدان که هر قطعه‌ای از منطقةالبروج واقع است بین دو نصف دایره بشکل خطوط خربزه همچنین قطعات واقعه از سطح فلک اعلی بین نیم‌دایره‌ها را برج نامند پس درازای هر برجی بین مشرق و مغرب سی درجه باشد و عرض آن مابین دو قطب هشتاد درجه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نام هریک از دوازده قسمت فرضی متساوی منطقةالبروج ابتدا از نقطهٔ اعتدال ربیعی. دوازده صورت فلکی منطقةالبروج از ایام باستانی مورد توجه بوده است. اسامی این صورتها در مآخذ عربی و فارسی عبارتند از: حمل. ثور. جوزا. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت. اول کسی که منطقة البروج را به ۱۲ قسمت کرد و هر قسمت (برج) را بنام صورت فلکی محاذی آن نامید ظاهراً ابرخس (قرن دوم قبل از میلاد) بوده است. خورشید در حرکت ظاهری سالیانهٔ خود هر ماه از مقابل یکی از برجها می‌گذرد و این ماه بنام آن برج خوانده می‌شود. (دایرة المعارف فارسی):

و چرخ مهین است و کیهان زبر
که چرخ مهین معدن برجهاست.
ناصرخسرو.

در تن خویش ببین عالم را یکسر
هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان.
ناصرخسرو.

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی جدا بتابد ماهی.
(از کلیله و دمنه).

و برج طالعش از نور کوکب او متلألی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ماه در یک برج نیاساید. (مقامات حمیدی).

حصنی است فلک صد و چهل برج
کاقبال خدایگان مرا بس. خاقانی.

حصنی است فلک دوازده برج
کاقبال خدایگان گشاید. خاقانی.

به تثلیث بروج و ماه و انجم
بتربیع و به تسدیس ثلاثا. خاقانی.

زنهار تا ببرج دگرکس بنگذری
برجت سرای من به و صحرات کوی من.
خاقانی.

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه
هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

کرده به اعتقادی در برجهاش منزل
افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر.
خاقانی.

کای مه نو برج کهن را بکن
وی گل نو شاخ کهن را بزن. نظامی.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد
سنبله میزان وعقرب قوس وجدی و دلو و حوت.
ابونصر فراهی (از نصاب).

— برج آبی (ا مرکب)؛ سرطان و عقرب و حوت. (غیاث اللغات) (آنندراج):

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی.

— برج آتشی؛ حمل و اسد و قوس. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به برج شود.
— برج آذری؛ همان برج آتشی است. رجوع به برج آتشی شود.
— برج اسد؛ برج شیر. رجوع به برج شود.
— برج بادی؛ جوزا و میزان و دلو. (غیاث اللغات) (آنندراج):

نابریده برج خاکی را تمام
برج بادیشان مکان دانسته‌اند. خاقانی.

— برج بره؛ برج حمل:

ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.

ببرج بره تاج برسر نهاد
ازو خاور و باختر گشت شاد. فردوسی.

چو یاقوت شد روی برج بره
بخندید روی زمین یکسره. فردوسی.

مراگفت دیهیم شاهی تراست
ز برج بره تا بماهی تراست. فردوسی.

رجوع به برج حمل شود.
— برج بزغاله؛ برج جدی. رجوع به برج جدی شود.
— برج بزه؛ ظاهراً برج بزغاله، برج جدی است:

چو خورشید آید ببرج بزه
جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

— برج بکر فلک و برج عذرای فلک؛ کنایه از میزان و ثور. (انجمن آرا) (آنندراج).
— برج ترازو؛ برج میزان. رجوع به برج میزان شود.
— برج ثریا؛ برج ثور را نیز گویند. (برهان) (آنندراج):

آخر تو آسمان‌شکنی یا گهرشکن
از درج درّ و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.

— [[دهان شاهدان. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از دهان معشوق. (آنندراج). دهان معشوق و جوانان و صاحب حسنان. (برهان).
— برج ثور؛ برج گاو:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسایی.

— برج چهل ساله؛ کنایه از آدم علیه السلام. (آنندراج).
— برج حمل؛ برج بره:

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود ماه. فردوسی.

چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آئین و آب. فردوسی.

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها.
ناصرخسرو.

رجوع به برج شود.
— برج خاکی؛ ثور و سنبله و جدی. (غیاث اللغات) (آنندراج):

نابریده برج خاکی را تمام
برج بادیشان مکان دانسته‌اند. خاقانی.

– برج خرچنگ؛ برج سرطان. (زمخشری). رجوع به سرطان شود.
– برج خوشه؛ برج سنبله:
بدو گفت گردوی (برادر بهرام) انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.
رجوع به برج سنبله شود.
– برج دو پیکر؛ برج جوزا:
سپهسالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری.
رجوع به جوزا در همین لغت‌نامه شود.
– برج سرطان؛ برج خرچنگ:
کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه
که زیر خویش همی دید برج سرطان را.
ناصرخسرو.
رجوع به سرطان و برج شود.
– برج سنبله؛ برج خوشه. رجوع به برج خوشه شود.
– برج شیر؛ برج اسد:
چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپاه اندر آورد شب را بزیر. فردوسی.
رجوع به برج اسد شود.
– برج عذرای فلک؛ برج بکر فلک. کنایه از ثور و میزان است. (انجمن آرا) (آنندراج).
– برج عقرب؛ برج گزدم. رجوع به برج شود.
– برج قوس؛ برج کمان.
– برج کمان؛ برج قوس و خانهٔ کمان:
تا فلک بر دل خصم تو زند
تیر در برج کمان گردد تیر. سوزنی.
ز هاله ماه برخ پرده‌ها کشد زحجاب
چو روی یار ز برج کمان شود پیدا.
وحید (آنندراج).
رجوع به برج و قوس شود.
– برج گاو؛ برج ثور:
چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.
رجوع به برج ثور شود.
– برج ماهی؛ برج حوت:
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست.
فردوسی.
رجوع به برج حوت شود.
– برج میزان؛ برج ترازو:
هر هفت رسد ببرج میزان
با بیست و یکش قران بینم. خاقانی.
رجوع به میزان شود.
– برج هلال؛ کنایه از برج سرطان است. به اعتبار آنکه خانهٔ ماه باشد. (انجمن آرا) (برهان) (شرفنامهٔ منیری).
||کلمهٔ برج در مقام تشبیه و کنایه مرکب شده است.
– برج خرمی؛ کنایه از منزلگه نشاط و شادی:
برآسمان فتح خرامی چو آفتاب
از برج خرمی بسوی چرخ خرمی. خاقانی.
– برج دولت؛ برج بخت و اقبال:
خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران. حافظ.
– برج زهرمار؛ تعبیری از خشم. مثل برج زهرمار؛ سخت خشمگین. بکنایه شخص ترش‌رو و غضب‌آلود. لکن استعمال آن بدین معنی با الفاظ تشبیه مانند چون و همچون و امثال آن واقع شود. (آنندراج):
چو برج زهرمار از خشم گشته
چو افعی سینه‌مال از وی گذشته.
اشرف (آنندراج).
همچو برج زهرمار آمد به پیشم مدعی
چون کبوترخانه از تیغش مشبک ساختم.
اشرف (آنندراج).
– برج ساغر؛ کنایه از پیالهٔ شراب است:
در آر آفتابی که در برج ساغر
سطرلاب او جان دهقان نماید. خاقانی.
– برج طرب؛ کنایه از خم و صراحی و پیاله. (انجمن آرا).
||ماه. مه. هریک از دوازده بخش سال شمسی: برج فروردین. برج اردیبهشت...الخ. (یادداشت مؤلف): قدما برای هریک از برجهای دوازده گانهٔ فلکی (منطقةالبروج) قوهٔ فاعله و منفعله قایل بودند یعنی آنها را گرم و سرد و یا خشک و تر می‌پنداشتند بهمین جهت دوازده برج را به چهار دستهٔ آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هر سه برجی بیکی از این تقسیمات تعلق داشت.
– برجهای آبی؛ برجهای دارای مزاج گرم وتر: سرطان، عقرب و حوت.
– برجهای آتشی؛ برجهای دارای مزاج گرم و خشک: حمل، اسد و قوس.
– برجهای بادی؛ برجهای دارای مزاج گرم و تر: جوزا، میزان و دلو.
– برجهای خاکی؛ برجهای دارای مزاج سرد و خشک: ثور، سنبله و جدی. رجوع به برج (اصطلاح هیأت) شود.

برج. [بُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. آب آن از رودخانهٔ نورآباد و قنات و محصول آن غلات، چغندرقند، بنشن، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنه‌بخش حومهٔ شهرستان قوچان، جلگه و سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۲۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه ماشین رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۴۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد. جلگه گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات، پنبه، برنج. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۱۳۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، کوهستانی، گرمسیری. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۳۷۷ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن، میوجات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان خندمان شهرستان رفسنجان. کوهستانی و سردسیری. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. این ده مرکب از دو محل بنامهای برج بالا و برج پائین میباشد. سکنهٔ آن ۱۰۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برجا. [بَ] (ص مرکب) (از: بر + جا) برجای. ثابت و برقرار. (آنندراج). آرام و برقرار. (ناظم الاطباء). و با لفظ داشتن و

ماندن مستعمل. (آنندراج): این دیه برجاست و حال این کرم بر این جمله است. (منتخب قابوسنامه ص ۴۶).

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا.
ناصرخسرو.

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست.
سعدی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان سعدی).

— برجا داشتن؛ ثابت و برقرار داشتن.

— برجا ماندن؛ باقی ماندن:

از جوانی داغها برسینهٔ ما مانده است
نقش پای چند ازین طاوس برجا مانده است.
صائب (آنندراج).

رجوع به برجای شود.

||روی زمین و در روی زمین افتاده. ||مناسب و جای گرفته. ||درست و صحیح و راست. (ناظم الاطباء).

— برجا شدن؛ تمام شدن و مرتب شدن. (ناظم الاطباء).

— برجا کردن؛ ملاحظه نمودن و رعایت نمودن. (ناظم الاطباء).

— ||مرتب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به برجای شود.

برجاء. [بَ] (ع ص) مؤنث ابرج. زن فراخ چشم و آنکه سپیدی چشم او سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— عین برجاء؛ چشمی فراخ و نیکو. (مهذب الاسماء). چشمی که سپیدی آن سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه بود. (ناظم الاطباء).

رجوع به بَرَج شود.

برجاس. [بُ] (اِ) [1] نشانهٔ تیر و غیره. (غیاث اللغات). نشانهٔ تیر باشد اندر هوا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). آماجگاه و نشانهٔ تیر و غیره و عرب آنرا که در هوا نشانهٔ تیر کرده باشند برجاس گویند و آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند. (برهان) (آنندراج) (صحاح الفرس). نشانهٔ تیر که بلند برآرند به نیزه یا برچوبی. (شرفنامهٔ منیری). نشانه گاه تیر باشد. (فرهنگ اسدی). نشانه اندر هوا. (مهذب الاسماء). هدف تیر که برچوبی نصب کنند. غرض. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). برجاس هدف و غرضی است در هوا که بدان رمی شود و جوهری گمان برده است که این کلمه مولد است. (از اقرب الموارد). ج، براجیس. (اقرب الموارد):

منجمان آمدند خلخیان
ابا سطرلابها چو برجاسا.
ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

سوی او جست چو تیری سوی برجاسی
بایکی داسی مانندهٔ الماسی. منوچهری.

برجاس او بسر برگه باز وگه فراز
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.

تیر وهم تو کز کمان بجهد
نجم برجیس باشدش برجاس. مسعودسعد.

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا
ز تیر حادثه مانند سینهٔ برجاس.
سیدحسن غزنوی.

نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه
نشانهٔ چه که برجاس تیر خذلانم. سوزنی.

چون بسوی دل او تیر سؤال سائل
تیر غازی برود راست ببرجاس و هدف.
سوزنی.

بفرمود تا آن جماعت را بردار... کنند... و تیر را برجاس سازند. (نامهٔ تنسر).

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند.
سعدی (آنندراج).

— برجاس‌وار؛ نشانه‌مانند. همانند نشانه و هدف:

وین هدهد بدیع درین اول ربیع
برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.
منوچهری.

||سنگی که در چاه اندازند تا چشمه‌های آن گشوده و آب آن خوشمزه گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||علامتی که از سنگ سازند مانند نشان و علامت راه. (منتهی الارب).

برجاسب. [بُ] (اِخ) نام مبارزی است تورانی که با پیران‌ویسه بجنگ گودرز آمده بود. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

برجاسپ. [بُ] (اِخ) برجاسب. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به برجاسب شود.

برجاف. [بُ] (اِ) قسمی از غله از قبیل نخود و لوبیا. (ناظم الاطباء). برچاف.

برجامه. [بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) (از: بر + جامه) لباس زبرین. جامه که بالای جامه‌های دیگر پوشند. مقابل شعار. دثار. ||جامهٔ برسا. لباس‌رو. ||لباس پربهای باشکوه. (ناظم الاطباء).

برجان. [بُ] (اِ) (حساب...) (اصطلاح ریاضی) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه مثلاً سه را در سه ضرب کنند حاصل نه میشود پس سه را جذر و نه را جداء و جملهٔ آنرا برجان گویند. (ناظم الاطباء).

برجان. [بُ] (اِخ) صنفی از روم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برجان. [بُ] (اِخ) نام دزدی است که به وی مثل زنند: اسرق من برجان.

برجای. [بَ] (ص مرکب) (از: بر + جای) ثابت. پایدار. برقرار. برمکان و برمحل. (ناظم الاطباء): پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (تاریخ بیهقی). رجوع به برجا شود.

برجای ماندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از برجای ماندن سستی و ماندگی و بازماندگی درجای. ||فالج. ||اندوه و رنج. (ناظم الاطباء).

برجای مانده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مانده و خسته و فرسوده از ماندگی. (ناظم الاطباء). ||مبتلا به بیماری فالج. ||بازپس مانده. وامانده.

برج افغان. [بُ اَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۶۰۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برج اکرم. [بُ اَ کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانه بخش فهرج شهرستان بم است که از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. سکنه آن در حدود ۵۷۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برج اولیا. [بُ جِ اَ] (اِخ) برجی از قلعهٔ هرات:

از که جوید نوش‌داروی شفا زیراکه نیست
این دوا در طبلهٔ عطار برج اولیا.
شفیع اثر (آنندراج).

برج بالان. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک. سکنه آن ۵۶۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برج پشتکان. [بُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه باشت‌بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برجد. [بُ جُ] (ع اِ) نوعی از گلیم سطبر. (منتهی الارب). نوعی از گلیم ستبر. (ناظم الاطباء). پوششی است از پشم قرمز و گفته‌اند کسائی است راه‌راه و ضخیم که برای خیمه و جز آن صلاحیت دارد. (اقرب الموارد). ج، براجد. (ناظم الاطباء).

برج چشمه محمود. [بُ جِ چَ مَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپاق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۲۸۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برج ذوالفقار. [بُ ذُلْ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلجق بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه آن ۱۶۲ تن است. (از

۱ - در عرب نیز متداول و از فارسی مأخوذ است.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برجستگی. [بَ جَ تَ / تِ] (حامص مرکب). برجسته بودن. (فرهنگ فارسی معین). || جهندگی. (ناظم الاطباء). || (ا) بلندی. (فرهنگ فارسی معین).

— برجستگی‌های بدن؛ نقاطی از بدن که برجسته نماید مانند پستان. (فرهنگ فارسی معین).

|| طاول و بثره و جوشش. (ناظم الاطباء).

برجستن. [بَ جَ تَ] (مص مرکب) جهیدن. برجهیدن. جستن. (ناظم الاطباء). || جهیدن ستوران و پرندگان نر بر ماده. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح پزشکی) مبتلا شدن بثورات جلدی مانند آبله و سرخجه. || طپیدن و جنبیدن رگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

برجسته. [بَ جَ تَ / تِ] (نمف مرکب) با افراز برآمده. (ناظم الاطباء). || جسته و جهیده. || چست و چالاک. (فرهنگ فارسی معین). || مناسب و لایق. (ناظم الاطباء). خوب و پسندیده و ممتاز و عالی. (فرهنگ فارسی معین). باموقع. (ناظم الاطباء). || شخص معروف و بزرگ. ج، برجستگان. (فرهنگ فارسی معین).

برج سربند. [بُ جِ سَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنه آن ۲۳۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برجسفیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) برچسفیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برچسفیدن شود.

برج سوخته. [بُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

برج سید. [بُ سَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون. سکنه آن ۳۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

برج عیوض. [بُ جِ عِ یَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک و سکنه آن ۲۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

برج فهره. [بُ فَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برج قلعه. [بُ جِ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز. سکنه آن ۳۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برجک. [بُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برجک. [بُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند سکنه آن ۴۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برجک. [بُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر سکنه آن ۹۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برج کباد. [بُ جِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برجکه. [بُ جِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برجکی. [بُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برجلو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۳۶۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برج له. [بُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۴۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برج مروی. [بُ جِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برج معاز. [بُ جِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن ۶۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برج ملاولی‌خان. [بُ جِ مُلْ لا وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برجمة. [بَ جَ مَ] (ع اِمص) درشتی سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برجمة. [بُ جُ مَ] (ع اِ) پیوند میانه از سه پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا پشت استخوان انگشتان یا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت را بند کنند کشیده و مرتفع میشود. ج، براجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انگشت میانهٔ مرغ. (منتهی الارب).

برج میرگل. [بُ گُ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۸۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برجند. [بِ جَ] (اِخ) بیرجند. رجوع به بیرجند شود.

برجوئی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش اردگان شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۴۰۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

برجوشیدگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) (از: بر + جوشیدگی) حاصل مصدر است از برجوشیدن. رجوع به برجوشیدن شود. || (ا) آبله و سرخجه. (ناظم الاطباء). جچک و آبله. (آنندراج).

برجوشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بجوش‌آمدن و جوشیدن. (ناظم الاطباء). غلیان. فور. فوران. (ترجمان‌القرآن):

بر اوج صعود خود بکوشد
از حد صعود برنجوشد. نظامی.

تو سوز سینهٔ مستان ندانی ای هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی. سعدی.

|| بیرون شدن. تندی: آب از چشمه برمیجوشد. (از یادداشت مؤلف).

— جوشیدن به گفتار؛ از سرخشم و به تندی سخن گفتن:

بگفتار با مهتران برمجوش
بزور آنکه بیش از تو با وی مکوش. اسدی.

— جوشیدن دل؛ شوریدن:

برجوش دلا که وقت جوش است
گویای جهان چرا خموش است. نظامی.

|| گرد آمدن. اجتماع کردن. به انبوهی گرد آمدن: و غوریان آنجا برجوشیدند. (تاریخ بیهقی). و ملاعین حصار غور برجوشیدند. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱). مبارزان هر دو صف چون زنبور بهم برجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

برجه. [بِ جَ] (اِخ)[1] شهری است به اسپانیا از اعمال المریه[2]. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۷ ص۹۷). و رجوع به معجم البلدان و مراصد و الحلل‌السندسیه و دمشقی و نفح الطیب شود.

برجهاندن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) رجوع به برجهانیدن و جهاندن شود.

برجهانده. [بَ جَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی است از برجهانیدن. رجوع به برجهانیدن شود.

برجهانیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) جهانیدن. باعث برجهیدن گشتن. (ناظم الاطباء). برخیزانیدن. (آنندراج). بجستن داشتن. ایثاب. (المصادر) (منتهی الارب). انزاء. (منتهی الارب). رجوع به جهانیدن شود.

1 - Berja. 2 - Alméria.

برجهانیده. [بَ جَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از برجهانیدن. رجوع به برجهانیدن شود.

برجهنده. [بَ جَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) جست‌وخیزکننده. جهنده. رجوع به جهنده شود. ||با ارتجاع مانند فنر. (ناظم الاطباء).

برجهیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) جهیدن. رجوع به جهیدن شود.

برجی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به برج. ||(اِ) برجی کوچک. (ناظم الاطباء).

برجی. [بُ] (اِخ) (ممالیک...) ممالیک جمع مملوک بمعنی غلام است و بیشتر این کلمه را در مورد غلامان سفیدپوست بکار میبرده‌اند سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند اولین ایشان شجرةالدر زوجهٔ الملک‌الصالح است اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمهٔ اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دورهٔ سلطنت ایشان آثاری دارد که نمایندهٔ عشق و علاقهٔ سلاطین مملوک بصنایع مستظرفه دنیاست ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگاور و دلیر بودند و در مقابل صلیبیون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومتهای نیکو کردند مخصوصاً تاتار را که در قرن هفتم هجری برآسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند. ممالیک برجی از ۷۸۴ هـ.ق. تا ۹۲۲ هـ.ق. مطابق ۱۳۸۲ م. تا ۱۵۱۷ م. حکومت کردند اولین آنان سیف‌الدین برقوق ظاهر و آخرین آنان تومان‌بیک اشرف بود. این سلسله را سلاطین‌عثمانی از میان برداشتند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴ و ۷۵).

برجیس. [بِ] (اِخ) ستاره‌ایست و گویند مشتری است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء). هرمزد. اورمزد. زاوش. (یادداشت مؤلف). سعد اکبر. و آن یکی از سیارات سبع است. برجیس بکسر و جیم عربی ستارهٔ مشتری که بر فلک ششم تابد و سعد است و آنرا قاضی فلک گویند و خانهٔ او قوس و حوت است و این معرب برجیس بفتح باء است چراکه وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات):

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیرواره [زهره] بر کرزمان.
دقیقی (فرهنگ اسدی).

حسودت در ید بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجیس فراوون. دقیقی.

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب[1] و بهرام.
خسروی (صحاح الفرس).

در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن.
منوچهری.

بچه‌یی دارم در ناف چو برجیسی
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.
منوچهری.

زیر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم بلا و جفاست. ناصرخسرو.

ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است. مسعودسعد.

من چو برجیس زحوت آمده‌ام
سرطان مستقری خواهم داشت. خاقانی.

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم
هارون آستانهٔ گردون مکان اوست. خاقانی.

هر دو برجیس علم و کیوان حلم
هر دو خورشید جود و قطب وقار. خاقانی.

برجیس به مهر او نگین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت. نظامی.

یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

داده هر کوکبی شهادت خویش
همچو برجیس بر سعادت خویش. نظامی.

||(ع اِ) ماده‌شتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برج یوسف. [بُ جِ سُ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۸۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برچاف. [بُ] (اِ) غله‌ای است که نام دیگر تکلمیش خلر است. (آنندراج از فرهنگ جهانگیری). لوبیا و نخود و ماش و مانند آنها. برچاف. (ناظم الاطباء). بنشن. حبوبات. تمام غله‌ای است که آنرا به تازی ملک و جلبان گویند.(جهانگیری) (برهان).

برچخ. [بَ چَ] (اِ) برچق. (آنندراج). ژوبین. زوبین. نیزهٔ کوچکی که هندوها در دست گیرند. (ناظم الاطباء). برچه. نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند. (آنندراج) (انجمن آرا). ژوبین است و آن نیزه‌ای است نه دراز و نه کوتاه. (برهان):

از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش
وز برچخ سه پایه دو سلطان شکستنش.
خاقانی (آنندراج).

برچدن. [بَ چِ دَ] (مص مرکب) برچیدن. در تمام معانی مخفف برچیدن. (برهان). ||در نوردیدن:

برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت.
منوچهری.

||فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء). ||التقاط. برگرفتن چنانکه مرغ دانه را از زمین:

نداند زمن بر چدن دانه نیز
که‌کورست و کور آید از خانه نیز. اسدی.

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند. مولوی.

||یکسو زدن. برگفتن:

هوای قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ
سپهر ساجگون بنهاده تاج عاجگون بر سر.
عمعق بخاری.

— برچدن گل؛ گل از شاخه باز کردن:

گل‌برچنند روزبروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.

و رجوع به چدن و چیدن شود.

— برچدن شکر از حدیث کسی؛ از سخنان شیرین او بهره‌مند شدن و لذت سمع یافتن:

حدیثی بگو تا شکر برچنم
بمن برگذر تا شوم عنبری. (از سندبادنامه).

— برچدن مکافات؛ جزا و پاداش یافتن:

تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن برچند. ابوشکور.

برچده. [بَ چِ دَ / دِ] (نمف مرکب) برچیده. ببالا برزده:

آن کبک مرقع سلب برچده دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را. سنایی.

||برگشته. تافته ببالا. ببالا برگردانده. جمع. مجتمع:

برچده زلفک فراهم او
کرده صبر از دلم پراکنده. سوزنی.

برچسب. [بَ چَ] (اِ مرکب) تکهٔ کاغذ که بر آن نوع جنس و محل ساخت و دیگر مشخصات نویسند یا چاپ کنند و روی شیشه‌ها و بطریها چسبانند. قطعهٔ کاغذی که

1 - در فرهنگ اسدی هم کوکب دارد و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی بجای کوکب فرقد. در این بیت از هفت سیاره فقط کیوان یعنی زحل نام برده نشده است نه کلمهٔ زحل و نه کیوان دراین مصراع بعد از کلمهٔ برجیس جایی ندارد مگر کیوان را کیون بخوانیم یعنی الف بفتحه بدل کنیم و چنین صورتی هم برای کیوان دیده نشده است اما زحل در فارسی نام دیگری هم دارد و آن کش است و اگر آن کلمه در اصل بیت بوده است «با» در جلو آن به «واو» بدل شده است یعنی «با کش و بهرام» معنی کلمهٔ فرقد در کتاب لغت عرب مشوش و مضطرب مینماید آیا فرقد مفرداً بمعنی زحل بوده است؟ آنهم دلیلی ندارد. (از یادداشت بخط مؤلف).

روی اجناس چسبانند تا معرف جنس و قیمت آنها باشد. اتیکت[1]. (فرهنگ فارسی معین).
برچسبان. [بَ چَ] (نف مرکب) ملتئم. باآرام و طمأنینه. مهربان.
— برچسبان بودن؛ التیام. مهربان بودن با یکدیگر. (یادداشت مؤلف)؛ ترفیه بالرفاء و البنین گفتن بوجه دعا در زناشوئی یعنی مجتمع و برچسبان و باآرام و طمأنینه باشند.
— برچسبان شدن؛ کتن. (منتهی الارب).
برچسبانیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) الصاق. الاقة. نظم. الساق. تلبیط. (منتهی الارب). رجوع به هریک از این مترادفات شود.
برچسب زدن. [بَ چَ زَ دَ] (مص مرکب) چسباندن و ملصق ساختن برچسب و اتیکت روی شیشهٔ مشروب و دوا و جز آن.
برچسبیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) چسبیدن. التصاق. التساق. التصاص. التیاط. التزاق. تغنث. (منتهی الارب):
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای
برچنین چیزی تو برچسبیده‌ای. مولوی.
ملازة؛ برچسبیدن با هم. لیط؛ برچسبیدن به دل. (منتهی الارب). و رجوع به چسبیدن شود.
برچسبیده. [بَ چَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ملصق. چسبیده. رجوع به چسبیده شود.
— برچسبیده شدن؛ لزوب. (ترجمان القرآن).
برچسپیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) برچفسیدن. رجوع به چفسیدن و چفیدن شود.
برچسفان شدن. [بَ چَ شُ دَ] (مص مرکب) برچسبیدن. رجوع به برچسبان شدن شود.
برچسفیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) برچسپیدن. برچفسیدن. چسپیدن. ملصق شدن. ||متمایل شدن. منحرف گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). برچسفیدن به کسی. اعلواط. (منتهی الارب). ||منجمد شدن. فسرده گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برچسپیدن شود.
برچشم گفتن. [بَ چَ گُ تَ] (مص مرکب) بچشم گفتن. کنایه از قبول کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).
برچفسان. [بَ چَ] (نف مرکب) چسبنده. لزج. علک.
— برچفسان شدن؛ رفاء. (منتهی الارب).
برچفسانیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) برچسبانیدن. اکتان. لیق. لیقة. ملاحمة؛ برچفسانیدن دو چیز باهم. (منتهی الارب).
برچفسنده. [بَ چَ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) لاتب. (منتهی الارب).
برچفسیدگی. [بَ چَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونی برچفسیده. کس؛ برچفسیدگی دندان در بن دندان. (منتهی الارب).
برچفسیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) برچسپیدن. برچسفیدن. تلخن. (منتهی الارب). تلخط. (اقرب الموارد). لتوب. لصوق. لزوق؛ رسمت عینه؛ برچفسید نمام چشم او. (منتهی الارب). ||منجمد شدن و فسردن. (ناظم الاطباء). رجوع به برچسفیدن شود.
برچفسیده. [بَ چَ دَ / دِ] (نمف مرکب) لح. (منتهی الارب). صفت مفعولی از برچفسیدن. رجوع به چفسیدن شود.
برچق. [بَ چَ] (اِ) برچخ. (آنندراج). زوبین:
ز پروانه هرگز نبیند ملال
ز برچق به دامش گشاده‌ست بال. وحید.
برچکیدن. [بَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) چکیدن:
چو گودرز پیش تهمتن رسید
سرشکش ز مژگان برخ برچکید. فردوسی.
یکی قطره‌ای بر کفم برچکید
کف دست من گشت چون کوثری.
منوچهری.
رجوع به چکیدن شود.
برچم. [بَ چَ] (اِ) پرچم. (ناظم الاطباء). رجوع به پرچم شود.
برچمیدن. [بَ چَ دَ] (مص مرکب) چمیدن:
وز هوس خویش همی برچمی
بیهده‌ای درخور مقدار خویش. ناصرخسرو.
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز
ولیکن با رمه هر گونه‌ای کاید همی برچم.
ناصرخسرو.
رجوع به چمیدن شود.
برچه. [بَ چَ / چِ] (اِ) برچخ. برچق. یک قسم از نیزه. (ناظم الاطباء). ژوبین. زوبین.
برچه. [بَ چِ] (از: بر + چه) چگونه. بچه منوال:
برفت او و ما از پس اندر دمان
گذشتیم تا برچه گردد زمان. فردوسی.
همی بود تا برچه گردد زمان
بدین آشکارا چه دارد نهان. فردوسی.
||برای چه:
ببینم که رومی سواران که‌اند
سپاهی سپاهند یا برچه‌اند. فردوسی.
برچه. [بَ چِ] (اِ) قسمتهای کوچک سادگی که به میوه مبدل شود.[2] (فرهنگستان).
برچی. [بَ] (اِ) نیزهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). برچق. برچخ. برچه. زوبین.
برچیدگی. [بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از برچیدن. حالت و وضع برچیده چنانکه انحلال یک مؤسسه و تعطیل یک بنگاه. (از فرهنگ فارسی معین). انحلال در اصطلاح تجارت. رجوع به برچیدن شود.
برچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برچدن. چیدن. رجوع به چیدن و برچدن شود. ||انتخاب کردن. برگزیدن. منتخب کردن. (ناظم الاطباء)؛ برچید او را از میان امتی که شراره ریزاست آتشش. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). صلوة باد بر او و بر آلش و سلام از فاضلترین نبی و برچید او را از کریمترین اصلی. (تاریخ بیهقی ۳۰۸). ||جمع کردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء).
— لب برچیدن؛ حالتی که پدید آید در ملامح آنگه بگریه آغازیدن خواهد. (یادداشت مؤلف).
||یک‌یک و دانه‌دانه برداشتن از زمین. یکان‌یکان چیزی بسیار عدد را با دست یا دهان یا منقار از زمین برداشتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف). چیزی پاشیده را یک‌یک از زمین برداشتن. التقاط. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). لقط. (تاج المصادر بیهقی). لقطة. (دهار). دانه‌دانه از زمین برداشتن به منقار چنانکه مرغان یا با دست چنانکه آدمی چیزهای خرد پراکنده را؛ تلقط؛ از هر جای برچیدن. (زوزنی):
جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیده شد دانه برچیدمی.
خجسته (از صحاح الفرس).
مرغان فروآیند تا آن کرمان [گرد آمدهٔ برعنبر را] برچینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنرا که [دیوچه‌ای را که] بتوان دید. [در گلو] بمنقاش برچینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هر شکر کز لفظ او برچید سمع
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند. خاقانی.
برچینمش به مژگان سازم شریک احمر.
خاقانی.
چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه‌ریزه برچینم. سعدی.
||گسترده را جمع کردن. نوردیدن. لوله کردن:
بدین خیره گفتارهای تباه
نگیری مرا دام برچین زراه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بساط حسن رخت چید و خط تو برچید
از آنکه کار جهان چیدنست و برچیدن. ؟
— برچیدن جامه را؛ فرا گرفتن. برداشتن آن را.
— برچیدن داس؛ بالا گرفتن آن.
— برچیدن دامن خرگاه؛ بالا زدن آن.

1 - Étiquette. 2 - Carpelle.

||پراکنده را گرد کردن. منتشر را جمع آوردن: بدره‌های درم بیاوردند و از بام بر لشکر همی پرا کندند و ایشان برچیدند. (تاریخ سیستان). ||جمع کردن. فراهم آوردن از هر جای: جامه از کهنه بودی که از مزابل برچیدی. (تذکرة الاولیاء عطار). ||یکان‌یکان با گلوله و جز آن کشتن: تخم چیزی را از زمین برچیدن تا دانهٔ آخر. کشتن. (یادداشت مؤلف). نیست کردن. نابود کردن:

بنوک سر نیزه شان برچند
تبه‌شان کند پاک و بپرا کند. فردوسی.

اگر بر آن جمله نبودی ایشان را زهرهٔ آن نبودی که به یک ساعت فوجی از لشکر ما ایشان را برچیدی. (تاریخ بیهقی ص۴۶۶ چ ادیب).

— برچیدن ختم و مجلس فاتحه؛ پایان بخشیدن بدان.

||چیده را واچیدن، چنانکه ردهٔ آجرهای دیوار ساخته شده را. ||تعطیل کردن و منحل ساختن بنگاه یا سازمان یا دستگاه: فلان دکان یا دستگاه یا سازمان برچیده شد. بقول خواجهٔ مجبر اسلام برباید چیدن و خون و مال مسلمانان ضایع کردن. (کتاب النقض ص ۳۷۰).

— برچیدن بلای کسی؛ دور کردن آن. (از آنندراج):

رفته در گل چیدنش خاری به دست و می‌شود
خارخار دل که برچیند بلای دست او.
اشرف.

— برچیدن داغ؛ برداشتن آن. (آنندراج):

مرهم طلبم زسینه داغم برچین
از زهر بنالم شکرم پیش انداز.
ظهوری (آنندراج).

— برچیدن درد از کسی؛ درد او را بجای او داشتن. (یادداشت مؤلف). بر خود گرفتن درد دیگری:

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.

||جمع کردن و خشک کردن چنانکه با پارچهٔ خشک آب چیزی را: ریاضت باید فرمود و کشتی‌گرفتن پس فرمود تا او را بمالند و عرقی که بیرون آید از وی برچینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||اشتیار. بریدن شان عسل از کندو: جلا النحل جلاء؛ دور کرد زنبوران تا انگبین برچیند. (منتهی الارب). ||تعجیل کردن. ||آماده کردن. ||پرچین کردن. ||کمر بستن. (ناظم الاطباء).

برچیده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نمیص. (منتهی الارب). گرد آورده و جمع شده. فراهم شده. ||واچیده. ||منحل شده و تعطیل شده. رجوع به برچیدن و چیدن در تمام معانی شود.

— برچیده‌ازار؛ کمیس‌الازار.

— برچیده‌دامان؛ بالازده، چنانکه دامن خیمه یا جامه.

— برچیده دامن؛ دامن فراگرفته:

ای بس کسا که از پی این زیر دامنی
نیفه فرو کشیده و برچیده دامنند. سوزنی.

— برچیده شدن؛ از میان رفتن. فانی شدن چیزی بتمامه: خانوادهٔ فلان برچیده شد. (یادداشت مؤلف).

— ||منحل شدن.

— برچیده ناف؛ کسی که حوالی نافش بالیده باشد. (آنندراج):

از زنخدانش زدی در حسن لاف
قرص مه می‌بود اگر برچیده ناف.
تجلی (آنندراج).

نرم کاکل سخت سم مالیده مو برچیده ناف
خرد سر کوچک دهن فربه سرین لاغرمیان.
محتشم کاشانی (در صفت اسب). (از آنندراج).

برچیزی بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + چیزی + بودن) موافق آن بودن. بدان عقیده داشتن. در امری ثابت عقیده و معتقد بودن:

چو آید به دودهٔ تو این چار چیز
بر آنم که دیگر نخواهد ستیز. فردوسی.
بر آنم که روزی بکار آیدت
درختی که کاری ببار آیدت. فردوسی.

ایشان گفتند ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم. (تاریخ سیستان).

برچین. [بَ] (امرکب) بالای دیوار. فلغند. (یادداشت مؤلف). پرچین. خار و غیره که گرد کشت‌گیرند. رجوع به پرچین شود.

برچین. [بُ] (ا) کارگر موقت که در مزارع گیرند برای درو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

برچینا. [بَ] (نف مرکب) جمع‌کننده و برچیننده. (ناظم الاطباء). فراهم‌کننده و جمع‌آورنده. (آنندراج).

برچیندن. [بَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).

برچین‌گاه. [بَ] (امرکب) کرسی و صندلی. (ناظم الاطباء). نشستگاه و کرسی. (آنندراج).

برچینیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن. جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).

برح. [بَ] (ع مص) خشم کردن. و غضب نمودن. ||نیست شدن. زایل گردیدن. ||دور شدن. خفا و پیدا و روشن شدن کار. ||در جای خود به آنسو رفتن. ||(اِ) سختی و گزند و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سختی. (مهذب الاسماء).

— برح بارح؛ گزند بسیار. مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— ابن برح؛ بلا و سختی. ج، بنو برح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— بنت برح؛ بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، بنات برح. (منتهی الارب) (آنندراج).

برح. [بَ] (اِخ) موضعی است در یمن.

برح. [بَ رَ] (ع ص) سخت: امر برح؛ کار سخت. (منتهی الارب).

برح. [بُ رَ] (ع ص، اِ) ج بُرحَة. (منتهی الارب) (آنندراج). شتران مادهٔ نجیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برحة شود.

برحاء. [بُ رَ] (ع اِ) شدت تب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سختی. (ناظم الاطباء).

— برحاء وحی؛ رنج و نشان وحی.

برحایا. [بُ رَ] (اِخ) نام وادیی است در شعر. (مراصد الاطلاع).

برحذر. [بَ حَ ذَ] (ص مرکب) (از: بر + حذر) یکسو و برکنار و بضم بای فارسی چنانکه شهرت گرفته خطاست. (آنندراج). دور. به پرهیز. به بیم. بحذر:

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
زین چرا گاه‌ازیرا حکما برحذرند.
ناصرخسرو.

اگر رأی تو بر این کار مقرر است... نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی). از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی).

تو پاک آمدی برحذر باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک.
سعدی (بوستان).

زان چهرهٔ عرقناک زنهار برحذر باش
سیلاب عقل و هوشند این قطره‌های باران.
صائب.

سلیم برحذر از تیر فتنه باش که باز
بلند ساخت زمانه کمان شیطان را.
سلیم (آنندراج).

— برحذر بودن؛ پرهیز کردن. دور بودن.

— برحذر کردن؛ پرهیز کردن. دوری کردن.

برحسب. [بَ حَ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: بر + حسب) موافق. بروفق.

— برحسب آرزو؛ مطابق و موافق آن:

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست.
حافظ.

— برحسب اتفاق؛ اتفاقاً. قضا را. (ناظم الاطباء).

— برحسب دلخواه؛ یعنی بر وفق آرزوی دل. (آنندراج):

شد آن فتح برحسب دلخواه نیز
زن و مردش آمد غلام و کنیز.
هاتفی (آنندراج).

— برحسب ظاهر؛ ظاهراً.

برحق. [بَ حَ] (ص مرکب) (از: بر + حق) براستی و فی‌الواقع. البته و حقیقتاً. (ناظم الاطباء). ||محق. بحق: امام برحق؛ دین بر حق: خواجهٔ بزرگ داند که خداوند در این گفتار برحق است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷ چ ادیب). امیر گفت در این باب هرچه می‌گوید برحق است و نصیحت وی بشنویم و بر آن کار کنیم. (تاریخ بیهقی ص۵۵۸). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه‌کردیم و عهد... جهة مملکت پدر را خواستیم... هرچند برحق بودیم (تاریخ بیهقی). امام برحق و ولی مطلق و امامت او با امامت عباسیان سنجیدم برحق‌تر یافتم. (از نامه حسن صباح). و گفت بارخدایا من همی‌دانم که تو خدای برحقی و من بنده برباطل دعوی می‌کنم. (قصص الانبیاء ص۸۹). بعضی را در خاطر آمد که مگر رسول برحق نیست. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۶). دست به دعا برداشتند که خداوندا ما را صبر ده تا از این کافران نگریزیم که ما برحقیم و ایشان بر باطل. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۴).

برحقند آنان که با عیسی نشستند از زرشک
خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند.
خاقانی.

هرچه کنی تو برحقی حاکم‌دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.
سعدی.

گرچه برحق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال مکن. سعدی.

— برحق بداشتن؛ احقاق. (ترجمان‌القرآن).

— برحق بودن؛ محق بودن.

برحکم. [بَ حُ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: بر + حکم) موافق. برحسب: و هر روز بر حکم عادت بخدمت رفتمی. (تاریخ بیهقی). در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان عالی. (تاریخ بیهقی).

برحة. [بَ رَ] (ع ص) بارز. (منتهی الارب)؛ خرج لهم صرحة برحة؛ ای بارز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برحة. [بُ حَ] (ع اِ) شتر مادهٔ نجیب. ج، بُرَح (منتهی الارب) (آنندراج).

برحی. [بَ حا] (ع اِ) کلمه‌ای است که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند و «مرحی» در وقت نشستن بر نشانه. (منتهی الارب).

برحی. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به برح که بطنی است از کنده. (الانساب سمعانی).

برحی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به برح یمن. (ناظم الاطباء).

برحی. [بُ] (اِخ) قاسم‌بن عبدالله و سوادبن زیاد محدثان‌اند. (کشف‌الظنون).

برحین. [بَ / بِ / بُ] (ع اِ) بلاها و شدائد. (منتهی الارب). سختی‌ها و گزندها و شداید. (آنندراج).

برخ. [بَ] (اِ) بعض. (برهان). لخت. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). بخش، قسمت. پاره و حصه و بهره. (برهان)[1]. (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). جزء، بهر. بعضی از کامل؛ ای بهره‌ای از چیزی. (شرفنامهٔ منیری). قسم. بعض: یکی نیمه و یکی دو برخ. (التفهیم ص۲۱۵):

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
در نگنجیدی در آن جز نیم برخ. مولوی.

جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور روزه‌دار باش. چون آنروز طعام نخورد و یک برخ از تن آن سفید شد. (قصص‌الانبیاء ص۲۴).

— برخی؛ بعضی. جزئی: و برخی از عمر گرانمایه را بر آن خرج نمودیم. (گلستان سعدی). یکی از پادشاهان گفتش می‌نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی... (گلستان سعدی). پرسید از کجایی و بدین جایگه چگونه فتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود بگفت. (گلستان سعدی).

||جمله. (یادداشت مؤلف). ||نصیب و قسمت. حظ و نصیب. (شرفنامهٔ منیری):

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ. دقیقی.

بر این نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز هرکار برخ. فردوسی.

چو آگاه‌گشتم ازین راز چرخ
که ما را ازو نیست جز رنج برخ. فردوسی.

بدان تا نهند از برچاه چرخ
که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی.

که چون گوشت از گفت من یافت برخ
شگفت اندرو مانی از کار چرخ. فردوسی.

زپیری مرا تنگدل کرد چرخ
بمن باز داد از جوانیش برخ. فردوسی.

جهان چار طبع و ستاره‌ست چرخ
پس اینان زدانش ندارند برخ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

تو ای دانشی چند مانی زچرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.

چه‌عزیزی زعقل و برخ او را
چه بزرگی زنفس و چرخ او را. سنائی (حدیقه).

می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی برخ را. مولوی.

||تالاب و استخر. زمین پستی که آب باران در آن جمع شود. ||برق. درخش. ||ماهی. ||سرشک آتش. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بُرخ. (ناظم الاطباء). ||شبنم. (انجمن آرا) (برهان). و باین معنی بضم اول نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

برخ. [بَ] (ع اِمص) افزایش و زیادت. ||ارزانی نرخ. ||غلبه و قهر. ||(مص) شکستن پشت. ||زدن شمشیر که بعض گوشت بریده شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

برخ. [بُ] (اِ) شبنم. (برهان). افشک. بَرخ (برهان) (شرفنامهٔ منیری).

برخاج. [بَ] (اِ) دوک. (آنندراج). بادریسه. (فرهنگ شعوری).

برخاست. [بَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مصدر مرکب مرخم است از برخاستن. قیام:

هرکه را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست. سعدی.

— نشست و برخاست؛ نشست و خاست. مجالست.

برخاستگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برخاسته. رجوع به برخاستن و برخاسته شود.

برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) برخیزیدن. خاستن. ایستادن. بلند شدن. برپا ایستادن. بپا شدن. پا شدن. برپا شدن. متصاعد شدن. قیام. قیام کردن. قوم. قومة. قامة. مقابل نشستن. مقابل قعود. نهض. نهوض. انتهاض. (منتهی الارب). استنهاض. نهضت: رأس‌العین شهری است خرم و اندر وی چشمه‌هاست بسیار و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و به یکجای گرد شود، آن را خابور خوانند. (حدودالعالم). رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و بازگشت. (تاریخ بیهقی). برخاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را. (تاریخ بیهقی). در آن روزگار ایشان را در نشستن و برخاستن برآن جمله دیدم که ریحان خادم‌گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ بیهقی). کسی را که پیهای پای سست شود و بر نتواند خاست... پای را در میان آب جو بنهند تا بصلاح باز آید. (نوروزنامه).

---

۱ - باین معنی لغتی است از بهر، تبدیل ه و خ و قلب حروف در فارسی معمول است از ریشهٔ اوستایی Bag. (بخش کردن. بخشیدن) سانسکریت Bhag و بخش Baxsh هم از این ریشه است. (حاشیه فرهنگ برهان قاطع دکتر معین از بارتولمه ۹۲۱).

آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشتی ز حیزی اندر خواست.[1] سنایی.
ز سعدی شنو کاین سخن راست است
نه هر باری افتاده برخاسته‌ست. سعدی.
— برخاستن آشوب و شور، غریو. غوغا و فتنه و بانگ و غو و گریه و زاری و فغان و ویل و حنین و امثال آنها؛ بپا شدن آن. ظاهر شدن و پیدا آمدن آن:
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو. فردوسی.
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد زآتش برون شاه نو. فردوسی.
تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ برخاست دود. فردوسی.
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتادت غلغل و برخاست ویل و حنین.
منوچهری.
از بهر آنکه شعرم شه دید و خوشدل آمد
برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری.
منوچهری.
بانگ گریه از میان ایشان برخاست. (قصص‌الانبیاء). آواز برخاست که بطان سنگ پشت را می‌برند. (کلیله و دمنه).
زآرزوی سماع و شاهد و می
ازهمه عاشقان فغان برخاست. عطار.
— برخاستن ابر؛ پیدا آمدن لکه‌های ابر یا پوشاندن ابر روی تمام یا قسمتی از آسمان را.
— برخاستن بوی؛ ساطع و مرتفع و منتشر شدن آن. (یادداشت مؤلف).
— برخاستن به شب؛ ناشئة اللیل. (ترجمان‌القرآن).
— برخاستن گرد؛ بهوا رفتن غبار. برشدن غبار بر هوا:
حقیقت سراییست آراسته
هوا و هوس گردِ برخاسته
نبینی بجایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد. سعدی.
— ||گردآلود شدن هوا بمناسبت ازدحام و تجمع مردم یا لشکر:
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد. فردوسی.
ز ره گرد برخاست وز شهر جوش
ز مهره فغان وز تبیره خروش. اسدی.
||برآمدن. فراغت یافتن از کاری:
و چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد... ما را ولیعهد خویش کرد. (تاریخ بیهقی).
— برخاستن برچیزی؛ با قبول امری از انجمنی متفرق شدن. با تعهدی و دادن قولی ترک مجمعی کردن: اکنون این سر نهفته دارید تا ما تدبیر کار کنیم و بر این برخاستند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
— برخاستن به؛ اقدام به. (یادداشت مؤلف).
||برخاستن از چیزی و از سر چیزی برخاستن؛ ترک کردن آن. (آنندراج). دل برکندن از آن: اما می‌ترسیدم که از سر شهوت برخاستن کاری دشوارست. (کلیله و دمنه).
||صرف نظر کردن. درگذشتن: حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر گناهان وی که کرده بود برخاست. (تاریخ بیهقی).
از سر آن برتوانی خاست تو
کژنشین با من بگو این راست تو. عطار.
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست. (گلستان سعدی).
— برخاستن از بیماری؛ شفا یافتن. خوب شدن. به شدن از بیماری. (یادداشت مؤلف):
تا میر ببلخ آمد با آلت و عدت
بیمار شده ملکت برخاست زبیماری.
منوچهری.
— برخاستن قیامت؛ آشکار شدن آشوب و فتنه. غوغا بپا شدن:
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست. نظامی.
— ||بپا خاستن معشوقه بناز.
— برخاستن لرز از استخوان؛ سخت لرزیدن و ترسلن شدن:
بر دل من کمان کشید فلک
لرز تیرم ز استخوان برخاست. خاقانی.
||طلوع کردن. سر زدن. برآمدن. بیدار شدن. (ناظم الاطباء):
گرانمایه شبگیر برخاستی
زبهر پرستش بیاراستی. فردوسی.
چو برخاست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد با بخردان. فردوسی.
چو برخاست از خواب شد تندرست
بباغ اندر آمد سر و تن بشست. فردوسی.
||بالا آمدن. برجسته شدن. نهود. (منتهی الارب). متورم شدن: چون چشم افشین بر من فتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ بیهقی). و برخاستن چشم و تیزی و سرخی نشان آن باشد که خلطی گرم و بد بر دماغ برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||روئیدن و نمو کردن. (ناظم الاطباء). حاصل شدن. نتیجه دادن:
شاها ز می گران چه خواهد برخاست
وز مستی بی‌کران چه خواهد برخاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه خواهد برخاست.
نورالدین زیدری.
||علم شدن. رسیدن. (آنندراج). بمنصب و جاه و مقام رسیدن. (یادداشت مؤلف). نشأت کردن. (یادداشت مؤلف):
اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
همه خر طبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
لبیبی.
نامها و عدد ایشان با نام افراسیاب که در میانه عاریتی است زیرا که از ترکستان برخاسته است مدتی که خروج کرده بود پس از منوچهر یازده پادشاه... (فارسنامهٔ ابن بلخی).
||وزیدن. وزیدن گرفتن:
بیفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز. فردوسی.
||حرکت کردن. ||برانگیختن. ||اغوا کردن.
||طغیان کردن. خروج کردن. مدعی شدن. دعوی کردن. قیام کردن. بیرون آمدن بر. شورش کردن. بمخالفت قیام کردن. بر مخالفت برآمدن. (ناظم الاطباء): مروان‌بن محمدبن نجران برخاست و گفت خلافت مراست و از آنجا بحمص آمد. (تاریخ سیستان). اول سپاهی که بفرستاد این بود که محمد بن عبید... و پسران حیان آنجا برخاسته بودند سپاه صالح آنجا آمد و ایشان هزیمت کردند. (تاریخ سیستان). اندرین میانه جولاهه‌ای برخاست از نواحی اوق... و گروهی با او جمع شدند از غوغا. (تاریخ سیستان). آنجا مردی برخاست... نام وی محمدبن شداد... و مرزبان المجوس با گروهی بزرگ بدو پیوسته. (تاریخ سیستان).
— برخاستن برکسی؛ بر او شوریدن: تا مردان قسطنطین... بروی برخاستند و بکشتندش. (مجمل التواریخ). ||بهیجان آمدن. (ناظم الاطباء).
— برخاستن دل؛ بهیجان آمدن آن. (یادداشت مؤلف):
ز آرزوی روی او دلهای ما برخاسته‌ست
چند خواهد داشتن دلهای ما را این‌چنین.
فرخی.
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می‌زمیخانه بجوش آمد می‌باید خواست.
حافظ.
||پیدا شدن. (آنندراج). پدید آمدن. ظاهر شدن. ظهور کردن: و حسن را چون زهر دادند خواستند که او را پیش پیغامبر دفن کنند خلاف برخاست. (مجمل التواریخ).
بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست.
نظامی.
ز باریدن ابر همچون تگرگ
ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ. سعدی.
— برخاستن سیل؛ جاری شدن آن:
ز صحرا سیلها برخاست هر سو

۱ - ن‌ل: سرگذشت از مخنثی درخواست. (حدیقه، چ مدرس رضوی ص۳۱۶).

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری.
||بقضاء حاجت شدن. (یادداشت مؤلف). برنشستن. دفع فضول از مخرج فرودین کردن: اما زحیر راستین آن است که مقعد بگراید زودازود و تقاضای برخاستن همی باشد و هرگاه که برخیزد چیزی اندک جدا شود چندانکه از مرغی جدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا آماسی بود در این روده و بسبب گرانی آماس پیوسته آرزوی برخاستن پدید می‌آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مهیا و حاضر شدن. آماده شدن:

خود تو آماده بدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.

||در پیوستن. (یادداشت بخط مؤلف):

دو لشکر چو درهم رسیدند تنگ
رده برکشیدند و برخاست جنگ. اسدی.

||افزون کردن. ||افراشته شدن. ||افروخته شدن. (ناظم الاطباء).
- برخاستن بازار؛ بپا شدن بازار:

چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.

||موقوف کردن مجلس. ||آرام ایستادن. ||توقف کردن. (ناظم الاطباء). ||نسخ شدن. منسوخ گشتن. منسوخ شدن. برافتادن. ور افتادن: و مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و سلم آمد آن رسم برخاست. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان‌سعدی). ||معدوم شدن. نیست شدن: بعد از او روزگاری دراز بگذرد آنگه جهان برخیزد و برخاستن جهان را علامتهاست گفت چه علامت است گفتند یکی آنکه آفتاب از غرب برآید و دابةالارض بیاید... (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||از میان رفتن: مردی از خوارج... بخراسان و کرمان تاختنها همی‌کند. همهٔ عمال آن ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی‌آید. (تاریخ سیستان).

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون زبند جان برخاست. خاقانی.

||دور شدن. برطرف گشتن. (آنندراج). از میان رفتن. مرتفع شدن. رفع شدن. زایل شدن. سلب شدن:

چنان گشت بازارهای ولایت
که برخاست از پاسبان پاسبانی. فرخی.
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
برخاست از میان جهان فتنه و محن. فرخی.

و کبوتر را بفرستاد [نوح نبی] تا خبر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد. (تاریخ سیستان). همه یکدل و یک‌نهاد شدند و تشویش از میانه برخاست. (تاریخ سیستان). و کار خلافت بر وی قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف برخاست. (تاریخ بیهقی). همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی).

حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل
امر از و برخاستی گر عقل از او برخاستی.
ناصرخسرو.

آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد یوشع بر منبر برآمد و پندها دادشان. (قصص‌الانبیاء). پس چون خیانت در میان آمد و مردم بصلح نماندند آن اعتماد برخاست. (فارسنامهٔ ابن بلخی). گفتندی هرکه راز ملک نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. (نوروزنامه). اهل دیه مر این دیه را بخریدند تا این ضریبه از ایشان برخاست و آن مال باز بدادند. (تاریخ بخارای نرشخی).

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که‌از ره زحمت آن خار برخاست. نظامی.
چون یافت غریو را بهانه
برخاست صبوری از میانه. نظامی.
گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی. مولوی.

پس آنگه هریکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست. (گلستان).

فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش. سعدی.
هرکه در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست. سعدی.
مرا به شد آن زخم برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم. سعدی.
یافتندش در آن گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست. سعدی.
روز و شب چون خونیان دارم بزیر تیغ جای
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته‌ست.
صائب.

شواهدی چند از این مصدر و ترکیبهای آن ذیل «خاستن» آمده است. رجوع به خاستن و ترکیبهای آن شود.

برخاست‌نامه. [بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ دعوت. (ناظم الاطباء). ||عزل‌نامه. (آنندراج).

برخاسته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ایستاده و برپا. (فرهنگ فارسی معین). بلند شده. (ناظم الاطباء).
- برخاسته خاطری؛ آزرده‌دلی و رنجش‌خاطر. (آنندراج).
- برخاسته شدن؛ بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت. (ناظم الاطباء).
||متورم. دمیده: و گوشت روی و رگهای گردن دمیده و برخاسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مهیا و آماده:

خود تو آماده بدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته.
رودکی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

و رجوع به برخاستن شود.

برخاش. [بَ] (اِ) پرخاش. جنگ و آورد و پیکار و پرخاش و رزم و فرخاش و ناورد و نبرد مترادف این است بتازیش وغا خوانند. (شرفنامهٔ منیری). جنگ و پرخاش هم درست است. (از آنندراج). رجوع به پرخاش شود.
- برخاش‌ساز؛ پرخاش‌کننده:

بصید هزبران برخاش‌ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز. سعدی.

رجوع به پرخاش‌ساز شود.
- برخاشجو؛ جنگجو. (آنندراج). پرخاشجو. رجوع به پرخاشجو شود.

برخاش. [بِ] (ع اِ) تنگی و حیص و بیص؛ وقعوا فی خرباش و برخاش. (منتهی الارب). مأخوذ از پرخاش فارسی، تنگی و آشوب. (ناظم الاطباء). شور و غوغا. رجوع به پرخاش شود.

بر خاک افتادن. [بَ اُ دَ] (مص مرکب) بر خاک نشستن. کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن. (آنندراج):

چون خاک رهت شدم مزن بانگ درشت
حیف است که آواز تو بر خاک افتد. حافظ.

بر خاک افکندن. [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بر خاک نشاندن. بر خاک انداختن. کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج). عقفرة: بر خاک افکندن کسی را بلا. (منتهی الارب).

بر خاک انداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) به خاک افکندن. خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج):

می خورده و مستانه خرامید بصحرا
بر خاک بینداخته تکلیف هوا را.
سنجر کاشی.

بر خاک نشاندن. [بَ نِ دَ] (مص مرکب) خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج).

بر خاک نشستن. [بَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) خوار و بی‌اعتبار شدن. (آنندراج).

برخان. [بَ] (اِ) آواز و صدا. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

برخان. [بَ] (اِخ) نام ولایتی است از ملک فارس. (برهان). در معجم البلدان و حدود العالم برخان نیامده شاید مصحف برجان باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

برخبر. [بَ خَ بَ] (ص مرکب) باخبر: ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هر دو از زمین‌پیمای تو عالمتر و برخبرتر. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

برخج. [بَ خَ / بَ رَ][1] (ص) زشت و نازیبا و زبون. فرخج. برخچ. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به برخچ شود.

برخچ. [بَ خَ][2] (ص) زشت و نازیبا. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زشت. (شرفنامه). ||زبون. (برهان). زبون و سست و ناتوان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرخج. رجوع به برخج شود.

برخداة. [بُ رَ] (ع ص، اِ) زن نازک‌اندام با گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بر خر خود سوار شدن. [بَ خَ رِ خوَد / خُدْ سَ شُ دَ] (مص مرکب) بر خر خود نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

بر خر نشاندن. [بَ خَ نِ دَ] (مص مرکب) برخر سوار کردن. بر گاو نشاندن. کنایه از تشهیر کردن و رسواگردانیدن. (آنندراج).

برخروشیدن. [بَ خُ دَ] (مص مرکب) خروشیدن:

شما برخروشید و اندر نهید
سران را زخون بر سر افسر نهید. فردوسی.
چو این کرده شد ما کیان و خروس
کجابرخروشد گه زخم کوس. فردوسی.
همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند. فردوسی.
دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه برخروشید. نظامی.

رجوع به خروشیدن شود.

برخزیدن. [بَ خَ دَ] (مص مرکب) خزیدن بسوی بالا. مقابل فروخزیدن. (یادداشت مؤلف). خزیدن به برسو. رجوع به خزیدن شود.

برخش. [بَ رَ] (اِ) پشت ستور باری. (منتهی الارب). پشت اسب. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

روز هیجا از سر چابک‌سواری برددری
از برخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند.
سوزنی.

برخشان. [بَ خُ] (اِخ) نام قریه‌ای به ماوراءالنهر. (مراصد الاطلاع).

بر خشت زادن. [بَ خِ دَ] (مص مرکب) وضع حمل کردن زنان بر زیر دو خشت. (از غیاث):

پیش از آن کز دایه بیند مادر گلبن مدد
طفلهای غنچه بر خشت لطافت زاده‌اند. طغرا.

برخشیدن. [بِ رَ دَ] (مص) رجوع به رخشیدن شود.

برخصوص. [بَ خُ] (ق مرکب) مخصوصاً. خصوصاً. بویژه: و جملهٔ نواحی درختستانست و انواع میوه‌ها و برخصوص درختان جوز. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و درختان خرما و برخصوص انار... (فارسنامه). و از همهٔ اطراف مفدان دست برآورده بودند و برخصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

برخطر. [بَ خَ طَ] (ص مرکب) باخطر. خطرمند:

همگان برخطرند آنکه مقیمند وگر
ره نیابند سوی باخطران بیخطرند.
ناصرخسرو.

برخفج. [بَ خَ] (اِ) برخنج. برخفچ. گرانی که در خواب بر مردم اوفتد. (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا). و آنرا بتازی کابوس خوانند. درفنجک. فرنجک. (انجمن آرا). بختک. عبدالجنه. ضبطی[3]:

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا.
آغاجی (فرهنگ اسدی).

رجوع به برخفچ شود.

برخفجی. [بَ خَ] (حامص) ستیزه کاری. درشتی. (انجمن آرا). رجوع به برخفچی شود.

برخفچ. [بَ خَ] (اِ) برخفج. برغفج. کابوس. بختک. عبدالجنة. (فرهنگ فارسی معین). کابوس که گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنجک نیز گویند. (ناظم الاطباء). گرانی که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنة خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول یای حطی هم آمده است یعنی یرخفچ. (برهان).

برخفچی. [بَ خَ] (حامص) درشتی و ستیزه کاری.(برهان). درشتی و ستیزه کاری‌و سختی و منازعه. (ناظم الاطباء). ستنبه گری‌و ستیزه کاری. (شرفنامهٔ منیری). ||رشک و حسد. (ناظم الاطباء). رجوع به برخفج شود.

برخفنج. [بَ خَ نَ] (اِ) برخفج. کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به خفنج شود.

برخ کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد کردن. (از ناظم الاطباء). ||بخش کردن. سهم کردن.

برخ کشیدن. [بِ رُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) (از: ب + رخ + کشیدن) به روی کسی آوردن. مطلبی یا عملی را بقصد تخفیف کسی یا منت گذاردن با وی گفتن.

برخلاف. [بَ خِ] (ص مرکب) (از: بر + خلاف) برعکس و برضد. (آنندراج). برعکس و برضد و بطور خلاف. (ناظم الاطباء). مخالف چیزی:

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی.

برخلد سر بردن. [بَ خُ سَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پایداری و همیشگی و جاودانی یافتن. (انجمن آرا) (آنندراج). بر خلد سر کردن.

برخلد سر کردن. [بَ خُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) بر خلد سر بردن. کنایه از پایداری همیشگی و جاودانی یافتن باشد. (برهان).

برخلیدن. [بَ خَ دَ] (مص مرکب) رجوع به خلیدن شود.

برخمان. [ ] (اِخ) شهری است [از تبت] اندر وی بازرگانان بسیار. (حدود العالم).

برخنج. [بَ خَ] (اِ) برخفج. ثقلی که در خواب بر مردم اوفتد. (فرهنگ اسدی). گرانی که مردم را در خواب فرو همی‌گیرد و آنرا ستبه [ظاهراً ستنبه] و سکاچه نیز گویند. و بتازی کابوس خوانند. (شرفنامهٔ منیری):

با وصال تو بودمی ایمن
در فراقم بمانده چون برخنج.
آغاجی (فرهنگ اسدی).

و رجوع به برخفج شود.

برخنجو. [بَ خَ] (اِ) انبار غله و ذخیره‌خانه. ||برنده و تراشنده. ||خوشحالی و بانگ فتح و فیروزی. (ناظم الاطباء).

برخندیدن. [بَ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندیدن:

بدان سقا که خود خشکست کامش
گهی بگری و گه بفسوس و برخند.
ناصرخسرو.
از خندهٔ یار خویش بندیش
آنگاه به یار خویش برخند. ناصرخسرو.

رجوع به خندیدن شود.

برخوابگی. [بَ خوا / خا بَ / بِ] (حامص مرکب) همخوابگی. مضاجعت.

برخوابه. [بَ خوا / خا بَ / بِ] (اِ) همخوابه. (برهان). همخوابه که در بر آدمی بخسبد. (از آنندراج). زن. زوجه. همبستر. ضجیع. همفراش. مقوده. منکوحه. عیال. ||توشک و نهالی. (برهان). تشک. دوشک. رختخواب. (آنندراج).

---

۱ - (انجمن آرا).
۲ - بفتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان).
۳ - ظاهراً برخفج و برخنج یکی تصحیف دیگری است لیکن در نسخهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی هر دو را در پی یکدیگر ضبط کرده و برای هریک نیز شاهدی جدا آورده است با اینهمه چون هر دو شاهد از آغاجی است و شبیه بیکدیگر محتمل است هم اصل دو شعر و هم صورت دو کلمه یکی بوده است و در نسخ اشتباه نساخ دو کلمهٔ جدا و دو بیت جدا از یک کلمه و یک بیت ساخته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

برخواج. [بَ خوا / خا] (اِ) برخواش. (آنندراج). دوک. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

برخوار. [بَ خوا / خا] (نف مرکب) (از: بر + خوار) شریک. (ناظم الاطباء). صاحب مایه که مزدوری بمایهٔ او برای او کار کند و نفع را بدو بازگرداند. (از صحاح الفرس). شریکی که مایه یا قسمتی از مایه را داده است و کار نمی‌کند و تنها از سود شرکت سهم میبرد. (یادداشت مؤلف):

ز بس عطاکه دهد هرکه زو عطا بستد
گمان بری که مر او را شریک و برخوار است.
فرخی.

\|\|(حامص) خوشبختی. \|\|افتخار و سرافرازی. (ناظم الاطباء).

برخوار. [بُ خوا / خا] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی اصفهان. محدود از شمال به کاشان و از جنوب به دهستان جی و سده و از خاور به بخش کوهپایه و از باختر به رشته کوههای خرسک و گندمان. این دهستان در جلگه واقع است و آب آن از چاه و قنوات است و محصول عمدهٔ آن غلات حبوبات و صیفی است. راه شوسهٔ اصفهان به تهران از مغرب این دهستان میگذرد. برخوار از ۳۲ آبادی تشکیل شده است. مرکز آن دستجرد و دههای مهمش مورچه‌خورت و دهنو و دولت‌آباد و سین است و ۶۰۸۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برخواش. [بَ خوا / خا] (اِ) دوک. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به برخواج شود.

برخواندن. [بَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن. قرائت کردن: چون یوسف‌بن عمرو این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن‌زدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی)... چون این نامه برخوانی نگر تا آنجا درنگ نکنی و باز پس آیی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از فروغش شب تاری شده مر نقش نگین
ز سر کنگره برخواند مرد ملکا[1]. ابوالعباس.

جز از نام ایشان بگیتی نماند
کسی نامهٔ رفتگان برنخواند. فردوسی.

فرستاده را پیش بنشاندند
بفرمود تا نامه برخواندند. فردوسی.

به خرادبرزین چنین گفت شاه
که این نامه برخوان به پیش سپاه. فردوسی.

براه ترکی مانا که خوبتر گویی
تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی.
منوچهری.

در سایهٔ گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوالت برخواند اشعار. منوچهری.

بونصر مشکان نامه بستد... و بآواز بلند نامه را برخواند. (تاریخ بیهقی).

قدر شب اندر شب قدر است و بس
این بخوان از سوره و معنی بیاب.
ناصرخسرو.

غافل منشین ز دیو و برخوان
برصورت خویش سورةالتین. ناصرخسرو.

ز نامه‌های کهن نام کهتگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور.
ناصرخسرو.

اگر نخواندی نعم‌الختن برو برخوان
اگر ندیدی دفن‌البنات شو بنگر. خاقانی.

وگر در راه او دیدی گیایی
بپوییدی و برخواندی ثنایی. نظامی.

\|\|در میان نهادن. گفتن. خواندن:

بسی برخواند از این افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل.
نظامی.

و رجوع به خواندن شود. \|\|بیان کردن. اظهار کردن. \|\|نسبت دادن و منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

برخواندنی. [بَ خوا / خا دَ] (ص لیاقت) قابل خواندن. قابل خطابه و کنفرانس.

برخوان نشستن. [بَ خوا / خا نِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن بر سر خوان و سفره.

برخوان نهادن. [بَ خوا / خا نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن بر سر خوان و سفره:

بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ایم
در رهگذار خیل خیالت کبابها.
اوحدی (از آنندراج).

برخود. [بَ خوَد / خُدْ] (حرف اضافه + ضمیر) (اِ مرکب از: بر + خود) بروی خود. به خود.

– بر خود بالیدن؛ بخود بالیدن.

– بر خود بستن؛ به خود بستن. به خود نسبت کردن. برخویشتن بستن: انتحال؛ شعر دیگری برخود بستن. (زمخشری).

– برخود پیچیدن؛ بروی خویشتن پیچ خوردن از رنج و تعب. بخود پیچیدن چنانکه مار گزیده. بی‌نهایت مغموم بودن. (ناظم الاطباء). و پریشان و مضطرب بودن. (آنندراج).

– \|\|تفاخر کردن و تکبر کردن. (غیاث).

– بر خود تراشیدن؛ بر خود بستن. (آنندراج).

– بر خود چیدن؛ اوضاع زیاده از حوصله بخود قراردادن و به رعنائی خود مغرور بودن. (آنندراج). بالیدن بگفته‌های مدح‌آمیز کسی. (یادداشت مؤلف).

– \|\|کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آنندراج).

– برخود چیده؛ کنایه از متکبر و مغرور. (آنندراج):

این لطافت نی سمن دارد نه برگ یاسمن
میکند بر تن گرانی ناز برخودچیده‌اش.
محسن تأثیر (آنندراج).

میرسد از انقلاب دهر برخودچیده را
آنقدر خفت که کشتی را ز طوفان میرسد.
؟ (آنندراج).

– برخود داشتن یا بر خود تراشیدن؛ گرفتن بالای خود و خویشتن را مسؤول داشتن.

– برخود زدن؛ برخود شکستن. بالا بردن با عدم لیاقت و ناپسندی. (ناظم الاطباء).

– برخود سوار شدن؛ برخود نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

– برخود کشیدن؛ سوار کردن مأبون فاعل را بر خود. (آنندراج). بر دنبه دندان زدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۲).

– برخود گرفتن؛ برخود نهادن. برخود لازم کردن. کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آنندراج). بگردن خویش گرفتن. خود را مسؤول ساختن. (ناظم الاطباء).

– \|\|درخود جای دادن:

مردهٔ عریان بخاک‌کوی او افتاده‌ام
وای گر بر خود نگیرد خاک‌کوی او مرا.
لسانی (آنندراج).

– بر خود گشتن؛ بدور خود دور زدن: او چون سنگ آسیا بر خود میگشت. (سندبادنامه ص۱۷۸).

– بر خود نهادن؛ برخود گرفتن. ملتزم و متعهد شدن. متقبل شدن. تقبل کردن.

– برخود هموار کردن؛ تحمل کردن. تاب آوردن.

برخور. [بَ خوَر / خُر] (نف مرکب) بهره‌مند. بهره‌ور. بهره‌بر. برخوردار. (شرفنامهٔ منیری). خداوند بهره. گویند در اصل برخور بوده یعنی خداوند بهره. (شرفنامهٔ منیری). موجر. مالک. \|\|(اِ) شریک و انباز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

ز بس عطاکه دهد هرکه زو عطا بستد
گمان بری که مر او را شریک و برخور است.
فرخی.

\|\|شراکت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). \|\|دهقان (اوبهی). بَرْخوَر (شرفنامهٔ منیری). \|\|خرج هر روزه و انبار ذخیره. \|\|بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع. (فرهنگ فارسی معین). \|\|افتخار و سرافرازی. \|\|نیک بختی و اقبال. \|\|بخشش. \|\|خرد کننده. (ناظم الاطباء).

برخور. [بَ خوَر / خُر] (اِ) دهقان. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

برخورد. [بَ خوَر / خُرْ] (مص مرخم)

---

۱ – ن ل: به شب تاری شد.....
.... مرد کلکا

برخوردن. ملاقات. تصادم. ملاقی شدن. (از غیاث).

— بد برخورد؛ ترشرو و متکبر و خشن بهنگام دیدار.

— برخورد خوبی نکردن؛ نیک تلقی نکردن و به ترشروئی و سردی دیدار کردن.

— خوش برخورد؛ گشاده‌رو و مؤدب بهنگام ملاقات. ||رفتار. معامله. مصاحبت. (یادداشت مؤلف). ||تقاطع. ||تصادف. صدفه. (یادداشت مؤلف). بهم رسیدگی با شدت.

برخوردار. [بَ خوَر / خُرْ] (ص مرکب) منتفع. ممتع. محظوظ. بهره‌مند. کامیاب. متنعم. مستفیض. بهره‌ور. (یادداشت مؤلف). این کلمه مرکب است از برخورد که مع‌الدال است بمعنی برخوردن و لفظ «ار» که کلمهٔ نسبت است و این از عالم (از قبیل) خریدار است نه از عالم زردار. و صاحب کشف در این لطیفه‌ای برآورده که این هر سه امر است یعنی ببر و بخور و بدار و نزد بعضی برخوردار بمعنی درخت برخوردن چه دار بمعنی درخت و برخور بمعنی مصدر و مرکب است از اسم و امر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن و پابوس بمعنی پا بوسیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج): گویند منتصر شبی پدر خویش متوکل بخواب دید که ویرا گفت ای محمد وای بر تو ظلم کردی برمن و مرا بکشتی و خلافت من بستدی والله که تو بخلافت برخوردار نباشی الا اندک روزگاری. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کار تو با سعادت و اقبال
وزتن و جان خویش برخوردار.
فرخی.

هنر فراوان دارد ملک خدای کناد
که‌باشد از هنر و عمر خویش برخوردار.
فرخی.

امیر عالم عادل بکام خویش زیاد
ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار.
فرخی.

پاینده... و کامروا و کامکار و برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی). این خاندان... پاینده باد... و فرزند این پادشاه... برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی). پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو برخوردار گرداند... دست خود را. (تاریخ بیهقی).

نوبهاریست عدل او خرم
دهر از او شادکام و برخوردار.
ابوالفرج رونی.

ز غزو بازخرامید شاد و برخوردار
علاء دولت مسعود شاه شاهشکار.
مسعودسعد.

ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام
ز ملک روزی‌مند و ز عمر برخوردار.
مسعودسعد.

تو عجب داری که من گویم همی
کز جلالت شاه برخوردار باد. مسعودسعد.

بخدا ار کسی تواند بود
بی‌خدا از خدای برخوردار. سنایی.

امروز بر ساهرهٔ این کرهٔ اغبر... هیچ پادشاهی مرفه‌تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر ازین ملک نیست. (چهارمقاله).

ز وصل یار دلبر برنخوردم
ز هجرش لیک برخوردار بودم.
سیدحسن غزنوی.

ز جاه و دولت او خلق شادمانه دلند
ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار.
سوزنی.

خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا
تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخوری.
سوزنی.

اگرمن برنخوردم از نکوئی
تو برخوردار باش از خوبروئی. نظامی.

که‌ازین باغ چون شکفته بهار
که‌از او خواجه باد برخوردار. نظامی.

مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی. نظامی.

عمر بادت که هست بخت یار
باشی از عمر و بخت برخوردار. نظامی.

شاه را در بوستان زندگی همواره باد
جام عشرت خون صهبا شاخ نهمت بار گل
با ظفر نوشیده رنگین باده‌ای هر بامداد
وز طرب بغنوده از می مست و برخوردار گل.
خواجه محمد رشید (لباب‌الالباب).

تو حا کم همه آفاق و آنکه حا کم تست
زتخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار.
سعدی.

یا رب الهامت به نیکوئی بده
وزبقای عمر برخوردار دار. سعدی.

ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
که‌سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.
سعدی.

— برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن. متمتع شدن. تمتع یافتن. بهره‌ور گشتن. کامیاب آمدن. برخوردن. متمتع گردیدن. استمتاع. (یادداشت مؤلف):

جاودان اندر حریم وصل دوست
از درخت عشق برخوردار شد. عطار.

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد. مولوی.

در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.
سعدی.

— برخوردار کردن؛ بهره‌مند کردن. متمتع کردن.

— برخوردار گرداندن؛ بهره‌مند گرداندن.

— برخوردار گردانیدن؛ متمتع ساختن. بهره‌مند گردانیدن: و با امرای دولت و نیکخواهان آن سعادت و رفعت برخوردار گردانید. (تاریخ قم).

— برخوردار گردیدن؛ بهره‌مند شدن:

گاه‌گاهم‌ببوسه‌ای بنواز
تاکه گردی ز عمر برخوردار. حافظ.

برخوردار گشتن. منتفع شدن. متمتع شدن. ||خوشحال و خرم. ||متمتع از عمر دراز و نیکبختی. ||دریافت کنندهٔ خرج یومیه. ||با جلال و ناز و نعمت. ||اسباب و آلات و ادوات خانه. (ناظم الاطباء).

برخوردار. [بَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برخورداری. [بَ خوَر / خُرْ] (حامص مرکب) تمتع. بهره‌مندی. کامیابی. متاع. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب). متعه. (منتهی الارب). انتفاع. (یادداشت مؤلف). بهره. حظ. (یادداشت مؤلف): و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملک برخورداری باشد. (تاریخ بیهقی). که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را بتو. (تاریخ بیهقی). و خداوند عالم را از دینداری و نیکو اعتقادی... برخورداری دهاد (فارسنامهٔ ابن بلخی). گفت این جهان همه ملک تو گردد و ترا بسی از آن برخورداری نبود. (نوروزنامه). و انواع تمتع و برخورداری از مراسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری بدان پیوست. (کلیله و دمنه).

رفتم چو ندیدم از تو برخورداری
وز صحبت تو بسی کشیدم خواری.
(سندبادنامه).

در این گفتن زدولت یاریت باد
برومندی و برخورداریت باد. نظامی.

به برخورداری آمد خواب نوشین
که‌برناخورده بود از خواب دوشین. نظامی.

گرتو را صد گنج زر متواری است
از همه مقصود برخورداری است. عطار.

گه‌بده‌گاهی بخور گاهی بدار
اینت برخورداری است از روزگار. عطار.

هرکس که... دل و زبان با ما راست دارد مال و زن و فرزند و جان بدو ماند و آنکه خلاف اندیشد از آن برخورداری نبیند. (رشیدی).

— برخورداری دادن؛ امتاع. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر). تمتیع. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

— برخورداری گرفتن؛ امتاع. استمتاع. (دهار) (ترجمان القرآن). تمتع. (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن) (تاج

المصادر). تفکه. (تاج المصادر).
– برخورداری نور چشمی؛ این القاب خاص بدختر نوشتن و هر دو یای تحتانی برای تأنیث دانستن محض خطاست چراکه در فارسی یا برای تأنیث هیچجا نیامده مگر در هندی و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت دختر نمی‌ماند به پسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب بدختر خالی از کراهیت نیست. (غیاث اللغات) (آنندراج).
– برخورداری یافتن؛ تمتع. استمتاع. تفکه. (منتهی الارب).
||معاش و خوراک. ||خوشبختی. ||جلال و عزت و آبرو. (ناظم الاطباء).

برخورداری. [بَ خوَر / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برخورد کردن. [بَ خوَر / خُرْ کَ دَ] (مص مرکب) تصادف کردن. ملاقات کردن. رجوع به برخورد و برخوردن شود.

برخوردن. [بَ خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) برخوردار شدن. منتفع شدن. نفع‌یاب شدن. (غیاث اللغات). تمتع. استمتاع. فایده دیدن. تمتع بردن. متمتع شدن. بهره بردن. بهرمند شدن. سود بردن. استفاده کردن. کام یافتن. کامیاب شدن. حظ بردن. حظ در نعمت‌ها و امیدها برگرفتن. (شرفنامهٔ منیری):
همه وادیج پرانگور و همه جای عصیر
زانچه ورزید کنون بربخورد برزگرا.
شاکر بخاری.
برنجد یکی دیگری برخورد
بداد و بیخش کسی ننگرد. فردوسی.
بدو گفت برخوردی از رنج خویش
همه ساله شادان دل از گنج خویش.
فردوسی.
سپاسم ز یزدان که دادم خرد
روانم همی از خرد برخورد. فردوسی.
چو ما رفته باشیم کیفر برند
نه بس روزگار از جهان برخورند. فردوسی.
برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان
برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار.
فرخی.
به دل برخور ز بت‌روئی که او را خوانده‌ای دلبر
ببر درکش نگارینی که آنرا خوانده‌ای جانان.
فرخی.
گهی از دست او می‌خور گهی از دو لبش برخور
گهی از روی او گل چین گهی از زلف او ریحان.
فرخی.
بهمه کامهای خویش برس
وز تن و جان و از جهان برخور.
فرخی.
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری.
منوچهری.
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر
بنارش برد کافر از کرده کیفر. ناصرخسرو.
ز شعر حجت و از پندهایش بربخوری
اگر درخت دل تو ز عقل بردارد.
ناصرخسرو.
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دینار
یکچند بجان از نعم دانش برخور.
ناصرخسرو.
بدین و دنیا برخور خدایرا بشناس
که سنتش همه عدلست و رحمت و کرم است.
ناصرخسرو.
برخور ز دوام عمر کز عالم
در عهد تو کم نگردد آثارم. مسعودسعد.
و هیچ برنخورد [شیرویه] از پادشاهی. (مجمل التواریخ).
ز وصل یار دلبر برنخوردم
ز هجر دوست برخوردار بودم.
سید حسن غزنوی.
هرچند که هیچ برنخورد از تو دلم
هرگز نشود بمهر سرد از تو دلم. سوزنی.
خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا
تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخوری.
سوزنی.
بهاری داری از وی برخور امروز
که هر فصلی نخواهد بود نوروز. نظامی.
برخور از این مایه که سودش تراست
کشتنش او را و درودش تراست. نظامی.
اینهمه چی؟ تا کرمش بنگرند
خار نهند از گل او برخورند. نظامی.
کجا زو برتواند خورد عاشق
کزو ناز است و از عاشق نفیر است. عطار.
در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه برخود زدن او برنخورد. مولوی.
ظلم آری بد بری جف‌القلم
عدل آری برخوری جف‌القلم. مولوی.
نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم. مولوی.
ندانست از آن دانه برخوردنش
که دهر افکند دانه برگردنش. سعدی.
گرت دوست باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری. سعدی.
درخت ز قوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو برخوری. سعدی.
چو گفتند نیکان به آن نیک مرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد. سعدی.
گر تو خواهی که برخوری از عمر
خلق را هم جز این تمنا نیست. ابن یمین.
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمتنان. حافظ.
خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش‌خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر.
حافظ.
چه خوش‌وقت است و خرم‌روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری. جامی.
جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هرکس که برخورد بتو از عمر برخورد.
صائب.
از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون برمی‌خوریم از زندگی برمی‌خوریم.
صائب.
– برخوردن گرفتن؛ استمتاع. (تاج المصادر بیهقی).
||میوه خوردن:
بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت
بسا کس که کارید و بر برنداشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری کزو برخوری. سعدی.
||ملاقی شدن. ملاقات کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). تصادف کردن. پیوستن و رسیدن کسی. (آنندراج):
جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هرکس که برخورد بتو از عمر برخورد.
صائب.
از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون برمی‌خوریم از زندگی برمی‌خوریم.
صائب.
هرکس دعا کند باجابت قرین شود
در هر کجا بیکدگر احباب برخورند. صائب.
جدا از خود نشستم آنقدر تنها بیاد او
که با خود روبرو برخوردم و نشناختم خود را.
شفایی (از آنندراج).
– برخوردن به امری و مطلبی؛ فهمیدن آن. دریافتن. یافتن مطلب. ملتفت شدن. متنبه شدن. متذکر شدن. دانستن. بناگاه دانستن. آگاه شدن؛ شما بمعنی این عبارت برنخورده‌اید. (یادداشت مؤلف).
– برخوردن بکسی؛ گران آمدن او را. آزرده شدن او. (یادداشت مؤلف). ناملایم طبع و مقام او شدن. توهین بخود شمردن.
– برخوردن گفتار یا کردار برکسی؛ ناگوار آمدن به او. گران آمدن به او؛ او چیزی گفت که به من برخورد. (یادداشت مؤلف).
– گرم برخوردن؛ با مهربانی و لطف و گشاده‌رویی با کسی روبرو شدن:
اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود
که شعله نیز به تعظیم خار برخیزد. صائب.
||زده شدن چیزی بر چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). تصادف کردن. (یادداشت مؤلف)؛ حجاف؛ برخوردن دلو بر چاه و ریختن آب از آن. (منتهی الارب). ||دچار شدن. (آنندراج).

برخوردن. [بُ خوَر / خُرْ دَ] (مص

مرکب) برخوردن اوراق قمار؛ زیر و رو شدن آنها. رجوع به بر شود.

برخوز. [بَ] (اِ) آوند گلین بزرگ که شبانان بکار برند. (آنندراج).

برخوش. [بَ خَوَ / خُش] (ص مرکب) خوب و درست و بسیار نیکو. (آنندراج).

برخوهل. [بَ خُ هَ] (ص مرکب) (بر + خوهل) کج و ناهموار. (آنندراج). کج و ناراست و به حذف اول و ثانی هم به این معنی آمده است. رجوع به خوهل شود.

برخه. [بَ خَ / خِ] (اِ) پاره و حصه و بهره. (برهان) (انجمن آرا). حصه و قسمت. قسمت. (انجمن آرا). کسر. جزوی از کل. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). برخ. (انجمن آرا) (آنندراج):

از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد
از عرش جمله جمله ز احسان کردگار.
عسجدی.

زان برخه برخه برجان او زسعد
زان جمله جمله جمله مر او را زبخت یار.
عسجدی.

تو را چرخ فلک در چرخه انداخت
که بر یک جو زرت صد برخه انداخت.
عطار.

— برخهٔ دوری؛ کسر متناوب. (از اصطلاحات مصوب فرهنگستان) [1].

برخه‌شمار. [بَ خَ / خِ شُ / شِ] (اِ مرکب) صورت کسر در برابر مخرج کسر.

برخه‌نام. [بَ خَ / خِ] (اِ مرکب) مخرج کسر. (فرهنگ رازی).

برخی. [بَ] (اِ) (از: برخ + ی) بعض. پاره‌ای از چیزی چه برخ بمعنی حصه و بهره است و یای تحتانی برای وحدت، لهذا بمعنی اندکی مشهور است. (مهذب الاسماء). قدری. بعضی. پاره و حصه. جزوی. بخشی. لختی. بهره. اندکی از بسیار. (برهان). و رجوع به برخ شود.

برخی. [بَ] (اِ) [2] رهی. فدائی. قربانی. فدیه. (غیاث اللغات). فدیه و قربانی. برخی با یای نسبت به معنی قربانی است که مقصود برخ برخ یا حصه کردن و تقسیم کردن قربانی باشد مانند شتر برخی بمعنی فدا و قربانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):

شاه بهرام شاه و خواجه وزیر
برخی این چنین نکو تقدیر. سنایی.

روزی که کنی هلاک خاقانی یاد
برخی تو جان پاک خاقانی باد. خاقانی.

نامه باری همی نویس که جان
برخی آن خط و عبارت تو. کمال اسماعیل.

برخی [3] آن دو عارض و آن زلف عنبرین
جان من ارچه نیست بدین حال نازنین.
کمال اسماعیل.

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را برخی جان‌افزای دار. مولوی.

به همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت.
سعدی.

بسیار نباشد ولی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت.
سعدی.

جان برخی روی یار کردم
گفتم مگرش وفاست چون نیست. سعدی.

همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش. سعدی.

بجان تو ای جان من زان تو
دل و جان من برخی جان تو.
خواجوی کرمانی.

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید
در سرو خم افتاد چو قد تو چمید
دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو رست
جان برخی آن گل که چو روی تو دمید.
(انجمن آرا).

— شتر برخی؛ شتر قربانی. هیون برخی. چون شتر قربانی را پاره‌پاره برند آنرا شتر برخی گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

— هیون برخی؛ شتر قربانی:

چون هیون برخیم ای جان من برخی شاه
زنده اعضایم برند و من ز هر در بیگناه.
ملک الشعراء کاشانی (از انجمن آرا).

||آنچه در عوض چیزی بکسی دهند. (برهان). صدقه یعنی آنچه عوض چیزی عزیز بکسی دهند. (غیاث اللغات از بهارعجم و جهانگیری).

برخیا. [بَ] (اِخ) نام پدر آصف وزیر سلیمان. (غیاث اللغات) (آنندراج):

صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا.
سنایی.

برخیدن. [بَ دَ] (مص) تفتیش کردن. (زمخشری). (یادداشت بخط مؤلف). پرخیدن. (زمخشری). ||بیرون کشیدن. ||وا کشیدن. بدر آوردن. ||درو کردن. ||گشادن صوف و پنبه. ||موستردن. ||خارچیدن اطراف باغ و مانند آن. ||مبدل شدن. ||میخ کوفتن. ||نصب کردن جواهر را بر طلا. (آنندراج).

برخیر. [بَ] (ق مرکب) (از: بر + خیر) بخیره. به بیهودگی و برعبث:

خاقانی از انده رشیدت
تا کی بود اشک و نوحه برخیر. خاقانی.

اژدها سر بدم رساند و باز [illegible]
سر دم اژدها خورود برخیر. خاقانی.

رجوع به خیر و خیره و برخیره شود. [illegible]

برخیره. [بَ رَ / رِ] (ق مرکب) (مرکب از: بر + خیره) برخیر. به بیهودگی. برعبث. رجوع به خیر و خیره شود:

ور ایدونکه نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست برخیره آب. فردوسی.

ز بیدادی نوذر تاجور
که برخیره گم کرد راه پدر. فردوسی.

بدو گستهم گفت کین نیست روی
تو برخیره بر راه بالا مپوی. فردوسی.

بر پایهٔ علمی برآی خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا. ناصرخسرو.

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب.
ناصرخسرو.

وگرش نیست مایه برخیره
آسمان را بگل نیندايد. ناصرخسرو.

برخیزاندن. [بَ دَ] (مص مرکب) برخیزانیدن. راست کردن. بلند کردن. رجوع به برخیزانیدن شود:

جز مؤذن حق بوقت قدقامت
از جای قنوت برنخیزاند. ناصرخسرو.

برخیزانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) متعدی برخاستن. بخاستن داشتن. ببرخاستن داشتن. (یادداشت مؤلف). راست کردن. بلند کردن. برخیزاندن. اثاره. تثویر. اقامه. بعث. انهاض: و همچنین ریذویه در برخیزانیدن افراسیاب را از آنجا. (تاریخ قم ص ۷۱).

برخیزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برخاستن. برپا ایستادن. بپا خاستن. قائم شدن:

فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو برخیزمت یا می‌نشینی. نظامی.

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر برآمیز. نظامی.

— بر کاری برخیزیدن؛ قصد آن کردن. آهنگ آن کردن:

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب‌گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه بید خواستنم بنشینند. سعدی.

||انبعاث. مبعوث شدن. منبعث شدن. برانگیخته شدن. ثور. ثوران: باز بقدرت آفریدگار... ناچار از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). ||آماس کردن. متورم شدن: اما نشان زبان داشتن قی آن است که چیزی تمام برنیاید و چشمها برخیزد و سرخ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر حال خشم رگهای گردن پر شود و روی سرخ گردد و چشمها برخیزد و

---

1 - Fraction périodique (فرانسوی).

۲ - صاحب غیاث گوید بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجم است.

۳ - گاه در اشعار ضرورت را با یاء مشدد آید.

مردم با نیروتر و بی‌باک‌تر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شورش کردن. پرآشوب شدن. قیام کردن:
از بستر تب که جای بدخواه تو باد
برخیز سبک‌ور که جهان برخیزد.
؟ (تاج‌المآثر).
||برطرف شدن شور و آشوب و فتنه و غوغا و این از اضداد است. (آنندراج):
چو موج بحر گرد تربت من ناله‌ها دارد
سرم شد خاک و از سر شور سودا برنمیخیزد.
طاير وحيد (از آنندراج).
||بیدار شدن:
علی‌الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت براو مسا باشد. سعدی.
||ابتدا و آغاز شدن:
تبانیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی... برخیزد. (تاریخ بیهقی).
||حاصل شدن. بدست آمدن:
رطب‌چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار هیچش برنخیزد. نظامی.
کجا آید سر من در شماری
چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی [1].
چه برخیزد از خود آهن ترا
چو سر آهنین نیست در زیر خود. عطار.
— از دست برخیزیدن؛ از دست آمدن:
زهرآبی که پیش آید توان خورد
زهرچ از دست برخیزد توان کرد. نظامی.
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس. سعدی.
||وزیدن:
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید
بچشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید.
فرخی.
||ترک کردن. (آنندراج):
گر تو در باغ روی لاله کند ترک مکان
غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد. سلمان.
||منتفی شدن. متروک شدن:
ندانی که ویران شود کاروانگه
چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.
||مرتفع شدن. از میان رفتن. نابود شدن. محو شدن. برخاستن: وآنگاه ناخوشی و کراهیت تربیع برخیزد. (التفهیم بیرونی). کارها خوب شود و وحشت برخیزد. (تاریخ بیهقی). تا خانه‌ها یکی باشد و جمله اسباب بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی).
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم.
ناصرخسرو.
آن وقت که قیامت آید نزدیک و فسادها و معصیت‌ها ظاهر کنند امر بمعروف و نهی از منکر از میان برخیزد. (قصص‌الانبیاء). تا بر کوه برف باشد بادها سرد و خوش آید و چون برف برخیزد... هوا ناخوش گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتند اگر اقرار آورد این مذهب که آوردست باطل است و از آن توبه کند قتل ازوی برخیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و هنوز کینه و حزب از میان ایشان [ترکان] برنخاست که نخیزد هرگز. (مجمل التواریخ). صواب در آن می‌بینم که هر دو را خلع کنیم و اینکار بشوری فکنیم به رسم عمربن خطاب تا مسلمانان یکی را انتخاب کنند و خون ریختن برخیزد. (مجمل التواریخ چ بهار ص۲۹۱). و هر گروهی و مذهبی مقالتی ساخته‌اند و آن نوعی گویند و هرگز این خلاف برنخیزد. (مجمل التواریخ و القصص). من و تو هر دو باهم بگردیم تا خود بخت و دولت کرا مساعدت کند و این آشوب برخیزد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و مالی بسیار با دختر بفرستاد تا عداوتی که میان روم و ایران بود برخیزد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). سؤال کرد یکی که اگر گناهان که کرده‌ام استغفار کنم عجب آن گناه از من برخیزد. گفتم که.... (کتاب المعارف). ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد. (گلستان سعدی). ||درگذشتن. برخاستن. صرف نظر کردن. آمرزیدن: و گفت افتادن این کنگره‌ها چیست گفت بعدد هریکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس برخیزد انوشیروان با همهٔ دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۷). و از سر هفوات و عثرات ما برخیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بقضاء حاجت شدن. (یادداشت مؤلف). برنشستن. دفع فضول از مخرج فرودین کردن. برخاستن. رجوع به برخاستن شود.

برخی شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) فدا شدن و قربان گردیدن. (برهان):
برخی جانت شوم که شمع فلک را
پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.
— برخی شدن کسی را و برخی جان کسی شدن؛ فدای او گشتن. قربان او رفتن. پیش مردن او را. قربان او شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل برخی شود.

برخین. [بَ] (ص، اِ) بهرهٔ اندک. ||فدیهٔ اندک. (آنندراج).

برد. [بَ] (فعل) دورشو. دور باش. از راه کنار بکش. (فرهنگ جهانگیری و مجمع‌الفرس). از راه دور گرد. (صحاح الفرس). از راه دورشو. (فرهنگ اسدی) (شرفنامهٔ منیری). از راه کناره کن. (یادداشت مؤلف). طرق. طرقوا. (یادداشت مؤلف). پرت! (یادداشت مؤلف). امر است بدور شدن از راه یعنی از راه دور شو. (برهان). امر است بدور شدن از راه و مخفف برگرد است و آنرا بتکرار بردبرد و بردابرد نیز گویند. (انجمن آرای ناصری):
بی ره [از ره] نروم تام نگویند براه آی
بر ره نروم تام نگویند ز ره برد.
آغاجی (از صحاح الفرس).
که باشد که بیند بر اینگونه مرد
نگوید بهرام کز راه برد. فردوسی.
چو خورشید بر باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه برد. فردوسی.
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد
مرا چرخ گردون نگوید که برد. فردوسی.
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
به آواز گفتی که ای شاه برد. فردوسی.
بدانسان همی شد که هزمان ز گرد
پیش با قضا گفت کز راه برد. اسدی.
زمانه بگردد ز من در نبرد
از آن پیش کش گویم از راه برد.
(اسدی ص۵۸).
مرد را خفته دید و گفت ای مرد
گاه‌روز است برد از این ره برد. سنایی.
تا سنایی کیست کآید بر درت
مجد کو تا گویدش از راه برد. سنایی.
گفته رایش در شب معراج جاه
آفتاب و ماه را کز راه برد. انوری.
مسرع حکم تو صدبار فزون
چرخ را گفته بود کز ره برد. انوری.
که‌باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو
که‌بردابرد حسن تو دو عالم بر نمی‌تابد.
خاقانی.
چون شدی از خویش و از فرزند فرد
لاجرم جبریل را گفتی که برد.
عطار (مصیبت‌نامه).
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد
تا نه آرد خون ایشانت نبرد. مولوی.
— بردابرد؛ دور شو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— بردبرد؛ دور شو:
همت سبک مدار که با همت شگرف
چاوش زپادشاه برآمد که بردبرد.
مولوی.
||اصل درخت بود. (اوبهی):
— در بیت ذیل از سوزنی بیخ و برد بمعنی ریشه و بن آمده است. نظیر بیخ و بن:
من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو گسسته بیخ و بردم.
سوزنی.
— شاخ و برد در دو بیت ذیل از فردوسی به معنی شاخه و بن یا اصل و فرع آمده است:
همی گفت کاین را نخوانید مرد

---

۱ - در یادداشت اضافه شده است: الحاقی.

یکی زنده پیل است با شاخ و برد[1].
فردوسی (از تاریخ جوینی).
ز پیوستهٔ تو صد آزاد مرد
که‌رستم شناسد همه شاخ و برد. فردوسی.
— دار و برد؛ نگهدار و دور کن و برو و دور شو «برد» در دار و برد بمعنی دور شو باشد. و عموماً بمعنی صاحب شوکت و حشمت و صاحب فرمان معنی می‌دهد. (یادداشت مؤلف):
وگرنه یکی بد پرستنده مرد
نه با گنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
زره‌دار با لشکر و دار و برد. فردوسی.
که‌گر شاه را جست باید نبرد
چرا باید این لشکر و دار و برد. فردوسی.
رجوع به دار و برد در جای خود شود.
برد. [بَ] (اِ) سنگ. (برهان) (آنندراج). حجر. (برهان).
برد. [بَ] (ع اِ) سرما. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (آنندراج). مقابل حر... (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون). برودت. ضد حرارت. سردی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ضد گرما. (منتهی الارب): در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده. (گلستان سعدی). ||سرد. (منتهی الارب). سرد و خنک. (آنندراج). بارد. ضد حار. (کشاف اصطلاحات الفنون):
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت و دار و برد و حار و ورد و خار.
مولوی.
— برد عجوز. بردالعجوز؛ سرمای پیرزن و آن هفت روز است در آخر زمستان سه روز در آخر بهمن و چهار روز اول اسفندار چون این روزها در آخر زمستان واقع شده لهذا برد عجوز نامند چه برد بمعنی سرما و عجوز بمعنی پیرزن و بعضی گویند که در آن روزها زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشت آغاز آن از روز بیست و ششم شباط رومی است چون سال کبیسه باشد چهار روز آن در شباط است و سه روز در آذار و اگر کبیسه نباشد سه روز از شباط و چهار روز از آذار. (الآثار الباقیه). و برخی گفته‌اند که چون این ایام در عَجُز یعنی دنبالهٔ زمستان باشد از آنرو برد عجوز مرسوم گشت و گویند ماه شباط باد سردی بوزید و قوم عاد را هلاک کرد و عجوزی از آنان باز ماند که در این هفت روز برهالکین نوحه میکرد و از آن نام این سرما را بردالعجوز گفتند. (الآثار الباقیه). و عامه گویند زالی را میش بار نگرفته بود و عادتاً میشان در سرما بار گیرند نزد پیغمبر شد و حضرت او را دعا کرد تا سرما بازگشت و میش گنده‌پیر آبستن شد و از اینرو این سرما را برد عجوز خواندند. (یادداشت بخط مؤلف). و اسامی آن هفت روز این است: صِن، صِنَّبْر، وَبْر، آمِر، مُؤْتَمِر، مُعَلِّل، مطفیءالجمر. (غیاث اللغات از صحاح) (آنندراج). مطفیءالقدر. (یادداشت بخط مؤلف):
چو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو برد العجوز. نظامی.
گل‌سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز.
سعدی (گلستان).
||آب دهن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بردالنهار؛ اول روز و بردان بصورت تثنیه، صبح و شام. و در حدیث است: من صلی البردین دخل الجنة؛ یعنی هرکه نماز صبح و شام بخواند به بهشت رود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خواب. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی): لایذوقون فیها برداً و لاشراباً. (قرآن ۷۸ / ۲۴).
برد. [بَ] (ع مص) سرد و خنک کردن یا ببرف آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). سرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سرد گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خواب کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب). ||همیشه بودن. ||قیام نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||آسان شدن کار. ||سوهان کردن آهن را. (منتهی الارب) (آنندراج). بسوهان سائیدن. (تاج المصادر بیهقی). بسوهان سائیدن. (المصادر زوزنی). ||برود (یعنی دارو) در چشم کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). ||آب ریختن بر نان. ||برجستن شمشیر و کار نکردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بمردن. (منتهی الارب). ||واجب و لازم گشتن آن: برد حقی؛ واجب و لازم گشتن آن. (منتهی الارب). ||لاغر گردیدن: برد مخه؛ لاغر گردید. (منتهی الارب).
برد. [بَ رَ] (ع اِ) تگرگ. (مهذب الاسماء). تگرگ و یخچه. (منتهی الارب) (آنندراج). ژاله و تگرگ. (غیاث اللغات). صاحب لغت‌نامهٔ مقامات حریری برد را ژاله ترجمه کرده‌است. (از یادداشت مؤلف). حب الغمام. حب المزن. حب. (یادداشت مؤلف). واحدِآن بردة. (مهذب الاسماء). ||دندان معشوق. عرب دندان معشوق را به برد تشبیه کند بسبب صفا و آبداری. ||رطوبتی است غلیظ که اندر پلک چشم گرد آید و بفسرد مانند تگرگ و بیشتر بر ظاهر پلک چشم افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
برد. [بَ رِ] (ع ص) سحاب برد؛ ابر تگرگ بار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هرچیز که سرد باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). بردة مؤنث آن است. (منتهی الارب).
برد. [بُ رَ] (ع اِ) ج بُرْدَة. (منتهی الارب). ج بُرُد. (منتهی الارب) (آنندراج).
برد. [بُ رُ] (ع اِ) ج برید. (منتهی الارب).
برد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری و سکنهٔ آن ۴۳۰ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
برد. [بُ] (ع اِ) نوعی از جامه. (مهذب الاسماء) (آنندراج). جامه‌ای بوده است قیمتی و گرانبها. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای که در یمن بافته میشده است یا خاص یمن بوده. قماش که از پشم شتر سازند. (ملخص اللغات حسن خطیب). قماشی است مخصوص یمن که آنرا برد یمانی گویند. (برهان). ج، ابرد. برود. (منتهی الارب) (آنندراج). ابراد. (مهذب الاسماء): از اردویل [اردبیل] جامه‌های برد و جامه‌های رنگین خیزد. (حدود العالم). و از ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و نبید خیزد. (حدود العالم).
ازین شد روی من همگونهٔ برد
تو کندی جوی و آبش دیگری برد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پنبهٔ بسیار خیزد [جهرم] و برد و کرباس آرند از آنجا. (فارسنامهٔ ابن بلخی). خویشتن را خلق مکن بر خلق
برد تو بهتر از کهن دیباست. مسعود.
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکب
نایدت زد و برد قبائی و کلائی.
سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ۶۱۲).
بردهای ابریشمین و پشمین میزرهای باریک. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و از جملهٔ آن غنائم سیصد تخت برد بخزانهٔ سلطانشاه رسید. (جهانگشای جوینی) (دیوان چ مدرس رضوی ۶۱۲).
که‌نگردد صاف اقبال تو درد
هم نگردد اطلس بخت تو برد. مولوی.
تا یقین است آنکه پیغمبر به کعب بن زهیر
جایزه مدحت ببخشیده‌ست برد خویشتن.
نظام قاری.
نرمدست و قطنی و خارا و حبر
برد وابیاری و مخفی آشکار.
نظام قاری (دیوان ص ۳۷).
از درج برد و مخفی وابیاری و بمی

---
۱ - ن‌ل: با دار و برد. و در این صورت شاهد ترکیب «دار و برد» خواهد بود.

سرخط همی ستانم و تکرار میکنم.
نظام قاری (دیوان ص۳۶).
بخطهای ابیاری و برد و مخفی
نوشتند القاب و مدح مناقب.
نظام قاری (دیوان ص۳۸).
– برد یمانی؛ برد منسوب به یمن:
ز برد یمانی و تیغ یمن
دگر هرچه بد معدنش در عدن. فردوسی.
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.
شب بسر ماه یمانی درآر
سر چو مه از برد یمانی برآر. نظامی.
آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بفارس.
سعدی (گلستان).
– برد یمن؛ برد یمانی. برد که از یمن آرند:
ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد. فردوسی.
– برد یمنی؛ برد یمانی:
سرور جملهٔ اثواب ز روی معنی
هست برد یمنی لبس رسول مختار.
نظام قاری.
||گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آنرا بخود پیچد. بردة. یکی آن است. ج، بُرَد. (منتهی الارب) (آنندراج).

برد. [بُ] (مص مرخم) مصدر مرخم بردن:
ببردند چیزی که بایست برد
بنزدیک آن مرد بیدار و گرد. فردوسی.
بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی.
– جان برد؛ بردن جان. نجات جان:
به جانبرد خود هرکسی گشته شاد
کس از کشتهٔ خود نیاورد یاد. نظامی.
– خورد و برد؛ خوردن و بردن. تغذیه و تعیش. خورد و زیست. رجوع به خورد و برد شود:
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی
ایند سال برد تنت چون ستور پیر.
ناصرخسرو.
– دستبرد؛ تسلط و غلبه و قدرت و تصرف:
بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری در این داوری دستبرد. نظامی.
عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی‌دست را دستبرد. نظامی.
چو همت سلاح است در دستبرد
بگو تاکنیم آنچه داریم خرد. نظامی.
نمودم بدین داستان دستبرد. نظامی.
چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.
||قوت پرتاب تیر یا گلوله یا فشنگ یا تفنگ و موشک و امثال آن. ||مقابل باخت. غلبه کردن بر حریف در قمار. فوز. غلبه بر حریف چنانکه در شطرنج و نرد:
در نرد سخات برد من بسیار است.
احمد جامجی (یادداشت مؤلف).
مبتلی چون دید تأویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج. مولوی.
– برد با کسی بودن؛ منتفع شدن وی نه حریف او. (یادداشت مؤلف).
– برد و مات؛ برد و باخت. بردن و مات شدن: آخر این باخت... از بهر برد و مات را بود. (کتاب المعارف).
– ||یک قسم بازی شطرنج که مهرهٔ حریف همه کشته شوند فقط شاه بماند و این بمنزلهٔ نصف مات است. (آنندراج) (غیاث اللغات از لطائف).
||چیستان و لغز. (برهان) (آنندراج). احجیه. (برهان). پرد. پردک. رجوع به لغز شود. تحاجی؛ بر یکدیگر برد بردادن. محاجاة؛ برد بر کسی دادن. تداعی؛ برد بردادن با یکدیگر. مداعات؛ برد بر کسی دادن. (مجمل اللغة). رجوع به بردکی و بردک و رجوع به احجیه شود. ||بال ملخ. (آنندراج).

برد. [بُ رُ] (ع اِ) ج برید. (منتهی الارب).
– علم البرد والمسافات؛ علم بریدها و مسافتها. برید عبارت از چهار فرسنگ است و این علمی است که بوسیلهٔ آن مقدار فاصلهٔ شهرها بفرسنگ و میل دانسته میشود و اینکه این مسافت در چه مقدار از زمان طی می‌گردد ابوالخیر آنرا از شاخه‌های علم هیأت میشمرد و از این لحاظ شایسته‌تر آنست که آنرا علم مسالک الممالک نام نهند با آنکه آن از مباحث جغرافیاست. (کشف الظنون).

بردآباد. [ ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران در جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن است. آب آن از قنات و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بردا. [بَ رَ] (اِخ) (نهر...) رودی که بر دمشق گذرد. (نخبة الدهر دمشقی).

بردا. [بُ رَ] (ع اِ) تب از سردی. (منتهی الارب).

بردابرد. [بَ بَ] (اِ مرکب) کلمه‌ای که شاطران پیشاپیش شاهان میگفتند، از راه دور شو. (برهان) (آنندراج). آوازی که شاطران پیشاپیش مرکب سلطان کردندی، دور شدن عامه را. (یادداشت مؤلف). کور شو. دور شو. اصطلاح شاطران دوران قاجاریه چون پیشاپیش شاه حرکت می‌کردند و مردم را بدور می‌داشتند. طنطنه. (یادداشت مؤلف). دبدبه. (یادداشت مؤلف): بجز مقرعه و بردابرد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (تاریخ بیهقی). جوان را دیدم که می‌آمد سوار، با او غلامان و بردابرد. (یادداشت مؤلف از حاشیهٔ احیاءالعلوم خطی).
خاطر من گهر پریشان کرد
تا که برخاست بانگ بردابرد. سنایی.
روز دار و گیر و بردابرد میدان نبرد
هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد.
سوزنی.
زین مرتبت و جلال و زین بردابرد
ایمن منشین ز دولت گردا گرد. بدری غزنوی.
وارد حضرت عالی برسید
جان در آمد زدرم بردابرد.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
قاصدان بی‌حجاب بردابرد
درشدند اولا و خدمت کرد. انوری.
که‌باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو
که‌بردابرد حسن تو دو عالم برنمی‌تابد.
خاقانی.
گیتی و آسمان گیتی‌گرد
بر در تو زنند بردابرد. نظامی.
مگر یک روز بردابرد برخاست
همه صحرا غبار و گرد برخاست. عطار.
جملهٔ صحرا غبار و گرد بود
بانگ طبل و کوس و بردابرد بود. عطار.
ابوالحسن خرقانی گفت همه روز نشسته‌ام و بردابرد میزنم گفتم این چگونه بود گفت هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از در میرانم. (تذکرةالاولیاء عطار).
نصیب خانهٔ خصم تو باد بردابرد
رسیل موکب جاه تو باد بردابرد.
کمال اصفهانی.
– روز بردابرد کسی بودن؛ روز اقتدار او بودن. (یادداشت مؤلف):
در جهان امروز بردابرد تست
دولت و اقبال تیغ آورد تست. ظهیر فاریابی.

بردابرد. [بُ بُ] (اِ مرکب) غارت و چپاول:
نصیب خانهٔ خصم تو باد بردابرد
رسیل موکب جاه تو باد بردابرد.
کمال اصفهانی.

بر دادن. [بَ دَ] (مص مرکب) بار دادن. میوه دادن. ثمر دادن. حاصل دادن و نتیجه دادن:
جهاندار بر چرخ چونین نبشت
بفرمان او بر دهد هرچه کشت. فردوسی.
اگر زمین برندهد تاوان برزمین منه... که ستاره از داد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بر دادن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۴).
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر.
ناصرخسرو.
درخت پیشانی از دینه روز

در امروز باید که تان بردهد. ناصرخسرو.

دعای زنده‌دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دهد شادی. سعدی.

گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ورنکنی چه بردهد کشت امید باطلم. سعدی.

بلی تخم در خاک از آن می‌کند
که‌روز فروماندگی بردهد. سعدی.

||رها کردن. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). سردادن. اطلاق:

بیاد بوک و مگر بیست سال بر دادم
مرا خدای ندادست زندگانی نوح.
انوری (انجمن آرا).

||گفتن. بر زبان راندن. (یادداشت مؤلف): ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت برگوی و محلتهای گرگان را نام بَرده. آن کس آغاز کرد و نام محلت‌ها گفتن گرفت... پس ابوعلی گفت از این محلت کویها برده آنکس برداد... (چهار مقالهٔ عروضی). پس ابوعلی گفت کس می‌باید که در این کوی همه سرایها را بداند بیاوردند و سرایها را بردادن گرفت...ابوعلی گفت اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام بداند و بردهد بیاوردند بردادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت عارض شد. (چهار مقاله). ||برشمردن و دیکته کردن. تقریر کردن: امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می‌نبشت... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۹۲).

بردار. [بَ] (ص مرکب) آویخته. بردار کشیده.(آنندراج).

بردار. [بَ] (اِ) صاحب آنندراج این کلمه را در معنی خانهٔ تابستان آورده است امّا در این معنی مصحف «بروار» و «فروار» است. رجوع به فروار شود.

بردار. [بَ] (نف مرکب) بردارنده. ||پذیرنده. قبول‌کننده. (یادداشت مؤلف). این کلمه به صورت مزید مؤخر در ترکیبات ذیل به کار رود که برخی در معنی بردارنده و برخی در معنی پذیرنده بکار روند:

— آب‌بردار (سخن و گفتار)؛ دوپهلو و نیش‌دار و کنایه‌آمیز.
— آفتابه‌بردار؛ حامل آفتابه.
— افسون‌بردار؛ افسون‌پذیر: او مار افسون‌برداری نیست.
— باربردار؛ حامل. حمال. بارکش:

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم‌آزار. سعدی.

— بخیه‌بردار؛ قابل بخیه زدن.
— بهره‌بردار؛ سودبرنده. نفع‌برنده.
— پسه‌بردار؛ خادم بردارندهٔ دامان بلند زنان از دنبال چون دامن عروس.
— تخلف‌بردار؛ پذیرا و قابل تخلف.
— ترک‌بردار؛ قابل ترک برداشتن.
— تعطیل‌بردار؛ قابل تعطیل شدن: قوانین مشروطیت تعطیل‌بردار نیست.
— تمشیت‌بردار؛ قابل نظم داشتن.
— توجیه‌بردار؛ قابل تشریح شدن.
— چاره‌بردار؛ چاره‌پذیر.
— چکش‌بردار؛ حامل چکش.
— ||چکش‌پذیر.
— دست‌بردار؛ صرفنظرکننده. چشم‌پوشنده.
— دل‌بردار؛ ترک علاقه کننده.
— رفوبردار؛ قابل رفو شدن.
— رنگ‌بردار؛ رنگ پذیر.
— سوسه‌بردار؛ خدشه‌پذیر: فلان سوسه‌بردار نیست؛ خدشه‌پذیر نیست.
— سوهان‌بردار؛ حامل سوهان. سوهان‌پذیر.
— شن‌بردار؛ حامل شن.
— شوخی‌بردار؛ قابل شوخی تلقی شدن.
— عکسبردار؛ عکاس.
— فرمانبردار؛ مطیع. فرمانبر.
— کلاه‌بردار؛ حقه‌باز.
— گودبردار؛ گودکن.
— نظم‌بردار؛ قابل منظم شدن.
— نقش‌بردار؛ نقش‌پذیر.
— نقشه‌بردار؛ نقشه کش.
— وصله‌بردار؛ قابل درپی‌شدن.

رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود شود.
||(ن مف) برداشته و بلند ساخته. (آنندراج).

بردار. [بُ] (اِ مرکب)[1] حامل فیزیکی و مکانیکی. (از اصطلاحات مصوب فرهنگستان).

بردار. [بُ] (نف) صفت از بردن (برد + ار) چنانکه پرستار (پرست + ار). و در ترکیباتی چون: فرمانبردار و نامبردار و راهبردار و رنجبردار بکار رود. رجوع به این ترکیبات شود.

بردارندگی. [بَ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بردارنده. رجوع به بردارنده شود.

بردارنده. [بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) رافع. (دهار). بلندکننده. بر بالا برنده. ||برافرازنده. افراشته کننده: سپاس خدای را که بردارندهٔ این ایوان است. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||از میان‌برنده. زایل کننده. نابودکننده: و عسل میوه و حاصل منج است و مزیل و بردارندهٔ مکر و حیلت است. (تاریخ قم ص۲۵۱). ||حمل کننده. حامل.

بردار و بدو. [بَ رُ بِ دَ / دُو] (فعل مرکب) دزد و عیار که چیزی را از پیش کسی به چستی بردارد و راه خود گیرد. گویند فلانی طرفه بردار و بدوی است. (آنندراج). ورداو و دررو:

به سنگین‌باری کوه آورد تاب
که‌بردار و بدو باشد اعراب.
محمدقلی سلیم [در صفت اسب].

برداری. [بَ] (حامص مرکب) برداشتن. برداریدن. و چون به کلمات دیگر پیوندد معنی حاصل مصدری از مجموع برآید چنانکه در ترکیبات ذیل:
— باربرداری. بهره‌برداری. پسه‌برداری. خاکبرداری. شن‌برداری. عکس‌برداری. کلاهبرداری. گودبرداری. نقشه‌برداری. و رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود شود.

برداریدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برداشتن در همهٔ معانی چنانکه افراشتن و بلند کردن و بلند گرفتن و آویختن و بردار کردن و جز آن. رجوع به برداشتن شود.

برداشت. [بَ] (مصدر مرخم) مخفف برداشتن. (یادداشت مؤلف). ||آنچه دکاندار یا یکی از دو شریک از نقود حاضر بهر خود برگیرد: شما برداشت کرده‌اید هزارتومان من پانصد تومان. (یادداشت مؤلف). عمل برداشتن قسمتی از چیزی یا سرمایه‌ای پیش از آنکه هنگام تقسیم آن چیز یا سرمایه برسد[2] مثلاً: فلان شریک از درآمد تجارتخانه تا کنون پانصد ریال برداشت کرده است. ||خرج. (یادداشت مؤلف). ||حاصل. محصول. (یادداشت مؤلف). بهره‌ای که از کشت بدست آید. محصول مزرعه و دیگر املاک و اموال. (یادداشت مؤلف). تحصیل. ماحصل: برداشت ما از ده ده خروار است. ||عمل برداشتن حاصل. درو کردن. (یادداشت مؤلف). درودن و به انبار بردن محصول: برزیگری (زراعت) کاشت است و داشت است و برداشت یعنی برزگرخوب باید نیک زرع کند و نیک حفظ و حراست کند سبزه را تا گاه سخت شدن دانه و نیک تواند حصاد و درو کند. (یادداشت مؤلف). ||درو. (یادداشت مؤلف). ||ارتفاع. (یادداشت مؤلف). ارتفاعات. ||دخل. بهره‌برداری. بهره. درآمد. ||رفع. مقابل وضع (نهاد). (یادداشت مؤلف): و چون بر سفره نشینند خاموش نباشند و ابتدا بنام خدا کنند و چیزی نکنند از نهاد و برداشت که اصحاب را از آن کراهتی باشد. (هجویری).

نهادی که برداشت از خون کند
فرو داشتی بی‌جگر چون کند.
نظامی.

||ترفیع. تجلیل. مقابل تنزیل و تذلیل (فروداشت). ||کوچ. عزیمت. حرکت از جائی. مقابل فرود آمدن:

بر سبزه‌زار چرخ بزد خیمه خیل روز

1 - Vecteur. 2 - Prélèvement.

چون کاروان شام به برداشت کردساز.
اخسیکتی.
||(اصطلاح موسیقی) نوعی از سازی است. (آنندراج). مقابل فروداشت. (یادداشت مؤلف). ||ابتدای آواز یا ساز. بلند کردن آواز تا منتهای مقصود و فروداشت و پست کردن آن تا حد مقصود:
از پی هر شامگهی چاشتی‌ست
آخر برداشت فروداشتی‌ست. نظامی.
رجوع به نوبت مرتب شود. ||آغاز. آغاز سخن. ابتدای کلام. شروع گفتار. (یادداشت مؤلف). ||تحمل. ||صبر. شکیبائی. (آنندراج). ||سواری. (غیاث اللغات).

برداشت کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) آغازیدن. برداشت کردن سخنی یا حرفی. ابتدا کردن بدان: همینکه برداشت کرد دانستم چه خواهد گفت. تهنیه؛ برداشت کردن دشنام را. (منتهی الارب). ||گفتن. (یادداشت مؤلف). ||از دخل یا صندوق مشترک یا انحصاری مبلغی بنام خود تصرف کردن. (یادداشت مؤلف). ||حاصل و نفعی بردن. محصول زراعت را درو کردن و از آن منتفع شدن. بدست کردن محصول مزرعه. بحاصل کردن کار و برداشت. (یادداشت مؤلف). جمع کردن حاصل کشت. بدست کردن نتیجهٔ کاری چنانکه زراعت و جز آن. برداشت کردن حاصل مزرعه. جمع کردن حاصل ده یا مزرعه. (یادداشت مؤلف)[1]. بحاصل کردن از زراعت و حاصل کشاورزی. ||بهره بردن: از آسمان هرچه بارد زمین برداشت کند. (مجموعهٔ امثال فارسی). ||ترفیع. بلند کردن. مقام دادن. بالا بردن. ارتقاء دادن: و برداشت کنم آن کسان را... که لیاقت دارند برداشتن مرا. (تاریخ بیهقی). اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی).
— برداشت کردن از کسی؛ مؤاخذه نکردن از وی. (یادداشت مؤلف). از تقصیر او درگذشتن. ||بدگویی کردن. شکایت کردن از کسی: و خطبه بر سپاهسالار کردند امیر نصربن سبکتکین... خواجه عمید بومنصور خوافی به سیستان آمد از جهت امیرنصر و عمل و شهر فروگرفت... و او مردی با سیاست بود و مردم بسیار کشت به سیستان اما همهٔ مفسدان را کشت اهل خیر و صلاح را نیک بود... چون روزگار بومنصور اندر گشت و بسیار او را برداشت کردند. (تاریخ سیستان).

برداشتگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برداشته. حاصل مصدر است از برداشتن. رجوع به برداشتن و برداشته شود.

برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) رفع. (ترجمان القرآن). رفع کردن. بلند کردن. (آنندراج). نیر. (منتهی الارب). بالا گرفتن. بر بردن. بالا بردن. الشغر؛ پای برداشتن سگ تا بول کند. (تاج المصادر بیهقی):
فرود آمد از اسب دستان سام
سراپرده زد زال و برداشت جام. فردوسی.
بپیچید کک را بدل تیره دود
بزد دست و برداشت از جا عمود.
(ملحقات شاهنامه).
بنوک سنان پیل برداشتی
سپاهی بیک حمله برگاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
آنگاه اشارة به علی کرد و بازوی علی برگرفت و برداشت. (قصص). چون این سخن بگفت و سر برداشت نظر کرد رود نیل را بدید که روان گشته. (قصص ص۸۹). جبرئیل آنرا و دختران او را برداشت و بیرون شهر بنهاد. (قصص ص۵۷). بروایت دیگر آن است که فرشتگان گردون را برداشتند و بر هوا بردند. (قصص ص۱۴۲).
— آواز برداشتن؛ بصوت بلند خواندن. بجهر خواندن. بانگ برداشتن. بصدای بلند آواز دادن. جهر. اجهار. بلند کردن آواز. (یادداشت مؤلف):
چو برداری میان شورم آواز
مر آواز ترا پاسخ دهد باز.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چو بت را بدینگونه بشکسته بود
ز پیش بت آواز برداشت زود.
شمسی (یوسف و زلیخا ص۳۱۲).
شافعی را دو قول است در جدید گفت چندان آواز بردارد که خود شنود و در قدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
بجایی ساز مطرب برکشد ساز
بجایی مویه گر بردارد آواز. نظامی.
نگنجد آن ترنم اندرین ساز
مخالف باشد ار برداری آواز. نظامی.
— آه برداشتن؛ آه بلند کشیدن:
بس پرده درید و آه برداشت
سوی در و دشت راه برداشت. نظامی.
پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت. نظامی.
بیاد روی شیرین آه برداشت
غزلگویان و گریان راه برداشت. نظامی.
— آهنگ برداشتن؛ بصدای بلند نواختن آهنگ را:
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ. نظامی.
— بانگ برداشتن؛ فریاد برآوردن. نعره زدن:
چو آوردگه خوار بگذاشتند
بفرمود تا بانگ برداشتند. فردوسی.
بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی).
زمان تا زمان بانگ برداشتی
ز بالای شه بال بفراشتی. اسدی.
عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.
مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است. سعدی.
— خروش برداشتن؛ خروشیدن:
چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده برسماعش نوش. شهید.
— دست برداشتن؛ بعلامت انکار دست بلند کردن.
— دست برداشتن از کسی یا چیزی؛ او را یا آن را رها کردن و از او صرف نظر نمودن:
سر من دار که چشم از همگان بردوزم
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.
سعدی.
— ||دست بلند کردن بسوی آسمان برای دعا کردن: مردمان بجمله دستها برداشتند تا رعایای ما گردند. (تاریخ بیهقی). و در بیت‌المقدس آمدی و با درویشان افطار کردی و دست برداشتی و گفتی. (قصص ص ۱۶۰).
برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاد و دیده بربست. نظامی.
خفتهٔ عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد. (گلستان سعدی).
— دعا برداشتن؛ دعا کردن. حمد و ثنا بجا آوردن. آفرین گفتن:
دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار. نظامی.
— فریاد برداشتن؛ فریاد کردن. بانگ برآوردن:
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
خطیبی کریه‌الصوت مرخویشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. (گلستان سعدی).
— نعره برداشتن؛ نعره زدن. فریاد برآوردن:
سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند. فردوسی.
سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند. فردوسی.
بوق و دهل و کوس فرو کوفتند و نعره برداشتند. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||بالا زدن. بلند کردن. رفع کردن. برافکندن. (یادداشت مؤلف). برچیدن. در نوردیدن به سوی بالا چنانکه دامن خیمه یا دامن جامه را:

1 - Récolter.

پرستندگان پرده برداشتند
به اسبش زدرگاه بگذاشتند. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.
هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی. (تاریخ بیهقی).
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است. سعدی.
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. (گلستان سعدی).
— برداشتن بر چیزی؛ قرار دادن فراز چیزی. بالای چیزی نهادن:
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند. رودکی.
— برداشتن چشم از خواب؛ بیدار شدن:
چو نرگس چشم بخت از خواب برداشت
حسدگو دشمنان را دیده بردوز. سعدی.
||ساختن و ایجاد کردن. (آنندراج). بنیاد کردن:
زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه‌فام
زگرد راه تو سیمای اختران برداشت.
ثنایی (آنندراج).
||برافراشتن، چون تیغ برداشتن و سر برداشتن. (آنندراج). افراختن. (یادداشت مؤلف). افراشتن. (یادداشت مؤلف). علم کردن.(یادداشت مؤلف).
— دم برداشتن؛ دم افراختن. (یادداشت مؤلف): شول و اشالة: دم برداشتن. (منتهی الارب).
||رفعت دادن. مرتبت دادن. بلند کردن. بالا بردن. ترقی دادن. ترفیع: اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سعایت فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را. (تاریخ بیهقی). هرکه را برداریم بلند شود و هر کرا فرود آریم پست گردد. (سندبادنامه). چون تواضع برای خدا باشد نه برای دنیا خدایش بردارد. (بهاءالدین ولد).
اگر تاج بخشی سرافرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم. سعدی.
— همسری برداشتن؛ خود را در مقام همسری قرار دادن:
همسری با اولیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند. مولوی.
||نصب کردن. انتخاب کردن. برگزیدن. (یادداشت مؤلف). اختیار. (آنندراج). برگرفتن: او را به پادشاهی برداشتند؛ برگرفتند. ||اتخاذ کردند. او را بفرزندی برداشتم؛ برگرفتم: ابومسلم بنوامیه را برانداخت و عباسیان را بخلافت برداشت. (یادداشت مؤلف). ||رفع (در اعمال حساب)؛ برداشتن عدد. رجوع به التفهیم ص۴۵ شود. ||حاصل کردن و بدست آوردن. (آنندراج). بهره بردن:
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی. فردوسی.
و بر آن تخمها که ایشان کاشتند برداریم. (تاریخ بیهقی).
ضعیفان را زیادت کن ز اکرام
که از اکرام برداری بسی کام. ناصرخسرو.
و غنیمتهای بی‌اندازه برداشت [تبع] و همهٔ ملوک جهان از وی بشکوهیدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و لشکر... را بشکست و غنیمتی عظیم از آن ولایت برداشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد. نظامی.
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند. مولوی.
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.
— برداشتن حاصل؛ درو و گرد کردن آن. بدست کردن حاصل. کشت و بخانه بردن آن. (یادداشت مؤلف).
— بهره برداشتن؛ بهره گرفتن. بهره‌مند شدن: واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر... تا هر طبقه بمقدار دانش از آن بهره بردارد. (تاریخ بیهقی).
— مراد برداشتن؛ حاصل کردن. بدست آوردن:
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم. سعدی.
||حمل کردن. بردن. بردن و کشیدن. حمل. (ترجمان القرآن):
من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارم که خورشید کشم. معزی.
— امثال:
دو صد من استخوان باید که صد من بار بردارد.
— برداشتن بار؛ حمل کردن آن.
— ||بارور شدن. حمل برداشتن. حامله شدن:
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار.
منوچهری.
رجوع به بار برداشتن شود.
— برداشتن شیاف؛ احتمال. حمول ساختن. چنانکه شیاف فرزجه را شاخه برداشتن؛ شیاف کردن. شاف کردن. شیاف و مانند آنرا باندرون فرو کردن. فرو بردن در دبر یا فرزج شیاف و چیزهایی مانند آنرا. (یادداشت مؤلف). استعمال کردن: و صبر به سرکه بسایند و پلیته کنند و بدان بیالایند و بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا خرقه‌ای بدان آغشته کنند و حمول سازند یعنی بمجرای نشستن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— برداشتن میت؛ او را بتابوت نهادن و بگورستان برای دفن بردن. (یادداشت مؤلف).
||برچیدن چنانکه سفره را. (یادداشت مؤلف):
ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت
بنزد آنکه او را چاشتی رو.
سوزنی (از یادداشت بخط مؤلف).
— برداشتن ختم؛ برچیدن آن.
||گرفتن و با خود حمل کردن. (از یادداشت مؤلف). با دست برگرفتن. (یادداشت مؤلف):
یاد نیاری بهر بهاری جدت
تو بره برداشتی شدی بسماروغ. منجیک.
ترافع: بهم چیزی برداشتن. (المصادر زوزنی): هر خرمایی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند البته و آن درویشان را بود. (حدود العالم).
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت به نیمه[۱] همی‌چند غوشای.
طیان (از فرهنگ اسدی).
آنچه از خزانه برداشته‌اند بفرمان وی. (تاریخ بیهقی).
با دوات و قلم و شعر چکار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
آواز برآمد که از این انگور بخور و بردار که تو را بکار آید. (قصص‌الانبیاء). پس نعلین برداشت و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد. (نوروزنامه). دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند. (نوروزنامه).
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
||تحویل گرفتن: او گفت من گنجی نخریده‌ام بیا گنج خود را بردار فروشنده گفت من سرا فروخته‌ام مرا حقی نیست. (قصص الانبیاء).
||گرفتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف):
آن کرنج و شکرش برداشت پاک
واندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی.
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ازوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
عاقبت روزی بپایان آردش. رودکی.
توشهٔ جان خود ازو بردار
پیش کایدت مرگ پای اگیش. رودکی.
||تناول.
— برداشتن شراب؛ می‌گساری:
برداشتند برگل و سوسن شرابها

۱- ظ: هیمه.

از عشق نیکوان پریچهره عاشقان.
منوچهری.
||برگرفتن. دور کردن. جدا کردن:
کهاز تخت زرینش برداشتند
بر و یاره و تاج نگذاشتند. فردوسی.
یکی هفته باترگ و شمشیر کین
از اسبان نبرداشتند ایچ زین. فردوسی.

— برداشتن بند؛ رها کردن از بند. گشودن از بند:
اگر بند برداری از پای من
چنان دان که برخوردی از رای من.
فردوسی.

— برداشتن جان؛ زهوق روح کردن. جان برگرفتن. جدا کردن جان از بدن: و تو را [عزرایل] برجان ایشان مسلط گردانم تا جان ایشان را برداری. (قصص الانبیاء ص۹). فرمان آمد از جلیل جبار که ای جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بروید و جان آدم بردارید. (قصص‌الانبیاء ص۹). دست دراز کرد [ملک الموت] و جان وی را برداشت. (قصص الانبیاء).

— برداشتن دل؛ برگرفتن دل. کندن دل. قطع امید کردن:
دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و بپژاوند. رودکی.
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.
امیر دل از وی برداشت. (تاریخ بیهقی). و دل از خراسان و نشابور می‌برخواست داشت [بوعلی سیمجور]. (تاریخ بیهقی). از شغلهائی که بدیشان مفوض بود استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای مابرداشتند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴).
نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل. سعدی.
بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت.
سعدی.

— برداشتن دنبال؛ دنبال گرفتن. رد برداشتن. بر پی رفتن:
دل سرگشته را دنبال برداشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت. نظامی.

— برداشتن سر؛ برگرفتن سر و کنایه از کشتن و از میان بردن. جدا کردن سر. (یادداشت مؤلف). قطع کردن سر:
ز توران کجا یافت برداشت سر
برانداخت آن مرز را سربسر. فردوسی.
که با شاه ما را دهد آشتی
بخواب اندرون سرش برداشتی. فردوسی.
و شمشیرها کشیدند و سر وی برداشتند. (تاریخ بخارا)... اصفهبد اسب بر او تاخته فرود آمد و سرش برداشت. (تاریخ طبرستان).
تارست بی‌رخ تو شبستان اهل دل
بردار شمع را سر و بنشین بجای شمع.
باقر کاشی (آنندراج).

— برداشتن طمع؛ طمع بریدن:
طمع برداشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیک و بد بیکبار. نظامی.

— برداشتن کلاه کسی را؛ او را گول زدن و مال و منالی از او بقیمتی نازل خریدن. چیزی با ارزش را از چنگ کسی بنرخی اندک درآوردن.

— برداشتن مهر؛ شکستن مهرنامه و جز آن. مهر برگرفتن:
پیش آید و بردارد مهر از در زندان.
منوچهری.

— ||مجازاً بمعنی ازالهٔ بکارت کردن.
||درروا کردن. (آنندراج). ||زیر و زبر کردن. جابجا کردن. نقل کردن: اما بهیچ حال روی برندارد که با وی از حدیث رفتن فرونهد و بردارد. (تاریخ بیهقی). ما که فرزندان وبیم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش از اینکه گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم. (تاریخ بیهقی ص۲۶۲). ||آگاه ساختن. روایت کردن. آگهی دادن. حکایت کردن. خبر دادن. رفع: روزی بشمس المعالی قابوس وشمگیر برداشتند که مردی بدرگاه آمده و اسبی برهنه آورده. (نوروزنامه).
برداشت بدو که خوردم این است
ره توشه و ره نوردم این است. نظامی.

— برداشتن حاجت بکسی؛ حاجت بردن نزد وی که برآورد.

— برداشتن خبر یا سخن یا حدیث یا حال و غیره؛ نقل کردن آن. گفتن آن. آگهی دادن از آن. دادن خبر بدو. حکایت بردن. روایت کردن برای او: و سوگند خورد که از آن حدیثها که بتو برداشتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). صاحب خبران روز و ماه خبر به وی برداشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مخاعه باز همین حدیث برداشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
زکارآگهان موبدی نیکخواه
چنان بد که برداشت روزی بشاه.
فردوسی.
چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.
بکسری چو برداشتند آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی. فردوسی.
واضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خود را برداشتند. (تاریخ بیهقی). این خبر بمأمون برداشتند سخت خوشش آمد. (تاریخ بیهقی).
ستمدیده هر کامدی دادخواه
بدو نیک برداشتندی بشاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
صاحب خبران این حال به بدر غلام معتضد برداشتند. (مجمل التواریخ و القصص ص۶۸).

— برداشتن داوری بداور؛ رفع آن. ارتفاع آن. عرض آن. گزارش آن.

— برداشتن دعوی بقاضی؛ رفع کردن قصه بدو. شکوه کردن به وی. عرض حال کردن به او. (یادداشت مؤلف).

— برداشتن سخن بگوینده؛ اسناد. استناد. از او روایت کردن. اسناد. منسوب کردن حدیث بکسی و منسوب داشتن سخنی بگویندهٔ وی. (از منتهی الارب).

— برداشتن شکایت یا شکوه یا قصه؛ رفع و عرض شکوائیه و دادخواست: پس سخن آغازیدند و شکایت پدرش یزدجرد برداشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). عمربن الخطاب رضی‌الله عنه در موسم حاج ندا فرمودی که ای مسلمانان من عمال بشما میفرستم تا ظلم شما از یکدیگر دفع کنند. اگر ایشان ظلم کنند شما نیز بمن بردارید تا دفع آن بکنم. (راحة‌الصدور راوندی).
سرانجامش آزاد نگذاشتند
به شاه جهان قصه برداشتند.
نظامی (اقبالنامه ص۷۳).

— برداشتن نیاز؛ عرض نیاز. حاجت خواستن:
زچینی سواران گردن‌فراز
ببهرام برداشتندی نیاز. فردوسی.
زنهار برمدار نیازت بمهتری
کز همت و زکبر چو شیر و پلنگ نیست.
دهقان علی شطرنجی.
||منشعب شدن. (یادداشت مؤلف): و بود که از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و بکار شود و... (حدود العالم). ||منشعب و جدا کردن: و هر نهری بزرگ که از فرات برداشته‌اند همه منوچهر حفر کرده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||برای جایی براه افتادن سوار. با احمال و اثقال خود رهسپار شدن. عزم رحیل کردن. راهی شدن از جایی برای رسیدن بجای دیگر: از قزوین برداشتیم برای قاقازان. (از یادداشت مؤلف). ترحل؛ از جای برداشتن. (زوزنی). نصء؛ براه افتادن. (منتهی الارب). الارتحال؛ از منزلی برداشتن. (تاج المصادر بیهقی): مسلمانان عجب داشتند که لشکر [لشکر مشرکین] برداشتند [یعنی پس از روز احد]. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون نامهٔ عمر بمسلمه رسید... منادی فرمود و از آنجا برداشت و بیامد و بعد شام با سی هزار مرد بدمشق آمد بفرمان عمر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نخفتی بمنزل چو برداشتی

دو روزه بیک روز بگذاشتی. فردوسی.
چو برداشت زآنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه. فردوسی.
وزان جایگه نیز برداشتند
تن اژدها خوار بگذاشتند. فردوسی.
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
سوی تو آمد راه گریختن بردار. فرخی.

و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از ستاج (ستاخ) و روی بیلف داده که سرای‌پرده آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی ۲۵۱). و سلطان از آنجا برداشت بسعادت و فرخی با نشاط و شراب و شکار میرفت. (تاریخ بیهقی ۲۴۶). چون از جنگل ایاز برداشتند و نزدیک کور و الشت رسیدند. (تاریخ بیهقی). چون امیر شهاب از دامغان برداشت و بدهی رسید در یک‌فرسنگی دامغان. (تاریخ بیهقی).

سپهبد شتابید نزدیک ماه
زمانی برآسود و برداشت راه. اسدی.
سپاه ازلب رود برداشتند
چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند. اسدی.
همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان زپس راه برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ورا کرد بدرود و زو گشت باز
سپهدار برداشت راه دراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
از آنجا خوش و شاد برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هزاران هزار از یلان سپاه
بدرگاه برداشت بیگاه و گاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز کنعان بامید گیهان خدای
ره شام برداشت آن نیک رای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و سه روز آنجا مقام کرد و از آنجا لشکر برداشت و چنان نمود که بنمازگاه خواهد فرود آمد. (تاریخ بخارای نرشخی).

نرسم من بهمرهان وفا
زانکه شب رفت و کاروان برداشت.
مجیر بیلقانی.

عراقیان بیک لحظه تجمل و اسباب بگذاشتند و راه بغداد برداشتند. (راحةالصدور راوندی)

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت. نظامی.
همرهان را به نیمه ره بگذاشت
راه دریای بیخودی برداشت. نظامی.
راه برداشت میدوید چو دود
سهم زد زان هوای زهرآلود. نظامی.
به آئین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت. نظامی.
فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.

و پسر خویش ابوالقاسم... را فرمود که بعد از او برود تا گرگان و همیشه ابوالقاسم با او بد بود و او را دشمن داشتی اما چون فرمان پدر بود جز امتثال چاره‌ای نداشت او را در پیش داشت و هر موضع که حسن برداشتی او فرمود آمدی و از هر منزل پیش پدر نبشتی این مرد با تو دشمنی در دل دارد. (تاریخ طبرستان).

آن نیست جهان جان که پنداشته‌اند
وان نیست ره وصل که برداشته‌اند.
افضل‌الدین کرمانی.

— برداشتن پی؛ گام برداشتن. دنبال کردن. برفتن:
شنیدم که او پیش کاووس‌کی
سخن باز نگرفت و برداشت پی. فردوسی.
بدانسو کجا هست کاووس‌کی
کنون راه بنمای و بردار پی. فردوسی.

— برداشتن لشکر؛ کشیدن لشکر. سپاه کشیدن: و دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرای را برداشت و لطائف‌الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد. (تاریخ بیهقی). که امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و نسب... و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت. (چهار مقاله).

— برداشتن ملازه؛ بجای بازآوردن ملازه. (یادداشت بخط مؤلف): صفت ضمادی که ملازهٔ کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این داروها بدین سرکه بسرشند و بر یافوخ نهند ملازه بردارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ملازه را بصندل و گلنار و گل و کافور بشراب خرتو (؟) بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ملازهٔ کودکان بمازو و سرکه بردارند مازو را بسرکه بسایند و بر سر او طلا کنند بر آن موضع که بتازی یافوخ گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||همراه گرفتن. (آنندراج):
از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را.
حزین (از آنندراج).
||نگاه داشتن. با خود داشتن: و کلاه موی پیوسته برداشتن سود دارد (در داءالثعلب) سرخوی و ماده را تحلیل کند و هر روزی یا هر سه روزی موی سربباید ستردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سوار کردن بکشتی و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف):
مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند. سعدی.
||همه جا را گرفتن. متصرف شدن. احاطه کردن. پر کردن: زیر زمینها را لوله‌ها برداشته. لباسهای او را شپش برداشته. مورچه دنیا را برداشته. (یادداشت مؤلف). اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتقاد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند. (گلستان سعدی). ||شروع شدن. آغاز شدن: و اندرین بیابان یک ریگ است از کران دریا بردارد از حدود بحرین. (حدود العالم).

— برداشتن خنده؛ سردادن خنده. خنده آغازیدن. خندیدن:
جدا هر کس چیره [خیره] پنداشتند
ز گفتار او خنده برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— برداشتن رقص؛ به رقص آغاز کردن:
رقص برداشت بی‌مقطع ساز
آن چنان شد که کس ندیدش باز. نظامی.

— برداشتن گریه؛ گریه آغاز کردن. گریه سرکردن: و دیگران گریه برداشتند و گریه بر من نیز افتاد. (کتاب‌المعارف).

— نماز برداشتن؛ نماز گزاردن. نماز خواندن. به نماز پرداختن. آغاز خواندن نماز کردن: نماز شام برداشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی ۴۱۷). نماز دیگر برداشتیم تنی هفتاد و راه غور گرفتیم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).
||ازدن. ستردن. کندن. (یادداشت بخط مؤلف): بفرمود تا حجام را بیاوردند وی را گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی. (نوروزنامه). روزی نوشین‌روان بباغ سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد. (نوروزنامه). مردم در هفته شوخگن شود و موی بالیده... چون بگرمابه درآید موی بردارد و شوخ پاک کند. (اسرارالتوحید). چون وقت آن آمد که شیخ موی بردارد. (اسرارالتوحید).

— برداشتن زیر ابرو یا زیر ابرو برداشتن؛ کندن موهای قسمت فرودین ابروان. (از یادداشت بخط مؤلف).
||برانداختن. معدوم کردن. نیست کردن. بریدن. (آنندراج). کشتن. هلاک کردن چنانکه دشمن را:
بر آنگونه بر داشتمشان ز رزم
که نه رزم بینند از این پس نه بزم. فردوسی.
بگفتار گرسیوز رهنمای
برآرای و بردار دشمن زجای. فردوسی.
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.
منوچهری.

من این سگ زندیق را بدست آوردم و اتباع او را بشناختم و میخواهم که همه را بردارم تا این فتنه و فساد فرو نشیند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و یاری دهند تا این خصمان را برداریم. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و سران ایشان هلاک کرده و برداشته. (فارسنامهٔ ابن بلخی). سی سال در جنگ ملوک طوایف بود [اردشیر] تا همگنان را برداشت و جهان او را صافی شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و بسیاری کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان

برداشت. (مجمل التواریخ).

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشگ از زمین برداشتی. سعدی.

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت. (گلستان سعدی). ||ویران کردن: بعد از آن چنان صواب دید که ویران کنند فرمود تا آن سرای را برداشتند و بحصار بردند و آن موضع خراب بماند. (تاریخ بخارای نرشخی). ||بریدن. ||سلب کردن. (آنندراج). رفع کردن. برگرفتن. مرتفع کردن. نسخ کردن. دور کردن. زایل کردن:

گرایدونکه یابم بجان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار. فردوسی.
بردار درشتی زدل خصم بنرمی. عسجدی.

گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر[1]؛ یعنی اجابت کردم و محنت از وی برداشتم. (قصص ص۱۳۹). گفت خدایت سلام میرساند و میگوید بشفاعت تو نود و نه جزو از امت تو برداشتم. (قصص ص۲۴۶). و عبادت ایزدی عز ذکره از مردم برداشت [مزدک]. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و در دل کنی که چون پیروز آیی این بدعت برداری. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و خراج از مردم برداشت و سیرت نیکو سپرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). آب که بر وی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی راکم کند و خشکی معده بردارد. (نوروزنامه).

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.
سوزنی.

از زمین سایهٔ حلم وی اگر بردارند
تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند.
سوزنی.

و جور و بدع برداشت و رسوم ظلم باطل گردانید. (تاریخ طبرستان).

بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
هم وفا دار و هم جفا بردار. نظامی.
ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آئین جور از دور برداشت. نظامی.
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج. نظامی.

||تصرف کردن. استفاده کردن: برنج و سعی
یکی نعمتی بچنگ آرد
دگرکس آید و بی رنج و سعی بردارد.
سعدی.

||پذیرفتن. قبول کردن. (آنندراج). پذیرا شدن: این مار افسون‌بردار نیست. این ژنده وصله‌بردار نیست. (یادداشت بخط مؤلف). این خبر تأخیربردار نیست. عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی شدن و امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر برندارد از اینجا نامه کن بشام تا سپاه بیاید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). این رقعت بدست وی باید داد... که مهم است و تأخیر برندارد. (تاریخ بیهقی). و سنت پیشینگان فرو گذاشت و بدعت این دبیر برداشت. (نامهٔ تنسر).

جز محبت هرچه دیدم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرض کردم کس بچیزی برنداشت.
نظیری (آنندراج).

واعظا کار تو بیهوده سرایی است مدام
این چه کار است که برداشته‌ای کار کم است؟
فیاض (آنندراج).

قامت خم گشت و پشت بار طاعت برنداشت
چهرهٔ بی‌شرم تو رنگ خجالت برنداشت.
صائب (آنندراج).

هر کسی چیزی ز اسباب جهان برداشته‌ست
من همین دل را ز اسباب جهان برداشتم.
صائب (آنندراج).

— پند برداشتن؛ پند گرفتن. اندرز گرفتن:

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.

||پذیرفتن چیزی را ببهایی و نرخی معلوم: شما این قالی را بهزار تومان بردارید و باقی طلب را نقد بگیرید. (یادداشت بخط مؤلف).
||قابل و درخور بودن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.

||تحمل کردن. پذیرفتن. سزیدن. احتمال. (ترجمان القرآن):

که فرغول برندارد آن روز
که برتخته بر سیاه شود نام. رودکی.
چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی. ابوشکور.
از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی. فردوسی.
بسی رنج برداشتی زین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن. فردوسی.
کنون خود تو این رنج برداشتی
بدشت آمدی خانه بگذاشتی. فردوسی.
چو برداشتی طمع از آنچت هواست
سخن گر ز کس برنداری رواست. اسدی.
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
اگرجفاش نماید جفاش بردارد. ناصرخسرو.
برندارد سخای کفش را
بحر پر دُرّ و کان پر گوهر. مسعود.

مرد شجاع چنان باید که... بآخر جنگ چون اژدها باشد بخشم گرفتن و رنج برداشتن. (نوروزنامه).

شبیخون قهر توکُه برندارد
که از سهم و بیم تو خارا شود خون. سوزنی.

||جائز و روا داشتن. (آنندراج):

تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد
آنقدر جور بما کن که خدا بردارد.
فصلی جربادقانی (آنندراج).

||گرفتن. تقلید کردن. (یادداشت بخط مؤلف): و مر صورت کمان را از صورت بخشهای فلک برداشته‌اند چه خداوندان علم بخشهای دائره فلک را قسی خوانده‌اند. (نوروزنامه).
||دوام کردن. کشیدن. ممتد شدن. ادامه یافتن: در اول عهد او قحطی پدید آمد و مدت هفت سال برداشت و در آن هفت سال خراج بمردم رها کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). به شراب بنشست و بیش دم نزدم و آنروز و آن شب بگذشت که شراب خوردن او [محمود غزنوی] سه روز برداشتی دیگر روز به خدمت رفتم. (آثار الوزراء عقیلی). در تداول گناباد خراسان گویند این لباس یک سال برداشت ندارد یعنی دوام ندارد: ناخوشی او یکسال برداشت، یعنی دوام کرد. ||کندن. گود برداشتن برای نشاندن درخت. گود کندن برای درخت کاشتن. گود برداشتن برای ساختن زیرزمین. حفر کردن. حفر. (یادداشت بخط مؤلف): و فرمان شد که هرکس بجای خویش نقب بردارند و هر قومی بموضع خویش راه جویند. (جهانگشای جوینی). ||پیدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف). واجد شدن. ترک برداشتن. مو برداشتن چینی و شیشه و مانند آن. شکاف برداشتن. ||بریدن قسمتی و مخصوصاً قسمت زیرین عضوی و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف):

یکیت روی ببینم چنانکه خرسی را
بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
(فرهنگ اسدی).

برداشتنی. [بَ تَ] (ص لیاقت مرکب) قابل برداشتن. درخور برداشتن. شایستهٔ برداشتن. رجوع به برداشتن شود.

برداشته. [بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی از برداشتن در تمام معانی. ||مرفوع. مرفوعه. رفیع. بلند شده. مرتفع. بلند. افراخته: دیگر پرسید که بگوئید که آن چیست بزرگتر و برداشته‌تر از آسمان. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی). ||عدد رفع شده در اصطلاح ریاضی. (التفهیم). ||برگزیده: و پوشیده نیست که ملوک برداشته و برگرفتهٔ یزدان‌اند. (جهانگشای جوینی). ||محمول. حمل شده. بار شده.
— برداشته خاطر؛ رنجیده و آزرده‌دل. (آنندراج).
— برداشته داشتن؛ سرپا گرفتن: تذریب؛ برداشته داشتن زن بچه را تا قضای حاجت

۱ - قرآن ۲۱/۸۴

کند.

برداع. [بَ] [1] (اِ) اسپرک را گویند و آن گیاهی است که چیزها را بدان رنگ کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

بردال. [بَ] (اِ) پرگال. (آنندراج) (برهان). پرگار. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).

بردامیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) تذریة. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دامیدن شود.

بردان. [بَ] (ع اِ) تثنیهٔ برد، صبح و شام و فی‌الحدیث من صلی البردین دخل الجنة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). بامداد و شبانگاه. (مهذب الاسماء). رجوع به برد شود. ‖(ص) مردیکه در بدن خویش سردی احساس کند. (ناظم الاطباء).

بردان. [بَ] (اِ) شیرهٔ گیاهی است بغایت بدبو و گنده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بردان. [ ] (اِخ) شهرکی است بعراق بر شمال بغداد بر مشرق دجله جایی آبادان. (حدود العالم). و نیز نام چند جایگاه است. رجوع به مراصد الاطلاع شود. ‖چشمه‌ای در نخلهٔ شامیه. ‖آبی در حجاز بنی نصر را. ‖آبی در سماوة. ‖دهی در نجد و از آن ده است ابوعلی بردانی شیخ سلفی. ‖دهی در کوفه. ‖نهری در طرسوس. ‖نهری در مرعش. ‖چاهی در تباله. ‖موضعی در بلاد نهد یمن. ‖موضعی به یمامه. ‖آبی شور در حمی.

بردان. [بَ] (اِخ) وردان. وارتان. اشک نوزدهم پسر اردوان که بنا بروایتی از یوسف فلاویوس پس از پدر بتخت سلطنت نشست. رجوع به ایران باستان ص۲۴۱۳ ببعد شود.

برداتگا. [بِ رَ] (اِ) قسمی تفنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

بردانه. [بَ نَ / نِ] (اِ) نان که در شیر آمیخته در روغن بریان نمایند. نانی که در شیر خیسانده و با کره مخلوط نموده و خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء).

بردانی. [ ] (اِ) لغت عجمی است و آنرا بسریانی عیروس و بیونانی اسقوالس نامند نباتی است پرشاخ و شاخه‌ها مثل کمان کج و خمیده و گلش سفید و ثمرش مثل زیتون و طعم او تند و بیخش سپیداست و پوست بیخ او با زردی. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

بردانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بردان که قریه‌ای است از قراء بغداد. (سمعانی).

بردایه. [بَ یَ / یِ] (اِ مرکب) (مرکب از بر، ور + دایه) بدل دایه. یار و معاون و همدست دایه در نگاهداشت و رضاع طفل. (یادداشت مؤلف).

برداسپید. [بَ اِ] (اِخ) ده از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برد افتادن. [بُ اُ دَ] (مص مرکب) بازی بردن از حریف و دست یافتن بر وی. (آنندراج):

شه از منصوبه‌ای زد آن سپه را
کز آن منصوبه برد افتاد شه را.
خسرو (آنندراج).

بردالجندب. [بُ دُلْ جَ دَ] (ع اِ مرکب) دو بال ملخ. (یادداشت مؤلف از منتهی الارب).

برد الله مرقده. [بَرْ رَ دَلْ لا هُ مَ قَ دَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد. او را بیامرزاد.

برد الله مضجعه. [بَرْ رَ دَلْ لا هُ مَ جَ عَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) در مقام آمرزش گویند خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد.

بردالعجوز. [بَ دُلْ عَ] (ع اِ مرکب) سرمای پیرزن. برد عجوز و آن هفت روز است اول آن مطابق است تقریباً با ۲۵ یا ۲۶ اسفند ماه جلالی و دهم مارس فرانسوی و پایان آن دوم فروردین‌ماه و شانزدهم مارس فرانسوی است. (یادداشت بخط مؤلف):

کافتاب من از حمل شد شاد
کی‌ز بردالعجوزم آید یاد. نظامی.

چو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو بردالعجوز. نظامی.

رجوع به برد و ترکیب برد عجوز و برد عجز ذیل برد شود.

بردبار. [بُ] (ص مرکب) حلیم. (دهار) (ترجمان القرآن). حمول. متحمل. (انجمن آرا) (آنندراج). تاب‌آورنده و تحمل‌کننده. (برهان) (انجمن آرا). صابر. صبور. (یادداشت مؤلف). پرحوصله. شکیبا. باصبر و با تحمل و پذیرفتار. (ناظم الاطباء):

گشاده‌دلان را بود بخت یار
انوشه کسی کو بود بردبار. فردوسی.

نگر تا نباشی جز از بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار. فردوسی.

خردمند گر دل کند بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار. فردوسی.

چو نیکی‌کنش باشی و بردبار
نباشی بچشم خردمند خوار. فردوسی.

بکار اندرون داهی پیش‌بینی
بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.

پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان
قادری قادر ولیکن بردباری بردبار. فرخی.

خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند
بردبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر. فرخی.

نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار. فرخی.

تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوب است بردباری. منوچهری.

نیست به بد رهنمون نیست بید مضطرب
نیست بید بردبار نیست بید متهم. منوچهری.

گر با تو بردباری چندی نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری. منوچهری.

خدایا تو حلیم و بردباری
که بر مؤبد همی آتش بباری. (ویس و رامین).

همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامگارا بردبارا. (ویس و رامین).

تو از بردباران بدل ترس دار
که از تند درکین بتر بردبار. اسدی.

با جاهل و بی‌خرد درشتم
با عاقل نرم و بردبارم. ناصرخسرو.

بروز هزاهز یکی کوه بود
شکیبا دل بردبار علی. ناصرخسرو.

بر سر من تاج دین نهاده خرد
دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصرخسرو.

ما بسیار سخن ناسزا با شاه گفته‌ایم اما شهریار خود بردبار است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز
با حلم تو نه جرم زمین است بردبار. سوزنی.

بردبار شو تا ایمن شوی. (مرزبان‌نامه).

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شوی گردد چو مار. مولوی.

گر بردبار باشم و هشیار و تیکمرد
دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد. سعدی.

به هر چه رو دهد آئینه‌وار میسازم
زمانه منفعل از طبع بردبار من است.
کلیم کاشانی (آنندراج).

زخم میاشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن. صائب.

— نابردبار؛ غیر متحمل. ناصبور.

‖بارکشی. (برهان) (ناظم الاطباء):

هم او [زمین] بردبار است کز هرکسی
کشدبار اگرچند بارش بسی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز بسیاری که بردم بار رنجش
شدم گرچه نبودم بردباری. ناصرخسرو.

---

۱ - ضبط از ناظم الاطباء است.

||جفا کش. (برهان). بلاکش. (ناظم الاطباء). ||ملایم الطبع. (انجمن آرای ناصری). باطبع ملایم. ||کاهل در برآوردن هر شغلی و کاری. (ناظم الاطباء). ||وَقَر وقور. باوقار. گران سنگ. رزین. (منتهی الارب). آهسته. (یادداشت بخط مؤلف).

بردباری. [بُ] (حامص مرکب) حلم. (دهار) (آنندراج). تحمل. (آنندراج). تاب و تحمل (ناظم الاطباء). احتمال. (یادداشت بخط مؤلف). صبر. شکیبائی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکیب:

سر مردمی بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود. فردوسی.
اگر بردباری و بخشایش است
که تن را بدو نام و آسایش است. فردوسی.
اگر بردباری زحد بگذرد
دلاور گمانی بستی برد. فردوسی.
با بردباری طبع او متفق
با نیکنامی جود او مقترن. فرخی.
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوب است بردباری.
منوچهری.
گر با تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری.
منوچهری.
چو عاشق را نباشد بردباری
نبیند خرمی از مهرکاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بسی بردباری است کز بددلی است
بسی نیز خرسندی از کاهلی است. اسدی.
کم آزاری و بردباریش خواست
دلش باوفا و کفش باسخاست. ناصرخسرو.
گویی که چرا روزگار جافی
با من نکند هیچ بردباری. ناصرخسرو.
بردباری و رحمت ایزد
بر دل و طبع بردبار تو باد. مسعودسعد.
از آن بردباری کزو یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند. نظامی.
پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه‌ور گشت بر کینه تیز. نظامی.

بد دلی را بردباری نام منه. (مرزبان‌نامه).

- بردباری کردن؛ تحلیم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):

همه بردباری کن و راستی
جدا کن دل از کژی و کاستی. فردوسی.
مر او را بدینار یاری کنم
گنه گر کند بردباری کنم. فردوسی.
کس ار بد کند بردباری کنیم
چو رنج آیدش پیش یاری کنیم. فردوسی.
چو عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی رسد بردباری کنیم. نظامی.
وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی. سعدی.
بنیرو تر آن کس که از راه عشق
کند بردباری گه خشم و کین. اسدی.
چو خرسند بد خوبکاری کند
چو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.
چو خرسند بد خوبکاری کند
چو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.

- بردباری گرفتن؛ بردباری پیشه کردن:

بمیدان دانش سواری گرفت
چو بشنید شه بردباری گرفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||قرة. وقار. آهستگی. هون. (منتهی الارب). مقابل عجله. ||بارکشی. (آنندراج).

بردبر. [بُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنه ۴۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردبر. [بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردبرد. [بَ بَ] (اِ مرکب) بردابرد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن امر بدور شدن باشد یعنی دورشو. (برهان).

بردبل. [بَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد بخش مرکزی شهرستان بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن است. و آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردبل. [بَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سرده بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه علی‌بیک و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بیرانوند بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردبل. [بَ دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بردج. [بَ دَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان دواج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۳۷۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردج. [بَ دَ] (معرب، اِ) معرب برده. اسیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المعرب) (آنندراج). بندی. (ناظم الاطباء).

بردخته. [بَ دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پردخته. پرداخته:

از آهو سخن پاک و بردخته گوی
ترازو خرد سازدش سخته گوی. اسدی.

رجوع به پرداخته شود.

بردخون. [بُ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر است. این دهستان از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: بردخون کهنه، شه‌نیا، زیررود، زیدان، ملسوخته، تره کوه، درواحمد، دمی‌گز، گورک، شیرم. مرکز دهستان قریه بردخون نو است که ۹۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردخون کهنه. [بُ نِ کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه ۳۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردخون نو. [بُ نِ نَ] (اِخ) ده، مرکز دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۹۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردر. [بَ دَ] (اِ) مخفف برادر است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). برادر و سرور. (ناظم الاطباء). رجوع به برادر شود.

بر در. [بَ دَ] (حرف اضافه + اسم) بالای در. زیر در. ||بسوی در. (ناظم الاطباء).

- بر در آمدن؛ سوی در آمدن. (ناظم الاطباء).

- بر در جلال زدن؛ کنایه از خشمناک شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات): بر در جلال زدند و ریشش گرفته کشیدند. (نعمت‌خان عالی از آنندراج).

- بر در زدن؛ بیرون شدن. (ناظم الاطباء). کنایه از بیرون رفتن. (آنندراج):

شکوفه چو از شاخ او سر زده
غم از صحن این باغ بر در زده.
طغرا (از آنندراج).
بر در شارع صد قافلهٔ تفرقه است
زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است.
صائب (آنندراج).

- ||بیرون راندن. بیرون کردن: پسر او فرخشاه برجای پدر نشست و احوال او... در اضطراب افتاد و سرهنگان غلبه نمودند و جشم غُز را از شهر بر در زدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۶).

- ||حمله بر در خانهٔ کسی بردن.

- ||متصل ساختن به دهانهٔ چیزی و مدخل

آن ساختن. رجوع به ترکیب بردرزده شود.
— بردرزده؛ مقفل. قفل بر در آن نهاده:
رسته‌ها بینم پرمردم و درهای دکان
همه بربسته و بردرزده هریک مسمار.
فرخی.
— ||دهانهٔ کیسهٔ یا خریطه را یعنی کیسه‌های محتوی نامه‌ها را بند کشیدن یا حلقه نهادن و متصل ساختن. نظیر لاک و مهر و نخ‌کشی شدهٔ امروز در محمولات و کیسه‌های پستی یا شاید مهر شده با گل مختوم. (یادداشت بخط مؤلف): اسکدار بیهقی رسید حلقه‌ها برافکنده و بر درزده. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹ چ ادیب). چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و بردرزده. (تاریخ بیهقی ص۵۵۳). استادم آن را بستد و بگشاد و یک خریطه همه بردرزده. (تاریخ بیهقی ص۵۵۳). نماز دیگر پیش امیر نشسته بودم اسکدار خوارزم به دیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بر در زده. دیوانیان دانسته بود که هر اسکداری که چنین رسد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بگشادم نامهٔ صاحب برید ما بود. (تاریخ بیهقی).
— بر در شدن؛ بیرون شدن. بیرون زدن. بیرون آمدن.
— بر در عرفان زدن؛ بی‌حجاب شدن و ترک شرم و حیا کردن. (ناظم الاطباء). از حجاب و شرم برآمدن. (غیاث).
— بردرنشین؛ سائل. گدای مقیم بر در خانه‌ها:
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بردرنشینان برآر. سعدی.
— بر در نهادن؛ راندن و بیرون کردن. (از ناظم الاطباء). کنایه از بیرون کردن. (آنندراج). از خانه راندن:
این منم کاختر بصد خواری مرا بر در نهاد
بازم اکنون با هزاران ناز در بر می‌کشد.
سیداشرف.
کرا مرده از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند. نظامی.
زاغ سیاه‌دل را بر در نهاد بلبل
چون دید دم طاوس گشته پر حواصل.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

بردر. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان ۶ هزارگزی باختر باجگیران و ۴ هزارگزی جنوب مرز ایران و شوروی. کوهستانی و سردسیری است با ۸۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برداندن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) دراندن:
زهرهٔ دشمنان بروز نبرد
بردرانی چو شیر سینهٔ رنگ. فرخی.
بردران ای دل تو ایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
مولوی.
رجوع به دراندن شود.

بردریدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) دریدن:
بزد بر کمربند گردآفرید
زره بر تنش یک‌بیک بردرید. فردوسی.
رجوع به دریدن شود.

بردریده. [بَ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دریده:
ناسوده چو مار بر دریده[1]
نغنوده چو مرغ پربریده[2].
نظامی (لیلی و مجنون ص۱۲۹).
رجوع به دریده شود.

بردزبة. [بَ دِ بَ] (اِخ) نام جد امام المحدثین محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن المغیرةبن بردزبة بخاری و کلمه نامی از نامهای ایرانی است و معنی آن بزبان پارسی بخارایی زراع [یعنی کشاورز] باشد. (قاموس) (از منتهی الارب). آ کنجی. (ترجمهٔ ترکی قاموس).

بردزرد. [بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری - بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی و گرمسیری دارای ۱۳۰ تن سکنه و ساکنین از طایفهٔ طیبی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردزرد. [بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردس. [بِ دِ] (ع ص، اِ) مرد خبیث و گردن‌کش. ||مرد زشت و بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد متکبر. (ناظم الاطباء).

بردست. [بَ دَ] (ص مرکب) مقابل فرودست. بالادست. مقابل زیردست. (یادداشت مؤلف):
بود دستورش آن زمان بردست
دادگر پیشهٔ مسیح‌پرست. نظامی.
||(با تاء مکسور) بواسطهٔ. بتوسط. بدست. وسیلهٔ. به اهتمام: و اندر سنهٔ اثنی و ثلاثین [و اربعمائة] بارهٔ شارستان تمام شد بردست امیرابوالفضل. (تاریخ سیستان). ||در اختیار. بدست. بفرمان:
سخنهات چون درگلستان خوست
تراهوش بردست کیخسروست. فردوسی.
— بر دست گرفتن؛ بدست گرفتن. بر کف قرار دادن.
— ||باور کردن. (ناظم الاطباء). استوار داشتن و بیت ذیل شاهد هر دو معنی است:
هر که او گیرد بردست شراب
هرچه او گوید بردست مگیر.
امیرمعزی.
— بردست و پا زدن؛ از غرور سخن باشارت کردن. (آنندراج):
مزن بردست و پا گر عیب خود پوشیده میخواهی
که میگردد ز ایما و اشارت لال‌تر مردم.
صائب (آنندراج).

بردستان. [بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و خاور کوه درنگ از ارتفاعات دیر با ۷۵۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردستان. [بَ دِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ دشتی است طول آن ۵۴ و عرض آن ۴۲ کیلومتر است ناحیهٔ شمالی بلوک سنا و جنوب غربی خلیج فارس و از مغرب به هندوستان و شرقی گله‌دار و کنگان مرکز آن بندر دیر دارای ۴۰۰ خانوار و ۲۷۰ قریه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۸۱). فسائی در فارسنامه آرد: ناحیت بردستان دشتی میانهٔ جنوب و مشرق کا کیست درازی آن از قریهٔ دیر تا نودراز نه فرسنگ بیشتر و پهنای آن از بندر دیر تا قریه آب‌دان هفت فرسنگ و کوه بزرگی در میان این ناحیه افتاده است محدود است از جانب مشرق بنواحی گله‌دار و از شمال بناحیهٔ سنا و از مغرب و جنوب بدریای فارس. در قدیم قصبهٔ این ناحیه قریه بردستان بود چندی است که قصبه و حاکم‌نشین آن بندردیر است سیزده فرسنگ از کاکی دور افتاده است و دویست درب خانه دارد که بیشتر آن از چوب نخل و برگ نخل است و این ناحیه مشتمل بر بیست و هشت ده آباد است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۲).

بردستان. [بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر و سکنهٔ آن ۷۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردستان. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد و سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردسکن. [بَ دَ کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان کاشمر است که در شمال باختری کاشمر واقع از طرف شمال محدود است به بخش ششمد و خارتوران و از جنوب به بخش بجستان. آبادیهائی که در قسمت شمال و خاوری واقع شده‌اند معتدل لیکن آبادیهائی که در باختر این بخش میباشند بواسطهٔ متصل بودن بخار توران و وزش بادهای گرم هوای آنها گرم و سوزان است این بخش در دامنه جنوبی کوه سرخ و کومیش واقع شده و جادهٔ شوسه که جدیداً از

---

۱ - مرحوم وحید دستگردی مار بر دریده را مار پیکر دریده معنی کرده‌اند.
۲ - در چاپ قدیم مرغ سربریده.

سبزوار کشیده شده از این بخش عبور می‌نماید این بخش از سه دهستان تشکیل و دارای ۸۰ آبادی است از بزرگ و کوچک که نفوس آنها بالغ بر ۳۵۶۶۳ نفر میباشد مرکز بخش در خود بردسکن و زبان مادری آنها فارسی و مذهب شیعه اثناعشری و محصول آن غلات و تریاک و خشکبار و انار و انجیرست و طوایف طاهری در طرف دهستان کوهپایه سکنی دارند که جمعیت آنها ۴۴۱۹ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بردسکن. [بَ دَ کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش در ۴۰ هزارگزی شمال باختری کاشمر سر راه شوسهٔ جدیدالاحداث سبزوار کاشمر واقع است. ۳۴۳۴ تن سکنه و ۱۵ باب دکان مختلف و ادرات دولتی: بخشداری، ژاندارمری، نماینده آمار، دفتر ازدواج و طلاق و پست دارد که در هفته دو مرتبه بوسیلهٔ پیک بمقصد فرستاده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بردسیر. [بَ] (اِخ) نام خره‌ای در کرمان دارای ۱۹۷ قریه است. رجوع به بردشیر شود.

بردسیری. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بردسیر که شهرکی است از بلاد کرمان. (انساب سمعانی).

بردشاه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زرین شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری قلعه زرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردشاه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن و سکنهٔ آن ۱۲۰۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردشیر. [بَ] (اِخ) شهریست به کرمان معرب به اردشیر. همان جواشیر است. (جهانگشای جوینی ج۳ ص۱۴۹). گواشیر بردسیر. و اهل کرمان آنرا گواشیر گویند. (تاج العروس).

بردشیر. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برد شیراز. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آباده در سی‌کیلومتری شمال سوریان کنار راه فرعی برد شیراز به لوریان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردع. [بَ دَ] (اِخ) شهری است بزرگ (در قفقاز) بانعمت بسیار و قصبه‌ای در آن است و مستقر پادشاه این ناحیت است و او را سوادی است خرم و کشت و برز و میوه‌های بسیار و انبوه و از این شهر ابریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط و کرویا. (حدود العالم). ملکی است از توابع ایران در آذربایجان به اقلیم پنجم. (غیاث اللغات). شهری است آباد کردهٔ نوشابه و نام آن بردم بودکه بجای عین میم باشد و در زمان اسکندر بردع و بردعه نام نهادند. (برهان) (آنندراج). آن قسمت سرزمینی است که با کور و گنجه و حوالی جزء آنست. مارکوارت در کتاب ایرانشهر (ص۱۱۷) بردع را شکل عربی پرتو (پهلو) دانسته. در یاقوت برذعه ضبط شده و گفته‌است اصل آن از برده بمعنی اسیر است که آنجا اسیران را نگه میداشتند. نام شهری است که در اول هروم نام داشت. در عهد اسکندر آمرهٔ آن نوشابه بود در شاهنامه است که قیدافه آمرهٔ آن بوده است. (شرفنامهٔ منیری). بردع معرب برده‌دان نام شهری است باقصای آذربایجان میان او و گنجه شانزده فرسنگ است. (یادداشت مؤلف). بردع = بردعه معرب پرتو = پهلو، پارت شهری بود در قدیم مرکز اران بود اکنون در آذربایجان شوروی واقع و خرابست. (از فرهنگ فارسی معین). نام کنونی آن باردا شهری است با جمعیت ۱۰۷۰۰ تن در آذربایجان شوروی. بقول بلاذری قباد اول ساسانی آنرا بنا نهاد. بردع در دوره ساسانی و بعداً در دورهٔ اعراب شهری مستحکم در مقابل حملات مهاجمین شمالی و غربی بود. احتمالاً پس از ۳۲ هـ.ق. = ۶۵۲ م. بدست اعراب افتاد. در ۳۳۲ هـ.ق. = ۹۴۳ م. روسها آنرا تصرف کردند و چندین ماه در دست آنان بود سپس بتدریج از اعتبار افتاد. ناحیهٔ حاصلخیز و مصفای اطراف آن اندرآب نام داشت. (دایرة المعارف فارسی):

چو او را چنان سختی آمد بروی
ز بردع بیامد پسر کینه جوی. فردوسی.

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشت است بی‌گل نه دی. نظامی.

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابهٔ بردع آورد رای. نظامی.

هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار. نظامی.

و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۲۰ و نزهة القلوب ص۹۱، ۹۲ و ۱۸۱ و تذکرة الملوک ج۲ ص۷۷ و تاریخ غازان ص ۳۵۰ و آنندراج شود.

بردعة. [بَ دَ عَ] (ع اِ) گلیم سطبر (ستبر) که در زیر پالان بر پشت ستور نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، برادع. (منتهی الارب). پشما گند. (نصاب).

بردعه. [بَ دَ عَ] (اِخ) برذعه. بردع. از بلاد اران است. (شرفنامه). شهری است در اقصای آذربایجان معرب برده‌دان زیرا که پادشاهی اسیران را آنجا گذاشته بود و گاهی بذال منقوطه (برذعه) نیز خوانند. (آنندراج) (قاموس) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع شود.

بردعی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به بردع، پشما گندفروش. (تفلیسی). پالانگر و زین‌فروش و زین‌گر. (آنندراج).

بردعی. [بَ دَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به بردع و بردعه که نام شهری است در اقصای آذربایجان. (انساب سمعانی) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع و بردعه و برذعة شود:

با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی
کز حصیر و بوریایم خارخاری بردلست.
نظام قاری.

بردعی. [بَ دَ] (اِخ) احمدبن اعین از فقهای حنفی و او از ابوالحسن الکرخی فقه فرا گرفت و در وقعهٔ قرامطه در راه مکه کشته شد.

بردعیش. [بَ دِ عَ / عِ] (اِ مرکب) کنایه از شادی است. (انجمن آرا).

بردغن. [بُ غَ] (اِخ) دهی است در سبزوار.

بر دفتر افکندن. [بَ دَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نوشتن. (برهان) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). بر دفتر نوشتن و ثبت کردن. (ناظم الاطباء):

که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن.
خاقانی.

حدیث عشق را بر دفتر افکند. خاقانی.

برد قلمی. [بُ قَ لَ] (اِ مرکب) جنسی از چادر که در بافت آن خطها میباشد برابر سطبری قلم و بعضی گویند که بر آن نقاشان از قلم نقش و نگار کشند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

برد قم چی. [بَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زرین شهرستان اهواز با ۲۵۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردقوش. [بَ دَ] (ع اِ) مرزنجوش. (تاج العروس). مرزنگوش. و رجوع به دزی ج۱ ص۶۹ شود.

بردک. [بَ دَ] (اِ) افسانه. (برهان) (ناظم الاطباء). لغز. چیستان. (برهان). افسانه. اغلوط بود که از یکدیگر پرسند. احجیه. (مهذب الاسماء). و بعربی لغز گویند. حجیا. (یادداشت مؤلف):

زبردکهای دورادور بسته
که‌از فکرش دل داناست خسته. امیرخسرو.

بعضی بردک را بفتح اول بمعنی افسانه و بضم اول بمعنی لغز و چیستان گفته‌اند. (برهان). پردک. (آنندراج) (انجمن آرا). چربک. کردک. (شرفنامهٔ منیری). اغلوطه و لغز و چیستان و رمز. (ناظم الاطباء). القیه. آبده. (مهذب الاسماء). رجوع به بردکی و برد شود. ||افسانه راگویند که به قصه مشهور است و در

پارسی چیستان و در عربی لغز گویند بعضی بضم نیز گویند اصح آن پردک است یعنی در پرده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). افسانه و قصه و فریب. || سحر و جادو. (ناظم الاطباء).

بردکاهدان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بردکشی. [بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان گرمسیری با ۱۰۰ تن سکنه و ساکنین از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردکل. [بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی باختری دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردکوه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردکویه. [بَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بردکی. [بَ دَ] (اِ) اغلوطه. بردک. لغز. (یادداشت مؤلف). ادعیه. احجیه. چیستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به برد و بردک شود.

بردگان. [بَ دَ / دِ] (اِ) جمع برده:
آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست.
ناصرخسرو.

بردگپی. [بَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایزه شهرستان اهواز با ۱۳۷ تن سکنه و واقعست در شمال ایزه. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردگر آلیر. [بَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردگر وارک. [بَ گَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد در ۴۵ هزارگزی جنوب باختر ایستگاه سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بردگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) اسارت. اسار. برده شدن. اسیری. غلامی و بندگی و اسیری. (آنندراج) (ناظم الاطباء). صفت برده. (از یادداشت مؤلف). یکی از رسومی بود که از قدیم بین تقریباً تمام ملل جهان متداول بود نه تنها اقوامی که به کشاورزی اشتغال داشتند از بردگان استفاده می‌کردند بلکه آنهایی که هم به بیابان گردی و زندگی ایلی روزگار میگذرانیدند از بردگان استفاده مینمودند. اصولاً تملک افراد مثل تملک زمین و آب و خانه یک نوع مالکیت مشروع محسوب میشد بردگی حتی قبل از تاریخ هم در بین‌النهرین و مصر متداول بوده است. در یونان قدیم قسمت عمدهٔ اهالی شهرنشین بصورت بردگان زندگی میکردند. در زمان رومیها یک نوع بردگی متداول شد که آنرا بردگی مزرعه می‌نامیدند. از این نوع بردگان فقط در کارهای کشاورزی استفاده میشد علاوه بر اینها بردگان شخصی وخانگی نیز در شهرهای روم فراوان بودند. در قرون وسطی بردگی در کشورهای اروپایی و آسیایی متداول بود ولی از تعداد بردگان و شدت عمل با آنها کاسته شده بود. کشف سرزمینهای جدید آمریکا و پی‌بردن باینکه سیاه پوستان آفریقایی میتوانند در آب و هوای گرم قسمتهای جنوبی آمریکا و در مزارع وسیع کارکنند رونقی به تجارت برده داد و این بازرگانی بصورت وسیع و دنیا گیری درآمد اول بار در سال ۱۶۱۹ م. سیاه پوستانی از آفریقا بصورت برده به آمریکا برده شدند و بیشتر در مزارع ایالات جنوبی کشورهای متحده آمریکا بکار گماشته شدند در ایالات شمالی عدهٔ آنان زیاد نبود و خرید و فروش برده در آنجا ریشه پیدا نکرد. انقلابات فرانسه و آمریکا که هر دو مبتنی بر تساوی حقوق و آزادی بود بنای بردگی را متزلزل کرد. در سال ۱۸۰۴ م. بردگان سرزمین هائیتی طغیان کردند و مالکین و اربابان خود را از کشور بیرون راندند و کشور خود را مستقل و آزاد اعلام نمودند بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین از بدو تشکیل خود بردگی را در کشور خویش ملغی ساختند. جنبش‌های بشر دوستی و نوع‌پروری موجب شد که تجارت برده در سال ۱۸۰۷ م. در انگلستان ملغی شود. در کشورهای متحدهٔ آمریکا احساسات ضدبردگی از ایالات شمالی شروع شد و کسانی که طرفدار الغای بردگی بودند این اصل را یکی از هدفهای مبارزات سیاسی خود قرار دادند. قسمت عمدهٔ زد و خوردهایی که بین ایالات شمالی و جنوبی درگرفت (۱۸۲۰-۱۸۶۰ م.) براساس مبارزه با طرفداران آزادی بردگان و خرید و فروش آنها بود اما اصول بردگی در کشورهای متحدهٔ آمریکا ادامه داشت تا آنکه در سال ۱۸۶۳م. اعلامیهٔ آزادی بردگان توسط آبراهام لینکلن منتشر شد و در نتیجهٔ پیروزی ایالات شمالی بر جنوبی این رسم در آمریکا منسوخ شد و بردگان آزاد شدند. پس از آنکه در سال ۱۸۸۸ م. کشور برزیل هم آزادی بردگان را اعلام کرد در تمام قارهٔ آمریکا رسم بردگی برافتاد کنفرانس برلین (۱۸۸۵ م.) قانون بروکسل (۱۸۹۰ م.) و فعالیتهای جامعهٔ ملل مخصوصاً پیمان‌نامهٔ ۱۹۲۶ به بردگی در کلیهٔ کشورهای جهان بخصوص در آسیا و آفریقا خاتمه داد. (دایرة المعارف فارسی).
— به بردگی گرفتن؛ اسیر کردن: پادشاه‌زادگان را چون اسیر شوند به بردگی نگیرند.

بر دل خوردن. [بَ دِ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌دماغ کردن و رنجانیدن است. (آنندراج). بر دماغ خوردن. (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج). برطبع خوردن. (آنندراج). بدخو کردن. || بی‌صبر و حوصله ساختن. (ناظم الاطباء):
هر دلی را با خدا راهی است بر دلها مخور
گر خدا را دوست میداری دل آزاری مکن.
تأثیر (آنندراج).

بر دل سرد کردن. [بَ دِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوش و بی‌مزه گردانیدن. (آنندراج). بر طبع خوردن. (مجموعهٔ مترادفات):
عاق است بمذهب مروت
فرزند پدر نکرده‌خدمت
خاص این پدری که بهر ما کرد
لذات بهشت بر دلت سرد. واله (آنندراج).

بر دل گرفتن. [بَ دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوشی و بی‌دماغ شدن. (آنندراج). رنجیده شدن و آزرده گشتن. || بی‌صبر شدن. (ناظم الاطباء):
مرنج از بیخودیهای دلم زانک
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد.
امیرشاهی سبزواری (آنندراج).

بردلو. [بَ رَ لُ] (اِخ)[1] چارلز. (۱۸۳۳-۱۸۹۱ م.) مصلح اجتماعی انگلیسی. وی در تحصیل حق رأی برای زنان و تشکیل اتحادیه‌های بازرگانی و کنترل آبستنی کوششهای بسیار کرد. (دایرة المعارف فارسی).

بردلی. [بَ رَ] (اِخ)[2] جیمز. (۱۶۹۳-۱۷۶۲ م.) منجم انگلیسی. وی کج‌نمایی نور و رقص محور زمین را کشف کرد. در ۱۷۴۲ م. مدیر رصدخانهٔ سلطنتی بود. (دایرة المعارف فارسی).

بردلی. [بَ رَ] (اِخ)[3] فرانسیس هربرت. (۱۸۴۶-۱۹۲۴ م.) فیلسوف انگلیسی. از اصحاب مذهب اصالت تصور مطلق بود و با حکمای معاصر معارضه داشت و میگفت

1 - Bradlaugh. 2 - Bradley.
3 - Bradley.

واقعیت حقیقتی کامل و لایتغیر است. اثر عمده‌اش نمود و بود (۱۸۹۳ م.) است. (دایرة المعارف فارسی).

بردلیز. [ ] (اِخ) گریوه‌ایست و محل شهر سابق فیروزآباد در خلخال فعلی بدانجا بوده است. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۸۱).

بردم. [بَ دَ] (ق مرکب) این لحظه و این ساعت و الان. (ناظم الاطباء). دردم. درساعت. فوراً.

بردم. [بَ دَ] (اِخ) هروم. نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان اسکندر و اسکندر آنرا بردع نام نهاد. (برهان) (آنندراج). رجوع به بردعة شود.

بردماغ خوردن. [بَ دِ خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) بر دل خوردن. (آنندراج). رجوع به بر دل خوردن شود.

بردمیدگی. [بَ دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از بردمیدن. رجوع به بردمیدن شود.

بردمیدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) روییدن و سبز شدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). سر زدن از خاک:

همی هر زمان نو برآرد بری
چو آن شد کهن بردمد دیگری.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۰۸).
کاش از پی صدهزارسال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی. خیام.
گیاهی بردمد سروی بریزد
چه شاید کرد رسم عالم این است.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
چو لحن سبز در سبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی. نظامی.

— بردمیدن پوست؛ رستن آن. پوست تازه پدید آمدن بر اندام:

پوست را بشکافت پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بردمید. مولوی.

|| آبله و بثره برآوردن. پیدا آمدن برجستگی بر ظاهر بدن:

احمدک راکه رخ نمونه بود
آبله بردمد چگونه بود. نظامی.

|| سر بر زدن. جوشیدن:

زمین شد بزیر اندرش ناپدید
یکی چشمهٔ خون ازو بردمید. فردوسی.
ببالید کوه آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.

|| بروز و ظهور کردن. متولد شدن:

نبیره چو شد رای‌زن با نیا
از آن جایگه بردمد کیمیا. فردوسی.

|| برخاستن:

یکی تیره گرد از میان بردمید
بر آنسان که خورشید شد ناپدید. فردوسی.
ابری از کوه بردمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه. نظامی.
غباری بردمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد. نظامی.
ز آه آن طفلکان دردآلود
گردی از غار بردمید چو دود. نظامی.

|| لاف زدن. (ناظم الاطباء). || آماسیدن. || دم زدن. || نفس رسانیدن و خود را پر باد کردن. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || پف کردن. فوت کردن. باد دمیدن بر آتش. (آنندراج):

مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست
از این جان دوم یک دم بجان اولت بردم.
ناصرخسرو.
وا کنون ز خوی او چو شدی آگه
بردم بجان خویش یکی یاسین.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۸۹).
برویش همی بردمد مشک سارا
مگر راه برطیل عطار دارد. ناصرخسرو.

|| وزیدن. برخاستن باد:

بادی که ز نجد بردمیدی
جز بوی وفا در او ندیدی. نظامی.

|| حمله کردن. به تندی سوی چیزی روان شدن. با سرعت به سوی چیزی روی آوردن چنانکه وزیدن باد از سوئی بسوئی:

سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بردمید. فردوسی.
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
یکردار باد هوا بردمید. فردوسی.
چو رستم پیام سپهبد شنید
چو دریای آتش زکین بردمید. فردوسی.
هم‌آورد را دید گردآفرید
که برسان آتش همی بردمید. فردوسی.
بدانسان که او بردمد روز جنگ
زبیمش بدریا بسوزد نهنگ. فردوسی.

— بردمیدن دل؛ تپیدن در شادی یا غم:

چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
بخندید و شادان دلش بردمید فردوسی.
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید
ز شادی دل نامور بردمید. فردوسی.
چو زرمهر گفت این و خسرو شنید
دل شاه از خرمی بردمید. فردوسی.
چو شاه دلیر این سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید. فردوسی.
چو از پیش لشکر شدش ناپدید
دل گیو از اندوه او بردمید. فردوسی.
چو از دور خسرو نیا را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید. فردوسی.
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید. فردوسی.

— بردمیدن روان؛ مفارقت کردن روان. مفارقت کردن روح از بدن:

چو چشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روان از تنش بردمید. فردوسی.

|| در غضب شدن. قهرآلود گردیدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. تند شدن. تیز شدن. || سخن گفتن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). سخن گفتن. (ناظم الاطباء). || طلوع و ظاهر شدن صبح. (برهان) (آنندراج). طالع شدن. سر زدن خورشید. برآمدن آفتاب. طلوع نمودن و ظاهر شدن صبح و ستاره‌ها. (ناظم الاطباء):

صبح آمد و علامت مصقول برکشید
وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید.
کسائی (از سندبادنامه).
سپیده چو از کوه سر بردمید
طلایه سپه را به هامون ندید. فردوسی.
دگر روز چون بردمید آفتاب. فردوسی.
ز دریای جوشان چو خور بردمید
شد آن چادر قیرگون ناپدید. فردوسی.
چون صبح صادق بردمد میر مرا او می دهد
جامی بدستش برنهد چون چشمهٔ معمودیه.
منوچهری.
هر صبح که صبح بردمیدی
یوسف‌رخ مشرقی رسیدی. نظامی.

— سر بردمیدن؛ سرزدن و طلوع کردن:

بود آن شب و خورد و گفت و شنید
سپیده چو از کوه سر بردمید. فردوسی.

بردمیده. [بَ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) طلوع کرده:

صبحش زبهشت بردمیده
بادش نفس مسیح دیده. نظامی.

|| رسته. روییده:

به هر کنجی ریاحین بردمیده
نشاط و خرمی در وی کشیده. نظامی.
رخی چون سرخ گل نو بردمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده. نظامی.

و رجوع به بردمیدن در تمام معانی شود.

— بردمیده شدن؛ آماسیدن. انتفاخ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بردن. [بِ دَ] (اِ) تندی و تیزی رفتار. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):

گهی با خاک همخانه گهی با باد هم‌پیشه
گهی با چرخ هم‌زانو گهی با بحر هم‌بردن [1].
عبدالواسع جبلی.

|| اسب جلد و تیز. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان).

بردن. [بُ دَ] (مص) کشیدن. حمل کردن. برداشتن. با خود برداشتن. نقل کردن. منتقل

۱ - در دیوان چ دکتر صفا ص ۳۱۲:
گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی باکوه هم زانو گهی با بحر هم برزن
که در این صورت شاهد بردن نیست.

کردن. (یادداشت مؤلف). اذهاب. (تاج المصادر بیهقی). مقابل آوردن. نقل کردن خواه برای خود یا دیگری و خواه با خود یا همراه و مصحوب دیگری و خواه بر پشت و خواه بر چیزی دیگر:

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری با قدم. رودکی.

من شست بدریا فرو فکندم
ماهی برسید و ببرد شستم. معروفی.

و این [مداین] شهری بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی ببغداد بردند. (حدود العالم).

شهنشاه را نیز فرمان بریم
گراز ما بخواهد گروگان بریم. فردوسی.

بفرمود کاین نزد ایشان برید
کسی را مگوئید و پنهان برید. فردوسی.

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او رفت و نامه ببرد. فردوسی.

بفرمود کاین را بهر دانه گه
برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی.

پدرش از پی کینه روزی پگاه
همی خواست بردن بکابل سپاه. فردوسی.

درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز. خجسته.

دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد
ز بهر خورش پاره کردند و برد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گفت‌نعم طایفه‌ای بر این صفت که بیان کردی قاصر همت. کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند. (گلستان سعدی). جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که ببرد و بنهد. (گلستان سعدی).

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد. سعدی.

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها. سعدی.

— بر بردن. رجوع به بردن شود.

— بردن از جای؛ دور کردن و گرداندن از اعتقاد:

رای مرا این سخن از جای برد
کآب سخن را سخن آرای برد.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۲).

— بردن روزی؛ گرد کردن آن. نقل و جمع کردن آن:

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود می‌برند پشه و عنقا. سعدی.

— بردن گلوله عضوی از اعضای کسی را؛ مجروح کردن یا قطع کردن گلوله قسمتی از عضو را. (یادداشت مؤلف).

— پای بردن؛ قدم نهادن:

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا
پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی. سنایی.

— جان بردن؛ کنایه از سالم در رفتن. نجات یافتن. از خطر مرگ خود را بر کنار داشتن:

به هر کشوری هر که فرمان نبرد
ز دست دلیران او جان نبرد. فردوسی.

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری. (گلستان سعدی). اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی. (گلستان سعدی).

— ||گرفتن جان:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.

و رجوع به لغت جان بردن شود.

— دست بردن به؛ پرداختن به. اشتغال ورزیدن به. اقدام کردن:

چو طبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان. فردوسی.

یکی موبدی بود یزدان پرست
که هرگز نبردی به بیداد دست. فردوسی.

فریدون و هوشنگ یزدان‌پرست
نبردند هرگز بدین کار دست. فردوسی.

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران. فردوسی.

— ||دست بردن به خوردن؛ یازیدن و دراز کردن دست برای خوردن. به خوردن پرداختن:

شما دست شادی به خوردن برید
به یک هفته اندر چمید و چرید. فردوسی.

— دست بشمشیر یا گرز بردن؛ انتقام را کمر بستن. جنگ را آماده شدن. جنگ کردن. حمله کردن. گرز یا شمشیر برگرفتن به دست برای حمله یا جنگ یا ضربت زدن:

کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید بشمشیر دست. فردوسی.

بشد آب گردان مازندران
چو من دست بردم به گرز گران. فردوسی.

چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن بشمشیر دست. سعدی.

— رخت بیرون بردن از جهان؛ مردن:

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجا ماند بخسرو تاج یا تخت. نظامی.

— سر بخورشید بردن؛ سر به خورشید سودن یا رسانیدن یا سر بر آسمان سودن یا رسانیدن؛ مقامی بس بلند یافتن. ارجمندی و جلال و جاه و افتخار یافتن:

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بسته بکین پدر. فردوسی.

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد به خورشید سرم. فرخی.

— گلیم خویش بیرون بردن؛ خویشتن را رهایی بخشیدن. خر و بار خود را به یکسو کشاندن. جان و مال خویش را از خطر رهانیدن:

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی.

— مژده بردن؛ بشارت دادن. خبر خوش رسانیدن به کسی:

همانگه مرا با سواری دگر
بگفتا که رو شاه را مژده بر. فردوسی.

همه مژده بردند نزد قباد
که فرزند بر شاه فرخنده باد. فردوسی.

||متصل کردن. پیوستن.

— روزه بروزه کردن؛ در دو روز پیاپی افطار نا کردن. (یادداشت مؤلف).

||خارج کردن.

— از رو بردن؛ از میدان بدر کردن مزاحمی را یا پررویی را.

— ||بیشرمی یا پررویی را به شرمگنی و تمکین واداشتن.

||داخل کردن. (یادداشت آقای گنابادی):

روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب
مینمایی روی و دیگر باز روزن میبری.
سعدی.

||یافتن. (انجمن آرا) (برهان). پیدا کردن. ||مطلع شدن، وقوف یافتن، آگاه شدن. در ترکیبات ذیل:

— پی بردن؛ وقوف پیدا کردن. آگاه‌شدن:
ولی اهل صورت کجا پی برند. سعدی.

— راه بردن؛ راه جستن. راه پیدا کردن: بسیار بگردید و راه بجایی نبرد. (گلستان سعدی).

بتنها نداند شدن طفل خرد
که‌مشکل توان راه نادیده برد. سعدی.

— ||دریافتن. فهم کردن: و راه از صورت بمعنی نبرد. (گلستان سعدی).

— ||رسیدن. دست یافتن:

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش‌باشد. حافظ.

— ره بردن؛ رفتن و هدایت شدن. اطلاع یافتن:

چو من دورم از این همه بدخویی
بمینو همی ره برم از نوی. فردوسی.

پس مردی بیامد از بردع گفت خبرداری از عاصم گفت دارم فرو آمده است بر بردع بفلان جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او اندر شب گفت توانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— ||رسیدن. واصل شدن:

گرنشایدبدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن. سعدی.

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صدگدای همچو خود را بعد از این قارون کنم.
حافظ.

||آزمودن. (یادداشت مؤلف). ||گفتن. (یادداشت مؤلف).

— بردن نام کسی؛ ذکر آن. گفتن آن. نوشتن آن.

— نام بردن؛ اسم بردن. بر زبان یا بر قلم آوردن نام کسی. مذکور داشتن:
چنین داد پاسخ ورا پورسام
که خسرو ترا شاه بردست نام. فردوسی.
گر از کیقباد اندر آری شمار
بر این تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند و بر تخت زر
سرآمد کنون نام ایشان مبر. فردوسی.
بدین نامه در نام ایشان ببر
ز رنجی که بردند یابند بر. فردوسی.
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.
منوچهری.
نخست بر منابر نام ما برند. (تاریخ بیهقی).
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از آن بر سرش. سعدی.
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد. سعدی.
... و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم. (گلستان سعدی).
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند. سعدی.
— سپاس بردن؛ سپاس گفتن. شکر گفتن:
نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ. نظامی.
||گرفتن. (آنندراج). اخذ کردن. (یادداشت مؤلف):
سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.
نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم
انگور ز انگور برد رنگ و به از به.
منوچهری.
— استعانت بردن؛ کمک گرفتن:
مسلم جوان راست برپای جست
که پیران برند استعانت بدست. سعدی.
— امید بردن؛ امید گرفتن. امیدوار شدن:
زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید برد و شد خراب. مولوی.
— پند بردن؛ پند گرفتن:
در کیش عشق دشمنی و دوستی یکی است
ما پند از نصیحت بیگانه برده‌ایم.
باقر کاشی (از آنندراج).
— زن بردن؛ زن گرفتن.
— لقب بردن از؛ لقب گرفتن از:
سهل کاری است امیرالشعرایی بردن
لیکن از میوهٔ با سهل نه سرگین‌کش میر.
سوزنی.
||عرض کردن. (یادداشت مؤلف). عرضه کردن. تقدیم کردن. پیش‌داشتن مطلبی یا سخنی را.
— داوری بردن؛ به داوری رفتن. بقضاوت رفتن. برای حکومت نزد قاضی رفتن: داوری پیش قاضی برند. (گلستان سعدی).
— شکایت بردن؛ به شکایت نزد کسی رفتن: پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان سعدی).
— نیاز بردن به؛ عرض حاجت کردن به. (یادداشت مؤلف):
یکی موبدی داستان زد به ری
که هرکس که دانا بد و نیک‌پی
اگر پادشاهی کند یک زمان
زدانش برد سوی آسمان
به از بنده بودن بسالی دراز
بگنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی.
||حاصل کردن. (آنندراج): و سبکری بطبس آمد و بارگی نداشت که به سیستان آمدی زانچه برطاهر و یعقوب کرد برد. (تاریخ سیستان).
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی. سعدی.
چو عاشق میشدم گفتم که بردم جوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد.
حافظ.
||گذرانیدن. گذاشتن. (یادداشت مؤلف).
— بسر بردن؛ روز گذاشتن. طی کردن. گذراندن:
جهان را تازه‌تر دادند روحی
بسر بردند صبحی در صبوحی. نظامی.
چو بسیاری در این محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.
بسر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی. سعدی.
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم. سعدی.
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری در این بسر بردیم. سعدی.
— ||به پایان بردن. به انتها رساندن.
— ||پی بردن. به کنه رسیدن:
فیلسوفی بسر نداند برد
سخنی را که او نهد بنیاد. فرخی.
— بسر بردن با؛ ساختن با. سازش داشتن با: ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند. (گلستان سعدی).
— روزگار بردن؛ گذراندن:
کسی کو بدانش برد روزگار
نه او باز ماند نه آموزگار. ابوشکور.
بدانست افسون نیاید بکار
نباید بدین برد خود روزگار. فردوسی.
||مقاسات کشیدن چنانکه رنجی را تحمل کردن. (یادداشت مؤلف):
همی خفتن و خاست با جفت مار
چگونه توان بردن ای شهریار. فردوسی.
— انتظار بردن؛ انتظار کشیدن. تحمل انتظار کردن.
— انده و اندوه بردن؛ رجوع به انده بردن و اندوه بردن در همین لغت‌نامه شود:
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد.
منوچهری.
— بردن اندوه؛ تحمل آن. غم خوردن:
نبریم انده گیتی که بسی فایده نیست
اگر ایدونکه بریم انده او ور نبریم.
منوچهری.
مبر انده ز بهر زر و گوهر
که ما را او همی باید نه زیور.
(ویس و رامین).
— بردن روزه کسی را؛ سست و بیحال و پکر شدن از روزه. (یادداشت مؤلف).
— پشیمانی بردن؛ ندامت و پشیمانی کشیدن:
کسی گر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر. ناصرخسرو.
— تحکم بردن؛ تحمل تحکم کردن:
سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده بناز جور مردم بردن. سعدی.
— تشنگی بردن؛ تحمل تشنگی کردن:
از غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم. سعدی.
— تلخی بردن؛ تحمل سختی و تلخکامی کردن:
بشیرین زبانی توان گوی برد
که پیوسته تلخی برد تندخوی. سعدی.
— جفا بردن؛ تحمل جفا کردن. برجفا صبر کردن:
بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی.
آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد. سعدی.
— جور بردن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم و جور کردن: جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. (گلستان سعدی). خود را متهم کردن و جور بی‌ادبان بردن. (گلستان سعدی).
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن. سعدی.
— خجالت بردن؛ خجالت کشیدن. شرمسار شدن. شرمنده شدن. خجل شدن:
گر بقیامت روی بی‌خر و بار عمل
به که خجالت بری چون بگشایند بار.
ناصرخسرو.
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم.
حافظ.
— خواری بردن؛ خواری کشیدن:
یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی. سعدی.
— رنج بردن؛ تحمل مشقت و رنج کردن. کشیدن رنج:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی ز آغاز تا کیقباد. فردوسی.
بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هرجای گنج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند... (گلستان سعدی). نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم. (گلستان سعدی).
— زحمت بردن؛ تحمل زحمت کردن:
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی.
— ستم بردن؛ تحمل ستم کردن:
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم. سعدی.
— ستیزه بردن؛ تحمل ستیزه کردن:
ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد. نظامی.
— سختی بردن؛ تحمل رنج و سختی کردن:
چون نعمت سپری شود سختی بری. (گلستان سعدی).
— سخن بردن؛ تحمل سخن درشت کردن از کسی:
من از کودکی تا شدستم کهن
بدینگونه از کس نبردم سخن. نظامی.
— شرمساری بردن؛ خجلت بردن. تحمل شرمندگی کشیدن. خجالت کشیدن: و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد. (گلستان سعدی). ترسم که از آنچه ندانم پرسند و شرمساری برم. (گلستان سعدی). مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری. (گلستان سعدی).
— عذاب بردن؛ عذاب کشیدن:
تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب.
رودکی.
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم. سعدی.
— عقوبت بردن؛ عقوبت کشیدن. تحمل کیفر و عقوبت کردن:
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم. سعدی.
— کیفر بردن؛ کیفر کشیدن. عقوبت کشیدن:
چه گفتند داننده‌گان خرد
هرآنکس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
بنا گفته‌بر چون کسی غم خورد
از آن به که برگفته کیفر برد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
عالم همه زین دو گشت پیدا
آدم هم از این دو برد کیفر. ناصرخسرو.

— گردن بردن؛ گردن کشیدن. عصیان و سرکشی کردن:
گردن‌نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش.
ناصرخسرو.
— گرسنگی بردن؛ تحمل گرسنگی کردن: بسیری مردن به که گرسنگی بردن. (گلستان سعدی).
— محنت بردن؛ محنت کشیدن:
گر بغریبی رود از ملک خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز.
سعدی (گلستان).
— منت بردن؛ منت کشیدن:
دولت نبرد منت رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسایی.
خاقانی.
||ورزیدن. (یادداشت مؤلف):
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چغانه. کسایی.
— حسد بردن؛ حسد ورزیدن. رشک بردن. حسودی کردن: ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (گلستان سعدی).
چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیردستان حسد. سعدی.
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد میبرد. سعدی.
نه من بر حال ایشان حسد میبرم. (گلستان سعدی).
— رشک بردن؛ حسد ورزیدن:
مرا دیدند و بر من رشک بردند
چنان کز رشک من گویی بمردند. نظامی.
||کردن. انجام دادن. انجام کردن در ترکیبات ذیل:
— التجا بردن؛ پناه بردن:
التجا بسایهٔ دیواری بردم. (گلستان سعدی).
— اندیشه بردن؛ فکر کردن:
بدل اندیشهٔ آن ماه میبرد
چو مستانش خیال از راه میبرد. نظامی.
روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان سعدی).
— بخواب بردن؛ بخواب کردن: و چنان خود را بخواب غفلت برده‌اند که گویی مرده‌اند. (گلستان).
— بدر بردن؛ بدر کردن. بیرون بردن:
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد
ز راه گیلکان لشکر بدر برد. نظامی.
چو بسیاری در این محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.
— بکار بردن؛ استعمال کردن. (یادداشت مؤلف).
— بوی بردن؛ بوی کردن. احساس بوسیلهٔ شامه. استشمام کردن.

— ||از رازی یا مطلبی نهانی اندکی آگاه‌شدن.
— پناه بردن؛ ملتجی شدن:
بدستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشت از او دادخواه. نظامی.
— تاختن بردن؛ تاختن کردن:
بفرمود تا تاختن‌ها برند
همه روی کشور به پی بسپرند. فردوسی.
— حمله بردن؛ حمله کردن:
یاسمن آمد بمجلس با بنفشه دست سود
حمله بردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.
منجیک.
بنشناخت بانگی بر او زد بلند
بر او حمله‌ای برد و او را فکند. نظامی.
— خواب بردن کسی را؛ خواب کردن. به خواب شدن. خفتن. خواب شدن. به خواب رفتن:
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است.
منوچهری.
— ||خواب شدن:
هرکس که به تابستان در سایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان.
ناصرخسرو.
— خواب بردن؛ خوابیدن. خفتن. بخواب رفتن:
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد. سعدی.
از تشویش دزدان خوابش نبردی. (گلستان سعدی).
— رحمت بردن؛ رحم و دلسوزی کردن: گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم. (گلستان سعدی).
— سجده بردن؛ سجده کردن. نماز بردن:
برجاس او بربرگه باز و گه فراز
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.
— سر در گریبان بردن؛ سر بزیر افکندن بنشانهٔ تمکین و تسلیم:
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند. سعدی.
— شادمانی بردن؛ قرین شادی شدن. شادی بدست آوردن:
غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری. سعدی.
— طمع بردن؛ طمع کردن:
طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.
— ظن بردن؛ گمان کردن: و اگر کسی ظن ایدون برد که انواع افزون‌تر است از صورتهای فلکی... (کشف المحجوب

سکزی).
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی.
— غیرت بردن؛ رشک بردن:
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کافتاب سروبالا میرود. سعدی.
— فرمان بردن؛ فرمان کردن. اطاعت کردن:
سپهر همت او را همی کند خدمت
زمانه دولت او را همی برد فرمان.
فرخی (دیوان ص ۲۸۵).
موسی هرون را گفت که تو خلیفه بودی چون بگذاشتی که قوم گوساله‌پرست شدند هرون گفت‌فرمان نبردند. (قصص‌الانبیا ص۱۱۳). و قوم ثمود فرمان نبردند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۳).
اگر زمان کنی آنجا بخدمت آمد نیست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان. سوزنی.
عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمانسوز درمان چون برد. عطار.
— فروبردن؛ فروکردن:
فقر سیاه‌پوش چو دندان فرو برد
جاه سپیدکار کند خاک در دهان. خاقانی.
بدرون راندن. بدرون کشیدن:
خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو
صد را فروبری چو یکی را برآوری.
خاقانی.
صد ره جهان بباد برانداخت خرمنم
صد ره اجل بخاک فرو برد گوهرم. خاقانی.
چو گوهر فروبرد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین. نظامی.
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فروبردم زبان را. نظامی.
— ||داخل کردن درون چیزی. خلاندن:
آنکس که ازو صبر محال است و سکونم
بگذشت و ده انگشت فروبرده بخونم.
سعدی.
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فروبرده دندان بکام. سعدی.
بخون خلق فروبرده بود پنجهٔ کین
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت.
سعدی.
— کار بردن؛ استعمال کردن. راندن کار: و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به وی [فیروز به سوفرا] سپرد تا کار همی برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— گمان بردن؛ گمان کردن:
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.
گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست کنم خون من حلال بود.
دقیقی.

... و امیر خرم گشت چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ خبریست. (تاریخ بیهقی).
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر.
ناصرخسرو.
گمان بردم که آفتاب برآمد. (گلستان سعدی).
— مجاهده بردن؛ کوشش و مجاهدت کردن:
از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد. (گلستان سعدی).
— ندامت بردن؛ پشیمانی بردن. پشیمانی کشیدن. افسوس خوردن: هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان سعدی).
— نماز بردن؛ تعظیم کردن. خم شدن بنشان احترام و بندگی و عبودیت. (یادداشت مؤلف):
همه پاک بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی.
چو بر بام آن باره بنشست باز
بیامد پریروی و بردش نماز. فردوسی.
دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز. فرخی.
زائران را مثل نماز برد
چون شمن در بهار پیش وثن. فرخی.
بیامد بر جم‌شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز.
(گرشاسب‌نامه).
بتش را که آورده بد پیشباز
بصد لابه هرگاه بردی نماز. (گرشاسب‌نامه).
چو فغفور را دید شد پیشباز
نشاند از بر تخت و بردش نماز.
(گرشاسب‌نامه).
بپای ایستادی و بردی نماز
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز.
(گرشاسب‌نامه).
برند بی‌شک هر روز خسروان بزرگ
به پیش خانهٔ او چون به پیش کعبه نماز.
مسعودسعد.
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده‌گه ملوک نماز.
سوزنی.
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود
قبلهٔ حکم ترا امر قضا برده نماز. انوری.
نمازش برد چون هندو پری را
ستودش چون عطارد مشتری را. نظامی.
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید برخاک. نظامی.
رجوع به نماز بردن شود.
||فریفتن. گمراه کردن. گول زدن (در ترکیبات از راه واست بردن و از راه معرفت بردن و از راه بردن و غیره).
— از راه بردن؛ فریفتن. گول زدن. از راه بدر کردن. گمراه ساختن. بگمراهی انداختن:
وگر دیو بردست او را ز راه
بیکبارگی کرده گیتی تباه. فردوسی.
و از بتان دست بدارید و آن ابلیس بود که شما را بدین راه نمود و از راه راست ببرد. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۲).
وز آن چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن بترکستان شاهش. نظامی.
بدل اندیشهٔ آن ماه میبرد
چو مستانش خیال از راه میبرد. نظامی.
گهی دیو هوس میبردش از راه
که میبایست رفتن از پی شاه. نظامی.
کدامین بدره از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.
دیوش از راه معرفت میبرد
ملکش بانگ زد که لاتعجل. سعدی.
||در قمار از حریف غالب آمدن. (غیاث اللغات). بر حریف غالب شدن. در بازیهای عادی و مسابقه و قمار بر حریف فائق آمدن و پیروز شدن. گرو بردن. (آنندراج). مقابل باختن. سبق بردن:
چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان بتندی ببردند گوی. فردوسی.
گفتم جان پدر این خشم چیست
از پی یک بوسه که بردم به نرد. فرخی.
راست گفتی عتاب او با من
هست از بهر بردن جناب. فرخی.
گوی زدند چنانک از آن دوازده هزارگوی ببردند. (تاریخ سیستان).
روی فلک را ببرد صبح مگر
صبح مگر با فلک قمار کند. ناصرخسرو.
مانا جناب بستی با منعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمی‌ستاند چیزی ز دست کس
دست تو تا نگردد برده جناب تو.
مسعودسعد (از یادداشت بخط مؤلف).
بردی دل فکار بیک دستبرد عشق
جان ماند و دست خون شد و آن هم تو میبری.
مکی طولانی.
طرفه قماری بود بازی عشق بتان
باختنش بردن است بردن آن باختن.
(از انجمن آرای ناصری).
تا مرا افکند از پا عشق آن وحشی غزال
در دویدن طفل اشک من ز آهو برده است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— دست بردن؛ غالب گشتن در شرط و بازی قمار:
همه سر بسر دست نیکی برید
جهان جهان را ببد نسپرید. فردوسی.
بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را ببد نسپریم. فردوسی.
بیم جانست در این بازی بیهوده مرا

چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.
سعدی.
— سبق بردن؛ پیشی گرفتن:
گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.
منوچهری.
سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود. سعدی.
که آهسته سبق برد از شتابان. (گلستان سعدی).
||ربودن. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج): و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز برد. (تاریخ بیهقی).
— بردن دل؛ ربودن دل و شیفتهٔ خود ساختن کسی را:
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترا نیست خبر.
فرخی.
دلش را برده بود آن هندوی چست
بترکی رخت هندو را همی جست. نظامی.
این چه رفتار است کارامیدن از من میبری
هوشم از دلم میربایی عقلم از تن میبری.
سعدی.
— دل بردن؛ ربودن دل و شیفتهٔ خود کردن کسی را:
گفتم‌لب ترا که دل من ببرده‌ای
گفتاکدام دل چه نشان کی کجا که برد؟
سعدی.
رجوع به دل بردن شود.
||توسعاً دزدیدن. (یادداشت مؤلف). گرفتن نه بدلخواه. بزور گرفتن:
مال فراز آوری بکار نداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.
هرکه چیزی زکسی برد خبر دارد از آن
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترا نیست خبر.
فرخی.
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند.
لیبی (از تاریخ بیهقی).
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست.
سعدی.
— رخت کسی را پاک بردن؛ ربودن هست و نیست او:
سر زلف تو چون هندوی بی‌باک
به روز پاک رختم را برد پاک. نظامی.
||زایل کردن. رفع کردن. زایل ساختن. سلب کردن. محو کردن. ستردن. از میان برداشتن. تلف کردن. برطرف کردن. زدودن. دور کردن:
ابوسعد آنکه از گیتی بدو بربسته شد دلها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.

چپ لشکر شاه ایران ببرد
به پیش سپه در نماند ایچ گرد. فردوسی.
نگه کن کجا آفریدون گرد
که از پیر ضحاک شاهی ببرد. فردوسی.
پس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از هوا روشنایی ببرد. فردوسی.
سپاهی بیاورد بهرام گرد
که از آسمان روشنایی ببرد. فردوسی.
زمانه چو او را ز شاهی ببرد
همان تاج او دیگری را سپرد. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
سزا آن بود کز تو شاهی ببرد. فردوسی.
رو رو که بیک باره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
اندر داروهایی که بوی آهک را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شهوت طعام زیادت کند [انار ترش] و شهوت جماع ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و همهٔ آتشکده‌ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و این کتاب کوچک نیست و پادشاهی برد و ترا از یزدان برآورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۷). و خاصیتش (شراب) آن است که غم را ببرد. (نوروزنامه). و روغن جو قوبای صفرا ببرد و روغن گندم قوبای سودا ببرد. (نوروزنامه). شرابی که بترشی زند... آرزوی مجامعت ببرد و پی‌ها را سست کند. (نوروزنامه). بحکم آنک هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آنرا بگوهر زر و سیم توان برد. (نوروزنامه).
می خور که ز تو هزار علت ببرد
اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد. خیام.
مرمرا باور نمی‌آید زروی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن. سنایی.
طمع میبرد از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب. سعدی.
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش.
سعدی (گلستان).
گر تو قرآن باین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.
دوش مرغی بصبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی.
چند گویی که باده غم ببرد
دین و دنیا ببین که هم ببرد. اوحدی.
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر. حافظ.
طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد. حافظ.

— آبرو بردن؛ سلب حیثیت کردن:
وگر پرسدت آنچه دانی بگوی
به بسیار گفتن مبر آبروی. فردوسی.
بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش ببردی بروز. سعدی.
— از خویشتن یا از خود بردن؛ از خود بی‌خبر کردن. از خود بیخود کردن:
ترنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن. نظامی.
— از دست بردن؛ از خود بدر کردن. از خود بیخود ساختن:
ملک چون شد زنوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست. نظامی.
— از سر بردن؛ دور کردن از سر:
مشعله‌ای برفروز مشعله‌ای پیش‌گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار.
سعدی.
— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از خاطر:
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر.
ای دل خام‌طمع این سخن از یاد ببر.
حافظ.
انجمنها ز نکویان جهان دیدم لیک
جلوهٔ روی نکوی تو ببرد از یادم. یغما.
— بردن روشنایی؛ رفع نور در اصطلاح احکامیان. (التفهیم ص۴۹۷).
— دوشیزگی بردن؛ زایل کردن پردهٔ بکارت دوشیزه.
— نقش بردن؛ زدودن نقش و زایل کردن آن:
یارب ندانم از سر پیمان ما که برد
یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد. ؟
||فاسد کردن. (آنندراج):
ای که زاهد برد از حرف خنک هوش ترا
با خبر باش که سرما ببرد گوش ترا.
اشرف (آنندراج).
برد نشانده. [بَ نِ دَ / دِ] (اِخ) سنگ نشانده. صفه‌ای در حدود بیست کیلومتری شمال شرقی صفهٔ تاریخی مسجد سلیمان و نظیر و همزمان با آن که معبد دیگری از دورهٔ اشکانیان میباشد و دکتر گیرشمن فرانسوی آنرا هم از نخستین آثار هخامنشیان میداند. یک ستون سنگی معبد را در ادوار بعدی مجدداً برپا کرده‌اند و اکنون بصورتی شگرف منحرف مانده است. (دایرة المعارف فارسی ج ۱).
بردنگ. [بَ دَ] (اِ) کوه کوچک و پشته‌ای خرد که در میان صحرا واقع شده باشد. (برهان) (آنندراج). پشتهٔ کلان و کوه کوچک را گویند که میان صحرا واقع شده باشد. (هفت قلزم).
بردنگان. [ ] (اِخ) شهرکی است میان اصطخر و کرمان منزل کاروان و جایی با

نعمت بسیار. (حدود العالم).
بردنی. [بُ دَ] (ص لیاقت) قابل بردن. قابل حمل:
شتروار سیصد ز گستردنی
ز چیزی که بد شاه را بردنی. فردوسی.
ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز پوشیدنیها و گستردنی، فردوسی.
به اندازهٔ هریکی چیز داد
بپوشیدشان بردنی نیز داد. نظامی.
بردو. [بَ] (اِ) در تداول گناباد ابزار گندم‌کوبی است که بگاو می‌بندند و روی ساقه‌های گندم بحرکت می‌آورند تا گندم از کاه جدا شود. جنجل. (منتهی الارب) (یادداشت آقای گنابادی).
بردو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۵۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بردو. [بُ دُ] (اِخ)[1] شهر و بندر مهم فرانسه کنار رودخانهٔ گارون. نزدیک ساحل اقیانوس اطلس. دارای بیش از ۲۵۷۹۰۰ سکنه. مرکز صنایع فلزی و کشتی‌سازی و حمل و صدور شراب. (فرهنگ فارسی معین).
بردوام. [بَ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) همواره. همیشه. مداوم. علی‌الدوام. (آنندراج):
چو تمکین و جاهت بود بردوام
مکن زور بر مرد درویش و عام. سعدی.
بردوان. [بَ] (اِخ)[2] شهری با جمعیت ۷۵۳۷۶ تن در جنوب بنگال غربی هند. معابد متعدد و کاخ زیبایی دارد. (دایرة المعارف فارسی).
برد و باخت. [بُ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بردن و باختن. قمار. بازی که در آن بازی‌کنندگان نقدی یا چیزی در میانه دارند و بر سر آن بازی کنند. رجوع به بردن و رجوع به باختن شود.
بردوختن. [بَ تَ] (مص مرکب) دوختن در تمام معانی.
- چشم کسی بردوختن؛ اغفال کردن وی:
او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی. مولوی.
- دیده بردوختن؛ چشم پوشیدن. نظر برگرفتن:
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است. حافظ.
بردوسانیدن. [بَ دَ / دُو دَ] (مص مرکب) رجوع به دوسانیدن شود. (یادداشت مؤلف).
بردوسلام. [بُ دُ سَ] (اِ مرکب) لسان الحمل[3]. (یادداشت مؤلف). بارهنگ. بارتنگ. (یادداشت مؤلف).
بردوک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سومای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بردومات. [بُ دُ] (اِ مرکب) بردن و باختن در اصطلاح شطرنج. پیروزی و شکست:
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات.
مولوی.
بردون. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کمرود بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
بردون. [بِ دَ] (اِ) برذون. اسب نر جلد و تند. گویند این لغت عربی است. (برهان) (آنندراج).
بردون. [ ] (اِخ) شهرکی است [بخوزستان] خرم و آبادان و با نعمت بسیار وکشت و برز. (حدود العالم).
بردویدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) دویدن است در همهٔ معانی. ||بالا رفتن چنانکه پیچک بدرخت و دیوار:
چو پیل دمنده مر او را بدید
بکردار کوهی بر او بردوید. فردوسی.
نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بررست و بردوید بر او بر بروز بیست.
ناصرخسرو.
||به سوی چیزی بشتاب حمله بردن. و رجوع به دویدن شود.
بردویه. [بَ یَ] (اِخ) نام یکی از لغویین و نحویین است. (ابن‌الندیم).
بردة. [بُ دَ] (ع اِ) یکی برد. و آن جامهٔ خط‌دار است. ج، اَبراد، اَبْرُد، بُرود. (از منتهی الارب). واحد برد به معنی جامهٔ مخطط. (از اقرب الموارد). ||گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آنرا در خود پیچند. ج، بُرَد. (منتهی الارب). گلیم خط جرد. (مهذب الاسماء)[4]. و رجوع به بُرد شود. ||هما فی بردة اخماس؛ در حق آن دو کس گویند که باهم محبت دارند و هر دو یک کار کنند. (منتهی الارب).
- بردةالضأن؛ نوعی از لین. (منتهی الارب).
بردة. [بَ دَ] (ع ص) ناگوارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یقال: هی لک بردة نفسها؛ ای خالصه. ||هو لبردة یمینی؛ اذا کان لک معلوماً. ||(اِ) علم است مر میش را و به این معنی بدون الف و لام است. (از منتهی الارب).
بردة. [بَ رِ دَ] (ع ص) سحابة...؛ ابر تگرگ‌بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
بردة. [بَ رَ دَ] (ع اِ) واحد برد و آن گاهی بمعنی دندان سخت سفید بکار رود. (از اقرب الموارد). ||ناگوارد.(منتهی الارب). ناگواری. (آنندراج). در حدیث است: اصل کل داء البردة. (منتهی الارب). تخمه. (از اقرب الموارد). این لفظ بر تخمه نیز اطلاق می‌شود چنانکه گفته‌اند اصل کل داء البردة و چون بیماری تخمه معده را سرد کرده و از هضم طعام باز میدارد لهذا نام این بیماری را از مادهٔ برودت گرفته‌اند و خالی از تناسب نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||وسط چشم. (منتهی الارب). در اصطلاح طب، برده رطوبت غلیظی است که در باطن پلک چشم متحجر میشود و در سفیدی به تگرگ شباهت دارد. (مقالهٔ سیم از کتاب سوم از قانون ابوعلی سینا چ تهران ص ۶۹). رطوبتی غلیظ و متحجر در باطن مژگان و مایل بسفیدی باشد و مانند تگرگ در شکل و سختی و بهمین لحاظ بدین اسم نامیده شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
برده. [بَ دَ / دِ] (اِ) بنده و غلام. (غیاث اللغات) (آنندراج). کنیزک. (غیاث اللغات). عبد. رقه. مملوک. بردج. (منتهی الارب). و کلمهٔ بردج معرب برده است:
فراوان ورا برده و بدره داد
زدرگاه برگشت پیروز و شاد. فردوسی.
هم از جامه و برده و تخت عاج
زدیبای پرمایه و طوق و تاج. فردوسی.
- برده بردن؛ بنده کردن و با خود حمل کردن.
- برده پرور؛ بنده پرور. که بنده میپرورد و تربیت می‌کند:
برده‌پرور ریاضتش داده
او خود از اصل نرم‌سم زاده. نظامی.
- برده‌خر؛ خرندهٔ برده و عبد:
تا یکی روز مرد برده فروش
برده‌خر شاه را رساند بگوش. نظامی.
- برده‌فروش؛ که غلام و بنده فروشد.
- برده‌فروشی؛ شغل برده‌فروش. کنیزفروشی. (از انجمن آرا). عمل فروختن غلام و کنیز.
- ||جای فروختن غلام و کنیز.
- برده کردن؛ بنده کردن. به بندگی گرفتن.
- برده گرفتن؛ برده کَردن. اسیر گرفتن. بنده گرفتن.
- برده گشتن؛ اسیر شدن. بنده شدن:
برده گشتند یکسر این ضعفا
و آن دو صیاد هریکی نخاس. ناصرخسرو.
||اسیر. (آنندراج). بردج. (منتهی الارب). اسیر مطلقا خواه دختر و خواه پسر. (برهان).
- برده بردن؛ اسیر کردن. (آنندراج).
- برده کردن؛ اسارت. اسیر کردن.
||دایه. (غیاث اللغات). و نیز رجوع به بردگی

1 - Bordeaux. 2 - Bardvan.
3 - Plantain.
۴ - ن‌ل: گلیم خرد.

شود.

برده. [بَ دَ] (اِخ) نام شهری است در آذربایجان و وجه تسمیه آنکه شاهی اسیر و بردهٔ بسیار از ملکی دیگر آورده برای آنان شهری ساخته و برده‌دان نام نهاده و بتدریج دان حذف شده و برده باقی ماند و عربان آنرا معرب کرده بردع گفتند و نوشابهٔ بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو گرجستان است. (آنندراج از قاموس). و رجوع به بردع شود.

برده. [بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره‌گز در دره واقع شده و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۴۰ تن است. آب از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برده. [بُ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی است از بردن در تمام معانی. رجوع به بردن شود. ||مجذوب. (آنندراج).

— برده‌دل؛ عاشق. (آنندراج).

برده. [بُ دَ] (اِخ) البردة نام برده‌ایست که حضرت رسول صلوات الله علیه آنرا به کعب‌بن زهیر شاعر صلت داد و معاویه از او بخرید و خلفا یکی پس از دیگری بارث بردند. (مفاتیح). بردهٔ پیغمبر اسلام که آنرا آنحضرت بعنوان صلهٔ قصیدهٔ مدحیهٔ کعب بن زهیر به وی بخشید شهرت خاصی دارد. معاویه آنرا از فرزند کعب خرید و خلفای عباسی آنرا در خزانهٔ خود نگاهداری میکردند. هلاکو پس از اشغال بغداد امر بسوزاندن آن داد ولی بعداً جماعتی مدعی شدند که بردهٔ واقعی به قسطنطنیه برده شده و در آنجا محفوظ است. (دایرة المعارف فارسی). منوچهری در این شعر:

ورعطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.

به این بردهٔ اشاره کرده منتها بجای کلمهٔ برده کلمهٔ «ردی» یعنی «رداء» را بکار برده است. چنانکه در شرح حال کعب آمده وی پیغمبر اکرم را هجو کرد و سپس از در اعتذار درآمد و شعری سرود و در مسجد برای حضرت خواند و از پیغمبر اکرم ردایی هدیه گرفت چون کعب مرد معاویه آن رداء را به سی‌هزار درم خرید و در خاندان وی بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه بتصاحب ایشان درآمد و در خاندان بنی‌عباس بود تا قتل مستعصم بدست هلاکو (۶۵۶ هـ.ق.) چون آخرین خلیفهٔ عباسی کشته شد کسی ندانست که رداء بدست که افتاد. برخی گفتند چون رابعه خاتون دختر مستعصم زن شرف‌الدین هارون بن صاحبدیوان جوینی بوده این جامه را پیش شوهر خود برده است و این حدس دور نیست چه ممکن است که در واقعهٔ بغداد بدست وی افتاده باشد و یا ممکن است بمادرش که همسر عطاملک برادر صاحبدیوان بود رسیده باشد. (تعلیقات دیوان منوچهری از تجارب السلف چ اقبال ص۶-۵۳۴).

برده. [بَ دَ] (اِخ) دهی است در نسف [نخشب] و از آن ده است عزیز بردی محدث فرزند سلیم. (منتهی الارب). و شاید بردهای در بیت ذیل مولوی همین نسبت و مراد شیخ عزیز نسفی بردهای بوده باشد. (یادداشت مؤلف):

بشنو الفاظ حکیم بردهای
سر بنه آنجا که باده خورده‌ای. مولوی.

برده‌رش. [بَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برده‌رش. [بَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برده‌رش. [بَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

برده‌رشه. [بَ دِ رَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برده‌رشه. [بَ دِ رَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برده‌رشه. [بَ دِ رَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برده‌زرد. [بَ دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برده‌زی. [بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان صومای بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برده‌سره. [بَ دِ سَ رِ] (اِخ) ده مرکز دهستان برده سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برده‌سره. [بَ دِ سَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اشترینان شهرستان بروجرد این دهستان در شمال باختری بخش واقع و محدود است از شمال به ملایر، از جنوب بدهستان قلعه حاتم و از خاور به جاده اتومبیل‌رو بروجرد به ملایر از باختر به دهستان جعفرآباد. از ۲۳ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۱۲۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از: توده‌زن، جعفرآباد، چهار بزه، یوسفعلی، قائدطاهر، کفشگران، گلچهران، تل‌میان و نائی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برده‌سفید. [بَ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برده‌سور. [بَ دِ] (اِخ) رودی در آذربایجان غربی از واردات غربی دریاچهٔ ارومیه. و آن از خاک ترکیه سرچشمه گرفته، ناحیهٔ کوهستانی دشت از شهرستان ارومیه را مشروب کرده پس از عبور از شهر ارومیه در جنوب دماغهٔ حصار بدریاچهٔ ارومیه میریزد. نامهای دیگرش ارمیه‌چای، ارومیه‌چای و شهری‌چای است. (دایرة المعارف فارسی).

برده‌میش. [بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

بردی. [بَ دی ی] (ع اِ) نباتی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند. (منتهی الارب). پیزر. لوخ. (بحر الجواهر). و بعربی حلفا می‌گویند و در اصفهان آن گیاه را پیزر می‌گویند و آن نباتی باشد ساقش غلیظ و زیاده بردرعی و مدور و نرم و آنرا ریزه کرده ریسمان ترتیب دهند و در تحفه گفته قرطاس مصری از آن است که آنرا با نشین که نوعی نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند. (از انجمن آرا). گیاهی است که از آن حصیر سازند. (از اقرب الموارد). و کتب اهل مصر فی القرطاس المصری و یعمل من قصب البردی. (ابن الندیم). لُخ. لوخ. گیاهی که از آن حصیر بافند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فهرست مخزن‌الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحرالجواهر و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

بردی. [بُ دی ی] (ع اِ) خرمایی است نیکو. (منتهی الارب). قسمی از بهترین خرما. (از اقرب الموارد). نوعی از خرمای لطیف که آنرا سنگ اشکنک نیز گویند. (آنندراج). خرمای نیک. (مهذب الاسماء). ||ظروفی سنگی. (انجمن آرا) (آنندراج).

بردی. [بَ رَ] (اِ) گونه‌ایست از آب آوردن چشم: و اختلاف که اندرین لون [لون چشم

آب آورده] افتد چنان باشد که بعضی به لون هوا باشد و بعضی به لون آبگینه و بعضی سپید چون یخ و این را بردی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بردیا. [بَ] (اِخ) پسر کورش بزرگ و برادر کمبوجیه. (قرن ششم قبل از میلاد) کمبوجیه پس از جلوس (۵۲۹ ق.م.) وی را مخفیانه کشت. هنگامی که کمبوجیه در مصر بود گوماتای مغ خود را بردیا معرفی و قیام کرد و بهمین مناسبت به بردیای دروغین معروف است. (دایرة المعارف فارسی). داریوش کبیر این مرد را کشت.

- بردیای دروغین؛ گوماتای مغ. رجوع به گوماتا و داریوش کبیر شود.

بردیا. [بَ دَیْ یا] (اِخ) موضعی یا نهری است در شام. (از منتهی الارب).

بردیان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بردیان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردی بیک محمد. [بِ بَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یازدهمین از خانان گوک‌اردو یا خانان دشت قبچاق غربی از خاندان باتو. از ۷۵۸ تا ۷۶۰ هـ .ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول).

بردیج. [بَ] (اِخ) شهری است به آذربایجان. (منتهی الارب). از اعمال بردع از بلاد ارمینیه است. (یادداشت مؤلف). شهری است خرد و آبادان و با نعمت [به اران]. (حدود العالم). شهرکی است در اقصای آذربایجان در چهارده فرسنگی بردعه. (الانساب سمعانی).

بردیدن. [بَ دی دَ] (مص) از کلمهٔ «برد» که‌بمعنی «دور شو» است ساخته شده و بهمان معنی است. از راه بطرفی شدن. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). رجوع به برد شود.

بردیرلوس. [بَ] (یونانی، اِ) مرغی است که آنرا چکاوک خوانند و بعربی ابوالمليح گویند. (آنندراج) (برهان). قبره. قنبره.

بردیس. [بِ] (اِ) مرد متکبر. (آنندراج) (منتهی الارب).

برد یمانی. [بُ دِ یَ] (اِ مرکب) نوعی از جامهٔ مخطط که از ملک یمن آرند و الف در لفظ یمانی عوض یکی از دو یای مشدد است پس گفته نمیشود یمانی به الف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی بتخفیف. (غیاث اللغات) (آنندراج):

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.

برآری دست از آن برد یمانی
نمائی دستبرد آنکه که دانی. نظامی.

برد یمنی. [بُ دِ يَ مَ] (اِ مرکب) برد یمانی: اکنون سد [ذوالقرنین] بماند برد یمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

سرور جملهٔ اثواب ز روی معنی
هست برد یمنی لبس رسول مختاری.
نظام قاری.

و رجوع به برد یمانی شود.

بردین. [بَ] (اِ) دُزد و فضله و سفل چیزی. (از آنندراج).

بردین. [بَ] (اِخ) تیره‌ای از اسیوند هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

بردین. [بَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ برد در حالت نصبی و جری، بمعنی صبح و شام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حدیث: من صلی البردین دخل الجنة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بردینه. [بَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بردیه. [بَ ی ي] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برذعة. [بَ ذَ عَ] (ع اِ) بردعة. (منتهی الارب). ج، براذع. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). و رجوع به بردعة شود. ||زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پالان خر. (غیاث اللغات از شروح نصاب). گلیم سطبری که‌در زیر پالان بر پشت ستور نهند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بردعة شود.

برذعة. [بَ ذَ عَ] (اِخ) بردع. نام شهری است. (آنندراج) (معجم البلدان). رجوع به بردع و بردعة شود.

برذعی. [بَ ذَ ی] (ص نسبی) منسوب به برذعة، پشم آکنده‌فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به برذعة شود.

برذنة. [بَ ذَ نَ] (ع مص) غلبه نمودن. ||درماندن در جواب. ||برفتار اسب تاتاری رفتن. (منتهی الارب). ||سنگین شدن مرد. و اشتقاق برذون از این کلمه است. (از اقرب الموارد).

برذول. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برذون. [بِ ذَ] (ع اِ) ستور و اسب تاتاری. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی است از چارپا از اسب پایین‌تر و از الاغ تواناتر. (از اقرب الموارد). ج، براذین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). اسب ترکی. (مهذب الاسماء). و در منتخب نوشته برذون اسبی است که مادر و پدرش عربی نباشد یا یکی از آن عربی نباشد و گاهی بمعنی اول استعمال کنند و آنکه مادرش عربی نباشد هجین گویند و آنکه پدرش عربی نباشد مقرف گویند.به وزن محسن و عربی را عتیق گویند و بالجمله بمعنی اعم و اخص استعمال یافته اما بمعنی مطلق ستور چنانکه در صحاح هست محل تأمل است و در السامی بمعنی اسبی گفته که مادرش عربی نباشد و بفارسی ماخچی تفسیر آن نموده. (آنندراج).

برذونة. [بِ ذَ نَ] (ع اِ) مؤنث برذون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به برذون شود.

برذوی. [بَ ذَ] (ص نسبی) منسوب است به برذة. رجوع به برذة شود.

برذة. [بَ ذَ] (اِخ) نام قریه‌ای از اعمال نسف. بردة. رجوع به برده شود.

بر راه. [بَ] (حرف اضافه + اسم) (از: بر + راه) براه. در راه. در طریق:

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشیده بر راه.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۶۷).

- بر راه کسی رفتن؛ اقتباس. (تاج المصادر بیهقی).

- ||پیروی از کسی کردن. روش و راه کسی را دنبال کردن.

بر رخ انگشت سیاهی کشیدن. [بَ رُ / رَ اَ گُ تِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه است از رسوا نمودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات):

ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را
بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را.
شاپور (آنندراج).

بررس. [بَ رْ رَ] (نف مرکب) بازرس. مفتش. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح اداری بر کسی اطلاق میکنند که نوشته‌ها و کتاب‌ها را غوررسی و مطالعه میکند و دربارهٔ آنها نظر میدهد.

بررستن. [بَ رْ رُ تَ] (مص مرکب) روییدن. برستن. رستن:

ببالای بررسته چون زادسروی
بروی دل افروز چون بوستانی. فرخی.

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست.
ناصرخسرو.

شبانی بیابانی آمد ز راه

نبی دید بررسته از قعر چاه. نظامی.
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت برروید خضر.
مولوی.
و رجوع به رستن شود. ||بزرگ شدن. بالغ شدن:
چو بررست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی.
فردوسی.

بررسته. [بَ رْ، رَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) (از: بر + رسته بمعنی رها شده و برآمده). رجوع به رسته شود.

بررسته. [بَ رْ، رُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مطلق نباتات و گیاه بی‌ساق باشد. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). گیاه تنه‌دار و غیرتنه‌دار. (شرفنامهٔ منیری). مقابل بربسته بمعنی جماد. ضد بربسته. (شرفنامهٔ منیری): عضدالدوله تمثال آن بر در شیراز در محلی موسوم به سوق‌الامیر به اتمام فرمود... ملک قوزاز را فرمود چون می‌بینی، ملک قوزاز گفت امثال این مواضع و متنزهات به دوام عیش و ثبات عشرت امیر آراسته باد و جهت ابداع عجائب اشکال و استحداث غرائب برین سؤال ذات معلی باقی و پابسته این از مقولهٔ فعل است و آن از قبیل انفعال یعنی بربسته دگر باشد و بررسته دگر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
میگفت بدندان بتم عقد درر
من هم چو توام لطیف و پاکیزه‌گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش
بررسته دگر باشد و بربسته دگر [1].
(از انجمن آرا) (از آنندراج).
||کنایه از مردم بی‌ادب. (برهان) (آنندراج).

بررسی. [بَ رْ، رَ / رِ] (حامص مرکب) بازرسی. تفتیش. تنقیب. (یادداشت مؤلف). فحص. (یادداشت مؤلف). پرسش. پرس و جو.
- بررسی شدن؛ تفتیش شدن. بازرسی شدن. ||امعان نظر در نوشته‌ای. غوررسی و اظهار نظر در محتوای کتابی یا مقاله‌ای. مطالعه. اقتراح.

بررسیدن. [بَ رْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پرسیدن. (برهان) (انجمن آرا). سؤال کردن. (آنندراج). وارسیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). وارسی کردن. فحص کردن. تفتیش کردن. پژوهش کردن. تحقیق کردن. تفحص و تجسس کردن. تعرف. (لغت بیهقی). جستجو کردن: [سلیمان‌بن عبدالملک] دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بررسید مسلمان‌زاده بود شاد شد. (تاریخ بیهقی).
بررس از علم قران و علم تأویلش بدان
گر همی زین چه بساق عرش برخواهی رسید.
ناصرخسرو.
آن است امامت که خدا داد علی را
برخوان تو ز قرآن و به اخبار تو بررس.
ناصرخسرو (از انجمن آرا).
بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضرا را. ناصرخسرو.
بررس بکارها بشکیبائی
زیراکه نصرت است شکیبا را. ناصرخسرو.
بررس که چه بود نیک از آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصرخسرو.
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی
برنرسیدی ز گشت گنبد دوار. ناصرخسرو.
آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
گر بیان بایدت از حال سنایی بررس.
سنایی (از انجمن آرا).
میان بنده و تو خویشی است مستحکم
بپرس و بررس این را ز دوستان پدر.
سوزنی.
وصف جنان ز هیچکس نیز مپرس و برمرس
ترک مرا ببین و بس کو ز جنان آمده‌ست.
سوزنی.
هوا نماند تا بررسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم برچیم که را مانم. سوزنی.
از حال دل سوخته‌خرمن بررس
حال دل زار خواهی از من بررس
گر درد دل منت ز من باور نیست
ای دوست روا بود ز دشمن بررس.
کمال اسماعیل.
گر هیچ بسبب زنخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست.
شمس قندهاری.
||رسیدن و آمدن. (آنندراج) (برهان):
چون در او آثار مستی شد پدید
یک مرید او را در آن دم بررسید. مولوی.
و رجوع به رسیدن شود.

بررسی کردن. [بَ رْ، رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تحقیق کردن. جستجو و پرسش کردن. ||امعان نظر کردن.

بر رضا رفتن. [بَ رْ، رِ رَ تَ] (مص مرکب) رفتن برخشنودی و رضایت کسی. ||موافق رضا کار کردن. (آنندراج):
غمگین مباش زود نظیری فرادهند
چون بندهٔ مطیع همه بر رضا رود.
(آنندراج از غوامض سخن).

بررفت. [بَ رْ رَ] (مص مرخم مرکب) تفرقه و پریشانی حواس. پریشانی. تفرقه. (یادداشت مؤلف): روزی بر کوهی نشسته بودیم آرزوی زن و فرزند در خاطر من گذشت آن طایفه [عزلتیان] بررفت خاطر مرا دیدند. (انیس الطالبین). هر ساعتی آنچه که بر ما گذشته است حساب کنیم که بررفت و حضور چیست می‌بینیم که همه نقصان است. (انیس الطالبین بخاری). فرمود بنای کار سالک را برساعت کرده تا در یابندهٔ نفس شود که به حضور می‌گذرد یا بر بررفت. (انیس الطالبین). در آن راه در عقب مرکب ایشان میرفتم به نیاز تمام اما چند کرت خاطر را بررفت شد به نسبت هواجس هر بار که آن تفرقه واقع میشد اندک التفاتی مینمودند. (انیس الطالبین). تفرقهٔ احوال و بررفت خاطر این درویشان را دیدم زود از منزل بیرون آمدم. (انیس الطالبین).

بر رفتن. [بَ رْ، رَ تَ] (مص مرکب) بالا رفتن. برشدن. صعود کردن. بر دویدن. به بالا بر شدن. بر فراز چیزی برآمدن. ارتقاء. (یادداشت مؤلف): ... تا یک بار کمند بدان کنگره اندر افکندند پس این مرد را گفتند بسم‌الله اکنون کار تست بر رو و مرد حیله کرد و بر رفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی)... پس مرد دیگر را صدهزار درهم بپذیرفتند تا بر رفت چون بر کنگره رسید همچنان کرد که آن مرد نخستین کرده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی.
منوچهری.
و پیادگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند بکمندها... (تاریخ بیهقی).
اول بمراد عام نادان
بر رفت بمنبر پیمبر. ناصرخسرو.
ایشان [فیل گوشان] می‌آمدند و بچنگال زمین می‌شکافتند و تا نیمهٔ دیوار باغ بر می‌رفتند و با زمین می‌افتادند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). پس بخت‌نصر بلند جای همچون مناره بکرد و آنجا بر رفت و فرود نگرید. (مجمل التواریخ). چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و بر کوه بوقبیس بر رو. (تذکرةالاولیاء عطار).
هرکه صبر آورد گردون بر رود
هرکه حلوا خورد واپس‌تر رود. مولوی.
پایه پایه بر توان رفتن ببام
هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی.
||به پیش رفتن و پیشی گرفتن. (آنندراج).

بررفته. [بَ رْ، رَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) بلندشده و بالاشده. (آنندراج). رفع. مرتفع:
مر امید را هست دامن فراخ
درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی.
ای گردگرد گنبد بررفته
خانهٔ وفا بدست جفا رفته.
ناصرخسرو.
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت

---
۱ - ن‌ل: بربسته دگر باشد و بررسته دگر.

گهی به رایت برفته اوج چرخ بسود.
مسعودسعد.
||برشده. بالا رفته. ارتقاء یافته. صعود کرده:
همتی دارد برفته بجایی که مگر
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق برآن.
فرخی.

بررو. [بَ رَ / رُو] (نف مرکب) بررونده. بالارونده. (دهخدا در یادداشتی این کلمه را بجای آسانسور [1] پیشنهاد کرده‌اند).

بر رو. [بَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف بر رخ. یک سمت رو. کنایه از رخسار. (آنندراج):
گذشت از آن بر رو زلف با خطش سر زد
کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش.
کلیم (آنندراج).

برروئیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) روئیدن. بررستن. رستن:
چو خواهد بد درخت راست بالا
چو برروید شود ز آغاز پیدا.
(ویس و رامین).
و رجوع به روئیدن شود.

بر رو دویدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) شوخی کردن. (غیاث اللغات از بهار عجم).

بر روز افتادن راز. [بَ اُ دَ نِ] (مص مرکب) بر روی روز افتادن راز. کنایه از بسیار ظاهر و آشکار شدن. (آنندراج):
گرچه این گریهٔ خونی بشب انداخته‌ای
عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش.
فیضی (از آنندراج).

برروشن. [بَ رَ وِ] (اِ مرکب) امت. (لغت‌نامهٔ اسدی). ج، برروشنان. برروشن (از: بر بمعنی بِ یا بمعنی عالی و بلند و رفیع + روشن، روش، بمعنی رفتار) و معنی مجموع یعنی اینکه بر صراط مستقیم و دین حق است یا اینکه بر دینی عالی‌تر و درست است و اینکه بعضی گمان برده‌اند برروشن مصحف بدروشن و بمعنی گنه کار است بر اساسی نیست چه این کلمه تنها در شعر دقیقی آمده است و شاهد بیشتری برای آن به دست نیست و همهٔ صوری که برای کلمه حدس زده‌اند و همه را هم صاحب برهان ضبط کرده نیز اساسی ندارد. جزء اول این کلمه بر یا پر است و هیچیک از آن صور با دال نیست و دیگر اینکه همهٔ آن صورتها بمعنی امت گفته‌اند نه گناهکار. (یادداشت مؤلف). کلمه از «بر» بمعنی به یا علی برای استعلاء و روشن اسم مصدر از رفتن است، بمعنی آنان که برراه و براه‌اند مقابل بیراه و گمراه یا آنان که برراه بهتر و برترند مثل ارتودوکس مسیحیان فریوری و فریور کیش. یا کدینان یعنی مذهبی بهتر از دینی و مجازاً شاعر آن را بمعنی مسلمین آورده است نه بمعنی امت. (یادداشت مؤلف). مسلمان. آنکه براه یا برراه نیک است یا آنکه برراه برتر است. امتی برراه راست. حنیف:
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بردادار برروشنان را. دقیقی.
و رجوع به برروشنان شود.

برروشنان. [بَ رَ وِ] (اِ مرکب) ج برروشن. صورتهای دیگر کلمه که در برهان قاطع آمده است چنین است: پرپروشان، برسان، برشان، برفروشان، بروسان، بروشان، برورسنان. ورشنان اما تمام صور فوق مصحف است و چنانکه گفتیم صحیح کلمه برروشنان است. (یادداشت مؤلف). از پهلوی ویرویشنیگان به معنی، مؤمنین گرویدگان یا ورویشنی [2]. (یادداشت مؤلف).

بر روی آب آمدن. [بَ يِ مَ دَ] (مص مرکب) بر روی کار آمدن که کنایه از ظاهر شدن باشد.

بر روی آب آوردن. [بَ يِ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر و آشکارا ساختن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بر روی آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) طرف شدن. (آنندراج).

بر روی استادن. [بَ اِ دَ] (مص مرکب) حریف دروکش شدن و قدم فشردن با حریف در جنگ. (بهارعجم) (از آنندراج):
همچو مسطر میتمایم هرکه را راه سخن
تا بدست آورده ره بر روی من استاده است.
تأثیر (از آنندراج).
ز جولان نظر مجروح میشد روی نیکویش
چه سان دل‌داده خط راکه‌این‌چنین‌استاده برویش.
صائب (از آنندراج).
در دهر هر که هست مهیای جنگ ماست
بر روی ما کسی که نه استاد رنگ ماست.
میرصیدی (از آنندراج).

بر روی بزرگی نیاوردن. [بَ يِ بُ زُ نَ وَ دَ] (مص مرکب) از روی بزرگی ادای خارج کسی (یعنی حرکت زشت و نامناسب او را) بر رو نیاوردن و ظاهر و برملا نکردن. (از آنندراج):
کنند از وسمه پیرانی که ریش خویش را رنگین
همی آرند بر روی بزرگی عیب پیری را.
طاهر وحید (آنندراج).

بر روی جهیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) بر فراز چیزی جستن. ||بر روی دویدن:
سالها ای اشک جا دادم ترا در چشم خویش
وقت فرصت کی روا داری که بر رویم جهی.
سلمان.
و شعر فوق بهر دو معنی ایهام دارد.

بر روی دریا پل بستن. [بَ يِ دَ پُ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از امر محال کردن. چه دریا ترجمهٔ بحر است و بستن پل بر آن متعذر بلکه محال مگر بتصرف و اعجاز. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات):
تمنای شه آنگه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست. نظامی.

بر روی دست بردن. [بَ يِ دَ بُ دَ] (مص مرکب) به اعزاز و احترام بردن. (آنندراج).

بر روی دویدن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گرم عنان شدن در گفت و گوی. (برهان). بر دیده دویدن. (آنندراج). ||بر روی جهیدن. جاری شدن بر رخسار:
هر کرا در چشم خود با ناز پروردم چو اشک
عاقبت بی‌آبرویی کرد و بر رویم دوید. ؟
||استیلا یافتن. مسلط شدن. منصرف گشتن. درآمدن و در اختیار گرفتن:
دهان تنگ تو بر روزگار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید.
صائب (آنندراج).

بر روی روز افتادن. [بَ يِ اُ دَ] (مص مرکب) بخیه بر روی کار افتادن. ظاهر و آشکار شدن. از نهان برآمدن. فاش شدن. برملا شدن:
غم جگرسوز است منع چشم گریان چون کنم
راز چون بر روی روز افتاد پنهان چون کنم.
لسانی (از فرهنگ خیام).

بر روی روز افکندن. [بَ يِ اَ كَ دَ] (مص مرکب) ظاهر ساختن. (غیاث اللغات).

بر روی زمین منت نهادن. [بَ يِ زَ مِ نَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تکبر و رغم و رعونت و اعتقاد باطل بخود داشتن و در واقع چنان نبودن. (آنندراج).

بر روی کار آمدن. [بَ يِ مَ دَ] (مص مرکب) بروی کار آمدن. روی کار آمدن. ظاهر و نمودار شدن. (آنندراج). درخشیدن. مصدر کار مهمی شدن.

بر روی کار آوردن. [بَ يِ وَ دَ] (مص مرکب) روی کار آوردن. ظاهر و نمودار ساختن. (آنندراج):
یاقوت آبدار تو آورده عاقبت
خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت.
سلمان (آنندراج).
||کسی را عهده‌دار امری مهم ساختن. کسی را بوزارت و ریاست رسانیدن.

بر روی کسی جام کشیدن. [بَ يِ كَ كَ / كِ] (مص مرکب) بر روی کسی شراب

---

1 - Ascenseur.

۲ - ویرویشنیگان؛ گروندگان. معتقدان. مؤمنان. گاهی دربارهٔ زردشتیانی گفته می‌شود که اسلام آوردمانند. (فرهنگ پهلوی تألیف، فره‌وشی ص۴۷۳).

خوردن. بیاد کسی شراب خوردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). نوشیدن بیاد کسی.

بر روی کسی نماز یا کالا زدن. [بَ یِ کَ نَ وَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه است از رد کردن و بازگردانیدن آنرا:

رهاکن جنس هستی را و ترک خودفروشی کن
که در بازار دین خواهند بر رویت زد این کالا.
سلمان (از آنندراج).

زان دست پیش رو بدعا برده‌ام مباد
بر روی من زنند ملائک نماز من.
صائب (آنندراج).

بر روی کشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حریف دروکش کردن. (بهار عجم) (آنندراج):

نوبهار است و جنونم سوی هامون میکشد
شور رسوایی مرا بر روی مجنون میکشد.
سلیم (آنندراج).

بر رویه. [بَ یَ / یِ] (ص مرکب) این کلمه را مؤلف در متنی معتبر دیده‌اند که معادل (شَزْر) به کار رفته است بمعنی بازگونه و چپار تافتن ریسمان در مقابل فرورویه تافتن آن که ترجمهٔ یَسْر است. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب منتهی الارب آرد: شزر الحبل؛ بازگونه تافت رسن را یا از چپ تاب داد. (منتهی الارب). مقابل یَسْر؛ فرو رویه تافتن به اینکه دست راست را به سوی خود درکشی. (منتهی الارب).

بررة. [بَ رَ رَ] (ع اِ) ج بارّ بمعنی مهربان و بسیار خیر و فرمانبردار مادر و پدر. (از منتهی الارب) (آنندراج). نیکوکاران. (غیاث اللغات). رجوع به بار شود. نیکمردان. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل). نیکوان. (یادداشت مؤلف): امام البررة و قاتل الکفرة.

برره. [بَرْ رَ] (ص مرکب) (از: بر + ره) برراه. براه. آراسته و خوب. ||(اِ مرکب) آراستگی و خوبی. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). و رجوع به براه شود.

برریختن. [بَ تَ] (مص مرکب) ریختن:

بر برگ سپید یاسمین تر
برریخت قرابهٔ می حمری. منوچهری.

و رجوع به ریختن شود.

برریزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برریختن. ریختن:

اشک من چون زرکه بگدازی و برریزی بزر
اشک تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن.
منوچهری.

و رجوع به ریختن شود.

برز. [بَ] (حامص) نوخاستگی. (برهان). ||جوانی و ثبات. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شکوه و عظمت. (برهان). رفعت. قدر و شکوه و مرتبه. (غیاث اللغات). بزرگی. عظمت. شکوه و زیبائی شکل. (ناظم الاطباء):

جهانجوی با فر و برز و خرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد. فردوسی.

— فر و برز؛ شکوه و جلال:

پرستنده با فر و برز کیان
به زنار کی شاه بسته میان. فردوسی.

ترا فر و برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی. فردوسی.

فرو کوفتند آن بتان را بگرز
نه‌شان رنگ ماند و نه فر و نه برز[1].
عنصری.

فریبرز نامی که از فر و برز. نظامی.

||بلندی قامت انسان و تنهٔ درخت. (غیاث اللغات). بلندی و بالا. (لغتنامهٔ اسدی). بلندی بالای مردم و چاروا. (برهان). بلندی باشد در مردم و چهارپای. (نسخه‌ای از لغتنامهٔ اسدی). مطلق بلندی. (برهان). قد و قامت. (ناظم الاطباء):

دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه. فردوسی.

بدان برز و بالا ز بیم نشیب
شد از آفریدون دلش پرنهیب. فردوسی.

بر آن برز و بالا و آن فر اوی
بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی.

جهاندار گفتا چنین است راست
بدین برز و بالا و چهرش گواست. اسدی.

چرا کشت بهمن فرامرز را
بخون غرقه کرد آن بر و برز را. نظامی.

— بالا و برز؛ برز و بالا. قد و قامت:

بکوشید و شمشیر و گرز آورید
هنرها ز بالا و برز آورید. فردوسی.

— برز وبالا؛ قد و قامت:

منش باید از مرد چون سرو راست
اگر برز و بالا ندارد رواست. ابوشکور.

— برز و یال؛ بالا و گردن:

بزور تن و چهره و برز و یال
شد این امرت از سروران بی‌همال.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— فری‌برز؛ بمعنی خوش‌پیکر و بالا و قامت. (انجمن آرا).

||(ص) بلند. رفیع:

سری بی‌تن و پهن گشته بگرز
تنی بی‌سر افکنده بر خاک برز. ابوشکور.

ببالا شود چون یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

در بیت ذیل از فردوسی هم بلند (صفت بالا) معنی میدهد و هم بلندی:

همی ریختند اندر آورد گرز
چو سنگ اندر آید ز بالای برز. فردوسی.

— برزتر؛ بلندتر:

نه کوهست ازین برزتر در جهان
نه یاقوت دارد جز آنجای کان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— برز کوه؛ کوه بلند.

— ||(اِخ) نامی است البرز را. رجوع به البرز شود.

— کوه برز؛ کوه بلند:

که‌گویند آدم چو فرمان بهشت
بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت. اسدی.

||بلندی قله؛ قله. (یادداشت مؤلف).

— برزِ کوه؛ بلندی کوه. قله و ستیغ کوه:

ببودند یک هفته بر برز کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه. فردوسی.

||بلند. دراز. بدرازا:

یکی تیغ پولاد و گرز گران
همان درع و کوپال برز گران.
(گرشاسب‌نامه).

||با عظمت و لیاقت. بزرگ. (یادداشت مؤلف).

— بازوی برز؛ بازوی قوی و با عظمت. باقدرت و نیرومند:

گوان پهلوانی بود زورمند
به بازوی برز و ببالا بلند. فردوسی.

دگر آفرین بر فریدون برز
خداوند تاج و خداوند گرز. فردوسی.

||(اِ) تنهٔ درخت. ||مالهٔ بنایان. (برهان). (ناظم الاطباء). ||درست و کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به بُرز شود.

برز. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۶۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برز. [بَ] (اِ) زراعت. (غیاث اللغات). کشت و زراعت و کشاورزی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). و آنرا ورز نیز خوانند. (انجمن آرا): و این ناحیتی است که اندر وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود العالم)... و با نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). و این [ناحیت جبال] ناحیتی است بسیار کشت و برز و آبادان. (حدود العالم). منوب و بردون دو شهرکست خرم و آبادان و بانعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). ||مالهٔ بنایان که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند. (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به بُرز شود. ||زیبائی. (غیاث اللغات از جهانگیری) (برهان). بُرز. (ناظم الاطباء). معشوقی. (برهان). ||بلندبالای مردم و تنهٔ درخت. (برهان). بلندی بالای مردم و تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء). مطلق بلندی. (برهان). (ناظم الاطباء). و رجوع به بُرز شود. ||در برخی

---

۱ - اسدی این بیت را شاهد و معنی بلندی و بالا قرار داده است اما با معنی شکوه و فر و جلال مناسبت بیشتری دارد.

لهجه‌های کردی بمعنی بلند است. (یادداشت مؤلف).

برز. [بَ] (ع ص، اِ) زمین فراخ و خالی. (منتهی الارب). ||پارسا و زیرک. رجل برز و برزی؛ مردی پارسا و زیرک. مرد پارسا. (منتهی الارب). ||سائل. (یادداشت مؤلف).

برز. [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزرود بخش نطنز شهرستان کاشان. سکنهٔ آن ۹۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

برزآب. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برزآباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان‌علیا بخش فرمهین شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است و سکنهٔ آن ۸۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن، بن‌شن، پنبه، کنجد، کرچک می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

برزآباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان جومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۴۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برزا. [بَ] (نف) ورزو. (یادداشت مؤلف).
— گاو برزا؛ گاو نر. گاو زراعت. گاو که برای شخم کردن است: بگیرند شحم حنظل و بوره از هریکی دودانگ، مادریون و نشادر از هریکی دانگی همه را به زهرهٔ گاو برزا بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). با روغن زیت کهن با زهرهٔ گاو برزا بکام و زبان بمالند.

برزابیل. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش ابهررود شهرستان زنجان کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق قره‌بلاغ ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برزاج. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برزاط. [بُ] (اِخ) از دههای بغداد است. (مراصد).

برزاطی. [بُ یِ] (ص نسبی) منسوب است به برزاط از قراء بغداد. (سمعانی).

برزاغ. [بِ] (ع اِ) برزغ. برزوغ. جوان تمام‌گوشت. (منتهی الارب). جوان تمام‌رسیده. (آنندراج). و رجوع به برزغ و برزوغ شود.

برزافره. [بُ فَ رَ / رِ] (اِخ) صورتی از فریبرز. در تاریخ محمد جریر طبری برزافره بجای فریبرز آمده است. (یادداشت مؤلف).

برزالی. [بَ] (اِخ) ابومحمد قاسم‌بن محمدبن یوسف برزالی اشبیلی دمشقی ملقب به علم‌الدین مورخ و محدث است کتابی در غایت تفصیل در علم حدیث مشتمل بر بیست مجلد و نیز کتابی در تاریخ در پنج مجلد دارد. در اشبیلیه بسال ۶۶۵ هـ.ق. متولد شد و در خلیص (بین الحرمین) بسال ۷۳۹ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی و شدالازار ص۴۱۱ و رجال حبیب السیر شود.

برزان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

برزان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۴۹۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). دهی است در بخش ماربین شهرستان اصفهان. آبش از زاینده‌رود تأمین میشود. (دایرة المعارف فارسی).

برزانلو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برزاوند. [بَ وَ] (اِخ) دهستانی است در جنوب شهرستان اردستان استان دهم با جمعیت ۱۵۴۴۴ تن دارای ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک و یکی از دهستانهای چهارگانهٔ اردستان است. محصولات عمدهٔ آن غلات، سیب‌زمینی، کتیرا و گردو است. مرکزش نیستان است. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

برزبالا. [بُ] (ص مرکب) آخته‌قامت. بلندقامت. بلندقد:

یکی برزبالا بود زورمند
همه شیر گیرد بخم کمند. فردوسی.

بر زبان آوردن. [بَ زَ وَ دَ] (مص مرکب) گفتن:

پس آنگه بر زبان آورد سوگند
به هوش زیرک و جان خردمند. نظامی.

بر زبان افتادن. [بَ زَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از شهرت یافتن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی. (آنندراج):

ز بس از خلق روپوشی نشانی هست در حسنت
فتاده بر زبانها تا قیامت نام دیدارت.
علی خراسانی (آنندراج).

بر زبان افکندن. [بَ زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از زبانزد کردن و رسوا نمودن:

گلعذاری شور شوخی در جهان افکنده است
همچو بلبل بیدلی را بر زبان افکنده است.
دانش (آنندراج).

بی‌زبانی بر زبان مردمم افکنده است
هستم از فیض خموشی‌ها گرفتار نفس.
واله (آنندراج).

بر زبان داشتن. [بَ زَ تَ] (مص مرکب) بزبان داشتن. بزبان گرفتن کنایه از فریب دادن بحرف و صوت ملایم و سخنان نالایق گفتن کسی را. ||کنایه از زبان‌زد کردن. ||رسوا کردن. ||در نفرین گرفتن. (آنندراج):

دگر آزادگی با کائناتم سرگران دارد
جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد.
زکی همدانی (از آنندراج)[1].

بر زبان دویدن. [بَ زَ دَ دَ] (مص مرکب) بر زبان رفتن. بر زبان گذشتن. گفته شدن. (آنندراج).

بر زبان رفتن. [بَ زَ رَ تَ] (مص مرکب) بر زبان گذشتن. گفته شدن. بر لفظ رفتن:

چندان دعای جان تو گوییم کز ملال
بیخواست بر زبان تو دشنام می‌رود.
کمال‌خجند (آنندراج).

بر زبان گرفتن. [بَ زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بر زبان افکندن. (آنندراج):

دشمن ز کینه‌جویی من صرفه‌ای نبرد
چون شمع سوخت هرکه مرا بر زبان گرفت.
سالک (آنندراج).

بر زبان نهادن. [بَ زَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بر زبان راندن. بر زبان جاری ساختن. گفتن. (آنندراج):

حرفی که از جفای تو دل بر زبان نهاد
جز دل دگر که گوش تواند بر آن نهاد.
تنایی (آنندراج).

بر زیر چشم. [بَ زَ بَ رِ چَ] (ترکیب اضافی) بالای چشم.
— بر زیر چشم ابرو گفتن کسی را؛ بالای چشم ابرو گفتن کسی را. نیارستن سخنی به او گفتن:

با که توان گفت که آهو بود
بر زبر چشم تو ابرو بود.
زلالی (آنندراج).

برزج. [بُ زَ] (معرب، اِ) معرب پرزه. آنچه بر روی سقرلات و مانند آن بعد از پوشیدن به هم رسد. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به پرزه شود.

برزج. [بَ زَ] (ع اِ) غریدن شیر. (آنندراج).

برزخ. [بَ زَ] (ع اِ) بازداشت میان دو چیز. (از ترجمان جرجانی). ||حائل و بازداشت میان دو چیز و فیه قوله تعالی، بینهما برزخ

---

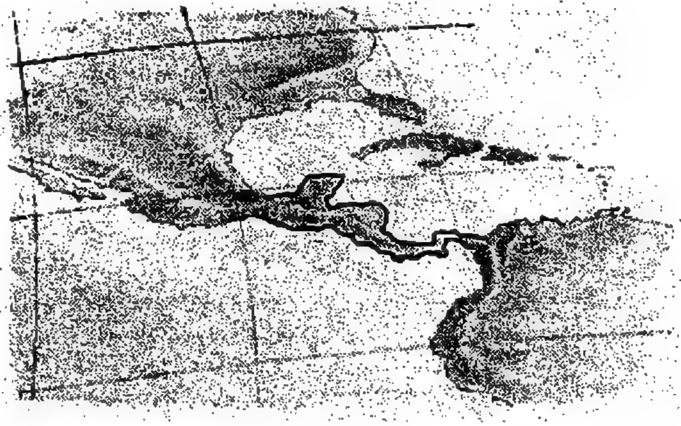
[1] ۱ - آنندراج این بیت را آورده است اما دلالت معنی بر شاهد بسیار بعید است.

لایبغیان [1]. (منتهی الارب) (از آنندراج). چیزی که میان دو چیز دیگر حایل باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). حاجز میان دو چیز. (از اقرب الموارد). بازداشت میان دو چیز است چنانکه در قرآن است: بینهما برزخ لایبغیان [2]. (کشاف اصطلاحات الفنون). چیزی که در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از آن هر دو متخالف در خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانکه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزینه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مردم‌گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و بسد یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات. (غیاث اللغات):

هر کش امروز قبله مطبخ شد
دانکه فرداش جای دوزخ شد
آدمی را در این کهن برزخ
هم ز مطبخ دری است در دوزخ. سنایی.
قوی دلی که به بحرین بر او نرسد
بخار بخل که جود است در میان برزخ.
سوزنی.

||حایل میان دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هرکس که می‌میرد داخل برزخ میگردد. (از اقرب الموارد). آنچه میان دنیا و آخرت باشد از وقت مرگ تا حشر. (ترجمان القرآن). ج، برازخ. (از اقرب الموارد). هستکان. اعراف. برزخ آنچه میان دنیا و آخرت باشد و آن زمانی است از وقت مرگ تا وقت نشور. (کشاف). عالمی میان مرگ و نشور. (تفلیسی):

بر سر دو رهی امروز بکن جهدی
تات بی‌توشه نباید شد از این برزخ.
ناصرخسرو.



برزخ

— عالم برزخ؛ عالم میان دنیا و آخرت. هستکان. عالمی میان مرگ و نشور. پیکرستان.

||گور. (مهذب الاسماء). و آنچه در قرآن آمده است: برزخ الی یوم یبعثون [3]. مراد از برزخ در اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||خطی میان بهشت و دوزخ. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات). ||(اصطلاح فلسفی) برزخ در اصطلاح حکمای اشراقیان جسم را گویند و در شرح اشراق‌الحکمه در بیان انوار الهیه گوید در نزد حکمای اشراقی برزخ جسم است زیرا برزخ چیزی را گویند که بین دو چیز دیگر حائل باشد و اجسام کثیفه نیز دارای همین وضع باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح حکمای اشراقی جسم را که ذاتاً تاریک است و تا به نورغیر متصل نشود روشنی پیدا نمی‌کند برزخ نامند. (دایرة المعارف فارسی). ||(اصطلاح صوفیه) برزخ در اصطلاح سالکان روح اعظم را گویند و عالم مثال را که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجرده و دنیا و آخرت را نیز برزخ گویند و پیر و مرشد را نیز. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات). عالم مشهود بین عالم معانی مجرده و اجسام مادی. (تعریفات جرجانی). ||(اصطلاح شطاریان) برزخ صورت محسوسهٔ مرشد باشد که آن مرشد واسطه است میان حق‌تعالی و مسترشد پس ذاکر را باید که در وقت ذکر صورت مرشد را در نظر خود متصور دارد تا از برکت آن بقرب حق‌تعالی برسد و خود را و کل کائنات را در هستی حق گم کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— برزخ الاعلی. رجوع به حکمت اشراق ص۱۳۳ شود.

— برزخ البرازخ (اصطلاح صوفیه). و آنرا جامع نیز گویند؛ مرتبهٔ وحدتست که تعین اول عبارت از آنست و بنور محمدی و حقیقت محمدی نیز معین میشود. کذا فی لطائف اللغات. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— برزخ الجامع (اصطلاح صوفیه)؛ عبارت است از حضرت احدیت و عین اول که اصل همهٔ برازخ است از اینرو برزخ اول و اعظم و اکبر نامیده میشود. (تعریفات). ||(اصطلاح جغرافیایی) [4] قطعهٔ باریکی از خشکی که دو خشکی بزرگ را بهم متصل میسازد و دو قسمت آبرا از هم جدا میکند مانند برزخ پاناما که آمریکای مرکزی را بآمریکای جنوبی متصل میسازد و در آن ترعهٔ پاناما حفر شده است. (فرهنگ فارسی معین). ||دیوار پست. (تفلیسی). دیوار. ج، برازخ. (مهذب الاسماء).

برزخ شاپور. [بَ زَ] (اِخ) عکبرا. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲ شود.

برزدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن:

آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر برزنی بر او بر یک تار ریسمان.
خسروی.
اگر آسمان برزمین برزنی
و گر آتش اندر جهان درزنی. فردوسی.
ای به شب تار تازیان بچپ و راست
برزنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصرخسرو.
تیغ اگر برزدی به تارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ. نظامی.
پس از هوشمندی و فرزانگی
چو دف برزدندش به دیوانگی. سعدی.

— آتش برزدن به جایی یا چیزی؛ سوختن آن. شعله‌ور ساختن آتش در آن:

شتر بار کن ز آنچه باشد گزین
پس آنگه بدژ برزن آتش بکین. فردوسی.

— چنگ برزدن؛ دست بردن:

بقندیل قدیسان درزدن سنگ
بکالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.

— رقم برزدن؛ نوشتن بر بالا یا روی چیزی: بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و به غربا فروشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— عنان برزدن؛ جنبانیدن عنان. بحرکت سریع واداشتن مرکب:

چو جبریل از رکابش بازپس گشت
عنان برزد زمیکائیل بگذشت. نظامی.

||بالا زدن:

چو دریا برمزن موجی که داری
مپر بالاتر از اوجی که داری. نظامی.

— آستین برزدن؛ بسوی بالا عطف دادن. (یادداشت مؤلف). بالا زدن سرآستین. مالیدن

۱ - قرآن ۲۰/۵۵. ۲ - قرآن ۲۰/۵۵.
۳ - قرآن ۲۳/۱۰۰.
4 - Isthme.

آستین. ورمالیدن آن. دولا کردن آن. دوتا کردن آن:

آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای
غنچه‌ای چند از او تازه و نوبر چده‌ای.
منوچهری.

چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد. ظهیر.

— علم برزدن؛ برافراشتن آن. بالا بردن آن:

چون صبح بفال نیک روزی
برزد علم جهان فروزی. نظامی.
چو عالم برزد آن زرین علم را
کزو تاراج باشد سیل غم را. نظامی.

||افشاندن. پاشیدن:

همه ره همی آب را برزدند
تو گفتی گلابی بعنبر زدند. فردوسی.

||رسیدن کشتی به کنارهٔ دریا. (برهان). رسیدن بر لب دریا. ||پهلو بیکدیگر زدن. (آنندراج).

— این برآن آن بر این برزدن؛ بجان هم انداختن. به روی هم داشتن دو تن را:

زهر کس همی خواسته بستدی
همی این بر آن آن بر این برزدی. فردوسی.
همی این بر آن برزد و آن بر این
چنین تا دو مهتر گرفتند کین. فردوسی.

— ||یکدیگر را کوفتن:

همی برزدند این بر آن آن بر این
ز خون یلان سرخ گردد زمین. فردوسی.

— بهم برزدن؛ برهم زدن. درهم آمیختن به قصد از بین بردن شکل چیزی و به مجاز، پراکندن و از میان بردن:

همه نیستان آتش اندر زدند
سپه را یکایک بهم برزدند. فردوسی.
ز بیگانگان شهرها بستدم
همه دشمنان را به هم برزدم. فردوسی.
گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم برزدند. فردوسی.

||کنایه از همسری کردن و برابری کردن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج)[1]. با کسی برابری کردن و از او گذشتن. برتری یافتن:

چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر. کسائی.
من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم
اندر آن زلف که با مشک زند بویش بر.
فرخی.

پدر از مردی از شیر برد هزمان دست
پسر از مردی با پیل زند هزمان بر. فرخی.
اثر غالیهٔ عیدی نارفته هنوز
زان بنا گوش که با سیم زند رنگش بر.
فرخی.

با خشم تو دم زند دل دوزخ
با حلم تو برزند که سینا
با نیکوان برزن اگر برزند بحسن
هرچند برزنند هم او میر برزن است.
یوسف عروضی.

گه منزل او برزده بر سغد سمرقند
گه مجلس او طعنه زده باغ ارم را. انوری.

||همسری و برابری دوزن با یکدیگر. ||بهم برآوردن. (آنندراج) (برهان). ||غارت کردن. دستبرد کردن. غارت و چپاول و دزدی کردن بشتاب و بازگشتن بسرعت. (یادداشت مؤلف). ||ازهم جدا کردن. (برهان) (آنندراج). ||نصب کردن. (یادداشت مؤلف). ||کشیدن. تصویر کردن: و بفرمود تا شکل انطا کیه برزدند و قومی را از اهل انطا کیه با خویشتن آورد. (فارسنامه).

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. نظامی.

||بیرون دادن. (یادداشت مؤلف). ||بیرون کردن. بالا کردن.

— سر برزدن؛ سر بیرون آوردن. سر بیرون کردن. سر بالا کردن:

هرآنکس که از باره سربرزدی
زمانه سرش را همی درزدی. فردوسی.
چنگ من و دامن نیاز تو تا تو
سر زگریبان ناز برزده داری. سوزنی.
هین زلای نفی ها سربرزنید
وین خیال و وهم یکسو افکنید. مولوی.

||پیدا آمدن. پیدا شدن. بیرون آمدن:

وز آنسو چو از شهر برزد سپاه
سوی جنگ شد اسرت کینه‌خواه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— آفتاب برزدن؛ طلوع کردن. طالع شدن. دمیدن:

گاه‌سحر بود کنون سخت زود
برزند از مغرب تیغ آفتاب. ناصرخسرو.

— سر برزدن؛ پیدا شدن. پدید آمدن. بیرون آمدن:

که‌از تخمهٔ تور و از کیقباد
یکی شاه سربرزند پر ز داد. فردوسی.
چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد
غمت به ریختن خونم آستین برزد.
ظهیر فاریابی.

— ||سرزدن. طلوع کردن. طالع شدن. رسیدن. سر برون آوردن. بیرون آمدن:

بگشت اندرین نیز یکشب سپهر
چو برزد سر از کوه تابنده مهر. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
زگیتی بیامد ز هر سو گروه. فردوسی.
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ.
فرخی.

چو روزی که باشد [ظ: آرد] بخاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.
منوچهری.

بنگر کز اعتدال چو سر برزد
با خورچه چند چیز هویدا شد. ناصرخسرو.
سوی باختر کرد شب روی و برزد
سپاه سپیده دم از کوی سربر. ناصرخسرو.
چونکه نور صبحدم سر برزند
کرکس‌زرین گردون پر زند. مولوی.

— شعاع برزدن؛ پرتو افکندن:

سزد که پروین بارد زچشم من شب و روز
کنون‌کزین دو شب من شعاع برزد پرو.
کسایی.

||نواختن. به نوازش درآوردن:

چو برزد باربد برخشک رودی
بدین‌تری که برگفتم سرودی. نظامی.

||دمیدن. وزیدن:

هر آنگه که برزد یکی باد سرد
چوزنگی برانگیخت ز انگشت گرد.
فردوسی.

||بیرون کردن از سینه. (یادداشت مؤلف). کشیدن. برکشیدن.

— آتش جگرسوز برزدن؛ آه سوزان کشیدن:

مجنون ز گزاف این سیه روز
برزد ز دل آتشی جگرسوز. نظامی.

— آواز برزدن؛ بانگ برزدن برکسی:

بتندی برزد آوازی به شاپور
که‌از خود شرم دار ای از خدا دور. نظامی.

— باد سرد یا سرد باد برزدن؛ آه کشیدن:

جهاندار برزد یکی باد سرد
شد آن لعل رخسار چون برگ زرد.
فردوسی.

دو چشم کیانی بهم برنهاد
پژمرد و برزد یکی سرد باد. فردوسی.
از این آگهی‌شد رخ شاه زرد
بنالید و برزد یکی باد سرد. فردوسی.

— بانگ برزدن؛ نعره برزدن. بانگ برآوردن:

بوزنه جست و گریز اندر زمی
بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که‌لرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی.
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن بکوس محمودی. نظامی.
وز آن پس مهر لؤلؤ بر شکر زد
بعناب و طبرزد بانگ برزد. نظامی.

---

۱ - در این معنی «برزدن» مصدر پیشوندی نیست یعنی از «بر» پیشوند و زدن ترکیب نیافته بلکه مصدر مرکب است از «بر» به معنی پهلو و زدن و در حقیقت مرکب از اسم و مصدر است نه پیشوند و مصدر.

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ برزد شیر هان ای ناخلف. مولوی.
طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانگ بر درویش برزد کای فلان. مولوی.
— جوش برزدن؛ جوش برآوردن:
چون برزدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی به هر خروشی. نظامی.
— داستان برزدن؛ بازگفتن داستان:
یکی داستان برزد آن شهریار
ز کار خود و گردش روزگار. فردوسی.
— دم بر زدن؛ نفس کشیدن.
— ||به مجاز، استراحت کردن. رفع خستگی کردن:
کنون گاه جنگ من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن فراز. فردوسی.
بفرمود تا خوردنی آورند
همه لشکر آنجای دم برزنند. فردوسی.
به قاچارباشی فرود آمدند
نشستند ویک بار دم برزدند. فردوسی.
— زمزمه برزدن؛ زمزمه کردن:
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی‌کند
کیست که برزند یکی زمزمهٔ قلندری.
سعدی.
— غیو برزدن؛ بانگ برزدن:
یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.
— نعره برزدن؛ بانگ برزدن:
یکی نعره برزد پر از خشم و کین
بزد رستم شیر را بر زمین. فردوسی.
— نفس برزدن؛ نفس کشیدن. دم‌زدن.
— ||سخن گفتن:
قیصر از بیم برنزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی. نظامی.
— نفس سرد برزدن؛ آه کشیدن. باد سرد برآوردن:
سپاهی که چندان ندیده‌ست کس
از انده یکی سرد برزد نفس. فردوسی.
— نوا برزدن؛ نوا زدن. نواختن نوا:
چو برزد باربد زینسان نوایی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی. نظامی.
به هر پرده که او برزد نوایی
ملک دادش پر از گوهر قبایی. نظامی.
||در اصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب بردن و باختن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان):
اینک سر و زر ز من ازو بوس و کنار
با دلبر خویش هرگز این برنزدیم.
ظهوری (انجمن آرا).
||روبرو شدن و مقابل شدن. (آنندراج).
بر زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب)[1] در اوراق قمار، پس و پیش کردن ورقها تا دغلی و تقلب در آن نباشد. زیرو روی کردن اوراق قمار تا نباید حریف‌دغلبازی آنرا بسود خود مرتب کرده باشد. زیرو زبر کردن اوراق بازی تا اگر حریفان دغل پشت هم انداختی کرده باشند باطل گردد. (یادداشت مؤلف). رجوع به بُر شود.
بر زده. [بَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شاخ و شاخهٔ بلند شده و برbالیده. (آنندراج). شاخ درخت و هرچیز که ساخته و بلند شده باشد و بالیده را نیز گویند. ||بالا زده.
برزرود. [بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اصفهان و در جنوب اصفهان واقع و محدود است از شمال به اصفهان و بخش سده، از جنوب به کوه صفه، از خاور و باختر به زاینده رود. وضع طبیعی: یک رشته ارتفاعات کوه صفه و تخت‌رستم که در جهت خاور و باختر کشیده شده و در جنوب دهستان واقع و بلندترین قلهٔ آن ۲۲۴۰ متر است رودخانه: قسمتی از مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود در حد خاوری و باختری و شمالی این دهستان واقع شده است. زمستان آن معتدل‌ست و آب قراء آن از رودخانهٔ زاینده رود و چاه تأمین میشود. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل می‌شود و سکنهٔ آن ۱۵۲۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
برزرود. [بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است. در شمال دهستان چیمه‌رود واقع و کوهستانی است و از ۷ آبادی تشکیل شده است. سکنه در حدود ۵۴۰۰ تن. و قراء مهم آن ابیانه و طره و کمجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
برزش. [بَ زِ] (اِمص) اسم مصدر از برزیدن. رجوع به برزیدن شود.
برزش آباد. [بُ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۴۵۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برزغ. [بُ زُ] (ع اِ) نشاط جوانی. ||جوان تمام با گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). بِرزاغ. بُرزوغ. و رجوع به مترادفات کلمه شود.
برزفری. [بَ فَ] (اِخ) صورت اصلی نام پهلوان باستانی، «فریبرز» است که فردوسی برای اقامهٔ وزن آنرا قلب کرده است. (یادداشت مؤلف).
برزق. [بَ زَ] (ع اِ) نباتی است بقول لیث، و مجدالدین گوید صواب بروق است بواو. (منتهی الارب) (آنندراج).
برزکار. [بَ] (ص مرکب) برزیگر و زارع. (آنندراج) (انجمن آرا). برزگر. برزیگر و زراعت کننده. (برهان):
برزکاران جهانند همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند.
ناصرخسرو.
گهی بدرود خوشهٔ برزکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصرخسرو.
و رجوع به برز شود.
برزکان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است کمتر از دو فرسنگی شمال غربی زنجیران به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).
برزکان. [ ] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان است. (تاریخ قم ص ۱۱۶).
برزکان. [بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برزکوه. [بُ] (اِخ) البرز. (انجمن آرای ناصری).
برزکوه. [بُ] (امرکب) کوه بلند. کوه‌رفیع:
بیامد دمان از میان گروه
چو نزدیک‌تر شد بدان برزکوه. فردوسی.
لشکر تو چو موج دریااند
سپهی کش چو برزکوه کلان. ابوالفرج رونی.
||بلندی کوه. ستیغ کوه. قلهٔ کوه:
ببودند یک هفته بر برزکوه
سرهفته گشتند یکسر ستوه. فردوسی.
کنا کنون شما را بدین برزکوه
بباید بدن ناپدید از گروه. فردوسی.
برزگاو. [بَ] (امرکب) ورزگاو. گاو مخصوص زراعت و شخم. گاوی که جفت کرده شخم کنند.
برزگر. [بَ زْ / زِ گَ] (ص مرکب) (از: برز بمعنی ورز، ورزش از مصدر ورزیدن + گر) یعنی آنکه زمین را ورزد. (یادداشت مؤلف). مزارع که آنرا کدیور و کشاورز نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). زراعت کننده و دهقان و کسانی که ازین تحقیق آگاه‌نیند بذرگر بذال معجمه بجای رای مهمله میخوانند و این نزد اهل تحقیق صحیح نیست. (غیاث اللغات) (آنندراج). زارع. (دهار). فلاح. حارث. (انصاب). حراث. (یادداشت مؤلف). ورزکار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). برزیگر. زراع. اکار. برزکار. انگشبه. (یادداشت مؤلف). بزار. کشاورز. خویشکار. خیشکار. نسودی. برزیار:
همه وادیج پرانگور و همه جای عصیر
زانچ ورزید کنون برخورد برزگرا.
شاکر بخاری.
و در این ماه [شهریور] برزگران را دادن خراج آسان‌تر باشد. (نوروزنامه).
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش

---

1 - از: بُر + زدن.

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشاند.
خاقانی.
چون برزگری بود که تخم در زمین پراکند و در تعهد بازو و قوت آب دادن غفلت ورزد. (سندبادنامه).
برزگر آن دانه که می‌پرورد
آید روزی که ازو برخورد. نظامی.
این عهد شکن که روزگار است
چون برزگران تخم‌کار است. نظامی.
عقل بود برزگر و تخم روح
آب دهش خضر و مسیحا و نوح.
فخر کورگانی (از یادداشت دهخدا[1]).
||پرورش کننده. (شرفنامهٔ منیری).

برزگری. [بَ زْ / زِ گَ] (حامص مرکب) تأزیس. (یادداشت مؤلف از تاج المصادر). زراعت و کشاورزی. (شرفنامهٔ منیری). برزیگری. فلاحت:
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان.
ناصرخسرو.
مائده سازد از بره بر صفت توانگران
برزگری کند بکار از قبل کدیوری. خاقانی.
برزگری کردی و از حراثت و زراعت نان خوردی. (سندبادنامه).
رجوع به برزیگری و زراعت شود.

برزل. [بَ زُ] (ع ص، اِ) مرد سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ. ج، برازل. (مهذب الاسماء).

برزل‌آباد. [بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۶۳۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برزلان. [بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برزلجین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. این ده در جلگه واقع شده و سردسیری است. و سکنه آن ۸۲۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، بادام، قیسی، و میوه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

برزلی. [بُ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۷۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

برزلیق. [بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برزلیوس. [بِ زِ] (اِخ)[2] یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸ م.) شیمی‌دان سوئدی که علامات و فرمولهای شیمیایی را تکمیل کرد. و جدولی از اوزان اتمی تهیه نمود که از لحاظ دقت جالب توجه است. ترکیبات شیمیایی بسیاری را تجزیه و توریوم و سلنیوم و سریوم را کشف کرد. (دایرة المعارف فارسی).

برزم. [بَ رَ] (اِ) ناز و ادا. ناز و کرشمه. (برهان) (فرهنگ منظومه) (انجمن آرا) (آنندراج):
هست برزم کرشمه بالا اسب
ده هزار است بیور اینجا اسب.
(از صاحب فرهنگ منظومه).

برزم. [بَ رَ / بَ رَ] (اِخ) نام قلعه‌ای بر کنار آمو. بَرْزَم، صاحب برهان این کلمه را بر وزن گریم‌گوید ولی از بیت ذیل سوزنی مستفاد میشود که بَرَزم. بر وزن طرشت است. (یادداشت مؤلف):
امیر خوارزم عبدالملک‌بن هرثمة با وی [ابا شریک‌بن شیخ] تبعت کرد و اتفاق کردند و امیر برزم مخلدبن حسین با وی بیعت کرد. (تاریخ بخارا ص۷۴).
فزع بیلک بلغاری کرکس پرتو
پرتو آب به خوارزم برآرد ز برزم. سوزنی.

برزماهن. [بَ هِ] (اِخ) نام جائی در جبل. محل قصر شیرین است در ارض جبل. (مراصد الاطلاع).

برزمهر. [بُ مِ] (اِخ) یکی از سران سپاه بهرام گور. (یادداشت مؤلف). پهلوان ایرانی زمان بهرام گور.

برزمهر. [بُ م] (اِخ) نام مؤبد بهرام گور:
یکی موبدی نام او برزمهر
بر آن رفتن راه بگشاد چهر. فردوسی.
ابا موبد موبدان برزمهر
چه ایزدگشسب آن مه خوبچهر. فردوسی.

برزمهر. [بُ م] (اِخ) نام دبیر انوشیروان. (فرهنگ شاهنامه).

برزمهر. [بُ م] (اِخ) نام دستور خسرو پرویز. (فرهنگ شاهنامه):
به هر کار دستور بد برزمهر
دبیری جهاندیده و خوب‌چهر. فردوسی.

برزمهران. [بُ مَ] (اِخ) نام شهری است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر. (یادداشت مؤلف).

بر زمین افتادن. [بَ زَ اُدَ] (مص مرکب) کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن. (آنندراج).
— بر زمین افتادن حرف؛ خوار و بی‌اعتبار شدن آن:
می‌توان خواند از جبین خاک احوال مرا
بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده‌است.
صائب (از آنندراج).
دمیده ز بس سبزه و یاسمین
نیفتاده حرف کسی بر زمین.
طغرا (از آنندراج).

بر زمین افکندن. [بَ زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بر زمین زدن. به پستی و حقارت و نیستی و نابودی رساندن کسی را.

برزن. [بَ زَ] (اِ)[3] برزین. کوی. (صحاح الفرس). کوچه و محله. (برهان). کوچه. (غیاث اللغات). سرکوچه و محلت باشد. (اوبهی). محلت. (صحاح الفرس). قسمی از شهر. محله:
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.
بی‌اندازه در شهر ما برزن است
بهر برزنی ده هزاران زن است. فردوسی.
زهر برزنی مهتری را بخواند
به دروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.
یا نیکوان برزن اگر برزنند به جبن
هر چند برزنند هم او میر برزن است.
یوسف عروضی.
من و باغی خوش و یا کیزلب جویی
دل من بگرفت از خانه و از برزن. فرخی.
به هر آن برزن کو برگذرد روزی
بوی مشک آید تا سالی از آن برزن. فرخی.
و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن.
منوچهری.
ز ایوان به کیوان برآمد خروش
ز برزن فغان خاست وزشهر جوش. اسدی.
ای فتنهٔ شهر و آفت برزن
در روی تو خیره مانده مرد و زن. قطران.
تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پیر
چند جوانان برون شدند ز برزن.
ناصرخسرو.
همه شادی و طرب جوید و مهمانی
که‌بیارندش ازین برزن و آن برزن.
ناصرخسرو.
مگو اسرار حال خویش با زن
که یابی راز فاش از کوی و برزن.
ناصرخسرو.
بشهر و برزن خود در چه یابی
جز آن کان اندر آن شهر است و برزن.
ناصرخسرو.
ازپس هجر فراوان چون بدیدم در رهش

---
۱ - در یادداشت برزه گر.
2 - Berzelius.
۳ - در اوستا و پارسی باستان کلمه معنی شهر دارد و بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده است و معنی محله گرفته. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

آن بتی را کافت آفات و فتنهٔ برزن است.
سنائی.
از سنبل دو زلفش و از لالهٔ رخش
پر سنبل است کویش و پر لاله برزنش.
سوزنی.
نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست
بهیچ شهر و نواحی بهیچ برزن و بوم.
سوزنی.
ای ترک می‌بیار که عید است و بهمن است
غایب مشو که موسم بازی برزن است.
انوری.
|| توسعاً ناحیه و سرزمین:
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن. نظامی.
- بوم و برزن؛ سرزمین و قلمرو و ناحیه:
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برزن ازوست.
سعدی.
|| صحرا. (برهان). || (ص) اجنبی. خارجی. (یادداشت مؤلف). مقابل خویش:
که‌از تخم خویشش یکی زن دهم
نه از نامداران برزن دهم. فردوسی.
برزن. [بَ زَ] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو متصل به بزماقان. || نام قریهٔ دیگری به مرو متصل به باغ در دو فرسنگی مرو. (یادداشت مؤلف).
برزن. [بِ زَ] (اِ) تابه که از گل سازند و نان بر بالای آن پزند. (برهان):
بر سفرهٔ سخای تو خورشید و مه دو نان
در مطبخ نوال تو افلاک برزن است.
قریع الدهر (از آنندراج).
برزنج. [بَ زَ] (اِخ) شهری است. رجوع به برزنگ شود.
برزند. [بَ زَ] (اِخ) شهری است خرم و آبادان [بآذربادگان] و با آبهای روان و کشت و برز بسیار و از وی جامهٔ قطیفه خیزد. (حدود العالم).
برزند. [بَ زَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های پنجگانهٔ گرمی شهرستان اردبیل است و دارای ۳۴ آبادی کوچک و بزرگ میباشد. مرکز آن قلعه برزند است و قراء مهم آن عبارتند از شاهار، بیگلو، مرالوی جعفرقلیخان، اسمعلی‌کندی، شرفه، قاسم‌کندی، داملاباجا. سکنهٔ آن ۳۸۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
برزندیق. [بَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان میشه باره بخش کلیبر شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
برزنگ. [بَ زَ] (اِخ) (معرب آن برزنج است) شهری است از نواحی اران و میان آن و برذعه هیجده فرسنگ باشد در راه باب الابواب و بر او معبر نهر کبراست به شروان. (مراصد الاطلاع).
برزنگی. [بَ زَ] (ص نسبی) منسوب به برزنگ و آن شهری است از نواحی اران.
- غلام برزنگی؛ سیاه برزنگی یا دده‌برزنگی، با قدی سخت بلند و سبیلهای دراز بی‌تربیت و بی‌دانش و مایل بشهوات پست. (یادداشت مؤلف).
برزنون. [بِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۱۳ تن. آب از قنات. محصول غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی چادرشب و ابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برزنه. [بَ زَ نِ] (اِ) (در نساجی) نسیجی برای روپوش چادرها و کالاها. (از یادداشت مؤلف).
برزو. [بُ] (اِخ) در ملحقات شاهنامه فرزند سهراب و نوادهٔ رستم است اما این انتساب براساسی نیست.
برزو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان. سر راه مالرو عمومی شیروان به میلانلو. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۱۷۳ تن. آب آن از رودخانه. محصول غلات، بنشن، انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برزو. [بُ] (اِخ) نام آتشکدهٔ عهد ساسانی در دوازده هزارگزی راهجرد اراک. (دایرة المعارف فارسی).
برزو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در ۶۸ هزارگزی جنوب باختری سبزوار و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی کاشمر به سبزوار. جلگه و معتدل. سکنه ۵۸۵ تن. آب از قنات و محصول غلات، زیره، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از شمس‌آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برزوشیدن. [بَ دَ] (مص) تراویدن. (یادداشت مؤلف):
تا مشک سیاه من سمن پوشیدست
خون جگرم بدیده برجوشیدست
شیری که بکودکی لبم نوشیدست
اکنون ز بنا گوشم برزوشیدست. عسجدی.
برزوغ. [بُ] (ع اِ) برزغ. برزاغ. جوان تمام با گوشت. (منتهی الارب). جوان ستبراندام. و رجوع به برزاغ شود.
برزوک. [بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش قمصر شهرستان کاشان است. سکنهٔ آن در حدود ۸۳۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
برزوک. [بَ] (اِخ) ده مرکز دهستان برزوک بخش قمصر کاشان دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
برزون. [بِ] (اِخ) اسب ترکی است. (آنندراج). رجوع به برفون شود.
برزوی. [بُ] (اِخ) رجوع به برزویه شود:
برآمد ز قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
برزویلا. [بُ یَ] (اِخ)[1] نام مبارزی بوده است تورانی در لشکر افراسیاب. (برهان) (هفت قلزم):
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ
دگر برزویلا سرافراز جنگ.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۵۰).
برزویه. [بَ زَ وَ یَ] (اِخ) احمدبن یعقوب‌بن یوسف اصفهانی مکنی به ابوجعفر شاگرد حامض نحوی است. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۵۴). || لقب جد موسی‌بن حسین انماط محدث است. (یادداشت مؤلف).
برزویه. [بَ یَ] (اِخ) نام حصنی قرب سواحل شام بر قلهٔ کوهی بلند که الملک‌الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب در ۵۸۴ هـ.ق. آنرا از دست فرنگان برآورده و فتح کرده است. و رجوع به مراصدالاطلاع شود.
برزویه. [بُ یَ] (اِخ) طبیب مروزی معاصر انوشیروان خسرو پسر قباد پادشاه ساسانی. وی کتاب «پنجه تنتره» را از هند به فرمان این پادشاه به ایران آورد و از زبان هندی به پهلوی درآورد و آن را بنام دو شغال که در حکایت «شیر و گاو» آن کتاب آمده است کلیله و دمنه نام نهاد و خود بابی بنام باب برزویهٔ طبیب برآن افزود و از نگارش وی و ترجمهٔ ابن المقفع به عربی و از گزارش خواجه بلعمی به پارسی دری و نظم رودکی، کلیله در زبان خرد و بزرگ افتاد و ترجمه‌های دیگر از آن کردند که از جمله کلیلهٔ انشاء ابوالمعالی نصراللهٔ‌بن عبدالحمیدمنشی است برای بهرامشاه غزنوی. برزویه در آغاز بابی که بر کلیله افزوده است گوید: چنین گوید برزویه مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانهٔ علمای دین زردشت بود و اول نعمتی که ایزدتعالی و تقدس بر من تازه گردانیددوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم... و چون سال عمر به هفت

---

1 - این ضبط از برهان است اما در فهرست ولف و همچنین در شعر شاهد از فردوسی [بُ زُ و یلا] است.

رسید مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند و چندانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم... و پوشیده نماند که علم طب نزدیک خردمندان در تمامی دینها ستوده است... درجمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حسبت بر دست گرفتم... درجمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید عمر می‌گذاشتم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم تا سفر هندوستان پیش آمد برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هرچه تمامتر تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن این کتاب کلیله و دمنه است.» بازی شطرنج نیز ارمغانیست که برزویه به ایران آورده است. رجوع شود به مقدمهٔ کلیله و دمنه و دائرة المعارف فارسی و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۲۷۸.

برزة. [بَ زَ] (ع اِ) سرا بالای کوه. (آنندراج). || (ص) امرأة برزة؛ زن پاکیزه‌کار خویشتن‌دار یا زن میانه سال بزرگ‌مرتبهٔ پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زنند و مانند زنان جوان حجاب و پرده نکنند. زن عاقله. (منتهی الارب) (آنندراج).

برزة. [بَ زَ] [1] (اِخ) (یوم...) از روزهای عرب است. (منتهی الارب). موضعی است و یکی از جنگهای عرب در آنجا واقع شده است. و گویند در برزه مالک بن خالدبن فخربن الشرید که صاحب تاج (یعنی ملک بود) کشته شده است. (معجم البلدان).

برزة. [بُ زَ] (اِخ) دهی است از غوطهٔ دمشق. (معجم البلدان).

برزه. [بَ زُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برزه. [بَ زَ] (اِخ) نام شهری به آذربایجان. (معجم البلدان).

برزه. [بَ زَ] (اِ) (از: برز بمعنی زراعت + ه، پسوند نسبت) شاخ درخت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

مکن بیش جهد و مزن آتشی
که در برزهٔ تر نخواهد گرفت. نزاری.

||ماله. (شرفنامهٔ منیری). ||گاو زراعت و آن گاوی است که بدان زمین را شیار کنند. (انجمن آرا) (آنندراج).
رجوع به برزه گاو شود.

برزه. [بَ زَ / زِ] (ع اِ) سرا بالای کوه. (منتهی الارب).

برزه. [بَ زَ / زِ] (اِخ) قریه‌ای است به بیهق [سبزوار] و بَرْزَهی منسوب است بدان. (از منتهی الارب) (تاریخ بیهق ص ۲۱۱).

برزه کار. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) برزیگر. برزگر. زراعت‌کننده. (برهان) (آنندراج).

برزه گاو. [بَ زَ / زِ] (اِ مرکب) گاو زراعت را گویند و آن گاوی است که بدان زمین را شیار کنند. (برهان) (آنندراج). گاوی که بدان جفت رانند و زراعت کنند. (شرفنامهٔ منیری):

برزه گاوی‌است کو خورد ناچار
برتخمی که خود کند شدیار.
حکیم مختاری (از انجمن آرا) (از آنندراج).

ورزاو. (یادداشت مؤلف).

برزه گر. [بَ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) برزیگر و زراعت کننده. (برهان) (آنندراج). برزگر. رجوع به برزگر شود.

برزهندان. [بُ هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن. این ده در جلگه واقع شده و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن است. محصول آن برنج، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برزه و چنار. [بَ زِ وَ چِ] (اِخ) نام بلوکی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. این بلوک از ۱۲ آبادی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برزهی. [بَ زَ یی] (ص نسبی) منسوب است به برزة. رجوع به برزه شود.

برزی. [بَ] (اِ) دهقان و کشتکار. (آنندراج). برزگر. برزیگر. برزه گر. زارع. کشاورز. رجوع به برزیگر شود.

برزی. [بَ زی] (ع ص) پارسا و زیرک. (آنندراج).

برزی. [بُ زا] (اِخ) دهی است در واسط. از آن ده است رضی‌الدین بن برهان راوی صحیح مسلم. (منتهی الارب).

برزی. [بُ زا] (اِخ) دهی است از مضافات بغداد. (منتهی الارب).

برزیار. [بَ] (ص مرکب) اکار. برزگر. برزیگر. رجوع به برزگر شود. (المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۷۸).

برزیان بالا. [بَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برزیان پائین. [بَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برزیدن. [بَ دَ] (مص) ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد در کاری. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). عمل کردن به. (یادداشت مؤلف): المحالمة؛ با کسی حلم برزیدن. (المصادر زوزنی). التحنف؛ دین حنفی برزیدن. (المصادر زوزنی)؛ و امروز فرزندان او [کیا کوشیار] اندر نواحی قم مقام دارند و علم نجوم برزنند و بنده ایشان را بشهر قم دید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اندر کاری است که پسندیده و ستوده باشد چون مکارم اخلاق برزیدن و علم آموختن و مانند این نبض صغیر باشد و حرکت چشم بر حال اعتدال. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). قطب‌الدین علی و امیر الائمه قاسم و زید روزگار در طلب قوت حلال و برزیدن علم همی گذراند. (تاریخ بیهق). و امانت برزد در گفتن و نوشتن. (تاریخ بیهقی از تاریخ بیهق) (یادداشت مؤلف). روباه بر آن ضرر مصائب نمود و بر آن بلا و عنا جلادت برزید. (سندبادنامه ص ۳۲۸). تصبر و اصطبار میبرزید... (سندبادنامه ص ۳۲۹). چون برزگری بود که تخم در زمین پرا کند و در تعهد بازو و قوت آب دادن غفلت برزد. (سندبادنامه ص ۳۳ و ۳۴). ||کشت کردن. زراعت کردن:

همه وادیع پر انگور و همه جای عصیر
زانچ برزیدن کنون بر بخورد برزگرا.
شاکر بخاری.

برزیده. [بَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از برزیدن. کرده. عمل کرده. معمول داشته: و سلوک شیوهٔ رشاد برزیده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به برزیدن شود.

برزیق. [بِ] (معرب، اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعت. سوار. سواران. (المعرب). ج، برازیق. (آنندراج) (منتهی الارب). و این فارسی معرب است. ج، برازق. و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۵۵ شود.

برزیگان. [بَ] (ص مرکب) زراعت کار: و هرچند برزیگان را که بیافت بفرمود کشتن. (مجمل التواریخ). چون پیش هلیل بردندش بدست برزیگانان بازداد تا بکشتندش. (مجمل التواریخ و القصص).

برزیگر. [بَ گَ] (ص، اِ مرکب) ورزکار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). دهقان. فلاح. کشاورز. برزگر. زارع. زراعت کننده. (برهان) (آنندراج):
مردمان وی [دیلمان خاص] همه لشکریند یا برزیگر. (حدود العالم). مردمان این ناحیت

---

۱ - یاقوت نویسد که به فتح باء نیز در نوشتهٔ یکی از ادیبان دیده‌ام.

جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم). و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر. (حدود العالم).
ز برزیگری رستی و کار سخت
برآورد بخت تو زرین درخت. فردوسی.
مساح میاید که از کرده و باغ بیرون نیاید تا برزیگر و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ قم ۱۰۸).

برزیگری. [بَ گَ] (حامص مرکب) برزگری. زراعت. کشاورزی:
... و زنانشان نیز برزیگری کنند. (حدود العالم). هیص؛ جمیع اسباب برزیگری از جفت گاو و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به برزگر شود.

برزیل. [بِ زْ / رِ] (اِخ)[1] از بزرگترین و پرجمعیت‌ترین کشورهای آمریکایی جنوبی است. وسعت آن بالغ بر ۸۴۸۳۱۶۹ کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود ۶۳۱۰۱۶۲۷ تن است و پایتختش ریودوژانیرو و از شهرهای مهمش سائوپولو، رسیف، سالوادرپورتوا ککر، بلوهوریزنت و بلم است. رودخانهٔ عظیم آمازون و شعبه‌هایش در آن کشور از مغرب و کوههای غربی آمریکای جنوبی سرچشمه میگیرد و به طرف مشرق جریان پیدا میکند برزیل دارای جنگلهای وسیع و انبوه منطقهٔ استوائی است. مردم برزیل کاتولیک و پرتستان و بزبان پرتغالی سخن میگویند و حکومت آنجا جمهوری است. (فرهنگ فارسی معین).

برزین. [بِ] (ع اِ) مشربه‌ای که از پوست طلع خرما کنند. (اقرب الموارد). کوزه‌ای از پوست طلع. (منتهی الارب). آبخوره از پوست شکوفهٔ خرما. (آنندراج).

برزین. [بَ] (اِ) آتش. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج). نار. (برهان). انگشت افروخته. آذر:
ز برزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی بچرخ بلند. نظامی.
||برزن. (دهار). صحرا و کوی و محله. (برهان). رجوع به برزن شود.

برزین. [بَ / بُ] (اِخ) آذربرزین‌مهر. یکی از سه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانیان است و در ریوند خراسان و خاص کشاورزان بوده است:
نبیرهٔ جهانجوی گرگین منم
همان آتش تیز برزین منم. فردوسی.
بخاصه این دل بدبخت را بین
که آتشگاه خردادست و برزین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
غم در جگر زد آتش برزین مرا و من
از آب دیده دجله به برزن برآورم. خاقانی.
رجوع به آذر برزین مهر شود.

برزین. [بَ / بُ] (اِخ) نام آتشکده‌ای که لهراسپ آن را به بلخ بنا نهاد:
به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد
دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد.
ابوشکور.
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام. فردوسی.
بزرگان از آن کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند. فردوسی.
بگفت این و نشست آنگاه بر زین
روان شد سوی آتشگاه برزین.
زراتشت بهرام.

برزین. [بَ] (اِخ) در شاهنامه این نام گاه مستقلاً و گاه به دنبال کلمات دیگر چون آذربرزین و خرادبرزین و رامبرزین و غیره آمده است. رجوع به این کلمات مرکب در جای خود و رجوع به فهرست لغات شاهنامهٔ ولف شود.

برزین. [بِ رِ] (اِخ) ایلیانیکولایویچ. مستشرق روسی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۶ م.) وی در قازان استاد زبانهای عربی و فارسی بود و در ۱۸۴۲ م. سفری به ایران کرد. از آثارش طبع قسمتی از جامع‌التواریخ رشیدی و دستورزبان‌فارسی به روسی است. قسمت جامع‌التواریخ طبع وی متعلق بتاریخ قبایل مغول و تاریخ اجداد چنگیزخان و تاریخ خود چنگیزخان است. رجوع به دایرةالمعارف فارسی و جهانگشای جوینی ج ۱ صص ۲۵ - ۲۷ شود.

برزین کروس. [بَ کُ] (اِخ) نام یکی از موبدان بوده است یعنی حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ ملت زردشتی [آتش‌پرستان]. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):
بد آن پیر را نام برزین‌کروس
بیامد بهنگام بانگ خروس. زراتشت بهرام.

برزین مهر. [بَ / بُ مِ] (اِخ) آذرمهربرزین. آذربرزین مهر. رجوع به آذربرزین‌مهر شود.

برژ. [بَ] (ص) کامل و تمام. ||بلند و اعلی. ||(اِ) قدرت و توانایی. ||شأن و شکوه‌تمام. ||گرداب. (آنندراج). ظاهراً جز در معنی اخیر صورتی باشد از «برز».

برژکیدن. [بَ ژَ دَ] (مص مرکب) ژکیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ژکیدن شود.

برس. [بَ] (ع مص)[2] تشدد برغریم. (منتهی الارب). سختگیری برغریم. (آنندراج). تشدد کردن بر غریم. (ناظم‌الاطباء).

برس. [بَ] (ع اِ) برة. چوبک مهار. (منتهی الارب. در ماده انف در ترجمهٔ بُرَة). چوبی باشد که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بتندد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا): جمل آنف؛ اشتری که بینیش درد کند از برس. (مهذب الاسماء). الخش: برس در بینی شتر کردن. (تاج المصادر بیهقی):
چون گسستی مهار و بیریدی
زود بینی به بینی اندر برس. انوری.
||مهار و آن ریسمانی است که در بینی گاو گذرانند. ||مهمیز. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء):
آنچه شیر از سروی اوست به بیم
و آنچه بینی شیر از اوست به برس. سوزنی.

برس. [بَ] (ع اِ) مهارت راهنما. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به پِرس شود. مهارت و حذاقت دلیل و راهنما. (ناظم‌الاطباء).

برس. [بِ] (ع اِ) پنبه یا پنبه مانندی است یا پنبهٔ گیاه بردی و باین معنی بضم اول هم آمده است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). پنبه. ج، ابراس. (مهذب الاسماء). پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض. (برهان) (آنندراج). لوئی. (یادداشت مؤلف). پیزر. (یادداشت مؤلف). و این کلمه شاید از پاپورس یونانی یا پیروس لاتینی باشد. (یادداشت مؤلف). ||مهارت راهنما و بفتح اول هم آمده است. (منتهی الارب) (آنندراج). مهارت و حذاقت دلیل و راهنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به بَرس شود.

برس. [بُ] (اِ) میوه و بار سرو کوهی. (برهان)[3] (آنندراج). میوهٔ سرو کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به ارس و رجوع به سرو کوهی‌شود.

برس. [بُ] (ع اِ) پنبه یا پنبه مانندی است یا پنبهٔ گیاهی بردی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برس [بِ] شود.

برس. [رُ] (فرانسوی، اِ)[4] ماهوت پاک‌کن. جامه خاره. (یادداشت مؤلف). غرواشه. (یادداشت مؤلف). پشنجه. ||مسواک.

برس. [بُ] (اِخ) ده از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۳۴ تن. آب از قنات، محصول غلات، بنشن، کشمش، بادام و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از رقیچه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برساء. [بَ] (ع اِ) مردم. (آنندراج) (منتهی الارب). براساء. ||ما ادری ای البرساء او ای البراساء هو؛ ندانم او چه کس است. (منتهی

1 - Brésil.
۲ - از باب سمع است.
3 - Juniperus. 4 - Brosse.

الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع بـه بـراساء شود.

برسابجرد. [بُ جَ] (اِخ) قـریه‌ای است در سه فرسنگی مرو. (از انساب سمعانی).

برسابجردی. [بُ جِ] (ص نسبی) منسوب به برسابجرد. (از انساب سمعانی).

برسات. [بَ رَ] (هندی، اِ) برشکال. فصل باران هندوستان مأخوذ از سانسکریت. (ناظم الاطباء). بساره. باران تابستانی ممتد در هندوستان و سند (یادداشت مؤلف). بمعنی موسم بارش و برسات را فارسیان بتحریک استعمال نمایند. (آنندراج):

در دهر کرم گر نبود نیست عجب کان
نی معدنی و نه حیوانی نه نبات است
در لفظ کرم هر ورقی بینی مرقوم
اندر همهٔ هند بغایت برسات است.
واله هروی (از آنندراج).

برساختگی. [بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) آمادگی. آرایش. خودآرایی:

هرچه پرسیش ز رعنایی و برساختگی
عربی‌وار جوابم دهد آن ماه عرب. سنایی.

||جعل. ساختگی. رجوع به برساخته و نیز رجوع به برساختن و ساختن شود.

برساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) ساختن. رجوع به ساختن شود. ||تعلیم دادن. آموختن. ||به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء). ||حبس کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ساختن در همین لغت‌نامه شود. ||جعل کردن. ساختن.

برساخته. [بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) محصول. مصنوعی. مزور. ساختگی. منحوت. مصنع. (یادداشت مؤلف):

چه باشد سخنهای برساخته
شب و روز اندیشه پرداخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||مهیا. آماده. مجهز. ساخته. (یادداشت مؤلف). رجوع به برساختن و ساختن و ساخته در همین لغت‌نامه شود.

برسام. [بَ / بِ] (اِمرکب)[1] التهابی است که در پردهٔ میان کبد و قلب عارض میشود. فارسی، مرکب است به معنای التهاب سینه. (از اقرب الموارد). بیماری سینه است مورث هذیان معرب از برسام فارسی چه «بر» به معنی سینه است و سام به معنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر. (منتهی الارب). نام علتی است و آن ورمی باشد حاد که در سینهٔ مردم به هم رسد چه بر بمعنی سینه و سام به معنی ورم بود. (برهان). و آنرا باصطلاح طب ذات‌الجنب گویند. (ناظم الاطباء). ابوعلی سینا گوید: برسام فارسی است مرکب از بر بمعنی سینه و سام بمعنی آماس و مرض و سرسام نیز فارسی است مرکب از سر بمعنی رأس و سام. (قانون چ تهران ص۲۳). علتی است و آن ورمی است [ظ: مرضی است] حاد که در سینه از حرارت به هم رسد چه بر بمعنی سینه و سام بمعنی ورم است. (انجمن آرای ناصری). بلسام. (منتهی الارب): مَوم؛ پیچک و برسام زده گردیدن. (منتهی الارب). برسام بکسر چنانکه در ینابیع گفته و بفتح چنانکه در تهذیب متعرض شده در اصطلاح پزشکان بجرسام نیز استعمال شده ورمی است که عارض میشود پرده‌ای را که بین کبد و معده واقع است شیخ نجیب‌الدین چنین گفته و نفیس‌الملة و الدین گفته است این قول مخالف گفتار جمهور پزشکان است زیرا که آن بیماریی است که بین کبد و قلب میباشد و اینکه برسام را بمرض عارض بر پردهٔ حائل بین کبد و معده تعبیر کرده باشند احدی از فضلا متعرض آن نشده غیر از طبری کذا فی‌بحرالجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). و اگر آماس اندر غشا باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری آنرا برسام گویند یعنی آماس سینه. سام، آماس است و بر، سینه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورمی است که در سینه از حرارت به هم رسد و در منتخب نوشته برسام ورمی است که نزدیک پهلوی چپ پیدا میشود و صاحبش هذیان میگوید و آنرا ذات‌الجنب نیز گویند. (آنندراج): یرقان هیبت رویش زرد کرده و برسام سیاست عقل و خرد را از وی برده. (سندبادنامه). سخن مجانین و اهل برسام از آن پربنیادتر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- برسام زده؛ کسی که به مرض برسام دچار است.

برسان. [بَ] (اِ) دوشاب خوشبوی. (شرفنامهٔ منیری). دوشاب سیاه‌رنگ خوشبوی. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||مطلق امّت از هر پیغمبر که باشد (برهان)[2]. مطلق امت است و آنرا با شین منقوطه (برشان) نیز نویسند و از این قرار مخفف بربروشان است که بمعنی امت است. (انجمن آرا) (آنندراج). اما کلمه در این صورت مصحف است. رجوع به برروشنان شود. ||گروه آدمیان و به این معنی بکسر اول نیز آمده. (برهان) (ناظم الاطباء).

برسان. [بَ نِ] (حرف اضافهٔ مرکب، ادات تشبیه) مانند. بمانند. مثل. همچون. بسان. (یادداشت مؤلف):

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان زغن. رودکی.
غریوی برآورد برسان شیر
بسی دشمن آورد چون گور زیر. دقیقی.
رخش گشت از اندوه برسان قیر
چنان شد کجا خسته گردد به تیر. فردوسی.
دلیری که بد نام او اشکبوس
همی برخروشید برسان کوس. فردوسی.
هیونی فرستاد برسان باد
برآمد برفور فوران نژاد. فردوسی.
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن
هم دست سفر داری هم روی قمر داری.
فرخی.
گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.
منوچهری.
چنین آفاق پر ز آیات حکمت
نبشته سربسر برسان دفتر. ناصرخسرو.
نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک وگنج با لشکر
همه برسان فرزندند و سلطانشان پدر بر سر.
(یادداشت مؤلف از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

برسان. [بُ] (اِ) اژدها. (برهان) (ناظم الاطباء). اژدر. اژدرها. ثعبان. تنین.

برساندن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص) رساندن. رسانیدن. تبلیغ. رجوع به رساندن شود.

برسانی. [بُ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به برسان که بطنی است از ازد. (الانساب سمعانی).

برسانیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص) تمام کردن. (ترجمان القرآن): النزف؛ برسیدن آب چاه و برسانیدن آب. (المصادر زوزنی). ||رساندن. رسانیدن. تبلیغ. ||برسیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رسانیدن شود.

برساوش. [بَ] (اِخ) برساووش[3]. برشاوش نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و نام دیگر آن حامل رأس الغول است و آنرا بر مثال مردی توهم کرده‌اند بر پای چپ ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سری گرفته مکروه و زشت آنرا رأس الغول خوانند و آن بیست و شش ستاره است و خارج صورت سه ستاره است و در صورت برساوش کوکبی است روشن از قدر دوم و آنرا رأس الغول نامند. (جهان دانش).

برسایش. [بَ يِ] (اِمص) فرسایش:

ما مانده شدستیم و گشته سوده
ناسوده و نامانده چرخ گردا
برسایش ما را ز جنبش آمد
ای پور درین زیر ژرف دریا. ناصرخسرو.

رجوع به سودن و سایش شود.

---

1 - Phrénésie.
(لکلرک در ذیل شرح کلمه صندل).
۲ - به این معنی مصحف برروشنان [ویرپشیکان] است. (حاشیهٔ برهان معین).
3 - Persée.

برسایبدن. [بَ دَ] (مص مرکب) ساییدن:
بعون دولت او آرزوی خویش بیاب
بجاه خدمت او سر به آسمان برسای. فرخی.
و رجوع به ساییدن شود.

برسبیل. [بَ سَ] (حرف اضافهٔ مرکب) برطریق و برمنوال و بروجه. (ناظم الاطباء).

برستاد. [بَ رَ] (ا) واجب. تکلیف. وظیفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به براستاد شود.

برستن. [بِ رَ تَ] (مص) رستن. رهایی یافتن. رها شدن. خلاص شدن. مستخلص شدن. نجات یافتن. تخلص:
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.
تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری.
و رجوع به رستن شود.
— برستن از؛ رها شدن از. نجات یافتن از. (یادداشت مؤلف).

برستن. [بِ رُ تَ] (مص) رستن. روئیدن و سبز شدن. رجوع به رستن شود.

برستودن. [بَ سِ دَ] (مص مرکب) ستودن. رجوع به ستودن شود.

برستیزیدن. [بَ سِ دَ] (مص مرکب) ستیزیدن. خصومت کردن. لجاجت کردن:
مزن زن را ولی چون برستیزد
چنانش زن که هرگز برنخیزد. نظامی.
وگر با جوش گرمم برستیزد
چنان جوشم کزو جوشن بریزد. نظامی.
||سرکشی کردن:
هر دود کزین مغاک خیزد
تا یک دو سه نیزه برستیزد. نظامی.
و رجوع به ستیزیدن شود.

برسخان. [بَ سُ] (اِخ) نام قریه‌ای است به دو فرسنگی بخارا و منسوب بدان را برسخی گویند. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

برسخان. [بَ سَ] (اِخ) شهری است در اقصای ترکستان شرقی در حدود ختن و این غیر بَرْسُخان است که یاقوت گوید قریه‌ای است بر دو فرسنگی بخارا. (حواشی چهار مقاله چ معین ص۶۵). شهری است بر کنار دریا، آبادان و بانعمت و دهقان او از خلخ است ولکن هوای تفزغز خواهند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۸۳).

برسختن. [بَ سَ تَ] (مص مرکب) سختن. سنجیدن. عیار گرفتن:
ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
ز کپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله.
فرخی.
ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت
برسخت همهٔ فایدهٔ روح بمعیار. سنایی.
چو برسختم اندیشهٔ کار خویش
همین گوشه دیدم سزاوار خویش. نظامی.
و رجوع به سختن شود.

برسخته. [بَ سَ / سِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) سنجیده:
از آهو سخن پاک و پرداخته گوی
ترازو خرد ساز و برسخته گوی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سخنهای برسخته بر بانگ ساز
تو گویی و او گوید از چنگ باز. نظامی.

برسد. [بَ / بِ رَ / رِ سَ] (اِ فعل) کلمهٔ ترجی است. کاش بیاید که بگذرد. (ناظم الاطباء).

برسده. [بَ سَ دَ] (اِخ) نام روز پیش از سده. (التفهیم بیرونی ص۲۵۸). رجوع به سده شود.

برسر. [بَ سَ] (ق مرکب) باضافه. بعلاوه. اضافه بر آن. علاوه برآن. فضله. زیادتی:
برآمد چهل سال و برسر دو ماه
که تا بر نهادم ز شاهی کلاه. فردوسی.
چو سی‌سال بگذشت برسر دو ماه
پراکنده شد فر و اورند شاه. فردوسی.
هرچه باید در آدمی زهنر
داشت آن جمله نیکویی برسر. نظامی.
دخترش خواست باخزانه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج. نظامی.
گاو را بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری برسر خرید. عطار.
یغما ترک چشم مستت از ما
دل و دین میبرد جان نیز برسر.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).
از تو آزرده دلی دارم و صد غم برسر
جان به لب سرزنش مردم عالم برسر.
لسانی (از آنندراج).
و رجوع به برسری شود. ||روی سر. درسر. (ناظم الاطباء).
— برسر آمدن؛ کنایه از غلبه و افزونی و زیادتی کردن باشد. (برهان). افزودن. (ناظم الاطباء). غالب آمدن. (غیاث اللغات). غالب و افزون آمدن. (آنندراج). کنایه از غلبه و افزونی و بهی بود. (انجمن آرا):
زانکه باریک چو موی است معانی رهی
آمد از شعر همه اهل خراسان برسر.
کمال اسماعیل (انجمن آرا).
— ||افزونی یافتن. برتری یافتن: در عزلت چنان شد که امید از خلق ببرید تا لاجرم از جمله برسرآمد. (تذکرةالاولیاء عطار).
— ||آخر شدن. (غیاث) (آنندراج).
— ||فتح کردن. (ناظم الاطباء).
— ||وسعت دادن. (ناظم الاطباء).
||(حرف اضافه + اسم).
— بر سر آمدن عمر؛ آخر شدن عمر. بربسر شدن عمر. (آنندراج):
برسر آمد عمر در گلگشت بستانی هنوز
وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز.
سعید اشرف (از آنندراج).
— بر سر آمدن قفیز؛ کنایه از بسر آمدن و آخر شدن و بپایان رسیدن مدت زندگی است[1]:
گنهکار بد بیژن ترک نیز
ورا نیز هم برسر آمد قفیز. فردوسی.
— ||رسیدن. گرفتار شدن. دچار شدن:
چون چند جفاش بر سر آمد
گرد در یار خود برآمد. نظامی.
— بر سر آن و این نهادن؛ تسلیم کردن و واگذاشتن چیزی را به دیگری. (ناظم الاطباء).
— بر سر آوردن؛ بسر آوردن. برو آوردن. بالا آوردن. فوق و فراز قرار دادن. از بر چیزی نهادن:
بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخا کستر برآرد. نظامی.
چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سرآورد. نظامی.
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد. مولوی.
— ||روی سر قرار دادن:
یکی آخته تیغ زرین زبر
یکی بر سر آورده سیمین سپر. فردوسی.
گرزم دلاور چو زانگونه دید
سپر بر سر آورد و پیشش دوید. فردوسی.
— ||به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).
— ||کشف کردن.
— بر سر افکندن؛ بالا آوردن. زبر و فوق چیزی قرار دادن:
بر سر افکندی نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار.
فرخی.
— بر سر افکندنی؛ برقعی که بر سر می‌اندازند. (ناظم الاطباء).
— بر سر بازار نهادن؛ بر صحرا افکندن. بر صحرا نهادن. در صحرا نهادن و آن کنایه از غایت آشکار کردن است. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات):
رازها بر سر بازار نهد گر ننهد
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما.
ظهوری (از آنندراج).
— برسر بردن؛ بسر بردن. بآخر رسانیدن.

---

۱ - در برهان، قفیز برآمدن کنایه از بسرآمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن مدت حیات آمده و در حاشیهٔ برهان این بیت هم از فردوسی بنقل از فرهنگ نظام نقل شده:
بشد خسته گستهم و لهاک نیز
برآمد ز هر دو سپهبد قفیز. فردوسی.

(آنندراج):

گرفتم آشنایی بعد ایتم با تو در گیرد
که بر سر میبرد ایام طاقت آزمایی را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— بر سر پا؛ ایستاده و قائم. (آنندراج):

خفته چون غنچهٔ گل زنده‌دلان بیدارند
همچو نرگس تو چرا برسرپایی در خواب.
شاپور رهی (از آنندراج).

— بر سر پا آمدن؛ ظاهر شدن و پیدا شدن. (غیاث اللغات از مصطلحات). بظهور آمدن. (آنندراج). ||بر روی در افکندن. (مجموعهٔ مترادفات).

— بر سر پا ایستادن؛ روی پا قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از آماده و مهیا بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

استاده‌اند برسرپا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است.
صائب (آنندراج).

جان بی‌رخ تو برسرپا ایستاده است
دل در غمت بر آتش سوزان نشسته است.
محمد بیک (آنندراج).

— بر سر پای کسی زدن؛ بر پای او فتادن از راه نیاز. (آنندراج):

شده زهره قربان بالای او
زده مشتری برسرپای او. طغرا (آنندراج).

— بر سر پیچیدن؛ سماجت کردن و ته کردن امرد را. (آنندراج).

— ||نام فنی است از کشتی. بسر پیچیدن. (غیاث اللغات) (بهار عجم) (آنندراج):

کمتر از کاکل خود نیستی ای شوخ دلیر
برسرش پیچ حریفانه و پایش پس گیر.
میرنجات (آنندراج).

— بر سر تخت کشیدن؛ بر تخت نشاندن. بر سر تخت نشاندن (از آنندراج):

گرچه پدر برسر تختش کشید
شست و فرود آمد و پیشش دوید.
خسرو (از آنندراج).

— بر سر تیر آوردن نخجیر؛ در تیررس قرار دادن شکار؛ قراولان بمرور نخجیر را رام میکنند بمرتبه‌ای که تیر کمان یا تیر بندوق بر آن بیاید رم نخورد. (آنندراج).

شوق مژگانت بدست از کوه نخجیر آورد
گردش چشم تو آهو برسر تیر آورد.
دانش (از آنندراج).

— بر سر چشم؛ روی چشم. نشانه از کمال میل و اطاعت.

— بر سر چنگ آمدن؛ کنایه از کمال قرب پیا در قبض و تصرف خود آمدن. (آنندراج).

— بر سر چیزی لرزیدن؛ کنایه از رحم آوردن بر چیزی.

— ||باک داشتن از چیزی. (آنندراج):

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویی است کافرکیش.
حافظ.

— بر سر چیزی نهادن؛ برای چیزی از دست دادن. (آنندراج):

سامان زهد برسر رندی نهاده‌ایم
ما توبه‌نامه را به می ناب شسته‌ایم.
سالک یزدی (از آنندراج).

— بر سر حرف آمدن؛ به گفتار آغازیدن. در سخن آمدن. (آنندراج).

— بر سر حرف آوردن؛ در سخن آوردن. واداشتن به سخن گفتن:

جلوهٔ حسن تو آورد مرا برسر حرف
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
ملا طاهر غنی (از آنندراج).

— بر سر حرف بودن؛ برنگشتن از گفتهٔ خود. (آنندراج):

ما عاشق زار جوهر حرف خودیم
شیرازهٔ ربط دفتر حرف خودیم
آن نیست که از گفته خود برگردیم
چون نقطه همیشه برسر حرف خودیم.
حسن بیک رفیع (از آنندراج).

— بر سر حساب آمدن؛ حاضر شدن برای حساب.

— ||صلح شدن.

— ||راضی و خشنود شدن.

— برسر خود؛ بسر خود. برسر خویش. بسر خویش. خودسر و خودرأی. (آنندراج): سوف؛ مرد بر سرخود که هرچه خواهد میکند.

— برسر دست آمدن؛ برسر چنگ آمدن. (آنندراج). به دست آمدن.

— ||فرا رسیدن:

هر دل که بیزم وصل مست آمده است
بر یاد لب تو می‌پرست آمده است
تا شانه سر زلف تو آورد بدست
پنداشت که شب برسر دست آمده است.
ابوالبرکات (از آنندراج).

— ||کمال قوت و غلبه داشتن[1]. (آنندراج): چون بر سر دست می‌آیم پنجه از آفتاب میربایم. (آنندراج).

— بر سر دویدن؛ بر دیده دویدن، بر رخ دویدن. کمال علاقه نشان دادن در طلب چیزی. و رجوع به بردیده دویدن و بررخ دویدن شود.

— بر سر رسیدن؛ بهنگام رسیدن. فراز آمدن بوقت.

— بر سر زبان افتادن؛ فاش شدن. مشهور شدن. زبان بزبان گشتن.

— بر سر زدن؛ بر سر ریختن.

— ||استوار کردن چیزی را بر سر چون گل و گلدسته و شاخ گل و تاج و افسر و مانند آن. (آنندراج).

— ||بعضی کنایه از بیخود شدن و در اندیشه فرو رفتن نیز نوشته‌اند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— خاک بر سر زدن؛ خاک بر سر ریختن:

بپرده سرای آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند. فردوسی.

— بر سر سخن رفتن؛ برای گفت و گو حاضر شدن.

— ||بیان کردن.

— بر سر سنگ راندن؛ بر سنگ تیز کردن خنجر و شمشیر و امثال آن. (آنندراج).

— بر سر سنگ زدن؛ بر سنگ زدن کنایه از ظاهر کردن و گفتن. (آنندراج).

— بر سر شدن؛ آخر شدن:

عمر بر سر شد ز رسوایی مرا
این هوس زین جان بیحاصل نرفت.
میرخسرو (از آنندراج).

— بر سر صحرا افکندن راز؛ افشای راز کردن و این مرادف برسربازار نهادن است. (آنندراج).

— برسر قدم؛ چون کسی در بیت‌الخلا رود گویند بر سر قدم است. (آنندراج):

مگر آن زلف پیچشی دارد
که شب و روز بر سر قدم است.
(از آنندراج).

— بر سر کار؛ در موقع کار.

— بر سر کار آمدن؛ شروع نمودن در کاری. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

— بر سر کار رفتن؛ بر سرکار نشستن. مشغول شدن بکاری. (آنندراج):

شد بهار و رفت هرکس بر سرکاری سلیم
محتسب هم در پس کاری که می‌دانی نشست.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

— بر سر کسی دویدن؛ کنایه از شرمنده کردن کسی را به بعضی حرکات و سکنات و بحیثی که‌از آن این کس در غضب آید و از جا برود. (آنندراج).

— بر سر کسی رفتن؛ بر سر کسی گذشتن. (آنندراج):

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست.
حافظ.

— ||بر بالین کسی شدن بقصد تجاوز. رجوع به ترکیبات سر در همین لغتنامه شود.

— بر سر کشیدن؛ بیکبار خوردن آب یا شراب و غیر از مایعات بتمامه چنانچه از وی چیزی نماند. (آنندراج).

— ||بسوی دهان بردن ظرف محتوی مایعی

۱ - ظ: کمال قوت و غلبه پیدا کردن. توانایی خویش نشان دادن.

را برای نوشیدن:
اگر تیغ بارد تو ساغر بکش
قدح را سپر ساز و بر سر بکش.[1]
ابراهیم ادهم (از آنندراج).
— ||روی سر گرفتن چیزی مانند سپر.
— بر سر گرفتن؛ بالای سر آوردن.
— بر سر من؛ بر ذمهٔ من. (غیاث اللغات).
— بر سر نومسلمان تیغ بردن؛ چون کافری نقل مذهب کند تیغ بر سر او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این برای تحذیر بود تا ارتداد نکند. (آنندراج).

بر سرخی زدن. [بَ سُ زَ دَ] (مص مرکب) به سرخی متمایل شدن. بسرخی زدن. رجوع به ترکیبات زدن شود.
— بر سرخی زدن گل؛ رنگین شدن اوراق گل چه اول موسم خوب رنگین نمی‌باشد بعد یکچندی بالیده و رنگین میگردد. (آنندراج):
جام می‌دردست و از مرغ چمن دستان خوش است
گل چو بر سرخی زند وقت سیهمستان خوش است.
دانش (از آنندراج).

برسری. [بَ سَ] (مرکب، ق مرکب) عبارتست از بار قلیلی که بر بار کثیر برسر گذارند و آنرا سرباری نیز گویند. (آنندراج). علاوه. سرباری. ||برسر. بعلاوه. باضافه. علاوه بر. اضافه‌بر. فاضل. (یادداشت مؤلف). زاید (یادداشت مؤلف) و بیشتر. (یادداشت مؤلف). فضله. فضول. (یادداشت مؤلف):
یکی جامه وین باد روزه ز قوت[2]
دگر اینهمه بیشی و برسری است. رودکی.
چنان کامدی همچنان بگذری
خور و پوشش افزون ترا برسری. ابوشکور.
پلنگی که خوانی همی بربری
از او چار صد پوست بد برسری. فردوسی.
گرسکندر برگذار لشکر یأجوج بر
کردسدی آهنین آن بود دستان آوری
هر گروهی راکه بالاشان بدستی بیش نیست
تیغ هندی بس بود سدش نباید برسری.
عنصری.
سه چندان دهم من بفرمانبری
دگر خلعت و هدیه‌ها برسری.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چنان کامدی همچنان بگذری
خور و پوشش افزون ترا برسری. اسدی.
چون سوی صراف شوی با پشیز
رانده شوی و خجلی برسری. ناصرخسرو.
مراد خدای از جهان مردم است
دگر هرچه بینی همه برسری است.
ناصرخسرو.
بخشش و مردی و دین و داد باید شاه را
هر چهارش هست و تأییدی الهی برسری.
معزی (از آنندراج).
تو را بجزاء آن برسری از تکالیف پیغمبری

امامت دهم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). معنی آیه آن بود که مال مردمان بباطل مخوری آنگه برسری آنچه توانی بدهن حا کم‌باز نهی. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
عنصری از خدمت محمود دائم فخر کرد
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت برسری.
ازرقی.
ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بربایند هم سر برسری.
سنایی.
ای سزاواری که هستی برسری ابن السری
جز سری‌بن السری نبود سزاوار سری.
سوزنی.
وارثان انبیا اینک چنین باشد گواست
علم و تقوی بی‌نهایت پس تواضع برسری.
انوری.
تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسه‌ای
نقد روان میدهم گوهر دل برسری.
شمس طبسی.
و کس به ابیورد فرستاد تا ملک اختیار الدین را بگرفتند و با او خود برسری قصد سرداشت تا بمال خود چه رسد. (جهانگشای جوینی).
عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
کشف‌حقیقت حال تو سیر طریقت بر سری.
اوحدی.
چون دسترس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست ماند و دین رفت بر سری.
(خالدبن ربیع یا مکی طولانی).
وی زتن خصم تو شمشیر تو
هوش و خرد برده و جان برسری. ملکی.
||برسرین، مقابل بر پایین:
آنکس که او رسید بپاسای بأس تو
در خاک تیره خشت لحد کرد بر سری.
پوربهای جامی.

برس غنچه. [بُ غُ چَ / چِ] (ا مرکب) تخم سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگ و فربه میشود معروف آن کرم شکم را میکشد و آنرا بعربی جوزالابهل و ثمرةالعرعر خوانند. (برهان) (آنندراج).

برسف. [بُ سُ] (اخ) دهی است در سواد و از آن ده است احمد ضریر سقری (شاید مقری) بن حسن محدث و محمد ضریربن بقاء محدث.

برسفانج. [ ] (ا)[3] برهفانج. مارون. ریحان‌الشوخ. حبق‌الشیوخ. مرد خوشبو. (یادداشت مؤلف). زغبر. رجوع به مترادفات کلمه شود.

برسفتن. [بَ سُ تَ] (مص مرکب) سفتن:
برسفت چنان نسفته تختی
طیاره شدی چو نیک بختی.
نظامی.
و رجوع به سفتن شود.

برسفر. [بَ سَ فَ] (ص مرکب) مسافر عازم سفر:
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه‌ای راکه مقیمانْش همه برسفرند.
ناصرخسرو.

برسق. [بَ سَ] (اخ) نام یکی از ممالیک سلطان طغرلبیگ ابی طالب محمد است و او از امرا و اعیان دولت سلجوقیه است. (تاریخ گزیده ص۴۵۲ چ اروپا). رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص۷۱ شود و طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

برسق کبیر. [بَ سَ قِ کَ] (اخ) امیر سپاهسالار دولت سلطان محمدبن ملک شاه و هم او است که سنجر را پس از جنگ تتش در حدود ری به سال ۴۸۸ هـ.ق.برگرفت و به خراسان برد و پادشاهی بر سنجر مستقیم گشت و همانجا نیز بدست فدائیان اسماعیلی کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۰۶).

برسقی. [بَ سَ] (ص نسبی) منسوب به برسق رجوع به برسق و نیز رجوع به کامل، ابن اثیر ج ۱۰ ص۲۱۱، ۲۲۷، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹ شود.

برسکالیدن. [بَ سِ دَ] (مص مرکب) برسگالیدن. اندیشه کردن. رجوع به سگالیدن و سکالیدن شود.

برسکان. [ ] (اخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی مغربی شهر داراب فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

بر سکه رساندن. [بَ سِکْ کَ / کِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) مسکوک گردانیدن. (آنندراج). سکه کردن. مضروب کردن:
از چرخ بهیج است تسلی دل واله
بر سکه رساندیم زر مختصری را.
واله (از آنندراج).

برسکیزانیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب) سکیزانیدن. تزیق. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). شباب (تاج المصادر). تنزیه. تزیق. برسکیزانیدن و آلیزکنانیدن ستور را و برجهانیدن. (منتهی الارب). برجست و خیز و جفته زدن داشتن ستور را. و رجوع به سکیزانیدن و برسکیزیدن شود.

برسکیزیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب) سکیزیدن. جفته افکندن و بتداول امروزین جفتک انداختن. شباب. قمص. قماص. (تاج المصادر بیهقی):
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست

---
۱ – به معنی دوم هم ایهام دارد.
۲ – اصل: وقوت. (متن تصحیح قیاسی است) و بیت به نام کسائی نیز آمده است.

که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش.
لبیبی.
وان دگر کندگان در آن حجره
برسکیزان چو خر در آ کنده. سوزنی.
و رجوع به سکیزیدن شود.
برسگان. [ ] (اِخ) شهرکی است از شیراز [بناحیت پارس] آبادان و با نعمت. (حدود العالم). و رجوع به برسکان شود.
برسم. [بَ سَ] (اِ) از کلمهٔ برسمن اوستایی و مشتق از برز بمعنی بالش و نمو. (از یادداشت بخط مؤلف). شاخه‌های بریدهٔ درخت است که هریک را در پهلوی تا ک و در فارسی تای گویند و باید که از رستنی باشد نه از فلز و از درختی پا کیزه و متأخران گویند از انار باید باشد و مراد از رسم برسم گرفتن که در ایران قدیم بسیار است و دعا خواندن، اظهار سپاس کردن است نعمتهای خداوند را از نباتات که مایهٔ تغذیه است. شاخه‌های باریک به درازای یک وجب که از درخت انار ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم چین را که کاردی است و دستهٔ او هم آهن است پادپادی کنند، یعنی شست و شو دهند، پس زمزمه نمایند، و زمزمه دعایی را گویند که پارسیان بهی کیش یزدانی در وقت شستن تن و خوردن خوردنی و در جمیع عبادات بر زبان رانند، آنگاه برسم را ببرند همچنین پس از بریدن برسم دان را پادپادی کنند. و اندکی از برسم که چیده‌اند بلندتر باشد و برسم را درون آن نهند هرگاه که خواهند نسکی از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا چیزی خورند چند دانه از به رسم بجهت آن کار معین است که از برسمدان بدر آورند و بدست گیرند بجهت خواندن نسک وندیداد سی و پنج عدد در دست گیرند و چون یک بار آن نسک خواندند آن برسمها باطل شوند و برای خواندن نسک یشت بیست و چهار به رسم بدست گیرند و هنگام خوردنی و خوردن پنج برسم بدست گیرند و از شرائط به رسم بدست گرفتن، پا کیزگی تن و لباس است. (آنندراج) (انجمن آرا). چیزی است که مغان در وقت پرستش آتش و جز آن بدست گرفته پرستند. (شرفنامهٔ منیری)؛
بدو گفت شاه آنچه داری بیار
خورش نیز با برسم آید بکار. فردوسی.
سر وتن بشوییم برسم بدست
چنان چون بود شاه یزدان پرست.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).
ز دستور پا کیزه برسم بجست
دو رخ را بآب دو دیده بشست. فردوسی.
یکی زند و وست آر با برسمت
بگو پاسخ از هرچه وا پرسمت. فردوسی.
و رجوع به الجماهر ص۶۷ و فرهنگ ایران باستان ص۲۷۱ و یشتها ج ۱ ص ۳۲، ۱۶۰ و ۵۵۶ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی شود.
- باژ و برسم؛ باژ، دعاهای مختصر که زرتشتیان آهسته بر زبان رانند و برسم دسته‌های بریدهٔ درخت که به هنگام غذا خوردن به دست گیرند و مجموع، علامت اظهار ستایش بود از نعمتهای خداوند. رجوع به باژ و باژ گرفتن شود.
- برسم بدست یا بمشت؛ کسی که برسم به دست دارد:
نهادند خوان پیش یزدان‌پرست
گرفتند پس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود
بزمزم همی گفت و موبد شنود. فردوسی.
پرستندهٔ آذر و زردهشت
همی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
فرود آمد از اسب برسم بدست
بزمزم همی گفت و لب را ببست. فردوسی.


برسم

برسم چین. [بَ سَ] (اِ مرکب) کاردی بود که دستهٔ آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت ببرند. (برهان) (آنندراج) و رجوع به برسم شود.


برسم چین

برسمدان. [بَ سَ] (اِ مرکب) ظرفی است مدور و دراز مانند قلمدانی که اندکی از برسم که چیده‌اند بلندتر باشد و برسم را درون آن نهند. (برهان) (آنندراج). دو هلال‌وار فلزی با پایهٔ بلند که بر سه پایه قرار دارد و آن دو را به فاصله از یکدیگر بر زمین قرار دهند و هریک از دو سر دسته‌های برسم را بر یکی از آن دو تکیه دهند. و نیز رجوع به برسم شود.
برسمنان. [بَ رِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).
برسمة. [بَ سَ مَ] (ع مص) بیمار شدن به بیماری برسام. (منتهی الارب)[1].
برسن. [بِ سُ] (ع اِ) پنبه. (آنندراج). در المنجد بُرس و بِرس بمعنی پنبه آمده است در برهان نیز بِرس به این معنی است و می‌نماید که ضبط آنندراج دگرگون شدهٔ برس باشد.
برسن. [بُ سُ] (ع اِ) حلقهٔ چوبین یا از مو باشد که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بندند. بُرس است در برهان و می‌نماید که دگرگون شدهٔ این کلمه باشد. رجوع به برس شود. ||زیور بینی است که بممالک مشرقی زنان استعمال نمایند. (آنندراج). ||عروس. (آنندراج).
برسن. [بُ سُ] (اِ) کف با انگشتان. الکف مع الاصابع. (بحر الجواهر)[2].
برسنبدار. [بَ] (اِ) عصی‌الراعی. (داود ضریر انطا کی ص۷۲)[3]. و رجوع به عصاالراعی شود.
برسنجیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب) سنجیدن:
نیک و بد بنیوش و برسنجش بمعیار خرد
کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست.
ناصرخسرو.
نخسبم شب که گنجی برنسنجم
دری بی‌قفل دارد کان گنجم. نظامی.
و رجوع به سنجیدن شود.
برسنگ. [بَ سَ] (اِ مرکب) پا سنگ است که آنرا بارسنگ هم گویند. (آنندراج). پاره سنگ. پارسنگ.
بر سنگ آمدن. [بَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) به سنگ برخوردن. بر سنگ آمدن پا. بسنگ آمدن پا. (آنندراج).
- برسنگ آمدن تیر؛ بر نشانه اثر نکردن تیر و ننشستن آن به نشانه و مؤثر نیفتادن:
صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است
ناله را از دهنت تیر به سنگ آمده است.
کلیم.
بی‌اثر تا چند باشد نالهٔ شبگیر من
تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من.
صائب.
بر سنگ زدن. [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) بر سر سنگ زدن. کنایه از ظاهر کردن و گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
بر سنگ نشاندن. [بَ سَ نِ دَ] (مص مرکب) بر سر سنگ نشاندن. خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج):
بت سنگین‌دلی هر سو به نیرنگ

---

۱ - فعل آن مجهول است.
۲ - این صورت در بحر الجواهر بدینسان آمده و ممکن است برش تحریف‌شدهٔ برثن باشد.
۳ - در برهان در ذیل برشیان دارو آمده: دارویی که آن را سرخ مرد گویند و به عربی عصاالراعی و در حاشیهٔ معین به نقل از ابن سینا «برسیان دارو» را تصحیفی از نرشیان دارو آورده‌اند. وگمان می‌رود که این صورت هم تصحیفی باشد از صورت: «برسیندارو». (یادداشت پروین گنابادی).

نشانده عاشقان را بر سر سنگ.
میر یحیی کاشی (از آنندراج).
بر سنگ نشستن. [بَ سَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) به سر سنگ نشستن. کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن. (آنندراج).
برسو. [بَ] (ا مرکب) برسوی. جهت فوقانی. طرف بالا. جانب علو. علو. فوق. مقابل فروسو. (یادداشت مؤلف):
گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز برسوش بند. رودکی.
نیک ماند ز برسو آن امرود
به سنان مبارز پر کین
وآن فروسوش همچو ناف بتی
که‌بود سال و ماه مشک آگین.
محسن قزوینی.
از فروسو گنج و از برسو بهشت
سوزنی سیمین میان هر دو حد.
ابوشعیب هروی.
قرعاء: بر سوی راه: قارعة الطریق؛ برسوی راه. نزک: برسوی ران. (منتهی‌الارب). در منتهی‌الارب کلمات ور، وره، ورک را به برسوی راه ترجمه کرده است. در برهان این کلمه دیده نمیشود. ناظم الاطباء آرد: برسو؛ نوک و قله و سر. برسوی گوش؛ نوک گوش. برسوی ران: استخوانی در ران حیوانات بارکش که بجانب خارج برجستگی دارد. رجوع به ناظم الاطباء شود.
برسودن. [بَ دَ] (مص مرکب) سودن:
کجاآنکه برسود تاجش بابر
کجاآنکه بودی شکارش هزبر. فردوسی.
و رجوع به سودن شود.
برسوده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سوده. فرسوده:
نپوشد جز بدو عالم ز خز و توز پیراهن
نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش.
ناصرخسرو.
برسوله. [بَ لَ / لِ] (ا) قرصی باشد که در آن جوز و بسباس و بنگ و دیگر ادویه گرم کنند و بخورند. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان):
روح ما را عصا می صافی است
نه معاجین و بنگ و برسوله.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
برسوم. [بَ] (ا) برسم شاخهٔ درخت گز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به برسم شود.
برسوم. [ ] (ا) بعربی قسب است. (فهرست مخزن الادویه).
برسوی. [بَ] (ا مرکب) برسو: و اندامهای برسوین را همی فرمایند مالید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گاه باشد که بر پلک برسوین بدر آید و گاه باشد بر پلک فرو سوین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به برسو شود.
برسوین. [بَ] (ص نسبی) منسوب به برسو. برسوئین. مقابل فروسوین: و اگر سحج و ریش نو است و در روده‌های برسوین است آنرا بشربهای نرم و شوینده پاک باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر [آماس] اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوین و فروسوین ایستاده است آن را ذات‌الجنب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
برسه. [بَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
برسه بور. [بَ سِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار. سکنه آن ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
برسی. [بَ] (ا) ماندگی و کوفت. (آنندراج).
برسیا. [بَ] (ا) برسیان. الوسیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که منبت آن بلاد بابل و کوفه است و بی‌شکوفه و گل تخم کند و در اول تموز می‌رسد و عرق آن بوی قرنفل می‌دهد و در خواص مثل بادرنجبویه است. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به برسیان شود.
برسیا. [بَ] (اِخ) شهری معروف است و معلوم که پیش از تسخیر قسطنطنیه دارالملک سلاطین آل عثمان بوده است. (انجمن آرای ناصری).
برسیان. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان برآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۳۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
برسیان. [بَ] (ا) برسیا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به برسیا شود.
برسیانا. [بَ] (ا) برسیانه. رستنیی باشد که تخم آن مانند تخم کرفس است و علت جرب را نافع باشد. (برهان). رجوع به برسیا و برسیان و برسیانه شود.
برسیان دارو. [بَ] (ا مرکب) عصی‌الراعی. (الابنیه) (فهرست مخزن الادویه). بطباط. سبطاط. (الابنیه). و رجوع به برسندار و حاشیهٔ مربوط به آن در این لغتنامه و عصاالراعی شود.
برسیانه. [بَ نَ / نِ] (ا) رستنیی باشد که تخم آن مانند تخم کرفس است. علت جرب را نافع باشد. (برهان) (آنندراج).
برسیاوشان. [بَ رِ] (ا مرکب) پر سیاوشان. (دزی ج ۱ ص ۷۱). رجوع به پر سیاوشان شود.
برسیاه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۶۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
برسیجیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بسیجیدن. سیجیدن. آماده کردن. مهیا ساختن. (یادداشت مؤلف):
شغل همه برسیجی[1] داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگذاری.
منوچهری.
بر سیخ زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) برسیخ کشیدن. رجوع به برسیخ کشیدن شود.
بر سیخ کشیدن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بسیخ کشیدن. برسیخ زدن:
در همان گرمی کشد برسیخ تا نخجیر را
ناوکش را شصت صاف او ترازو کرده است.
فطرت (از آنندراج).
برسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص) رسیدن. وصل. (یادداشت مؤلف):
میوه‌اش نارسیده می‌برسد
زانکه بی‌برگ بر سر راه است. امامی هروی.
||نائل شدن. واصل شدن:
نه غلط کردم آنکه داناییست
برسیده بهر مراد و هواست. مسعودسعد.
||بلوغ. (یادداشت مؤلف). ||کفاف. (یادداشت مؤلف). ||به انجام رسیدن. بپایان رسیدن. فرجامیدن. بآخر رسیدن. سپری شدن. بپایان آمدن. به بن انجامیدن. (یادداشت بخط مؤلف). تمام شدن. منتفی شدن. منقضی شدن. انقضاء. نفاد. (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری). بلوغ. برسیدن صبر. برسیدن شکیب. برسیدن طاقت؛ بآخر رسیدن آن. تمام شدن آن: بلغ الطاقة: طاقت برسید. (از یادداشت مؤلف): و طعامی که داشتند برسید گرسنه گشتند و ابراهیم ندانست که چه کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و تا پیغامبر علیه‌السلام [را] آیت صبر همی آمد یاران را صبر می‌فرمود و صبرشان برسید از رنجه داشتن کافران ایشان را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). معروف کرخی را تصرف برسیده بود اگر بر وی جنایتی کردندی بدست و زبان اندر وی هیچ خشم حرکت نکردی و از حق دیدی. (کیمیای سعادت). گویند شفاعت ملائکه و شفاعت پیغمبران همه برسید و شفاعت مؤمنان هم اجابت شد نماند مگر ارحم‌الراحمین. (کیمیای سعادت). ... گوید با ملک‌الموت مرا یک روز مهلت ده تا توبه کنم و عذر خواهم گوید روزها بسیار پیش تو بود اکنون عمر تو برسید هیچ روز باقی نمانده گوید ساعتی مهلت ده گوید ساعتها برسیده و هیچ ساعت نمانده. (کیمیای سعادت).
شرابشان برسیده است و بنده درمانده است

1 - ن ل: برسنجی. ببسیجی. و در هر دو صورت شاهد نیست.

خدایگانا فریاد بنده رس بشراب. ازرقی.
آن زمانی که جان ز تن برهید
یقین دان که روزیت برسید. سنایی.
عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنک
برسد عمرم و این کار بجایی نرسد.
مجیر بیلقانی.
این زاد برسد و ترا بمنزل نرساند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). صد هزار عمر چون عمر تو برسد و آن نرسد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
بیاض روز اگر فی‌المثل شود کاغذ
وگر مداد شود جمله آبهای بحار
من آن نویسم تا جملگی ز من برسد
هنوز گفته نباشم مگر یکی ز هزار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت برسید. (تاریخ طبرستان). ابوالقاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر. (تذکرة الاولیاء).
در عشق نشان و خبر من برسید
وز گریهٔ خونی جگر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند
چندان بپریدم که پر من برسید. عطار.
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که نشناختمش. عطار.
خوش خوش برسید عمرم از گفت و شنید
وین غصهٔ عمر من بپایان نرسید. عطار.
طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می‌نهفتم. سعدی.
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید.
سعدی.
فرض فائت را بقدر طاقت قضا کرده شد و سخن برسید. (المضاف الی بدایع الازمان). شبی تشنگی بر من غالب شد و طاقتم برسید. (یواقیت العلوم). الذف؛ برسیدن آب چاه و برسانیدن آب. (المصادر زوزنی). ناکز؛ آن چاه که آبش برسیده باشد. (السامی فی الاسامی). ||مردن. (یادداشت مؤلف):
رنجی که کناره نیست تا حشر پدید
وانگه در حشر را نهان است کلید
برخیره و هرزه چند خواهیم دوید
دردا که در این درد بخواهیم رسید.
محمدبن ابی‌القاسم‌بن محمد (از تاریخ بیهقی).
||تفتیش کردن. رسیدگی کردن. رسیدن. بررسی کردن. وارسی کردن. بغور رسیدن. فحص کردن. تحقیق کردن. (یادداشت مؤلف): و عثمان‌بن عفان را نزدیک صالح فرستاد که برسید تا اینجا به چه شغل آمد. (تاریخ سیستان ص۱۹۵). فرمود تا بررسیدند که او را اندرین چند خرج شده است برسیدند وی... (تاریخ سیستان).

برسیفامیلا. [ ] (یونانی، اِ) سفرجل. (فهرست مخزن الادویه). به. بهی.

برسیم. [بِ] (ع اِ) یونجه. رطبه. فصفصه. قت. (یادداشت مؤلف). دانهٔ نباتی است که به رطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است. (یادداشت مؤلف).

برسیمین. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. ده مزبور از دو محل بفاصلهٔ دو کیلومتر بنام علیا و سفلی تشکیل گردیده و قسمت علیای آن ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برسین. [بِ] (اِ) به لغت مصر اسم رطبه است. (تحفه). رجوع به برسیم شود.

برسیون. [ ] (اِ) لبخ. (یادداشت مؤلف). ثمر درختی است شبیه به امرود و منبت او اسکندریه است و در مصر تناول مینمایند و در سایر بلاد بعیده سم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

برش. [بَ] (اِ) معجونی مکیف و مقوی که از افیون و اجزاء چند دیگر کنند بقوام عسل و سطبرتر. معجونی مرکب از بعض مخدرات و ادویهٔ دیگر که به پیران تجویز می‌کردند. (یادداشت مؤلف).
- نسخهٔ برش، یا نسخه‌های برش؛ سیاههٔ اجزای مرکب‌کنندهٔ این معجون مکیف مقوی.

برش. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

برش. [بَ] (اِ)[1] گل. گل اخری. (یادداشت مؤلف).

برش. [بَ رَ] (ع اِ) خجکهای سیاه و سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). نقطه‌های سپید و سیاه که بر اندام اسب باشد یا نقطه‌هایی که برنگ مخالف رنگ سایر اعضا باشد: مدنر؛ اسب با خجکها زائد از برش. (منتهی الارب). ||خجک ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج). برشه. نوی. (یادداشت مؤلف). ||نقطه‌های خرد سیاه که بیشتر بر روی پدید آید و گاه باشد که بسرخی و بسیاهی کم‌رنگ زند. (بحر الجواهر). کنجدک. کلکمک. (از یادداشت بخط مؤلف). پاره سیاهی مستدیر مایل به سرخی و بیشتر به روی. ||بیماری است. (یادداشت مؤلف).

برش. [بَ رَ] (اِ) بش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). موی قفای اسب. فش. کا کل اسب. (از برهان). مؤلف نویسد: در جای دیگر این کلمه را ندیده‌ام و ممکن است سهو کاتب لغت‌نامهٔ اسدی باشد.

برش. [بُ] (ع ص، اِ) ج ابرش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ابرش شود.

برش. [بُ] (روسی، اِ) قسمی آبگوشت که از کلم‌برگ و گوشت گاو و ترب و گوجه فرنگی کنند. (یادداشت مؤلف). ||نوعی سوپ. سوپ روسان. سوپ روسی.

برش. [بُ رِ] (اِمص)[2] اسم مصدر است از بریدن. بریدن. (آنندراج). ||برندگی. تندی. تیزی. حدت. قاطعیت چنانکه گویند برش این کارد، این چاقو، این قلمتراش، این شمشیر، این خنجر و امثال آنها چگونه است؟ یا کارد خوش‌برش نیست:
چون میغ رسیدی آتش آمیغ
با غرش کوس و برش تیغ. خاقانی.
ولی باید اندیشه را تیز و تند
برش برنیاید ز شمشیر کند. نظامی.
شمشیر امتیاز جهان را برش نماند
یک جوهری در و خزف از هم جدا نساخت.
طالب کلیم (از آنندراج).
- ارهٔ برش[3]؛ نوعی اره. رجوع به اره شود.
||قطع. بریدن جامه برای دوختن. عمل بریدن. طرز بریدن جامه: جامهٔ خوش‌برش. (یادداشت مؤلف).
- برش یکسره، برش دومی، برش بازپسین؛ انواع بریدگی‌ها که در چوب پدید آرند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ صص ۱۲۰ - ۱۲۸ شود.
- خوش‌برش؛ که به دقت و به اندازه و متناسب اجزاء پارچه قطع و سپس دوخته شده باشد.
||مقطع[4]. ||قسمتی از یک ورقهٔ سهم تجارتی بانک که ممکن است بچند برش تقسیم شده و هر برش آن جداگانه خرید و فروش شود[5]. (لغات فرهنگستان). ||قطعه. پاره. بریده. تکه. شکله. (یادداشت مؤلف): یک برش ماهی؛ یک قطعه و یک تکه از آن:
و آن ترنج ایدر چون دیبه دیناری
که‌بمالند و بمالی و بنگذاری
زو بمقراض برشی دو سه برداری
کیسه‌ای دوزی و درزش نه‌پدید آری.
منوچهری.
مرا نیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش. وحید.
||قاچ. قاش خربوزه و غیره. (غیاث اللغات از بهار عجم): یک برش خربوزه یا هندوانه؛ یک قاچ از آن. (یادداشت مؤلف). ||گوارندگی. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، حدت در کار.

---
1 - Ocre.
2 - در شعر و در بعضی از لهجه‌ها حرف راء مشدد هم آمده.
3 - Scie à dos.
4 - Coupe.
5 - Coupon. Coupure.

لیاقت در انجام دادن کار. فاعلیت. زرنگی. جلدی. کارگزاری. فعالیت. سرعت عمل. حالت آدمی که کارها را زود فیصل کند. (یادداشت مؤلف): فلان برشی ندارد (بی‌برش است)؛ بی‌لیاقت است و نمی‌تواند کارها را از پیش بردارد. فلان کس مرد برشداری است یا مأموری برش‌دار است؛ یعنی امور را نیکو برگزارد و دعاوی را قطع و فصل کند.
– بابرش؛ لایق و زرنگ و جلد.

برشاء. [بَ] (ع ص) تأنیث ابرش. ||(اِخ) لقب مادر ذهل و قیس و سیستان پسران ثعلبه زیرا که برش یعنی خجکها بروی داشت یا از آن روی که میان وی و میان تابع وی خلاف افتاد. ||سنة برشاء؛ سال بسیارگیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ارض برشاء؛ زمین با گیاهان رنگارنگ. (منتهی الارب). ||(اِ) مردم. (آنندراج). کس. (منتهی الارب): ماادری ای البرشاء هو؛ ندانم او از کدام مردم است. ندانم او کیست. جماعت مردم. (آنندراج). گروه آدمیان. و رجوع به برساء و براساء شود.

بر شاخ آهو. [بَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وعدهٔ دروغ و معدوم را موجود نمودن بدروغ و خبرهای بی‌بنیاد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). این مثل در جایی بکار رود که حصول مقصد ممکن نیست و وصول بمراد متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار است و حاصل از آن خارخار است. (آنندراج).

برشاشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن: ارفض الدمع ارفضاضاً؛ برشاشیده و پریشان شد سرشک. (منتهی الارب). ارفض الدمع؛ سال و ترشش. (اقرب الموارد). شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن. (برهان). ترفض؛ برشاشیده شدن و پریشان شدن. ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک و پریشان و برشاشیدن. (منتهی الارب). و رجوع به شاشیدن شود.

برشاشیده. [بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک. (منتهی الارب).

برشاع. [بِ] (ع ص، اِ) برشع. مرد گول دغزک بدنما و بدخو. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌دل. (مهذب الاسماء). و رجوع به برشع شود.

برشاعة. [بَ عَ] (اِخ) آبشخوری است مابین دهناء و یمامه. (مراصد الاطلاع).

برشام. [بِ] (ع مص) برشمة. تیز نگریستن. (منتهی الارب). تیز و پیوسته نگریستن. ||خاموش شدن از اندوه و خشم یا روی درهم کشیدن. ||تیزی نظر. ||نکته‌های رنگارنگ. (آنندراج).

برشان. [بَ] (اِ) کلمه مخفف برروشنان است. (یادداشت مؤلف). رجوع به برروشنان شود. امت مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان) (از آنندراج). برسان. گروه آدمیان. (آنندراج).

برشانوشان. [ ] (اِ)[1] قناالجمعة. (یادداشت مؤلف).

برشانه. [بَ نَ] (اِخ)[2] شهری است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ص۷۵ شود. ||نام یکی از قرای اشبیلیه است.

برشاوش. [بَ وُ] (اِخ) (اصطلاح نجومی)[3] یکی از صور شمالی فلک که بر صورت مردی توهم شده بر دست راست شمشیری و بچپ سر دیوی و شامل پنجاه و نه ستاره است و حاوی جنب فرساوس و غول و عاتق‌الثریا و منکب‌الثریا و معصم‌الثریاست و صورت را حامل رأس‌الغول و سوار و فرساوس نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

برشاه. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

برشت. [بِ رِ] (نمف) برشته. چیزی را گویندکه در روغن بریان کرده باشند. (برهان) (هفت قلزم). بریان. (ضیاء).
– نیم برشت؛ نیم تف داده. نیم برشته که در روغن گداخته یکی دو تاب دهند تا اندکی رنگ بگرداند نه چندانکه سرخ و برشته شود.

برشتاب. [بَ شِ] (ق مرکب) با شتاب. با عجله.

برشتافتن. [بَ شِ تَ] (مص مرکب) شتافتن. ازراف. (زوزنی). رجوع به شتافتن شود.

بر شتر نشستن. [بَ شُ تُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه از آشکارا شدن چیزی که خواهند پنهان ماند:

بر اشتری نشینی و سر را فرو کنی
در شهر میروی که نبینید مر مرا. مولوی.

رجوع به برنشستن شود.

برشتگی. [بِ رِ تَ] (حامص) حالت و چگونگی برشته. برشته بودن. نیم سوختگی (در نان و غیره): نان به این برشتگی را میگویی خمیر است. ||نیکویی بافت و ظرافت آن. نیک به هم بافته بدون تار و پود پارچهٔ پشمی و قالی و جز آن. مقابل شلاتة و شل.

برشتن. [بِ رِ تَ] (مص) برشته کردن. بریان نمودن. (آنندراج). بریان کردن چنانکه نان را از تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن از تنور:

بهل تا باشد این آتش فروزان
کبابی راکه بیرشتی مسوزان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و چنانکه گندم و شاهدانه و امثال آن را بر تابه به آتش نهادن بی‌آب. بو دادن. (یادداشت مؤلف). تاب دادن:

ز خاک عشق دمیده‌ست دانه‌ام صائب
به آتش رخ گل می‌توان برشت مرا. صائب.

||ریسیدن. (از: ب + رشتن). رجوع به رشتن و ریسیدن شود.

برشتنی. [بِ رِ تَ] (ص لیاقت) قابلیت برشته شدن داشتن. که تواند برشته شدن. که برشته تواند شدن.

برشتوک. [بِ رِ] (اِ) آرد که با روغن سرخ کنند و نرمهٔ شکر در آن بریزند بی‌آب. (یادداشت مؤلف). ||قسمی خوردنی.

برشتوک. [بَ رِ] (اِ) ماهیی است دریایی. (یادداشت مؤلف).

برشته. [بِ رِ تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی است از برشتن. بریان. بریان‌کرده. (حاشیهٔ منیری). بریان کرده. (آنندراج). برهود. نیک پخته و رطوبت آن گرفته شده. (یادداشت مؤلف). به آتش خوب پخته چنانکه روی آن سرخ و چون نیم‌سوخته گردد. مشوی. مشویة. (یادداشت مؤلف). نزدیک بسوختن. خشک پخته. مقلو. سرخ‌کرده. محمص. بوداده.
– برشته‌ته؛ چیزی که ته او برشته شده باشد. (آنندراج):

جام برشته تهش داغ دل لاله زاد
ساقی مستانه‌اش نرگس تکیه عقاب.
زلالی.

– برشته شدن؛ سرخ شدن بر آتش آنگونه که قسم اعظم رطوبت و تری آن گرفته شود.
– ||رنگ بگردانیدن چنانکه پوست چهره در آفتاب.
– برشته کردن به آتش؛ همه یا بخش مهم رطوبت و تری را گرفتن. (یادداشت مؤلف). بریان کردن. سرخ کردن. بو دادن. بر آتش یا تابه و مانند آن نهادن نان یا چیزی تا سرخی گیرد. (یادداشت مؤلف). برتابهٔ بی‌آب یا ریگ تفه پختن چنانکه صورت آن رنگ بگرداند بزردی یا سرخی: نان را برشته کردن. گندم را برشته کردن.
– برشته کرده؛ مسلوق. مسلوقه. بی‌آب پخته شده. (یادداشت مؤلف).
– گندم برشته؛ گندم بوداده. (یادداشت مؤلف).
– نان برشته؛ نان نیک پخته بر اثر تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن آن از تنور. (یادداشت مؤلف).
||بمناسبت بریانی و سوختگی، غمین و دردمند.
– یار برشته؛ کنایه از یار دردمند. (آنندراج):
جز داغ جگرسوز که یاری است برشته

1 - Adianthe. 2 - Purchina.
3 - Persée.

در کس نتوان بست دل امروز که یار است.
واله هروی (آنندراج).
||هرچه مرغوب و معجوب باشد. (غیاث) (آنندراج).
- چهرهٔ برشته؛ کنایه از چهرهٔ آتشین. (آنندراج):
سمنبران بلب آبدار چون گهرند
بچهره از جگر عاشقان برشته‌ترند.
صائب (آنندراج).
- حسن برشته؛ کنایه از حسن سبزه. سبز و ته گلگون. (غیاث اللغات) (آنندراج) (بهار عجم). یعنی ملیح مایل بسرخی. (غیاث اللغات).
||محکم بافته. هنگفت. صفیق. (یادداشت مؤلف).
برشته کشیدن. [بِ رِ تَ / تِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب)[1] منظم کردن. منظم ساختن.
||بنظم درآوردن. بند کردن، چنانکه دانه‌های جواهر در گردن‌بند یا تسبیح:
ز عمر بهره همین گشت مر مراکه بشعر
برشته میکشم این زر و در و مرجان را.
ناصرخسرو.
- برشتهٔ نظم کشیدن؛ نظم کردن. سرودن. شعر گفتن. منظوم ساختن.
- ||منظم ساختن. منظم گرداندن. تنظیم کردن.برشته کشیدن. تکیف. (منتهی الارب).
برشجا. [بَ شَ] (اِخ) برشخا. برشجان. برشجار. نام موضعی است میان ایران و توران. (آنندراج).
برشخا. [بَ شَ] (اِخ) نام موضعی است میان ایران و توران و بجای خاء جیم هم بنظر آمده (یعنی برشجا). (برهان) (انجمن) (آنندراج).
برشخان. [بَ شَ] (اِخ) برشخا. (انجمن آرا). رجوع به برشخا شود.
برشخشیدن. [بَ شَ دَ] (مص مرکب) بسوی بالا شخشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شخشیدن شود.
برشخواران. [بَ رِ خا] (اِخ) دهی است از دهستان جهریق بخش شاهپور شهرستان خوی. سکنه آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
برشدگی. [بَ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برشده. رفعت. رجوع به بر شده و بر شدن شود.
برشدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بالا رفتن. بالا شدن. (آنندراج). ببالا رفتن. بالا گرفتن.بلند شدن. صعود کردن. صعود. ارتقاء. سمود. (منتهی الارب). تصعد. (تاج المصادر بیهقی). برخاستن. بسمت بالا رفتن. بر رفتن. عروج کردن. متصاعد شدن. عروج. برآمدن بر: آنکس که ملک فرستاده بود بنگرید تا بهرام با آن پیل چه کند در آن مرغزار آمد و بدرختی برشد تا بنگرد که با بهرام چه کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
فرو شد بماهی و برشد بماه
بن نیزه و قبهٔ بارگاه. فردوسی.
همی برشد ابر و فرود آمد آب
همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی.
رده برکشیدند و برشد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش. فردوسی.
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی برفروزد سوی بالا برشود. فرخی.
ز هر بیغولهٔ و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما راکنون که آفاق دیگر شد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵).
بکوه برشد و اندر نهاله گه‌بنشست
فیلک پیش بزه کرده نیم چرخ، بچنگ.
فرخی (ایضاً ص ۲۰۶).
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی.
منوچهری.
با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی
بر سماوات عُلی بر شده زیشان لهبی.
منوچهری.
برشد از دختر رز تا فلک پنجم
بوی مشک تبت و نور بر از انجم.
منوچهری.
گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین درشد چون مردم مائی.
منوچهری.
و از در شارستان که نو کرده‌اند بدرپارس برشد و بمسجد آدینه شد. (تاریخ سیستان). و محمدبن رویسدی بکوه برشد. (تاریخ سیستان). بقلعه برشد. (تاریخ سیستان).
بچرخ از همه شهر برشد خروش
ز جوشوران باره آمد بجوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
درآمد چنان زد یکی را به تیغ
کجاسرش چون ماغ برشد به میغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
خوش آمدش و برشد بدانجایگاه
برآسود لختی در آن سایه گاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تدبیر برشدن بفلک چون نمیکنی
چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی.
ناصرخسرو.
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند
از راه سخن برشود از چاه به جوزا.
ناصرخسرو.
پرهیز بطاعت و بدانش کن
وانگه برشو بکوکب جوزا. ناصرخسرو.
تا امزوز هر روز ده بار آتش از آن چاه بیرون آید و بهوا برشود. (قصص‌الانبیاء ص ۳۳).
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده‌تر شوی آنگه که برشوی بفراز.
مسعودسعد.
از فراز آمدی سبک به نشیب
رنج بینی که برشوی بفراز. مسعودسعد.
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم
زدیدگانم باران غم فرود آید. مسعودسعد.
و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه [مائده برای عیسی] بیامدی و باز بهوا برشدی. (مجمل التواریخ). [نافع] گوید برفتیم نزدیک کوه [دماوند] بدیهی باستادیم و چارهٔ برشدن همی طلبیدیم. (مجمل التواریخ). و راه برشدن چنانکه هرچه خواهند بچهارپا بآسانی بر خانهٔ بالائین توانند برد. (مجمل التواریخ).
صدر جهان که صدر فلک بارگاه اوست
وز پایگاه او بفلک برشدن توان. سوزنی.
نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان برشدن بوهق.
انوری.
شعر همین وانگهی حضرت شاهنشهی
کس بسر آسمان برنشد از نردبان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو
این دود جز ز روزن من برنمیشود. خاقانی.
در وصف تو کی رسم بخاطر
بر عرش که برشود بسلم. خاقانی.
شه از مهر فرزند پیروزبخت
در گنج بگشاد و برشد بتخت. نظامی.
سکندر به آیین فرهنگ خویش
ملوکانه برشد باورنگ خویش. نظامی.
بیام قصر برشد چون یکی ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه. نظامی.
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی. سعدی.
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم. سعدی.
- بهم برشدن؛ بهم برآمدن. برخاستن:
بهم برشد از عاج‌مهره خروش
جهان آمد از نای روئین بجوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||بهم برآمدن. دگرگون احوال شدن. متغیر شدن:
بهم برشد از آن شیر شکاری
که پنهان چون شوم از پیش یاری. نظامی.
||ساطع شدن: نوری دید که از زمین بر آسمان همی برشد. (تاریخ سیستان).
||رسیدن:
همی برشد آوازشان تا دو میل
به پیش سپاه اندرون کوس پیل. فردوسی.
و نیز رجوع به شواهد معنی اول همین لغت

1 - از: به (حرف اضافه) + رشته + کشیدن.

شود. ||برگشتن: تا تبذیر کردن مال و تدبیر کردن بد دل بخردان از او برشد. (تاریخ سیستان).

برشده. [بَ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بالارفته. بلندشده. (آنندراج) (انجمن آرا). بررفته. (انجمن آرای ناصری). برافراشته. بلند. رفیع. رفیعه. مرفوع. مرفوعه. مرتفع. مرتفعه. (یادداشت مؤلف):

از این برشده تیزچنگ اژدها
بمردی و دانش که یابد رها. فردوسی.
بخاک آمد از برشده چوب عود
تهی ماند زان مرغ مشکین عمود. فردوسی.
یکی آتش برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
گنبد برشده فرود تو باد
همچو بهشت از زبر گنبدی. فرخی.
هرک او بخرد بقا نیابد
زین برشده چرخ آسیابی. ناصرخسرو.
تا که باشد فلک برشده را
از بر خاک مسطح تدویر. سوزنی.
سپهر برشده را رأی او بخدمت خواند
میان ببست بجوزا چو بندگان بنوال. انوری.

— برشده گوهر؛ کنایه از آسمان است:

ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارندهٔ برشده گوهر است. فردوسی.

برشطة. [بَ شَ طَ] (ع مص) بریدن: برشط اللحم برشطة؛ برید گوشت را. (منتهی الارب).

برشع. [بِ شِ] (ع ص، اِ) برشاع. مرد گول دفزک بدنما و بدخو. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به برشاع شود.

برشعثا. [بَ شِ] (اِ) نافع فی‌الحال. (بحر الجواهر). و آن دارویی است مرکب از فلفل سیاه و فلفل سفید و بزرالبنج از هر یک بیست درهم و افیون ده درهم و زعفران پنج درهم، سنبل، عاقرقرحا، فرفیون از هریک یک درهم کوفته و بیخته و ضعف ادویه برآن عسل افزایند و شربت آن درهمی یا دانقی باشد. رجوع به فهرست مخزن الادویه و تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص۷۲. ابن اللبودی را مقاله‌ایست بنام مقالة فی البرشعثا. (یادداشت بخط مؤلف از عیون‌الانباء ج ۲ ص۱۸۹).

برشقة. [بَ شَ قَ] (ع مص) کسی را به تازیانه زدن. (منتهی الارب). ||گوشت را بریدن و پاره‌پاره کردن: برشق اللحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برشک. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

برشک. [بَ شَ] (اِ) شکنجه و معصر. ||تسمه و تنگ و زین‌بند. (آنندراج).

برشکافتن. [بَ شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن:

از دمش برشکافت تا بدمش
بچهٔ گور یافت در شکمش. نظامی.

و رجوع به شکافتن شود.

برشکال. [بَرْ / بَ رَ] (هندی، اِ) برسات و در بهار عجم نوشته که لفظ هندی است و نزد فقیر مؤلف کتاب مفرس برسکال است که بسین مهمله باشد چه در هندی برس بمعنی بارش و کال بمعنی وقت. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به برسات شود:

فروز میکده باقر اگر حریف میی
رسید خم به ته و برشکال میگذرد.
باقر کاشی (از آنندراج).

برشکستن. [بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن:

گفت‌ای استا مرا طعنه مزن
گفت‌استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم. مولوی.

و رجوع به شکستن شود.

— برشکستن زلف؛ بسوی بالا شکستن آن. شکستن بسوی بالا. خم دادن بسمت بالا. (یادداشت مؤلف).

— برشکستن زلف و کاکل؛ کنایه از هم وا کردن موهای کاکل و زلف. (آنندراج). شکستن به برسو چنانکه زلف را. (یادداشت مؤلف):

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش.
حافظ.

— برشکستن مجلس؛ کنایه از برهم خوردن مجلس و پاشیدن صحبت. (آنندراج):

مجلس چو برشکست تماشا بما رسد
در بزم چون نماند کسی جا بما رسد.
ملا نظیری (آنندراج).

||ترک دادن و وا گذاشتن. (برهان). ترک دادن. (انجمن آرا). ||کنایه از اعراض نمودن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اعراض کردن و بیدماغ شدن. (آنندراج). کناره کردن. (غیاث اللغات). اعراض کردن و روی تافتن. برگشتن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

بقول دشمن بدگوی برشکست از من
چه شد چه کرده‌ام از بهر چه چرا برگشت.
مسعودسعد سلمان.
بر خصم زدند و برشکستند
کشتند و بریختند و جستند. نظامی.
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سرشکست. سعدی.
پیام من که رساند بماه مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است.
سعدی.
برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت
من نه آنم که توانم که از او برشکنم. سعدی.
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برشکستی و ما را بهیچ نخریدی. سعدی.
ازو شوخی ازین درخم شکستن
ازین زاری و از وی برشکستن. امیرخسرو.

— برشکستن بهم؛ بیکدیگر حمله کردن. درهم آویختن:

برآنسان دو لشکر بهم برشکست
که گرد سپه بر هوا ابر بست. فردوسی.
سرانجام لشکر همه هم‌گروه
بهم برشکستند چون کوه کوه. فردوسی.

— ||درهم شکستن:

که دست نیای تو پیران بست
دو لشکر ز توران بهم برشکست. فردوسی.

— برشکستن عنان؛ برتافتن آن.

— عنان برشکستن؛ عنان برتافتن:

مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست. سعدی.
آنرا که تو تازیانه در سر شکنی
به زآنکه ببینی و عنان برشکنی. سعدی.

||مغلوب گردانیدن. شکست دادن:

بمن بازده زور لشکرشکن
بمن دیو لشکرشکن برشکن. فردوسی.

||آستین برزدن. (آنندراج):

به پیلسته دیبای چین برشکست
به ماسورهٔ سیم بگرفت شست.
اسدی (آنندراج).

||رنجه شدن. (غیاث اللغات).

برشکفتن. [بَ شِ کُ تَ] (مص مرکب) شکفتن:

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت. سعدی.
ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت. سعدی.

و رجوع به شکفتن شود.

برشکنجیدن. [بَ شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکنجیدن:

ز آز و فزونی برنجی همی
روانرا چرا برشکنجی همی.
فردوسی.

و رجوع به شکنجیدن شود.

برشکنی. [بَ شِ کَ] (حامص مرکب) اعراض. برگشتن. (آنندراج). روی برتافتن:

ازوی خوش است برشکنی‌ها بگاه ناز
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش.
خسرو.

برشکوهیدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به شکوهیدن شود.

برشکة. [بَ شَ کَ] (ع مص) جداجدا کردن و بخش‌بخش کردن: برشک الجزور؛ جداجدا و بخش‌بخش کرد آن را. (از منتهی الارب).

برشلونه. [بَ شِ لُ نَ] (اِخ)[1] بارسلون. شهری به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ و عقدالفرید و نفخ الطیب رحله و ابن جبیر و نخبةالدهر دمشقی و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون و بارسلون شود.

برشلیانه. [ ] (اِخ) نام شهری از اندلس از اقلیم لبله. (یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندسیه شود.

برشم. [بَ رُ] (اِ) پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را به شانه برآورده بتابند و از آن شال ببافند و آنرا کلغر نیز خوانند. (جهانگیری):

یارم ز سفر آمد دیدم که برشم آورد
چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد.
سعدی (از جهانگیری).

برشم. [بُ شُ] (اِ) برقع. (آنندراج) (منتهی الارب).

برشمردن. [بَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) شمردن. احصاء. یکی‌یکی شمردن. تعداد کردن. (فرهنگ لغات شاهنامه). عد. (یادداشت بخط مؤلف). شماره کردن چیزی برای تحویل دادن یا آگاهاندن کسی از شمار آن:

بفرمان او هدیه‌ها پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد. فردوسی.
برآنسان که رستم همی نام برد
ز خویشان نزدیک صد برشمرد. فردوسی.
همه جامه‌های تنش برشمرد
نگه کرد و یکسر برستم سپرد. فردوسی.
مر نعمت یزدان بی قرین را
یک یک بتن خویش برشماری. ناصرخسرو.
دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد. مولوی.

||حکایت کردن. حدیث کردن. گفتن. شرح دادن:

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هرچت بپرسم بمن برشمار. فردوسی.
بنزد سیاوش خرامید زود
بر او برشمرد آن کجا رفته بود. فردوسی.
بر او برشمردند یکسر سخن
که‌بخت از بدیها چه افکند بن. فردوسی.

گفت یا جبرئیل از اینهمه که برشمری از هیچکدام نمیگویم از آرزوی دیدار دوست میگویم. (قصص‌الانبیاء).

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم
گمان مبر که کسی را همال خود شمری.
سوزنی.

و در ایستاد و فضایل ابی موسی اشعری... مجموع برشمرد. (تاریخ قم). و رجوع به شمردن شود.

||برشمردن کسی را؛ دشنام دادن. دشنام گفتن. عیبگویی کردن. بدگفتن. ذکر. (یادداشت مؤلف). غریدن. لندیدن بر کسی. (یادداشت مؤلف):

سوی خانهٔ آب شد آب برد [زن پالیزبان]
همی در نهان شوی را برشمرد
که‌این پیر ابله نماند بجای
هرآنگه که بیند کسی در سرای. فردوسی.
مرا چون بدسگالان خوار کردی
بروزی چند بارم برشمردی.
(ویس و رامین).
چه بفزودت از آن زشتی که کردی
مرا چندین بزشتی برشمردی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
اگرچه مرا دست دشنام برد
ترا نیز هم چند می‌برشمرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

رجوع به ذکر شود.

برشمة. [بَ شَ مَ] (ع مص) تیز و پیوسته نگریستن به سوی کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج). برشام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به برشام شود. ||خاموش شدن از اندوه و خشم و یا روی درهم کشیدن و ناپسند داشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). آشکار کردن حزن. (از اقرب الموارد). ||نقطه‌های رنگارنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

برشن. [بَ شَ] (اِ) عشق پیچه. (آنندراج). عشق پیچان. مهربانک. و رجوع به داردوست شود.

برشنودن. [بَ شَ / شِ / شُ دَ] (مص مرکب) شنودن. شنیدن:

تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر
تا برشنوده است گوا بینا. ناصرخسرو.

و رجوع به شنیدن شود.

برشنه. [بِ رِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۵۹۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برشو. [بَ شَ / شُو] (اِ مرکب) آسانسور. (یادداشت بخط مؤلف). بررو[2].

برشوراندن. [بَ دَ] (مص مرکب) شوراندن. رجوع به شوراندن شود.

برشوم. [بُ / بَ] (اِ) نوعی از خرمابن است در بصره که نسبت به خرمابنان جای دیگر زودتر بار دهد. (منتهی الارب). بلغت اهل نجد نوعی از خرمای خشک باشد. (برهان) (آنندراج). نوعی خرمابن پیش‌رس به بصره.

برشة. [بَ شَ] (ع اِ) بَرَش. خجکهای سیاه یا سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. ||خجک ناخن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به برش شود.

برشهر. [بَ شَ] (اِخ) ابرشهر. نام باستانی شهر نیشابور است. رجوع به نیشابور شود.

برشهی. [بَ شَ] (اِ) موی نرم و ملایم که بر جناح مرغان باشد. ||جناح مرغ. (آنندراج).

برشی. [بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برشیان‌دارو. [بَ] (اِ مرکب) داروئی است که آنرا سرخ‌مرد گویند و بعربی عصی‌الراعی خوانند. (آنندراج). حمیرا. (برهان). و رجوع به برسیان‌دارو شود.

برشین. [ ] (اِ) رطبه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به رطبه شود.

برشیواندن. [بَ شی دَ] (مص مرکب) شیار کردن. شخم کردن: گفت این گندم بر زمین بیفشان و زمین برشیوان و دانه بخاک بپوشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۷۹).

برص. [بَ] (ع اِ) جانوری است کوچک که در چاه باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج).

برص. [بَ] (ع اِ) (اصطلاح پزشکی) در نزد پزشکان سفیدی‌ایست که بر ظاهر پوست بدن آشکار میشود و محل خود را ژرف میسازد پس اگر در سایر اعضاء این سپیدی عارض شود بطوریکه رنگ بدن تماماً سپید گردد آنگاه این عارضه را منتشر نامند و برص سیاه بنام قوباء معروف است و آن سیاهی باشد که بر اثر سیاهی سوداوی غلیظ بر پوست بدن عارض میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). رجوع به بَرَص شود.

برص. [بَ رَ] (ع اِ)[3] بیماریی است که بر پوست بدن پدید آید و جاجا سپید گردد سپیدتر از رنگ پوست. (یادداشت مؤلف). پیسی اندام از فساد مزاج. (غیاث اللغات). پیسگی. پیش. پیسی. (زمخشری). سلع. (از منتهی الارب) (آنندراج). سپیدی باشد در ظاهر بدن در بعضی اعضاء. مرضی است که داغهای سیاه یا سپید بر اندام پدید آیند. (غیاث اللغات از منتخب):

بخت را در گلیم بایستی
این سپیدی برص که در بصر است. خاقانی.
آری به داغ و درد سرانند نامزد
اینک پلنگ در برص و شیر در جذام.
خاقانی.

- برص ابیض[4]؛ پیسی.
- برص اسود؛ قوبای مقشر.
- برص‌الاظفار؛ سپیدی که بر ناخنها افتد.

---

1 - Barcelone.

۲ - این کلمه پیشنهاد مؤلف است بجای آسانسور.

3 - La lèpre (فرانسوی).

4 - La lèpre blanche (فرانسوی).

— برص‌دار؛ مبتلی به بیماری برص:
از سر تیغت که ماه ازوست برص‌دار
بر تن شیر فلک جذام برآمد. خاقانی.
— برص‌زده؛ اسلع.
— برص منتشر؛ پیسی که تمام اعضاء را فرا گیرد.
||یکی از عیبهایی که اسب بدان دچار میشود. رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۲۸ شود. ||سپیدی زخم بهشده. (آنندراج). سپیدی جراحت بهشدهٔ ستور. (منتهی الارب). ||(مص) پیس‌اندام شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مفردات ابن البیطار در کلمهٔ خلد شود.

برص. [بُ] (ع ص، اِ) جِ ابرص. (منتهی الارب). رجوع به ابرص و بُرَص شود.

برص. [بُ] (اِخ) نام قریه‌ای میان حله و بغداد نزدیک ذی‌الکفل. (سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۶۱).

برصاء. [بَ] (ع ص) تأنیث أبرص. زن مبتلا به مرض پیسی.
— حیة برصاء؛ مار پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج).
||ارض برصاء؛ زمین گیاه‌چریده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِخ) لقب مادر شبیب شاعر و نام او امامة یا قرصافة بود.

برصات. [بَ رَ] (اِ) برسات. برشکال. (یادداشت مؤلف). موسم باران هند. و رجوع به برسات و برشکال شود.

بر صحرا افکندن. [بَ صَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بر صحرا نهادن. کنایه از غایت آشکارا کردن و شهرت دادن. (آنندراج):
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم. سعدی.

بر صحرا نهادن. [بَ صَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بر صحرا افکندن. کنایه از آشکار و ظاهر ساختن. (برهان):
تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد. عراقی.

برصواب. [بَ صَ] (ص مرکب) صائب. درست: چون می‌بینم که رأی شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. (گلستان سعدی).
جهانت خوش و رفتنت برصواب
عبادت قبول و دعا مستجاب. سعدی.

برصوم. [بُ] (ع اِ) غلاف قاروره (منتهی الارب) (آنندراج) و اگر از جگن باشد بپارسی پیزری گویند. (یادداشت مؤلف). ||پوست‌پاره‌ای که سر قاروره و مانند آن را بدان بندند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه مر شیشه بدان سخت کنند. ج، براصیم. (مهذب الاسماء).

برصوما زامر. [بَ مِ] (اِخ) یکی از موسیقی‌دانهای مشهور و شاگرد ابراهیم موصلی است. رجوع به کتاب‌التاج ص۳۸، ۳۹ و ۴۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۲-۲۰۳ و عقدالفرید ج۷ ص۳۲، ۳۹ و ضحی‌الاسلام و معجم‌البلدان در مادهٔ برکة زلزل شود.

برصة. [بُ صَ] (ع اِ) خانهٔ جن. ||جایی در ریگستان که گیاه نرویاند. (منتهی الارب) (آنندراج).

برصة. [بِ رَ صَ] (ع اِ) جِ سامّ ابرص. (منتهی الارب).

برصیصا. [بَ] (اِخ) معروف است و او عابدی بوده در نهایت خداپرستی که عاقبت از شیطان فریب خورد و گمراه شد. (برهان) (آنندراج). نام ولیی [در بنی‌اسرائیل] که بوسواس شیطان کافر شد. (غیاث اللغات). در داستانهای اسلامی عابدیست از بنی‌اسرائیل یا عیسوی که شیطان او را بفریفت و به زنا کردن و قتل وادارش کرد و چون گرفتار شد شیطان از او خواست که سجده‌اش کند تا وی را برهاند و چون چنین کرد گرفتار شقاوت ابدی گردید. (دایرة المعارف فارسی).

برصیصا. [بَ] (اِخ) (قصر... العابد) نام ناحیتی است بشمال افریقیه بساحل بحرالروم بمشرق قصور سرت. (سفرنامهٔ ابن بطوطه).

برض. [بَ] (ع ص) اندک. خلاف غمر. یقال ماء برض؛ ای قلیل. آب سخت اندک. (مهذب الاسماء). ج، براض، بُروض، أبراض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بُراض. (اقرب الموارد). و رجوع به براض شود.

برض. [بَ] (ع مص) از مال خود به کسی اندک دادن او را. (منتهی الارب). دادن اندک. (تاج المصادر بیهقی). اندک دادن. (آنندراج) (مصادر زوزنی). اندک اندک دادن. ||آب اندک از چشمه بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||آب قلیل که اندک اندک آید. (منتهی الارب).

برضة. [بُ ضَ] (ع اِ) سرزمینی که درخت نرویاند و گرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برطاس. [بَ / بُ][1] (اِخ) برطاس. نام شهری است از ولایت ترکستان، گویند روباه آنجا پوست خوب میدارد. (برهان). یک قسمت از مملکت روس قدیم است. ناحیه‌ایست در ترکستان، مشرق و جنوبش. (حاشیهٔ دیوان نظامی). غوز است و مغربش رود آتل و شمالش ناحیت بجناک و مردمان وی مسلمانند و ایشان را زبانی است خاصه و پادشاه را مس [میس] خوانند. و خداوند خیمه و خرگاهند و ایشان سه گروهند: بهضولا، اشکل، بلکار و همه با یکدیگر بحرب‌اند و چون دشمن پدید آید با یکدیگر یار باشند. (حدود العالم). در معجم البلدان آمده که برطاس ارض خزر است. رجوع به معجم البلدان شود:
نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس. فردوسی.
ز برطاس و از چین سپه راندیم
سپهبد بهر جای بنشاندیم. فردوسی.
ز برطاس والان و خزران گروه
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه. نظامی.
وگر گرگ برطاس را نشکرم
ز برطاسی روس روبه‌ترم. نظامی.
||نام گروهی است که بلادهای فراخ دارند ملحق بحد روم. (منتهی الارب) (آنندراج). نام امتی است که صاحب بلاد واسعه باشند و همسایهٔ رومند و این امت‌ها مسلمانند و زبانی خاص دارند که نه ترکی است و نه خزری نه بلغاری و طول مملکت آنان پانزده روز راه است. رجوع به معجم البلدان شود:
به خزرانیان راست آراسته
ز چپ بانگ برطاس برخاسته. نظامی.
و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۱، ۲۵۸ و تاریخ گزیده و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۸ و معجم البلدان و مراصدالاطلاع شود. ||پوست روباه. (برهان). و رجوع به برطاسی شود.

برطاسی. [بَ / بُ] (ص نسبی) منسوب به برطاس.
— روباه برطاسی؛ روباه منسوب به سرزمین برطاس:
ای شیر فلک روبه برطاسی تو. سوزنی.
||پوست روباه: و فیه [فی سرسن] سوق لهم یباع فیه القندس و البرطاسی و السمور. (معجم البلدان). با خملهای گران از مجلوبات دیار ترک ... غلامان ماهروی و کنیزکان ختائی... و دستهاء برطاسی و قاقم و سمور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸).
شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی. نظامی.

برطاش. [بَ] (اِخ) برطاس. برتاس. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به برطاس شود.

برطاش. [بَ] (ص) فرومایه. (شرفنامهٔ منیری). ||ناقص. (شرفنامهٔ منیری).

بر طاق ابروی کسی می خوردن. [بَ قِ اَ یِ کَ مَ / مِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بیاد کسی شراب خوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بر طاق بلند گذاشتن. [بَ قِ بُ لَ گُ تَ] (مص مرکب) بر طاق بلند نهادن. به مرتبهٔ اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن.

---
۱ - در برهان بر وزن کرباس و در منتهی الارب بضم باء ضبط شده است.

||چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||ترک کردن و فراموش کردن. (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات).

بر طاق نهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بر طاق گذاشتن. بمرتبهٔ اعلا رسانیدن. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به بر طاق بلند گذاشتن شود. ||ترک کردن و موقوف داشتن. (انجمن آرا). ترک دادن و فراموش کردن. (برهان):

بر طاق نه هوای جهان راکه در هوا
قوس قزح ز الوان صد طاق میکشد.
شهاب‌الدین غزنوی (انجمن آرا).
بیزم می‌پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان بی‌محابا خون مینا را.
ملاطاهر (ضیاء).

رجوع به طاق شود.

— بر طاق بلند نهادن؛ بر طاق بلند گذاشتن. به مرتبهٔ اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن. (غیاث اللغات).

||چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (غیاث اللغات). ||ترک کردن و فراموش کردن. (غیاث اللغات از برهان و بهار عجم). بدور داشتن و فراموش کردن. (آنندراج).

برطام. [بِ] (ع ص) مرد سطبرلب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌لب. (مهذب الاسماء). ||لب سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج).

برطانیقا. [بِ] (معرب، اِ)[1] بعضی گفته‌اند بوستان‌افروز[2] است. (یادداشت مؤلف). تاج خروس. رجوع به برطانیقی شود.

برطانیقی. [بِ] (معرب، اِ)[3] بستان‌افروز. (ترجمهٔ صیدنه). گلی است که آن را بستان‌افروز خوانند و بعضی گویند تخم بستان‌افروز است. (برهان) (آنندراج) (بحر الجواهر). بعضی گفته‌اند نباتیست برگ آن مانند برگ حماض با درشتی و سیاهی بیشتر از برگ حماض. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

برطانیه. [بُ رِ / بِ رِ یَ] (اِخ)[4] برتانیه. بریطانیا. (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به بریطانیا شود.

— بحر برطانیه؛ بحر انگلطره. بحر مانش. دریای مانش[5]. (یادداشت مؤلف).

— برطانیةالکبیر[6]؛ بریتانیای کبیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بریتانیای کبیر شود.

برطایل. [بَ یِ] (اِخ) نام جزیره‌ایست در هندوستان که آنجا بانگ درخت آید سخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نام جزیره‌ای است در هندوستان که از یکی از درختان آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب می‌آید و بعضی گویند کوهی است در آن جزیره که شبها از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می‌آید. (برهان) (آنندراج). و رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۲۳۲ شود:

که خوانند برطایل او را بنام
جزیری همه جای شادی و کام.
عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بر طبع خوردن. [بَ طَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ناخوش و ناپسند آمدن و غم‌افزا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد
نکهت گل بی رخ او بر دماغم میخورد.
سلیم (آنندراج).

برطبق. [بَ طِ] (حرف اضافهٔ مرکب) موافق. بروفق. (آنندراج)[7]. برابر.

برطپیدن. [بَ طَ دَ] (مص مرکب) طپیدن. تپیدن. بی‌قراری کردن:

نرنجم ز خصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی در تبند. سعدی.

— دل برطپیدن؛ مضطرب و پریشان شدن:

چو ارجاسپ پیکار زآنگونه دید
ز غم سست گشت و دلش برطپید. فردوسی.

و رجوع به طپیدن و تپیدن شود.

برطرف شدن. [بَ طَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) برطرف گردیدن. دور شدن. (غیاث اللغات). یکسو شدن. دور شدن و بر کنار افتادن. (آنندراج):

صحبت ما و تو ای طوفان نگردد برطرف
ناخدا کو تا حریف ساحلم بیند مرا؟
سلیم (آنندراج).

||هلاک شدن. (یادداشت مؤلف). ||معدوم گشتن. (یادداشت مؤلف). از میان بشدن. نیست شدن. نابود شدن. از میان رفتن:

گاومیری خوار برطرف شده است.
دردا که درد من بدوا برطرف نشد
از جانم این بلا بدعا برطرف نشد
جان رفت همچنان به بلا مبتلاست دل
ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد
زارم نمیکشی چه شد آئین جور را
این نیز هم چو رسم وفا برطرف نشد
میخواست با خیال تو دل دوش خلوتی
آمدشد نسیم صبا برطرف نشد
یک مو فروگذاشت نکرد از دوا طبیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد؟
ملا شریف (از آنندراج).

برطرف کردن. [بَ طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از میان بردن. معدوم کردن. نابود کردن. نیست کردن. (یادداشت مؤلف). زایل کردن. محو کردن. رفع مانعی کردن.

برطرف نهادن. [بَ طَ رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دور نمودن و بر کنار نهادن. (آنندراج).

برطسة. [بَ طَ سَ] (ع مص) شتران و خران به کرایه دادن و بر آن مزد گرفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).[8] چارپای به کرایه دادن. (یادداشت مؤلف).

برطل. [بَ طَ / بُ طُلل] (ع اِ) کلاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد از لسان).

برطلمی. [بَ طِ] (اِخ)[9] یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (دیاتارون ص ۵۷). رجوع به برتلمی شود.

برطله. [ ] (اِخ) لقب ابوالحسن علی. رجوع به تاریخ قم ص ۲۳۰ شود.

برطلة. [بُ طُلْ لَ] (ع اِ) سایبان تنگ غیرفراخ. (منتهی الارب). سایبان تابستانی، و کلمه نبطی است که در عربی بکار رفته است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برطلة. [بُ طُ لَ] (ع اِ) کلاه. (غیاث اللغات از قاموس). کلاه قرمز:

زن مکرر کرد کای با برطله[10]
کیست بر پشت فروخفته هله؟ مولوی.

و رجوع به برطل شود.

برطلة. [بَ طَ لَ] (ع مص) رشوت دادن کسی را. ||سنگ برطیل نهادن در زه حوض. (منتهی الارب).

برطم. [بَ طَ] (ع ص) عاجز در بیان. (منتهی الارب) (آنندراج). عیی. عیام. (یادداشت مؤلف).

برطمة. [بَ طَ مَ] (ع مص) برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). فروهشته‌لب شدن از خشم. خشم گرفتن (اوبهی). ||بخشم درآوردن کسی را. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

برطمة. [بَ طَ مَ] (ع اِ) نوعی از بازی است. (آنندراج) (منتهی الارب). برطنة. و رجوع به برطنة شود.

برطنج. [بَ طَ] (معرب، اِ) معرب برتنگ. برتنگ پهن. (مهذب الاسماء). رجوع به

---

1 - Britannica. 2 - Amarante.
3 - Britannica. 4 - Bretagne.
5 - La Manche (فرانسوی).
6 - Grande Bretagne (فرانسوی).
7 - در فارسی امروز این کلمه همواره به صورت مضاف و به کسر حرف آخر [بَ طِ قِ] به کار می‌رود و در شمار حروف اضافهٔ مرکب است.
8 - در منتهی الارب اسم فاعل کلمه معنی شده (مبرطس).
9 - Barthélemy.
10 - ن‌ل: بیحوصله، و در آن صورت شاهد اینجا نیست.

برتنگ شود.

برطنة. [بَ طَ نَ] (ع اِ) نوعی از بازی است مانند برطمة. (منتهی الارب) (آنندراج).

برطیس. [ ] (معرب، اِ) یونانی، بمعنی محیط. (مفاتیح). فکهٔ بزرگی است از آلات حیل در داخل او محوری که بدان سنگینی‌ها بردارند. (یادداشت مؤلف).

برطیسقون. [بَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی گل سرخ را گویند و به عربی طین‌الاحمر خوانند و بهترین وی آن بود که از مصر آورند و آن قایم‌مقام گل مختوم است. (برهان). طین مغره. (فهرست مخزن الادویه).

برطیل. [بِ] (ع اِ) سنگی دراز. (مهذب الاسماء). سنگ دراز. (منتهی الارب). ||آهن دراز و پهنا که بدان آسیا را دندان کنند. آسیاآژن. آسیازنه. میتین. (منتهی الارب) (آنندراج). آژینه. اسکنه. (ابن‌الاعرابی). سنگ دراز یا آهنی که بدان سنگ آسیا آژند. (یادداشت مؤلف). ||رشوت. ج، براطیل. (منتهی الارب). رشوه. (زمخشری). پاره: بقسمت و دست‌انداز چیز نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جهانگشای جوینی).

برع. [بَ رَ] (اِخ) کوهی است به تهامه. (منتهی الارب).

برع. [بَ] (اِخ) قلعه‌ایست در ذمار. (منتهی الارب).

بر عالم عرفان زدن. [بَ لَ م ِ ع ِ زَ دَ] (مص مرکب) بر در عرفان زدن. از حجاب و شرم بیرون آمدن. (آنندراج).

برعث. [بُ عُ] (ع اِ) حلقهٔ دبر. ج، براعث. (منتهی الارب) (آنندراج).

برعث. [بَ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

بر عدوة. [بَرْ رِ عُدْ وَ] (اِخ) بَرّالعدوة. بمعنی افریقا، یا سواحل شمالی آن که به زیرسوی زقاق جبل‌الطارق است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی شود.

برعس. [بِ ع ِ] (ع ص) ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

برعکس. [بَ عَ] (ق مرکب) بعکس. بالعکس. برخلاف. (آنندراج). و رجوع به عکس شود.

– برعکس کردن؛ برخلاف آن کردن.

– ||واژگون کردن. وارونه کردن. معکوس کردن.

برعل. [بُ عُ] (ع اِ) بچه کفتار یا ونک بچه که از شغال متولد گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). حیوانی است که پدر آن وَبْر و مادر آن شغال است. (یادداشت مؤلف).

برعم. [بُ عُ] (ع اِ) بُرعمة. بُرعومه. بُرعوم. غلاف میوهٔ درخت. (منتهی الارب). پوست گل. (مهذب الاسماء) (آنندراج). غلاف گل. (مهذب الاسماء). ||شکوفه یا غنچهٔ ناشکفته. ج، براعیم. (منتهی الارب) (آنندراج). شکوفهٔ درخت پیش از آنکه بازشکفد. (مهذب الاسماء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

برعمة. [بَ عَ مَ] (ع مص) شکوفه آوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مترجم ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ وجع‌الکبد برعمة را به کالیس[1] ترجمه کرده است و حق نیز با مترجم است و عبارت ابن‌البیطار این است: هی بقلة من أدق البقل تحبها الضأن لها زهرة غبراء فی برعمة مدورة و لها ورق صغیر جداً. (یادداشت مؤلف).

برعمة. [بُ عُ مَ] (ع اِ) رجوع برعم شود.

برعمیا. [بَ عَ] (ق مرکب) کورانه. کورکورانه. علی‌العمیا: چه هرکه بر عمیا در راه مجهول رود... هرچه بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

برعوم. [بُ] (ع اِ) شکوفه پیش که واشکفد. (یادداشت مؤلف). غنچهٔ شکوفهٔ درخت پیش از آنکه بازشکفد. رجوع به برعم شود.

برعومة. [بُ مَ] (ع اِ) غلاف گل. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). غنچهٔ ناشکفته. ج، براعیم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به برعم شود.

برعیس. [بِ] (ع ص) شکیبا بر سختی. ||ناقهٔ نجیب بسیارشیر. (منتهی الارب).

برعین. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برغ. [بَ / بَ رَ / بَ رِ] (اِ) بند آب. (برهان). سد. (شرفنامهٔ منیری). برغ آب. بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند. برغ. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامه). ورغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بزغ و ورغ و وراغ و سربرغ شود:

چو شمع از عشق هر دم باز خندم
به پیش چشم برغی بازبندم.
عطار (از انجمن آرا).

جهان را بود برغ آب جسته
ز کشته پیش برغی باز بسته.
عطار (از انجمن آرا).

||غوک. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). چغز. چغزه. (شرفنامهٔ منیری). شاید محرف بزغ باشد.

برغ. [بَ] (ع اِ) لعاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برغ. [بَ] (ع مص) به ناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب). رجوع به بَرَغ شود.

برغ. [بَ رَ] (ع مص) بَرغ. (از منتهی الارب). بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برغاب. [بَ] (اِ مرکب) بند آب باشد یعنی جائی که پیش آب را ببندند تا آب در آن جمع شود. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به برغ شود.

برغاز. [بِ] (ع اِ) بِرغوز. بَرغَز. (منتهی الارب). بُرغُز. بچه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغوز شود.

برغالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برغلانیدن. برآغالیدن. برانگیختن. تحریک و اغوا کردن. ||افکندن و برکندن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برآغالیدن شود.

برغان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۷۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برغان. [بَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران در ۳۸ کیلومتری شمال باختری کرج از طریق کردان و ۱۵ کیلومتری حیدرآباد که سر راه شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۳۷ تن. آب از رودخانهٔ دروان. شغل اهالی زراعت و کرباس و جاجیم و جوراب و شال بافی. راه مالرو. صندوق پست و در حدود ۱۵۰ باب دکاکین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برغثة. [بَ غَ ثَ] (ع اِ) رنگی مانند رنگ سپرز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگی مانند سپرز و آن رنگی آمیخته از سیاهی و سرخی و سبزی تیره است. (یادداشت مؤلف).

برغثیه. [ ] (اِخ) نام سلسله‌ای از صوفیه. (یادداشت مؤلف).

برغر. [بَ غَ] (اِخ) ناحیتی است [بماوراءالنهر] از بتمان میانه و دریاژه‌ای اندر وی است و رود بخارا از این دریاژه رَوَد و اندر وی آبها درافتد از بتمان میانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا از حدود العالم).

برغریویدن. [بَ غ ِ ری دَ] (مص مرکب) غریویدن. رجوع به غریویدن شود.

برغز. [بَ غَ] (ع اِ) بچهٔ گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ گاو دشتی. (مهذب الاسماء). بُرغز. برغوز. برغاز. (منتهی الارب).

برغز. [بُ غُ] (ع اِ) رجوع به بَرغز شود. ||(ص) مرد بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Calice (فرانسوی).

الاطباء). یا این تصحیف بزغر است بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله. (منتهی الارب).

برغز. [بُ غُ] (اِخ) بلغار در اصطلاح قاضی صاعد اندلسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بلغار شود.

برغست. [بَ غَ] (اِ) ترهٔ بهاری باشد که آن را بپزند و آدمی و چارپایان خورند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی بود که خر خورد بیشتر و زردگلی دارد خرد بسیار گه گاه. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). صاحب منتهی الارب در ذیل تُملول می‌نویسد گیاهی است نبطی و آن را قنابری نیز گویند و به فارسی برغست گویند – انتهی. بجند. (ریاض الادویه). کملول. کر. مچه. (منتهی الارب). قچه. (ناظم الاطباء). شجرة البهق. (منتهی الارب). سبزه (بزبان شیرازی). (از یادداشت مؤلف).[1] گیاهی که بیشتر خر خورد و گل زرد دارد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشد خودروی شبیه باسفناج که در آشها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کنارهای جوی آب روید و آنرا مچه گویند و بعربی قنابری و غملول و تملول و شجرة البهق خوانند و بعضی گویند گیاهی است که گل زردی دارد و آنرا بیشتر اوقات بخر و گاو دهند و بعضی دیگر گفته‌اند تره‌ایست بهاری و طعم تیزی دارد تازهٔ آنرا بپزند و بخورند و چون خشک شود به خر و گاو دهند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). قنابری. (بحر الجواهر). کرغست. (اسدی). غملول. (مهذب الاسماء). برغشت. ورغست. پرند. بچند. (مهذب الاسماء):

همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست.
؟ (از فرهنگ اسدی).

– برغست خائیدن؛ جویدن برغست. ژاژ خائیدن:

بسان ماده‌خر خایید برغست. سوزنی.

– ||به علامت تیزی شهوت و اشتها دندانها بهم زدن چنانکه ماده‌خر.

– ||ژاژ خائیدن. هرزه درائیدن. یافه سرائیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از او توئی کسایی برگست
خاک‌کف پای رودکی نسزی تو
هم نشوی کوشه او چه خائی[2] برغست.
کسائی.

بر این قوافی گر سوزنی ندای شاعر
خدای داند تا چند خایدی برغست.
سوزنی (از آنندراج).

مؤلف گوید بیت دوم کسائی ظاهراً:
هم بسزی لوشهٔ چو... و لوشه صورتی از لبیشه و لویشه باشد.
بیت اول نسخهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی در برگست شاهد می‌آورد این است:

رودکی از قطب شاعران جهان بود
شد ز یکی آرزو کسائی برگست

که مصراع دوم ظاهراً «شد ز یکی آرزو کسائی برگست» باشد و گمان می‌کنم حدس من صائب باشد چه صاحب فرهنگ اسدی قید «که بیشتر خر خورد را» برای روشن کردن معنی بیت خود در استشهاد به این شعر می‌آورد یعنی چون هرزه درائی و برغست خائی و دعوی همالی رودکی کنی در صورتی که خاک پای او را هم نسزی و سزاوار لویشه باشی.
در فرهنگ اسدی چ پاول هورن در کلمهٔ فرغست که صورتی دیگر برغست است از لمعانی عباسی بیتی بشاهد آورده که هرچند نامفهوم است ولی مؤید این است که برغست خائیدن همان ژاژ خائیدن باشد و شعر این است:

ای میر شاعرانست داده ژاژ انک
من ژاژ نی ولیکن فرغستم.
(یادداشت مؤلف).

||جل وزغ و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده می‌ایستد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خزه آن سبزیی که بر روی آبها بندد و بایستد و وزغ بر آن منزل کند. (انجمن آرای ناصری). طحلب. (ناظم الاطباء). بزغسمه. ||جوی آبی که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژه‌ای راندمی دوصد برغست.
خسروانی (از آنندراج).

برغستبا. [بَ غَ] (اِ مرکب) برغستوا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برغستوا شود.

برغستوا. [بَ غَسْ تُ] (اِ مرکب) آش برغست. آشی که از برغست پزند (برهان) (ناظم الاطباء). چه «با» و «وا» بمعنی آش است. (آنندراج) (انجمن آرا).

برغش. [بَ غَ] (ع اِ) پشه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برغش. [بَ غَ] (اِخ)[3] شهری به وادی‌الرمل در اسپانیا. و رجوع به الحلل‌السندسیه شود.

برغشت. [بَ غَ] (اِ) برغست. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برغست شود.

برغل. [ ] (اِ) حشیش است. (فهرست مخزن الادویه).

برغلانیدن. [بَ غَ دَ] (مص مرکب) برانگیختن. (برهان) (ناظم الاطباء). آغالانیدن. (فرهنگ فارسی معین). برآغالیدن. انگیختن. (انجمن آرا). تحریض نمودن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تحریض نمودن شخص باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربی اغراء گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). احماش. (یادداشت مؤلف). برافزولیدن. (یادداشت مؤلف). ورغلانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

برغلة. [بَ غَ لَ] (ع مص) ساکن برغیل شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به برغیل شود.

برغمان. [بَ غَ] (اِ)[4] شاه‌مار. (یادداشت مؤلف). مار بزرگ و اژدها. (برهان) (ناظم الاطباء). مار نر و بزرگ و آنرا اژدرها و اژدها نیز گویند و بتازیش تنین و ثعبان خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بوآ:

بهار خرمی بنگر عیان بر درگه دارا
ز رویین برغمانش برق و از روئینه تن تندر.
(از انجمن آرا).



برغمان (بوآ)

برغمد. [بَ غَ مَ] (اِخ) مرکز دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ده‌هزارگزی خاور جغتای و سه‌هزارگزی جنوب راه‌آهن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برغمة. [بِ غَ مَ] (اِخ)[5] نام شهری است در آسیة‌الصغری. (ابن بطوطة).

برغن آباد. [بَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برغندان. [بَ غَ] (اِ) سنگ‌انداز. (صحاح الفرس). کلوخ‌اندازان. (یادداشت مؤلف). جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک شدن ماه رمضان کنند. (انجمن

---

1 - Dentelaire (فرانسوی).
۲ - نل: هم بشوی گاو و هم بخایی. ن ل دیگر بنقل مؤلف از فرهنگ اسدی نخجوانی: هم بسوی لوشه (=لویشه)...
3 - Bargos. 4 - Boa.
5 - Pergame. Bergama.

آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و بعضی گویند نام روز آخر ماه شعبان است، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است. (برهان) (آنندراج):

رمضان میرسد اینک دهم شعبان است
می بیارید و بنوشید که برغندان است.
نزاری قهستانی (انجمن آرا).

تو چه گویی در آخر شعبان
زده یک هفته طبل برغندان.
نزاری (انجمن آرا).

|| شرابی که در جشن مذکور خورند تا بتوانند در تمام ماه رمضان از نوشیدن آن پرهیز کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برغو. [بَ / بُ] [1] (اِ) شاخ حیوان که از میان تهی باشد و آنرا مانند نفیری نوازند. (غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء). شاخی باشد در میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند. (برهان) (آنندراج). سوزمای برغو. صفاره. شیپور کلبان. (زمخشری):

آه سحر از نایژهٔ صبح برآمد
پیچان بهوا چون نفس از لولهٔ برغو.
آذری (آنندراج).

زآن طرف گر کنند برغو ساز
نشنود زین طرف کسی آواز. آذری.

صاحب آنندراج بیت ذیل را نیز از حافظ شاهد آورده:

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از برغوی سلطان نیز هم.

اما صحیح کلمه در این شعر برغوست بمعنی سیاست و صاحب آنندراج ظاهراً غلط خوانده است.

کُوُرگه و نقاره و کوس فروکوفتند و کرنای و برغو کشیده... (ظفرنامهٔ علی یزدی).

– برغوچی؛ آنکه برغو نوازد. ج، برغوچیان:... و برغوچیان رخت قصاره زده. (نظام قاری ص ۱۵۴).

برغواطه. [بَ غْ طَ] (اِخ) شهری است از بربر. (یادداشت بخط مؤلف).

برغوث. [بُ] (ع اِ) کیک. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات از شرح نصاب و کنزاللغة). کک. (فرهنگ فارسی معین). ج، براغیث. (منتهی الارب).

برغوثی. [بَ] (اِ) [2] یونانی بزرقطونا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). برغوثی. (فهرست مخزن الادویه). فسیلیون. قطونا. اسفرزه. (ناظم الاطباء). اسپرزه. شکم‌پاره. اسفیواس. (یادداشت مؤلف). تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوس و بعربی بزرقطونا و بشیرازی بنکو و بیونانی فسلیون خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

برغوثیة. [بُ ثی یَ] (اِخ) گروهی باشند از فرقهٔ نجاریه که میگویند آیات قرآن مجید چون خوانده شوند عَرَض باشند و هرگاه حروف و الفاظ آن بصورت کتابت درآید با هرچه باشد آن حروف و کلمات که تشکیل آیات داده‌اند جسم خواهند بود چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کتاب خاندان نوبختی عباس اقبال شود.

برغور. [بُ] (اِ) برغول. (فهرست مخزن الادویه). بلغور. حشیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حشیش و بلغور شود. || گندم نیم‌آس‌کرده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلغور شود.

برغوز. [بُ] (ع اِ) بچهٔ گاو کوهی وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغز و برغاز شود.

برغول. [بَ / بُ] (اِ) حلوایی را گویند که از آرد پزند و آنرا افروشه نیز خوانند. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلوایی که از گندم و جو درست کنند و آنرا افروشه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). || آشی باشد که از گندم نیم‌کوفتهٔ خردکرده پزند و گروهی فروشه گویندش و گروهی فرفوط و اگر از جو باشد همین گویند. (اوبهی). آشی که از جو و گندم بپزند و آنرا بلغور نیز نامند که مقلوب برغول است چنانکه گفته‌اند. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). || بلغور. گندم پخته و خشک‌کرده که بآسیا نیم و نیم کنند. گندمی که در هم شکسته باشند. (برهان). گندم نیم‌کرده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):

آسیای صوریم که مرا
هم ببرغول و هم بسرمه کنند.
حکاک (فرهنگ اسدی).

|| هر چیزی که آنرا در هم کوفته باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

برغون. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلتوک، کنجد، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان عبا، وگلیم بافی است. راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

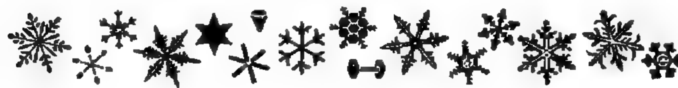
برغیان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۶۰۹ تن. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برغیزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) غیزیدن. رجوع به غیزیدن شود.

برغیس. [بِ] (ع ص) بسیار شکیبا بر سختی و بی‌پروا از آن. و رجوع به برعیس شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برغیل. [بِ] (ع اِ) دهها و زمین‌ها که قریب آب باشند. || بلادی که مابین زمین باکشت و دشت واقع است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن شهر که از یک سو کشت بود و از دیگر سوی دشت. (مهذب الاسماء). ج، براغیل. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء).

برف. [بَ] (اِ) [3] یکی از ریزشهای آسمانی و نیز نام پوششی که از آن بر زمین تشکیل می‌گردد و اگرچه در عرف این کلمه هم به آنچه می‌بارد و هم بر آنچه بر زمین نشسته است اطلاق می‌گردد اما ساختمان برف در این دو حالت متفاوت است. برفی که می‌بارد مرکب از یخ متبلور یا نیمه‌متبلور است ولی این بلورها پس از نشستن بر زمین ساختمان ظریف خود را از دست می‌دهند و به شکل



بلورهای برف

دانه‌های نسبتاً مدوری درمی‌آیند و بدین جهت برف نشسته معمولاً عبارت از توده‌ای از دانه‌های ریز یخ می‌باشد. بلورهای برف در واقع بلورهای یخ می‌باشند که در دمائی پائین‌تر از نقطهٔ انجماد آب بسبب تراکم بخار آب بر ذرات ریز موجود در جوّ تشکیل می‌گردند. این تراکم بصورت انجماد مستقیم بخار آب است یعنی بخار آب بی‌آنکه مایع شود منجمد می‌گردد، نیز اینچنین است مه‌های یخ که در اقلیمهای شمالگانی دیده می‌شود و نیز ابرهای نوع سیروس در ارتفاعات زیاد مرکب از این بلورها هستند.

---

۱ - در غیاث بفتح و ضم اول است و در فرهنگهای دیگر فقط به ضم.

۲ - از کلمهٔ برغوث عربی که در یونانی Psyllion باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - در اوستا vafra، پهلوی vafr، گیلکی varf و barf. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

اندازه‌های آنها ۱/۴ میلیمتر میباشد و صورت شش‌پهلو دارند که بطور کلی مشخِّص بلورهای یخ می‌باشد. وقتی که این ذرات خرد در هوای مرطوب معلق بمانند در نتیجهٔ تراکمهای متوالی بخار آب بر آن‌ها بلورهای برف تشکیل می‌گردد. بلورهای برف معمولاً مانند شیشه شفافند و قطر آنها از حدود ۱۲ تا ۱/۲ میلیمتر تغییر میکند. با وجود کوچکی ابعاد اگر در هوای سرد بر پارچهٔ سیاهی قرار گیرند شکل و ساختمان آنها را می‌توان با چشم غیرمسلح مشاهده کرد. بلورهای برف زیباترین بلورهای قابل‌مشاهده در طبیعت هستند و از حیث تنوع در شکل بیشمار ولی جملگی شش‌پهلو هستند. (دایرةالمعارف فارسی).
آب منجمد که بصورت بلورهایی بشکل منشور مسدس‌القاعده متبلور میگردد و در فصل سرما از ابرها بر زمین می‌بارد و رنگ آن سفید است. یخ ریزه که زمستان از هوا بارد. یخ و آن به زمین سردسیر از ابر می‌بارد. (شرفنامهٔ منیری). جمد. فرق میان برف و یخ آنست که برف چون عبیر سفید و مثل غبار می‌بارد و یخ چون موم گداخته قطره‌قطره می‌چکد و انجماد می‌پذیرد و مثل سنگ سپید می‌گردد. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). جلید. ثلج. هلهل. خشف و خشیف. (از منتهی الارب). بخاری که از زمین متصاعد شده و بشکل ابر در هوا متراکم گشته و در زمستان در هوا بسته میشود و شبیه ریزه‌های پنبه بر زمین فرودمی‌آید. (قاموس کتاب مقدس). برف با لفظ باریدن و ریختن و گداختن و ماندن و دمیدن مستعمل است. (آنندراج):

بهوا درنگر که لشکر برف
چون کند اندرو همی پرواز. آغاجی.
بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف[1]
چنار گشت دوتا[2] و زریر شد شنگرف.
کسایی.
بگفتند کاین برف و باد دمان
ز ما بود کآمد شما را زیان. فردوسی.
ویحک ای ابر گنهکاران
سنگک و برف باری و باران. عنصری.

برنشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و بشکارگاه رفت. (تاریخ بیهقی).

کوه‌چون سرسپید گشت از برف
چرخ زلفش بنفشه‌تاب کند. خاقانی.
نانْشان چو برف لیک سخنْشان چو زمهریر
من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان. خاقانی.
هرگز کسی ندیده بدینسان نشان برف
گویی که لقمه‌ای است زمین در دهان برف
از بس که سر به خانهٔ هر کس فروکند
سرد و گران بیمزه شد میهمان برف.
کمال اسماعیل.
چونکه هوا سرد شود یک دو ماه
برف سپید آورد ابر سیاه. نظامی.

- برف افتادن؛ در تداول، برف باریدن:

ز بعد هفتاد یک برفی افتاد
بحق این پیر بقد این تبر.

- برف‌انبار؛ انباشته و متراکم و توده.
- برف‌انبار کردن؛ کنایه از بر روی هم انباشتن چیزی بدون ترتیب و نظم بی فایدتی فراهم کردن. در کارهایی بی رسیدگی مماطله کردن. (یادداشت مؤلف).
- ||نیاموختن درسهای روزانه مدرسه و برای روزهای امتحان گذاشتن. (یادداشت مؤلف).
- برف انداختن؛ فروریختن برف از پشت بام پس از باریدن برف.
- برف‌انداز؛ جایی برای ریختن برف در آن: چهار چاه در حفر آورد... یکی جهت تناول شرب از آب زلال و در پهلوی آن جهت برف‌انداز و غسالات و ابوال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
- ||پارو. (یادداشت مؤلف).
- ||کسی که در روزهای برف به کار فروریختن برفهای پشت‌بامها اشتغال می‌ورزد و با صدای بلند در کوی و برزن فریاد می‌کند «آی برف‌انداز!».
- برف‌انگیز (باد...)؛ باد که برفها از جا برانگیزاند و بهر سو بپرا کند:

از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل گشته باد برف‌انگیز. نظامی.

- برف باریدن؛ فروریختن برف. آمدن برف.
- برف باریدن بر سر (پر زاغ)؛ کنایه از سپید شدن موی. پیر شدن:

مرا برف بارید بر پرّ زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ. سعدی.

- برف‌بازی؛ بازی کردن بابرف. به دو گروه شدن مردمان و با گلوله‌های برف بیکدیگر حمله کردن.
- برف‌پهنه؛ ناحیه‌ای پوشیده از برف دائمی. (دایرةالمعارف فارسی).
- برف پیری؛ کنایه از سپید شدن موی سر:

چو کوهی سفیدش سر از برف موی
روان آبش از برف پیری بروی. سعدی.

- برف‌دان؛ جایی برای نگهداری برف. مثلجه. محل نگاهداری برف مانند یخچال.
- ||حلقوم. (ناظم الاطباء).
- برف‌ریز؛ برف‌ریزنده:

بنفشه نکرده سر غنچه تیز
چو برگ بهار آسمان برف‌ریز. نظامی.

- برف ریز؛ برف ریزه. ریزه‌برف.
- برفساب؛ فرسایش ناشی از اثر برف. (دایرةالمعارف فارسی).
- برف کردن؛ برف آمدن: قریب بیست روز از بهمن‌ماه گذشته بود که بنشابور یک برف کرده بود چهار انگشت و همهٔ مردمان از این حال بتعجب مانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱).
- برفگیر؛ جایی که برف آنجا بسیار افتد و دیر پاید.
- برفمرز؛ خطی بر دامنهٔ یک کوه یا تپه که نمایندهٔ پایین‌ترین حد برف دائمی است. (در زیر برفمرز، برفها در تابستان آب میشوند). (دایرةالمعارف فارسی).
- برف موی؛ سپیدی موی:

چو کوهی سفیدش سر از برف موی
روان آبش از برف پیری بروی. سعدی.

- برفنا ک؛برفی. بابرف: روزی برفنا ک؛ روزی که برف بارد. روز برفی.
- برف‌نمای؛ نشان‌دهندهٔ برف:

نکهت خویش ز عشق مشک‌فشان از فقاع
شیبت مویش بصبح برف‌نمای از سداب.
خاقانی.

- مثل برف؛ پا ک و سفید:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.

- مثل برف و خون؛ سپید و سرخ.

برف‌آب. [بَ] (اِ مرکب) برفاب. آب برف. (برهان) (ناظم الاطباء). ماءالثلج. آب که از ذوب شدن برف بحاصل آید. (یادداشت مؤلف). ||آب که برای سرد شدن برف در آن افکنده باشند. (یادداشت مؤلف). آب سرد. (ناظم الاطباء):

برف‌آب همی دهی تو ما را
ما از تو فقع همی گشاییم. سنایی.
به یک برف‌آب هجرت همچنان شد
که‌از خونم فقع‌ها می‌گشاید. انوری.
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
جگر در تّری برف‌آب گیریم. نظامی.
به برف‌آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس. سعدی.

قدحی برف‌آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته. (گلستان سعدی). مترقب که کسی حر تموز از من به برف‌آبی فرونشاند. (گلستان سعدی).
- برف‌آب دادن از حسرت؛ دلسرد کردن. ناامید ساختن. (برهان) (انجمن آرا). حسرت دادن و دلسرد کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برف‌آب میداد.
نظامی (انجمن آرا).

||کنایه از آب دهان است که در وقت خوردن

---
۱ - به معنی سپید شدن موی نیز ایهام دارد.
۲ - ن ل: درونه گشت چنار.

شخص چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد و گاه باشد که از دهن بیرون آید و بی‌اختیار بریزد. (برهان) (هفت قلزم). جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتی که در حضور وی چیزی که مایل و راغب باشد بخورند. (ناظم الاطباء).

برف‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنهٔ آن ۶۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

برفاب. [بَ] (اِ مرکب) رجوع به برف‌آب شود.

برفان. [بَ] (اِ) پشم بزغاله. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیراهن چرمین. (آنندراج). کرتهٔ چرمی. (ناظم الاطباء).

برف‌پاک‌کن. [بَ پا کَ کُ] (نف مرکب) شخصی که برف را از روی زمین و پشت‌بام میروبد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب)[1] آلتی آهنی تیغه‌مانند با لبهٔ لاستیکی که بر روی شیشهٔ اتومبیل از سوی برون برابر راننده قرار دهند و بوسیلهٔ برق آنرا به حرکت رفت و برگشت آرند تا لبهٔ لاستیکی آن شیشه را از ذرات برف یا قطرات باران پاک کند که حاجب ماوراء و مانع دیدار راننده نگردند.

برفتادن. [بَ فِ / فُ دَ] (مص مرکب) برافتادن:

ای‌کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را. سعدی.

رجوع به افتادن و برافتادن شود.

برفتان. [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۸۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

برفتن. [بِ رَ تَ] (مص) دست دادن. میسر شدن. (یادداشت مؤلف): ایزد... مدت ملوک‌الطوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). و رجوع به رفتن شود.

— برفتن کاری؛ برآمدن آن. بحصول پیوستن آن. (یادداشت مؤلف):

گرانمایه کاری بفر و شکوه
برفت و شدند آن بآیین گروه. عنصری.

||گذشتن. (یادداشت مؤلف):

وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.

||زوال. و رجوع به رفتن شود.

برفته. [بِ رَ تَ / تِ] (ن‌مف / نف) نعت مفعولی از برفتن در همهٔ معانی. ||درگذشته. متوفی:

از برفته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد. (از تاریخ بیهقی).

رجوع به رفتن و رفته شود.

برفجان. [بَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، متصل به سیاهکل. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ شمرود و محصول آن برنج، ابریشم، چای، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

برفخج. [بَ فَ] (اِ) گرانی باشد که از خواب بر مردم افتد و آنرا بتازی کابوس و عبدالجنة خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول بای حطی هم بنظر آمده است. (آنندراج). کابوس. (ناظم الاطباء).

برفخچ. [بَ فَ] (اِ) کابوس. برفخج. (شعوری). رجوع به برفخج شود.

برف‌خوره. [بَ خوَ / خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) تگرگ‌های بسیار ریز که گاه گاه در آخر زمستان بارد. و این تگرگ‌ها در وزن میانهٔ تگرگ و برف است. دانه‌های خرد و مدور که زمستان بارد و این دانه‌ها خردتر از تگرگ است و آبدار نیست. و گویند برف گسترده یا توده کرده بر زمین را ذوب کند. (یادداشت مؤلف).

برف‌دان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه ۱۴۵۶ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

برفر. [بَ فَ] (اِ مرکب) شأن و شوکت و علو قدر و منزلت. (برهان) (ناظم الاطباء). مرکب از «بر» بمعنی بالا و بلندی است و «فر» و آنرا برفره نیز گویند.

برفراختن. [بَ فَ تَ] (مص مرکب) برفرازیدن. برافراختن. برافراشتن. بلند کردن:

برفرازد چون بمیدان آلت حربت برند
رایت آلت چو آتش‌آفرازه بر اثیر. سوزنی.

— سر کسی به خورشید برفراختن؛ وی را به پایگاه بلند رساندن:

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا. فردوسی.

||برآوردن. بنا کردن:

همی گفت کا کنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا. فردوسی.

— سر به چرخ فلک برفراختن؛ به بلندترین پایگاه عزت رسیدن:

همی سر بچرخ فلک برفراخت
همی خویشتن شاه گیتی شناخت. فردوسی.

— کلاه به گردون برفراختن؛ از لحاظ شکوه و عزت و ارجمندی به بالاترین پایگاه رسیدن:

بدینگونه چون کار لشکر بساخت
بگردون کلاه کیان برفراخت. فردوسی.

— نشستگه به ماه برفراختن؛ جایگاهی بسی بلند و باشکوه برآوردن:

نشستگهی برفرازم بماه
چنان‌چون بود درخور تاج و گاه. فردوسی.

و رجوع به نشستنگه شود.
||راست نگاه داشتن، و کنایه از غرّ و تکبر کردن. (از یادداشت مؤلف):

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج برباد مکن هیچ و کتف برمفراز. لبیبی.

و رجوع به برافراختن و برفرازیدن شود.

برفراخیدن. [بَ فَ دَ] (مص مرکب) راست ایستادن. (ناظم الاطباء). ||موی بر اندام راست شدن. (حاشیهٔ منتهی الارب). ||بر خود لرزیدن. فسره گرفتن. اقشعرار. قشعریره پیدا کردن. (از منتهی الارب). فراشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فراخیدن و فسره و فراشیدن و فراشا شود.

برفرازنده. [بَ فَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه برمی‌افرازد. (ناظم الاطباء). برافرازنده. و رجوع به برافرازنده شود.

برفرازیدن. [بَ فَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن. برافراشتن. برافراختن.

— برفرازیدن سر به آسمان؛ به پایگاه بلند برآمدن از فخر:

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود. فردوسی.
چون سنان را برفرازی باشدش در صدر جای
هرکه اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر.
کمال اسماعیل.

و رجوع به فرازیدن شود.

— کلاه برفرازیدن؛ عزت و بزرگی یافتن. به پایگاه بلند برآمدن:

ستون سپاهی و سالار شاه
ز تو برفرازند گردان کلاه. فردوسی.

برفراشتن. [بَ فَ تَ] (مص مرکب) برافراشتن. بلند کردن.

— برفراشتن به فلک؛ بسیار بلند و باشکوه ساختن:

مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن
کاشانه‌های سربفلک برفراشتن
آنست تا دمی بمراد دل اندر او
با دوستان یکدل دل شاد داشتن. ؟

— سر برفراشتن ایوان؛ بسیار بلند بردن و باشکوه کردن آن:

چو بیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را.
ناصرخسرو.

و رجوع به افراشتن شود.

برفراشته. [بَ فَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) برافراشته. بلندکرده. بربرده:

1 - Windscreen wiper (انگلیسی).

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را. ناصرخسرو.

نشان تندرستی و قوت او [افعی گرزه] آن باشد که سر برفراشته دارد و چشمهاء او سرخ بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برفراشیدن. [بَ فَ دَ] (مص مرکب) فراشیدن: اقشعرار؛ از بیم برفراشیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به فراشیدن شود.

برفراغ کردن. [بَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) تمام کردن. (ناظم الاطباء).

برف‌روب. [بَ] (نف مرکب) آنکه شغل برف روفتن دارد. کَسّاح[1]. || (اِ مرکب) پارو. مکسحه. (دهار). آلت روفتن برف.

برف‌روبی. [بَ] (حامص مرکب) شغل برف‌روب.

برفروختن. [بَ فُ تَ] (مص مرکب) مخفف برافروختن. روشن کردن. مشتعل ساختن. شعله‌ور ساختن:
هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آنکس پف کند سبلت بسوزد. بوشکور.
ز نفط سیه چوبها برفروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت. فردوسی.
برفروز آذر برزین که در این فصل شتا
آذر برزین پیغمبر آذار بود. منوچهری.
چنان تَفِّ خنجر جهان برفروخت
که بر چرخ ازو گاوماهی بسوخت.
(گرشاسب‌نامه).
چراغی کو شبم را برفروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد. نظامی.
چو شمع شهد شیرین برفروزد
شکر در مجمر آنجا عود سوزد. نظامی.
نبینی برق کآهن را بسوزد
چراغ پیرزن چون برفروزد. نظامی.
شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.
دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ. سعدی.
|| شادمان کردن:
به بوسی برفروز افسرده‌ای را
به بوئی زنده گردان مرده‌ای را. نظامی.
– روان برفروختن؛ خوشحال کردن:
بمادر چنین گفت کای نیکروز
روان را بدان خواسته برفروز. فردوسی.
|| روشن شدن. مشتعل شدن:
چو شمع دولت او برفروخت بفروزد
بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز.
سوزنی.
چراغ پیره‌زن گر خوش نسوزد
فتیله برکشد تا برفروزد. نظامی.
در بر خود داشت شش ماه و فروخت
چون بگفت این زآتش غم برفروخت.
مولوی.
– دو رخ برفروختن؛ سرخوش و خرم شدن. آثار شادی و انبساط آوردن بر رخسار:
روز جنگ و شغب از شادی جنگ
برفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی.
– دل کسی برفروختن؛ شادمان شدن:
هیونی فرستیم نزدیک شاه
دلش برفروزد فرستد سپاه. فردوسی.
– || او را شادمان کردن.
– رخ برفروختن؛ متأثر شدن. دل سوختن. خشمگین شدن:
خردمند را دل بر او بر بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت. فردوسی.
|| خشمگین شدن:
گر او برفروزد نباشد شگفت
از و شاه راکین نباید گرفت. فردوسی.
و رجوع به افروختن و برافروختن شود.
|| آتش بدل داشتن. (یادداشت مؤلف):
ز پاکیزه‌جان فرود و زرسپ
همی برفروزم چو آذرگشسپ. فردوسی.

برفرود. [بَ فُ] (ص مرکب، اِ مرکب) زیر و زبر. زیر و رو. بالا و زیر. زیر و بالا. (یادداشت مؤلف). همهٔ اطراف. بلندی و پستی. بالا و پائین و زیر و زبر. (ناظم الاطباء).
– برفرود سخن؛ فراز و نشیب آن. نیک و بد آن:
بکوشم باندازهٔ دستگاه
کنم برفرود سخن را نگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
– برفرود کاری؛ زیر و زبر آن. اختلاف و تمایز آن:
خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است
وین کسی داند که داند برفرود روزگار.
فرخی.
|| ممتاز. متمایز:
نبد کهتر از مهتران برفرود
بهم در نشستند چون تار و پود. فردوسی.
نباید که باشد کسی برفرود
توانگر بود تار و درویش پود. فردوسی.
|| اختلاف. تمایز:
بحکمت است و خرد برفرود مردان را
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم.
ناصرخسرو.
جهان جای خلاف و برفرود است
جز این مر مردمان را نیست کاری.
ناصرخسرو.
و رجوع به فرود شود.

برفرودی. [بَ فُ] (حامص مرکب) اختلاف. تمایز. اختلاف مراتب و درجات:
برفرودی بسی است در مردم
گرچه از راه نام همواراند. ناصرخسرو.
برفرودی اندر مزاج مردمان بسیار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برفرودی را دو طرف است و هر طرفی را حدیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برفروزانیدن. [بَ فُ دَ] (مص مرکب) برفروختن. برافروختن. مشتعل کردن: تضریم؛ برفروزانیدن آتش. (منتهی الارب). و رجوع به فروختن و برافروختن شود.

برفروزنده. [بَ فُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) فروزنده. رجوع به فروزنده شود.

برفروزیدن. [بَ فُ دَ] (مص مرکب) برافروختن. روشن کردن. مشتعل کردن:
ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت. فردوسی.
و رجوع به برافروختن و افروختن و برفروختن شود.

برفروشان. [بَ فُ] (اِ مرکب) مصحف برروشنان است که امت پیغمبر باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج). برروشنان. رجوع به برروشنان شود.

برفره. [بَ فَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بمعنی برفر باشد که شأن و شوکت و عظمت است. (برهان). شوکت و علو قدر و منزلت. (ناظم الاطباء). رجوع به برفر شود.

برف‌ریم. [بَ] (اِ مرکب)[2] زردمرغک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (گل‌گلاب).

برف‌زدی. [بَ زَ] (حامص مرکب) ضرر و نقصانی که از برف به زراعت میرسد. (آنندراج). زیان و ضرر حاصل‌شده از برف. (ناظم الاطباء).

برفزود. [بَ فُ] (ص مرکب، ق مرکب) افزون. بعلاوه. برسری. بیش. برفزون. بسیار. فراوان:
وزو بر روان محمد درود
بیارانْش بر هر یکی برفزود. فردوسی.
بی‌اندازه از ما شما را درود
هنر با نژاد ار بود برفزود. فردوسی.
چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان برفزود. فردوسی.
بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان برفزود.
فردوسی.
ز یزدان و از ما هزاران درود
مر او را [محمد] و یارانْش را برفزود.
فردوسی.

برفزودن. [بَ فُ دَ] (مص مرکب)

۱ - معنی اسمی هم دارد چون مانند بیشتر صفات به جای اسم می‌آید چون آموزگار و غیره.
2 - Ranunculus montanus (لاتینی). (از گل‌گلاب).

برافزودن. افزایش دادن. اضافه کردن:

هر آنکس که او تاج شاهی ربود
بر آن تخت چیزی همی برفزود. فردوسی.
از ایرج دل ما همی تیره بود
بر اندیشه اندیشه‌ها برفزود. فردوسی.
همان نیز زایرانیان هرکه بود
بر اندازه‌شان پایگه برفزود. فردوسی.

برفزون. [بَ فُ] (ص مرکب) بعلاوه. و رجوع به برفزود و برافزود شود.

— برفزون شدن؛ زیاده شدن. افزون شدن:

بد ساعتی که نعره و فریاد برکشید
گاه‌از بلای دارو شد درد برفزون. سوزنی.

برفژولیدن. [بَ فِ دَ] (مص مرکب) برانگیختن بر جنگ. تحضیض. (المصادر زوزنی). و رجوع به افژولیدن و برافژولیدن شود.

برفسان خوردن. [بَ فَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن به سنگ فسان یعنی سنگی که با آن شمشیر و کارد و جز آن تیز کنند. مجازاً، تیز شدن تیغ و خنجر و امثال آن. (آنندراج):

نی تندگردد آن و نه این سوده میشود
هرچند تیغ مهر خورد بر فسان برف.
محمد سعید اشرف (آنندراج).

برفسان کردن. [بَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) بر فسان (یعنی بر سنگی که با آن شمشیر و کارد و جز آن تیز کنند) زدن و کشیدن. تیز کردن. (آنندراج).

برفسردن. [بَ فُ / فِ سُ دَ] (مص مرکب) برافسردن. افسردن. رجوع به افسردن شود.

برف‌سنب. [بَ سُ نْ] (نف مرکب) سوراخ‌کنندهٔ برف. ثاقب‌الثلج. (یادداشت مؤلف).

برفشاندن. [بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) برافشاندن. حرکت دادن دست را تا هرچه در دست باشد بیفتد. (آنندراج). || ریختن. پاشیدن:

چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند. شبستری.

— آتش خشم و کین برفشاندن؛ سخت خشمگین شدن. نمودن خشم:

فرستاده را خوار کرد و براند
همی آتش خشم و کین برفشاند. فردوسی.

— از دیده خون دل برفشاندن؛ کنایه از سخت گریستن:

بپذرفت و زآن شهر لشکر براند
ز دیده همی خون دل برفشاند
چنان داغ دل پیش او در بماند
سرشک از دو دیده برخ برفشاند. فردوسی.
نشانش نگه کرد و نامش بخواند
ز دیده سرشکش برخ برفشاند. فردوسی.

|| بذل کردن. دادن. بخشیدن. عطا کردن. به پای کسی ریختن و پاشیدن. نثار کردن. (آنندراج):

ز کشور سراسر مهان را بخواند
درم داد و گنج گهر برفشاند. فردوسی.
پریروی بر زن درم برفشاند
بکرسیّ زرپیکرش برنشاند. فردوسی.
درمهای آگنده‌را برفشاند
بنیرو شد از پارس لشکر براند. فردوسی.
کجابرفشانند مشک و عبیر
همان گسترانند خزّ و حریر. فردوسی.
درّ است ناخریده و مشکست رایگان
هرچند برفشانی و هرچند برچنی.
منوچهری.
نماند هرچه آن از مرد ماند
بماند هرچه آنرا برفشاند. ناصرخسرو.
دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش؟
سعدی.
بسنبل ز ما بوسه‌ها برفشان
که آورد از زلف ساقی نشان.
ظهوری (از آنندراج).

— آستین برفشاندن؛ ترک چیزی گفتن.

— || اشاره کردن با دست (به نشانهٔ اجازه دادن):

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند. سعدی.

— || نثار و انعام کردن:

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند. سعدی.

— || اعراض کردن:

هر یک از آن آستی برفشاند
تا همه رفتند و یکی شخص ماند. نظامی.

— برفشاندن جان؛ نثار کردن جان. دادن جان:

امیرا جان شیرین برفشانم
اگر ویدا شود یکبارگی عمر. دقیقی.
ستودن مر او را ندانم همی
از اندیشه جان برفشانم همی. فردوسی.
یل پهلوان را بشادی نشاند
بشادی بر او جان همی برفشاند.
(گرشاسب‌نامه).

— دست برفشاندن؛ برافشاندن دست. کنایه از رقصیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رقص کردن. (ناظم الاطباء):

مطربا بنواز تا سرو سهی‌بالای من
برفشاند دست و بیند جان‌فشانیهای من.
فنائی (انجمن آرا).
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را.
سعدی.

— سر دست برفشاندن؛ برفشاندن سر دست. آستین برفشاندن:

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که‌بدوستان یک‌دل سر دست برفشانی.
سعدی.

|| بالا افشاندن. بطرف بالا پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).

برفشاندنی. [بَ فَ / فِ دَ] (ص لیاقت) قابل‌برفشاندن. رجوع به برفشاندن شود.

برفشخ. [بَ فَ] (اِخ) از روستاهای بخاراست. (معجم‌البلدان) (مراصدالاطلاع) (الانساب سمعانی).

برفشخی. [بَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به برفشخ. (الانساب سمعانی).

برفشردن. [بَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن. رجوع به فشردن شود.

برفشیره. [بَ رَ / رِ] (ا مرکب) برف و شیره. برف ممزوج به شیرهٔ انگور. برف بشکر یا شیره آمیخته. برفینه.

برفطی. [بَ رَ طا] (اِخ) قریه‌ای است به شهر ملک در بغداد. (منتهی الارب).

برفک. [بَ فَ] (ا مرکب)[1] قرحه‌ایست که بدهان پیدا شود و بیشتر در اطفال و آن برنگ سفید است. قلاع. مرضی است در زبان و لب و غیره و بیشتر درکودکان. ریشی است برنگ سپید که بیشتر در دهان اطفال پیدا شود. (یادداشت مؤلف). قسمی از ورم دهان که قلاع نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثوری که از مادهٔ سرشیری پوشیده شده‌اند و این بثور موجع و با تب همراه میباشد. (ناظم الاطباء). مرضی در دهان که بعلت حملهٔ یک نوع قارچ بنام موکورمیکوز[2] بوجود می‌آید. علامت آن یک نوع غشاء سفیدرنگی است که مخاط زبان و حلق و گلو را میپوشاند و تولید درد در نواحی حلق و ته دهان میکند و مرض با تب همراه است. (از فرهنگ فارسی معین).

برفکندن. [بَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف برافکندن. رجوع به برافکندن شود.

برف‌کوبی. [بَ] (حامص مرکب) کوفتن برف و سفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی جهت مسابقات و تمرین. (فرهنگ فارسی معین).

برفلان چکیدن. [بَ فُ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) بر فلان افتادن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). گمان بردن به کسی. || ثابت شدن بر کسی. (ناظم الاطباء). بر فلان ثابت شدن. (آنندراج).

برفنج. [بَ فَ] (ص، اِ) سخت و درست. (آنندراج). خشن و مشکل. کار دشوار. (ناظم الاطباء). || ناهمواری راهی. (آنندراج). راه دشوار و صعب‌العبور. (ناظم الاطباء).

---

1 - Les aphtes (فرانسوی).
2 - Mucormycose (فرانسوی).

||ناسازگاری کاری. ||نو و نادر. (آنندراج). هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد. (ناظم الاطباء). ||میوهٔ نورس. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برفنجک. [بَ فَ جَ] (اِ) فدرنجک. ورفنجک. فرنجک. فرونجک. فرهانج. بختک. (فرهنگ فارسی معین). فرنجک و آن مرضی است که مردم را در خواب فروگیرد. (انجمن آرا) (برهان). عبدالجنة. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). کابوس. (اوبهی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سیاهی و گرانی که در خواب بر مردم افتد. (برهان). ||مستی. (ناظم الاطباء). رجوع به برخفج و برخفج و برفخج و برفخج و فرنجک شود.

برفند. [بَ فَ] (اِ) ترفند. مکر و حیله و فریب. (آنندراج). حیله و فریب و خیانت و غدر. (ناظم الاطباء). ||گفتار ناشایسته. (آنندراج). سخن ابلهانه. (ناظم الاطباء). ||ظرف و جای عمیق. (آنندراج). جای عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء). خندق. (آنندراج). دره و خندق. (ناظم الاطباء). ||عمارت محراب‌دار. (آنندراج). بنای هلالی‌شکل مانند رومی و شیروانی. (ناظم الاطباء). ||لشکر و فوج. (آنندراج). سپاه. ||منطقه و کمربند. (ناظم الاطباء).

برفندار. [بَ فَ] (ص، اِ) مفسر و مدرس و دانشمند و عالم که مسائل شرعیه را حل نماید. (آنندراج). مرد دانائی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را، و مفسر و مدرس. استاد صنعت و یا شغل. (ناظم الاطباء). ||مطرب و سراینده. (آنندراج). خواننده و مغنی و نوازنده. (ناظم الاطباء).

برفندان. [بَ فَ] (اِ) صورتی یا تصحیفی از برقندان یا برغندان. ایام اخیر ماه شعبان که در آن شرابخواران شراب بافراط نوشند و تفریط روا ندارند و آنرا سنگ‌انداز و سنگ‌اندازان و کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان نیز گویند:

عید برفندان تویی ای جان جان جان من
صدهزاران جان فدای عید و برفندان من.
شهاب‌الدین کرمانی (شرفنامهٔ منیری).

رجوع به برقندان و برغندان شود.

برفنده. [بَ فَ دَ / دِ] (اِ) برونده یعنی بستهٔ قماش. (فرهنگ شاهنامه). صندوق لباس و جامه‌دان. (ناظم الاطباء) پرونده. رجوع به پرونده شود. ||سبد و یا زنبیل میوه. (ناظم الاطباء).

برفوئیه. [بَ ئـی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

برفور. [بَ فَ / فُو] (ق مرکب) فوراً. بفور. بلافاصله. بزودی. بدون تراخی. جلد و شتاب. (غیاث اللغات). جلد و شتاب و فی‌الفور. (آنندراج). بطور شتاب و چابکی و جلدی و فوراً. (ناظم الاطباء). بیشتر قدما بجای «فوراً»، «برفور» استعمال میکرده‌اند و گویا منظور آنها احتراز از بکار بردن کلمات منوّن بوده است. در کلیله و دمنه نیز این کلمه مکرر بکار رفته و استعمالات دیگری نیز از قبیل «براطلاق» بجای «مطلقاً»، «اتفاق را» بجای «اتفاقاً» بکار رفته است و در سراسر آن کتاب بیش از یکی دو کلمهٔ منوّن یافته نمیشود. در آثار استادان نثر گذشته این خصوصیت بخوبی نمودار است و چنین استنباط میشود که بعمد اینگونه ترکیبات را از نظر حفظ زبان پارسی بر کلمات تنوین‌دار ترجیح میداده‌اند و در فارسنامهٔ ابن بلخی نیز کلمهٔ تنوین‌دار کمتر یافته میشود. (یادداشت محمد پروین گنابادی): اگرهمچنان برفور در عقب ما بیامدی. (تاریخ بیهقی). چون انوشیروان دید که او [قباد] در جوال مزدک رفته بود برفور هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ‌تر شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). اگر توقفی کنی برفور بازگردم. از آن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد. (کلیله و دمنه). چندانکه شایانی قبول حیات ازین جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). برفور جامه چاک زده و موی برکند و روی بخراشید. (سندبادنامه). برفور پای در پشت شیر آورد و بر وی سوار شد. (سندبادنامه). نصرت دولت و اجابت دعوت ملک را کمر بست و برفور کوچ کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). برفور به حضرت خواجه آمدم. (انیس‌الطالبین). برفور به عیادت او رفتند. (انیس‌الطالبین).

برفوز. [بَ] (اِ) اطراف و پیرامون دهان. (برهان). برفوس. برکاپوز. برکاپوس. بدکافوز. برکافوس. (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (آنندراج). گردا گرد دهان. (ناظم الاطباء). بدفوز. بتفوز. پتفوز:

چنین باشد بیان نور ناطق
نه لب باشد نه آواز و نه برفوز. مولوی.

در برهان مترادفات این لغت در ضمن لغات بیان شده است به همان معنی اطراف دهان، و مصحح برهان در ضمن این لغت نوشته که در فرهنگ شعوری برکاز و غیر آن هر چهار لغت را بمعنی سکاچه که فرنجک و برفنجک که‌بعربی کابوس و عبدالجنة گویند آورده. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به پتفوز و بدفوز و بتفوز شود.

برفوزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) فوزیدن. آروغ زدن:

شبان تاری بیدار چاکراز غم عشق
گهی بگوید و گاهی بریش برفوزد. طیان.

و رجوع به فوزیدن شود.

برفوس. [بَ] (اِ) برفوز. (برهان). اطراف و پیرامون دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به برفوز و بتفوز و بدفوز شود.

برفوق. [ ] (ع اِ) بمصری مشمش و بشامی آلوچه را نامند. برقوق. رجوع به برقوق شود.

برفه. [بَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۵۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

برفه. [ ] (اِ) به لهجهٔ طبری ابروست. (یادداشت مؤلف).

برفی. [بَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از حلواست. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||منسوب به برف. برفدار. (ناظم الاطباء).
— شیر برفی؛ شکل شیر که از برف سازند. — مثل شیر برفی؛ غیراصیل و ساختگی.
— هوای برفی؛ هوای مستعد باریدن برف.

برفیان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۴۹۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

برفیان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

برفیر. [بَ] (از یونانی، ص، اِ) ارغوانی. ||یک نوع ماهی که پوست آن ارغوانی باشد. (ناظم الاطباء).

برفین. [بَ] (ص نسبی) برفی.
— شیر برفین: آنچه بشکل شیر از برف سازند:

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم
گاوزرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم.
خاقانی.

— کوه برفین؛ تودهٔ عظیم برف همانند کوه.
— ||همانند کوه برف در فربهی و سپیدی:

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برفاب میداد. نظامی.

برفینه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) برف به شکر یا شیره آمیخته. برف‌شیره. (یادداشت مؤلف).

برق. [بَ] (ع اِ) ابرنجک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). روشنیی که آنرا بفارسی درخش گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آتشک. (برهان). آتشه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آذرخش. آذرگشب. برخ. بخنوه. (ناظم الاطباء). آذرخش. (منتهی الارب). ارتجک. بومه. (ناظم الاطباء). صاعقه. ج، بروق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||قوهٔ کهربائی. الکتریک. الکتریسته. برق یا

الکتریسیته. عاملی که باعث پدیده‌های فیزیکی گوناگون از قبیل جذب و دفع، آثار نوری و حرارتی، آثار شیمیائی، تولید تکان ناگهانی در بدن انسان و غیره میشود و بعبارت اصح صورتی از انرژی که قابل تبدیل به انرژیهای حرارتی، مکانیکی و شیمیائی است و علمی که از خواص این انرژی بحث میکند علم برق یا برقشناخت است. کشف برق منسوب است به طالس (حدود ۶۲۴ تا حدود ۵۴۸ ق. م.) که بتجربه دریافت که اگر کهربا (بزبان یونانی: الکترون) با پشم مالش داده شود اجسام سبک را جذب میکند (لفظ الکتریسیته ناشی از همین سابق است). در قرن ۱۸ م. دو نوع برق مختلف تشخیص داده شد یکی آنکه از مالش کهربا با پشم در کهربا تولید میشود و دیگر آنکه از مالش شیشه با ابریشم پدید می‌آید. امروزه این دو نوع را بترتیب برق منفی و برق مثبت خوانند (عناوین مثبت و منفی از بنجمین فرانکلین است). در اواخر قرن ۱۸ م. لویجی گالوانی به جریان برق پی برد. آلساندرو ولتا تحقیقات او را تعقیب کرد. سر هامفری دیوی در الکترولیز کار کرد. اورستد و آ. م. آمپر در رابطهٔ برق و مغناطیس تحقیق نمودند. اهم کشف کرد که برقراری جریان برق مستلزم قوهٔ محرکه‌ای است. فاراده جریان القائی را کشف کرد. از ۱۸۸۰ م. ببعد ترقیات وسیع و شگرف علمی بوسیلهٔ محققینی مانند ج. ک. مکسول، ه. ر. هرتس، لرد کلوین، سر ج. ج. تامسن، ر. ا. میلکین و دیگران حاصل شد. بنجمین فرانکلین برق را سیال و بی‌وزن میدانست و می‌پنداشت که در اجسام خنثی بمقدار معینی موجود است و اگر از این حد زیادتر یا کمتر شود جسم دارای برق مثبت یا منفی میگردد. بعلت اشکالاتی در توجیه بعضی پدیده‌های برقی سیمر فیزیکدان انگلیسی قائل به دو سیال شد که بحالت ترکیب در تمام اجسام خنثی موجودند ولی بر اثر بعضی عوامل (مثلاً مالش) از هم جدا میشوند. الفاظی مانند جریان برق و غیره ناشی از همین تصویر برق بصورت مادهٔ سیال میباشد. (دائرة المعارف فارسی). تخلیهٔ برق بشکل جرقه‌ای بزرگ (گاهی بطول چند کیلومتر) که میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین حادث میشود، قسمتهای بالای جو ظاهراً بار برقی مثبت دارد و از سطح زمین که بالا رویم پتانسیل برقی جو تقریباً در هر متر صد ولت افزایش مییابد. در طوفانهای ناگهانی سطح فوقانی ابر بار منفی پیدا میکند. علت این امر را بعضی از محققین اختلاف سرعت سقوط دانه‌های درشت و دانه‌های ریز باران میدانند و معتقدند که بعلتی دانه‌های درشت بار مثبت پیدا میکنند و دانه‌های ریز بار منفی. چون اختلاف پتانسیل میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین باندازهٔ کافی برسد تخلیهٔ برقی صورت میگیرد و رعد یعنی صدای همراه با تخلیه و برق یعنی نور همراه با تخلیه حادث میشود. از روی حسابی که شده تقریباً در هر ثانیه صد برق در نقاط مختلف زمین میزند. بعلت اختلاف میان سرعتهای سیر نور و صوت همیشه صدای رعد پس از دیدن برق شنیده میشود و گاهی فاصلهٔ ابر باندازه‌ای زیاد است که تنها برق دیده میشود. (دایرة المعارف فارسی). برق عبارتست از روشنایی که از ابر بیرون می‌آید. حکما در سبب حدوث آن گفته‌اند دود یا شود که با ابر بیامیزد و ابر را از هم بشکافد یا در بالا رفتن آن بحال طبیعی یا هنگام فرودآمدن آن بواسطهٔ غلظتی که از سرمای سختی که به ابر میرسد باعث شکافتن ابر میگردد و از اصطکاک و مصادمهٔ دود با ابر در حال شکافته شدن آوازی بیرون آید که آنرا رعد گویند و گاه شود که دود به نیروی حرارت در آن هنگام مشتعل گردد اگر دود لطیف بود سریعاً شعله خاموش شود و نور آن شعله را برق نامند و اگر دود غلیظ و کثیف بود خاموش نشود آن شعله تا آنگاه که خود را بزمین برساند و آنرا صاعقه خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون از مواقف و شرح آن). روشنایی است که از جانب ابر دیده میشود و در علت آن اختلاف است. فلاسفه گویند دودی که از زمین بالا میرود هنگامی که بابرها میرسد حرکت سریعتری پیدا میکند و از برخورد هوا و دخان آتش روشنی پدید می‌آید که برق نامیده میشود. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۹). صاحب آنندراج گوید: آنچه از برق در نواحی ابر پراکنده شود و آنچه بدرازی بدرخشد و ابر را بشکافد عقیقه خوانند و هرگاه نرم درخشد ومیض گویند و آنچه بر زمین افتد صاعقه نامند و عالمسوز، خانه‌سوز، آتشدست، بی‌محابا، بیمروت از صفات آن و جوی تیغ، چراغ، مصرع از تشبیهات آن است و با لفظ زدن و ریختن و جهیدن و درخشیدن و افتادن مستعمل. (آنندراج). اصل کلمهٔ برق از قرطاجنه آمده است. (یادداشت بخط مؤلف):

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر اَبَر سوک عروس سیزده‌ساله.
رودکی.

میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش[1] کمان.
فرالاوی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

به پیش اندر آمد بسان هژبر
بزد تیغ چون برق در زیر ابر. فردوسی.

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی.

بجستی هر زمان زآن میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری.

اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد. (تاریخ بیهقی).

بلرزید بازار و کوی از کنور
تو گفتی که برق آتشی بد بزور. علی فرقدی.

ایام جوانی که بهاری خوش بود
چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت.
سیف اسفرنگ.

خنجر برق و کوس رعد بسی است
جوش جیش سحاب نشنیدم. خاقانی.

غمگساری در ابر می‌جویم
برق او دید هم نمی‌شاید. خاقانی.

نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه. نظامی.

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری
جائی که باد زهره ندارد خبر بری. سعدی.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد.
حافظ.

جوسقی بنا کرده است مثل مناره درازای آن سی گز و بر سر آن نیزه‌ای نشانده است و بر سر آن دو مورش آویخته است یکی منع برق و سرما میکند و یکی منع بادها. (تاریخ قم ص ۶۱).

غم مردن نبود جان غم‌اندوخته را
نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را.
صائب.

ز رنگینی مصرع تند برق
جهان گشت در آتش لعل غرق.
طغرا (آنندراج).

برق خلب؛ برق بی‌باران. (آنندراج). درخش بی‌باران. (منتهی الارب). برقی که با آن باران نباشد. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۹). ولوف؛ برق پیاپی درخشنده. ولیف، تعوض؛ درخشیدن برق. اسکوب؛ برق که بجانب زمین دراز و منتشر شود. ومیض؛ درخشیدن برق بی‌آنکه پراکنده گردد. عمل؛ برق پیوسته درخشنده. شقیقة؛ برق که از افق خیزد. عرض، عَرِض؛ برق پراکنده و مضطرب و درخشنده. عقه؛ برق دراز آسمان. عقیقه، عقق؛ برق که میان ابر درخشد. (منتهی الارب).

– برق‌آسا؛ بسان برق. فوری و بشتاب.

– برق‌آهنگ؛ برق‌شتاب. برق‌تاز. (مجموعهٔ مترادفات).

– برق‌جولان؛ کنایه از اسب تندرو است.

---

۱ - رخش اینجا معنی قوس‌قزح دارد.

(انجمن آرای ناصری). برق‌عنان. (مجموعهٔ مترادفات).
— برق‌جه؛ جهنده مثل برق:
ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
پیل‌گام و سهل‌بر و شخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.
برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.
منوچهری.
آمد به عیدگاه چو سرو آن بچهره گل
بر برق‌جه براقی گلگون شده سوار. سوزنی.
— برقِ جهان؛ برق جهنده:
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.
— برق‌چنگال؛ با چنگالی چون برق درخشان یا سریع‌الحرکه:
ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو در معنی
که شیر برق‌چنگال از نیستان میشود پیدا.
صائب (از آنندراج).
— برقِ حاصل؛ کنایه از غارتگر و تاراج‌کننده:
دل و دین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد
هجوم مور نزدیک است گردد برق حاصلها.
ناصر علی (از آنندراج).
— برق‌خاطر؛ مراد از مردم زیرک و داناست. (انجمن آرای ناصری).
— برقِ خاطف؛ کنایه از مدت حیات و هر چیز سریع‌السیر است. (انجمن آرا).
— برق‌خیال؛ کنایه از مرد تیزهوش. (انجمن آرای ناصری).
— برقِ دمان؛ برق درخشنده. (آنندراج).
— برق‌روان؛ روندگان چابک:
برق‌روانی که درون‌پرورند
آنچه ببینند ازو بگذرند. نظامی.
— برق ریختن؛ برق جهیدن. برق زدن:
فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت
که‌جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت.
صائب (از آنندراج).
— برق زدن. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— برق‌سوار؛ چابک‌سوار:
با برق‌سواران چه کند سعی غبارم
واماندگیی هست اگر پیش برآرد.
بیدل (از آنندراج).
— برق‌سیر؛ سریع‌السیر:
رسیده جبرئیل از بیت معمور
براقی برق‌سیر آورده از نور. نظامی.
— برق‌سیرت (حسام...)؛ دارای سیرتی چون برق از سرعت برش: هر کجا غمام حسام برق‌سیرت او سیل خون روان کرده است... (سندبادنامه).
— برق‌شتاب؛ شتابنده چون برق:
از بس که سمند تو بره برق‌شتاب است
صید از تفس سوخته بر سیخ کباب است.
فطرت (آنندراج).
— برق شدن؛ بشتافت رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء).
— برق‌صورت؛ بر گونهٔ برق. تندرو: از پیش او گوری برخاست براق‌سیرت و برق‌صورت. (سندبادنامه).
— برقِ عصیان؛ کنایه از کاری باشد که به گناه ماند، مانند ترک اولی. (انجمن آرای ناصری):
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعویّ بی‌گناهی؟ حافظ.
— برق‌عنان؛ تندسیر. سریع‌الحرکة:
خار صحرای ملامت پر و بال است مرا
تا ز بیتابی دل برق‌عنانم کردند. صائب.
طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق‌عنان خواهم کرد.
طالب آملی (آنندراج).
— برقِ غیرت؛ شرارهٔ اشک و غیرت:
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم.
حافظ.
— برق‌کردار؛ سریع و تندسیر چون برق:
برق‌کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.
— برق کردن؛ درخشیدن و برق زدن. (ناظم الاطباء).
— برق‌مجال؛ سریع و تند در جولان:
شخ‌نوردی که چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق‌مجال و بروش بادمجاز.
منوچهری.
— برق‌نگاه؛ دارای نگاه نافذ و گیرا:
فریاد ازین برق‌نگاهان که نکردند
رحمی بگل کاغذی حوصلهٔ ما.
صائب (آنندراج).
— برق‌وار؛ همانند برق:
صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برق‌وار. خاقانی.
ابر از حیا بخنده فروبرد برق‌وار
کوزد قفای ابر بدست تر سخاش. خاقانی.
بزن برق‌وار آتشی در جهان
جهان را ز خود واره و وارهان. نظامی.
برق‌وارم بوقت بارش میغ
یکی دست می بدیگر تیغ. نظامی.
— برق‌هیئت؛ به هیئت برق. بسان برق در سرعت. اسب تندرو. (انجمن آرای ناصری): برق‌هیأتی، صاعقه‌هیئتی، گورسرینی. (سندبادنامه در وصف اسب).
— برق‌یاز؛ سریع و تند: جشن گرفتند ازین سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی، رعدآوازی، برق‌یازی. (سندبادنامه).
— برقِ یمان؛ برقی که منسوب به یمن باشد یعنی برقی که از جانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود و آن دلیل باران است. و در منتخب و کشف نوشته که برق یمان منسوب است به یمن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
زمان باد بهار است داد عیش بده
که‌دور عیش چنان میرود که برق یمان.
سعدی.
— ||کنایه از شمشیر است. (انجمن آرا). شمشیر. (از آنندراج). و رجوع به برق در معنی درخشش و ترکیب بعد شود.
— برق یمانی. برق یمان؛ برقی که از سوی یمن درخشد:
ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست.
سعدی.
— ||شمشیری که در یمن سازند. (ناظم الاطباء).
||درخشندگی. تلألؤ. درخشش. تابندگی:
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا برق شمشیر و باران تیر. فردوسی.
گردون ز برق تیغ چو آتش لبالبان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی.
خورشید ز برق‌فعل رخشت
ناری است که بی‌دخان بینم. خاقانی.
برق تیغش دیدبان در ملک دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.
هر دم ز برق‌خندش چون کرد بوسه‌باران
بر کشتزار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.
ثانی اسکندری آینهٔ تو حسام
صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد. خاقانی.
— برق‌افشان؛ درخشان:
سواران تیغ برق‌افشان کشیده
هزبران سربسر دندان کشیده. نظامی.
— برق لشکر؛ ظاهراً کنایه از شمشیر است. (آنندراج).
— برق و زرق؛ روشنی و ساختگی. (آنندراج) (غیاث اللغات).
— برق هیجا و برق معرکه و وغا؛ کنایه از آلات حرب و اسب تندرو. (انجمن آرا).
— مثل برق؛ سخت سریع و شتابان.
برق. [بَ] (ع مص) درخشیدن برق و روشنی. (آنندراج). درخشیدن. (منتهی الارب). برق زدن. ظاهر شدن برق. (اقرب الموارد). ||برآمدن ستاره. (منتهی الارب). ||ترسیدن و توعد. (از اقرب الموارد). ||آراسته شدن و زینت گرفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خویشتن برآراستن. (تاج المصادر بیهقی). ||اندک زیت یا روغن ریختن در طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). ||بلند کردن ماده‌شتر دم را و آبستنی وانمود کردن و آبستن نبودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبستن نمودن شتر بی آبستنی. (تاج المصادر بیهقی). ||برق‌السقاء؛ گداخته شدن روغن خیک از گرما و از هم وارفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق. [بَ رَ] (ع مص) خیره شدن چشم. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیره شدن چشم و حیران شدن آن. خیره شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل). سرگشته و مدهوش شدن و ندیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بدرد آمدن شکم گوسفند از خوردن گیاه بروق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درد گرفتن شکم گوسفند از خوردن بروق. (تاج المصادر بیهقی). ||فزع کردن. (ناظم الاطباء). ||تهدید کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(إمص) ترس. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهشت. (آنندراج) (منتهی الارب). برقه. (ناظم الاطباء). ||حیرت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صوفیه) چیزی است که ظاهر می‌شود بنده را از لوامع نوری پس میخواند آن بنده را سوی قرب حق. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

برق. [بَ رَ] (معرب، إ) بره و این معرب بره است. (المعرب جوالیقی) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، ابراق، بُرقان، بِرقان. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از برهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

برق. [بَ رِ] (ع ص) بِقاء برق؛ مشک که از گرما روغن آن گداخته و پریشان شده و دیگر بار گرد نیامده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق. [بُ رَ] (ع إ) ج بُرقة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته. (آنندراج). رجوع به برقة شود.

برق. [بُ] (ع إ) سوسمار. ضب. (منتهی الارب). رجوع به برقاء شود.

برق. [ ] (إخ) نام کوهی است بمکران و در زیر آن معدن یاقوت سرخ باشد. (یادداشت مؤلف از نخب‌الذخائر سنجاری).

برق‌آسا. [بَ] (ص مرکب) همانند برق. مجازاً، سخت تند و سریع: حملهٔ برق‌آسا؛ حملهٔ سریع و غافلگیرکننده.

برقاء. [بَ] (ع ص) مؤنث اَبرق. بمعنی خاک با سنگ و بریگ و گل درآمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین باسنگریزه. (مهذب الاسماء). ج، برقاوات. (آنندراج) (منتهی الارب). ||عنز برقاء؛ بز ماده که بر وی سیاهی و سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه‌وسپید. (مهذب الاسماء). رجوع به ابرق شود.

برقابرق. [بَ بَ] (إ مرکب) تلألؤ. درخشش.
— برقابرق شمشیر؛ تلألؤ و درخشش شمشیر.

بر قاتلان راگفتن. [بَ تِ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، کنایه از بآخر رسیدن امری و این مأخوذ است از کلمه‌ای که بعد از تعزیه (شبیه) برای آگاه‌کردن سامعین از ختم شدن تعزیه میگفتند و کلمه این بود «بر قاتلان اباعبدالله لعنت!». (یادداشت مؤلف).

برقاشیمی. [بَ] (إ مرکب) (از: برق + الف + شیمی) قسمتی از علم شیمی درباب روابط فعل و انفعالات شیمیائی و برق. ازجملهٔ مسائل موضوع بحث برقاشیمی میتوان تولید جریان برق بوسائل شیمیائی، قابلیت هدایت محلولها، الکترولیز و نظریهٔ یون و یونش را نام برد. (دایرة المعارف فارسی).

برقاطیس. [بَ] (إ مرکب) (از: برق + الف + طیس، مغناطیس) الکترومانیتیسم. مبحثی از علم برق که از آثار مغناطیس جریان برق و تأثیرات متقابل برق و مغناطیس بحث میکند. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

برقاعده. [بَ عِ دَ / دِ] (ق مرکب) قاعدةً. برحساب. موافق قاعده و قانون. (ناظم الاطباء): کار وی را بصلح یا بجنگ برقاعده راست بداریم. (تاریخ بیهقی).

برقاکطوا. [بَ کَ] (إ) کونهان یا کویهان. و آن گیاهی است که ببابل روید.و در نینوا آنرا خورند و آن قاتل عقرب باشد. (یادداشت مؤلف).

بر قالب زدن. [بَ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) مهیا کردن و سرانجام دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

فرودآمد قضا از عالم پاک
که بر قالب زند خود را کف خاک.
زلالی (آنندراج).

خنده‌ها دارد ز روزن خانهٔ معماریت
تا چه بر قالب زند بهر تو قالب‌کاریت.
تأثیر (آنندراج).

برقان. [بَ رَ] (ع مص) درخشیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). بریق. درخشیدن یا برق آوردن آسمان. ||برق زدن. پیدا شدن آذرخش. ||ترسانیدن و بیم کردن کسی. ||برقان طعام بزیت یا روغن؛ اندکی زیت یا روغن در آن ریختن. ||برقان نجم؛ برآمدن ستاره. ||برقان مرأة؛ آراسته شدن و زینت گرفتن زن. ||برقان ناقه؛ برداشتن شتر ماده دم خود را و آبستنی نمودن وقتیکه آبستن نباشد. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

برقان. [بَ] (ع ص) تابان و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براق. ||ملخ متلون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقانة یکی آن. (منتهی الارب).

برقان. [بُ] (ع إ) ج بَرَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بره‌ها. رجوع به برق شود.

برقان. [بَ] (إخ) دهی است به خوارزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (انساب سمعانی). قریه‌ای از کاث در مشرق جیحون میان کاث و جرجانیه به دروازه راه از خوارزم.

برقان. [بَ رَ] (إخ) برغان. رجوع به برغان شود.

برقان. [بُ] (إخ) دهی است به جرجان. (ریحانة الادب).

برقانة. [بُ نَ] (ع ص، إ) یکی برقان. یک ملخ متلون. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برقانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب است به برقان که دهی است به خوارزم. (الانساب سمعانی).

برقانی. [بُ] (إخ) احمدبن غالب یا احمدبن محمدبن غالب، مکنی به ابوبکر. از ثقات محدثان است و کتابهائی در علم حدیث تألیف کرده. وی بسال ۴۲۵ هـ.ق. در بغداد درگذشت. رجوع به طبقات‌الشافعیه ج ۳ و تاریخ بغداد و ریحانة الادب شود.

برقاوات. [بَ] (ع ص، إ) ج برقاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکهای با سنگ و گل و ریگ درآمیخته. (منتهی الارب). رجوع به برقاء شود.

برق‌انداز. [بَ اَ] (نف مرکب) شمخالچی. (ناظم الاطباء).

برق‌بارانی. [بَ] (إخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برق‌برق زدن. [بَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) درخشیدن. سخت صیقلی بودن. سخت براق بودن. رجوع به برق شود.

برق‌جه. [بَ جَهْ / جِهْ] (نف مرکب) جهنده چون برق. تند و سریع:

برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.
منوچهری.

آمد به عیدگاه چو سرو آن بچهره گل
بر برق‌جه براقی گلگون شده سوار. سوزنی.

برقحة. [بَ قَ حَ] (ع إمص) زشتی روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برقرار. [بَ قَ] (ص مرکب، ق مرکب) ثابت

و برجای. (آنندراج). مستقر. باقی. ثابت و محکم و برجای. (ناظم الاطباء). بطور ثابت و منصوب. (ناظم الاطباء): بازرگان گفت جواهر برقرار است. (کلیله و دمنه). شنیدم که اندکی در وظیفه‌اش افزون کرد و بسیاری از ارادت کم. دانشمند، پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت... (گلستان سعدی).

— برقرار بودن؛ ثابت بودن. مستقر بودن. پایدار بودن. قائم و مستحکم بودن. (ناظم الاطباء): در شهر فعلاً آرامش برقرار است: چندانکه میخوردند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان برقرار خود بودی. (قصص‌الانبیاء).

چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود. نظامی.
درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی شود سایه‌دار. سعدی.

— برقرار داشتن؛ باقی و برجای داشتن. قطع نکردن. ثابت نگاه داشتن:

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد. سعدی.

— برقرار شدن؛ مستقر شدن. پایدار شدن. (ناظم الاطباء).
— ||منصوب شدن. (ناظم الاطباء).
— ||قائم و مستحکم شدن. (ناظم الاطباء).
— برقرار کردن. مستقر ساختن. ثابت کردن. (ناظم الاطباء).
— ||مستحکم کردن. (ناظم الاطباء).
— برقرار ماندن؛ ثابت ماندن. برجای ماندن:

چون این و آن شدند جهان ماند برقرار
او بر بقای خویش و فناهای ماگواست.
ناصرخسرو.
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار. سعدی.

||تغییرناپذیر. ||بی‌حرکت. ||یکسان. (ناظم الاطباء).

برقراری. [بَ قَ] (حامص مرکب) استقرار: پس از برقراری اصول دمکراسی. ||(ص نسبی) منصوب‌شده. (ناظم الاطباء).

برقرو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برق‌رود. [بَ] (اِخ) نام یکی از رساتیق قم است و آنرا برقه‌قم نیز گویند. گروهی از محدثان بدانجا منسوب و به برقی معروفند. رجوع به تاریخ قم ص۲۲ و ریحانة‌الادب شود.

برق‌زدگی. [بَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برق‌زده. حالت مبتلا به اصابت برق شده. رجوع به برق زدن و برق‌زده شود.

برق زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) نمودار شدن برق در هوا. جهیدن برق. درخشیدن برق. پدید شدن برق. جستن برق:

سومنات ظلم را محمودوار
برق زد تا ابرسان آمد برزم. خاقانی.
گرد عزمت پرده‌ای از خاک برمی‌بنددش
هر کجا ابر بلا برق عذابی می‌زند.
سنایی (آنندراج).

||اصابت کردن برق بکسی یا چیزی. سوختن و تباه کردن برق کسی را. ||براق نمودن. درخشندگی داشتن. درخشیدن. صیقلی بودن.
— برق زدن چشم؛ خیره شدن آن. (زمخشری).
||بتافتن. (زمخشری).

برق‌زده. [بَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) صاعقه‌زده. که دچار برق‌زدگی شده باشد.

برق‌سنج. [بَ سَ] (اِ مرکب) دستگاه سنجیدن و اندازه گیری برق. کنتور برق.

برق‌سیر. [بَ سَ / سِ] (ص مرکب) دارای رفتاری چون برق تند و سریع.

برق‌سیرت. [بَ سی رَ] (ص مرکب) دارای سیرت و روشی چون برق سریع و برنده: هر کجا غمام حسام برق‌سیرت او سیل خون روان کرده است از بیخ ارغوان شاخ زعفران رسته است. (سندبادنامه ص ۱۵).

برقش. [بِ قِ] (ع اِ) مرغی است. (مهذب الاسماء). مرغی است خرد سبزرنگ مانند عصفور و اهل حجاز آنرا شرشور گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برقش. [بَ قِ] (اِ) گوناگونی و اختلاف الوان. (ناظم الاطباء). ||در تداول عامه، درخشیدن و درخشش را گویند. چه برقش دارد یعنی درخشیدن دارد.

برقشة. [بَ قَ شَ] (ع مص) آمیختن و خلط ساختن سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوردن و گرفتن و آمیختن چیزی را. (از منتهی الارب). ||پریشان و پراکنده شدن. ||رنگ‌برنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (آنندراج).

برقطة. [بَ قَ طَ] (ع مص) گام نزدیک زدن و سپس نگران روان شدن. ||سخن بی‌ربط راندن. ||پراکندن. پراکنده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در حال نگرانی روان گردیدن. (ناظم الاطباء).

برقع. [بُ قُ] (ع اِ) داغی است بر ران مر شتر را بر این صورت ـــ. (منتهی الارب). داغی که بر ران شتر نهند. (ناظم الاطباء). ماده‌بزی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند و بدین معنی بدون الف و لام آید. (ناظم الاطباء). ||(صوت) صوتی است که بدان ماده‌بز را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

برقع. [بِ قِ / بُ قُ] (ع اِ) نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمان چهارم و گویند هفتم. (مهذب الاسماء).

برقع. [بُ قَ / بُ قُ] (ع اِ) روی‌بند ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از بیلقان پرده‌های بسیار و جل و برقع و ناطف خیزد. (حدود العالم). ده سر اسب پنج با زین و پنج با جل و برقع. (تاریخ بیهقی). ده سر اسب خراسانی ختلی به جل و برقع دیبا. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد به جل و برقع. (تاریخ بیهقی).

اسبت با جلّ و برقع است ولیکن
با تو نباید نه اسب و برقع و نه جل.
ناصرخسرو.

||روی‌بند زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقوع. (منتهی الارب). شب‌پوش. (صحاح‌الفرس). روی‌پوش. (مهذب الاسماء). روپوش. پرده و حجاب و روبند. (فرهنگ لغات شاهنامه). نقاب. حجاب. روبند زنان عرب و فارسیان بمعنی مطلق روبند بکار برند. (آنندراج). روبنده. ج، براقع، براقیع. (منتهی الارب). ج، براقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالفظ زدن و برافکندن و بستن بمعنی از رخ برانداختن و برافکندن و برداشتن و از روی درکشیدن و فروهشتن و دریدن و شکافتن استعمال میشود. (آنندراج). برقع تمام صورت را می‌پوشانند برخلاف خمار. (یادداشت مؤلف): چون بپا خاستند روی موسی را نتوانستند دید موسی پیراهن خویش برقع کرد نور او پیراهن را بسوخت. (قصص‌الانبیاء).

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش.
خاقانی.
آدم از او بیرقع همت سپیدروی
شیطان از او بسیلی حرمان سیه‌قفا. خاقانی.
بدان نسیم عنایت که درکشد تا گه
ز روی شاهد مقصود برقع حرمان.
سلمان (از آنندراج).

جنة؛ نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و پشت سوای کمر پوشیده شود. (منتهی الارب).

— برقع از روی برفکندن؛ نقاب از رخ برافکندن:

برقع از روی برفکن تا جان
پای‌کوبان کنم نثار تو من. عطار.
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی.
سعدی.

— برقع از روی سخن برفکندن؛ آغاز سخن

گفتن کردن:
چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا درفکند. نظامی.
— برقع انداختن (درانداختن)؛ جلوه دادن. ظاهر کردن آن:
ز روی کار من برقع درانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهان است. سعدی.
— برقع‌انداز؛ آنکه برقع را بالا می‌افکند. (ناظم الاطباء).
— برقع برافکندن (برفکندن)؛ نقاب برگرفتن:
چو برقع برافکند از چهر مهر
بخواندش بر خویش بوزرجمهر. فردوسی.
نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل شهبا برافکند. خاقانی.
تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.
سعدی.
— ||نقاب بستن.
— برقع برانداختن؛ برقع برافکندن:
برقع صبح چون براندازند
کوه‌را خلعه در سر اندازند. خاقانی.
بآزرم کن سوی ما تاختن
مکن قصد برقع برانداختن. نظامی.
بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد.
طالب آملی.
— برقع برخ افکنده؛ برقع برخ بسته. خود را در پس نقاب پنهان داشته:
برقع برخ افکنده برد ناز بباغش
تا نکهت گل بیخته آید بدماغش.
حسین خالص (از آنندراج).
— برقع برداشتن؛ نقاب برداشتن:
برقع از پیش چنین روی نباید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری.
سعدی.
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت.
حافظ.
که‌برداشت برقع ز رخ راز را
که‌انگشت بر لب زد آواز را.
ظهوری (از آنندراج).
— برقع بستن؛ با برقع روی پوشاندن:
برقع زرنگار بندد صبح
نقش رخسار یار بندد صبح. خاقانی.
برقع برخ ز دیدن ما از حیا مبند
بر روی باغبان در این باغ را مبند.
حسین خالص (از آنندراج).
— برقع‌پوش؛ زنی که بر روی برقع انداخته باشد. (ناظم الاطباء).
— برقع دریدن؛ بی پرده و حجاب نمودن:
گراو برنکردی سر از طاق عرش
که‌برقع دریدی بر این سبز فرش؟ نظامی.
— برقع‌دوز؛ دوزندهٔ برقع:
بر تن دشمنان برقع‌دوز
برق شمشیر اوست برقع‌سوز. نظامی.
— برقع زدن؛ برقع قرار دادن بر روی و پوشاندن آن:
حسن عبادات را برقع نسیان زدن
زشتی اعمال را الوح و قلم داشتن.
عرفی (از آنندراج).
— برقع شکافتن؛ برقع دریدن:
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول
شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد.
عرفی (از آنندراج).
— برقع فروهشتن؛ برقع فروافکندن:
همه برقع فروهشتند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی.
— برقع فروهلیدن؛ برقع فروهشتن:
گرماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را. سعدی.
— برقع‌گشا، برقع‌گشای؛ براندازندهٔ پرده و نقاب.
— ||حل‌کننده و برطرف‌کنندهٔ مشکل:
گزین فیلسوف جهان‌آزمای
سخن را چنین کرد برقع‌گشای. نظامی.
هر کجا خاست شاهد مطلب
شوق برقع‌گشا فرستادی.
عرفی (از آنندراج).
— برقع‌گشای هر مشکل؛ گشاینده و حلال هر مشکل. (آنندراج).
— مدنی‌برقع؛ دارای برقع مدنی:
ای مدنی‌برقع و مکی‌نقاب
سایه‌نشین چند بود آفتاب؟ نظامی.

برقعة. [بَ قَ عَ] (ع مص) برقع پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی‌پوش بر روی فروگذاشتن. (المصادر زوزنی). ||برقعة بعصا؛ زدن بعصا میان دو گوش کسی. ||بدپسر شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برقع لحیته؛ مأبون گردید. (ناظم الاطباء).

برقعی. [بُ قَ] (اِخ) شاعر معاصر منجیک و منجیک را با او مهاجاتی است. (یادداشت مؤلف):
ویحک ای برقعی ای تلخ‌تر از آب فرژ
تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر پژ؟
منجیک.
بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گوئی که آبداده تشی. منجیک.

برقعید. [بَ قَ] (اِخ) شهری است نزدیک موصل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برقک. [بَ قَ] (اِ) طلق و زرورق. (برهان) (ناظم الاطباء).

برق‌کردار. [بَ کِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند برق سریع و چابک و تند:
برق‌کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

برق کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) درخشانیدن و روشن کردن. (آنندراج).

برق‌گیر. [بَ] (اِ مرکب)[1] (اصطلاح فیزیک) پاراتنر. صاعقه گیر. آهنی نوکدار که بر سر بنا نصب کنند و بوسیلهٔ آن ساختمانها را از اثر صاعقه محفوظ دارند. مخترع آن فرانکلین آمریکائی است. اساس آن میلهٔ طویلی است از آهن که آنرا بر فراز عمارت نصب کنند و این میله بتوسط زنجیری از تمام قسمتهای آهن‌دار عمارت میگذرد و وارد چاهی میشود و بزمین مربوط میگردد و چون ابری که الکتریستهٔ آن مخالف الکتریستهٔ زمین است از مقابل نوک میله بگذرد بواسطهٔ خاصیت مجاورت الکتریستهٔ آن وارد زمین می‌شود و اگر اتفاقاً صاعقه هم وقوع پیدا کند متوجه نوک میشود و بنا محفوظ میماند. و رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

برقلس دیدوخس. [بِ رَ لُ خُ] (اِخ)[2] افلاطونی. از مردم اطاطریة[3] معروف به دیدوخس یعنی عقیب فلاطن[4] و از اوست: کتاب حدود اوائل الطبیعیات. کتاب الثمانی‌عشرة مسألة. و یحیی نحوی را کتابی بزرگ است در رد و نقض این کتاب و در آنجا گوید برقلس بروزگار قلطیانوس قبطی میزیسته. ابن‌الندیم و قفطی از قول مختارین عبدون‌بن بطلان طبیب نصرانی بغدادی گوید که‌برقلس از اهل لاذقیه[5] است – انتهی. و باز ابن‌الندیم گوید او در زمان دقلطیانوس قبطی[6] بود. و از کتب برقلس است کتاب شرح قول افلاطون در اینکه نفس باقی است در سه مقاله کتاب اثولوجیا[7] یعنی ربوبیت. کتاب تفسیر وصایای فیثاغورس مشهور بذهبیات[8] در صد ورقه و سریانی آن نیز در دست است و آنرا برای دختر خویش تفسیر کرده است و سه

---

1 - Paratonnerre (فرانسوی).
2 - Proclus Diadochus.
3 - Lecius (Lycie de Xanthe).
قفطی اطاطوله.
4 - Diadochus c'est - à - dire successeur,le Parce qu'il succède à Syrianus dans la direction de l'ècole d'Athénes
(از دیکسیونر علوم فلسفی).
5 - Lycie. 6 - Dioclétien.
۷ - Théologie (و این جزئی از Anteades فلوطن است و به غلط به افلاطون نسبت کرده‌اند و عبدالمسیح‌بن ناعمه آنرا بعربی آورده است بنام میامره).
8 - Les verres dorés.

ورقه از این کتاب را ثابت بعربی نقل کرده و پس از آن درگذشته است کتاب جواهرالعالیه و آن یک مقاله است. کتاب حیّز اول. کتاب مسائل‌العشیر المعضلات. کتاب الجزء الذی لایتجزأ. کتاب فی‌المثل الذی قاله فلاطن فی کتابة المسمی غورغیاس، و آن بسریانی ترجمه شده است و مقالهٔ دهم در سیر. و نیز کتابی دارد باسم بسطوخوسیس الصغری. و کتاب دیگری در تفسیر فاذن در نفس و آن بسریانی ترجمه شده است. و ابوعلی‌بن زرعه قلیلی از آن را به عربی ترجمه کرده است. (الفهرست ابن‌الندیم).

برقلعه. [بَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برقلة. [بَ قَ لَ] (ع مص) کاذب گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

برقندان. [بَ قَ] (اِ) برغندان. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برقنداز. بَرکندان (در زبان ارمنی). برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ‌اندازان هم گویند. (برهان). رجوع به برغندان شود.

برقو. [ ] (اِ) برقو و ترقو ظاهراً قسمی نسیج و جامه بوده است و این کلمه در دو مصرع از اشعار سوزنی بجای مانده است چنین:

برقوبافا ز تار ترقوی تو من
ترقوبافا گهی که کار آغازی.

(از یادداشت مؤلف).

برق‌وار. [بَ] (ص مرکب) همانند برق. ||مجازاً، تند و سریع. ||درخشان:

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برقوار. خاقانی.

برق و زرق. [بَ قُ زَ] (اِ مرکب، از اتباع) درخشش و تابندگی. تلألؤ. روشنی و ساختگی. (غیاث). زرق و برق.

برقوع. [بُ] (ع ص) بُرقوع: جوع برقوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب).

برقوع. [بُ] (ع اِ) برقع. (منتهی الارب). روی‌بند ستور و زنان عرب. (ناظم الاطباء). رجوع به برقع شود. ||(ص) سخت. (منتهی الارب): رجوع برقوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برقوق. [بُ] (ع اِ) آلویی است خرد. (منتهی الارب). ||زردآلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بَرقوق شود.

برقوق. [بَ] (ع اِ) جابزگ. (یادداشت مؤلف). اجاص صغار. ||مشمش. زردآلو. (یادداشت مؤلف). خلوگرده. ترش‌هلو. آلوچه. خلی. خولی. خالودار. خلوخلی. (یادداشت مؤلف).

برقوق. [بَ] (اِخ) اولین سلطان ممالیک برجی در مصر که از ۷۸۴ تا ۸۰۱ هـ .ق. حکومت کرده و ظاهراً ابوسعید کنیه داشته است. رجوع به سیف‌الدین برقوق ظاهر و ترجمهٔ سلاطین اسلام لین‌پول ص ۷۲ شود.

برقوم. [بَ] (اِ) خرمای ترکه به یکدیگر نمی‌چسبد.

برقوه. [بَ] (اِخ) شهری است در فارس بین کورهٔ اصطخر و یزد. برقوه شهری است با نعمت بسیار. (حدود العالم). آنرا ابرقوه و ابرکویه هم گفته‌اند. یاقوت گوید اهل فارس آنرا ورکوه خوانند یعنی روی کوه. (فرهنگ لغات شاهنامه):

بگوید که در شهر برقوه و جَز
گراز گوهر و زرّ و دیبا و خز. فردوسی.

برفتند بازارگانان شهر
ز جَزّ و ز برقوه مردم دو بهر. فردوسی.

ز برقوه و از نامداران جَز
ببردند بسیار دیبا و خز. فردوسی.

و رجوع به ابرقو شود.

برقة. [بَ قَ] (ع اِمص) ترس و بیم و دهشت و هراس. (منتهی الارب). دهشت. (آنندراج). بَرَق. (منتهی الارب).

برقة. [بُ قَ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مضی فلان لبرقته؛ فلان پی حاجت خود رفت. (ناظم الاطباء). کار. (منتهی الارب). ||خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقاء. (منتهی الارب). زمینی بلند با سنگ و گل. (مهذب الاسماء). ج، بُرق. (منتهی الارب).

برقة. [بَ قَ] (اِخ) شهری است بشام. (شرفنامهٔ منیری).

برقة. [بَ قَ] (اِخ) شهری است بزرگ [بناحیت مغرب] و او را ناحیتی است بحدود مصر پیوسته جائی با خواسته و بازرگانان بسیار. (از حدود العالم). ناحیه‌ایست در لیبی و آنرا برقهٔ سیرنائیک نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

برقه. [بَ قَ] (اِخ) [1] نام قدیمی سیرنائیک [2]. (یادداشت مؤلف از نخبةالدهر دمشقی).

برقه. [بَ قَ] (اِخ) برق‌رود. قریه‌ای است از اعمال قم و از آنجاست احمدبن محمدبن خالد برقی. رجوع به تاریخ قم و الانساب سمعانی شود.

برقة. [بَ قَ / بُ قَ] (اِخ) نام مواضع بسیار است در دیار عرب و از آنجمله است:

برقة احجار. برقة احدب. برقة احزم. برقة احواز. برقة احوال. برقة ارمام. برقة اروی. برقة اطلم. برقة اعیار. برقة اقمی. برقةالاثماد. برقةالاجاول. برقةالاجداد. برقةالامالح. برقةالامهار. برقةالاوجر. برقةالثور. برقةالجبا. برقةالجنبیة. برقةالحرض. برقةالحصاء. برقةالحمی. برقةالخال. برقةالخرجاء. برقةالذات. برقةالرکا. برقةالروحان. برقةالشواجن. برقةالصراة. برقةالصفا. برقةالعباب. برقةالعیرات. برقةالفضا. برقةالفلاح. برقةالکیوان. برقةاللکیک. برقةاللوی. برقةالنجد. برقةالنیر. برقةالوداء. برقةالیمامة. برقة انقده. برقة بارق. برقة ثادق. برقة ثمثم. برقة ثهمد. برقة حارب. برقة حسله. برقة حسمی یا حسنی. برقة حلیت. برقة حوزه. برقة خاخ. برقة خنزیز. برقة خنیف. برقة دمخ. برقة ذی‌اودات. برقة ذی‌علقی. برقة ذی‌غان. برقة ذی‌قار. برقة رامتین. برقة رحرحان. برقة رعم. برقة رواوه. برقة سعد. برقة سمر. برقة سلمانین. برقة سمنان. برقة شماء. برقة صادر. برقة ضاحک. برقة ضارج. برقة طحال. برقة عازب. برقة عاقل. برقة عالج. برقة عمس. برقة عوهق. برقة عیهل. برقة عیهم. برقة غضور. برقة قادم. برقة کعکف. برقة لعلع. برقة مأسل. برقة مکتل. برقة مکحوب. برقة منشد. برقة نعاج. برقة نعمی. برقة واجف. برقة واسط. برقة وا کف. برقة هارب. برقة هجین. برقة هولی. برقة یثرب. برقة یمامه. رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

برقی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به برق در همهٔ معانی. ||هر دستگاه که با خود برق بحرکت درآید یا ایجاد حرکت کند چون چرخ برقی و تراموای برقی و اجاق برقی و غیره. ||کسی که بکار برق و ساختن آلات و ادوات که منسوب به آن است پردازد. ||بسرعت و بشتاب. زود: برقی برو برگرد.

—کفش برقی؛ قسمی کفش که از ورنی سازند و براق است.

||قسمی جامه که از آن رویهٔ کفش کنند. (یادداشت مؤلف).

برقی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به برق‌رود و آنرا برقه نیز نامند و آن دهی است به قم. (الانساب سمعانی).

برقی. [بَ قی ی] (ص نسبی) منسوب است به برقة که از اعمال مغرب میباشد. (از انساب سمعانی).

برقی. [بَ قی ی] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم شود.

برقی. [بَ قی ی] (اِخ) رجوع به ابوبکر شود.

برقی. [بَ قی ی] (اِخ) محمدبن خالد برقی قمی، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و از اصحاب حضرت رضا و امام جعفر علیهماالسلام است. بعضی کنیت او را ابوالحسن دانسته‌اند. ازوست: ۱-

---

1 - Barka. 2 - Cyrénaïque.

کتاب‌العویص. ۲- کتاب‌البقرة. ۳- کتاب‌المحاسن. ۴- کتاب‌الرجال. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود.

برقی. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به بَرَق بمعنی بره، و برقی بیت کبیری است در خوارزم به بخارا. (از انساب سمعانی). خواجه عبدالله برقی از سلسلهٔ خواجگان را این نسبت است. (یادداشت مؤلف).

برقیارق. [بَ قیا رُ] (اِخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

برقیل. [بِ] (ع اِ) کمان‌گروهه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برقیة. [بَ قی یَ] (ع ص نسبی) برقی. آلات برقی. ||(اِ) تلگراف در تداول مردم عرب‌زبان.

برک. [بَ] (ع اِ) اشتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابگاه بازگردند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتران اهل خبا و غیر آن‌ها که شبانگاه بخوابگاه بازگردند یا گروه شتران فروخفته یا شتران بسیار. (منتهی الارب). بارک. بارکة. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، بروک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سینه یا باطن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردا گرد سینه. (مهذب الاسماء). ||پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (اِ) قسمی از گلیم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||بافته‌ای باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند. (برهان). قسمی از پشمینه که از پشم شتر بافند. (انجمن آرا). قسمی جامهٔ پشمین دستباف که از آن سرداری و قبا میکردند. (یادداشت مؤلف). این پشمینه در ایران اکنون چنان تکمیلی یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند. (انجمن آرا). نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست بافند و از آن جامهٔ زمستانی دوزند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلاکه از آن جبه و سرداری دوزند، و برک بخرز و کرمان بر سایر اقسام آن ترجیح دارد. (ناظم الاطباء):

با برک گفت که دوزم علیٌ تو بدوش
که برما نکتم حرب بگاه پیکار.

نظام قاری.

قاری مصنفات تو بر پوشی و برک
هر جا رفوگران هنرور نوشته‌اند. نظام قاری.
میکرد سرکشی برک شدّه زآن جهت
خود را سیه گلیم و پراکنده‌حال یافت.

نظام قاری.

||جامهٔ کوتاهی باشد تاکمرگاه که بیشتر مردم دارالمرز [تبرستان] پوشند. (برهان) (انجمن آرا). و آنرا پشتک خوانند. (انجمن آرا). دستک. جامهٔ کوتاه تا کمر که مردم مازندران و گیلان پوشند. (ناظم الاطباء):

تو سبزپوش روی‌سفیدی بسان خضر
از سندست عمامه وز استبرقت برک.

کمال غیاث (از انجمن آرا).

برک. [بَ رَ] (اِ) آواز که از شکستن انگشتان آید. (یادداشت مؤلف): التفقیع: برک از انگشتان بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی).

برک. [بَ رَ] (اِخ) ستارهٔ سهیل. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرک. (فرهنگ فارسی معین).

برک. [بَ رَ] (اِخ) مکانی خوفناک در راه فارس که به امن‌آباد اشتهار دارد.

برک. [بَ رَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست. (برهان) (ناظم الاطباء):

چون نمد همچو دیبه شد چه علاج
چاره چه غرقه را برود برک؟

خسروی (از فرهنگ اسدی).

مؤلف گوید: این لغت و این مثال و این معنی همه غلط در غلط است. مصراع اول چنین باید باشد: «چون نمک خود تبه شود چه علاج» و در مصراع دوم نیز رود برک (بضم باء) است به معنی وسیلهٔ قطع و بریدن رودخانه یا قایق رودخانه.

برک. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهند بخش شوسف شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برک. [بِ رِ] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[1] نوعی کالسکهٔ چهارچرخه. (یادداشت مؤلف).

برک. [بِ] (اِ) حوض. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

برک. [بِ رَ] (ع اِ) ج برکة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به برکة شود.

برک. [بُ] (ترکی - مغولی، اِ) کلاه.

برک. [بُ] (ع ص، اِ) ج بریک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بریک شود.

برک. [بُ رَ] (ع ص، اِ) ج بُرکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برکة شود. ||ثابت و نشسته بر چیزی. ||مرد بددل و سکاچه (سکارچه)[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برک. [بُ رَ] (ع اِ) ماه ذوالحجه بجاهلیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (اِخ) عوف‌بن مالک‌بن ضبیعه ملقب به برک. رجوع به عوف... شود.

برک. [بُ رُ] (ع اِ) ج براک. (منتهی الارب). و رجوع به براک شود.

برکاء. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دامنه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکاپوز. [بَ] (اِ مرکب) برفوز. (آنندراج). برکاپوس. برکافوز. (فرهنگ فارسی معین). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). پک و پوز. (از فرهنگ فارسی معین).

برکاپوس. [بَ] (اِ مرکب) برکاپوز. برکافور. (از فرهنگ فارسی معین). بتفوز. رجوع به برکاپوز و برفوز شود.

برکات. [بَ رَ] (ع اِ) ج بَرَکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (ناظم الاطباء). افزایش و زیادت و نیکبختی‌ها. (از آنندراج). برکت‌ها و افزایش‌ها. (ناظم الاطباء): چون کارها بدین نیکوئی رفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. (تاریخ بیهقی). رسولان فرستادند و گفتند که این صلح از برکات و شفقت او بود و با وی عهد کردند. (تاریخ بیهقی). برکات و مثوبات آن شاهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله و دمنه).

پس ز طاعت بده زکاتش از آنک
بزکاتست مال را برکات. خاقانی.

دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند. (گلستان سعدی). و رجوع به برکت شود.

— برکات‌الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب) (آنندراج).

— برکات‌السماء؛ باران. (منتهی الارب) (آنندراج).

برکات. [بَ] (ع اِ) ج برکة. گوسپندان دوشیدنی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برکة شود.

برکاده. [بَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان دارای ۱۷۰۰ تن سکنه. آب از خمام‌رود و نورود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برکار. [پَ] (معرب، اِ) پرگار. رجوع به پرگار شود.

برکار. [بَ] (ص مرکب) آگاه بکار. مسلط بکار:

1 - Break.

۲ - سکارچه؛ جاهل و احمق.

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بچشم زر عیار.
بوحنیفهٔ اسکافی.

ای مفتی شهر از تو برکارتریم
با اینهمه مستی از تو هشیارتریم. خیام.

— امثال:
هرکه برکارتر برکارتر.
— بر کار سوار بودن؛ بجد گرفتن کار را و مغلوب خود گرداندن آن را. (آنندراج).
— ||مسلط بودن بر کار:

سواریست خونریز گرم شکار
که بر کار خود هست دایم سوار.
وحید (آنندراج).

||مقابل بیکار:

بی‌کار چراست عقل در تو
برکار بود همیشه دندان. ناصرخسرو.

— بر کار بستن کسی را؛ مقرر گردانیدن کسی را بر کاری. (آنندراج). به کار گماشتن:

موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوه کن
روی گرم کارفرما هر کرا بر کار بست.
صائب (از آنندراج).

||مؤثر. کارگر: خدای تعالی کید خیانت‌کنندگان را هدایت نکند و رها نکند که برکار شود و پوشیده بماند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||(امرکب) به مجاز، سر و سینهٔ معشوق. (آنندراج). پستان و سینهٔ برآمدهٔ جوانان. ||برآمدگی و بالیدگی سینه و پستان. ||معشوق. (غیاث اللغات). ||بر کار (ترکیب اضافی، امرکب) روی کار. ||بکنایه، سرین و کفل. (آنندراج):

باد در معرکهٔ فتح و ظفر حقش باد
آن بر کار که بردست دلم را از کار.
میرنجات (آنندراج).

سینهٔ ناز تو ای سیمبر خوش برکار
در گلزار بود واشده بر روی بهار.
؟ (از آنندراج).

برکاردارنده. [بَ رْ دا / دِ] (نف مرکب) وادارکنندهٔ کار. ||کارآزموده. (ناظم الاطباء).

برکارکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ کار کردن. بکار انداختن. برای بکار بردن مهیا ساختن: لیث علی منجنیق‌ها بر باره برنهاد و برکار کرد. (تاریخ سیستان). بعد از آن بپای حصار طاق شد و منجنیقها برکار کرد. (تاریخ سیستان).

برکاری. [بَ] (حامص مرکب) تسلط. مهارت. (یادداشت مؤلف).

برکاری داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) تحریض. بعث. (ترجمان‌القرآن). بکاری واداشتن. بکاری وادار کردن.

برکاریدن. [بَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن قاش از خربزه. از خربزه و هندوانه قاش بریدن. قطع نمودن گریبان پیراهن و مانند آن. (از آنندراج). از پیراهن درزه یقه بریدن. قطعه کردن و بخش کردن خربوزه و بریدن یقهٔ قبا و پیراهن. (ناظم الاطباء).

برکاست. [بَ] (مص مرکب مرخم، امص) کمی. کاهش:

بدو گفت بیژن که این راست است
ز من کار تو پاک برکاست است. فردوسی.

زآنکه در حسن برافزونی و برکاست نیی
من بعشق تو برافزونم و برکاست نیم.
سوزنی.

||(نمف مرکب) برکاسته.
— برکاست‌تر؛ باریک‌تر:

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برتر و تنْش برکاست‌تر. فردوسی.

برکاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) کم شدن. نقصان یافتن. رجوع به کاستن شود.

برکاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) تخم کاشتن. کشت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به کاشتن شود.

برکاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) برگرداندن. پشت کردن. اما در این معنی صحیح کلمه برگاشتن است. رجوع به برگاشتن شود.

برکافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) رجوع به کافتن شود.

برکافوز. [بَ] (امرکب) بتفوز. برکاپوز است که پیرامون دهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

برکافوس. [بَ] (امرکب) برکافوز. برکاپوز. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به برکاپوز شود.

برکال. [بَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش بردسکن شهرستان کاشمر است. وجه تسمیهٔ آن باین مناسبت است که در کنار کالشور واقع شده است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و مرکز آن سعدالدین است که ۱۴۹۳ تن سکنه دارد و سکنهٔ دهستان بالغ بر ۳۸۳۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکان. [بُ رَ] (اخ) دهی است از دهستان برآآن بخش جوسهٔ شهرستان اصفهان. سکنه ۱۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

برکان. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۴۸۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکان. [بَرْ رَ / بَ رَ] (ع ا) برکانی. برنکانی. گلیم سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، برانک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). این کلمه در بیتی از مسعودسعد دیده میشود و در فرهنگهای فارسی معنی برای آن نیافتیم. در تاج العروس می‌گوید قال الفراء یقال الکساء الاسود برکان و لایقال برنکان بنقله الازهری فی‌التهذیب:

از فراوان مکارم تو رسید
کسوت من به اطلس و برکان.

ولی کساء أسود در این جا معنی نمی‌دهد چه کساء گلیم‌گونه‌ایست و با اطلس تناسبی ندارد خاصه در مقام شکر نعمت مگر اینکه در این شعر غلطی باشد مثلاً اصلش این باشد:
... کسوت من به اطلس از برکان. (یادداشت مؤلف).

برکان. [بِ] (ع ا) درختی است یا درخت شورمزه یا هر نبات که ساقش دراز نباشد، یا گیاهی است که در نجد روید یا گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برکانهٔ یکی. (آنندراج) (منتهی الارب).

برکان. [بُ] (ع ا) ج بُرکة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به برکة شود.

برکان. [بُ] (معرب، ا) کوه آتشفشان. مأخوذ از کلمهٔ یونانی (؟) ولکانوس[1]، خدای آتش. (از یادداشت مؤلف). جبل‌النار: و فی هذه الجزیرة [سرندیب] جبل عالٍ یذهب فی‌السماء... و هو برکان یقذف النار. (معجم البلدان). و ظهر لنا اذا ذاک الجبل الذی کان فیه البرکان و هو جبل عظیم فی [بر صقلیة] مصعد فی جو السماء قد کساه الثلج. (ابن جبیر).

برکانة. [بِ نَ] (ع ا) یکی برکان. (منتهی الارب). رجوع به برکان شود.

برکانی. [بَرْ رَ نی ی] (ع ا) برّکان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گلیم سیاه. رجوع به برکان شود.

برکاو. [بَ] (ا) قوارهٔ جیب. شکلهٔ خربزه. (یادداشت مؤلف).

برکاویدن. [بَ دَ] (مص مرکب) کاویدن. کندن و کاویدن. ||قطعه کردن و بخش کردن جامه و خربوزه. (ناظم الاطباء). ||برکاریدن. رجوع به برکاریدن و کاریدن شود.

برکای‌خان. [ ] (اخ) ابن توشی‌خان‌بن چنگیزخان. یکی از فرمانروایان مغول. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و ۵۸۰ و ۵۸۱ شود.

برک. [ ] (اخ) ابن عبدالله. یکی از سه تن از خوارج که بر قتل علی و معاویه و عمروعاص سوگند خوردند و برک کشتن عمروعاص را اختیار کرد. نام او را مبارک نیز گفته‌اند. (تاریخ‌الخلفاء ص۱۱۷ و ۱۱۸).

برکت. [بَ رَ کَ / بَ کَ] (از ع، امص) برکة. رجوع به برکة شود. ||خجستگی. (فرهنگ فارسی معین):

از بَرَکت‌این نور فراخواند قران را

---

1 - Vulcanus.

بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.
ناصرخسرو.
||نیک‌بختی. (منتهی الارب). سعادت. (فرهنگ فارسی معین). ||همیشه داشتن. (یادداشت مؤلف). دائم داشتن. (یادداشت مؤلف). ||گوالیدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). بالیدن. (غیاث اللغات). ||افزایش. زیادت. (منتهی الارب). افزونی. فزونی. بسیاری. (فرهنگ فارسی معین). فراخی نماء. نُزل. نُزُل. نَزَل. (منتهی الارب). کثرت خیر. (یادداشت مؤلف). و گاهی بسکون حرف ثانی نیز آید و آنچه در بین عام بتشدید کاف مستعمل است محض غلط است. (غیاث اللغات):

سال دگر از دولت و از برکت خواجه
چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار. فرخی.
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو
رادمردان را بر سنگ بروید شمشاد. فرخی.

ببرکت خدا و نیکوی توفیقش. (تاریخ بیهقی). اعتراف هشتم ببرکت او. (تاریخ بیهقی). برکت در این پر است. (تاریخ بیهقی). سالم بر تو باد و رحمت و برکت‌های ایزدی و برکت بندداش امیرالمؤمنین بتو باد. (تاریخ بیهقی).

خوک همه شر و زیانست و نحس
میش همه خیر و بر و برکت است.
ناصرخسرو.
تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پربرکتست و خیر دل از خیر و برکتش.
ناصرخسرو.

ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستن دید و نه از من بدگمانی صورت بستن. (کلیله و دمنه).

بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق.
رشید وطواط.
بادت بقای خضر و هم از برکت دعات
اسکندر جهان تـه شرق اخستان شده.
خاقانی.

همه اثر برکت و همت و نتیجهٔ هیبت سلطان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد. (گلستان سعدی). و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند. (گلستان). از برکت درویشان محروم نماند. (گلستان). روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن. (گلستان).
- امثال:
از تو حرکت از خدا برکت.
برکت در حرکت است.
دست که زیاد شد برکت کم است.
- بابرکت؛ برکت‌دار. که دیر بکاستی کشد.
- برکت دادن؛ زیادت کردن. فراوان و بسیار کردن؛ خداوند برکت دهد.
- ||برکت دادن شیخی از بنی‌اسرائیل یا پیامبری از آنان یک فرد از بنی‌اسرائیل را یا فرزند خود را.
- برکت‌دار؛ بابرکت. که دیر بکاستی کشد. (یادداشت مؤلف).
- برکت شدن؛ کنایه از تمام شدن و مردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

مطر با خانمان آباد شود جزم بدان
که‌بیک نالهٔ دیگر برکت خواهم شد.
میر نجات (آنندراج).

- برکت کردن؛ بیش از انتظار و حد خود دوام کردن و افزون شدن و زیاد شدن.
- برکت نهادن؛ برکت دادن. (یادداشت مؤلف).
- ||(اصطلاح مسیحیان): آن هفت نان و ماهی بدست گرفت و برکت نهاد و پاره کرد. (دیاتسارون ص ۱۲۴).
- بی‌برکت؛ که برکت ندارد. که زودتر به کاستی‌کشد. که سریع تمام شود.
- پربرکت؛ با برکت بسیار. با خیر و فزونی بسیار:

تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پربرکتست و خیر دل از خیر و برکتش.
ناصرخسرو.

- کم‌برکت؛ با فزونی و برکت اندک.
||(ا) نان. در تداول عوام آنگاه که نان در پیش دارند و سوگند خوردن خواهند اشاره بنان کنند و گویند باین برکت و بعضی در این هنگام بخش کوچکی از نان را بریده بدور افکنند. (یادداشت مؤلف).

برکت‌آباد. [بَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۲۵۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برکت‌آباد. [بَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برکجار. [ ] (اِخ) ابن توشی‌بن چنگیزخان مغول. یکی از حکام مغول. رجوع به تاریخ جهانگشای چ اروپا ج ۱ ص ۱۴۴، ۲۰۵، ۲۲۲ شود.

برکجه. [بُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برکجی. [ ] (ا) نوعی پارچه:

برکجی با نسبت دارائیست
خلعت خورشید و مرغ شب‌پره.
نظام قاری.

برکجین. [ ] (ا) نوعی پارچه:

ز تن جامه و کدرویی کزی
ز کستونی و برکجین و قزی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

برکد. [بَ کَ] (اِخ) دیهی قدیم و بزرگ است و کندزی عظیم دارد و این را برکد علویان خوانند بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی این دیه را خرید و وقف کرد دو دانگ به علویان و جعفریان و دو دانگ بر درویشان و دو دانگ بر ورثهٔ خویش. (تاریخ بخارای نرشخی). و رجوع به الانساب سمعانی شود.

برکدی. [بَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به برکد. (الانساب سمعانی). رجوع به برکد شود.

برکو. [بَ کَ] (ا) نیکبختی. (ناظم الاطباء). در کتب دیگر دیده نشد.

برکوان. [بَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) برکنار. دور:

کسی‌راکه بینی ز حق برکران
منه با وی ای خواجه حق در میان. سعدی.

رجوع به کران شود.

برکوبادصری. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان).

برکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن. بربردن. بالا بردن. (فرهنگ فارسی معین). برداشتن. رجوع به بردن و برداشتن و بالا بردن شود:

بدخواه تو هرچند حقیر است مر او را
از تخت فرودآور و برکن بسر دار. فرخی.

- برکردن چشم (دیده)؛ باز کردن و نگریستن. بالا کردن سر و نگاه کردن:

جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری. سعدی.
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم زنم به تیر از دوست.
سعدی.
چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست
وآن دم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای.
سعدی.
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
بهمین دیدهٔ سر دیدهٔ اقوام نیست. سعدی.
دیده شاید که بی تو برنکنم
تا نبیند فراق دیدارت. سعدی.
صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در بندگی زنم حلقهٔ آشنائیت. سعدی.
بنده‌زاده چو در وجود آمد
هم بروی تو دیده برکردهست. سعدی.
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید. سعدی.

- ||بینا شدن. روشن‌چشم شدن:

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که‌بی‌دیده‌ای دیده برکرد دوش. سعدی.

- برکردن سر؛ بلند کردن سر:

برنه بسر کلاه خرد وآنگه

برکن بشب یکی سوی گردون سر.
ناصرخسرو.
فتنه چو شدی چنین برین خاک
یکّی برکن سوی فلک سر. ناصرخسرو.
زیر سپهر قمر سر برنکرد گلی
کآن دید روی امان یا داد بوی وفا.
مجیر بیلقانی.
عنقا برکرد سر گفت کزین طایفه
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب.
خاقانی.
ور بی تو میان ارغوان و سمنم
بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم. سعدی.

— ||سر برافراشتن. برتر آمدن:
گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر برکنی.
ناصرخسرو.

||افراشتن. بالا بردن. برافراشتن. ساختن: چون خضر کشتی را سوراخ کرد کودک را بکشت و دیوار خراب را برکرد. (مجمل التواریخ). ||بحرکت درآوردن. به تک داشتن. دواندن:
بگفت این و از جای برکرد رخش
بگرزی سواری همی کرد پخش. فردوسی.

||بیدار کردن. بلند کردن. برخیزانیدن. برپا کردن.
— برکردن از خواب؛ بلند کردن از خواب. بیدار کردن:
عاشق از غربت بازآمد با چشم پرآب
دوستگان را بسرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.
برکن ز خواب غفلت پورا سر
واندر جهان بچشم خرد بنگر. ناصرخسرو.

— ||بیدار شدن:
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وآن شوخ‌دیده بین که سر از خواب برنکرد.
حافظ.

||بلند کردن. افراختن. (آنندراج). افراشتن. بپا کردن:
عشق را بینی علم برکرده اندر کوی صدق
عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا.
سنایی.
فلک برکرد زرین بادبانی
نماند از سیم کشتی‌ها نشانی. نظامی.
عمل بیار و علم برمکن که مردان را
زهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست.
سعدی.
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی. حافظ.

||برآوردن و بیرون انداختن از چیزی. (آنندراج). بیرون آوردن. برآوردن. بیرون کردن. درآوردن:
بین که برکرد مرغ و ماهی را
شغب از خوابگاه و خلوتگاه.
اوحدالدین انوری (از آنندراج).
کین باز مرگ هرکه سر از بیضه برکند
همچون کبوترش برباید بچنگلی. سعدی.
عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده
سر فروبردم در آنجا تا کجا سر برکنم.
حافظ.

— برکردن جان؛ بیرون کردن جان از بدن: جواب داد که من ملک‌الموتم گفت چکار کنی گفت جان تو برکنم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۲).

— برکردن سر؛ بیرون کردن سر. سر برداشتن:
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
کسی را از غوریان زهره نبودی که از برج سر برکردندی. (تاریخ بیهقی).
تا هرکه ز خانه برکند سر
سرگشته بود چو حلقهٔ در. نظامی.
چو سر برکرد ماه از برج ماهی
مه و پرویز شد در برج شاهی. نظامی.
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی. حافظ.

— سر برکردن؛ سر بیرون آوردن:
جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده‌ای از گور خود برکرده سر. مولوی.

||بیرون کردن. بیرون آوردن. مقابل بتن کردن: خالد جامهٔ دبیران برکرد و لباس سپاهیان پوشید. (تاریخ سیستان). ||پوشیدن. جامه را بتن کردن. ||ظاهر کردن. (غیاث اللغات). ||برکندن:
بفرمود تا حلقهٔ زر کنند
بر آن حلقه‌ها نام او برکنند. فردوسی.

||از بیخ برکندن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||زدن. مالیدن. (یادداشت مؤلف): التعطر؛ خویشتن را عطر برکردن. (تاج المصادر زوزنی). ||برکردن؛ حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). از بر کردن:
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است.
سعدی.

||فرستادن. (یادداشت مؤلف): ابراهیم... کسی برکرد تا اندر آن نواحی هرکه را یافتندی برنج راه کم و بیش بیاوردندی و میهمان داشتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پیغمبر (ص) سلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را برکرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام همه در نامه پیدا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

||افروختن. روشن کردن. (غیاث) (آنندراج). اضاءة. ایقاد. اذکاء. (یادداشت مؤلف):
بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد
مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن.
خاقانی.

— برکردن آتش؛ افروختن. آتش افروختن. (ناظم الاطباء) (برهان):
بهر برزنی جای جشن سده
همه گرد برکرده[1] آتشکده. فردوسی.
وز آتشگاه لختی آتش آورد
بمیدان آتشی چون کوه برکرد.
(ویس و رامین).
هر شبی این بهار و آتشی برکردی تا اندروس به فروغ آتش اندر آب شناه کردی و بنزدیک او رفتی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ذیل اندروس).
آتش باده برمکن زین پس
که ترا آتش جوانی بس. اوحدی.
پنجهٔ گل بین که از سرما نمی‌آید بهم
زیر هر گلبن ز مینای می آتش برکنید.
کلیم (از آنندراج).
الواری؛ آتش‌برکننده. (مهذب الاسماء).

— ||تیز کردن آتش.

— برکردن چراغ؛ افروختن آن:
ز شرم روی تو خورشید برنمی‌آید
در آفتاب نشاید چراغ برکردن.
عصمت بخاری.
خرد را تو روشن‌بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای. نظام.
بر فلک انجیل میخواند مگر هر شب مسیح
وین چراغ بیشمار ازبهر آن برکرده‌اند.
احمدبن ابی‌حامد کرمانی.
آتش زده‌ای بخرمن خویش
برکردن آتش اینچنین است. نزاری قهستانی.
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی. حافظ.
وگر زند مغ آتشی می‌زند
ندانم چراغ که برمی‌کند. حافظ.

— ||فتیله را مقداری از روغن بیرون کشیدن تا چراغ بهتر روشنی دهد:
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن. حافظ.

برکردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، دوام آوردن. (یادداشت مؤلف). زنده ماندن. بر جای ماندن. بجای ماندن: این بچه زیر دست این نامادریها بر نمی‌کند. یهودی در آذربایجان بر نمی‌کند. زیر دست این ناکس هیچ‌کس بر نمی‌کند. به تن او جاجیم هم بر نمی‌کند. (یادداشت مؤلف).

برکرده. [بَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) افروخته. (از ناظم الاطباء). روشن. مشتعل.
— چراغ برکرده؛ چراغ افروخته.
— مشعله‌برکرده؛ با مشعل روشن و فروزان. (از ناظم الاطباء):

---

۱ - نل: گرد برگرد، و در این صورت شاهد نیست.

میر برگنج آن شود کو پی به تاریکی برد
مشعله‌برکرده سوی گنج نتوان آمدن.
خاقانی.

||بیرون‌کرده. ||بلندکرده. (فرهنگ فارسی معین). ||حفظ کرده. ||ازبیخ‌برکنده. (فرهنگ فارسی معین).

برکرسی. [بَ کُ] (حرف اضافه + اسم) به روی کرسی. (ناظم الاطباء).

— بر کرسی نشاندن؛ کنایه از خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری باشد. (برهان) (انجمن آرا). کار را خوب نظام و سامان دادن.

— ||مقام و منزلت دادن:

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
پس سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند.
؟

— بر کرسی نشاندن حرف؛ از عهدهٔ دعوی خود برآمدن و حرف خود را راست ساختن. (آنندراج). به کرسی نشاندن.

— بر کرسی نشستن، بر کرسی نشاندن؛ از عهدهٔ دعوی برآمدن و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (آنندراج):

نظر بر پایهٔ عرش خموشی میتوان گفتن
سخن هر جا که برکرسی نشیند بر زمین افتد.
اسد عریان (از آنندراج).

برکس. [بَ کَ] (ق) بمعنی معاذالله و نعوذبالله باشد. (اوبهی). برگس. پرکس. برگست. پرگست. رجوع به پرگس و برگس شود.

برکست. [بَ کَ] (ق) برکس. پرگست. رجوع به پرگست و برگست شود.

برکستان. [بَ کُ] (ا مرکب) بر وزن انگشتان، مخفف برکستوان باشد و آن پوشش است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند. (برهان). برکستوان. برگستوان. رجوع به برگستوان شود.

برکستوان. [بَ کُ سْ تُ] (ا مرکب) رجوع به برگستوان شود.

برکسون. [ ] (ا مرکب) برکستوان. کژآغند که بر اسبان جنگی پوشند. (لغات دیوان نظام قاری ص۱۹۶ و ۴۴). و رجوع به برگستوان شود.

— برکسون‌دار؛ برگستوان‌دار:

روز پوشیدن رخت و بهار و صحرا
برکسون‌دار کجا استر رهوار کجاست؟
نظام قاری.

برکسوندار نباید که بود صاحب ریش
در کتاب نمدی یافته‌اند این اخبار.
نظام قاری.

رجوع به برگستواندار شود.

برکسه. [بَ کَ سَ / سِ] (ص) پوشیده و پنهان. (برهان) (انجمن آرا). نهان. مخفی:

دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت
ظاهر است این نهان و برکسه نیست.
سوزنی.

برکسی بودن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بعهدهٔ او بودن. واجب او بودن. بر عهدهٔ او بودن:

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا. سعدی.

برکسیس. [ ] (یونانی، اِ) اختلاف منظر، و مراد از آن اختلاف منظریست که در موضع کوکب پیدا آید چون آنرا از مرکز زمین بینند یا موضعی که آنرا از حدبهٔ ارض نگرند. (یادداشت مؤلف).

برکشنده. [بَ کَ / کِ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) بالابرنده. به مقام بالا و برتر رساننده:

جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان
که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما. خاقانی.

رجوع به برکشیدن شود.

برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. استخراج کردن. برآوردن. بیرون کردن. بالا کشیدن. بیرون آوردن. (ناظم الاطباء). خارج ساختن. (یادداشت مؤلف):

لعل می را از درج خم برکش
در کدونیمه کن به پیش من آر. رودکی.

تا گاه پای اسب بهرام بدان چاه فروشد و او را بدان چاه افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند و او را هرچند که جستند نیافتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من ز خون دیده خضاب.
خسروانی.

پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که طشت آور و آب برکش ز چاه. فردوسی.

گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب ازو بزمان تیره گون شود.
لبیبی.

ز دل برکشد می تف درد تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی.

برکشم مر ترا بحبل خدای
بثریا ز چاه سیصدباز. ناصرخسرو.

برکشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش و مسند و اورنگ. ناصرخسرو.

گر همت امروز برگردون کشد غره مشو
زآنکه فردا هم بآخرت او کشد کت برکشید.
ناصرخسرو.

کسی که دختر تو را میخواهد این سنگ از سر چاه بردارد و آب با دلو برکشد. (قصص الانبیاء).

ساقی منشین به من ده آن می
کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی.

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب. نظامی.

تا برنکشد ز چنبرش سر
ماندست چو حلقه بر سر در. نظامی.

مردی دید که از آن پل درافتاد... از دور بانگ کرد اللهم احفظه مرد معلق در هوا بماند تا برسیدند و او را برکشیدند. (تذکرةالاولیاء عطار). انتشال؛ برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (اوبهی). دلو؛ برکشیدن دلو را از چاه. احتجاف؛ تمام برکشیدن آب چاه را. مَطخ؛ برکشیدن آب از چاه بدلو. (از منتهی الارب). ||جدا کردن. به یک سو زدن: چادر سیمابی از روی عروس عالم برکشیدند. (سندبادنامه ص۳۰۸). انتزاع؛ برکشیدن از کسی مال وی را. امتشاش؛ برکشیدن زیور را از گردن خود. امتصاخ؛ برکشیدن شاخ و برگ یز. امتلاخ؛ برکشیدن پوست گوسفند را از گردن. مصخ؛ برکشیدن برگ و شاخ یز. (از منتهی الارب). سلخ؛ برکشیدن پوست.

— برکشیدن پنبه از گوش؛ خارج کردن آن. گوش فراداشتن. آمادهٔ شنیدن شدن:

شو پنبهٔ جهل برکش از گوش
بشنو سخنی بطعم شکّر. ناصرخسرو.

— برکشیدن جامه یا پیرهن و جز آن؛ برآوردن آن از تن. کندن و بیرون آوردن لباس از تن:

غمین گشت و پیراهنش برکشید
یکی آبکش را ببر درکشید. فردوسی.

برکش ای ترک و بیک سو فکن این جامهٔ جنگ
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر ز چنگ.
فرخی.

هست در این بس خوشی جامه ز تن برکشی
برکشی و درکشی بنده‌ت را بر چکاد.
منوچهری.

پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عزذکره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی). چون آدم گندم بگلو فروبرد همهٔ حله‌ها از آن فروریخت از همهٔ اعضای ایشان حق‌تعالی چون ناخن آفریده بود و از ایشان برکشید و تن ایشان برهنه ماند. (قصص الانبیاء ص۱۹). شیخ گفت این ساعت برو... و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند... (تذکرةالاولیاء عطار). لباس سری و سروری را از سر ایشان برکشند و پوستین و پلاس بر ایشان پوشانند. (کتاب‌المعارف).

— نقاب برکشیدن؛ بیک سو زدن آن:

زآن روی و خال دلستان برکش نقاب برنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.
سعدی.

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.
||پوشاندن با چادر یا چیزی مانند آن:
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
باران گل‌پرست همی گسترد نثار. فرخی.
||گستردن:
برکشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا
درنوشتند ز کهپایهٔ غزنین ملحم. فرخی.
||مستد کردن. (یادداشت مؤلف). مستد ساختن:
مثال طبع مثال یکی شکافه‌زنست
که‌رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی.
– رده برکشیدن؛ رده کشیدن. صف زدن:
ز دیبای رومی به پیشش سوار
رده برکشیده فزون از هزار. فردوسی.
رده برکشیدند ایرانیان
چنان‌چون بود ساز جنگ کیان. فردوسی.
– صف برکشیدن؛ صف زدن. رده بستن: در شهرستان بگشودند و آن مهتران... صف برکشیدند از در شهرستان تا یک‌فرسنگی که کلیسیای بزرگ بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر صفی برکشید. فردوسی.
درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید. فردوسی.
||افزودن.
– برکشیدن سال؛ رسیدن آن. منتهی شدن آن:
چو سال جوان برکشد بر چهل
غم روز مرگ اندرآید بدل. فردوسی.
||بالا بردن. بالاکشیدن:
آن کجا سرْت برکشید بچرخ
باز نا گه‌فروبردْت بخرد. خسروانی.
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید. فردوسی.
تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
دامن از ساق بلورین بگریبان برکش.
سوزنی.
چراغ پیرزن گر خوش نسوزد
فتیله برکشد تا برفروزد. نظامی.
– تنگ برکشیدن؛ مجهز و آماده شدن. مهیای کاری گشتن. مصمم گشتن:
چون گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ.
ناصرخسرو.
هین منشین بیهده مسعودسعد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ. مسعود.
یا اول محنت است یا آخر عمر
زینگونه که تنگ برکشیده‌ست فلک.
(از سندبادنامه).
||بالا بردن. بالای سر بردن:
عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز و دو رزم‌ساز. فردوسی.
نه صاحبدلان دست برمیکشند
که‌سررشته از غیب درمیکشند. سعدی.
||ترقی دادن کسی را. (آنندراج). مرتبهٔ کسی را افزودن. (آنندراج) (غیاث). بلند کردن. نواختن. به پایگاه بلند رسانیدن. برگزیدن. ترتیب کردن و نواختن: از خلفاء بنی‌عباس نخستین کسی که ترکان را برکشید او [مأمون] بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). من آگاهم از اطاعت تو و ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی را ز خاک سیه برکشید
یکی را ز تخت کیان درکشید. فردوسی.
ورا برکشیدند و دادند چیز
فراوان بر او سال بگذشت نیز. فردوسی.
بداندیشگان را همه برکشید
بدانسان که از گوهر او سزید. فردوسی.
نژاد سماعیل را برکشید
هر آنکس که او مهتری را سزید. فردوسی.
دگر آنکه بی‌مایه را برکشد
ز مرد هنرمند برتر کشید. فردوسی.
آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
وآزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی.
همیشه عادت او برکشیدن اسلام
همیشه همت او پست کردن کفار. فرخی.
نه برکشیدهٔ او را فلک فروفکند
نه راست‌کردهٔ او را کند زمانه تباه.
فرخی.
خدایگان جهان را ببرکشیدن او
عنایتی است که او را پدید نیست کنار.
فرخی.
میر همی برکشدش لخت‌لخت
آخر کارش بدهد تاج و تخت. منوچهری.
توان دانست اعتقاد ما به نیکو داشت [او] و برکشیدن فرزندانش و نام نهادن مر ایشان را. (تاریخ بیهقی). برادر ما را [مسعود] برکشید [محمود] . (تاریخ بیهقی). وی را مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی ص۹۲). هر کس که خرد دارد... و پادشاهی وی را برکشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیاده کند. (تاریخ بیهقی ص۳۳). بر اثر اینها گوهرآئین خزینه‌دار این پادشاه که مروی را برکشیده بود و به محلی بزرگ رسانیده... (تاریخ بیهقی ص۲۸۲). و این سه تن را برکشید [یعقوب] و اعتمادها کرددر اسباب ملک. (تاریخ بیهقی).
گراو را سر اشب بچنبر کشم
ترا از مهان سپه برکشم. اسدی.
جهان‌آفرینش چنان برکشید
که‌نامش بهر گوشه‌ای گسترید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
برکشد تا باکرام‌الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.
ارسلان همی بایست که او را بکشد و یا برکشد و بزرگی دهد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). پیوسته بزرگان را میکشتی و مردم فرومایه را برمی‌کشیدی. (فارسنامهٔ ابن بلخی). او را بلجاج دیگر اصحاب اطراف پارس برکشید. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ایشان را [مسعودیان را] فضلویه برکشید و قلعهٔ سهاده بدیشان داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). شبانکارگان را برکشید و نان‌پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی گشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). نخستین کسی از بنی‌عباس که ترکان داشت معتصم بود و ایشان را بزرگ کرد و مهترانشان را برکشید چون اشناس و ایتانج و بوغا الکبیر. (مجمل التواریخ).
آنرا که زتی ز بیخ برکن
و آنرا که تو برکشی میفکن. نظامی.
ز نام‌آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو. نظامی.
جلال‌الدین پسر دواتدار کوچک را برکشیده برد. (جامع‌التواریخ رشیدی). صاحب شمس‌الدین محمد جوینی را برکشید و صاحب دیوانی ممالک به وی مفوض فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی).
هرکه را شاه برکشد بپذیر
وآنکه را دشمن است دوست مگیر. اوحدی.
– برکشیدن حق؛ ترقی دادن حق. بالا بردن حق. اعتلای حق:
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار. فرخی.
– برکشیدن نام؛ بالا بردن و مشهور کردن آن:
چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک‌افکنم برکشم نام خویش. فردوسی.
– خود را برکشیدن؛ بزرگ نمودن خویش را در انظار دیگران و عجب و غرور نشان دادن:
عیب است عظیم برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را.
باباافضل کاشی (از آنندراج).
– سر برکشیدن به؛ به اوج بلندی رسیدن:
بنای ملک تو چون برکشید سر بفلک
بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد. مسعود.
– ||سر پیچیدن. نافرمانی کردن:
رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه پس سرْش باید برید. دقیقی.
– سر به ماه برکشیدن؛ به پایگاه بلند رسیدن:
بمردی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه. فردوسی.
– ||به پایگاه بلند رساندن:
یکی را سرش برکشد تا بماه

فراز آورد زآن سپس زیر چاه. فردوسی.

– کسی را بروی کسی برکشیدن؛ وی را امتیاز و برتری بخشیدن و بالا بردن نسبت به دیگری: در دل کرده بود که او را بروی ایاز برکشد. (تاریخ بیهقی). طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند که بروی استادم برکشند که ایشان فاضل‌ترند. (تاریخ بیهقی).

||برافراشتن. بلند کردن. افراشتن. ساختن. برپا کردن:

ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
سپه را بمنزل فرود آورید. فردوسی.

از آنکه که یزدان جهان آفرید
فلک برکشید و زمین گسترید. فردوسی.

جهاندار تا این جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید. فردوسی.

یا کس دیگر مر او را برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.
ناصرخسرو.

حصار فلک برکشیدی بلند
درو کردی اندیشه را زیر بند. نظامی.

– بادبان برکشیدن؛ برافراشتن بادبان. روان کردن کشتی:

چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.

سوی گنگ‌دژ بادبان برکشید
ز نیک و ز بدها سر اندرکشید. فردوسی.

– رایت و علم برکشیدن؛ افراشتن علم:

چنان کز عقل فتوی میستانی
علم برکش بر این کاخ کیانی. نظامی.

چو شب روی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی. نظامی.

عمل بیار و علم برمکش که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست.
سعدی.

چو سلطان عزت علم برکشید
جهان سر بجیب عدم درکشید. سعدی.

– قبه برکشیدن؛ برپا کردن آن. برافراشتن آن. بالا بردن آن:

چو از کهربا قبه‌ای برکشیده
زده بر سرش رایت کاویانی. فرخی.

||آویختن به دار. دار زدن. بر دار بردن: عادت او آن بود که دزد را برکشیدی و چشمهایش به مسمار بدوختی. (فتوح ۳: ۱۴۹). ||برآوردن. برون دادن چنانکه نفس یا آه از سینه و جگر و جز آن:

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

بیامد چو برزو مر او را بدید
یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.

همه شب نخفتی ز اندوه و درد
همی برکشیدی ز دل آه سرد. فردوسی.

قطرات عبرات از دیده فروبارید و نفس سرد از سینه برکشید. (سندبادنامه ص ۴۰). و رجوع به باد سرد و آه سرد شود. ||برون دادن. برآوردن چنانکه خروش و ناله و نغمه و آواز و مانند اینها را:

هر زمان برکشد بیانگ بلند
زین سیه چاه ژرف این دولاب. ناصرخسرو.

شد طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل برکشیده. نظامی.

گه‌بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی.

– آواز برکشیدن؛ آواز برآوردن: چون بدید سلیمان را که می‌آید در نماز بایستاد و آواز برکشید سلیمان صبر کرد. (قصص‌الانبیاء).

آواز نشید برکشیدی
بیخود شده سو بسو دویدی. نظامی.

تا وقت نماز لشکر جمله آواز برکشیدند. (جهانگشای جوینی).

– بهم برکشیدن آواز؛ درآمیختن آوازهای گوناگون بهم:

بشهر اندر آواز رود و سرود
بهم برکشیدند چون تار و پود. فردوسی.

– خروش برکشیدن؛ نعره زدن. بانگ برآوردن:

دژم گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید. فردوسی.

سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید. فردوسی.

– رود برکشیدن؛ رود نواختن. به صدا درآوردن رود:

بفرمود تا برکشیدند رود
شد ایوان او پر ز بانگ سرود. فردوسی.

کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پر کن رود برکش بر رباب.
ناصرخسرو.

– ساز برکَشیدن؛ ساز زدن. ساز نواختن:

بجایی ساز مطرب برکشد ساز
بجایی مویه گر بردارد آواز. نظامی.

– سرود برکشیدن؛ نغمه سر دادن:

چون بر در خیمه‌ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی. نظامی.

– غریو برکشیدن؛ غریو برآوردن: برکشیده غریو؛ فریاد برآورده:

سواران ایران بکردار دیو
دمان از پس برکشیده غریو. فردوسی.

برنشسته هزار دیو بدیو
از در و دشت برکشیده غریو. نظامی.

– فریاد برکشیدن؛ فریاد برآوردن:

بد ساعتی که نعره و فریاد برکشید
کآه از بلای دارو شد درد برفزون. سوزنی.

– ناله برکشیدن؛ ناله کردن:

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله‌ای برکشید. سعدی.

– نای برکشیدن؛ نای زدن. به صدا درآوردن نای:

بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندرآمد ز هر سو بجای. فردوسی.

– ندا برکشیدن؛ ندا کردن:

باده‌نوشان درآمدند بجوش
در و دیوار برکشید ندا. ناصرخسرو.

– نغمه برکشیدن؛ نغمه سر دادن:

باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود. سعدی.

– نوا برکشیدن؛ نوا برآوردن:

نوایی برکشید از سینهٔ تنگ
بچنگی داد کاین درساز با چنگ. نظامی.

||آهیختن. آهختن. آختن. برآوردن. (یادداشت مؤلف). از نیام برآوردن. از میان برآوردن. برهنه کردن تیغ و جز آن:

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام. فردوسی.

از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بردرید. فردوسی.

تهمتن بخندید کو را بدید
یکی تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.

چو رستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین از میان برکشید. فردوسی.

چو از دور نوش‌آذر او را [رستم را] بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.

شمشیر برکشد و هر کس که او را بازدارد گردن‌بزند. (تاریخ بیهقی).

احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.

چون برق خنجر برکشد گلبن وشی در برکشد
بلبل ز گلبن برکشد در کلهٔ دیبا نوا.
ناصرخسرو.

دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس
خوش و خوشبوی شود هرکه بود با تو جلیس.
سوزنی.

کف و درفرمایت چون تیغ احسان برکشی
سینهٔ بدره کفی و زهرهٔ زفتی دری. سوزنی.

بدانسان که گویی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.

چو شه تیغ را برکشید از نیام
بداندیش را سر درآمد بدام. نظامی.

دلیران تیغ کینه برکشیدند
چو شیران سوی گوران سر کشیدند. نظامی.

آن امیران دگر یک‌یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار. مولوی.

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب

تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من. سعدی.
مباداکه بر یکدگر سر کشند
بپیکار شمشیر کین برکشند. سعدی.
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشید
یار عزیز جان عزیزش سپر بود. سعدی.
امتلاخ؛ برکشیدن شمشیر از نیام. استخاط؛ برکشیدن نیزه. (از منتهی الارب). ||بالا آمدن. بلند شدن. برفتن:
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید. فردوسی.
- برکشیدن آفتاب؛ طلوع کردن آن:
شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پرآب. فردوسی.
- سر برکشیدن خورشید؛ طلوع کردن آن:
چو از کوه خورشید سر برکشید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید. فردوسی.
- قد برکشیدن؛ قد برآوردن. بالا کشیدن قد:
سروبن برکشید قد بلند
خندهٔ گل گشاد حقهٔ قند. نظامی.
||براه افتادن. حرکت کردن. (یادداشت مؤلف):
بفرمود تا برکشد رو به روم
بشمشیر ویران کند مرز و بوم. فردوسی.
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده راگفت برکش براه. فردوسی.
کمربند و برکش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسای و روز. فردوسی.
سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد از آن انجمن. فردوسی.
بفرمود تا پور هرمزد راه
بپیماید و برکشد با سپاه. فردوسی.
بپرداز توران و برکش بچاج
ببر تخت ساج و برافراز تاج. فردوسی.
- ره برکشیدن؛ راهی شدن. روانه شدن:
وز آنجا دگرباره ره برکشید
سوی بصره و بادیه درکشید. (گرشاسبنامه).
- سپاه برکشیدن؛ سپاه گسیل داشتن. سپاه بردن. سپاه سوق دادن و راندن:
شب تیره جوشن ببر درکشید
سپه را سوی تیسفون برکشید. فردوسی.
غو کوس بر چرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه برکشید. اسدی.
||ترک کردن. بیرون شدن:
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا
دو پایم از دوجهان نیز برکشم بی تو. سعدی.
||بوییدن.
- برکشیدن بوی؛ استشمام. بو کردن: گل سرخ و شکر و طبرزد و برگ موزد سوختن و بوی آن برکشیدن سود دارد [در زکام] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||کشیدن. رسم کردن: بر دیگر سطح اشکال هندسی... برکشید. (سندبادنامه ص۶۵).

حبش را تازه کرد از خط جمالی
عجم را برکشید از نقطه خالی. نظامی.
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که‌نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری. سعدی.
||وزن کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کشیدن:
نیامد همی زآسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با درم. فردوسی.
همی نگردد چندانکه دم زند فارغ
ز برکشیدن زرّ عطای او وزّان. فرخی.
||آلودن. ملون کردن. (یادداشت مؤلف):
لاله بغنجار برکشید همه روی
از حسد خوید برکشید سر از خوید. کسایی.
||بر هم کشیدن. درکشیدن. چین‌دار کردن. (ناظم الاطباء): انذلاغ؛ برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار. تمطط؛ برکشیده گردیدن ابرو و رخسار. (منتهی الارب).
برکشیده. [بَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نعت مفعولی از برکشیدن. بلند برشده:
درختی است این برکشیده بلند
که‌بارش همه زهر و برگش گزند. فردوسی.
||برپاشده. ساخته:
نگارندهٔ برکشیده سپهر
کزویست پرخاش و آرام و مهر. فردوسی.
جور از این برکشیده ایوانست
که‌بر او مشتری و کیوانست. ادیب صابر.
سراپرده بسدره سرکشیده
سماطینی بگردون برکشیده. نظامی.
چون بر آن دود رفت گامی چند
خرگهی دید برکشیده بلند. نظامی.
پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت. نظامی.
گوی‌زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی‌حصار هم. حافظ.
||ترقی‌یافته. ترقی‌کرده. بالارفته. بالابرده. نواخته. پرورده:
بس کس که شد ز خدمت آن خواجه همچو من
هر روز برکشیده و مسعود و بختیار. فرخی.
خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ
ازیراکه تو برکشیدهٔ خدایی. فرخی.
نه برکشیدهٔ او را فلک فروفکند
نه راست‌کردهٔ او راکند زمانه تباه. فرخی.
وزیرزادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او
بزرگ‌همت ابوالفتح سرفرازتبار. فرخی.
آنانکه برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲).
جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان
که‌برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما. خاقانی.
||آخته. آهیخته. مسلول:
بسیم و زر تو غنی بودی و بجاه غنی
کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام. فرخی.

تیغ آفتاب از نیام صبح برکشید؛ ارادت او. (سندبادنامه ص۲). ||اراست و ببالا برفته. استوار:
بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
||بسته.
- تنگ برکشیده؛ آماده و مجهز گشته. مصمم‌شده:
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.
برکع. [بُ کُ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه. ||شتربچه که گردنش به زمین نرسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
برکعة. [بَ کَ عَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). زدن و قطع کردن با شمشیر. (از ذیل اقرب الموارد). ||بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بر چهار دست و پا ایستادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بر دو زانو افتادن. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
برکل. [بَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۱۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
برکم. [بَ کَ] (اِ) بازداشتن و منع. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص) بازداشته:
اندرین کوهسار پرگوهر
اگرامروز مانده‌ای برکم. مسعودسعد.
||بازدارنده و منع‌کننده. (برهان) (ناظم الاطباء). بژکم. (برهان).
برکمال. [بَ کَ] (ص مرکب) کامل و بطور تکمیل. (ناظم الاطباء): با حذاقت برکمال، دهائی تمام داشت. (سندبادنامه ص۹۹). انجیر تمام رسیده است و نضج برکمال یافته. (سندبادنامه ص۱۶۳). حسن ظن خلایق در حقم برکمالست و من در عین نقصان. (گلستان سعدی).
دلت سخت‌ست و پیمان اندکی ست
دگر در هرچه گویم برکمالی. سعدی.
برکنار. [بَ کَ / کِ] (ص مرکب) یک طرف و یک سو. (ناظم الاطباء):
جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار. سعدی.
||معزول. آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء). تمرّن، تمزّن؛ برکنار بودن. مُنْکَص، منکّص؛ برکنار شده و یکسو شده. عاند؛ برکنار و یکسو شونده. (از منتهی الارب).
برکناری. [بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برکنار. دوری. کناره گیری: پس از برکناری فلان از حکومت فلان جا... (یادداشت مؤلف).
برکنان. [بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان برنجان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ

آن ۴۶۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

برکنان. [بَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال برکندن. جدا کنان:

همی رفت چون شیر کفک‌افکنان
سر گور و آهو ز تن برکنان. فردوسی.

برکنج. [بَ کَ] (اِ) نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).

برکند. [بَ کَ] (ص، اِ) مرد ضخیم و تنومند. ||رشوت و پاره. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جغد. (ناظم الاطباء).

برکندگی. [بَ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برکنده. رجوع به برکنده شود. صدمه. (از منتهی الارب): قَلف؛ برکندگی ناخن از بن. (از منتهی الارب).

برکندن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن. جدا کردن از زمین. قلع کردن. قلع. اقتلاع. (تاج المصادر بیهقی). قلع و قمع کردن. از جا درآوردن. از بیخ برآوردن. (آنندراج). استیصال. (یادداشت مؤلف). نزع. انتزاع:

شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین.
جوهری.

بر آنم که تا زنده ماند تنم
بن و بیخ بد از جهان برکنم. فردوسی.

گر از دامن او درفشی کنند
ترا با سپاه از جهان برکنند. فردوسی.

که او گربه از خانه بیرون کند
یکایک همه ناودان برکند. فردوسی.

خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده برکند هفتاد میخ.
فردوسی (از لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ ستیخ).

بنیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.

دو چیزش برکن و دو بشکن
منذیش ز غلغل و غرنبه. لبیبی.

[یعقوب لیث گفت] سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از سلمانان من خواهم بود. (تاریخ سیستان). اگر این شغل مرا دهد و بدین رضا دارد من علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچار من اسماعیل احمد را برکنم. (تاریخ سیستان). چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر ایشان بتازی بود. (تاریخ سیستان). علی‌تکین دشمنی بزرگ است... صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی). چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم چه سود دارد که... خانمانها برکنده باشند. (تاریخ بیهقی). گریخته از برادر بمکران نشانده و عیسی مغرور و عاصی را برکنده شود. (تاریخ بیهقی).

برکندم جهل و گمرهی را
از بیخ ز باغ و جویبارم. ناصرخسرو.

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان
در او خار بنشاند و برکند عرعر.
ناصرخسرو.

الا ای باغبان آن سرو بنشان
اگر صاحبدلی آن سرو برکن. سعدی.

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند.
سعدی.

نسف؛ برکندن بنا. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اتاکة؛ برکندن موی. اجاحة؛ از بیخ برکندن. اجتثاث؛ بریدن و از بیخ برکندن چیزی را. اجتحاء؛ از بیخ برکندن چیزی را. اجتراف؛ از بن برکندن. اجتفاء؛ از بیخ برکندن تره را. احتفاف؛ برکندن درخت را. اجتیاح، اجذار، اجمام، اقتلاع؛ از بیخ برکندن. انشاص؛ از جای برکندن. تجرف؛ به بیل برکندن گِل را. تجرید؛ برکندن موی پوست را. تزبیق؛ برکندن موی. تقعیث، تقلیع؛ از بیخ برکندن. تهلیب؛ موی برکندن. جأف؛ برکندن درخت را از بن. جذر، جرف؛ از بیخ برکندن. جعف؛ برکندن درخت را. جفّ؛ از بیخ برکندن تره را. جیاحة؛ از بیخ برکندن. جیخ؛ برکندن توجبه وادی را. (از منتهی الارب). حفّ؛ موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). دخم؛ از جای برکندن چیزی را. سخت؛ از بیخ برکندن. سحف؛ نیک برکندن موی از پوست چندان که باقی نماند از آن. سفر؛ از بیخ برکندن موی. (از منتهی الارب). سکّ؛ گوش از بن برکندن. (تاج المصادر بیهقی). طرق؛ برکندن موی. طمس؛ برکندن از بیخ و بن. عنف، عتم؛ برکندن موی را. عنش؛ از جای برکندن. (از منتهی الارب). قمشرة، قمضبة؛ از بیخ برکندن. قعف؛ برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی و برکندن خرمابن را از بیخ. قفثلة؛ از بیخ برکندن. قلیخ؛ برکندن درخت را. قلع؛ از بیخ برکندن چیزی را. معط؛ برکندن موی. نحت؛ از بیخ برکندن. هرملة؛ برکندن موی کسی را. هلب، هلض؛ برکشیدن چیزی را و برکندن. هید؛ از جای برکندن. (از منتهی الارب).

— از بیخ برکندن؛ قلع و قمع کردن. ریشه کن کردن.

— از بیخ و بن برکندن؛ مستأصل کردن. نابود کردن:

بدو گفت بهرام جنگی منم
که بیخ کیان را ز بن برکنم. فردوسی.

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ و شاخش ز بن برکنید. فردوسی.

— از جای برکندن؛ دگرگون کردن:

گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره‌رای. سعدی.

— ||واژگون کردن. خراب کردن. با خاک یکسان کردن:

بیک نعره کوهی ز جا برکنند
بیک ناله شهری بهم برزنند. سعدی.

— از میان برکندن؛ از میان برداشتن:

بداندیش را از میان برکنم
سر بَدْنِشان را بی‌افسر کنم. فردوسی.

— برکندن امید؛ ناامید شدن. امید بریدن. مأیوس شدن:

من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید. سعدی.

— برکندن موی؛ کنایه از زاری و نالهٔ سخت کردن. شیون و زاری بسیار کردن:

چو خاقان شنید آن، سیه کرد روی
همان مادرش نیز برکند موی. فردوسی.

برفور جامه چاک زد و موی برکند و روی بخراشید. (سندبادنامه).

— بیخ کسی برکندن؛ از میان بردن وی. نابود کردن وی. نیست کردن:

بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند
چو دید روی علی را و حال پیغمبر.
ناصرخسرو.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زود از دلت زآن پیش کو بالا کند.
ناصرخسرو.

||جدا کردن:

یلان را بزوبین و خنجر زنید
سر سرکشان را ز تن برکنید. فردوسی.

سرافراز گردد مگر دشمنم
فرستاده را سر ز تن برکنم. فردوسی.

تا شکششان ندرم تا سرشان برنکنم
تا بخونْشان نشود مُعَصْفَری پیرهنم.
منوچهری.

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند
وآنگه ورا درافکند در جعبهٔ مروانیه.
منوچهری.

بناخن سنگ برکندن ز کهسار
به از حاجت بنزد ناسزاوار. نظامی.

نشد ممکن که این خاک خطرناک
بر انگشت بریده برکند خاک. نظامی.

تکشیح، تمحین؛ برکندن پوست را. عدن؛ برکندن سنگ را. هلت؛ پوست برکندن. (از منتهی الارب).

— برکندن پوست کسی؛ سخت وی را آزردن:

برادران ای دل تو ایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندرمده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
سعدی.

— برکندن نام؛ محو کردن نام. زدودن نام:

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا قیامت میزنند. مولوی.
– جان برکندن؛ جان ستدن. جان بگرفتن. از بین بردن. نابود کردن کسی:
ازیشان همی افکند دشمنان
همی برکند جان آهرمنان. فردوسی.
||بیرون کردن. جدا کردن. سلخ. (یادداشت مؤلف). برکندن جامه از تن یا پوست از بدن:
ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای
ز تن جامهٔ شرم برکنده‌ای. فردوسی.
سلخت المرأة درعها؛ آن زن زره را از تن برکند. جلع؛ برکندن جامه را و برهنه گردیدن. خلع؛ برکندن جامه را از تن. سلخ؛ برکندن پیرهن را. لحب؛ برکندن پوست را از چوب. محن؛ برکندن پوست. (از منتهی الارب).
||درآوردن. بیرون آوردن:
برجهد آن خار محکم‌تر زند
عاقلی باید که خاری برکند. مولوی.
بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند.
سعدی.
– چشم (دیده) برکندن؛ کور کردن کسی را:
زندگانیت باد الف سنه
چشم دشمنْت برکناد کنه. منجیک.
تنت را بخاک سیاه افکنم
بنوک سنان دیده‌ات برکنم. فردوسی.
بایران‌زمین آتش اندرزنیم
ز سر دیدهٔ دشمنان برکنیم. فردوسی.
ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن
برکنم دیده و من دیده ازو برنکنم. سعدی.
التحاص؛ برکندن گرگ چشم گوسپند را. (از منتهی الارب). ||فروگذاشتن. ترک کردن:
تو پیوند و خویشی همی برکنی
همان فر قیصر ز من بفکنی. فردوسی.
– دل برکندن از چیزی (کسی)؛ دل برداشتن. بی‌میل شدن بچیزی. ترک علاقهٔ چیزی کردن. ترک دوستی کردن. مهر و دوستی فروگذاشتن:
چنین پیرگشته پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود. فردوسی.
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد.
سعدی.
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی؟ سعدی.
– دل برکندن کسی را؛ جدا کردن وی از جایی. دور کردن وی از کسی یا جایی:
ببردی بکوه و بیفکندیم
دل از ناز و آرام برکندیم. فردوسی.
– مهر برکندن؛ مهر فروگذاشتن. ترک کردن دوستی:
سعدی به جور و جفا مهر از تو برنکند
من خاک پای توام گر خون من بخوری.
سعدی.
||حفر کردن. برکاویدن. (آنندراج): معمعة؛ برکندن باران زمین را. (از منتهی الارب).
||حرکت کردن. رفتن. کوچ کردن.
– از جای برکندن اسب؛ گسیل کردن و حرکت دادن آن. براه انداختن آن:
بگفت این و از جای برکند اسب
بیامد بکردار آذرگشسب. فردوسی.
– برکندن از جائی؛ از آنجا با خدم و حشم و بار و بنه شدن: شاه از آن‌جا برکنده بود و بباغ هفت اتبر آمده بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
||معزول کردن. عزل کردن: گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند. (تاریخ بیهقی).
برکنده. [بَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنده. کنده‌شده.
– برکنده‌بال؛ که بال وی جدا کرده باشند:
کندجلوه طاوس صاحب‌جمال
چه میخواهی از باز برکنده‌بال؟ سعدی.
نَتِف؛ زاغ برکنده‌بال. (از منتهی الارب).
– برکنده‌دندان؛ بی‌دندان.
– برکنده‌قدر؛ پست‌مرتبه و خجل و خوار گردیده. (آنندراج).
– برکنده‌موی؛ مهلوب. (از منتهی الارب).
||درآمده. از جای درآمده:
تا بدان چهره چشم بد نرسد
چشم بد دور باد و برکنده. سوزنی.
برکنه. [بَ / بِ کَ نَ / نِ] (اِ) درهم‌کوفته‌شده هر چیزی بتخصیص عطریات را، و بکسر اول هم گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). درهم‌کوفته از عطریات است و قیل با کاف فارسی و ایضاً با باء فارسی نیز خوانده‌اند و این اصح است. (شرفنامهٔ منیری). هر چیز نرم‌کردهٔ درهم‌آمیخته خصوصاً مواد معطر. ||یک نوع معجونی که از ورق طلا و نقره می‌سازند. (ناظم الاطباء).
برکوتی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بَرکوت که قریه‌ای است از شرقید در سرزمین مصر. (از الانساب سمعانی).
برکوع. [بُ] (ع ص) سخت: جوع برکوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) برقع و حجاب. (ناظم الاطباء).
برکوفتن. [بَ تَ] (مص مرکب) کوفتن. رجوع به کوفتن شود. ||خراب کردن. (یادداشت مؤلف): غوزیان بهر وقتی آیند بنواحی اسلام بهر جایی که افتد و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).
برکوک. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شاختنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن. آب از رودخانه. محصولات غلات، زعفران، شلغم. شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
برکوه. [بَ] (اِ مرکب) برا کوه: هر. شهرکیست به برکوه نهاده و با آبهای بسیار. (حدود العالم).
برکوه. [بَ] (اِخ) شهری است که ابرقوه معرب آن است. (انجمن آرا). نام شهری است از عراق که آنرا ابرقو گویند. (برهان).
برکوه. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. جلگه و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
برکوهان. [بَ] (اِ) آهنگ صدا و آهنگ و هم‌آهنگی آلات موسیقی. (ناظم الاطباء). ماه برکوهان. رجوع به ماه برکوهان شود. ||صدای طوطی. (ناظم الاطباء).
برکوهه. [بَ هَ / هِ] (اِ مرکب) قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت مؤلف).
برکة. [بَ کَ] (ع اِ) یک دوشیدن از دوشیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
برکة. [بِ کَ] (ع مص) برخیزانیدن ناقهٔ نشسته که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
برکة. [بِ کَ] (ع اِ) سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملاصق زمین شود. یا جمع برک است، یا برک سینهٔ آدمی است و برکهٔ غیر آدمی. یا برک باطن سینه است و برکهٔ ظاهر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوسپند دوشیدنی. تثنیهٔ آن برکتان. ج، برکات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دوشیدنی از دوشیدن بامداد. ||نوعی از بُردهای یمنی. (از اقرب الموارد). چادری است یمنی. (ناظم الاطباء). ||استادنگاه آب ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آبگیر کوچک. (ناظم الاطباء). اصطخر. (یادداشت مؤلف). حوض بزرگ. (یادداشت مؤلف). حوض آب. (غیاث اللغات) (آنندراج). غدیر. جائی که در آن آب ایستاده باشد. مستنقع آب. (اقرب الموارد). مرداب. (یادداشت مؤلف):
برین برکه گفتم نجویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان. فردوسی.
نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری مکه. منوچهری.
خوشم نبید و خوشم روی آنکه داد نبید

خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.
منوچهری.
آبِ چو نیل برکه‌ش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصرخسرو.
چندان چاههاء عظیم و برکه‌ها کرد و دیهها که بیشترین بجایست. (مجمل التواریخ).
در باغ برکه رقص تموج همی کند
بیچاره برکه را چه سر رقص کردن است؟
انوری.
رخ نمکزار شد از اشک و بیست از تف آه
برکهٔ اشک نمک را چو جگر بگشائید.
خاقانی.
هر کش تف سموم بیابان ظلم خست
عدل از شفای برکهٔ کوثر نکوتر است.
خاقانی.
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برکه‌ها از برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.
خاقانی.
فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکهٔ خسروان. نظامی.
بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد. نظامی.
به پیرامن برکهٔ آبگیر
ز سوسن بیفکن بساط حریر. نظامی.
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان. سعدی.
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب. سعدی.
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خوان و مهمانسرای. سعدی.
— برکهٔ لاجورد؛ کنایه از آسمان. (آنندراج):
بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد. نظامی.

برکة. [بُ کَ] (ع اِ) مرغی است آبی، خرد و سپیدرنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، بُرَک، أبراک، بُرکان، بِرکان. ||غوکها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دیت و تاوان و مانند آن (منتهی الارب) یا مردان متحمل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مزد آسیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروه دیت‌خواه. (ناظم الاطباء).

برکة. [ ] (اِخ) ابن حسام‌الدوله، مکنی به ابوکامل و ملقب به زعیم‌الدولة. رجوع به زعیم‌الدوله... شود. (یادداشت مؤلف).

برکه. [بَ رَ کَ / کِ] (از ع، اِمص) افزونی و فراخی و بسیاری. (مهذب الاسماء). افزونی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). برکت:
کجانید است آنجا بود جوانمردی
کجانید است آنجایگه بود برکه. منوچهری.
برکه[1] بر تن تو و مال تو و جان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد.
منوچهری.
یکی از وزراء معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکهٔ صحبت ایشان در وی سرایت کرد. (گلستان). و رجوع به برکت شود.

برکه. [ ] (اِخ) یمین. از خانان گوگ‌اردو از خاندان باتو یا خانان دشت قبچاق غربی (۶۵۴ تا ۶۶۴ هـ . ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول).

برکه. [بِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه ۱۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکهٔ اردشیر. [بِ کَ یِ اَ دَ] (اِخ) نام شهری است از ولایت فارس. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است که اردشیر بابکان آن را بنا کرده است. یکی از شهرهای ششگانهٔ اردشیر بابکان:
دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پر از باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی.

برکة الحبش. [بِ کَ تُـلْ حَ بَ] (اِخ) رجوع به حبش (برکة ال...) شود. (یادداشت بخط مؤلف).

برکه‌دوکا. [بِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار. سکنه ۱۹۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکهٔ زلزل. [بِ کَ یِ زِ زِ] (اِخ) ببغداد است. منسوب به زلزل رازی عودی معروف.

برکه‌سفلین. [بِ کَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. سکنه ۳۰۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکه‌لاری. [بِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گودهٔ بخش سبک شهرستان لار. سکنهٔ آن ۴۰۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکه ملاآباد. [بِ کَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برکهی. [بَ کُ] (اِ) نام کبوتر. (غیاث اللغات).

برکی. [بَ رَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به برک که بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم اشتر که اکثر لباس فقرا بآن باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کلاهی دراز که زهاد بر سر گیرند و بتازی برنس نامند، و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار.
سعدی.

برکیارق. [بَ رُ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی، ملقب به رکن‌الدین و مکنی به ابوالمظفر. از پادشاهان مشهور سلسلهٔ سلاجقه و چهارمین پادشاه (۴۸۶-۴۹۸ هـ . ق.) آن سلسله، پسر ارشد ملکشاه است. وی بنابر مشهور در سال ۴۷۱ و مطابق قول ابن خلکان ۴۷۴ بدنیا آمد و در هنگام وفات ملکشاه (۴۸۵) وی سیزده سال داشت و در اصفهان بود. ترکان‌خاتون زوجهٔ ملکشاه که محمودبن ملکشاه پسر چهارده‌سالهٔ خود را میخواست بسلطنت بردارد بفرمود تا برکیارق را بزندان افکندند اما نظامیه یعنی غلامان خاصهٔ نظام‌الملک طوسی که در اصفهان قدرتی داشتند علی‌رغم تاج‌الملک شیرازی که رقیب و محرک قتل نظام‌الملک بود و با ترکان‌خاتون همدست بود بشوریدند و برکیارق را از اصفهان بیرون برده و در ری بسلطنت برداشتند و در جنگی که بین او و ترکان‌خاتون در نزدیکی بروجرد روی داد (۴۸۵) برکیارق ظفر یافت و اصفهان را پس از مدتی محاصره گرفت و در آنجا بسلطنت نشست (۴۸۶). و رجوع به تاریخ گزیده ص۴۸۲ و تاریخ‌الخلفاء ص۲۸۴ و دایرة المعارف فارسی و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

برکیاروق. [بَ] (اِخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

برکینج. [بَ نَ] (اِ) پرکنج. ناطف. قبیطاء. رجوع به پرکنج و ناطف و قبیطاء شود.

برگ. [بَ] (اِ) آن جزء از هر گیاهی که نازک و پهن است و از کناره‌های ساقه و یا شاخه‌های باریک میروید. (ناظم الاطباء). به عربی ورق گویند. (از برهان). جزوی از گیاه که نازک و پهن است و از کناره‌های ساقه یا شاخه‌ها روید و بیشتر برنگ سبز است. اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن و سبز بر اثر رشد و نمو جوانهٔ انتهائی یا جوانه‌های محوری بر روی ساقهٔ گیاه ظاهر میشود. غالباً این عضو دارای تقارن دوطرفی است. برگها به اشکال گوناگون در گیاهان مختلف دیده میشوند. ورق. ورقه. (فرهنگ فارسی معین). غَرَف. (منتهی الارب):
چون برگ لاله بودم و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپرّی سوی هوا.
لبیبی.

---
۱ - به ضرورت شعری با سکون راء بکار رفته است. و رجوع به برکت شود.

و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.
بلعباس عباسی.
یکایک به دستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی. فردوسی.
مر او را سپارد گل و برگ و باغ
بهاری بکردار روشن چراغ. فردوسی.
بدان مهربانی دل شهریار
بسان درختی پر از برگ و بار. فردوسی.
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی.
به رستم چنین گفت کاوس کی
که‌از کوه البرز تا برگ نی. فردوسی.
چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.
طوطی میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
منوچهری.
بجملگی همه زاسبان درآمدند بخاک
بسان برگ رزان از نهیب باد خزان. قطران.
گفتار تو بار است و کار برگست
که‌اشنود چنین بار و برگ زیبا؟
ناصرخسرو.
در زیر بر و برگ تو گریزد
گمراه ز سرمای جهل و گرما. ناصرخسرو.
گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.
کآنچه با برگ درختان می‌کند
با تن و جان شما آن می‌کند. مولوی.
برگ درختان سبز در نظر هوشیار [1]
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار. سعدی.
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها
ببرگهای لاله بین میان مرغزارها. قاآنی.

اختباط؛ برگ از درخت فروکردن ازبرای چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). إعبال؛ برگ درخت ریختن. (از منتهی الارب). افرار؛ برگ ریختن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). إمصاخ؛ برگ و شاخ بیرون آوردن یز. اُمصوخة؛ برگ و شاخ یزین و نصی. أملوج؛ برگ درختی صحرایی شبیه برگ سرو. ایراق؛ بسیار شدن برگ درخت. (از منتهی الارب). براذة؛ برگ که از سرما ریخته باشد. (دهار). تَقنیب؛ بابرگ شدن کشت. (از منتهی الارب). تَلجین؛ برگ خطمی بهم بزدن تا ستبر و پوسیده شود. (تاج المصادر بیهقی). تَمرید؛ برگ دور کردن از درخت. تَمَشّر؛ سبز شدن برگ. جُشالة؛ برگ افتاده از درخت. (از منتهی الارب). خَبط؛ برگ از درخت بیفکندن. برگ فروکوفتن و جز آن خواستن. (دهار). برگ درخت ریختن به عصا. خَبَط؛ هر برگ که از درخت زده باشند. (از منتهی الارب). خَرط؛ برگ از درخت فروکردن. (دهار). دست فرومالیدن بر درخت تا برگ او فروریزد. خَزَمة؛ برگ بافتهٔ مقل. (از منتهی الارب). خوص؛ برگ خرما، بافته باشد یا غیربافته. (منتهی الارب) (از دهار). رَشاش؛ برگ ریخته. سَفیر؛ برگ از درخت افتاده و خشک‌شده که باد آنرا بروبد. شَری؛ برگ درخت حنظل. (منتهی الارب). شَطء، اول برگ کشت. (دهار). خوشهٔ کشت و یا برگ آن. شَمَن؛ برگ خشک افتاده از گیاه و درخت. عَبَل؛ برگ درخت ریختن. برگ از درخت فروریخته. برگ باریک دراز یا کوتاه. برگ نو درآورده. (منتهی الارب). عُصافة؛ برگ کشت افتاده. عَصف؛ برگ کشت. (دهار) (منتهی الارب). برگ کشت بریدن. (تاج المصادر بیهقی). عَواذ، عَوَذ؛ برگ فروریخته از درخت. (منتهی الارب). عَیل؛ برگ از درخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). غار؛ برگ درخت رز. غَفّ؛ برگ خشک‌شده. غَلفَق؛ برگ درخت مادام که بر درخت باشد. فرش؛ کشت برگ گسترده. قِناب؛ برگ گرد در سر کشت چون به بار آوردن شروع کند. قُنّابة؛ برگ کشت، و برگ که در آن خوشه فراهم آید. لَجَن؛ برگ کوفتهٔ با آرد آمیخته. لَجین؛ برگ افتاده. مفرش؛ کشت برگ گسترده. (منتهی الارب). وَرَق؛ برگ از درخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). وَریق؛ درخت بسیاربرگ. (دهار). هَتّ؛ فروافتادن برگ درخت. هُدّاب؛ برگی که پهنا ندارد. هِرياع؛ برگ که از باد بیفتد. (از منتهی الارب). هَشّ؛ برگ از درخت بریزانیدن برای گوسپند. (دهار). به عصا زدن برگ درخت را تا فروافتد. (از منتهی الارب). برگ درخت فروکردن برای گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). شجرة هَشِرة و هَشور؛ درخت که زود برگش بیفتد. (منتهی الارب).

— برگ آوردن درخت؛ بیرون آمدن برگهای آن. برگ کردن درخت. ایراق. تصنیف. توریق. دثور. ورق: إرقطاط. إرقیطاط؛ برگ آوردن درخت عرفج. تصنّف؛ آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را. (از منتهی الارب).

— برگ باباآدم؛ ارافیطون، که گیاهی است از تیرهٔ مرکبیان و دارای برگهای پهن و در کنار جاده‌ها و زمینهای علفزار میروید. (از فرهنگ فارسی معین) (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب). چون این گیاه برگهای بسیار پهن دارد گویند آنگاه که آدم از بهشت طرد شد برای ستر عورت دو برگ از برگ باباآدم داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگ برآوردن؛ برگ بیرون آوردن. وَرَق. (از منتهی الارب). برگ کردن درخت: إعصاف؛ برگ برآوردن کشت. إعبال. عَبل. مَأی؛ برگ برآوردن درخت. تروّح؛ دوباره برگ برآوردن درخت. تمشّر؛ برگ و شاخ برآوردن درخت. (از منتهی الارب).

— برگ بستن؛ بیرهٔ پان بستن. (آنندراج):
تنبولی به بستن برگ سبز به سرخروئی دست برآورد. (ملا طغرا، از آنندراج).

— برگ بغرا؛ عبارت از تنگهای بغرا که زوالهٔ آرد گندم پهن کرده بشکل برگ سازند و به شربت و قند یزند. بغرا نام پادشاه ترکستان است که موجد طعام موصوف است. و نیز بغرا طعامی است که آنرا بورک هم گویند. (از غیاث) (از آنندراج):
برگ بغرا لطیف چون نسرین
همه تن گوش از پی تحسین.
سلیم (از آنندراج).

— برگ بو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— برگ بیاوردن؛ برگ آوردن. ظاهر کردن برگ: إحواص؛ برگ بیاوردن خرما. (تاج المصادر بیهقی).

— برگ بید. رجوع به این ترکیب در ردیف خود، و به بید برگ شود.

— برگ بیرون آمدن؛ ظاهر شدن برگ درخت: وَراق؛ وقت برگ بیرون آمدن درخت. (دهار).

— برگ بیرون آوردن؛ آشکار کردن برگ درخت: تَمشیر؛ برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آنرا. (از منتهی الارب).

— برگ‌پیوند؛ برگی که آنرا با شاخی برگ دیگر پیوند دهند، و پیوندی که نهال راکنند، از عالم شاخ‌پیوند و نخل‌پیوند. (آنندراج):
در حریم حسن هر شمعی که برخیزد ز خاک
از پر پروانهٔ ما برگ‌پیوندش کند.
میرزا صائب (از آنندراج).
بوسه‌ام پان خورده داد از لعل خویش
برگ‌پیوندی است شفتالوی او.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
ز برگ سیلی استاد برگ‌پیوند است
که‌می‌دهد ثمر اعتبار نخل ادب.
رفیع واعظ (از آنندراج).

— برگ تتماج؛ قسمی از آش است. رجوع به تُتماج شود.

— برگ تنبول؛ نوعی از برگ فلفل که هندوها آنرا می‌خایند. (ناظم الاطباء). ورق‌التنبول. رجوع به تَنبول شود.

— برگ توت؛ ورق درخت توت:
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توت است که گشته‌ست بتدریج اطلس.
سنائی.

— برگ چغندر؛ ورق و برگ چغندر.

۱ - مشهور این است، و مضبوط دیوان شیخ اجل چنین است: برگ درختان سبز نزد خداوند هوش. (امثال و حکم دهخدا).

— ||مثل برگ چغندر؛ کم‌ارزش. فلان است، نه برگ چغندر. نظیر: فلان است نه دوغ ترکمانی. (امثال و حکم دهخدا).
— برگ چنار؛ ورق و برگ درخت چنار.
— ||نوعی از رنگهاست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). ورق‌الدلب.
— برگ خزان؛ برگ پائیزی. برگ خزان‌زده.
— ||مثل برگ خزان؛ کثیر و از اصل برافتاده. جمع کثیری در مرگامرگی یا جنگ، مریض یا مجروح یا قتیل افتاده.
— برگ خِنگ؛ برگ بارتنگ، در لهجهٔ مردم قزوین. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگ درآوردن؛ برگ آوردن: عَبَل؛ برگ نو درآورده. (منتهی الارب).
— برگ دلمه؛ برگ مو. برگ درخت مو که از آن دلمه سازند. رجوع به دلمه و برگ مو شود.
— برگ رَز؛ برگ درخت انگور:

فروریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ‌ریزان شاخ. نظامی.

— برگ رزان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— برگ‌ریزه؛ برگ‌ریز. ریزه‌های برگ: شَکیر؛ برگ‌ریزه‌های گردا گرد شاخ خرما. (از منتهی الارب).
— برگ زر؛ به معنی برگ زرد آمده است. (هفت قلزم).
— برگ سبز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— برگ کازرونی؛ انیسون بری که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین).
— برگ کاه؛ پر کاه:

میان هوا همچو یک برگ کاه
بر آن نیزه برساخته جایگاه. فردوسی.
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس
ستاند نباشدْش فریادرس. فردوسی.
می‌توان کردن تلافی عمر ضایع‌گشته را
گر ز تو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه.
صائب.

و رجوع به کاه‌برگ و که‌برگ در همین ترکیبات شود.
— برگ گل؛ هر یک از پره‌های گل. هر یک از پرکهای گل. گلبرگ:

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.

میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).

با خرد میل سوی مل چه کنی
سپر خار برگ گل چه کنی؟ سنائی.
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست.
حافظ.
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.
حافظ.
نازک و نرم و دلکش اندامش
بی‌سبب برگ گل نشد نامش.
سلیم (از آنندراج).

— ||مثل برگ گل؛ چهره، بدن، نان یا بنا گوشی نازک و لطیف. (امثال و حکم دهخدا).
— برگ گلاب؛ برگ گل سرخ که آنرا به عربی ورد خوانند. (از آنندراج):

پس از شستن شخص خورشیدتاب
کشیدند بر وی چو برگ گلاب.
میرخسرو (از آنندراج).

— برگ نیل ؛ وسمه که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که زنان آنرا بجوشانند و بر ابروان نهند و به عربی وسمه گویند. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). به فارسی وسمه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). کُتم. (منتهی الارب). رجوع به وسمه شود.
— بـرگ و بـار؛ اوراق و اثـمار درختـان. (آنندراج). برگ و میوه. (ناظم الاطباء). حاصل و نتیجهٔ درخت. مجموع برگها و میوه‌های درخت.
— بی‌برگ؛ بدون‌برگ. بدون‌ورق:

چو درویش بی‌برگ[1] دیدم درخت. سعدی.

أمرد؛ درخت بی‌برگ. (دهار).
— بی‌برگ‌وبار؛ برهنه از میوه و برگ. حالتی که درخت در اواخر پائیز و زمستان دارد:

بی‌برگ‌وبار خصم تو چون در خزان درخت
چون گوسفند عید فدای تو کرده جان.
سوزنی.

— بیدبرگ؛ برگ بید. رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.
— ||نوعی از پیکان تیر و شمشیر و خنجر که بصورت برگ بید سازند. (از آنندراج). برگ بید:

گر آری به خروارها درع و ترگ
کجا باشدت برگ یک بیدبرگ. نظامی.
درآمد ز بحران سر بیدبرگ
گشاده‌بر او روزن درع و ترگ. نظامی.

و رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.
— بیش از برگ درخت؛ سخت بسیار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سپاهم فزونتر ز برگ درخت
اگر بشمرد مردم نیک‌بخت. فردوسی.

— پربرگ؛ دارای برگهای انبوه. با برگهای انبوه و بسیار. بسیاربرگ:

اینْت پر برگ و بر درختانی
که‌هنر برگ و علم بر دارند. ناصرخسرو.

— دوبرگی؛ حالت نوبرگی. پدید آمدن دو برگ نخستین بر شاخی:

مخایل سروری به کودکی زو بتافت
چو بر چمن شد دوبرگ بوی دهد ضیمران.
مسعودسعد.
سرشت نیک و بدْ پنهان نماند
توان دانست ریحان از دوبرگی. سعدی.

— سمن‌برگ؛ برگ سمن. رجوع به سمن‌برگ در همین لغت‌نامه شود.
— کاه‌برگ؛ برگ کاه. پر کاه:

که در ره چنان دار کارش بیرگ
که‌نبود نیازش به یک کاه‌برگ.
(گرشاسب‌نامه ص۳۱۵).
به کاه‌برگی برگ جهان نخواهم جست
چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم.
خاقانی.
گوا‌توئی که ندارم به کاه‌برگی برگ
به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا.
خاقانی.

و رجوع به برگ کاه و که‌برگ در همین ترکیبات شود.
— که‌برگ؛ کاه‌برگ. پر کاه. برگ کاه:

به که‌برگ سا کن کنی باد را
هراسانی از بید پولاد را. نظامی.
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای. نظامی.

و رجوع به کاه‌برگ و برگ کاه در همین ترکیبات شود.
— گل‌برگ؛ برگ گل. پره‌های گل:

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
به طفلی شود شاخ گلبرگ پیر. نظامی.
من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ چنین طری ندیدم. سعدی.

رجوع به گلبرگ در همین لغت‌نامه شود.
— گل صدبرگ؛ گلی است زردرنگ، ورد مضاعف. رجوع به صد برگ در همین لغت‌نامه شود:

گل صدبرگ به صد برگ نهد خوش خوانی
تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

||ورقه. کاغذ.
— برگ اجرائی؛ ورقهٔ اجرائیه. ورقه‌ایست که در دادگاه به تقاضای محکوم‌له صادر میشود و مشتمل بر امضای رئیس دادگاه و منشی و مهر دادگاه و نام مأمور اجرا است و بوسیلهٔ آن متن حکم یا قرار به رؤیت طرفین (محکوم‌له و محکوم‌علیه) یا وکیل آنان از طریق رسمی ابلاغ میشود. (از فرهنگ حقوقی).
||ورق بازی، در قمار: تک‌برگ، سربرگ، ته‌برگ، چهاربرگی. هر یک از ورقهای آس و گنجفه و مانند آن.
— برگ زدن؛ افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی. خدعه کردن. حقه‌بازی

---

۱ - ایهام به معنی بی‌نوا هم دارد.

کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||هر چیز شبیه برگ در گستردگی. قطعه از چیزی چون برگ.
- برگ پالوده؛ قطعه‌های پالوده که به کارد برند. (آنندراج):
کاسه بند چو شربت آلوده
لرزدش دل چو برگ پالوده.
میریحیی شیرازی (در هجو اکول، از آنندراج).
- کباب برگ؛ کباب که گوشت آنرا به قطعات بریده باشند تا کوبیده. رجوع به کباب شود.
||ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام، عموماً، و سامان و سرانجام مهمانی، خصوصاً. (برهان). ساز نوا و سامان و اسباب و سرانجام. (غیاث). دستگاه. سامان (خصوصاً مهمانی). اسباب خانه و ساخته. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از ساز و سامان. (آنندراج). نوا. لوازم حیات. رخوت. اسباب. رخت. سامان. ساز. آلت. ادات. (یادداشت مرحوم دهخدا): هرکس بادی در سر گرفته است و بنده [خواجه احمد حسن] برگ نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۸). پس رای زد که محبوسان را که رویِ رها کردن ایشان نبود... همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۵). حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم... عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم. (چهارمقاله).
برگ‌ریزان بهمه حال فرو باید ریخت
بقدح آنچه از او برگ نشاط و طرب است.
انوری.
چون خوان کرم نماند تا کی
برگت طلبم نوات جویم. خاقانی.
گوا توئی که ندارم به کاه‌برگی برگ
به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا.
خاقانی.
به کاه‌برگی برگ جهان نخواهم جست
چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم.
خاقانی.
به استقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز. نظامی.
آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود. نظامی.
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز. نظامی.
اتابک او را برگهای وافر می‌فرستاد و مالهای بافراط می‌داد. (جهانگشای جوینی).
از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو. مولوی.
نی برگ که خیمه‌ای زنم پهلویت
نه سیم که خانه‌ای خرم در کویت.
مجد همگر.
بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را؟
سعدی.
به دختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه. سعدی.
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش. سعدی.
گل صدبرگ به صد برگ نهد خوش خوانی
تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد.
حافظ.
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.
حافظ.
صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک‌منی. حافظ.
چمن شد دلگشا برگ طرب بیرون فرستادم
بپای سرو پیش از خود می گلگون فرستادم.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
- ببرگ؛ دارای اسباب و سامان. بانوا:
جان‌پذیران چه بینوا چه ببرگ
همه در کشتیند و ساحل مرگ. سنائی.
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ
دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا.
خاقانی.
- ببرگ آمدن؛ فراهم آمدن اسباب و سامان:
هر امید را کار ناید ببرگ
بس امید کانجام آن هست مرگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۴۰).
- ببرگ بودن؛ ساز و سامان فراهم بودن:
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه بود برگ. فردوسی.
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ
کجانیست مرگ هرگز ببرگ. فردوسی.
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ؟ سعدی.
- ببرگ داشتن؛ فراهم داشتن اسباب:
که در ره چنان دار کارش ببرگ
که نبود نیازش به یک کاه برگ.
(گرشاسب‌نامه ص۳۱۵).
- ببرگ کردن؛ ساز و سامان و اسباب فراهم کردن:
من ایدر همه کار کردم ببرگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ. فردوسی.
- برگ خانه؛ مبل. اثاث: [قاضی] گفت ای زن از چه شکایت می‌کنی شوهر نانت نمی‌دهد یا برگ خانه‌ات نمی‌کند... زن گفت اگر نفقه کم دهد روا دارم... ولیکن نگر تا بر سر
من بدک نگیرد. (تفسیر سورهٔ یوسف، کتابخانهٔ ملی رشت).
- برگ رزم؛ ساز جنگ. تدارکات و تجهیزات پیکار:
بهر جا که بودی به بزم و به رزم
پر از درد و نفرین بدی برگ رزم. فردوسی.
- برگ و بار؛ ساز و سامان. برگ و نوا:
به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
به نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد.
خاقانی.
- برگ و ساز؛ سامان. برگ و نوا. (هفت قلزم). سر و سامان. زر و پول. معاش و گذران. (ناظم الاطباء):
بس که بستند بر و برگ و ساز
گر تو بیایی نشناسیش باز. نظامی.
یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.
سعدی.
- برگ و نوا؛ سامان و سرانجام. (هفت قلزم). سر و سامان. زر و پول. معاش و گذران. (ناظم الاطباء):
روز دولت بود از رای تو با زیب و بفر
کار ملت بود از کلک تو با برگ و نوا.
مختاری.
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صد چو ما را روزها نی سالها برگ و نواست.
انوری.
همت و آنگه ز غیر برگ و نوا خواستن
عیسی و آنگه بوام نیل و بقم داشتن.
خاقانی.
ای دل بنوای جان چه باشی
بی برگ و نوا نوان چه باشی؟ خاقانی.
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون یاد شد براق تو برگستوان مخواه.
خاقانی.
از برگ و نوا به باغ و بستان
با برگ و نوا هزاردستان. نظامی.
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.
حافظ.
- بی‌برگ؛ بی‌نوا. بی‌ساز: گفت او [عمر] شوی مرا به غزا فرستاد و کشته شد و ما چنین بی‌برگ ماندیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بخان اندر آی از جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد. فردوسی.
چو شد کار بی‌برگ بگریختم
بدام بلا برنیاویختم. فردوسی.
بی‌برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ
من بینوا و فاخته باگونه گون‌نوا.
مسعودسعد.
عاقبت ابوبکر زکریا که اصل فتنه بود بگریخت با مردم اندک بی‌برگ و بی‌نوا به

خراسان رفت. (تاریخ بخارا). اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بی‌برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. (تذکرةالاولیاء عطار). چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد. (تذکرة الاولیاء عطار).

به هیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت. سعدی.

درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند. سعدی.

چو درویش بی‌برگ[1] دیدم درخت. سعدی.

— بی برگ و بار؛ بی‌سامان. بی‌ساز:

بی برگ و بار خصم تو چون در خزان درخت
چون گوسفند عید فدای تو کرده جان.
سوزنی.

— بی‌برگی؛ بی‌نوایی:

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن.
سنائی.

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت. مولوی.

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد. سعدی.

زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم.
سعدی.

گر بی‌برگی به مرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم.
(از مقدمهٔ محمدبن علی الرفاء بر حدیقهٔ سنائی).

||میسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ممکن.

— برگ بودن؛ میسر بودن. ممکن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). امکان داشتن:

تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش
ور برگ بود بنشین تا بوسه شماری. فرخی.

— برگ ساختن؛ تهیهٔ وسایل سفر و جز آن دیدن. مهیا ساختن وسایل سفر و جز آن:

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ. فردوسی.

شاه حکیم را گفت ما را برگ ظلمات می‌باید ساخت. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). هرقل برگ ساخت و خروج کرد و شهرباز از اپرویز مستشعر بود و ولایت نگاه داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۴ و ۱۰۵). باید که پولها [= پلها] را عمارت کنی و برگ بسازی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸). در آن وقت کی از پیکار عرب فارغ شد و با مقر عز خویش آمد برگ بساخت و لشکرها سوی روم کشید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۹). مرا فرمود برگ بسازم و آن جایگاه [سد یأجوج و مأجوج] روم تا معاینه ببینم. (مجمل التواریخ و القصص). به اندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد. (چهارمقاله).

رفت در گنجهای پنهانی
یک‌بیک ساخت برگ مهمانی. نظامی.

همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی. سعدی.

خوشا حال کسی کو پیش از مرگ
شود بیدار و سازد مرگ را برگ.
پوریای ولی.

— برگ سپردن؛ ساز و وسیله نهادن. ساز و وسیله گذاردن:

گنجی آماده کرد و برگ سپرد
تا برد رنج اگر تواند برد. نظامی.

— برگ سفر ساز کردن؛ مهیا کردن وسائل سفر:

مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند.
میرزا صائب (از آنندراج).

— برگِ کاری کردن؛ إعداد آن کردن. تهیهٔ آن دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسباب آن فراهم کردن. تدارک آن دیدن. به آمادگی آن برآمدن: اسکندر پریان را بفرستاد و گفت بروید و بنگرید تا ایشان برگ جنگ می‌کنند یا نه. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چون بازآمد شاه از خواب برخاسته بود و برگ نماز می‌کرد (اسکندرنامه).

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب خسته‌ای خوش ترش و گران‌سری.
خاقانی.

برگ تحویل می‌کند رمضان
بار توديع بر دل إخوان. سعدی.

— برگ نبودن؛ میسور نبودن. نوا و ساز و سامان نبودن:

ابا پشّه و پیل در چنگ مرگ
یکی باشد ایدر بُدَن نیست برگ. فردوسی.

بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
همان به که آویزش مرگ نیست. فردوسی.

||جهیز: چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو به روم رو تا بازآئی او برگ دختر ساخته باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||توشه. آذوقه. (فرهنگ فارسی معین). ذخیرهٔ سربازان و مسافرین و یا مهمان و دولت و دکان‌دار. (ناظم الاطباء):

هر چیز که هست ترک می‌باید کرد
وز ترک اساس برگ می‌باید کرد.
خواجه عبدالله انصاری.

نامه‌ای فرمود نوشتن [سلیمان‌بن عبدالملک] به والی بلخ تا برمک را به دمشق فرستد و اگر صدهزار دینار در برگ راه و تجمل او بکار آید بدهد. (تاریخ برامکه). اکنون که کار تمام شد و دین اسلام بنظام شد برگ مرگ بساز و از سرای عاریت بپرداز. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۱).

مرگ این را هلاک و آنرا برگ
زهر این را غذا و آنرا مرگ. سنائی.

میزبان دشمنانْت را مرگ است
با چنین دعوتی کرا برگ است؟ سنائی.

باغ مهمان‌دوست برگ میزبانی ساخته‌ست
مرغ اندک‌زاد در بسیاردانی آمده‌ست.
سنائی.

به اندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ. نظامی.

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او. مولوی.

— برگ راه (ره)؛ ساز راه. وسایل سفر. زاد و توشهٔ راه: بعد از آن ملک سالی به برگ راه مشغول شد. (مجمل التواریخ و القصص). وزیر خویش را با چهارهزار سوار و یکساله برگ راه راست بکرد و پیش ملک حمیر فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص).

با انجمن بزرگ برخاست
کرداز همه روی برگ ره راست. نظامی.

راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشهٔ منزل بساز. نظامی.

— برگ زمستان (زمستانی)؛ آذوقهٔ زمستان:

هرکه جهان خواهد کآسان خورد
تابستان برگ زمستان خورد. نظامی.

خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست.
سعدی.

— برگ عیش؛ توشهٔ زندگی:

برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس، تو پیش فرست. سعدی.

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن.
حافظ.

— برگ قیامت؛ توشهٔ قیامت. توشه و آزوقه ازبرای قیامت:

تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود. نظامی.

— برگ و لانگ؛ ساز و توشه‌ای که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند:

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لانگی برم.
مولوی.

و رجوع به لانگ شود.

||قصد و عزم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). قصد و عزیمت و التفات. (آنندراج). قصد و عزیمت و نیت. (ناظم الاطباء):

نه ترا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن‌الله جزا ک‌اینْت برونق سر و کار.
سیفی نیشابوری.

دست از طلب مدار گرت برگ آن رهست

---

۱ -ایهام دارد به معنی بدون‌ورق.

کآنرا که توشه‌ای نه ز فقر است بی‌نواست.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
||التفات و پروا. (برهان) (غیاث). التفات. توجه. هوی. سر. پروا. میل. آرزو. رغبت. حال. دماغ. روی. خواهش. فراغ:
کردمی اختیار خود را مرگ
این حیاتم دگر نبودی برگ. سنائی.
چه گنه کرده‌ام نگارینا
که ترا برگ صحبت ما نیست. سعدی.
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.
حافظ.
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ[1] نسترن دارم.
حافظ.
آشفته‌دماغم سر و برگ سخنم نیست
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست.
طالب آملی.
||قوه. (ناظم الاطباء). تاب. توان. نیرو:
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن.
سنائی.
بدان ز کرد بد خویش از او جزا دیدند
کراست برگ بدی کردن و جزا دیدن؟
سوزنی.
که برگ هر غمی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه. نظامی.
با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست.
سعدی.
||کسوت قلندران. (برهان) (ناظم الاطباء). ورق و پوستی که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و از این جهت قلندران را برگ‌بند گویند. (آنندراج).
– برگ‌بند؛ قلندران باعتبار برگ که بر کمر بندند. (از آنندراج):
نهالان برگ‌بند از رشک سروش؟
؟(از آنندراج).
چو گل هرچند با دامان پا کی
ز حرف برگ‌بندان بیمنا کی.
میرزا محمدا کبر دولت‌آبادی (از آنندراج).
– برگ‌بندی؛ عمل برگ بستن. صاحب آنندراج آرد: محمدطاهر نصیرآبادی در احوال لطیفا آورده که او در لباس قلندران برگ‌بند بوده بعد از آن شال‌پوشی اختیار نموده یعنی دلقی و خرقه‌ای می‌پوشید، و آخر معلوم شد که برگ‌بندی لباس قلندران است از چرم و پوست – انتهی. و رجوع به برگ‌بند در همین ترکیبات شود.
||نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در طول تخت گیوه. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح موسیقی) نغمه. آهنگ. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ساز و نوا و نغمه و آهنگ. (ناظم الاطباء):
جمله مرغان برگ کرده[2] جیک‌جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک. مولوی.
||تیغه. ||علف. ||عقل. ||بازو. (ناظم الاطباء).

برگ. [بَ] (اِ) بلگ. پلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پلک شود.
– برگ چشم؛ مژهٔ چشم که به عربی جفن خوانند. (آنندراج). بلگ چشم. (ناظم الاطباء).

برگ. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برگ. [بِ] (اِخ)[3] آلبان. (۱۸۸۵ – ۱۹۳۶ م.) آهنگ‌ساز اتریشی، شاگرد آ. شونبرگ و از پیروان او. طرفدار آتونالیته (دستگاه جدید تحریر تنهای موسیقی که تابع قوانین تن نیست)، مصنف اپرای وتزک[4]. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

برگاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) برگردانیدن. (از برهان). برگرداندن. (آنندراج). رجعت دادن:
سپاه از لب آب برگاشتند
بفرمود تا رود نگذاشتند. فردوسی.
جهاندار ناچار برگاشت اسپ
پس اندر همی تاخت ایزدگشسپ. فردوسی.
به سوگند از آن مرز برگاشتش
به خواهش سوی روم بگذاشتش. فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که این را که برگاشتم من ز راه. فردوسی.
نزدگام هرچند برگاشتش
پیاده شد از دست بگذاشتش. اسدی.
بزد بر سر پیل و برگاشتش
بر این گوش و زآن گوش بگذاشتش. اسدی.
توان خوار از او دست برداشتن
وزین خو نشایدْش برگاشتن. اسدی.
– برگاشتن روی؛ روی برگردانیدن. اعراض کردن. روی برگاشتن:
عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر همی های‌وهوی. فردوسی.
چو دارا چنان دید برگاشت روی
گریزان همی رفت با های‌وهوی. فردوسی.
چو پیران چنان دید برگاشت روی
سوی لشکر خویش بنهاد روی. فردوسی.
عنان برگرائید و برگاشت روی
نبد جنگ رستم ورا آرزوی. فردوسی.
و رجوع به روی برگاشتن در همین ترکیبات شود.
– برگاشتن سر؛ اعراض کردن. سر گرداندن:
کز آن هر سواری بهنگام کار
نه برگاشتندی سر از ده سوار. فردوسی.
– پشت برگاشتن؛ پشت کردن. روی گرداندن. روی برتافتن. پشت کردن به کسی به طریق بی‌اعتنائی:
به خانه نهانش همی داشتم
برو پشت هرگز نه‌برگاشتم. فردوسی.
که بر من چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی.
همه سربسر پشت برگاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند. فردوسی.
– ||هزیمت کردن. فرار کردن. گریختن:
همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند. فردوسی.
به بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند. فردوسی.
مسعود شکسته و خاکسار و علم نگونسار پشت برگاشت. (راحة‌الصدور راوندی). و رجوع به پشت برگاشتن در همین لغت‌نامه شود.
– روی برگاشتن؛ روی برگردانیدن. اعراض کردن:
که ما را برین گونه بگذاشتند
بخیره چنین روی برگاشتند. فردوسی.
دل زادفرخ نگه داشت نیز
سپه را همی روی برگاشت نیز. فردوسی.
جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره. فردوسی.
سپاهش همه روی برگاشتند
جهانجوی را خوار بگذاشتند. فردوسی.
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.
و رجوع به روی برگاشتن در همین لغت‌نامه و برگاشتن روی در همین ترکیبات شود.

برگاشته. [بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) برگردانیده. برگردانده:
یکی سله از خنجر انباشته
یکایک سر تیغ برگاشته. فردوسی.
و رجوع به برگاشتن شود.

برگبالان. [بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح جانورشناسی) ج برگبال. حشراتی که بالهای آنها مانند برگ گل نازک و لطیف است. (فرهنگ فارسی معین).

برگ بو. [بَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی از تیرهٔ غارها جزو تیره‌های نزدیک به آلاله‌ها که بصورت درختچه می‌باشد، و آن گیاهی است دوپایه، برگهایش منفرد، کامل و

---

۱ – ایهام به معنی اول هم دارد.
۲ – ن‌ل: ترک کرده، و در این صورت شاهد این کلمه نخواهد بود.
3 - Berg, Alban.
4 - Wozzeck.

کناره‌هایش کمی موج‌دار است. طول برگهایش تا ۱۴ سانتیمتر و عرض تا ۴/۵ سانتیمتر میرسد. (فرهنگ فارسی معین). آنرا آس بری نیز گویند. قدما آنرا نشانهٔ قهرمانی و لیاقت می‌دانستند. برگهای آن برای معطر ساختن غذا، آشها، و ترشیها بکار میرود. ستهٔ آن بسیار کوچک و کروی است، و حب‌الغار نامیده میشود. (از دایرةالمعارف فارسی). باک یونانیون از شاخ این درخت بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رند. غار. شجرالغار. دهم. دهمست. عمار. ذاقی.

برگ بید. [بَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیدبرگ. ورق درخت بید. (فرهنگ فارسی معین):

بدی گر خود همه دیو سپیدی
به پیش بیدبرگش برگ بیدی. نظامی.

— مثل برگ بید؛ لرزان. زرد. (امثال و حکم دهخدا):

دلاوران و یلان گشته زرد از انده
چو برگ بید که بر وی دم خزان بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همی لرزد بخود بر بید گوئی برگ بیدستی
همی پیچد بخود بر رمح گوئی خیزران آمد.
کمال اسماعیل.

||نوعی از پیکان تیر که آنرا به هیئت برگ بید سازند. (برهان). پیکانی است که آنرا بیدبرگی نیز گویند زیرا که مشابه برگ بید است. (فرهنگ خطی). نوعی از پیکان و خنجر که بشکل بید سازند. (غیاث). شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بیدبرگ به قلب اضافت هم گویند. (آنندراج):

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش برگ بیدش برگ بیدی. نظامی.

گشت رعنایان بو در زیر بید و پای گل
بوستان شیرمردان برگ بید وخنجر است.
امیرخسرو دهلوی.

سازد بروی صفحهٔ خاک‌ش قلم‌قلم
گر سایهٔ چنار کند برگ بید تو.
میرالهی همدانی (از آنندراج).

و رجوع به بیدبرگ در ترکیبات برگ شود.

برگ‌بیدی. [بَ گِ] (ص نسبی) بوته‌های زینتی که پشت برگها بنفش است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برگت. [بَ گَ] (از هندی و اردو، اِ) انجیر معابد، که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). لِوَر. و رجوع به لور شود.

برگچای. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر برگ. تقسیمات کوچکتر یک پهنهٔ برگ را گویند که ظاهراً نمای یک برگ اصلی را دارد، ولی با نداشتن زایدهٔ انتهائی دمبرگ متمایز است. برگ کوچک. برگک. ||برگ گل. ورق گل. (فرهنگ فارسی معین).

برگ‌خوار. [بَ خوا / خا] (نف مرکب) برگ‌خوارنده. خورندهٔ برگ. که از ورق درختان تغذیه کند:

چون برگ‌خوار گشتی اگرگاو نیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.
ناصرخسرو.

برگدار. [بَ] (نف مرکب) برگ‌دارنده. دارای برگ. برگ‌دهنده. برگ بارآورنده. (ناظم الاطباء).

— برگدار ساختن؛ با برگ پوشاندن. (ناظم الاطباء).

— برگدار شدن؛ پربرگ شدن. (ناظم الاطباء). دارای برگ گشتن.

برگدانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اُذُنة. ورق‌الحب. و آن برگ اولی است که از دانه سر زند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برگذار. [بَ گُ] (اِمص مرکب) انجام. اجرا. (فرهنگ فارسی معین). ||عرض. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) انعام. عطیه. بخشش. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

برده بودم پیش جانان تحفهٔ جانم بدست
برگذار مختصربوده نکرد از من قبول.
ابومعانی.

||(ص مرکب) عابر. رهگذر:

از آن او بجایست و ما برگذار
که چون ما نکاهد وی از روزگار. اسدی.

سخن به که ماند ز ما یادگار
که ما برگذاریم و او پایدار.
(از سندبادنامه ص۲۹).

و رجوع به برگذر شود.

برگذاردن. [1] [بَ گُ دَ] (مص مرکب) برگزاردن. انجام دادن. فیصله دادن. برگذراندن. و رجوع به برگذاشتن و برگزاردن شود. ||برافراختن. رفعت بخشیدن. درگذرانیدن. برتر بردن. برگذراندن:

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد ز ابر سیاه. فردوسی.

جهد آن کن که از این کان جهان جان را
برگذاری بخرد زین فلک گردان.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷۹).

به دانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد ازین چرخ اخضر. ناصرخسرو.

برگذار شدن. [2] [بَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. انجام یافتن. بانجام رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): پس از برگذار شدن مراسم حج. پس از برگذار شدن مراسم جشن. و رجوع به برگزار شدن شود.

برگذار کردن. [3] [بَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) انجام دادن. اجرا کردن. ||بپایان بردن. (فرهنگ فارسی معین). بانجام رسانیدن. ختم کردن. ورگذار کردن. خاتمه بخشیدن: عروسی را با صد تومان برگذار کردند. عزا را با سه نهار و یک هفته و یک چله برگذار کردند. مهمانی را به یک عصرانه برگذار کردند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||سپری کردن. سپری ساختن. ||برپا داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||عرض کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||انعام دادن و بخشش کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برگزار کردن شود.

برگذاره کردن. [بَ گُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) گذراندن. عبور دادن:

بارخدایا خدایگانا شاها
شعر مرا سهل برگذاره کن این بار. فرخی.

و رجوع به گذاره کردن شود.

برگذاری. [4] [بَ گُ] (حامص مرکب) برگذاردن. ترتیب دادن. همهٔ اطراف و جوانب کاری را صورت تحقق بخشیدن. به تهیهٔ لوازم اسباب کاری از هر جهت قیام کردن: برگذاری مراسم حج. برگذاری مراسم جشن. و رجوع به برگزاری شود.

برگذاشتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) درگذرانیدن. برتر بردن. برافراختن. رفعت بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گرایدون که زنهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این انجمن. فردوسی.

بدست اندرون جز کمندی نداشت
پس خسرو اندر همی برگذاشت. فردوسی.

برکشیدی مرا به چرخ برین
قدر من برگذاشتی ز قمر. فرخی.

به دانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد از این چرخ اخضر. ناصرخسرو.

سر من آنجا باشد که خاک پای تو است
اگرچه سر به فلک برگذارم از املاک.
سوزنی.

---

۱ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

||فیصله دادن. تمام کردن. انجام دادن: وی این کار را برنخواهد گذاشت و امیری خراسان وی را خوش آمده است. (تاریخ بیهقی ص۵۴۵). و رجوع به برگذاردن شود.

برگذر. [بَ گُ ذَ] (ص مرکب) عابر. گذرنده. غیرساکن. نماندنی. غیرجاوید. مقابل جاوید:

نزاید بجز خاک را جانور
سرای سپنجی‌ست و ما برگذر. فردوسی.
کنم آفرین بر جهان سربسر
که‌او را ندیدم بجز برگذر. فردوسی.
گر آید به زشتی گمانی مبر
که‌این مرزبانی بود برگذر. فردوسی.
که آنست جاوید و این برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور. فردوسی.

و رجوع به برگذار شود.

برگذراندن. [بَ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) برتر بردن. رفعت دادن:

ز کردار، گفتار برمگذران
مگوی آنچه دانش نداری بر آن. اسدی.

و رجوع به برگذاشتن شود.

برگذشتن. [بَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) طی شدن. سپری شدن. (فرهنگ فارسی معین). گذشتن:

دگر چاهساری که بی‌آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت. فردوسی.
یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایهٔ آن فقیر.
ناصرخسرو.
چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی. نظامی.

بایزید می‌گوید دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی دررسد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||تجاوز کردن. فزون‌تر شدن:

ز سیم سره خایه صد بار هشت
که‌هر یک به مثقال صد برگذشت. اسدی.
پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین. سعدی.

||عبور کردن. مرور کردن. رد شدن. پس پشت قرار دادن. گذاره کردن: یک روز به نزدیک آن چهار دیوار برگذشت و او را قصهٔ آن دیوار بست و آن مردمان بگفتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). خاقان بگریخت و مردان از آنجا برگذشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
نبندیم اگر برگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر بی‌سپاه. فردوسی.
چون از سر سدره برگذشتی
اوراق حدوث درنوشتی. نظامی.

وقتی به سستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهان آن مست بشست. (تذکرةالاولیاء عطار).

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که‌برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی.
سعدی.

الصمت: شمشیر که بر استخوان برگذرد. (دهار).
– از گفتار کسی برنگذشتن؛ از سخن او سر نپیچیدن. پذیرفتن گفتار کسی را:

مر او را همه پاک فرمان برید
ز گفتار گودرز برمگذرید. فردوسی.

– برگذشتن گناه بر کسی؛ سر زدن گناه از او. صادر شدن گناه از وی.
||بالاتر رفتن. برتر رفتن. درگذشتن:

خروشیدن تازی اسبان ز دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت. فردوسی.
بیامد شهنشاه ازین سان به دشت
همی تاجش از مشتری برگذشت. فردوسی.
مخور انده که از اینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست.
ناصرخسرو.
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که‌ز سر برگذشت سیلابش. سعدی.

– از مزیح (مزاح) برگذشتن کاری؛ از مرحلهٔ مزاح تجاوز کردن. به اصطلاح امروز، از شوخی گذشتن و به مرحلهٔ جدی رسیدن:

بپوشید باید یکایک سلیح
که‌این کار ما برگذشت از مزیح. فردوسی.

– ز اوج برگذشته؛ به حد اعلای بلندی رسیده. به پایگاه بسیار والا رسیده:

وآن خط ز اوج برگذشته
طفلی است به میل بازگشته. نظامی.

||مجازاً، چشم پوشیدن. صرف نظر کردن:

چون برگذری ز خودپرستی
در خود نه گمان بری که هستی. نظامی.

برگذشتنی. [بَ گُ ذَ تَ] (ص لیاقت) درخور گذشتن. شایستهٔ سپردن و طی کردن. مقابل ناگذشتنی:

ما سفر برگذشتنی گذرانیم
تا سفر ناگذشتنی بدر آید. ناصرخسرو.

برگر. [بَ گَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی در زبان پهلوی، و آن در کارنامهٔ اردشیر آمده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برگراییدن. [بَ گَ / گِ دَ] (مص مرکب) برداشتن چیزی بدست برای آزمودن سنگینی و سبکی آن. وَزن. (از تاج المصادر بیهقی). امتحان کردن. آزمودن:

چو این بار آید سوی ما به جنگ
ورا برگرایم بینمش سنگ. فردوسی.
بفرمود کآن خواسته برگرای
نگه کن چه باید همان کن به رای. فردوسی.
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگراید که فرمان برد. فردوسی.

||متمایل ساختن. پیچیدن. برگرداندن.
– عنان برگراییدن؛ عنان پیچیدن:

چو تو برگرایی ز بربر عنان
به گردن برآریم یکسر سنان. فردوسی.

||به مجاز، برگزیدن. انتخاب کردن برای آزمودن:

نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هرچه خواهی کن غبار از سر برون کردی.
فرخی.
اسب و اشتر، زرّ و سیم و جام و خود و مشک ناب
رام گیر و برفشان و برفراز و برگرای.
منوچهری.

هولاکوخان را به میزان کفایت و کیاست برگراییدم. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به گراییدن شود.

برگرد. [بَ گِ دِ] (حرف اضافهٔ مرکب) گرداگرد و پیرامن: برگرد ماه؛ پیرامن ماه. (از آنندراج):

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده‌ست.
سعدی (از آنندراج).

و رجوع به گِرد شود.

برگرد. [بَ گِ رَ] (فعل) صورتی از برگیرد یا مخفف برگیرد. رجوع به برگرفتن شود:

به نوک سنان برگرد ژنده‌پیل
به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.

برگرد. [بَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۴۰۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن سیب‌زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برگردان. [بَ گَ] (نمف مرکب) مخفف برگردانده. برگردانیده. (فرهنگ فارسی معین).
– لب‌برگردان؛ تاشده به جانب خارج یا درون.
– یقه‌برگردان؛ یقهٔ برگردانیده و تاشده بجانب وحشی.
||(نف مرکب) برگرداننده. (فرهنگ فارسی معین).
– تریاک‌برگردان؛ برگردانندهٔ تریاک.
– سیل‌برگردان؛ سد که جلوگیری از نفوذ سیل کند.
– عکس‌برگردان؛ برگردانندهٔ عکس. کاغذی که بر روی آن عکسهای رنگی (بطور معکوس) چسبانیده شده باشد و چون آن را روی کاغذ دیگر نهند و اندکی نمناک سازند آن عکس بر صفحهٔ دوم منعکس گردد.
||(اِ مرکب) کاغذ نازکی که یک روی آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آنرا برای

رونوشت برداشتن با دست در میان کاغذهای سفید گذارند. کاغذ کپیه. کاغذ کاربن. ||در اصطلاح شعری، بیت یا مصراعی که در ترجیع‌بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتباً تکرار شود. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص مرکب) (اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ||(اصطلاح کشاورزی) عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. ||(اصطلاح بانکداری) برداشتن پول است از حساب یک نفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته‌ای که به بانک داده شده است، و آن بجای لفظ فرانسهٔ ویرمان[1] اختیار شده است و پیشتر «انتقال بانکی» گفته میشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برگرداندن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. باژگونه کردن. منقلب کردن. اعاده دادن. برعکس کردن. رجوع به گرداندن شود.

— برگرداندن انبار؛ قپان کردن و کشیدن موجودی انبار را از گندم و جو و غیره تا وزن حقیقی آن معلوم شود.

— برگرداندن دکان یا مغازه و غیره؛ سیاهه کردن تمام اشیاء آن به وزن و به ذرع و گاهی هم به قیمت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— روی برگرداندن؛ اعراض کردن. روی برتافتن. ادبار کردن. مقابل اقبال کردن:

چو دولت روی برگرداند از راه
همه کاری نه بر موقع کند شاه. نظامی.

و رجوع به «برگردانیدن» و «روی» شود.
||قی کردن. بالا آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه). استفراغ کردن.

برگردانده. [بَ گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگردانیده. (فرهنگ فارسی معین). ردشده. برگشت‌داده‌شده. رجوع به برگردانیده شود.

برگرداننده. [بَ گَ نَن ْ دَ / دِ] (نف مرکب) ردکننده. برگشت‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). عاطف. (از منتهی الارب). ||تغییردهنده. مغیّر. ||واژگون‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

برگردانیدگی. [بَ گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برگردانیده. انتقال. تغییر. تغییر وضع. واژگونی. (ناظم الاطباء). غَیر؛ دیگرگونی و برگردانیدگی. (از منتهی الارب). رجوع به برگردانیدن شود.

برگردانیدن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. رد کردن. (ناظم الاطباء). برگشت دادن. پس آوردن. (فرهنگ فارسی معین). اعاده کردن. اعاده دادن. رجعت دادن. ارجاع. عودت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مراجعت دادن. ||واپس بردن. بازپس بردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ إصفاح، إعادة، إفک، تصریف، تعویر، تکذیب، تکرار، تکویح، جَعب، جَولة، صَدّ، صُدوع، صَرف، عَوق، کَفکَفة، مَیط، إجارة؛ برگردانیدن کسی را از راه. اجتیال؛ برگردانیدن کسی را از قصد. إکفاء؛ برگردانیدن کسی را از ارادهٔ او. تعکیظ؛ برگردانیدن و بازداشتن از نیاز. تَقشیة؛ از حاجت برگردانیدن کسی را. جَذب؛ برگردانیدن چیزی را از جای وی. شَنح، شُنوح؛ برگردانیدن کسی را از رأی. شَجر؛ برگردانیدن کسی را از کار. شَخشخة؛ برگردانیدن شتر بانگ را. شَقشَلة؛ برگردانیدن دینار را. طَبْو؛ برگردانیدن کسی را از کاری. عَجس؛ برگردانیدن شتر را از راه جهت نشاط. قَصر؛ برگردانیدن کسی را بر کار. قَمع؛ برگردانیدن کسی را از خواستهٔ او. کَبن؛ برگردانیدن نیکی از همسایهٔ خویش بسوی غیر آنها. کَفأ؛ برگردانیدن کسی را و پیروی او کردن. کَفت؛ برگردانیدن چیزی را از جهتی که روی آورده بود به آن. کَلأ؛ برگردانیدن نگاه را چیزی. لَفد؛ برگردانیدن شتر را بر جادهٔ راه. لفأ، لفاء؛ برگردانیدن و مایل کردن رای کسی را. مُجاذبة؛ برگردانیدن چیزی را از جای. مَجمَجة؛ برگردانیدن سخن را از حالی به حالی. (از منتهی الارب).

— امثال:

صد مثل ترا، یا صد مثل مرا سر رود، یا سر آب می‌برد و تشنه برمی‌گرداند؛ بسیار مکار و محیل است. (امثال و حکم دهخدا).

||واژگون کردن. (ناظم الاطباء). قلب کردن. وارونه کردن، چنانکه یقه را یا خمی را. (یادداشت مرحوم دهخدا): إصداف، إقلاب، إکباء، اکتفاء، إمالة، تقلیب، زَوء، صَدف، عَطف، قَلب، قَلف، کَبّ، لَیّ، لَیّان، مَیل، هَید؛ برگردانیدن خنور را. ثِبان، ثَبن؛ برگردانیدن جامه و دوختن آن. دَمدَمة، دَهدَهة؛ برگردانیدن بعض چیزی را بر بعض. (از منتهی الارب). ||زیر و رو کردن. (ناظم الاطباء). پشت و رو کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— برگردانیدن زمین؛ عادةً یک ذرع و گاهی بیشتر بعمق خاک آن بیرون کرده و سنگ آن به غربال گرفته و باز جای ریختن خاک. (یادداشت مرحوم دهخدا): عزج؛ برگردانیدن به بیل زمین را. کِراب، کُروب؛ برگردانیدن و شیار کردن زمین را جهت کشت. (از منتهی الارب).

||عوض کردن. بدل کردن. تحول. متحول کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغییر دادن. تبدیل کردن. إحالة. تحویل. دگرگون کردن:

گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگذاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیده‌ام. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳). إلاعة؛ برگردانیدن رنگ سر پستان. لَوح؛ برگردانیدن سفر یا تشنگی گونهٔ کسی را. لَوع؛ برگردانیدن آفتاب گونه را. (از منتهی الارب). ||قی کردن. بیرون کردن خورده را از راه گلو. استفراغ کردن. کَید. (منتهی الارب). برگردانیدن خورده‌ای را؛ قی کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ترجمه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گزاردن.

برگردانیده. [بَ گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگشت‌داده. ردکرده. پس‌آورده. (فرهنگ فارسی معین). متکرّر. (از منتهی الارب): مَسحور؛ برگردانیده‌شده از حق. عَکم؛ برگردانیده شدن از زیارت کسی. (از منتهی الارب). ||واپس‌برده. بازپس‌برده. ||پشت و رو کرده. واژگون‌شده. (فرهنگ فارسی معین). مقلوب. منقلب. و رجوع به برگردانیدن شود.

برگردنده. [بَ گَ دَ / دِ] (نف مرکب) بازپس‌آینده. مراجعت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). عَکوم. کرّار. ماصِع. مأئل. مِکَرّ. عَنود؛ برگردنده از راه. قَلوب؛ بسیار برگردنده. کُلُط؛ برگردنده از خرمی و شادی. (از منتهی الارب). ||انتقال‌یابنده (به حالی). ||تغییریابنده. ||واژگون‌شونده. (فرهنگ فارسی معین).

برگردیدگی. [بَ گَ دی دَ] (حامص مرکب) حرکت. رحلت. کوچ. (ناظم الاطباء). نُقلة. (از منتهی الارب). ||واژگونی و تغییر. (ناظم الاطباء): سَفعة؛ برگردیدگی گونه. (از منتهی الارب).

برگردیدن. [بَ گَ دی دَ] (مص مرکب) بازپس آمدن. واپس آمدن. مراجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین). برگشتن. (ناظم الاطباء). بازآمدن. بازگشتن. رجعت کردن. عدول کردن: برگردیدن از دین؛ ارتداد. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعتتابه. إقراء. إقورار. إلتحاد. إلحاد. إنعدال. إنکفات. إهتجاس. إنتفاک. تجاذب. تحرّف. تزاور. تصرّف. تعویر. تَعَطّی. تقلّب. تکرتُب. تلوّص. تمهمه. تمیال. جیضة. سَبح. سَنح. ضَلع. عَطف. عَود. عَودة. کَفّ. کَنَف. مَعاد. مَمال. مَمیل. مُنقلَب. مَیل. مَیَلان. مَیلولة:

چون ریاضیش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز.
منوچهری.

ور به جیحون در از تو برگردد
متحیر بماندت برگنگ. ناصرخسرو.

بدان تا لشکر از من برنگردد
بنای پادشاهی درنگردد. نظامی.

فتاده با تب گرم و دم سرد
مرا با محتشم بگذار و برگرد. نظامی.

بگرمی گفت کاری شرط کردم

---

1 - Virement.

وگر زین شرط برگردم نه مردم. نظامی.
نگردم از تو تا بی‌سر نگردم
ز تو تا درنگردم برنگردم. نظامی.
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگار برگردد. سعدی.
دانی که من از تو برنگردم
چندانکه جفا کنی صوابست. سعدی.
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
سعدی.
چو برگردید روز نیک‌بختی
در و دیوار بر وی نیش گردند. ابن یمین.
اگر... چیزی کرده‌ایم که بر دل شما خوش نیامده است بازگویید تا از آن برگردیم... و بیشتر از آنک ما نقض عهد کنیم و از پیمان برگردیم شما از عهد برمگردید. (تاریخ قم ص۲۵۵). إعتتاب؛ برگردیدن از کاری بسوی غیر آن. إقران؛ برگردیدن از راه. تدویم؛ برگردیدن آفتاب. تَملمُل؛ برگردیدن از جانبی به جانبی از بیماری یا از اندوه. ذَلَغ؛ برگردیدن لب کس. صَوج؛ برگردیدن تیر از نشانه. طَرشمة؛ برگردیدن از جنگ و جز آن. مَمص؛ برگردیدن انگشت. (از منتهی الارب).
— برگردد (صیغهٔ دعائی)؛ نفرینی است، یعنی از حالت و وضع خود برگردد و خراب و ضایع شود. (از آنندراج):
به چاه حسرتم افگند بخت برگردد
هنوز در پیم افتاد کاش برگردد.
ظهوری (از آنندراج).
ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو برگردد.
طاهر غنی (از آنندراج).
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می‌گردد
که چون بر شاخ ماند میوهٔ بسیار برگردد.
قدسی (از آنندراج).
||انتقال یافتن (به حالی). (فرهنگ فارسی معین). منتقل شدن. (ناظم الاطباء). ||واژگون شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): برگردیدن کاسه؛ وارون شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تغییر یافتن. (فرهنگ فارسی معین): برگردیدن سرکه؛ شراب شدن آن. برگردیدن شیر؛ جغرات شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). منقلب شدن و برگشتن و خراب و ضایع شدن یعنی از حالت اصلی برگردیدن. (آنندراج). إلتفاع. إلتهام. إنکفاء. تَغَیّر:
چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می‌گردد
که چون بر شاخ ماند میوهٔ بسیار برگردد.
قدسی (از آنندراج).
إستفاع؛ برگردیدن گونه از ترس و مانند آن. (از منتهی الارب). إسهاب؛ برگردیدن گونه از فرط حب یا از خوف یا بیماری. (از منتهی الارب). إلتماع. إلتقاع. إلتماء؛ برگردیدن رنگ گونهٔ آدمی. إمتصار؛ برگردیدن صورت. تَطَهّل؛ برگردیدن رنگ و مزهٔ آب. تَلمّاء؛ برگردیدن رنگ گونهٔ آدمی. تَمذقُر؛ برگردیدن آب. تَمَغّر؛ برگردیدن رنگ روی از خشم. شَجَس؛ برگردیدن آب و تیره شدن. طَرتَمة؛ برگردیدن رنگ آب. قَشف؛ برگردیدن رنگ روی از درویشی. قَفأ؛ برگردیدن و تباه گشتن گیاه از باریدن باران. کَبَث؛ برگردیدن گوشت و بدبوی شدن آن. کَمّه؛ برگردیدن رنگ و برگشتن عقل کسی. مَهَج؛ برگردیدن رنگ روی. (از منتهی الارب). ||چرخیدن:
گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه راگردنده بیند منظرت.
مولوی.
و رجوع به برگشتن شود.
برگردیده. [بَ گَ دی دَ / دِ] (ن مف مرکب) بازپس‌آمده. مراجعت‌کرده. (فرهنگ فارسی معین). مُلتاح. (از منتهی الارب). ||انتقال‌یافته (به حالی). (فرهنگ فارسی معین). منتقل‌شده. ||واژگون‌شده. درغلطیده. (ناظم الاطباء): اعتکاس. انعکاس؛ برگردیده شدن. (از منتهی الارب). ||تغییریافته. متغیر. (فرهنگ فارسی معین). تغییرداده‌شده. (ناظم الاطباء).
— برگردیده‌بخت؛ کنایه از مُدبِر و بدبخت. (آنندراج). بدبخت و بی‌نصیب و بی‌بهره. (ناظم الاطباء):
دو برگردیده‌بخت از تیغ هم سودی نمی‌بیند
به یک پهلو دل افتاده‌ست در سودای گیسوئی.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
— برگردیده‌بوی؛ گندیده و دارای بوی بد و مکروه. (ناظم الاطباء). گندیده‌بوی. (فرهنگ فارسی معین).
— برگردیده‌رنگ؛ برگشته‌رنگ، که رنگ آن عوض شده باشد. متغیراللون. کفیءاللون. مکفوءاللون: طَهِل؛ برگردیده رنگ و مزه شدن آب. (از منتهی الارب).
— برگردیده‌مزه؛ مزه‌برگشته، که مزه و طعم آن تغییر کرده باشد. متغیرالطعم: طَهِل؛ برگردیده رنگ و مزه شدن آب. (از منتهی الارب).
||خمیده. منحنی‌شده:
پیش حسن خود نظرباز است دایم دیده‌اش
تیر عشقی خورده از مژگان برگردیده‌اش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به برگشته شود.
برگ‌رزان. [بَ رَ گِ رِ] (اِ مرکب) برگ‌ریزان. (ناظم الاطباء). زرد شدن برگ. فصل پائیز. خزان:
برگ‌رزان بود نهال امل
طرفه بهار است که در عمر ماست.
محمد مؤمن.
برگ رزان. [بَ گِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برگ مو:
بجملگی همه زاسبان درآمدند به خاک
بسان برگ رزان از نهیب باد خزان. قطران.
وز چرخ ستارگان فروریزد
چون برگ رزان ز باد آبانی. ناصرخسرو.
برگرفت. [بَ گِ رِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مرخم برگرفتن.
— برگرفت و نهاد؛ خفض و رفع. برداشت و گذاشت. به مجاز، فیصله دادن کارها و جابجا کردن چیزها: شبانگاه بزاز چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد، به خانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰).
برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) برداشتن چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برداشتن از جایی. (فرهنگ فارسی معین). رفع: چون هامان خریزه به بازار آورد هر کس که می‌آمد یکی برمی‌گرفت. (قصص‌الانبیاء ص۵۷). پادشاه کتاب برگرفت و در وی نگریست. (سندبادنامه ص ۲۶۱).
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
خران را خنده می‌آید بدین کار. نظامی.
تَشخیر؛ برگرفتن گلیم از پشت ستور. جَعف؛ برگرفتن آب را. قَشّ؛ برگرفتن از خوان هر آنچه بر آن قادر توان شد. کَشط؛ برگرفتن جل از پشت ستور. (از منتهی الارب). ||برداشت کردن. اخذ کردن. جدا کردن قسمتی از چیزی. مقداری از چیزی برداشتن: هرکه از آن زر برگیرد و به خانه برد مرگ اندر آن خانه افتد. (حدود العالم). بیست بار هزارهزار درم اندر بیت‌المال جمع شده بود... برگرفت و به بصره شد. (تاریخ سیستان). گفت یا جبرئیل چه خواهی؟ گفت یک قبضه خاک خواهم برگرفت. (قصص‌الانبیاء ص۸).
چو برگیری از کوه و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید ز پای.
؟ (از کلیله و دمنه).
قراضهٔ دیگر برگیر و پرنج خر و آن خاک بیرون انداز. (سندبادنامه ص۱۳۲). ||حمل کردن. بردن. با خود بردن. با خود برداشتن. بهمراه خود برداشتن:
چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مرد
چو آب جوئی گر پیل‌وار بردی بار. فرخی.
جلالش برنگیرد هفت‌گردون
سپاهش برنتابد هفت‌کشور. عنصری.
کودک را برگرفتم و به نزدیک یار خویش آوردم. (تاریخ سیستان). استری و قدری خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت. (تاریخ سیستان). آخر مرا صبر نبود تا او را

برگرفتم و بنزدیک کاهن بردم [حلیمه دایهٔ رسول‌الله آن حضرت را] . (تاریخ سیستان). پس بازرگان را بخواند و مال بسیار برگرفت و رو بمصر نهاد. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).

بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
برگیر که تو این همه را تخم و نهالی.
ناصرخسرو.

برگیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
ناصرخسرو.

الفنجگاه تست جهان زینجا
برگیر زود زاد ره محشر. ناصرخسرو.

کلیدگنجها دادش که برگیر
که پیشت مُرد خواهد مادر پیر. نظامی.

خری کو شست من برگیرد آسان
ز شست‌وپنج من نبود هراسان. نظامی.

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار بسربار برنمی‌گیرد. سعدی.

چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار
گرم ز دست به یکبار برنمی‌گیرد. سعدی.

— خشم برگرفتن؛ وجدان. (از دهار).
— رخت برگرفتن؛ رخت بربستن. ترک گفتن. فروگذاشتن. مهاجرت کردن:

چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که‌بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.

مرا سیلاب محنت دربدر کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.

— سلاح برگرفتن؛ مجهز شدن به سلاح. حمل کردن سلاح با خود. بدست گرفتن سلاح: غلامان را فرمودم تا همه سلاحها برگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص).
— کوپال برگرفتن؛ بکار بردن آن:

به رستم چنین گفت فرخنده زال
که‌برگیر کوپال و بفراز یال. فردوسی.

||در دست گرفتن. به کف گرفتن: پیلبان گفت علف برمگیر، آتش برگیر، خواست کـه آتش برگیرد، گفت برمگیر. (سندبادنامه ص ۶۰).

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا. مولوی.

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت.
سعدی.

||بر سر دست آوردن. بلند کردن:

ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش.
شهید بلخی.

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.

اگر او [کسری] بیاید و این تاج برگیرد او به ملک حق تراست و من [بهرام] بازگردم، و اگر من بیایم و برگیرم من به ملک حق‌تر باشم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

برگیر کلند و تبر و تیشه و تاوه
تا تاوکشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق برگیر. عماره.

یکی جام زرین به کف برگرفت
ز گشتاسب آنگه سخن درگرفت. فردوسی.

اگر برنگیری تو آن گرز کین
ازین تخت پردخته ماند زمین. فردوسی.

چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب تیره زو دست بر سر گرفت. فردوسی.

چون تیغ برکشیدی گیرندهٔ جهانی
چون جام برگرفتی بخشندهٔ عطائی. فرخی.

نشاید باد را در برگرفتن
نه دریا را به مشتی برگرفتن.
(ویس و رامین).

گفت [سنگ] یا داود مرا برگیر که ترا بکار آیم. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۴). چوبی برگرفت، پشت و پهلوی زن در هم شکست. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

ساقی می لاله‌رنگ برگیر
نصفی بنوای چنگ برگیر. نظامی.

||بلند کردن. بالا بردن. از زمین بربردن. بردن بسوی بالا:

ز بالین دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت. فردوسی.

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند بر زمین روز جنگ. فردوسی.

فراز آمد و برگرفتش ز خاک
بدست خودش روی بسترد پاک. فردوسی.

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی. فردوسی.

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
بزد برگرفتش از آن گرم سنگ. فردوسی.

گفت اکنون این را چه کنم، گفت برگیر او را، مرد برگرفت. (تاریخ سیستان).

به نوک سنان برگرَد زنده‌پیل
به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.

خطاب آمد که قوهٔ هفت‌آسمان... به شما دادم برگیرید [عرش را] نتوانستند و عاجز شدند. (قصص‌الانبیاء ص۴). این عصا را اگر از زمین برگیری از آن تو باشد. (قصص‌الانبیاء ص۹۳). فرعون گفت به حق نان و نمک من که عصا را برگیر. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۲).

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.

جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. (گلستان سعدی). اِلتقاط؛ برگرفتن از زمین چیزی را. (از منتهی الارب).
— چشم برگرفتن؛ نگاه نکردن:

دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت. سعدی.

— سر از خواب برگرفتن؛ سر برداشتن. بیدار شدن:

ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند. نظامی.

||از زمین بلند کردن افتاده را، و به مجاز، به پایگاه بلند رسانیدن. از قوت به عزت آوردن. ترقی دادن:

که برگیرد آنرا که تو بفکنی
که پیوندد آن را که تو بشکنی؟ فردوسی.

کرا داد چیزی کزو بازستد
کرا برگرفت او که نفکند بازش؟ ناصرخسرو.

به خاک افتاده‌ام گو برمگیرم
مرا بگذار تا در غم بمیرم. نظامی.

||بلند شدن. زبانه زدن. شعله‌ور شدن:

شعلهٔ آتش که برگیرد بپیچد از نخست
ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود.
ناصرخسرو.

||دور کردن چیزی از چیزی. برداشتن:

بهشتم جهاندار کاوس‌شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

پشیمان شد و بند ازو برگرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.

بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره. فردوسی.

فرود آمد از نامور تخت عاج
ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج. فردوسی.

چون پسر حاتم به نزدیک پیغمبر صلوات‌الله علیه و آله آمد رداء خود برگرفت و اندر زیر وی بگسترد و گفت اذا أتـا کم‌کریم قوم فأ کرموه. (کشف‌المحجوب). این غلام را به زندان ببر و عذاب کن و تاج از سرش برگیر و حله از برش برگیر. (قصص‌الانبیاء ص۷۵).

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصرخسرو.

بدین زرین حصار آن شد برومند
که‌از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.

کاین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه، ازین رفیق برگیر. نظامی.

کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن
به برگرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.

مهر از سر نامه برگرفتم
گفتی‌که سر گلابدانست. سعدی.

||زدودن. از بین بردن. محو کردن. زایل کردن:

ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
که‌مهر از چنان شه چرا برگرفت. اسدی.

ملک‌الموت گفت یا محمد به عزت خدا کـه جان کندن صد جزو است نود و نه جزء از تو برگرفته‌اند و یک جزو بـه تـو نـهاده‌اند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۶).

نور دین با تو گفتم این غم دل
چو شنیدی غم از دلم برگیر. سوزنی.

بفرمود از میان می برگرفتن

مدارای مرا پی برگرفتن. نظامی.
درین معنی سخن بسیار گفتند
به گفتارش غم از دل برگرفتند. نظامی.
همه گرد از جبین‌ها برگرفتند
بر آن شغل آفرین‌ها برگرفتند. نظامی.
چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت.
سعدی.
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان من دل ازین کار برنمی‌گیرد. سعدی.
چو رنج برتوانی گرفتن از رنجور
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار. سعدی.
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت. حافظ.
— افسار برگرفتن؛ رها کردن. سرخود و بحال خود گذاردن: و خلیع‌العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص۱۲۴).
— امید برگرفتن؛ برداشتن امید. قطع امید کردن:
نبینی هرکه میرد تا نمیرد
امید از زندگانی برنگیرد. نظامی.
— برگرفتن بلا؛ برداشتن. دور کردن بلا:
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان من دل ازین کار برنمی‌گیرد. سعدی.
— خراج برگرفتن؛ لغو کردن خراج. ملغی کردن آن. برداشتن خراج:
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خراج و گریت از جهان برگرفت. فردوسی.
— دل از جان برگرفتن؛ قطع امید کردن. دل از جان برداشتن:
بنالید و دل را ز جان برگرفت
سزد گر بمانی بدین در شگفت. فردوسی.
بگفت و دل از جان او برگرفت
بر انده همی ماند اندر شگفت. فردوسی.
به آورد ازو ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت.
فردوسی.
دل از جان برگرفته وز جهان سیر
بلا همراه در بالا و در زیر. نظامی.
دل را توانم از سر و جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت. سعدی.
— دل برگرفتن؛ قطع علاقه کردن. دل برداشتن:
دل را ز کار گیتی برگیرم
تن را به حکم ایزد بسپارم. مسعودسعد.
دل از کار جوانی برگرفتم
امید از زندگانی برگرفتم. نظامی.
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
نه از دل نیز بارت برگرفتن. نظامی.
اگرچه بی‌سببی برگرفتی از ما دل
هنوز وصل رخت می‌کند تمنی دل. عماد.
کدام چاره سگالم که در تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد؟
سعدی.
با هرکه مشورت کنم از جور آن صنم
گوید بباید دل ازین کار برگرفت. سعدی.
دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد
طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد. سعدی.
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان من دل ازین کار برنمی‌گیرد. سعدی.
— سکرات موت برگرفتن؛ برداشتن و دور کردن و زایل کردن سکرات موت: گفت جبرئیل برادر مرا طاقت سکرات مرگ نیست از عزرائیل احوال پرسیدم که بر همه کس چنین باشد مرا گفت از صد جزو یکی بر تو نهاده‌اند و نودونه جزو برگرفته‌اند. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۶).
— صدقات برگرفتن؛ لغو کردن آن: چون خبر وفات پیغمبر پراکنده شد، همه عرب مرتد شدند و اندرخواستند که صدقات از ایشان برگیرند تا به مسلمانی بازآیند. (مجمل التواریخ و القصص).
— نماز برگرفتن؛ برداشتن تکلیف نمازگزاری: آنجا نماز و روزه از مردمان برگرفت تازیان بر او گرد آمدند. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۴).
‖به یکسو زدن. به یکسو نهادن. کنار زدن. کنارگذاردن. برداشتن. دور کردن:
تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بستد باغها ز گل و می خضابها. عنصری.
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
این ناز بی‌کرانْت تو برگیر از میان. عنصری.
— پرده از روی چیزی برگرفتن؛ آشکار ساختن. فاش نمودن. برملا ساختن:
این سفره ز پشت بار برگیر
وین پرده ز روی کار برگیر. نظامی.
با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.
چون پرده ز راز برگرفتم
بدرود که راه درگرفتم. نظامی.
سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی.
همی گدازم و می‌سازم و شکیبائیست
که پرده از سر اسرار برنمی‌گیرد. سعدی.
— پرده برگرفتن؛ به یکسو زدن پرده. کنار زدن آن:
باز چون برگرفت پرده ز روی
کروه‌دندان و پشت‌چوگان است. رودکی.
یوسف را در عماری نشانده بودند چون پرده برگرفتند دختران را نظر بر یوسف افتاد. (قصص‌الانبیاء ص۶۸).
پرده از روی صفه برگیرید
توحهٔ زارزار درگیرید. مسعودسعد.
گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند.
؟ (از سندبادنامه ص ۱۵۰).
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت. حافظ.
‖طی کردن. سپردن. گرفتن.
— از راه برگرفتن؛ از راه دور کردن. کنایه از گمراه کردن، فریب دادن، اغوا کردن:
یار من بستد ز من در چاه برد
برگرفتش از ره و بیراه برد. مولوی.
— پای برگرفتن؛ پای در راه نهادن. آغاز رفتن کردن: موسی پای برگرفت و بر کوه شد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۰).
— پی برگرفتن؛ دنبال کردن. تبعیت کردن:
چو نادانی پی دل برگرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.
بفرمود از میان می برگرفتن
مدارای مرا پی برگرفتن. نظامی.
— راه برگرفتن؛ براه افتادن. روانه شدن:
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از آن جایگه برگرفتند راه. فردوسی.
بخوبی برفتند از ایوان شاه
ستایش‌کنان برگرفتند راه. فردوسی.
یکایک از ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه. فردوسی.
پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.
به پوزش فرستاد نزدیک شاه
فرستادگان برگرفتند راه. فردوسی.
مکن ایدر درنگ و راه برگیر
که‌ویرو آید این ساعت ز نخجیر.
(ویس و رامین).
بخواه از ما وجوه و راه برگیر
بکار اندر مکن سستی و تقصیر. نظامی.
— راه برگرفتن به جایی (سویی)؛ به سوی آن رفتن. بقصد آنجا رفتن. قصد آن کردن. آهنگ آنجا کردن:
به کوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.
— راه (ره، طریق) جایی برگرفتن؛ به سوی آنجا رفتن: آخر زیدبن منصور هزیمت شد و راه نیشابور برگرفت. (تاریخ سیستان). بوطلحه راه سیستان برگرفت و به هری رسید. (تاریخ سیستان).
بجان بویهٔ یار دلبر گرفت
شتابان ره رومیه برگرفت. اسدی.
زن به تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگرفت. (سندبادنامه ص۱۳۱).
دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی. نظامی.
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت. سعدی.
شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر

برگرفته بود و خیال فرعون در سر. (گلستان سعدی).
– طریق کسی برگرفتن؛ بر راه او رفتن. روش او گزیدن:
دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد
طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد. سعدی.
– قدم برگرفتن؛ قدم بیرون نهادن. بیرون گرفتن از: بعد از این بر شارع این تدبیر بروم و از خطهٔ امر شما قدم برنگیرم. (سندبادنامه ص۲۶۹).
||برداشتن از جایی. از جایی به قصد جایی دیگر حرکت کردن، چنانکه سپاهی یا کاروانی یا شاهی یا امیری و مانند آن. بشدن. از جایی به جایی رفتن. براه افتادن با کسان و سپاهیان خویش. کوچ کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): عایشه از آن منزل برگرفت و با سپاه به در بصره فرود آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و همی رفت تا به سمندر رسید. ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند، و نزدیک پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرود آمدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بی آزار از آن جایگه برگرفت
بر آن هم‌نشان راه خاور گرفت. فردوسی.
درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ با می ره اندرگرفت. فردوسی.
سپه برگرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دمان اردشیر. فردوسی.
سکندر ز منزل سپه برگرفت
ز کار زنان مانده اندر شگفت. فردوسی.
بگفت این وز آن جایگه برگرفت
از آن مرز تا روم لشکر گرفت. فردوسی.
از آنجا یعقوب برگرفت و آن همه مالها اندر پیش. (تاریخ سیستان). یعقوب از آنجا برگرفت تا پیش آب. (تاریخ سیستان). محمود زآنجا برگرفت و به شهر آمد. (تاریخ سیستان).
چه پایی تو ای پیر مانده شگفت
که بارت شد و کاروان برگرفت. اسدی.
حسن زید به آمل آمد پانزده روز برآسود و از آنجا برگرفت به خمبو (جمنو؟) شد. (تاریخ طبرستان). ||حرکت دادن. بردن. براه بردن: اسامه را فرمود که لشکر برگیر و به شام شو و جواب لشکر روم را بده. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۳). از آنجا لشکر برگرفت و به سنگان رفت. (تاریخ سیستان). ||برگرداندن. رد کردن. قطع کردن. بریدن: بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۶). ||ستاندن. اخذ کردن: گفت آمده‌ام تا جان تو برگیرم. (قصص‌الانبیاء، ص ۱۵۲). ||فرا گرفتن. آموختن:
تو با هوش و رای از نکومحضران چون
همی برنگیری نکومحضری را؟ ناصرخسرو.
ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد
ازو من دو یا سه مثل برنگیرم. ناصرخسرو.
از آن ساعت نشاطی درگرفته‌ست
ز سنگ آیین سختی برگرفته‌ست. نظامی.
||شنیدن. فرا گرفتن: سلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت را از امیر طاهر بوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی [امیر طاهر را]. (تاریخ سیستان). ||متصرف شدن. ضبط کردن: رشید، علی‌بن عیسی را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مال او و همه برگیرند. (تاریخ سیستان). عبدالله‌بن بحر را بکشت و مال او برگرفت. (تاریخ سیستان). ||بدست آوردن. حاصل کردن:
اگر بختمان برنگیرد فروغ
همه چاره باد است و مردی دروغ. فردوسی.
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.
||برداشتن محصول. بدست آوردن محصول. گردآوردن. برچیدن: چون وقت غله برگرفتن بودی درویشان را جمع کردی و از هر چیزی نصیبی دادی. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۲). تا رنج نبری گنج برنداری... و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (گلستان سعدی).
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.
||چیدن. جدا کردن از شاخه: حوا بدان سوگند فریفته شد، دست به درخت دراز کرد و سه دانه برگرفت. (قصص‌الانبیاء ص۱۹). ||بارور شدن درخت و حیوان. (آنندراج). حُمول. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز یک نسیم که در آستین غنچهٔ بکر
دهد شمال چو مریم بروح برگیرد.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
||قبول کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتن. (فرهنگ فارسی معین). در ازاء چیزی پذیرفتن و برداشتن:
هیچ کژ هیچ راست نپذیرد
راست کج را براست برگیرد. سنائی.
||ارزش دادن. بحساب آوردن. برداشتن: روزی به نزدیک ذوالنون آمد [مرید] گفت چنین، با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید. نظری به ما نمی‌کند و به هیچم برنمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود. (تذکرةالاولیاء عطار).
به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد.
حافظ.
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد.
حافظ.
||تحمل کردن. برداشتن: رنج برگیر و به فلان جا شو. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما را. ناصرخسرو.
– بخود برگرفتن؛ نهادن چیزی چون فرزجه و شیاف و مانند آن به یکی از دو فرج. برگرفتن شافه. شیاف کردن. حمول کردن. فرزجه ساختن. برداشتن. در خود سپوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه).
||بردن. گنجایش داشتن. گنجایش دادن: این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که ما داریم برنمی‌گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۴). ||سنجیدن. رسیدگی کردن. چون شمار و حساب و مانند آن. شمار گرفتن. شمردن: با خرد رجوع کن و شمار خود نیکو برگیر تا بدانی که راست می‌گویم. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).
ره تو کدامست ازین هر دو راه
بیندیش و برگیر نیکو شمار. ناصرخسرو.
ای خواجه حساب عمر برگیر
زین خط دورنگ شام و شبگیر. خاقانی.
||تسویه کردن. به حساب کسی رسیدن. حساب کشیدن: دبیری قهستان به ابوالحسن عراقی [دادند] و در آن حساب برگرفته آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۱). ||برگزیدن. انتخاب کردن. همراه خود ساختن:
ازین چار دو پهلوان برگرفت
چو او دید رنج این نباشد شگفت. فردوسی.
عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد
مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت.
سعدی.
||آغاز کردن. شروع کردن. گرفتن:
رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهائی که رفت از سر گرفتند. نظامی.
حکایت برگرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور. نظامی.
– آفرین برگرفتن؛ به آفرین گفتن آغاز کردن:
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت. فردوسی.
گرفتش به بر شهریار زمین
ز شادی برو برگرفت آفرین. فردوسی.
ز زورش بماندند گردان شگفت
بدو هر کسی آفرین برگرفت. اسدی.
همه گرد از جبین‌ها برگرفتند
بر آن شغل آفرین‌ها برگرفتند. نظامی.
– برگرفتن از جایی؛ از آنجا آغاز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مفتح شهرکیست

آبادان و بر مشرق دجله است و رود معقل از وی برگیرد. (حدود العالم):
— تک برگرفتن؛ دویدن آغاز کردن:
همانگاه با او ره اندرگرفت
سپه بادکردار تک برگرفت. اسدی.
— رقص برگرفتن؛ آغاز کردن به رقص از شادی:
آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.
— ستایش برگرفتن؛ ستایش آغاز کردن:
بخندید و او را ببر درگرفت
ستایش سزاوار او برگرفت. فردوسی.
||سر کردن. خواندن. سر دادن:
چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسد اوست
به خشم گوید داوود برگرفت زبور. فرخی.
ز ناگاه‌دیدند مرغی شگفت
که‌از شخ آن کُه نوا برگرفت. اسدی.
رحیمه بیچاره بیامد و ایوب را ندید بانگ و زاری برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ‌دیده مگس بین که برگرفته طنین را.
سعدی.
— خروش برگرفتن؛ خروش سر کردن. صدا بلند کردن. خروش آغاز کردن:
همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که ایران برآمد بجوش. فردوسی.
||پرداختن به کاری:
نقیبان راهجوئی برگرفتند
پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.
— اندیشه برگرفتن؛ اندیشه کردن. به اندیشه کردن پرداختن:
سکندر ازو ماند اندر شگفت
ز هر گونه اندیشها برگرفت. فردوسی.
||برکندن. از بنیاد برداشتن. برداشتن. دور کردن. قلع و قمع کردن:
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ
میری که برگرفت به داد از جهان ستم.
فرخی.
من داد را برخاسته‌ام بر خلق خدای تبارک و تعالی و برگرفتن اهل فسق و فساد را. (تاریخ سیستان).
ور ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی
از سر چار شهر دین شحنهٔ کفر برگری[1].
خاقانی.
ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش. نظامی.
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار برنمی‌گیرد. سعدی.
— از میان برگرفتن؛ از میان برداشتن: معاندت از میان برگرفتند. (تاریخ سیستان).
||برچیدن. جمع کردن: هیچ نگفت تا خوان برگرفتند. (تاریخ سیستان). گفتا چون دست بدان فراز کردی تمام بر باید گرفتن [کوشک سپید مداین را] .(مجمل التواریخ و القصص).
— از هم برگرفتن؛ پراکنده کردن. مقابل گرد کردن:
به سیم و زر نکونامی بدست آر
مَنِه بر هم که برگیرندش از هم. سعدی.
||جدا کردن. برداشتن. قطع کردن. بریدن. همچو سر از تن و مانند آن: سر حسین (ع) برگرفتن و حرمتیان مصطفی را سربرهنه به شام بردن. (تاریخ سیستان). سر عبدالرحیم که او را خوارج کشته بودند برگرفتند و بیاوردند. (تاریخ سیستان). سر او برگرفت و او را بر دار کرد. (تاریخ سیستان). بعد از آن بیاویختند و بعد از آنکه سرش برگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص). همین ساعت سر او و سر یحیی‌بن خالد برگیر و پیش من آر. (مجمل التواریخ و القصص). تَقمیع؛ برگرفتن سری از غوره؛ خرما و جز آن. (منتهی الارب). ||بردن. (ناظم الاطباء). عرض کردن. بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). برداشتن. خواستن: الصمد؛ آن مهتری که حاجت به وی برگیرند. (مجمل‌اللغة). ||متصل کردن: مُصافحة؛ دست بر یکدیگر برگرفتن در سلام. (دهار). ||آفتابی کردن. آشکار ساختن:
با آل او روم سوی او نیست هیچ باک
برگیرم از منافق نا کس‌شناعتش.
ناصرخسرو.
||سد کردن. بستن:
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد
جورت در امید به یکبار برگرفت.
سعدی.
||آوردن.
— حجت برگرفتن؛ آوردن حجت. دلیل آوردن: حجتهای بسیار برگرفتی و خدای‌تعالی راگواه گرفتی. (تاریخ سیستان).
||پوشانیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||نواختن و پروردن. (آنندراج). رجوع به برگرفته شود.

برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) باردار شدن. بارآور شدن. میوه‌دار شدن:
گفتم‌که جز رسول بدانست وحی کس
گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر؟
ناصرخسرو.

برگرفته. [بَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) برداشته‌شده. مأخوذ. ||ربوده. ||برچیده. ||حمل‌شده. نقل‌شده. ||قبول‌شده. پذیرفته. مقبول. ||پوشانده‌شده. ||رانده. محوشده. تراشیده. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که دستگیری او کرده باشند. نواخته. پرورده. و بدین معنی اکثر از خاک برگرفته مستعمل است. (از آنندراج):
چون قطره برگرفتهٔ خود را جهان سلیم
بر آسمان رساند و از کف رها کند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
و رجوع به برگرفتن شود. ||برافراشته.
— برگرفته‌دنب؛ که دم خود بلند داشته باشد چون سگ و اسب و جز اینها: صیادی سگی معلّم داشت، ازین پهن‌بری، باریک‌ساقی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، افگنده گوشی، برگرفته‌دنبی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

برگ‌ریز. [بَ] (نف مرکب) برگ‌ریزنده. برگ‌ریزان. در حال برگ ریختن:
ز توفیدن بوق و از بانگ تیز
همه بیشه بد چون خزان برگ‌ریز. اسدی.
ز بس برگ‌ریزش که باد تیز
گرفتی جهان هر زمان رستخیز. اسدی.
— برگ‌ریز شدن؛ فروریختن برگ به زمین:
نشانی از کف دربار او دهد به خزان
چو برگ‌ریز شود بر زمین شجر ز هوا.
سوزنی.
||(ا مرکب) موسم خزان. (غیاث). خزان. (هفت قلزم). خریف. پائیز:
چون برگ‌ریز دولت تو شد روان ملک
آراست چون بهار همه رهگذار ملک.
مسعودسعد.
آمد خجسته موسم قربان به مهرگان
خون‌ریز این بهم شد با برگ‌ریز آن
با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید
خونریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان.
سوزنی.
درخت وفا راکنون برگ‌ریز است
از این برگ‌ریز وفا می‌گریزم. خاقانی.
برگ‌ریز خزان کند انجم
باز نقش بهار بندد صبح. خاقانی.
این بهار نو ز بعد برگ‌ریز
هست برهان بر وجود رستخیز. مولوی.
شکایتها همی کردی که بهمن برگ‌ریز آمد
کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد.
مولوی (از آنندراج).
برگ‌ریز است شاخ دانش را
این خزان را بهار بایستی. عماد فقیه.
— برگ‌ریز عمر؛ خزان زندگی. دوران کهولت و پیری. هنگام پیری. نزدیک به پایان رسیدن عمر کسی یا چیزی:
در برگ‌ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد.
ظهیرالدین فاریابی.

برگ‌ریزان. [بَ] (نف مرکب، ق مرکب) برگ‌ریز. برگ‌ریزنده. در حال برگ ریختن:
چنین تا به شب برگ‌ریزان بود
وز آشوب هر دد گریزان بود. اسدی.

---
۱ - برگری، مخفف برگیری است. (شرفنامهٔ منیری).

||(ا مرکب) بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پائیز و خزان باشد. (برهان) (از آنندراج). موسم خزان. (غیاث). خریف. (از دهار). خزان و پائیز و خریف. (ناظم الاطباء). بادیز. پاذیز. تیر:

نشاید ویس من در خاک ریزان
شهنشه می خورد در برگ‌ریزان.
(ویس و رامین).

برگ‌ریزان بهمه حال فرو باید ریخت
به قدح آنچه از او برگ نشاط و طرب است.
انوری.

شرطست که وقت برگ‌ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان. نظامی.

بهنگام آن برگ‌ریزان سخت
فروپژمرید آن کیانی درخت. نظامی.

نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان
که‌ریزد برگ وقت برگ‌ریزان. نظامی.

||کنایه از ایام پیری و آخرهای عمر. (برهان) (از آنندراج).

برگ‌ریزی. [بَ] (ا مرکب) پائیز. خریف. خزان. (از ناظم الاطباء). برگ‌ریز. برگ‌ریزان. رجوع به برگ‌ریز و برگ‌ریزان شود.

برگزاردن. [1] [بَ گُ دَ] (مص مرکب) برگذاردن. انجام دادن. فیصله دادن. کردن: چند کار سلطان مسعود برگزارد همه باتام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). کارها همه این مرد می برگزارد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگزاردی یا تدبیری راست کردی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). فردا بهمه حالها بردم تا این کار برگزارده آید. (تاریخ بیهقی ص۵۵۲). من امروز با اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارده آید. (تاریخ بیهقی). ||رسیدگی کردن. فیصله دادن. تمام کردن: حساب او پیش باید گرفت و برگزارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). رجوع به برگذاردن شود.

برگزار شدن. [2] [بَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) برگذار شدن. انجام یافتن. رجوع به برگذار کردن شود.

برگزار کردن. [3] [بَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) برگذار کردن. به انجام رسانیدن. رجوع به برگذار کردن شود.

برگزاری. [4] [بَ گُ] (حامص مرکب) برگزاردن. به انجام رسانیدن. ترتیب دادن. رجوع به برگذاری شود.

برگزاف. [بَ گ] (ص مرکب، ق مرکب) دروغین. به عبث:

آنرا که ندانی چه طاعت آری
طاعت نبود برگزاف و عمدا. ناصرخسرو.

برگ زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی. ||حقه زدن. سر کسی را کلاه گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب برگ زدن ذیل برگ شود.

برگزیدگان. [بَ گُ دَ / دِ] (ا مرکب) ج برگزیده. مقبولان و پسندیدگان. (آنندراج). منتخب‌شدگان. (ناظم الاطباء). اخیار. اصفیا: ایشان برگزیدگان آفریدگار جل‌جلاله بوده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۹۴). به حق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). عَصَب: برگزیدگان قوم. (منتهی الارب). و رجوع به برگزیده شود.

برگزیدگی. [بَ گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) پسندیدگی. (ناظم الاطباء). خیرة [اَ / یَ رَ]. عَثیة. قُمعة. هَذَب. (از منتهی الارب): از این حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطهٔ برگزیدگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). قِفوة: برگزیدگی مهمان. (منتهی الارب).

برگزیدن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) قبول نمودن. اختیار نمودن. انتخاب کردن. (آنندراج). برگزیدن برای خود. مستخلص کردن خود را. استخلاص کردن برای خویش. غث و سمین کردن. نخبه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). أثر. إجتباء. (المصادر زوزنی). اجتیال. اختصاص. اختلام. (از منتهی الارب). اختیار. (المصادر زوزنی). إدّخار. اذّخار. (از منتهی الارب). استثناء. استحباب. (دهار). استخلاص. استراء. استصفاء. استخاب. (منتهی الارب). اصطفاء. اصطناع. (المصادر زوزنی). إصفاء. (تاج المصادر بیهقی). اعتماء. اعتیام. اقتراح. اقتراع. اقتفاء. اقتیاب. اقتیال. إقصاء. (از منتهی الارب). إقفاء. (المصادر زوزنی). انتجاء. انتجاب. (از منتهی الارب). انتخاب. انتخال. انتصاء. (تاج المصادر بیهقی). انتضال. انتقاء. (المصادر زوزنی). انتقار. انتقاش. انتیاق. (تاج المصادر بیهقی). إنقاء. (از منتهی الارب). ایثار. (المصادر زوزنی). تجسّم. تجوّد. تخلیم. تخیّر. (از منتهی الارب). تخییر. (دهار). تنخّل. (المصادر زوزنی). تنقّی. (تاج المصادر بیهقی). جَولة. نَخیر. هَذَب. (از منتهی الارب):

برگزیدم به خانه تنهائی
وز همه کس درم بستم چست. شهید.

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی.

هر آن کس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست. فردوسی.

چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختن لشکری برگزید. فردوسی.

ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان. فردوسی.

به دشت آمد و لشکرش را بدید
ده‌ودوهزار از یلان برگزید. فردوسی.

سپاس مر خدای را که برگزید محمد را که صلاة باد بر او و بر آلش سلام. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸).

ز هر یک شنو پس مهین برگزین
چنان کاین نه آگاه‌از آن آن از این. اسدی.

سبک پهلوان صف کین برکشید
جدا جای هر سرکشی برگزید. اسدی.

از آن همه شصت و نه مرد برگزیدند که همه شیخ بودند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۰).

همان را که خود خوانده باشی برانی
همان را کنی خوار کش برگزینی.
ناصرخسرو.

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصرخسرو.

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقتب؟
ناصرخسرو.

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود.
معزی.

از انواع حیوان... آدمی را برگزید. (سندبادنامه ص۳).

بیا تا یکسواره برنشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم. نظامی.

بدی دیلم‌کیائی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی. نظامی.

اجتباء؛ برگزیدن چیزی را برای خود. إدّثار؛ برگزیدن مال بسیار را. (از منتهی الارب). استخلاص؛ برای خویش برگزیدن. اصطناع؛ کسی را از بهر خویش برگزیدن. (دهار). إصفاء؛ برگزیدن و ویژه کردن دوستی. اطّباء؛ برگزیدن چیزی یا کسی را برای ذات خود. اقتواء؛ برگزیدن جهت خود چیزی را. إقفاء؛ برگزیدن کسی را به کاری. إلواء؛ برگزیدن چیزی را برای خود. امتخار؛ برگزیدن از هر چیزی نیکو آنرا. انتخال؛ برگزیدن بهترین

---

۱ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴ - گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

چیز. تخیّل؛ برگزیدن کسی را و دریافتن خیر از او. تلمّؤ؛ برگزیدن برای خود چیزی را. تنخّل؛ برگزیدن بهترین چیز. خَشب؛ برگزیدن و جدا کردن چیزی را از چیزی. مَشط؛ برگزیدن شهری را. (از منتهی الارب). نَبات؛ نبات برگزیدن. نَف؛ بهین چیزی برگزیدن. (دهار). نَخل؛ برگزیدن بهترین چیز. (از منتهی الارب). نَقد؛ بهترین چیزی برگزیدن. (دهار). ||منتخب کردن و پسند کردن. (ناظم الاطباء). پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان گروهی و جمعی. انتخاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ز گردنکشان برگزیدم ترا. فردوسی.
کندهر کس آن کار کو برگزید
بدان تا بود کار هر کس پدید. اسدی.

||ترجیح دادن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجحان دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تفضیل دادن. مزیت نهادن. استحباب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

که او برگزیند خرد بر هوا
به کوشش نروید ز خارا گیا. فردوسی.
ترا بر هرکه دارم برگزینم
به چشم دوستی جز تو نبینم.
(ویس و رامین).
عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را.
خواجه عبدالله انصاری.

تفضیل؛ برگزیدن کسی را بر دیگری. لَوی؛ برگزیدن کسی را بر کسی. (از منتهی الارب). و رجوع به گزیدن شود.

برگزیده. [بَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) انتخاب‌شده. منتخب. (فرهنگ فارسی معین). چشم و چراغ. دست‌چین. سره. گزیده. گزین. گل سرسبد. مهین. یکه‌چین. اثرة. أثیر. أطائب. أمثل. أوسط. (ترجمان‌القرآن جرجانی). خَشیب. خیار. (منتهی الارب). خیارة. خیر [خَ / خَیْ ي] . خیرة. سُخالة. صفو. صَفوة. صفیّ. طوبی. عَتیق. عفو. غُرّة. فائق. مَثیل. (منتهی الارب). مُجتبی. (دهار). مُختار. مُرتضی. مُصطفی. مُطائب. مُنتخب. نخبة [نُ بَ / نُ خَ بَ] . نقاوة [نَ وَ / نُ وَ] . نُقاة. (منتهی الارب). نُقایة. (دهار). نَقوة. نقیّ. نقیّة. وسط. (دهار). هَجان. (منتهی الارب)؛ به حق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). از این حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطهٔ برگزیدگی. (تاریخ بیهقی ص۳۰۷).

احرار روزگار رضاجوی من شدند
چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم.
ناصرخسرو.

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود.
معزی.
ای درّ برگزیده که غواص کرده‌ای
در بحر فکر خاطر دردانه‌سنج را. خاقانی.
تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده. حافظ.

اختصاص؛ برگزیده شدن. أطراب؛ برگزیدهٔ ریاحین. انقاس؛ برگزیده و نفیس شدن. تقمّؤ؛ برگزیدهٔ مال گرفتن. (از منتهی الارب). حَمیم؛ مال برگزیده. خَیر؛ بهترین برگزیده و مرد برگزیدهٔ پرهنر. خیرةالله؛ برگزیدهٔ خدای عزوجل. (دهار). صَفْو؛ خالص و برگزیده از هر چیزی. صُیاب، صُیابة؛ خالص و بی‌آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب). عقار [عَ / عُ]؛ برگزیدهٔ رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند. عُلبوبة؛ برگزیده و مهتر قوم. (منتهی الارب). نَجیب؛ شتر برگزیده. نخبة؛ مرد برگزیده. (دهار). نَصیّة؛ خیار و برگزیده از مردم و ستور و جز آن. نُضاض؛ برگزیدهٔ قوم. (از منتهی الارب). نقابة؛ برگزیدهٔ هر چیزی. (دهار). ||ترجیح‌داده‌شده. مرجح. (فرهنگ فارسی معین). پسندیده. (ناظم الاطباء). پسندآمده. مخصوص گردانید او را به رسمهای برگزیده. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). و رجوع به گزیده شود.

برگزین. [بَ گُ] (نمف مرکب) مخیّر. (دهار). پسندیده‌شده. ||منتخب. انتخاب‌شده. (ناظم الاطباء). برتر. مرجح:

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بدیدند آن برگزینان چاج. فردوسی.
بدست وی اندر فراوان سپاه
ببه گرد از برگزینان شاه. فردوسی.
گرچه ز بعد همه آمده‌ای در جهان
از همه‌ای برگزین بر همه کس افتخار.
خاقانی.

تخییر؛ برگزین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

برگزیننده. [بَ گُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) انتخاب‌کننده. ||پسندکننده. ||ترجیح‌دهنده. و رجوع به برگزیدن شود.

برگس. [بَ گَ] (صوت، ق) ترجمهٔ معاذالله و نعوذبالله باشد. (برهان) (هفت قلزم). پرگس. پرگست. کلمهٔ تعویذ یعنی معاذالله و خدا نکند. (ناظم الاطباء). مبادا که چنین باشد:

گرچه نامردم است آن نا کس
نشود هیچ از این دلم برگس.[1] رودکی.

در بیت فوق از رودکی چون در مصراع اول قافیه «کس» آمده است ظاهراً گاف برگس و برگست هم مفتوحه است. و در این بیت برگس فقط به معنی دور است و بس، و برگست به معنی دور باد است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مؤلف آنندراج در مورد لغت برگس پس از ذکر بیت فوق از رودکی چنین آرد: ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی درین لغت شده چه شعر رودکی چنانکه نوشته‌اند از فصاحت دور است: نشود سیر ازو دلم برگی، خالی از فتوری نیست. اگر گفتی: نکند میلی از دلم بر کس، درست بود. معلوم میشود که برگست تبدیل هرگز بوده، های هوز را «با» گمان کرده‌اند. و تبدیل سین و زاء در پارسی معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز، و هرگست به اضافهٔ تا نیز منافی هرگز نیست چون بالش و بالشت هر دو بیک معنی است. و هرگز به معنی معاذالله و حاشا و ابدا صریح و صحیح است – انتهی. و رجوع به برگست شود.

برگسار. [بَ] (اِ مرکب) (از: برگ + سار، پسوند کثرت و فراوانی) جایی که برگ فراوان است. ||(از: برگ + سار = سر) سر برگ:

ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
بر آن دو شاخ و بر و برگسار آتش و آب.
مسعودسعد.

برگ سبز. [بَ گِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ورق سبزرنگ. ||کنایه از چیز بسیار کم‌مقدار و تحفهٔ درویش که به توقع زر و سیم پیش اغنیا گذارند. (غیاث). کنایه از چیز بسیار کم‌بها. (آنندراج). برگ سبزی که درویشان نیاز می‌کنند. (ناظم الاطباء). ورق سبزی از گیاهان که درویشان نیاز کنند. و کنایه از هدیهٔ کوچک و اندک. (از فرهنگ فارسی معین):

برگ سبزیست تحفهٔ درویش
چه کند بینوا همین دارد. ؟

این بیت را که از کثرت استعمال صورت ارسال مثل بخود گرفته در مورد تقدیم تحف و هدایا بعنوان عذر از حقارت آن یا بعنوان تعارف و تواضع بکار میرند و از آنجا پیدا شده است که سابقاً درویشها یک دسته گیاه «جعفری» یا «شبد» بدست گرفته و در کوچه و بازارها مدح‌خوانان گردش میکردند و بهر کس یک شاخه شبد یا جعفری میدادند و آن کس به اختیار خود خرده‌پولی بعنوان نیاز به آنان میپرداخت. (فرهنگ عوام):

بی‌نوایان را به برگ سبز گاهی یاد کن
چون ز نیرنگ جهان خرج خزان خواهد شدن.
صائب (از آنندراج).
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار
بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم.
صائب (از آنندراج).

– برگ سبز سائل؛ آنست که گدایان به توقع

---

[1] – نل: نشود سیر ازو دلم برگس.

ریزش برگ سبز پیش اغنیا میگذارند. (آنندراج):
بوسه میدادند خوبان در بهار خط طمع
خط سبز گلعذاران برگ سبز سائل است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
- برگ سبز فرستادن؛ مرادف گل فرستادن است. (از غیاث) (آنندراج). هدیه فرستادن. هل و گل فرستادن.
- برگ سبز همکاری، برگ سبز همچشمی؛ برگ پان یا سبزهٔ دیگر که کشتی‌گیران بجهت مقرر کردن کشتی به خانهٔ حریف خود فرستند. همچنین گل نیز می‌فرستند و آنرا گل کشتی گویند. (غیاث) (آنندراج): نثرپردازان از فقرهٔ تازه برگ سبز همکاری به جانب طوطیان چمن روانه نموده‌اند. (ملا طغرا، از آنندراج).

برگست. [بَ گَ] (صوت، ق) برگس. برگس. برگست. به معنی برگس است که معاذالله و خدا نکند باشد. (از برهان) (از هفت قلزم) (از آنندراج). حاشا. حاش. (حبیش تفلیسی). مباد. معاذالله. دور. دور باد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برگس شود:
رودکی ار قطب شاعران جهان بود
سد ز یکی آر، زو کسائی برگست
خاک‌کف پای رودکی نسزی تو
هم بشوی کو بشد چه خائی برغست.
کسائی.
رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از او تویی کسائی؟ برگست. کسائی.
بهمت چون فلک عالی بصورت چون مه رخشا
فلک چون او بود برگست و مه چون او بود حاشا.
قطران.
برگست من نگفتم داءالشیخ من تحت، آن پسر مناذر گفت. (اغانی).
کسی چو او بود در ملک؟ هیهات
شهی چون او بود بر تخت؟ برگست.
صاحب فرهنگ منظومه.
- برگست باد؛ حاش‌لله. (یادداشت مرحوم دهخدا):
برگست باد بر همه کردارهای بد
آنک او به نسبت نبی مصطفی بود. غواص.
فلما رأینه أکبرنه و قطعن أیدیهن و قلن حاش‌لله ما هذا بشراً إن هذا إلا ملک کریم. (قرآن ۱۲ / ۳۱)؛ پس این زنان گفتند حاش‌لله برگست باد از این که مردم است مگر فرشته است گرامی بدین نیکوئی. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
سخنها که گفتی تو برگست باد
دل و جان آن بدکنش گست باد. فردوسی.

برگستان. [بَ گُ] (اِ مرکب) برگستوان. که پوششی بوده است که در روز جنگ می‌پوشیدند و بر اسب نیز می‌افکندند. (از آنندراج). پوشش اسب در جنگ. رجوع به برگستوان شود:
صف از پیشم چو سین هفت شاخه‌ست
سوار آب برگستان باخه‌ست. امیرخسرو.

برگستردن. [بَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن. گستردن. رجوع به گستردن شود.

برگستوان. [بَ گُ سْ تُ] (اِ مرکب) مأخوذ از گُست در پهلوی به معنی پهلو و سو و کنار، و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی است. کستی یا کشتی در پازند و فارسی به معنی کمر و مطلق رشته و بندی که به میان بندند. «وان» در آخر کلمه پسوند اتصاف است. و در گرشاسب‌نامه بجای برگستوان، کستوان آمده است. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. (برهان). آنچه لحاف‌مانند بر اسب اندازند تا زینت و حفاظت شود. به هندی پا کهر گویند. (از غیاث). پوششی بود که در روز جنگ می‌پوشیده‌اند و بر اسب نیز برای حفظ می‌افکنده‌اند، و آن جامه‌ای بوده که بجای پنبه در آن پیله و ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند می‌گذاشته‌اند و می‌دوخته‌اند و آنرا کجم و کجین نیز می‌خوانده‌اند و کژ و غژ هر دو به معنی ابریشم است و بر این معنی آنرا غزاغند و کژاغند خوانند. (آنندراج). غالباً پوشش اسب و پیل در جنگ برگستوان و پوشش مرد جنگی زره و جوشن و کژا گندبوده است اما بر پوشش مرد جنگی نیز اطلاق کرده‌اند. تجفاف. (دهار) (منتهی الارب):
همان ترگ و پرمایه برگستوان
سلیحی که بود ازدر پهلوان. فردوسی.
به برگستوان اندرون اسب گیو
چنان‌چون بود رسم سالار نیو. فردوسی.
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان
پر از آب برگستوان و عنان. فردوسی.
همه زیر برگستوان اندرون
نبدْشان بجز چشم زآهن برون. فردوسی.
در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان.
فرخی.
یا کوا کب‌های سیم از بهر آتش روز جنگ
برزده بر غیبه‌های آبگون برگستوان. فرخی.
ابا ضربت و زور بازوی او
چه ضایع‌تر از درع و برگستوان؟ عنصری.
تن زردگون کرده سیمین ز خوی
کشان زین و برگستوان زیر پی. اسدی.
هزار اسب که‌پیکر تیزگام
به برگستوان و به زرین ستام. اسدی.
هزار دگر خیمهٔ گونه گون
به برگستوان پیل سیصد فزون. اسدی.
به برگستوان پیل پوشیده تن
پر از ناوک‌انداز و آتش‌فکن. اسدی.
نخست جنیتان بسیار با سلاحی تمام و برگستوان... خیل‌خیل می‌گشتند. (تاریخ بیهقی). لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). ترها با برگستوانهای دیبا و آیینهای زرین و سیمین. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴).
کمال‌زور آن بازو که پشت پیل خم گردد
اگربرگستوان سازند پیلی را ز خفتانش.
عثمان مختاری.
تا بدان‌گاهی که از خون بر تن شبدیز او
شد به بیجاده مرصع غیبهٔ برگستوان.
عبدالواسع جبلی.
مریخ را ز هیبت این سخت واقعه
از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد.
شرف شفروه (از آنندراج).
چهرهٔ خورشید و آنکه زحمت مشاطگی
مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان.
خاقانی.
چون فقر شد شمار تو برگ و نوا مجوی
چون باد شد براق تو برگستوان مخواه.
خاقانی.
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان.
خاقانی.
صد زره و صد برگستوان و صد جوشن و صد ترگ... پیشکش کرد. (تاریخ طبرستان). پیل... در زیر برگستوان مانند حصار پولادین پوییدن گرفت. (تاج‌المآثر).
ز برگستوانهای گوهرنگار
همان چرم زرافهٔ آبدار. نظامی.
جنیبت‌های زرین‌نعل بسته
ز خون برگستوانها لعل بسته. نظامی.
بهر جنگ نفس درویش ریاضت‌دیده را
خرقه و تاج و نمد برگستوان و مغفر است.
عطار.
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
این ابلق زمانه ز برگستوان برف.
کمال‌اسماعیل.
صحرا را دریائی دریافت در جوش و هوائی از بانگ اسبان با برگستوان و زئیر شیران در خفتان در غلبه و خروش. (جهانگشای جوینی).
جوشن بیار و نیزه و برگستوان رزم
تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد. سعدی.
تو خود بجوشن برگستوان نه محتاجی
که‌روز معرکه بر تن زره کنی مو را. سعدی.
نه باخه کش چنان برگستوانی
سر اندر سینه دزدد هر زمانی. امیرخسرو.

دیدهٔ زره بر روی خود و برگستوان و بکتر و کجین دوختند. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۱). تجفیف؛ برگستوان پوشانیدن اسب را. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار).

— برگستوان بر اسب افکندن؛ کنایه از آراستن و مجهز کردن اسب به برگستوان. (از آنندراج):

بیاراست و برگستوان برفکند
به فتراک بست آن کیانی کمند. دقیقی.
برو برفکندند برگستوان
برو برنشست آن گو پهلوان. دقیقی.
برافکند برگستوان بر سمند
به فتراک بربست پیچان کمند. فردوسی.
برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان. فردوسی.
نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان به دلدل شهبا برافکند. خاقانی.
شدند آهن‌جامه پیر و جوان
فکندند بر اسب برگستوان. هاتفی.

||کنایه از لاک سنگ‌پشت: مار گرزه از لعاب نوش دهد و ماهی جوشن و کشف برگستوان بیرون کند. (سندبادنامه ص ۳۴۳).

عقرب سنان نیفکند و خارپشت تیر
ماهی زره نپوشد و برگستوان کشف.
؟ (سندبادنامه ص ۳۴۳).
اندرین غرقابه هم روزی براندازی سلیح
گر چو ماهی درع پوشی چون کشف برگستوان.
نظامی.

برگستواندار. [بَ گُ سْ تْ] (نف مرکب) دارندهٔ برگستوان. مالک و صاحب برگستوان. ||برگستوان‌پوشیده. برگستوان برتن‌دارنده. برگستوان‌افکنده. با پوشش برگستوان. تن به برگستوان پوشیده اعم از اسب و پیل یا مرد جنگی:

بسی پیل برگستواندار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش.
فردوسی.
چهل اسب برگستواندار بود
که بر هر یکی زخم بیکار بود. اسدی.
زره‌پوش و برگستواندار کرد
دو ره صدهزار از یلان برشمرد. اسدی.
سپه سی‌هزار از یلان داشت پیش
دوصد پیل برگستواردار بیش. اسدی.
به تیر اندر آن حمله افکند تفت
ز پیلان برگستواندار هفت. اسدی.

برگستوان‌کش. [بَ گُ سْ تْ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ برگستوان. حامل برگستوان. ||برگستواندار. برگستوان‌پوشیده:

همان پیل برگستوان‌کش هزار
که بگریزد از بوی ایشان سوار. فردوسی.

برگستوانور. [بَ گُ سْ تْ وانْ وَ] (ص مرکب) برگستواندار. تن به برگستوان پوشیده. در برگستوان رفته. با پوشش جنگ:

مراگفته بود او که با صدهزار
زره‌دار و برگستوانور سوار. فردوسی.
سپاهش فزون نیست از صدهزار
عنان‌پیچ و برگستوانور سوار. فردوسی.
طلایه بفرمود تا ده‌هزار
بود ترک برگستوانور سوار. فردوسی.
چو بهرام رازی که سیصدهزار
عنان‌دار و برگستوانور سوار. فردوسی.
همه دشت برگستوانور سوار
پراکنده‌گشته گه کارزار. فردوسی.
پس پشت از ایران و زابل گروه
سواران برگستوانور چو کوه. اسدی.

برگسستن. [بَ گُ سِ سْ تَ] (مص مرکب) جدا شدن. منقطع شدن. ||جدا کردن. منقطع کردن. پاره کردن. بریدن. رجوع به گسستن شود.

برگسلیدن. [بَ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) برگسستن. گسستن. بریدن. گسلیدن. قطع کردن:

مدار ایچ اندیشهٔ بد به دل
همی شادی آرای و غم برگسل. فردوسی.
وگر بیم داری ز خسرو به دل
پی از پارس وز طیسفون برگسل. فردوسی.
پدر گفت کز بدگمان برگسل
به اندیشه بیدار کن چشم دل. فردوسی.

— دل برگسلیدن؛ دل برداشتن. چشم پوشیدن:

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن. فردوسی.
که دل را ز مهر کسی برگسل
کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.

و رجوع به گسستن و گسلیدن و برگسستن شود.

برگسن. [بِ سُ] (اِخ)[1] هانری. روانشناس فرانسوی. رجوع به برگسون شود.

برگسون. [بِ سُنْ] (اِخ)[2] هانری. (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱ م.) روانشناس فرانسوی. والدین وی یهودی و انگلیسی بودند. هانری پس از پایان تحصیلات متوسطه برای انتخاب رشتهٔ اختصاصی مدتی دچار تردید بود و نمی‌دانست میان ادبیات و علوم کدام را انتخاب کند. درین زمان ملیت فرانسوی را پذیرفت و وارد دانشسرای عالی فرانسه شد، و پس از پایان تحصیلات به تدریس فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۱۸ م. برگسون به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. از آن ببعد، از پیشهٔ استادی دست کشید و بکار سیاست و امور بین‌المللی پرداخت، و با سمت ریاست هیئتی به ایالات متحدهٔ آمریکا رفت. پس از جنگ اول جهانی، به ریاست کمیتهٔ همکاری دانشوران برگزیده شد. در سال ۱۹۲۷ م. جایزهٔ نوبل به او عطا شد. اندیشهٔ عمیق او و کتابهای گوناگون که دربارهٔ نظارت بدیع فلسفی خود نوشته به او شهرت جهانی داده است. از آثار اوست: ماده و حافظه، تکامل اخلاق، دو منبع اخلاق و دین. تولد و درگذشت او در پاریس بوده است. (از فرهنگ فارسی معین).

برگسه. [بَ گَ سَ / سِ] (ص) پوشیده و پنهان و نهفته. (از برهان) (ناظم الاطباء). برگشه:

دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست
ظاهر است این نهان و برگسه نیست.
سوزنی.

برگسیختن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) برگسلیدن. برگسستن. قطع کردن. بریدن. رجوع به گسیختن و گسلیدن و گسستن در همین لغت‌نامه شود.

برگشاد. [بَ گُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) برگشادن. رجوع به برگشادن شود.

برگشاد. [بَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برگشادن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع به گشادن شود:

چو آمد بر کاخ کاوس‌شاه
خروش آمد و برگشادند راه. فردوسی.
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد. فردوسی.
نخست از جهان‌آفرین کرد یاد
در دانش و داد را برگشاد. فردوسی.
جهان[3] چشم بتمییز برگشادم ازو
دو شاهدم برعایت[4] همی کند دیدار.
ناصرخسرو.
تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل
دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد.
ناصرخسرو.
به فرمان شه آن در برگشادند
درون قفل را بیرون نهادند. نظامی.
چو نسرین برگشاده ناختی چند
به نسرین برگ گل از لاله می‌کند. نظامی.
چو عهد شاه را بشنید شیرین
به خنده برگشاد از ماه پروین. نظامی.
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد

---

1 - Bergson, Henri.
2 - Bergson, Henri.
۳ - نل: چهار.
۴ - نل: دو شاهدم بدو غایت.

کین حوریان بساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی.
بصر بصیرت را برگشائیم. سعدی.
— برگشادن بند؛ گشودن آن. باز کردن آن:
من نیز چو برگشایم این بند
آیم به تو بعد روزکی چند. نظامی.
و رجوع به بند شود.
— برگشادن تیغ؛ بیرون آوردن آن از غلاف:
چون تیغ دورویه برگشاید
دهده سر دشمنان رباید. نظامی.
و رجوع به تیغ شود.
— برگشادن چهره؛ چهره یا روی از هم باز کردن، در برابر روی در هم کشیدن. کنایه از بشاش و شادمان شدن:
چو بشنید بنشست بوزرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر. فردوسی.
و رجوع به چهره شود.
— برگشادن داستان؛ حکایت کردن. نقل کردن. شرح دادن ماوقع:
بر ایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد. فردوسی.
— برگشادن راز؛ بازگو کردن سر. کشف و آشکار کردن راز:
همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.
همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.
چو دیدند بردند پیشش نماز
از آن پس همه برگشادند راز. فردوسی.
و رجوع به راز شود.
— برگشادن زبان؛ سخن گفتن. زبان باز کردن. در سخن آمدن:
هر آنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان. فردوسی.
زبان تیز با گردیه برگشاد
همی کرد کردار بهرام یاد. فردوسی.
همه یک‌یک پیش برزو نهاد
چو برزو بدید آن زبان برگشاد.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
و رجوع به زبان شود.
— برگشادن سخن؛ آغاز سخن کردن. گفتن. به سخن آمدن:
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
بباید سخن برگشادنْت راست. فردوسی.
بدو گفت پیمانْت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست. فردوسی.
بشد بیژن گیو بر سان باد
سخن بر تهمتن همه برگشاد. فردوسی.
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
سخن برگشادند بر پیشگاه. فردوسی.
و رجوع به سخن شود.
— برگشادن لب؛ لبخند زدن. تبسم کردن:
مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی بخنده دو لب. فردوسی.
— ||آغاز سخن کردن. به سخن آمدن:
در آن مجلس که او لب برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی. نظامی.
— برگشادن نهان؛ آشکار کردن امر مخفی. ظاهر ساختن راز:
نداند کسی آرزوی جهان
نخواهد بما برگشادن نهان. فردوسی.
و رجوع به گشادن و نهان شود.
||آزاد کردن. خلاص کردن. از بند رها کردن. از بند رها دادن: پسر بزرگ خواجه احمد حسن... موقوف بود سارغ شرابدار بفرمان وی را برگشاد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۲). [رکن‌الدوله] انکاری عظیم بکرد و به مبالغتی هرچه تمامتر نامه‌ای سخت دراز نوشت تا عضدالدولهٔ بختیاری برگشاد. (مجمل التواریخ و القصص). ||آشکار کردن. توضیح دادن:
چه آمد به پیشت ز انگشتری
به من برگشا نیز این داوری. فردوسی.
||گشودن. باز شدن.
— برگشادن ابر؛ زایل شدن آن. برطرف شدن آن. پراکنده شدن آن. از هم باز شدن آن:
نبینی ابر کو تندی نماید
بگرید سخت و آنگه برگشاید. نظامی.
و رجوع به ابر برگشودن (ذیل گشودن) شود.

برگشاده. [بَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) روان‌کرده. جاری‌کرده:
ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده. نظامی.
رجوع به برگشادن شود.

برگ‌شاهی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۳۵۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برگشت. [بَ گَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) بازگشت. رجعت. (ناظم الاطباء). رجوع. مراجعت. انقلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگشت کار؛ ادبار: این اتفاق علامت برگشت کار است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||(اِ مرکب) آنچه از جمع حساب برگردانند. (ناظم الاطباء). آنچه از حساب برگردانند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح موسیقی) دو خط کوچک عمودی موازی یکدیگر است که با دو نقطه همراه می‌باشد. غالباً دو علامت برگشت استعمال کنند و بین آن دو جملهٔ موسیقی را می‌نویسند. دو نقطهٔ علامت اول سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت چپ گذارده میشود. برگشت موقعی استعمال میشود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی را تکرار کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برگشت. [بَ گَ / گُ] (اِ) گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته می‌روید. (ناظم الاطباء).

برگشت‌پذیر. [بَ گَ پَ] (نف مرکب) برگشت‌پذیرنده. آنچه ممکن است برگشت کند. اعاده‌پذیر. ارجاع‌پذیر: اعتبار برگشت‌پذیر.

برگشت دادن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. بازگرداندن. پس دادن. اعاده. ارجاع. عودت دادن. و رجوع به برگشت شود.

برگشتگی. [بَ گَ تَ / تِ] (حامص مرکب) وضع و حالت برگشته. (فرهنگ فارسی معین). بازگردیدگی. وارونی. واژگونی. انقلاب. برتافتگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغیر و واژگونی. (ناظم الاطباء). زُوّاب. (از منتهی الارب). حِوَل. (از دهار). کَنَد، کُندَة؛ برگشتگی رنگ. (از منتهی الارب). ||خمیدگی: عطف؛ برگشتگی دم تیغ. برگشتگی دم شمشیر و بیل و غیره. شَتَر؛ برگشتگی بام چشم. قَلَب؛ برگشتگی لب. کَشَف؛ برگشتگی مویهای پیشانی چندانکه به دایره ماند. صَعَص؛ برگشتگی پی پای. (از منتهی الارب).

برگشتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب) برگردیدن. رجعت کردن. (ناظم الاطباء). مقابل رفتن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشتن. واگشتن. مراجعت کردن. عودت کردن. عود کردن. بازآمدن. بازپس آمدن. (یادداشت مؤلف). رجوع. عودت. احریراف. ازدهاف. إصماء. اصطبان. انحیاز. انصباب. تولّی. تهلیل. طَواف. عَود. نَزَوان. نَکص. نُکوص:
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه
حکیمان برفتند با او براه. فردوسی.
بدانگه که برگشت افراسیاب
ز پیکار رستم دلی پرشتاب. فردوسی.
بدین گیتی اندر بود خشم شاه
به برگشتن آتش بود جایگاه. فردوسی.
کنون تا کرا بر دهد روزگار
که پیروز برگردد از کارزار. فردوسی.
برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن‌روان. فردوسی.
فلاطوس برگشت و آمد براه
بر حجرهٔ وامق نیکخواه. عنصری.
چو انجامیده شد گفتار رامین
چو باد از پیش او برگشت آذین.
(ویس و رامین).
خورشید فاطمی شد و یاقوت
برگشت و از نشیب به بالا شد. ناصرخسرو.
مرا سیلاب محنت دربدر کرد

تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌ای بر خاطرم بگماشتی.
سعدی.
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز. حافظ.
کجا نومید آهم از در تأثیر برگردد
ندارد بر قفا رو گر سر این تیر برگردد.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).
انجاء؛ برگشتن میغ. (تاج المصادر بیهقی). انکـاء؛ برگشتن گوسپندان بسوی گوسپندان. تَهَقُّع؛ برگشتن از بیماری. فَیّ: برگشتن سایه از مغرب به مشرق. (از منتهی الارب).
— برگشتن سال؛ به پایان آمدن حرکت انتقالی زمین و حرکت انتقالی دیگر آغاز شدن. تحویل. (از یادداشت مرحوم دهخدا). حَوِل. (از دهار).
— برگشتن سر؛ دوار داشتن. چرخ خوردن سر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگشتن شید؛ زوال. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بدان داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن شید تا نیم‌شب. فردوسی.
— به گِردِ کار برگشتن؛ سنجیدن آن. اندیشیدن دربارهٔ آن:
چندان که به گِردِ کار برگشت
اقرارش ازین قرار بگذشت. نظامی.
||عطف و ناگهان تغییر جهت دادن اسب:
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.
||عقب کردن. روی در جهت دیگر کردن:
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار.
حقیقی صوفی.
||منصرف گشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عدول کردن. پشت کردن. صرف‌نظر کردن. رویگردان شدن. اعراض کردن. دست برداشتن. ترک کردن. رو برگرداندن. انصراف. تَیاجر. جَنّ. صُدود. قَذل. لَوص:
ای بزفتی علم بگرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری. لبیبی.
وز آن پس که ارجاسب آمد به جنگ
نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ. فردوسی.
ازین برنگردم که گفتم یکی
ز کردار بسیار یا اندکی. فردوسی.
نیاساید و برنگردد ز جنگ
ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی.
امیر خلف ضعف خویش بدانست و برگشتن خاص و عام سیستان از وی صلح اندر میان آورد. (تاریخ سیستان).

بر ما چه برگشتن از شاه خویش
چه برگشتن از کیش و از راه خویش.
اسدی.
بگویی وآنگهی از گفته برگردی
بدان ماند که گوئی بی‌هش و مستی.
ناصرخسرو.
مرا ظن بود کز من برنگردی
خریدار بتی دیگر نگردی. نظامی.
داد بگسترد و ستم درنبشت
تا نفس آخر از آن برنگشت. نظامی.
چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.
من حیران ز عشقت برنگردم
اگر گردون گردان می‌بسوزد. نظامی.
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است. سعدی.
به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان سعدی).
چو آید به موئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمین.
به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن. حافظ.
تَداُدؤ، صَبْیَنَه؛ برگشتن از چیزی. جَیض، صَدف، صُدوف؛ برگشتن از چیزی و میل کردن. عَرس، عَرَش، غَضر؛ برگشتن از کسی. کَفء؛ برگشتن و پشت دادن قوم، و برگشتن از آهنگ خویش. (از منتهی الارب).
— از پیمان (میثاق) برگشتن؛ شکستن آن:
نجویند جز رای و فرمان تو
کسی برنگردد ز پیمان تو. فردوسی.
میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی
جفا کردی هر آنکس راکه برگشتی ز میثاقش.
منوچهری.
و رجوع به پیمان شود.
— از دین (کیش، آیین) برگشتن؛ مرتد شدن. (از ناظم الاطباء). از دین اصلی خود به دین دیگر درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). ردة. ارتداد. ارتداد آوردن. رده آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): فرعون پیش او آمد و گفت ای آسیه از دین ایشان برگرد تا من ترا خانه‌ای زرین بنا کنم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۵). گفت من از تو با کی ندارم و از دین موسی (ع) برنمی‌گردم. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۵).
گرز آئین و کیش برگردی
به که از قول خویش برگردی.
؟ (از جامع‌التمثیل).
ارتداد؛ برگشتن از مسلمانی و جز آن. (دهار). الحاد، لَحد؛ برگشتن از دین. (از منتهی الارب).
— بخت برگشتن؛ واژگون شدن آن. وارون شدن بخت. بدبخت شدن. شقاوت رو کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مر او را در آنجا ببستند سخت
ز تختش بیفکند و برگشت بخت. فردوسی.
چنان یال رستم فروکوفت سخت
که رستم به دل گفت برگشت بخت.
فردوسی.
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بخت به برگشتن آورد روی. فردوسی.
چو تور آنچنان دید غمگین ببود
بدانست کش بخت برگشت زود. فردوسی.
چو بخت سیاوخش برگشته شد
دلیران او یکسره کشته شد. فردوسی.
و رجوع به بخت شود.
— برگشتن دولت؛ ادبار آن. روی برتافتن آن: هیچ کس را یارگی قصد ولایت او نبود تا باز که دولت برگشت. (تاریخ سیستان).
— برگشتن روز (روزگار)؛ ادبار آن. واژگون شدن بخت. روی آوردن بدبختی:
که کشت که بر دشت کین کشته باد
بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.
بسی بی‌گنه زآنِ ما کشته شد
برین دودمان روز برگشته شد. فردوسی.
همه ریگ پر خسته و کشته بود
کسان راکجا روز برگشته بود. فردوسی.
بر آنکو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.
به کین سیاوش همه کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.
همانا که برگشت ازو روزگار
گر آید به ایدر مر آن نامدار. فردوسی.
آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت. سعدی.
— برگشتن کار؛ بدبخت شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||پیچیدن. سخت شدن. آشفته و درهم شدن:
همان نیز پیروز چون کشته شد
بر ایرانیان کار برگشته شد. فردوسی.
بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان. فردوسی.
چو شد گستهم کشته در کارزار
سر آمد برو روز و برگشت کار. فردوسی.
||روی برگرداندن. ترک اعتقاد کردن: چون نزدیک او [بایزید] رسیدند شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود به خوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند. (تذکرة الاولیاء عطار).
||موافقت نکردن:
ز تدبیر پیر کهن برمگرد. سعدی.
||پیمان شکستن. از موافقت و اتحاد دست برداشتن: بدان که خلقی بی‌اندازه گرد آمده‌اند از خزریان و ملک جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و

ستر شد در آن خیمه می‌گفت آخر من چه کردم که اینان از من برگشتند؟ (کتاب النقض ص ۴۱۶). ||توجه نکردن:

گر خدا یار است با سلطان مپیچ
ور خدا برگشت صد سلطان بهیچ. مولوی.

||واژگون شدن. سرنگون گشتن. (فرهنگ فارسی معین). بازگونه شدن. منقلب شدن. معکوس شدن. منکوس شدن: برگشتن کاسه. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِنقلاب. تقلب. تَکَنُّع. تنکّب. تَنکیب:

چه پیش آرد زمان کآن درنگردد
چه افرازد زمین کآن برنگردد. نظامی.

— به خاک برگشتن؛ کنایه از غلط خوردن در خاک. غلطیدن بر خاک. درغلطیدن. زیر و رو شدن بر خاک:

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق‌بریده به خاک برمی‌گشت.
سعدی.

||تغییر یافتن. (فرهنگ فارسی معین). تغییر کردن. متغیر شدن. تحول پیدا کردن. بدل و عوض شدن. إحالة:

چنان بود حکم و قضای خدای
قضای خدا برنگردد به رای. فردوسی.
ز باران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد رنگ و برگشت حال. فردوسی.
سوی سفره چو سایه گستر شد
خشک شد خشکه و شله برگشت.
محمدقلی سلیم (در هجو اکول، از آنندراج).

اِمتقاع؛ برگشتن رنگ. (از منتهی الارب).
مَسخ؛ برگشتن صورت به بدتر از آن. (تاج المصادر بیهقی).

— برگشتن سرکه؛ شراب شدن آن (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگشتن گونهٔ روی؛ تغییر یافتن رنگ آن: التماء، إلماع؛ برگشتن گونه. (از منتهی الارب).

— برگشتن نام بیمار؛ تبدیل یافتن نام بیمار تا شفا یابد، و این رسم ایران است. (آنندراج).

— زرد برگشتن خورشید؛ کنایه از نزدیک افول آن. به رنگ زرد درآمدن و غروب کردن آن:

بدانگه که خورشید برگشت زرد
پدید آمد آن چادر لاجورد. فردوسی.
چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گردنده یک نیمه شد لاجورد. فردوسی.
بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادر لاجورد. فردوسی.

||بالا آمدن به حالت استفراغ:

هر خون دلی که بی تو خوردم
چون بادهٔ ناگوار برگشت.
شانی تکلو (از آنندراج).

— برگشتن معده؛ ناگواریدن طعام و رد کردن آنرا. (آنندراج).

||سیر کردن. در جهان رفتن.

— گِردِ جهان (سرتاسر جهان) برگشتن؛ سیر و سیاحت کردن و رفتن به شهرهای مختلف. گردش کردن در جهان:

چو ده سال برگشت گِردِ جهان
همه داد کرد آشکار و نهان. فردوسی.
بدو گفت برگرد گِردِ جهان
سه دختر گزین از نژاد شهان. فردوسی.
بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت
سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی.

||برگشتن لب چیزی؛ به برسوی یا فروسوی منعطف شدن و خمیدن کنارهٔ چیزی، چون فرش و لب آدمی و جز آن، یا مژگان و تیر و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). انحراف:

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح می‌باشد
شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانها.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

تَعَص؛ برگشتن پی پا. مَعص؛ برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون بدرد آید. (از منتهی الارب).

برگشته. [بَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) برگردیده. مراجعت‌نموده. (ناظم الاطباء). بازگشته:

منم منم بلبل سرگشته
از کوه و کمر برگشته. ؟

التفات؛ برگشته نگریستن. (از منتهی الارب).
||پشت‌کرده. منصرف. روی‌گردان‌شده:

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر
اولاد پیمبر حکم روز قضااند. ناصرخسرو.
ملک چون بیدلان سرگشته میشد
ز تاج و تخت خود برگشته میشد. نظامی.
شهنشه بخت را سرگشته می‌دید
رعیت را ز خود برگشته می‌دید. نظامی.

— بخت‌برگشته؛ نگون‌بخت:

شنید این سخن بخت‌برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غریو. سعدی.
چنین گفت درویش صاحب‌نفس
ندیدم چنین بخت‌برگشته کس. سعدی.
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست.
سعدی (گلستان).

— بختِ برگشته به راه آمدن؛ سر آمدن بدبختی. به پایان آمدن تیره‌بختی. سپری گشتن تیره‌بختی:

وز ایشان بخواهم فراوان سپاه
مگر بخت برگشته آید براه. فردوسی.

— بخت برگشته دیدن؛ خود را بیچاره و بدبخت دیدن:

جهاندار چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید. فردوسی.

— برگشته‌اختر؛ بدبخت. (ناظم الاطباء). بدطالع و بداختر. (آنندراج):

گنهکار برگشته‌اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان بنور. سعدی.

— برگشته‌ایام؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج):

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته‌ایام و بدحال بود. سعدی.
چون کند عرض نیاز از وی بگردان روی خود
این سزای باقر برگشته‌ایام است و بس.
باقر کاشی (از آنندراج).

— برگشته‌بخت؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج). شقی:

نخواهد فرنگیس برگشته‌بخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت.
فردوسی.
نه چون من بود خوار و برگشته‌بخت
به دوزخ فرستاده نا کام‌رخت. فردوسی.
بدو گفت کای پیر برگشته‌بخت
چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت؟ فردوسی.
چو بشنید رستم برآشفت سخت
بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت. فردوسی.
بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت
سر پیر جادو ببین بر درخت. فردوسی.
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته‌بختی و بدروزگار. سعدی.
که آن ناجوانمرد برگشته‌بخت
که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی.
یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب‌گوی برگشته‌بخت. سعدی.
چو برگشته‌بختی درافتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند. سعدی.

— برگشته بودن سر بخت؛ بدبخت بودن. تیره‌بخت بودن:

بداندیش شاه جهان کشته به
سر بخت بدخواه برگشته به. فردوسی.

— برگشته‌حال؛ با تعب و رنج. (ناظم الاطباء). بدبخت:

سگی شکایت ایام با سگی می‌گفت
نبینیم که چه برگشته‌حال و مسکینم. سعدی.
هم او را در آن بقعه زر بود و مال
دگر تنگدستان و برگشته‌حال. سعدی.

— برگشته‌دولت؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج):

چو برگشته‌دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید. سعدی.

— برگشته‌رای؛ که رای و اندیشهٔ وی تغییر کرده باشد. تغییر عقیده داده:

بدو نیم کرده نهاده بجای
پراندیشه شد مرد برگشته‌رای. فردوسی.

— برگشته‌روز؛ بدبخت. نگون‌بخت:

همه کشته بودیم و برگشته‌روز
به تو زنده گشتیم و گیتی‌فروز. فردوسی.
تبه کرده‌ایام برگشته‌روز
بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.
گرفتار در دست، برگشته‌روز
همی گفت با خود بزاری و سوز. سعدی.

— برگشته‌روزگار؛ بدبخت در دنیا و ناامید. (ناظم الاطباء).
— برگشته‌سر؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج):
همه شوربختند و برگشته‌سر
همه دیده پرآب و پرخون جگر. فردوسی.
تو ز حال زار این برگشته‌سر
هر زمان بهر چه‌ای آزاده‌تر؟
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
— برگشته شدن بخت؛ بدبختی رو نمودن.
— برگشته‌طالع؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج):
فرخنده کوکبی که کند یاد تو بخیر
برگشته‌طالعی که فرامش کند ترا. سعدی.
— برگشته‌طالعی؛ ادبار. بدبختی. حالت برگشته‌طالع:
در لعل آبدار ز برگشته‌طالعی
باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من.
میرزا صائب (از آنندراج).
— برگشته‌قمار؛ به مراد نشسته نبودن نقش در قمار، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (از آنندراج). کسی که در قمار باخته باشد:
کاری بمرادم نشد از نقش موافق
امروز که برگشته‌قمارم چه توان کرد؟
صائب (از آنندراج).
— برگشته کار؛ نگون‌بخت. با وضع و حال دگرگون:
به دشت آوریدندش از خیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی.
— دولتِ برگشته؛ بختِ برگشته. بخت و دولت تیره و سیاه: شیطان در وی [جمشید] راه یافت و دولت برگشته او را بر آن داشت که نیت با خدای عز و جل بگرداند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۳).
||مرتد. از دین یا عقیدتی روی‌گردان‌شده: حَنیف؛ برگشته از ملتهای باطل. (ترجمان‌القرآن جرجانی). مرتدّ؛ از دین برگشته. (دهار). ||منهزم. فراری. شکسته: عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۷).
گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست
می‌کند صید دل آن برگشته‌مژگان بیشتر.
میرزا صائب (از آنندراج).
— از رزم برگشته؛ فراری. منهزم:
بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی بیهش از رزم برگشته دید. فردوسی.
تو ایران سپه را همه کشته گیر
وگر زنده از رزم برگشته گیر. فردوسی.
||منصرف. ترک عقیده کرده:
همه غار و هامون پر از کشته بود
سر دشمن از جنگ برگشته بود. فردوسی.
||سرنگون. (ناظم الاطباء). مقلوب. منقلب:
همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید. فردوسی.

— برگشته باد؛ زیر و زبر باد. (هفت قلزم). تباه و واژگون و خراب باد:
که‌کشت که بر دشت کین کشته باد
بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.
که‌گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین. سعدی.
برکنده باد دیده و برگشته باد رو
گر چشم بر گهر بود و روی بر زرم.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).
||سیر و سیاحت کرده.
— برگشته گِردِ جهان؛ جهاندیده. گِردِ جهان برآمده. در همه جهان رفته:
ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان. فردوسی.
||شکسته. ||رنج‌برده. ||کشته‌شده. مرده. (ناظم الاطباء). ||خراب و تباه. (آنندراج). ||خم‌شده. منعطف‌شده. پیچیده. بسوی درون یا برون خم‌شده. معطوف: اِنشتار؛ برگشته پلک چشم گردیدن. شَتَر؛ برگشته بام چشم گردیدن. (از منتهی الارب).
— برگشته‌لب؛ آنکه لبش برگردیده باشد. أقلب. لثع. (منتهی الارب).
— برگشته‌مژگان؛ دارای مژگان برگشته:
چشم مست را غم برگشته‌مژگان تو نیست
همچو او صد عاشق روبرقفا را دیده است.
کلیم (از آنندراج).
گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست
می‌کند صید دل آن برگشته‌مژگان بیشتر.
میرزا صائب (از آنندراج).
||منحنی. کج. مقابل راست و مستقیم.
— برگشته‌پشت؛ خمیده‌پشت. کوژ:
شنید این سخن پیر برگشته‌پشت
به تندی برآورد بانگ درشت. سعدی.
— شمشیر برگشته؛ شمشیر کج. شمشیر خمیده:
ز شمشیر برگشته جایی نبود
که در غار او اژدهایی نبود. نظامی.
||تغییرکرده.
— برگشته‌بوی؛ بوی‌بگردانیده. متعفن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگشته‌رنگ؛ متغیراللون. (یادداشت مؤلف): طُلحوم؛ آب برگشته رنگ و مزه. (از منتهی الارب).
— برگشته‌طعم؛ مزه‌بگردانیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگشته‌مزه؛ متغیرالطعم. (یادداشت مرحوم دهخدا). برگشته‌طعم.

برگشلو. [بَ گِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ارومیه است، و از ۵۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: قریهٔ امام‌زاده (مرکز دهستان)، ایدیر، کوی تپه، دیگاله، بوینی‌برغونلو، میارق، اسلاملو، بالدرلو، قطورلار، گمچی، کردلر، للدلی. سکنهٔ آن ۱۲۶۲۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و رودخانهٔ برگشلو (شهرچای) و بعضی دیههای آن از آب برف و باران، و محصول عمدهٔ آن غلات، سبزه، کشمش، توتون، حبوب، چغندرقند و محصول دامی است. نام این دهستان بنام رودخانهٔ برگشلو (شهرچای) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگشلو. [بَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زولا و چشمه و محصول آن غلات و حبوب و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگشودن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) برگشادن. گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع به برگشادن و گشادن و گشودن شود.
— برگشودن بند؛ گشودن و باز کردن آن:
همه بند از پایشان برگشود
ز ساری بیاورد و برگشت زود. فردوسی.

برگشه. [بَ گَ شَ / شِ] (ص) مخفی‌شده. مستور. نهفته. پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به برگسه شود.

برگ عطر. [بَ گِ عِ / عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انیسون بری، که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). گل عطر. عطر. عطری. رجوع به انیسون شود.

برگفتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن. شرح دادن. بازگفتن:
چو برگفت از اینان گو پیلتن
شنیدند گفتار او انجمن. فردوسی.
چو برگفت این سخن پیر سخن‌سنج
دل خسرو حصاری شد برین گنج. نظامی.
چو برگفت این حدیث خوشتر از جان
ز خجلت در زمین شد آب حیوان. نظامی.
دانندهٔ راز راز نهفت
با مادرش آنچه دید برگفت. نظامی.
گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج‌پر. مولوی.
قَصّ، قَصص؛ برگفتن قصه. (از دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). و رجوع به گفتن.

برگ قجی. [بَ گِ قُ] (اِ مرکب) ظاهراً نوعی از رستنیها باشد با طعم تند:
ترتیزه تیز و برگ قجی تیز و سرکه تیز
بریان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز؟
بسحاق اطعمه.

برگک. [بَ گَ] (اِ مصغر) مصغر برگ. برگ کوچک. برگچه. رجوع به برگ شود.

برگ کازرونی. [بَ گِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دوائی است که آن را به شیرازی آهودوستک و به عربی جزا گویند.

(برهان). انیسون بری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انیسون و حزاشود.

برگ‌کافه. [بَ فَ / فِ] (اِ مرکب) (از: برگ، ورق + کافه، مخفف کافنده به معنی شکافنده) کافندهٔ برگ. نوعی آفت گوزبن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برگک شیرازی. [بَ گَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برگ قسمی از عنب‌الدب است و بیخ او عود بری است و عودالبندق نیز نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة).

برگ‌گاه. [بَ] (اِ مرکب) جای برگ. منبت برگ بر ساقه. ساق درخت و شاخ. (آنندراج). ساقه و جوانهٔ گیاه و محل برگ. (ناظم الاطباء).

برگله. [بَ گَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن و آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برگمار. [بَ گُ] (نمف مرکب) مخفف برگمارده یا برگماریده. وکیل. (ناظم الاطباء). کاران. رجوع به برگماردن و برگماشتن شود.

برگماردن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) برگماشتن. برگماریدن:

گمانی‌مبر کاین ره مردمست
برین کار نیکو خرد برگمار. ناصرخسرو.
که جوهری ز عرض لامحاله خالی نیست
جزین نباشد دل برگمار و ژرف گمار.
ناصرخسرو.

و رجوع به برگماشتن شود.

برگمارده. [بَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) برگماریده. وکیل. کاران.

برگماریدن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) برگماردن. رجوع به برگماردن و برگماشتن شود.

برگماشتگی. [بَ گُ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برگماشته. برقراری. ||مباشرت. وکالت. ||قوت. توانایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به برگماشتن شود.

برگماشتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) نصب نمودن برکاری. (آنندراج). برقرار کردن. منصوب کردن. (ناظم الاطباء). نصب کردن. (از فرهنگ فارسی معین). مسلط کردن. تعیین کردن. تسلیط. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی):

ترا پاک یزدان برو برگماشت
بد او ز ایران و نیران بگاشت. فردوسی.
ندانست و آزرم کس را نداشت
همی آن بر این این بر آن برگماشت. فردوسی.
کسی کو نبند همی گنج من
چرا برگمارد بدل رنج من؟ فردوسی.
به هر سو یکی با سپه برگماشت
بر قلب زابل سپه را بداشت. اسدی.
همه خستگان را ز بس بازداشت
به جنگ آنکه شایسته بد برگماشت. اسدی.

آفریدگار تبارک و تعالی تشنگی برگماشته است تا مردم را پس از طعام به آب خوردن حاجت افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شخصی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان سعدی). و رجوع به گماردن و گماشتن شود.

— چشم برگماشتن؛ چشم دوختن. نگریستن:

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم ازو برنداشت. فردوسی.

— همت برگماشتن؛ همت کردن. قصد ورزیدن: دامن جمع آورید و همت برگمارید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۵). اهل صلاح در مساجد و معابد دستها به دعا برداشتند و همتها برگماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۳).

||وکیل کردن. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). توکیل. (ترجمان القرآن جرجانی).

برگماشته. [بَ گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) منصوب. نصب‌شده. (فرهنگ فارسی معین). بلطیط. مُسَطَّر. مسلط. مُسیطر. ||وکیل و مباشر. (ناظم الاطباء). کاران. موکَّل.

— برگماشته شدن؛ منصوب شدن. تَسطیر. تسلُّط. تَسَیطُر. سَیطرة. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی).

برگ مخملی. [بَ گِ مَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاه بلند یکساله از نوع ابوطیلون که آنرا پنیرک هندی نیز نامند. برگهایش مخملی و گلهایش زرد است. در آسیا بحالت خودرو دیده میشود و آنرا برای رشته‌هایش موسوم به ژوت چینی می‌کارند. (از دایرة المعارف فارسی).

برگموان. [بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن. آب آن از رودخانهٔ لادین و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگن. [بِ گِ] (اِخ)[1] بندر معروف نروژ، در ساحل غربی آن کشور، کنار اقیانوس اطلس، که بیش از ۱۱۳هزار تن جمعیت دارد. مرکز صنایع چوب‌بری، تهیهٔ خمیر کاغذ، کنسرو ماهی و کشتی‌سازی است. (فرهنگ فارسی معین).

برگ نو. [بَ گِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختچه‌ایست که بزمستان خزان نکند و برگهای شکننده دارد. این درختچه در سواحل آستارا و جنگلهای ارسباران دیده میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا). درختچه‌ایست از تیرهٔ زیتونیان که برگهایش بیضوی و نسبةً طویل و دایمی است. گلهایش سفید و معطرند و در انتهای ساقه قرار دارند. در حدود ۲۰ نوع از این گیاه شناخته شده که تعدادی از آنها در جنگلهای شمالی ایران و نواحی آستارا وجود دارند. این گیاه بعنوان درخت زینتی نیز کاشته میشود. مندارچه. نوار ابیض. یاسم. فغو. (فرهنگ فارسی معین).

برگ نی. [بَ گِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ورق نی. ||رنگی است همرنگ برگ نی. (آنندراج):

سرو من سبزیست شیرین راست همچون نیشکر
چون ببالائی قبائی برگ نی بندد کمر.
سیفی بدیعی (از آنندراج).

||نوعی از خربزهٔ خوب. (آنندراج):

هنگام یزک بشکرستان
برگ نی او شود نَواجان[2].
محسن تأثیر (از آنندراج).

برگو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و باغات میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برگوک. [بَ] (اِ) عمارت و قصر. (آنندراج). بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). در مأخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

برگومیشه. [بَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برگه. [بَ گَ / گِ] (اِ مرکب) برگ کوچکی که در پای ساقهٔ گل است. (لغات فرهنگستان). برگ خرد.

— دوبرگه؛ علفی است. (لغت محلی شوشتر، خطی).

||خشک‌کردهٔ هلو و زردآلو چون آنرا به دو نیمه کرده و نیز هستهٔ آن بیرون کرده باشند. نیمه کرده و خشک‌کردهٔ هلو و زردآلو و غیره. کشتهٔ دانه‌بیرون‌کرده و به دو فلقه کرده. خشک‌کردهٔ استخوان‌بیرون‌کردهٔ شفتالو و زردآلو و مانند آن. لپهٔ خشک‌کردهٔ هلو و زردآلو میوه را دو قسمت کرده، هسته بیرون کرده و خشکانیده باشند برگه نامند. کشته. مفلق. (یادداشت مرحوم دهخدا): خشک‌کردهٔ میوه‌هایی که بصورت خشکبار به بازار عرضه میشوند از قبیل خشک‌کردهٔ

1 - Bergen.

۲ - نَواجان؛ گردکان.

زردآلو و انجیر و سیب (میوهٔ اخیر در خراسان بصورت برگه نیز عرضه میشود). (فرهنگ فارسی معین). ||زردآلوی خشک‌کرده. برگهٔ زردآلو. کشتهٔ زردآلو. کشته. (فرهنگ فارسی معین). ||بجای فیش [1] پذیرفته شده و آن پارچه‌ای از کاغذ یا مانند آن است که در آن نام کتاب یا چیزهای مرتب‌کردنی را می‌نویسند. (لغات فرهنگستان). ورق کوچک. وریقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطعات کاغذ و مقوا که بر آن چیزی نویسند. (فرهنگ فارسی معین). ||نشانه. علامت. نمونه.

— برگهٔ دزدی؛ پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و بدست‌آویز آن مطالبهٔ سابقی کنند. (آنندراج). یک قطعه یا یک پاره از مجموع دزدی‌شده که نزد دزد بدست آرند. جزئی از اجزاء بسیار اشیاء مسروقه باشد که حسبه نزد سارق یابد. نمونه‌ای از اشیاء مسروقه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شعر رنگین مرا کس نتواند بردن
برگهٔ دزد حنا زود بکف می‌آید.
منصور فکرت (از آنندراج).

هر کس ز وجود خویشتن برگه گرفت
گومگذارش که یافت گم‌کردهٔ خویش.
میرزا عزت ناصح (از آنندراج).

||(اصطلاح خیاطی) پاره‌ای از جامه. قسمتی از جامه. سجاف زیرین طرف راست پیراهن و جز آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— امثال:

چه ماند از کار پوستین، یک برگه و دو آستین؛ این کار بسی دیر کشید. (امثال و حکم دهخدا).

برگه. [بِرْ / بِ رِ گِ] (اِخ) [2] لوئی. (۱۸۸۰ - ۱۹۵۵ م.) مهندس و هوانورد فرانسوی که یکی از نخستین سازندگان هواپیما بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

برگه‌دان. [بَ گَ / گِ] (اِ مرکب) جای قرار دادن برگه‌ها. این کلمه بجای کلمهٔ فیشیه [3] پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

برگی‌جهان. [بَ جَ] (اِخ) بـرگ‌جهان. دهی است از دهستان لواسان بزرگ بخش افجهٔ شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۵۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و قلمستان و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برگیش. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برلاس. [بَ] (مغولی، ص، اِ) مرد دلاور و بهادر و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء). قهرمان و دلیر. (فرهنگ فارسی معین).

برلاس. [بَ] (اِخ) یکی از چهار قبیلهٔ بزرگ جغتای، که پدر تیمور لنگ ازین قبیله بود. (فرهنگ فارسی معین):

ز برلاس و ارلاس و بیش از شمار
نمودند چندین یسال از یسار.
هاتفی (از تیمورنامه).

برلس. [بُ رُلْ لُ] [4] (اِخ) دهی است بر سواحل مصر. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در ساحل نیل نزدیک دریا از طرف اسکندریه و خربزهٔ بی‌مانند دارد. و منسوب بدان بُرُلِّسی شود. (از مراصد) (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

برلسی. [بُ رُلْ لُ] (ص نسبی) منسوب به برلس که شهرکی است در سواحل مصر. رجوع به برلس شود.

برلن. [بِ لَ] (اِخ) برلین. پایتخت کشور آلمان پیش از جنگ جهانی دوم. رجوع به برلین شود.

برلیان. [بِ رِلْ] (از فرانسوی، اِ) [5] الماس تراش‌داده از تمام جهات بمنظور زیبایی و تلألؤ بیشتر و عرضه به بازار. در تراش الماس بشکل برلیان معمولاً همان روش اصلی تبلور الماس را تبعیت می‌کنند (روش کوبیک) و معمولاً در این تراش از شکلهای مختلفی که بلور الماس در برشهای روش اصلی و یا ماکُلهای آن می‌توانند بگیرند، استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برلین. [بِ] (اِخ) [6] برلن. پرجمعیت‌ترین و بزرگترین شهر آلمان و پایتخت آن کشور قبل از جنگ بین‌الملل دوم، و آن در ساحل نهر اشپره [7] قرار دارد و دارای بیش از ۳۴۴۵۰۰۰ تن جمعیت است. پس از جنگ بین‌الملل دوم این شهر به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شد. قسمت شرقی آن بسال ۱۹۴۹ م. پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) شد و آن ۱۱۲۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. قسمت غربی جزو آلمان غربی است و دارای ۲۲۲۸۰۰۰ تن جمعیت است. (فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف فارسی).

برلیون. [ ] (اِ) مقل است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مقل شود.

برم. [بَ] (اِ) حفظ و از بر کردن و یاد نگاه داشتن. (برهان). حفظ که آنرا از بر گویند. (آنندراج) [8]. بَر.

— از برم داشتن؛ از حفظ داشتن. از بر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از مصحف تندی و درشتی نه همانا
یک سوره برآید که تو از برم نداری.
فتوحی مروزی.

||تالاب و استخر و چشمهٔ آب. [9] (برهان). گوی‌باشد بزرگ حوض‌مانند که آب باران در آن جمع شود و آنرا تالاب خوانند. (آنندراج) [10]:

چون تن خود به برم پاک بشست
از مسامش تمام لؤلؤ رست.
شهید بلخی.

طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل
نیاتهاش چو دندانهای اره ز خار.
فرخی.

||مرغ، که سبزهٔ کنار جوی باشد. (برهان). ||یک قسم مرغ آبی. (ناظم الاطباء). ||انتظار. (برهان).

برم. [بَ] (ع مص) استوار کردن. (از منتهی الارب). محکم کردن. (از اقرب الموارد). ||ریسمان را دوتا کردن و آنرا تافتن. (از اقرب الموارد).

برم. [بَ رَ] (اِ) چوب‌بندی که تاک انگور و بیارهٔ کدو و خیار و امثال آن بر بالایش اندازند. (از برهان). چفته‌بندی. داربست. ||در لهجهٔ گیلکی، چوبی را گویند که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی و آمدن به تماشا. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

برم. [بَ رَ] (ع مص) بستوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). بستوه آمدن و بیقراری کردن از اندوه. (از منتهی الارب). بیزار گشتن و دلتنگ شدن. (از اقرب الموارد). ملول شدن و بستوه آمدن. (برهان). ||ارادهٔ ایراد حجت کردن و یاد نیاوردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برم. [بَ رَ] (ع اِ) آنکه از بخل قمار نکند. (منتهی الارب). آنکه با مردم در قمار داخل نشود. (از اقرب الموارد). کسی که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند. (برهان). ج، أبرام. ||ستوه و بی‌قراری. (منتهی الارب). ضَجَر. (اقرب الموارد). ||دانهٔ غورهٔ انگور آنگاه که به خردی ذره‌ای باشد. (منتهی الارب). دانهٔ انگور هرگاه مانند سر ذَرّ و مورچگان خرد باشد. (از اقرب الموارد). ||ثمر درختان خاردار، بَرَمة یکی. (از منتهی الارب). میوهٔ عضاه. (از اقرب الموارد). میوهٔ طَلح. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). میوهٔ درخت خاردار

---

1 - Fiche (فرانسوی).
2 - Breguet, Louis.
3 - Fichier (فرانسوی).
۴ - در معجم البلدان بَرَلِّس ضبط شده است.
۵ - تلفظ فارسی کلمهٔ Brillant فرانسوی است.
6 - Berlin. 7 - Spree.
۸ - در آنندراج به این معنی بَرَم ضبط شده است.
۹ - به این معنی در پهلوی وَرَم است. (حاشیهٔ محمد معین بر برهان).
۱۰ - در آنندراج به این معنی بُرَم ضبط شده است.

عموماً، و بعضی گویند شکوفهٔ بهار درخت مغیلان. (از برهان). شکوفهٔ درخت مغیلان. (الفاظ الادویة). برخی آنرا شکوفهٔ مغیلان دانند و برخی شکوفهٔ درخت خارداری میدانند شبیه با مغیلان بقدر زعرور. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||قیصوم. شجرة ابراهیم. شابابک. رجوع به شابابک شود. ||سرب گداخته. (منتهی الارب). کحل و سورمهٔ گداخته و مذاب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||سر کوه. (منتهی الارب). قلههایی از کوه، واحد آن بَرَمة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||ج بَرِمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برمة شود. ||(اِخ) نام ناقه‌ای. (منتهی الارب).

برم. [بَ رِ] (ع ص) درمانده. گویند هو برم‌اللسان. (از ذیل اقرب الموارد).

برم. [بِ رُ] (اِ) نردبانی از یک شاخهٔ درخت کرده برای بر شدن به درختهای مرکبات و چیدن میوه، و آن در مازندران متداول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برم. [بُ / بُ رَ] (ع اِ) ج بُرمة. (منتهی الارب). رجوع به برمة شود.

برم. [بُ رُ] (ع اِ) قوم و مردم بداخلاق. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برم. [بُرْ / بُ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح شیمی) مایعی است قهوه‌ای‌رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرّار است. در ۶۳ درجه بجوش می‌آید و در ۷ درجه یخ میزند. در آب حل میشود و محلول سرخ‌رنگی بنام آب برم میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

برم. [بَ] (اِخ) شهرت یوسف‌بن ابراهیم است که او از خراسان بود و بر خلیفه محمد مهدی خروج کرد و گروه بسیاری بر او گرد آمدند و مروالرود و طالقان و جوزجان و پوشنج را تسخیر کرد. المهدی، یزیدبن مزید شیبانی را بجنگ او فرستاد، یزید بر برم غلبه کرد و او را باسارت نزد المهدی فرستاد و بسال ۱۶۰ هـ. ق. با همراهانش بر جسر دجله بدار آویخته شد. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸۰ از الکامل ابن‌الاثیر و النجوم‌الزاهرة).

برم. [بُ رَ] (اِخ) روستایی است در سمرقند. (از معجم البلدان).

برم. [بِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمهٔ علی و محصول آن غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برم. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۴۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (اِ) برماه. برمای. برماهه. بیرم. گردبر. مته. مته کمان. مثقب. و بَیرم معرب آنست. (یادداشت مرحوم دهخدا): بَیرم؛ برما یا برمای درودگران خصوصاً، معرب از برماه فارسی. (منتهی الارب).

برما. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب نیاز و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمهٔ سار و محصول آن غلات و لبنیات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برما. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ امرود و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برماس. [بَ] (اِمص) لمس و دست‌کشی. (از برهان). لمس و سودن دست بر چیزی برای شناختن و ادراک درشتی و نرمی و سردی و گرمی آن و مالیدن چیزی بر چیزی. (از آنندراج). برمچ. پرماس. پرواس. بشار. ||(اِ) لامسه. (از برهان) (از آنندراج). قوهٔ لامسه. (ناظم الاطباء).

برماسش. [بَ سِ] (اِمص) برماس و لمس و احساس. (ناظم الاطباء). رجوع به برماس شود.

برماسیدن. [بَ دَ] (مص) لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضو بر عضو دیگر. (برهان). و رجوع به برماس شود. ||پرسیدن و تفتیش کردن. (ناظم الاطباء):

آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه برماسد؟
سنائی (از آنندراج).

برماقان. [بَ] (اِخ) از قرای مرو شاهجان است. (از معجم البلدان).

برمال. [بَ] (اِ) سینه و سرابالای کوه و پشته. (برهان) (آنندراج).

برمال. [بَ] (اِمص مرکب) ورمال. گریز، که از گریختن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به ورمال شود.

— برمال زدن؛ کنایه از گریختن باشد. (برهان) (از آنندراج).

— برمال کردن؛ کنایه از گریختن باشد. (برهان) (از آنندراج).

||(فعل امر) امر به گریختن، یعنی بگریز. (برهان) (آنندراج). به معنی ورمال، یعنی آهسته برو. (لغت محلی شوشتر، خطی). ||(نف مرکب) برمالنده. گریزنده.

— بگیر و برمال؛ آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند. (ناظم الاطباء).

برمالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالا کردن آستین و پاچهٔ تنبان. (برهان). بالا زدن آستین و پاچهٔ تنبان از جهت ساختن کاری. (آنندراج). بالا کردن آستین و بالا کردن پایچهٔ تنبان برای شتاب رفتن. (غیاث). برزدن. لوله کردن و نوردیدن سر آستین بسوی شانه:

چو شیرینیش از بخت ساعد
شده ساقی و برمالیده ساعد.
آصف‌خان جعفر (از آنندراج).

چون آمدی به دیر گناه کبیره کن
برمال دست و ساعد و انگور شیره کن.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— ساق‌برمالیده؛ ساق‌بالازده:

چرا آزاده در وحشت‌سرایی لنگر اندازد
که‌سرو از خاک بیرون ساق‌برمالیده می‌آید.
میرزا صائب (از آنندراج).

||نوردیدن. (برهان). نوردیدن و طی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از گریختن. (برهان) (از آنندراج) (از غیاث). روان شدن بشتاب. (آنندراج):

شب وصال که پروانه خواست برمالد
بسوخت حسرت اینش که بال و پر تنگ است.
ظهوری (از آنندراج).

||ورمالیدن. مالیدن. پیچانیدن: التأذین؛ گوش کسی برمالیدن. (دهار). و رجوع به مالیدن شود.

برمانیدس. [بَ دِ] (اِخ)[2] یکی از اطبای ثمانیهٔ یونان. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی). اول طبیبی است که تجربه را خطا دانسته عمل بقیاس کرده. (از حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص۵۹). فیلسوف یونانی که در حدود سال ۵۴۰ ق.م. در «الهآ»[3] متولد شد و در حدود سال ۴۵۰ ق.م. درگذشت. وی درمنظومهٔ خود بنام «درباب طبیعت» عالم را ابدی، واحد، مداوم و غیرمتحرک معرفی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). برمانیذس. برمینیذس. و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳ و فلسفهٔ بزرگ ترجمهٔ احمد آرام ص۱۷ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۵ شود.

برماه. [بَ] (اِ) افزاری است درودگران را که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند، و به عربی

1 - Brome.
2 - Parménide (املای فرانسوی).
3 - Elea.

مثقب خوانند. (برهان) (آنندراج). معرب آن بیرم است. (از منتهی الارب). برما. برماهه. برمای. برمه. گردبر. گردبره. مته. مثقب. پرما. در تداول خراسان.

برماهه. [بَ هَ / هِ] (اِ) برماه که مثقب باشد. (برهان) (از آنندراج). برما. برماه. برمای. بیرم. مته. مثقب. و رجوع به برما و برماه شود.

برمایون. [بِ] (اِخ) نام ماده گاوی که فریدون را شیر میداد. (برهان). نام گاو فریدون فرخ است که به شیر آن پرورش یافت و بر آن سوار میگشت. (آنندراج). پرمایون. برمایه. و رجوع به برمایه و پرمایون شود:

ماده گاوان گلدات هر یک
شاه‌پرور بود چو برمایون. فرالاوی.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.

برمایون. [بَ] (اِخ) نام برادر فریدون: از آسپیان پور تورا فریدون بوجود آمد. کسی که از جم انتقام کشید. از او [یعنی از پور تورا] دو پسر دیگر که برمایون و کتایون باشند نیز بوجود آمدند. (یشتها ج ۱ ص ۱۹۴).

برمایه. [بِ / بَ یَ] (اِخ) برمایون. پرمایون. نام گاوی که فریدون را شیر داد. (از برهان):

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود. فردوسی.

یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

کجانام آن گاو برمایه بود
تو گفتی که بر تنْش پیرایه بود. فردوسی.

رجوع به برمایون و پرمایون شود.

برمایه. [بَ یَ / یِ] (ص مرکب) مقابل فرومایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فرومایه شود.

برمتها. [بِ رُمْ مَ تِ] (ع ق مرکب) (از: ب، حرف جر + رمة + ها، ضمیر مؤنث) همگی. تماماً. جملگی: رسولان بغداد بعد از وصول پیغام پادشاه جهانگیر پیش وزیر تقریر کردند و او برمتها بر رای خلیفه عرضه داشت. (جامع التواریخ رشیدی).

برمثال. [بَ مِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: بر فارسی + مثال عربی) نظیر. مانند:

برمثال یکی فتیله شدی
چند گردی بسایه و به بیاب؟ ناصرخسرو.

و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب‌افرازهای خاکین و سنگین برمثال خرقان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۳).

پیرامنش از وحوش جوقی
حلقه شده برمثال طوقی. نظامی.

این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوانند. (گلستان سعدی). وزرا برمثال اطباءاند. (گلستان سعدی). تمثّل: برمثال چیزی شدن. (از منتهی الارب).

برمج. [بَ مَ] (امص مرکب) برمچ. لمس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برمچ شود.

برمجیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مج + یدن) خزیدن. || ربودن. || کشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برمچیدن و مجیدن شود.

برمچ. [بَ مَ] (امص مرکب) لمس و لامسه و دست‌کشی. (برهان) (آنندراج). برماس. و رجوع به برماس و برمچیدن شود.

برمچه. [بَ مَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۰۹۴ تن. آب آن از خمام‌رود از منشعبات سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، توتون سیگار، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برمچیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مچ + یدن) لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی باشد بر عضو دیگر. (برهان). دست را به نرمی بر بدن کسی مالیدن. (غیاث) (آنندراج). آزمودن و تفتیش کردن با دست و سودن و خزیدن و کشیدن. (ناظم الاطباء):

تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی
بیرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی. لطیفی.

دو دست من و دو پای من بیبنید که من منم، ببسوئید، بیرمچید و بدانید که جان گوشت و استخوان ندارد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۷۰). عَرْ ک: کوهان برمچیدن تا فربه هست یا نه. (تاج المصادر بیهقی). عروک، لموش: آن شتر که کوهانش بیرمچند تا فربه است یا نه. (السامی فی‌الاسامی). غَبط: برمچیدن گوسفند را تا فربه هست یا نه، یعنی گرفتن پشت گوسپند بدست و دیدن. (مجمل‌اللغة). نَبض: آنجا که طبیب بیرمچد از دست. (السامی فی‌الاسامی). و رجوع به برمجیدن و مچیدن شود.

برمحل. [بَ مَ حَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بر + محل) بجای. روا. || بموقع و مناسب. در هنگام مناسب و بوقت. || سزاوار و شایسته. (ناظم الاطباء).

برمخ. [بَ مَ] (امص مرکب) مخالفت و خودرأیی و عاق و عاصی شدن. (برهان). مخالفت و خودرأیی و نافرمانی با پدر و مادر. (آنندراج). خودخواهی و عاق‌شدگی و عصیان. (ناظم الاطباء).

برمخیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مخ + یدن) مخالفت و نافرمانی پدر و مادر کردن و عاق و عاصی شدن. (برهان).

برمخیده. [بَ مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مخالف و خودرای و عاق و عاصی شده. (برهان). فرزند عاق که فرمان مادر و پدر نبرد. (اوبهی):

مر او را یکی برمخیده پسر
ز مهر جهان بر پدر کینه‌ور. ابوشکور.

و رجوع به برمخیدن شود.

برم دلک. [بَ م دِ لَ] (اِخ) موضعی است تقریباً در دوفرسنگی مشرق شیراز در پایهٔ کوهی که از قصر ابونصر بدانجا میروند. در دامنهٔ آن کوه آب فراوان و درختان بسیار است و در آنجا نیزاری بیشه‌مانند وجود دارد و در دامنهٔ کوه حجاریهایی از قدیم بیادگار مانده است. (فرهنگ فارسی معین) (دایرةالمعارف فارسی).

برمو. [بَ مَ] (اِ) انتظار. (برهان) (آنندراج):

جان اعدا برد به کلک چنانک
نبود پیش مرگ برمر تیغ. مختاری.

|| امیدوار شدن. (برهان) (آنندراج):

هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی
هنوز هست سخن را قوی شدن برمر.
مختاری.

برمو. و رجوع به برمو شود. || زنبور عسل. (برهان).

برمراد. [بَ مُ] (ق مرکب) (از: بر + مراد) بحسب مراد و مقصود. (آنندراج). موافق میل و خواهش. (ناظم الاطباء): مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و برمراد بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷).

برمزیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) مکیدن. مصّ. و رجوع به مزیدن شود: اگر نایژه، که بتازی انبوبه گویند به گوش اندر نهند [برای بیرون کردن آب که بگوش اندر شده باشد] و برمزند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برمس. [بِ مُ] (اِ) صبر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). نباتی است که او را منسوب به جزیره‌ای که منبت اوست کنند، و برخی گویند که بوصبر در منافع بدل برمس، و صورت هر دو بهم مشابه است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

برمس. [بَ مُ] (اِخ) از نواحی اسفرایین از اعمال نیشابور است. (از معجم البلدان).

برم‌سبز. [بَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. خرابه‌های بنای آتشکده‌ای قدیمی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برم‌سیاه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه ۲۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمسیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مس + ـیدن) دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیدن شود.

برم‌شور بالا. [بَ شو رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی‌جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برم‌شور پائین. [بَ شو رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی‌جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمشیدن. [بَ مَ دَ] (مص) خزیدن. ||ربودن و کشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

برم‌صاد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاورکبکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۰۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمغاز. [بَ مَ] (اِ مرکب) شاگردانه را گویند و آن زری است اندک که بعد از اجرت استاد برسم انعام به شاگرد دهند. (برهان) (از آنندراج). دستاران. برمغازه.

برمغازه. [بَ مَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شاگردانه. (از برهان) (از آنندراج). برمغاز. رجوع به برمغاز شود.

برمقتضا. [بَ مُ تَ] (ق مرکب) مطابق و موافق. (ناظم الاطباء).

— برمقتضای صلح: موافق صلح. (ناظم الاطباء).

برمک. [بَ مَ] (اِخ) نام جد یحیی‌بن خالد برمکی، و ایشان را برامکه گویند. (منتهی الارب). برمک از بزرگزادگان عجم بود، به خدمت عبدالملک مروان آمد و پایه‌ای بلند یافت در ندیمی و به عهد هشام‌بن عبدالملک مسلمان گشت و عقب و نسلش بسیار گشت همه خداوندان عقل و کفایت. (مجمل التواریخ). عنوان اجداد افراد خاندان برمکیان، و آن در اصل عنوان لقبی بود که به رئیس روحانی معبد بودایی [بهار] بلخ میدادند. برمک معروف پدر خالد و او پدر یحیی وزیر مشهور هارون‌الرشید است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آل برمک شود. نام جد برامکه، در ترجمهٔ تاریخ طبری، برمک‌بن ضروز ذکر شده است که او وزیر شیرویه بود. رجوع به پرویز شود:

فضل از نژاد برمک آتش‌پرست بود
تو از نژاد مهتر دین و علی زکی. سوزنی.

وز سوم جعفر ار سخن رانم
برمک از آل خویش دارد عار. خاقانی.

— جعفر برمک؛ جعفر برمکی:

نامردم ار ز جعفر برمک چو یادم آید
هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم.
خاقانی.

و رجوع به جعفر (ابن یحیی...) شود.

برمک. [بَ مَ] (اِخ) نام جائی و مقامی و ولایتی. (برهان) (آنندراج).

برمک. [بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرراه بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن. آب آن از رودخانهٔ دالکی و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمکان. [بَ رَ] (اِ) موی زهار باشد و آن بالای شرمگاه مرد و زن است و آنرا به عربی عانه گویند. (از برهان). رمکان. رمه. رنب. رنبه. و رجوع به رمکان شود.

برمک پائین. [بَ مَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برم‌کوه. [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه‌سار محلی و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، فندق و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برمکی. [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک که نام جایگاهی است. (از الانساب سمعانی).

برمکی. [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک، که نام پدر خالد و جد ابوعلی یحیی و دو پسرش فضل و جعفر است. (از الانساب سمعانی). واحد برامکه که قومی‌اند موصوف به جود و کرم. (از اقرب الموارد). کسانی که از نسل برمک باشند. منسوب به طایفهٔ برمک. ج، بَرامکة. (ناظم الاطباء):

جعفر صادق به قول، جعفر برمک به جود
با هنر هاشمی، با کرم برمکی. خاقانی.

— امثال:

مگر من برمکی هستم؛ چرا بر من جور روا دارید؟ (امثال و حکم دهخدا).

||مرد شجاع و نجیب و سخی. (ناظم الاطباء).

برمکیان. [بَ مَ] (اِخ) ج برمکی. آل‌برمک. برامکه. خاندان ایرانی که اجداد آنان عنوان برمک داشتند. رجوع به آل‌برمک شود:

جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده
برمکیان ز کوه چین گنج عطای شاه را.
خاقانی.

برمکیه. [بَ مَ کی یَ / یِ] (اِ) صبر طبخ‌شده با شکر. (ناظم الاطباء). ||قسمی از اظفارالطیب. نوعی عطر مرکب. عطری است مرکب که آنرا مثلث نیز گویند. مثلثة. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بیخ والا. اذخر جامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اذخر شود.

برمل. [بَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برملا. [بَ مَ] (ص مرکب، ق مرکب) آشکار و ظاهر و هویدا. (آنندراج). بطور آشکار و بی‌پرده و در نظر همه. (ناظم الاطباء). علناً: بخواندم برملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان. (تاریخ بیهقی ص۶۴۴). برملا از خوارزمشاه شکایت کرده سخنان ناملایم گفته. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷). مرا... بخوانند چون بخدمت رسیدم برملا گفت با ما نخواستی به تماشا آمدن؟ (تاریخ بیهقی ص۱۶۲).

خسرو سلطان‌نشان خاقان اکبرکز جلال
روزگارش عبدالاصغر نویسد برملا.
خاقانی.

قدحها ملا کن به من ده که من خود
ز قوت‌اللسان برملا می‌گریزم. خاقانی.

مادحت گر مدح گوید برملا
روزها سوزد دلت زآن سوزها. مولوی.

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر میشنوم برملا. سعدی.

— برملا افتادن (اوفتادن)؛ فاش و ظاهر شدن. (آنندراج). عام شدن و آشکارا گشتن. (ناظم الاطباء):

مگو آنچه گر برملا اوفتد
سخنگو از آن در بلا اوفتد. سعدی.

— برملا افتادن (فتادن) از پرده؛ از پرده بیرون افتادن:

یارب به لطف خویش گناهان ما ببخش
روزی که رازها فتد از پرده برملا. سعدی.

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت؟ سعدی.

رازش از پرده برملا افتاده. (گلستان سعدی).

— برملا کردن؛ آشکار کردن پنهانی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برملین. [بُرُ / بُ / بِ رُ مِ] (فرانسوی، اِ)[1] ماده‌ایست که از میوهٔ آناناس گیرند. (از گیاهشناسی گل‌گلاب).

برم‌مرغابی. [بَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است.

1 - Broméline.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برمنج. [بَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خوسف بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برمنش. [بَ مَ نِ] (ص مرکب) متکبر. بانخوت. معجب. (یادداشت مرحوم دهخدا)[1]:

چو برگشت ازو برمنش گشت و مست
چنان دان که هرگز نیاید بدست. فردوسی.

بر آن چرب‌دستی رسیده بکام
یکی برمنش مَردمانی بنام. فردوسی.[1]

برمنشی. [بَ مَ نِ] (حامص مرکب) کبر. تکبر. عجب. نخوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خودپسندی. و رجوع به برمنش شود.

برمو. [بَ] (اِ) انتظار. (برهان). انتظار و امید و میل و خواهش. (ناظم الاطباء). پدمو. (برهان):

هست آسان رفتنم برموی سر
نزد من بسیار از برموی وصل.
نورالدین مقدم.

برموته. [بَ تَ / تِ] (اِ) هر چیزی عموماً. (ناظم الاطباء). و رجوع به برموده شود.

برموجب. [بَ جِ بِ] (حرف اضافهٔ مرکب) برحسب و موافق. (از ناظم الاطباء).

— برموجب عادت؛ برحسب عادت. (ناظم الاطباء).

برموده. [بَ دَ / دِ] (اِ) چیز. شیء. (برهان) (از آنندراج). هر چیزی عموماً و هر جسمی. (ناظم الاطباء).

برموده. [بَ دَ] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه. (از آنندراج). برموزه. و رجوع به برموزه شود: چوبهٔ تیر بر سینهٔ شابه زد و او را بکشت و لشکر او را بغارتید و پسر این شابه برموده[2] نام بیامد با لشکری عظیم، بهرام او را بکشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۸).

برمور. [بَ] (اِ) میل و خواهش. ||خوراک و قوت. ||زنبور عسل. (ناظم الاطباء). برموز. پرمور. پرموز.

برمور. [بُرْ / بُ رُ] (فرانسوی، اِ)[3] (اصطلاح شیمی) ترکیب برم با جسم مفرد دیگر. (فرهنگ فارسی معین).

— برمور دارژان؛ برمور نقره. رجوع به برمور نقره در همین ترکیبات شود.

— برمور دو پتاسیم؛ ترکیبی است از برم و پتاسیم، و آن شامل کریستالهایی است بیرنگ که طعمش شور است و بآسانی حل میشود، و آن در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— برمور دو سدیم؛ ترکیبی است از برم و سدیم که در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— برمور نقره؛ برمور دارژان. ترکیبی است از برم و نقره که در عکاسی مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

برموز. [بَ] (اِ) علف دواب. (برهان) (از آنندراج). ||خوراک و قوت. (ناظم الاطباء). ||زنبور عسل. ||انتظار و امیدواری. (برهان) (از آنندراج). میل و خواهش. (ناظم الاطباء). برمور. پرمور. پرموز.

برموزه. [بَ زَ] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه که خویش کاموس کشانی باشد (برهان) ولی اصح آن برموده است. (از آنندراج). رجوع به برموده شود.

برموم. [ ] (اِ) به فارسی جگر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به جگر شود.

برمون. [ ] (هندی، اِ) به هندی الوسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

برمون. [بَ] (اِ) در اصطلاح شعر، برما. (ناظم الاطباء). و رجوع به برما شود.

برمة. [بُ مَ] (ع اِ) دیگ و دیگ سنگین. (منتهی الارب). دیگ از سنگ. (از اقرب الموارد). ج، برام [بُ / بِ]، برم [بُ / بُ رَ]. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||از اعلام است. (از منتهی الارب).

برمة. [بَ رَ مَ] (ع اِ) واحد بَرَم. ثمر درختان بلند باخار. شکوفه و بر درخت پیلو و عضاه. (منتهی الارب). اراک. (اقرب الموارد). ج، بَرَم، بِرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

برمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) مثقب درودگری باشد که بدان چوب و تخته سوراخ کنند. (برهان) (آنندراج). نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند و آنرا ماهه و مته نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). برماه. برماهه. برمای. پرما. مته. مثقب:

جودانْت کنم به نوک برمه
در کونْت کنم دودندهٔ سیر. سوزنی.

برمه. [بِ مِ] (اِخ)[4] جمهوری برمه، کشوری است در قسمت غربی شبه‌جزیرهٔ هندوچین در قارهٔ آسیا. وسعت آن بالغ بر ۶۷۸۰۳۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۰ میلیون تن است. پایتخت آن شهر رانگون است. منابع مهم ثروت آن پنبه، نیشکر، برنج، نیکل و نفت است. این کشور اولین صادرکنندهٔ برنج در عالم است. برمه تا سال ۱۹۳۷ م. جزو امپراطوری هند (انگلیس) بود و در سال ۱۹۴۸ م. استقلال یافت. تعداد مسلمانان در این کشور بسال ۱۹۳۱ م. بالغ بر ۵۸۴۸۳۹ تن بوده است که اکنون اندکی بیش از آنست. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

برمه‌تپه. [بُ مِ تَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برمهیون. [ ] (اِخ) شهری است به هندوستان. رجوع به بریهون شود.

برمی. [بَ] (اِ) مخفف بیرمی، که پارچهٔ ابریشمی است چون متقالی و آنرا سلطانی نیز گویند. (از فهرست دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۹۷):

نسبت گونهٔ والای بمی و برمی
برخ لاله و گلبرگ طری نتوان کرد.
نظام قاری.

و رجوع به بیرمی شود.

برمیل. [بَ] (اِ) پیپ بزرگ و تغار. (ناظم الاطباء). رجوع به بِرمیل شود.

برمیل. [بِ] (ع اِ) در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، بشکه. ج، بَرامیل. (از المنجد).

برمین. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برمینیدس. [بَ ذِ] (اِخ) برمانیدس که از اطبای یونان بود. (از عیون‌الانباء). رجوع به برمانیدس شود.

برمیو. [بَ وْ] (اِ) تقطیر بول و سوزاک و حرقةالبول. (ناظم الاطباء). پرمیو. و رجوع به پرمیو شود.

برن. [بَ] (اِ) هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. ||ظرف پهن. ||جام سفالی و یا فلزی و دسته‌ای از ترکب به یکدیگر پیچیده. ||مالهٔ زراعت. ||مجمر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی. ||ماه نو. ||(اِخ) نام ستاره‌ای. (ناظم الاطباء). اما معانی فوق در دیگر مآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

برن. [بَ رَ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در هندوستان. (برهان) (آنندراج):

بس نماندست که فرمان دهد آن شاه که هست
پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز. فرخی.

برن. [بِ] (اِخ)[5] کرسی کانتون (ایالت) برن، که از سال ۱۸۴۸ م. پایتخت کشور سویس گردید. این شهر در ساحل رود آر[6] قرار دارد

---

۱ - مرحوم دهخدا دو بیت فوق را بعنوان شاهد برای برمنش آورده چنین مینویسد: بگمان من مثل برتن = برمنش است به معنی متکبر.
۲ - ن‌ل: رموده.

3 - Bromure.
4 - Burma (املای انگلیسی).
5 - Berne (املای فرانسوی), Bern (آلمانی).
6 - Aar.

و دارای ۱۶۱هزار تن سکنه است. صنایع آن فلزسازی و بافندگی و مبل‌سازی و شکلات‌سازی است. این شهر دارای مؤسسات علمی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

– کانتون برن: پرجمعیت‌ترین ایالت کشور سویس که دارای ۸۲۷هزار تن جمعیت است و کرسی آن شهر برن میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

برن‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۸۹۱ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برنا. [بَ / بُ] (ص، اِ) برنای. جوان. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). مرد جوان. (غیاث). جوان، مقابل پیر. (ناظم الاطباء). برنا ک. برناه. برنای. شاب. در پهلوی اَپورنای، در اوستا اَپِرنایو، به معنی نابرنا، چه «اَ» از ادوات نفی است و پرنایو مرکب از دو جزو است به معنی پر زمان و مدت، بنابراین اپرنایو، یا نابرنا کسی است که هنوز عدهٔ سالی که برای سن بلوغش لازم است پر نشده باشد. پرنایو در اوستا به معنی کسی است که به سن بلوغ رسیده و زمان لازم پر شده باشد، همین کلمهٔ اخیر است که در فارسی برنا شده و از آن مطلق جوان اراده کنند. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع):

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا شود گاه زر. دقیقی.
توانا بود هرکه دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود. فردوسی.
گرفتند ازیشان فراوان اسیر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر. فردوسی.
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا و پیر. فردوسی.
پدر پیر گشته‌ست و برنا توئی
بجنگ و بمردی توانا توئی. فردوسی.
دوصد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران. فردوسی.
هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین.
فرخی.
برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد. منوچهری.
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند.
منوچهری.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین.
منوچهری.

عبدالله... برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). مظفر صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنای بکار آمده. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). مسعود لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسندیده کرده وی را به دیوان رسالت باید برد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۳). برنایان را آموزگار و مؤدّب گوشمال زمانه و حوادث است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).

که برنا اگر چیز جز می نخواست
بدان پس که مهمانیی خواست راست.
اسدی.
چون تو والا کجا بوند بنام
پیر برنا کجا شود به خضاب؟ قطران.
برنا کند صبا به فسون اکنون
این پیرگشته صورت برنا را. ناصرخسرو.
چون به نقطهٔ اعتدالی بازگردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند.
ناصرخسرو.
برنارسیدن از چه و چند و چون
عار است نورسیدهٔ برنا را. ناصرخسرو.
آمد بهار و نوبت سرما شد
وین سالخورده گیتی برنا شد. ناصرخسرو.
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
عجب‌تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا.
مسعودسعد.
اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم
جز این نگویند آخر که کودک و برناست.
مسعودسعد.
تا دولت و دانش است جان‌پرور
از دانش پیر و دولت برنا. مسعودسعد.

زن کنیزکان داشت... یکی... برنائی نوخط. (کلیله و دمنه). بضرورت زن در حیله ایستاد تا برنا را هلاک کند. (کلیله و دمنه). زن قدری زهر در ماشوره نهاد یک جانب در اسافل برنا. (کلیله و دمنه).

آه از این بخت پرا کنده‌وای
پیر شده ناشده برنای من. سوزنی.
آفرین‌گویان عالم آفرین‌گویان شده
پیش تخت چون تو صاحب‌دولت از برنا و پیر.
سوزنی.

یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب‌روی. (تاریخ بیهق). گفت ای برنا مُهر زن چند کرده‌ای؟ گفت چهارهزار درم. (تاریخ بیهق).

اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی.
در سجده صفهای ملک پیش تو خاشع یک‌بیک
چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته.
خاقانی.
کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که براو
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند. خاقانی.

روزی برنائی غریب بدر سرای ایشان برگذشت. (سندبادنامه ص۱۹۳).

بیمرادی کزو میسر شد
چند برنای خوب در سر شد. نظامی.
ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن نه برنا و پیر. نظامی.
زآن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی
بر دار صدهزاران برنا و پیر بودی. عطار.
پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر. مولوی.
بر آن حمل کردند برنا و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی.
بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم. سعدی.
که وقفست بر طفل و برنا و پیر. سعدی.
عشق پیری سربسر پیری و رسوائی بود
ره بده بردی اگر باری دلم برناستی.
شاه کبودجامه (از آنندراج).

– بخت برنا؛ بخت جوان. بخت مساعد و بلند:

بر آنند کاندر ستخر اردشیر
کهن‌گشت و شد بخت برناش پیر. فردوسی.
بخت برنا وقایهٔ عمر است
چشم بینا طلایهٔ رخسار. خاقانی.

– برنادل؛ جوان‌دل. که دل جوان و فکر نو دارد:

پدر پیر گشت و تو برنادلی
نگر تا ز تاج کیی نگسلی. فردوسی.
پدر پیرسر شد تو برنادلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی؟ فردوسی.
خبردار و برنادل و تیزهوش
همش دیده‌بان چشم و جاسوس گوش.
اسدی.

– ||جوان ناکارآزموده و بی‌تجربه. (ناظم الاطباء).

– برناوش؛ مانند برنا. برنا گونه. جوان‌گونه:

برکف این پیر که برناوش است
دستهٔ گل می‌نگری وآتش است. نظامی.

||نوچهٔ اول عمر. (برهان). نوچهٔ اول عمر و بالغ‌شده. (آنندراج). ||ظریف و خوب و نیک. ||حنا، که بر دست و پا بندند. (از برهان).

برنائی. [بَ / بُ] (حامص) برنایی. رجوع به برنایی شود.

برنابا. [بَ] (اِخ)[1] (سن...) نامش یوسف است و از مبلغین مسیحیت و از اصحاب پولس و مرقس بوده است. رسالهٔ معروف به انجیل برنابا را مسیحیان جزء عهدین غیرقانونی می‌شمارند و معتقدند که بتوسط یک نفر مسلمان نوشته شده است. ظاهراً چند موضع از آن مشتمل بشارت به آمدن پیغمبر

1 - Barnabé.

اسلام و حقانیت دین اسلام می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی).

برناباد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۲۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برناباد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و باغات و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برنات. [بَ] (اِخ) (جبل‌ال...)کوه پیرنه، در لهجهٔ عربهای اندلس. رجوع به پیرنه شود.

برناج. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۴۸۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و قلمستان و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برناچه. [بَ / بُ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر برنا. (آنندراج):

همچو نی با هرکه شد سیفی زمانی هم‌نفس
وصف آن برناچهٔ رعنای خوش‌قد می‌کند.
سیفی (از آنندراج).

برنادوت. [بِ دُتْ] (اِخ)[1] شارل. مارشال فرانسوی متولد بسال ۱۷۶۳ م. در پو[2] و بسال ۱۸۴۴ م. درگذشت. وی در جنگهای دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه و دورهٔ امپراطوری مهارت نشان داد و از طرف ناپلئون عنوان پرنس د پونتکوروو[3] را یافت. بسال ۱۸۱۰ م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد او را بفرزندی پذیرفت و او در سال ۱۸۱۳ م. با متفقین ضد فرانسه متحد گردید. در سال ۱۸۱۸ م. بنام شارل چهاردهم به تخت سوئد جلوس کرد و سلسلهٔ کنونی سوئد از خاندان او هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

برنارد. [بِ] (اِخ)[4] (سن...) یکی از شخصیتهای بزرگ عالم مسیحیت که عرفان وی مخالف طرفداری اصالت عقل که ابلار مدافع آن بود، می‌باشد. وی دیر کلرروو[5] را دایر نمود و در دومین جنگ صلیبی در آنجا وعظ کرد. مکتوبات و بحثهایی در حکمت الهی ازو بجای مانده و ذکران وی بیستم اوت است. برنارد بسال ۱۰۹۱ م. در قصر فونتن، نزدیک دیژون متولد شد و بسال ۱۱۵۳ م. درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

برنارد شاو. [بِ] (اِخ)[6] جرج. نویسندهٔ ایرلندی. وی در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۸۵۶ م. در دوبلین در خانواده‌ای تهی‌دست متولد شد. در کودکی عشق به موسیقی را از مادر هنرمند خویش به ارث برد. پس از تحصیل اندک برای امرار معاش به کارهای مختلف مشغول شد سپس در لندن در روزنامه‌ای بکار پرداخت و با نوشتن مقالات معاش خود را تأمین میکرد. در سال ۱۸۷۹ م. به تحریر داستان و نمایشنامه آغاز کرد. در سال ۱۸۸۲ م. به فعالیتهای سوسیالیستی پرداخت. برنارد شاو در نمایشنامه‌نویسی قویتر از داستان‌نویسی است. وی در نمایشنامه‌های خود افراد جامعه را با همهٔ دردها و رنجها و تیرگیهای درونی نشان میدهد. نویسنده‌ای واقع‌بین است و آثار او با بذله گویی و طنز توأم میباشد. وی در سوم نوامبر ۱۹۵۰ م. درگذشت. ازجمله نمایشنامه‌های اوست: لاس‌زن[7]، شغل بانو وارن[8]، مرد سرنوشت[9]، شاگرد شیطان[10]، قیصر و کلئوپاترا[11]، بشر و فوق‌بشر[12]، سرگرد باربارا[13]، پیگمالیون[14]، کاترین‌بزرگ[15]، ژاندارک مقدس[16]، روزهای طلایی شارل شاه[17]. و ازجمله داستانهای کوتاه وی، عشق در میان هنرپیشگان[18] و شغل کاشل بایرون[19] و یک سوسیالیست غیراجتماعی[20] را میتوان نام برد. برنارد شاو رساله‌ها و کتبی دربارهٔ سوسیالیسم نوشته که از آن جمله است: فابیانیسم و امپراتوری[21] و راهنمای زن باهوش بسوی سوسیالیسم و سرمایه‌داری[22]. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پانزده گفتار مجتبی مینوی شود.

برناس. [بَ] (ص) غافل و نادان. (برهان) غافل و خواب‌آلوده. (آنندراج). فرناس. و رجوع به فرناس و برناسی شود:

نامه‌ها پیش تو همی آید
هم ز بیداردل هم از برناس. ناصرخسرو.

برناساء. [بَ] (ع اِ) مردم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). برنساء: ماأدری أی برناساء هو؛ ندانم چه کس است و کدام مردم است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اصل آن در نبطی ابن‌الانسان است، و لفظ اصلی آن در سریانی «برناشا» است که معرب شده است. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به بَرنَساء شود.

برناسی. [بَ] (حامص) غافلی و نادانی. (از برهان)[23] (فرهنگ فارسی معین). پرناسی. فرناسی. و رجوع به برناس و پرناسی شود.

برناق. [بَ] (ص، اِ) مرد جوان. ||جوانی. (ناظم الاطباء). رجوع به برناک شود.

برناک. [بَ / بُ] (ص، اِ) جوان. (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). ||نوچهٔ اول عمر. (برهان). ||جوانی. (ناظم الاطباء). ||حنای دست و پا. (برهان). برنا. رجوع به برنا شود. ||آبدشتخانه. (ناظم الاطباء).

برنامج. [بَ مَ] (معرب، اِ) معرب برنامه. فرد جامع حساب. (منتهی الارب). رجوع به برنامهٔ شود.

برنامه. [بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) (از: بر، پیشوند + نامه) به معنی سرنامه، یعنی آنچه بر سر کتابها و نامه‌ها نویسند و به عربی القاب و عنوان گویند. (برهان) (آنندراج). برنامج و برنامجه معرب آنست. (از آنندراج). عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب و یا نامه نویسند. (ناظم الاطباء). بندنامه. سحا. لقب. سجاغ. پاشنامه. پاچنامه. پاژنامه. ورنامه. ||ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و فصول، و آنرا پهرست نیز گویند که فهرست معرب آنست. (از آنندراج). ||دیباچه و مقدمه. (فرهنگ فارسی معین):

ز نسل هشت ملکزاده تا بهشت‌هزار
ز طول عمر تو برنامهٔ شمار تو باد. سوزنی.

||دفتر و نمونه و دستورالعمل. (ناظم الاطباء). ||نوشته یا دستور چاپ‌شده‌ایست که روش و گزار آئین و جشن یا انجمنی را به آگهی مردم میرساند. این کلمه در فرهنگستان بجای پـرگرام[24] پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

برنامه. [بَ مَ / مِ] (اِخ) (سازمان...) دولت ایران بمنظور ارتقاء بهداشت و فرهنگ و ایجاد وسایل کار و افزایش درآمد عمومی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۲۷ هـ.ش. لایحهٔ قانونی برنامهٔ هفت‌سالهٔ اول را به مجلس تقدیم کرد و آن در ۲۶ بهمن همان سال تصویب شد و برای اجرای این قانون

---

1 - Bernadotte, Charles.
2 - Pau.
3 - Prince de Ponte-Corovo.
4 - Saint Bernard.
5 - Clairvaux.
6 - Shaw, George Bernard.
7 - The Philanderer.
8 - Mrs. Warren's Profession.
9 - Man of Destiny.
10 - The Devil's Disciple.
11 - Caesar and Cleopatra.
12 - Man and Superman.
13 - Major Barbara.
14 - Pygmalion.
15 - Great Catherine.
16 - Sainte Jeanne d'Arc (Sainte Jeanne).
17 - King Charles Golden Days.
18 - Love among the Artists.
19 - Cashel Byron's Profession.
20 - An Unsocial Socialist.
21 - Fabianism and the Empire.
22 - The Intelligent Woman's Guide to Socialism and Capitalism.
۲۳ - در برهان این معنی ذیل «برناس» آورده شده.
24 - Programme.

دستگاه مستقلی بوجود آمد که دارای سه رکن اساسی مدیرعامل، شورای عالی، هیئت نظارت بود. مدیرعامل و شورای عالی بنا به پیشنهاد دولت و بموجب فرمان ملوکانه منصوب میشود و هیئت نظارت به پیشنهاد دولت و تصویب مجلس انتخاب می‌گردند. سازمان برنامه تا اواخر سال ۱۳۳۷ بهمین ترتیب ادامه داشت ولی در اسفند ۱۳۳۷ لایحه‌ای به مجلس تقدیم شد که مقرر میدارد اختیارات مدیرعامل سازمان برنامه به شخص نخست‌وزیر و یا قائم‌مقام او تفویض گردد. لایحهٔ مذکور تصویب گردید و از آن پس یکی از ارکان سه گانهٔ سازمان برنامه، نخست‌وزیر وقت است. (از فرهنگ فارسی معین).

برنان. [بَ] (اِ) شجریست که در هند و دیار اجمیر از او تسبیح سازند. (الفاظ الادویة).

برنان. [بَ] (اِخ) از قرای مرو است نزدیک به شهر چنانکه از محلات شهر محسوب میشود و خرابه است. (از مراصد).

برنانه. [بِ نَ / نِ] (اِ) خانهٔ گلی را گویند. (آنندراج از لسان‌الشعرا).

برناو. [بَ / بُ] (ص، اِ) برنا. برناک. جوان. شاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برنا شود.

برناورد. [بَ / بُ ؟] (ص، اِ) جوان. (فرهنگ خطی). اما می‌نماید که تصحیف‌شدهٔ برنا یا برناه باشد. رجوع به برنا شود.

برناه. [بَ / بُ] (ص، اِ) جوان. (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). برنا. و رجوع به برنا شود:

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
ورچه هستم بدل و مردی و احسان برناه.
فرخی.

مهربانست و عجائب بود این از مهتر
بردبار است و شگفتی بود این از برناه.
فرخی.

کامران باد همه‌ساله و پیوسته ظفر
بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی.

جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزاست
تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه.
فرخی.

بوستانیست عدل او خرم
قهرمانیست بخت او برناه. ابوالفرج رونی.

از بخت جوان تو جوان گردم
برناه چو کودک دبستانی. سوزنی.

پیشم آمد پگاه در راهی
نغز مردی شگرف برناهی. ؟ (از المعجم).

|| نوچهٔ اول عمر. || حنای دست و پا. (برهان). برنا. و رجوع به برنا شود.

برناهی. [بَ / بُ] (حامص) برنایی. جوانی. شباب:

نکوروئی نکوخوئی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داده یزدان در به برناهی.
فرخی.

تا تو چون چرخ بر زمین گشتی
مملکت بازیافت برناهی. مسعودسعد.

برنای. [بَ / بُ] (ص، اِ) برنا. جوان. شاب. رجوع به برنا شود.

برنایشتی. [بَ يِ] (حامص) پشتی و تعصب. (برهان) (از آنندراج). پشتی و حمایت و خویشاوندی و طرفداری و جانبداری و تعصب. (ناظم الاطباء).

— برنایشتی کردن؛ پشتی کردن و تعصب نمودن. (برهان). پشتی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن و تعصب داشتن. (ناظم الاطباء).

|| نیروهای آهرمنی و دیوی، در برابر نیروهای اورمزدی و الهی: گفت چون برنایشتی‌ها بسته گردد و روزه بود، دیو بسته گردداین قوت فرمایند؛ بدی بسته گردد و آن دیو است. (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم از یادداشت محمد پروین گنابادی).

برنایی. [بَ / بُ] (حامص) برنائی. جوانی. (غیاث) (آنندراج). برناهی. حداثة. (از دهار). شباب. شبیة:

کنون جوانی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت
ترا دیدم به برنایی قسارآهخته و لانه.
کسائی.

برین کار او پیشدستی کند
به برنایی و تندرستی کند. فردوسی.

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست به طبع من در خوابی و بیداری.
منوچهری.

تا کی خوری دریغ ز برنایی
زین چاه آرزو ز چه برنائی. ناصرخسرو.

نشیبی بود برنایی سرافرازان همی رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی.
ناصرخسرو.

هرکه دنیا را بنادانی و برنایی بخورد.
ناصرخسرو.

هر کرا دولتست و برنایی
تو بدان کس مپیچ که برنایی. سنائی.

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که‌گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.
انوری.

صبح شب برنایی من بوالعجب است
یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است.
خاقانی.

نقد برناییست دانم مانده نیست
تات گویم نقد برنایی فرست. خاقانی.

گرچه برنایی از میان برخاست
چکنم حرص همچنان برجاست. نظامی.

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی. سعدی.

کدام‌قوت و مردانگی و برنایی
که‌خشم گیری و با طبع خویش برنایی.
سعدی.

برنئو. [بُ نِ ءُ] (اِخ)[1] یکی از بزرگترین جزایر اندونزی در اقیانوس کبیر که قسمت اعظم آن جزو جمهوری اندونزی است و قسمت کوچکتر تحت حمایت انگلستان است. (از فرهنگ فارسی معین).

برنبور. [2] [بَ رَمْ] (اِ) بازیچهٔ طفلان است. (آنندراج). بازیچه‌ایست که بچه‌ها از وسط یک تکه چرم مدور نخی گذرانده بعد از اطراف نخ گرفته می‌چرخانند. (شمس‌اللغات).

برنت. [بِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برنتقة. [بَ نَ قَ] (معرب، اِ) معرب و محرف از برتونیکا[3] در لاتین، و آن گیاهی است بنام کمدریس. (از فرهنگ فارسی معین). برطانیقی. برطانیقا. رجوع به کمدریس و برطانیقی و برطانیقا شود.

برنتی. [بَ رَ تا] (ع ص، اِ) مرد بدخو. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

برنج. [بَ رَ] (اِ) آن باشد که بسبب کوری یا بجهت تاریکی دست خود را بر دیوار یا جائی بمالند تا رهگذر پیدا کنند. (برهان) (از آنندراج).

برنج. [بِ رَ] (معرب، اِ) تخمی است مسهل بلغم، معرب برنگ که بیشتر از کابل آرند. (منتهی الارب). رجوع به برنج کابلی و برنگ شود.

برنج. [بِ رِ] (اِ) یک نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت میشود و یکی از حبوب نشاسته‌ایست که اغذیهٔ نیکو از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می‌کنند و در هندوستان یکی از زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و در ممالک حارهٔ امریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است. و در ایران در سواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده می‌باشد. و بهترین برنج‌های ایران برنج صدری مازندران و برنج چنپای فارس و برنج ارزویهٔ کرمان

---

1 - Borneo.

۲ - شاید تحریفی از نرموره باشد. رجوع به برهان ذیل همین کلمه شود.

3 - Bertonica.

است. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ گندمیان جزء دستهٔ غلات که در زمینهای باتلاقی کشت می‌شود و غذای اصلی نیمی از مردم را تشکیل میدهد. گلهایش دارای شش پرچم و دانه‌های سفیدرنگش را زبانچه‌های گل کاملاً فرا گرفته‌اند که شلتوک نامیده میشوند. ساقه‌های این گیاه مانند ساقه‌های گندم‌بندبند است و ارتفاع آنها تا یک متر و نیم هم میرسد. این نوع ساقه‌ها را اصطلاحاً ماشوره گویند و بمصرف تغذیهٔ دامها میرسد. (از فرهنگ فارسی معین). از مآخذ قدیم میتوان دانست که در روزگار هخامنشیان برنج در ایران بوده و شک نیست که این گیاه از سرزمین هند به ایران رسیده است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). به فارسی اسم ارز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویة). ارز. (نصاب). رُزّ. رُنز. (منتهی الارب). چلتوک پوست‌گرفته. کرنج. گرنج. از انواع برنج آخوندک، آ کُله، بی‌نام، چمپا، دم‌سفید، دم‌سیاه، رسمی، زرچه، صدری، عنبربو، گرده، مولائی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش. فردوسی.

— برنج زرد؛ برنج زردرنگ: از دمشق برنج زرد خیزد. (حدود العالم).
— برنج شماله. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کاه برنج؛ ساقه‌های خشک شدهٔ برنج که بندبند است مانند ساقهٔ گندم و آنها را ماشوره گویند و به مصرف تغذیهٔ دامها رسد: ستوران سست شده که به آمل و در راه کاه برنج خورده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶).
|| پلاو. پلو. برنج پخته. طبیخ:

پایها کرده بیالا همه در صحن برنج
جوقهاشان همه پر کرده بمشک تاتار.
بسحاق اطعمه.

— برنج زرد؛ یک قسم از پلاو که با زردچوبه می‌پزند. (ناظم الاطباء):

چنانکه شکل عدس شد محل انده و غم
برنج زرد بود منشأ نشاط و سرور.
بسحاق اطعمه.

— || پلاو زعفران‌دار را هم گویند.
— برنج زنده؛ برنجی که طبخ تمام نیافته باشد. لیکن از اهل ایران شنیده شده زنده به معنی مطلق چیز نیم‌خام است، خصوصیت بر برنج ندارد. (آنندراج):

هست از برنج زنده بسی تا گوارتر
از واعظان مرده‌دل اظهار بندگی.
تأثیر (از آنندراج).

— برنج مزعفر؛ پلاو زعفران‌دار.

برنج. [بِ رِ] (معرب، اِ) معرب پرنگ که به هندی پتیل گویند و آن مس و جست (؟) ممزوج باشد. (غیاث). به تازی آنرا آرزیز نامند، و ترجمهٔ «شبه» که به هندی کافسه و بتیل گویند. (شرفنامهٔ منیری). شَبَه. (بحر الجواهر). ترکیبی از بعض فلزات برنگ زرد که از آن سماور و آفتابه لگن و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلیاژی از مس و قلع و روی (به نسبت ۶۷ قسمت مس و ۲۳ قسمت روی) و گاهی سرب، و از آن ابزارهای مختلف مانند سماور و سینی و غیره سازند. (فرهنگ فارسی معین). در اغلب جاهای کتاب مقدس برنج مذکور است و بلاشک قصد از مس می‌باشد چونکه برنج ترکیبی است از مس و روی و در قدیم‌الایام اطلاعی از این ترکیب نداشتند. هرچند که معرفت تام و تمامی در قدیم دربارهٔ برونز که ترکیبی از مس و حلبی است بهم رسانیده از آن اسلحه و زینت‌آلات می‌ساختند. برنج برای صافیها، اسلحه، پول، و آلات موسیقی بکار میرود. (از قاموس کتاب مقدس):

زر مغشوش کم‌بهاست برنج
زعفران مزور است زریر. ناصرخسرو.
تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی
نزدیک خردمند زراندود برنجی.
ناصرخسرو.

[عطارد دلالت کند بر] پیروزه و برنج و آنچه بر وی کتابت زده بود... چون دینار و درم. (التفهیم). [مشتری دلالت دارد بر] ارزیز و قلعی و سپید روی و برنج نیک. (التفهیم).

برنج‌آباد. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنج‌آباد. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از قره‌چای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنج‌آری. [بِ رِ آ] (اِ مرکب) کسی که از دنبال اردویی رود و حمل غله و حبوب می‌کند. (از ناظم الاطباء).

برنجار. [بِ رِ] (اِ مرکب) مخفف برنج‌زار است که شالی‌زار باشد. (برهان) (آنندراج) (از هفت قلزم). رجوع به برنج‌زار و شالی‌زار شود.

برنجاسپ. [بِ رِ] (اِ) گیاهی باشد که آنرا بوی‌مادران گویند و به عربی حبق‌الراعی خوانند و چون در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند. (برهان). بوی‌مادران. (الفاظ‌الادویة). رجوع به برنجاسف شود.

برنجاست. [بِ رِ] (اِ) برنجاسپ، که گیاهی است. (از برهان). رجوع به برنجاسپ شود.

برنجاسف. [بِ رِ سَ] (معرب، اِ) معرب برنجاسپ که گیاه بوی‌مادران باشد. (از برهان). حبق‌الراعی. (از منتهی الارب). قیصوم است و از اسفرمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی: قرابادین). به عربی قیصوم و به فارسی برتراسک و بوی‌مادران که قسمی از افسنتین است و به هندی گنده‌مار است. (از الفاظ‌الادویة). نباتی است ساق‌دار قریب به ذرعی و شاخه‌های او باریک و برگش ریزه و گلش مثل شبت چتردار و زرد و سفید و مایل به کبودی نیز می‌باشد و ثقیل‌الرایحه و با عطریه و با نبات آن اندک چسبندگی و در کوه و صحرای سایه‌دار می‌روید و او غیر قیصوم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بهترین وی زرد بود و طبیعت وی گرم است. (از اختیارات بدیعی). گیاهی از تیرهٔ مرکبان که پایاست و دارای ساقهٔ برافراشته و مستقیم می‌باشد. ارتفاع ساقه‌اش تا یک متر و نیم میرسد و بحد وفور بحالت خودرو کنار جاده‌ها و اراضی غیرمزروع نقاط مختلف اروپا و ایران میروید. (فرهنگ فارسی معین). ارطاماسیا. ارطامیسیا. ارطمیاس. برتاشک. برترسک. برنجاسپ. برنجاست. برنجاسه. بلنجاسف. بومادران. بوی‌مادران. بویمدران. حبق‌الراعی. شویلا. شویله. عبیثرات.

برنجاسه. [بِ رِ سَ / سِ] (اِ) برنجاسف که گیاهی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به برنجاسف شود.

برنج‌بن. [بِ رِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برنج‌زار. [بِ رِ] (اِ مرکب) جایی که برنج میروید. مزرعهٔ برنج. آنجا که برنج کارند. شالی‌زار. برنجار. برنجستان: بحکم آنکه برنج‌زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۲).

برنجستان. [بِ رِ جِ] (اِ مرکب) برنج‌زار. برنجار. شالی‌زار. مزرعهٔ برنج. آنجا که برنج کارند. آنجا که برنج روید: مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج می‌خیزد که هیچ جای چنان نباشد. (نوروزنامه). قوت این گنج بود که این برنجستان بر نیکو می‌داد. (نوروزنامه).

برنجستانک. [بِ رِ جِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر. سکنهٔ آن ۷۹۰ تن است. آب آن از

رودخانهٔ توجی و محصول آن برنج، غلات، نیشکر، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برنج شماله. [بِ رِ جِ شَ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مزعفر، که آن طعامی باشد معروف. (از برهان). برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و از آن مزعفرپلاو می‌پزند. (آنندراج). پلاو زرد. (غیاث). گویند در شیراز طباخی بود که پیوسته شبها بر سر راهی نشستی و زردپلاوی با برنج درشتی پختی و در پیش خود فانوسی داشتی و گاهی دو سه مشعل افروختی و فریاد کردی که «بیا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی:

این شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود. (از برهان).

شماله به معنی شمع است، مراد بسحاق از برنج شماله پلاو مزعفرست که در وقت او در شیراز متداول بوده است. گویند آنرا در شب در روشنائی فانوسی مخصوص می‌پختند و با آدابی خاص. (دیوان اطعمه). و رجوع به شماله در همین لغت‌نامه شود.

برنج‌فروش. [بِ رِ فُ] (نف مرکب) برنج‌فروشنده. آنکه شغل و حرفه‌اش فروختن برنج باشد. رزّاز.

برنج‌فروشی. [بِ رِ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل برنج‌فروش. رزّازی. ||(اِ مرکب) دکان و محل فروش برنج.

برنجق. [بِ رَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بزرک و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنجک. [بِ رِ جَ] (اِ مصغر) قسمی حلوا که از برنج نخست پخته و سپس سرخ‌کرده کنند و بر آن نرمهٔ قند پاشند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برنجک خود و دامک سرسبک
رسیدند هر دو دل از غم تنک. نظام قاری.

||امروزه برنجک بر برنجی اطلاق میشود که آجیل‌فروشان آنرا پس از خیساندن، لحظه‌ای چند در روغن نیک سرخ کرده قرار میدهند در نتیجه برنج پف می‌کند و ترد میشود و گاه آنرا با نمک و گاه با خاکه‌قند مخلوط میکنند.

برنج کابلی. [بِ رِ جِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخمی است دوائی و آن کوچک و بزرگ می‌باشد و کوچک آن بهتر است و رنگ آن مایل به سرخی است. (از برهان) (از آنندراج). معرب پرنگ کابلی است. (از فهرست مخزن‌الادویة). ابرنج گویند و برنق، به پارسی برنگ گویند. (از اختیارات بدیعی). دانه‌ایست که از هند آرند بقدر ماشی با نقطه‌های سیاه و سپید مدور و املس، بی‌بوی و در طعم آن تلخی باشد، در طب بکار رود، و شیخ‌الرئیس در قانون مکرر این نام را آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی را بنام برنگها تشکیل میدهد و در حدود ۶۵ نوع از این گیاه شناخته شده که تمامی در نواحی گرم آسیا و آفریقا و شمال استرالیا میرویند. این گیاه دارای شاخه‌های دراز و پیچنده با برگهای تخم‌مرغی‌شکل نسبةً طویل و گلهای سفید خوشه‌ایست. میوه‌هایش قرمز و گرد و کوچک و تندمزه است و از این جهت گاهی بعنوان تقلب و غش در دانه‌های فلفل مخلوط می‌کنند. در تداوی دانه‌های این گیاه را برای درمان اقسام کرمهای کدو مصرف می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین). برنگ کابلی. و رجوع به پَرَنج و برنگ کابلی شود.

برنج‌کار. [بِ رِ] (نف مرکب) برنج‌کارنده. آنکه برنج کارد. آنکه شغل و حرفه‌اش کاشتن برنج باشد.

برنج‌کاری. [بِ رِ] (حامص مرکب) عمل کاشتن برنج. عمل زرع برنج.

برنجکان. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۵۲۱ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

برنجک زری. [بِ رِ جَ کِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی جامهٔ سخت نازک با گلهای خرد زری که زنان از آن چارقد کردندی. قسمی جامهٔ تنک که بروی خجکهای زرین بود و بر روی عروس کشیدندی تا از پشت آن دیده شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنج‌کوب. [بِ رِ] (نف مرکب) برنج‌کوبنده. آنکه برنج را می‌کوبد. آنکه دانه‌های برنج را از شلتوک با عمل کوفتن برآرد. که دانهٔ برنج را از پوست به کوفتن جدا کند. رزّاز. (لغت محلی شوشتر، خطی، ذیل رز).

برنج‌کوبی. [بِ رِ] (حامص مرکب) عمل کوبیدن برنج. عمل جدا کردن دانهٔ برنج از پوست.

برنجگان. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش ارد شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

برنج‌گر. [بِ رِ گَ] (ص مرکب) آنکه آلات از فلز برنج سازد. شَبّاه. (از دهار).

برنجمشک. [بَ رَ مُ] (اِ مرکب) به معنی فلنجمشک است که بالنگوی خودروی باشد. (از برهان). قرنفل بستانی. (از منتهی الارب). افرنجمشک. حبق‌القرنفلی. (اختیارات بدیعی). بالنگو. (الفاظ الادویة). پرنجمشک. فرنجمشک. فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک و بالنگو شود.

برنجن. [بَ رَ جَ] (اِ) حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای کنند. آنچه در دست کنند دست‌برنجن و آنچه در پای کنند پای‌برنجن خوانند. (برهان) (از آنندراج). اورنجن. برنجین. ورنجن. ||هر زینت زنانه. (ناظم الاطباء).

برنجو. [بِ رِ] (اِ) قسمی از پختنیها. طاهریه. و رجوع به طاهریه شود.

برنج‌وا. [بِ رِ] (اِ مرکب) اُرُزّیّة. آش برنج.

برنجه. [بِ رِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۷۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنجی. [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. رجوع به برنج شود. ||میخ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

برنجی. [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج (گیاه). رجوع به برنج شود.

— نان‌برنجی؛ شیرینی که از آرد برنج و قند و روغن ساخته شود.

برنجین. [بَ رَ] (اِ) برنجن. حلقه‌ای از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند. (برهان). رجوع به برنجن شود.

برنجین. [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. (ناظم الاطباء). برنجی. و رجوع به برنج شود.

برنجین. [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج که از حبوب است. ساخته‌شده از برنج. ||پلو. چلو. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی حلوا که از برنج و روغن و شکر سازند:

پس روید ای خیکها از پیش من
کزبرنجین چرب گشته ریش من.
حاج میرزا کریم‌خان.

برند. [بَ رَ] (اِ) حریر ساده. (از برهان). پرند. و رجوع به پرند شود.

برند. [بَ رَ / بِ رَ] (معرب، اِ) فروغ شمشیر و جوهر آن. معرب پرنگ[1]. (از منتهی الارب). جوهر و آب شمشیر، و آن لغتی است در «فرند» و گویند معرب است. (از المعرب جوالیقی). ||سیف برند؛ شمشیر که بر آن نشان قدیم باشد، و تیغ جوهردار. (منتهی الارب).

برند. [بُ رَ] (نف) مخفف برنده. قطع‌کننده.

۱ – ظ: پرند.

(از آنندراج). بران:

ره تنگ عشق است پست و بلند

ولی چون دم اره باشد برند.

طاهر وحید (از آنندراج).

||مجازاً به معنی گوارا و هاضم. (از آنندراج).

برند. [بَ رَ / بَ رِ] (اِ) تیغ و شمشیر تیز و آبدار و جوهردار. (برهان). پرند. و رجوع به پرند شود.

برندآور. [بَ رَ وَ] (اِ مرکب) شمشیر تیز. (از آنندراج). شمشیر درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). پرندآور. و رجوع به پرندآور شود.

برنداف. [بَ رَ] (اِ) تسمه و دوال. (برهان). چرم زین و لگام. و صحیح آن برنداق است. (از آنندراج):

ازیرا که می زین و زآن بایدت

برنداف زین و عنان و لگام.

مختاری (از آنندراج).

||رودهها، اعم از رودهٔ انسان یا حیوان. (از برهان). و رجوع به برنداق شود.

برنداق. [بَ رَ] (اِ) مصحف برنداق. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). «برنداف» که در برهان آمده غلط است و اصل آن برنداق و پرنداق است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برنداف و پرنداق شود.

برندق. [بَ رَ دَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در یک وادی بین قزوین و خلخال از اعمال آذربایجان. (از معجم البلدان) (از مراصد). ده بزرگی است از اعمال آذربایجان واقع در درهٔ ری که میان قزوین و خلخال میباشد. (مرآةالبلدان ج ۱ ص ۱۹۹). دهی از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۱۰۲۵ تن است. آب آن از چشمه و رود قزل‌اوزن و محصول آن غلات، برنج، پنبه، حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برندک. [بَ رَ دَ] (اِ) کوه کوچک و پشتهٔ خرد، و بعضی گویند که در میان دشت و صحرا واقع باشد. (از برهان) (از آنندراج). ||خبث‌الحدید. ||قفل و زرفین و دربند. ||قسمی از آمله و هلیله. (ناظم الاطباء).

برندکام. [بِ رَ دَ] (اِ) گیاهی است که آنرا بابونه گاو گویند. (از برهان). بابونه گاو. (الفاظ‌الادویه). اقحوان و بابونهٔ گاوچشم. (ناظم الاطباء).

برندگی. [بَ رَ دَ / دِ] (حامص) صفت برنده. چگونگی آنکه بُرَد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قابلیت بُرد. رجوع به برنده و بردن شود.

برندگی. [بُ رَ / بُ رُ رَ دَ / دِ] (حامص) صفت برنده. تیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل برنده. برش. (فرهنگ فارسی معین):

چو شه دید کو سنگ را آس کرد

ز بُرندگی نامش الماس کرد. نظامی.

برندن. [بَ رُ دَ] (مص) فشار دادن و افشردن. (ناظم الاطباء). اما در دیگر مآخذ موجود نبود.

برندود. [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۳۷۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برنده. [بَ رَ دَ / دِ] (نف، اِ) نعت فاعلی از بردن. باربردار. (ناظم الاطباء). حمل‌کننده. حامل. آنکه چیزی را از جایی به جای دیگر برد. (فرهنگ فارسی معین):

همه پاک رستم به بهمن سپرد

برنده به گنجور او برشمرد. فردوسی.

برنده بدو گفت کای تاجور

یکی شاد کن دل، بر ایرج نگر. فردوسی.

شحبان: نیک برنده. (از منتهی الارب).

— برندهٔ سر دیو؛ حامل رأس‌الغول که یکی از صور فلکی است. رجوع به حامل رأس‌الغول شود.

||مقابل بازنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه بُرد با او باشد، چون برنده در مسابقه و برنده در مناقصه و غیره. کسی که در قمار یا مسابقه یا بازی پیروز گردد. (فرهنگ فارسی معین).

— ورق برنده؛ آتو، در بازی قمار و به مجاز در سیاست.

||دلیل و راهنما. ||کشش، که به عربی جذبه گویند. (از آنندراج). ||مؤثر و عامل و کننده. (ناظم الاطباء). ||پروانه، که شبها خود را به شعلهٔ شمع و چراغ زند. (از برهان) (از آنندراج). پرنده. و رجوع به پرنده شود.

برنده. [بُ رَ / بُرْ رَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از بریدن. قطع‌کننده. (آنندراج). آنکه چیزی را قطع کند. کسی که چیزی را ببرد. (فرهنگ فارسی معین). جازح. حاذم. خَذِب. صارم. عَضب. فاصل. قاضب. قاطع. قُرصوف. قَصّال. قطّاع. هَذّ. هَذاهِذ. هَذوذ. هَذهاذ. (منتهی الارب):

چو خستو نیاید نبندد کمر

ببرّم میانش به بُرّنده ار. فردوسی.

زبانش بکردار بُرّنده تیغ

به چربی عقاب آرد از تیره میغ. فردوسی.

تواضع کن ای دوست با خصم تند

که نرمی کند تیغ بُرّنده کند. سعدی.

أجْوَب؛ برنده‌تر. (منتهی الارب). ذابح؛ گلوبُرنده. (دهار). صَروم؛ نیک برنده. قصّاب؛ برندهٔ گوشت و روده و جز آن. هذّاذ؛ نیک برنده. (از منتهی الارب). ||تیز. حدید. بران. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی تند و تیز و بُرا: تیغ برنده. (فرهنگ فارسی معین). ||گوارا و هاضم: آب برنده؛ گوارنده. (از آنندراج). که زود گوارد طعام را. محلل. گوارنده. ||سخت سرد: آبی برنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||سخت ترش: سرکهٔ برنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||محوکننده. زداینده. ساینده. کاهنده، چنانکه اسید و ترش و جز آنها. ||کاری:

ز دارا چو روی زمین پاک شد

ترا زهر بُرّنده تریاک شد. فردوسی.

||پیماینده. طی‌کننده:

یکی دشت‌پیمای برنده‌راغ

به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. اسدی.

برندی. [بْرَ / بِ رَ] (انگلیسی، اِ)[1] نوعی مشروب الکلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مشروب الکلی قوی که از تقطیر شراب یا تفالهٔ انگور ساخته میشود و بهترین نوع آن کنیاک است. (از دایرة المعارف فارسی).

برنز. [بْرُ / بُ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] آلیاژی که از آمیختن مس و قلع بدست میآید. مفرغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مفرغ شود.

برنس. [بَ نَ] (اِ) مقراض و کازود. (ناظم الاطباء).

برنس. [بَ نَ / نِ] (اِ) برنش. رنج روده و دل‌پیچه و ذوسنطاریا. (ناظم الاطباء).

برنس. [بَ نُ] (اِ) جامه و کلاه پشمین گنده که بیشتر نصاری و ترسایان پوشند و بر سر نهند. (از برهان). جامه‌ای که از پشم سیاه بافند و نادر سفید هم باشد، و آن لباس ترسایان و نصاری است. (از غیاث) (از آنندراج). جبه‌ای که سر و بدن را بتمامه میپوشاند. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که کلاه بر سر آن باشد، مانند بارانی. (فرهنگ فارسی معین). جامهٔ کلاه‌دار از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن. (منتهی الارب). هر لباسی که سرپوش آن بدو پیوسته باشد. (از اقرب الموارد). ||کلاه نصرانیان که فرنگیان باشند، و بعضی گویند به معنی کلاه عربی است. (از برهان). کلاه دراز که کشیشان میپوشند. (از غیاث) (از آنندراج). کلاه درازی که در قدیم مردم بربر و مردم اسپانیول میپوشیدند. (ناظم الاطباء). کلاه برکی. کلاه درویشی. (فرهنگ فارسی معین). کلاه دراز. (از منتهی الارب). قلنسوه‌ای دراز که در صدر اسلام آنرا بر سر میگذاشتند. (از اقرب الموارد). ج، بَرانِس. (منتهی الارب):

بدل سازم به زنار و به برنس

ردا و طیلسان چون پور سقا. خاقانی.

پیری را دیدم... برنسی بر سر نهاده یعنی

---

1 - Brandy. 2 - Bronze.

کلاهی بارانی. (تاریخ قم).
نه از کفرم خبر باشد نه از دین
نه برنس می‌شناسم نی مصلا.
ابونصر نصیرای بدخشانی (بهار عجم).
تَبَرنُس؛ برنس پوشیدن. (دهار).

برنساء. [بَ رَ] [1] (ع اِ) مردم. گویند ماأدری أی البرنساء هو؛ یعنی ندانم که او کدام از مردم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برناساء. و رجوع به برناساء شود.

برنش. [بَ نِ] (اِ) برنس. رنج روده و دل‌پیچه و دوسنطاریا. (ناظم الاطباء). و رجوع به برنیش شود.

برنشاء. [بَ نَ] (ع اِ) مردم. گویند ماأدری أی البرنشاء هو؛ یعنی ندانم او چه کسی است. (از منتهی الارب). برنساء. و رجوع به برنساء شود.

برنشاندن. [بَ نِ دَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نشاندن) متعدی برنشستن. سوار کردن. ارکاب.
– سپاه (سپه، لشکر) برنشاندن؛ مجهز کردن آن. آماده کردن آن برای رفتن:
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
سپاه پراکنده را برنشاند. فردوسی.
چو نامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان. فردوسی.
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند. فردوسی.
فرستاده را چون بر ایشان براند
همانگه سپه رزم را برنشاند. اسدی.
لشکریان را ازبرای دفع شر... برنشاند. (سندبادنامه ص ۲۰۲).
– به گاه برنشاندن؛ به پایگاه بلند رساندن. بر تخت نشاندن:
به نیکی نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه. فردوسی.
||سوار اسب کردن: طاهر او را... خلعت داد و برنشاند سوی برادر فرستاد. (تاریخ سیستان). غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاهداران اسب سپهسالار خواستند و برنشاندند. (تاریخ بیهقی). ||به مجاز، آماده و مهیای حرکت کردن: رسول را برنشاندند و آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). رسول و خادم را برنشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). ||جای دادن. قرار دادن. متمکن ساختن. بر تخت نشاندن. در جای بزرگان نشاندن:
به ایوان فرستاده را پیش خواند
به تخت گرانمایگان برنشاند. فردوسی.
و رجوع به نشاندن شود. ||نصب کردن سرنیزه را. (ناظم الاطباء): تَنصیل؛ برنشاندن تیغ و پیکان و سنان. (تاج المصادر بیهقی). ||درنشاندن. مرصع کردن. ترصیع. چنانکه گوهری یا پولکهای فلزی را بر چوبی یا چرمی یا سنگی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گرکوکب ترکشت ریخته شد
من دیده بترکشت برنشانم. عماره.

برنشست. [بَ نِ شَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) سوار شدن. (غیاث). سواری کردن. رکوب:
همه داردش [فرزند را] تا شود چهره‌دست
بیاموزدش خوردن و برنشست. دقیقی.
سپیدزرده برنشست ملوک را شاید. (نوروزنامه). رِداف؛ جای برنشست ردیف بر ستور. رکاب؛ اشتران که برنشست را شایند. (مجمل اللغة). رَکوب، رَکوبة؛ آنچه برنشست را شاید. (دهار). سیساء؛ جای برنشست از ستور. صَهوة؛ جای برنشست سوار از اسب. قَعود؛ شتر جوانه که نخست در بار و برنشست آمده باشد. کَتوم؛ ناقه که وقت برنشست بانگ نکند. (از منتهی الارب).
– اسب برنشست؛ اسبِ سواری. مقابل باری و بارکش. مَرکَب:
چنان بد که اسبی ز آخور بجست
که بد شاه پرویز را برنشست. فردوسی.
– بارهٔ برنشست؛ اسب سواری:
به ستور ده بارهٔ برنشست
مر او را سوی رزم دشمن فرست. دقیقی.
– جامهٔ برنشست؛ گستردنی. فرش. بساط:
یکی کاروان شتر با من است
ز پوشیدنی جامهٔ برنشست. فردوسی.
درم بار کردند خروار شست
همان گوهر و جامهٔ برنشست. فردوسی.
– ستور برنشست؛ ستور سواری: دابه؛ گام‌زننده از حیوان و ستور برنشست. ظَهر؛ ستور برنشست. (منتهی الارب).
||(اِ مرکب) هرچه بر آن نشینند چون هودج و کجاوه و پالکی و تخت روان. (یادداشت مرحوم دهخدا). زین اسب و جهاز شتر. (ناظم الاطباء): قَرّ؛ برنشستی است مردان را، و هودج. (منتهی الارب). ||مَرکب: اگر برتر از اسب چهارپایی بودی اسپ را برنشست ما نکردی [یزدان]. (نوروزنامه).
هست از پی برنشست خاصت
امّید خصی شدن نران را. خاقانی.
||اسب:
بیامد سوی آخر برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.
به دل گفت کاین برنشست من است
کنون کار کردن بدست من است. فردوسی.
||نشستنی. لایق نشستن. ||مرکوب. رِکْبة. (منتهی الارب).

برنشستن. [بَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) سوار شدن. (از برهان) (غیاث) (آنندراج). رکوب. (از تاج المصادر بیهقی). رکب؛ هرگاه خزینه‌دار ملک برنشستی و جایی رفتی و یوسف با او بودی... (ترجمهٔ طبری بلعمی). نصر سیار... آخرسالار خویش را بخواند و گفت فلان اسب را بیار و برنشست و برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوبکر بیرون آمد و اسپش آورده بودند برننشست و همچنان پیاده میرفت. عبدالرحمان گفت برنشین همچنان برننشست تا سه کرت گفت برنشین و برننشست و همچنان پیاده میرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به شبگیر شاپور یل برنشست
همی رفت جوشان کمانی بدست. فردوسی.
بدو داد اسب و دو دستش ببست
وز آن پس بفرمود تا برنشست. فردوسی.
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست
به پیش اندر افکند و خود برنشست. فردوسی.
در این میانه که او می نخورد و برنشست
شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود بجای؟ فرخی.
بارگی خواست شاد بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار. عنصری.
برنشست و به در حصار شد پدر [امیر خلف] چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و پیاده شد. (تاریخ سیستان). لشکر برنشستند اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند. (تاریخ سیستان). میر دیگر روز برنشست و به صحرا آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۷). روز سیم حاجب برنشست و نزدیک‌تر قلعه رفت. (تاریخ بیهقی). پنجشنبه سلطان برنشست و به کوشک سپید رفت. (تاریخ بیهقی). اسبی بلند برنشستی با بنا گوش و زیربند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). خوارزمشاه اسب بخواست و به جهد برنشست. (تاریخ بیهقی). امیر دررسید پیاده شدند خدمت را و باز برنشستند. (تاریخ بیهقی).
به کس روی ننمای جز گاه گاه
به هر هفته‌ای برنشین با سپاه. اسدی.
چو تنها بوی رنج برده بسی
مده اسب تا برنشیند کسی. اسدی.
مظلومان را انصاف دادی چون برنشستی. (قصص‌الانبیاء ص۷۹). چون طالوت آنرا بدید برنشست و همه سیصدوسیزده کس بودند. (قصص‌الانبیاء ص۱۴۴). مردی را اسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). سواری فرودآمد تا نعل بازگیرد... و برنشست. (مجمل التواریخ و

۱ - در منتهی الارب بَرَنساء ضبط شده است.

القصص). و از ایشان سوار را نشان داد که چه وقت فرودآمد و برنشست. (مجمل التواریخ و القصص). آنگاه برخاستی و برنشستی و به کاخ رفتی. (تاریخ بخارا ص۹). اسب یحیی را آوردند تا برنشیند. (تاریخ بیهق).

با وشاقان خاص گیسودار
شاه افلاک برنشست آخر. خاقانی.

با جمعی از خواص ممالیک خویش برنشست و به مدد جمع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴). از سر حمیت برنشستند و از راه بکرآباد روی به مدافعت ایشان نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۴).

بر این ابلق که آمد شد گزینند
چو این آمد فرود آن برنشیند. نظامی.
دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بربند کایشان رخت بستند. نظامی.
کمین‌سازان محنت برنشستند
یزک‌داران طاقت را شکستند. نظامی.
شبی برنشست از فلک درگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت. سعدی.

اِقتضاب؛ بر اشتر پیش از ریاضت برنشستن. (دهار). مَرکوب؛ آنچه برو نشینند چون اسب و ستور و جز آن. (دهار).

— برنشستن کوسه؛ از مراسم ایرانیان قدیم بود که به اول بهار مردی کوسه بر خری برمی‌نشست و بعنوان وداع با زمستان از مردم چیزی می‌ستاند. رجوع به التفهیم ص۲۵۶ شود.

— به تخت برنشستن؛ جلوس کردن. پادشاهی کردن:

بیامد به تخت پدر برنشست
به شاهی کمر بر میان بر ببست. فردوسی.
بیامد به تخت مهی برنشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست. فردوسی.

||به قصد جایی رفتن. سوار شدن. حرکت کردن. عزیمت کردن:

چو نامه بخوانی سبک برنشین
که بی روی تو هستم اندوهگین. فردوسی.
بگفت این وز آن جایگه برنشست
به ایوان خرم خرامید مست. فردوسی.
به پیش ویس شد کو را ببیند
چو او را دیده باشد برنشیند.
(ویس و رامین).

— به صید برنشستن؛ به قصد شکار رفتن. رهسپار شدن به شکار: روزی بهرام به صید برنشسته بود و از دور آهویی را بدید اسب برانگیخت و همی تاخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

||سوار شدن جنگ را. بحرب رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): که با وی [با ملک لحرز به هندوستان] صدهزار مرد برنشیند. (حدود العالم). این ناحیت را بیست‌هزار مرد است که با ملکشان برنشینند. (حدود العالم). او را صدوپنجاه‌هزار سوار است و هشتصد پیل که بروز حرب برنشینند. (حدود العالم).

بفرمود تا برنشیند سپاه
پی رزم هاماوران کینه‌خواه. فردوسی.
چو شب تیره شد با سپه برنشست
همی رفت جوشان و گرزی بدست. فردوسی.
سپه را بفرمود تا برنشست
به کینه کمر بر میان بر ببست. فردوسی.
علمهای شاهی برآمد به ماه
همه برنشستند خیل و سپاه. فردوسی.

همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی). احمد گفت اعیان و سپاه را بباید گفت آمدن و نمود که به جنگ خواهد رفت تا لشکر برنشینند. (تاریخ بیهقی). طلیعهٔ لشکر دمادم کید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم.(تاریخ بیهقی). ایلچی به خلیفه فرستاد که گفته‌ای من ایلم، نشان ایلی آن باشد که چون بیایی برنشینیم ما را به لشکر مدد دهی. (جهانگشای جوینی). ||جای گرفتن. قرار گرفتن. نشستن:

مرغ امید برنشست بشاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ. نظامی.
بر چنان سبزه هر آن کو برنشست
بر نجاست بی‌شکی بنشسته است. مولوی.

اِهتصاص؛ برنشستن بر کسی و کشتن. هَمص؛ برنشستن بر روی و کشتن. تعجّز؛ برنشستن بر عَجُز شتر. (از منتهی الارب). ||افتادن، چنانکه برف و صقیع و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به قضای حاجت شدن. به متراح رفتن. به متراح شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به نشستن شود.

برنشستنی. [بَ نِ شَ تَ] (ص لیاقت) لایق سواری. (ناظم الاطباء). مَرکب. مرکوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رَحول. (دهار). قذّاف؛ اِرکاب؛ ستور برنشستنی دادن کسی را. قَعش؛ برنشستنی شبیه هودج. (از منتهی الارب). قَعود، مَطیّة؛ اشتر برنشستنی. (دهار).

برنشسته. [بَ نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از برنشستن. سوارشده و بالانشسته. (ناظم الاطباء). رجوع به برنشستن در تمام معانی شود.

برنشستی. [بَ نِ شَ] (ص نسبی) منسوب به برنشست که ستور سواری باشد. مَرکب. مرکوب. رکوب. رکوبة. سواری. بارگی. مقابل باری. (یادداشت مرحوم دهخدا): رَکوب؛ ستور برنشستی. عَسجدیة؛ شتران برنشستی شاهان. (از منتهی الارب).

برنشیت. [بُ رُ / بُ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) مرضی که در ریه حاصل شود، و عوارض آن از این قرار است: ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبةالریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های سخت، خروج خلطهای ساده یا توأم با چرک و خون. (فرهنگ فارسی معین). التهاب یکی از برونشها (مجاریی که قصبةالریه یا نای را به یکی از دو ریه مربوط میسازد) یا شاخه‌های آنها براثر تحریک یا جایگزینی میکربها در آنها. (دایرة المعارف فارسی). ورم ریه. برونشیت.

— برنشیت حاد؛ نوعی از برنشیت که در زمستان بعلت سرماخوردگی شدید بروز کند. (فرهنگ فارسی معین).

— برنشیت مزمن؛ نوعی از برونشیت که جایگیر و کهنه و بدان سبب باخطر شده باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

برنطین. [بِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برنغار. [بَ رُ] (ترکی، اِ) فوجی که بروز جنگ جانب دست راست پادشاه استاده باشد. (غیاث) (آنندراج). میمنهٔ لشکر. (ناظم الاطباء). برانغار. رجوع به برانغار شود.

برنق. [بَ رَ] (اِ) برنگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). برنج. رجوع به برنگ و پِرَنج و برنج کابلی شود.

برنک. [بَ رَ] (اِ) اصل و بنا و ابتدا. (آنندراج). ریشه و اصل. (ناظم الاطباء). ||یورش و حمله. (آنندراج). حمله و تاخت و تاز. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ ابریشم. (آنندراج). پارچهٔ ابریشمی. (ناظم الاطباء). اما به سه معنی فوق در سایر فرهنگهایی که در دسترس بود دیده نشد. ||زنگ و جرس. (ناظم الاطباء). برنگ. ||کلید و قفل و دربند. (ناظم الاطباء). در دو معنی اخیر ظاهراً صورتی از برنگ باشد. رجوع به برنگ شود.

برنک. [بِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برنکان. [بَ رَ] (ع اِ) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. ج، بَرانِک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

برنکانی. [بَ رَ نی ی] (ع اِ) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. برنکان. ج، بَرانِک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

1 - Bronchite.

برنگ. [بَ رَ] (اِ) جرس و درای. (برهان) (آنندراج):
چو ماسورهٔ هند باری برنگ
میان آکنیده به تیر خدنگ. نظامی.
||غلق در خانه. ||کلید، که عربان مفتاح خوانند. (برهان) (آنندراج). کلید و دربند. (ناظم الاطباء).

برنگ. [بَ رَ] (ص) دارای رنگ و لون. (ناظم الاطباء). این کلمه در ناظم الاطباء به فتح اول است اما ظاهراً باید مرکب از بِ + رنگ باشد، به معنی بارنگ و دارای رنگ. تلوّن؛ برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی).
— برنگ دادن؛ رنگ کردن چیزی را. (آنندراج):
گذشت عید بهار و ز تنگدستیها
رخی برنگ ندادیم از حنای قدح.
میرزا صائب (از آنندراج).
||(اِ) مداد. مرکب. سیاهی دودهٔ مرکب. نقس. (یادداشت مرحوم دهخدا). او را گفتند: یارب که سرش بریش ورگیرندا، این چه رسوائیست؟ جواب داد به زبان اصفهانی: «دفیران را برنگ اورنگ بود» یعنی کاتبان را سیاهی بر جامهٔ هنر باشد، چنانکه عرب گوید: إن المداد خلوق ثوب الکاتب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۱۱). مراد خالهای مرکب چکیده بر جامه است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنگ. [بِ رِ] (اِ) برنج کابلی و آن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آورند. (برهان). قسمی از هلیله. (ناظم الاطباء). برنج کابلی. (الفاظ‌الادویة). رجوع به برنج و برنج کابلی شود.

برنگ. [بِ رِ] (اِ) برنج، که آلیاژی است. (از فرهنگ فارسی معین). از آن در ساختن اشیاء فلزی استفاده کنند. رجوع به برنج شود.

برنگ. [بُ رُ] (اِ) اندوخته و ذخیره و پس‌انداز. (برهان). نفع و سود و حاصل و ذخیره و اندوخته. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود. (برهان). نام آن قسمت از زمین که در آن قطب جنوب نمایان است. (ناظم الاطباء).

برنگ. [بِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برنگ. [بِ رَ] (اِخ)[1] ویتوس. (۱۶۸۰ – ۱۷۴۱ م.). دریانورد دانمارکی. وی بسال ۱۷۲۸ م. تنگه و دریای برنگ را کشف کرد و آنها به اسم او نامیده شدند. (از فرهنگ فارسی معین). برینگ.

برنگ. [بِ رَ] (اِخ)[2] (دریای...) دریایی است منشعب از اقیانوس کبیر که بوسیلهٔ تنگه‌ای بهمین نام آسیا را از آمریکا جدا میسازد. این دریا امتداد شمالی اقیانوس کبیر است و بین سیبریه و آلاسکا قرار دارد و مساحت آن در حدود ۲۲۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع است. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

برنگ. [بِ رَ] (اِخ)[3] (باب... تنگهٔ...) تنگه‌ایست به عرض تقریباً ۹۰ کیلومتر که آسیا را از امریکا جدا میسازد (منتهی‌الیه شمال شرقی آسیا و منتهی‌الیه شمال غربی امریکا) بین اقیانوس کبیر و اقیانوس منجمد شمالی واقع است. کاشف آن ویتوس برنگ (برینگ) است. (فرهنگ فارسی معین). برینگ.

برنگاریدن. [بَ نِ دَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نگاریدن) نگاشتن. نقش کردن:
بر او برنگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه و خورشید را. دقیقی.
رجوع به نگاریدن و نگاشتن و برنگاشتن شود.

برنگاشتن. [بَ نِ تَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نگاشتن) نگاشتن. نگاریدن. نقش کردن. رجوع به نگاشتن شود.

برنگاشتن. [بَ نَ تَ] (مص مرکب منفی) برنگرداندن. روی برتافتن. مقابل برگاشتن:
یکی پشت بر دیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی.
رجوع به برگاشتن شود.

برنگ کابلی. [بِ رِ گِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برنج کابلی، که گیاهی است. رجوع به برنج و برنج کابلی شود.

برنلق حسین‌خان. [بَ رَ لِ قِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن است. آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنلق مددخان. [بَ رَ لِ قِ مَ دَدْ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۵۶۳ تن است. آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آن غلات، عدس، بزرک و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنو. [بَ] (اِ) دیبای تنک و حریر نازک. (برهان) (آنندراج). پرنو. برنون. و رجوع به برنون شود.

برنو. [بِ نُ] (اِخ)[4] نام شهری است که کرسی موراوی از کشور چکسلوا کی است. این شهر مرکز مهم صنعتی از قبیل نساجی و ماشین‌سازی و اسلحه‌سازی است و دارای ۱۳۳۶۳۷ تن جمعیت است. این شهر در جنگ بین‌الملل دوم آسیب فراوانی دید. (از دایرة المعارف فارسی).
— تفنگ برنو؛ تفنگ منسوب به شهر مزبور.

برنوذ. [بَ نَ وَ] (اِخ) از قرای نیشابور است و نسبت بدان برنوذی شود. (از مراصد) (از الانساب سمعانی). و رجوع به برنوه شود.

برنوس. [بَ / بُ] (اِ) لشکر و لشکری. (برهان) (از آنندراج). قشون و لشکر سپاه. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام یکی از سپه‌داران است. (برهان). برنوش. و رجوع به برنوش شود.

برنوش. [بَ / بُ] (اِخ) نام یکی از سپه‌داران است. (برهان). برنوس. و رجوع به برنوس شود.

برنوشتن. [بَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوشتن:
برنوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او. نظامی.
زین نمط زین نوع ده طومار و دو
برنوشت آن دین عیسی را عدو. مولوی.
و رجوع به نوشتن شود.

برنوشتن. [بَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوردیدن. پیچیدن. تا کردن: فراشان به منزل اندر پیش وی [عبدالله، در سفر حج] همی شدندی و نمدها همی افکندی و چون بگذشتی باز برنوشتندی و باز پیش آوردندی تا همهٔ راه همچنین برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— آستین برنوشتن؛ بالا زدن آستین. برزدن آستین. و کنایه از آمادهٔ کاری شدن:
نخستین کسی کو بیفگند کین
به خون ریختن برنوشت آستین. فردوسی.
فروهشت دامن ز خورشید گرد
بلا برنوشت آستین نبرد. اسدی.
||درنوردیدن. طی کردن:
سه اسب گرانمایه کردند زین
همی برنوشتند گفتی زمین. فردوسی.
بقلب اندرون پیل و خاقان چین
همی برنوشتند روی زمین. فردوسی.
— ره برنوشتن؛ طی کردن. پیمودن. گذراندن:
به ششماهه یکساله ره برنوشت
بی‌آزار و خرم به خشکی گذشت. اسدی.
— ||فروگذاشتن. ترک کردن:
کنون برنوشتی ره ایزدی
به کژّی کشیدی و راه بدی. فردوسی.
— ||منع کردن. در هم پیچیدن. نابود کردن:

1 - Bering, Vitus.
2 - Bering, Behring.
3 - Bering, Behring.
4 - Brno.

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرگی برنوشتندشان. فردوسی.
و رجوع به نوشتن شود.

برنوف. [بُ / بَ] (ع اِ) گیاهی است و در مصر بسیار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درختی است قریب به درخت انار و پرشاخ، و برگش شبیه به برگ زعرور و از آن تیره‌تر و مزغب و رایحهٔ او تند و بدبوی و شکوفهٔ او مثل خوشه و با زردی و وسط شکوفهٔ او زغب دارد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). شاهبانگ. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). شابانگ. شابانج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آتش سگ. تس سگ. بنفشهٔ سگ. جمسفرم بری. ریحان‌الغزال. شاهفانج. شجرهٔ ابراهیم. شجرهٔ مریم. طبون. قیصوم. رجوع به شباهنگ در همین لغت‌نامه شود.

برنون. [بَ] (اِ) دیبای تنک و حریر نازک. (از برهان) (از آنندراج). برنو. پرنو. پرنون. و رجوع به برنو و پرنون شود:
از پی طفلان آب و گل صبا فراش‌وار
بالش از بغدادی و بستر ز برنون ساخته.
فلکی.

برنوه. [بُ] (اِخ) از قرای نیشابور است. (از مراصد) (مرآت‌البلدان). و رجوع به برنوذ شود.

برنویی. [بِ] (اِ) (قانون... اصل...) قانونی است بدین مضمون که هر قدر سرعت حرکت یک جسم سیال (مایع، گاز) بیشتر شود فشار آن کمتر میگردد، مثل سرعت حرکت آب در یک لولهٔ افقی، در قسمتهای تنگتر بیشتر است، و لهذا فشار آب در این قسمتها کمتر می‌باشد. بموجب این قانون، هر گاه هوا از مقابل سوراخ لوله‌ای که عموداً در مایعی فروبرده شده دمیده شود، مایع در لولهٔ بالا میاید. عطرپاش و رنگپاش و اسبابهای شبیه آنها مبنی بر این خاصیتند (مایعی که بالا می‌آید بصورت رشحات ظریف افشانده میشود). بالا رفتن هواپیما را نیز میتوان بوسیلهٔ قانون برنویی توجیه کرد: بال هواپیما بطوری ساخته میشود که سرعت هوا بر سطح فوقانی آن بیشتر از سرعت هوای زیرین است، پس فشار وارد از هوا بر سطح زیرین بال بیشتر از فشار وارد بر سطح فوقانی آن می‌باشد، و در نتیجه هوا قوه‌ای بطرف بالا بر بال وارد می‌آورد. (دایرة المعارف فارسی).

برنه. [بَ نَ] (اِخ) نام کشتی‌گیر و پهلوانی است معروف. (آنندراج). نام یکی از پهلوانان ایران. (ناظم الاطباء).

برنهاد. [بَ نِ / نَ] (اِ مرکب) (از: پیشوند بر + نهاد) بر قاعده و قانون. قانون. (ناظم الاطباء). || پس‌انداز. ذخیره. آنچه از مال که خرج نکنند و برای احتیاط نگاه دارند: برنهاد را که نگاه داشتندی خمسین‌الف درهم. (تاریخ سیستان). || بالا آمدن سطح زمین بواسطهٔ نهشت مواد جامد در رسوبات بر بستر رودخانه است. فرایند. (دایرة المعارف فارسی).

برنهادن. [بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + مصدر نهادن) بالا نهادن. (آنندراج). قرار دادن روی چیزی. نصب کردن روی چیزی. گذاشتن. نهادن:
از بنا گوش لعلگون گوئی
برنهادست آلفونه به سیم.[1] شهید.
همه برنهادند سر بر زمین
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.
از ایرانیان آنکه بد چیزگوی
به خاک سیه برنهادند روی. فردوسی.
بزرگان ایران ز گفتار اوی
به روی زمین برنهادند روی. فردوسی.
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
به تاجش برنهم چون درّ مکنون. نظامی.
کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم. سعدی.
— برنهادن بر چشم؛ بر دیده قرار دادن. گرامی شمردن. عزیز داشتن:
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.
— برنهادن بر گردن؛ بر گردن قرار دادن:
به گردن برنهم مشکین رسن را
برآویزم ز جورت خویشتن را. نظامی.
— برنهادن بند؛ بند بستن: و طوس را بند و غل برنهی و نزدیک ما فرستی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
لیک بهر آنکه روز آیند باز
برنهد بر پایشان بند دراز. مولوی.
— برنهادن پای؛ قدم نهادن. برآمدن:
برین بوم شاهی و هم کدخدای
به تخت نیا برنهادی تو پای. فردوسی.
— برنهادن پل؛ بستن. قرار دادن:
پل برنهادن تو به جیحون و رود نیل
غل بود برنهاده به جیحون بر استوار.
منوچهری.
— برنهادن تاج؛ تاج بر سر قرار دادن:
هنرپیشه آنست کز فعل نیک
سر خویش را تاج خود برنهد. ناصرخسرو.
— برنهادن دست؛ قرار دادن آن بالای چیزی. بر روی چیزی قرار دادن دست: گفت برمگیر، دست بر وی نه، خواست که دست برنهد، گفت دست برمنه. (سندبادنامه ص ۶۰).
— برنهادن دل؛ علاقه‌مند شدن. دلبسته شدن:
خیال از پردهٔ دیگر گشادن
بدیگر بیدلی دل برنهادن. نظامی.
— برنهادن دندان به لب؛ لب را گزیدن نشانهٔ افسوس و تحسر را:
بدانست کو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب برنهاد. فردوسی.
— برنهادن دیده؛ چشم دوختن:
آن بتان دیده برنهاده بدو
هر یکی دل به مهر داده بدو. نظامی.
— برنهادن دیگ؛ گذاشتن آن بالای دیگدان. بار کردن. ببار کردن. بر آتش یا دیگپایه نهادن: زن دیگ برنهاد و ازبهر او کرنج پخت. (سندبادنامه ص ۲۹۰).
— برنهادن زین؛ زین بر اسب قرار دادن:
لگامش بسر کرد و زین برنهاد
همی از پدر کرد با درد یاد. فردوسی.
بفرمود اسب را زین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن. نظامی.
— برنهادن سر چیزی؛ پوشاندن. بستن:
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و نادانستی برنهم. سعدی.
— برنهادن قفل؛ قفل کردن: جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند. (تاریخ بیهقی).
— برنهادن کلاه؛ کلاه بر سر قرار دادن:
به گستهم و بندوی فرمود شاه
که تا برنهادند از آهن کلاه. فردوسی.
برنه بسر کلاه خرد و آنگه
برکش بشب یکی سوی گردون سر.
ناصرخسرو.
|| قرار دادن. نهادن:
به رش بود بالاش صد شاه‌رش
چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.
تو نبینی که اسپ توسن را
به گه نعل برنهند لبیش. عنصری.
بر سرشان برنهند و پشت ستیخون
سخت گران سنگی از هزار من افزون.
منوچهری.
چنانکه یکی را دو یا سه چندان آب بر باید نهادن تا توان خورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۹).
شکنج ابرویش بر لب فتاده
دهانش را شکنجه برنهاده. نظامی.
تلبّد؛ برنهادن مرغ سینه را به زمین و لازم گرفتن جای را. (از منتهی الارب). || نهادن. گذاشتن، و به مجاز هموار کردن. تحمیل کردن:
همی رنج بر خویشتن برنهیم
از آن به که گیتی به دشمن دهیم. فردوسی.
|| نصب کردن. تعبیه کردن: منجنیقها برنهاد و کورها بستن فروگرفت. (تاریخ سیستان). بعد از آن به پای قلعهٔ بیرونج رفتن و منجنیق برنهادن. (تاریخ سیستان).
|| بار کردن:

۱ - ن‌ل: آن بنا گوش کز صفاگویی
برکشیده‌ست آلگونه به سیم.

ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد
سپه برنشست و بنه برنهاد. فردوسی.
سپیده برآمد بنه برنهاد
سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد. فردوسی.
ز هر چیز چندان که اندازه نیست
اگر برنهی پیل باید دویست. فردوسی.
سپهدار توران بنه برنهاد
سپه را همه ترک و جوشن بداد. فردوسی.
درگنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد. فردوسی.

||برنهادن بر چیزی؛ مقرر کردن. قرار گذاشتن. قرار دادن. عهد کردن. همداستان شدن:

بر آن برنهادند هر دو سپاه
که‌شب بازگردیم از رزمگاه. فردوسی.
بر آن برنهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر بهر مهرماه. فردوسی.
وز آن پس چو گفتارها شد کهن
بر آن برنهادند یکسر سخن. فردوسی.
بر آن برنهادند یکسر سپاه
که‌یک تن نگردد ز فرمان شاه. فردوسی.
برین برنهادند یکسر سخن
که‌سالار نیک‌اختر افکند بن. فردوسی.
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن
به بیدانشی برنهی آن بمن. فردوسی.

||سوار شدن. برنشستن: پسر زنبیل به قلعهٔ نای لامان برشد و حصار برگرفت و یعقوب آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد تا او را از آنجا فرود آوردند. برنهاد و بر راه بامیان به بلخ شد. (تاریخ سیستان).

برنی. [بَ] (اِ) مرطبان کوچک. (از برهان). مرتبان کوچک و آن ظرفی است که در آن مربا کنند. (آنندراج). قسمی شیشه برای نگاهداری سرکه و آبغوره و غیره، و آن کوچکتر از قرابه است و گردنی بلندتر از قرابه دارد. شیشهٔ شکم‌فراخ کوچکتر از قرابه. قسمی ظرف از شیشه برای نگاه داشتن و حفظ شراب و مربا و سرکه و ترشی‌های انداخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنی. [بَ نی ی] (معرب، اِ) معرب برنیک فارسی، و آن قسمی خرمای نیکو است. (از منتهی الارب). نوعی از بهترین انواع خرما، واحد آن برنیة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). نوعی خرماست. (لغت محلی بلوچستان، نیک‌شهر). ||نخل برنی؛ که برِآن خرمای برنی باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||در لهجهٔ اهل عراق، خروسهای کوچک آنگاه که به بلوغ آیند. ج، بَرانیّ. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به برنیة شود.

برنی. [بَ رَ نی ی] (ع اِ) خارجی. (ناظم الاطباء). اما در مآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

برنی. [بَ رَ] (اِخ) ضیاءالدین. مورخ و ادیب فارسی‌زبان هندوستان در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری. وی از مریدان نظام‌الدین محمد بداؤنی معروف به نظام‌الدین اولیاء، و از دوستان امیرخسرو دهلوی و امیرحسین دهلوی بود. برنی بیش از هفده سال ندیم سلطان محمدبن تغلق بود. اواخر عمر را در تنگدستی گذراند و سرانجام اندکی بعد از سال ۷۵۸ هـ .ق. درگذشت و در غیاثپور نزدیک مقبرهٔ نظام‌الدین اولیاء مدفون شد. او راست: اخبار برمکیان، تاریخ فیروزشاهی، فتوحات فیروزشاهی. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۲۹ و ۵۴۶ شود.

برنیا. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که بقدیم از چین بود و در این شهر مردمان تغزغزی بسیارند. (از حدود العالم).

برنیان. [بَ] (اِ) جامهٔ ابریشمی که به تازیش حریر گویند. (از آنندراج). پرنیان. رجوع به پرنیان شود.
- برنیان‌خوی؛ خوش‌خلق و متواضع. (آنندراج).

برنیس. [بِ] (اِ) نوعی از بلوط. (از برهان). نوعی از بلوط باشد و آن میوه‌ایست مغزدار. (از آنندراج).

برنیس. [بِ / بُ] (اِ) مقراض بزرگ. (ناظم الاطباء).

برنیش. [بُ] (اِ) پیچش با شکم‌رو را گویند و آنرا به عربی زحیر خوانند. (برهان). پیچش و شکم‌رو و اسهال که آنرا به عربی زحیر گویند. و ظاهراً این لغت بدین صورت خطا است و صحیح آن بُرِنش بتقدیم یاء بر نون است یعنی بریدن. (از آنندراج). برنش. و رجوع به برنش و برینش شود.

برنیطة. [بُ نَ طَ] (ع اِ) قلنسوه و کلاه. (از المنجد).

برنیق. [بِ] (ع اِ) گل و لای نهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشد و یا خرد و سیاه. (منتهی الارب). نوعی از کماة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
- بنوبرنیق؛ بطنی است از عرب، و یا برنیق مردی از بنی‌سعد بوده است. (از منتهی الارب).

برنیک. [بَ] (اِ مرکب) مرکب از بر بمعنی میوه و ثمر، و نیک به معنی خوب. (از قاموس). به معنی بار و حمل مبارک و نیکو. (از تاج العروس ج ۲ ص ۱ س ۱۴). خرمایی است نیکو و معرب آن برنی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بهترین نوع خرما، زرد یا سرخ که به زردی زند و سخت شیرین و خوش‌مزه که به گردی مایل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنینی. [بِ] (اِخ)[1] جووانی لورنزو. (۱۵۹۸-۱۶۸۰ م.) مشهور به کاوالیه برنن. نقاش، حجار و معمار ایتالیایی. یکی از استادان سبک بی‌قاعده است. وی رواق کلیسای سن‌پیر را در شهر رم بنا کرد، و مجسمه‌ها و نیم‌تنه‌های متعدد ساخت که از آن جمله از خلسهٔ سنت‌ترز باید نام برد. لویی چهاردهم او را در سال ۱۶۶۵ م. به پاریس دعوت کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

برنیة. [بَ نی یَ] (معرب، اِ) معرب برنی فارسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرفی است سفالین یا از شیشه. (منتهی الارب). ظرف سفالین. (از اقرب الموارد). ج، بَرانیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خروس نوجوان. (منتهی الارب). در لهجهٔ عراقی، خروس خرد که به بلوغ آمده باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ج، بَرانیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||واحد برنی که نوعی از خرما است. و رجوع به برنی شود. ||(ص) نخلة برنیة؛ نخل که بار آن خرمای برنی باشد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به برنی شود.

برو. [بَرْوْ] (ع مص) «برة» و حلقه کردن در بینی شتر. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به برة شود. ||آفریدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بره. و رجوع به بره شود. ||تراشیدن تیر و چوب و قلم و مانند آن. (از منتهی الارب). بری. و رجوع به بری شود. ||از بیماری به شدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بره. و رجوع به بره شود.

برو. [بَ / بُ] (اِ) ابرو، که به عربی حاجب است. (از برهان). ابرو. (اوبهی) (صحاح الفرس). مخفف ابرو:

بر من ای سنگدل دروت مکن
ناز بر من تو با بروت مکن. بارانی.
بینی بروهای پیچان من
فدای تو بادا تن و جان من. فردوسی.
ببخشود و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.
سیاوش ز گفت گروی زره
برو پر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.
بپیچید رستم ز گفتار اوی
بروهاش پرچین شد از کار اوی. فردوسی.
که‌دارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پُرتاب او. فردوسی.
بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
برو کمان و بیازو درو فکنده کمان.
بهرامی سرخسی.

1 - Bernini, Giovanni Lorenzo.

شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است
کرده‌دو رخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
منوچهری.
هرکه آن روی ببیند ز پی خدمت تو
هم بروی توکه پشتش چو بروی تو بود.
سنائی.
چو تیر مژگان پیوست برکمان برو
چه پرتیان به بر تیر او چه زآهن سد.
سوزنی.
و رجوع به ابرو شود.

برو. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: بر + سو، مخفف او) مخفف بر او. (ناظم الاطباء):
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
سخنهای خسرو برو کرد یاد. فردوسی.
و رجوع به بر و او شود. ||(ا) بالا. روی. زبر. (ناظم الاطباء).

برو. [بَ رَ] (اِخ) نام ماه. ||ستارهٔ مشتری. (برهان). صاحب آنندراج گوید بدین معنی «پرو» است مخفف پروین، و نه ستارهٔ مشتری. رجوع به پرو شود.

برو. [بُ] (ا) مخفف بروت، که به عربی شارب گویند. (برهان). صاحب آنندراج گوید این لغت بدین معنی صحیح نیست و برو مخفف ابرو است نه مخفف بروت. رجوع به بروت شود.

برو. [بَ] (اِخ) شهرکی بود خرم و بسیار کشت و برز [از جبال] و اکنون ویران است. (حدود العالم). ابن خلکان (ج ۲ ص ۴۰) گوید گمان دارم از نواحی طوس باشد.

بروات. [بَ رَ] (ا) ج بَرات. (ناظم الاطباء). جمعی است که از کلمهٔ برات ساخته‌اند و برات خود نیز در اصل برائت بر وزن سلامت است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۲، از مطرزی). دستاویزها. سندها. چکها. براتها. حواله‌ها. (ناظم الاطباء): چندان برین گونه آمدشد کردندی که آن بروات در دست ایشان کهنه شدی و طمع از آن منقطع کرده. (تاریخ غازانی ص۲۴۴). و همه اوقات و ساعات پروانه‌ها و احکام و بروات و انعام در حق ایشان مجری داشته. (تاریخ قم ص۵). مستوفی اسناد را ضبط و بموجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی حواله و بازیافت میشود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۵ و ۴۷).
— بروات شریفه؛ براتهای پادشاهی. (ناظم الاطباء).

بروات بالا. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم، سکنهٔ آن ۸۹۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بروات پائین. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. سکنهٔ آن ۷۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بروات میان. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان بم. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حنا، خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برواج. [بَ] (ا) آبی که از باران به سقف خانه فروچکد. (لغت فرس اسدی). مرحوم دهخدا جملهٔ فوق لغت فرس را چنین تصحیح کرده‌اند: آب باران که از سقف خانه فروچکد.

بروا داشتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) روا داشتن. جایز داشتن: اگر جایز باشد که بروا دارند که طلحه و زبیر در حالت نزع از عداوت و خصومت علی توبه کردند و نجات یافتند سپس... (کتاب‌النقض ص ۴۸۱). رجوع به روا داشتن شود.

بروار. [بَ] (ا) خانهٔ تابستانی. (برهان). خانهٔ تابستانی که بغایت سرد باشد. (غیاث). خانهٔ تابستانی که در آنجا گوسپند و غیره فربه کنند و آنرا برواری نیز گویند. (از آنندراج). برواری. پروار. فروار. و رجوع به پروار و فروار شود. ||دریچهٔ بالاخانه که ترجمهٔ غرفه است. (غیاث).

برواره. [بَ، رَ / رِ] (ا) بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره. (برهان). بالاخانه که بالای حجره باشد. (آنندراج). بربار. بربارە. تاقچهٔ بلند. حجره. حجرهٔ بر بام. (محمودبن عمر). خانهٔ بالا. (از دهار). رف. علی. علیة. غرفة. (از منتهی الارب) (از دهار). فروار. کعبه. محراب. (از منتهی الارب):
پند تو تبه گردد در فعل بد او
برواره کج آید چو بود کژّ مبانیش.
ناصرخسرو.
نا گاه باد دنیا مر دین را
در چه فکند از سر برواره. ناصرخسرو.
مَسربة؛ صفهٔ پیش برواره. (منتهی الارب). و رجوع به فروار شود. ||راهی غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود. (از برهان).

برواز. [بَ] (ا) جای قرار و آرام. (برهان) (آنندراج). جای آرام که از چوب برای کبوتر راست کنند. (از شرفنامهٔ منیری). ||نشیمن باز و شاهین و امثال آن. (برهان) (آنندراج). رجوع به پرواز و پدواز و پتواز و آده شود.

برواز. [بِ] (معرب، ا) معرب از فارسی استبقه معنی اطار و چارچوب عکس و قاب. (از نشوءاللغة ص۹۴). «دزی» آنرا بَرواز ضبط‌کرده و فارسی آنرا پرواز دانسته و جمع آنرا براویز آورده است. بَرواس را نیز بهمین معنی دانسته است. رجوع به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ شود.

بروازه. [بَ زَ / زِ] (ا) آتشی را گویند که پیش‌پیش عروس افروزند. (برهان) (آنندراج). آتشی که پیش عروس افروزند. (شرفنامهٔ منیری). ||خوردنی و طعامی که از عقب سر جمعی که به سیر رفته باشند برند. (برهان) (آنندراج). خوردنیی که پس از رفتن قومی و یا در غیبت کسی پزند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به پروازه شود.

برواس. [بَ] (معرب، ا) بَرواز. (از ذیل قوامیس عرب، دزی). رجوع به برواز شود.

بر واسیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + واسیدن) لمس نمودن چیزی و سودن دست به چیزی برای ادراک گرمی و سردی و درشتی و نرمی آن. (آنندراج). برماسیدن. و رجوع به برماس و برماسیدن و واسیدن شود.

برواق. [بَ] (ع اِ) گیاه سریش. (الفاظ‌الادویة). سریش کفشگران. (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب اسم خنثی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اُبْحِة. اسفودالس. تیقلیش. چریش. خنثی. ||به عجمی سنگی است سبک و زرد و چون بسایند مایل به سفیدی باشد و در عراق متکون گردد و مثل کهربا و سندروس کاه را می‌رباید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بروان. [بَ] (ا) در ناظم الاطباء کلمه به معانی ذیل بکار رفته است: دستمال و رومال و حوله و هرچه در روی شانه افکنند و قبای بلند و کلاه دراز. اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

بروان. [بَ] (اِخ) شهریست [به حدود خراسان] بانعمت و جای بازرگانان و در هندوستان است. (حدود العالم). و رجوع به پروان شود.

بروانان. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای میانهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: ورزقان، صومعه بالا، یالقوزآغاج، کلهر، ورنکش، ملاحاجی، ترکمان. سکنهٔ آن در حدود ۲۵۶۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و رودخانهٔ ترکمانچای و یالقوزآغاج و محصول آن غلات و حبوب و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بروانیا. [بَ] (یونانی، اِ) به لغت یونانی رستنیی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوهٔ آن شبیه به انگور است، بجهت دباغت کردن‌چرم بکار آید و آنرا به عربی حالق‌الشعر خوانند چه از آن ریشه‌ها آویزان می‌باشد و بدین سبب هزارافشان گویندش. (برهان). به یونانی فاشرا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)

(اختیارات بدیعی) (مخزن‌الادویة). کرم دشتی. کرمةالبیضاء.

بروء. [بُ] (ع مص) مصدر براءة و برء است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به براءة و برء شود.

بروء. [بُ] (ع مص) خلق کردن. آفریدن. ||پاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن. ||به شدن از بیماری و برخاستن از آن. (از منتهی الارب). بَرء. بَراء. بَراءة. و رجوع به برء و براء و براءة شود.

بر و بچه. [بَ رُ بَ چْ چَ / چ] (اِ مرکب، از اتباع) عائله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه). بچه و دیگران. ج، بر و بچه‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بر و بچه‌ها؛ عائله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه).

— ||جماعت دوستانی که با یکدیگر همسنگ و همرتبه و دمخورند. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بحر. [بَرْ رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خشکی و دریا.

برو برگرد. [بُ رَ / رُو بَ گَ] (اِمص مرکب)[1] چون و چرا. (فرهنگ لغات عامیانه).

— برو برگرد نداشتن؛ بی‌تخلف بودن. محقق و مسلم و قطعی و بی چون و چرا بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بروبرو. [بُ رَ / رُو بُ رَ / رُو] (اِمص مرکب) کلماتی که پیشاپیش بزرگان گاه عبور از کوی و برزن گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بردابرد. برد. ||رواج کار و رونق بازار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بروبرو داشتن؛ مرتبت و اقتداری را مالک بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جلال و شکوه داشتن. بروبیا داشتن.

— ||مورد توجه بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بساط. [بَ رُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) زندگی و لوازم آن. ||مقدماتی که برای انجام دادن کاری فراهم شده است. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بوم. [بَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: بر، به رای مشدد به معنی زمین نا کاشته و آن لفظ عربی است + بوم، به معنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که ستی پذیرد) (از آنندراج). بوم و بر. وطن. سرزمین. بنگاه:

نکردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد. فردوسی.

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی.

همان چون به یک شهر دو کدخدای
بر و بوم ایشان نماند بجای. فردوسی.

بر و بوم آن یکسر آزا بدی
سر سال تو خلعتی بستدی. فردوسی.

یکی زنده از ما نماند بجای
نه شهر و بر و بوم ایران بپای. فردوسی.

از این پس بر و بوم و مرز ترا
نیازارم از بهر ارز ترا. فردوسی.

کند نفرین بر آن سال و مه شوم
که دوری دادش از زاد و بر و بوم.
(ویس و رامین).

هر آنکس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصرخسرو.

چون نبد بر تو مبارک بر و بوم پدرت
آب و آتش به بر و بوم پدر درگیرم. خاقانی.

وآنگهی ترکتاز کرد بروم
درفکند آتشی در آن بر و بوم. نظامی.

از آن ده نه تبه کردم برین شوم
که ویران شد ز بیدادش بر و بوم. نظامی.

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی بر و بست نتوان درست.
نظامی (از آنندراج).

بروبیا. [بُ رَ / رُو] (اِمص مرکب) رفت و آمد. دم و دستگاه. تجمل و تعین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بروبیا داشتن؛ دستگاه و جلال و تعین داشتن. بروبرو داشتن. بسبب تعین و تمول در خانه باز، و آمد و شد بسیار داشتن.

بر و بیابان. [بَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دشت و صحرا. در تداول عامه، بر بیابان.

بروت. [بُ] (اِ) سبلت یعنی موی لب. (غیاث). مجموع مویهای لب برین. شارب. (بحر الجواهر). دَرَز. بِسبا. بِسبالة. سبلتان. سبلة. سبل. سَودَل. شارب:

تیز در ریش و کفْل درگه شد
خنده‌ها رفت بر بروتانم. مسعودسعد.

به حیض هند و بروت یزید و سبلت شمر
به تیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب. خاقانی.

خاقانیا ز یارب بی‌فایده چه سود
کاین یارب از بروت تو برتر نمیشود.
خاقانی.

قومی همه مرد لات و لوتند
باد جبروت در بروتند. خاقانی.

نبینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم. نظامی.

تَفَث؛ آنچه مُحْرِم بعد آزادی حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و مانند آن. خُنبعة؛ شکاف میان دو بروت نزدیک دیوار بینی. صُهْب اشبال؛ دشمنان که بروتهای ایشان اصهب نبوده باشد. نَثلة؛ گو میان دو بروت. (منتهی الارب).

— از بروت آتش فشاندن؛ کبر و غرور و خشم بسیار نمودن:

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی. نظامی.

— از بروت خود لاف زدن؛ ادعای نیرومندی کردن. خود را قوی و توانا شمردن:

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن.
سعدی (گلستان).

— باد بروت؛ کنایه از کبر و غرور. باد و بروت:

کرده‌ز برای خربطی چند
از باد بروت ریش پالان. خاقانی.

تا چه خواهی کرد آن باد بروت
که بگیرد همچو جلادان گلوت. مولوی.

این باد بروت و نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی.

و رجوع به باد و بروت در همین ترکیبات شود.

— باد به بروت (در بروت) افکندن؛ کبر نمودن. تفاخر کردن. کبر فروختن:

باد چه افکنده‌ای اندر بروت
قوّتت از من نفزاید نه قوت. جلال فراهانی.

بزرگ مجلس... باد نخوت و غرور در بروت انداخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

تو پر از باد کرده پشم بروت
که کی آرد شبان پنیر و قروت. اوحدی.

— باد در بروت داشتن؛ لاف و گزاف بیهوده و بی‌اصل زدن:

آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی بر او خواند تموت. مولوی.

— باد و بروت؛ کبر و غرور. باد بروت:

چند آخر دعوی باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت. مولوی.

و رجوع به باد بروت در همین ترکیبات شود.

— بر بروت خندیدن؛ استهزا کردن. ریشخند کردن. به ریش کسی خندیدن:

علم از این بارنامه مستغنی است
تو پرو بر بروت خویش بخند. سنائی.

فلکش گفت بر بروت مخند
که جهانیت ریشخند کنند. انوری.

نگر تا تو از این خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی.
شیخ محمود شبستری.

— بروت از کسی (چیزی) ریختن؛ زبون و مغلوب گردیدن. (از آنندراج). پشم و پیله ریختن. تبختر و کبر و منی، بشدن:

پنبه از حفظش چو یابد وجه قوت
زآتش موسی فروریزد بروت.
حکیم زلالی (از آنندراج).

— بروت تافتن از کسی؛ اعراض کردن و رو

---

۱ - «برو» مادهٔ مضارع رفتن، و «برگرد» مادهٔ مضارع برگشتن مانند «سوز و ساز» که اسم مصدر مرکب است.

برگرداندن از کسی. (از آنندراج):
هرکه از ما بروت می‌تابد
ما به ریشش فراغتی داریم. ؟ (از آنندراج).
– بروت زدن بسوی؛ با بروت اشارت به جانبی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروت فرا چیزی زدن؛ با بروت و گوشهٔ لب بتحقیر اشاره کردن. لاف از غرور زدن:
چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر
ز نادانی بروتی زد فرا شهر
که نزد من ندارد شهر مقدار
ولیکن بر بروتش بد پدیدار. عطار.
– بروت کسی برکندن؛ کنایه از رسوا کردن وی:
با نرمی حشوهای شانت
برکنده قدر بروت قاقم. انوری (از آنندراج).
سر مطرب شکست او چنگ بفکند
بروت روستایی پاک برکند. عطار.
فلک را گوش سفتی نالهٔ تیر
بروت مهر کندی برق شمشیر.
زلالی (از آنندراج).
– بروت کسی را پنبه نهادن؛ کنایه از تمسخر و ظرافت نمودن. (غیاث):
شکوفه از تبسمهای شادی
بروت باد را پنبه نهادی. زلالی (از آنندراج).

بروتاغوراس. [بُ] (اِخ) از سوفسطائیان یونان در قرن پنجم ق.م. پروتا گوراس. رجوع به پروتا گوراس شود.

بروتوس. [بُـرو / بُ] (اِخ)[1] لوسیوس جونیوس. یا بروتوس اول. از خطبای بزرگ روم و مسبب اصلی انقلابی که موجب اخراج تارکن‌ها از رم و تشکیل جمهوری گردید (۵۰۹ ق.م.). پسران وی برای بازگشت تارکن‌ها توطئه کردند و بروتوس که در آن زمان کنسول بود، آنان را محکوم به مرگ کرد و خود فرمان اجرای آنرا داد. بروتوس در جنگی ضد ارون[2] یکی از پسران شاه تبعیدشده، کشته شد. (از فرهنگ فارسی معین).

بروتوس. [بُـرو / بُ] (اِخ)[3] مارکوس جونیوس. پسر خواهر کاتونِ اوتیکی[4] و از اخلاف بروتوس اول (حدود ۸۵-۴۲ ق.م.). وی بهمراهی کاسیوس در توطئه‌ای ضد قیصر (سزار) روم – که پدرخواندهٔ وی بود و همواره او را مورد حمایت خود قرار میداد – شرکت کرد. چون قیصر او را در میان قاتلان خود مشاهده کرد، از دفاع دست برداشت و فریاد کرد «و تو هم، پسرم!». بروتوس و کاسیوس بعد مورد تعقیب آنتوان و اکتاویوس قرار گرفتند و مغلوب شدند. آنگاه بروتوس، بقول پلوتارخوس، این جملهٔ تلخ را بر زبان راند: «ای تقوی تو لفظی بیش نیستی!» و سپس خود را بر روی شمشیری انداخت. (فرهنگ فارسی معین).

بروث. [بُ] (ع اِ) جِ بَرث. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به برث شود.

بروثا. [بُ] (اِ) گاوشیر، که گیاهی است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گاوشیر شود.

بروج. [بَرْ وَ] (اِخ) شهری در گجرات. (ناظم الاطباء). از مشهورترین شهرهای بحری هند است که از آنجا نیل و لک می‌آورند. (از مراصدالاطلاع).

بروج. [بُ] (ع اِ) جِ بُرج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). برجها. ||کوشکها و قلعه‌ها. (از آنندراج). رجوع به برج به برج شود: أینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیدة. (قرآن ۴ / ۷۸)؛ هر جا باشید مرگ شما را درمی‌یابد اگرچه در برجهای سخت و استوار باشید.
دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.
||منازل آفتاب، که دوازده برج باشند. رجوع به بروج دوازده گانه در ترکیبات ذیل شود. این لفظ در عبری هم به معنی منزلگاه است و ازبرای منازل آفتاب که اشاره به دوازده برج منطقةالبروج می‌باشد مستعمل است که در حرکت سالیانهٔ آفتاب متصور میشود. بروج مذکور در یهودا منظر عبادت بت‌پرستانه بود. (از قاموس کتاب مقدس): خدای‌تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر به پادشاهان... و هرکس که آنرا از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).
از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل. نظامی.
– بروج آبی؛ (اصطلاح نجوم) سرطان و عقرب و حوت است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروج آتشی؛ (اصطلاح نجوم) حمل و اسد و قوس است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروج اثناعشر؛ بروج دوازده گانه. رجوع به بروج دوازده گانه در همین ترکیبات شود.
– بروج بادی؛ (اصطلاح نجوم) جوزا و میزان و دلو است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروج ثابته؛ برج ثور، اسد، دلو و عقرب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروج خاکی؛ (اصطلاح نجوم) ثور و سنبله و جدی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
– بروج دوازده گانه؛ عبارتند از: حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو و حوت. و رجوع به فلک‌البروج و منطقةالبروج شود.
– بروج هوایی؛ بروج بادی. رجوع به بروج بادی در همین ترکیبات شود.
– فلک‌البروج؛ فلک ثوابت. منطقةالبروج. رجوع به فلک‌البروج شود.
– منطقةالبروج؛ دایرهٔ فلکی که دوازده برج در آن واقع است. فلک‌البروج. رجوع به منطقةالبروج شود.

بروج. [بُ] (اِخ) (سورهٔ...) نام سورهٔ هشتادوپنجم از قرآن کریم است و آن مکیه می‌باشد و بیست‌ودو آیت دارد، پس از سورهٔ انشقاق و پیش از سورهٔ طارق واقع است و با آیهٔ «والسماء ذات‌البروج» آغاز میشود.

بروجرد. [بُ جِ] (اِخ) وروجرد. وروگرد. ولوگرد. بروگرد[5]. شهرکیست خرم [از جبال] و بانعمت، و از وی زعفران و میوهٔ نیک خیزد. (حدود العالم، ذیل بروگرد). شهری است بین همدان و کرج، اول قریه‌ای بود بعد بزرگ شد. (از مراصدالاطلاع). لقب این شهر دارالسرور بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری است زیبا از بلاد جبل در هجده‌فرسنگی همدان. این شهر انهار و اشجار زیاد دارد. (از الانساب سمعانی). شهری است بین همدان و کرج، با همدان هجده فرسنگ و با کرج ده فرسنگ فاصله دارد. طول آن نیم فرسخ و عرض آن اندک است. ابتدا قریه‌ای بیش نبود و چون «حمولة» وزیر آل‌ابودلف کارش بالا گرفت آنجا را منزلگاه خود ساخت و منبری در آنجا برای خود اختیار نمود. شهری است مستحکم و پر خیر و برکت که میوه‌های آن به کرج (کرج ابودلف، کرمرود) حمل میشود. زعفران نیز در آنجا میروید. (از معجم البلدان). نام شهری است نزدیک به همدان و اصل در آن پیروزگرد بوده یعنی شهر فیروز و معرب شده است. (از آنندراج). شهر بروجرد مرکز شهرستان بروجرد از استان ششم کشور بوده، مشخصات آن بشرح زیر است: مختصات جغرافیائی– این شهر در ۴۸ درجه و ۴۰ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۳ درجه و ۵۴ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است و اختلاف ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه است. فاصلهٔ بروجرد نسبت به شهرهای مجاور بشرح زیر است: طهران ۵۳۳، خرم‌آباد ۱۱۱، همدان ۱۴۳، اراک ۲۲۶، خمین ۲۷۵، گلپایگان ۳۲۳، ملایر ۵۷ کیلومتر. هوای شهر سردسیر

1 - Brutus, Lucius Junius.
2 - Aruns.
3 - Brutus, Marcus Junius.
4 - Caton d'Utique.
۵ – در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی بصورت اُروگرد ضبط شده است و هرتسفلد تصور می‌کند که ترکیب اصلی آن اُرْدْ کَرْد باشد. رجوع به سازمان حکومت صفوی ص۱۸۸ شود.

سالم و در تابستان معتدل و در زمستان خیلی سرد می‌شود. شهر بروجرد طبق آخرین صورت ادارهٔ آمار دارای ۴۶هزار تن سکنه است و در حدود ۹۰۰ باب مغازه و دکاکین و دوهزار عمارات مختلف و پنج دستگاه ساختمان دولتی متعلق به شهرداری، بهداری، فرهنگ، پست و تلگراف و دارائی است. دو بازار بزرگ آن مشهور به بازار مسجد شاه و بازار مسجد جامع است. از میدان مرکزی شهر دو خیابان در جهت شمال و جنوب احداث شده به خیابان شاهپور مشهور و طرفین آن به شوسهٔ ملایر – خرم‌آباد منتهی می‌گردد. آب آشامیدنی از قنوات امامزاده جعفر و غلامعلی‌خان بیرجندی تأمین میشود. در این شهر ۴ دبیرستان و ۱۲ دبستان پسرانه و ۷ دبستان دخترانه وجود دارد. اکثر ساکنان شهر مسلمان و شیعهٔ اثناعشری میباشند. در حدود ۲۵۰۰ تن کلیمی نیز در این شهر ساکنند. از بناهای تاریخی شهر بنای مسجد جامع است که از آثار قرن چهارم هجری است. بناهای مسجد شاه، امامزاده جعفر، امامزاده قاسم، امامزاده بیژن، شاهزاده ابوالحسن نیز از آثار قدیمهٔ آن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بروجرد. [بُ ج] (اِخ) (شهرستان...) یکی از شهرستانهای استان ششم کشور بوده و محدود است از شمال به شهرستان ملایر، از جنوب و مغرب به شهرستان خرم‌آباد، از مشرق به شهرستان اراک. هوای شهرستان معتدل و سالم و میزان بارندگی آن بطور متوسط در سال ۴۵ سانتیمتر است. کوه‌های مرتفع گرو، الشتر و شیخ میری در غرب و کوه‌های وناثی و توده‌زن در شرق شهرستان واقع شده و ارتفاع مرتفع‌ترین قلهٔ کوه گرو در حدود ۴۲۰۰ متر است. کوه گرو بطرف سیلاخور و بختیاری ادامه داشته و به اشترانکوه متصل میشود. شهر بروجرد در ارتفاع ۱۴۰۰ متر واقع شده و هر قدر که به سمت جنوب پیش میرود از ارتفاع منطقه کاسته میشود بطوریکه در سیلاخور پائین ارتفاع از سطح دریا ۱۱۸۰ متر است. رودخانه‌های مهم شهرستان عبارتند از رودخانهٔ باغشاه که از ارتفاعات توده‌زن و شیخ میری سرچشمه گرفته قسمتی از آبادیهای شمالی شهرستان را مشروب مینماید، رودخانهٔ قلعه کرم از ارتفاعات سیلاخور بالا سرچشمه گرفته قسمتی از قراء سیلاخور بالا و پائین را مشروب می‌نماید، رودخانهٔ وناثی که از ارتفاعات وناثی سرچشمه گرفته به رودخانهٔ باغشاه منتهی میشود. شهرستان بروجرد از چهار بخش اشترینان، درود (دورود)، الیگودرز و حومه تشکیل شده است. جمع آبادیها اعم از شهر و قصبه و ده ۷۲۹ و جمعیت آن در حدود ۲۵۲هزار تن است. زبان مادری سکنهٔ شهرستان فارسی لری و مذهب عموم مسلمانان شیعهٔ اثناعشری است. محصول عمدهٔ شهرستان عبارت است از غلات، حبوب، پنبه، میوه، چغندرقند، توتون، و مختصر برنج. در کوهستان فیال کانهای زغالسنگ و گوگرد و سرب کشف شده ولی استخراج نمی‌گردد. از صنایع دستی مردان ورشوسازی و تخت‌خواب و صندلی سفری سازی شهرت دارد. صنایع دستی زنان بافتن قالی و قالیچه و جاجیم و گلیم است. راههای شوسهٔ شهرستان عبارت است از راه شوسهٔ بروجرد به ملایر، بروجرد به درود و خرم‌آباد، درود به الیگودرز که تا ایستگاه ازنا راه‌آهن و از ازنا تا الیگودرز شوسهٔ درجه ۳ میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بروجردی. [بُ ج] (ص نسبی) منسوب به بروجرد که شهری است از بلاد جبل. (از الانساب سمعانی). رجوع به بروجرد شود. ||آنچه منسوب و مربوط به بروجرد باشد چون چیت و برنج و غیره. ||قسمی قفل پیچ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروجردی. [بُ ج] (اِخ) (آیت‌الله...) حاج‌آقا حسین طباطبائی، فرزند سیدعلی طباطبائی، از سلسلهٔ طباطبائیان بروجرد. مرجع تقلید شیعیان. وی در سال ۱۲۹۲ هـ.ق. در بروجرد متولد شد و پس از فراگرفتن مقدمات در بروجرد به اصفهان رفت و فقه را نزد حاج سیدمحمدباقر درچه‌ای و فلسفه را نزد میرزا جهانگیرخان خواند. آنگاه به نجف اشرف رفت و در محضر آخوند ملاکاظم خراسانی هشت سال تلمذ کرد. سپس به بروجرد بازگشت و مقیم شد. در سال ۱۳۲۴ هـ.ش. به تهران آمد و عازم مشهد گردید. پس از بازگشت از مشهد مقیم قم و مرجع تقلید شیعیان گردید. و بسال ۱۳۴۰ هـ.ش. در این شهر درگذشت. از تألیفات وی جز رسایل عملیه (که مکرر طبع شده) رسالهٔ منجزات مریض، تعلیقات بر اسفار (بصورت حاشیه بر نسخهٔ شخصی ایشان)، طبقات رجال، رساله‌ای در منطق و جزوه‌هایی در فقه را باید نام برد که هیچیک تاکنون بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین).

بروجن. [بُ ج] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان شهرکرد است. حدود آن عبارتست از: از شمال به بخش حومهٔ شهرکرد و دهستان آیدغمش، از جنوب به دهستان خانمیرزا، از مشرق به بخش سمیرم بالا و دهستان سمیرم پائین شهرستان شهرضا، از مغرب به دهستان پشتکوه و دهستان میزاج. این بخش در منطقهٔ کوهستانی قرار گرفته، هوای تابستان آن معتدل و زمستان آن بسیار سرد میباشد. این بخش از دو دهستان و ۵۷ آبادی تشکیل شده که عبارتند از: ۱- دهستان گندمان که مشتمل بر ۳۷ آبادی و دارای ۳۲۹۶۲ تن سکنه است. ۲- دهستان کیار مشتمل بر ۲۰ آبادی با ۲۱۴۴۴ تن سکنه. محصول عمدهٔ بخش: غلات، حبوب، کتیرا، انگور، سیب و زردآلو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بروجن. [بُ ج] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش بروجن شهرستان شهرکرد است. این قصبه در جلگه‌ای که از اطراف به کوههای مرتفع محاط است واقع شده و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و قنات تأمین میشود. سکنهٔ آن ۹۳۸۳ تن است. محصول آنجا: غلات و حبوب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بر وجه. [بَ وَ هِ] (حرف اضافهٔ مرکب) (از: بر فارسی + وجه عربی) بطور. بطریق. (ناظم الاطباء). بر سبیل: سیم کافی ناصح که خراج و جزیت... بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه).
- بر وجه تعجیل؛ بچابکی. بطور چابکی. (ناظم الاطباء).

بروجی. [بَرْ وَ] (ص نسبی) منسوب به بَرَوَج، که شهری است در هند. رجوع به بروج شود.

بروجی. [بَرْ وَ] (اِخ) صبغةالله بن روح‌الله بن جمال‌الله بروجی حسینی نقشبندی. فقیه و صوفی که اصل او از اصفهان بود. در شهر بروج هند متولد شد سپس ساکن مدینه گشت و بسال ۱۰۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: إراءةالدقائق، که حاشیه‌ایست بر تفسیر بیضاوی، و باب‌الواحدة. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۲۸۷ از خلاصةالاثر و هدیة العارفین).

بروج. [بَرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم سفلی بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۷۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ چیزه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بروح. [بَ] (ع ص) شکاری که از دست راست صیاد به جانب دست چپ وی رود. (منتهی الارب).

بروح. [بُ] (ع مص) از دست راست صیاد رفتن آهو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پدید آمدن صید و جز آن، چنانکه جانب چپ سوی تو دارد و عرب آنرا شوم دارد. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

برود. [بَ] [1] (ع ص) خبز برود؛ نان که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||ثوب برود؛ جامهٔ پرزه‌دار. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||سرد و خنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هرچه خنک گرداند چیزی را. (منتهی الارب). ||(اِ) داروی چشم که از چیزهای سرد سازند. (منتهی الارب). سرمه‌ایست که بدان چشم را خنک کنند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). سرمه. (دهار). قسمی سرمه بوده که چشم را خنک میداشته است. هر دوایی مبرد، و بیشتر در داروهای چشم مستعمل است چون داروها چشم را خنک کند. داروها که برای خنک کردن چشم دردگین در چشم کنند. داروها که به چشم دردگن سردی و استراحت بخشد. ج، برودات. (یادداشت مرحوم دهخدا): برود رمان... اندر کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و برود هم اندر آخر فصل ربیع بهتر آید إن‌شاءالله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروهای قوت‌دهنده و تحلیل‌کننده می‌باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون و روشنائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنرا که حرارت قوی نباشد [اندر سلاق، نوعی بیماری چشم] اندر آخر علت، شیاف احمر لین و برود غوره و شیاف... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چشم شریعت به برود رسالت او روشن گشت. (تاریخ بیهق). بصایر ایشان را برود هدایت و کحل توفیق روشن می‌گرداند. (تاریخ بیهق). ||برودالظل؛ شخص خوش‌معاشرت، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از اقرب الموارد).

برود. [بَ رَ] (ع اِ) لکک. (دهار). تولی. تیره. تلی. چاکشو. آلوی چینی. (زمخشری).

برود. [بَ] (اِخ) شهری در شام که آن را بیروت نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیروت شود.

برود. [بُ] (اِ) بروت. شارب. سبیل. (ناظم الاطباء). رجوع به بروت شود.

برود. [بُ] (ع مص) ضعیف و سست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||رسول کردن کسی را. ||تنگ‌گرزده شدن. (از منتهی الارب). ||بمردن. (المصادر زوزنی). ||خواب. (دهار). خفتن. (آنندراج). ||سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کند شدن شمشیر و کارگر نبودن آن. (از ذیل اقرب الموارد). ||سرمه در چشم کردن. (دهار). بُراد. و رجوع به براد شود.

برود. [بُ] (ع اِ) جِ بُرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برد شود: وقع بینهما قدّ برود یمنیة؛ با هم خصومت و نزاع کردند تا آنجا که لباسهای گرانقیمت خود را پاره کردند، و آن مثلی است شدت نزاع و خصومت را. (از اقرب الموارد).

برودات. [بَ] (ع اِ) جِ بَرود. ادویه‌ای که چشم را خنک کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برود شود.

برودت. [بُ دَ] (اِمص) برودة. سردی. (غیاث). خنکی. مقابل حرارت. مقابل گرمی:

گفتم که از برودت ایام جای ساخت
گفتا که از حرارت جنبش گزید فر.
ناصرخسرو.

جسم هوا را بوسیلت برودت... فرستاد. (سندبادنامه ص ۲). ||کدورت و نقار. (ناظم الاطباء). سردی. بی‌مهری. و رجوع به کدورة شود.

برودت‌انگیز. [بُ دَ اَ] (نف مرکب) کدورت‌انگیز میان دوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به برودت و برودة شود.

برودری. [بُرُ / بُ رُ دِ / دُ] (فرانسوی، اِ) [2] ترسیمات برجسته بر روی پارچه بوسیلهٔ سوزن یا ماشین ایجاد کردن. گلدوزی. قلاب‌دوزی. (فرهنگ فارسی معین).

برودست. [بَ دَ] (ص مرکب) برومند. (ناظم الاطباء).

برودة. [بُ دَ] (ع مص) خنک و سرد گردیدن. (از منتهی الارب). سرد شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد).

برودة. [بُ دَ] (ع اِمص) خنکی و سردی. (منتهی الارب). سردی. (دهار). ضد حرارت. (از اقرب الموارد). برودت. ج، برودات. (دهار). و رجوع به برودت شود. ||جرجانی گوید کیفیتی است که تفریق بین متشاکلات و جمع بین متخلفات از شأن آنست. (از تعریفات).

برور. [بَ رْ وَ] (اِ) فراویز و سجاف جامه و دامن و سرهای آستین پوستین. (برهان). پیوند که در جامه کنند. (شرفنامهٔ منیری). سنجاف و فراویز جامه و دامن و سرهای آستین و پوستین. (هفت قلزم). بروز. و رجوع به بروز شود. ||(هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند، به معنی برادر. (برهان).

برور. [بَ رْ وَ] (ص مرکب) مخفف بارور. باردار و میوه‌دار. (برهان). صاحب بار و صاحب میوه. (هفت قلزم). مثمر. نخل بارور. (آنندراج):

ز سر تا پایش بوئید سخت
شد از پیش او سوی برور درخت. فردوسی.
بدخل نیک و بتربت خوش و بآب تمام
بکشتمند و بباغ و ببوستان برور. فرخی.
گر درختت ازبهر بر باشد عزیز
جان بر است و تن درخت برور است.
ناصرخسرو.
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
عالم درخت برور و ایشان بر او برند.
ناصرخسرو.
شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی‌بر و چه برور.
ناصرخسرو.

برور. [بُ] (ع مص) راستگو شدن در سوگند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرمان بردن و فرمانبرداری پدر و مادر. ضد عقوق. (از منتهی الارب). بِرّ. بَرّ. و رجوع به بر شود.

بر و رو. [بَ رُ رو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: بر + و + رو). (یادداشت مرحوم دهخدا). زیبایی ظاهر. بهر و رو.
— بر و رویی داشتن؛ جمیل و صاحب‌جمال بودن: دختری را که بر و رویی داشت برای پسرش گرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروری. [بَرْ وَ] (حامص مرکب) مخفف باروری. مثمر بودن. رجوع به برور و باروری شود.

بروز. [بَرْ وَ / بُ] (اِ) برور، که سجاف جامه است. (از برهان). آرایش پوستین که در پای دامن و سرآستین دوزند. (هفت قلزم) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به بَروَر شود. ||پیوند و جامه که به پوشیدنی و گستردنی باشد. (هفت قلزم). پیوند جامه گستردنی یا پوشیدنی، لونی پس از لونی دیگر. (شرفنامهٔ منیری).

بروز. [بَ] (اِ) نزاع و غوغا و همهمه. ||چوب نشیمنگاه طیور. (ناظم الاطباء).

بروز. [بَ] (اِ) تخت‌خواب و بستر و فراویز. (ناظم الاطباء). رجوع به بَروَز شود.

بروز. [بُ] (ع اِمص) ظهور. آشکارشدگی. (ناظم الاطباء). پیدایی. پدیداری.

بروز. [بُ] (ع مص) بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خروج. (از اقرب الموارد). ||نمایان شدن و برآمدن بسوی فضا. (از منتهی الارب). ||بیرون آوردن. (دهار).

بروز. [بِ] (ق مرکب) (از: ب + روز) در روز. (ناظم الاطباء). روزهنگام.
— بروز آوردن؛ شب را صبح کردن. از شب برآمدن.
— روزبروز؛ از روزی به روزی. هرروزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به روز شود.

بروزاد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۳۱ تن است. آب آن از قنات و زاینده‌رود و محصول آن غلات و برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

---

۱ - در ذیل اقرب الموارد به معنی اول و پنجم به ضم اول ضبط شده است.

2 - Broderie.

ج ۱۰).

بروز دادن. [بُ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. (ناظم الاطباء). فاش کردن رازی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اقرار کردن به گناهی. اعتراف و اذعان کردن به سرقتی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نمودن سارق مال مسروقی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروزکردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن و آشکار گشتن.

بروزیدن. [بَ رْ وَ دَ] (مص مرکب) وزیدن:

دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان بروزد. ناصرخسرو.

و رجوع به وزیدن شود.

بروس. [بُرُس / بُ رُس] (اِخ)[1] سالومن دُ (۱۵۷۱ - ۱۶۲۶ م.) معمار فرانسوی. وی قصر لوگزامبورک و کاخ دادگستری رن[2] و کانال آرکوی[3] را ساخته است. (فرهنگ فارسی معین).

بروسان. [بَ] (اِ مرکب) صورت تصحیف‌شدهٔ برروشنان است که در برهان آمده به معنی مطلق امت از هر پیغمبری که باشد. ||گروههای مردمان از هر جنس که باشند. (برهان). و آن مصحف برروشنان است در هر دو معنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بروشان و برروشنان شود.

بر و سر. [بَ رُ سَ رر] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نیکی و شادی کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروسل. [بُرو / بُ سِ] (اِخ) تلفظی از کلمهٔ بروکسل در لهجهٔ فلامانی. بروکسل، پایتخت بلژیک. رجوع به بروکسل شود.

بروسوی. [بُ سَ وِ ی] (ص نسبی) منسوب به بروسه، که شهری است در آسیای صغیر. رجوع به بروسه شود.

بروسوی. [بُ سَ وِ ی] (اِخ) یعقوب‌بن علی بروسوی. از فاضلان روم (ترک) که تألیفات وی به زبان عربی بوده است. وی مدتی عهده‌دار تدریس در «بروسه» و «آیدین» و «ادرنه» شد و بسال ۹۳۱ هـ.ق. در بازگشت از سفر حج در «برکةالحاج» مصر درگذشت. او راست: مفاتیح‌الجنان فی شرح شرعةالاسلام، در تصوف. تذکره، در حدیث. حاشیه بر حاشیهٔ سید بر لوامع‌الاسرار. حاشیه بر شرح دیباجةالمصباح، در نحو. مختصر مرآةالجنان یافعی. شرح گلستان سعدی، به عربی. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص۲۶۵ از الشقائق‌النعمانیة و کشف‌الظنون و فهرس‌المؤلفین).

بروسه. [بُ سَ] (اِخ)[4] شهری در مغرب شبه‌جزیرهٔ آسیای صغیر، در جنوب شرقی دریای مرمره، که در اوایل دولت عثمانیان چندی پایتخت بوده است، و بیش از یکصدهزار تن جمعیت دارد. در این شهر آبهای گرم معدنی موجود است و ابریشم‌سازی در آنجا رواج دارد. (از فرهنگ فارسی معین). برسا. بروصی. بورسه.

بروسه. [بُرو / بُ سِ] (اِخ)[5] فرانسوا. پزشک فرانسوی. وی بسال ۱۷۷۲ م. در سن‌مالو متولد شد و در سال ۱۸۳۸ م. درگذشت. دستگاه فیزیولوژیک وی مبتنی بر قابلیت تحریک نسوج است. (فرهنگ فارسی معین).

بروسین. [بُرو / بُ] (فرانسوی، اِ)[6] شبه‌قلیایی که آنرا از جوزالقی استخراج کنند. کریستالهای آن استوانه‌ای‌شکل و بی‌رنگ و بی‌مزه است و از سمهای مهلک محسوب میگردد و در طب مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

بروشان. [بَ] (اِ مرکب) امت پیغمبر. (برهان). بروسان. و آن مصحف برروشنان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برروشنان شود.

بروشک. [بُ شَ] (اِ) خاک، که به عربی تراب گویند. (از برهان) (از لغت فرس اسدی):

در شب هجرم که سر زد گریهٔ با دود آه
در بروشک از سرشکم سبزه میروید سیاه.
قطب‌الدین.

بروص. [بَ رْ وَ] (اِخ) بروج، که شهری است از هند. (از معجم البلدان). رجوع به بروج شود.

بروصی. [بُ] (اِخ) بروسه، که شهری است در شبه‌جزیرهٔ آسیای صغیر. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بروسه شود.

بروض. [بَ] (ع ص) چاهی که اندک‌اندک آب دهد. (منتهی الارب). بئر بروض؛ چاه اندک‌آب. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بروض. [بُ] (ع مص) اندک برآمدن آب از چشمه. (از منتهی الارب). بَرض. (اقرب الموارد). و رجوع به برض شود. ||دمیدن «بارض» از زمین. (از منتهی الارب). روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به بارض شود.

بروض. [بُ] (ع اِ) جِ بَرض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برض شود.

بروع. [بُ] (ع مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَراعة. و رجوع به براعة و براعت شود. ||به بالای کوه شدن. (از اقرب الموارد).

بروع. [بَ رْ وَ] (اِخ) بنت واشق. صحابیه است و اصحاب حدیث بِرْوَع گویند. (منتهی الارب).

بروع. [بَ رْ وَ] (اِخ) نام ناقهٔ عبید راعی نمیری شاعر ابن حصین، و از اینجاست که جریر جندل‌بن راعی را بروع میگفت. (منتهی الارب).

بروغن. [بَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بروغون. [ ] (اِخ) شهرکی است [بخراسان] از ناحیت طوس. (حدود العالم). در حدود العالم چ دانشگاه احتمال داده شده است که آن بزدیغور باشد.

بر و فرود. [بَ رُ فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فراز و نشیب و بلند و پست و بلندی و پستی. (از برهان). اوج و حضیض. پست و بلند:

چون بود درست کار و بارت
بندیش بر و فرود کارت. نظامی.

بروفق. [بَرْ وِ] (ق مرکب) (از: بر فارسی + وَفق عربی) مطابق. برطبق. موافق.

بروفه. [بُ فَ / فِ] (اِ) دستار میان‌بند. (لغت فرس اسدی). دستار و فوطه باشد که مندیل و کمربند است. (برهان). در لغت فرس اسدی بیت زیر بعنوان مثال ذکر شده است:

داشت بر سر بروفه‌ای کودک
بر میان بست آن بروفهٔ خویش.

ولی از این شعر مطلق دستار برمی‌آید نه دستار میان‌بند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروق. [بَ] (ع ص) بارق. مبرق. ناقهٔ بروق؛ ناقه که دم بلند کند که آبستنی نماید و آبستن نباشد. (از منتهی الارب). و رجوع به بارق و مبرق شود.

بروق. [بَ رْ وَ] (ع اِ) گیاهی است که هرگاه ابر بیند سبز گردد. (از منتهی الارب). درخت ضعیفی است که گویند هرگاه آسمان ابری شود سبز میگردد بدون اینکه باران ببارد. واحد آن بروقة. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرْوَقة شود.

بروق. [بُ] (ع مص) درفشیدن و برق آوردن آسمان. (از منتهی الارب). درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی). درفشیدن. (دهار). آشکار شدن برق در آسمان. (از اقرب الموارد). بَرقان. و رجوع به برقان شود. ||ظاهر شدن و آشکار شدن برق. (از اقرب

---

1 - Brosse, Salomon de.
2 - Renne. 3 - Arcueil.
4 - Bursa (ترکی), Brousse (فرانسوی).
5 - Broussais, François.
6 - Brucine (فرانسوی).

الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ترسیدن و بیم کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَق شود.

بروق. [بُ] (ع اِ) جِ بَرق. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

بروقان. [بُ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی بلخ و منسوب بدان بروقانی شود. (از مراصد) (از الانساب سمعانی).

بروقة. [بَرْ وَ قَ] (ع اِ) یکی بروق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در مثل است: أشکر من بروقة؛ حق‌شناس‌تر و سپاسگزارتر از بروقة، چه آن با دیدن ابر سبز شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَوق شود.

بروک. [بَ] (اِ) نوعی از درخت کوچک. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بروک. [بَ] (ع ص، اِ) زنی که شوی خواهد و او را پسری رسیده و جوان باشد. (منتهی الارب).

بروک. [بُ] (ع مص) فروخفتن شتر. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بزانو نشستن شتر، و اصل معنی آن نشستن شتر است بر «برک» یعنی سینهٔ خود. (از اقرب الموارد). تَبراک. و رجوع به تبراک شود. ||ثابت شدن و اقامت کردن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). ثابت شدن در مکانی. (از اقرب الموارد). ||کوشش کردن. ||پی هم باریدن آسمان. (از منتهی الارب).

بروک. [بُ] (ع اِ) افروشه، که نوعی از حلوا باشد. و از آنست مثل: إن البروک من عمل الملوک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). این مثل عربی مثل فارسی «خرما و ماهی، لوت پادشاهی» را بخاطر می‌آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِمص) نیک‌شتابی. اسم است از ابتراک. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) جِ بارک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بارک شود. ||جِ بَرک. (منتهی الارب). رجوع به برک شود.

بروکاء. [بَ] (ع اِمص) نشست بزانو. (منتهی الارب). ||ثبات در کارزار و کوشش. (منتهی الارب). بَراکاء. و رجوع به براکاء شود.

بروکسل. [بُرو / بُ سِ] (اِخ)[1] پایتخت کشور بلژیک و کرسی برابان[2] در ساحل سن[3] که به دیل[4] ریزد. این شهر ۱۸۵هزار تن سکنه دارد که با نواحی منضمهٔ آن در حدود ۹۷۲هزار تن میگردد. بروکسل دارای صنایع فعال و متنوع از قبیل مصنوعات مکانیکی و الکتریکی، برودری (قلاب‌دوزی)، توری، انواع لباس، صنایع غذایی، محصولات شیمیایی و اشیاء سفالین است. نام این شهر در مرآت‌البلدان (ج ۱ ضمیمه ص ۱۲۰) بروسیل آمده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بروکلمان. [بُرُ / بُ رُ کِ] (اِخ)[5] کارل. (۱۸۶۸-۱۹۵۶ م.) مستشرق آلمانی، استاد زبانهای سامی دانشگاه برسلاو و استاد شرقیات دانشگاه هاله. وی از بزرگترین سامی‌شناسان عصر خود بود و بر زبان و ادبیات عربی تسلط داشت. از تألیفات بزرگ اوست: لغتنامهٔ سریانی (۱۸۹۳ م.)، دستور تطبیقی زبانهای سامی (۱۸۹۸-۱۹۰۲ م.)، نحو عبری (۱۹۵۶ م.). نیز عیون‌الاخبار ابن قتیبه را تصحیح و منتشر کرد. تاریخ ملل و دول اسلامی او مشهور است. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون ص۴۵ و ۲۹۰ شود.

بروکلمن. [بُرُ / بُ رُ کِ مَ] (اِخ) بروکلمان. مستشرق آلمانی. رجوع به بروکلمان شود.

بروکنر. [بُرو / بُ نِ] (اِخ)[6] آنتون. آهنگساز اتریشی. وی بسال ۱۸۲۴ م. در آنسفلدن متولد شد و در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او مصنف سمفونی‌های بزرگ و تصنیفهای کوچکی‌است. (از فرهنگ فارسی معین).

بروکة. [بَرْ وَ کَ][7] (ع اِ) خارپشت ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بروگرد. [بُ گِ] (اِخ) بروجرد، که شهری است نزدیک همدان. رجوع به بروجرد شود.

بروگل. [بُرو / بُ گِ] (اِخ)[8] خاندانی مشهور از نقاشان فلامانی، که از آن جمله‌اند:

— پیر[9] مشهور به پیر بروگل قدیم؛ در حدود ۱۵۳۰ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹ م. درگذشت. وی رسام مناظر و نقاشی صحنه‌های قری و قصبات بود.

— پیر[10] مشهور به پیر بروگل جوان، پسر پیر بروگل قدیم؛ وی در حدود سال ۱۵۶۴ م. در بروکسل متولد شد و بسال ۱۶۳۷ یا ۱۶۳۸ م. درگذشت. ذوق وی در تجسم صحنه‌های موحش موجب شده که او را بنام بروگل جهنم[11] بنامند.

— ژان[12] برادر پیر جوان؛ وی بسال ۱۵۶۸ م. در بروکسل متولد شد و در سال ۱۶۲۵ م. درگذشت. بسبب لطف رنگ‌آمیزی تابلوهایش بنام بروگل مخملی نامیده شده. (از فرهنگ فارسی معین).

برول. [بِ] (اِخ)[13] پیر دُ. کاردینال فرانسوی. وی بسال ۱۵۷۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۲۹ م. درگذشت. او جداً به استقرار فرقهٔ کارملیط در فرانسه کمک کرد و اجتماع مذهبی «اراتوار»[14] را دایر نمود. برول یکی از عاملان رُنسانس کاتولیک در فرانسه در قرن هفدهم م. بشمار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

بروم. [بُرُمْ / بُ رُمْ] (فرانسوی، اِ) برم، که عنصری است نافلز بااثر. رجوع به برم و دایرة المعارف فارسی شود.

برومند. [بَ مَ] (ص مرکب) (از: بر + اومند، صورت قدیم «مند»، پسوند اتصاف) برمند. دارای بر، باردار و بارور و صاحب نفع. (برهان). مثمر. صاحب بر: ابوبکر... وصیت کرد و گفت... ویرانی مکنید و درخت برومند را مبرید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند هم آسیا. فردوسی.

توانگر شود هرکه خرسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت. فردوسی.

کنون زآن درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.

بسان درخت برومند باش
پدر باش گه، گاه فرزند باش. فردوسی.

تو مخروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش. فردوسی.

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت. نظامی.

خدیو خردمند فرخ‌نهاد
که شاخ امیدش برومند باد. سعدی.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند؟ سعدی.

برومند دارش درخت امید. سعدی.

— نابرومند؛ بی‌بر. بی‌میوه:

بسان میوه‌دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند؟ نظامی.

||حاصلخیز. مغل. دایر. کشت‌خیز:

سیرت او تخم گشت و نعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند. رودکی.

زمین برومند و جای نشست
پرستنده و مردم زیردست. فردوسی.

بر این دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم. فردوسی.

بسی بی‌پدر کرد فرزند را
بسی کرد ویران برومند را. فردوسی.

بدو گفت زن هست و هم بیش از این
درم، هم برومند باغ و زمین. فردوسی.

مه نو درآمد بچرخ هنر
زمین شد برومند و کان پرگهر. اسدی.

---

1 - Bruxelles (فرانسوی), Brussel (فلامانی).
2 - Brabant. 3 - Senne.
4 - Dyle. 5 - Brockelmann.
6 - Bruckner, Anton.
7 - در منتهی الارب: بروکة [بَ کَ].
8 - Brueghel. 9 - Pierre.
10 - Pierre. 11 - B. d'Enfer.
12 - Jean.
13 - Bérulle, Pierre de.
14 - Oratoire.

آبهای روان و مزارع برومند. (سندبادنامه ص ۶۴). أرض زکیة؛ زمین برومند. (مهذب الاسماء).

— نابرومند؛ غیردایر:

وگر نابرومند جایی بود
وگر ملک بی‌پرّوپایی بود. فردوسی.

||با خیر و برکت. نتیجه‌بخش. ثمربخش: شاد شدیم گفتیم الحمدلله که سفر برومند و طالب به مطلوب رسید که چنین شخصی [خضر علیه‌السلام] به استقبال ما آمد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||برخوردار و کامیاب. (برهان) (ناظم الاطباء). برخوردار. (شرفنامهٔ منیری). بهره‌مند. صاحب بهره:

هیچ خردمند را ندید بگیتی
کز خبک عشق او نبود برومند. آغاجی.

— برومند شدن؛ برخوردار شدن:

به چه تقریب کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر می‌آیی. صائب.

||باردار. آبستن. بارور. حامل:

از آن ماهش امید فرزند بود
که خورشیدچهره برومند بود. فردوسی.

چو همجفت آن بت شدی در نهفت
از آن پس برومند گشتی ز جفت. اسدی.

||توانگر و خوشبخت و خشنود. (از ناظم الاطباء) بارور. قرین سعادت. مثمر. کامروا. کامیاب:

مبادا جهان بی چنین شهریار
برومند بادا ورا روزگار. فردوسی.

که جاوید بادا چنین روزگار
برومند بادا چنین شهریار. فردوسی.

نگه کرد کسری برومند یافت
بهر خانه‌ای چند فرزند یافت. فردوسی.

زبان هرکه او باشد برومند
شود گویا به تسبیح خداوند. نظامی.

به تعلیم دانش تنومند باد
به دانش‌پژوهی برومند باد. نظامی.

درین آوارگی ناید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند. نظامی.

— برومند شدن؛ کامیار شدن. قرین سعادت شدن. کامروا شدن:

گر دل نهی ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند. نظامی.

بدین زرین حصار آن شد برومند
که از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.

||باقوت. (ناظم الاطباء). قوی.

— جوان یل و برومند؛ در این معنی به نظر می‌رسد که مرکب از بر به معنی تن و اندام و سینه، و «مند» باشد.

برومند. [بَ] (ص مرکب) مخفف آبرومند. (فرهنگ فارسی معین). صاحب آبرو. آبرودار. رجوع به آبرومند شود.

برومندی. [بَ مَ] (حامص مرکب) برومند بودن. باروری. بارداری:

میوه‌دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده‌پیوندی. نظامی.

||برخورداری و کامیابی. (ناظم الاطباء):

درین گفتن ز دولت یاریت باد
برومندی و برخورداریت باد. نظامی.

بگفتن تو دادی تنومندیم
تو ده زآنچه کشتم برومندیم. نظامی.

برومندی. [بَ] (حامص مرکب) آبرومندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آبرومندی شود.

برومور. [بِرُ / بُ رُ] (فرانسوی، اِ) ترکیب بروم (برم) با عنصر دیگری. رجوع به برمور و دایرة المعارف فارسی شود.

برون. [بَرْ رو] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند، گوسفندی و بزی که پیشاپیش گله راه رود. (از برهان). نهاز. ||بز کوهی. (برهان).

برون. [بِ / بُ] (ص، ق، اِ) مخفف بیرون. (برهان). ضد درون. (شرفنامهٔ منیری). خارج و ظاهر. (ناظم الاطباء). ظاهر، مقابل باطن. منظر، مقابل مخبر:

سر و بن چون سر و بن پنگان
اندرون چون برون باتنگان. بوشکور.

فرستاد باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی.

بنگر به ترنج ای عجبی‌دار که چونست
پستانی سخت‌ست و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

برون سرمه‌ای هست بر هاون اما
ز سوی درون سرمه‌سایی نبینم. خاقانی.

دل خاقانی از این درد، برون، پوست بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت و خبر کس را نی.
خاقانی.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری. سعدی.

من ار حق‌شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای. سعدی.

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری.
سعدی.

— برون‌آرای؛ که ظاهر را آرایش دهد:

ای درون‌پرور برون‌آرای
وی خردبخش بی‌خردبخشای. سنائی.

— برون‌دوست؛ ظاهردوست:

چشم و زبانی که برون‌دوستند
از سر، موینه و ز تن، پوستند. نظامی.

— بی‌تکلف‌برون؛ آنکه ظاهرش تکلفی ندارد:

نکوسیرت بی‌تکلف‌برون
به از پارسای خراب‌اندرون. سعدی.

||خارج. آن‌سو. برسو:

زین چرخ برون، خرد همی گوید
صحراست یکی و بیکران صحرا.
ناصرخسرو.

||خارج:

هرچ آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد. نظامی.

||خارج. بیرون از خانه:

به خانه نشستن بود کار زن
برون کار مردان شمشیرزن. اسدی.

||خارج. بیرون از شهر:

درون مردمی چون ملک نیک‌محضر
برون لشکری چون هزبران جنگی. سعدی.

||بجز. جز از:

عروس ملک گرامی‌تر است از آنکه بود
برون گوهر شمشیر شاه زیور او. ظهیر.

— از برون؛ از ورای. از پشت: صورت بستن خط آسان شود به نگریستن از برون شیشه که اندرو آب و روغن کرده باشند. (التفهیم).

— برون از؛ خارج از. جز از. بجز از. علاوه بر. باستثنای. غیر از. بغیر. سوای:

دل نرم کن به آتش و از بابزن مترس
کز تخم مردمانْت برون است پرّ و بال.
کسائی.

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی. فردوسی.

شاه جهان محمد محمود کز خدای
هر فضل یافته‌ست برون از پیمبری. فرخی.

برون از پی دیْنْش پیکار نیست
برون از غزاش آنچه کردار نیست. اسدی.

برون از جهان تکیه‌جایی طلب کن
ورای خرد پیشوایی طلب کن. خاقانی.

برون از کنیزان چابک‌سوار
غلامان شمشیرزن سی‌هزار. نظامی.

برون از میانجی و از ترجمه
بدانست یک‌یک زبان همه. نظامی.

برون زآنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی.

برون زآنکه داد او جهانبانیت
به پیغمبری داشت ارزانیت. نظامی.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی.

فروماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق. سعدی.

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی.
سعدی.

مرا بی سر زلفت آرام نیست
برون از تو دل را دلارام نیست.
(همای و همایون).

— برون از جنبش؛ برتر از فلک. (هفت قلزم).
— برون بودن حساب چیزی از چیزی؛ در عداد آن نبودن. جزء آن نبودن. داخل آن نبودن:
خرد ما را بدانش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست. نظامی.
— برون ز اندازه؛ بیش از اندازه. بیش از حد:
دادمش نقدهای روتازه
چیزهایی برون ز اندازه. نظامی.
— برونِ عید؛ پیش از عید. (آنندراج).
||برای. بجهت. (برهان). ازبهر:
جعدمویانْت جعد کنده همی
بریده برون تو پستان. رودکی.
||وحشی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل إنسی. ||برآمده. بیرون‌زده از موضع طبیعی بی‌آنکه منفصل شود. خارج‌شده، چنانکه چشم از حدقه:
ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون[1]
مانند آنکسی که مر او راکنی خپک. دقیقی.
— برون‌خزیدگی؛ برجستگی. بیرون‌زدگی عضوی از موضع طبیعی بدون انفصال از مبدأ: رحی؛ برون‌خزیدگی اشتر آنجا که بر زمین نشیند. (دهار).
برون. [بُ] (اِ) مطلق حلقه عموماً، و حلقهٔ بینی شتر خصوصاً. (از برهان).
برون. [بُ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان فردوس. هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل و در جلگه گرمسیر است. این دهستان از ۹ ده تشکیل شده و دارای ۳۴۹۶ تن سکنه است. در این دهستان معدن آب گرمی وجود دارد که مورد استفادهٔ اهالی شهرستان فردوس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
برون. [بُ] (اِخ) مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
برون‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان روداب بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حنا و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برون آختن. [بِ / بُ تَ] (مص مرکب) بیرون آختن. بیرون کشیدن. از نیام برآوردن:
میغ سیه در قفاش تیغ برون آخته‌ست
طبل فروکوفته‌ست خشت بینداخته‌ست.
منوچهری.
و رجوع به آختن شود.
برون آمدن. [بِ / بُ مَ دَ] (مص مرکب) بیرون آمدن. خارج شدن. بدر شدن:
آن زن از دکان برون آمد چو باد
پُس[2] فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.
هیچ نایم همی ز خانه برون
گوئیم درنشاختند به لک. آغاجی.
چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ. حکاک.
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون. فردوسی.
نماندند یک تن در آن جایگاه
بیامد برون رستم کینه‌خواه. فردوسی.
به میدان جنگ ار برون آمدی
به مردی ز مردان فزون آمدی. فردوسی.
برون آمد از خیمه و از دو زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن. فرخی.
ز دریا به خشکی برون آمدند.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۳۰).
دوستگان دست برآورد و بدرّید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.
منوچهری.
چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که‌از بینیّ سقلابی فرود آید همی خله.
عسجدی.
دریا بشنیدی که برون آید از آتش
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟
ناصرخسرو.
گاهی‌هزبروار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر. ناصرخسرو.
بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از ژرف چه مردوار. ناصرخسرو.
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
به شاهنشه درآمد چشم شیرین. نظامی.
پرده برانداز و برون آی فرد
گرمنم آن پرده بهم درنورد. نظامی.
به نادانی درافتادم بدین دام
به دانایی برون آیم سرانجام. نظامی.
بروج قصر معالیش از آن رفیعتر است
که‌تیر وهم برون آید از کمان گمان. سعدی.
از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست. سعدی.
همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی. سعدی.
مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد.
سعدی (گلستان).
اِنسلال؛ پنهان برون آمدن از میان چیزی. (از منتهی الارب). فَقیر؛ آنجا که آب برون آید از کاریز. (دهار). ||ظهور کردن:
ترا آن ستایش بس اندر جهان
که‌چون تو برون نامدی از نهان. فردوسی.
یکی تن وی [محمد (ص)] و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.
||ترک اطاعت و انقیاد. (برهان) (آنندراج). بر روی کسی ایستادن. (آنندراج). سر پیچیدن:
هرکه او با علی برون آید
جانب کردگار چون آید؟ سنائی.
— از فرمان کسی برون آمدن؛ نافرمانی کردن:
بر آن تیره خاکش بریزند خون
چو آید ز فرمان یزدان برون. فردوسی.
که هر کو ز فرمان و پند پدر
بیامد برون هست جادو پسر. فردوسی.
— بر کسی برون آمدن؛ عصیان کردن به وی. سرپیچی کردن از وی:
کنون سر برآهختی از بند خویش
برون آمدی بر خداوند خویش. اسدی.
||دمیدن. روییدن:
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.
برون‌آمده. [بِ / بُ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بیرون‌آمده. خارج‌شده. ||بیرون‌زده. بالاآمده. ورغلنبیده. ورقلنبیده:
ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گوئی که کرده‌اند گلوی ترا خبه. فرخی.
برون آوردن. [بِ / بُ وَ دَ] (مص مرکب) بیرون آوردن. خارج کردن. ظاهر کردن:
چیست از گفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
چند بُوی چند ندیم الندم
کوش و برون آر دل از غنگ غم. منجیک.
به گرسیوز بد نهان شاه گفت
که‌او را برون آورید از نهفت. فردوسی.
بدو گفت ای زن ترا این که گفت
که‌آورد رازم برون از نهفت؟ فردوسی.
مگر با روان یار گردد خرد
کزین مهره‌بازی برون آورد. فردوسی.
پس آنگاهی برون آور ز خمّم
چو کفّ دست موسی در کُهِ طور. منوچهری.
وای بومسلم که مر سفاح را
او برون آورد از آن ویران قنات.
ناصرخسرو.
فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم. ناصرخسرو.
گفت استاد احولی را کاندر آ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را. مولوی.
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد برون
باری ز آب چشمه کند سنگ ذره‌سا.
سعدی.
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.
سعدی.
— از غم برون آوردن؛ آزاد ساختن از غم. رها کردن از غم:

---

۱ - در اصل «بروی» است و برون تصحیح مرحوم دهخداست.
۲ - پُس؛ پسر.

بر قهر عدوی خود برون آر
مر حجت خویش را ازین غم. ناصرخسرو.
||استخراج کردن:
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند. سعدی.
||عصیان دادن. برانگیختن:
به تدبیری چنین آن شیر کین‌خواه
رعیت را برون آورد بر شاه. نظامی.

برون آوریدن. [بِ / بُ آ وَ دَ] (مص مرکب) بیرون آوریدن. بیرون آوردن. خارج کردن:
بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون به دریای خون آورید. فردوسی.
دو پا کیزه از خانهٔ جمّشید
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
برون آورید آنچه بد سودمند. فردوسی.
||رهایی دادن. خلاص کردن:
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو
برون آوریدم به رای و به ریو. فردوسی.
و رجوع به برون آوردن شود.

برون آهنجیدن. [بِ / بُ هَ دَ] (مص مرکب) بیرون آهنجیدن. بیرون کشیدن. خارج ساختن:
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین.
ناصرخسرو.
رجوع به آهنجیدن شود.

برون بردن. [بِ / بُ بُ دَ] (مص مرکب) بیرون بردن. خارج کردن:
چون سپه را بسوی دشت برون برده بُوَد
گرد لشکر صدوشش میل سراپرده بُوَد.
منوچهری.
بعد از هزار سال همانی که اولی
زین در درآورند و از آن در برون برند.
ناصرخسرو.
بترسد خردمند ازین بحر خون
کز و کس نبردست کشتی برون. سعدی.
این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید. سعدی.
– برون بردن سر از کهتری؛ نافرمانی کردن:
ور ایدونکه نایم بفرمانبری
برون برده باشم سر از کهتری. فردوسی.

برون تاختن. [بِ / بُ تَ] (مص مرکب) بیرون تاختن. به خارج بردن بسرعت:
ز پیش همایش برون تاختند
به آب فرات اندر انداختند. فردوسی.
سخنها ز هر گونه برساختند
هیونی تگاور برون تاختند. فردوسی.
ز گردان خاور سواری چو ابر
برون تاخت با خود و با خشت و گبر.
اسدی.

نشان از خانهٔ چوبین برون تاخت
که‌چوبین خانه از دشمن بپرداخت. نظامی.
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب
تا ز منزل عرق‌آلود برون تاخته‌ای. صائب.

برونته. [بُرُنْ / بُ رُنْ تِ] (اِخ)[1] شارلوت. (۱۸۱۶ – ۱۸۵۵ م.) زنی نویسنده، انگلیسی. نویسندهٔ جین ایر[2]. ||خواهر وی امیلی[3] (۱۸۱۸ – ۱۸۴۸ م.) مرتفعات بادگیر[4] را نوشته است. ||خواهر آن دو، آن[5] (۱۸۲۰ – ۱۸۴۹ م.) نیز رمانهایی برشتهٔ تحریر درآورده است. (از فرهنگ فارسی معین).

برونتیر. [بُرو / بُ نِ یِ] (اِخ)[6] فردینان. (۱۸۴۹ – ۱۹۰۶ م.) منتقد ادبی فرانسوی. وی فرضیه‌هایی درباب ادبیات ایجاد کرده که گاهی بسیار سیستماتیک می‌باشند. او عضو آکادمی‌فرانسه بود. (فرهنگ فارسی معین).

برونجرد. [بَ رَ وَ جِ] (اِخ) قریهٔ بزرگیست در مرو در طرف بیابان و ریگزار که فعلاً خراب است. (از مراصد) (از الانساب سمعانی) (از مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹). برونگرد.

برون جستن. [بِ / بُ جَ تَ] (مص مرکب) بیرون جستن. خارج شدن بشتاب. برآمدن از محلی:
برون جست و خون از تنش می‌چکید
همی گفت و از هول جان می‌دوید. سعدی.

برون جهیدن. [بِ / بُ جَ دَ] (مص مرکب) بیرون جهیدن. بیرون جستن:
شب از میان باختر برون جهد
بگسترد بزیر چرخ جای او. منوچهری.

برونْد. [بَ رَ وَ] (اِ) طوق. حابول نخل. و هو الکر الذی یصعد به الی النخلة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برونْد. [بَ رَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از زه‌آب دره‌سگر و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، صیفی، توتون و میوه است. این ده در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر واقع و مشهور به علیا و سفلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برون دادن. [بِ / بُ دَ] (مص مرکب) بیرون دادن. خارج کردن. برآوردن:
چرا خون نگریم چراگل نخندم
که بحری فروشد برون داد گوهر. ؟

برون دمیدن. [بِ / بُ دَ دَ] (مص مرکب) بیرون دمیدن. خارج شدن. رُستن:
از ابر نوبهار چو باران فروچکید
چندین هزار لاله ز خارا برون دمید.
منوچهری.

برونده. [بَ رَ وَ دَ / دِ] (اِ) پرونده. سله و سبد و بستهٔ قماش، که به عربی رَزمة خوانند. (از برهان). سلهٔ قماش، أی سبد و بقچهٔ جامه. (شرفنامهٔ منیری). شملهٔ قماش. (لغت فرس اسدی):
خواجه به برونده اندرآمد ایدر
اکنون‌معجب شدست از بر رهوار. آغاجی.
و رجوع به پرونده شود.

برونده. [بُ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۲۸۱ تن است. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برون رفتن. [بِ / بُ رو رَ تَ] (مص مرکب) بیرون رفتن. خارج شدن:
رفت برون میر رسیده[7] فرم
پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
بگفت و برون رفت گرد دلیر
بهمراه میلاد و کشواد شیر. فردوسی.
خروشی برآورد و دل پر ز درد
برون رفت از ایوان دو رخساره زرد.
فردوسی.
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس.
فردوسی.
سپنجی‌سرائیست دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی.
بر آمدن عید و برون رفتن روزه
ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه. منوچهری.
صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون. نظامی.
حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت
برون از بارگه می‌رفت و میگفت. سعدی.
یا از در عاشقان درون آی
یا از در طالبان برون رو. سعدی.
برون رفت و هر جانبی بنگرید
به اطراف وادی نگه کرد و دید. سعدی.
برون رفتم از جامه دردم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر. سعدی.

برون رفتن. [بِ / بُ رُ تَ] (مص مرکب) بیرون روفتن. روفتن به بیرون. جاروب کردن به خارج:
او را بجای‌روب هجای من
با خاک ره بکوی برون رُفتی. سوزنی.

برون‌زد. [بِ / بُ زَ] (نمف مرکب) برون‌زده. بیرون‌زده. و رجوع به برون‌زده

---

1 - Brontë, Charlotte.
2 - Jane Eyre. 3 - Emily.
4 - Wuthering Heights.
5 - Anne.
6 - Brunelière, Ferdinand.
۷ - نل: و رسیدش.

شود. ||(اِ مرکب) (اصطلاح زمین‌شناسی) قسمتی از یک سنگ یا مادهٔ معدنی که در سطح زمین نمایان میشود. (دایرة المعارف فارسی).

برون زدن. [بِ / بُ زَ دَ] (مص مرکب) بیرون زدن.

— خیمه به صحرا برون زدن؛ بدشت آمدن. بخارج آمدن. سراپرده در خارج شهر افراشتن:

خیل بهار و خیمه به صحرا برون زده‌ست
واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی.
منوچهری.

— سر برون زدن؛ سر بیرون کردن:

چو از ماهی جدا کرد آفتابی
برون زد سر ز روزن چون عقابی. نظامی.

برون‌سرا. [بِ / بُ سَ] (اِ مرکب) بیرون‌سرا. بیرون‌سرای. ||زری که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). پول قلب و بدسکه در غیر دارالضرب سکه زده باشند.

برون‌سرایی. [بِ / بُ سَ] (ص نسبی) منسوب به برون‌سرا:

محک مشاهد حال است عاقلان دانند
که سکهٔ درم من برون‌سرایی نه.
نزاری قهستانی.

افسانهٔ موعظت‌سرایان
نقدی است ولی برون‌سرایی.
نزاری قهستانی.

برونسو. [بِ / بُ] (اِ مرکب) بیرونسو. سوی بیرون. جانب بیرون. جانب وحشی. سمت خارج. مقابل درون‌سو:

موی سر جفیوت و جامه ریمناک
از برونسو باد سرد و بیمناک. رودکی.

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو.
منوچهری.

اگرچه درون سخن نیک بود از برونسو گمان به زشتی برند. (قابوسنامه).

اگر نه دشمن خویشی چه میاید همه خود را
درونسو شسته جان کندن برونسو ناروا رفتن.
خاقانی.

چو شمع از درونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی برافروختن. نظامی.

اگر در تنت مزه نماند برونسوی ترا مزه دهیم. (کتاب‌المعارف).

برونسویک. [بِرون‌ْس / بُ رون‌ْس] (اِخ)[1] براونشویگ. ناحیه‌ای در آلمان، که تا سال ۱۹۱۹ م. دوک‌نشین بود و بعد بصورت جمهوری جزو ساکسنی سفلی گردید (بسال ۱۹۴۶ م.). پایتخت قدیم براونشویگ دارای ۲۵۰هزار تن سکنه بود. این شهر مرکز صنعتی (ماشین‌ها، عینک‌سازی، کنسروسازی و چاپخانه‌ها) است. (فرهنگ فارسی معین).

برون‌شد. [بِ / بُ شُ] (اِ مرکب) مخرج. محل بیرون شدن. بیرون شد:

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت
به من نماید راه برون‌شد و انجام. سوزنی.

برون شدن. [بِ / بُ شُ دَ] (مص مرکب) بیرون شدن. بیرون رفتن. خارج شدن. خارج گشتن:

زواله‌اش چو شدی از کمانگروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.
کسائی.

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.

ز درگاه ماهوی شد چون برون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون.
فردوسی.

گرازه برون شد ز پیش سپاه
خبر شد به اغریرث نیکخواه. فردوسی.

زین در چو درآیی بدان برون شو
در سِرّ چنین گفت نوح با سام. ناصرخسرو.

ناتام درین جایت آوریدند
تا روزی از اینجا برون شوی تام.
ناصرخسرو.

ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون
که به تأویل قران بررسد از چون و چراش.
ناصرخسرو.

آمد بگوش من خبر جان سپردنش
جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر.
خاقانی.

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد به دشتی فراخ. نظامی.

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون. مولوی.

تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است.
مولوی.

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما ازین قصه برون خود کی شدیم؟ مولوی.

ابریق گر آب تا به گردن نکنی
از لوله برون شدن تقاضا نکند. سعدی.

نام نکوئی چو برون شد ز کوی
در نتواند که ببندد بروی. سعدی.

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد، رو. حافظ.

— از شماره برون شدن؛ بی حد و حصر گشتن:

فضل ترا همی نبود منتهی پدید
آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست؟
فرخی.

— از گوش برون شدن؛ فراموش شدن. از یاد رفتن:

برون نمی‌شود از گوش آن حدیث تو دانی
حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی.
انوری.

— از یاد برون شدن؛ فراموش گشتن:

نه آن دریغ که هرگز بدررود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد.
سعدی.

برون‌شو. [بِ / بُ شَ / شُو] (اِ مرکب) مخرج:

باب وراگرامی خوانی و تنگری
تا زین سخن که گفتی باشد برون‌شوی.
سوزنی.

کز فلک راه برونشو دیده بود
در نظر چون مردمان پیچیده بود. مولوی.

— برونشو کردن؛ مخلص یافتن:

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برونشو کرد و در لاغش کشید. مولوی.

— ||در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن. (ناظم الاطباء).

برونشویگ. [بِرون‌ْش / بُ رون‌ْش] (اِخ)[2] لئون. (۱۸۶۹ – ۱۹۴۴ م.) فیلسوف فرانسوی. وی همّ خود را مصروف فلسفهٔ علوم کرد. (فرهنگ فارسی معین).

برونشیت. [بُرُنْ / بُ رُنْ] (فرانسوی، اِ) برنشیت. از امراض ریه. رجوع به برنشیت شود.

برون کردن. [بِ / بُ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن. خارج کردن. اخراج کردن:

عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب
جگر بیازن و آکنج را بسامان کن. کسائی.

زدش بر زمین همچو شیر ژیان
چنان کز تن وی برون کرد جان. فردوسی.

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیزی.
مشفقی بلخی.

رحم ناورد به پیران و جوانهاشان
تا برون کرد ز تن شیرهٔ جانهاشان.
منوچهری.

تعویذ وفا برون کن از گردن
ورنه به جفا گلوت بفْشارد. ناصرخسرو.

به تیان همی قرطهٔ سبز پوشد
درختی که آبان برون کرد ازارش.
ناصرخسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را.
ناصرخسرو.

طرح برانداز و برون کن برون
گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.

کرد چو ره رفت ز غایت فزون

1 - Brunswick (املای فرانسوی), Braunschweig (املای آلمانی).
2 - Brunschvicg, Léon.

سر ز گریبان طبیعت برون. نظامی.
ای دست ز آستین برون کرده به عهد
وامروز کشیده پای در دامن باز. سعدی.
کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش برون کردی از کام من. سعدی.
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه
نگر کِت درون باغ رضوان نماید. ادیب.
||گسیل داشتن. فرستادن. به جایی روانه کردن:
برون کرد کارآ گهان تا گهان
همی جست بیدار کار جهان. فردوسی.
ز مردان گرد ازدر کارزار
برون کرد لشکر دو ره صدهزار. فردوسی.
ز لشکر برون کن سواری هزار
فرامرز را باش در جنگ یار. فردوسی.
برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برون کرد و مردان مرد. فردوسی.
فرسته برون کرد گردی گزین
بدادش عرابی نوندی بکین. اسدی.
سپهبد زبان‌آوری نغزگوی
برون کرد و بسپرد نامه بدوی. اسدی.
— برون کردن از تن (بر)؛ درآوردن:
گشاداز میان آن کیانی کمر
برون کرد خفتان و جوشن ز بر. فردوسی.
— شهربرون‌کرده؛ از شهر خارج‌شده:
هرکه درین حلقه فرومانده است
شهربرون‌کرده و دەرانده است. نظامی.
||بیرون کشیدن. بیرون آختن. برون آهنجیدن:
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان. سعدی.

برون کشیدن. [بِ / بُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. بدرآوردن. استخراج:
آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
نکی ز کفّ او نتواند برون کشید. منجیک.
سر مایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خاراکشیدش برون. فردوسی.

برونگرایی. [بِ / بُ گَ / گِ] (حامص مرکب) عمل گراییدن به برون. ||(اصطلاح روانشناسی) برونگرایی و درونگرایی اصطلاحاتی است که «ک.گ. یونگ» وضع کرده و حاکی از دو نوع شخصیت متناقض است. فعالیت کلی یا شوق و کشش در شخص برونگرا آفاقی (یعنی متوجه دنیای خارج)، و در درونگرا انفسی (یعنی متوجه بدرون شخص) است. هر کس به این هر دو متمایل است، اما همواره بر اثر محیط و خصوصیات خلقی، یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحو بارزی آشکار میشود. برونگرایی حاد فرار نامعقول و غیرمنطقی از نفس و نمایش دادن احساسات در جمع است (مانند هیستری و هیجان شدید)، و درونگرایی حاد عبارت از عقب‌نشینی به دنیای درون است، و درین حال خیالبافی جانشین واقعبینی میشود. «یونگ» بیماری تقسیم خاطر را اختلال مشاعر شخص درونگرا میداند. (از دایرة المعارف فارسی).

برونگرد. [بَ رُ وَ گِ] (اِخ) برونجرد. برونجرد، که قریهٔ بزرگیست به مرو. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برونجرد شود.

برونلسکو. [بُـرو / بُ نِلْ لِ کُ] (اِخ)[1] فیلیپو. (۱۳۷۷ - ۱۴۴۶ م.) معمار و حجار ایتالیایی، و بزرگترین معمار رنسانس اول. وی در فلورانس گنبد کلیسای سنت ماری د فلور[2] و قصر پیتی[3] را ساخته است. (فرهنگ فارسی معین).

برون لنجیدن. [بِ / بُ لَ دَ] (مص مرکب) بیرون لنجیدن. بیرون کشیدن. خارج ساختن:
کسی‌راکش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.

برونمرزی. [بِ / بُ مَ] (ص نسبی) خارج از مرز.
— حق (حقوق) برونمرزی؛ مصونیت خاصی است که پاره‌ای اشخاص مانند وزرای مختار و سفرای کبار نسبت به قوانین قضایی کشوری که در آنجا رفته‌اند دارا میباشند. (لغات فرهنگستان).

برون نهادن. [بِ / بُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بیرون نهادن. بیرون گذاردن.
— پای از منزل برون نهادن؛ خارج شدن از خانه:
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر. سعدی.
— پای برون نهادن؛ عدم اطاعت و موافقت کردن. منحرف شدن از امری:
گیرم که به فتوی و خردمندی و رای
از دایرهٔ شرع برون نَهم پای. سعدی.
— پی برون نهادن؛ پا فراتر نهادن. خارج شدن:
سرت خاقانیا در نیمه‌راهی است
کز آنجا پی برون نتوان نهادن. خاقانی.
||تجاوز کردن:
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش. صائب.

برونو. [بُرو / بُ نُ] (اِخ)[4] (سن...) (۱۰۳۵ - ۱۱۰۱ م.) مؤسس فرقهٔ شارترو[5]. ذکران وی در ششم اکتبر است. (فرهنگ فارسی معین).

برونوس. [بَ] (اِ) لشکر و لشکری. (برهان) (آنندراج). برونوش. ||(اِخ) نام سرلشکری و سپهبدی بوده است. (برهان) (آنندراج). برونوش.

برونوش. [بَ] (اِ) برونوس. (برهان) (آنندراج). رجوع به برنوس شود. ||(اِخ) برونوس. رجوع به برونوس شود.

برونی. [بِ / بُ] (ص نسبی) منسوب به برون. بیرونی. خارجی. ظاهری. مقابل درونی. مقابل داخلی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بیرونی شود.

برونینگ. [بْرَ / بِ رَ] (اِخ)[6] براونینگ. الیزابت بارت. (۱۸۰۶ - ۱۸۶۱ م.) بانوی شاعرهٔ انگلیسی. در آثار وی مانند سونه‌ها[7] مترجم از پرتغالی، و رمان منظوم بنام اوروِرالای[8] الهامی عارفانه دارد و از احساسات مشحون است. ||شوهر وی رابرت برونینگ[9] (۱۸۱۲ - ۱۸۸۹ م.) نیز شاعری بود با الهامی که گاه مبهم و عجیب می‌نماید. وی کوشیده است که اعماق روح انسان را تحلیل کند. (فرهنگ فارسی معین).

بروی. [بَ / بُ] (اِ) ابروی. ابرو. برو. حاجب. و رجوع به برو و ابرو شود:
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.
همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.
همه دل پر از کین و پرچین بروی
جز از جنگشان نیست چیز آرزوی. فردوسی.
نبودش ز قیدافه چین بر بروی
نه برداشت هرگز دل از رای اوی. فردوسی.

بروی. [بَ وَ / وِ] (حرف اضافه + ضمیر). (از: بر + ضمیر وی) بر او. (ناظم الاطباء). برو. رجوع به وی شود.

برة. [بَرْ رَ] (ع ص) مؤنث بَرّ. زن مهربان. (منتهی الارب). ||(امص) فرمانبرداری. اسم است بِرّ را. (از منتهی الارب).

برة. [بَرْ رَ] (اِخ) نام عمهٔ نبی صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب). ||نام جایی که در آنجا قابیل هابیل را کشت. ||نام چاه زمزم است. و بدین معنی بدون الف و لام آید. ||نام دو قریه است در یمامه. برهٔ علیا و برهٔ سفلی. (از منتهی الارب) (از مراصد) (از معجم البلدان).

برة. [بُ رَ] (ع مص) اقامت نمودن. (از منتهی الارب). وَبْر. (از اقرب الموارد). و رجوع به وبر شود.

1 - Brunellesco, Filippo.
2 - Sainte-Marie des Fleurs.
3 - Pitti.
4 - Bruno (Saint).
5 - Chartreux.
6 - Browning, Elizabeth Barrett.
7 - Sonnets.
8 - Aurora Leigh.
9 - Browning, Robert.

برة. [بُ رَ] (ع اِ) هر نوع حلقه از قبیل النگو و گوشوار و خلخال. ج، بُرىً، بُرين، بِرين، بُرات. ||حلقهٔ مسین یا موئین که در بینی اشتر کنند و زمام در آن بندند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برة. [بَرْ رَ] (ع اِ) واحد بُرّ. یک گندم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بُرّ شود.

برة. [بَرْ رَ] (اِخ) از اعلام است. و برةبن رآب، که جحش‌بن رآب نیز گویند، پدر ام‌المؤمنین زینب است. (ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ / رِ / بَرْ رَ / رِ] (اِ)[1] بچهٔ گوسفند که آنرا به عربی حمل خوانند. (برهان). بچهٔ گوسپند و آهو. (آنندراج). در تداول گناباد خراسان گوسپند خردسال میشینه که هنوز به یک سال عمر نرسیده خواه نر خواه ماده. بچهٔ میش که ازبرای قربانی فصح قرار داده شده و اگر بزغاله هم می‌بود مقبول می‌بود. مسیح برهٔ خدا خوانده شده چونکه قربانی مقبول و پسندیدهٔ درگاه خدا بود که ازبرای گناهان انسانیان کرده شد. (از قاموس کتاب مقدس). بَذَخ. بَرَق. بَهمَة. جَعدة. حُلاّم. حَمَل. خَروف. رِخل. رَخِل. رِخلة. زِفر. سَخلة. شیشاک. شیشک. طُمروس. عَبور. عُمروس. هِلَّع. یَعمور:

بساکا که برمست و فرخشه بر خوانش
و بس کا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.

بساکا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.
ابوالمؤید.

همه دلْت بگشای تا یکسره
چو گرگ اندرآیند پیش بره. فردوسی.

سوم روز خوان را به مرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره. فردوسی.

بیاورد لشکر سوی میسره
چو گرگ اندرآمد به پیش بره. فردوسی.

به خوان برنهادند چندی بره
به خوردن نهادند سر یکسره. فردوسی.

بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.

بره از تیر او ایمن بخفته
میان سبزه و لاله نهفته. (ویس و رامین).

گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند.
ناصرخسرو.

از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا
ای بی‌تمیز مر دگری را مشو بره.
ناصرخسرو.

ز عدل شاه، جهان ایمنی گرفت چنان
که گرگ با بره خواهیم هم‌چرا دیدن.
سوزنی.

ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری
که برنیارد شاخم بره نیارد میشم. خاقانی.

چون بره[2] کاید به مادر گوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند.
خاقانی.

آن مطبخیّ باغ نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم به مَرعیٰ برافکند.
خاقانی.

زین بره میخور چه خوری دودها
آتش درزن به نمک‌سودها. نظامی.

خورده‌های ملوک‌وار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره. نظامی.

بره در شیرمستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید. نظامی.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان کدخدا و بره. سعدی (گلستان).

در مصیبت ناله کم کن زآنکه این ماند بدانک
بره را می‌برد گرگ و اشتلم میکرد کُرد.[3]
ابن یمین.

در شبانی کلیم زد چو قدم
بره‌ای کرد ناگه‌از رمه رم. جامی.

گریختندهمه پیش بره‌ها چون بز
نایستاد کَوَل نیز گرچه داشت چپر.
نظام قاری.

منش به تیغ‌شکم بردرم که بنشیند
سیاه بره و قندس بماتمش یکسر.
نظام قاری.

پیش بعضی خارپشت و قاقمست
در نظر یکسان و کامو و بره. نظام قاری.

در عهد تو از گرگ گرسنه دیت میش
بستد بره و بحث نتاج است شبان را. ؟

ثُولاء؛ برهٔ دیوانه. (دهار). شیرمست؛ برهٔ ششماههٔ فربه. رجوع به شیرمست شود. مَسموط؛ برهٔ پاکیزه از موی جهت بریان. (از منتهی الارب). هُلاتة؛ آب شستهٔ بره و بزغالهٔ نوزادهٔ سیاه. (منتهی الارب).

— آهوبره؛ برهٔ آهو. بچهٔ آهو:

ز شیرین گیاهان کوه و دره
شکر یافته شیر آهوبره. نظامی.

نهنگی که او پیل را پی کند
از آهوبره عاجزی کی کند؟ نظامی.

آهوبره راکه شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟ سعدی.

و رجوع به آهوبره در ردیف خود شود.

— برهٔ آب؛ موج و طوفان. (ناظم الاطباء). موجهٔ آب. (مؤید الفضلاء).

— بره‌پلو؛ پلاو که در میان آن برهٔ بریان قرار دهند.

— برهٔ دومادر (دومادره، دومادری)؛ بره که از دو میش شیر مکد و از اینرو سخت فربه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بره‌ای راکه خواهند فربه کنند از دو میش شیرده او را شیر دهند و آنرا شیرمست نیز گویند. (از برهان) (از آنندراج):

عشقت برهٔ دومادر آمد
هرگز نشود نزار و لاغر. عمادی شهریاری.

عشق ترا نواله شدگاه دل و گهی جگر
لاغر از آن نمیشود چون برهٔ دومادری.
خاقانی.

نانی چو قرص مهر و مه از گندم عرق
رانی ز گوسپند سمین یا که از بره
آن بره پروریده نه از سبزه و تره
بل از نخست شیر مکیده دومادره. ادیب.

— ||کنایه از کسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان و کاهش و آزاری بدو راه نیابد. (برهان). کنایه از چیزی که تقویت او از اطراف باشد، و یا چیزی که از سوانح و حوادث روزگار کاهشی و نقصانی درو راه نیابد. (آنندراج).

— ||کمانی که دارای دو زه باشد. (ناظم الاطباء).

— برهٔ شکمی؛ بچه گوسفندشکمی.

— بره کباب؛کباب که از گوشت بره کنند.

— بره کشان. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— بره کشی. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چراغ‌بره؛ چراغدان و مشکات. رجوع به چراغ‌بره شود.

— دنبره؛ دنبهٔ بره.

— ||طنبور. رجوع به دنبره شود.

— زبان بره؛ گیاهی است که به تازی لسان‌الحمل گویند. رجوع به زبان بره شود.

— مثل بره؛ نهایت آرام. (امثال و حکم دهخدا).

— مثل بره بزغاله؛ جمعی پرا کنده بر زمین خفته. (امثال و حکم دهخدا).

||کنایه از عاجز و زبون. (برهان).

— بره گرفتن؛ عاجز و درمانده را امداد کردن. (ناظم الاطباء). عاجز و زبون گرفتن. (برهان).

— ||فریفتن. نظیر: بز گرفتن. (امثال و حکم دهخدا):

ازبهر آنکه تا بره گیری اگر مرا
ای بی‌تمیز مر دگری را مشو بره.
ناصرخسرو.

||(اِخ) برج حَمَل که محل شرف آفتاب است،

---

۱ - در پهلوی: وَرُّک، ایرانی قدیم: وَرْنَکَ، سنسکریت: وَرَنَ. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

۲ - ایهام به معنی برج هم دارد.

۳ - از صورت این بیت چنان ظاهر است که مصراع دوم آن اشاره به قصهٔ مثلی است، لیکن در جایی ندیدم. (امثال و حکم دهخدا).

وقتی که آفتاب در برج حَمَل باشد موسم بهار شروع میشود. (غیاث):

بفرمود تا بر سر میسره
بتابند چون آفتاب از بره. فردوسی.
ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.
بتابید زآن سان ز برج بره
که گیتی جوان گشت ازو یکسره. فردوسی.
بنمود چون ز برج بره آفتاب روی
گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی.
منوچهری.
جدی مفتون خوشهٔ گندم
بره مذبوح خنجر بهرام. انوری.
زیر دونان نشین که گاو فلک
به سه منزل فرود گاو و برهست. خاقانی.
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر.
خاقانی.
بره زینسو ترازوی زآن سو
چرب و خشکی از این میان برخاست.
خاقانی.
این جرأت از کجاست که با چون تو راعیی
در مرغزار چرخ چراند همی بره.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
آهوی آتشین‌دم چون از بره برآید
کافور خشک گردد با مشک تر برابر.
فصیحی.
در بر بره ای صنم آهوی زر چراخور است
جام طلب بر قمر بیخ هلال درخور است.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).

– برهٔ فلک؛ برج حَمَل. (برهان).
– خانهٔ بره؛ برج حَمَل.
||(اِ) ابره و روی قبا و کلاه و امثال آن. (برهان). مخفف ابرهٔ جامه، که رویهٔ جامه باشد. (آنندراج):

عارضش را جامه پوشیده‌ست نیکوئی و فر
جامه‌ای کآن را بره مشک است و آتش آستر.[1]
عنصری (از آنندراج).

||کاردی که بدان شاخه‌های درخت رَز را می‌برند. (ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ / رِ] (نف، پسوند) از این کلمه که مرکب از بر، یعنی مفرد امر حاضر بردن، و «ه» علامت آلت است چون کلمهٔ مناسبی قبل از آن درآرند اسم آلت توان ساخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مخفف بَرَنده.
– مزدبره؛ اجیر. مزدبر. رجوع به مزد و مزدبره شود.

بره. [بَ رَهْ] (ع مص) بحال خود آمدن بعد از بیماری و سرخ و سپید گردیدن و پرگوشت و نازک‌پوست شدن. (از منتهی الارب). بهبود یافتن تن کسی پس از دگرگونی بیماری، و سپید شدن، و چنین کسی را اُبره گویند. (از ذیل اقرب الموارد). ||«بُرهه»ای از روزگار بر کسی گذشتن. (از اقرب الموارد). رجوع به برهة شود.

بره. [بِ رَهْ / بَ رَهْ] (ص مرکب) (از: ب + رَهْ) مخفف براه. در راه. مقابل بیراه. غیر سرکش و عاصی. اصولی. سربزیر. درراه راست. در طریق مستقیم. در سبیل مستقیم. مقابل گمراه:

با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی که بمیری برهند. سنائی.

– بره آوردن؛ به راه راست راهنمایی کردن. در طریق مستقیم داخل کردن:

فرزند تست نفس تو مالش دهش
بی‌راه را بلی بره آرد بره. ناصرخسرو.

||خوب و نیک و آراسته. (برهان). در راه و خوبروی و آراسته. ||(اِ مرکب) توشهٔ سفر و آذوقهٔ مسافر. (ناظم الاطباء). ||نهر و آبگذر. (ناظم الاطباء).

بره. [بِ رَهْ] (ع اِ) جِ بَرهة. (ناظم الاطباء). رجوع به برهة شود.

بره. [بِرْ رَ / رِ] (از ع، ص) نیک و خوب. (ناظم الاطباء).
– وجوه بره؛ پولهایی که در راه خدا به کسی دهند. (ناظم الاطباء).

بره. [بُرْهْ] (ع ص، اِ) جِ اُبره. رجوع به ابره شود. ||جِ بَرهاء. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به برهاء شود.

بره. [بُ رَهْ] (ع اِ) جِ بُرهة. (ناظم الاطباء). رجوع به برهة شود.

برهاء. [بَ] (ع ص) مؤنث اُبره. بحال خود آمده بعد از بیماری و سرخ و سپید شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، بُرْه. (اقرب الموارد). و رجوع به بَره شود.

برهاره. [ ] (اِخ) شهری است (به هندوستان) بزرگ و بانعمت. (از حدود العالم).

برهامپور. [بَ] (اِخ) شهری است در شمال بنگال غربی هندوستان، بر یکی از شعبه‌های رود گنگ. دارای ۵۵۶۱۳ تن سکنه. (از دایرة المعارف فارسی).

برهان. [بَ] (اِ) خوشحالی و شعف. (ناظم الاطباء).

برهان. [بُ] (ع مص) اقامت کردن حجت. (از ناظم الاطباء). بَرْهَنة. رجوع به برهنة شود.

برهان. [بُ] (ع اِ) حجت و بیان واضح. (منتهی الارب). حجت روشن. (دهار). حجت. (اقرب الموارد). دلیل قاطع. و فرق در میان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است و برهان خاص. (غیاث) (آنندراج). ج، بَراهین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): یا أیها الناس قد جاءکم برهان من ربکم و أنزلنا الیکم نوراً مبیناً. (قرآن ۴ / ۱۷۴)؛ ای مردم حجتی از پروردگارتان شما را آمد و نوری آشکار و پیدا برای شما فرستادیم. و من یدع مع الله إلهاً آخر لا برهان له به فانما حسابه عند ربه. (قرآن ۱۱۷/۲۳)؛ و هر کس با الله خدای دیگری را بخواند که او را حجتی نیست، پس حساب او نزد پروردگارش است. فذانک برهانان من ربک إلی فرعون و مَلَئه... (قرآن ۳۲/۲۸)؛ پس آن دو، دو برهانند از خدای تو برای فرعون و جماعتش. قل هاتوا برهانکم إن کنتم صادقین. (قرآن ۱۱۱/۲، ۶۴/۲۷)؛ بگو اگر راستگو هستید دلیل و حجت خود را بیاورید. و رجوع به سورهٔ ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ ۲۴ و سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۷۵ و سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۲۴ از قرآن کریم شود:

چو برهان ببینم بدو بگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم. دقیقی.
خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک‌چند چیره شد نهمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
به برهان صورت چرا بگروی
همی پند دین‌گستران نشنوی؟ فردوسی.
چنان دان که برهان نیاید بکار
ندارد کسی این سخن استوار. فردوسی.
به رادی و به سخا و به مردی و به هنر
همه جهان را دعویست مر ترا برهان.
فرخی.

آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی ص۱۰۳).

که باشد کاین همه برهان ببیند
نگوید از یقین الله اکبر. ناصرخسرو.
چون و چرا ز حجت او یابد
برهان ز کل عالم و از اجزا. ناصرخسرو.
از حق تو بهٔ نگفته برهانی
بر باطل خویش ثابت و قره. ناصرخسرو.
اگر دین از خداوندان گرفتی
بیار از انفس و آفاق برهان. ناصرخسرو.
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست
برهان ملک در کف تو خنجر تو باد.
مسعودسعد.

بیامدم تا... برهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک پذیرد برهان حمق... خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه).

شکل در شکل نماید به من اوراق فلک
شکلها را همه برهان به خراسان یابم.
خاقانی.

۱ - نل: جامه‌ای کش ابره از مشک است و زآتش آستر، و در این صورت شاهد نیست.

برهان داری مرا به یک لفظ
از پنجهٔ روزگار برهان. خاقانی.
سه اقنوم و سه قرقف را به برهان
بگویم مختصر شرح موفا. خاقانی.
شیخ مهندس‌لقب پیر دروگر علی
کاَزر و اقلیدسند عاجز برهان او. خاقانی.
برهان خلیفةالله ناصر امیرالمؤمنین... (سندبادنامه ص ۸).
گر به دین برهان کنی از من طلب
این سخن روشن به برهان کی شود؟ عطار.
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودستائی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.

— أنار الله برهانه؛ خداوند حجت او را به او روشن کناد (بیاموزاد). رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.

— بابرهان؛ بادلیل:
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که بابرهان بود.
عنصری.

— برهان قاطع؛ دلیل قطعی. (ناظم الاطباء). حجت قاطع. حجة قاطعة. دلیل قاطع: منکران توحید و تمجید باری‌تعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

— برهان مسیح؛ کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار و اجابت دعوات حضرت عیسی علیه‌السلام. (از برهان) (آنندراج):
حکم عزرائیل و برهان مسیح
در کف و تیغش عیان بینی بهم. خاقانی.

— بی‌برهان؛ بدون‌دلیل.
||سلطان. قدرت. حقانیت:
رسیده به هر جای برهان تو
نگردد فلک جز به فرمان تو. فردوسی.
||(اصطلاح منطق و حکمت) قیاسی است که مرکب باشد از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگر را که یقینی باشد نه ظنی. چنانچه «کل انسان حیوان» و «کل حیوان جسم»، پس ازین نتیجهٔ یقینی برآمد که «کل انسان جسم». (غیاث). قیاسی است که از یقینیات تشکیل شده باشد خواه ابتداء باشد که همان ضروریات است و خواه بواسطه باشد که نظریات باشد. و حد وسط در آن باید علتی باشد برای نسبت اکبر به اصغر. (از تعریفات جرجانی). یکی از اقسام پنجگانهٔ قیاس است و آن چهار دیگر جدل، خطابه، مغالطه و شعر است. یکی از صناعات خمس یا اقسام پنجگانهٔ قیاس، و مقصود از منطق هم اوست. یکی از ابواب هشتگانهٔ منطق. اناالوطیقای دوم. قیاسی باشد مؤلف از یقینیات تا نتیجه یقینی باشد. آنست که مقدمات قیاس یقینی و راست باشد و قیاس را که از چنین مقدمات کنند آنرا قیاس برهانی یا برهان نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برهان أسدّ أخصر؛ یکی از براهین ابطال تسلسل در وجود است و اساس این برهان بدست فارابی ریخته شده است. مفاد آن اینکه هر واحدی از آحاد سلسلهٔ مترتبهٔ موجودهٔ بالفعل بی‌نهایت مانند یک واحد خواهد بود. و بعبارت دیگر تمام سلسلهٔ غیرمتناهی در این حکم که هیچ‌یک از آحاد آن سلسله موجود نمیشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از آن موجود باشد مساوی و مشترکند، پس مجموع آنها هم موجود نمیشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از وجود آنها موجود باشد و آن علت، علت محضه است و تسلسل منقطع. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان إنّ؛ برهان إنی. رجوع به برهان إنی در همین ترکیبات شود.

— برهان انضمام؛ یکی از براهینی است که بمنظور ابطال فرضیهٔ جزء لایتجزا اقامه شده است و بیان آن ازین قرار است: هرگاه چند جزء از اجزاء را ضمیمهٔ یک جزء کنیم دو فرض میتوان کرد: الف- به جزء اول یعنی منضم‌الیه، چیزی افزوده شود. ب- به جزء اول چیزی افزوده نشود. این دو فرض را بر پیروان اثبات وجود جزء عرضه میداریم و سؤال می‌کنیم که آیا به جزء اول چیزی افزوده میشود یا نه؟ در صورتی که جواب منفی باشد تداخل محال لازم می‌آید که تمام جهان جسمانی یک جزء باشد و در نتیجه جسمی موجود نباشد زیرا آنها جزء را جسم نمیدانند. و اگر جواب مثبت باشد یعنی آنکه بگویند به حجم جسم چیزی افزوده میشود و در نتیجه هر اندازه از اجزاء ضمیمه شود بر حجم جسم هم افزوده میشود (بر حجم منضم‌الیه) در این صورت قهراً برای هر یک از آن اجزاء حجمی خواهد بود و تجزیه و تقسیم میشوند. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان إنّی؛ برهان و طریقهٔ استدلال از راه معلول جهت کشف علت است و این نوع برهان، برهان اکتشافی است. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص۲۳۶). هرگاه در برهان برای وجود نسبت اکبر به اصغر در خارج علتی نیز موجود باشد، آنرا برهان لمی گویند مانند هذا متعفن‌الاخلاط و کل متعفن‌الاخلاط محموم، فهذا محموم. که تعفن اخلاط همانطور که علتی است برای ثبوت حمی در ذهن، علتی نیز برای ثبوت حمی در خارج است. و هرگاه چنین نباشد و علتی برای نسبت جز در ذهن نباشد آنرا برهان إنی گویند مانند هذا محموم و کل محموم متعفن‌الاخلاط فهذا متعفن‌الاخلاط، که در این مورد حمی هرچند علتی برای ثبوت تعفن اخلاط در ذهن است ولی علتی در خارج نیست بلکه برعکس است. و گاهی استدلال را از علت به معلول، برهان لمی و از معلول به علت برهانی إنی گویند. (از تعریفات جرجانی). برهان لمی، انتقال ذهن باشد از مؤثر به اثر و برهان إنی، انتقال ذهن باشد از اثر به مؤثر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنست که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس‌الامر، چنانکه گویند الاربعة منقسم بمتساویین کل منقسم بمتساویین فهو زوج فالاربعة زوج، پس حد اوسط که منقسم به متساویین است علت است برای حکم کردن‌زوج بر اربعه در ذهن فقط و آنرا برهان إنی از آن گویند که دلالت می‌کند بر انیت ثبوت حکم در نفس‌الامر نه بر لم و علت حکم. و بعضی به عبارت دیگر چنین تصریح لمی و انی کرده‌اند: برهان لمی آنست که از علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاط علت است برای حمی درین مثال: زید متعفن‌الاخلاط و کل متعفن‌الاخلاط فهو محموم، فزید محموم. برهان انی آنست که از معلول دلیل گیرند بطرف علت چون: الجسم مؤلف، و کل مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف. پس مؤلف به فتح لام معلول است و به کسر لام علت است. (غیاث). و رجوع به برهان لمی در همین ترکیبات شود.

— برهان برملتقیٰ؛ یکی از براهین ابطال جزء لایتجزا است و بیان آن چنین است که هرگاه سه جزء از آن اجزاء را فرض کنیم بنحوی که پهلو به پهلوی هم باشند و یکی یعنی جزء سوم بر ملتقای آن دو قرار گیرد ذو شق و فرض پیش می‌آید: الف- آنکه جزء سوم که برملتقی است مماس دو جزء دیگر یعنی دو جزء پهلو به پهلو باشد. ب- آنکه جزء برملتقی مماس با دو جزء دیگر نشود. شق دوم خلاف فرض است زیرا فرض این است که جزء سوم برملتقی باشد و لازمهٔ برملتقی بودن مماس بودن با دو جزء دیگر است، و با فرض صحت شق اول تجزیه لازم می‌آید. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص۱۰۴).

— برهان ترتّب؛ یکی از براهین ابطال تسلسل می‌باشد و بیان آن ازین قرار است: سلسلهٔ غیرمتناهی مفروض از علل و معلول برحسب اقتضای ترتب بایستی بنحوی باشد که هرگاه هر یک از آحاد آن سلسله منتفی گردد مراتب بعدی آن نیز خودبخود منتفی گردد زیرا هر مرتبه از مراتب بعد مترتب بر مرتبهٔ قبل است والا ترتیبی در کار نخواهد بود. این حکم در تمام مراتب سلسله جاری است بنابراین به حکم عقلی کلی میتوان گفت که تمام مراتب سلسله باید طوری باشد که هر مرتبه از مراتب

قبل علت وجود مرتبهٔ بعد خود باشد و با انتفاء آن مراتب بعدی نیز منتفی شوند و بنابراین ناچار باید مبدئی باشد که با فرض انتفاء آن تمام سلسله منتفی شود و با فرض وجود سلسله (یعنی فرض این است که سلسله موجود است) آن مبدأ ناچار باید طوری باشد که قبل از آن مرتبه و یا واحدی غیر آن نباشد والا باز هم احتیاج به مرتبهٔ قبل خواهد داشت. و اگر فرض شود که چنین مبدئی اصولاً موجود نباشد زیرا وجود و عدم سلسله بنا بر آنچه مذکور شد بسته به آحاد مراتب قبل است، و بالاخره هرگاه منتهی به مبدئی که ازلی و ابدی و دائم‌الوجود باشد نگردد لازم می‌آید که هیچ‌یک از آحاد سلسله موجود نباشد و در نتیجه سلسله موجود نباشد و این خلاف فرض است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان تُرْسی؛ دلیل ترسی. برهانی است برای اثبات تناهی ابعاد، و چون در این برهان دایره‌ای را به شکل تُرس (سپر) به شش قسمت متساوی تقسیم کنند لذا بدین نام مشهور شده است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— برهان تضایف؛ یکی از براهینی است که به منظور ابطال تسلسل اقامه شده است و بر اصل تقابل تضایف استوار است به این ترتیب: شکی نیست که تقابل میان علت و معلول تقابل تضایف می‌باشد، در این صورت اگر فرض شود که سلسلهٔ علل و معلول منتهی به مبدئی که علت محض باشد نگردند و هر یک از مراتب سلسله را که فرض کنیم معلول ماقبل و علت مابعد خود باشد از دو جهت مورد توجه و نظر قرار میگیرند: الف – نظر به مراتب سلسله در جهت مبدأ و ماقبل خود. ب – نظر به مراتب سلسله در جهت خلاف مبدأ یعنی مابعد خود. هر یک از مراتب سلسله را که از جهت استناد آن به ماقبل خود مورد لحاظ قرار دهیم درمی‌یابیم که معلول محض است در صورتی که به حکم تضایف محال است که معلول بدون علت باشد و ناچار باید منتهی به علت محض گردد که خود معلول نباشد. در جهت دیگر یعنی از جهت استناد به مابعد خود چون به اعتبار و جهتی علت است لذا ذاتاً معلول است و تضایف حقیقی برقرار میشود میان علة‌العلل و علت محض و معلول محض که معلول اخیر است. این برهان بطریق دیگر نیز بیان شده است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۴۹).

— برهان تطبیق؛ این برهان را فلاسفه برای اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند و برای ابطال تسلسل نیز بکار برده شده است. ساده‌ترین روش و طریقهٔ آن ازین قرار است: دو رشتهٔ ممتد متوازی فرض میشود و قسمتی از یکی از آن دو رشتهٔ مفروض قطع و جدا میشود و بعد رشتهٔ مقطوع و ناقص منطبق بر رشتهٔ غیرمقطوع میشود (از طرفی که از رشتهٔ دیگر قسمتی قطع شده است) در این صورت مسلم است که رشته‌ای که قسمتی از آن قطع شده است بهمان اندازه که جدا شده است در طرف دیگر کوتاهتر از رشتهٔ دیگر است و آن دیگر بهمان اندازه بزرگتر است و نتوان گفت که با این فرض هم هر دو متساویند زیرا تساوی کامل با ناقص عقلاً محال است و بحکم آنکه زائد بر متناهی به اندازهٔ متناهی خود متناهی است در نتیجه لازم می‌آید که رشتهٔ کامل و ناقص هر دو متناهی باشند. فرض دیگر آنکه بعد از قطع قسمتی از یکی از دو رشتهٔ سؤال میشود که آیا رشتهٔ مقطوع مساوی با رشتهٔ غیرمقطوع است یا نه؟ اگر جواب مثبت باشد تساوی کامل و ناقص لازم می‌آید و اگر منفی باشد سؤال میشود چه اندازه بزرگتر است، ناچار جواب داده میشود که بمقدار مقطوع و در نتیجه بهمان اندازه بزرگتر است که از رشتهٔ دیگر قطع شده است و این امر خود مستلزم متناهی بودن است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۸).

— برهان تمانع؛ برهانی است که متکلمان جهت اثبات توحید اقامه کرده‌اند، باین بیان که هرگاه در جهان وجود دو خدا موجود باشد قهراً هر یک مانع کار دیگری است و هر یک خلاف نظر دیگری میخواهد قدرت‌نمایی کند و خلاف او را اراده کند و در نتیجه هر یک مانع کار دیگری میشود و لازم آید که هیچ کاری انجام نشود و نظام جهان وجود بهم خورد. این برهان را متکلمان از آیات قرآن «لو کان فیهما آلهة إلا الله لفسدتا» (۲۲/۲۱) گرفته‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۴۳).

— برهان جِهات؛ برهان جهات و تحدد یکی از براهینی است که جهت ابطال جزء لایتجزا اقامه شده است و خلاصهٔ بیان آن اینست که هر یک از اجزاء مفروض ناچار در حیّزی بوده و دارای اوضاعی خاص می‌باشد و بعبارت دیگر دارای جهات و حدود اوضاعی خواهد بود که عبارت از فوق و تحت و یمین و یسار و غیره باشد و ناچار هر یک از این جهات غیر از جهت دیگر است و این خود نوعی از تقسیم است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۰۳).

— برهان چرائی؛ دلیل «لم». (دانشنامهٔ علائی ص ۶۲ س ۶). و رجوع به برهان لمی‌ و همین ترکیبات شود.

— برهان حَیثیّات؛ یکی از براهین ابطال تسلسل است و بیان آن بدین ترتیب است که هر یک از سلسلهٔ علل و معلول را که در نظر قرار دهیم محصور بین دو حاصر است باین معنی که نسبت به ماقبل خود معلول و به مابعد خود علت است و محصور است بین مرتبهٔ قبل و بعد و در نتیجه متناهی است، پس هر مرتبه و واحدی را که از سلسله مورد لحاظ قرار دهیم همین حال را دارد یعنی محصور بین حاصرین است و چون «حکم الامثال فیما یجوز و فیما لایجوز» واحد است حکم یک مرتبه در تمام سلسله جاری است و در نتیجه تمام سلسله متناهی است و بعبارت دیگر مجموع آن سلسله از مراتبی تشکیل شده است که هر یک محصور بین حاصرین و متناهی‌اند و بنابراین مجموع سلسله هم که از امور متناهی تشکیل شده است متناهی است و هر مرتبه‌ای را که مورد توجه قرار دهیم دارای بدایت و نهایت است و متناهی است، پس مجموع هم متناهی است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان خاصّ‌الخاص؛ این برهان را جهت اثبات وجود هیولی اقامه کرده‌اند بدین بیان که‌گویند مبدأ تمام موجودات یک موجود حقیقی است که واحد است و در آن شأنیت کثرت و تعدد نیست و از جملهٔ موجودات ممکنه که ناشی از وجود واحد بسیطند ممتدند، و چون به حکم تناسب و سنخیت میان علل و معلول باید معلوم مناسب با علت خود باشد و این مناسب میان ممتد و صور جسمیه مفقود است و میان آنها با ذات حق‌هم هیچ مناسبتی نیست زیرا بیان شد که ذات او منزه از کثرت است و همین طور مابین صورت و عقول این تناسب و مناسبت نیست پس ناچار باید معلولی باشد که مناسب با موجود حقیقی باشد و آن هیولی است که بسیط است و غیرمرکب و مناسب است که از مبدأ فیاض صادر شده و از جهت قبول امتدادش واسطه‌ای در صدور ممتد است. این برهان را کسانی که قائل به قِدَم هیولی هستند اقامه کرده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۳۴).

— برهان خُلف؛ قیاس خلف. اثبات یک حکم از طریق اثبات دروغ بودن نقیض آن. رجوع به قیاس خلف در ردیف خود شود.

— برهان سُلّمی؛ برهانی است که به آن ثابت می‌کنند در علم حکمت متناهی بودن ابعاد، و آنرا برهان سلمی از آن گویند که در آن شکلی می‌کشند بصورت سلّم برای اثبات مطلوب. تقریرش بر وجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدأ و خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها را بکشیم بعد فیمابین متزاید گردد... و بهمین ترتیب ثابت میگردد که آن

بعد غیرمتناهی میان دو حاصر محصور است و ایـن منافی عدم تناهی است زیرا کـه محصوریت تناهی را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج بـا وصف محصوریت متصور باشد، پس عدم تناهی ابعاد باطل میشود. (از غیاث اللغات). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان صدیقین؛ یکی از براهین اثبات صانع و ذات واجب و توحید خدای عالم است. این برهان طریقه و روش انبیاء و اولیاء است که از وجود اثبات وجود کرده‌اند و ساده‌ترین بیان آن اینست: الف– وجود امر واحد عینی حقیقت بسیط است کـه اختلاف میان افراد آن به کمال و نقص و غنیٰ و فقر است. ب– وجود متأصل در خارج بوده و ذومراتب است به اشدیت و اضعفیت و شدت و ضعف و مرتبت کمال و غایت شدت آن که اکمل و اتمّ از آن نیست و متعلق بـه آن می‌باشد. مرتبت فوق‌التمام مرتبتی است که از لحاظ شدت و قوت و مدت و عدت نامتناهی است. ج– وجود تمام و تام قبل از وجود ناقص، و غنیٰ قبل از فقر، و وجود قبل از عدم و فعل قبل از قوت است. د– مرتبت کمال و تمام هر شیء عبارت از همان شیء است بـا چیزی زیادتر و در حقیقت وجود کامل حاوی تمام مراتب مادون خود است که موجودات ناقصه باشند با امری زیادتر که کمال اوست و در نتیجه مرتبت کمال و تمام هر چیزی محتاج به مراتب ناقصه و مادون خود نیست. هـ– موجودات بر دو قسمند، یا ناقصند و محتاج به مرتبت کمال خود و یا کاملند و مستغنی از مراتب ناقصهٔ مادون خود زیرا واجد تمام مراتب است با امری زیادتر کـه کمال اوست و آن واجب‌الوجود است و مراتب ناقصهٔ دیگر ممکناتند و بالجمله وجود یا تام‌الحقیقه و واجب‌الهویه است و یا ناقص و محتاج است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان فصل و وصل؛ یکی از براهین اثبات وجود هیولی است و بیان آن مبنی بر مقدماتی چند است: الف– هیچ امری مقابل خود را قبول نمی‌کند یعنی هیچ امری با مقابل خود جمع نمیشود و بنابراین اتصال کـه مقابل انفصال است قبول انفصال نخواهد کرد زیرا انفصال اگر وجودی باشد ضد اتصال است و اگر عدمی باشد مقابل اتصال است از بـاب تقابل عدم و ملکه و در هر حال با اتصال جمع نمیشود. ب– قابل هر چیزی بعد از قبول آن هم باید مانند قبل از قبول موجود باشد و حال آنکه جسم متصل کـه دارای حالت اتصالی است بعد از انفصال ماندن قبل از انفصال نیست و بعبارت دیگر مانند حالت قبل از قبول نیست زیرا قبل از عُروض انفصال متصل بوده و اکنون منفصل شده است. ج– بالحسّ و الوجدان یک موجود متصل واحد را دونیم می‌کنیم و از آن دو امر متصل بوجود می‌آید و نمیتوانیم بگوئیم که امر متصل واحد معدوم شده است و دو امر دیگری بوجود آمده است که مربوط بدان متصل واحد قبلی نیست زیرا همان بوده است که اکنون دونیم شده است و بحکم مقدمهٔ اول آنچه قبول انفصال کرده‌است هیئت اتصالیه باشد و نمیتواند هیئت اتصالیه قابل‌انفصال باشد زیرا بعینه بـا مقبول خود که انفصال نیست موجود نیست و حال آنکه به حکم مقدمهٔ دوم قابل باید بـا مقبول خود جمع شود در حال که اتصال زائل شده است و اکنون دو جسم شده است و در عین حال دو جسم که پدیدآمده است از همان یک جسم واحد قبلی است نه آنکه جسمی معدوم شده و دو جسم دیگر پدید آمده است پس در نتیجه آنچه موجب این همانی است یعنی انتساب دو جسم پدیدآمده به یک جسم قبلی است امری باید باشد که از جسم واحد قبلی در دو جسم پدیدآمدهٔ بعدی موجود باشد و با اتصال و انفصال هر دو موجود باشد، این امر مسلم صورت جسمیه نیست زیرا صورت جسمیه بـه حکم مقدمهٔ دوم قابل انفصال نیست و صورت اتصالیهٔ جسمیه از بین رفته است و دو صورت جسمیهٔ دیگر پدید آمده است و بنابراین آن امر باقی را در هر دو حال هیولی می‌نامیم که با متصل متصل و با منفصل منفصل است و در هر حال باقی است و قابل کون و فساد و اتصال و انفصال و سایر تحولات و تکونات است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار).

— برهان قوّت و فعل؛ برهانی است برای اثبات وجود هیولی، بدین طریق کـه گویند جسم از آن جهت که جسم است و موجود است و دارای حالت و وجود اتصالی است و دارای صورت نوعیه است که فعلیت آن بدان می‌باشد و او دارای استعداد قبول فصل و وصل و کون و فساد و حالات طاریهٔ دیگر است از حالاتی کـه بـالفعل برای او مفقود می‌باشند و در شرایط خاص زمانی و مکانی و معدّات دیگر بطور متعاقب متوارد بر جسم میشوند و بنابراین هر جسمی را دو جهت است یکی جهت موجود و وضع فعلی آن و دیگر جهات دیگری که متورد بر آن میشوند که جهت قوت و استعداد آن باشد یکی جنبهٔ وجوب بالفعل و دیگر جنبهٔ امکان، و شیء از آن جهت که بالقوه است بالفعل نمی‌باشد زیرا مرجع قوت به امر عدمی است و مرجع فعلیت به امر وجودی است پس آنچه جنبهٔ قوت آنست هیولی است و آنچه فعلیت آنست صورت است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۳۰).

— برهان لِمّی؛ برهانی است که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن و نفس‌الامر چنانکه گویند هذا متعفن‌الاخلاط و کل متعفن‌الاخلاط فهو محموم فهذا محموم، پس حد اوسط که متعفن‌الاخلاط است علت است برای حکم محموم بر هذا در ذهن و نفس‌الامر. و آنرا برهان لمی از آن گویند کـه دلالت مـی‌کند بـر لم و عـلت حکـم در نفس‌الامر. (غیاث). و رجوع به برهان اِنّی در همین ترکیبات شود.

— برهان مرکّب؛ برهانی است که از دو یا چند قیاس ترکیب‌یافته مفید یک نتیجهٔ نهایی باشد و خود منحل بـه چـند بـرهان بسیط شـود، چنانکه دیده میشود که نتیجهٔ برهانی مقدمهٔ قیاس دیگر قرار گرفته و همین طور تا بالاخره منتج به یک نتیجهٔ نهائی شود و گاه در مقام اثبات مطلوب متوسل به برهان و جدل و خطـ بشوند و گاه قیاسی ترتیب دهند کـه مقدمات آن مخلوط از یقینیات و مشهورات و فطریات و وهمیات است. (از فرهنگ علوم عـقلی از تـفسیر مـابعدالطبیعهٔ ابـن رشـد ص ۶۸۵).

— برهان مُسامّته؛ یکی از براهین اثبات تناهی ابعاد است باین بیان که از مرکز کره یک خط متناهی خارج میشود و موازی با آن خط دیگر غیرمتناهی از خارج کره رسم میشود و کره حرکت می‌کند بطوری که خط خارج از مرکز مسامت بـا خط غیرمتناهی خارج از خارج کره قرار گیرد ناچار باید در خط غیرمتناهی نقطه‌ای باشد که اولین نقطهٔ مسامته باشد و وجود چنین نقطه‌ای با فرض غیرمتناهی بودن خط خارج از خارج مرکز کره محال است زیرا هر نقطه‌ای کـه در خط غیرمتناهی فرض شود که اولین نقطهٔ مسامته باشد مافوق آن نقطهٔ دیگری هست که ممکن است آن اولین نقطهٔ مسامته باشد و خط خارج از خارج کره در آن نقطه مسامت شده باشد قبل از مسامت شدن آن با نقطهٔ زیرین و با فرض غیرمتناهی بودن هر نقطه‌ای که فرض کنیم فوق آن نقطه‌ایست که ممکن است اولین مسامته باشد و فوق آن نیز، و در نتیجه نمیتوان اولین نقطهٔ مسامته را تعیین کرد و لازم می‌آید کـه مسامته حاصل نشود. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۷).

— برهان مُقابله؛ این برهان برای ابطال وجود جزء بکار برده میشود بدین طریق که فرض مـی‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزا صفحه‌ای را تشکیل دهند کـه دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان

میتابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

– برهان وسط و طرف؛ این برهان را گاه برای ابطال جزء اقامه کرده‌اند و گاه بمنظور اثبات تناهی سلسلهٔ علل و معلول بکار برده‌اند و در هر یک از دو مورد بیان و طریقهٔ آن با مورد دیگر متفاوت است. طریقهٔ بیان آن بمنظور ابطال وجود جزء لایتجزا چنین است که سه جزء از اجزای لایتجزای مفروض را پهلوی هم می‌گذاریم، در این صورت دو شق و فرض پیش می‌آید: الف – جزء وسط حاجب از تماس و برخورد با دو جزء از دو طرف باشد. ب – جزء وسط حاجب و مانع از تماس و برخورد دو طرف نباشد. فرض دوم مستلزم تداخل است و معنای تداخل این است که چند جزء یا جسم در یک جزء داخل شوند بطوری که‌به حجم جزء یا جسم اول یعنی متداخل‌فیه هیچ افزوده نگردد. این امر محال است زیرا با این فرض تمام اجسام در یک جزء قرار گیرند و شق اول که فرض حاجب و مانع بودن جزء وسط از تماس است موجب تقسیم و بلکه خود تقسیم است زیرا لازمه‌اش این است که جزء وسط یک طرفش مماس با یکی از دو جزء در دو طرف باشد و طرف دیگرش با جزء دیگر و این خود تقسیم است. اما طریقهٔ آن برای ابطال تسلسل چنین است که گویند: هرگاه سلسلهٔ علل و معلول غیرمتناهی باشند لازم می‌آید اوساطی باشد بدون اطراف زیرا هر یک از آحاد و مراتب سلسله وسط است میان سابق و لاحق از آن جهت که معلول سابق و علت لاحق است بطور بی‌نهایت مفروض و هر یک از آنها که بدین‌سانند یعنی از جهتی علت و از جهت دیگر معلول باشند و در نتیجه لازم می‌آید که همه اوساط باشند در صورتی که هر وسطی را طرفی است و وجود وسط بدون طرف محال است پس ناچار باید طرفی باشد که خود از جهتی دیگر وسط نباشد یعنی علتی باشد که خود معلول از چیزی دیگر نباشد و طرف همهٔ اوساط باشد زیرا وسط مضاف طرف است و متضایفان باید متکافئان باشند و محال است وجود وسطی بدون طرف و طرفی بدون وسط. (فرهنگ علوم عقلی از شفا ج ۲ ص۵۶۷ و اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

برهان. [بُ] (اِخ) چهارمین تن از عمادشاهیان در برار که از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهان. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برهان آوردن. [بُ وَ دَ] (مص مرکب) استدلال. دلیل آوردن. حجت آوردن. اقامهٔ دلیل کردن:

سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتی بیار برهانش. سعدی.

همان انگار که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم. (گلستان سعدی).

برهان‌الاسلام. [بُ نُلْ اِ] (ع اِ مرکب) دلیل اسلام. حجت اسلام. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند بزرگداشت را.

برهان‌الاسلام. [بُ نُلْ اِ] (اِخ) لقب عمربن مسعودبن احمدبن عبدالعزیزبن مازه، از ائمهٔ بزرگ ماوراءالنهر. رجوع به عمر (ابن مسعود...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (ع اِ مرکب) برهان دین. دلیل دین. حجت دین. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) (سید... ترمذی) یکی از مشایخ متصوفه، و محمدبن حسن بهاءالدین ولد پدر محمد جلال‌الدین صاحب مثنوی از مریدان او بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن احمد رقی حنبلی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابراهیم (ابن احمد...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن محمد مالکی قیسی، از نحویان بزرگ. رجوع به قیسی (ابراهیم...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب ابوسعیدبن فخرالدین کوفی، از علمای بزرگ خراسان. رجوع به ابوسعید (ابن فخرالدین...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب ابوالصفابن ابی‌الوفاء شافعی. رجوع به ابوالصفا شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب ابوعلی حسن نیکبخت است. رجوع به حسن نیکبخت شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب خواجه ابونصر فتح‌الله، وزیر و قاضی معروف فارس در عهد امیر مبارزالدین محمد است. وی ظاهراً در حق خواجه حافظ عنایت و توجه تمام داشته است و حافظ او را در بعضی غزلهای خود به نیکی یاد کرده و او را «برهان دین و دولت» و «آصف جم‌اقتدار» خوانده است. وی در اوایل سلطنت شاه شجاع معزول گشت و بسال ۷۸۰ هـ.ق. درگذشت. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب احمدبن عبدالله سیواسی. رجوع به احمد (ابن عبدالله...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب احمد ارزنجانی. رجوع به احمد ارزنجانی شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب خواجه عبدالحمید کرمانی، وزیر سلطان ابوسعید. وی در علم حساب و استیفاء سرآمد وزرای عراق عرب بود و سلطان ابوسعید در اواخر عمر خود او را منصب وزارت داد. رجوع به دستورالوزراء خواندمیر ص ۲۷۷ شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالعزیز حسام‌الدین عمر، از رؤسا و بزرگان خاندان آل‌برهان در ماوراءالنهر. محمدبن زُفَربن عمر تاریخ بخارای نرشخی را در سال ۵۷۴ هـ.ق. بنام او تهذیب و تلخیص نموده است. برهان‌الدین مانند برادرش لقب «صدر جهان» داشت. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به آل‌برهان شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب عبدالعزیزبن مازه، نخستین کس از آل‌برهان که‌به ریاست و دانشمندی اشتهار یافت. رجوع به آل‌برهان شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌بکربن محمدبن عبدالجلیل مرغینانی، از فقهای قرن ششم هجری. رجوع به علی مرغینانی شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن احمد، از رؤسا و صدور معروف خاندان آل‌برهان در ماوراءالنهر، پسر تاج‌الاسلام و ملقب به صدر جهان. در بخارا علاوه بر ریاست مذهبی، حکومت و ریاست ظاهری نیز با او بود و حشمت و نفوذ تمام داشت. بسال ۶۱۴ هـ.ق. که سلطان محمد خوارزمشاه عازم جنگ با خلیفهٔ بغداد شد، او را با پسرانش از بخارا به خوارزم برد تا در غیبت او فتنه‌ای در ماوراءالنهر برنینگیزند و آنها در خوارزم بودند تا وقتی تَرکان‌خاتون مادر خوارزمشاه بسال ۶۱۶ هـ.ق. از بیم مغول از خوارزم فرار کرد. و او و پسرانش را با سایر ملوک و امرایی که بر درگاه خوارزمشاه بودند مقتول کرد. (از دایرة المعارف فارسی).

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) لقب نصربن ابی‌الفرج حصری محدث است. رجوع به نصر (ابن...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برهان امیرالمؤمنین. [بُ نِ اَ رُلْ مُ ءْ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دلیل امیرالمؤمنین. حجت خلیفه. ||(اِخ) لقبی است که قائم خلیفه به الب‌ارسلان دومین پادشاه سلجوقی داد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||لقب سنجربن ملکشاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهان اول. [بُ نِ اَوْ وَ] (اِخ) دومین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۱۴ تا ۹۶۱ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهانپور. [بُ ها] (اِخ) شهری در هندوستان، کنار ساحل شمالی رود تاپتی. جمعیت آن ۷۰۰۶۶ تن است و پارچه‌های زری و گلدوزی آن مشهور است. این شهر را ناصرخان فاروقی در حدود سال ۸۰۱ هـ.ق. بنا نهاد. از ابنیهٔ جالب آن مقبرهٔ مبارکشاه فاروقی و مسجد جامع است. (از دایرة المعارف فارسی):

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر
نیند جمع به دارالعیار برهانپور. صائب.

برهان ثانی. [بُ نِ ثا] (اِخ) هفتمین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهانج. [بَ نَ] (اِ) خشتک که زیر بغل پیراهن و زره میدوزند. (از مجمع‌الفرس). پارچهٔ مثلثی از جامه که چاپق گویند. (ناظم الاطباء).

برهانواج. [بُ] (اِ مرکب) کلام الزام‌آور. (ناظم الاطباء). به معنی کلام و سخن محقق. رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود.

برهان‌زائی. [بُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور که مرکب از ۲۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

برهان کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) استدلال. برهان آوردن. اقامهٔ دلیل کردن. اقامهٔ بیّنه کردن:

گر این صورتِ کرده جنبان کنی
سزد گر جنبنده برهان کنی. فردوسی.
وندر کتاب بر سخن منطقی
چون آفتاب روشن برهان کنم. ناصرخسرو.

برهانی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به برهان. مدلَّل. مبرهن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.
ناصرخسرو.

— دلیل برهانی؛ دلیل الزام‌آور. (ناظم الاطباء). رجوع به دلیل شود.

برهانی. [بُ] (اِخ) امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری. از شاعران اوایل عهد سلجوقی و معاصر و مورد علاقهٔ الب‌ارسلان و پدر معزی شاعر معروف است. وی در آغاز دولت ملکشاه (جلوس ۴۶۵ هـ.ق.) در قزوین درگذشت. تخلص برهانی ظاهراً از لقب الب‌ارسلان (برهان امیرالمؤمنین) مأخوذ است. اشعاری از او در تذکره‌ها و کتب ادبی ثبت است. (از فرهنگ فارسی معین).

برهانیان. [بُ] (اِخ) آل‌برهان. خاندانی بزرگ از بخارا معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان. رجوع به آل‌برهان شود:

وارث صاحب‌شریعت صاحب درس و سبق
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار. سوزنی.

برەانار. [بَ رَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ گرمی هستند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برەبره. [بُرْ رَ / رِ بُرْ رَ / رِ] (ص مرکب) دارای شیارهای موازی. ناصاف و ناهموار. شکاف‌دار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بره‌بره شدن؛ دارای شیارهای موازی گشتن چنانکه در جاده‌های خاکی، ابر و شیر و امثال آن. به قطعاتی از هم جدا شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برەبند. [بَرْ رَ / رِ بَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه بره را بندد. ||کسی که گوسفند و قوچ جنگلی را در آخور بندد و او را پروار کند. (فرهنگ فارسی معین). پرواربند. ||تجربه‌کار و ماهر. (غیاث) (آنندراج). کارآزموده. حاذق. باوقوف. (ناظم الاطباء). زبردست. ماهر. (فرهنگ فارسی معین):

عمریست که در کمند عشقیم
قربانی بره‌بند عشقیم.
حسن هروی (از آنندراج).
چو گرگت دراند گزند سخن
نباشی اگر بره‌بند سخن.
ظهوری (از آنندراج).

||قومی است که قوچ جنگی پرورند و بجنگانند و به بهای گران فروشند و مدار آن جماعت بر بیع و شرای قوچ است. (از غیاث) (از آنندراج). ||(اِ مرکب) ریسمان پای خیمه. (آنندراج):

لقمه‌اش گوسفند پروار است
چه عجب بره‌بند این کار است.
میریحیی کاشی (از آنندراج).
از بس که خورده خون دلم را بجای شیر
آهوی چشم او بهمین بره‌بند شد.
داراب‌بیگ جویا (از آنندراج).

برەبندی. [بَرْ رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) شغل و عمل بره‌بند:

بسی سال طبل لوندی زدی
صلا از پی بره‌بندی زدی.
؟ (از آنندراج ذیل بره‌بند).

و رجوع به بره‌بند شود.

برەجیلا. [بَ رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. اهالی این ده از طایفهٔ گومه میباشند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برهختن. [بَ هِ تَ] (مص) برهیختن. پرهیختن. فرهختن. ادب کردن. (برهان). تربیت کردن و نیک آموختن. (ناظم الاطباء). رجوع به پرهیختن شود. ||برکشیدن. (برهان). برآهیختن. ||برآوردن. (برهان). ||زخم کردن. (ناظم الاطباء).

برهخته. [بَ هِ تَ / تِ] (ن‌مف) ادب‌کرده. (برهان). فرهخته. مؤدب. و رجوع به برهختن شود.

برەخیره. [بَ رَ خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ گومه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برەده. [بَرْ رَ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برهرهة. [بَ رَ رَ هَ] (ع ص، اِ) زن سپید جوان نازک، و زن با گوشت لرزان‌اندام. (منتهی الارب). زنی که از نازکی و تری می‌لرزد. (دهار). زن پرگوشت که از تازگی لرزان باشد، و گویند زن سپید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برەسیله. [بَ رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برهفانج. [ ] (اِ) برسفانج. رجوع به برسفانج و فرهنگ دزی ج ۱ شود.

برەفراخ. [بَ رَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن. آب آن از رودخانهٔ تویسرکان و قنات و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برەکش. [بَرْ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان.

سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بره‌کشان. [بَ رَ / رِ کُ] (اِمص مرکب) بره‌کشی. رجوع به بره‌کشی شود.

بره‌کشی. [بَ رَ / رِ کُ] (حامص مرکب) بره‌کشتن. عمل بره‌کشتن.

— بره‌کشی داشتن؛ در گرمی و رواج بودن بازار کالایی. استفادهٔ زیاد از میزان کردن. (از فرهنگ عوام).

— بره‌کشی (بره‌کشان) فلان دسته است؛ زمان استفاده‌های مالی آنان و زمان خوش‌گذرانی آنهاست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بره‌کلک. [بَ رَ کَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ گرمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برهل. [بَ هَ] (اِ) نام میوه‌ای. (ناظم الاطباء).

برهلیا. [بَ هِلْ] (معرب، اِ) به یونانی رستنیی باشد که آنرا رازیانه گویند و معرب آن رازیانج است. (از برهان). رازیانه. (الفاظ‌الادویه). بذرالرازیانج. (اختیارات بدیعی). تخم رازیانه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رازیانه شود.

برهم. [بَ هَ] (حرف اضافه + ضمیر مبهم) با هم. (آنندراج). با همدیگر. با یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) یکی بالای دیگری. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بگفت این و زآن [از جام نبید] هفت برهم بخورد
وز آن می‌پرستان برآورد گرد. فردوسی.

— برهم آمدن؛ بروی یکدیگر آمدن. بر یکدیگر قرار گرفتن: اغتماض؛ برهم آمدن چشم.

— برهم افتادن؛ بر روی هم قرار گرفتن:

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد
غم و اندوه در دل برهم افتد. ظهوری.

— ||با یکدیگر گلاویز شدن. جنگ تن به تن کردن: آنجا که تنگ بود زحمتی عظیم و جنگی برپای شد و برهم افتادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۷).

— برهم اوفتادن؛ مجعد شدن. روی هم افتادن و نامنظم شدن:

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد
کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد.
سعدی.

— برهم بستن سخن؛ سر هم کردن سخن. بافتن سخن. سخن دروغ بافتن: [سجاع بنت حارث] سخنها برهم بستی که از آسمان آمد. (مجمل التواریخ و القصص).

— برهم چیدن؛ بروی هم آوردن. روی هم چیدن و جمع کردن:

ز بس داغ تو برهم چیده‌ام در سینهٔ سوزان
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.
علیقلی‌بیگ (از آنندراج).

— برهم دریدن؛ از هم جدا ساختن. پراکنده کردن:

همه میمنه پاک برهم درید
بسی ترگ و سر بُد که شد ناپدید. فردوسی.
همه لشکر روم برهم درید
کسی از یلان خویشتن را ندید. فردوسی.

— برهم شکستن؛ خرد شدن. تکه‌تکه گشتن:

کمانها همه پاک برهم شکست
سوی نیزه بردند و شمشیر دست. فردوسی.

— ||شکست دادن. از هم پراکنده ساختن:

بسا رزمگاها که آن پیل مست
به حملهٔ سپه پاک برهم شکست. فردوسی.

— برهم کردن؛ در شاهد ذیل از تذکرةالاولیاء عطار این ترکیب آمده است و علی‌الظاهر پهلوی هم قرار دادن و درآمیختن و با هم متحد ساختن معنی میدهد: بایزید گفت [به سگ] تو پلیدظاهر و من پلیدباطن بیا تا هر دو برهم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سر برکند.

— برهم گذاشتن؛ بروی هم قرار دادن.

||(ص مرکب) مجتمع. (آنندراج). فراهم‌آمده و مجتمع. (ناظم الاطباء).

— برهم‌اندام؛ اندام‌بهم‌درآمده و درهم‌پیچیده و برهم‌نشسته و مجتمع: قُواق؛ مرد بلندقامت مضطرب و برهم‌اندام. (منتهی الارب).

||پریشان و آشفته. (آنندراج). درهم. شوریده. پریشان. مضطرب. مشوش. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) آشفتگی. (آنندراج). پریشانی. (ناظم الاطباء).

— برهمی معامله؛ بند شدن کار و بی‌رونقی آن. (آنندراج).

||بر هم (به اضافه)؛ کنار هم. تنگاتنگ: دبیران و مستوفیان آمده بودند و سخت بر هم نشسته بر این دست و بر آن دست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳).

برهم. [بَ هَ] (ع اِ) مصحف مرهم. ج، بَراهِم. (از دزی ج ۱). رجوع به مرهم شود.

برهما. [بَرْ / بَ رَ] (اِخ)[1] در سنسکریت به معنی ذات واجب‌الوجود، و قادر مطلق. خدای بزرگ هندوان باستان. او مظهر آفریدگار جهان و خدایان و قادر مطلق است. وی با ویشنو (محافظ) و شیوا (مخرب) تثلیثی را تشکیل میدهد. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع از ملل و نحل، رشید یاسمی). برهما را بصورت انسانی مجسم می‌کنند که دارای چهار سر و چهار دست است و در دستهای خود یک کوزه، یک تسبیح، یک قاشق مقدس و نسخه‌ای از ودا را نگاه داشته است. وی مصنف وداها و قانونگذار هند است و پرستش او قدیمترین آیین پرستش در این کشور می‌باشد. (دایرة المعارف فارسی).

برهماپوترا. [بَرْ / بَ رَ] (اِخ)[2] شطی در آسیا، که از تبت خارج میشود و با آبهای گنگ در مصبی در ساحل خلیج بنگاله مخلوط گردد. طول آن ۲۹۰۰ کیلومتر است. (فرهنگ فارسی معین).

برهمایی. [بَرْ / بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به برهما، پیرو فرقهٔ برهمائی. رجوع به برهما و برهمایی (اِخ) شود.

برهمایی. [بَرْ / بَ رَ] (اِخ) (آئین...) دین قدیم هندوان. پیروان این فرقه به سه خدا یا رب‌النوع معتقدند: ۱- برهما، خدای بزرگ. ۲- ویشنو (محافظ)، آمر کاینات. ۳- شیوا (مخرب)، خراب‌کنندهٔ موجودات. پیروان این دین قریب ۲۲۰میلیون تن است و شهر مقدس آنان «بنارس» می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

برهمپتر. [بَ رَ مَ پُ تَ] (از سانسکریت، اِ مرکب) پسر برهما. ||(اِخ) نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا به رود گنگ ملحق میشود. (ناظم الاطباء).

برهم‌خوردگی. [بَ هَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) پریشانی. درهمی. (فرهنگ فارسی معین). ||فساد و فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء). ||اضطراب. تشویش. (فرهنگ فارسی معین).

برهم خوردن. [بَ هَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. درهم شدن. (فرهنگ فارسی معین):

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن.
صائب.

باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است.
میرزا بیدل (از آنندراج).

تَقَفقُف؛ برهم خوردن دندان. (از منتهی الارب). ||منفسخ شدن. سر نگرفتن. بهم خوردن: معامله‌شان برهم خورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به آخر رسیدن: تعزیه برهم خورد؛ یعنی بپایان رسید و مردمش متفرق شدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مضطرب گشتن. ||برپا شدن فساد و فتنه. (فرهنگ فارسی معین).

برهم درهم. [بَ هَ دَ هَ] (ص مرکب) پریشان. آشفته. زیروزبر. (آنندراج). مضطرب. مشوش. زیر و بالا. سرنگون. (ناظم الاطباء). درهم برهم.

---

1 - Brahma (سانسکریت).
2 - Brahmaputra (املای انگلیسی).

برهم دوختن. [بَ هَ تَ] (مص مرکب) بهم دوختن. بهم وصل کردن. درزهای چیزی را بستن: قَلف؛ برهم دوختن از برگ خرما و به قیر گرفتن تخته‌های کشتی و درزهای آنرا. تَقلیف؛ برهم دوختن تخته‌های کشتی و به قیر اندودن درزهای آنرا. (از منتهی الارب). و رجوع به دوختن شود.

برهمدوزی. [بَ هَ] (حامص مرکب) بهم‌دوزی. درزبندی: قِلافة؛ برهمدوزی تخته‌های کشتی و قیراندودگی درزهای آن. (از منتهی الارب). رجوع به دوختن شود.

— برهم‌دوزی کردن؛ بستن درزها مانند درز تخته‌های کشتی. (ناظم الاطباء).

برهم‌زدگی. [بَ هَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل برهم زدن: سَطع؛ دست‌برهم‌زدگی. (منتهی الارب). ||اغتشاش. پریشانی. آشفتگی. غوغا. فساد. فتنه. آشوب. اضطراب. (ناظم الاطباء).

برهم زدن. [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) یکی را بر دیگری زدن. اصطدام. تصادم. (از منتهی الارب):

نه دستی کین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف. مولوی.

اِلتطام، تَلاطم؛ برهم زدن موج. سَلقَمة؛ برهم زدن دندان. (از منتهی الارب).

— پلک برهم زدن؛ چشم برهم زدن:

بچندانکه او پلک برهم زدش
شد و بستد و بازپس آمدش.
؟ (از لغت فرس اسدی).

— چشم برهم زدن؛ کنایه از سرعت و شتاب. بی‌درنگ. بسرعت:

بیایند بر کین توذر بخشم
هما کنون که برهم زنی زود چشم. فردوسی.

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت. سعدی.

— دیده برهم زدن؛ چشم روی هم نهادن. بی‌اعتنایی کردن. مقابل برکردن چشم، که به معنی باز کردن چشم است:

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که برهم زنم به تیر از دوست.
سعدی.

— مژه برهم نزدن؛ دیده برهم ننهادن:

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم. سعدی.

— ||کنایه از تکان نخوردن. فرار نکردن. در یک جا قرار گرفتن:

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم.
سعدی.

||زیر و زبر کردن و خراب و پریشان کردن. (آنندراج). سرنگون کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء). از بین بردن:

همه دشت خرگاه برهم زنم
بداندیش را آتش غم زنم. فردوسی.

همه لشکر ترک برهم زدند
به بوم و برش آتش اندرزدند. فردوسی.

برخیز و بیا به خانهٔ خویش
برهم مزن آشیانهٔ خویش. نظامی.

سرّ پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگرگویم جهان برهم زنم. مولوی.

حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم. مولوی.

حیله‌هاشان را همه برهم زنم
وآنچه افزایند من بر کم زنم. مولوی.

برهم نزند باد خزان دشت ریاحین
گرباد به بستان برد از زلف تو مویی.
سعدی.

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدائی، خودی؟ سعدی.

چو خوان یغما برهم زند بنا کامی
زمانه مجلس عیش بتان یغمائی. سعدی.

سرمست اگرزمانی برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم.
سعدی.

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.
حافظ.

کی گمان می‌برد دل کآن شمع فانوس حجاب
چون ز عرفان دم زند صد دودمان برهم زند.
محتشم کاشی (از آنندراج).

برهم زدیم دفتر رنگِ پریده را
بر نام هیچکس رقم وصل یار نیست.
میرزامعز فطرت (از آنندراج).

— کاسه و کوزهٔ کسی را برهم زدن؛ زندگی آرام کسی را مشوش کردن و خراب کردن آرامش وی.

||نقض کردن:

میدهی صد وعده و فی‌الحال برهم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست.
صائب.

||باز کردن و بستن و بقوت بستن مانند در و پنجره. (ناظم الاطباء). ||میان دو تن ایجاد اختلاف کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||مخلوط کردن. ||مداخله کردن و منع کردن. ||پایمال کردن. (ناظم الاطباء).

برهمزن. [بَ هَ زَ] (نف مرکب) برهم‌زن. برهم‌زننده. متفرق‌کننده. پریشان‌کننده:

با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
تو‌خود بچشم و ابرو برهمزن سپاهی.
سعدی.

آنکه برهمزن جمعیت ما شد یارب
تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن. ؟

برهم شدن. [بَ هَ شُ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. ||افزوده شدن. ||تلف گشتن. (ناظم الاطباء).

برهمکار. [بَ هَ] (ص مرکب) تباه کننده کار. (آنندراج):

عشق‌بازان را طرف بسیار پیدا میشود
کارا گرعشق است برهمکار پیدا میشود.
میرزا صائب (از آنندراج).

صاحب آنندراج در مورد بیت فوق گوید برخی آنرا بُرهمکار دانند که درین صورت به معنی بسیارحریف و هم‌پیشه باشد.

برهمن. [بَ رَ مَ / بَ هَ مَ] (ص، اِ)[1] در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه طبقهٔ مردم در آیین برهمایی. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). بت‌پرست و زناربند، و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان. و اصیل و نجیب هنود را نیز برهمن گویند. (از برهان). عالم کافران. (دهار). قومی است از علمای هنود. (غیاث). بت‌پرست و زناربند، و اصل آنست که بیشتر بر علمای هنود اطلاق کنند چه برهمنه بعقیدهٔ ایشان فرشته‌ای بسیار بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند، و انجب هنود را برهمن گویند. و بعضی گفته‌اند چون نام زردشت براهام بوده و بیاس حکیم از هندوستان به امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و مقالات رهسپر کیش و آیین او گردیده به هندوستان بازگشت، طریقت او را به هندیان بیاموخت، آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمة به قانون عرب جمع آن گشت. (از آنندراج). پیشوای روحانی آیین برهمایی، و آنان یکی از سه طبقهٔ مردم را در آیین برهمایی تشکیل میدهند. (فرهنگ فارسی معین). براهمه طبقهٔ اعلی در آیین هندو و در نظام طبقاتی هند می‌باشند و وظیفهٔ اصلی برهمن مطالعه و تعلیم وداها و اجرای مراسم دینی است. منشأ برآمدن براهمه روشن نیست و از قدیمترین زمانی که از آن خبر داریم برهمنها در هند قدرت داشته‌اند. برهمن حق پرداختن به کارهایی که هدف آنها بدست آوردن مال است ندارد، و مالک چیزی نتواند بود. زندگی برهمن به چهار مرحله تقسیم میشود و در مرحلهٔ چهارم بطور کلی از این دنیا و علایق آن منقطع میشود و همّ خود را وقف کارهای نیک و تفکر در امور الهی می‌کند. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به دایرة المعارف اسلام ذیل براهمه شود: دانشمندان ایشان [مردم سلابور هند] برهمن‌اند. (حدود العالم). جای زاهدان است

1 - Brâhmana (سانسکریت).

[قندهار] و برهمنانند. (حدود العالم). همانان [از هندوستان] جای زاهدان هند است و برهمنانند. (حدود العالم).

ور ایدون که از تو بدشمن رسد
همه بت بدست برهمن رسد. فردوسی.
برهمن فراوان بود نزد رای
که‌این بازی آرد بدانش بجای. فردوسی.
چو آمد ز ایران بنزدیک رای
برهمن به شادی ورا رهنمای. فردوسی.
برهمن چو آگه‌شد از کار شاه
که‌آورد از آن روی لشکر براه. فردوسی.
سکندر چو روی برهمن بدید
وز آنگونه آواز ایشان شنید. فردوسی.
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن کز بدی نتابد سر. فرخی.
سخاوت پرستندهٔ دست اوست
بت است او همانا و آن برهمن. فرخی.
تا می‌پرستی پیشهٔ موبد است
تا بت‌پرستی پیشهٔ برهمن. فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزر است و چون بهار برهمن.
منوچهری.
ای برهمن آن عذار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده‌ساله پرست
گرچشم خدای‌بین نداری باری
خورشیدپرست شو نه گوساله‌پرست.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

برهمنان را با دیگر مردم جنگی نکشتند. (تاریخ بیهقی ص۵۴۴).

بت نشسته در میان پیرهنْت
تو همی لعنت کنی بر برهمن. ناصرخسرو.
چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون
مرده به هند برهمنان را غذا شده‌ست؟
ناصرخسرو.
برهمن در هند بر چندال نا کس‌فضل داشت
بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن.
ناصرخسرو.

رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت من مثل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کلیله و دمنه).

چه عجب کآمده‌ست ذوالقرنین
به سلام برهمنی در غار. خاقانی.
کوپیمبر تا همی سوک بحیرا داشتی
کوسکندر تا به مرگ برهمن بگریستی؟
خاقانی.
چندی نفس به صفهٔ اهل صفا زدم
یک‌چند پی به دیر برهمن درآورم. خاقانی.
چه نیکو زده‌ست این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن. سعدی.
بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من. سعدی.
برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی... سعدی.
به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند. سعدی.
چون برهمن بدید رخ خوبت ای صنم
زنار راگسست و لگد زد بروی لات.
امیرخسرو.
ز ترک برهمن زنهارگویان
ز کفر رفته استغفارگویان. نوعی خبوشانی.

— برهمن‌دین؛ آنکه بر دین برهمن بود:

زاهدم اما برهمن‌دین، نه یحیی‌سیرتم
شاعرم اما لبیدآیین، نه حسّان‌مخبرم.
خاقانی.

برهمن‌آباد. [بَ رَ مَ] (اِخ) برهمناباذ. نام قدیم شهر منصوره به هندوستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به الجماهر بیرونی ص۴۸ و تحقیق ماللهند ص۱۶۲ شود.

برهمند. [بَ رَ مَ] (ص، اِ) به معنی برهمن است که پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و اصیل و نجیب هنود باشد. (برهان). مزیدعلیه برهمن. (آنندراج). دانشمند هندوان. (اوبهی). رجوع به برهمن شود.

برهمندی. [بَ رَ مَ / بَ هَ مَ] (حامص) برهمند بودن:

برهمندی را بدل در جای کن
گر همی زایزد بترسی چون شمند.
ناصرخسرو.

برهم نشاندن. [بَ هَ نِ دَ] (مص مرکب) برهم نشانیدن. یکی را بر زیر دیگری گذاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِلباد. (تاج المصادر بیهقی). تَراکُب. (ترجمان القرآن جرجانی). تَلبید. رَکم. (تاج المصادر بیهقی).

برهم نشستن. [بَ هَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) روی هم قرار گرفتن. بر روی هم سوار شدن. اِرتکام. (تاج المصادر بیهقی). اِعرِنکاس. (منتهی الارب). اِلتباد. (تاج المصادر بیهقی). تَراکُم. (المصادر زوزنی). تَعَکبس. تکاثُف. (منتهی الارب). تکبُّب. تلبُّد. (تاج المصادر بیهقی). کَرثأة. (منتهی الارب). کُرس. (تاج المصادر بیهقی). طَرَق؛ برهم نشستن پر. (تاج المصادر بیهقی). عَسَم، عُسوم؛ برهم نشستن پلک. (از منتهی الارب). کَرفأة؛ برهم نشستن موی. ||کنایه از کثرت و انبوهی: اِکفهرار؛ برهم نشستن ابر. تَکاوس؛ بسیار برهم نشستن گیاه و علف. تَکَرفؤ؛ برهم نشسته گردیدن موی و جز آن. (از منتهی الارب).

برهم‌نشسته. [بَ هَ نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) متراکم. متراکمة. (یادداشت مرحوم دهخدا). هضیم. (ترجمان القرآن جرجانی). ||تاریکی هنگفت و ستبر. (ناظم الاطباء).

برهم نهادن. [بَ هَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بروی یکدیگر گذاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی را بر زیر دیگری جای دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِطباق. (منتهی الارب). تَخصیف. تَنضید. (تاج المصادر بیهقی). خَصف. (دهار). رَکم. (ترجمان القرآن جرجانی). ضَمّ. طرقة. (منتهی الارب). قنطرة. (ترجمان القرآن جرجانی). نَضد. (تاج المصادر بیهقی):

چو برهم نهادند [سر سرکشان را] و انبوه گشت
به بالا و پهنا یکی کوه گشت. فردوسی.

رَصف، لَصف؛ برهم نهادن سنگ ازبهر بنا. (از منتهی الارب).

— برهم نهادن پلکها؛ بستن چشم. اِطراف. طَرف. (از منتهی الارب).

— چشمِ برهم‌نهاده؛ چشمِ نخفته شب تا سحر:

احوال دو چشمِ منِ برهم‌ننهاده
با تو نتوان گفت به خواب شب مستی.
سعدی.

— چشم برهم نهادن؛ چشم بستن. توجه نداشتن:

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ار تیر و سنان می‌آید. سعدی.

— دست برهم نهادن؛ روی هم گذاشتن دستان بر سینه بعلامت ادب و فروتنی:

گاه‌برهم نهاده دست ادب
همچو سرو ایستاده بر چمنی. سعدی.

— دهن برهم نهادن؛ خاموش بودن:

گشادستی بکوشش دست و بربسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم.
ناصرخسرو.

||گرد آوردن. روی هم قرار دادن. انبار کردن:

به سیم و زر نکونامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم. سعدی.

تَکویر؛ برهم نهادن کالا. (ترجمان‌القرآن جرجانی). رَثد، رَدن؛ برهم نهادن کالا. (تاج المصادر بیهقی). ||با هم قرار گذاشتن. پیمان کردن. بر آن شدن: کورکوز در خفیه با جنیقای برهم نهاد که... (جهانگشای جوینی). ||پریشان ساختن. ||آزردن. ||آشفتن. (ناظم الاطباء).

برهمنی. [بَ رَ مَ / بَ هَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برهمن. (فرهنگ فارسی معین).

— آیین برهمنی. رجوع به برهمایی شود.

بره‌موم. [بَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) عکبر. که چیزیست شبیه به موم با اندک عسل آمیخته و غیر آن هر دو است که در خانهٔ زنبور عسل بهم میرسد. و برخی آنرا وسخ کوایرالنحل دانسته‌اند. (از مخزن‌الادویة). زنبور عسل زمستان گاه درِ لانهٔ خود را با آن مسدود کند و آن غالباً سیاه‌رنگ باشد. و رجوع به عکبر و وسخ‌الکوایر شود.

بره‌موم. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش

خرقان شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۵۲۳ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برهمة. [بَ هَ مَ] (ع مص) پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||(اِ) غلاف بر درخت و شکوفه یا غنچهٔ ناشکفته. (منتهی الارب). مجتمع برگ درخت و میوه و شکوفهٔ آن، چون بُرعمة. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برهمه. [بَ رَ مَ / م] (ص، اِ)[1] مخفف برهمن است که اصیل و نجیب و حکیم و پیر و مرشد هنود باشد. (برهان). رجوع به برهمن شود.

برهمی. [بَ رَ] (ص، اِ) خـوارزمی در مفاتیح‌العلوم (چ مصر) گوید مفرد براهمه است به معنی یکی از اشراف عُبّاد هند.

برهمی. [ ] (اِ) به هندی قسمی از بیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن‌الادویة). رجوع به بیش شود.

برهنجیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب) هنجیدن. گستردن:

چنانکه مرغ هوا پرّ و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پرّ مردمی برهنج. ابوشکور.

و رجوع به هنجیدن شود.

برهنگی. [بِ رَ / بَ رَ نَ / نِ / بِ هَ نَ / نِ] (حامص) برهنه بودن. رود و روت و لخت بودن. عریانی. (آنندراج). بی‌پوشا کی. (ناظم الاطباء). بی‌جامگی. تجرد. تعری. جردة. حسور. روتی. سبلة. شرج. عراء. عری. عوری. لختی. لوتی:

زآنکه برهنگی بود زیور صبح تیغ‌فش
صبح برهنه می‌کند بر تن چرخ زیوری.
خاقانی.

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر. (مرزبان‌نامه). موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندرشده. (گلستان سعدی).

— برهنگی تیغ؛ بی‌غلاف بودن آن. عریان بودن آن. بیرون بودن آن از غلاف:

تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش
مصلحتهاست درین شیوهٔ عریانی ما.
طالب آملی (از آنندراج).

||(اصطلاح زمین‌شناسی) سایش زمین بواسطهٔ عوامل مختلف طبیعی: آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا. (دایرة المعارف فارسی).

برهنة. [بَ هَ نَ] (ع مص) حجت قائم کردن. (از منتهی الارب). برهان اقامه کردن. (ناظم الاطباء). برهان آوردن. (از اقرب الموارد). دلیل آوردن.

برهنه. [بِ رَ / بَ رَ نَ / نِ / بِ هَ نَ / نِ][2] (ص) ترجمهٔ عریان باشد. (از غیاث). عریان، مثل تیغ برهنه و لوای برهنه. (آنندراج). بی مطلق پوشش چنانکه بی‌جامگی در آدمی و بی‌برگی در درخت و بی‌گیاهی در زمین و جز آن. أجرد. أضکل. بحریت. بی‌پوشش. بی‌تن‌پوش. بی‌جامه. پتی. جرداء. رت. روت. رود. روده. طملول. عاری. عریان. عور. لخت. لخت مادرزاد. لوت. مجرد. معری. مقتشر. منسرح. ج، برهنگان:

سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه باندام او درمخید. بوشکور.

کنون تیر و پیکان آهن‌گذار
همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

جهودیست درویش و شب گرسنه
بخسبد همی بر زمین برهنه. فردوسی.

که‌کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.

پدر گر بدی جست پیچید از آن
چو مردی برهنه ز باد خزان. فردوسی.

چو طایر بیامد برهنه سرش
بدید آن سر تاجور دخترش. فردوسی.

پر از خاک پای و شکم گرسنه
سر مرد بیدادگر برهنه. فردوسی.

خردمند آنست که دست در قنات زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷). این خانه را صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). پای در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت. (تاریخ بیهقی). جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه، به ازار بایستاد [حسنک]. (تاریخ بیهقی ص۱۸۳).

برهنه بدی کآمدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان. اسدی.

پای با کیزه‌برهنه به بسی
چون بپای اندر دویدن کشکله. ناصرخسرو.

زمین گاه پوشیده زوگه برهنه
شجر زو گهی مفلس وگه توانگر.
ناصرخسرو.

زآن پیش کاین عروس برهنه علم شود
کوس‌از پی زفاف شد آنک نوا گرش.
خاقانی.

در خط او چو نقطه و إعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش. خاقانی.

بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن... که نماندند. (مرزبان‌نامه).

بی پارهٔ جگر نبود راه را اثر
از لشکر است فتح لوای برهنه را.
صائب (از آنندراج).

عاریة؛ زن برهنه. (دهار). ضیکل؛ برهنه از فقر. (منتهی الارب).

—اسب برهنه؛ اسب بی زین و براق: مردی به درگـاه آمده است و اسپی برهنه آورده و میگوید که به کشت خویش اندر بگرفته‌ام. (نوروزنامه).

— برهنه از؛ عاری از. عری از. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.

شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.
خاقانی.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری. سعدی.

گلی دارم ز رنگ و بو برهنه
سهی سروی چو آب جو برهنه.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— برهنه‌استخوان؛ لاغر. (ناظم الاطباء).

— برهنه‌پا، برهنه‌پای؛ پای‌برهنه. پابرهنه. برهنه‌پی. بی‌کفش. بی‌پاپوش. حافی:

دل بره سبکروان یافته رهنمای را
بر دم تیغ می‌برد جان برهنه‌پای را.
ظهوری (از آنندراج).

حفاء، حفاوة، حفایة، حفوة، حفیة؛ برهنه‌پای شدن. (دهار). إحفاء؛ برهنه‌پای گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به برهنه تن و پای، و برهنه سر و پای در همین ترکیبات و پای‌برهنه در ردیف خود شود.

— برهنه‌پا پاگذاشتن؛ یعنی در حالتی که پا از کفش خالی باشد پا گذاشتن بر چیزی. (آنندراج):

چگونه حرف تو بی‌پرده با رقیب زنم
برهنه‌پا نتوان پا بروی خار گذاشت.
وحید (از آنندراج).

— برهنه پا و سر؛ پابرهنه و بی‌کلاه. بی کفش و کلاه:

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر
نعل پی‌شان هم سر تاج خضرخان آمده.
خاقانی.

ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پا و سر گردد شب و روز. نظامی.

— برهنه‌پایی؛ برهنه بودن پا. حفوة. حفیة.

— برهنه‌پی؛ برهنه‌پای:

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه‌پی و بی‌کلاه آمدند. فردوسی.

— برهنه‌تن؛ عریان. بیجامه. لخت و عور:

سیامک بیامد برهنه‌تنا
برآویخت با اهرمن یکتنا. فردوسی.

---

1 - Brahma (سانسکریت).

۲ - پهلوی: brahnak به معنی عریان و لخت و بی‌حجاب. (حاشیهٔ معین بر برهان). و در تداول امروز به کسر اول و دوم تلفظ شود و در شعر بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم نیز آید.

بزد اسپ و آمد بر پیژنا
جگرخسته دیدش برهنه‌تنا. فردوسی.
برهنه‌تن و موی و ناخن دراز
گدازنده‌از درد و رنج و نیاز. فردوسی.
تن‌آور یکی لشکری زورمند
برهنه‌تن و تفت و بالابلند. فردوسی.
گاوعنبرفکن برهنه‌تن است
خر بربط بریشمین‌افسار. خاقانی.

— ||به مجاز، فقیر:
برهنه‌تنی یک درم وام کرد
تن خویش راکسوتی خام کرد. سعدی.

— برهنه تن و پای و سر؛ عریان. بی جامه و کلاه و کفش:
توان و برهنه تن و پایِ و سر
تنان بی‌بر و جان ز دانش بیر. فردوسی.

— برهنه‌جو؛ نوعی از جو باشد بی قشر و پوست. (آنندراج). جو پوست‌کندهٔ سپیدکرده. (ناظم الاطباء). جو برهنه. سلت. و رجوع به جو برهنه در همین ترکیبات شود.

— برهنه‌خوشحال؛ آدم بی‌درد و بی‌غم. کسی که در برابر دشواریهای زندگی نشاط خود را از دست نمی‌دهد. (فرهنگ لغات عامیانه). کسی که با فقر و نداری سازگار و همیشه خندان است. (فرهنگ عوام).

— برهنه‌رو، برهنه‌روی؛ بی‌حجاب و گشاده‌روی. (آنندراج). بی‌نقاب. روی‌گشاده. (ناظم الاطباء). رخ از پرده بدرکرده:
برهنه‌روی می‌خواهم ببینم دختر رز را
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی.
صائب.
تیغ زبان بدگو هر جوهری ندارد
تا حلقه‌های خط شد جوشن برهنه‌رو را.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
جالع؛ زن برهنه‌روی. (منتهی الارب).

— برهنه‌رویی؛ برهنه‌روی بودن. رجوع به برهنه‌روی در همین ترکیبات شود:
زیبارویی بدین نکویی
وآنگاه بدین برهنه‌رویی. نظامی.
زهی نقاب جمالت برهنه‌روییها
خموشی تو زبان‌بند کامجوییها.
میرزا صائب (از آنندراج).

— برهنه زدن حرف؛ بی‌پرده حرف زدن و صریح و پوست‌کنده گفتن. (آنندراج):
برهنه هرکه زند حرف در برابر خصم
حریف خویش بخاک افکند چو کشتی‌گیر.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— برهنه سخن؛ سخن آشکار و صریح. سخن رک و پوست‌کنده:
ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن
عفو کن مرا زین برهنه سخن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— برهنه‌سر؛ عریان‌سر. (آنندراج). مکشوف‌الرأس. سرگشاده. بی‌حجاب:
همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند. فردوسی.

— ||کنایه از خاشع و متذلل بهنگام دعا و عبادت:
پوشندگان خلعت ایمان که الست
ایمان‌صفت برهنه‌سران در معسکرش.
خاقانی.
در پای هر برهنه‌سری خضر جانفشان
نعلین پای، همسر تاج سکندرش. خاقانی.

— ||کنایه از حاجی. (آنندراج). زائر مکه. (ناظم الاطباء):
ماناکه محرم عرفات است آفتاب
کاحرام را برهنه‌سر آید ز خاورش. خاقانی.

— برهنه سر و پای؛ بی کلاه و کفش:
به دشت آوریدند از خیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی.
و رجوع به برهنه تن و پای در همین ترکیبات شود.

— برهنه‌سری؛ بی‌پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام احرام. (ناظم الاطباء). محرمی. (آنندراج).

— ||امتناع و ممانعت. (ناظم الاطباء).

— ||محرومی. (آنندراج). ناامیدی و مأیوسی. (ناظم الاطباء).

— ||بی‌حرمتی. (آنندراج).

— برهنه‌شاخ؛ شاخ‌برهنه. بدون‌برگ: درختی برهنه‌شاخ.

— برهنه‌فرق؛ برهنه‌سر:
چنگ برهنه‌فرق را پای پلاس‌پوش بین
خشک‌رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری.
خاقانی.

— برهنه‌قدم؛ برهنه‌پا:
طرف کلاه نرگس و چین و قبای گل
زربفت و من برهنه‌قدم چون صنوبرم.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

— برهنه گفتن (بازگفتن)؛ آشکار گفتن. صریح و بی‌پرده و رک گفتن:
پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نگنجم با صنم در پیرهن. مولوی.
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول. مولوی.

— برهنه گو؛ آنکه بی‌پرده حرف زند و صریح و پوست‌کنده گوید. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رک‌گو:
گرعیب تو نخواهی پوشیده بر تو ماند
پیراهن تن خود گردان برهنه گورا.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

— برهنه گویی؛ صریح گفتن و فاش گفتن. (غیاث). رک‌گویی. و رجوع به برهنه گو در همین ترکیبات شود.

— برهنه‌ناف؛ با ناف نمایان و مکشوف. که ناف و شکم وی عریان باشد:
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه‌ناف بین نافه‌دم از معطری.
خاقانی.

— پابرهنه؛ بدون‌پاپوش. حافی. (از دهار). بی‌کفش:
شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید. مولوی.
و رجوع به پابرهنه شود.

— جو برهنه؛ جو بی‌پوست. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برهنه‌جو در همین ترکیبات شود.

— سربرهنه؛ بی‌کلاه. بدون‌کلاه.

— کون‌برهنه؛ که شلوار ندارد. لخت و عریان و مکشوف‌العوره:
محتسب ...برهنه در بازار
قحبه را میزند که روی بپوش. سعدی.

||مجرد. تنها:
کاه‌از همه برهنه برآید چو آفتاب
پوشد برهنگان را چون آفتاب بام. خاقانی.

||بی‌چیز. فقیر. بی‌معاش. (ناظم الاطباء). هستی‌ازدست‌داده:
بنزد که جوئی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه. فردوسی.
خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند. خاقانی.
گفت‌هان ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو؟ مولوی.
گرگویدم ملک که بود راهزن براه
گویم برهنه باک ندارد ز راهزن. قاآنی.

||بی‌غلاف. ازغلاف‌کشیده. بی‌نیام:
همان کارد در آستین برهنه
همی داز تا خواندت یک‌تنه. فردوسی.
سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاد. (تاریخ بیهقی). و من بر سر مزدک بیستم و سلاح برهنه در دست گیرم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰). رسولی فرستاد به ملک فارس با تیغی برهنه. (نوروزنامه).
تیغش لباس معجز و زایمان برهنه‌تر
ای دهر بدکنی که بدان تیغ نگروی. خاقانی.
صلت؛ شمشیر صیقل بران و برهنه. (منتهی الارب). مجرد؛ شمشیر برهنه. (دهار).

||بی‌برگ. بی برگ و بر:
شکوفه گاه‌شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده.
(گلستان سعدی).

||بی‌حجاب. ناپوشیده. (ناظم الاطباء):
ز پرده برهنه بیامد براه
برو انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.

||صاف. صادق. بی‌شائبه. دور از آلودگی:
وگر نیست آگاهیت زآن گناه
برهنه دلت را ببر نزد شاه. فردوسی.

||اطلس. ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آسمان صاف بی‌ابر. (ناظم الاطباء). ||اصطلاحاً قومی را برهنه گویند که از محافظت خالی و از دولت عاری باشند. (قاموس کتاب مقدس).

برهنه ساختن. [بِ رَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) عریان کردن. لخت کردن. برهنه کردن. التفاء. (از منتهی الارب).

برهنه شدن. [بِ رَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) عریان شدن. لخت شدن. انحسار. انسراح. انکشاف. تجرد. تعری. تکشف. حسور. عری. کشاط:

چو زو بازگشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم. فردوسی.

بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن، و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند. (مرزبان‌نامه). اعوار؛ برهنه شدن جای از سوار چنانکه بر وی زخم توان زدن. (تاج المصادر بیهقی). جَلَع؛ برهنه‌فرج شدن. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن کمر از حلیهٔ زر؛ جدا شدن زیورهای کمر بسبب نوک سخت خارها:

کمرکشان سپه را جداجدا هر روز
کمر برهنه به منزل شدی ز حلیهٔ زر. فرخی.

— برهنه‌شده؛ عریان. رود:

وآن کوه برهنه‌شده از برف نگه کن
افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش.
ناصرخسرو.

||خالی شدن: جلا، جله، جلهة؛ برهنه شدن پیش سر کسی از موی. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن سر؛ بی‌کلاه شدن آن. بی‌تاج گشتن:

سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار. فردوسی.

||آشکار شدن: تسمع؛ برهنه شدن دندان از لب. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن راز (روی‌پوشیده راز)؛ آشکار شدن آن. برملا گشتن آن. فاش شدن آن. از پرده بدر افتادن آن:

همی گشت زآنگونه بر سر جهان
برهنه شد آن رازهای نهان. فردوسی.
ببینیم تا چیست آغازشان
برهنه شود بی‌گمان رازشان. فردوسی.
فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه شد آن روی‌پوشیده راز. فردوسی.
هم آنگه در دژ گشادند باز
برهنه شد آن روی‌پوشیده راز.
فردوسی.

||بی‌برگ شدن. بی‌بر شدن: تمشق؛ برهنه شدن شاخ. (از منتهی الارب). ||بی‌غلاف شدن. از غلاف بدر آمدن:

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعودسعد.

اختراق؛ برهنه شدن شمشیر. (از منتهی الارب).

برهنه کردن. [بِ رَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) عریان کردن. (ناظم الاطباء). لخت کردن. عور کردن. لوت کردن. اعراء. تجرید. تعریة. تکشیف. حسر. قشد. قشط. کاشفة. کشط. کشف. کفح. مکاشفة:

چرا خامش نباشی چون ندانی
برهنه چون کنی عورت به بازار؟
ناصرخسرو.
زآنچه دانم که برهنه کندم فردا
خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟
ناصرخسرو.

استکشاف؛ برهنه کردن خواستن از کسی. (از منتهی الارب). حسر؛ برهنه کردن اندامی از اندامهای خود. سفر؛ موی و روی برهنه کردن. (دهار).

— برهنه کردن راز؛ فاش کردن آن:

کسی کو برهنه کند راز دوست
روا باشد ار بردرانیش پوست. ابوشکور.

— برهنه کردن سر؛ بی‌کلاه کردن آن. کلاه و دستار و جز آن از سر برگرفتن: سفر؛ برهنه کردن سر و جز آن. (از منتهی الارب).

— ||آشکار کردن:

عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چارسوی رسوایی. عطار.

||از غلاف بدر آوردن: اشحان؛ برهنه کردن شمشیر را. (از منتهی الارب). ||بی‌حجاب و بی‌پرده کردن. (آنندراج). نقاب برداشتن. ||غارت کردن. ||پوست برگرفتن. (ناظم الاطباء).

برهنه گردیدن. [بِ رَ نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) برهنه شدن. انجراد. تجرد. تعری. عری. عریة. انسفار؛ برهنه گردیدن سر از موی. (از منتهی الارب). و رجوع به برهنه گشتن شود.

برهنه گشتن. [بِ رَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) برهنه شدن. برهنه گردیدن. لخت شدن:

ناموخت خدای ما مر آدم را
چون عور و برهنه گشت جز کاسا.
ناصرخسرو.

و رجوع به برهنه شدن و برهنه گردیدن شود.

برهنه نمودن. [بِ رَ نَ / نِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) برهنه کردن. لَفء. لفاء. (از منتهی الارب).

برهنیا. [بِ رِ] (امص) برهنگی: عمل به اخلاص آن وقت توان کرد که از چهار چیز نترسی گرسنیا و برهنیا و درویشی و خواری. (کیمیای سعادت). یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلاء... بسیار مبتلی بود و دعا می‌کرد اجابت نمی‌بود. (کیمیای سعادت).

برهوت. [بَ رَ] (اِخ) چاهی است عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن به تک آن نتواند و گویند ارواح کفار بدانجا جای دارند. و در حدیث است خیر بئر حفرت فی‌الارض زمزم و شر بئر فی‌الارض برهوت. و گویند نام وادیی[1] است در حضرموت. گویند در آنجا چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا جمع شود. (برهان). وادیی است در حضرموت که در جوار آن در دامنهٔ کوهی آتشفشانی چاه مشهور به بئر برهوت واقع است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع از دائرةالمعارف اسلام). وادیی در حضرموت، جزیرةالعرب. چاهی دارد مشهور به چاه برهوت که از آن بخارهایی با بوی ناخوش برمی‌خیزد و در روایات صدر اسلام بدترین چاههای زمین و مقر ارواح کفار شمرده شده است. نزدیک آن قبر هود پیغمبر است که معتبرترین زیارتگاه عربستان جنوبی است، و مردم هر سال در ماه شعبان به زیارت آن میروند. (دایرةالمعارف فارسی). بلهوت.

— بیابان برهوت، مثل صحرای برهوت؛ سخت بی آب و گیاه و گرم. سخت بی آب و علف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهوتی. [بَ رَ] (اِخ) کلیب‌بن اسد (سعد) بن کلیب برهوتی، صحابی و از شاعران حضرموت بود. او چون اسلام آورد با ارمغانی از مادر خود بر پیغمبر وارد شد و آن جامه‌ای از بافته‌های مادرش بود و قصیده‌ای با مطلع زیر برای وی سرایید:

من وشز برهوت تهوی بی عذافرة
الیک یا خیر من یحفی و ینتعل.

رسول (ص) برای خوش‌آیند او دست خویش بر صورت وی کشید و این از افتخارات بنی‌کلیب گشت. برهوتی در حدود سال ۴۳ هـ.ق. در شهر خود درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۹۰ از تاریخ‌الشعراء الحضرمیین و الاصابة).

برهود. [بَ][2] (ص) چیزی را گویند که نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آنرا گردانیده و زرد کرده باشد. (برهان). بیهو. و رجوع به برهودن و بیهوده شود.

برهودن. [بَ دَ] (مص) سوختن و متغیر شدن رنگ از حرارت آتش. (آنندراج). بیهودن. رجوع به پرهودن شود. ||آواریدن. آواره شدن و گشت و گذار کردن. (از آنندراج). گمراه شدن و بیراه شدن. (ناظم

۱ - در اصل: داروبی.
۲ - با واو مجهول.

الاطباء).

برهوده. [بَ دَ / دِ] (نمف / نف) رنگ‌بگردانیده و نزدیک به سوختگی رسیده از حرارت آتش. پرهوده. رجوع به برهودن و پرهودن و پرهوده شود.

برهون. [بَ / بُ] (اِ) هر چیز میان‌خالی، مانند هالهٔ ماه و طوقی که بر گردن کنند و کمری که بر میان بندند و دایره‌ای که از پرگار کشند. (از برهان). دایره باشد و پرگار را نیز گویند. (اوبهی). دایره‌ای که گاهگاه به گرد ماه و آفتاب پدید آید که به تازیش هاله خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). دایره. (لغت فرس اسدی). حلقه:

ایا قد تو چون سروی ز دیبا گرد آن آذین
و یا روز تو چون ماهی ز عنبر گرد آن برهون.
رودکی.

چو تازه‌رو درآید عدل چون مرغ
همان ساعت برون پرّد ز برهون.
ناصرخسرو.

مردم چشمم چو مرکز پلک چون برهون شود
مرکز و برهون ز عشقت هر شبی گلگون شود.
عمعق.

و رجوع به پرهون شود.
– برهون بستن؛ دایره زدن. حلقه زدن:

بباغ پرگل ماند رخ تو مالامال
زمانه بسته به شمشاد گرد آن برهون. قطران.

– برهون کشیدن؛ حلقه زدن. دایره زدن. حصار کشیدن.
|| درِ خانه. (آنندراج) (برهان):

دل به یقین ای پسر خزانهٔ دینست
چشم تو چون روزنست و گوش چو برهون.
ناصرخسرو.

گوهر دین چون درین خزانه نهادی
روزن و برهونْش هر دو سخت کن اکنون.
ناصرخسرو.

|| حصار. (برهان) (آنندراج). دیوار گرد قلعه:

دل را به دین بپوش که دین دل را
درخورد بام و ساخته برهون است.
ناصرخسرو.

رسته شد از بار جهل هرکه خِرَد
جان و دلش را ستوده برهون شد.
ناصرخسرو.

دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کنی.
ناصرخسرو.

|| چوب‌بندی و خاربست. || محوطه. || خانهٔ کوچک. || آرایش و زینت. (برهان). آرایش. (شرفنامهٔ منیری). || کمرگاه و کمر کوه. (برهان).

برهوه. [بَ] (اِ) صابون را گویند و آن چیزی است که بدان رخت شویند. (برهان) (آنندراج). صابون. (الفاظ الادویة) (صحاح الفرس). || (ص) مأبون و ملوط و مخنث. (ناظم الاطباء) (از شمس فخری).

برهة. [بُ / بَ هَ] (ع اِ) روزگار و زمان دراز. (منتهی الارب). پاره‌ای از روزگار. (دهار) (مهذب الاسماء). قطعه‌ای از زمان دراز. (از اقرب الموارد). ج، بُرَه. (دهار).

برهیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) (از: پیشوند بر + هیخ = هنگ = تنگ اوستائی به معنی کشیدن + تن، پسوند مصدری) برکشیدن. برآوردن. (برهان). برآهیختن. || تربیت کردن و آموختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برهختن شود.

برهیون. [بَ] (اِ) برهون. (ناظم الاطباء). رجوع به برهون شود.

بری. [بَرْیْ] (ع مص) تراشیدن تیر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || مانده و لاغر کردن سفر کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزار کردن ستور از بسیاری راندن و پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). || عارض شدن. (از اقرب الموارد از تاج).

بری. [بَرْیْ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

بری. [بَ را] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب). خاک روی زمین. (دهار). تراب. (اقرب الموارد).

بری. [بَ] (از ع، ص) بریء. بریّ. برکنار. دور:

بر حال من گِری که بباید گریستن
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری. فرخی.

بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید ز دانش نکوهش بری را. ناصرخسرو.

ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت دیگری بری و بیگانه می‌باشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۵).

چون فلک از عهد سلیمان بری است
آدمی آنست که اکنون پری است. نظامی.

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نگردیش تعرف‌گری. نظامی.

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی به شفاعت‌گری. نظامی.

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.
سعدی.

کسانی که آشفتهٔ دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس. سعدی.

– بری‌حاجت؛ بی‌نیاز. دور از حاجت و نیاز:

قوی‌حجت از هرچه گیری شمار
بری‌حاجت از هرچه آید بکار. نظامی.

|| پاک. بی‌گناه. (غیاث). منزه:

بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین
مرد دین‌دوست بود آری از کفر بری. فرخی.

دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.
منوچهری.

تمیز میان بری و مجرم برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۹).

رنج ز فریاد بری‌ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است. نظامی.

|| بیزار:

من نبرم نام تو نامم مبر
من بریَم از تو تو از من بری. ناصرخسرو.

|| (اصطلاح عروض) هر جزو [از ارکان عروضی] که در آن معاقبت قائم باشد و هیچ حرف ساقط نگردانند و از معاقبت سالم دارند آنرا بری خوانند یعنی باسلامت از معاقبت. (المعجم). و رجوع به معاقبت شود.

بری. [بَ ریی] (ع ص) تراشیده یا نیکو تراشیدهٔ تیر و قلم و مانند آن. (از منتهی الارب). صفت است از مصدر بَرْی به معنی تراشیدن. (از اقرب الموارد).

بری. [بَ ریی] (ع ص) به معنی بریء است. (از اقرب الموارد). بی‌عیب. (دهار). و رجوع به بریء و بَری شود.

بری. [بَرْ ری] (ص نسبی) منسوب به برّ. خلاف بحری. (اقرب الموارد). هر شیء که در زمین خشک و صحرا باشد. (غیاث). بیابانی. دشتی. || موجود زیست‌کننده در خشکی. مقابل موجود آبی:

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین‌خوانش. نظامی.

|| صحرائی. مقابل بستانی (در گیاه). (از اقرب الموارد). مقابل ریفی. خودرو. جنگلی. دهاتی. (ناظم الاطباء). || وحشی. خلاف اهلی (در حیوان). (از اقرب الموارد). || (اِ) قسمی از عود بخور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بری. [بِرْ ری] (ص نسبی) منسوب به بِرّ، و تأنیث آن برّیة است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بر و بریة شود.

بری. [بُ را] (ع اِ) جِ بُرة. (منتهی الارب). رجوع به برة شود.

بری. [بُرْ را] (ع اِ) کلمهٔ طیبه. (از منتهی الارب). سخن نیک و طیب، و آن مأخوذ از برّ است به معنی لطف و شفقت. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). کلام خوب محبت‌آمیز مطبوع. (ناظم الاطباء).

بری. [بُ] (حامص) (از: بر، ریشهٔ بریدن + ی حاصل مصدری) پسوند کلمات قرار گیرد: بله‌بری. چله‌بری. راه‌بری. رشته‌بری. سنگ‌بری. شیشه‌بری. کاربری. گچ‌بری.

بری. [بُرْ ری] (ع ص نسبی) منسوب به بُرّ، به معنی گندم، که خرید و فروش این متاع

را افاده می‌نماید. (از الانساب سمعانی).

بریات. [بَ ری یا] (ع اِ) ج بَریَّة. (منتهی الارب). رجوع به بریة شود. ‖ ج بُرئة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برئة شود.

بریاجی. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد است. از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: بیوران پائین، قلعه‌رشه، درمان‌آباد بالا، ماراغان، میر شیخ حیدر، بشاسب، دیوالان، بزیلا (مرکز دهستان). سکنهٔ آن در حدود ۶۱۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و آب برف و باران. محصول آن غلات، توتون، میوهٔ جنگلی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بریاخان. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریاخانی. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بر یاد گرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیاد داشتن. بخاطر سپردن. از بر کردن:

هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد. نظامی.
زآن مرحله رفت سوی بغداد
بگرفته بسی قصیده بر یاد. نظامی.

و رجوع به یاد شود.

بریاش. [بَ] (اِ) انتشار و پراکندگی. (آنندراج). تفرقه و پاشیدگی. (ناظم الاطباء). ‖ (ص) پراکنده و منتشر. (آنندراج).

بریان. [بِ] (نف، اِ) صفت بیان حالت از مصدر بریشتن و برشتن. در حال برشتگی. برشته. (آنندراج). کباب‌شده و پخته‌شده. (ناظم الاطباء). پخته بر آتش. حَنیذ. شِواء. شَویّ. مُحاش. مَشویّ. مَشویَّة:

ز دردش همه‌ساله گریان بدند
چو بر آتش تیز بریان بدند. فردوسی.
همی دانم که گر فربه شود سگ
نه خامم خورد شاید زو نه بریان.
ناصرخسرو.
زَامر حق وَابکوا کثیراً خوانده‌ای
چون سر بریان چه خندان مانده‌ای. مولوی.
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپرّ جبرئیل مگس راست آرزوی. سعدی.

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند. (گلستان). صلیقة؛ گوشت بریان پخته. مدمشق؛ گوشت بریان نیم‌پخته. (منتهی الارب).

— ماهی بریان؛ ماهی برشته:

وقت را از ماهی بریان چرخ
روز نو را میهمان کرد آفتاب. خاقانی.
در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس‌وار
علم خضر و چشمهٔ ماهیِ بریان دیده‌اند.
خاقانی.

— مرغ بریان؛ مرغ برشته و تفداده. خلاف آب‌پز:

کجاماه آذر بد و روز دی
گه آتش و مرغ بریان و می. فردوسی.
بیک تیر پرتاب بر، خوان نهاد
بر و برّه و مرغ بریان نهاد. فردوسی.
چو تاریک شد میزبان رفت نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم. فردوسی.
مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ ترّه بر خوان است. سعدی.

‖ بوداده. سرخ‌کرده؛ محمص. مقلو؛ گندم بریان. گندم برشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). طین مقلو؛ گِل بریان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یکی مغز بادام بریان گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم. فردوسی.

‖ کباب. (ناظم الاطباء):

اگر یک شب به خوان خوانی مر او را مزدهور گردد
بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها.
ناصرخسرو.
چو بریان شد کباب خوانش این بود
تنور و آتش و بریانش این بود. نظامی.

— بریان‌الفقراء؛ در تداول، حسیک. حسرةالملوک. حسیب بزغاله. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حسیک شود.

— بریانِ مُحلاً؛ بریان با تره و پودنه و ترخان و نان و پیاز. (برهان). آن کباب و بریان که با تروپ و تره و سبزی بخورند. (از شرفنامهٔ منیری):

وصف بریان محلا چه بگویم با تو
در زمانی که بود سبزی و نانش یکنار.
بسحاق اطعمه.

‖ خوراکیی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ‌کرده و ادویه که آنرا تفت دهند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بریانی شود:

قدری کوفته و بریان هست
لیک پالودهٔ تر بیشتر است.
خاقانی.

نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد و بهای آن او را بدست نیامده بود. (تذکرةالاولیاء عطار). ‖ برهٔ بریان. بره که بریان کرده باشند: ساطور؛ کارد با دستهٔ آهن که‌بدان بریان بکشند. (دهار). ‖ به مجاز، در تب و تاب. در سوز و گداز. سوخته و گداخته:

بجانش پر از بیم گریان بدم
ز بیم جدائیش بریان بدم. فردوسی.
گوتا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ایم
بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب.
مسعودسعد.
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟
خاقانی.

— دل بریان؛ دل سوزان. دل در سوز و گداز:

به سرایی درون شدم روزی
با لبی خشک و با دلی بریان. فرخی.
دیدی مرا به عید که چون بودم
با چشم اشک‌ریز و دل بریان. فرخی.
مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود
ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان.
فرخی.
همی دوم به جهان اندر از پس روزی
دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
چو بازیگر همی رفتند خم داده میانک را
بحلق اندر یکی حلقه بتن عریان بدل بریان.
عسجدی.
حاصل خاقانی از سودای تو
چشم گریان و دل بریان بماند. خاقانی.

بریان. [بْـریا / بِ] (اِخ)[1] آریستید. سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۲ م.). وی خطیبی ماهر بود و یازده بار نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه شد. او طرفدار سیاست آشتی با آلمان بود. (فرهنگ فارسی معین).

بریان‌ساز. [بِ] (نف مرکب) بریان‌سازنده. بریانی‌پز. کباب‌پز. طباهی. (از منتهی الارب).

بریانسک. [بْریا / بِ] (اِخ)[2] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) دارای ۲۰۶هزار تن سکنه. این شهر مرکز صنعتی است و جنگ بزرگ آلمان و شوروی بسال ۱۹۴۱ م. در آنجا وقوع یافت. (از فرهنگ فارسی معین).

بریان شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) برشته شدن. کباب شدن. اِنشواء. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تقلّی. (از تاج المصادر بیهقی). نُضج. (از دهار):

ز تیغ تو الماس بریان شود
زمین روز جنگ تو گریان شود. فردوسی.
من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم. فردوسی.

در دلو نور افشان شده، زآنجا بماهی‌دان شده
ماهی ازو بریان شده، یکماهه نما داشته.
خاقانی.
گاهی ز جان بیجان شدم گاهی ز دل بریان شدم

1 - Briand, Aristide.
2 - Briansk.

هر لحظه دیگرسان شدم هر دم دگرگون آمدم.
عطار.

و رجوع به بریان شود.

- بریان‌شده؛ کباب‌شده. برشته‌شده. مشوی. مشویة. و رجوع به بریان شود.
||به مجاز، در سوز و گداز شدن. سخت غمگین و متأثر گشتن:

به ایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم. فردوسی.

- جان و تن به مهر کسی بریان شدن؛ در مهر کسی سوختن و زار و ناتوان گشتن در آتش عشق وی:

مر مرا بفریفت از آغاز کار
تا شدم بریان به مهرش جان و تن.
ناصرخسرو.

- دل بریان شدن بر کسی؛ در سوز و گداز شدن:

دل من همی بر تو بریان شود
دو چشمم شب و روز گریان شود. فردوسی.

- روان بریان شدن؛ سخت غمگین و در سوز و گداز شدن:

همانا که آن خاک گریان شود
روانش بدین سوک بریان شود. فردوسی.

- سینه بریان شدن؛ سخت متأثر و غمگین و در سوز و گداز شدن:

ز درد تو خورشید گریان شود
همان ماه را سینه بریان شود. فردوسی.

بریانک. [بِرْ نَ] (اِ مصغر) مصغر بریان. ||مرادف بریان و بریانی، یا در مقام ارادهٔ اندکی از بره یا مرغ بریان بکار رود:

یکی روز یعقوب را دل بکاست
وزو طبع، بریانکی خورده خواست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

رجوع به بریان شود.

بریانک. [بِ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بریانک. [بِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بریانک. [بِ نَ] (اِخ) (قنات...) از قنوات شهر تهران. مقدار آب پنج سنگ، مسافت مادر چاه در شهر نیم فرسنگ. در شهر نو مصرف میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریان کردن. [بِرْ کَ دَ] (مص مرکب) کباب کردن. برشته کردن. پختن. تف دادن. اشتواء. اطباخ. افتئاد. اکشاء. انضاج. حَنذ. تَشویة. شَیّ. طَجن. طهو. طَهی. طَهَیان. قَلو. قَلی. کَشّی:

از آن پس که بی‌توش و بی‌جانش کرد
بر آن آتش تیز بریانش کرد. فردوسی.
بر آتش چو یابمش بریان کنم
بر و خاک را زار و گریان کنم. فردوسی.
بر آتش یکی گور بریان کند
هوا را به شمشیر گریان کند. فردوسی.

اگر بریان‌کننده [بط و مرغابی را] بهتر باشد، الا به بخار بریان کنند. و اگر یک ساعت به بخار آب بیاویزند پس به بخار آبی دیگر بریان کنند. و اگر یک ساعت به بخار آب بیاویزند پس به بخار آبی دیگر بریان کنند بهتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر در تنور به بخار آب بریان کنند [گوشت خرگوش را] هم نیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟
خاقانی.
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری. سعدی.

حَنذ؛ بریان کردن گوسپند اندر زمین. (دهار). خَمط؛ بریان کردن گوشت را یا نیک نپختن آن را. (از منتهی الارب). صَلی؛ در آتش بریان کردن. (دهار). ||بو دادن. برشته کردن. تاب دادن. گندم و جز آن را بر تابه برشته کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تَحمیص:

بدو گفت لختی پنیر کهن
ابا مغز بادام بریان بکن. فردوسی.

عَثلبة؛ در خاکستر بریان کردن گندم را. (از منتهی الارب).

- بریان‌کرده؛ برشته کرده. کباب‌کرده. حنیذ. شواء. مسلوق. مشوی. مطجن. مئوود. مقلو: حَنیذ؛ اندر زمین بریان‌کرده. لَحم مهراء؛ گوشت نیک بریان‌کرده. (دهار).

- ||بوداده. تاب‌داده. برشته کرده: بگیرند هلیلهٔ کابلی و بلیله و آملهٔ بریان کرده از هر یکی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند چلغوزهٔ پاک‌کرده ده درسنگ... و تخم کتان بریان‌کرده... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غله‌ای که از آن کنیزک می‌خریدند و صحیح و بریان‌نا کرده از بریان‌کرده جدا میکردند. (تاریخ قم ص ۶۴). و رجوع به بریان شود.

- بریان‌نا کرده؛ برشته‌نشده: غله‌ای که از آن کنیزک می‌خریدند و صحیح و بریان‌نا کرده از بریان‌کرده جدا میکردند. (تاریخ قم ص۶۴).
||به مجاز، عذاب کردن. رنج دادن:

بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند.
ناصرخسرو.

||به مجاز، سوختن. داغ نهادن. اثر سوختگی پدید آوردن:

چون دست درازی به لبت دندان کرد
تبخال چرا لب مرا بریان کرد؟ خاقانی.

بریان‌کننده. [بِرْ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) برشته کننده. حانذ. خامط. خَمّاط. (منتهی الارب). و رجوع به بریان و بریان کردن شود.

بریانگر. [بِرْ گَ] (ص مرکب) بریان‌کننده. بریان‌پز. شوّا. (از دهار). و رجوع به بریان شود.

بریان گشتن. [بِرْ گَ تَ] (مص مرکب) بریان شدن. کباب شدن. برشته گشتن:

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.

و رجوع به بریان و بریان شدن شود.

بریانی. [بِرْ] (ص نسبی) منسوب به بریان. رجوع به بریان شود. ||(اِ) کباب. کباب به‌سیخ‌کشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). شواء. شوی. صلا. صلاء. صنع. علیس. قثید. مشنط. وزیم. (از منتهی الارب):

وز پی بریانی و سور بهار
گوسفندان را نشان کرد آفتاب. خاقانی.
جمله بریانی به خوانش برمدام
گاو ماهی اشتر و اسب و غنم.
؟ (از راحة‌الصدور راوندی).
قرصهٔ خورشید و مه بر سفرهٔ گردون نهد
وآنگه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند.
نجیب جربادقانی.

آرزوی شما چیست؟ اصحاب گفتند بریانی... خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه و... (انیس الطالبین ص۹۲). استصلاء؛ بریانی خواستن. (از منتهی الارب). الشواء؛ بریانی دادن. (المصادر زوزنی). تقار؛ بوی بریانی. (دهار). شواء ملهوج؛ بریانی خام. صلاء مکتف؛ بریانی فراهم‌آورده‌جوانب. (منتهی الارب). ||نوعی از غذاها که اصفهانیان در پختن آن شهره‌اند و آن از گوشت چرخ‌کرده و پیاز و ادویه تشکیل شده است. و رجوع به بریان شود. ||شکنبهٔ پخته به آب. سیرابی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی از پلاو نمکین. (غیاث) (آنندراج).

بریانی‌ساز. [بِرْ] (نف مرکب) بریانی‌سازنده. آنکه بریانی و کباب میسازد. بریان‌گر. صهور. (از منتهی الارب). و رجوع به بریانی شود.

بریای مصری. [؟ یِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بریا به لغت مصر به معنی بقله است یعنی بقله‌ای که در مصر به این اسم مسمی است و آن شبیه است به کرفس و خوشبو شبیه به بوی رازیانه و با اندک تندی و تخمش سبز و باریک. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بری‌ء. [بَ] (ع ص) پاک از چیزی و بیزار. (منتهی الارب). بیزار. (دهار). بی‌جرم. (نصاب). خِلو. طِلق. (منتهی الارب). ج،

بَریئون، بُرَآء، بِراء، أبراء، أبرئاء، أبریاء، بُراء، بِراء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): إننی بریء مما تشرکون. (قرآن ۱۹/۶ و ۷۸). اَنّی بَریءٌ ممّا تشرکون. (قرآن ۵۴/۱۱)؛ من بیزارم از آنچه شرک می‌آورید. إنی بریء منکم. (قرآن ۴۸/۸)؛ من از شما بیزارم. إن اللّه بریء من المشرکین. (قرآن ۳/۹)؛ همانا خداوند از مشرکان بیزار است. أنا بریء مما تعملون. (قرآن ۴۱/۱۰، ۲۱۶/۲۶)؛ من از آنچه انجام میدهید بیزارم. و رجوع به سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۱۲ و سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۵، و سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۱۶ از قرآن کریم شود. بری. و رجوع به بَری شود. ||بِهشده از بیماری. ج، بِراء. (منتهی الارب).

بری ءالذمة. [بَ ئُذْ ذِمْ مَ] (ع ص مرکب) آنکه تعهدی یا دینی بر عهده ندارد. کسی که ذمهٔ وی از دین یا تعهد در قبال دیگران فارغ باشد. آنکه تعهد خود را انجام داده و دین خود را پرداخته است. فراغ ذمه یافته. بریءالساحة. مقابل مشغول‌الذمة. (فرهنگ فارسی معین).

بری ءالساحة. [بَ ئُسْ سا حَ] (ع ص مرکب) بی‌گناه. که ساحت وی از گناه پاک است:

خو نکردستم به مهجوری مران زین ساحتم
حق همی داند بریءالساحتم من کل باب.

انوری.

بری‌ال. [بَرْیَ] (اِخ) (ساختهٔ خدا) و آنرا در شعر بصورت بَریل‌بن موهبال (یا موهبل)بن بَتع‌بن حاشد ذی‌مَرَع نیز خوانده‌اند. وی از ملوک و اقیال یمن و و مشهور به ذوبتع بود و گویند یکی از کسانی است که بهمراهی بلقیس به فلسطین نزد سلیمان آمد. و چون بلقیس عزم بازگشت به یمن را کرد با وی ازدواج نمود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲ از الاکیل).

بریئون. [بَ] (ع ص، اِ) جِ بریء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بریء شود.

بریئة. [بَ ءَ] (ع ص) تأنیث بَریء. ج، بَریات، بَرایا. (از اقرب الموارد). رجوع به بریء شود.

بریبری. [بِ بِ] (فرانسوی، اِ)[1] بری‌بری. بیماری عصبی ناشی از کمبود ویتامین ب در غذا. عده‌ای هم معتقدند که عفونی است. در نقاطی که سکنهٔ آن منحصراً برنج پاک‌کرده میخورند شیوع دارد. (از دایرةالمعارف فارسی).

بری‌بیجه. [بَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و روغن است. ساکنان این ده از طایفهٔ عرب‌کعب می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریت. [بِرْ ری] (ع اِ) صحرا. لغتی است در بَرّیة. ج، بَراریت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بریت. [بَ] (فرانسوی، اِ) به اصطلاح کیمیا، اکسید باریوم. (ناظم الاطباء).

بریت. [بِرْ ری] (ع ص، اِ) دلیل ماهر. ||زمین هموار. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام دو موضع در بصره. (منتهی الارب) (از مراصد). خریت و بریت دو سرزمینند در ناحیهٔ بصره. (از معجم البلدان).

بریت. [بُرَ یَ / بِرْ یَ] (اِخ) از اعلام اسب است. (از منتهی الارب).

بریتانیا. [بْرى / بِ] (اِخ)[2] بریطانیا. بریتانیای کبیر. انگلستان. کشور بریتانیا شامل جزیرهٔ بریتانیا (ویلز)[3]، اسکاتلند، ایرلند شمالی، جزیرهٔ من[4] و جزایر دریای مانش (آنگلونرمان) میباشد. مساحت بریتانیا ۲۴۳۲۳۹ کیلومتر مربع است و بیش از ۵۰ میلیون تن جمعیت دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگلستان شود.

بریتانیای کبیر. [بْری / بِ یِ کَ] (اِخ)[5] بریطانیای کبیر. بزرگترین جزایر بریتانیایی، شامل انگلستان، گال و اسکاتلند. از زمان رومیان این قسمت بنام «برتانی» مطلق نامیده میشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.

بریتیش میوزیم. [بْری / بِ زِیِ] (اِخ)[6] موزهٔ بریتانیا. رجوع به موزهٔ بریتانیا شود.

بریج. [بَ] (اِ) فرد حساب مفصل. (آنندراج). حسابی که شامل مقدار وافر باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام قومی است از افغانان. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

بریج. [بْری / بِ] (انگلیسی، اِ)[7] بازی دسته‌جمعی با ورق، که در آن هر بازی‌کن همیشه یک تن شریک روبروی خود دارد و آن دو باید بنفع یکدیگر بازی کنند. در این بازی معمولاً چهار تن بازی کنند و ۵۲ ورق دارد. نوعی بریج در قرن نوزدهم م. در خاور میانه معمول بود و از آنجا به اروپا و آمریکا وارد شد. اکنون منظور از بریج همان بازیی است که «هرلد س. وندربیلت» از مردم نیویورک در سال ۱۹۲۵ م. آنرا بعمل آورد. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی).

بریجان. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن. آب آن از رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بریجن. [بَ جَ] (اِ) تنوری که در آن کماج و نان سنگک پزند و به عربی فُرن گویند. (از برهان) (آنندراج). و رجوع به برزن و بریزن شود. ||تابه‌ای که از گل سازند و بر زیر آن نان پزند. (از آنندراج). بَریزَن. برزن.

بریچه. [بِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کارون و محصول آن غلات و صیفی و سبزی است. ساکنان این ده از طایفهٔ معاوی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریچه. [بِ چَ] (اِخ) دهی از دهستان ام‌الفجر بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات و خرما است. ساکنان این ده از طایفهٔ ختناره هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریح. [بَ] (ع ص، اِ) شکاری که از دست راست صیاد به جانب دست چپ وی رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَروح. و رجوع به بروح شود.

— ابن‌بریح؛ زاغ. (ناظم الاطباء). غراب. (اقرب الموارد).

— ام‌بریح؛ زاغ. (ناظم الاطباء).

— ||بلا. (ناظم الاطباء).

||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

بریح. [بُ رَ] (اِخ) پدر بطنی است از عرب. (از منتهی الارب).

بریخ. [بَ] (ع ص) شکسته‌پشت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد. از قاموس).

بریخ. [بِ] (ع اِ) پشت و ظَهر، و گویند پشت منحنی و خمیده. (از ذیل اقرب الموارد).

بر یخ زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بر یخ نوشتن. [بَ یَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) کنایه از هیچ انگاشتن و کار بی‌مقدار و بی‌اثر کردن و ضایع ساختن کاری و کار بیهوده و بی‌فایده کردن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بریخه. [ ] (اِخ) بریجه. شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم). و در حدود العالم (چ دانشگاه) «بریجه» حدس زده شده است.

برید. [بَ] (ع اِ) ردهٔ هر چیز بر ترتیب.

---

1 - Béribéri.
2 - Britannia.
3 - Wales.
4 - Man.
5 - Great Britain.
6 - British Museum.
7 - Bridge (انگلیسی).

||استرانی که به هر دوازده میل برای سواری نامه بر سلطان مرتب دارند، و آن معرب دم‌بریده باشد. (منتهی الارب). از بریده‌دنب، به معنی استر که فرستاده را برد. (از مفاتیح العلوم). ||پیغام‌بر و نامه‌بران سوار بر ستور برید. (منتهی الارب). پیک. (دهار). آنکه او را بشتاب جایی فرستند. (شرفنامهٔ منیری). قاصد و نامه‌بر. و گویند که آن معرب بریده‌دم است و آن استری باشد یا اسب که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیزرفتار میشود و بمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خبر بردن سلاطین. و الحال آن شخص را گویند که بر آن سوار شده خبر برد، بلکه بدین زمان هر نامه‌بر و قاصد را گویند که چالاک باشد. (از غیاث). فرستاده که بر استر برید است. (از مفاتیح العلوم). سابق بر این مقرر بوده که در فاصلهٔ دوازده میل برای سواری نامه‌بران سلطان استری میگذاشتند، چون نامه‌بر میرسید بجهت نشان که معلوم شود آن استر به نامه‌بر داده شده دم آن را میبریدند و بریده‌دم میشد و آن رونده را بتدریج بُرید خواندند و عرب ضم آنرا فتح نموده بَرید بمعنی رسول استعمال کردند و برید معرب است. (انجمن آرا). ظاهراً اصل آن از کلمهٔ لاتینی وردوس[1] گرفته شده به معنی چارپای چاپار و اسب چاپار و سپس به معنی پیک، بعدها به اداره و دستگاه چاپار و عاقبت بر منزلی که بین دو مرکز چاپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگِ سه‌میلی و در ممالک غربی اسلامی چهار فرسنگِ سه‌میلی است. (از دایرة المعارف اسلام). مؤلف تفسیر الالفاظ الدخیلة فی‌اللغة العربیة آنرا از «بردن» فارسی گرفته و ابن درید آنرا عربی دانسته و صحیح آن قول دایرة المعارف اسلام است. (از حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رسول و فرستاده، از آن جمله است که گویند «الحمی بریدالموت»؛ یعنی تب پیک و رسول مرگ است. (از اقرب الموارد). قاصد پیاده. (ناظم الاطباء). پست. پیک مستعجل. چاپار. چپر. سامی. فیج مستعجل. قاصد. نامهٔ. نوند. راجع به تاریخ برید در جاهلیت و اسلام رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۸۰ و دایرة المعارف فارسی شود:

ای برید شاه ایران تا کجا رفتی چنین
نامه‌ها نزد که داری باز کن بگذار هین. فرخی.
هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَنَد
چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند.
منوچهری.
ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر
زی شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند.
خاقانی.
من در کمان نظاره که ناگه برید بخت
چون آب دردوید و چو آتش زبان کشید.
خاقانی.
چو هدهدی که سحر خاست بر سلیمان‌وار
مبشر دم صبح آمد و برید صبا. خاقانی.
از در سید سوی گبران رسید
نامهٔ یزان و برید روان. خاقانی.
بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمانده آذرآبادگان. نظامی.
بپرسید از بریدان جهانگرد
که در گیتی که دیده‌ست اینچنین مرد.
نظامی.
بریدم تا پیامت راگذارم
هم از گنج تو وامت راگذارم. نظامی.
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت.
حافظ.

— برید حضرت؛ جبرئیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برید خوش؛ نوید قاصد خوش‌خبر. (ناظم الاطباء).

— برید فلک؛ کنایه از ماه است که قمر باشد و سریع‌السیر است. (از برهان) (از غیاث).

— ||ستارهٔ زحل. (از برهان) (آنندراج).

— خیل‌البرید؛ اسبان چاپاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به خیل‌البرید شود.

— سکةالبرید؛ محله‌ای در خوارزم، و منسوب به آن را بریدی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سکةالبرید شود.

— صاحب‌البرید؛ فرستندهٔ رسول. (منتهی الارب). آنکه پیکان او فرستد. (مهذب الاسماء). نظیر رئیس پست در تداول امروز. رجوع به صاحب برید در ردیف خود شود: صاحب‌خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳).

— صاحب‌بریدی؛ شغل صاحب‌برید. منصبی نظیر ریاست پست امروز: که امیرک رفته بود از جهت فروگرفتن بوعبدالله به بلخ و صاحب‌بریدی بروزگار سخت خواجه. (تاریخ بیهقی).

— نائب‌برید؛ معاون صاحب‌برید. شغل صاحب‌بریدی هر شهر بنام یکی از اعیان و رجال بود و او نائبی از جانب خود به آن شهر می‌فرستاد.

||متصدی پست. متصدی برید: چون خواجه نامهٔ برید و نسخت پیغام را بخواند گفت... (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). نامه رسید از برید وخش... (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹).

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند
مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان. سوزنی.[2]

||دو فرسخ یا دوازده کرده یا مسافت دو منزل. (منتهی الارب). مسافتی بطول دو فرسخ که در آخر آن مرکب را بدل کنند. (از مفاتیح العلوم). اصل آن به معنی رسول و پیک است آنگاه بر مسافتی که پیک طی می‌کند اطلاق شده است و آن دوازده میل است. (از اقرب الموارد). ج، بُرُد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پروانک، که دو منزل پیشاپیش شیر ندا و انذار کند. (منتهی الارب). فرانق. سیاه گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برید. [بُ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم از بریدن. قطع کردن. چیدن:

بینداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.

و رجوع به بریدن شود.

برید. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۲۷۶ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بریدار. [ ] (اِ) سرور کشتی‌بانان: پس بفرمود تا بریدار، یعنی سرور کشتی‌بانان را با همهٔ ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچ کس نماند که حاضر نشود. بریدار قریب دوهزار کشتیبان را حاضر کرد. (تجارب‌السلف نخجوانی ص ۳۴۱).

بری داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) منزه کردن. پاک داشتن. دور داشتن:

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار.
سعدی (گلستان).

و رجوع به بری شود.

بریدانه. [بَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون بریدان. مانند بریدان.

— بریدانه مرقع؛ جامه‌ای چون جامهٔ پیکها و بریدها:

هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَنَد
چون بریدانه مرقع به تن اندر فکند.
منوچهری.

بریدشاهیان. [بَ] (اِخ) بریدشاهیه. عنوان سلسله‌ای از امرای مسلمان ترک‌نژاد در هند که از اواخر قرن نهم هجری تا سال ۱۰۲۸ هـ.ق. در شهر برید (بیدار یا بیدر) کمابیش فرمانروایی داشتند. مؤسس سلسله، قاسم برید، غلام زرخرید محمدشاه سوم سیزدهمین تن از سلسلهٔ بهمنیه بود که مردی شجاع و با کفایت بوده است. او در زمان محمودشاه جانشین محمدشاه، به وزارت دولت متزلزل بهمنیه رسید و در بیدر استقرار یافت و در تضعیف بهمنیه بنفع خود کوشید و

1 - Veredus.

۲ - و رجوع به برید فلک در ترکیبات برید شود.

حتی گویند بنام خود سکه زد. پسر و جانشینش امیر برید قدرت خاندان بریدشاهی را حفظ کرد و پس از فرار کلیم‌الله آخرین شاه بهمنی، فرمانروای بیدر شد. پسر و جانشین وی علی برید اولین کس از خاندان بریدشاهی است که عنوان پادشاهی به خود داد و پس از سلطنت طولانی او دولت بریدشاهی رو بزوال گذاشت و بسال ۱۰۲۸ هـ. ق. بیدر ضمیمهٔ قلمرو سلطان بیجاپور گردید و سلسلهٔ بریدشاهی منقرض شد. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول شود.

بریدشاهیه. [بَ هـ ی یَ] (اِخ) بریدشاهیان، که سلسله‌ای بود در هند. رجوع به بریدشاهیان شود.

بریدک. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بریدگان. [بَ دَ / دِ] (اِ)[1] مسرعان. قاصدان. پیکان. نامه‌بران: صاحب خبر و برید... تاپیان داشتی در همه ممالک و بریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او می‌گردانیدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۳).

بریدگان. [بُ دَ / دِ] (اِ) ج بریده. رجوع به بریده شود. ||مختون و ختنه‌شده. (ناظم الاطباء).

بریدگی. [بُ دَ / دِ] (حامص) شکاف. برش. قطع. جدائی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی بریده. (یادداشت مرحوم دهخدا). انقطاع. تشریف. فرض. قصار: أصدف؛ بریدگی کوه. (منتهی الارب). جَدَع؛ بریدگی بینی و جز آن. جدعة؛ باقیماندهٔ بریدگی. جذمة؛ بریدگی دست. شَرَم؛ بریدگی بر بینی شتر ماده. صدف؛ بریدگی کوه. (از منتهی الارب). فرضة؛ بریدگی گوشهٔ کمان. (دهار). قَصا؛ بریدگی اندک در گوش شتر و گوسپند. (منتهی الارب). قَضَع؛ بریدگی و گزیدگی در شکم مردم. (از منتهی الارب). ||جایی که آنرا بریده‌اند، یا چنان نماید که بریده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تقسیم. (ناظم الاطباء).

بریدن. [بَ دَ] (مص جعلی) قاصد فرستادن. (ناظم الاطباء). برید فرستادن. و رجوع به برید شود.

بریدن. [بُ دَ / بُرْ ری دَ] (مص) قطع کردن. (آنندراج). جدا کردن. (ناظم الاطباء). جدا کردن با آلتی برنده چون کارد و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِبتات. اِبترار. اجتباب. اجتذاذ. اجتزاز. احتشام. اخترام. اختزال. اختضام. اختمام. إخناب. إرباذ. إطرار. إطنان. اقتباب. اقتضاب. اقتطاط. امتشاق. امتشان. اهتباب. اهتبار. بَتّ. بَتر. بَتّة. بُلت. تَبّ. تَبتیک. تبتیل. تبضیع. تجذیم. تَجواب. تخذّم. تخزیع. تخضید. تَرّ. تُرور. تشریح. تعلیب. تخذّم. تفصیل. تقریص. تقضیب. تِقِطّاع. تقطیل. تقنیف. تَکّ. تکویف. تَلَهذم. تواشق. توذیم. جَثّ. جَذّ. جَدف. جَذْ. جَذر. جَذف. جَذم. جَرم. جَزر. جَزل. جَزلة. جَزم. جَلف. جَلم. جَمد. جَوب. جَیب. حَذّ. حَسم. حُسوم. خَذعبة. خَذم. خَرم. خَترع. خَزل. خُسوف. خِصال. خَصل. خَضد. خَضم. خَلب. خَمّ. خَنی. سَبّ. سَطر. سَلت. شَرح. شَرز. شَرص. شَرعَبة. شَرم. صَرم. صَرْی. صَیر. طَرّ. عَبل. عَضب. عَلب. غَربلة. غَرف. غَضر. غَلصَمة. فَترصة. فَخت. فَرص. فَرصَمة. فَصل. فَلذ. قَبّ. قَتّ. قَدّ. قَرش. قَرص. قَرصَبة. قَرصَمة. قَرض. قَرضَمة. قَرطَمة. قَصل. قَصلَمة. قَضّ. قَضب. قَطّ. قَطب. قَطع. قَطل. قَطم. قَلم. کَبع. کِداء. کَدش. کَرد. کَسف. کَند. کَیف. لَحم. لَقط. لَهذمة. مَتر. مَتک. مَرد. مَعل. مَقطع. مَنّ. نَجو. وَذر. هَبّ. هَبّة. هَدب. هَذب. هَذم. هَزبَرة. (از منتهی الارب):

جعدمویانْت موی کنده همی
بریده برون تو پستان. رودکی.
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.
به آهن نگه کن که بُرّد سنگ
نرست آهن از سنگ بی‌آذرنگ. ابوشکور.
به نشکرده بِبُرید زن راگلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو. ابوشکور.
ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بری
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی.
نجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش. فردوسی.
جهاندار ببریدشان دست و پای
هر آنرا که بد بر بدی رهنمای. فردوسی.
ببرّم به شمشیر هندی برش
به خاک اندرآرم ز بالا سرش. فردوسی.
ز سر ببرّد شاخ و ز تن بدرّد پوست
به صیدگاه زبهر زه کمان تو رنگ. فرخی.
رگها ببرُدْشان، ستخوانها بکندْشان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکندْشان.
منوچهری.
جهان این کار دارد جاودانه
خوشی برّد به شمشیر زمانه.
(ویس و رامین).
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
سُرُب الماس را بَرّد که این حکمت ز بر دارد.
ناصرخسرو.
تواند سنگ را هرگز بریدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟ ناصرخسرو.

گربه‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان تیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷). بوزینه بر چوب نشست و بریدن گرفت. (کلیله و دمنه). موشان از بریدن شاخه‌ها بپرداختند. (کلیله و دمنه). موشان در بریدن شاخه‌ها جد بلیغ می‌نمایند. (کلیله و دمنه).

آنکه سیمت نداد زر بخشش
وآنکه پایت برید سر بخشش. سنائی.
نبرّد دزد هندو را کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست. نظامی.
ببرّید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور.
نظامی (از آنندراج).
اگر جا کست چون باید بریدن
وگر برّد کجا شاید کشیدن؟ نظامی.
پیش این الماس بی‌اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.
نبرّد قز نرم را تیغ تیز. (گلستان).
یکی بر سر شاخ و بن می‌برید.
سعدی (بوستان).
لرزان دلم چو بیم جدائیت همچو برگ
بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش.
کمال خجندی.
نی همین از تیغ رگهای شهیدان می‌برد
رنگ خون را هم ترشرویئ جانان می‌برد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

— امثال:
مگر پول را از کاغذ می‌برند، چرا اسراف روا میداری؟ (امثال و حکم دهخدا).

— بازبریدن؛ قطع کردن:
دهقان بدرآید وٌ فراوان نگردْشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبردْشان. منوچهری.
رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید
قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید.
منوچهری.
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه بازبریدم گلوی کام و هوا.
خاقانی.
گلو بازبرّند یکباره‌شان
کنند آنگه از یکدگر پاره‌شان. نظامی.

— بریدن جسر؛ قطع کردن قسمتی از آن تا آمد و شد نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بریدن زبان، زبان بریدن؛ کنایه از ساکت گردانیدن. (آنندراج). خاموش کردن کسی را.

---

۱ - این کلمه در فارسنامهٔ چ اروپا و تهران با گاف فارسی آمده است اما علی‌الظاهر باید بریدکان (با کاف عربی) باشد، ج بریدک مرکب از برید و کاف تشبیه.

— بریدن سر، سر بریدن؛ جدا کردن سر از بدن. قطع کردن سر از تن:
بینداخت تیغ پرندآورش
همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.
سر بیگناهان چه برّی بکین
که‌نپسندد از تو جهان‌آفرین. فردوسی.
چنان نباید گشتن که گر سرش ببری
به سر بریدن او دوستان خرّم گردند.
عسجدی.
همواره سیه سرْش ببرّند ازیرا ک
همصورت مار است و ببرّند سر مار.
ناصرخسرو.
بلکه زآن زردم که ترسم سر نبرّندم چو شمع
کاین سر ازبهر بریدن در میان آورده‌ام.
خاقانی.
ای من آن روباه صحراکز کمین
سر بریدندم برای پوستین. مولوی.
وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرّد سرت. سعدی.
— بریدن گوش کسی را؛ به مزاح، از او وام گرفتن. از او قرض گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن هندوانه (خربزه)؛ قاچ کردن آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
||ختنه کردن. (ناظم الاطباء). سنت کردن. خِتان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||قلم کردن. چیدن. قطع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ قلم الظفر؛ ببرید ناخن را.
پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.
اِجتزار؛ بریدن پشم. جَزّ؛ بریدن پشم از گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). طَحلبه؛ بریدن پشم شتران را. طَمّ، طُموم؛ بریدن موی. قَصّ، قَصَص؛ بریدن موی و ناخن و پر را به گازود. قَصر؛ بریدن موی را و بازایستادن از ارسال آن. (از منتهی الارب). ||گزیدن. شکاف و بریدگی ایجاد کردن ترشیهای تند در اعضای دهان و زبان. قاچ‌قاچ کردن ترشی تند زبان را: حَذق؛ بریدن سرکه دهن را. (تاج المصادر بیهقی). ||بریدن جامه؛ پارچه را به قطعات بریدن تا پس از پیوستن و دوختن آن قطعات جامه بدست آید. جدا کردن قماش را به اجزاء تا صالح دوختن شود. جامهٔ نابریده را به قطعات منظور فرا کردن، چون آستین و دامن و یخه و پشت و پیش و بغلک و غیره. به قطعات کردن خیاط پارچه را تا تنه و آستین و جز آن به اندازه کند دوختن را. قطع جامه به قطعات معلوم تا با پیوستن آنها به یکدیگر به خیاطت جامه فراهم و مهیا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختداف. اغتداف. جَدّ. حَذف. شَبرقة. شَربقة. کَسف. (از منتهی الارب):
پیراهنکی برید و شلواری
از بیرم سرخ و از گل حمرا.[1] منوچهری.
طوطی‌بچگان را سلب سبز بریدند
شلوارک با پایچه‌های طبری‌وار. منوچهری.
کرا جامهٔ عز ببرّید دنیا
بدین بازگردد بدو اعتزازش. ناصرخسرو.
هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله‌وار نبرد از میان. نظامی.
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی.
جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند. (گلستان سعدی). ||دور کردن. جدا کردن. قطع کردن:
مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان، درست چونانست. رودکی.
یارب چرا نبرّد مرگ از ما
این سالخورده زال بن‌انبان را. منجیک.
جهان را بداریم با ایمنی.
ببرّیم کردار اهریمنی. فردوسی.
همی خواهد از من که بیکام من
ببرّد ز دل خواب و آرام من. فردوسی.
ترا از چشم من ناگاه ببرید
دل من زآن بریده خون ببارید.
(ویس و رامین).
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند
ازبهر چه ز من ببریدند قیل و قال.
ناصرخسرو.
چون یار ز من برید سایه
چون سایه ز من رمید یارم. خاقانی.
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیت بسوخت. سعدی.
وظیفهٔ روزی‌خواران را به خطای منکر نبرد. (گلستان سعدی).
او را نتوان به ما به زنجیر ببست
ما را نتوان ازو به شمشیر برید.
میرباقر اشراق (از آنندراج).
إکداء؛ بریدن عطاء. (ترجمان القرآن جرجانی). قَطع، قَطیعة؛ بریدن خویشی، و گسستن پیوند برادری را. مَخْنَبَة؛ بریدن خویشی. (منتهی الارب).
— از هم بریدن؛ از یکدیگر جدا کردن:
به لگد ناف و زهار همه از هم ببرید
که‌ازیشان بتن اندرشده بودش غضبی.
منوچهری.
— بریدن آب، آب بریدن؛ آب دریغ داشتن. (آنندراج). آب بستن:
همی بریدن آب از گلو مروت نیست
گلوبریده درین بحر همچو ماهی باش.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— ||از جریان بازداشتن. در مسیر دیگر انداختن:
آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آبخورد. مولوی.
— بریدن آواز؛ مقطع کردن آن: جَدف؛ بریدن آواز در حداء. (از منتهی الارب).
— بریدن امید از چیزی؛ قطع امید کردن از آن. مأیوس شدن. ناامید گشتن. شَحط. (از منتهی الارب):
نگردد پرا کنده مویت سفید
ز گیتی بزودی نبرّی امید. فردوسی.
که‌ایرانیان زآن بپیچیده‌اند
امید از شهنشاه ببریده‌اند. فردوسی.
کسی را که سالش به دوسی رسید
امید از جهانش بباید برید. فردوسی.
صدهزاران بار ببریدم امید
از که، از شمس، این شما باور کنید. مولوی.
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرّم ز دیدار یوسف امید. سعدی.
براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت. سعدی.
— بریدن پای از جائی؛ دیگر بار بدانجا نرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن پی کسی را از جایی؛ نیست کردن. محو کردن. برانداختن:
ببرّم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک.
فردوسی.
بیایم کنون با سپاهی گران
ببرّم پی او ز مازندران. فردوسی.
— بریدن خوی، خو بریدن، از خوی بریدن؛ ترک عادت کردن:
ز خون خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا خرید. نظامی.
از بس که ددانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند. نظامی.
— بریدن دل از چیزی؛ دل کندن. دل برداشتن از آن:
چو گشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرّید دل زین سرای سپنج. رودکی.
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از مهر گیهان‌خدیو. فردوسی.
اگر به درویش خواهد رسید
ازین آرزو دل بباید برید. فردوسی.
گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانْت را
پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌پاکان برید.
ناصرخسرو.
— بریدن رَحِم؛ مقابل پیوستن رَحِم. قطع رَحِم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن شیر طفل، از شیر (پستان) بریدن؛ بازداشتن آن. (از آنندراج):
ز شیر مادرش چوپان بریده
به شیر گوسفندش پرورده. نظامی.
خط مشکین آلت قطع محبت می‌شود

۱ - ن‌ل: از بیرم سبز و از گل خمری.

تا سیاهی طفل را مادر ز پستان می‌برد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
آخر عمر شدم واله طفلی که برید
مادر دهر به خون دل عاشق شیرش.
شفیع اثر (از آنندراج).
— بریدن طمع، طمع بریدن از؛ آیس شدن از. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن قدم، قدم بریدن از جایی؛ ترک رفتن بدانجا:
از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم
وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی.
— بریدن ماهیانهٔ کسی؛ قطع کردن آن. ندادن آن از این پس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن مهر، مهر بریدن از کسی؛ ترک دوستی کردن با وی. محبت و دوستی خود را از وی دریغ داشتن:
بدان تا بجویند راز سپهر
کز ایران چرا شاه ببْرید مهر. فردوسی.
چنین تا بپایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبرّاد مهر. فردوسی.
تو از آفریدون‌شهی یادگار
مبرّاد مهر از تو این روزگار. فردوسی.
— فرابریدن؛ منقطع کردن: یوسف متغیر گشت... و گفت توبه کردم. سلطان گفت بنشین. بنشست و آن حدیث فرابرید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴).
— ||بپایان رسیدن. منقطع شدن: از وی [اموی] درگذشت و این حدیث فرابرید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵). و رجوع به فرابریدن در ردیف خود شود.
||دزدیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن خانه؛ نقب زدن خانه را و رخنه کردن در دیوار. (آنندراج):
میتراشد خامه بهر شعر گفتن مدعی
می‌برد دیگر نمی‌دانم کدامین خانه را.
سعید اشرف (از آنندراج).
— راه بریدن؛ زدن کاروانیان. سرقت از مسافرین در راه. قطع طریق. دزدی کردن در شوارع و طرق کاروانیان را. (یادداشت مرحوم دهخدا). راه زدن: از نجران دزدان بیایند و به حدود یمن راه برند. (حدود العالم).
||بریدن کاری را؛ بانجام بردن آن. فصل کردن آن. فیصل دادن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). فَصل. (از منتهی الارب): صادرات را او می‌برید و مرافعات را وی می‌نهاد و مصادرات او می‌کرد. (تاریخ بیهقی). ابتات؛ بریدن کار و حکم. (تاج المصادر بیهقی).
— بریدن دعوایی؛ فصل آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||حکم دادن محکمه. (یادداشت مرحوم دهخدا): برای او دو سال حبس بریدند. ||به فلان قیمت بریدن سلعه و متاعی را؛ قیمت آنرا با بایع به مبلغ معلوم مقرر داشتن. قطع کردن قیمت. طی کردن قیمت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— نرخ بریدن؛ تعیین نرخ کردن:
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می‌بُرّید در جنگ. نظامی.
||پیمودن. نوشتن. طی کردن. قطع کردن. نوردیدن. رفتن راهی را. گذشتن. عبور کردن. (ناظم الاطباء): از هر سوئی که در وی روی کوه‌بباید بریدن. (حدودالعالم). همهٔ حجاج که بر راه عراق روند این ریگ را ببرند. (حدود العالم). یکی رودیست عظیم سپیدرود خوانند میان گیلان ببرد و به دریای خزران افتد. (حدود العالم).
بریده بکام آن همه بحر و بر
شده کار بدخواه زیر و زبر. فردوسی.
ببرّم زمین گر تو فرمان دهی
ز رفتن نبینم همی جز بهی. فردوسی.
چو سه روز و سه شب بیابان برید
که در راه کس آن سه تن را ندید. فردوسی.
بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت
سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی.
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده
دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری.
منوچهری.
چو سهلی بریدم رسیدم به وعری
چو وعری بریدم رسیدم به سهلی.
منوچهری.
بریدم شب تیره و روز روشن
ابا رنج بسیار و بس ناتوانی. منوچهری.
ببرّم این درشتناک بادیه
که گم شود خرد در انتهای او. منوچهری.
به هجر دوست گر دریا بریدی
ز وصل دوست بر گوهر رسیدی.
(ویس و رامین).
گر تو ببرّی به جهد بادیهٔ جهل
آب ترا بس جواب و زاد مسایل.
ناصرخسرو.
به بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بر و بحر و جبل. ناصرخسرو.
به منزل رسی گرچه دیر است روزی
چو می‌بری از راه هر روز گامی.
ناصرخسرو.
شاه آن دریا را به هشت ماه و بیست روز ببرید. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چنانکه به هر راه که در آنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷).
هزآز کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت به خانه بازآورد. خاقانی.
چو دریا بریدند یک ماه بیش
به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.
گهی برج کواکب می‌بریدم
گهی ستر ملایک می‌دریدم. نظامی.
ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی
می‌برد اندر مسیر و مذهبی. مولوی.
چون به یک شب مه برد ابراج را
ازچه منکر میشوی معراج را؟ مولوی.
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم. سعدی.
هر راه‌رو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت.
حافظ.
إجازة؛ بریدن مسافت. (از منتهی الارب). اجتیاب؛ بریدن بیابان. (تاج المصادر بیهقی). مسافت بریدن. اِجتیاز؛ بریدن مسافت را. خَرق؛ بریدن مسافت زمین را برفتن. دَجل؛ بریدن زمین را برفتن. قَدّ؛ بریدن مسافت و بیابان را. (از منتهی الارب).
— بریدن راه؛ طی کردن راه. قطع کردن راه. (از آنندراج). قطع مسافت. طی طریق. سپردن. بسپردن. پیمودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو یک نیمه فرسنگ ببْرید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه. فردوسی.
چو باد هوا گشت و ببْرید راه
بیامد بنزدیک کاوس‌شاه. فردوسی.
بدان رنج و تیمار ببْرید راه
به مازندران شد به نزدیک شاه. فردوسی.
فرستاد چون گفت شاهش شنید
بکردار باد دمان ره برید. فردوسی.
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
هم بدانسان راه بُرّد تیر او اندر عظام. فرخی.
آنکه اندر ژرف دریا راه بُرّد روز و شب
بر امید سود از این معبر بدان معبر شود.
فرخی.
به پای ماچه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن؟
ناصرخسرو.
بهر چه همی بری راهی که در او نیست
آرایش را روی نه در خواب و نه در خور.
ناصرخسرو.
ره مکه همی خواهی بریدن
که با زادی و با مال و جهازی. ناصرخسرو.
راهی بریده‌ام که درختان او ز خار
همچون مبارزانی بودند با حراب.
مسعودسعد.
راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و پلونده.
سوزنی (از آنندراج).
چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی‌سار دید. نظامی.
چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه‌ای راکه داشتند نگاه... نظامی.

به هر منزل کز آن ره می‌بریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم. نظامی.
چندانکه سالکانت ره پیش و پس بریدند
وز پیش و پس دویدند بودند در بدایت.
عطار.
— منزل بریدن؛ قطع منزل کردن. طی کردن فاصلهٔ دو منزل که عادةً ۴ فرسنگ است. بارانداز طی کردن. مرحله پیمودن:
چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چه می‌جویند ازین منزل بریدن؟ نظامی.
||حفر کردن. کندن:
ببردند میتین و مردان کار
وز آن کوه ببْرید صد جویبار. فردوسی.
||نقب زدن:
این مثل بشنو که شب دزد عنید
در بن دیوار حفره می‌برید. مولوی.
چنانکه دزد بحکم دانش خود حفره‌ای نغز ببرید و بهنجار چیزها بیرون آورد. (کتاب‌المعارف). ||ترک کردن. گذاشتن. (آنندراج):
یک لطف نمایان تو در حق من این بود
کز وعدهٔ تریاک تو تریاک بریدم.
ملاعشرتی (آنندراج).
||بی‌اثر کردن. ضعیف کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سلب و زایل کردن. (آنندراج): ترشی صفرا را می‌برد.
ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا؟ خاقانی.
||شکافتن کشتی آب را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بند آوردن، چنانکه خون را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بریدن ورق بازی؛ بُر زدن آن. زیر و رو کردن اوراق قمار تا حریف دغل نکرده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||قطع شدن. (آنندراج). جدا شدن با آلتی برنده چون کارد و غیره. منقطع شدن. انجذاذ:
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرّد نسل این هر دو نبرّد نسل فرزانه.
کسائی.
چون از آن روز برنیندیشی
که بریده شود در او انساب؟ ناصرخسرو.
— از هم بریدن؛ از هم گسستن. از هم گسیختن:
نه هرگز خورشهاش برّد ز هم
نه مهمانش را گردد انبوه کم. اسدی.
اگر چنانکه بانگ بر مشتری زدی از نهیب بیفتادی مرده و اگر لگد بر کوه زدی از هم بریدی. (مجمل التواریخ و القصص).
||جدا شدن. دور شدن. قطع شدن. گسستن.
— از هم بریدن؛ ترک دوستی یا پیوند از یکدیگر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— از یکدیگر (همدیگر) بریدن؛ از همدیگر جدا شدن:
بهار جوانی زمستان پیری
نبرّند چون روز و شب یک ز دیگر.
ناصرخسرو.
جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرّید و ملخشید. نظامی.
تَسابّ؛ از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام دادن. تَقاطع؛ بریدن دو گروه از همدیگر. تَهاجر؛ همدیگر بریدن و جدائی کردن. (از منتهی الارب).
— با هم بریدن؛ از هم جدا شدن: تصارم؛ با هم بریدن. (از منتهی الارب).
— بریدن از کسی (چیزی)؛ دست کشیدن از او. منقطع شدن از او. ترک گفتن او. قطع آمد و شد و یا دوستی یا علاقهٔ دیگر با کسی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطع علاقهٔ خویشاوندی کردن. (ناظم الاطباء). مهاجرة. هجر. هجران. (المصادر زوزنی):
چو دیوان بدی راه و آئین گرفت
ز یزدان برید و کم دین گرفت. فردوسی.
نه فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بخواهد برید. فردوسی.
چو از روی ایشان بباید برید
به توران همی خانه باید گزید. فردوسی.
عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.
غم دیدم از آنکس که مرا می‌باید
ببْریدم از او تا دل من بگشاید. فرخی.
چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان ببرید. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۵).
پیش از آن کز تو ببرّد تو طلاقش ده
مگر آزاد شود گردنت از عارش.
ناصرخسرو.
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا.
ناصرخسرو.
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانْت نبرّد. ناصرخسرو.
لیکن ببرید دیوم از من
چون دید که من چنو نه هستم. ناصرخسرو.
چون ببری زآنچه طمع کرده‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای. نظامی.
مصلحت کار در آن دیده‌اند
کز تو خر و بار تو ببْریده‌اند. نظامی.
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید. مولوی.
ببین که از که بریدی و با که پیوستی.
سعدی (گلستان).
ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابن یمین که بهر تو ببرید از وطن.
ابن یمین.
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.
حافظ.
سگی را که از خداوند برید و پی تو گرفت او را بران که روزی ترا نیز بگذارد و پی دیگری گیرد. (منسوب به دیوجانس کلبی از شاهد صادق). اِختزاع؛ بریدن از قوم و جدا کردن از آنها. مُهاجرة؛ بریدن از جایی به دوستی جای دیگر. (از منتهی الارب).
— بریدن تب؛ قطع شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن روشنایی؛ (اصطلاح نجوم) قطع‌النور. (التفهیم ص۴۹۴).
— بریدن سودا؛ بر هم خوردن معامله. (از آنندراج):
ما را ز نفع سود تو سودا بریده است
سودا بریده است و چه زیبا بریده است.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
||منفصل شدن. فصل پیدا کردن. فاصله افتادن. انفصال:
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله.
فرخی.
از درون رشته تا که‌پایه‌های کژروان
سبزه از سبزه نبرّد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.
گفتم‌نهند روی بدو زائران ز دور
گفتاز کاروان نبریده‌ست کاروان. فرخی.
||بند آمدن، چنانکه خون و اسهال. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کلچیدن. لوز شدن. خائر شدن. دفزک شدن شیر. رائب شدن شیر. خفته شدن شیر. ارضاض. جدا شدن آب شیر از مادهٔ پنیری آن. بصورت قطعات خرد از یکدیگر جدا درآمدن شیر آنگاه که با ترشی یا آلودگی دیگر آلوده شود. حالتی که در شیر گاهی حادث شود که مایعی زردرنگ جدا و موادی پنیری جدا در آن پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). لخته‌لخته شدن. از صورت طبیعی گردیدن و تجزیه شدن به لخته‌ها و مایع بر اثر فساد: اذمقرار، امذقرار؛ بریدن شیر. پاره‌پاره شدن شیر. (از منتهی الارب).
— بریدن سرکه؛ به شراب بدل شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||بریدن رنگی؛ مبدل شدن یا کم شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بریدن از خنده؛ منقطع شدن نفس از بسیاری ضحک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بس کردن از سخن، خاصه سخن بد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ببر؛ قطع کن! بس کن! (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ببُرّی!؛ نفرینی است چون «بمیری». (یادداشت مرحوم دهخدا): ببرّی، چقدر میتوانی حرف بزنی!

||بریدن سخن؛ قطع کردن آن. دنبال نکردن سخن. خاموشی گزیدن: من بفسردم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم.
سعدی.
||در تداول، سخت مانده شدن از بس رفتن. سخت مانده شدن از بسیاری رفتن یا گفتن و امثال آن. از بس راه رفتن از حرکت بازماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیروی مقاومت منقطع شدن. مقاومت پیاپی و پی‌گیر نتوانستن. ||فرار کردن. (ناظم الاطباء).

بریدنگاه. [بُ دَ] (اِ مرکب) محل بریدن. جای بریدن. مَقطَع. محل تقاطع. (دانشنامهٔ علائی ص ۳۹): مُشدَّخ؛ بریدنگاه از گردن. (منتهی الارب).

بریدنی. [بُ دَ] (ص لیاقت) درخور بریدن. ||منسوب به بریدن. متعلق به بریدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بریدن شود.

بریدة. [بُ رَ دَ] (اِخ) ابن حُصَیب‌بن عبداللّٰه‌بن حارث اَسلمی، مکنی به ابوسهل. از صحابیان بزرگ است که پیش از غزوهٔ بدر اسلام آورد ولی در این غزوه شرکت نداشت و در غزوهٔ خیبر و فتح مکه شرکت کرد. او عامل رسول (ص) در قبیلهٔ بنی‌غفار و اسلم بجهت اخذ زکات بود. ابتدا در مدینه سکونت گزید آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود و بسال ۶۳ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. بخاری و مسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲) (از حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۴۰ و ۲۴۱). و رجوع به تهذیب‌التهذیب و ذیل المذیل و امتاع الاسماع و العقدالفرید ج ۳ شود.

بریده. [بُ دَ / دِ] (اِ) رهگذر و معبر و تنگ و گدار و پایاب. (ناظم الاطباء).

بریده. [بُ دَ / دِ] (ن مف / نف) مقطوع. قطع‌شده. (ناظم الاطباء). أجذّ. جَذید. جَزیز. صَریم. ضَنیک. قَطیل. مَجزوز. مَحذوذ. مَحذوف. مَشروص. مَصروم. مَفروض. مَفصول. مَقطول. مَمنون. مَنجوّ. موضَّع. هِبرّ:
که چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران زمین. فردوسی.
ز تابوت چون پرنیان برکشید
سر ایرج آمد بریده پدید. فردوسی.
بدو گفت آن خون گرم منست
بریده ز بن بار شرم منست. فردوسی.
ازیرا خون همی بارم ز دیده
که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده
بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده. خاقانی.
لحم خَرادیل؛ گوشت بریدهٔ پاره‌پاره. خُزاعة؛ قطعهٔ بریده از چیزی. (منتهی الارب).
- امثال:
سر بریده سخن نگوید.
- بال‌بریده؛ پرنده‌ای که بالش بریده باشند:
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال‌بریده کبوتری. سعدی.
- بریده آمدن؛ پیموده شدن: همه شب براندیم و بیشه‌ها بریده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۵). دو منزل بود که بیک دفعه بریده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۵).
- بریده‌آواز؛ آنکه آوازش مقطع باشد. قَطِع. (از منتهی الارب).
- بریده‌بریده؛ قطعه‌قطعه‌شده. مقطع.
- بریده‌بریده سخن گفتن؛ با لکنت زبان ادا کردن سخن.
- بریده‌بینی؛ آنکه بینی وی بریده باشند. أجدع. أخرم. مشروف‌الانف. و رجوع به بینی‌بریده در همین ترکیبات شود.
- بریده‌پا، بریده‌پای؛ که پایش بریده باشند. مَجذوف. (از منتهی الارب):
چو خاکسار کن و منبل مخسب در پستی
بریده‌پای نه‌ای خاک را ندیم مشو.
؟ (از مقامات حمیدی).
- بریده‌پر؛ که پرهای او بریده باشند. بریده‌بال:
اگرچه بریده‌پرم جای شکر است
که بند قفس سخت محکم ندارم. خاقانی.
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده‌پر باشد. سعدی.
- بریده‌دست؛ که دستش بریده باشند. أجذم. أشلّ. أقطع. مَیدیّ. مُجذَّم؛ بریده دست و پای. (منتهی الارب).
- بریده‌دم؛ دم‌کوتاه‌شده. (ناظم الاطباء). که دم او بریده باشد. جانوری که دمش را قطع کرده‌باشند. دم‌بریده. (فرهنگ فارسی معین). أبتر. بَتراء. محذوف‌الذنب: تَبتیر؛ بریده‌دم کردن. (تاج المصادر بیهقی).
- ||کنایه از محیل و حیله‌گر. (فرهنگ فارسی معین).
- بریده‌دنبال؛ که دنبال نداشته باشد: أبتر؛ بریده‌دنبال و بی‌فرزند. (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی).
- بریده‌زبان؛ که زبانش بریده باشد:
چون ماهی ار بریده‌زبانی دلت بجاست
دل در تو یونس است زبان‌دان صبحگاه.
خاقانی.
گریه جهان زین نمط کس سخنی گفته است
بنده به شمشیر شاه باد بریده‌زبان. خاقانی.
در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان
چو ماهی است بریده‌زبان در آن مأوی.
خاقانی.
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده‌زبان بیهده گوست؟
حافظ.
- ||کنایه از خاموش و ساکت. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به زبان‌بریده در همین ترکیبات شود.
- بریده‌سر؛ که سرش بریده باشند:
بریده‌سر دگرباره نروید
ازیرا هیچ داتا خون نجوید. (ویس و رامین).
چو مهرم را بریدی بر جفا سر
بریده‌سر نروید بار دیگر. (ویس و رامین).
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده‌سر نزار. سوزنی.
طرار بریده‌سر چو طیار
آویخته بی‌زبان ببینم. خاقانی.
- بریده شدن؛ منقطع گشتن. اختزال. اخریراق. انبتات. انبتار. انبتاک. انجذاذ. انجذام. انجزام. انجیاب. انحذام. انخرام. انخزال. انخلاء. انخراف. انفصال. انفصام. انقراض. انقضاب. انقطاع. بَلَت. تَخذُّم. تَرّ. تُرور. تصرّم. تقطُّل. خَذم. (از منتهی الارب):
سرانجام گردد برو تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت. فردوسی.
انقعار؛ بریده شدن از بیخ. جَذَم؛ بریده شدن دست کسی. شفاء؛ بریده شدن شیر ناقه. قَطع، قَطعَة؛ بریده شدن دست از بیماری. (از منتهی الارب).
- ||منقرض شدن. مقطوع شدن: چنانکه تمامت هلاک شدند و هیچکس نماند و نسل آن قوم بریده شد. (قصص الانبیاء ص ۹۵).
- ||گسستن. جدا شدن: تَدابُر؛ بریده شدن از همدیگر. (از منتهی الارب). تَقاطع. تَهاجر؛ از یکدیگر بریده شدن.
- بریده گوش؛ گوش‌بریده. (ناظم الاطباء). أصلم: جدّاء؛ زن بریده گوش. شاة جَدفاء؛ گوسپند اندک‌بریده گوش. جمل مَقصوّ (مَقصیّ)؛ شتر بریده گوش. (از منتهی الارب).
- بریده‌مو؛ آنکه مویش بریده باشد:
بود که روز اذا الشمس کورت بینام
بنات نعش فلک را بریده‌موی و مصاب.
خاقانی.
مطموم‌الرأس؛ بریده‌موی‌سر. (منتهی الارب).
- بینی‌بریده؛ مثله‌شده. که بینی او بریده شده باشد: زن کفشگر... خواهرخوانده را بینی‌بریده یافت. (کلیله و دمنه). و رجوع به بریده‌بینی در همین ترکیبات شود.
- حلق‌بریده؛ که حلق و گلوی وی بریده باشند. گردن‌زده:
همای شخص من از آشیان شاهی دور
چو مرغ حلق‌بریده به خاک برمی‌گشت.
سعدی.
- دست‌وپابریده؛ آنکه دستها و پایهای او را بریده باشند: دست‌وپابریده‌ای هزارپایی را

بکشت. (گلستان سعدی).
– دنب‌بریده؛ حیوانی که دنبش بریده باشد. أهلب. (از منتهی الارب).
– زبان‌بریده؛ که زبانش بریده باشد.
– ||خاموش. (آنندراج):
زبان‌بریده به کنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی (از آنندراج).
و رجوع به بریده‌زبان در همین ترکیبات شود. ||گسسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). جداشده. دورشده:
کجا آنکه در کوه بودش کنام
بریده ز آرام و از کام و نام. فردوسی.
مُقطَّع؛ بریده از خانمان. (منتهی الارب).
– پیوندبریده؛ آنکه پیوند خویش گسسته باشد. قطع‌رابطه کرده:
ای یار جفا کرده و پیوندبریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده. سعدی.
||دورشده. ترک دوست و یار کرده:
ترا از چشم من ناگاه ببُرید
دل من زآن بریده خون ببارید.
(ویس و رامین).
||مخنون. سنت‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||منقطع. منقرض:
دانی چه گفته‌اند بنوعوف در عرب
نسل بریده به که موالید بی‌ادب. سعدی.
||پارچهٔ اندازه‌شده برای لباس و جز آن. (ناظم الاطباء):
چه جامهٔ بریده چه از نابرید
که کس در جهان بیشتر زآن ندید. فردوسی.
– جامهٔ نابریده؛ جامهٔ بریده‌نشده: نماز دیگر آن روز صلتی ازآن وی رسولدار برد دویست‌هزار درم... و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده. (تاریخ بیهقی).
||شکسته:
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر.
سعدی.
||کلچیده. خاثر. دفزک‌شده. خفته. رائب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بریدن در «شیر» خوراکی شود. ||پیموده. طی‌شده. درنوردیده.
– نابریده؛ طی‌نکرده. نپیموده:
نابریده برج خاکی را تمام
برج بادیشان مکان دانسته‌اند. خاقانی.
||معین‌کرده: هر روز هزار دینار بریده به اسم حوایجها به خزانهٔ او می‌فرستاد. (جهانگشای جوینی). ||(ا) نوعی حلوا. پیش‌پاره. پیش‌پاره. حلوای بریده. شفارج. (زمخشری). رجوع به پیش‌پاره و پیشاره و شفارج شود.

برید ها برید. [بَ پَ] (فعل امر، إ مرکب) (از: برید، بروید + ها + برید، بروید) مخفف بروید ها بروید. بردابرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). امر مؤکد به دور شدن. امر بر از سر راه کسی برخاستن.

بریده کردن. [بُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) بریدن. تقریض. (از منتهی الارب). ||تعین کردن: فرمان شد تا باز وضع قوبجور کنند و مستظهران را از پانصد دینار و بنسبت تا درویشی را یک دینار بریده کنند تا با خراجات وافی شود. (جهانگشای جوینی). تَکاتُب؛ بریده کردن بهای بنده بر وی. (از منتهی الارب).

بریده گردیدن. [بُ دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) بریده گشتن. بریده شدن. منقطع شدن. إختصار. انجذار. انخزاع. انکرات. تجذّم. تقضّب. انجذاذ؛ بریدن و پاره گردیدن. انخزال؛ بریده گردیدن در سخن. تهدّج؛ بریده گردیدن آواز با لرزه. (منتهی الارب). رجوع به بریده گشتن شود.

بریده گشتن. [بُ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) بریده گردیدن. بریده شدن. منقطع شدن:
ور سایه ز من بریده گردد
هم نیست عجب ز روزگارم. خاقانی.
انقطاع؛ بریده گشتن و گسستن رسن. (از منتهی الارب). ||منقرض گشتن: بر دست ماهویه مرزبان مرو کشته شد و نسل ملوک فرس بریده گشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۶). و رجوع به بریده گردیدن شود.

بریدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به برید، به معنی چاپار. (از الانساب سمعانی). رجوع به برید شود. ||(حامص) شغل برید. صاحب‌بریدی. مقامی معادل ریاست پست امروز: بریدی سیستان که در روزگار پیشین به اسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام به طاهر دبیر دادند. (تاریخ بیهقی). اختیار او را کردند خلعتی بسزا یافت [خواجه بونصر] و امروز که این تصنیف می‌کنم با این شغل است و بریدی بر این مضموم. (تاریخ بیهقی).

بریدی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به سکةالبرید خوارزم. (ناظم الاطباء). و رجوع به سکةالبرید شود.

بریدی. [بُ رَ] (ص نسبی) منسوب به بریدةبن حصیب اسلمی، از صحابه. (از الانساب سمعانی). و رجوع به بریة شود.

بریر. [بَ] (ع إ) نخستین بر پیلو. بَریرة، یکی. (منتهی الارب). اولین چیزی که از میوهٔ اراک آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به اراک و پیلو شود.

بریر. [بُ رَ] (إخ) ابن‌الخضیر همدانی. یکتن از شهدای کربلا بروز عاشورا در رکاب حسین‌بن علی علیهما‌السلام، و او اول کسی است که بعد از حر شهید شد. (از حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۱۵).

بریران. [بَ] (إخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جمعه‌بازار معروف به قلعه رودخان و محصول آن برنج، توتون سیگاری، کنف و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بریرة. [بَ ری رَ] (ع إ) یکی بَریر. یک میوه از پیلو. (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به بریر شود.

بریرة. [بَ ری رَ] (إخ) بنت صفوان. مولاة عائشه رضی‌الله‌عنها. صحابیه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). وی را عقل و تیزهوشی بسیار بود و عبدالملک‌بن مروان حدیثی از او نقل کرده است. (از اعلام‌النساء ج ۱ ص ۱۲۹).

بریره. [بَ ری رَ / رِ] (ا) راه و طریق. (ناظم الاطباء). و در دیگر مآخذی که در دسترس بود یافت نشد.

بریز. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب، حرف اضافه + ریز، اصطلاح حساب یعنی فهرست و سیاهه و ارقام هزینه) با اجزاء خرج، مشتمل بابت‌های خرج یا دخل: هزینهٔ تعمیرات بریز تهیه شده است؛ یعنی ریز و جزءجزء هزینه تهیه شده است. ||پیوسته. پیاپی. متصل. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک‌ریز. یک‌بند. ||(امص) هزینه و خرج با گشاده‌دستی. و این در ترکیب «بریز و بپاش» متداول است، نظیر ریخت و پاش: فلان بریز و بپاش کرد؛ در هزینه گشاده‌دستی کرد.

بریز. [بِ] (إخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. سکنهٔ آن ۲۹۹ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بریزاننده. [بِ نَنْ دَ / دِ] (نف) (از مادهٔ ریز و بریزه) ریزاننده: مفتّت؛ بریزانندهٔ حصاة. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بریزانیدن شود.

بریزانیدن. [بِ دَ] (مص) (از مادهٔ ریز و ریزه)[1] تفتیت. خرد کردن. ریزریز کردن. ریزه‌ریزه کردن. خردمرد کردن. و این کلمه را در سنگ گرده و سنگ مثانه و امثال آن اطبای فارس در کتب بسیار استعمال کرده‌اند و شباهت غریبی مابین آن و بریز[2] فرانسه هست که به معنی همین کلمه است: تفتیت

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین آرند: من گمان می‌کنم این کلمه از مادهٔ ریختن نیست بلکه از ریز و ریزه کردن است.
2 - Briser.

حصاة کلیه؛ بریزانیدن سنگ گرده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اندر داروها که سنگ مثانه بریزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خون «ایل» چون بیاشامند حصاة مثانه بریزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ریزانیدن شود.

بریزبریز. [بِ بِ] (ص مرکب) مغلوب‌شده. شکست‌خورده. منهزم. رو بفرار نهاده. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) در دعا و درخواست استعمال شود، یعنی ترحم کن و یاری نما و خدا حافظ شما. (ناظم الاطباء). اما در این دو معنی جای دیگر دیده نشد. ||(امص مرکب) اسراف. بریز و بپاش.

بریزن. [بَ زَ] (اِ) بریجن. تنور کماج‌پزی. (برهان) (آنندراج). و رجوع به بریجن شود.

بریزن. [پ زَ] (اِ) پرویزن، که به عربی غربال و هلهال گویند. ||ترشی‌پالا. ||تابه که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان پزند. (برهان).

بریز و بپاش. [بِ زُ بِ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) مخارج گزاف. مانند تبذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). خرج زیاد. هزینهٔ بسیار بسبب آمد و رفت بسیار یا گشاده‌دستی کردن. ریخت و پاش.
- با بریز و بپاش؛ با دم و دستگاه. (از فرهنگ لغات عامیانه).

بریزه. [بِ زَ / زِ] (اِ) صمغی است دوایی شبیه به مصطکی و آن سبک و خشک و بدبوی می‌باشد و معرب آن بارزد و بیرزد بود. (برهان). صمغی است شبیه به مصطکی و سبک و خشک بود و مانند عسل صاف و تیزبو باشد. (الفاظ الادویة). و رجوع به بیرزد شود. ||چیزی که رویگران بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بر دمیدگیها نیز مالند. (برهان). ||مرهمی که بر روی زخم رفاده کنند. (ناظم الاطباء).

بریزه. [بِ زَ / زِ] (اِ)[1] گیاهی از تیرهٔ گندمیان که شامل ۳۰ گونه است و در آسیا و اروپا و آفریقای شرقی و آمریکای شمالی و مرکزی میروید. در اروپا این گیاه را بمناسبت شکل خوش‌آیندی که دارد گل عشق می‌نامند. کوچوک. چایرگوزلی. بریزهٔ صغیر. (فرهنگ فارسی معین).

بریزیدن. [بِ دَ] (مص) تفتّت. خردخرد شدن. ریزه‌ریزه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تمرّد؛ موی بریزیدن. (از دستوراللغة). و رجوع به بریزانیدن شود. ||متلاشی شدن. از هم پاشیدن. پوسیدن: تناثر لحم؛ بریزیدن گوشت. (از یادداشت مرحوم دهخدا). از هم فروریختن: آن مردگان در آن چهار دیوار بماندند سالیان بسیار و جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). التهرؤ؛ از هم بریزیدن گوشت. (از مجمل‌اللغة). و رجوع به بریزانیدن شود.

بریس. [بِ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۷۷۷ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بری ساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) ادای دین. بیرون شدن از ضمانت. از گردن نهادن وام یا عهد و پیمان: چنگ درزده‌ام در بیعت او به وفای عهد و بری ساختن ذمهٔ عقد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵). و رجوع به بری شود.

بریستول. [بْرِی / بِ تُلْ] (اِخ)[2] نام شهری در انگلستان (کنت‌نشینهای گلوستر و سامرست)، در ساحل آون[3]، حد فاصل دو کنت‌نشین. دارای ۴۴۲هزار تن سکنه. شهری بندری است و مرکز صنایع مکانیکی و هواپیماسازی و کشتی‌سازی و نساجی و صنایع شیمیایی و غذایی و تنباکو و کاغذسازی است. (از فرهنگ فارسی معین).

بریسه. [بِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و میوهٔ جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بریش. [بَ] (اِ) اسب چپار، که خجکها دارد بخلاف رنگ خود. (منتهی الارب). اسپ چپار که خجکهای سفید یا سیاه بخلاف لون آن دارد. (آنندراج). به معنی أبرش است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به ابرش شود.

بریش. [بَ][4] (اِ) مخفف ابریشم. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامه). و رجوع به بریشم شود.

بریش. [بِ] (امص) پاشیدن و فرونشاندن. (برهان). تبدیل بریز است. (آنندراج). پاشیدگی و فرونشاندگی. (ناظم الاطباء).

بری شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بیزار شدن. (ناظم الاطباء). مبارات:

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
خاقانی.

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری. سعدی.
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی.

- بری شدن از کسی؛ در تداول عوام، از او بیزار شدن؛ یکباره او را مکروه و منفور دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بری شود.
||دور شدن. برکندن:

گفت خاقانی از خدا پرهم
گر ز عشقت بری توانم شد. خاقانی.

بریشم. [بَ شَ] (اِ) ابریشم. افریشم. (آنندراج). ابریسم. قز. رجوع به ابریشم شود:

بیابید از این مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.
کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر.
فرخی.
همه شهر بود از آن آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.
تا می ناب نتوشی نبود راحت جان
تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود. منوچهری.
شده از غیرتش بریشم‌تن
زَهرهٔ زهرهٔ بریشم‌زن. سنائی.
کرابنده کو بار مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد. نظامی.
بسا مرغ را کز چمن گم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند. نظامی.
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

نقاض؛ بریشم‌گزار. (دهار). و رجوع به ابریشم شود.
- بریشم‌خور؛ که ابریشم را بخورد. کرم خورندهٔ ابریشم مانند بید و جز آن:

گرچه یکی کرم بریشم‌گر است
باز یکی کرم بریشم‌خور است. نظامی.

- بریشم‌طناب؛ طناب از ابریشم:

زده بارگاهی بریشم‌طناب
ستونش زر و میخش از سیم ناب. نظامی.

- بریشم‌لب؛ که لبی نرم چون ابریشم دارد. نازک. و آن صفتی نیکوست اسب را:

بریشم‌لبی بلکه لؤلؤسمی
رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی. نظامی.

||تار ساز، چه بجای زه یا سیم امروزین، در قدیم ابریشم بر رود و ساز و دیگر آلات زهی می‌کشیده‌اند:

خری ماند اکنون بنه برنهید
بسازید رود و بریشم دهید. فردوسی.
وآن سرانگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بلعجب وآمدشدی بس بیدرنگ.
منوچهری.
پیرزنی چنگ‌پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
گرنه با ایام در یک پرده‌ای. انوری.
تن چو تار قز و بریشم‌وار

1 - Briza gracilis (لاتینی), Brize (فرانسوی).
2 - Bristol. 3 - Avon.
4 - در آنندراج بکسر «ب» ضبط شده است.

ناله زین تار ناتوان برخاست. خاقانی.

لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
بندرهاوی برفت، رفت بریشم ز تاب.
خاقانی.

عندلیب از نوای تیزآهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ. نظامی.

نوای جهان خارج‌آهنگی است
خلل در بریشم در چنگی است. نظامی.

زآن هر دو بریشم خوش‌آواز
بر ساز بسی بریشم ساز. نظامی.

می بآواز بریشم خور کمال
مطربی گر آیدت روزی بچنگ.
کمال خجندی.

بریشم‌پوش. [بَ شَ] (نف مرکب) بریشم‌پوشنده. ابریشم‌پوش. آنکه لباس از ابریشم در بر دارد. پوشندهٔ جامهٔ ابریشمین. ||کنایه از وشاق و ساقی. (خسرو و شیرین چ وحید ص۴۵۲):

بریشم‌زن نواها برکشیده
بریشم‌پوش پیراهن دریده. نظامی.

بریشم‌زن. [بَ شَ زَ] (نف مرکب) بریشم‌زننده. ابریشم‌زن. سازنده. چنگ‌زن. نوازنده. مطرب. نوازندهٔ ذوات‌الاوتار:

شده از غیرتش بریشم‌تن
زَهرهٔ زُهرهٔ بریشم‌زن. سنائی.

عدلش گرچه شود زهرهٔ بریشم‌زن
چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود.
مجیر بیلقانی.

حلقهٔ ابریشم اینک ماه نو
لحن آن ماه بریشم‌زن کجاست؟ خاقانی.

گرحور بریشم‌زن خفته‌ست چو کرم قز
از بانگ قنینه‌ش کن بیدار بصبح اندر.
خاقانی.

بریشم‌زن نواها برکشیده
بریشم‌پوش پیراهن دریده. نظامی.

بریشم‌زن ره عشاق میزد
سرورش بر دل عشاق میزد. میرخسرو.

و رجوع به ابریشم‌زن شود.

بریشم‌زنی. [بَ شَ زَ] (حامص مرکب) عمل و شغل ابریشم‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

بریشم‌کشی. [بَ شَ کَ / کِ] (حامص مرکب) ابریشم‌کشی. عمل تبدیل پیلهٔ ابریشم به تارهای ابریشمی:

دو کرم است کآن در بریشم‌کشی
کند دعوی آبی و آتشی. نظامی.

جهان چون دکان بریشم‌کشی است
ازو نیمی آبی دگر آتشی است. نظامی.

بریشم‌گر. [بَ شَ گَ] (ص مرکب) ابریشم‌گر. ابریشم‌ساز. (ناظم الاطباء):

گرچه یکی کرم بریشم‌گر است
باز یکی کرم بریشم‌خور است. نظامی.

بریشم‌نواز. [بَ شَ نَ] (نف مرکب) بریشم‌نوازنده. بریشم‌زن. ساززن. چنگی. پردازندهٔ ساز رشته‌دار. (ناظم الاطباء):

یکی سرو سیمین پرورده‌ناز
برش مشک و شاخش بریشم‌نواز. اسدی.

مگر زآن نوای بریشم‌نواز
بریشم کشم روم را در طراز. نظامی.

بریشم‌نوازان سغدی‌سرود
به گردون برآورده آواز رود. نظامی.

بریشم‌نوازی. [بَ شَ نَ] (حامص مرکب) نواختن بریشم. عمل بریشم‌نواز. (فرهنگ فارسی معین).

بریشمین. [بَ شَ] (ص نسبی) ابریشمین:

چنگ بریشمین سلب کرده پلاس دامنش
چون تن زاهدان کز او بوی ریای نو زند.
خاقانی.

— بریشمین‌کلاه، که کلاه ابریشمین دارد:

پیله که بریشمین‌کلاه است
از یاری همدمان راه است. نظامی.

بریشون. [ ] (اِ) ثمر درختی است شبیه به امرود و منبت آن اسکندریه، و در مصر آنرا تناول می‌نمایند و در سایر بلاد بعیده سم است. (فهرست مخزن الادویة).

بریشوی. [بَ شَ] (از یونانی، اِ) عصر روز یکشنبه. ||عید پاک، و هر عیدی. ||تهیه و تدارک. (ناظم الاطباء).

بریص. [بَ] (ع اِ) درخش و تابش چیزی. (منتهی الارب). بریق. (از ذیل اقرب الموارد از اساس). ||گیاهی است مانند سعد. (منتهی الارب). ||(اِخ) موضعی است به دمشق. (منتهی الارب). نام رودی است به دمشق، و گویند همهٔ غوطه است. (از مراصد).

بریص. [بُ رَ] (ع اِ) (ابو...) کنیهٔ وزغ. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به ابوبریص شود.

بریطانیا. [بِ ری / بِ] (اِخ) بریتانیا. انگلستان. رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.

بریطانیای کبیر. [بِ ری / بِ یِ کَ] (اِخ) بریتانیای کبیر. انگلستان. رجوع به بریتانیای کبیر و انگلستان شود.

بریعة. [بَ عَ] (ع ص) زن درگذشته به جمال و عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن کامل در فضل و جمال و عقل. (ناظم الاطباء).

بریغ. [بِ] (اِ) خوشهٔ انگور. (برهان) (آنندراج).

بریق. [بَ] (ع مص) درخشیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُروق. و رجوع به بروق شود. ||(اِ) درخشندگی. (منتهی الارب). تلألؤ. (اقرب الموارد). درخشندگی و تابش برق که از ابر می‌جهد. (غیاث): لها [الصفائح الطلق] بصیص و بریق. (ابن‌البیطار). و از صهیل اسبان و بریق اسنان دلها و چشمهای مخالفان کور. (جهانگشای جوینی). ||(ص) درخشان. (غیاث):

زخم تیغ و سنگهای منجنیق
تیغها برکرد چون برق بریق. مولوی.

بریق. [بَ] (اِ) کشتی دودگله. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بریک شود.

بریق. [بُ رَ] (اِخ) ابن عیاض‌بن خویلد هذلی. شاعری است از عرب. (از منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی).

بریقلیمنون. [بِ] (معرب، اِ)[1] پیچ امین‌الدوله، که گیاهی است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیچ امین‌الدوله شود.

بریقة. [بَ قَ] (ع اِ) شیر که بر آن پیه یا قدری روغن ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعامی است که از شیر و روغن کنند. (بحر الجواهر). ج، بَرائق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بریقة. [بُ رَ قَ] (ع اِ) نام مادهٔ بز است که وقت دوشیدن شیر بدان خوانند. (منتهی الارب).

بریک. [بَ] (ع ص) برکت‌یافته: طعام بریک. (از منتهی الارب). مبارک‌فیه. (اقرب الموارد). ||(اِ) افروشه یا خرمای تر که با مسکه خورند. (منتهی الارب). رطب که با زبد و کره خورند. واحد آن بریکة. (از اقرب الموارد). ج، بُرُک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بریک. [بْری / بِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی کشتی با دو دگل. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بریق شود.

بریک. [بُ رَ] (اِخ) شهری است به یمامه. (منتهی الارب) (از مراصد).

بریکان. [بُ رَ] (اِخ) دو برادر بودند از فارسان و شجاعان عرب نام یکی بارِک و دیگر بُرَیک. (از منتهی الارب).

بریکتو. [بْری / بِ تُ] (اِخ)[3] اوگوست مارتن ژولین. (۱۸۷۳ – ۱۹۳۰ م.) مستشرق بلژیکی. وی از سال ۱۹۰۰ م. به تدریس در دانشگاه لیژ پرداخت و مقارن زمان مرگش استاد زبان و تاریخ عبری، عربی، فارسی و ترکی در آن دانشگاه بود. او نشان شیر و خورشید از ایران و نشان ستاره از افغانستان داشت. او راست: داستانهای فارسی. نمایشنامه‌های ملکم‌خان. رستم و سهراب. ترجمهٔ خسیس (از آخوندزاده). ترجمهٔ سلامان و ابسال و یوسف و زلیخای جامی. (از دایرة المعارف فارسی).

بری کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بیزار کردن. دور کردن:

---

1 - Periklymenon (یونانی).

2 - Brick. 3 - Bricteux.

یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری. اسدی.
مفلسی من ترا از بر من می‌برد
سرکشی تو مرا از تو بری میکند. خاقانی.

||بریدن. برداشتن:
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
نکند میر دل از مهر چنین بنده بری. فرخی.

بریکلا. [بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود سفلای بخش نور شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ بریرود و محصول آن برنج و مختصر غلات و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بریکة. [بَ کَ] (ع اِ) واحد بریک. یکی بریک. (از اقرب الموارد). رجوع به بریکة شود. ||افروشه. (منتهی الارب). خبیصة. (اقرب الموارد).

بریگاد. [بْرِی / بِ] (فرانسوی، اِ)[1] چندین واحد نظامی از یک صنف که تحت فرماندهی یک سرتیپ (ژنرال) باشند. ||واحدی مرکب از دو فوج. تیپ. (فرهنگ فارسی معین).

— بریگاد قزاق؛ تیپ مستقل ایرانی، تحت ریاست صاحب‌منصبان روسی و مرکب از دو فوج سوار و یک دسته موزیک که در سنهٔ ۱۲۹۶ هـ.ق. موجب امتیاز و قرارداد مخصوص تحت نظر مربیان و مشاقان روسی و از روی اصول و نظامات قزاق تزاری، در ایران تشکیل یافت، و بعدها بتدریج تشکیلات آن توسعه پذیرفت، و واحدهای پیاده و آتشبار و افواج مختلف ولایات به آن ضمیمه شد، و عاقبت عملاً تشکیلات آن از صورت بریگاد (= تیپ) به صورت دیویزیون[2] (= لشکر) درآمد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ و نیز رجوع به قزاق شود.

بری گردیدن. [بَ گَ دی دَ] (مص مرکب) بیزار شدن. پاک شدن. پاک از گناه شدن:
که مجرم بزرق و زبان‌آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری. سعدی.
و رجوع به بری شود.

بریل. [بْرِی / بِ] (فرانسوی، اِ)[3] سیلیکات بسیار سخت بریلیوم و آلومینیوم که میتوان آنرا زمرد نارس نامید. بهادارترین نوع آن زمرد است. (دایرة المعارف فارسی).

بریم. [بَ] (ع اِ) صبح. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دو رشتهٔ سرخ و سپید که زنان با هم تافته بر میان و بازو بندند. (منتهی الارب). ||نخی که از رشته‌های سپید و سیاه تافته باشند. (از اقرب الموارد). ||هرچه در آن دو رنگ مختلف باشد. (منتهی الارب). ||ریسمان تابیده. (از اقرب الموارد). ||ریسمانی است دورنگ مزین به جواهر و جز آن که زنان بر میان و بازو بندند. (منتهی الارب). ریسمانی است زنان را که از دو رنگ تشکیل شده مزین به جواهر است. (از اقرب الموارد). ||جامه که ابریشم و کتان در آن بکار رفته باشد. ||آبی که با آب دیگر مخلوط شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||حمایل مهره‌ها که برای دفع چشم‌زخم در گلوی اطفال کنند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||اشک آمیخته به سرمه. ||جماعت از هر جنس مردم. ||لشکری که از قبایل شتی گرد آمده باشد. (منتهی الارب). سپاه و لشکر، بجهت رنگهای مختلف شعار قبایل که در آن است. (از اقرب الموارد). ||افسون. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||مرد متهم. (منتهی الارب).

بریمان. [بَ] (ع اِ) تثنیهٔ بَریم. رجوع به بریم شود. ||جگر و کوهان شتر که به درازا بریده به رشته و مانند آن بپیچند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دو سیاه عرب و عجم. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بریموطالون. [ ] (معرب، اِ) به رومی آذربویه را نامند. (از فهرست مخزن الادویة) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

بریم‌وند. [بِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چاه و قروسو و محصول آن غلات و حبوب دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریم‌وند. [بِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریمة. [بَ مَ] (ع اِ) یک قطعه از جگر شتر. ||مته و مثقب نجار. (از اقرب الموارد). درفش و برماه و ارهٔ مدوری که جمجمه را بدان سوراخ کنند. (ناظم الاطباء).

بریمة. [بُ رَ مَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

بریمی. [بُ رَ] (اِخ) واحه‌ای در قسمت شرقی جزیرة‌العرب، که مرکز آن بهمین نام در فاصلهٔ ۱۵۰ کیلومتری شمال ابوظبی واقع است. وسعت این واحه در حدود ۶ در ۹ کیلومتر و جمعیت آن در حدود ۱۰هزار تن است. محصول عمده‌اش خرما، یونجه، سبزی، انبه، لیموی ترش و شیرین است که از دبی که بندر عمدهٔ واحه است صادر میشود. بسال ۱۹۵۵ م. انگلیسها این واحه را تصرف کردند و آنرا بین ابوظبی و مسقط تقسیم کردند. (از دایرة المعارف فارسی).

برین. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بر. بالایین. یعنی بلندترین و بالاترین، چه فلک‌الافلاک را باین اعتبار سپهر برین گفته‌اند. (از برهان). برتر و بلند. (غیاث). بالایین. بلندترین. بالاترین. برترین. عالی‌ترین. (ناظم الاطباء). اعلی. علْوی. زبرین. زوَرین. فوقانی. روئین. مقابل فُرودین. (یادداشت مرحوم دهخدا):
برین آتش است و فرودینْش خاک
میان آب دارد ابا باد پاک. ابوشکور.
جهان برین و فرودین توئی خود
بتن زین فرودین بجان زآن برینی. ناصرخسرو.
این فرودین بدین دو بازرسید
آن برین را بدین دو بازرسان. ناصرخسرو.
خوق؛ حلقهٔ گوشواره زیرین باشد خواه برین. (منتهی الارب).

— آسمان برین؛ آسمان اعلی. فلک‌الافلاک. آسمان نهم. فلک اطلس:
گروه‌دیگر گفتند نی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
من ز شادی بر آسمان برین
نام من بر زمین دهان بدهان. فرخی.
از آستان او ز ره جاه و منزلت
آسان به آسمان برین میتوان رسید. سوزنی.
کله‌گوشه‌بر آسمان برین. سعدی.

— باد برین؛ باد صبا، چنانکه باد دبور فُرودین است. (از برهان) (از آنندراج):
بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش
ز سوی قبله نیارد وزید باد برین.
شمس فخری (از آنندراج).
و رجوع به باد شود.

— برین دائره؛ فلک. (آنندراج).

— ||کرهٔ خاک.(آنندراج).

— برین سفره؛ فلک و دنیا. (آنندراج).

— برین فرهنگ؛ بالاترین دانش، و آن علم الهیات و حکمت است که علم به صانع تعالی و عقول و نفوس باشد. (از آنندراج). و رجوع به علم برین شود.

— ||نام کتابی بوده از تصانیف پادشاه کامل خردمند، تهمورث ملقب به دیوبند، و معنی ترکیبی آن یعنی عقل اول، چه فرهنگ به معنی عقل است و بر بالاترین همه عقول و آن نیز اول همه است. (آنندراج).

— برین مرکز؛ کنایه از زمین است. (هفت‌قلزم).

— بهشت برین؛ بهشت بالایین:
جهان شد ز دادش بهشت برین

---

1 - Brigade.

2 - Division (فرانسوی).

3 - Bril (فرانسوی).

به پرویز کردن سزد آفرین. فردوسی.
دل شاه شد چون بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.
وز آن چون بهشت برین گلستان
نگردد تهی روی کابلستان. فردوسی.
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر. فرخی.
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند
در بهشت برین پیش تو بروز شمار. فرخی.
سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش
ز می اردی‌بهشت کرده بهشت برین.
منوچهری.
بخت جوان دارد آن‌که با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است. سعدی.
به دورت جهان چون بهشت برین است
بهشت برین نیز حقا بر این است.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به بهشت برین در ردیف خود شود.
— پایهٔ برین؛ بلندترین پله. (ناظم الاطباء).
— جهان برین؛ جهان اعلی:
جهان برین و فرودین توئی خود
بتن زین فرودین بجان زآن برینی.
ناصرخسرو.

— چرخ برین؛ فلک‌الافلاک. آسمان و کرهٔ سماوی. (ناظم الاطباء):
نباید که در کاخ افراسیاب
بتابد ز چرخ برین آفتاب. فردوسی.
چنین است کردار چرخ برین
گهی این بر آن و گهی آن برین. فردوسی.
ز چندان بزرگان مرا برگزید
سرم را به چرخ برین برکشید. فردوسی.
گراز علم و طاعت برآریم پر
از اینجا به چرخ برین برپریم. ناصرخسرو.
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
در عرق آفتاب چرخ برین را. انوری.
راست گفتی مظله‌ایست سیاه
سر برافراخته ز چرخ برین. ظهیر فاریابی.
بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش
ز سوی شرق نیارد وزید باد برین.
شمس فخری.

و رجوع به چرخ برین در ردیف خود شود.
— خلد برین؛ بهشت بالایین و ابدی و بهجت و عشرت انگیز. (ناظم الاطباء):
عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین
هان ماه نو طغراش بین امروز در کار آمده. خاقانی.

و رجوع به خلد برین در ردیف خود شود.
— سپهر برین؛ فلک‌الافلاک که بالاتر از فلکهای دیگر است. (از برهان) (آنندراج):
خروش سواران ایران‌زمین
رسیده بگوش سپهر برین. فردوسی.
که آیا بهشت است یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه. فردوسی.
گرنه سپهر برین آبده دست تست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین؟
خاقانی.
بپای پیل حوادث سرم نگشتی پست
زیادتی نرسیدیم از سپهر برین. ابن یمین.
بکام تو بادا سپهر برین
سپهر برین نیز بادا بر این.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به سپهر در ردیف خود شود.
— عرش برین؛ فلک‌الافلاک:
ساخته عرش برین فرش را
فرش قدم کن چو زمین عرش را. جامی.

و رجوع به عرش در ردیف خود شود.
— علم برین؛ علویات؛ چنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از منطق حیلت کرده آید که آغاز علم برین کرده شده و بتدریج به علمهای زیرین شده آید. (دانشنامهٔ علائی). و رجوع به علم در ردیف خود شود.
— فردوس برین؛ بهشت بالایین و ابدی و بهجت و عشرت انگیز. (ناظم الاطباء):
نه از این آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین وز آسمان آمد.
منوچهری.
قصر جاه و شرف و عمر تو بادا معمور
تا به فردوس برین بر شده در سارد شرف.
سوزنی.
تا نقش تو در دیدهٔ ما گوشه‌نشین شد
هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد.
مولانا.

و رجوع به فردوس در ردیف خود شود.
||بزرگ. بلند:
نخستین برآیم ز جَمّ برین
جهاندار تهمورس بآفرین. فردوسی.
چنین گفت کز گاه جَمّ برین
نیاراست کس لشکری همچنین. فردوسی.
از آن شهره فرزند کو را رسیده‌ست
بقدر بلند برین محمد. ناصرخسرو.

— برین پادشاه؛ پادشاه بزرگ و بالاترین پادشاه. (آنندراج).
||دائم و ابدی. ||(ا) مطبوع و نیکوئی هر چیزی، و اعلائی هر چیزی. ||قسمت عمده. (ناظم الاطباء). ||رخنه و شکاف. ||(اخ) نام آتشکده‌ای. (برهان) (ناظم الاطباء).

برین. [بَرْ رَ] (ع ا) تثنیهٔ بَرّ. رجوع به بر شود. ||(اخ) ایالاتی که به بحر ابیض و اسود متصل‌اند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از عرب و روم. (غیاث).

برین. [بِ] (ا) هر سوراخ را گویند عموماً، و سوراخ تنور را خصوصاً. (برهان) (آنندراج). سوراخ زیر تنور و کوره و دمگاه؛ بوالغمره. (یادداشت مرحوم دهخدا). برینه. ||درِ تنور. (ناظم الاطباء). ||آب تنتن و راه فاضل‌آب. (ناظم الاطباء).

برین. [بُ] (ا) پارچهٔ کوچک و هلالداری باشد که از خربزه و هندوانه بریده باشند. (برهان) تراشه. قاش. قاچ. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکّر خوردش و چون انگبین.
مولوی (از آنندراج).

برین. [بُ] (امص) بریدن پارچه و جامه و امثال آن. برینش. قطع. (فرهنگ فارسی معین).

برین. [بُ / بِ] (ع ا) ج بُرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برة شود.

برین. [بُ رَ] (اخ) عبدالله داری، مکنی به ابوهند. صحابی است. (از منتهی الارب). و رجوع به ابوهند شود.

برین. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۳۹۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برینس. [بِ نُ] (معرب، ا)[1] شوبر. زلفنج. شوبر. حرکة. و آن نوعی بلوط است و بزبان عامیانهٔ اندلس بِهش نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بلوط شود.

برینش. [بُ نِ] (امص) بریدن و برش. (برهان). قطع. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۴ س ۱۵):
پراکندگی در سپاه اوفتاد
برینش در آزرم شاه اوفتاد. نظامی.
چو هرگه کزین سو شتاب آورند
برینش درین کشت و آب آورند.
نظامی.
ولی باید اندیشه را تیز و تند
برینش نیاید ز شمشیر کند. نظامی.

اجزاز؛ به برینش آمدن پشم. (زوزنی). ||راندن شکم و بریدن آن، به معنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد می‌برند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). زحیر. (از آنندراج). ||هجرت. دور شدن. جدا شدن. جدائی: هجرة؛ برینش از وطن. (دهار). ||(ا) مقراض. (ناظم الاطباء).

برینک. [بُ نَ] (ا مصغر) برینه. قاچ. (یادداشت مرحوم دهخدا). بُرین. رجوع به برین و برینه شود.

برینکه. [بَ کَ / کِ] (ا) دانش. (ناظم الاطباء). و در سایر مآخذ که در دسترس بود دیده نشد.

1 - Prinos (یونانی).

برینگ. [بِ] (اِخ)[1] (تنگه یا باب...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

برینگ. [بِ] (اِخ)[2] (دریای...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

برینه. [بَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به بَر. برین. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بَرین شود.

برینه. [بِ نَ / نِ] (اِ) هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً. (برهان). پِرین. در لهجهٔ خراسان، منفذ و سوراخی است که در پایین تنور و کندو و «پرخو» می‌گذارند. و رجوع به بِرین شود. ||آلتی مسطح از چوب که در زیر آن خارهای آهنین دارد و آنگاه که باران زمین را سَربَست می‌کند و زمین سِلّه می‌بندد به گاو می‌بندند و بر زمین مرور میدهند تا زمین را کمی خارش دهد و تخمها را که قادر به روئیدن در آن زمین نیستند قدرت سر زدن و بیرون آمدن دهد. بیشتر این کار را برای زراعت پنبه کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برینه. [بُ نَ / نِ] (اِ) برینک. برین. قاچ. (یادداشت مرحوم دهخدا): شبطة؛ برینهٔ خربزه. (مهذب الاسماء). و رجوع به بُرین شود. ||کارد (؟). (یادداشت مرحوم دهخدا):

از این بدخو پِرُ از پیش آنک او
نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه.

ناصرخسرو.

بریو. [بِ وْ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بریوسیس. [بَ رْ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نوعی از لبلاب است و رنگ آن مانند زعفران باشد. (هفت قلزم). بریوسیس. بریوسیوس. و رجوع به بریوسیوس شود.

بریوما. [ ] (اِ) دوایی درد چشم را. گل سرخ پانزده درهم، زعفران هشت درهم، افیون و سنبل از هر یک دو درهم، صمغ عربی هشت درهم کوفته و پخته و با آب صاف و سفیدهٔ تخم بسرشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریون. [بَ رْ] (اِ) گرداگرد دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). ||دیبای تنک و حریر نازک. برنون. (ناظم الاطباء).

بریون. [بَ ری وَ / بِرْ یَ / یُو / پِرْ] (اِ) علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هرچند برمی‌آید پهن میگردد و خارش می‌کند و آنرا در هندوستان داد میگویند و به عربی قوبا خوانند. (برهان). نام علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت طبیعت. (از آنندراج): سوم آفتهائی است که اندر پوست پدید آید و پوست از آن خراشیده شود چون بریون که به تازی قوبا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون گر و خارش و بریون و آبله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شراب استوخودوس از خورد کس
ز من بشنو حدیث بی‌ریا را
بواسیر و بریون را دهد نفع
برد هم علت ماخولیا را.

حکیم یوسفی طبیب (از آنندراج).

بریة. [بَ ری یَ] (ع اِ) آفریدگان. (منتهی الارب) (السامی). آفریده. (زمخشری). خلق. مردم. ج، بریات، بَرایا. (ناظم الاطباء): إن الذین کفروا من أهل‌الکتاب و المشرکین فی نار جهنم خالدین فیها اولئک هم شر البریة. إن الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة. (قرآن ۹۸/۶ و ۷)؛ کسانی از اهل کتاب که کافر شدند و مشرکان در آتش جهنم، جاویدان هستند و آنان بدترین خلق هستند. کسانی که ایمان آوردند و کارهای صالح انجام دادند آنان بهترین خلق باشند.

بریة. [بَرْ ری یَ] (ع اِ) صحرا و زمین بی‌کشت، خلاف ریفیة. (منتهی الارب). صحرا. (اقرب الموارد). ج، بَراری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

بریة. [بِرْ ری یَ] (ع ص نسبی) تأنیث بِرّی، منسوب به بِرّ. و رجوع به بِرّ و بِرّی شود. — وجوه (وجوهات) بریة؛ نقدها که بر سبیل مبرات دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریه. [بُ رَیْهْ] (ع اِ مصغر) مصغر ابراهیم. (منتهی الارب).

بریه. [بُ رَیْهْ] (اِخ) (نهر...) نهری است به بصره در مشرق دجله. (از منتهی الارب) (از مراصد).

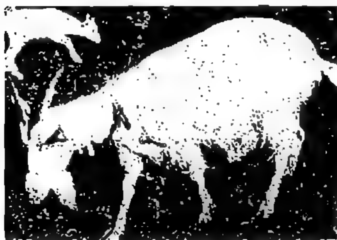
بریه. [ ] (اِخ) بیره. دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بریهون.[3] [ ] (اِخ) شهری است چون رباطی [به هندوستان] و هر سالی اندرو چهار روز بازار تیز باشد و از آنجا به قنوج نزدیک است و حدود رایست و اندرو سیصد بتخانه است. و اندرو آبیست که گویند که هرکه خویشتن را بدان آب بشوید هیچ آفتش نرسد و هرگه که مهتری از ایشان بمیرد همه کهتری که اندر سایهٔ او باشند خویشتن بکشند. و پادشاه این شهر بر تخت نشیند و هر جا که رود آن تخت را بر کتفها همی برند بسی مرد تا آنجا که او خواهد. میان این شهر و تبت مقدار پنج‌روزه راهست اندر عقبه‌های سخت. (حدود العالم).

بریهی. [بُ رَ هی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بریهة که نام مادر منتسب‌الیه است. (از الانساب سمعانی).

بریهیم. [بُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر ابراهیم. (منتهی الارب). بُرَیْه. و رجوع به بُرَیْه شود.

بز. [بُ] (اِ) گوسفند اعم از آنکه دنبکی باشد یا غیردنبکی، و آنرا به عربی تیس گویند. (آنندراج). قسمی از گوسپند بی‌دنبه که دارای شاخهای راست بدون اعوجاج است و نر و ماده میباشد. (ناظم الاطباء). گوسفند شاخ و ریش دار بی‌دنبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). پستانداری از خانوادهٔ تهی‌شاخان جزو زیرراستهٔ نشخوارکنندگان از راستهٔ سم‌داران که جزو دامهای اهلی تربیت می‌شود و از گوشت و شیر و پشم و کرک آن استفاده می‌کنند. احتمالاً در ایام باستانی در ایران آنرا اهلی کردند. بزهای حقیقی از نوع کاپرا[4] و از تیرهٔ بوویده[5] و اصلاً از بر قدیم هستند و در آن بر استعمال شیر بز معمول است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دائرةالمعارف فارسی). معز. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ماعز. چیش. (یادداشت مرحوم دهخدا). در بعضی لهجات محلی بز تنها بر ماده گوسپند بی‌دنبهٔ مودار اطلاق می‌شود و نر آنرا تیشتر گویند. بز به هیئت وحشی و بنام بز کوهی به صورت دسته‌های کوچک در کوهستانهای آسیای صغیر و ایران و کوههای هیمالیا و هندوکش فراوان است و غالباً به شکار شکارگران درمی‌آیند. و اصطلاحاً آن را «شکار» نیز می‌گویند.



بز اهلی

در شواهد ذیل غالباً بز اهلی مراد است:

پشک بز ملوکان مشک است و زعفران
پیاو مشکشان و بده زعفران خویش.

ابوالعباس.

کهین بندهٔ تو بود اورمز
که تو چون شبانی جهانی چو بز.

فردوسی (از فرهنگ میرزا ابراهیم).

1 - Bering. 2 - Bering.

۳ - در حدود العالم چ سیدجلال‌الدین تهرانی، برمهیون ضبط شده است.

4 - Capra (لاتینی), Chèvre (فرانسوی).

5 - Bovidés (فرانسوی).

میان بز و گاومیش و ستور
شمردم شب و روز گردنده هور. فردوسی.
بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پا کدین. فردوسی.
چو تنگ اندرآمد شبانان بدید
اَبر میش و بز پاسبانان بدید. فردوسی.
نیکو مثلی زدهست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.
فرخی.
نیابد بز لنگ هرگز نهازی. قطران.
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصرخسرو.
گرگ‌پی‌باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی.
بز گرفتی تو مرا چندگهی تا چو بزان
دیدمت غرق به پشم از سر سم تا بر رو.
سوزنی.
آن بز نگر که در پی طفلی همی رود
بهر مویزکی که جز آنش عزیز نیست.
خاقانی.
بر سر تیغ به سری که سر است
خرج قصاب بهْ بزی که نر است. خاقانی.
پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود. مولوی.
شیر که از بز به سبو ریختی
آب در آن شیر درآمیختی. امیرخسرو.
میش کو از گرگ پیش از عدل تو داریش بود
وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر میکند.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
از ریش و پوستین نشود خواجه کدخدای
بز نیز ریش دارد و سگ نیز پوستین. ؟
— امثال:
از بز بُرند و بپای بز بربندند.
از بز نر شیر دوشیدن؛ بمعنی امر غریب و ممتنع‌الوقوع بظهور آوردن. (آنندراج) (بهار عجم):
نابینا را عشق کند صاحب دید
توفیق ازوست مابقی گفت و شنید
آری مثل است اینکه دلش گر خواهد
شیر از بز نر شبان تواند دوشید.
حاجی قدسی (از آنندراج).
اگر دو بز داشته باشد یکیش را یدک میکشد.
اگر دو بز داشته باشم جلوش نمی‌اندازم.
بز بستهٔ ملانصرالدین است.
بز را بپای خود آویزند. (از قرةالعیون).
بز را چراغ‌پا می‌کند.
بز را غم جانست قصاب را غم پیه.
بز که گرگین شد از گله برون باید کرد.
بز گر از سر چشمه آب می‌خورد.
بز و شمشیر هر دو در کمرند.
بزی که صاحبش بر سر نباشد نر زاید.
دزد و بز حاضر؛ امری پوشیده در میان نیست.
غم نداری بز بخر.

هر بزی را بپای خود آویزند. (جامع‌التمثیل).
— بز اخفش؛ اصطلاح است برای کسی که ندانسته بعلامت تصدیق سر بجنباند. (دائرة المعارف فارسی). کسی را گویند که مطلبی را نفهمیده تصدیق کند. (فرهنگ فارسی معین). اصل این ضرب‌المثل از آنجاست که گویند اخفش زشت‌چهره بود و کسی با او مباحثه نمی‌کرد. او بزی داشت که مسائل علمی را مانند همدرس بر او تقریر میکرد و بگفتهٔ برخی تا بز مزبور آواز نمی‌کرد همچنان تقریر مینمود و آواز کردن او را دلیل تصدیق می‌پنداشت. و این معنی مثل شد. (از دائرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج). مؤلف ثمارالقلوب آرد: بز اخفش مصحف بز اعمش [عنز اعمش] است، بدان مثل آرند برای کسی که در مقامی قرار گرفته که شایستگی آنرا ندارد. بدانجهت که فرد صالح موجود نیست. و اصل آن چنین بود که هر وقت اعمش هیچ کس از یاران خود را برای مباحثه نمی‌یافت با بز خود به محادثه و مباحثه می‌پرداخت، زیرا هم از بی‌کاری بیزار بود و هم از فراموش شدن مطالب می‌ترسید و هم بر کار تدریس و روایت بسیار مایل بود. بهمین جهت بز اعمش ضرب‌المثل شد در آنچه ذکر شد و دربارهٔ مخاطبی که نمی‌فهمد. (ثمارالقلوب فی‌المضاف و المنسوب ص ۱۳۱):
قدرتش را قضا بز اخفش
هرچه گوید هم آنچنان باشد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به بز اعمش در همین ترکیبات شود.
— بز اعمش؛ مثل است برای کسی که مطلبی را نفهمیده، تصدیق کند. و بز اخفش مصحف همین کلمه است. (از ثمارالقلوب ص ۱۳۱). بز اخفش. رجوع به بز اخفش در همین ترکیبات شود.
— بزدل؛ ترسو. مرغدل.
— بزرو؛ جاده‌ای که بز در آن رود. جادهٔ کور باریک.
— بز کوهی؛ وعل. صدع. (مهذب الاسماء). بز وحشی. رجوع به شرح کلمهٔ بز شود.
— بز گرفتن؛ فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف). گول‌زدن و مسخره کردن. (ناظم الاطباء):
گرگ‌پی‌باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی.
— بز گیر آوردن؛ بقیمت سخت ارزان خریدن.
— بز نر؛ معز. تیس. شاک. تکه. ماعز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزینه؛ منسوب به بز.
— ماده‌بز؛ عنز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
‖مسخره. ‖(اِخ) کنایه از برج حمل که خانهٔ

زحل است. (آنندراج) (غیاث اللغات). ابوریحان در التفهیم گوید: و آن فروتر که از پس اوست [پس عیوق] بز و آن دو که از پس بزند بزغالگان. (التفهیم).
بز. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است. ساکنین آن از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بز. [بَزز] (ع اِ) جامه. (غیاث‌اللغات از لطائف). جامهٔ ریسمانی. (برهان). جامه یا متاع خانه از جامه مانند سلاح. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب). جامه و سلاح. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بتازی بمعنی قماش و لباس آمده، و بزاز از آنست:
اکنونْت باید خزّ و بز گردآوریّ و اوعیه.
منوچهری.
شاه چو بر خزّ و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۹۵۰).
این جاهل را به بزّ چون پوشی
در طاعت و علم چونْش بگذاری؟
ناصرخسرو.
جان تو برهنه‌ست و تنت، زیر خز و بز
عار است از این، چون که نپرهیزی از عار؟
ناصرخسرو.
خالد بر بستر خزّ است و بز
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصرخسرو.
آزر بنگر تونی کز خزّ و بز
تنْت چون بت پر ز نقش آزر است.
ناصرخسرو.
از کرم پدید آید بی آگهی کرم
چندین قصب و اطلس و خز و بز و دیباه.
سوزنی.
‖آخر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فی‌المثل: آخرالبز علی‌القلوص؛ أی هذا آخر عهدی بهم لأأراهم بعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖(مص) ریش شدن. (المصادر زوزنی). ‖ربودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ربودن و گرفتن چیزی. (آنندراج). غالب شدن و ربودن. فی‌المثل: من عز بز؛ أی من غلب أخذ السلب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نزع. سلب. انتزاع. غصب. غلبه. گرفتن به ستم یعنی بزور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرفتن چیزی بستم و قهر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ‖(اِخ) از قریه‌های عراق است. (مراصدالاطلاع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بز. [بَ] (اِ) رسم. آئین. قاعده. قانون. طرز. روش. (برهان). رشیدی گفته معنی آئین و روش را از بَزّ که بمعنی قماش و عربی است گرفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

حجرهٔ زیشان و ناز زین کردار
شغل زین طرز و حرفتی زین بز. سوزنی.

||(فعل امر) امر بر بزیدن بمعنی وزیدن است. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری):

حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق
ساعتی باد بوق زین سو بز. سوزنی.

||(ا) مخفف بزم که مجلس عیش و میهمانی است. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری). ||زمین. ||پشتهٔ بلند و تیغ کوه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند. (شرفنامهٔ منیری).

بز. [بِ] (ا) زنبور. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). چون بَوز بفتح زنبور سیاه است، شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

شاید اگر در حرم سگ ندهد آب‌دست
زید اگر در ارم بز نبود میوه‌چین.
خاقانی (از آنندراج).

بز. [بُزز] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن عبدالله نیشابوری محدث، معرب بز فارسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزآباد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۸۷۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات و انگور و گردو است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بز آوردن. [بُ وَ دَ] (مص مرکب) در قمار، نقش بد آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول قماربازان، بد آوردن. بداقبالی آوردن. (فرهنگ فارسی معین).

بزآویز. [بُ] (اِمص مرکب) واژونه آویختن، چنانکه قصاب بز را بر قناره آویزد. (آنندراج):

مدعی گرم تلاش تمکین خواهی شد
گر بزآویز شوی بهتر از این خواهی شد.
میرنجات (از آنندراج).

||نام فنی از کشتی. (آنندراج). نام داو از کشتی و آن واژگون آویختن حریف است چنانکه قصابان ذبیحه را بر قنار بسته پوست کنند. (غیاث اللغات).

بزا. [بَ] (نف) وزا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بزیدن و وزیدن شود.

بزا. [بَ] (ع اِمص) بَزی. کجی پشت، نزدیک سرین و یا مشرف شدن وسط پشت بر سرین یا بیرون‌آمدگی سینه و درآمدگی پشت یا بیرون‌آمدگی سرین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بزابز. [بَ بِ] (ع ص، اِ) زورآور بددل. ||غلام سبک‌روح در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُزبُز. (منتهی الارب). رجوع به بزبز شود.

بزات. [بُ] (ع اِ) ج بازی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزاة. رجوع به بزاة شود.

بزاج. [بِ] (ع مص) مبازجة. فخر کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بزاختن. [بُ تَ] (مص) گداختن. بزازیدن. (آنندراج). گداختن. ذوب کردن. صاف کردن. (ناظم الاطباء).

بزاخة. [بُ خَ] (اِخ) موضعی است که در آن مسلمانان را در خلافت ابی‌بکر جنگ واقع شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
یوم...؛ نام موضعی است که در آن بعهد ابی‌بکر مسلمانان را با اسد و غطفان وقعه‌ای رخ داد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

بزادبرآمدگی. [بِ بَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) (از: ب + زاد + برآمدگی) کِبَر. بزرگسالی. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). کِبَر. (از دهار). حالت و چگونگی بزادبرآمده. سالمندی.

بزاد برآمدن. [بِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + زاد + برآمدن) بسیارساله شدن. سالخورده شدن. بزرگسال شدن. کهل شدن. مکاهله. تبدین. اسنان. (تاج المصادر بیهقی). تذکیة. کِبَر. (از دهار).

بزادبرآمده. [بِ بَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) (از: ب + زاد + برآمده) به پیری رسیده. زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و سال بسیار بر او گذشته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبیر. مسن. (از دهار).

بزادرة. [بَ دِ رَ] (ع ص، اِ) ج بازدار پارسی. کسانی که صاحب بازی باشند. (ناظم الاطباء).

بزادن. [بِ دَ] (مص) (از: ب + زادن) تولید شدن. زادن. تولید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به زادن شود. ||تولید کردن. زائیدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم. منوچهری.

رجوع به زادن و زائیدن شود.

بزادی. [بَ] (ا) سنگ سبز دریایی و گوهر سبزرنگ که زبرجد نیز گویند. (ناظم الاطباء). زبرجد و بلور را گویند. (آنندراج).

بزار. [بِ] (ق مرکب) (از: ب + زار) در حالت زاری. نالان. خروشان. زاری‌کنان:

گرفتش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان بزار. فردوسی.

بزار. [بَزْ زا] (ع ص) بلغت اهالی بغداد، فروشندهٔ روغن. (ناظم الاطباء). روغن کتان فروش. فروشندهٔ روغن بزرک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم آنکه روغن بزور و دانه میگیرد و می‌فروشد. (از لباب‌الانساب).

بزار. [بُ] (اِخ) ابزار، که قریه‌ای است در دوفرسخی نیشابور، و عامه آنرا بزار گویند. و نسبت بدان بزاری شود. و ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن محمد بزاری محدث منسوب به آنجاست. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹ شود.

بزار. [بَزْ زا] (اِخ) احمدبن عمروبن عبدالخالق، مکنی به ابوبکر. از حافظان و علماء حدیث و اصل وی از بصره بود، او را دو مسند است کبیر و صغیر که مسند کبیر «البحر الزاخر» نام دارد. وی بسال ۲۹۰ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۵۷).

بزار. [بَزْ زا] (اِخ) لقب جمعی محدث و شاعر است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۳۳ و تاریخ‌الخلفاء ص ۲۵۱ شود.

بزاریدن. [بُ دَ] (مص) گداختن و ذوب کردن. (ناظم الاطباء). در آنندراج بزازیدن آمده است و ظاهراً صورت صحیح کلمه هم همین باشد زیرا مصدر دیگر آن بزاختن است. رجوع به بزاختن و بزازیدن شود.

بزاریدن. [بِ دَ] (مص) (از: ب + زاریدن) گریستن بآواز. زاریدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز او بزار. مولوی.
بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی. سعدی.

و رجوع به زاریدن شود.

بزاز. [بَزْ زا] (ع ص، اِ) جامه‌فروش، چرا که بَزّ بعربی جامه را گویند. (از غیاث اللغات از کشف و مؤید). جامه و متاع فروش. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه و متاع فروش و آنکه پارچه‌های پنبه‌ای مانند چیت و چلوار و جز آن می‌فروشد. (ناظم الاطباء):

سائل از بخشش تو گشت شریک صراف
زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز. فرخی.
آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان
جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز.
ناصرخسرو.
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری.
ناصرخسرو.

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت... (گلستان). مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی نبری بضاعتی نستانی. (گلستان).

دی گفت بدستار بزرگی بزاز
در چارسوی رخت مزاد شیراز.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۳).
بزاز رخت تا تو نرنجی ز بیش و کم

بر تنگ راگشوده و کتان فراخ و تنگ.
نظام قاری (دیوان ص۱۹).

بزاز. [بَ] (اِ) تسمهٔ چرمی و بند کفش. (ناظم الاطباء).

بزاز. [بُ] (اِ) خانهٔ دروگران یا کفش‌فروشان. (ناظم الاطباء).

بزاز. [بَزْ زا] (اِخ) شهرکیست میان مذار و بصره در کنار شهر میسان. (از معجم البلدان).

بزاز. [بَزْ زا] (اِخ) حسن‌بن حسین. از شعرا و علمای موصل است. رجوع به الاعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.

بزازانه. [بَزْ زا نَ / نِ] (ص نسبی) نسبت است به بزاز. لایق و درخور بزاز. ملاخور. مجازاً عبارتست از فراوان و در دسترس همه. کم‌بها. مقابل عزیز:

عصمت از محبوب هرجائی مجو رسم وفا
زآنکه بی‌لذت بود میوه چو بزازانه شد.
عصمت (از فرهنگ ضیاء).

بزازت. [بِ زَ] (ع اِمص) حرفهٔ بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزازة. شغل و حرفهٔ بزاز. جامه و متاع فروشی. (ناظم الاطباء).

بزازستان. [بَزْ زا زِ] (اِ مرکب) بازار. (آنندراج). بازار بزازها. (ناظم الاطباء).

بزازة. [بِ زَ] (ع اِمص) جامه و متاع فروشی. شغل بزاز. (ناظم الاطباء). بزازت.

بزازی. [بَزْ زا] (حامص) حرفت بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شغل بزاز. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بزاز. (فرهنگ فارسی معین):

دعوی همی کنند به بزازی
هر تا کسی و عاجز و عریانی. ناصرخسرو.

||(ص نسبی) منسوب به بزاز. (ناظم الاطباء).
||(اِ) دکان و مغازهٔ بزاز. پارچه‌فروشی. (فرهنگ فارسی معین).

بزازی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیمچه از بخش گتوند شهرستان شوشتر. دشت و گرمسیر است، و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزازی. [بَزْ زا] (اِخ) محمدبن شهاب‌بن یوسف الکردری البریقینی الخوارزمی. فقیهی حنفی است. اصل وی از کردر از توابع خوارزم بود و ببلاد دیگر سفر کرد و به کفر امیرتیمور فتوی داد. او راست: ۱- الجامع‌الوجیز در دو جلد و حاوی فتاوی فقه حنفی است. ۲- المناقب‌الکردریه، دربارهٔ سیرهٔ ابوحنیفه. ۳- مختصر فی بیان تعریفات الاحکام. ۴- آداب‌القضاء. (از الاعلام زرکلی ذیل محمدبن محمد). و رجوع به تلفیق الاخبار و المکتبةالازهریة و معجم‌المطبوعات شود.

بزازیدن. [بُ دَ] (مص) همان بزاختن بمعنی گداختن است. (آنندراج). رجوع به بزاختن شود.

بزاستان. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محلی است جلگه و مرطوب و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از نهر پل‌رود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو داد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزاع. [بُ] (ع ص) مرد ظریف چرب‌زبان و زیرک را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زیرک. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

بزاعت. [بَ عَ] (ع اِمص) ظرافت. ملاحت. کیاست. ذکاء قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزاعة. و رجوع به بزاعة شود.

بزاعة. [بَ عَ] (ع مص) ظریف و ملیح و با کیاست گردیدن کودک. (ناظم الاطباء). ظریف و ملیح خاستن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج). ظریف شدن. (تاج المصادر بیهقی).

بزاعة. [بُ / بِ عَ] (اِخ) شهری است مابین حلب و منبج. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

بزاغ. [بَزْ زا] (ع ص، اِ) فصاد. (شرفنامهٔ منیری). فصدکننده. رگ‌زن:

قطرهٔ خون از او بصد نشتر
برنیارد ز لاغری بزاغ.
کمال‌الدین اسماعیل (از شرفنامهٔ منیری).

بزاق. [بُ] (ع اِ) مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوشی و زیرفکی و زیرزبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام میگیرد و عمل اصلی آن مرطوب کردن غذا و تأثیر شیمیایی روی مواد قندی و قابل هضم کردن آنست. (فرهنگ فارسی معین). خدو. (منتهی الارب). آب دهان. انجوغ. (ناظم الاطباء). لعاب دهان. کف دهن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بصاق. بساق. (مهذب الاسماء خطی). آب دهان. خیو. تف. خیزی. تفو. قشاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||حلزون. (ناظم الاطباء).

بزاق. [بَزْ زا] (اِخ) موضعی است از اعمال واسط. (از معجم البلدان).

بزاق‌القمر. [بُ قُلْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) حجرالقمر. (فهرست مخزن‌الادویة). گیاهی است در زمین عرب، وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند. و زبرالقمر نیز گویند و بساق‌القمر بسین مهمله بمثله. (آنندراج).

بزاقة. [بَزْ زا قَ] (ع ص، اِ) نام قسمی مار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بزال. [بِ] (ع اِ) آهنی که بدان سوراخ‌های مبزل شراب و یا سوراخ آوند شراب را گشایند. (ناظم الاطباء). سوراخی که بدان مبزل شراب گشایند. (منتهی الارب). مته که بدان پیت شراب سوراخ کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزال. [بُ][1] (ع اِ) سوراخی که در آوند شراب کنند تا برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنجا که سوراخ کنند از چلیک و پیت شراب تا شراب از آن بیرون کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزالة. [بَ لَ] (ع مص) مستقیم گردیدن رأی. (ناظم الاطباء). استقامت یافتن رأی. (از اقرب الموارد).

بزالة. [بُ لَ] (ع اِ) صافی هر چیزی: بزالة خمر؛ صافی باده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزان. [بَ] (نف، ق) صفت بیان حالت از بزیدن. در حال وزیدن. بزنده. وزنده، چه در فارسی باء و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). بزانه. بزین. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). جهنده. (برهان) (ناظم الاطباء). جهنده و چالاک. و بکثرت استعمال وزان میگویند. (صحاح الفرس). جست‌زننده:

و یا خود ز باد بزان زاده‌اند
بمردم ز یزدان فرستاده‌اند. فردوسی.

پس اندر چو باد بزان اردوان
همی تاخت همواره تیره‌روان. فردوسی.

هر اسبی ز باد بزان تیزتر
ز موج دمان حمله‌انگیزتر.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۳۰).

بروز جوانی بزور دو پای
چو باد بزان جستمی من ز جای.
(گرشاسب‌نامه ص۲۰۴).

بشد شاد از این پهلوان گزین
چو باد بزان اندرآمد بزین.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۶۲).

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد بزان را.
ناصرخسرو.

باغ را چون کنار سایل تو
پر ز دینار کرد باد بزان. مسعودسعد.

نه کشتی است ابریست بارانش خوی
بر او تازیانه‌ست باد بزان. مسعودسعد.

وی حزم تو کوهی که روز دشمن
چون باد بزان بر غبار دارد. مسعودسعد.

نه ابر بهارم که چندین بگریم
نه باد بزانم که چندین بپویم. مسعودسعد.

باز چون بازآمد از اقبال میمون موکبش

---
۱ - در ناظم الاطباء بفتح اول نیز آمده است.

و لهم [لأهل سیلا] بزاة بیض. (از اخبار الصین و الهند). و رجوع به باز و بازی و صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۵۵ شود.
بزایانیدن. [بِ دَ] (مص) (از: ب + زایانیدن) کمک کردن مر زن را در زحمت و امداد کردن در زائیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زایاندن و زایانیدن شود.
بزازنا. [بُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش درود (دورود) شهرستان بروجرد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن است و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بزباز. [بَ] (اِ) به عربی بسباسه خوانند و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه و گل و بهار جوز است. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). بسباسه که قشر دوم جوزبوا باشد. (ناظم الاطباء). بسباس. (شرفنامهٔ منیری). یک نوع دوائی است. (فرهنگ شعوری):

فلفل و میخک و بزباز و کبابهٔ چینی
جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار.

بسحاق اطعمه.
بزباز. [بُ] (نف مرکب) یعنی کسی که بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد، عامل آن عمل را بزباز و آن عمل را بزبازی گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). شعبده‌بازی که بز و بوزینه را با هم می‌رقصاند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

پهلوان طاهر بزباز که چندین زین پیش
دهر دون‌زاده بدش منصب مخلص‌خانی.

محسن دباغی (از بهار عجم).

من گرگ پیر فضلم و بزباز این فلک
میراندم بهر طرفی همچو گوسفند.

ملک‌الکلام بهاءالدین محمد (از بهار عجم).
||آنکه بازی کردن بز را دوست دارد. (فرهنگ فارسی معین).
بزباز. [بَ] (ع ص) غلام سبک‌روح در سفر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). بزابز. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نای آهنین که بر دهان دمهٔ آهنگران باشد. ||فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بزبازی. [بُ] (حامص مرکب) عمل و شغل بزباز. (فرهنگ فارسی معین). عمل آنکه بازی و جستن و رقاصی به بز یاد میدهد. (انجمن آرای ناصری). رقصانیدن بز و بوزنه. (غیاث اللغات). رقصاندن بز. (آنندراج):

ای بسا شیر که آموختش بزبازی
سوی بازار که برجه هله زیرک هله زود.

مولوی (از آنندراج).

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ‌آشتی

بزبان
(از: ب
||کنایه
(بهار ع
زیر لب
غالب آ
بلبل گا
گل بود
بر سر
هرکه ر
محو دا
شمع دا
بزبان
مرکب)
بزبان.
چنان گ
که می
||کنایه
کردن.
(یادداش
آن لطف
از گرمی
من چو
مژگان ا
دیگر به
طوطی
نرمی ز
حرفم ک
عیشم ب
کز خاه
بزبان
(از: ب
آوردن:
بر فلک
میشنوه
بزبرگ
(یادداش
بزبز. [
الاطب
الارب)
الاطب
الارب)

(تاریخ بیهق ص۲۰۷).

بزدیغره. [بَ غَ رَ] (اِخ) از قرای نیشابور است. و بزدیغری فقیه از آنجاست. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹ شود.

بزدیغری. [بَ غَ رِی ی] (ص نسبی) نسبت است به بزدیغره که قریه‌ای است از قرای نیشابور. و محمدبن زیادبن یزید نیشابوری بزدیغری مکنی به ابوعبدالله فقیه معروف متوفای ۲۹۵ هـ.ق. منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان و انساب سمعانی).

بزر. [بَ] (ع اِ) تخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخمیانه. روغن چراغ. ج، بزور. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). حب. دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب از برز [بتقدیم راء بر زاء] فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد و بیشتر نیز و بزر و کتان بسیار باشد، چنانکه به همه جای ببرند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۵۰).

— بزر اسفیوش؛ بزرقطونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزرقطونا شود.

— بزرالارجوان؛ از ارغوان فارسی است، و آنرا زعیدا گویند و آن غیر تشمیزج است. (مخزن الادویه). و رجوع به ارجوان شود.

— بزرالاسفاناج؛ بهترین وی آن بود که بسرخی مایل بود. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالانجره؛ قریص. (بحر الجواهر). قریص و ساسارکشت گویند و آن کزنه است. بپارسی تخم انجیره گویند. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالبصل؛ تخم پیاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالبطیخ؛ بپارسی تخم خربزه گویند. بهترین آن بود که شیرین بود. طبیعت آن گرم و تر است. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالبقلة (بقلة) الحمقاء؛ تخم خرفه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرالخرفه. (از اختیارات بدیعی). رجوع به بقلة‌الحمقاء (ذیل بقلة) شود.

— بزرالبنج؛ تخم بنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا). تخم گیاه بنج که از مخدرات قویه است. (ناظم الاطباء). هندی اجراین خراسانی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). بپارسی تخم منگ گویند و به لفظ دیگر صداع‌الرجال و آن سه نوعست، سیاه، سرخ و سفید و بهترین آن سفید و بعد از آن سرخ، و سیاه آن کشنده بود. (از اختیارات بدیعی). ارماتیقون. ماش عطار. منگ. سیکران[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالترنجان؛ بادرنجبویه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالجرجیر؛ بپارسی گیگر خوانند و بشیرازی کهزک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالجزر؛ تخم زردک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالجزرالبری؛ دوقو است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— بزرالجزرالبستانی؛ بپارسی تخم گزر گویند. (از اختیارت بدیعی).

— بزرالحماض؛ تخم ترشک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالجندقوقی؛ بپارسی تخم اندهقوقو گویندو دیواسبست گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحرف‌المشرقی؛ فلفل‌الصقالبه، و آن ثمر پنج‌انگشت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالحط؛ حب‌القلقل است. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحماض؛ حب‌الرشاد گویند. به پارسی تخم ترشه و بشیرازی تخم توشیشک گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحناء؛ تخم حنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخبازی؛ بپارسی تخم خسرو و بکرمانی پنیرک خطمی. رجوع به اختیارات بدیعی شود. تخم نان کلاغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخرفه؛ بزر بقلة‌الحمقاء است. و رجله و فرفخ و بقلة‌المبارک و بقلة‌الزهراء و بقلة لینه نیز گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالخس؛ بپارسی تخم کاهو گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالخطمی[2]؛ تخم خطمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهترین وی آن بود که سیاه و سفید بود. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالخمخم؛ تودری است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی شفترک گویند و به اصفهانی هاکش و به تبریزی سوارون. (از اختیارات بدیعی). خوبگلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخمخمه؛ خبه است، بپارسی شفترک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالدندالاسود؛ جبلهنگ است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به جبلهنج و جبلهنگ شود.

— بزرالرازیانج‌الرومی؛ انیسون است. (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی).

— بزرالرطب؛ بزرالقداح و ب
بزرالقت و بزرالقتاد و بزرالق
بپارسی تخم اسبست گویند و
و فربه باشد. (از اختیارات بدی

— بزرالرطبه؛ تخم سپست. (ی
مرحوم دهخدا).

— بزرالرمان‌البری؛ حب‌ال
اختیارات بدیعی) (تحفهٔ
(فهرست مخزن الادویه).

— بزرالریحان؛ تخم شاهسفرم
وی آنست که سیاه و فر
خوشبوی بود. (از اختیارات
ریحان. (یادداشت بخط مرحو

— بزرالسداب؛ بپارسی تخم
بهترین آن سیاه و فربه بود
بدیعی).

— بزرالسفرجل؛ بهدانه. (ی
مرحوم دهخدا).

— بزرالسرمق؛ بزرالقطف ب
اختیارات بدیعی شود.

— بزرالسلق؛ بپارسی تخم چ
اختیارات بدیعی).

— بزرالشاهسفرم؛ تخم ر
(یادداشت بخط مرحوم دهخد

— بزرالشبت؛ بپارسی تخم
بهترین آنست که فربه بود
بدیعی). تخم شِبِد. (یادداشت

— بزرالعصفر؛ قرطم است
بدیعی).

— بزرالفجل؛ تخم توپز
اختیارات بدیعی). تخم ترب.
مرحوم دهخدا).

— بزرالفرفین؛ تخم خرفه. (ی
مرحوم دهخدا).

— بزرالفقد؛ تخم پنجگشت. (
مرحوم دهخدا).

— بزرالفنجشک؛ حب‌الفقد ا
مخزن الادویه). بشیرازی ت
خوانند و فلفل کوهی گویند
بدیعی).

— بزرالقت؛ بپارسی تخم
بشیرازی خیارهابالنگ.
بدیعی).

— بزرالقثاء؛ بپارسی تخم خو
اختیارات بدیعی).

— بزرالقطف؛ تخم سرمق. (
مرحوم دهخدا).

.(فرانسوی).
۲ - کلمه به کسر خاء، اما در ت
معمولست.

— بزرالقنب؛ شهدانج است. (اختیارات بدیعی). و رجوع به شهدانج و شاهدانه شود.
— بزرالکاکنج؛ حب کاکنج است. (از اختیارات بدیعی).
— بزرالکتان؛ بپارسی تخم کتان گویند و بشیرازی بزرک. (از اختیارات بدیعی). بزرک. (ناظم الاطباء).
— بزرالکراث؛ بپارسی تخم گندنا گویند. (از اختیارات بدیعی). تخم تره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزرالکرفس؛ تخم کرفس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزرالکرفس بستانی؛ تخم کرفس بستانی. رجوع به اختیارات بدیعی شود.
— بزرالکرفس جبلی؛ فطراسالیون است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).
— بزرالکرنب؛ بپارسی عجم آکرنب گویند و بشیرازی تخم کلم. بهترین آن تازه و فربه بود. (از اختیارات بدیعی).
— بزرالکشوت؛ زجمول خوانند. (از اختیارات بدیعی). به سریانی دینار گویند. (از برهان).
— بزراللفت؛ بزرالشلجم است، بپارسی تخم شلغم گویند. (از اختیارات بدیعی).
— بزرالنعنع؛ تخم پودنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزرالورد؛ تخم گل سرخست، و بهترین آن بود که از گل فارسی گیرند. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.
— بزرالهلیون؛ بپارسی تخم مارچوبه گویند و مارگیا خوانند. (از اختیارات بدیعی).
— بزرالهندبا؛ بپارسی تخم کاسنی گویند. (از اختیارات بدیعی).
— بزرالهوة؛ بلغت اهل خراسان تودری گویند. (از اختیارات بدیعی). تودری. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— بزر بلاسقیس؛ حرف بابلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).
— بزر لسان‌الحمل؛ بارهنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بپارسی بارتنگ گویند و به تبریزی تخم بزونه. (از اختیارات بدیعی).
||زغیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخم کتان. بَزَرَک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بیضهٔ پیله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخم نوغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دیگ‌افزار. توابل. ج، اَبزار، اَبازیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزر در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوزار. به این معنی معرب از فارسی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بچه. (منتهی الارب) (آنندراج). فرزند و بچه. (ناظم الاطباء). ||آب بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) زدن به عصا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||تخم ریختن. ||آب انداختن. ||پر کردن. ||توابل در دیگ ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بزرا. [بَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند، تخم زراعت را گویند مطلقاً، یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات کاشته میشود. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت‌قلزم) (ناظم الاطباء). همریشهٔ بذر عربی. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به بزر و بذر شود.

بزراء. [بَ] (ع ص، اِ) زن بسیارفرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزرافشان. [بَ اَ] (نف مرکب) بزرافشاننده. آنکه تخم افکند. آنکه تخم پرا کند در مزرعه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) ظرفیت زمین برای هر مقدار تخم را بزرافشان آن زمین گویند. مساحت و توانائی زمین برای مقدار تخمی که در آن کاشته میشود، یا مقدار تخمی که در مزرعه‌ای توان کاشتن. مقداری تخم که افشانند در مزرعه: بزرافشان این مزرعه یک‌خروار است؛ یعنی یک خروار تخم در آن توان کاشت. زمینی با یک خروار بزرافشان. بزرافشان فیروز بهرام صد خروار است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزرپاش. [بَ] (نف مرکب) بزرپاشنده. آنچه یا آنکه بزر بپاشد. ||(اِ مرکب) نام ماشینی برای این کار. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزرج. [بُ زُ] (معرب، ص) معرب بزرگ. (آنندراج). معرب بزرگ و بمعنی آنست. (ناظم الاطباء).

بزرجسابور. [بُ زُ] (اِخ) بزرگ‌شاپور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام قریه‌ای در غرب دجله از اعمال بصره. و رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ سواد و تجارب‌الامم ج ۲ ص ۳۱۹ شود.

بزرجفرمدار. [بُ زُ فَ مَ] (معرب، اِ مرکب) بزرگفرمدار. بمعنی بزرگ مأمور، و آن لقب وزیر است که در مرتبهٔ دوم و بعد از موبدان موبد قرار دارد. (از التنبیه والاشراف). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹ شود.

بزرجمهر. [بُ زُ جُ م] (اِخ) معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وزیر نوشیروان. (شرفنامهٔ منیری). صاحب غیاث و به تبع او آنندراج گویند: نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگمهر است و اینکه بضم جیم را غلط دانسته و بسکون راء و جیم خوانند صحیح نیست زیرا در عربی دو ساکن بدون مده بهم نیایند. اما گفتهٔ او در تداول فارسی بنیانی ندارد: بزرجمهر اصیل بود و از خاندان ملک و اندیشمندی انوشیروان از وی بیشتر از این جهت بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۲).
ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر
چون او قباد قادر نوشیروان ماست. خاقانی.
رجوع به بزرگمهر و معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۶۶ و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۶۱ و قاموس الاعلام ترکی و فهرست فارسنامهٔ ابن‌البلخی و یشتها ج ۲ ص ۲۶۴ و ایران در زمان ساسانیان و فهرست آن و عیون الاخبار و فهرست آن و تاریخ گزیده و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن و بیهقی و سبک‌شناسی ج ۲ و فهرست آن شود.

بزرجمهر. [بُ زُ جُ م] (اِخ) نام دانشمندی که کتاب‌الزبرج فالیس رومی را تفسیر کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۷۶).

بزرجمهر بختگان. [بُ زُ م رِ بَ تَ] (اِخ) بزرگمهر پسر بختگان، حکیم مشهور ایرانی، وزیر انوشیروان که بنابر مشهور بسیارعقل و سدیدالرأی بود، و سخنان حکمت‌آمیز و فراوان در کتب و اسفار از او منقول است که بظاهر بیشتر آنها منحول است. از آنجمله است: قیل لبزرجمهر: ای شیء استر للعی؟ قال عقل یجمله... (از البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۰ و حواشی آن). و رجوع به بزرگمهر و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

بزرجمهر حکیم. [بُ زُ م رِ حَ] (اِخ) بزرگمهر، وزیر دانشمند انوشیروان. رجوع به چهارمقاله ص ۱۷۶ و بزرجمهر بختگان و بزرگمهر شود.

بزرجمهر قاینی. [بُ زُ م رِ یِ] (اِخ) ابومنصور قسیم‌بن ابراهیم. از شاعران و ادیبان و امیران دورهٔ سبکتکین و محمود غزنوی، و در شعر عربی و فارسی استاد بود. (از فرهنگ فارسی معین). ثعالبی بیتی چند از اشعار تازی او را نقل کرده است. رجوع به چهارمقاله و لباب‌الالباب چ اروپا ج ۱ ص ۳۳ و یتیمة‌الدهر ثعالبی شود.

بزرجمهر قسیمی. [بُ زُ م رِ قَ] (اِخ) از عروضیان و ادیبان عجم. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۳۵ شود.

بزرجمهر قمی. [بُ زُ م رِ قُ] (اِخ) از عروضیان و ادبای ایرانی، از مردم قم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بزرجمهری. [بُ زُ م] (حامص) عمل و کار بزرجمهر. دانایی. حکیمی. حکمت‌دانی:
خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید میر باد که حرز امان ماست. خاقانی.

بزرخانه. [بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شکنجهٔ

عصار و چرخ عصار را گویند که بعربی معصار خوانند و بهندی کولهو گویند. (آنندراج). آسیای عصاری و روغن‌گیری. (ناظم الاطباء).

بزر فشانیدن. [بِ زَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) (از: ب + زر + فشانیدن) رجوع به زر فشانیدن و زرفشاندن شود.

بز رقصاندن. [بُ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اشکال تراشیدن در کار و حاجت مردم باشد. گربه رقصاندن. سر دواندن.

بزرقطونا. [بَ رِ قَ / قُ] (ع إ مرکب) اسفرزه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اسبغول. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بشولیون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هری تخم. (مهذب الاسماء). فارسیان آنرا اسپیلوس [ظ: اسفیوش] خوانند. (نزهة‌القلوب). یَنَمة. (المعرب جوالیقی ص۲۱۸). بُحدُق. بُحذُف. بُحذُق. (از نشوءاللغة ص۲۹ و حاشیهٔ آن). معرب از کتان بمعنی تخم کتان. ینم. اسپرزه. بزر اسفوش. سپوش. اسفیوش. تخم اسفیوس. تخم فسلیون. تخم اسفرزه. تخم شکم‌پاره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسپغول را گویند. مسکن تشنگی، محلل، ملین تپهای حاره و غلیان خون و معص و زحیر و نقرس را نافع است. (از ناصرالمعالجین از آنندراج). بپارسی اسفیوش و بیونانی فسلیون و معنی آن برغونی و بشیرازی بنکو گویند، و آن دو نوع است سپید و سیاه، بهترین وی سیاه فربه بود. (از اختیارات بدیعی):

بمثل بزرقطونا است دل اهل کمال
تا درست است دوا درشکند سم گردد.
؟ (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و مخزن‌الادویه و احکام‌الحسیه ص۱۰۱ شود.

بزر قنب. [بَ رِ قِنْ نَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) شاهدانج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

بزرک. [بَ زَ] (إ) دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (مجمع‌الفرس) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (برهان). تخم کتان و هر تخم خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). بزر کتان. کشدانک. کتان. تخم وش. بذر کتان. زغیر. یانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— روغن بزرک؛ روغن تخم کتان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرکار. [بَ] (ص مرکب) برزیگر و زراعت‌کننده را گویند. (برهان). برزیگر. (مجمع‌الفرس). برزیگر و زارع. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

بزرکاران جهانند همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند.
ناصرخسرو.

گهی بدرود خوشهٔ بزرکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت.
ناصرخسرو (از مجمع‌الفرس).

رجوع به برزگر و برزیگر و زارع شود.

بزرکاری. [بَ] (حامص مرکب) بزر کشتن. حاصل عمل آنکه بزر کارد. شغل بزرکار.

بزرگ. [بَ زَ] (إ) بزرک. تخم کتان. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به بزرک شود.

بزرگ. [بُ زُ] (ص) ضد خرد. (شرفنامهٔ منیری). ضد کوچک. (آنندراج). نقیض کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). مقابل کوچک، چنانکه کلان مقابل خرد و درشت مقابل ریز و کبیر مقابل صغیر. مقابل خرد. اکبر. جلیل. ضخم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عَبْهل. نعثد. (منتهی الارب). شریف. (المنجد). جحادر. (تاج العروس). عِنک. عَنْجَج. کمرة. ارزب. اجسم. جسیم. جزیل. مثیل. جُلال. اعظم. عظیم. جنادل. (منتهی الارب):

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد وامش را. ناصرخسرو.

و بر ایشان که مانده‌اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران. (تاریخ بیهقی).

— شاش بزرگ؛ در تداول خانگی، مقابل شاش کوچک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شاش شود.

‖شریف. رئیس. با شأن و عظمت و شوکت. (ناظم الاطباء). نامور. معنون. رئیس. سر. معظم. جلیل. (یادداشت بخط دهخدا). عظیم. کبیر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی):

بزرگان جهان چون گردبندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی.

چون جامهٔ اَشَن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان.

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

به ایرانیان گفت کآن پاکزن
مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.

بزرگ است و پور جهان پهلوان
هشیوار و بارای و روشن‌روان. فردوسی.

چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگ است و با دانش و آفرین. فردوسی.

دگرباره گفت این بزرگان چین
تگینان و گردان توران‌زمین. فردوسی.

بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ. اسدی.

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد به بدگفتن بهمان و فلان. فرخی.

من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
کس را ببزرگی نرسانند بیکبار. فرخی.

هر کس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۱۷۵).

چنین کنند بزرگان، چو کرد باید کار. عنصری (از تاریخ بیهقی ص۶۹۲).

در این دنیای فریبندهٔ مردمخوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳). اگر بزرگی و محتشمی گذشتی وی بماتم آمدی. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴).

بزرگ نیست بدنیا بنزد او مگر آنک
عمامه و قصب و اسب و سیم زر دارد.
ناصرخسرو.

جز براه سخن ندانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.

بس که بزرگان جهان داده‌اند
خردسران را شرف جاودان. خاقانی.

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسر داری از سربزرگان مهی. (بوستان).

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی. (گلستان).

بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که‌نیکان خود بزرگ و نیکروزند. (گلستان).

بزرگش نخوانند اهل خرد
که‌نام بزرگان بزشتی برد. (گلستان).

مگر عذرم بزرگان درپذیرند
بزرگان خرده بر خردان نگیرند. ؟

— بزرگ لشکر؛ امیر و فرمانده آن:

بزرگان لشکر همی پیش خواند
ز مهرک فراوان سخنها براند. فردوسی.

بفرمود تا جهن رزم‌آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی.

‖مهم. بااهمیت. معتبر:

بزرگ آن کسی کو بگفتار راست
زبان را بیاراست و کژّی نخواست. فردوسی.

کار صالح‌بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح و سپاه و خزینه و مردان. (تاریخ سیستان). حدیث لیث بر طاهر بزرگ همی گرانید. (تاریخ سیستان). فتنه بزرگ شد. (تاریخ سیستان). و ناصحان وی بازنمودند که غور و غایت این حدیث بزرگ به این یک ناحیت بازنایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی). خوردنیها بصحرا... پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). آن معتمد... چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر خرم گشت... گمان بردیم

که سخت بزرگ چیزیست. (تاریخ بیهقی). و گفتند که امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). گفته‌اند هر کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه بصحبت اهل علم. (عقدالعلی).
— اثر بزرگ؛ اثر مهم و عظیم: اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند. (تاریخ بیهقی).
— بزرگ شدن کاری؛ سخت و دشوار شدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بلای بزرگ؛ بلای سخت و عظیم و مهم:
دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت از او هست خطای بزرگ. نظامی.
— پادشاه بزرگ؛ پادشاه مهم و باشوکت: از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲). بهرچه بایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادتر بود. (تاریخ بیهقی).
— خاندان بزرگ؛ خاندان مهم و معتبر و جلیل: عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲).
— خطای بزرگ؛ خطای مهم و عظیم: نصر احمد... گفت می‌دانم که اینکه از من میرود خطایی بزرگ است. (تاریخ بیهقی).
— خطر بزرگ؛ خطر عظیم. امر بزرگ و مهم: این خواجه... از چهارده‌سالگی باز... خطرهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).
— خلل بزرگ؛ خلل عظیم و مهم: چون دانست [آلتونتاش] که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... (تاریخ بیهقی).
— دائرهٔ بزرگ؛ دائرهٔ عظیمه: و بمیان هر دو قطب دائرهٔ بزرگ است. (التفهیم از یادداشت مرحوم دهخدا).
— روز بزرگ؛ روز قیامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زَهره و سرگین و خون و پوکان کن.
کسائی.
و بیاموزانند ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فریشتگان و به کتبها و روز بزرگ. (هدایةالمتعلمین).
— سربزرگ (بزرگی)؛ رئیس و ریاست. سرور. سروری. مقابل سرکوچک (کوچکی):
بدین سربزرگیش نامی کند. نظامی.
— ||با کلهٔ بزرگ:
کس از سربزرگی نباشد بچیز
کدو سربزرگ است و بیمغز نیز. سعدی.
— شغل بزرگ؛ اشتغال مهم و عظیم: چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند. (تاریخ بیهقی).

— کار بزرگ؛ کار مهم و عظیم: پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... ازبهر ما جان را بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲).
||جلیل‌القدر: خداوند بزرگ و نفیس است و نیست او را همتا. (تاریخ بیهقی). این پادشاه حلیم و صبور و بزرگ است. (تاریخ بیهقی).
— بزرگ‌همت؛ بلندهمت. آنکه همت عالی دارد: حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان کس دیدی؟ (گلستان).
||بالغ. بحد رشد رسیده. (ناظم الاطباء).
||اکبر در سن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مسن. بزادبرآمده:
تهمتن به گرز گران دست برد
بزرگش همان و همان بود خرد. فردوسی.
صفت ضمادی که ملازهٔ کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
چشم را یوسفند و دل را گرگ. سنائی.
— آقابزرگ، خانم‌بزرگ؛ شخصی مسن و بزادبرآمده. لقب هر کسی است که هم‌نام جد اعلای خود باشد. در اصطلاح فارسیها و تهرانیها، مقابل آقا کوچک و خانم‌کوچک، آنکه هم‌نام جد خود باشد.
— خرد و بزرگ؛ صغیر و کبیر. عالی و دانی. وضیع و شریف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). همهٔ مردم. عامه:
ستوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر رادمردی نباشد سترگ.
رودکی یا فردوسی.
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ. فردوسی.
چون شدستند خلق غره بدوی
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟
ناصرخسرو.
— نیای بزرگ؛ پدربزرگ. جد. جد اعلا:
بجستم ز سلم و ز تور سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ. فردوسی.
||به: برادر بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مهین فرزند. ||مرشد و ولی. ||توانا. (ناظم الاطباء).
— آواز بزرگ؛ صدای بلند و قوی و درشت:
بهاران چو آید بکردار گرگ
بغرند بآوازهای بزرگ. فردوسی.
||کلان و فراخ. (ناظم الاطباء). وسیع:
برآوردهٔ پیلم جای بزرگ
نشستنگه قیصران سترگ. فردوسی.
نگه‌کن که شهر بزرگیست ری
نشاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.

خواجه گفت ماوراءالنهر و قدس بزرگ است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳). و ریش بزرگ داشت چنانک همهٔ سینه بپوشانیدی. (مجمل التواریخ).
— آوردگاه بزرگ؛ آوردگاه وسیع و عظیم:
نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بکردار ارغنده گرگ. فردوسی.
— ثغر بزرگ؛ ثغر مهم و وسیع: چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگ است... و باشد که دیگران تأویلی دیگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی).
||عظیم‌الجثه. (ناظم الاطباء). جثهٔ بیش از حد عادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): عمان مردی بود سفیدروی... فراخ‌پیشانی بزرگ و درازبالا. (مجمل التواریخ).
— سنگ بزرگ؛ وزنی از اوزان قدیمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اگر گویم هزارهزار من بسنگ بزرگ زر خدا آفریده بود که زیادت بود. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).
||بی‌پایان. (ناظم الاطباء). فراوان. بسیار:
بکین سیاوش سپاه بزرگ
فرستاد با کینه‌خواه سترگ. فردوسی.
همان گرد به با سپاهی بزرگ
برفت از پر نامداری سترگ. فردوسی.
پراکنده‌گشت آن سپاه بزرگ
ببخت جهاندار شاه سترگ. فردوسی.
و غنائمی بزرگ بدست مسلمانان آمد. (تاریخ سیستان). و عبدالله‌بن ابی‌بکر را با سپاهی بزرگ بسیستان فرستاد و مالی بزرگ از ایشان بستد. (تاریخ سیستان). حرمت او بزرگ است. (تاریخ سیستان). و بوشکور خود را بدانش بزرگ در بیتی می‌بستاید و آن بیت اینست:
تا بدانجا رسید دانش من
که بدانم همی که نادانم.
(از منتخب قابوسنامه ص۴۲).
به مجلس از کف او خوردمی نبید بزرگ
بیاد خدمت درگاه میربار خدای. فرخی.
— آفرین بزرگ؛ آفرین فراوان و بسیار:
همه خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ. فردوسی.
||اکبر. عظیم. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اول. برتر:
دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه. فردوسی.
||خداوند. صاحب. پادشاه:
ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و توده. دقیقی.
||نام مقامی از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام

یکی از دو نوع مقامهٔ زیرافکند باشد:
نهاد بزرگ و نوای چکاو
از ایوان برآمد بخرچنگ و گاو.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||گاو. (یادداشت بخط مؤلف).

بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) لقب خواجه نظام‌الملک. (تاج العروس از یادداشت مرحوم دهخدا). لقب محدث جلیل نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق‌بن عباس طوسی، مکنی به ابوعلی، صاحب نظامیهٔ بغداد، متوفی در سنهٔ ۴۵۸ هـ.ق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به خواجه نظام‌الملک شود.

بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) (میرزا... قائم‌مقام) پدر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام موسوم به میرزا عیسی و مشهور به میرزا بزرگ. وزیر فتحعلی‌شاه قاجار و از ادیبان و منشیان عصر خود بود. و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ و فهرست آن، و قائم‌مقام و میرزا بزرگ شود.

بزرگ‌آثار. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه اثر عظیم و مهم دارد. دارندهٔ آثار عظیم. با نشانه‌های نامور:
آفرین بر یمین دولت باد
آن بلنداختر بزرگ‌آثار. فرخی.

بزرگ‌آفرین. [بُ زُ فَ] (ن مف مرکب) بزرگ آفریده‌شده. بزرگ‌خلقت. مخلوق عظیم و بزرگ:
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
بزرگ‌آفرینش، بزرگ‌آفرین. نظامی.

بزرگ‌آفرینش. [بُ زُ فَ نِ] (ص مرکب) بزرگ‌خلقت. عظیم و مهم در خلقت:
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش، بزرگ‌آفرین. نظامی.

بزرگ آمدن. [بُ زُ مَ دَ] (مص مرکب) اکبار. (المصادر زوزنی). عظیم شمردن. عظیم و مهم جلوه کردن: چون خبر به عمرو [لیث] رسید آن [شکست لشکریان وی] او را بزرگ آمد و دولت دیرینه گشته... (تاریخ سیستان).
به کتّابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.
(بوستان).
||ناگوار و غیرقابل‌تحمل آمدن.

بزرگار. [بَ] (ص مرکب) برزگر. بُستان‌کار. برزیگر. زارع. حارث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگان. [بُ زُ] (اِ) ج بزرگ. اعاظم. امجاد. اماجد. اکابر. اشخاص بزرگ و مهم. سران. اعیان. اشراف. امیران. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
همان اندریمان که پیروز گشت
بکشت از بزرگان ما سی‌وهشت. فردوسی.
همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند. (تاریخ بیهقی).
بزرگانْش گفتند کز بیش و کم
اگر بخت یاور بود نیست غم. اسدی.
گوئی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری. ناصرخسرو.
و بمشایعت او جملهٔ لشکر و بزرگان برفتند. (کلیله و دمنه).
پیش بزرگان ما آب کبی روشن است
کآب ز پس میخورد بر صفت آسیاب.
خاقانی.
بباید ساختن با داغ دوری
که عیب است از بزرگان ناصبوری. نظامی.
امراء خراسان و بزرگان اطراف در مجلس او صف کشیدند و پیش تخت او بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۶).
بزرگان پس‌رفته نشناختند. امیرخسرو.
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.

بزرگانه. [بُ زُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بمانند بزرگان. بزرگ در کمیت و کیفیت. درخور بزرگان: خدیجه دیگر روز ترتیب بساخت و مهمانی بزرگانه کرد و همهٔ مهتران را شراب دادند و خویلد را از مهتران بیشتر دادند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) ابن شهریار. ناخدا، سیاح و رحاله و دریانوردی ایرانی از مردم رامهرمز که در سدهٔ سوم هجری میزیسته است. او راست: عجائب‌الهند بره و بحره و جزائره. این کتاب در لیدن و مصر بطبع رسیده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در معجم المطبوعات، این نام یزدک یا بزرگ‌بن شهریار ضبط شده است. و رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

بزرگ‌استخوان. [بُ زُ اُ تُ خوا / خا] (ص مرکب) درشت‌استخوان. آنکه استخوانهای درشت دارد: [مردم زنگستان] مردمانی‌اند تمام‌صورت و بزرگ‌استخوان و مجعدموی و طبع ددگان دارند و سخت سیاهند. (حدود العالم).

بزرگ‌امید. [بُ زُ اُ / اُمْ می] (امرکب) امید بزرگ. بزرگ آرزو.
بتا تا مرگ جان تو ببردست
بزرگ‌امید من با تو بمردست.
(ویس و رامین).
که‌ای از تو بزرگ، امید مردان
مرا از خود بزرگ‌امید گردان. نظامی.

بزرگ‌امید. [بُ زُ اُمْ می] (اِخ) نام حکیمی است که استاد و پرورندهٔ پرویزبن انوشیروان بود. (برهان). بروایت نظامی گنجوی معلم و مؤدب خسروپرویز بود. (فرهنگ فارسی معین):
بزرگ‌امید پیش پیل سرمست
بساعت‌سنجی اصطرلاب در دست. نظامی.
بزرگ‌امید خردامید گشته
به لرزانی چو برگ بید گشته. نظامی.
بزرگ‌امید نامی بود دانا
بزرگ‌امید از عقل و توانا. نظامی.
بزرگ‌امید از این معنی خبر یافت
شه نو را بخلوت جست و دریافت. نظامی.

بزرگ‌امید. [بُ زُ اُمْ می] (اِخ) کیابزرگ‌امید. رجوع به کیابزرگ‌امید و بزرگ‌امید رودباری شود.

بزرگ‌امید رودباری. [بُ زُ اُمْ می دِ رو] (اِخ) معروف به کیابزرگ‌امید. رئیس اسماعیلیهٔ الموت، دومین حکمران آنان و جانشین و پیرو حسن صباح. وی در سال ۵۱۸ هـ.ق. بموجب وصیت حسن صباح در الموت بجای او نشست و قبل از آن بحکم حسن صباح بسال ۴۹۵ هـ.ق. قلعهٔ لمبه‌سر رودبار را تصرف کرد و ۲۳ سال در آنجا میزیست. وی شیوهٔ حسن صباح را در نشر دعوت باطنیه و تهدید و تخویف مخالفان ادامه داد. در زمان او فدائیان اسماعیلیه خلیفه مسترشد عباسی را هلاک کردند و پس از وی پسرش محمدبن بزرگ‌امید بجای او نشست. (از دائرة المعارف فارسی) (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ حبیب‌السیر و قاموس الاعلام ترکی و غزالی‌نامه و جامع‌التواریخ رشیدی (بخش اسماعیلیه چ دبیرسیاقی) شود.

بزرگ‌اندام. [بُ زُ اَ] (ص مرکب) ستبراندام. درشت‌اندام. تنومند.

بزرگ‌بینی. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه بینی کلان دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مقابل کوچک‌بینی. آنف: و آن شتربان مردی بود سرخ‌مو، گربه‌چشم و بزرگ‌بینی. (قصص‌الانبیاء ص ۱۲۲).
هست همانا بزرگ‌بینی آن زال
چادر از آن عیب‌پوش بینی زال است.
خاقانی.

بزرگ‌پا. [بُ زُ] (ص مرکب) دارندهٔ پای بزرگ. ||در تداول کفاشان، مقابل کوچک‌پا: شش‌خط بزرگ‌پا (در کفش). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌پای. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پای بزرگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گنگی بلندبینی، گنگی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی، زین گردساعدی.
عسجدی.

بزرگ‌پستان. [بُ زُ پِ] (ص مرکب) آنکه پستان بزرگ و کلان دارد. زن که پستان بزرگ دارد، و این نزد اروپائیان از حسن باشد برخلاف در ایران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): امرأة طرطبی؛ زن بزرگ‌پستان. شاة ضریعة؛ گوسفند بزرگ‌پستان. (منتهی الارب).

بزرگ‌پستانی. [بُ زُ پِ] (حامص مرکب) بزرگ‌پستان بودن. ثدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌پنداشتن. [بُ زُ پِ تَ] (مص مرکب) بزرگ آمدن چیزی در نظر و یا گمان.

بزرگ‌پهلو. [بُ زُ پَ] (ص مرکب) آنکه پهلوی بزرگ دارد. حجل. جرافش. جرنفش. (منتهی الارب).

بزرگ‌پیشانی. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پیشانی بزرگ دارد. اَجْبَهْ.

بزرگتر. [بُ زُ تَ] (ص تفضیلی) نقیض کوچکتر. کلان‌تر. مهتر. باعظمت‌تر. جسیم‌تر. مسن‌تر. (ناظم الاطباء). اکبر. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). اعظم. (منتهی الارب). مهتر. مه. مهینه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اینکه [افشین] خلیفه و همهٔ بزرگان حضرت وی چه آنکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت بیقاء خداوند بزرگتر. (تاریخ بیهقی ص۲۹۱). هرکه از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). ||رئیس: بزرگتر خانه؛ رئیس خانه. (ناظم الاطباء). ||بزرگترین: بزرگتر آثار اسکندر را که نبشته‌اند آن دارند که وی دارای... (تاریخ بیهقی). و جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیهقی ص۹۹). ||بزرگ. عظیم: حکمای بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند. (تاریخ بیهقی ص۹۴). از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳).

– شغل بزرگتر؛ مقام و سمت برتر: امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲).

– نواخت بزرگتر؛ احسان و بخشش بیشتر و عظیم‌تر: اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتر از این کدام باشد با لفظ عالی رفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳).

بزرگ‌تن. [بُ زُ تَ] (ص مرکب) جسیم. سمین. عظیم‌الجثه. (ناظم الاطباء)؛ اضخم؛ بزرگ‌تن از هر چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌جثه. [بُ زُ جُثْ ثَ / ثِ] (ص مرکب) عظیم‌الجثه. جسیم. تناور. ضخم. (ناظم الاطباء).

بزرگ‌چشم. [بُ زُ چَ / چِ] (ص مرکب) اعین. (دستور): مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ‌چشم. (مجمل التواریخ). و مکتفی مردی بود سپیدلون و ضخم و بزرگ‌چشم. (مجمل التواریخ).

بزرگ‌خان. [بُ زُ] (اِخ) نام یکی از خاقانها و سلاطین تورانی ماوراءالنهر و خوارزم و دشت قبچاق. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۱۱۸ شود.

بزرگ‌خلقت. [بُ زُ خِ قَ] (ص مرکب) بزرگ‌آفرینش. اَبلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌خوشه. [بُ زُ شَ / شِ] (ص مرکب) خوشه کلان و بزرگ: گندم یا جاورس یا جو بزرگ‌خوشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌خویشتنی. [بُ زُ خوی / خی تَ] (حامص مرکب) تکبر کردن. خود را بزرگ دیدن: اگر کلب غضب را طاعت داری در تو تهور و ناپاکی... و بزرگ‌خویشتنی... پدید آید. (کیمیای سعادت).

بزرگ‌دارو. [بُ زُ] (اِ مرکب) این ازجملهٔ داروهای پارسیان است برای اخلاط. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌داشت. [بُ زُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) احترام. تعظیم. تجلیل. اعزاز. تبجیل. تکریم. تفخیم. تعزیز به. حرمت. اعظام. تعظیم به. توقیر. اکرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دو بدر صومعهٔ من آمدند و من از بهر بزرگداشت ایشان برخاستم و در باز کردم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و گفت از بزرگداشت خدای‌تعالی یکی آنست که در بیماری گله نکنی. (کیمیای سعادت). و چنین مرد زود، زود بدست نیامد که دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگداشت او آکنده است. (آثارالوزراء). و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند. (تذکرة الاولیاء عطار).

بزرگ داشتن. [بُ زُ تَ] (مص مرکب) تعظیم. تفخیم. تجلیل. امجاد. تبجیل. تکریم. تجلیل کردن. اعزاز کردن. تعظیم کردن. احترام کردن. ادب کردن. توقیر. محترم شمردن. اعظام. تعزیز. اکبار. هشم. تهشیم. ترحیب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان‌القرآن): و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند. (حدود العالم). [غوزیان] طبیبان را بزرگ دارند و هرکه ایشان را ببیند نماز برند... (حدود العالم). و اندر خره [بناحیت پارس] یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند... (حدود العالم). و اندر کاریان آتشکده‌ایست که آنرا بزرگ دارند. (حدود العالم). جو رسته را ملوک عجم بفال‌سخت بزرگ داشتندی. (نوروزنامه).

بزرگ‌دانه. [بُ زُ نَ / نِ] (ص مرکب) حبه‌بزرگ. دانه‌بزرگ: گندمی که لایق آش پختن باشد بزرگ‌دانه و فربه باشد. (فلاحت‌نامه). ضروع؛ انگور سپید بزرگ‌دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌دلی. [بُ زُ دِ] (حامص مرکب) تکبر. (زمخشری). بذخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌دنبه. [بُ زُ دُمْ بَ / بِ] (ص مرکب) دنبه‌آور. آلی. الی. الیان (در مذکر). الیانة. الیاء (در مؤنث)؛ گوسفندی بزرگ‌دنبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگر. [بَ گَ] (ص مرکب) برزگر. زارع. کشتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به برزگر شود.

بزرگ‌ران. [بُ زُ] (ص مرکب) ران‌کلان. دارای ران ستبر.

بزرگ‌رای. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه رای بزرگ دارد. بلنداندیشه. کسی که رای و اندیشهٔ قوی دارد:

کآن تخت‌نشین که اوج‌سای است
خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.

بزرگ‌زادگی. [بُ زُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بزرگ‌زاده. فرزند مردی بزرگ بودن. نژاده بودن. نسب از بزرگان داشتن. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء): ازبهر بزرگ‌زادگی تو... ترا حقی گزاریم. (تاریخ بیهقی). که تو سلطان و راعی ما نیستی ازبهر بزرگ‌زادگی تو که دست‌تنگ شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی ص۳۹).

بزرگ‌زاده. [بُ زُ دَ / دِ] (ن مف مرکب / ص مرکب) نجیب. اصیل. (ناظم الاطباء). نژاده. شریف‌زاده. آنکه از نژاد بزرگان باشد: از زنی ترک آمده بود از بزرگ‌زادگان آن اطراف. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴). جماعتی از بزرگ‌زادگان بر وی خواری کردند. (مجمل التواریخ). و بزرگ‌زادگان بودند هر دو در پیش نصر سیار... (تاریخ بخارای نرشخی ص۷۲). و هر دو بر دست نصر سیار اسلام آورده بودند و بزرگ‌زادگان بودند. (تاریخ بخارا). اگر آن بودی که مردی بزرگ‌زاده و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرمودی تا همان زمان او را هلاک کردندی. (تاریخ بخارای نرشخی).

بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند. سعدی.

بزرگ‌زانو. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه زانوی بزرگ دارد. اَرکب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||شخص بزرگ و باعظمت. (ناظم الاطباء).

بزرگ‌سال. [بُ زُ] (ص مرکب) سالخورده. مسن. معمر. بزادبرآمده. (آنندراج). مسن و کلانسال. (ناظم الاطباء). مقابل خردسال. سالمند. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

بزرگ‌سالی. [بُ زُ] (حامص مرکب) کلانسالی. (ناظم الاطباء). کبرة. مکبرة. مکبر. (منتهی الارب). بزرگ‌سال بودن. سالخورده بودن.

بزرگ‌سایه. [بُ زُ یَ / یِ] (ص مرکب) بلندسایه. باعظمت. بلندپایه. نعمت و راحت و نواخت رساننده به مردمان:

میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ‌نام
میر بلندهمت و میر بلندرای. فرخی.

بزرگ‌سپل. [بُ زُ سَ پَ] (ص مرکب) جمل عیثوم؛ شتر بزرگ‌سپل. (یادداشت مرحوم دهخدا از منتهی الارب). و رجوع به سپل شود.

بزرگ‌سرین. [بُ زُ سُ] (ص مرکب) آلی. الیان (در مذکر). الیانة. الیاء (در مؤنث). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فربه‌سرین. کلان‌سرین.

بزرگ شدن. [بُ زُ شُ دَ] (مص مرکب) بالیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عظم. عظامة. (منتهی الارب). استعظام. (تاج المصادر بیهقی). کبارة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). از درجات خردی گذشتن و به کلانی رسیدن. از سنین کودکی بالیدن و بزاد برآمدن:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود. (گلستان).

\|\|محترم شدن. مقام و منزلت یافتن:

تو یاد هرکه کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری.
سعدی.

بزرگ‌شکم. [بُ زُ شِ کَ] (ص مرکب) بطین. کلان‌شکم. شکم‌گنده. أبطن. عثجل. اجوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ شمردن. [بُ زُ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) تعظیم. استعظام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ داشتن. احترام گذاشتن.

بزرگ‌عطا. [بُ زُ عَ] (ص مرکب) بزرگ‌دهش. بسیاربخشش:

صفتش مهتر گشاده کف‌است
لقبش خواجهٔ بزرگ‌عطا. فرخی.

ای ستوده‌خوی ستوده‌سخن
ای بلنداختر بزرگ‌عطا. فرخی.

خدایگان جهان خسرو بزرگ‌عطا
روا نداشت یکی بنده بی‌عطا دیدن. سوزنی.

بزرگ‌عفو. [بُ زُ عَفْوْ] (ص مرکب) آنکه عفو و گذشت او بزرگ باشد. با عفو بسیار:

پاکیزه‌دین و پاک‌نژاد و بزرگ‌عفو
نیکودل و ستوده‌خصال و نکوشیَم. فرخی.

بزرگ‌فرمان. [بُ زُ فَ] (ص مرکب، إ مرکب) فرمان عظیم. \|\|با فرمان بزرگ. در سوابق ایام آنرا که اکنون بعربی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است بپارسی بزرگ‌فرمان خواندندی، و در تاریخ فارس آمده که کیخسرو چون خدمات گودرز را بدید او را بزرگ‌فرمان فرمود که هیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاه شدی. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). بزرگ‌فرمای.

بزرگ‌فرمای. [بُ زُ فَ] (إ مرکب) وزیر اعظم. وزیر: و گودرز را نواختها کرد و او را وزارت داد و در آن عهد [عهد کیخسرو] وزیر را بزرگ‌فرمای گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۶). و رجوع به مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۶ و ۷ ص۱۰۲ شود.

بزرگ‌فرمدار. [بُ زُ فَ مَ] (إ مرکب) وزیر اعظم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ‌فرماندار.

بزرگ‌قطره. [بُ زُ قَ رَ / رِ] (ص مرکب) با دانه‌های درشت، چنانکه در باران و جز آن از مایعات. قطره عظیم و درشت، چنانکه در باران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ کردن. [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب) تعزیز. تعظیم. تمجید. (منتهی الارب). تفضیل. تبجیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). احترام کردن. عزیز داشتن:

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نماند که هر ناقصی کند کامل. سعدی.

بزرگ گردانیدن. [بُ زُ گَ دَ] (مص مرکب) اعظام. (منتهی الارب). تفخیم. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). ابراح. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). \|\|اماله نا کردن در صرف. (مجمل اللغة).

بزرگ گشتن. [بُ زُ گَ تَ] (مص مرکب) عظیم و کلان گردیدن. \|\|نامور و بلندآوازه گشتن: و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت.(تاریخ سیستان).

بزرگ‌گوش. [بُ زُ] (ص مرکب) دارای گوش‌بزرگ. کلان‌گوش.

بزرگ‌محل. [بُ زُ مَ حَلْل / حَ] (ص مرکب) بزرگ‌مرتبه. بزرگ‌مقام. بلندپایه:

زهره و مشتری چنان نگرند
پایهٔ قدرت ای بزرگ‌محل. سعدی.

بزرگ‌مرتبه. [بُ زُ مَ تَ بَ / بِ] (ص مرکب) بلندپایه. دارای مقام ارجمند و عالی. مهتر. مرد بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌مردی. [بُ زُ مَ] (حامص مرکب) بزرگی. عظمت. سروری. باعظمت بودن:

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری. رودکی.

بزرگ‌مقدار. [بُ زُ مِ] (ص مرکب) پرارج. گرانقدر. بلندپایه. بزرگ‌مرتبه:

قدر زر و سیم کم نگردد
وآهن نشود بزرگ‌مقدار. سعدی.

کسان بچشم تو بی‌قیمتند و کوته‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند. سعدی.

بزرگ‌منش. [بُ زُ مَ نِ] (ص مرکب) بلندهمت. بلندطبع. متکبر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مختال. منیع. ابلخ. بَلِخ. بطر. و در تداول، آنکه آثار بزرگی نفس از او هویداست: دوم صورت [از صور جنوبی فلکی] صورت جبار، ای بزرگ‌منش. (التفهیم). میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو ذکای تمام داشتند و لیکن دمنه حریص‌تر بود و بزرگ‌منش‌تر. (کلیله و دمنه). \|\|معجب. خویشتن‌بین. بطر. (یادداشت مؤلف). خودخواه. جاه‌طلب.

بزرگ‌منشی. [بُ زُ مَ نِ] (حامص مرکب) بلندهمتی. بلندطبعی. (ناظم الاطباء). بزرگواری. با هیئت و همت بزرگان. برترمنشی. (یادداشت مؤلف): منی در خویشتن آورد و بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه). \|\|عُجب. خویشتن‌بینی. تیه. کبر. خیلاء. اختیال. عتو. تکبر: عماره پسر حمزه بود، آنک ذکر او در ایام خلفا و بزرگ‌منشی و همت بلند او... معروف است. (مجمل التواریخ). وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی در خشم شد. (کلیله و دمنه).

بزرگ‌مهر. [بُ زُ مِ] (إ مرکب) آفتاب بزرگ. (انجمن آرای ناصری). \|\|(ص مرکب) صاحب محبت بزرگ. (انجمن آرای ناصری).

بزرگمهر. [بُ زُ مِ] (إخ) نام حکیم بزرگوار و نجیب دانش‌شعار، پسر بختگان که سالها وزارت انوشیروان دادگر کرد و بحکمت معروف است و بتدبیر مشهور. و در اغلب کتب تواریخ و شهنامهٔ فردوسی حالات وی مسطور. (انجمن آرای ناصری). معرب آن بزرجمهر. وزیر (شاید داستانی) خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. و گویند وقتی پادشاه هند دستگاه شطرنج نزد پادشاه ایران فرستاد، بزرگمهر اسرار آنرا کشف‌کرد و در برابر بازی نرد را اختراع نمود. رساله‌ای بزبان پهلوی بنام «پندنامگ وزرگمهر بختگان» یعنی پندنامهٔ بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۰ کلمه است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بزرجمهر و تاریخ کلام شبلی نعمانی ص۱۱۳ و التفهیم حاشیهٔ ص۳۱۸ و ایران در زمان ساسانیان و سبک‌شناسی ج ۱ ص۵۲ و ۵۳ و ۲۷۱ و دستورالوزراء ص۱۵ شود:

سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر
سیصد امیر بندی بیش از سپندیار. منوچهری.

بزم نوشیروان سپهری بود
کز جهانش بزرگمهری بود. نظامی.

بزرگمهر. [بُ زُ مِ] (اِخ) ابن بختگان. همان بزرجمهر حکیم و وزیر نوشیروان است. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر و شرح احوال و آثار رودکی ص۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

بزرگ‌نام. [بُ زُ] (ص مرکب) مشهور. نامآور. با نام و آوازهٔ بلند:

بنام و نعمت ایشان بزرگ‌نام شدی
چنال گشتی از آنکه که بوده بودی نال.
صانع فضولی (از لغت فرس اسدی).

میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ‌نام
میر بلندهمت و میر بلندرای. فرخی.

میر بزرگ‌نامی گردگران‌سلیحی
شیر ملک‌شکاری شاه جهان‌گشایی. فرخی.

دو هفته با جملهٔ حشم مهمان بنده آید بدین جهت بنده بزرگ‌نام گردد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

بزرگ‌نامی. [بُ زُ] (حامص مرکب) شهرت. نامآوری:

بزرگ‌نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر.
فرخی.

بزرگ‌نژاد. [بُ زُ نِ] (ص مرکب) بزرگ‌زاده. بزرگ‌نسب. آنکه نژاد و نسب بزرگ دارد:

بشکیب تا ببینی کاآخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ‌نژاد بزرگوار. فرخی.

که سزاوارتر بخلعت میر
از تو ای مهتر بزرگ‌نژاد. فرخی.

بزرگ‌نسب. [بُ زُ نَ سَ] (ص مرکب) طرماح. عصر. (منتهی الارب). بزرگ‌نژاد. بزرگ‌زاده. با نسب عالی:

هوای صحبت آن ماهروی غالیه‌موی
هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ‌نسب. فرخی.

بزرگ‌نهاد. [بُ زُ نِ / نَ] (ص مرکب) با طبع بزرگ. آنکه نهاد و طبع بزرگ دارد:

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
در آن قبیله که خردی بود بزرگ‌نهاد.
سعدی.

بزرگوار. [بُ زُرْ گْ] (ص مرکب) کبیر و عظیم. شریف. فاضل. باشکوه. توانا. نجیب. مشهور. علی. جبار. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مجمل‌اللغة). متکبر. عالی. متعالی. کبیر. (السامی). ماجد. مجید. (ربنجنی). کریم. (محمودبن عمر). نبیه. (زمخشری). مزیدعلیه بزرگ. (بهار عجم) (غیاث اللغات). مزیدعلیه بزرگ چون قبه و تحفه و درخت و بخت. (آنندراج). جلیل. شریف. گرامی. نجیب. عظیم. خطیر. دور از آفت. عزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و این صفت اشیاء و اشخاص و غیر آن آید:

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند. رودکی.

آگه‌نبود ایچ که دهقان مرا ز دور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید.
بشار مرغزی.

[برمک] مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت. (تاریخ بخارا). و افسون این مرد بزرگوار [خواجه احمد حسن] بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۴۴). ندانیم که حکم بزرگوار پدرم امیر ماضی در آن بر چه رفته است. (تاریخ بیهقی). فصلی دراز بیاوردم و در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). و آن کنشت بنزدیک بنی‌اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بیهقی). ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آنست که آن را آمرزش توان کرد. (نوروزنامه). هیچ نعمتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست از بهر آنکه در هیچ طعامی و میوه‌ای این هنر و خاصیت نیست که در شراب است. (نوروزنامه). و از این رهط بزرگوار بوده السید الاجل. (تاریخ بیهق).
||مهم و معتبر:

سخن ارچه بزرگوار بود
نیکی آن در اختصار بود. ؟

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی.

بشکیب تا ببینی کاآخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ‌نژاد بزرگوار. فرخی.

ای یادگار مانده جهان را و ملک را
از گوهر شریف و تبار بزرگوار. فرخی.

مجمع شاعران بود شب و روز
خانهٔ آن بزرگوار جهان. فرخی.

و این نامی است که بر هر کتاب نجومی بزرگوار افتد. (التفهیم). و شب پانزدهم از ماه شعبان بزرگوار است و او را شب برات خوانند. (التفهیم). ممکن نگردد آنچه اندرین شهر بزرگوار بوده است بعمرهاء دراز گفته آید. (تاریخ سیستان). و آن ریگ ایشان را خزینه‌ای بزرگوار است که همه چیزی که خواهند بریگ اندر کنند هرچند که سالیان برآید نگاه دارد. (تاریخ سیستان). و اندر زمین ما جای بزرگوارتر نیست زآن جایگاه که او را [محمد (ص) را] در کنار گیرد. (تاریخ سیستان).

کسی که از پس احمد روا بود مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانی است.
افضل‌الدین ساوی.

خواجه بزرگوار بزرگست نزد ما
وز ما بزرگتر بر خسرو خطیر. منوچهری.

نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

درخورد همت تو خداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری.

تاش به حوا ملک‌خصال همه ام
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.

چندان، شهریست بزرگوار از شهرستانهای چین. (لغت‌نامهٔ اسدی از یادداشت مرحوم دهخدا).

من شیعت حیدرم تو کن عفو
این یک گنه بزرگوارم. ناصرخسرو.

خاطر و دست تو دبیرانند
اینْت کاری بزرگوار و هژیر. ناصرخسرو

بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصرخسرو.

قلعه‌ایست [ارنبه] سخت استوار و بزرگوار. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۹). قصری بنا کرد بنام خویش آزرمی‌دخت اندر هامون و نشستگاهی بزرگوار بر سر تل و آن اثر هنوز برجایست. (مجمل التواریخ). غرفه‌ها و بناها بفرمود کردن بزرگوار. (مجمل التواریخ). آنجا که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا کند. (مجمل التواریخ). و همیشه ملوک و امراء و اصفهبدان طبرستان بزرگوارتر از همه بودند. (تاریخ طبرستان).

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و عدل برو شاخ و برگ و بار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست
امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی ز تهنیت آمد که کرده‌ای
جشن بزرگوار بروز بزرگوار
شادیم و کامکار که شاد است و کامکار
میر بزرگوار به عید بزرگوار. امیر معزی.

از تواضع بزرگوار شوی
وز تکبر ذلیل و خوار شوی. سنایی.

شاهی که تا خدای جهان را بیافرید
چون او ندید چشم سپهر بزرگوار. عمعق.

بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
بدست برّ تو باشد مبرتی مرسوم. سوزنی.

ذکر این فتح بزرگوار در جهان سائر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

تحفه‌های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد. نظامی.

نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران. نظامی.

مهتران و بزرگان... نباشد اظهار قوت... تا خصم بزرگوار. (کلیله و دمنه). یکی از ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانند... (گلستان). گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد... (گلستان). ||مرد عالم و حکیم و فیلسوف. (ناظم الاطباء).

بزرگوار شدن. [بُ زُرْ گْ شُ دَ] (مص مرکب) بزرگی یافتن. بزرگی رسیدن. تکبر. مجد. نَوْه. (تاج المصادر بیهقی). جلال. جلالة.

مجد. وساطه. استعلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوار کردن. [بُ زُ گْ کَ دَ] (مص مرکب) تشریف. (تاج المصادر بیهقی). تبارک. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). به بزرگی رسانیدن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوارگردانیدن. [بُ زُ گْ گَ دَ] (مص مرکب) تنویه. (تاج المصادر بیهقی). بزرگوار کردن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگواری. [بُ زُ گْ] (حامص مرکب) بزرگی. جلال. شکوه. افتخار. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء). عظمت. جلال. دولت. اقبال. (آنندراج). قنوة. خیر. مجد. (منتهی الارب). کبریاء. وقار. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). علاء. (دستوراللغة). مکرمت. مفخرت. (مهذب‌الاسماء). عظمت. عظم. علاء. علو. جبروت. کبر. کبریاء. (السامی فی‌الاسامی). مأثره. شرف. جلال. کرامت. مجد. مجدت. مکرمت. شرافت. نباهت. عزت. ذکر. عالیجنابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ بودن:

بزرگواری و کردار او و بخشش او
ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی.
گشت بفضل و بزرگواری معروف
همچو بعلم بزرگوار فلاطون. فرخی.
هر کس که قصد کرد بدو بی‌نیاز گشت
آری بزرگواری داند بزرگوار. فرخی.
درخواستی تو شعرم این آمدت ز راوی
اینت کریم‌طبعی اینت بزرگواری. منوچهری.

و کسری اپرویز به درجتی رسید در بزرگواری... کس ملکی را مانند آن نبود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲). بفرمود از آن خشم تا کرسی و طلسمها و تخت بدان بزرگواری از جای برکندند و مسجد را خراب کردند. (مجمل التواریخ).

اندر بزرگواری او نیست هیچ شک
وندر بزرگواران مانند او کم است. سوزنی.
کز ملک عرب بزرگواری
بودست بخوبتر دیاری. نظامی.
کای در عرب از بزرگواری
درخورد شهی و تاجداری. نظامی.
چون رفت عروس در عماری
بردش ببی بزرگواری. نظامی.
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد.
(گلستان).

بزرگ‌همت. [بُ زُ هِ مْ مَ] (ص مرکب) بلندهمت. بلندآرزو. (ناظم الاطباء). آنکه طبع بلند دارد. بعیدالهمة. همام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خجسته‌طلعتی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ‌همتی و جود را بزرگ پناه. فرخی.

و ذکر بزرگ‌همتی و سخا و جود ایشان معروف و مشهور است. (مجمل التواریخ).

بزرگی. [بُ زُ] (حامص) عظمت. (ناظم الاطباء). ابهت. (وطواط). بزرگواری. مکرمة. ملک. ملکوت. کبر. کرامت. اکرومة. کساء. مجد. ذکر. جمخ. تجله. جلال. فخمه. نبل. بنلة. عظم. عظمه. عظامة. جاهه. جاه. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانْت مرگ رویاروی.
حنظلهٔ بادغیسی.

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زیبندگی. دقیقی.
کی‌کردار بر اورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یاوه و گردانستا. دقیقی.
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
از او شاد شد تاج و او نیز شاد. فردوسی.
بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست؟
فردوسی.
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان؟ فردوسی.
بزرگی و فیروزی و فرهی
بلندی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
سخنهای بیداد گوید همی
بزرگی بشمشیر جوید همی. فردوسی.
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
او را سزد منی و هم او را سزد فخار. فرخی.

هر کجا عنایت آفریدگار جل‌جلاله آمده همه هنرها و بزرگی‌ها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷). قوم را سخت ناخوش می‌آید وی را در درجه‌ای بدان بزرگی دیدن. (تاریخ بیهقی). ستی بر اصالت رائی بدان بزرگی... دست یافت. (تاریخ بیهقی).

بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت اورنج و چتر و کهات تاج داد.
اسدی.
بزرگی یکی گوهر پربهاست
ورا جای در کام نر اژدهاست. اسدی.
بیاد آمدم فر فرهنگ اوی
بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۶).
چیست بزرگی همه دنیا و دین
جز که مر او را نشد این هر دو نام.
ناصرخسرو.
گر بنزد تو ببیری است بزرگی، سوی من
جز علی نیست به شاهی نه حکیم و نه کبیر.
ناصرخسرو.
اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست
ز کردگار بر آن مرد کم‌درم ستمست.
ناصرخسرو.
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن‌سان که همی خلق جهان می‌طلبند.
ناصرخسرو.
گفتم از دولت تو آن بینم
که بزرگی تو سزا باشد. مسعودسعد.
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر. خاقانی.
دلا تا بزرگی نیاید بدست
بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی.

هر که در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت نماید معذور است. (کلیله و دمنه).

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید. (گلستان).
یا رب قبول کن ببزرگی و لطف خویش
کآن را که ردکنی نبود هیچ التجا. سعدی.
خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز
بدیگران که تو بینی بعاریت داده‌ست.
سعدی.
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهرچه رسد آشنای اوست.
سعدی.
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.

- امثال:
بزرگی بخدا می‌برازد و بس.
بزرگی بعقل است نه بسال. (سعدی).
بزرگی خرج دارد.
بزرگی دست خود آدم است.

- بزرگی‌بخش؛ بخشندهٔ بزرگی و سروری و امارت:

رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگی‌بخش. نظامی.

- تاج بزرگی؛ افسر شاهی و سروری:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست. فردوسی.
همی رو چنین تا گه کیقباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد. فردوسی.

- فر بزرگی؛ فر شاهنشهی. فر سروری:

بزرگان بر او گوهر افشاندند
که فر بزرگیش میخواندند. فردوسی.

|| مقابل خردی. مقابل صغر. عظم. کبر. بزادبرآمدگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلانی. (ناظم الاطباء):

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا. (بوستان).
هرکه در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست. (گلستان).
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار. سعدی.
ز لوح روی کودک بر توان خواند

که بد یا نیک باشد در بزرگی. سعدی.
||اندازه. (مهذب الاسماء). ||پند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزرگی. [بُ زُ] (اِخ) بانوی شاعری که اصلش از کشمیر است و در عهد جهانگیر پادشاه، ترک پیشهٔ خود کرد و در گوشهٔ قناعت خزید. روزی چهار تن شاعر بدیدن او رفتند بار نداد و در همان حال پسربچه‌ای عرب که خالی از تعشق نبود اجازهٔ ملاقات یافت و این حال بر شاعران مذکور گران آمد و رباعی زیر را نوشته برایش فرستادند:

ای شیوهٔ کفر و دین بهم ساخته‌ای
غم را بوجود خود عدم ساخته‌ای
آثار بزرگی ز جبینت پیداست
گه با عرب و گه به عجم ساخته‌ای.

وی بر بداهه بیت زیر را در جواب آنان نوشت و نزد آنها فرستاد:

روزی که نهادیم درین دیر قدم را
گفتیم صلاح است عرب را و عجم را.

(از مرآت‌الخیال ص۳۳۵).
بزرگی کردن. [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب) بزرگواری و سروری کردن. ||کنایه از خویشتن را بچشم دیگران بزرگ وانمودن. (از آنندراج):

اگر کریم بزرگی کند بجای خود است
ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت.
صائب (از آنندراج).
بر خاک آبروی خود ای آسمان مریز
هرگز نکرده است بزرگی بما کسی.
سلیم (از آنندراج).

||بخشش کردن. عفو کردن:

که شاها بیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن به خردان بر ببخشای. نظامی.

بزرگین. [بُ زُ] (ص نسبی / ص عالی) مقابل کوچکین. بزرگترین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اما آن پسر بزرگین در دیه بود. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۰۰).
بزرگی نمودن. [بُ زُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعظم. (المصادر زوزنی). تکرم. تفخر. (تاج المصادر بیهقی). ناز و نخوت کردن:

بچشم کسان درنیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی. (بوستان).

بزرمهر. [ ] (اِخ) نام رئیس فرقه‌ای از مانویه. (از الفهرست ابن‌الندیم از یادداشت مرحوم دهخدا).
بزرو. [بُ رَ / رُو] (ص مرکب) بزرونده. که بز تواند رفت.
— راه بزرو؛ راههای باریک و پرپیچ‌وخم در کوه. معبری در کوه و جنگل سخت پیچ‌درپیچ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزرو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در جلگه و هوای آن معتدل و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بزرویه. [بَ یَ / یِ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِخ) احمدبن یعقوب اصفهانی که محدث بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزرة. [بَ زَ] (اِخ) نام جایی است. (از آنندراج). نام ناحیه‌ایست که سه روز راه با مدینه فاصله دارد. (از معجم البلدان).
بزری. [بَ را] (ع ص) زن سینه‌برآمدهٔ پشت‌درآمده. (ناظم الاطباء).
بزری. [بَ] (ص نسبی) نسبت به بزر و آن دانه‌ایست که از آن روغن می‌گیرند. (از انساب سمعانی).
بزریش. [بُ] (ص مرکب) آنکه ریش با نوک باریک دارد چون ریش بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) نام گیاهی است در کتول.
بزز. [بَ زَ] (ع اِ) سلاح و جوشن. (ناظم الاطباء). سلاح. (منتهی الارب).
بزسپ. [بَ زَ] (اِخ) همان بوذاسپ رهبان است. رجوع به بذاسپ و مزدیسنا ص۵۶ و ذیل کلمهٔ بودا شود.
بزستان. [بَ زِ] (اِ مرکب) بازار و مخزن پارچه. (ناظم الاطباء).
بزستان. [بُ زِ] (اِخ) بوزستان. از شهرستانهای باستانی سیستان که سام نریمان آنرا بنا کرد. (از تاریخ سیستان ص۲۴). بهار مصحح کتاب آرد: اصل این لغت در متن بوزستان یا بزستان بوده و مصحح آنرا تراشیده خوزستان کرده و این تراش غلط بنظر میرسد و اصل متن صحیح بوده است. بزستان یا بوزستان ممکن است بژستان و بعدالتعریب بجستان حالیه باشد. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار). رجوع به بجستان شود.
بزسک. [بَ زِ] (اِ) عدس. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست که آنرا بعربی عدس خوانند. (برهان) (انجمن آرا).
بزش. [بَ زِ] (اِمص) عمل بزیدن. وزش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزشتی رساندن. [بِ زِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) (از: ب + زشتی + رساندن) درشتی و بی‌اندامی کردن. (آنندراج):

برقع از روی نکویش نگشاید آسان
تا بزشتی نرسانم ننماید رو را.
ایماء (از آنندراج).

بزشک. [بِ زِ] (اِ) طبیب و جراح. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). حکیم و طبیب و جراح را گویند. و با بای فارسی هم آمده است. (برهان). طبیب باشد و او را بجشک نیز گویند. (لغت فرس اسدی). طبیب. (غیاث اللغات). طبیب و بیطار. (ناظم الاطباء). و آنرا با زای فارسی پژشک نیز گویند و چون زا و جیم فارسی بیکدیگر تبدیل می‌پذیرند بجشک نیز گویند. (از آنندراج):

باد خوارزمی چو سنگین‌دل بزشک دستکار
جیب پرمسمار دارد آستین پرنیشتر.
حکیم ازرقی (از آنندراج).

بزشکی. [بِ زِ] (حامص) طبابت. (ناظم الاطباء):

اگرچه بود میزبان خوش‌زبان
بزشکی نه خوب آید از میزبان.
اسدی (از آنندراج).
عرب بر ره شعر دارد سواری
بزشکی گزیدند مردان یونان. ناصرخسرو.

بزشکی کردن. [بِ زِ کَ دَ] (مص مرکب) طبابت کردن. (ناظم الاطباء).
بزشکی نمودن. [بِ زِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) طبابت کردن. (آنندراج).
بزشم. [بَ زَ] (اِ مرکب) پشم نرمی را گویند که از بن موی بروید و آنرا بشانه برآرند و بتابند و از آن شال بیافند. (برهان) (آنندراج). و به هر دو کاف عربی کرک خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

یارم ز سفر آمد گفتم که بزشم آورد
چون نیک نظر کردم پیش آمد و پشم آورد.
سعدی (از آنندراج).
بزشم نرم که بر پنبه می‌نهم ترجیح
ز فوطهٔ برکت گردد این حدیث صریح.
نظام قاری.
بزشم و پنبه را کردند پیدا
جل خر بهر پالان آفریدند. نظام قاری.

بزشم. [بَ زَ] (اِ) موهای نرم و لطیف بز که تابیده از آن کرک و بعضی پارچه‌های نازک و لطیف می‌بافند. و آنرا کلوچه هم می‌گویند. (مجمع‌الفرس). و در فرهنگهای دیگر بضم اول (باء موحده) به این معنی ضبط شده است.
بز عایشه. [بُ زِ یِ شَ] (اِخ) بزیست افسانه‌ای و معروف که گویند مقداری از قرآن را آن بز ملعون بخورده است. مؤلف النقض آرد: و آنچه گفته است که «بمذهب شیعه چنان است که قرآن بز عایشه بخورد، پس چون قائم بیاید بشرح و راستی املاء کند» عجب آنست که این مزور... این قدر بندانسته است که این نه مذهب شیعه است و کسی نگفته است و از عالمی از علمای شیعه مذکور نیست و در کتابی از کتب ایشان مسطور نه و بر اصل بد که نهادهٔ باریتعالی را دروغ‌زن میدارد، بیرون از غفلت رسول (ص) و عایشه.

(النقض ص ۱۰۰).

بزغ. [بَ زَ] (اِ) وزغ باشد و غوک نیز گویند. (مجمع‌الفرس). بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند. (برهان). غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). وزغ است و آنرا بلفظ دری بک و وک گویند. (آنندراج). غوک. چغز. (از فرهنگ اسدی). کزو. ضفدع. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). مکل. قاس. غنجموش. قورباغه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز بزغ زنهارخواهی.
نظامی (از آنندراج).

اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد کسی از بزغ زینهار.
نظامی (از آنندراج).

و طلسمی ساخته بود که بروز هیچ بزغ و نبات‌الماء و وحوش و طیور آواز ندادندی. (تاریخ طبرستان). و بدین وزهشت آب بسیار جمع شده بود و مجمع آب بود و بزغهای بسیار در آن بودند و آواز میکردند. (تاریخ قم ص ۷۶).

مختفی گشت تیز در ریشش
چون بزغ در بزغسمه پنهان.
فیروز کاتب (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ماهی از یافه‌درایی بزغ کم‌سخن است
کوه‌از خست آواز صدا خاموش است.
شرف شفروه (از آنندراج).

||بندی که در جلو آب بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اما در این معنی مصحف برغ (ورغ) است. رجوع به برغ و ورغ شود. ||جنگ. (ناظم الاطباء).

بزغ. [بَ] (اِ) گوی باشد که آب در آن جمع شود. (برهان) (ناظم الاطباء). باین معنی در آنندراج بفتح اول و ثانی آمده است. ||رنگ آب. (برهان). ||آب را کد و مرداب. ||هر سبزی روئیده‌شده در میان آبهائی که وزغ در آنها زندگانی میکند. (ناظم الاطباء). ||شاخ باشد که نشانده باشند و سبز نشده باشد یا دانه‌ای که کشته باشند و هنوز ندمیده باشد. (مجمع‌الفرس).

بزغ. [بَ] (ع مص) برآمدن آفتاب. (ناظم الاطباء). روشن و تابان شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). طلوع کردن خورشید. (از اقرب الموارد). ||برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن انیاب شتر. (از اقرب الموارد). ||نشتر زدن حجامتگر و بیطار و خون روان کردن او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نیش درزدن. (تاج المصادر بیهقی). رگ زدن است و جز آن. (المصادر زوزنی).

بزغاله. [بُ لَ / لِ] (اِ مصغر) بچهٔ بز. به تازیش جدی خوانند. (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). بز خردسال. بز کوچک. بزیچه. بزک. (فرهنگ فارسی معین). جلم. رُبّح. رباح. هلع. عناق. جدی. (منتهی الارب). بزیچه. کره بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بزغاله گان دیدند که هرچند شیر از پستان مادر میخوردند لاغرتر می‌شدند. (قصص العلماء ص ۱۷۱).

ماده گاوخجندی رواق
بضعیفی شده‌ست بزغاله. سوزنی.

امیر اسماعیلی گیلکی که پادشاه طبس بود روزی از دروازهٔ شهر بیرون آمد یکی را دید که بزغاله‌ای داشت و بشهر می‌برد. امیر گفت این بزغاله را از کجا خریده‌ای؟ گفت ای امیر خانه داشتم به این بزغاله‌ای بفروختم. گفت سرائی به بزغاله‌ای دادی؟ گفت ای امیر سال دیگر از دولت تو بمرغی بازخرم. (از عقدالعلی).

گرشب گذار داد به بزغاله روز را
تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند.
خاقانی.

بیزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا میگریزم. خاقانی.

دیده مَهی بر خوان دی بزغالهٔ پرزهر وی
زآنجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته.
خاقانی.

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت. نظامی.

من چرا بگذاشتم که بزغاله‌ای مرا بز گیرد. (مرزبان‌نامه).

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
یک روز نگه کن که پلنگش ببرد. سعدی.

— امثال:
برادری بجا، بزغاله یکی هفتصد دینار.

— بزغالهٔ زرین؛ کنایه از گوسالهٔ سامری:

چند بر بزغالهٔ زرین شوی صورت‌پرست
چند بر بزغالهٔ پرزهر باشی میهمان؟ خاقانی.

— بزغالهٔ ماده؛ عناق. (منتهی الارب).
— بزغالهٔ نر؛ عطعط. جدی. (منتهی الارب).
— بزغالهٔ نوزاد؛ نحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||بچهٔ گوسفند کوهی که آنرا بزیچه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بز کوهی. چه غال بمعنی شکاف غار که در کوه باشد و ها برای نسبت. (غیاث اللغات) (آنندراج). قرمود. غفر. (منتهی الارب). ماده بز کوهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بچهٔ گاو. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) خانهٔ بزغاله؛ برج قوس. (زمخشری از یادداشت مرحوم دهخدا). ||بزغالهٔ فلک؛ صورت جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب
داس کژدندان ز راه کهکشان انگیخته.
خاقانی.

وز بره تاگاو و بزغالهٔ فلک
گوشتی‌ساز و بمولائی فرست. خاقانی.

بزغالهٔ فلک. [بُ لَ / لِ یِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از برج جدی است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به بزغاله شود.

بزغام. [بَ] (اِخ) از قرای نسف است به ماوراءالنهر. (از لباب‌الانساب) (از معجم البلدان). و ابوطاهر حمزةبن محمدبن اسد بزغامی منسوب بدان قریه است. وی بسال ۴۱۲ هـ . ق. در جوانی درگذشت. (از لباب‌الانساب) (از معجم البلدان).

بزغان. [بَ] (اِخ) مرکز دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنه ۴۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزغسمه. [بَ زَ سَ مَ / مِ] (اِ مرکب) جل‌وزغ را گویند و آن چیزی سبز باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ در آن پنهان می‌شود. و معنی ترکیبی آن وزغ پنهانست، چه سمه بمعنی پنهان هم آمده است، و آنرا بعربی طُحلب گویند. (برهان). سبزئی است که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد و وزغ در آن پنهان شود. و آنرا جل‌وزغ و جامهٔ غوک نیز گویند زیرا غوک بمعنی وزغ است. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). طُحلب. جامهٔ غوک. (مجمل). سبزآبه. (تفلیسی). ثور. ثورالماء. جل‌وزق. چغزپاره. چغزلاوه. چغزواره. خزه. عرمض. غلفق. گاواب. چغزلاوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مختفی گشت تیز در ریشش
چون وزغ در بزغسمه پنهان.
فیروز کاتب (از شعوری).

الإصحاب؛ بزغسمه گرفتن بروی آب. (تاج المصادر بیهقی).
— بزغسمه کردن آب؛ الطحلبة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزغش. [بُ غُ] (اِخ) لقب یکی از اولیاءالله است، و طایفهٔ ایشان را بزغشیه خوانند. (برهان). شیخ نجیب‌الدین علی‌بن بزغش. رجوع به نجیب‌الدین در همین لغت‌نامه و شدالازار و نفحات‌الانس و از سعدی تا جامی شود.

بزغشی. [بُ غُ] (اِخ) ابوالمظفر، وزیر سامانیان. این کلمه در بعضی نسخ تاریخ بیهقی برغشی آمده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۸۳ و حاشیهٔ شمارهٔ ۲ آن صفحه شود.

بزغم. [بَ غَ] (اِ) یک علف خارداری است که شیرهٔ آنرا عقاقیا گویند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری).

بزغنج. [بُ غُ] (اِ) چیزیست که بدان پوست را دباغت کنند. گویند که درخت پسته یک سال میوهٔ مغزدار بار آورد و یک سال بی‌مغز، و آنرا که بی‌مغز است بزغنج گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). پستهٔ بی‌مغز که پوست را به آن دباغت [کنند] و بزغنه نیز گویند. درخت پسته یک سال پسته دهد و سالی بزغنج. (از مجمع‌الفرس):

فندق و پسته خنجک و بزغنج
با هلیک مرکب و نارنج.
شیخ آذری (از سروری).

مؤلف مجمع‌الفرس گوید: از این بیت بفتح غین ظاهر می‌شود، چه با نارنج قافیه کرده، اما در جمیع نسخ بضم غین آمده است. (از مجمع‌الفرس سروری).

بزغند. [بُ غُ] (اِ) بمعنی بزغنج است و آن پسته‌مانندی باشد که بدان پوست را دباغت کنند، و بعضی گویند نام درختی است. (برهان). قرظ. (زمخشری). نام درختی است. در نسخهٔ میرزا و در مؤید مسطور که مانند پسته چیزیست که از درخت پسته بهم رسد و مغز ندارد و بآن پوست را دباغت کنند، و بیاء فارسی نیز آمده. (مجمع‌الفرس).

بزغند. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ایست که سلطان ابراهیم غزنوی در آن محبوس بوده است، و بهمین جهت زندانی بودن مسعودسعد بمدت ده سال در نظر این پادشاه چندان غریب و غیرمعتاد نمی‌آمده است. ابوحنیفهٔ اسکافی در ابیات زیر از قصیده‌ای که در مدح سلطان ابراهیم گفته بدان اشارت دارد:

بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم.

بزگند. نام قلعه‌ای که فرزندان مسعود قرار گرفته و از طغرل در امان ماندند. و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴ و حواشی چهارمقاله ص۴۵ و تاریخ بیهقی چ تهران صص ۳۸۹–۳۹۰ شود.

بزغوزک. [بَ زِ زَ] (اِخ) بزغوزک. پزغوزک. پز یا بز بمعنی گردنه و گریوه است و غوزک یا غوژک محلی بوده است که در آنجا جنگی میان سبکتکین و جیپال واقع شده است، اما محل آن در کتب جغرافیایی نیامده است.

بزغه. [بَ زَ غَ / غ] (اِ) بمعنی وزغه است که چلپاسه باشد. (برهان). وزغه. چلپاسو. کلپاسو، و معرب آن جلباسة است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). سوسمار. وزغه. ضب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزغه. [بَ غَ / غ] (اِ) چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا بزمین نرسد. (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بیفکنند. (شرفنامهٔ منیری). چوبی که زیر تاک مو تکیه بدهند. (فرهنگ شعوری).

بزغه. [بُ غَ / غ] (اِ) دهره را گویند و آن حربه‌ایست دسته‌دار و سر آن به داس ماند. و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). امروز در گیلکی داس درو گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و آنرا تبر گویند و وتور نیز خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

بزغة. [بَ غَ] (ع مص) نشتر زدن حجامتگر و بیطار و خون روان کردن. (ناظم الاطباء). بَزْغ. و رجوع به این کلمه شود.

بزق. [بَ] (ع مص) خدو انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیو بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بسق. بصک. (آنندراج). ||روشن شدن. ||تخم ریختن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزق. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، در ۱۷هزارگزی شمال باختر کدکن سر راه مالرو کدکن به آستایش. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقات. [ ] (ع اِ) ج بزقة: و یکون فیه [فی شنج] حیوان لزج علی شکل البزقات یسمی الحلزون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزقباد. [بَ قُ] (اِخ) همان ابزقباد است که نام طسوجی است میان بصره و واسط. رجوع به ابزقباد در همین لغت‌نامه و معجم البلدان و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹ شود.

بزقدم. [بُ قَ دَ] (ص مرکب) جبان. ترسو. بزدل. (ناظم الاطباء). ||حقیر و ناتوان و بطیءالحرکة. (از مصطلحات از غیاث اللغات) (آنندراج). شخص پست و حقیر و فرومایه. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء):

منم باز و این زاغ‌طبعان چو عصفور
منم شیر و این بزقدمها ثعالب.
فوقی یزدی (از آنندراج).

||ظاهر آنست که کنایه از مبارک‌قدم باشد، بحکم الشاة برکة. (آنندراج).

بزقش. [بَ قُ] (اِخ) بزقوش. اتابک. از امرای کرمان. وجه تسمیهٔ او را بدین لقب چنین گفته‌اند: بزقوش از آن میگویند که مکاشفان ایشان را ببازی سفید در عالم ملکوت دیده‌اند و بزبان ترک به این لقب و اسم مشهور شده‌اند. و بعضی گویند که بزغوج مشهورند و وجه تسمیهٔ او به این آنست که هر روز یک سر سبز و یک غوچ از کده می‌آمدند و مطبخ ایشان می‌رفتند. (از حواشی تاریخ کرمان ص۴۶۵). و رجوع به تاریخ افضل شود.

بزقنج. [بُ قُ] (اِخ) دهی از دهستان ابقورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه ۶۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران و عناب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. از کلاته‌عبدالله میتوان ماشین برد. مزرعهٔ ده‌نوک، تزوک، تکلون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقند. [بَ قَ] (ص) سست. کاهل. نامرد. ضعیف. (آنندراج).

بزقوچان. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور. سکنه ۳۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقوچ بالا. [بُ چ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقوچ پائین. [بُ چ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقورمه. [بُ قُ مَ / مِ] (اِ مرکب) قورمه که از گوشت بز کنند. رجوع به قورمه شود.

بزقوش. [بُ] (اِخ) بزقش. رجوع به بزقش شود.

بزقة. [ ] (ع اِ) ج، بزقات. رجوع به بزقات شود.

بزک. [بَ زَ] (اِ) پرنده‌ایست سیاه‌رنگ و منقار درازی دارد و بیشتر بر کنارهای آب و گاهی بر سر درخت هم نشیند و آواز بلند کند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). آنرا برزه نیز خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

هر شام گرد قلعهٔ او دولهٔ شغال
هر صبح گرد خندق او نعرهٔ بزک.
فلکی (از آنندراج).

||شاگرد مطبخی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ

خطی). ||مقابل نهر. در اصطلاح زراعت، حق‌آبه از شعبه‌ای از نهر که آن نهر منشعب از رود است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||(إ مصغر) مصغر بز. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). بزچه. بزغاله. بزیچه:
بزک نمیر بهار میاد
کمبزه با خیار میاد.
||(إخ) جدی. (التفهیم).
بزک. [بَ زَ] (إ) (شاید از کلمهٔ ترکی و از مصدر بزمق باشد) و شاید تیزیج عربی بمعنی آراستن از این کلمهٔ فارسی معرب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش که زن روی خویش را کند از سفیداب و سرخاب و وسمه و زنگک و خال و سرمه و جز آن. چاسان‌فاسان. تزین. تحفل. توالت.
بزک‌خانه. [بَ زَ نَ / نِ] (إ مرکب) جای توالت و آرایش زنان. رجوع به بزک شود.
بزک‌دوزک. [بَ زَ زَ] (إ مرکب، از اتباع) چاسان‌فاسان. آرایش زن روی خود را بسرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و جز آن. بزک. و باکردن صرف می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزک شود.
بزک‌دوزک کردن. [بَ زَ زَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) چاسان‌فاسان کردن. بزک کردن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بزک کردن شود.
بزکش. [بُ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ بز. آنکه بز بکشد. قصاب: در خدمت شیخ ابوالعباس قصاب بود از ایشان کرامات طلبیدند. فرمودند من بزکشی‌ام بس این چندین خلق بر من جمع آمده‌اند. (انیس‌الطالبین ص۷۴).
بزکشی. [بُ کُ] (حامص مرکب) حاصل عمل بزکش. رجوع به بزکش شود.
بزک کردن. [بَ زَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) چاسان‌فاسان کردن. سرخاب و سفیداب بر روی مالیدن و سرمه و وسمه و خطاط و خال کردن و زیر ابرو برداشتن و بند انداختن و گلگونه و غازه و وسمه کردن روی و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزکوه. [بُ] (إخ) ده کوچکی است از دهستان نرهان بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بزکوهی. [بُ زِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب)[1] رَنگ. (فرهنگ اسدی). صدیع. قفاص. (منتهی الارب). معز وحشیة. تیس جبلی. پازن. اُیّل. وعل. ثیتل. ارقب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بز وحشی. شکار. پازن. نوع وحشی بز که در کوهستانهای ایران و ترکیه و افغانستان و چین و هندوستان فراوان است و شکارچیان صید میکنند. از صفرایی که در کیسهٔ صفرای این حیوان است در قدیم بعنوان ضدّسم در تداوی استفاده میکردند بدین ترتیب که پس از کشتن آن صفرای موجود در کیسهٔ زردابش را خشک و منجمد کرده بنام پازهر و یا پازهر حیوانی ببازار عرضه میداشتند. ولی امروزه میدانیم که عمل ضدّسم‌سازی کبد در کبد همهٔ حیوانات صورت می‌گیرد و از ترشحات صفراوی کلیهٔ حیوانات میتوان بدین منظور استفاده کرد. در تداول عامه منظور از بز کوهی بیشتر جنس نر حیوان است. (فرهنگ فارسی معین): گوشت بز کوهی و میش کوهی بدو [بگوشت گاو کوهی] نزدیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).



بز کوهی

بزکویه. [بُ یَ] (إخ) ده کوچکی از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان، در ۱۸۰هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۳هزارگزی بی‌بالان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
بزکی. [بَ زَ کا] (ع إمص) شتاب‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
بزگاه. [بُ] (إخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، در ۸هزارگزی جنوب باختر سیاهکل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
بزگر. [بُ گَ] (ص مرکب) کسی که میش نر جنگی را بجنگاند. (آنندراج) (غیاث اللغات).
بزگر. [بُ زِ گَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) بز که بمرض گری مبتلی باشد. بز جرب‌دار.
- امثال:
بز گر از سرچشمه آب میخورد.
بزگرفتن. [بُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از هزل و تمسخر کردن. (از لطایف از غیاث اللغات) (از آنندراج). استهزا نمودن. ریشخند کردن. خوش‌طبعی. اردک از کون برآمدن. بناف کسی حرف نهادن. زاغ گرفتن. خاک در ترازوی کسی افکندن. کلاغ گرفتن و زدن. شیشکی کردن. شیشه‌بند کردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). ||بکنایه، به بهائی سخت ارزان از غافلی چیزی را خریدن. بقیمت سخت نازل خریدن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چه بزان کآن شهوت آنرا بز گرفت
بز گرفتن گیج را نبود شگفت. مولوی.
بزگله. [بُ گَ لَ / لِ] (إ مرکب) گلهٔ بزان. (آنندراج). گلهٔ بز خواه وحشی و خواه اهلی باشد. (ناظم الاطباء).
بزگوش. [بَ] (إ مرکب) در میان‌دره، سیابن را گویند.
بزگوش. [بَ] (إخ) یکی از کوههای آذربایجان. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۲۴ شود.
بزگوش. [بُ] (إخ) از اشعار شاهنامه برمی‌آید که محلی بوده است:
ز بزگوش تا شهر مازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران. فردوسی.
ز بزگوش و سگسار و مازندران
کس آریم با گرزهای گران. فردوسی.
وز آن روی بزگوش تا نرم‌پای
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای. فردوسی.
بزگیر. [بُ] (نف مرکب) گیرندهٔ بز. رجوع به بز گرفتن شود.
بزگیر آوردن. [بُ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چیزی را سخت ببهای ارزان خریدن. رجوع به بز گرفتن شود.
بزگیری. [بُ] (حامص مرکب) گرفتن بز. بز گرفتن. رجوع به بز گرفتن شود. ||مکر و حیله کردن. (غیاث اللغات). کنایه از مکر و حیله کردن. (آنندراج). ||دزدی. (غیاث اللغات). کنایه از دزدی. (آنندراج):
هرچه بزگیری از اشعار عزیزان کردی
خطهٔ دفتر رنگین تو خواهم کردن.
واله هروی (از آنندراج).
نیست از بیم گله‌اش سیری
که‌کند همچو گرگ بزگیری.
میریحیی کاشی (از آنندراج).
بزل. [بَ] (ع مص) شکافتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شق کردن. منشق کردن. ||در آوند شراب سوراخ کردن و برآوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ شدن ظرف شراب و غیر آن. (آنندراج). ||پالودن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاف کردن شراب. (آنندراج). صافی کردن شراب. (تاج المصادر بیهقی). ||یکسو کردن کار و رأی. (منتهی

1 - Chevreuil (فرانسوی).

الارب) (ناظم الاطباء). به انصرام رسانیدن کار. (آنندراج). ||بزل داوری و قضائی؛ قطع آن. فصل آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دندان نشتر برآوردن شتر. (آنندراج). ||سیل زدن و برکشیدن آب از موضعی از تن حیوان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا): و اگر آب بسیار بود [در قیلةالماء] صواب آنست که بزل کنند پس داغ کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی و شدت. (ناظم الاطباء). و منه: امر ذوبزل؛ ای ذوشدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزل. [بُ] (ع اِ) گوسفند ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، بزول. (آنندراج).

بزل. [بُزْ زَ] (ع ص، اِ) جِ بازل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بازل شود.

بزل. [بُ] (ع ص، اِ) جِ بَزول، بمعنی شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُزُل. (ناظم الاطباء).

بزلاء. [بَ] (ع ص، اِ) بلای بزرگ. ||کارهای سخت. ||رأی نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خطة بزلاء؛ امری که فاصل حق و باطل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزله. [1] [بَ لَ / لِ] (اِ) سخنان شیرین و لطیف را گویند. (برهان). سخنان شیرین و زیبا و پسندیده. (آنندراج) (انجمن آرا). سخن شیرین و نیکو و زیبا. لطیفه. (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.

بزله گفتن. [بَ لَ / لِ گُ تَ] (مص مرکب) بذله گفتن. سخن شیرین گفتن. لطیفه گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.

بزله گوی. [بَ لَ / لِ] (نف مرکب) کسی که خوش‌صحبت و لطیفه گوی باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). بذله گوی. رجوع به بذله شود.

بزلیانة. [بِ زِ نَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک به مالَقه در اندلس که احمدبن محمدبن عبدالرحمان‌بن الحسن‌بن مسعود جذامی بزلیانی مکنی به ابوعمرو، بدانجا منسوب است. وی اهل فضل بود و ابومحمدبن خزرج از او روایت کرد. ابن بشکوال گوید او بسال ۳۶۰ هـ.ق. متولد شد و بگفتهٔ ابومحمدبن خزرج در هلال جمادی‌الاولای سال ۴۶۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بزم. [بَ] (اِ) مجلس شراب و جشن و مهمانی. (برهان). مجلس شراب و عیش و عشرت و مهمانی. (مجمع‌الفرس) (از انجمن آرای ناصری). مجلس عیش و نشاط بخصوص، و بدین معنی مقابل رزم است. (آنندراج). مجلس شراب و طرب و مهمانی و ضیافت و مجلس انس. (ناظم الاطباء). مجلس شراب خوردن. (اوبهی). مقابل مجلس رزم. مجلس باده‌پیمایی و کامرانی. سور. ضیافت. مجمع و مجلس شراب و خوشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون سپرم نه میان بزم بنوروز
در مه بهمن بیار و جان عدوسوز. رودکی.

که یاد آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان. فردوسی.

بزدگردن مهتر نامدار
برآمد بر او بزم و هم کارزار. فردوسی.

سر ماه را روی بر تافتند
سوی باده و بزم بشتافتند. فردوسی.

به ایران مدارید دل را بیزم
بتوران رسانید جان را برزم. فردوسی.

نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است بر جان من جام بزم. فردوسی.

بزم خوب تو جنةالمأوی
مثل ساقی تو حور آیی. خفاف.

چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بُوی
نشاط و نصرتش افزونتر از شمار شمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

ز بهر سور بیزم تو خسروان جهان
همی زنند شب و روز ماه بر کوهان. عنصری.

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بیزم ساخته رود آخته دوصد چرگر [2].
؟ (از لغتنامهٔ اسدی).

شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).

بزم چو هشت‌باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زدند.
خاقانی.

ساقی بزم چون پری جام‌بکف چو آینه
او ترمد ز جام اگر زآینه می‌رمد پری.
خاقانی.

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر
تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته‌اند.
خاقانی.

تو بدیدستی که در بزم شراب
مست آنکه خوش شود کو شد خراب. مولوی.

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
سعدی.

در مجلس بزم باده‌نوشان
بسته کمر و قبا گشاده. سعدی.

یکی آنجا که عاشق بیند از دور
ز شمع خویش بزم غیر پرنور. وحشی.

نمی‌حرامست در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخست در آن خانه که بیماری هست.
صائب.

به بزم یار هم‌دم گرچه جانست
حضور غیر بر عاشق گرانست. یغما.

- بزم انداختن؛ بزم چیدن و آراستن:
شب که از یاد لبش بزم شراب انداختم
اهل عالم را در آتش چون کباب انداختم.
؟ (از آنندراج).

- بزم برهم زدن؛ متفرق کردن و پراکندن مجلس سور:
صبح است و مؤذن پی برهم زدن بزم
برده قدحی رغم تنک‌ظرفی مهتاب.
واله هروی (از آنندراج).

- بزم بر یکدیگر زدن؛ برهم زدن بزم:
بشکسته شیشه ریخته می باز تا فلک
بزم نشاط کیست که بر یکدگر زده‌ست؟
علی خراسانی (از آنندراج).

- بزم چیدن؛ آراستن بزم. بزم نهادن:
بخلوت خوش بود با محرمان بزم طرب چیدن
غزلهای مناسب خواندن و با یار فهمیدن.
مخلص کاشی (از آنندراج).

نچیده است فلک بزم عشرتی هرگز
کسی بیاد ندارد جوانی این پیر.
قاسم (از آنندراج).

- بزم درهم شکستن؛ درهم ریختن بزم:
از طپیدنهای دل درهم شکستم بزم را
کرد فریادی سپند امشب که صد فریاد داشت.
قاسم (از آنندراج).

- بزم ساختن؛ آراستن بزم. مجلس سور نهادن:
دردی‌کشان عشق چو سازند بزم خویش
الماس در پیالهٔ زهری فروکنند.
طالب آملی (از آنندراج).

- بزم کردن؛ بزم نهادن. مجلس عیش و طرب کردن:
پس از تو یکی بزم کردند باز
بیازی‌گر و می‌ده و چنگ‌ساز. فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.

پس از سر یکی بزم کردند باز
بیازی‌گری می‌ده و چنگ‌ساز. اسدی.

بزمی نکرده یار که حاضر نگشته غیر
هرگز جدا نبود ز دوزخ بهشت ما.
رفیع (از آنندراج).

- بزم کشیدن؛ عرضه کردن بزم و به رخ کشیدن آن:
می‌کشد هر لحظه بزم تازه‌ای بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما.
صائب (از آنندراج).

---

۱ - مصحف بذله. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).
۲ - ظ: و چرگر.

— بزم نهادن؛ مجلس ساز و آواز و شراب آراستن:
شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).
وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان تازه داغی بر دل شیدا نهند.
امیر شاهی (از آنندراج).
— بزم و رزم؛ جنگ و سور:
وز آن مشت بر گردن ژنده‌رزم
کز آن پس نیامد برزم و ببزم. فردوسی.
— به بزم نشاندن؛ به مجلس دعوت کردن و پذیرائی کردن:
نه افضلم تو خوانده‌ای ببزم خود نشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.
خاقانی.
||هر مجلس عموماً. (آنندراج) محفل و انجمن. (ناظم الاطباء). مجلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). صاحب آنندراج گوید: بز مخفف آن و دلفروز و نامور از صفات او و با لفظ چیدن و کشیدن و نهادن و آراستن و کردن و ساختن و انداختن و درهم شکستن و برهم خوردن و برهم زدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. شواهد ذیل به معنی مطلق مجلس و مجلس بزم هر دو ایهام دارد:
برآشفت با نامداران تور
که این دشت جنگ است یا بزم سور؟
فردوسی.
خوش آن روز کاندر گلستان بدیم
ببزم سرافراز دستان بدیم. فردوسی.
چنان بد که هر شب ز گردان هزار
ببزم آمدندی بر شهریار. فردوسی.
بزم دو جمشید مقامی که دید
جای دو شمشیر نیامی که دید؟ (از العراضه).
نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز بصدر خواجه ایاب.
خاقانی.
ببزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص
بسی ستارهٔ پا کش‌گذشته بر جلاب. خاقانی.
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری
چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند.
خاقانی.
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی. نظامی.
کو کریمی که ببزم کرمش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.
حافظ (از شرفنامهٔ منیری).
در رزم بدست آرد در بزم ببخشد
ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عادلتر و عالمتر از او هیچ ملک نیست
الا ملک‌العرش تبارک و تعالی.
سخا را نه مثل تو مظهر بود
که در بزم تو زهره مزهر بود
زند گر ببزم تو زهره کران
نباشد ورا هیچگه سر گران
سپاهت چنان شاد باشد برزم
که طبع همه اهل معنی به بزم.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
||خیمه و سراپرده. (ناظم الاطباء).

بزم. [بَ] (ع مص) گزیدن با دندان پیشین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دندان پیشین بر جای نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||دوشیدن شتر را به انگشت سبابه و انگشت نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دوشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). دوشیدن شتر به انگشت سبابه و وسطی. (شعوری) (برهان). ||ربودن جامهٔ کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بار برداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزی را. (منتهی الارب). ||شکستن چیزی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||زه کمان به انگشت سبابه و ابهام گرفته گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن زه را به انگشت سبابه و انگشت نر سپس ول کردن آنرا. ||سخن درشت گفتن. ||عزیمت کردن بر کاری. (ناظم الاطباء). ||(امص) عزیمت بر کاری. ||(ا) سخن درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بزم. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از بوانات که یکی از امامزادگان در آنجا مدفونست. (برهان) (آنندراج) (شعوری). قریه‌ای است ۵فرسنگی مشرق سوریان. (فارسنامه).

بزم‌آرا. [بَ] (نف مرکب) بزم‌آرای. آنکه آرایندهٔ مجلس عیش و مهمانی است. (از ناظم الاطباء). مجلس‌آرا. آرایندهٔ بزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه مایهٔ طرب و رونق و شکوه مجلس بزم شود:
جمالش را که بزم‌آرای عید است
هنر اصلی و زیبائی مزید است. نظامی.
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرائی. حافظ.
||(ا مرکب) نامی از نامهای زنان سیاه. از نامهای کنیزکان سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دده بزم‌آرا شود.

بزم آراستن. [بَ تَ] (مص مرکب) مجلس عیش برپا ساختن:
صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی
صد شهر بیاشوبی هر جا که تو برخیزی.
خاقانی.
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای
اطباق سموات چه گسترده و چه طی.
نزاری (از انجمن‌آرا).

بزم‌آرای. [بَ] (نف مرکب) کنایه از صاحب مجلس. (آنندراج). آرایندهٔ بزم. بزم‌آرا. مجلس‌آرا:
قصه چون گفت ماه بزم‌آرای
شه در آغوش خویش کردش جای. نظامی.
چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی. سعدی.

بزم‌آرایی. [بَ] (حامص مرکب) مجلس‌آرایی. حاصل عمل آنکه بزم را آرایش کند. و رجوع به بزم‌آرا شود.

بزم‌آورد. [بَ وَ] (ا مرکب) بزماورد. زماورد. نواله. میسر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سنبوسک. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به بزماورد شود.

بزمات. [ ] (ا) ظاهراً نوعی پارچه و جامه بوده است:
سقرلاط و بزمات و آن نبات
چو شاماک و تفتیک و عین ثبات.
نظام قاری.

بزماقان. [بَ] (اِخ) از قرای مرو است. (مرآت‌البلدان ص۱۹۹) (مراصدالاطلاع). ابراهیم‌بن احمدبن عبدالواحد کاتب بزماقانی منسوب بدانجاست. وی بعد از سال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم‌البلدان).

بزماقانی. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به بزماقان که از قرای مرو است. (از انساب سمعانی). و رجوع به بزماقان شود.

بزمان. [بَ / بُ] (ا) میل. خواهش. (ناظم الاطباء). ||(ص) مخمور و بیدماغ. (آنندراج). مست و اندوهگین. (ناظم الاطباء). مخمور. غمگین. و قیل با باء و زای فارسی یعنی پژمان. (از شرفنامهٔ منیری):
کدام‌روز بمستی گذاره خواهم کرد
کسی که او ببهار چنین بود بزمان.
حکیم ازرقی (از آنندراج).
و رجوع به پژمان شود.

بزمان. [ ] (اِخ) (کوه...) در مشرق بم و نرماشیر است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزمان. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی به ناحیهٔ بمپور. این طایفه مرکب از ۴۰ خانوار است که در کوه بزمان سکونت دارند. مذهبشان شیعه است و فقیر و بی‌بضاعت هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۹).

بزمان. [بِ زَ] (ق مرکب) (از: ب + زمان) درزمان. فی‌الفور. درساعت. دردم. فوراً. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خبر شنید که شیری براه دید کسی
ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان.
فرخی.
ساقی طرفه که گر دست بزلفش ببری
دست و انگشت تو پرحلقه شود هم بزمان.
فرخی.
صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد

تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان. فرخی.
گویی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب ازو بزمان تیره گون شود.
لبیبی یا عنصری.

بزماورد. [بَ وَ] (اِ مرکب) گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره‌پاره کنند و خورند. و بجای حرف ثانی، رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان) (از مجمع‌الفرس) (از شعوری) (ناظم الاطباء). مهنا. مُیَسّر. (مهذب الاسماء). در پهلوی «بَزْماوُرْت». بنابراین برماورد با دو راء غلط است. و معرب آن زُماوَرد است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بخراسان آنرا نواله گویند. ازجمله طعامهای سنگی [سنگین] است و بهتر آنست که از گوشتی‌لطیف سازند چون گوشت بزغاله و بره و زردهٔ خایهٔ مرغ. و سداب و کرفس بسیار کنند و طرخون و کوک نکنند و با سرکه و آبکامه خورند. مزاجهاء معتدل را بدینگونه بهتر باشد و مردم سردمزاج را به راسن و اشترغاز و زردهٔ خایه و سداب و گوشت بره بهتر باشد و با آبکامه یا سرکه و اشترغاز خورد، و مردم گرم‌مزاج را بسینهٔ مرغ مصوص و زردهٔ خایه و کوک و گشنیز و اندکی طرخون بهتر باشد، و با سرکه خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زماورد. نواله. نرگس خوان. نرگسهٔ‌خوان. نرجس‌المائده. لقمهٔ خلیفه. لقمهٔ قاضی. ساندویچ است و سلاطین ایران در هنگام جنگ غذا را منحصر بدان می‌کرده‌اند. و رجوع به نامهٔ تنسر شود. ابوجامع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زماورد معرب آنست و بفتح باء و ضم آن هر دو آمده و در لسان و قاموس ذیل مادهٔ «ورد» آمده و از کتب ادبی نقل شده طعامی است از گوشت و تخم‌مرغ که آنرا «لقمةالقاضی» گویند. (از المعرب جوالیقی و حواشی آن ص۱۷۳): و علی‌بن کامه بزماورد ترش دوست داشتی. (تاریخ بیهق ص۱۳۲). و رجوع به تاج العروس ذیل مادهٔ «ورد» شود.

بزمایون. [بَ] (اِخ) مصحف برمایون باشد به رای مهمله. نام گاوی است که فریدون شیر او را میخورد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). و بجای یای حطی، نون هم بنظر آمده است. (برهان). مصحف برمایون. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام گاو که فریدون بشیر آن گاو پرورده بود. (فرهنگ خطی). رجوع به برمایون شود.

بزم‌افروز. [بَ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ بزم. روشنی‌ده بزم. مجلس‌افروز:
شمعهای بساط بزم‌افروز
همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. نظامی.
او همه شب به باده بزم‌افروز
عاملانش بکار خود همه روز. نظامی.
در چنین روزهای بزم‌افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز. نظامی.
بتانی دید بزم‌افروز و دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند. نظامی.

بزم‌جرد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزمجوی. [بَ] (نف مرکب) جویندهٔ بزم. جویای بزم و عیش و طرب. اهل مجلس طرب و شراب:
برفتند از آن پس بنخچیرگاه
همه بزمجوی و همه رزمخواه. فردوسی.

بزمجه. [بُ مَ جَ / جِ] (اِ) حیوانی قدری از سوسمار بزرگتر. کَرتَنَکَله. بزمژه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پزمژه. سوسمار. (فرهنگ فارسی معین).
— بزمجهٔ آبی؛ کروکدیل[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزمچه. [ ] (اِ) اسم فارسی ورل است. (فهرست مخزن الادویه).

بزمخة. [بَ مَ خَ] (ع مص) تکبر کردن. (از ناظم الاطباء). بزرگی کردن. تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزم‌دار. [بَ] (نف مرکب) بزم‌ساز. مجلس‌دار. مجلس‌آرا:
از آن بزم‌داران که من داشتم
وزیشان سر خود برافراشتم. نظامی.

بزمرگی. [بُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزمژه. [بُ مَ ژَ / ژِ] (اِ) سوسمار که بعربی ضب گویند. (فرهنگ ضیاء). از جنس چلپاسه است که بزرگ شود. گویند بزیر بز آید و پستان او را بمکد و بعد از خوردن شیر سم او در بز اثر کند. معنی این اسم مکندهٔ بز است چه مزیدن مکیدن است. و بزمجه تبدیل آنست. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

بزمژه. [بُ مَ ژَ / ژِ] (اِ) بزمجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزمجه شود.

بزمساز. [بَ] (نف مرکب) تهیه کنندهٔ مهمانی. (ناظم الاطباء). سازندهٔ بزم عیش و عشرت. ضیافت‌دهنده. ||بزم‌آرا. مجلس‌آرا:
سوی تخت پیروزه بازآمدند
گشاده‌دل و بزم‌ساز آمدند. فردوسی.
شبستان همه پیش‌باز آمدند
بدیدار او بزم‌ساز آمدند. فردوسی.
||(نمف مرکب) تهیه کرده‌شده برای مهمانی. (ناظم الاطباء).

بزم‌سنگین. [بَ مِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بزمی که در آن مردم کثیر جمع باشند. (از مصطلحات از غیاث اللغات) (آنندراج):
رخش شد محفل‌آرا شمع را بردار از این محفل
که باشد چون رگ یاقوت عیسی بزم سنگینش.
داراب‌بیگ جویا (از آنندراج).

بزم‌عالم. [بَ مِ لَ] (اِخ) نام مادر سلطان عبدالمجیدخان، پادشاه عثمانی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بزم کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) احتفال. مجلس عیش ساختن. رجوع به بزم شود.

بزمگاه. [بَ] (اِ مرکب) مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد. (برهان). جای که در آن بزم واقع شود. از عالم [یعنی از قبیل] منزلگاه و مجلسگاه. (آنندراج). مجلس شراب. (انجمن آرای ناصری). بزمگه. بزم. مجلس شراب. جای مهمانی و باده‌پیمایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بقلب اندرون بیژن تیزچنگ
همی بزمگاه آمدش جای جنگ. فردوسی.
که روشن شدی زو همه بزمگاه
بیاور که ما را بیزمست راه. فردوسی.
شما را از آسایش و بزمگاه
گران شد بدینسان سر از رزمگاه. فردوسی.
به زهراب شمشیر در بزمگاه
بکوشش توانتش کردن تباه. فردوسی.
باغ شکفته‌ای چو درآئی بیزمگاه
شیر دمنده‌ای چو درآئی بکارزار. فرخی.
همین بزمگاه دلارای اوست
در این نغز تابوت هم جای اوست.
(گرشاسب‌نامه ص۱۳۴).
در بزمگاه مالک ساقی زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.
ناصرخسرو.
به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدّام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حُجّاب.
مسعودسعد.
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران.
خاقانی.
بفرمود تا بزمگاه او به تعبیهٔ خیول و تنشئهٔ فیول بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲).
با هزاران‌هزار زینت و ناز

1 - Crocodile.

بر سر بزمگاه خود شد باز. نظامی.
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند. نظامی.
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه. نظامی.
چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه.
نظامی (از آنندراج).
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام.
حافظ.
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال. حافظ.
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او. حافظ.
تو شمع مهر فروغی و بزمگاه وجود
فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد.
کلیم (از آنندراج).

- بزمگاه آراستن؛ بزم آراستن. مجلس عیش و عشرت و مهمانی ساختن:
بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی بزمگاه نو آراستند. فردوسی.
بیاراست خرم یکی بزمگاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.

- بزمگاه روشن ساختن؛ روشن کردن بزم. مجلس عیش را روشن ساختن:
درفش بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه. فردوسی.

- بزمگاه ساختن؛ مجلس بزم آراستن. مجلس عیش و عشرت و مهمانی چیدن:
بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی.

بزمگه. [بَ گَهْ] (اِ مرکب) بزمگاه. مجلس سور. مجلس طرب و مهمانی. مجلس شراب و طرب:
به گشتاسب گفت آنگه اسفندیار
که در بزمگه این مکن خواستار. فردوسی.
شوم بزمگه‌شان ببینم ز دور
که تورانیان چون بسیجند سور. فردوسی.
چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز بشتافتم. فردوسی.
بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه برنهادی بسر
درین بزمگه بر تو فرخ کند
ثنا گفتن فرخی کردگار. فرخی.
ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز
ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهربار. فرخی.
ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.
در این بزمگه شادی آراستند
مهان را بخواندند و می خواستند. اسدی.
یکی بزمگه بود گفتی ز رزم
دلیران در او باده‌خواران بزم.
(گرشاسب‌نامه ص۱۲۸).
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حوروشی اندر آن غیرت حور جنان.
خاقانی.
وآنچه در بزمگه حریفانند
رخ ز می گلستان کنند همه. خاقانی.
چو زین بزمگه بازپرداختم
شکرریز بزمی دگر ساختم. نظامی.
ز رخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه برد و بنواختش. نظامی.
وز آن پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه‌شان تیغ در دست. نظامی.
بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند در بزمگه رزمجوی. امیرخسرو.
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود. حافظ.
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان‌ابرویت زنند به تیر. حافظ.
گداچرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت.
حافظ.
و رجوع به بزم و بزمگاه شود.

بزمو. [بُ] (اِ مرکب) موی بز. قاتمه (ترکی). ریسمانی که از موی بز کنند. رجوع به بزموی شود.

بزمونه. [بَ نَ / نِ] (اِ) نام روز دوم است از ماههای ملکی. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری) (آنندراج).

بزموی. [بُ] (اِ مرکب) شَبَد. (السامی). شَعر. (مجمل اللغة) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (السامی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). مقابل پشم. مقابل بزپشم. صوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قاتمه. بزمو: ما له سبد و لا لبد؛ نیست او را بزموی و بزپشم. (مهذب الاسماء). و اگر نخست پای را بروغن زیتون گرم کرده بمالند... و لختی بزموی برنهند و بکاغذ اندر گیرد و پس پاتابه برپیچیدن و بموزه فروکند از سرما سلامت یابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی
نان جو میخورد و پیشش پارهٔ بزموی بود.
انوری.

بزموی‌فروش. [بُ فُ] (نف مرکب) شعّار. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بزمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) گوشه و طرفی از بزمگاه. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). طرفی و گوشه‌ای باشد از بزم و مصغر اوست. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بمعنی بزم، و سیف‌الله نوشته که ها برای تصغیر است، و در سراج‌اللغات نوشته گوشه‌ای از بزم. در اینصورت «هاء» برای نسبت است. (غیاث اللغات). گوشهٔ بزمگاه است. (فرهنگ شعوری):
در آن بزمهٔ خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام. نظامی.
رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ. نظامی.
حجله و بزمهٔ بزرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.
ارم نقشی از بزمهٔ بزم اوست
قیامت نموداری از رزم اوست.
(همای و همایون خواجوی کرمانی، از شرفنامه و آنندراج).

بزمة. [بَ مَ] (ع اِ) یک بار خوردن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). خوردن یک بار در شبانروزی. (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). || وزن سی درم. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بزمی. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به بزم. اهل بزم. مقابل رزمی. اهل عیش و نوش.

بزمی. [بَ] (اِخ) غیاث‌الدین محمد. از مردم معروف استراباد بود و دوبیتی خوب میساخت. ابیات زیر از اوست:
از ناوک غمت دل بیحاصلم پر است
پیشت چگونه زار نگریم دلم پر است.
رحم کن بر بزمی مسکین که امشب تا سحر
با وجود بیگناهی کارش استغفار بود.
این رباعی نیز از اوست:
جانا غم نیکخواه می‌باید داشت
فکر دل بیگناه می‌باید داشت.
دل از کف عاشقان برون آوردن
سهل است ولی نگاه می‌باید داشت.
(از مجمع‌الخواص ص۲۲۹).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و آتشکدهٔ آذر ص ۱۵۵ شود.

بزمی. [بَ] (اِخ) (میر...) پسر میر ابوتراب علوی و سیدی صحیح‌النسب و در معاشرت ظاهرش از باطنش بهتر است. این ابیات ازوست:
می خواهم کز و مست آنچنان در کوی یار افتم
که چون سر برزند صبح قیامت در خمار افتم.
بیزمش نانشسته خاطرش از من بتنگ آمد
بلب نابرده جامی شیشهٔ عیشم بسنگ آمد.
(از مجمع‌الخواص ص۸۷).

بزمی. [بَ] (اِخ) ملا شاه‌حسین. از مردم خراسان و به بزمی تخلص میکرد. طبع خوش داشت. این مطلع از اوست:
خشکسال هجر را باور اگر میداشتم
تخم مهر دلبران در سینه کی میکاشتم؟
(از مجالس النفائس ص۱۶۲).

بزمیری. [بُ] (حامص مرکب) مرگامرگی

بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزمینه. [ ] (اِخ) شهرکیست [از حدود ماوراءالنهر] و اندروی مردمانی اندک و جائی با کشت و بزر. (حدود العالم از یادداشت مرحوم دهخدا).

بزمی همدانی. [بَ يِ هَ مَ] (اِخ) میرعقیل. از شعرای همدان است. و رجوع به مجمع‌الخواص ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و بزمی در همین لغت‌نامه شود.

بزن. [بَ زَ] (اِ) مالهٔ برزیگران را گویند و آن چوبی یا تخته‌ایست که زمین شیارکرده را بدان هموار کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مالهٔ برزگری و آهن قلبه. (ناظم الاطباء). مَیکَعة. (منتهی الارب). بمعنی برن است یعنی تخته‌ای که با آن زراعت هموار کنند. (شعوری).

بزن. [بِ زَ] (فعل امر) امر به زدن باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

اشتقاقش ز چیست دانی زن

یعنی آن قحبه را به تیر بزن.

سنائی (از آنندراج).

بزن. [بِ زَ] (ص مرکب) (از: ب + زن) نیکوزننده. چابک و پردل و توانا و چیره بر زدن. دلاور شجاع. (ناظم الاطباء). که سخت و بسیار تواند زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزن‌بهادر؛ بسیار شجاع. مردانه. (ناظم الاطباء). شجاع. قولچماق. زورمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزن‌آباد. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزن‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی دامنه و معتدل است و ۶۰۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزناباد. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزناباد. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنان. [بُ] (اِخ) یکی از قرای مرو. آنقدر نزدیک بشهر بوده که داخل در محلات شهر محسوب میشده، و اینک خراب است. (از لباب‌الانساب) (از مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹) (از معجم البلدان). و رجوع به بزنانی شود.

بزنانی. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزنان که قریه‌ای است به مرو نزدیک بشهر و بمنزلهٔ محله‌ای از آن، و فعلاً خراب است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). جماعتی از بزرگان بدانجا منسوب هستند ازجمله: احمدبن بندون‌بن سلیمان که از روات بود ولی در ادب تبحری بیشتر داشت. وی از اصمعی روایت میکرد. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

بزن‌بزن. [بِ زَ بِ زَ] (امص مرکب) (از: ب + زن...) زد و خورد. نزاع. درگیری.

— بزن‌بزن درگرفتن؛ نزاع درگرفتن. زد و خورد شدن.

بزن‌بشکن. [بِ زَ بِ کَ] (امص مرکب) (از: ب + زن + ب + شکن) عمل ساز و آواز و رقص بسیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(ص مرکب) زنی بسیار مایل به طرب و لهو و غناء و رقص. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزنج. [بُ زَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی است در دامنه و گرمسیر. ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و زیره و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنجان. [بُ زَ] (اِخ) نام بلوکی و قریه‌ای از اقطاع کرمان است. (یادداشت مؤلف). ||نام مردی بهمان ناحیت. (یادداشت مؤلف).

بزنجرد. [بُ زَ ج] (اِخ) دهی از دهستان شش‌تراز بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه و گرمسیر است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و میوه‌جات و زیرهٔ سبز است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است و راه مالرو دارد. مزرعهٔ اسدآباد و فتح‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنجرد. [بُ زَ ج] (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزند. [بَ زِ] (اِ) گیاهی خوشبوی بهاری. (شرفنامهٔ منیری). ||بستان. (مفاتیح).

بزندار. [بَ زِ] (اِ) بلغت زند و پازند پنجره و محجری باشد که در پیش آستان در سازند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پنجره و تاری که پیش آستان در سازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزندگی. [بَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی بزنده. رجوع به بزنده و بزیدن شود.

بزنده. [بَ زَ دَ / دِ] (نف) وزنده. رجوع به بزیدن و وزیدن شود.

بزنر. [بَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای غرناطه به اندلس که ابوالحسن هانی‌بن عبدالرحمان‌بن هانی غرناطی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان).

بزنطی. [بَ زَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی‌نصر. عالمی شیعی از اصحاب موسی علیه‌السلام بود. کتاب‌الجامع و کتاب‌المسائل از اوست و نیز کتاب روایات او از رضا علیه‌السلام است. (از الفهرست ابن‌الندیم). مؤلف ریحانة الادب آرد: کنیت وی ابوجعفر یا ابوعلی و از اکابر محدثین و علمای شیعه که‌در آغاز واقفی‌مذهب بود و بعدها مستبصر شد. بگفتهٔ علمای رجال وثاقت و فقاهت وی مسلم و از اصحاب امام موسی (ع) بود و در خدمت حضرت رضا و حضرت جواد (ع) رتبتی بلند داشت. و کتاب‌النوادر و کتابهائی که‌ابن ندیم آورده از تألیفات اوست. وی بسال ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

بزنطیه. [بَ زَ يَ] (اِخ) (از یونانی بوزانتیون[1]) نام شهر قدیم در محل استانبول حالیه که در ۶۶۷ ق.م. بدست یونانیان بنا شد. بیزانس. رجوع به بیزانس شود. دارالملک فرنگ که آنرا قسطنطنیه خوانند. مؤلف نزهةالقلوب آرد: فرنگ مملکتی بزرگ است از اقلیم پنجم و ششم و هفتم و خلف آن و دارالملکش شهر بزنطیه که اکنون آنرا قسطنطنیه خوانند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص۲۷۵).

بزنغره. [بَ زُ غُ رَ / رِ] (اِ) تش. خارپشت کلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزنگ. [بَ زَ] (اِ) غلق در خانه. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). دربند و قفل. (ناظم الاطباء). ||کلید که بعربی مفتاح خوانند. (برهان). بمعنی کلید است و مصحف شده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). کلید. (ناظم الاطباء). بزنگ. (برهان). ||ذخیره. (شرفنامهٔ منیری). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

بزنگ. [بَ زُ] (اِخ) ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می‌شود. (شرفنامهٔ منیری). اما جای دیگر دیده نشد.

بزنگان. [بَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۶۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و

1 - Buzântion.

قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنگاه. [بِ زَ] (اِ مرکب) (از: ب + زن + گاه) جای مخوف و محل دزدان و رهزنان. (آنندراج). جائی که خوف رهزنان داشته باشد. (از مصطلحات از غیاث اللغات). جای قطع طریق. (فرهنگ فارسی معین). جای سرقت. جای قطاع طریق در راهها. گزک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لب شکوه را کی دهد راه حرف
هجوم سخن در بزنگاه حرف.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

\|\|جای زدن. \|\|گاه زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). \|\|درست و تمام وقت کاری که در فوت آن زیان باشد. محل مساعد با مقصود. زمان مساعد. مکان مساعد. وضع مساعد با عنوان کردن منظوری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در محاوره است که حالا بزنگاهش رسیده‌ایم یعنی به مخ آن کار رسیده‌ایم. (آنندراج). موقع باریک و حساس. (فرهنگ فارسی معین).
— سر بزنگاه؛ درست در مکان مساعد و لحظهٔ مساعد. آنجا که مچ طرف را بگیرند. نقطهٔ ضعف. (فرهنگ فارسی معین). سر وقت. بموقع. موقع مساعد.
\|\|کنایه از دبر. (آنندراج). دبر. (فرهنگ فارسی معین):

هرکه را شوق صحبتت چسبید
بوصالت چو احتلام رسید
نیست دشوارتر از این راهی
کس ندیده چنین بزنگاهی.
شفیع اثر (از آنندراج).

بزن‌مزن. [بِ زَ مَ زَ] (اِمص مرکب، از اتباع) تلون در رأی. تناقض در فرمان و امر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزن و برقص. [بِ زَ نُ بِ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و آواز و پای‌کوبی.

بزن و بشکن. [بِ زَ نُ بِ کَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) که همیشه خواند و رقصد و بشکن زند. \|\|(ترکیب عطفی، اِ مرکب) هیاهو و شلوغی از مستی و طرب. بزن و بکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزن و بکوب. [بِ زَ نُ بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و آواز. بزن و بشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزن و بشکن شود.

بزنوبیدن. [بِ زُ دَ] (مص) زنوبیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنوبیدن شود.

بزنوید. [بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۵۶ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزنیان. [ ] (اِخ) نام کوهی در اطراف خانقین. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۱۳۵ شود.

بزنیروز. [بُ] (اِخ) ناحیه‌ایست در همدان صاحب قرای عدیده که از آن جمله ولیدآباد است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹).

بزو. (بَزْوْ) (ع مص) گردن‌کشی کردن. (آنندراج). \|\|قهر کردن. (آنندراج). تطاول کردن. (از اقرب الموارد). تطاول کردن و غالب شدن بر کسی. (ناظم الاطباء). \|\|سخت گرفتن. (آنندراج). \|\|مقهور کردن و دارگیر نمودن. (ناظم الاطباء). مقهور کردن. (المصادر زوزنی). \|\|کار کردن. (آنندراج). \|\|بزا (کجی پشت) گردیدن. (ناظم الاطباء). مبتلا به بیماری بزا شدن. (از اقرب الموارد).

بزو. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزواء. [بَزْ] (ع ص) زنی که پشت او نزدیک کج باشد یا وسط پشت براست وی مشرف گردیده یا سینه‌اش بیرون آمده باشد. (آنندراج). نعت مؤنث أَبْزیٰ از بَزا بمعنی برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت. (از معجم البلدان). مؤنث أبزیٰ یعنی زنی که پشت از نزدیک سرینش کج باشد، و یا سینه‌اش بیرون آمده و پشتِ وی درآمده باشد، و یا سرینش بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بَزا و أَبْزیٰ شود.

بزواء. [بَزْ] (اِخ) زمینی است مابین مکه و مدینه زادهماالله شرفاً. (آنندراج). موضعی است در راه مکه نزدیک بجحفه، و گفته شده که بزواء شهرکی بود بنزدیک مدینه که از ساحل ارتفاع داشت و پرنور بود و مابین جار و ودان و غیقه قرار داشت و گرمترین شهرهای خدای بود که بنوضمرة از طائفهٔ بنی‌بکربن عبدمناةبن کنانه در آن سکونت داشتند. (از معجم البلدان).

بزوار. [ ] (اِخ) نام موضعی است به مازندران. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۲۰۰ شود.

بزوالک. [بُزْ لَ] (اِ مرکب) (از: بز، جدی + والک، صورتی از برگ) نام درخت شیردار است در میاندره و گرگان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیردار. گونه‌ایست از درخت که تقریباً در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا ییلاق می‌روید، و در گرگان آنرا بزوالک و بزبرگ گویند. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۰۷).

بزوان. [بَ زَ] (ع مص) تطاول کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). \|\|برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). \|\|انس گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). \|\|غلبه کردن بر کسی و دارگیر نمودن او را. (آنندراج) (از منتهی الارب).

بزودی. [بِ] (ق مرکب) (از: ب + زود + ی) بعجلت و شتاب. (آنندراج). با شتاب و سرعت. شتابان. (ناظم الاطباء):

اگر من بزودی بیایم براه
چه گوید مرا آن خردمند شاه؟ فردوسی.
من از پس بزودی بیارم سپاه
سپاهی بکردار ابر سیاه. فردوسی.
پدر نام ساسانْش کرد آن زمان
مر او را بزودی سر آمد زمان. فردوسی.

— بزودی زود؛ بسیار زود. بسیار سریع. (فرهنگ فارسی معین).

بزور. [بُ] (ع اِ) ج بزر. تخم زعیر. بیضهٔ پیله. (آنندراج). تخمها. بیضه‌های پیله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تخمهای سبزی. (فرهنگ فارسی معین). تخم نباتات است، و بزر هر نباتی در ضمن آن نبات ذکر شده است. (از فهرست مخزن الادویه).

بزور. [بِ] (ق مرکب) (از: ب + زور) بطور اجبار و زیردستی. جبراً. با قوت و زور. (ناظم الاطباء). به کره. زورکی. کرهاً. بکراهت. قهراً. به‌عنف. بدا کراه. قهراً. مکرهاً. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزوری. [بُ] (ص نسبی) سبزی‌فروش یا میوه‌فروش، ای بزرفروش. (ناظم الاطباء). نسبت است به بزور که جمع بزر است و تخم‌فروش را میرساند. و ابوعبدالله احمدبن عبدالرحمان معروف به ابن ابی‌عرف، بدین نسبت مشهور است. او اهل بغداد و ثقه‌ای جلیل بود و بسال ۲۹۷ هـ.ق. در ماه شوال وفات یافت. (از لباب‌الانساب).

بزوش. [بُزْ وَ] (اِ مرکب) پشم موی و پشم بز را گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). \|\|(ص مرکب) بزمانند. مثل بز. (ناظم الاطباء).

بزوشا. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلوی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، انگور، و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزوشک. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۹).

بزوشم. [بُ زُ وَ] (اِ مرکب) پشم بز. (ناظم الاطباء) (مجمع‌الفرس). و در فرهنگ بزشم آورده [بحذف واو، بوزن گذشت] بمعنی پشم نرمی که در تحت موی بز می‌باشد و این بیت شیخ سعدی را مثال آورده:

یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد.
(مجمع‌الفرس).

موی و پشم بز را گویند. (برهان). مرعزی. (السامی). مِرعِز. مَرعَزا. مَرعَز. پت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزپشم شود.

بزوشه. [بُ زَ / زُو شَ / شِ] [1] (اِ) رستنی باشد که آن را بعربی لسان‌الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خمک. تخمش سرد و خشک است. (نزهة‌القلوب از یادداشت مرحوم دهخدا). لسان‌الحمل و بارتنگ. (ناظم الاطباء).

بزوغ. [بُ] (ع مص) روشن و تابان شدن آفتاب یا ابتدای طلوع است. (آنندراج) (منتهی الارب). برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). برآمدن آفتاب و ماه. (المصادر زوزنی). تیغ زدن آفتاب. طلوع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف. مولوی.

||برآمدن دندان نیش شتر. (آنندراج) (از اقرب الموارد): بزوغ ناب؛ نیش زدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نشتر زدن و روان کردن خون. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) روشنی و طلوع. (از لطایف از غیاث اللغات). ||ابتدای طلوع آفتاب. ||ابتدای عرق. (ناظم الاطباء).

بزوغانی. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزوغا، قریه‌ای از قرای بغداد که در دوفرسخی آن قرار داشته و جمعی از علما از آنجا برخاسته‌اند. از آنجمله ابویعقوب اسحاق‌بن ابراهیم‌بن حاتم‌بن اسماعیل. او نوهٔ دختری ابوموسی محمدبن مثنی است. وی از جد مادری خود و جز او روایت دارد. (از لباب‌الانساب) (از معجم البلدان). و رجوع به الاوراق ص۹۸ شود.

بزوفری. [بَ زَ فَ] (اِخ) ابوالعلاء محمدبن علی. از بزرگان امامیه در بغداد که در زمان مقتدر خلیفهٔ عباسی از طرف ابن‌الفرات وزیر المقتدر عامل واسط شد. و رجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص۹۹-۱۰۰ شود.

بزول. [بَ] (ع ص) شتری که دندان نیش برآورده باشد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، بُزْل، بُزُل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بزول. [بُ] (ع مص) برآمدن نیش شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان نیش شتر. (المصادر زوزنی). برآمدن دندان نیشتر شتر. (تاج المصادر بیهقی).

بزولین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. در دامنه واقع شده و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و جاجیم و جوراب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزونه. [بُ نَ / نِ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی زانو باشد که بعربی رکبه خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بلغت زند، رکبة. زانو. (ناظم الاطباء).

بزة. [بِزْ زَ] (ع اِ) سلاح و هیئت. یقال: هو حسن‌البزة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامهٔ خلعت و سلاح. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شارة. لبسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزه. [بَ زَ / زِ] [2] (اِ) گناه و خطا باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات) (فرهنگ شعوری). گناه. خطا. تقصیر. (ناظم الاطباء). در پهلوی بَچَک و در پازند بَزَه. (حاشیهٔ برهان چ معین). اثم. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). حابه. گناه. وزر. حوب. حوبه. جناح. جزم. عصیان. ذنب. مأثم. معصیت. ناشایست. حنث. جریره. سیئة. اصر. نافرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کس برنداشته‌ست بدستی دو خربزه
ای خون دوستانْت بگردن مکن بزه.
(منسوب به رودکی).

چو فرزند باشد بیابد مزه
زبهر مزه دور گردد بزه. فردوسی.

ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی بی‌مزه؟ فردوسی.

ز کار بزه چند یابی مزه
بیفکن مزه دور باش از بزه. فردوسی.

عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند دانستم که اندر آن بزهٔ بزرگ‌ست. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲).

اگرچه دلم بود از آن بامزه
همی کاشتم تخم وِزر و بزه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چنین گفت کای یاوه کاران دزد
شما را بزه خوشتر آید ز مزد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چون بزه خواهی کرد باری بزه بی‌مزه نباشد. (از قابوسنامه).

هر که مر نفس را بآتش عقل
از وبال و بزه بپالاید. ناصرخسرو.

سبک بسوی در طاعت خدای گریز
اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقَل.
ناصرخسرو.

در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس
تخم بزه و بار بدو برگ وبالی. ناصرخسرو.

تو خفته و پشت ز بزه گشته گرانبار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است.
ناصرخسرو.

اثمهما اکبر من نفعهما [3]... ولیکن بزهٔ او از نفع بیشتر است. (نوروزنامه).

یک گره را خانها پر غیبت و وِزر و بزه
یک گره را کنجها پر طاعت و اعمال ماند.
سنائی (از انجمن آرا).

در آن میانه نام ائمه سنت است که برخوانند وگر نخوانند بزه نباشد و نقصانی نکند. (کتاب النقض ص۴۶۸).

چون دسته شد خمیده و گنبد فرودرید
کم شد مزه بزه نتوان کرد زین فزون.
سوزنی.

از پی احسنت و زه تفکند خود را در بزه
وزبرای کیک را تنهاد آتش در گلیم.
سوزنی.

هر ضیافتی که اطعمهٔ آن کوتاه‌مزه بود آن ضیافت سراسر وبال و بزه بود. (سندبادنامه ص۱۶۸).

از بزه گردنش عجب ماندند
بزه گرزین جنایتش خواندند. نظامی.

خلق خود را پاک دار از هر مزه
تا نیفتی در وبال و در بزه.
عطار (از شعوری).

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه ژ خوف و بزه. مولوی.

چون به این نیت خراشم بزّه [4] نیست
گر بزخم این روی را پوشیدنیست. مولوی.

جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کوسری بودست و ایشان دُمْغَزه. مولوی.

این عقوبت مرا دز یک نفس بسر آید و بزهٔ جاوید بر تو بماند. (گلستان). و بزهٔ آن بر من نتوشتند و شما را زیانی نرسید. (گلستان). گفت‌ای دوستان مرا در این که کردم قصدی نبود بزه بر من متوجه نمی‌شود. (گلستان).

— بزه کار؛ گناه کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - در انجمن آرا و آنندراج بفتح اول ضبط شده است.

۲ - در تداول امروز، گاه «بِزِهْ» (با «هٔ» ملفوظ) نیز گویند.

۳ - قرآن ۲۱۹/۲.

۴ - بضرورت وزن، با تشدید آمده است.

— بزه کاری؛ گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||ظلم. جور. ستم. (ناظم الاطباء). جور. حیف.[1] ||(ص) مردم نامراد و مسکین. (برهان). محروم. بی‌بهره. مسکین. (ناظم الاطباء).

بزه. [بَ زَ / زِ] (اِ) زمین پشته. (شرفنامهٔ منیری) (برهان):

الا تا زمی از کوه پدید است و ره از سد
بکوه اندر شَخ است و بزه بر شخ و راود.
عسجدی.

||میوه‌ایست گرد و خوشبو که مزهٔ خوب دارد. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از میوهٔ خوشبوی. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||جدی. بزغاله. بزیچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اما گوشت بزه، آن خون که از وی خیزد نیک بود، از قبل آنکه اندر مزاج وی حرارت و رطوبت کمتر است که اندر گوشت‌بره. (الابنیه عن حقایق‌الادویه از یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِخ) برج بزه؛ برج جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو خورشید آید ببرج بزه
جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

||(پسوند) این کلمه مزید مؤخر آید چنانکه در کلمات توبزه، تربزه (هندوانه)، خربزه (بطّیخ)، کمبزه.

بزهش. [بَ هِ] (اِمص) بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است. (برهان) (آنندراج).

بزه کار. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) مأثوم. عاصی. مذنب. بزهمند. آثم. تبه کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گناهکار. مجرم. (ناظم الاطباء). گناه کننده راگویند و بعربی اثیم نامند بوزن جسیم. (مجمع الفرس). گنه کار. خطا کننده، و آنرا به عربی اثیم خوانند، و با کاف فارسی هم گفته‌اند. (برهان). ج، بزه کاران. (ناظم الاطباء).

بزه کار. [بَ زَ] (اِخ) لقب یزدجرد. (آنندراج). پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت به سبب سوء اعمال بزه کار و بزه گرنام نهادند. (انجمن آرا).

بزه کاری. [بَ زَ / زِ] (حامص مرکب) عصیان. گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، بزه کاریها، بمعنی مآثم. (تاریخ بیهقی):

من بجرمی نکرده معذورم
کز بزه کاری پدر دوروم. نظامی.

بزه کردن. [بَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) گناه‌کردن. خطا کردن. عصیان کردن:

از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گرزین جنایتش خواندند. نظامی.
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.

و رجوع به بزه شود.

بزه گار. [بَ زَ / زِ] (ص مرکب) بزه کار. گناه کار. خطا کار: وا گردختر آیدباری بزه گار نشود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۱). اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه گار شوی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۹). رجوع به بزه کار شود.

بزه گر. [بَ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) اثیم. مجرم. بزه کار:

از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گرزین جنایتش خواندند.
نظامی.

بزه گر. [بَ زَ گَ] (اِخ) لقب یزدگرد پدر بهرام گور پادشاه ساسانی است. و رجوع به بزه کار و مجمل التواریخ ص۳۵ و مفاتیح العلوم خوارزمی شود.

بزهل. [بُ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از سراب آبسرده است. ساکنین از طایفهٔ زعلی میرانوند می‌باشند و در ساختمان سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزه‌مند. [بَ زَ / زِ مَ] (ص مرکب) گناه کار. ملامت‌پذیر. (ناظم الاطباء). اثیم. خطا کار. گنه کار. (آنندراج). عاصی. موزور. مذنب. مجرم. گنه کار. اثیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و بنظر حقارت بدیشان نظر نکنی که بزه‌مند وگرفتار آیی. (تاریخ قم ص ۲۱۲).

بزه‌مند شدن. [بَ زَ / زِ مَ شُ دَ] (مص مرکب) عنت. حنث. اثم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). گناهکار گشتن. تحرج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزه‌مندی. [بَ زَ / زِ مَ] (حامص مرکب) گناهکاری. خطا کاری. عصیان.

بزی. [بُ] (ص نسبی) نسبت به بز. یعنی همانند و شبیه بز.
— ریش بزی؛ ریش شبیه بریش بز، یعنی دراز با نوکی تیز. نوعی از نزدن ریش که نوک تیز دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||(اِ) در تداول و زبان کودکان بمعنی بز. ||کلمه‌ایست برای اظهار رأفت و عطوفت. ||(حامص) بچگی. کودکی. جوجگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزی. [بَ زی ی] (ع ص، اِ) همشیر. یقال: هذا بزیی؛ ای رضیعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزی. [بَ زا] (ع مص) برابری کردن. (از منتهی الارب). ||(اِمص) کجی پشت نزدیک سرین یا اشراف وسط پشت بر سرین. یا بیرون‌آمدگی سینه و درآمدگی پشت یا بیرون‌آمدگی سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزی. [بَزْ زی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن عبداللّه‌بن قاسم‌بن نافع‌بن ابی‌بزة مکی، مکنی به ابوالحسن، و نسبت وی به ابوبزة جد اعلای اوست. از قراء معروف است و قرائت ابن کثیر را داشته است. (از لباب‌الانساب). و رجوع به تاریخ‌الخلفاء ص۲۳۹ و المعرب جوالیقی و فهرست آن و اعلام زرکلی شود.

بزیان. [بُزْ] (اِخ) قریه‌ای است از هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹). از قراء هرات است و ابوبکر عبداللّه‌بن محمد بزیانی کرامی‌مذهب متوفای ۵۲۶ هـ. ق. از آنجاست. (حاشیهٔ بیهقی) (از معجم البلدان).

بزیانی. [بُزْ] (ص نسبی) نسبت است به بزیان که قریه‌ای است از قراء هرات و ابوبکر عبداللّه‌بن محمد بزیانی کرامی‌مذهب بدین نسبت شهرت دارد. (از لباب‌الانساب). و رجوع به بزیان شود.

بزیب. [بِ] (ص مرکب) (از: ب + زیب) زیبا. جمیل:

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و موزد بزیب
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب. رودکی.

بزیبیدن. [بِ دَ] (مص) (از: ب + زیبیدن) زیبیدن. زیبا شدن. شایسته و سزاوار شدن. رجوع به زیبیدن شود.

بزیج. [بَ] (ع ص) جزادهنده: احسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بزیجان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حمزه‌لوی بخش خمین کمرهٔ شهرستان محلات. سردسیر. سکنه ۱۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. مزرعهٔ امیریه و سعادت‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزیچه. [بُ چَ / چِ] (اِ مصغر) بزغاله. (شرفنامهٔ منیری). بزیچه. رجوع به بزیچه شود.

بزیچه. [بُ چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: بز + یچه، علامت تصغیر چون دریچه). (حاشیهٔ برهان ج معین). بزغاله را گویند. و بعربی حلان و حُلام خوانند و حلوان غلط است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بزغاله و بچه‌بز و کفجول. (ناظم الاطباء). نحله. بز خرد. عناق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این بزیچه که آن گیاه بچرد

---

۱ - بعض شواهد معنی اول، موهم این معنی نیز هست.

بدل شیر، خون خورد هموار.
مختاری (از فرهنگ ضیاء).
ازین بزیجهٔ بسته‌دهن چرا ترسی
که هرگزش نه چراخور بود نه آبشخور.
مسعودسعد.
مخالفان ترا چون بزیجهٔ سلاخ
سه‌پایه از علمت باد و چارسو مسلخ [1].
عمید.
سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته
صید از بزیجه ساخته وز صید خنجر سوخته.
مجیر بیلقانی.
||(مرکب) سه‌پایهٔ قصاب و سلاخ را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). کندهٔ قصابان. (ناظم الاطباء):
مخالفان ترا چون بزیجهٔ سلاخ
سه‌پایه از علمت باد و چارسو مسلخ.
عمید لومکی.
||(اِخ) برج جدی. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزغالهٔ فلک. برج تیس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزیدن. [بَ دَ] (مص) وزیدن. (برهان) (فرهنگ شعوری) (آنندراج):
ای نقش مهر بر همه دلها نشسته‌ای
وی باد لطف بر همه تنها بزیده‌ای.
اثیرالدین اخسیکتی.
هود هدی توئی و من از تو چو صرصری
بر عادیان جهل بعادت بزیده‌ام. خاقانی.
||زدن پنبه و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الحلیج؛ پنبهٔ بزیده. الحلاج؛ پنبه‌بز. (مهذب الاسماء خطی از یادداشت مرحوم دهخدا).

بزیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) شایستهٔ بزیدن. رجوع به بزیدن شود.

بزیده. [بَ دَ / دِ] (نمف / نف) وزیده. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن شود.

بزیذج. [بَ ذَ] (معرب، ص) بزیدج. اصلاً فارسی پهلوی است از فزیذک یا ویزیدک بمعنی مختار و برگزیده. و کلمهٔ ویژه نیز از همین ریشه است. (از حاشیهٔ جلال همائی بر التفهیم ص۳۱۸).

بزیذی. [بِ ذی ی] (ص نسبی) نسبت به بِزیذی که قریه‌ای است از قراء بغداد. و ابومسلم جعفربن بابی‌جیلی در آنجا سکونت گزید و بدان نسبت شهرت یافت. وی از ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن مقری و ابوعبدالله‌بن بطه روایت دارد. و فقه را نزد ابوحامد اسفراینی آموخت و بسال ۴۱۷ هـ.ق. در همان قریه وفات یافت. (از لباب‌الانساب). و رجوع به الاوراق راضی ص۲۸۴ شود.

بزیر. [بِ] (ق مرکب) محرمانه. آهسته. نرم:
ز پیر عقل سؤالی بزیر می‌کردم
که اوست آنکه دوای دل حزین داند.
کمال‌اسماعیل.

بزیر آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + زیر + آمدن) پیاده شدن. فرود آمدن. (یادداشت بخط مؤلف): پس از منبر بزیر آمد و بخانه‌اش بردند. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۸). پس از منبر بزیر آمد و لسامه را بخواند و امیر کرد. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۳). داود از کوه بزیر آمد و در میان لشکر خویش و آن مسلمانان وی را دعا گفتند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۸). ||سرنگون شدن. به پستی رسیدن:
بزیر اندرآمد سر راستی
پدید آمد از هر سوئی کاستی. فردوسی.

بزیر آوردن. [بِ وَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + زیر + آوردن) فرود آوردن. بزمین افکندن. از بالا بپائین انداختن:
گرفت آن بر و یال گرد دلیر
که آرد مگر پهلوان را بزیر. فردوسی.
بزیر آورد دشمنی را ز تور
درفشش ببالا برآرد ز دور. فردوسی.
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

بزیزی. [بِزْ زی زا] (ع اِمص) غلبه و دست‌درازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزیست. [بِ] (اِ) نامی است پارسی. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نامی بود در قدیم مانند نامهائی که اکنون بشگون گذارند تا فرزند دیر بزید، مانند: ماشاءالله، ماندنی و غیره. ماندگار.

بزیست. [بِ] (اِخ) نام منجمی بود پسر پرویزنام تبرستانی. وی بعد از مهارت در این علم بمأمون خلیفه رسید و منجم مخصوص گردید. مأمون نام او را از پارسی به عربی ترجمه کرد. چون زیستن بمعنی حیات است او را یحیی خواند و چون پیروز بمعنی مظفر و منصور است او به یحیی‌بن منصور موسوم گردید، و زیج مأمونی را او بسته. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و در تاریخ طبرستان آمده: و ببغداد مأمون را منجمی بود، بزیست‌بن فیروزان‌نام که خلیفه نام او معرب کرده بود، یحیی‌بن منصور خواند. مؤلف تتمهٔ صوان‌الحکمه آرد: یحیی‌بن منصور حکیم، در علوم هندسه متبحر و در ایام مأمون صاحب رصد بود. او میگفت چون قوای غضبانی و شهوانی بر عقل چیره شود آدمی صحت را تنها در سلامت بدن طولانی سازد و امنیت را در غلبه کردن بر مردم و بی‌نیازی در کسب مال می‌بیند، در حالی که همهٔ اینها مخالف مقصود وی و مقرب هلاک است. (از تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۱۵). و رجوع به یحیی‌بن منصور و مقدمهٔ تاریخ طبرستان و فهرست آن شود.

بزیستن. [بِ تَ] (مص) (از: ب + زیستن) زیستن. زندگانی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست.
سعدی (گلستان).
رجوع به زیستن شود. ||رفتار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
با خلق راه دیگر هزمان میاز تو
یکسان بزی اگرنه ز اصحاب بابکی. اسدی.

بزیشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) آرد کنجد. (برهان) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||ثفل کنجد روغن‌کشیده. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

بزیع. [بَ] (ع ص، اِ) کودک که بی‌حجابانه حرف زند. ||کودک ظریف و ملیح. ||مرد ظریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— قصر بزیع؛ قصری ظریف. و فی‌الحدیث: مررت بقصر مشید بزیع. قال صاحب النهایة: البزیع: الظریف من الناس. شبه القصر به لحسنه و کماله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزیع. [بَ] (اِخ) ابن حسان، مکنی به ابوالخلیل. غوث است و ابن‌المصطفی از او روایت کند.

بزیع. [بَ] (اِخ) ابن یونس. رئیس صنف بزیعیه از فرقهٔ غالیه. (مفاتیح العلوم از یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به بزیغ شود.

بزیع. [بَ] (اِخ) نام چند تن از محدثان است بدین شرح: بزیع عطار. بزیع ضبی. بزیع ازدی. بزیع کوفی. بزیع لحام. بزیع مخزومی و جز آنها. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان و ذکر اخبار اصفهان و تنقیح المقال شود.

بزیعه. [بَ عَ] (ع ص، اِ) دخترבچهٔ ملیح و ظریف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تأنیث بزیع. (منتهی الارب). و رجوع به بزیع شود.

بزیعی. [بَ] (ص نسبی) نسبت به بزیع، و هارون‌بن داودبن فضل‌بن بزیع بصری باعتبار انتساب بجد خودش بدین نسبت مشهور است. وی از محدثان است و از ابوعاصم و غیر او روایت کند. (از لباب‌الانساب).

بزیعیه. [بَ عی یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ غالیه منسوب به بزیع‌بن یونس. (مفاتیح از یادداشت مرحوم دهخدا). بزیغیه. رجوع به بزیغیه شود.

---

1 - شاهد به معنی سه‌پایهٔ قصاب نیز آمده است.

بزیغ. [بَ زَ] (اِخ) ابن موسی الحائک. رئیس فرقهٔ بزیغیه از فروع خطابیه، که بزیغ را رسول می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (از خاندان نوبختی چ اقبال ص ۲۵۱).

بزیغ. [بُ زَ] (اِخ) ابن یونس. رئیس فرقهٔ بزیغیه که از غُلات هستند. (بیان‌الادیان ص۳۶). و رجوع به بزیغ شود.

بزیغیه. [بُ زَ غی یَ] (اِخ)[1] یکی از فرق هشتگانهٔ غُلات که اصحاب بزیغ‌بن یونس بودند. (از کتاب بیان‌الادیان ص۳۶). از فرق غُلاة و از فروع خطابیه، اصحاب بزیغ‌بن موسی الحائک که بزیغ را رسول ابوالخطاب محمد می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا می‌دانستند و میگفتند که آن حضرت در اختیار صورت فعلی بمردم تشبه کرده و معتقد بودند که در میان ایشان مردمانی وجود دارند که از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچکس از ایشان نمی‌میرد. (از کتاب خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۵۱). و رجوع به مقالات اشعری و ملل و نحل شهرستانی و خطط ابن حزم و رجال ابوعلی، و بزیعیه شود.

بزیل. [ ] (اِخ) بریل. در لغت‌نامهٔ اسدی (ص ۳۳۳) صورتی بدین گونه آمده و گوید کوهی است عظیم، و شاهد آن بیت ذیل است:

هر قطره‌ای ز جودت رودی است همچو جیحون
هر ذره‌ای ز حلمت کوهیست چون بزیل.
رفیعی.

چنین کوهی را در اعلام جغرافیایی نیافتیم و البته «بزیل» معجم البلدان یاقوت نیز نیست چه بریل کوه نیست و یاء هم خفیفه است نه مشدد. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به بذیل شود.

بزیم. [بَ] (ع اِ) بند تره و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخهٔ نازکی که با آن دستهٔ سبزی را می‌بندند. (ناظم الاطباء). || فضلهٔ زاد. (منتهی الارب) (آنندراج). مازاد توشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || شوربای باقی در تک دیگ بی‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی‌مانده در تک دیگ از شوربا و جز آن. (ناظم الاطباء). || دستهٔ تره. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). دستهٔ سبزی. (ناظم الاطباء). || اول بار خرما. طلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزین. [بَ] (ص) وزنده. (ناظم الاطباء). بزنده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان). بزان. بزانه. بمعنی وزان. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن و وزیدن شود:

با ایاز آن زمان چنین فرمود
که‌سخن بیش از این ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین
که‌زود زینسا چو باد بزین.
سنائی (از فرهنگ شعوری).

بزین. [بَ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بود در روستای نیشابور، و باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). محمد معین در مزدیسنا آرد: و هم فرهنگ‌نویسان آتشکدهٔ برزین را بتصحیف بزین بر وزن خزین نوشته آنرا آتشکده‌ای جداگانه محسوب داشته مقر آنرا روستای نیشابور نگاشته و گفته‌اند باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (مزدیسنا ص۲۱۷).

بزین. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۶۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزین. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود از بخش حومهٔ شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌داغ و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. این ده سابق جزء دهستان خدابنده بود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزین. [بِ زَ] (اِخ) نام دو قریه است به فارس: ۱- قریه‌ای است دوفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. ۲- قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب خشت. (فارسنامه).

بزینه. [بُ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوع بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از نوع بز. || منسوب به نوعی از گوسپند اطلاق میشود که‌بجای پشم مو دارد و در زیر مو کرک است که‌اسامی آنها از دو جنس ذیل کلمهٔ میش آمده است. رجوع به میش شود.

بزینه‌رود. [بُ نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش قیدار شهرستان زنجان و همچنین نام رودخانه‌ایست که از این دهستان سرچشمه گرفته به قزل‌اوزن منتهی میشود. دهستان بزینه‌رود از ۳ بلوک بنام بزینه‌رود، گرماب، شیوانات تشکیل شده است. این دهستان در قسمت جنوب بخش قیدار واقع و دارای ۶۳ آبادی بزرگ و کوچک است، جمعیت آن در حدود هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از: زرین‌آباد، گرماب، کیلا، تیزاو، ملابداغ، محمدخلج، غلام‌ویس، حسی‌تخت و گوگرچینک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزیون. [بُزْ] (اِ) یک نوع پارچهٔ گلابتون‌دوزی و زربفت و کیمخواب. (ناظم الاطباء). نوعی از ابریشم نفیس. (آنندراج). سندس. دیبا. و احتمال دارد معرب پرنون باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزیون. [بِزْ یَ / یُو] (اِ) همان بُزیون است. رجوع به بزیون شود.

بژ. [بَ / بُ][2] (اِ) برف و دمه. (برهان). || سرماریزه را گویند و آن چیزیست که در وقت شدت سرما بمانند زرک و زرورق از هوا ریزد. (برهان) (ناظم الاطباء). برفریزها که از هوا بارد در حین شدت سرما. (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). || پشته. کذا فی شرفنامه. (فرهنگ شعوری). کوه و پشته. (ناظم الاطباء). دک بلند. (شرفنامهٔ منیری). || گردنه. عقبه. بند:
تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بژ غورک بگذشتند. پس از بژ بگذشت و بچوگانی شراب خورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶).

بیزم و بنخجیر بر کوه و دشت
چنین تا بژی برز دیدار گشت.
(گرشاسب‌نامه).

و رجوع به بژ شود.

بژج. [بَ ژُ] (اِمص) در فرهنگ میرزا ابراهیم بمعنی پیدا کردن چیزی نوشته است، و بژوج با واو معروف هم گویند. رجوع به بژوج و برهان قاطع شود.

بژرفی. [بِ ژَ] (ق مرکب) (از: ب + ژرفی) با تعمق. با بصیرت و آگاهی. با فراست و زیرکی. (ناظم الاطباء). با احتیاط تمام. (شرفنامهٔ منیری):

سپه را بیاری ز سالار خویش
بژرفی نگه دار پیکار خویش.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

بژرنی. [بَ ژَ] (اِ) شعوری و به تبع او ناظم الاطباء این کلمه را آورده و بدان معنی شکوه و جلال و حشمت و وقار و تجمل داده است و مصراع ذیل از فردوسی را شاهد آورده: «بژرنی نگه داری آن مرز و بوم». اما گذشته از آنکه چنین لغت و ترکیبی در فرهنگها و فهرست لغت و لغت شاهنامه نیست پیداست که‌کلمه دگرگون‌شدهٔ بژرفی است بمعنی با دقت و احتیاط. رجوع به بژرفی شود.

بژکم. [بَ کَ] (اِمص) بژگم. بازداشتن. منع کردن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). منع و بازداشت. || (ص) بازدارنده.

۱- بزیغیه در بیان‌الادیان منسوب به بزیغ‌بن یونس و از فرق غُلات ذکر شده و در متن بنقل از خاندان نوبختی از پیروان بزیغ‌بن موسی الحائک ذکر شده است.

۲- در مجمع‌الفرس و انجمن آرا و آنندراج به ضم اول آمده است و در برهان و ناظم الاطباء به فتح اول.

(ناظم الاطباء).

بژکول. [بَ] (ص، اِ) شخصی را گویند که قوی‌هیکل و جلد و رنج‌کش باشد. (برهان) (آنندراج). مرد قوی‌هیکل و زحمت‌کش. (فرهنگ شعوری). ||آنکه حریص در کارها بود. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمله و حریص. (فرهنگ شعوری). و ظاهراً به معنی اول صورتی از بشکول باشد بمعنی چابک، از مصدر بشکولیدن بمعنی بانیرو بودن. (از حاشیهٔ برهان).

بژکیدن. [بِ ژَ / ژُ دَ] (مص) (از: ب + ژکیدن) ژکیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژکیدن شود.

بژگ. [بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بژگان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به قلعه‌حمام. محلی جلگه و معتدل است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. در تداول محلی بژکان هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بژم. [بَ] (اِ) شبنم. (برهان) (ناظم الاطباء). بشم. بمعنی شبنم است که بشک هم گویند. (فرهنگ شعوری). شبنم و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد. گفته‌اند صحیح نِژم است بکسر نون و زای تازی که بشک نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بَشک. بشم. صقیع. (برهان). و رجوع به بَشک و بشم شود.

بژم. [بَ] (اِ) پژم. پژ. رجوع به پژ و پَژم شود. این کلمه مزید مؤخر امکنه آید مانند: بیرون‌بژم، میان‌بژم، کوه‌بژم، کیوان‌بژم، کوهستان‌دوبژم، و مزید مقدم: بژم عباس کوتی و بژم موسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بژمان. [بَ / بُ] (ص) غمگین. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). پژمان. غمنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غمگین و ملول و دلتنگ و افسرده. (ناظم الاطباء). غمخوار. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). افسرده. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). «هدایت» گمان می‌برد که تبدیل پشیمان بوده باشد، شین بزای پارسی بدل شده است چه پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح بمعنی افسرده و بی‌رونق و بی‌قدر آمده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

بژمان‌تر از چراغ بروزم زمان‌زمان.

سیف (از انجمن‌آرای ناصری).

||زبون. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء). و رجوع به پژمان شود.

بژمژه. [بُ مَ ژَ / ژِ] (اِ) آفتاب‌پرست را گویند، و آن جانوری است از جنس چلپاسه لیکن از چلپاسه بزرگتر می‌باشد، و آنرا بسریانی حربا خوانند. (برهان). بزمجه. آفتاب‌پرست. بوقلمون. (ناظم الاطباء). همان بزمژه است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

ازرق دیوچهر بژمژه‌رنگ.

شیخ سودان (از فرهنگ جهانگیری).

بژن. [بَ ژَ] (اِ) گِل و لای تیره و متعفن باشد که در بن حوضها و جویها بهم رسد. (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (اوبهی) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). آن را لای، لجن، لژن گویند. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). خرد. خر. خره. و رجوع به لای شود.

بژند. [بَ ژَ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. بعضی برغست را گویند. و آن گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفناج که در غله‌زارها و کنارهای جوی آب روید و در آشها کنند. (برهان) (انجمن آرای ناصری). بعضی به معنی چوب بقم دانسته‌اند که آن را پزند و سرخ‌رنگ کنند و به زای عجمی اصح از عربی است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بجند. قنابری. پژند. هجند. مجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||حنظل. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). علقم. بجند. غملول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به پژند شود.

بژندی. [بَ ژَ] (اِ) نامرادی. دردمندی. بیچارگی. تنگی معیشت. (برهان) (ناظم الاطباء). همانا نژندی را بژندی دانسته‌اند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). شعوری گوید: حرکت اول کلمه درست معلوم نیست. (فرهنگ شعوری).

بژنگ. [بَ ژَ] (اِ) کلید و به عربی مفتاح خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلید و آن مصحف است و اصل مدنگ است. (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). بزنگ. (برهان). ||ادوائی است که رطوبات را نشف کند. (نزهةالقلوب، یادداشت مرحوم دهخدا).

بژوال. [بَ] (اِ) صدایی را گویند که برگردد، مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). صدائی را گویند که معکوس شود یعنی برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). صدا. عکس صوت. (مجلهٔ موسیقی). اما کلمه دگرگون شدهٔ بژوا ک و بژوا ک است. (پژ، بژ = کوه + وا ک = آوا).

بژوج. [بَ] (مص) پیدا کردن و به هم رسانیدن. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). پیدا کردن. (شرفنامهٔ منیری) (مجمع‌الفرس). اختراع. انکشاف جدید و پیدا کردگی. (ناظم الاطباء). همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن و پژوهنده یعنی جوینده. و طالب دانش را دانش‌پژوه و همچنین حکمت‌پژوه و خردپژوه گویند و پژه به کسر مخفف پژوه است و بر این قیاس می‌آید در صیغه‌ها. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

بژول. [بَ] (اِ) بجول است که استخوان شتالنگ باشد و بتازی کعب خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). شتالنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). بجول. کعب. (مهذب الاسماء). قاب. غاب. پجول. اشتالنگ: کاعب؛ بژول پستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نه اقعس سرون و نه پایش نفور

نه اکمس بژول است و نه زاستر.

ابوعلی الیاس (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

رجوع به پژول شود.

بژولیدن. [بِ دَ] (مص)[1] ژولیده شدن. ||ژولیده ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژولیده و ترکیبات مصدری آن شود.

بژوینده. [؟] (اِ) قماش‌خانه. این لغت بدین صورت و با آن معنی در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است اما آیا کلمه مبدل «پرونده» است که به غلط کاتب بدین صورت درآمده است؟ و آیا قماش‌خانه هم ممکن است «قماشجامه» باشد؟ (از یادداشت مؤلف).

بژه. [بَ ژَ] (اِ) صبر (داروئی تلخ). وج. فریز. حذل. ابوالحُضض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بژهان. [بُ] (اِ) غبطه و آن صفتی است در آدمی که چون چیزی پیش کسی ببیند آرزو کند که مثل آن چیز او را باشد بی‌آنکه از آن شخص زایل شود. و این محمود است برخلاف حسد چه حسود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند. (برهان) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و در ادات‌الفضلاء به بای فارسی آمده است. (مجمع‌الفرس):

بر پیچش زلف تست شب را غیرت

بر تابش روی تست مه را بژهان.

بهرامی (از مجمع‌الفرس).

پژهان. و رجوع به پژهان شود. ||میل شدید.

---

۱ - از: ب + ژولیدن.

(ناظم الاطباء).

بژهان بردن. [بُ بُ دَ] (مص مرکب) الغبطة؛ بژهان بودن. یعنی آرزو بردن به نعمت کسی که این چنین نعمت مرا باشد. (مجمل اللغة، از یادداشت مرحوم دهخدا). غِبطة. (تاج المصادر بیهقی، از یادداشت مرحوم دهخدا).

بژیر. [بَ] (اِ) بازو و جناح. (آنندراج). بال. (ناظم الاطباء). ||پرویشم و صوف. (آنندراج). پرویشم. (ناظم الاطباء).

بژشه. [بَ شَ / شِ] (اِ) بزیشه. اردهٔ کنجد و ثُقل کنجد روغن‌کشیده را گویند و آن به ارده مشهور است و از آن حلوا سازند: الراشی؛ بزیشهٔ کنجد در روغن نشسته. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی)[1].

بس. [بَ] (ص، ق)[2] پهلوی، وس[3]. پارسی باستان، وسئی، وسی[4]. و رجوع کنید به اسفاء فهرست لغات پارسی نو. (حاشیهٔ برهان قاطع، چ معین) بمعنی بسیار باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (دِمزن) (غیاث). بسی. افزون. فراوان. (ناظم الاطباء) (دِمزن). بسیار که لفظهای دیگرش بسا و بسی است. (فرهنگ نظام). مخفف بسیار است. ||به مجاز، چندان. زمان دراز. روزگار طولانی. مدت کافی. بقدر کفایت. به مقدار لازم. مدتی از زمان. هیچ. (شعوری ورق ۱۶۸):

یا فتی! تو[5] به مال غرّه مشو
چون تو بس دید و بند این دیرند. رودکی.
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.
بس عزیزم بس گرامی سال و ماه[6]
اندر این خانه بسان نوبیوک. رودکی.
نباشد بسی عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجک.
ابوالمؤید.

درد گرفت و بس ثقل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.
دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کارگست کنی. عماره.
به بهرام گفتند اندر سخن
چو پرسد ترا بس دلیری مکن. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده با هرکس است. فردوسی.
نقش فلک چو می‌نگری پاکباز باش
زیرا که مهره‌دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.
ای خجسته‌پی وزیر از فرّ تو ایوان ملک
بس نماند تا به خاور خسرو خاور شود.
فرخی.
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست
هم تو معشوقی و عاشق، هم بتی و هم شمن.
منوچهری.
بس نپاید تا بروشن‌روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.
قریع.

حلیم و کریم است ولیکن بس شنونده است. (تاریخ بیهقی).

ریشش بس فرخج ز گردن برون دمید
گویی خلاشمه است ز گردن برآمده. طیان.
خرآس و آخر و خنبه بیردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان[7]. طیان.
پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور، بس مبارک‌پند پدر پذیر.
ناصرخسرو.
مداح بس فراوان دارد
لیکن از آن یکیش چو من نیست.
مسعودسعد.

و خداوند این علت اندر آینهٔ چینی نگاه میکند و فایده اندر این آنست که آینهٔ چینی بس[8] روشن نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بازگفتن آن فصل در این جای، بس درازی نیفزاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه سخت خرد بود بس خشک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس از آن بس روزگار نیامد که بمرد و ملک از خاندان او برفت. (نوروزنامه). گفت این جهان همه ملک تو گردد و ترا بس از آن برخورداری نبود[9]. (نوروزنامه).

بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت. خیام.
کاربی‌علم بار و بر ندهد
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد. سنایی.
بس فروتن‌سروری ناخویشتن‌بین‌مهتری
سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن. سوزنی.
بس پربهاست عمر ولیکن شکسته بهٔ
آن جام گوهری که در او خون خود خورم.
مجیر بیلقانی.
بس محرومم ز آستانهٔ تو
سگ محروم آستانه بایستی. خاقانی.
مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا.
خاقانی.
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تند است و بس تیز. نظامی.
مگر میرفت استاد مهینه
خری می‌برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری. عطار.
قبه‌ای برساختستی از حباب
آخر آن خیمه است بس واهی‌طناب. مولوی.
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم. مولوی.
یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود. مولوی.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند. (گلستان سعدی).

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند.
سعدی (ترجیعات).
بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندند هوشیار. سعدی.
کاروان رفت و تو درخواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی. حافظ.
ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ.
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد.
حافظ.
روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری.
داوری مازندرانی.

||عدهٔ بسیار. (ناظم الاطباء)[10]:

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیابد از ملکش.
ابوالمؤید.

در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند. (تاریخ بیهقی).

بس اندک سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد. (گرشاسبنامه).
بس کس که بمال تو کند دوست‌نوازی
بس کس که بجاه تو کند دشمن‌مالی.
سوزنی.
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست.
سعدی.

- از بس و ز بس؛ در شواهد ذیل چنانکه صاحب آنندراج نوشته است کلمهٔ از بس قید

---

۱ - چنین است در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء کتابخانهٔ مؤلف. در نسخهٔ خطی دیگر: اموالشی، بزیشه. و دنبالهٔ مطلب را هم ندارد.
۲ - گاه قید فعل و گاه صفت اسم و گاه مسند واقع شود.
3 - Vas
4 - Vasaiy, Vasiy.
۵ - نل: شو
۶ - نل: شادباش.
۷ - ظاهراً بمجاز بمعنی هیچ باشد.
۸ - بقدر کفایت، بمقدار لازم.
۹ - یعنی زمان طولانی. روزگاران. چندان.
۱۰ - در این معنی همراه با معدودگونه آید.

فعل یا اجزای فعل است، مرکب از: «از سببی + بس»[1] بمعنی از بسیاری. از کثرت. از فراوانی. از فزونی یا بسبب و بعلت بسیاری. صاحب آنندراج آرد: وگاه با کاف بیانیه نبود و گاه چنان است که حکم قید به هم رساند و شرط و جزا نبود چنانچه گویی: از بس دیوانگی سر بصحرا زدم. (آنندراج):
ز بس بر سختن زرش[2] بخان مردمان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
دقیقی.
ز بس غارت و کشتن و تاختن
سر از باد توران برافراختن. فردوسی.
دست و کف پای پیران پیر کلنجخ
ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر
شد از بس شرم رویش چون معصفر.
(ویس و رامین).
و سپاه از بس تاختنهای او ستوه شدند و رنجیدند. (مجمل‌التواریخ والقصص). در اثناء این خطبه از بس دلتنگی و غایت ناامیدی شکایتی کرد که بعد از صحابهٔ نبی... هیچکس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی. نظامی.
||در شواهد ذیل از بس، و ز بس با «که» آمده است. صاحب آنندراج آرد: چون کلمهٔ «از» بر آن «بس» داخل شود معنی شرط بهم رساند در این صورت جملهٔ دیگر که حکم جزا دارد بعد از آن می‌آید و آن با کاف بیانیه بود[3]:
در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من، از بس که بستهی.
بوشعیب.
تاجی شده است روی من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.
ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
گمان بری که مر او را شریک و برخوار است.
فرخی.
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.
منوچهری.
و پیغامبر ما علیه‌السلام، او را خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی. (مجمل التواریخ والقصص).
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم. حافظ.
حوضی ز خون ایشان پر شد میان روز
از بس که‌شان ز تن به لگدکوب خون دوید.
بشار مرغزی.
— ز بس؛ رجوع به از بس، و بس شود.

— نه بس و نه بس مدت و نه بس روزگار و نه بس دیر؛ زود. مدتی اندک. زمانی نزدیک. زمانی کم. مترادف، دیری نه. اندکی روزگار: و بعد حالها [حسن‌بن علی‌علیه‌السلام] سوی مدینه رفت و نه بس مدت به زهر کشته شد. (مجمل التواریخ والقصص). پس پیغامبر شاد گشت سوی مسجد آمد و شکر کرد... و مؤمنان را بشارت داد که مسیلمةالکذاب را بکشتند و طلحه را نیز، تا نه بس مدت، کار سپری شد و نالان بخانه اندررفت و بر وی رنج زیادت گشت تا ربیع‌الاوّل درآمد. (مجمل التواریخ والقصص).
گر ملک این است نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صدهزار. نظامی.
اقلیمی بدین شگرفی در ممالک موروث و مکتسب، زادهالله بسطةً، افزود تا نه بس دیر زود ممالک شام و روم در تصرف... (جهانگشای جوینی). ||(ص) بسنده. سمنانی، سرخه‌ای، لاسگردی و شهمیرزادی: وس[4]. سنگسری: وستا[5]. گیلکی: بستا[6]. (از حاشیهٔ برهان چ معین: بس) (غیاث) (دِمزن). بس و بسنده بهمین معنی کافی است. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی کافی یعنی کفایت‌کننده نیز بسیار است. (انجمن آرا). کافی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بقدر کفایت. (ناظم الاطباء). و در عربی نیز بمعنی بس به فارسی استعمال شده. (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب بهار عجم آرد: که بس بمعنی کافی در عربی بتشدید مستعمل است. (آنندراج). کافی. بسّ. (دزی ج ۱). و رجوع به بَسّ. شود. مغنی. کافیه. بحد کافی. مقنع. رسا. معتد. معتد به. وافی. وافیه. وفی. وفید:
با ادب را ادب سپاه بس است
بی‌ادب با هزار کس تنهاست. شهید بلخی.
چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جویم همی دسترس. فردوسی.
گو پیلتن با سپاه از پس است
که‌اندر جهان کینه‌خواه، او بس است.
فردوسی.
ترا زین جهان شادمانی بس است
کجارنج تو بهر دیگر کس است. فردوسی.
ترا بسنده بود لالهٔ تو، لاله مجوی
بنفشهٔ تو ترا بس بود، بنفشه مچین. فرخی.
چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی
چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قبای.
منوچهری.
سوار ترک بودش صدهزاری
که‌بس بد با سپاهی زان سواری.
(ویس و رامین).
رسول ویس پیشش با چهل کس
که‌بودی هر یکی با لشکری بس.
(ویس و رامین).

بس است ما را خدای بتنها. (تاریخ بیهقی). خدا را از جهت خود بس دانست. (تاریخ بیهقی).
بگیتی ندانم پناه تو کس
همه دشمنندت منم دوست بس.
(گرشاسبنامه).
اگر بس بدی دیدن آشکار
ز بن نامدی دیدن دل بکار. اسدی.
کزین ره سوی یزدانست راهت
ترا بس باشد این معنی گواهت. ناصرخسرو.
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب
عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر.
امیر معزی.
اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»
یعنی اندر، ره دین رهبر تو قرآن بس.
سنایی.
از عشوهٔ آسمان مرا بس
از چاشنی جهان مرا بس. خاقانی.
رفتم که مباد بی تو خوش یک نفسم
وز گردش روزگار این داغ بسم.
(از سندبادنامه).
خدا را اگرچه عبرت‌هاست بسیار
قیامت را بس این عبرت نمودار. نظامی.
مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی‌نعمت شدم دریا و کانرا. نظامی.
و گفتی الهی ما را از دنیا هرچه قسمت کرده‌ای به دشمنان خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده‌ای به دوستان خود ده که مرا تو بسی. (تذکرةالاولیاء عطار).
پیش او هیچ است لوت شصت کس
کرکند خود را اگرگویش بس. مولوی.
دمی چند خوردیم و گفتند بس.
سعدی (گلستان).
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد.
سعدی (رباعیات).
بدیدار مردم شدن عیب نیست

---

۱ - و توان گفت بس صفت مقدم بر موصوف باشد و صفت و موصوف متمم فعل‌اند.
۲ - ن ل: آزش. تصحیح متن حدس مؤلف است و رجوع به «گنج بازیافته» شود.
۳ - در اینجا بجای شرط و جزا، اصطلاح جملهٔ ناقص و مکمل مناسب‌تر است زیرا در جمله‌های شواهد، ادات شرط دیده نمی‌شود بلکه جمله بسبب «که» ناقص میشود و نیاز به جملهٔ مکمل دارد و این «که» گاه بدنبال «بس» آید و گاه میان آن فاصله افتد. و جملهٔ مؤخر جزای جملهٔ اول است. توضیح آنکه بین دو جمله عبارتی که در آن «از بس» میاید ملازمه وجود دارد.
4 - Vas. 5 - Vasta.
6 - Basta.

ولیکن نه چندان که گویند بس.
سعدی (گلستان).
شراب خانگیم بس، می مغانه بیار
حریف باده رسید، ای رفیق توبه، وداع.
حافظ.
– بس آمدن با کسی یا بر کسی؛ کافی بودن در زور و قوت با حریف. (فرهنگ نظام): عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده... و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت. (گلستان).
ز دست جور نمی‌خواهمت که بینم روی
ولیک با دل خود کام بس نمی‌آیم.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).
– بس آمدن بکس؛ توانستن. قابل گشتن. برابر شدن. (ناظم الاطباء). از عهده برآمدن.
– بس بودن؛ کافی بودن. (ناظم الاطباء).
– با کسی بس بودن؛ با او بر مقاومت توانا بودن. برآمدن با او. برابری توانستن با کسی:
همی بگفت که با من که بس بود بسپاه
به گنج‌خانه و پیلان آهنین دندان. عنصری.
نصیحت کنندگان مرا گفتند مرو آنجا که تو با خدای بنی‌اسرائیل نه بسی. (تفسیر ابوالفتوح ص ۳۲۷).
بجهد و کوشش با خویشتن برآی و بایست
اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی.
ناصرخسرو.
با خدا هیچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست. سنایی.
با تو کجا بس بود خصم که اندر جهان
هیچ بزی را نبود گوشت ز پی چربتر.
عمادی شهریاری.
||و گاه با حرف اضافه «از» ترکیب شود و بمعنی بسنده از چیزی باشد: پس عباد [بن زیاد] او را [ابن مفرّغ را] مالی داد و بسوی عرب بازگردانید، گفتا مرا از تو بس. (تاریخ سیستان).
مکن مدح خود و عیب دگر کس
وگر گوید کسی گو زین سخن بس.
ناصرخسرو.
||بمجاز، مهم. ارزنده. نیکو. لایق. با کفایت. کارآمد: امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ‌جایها بدید، ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش، آن قلعت و مردان آن بس چیزی. (تاریخ بیهقی).
نه بس داوری باشد آن سست‌رای
که‌سختی رساند بخلق خدای. نظامی.
||(ق) ترجمهٔ فقط و حسب باشد. (برهان). فقط. (دِمزن) (دُزی) کافی و فقط. (فرهنگ نظام). و ترجمهٔ فقط و حسب چنانکه گفته‌اند: بس بمعنی حسب و آن کلمهٔ مولده است و نیست از کلام عرب. (انجمن آرا) (آنندراج). تنها. مخصوص. منحصر. لاغیر. بمعنی حسب یا لفتی پست است و این گفتهٔ ابن فارس است و در «المزهر» آمده است که: بس بدین معنی عربی نیست شیخ ما گفت، آن را برخی از ائمهٔ لغت صحیح دانسته‌اند و در «کشکول» شیخ بهایی عاملی است که بعضی از ائمه گویند که کلمهٔ بس فارسی است و عامهٔ عرب آن را بکار برند و در آن تصرف کنند و گویند: بسک و بسی و در فارسی در این معنی تنها همین کلمه است اما در عربی مترادفات آن عبارتند از: حسب، بجل، قط (مخفف)، امسک، اکفف، ناهیک، مه، مهلا، اقطع، اکتف. (از تاج العروس). و در این معنی اغلب با «و» آید: و ایشان را یکی خشک‌رود است... و بوقت آبخیز اندر او آب رود و بس. (حدود العالم).
من بهر سه روز سه قدح نبید خورم و بس. (حدود العالم). و ایشان را یک شهر است و بس. (حدود العالم).
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس. نظامی.
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.
– و بس؛ بس بمعنی فقط. صاحب آنندراج از بهار عجم آرد: که بس؛ عندالتعطیف بدون واو عطف هم استعمال می‌یابد مثلاً انوری در مدح پادشاه گفته:
سؤال او میکند او میکند بس
سؤال او هم از بهر سؤال است.
و رجوع به بس، بمعنی فقط شود:
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس. دقیقی.
چو تو نیست اندر جهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد و بس. دقیقی.
هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند شیر ژیان را به کس. فردوسی.
به نیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس. فردوسی.
فرستاد شیرین به شیروی کس
که‌ا کنون یکی آرزو ماند و بس. فردوسی.
خشمگین بودن تو ازپی دین باشد و بس
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد. فرخی.
جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک است و بس. اسدی.
نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماند همیدون جز او هیچکس. اسدی.
کارا گرگ رنگ و بوی دارد ز بس
حبذا چین و فرّخا فرخار. سنایی.
آینهٔ خدای‌شناسی دل است و بس
و آیینهٔ خدای‌شناسی گرفته زنگ. سوزنی.
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس
آری که از یکی، یکی آمد به ابتدا.
خاقانی.
از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد و بس
لیک نه در دایره است نقطهٔ پنهان او.
خاقانی.
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.
که صواب این است و راه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس. مولوی.
موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
برین است بنیاد توحید و بس.
سعدی (گلستان).
از آنان نبینم در این عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس.
سعدی (بوستان).
ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی، نه ترک جامه و بس.
سعدی (گلستان).
ندارم دگر جز تو کس والسلام
امیدم همین است و بس والسلام.
نزاری قهستانی.
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست.
حافظ.
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.
||(فعل امر) امر بر قطع کردن یعنی قطع کن. (برهان). کلمهٔ امر یعنی قطع کن و بایست. (ناظم الاطباء). افادهٔ معنی خاموش کند نیز بامر یعنی خاموش شو. (انجمن آرا). گویا منظور قطع سخن است. بس است. کافی است. بیش مگوی. ساکت شو. بس کن. دیگر مگو. دیگر مده. دیگر مکن. دیگر مریز. کوتاه کن:
رو رو که شکایت تو نا گفته به است
بس بس که حکایت تو نشنفته نکوست.
(از آنندراج)[1].
– آتش‌بس؛ قطع آتش. در تداول نظامیان هنگام جنگ این ترکیب متداول شده است و گویند قرارداد آتش بس منعقد شد یعنی از مخاصمه با سلاح دست بازداشتند.
||(ق) آری. بلی. البته. حقیقةً. یقیناً. بلاشبهه. بی شک. (ناظم الاطباء). ||بیشتر اوقات. (ناظم الاطباء).
||یکی از حروف تشبیه. (غیاث) (آنندراج).
– شیربس؛ مانند شیر. (غیاث) (آنندراج).
بس. [بَ] (اِ) سیخی باشد آهنی که بر آن

---

۱ - بس در این موارد باقی‌ماندهٔ جمله امری: بس کن و مانند آنست که در محاوره برای اختصار جزء دوم حذف شده و قید فعل بجای مانده است و اکنون کلمه صورت اسم فعل یا صورت بخود گرفته است.

گوشت کباب کنند و به عربی سفود خوانند. (برهان). سیخ آهنی که بر آن گوشت کشند و کباب کنند و بتازی سفود خوانند. (ناظم الاطباء). سیخ آهنی. سفود. (دمزن). سیخ کباب است که به عربی سفود گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). سیخی که کباب بر آن کشند و بلسک نیز گویند و به عربی سفود خوانند. (فرهنگ سروری). سیخ کباب که نام عربیش سفود است. (فرهنگ نظام). ||(لهجه)[1] مخفف بوس هم هست که عرب، قبله میگویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بوس و بوسه و ماچ. (ناظم الاطباء). بوسه. (دِمزن).

بس. [بَ س س] (ع إ) گربهٔ خانگی و عامه به کسر «با» خوانند یکی آن، بسة است. (از منتهی الارب). ج، بِساس. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، بِسَسْ. (ناظم الاطباء). بِساس. (اقرب الموارد). ||تمام کوشش و طاقت: جاء به من حسه و بسه یعنی؛ آورد آن را بتمام کوشش و طاقت خویش و همچنین است: لاطلبنه من حسی و بسی[2] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جهد. (از اقرب الموارد). جهد و طلب. (متن اللغة). ||کافی و بس و آن لغت دری است. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی، کافی و بس و بسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود. ||و با ضمایر «ک» و «ه» بسه و بسک و با فعل مضارع که پس از آن آید ترکیب و صرف شود. (دزی ج ۱).

— بسک تنهزا علی. و رجوع به بسه شود.

||درختی است. (از تاج العروس).

بس. [بَ س س] (ع مص) دور کردن و راندن کسی را. (از متن اللغة). ||نرم راندن و زجر کردن شتر را در وقت راندن. (تاج المصادر بیهقی). نرم راندن شتر را. (زوزنی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). راندن شتر را بنرمی و رفق. (از متن اللغة). راندن شتر را و گفتن او را بَس‌بَس و بِس بِس. (از متن اللغة). شتر را بنرمی راندن و زجر کردن آن را به بِس بِس. (از اقرب الموارد). ||خرد و مرد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص۲۶): بس الرجال فی ماله؛ یعنی پاره‌ای از مال وی رفت. (منتهی الارب). ||خرد کردن و شکستن. (از متن اللغة). ||ریزه ریزه و خاک کرده شدن کوهها[3]. (آنندراج). ||آمیختن و بسیسه ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اتخاذ بسیسه. (از متن اللغة). آمیختن سویق یا آرد با روغن یا زیت. (از اقرب الموارد). ترکردن بسیسه و آنچه بدان ماند. (زوزنی ص۴۲) (تاج المصادر بیهقی).[4] ||جهد و کوشش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سخن‌چینی کردن.[5] (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سعایت: بس عقارب؛ گسیل کردن سخن‌چینها و اذیت کردن آنها را. (از منتهی الارب). ||بسّ بالغنم؛ خواندن گوسپند را برای دوشیدن. (از متن اللغة). ||گستردن کره و عسل بر روی نان: بست العیش بالسمن و العسل. (دزی ج ۱). ||پریشان رها کردن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن شتران. (تاج المصادر بیهقی): بس مال در بلاد؛ رها کردن آن و پراکنده شدن در آن همچون «بث». (از اقرب الموارد). پراکندن چیزی را. (از متن اللغة). ||افزودن بیماری را میان مردم. (از متن اللغة).

بس. [بَ سُ] (إ)[6] (در اصطلاح هیئت) نام یکی از جهات، بزعم هندوان. رجوع به مااللهند ص۱۴۵ س ۱۹، ص۱۷۳ س ۸ و ص۱۹۷ س ۱۳ شود.

بس. [بِ س س] (ع إ) گربهٔ خانگی. رجوع به بَس شود. ||(إمص) کوشش و جهد و رجوع به بس شود.

بس. [بَ س س] (إخ) بطنی است از حمیر. (منتهی الارب) (تاج العروس).

بس. [بَ س س] (إخ) ابومحجن ثوبة[7] بن نمریبی. رجوع به ابومحجن ثوبةبن نمر، شود.

بس. [بُ س س] (إخ) زمینی است مر بنی‌نصربن معاویه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است متعلق به بنی‌نصربن معاویةبن بکربن هوازن نزدیک حنین و آن را بُسَی نیز گویند و آن نام کوههایی است در سرزمین ایشان و عباس‌بن مرداس سلمی در این شعر از آن یاد کرده است:

رکضت الخیل فیها بین بس
الی الاوراد تحنط بالنهاب.

و عاهان بن کعب گوید:[8]

بنیک[9] و هجمة کاشاء بس
غلاظ منابت القصرات کوم[10].

(از تاج العروس).

و رجوع به معجم البلدان شود.

بس. [بُ س س] (إخ) بساء. خانه‌ای است از غطفان بن سعدبن قیس غیلان که آن را عبادت میکردند و ظالم بن اسعدبن[11] ربیعةبن مالک‌بن مرةبن عوف آن را بنا کرد هنگامیکه دید قبیلهٔ قریش کعبه را طواف میکنند و بسعی بین صفا و مروه می‌پردازند وی آن را ذم کرد و این خانه را بساخت. و صاحب عُباب آرد: وی سنگی از صفا و سنگی از مروه برداشت و بسوی قوم خود بازگشت و گفت: ای گروه غطفان، قریش را خانه‌ای است که در گرداگرد آن طواف میکنند آنانرا صفا و مروه است و شما را هیچ نیست آنگاه خانه‌ای باندازهٔ کعبه بنا کرد و آن دو سنگ را بر آن نهاد و گفت اینها صفا و مروه‌اند بدین از کعبه کفایت کنید. آنگاه زهیربن خباب‌بن هبل‌بن عبدالله‌بن کنانه کلبی آن را غارت کرد و ظالم را کشت و بنای آن را ویران کرد. (از تاج العروس). و یاقوت آرد: خانه‌ای است که غطفان آن را مشابه کعبه بنا کردند و گویند نام آن بُسّاء است. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب، ناظم الاطباء و آنندراج شود.

بس. [بُ س س] (إخ) کوهی است نزدیک ذات عرق. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

بس. [بُ س س] (إخ) کوهی است در بلاد محارب بن خصیصه. (از معجم البلدان). و گفته‌اند آبی است غطفان را. (از معجم البلدان).

بس. [بِ س س] (إخ)[12] نام قومی قدیمی است که در جنوب خطهٔ قدیم تراکی نزدیک سلسلهٔ رود «وب» سکونت داشته و به خونخواری و توحش شهرت یافته‌اند و مرکز ایشان قصبهٔ «بسایار» بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بس آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) کافی بودن. بیشتر با کس و چیز همراه است.

— بس آمدن با کسی، بر کسی، به کسی، از کسی؛ کافی بودن در زور و قوت با حریف. (آنندراج) (فرهنگ نظام). حریف شدن در زور و قوت با کسی یا بر کسی. (فرهنگ فارسی معین). توانستن. قابل گشتن. برابر شدن. (ناظم الاطباء). با او برابری توانستن. با او معادل آمدن در نیرو و زور و علم و جز آن.

---

۱ - لهجه‌ای است.
۲ - بتثلیث حرف اول در هر دو کلمه یعنی: حَس و بَس و حِس و بِس و حُس و بُس.
۳ - چون فعل آن بصورت مجهول آید صاحب آنندراج معنی مصدر را چنین آورده است.
۴ - در متن اللغة بدو معنی آمده است، یکی بسیسه ساختن و دیگری خرد درآمیختن چیزی با روغن و زیت.
۵ - ناظم الاطباء شاهد معنی سخن‌چینی کردن، «بس عقارب» را بصورت معنی مستقل دیگری آورده است. در متن اللغة بصورت یک معنی آمده است.
6 - Vasu.
۷ - در متن منتهی الارب توبة است، از تاج العروس تصحیح شد.
۸ - یاقوت این بیت را بنقل از غوری دربارهٔ موضعی پرنخل آورده است.
۹ - یاقوت: بنون
۱۰ - در معجم البلدان مصراع دوم چنین است: صفا یاکثة الاباركوم.
۱۱ - در منتهی‌الارب: اشعث.
12 - Besses.

مقاومت توانستن با او. بسنده بودن با کسی. برابری کردن:
حرب دعوی کرد که من حرب حمزةالخارجی را برخاسته‌ام که این سپاه عرب با او همی بس نیایند. (تاریخ سیستان).
با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی
اندر مصاف مردان کی مرد هفت و هشتی.
ناصرخسرو.
بر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیله و دمنه).
گربشمری بیاید بس از سپاه زنگ. سوزنی.
صبر با عشق بس نمی‌آید
یار فریاد رس نمی‌آید. انوری.
خراب گشتم و برخویش بس نمی‌آیم
که هیچ با چو تویی همنفس نمی‌آیم.
امیرخسرو.
ز دست جور نمی‌خواهمت که بینم روی
ولیک با دل خود کام بس نمی‌آیم.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).
پس با خود بس آی و ترک آرزوانهٔ خود بگوی. (معارف بهاء ولد به چ فروزانفر چ ۱۳۳۳ ص۴۲).
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد
ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می‌آید.
صائب.
— بس آمدن با چیزی؛ کفایت کردن و مقابله کردن با چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

بسا. [بَ] (ق)[1] بمعنی ای بس و بسیار باشد. (برهان) (سروری) (هفت قلزم) (دِمزن). ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش. (انجمن آرا). ای بس و بسیار. (ناظم الاطباء). ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش. و مزید علیه بس و از بعضی مواقع مستفاد میشود که الف درین ترکیب برای افادهٔ معنی رابطه است مثل الف دریغا و دردا و حسرتا و زودا و غیر آن. (آنندراج). بمعنی بسیار و الف برای کثرت یا زاید است. (غیاث). ای بس. بسیار. (فرهنگ نظام). بسیار. (شرفنامهٔ منیری). چند و چندی. (ناظم الاطباء). مدتی. زمانی دراز. چه بسیار. چقدر کثیر. کم. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). و رجوع به «آ» در همین لغت‌نامه شود:
بسا مرد بخیلا[2] که می بخورد
کریمی بجهان درپرا کنید. رودکی.
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر
بسا کسا که بره و فرخشه است بر خوانش.
رودکی.
بسا خان و کاشانه و باد غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.
بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.
ابوالمؤید.
خماروار همه‌ساله با کیار بود[3]
بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار. دقیقی.
بسا طبیب که مایه نداشت و درد فزود
وزیر باید ملک هزارساله چه سود. منجیک.
نهادند بر دشمنان تیغ کین
بسا سر که افکنده شد بر زمین. فردوسی.
بسا پهلوانان که بیجان شدند
زن و کودک خرد پیچان شدند. فردوسی.
بحمله پلنگ و بدل نرّه‌شیر
بسا سر که او اندر آورد بزیر. فردوسی.
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام.
فرخی.
بسا تنا که فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم. فرخی.
بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نداشت
دل کریمش از آن کس بخواست عذر گناه.
فرخی.
گفت شاهان این مگو که هنوز جوانی و بسا سالها که تو در جهان خواهی بودن. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).
بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هرجای گنج. اسدی.
نه هرگز پی شیر شد خورد گور
بسا کس که از شیر شد بخت کور.
اسدی (گرشاسبنامه).
بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت
بسا کس که کارید و بر برنداشت. اسدی.
بسا حیلت که بر بهتال وبال گردد. (کلیله و دمنه).
بسا محنت که دولت آخر اوست
که دیمه را نتیجه نوبهار است. خاقانی.
اگر فساد کند هرکه او نبیذ خورد
بسا فساد که در یثرب است و در مکه.
منوچهری.
بسا راز که آشکار خواهد شد در قیامت. (تاریخ بیهقی).
بهشتاد و نود چون دررسیدی
بسا سختی که از گیتی بدیدی. نظامی.
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه
بهمت خاصه همت، همت شاه. نظامی.
بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو برندارد. نظامی.
بسا عقل زورآور چیردست
که سودای عشقش کند زیردست.
سعدی (بوستان).
بسا تیر و دیماه و اردی‌بهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت. سعدی.
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد. حافظ.
— بسا بزرگ؛ بسیار بزرگ. بسیار نجیب و بزرگوار. (ناظم الاطباء). خیلی بزرگ. (دِمزن).
— بسا بسا؛ بمعنی بساست در موقع تأکید و مبالغه گفته میشود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). بسابسا و چندچندبسا؛ خیلی. بسیار. (دِمزن).
— بسا که؛ چه بسیار که. چه مدتها که[4].
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.
بسا که خندان کردست چرخ گریان را
بسا که گریان کردست نیز خندان را.
ناصرخسرو.
— ای بسا؛ چه بسیار.
ای بسا شور کز آن زلفکان انگیختی
گرنترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.
منوچهری.
ای بسا شیرکان ترا آهوست
وی بسا در دکان ترا داروست. سنایی.
ای بسا ابلیس آدم‌رو که هست
پس بهر دستی نشاید داد دست. مولوی.
ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان به منزل برد.
سعدی (گلستان).
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست.
حافظ.
— چه بسا؛ چه بسیار: چه بسا نیرو که هدر شد. چه بسا گفتم و نشنید.
||وای. (ناظم الاطباء).

بسا. [بَ] (اِخ) پسا. فسا. نام شهری است در فارس که آن را فسا میگویند. (برهان) (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء) (دِمزن). نام شهری است در فارس که آن را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدانجا را فسایی وفسوی گویند چنانکه هراتی و هروی. (انجمن آرا) (ابن بطوطه) (آنندراج). معرب فسا و شهریست به فارس در چهارمنزلی شیراز. اصطخری گوید: بزرگترین شهر کورهٔ دارابگرد، فساست. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) (هفت قلزم). رجوع به فرهنگ شعوری ورق ۱۵۱۱ و مجمل التواریخ والقصص ص۵۲ و تاریخ سیستان. و فسا و پسا. شود.

---
۱ - بسا - بس (ظاهراً: وسا. اثر بعض لهجات قدیم است).
۲ - نل: دون.
۳ - نل: خمار دارد و همواره با کیار بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۲۸).
۴ - و در این شواهد برای گذشته بکار رفته است.

بسا. [بَ] (اِ)[1] اصطلاح نجومی هندیان است. رجوع به مالالهند ص۳۱۶ س ۲ جدول مذنبات عالیه شود.

بساء. [بَ] (اِخ) معرب فساست. (مرآت‌البلدان ج ۱). و رجوع به بسا و فسا شود.

بساء. [بِ سا] (اِخ) رجوع به بُس شود.

بسائط. [بَ ءِ] (ع اِ) ج بسیط. (غیاث) (آنندراج) (دزی ج ۱).

– بسائط اربع؛ مراد از بسائط اربع عناصر خاک و باد و آتش و آب است. (غیاث).

بساب. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری راور در کنار راه فرعی راور به یزد در جلگه واقع است. هوایش سرد با ۲۸۰ تن سکنه آبش از قنات و محصولش غلات، پسته، پنبه، و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بسابس. [بَ بِ] (ع اِ) ج بَسبَس زمین بی آب و گیاه. (آنندراج). ||اباطیل؛ والترهات البسابس علی‌الوصف، والترهات البسابس علی‌الاضافه. (از ناظم الاطباء). ||کذب. (ذیل اقرب الموارد. از تاج العروس).

بساپاره. [بِ رَ] (اِخ)[2] نام قدیم تاتار بازارجفی است که به قلبه منضم گردیده و از قدیم مرکز قوم «بس» بوده است. رجوع به قوم «بس» و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسات. [بَ] (اِخ)[3] از اصطلاحات علم هیئت در تداول هندوان است. رجوع به جدول مالالهند ص ۱۵۶ س ۱۳ شود.

بساتین. [بَ] (اِ) ج بستان. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج بستان بمعنی باغ. (دِمزن). ج لفظ بستان. باغها و بوستانها. لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است. (فرهنگ نظام):

تا چون ز در باغ درآید مه نیسان
از دیدن آن تازه شود روی بساتین. فرخی.
شاید ار گرز جم بزندانم
کز علم درشکفته بساتیم. ناصرخسرو.
ابر نایافته از کف جوادش تعلیم
لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. سوزنی.

و منازل و باغات و بساتین ایشانرا بسوزانید. (تاریخ قم ص۱۶۳). و در مساحت صیمری در باغات و بساتین مشجرهٔ معینه. (تاریخ قم ص۱۰۶).

بساتین. [بَ] (اِخ) سه فرسخ میانه جنوب و مشرق علویه است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۱۱۲ تن سکنه. آبش از چاه و محصولاتش، غلات، خرما و شغل مردمش، زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بساتین. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری شادگان، و ۳ هزارگزی شمال رودخانهٔ جراحی در دشت واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ جراحی و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ آل ابوشوکه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بساتینی. [بَ] (ص نسبی) باغبان. (ناظم الاطباء) (دُزی ج ۱).

بساتینیة. [بَ نی یَ] (ع اِ) باغبانان. (ناظم الاطباء).

بساج. [بَ] (اِ) فتنه و فساد. (ناظم الاطباء) (دِمزن). بساخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بساخ شود.

بساخ. [بَ] (اِ) بساج. تباهی و بدی و فساد. (ناظم الاطباء: بساج). بدبختی. بدی و اغتشاش و آشوب و بی‌نظمی و فتنه و فساد. (دمزن: بساج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ – ۱۵۵ شود:

همه را هست ماخ[4] و همه بر راه بساخ
همه راکون فراخ و همه را روزی تنگ.
قریع‌الدهر.

||آفت و آسیب. (ناظم الاطباء: بساج).

بسادست. [بَ دَ] (اِ مرکب) پیمانه و پول پیشکی. (ناظم الاطباء). اعتبار. (دِمزن). وعده‌ای را گویند که در خرید و فروش و اخذ و اعطا داده میشود: بسادست داد؛ یعنی وعده داد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲):

سند و داد مکن هرگز جز دستادست
که بسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.
ابوشکور (از شعوری).

بسار. [بِ] (ع اِ) ج بُسر. نو و تازه از هر چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج بسر. (اقرب الموارد). رجوع به بسر شود.

بسارابه. [بِ بِ] (اِخ)[5] نام خانواده‌ای است که دیرزمانی در رومانی و بسارابی تسلط و فرمانروایی داشته‌اند و وجه تسمیه خطهٔ بسارابی از ایشانست آنان مدعی بودند که نژادشان به کانتا کوزن از قیاصرهٔ قسطنطنیه میرسد و قره رودلف یکی از اعضای این خانواده بود که از غلبه و تسلط بایدوخان چنگیزی استفاده کرد و از اطاعت مجارهای افلاق سرپیچید و پرنس‌نشینی تشکیل داد و بخارست را تأسیس کرد.

بسارابی. [بِ] (اِخ)[6] ناحیه‌ای از سرزمین سکائیهٔ اروپایی بنقل هرودوت. (از ایران باستان ص ۶۱۵). نام کشور اروپای شرقی و یکی از ایالات رومانی[7] است که مابین دنیستر[8] و پروت[9] و دریای سیاه[10] قرار دارد. دارای ۴۴ هزار کیلومتر مربع مساحت و ۲۳۴۵۰۰۰ جمعیت میباشد. تا چندی پیش جزو رومانی بوده است و امروز منسوب به اوکراین[11] و ملداوی است[12]. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسارجان. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است در یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان و هفت هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۲۱۲ تن سکنه، آبش از قنات و محصولش غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسار دادن. [بِ / بَ دَ] (مص مرکب) بساردن. قلبه راندن و شخم کردن. (ناظم الاطباء). شخم کردن. شکافتن زمین. (دِمزن). شیار کردن زمین. (آنندراج). ||بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به بساردن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

بساردن. [بِ / بَ دَ] (مص) رجوع به بساردادن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

بسارده. [بَ دَ] (نمف) زمینی را گویند به جهت چیزی کاشتن آب داده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (فرهنگ نظام) (سروری) (ناظم الاطباء). زمین آب داده و آمادهٔ کشت. (دِمزن). زمینی که برای زراعت شخم و آبیاری شده باشد. در کتاب «السامی فی الاسامی»: هی‌الارض‌التی ارسل فیهاالماء. همینطور در «مجمع‌الفرس»: زمین که آب داده باشند. در بعضی از نسخ زمینی است که شخم زنند و بماند و در عربی فلحان گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). ||شخم‌شده. (دِمزن) (ناظم الاطباء).

بسارنگ. [ ] (اِخ) نام سلطانی در شعر رودکی که در دلداری ممدوح از پند گوید:

زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام

---

1 - Vasâkelu. 2 - Bessapara.
3 - Vasâli.
۴ – ن‌ل: باخ.
5 - Bessaraba. 6 - Bessarabie.
7 - Roumanie. 8 - Dniestre.
9 - Pruth (Prut).
10 - Mer noir. 11 - Ukraine.
12 - Moldavie.

سلطان بسارنگ شنیدی که چه کردست
کورا به مصاف اندر بگرفته به صمصام
او عاصی و بداصل و تو با اصل و اطاعت
او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام.
(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص۶۹۸).

بساروب. [بَ] (اِ) خوشه‌چینی پس از درو کردن. (ناظم الاطباء). خوشه‌چینی. (دِمزن) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲).

بسارة. [بِ رَ] (ع اِ) برسات و آن بارانی است که در ایام گرما، پی هم بر ملک هند، و سند ببارد و یک ساعت قطع نگردد. (از قاموس‌المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و زبیدی از صغانی نقل کند که بشارة مصحف آنست و خود مردم هند آن را برسات نامند. (از تاج العروس).

بساره. [بَ / بِ رَ / رِ] (اِ) ایوان و صفه. (برهان) (آنندراج). صفه و سکو. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (رشیدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ایوان. رواق. (دِمزن). بیساره. (دِمزن). نام صفه بود. (اوبهی). ایوان و صفه که اطاق مسقفی است از سه طرف دیوار و یک طرف باز. (فرهنگ نظام از سروری):

خوش باشد در بساره‌ها می خوردن
وز بام بساره‌ها گل‌افشان کردن.
(لغت فرس، ص ۵۱۱ چ اقبال: ساره).

||بارگاه. (ناظم الاطباء).

بساریا. [ ] (اِ) ماهی خرد به لغت اهل مصر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸). رجوع به بساریه و ابساریه شود.

بساریه. [ ] (اِ) ابساریه. ماهی خرد. ماهی کوچک. ریزماهی.[1] (دزی ج ۱ ص۲، ۸۲؛ ابساریه، بساریه و بسّا. رجوع به بساریا و ابساریه شود.

بساز. [بِ] (اِ) روز. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر از ساختن. (دِمزن) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۳). رجوع به ساختن شود. ||(ص مرکب) آماده و درست، کوک و مجهز برای نواختن:

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر. حافظ.

||سازگار: زنی بساز؛ زنی سازگار و نجیب. رجوع به ساختن شود.

— بساز آمدن؛ مجهز و مکمل آمدن. با ساز آمدن:

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای. صائب.

و رجوع به ساختن شود.

— بساز آوردن کار کسی؛ رو به راه کردن. رونق دادن. درست کردن کار او:

کار بی‌رونقان بساز آورد
رفتگان را بملک بازآورد. نظامی.

و رجوع به ساختن شود.

— بساز گشتن کار کسی؛ با ساز شدن. مرتب گشتن. روبراه و منظم شدن:

تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو بازگردد. نظامی.

رجوع به ساختن شود.

بساس. [بَ] (اِ) طول و درازی. (ناظم الاطباء).

بساسة. [بَ سَ] (اِخ) نام مکهٔ معظمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از نامهای مکه در جاهلیت است زیرا هرآن کس در آنجا پرهیزگار نبود شتران را بس بس میکرد و بس بس کلمه‌ای است که در راندن ناقه گویند هنگامیکه بخواهند آن را برانند:

بساسة تبس کلّ منکر
بالبلد المحفوظ ثم‌المتمشر. (از معجم البلدان).

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بساسیری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسا یعنی فسا واقع در فارس. (از معجم البلدان). عربان نسبت بدان شهر را فسوی و فارسیان بساسیری گویند و نویسند. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی) (لباب‌الانساب). معرب بساشیری است. (ناظم الاطباء).

بساسیری. [بَ] (اِخ) ارسلان. نام یکی از امرای عباسی حاکم و از مردم بسا یا فسای فارس. مؤلف تاریخ گزیده در شرح حال القائم بامرالله آرد: در اول دولت او کار دیالمه سست شد و سلجوقیان خروج کردند و پادشاهی از دست دیلمیان و غزنویان بیرون بردند و تا رسیدن ایشان به بغداد در بغداد فتنه‌ها پیدا شد و غلامان بر دیلمیان مستولی شدند و بر ایشان مصادرات و غارت کردند... بدین سبب خلیفه بحضور طغرل‌بک استعجال نمود و قاضی هبةالله هاشمی را به طلب او فرستاد. سلطان طغرل‌بک در ثانی عشرین رمضان سنهٔ سبع و اربعین و اربعمائه، به بغداد رفت. ملک‌الرحیم دیلم او را استقبال کرد. سلطان او را بگرفت و بند کرد و به قلعهٔ ری فرستاد. لشکر سلطان، شرقی بغداد را غارت کردند. مردم در حرم باب‌الخلیفه گریختند. سلطان لشکریان را از غارت منع کرد. ترکان بغداد بعضی با پیش بساسیری رفتند که سرهنگی بود از سرهنگان دیلمیان و او در رحبهٔ شام بود و دعوت اسماعیلیان پذیرفته از مصر او را امیرخلیل سیدمعتمد نوشتندی. بساسیری به مصر پیش المنتصر باللّه فرستاد و از او مدد خواست و او را به قائم خلیفه و سلطان طغرل‌بک تخویف داد سلطان طغرل‌بک در کار بساسیری تهاون نمود تا از مصر او را مدد رسید و اموال و اسلحه و اسباب فراوان آوردند و دبیس‌بن صدقه و گروه بنی‌اسد بدو پیوستند و او قوی‌حال شد. از کرد و ترک و اعراب بنی کلاب، لشکر فراوان برو جمع شد. آهنگ جنگ سلطان کرد. سلطان طغرل‌بک قتلمش‌بن اسرائیل را که عمزاده‌اش بوده با قریش‌بن بدران عقیلی بجنگ او فرستاد. بنی‌عقیل با قریش‌بن بدران غدر کردند و با طرف بساسیری رفتند. بدین سبب شکست بر لشکر سلطان افتاد. قتلمش منهزم پیش سلطان آمد. سلطان بنفس خود بدان جنگ رفت. بساسیری به رحبه گریخت. لشکر سلطان از عقبش برفتند. خلقی عظیم از لشکر بساسیری کشته شد سلطان مراجعت نمود و بکنار آب فرات نزول فرمود. بساسیری بازگشت و به سخار رفت. از سلطانیان خلقی بی‌شمار بکشت چنانکه از دفن عاجز شدند و در چالها می‌افکندند و خاک بر سر میکردند. بساسیری با امرای شام و قریش بدران و بنی‌نمیر و بنی‌کلاب به جنگ سلطان آمد و در منزلگاه سلطان قحطی عظیم شایع شد چنانکه رطلی گوشت به یک دینار رسید. سلطان بفرمود تا کمین کردند و در روز حرب از ایشان منهزم شد. چون از کمینگاه درگذشت معاودت کرده خلقی بسیار از قوم بساسیری به تیغ گذرانیدند و اسیر بی‌شمار گرفت. از اسیران آنچه از بنی‌عقیل بودند دست بازداشت و گفت ایشان از این مخالفت معذورند که جهت خانه و زن و بچه کردند اما آنچه از بنی‌نمیر و بنی‌کلاب و شامیان بودند به سیاست رسانید... چون سلطان طغرل‌بک از جنگ بساسیری مراجعت نمود، بساسیری قوت گرفت در ذی‌حجهٔ سنه خمسین و اربعمائه به بغداد رفت و جانب غربی بگرفت و جسر ببست و بطرف شرقی آمد. عمیدالعراق احمدالمقبول با پنج هزار بر در حرم با بساسیری جنگ کرد و مقهور شد. لشکر بساسیری در حرم رفتند و قائم خلیفه را با وزیر ابومسلم و قاضی‌القضاة علی دامغانی و رئیس‌الرؤسا ابن شروان و بقیةالنقباء هاشمیان را بگرفت و بر شتران نشانده گرد بغداد به رسوایی گردانیدند. پس ایشان را بکشتند و قایم خلیفه را به مهارش عجلی سپردند و در خانه‌ای محبوس کردند... فتنهٔ بساسیری یک سال و چهار ماه در بغداد قائم بود و خطبه و سکه بنام اسماعیلیان خواند و این همه فتنه بواسطهٔ مخالفت ابراهیم ینال بود. قائم خلیفه از عانه رقعه بسلطان نوشت و گفت مسلمانی را دریاب که شعار قرامطه آشکارا شد و کار اسلام سست گشت. سلطان وزیر را فرمود که جواب مناسب بنویس صفی[الدین] ابوالعلاء منشی بجواب بر پشت رقعهٔ خلیفه این آیت بنوشت: «ارجع

1 - Fretin. Poissonaille.

الیهم فلنأتینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون». (قرآن ۳۷/۲۷). سلطان را خوش آمد و گفت امیدوارم که چنین باشد.
سلطان تا آتش فتنهٔ ابراهیم ینال در این ملک منطفی نمیگرداند، عزیمت بغداد متعذر بود بدین سبب فتنهٔ بساسیری امتداد یافت. چون سلطان طغرل‌بک کار دارالملک با نسق آورد عزیمت بغداد کرد. چون به پول علی[1] رسید، مهارش عجلی قائم خلیفه را بخدمت سلطان آورد. سلطان شرایط احترام به تقدیم رسانید و زمین بوس کرد و پیاده در رکاب خلیفه روان شد. خلیفه گفت ارکب یا رکن‌الدین. خطاب سلطان را از دولت به دین آورد. سلطان خلیفه را بدارالخلافه رسانید و کار خلافت باز از سر رونق یافت. غلامان سلطان اردم، و خمارتکین و طغراک به حکم سلطان به جنگ بساسیری به اعمال فراتی رفتند. بساسیری بگریخت و در بطایح رفت. ایشان بر سبیل شکار[2] به بطایح رفتند تا گاه بر او افتادند جنگ کردند بساسیری کشته شد و سرش بسلطان فرستادند. سلطان گفت که می‌خواستم تا او را زنده بدست آورند تا با او اکرام کنم بمکافات بدکرداری او تا جهانیان بازگویند. بساسیری را نام ارسلان بوده، جهت آنکه اول حاکم بساسیر فارس بود بدین نام مشهور شد. (تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق.لیدن ص۳۵۴، ۳۵۸ و چ ۱۳۳۹ هـ.ش. امیرکبیر صص۳۵۲ - ۳۵۵). و رجوع به ابوالحرث در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی و از سعدی تا جامی ص۴۶۲ و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ح ص۴۳. والنقض ص۱۰۴ و غزالی‌نامه ص۲۹ متن و حاشیه و ص۴۳ متن. و مجمل التواریخ والقصص ص۳۸۳ و ۴۰۷ و معجم‌الادباء ج ۱ ص۲۴۶ و ۲۴۸ واللباب فی تهذیب‌الانساب و کامل ابن اثیر ج۹ صفحات ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۱ و تاریخ اسلام صفحات ۲۲۲، ۲۲۳ و حبیب‌السیر چ قدیم طهران صفحات ۳۰۸، ۳۶۰، ۳۷۱ و تجارب‌السلف ص۲۵۳ و تاریخ بغداد و اخبارالدولة‌السلجوقیه چ ۱۹۳۳ لاهور ص۱۸. اللباب ص۱۲۱. و الاعلام زرکلی، و ریحانة‌الادب شود.

بساط. [بِ / بَ] (ع اِ)[3] گستردنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). نوعی از طنفسه (معرب تنبسه) دراز کم‌عرض. ج، بُسُط. (از اقرب الموارد). ج بُسُط. مأخوذ از تازی فرش و هرچیز گستردنی. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱). بساط افکنده. فرش. (منتهی الارب). فرش. (غیاث). فرش و گستردنی... چون متاع خانه و اثاث‌البیت. (آنندراج). فرش و اثاثه. (از فرهنگ نظام). آنچه گسترده شود بر زمین چون قالی و گلیم و زیلو و حصیر و بستر. هرچه بازگسترانند. و بلفظ انداختن، افکندن، کشیدن، آراستن، گستردن و چیدن مستعمل است. (غیاث). و با لفظ افکندن، کشیدن، آراستن، گستردن، چیدن، برچیدن، گشادن، افشاندن، ریختن، درنوردیدن، طی کردن، طی شدن، هم پیچیدن، بر هم چیدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. (آنندراج): و از وی [از ناحیت پارس] بساطها و فرشها و زیلوها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). و از وی [از چغانیان] پای‌تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم). و از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلی و نماز خیزد، نیکوی، پشمین. (حدود العالم).
خزان بدست مه مهر درنوشت از باغ
بساط ششتری و هفت رنگ شادروان.
فرخی.
از سبزه زمین بساط بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ. منوچهری.
تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود... راست شده بود. (تاریخ بیهقی).
از فلک خیمه و از خاک بساط
وز سرشک آبخوری خواهم داشت. خاقانی.
شرط است که بر بساط عشقت
آن پای نهد که سر ندارد. خاقانی.
دولتش باد تا بساط جلال
بر زمین مکدر اندازد. خاقانی.
همه صحرا بساط شوشتری
جایگاه تذرو و کبک دری. نظامی.
این بساط اخضر که مرصع است بجواهر ازهار و این بسیط اغبر که ملمع است به مفاجر انهار بی‌قادری دانا و مقدری توانا ممکن نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر[4] بود سم‌الخیاط. مولوی.
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند.
سعدی (غزلیات).
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط[5]
کفا گر نقش بساطت[6] برود ما نرویم.
سعدی (غزلیات).
لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید در این قدم گسترد. سعدی.
و در وی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۲۴).
- بساط آراستن؛ آراستن فرش و اثاث خانه.
بساطی چه باید برآراستن
کزونا گزیر است برخاستن.
نظامی (از ارمغان آصفی).
- بساط‌آرای؛ صاحب صدر. (آنندراج) (ارمغان آصفی). آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود. (ناظم الاطباء).
- بساط افشاندن؛ بساط گستردن:
فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن
بساط حسن بر خرمن فشاندی.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
- بساط‌افکن؛ فراش را گویند. (آنندراج) (ارمغان آصفی). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۵ شود.
- بساط افگندن یا افکندن یا اوکندن؛ فرش گستردن. گستردنی پهن کردن:
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
به عمر کوته، دور و دراز کرده امل.
ناصرخسرو.
بگردا گرد آن ده سبزهٔ نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو. نظامی.
باغ را چندان بساط افکنده‌اند
کادمی بر فرش دیبا میرود.
سعدی (غزلیات).
- بساط‌الغول؛ طُرثة[7]. (یادداشت مؤلف). رجوع به طرثة شود.
- بساط انداختن؛ فرش انداختن.
- بساط اوکندن؛ رجوع به بساط افکندن شود:
نه دام الا مدام سرخ پرکرده صراحیها
نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده تا پله.
عسجدی.
- بساط برچیدن؛ بساط جمع کردن:
بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
بساط دوستداری چیدن و برچیدنی دارد.
دانش مشهدی (از ارمغان آصفی).
- بساط‌بوس؛ بمجاز کنیزک. آنکه به تواضع بساط را ببوسد و تعظیم کند:
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط‌بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی.
- بساط پیچیدن؛ بساط برچیدن:
مکن با خاکساران سرکشی در روزگار خط
که می‌پیچد بساط حسن را بر هم غبار خط.
صائب (از ارمغان آصفی).
- بساط چیدن؛ بساط گستردن:
حریف بین چه براحت بساط می‌چیند
ز زیرپایی افلاک غافل افتادست.
نظیری نیشابوری (از ارمغان آصفی).
- بساط خاک؛ بمعنی فرش زمین. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء):

---

۱ - نل: علیین. (نسخهٔ چاپی ص۳۵۵).
۲ - نل: پیکار (نسخهٔ چاپی ص۳۵۵).
۳ - در تداول فارسی زبانان [بَ].
۴ - نل: ور. ۵ - نل: نشاط.
۶ - نل: بساطش.
7 - Polygonum aviculare.

ترکیب آب و خاک به عون بقاش باد
تا بر بساط خاک سرآید زمان آب. خاقانی.
- بساط خانه؛ متاع و اسباب خانه. (آنندراج). متاع خانه. (غیاث).
- بساط داشتن؛ فرش و گستردنی داشتن:
نی مل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط
نی زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن
ابوالبرکات بیهقی (از ارمغان آصفی).
- بساط درنوردیدن؛ بساط درنوشتن:
بساط عیش یاران درنوردید
طرب در خانهٔ ما بدشگون است.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
- بساط درنوشتن؛ جمع کردن بساط:
پرنشکستند هنوز این رباط
درننوشتند هنوز این بساط.
نظامی (از ارمغان آصفی).
- بساط ریختن؛ دور افکندن آن:
بساط خانه چندان در ره سیلاب می‌ریزم
به احسان میکنم از خود خجل غارتگر خود را.
دانش مشهدی (از ارمغان آصفی).
- بساط ساختن از رخسار؛ سربسجده گذاشتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء).
- بساط سپردن؛ بساط درنوردیدن. بساط سپریدن:
مقام غوانی گرفته نوائح
بساط عنادل سپرده عناکب.
حسن نیشابوری (از ارمغان آصفی).
- بساط کشیدن؛ بساط گستردن. پهن کردن:
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است.
امیرخسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).
- بساط فلک یا بساط فلکی؛ کنایه از کرهٔ زمین باشد. کرهٔ زمین. (ناظم الاطباء):
خیز و بساط فلکی درنورد
زانکه وفا نیست درین تخته‌نرد. نظامی.
- بساط گستراندن؛ فرش افکندن:
سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار. سعدی (بوستان).
و رجوع به بساط گستردن و گسترانیدن شود.
- بساط گسترانیدن؛ فرش افکندن. و رجوع به بساط گستراندن شود.
- بساط گستردن، فرش گستردن. فرش افکندن:
به صحرا بگسترد نیسان بساطی
که یاقوت پود است و پیروزه تارش.
ناصرخسرو.
بفرموده تا درمیان سرای او بساطی بگستردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از دامن کُه تا به در شهر بساطی
از سبزه بگسترد و برو لاله‌فشان کرد.
سعدی (غزلیات).
- بساط گشادن؛ بساط گستردن. بساط پهن کردن:
لبم چون بساط شکایت گشاید
توان درد رفت از ادای کلامم
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
- بساط گل‌فروشان؛ پارچهٔ گل فروشان در دکانها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بر آن زده گلها را بر آن گذارند تا زود پژمرده نشوند. (آنندراج):
جبین، صبح بهار باده نوشان
کفش روی بساط گلفروشان.
دانش (از آنندراج).
- بساط مقراضی؛ بساط منقش که آن را با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
||سفرهٔ چرمین. (غیاث) (ناظم الاطباء). سفرهٔ چرمین هم اراده می‌توان کرد که در وقتِ طعام کشیدن می‌گسترند. (آنندراج):
پرویز به هر خوانی زرین‌تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین‌تره را بستان.
خاقانی.
پیرامن آن بساط دو سماط از ممالیک و غلامان ترک با زینتی کامل بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
می سرخ از بساط سبزه میخورد
چنین تا پشت بنمود این گل زرد. نظامی.
بساط عمر مراگو فرونورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست درننوردم.
سعدی (غزلیات).
در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر مأکول.
سعدی (طیبات).
هر کرا بر بساط بنشانی
واجب آمد بخدمتش برخاست.
سعدی (گلستان).
- بساط افکندن؛ بساط اوکندن. سفره گستردن. خوان نهادن:
بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد درو بافته سربسر. فردوسی.
- بساط‌الرحمة؛ سفره. (مهذب الاسماء).
- بساط کشیدن؛ سفره گستردن:
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بلعجبی کرد و بساطی کشید. نظامی.
- بساط گستردن؛ سفره گستردن: چون به نیشابور رسید، بساط عدل و انصاف و رأفت و رحمت بگسترد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- بساط گشودن؛ سفره گستردن: ... و این زمین را بساطی بگشود از آسمان باران آید و از زمین نبات روید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
- امثال:
آه در بساط نداشتن؛ کنایه از فقیر بودن. (از فرهنگ نظام).
بساطک مدّ رجلیک؛ خرجت را باندازهٔ دخلت کن. (از دزی ج ۱). و در فارسی در این مورد گویند: پایت را به اندازهٔ گلیمت دراز کن.
||نطعی که جوهری جوهر را بر آن ریخته در نظر مشتری عرض دهد یا برشته کشد و این محاوره است. (آنندراج). ||رخت و قماش. (آنندراج): بساط خانه را برای منتقل شدن به خانه دیگر جمع کردیم. (فرهنگ نظام).
||اسباب فروختنی و غیر آن که بر جایی پهن کنند: دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان خود را برمی‌چیند.
- بساط انداز؛ شخص کم‌مایه که قادر بر دکانداری نیست و بر یک‌سو یا زمین مال خود را ریخته میفروشد.
- بساط‌اندازی؛ عمل بساط‌انداز: فلان مفلس شده بساط‌اندازی میکند. (فرهنگ نظام).
- بساط برچیدن؛[1] جمع کردن بساط: بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان گذاشت.
- بساط چیدن؛ بساط پهن کردن. بساط گستردن. بساط انداختن. بساط افکندن. و رجوع به بساط برچیدن و همین ترکیب در ردیف خود شود.
||عرصهٔ شطرنج. (غیاث). تختهٔ مربعی که در روی آن مهره‌های شطرنج را میچینند. (ناظم الاطباء): آنکه حزمی داشت... و بر بساط خرد و تجربت ثابت‌قدم شده سبک‌رو بکار آورد. (کلیله و دمنه).
ملک توران مهره کردار است بر روی بساط
رأی ملک‌آرای تو بر مهر، ماهرمهرباز.
سوزنی.
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت
مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر.
خاقانی.
با حریفان دُرد مهرهٔ مهر
بر بساط قلندر اندازیم. خاقانی.
- بساط لهو؛ مجلس عیش و عشرت و لهو و لعب:
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه
بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان.
سعدی (قصاید).
||دستگاه. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمجاز، شادروان. (مهذب الاسماء) (دهار):
بر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگر داری سر آن سر درآ کان بارگاه اینک.
خاقانی.
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی[2]

۱ - در هر سه معنی فرش و سفره و اسباب خانه بکار رود.
۲ - ایهام به معنی نطع جواهرفروش نیز هست.

گوهرفروش من بهٔ محمود محمدت خر.
خاقانی.

بیا بساط خداوند ملک دولت را
که آب دیدهٔ مظلوم در نورداند.
سعدی (قطعات).

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما.
حافظ.

||برگ درخت سَمَر که زیر آن چادری گسترده برگرفته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارچه‌ای که زیر درخت سمر گسترانند و بر درخت زنند تا میوه بر آن فروریزد. (از اقرب الموارد). ||ج، بسط و بُسط و بُسُط. (ناظم الاطباء).

بساط. [بَ] (ع اِ) زمین هموار و زمین فراخ. (منتهی الارب). زمین هموار و فراخ. (ناظم الاطباء). زمین پهناور و بدین معنی شاعر گوید:

و دون یدالعجاج من ان تنالنی
بساط لایدی الناعجات عریض.

(از اقرب الموارد).

زمین هامون. (مهذب الاسماء). زمین وسیع:

سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
نبند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط. فردوسی.

مرحله‌ای دید منقش رباط
مملکتی دید مزور بساط. نظامی.

برنشکستند هنوز این رباط
درنوشتند هنوز این بساط. نظامی.

– بساط کون و مکان؛ سطح کرهٔ زمین و تمام دنیا و گیتی و همهٔ عالم. (ناظم الاطباء).
– بساط‌نورد؛ زمین‌نورد. طی‌کنندهٔ زمین درهم‌نوردندهٔ زمین:

دید کین گنبد بساط‌نورد
از همه گنبدی برآرد گرد. نظامی.

– بساط درنوردیدن؛ زمین سپریدن. زمین درنوردیدن.
||متاع و سرمایه. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لفظ مذکور مجازاً بمعنی سرمایه اطلاق می‌شود. (فرهنگ نظام).
– ته‌بساط؛ از مایه اندکی باقی مانده.
||جامه‌خانه. (دهار). رجوع به جامه‌خانه شود. ||دیگ کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(حامص) فراخی میدان. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بساط. [بُ / بِ] (ع اِ) ج بِسط و بُسط و بُسُط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بساط. [بَ] (اِخ) توفیق‌بن احمد بساط متوفی (۱۳۳۴ هـ.ق./ ۱۹۲۶ م.) یکی از شهدای آزادی‌خواه عرب در دوران تسلط ترکان بود وی در صیدا متولد شد و در بیروت و اسلامبول تحصیل کرد و از اعضای انجمن ادبی اسلامبول و جمعیةالعربیة الفتاة (عربی جوان) بود در جنگ جهانی نخستین با گروهی از آزادیخواهان عرب دستگیر و پیش از سی‌سالگی اعدام شد. (از اعلام زرکلی).

بساط آباد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر الشتر و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه در جلگه واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ کهان، محصول آنجا غلات، حبوب، شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ یوسف‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بساطت. [بَ طَ] (ع اِمص) سادگی. (ناظم الاطباء). رجوع به بساطة شود.

بساطة. [بَ طَ] (ع مص) فراخ‌زبان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشاده‌زبان و مازح گردیدن یا بسیط و ساده بودن. (از اقرب الموارد). فراخ‌زبان گردیدن و بی‌پروا سخن گفتن. (ناظم الاطباء). ||چگونگی جسم مفرد. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱).

بساطی. [بِ] (ص نسبی، اِ) خرده‌فروش و خرازی‌فروش. (ناظم الاطباء).

بساطی. [بَ] (اِخ) قاضی‌القضاة شمس‌الدین محمدبن احمدبن عثمان شیخ‌الاسلام متولد ۷۵۶ هـ.ق. در فنون مختلف استاد شد و به شیخونیه و قراسی تدریس کرد و عهده‌دار قضای مالکیه شد و کتبی تصنیف کرد و در رمضان ۸۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از کتاب حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۱۳).

بساطی افشار. [بَ یِ اَ] (اِخ) محمدباقربیک برادر احمدبیک اختر شاعر فارسی‌گوی قرن سیزدهم. رجوع به حدیقةالشعراء احمدبن ابی‌الحسن شیرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطان‌القرائی و فرهنگ سخنوران شود.

بساطی سمرقندی. [بَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) شاعر پارسی‌گوی قرن نهم بود در ایام خلیل بهادر پسر میرانشان گورکان متوفی ۸۴۰ هـ.ق. شهرت یافت نخست حصیری تخلص میکرد و چون نزد عصمت بخاری تلمذ کرد وی را بدین لقب ملقب ساخت. دولتشاه در تذکره و میرعلیشیر در مجالس‌النفایس او را یاد کرده‌اند. نسخهٔ دیوانش در کتابخانهٔ دانشگاه طهران موجود است. (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۲۴۲ و الذریعه ج ۹). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی رباعی زیر را از او آورده است:

شاه اسبی بشاعری بخشید
که‌چو تندیش چشم چرخ ندید
بود تند این قدر که از دنیا
نفسی تا بآخرت برسید.

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

مؤلف مجالس‌النفایس آرد: مولانا بساطی از سمرقند بوده و در طبع شوخی تمام داشته اما بغایت عامی بوده است. این مطلع از اوست:

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند مبادا که بتا گه‌شکنندش.

قبرش در سمرقند است. (مجالس‌النفایس ص۱۳).

و رجوع به ترجمهٔ مجالس‌النفایس از فخری هراتی و حکیم شاه‌محمد قزوینی معروف به حکیم، آتشکدهٔ لطفعلی‌بیک آذر، تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳، شمع انجمن امیرالملک سیدمحمد صدیق‌خان بهار، بحرالعلوم محمدحسن‌بن عبدالرسول الحسینی الزنوزی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی، ترجمهٔ تاریخ ادبیات فارسی هرمان اته از رضازاده شفق، خزانهٔ عامره غلامعلی آزاد بلگرامی و فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

بساطی شافعی. [بَ یِ فِ] (اِخ) شیخ محمدبن علی‌بن بدرالدین‌بن محمدبن عبدالعزیز بساطی شافعی از مؤلفان قرن یازدهم هجری بوده و او راست: التالد والطریف فی فن جناس التصحیف (در علم بلاغت). و شیخ احمد جمالی آن را مختصرکرده است. (از معجم المطبوعات).

بساطی شوشتری. [بَ یِ تَ] (اِخ) سرایندهٔ پارسی‌گوی قرن دهم بود سفری به ماوراءالنهر کرد و بخدمت عبدالله ازبک درآمد و بسال ۹۵۵ هـ.ق. درگذشت. شعرش در تذکرهٔ روز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹). و رجوع به تذکرهٔ روز روشن محمد مظفر و حسین صبا و فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

بساعت. [بِ عَ] (ق مرکب) در ساعت. فوراً:

چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند بساعت بر هستی خدای اقرار.
مسعودسعد.

وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر
کند بساعت زنار بر میانش تار.[1] مسعودسعد.

رجوع به ساعت شود.

بساق. [بِ] (ع اِ) جِ بَسقَة. (منتهی الارب)

۱ - نل: کند بساعت زنار بر میانش مار. (از یادداشتهای مؤلف).

(ناظم الاطباء). ج بسقه بمعنی زمین سنگلاخ سوخته. (آنندراج). و رجوع به بسقة شود.

بساق. [بُ] (ع اِ)[1] خدو. (منتهی الارب). خدو و اخ. (ناظم الاطباء). تف و لعاب دهان بیرون انداخته و آنچه در دهان باشد ریح خوانند. (آنندراج). خیو چون برآید. آب دهان. بزاق. بصاق. تفو. خیزی.

بساق. [بُ] (اِخ) بصاق. کوهی است بعرفات. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (قاموس‌الاعلام ترکی). و رجوع به مراصد الاطلاع شود.

بساق. [بُ] (اِخ) نام قصبه‌ای است میان تیه و ایله. (از معجم البلدان) (از قاموس‌الاعلام ترکی). ||وادیی است بین مدینه و جار. (از معجم البلدان). ||شهری است بحجاز. ||نام آبی است که در بین مکه و جار واقع شده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

بساق. [بَ س سا] (اِخ) نام نهریست در عراق که آن را بزّاق نیز خوانند به زبان نبطی بساق میخوانند و بساق در نبطی بمعنی کسی است که آب را از مجرا قطع کند و برای خود جاری سازد. در نهر بساق فاضل آب سیل فرات گرد می‌آید و از این رو آن را بزاق گویند. (از معجم البلدان).

بساق‌القمر. [بُ قُ لْ قَ مَ][2] (ع اِ مرکب) بساقةالقمر. سنگی است سپید صاف متلالا. زبدةالقمر. رغوةالقمر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی: زبد و رغو شود.

بساقةالقمر. [بُ قَ تُ ل قَ مَ] (ع اِ مرکب) بساق‌القمر. رجوع به بساق‌القمر شود.

بساک. [بَ] (اِ) تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند. (برهان) (فرهنگ نظام). چون تاجی بود که از اسپرغمها کنند. (لغت فرس اسدی) (رشیدی). تاجی که از گلها بافند، هندش سهر خوانند. (شرفنامهٔ منیری). تاجی گویند که از گلها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد یا دامادی بر سر کسی نهند. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چون تاجی بود از ریاحین و ازهار و انوار و اسپرغمها کنند که در روز عشرت بر سر نهند. (اوبهی) (جهانگیری) (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳. و کلمهٔ پساک شود:

هر یک بر سر بساک مورد نهاده[3]
آبش می سرخ و زلف و جعدش ریحان.
رودکی.

من بساک از ستاک بید کنم
با تو امروز جفت سبزه متم.
رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۹۴).

چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست.
رودکی[4] (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۱۱).

همه امیدش آنکه خدمت تو
بسرش بر نهد ز بخت بساک. ابوالفرج رونی.

ز زیور همه غرق در سیم و زر
بساکی ز گل برنهاده به سر. اسدی.

همچو خاک جناب شاه جهان
خاک پایت مراست تاج بساک.
شمس فخری.

بساکدان. [بَ] (اِ مرکب)[5] کیسه‌ای که در آن بساکها تشکیل میشوند. (گیاه‌شناسی گل گلاب چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۱۱۸ و ۱۵۱). و رجوع به بساک شود. ||بجای آنتر[6] بکار رفته است و آن قسمت بالای پرچمهای گل باشد. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۱۷۸ و گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی چ ۱۳۲۸ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۴۱۶ و ۴۶۰ شود.

بساکس. [بَ کِ] (اِخ)[7] پسر اردوان و فرمانده تراکیها. (ایران باستان چ ۱ ج ۱ ص ۷۳۶).

بساکه. [بَ کِ] (اِ)[8] برجستگی روی جلبک که اندکی نازکتر است، دراز میشود و نوک آن خم گشته پرتپلاسم درونی آن به قطعاتی چند تقسیم میگردد که هر یک از آنها دو تاژک دارند. (گیاه‌شناسی گل گلاب چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۱۱۷). و رجوع به بساک شود.

بسال. [بَ] (ع مص) شجاع و دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱) (از متن‌اللغة). رجوع به بسالت شود.

بسالت. [بَ لَ] (ع مص) مأخوذ از تازی شجاعت. (اقرب الموارد). شجاعت و دلیری. (غیاث) (فرهنگ نظام). شجاعت و دلاوری و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء): فضیحت آن اقوام و بسالت آن مقام دید که عرصهٔ زمین به عفاریت انس... موج میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) بعد از چند روز بی‌محابا و درنگ برخلاف راه رای و فرهنگ خنگ بسالت به میدان جنگ رانده تا پای قلعه عنان بازنکشیدند. (درهٔ نادره چ شهیدی، ۱۳۴۱ هـ.ش. ص ۲۹۰). و رجوع به بسالة شود.

بسالمی. [ ] (اِخ) ادیب امیرمسعود غزنوی بود. بیهقی آرد: و من سخت بزرگ بودم، بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی، و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که وی را بسالمی گفتندی امیرمسعود گفت: عبدالغفار را از ادب چیزی بباید آموخت...[9] (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۶ چ فیاض ص ۱۱۲). و شاید تصحیف سالمی باشد.

بسالة. [بَ لَ] (ع مص) شجاعت. (اقرب الموارد). شجاعت و دلیری. (غیاث اللغات). شجاع و دلیر گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت دلیر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شجاعت و دلاوری و بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). دلیر شدن در سختی. و رجوع به بسالت شود. ||کراهت. (اقرب الموارد).

بساله کردن. [بَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) سودن و صلایه کردن. (ناظم الاطباء).

بسام. [بَسْ سا] (ع ص) بسیار تبسم کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خندان و شکفته. (غیاث). خندنده. خنده‌رو. خوشرو:

چو چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال
چو صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام.
مسعودسعد.

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام.
سعدی (صاحبیه).

بسام. [بَسْ سا] (اِخ) نام جد ابوالحسن علی‌بن محمدبن منصوربن نصربن بسام. شاعر مشهور بسامی از مردم بغداد است. محمدبن یحیی صولی از وی روایت دارد. (از لباب‌الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به المصاحف ص ۶ و ابن بسام شنتری و علی‌بن محمدبن نصر بسام در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی شود.

بسام. [بَسْ سا] (اِخ) ابن ابراهیم قهری. ابن اثیر در ذیل حوادث سال ۱۳۱۴ هـ.ق. دربارهٔ خلع بسام‌بن ابراهیم آرد: درین سال بسام‌بن ابراهیم‌بن بسام خلع شد. وی از مردم خراسان بود و از لشکریان سفاح با جماعتی خودسرانه و در نهان بمداین رفت. سفاح، خازم‌بن خزیمه را بسوی وی گسیل کرد و میان آنان نبرد شد. و در نتیجه بسام و همراهانش منهزم شدند و بیشتر کسانیکه به وی پیوسته بودند

---

۱ - لغت یا لهجه‌ای است از بزاق. رجوع به بزاق شود.
2 - Sélénite.
۳ - ن ل: هر یک بر سر بساک مورد نهاده
روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان.
(بنقل از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱۱).
۴ - در فیشی بنام کسایی آمده است.
5 - Anthéridie
مرکب از بساک + دان پساوند موضع.
6 - Anthère. 7 - Bassacès.
8 - Anthérozoïde.
۹ - ن ل: بیاموز.

در حال هزیمت به قتل رسیدند. (از کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۱۴، ۲۱۵).

بسام. [بَ س سا] (اِخ) (ابو...) موسی‌بن عبدالله‌بن یحیی‌بن جعفر مصدق حسینی کوفی چنانکه در تاریخ ذهبی آمده است با جنگجویان به اندلس رفت و بسال ۴۸۶ هـ. ق. در بلاد بنی‌حماد شهادت یافت. (از تاج العروس).

بسام. [بَ س سا] (اِخ) سیستانی. ابن زیاد، مأمور سیستان از جانب ابراهیم‌بن جبریل حاکم سیستان بود صاحب تاریخ سیستان آرد: و ابراهیم‌بن جبریل را ولایت داد بر سیستان [فضل‌بن یحیی] و ابراهیم، بسام‌بن زیاد را اینجا [بسیستان] فرستاد و بسام اندرآمد روز دوشنبه سه روز گذشته از صفر سنهٔ تسع و سبعین. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۵۴).

بسام. [بَ س سا] (اِخ) سیستانی از علما و بزرگان ایران و سیستانی‌الاصل است صاحب تاریخ سیستان آرد: و از پس وی [یحیی‌بن معاذبن مسلم] بسام مولی لیث‌بن بکربن عبدمناف‌بن کنانة [که] از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را بصدهزار دینار بازخرید از مولای خویش، گفتند که خیری خط[1] نخواهی؟ گفت نه که من خویشتن را بیش از این ارزم و نیک نقد برکشید و بداد. و ابراهیم‌بن بسام با بزرگی او، پسر او بود. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۸). و رجوع به ص ۸۲ همین کتاب شود.

بسام. [بَ س سا] (اِخ) کُرد. کورد خارجی، قدیم‌ترین شاعر پارسی‌گوی فارس. بهار آرد: لیکن قدیمترین اشعار فارسی که در خراسان و سیستان از طرف حنظلهٔ بادغیسی، و محمدبن وصیف سگزی و بسام کرد خارجی و غیرهم گفته شد، بزبان فصیح دری بود. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۲ ص ج شود: و بسام کورد از آن خوارج بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود. و حدیث عمار اندر شعری یاد کند:

هر که نبود او[2] به دل متهم
بر اثر دعوت تو کرد هم (کذا)
عمر ز عمار بدان شد بری
کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش
گشت بعالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای
عهد ترا کرد حرم در عجم
هر که درآمد همه باقی شدند
باز فنا شد که بدید[3] این حرم.

(تاریخ سیستان ج ۱ ص ۲۱۱).

بسامان. [بِ] (ص مرکب، ق مرکب)[4] نیک و خوب و راست. (ناظم الاطباء):

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست.
سعدی (بوستان).
کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است.
سعدی (بوستان).
بسامانم[5] نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم.[6]
حافظ.

|| با سامان؛ منظم، مرتب:

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.
سعدی (بوستان).

و رجوع به شعوری، ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. || خوش‌حالت. || آسوده‌خاطر. (ناظم الاطباء).

بسام الصیرفی. [بَ س سا مُصْ صَ رَ] (اِخ) ابوالحسن. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

بسامد. [بَ مَ] (مص مرخم، اِ مرکب) حرکت رفت و آمد متوالی. (واژه‌های نو فرهنگستان). ترجمهٔ فرکانس[7]. تردد.

بسامة. [بَ سْ سا مَ] (ع ص) تأنیث بسام. || (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بسام شود.

بسامی. [بَ س سا] (ص نسبی) نسبتی است به بسام، نیای ابوالحسن علی‌بن محمد... بسام. (از لباب‌الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به بسام شود.

بسامی. [بَ س سا] (اِخ) بشامی. بسامی. بنا بنوشتهٔ بروجردی در اصطلاحات رجالی بی‌اینکه اسم او را مذکور دارد از وکلای حضرت قائم (ع) بوده است. (از ریحانة الادب).

بسامی. [بَ س سا] (اِخ) بغدادی[8] ابوالحسن علی‌بن محمدبن منصوربن نصربن بسام بسامی. شاعر بغدادی بود و در زمان مقتدر عباسی میزیست. محمدبن یحیی صولی از وی روایت کرد و بسال ۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. (از تاج العروس). مؤلف ریحانة‌الادب آرد: ابوالحسن علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام بغدادی که به ابن‌بسام نیز معروف است از اعیان شعرای عرب و محاسن ظرفای ایشان و به هجوگویی مشهور بود و کسی از امیر و وزیر و صغیر و کبیر و برنا و پیر از آسیب زبان وی ایمن نبود بلکه پدر و خانوادهٔ خود را نیز هجو گفتی چنانکه در هجو پدر خود گفته:

هبک عمرت عمر عشرین نسرا
أ تری اننی اموت و تبقی
فلان عشت بعد موتک یوما
لاشقن جیب مالک شقا.

و ابن خلکان گوید: متوکل عباسی از کثرت عداوتی که دربارهٔ حضرت علی و حسین (ع) داشته، در سال ۲۳۶ هـ. ق. قبر حضرت حسین (ع) را با اصول و ابنیه‌اش منهدم ساخته و مردم را از زیارت آن مرقد مانع گشت و به شخم کردن و آب بستن به آن فرمان داد پس بسامی اشعاری در این موضوع انشا کرد که از آن جمله است:

تالله ان کانت امیة قد اتت
قتل ابن‌بنت نبیها مظلوما
فلقد اتاه بنوابیه بمثله
هذا لعمرک قبره مهدوما.

باری بسامی در ماه صفر ۳۰۲ یا ۳۰۳ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱). سمعانی آرد: بسامی چارپایی به امانت از بعضی همسایگان خویش خواست و وی امتناع ورزید آنگاه بدو نوشت:

بخلت عنا بادهم عجف
لست ترانی ماعشت اطلبه
فلاتقل صنة فما خلق ال
له مصوناً و انت ترکبه.

وی در ماه صفر ۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به ابن بسام و ابوالحسن علی‌بن محمدبن نصر در همین لغت‌نامه و بسامی در انساب سمعانی شود. و ابوریحان در الجماهر داستان بسامی را با عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب وزیر معتضد نقل کرده و گوید بسامی هنگام درگذشت یکی از دو فرزند عبیدالله این ابیات را سرود:

قل لابی‌القاسم المرجی

---

۱ - کذا و ظ: خیار غبن.
۲ - «هر که نبود اوی بدل متهم» بتصحیح بهار در حاشیهٔ ص ۲۱۱.
۳ - «که ندید این حرم» بتصحیح بهار در حاشیهٔ ص ۲۱۱.
۴ - مرکب از: به ادات صفت + سامان.
۵ - نل: ز سامانم. بسامانی. (آنندراج). و صورت متن از حافظ چ قزوینی است.
۶ - صاحب آنندراج دربارهٔ این بیت چنین آرد: بسامان پرسیدن، بطرز دلخواه پرسیدن و پس از نقل شعر حافظ آرد و جناب سراج المحققین میفرماید که غالباً ز سامانم، بزی تازی باشد چرا که صلهٔ پرسیدن همی می (ظ: ز) آید و این ترجمهٔ من است. - انتهی. و ظاهراً نظر مؤلف آنندراج درست نیست و «بـ» بسامان در این شعر از نوع بای ادات بنظر نمی‌رسد.
7 - fréquence.
۸ - در لغت‌نامه ذیل ابن بسام و ابوالحسن علی‌بن محمد و علی‌بن محمد و در ریحانة الادب محمدبن نصربن منصوربن بسام آمده است.

قابلک [1] الدهر بالعجائب
مات لک ابن و کان زینا
و عاش ذوالنقص و المعائب
حیاة هذا کموت هذا
فلست تخلو من المصائب.

و چون ابیات به عبدالله رسید ویرا بخواند و گفت:ای علی چه ابیاتی سروده‌ای؟ بسامی از زبان رساندن وی بهراسید و به ارتجال گفت این ابیات را سرودم:

قل لابی‌القاسم المرجی
لن یدفع الموت کف غالب
لئن تولی بما تولی
و فقده اعظم المصائب
لقد تخطت لک المنایا
عن حامل عنک للنوائب.

(از الجماهر بیرونی ص۵۹).
و رجوع به ص ۶۰ و ۶۱ همان کتاب شود.

بسامی. [بَ‌ش سا] (اِخ) طیبی. محمدبن احمد بسامی. محدث است. (منتهی الارب). صاحب تاج‌العروس آرد: در نسخ چنین است و صحیح بنابر نوشتهٔ صاحب‌التفسیر و دیگران، ابومحمد احمدبن محمدبن حسین طیبی بسامی محدث بود. و اسماعیل‌بن ابی‌صالح مؤذن از وی روایت کرد. گویا نسبت وی به جدش بسام است. (از تاج العروس). و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ شود.

بسان. [بِ] (حرف اضافهٔ مرکب) از ادات تشبیه است [2]. مانند و مثل. (ناظم الاطباء). مانند و مشابه و آن یکی از حروف تشبیه باشد. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. بر سان. بگونه. بکردار. چون. نظیر:

بس عزیزم، بس گرامی سال و ماه [3]
اندر این خانه بسان نوبیوک. رودکی.
پدید [4] تنبل او [5] ناپدید مندل او [6]
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.
رودکی.
بیاستو نبود خلق را مکر بدهان
ترا بکون بود، ای کون بسان دروازه.
معروفی بلخی.
کافرنعمت بسان کافر دین است.
معروفی بلخی.
همه باز بسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.
آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه.
یوسف عروضی.
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال، نال‌وار نویده. عماره.
جدا گشت از او [مادر سیاوش] کودکی چون پری
بچهره بسان بت آذری. فردوسی.
بدامم نیاید بسان تو گور
رهایی نیابی بدین سان مشور. فردوسی.
یکی پهن‌کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.
نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.
منوچهری.
نرگس بسان کفهٔ سیمین‌ترازو بیست
چون زرّ جعفری بمیانش درافکنی.
منوچهری.
بستان بسان بادیه گشته است پرنگار
از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی.
منوچهری.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی قلی مسکه. حکاک.
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند
بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار.
(از تاریخ بیهقی).
بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
بروز هیچ نینم ترا بشغل و بساز
بشب کنی همه کاری بسان خر بیواز
خباز قاینی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). [7]
بسان گمان بود روز جوانی
قراری نبوده است هرگز گمانرا. ناصرخسرو.
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
تا نسترن بسان ثریا شد
بشکفت لاله چون رخ معشوقان
نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد. ناصرخسرو.
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزهٔ آبدار و سرخ‌گل و ز لاله بستانها.
ناصرخسرو.
چشمه‌های روان بسان گلاب
در میانش عقیق و درّ خوشاب. نظامی.
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بسان مرغ در پروازش آرد. نظامی.
بسان میوه‌دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند. نظامی.
دل ز افکار دقیق افگار و من در کار خود
روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا.
سلمان ساوجی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

و رجوع به فسان شود.

بسان. [بَ‌ش سا] (اِخ) بستان محله‌ای است در هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱) (معجم البلدان). رجوع به بستان و مراصدالاطلاع شود.

بساناییدن. [بَ دَ] (مص) بسانائیدن. بسانیدن. کنانیدن و مشروب کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به بسانیدن شود.

بسانج. [بَ نَ] (اِ) گیاهی است به هیأت هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ میباشد و بر پوست آن گره‌ها بود. چون آن را بشکنند درونش زرد برآید. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل عبارت برهان می‌افزاید: اصح بسابیج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس‌پایه یعنی بسیارپایه و این خطاست. مؤلف آنندراج پس از نقل عبارت انجمن آرا افزاید و این خطای برهان است که بسایج نوشته. (آنندراج). نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و کثیرالارجل شود.

بسانی. [بَ] (ص) بسیار و فراوان افزوده و متزاید. (ناظم الاطباء).

بسانیدن. [بَ دَ] (مص) مشروب کردن و آب دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بساناییدن شود.

بساو. [بَ] (فعل امر) از مصدر بساویدن. (لغت فرس اسدی ص۴۱۶):

بجانم که آزش همان نیز هست
ز هر سو بیارای و بساو دست [8]. اوبهی.

رجوع به بساویدن، پساویدن و بسایدن شود.

بساوایی. [بِ / بَ یی] (حامص) لامسه. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بساوش. [بِ / بَ وِ] (اِمص) لمس. پرواس. پرماس. بساوش. مجش. ||(اِ) لامسه. قوهٔ لامسه. حس لامسه. و رجوع به پسودن و بسودن شود.

بساوند. [بَ وَ] (اِ) پساوند. قافیهٔ شعر. (برهان) (اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ سروری). در اصطلاح عروض، قافیه. (ناظم الاطباء). قافیهٔ شعر باشد و چون در دنبال شعر است پساوند خواندن بهتر است. (انجمن آرا) (آنندراج):

همه باد و همه بند [9] و همه سست
معانی بازگونه با بساوند.
لبیبی (از فرهنگ سروری).

و رجوع به پساوند و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ شود. ||هر دو چیز را گویند که با یکدیگر مناسبتی داشته باشند. (برهان). هر دو چیز که با هم مناسبت و مشابهتی داشته باشند. (ناظم

---

۱ - نل: قاتلک.
۲ - مرکب از به + سان.
۳ - نل: شادباش.
۴ - نل: ندید.
۵ - نل: وی.
۶ - نل: وی.
۷ - نل:
نکنی هیچ کار روز دراز
کار تو شب بود چو خر بیواز.
(از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۱۷۳).
۸ - نل: ز هر سو بیابی بساود بدست.
۹ - نل: خام. (از فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

الاطباء).

بساونده. [بَ وَ دَ / دِ] (نف) لمس کننده. (فرهنگ فارسی معین).

بساویدن. [بَ دَ] (مص) پساویدن. تماس پیدا کردن. بسودن. لمس کردن[1]. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). متعدی آن بساوانیدن. اماس. (منتهی الارب): بروغن و آب که اندر جام کنی یک با دیگر نیامیزد و لکن بساوند بر سطح میان ایشان. (التفهیم).

مر گوهر خرد را نساود
نه هیچ مدبری و نه شیطانی. ناصرخسرو.

چنان درشت مباش که هرگزت بدست نساوند. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

بساویده. [بَ دَ / دِ] (نمف) لمس شده. بسوده. دست مالیده. (فرهنگ فارسی معین).

بساهنگ. [بَ هَ] (ا) آهن پارچه‌بافی برای سفت کردن آن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). رجوع به پساهنگ شود.

بسایط. [بَ یِ] (ع ا)[2] بسائط. ج بسیطه. مقابل مرکبات. امهات. چیزهای مفرد بدون ترکیب. عناصر اربعه. (فرهنگ نظام). چیزهای مفرد بدون ترکیب: قدما عناصر اربعه را از بسایط بشمار می‌آوردند. (فرهنگ فارسی معین). ||ادویهٔ مفرده. گیاهان طبی. (فرهنگ فارسی معین). ||اصطلاح منطقی، قضیه‌های بسیطه.

بسایدن. [بَ دَ] (مص) رجوع به بسودن و پسودن و پسائیدن شود:

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که نساید آن را به چنگل پلنگ. فردوسی.

بساء. [بَ ءْ] (ع مص) رجوع به بسء شود.

بساء. [بَ سَ ءْ] (ع مص) رجوع به بسء شود.

بسء. [بَ ءْ] (ع مص) بسء بچیزی؛ انس گرفتن بدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوگر شدن. (ناظم الاطباء). بسوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انس گرفتن و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||تمرین کردن هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||بسء بچیزی؛ سهل انگاری کردن بدان. تهاون. (از اقرب الموارد). تهاون نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسوء. (اقرب الموارد).

بس انبار. [بَ اَ] (اِخ) دهی به چهارده فرسنگ و نیمی شمال احمد حسین. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدحسین و لیراوی شود.

بسباس. [بَ] (ص) بسباش. هرزه و بی‌معنی. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بمعنی سخن هرزه و بی‌معنی. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (سروری):

ای[3] گران‌جان قلتبان بس بس
زین فضولی و حکمت بسباس.
مختاری غزنوی (از انجمن آرا، آنندراج، جهانگیری، رشیدی و فرهنگ نظام).

ضمیرش وعاء انیسون و قرفه و بسباس و شیرین‌کاری اعمالش تشریب شربت ریواس... (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ هـ.ش.طهران ص ۹۷).

بسباس. [بَ] (ع ا) در عربی بزباز. (برهان)[4]. یک نوع گیاه معطر. (ناظم الاطباء). به عربی دوایی است که آن را بزباز و بسباسه هم گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸). بسباس، بسباسه، بسبس، رازیانج. (دزی ج ۱ ص ۸۳). رازیانه. رازیانج[5] انکزان. نامی است که در مغرب و اسپانیا به رازیانج میدهند. (ابن بیطار ص ۹۵ و ترجمهٔ فرانسوی آن ج ۱ ص۲۲۷). لفظ مذکور معرب بزباز است نه فارسی. (فرهنگ نظام). در صیدنهٔ ابوریحان آمده است که برگ جوز بویا را چون از درخت جدا سازند بسباس گویند و بگفتهٔ دیگر جوز بویا و بسباس از یک درخت است که در اقاصی بلاد هند بود برخی منبت آن را سور و برخی زمین جاوه دانسته‌اند. بسباس را به رومی زادیقوس گویندو به سریانی بسباس، و منقول مخلصی آورده‌اند که او را به یونانی‌طریفولیا و طریفولین گوید. و فرازی گویداهل هند و سند آن را جادوبوی گویند و به پارسی سبزدار نامند و بقول بعضی به هندی آن را ابرسار وا (کذا)گویند. (از ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف). و رجوع به بسباسه شود.

– بسباس صخری؛ بسباس بحری. بسباس هند. (دزی ج ۱).

بسباسا. [بَ] (معرب، ا) به سریانی نوعی از حرمل عربی است و آن دوایی باشد که برگ آن مانند برگ بید بود لیکن کوچکتر از آن است و گل آن مانند یاسمن سفید و خوشبو میباشد و حرمل عربی را به یونانی مولی بکسر لام و به فارسی صندل‌دانه خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از حرمل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسباس شود.

بسباسة. [بَ سَ] (اِخ) نام زنی از بنی‌اسد. (منتهی الارب). و امرؤالقیس در این شعر از وی نام برد:

الا زعمت بسباسةالیوم اننی
کبرت و أن لایشهد اللهو أمثالی.
(از تاج العروس).

بسباسة. [بَ سَ] (اِخ) دخت ابرههٔ حبشی. او و برادرش مسروق‌بن ابرهة از ریحانة دختر علقمه باشند که سابق زن ابومُره بود و ابرهه به زور از وی بستد. (طبری ج ۱ ص ۵۵۰).

بسباسه. [بَ سَ] (معرب، ا) پسپاسه[6] و بزباز درختی است در عرب مشهور، به خورد مردم و ستور آید و مزه و بویش به مزه و بوی گزر ماند. (منتهی الارب). معرب بزباز. به هندی جاوتری گویند. (غیاث) (آنندراج). به شیرازی بزباز گویند. (اختیارات بدیعی). درختی بود. (مهذب الاسماء). بزبار. (ناظم الاطباء). ابن ماسویه گوید پوست کوزبو است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بمعنی رافه باشد. (جهانگیری). حرمل عربی است. (مخزن الادویه). پوست دوم جوزبو است. دارکیسه. جارکون. چارگون. (فرهنگ فارسی معین). قشرالعفص. جوز بویا. ||گل درخت جوز بویا که سابقاً در تداوی مورد استعمال داشته است. (فرهنگ فارسی معین). گل درخت قرنفل است و میوهٔ درخت قرنفل جوز بویاست که آن را جوزالطیب نیز گویند (ابن بطوطه). و رجوع به فهرست مخزن الادویه و ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۲۲ و نخبةالدهر ص۱۵۴ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۷ و دزی ج ۱ و اختیارات بدیعی و بسپاس شود.

بسباسی. [بَ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه در ذیل شرح حال ابن جلجل و دربارهٔ ترجمان کتب یونان به عربی گوید: در آن زمان (۳۴۰ هـ.ق.) در قرطبه گروهی از اطبا بودند که در زمرهٔ محققان بشمار میرفتند و دربارهٔ استخراج مجهولات ادویه (عقاقیر) کتاب دیسقوریدس و برگرداندن آن به عربی بسیار کوشا بودند که از آن جمله‌اند: محمد معروف به «شجار» گیاهشناس و نیز مردی معروف به بسباسی و دیگران. (از عیون‌الانباء ب ۴۷).

بسباش. [بَ] (ا) رجوع به بسباس و فرهنگ جهانگیری شود.

بسبامی. [بَ] (اِخ) بسامی یا بشامی. رجوع به بسامی شود.

بسبایج. [بَ یِ] (معرب، ا) بسپایه. اضراس الکلب. بسفایج[7]. رجوع به بسپایه، بسپایک و ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۲۰ شود.

بسبب. [بِ سَ بَ] (حرف اضافه مرکب) بجهت و بدلیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به سبب شود.

---

1 - Toucher. 2 - Les éléments.

۳ - نل: که. (رشیدی).

۴ - بسباس بمعنی Fenouil در مغرب و اسپانی این کلمه را به رازیانج اطلاق کنند در الجزایر Besbès گویند. («لک ص ۲۲۷» نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: بسباس). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

5 - Myristica moschata.

6 - Macis.

7 - Polypod e, Fougère.

بس‌بر. [بَ بَ] (اِ) در تداول عوام چوبی پهن افقی که بر سربیل و زیر دسته گذارند تا بیل‌زن پای بر آن نهد و فشار پای را بر فشار دو دست در فروبردن بیل به زمین مزید کند. (یادداشت مؤلف).

بسبر. [بَ بَ] (اِخ) دهی است به همدان. و رجوع به صائن‌الدین عبدالملک‌بن محمد بسبری شود.

بسبس. [بَ بَ] (ع اِ) زمین بی‌آب و گیاه ج، بسابس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیابان خالی. (مهذب الاسماء). بیابان خشک. زمین خالی. (دزی ج ۱ ص۸۳). ||درختی است که از آن پالان سازند یا باین معنی صواب سَبسَب است. (منتهی الارب). درختی که از آن پالان سازند. (ناظم الاطباء). ||در حاوی نقل میکند: که او را از بلاد هند نقل کنند به اطراف و به هیئت به پوست درخت ماند و او را بجهت بوی خوش در مجمرها بسوزند و این تعریف کافی نیست و این صفات دلالت کند بر آنکه او بساس است. (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ورق ۲۴ ب).

بس بس. [بُ بُ / بَ بَ / بِ بِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان گوسفندان را خوانند و شتران را زجر کنند و ناقه را انس دهند برای دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بس بس. [بَ بَ] (اِخ) ابن عمروجُهَنی هم‌سوگند بنی ساعدةبن خزرج. (از الاصابة ج ۱ قسم اول ص۱۸۶). یکی از انصار و صحابه است و در غزای بدر حضور داشته. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به منتهی‌الارب و الاستیعاب و امتاع‌الاسماع ص ۶۳، ۶۵، ۷۶ و بسبسة شود.

بسبسة. [بَ بَ سَ] (ع مص) سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بلفظ بس بس خواندن. (منتهی الارب). بلفظ بس بس خواندن ناقه را. (آنندراج). و بسبسة بالغنم او الناقة؛ بلفظ بسبس خواندن گوسپند یا شتر را. (ناظم الاطباء). ||مداومت کردن بر چیزی. (منتهی الارب). مداومت کردن ناقه بر چیزی. (آنندراج): بسبسةالناقة؛ مداومت کردن ماده شتر بر چیزی. (ناظم الاطباء).

بسبسة. [بِ بِ سَ] (اِ) گیاهی است. مو. تاماسورت تاماشاورت.[1] کمون الجبل. (یادداشت مؤلف). رجوع به مو، کمون‌الجبل و تاماسورت شود.

بسبسة. [بَ بَ سَ] (اِخ) بسبسةبن عمروبن ثعلبةبن خرسةبن زید... هم‌سوگند بنی طریف‌بن الخزرج‌بن ساعدة... بود و بگفتهٔ ابن اسحاق وی را بسبس نیز گویند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۲. و بسبس‌بن عمرو والاستیعاب ص ۷۱. و امتاع‌الاسماع ص۶۳ شود.

بسبط. [بَ بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به بسبة شود.

بسبط. [بَ بُ] (اِخ) کوهی است از کوههای سراة و تهامه. (معجم البلدان).

بسبة. [بَ بَ] (اِخ) رجوع به بسبط شود.

بسبة. [بَ بَ] (اِخ) نام یکی از قرای بخارا است. (از معجم البلدان) (از لباب‌الانساب). رجوع به بَسبَط شود. ||بسبهٔ سفلی؛ بگفتهٔ اصطخری از اعمال فرغانه است. (از معجم البلدان). ||بسبهٔ علیا؛ این محل نیز بگفتهٔ اصطخری از اعمال فرغانه است و نخستین ناحیه از نواحی فرغانه است هنگامی که از سوی خجندهٔ بدان درآیند. (از معجم البلدان).

بسبی. [بَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به بسبة از قرای بخارا. (لباب‌الانساب) (سمعانی) (معجم البلدان). و رجوع به بسبة شود.

بسبی. [بَ بی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی‌نصر بسبی (از محدثان بود) و بر حسب نقل سمعانی از ابوکامل بصیری منسوب به بسبة از قرای بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب ص ۱۲۱ شود.

بسبیلة. [بَ لَ] (اِ) نوعی جُلبان (دانهٔ خلر) بزرگ‌جثه، سبزرنگ و در نزد مردم مصر بهتر از جلبان باشد. (مفردات ابن بیطار ص۹۵) صحیح کلمه چنانکه لکلرک آرد بِسِلَّه است. رجوع به بسیله شود.

بس پایک. [بَ یَ] (اِ مرکب) رجوع به بسپایه شود.

بسپایه. [بَ یَ] (اِ)[2] بسپایج. دارویی باشد و آن بیخ گیاهی است گره‌دار شبیه به هزارپا و معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتهار دارد و بتازی اضراس‌الکلب و ثاقب‌الحجر خوانند. مسهل سوداست. (برهان) (منتهی الارب) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (سروری). گیاهی است بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گره‌ها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود، بسفایج معرب آن و بعضی بسپایج فارسی دانسته‌اند. (رشیدی).



بسپایه

گیاهی گره‌دار و شبیه به هزارپا که بسفایج معرب آنست. (ناظم الاطباء). ریشه‌ای است دوایی که از آن شعب متعدد میروید. معنی لفظی آن بسیارپایه است بجهت شعب و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است. (فرهنگ نظام). بس‌پایک. بس‌پایه. کثیرالارجل. بس‌گوی. پرگوی. تشتیوان. بولوبودیون[3] فولوفودیون. سقی رغلا. سکی رغلا. سرخسی از نوع سرخسیان. از گروه سرخسها جزو دستهٔ نهانزادان آوندی. تقسیم برگ این گیاه فقط یکبار انجام میشود ولی عمیق است. در ایران در نواحی مازندران و گیلان و گرگان فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

بسپورس. [بُ پُ رُ] (اِخ)[4] شهر باستانی به کرانهٔ شرقی شبه‌جزیرهٔ کریمه که بر روی آن بندر کنونی کرچ[5] بنا شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ ح).

بست. [بَ] (اِ) سد. (برهان) (هفت قلزم). بند و سد. (ناظم الاطباء). ||(مص مرخم) بستن. سد نمودن. (انجمن آرا) (آنندراج). بستن و سد کردن. (فرهنگ نظام):

و حصارها بر آمل و ساری بست فرمود و بکهستانها قلعه‌ها ساخت. (تاریخ طبرستان).

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست.
سعدی (بوستان).

- بست و بند؛ یعنی استحکام و ضبط. (رشیدی).

- ||در تداول عامه، اصلاح کردن: بست و بند این کار با شماست.

- ||زد و بندهای سیاسی و اداری. (فرهنگ فارسی معین). و بیشتر بند و بست معمول است. رجوع به بند و بست شود.

- بست و گشاد؛ رتق و فتق. اصلاح امور: و کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه). ||بسته.

1 - Meum.

۲ - معرب از بس بمعنی بسیار، و پایه = پای بمعنی بسیار پای. = Polypode . Polypodium vulgare. (گیاه‌شناسی گل گلاب). در یونانی Polupodhion بهمین معنی. (ولک ۱ ص ۲۲۰؛ حاشیه برهان قاطع چ معین: بسپایه).

۳ - ظ: پولیپدیون.

4 - Bosporos. 5 - Kerch.

— بن‌بست؛ جاییکه تنها از یکسو آمد شدن توان کردن: کوچهٔ بن‌بست.

— پای‌بست؛ پای بند، مقید:

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای‌بست. نظامی.

درین بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشتن را بدو پای‌بست.
نظامی.

از ایشان بما یک‌یک آید بدست
بپرسیم ازو چون شود پای‌بست. نظامی.

— ||پایه و اساس بنا:

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای‌بست ویرانست.[1]
سعدی (گلستان).

سرایی کنم پای‌بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام.
سعدی (بوستان).

— چوب بست؛ چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنّا و عمله در ساختن عمارت نصب میشود. (فرهنگ نظام).

— داربست؛ محوطه‌ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می‌بالد. (فرهنگ نظام).

— دربست؛ تمام خانه و دکان و غیره: من یک خانهٔ دربست خریدم. (فرهنگ نظام). ماشین را دربست کرایه کردیم.

— سنگ‌بست؛ بنای سنگی. دژ مستحکم و استوار:

ز مهد زر و گنبد سنگ‌بست
مهیاش کردند جای نشست. نظامی.

بلی کاین چنین گوهر سنگ‌بست
بدولت توان آوریدن بدست. نظامی.

دو برج رزین زین دژ سنگ‌بست
ز برج ملک دور درهم شکست. نظامی.

— شکست و بست؛ رتق و فتق: و او کسی است که در حکم بر او غلبه نتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

— مهربست؛ گچ‌اندود:

چو شد نیمه‌ای زین بنا مهربست
مرا نیمهٔ عالم آمد به دست. نظامی

و رجوع به مهره و مهرهٔ دیوار در ناظم الاطباء شود.

||اسیر کردن. بندی کردن: با لشکری جراره در کثرت ستاره و صولت سیاره از پهلوانان گزیده و مردان پسندیده روی به ری آورد [آلب ارسلان] و بظاهر آن در حق کسر و شکست شیاطین جبابره و قهر و بست ملاعین فراعنه کرد، آنچه کرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷). ||محکم کردن. مهر و موم کردن.

— بست کردن؛ در شاهد زیر ظاهراً به معنی آغشتن است:

نخستین که بر نامه بنهاد دست
به عنبر سر خامه را کرد بست.
فردوسی.

||رفتن و فراخ‌گام رفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سبقت نمودن در دویدن. (آنندراج). سبقت نمودن در دویدن و پیشی گرفتن. (ناظم الاطباء). ||عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود. (ناظم الاطباء). ||عمامه‌ای که به روی سر پیچند. (ناظم الاطباء). ||عدد یکصد. (ناظم الاطباء)[2]. ||قسمت آبی را نیز گویند که برزیگران در میان خود کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمت آبی را که برزیگران در میانه خود تقسیم کرده‌اند نیز گویند و منشأ آن بستن و گشادن آب بوده. (انجمن آرا) (آنندراج) (از هفت قلزم). قسمت آب که برزگران برهم بخشند. (فرهنگ اسدی). قسمت آبی که به هر برزگر در آب مشترک میرسد، در این صورت از مصدر بستن است که در اینجا از باب آب بستن به زمین استعمال شده. (فرهنگ نظام):

و گرش آب نبودی و حاجتی[3] بودی
ز نوک هر مژهٔ آب راندمی صد بست.
خسروانی (از فرهنگ اسدی ص۴۷).

||کوه. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). ||شهرپناه. (ناظم الاطباء).

— دیواربست؛ حصار شهر: و از پشت دیواربست شهر و حوالی و حوائل با احزاب حراب جرأت مناحرت و مناجزت نکرد... (درهٔ نادره چ شهیدی چ تهران ۱۳۴۱ هـ . ش. ص۲۸۳).

||دری که بطور عمودی بالا و پایین رود و در مصب رود یا نهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن بکار رود. ج، بستان. (از دزی ج ۱ ص۸۳). ||گره. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). عقده. گره. (فرهنگ فارسی معین). ||پناه گاه: در این زمان اصطلاح شده مردی که از بیم به اصطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او برسند گویند بست نشسته. (انجمن آرا) (آنندراج). در بهار عجم نوشته که: بر دور مزارات حضرات بفاصلهٔ یک کروه کمابیش از جهت منع درآمدن دواب چوب‌بست کنند و بر گنهکاری یا دادخواهی که در آن بست درآید کسی مزاحم حال او نمیتواند شد و خدمهٔ مزارات مقدسات به حمایت دادخواه فراهم آمده داد او از بیدادگر ستانند و بجای چوب بست زنجیربست هم کنند. (آنندراج). پناه گاه و جایی که مردم بآن پناه آورده متحصن شوند. (ناظم الاطباء). محوطه‌ای که اگرمقصر در آن وارد شود حکومت باو دست نمی‌یابد مثل مساجد بزرگ و مزارهای مقدس و سرطویله شاه و اعیان بزرگ: فلان قاتل در مسجد شاه بست نشسته. عموماً در جلو محوطهٔ بست زنجیرکشیده است که زنجیر بست نامیده می‌شود... لفظ مذکور مأخوذ از بستن است چه در بست مذکور پناه گیرند محفوظ و راه مخالفین را به او بسته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بست شکستن و بست نشستن شود. پناهجای گناهکاران را، از امکنهٔ مقدسه و بقاع متبرکه چون مکه یا روضهٔ رسول (ص) و مقبرهٔ امامان و امامزادگان و در خانهٔ شاهان و مردمان بزرگ و در زمان قاجاریه تلگرافخانه، اصطبل همایونی و خانهٔ مجتهدین که بدان جای پناه برند تا از تعقیب مصون مانند و پلیس و ضابطین و عمال قضا، یا حکام عادةً بآنان تعرض نتوانند کرد و از آنجا بیرون نتوانند آورد. مأمن. ملجاء:

خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است
خرد از بیم، امانست و ز هر ورد، دعاست[4].
ناصرخسرو.

بست اطراف صحن حضرت رضا (ع). (مجمل التواریخ گلستانه ص۳۳۲).

ز بست عشق اگر عاقلی بیا بیرون
حصار عافیتی نیست بهتر از زنجیر.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— بست بالا خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به بالا خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع که نهر بزرگ چشمه گیلاس، چشمهٔ گُلَسب از وسط آن میگذرد و رفتن حیوانات بدانجا ممنوع است و در قدیم مقصران در آنجا بست می‌نشستند. رجوع به مطلع‌الشمس ج ۲ ص۲۳۸ شود.

— بست پایین خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به پایین خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع است و مانند بست بالا خیابان نهر چشمه گیلاس از میان آن میگذرد و هر دو بست جزو خیابان علیا و سفلای مشهد است و صحن کهنه فاصلهٔ میان دو بست است. رجوع به مطلع‌الشمس ج ۲ ص۲۳۸ شود.

— بست شکستن؛ از حد تجاوز کردن. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). شکستن و از بین بردن مانع:

برده از دل که خیال بت بدمست ترا
که شکست است ندانم دگر این بست مرا.
(آنندراج).

۱ - ن‌ل: پای‌بند.
۲ - ظ: عدد بیست و در این صورت بکسر بِ مخفف بِست باشد رجوع به بِست شود.
۳ - ظ: حاجتش. ۴ - ن‌ل: شفاست.

دست بپایین نبری دست را
نشکنی از بیخردی بست را.
ایرج میرزا (از مثنوی زهره و منوچهر، از فرهنگ فارسی معین).
- ||شخص بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن؛ فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست. (فرهنگ نظام).
- بست نشستن؛ در جای بست رفتن و ماندن: فلان شخص را حاکم میخواست بگیرد رفت بست نشست. (فرهنگ نظام). رجوع به بست به معنی پناهگاه شود:
گریزگاه دل خسته، زلف چون شست است
ستم‌رسیده علاجش نشستن بست است.
میرنجات (از آنندراج).
بسته است به مردم سر ره چشم سیاهش
خون کرده و در بست نشستست نگاهش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||پارهٔ فلزی است که برای استحکام به صندوق و غیره میکوبند: صندلی ما شکسته بود بست زدیم. (فرهنگ نظام).
- بست زدن؛ پارهٔ مفتول یا تختهٔ آهنی را برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته و استحکام صندوق و غیر آن بآنها زدن: کاسه چینی ما را بندزن چهار بست زد. (فرهنگ نظام: بستن).
||در تداول امروز تکهٔ کوچک تریاک که به حقهٔ وافور چسبانند کشیدن را. رجوع به فرهنگ نظام شود.
- بست چسباندن؛ چسباندن بست تریاک بر سر حقهٔ وافور. (فرهنگ فارسی معین).
- بست زدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستی بزنیم.
- بست کشیدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستی بکشیم.
||و در این کلمات بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است: جربست. سنج‌بست. مج‌بست. (یادداشت مؤلف).
بست. [بِ] (عدد، اِ) مخفف بیست که ترجمهٔ عدد عشرین است. (غیاث) (آنندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰). بیست. دو دفعه ده. (ناظم الاطباء). عدد بیست که لفظ دیگرش عشرین است لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی هندوستان همان مخفف (بست) در تکلم و ترهم استعمال میکنند که غلط است. (فرهنگ نظام).
بست. [بَ / بِ] (اِخ) وادیی به سرزمین اربل از ناحیهٔ آذربایجان در جبال. (از معجم البلدان). نام وادیی در اربل. (ناظم الاطباء). رودی است در اربل از ناحیهٔ آذربایجان. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۰۰).
بست. [بِ] (اِخ) نام دیهی است به کردستان سزاردلان. (انجمن آرا) (آنندراج). دهی است از دهستان خورخوره دیواندره شهرستان سنندج که در ۴۲ هزارگزی باختر دیواندره در درهٔ شمالی کوه چهل چشمه در کوهستان واقع است. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنانش جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بست. [بُ] (اِ) گلزار. (برهان). به معنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد در این صورت لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال میشود چه در باغ چیزهای خوشبو از میوه و گل هست، لفظ بُشْد مبدل بست مذکور است. (فرهنگ نظام). ||جایی را نیز گویندکه میوه‌های خوشبوی در آنجا بهم رسد. (برهان)[1] (ناظم الاطباء). جایی راگویند که میوه‌های خوش‌بو در آنجا بسیار باشد. (جهانگیری) (هفت قلزم). رجوع به بُسد شود. جوالیقی در المعرب آرد: و از لفظ بستان کلمهٔ بَست آمده و آن فارسی است چه هیچیک از مشتقات کلمهٔ عربی مرکب از «ب س ت» نیاورده است. (جوالیقی ص ۵۴ س ۱).
بست. [بُ] (اِ) بستاوند. پشته. گریوه. زمین ناهموار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستاوند شود. ||وقتی است منحوس به مقدار دوازده ساعت که بعد از سه شبانه‌روز به سبیل دور میاید مبدأ آن از هنگام ابتداءِ اجتماع شمس و قمر است، به هندی آن را بهدرا گویند. (غیاث) (آنندراج). باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه روز بر سبیل دور برمیگردد. ||محور سنگ‌آسیا. ||گندم بریان. (ناظم الاطباء).
بست. [بُ] (اِخ)[2] آبست، نام ولایتی. (برهان). مملکتی. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود. (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری. (شرفنامهٔ منیری) (هفت قلزم). شهری است از ایران. (غیاث). نام ولایتی است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). شهری بزرگ است. [از حدود خراسان] با باره‌ای محکم بر لب رود هیذمند نهاده با ناحیتی بسیار و «دَرِ» هندوستان است و جای بازرگانان است و مردمانی‌اند جنگی، دلاور و از او میوه‌ها خیزد که خشک کنند و بجایها برند و کرباس و صابون خیزد. ابوالفتح بستی از این شهر است. (حدود العالم). از اقلیم سیم است... شهری وسط است و هوایش معتدل و آبش از رود، ارتفاعاتش خرما، غله و اندکی میوه باشد. (نزهةالقلوب). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود. مؤلف معجم‌البلدان آرد، شهری است میان سجستان و غزنین و هرات و گمان من اینست که از اعمال کابل باشد زیراکه اخبار و فتوحی که ما از او یافته‌ایم و بما رسیده مقتضی این قیاس و صحت آن میباشد شهریست که مزاجاً گرم و هوایش حدتی دارد و امروزه آن را گرمسیر میانند انهار و باغات زیاد دارد ولی خرابست از بعضی فضلا پرسیده‌اند که بست چگونه است گفته است مثل تثنیهٔ اوست یعنی بستان است. رجوع به معجم‌البلدان شود. مؤلف مرآت‌البلدان آرد: بست از شهرهای سیستان و در دویست و بیست هزار ذرعی قندهار و در نقطهٔ غربی جنوبی واقع شده و رود هیرمند از حوالی آن میگذرد و مسافت آن تا غزنین سیصد میل است مدتی آن را بست مینامیده‌اند و در اوایل دولت امیر سبکتکین مقارن ۳۶۷ هـ.ق.طغان‌نامی حصار بست را مسخر داشت و در آن زمان بای‌توزنامی قصد طغان نموده او را از بست بیرون کرد و طغان ملتجی به امیر سبکتکین شده و وی بای‌توز را منهزم و طغان را به امیری بست منصوب کرد اما طغان پس از چندی خراج نگزارد و میان وی و سبکتکین جنگ درگرفت و طغان به هزیمت شد و قلعهٔ بست امیرسبکتکین را شد و بطوریکه از تواریخ مستفاد میشود در زمان شاه عباس ثانی هنگامی که متوجه فتح قندهار بود یکی از سرکردگان وی محراب‌خان قلعهٔ بست را بسال ۱۰۵۸ تنگوزئیل بگشود. (از مرآت‌البلدان):
ز زابلستان تا بدان روی بست
بنوی نوشتند عهد درست. فردوسی.
ز زابلستان تا بدریای بست[3]
بدو داد بنوشت عهد درست. فردوسی.
خروشان همه زابلستان و بست
یکی را نبد جامه بر تن درست. فردوسی.
بدو بخشید مال خطهٔ بست.
فرخی (از انجمن آرا).
تا بود سیستان برابر بست
تا بود کش برابر تخشب. فرخی.
امیرمحمود از بست تاختن آورد. (تاریخ بیهقی). ناحیتی است از غور پیوسته به بست.

۱ - بست baçt و بُد (باغ). (ویوستی بندهش ۸۸) حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: بست).
۲ - در پهلوی Bust ، Bast. (مارکوارت شهرستانهای ایران ۱۷). و Bustik، بستی منسوب به بست. (اونوالا ۳۹۸).
۳ - شاید رود هیرمند باشد؟

(تاریخ بیهقی). بست بدو مفوض شد. (تاریخ بیهقی).

بده ار پخته شد وگر نی نی
نه تو در بصره‌ای نه من در بست.
انوری (از انجمن آرا).

چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست.
خاقانی.

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمهٔ و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۸۶ و بعد و معجم البلدان، مراصدالاطلاع، دزی ج ۱، شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲، رشیدی ص۱۶۸، الجماهر ص۲۰۷، روضات ص۲۶۲، تاریخ سیستان، نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۷۸، مجمل التواریخ والقصص ص۳۳۴، حبیب‌السیر چ قدیم ج ۱ ص ۲۵۲، ۲۷۶، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۹،و ۳۴۰، ۴۱۱و، ۴۱۲، تاریخ مغول عباس اقبال ص۵۰، التفهیم ص۱۹۹، ماللهند ص ۲۹۷ س ۱۳، تاریخ بیهقی ص۶۷، ۱۰۱، ۱۲۵، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۹۴و معرب جوالیقی ص ۵۴ س ۱۱، تاریخ کرد ص۲۰۷، تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۳۵، اخبار الدولة السلجوقیه ص۷، ۱۵، ۹۲، وفیات‌الاعیان ج ۲ ص۱۲۹ س ۱۲ و حاشیهٔ همان صفحه، دیوان رودکی و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹ شود.

بست. [بُ] (اِخ) نام قلعه‌ای است مشهور. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). قلعه‌ای است به حدود افغانستان. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۶۸ و بعد شود.

بست. [بُ] (اِخ) بشت. از بلوک نیشابور است. مرحوم قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۰ دربارهٔ کلمهٔ دوغ‌آباد می‌نویسد: قصبه‌ای است از محال نیشابور، در کتب جغرافیای عرب یافت نشد ولی در دمیةالقصر در طبقات شعراء نواحی نیشابور در ترجمهٔ ابومحمد دوغبادی گوید، دوغباد قریه‌ای است از ناحیهٔ بست و واضح است که مقصود بست سجستان نیست بلکه بست در اینجا لغتی است در بشت و آن از بلوک معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار. یاقوت در معجم‌الادبا گوید: دوغاباد قصبه‌ای است از اعمال زواره و زواره از رساتیق نیشابور است. بست و دوغ آباد هم اکنون در خراسان هست و جزء توابع تربت‌حیدریه می‌باشد. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰ شود.

بست. [بُ] (اِخ) از توابع بادغیس است. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص۱۵۲.

بستا. [بِ] (اِخ) اوستا. رجوع به اوستا و اوستا ک شود.

بستا. [بَ] (اِ) بوقچه. (ناظم الاطباء). بغچه. ||القافه. (فرهنگ فارسی معین).

بستاخ. [بُ / بِ] (ص) بیستاخ. استاخ. بی‌ادب و لجوج باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲). بوزن و معنی أستاخ. (سروری). گستاخ باشد. (رشیدی). بی ادب و لجوج باشد و آن را بیستاخ باضافهٔ یا نیز گفته‌اند و بکسر نیز آمده است. (آنندراج) (انجمن آرا). بمعنی گستاخ است و آن را استاخ نیز گویند. (جهانگیری). گستاخ و جسور لفظ مذکور مخفف بیستاخ است، بی‌پروا. (فرهنگ نظام). دلیر. رجوع به استاخ وگستاخ شود: محمد بربطی این بشنود گفت و سخت خوش استاد بود و به امیر بستاخ. (تاریخ بیهقی).

بزرگی کردن ارچه ناروایست
نه کبر است این که فر پادشاییست
اگر نبود بچشم خاصکان ناز
ز بستاخی.که دارد عام را باز.
امیرخسرو (از جهانگیری).

بعهد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل
بروی عارض گلبرگ و طرهٔ شمشاد.
کلامی اصفهانی (از فرهنگ نظام).

و رجوع به بیستاخ و استاخ شود.

بستاخ وار. [بُ] (ق مرکب) گستاخوار. گستاخانه. دلیرانه. جسورانه: اگر تکلیف از میان برخیزد بستاخ‌وار یکدیگر را بتوانند دید. (کیمیای سعادت). و رجوع به گستاخوار شود.

بستاخی. [بُ / بِ] (حامص) گستاخی. بی‌پروایی. جسارت. دلیری: و هیچ آفریده‌ای از حیوانات را قوت و قدرت آن نبود که با ملک این بستاخی اندیشد. (سندبادنامه ص۲۲۲، ۲۲۳).

بستار. [بِ] (ص، اِ) سست و نااستوار است. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). بمعنی سست و نااستوار است و اصل آن بی استوار بوده. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). سست و نااستوار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲ شود:

عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
شیعتست[1] آنکو[2] که اندر عهد او بستار نیست.
ناصرخسرو.

||آب سرد. (ناظم الاطباء).

بستاق. [بِ] (اِ) اوستا. اویستا. ابستاق. ابستاخ. ایستا. بستاه. آبستا. افستا. اپستا. ستا. کتاب دینی زردشت. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی چ ۱۳۲۶ هـ.ق.ص۱۱۶). وستا: و [زردشت] کتاب بستاق که ایشان ابستا و وستا خوانند بر گشتاسب عرضه نمود. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۲). و رجوع به هر یک از کلمه‌های مذکور در جای خود شود.

بستام. [بِ] (اِ) جوهری باشد سرخ رنگ و به عربی مرجان خوانند. (برهان). مرجان. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). بسد. (جهانگیری). صاحب انجمن آرا آرد: در برهان گوید جوهریست سرخ‌رنگ که به عربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام باول مکسور به ثانی‌زده بمعنی بسد باشد و آن را بتازی مرجان خوانند. امیرخسرو فرموده:

جهان که نزد[3] خردمند دفتر ضحک است
به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام.

معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده، اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم‌کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بسام را مرجان معنی کرده و بر آیندگان مشتبه و بمعنی مرجان آورده‌اند چنانکه میرزا مهدی‌خان استرآبادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرهٔ نادره گفته است: اسپ سواری شاه را به ستام بستام آراسته بیاوردند و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است اما رشیدی باین معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده. (انجمن آرا). و رجوع به آنندراج، که عیناً استنباط مؤلف انجمن آرا را رونوشت کرده است، و رشیدی شود[4]:

می صافی درون ساغر زر
بیوی ضیمران و رنگ بستام.
قاآنی (ازفرهنگ ضیاء).

و هیون هامون‌نورد همایونی را به ستام بستام آمود ملجم کرد... (درهٔ نادره چ شهیدی ص۱۸۶). و رجوع به توضیح ص۱۰۴۹ همین کتاب شود.

بستام. [بَ] (اِ) نام درخت افرا در طوالش. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۰۶ شود.

---

۱ - نل: شیعه. (از فرهنگ نظام).
۲ - نل: آن کس. (از فرهنگ نظام).
۳ - نل: پیش.
۴ - همچنین رجوع به: «مقالهٔ نفیسی، دربارهٔ چند لغت فارسی، در یادنامهٔ پورداود» و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: بستام شود.

بستام. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۲۸ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۸۲ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، توتون، حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی است. و در دو محل بفاصلهٔ یک هزارگزی بنام بستام بالا و پایین مشهور است. سکنه بستام بالا ۲۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به بسطام شود.

بستان. [بُ] (اِ) گلزار و گلستان را گویند و مخفف بوستان هم هست. (برهان). بالضم معرب بوستان (از منتخب) در سراج‌اللغات نوشته که: لفظ فارسی است مرکب از کلمهٔ بست بالضم که بمعنی گلزار و جاییکه میوهٔ خوشبو در آن باشد و الف و نون زائد مثل شاد و شادان. (غیاث). بمعنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جایی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد. (انجمن آرا). صاحب آنندراج پس از تکرار عبارت انجمن‌آرا آرد: در بهار عجم نوشته که بستان باغ را گویند و این فارسی معرب است بساتین جمع و در فرهنگ، بستان، گلزار و جایی که بوهای خوشبو در آن بود، بست مخفف و بد مبدل و بوستان مشبع آن و با لفظ کردن مستعمل و با لفظ خوردن کنایه از رستنی و نباتات باغ خوردن. شیخ شیراز آرد:

یکی روستایی سقط شد خرش
عَلَم کرد بر تاک بستان سرش.
سعدی (بوستان).

باقر کاشی گوید:

اگرهنگام باغ و راغ نبود
میانه خانه بستان می‌توان کرد. (آنندراج).

مأخوذ از فارسی باغ و بوستان. ج، بساتین و بساتون. (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که محل چیزهای خوشبو از قبیل گل و میوه می‌باشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷، ۲۱۹ شود. الفردوس او البستان، الجنة. (نشوء اللغة العربیة ص۹۴). البستان فارسی، معرب و یجمع بساتین. (المعرب جوالیقی ص۵۳ س ۱). حَشّ. حِشّ. حُشّ. (منتهی الارب). جنت. (دهار) (منتهی الارب). حدیقه. (دهار) (تعریفات جرجانی). بستان دیوار کشیده، حدیقه. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). فردوس. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). مخرف، مخرفه. (منتهی الارب). جائز. (منتهی الارب). جایی راگویند که میوه‌های خوشبوی در آنجا بهمرسد. (برهان) (غیاث از سراج‌اللغات). معرب بوستان. (از ابن درید در جمهره و بنقل سیوطی در المزهر). ج، بساتین. بساتون. (مهذب الاسماء). بهشت. گلزار. توسعاً، باغ. گلشن گلزار و بوستان. (روضة). هر محوطه شامل درختانی که بقدر کافی دور از هم غرس شده باشند تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد. ج، بساتین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بوستان شود:

هزار آوا به بستان در کند اکنون هزار آوا.
رودکی.

و نام او [دختر نعمان‌بن منذر] حدیقه و بپارسی بستان باشد. (ترجمهٔ بلعمی طبری).

همه جای جنگست میدان اوی
بیابان و کوهست بستان اوی. فردوسی.

گذرکرد سوی شبستان خویش
همی‌گشت بر سوی بستان خویش. فردوسی.

بوستان بانا، حال و خبر بستان چیست
وندرین بستان چندین طرب مستان چیست.
منوچهری.

بستان بسان بادیه گشته است پرنگار
از سنبلش قبیلهٔ و از ارغوانش حی.
منوچهری.

هرچیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق یا جوهر... یا بستان یا از این اقسام... از این ملک من بیرونست. (تاریخ بیهقی).

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی.

مردم شجر است و جهانش بستان
بستان نبود چون شجر نباشد. ناصرخسرو.

این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار
خاک‌بستان را همی زین زینت بستان کنند.
ناصرخسرو.

من به بستان بهشت اندرم از فضلت
حکمت تست درو میوه و ریحانم.
ناصرخسرو.

و در بستان علم و حکمت بر خوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود. (کلیله و دمنه).

تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.
سوزنی.

تا در زبان تازی بستان بود بهشت
نام هزاردستان در بوستان هزار. سوزنی.

نیست بستان خراسان را چون من مرغی
مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند.
خاقانی.

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم
در هر شبستان از نعم بستان نو پرداخته.
خاقانی.

واندر آن بستان کز او دست خسان راگل رسید
ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند.
خاقانی.

بنامیزد ز بستان زمانه
ز گل قسم همی خاری نیاید. انوری.

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم‌ریز. نظامی.

از برگ و نوا بباغ و بستان
با برگ و نوا هزاردستان. نظامی.

چون سهی سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا بملک هندستان.
نظامی (هفت پیکر).

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نظر کرده دید. سعدی.

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۴۷۴).

ای بادکه بر خاک‌در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی.
سعدی (غزلیات).

بستان رخ توگلستان آرد بار
وصل تو حیات جاودان آرد بار.
سعدی (رباعیات).

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند.
سعدی (غزلیات).

بستان عارضش که تماشا گه‌دلست
پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید.
سعدی (غزلیات).

||امروز بمعنی پالیز و جالیز و مزارع صیفی باشد. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح فقها، هر زمین که دیواری آن را احاطه کند و در آن درختان خرمای پراکنده و تاک و درختان دیگر باشد چنان که بتوان در میان درختان آن زراعت کرد اما اگر در چنین زمینی درختان درهم پیچیده باشد و کشت و زرع در آن امکان‌پذیر نباشد آن راکَرم خوانند چنین است در کافی در مبحث بیان. آنچه در آن خراج و ده یک واجب است و همچنین در دررالاحکام و جامع‌الرموز. (از کشاف اصطلاحات الفنون) و تعریفات جرجانی با این اختلاف که در تعریفات بجای «کرم» «حدیقه» آمده است.

— امثال:

بستان بی سر خر؛ بصورت دستور و فرمان یعنی بی سر خر باده، در جایی گویند که جمعی هم‌ذوق در گرد هم باشند ناگاه‌مزاحمی ایشان را فرا رسد گویند: بستان بی سر خر:

بستان سر خر یافت هلا بار بخر نهْ
ماهی تو و آن به‌که رود مه بسفر بر.
قاآنی (از امثال و حکم دهخدا).

گاه‌به نجوی به اهل بزم سراید

کاین سرخر را که راه داد بپستان
قاآنی (از امثال و حکم دهخدا).
— بستان‌افروز: بهار. (ارمغان آصفی).
— بستان کردن: باغ ساختن. بوستان درست کردن:
اگر هنگام باغ و راغ نبود
میان خانه بستان میتوان کرد.
باقر کاشی (از ارمغان آصفی).
— سرابستان یا سرای بستان؛ بستان‌سرا:
سرابستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل برگشاید. سعدی (طیبات).
رجوع به بستان سرا و بستان سرای شود.
—سرای بستان؛ یا سرابستان. بستان سرا:
برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان. سعدی (طیبات).
||بستان معرب و یا محرف پستان فارسی از ستدن در شعر ابی‌المهدی آمده است:
ولا قائلا زوذا یعجل صاحبی
و بستان فی صدری علی کبیر [1].
(المعرب جوالیقی ص۹).
||(اِخ) نام کتاب فقیه ابوالکیث. (از آنندراج).

بستان. [بُ] (اِخ) ابن محمد مقتول در ۲۸۷ هـ . ق. او راست رساله‌ای در اینکه جزء تقسیم میشود الی غیرالنهایة. (یادداشت مؤلف).

بستان. [بُ] (اِخ) ابوعمرو عراقی از شیوخ ثعلبی است و او راست تفسیری. مرحوم دهخدا در فیشی بی ذکر مأخذ چنین آورده‌اند: ولیکن چلبی در کشف‌الظنون ج ۱۹۴۱ م. ستون ۴۴۱ ج ۱ ابوعمرو قراتی آورده است و میگوید ثعلبی نقل کند که وی روایت این تفسیر را از استادش ابوعمرو گرفته‌است. رجوع به ابوعمرو عراقی و کشف‌الظنون شود.

بستان. [بُ] (اِخ) طاق... رجوع به طاق بستان و مرآت‌البلدان ج ۱ صص۲۰۹ – ۲۱۰ شود.

بستان. [ ] (اِخ) بسان. محله‌ای است در هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱: بسان). رجوع به بسان شود. ||نام چند موضع. (از ناظم الاطباء).

بستان. [بُ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان دشت میشان است که در بین بخشهای موسیان و حومه و هویزه شهرستان دشت میشان واقع است. آبش از قراء بخش از نهرها و شعب رودخانهٔ کرخه تأمین میگردد. هوایش گرم و در تابستان حرارت آن به ۵۹ درجهٔ سانتیگراد میرسد. مرکز بخش قصبه بستان میباشد که در سابق آن را شماریه می‌نامیدند. این بخش از ده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: سیدیهٔ خرابه، ورمم. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، برنج و شغل مردمش زراعت، حشم‌داری و ماهیگیری است. زبان اهالی عربی است و پاره‌ای مردان به فارسی آشنا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بستان. [بُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش بستان شهرستان دشت میشان است که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری سوسنگرد کنار راه نیمه شوسهٔ سوسنگرد به بستان و همچنین در حاشیه رودخانهٔ هوفل که شعبه‌ای از رود کرخه میباشد واقع گردیده است موقع طبیعی دشت: هوایش گرم با چهارهزار تن سکنه که به زبان عربی سخن میگویند و اغلب مردان به فارسی آشنا هستند. آب قصبه از رودخانهٔ هوفل تأمین میگردد. شغل مردان ماهیگیری و راهش در تابستان ماشین‌رو است. در این قصبه بخشداری، بهداری، فرهنگ، شعبهٔ پست، نمایندهٔ آمار، پاسگاه ژاندارمری و یک باب دبستان وجود دارد. ساکنان آن از عشایر بنی‌طرف و سواری و سواعد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بستان. [بَ] (اِخ) نام کوهی در لاریجان که رودخانهٔ لار از طرف جنوب بدان محدود میشود. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن ص ۱۴۱ ترجمه ص۶۷ شود.

بستان‌آباد. [بُ] (اِخ) یکی از بخشهای ششگانهٔ مرکزی تبریز استان سوم آذربایجان و محدود است: از شمال به بخش ورزقان از شهرستان اهر از جنوب به بخش سراسکند، از خاور به بخش آلان براغوش و بخش مرکزی شهرستان سراب و از باختر بشهرستان اسکو. تغییرات جوی این بخش در تابستان بعلاوهٔ ۳۰ تا ۳۵ و حداقل آن در زمستان منهای ۱۷ تا ۱۸ درجه میباشد. هوای این بخش سرد و سالم و آبش از چشمه‌سارها و قنوات و رودخانه‌های محلی به اسم رودشهری در دهستان عباسی و رود اوجان در اوجان و بارنجچای در دهستان سهندآباد تأمین میشود. مقدار باران سالیانه به ۳۲۰ میلیمتر میرسد. گردنهٔ شبلی بارتفاع ۱۶۵۴ گز که شوسهٔ تبریز و تهران از آن میگذرد در دهستان مهران‌رود این بخش و کوه سهند بارتفاع ۳۷۰۰ گز در جنوب این بخش واقع است. محصول عمده‌اش غلات، میوه، صیفی، سبزی و درخت تبریزی میباشد. این بخش از چهار دهستان بشرح زیر تشکیل میشود:

دهستان	پارچه آبادی	جمعیت (نفر)
اوجان	۴۳	۱۷۷۰۲
عباسی	۴۴	۱۷۹۴۳
سهندآباد	۴۰	۱۹۹۴۹
مهرانرود	۶۴	۴۰۲۵۹
جمع کل	۱۹۱	۹۵۴۰۳

قراء مهم آن عبارتند از: لیقوان، بستان‌آباد، تکمه‌داش، قبچاق، شنگول‌آباد، کلوانق، آلانق، بخشایش، کردکندی، باشیز، حاجی آقا، قره بابا و انباردان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بستان‌آباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز در مسیر شوسهٔ تبریز، سراب، میانه، قرار دارد. مختصات جغرافیایی آن: طول ۴۶ درجه و ۵۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه. عرض ۳۷ درجه و ۵۰ دقیقه و ۱۵ ثانیه. ارتفاعش ۱۶۷۹ گز و اختلاف ساعت آن با طهران ۱۸ دقیقه و ۱۶ ثانیه میباشد. منطقه‌ای است کوهستانی سردسیر با ۱۰۰۷ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ اوجان و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. دارای بخشداری، کشاورزی، ژاندارمری، پست، بهداری و دبستان میباشد. چهار باب مهمانخانه و سی باب مغازه و هفت قهوه‌خانه دارد. در دو محل متصل بهم بنام بستان‌آباد بالا و پایین معروف و سکنه بستان‌آباد بالا ۴۵۹ تن و مرکز بخش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بستان‌آرا. [بُ] (نف مرکب) بوستان‌آرای. بستان‌آرای. رجوع به بوستان‌آرا و بستان‌آرای شود.

بستان‌آرای. [بُ] (نف مرکب) بستان‌آرا. بوستان‌آرا. باغبان. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۵۷ و بستان‌آرا و بوستان‌آرا شود.

بستان ابراهیم. [بُ نُ اِ] (اِخ) در بلاد اسد است. (منتهی الارب). در بلاد اسد است و ابیوردی آورده است:
و من بستان ابراهیم غنّت
حمائم تحتها فنن رطیب. (از معجم البلدان).

بستان‌ابروز. [بُ اَ] (اِ مرکب) معرب بوستان‌افروز. جوالیقی در ذیل کلمهٔ ابرهه آرد: نام نوعی از ریاحین است که به فارسی آن را بستان‌ابروز نامند. (المعرب جوالیقی ص۲۰ س ۶). و رجوع به ابن‌بیطار و بستان افروز شود.

بستان ابن ابی‌شوراب. [بُ نِ اِ نِ اَ شَ وا] (اِخ) محلی بنزدیک بغداد در قنطرهٔ یاسریة. (از تجارب‌الامم ج عکسی ج ۶ ص۵۵۴).

بستان ابن عامر. [بُ نِ اِ نِ مِ] (اِخ) نزدیک مکه است و نخلهای یمانیه و هم شامیه دارد. (منتهی الارب)... و راه بصره در اوطاس یا ذات‌العرق با این راه پیوندد و از

---

۱ – زوذاً، زود فارسی و بستان بمعنی تُخذ از ستدن فارسی است.

ذات‌العرق تا بستان ابن عامر درو آب بسیار است، بیست و دو میل و متعشی به غمرذی کنده‌است بر پانزده میل از بستان ابن عامر تا مکه بیست و چهار میل... (نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ص ۱۶۸). یاقوت آرد همان بستان ابن معمر است. رجوع به بستان ابن معمر و امتاع ج ۱ ص۵۵ شود.

بستان‌اپروز. [بُ اَ] (اِ مرکب) رجوع به بستان افروز شود.

بستان ارم. [بُ نِ اِ رَ] (اِخ) یکی از باغهای معروف شیراز بوده است. و رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

بستان‌افروز. [بُ اَ] (اِ مرکب) بوستان افروز. گلی است سرخ رنگ و بی بوی که آن را تاج خروس و گل یوسف نیز گویند و بعضی اسپرغم راکه ضیمران باشد بستان‌افروز میگویند و بجای فا، بای فارسی هم آمده است. (برهان). سرخ‌مرد یا سرخ‌مرز یا گل یوسف. (سروری). گل تاج خروس که بعضی اهل هند آن راکلغا گویند. (غیاث). نام گلی است سرخ‌رنگ که به تاج‌خروس اشتهار دارد. (انجمن آرا). گلی است سرخ که خوشبو نیست و نام دیگرش تاج‌خروس است. (فرهنگ نظام). نام گلی است سرخ‌رنگ که به تاج‌خروس اشتهار دارد و مرادف چمن‌افروز باشد. (از آنندراج). گل تاج‌خروس. (رشیدی). نام گلی است سرخ‌رنگ به تاج‌خروسک اشتهار دارد. (جهانگیری). تاج‌خروس گیاهی است که گلش مثل گوشت سر خروس است. عبهر. (منتهی الارب). گل حلوا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اهل بغداد او را بدین اسم خوانند و در میافارقین او را زینة‌الریاحین گویند و در بعضی مواضع داح نیز گویند. و عرب هر چیزی راکه بصورت نیکو بود داح و داحه گویند و او نوعیست از بقله یمانی. (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان). و رجوع به فهرست مخزن الادویه ص۱۳۹ و ابن بیطار ص۹۴ و ترجمهٔ فرانسوی آن ص۲۲۵ شود:

گر نخواهی بدم سرد صبا درگیرد
در شبستان چمن شعلهٔ بستان‌افروز.

سیف اسفرنگ.

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار. سعدی.

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار.

سعدی (قصاید).

... رخ بستان‌افروزش شنا... (درهٔ نادره چ شهیدی ص۹۳ ج ۹). ||ریحان کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

بستان‌افندی. [بُ اَ فَ] (اِخ) مصطفی‌بن محمد متوفی ۹۷۸ هـ.ق.او راست: حاشیه بر تفسیر بیضاوی یا انوارالتنزیل (سورهٔ انعام). رجوع به مصطفی‌بن پیرمحمد آیدینی و کشف‌الظنون ج ۱ ستون ۱۹۱ شود.

بستان‌الشمال. [بُ نُشْ شَ] (اِخ) یکی از باغهای برآوردهٔ امیرتیمور بتقلید از باغهای شیراز در سمرقند. رجوع به تاریخ ابن عربشاه و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص۲۱۹ شود.

بستان‌الغمیر. [بُ نُلْ غُ مَ] (اِخ) در دوران جاهلیت آن را غَمرذی کِندَة میگفتند آنگاه گروهی از بنی‌مخزوم در آنجا زمین گرفتند و آن را به نام بستان‌الغمیر خواندند. (از معجم البلدان). و رجوع به حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۷۷ و الموشح ص ۳۶۸ شود.

بستان‌المسناة. [بُ نُلْ مُ سَ] (اِخ) در بغداد است. (منتهی الارب).

بستان الموما. [بُ نُلْ] (اِخ) نام بستان معروفی به بصره بوده است. رجوع به تجارب‌الامم ج ۷/۵ چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ص۴۶۹ شود.

بستان‌النجمی. [بُ نُ نْ نَ] (اِخ) نام بستان معروفی به بغداد بود. رجوع به تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج۷/۵ ص ۳۱۱ شود.

بستان‌الورد. [بُ نُلْ وَ] (اِخ) نام باغ معروفی از آن عباس‌بن حسن. در شهر بغداد بوده است. رجوع به تجارب‌الامم چ عکسی ۱۹۱۳ م.لیدن ج ۵ و ۷۱۱ ص ۶۱.

بستان‌بان. [بُ] (ص‌مرکب، اِ مرکب)[1] یا بوستانبان. باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوستان‌بان و بستان‌پیرا شود. مؤلف نشوءاللغة آرد: عوام مصر باغبان را جنائنی و مردم عراق بغوان یا بغوان‌چی (محرف باغبان و باغبان‌چی) یا باغبان نامند و فصحای دوران عباسی بستان‌بان می‌گفتند و «تاجی» در عربی نیز مرادف همین کلمه است:

کلید از دست بستان‌بان فتاده
ز بستان ناربستان در گشاده. نظامی.

رجوع به بوستان‌بان شود.

بستان بدوران. [بُ نِ...] (اِخ) باغ معروفی به بغداد بود در قرن چهارم هـ.ق. رجوع به اخبارالراضی چ ۱۹۳۵ م. ص۲۱۸ شود.

بستان‌پیرا. [بُ] (نف مرکب، اِ مرکب) بوستان‌پیرا. باغ پیرایش‌دهنده را گویند که باغبان باشد. (برهان) (هفت قلزم). باغبان و باغ پیرایش‌دهنده راگویند که گیاهها و شاخه‌های خشک را زده از باغ بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آنندراج). باغبان. (رشیدی). باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء: بستان‌بان). باغبان که کارش پیراستن باغ است. (فرهنگ نظام):

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
از تو هر فضله که انداخته بستان‌پیرا[2].

انوری (از آنندراج).

رجوع به بوستان‌پیرا و بوستان‌پیرای و باغ‌پیرا شود.

بستان‌پیرای. [بُ] (نف مرکب، اِ مرکب) بستان‌پیرا. بوستان‌پیرا. رجوع به بستان‌پیرا و بوستان‌پیرای شود.

بستان‌جوی. [بُ] (اِخ) این نام در فهرست نزهة‌القلوب (ج ۳ چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن) بصورت فوق آمده است ولی در متن ص۲۰۹ آمده: «سیحان و جیحان دو رودانْد در ولایت روم و در صورالاقالیم و در مسالک‌الممالک آمده که سیحان از آنجا برمیخیزد و بر ولایت قسطنطیه و دیگر بلاد روم گذشته در جوی بستان میریزد.» در متن مسالک‌الممالک چ ۱۸۸۹ م. لیدن ص۱۷۷ آمده است: «و مخرج سیحان نهر اذنة من بلادالروم و یصب فی‌البحر الرومی و مخرج جیحان نهرالمصیصة من بلادالروم و یصب فی نهرالتینات...» و در نسخه بدل البستان آمده است و ظاهراً ترکیب بستان‌جوی و یا جوی‌بستان و یا بستان همه تحریف کلمهٔ «تینات» باشد. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۴۰ و ۱۴۱ ذیل کلمهٔ: سیحان و جیحان شود.

بستان‌چی. [بُ] (اِ مرکب) رجوع به بستان چی شود.

بستان چه. [بُ چِ / چَ] (اِ مصغر)[3] باغچه. باغ کوچک. بستان کوچک:

در موسم بهار که دریا شود جهان
بستانچهٔ تو گردد همچون بهشت گنگ.

سوزنی.

بستان‌چی. [بُ] (ص مرکب، اِ مرکب[4]) بستان‌بان ناطور. باغبان ترک یا محافظ و مراقب باغها، سراها. (دزی ج ۱ ص۸۳). ||باغبانی که بر اساس مزارعه کار میکند. یا باغبانی که حق برداشت محصول را اجاره میکند. باغبان. (فرهنگ فارسی معین).

بستان‌چی‌باشی. [بُ] (ص مرکب، اِ مرکب[5]) رئیس باغبانان. (فرهنگ فارسی معین). ||صاحب‌اختیار سرای. (فرهنگ

---

۱ - مرکب از بستان (بوستان) + بان پساوند محافظت و مراقبت.
۲ - نل: پیرای. (از فرهنگ نظام، آنندراج و ارمغان آصفی).
۳ - مرکب از بستان + چه، پساوند تصغیر.
۴ - مرکب از بستان (فارسی) + چی (پسوند ترکی).
۵ - از فارسی و ترکی.

فارسی معین).
بستان حمید. [بُ نِ حَ] (اِخ) باغ معروفی به بغداد در قرن چهارم هـ.ق.بوده است رجوع به اخبارالراضی چ ۱۹۳۵ م. ص۲۱۸ شود.
بستان در. [بُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۱۳هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و هفت‌هزارگزی جمیل‌آباد در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۱۰۰تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، مختصری صیفی، انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بستان دره. [بُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار که در ۱۵هزارگزی شمال باختری حسن‌آباد سوگند و ۵هزارگزی رستم‌کندی در کوهستان واقع است. با ۴۷۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بستاندن. [بِ دَ] (مص) ستاندن. ستدن: و هر سال خراج بستاندی و عمارت بسیار کرد. (قصص‌العلماء ص ۸۸). و رجوع به ستاندن شود.
— بده بستان؛ در تداول عامه، داد و ستد. دادن و ستدن. رجوع به داد و ستد شود.
بستان‌رود. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸هزارگزی خاوری سراب‌دوره و ۴هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۹۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، حبوب، پشم، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ حاتم‌وند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بستان‌رودشرف. [بُ شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵هزارگزی خاور سراب دوره و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۱۵۰ تن سکنه، آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ شرف و چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بستان‌سرا. [بُ سَ] (اِ مرکب) بوستان‌سرا. بستان‌سرای. خانه و سرایی که در بستان ساخته شده. ممکن است لفظ مذکور قلب سرابستان و به معنی باغچه و صحن خانه باشد. (فرهنگ نظام):

بلبل بستان‌سرا صبح نشان میدهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.
سعدی (طیبات).

همت تا دامن‌کشان سروی در این بستان‌سرا
از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است.
صائب (از فرهنگ نظام).

رجوع به بستان‌سرای، سرابستان، بوستان‌سرا و بوستان سرای شود.
بستان‌سرای. [بُ سَ] (اِ مرکب) بوستانسرا. بستان‌سرا. باغی که در صحن خانه سازند. (از سراج‌اللغات) (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بوستان‌سرای و سرابستان و سرابوستان، خانه‌ای که باغ داشته باشد. (آنندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود:
آورده‌اند که عابد به شهر اندرآمد و بستانسرای خاص ملک را بدو[1] بپرداختند.

مقامی دلگشای روان آسای. (گلستان).
نگه‌داشت بر طاق بستان‌سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای.
سعدی (بوستان).

در حریم سترش و بستان‌سرای عصمتش
جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرد.
(از سمط‌العلی).

و یک در، از آن بر بستانسرای برادر خود عبدالله گشاد. (تاریخ قم ص ۳۷).
بستان شاد. [بُ] (اِخ)[2] قریه‌ای است بنواحی بیهق (سبزوار) که مسکن خانواده‌ای از حاتمیان بوده است. (تاریخ بیهق ص۱۲۴).
بستان شیرین. [بُ نِ] (اِ مرکب) نام نوایست از موسیقی. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نام نواییست که مطربان زنند. (لغت فرس اسدی ص ۴۰۴ و حاشیهٔ نسخهٔ خطی نخجوانی) (سروری). نام نوایی است از موسیقی آن را باغ شیرین نیز خوانند. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود:

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌به باغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی (از لغت فرس اسدی).

بستان عافیت. [بُ نِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب). کنایه از بهشت جاودان است. (انجمن آرا).
بستان فراز. [بُ فَ] (اِ مرکب) گلستان. (ناظم الاطباء).
بستانک. [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۸هزارگزی جنوب ضیاءآباد و یک‌هزارگزی راه همدان واقع در جلگه. هوایش معتدل دارای ۴۵۱ تن سکنه. شیعه‌مذهب با زبان ترکی و فارسی. آبش از قنات و رودخانهٔ خررود. محصولش غلات، پنبه، کرچک و شغل مردم آنجا زراعت و جوراب‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
بستانک. [بُ نَ] (اِخ) دهی به سرحد فارس و خوزستان و از آنجا تا اَرَّجان چهارفرسنگ باشد. رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ص۱۸۹ شود.
بستانکار. [بِ] (نف مرکب) داین. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). طلبکار مقابل بدهکار و مدیون و مقروض. (دزی ج ۱ ص۸۳).
— بستانکار با وثیقه؛ بستانکاری که طلبش بوسیلهٔ وثیقه تضمین شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— بستانکار عادی؛ بستانکاری که وثیقه ندارد و حق تقدمی هم ندارد. غریم. (فرهنگ فارسی معین).
بستانکار. [بُ] (نف مرکب) باغبان. آنکه مباشر کار باغ، بستان و بوستان باشد. ||صیفی کار.
بستانکاری. [بُ] (حامص مرکب) عمل بُستانکار و باغبان. ||صیفی‌کاری.
بستانکاری. [بِ] (حامص مرکب) طلبکاری. (فرهنگ فارسی معین).
بستان موسی. [بُ نِ سا] (اِخ) یکی از باغهای معروف بغداد در دورهٔ مأمون متعلق به موسی و در عقدالفرید بنام مؤنسهٔ بنت‌المهدی یاد شده است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص۲۳ س ۵ شود.
بستان موسی‌بن‌بغا. [بُ نِ سَبْ نِ بُ] (اِخ) محلی در اسفل واسط. رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص۱۳۴ شود.
بستانو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شوسهٔ سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۲۹۰ تن سکنه. آبش از چاه، محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و شغل مردمش زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).چهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق علویه است. بندریست در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد.
بستانو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری بندرعباس سر راه مالرو بندرعباس به خمیر در جلگه واقع

---
1 - نل: برای او. 2 - نل: تساتساد.

است. آبش از چاه، محصول آنجا خرما شغل مردم زراعت، راه آن مالرو، و مزارع جمالی، لنگر کهنه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بستانه. [بُ نَ] (اِخ) به هفت‌فرسنگی مغرب عباسی باشد. بندریست در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد. مشیرالدوله آرد: آپستان، بستانه امروزی ولی چون در کنار خلیج پارس دو بستانه است یکی در مشرق بندرعباس و دیگری در مشرق بندرلنگه، ظن قوی این است که آپستانه، بستانه اولی است. (ایران باستان ج اول ج ۲ ص ۱۵۰۹).

بستانی. [بُ] (ص نسبی) بوستانی. منسوب به بستان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باغبان. (ناظم الاطباء). ||اهلی، مقابل وحشی و بری و صحرایی: خشخاش بستانی؛ خشخاش ابیض، خشخاش سپید. کرفس بستانی.

بستانی. [بُ] (اِخ) اگوستین (کشیش) او راست: الکواکب‌السیار که آن را به سال ۱۹۰۶ م. در ۳۱۲ ص به چاپ رسانیده است. رجوع به معجم‌المطبوعات شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) امین (وکیل دادگستری). او راست: مختارات، مشتمل بر رسایل و فصول دربارهٔ اجتماع و قانون و قضا و ادب و سیاست چ مطبعهٔ الهلال ۱۹۱۹ م. در ۲۴۸ ص. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) بطرس، معلم (۱۸۱۹ - ۱۸۸۷ م.) معلم بطرس‌بن بولس‌بن عبدالله‌بن کرم‌بن شدیدبن ابی‌شدیدبن محفوظ بستانی از قریهٔ دبیه از اقلیم خروب جبل لبنان. تحصیلات خود را در مدرسهٔ عین‌ورقه (که مدرسهٔ بنامی است در لبنان) به پایان آورد و سپس مدتی در آنجا بتدریس پرداخت و بعد به بیروت شد و با مبلغان پروتستانی رفت و آمد کرد و از مذهب ایشان پیروی میکرد. در مدرسهٔ عبیه که دکتر واندیک آن را تأسیس کرده بود بتدریس پرداخت دوباره به بیروت بازگشت و بسمت ترجمان کنسول امریکا انتخاب شد. و شروع به تألیف و وعظ و خطابه کردو با عالی سمیت و دکتر واندیک در ترجمهٔ تورات همکاری کرد. سپس به تألیف قاموس معروف خویش محیط‌المحیط پرداخت و در زمرهٔ نام‌آوران بشمار آمد و بسال ۱۸۶۳ م. در بیروت بتأسیس مدرسهٔ ملی پرداخت که از دیگر نواحی شام و مصر و اسلامبول و یونان و عراق دانشجویان بدان روی آوردند. آنگاه در آغاز سال ۱۸۷۰ م. مجلهٔ الجنان را که حاوی مقالات مهمی بود دایر کرد. و سپس روزنامهٔ الجنه را منتشر ساخت و فرزندش سلیم در ادارهٔ امور مدرسه و انتشار دو مجله وی را یاری میکرد وی را تألیفات سودمندیست که در دیگر نواحی دنیا معروف است بویژه دایرة المعارف وی، و آن کتاب مهمی است که پس از به پایان رساندن محیط‌المحیط به فکر تدوین آن افتاد. سپس نمونه‌هایی از آن را بنزد خدیو مصر، اسماعیل فرستاد و خدیو برای تألیف و چاپ و انتشار این اثر وی را کمک کرد و حکومت مصر نیز برای کمک بچاپ و انتشار کتاب مزبور بر آن شد تا هزار نسخه از آن را بخرد و ضمناً کتابخانه‌ای حاوی کتابهای مفید در اختیارش گذاشت. مؤلف نمونه‌ای از فضل و اجتهاد و استادی و ثبات و کوشش در راه دانش بود و در بیروت بسال ۱۸۸۷ م. به مرض سکته درگذشت و خطبا و شعرا در رثاء وی مقالات و اشعار زیادی منتشر ساختند. آثارش عبارتند از: ۱- آداب‌العرب در خطبه، چ بیروت ۱۸۵۹ م. ۲- تاریخ ناپلئون اول امپراتور فرانسه چ بیروت ۱۸۶۸ م. در ۴۳۵ ص. ۳- دایرةالمعارف، که نخستین دایرةالمعارف علمی است، در هشت جزء: جزء اول، الف - ابوالاملاک چ ۱۸۷۶ م. در ۷۹۲ ص. جزء دوم، ابوامیة - ارجوان چ ۱۸۷۷ م. در ۸۰۰ ص. جزء سوم، ارحوب - اغنت چ ۱۸۷۸ م. در ۸۰۰ ص. جزء چهارم چ اغتمید - ایونا چ ۱۸۸۱ م. در ۸۰۶ ص. جزء پنجم، ایوب - بیوس چ ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. جزء ششم، تأبط شراً - حرب. چ ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. که پسرش سلیم آن را بپایان آورد. جزء هفتم، حرب‌بن ابیه - دمشق چ ۱۸۸۳ م. در ۷۷۰ ص. جزء هشتم، دمسیس - روستجق چ ۱۸۸۴ م. در ۷۶۴ ص. سپس مجلدات ۹ تا ۱۱ را نجیب و امین بستانی به کمک سلیمان افندی بستانی بپایان رسانیدند.

جزء نهم، رسول - سلیک چ ۱۸۸۷ م. در ۷۶۲ ص. جزء دهم، سلیکون - صلاح‌الدین چ ۱۸۹۸ م. در ۷۵۹ ص. جزء یازدهم، الصلبة - عثمانیة چ ۱۹۰۰ م. در ۷۵۵ ص.

۴- روضةالتجار فی مبادی مسک‌الدفاتر چ بیروت ۱۸۵۱ م. ۵- قصه روبنسون کروزن ترجمه به عربی از زبان انگلیسی چ بیروت[1]. ۶- قطرالمحیط که مختصر محیط‌المحیط است. جزء ۲ چ بیروت ۱۸۶۷ - ۱۸۷۱ م. ۷- کشف‌الحجاب فی علم الحساب، چ بیروت ۱۸۴۸ م. ۳۱۷ ص و چ ۱۸۸۷ م. در ۴۱۴ ص. ۸- الکوثر، اعلانی است برای کتاب دائرةالمعارف بمنظور اینکه کتاب را بدین نام بخوانند. چ بیروت ۱۸۷۴ م. در ۱۴ ص. ۹- محیط المحیط، درآغاز متذکر میشود مشتمل است بر لغاتی که در محیط فیروزآبادی آمده باضافهٔ لغات بسیاری که آوردن آنها بر وی دشوار بوده است. فراغ از تألیف ۱۸۶۹ م. جزء ۲ چ بیروت ۱۸۷۰ م. ۱۰- مصباح الطالب فی بحث المطالب، شرحی است بر بحث‌المطالب مطران جرمانوس فرحات. چ بیروت ۱۸۵۴ م. در ۴۲۵ ص. ۱۱- مفتاح‌المصباح در صرف و نحو، چ بیروت ۱۸۶۸ م. در ۳۱۶ ص و آن را برای مبتدیان مختصر کرده است. چ ۱۸۶۲ م. در ۱۴۴ ص. ۱۲- الهیئةالاجتماعیة و المقابلة بین العوائدالعربیة و الافرنجیة، چ بیروت ۱۸۶۴ م. در ۴۲ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی، ریحانة الادب و النقود ص۲۵ شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) خوری، بطرس. لبنانی مارونی مقیم بیروت، متولد بسال ۱۸۷۹ م. و شاگرد مدرسهٔ عین‌ورقه. او راست: ۱ - آداب‌المراسلة، برای شاگردان مدارس چ بیروت ۱۹۱۲ م. در ۱۷۴ ص. ۲ - الرسائل العصریه، مجموعه‌ای است از نامه‌ها در موضوعهای عادی در فن ترسل. چ بیروت ۱۹۱۰ م. در ۳۴۴ ص. ۳ - روایة داودالملک. چ بیروت ۱۹۰۶ م. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) سعید افندی متوفی ۱۹۰۱ م. او راست: روایة ذات‌الخدر، که در آن آداب و رسوم مصریان را بشیوهٔ لطیفی مجسم ساخته است چ اسکندریه ۱۸۸۴ م. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) سلیم. (۱۸۴۸ - ۱۸۸۴ م.) نخستین فرزند بطرس بستانی است. وی در دهکدهٔ عبیه متولد شد و علوم عربی را نزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و زبانهای ترکی و انگلیسی و فرانسوی را نزد مشهورترین استادان فرا گرفت. در سال ۱۸۶۲ م. به سمت ترجمان کنسول ممالک متحده تعیین شد و در کارهای ادبی پدر خود را یاری میکرد بویژه در ادارهٔ امور مدرسهٔ ملی و نیز در تنظیم دائرةالمعارف و نوشتن مقالات مهم در مجلهٔ الجنان یار و مددکار وی بود. سپس بشخصه انتشار دو روزنامه، الجنة و الجنان را بعهده گرفت و تعداد بیشماری داستان نوشت. وی به اخلاق خوش و هوش سرشار و علو همت و شهامت نفس و حسن نیت شهرت یافت و به بیماری سکته در دهکدهٔ بوراج در لبنان درگذشت و جنازه‌اش را تا بیروت مشایعت کردند. او راست: ۱ - تاریخ فرنساالحدیث، متضمن تاریخ امپراتوری ناپلئون اول تا وفات وی بهمکاری شیخ خطارالدحداح، چ بیروت ۱۸۸۴ م. در ۱۰۴۰ ص. ۲ - تاریخ

---

۱ - این داستان در مالت یکی از شهرهای اندلس بسال ۱۸۳۵ م. در ۲۵۲ ص بدون نام مؤلف به عربی درآمده است.

ناپلئون بوناپارت فی مصر و سوریا، بنقل از تاریخ فرنساالحدیث چ مطبعهٔ غرزوزی اسکندریه ۱۹۱۴ م. در ۲۰۰ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) سلیمان‌بن خطاربن سلوم نادر بسال ۱۸۵۶ م. در دهکدهٔ بکشتین لبنان متولد شد و بسال ۱۹۲۵ م. درگذشت وی عضو مجلس اعیان قسطنطنیه و بازرس ادارهٔ کل کار بوده. او راست:

۱ - الیاذه، هومیروس، (ایلیاد همر) به نظم عربی با شرح تاریخی و ادبی و مقدمه‌ای دربارهٔ شعر و شعرا و ادبیات یونان و عرب چ مطبعةالهلال ۱۹۰۴م. در ۱۲۶۰ ص.

۲ - عبری و ذکری، یا تاریخ الدولةالعثمانیة قبل از مشروطه و بعد از آن چ مطبعةالاخبار ۱۹۰۸م. در ۲۰۴ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) عبدالله وی استاد لغت عرب در مدرسهٔ بطریکیهٔ و مدرسهٔ حکمت بیروت بوده. او راست: ۱ - خطاب فی‌التاریخ العام تألیف بوسویه فرانسوی که آن را بهمکاری شاکرعون ترجمه کرده است. چ بیروت ۱۸۸۲ م. در ۳۳۶ ص. ۲ - کتاب النحو، که جزو دوم از کتاب بحث المطالب تألیف مطران جرمانوس فرحات است با اضافاتی بر آن چ. عبدا (لبنان) ۱۹۰۰ م. در ۲۹۹ ص. ۳ - تصحیح کتاب الاقتضاب فی ادب‌الکتاب تألیف ابن سید بطلیوسی. ۴ - البستان، و آن کتاب لغتی است در دو مجلد بزرگ که مجلد اول آن بسال ۱۹۲۷ م. منتشر شده است. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) میخائیل عبد. وی رئیس یکی از محاکم لبنان بوده. او راست: مرجع‌الطلاب، کتابی است در فقه که در آن مسائل مربوط به معاملات شرعی و فتاوی مشهور را آورده است. چ مطبعهٔ علمیة بیروت ۱۹۱۴ م. در ۷۱۷ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) نجیب. وی سومین پسر معلم بطرس بستانی و متولد در بیروت بوده. علوم ادب را نزد پدر و مادر خود آموخت و مقالات سیاسی در روزنامهٔ الجنه و الجنان نوشت سپس در قاهره به وکالت دادگستری پرداخت. او راست: ذکری و مشاهدات فی‌الاستانه اسلامبول، چ مصر ۱۹۱۴ م. (از معجم‌المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) ودیع. وی از دانشکدهٔ آمریکایی بیروت فارغ‌التحصیل شد. او راست: ۱ - البستانی که ترجمهٔ منتخبی از مجموعهٔ اشعار عشقی نابغهٔ معاصر هند «رابند رانات تاگور» است. ۲ - ثمرةالحیاة، تألیف لرد اوبری از علمای انگلیس که از متن فرانسوی به عربی درآورده است. چ مصر ۱۹۱۰ م. ۳ - رباعیات عمرالخیام؛ از نوابغ شعرای ایران که از روی ترجمهٔ فیتز جرالد انگلیسی با مقابله با ترجمهٔ هونیولد نیکلا و کارنر و مکارنی به شعر عربی (هفت مصراعی) درآورده است. چ مطبعهٔ الآداب ۱۹۱۲ م. در ۱۴۲ ص. ۴ - السعادةوالسلام، تألیف لرد اوبری انگلیسی که به عربی درآورده است، چ مطبعةالمعارف ۱۹۱۰ م. ۵ - مسرآت‌الحیاه، تألیف لرد اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ مصر در ۲۰۵ ص. این کتاب کرت دیگر بقلم خلیل‌بک ثابت ترجمه شده است. ۶ - محاسن‌الطبیعة و عجائب‌الکون تألیف لرد اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ مصر ۱۹۱۳ م. ۷ - معنی‌الحیاة ترجمه از متن انگلیسی چ مصر ۱۹۱۰ م. در ۱۵۰ ص. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) یوسف افرام، از نویسندگان روزنامهٔ مصر است. او راست: تاریخ حرب‌البلقان الاولی و الحرب البلقانیة الثانیة (تاریخ جنگ اول و دوم بالکان) جزء اول دارای چهل تصویر و دو نقشهٔ جغرافیی است چ مطبعةالهلال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ م. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالخالق بستانی از روات حدیث است. (منتهی الارب).

بستانی. [بُ] (اِخ) یوسف توما، از مردم لبنان بوده و در قاهره کتابفروشی داشته است. او راست: ۱ - امثال الغرب و الشرق، مکرر در مصر بچاپ رسیده است. ۲ - روض‌الجنان فی تاریخ جبل لبنان، کتاب مختصریست و در اسکندریه بسال ۱۹۰۸ م. در ۱۶۰ ص به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بستانی اسرائیلی. [بُ یِ] (اِخ) بستانی، وی کسی است که از پیامبر (ص) دربارهٔ اسماء ستارگانی که یوسف (ع) آنها را دیده بود سؤال کرد. رجوع به الاصابة قسم اول ص ۱۵۲ شود.

بستاوند. [بُ / بَ وَ] (اِ) بست. زمین پشته پشته را گویند که کتل و کریوه باشد. (برهان). زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و این لغت پشته‌وند بوده یعنی پشته مانند و شین آن با سین تبدیل یافته. و بضم اول بهتر از فتح است. (انجمن آرا). زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد. (آنندراج). زمین پشته پشته. (رشیدی). زمین پشته پشته و کتل و گریوه و زمین ناهموار. (ناظم الاطباء). زمین ناهموار که دارای پشته باشد. (فرهنگ نظام).[1]

بستاه. [بِ] (اِخ) نام کتاب دینی زرتشت پیامبر باستانی ایران. رجوع به آبستا، ابستاغ، ابستاق، افستا، اپستا، اوستا، اویستا، بستاق، و مزدیسنا چ ۱۳۲۶ هـ.ش. دانشگاه تهران ص ۱۱۶، ۱۳۸، ۲۵۵ شود.

بست بند. [بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸هزارگزی شمال باختر لار در دامنهٔ شمالی کوه فلات ونک قرار دارد. هوایش گرم با ۱۰۴تن سکنه. آبش از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری صنایع دستی اهالی قالیبافی و ییلاق طوایف ترک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستج. [بُ تَ / تِ] (معرب، اِ). بستج معرب بستک است و آن صمغی باشد که کندر گویندش و بعضی گویند صمغ درخت پسته است. (برهان). کندر. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل متن عبارت برهان افزاید: و این انسب است زیرا که بستج معرب بسته است اما به کسر اول. (انجمن آرا) (آنندراج). کندر. (ناظم الاطباء). صمغی است که از آن در تصفیهٔ هوا و بوی خوش بخور کنند و نام دیگرش کندر است. (فرهنگ نظام). رجوع به پستج شود.

بستج. [بِ تَ] (معرب، اِ) معرب پسته است که مغز خوراکی دارد. (فرهنگ نظام). ج، بساتج. (مهذب الاسماء).

بستجی. [بَ تَ] (اِخ) علی‌بن احمد فقیه. (منتهی الارب). و رجوع به علی بستجی شود.

بستدن. [بِ تَ دَ] (مص) ستدن. گرفتن:

بیاورد پس نامه مرد جوان
ازو بستد آن نامه را پهلوان. فردوسی.

ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بروی تو آمد بدی. فردوسی.

جهان را چنین است ساز و نهاد
ز یکدست بستد بدیگر بداد. فردوسی.

روز پیکار و روز کردن کار
بستدندی ز شیر شرزه شکار. عنصری.

ندادند و بستد بجنگی که خاک
ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان. فرخی.

من ز همه جهان دلی داشتم
آمدی و ز دست من بستدی. فرخی.

---

۱ - اینکه آقای نفیسی در شرح احوال و اشعار رودکی (ج اول ج ۳ ص۱۱۸۲) ذیل کلمهٔ بستاوند با آوردن شاهدی از طیان آن را بمعنی صفهٔ ساختهٔ بالای نی‌ستر آورده‌اند دارای دو سهو است زیرا اصل کلمه بنابر نقل برهان و صحاح الفرس با نقل بیت طیان (ستاوند) است بمعنی صفه‌ایکه بیک ستون و یا به ستونها برافراشته باشد. و آقای نفیسی «ب» حرف اضافه را که بر سر کلمهٔ ستاوند درآمده (بستاوند) «ب» جزو کلمه خوانده‌اند و آن اشتباه بار آمده است.

تا دل من ز دست من بستدی
سربسر ای نگار دیگر شدی. فرخی.

و عبداللهبن احمد مالها بستدن گرفت. (تاریخ سیستان). و نعمتی که داشت پاک بستدند. (تاریخ بیهقی). و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند. (تاریخ بیهقی).

بچندان که او چشم بر هم زدش
شد و بستد و باز پس آمدش.
(از لغت فرس اسدی).

گفتند نام تو چیست؟ گفت بخت نصر، گفتند ای پسر وقتی که بر بنی‌اسرائیل ظفر یابی ما را امان دهی؟ گفت امان دهم و بزرگ گردانم و عزیز دارم و نشان بستدند و رفتند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹). و رجوع به استدن، ستدن و ستاندن شود. ||مسخر کردن. تصرف کردن. فتح کردن:

همان رستم است این که مازندران
شب تیره بستد بگرز گران. فردوسی.

و در کرکوی بستدند و بسیار مردم بکشتند، گبر و مسلمان. (تاریخ سیستان). سلطان در یک روز آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵). سلطان در این مسافت به هر بقعه‌ای که رسید هر قلعه‌ای دید بستد و خراب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴).

بستر. [بِ / بَ تَ] (اِ) پهلوی، ویسترک[1]. «تاوادیا ۱۶۶:۲» همریشهٔ گستر. «اسفا ۲:۱ ص۱۷۱». جامهٔ خواب گسترانیده. رختخواب. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص۲۷۸). جامهٔ خواب گسترانیده. (ناظم الاطباء). رختخواب و فراش. (فرهنگ نظام). آنچه گسترانند برای خوابیدن و به عربی فراش گویند. (سروری). رخت‌خواب و گاهی مضاف میشود بطرف خواب و آسایش و آرام و راحت و آسودگی و با لفظ افکندن و انداختن مستعمل است. (از آنندراج). تشک[2]. (ناظم الاطباء). فراش. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) (ابوالفتوح رازی). گستردنی. نشستنی. بساط خوابگاه. تختخواب. (فرهنگ فارسی معین). برخوابه. مهاد. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب) (تفسیر ابوالفتوح رازی) (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). مثال. (منتهی الارب). وَطاء. (دهار). مَضجَع. (منتهی الارب). مَنامَة. (منتهی الارب). وِثر؛ بستر نرم. وثیر. وثار. (منتهی الارب). اگرچه عادت مشرقیان بر این استمرار یافته بود که فرشهای خود را غالباً بر زمین خانه گسترند لکن بسترها در موضع چندی از کتاب مقدس مذکور است و آنها را از چوب (سفرعزرا ۹:۳) و یا از عاج و آهن ترتیب میدادند. (سفر عاموس ۴:۶) (سفر استر: ۱:۶ و ۸:۷). چنانکه از بقایای خرابه‌های مصر و پومپای، به واضحی معلوم میگردد. (قاموس‌کتاب مقدس):

سرانجام بستر بود تیره‌خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.

زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیده‌بان تا کی آید زمان. فردوسی.

از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
وز دوستی جنگ سپرداری بالین. فرخی.

فکندگان سنان ترا بروز نبرد
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین. فرخی.

چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.
منوچهری.

ننشیند از پای و نی یک زمان
نهد پهلوی خویش بر بستری. منوچهری.

کردشان مادر بستر همه از سبز حریر
نه خورش داد مر آن بچگکان را و نه شیر.
منوچهری.

در بستر بد، یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپایین.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

خالد بر بستر خز است و بز
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصرخسرو.

بنگر که مرآن را خز است بستر
وین را بمثل زیر، بوریا نیست. ناصرخسرو.

بیا بقصهٔ ایوب صابر مسکین
بلای کرم کشید و نخفت بر بستر.
ناصرخسرو.

همی مخسبم شبها و چون تواند خفت
کسی‌که دارد بالین و بستر آتش و آب.
مسعودسعد.

در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب. خاقانی.

تو بستر من ز خاک‌رفته
من رفته بترک خواب گفته. نظامی.

دست بر سر پای در گل مانده‌ای
خشت بالین خاک بستر داشتن. عطار.

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است.
سعدی (بدایع).

و از بستر نرمش بخاک گرم نشانید. (گلستان).

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.

و هیچ بستری و فرشی نینداخته بود و ریگها در پشت و پهلوی او کوفته میشدند. (تاریخ قم ص۲۹۲).

چسان به بستر آسودگی نهم پهلو
مرا که خواب پریشان بزیر بالین است.
صائب (از آنندراج).

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش
هزار بستر آرام میشود فربه.
صائب (ازآنندراج).

بسکه شبها آتشم از تاب دل در بسترست
کس نداند کاین منم یا تودهٔ خاکسترست.
یغما (از فرهنگ ضیا).

— بر بستر عیش و حضور؛ در رختخواب راحت و بهجت. (ناظم الاطباء).

— بستر آسایش؛ بستر راحت:

بهر وادی که شوقم بستر آسایش اندازد
ره خوابیده پهلو میزند بر خواب مخملها.
فطرت مهدی (از آنندراج و ارمغان آصفی).

— بستر آسودگی؛ بستر استراحت.

— بستر افکندن، افگندن؛ رختخواب انداختن. گستردن:

در میان خلق نتوان بستر راحت فکند
سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا
میرزا رضی دانش مشهدی (از آنندراج و ارمغان آصفی).

و رجوع به فرهنگ فارسی معین: بستر افکندن شود.

— بستر انداختن؛ بستر افکندن. برخوابه گستردن، پهن کردن. و رجوع به فرهنگ فارسی معین: بستر انداختن شود.

— بستر بازکاشت؛ جایی است که نهالها را پس از یک یا دو سال از بستر تخم و گاهی از جنگل بدان منتقل میکنند تا ریشه‌ها بزرگتر و فراوانتر شود و پس از یک یا دو سال از آنجا بمحل اصلی نقل میگردد. (جنگل‌شناسی ساعی چ ۱۳۲۹ هـ.ش. دانشگاه طهران ص۶۴).

— بستر تخم؛ گاهی تخمدان نیز اصطلاح میشود محلی است که تخم درخت را در آن میکارند. (جنگل‌شناسی ساعی ایضاً).

— بستر خواب؛ رختخواب و برخوابه:

بزیر اندرون بستر خواب کرد
میانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.

بچگانش بنهادند تن خویش در آب
نچمیدند و نجنبیدند از بستر خواب.
منوچهری.

غفلت بیدرد میگردد زیاد از حرف تلخ
بستر خواب کباب خام باشد از نمک.
صائب (از آنندراج).

— بستر خواستن؛ طلب بستر کردن:

بهر صورت که در کوی بتان افتادم افتادم
نخواهم بستر و بالین برنگ خون خوابیده.
آرزو اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

— بستر راحت؛ بستر آسایش:

1 - Vistarak.

۲ - رجوع به حاشیه برهان ذیل همین کلمه و توشک شود.

در میان خلق نتوان بستر راحت فکند
سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا.
میرزا رضی دانش مشهدی. (از آنندراج و ارمغان آصفی).
— بستر رُفتن؛ نظافت کردن رختخواب. تمیز کردن جامهٔ خواب:
تو بستر من ز خاک رفته
من رفته بترک خواب گفته. نظامی.
— بستر رود؛ آنجا که آب از آن گذرد.
— ||رودخانه (بی‌آب). (فرهنگ فارسی معین). بستر رود را قدما نیاورده‌اند و بجای آن رودکده استعمال کرده‌اند رجوع به رودکده شود. وادی. دره. گلال. اودیه. رودخانه. معبر.
— بستر رومی؛ نوعی بستر بوده است: .... چون خلیفهٔ مقتدر در بغداد در حرم بر بستر رومی و مقراضی خفته باشد و بره و حلوا میخورد و کنیزکان ماهروی ملازمت او کنند...(النقض ص۶۴).
— بستر ساختن؛ بستر فراهم ساختن بستر تهیه کردن: هر که از آتش بستر سازد... خواب او مهنا نباشد. (کلیله و دمنه).
ز آب روشن سازیم بستر و بالین
ز خاک تیره برآریم لؤلؤی شهوار.
ازرقی هروی (از ارمغان آصفی).
— بستر سمندر؛ کنایه از آتش باشد که آن را به عربی نار گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص۶).
— بستر شناختن؛ بر بستر وقوف یافتن:
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک جنون
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).
— بستر شب‌خواب؛ بستری که بشب بر او خواب کنند. (آنندراج):
تا بر سر خاکستر گلخن نشینم
خورشید من از بستر شبخواب نخیزد.
سنائی (از آنندراج).
— بستر شدن؛ خوابیدن. (ناظم الاطباء).
— بستر شطرنج؛ رُقعه (زمخشری). صفحهٔ شطرنج. صحنهٔ شطرنج.
— بستر کردن؛ بستر فراهم آوردن:
چه باشی بنزد یکی شوربخت
که بستر کند شب ز برگ درخت. فردوسی.
زبرجد کند کبک در کوه بالین
پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصرخسرو.
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
خرد مست است و بالین دارد از زانوی نادانی.
خاقانی.
کشان ریش ایشان بود تا بناف
گهی کرده بستر از آن گه لحاف.
قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).
— بستر گستردن؛ بستر افکندن. انداختن:
از هر آن جانب که رو آری ز بس نقش بدیع
جبرئیل آنجا بگستردست گویی بستری.
جمال‌الدین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
— بستر مقراضی؛ نوعی بستر. رجوع به بستر رومی شود.
— بستر ناخوشی؛ رختخواب بیماری: وقتی که بر بستر ناخوشی افتاده بودم شما بعیادت من نیامدید. (فرهنگ فارسی معین).
— بستر نشستن؛ دراز کشیدن روی رختخواب. (ناظم الاطباء). از عالم مسندنشین. (آنندراج).
— بسترنشین؛ بستر نشیننده. گرفتار بستر. در بستر افتاده. مریض. (فرهنگ فارسی معین).
— بستر هجر؛ بستر فراق:
بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کای سوخته‌خرمن، گو، آخر ز چه غمگینی.
سعدی (طیبات).
— بستری بودن؛ بیمار بودن.
— بستری شدن؛ بیمار شدن بدان حد که ملازم بستر شود. مریض شدن و در رختخواب ماندن از شدت بیماری و درد. بستری گشتن.
— بستری کردن؛ مریض را خواباندن. خواباندن بیمار در بیمارستان. (فرهنگ فارسی معین).
— بستری گردیدن؛ مریض شدن و قادر بحرکت نگردیدن. بستری گشتن. بستری شدن. (فرهنگ فارسی معین).
— بستری گشتن؛ مریض شدن و قادر بحرکت نگشتن. بستری گردیدن. بستری شدن.
— گوش بستر؛ رجوع به این کلمه در جای خود شود.
— هم بستر شدن؛ هم خوابه شدن:
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد.
فرخی.
— ||کنایت از نزدیکی و عمل جنسی کردن.
||متکا و بالین و بالش. (ناظم الاطباء).

بستر آهنگ. [بِ تَ هَ] (اِ مرکب) بمعنی لحاف باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری). جامهٔ خواب. دواج. لحاف و روانداز. و رختخواب. (فرهنگ نظام). ||نهالی. (برهان) (شرفنامهٔ منیری):
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که میگیرند هر شب در برت تنگ. لبیبی.
||بعضی چادرشبی را گفته‌اند که بر روی نهالی پوشند. (برهان). اصل در آن چادریست که بر روی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است. (انجمن آرا). و بعضی گویند چادری که برای محافظت از گرد و غبار بر روی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است. (آنندراج). آنچه بروی لحاف و نهالین پوشند تا گرد نگیرد. (سروری). چادری که بالای بستر کشند و بگسترند و بعضی بمعنی چادرشب گفته‌اند که برای گرد نه‌نشستن[1] بر بستر و لحاف گسترند. (رشیدی). چادرشبی که بروی بستر کشند. (ناظم الاطباء). چادرشبی که روی بستر کشند که کثافت و گرد و خاک بر آن نشیند. (فرهنگ نظام). ||پردهٔ منقش، پردهٔ رنگین از پشم که در وی نقش و نگار باشد. مِقرَم. (منتهی الارب). مقرمة. (منتهی الارب). مِحبَر. (مهذب الاسماء).

بستره. [بِ تُ تَ] (اِ) گیاهی است. رجوع به دزی ج ۱ ص۸۳ شود.

بستردن. [بِ تُ دَ] (مص) محو کردن و پاک ساختن باشد. (برهان). بمعنی ستردن یعنی پاک‌کردن و تراشیدن و «با» زایده است چون به باء بسیار مستعمل شود. «با» آورده شد. سترد؛ یعنی پاک کند. سترده؛ یعنی پاک کرده.استره؛ آلتی که دلاکان بدان موی سترند. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). ستردن. (جهانگیری). حک کردن. تحلیق؛ موی بستردن. (زوزنی). تزلیق. (زوزنی). ازلاق. (تاج‌المصادر بیهقی). صلمعه. (زوزنی). اطمام؛ بستردن آمدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). محو کردن و حک کردن و پاک‌کردن. (ناظم الاطباء):
ورا دید کاوس بر پای جست
بخندید و بسترد، رویش بدست. فردوسی.
چو خاقان ورا دید بر پای جست
ببوسید و بسترد، رویش بدست. فردوسی.
شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان داد تا ریش وی بستردند. (تاریخ سیستان). و رجوع به ستردن شود.

بسترس. [ ] (اِخ) حبیب او راست: ترجمهٔ تاریخ هرودت به عربی چ ۱۸۸۶ و ۱۸۸۷ م. بیروت در ۶۳۶ ص. (از معجم المطبوعات).

بسترس. [ ] (اِخ) سلیم دی. (۱۸۳۹ - ۱۸۸۳م.). سلیم‌بن موسی بسترس از خاندان معروف بیروت است وی در همان شهر متولد شد و پدرش را بسال ۱۸۵۰ م. از دست داد و در دامان مادر پرورش یافت. ادبیات عرب را فرا گرفت و بسال ۱۸۵۵ م. سفری به اروپا کرد و بیرخی از زبانهای اروپایی آشنا شد. در سال ۱۸۶۰ م. سفری به اسکندریه و بار دیگر سفری به اروپا کرد و در لندن تجارتخانه‌ای تأسیس کرد و همانجا مقیم شد. مورد لطف الکساندر دوم امپراتور و محبت دولت عثمانی قرار گرفت. در شهر ولکستن (نزدیک لندن) درگذشت و جسدش را به بیروت نقل کردند و در مقبرهٔ خانوادگی بخاک

---
۱ - در متن «ک» نشستن.

سپردند. او راست: النزهةالشهية فی‌الرحلةالسلیمیة، که در آن سفر خود را به اروپا وصف کرده است چ سوریه ۱۸۵۶ م. در ۱۳۲ ص. (از معجم المطبوعات).

بسترک. [بِ تَ رَ] (اِ مصغر) بستر کوچک. (ناظم الاطباء).

بسترم. [بُ تُ] (اِ) بشترم. جوشش و دمیدگی اعضا باشد. (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به بشترم شود.

بستره. [بَ تَ رَ] (اِخ) بستیره. شهریست. (از معجم البلدان).

بستره کردن. [بِ تُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن با استره: شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن. (تذکرةالاولیاء عطار).

بستری. [بَ / بِ تَ] (ص نسبی) در بستر افتاده و گرفتار بستر. (ناظم الاطباء). بیمار و مریض: فلان یک ماه بستری بوده و حالا چاق شده. (فرهنگ نظام).

بستری. [ ] (اِخ) نام یکی از امرای تیموری معاصر میرزا الغ‌بیک. رجوع به حبیب‌السیر چ اول تهران ج ۲ ص۱۷۵ شود.

بستریدن. [بِ تُ دَ] (مص) ستردن. بستردن. محو کردن:

گرین گفته دادست ره بسپرید
وگر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی.

رجوع به ستردن و بستردن شود.

بستقان. [بُ تَ] (اِ) مالک باغ. نگاهبان آن. (ناظم الاطباء): باعانت بستقان... (درهٔ نادره چ شهیدی ۱۳۴۱ هـ .ش. ص۶۴۲).

بست قلات. [بَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاور بستک در دامنه ارتفاعات بست فلات قرار دارد. هوایش گرم با ۳۵۸ تن سکنه. آبش از باران، محصولش، غلات دیمی، لبنیات، شغل مردمش، زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بُ تَ] (اِ) صمغ درخت پسته است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). صمغ درخت پسته و یا کندر. (ناظم الاطباء). گیاهی است دارویی، اکلیل‌الملک. (یادداشت مؤلف). قسط. (فرهنگ فارسی معین). ||بعضی گویند کندر است و بعضی دیگر گویند صمغی است مانند کندر و به عربی لبان خوانند. (برهان). و رجوع به کندر شود.

بستک. [بَ تَ] (اِ) بستو. مرتبان کوچک سفالین و چینی، معرب آن، بُستوقه. (رشیدی). مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است. (فرهنگ نظام). رجوع به بستو و بستوقه شود. ||چمچه. ||خادم و خدمتکار. (ناظم الاطباء).

بستک. [بَ تَ] (اِخ) نام ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار خارک کرمان که حاکمی خاص دارد. کلاً اهل سنت‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام ولایتی است در فارس (جنوب ایران). (فرهنگ نظام). در حدودالعالم، بستکان آمده است. رجوع به بستکان شود.

قصبهٔ مرکزی بخش بستک شهرستان لار و مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول آن ۵۴ درجه و ۲۳ دقیقه و عرض آن ۲۷ درجه و ۱۴ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۱۲ گز میباشد. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شهر لار کنار شوسهٔ لار به لنگه و لار به بندرعباس واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب قصبه از چاه و باران میباشد و بر طبق آخرین آمار دارای ۳۶۰۲ تن سکنه میباشد. شغل مردم زراعت، تجارت و پیله‌وری و صنایع دستی اهالی عبا و چادرشب‌بافی است و در حدود ۱۵۰ باب دکان و یک دبستان و بخشداری، ژاندارمری، دارایی و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان لار محدود بحدود زیر: از خاور شهرستان بندرعباس، از شمال بخش مرکزی لار، از جنوب بخش لنگه، از باختر بخش گاوبندی و در مرکز شهرستان قرار گرفته است. هوایش در تمام نقاط گرم و خشک و در تابستان با بادهای سوزان. آب مشروبش عموماً از چاه و باران و آبهای جاری موجود شور و دارای مواد گوگردی میباشند. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما و جزئی صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالیش عبا، و چادرشب‌بافی است. این بخش از شش دهستان بشرح زیر تشکیل شده: حومه. فرامرزان. گوده. لمزان. دژگان. رویدر. و مجموع قراء و قصبات آن ۷۳ و تعداد نفوسش در حدود ۳۱ هزار تن و مرکز بخش قصبهٔ بستک میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار است. این دهستان بین دهستان لمزان و گوده و فرامرزان واقع و زمین آن جلگه‌ای است. هوایش گرم و خشک آب مشروب آن از چاه و باران و جزئی قنات. زراعت غلات آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما، سبزی، شغل اهالی، زراعت و کسب میباشد. این دهستان از ۱۴ آبادی و مزرعه تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۰۰ تن است. روستاهای مهم آن عبارتند از: جناح کوهج، هرنک، کوه خرد و لاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (اِخ) دهی است از درهٔ لار لاریجان آمل با ۸۵۰۰ پا ارتفاع. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۴۱ و ۱۱۵ و ترجمهٔ آن ص۶۷ و ۱۵۵ شود.

بستک. [بَ تَ] (اِخ) از توابع طهران و دارای معدن زغال سنگ می‌باشد.

بستک آباد. [بَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه در ۱۸هزارونیم‌گزی شمال هشتیان و ۱۰هزارگزی جنوب خاور راه ارابه‌رو چهریق به سلماس و در دامنه قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۶۵تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بستکان. [ ] (اِخ) شهرکیست آبادان بناحیت پارس از میان پسا و دارا گرد. (حدود العالم). و در آنندراج و فرهنگ‌نظام بستک، آمده است. رجوع به بستک شود.

بست کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) منقبض شدن. قبض کردن. چنانکه دوا یا غذایی قابض. شدّ طبیعت. قبض شدن.

— بست کردن شکم؛ (در تداول خانگی) یبوست سخت در معده پیدا شدن.

بستگان. [بَ تَ] (اِ) ج بسته:

گو پیلتن نیز پیمان بست
که آن بستگانرا گشاید دو دست. فردوسی.

پس آن بستگانرا کشیدند خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار. فردوسی.

چو قادر شدی خیره را ریزخون
مزن دشنه بر بستگان زبون.
امیرخسرو.

||زندانیان. محجوزان:

هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی.
سعدی (غزلیات).

||متعلقان و منسوبان نزدیک شخص: عدد بستگان من به ده میرسد. (فرهنگ نظام). وابستگان. خویشان.

بستگی. [بَ تَ] (حامص) ارتباط و پیوستگی. (ناظم الاطباء). رابطه. ربط:

همی دیر شد سوده آن بستگی
سبک شد دل بسته ز آهستگی.
فردوسی.

این کار بآن بستگی دارد. این دو امر بهم بستگی دارد. ||تعلق و نسبت: فلان با من بستگی دارد. (فرهنگ نظام). خویشی. قرابت اعم از نسبی و سببی. انتساب. وابستگی.

خویشاوندی. ||رابطه (در اصطلاح حساب)[1]. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). ||حب. علاقه. دوستی. علقه. عقد. بند. ||استواری و استحکام. (ناظم الاطباء). ||انجماد و بستن: از زور یخ‌بستگی عبور از راه ممکن نیست. (فرهنگ نظام). جمود. افسردگی. انعقاد. ||سد شدن. مسدود شدن راه. انسداد. مقابل گشادگی. انعقاد. غَلَق: بستگی در. (منتهی الارب): از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بیهقی).

دماغ فلک را باندیشه سفت
در بستگیها گشاد از نهفت. نظامی.
که دایم به دانش گراینده باش
در بستگی راگشاینده باش. نظامی.
چون بستگی رسد بنهایت گشادگیست.
وحید قزوینی.

||تیرگی. گرفتگی رنگ. ناشفاف بودن: آن سپیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا تیرگی یا بستگی. (التفهیم ص۳۶۸). سبب بودن گوناگون صورتهای نور، اندر ماه سه چیز است... یکی بستگی و گرفتگی و دیگر بی‌نوری. (التفهیم). ||قبض (در معده). یبوست. سدّه: و این بود تا سال دیگر که جو رسد از رنج بستگی... (نوروزنامه منسوب به خیام). تغلب[2] گفت: اصل او [یعنی تفسیر] من حسرت الفرس اذا رکضتها محصورة لینطلق حصرها؛ اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بستگیش گشاده شود. (ابوالفتوح رازی). ||قبض. گرفتگی (در اصطلاح تصوف). ||عقده. (ترجمان القرآن عادل‌بن علی). تعقید. اغلاق. عقد و بند و علاقه. (ناظم الاطباء). ||سکر طبع. (فرهنگ فارسی معین). ||لکنت و گرفتگی زبان. (ناظم الاطباء). حصر: عقله؛ بستگی زبان. عجمه؛ بستگی در سخن. (منتهی الارب).
— بستگی سخن؛ لکنت زبان. (ناظم الاطباء).
— بستگی بول؛ حبس‌البول. (ناظم الاطباء).
— بستگی فرج؛ بکارت. (ناظم الاطباء).
||بندشدگی و مضبوط شدگی. (ناظم الاطباء). حبس. بند:

چو جاماسب آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها مرا خسته دید. فردوسی.
گره‌بگشای، با ما بستگی چند؟
شتاب عمر بین آهستگی چند. نظامی.

||بند و بست عضو شکسته. (ناظم الاطباء). ||مضیقه:

زود خورم تا نکند بستگی
آنچه خدا داد بآهستگی.
نظامی (مخزن‌الاسرار).

— بستگی داشتن به؛ متعلق بودن به. وابسته بودن به.

بستم. [بِ تُ] (ص، ق) ترجمهٔ عشرین است. (آنندراج). بیستم. (ناظم الاطباء). عدد ترتیبی در مرحلهٔ بیست.

بستم. [بَ تَ] (اِخ) یکی از دهات کجور مازندران است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۱۰۹ شود. و در ترجمهٔ آن ص۱۴۸ بند «ل» به «بسطام» ترجمه شده است.

بستن. [بَ تَ] (مص)[3] پهلوی بستن[4]، از ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان، بند[5]. طبری، دوستن[6]. مازندرانی، دوسّن[7] و دَوسن[8]. گیلکی، دوستن[9]. بند کردن. فراهم کشیدن. پیوستن. ضد گشودن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ص۲۷۸). مقابل گشادن لازم و متعدی هر دو آمده. (آنندراج). ضد گشادن. (شرفنامهٔ منیری). خلاف گشودن. (ناظم الاطباء). متصل کردن. پیوستن اشیاء بهم:

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نبندند خرمکت بگلو بر. منجیک.
ببندم بیازو یکی پالهنگ
پیاده بیایم بچرم پلنگ. فردوسی.
همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست. فردوسی.
که فردا در آیم بمیدان جنگ
ببندم مر این زابلی را دو چنگ. فردوسی.
کلیتوش بشنید و بر پای جست
همه بندها را بتن در ببست. فردوسی.
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
ببندند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
هم این نامداران و گردان که هست
ببندیم کوس از بر پیل مست. فردوسی.
هر آنکس که دید از در کارزار
ببستند بر پیل و کردند بار. فردوسی.
حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند
که فال و قصه بهم بسته‌اند جاویدان. ازرقی.
بدو بندم من ازیرا که به تن جان را
عقل بستست و به تن بسته ارکانم.
ناصرخسرو.
جهان را به آهن نشایدش بستن
به زنجیر حکمت ببند این جهان را.
ناصرخسرو.
بنگر بچه محکمی ببستست
مر جان ترا بدین تن اندر. ناصرخسرو.
کسی بر گردن خر درّ نبندد. ناصرخسرو.

پس لشکر و رعیت باتفاق، تاج بالای سر این زن ببستند و فرمان‌بردار او گشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۶).

هر عروسی چو گنج سربسته
زیر زلفش کلید زر بسته. نظامی.
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بر وی جز رطب چیزی توان بست.
نظامی.

گفت این چه حرامزاده قوم‌اند. سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. (گلستان).

نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک
اگر وقار تو بر پشت او ببندد زین.
سلمان ساوجی.
محتسب دست تعدی‌گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صددانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).

— بستن دکان، بازار، مجلس، مدرسه، میخانه و جز آن؛ تعطیل کردن آنها.
— بستن خانه، در بازی نرد؛ دو مهره و زیاده را در یک خانه نهادن تا مهرهٔ حریف درآمدن بدان خانه را نتواند. گشاد بازی نکردن. خانه راگرفتن.
— بستن پرونده؛ ختم آن. از گردش و جریان خارج ساختن آن.
— بستن حساب؛ رسیدگی آخری کردن تا دیگر چیزی تازه بر آن داخل نگردد. افزوده و کاسته نشود: حساب سال را بستن؛ جمع زدن آن و بدان خاتمه دادن.
||در اصطلاح بانکی مجموع آن را بدست آوردن: مجموع معاملات پارس که بیست با عشر کشتیهای دریا سی هزار هزار درم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۰ و ۱۷۱).
— بستن خر و اسب و استر و جز آنها؛ استوار کردن طناب و رسن آنها با خیه و جز آن.
— بستن و باز کردن؛ حل و عقد کردن. رتق و فتق کردن.
— بسته‌آذین؛ آیین‌بسته. رجوع به آذین شود.
— بسته کمر؛ کمربسته. مهیای خدمت. آمادهٔ بندگی:

عید او فرخ و فرخ هر سال
فرخی برد را و بسته کمر. فرخی.

و رجوع به کمر بستن و میان بستن شود.
||جمع شدن.
— ابر بستن؛ توده شدن آن. رویهم جمع شدن آن. پدید آمدن. پوشیده شدن:

زمین گشت گردان و شد روزگار
یکی ابر بست از بر کارزار. فردوسی.
همه گرزها برکشیدند پاک
یکی ابر بست از بر تیره‌خاک. فردوسی.
هوا از ابر بستن تیره گردد
ز باد تندگیتی خیره گردد. (ویس و رامین).

و رجوع به هوابستن و میغ بستن شود.
— اجاره بستن به دکان و یا خانه؛ تعیین نرخ و قیمت کردن. اجاره‌بندی کردن.

1 - Relation.
۲ - ظ: ثعلب.
3 - Bastan. 4 - Bastan.
5 - Band. 6 - Davestan.
7 - Davessan. 8 - Davessen.
9 - Davastan.

– احرام بستن؛ احرام گرفتن. محرم شدن. لباس مخصوص حجاج را هنگام مراسم مذهبی حج در بر کردن:
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت.
حافظ.
و رجوع به لنگ بستن شود.
– بار بستن؛ بار بربستن. صاحب آنندراج در ذیل بستن آرد: بمعنی بار کردن چون خم بستن و بارگاه بستن و بنه بستن:
خروشید [شاه یمن] و بار عروسان ببست
ابر پشت شرزه هیونان مست. فردوسی.
ستوران تازی غلامان کار
باندازه بخرید و بربست بار. نظامی.
– بارگاه بستن؛ باربستن. (آنندراج، باربستن):
ببندند بر پیل نر بارگاه
درآرند جنبش باین بارگاه.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).
رجوع به باربستن شود.
– به جای بستن؛ علیل و ناتوان ساختن. از تلاش و کوشش بازداشتن. متوقف و بیحرکت ساختن:
مرا گرنه پیری ببستی بجای
بتنهایی آوردمیشان ز پای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
– بچیزی بستن؛ بچیزی وصل کردن. به چیزی پیوستن. بچیزی نسبت دادن. فرموده تا ویرا در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران وی را ببستند. (تاریخ بیهقی).
– ||بمجاز بچیزی شمردن. اهمیت دادن:
سخن چندگفتم بچیزی نبست
ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی.
– بربستن؛ رجوع به مدخل بربستن شود.
– بماهی بستن؛ در شکم ماهی کردن. وصل بماهی کردن: چو بی‌فرمان هجرت کرد [یونس] از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید به ماهی بستمش تا خلق بدانید که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. (قصص‌الانبیاء).
– بند و بست؛ نظم و استحکام و بهم پیوستگی:
درِ نگاه به قفل تغافلش بندست
ولی زیاده ازین بند و بست میخواهد.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).
همچو اقلیم سخن کز نظم بند و بست یافت
زیب و آیینی ز موزون‌ملک بود و هست یافت.
افضل الدآبادی (از ارمغان آصفی).
– ||تبانی و توافق در امور و بویژه در سیاست. و رجوع به بست و بند شود.
– تحفه بستن؛ زیور بستن. آراستن:
تحفه ز جان بسته‌ام نثار پیری را
وز دم روح‌القدس بهار پیریرا.
واله‌هروی (از آنندراج).
– جان در چیزی بستن؛ روان در چیزی بستن. کنایه از علاقه‌مند شدن بدان. شیفته شدن بدان:
عروسی دید زیبا جان در او بست. نظامی.
برآن نیت که بر آن رود پل تواند بست
همی نشست و بر آن کار بست جان و روان.
فرخی.
و رجوع به دل و دیده در چیزی بستن شود.
– جبهه بستن؛ در تداول نظامیان نوعی سلام دادن نظامی.
– جبهه را بخاک بستن؛ کنایه از تواضع و فروتنی کردن. سجود کردن:
جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).
– جراحت یا خستگی یا زخمی را بستن؛ روی آن پارچهٔ تمیزی گرفتن. پانسمان کردن:
نیکو و باندام جراحتش ببسته. منوچهری.
– جمع بستن کلمه؛ صیغه مفردی را به صیغهٔ جمع بدل ساختن.
– خستگی بستن؛ جراحت یا زخمی را بستن:
ببندم همه خستگیهای خویش
نخواهم کسی را ز خویشان به پیش. فردوسی.
– چشم بستن؛ کور کردن. از بینایی محروم ساختن. بمجاز محروم ساختن از دیدار:
که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند. سعدی (بوستان).
– ||بمجاز فریفتن. نیرنگ زدن حقه‌بازی کردن:
به ایرانیان بر بخندی همی
دگر چشم ما را ببندی همی. فردوسی.
– چشم‌بندی؛ نابینا کردن. کور کردن:
چشم باز و گوش باز و این عمی
حیرتم از چشم بندی خدا. مولوی.
– ||درتداول عوام، حقه‌بازی. نیرنگ و فریب.
– چشم از جهان بستن یا فروبستن؛ کنایه از مردن:
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست. نظامی.
رجوع به فروبستن شود.
– از عیب کسی چشم بستن یا فروبستن؛ اغماض کردن. چشم پوشی:
چشم فروبسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آینه پیش. نظامی.
– حرف بستن؛ اسناد دادن:
خاک ما از عافیت‌آباد خاموشان بود
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).
– حکم بستن؛ مترتب شدن. حکم کردن: و او را صبح دروغین گویند و بر وی هیچ حکم نبندد اندر شریعت. (التفهیم).
– حلق و دهان بستن یا فروبستن؛ از گفتن بازداشتن:
خپه گشتم دهن و حلق فروبسته چو نای
وز سر ناله شما نیز چو نایید همه. خاقانی.
– خاک بستن؛ خاک ریختن. خاک نهادن:
آن کَرَنج و شکرش برداشت پاک
و اندر آن دستار آن زن بست خاک.
رودکی.
– خرد کسی بستن؛ چشم عقل وی را بستن:
خرد را می‌ببندد چشم را خواب.
(ویس و رامین).
رجوع به چشم کسی را بستن شود.
– خواب بستن (فرهنگ نظام)؛ بمجاز دیده و چشم برنهادن. خوابیدن. رجوع به دیده، چشم برهم نهادن شود.
– خواب بر چشم کسی بستن؛ مانع خواب وی شدن. او را از خواب بازداشتن:
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را.
سعدی (بدایع).
– خیال بستن؛ تصور کردن. خیال کردن. بخیال آمدن. صاحب شرفنامهٔ منیری آورده است: صورت بستن و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده‌اند: گفتند که تو این حالت بخواب دیدی و خیال بستی که به بیداری یافتی. (تاریخ طبرستان). ... این چه خیالهاست که می‌بندد. (تاریخ بیهقی). امّا ملوک را خیالها بندد و کس به اعتقاد و به دل ایشان چنانکه باید راه نبرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۲۰). حصیری را خیال بست چنانکه مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد... مراو را دشنام داد زشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۸).
بست خیالش که هست همبر من ای عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او.
خاقانی.
بسبب میلی که بمنظوری میداشت به نیشابور رفت و خیال بست که در سر وخفا و کلمهٔ اختفا بمراد خویش متحظی خواهد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.
(گلستان).
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت.
(گلستان).
هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
(گلستان).
خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد. حافظ.
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد. حافظ.
رجوع به صورت بستن و نقش بستن شود.
— دامن اندر یکدیگر بستن؛ متحد و یگانه شدن در میدان جنگ. از هم پراکنده‌نگشتن مبارزان و چون فرد واحدی پیکار کردن:
ببندیم دامن یک اندر دگر
نمانیم کین ترک پرخاشخر. فردوسی.
— در بروی کسی بستن؛ فرازکردن در بروی کسی:
میکنی منع سرشک از دیدهٔ خونبار من
جز تو ای مژگان که در برروی صاحب‌خانه بست؟
صائب (دیوان ص۱۹۳).
— در بستن؛ فراهم آوردن دو مصراع در. فراز کردن آن. پیش کردن آن:
درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.
روز همجنسان فروشد لاجرم
روزن دل ز آسمان دربسته‌ام. خاقانی.
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی.
سعدی (از آنندراج).
و رجوع به دربستن شود.
— ||قطع ارتباط کردن:
برگزیدم بخانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست. شهید بلخی.
||بهم پیوستن. متصل ساختن. وصل کردن.
— در فرابستن؛ مسدود کردن، پیش کردن در. رجوع به فرابستن شود.
— دست کسی را بستن یا فروبستن؛ از فعالیت بازداشتن. ممانعت کردن. بازداشتن از انجام دادن کاری:
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
ز خون ریختن دست گردان ببست.
فردوسی.
بدانش بود مرد را ایمنی
ببندد ز بد دست اهریمنی. فردوسی.
بخشکی چو یوزش ببندند دست
برآرند ز ابش چو ماهی به شست.
(منسوب به فردوسی).
— دست کسی را از پشت بستن؛ (در تداول عامه) ازو پیشی جستن در انجام دادن کاری.
— دل بستن بکسی یا چیزی؛ دل باختن بکسی یا چیزی. علاقمند شدن و شیفته شدن به وی و بدان:
یک روز صرف بستن دل شد بآن و این
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.
— دل دربستن یا بستن؛ علاقه‌مند شدن. دلبستگی پیدا کردن:
بود اول خر و آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل دربست. خاقانی.
— دم کسی بستن؛ جلو زبان، یا سخن او گرفتن. دهان یا زبان او بستن:
اگر خری دم از این معجزه زند که مراست
دمش ببند که خر گنگ بهتر از گویا.
خاقانی.
— دهان بستن؛ دهان فروبستن. دهن و حلق کسی بستن. وی را از گفتن بازداشتن:
در فتنه بستن دهان بستن است
که گیتی بنیک و بد آبستن است. سعدی.
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار.
سعدی.
— دیده بستن؛ چشم بستن. دیده برهم نهادن:
امکان دیده بستم از روی خوب نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا گنم.
سعدی (از فرهنگ ضیا).
— ||کنایه از مجذوب و مسحور کردن:
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).
— دیده بازبستن؛ چشم برهم نهادن. چشم فروبستن بمجاز، چشم پوشیدن. رجوع به فروبستن شود:
همه دیده‌ها باز بندند چست
کنند آنکه آن سنگ را باز جست. نظامی.
— دیده برهم بستن؛ چشم برهم نهادن. بمجاز خوابیدن: و همه شب دیده برهم نبسته. (گلستان).
— دیده در کسی بستن؛ توجه کردن بدو. مشتاق شدن بوی:
چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده در نقش هفت‌پیکر بست. نظامی.
— دیده فروبستن؛ پنهان شدن. از دیده‌ها نهان شدن و کنایه از مردن باشد:
ز دیده فروبستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه. نظامی.
رجوع به فروبستن شود.
— دیده و دل در کسی یا در چیزی بستن؛ علاقه‌مند شدن بدو، بدان: بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته. (گلستان).
و رجوع به جان و دل در چیزی بستن شود.
— رخ بستن یا بربستن؛ بمجاز، رخ پوشاندن. روی نهان کردن:
تنگ‌چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بربستند. نظامی.
و رجوع به رخ و بربستن شود.
— رخت بستن؛ رخت بربستن. رخت دربستن. کنایه از سفر کردن. حرکت کردن:
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت. فردوسی.
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
سبکبار گشتیم و بستیم رخت. فردوسی.
برزم نریمان چو شد کار سخت
در گنج بگشاد و بربست رخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اکنون وقت آمد که بازگردی و رخت دربندی و روح خود به ارواح پدر خود پیوندی.
(قصص‌الانبیاء).
وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی. نظامی.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.
— رخت سفر آن جهان بستن؛ مردن.
— رده بستن؛ صف بستن. صف کشیدن.
— رصد بستن؛ بنظاره و مطالعه نشستن راصد.
— روزه بستن؛ روزه گرفتن:
چو ماری بر سر گنجی نشسته
ز شب تا شب بگردی روزه بسته. نظامی.
و رجوع به روزه و روزه گرفتن شود.
— روی بستن یا بازبستن؛ بربستن. بمجاز، روی نهان کردن. رخ پوشاندن. روی پوشاندن:
چو دزدان ره، روی را بازبست
سوی او خرامید تیغی بدست. نظامی.
— روی بربستن؛ روی پوشاندن:
نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی.
سعدی (مفردات).
و رجوع به روی و بازبستن شود.
— زبان کسی بستن؛ فروبستن آن. خاموش ساختن او:
ز شیرین‌کاری آن نقش جمالش
فروبسته زبان و دست نقاش. نظامی.
که چشم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند. سعدی (بوستان).
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.
سعدی (بوستان).
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست. سعدی (بوستان).
— زبان بستن؛ خاموش ماندن. سکوت کردن:
چون نپیچاند بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).
— زنگوله بستن؛ آویختن آن. آویزان کردن آن: کی زنگوله را بگردن گربه می‌بندد؟ (مثل).
رجوع به زنگوله شود.
— زیور بستن؛ آذین بستن. آراستن. ترتیب دادن. اندازه بستن. تحفه بستن. (از آنندراج):
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش.
حافظ.

و رجوع به زیور شود.
— سخن بستن؛ خاموش شدن. سخن نگفتن. از گفتار بازایستادن. و رجوع به فرهنگ نظام شود: خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار. (گلستان).
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.
سعدی (غزلیات).
رجوع به سخن و لب از گفتار و لب از سخن بستن شود.
— شوخ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و پینه و کبره بستن شود.
— صف بستن؛ رده بستن. صف کشیدن. رجوع به هریک از این لغات در جای خود شود.
— صفحه بستن؛ (در چاپخانه) صفحه بندی کردن.(فرهنگ فارسی معین: بستن صفحه).
— صورت بستن؛ تصور کردن. خیال کردن. خیال بستن. بخیال آمدن. بتصور آمدن. و رجوع به خیال بستن و خیال کردن شود: این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا ویرا صورت دیگرگونه نبندد. (تاریخ بیهقی). و صورت بست که آنچه مازیار می‌نویسد حقیقت دارد. (تاریخ طبرستان).
خدایا بذلت مران از درم
که‌صورت نبندد در دیگرم.
سعدی (بوستان).
گفت‌مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس‌او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد. (گلستان).
— طمع بستن یا طمع در کسی یا چیزی یا اندر کسی یا چیزی بستن؛ خواهان و شیفته و شایق و مایل و طالب آن بودن. آزمند شدن: بعد از پدر طمع اندر شیرین بست تا شیرین خود را به زهر بکشت. (مجمل التواریخ والقصص).
طمع بند و حکمت ز دفتر بشوی
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی.
سعدی (بوستان).
— عدل بستن؛ در تداول عامه، بستن لنگه‌های بار. عدل بندی کردن.
— غنچه بستن؛ غنچه ساختن. آفریدن غنچهٔ گل.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست.
حافظ.
— ||تصویر کردن غنچه.
فروبستن؛ ضد گشادن:
چو بگشایی گشاید بند بر تو
فروبندی فروبندند بر تو. نظامی.
رجوع به فروبستن شود.
— قبا بستن یا دربستن؛ کنایه از قبا پوشیدن. میان قبا را بستن:
قبا دربسته بر شکل غلامان
همیشه ده بده سامان بسامان. نظامی.
رجوع به دربستن شود.
— قصب بستن؛ دستار، عصابه و جز آن بر سرپیچیدن. عمامه و شال و جز آن به دور سر یا کمر بستن:
بستی قصب اندر سر ای دوست بمستی در
سه بوسه بده ما را ای دوست بدستاران.
فرخی.
— کُستی یا کشتی بستن؛ کمربند مخصوص زرتشتیان بمیان بستن. کمربند بستن:
ببستیم کشتی و بگرفت ساز
کنونت نشاید ز ما خواست باز. فردوسی.
بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.
خسروی.
و رجوع به کستی و کشتی و مزدیسنا و ادب پارسی ج ۲ ص ۳۷۶ به بعد شود.
— کله بستن یا بربستن؛ افراشتن چادر. خیمه افراشتن:
عروس شب چو نقش افکند بر دست
به شهرآرایی انجم کله بست. نظامی.
بیدمد صبح و کله بست سحاب
الصَّبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.
— کمربستن یا کمر بر میان بستن؛ کنایه از آمادهٔ کار بزرگی گشتن. بکار مهمی دست یازیدن. برای پادشاهی و سروری یا پایه‌های بلند، همت گماشتن:
کنون تا کسی از نژاد کیان
بیاید ببندد کمر برمیان. فردوسی.
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر
نه در تخمهام بست چون تو کمر. فردوسی.
اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربندد رهی گردن فرازد. نظامی.
و رجوع به میان بستن و میان دربستن شود.
— ||مقابل شدن و برابر گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن. (ناظم الاطباء). آمادهٔ نبرد و ستیزه گشتن:
هم از ره که آمد نشد زی پدر
بکین بست برجنگ جستن کمر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— ||اهتمام نمودن در کاری. (ناظم الاطباء). همت گماشتن به کاری. آماده خدمت کسی شدن:
جوانمرد کو بود غمخوار او
کمربست در چارهٔ کار او. نظامی.
— کمر برمیان کسی بستن؛ وی را برای کار مهم یا پیکار و مانند آن برگزیدن و انتخاب کردن:
هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر برمیان. فردوسی.
و رجوع به کمربستن شود.
— کمربسته؛ رجوع به بسته کمر و همین ترکیب در حرف کاف شود.
— کوس بستن شیر، ببر، پلنگ و جز آنها؛ حمله آوردن. حمله بردن آنها.
— کیغ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و پینه بستن شود.
— گفت کسی را بستن؛ وی را از گفتار بازداشتن. مانع حرف زدن او شدن. نطق وی را کور کردن:
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار.
سعدی.
و رجوع به دهان کسی را بستن شود.
— گره بستن؛ عقد. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). اتصال دادن دو قسمت جدا بهم.
— گمان بستن؛ خیال بستن:
ابوعلی گمان بست که برای او فرستاده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به خیال بستن شود.
— گوش بستن یا فروبستن؛ سخن کسی نشنودن:
ز تعلیم دانا فروبست گوش
در عیش بگشاد بر ناز و نوش. نظامی.
رجوع به فروبستن شود.
— گویایی بستن یا فروبستن؛ خاموش ماندن، سخن نگفتن:
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حسرت فروبستست گویایی.
سعدی (طیبات).
رجوع به فروبستن شود.
— لب بستن یا لب از گفتار یا سخن بستن؛ خاموش شدن. خاموش ماندن. سکوت کردن:
گشاده‌شد آنکس که او لب ببست
زبان بسته باید گشاده دو دست. فردوسی.
دگر گفت اگر شاه را لب ببست
نبینم همی تاج و تخت نشست. فردوسی.
— لب را بستن؛ خاموش ماندن. ساکت‌شدن:
هراسان بگفت این و لب را ببست
بیامد بجایی که بودش نشست. فردوسی.
چو هرمز نگه کرد لب را ببست
بدان کاسهٔ زهر یازید دست. فردوسی.
و رجوع به لب بستن شود.
— لنگ بستن؛ آویختن لنگ به خود. پیچیدن لنگ به کمر.
— مشاطه بستن؛ آرایش کردن. زیور کردن:
پر از چین زلف و رخ پرنور گویی
ببستندی مشاطه چینیانت. ناصرخسرو.
— میان بستن و میان دربستن؛ کمر بستن. همت گماشتن بکاری. مهیا شدن برای امری. مصمم گشتن بکاری. قیام و اقدام کردن

بکاری:
خروشی برآمد از ایرانیان
ببستند بر کین برزو میان. فردوسی.
روان خوار گیرم ببندم میان
بدین تیره شب همچو شیر ژیان. فردوسی.
نریمان میان بسته و جنگ را
عنان داده مه نعل شبرنگ را.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بفرمان اگر بست باید میان
چرا باید آمد سوی رومیان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دل بسودای بتان دربسته‌ام
بت پرستی را میان دربسته‌ام. خاقانی.
دوستی کو تا بجان دربستمی
پیش او جان را میان دربستمی. خاقانی.
خری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
چو سالار جهان چشم از جهان بست
به سالاری ترا باید میان بست. نظامی.
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر، دنب خرش.
(گلستان).

و رجوع به بسته کمر و کمربسته و کمر بستن شود.

— میغ بستن؛ ابر بستن. تودهٔ شدن آن. روی هم جمع شدن آن. پدید آمدن آن. پوشیده شدن:
همی گرز بارید و پولاد تیغ
ز گرد سپاه آسمان بست میغ. فردوسی.
یکی میغ بست آسمان لاله گون
درخش وی از تیغ و باران ز خون.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۱۳).

و میغ در میغ بست و دست به گریه برد. (جهانگشای جوینی).

و رجوع به ابر بستن و هوا بستن شود.

— ناله و سوز بستن؛ خاموش کردن. ساکت ساختن:
بهاری خرمست آخر کجایی
ببستی بلبلان را ناله و سوز.
سعدی (غزلیات).

— نطق بستن یا فروبستن؛ خاموش ماندن. زبان‌بسته شدن:
دل بشد از دست، دوست را بچه جویم
نطق فروبست حال دل[1] بچه گویم. خاقانی.
رجوع به فروبستن شود.

— نظر بستن؛ چشم برهم نهادن. چشم فروبستن:
ز پرهیزکاری که بود اوستاد
نظر بست هرگه که او رخ گشاد. نظامی.

— نقاب بستن و نقاب بربستن؛ چیزی بر روی کشیدن. در حجاب شدن:
پریروی از نظر غایب نگردد
وگر صدبار بربندد نقابی. سعدی (بدایع).
پری نه‌ای رخ زیبا بزیر پرده مپوش
تو آفتابی و کی آفتاب بست نقاب.
سعدی (از فرهنگ ضیا).

— ورم بستن؛ برآمدن. باد کردن:
گردید درین بحر گهر چشم حسودان
مانند حبابی که بنظاره ورم بست.
حکیم زلالی (از آنندراج)[2].

— هوا بستن؛ ابرناک و سرد شدن آن. (فرهنگ فارسی معین). گرفتگی هوا. رجوع به ابر بستن و میغ بستن شود.

||به مجاز بستن مردی را، دامادی را. بعقیدهٔ قدما بجادویی و افسون مرد را در کار مردی ناتوان ساختن. وی را از تصرف دوشیزه‌ای که زوجهٔ اوست بازداشتن: و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را راه مردی بر وی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین نبود و افتد جوانان را از این علت، زنان گفته بودند، چنانکه حیلتها و دکان ایشان است که «این خداوندزاده را بسته‌اند». (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۶۵).

||باتعویذ و دعا یا جادویی زیان چیزی را دفع کردن. ||از انتشار و انبساط ریش و جراحتی مانع آمدن. شفا دادن بیماری چنانکه: نزله بستن و سالک بستن.

— به افسون بستن؛ بسحر بستن. مقید کردن. بی‌حرکت ساختن. افسون کردن. سحر کردن:
به افسون همانسنگ بر جای خویش
ببست [فریدون] و نغلطید یک ذره پیش.
فردوسی.
برفت [تهمورس] اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست. فردوسی.
از ایشان دو بهره بافسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست. فردوسی.

||به مجاز، بند کردن. حبس کردن. مقید کردن. توقیف کردن. به زندان افکندن:
همانا دلش دیو بفریفته است
که بر بستن من چنین شیفته است. دقیقی.
تو خاقان چین را ببندی همی
گزندبزرگان پسندی همی. فردوسی.
ز بت‌پرستان چندان بکشت و چندان بست
که‌کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر.
فرخی.
چگونه است کز حرب سیری نیابی
چگونه که بر جای هرگز نپایی
مگر نذر کردی که هر مه که نوشد
شهی را ببندی و شهری گشایی. زینبی.

اگر خواهد [امیر یوسف] که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته پیش ما آورد. (تاریخ بیهقی). تا گاه بدیشان رسید و چندان بکشت که وصف نتوان کرد و دیگران بگریختند پیمان از ایشان نگرفت و بنام خدای تعالی ایشان را ببست چنانکه از آن بند نتوانند گریخت. (قصص‌الانبیاء ص ۳۴).
گراز جانور نیز یابی گزند
زمانش مده یا بکش یا ببند. نظامی.

— بربستن؛ بند کردن. حبس کردن:
آبرا بربست دست و باد را بشکست پای
تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا.
خاقانی.
رجوع به مدخل بربستن شود.

||چسباندن. چسبانیدن. چنانکه نان به تنور. خمیر گسترده را برای نان شدن به تنور چسباندن. دوسانیدن:
چو نان شوی که باشی استاد شاعران
اندر تنور نظم تو بندند بس فطیر. سوزنی.
هر که جوش تنور طوفان دید
نان در او بست احمقش دانید. خاقانی.
عروسی دید زیبا جان درو بست
تنوری گرم حالی نان درو بست. نظامی.

هرکسی درین تنور نانی ببندید... و حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم نیز نانی در آن تنور بستند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نان همهٔ درویشان پخته نشد و نانی که ما بسته بودیم خمیر بود. (ایضاً) و رجوع به دربستن به تنور و نان به تنور بستن شود.

— باز بستن؛ بستن. وصل کردن:
وان پرِّ نگارینش بر او باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار. منوچهری.

— باز بسته؛ متعلق. مربوط. وابسته:
همه باز بسته بدین آسمان
که بر بُردَه بینی بسان کیان. ابوشکور.

— بربستن؛ بهم پیوند دادن. با هم گرد کردن. بمجاز، نظم کردن:
قافیتهای طیانی که مرا حاصل شد
همه بربستم در مدح و کنون وقت دعاست.
مسعودسعد.
رجوع به مدخل بربستن شود.

— بوسه بستن؛ بوسیدن:
دست او در دست گیر و روی او در روی نه
بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار.
فرخی.

||نصب کردن. قراردادن: پس لشکر و رعیت باتفاق تاج بالای سر این زن ببستند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

— بند بستن؛ بستن طناب و جز آن برای خشکاندن لباس و جامهٔ شسته.

---

۱ - نل: خود.
۲ - صاحب آنندراج این معنی را از آبله بستن جدا کرده است.

– بستن یا دربستن نان به تنور؛ نان به تنور زدن:
ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان دربند. نظامی.
هوایی معتدل چون خوش نخندیم
تنوری گرم چون نان درنبندیم؟ نظامی.
و رجوع به بستن به تنور و نان به تنور دربستن شود.
– تپاله بستن؛ مدفوع گاو را بدیوار چسبانیدن خشکاندن را برای سوخت زمستان.
– زنگ بستن؛ جرم گرفتن. غبار گرفتن:
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند
زنگی هلاک آینهٔ زنگ‌بسته است.
صائب (دیوان ص۲۵۷).
||بمجاز، نگاشتن. نقش کردن. (لازم و متعدی): پیکرنگار نقش بست. (متعدی) مطلب در ذهنش نقش بست (لازم). صورتگری کردن. شکل کسی، یا چیزی را ساختن:
شادمان باد و همدمش صنمی
که چنویی نبسته صورتگر. فرخی.
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.
شیر توان بست ز نقش سرای
لیک بصد چوب نجنبد ز جای. نظامی.
دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار. نظامی.
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی.
هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد. حافظ.
و رجوع به صورت بستن و نقش و نگار بستن شود.
– نقش بستن؛ تصویر کردن. حجّاری کردن:
نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست.
صائب (دیوان ص۲۸۲).
رجوع به نگار بستن شود.
– نگار بستن؛ تصویر کردن. نقش و نگار کردن:
فراز آورید آخشیجان چهار
کجااندرو بست چندین نگار. ابوشکور.
– لب بستن بر چیزی؛ چسباندن لب بدان:
وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).
– مهره‌بست؛ گچ اندود:
چو شد نیمهٔ زین بنا مهره‌بست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست. نظامی.
و رجوع به مهره و مهرهٔ دیوار در ناظم الاطباء و مهره در همین لغت‌نامه شود.
– نعل بستن؛ کوفتن با میخ نعل را به سم ستور. نعل زدن. نعل کردن:
که من رخش را بستم امروز نعل
برو کرد خواهم بخون تیغ لعل. فردوسی.
ز لشکرگهش کس نیامد بدست
که بر بارگی نعلی از زر نبست.
نظامی.
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.
– نعل‌بسته؛ نعل شده. نعل کرده رجوع به نعل و بسته شود:
بر سر از سمّ نعل‌بستهٔ لعن
می‌خورد جفتهٔ خطا و صواب. سوزنی.
||ساختن. به وجود آوردن چنانکه باغ را. (دزی ج ۱ ص۸۳). ||بمجاز نسبت دادن. اسناد دادن.
– تهمت و بهتان و دروغ و افترا به کسی یا بر کسی بستن؛ نسبت دادن آن به دروغ بدو: التقول؛ سخن بر کسی بستن. (زوزنی).
||نسبت کردن. منسوب ساختن و اغلب به «بر» متعدی شود: سه کار کرد یکی آنکه زکوة نداد، دویم بهتان بر موسی بست... (قصص‌الانبیاء ص۱۱۸). و این حکایت در شهنامه بر بهرام گور می‌بندند و در سیر ملوک بر نوشیروان عادل و خدای علیم‌تر بدرستی آن. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).
افسانه‌ها به من بر چون بندی
گویی که من به چین و به ماچینم.
ناصرخسرو.
این خاتون بر یکی از چاکران شوی خویش عاشق بود و مردمان گفتندی که طغشاده پسر وی از این مرد است و وی این پسر را بر شوی خویش بسته است و این پسر از بخار خدات نیست. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۷).
حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من.
خاقانی.
پردهٔ عاشقان درد و آنگه
جرم بر روزگار بندد صبح. خاقانی.
اینچنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلندنامی هست. نظامی.
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمتی از دروغ بر من بست. نظامی.
وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست. نظامی.
چون کیانیان را عدد و عدت زیادت نماند آن قوم خویشتن را بر روافض بستند. (جهانگشای جوینی). و وضع آن جدول را که بحر ضلال بود بر ائمهٔ اهل بیت رضوان الله علیهم بست. (جهانگشای جوینی). قوم مذکور که از کیانیان به روافض نقل کرده بودند خود را بر اسماعیل بستند. (جهانگشای جوینی).
ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست.
سعدی (بوستان).
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی.
سعدی.
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم.
سعدی (بوستان).
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور.
سعدی (بوستان).
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم.
سعدی (طیبات).
چرا من خویشتن را بد پسندم
بهانه زان بدی بر چرخ بندم.
(ویس و رامین).
و برجیس بی تلبیس سجل تملک ممالک ربع مسکون بنام همایون او می‌بندد. (جامع‌التواریخ رشیدی).
قضا را دست‌پیچ خود کند در کج‌روی نادان
خطای خویشتن را کور دائم بر عصا بندد.
(از امثال و حکم ص ۱۴۱) (از جنگ زهرالریاض).
– بازبستن؛ منسوب کردن. نسبت دادن: هر سال آفتاب را به دوانزده قسمت کرد، هر بخشی سی روز، و هر یکی را از آن نامی نهاد و بفرشته‌ای بازبست از آن دوانزده فرشته. (نوروزنامه).
زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را به آستان عدم بازبستمی. خاقانی.
دگرگونه دهقان آذرپرست
به دارا کند نسل او باز بست. نظامی.
رجوع به بازبستن شود.
||منسوب ساختن. نسبت دادن: و ناسزاوار بود دربستن چیزی بدو (خداوند) و دربستن او بچیزی.... اکنون چیز وچیزی دور است از ایزد و چیزی دربسته شد بآفریده... اگر جایز بودی دربستن چیزی در خدای واجب شدی گفتن، که چیزی آفریدگارست و چیزی آفریده... بلکه او متفرد است و مجرد است از آنکه چیزهای روحانی یا جسمانی که بسیار است در او بندیم. (از کشف‌المحجوب سجستانی چ کربن ص ۴ و ۵). رجوع به دربستن شود.
– زلیفن بستن؛ تهدید کردن. ترساندن:
سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستنش بهتر زلیفن. منوچهری.
رجوع به زلیفن شود.
||بمعنی پوشیدن چون: پیرایه بستن. (غیاث). بمعنی پوشیدن چون: گل بستن و پیراهن بستن و زنار بستن و پوست بستن و جال

بستن. (آنندراج):
مرا حیرت بر آن آورد صدبار
که بندم در چنین بتخانه زنار. نظامی.
قبابست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست.
سعدی (بوستان).
ظهوری دگر راهزن زلف کیست
که زنار می‌بندد ایمان ما.
ظهوری (از آنندراج).
||آویختن. ||آراستن. زینت کردن: روزی در خانه جامه‌های دیباش پوشانیدند و پیرایه‌های زر و جوهر بر او بستند و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد. (از نوروزنامه).
چونکه شد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم ز بیم تاراجش. نظامی.
و جواهر و حلی و حلل بسیار بر ایشان بستند. (جهانگشای جوینی).
||ربط دادن. وصل کردن. پیوند دادن. چسباندن: قداره بستن. شمشیر بستن. خنجر بستن. ||بمعنی پیوند نیز آمده، چون آینه بستن. (غیاث). پیوند کردن و پیوند گرفتن چون آینه بستن. (آنندراج). و بصورت ترکیب با کلمه‌هایی چون: آذین بستن، آرایش بستن، آینه بستن، نخل بستن، و در تداول عوام تکیه بستن. طاق نصرت بستن. طاق نما بستن، بمجاز آراستن و تزیین کردن و طرازیدن، آراستن بآیینه و سلاح‌های جنگ و بوق و منتشا و کشکول و جز آنها:
ببستند آذین به بیراه و راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه. فردوسی.
تبیره ببردند و پیل از درش
ببستند آذین همه کشورش. فردوسی.
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه. فردوسی.
آنچه بر هفت گنج خانهٔ راز
بستم آرایشی فراخ و دراز. نظامی.
ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش
آیینهٔ زر بست برین طاق مقرنس.
بدر چاچی (از آنندراج).
||در تداول اطفال و یا شعراء مفحم کردن. مغلوب ساختن. مالاندن. مجاب کردن حریف در مشاعره. ||پیوستن. (ناظم الاطباء). وصل نمودن و متصل کردن و پیوند نمودن: لنگ را به کمر بستم. پرده را به دیوار بستم. (فرهنگ نظام). الصاق کردن:
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بار بست.
سعدی (بوستان).
— جان و روان در کاری بستن؛ بدان علاقه‌مند شدن. دل بستن بدان:
همی نشست و بر آن کار بست جان و روان.
فرخی.

||جمع کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لنگ بستن شود. ||فراهم کشیدن. جمع کردن. (ناظم الاطباء). بهم آمدن، ملتحم، ملتئم، متلائم کردن. آلات روینه و مسینه و مانند آن: [چون] به أرزیز ببندند و دوسانند آن ارزیز را کفشیر خوانند. (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ||به مجاز جوش خوردن. التیام یافتن:
سپاهان بد چو اندام شکسته
شکسته از فر او گشت بسته.
(ویس و رامین).
و چون کس را زخمی آید آن را به سوهان بزنند و بر جراحت کنند در حال ببندد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶).
— خود را بستن یا بار خود را بستن؛ در تداول عوام، تمولی از کاری پیدا کردن. تمول و سود نامشروعی بدست آوردن. گرد کردن.
— طرف بستن یا بربستن؛ سود بردن. منتفع شدن. جمع کردن مال:
طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هرطرف.
حافظ.
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما.
حافظ.
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست.
حافظ.
— بربستن؛ بمجاز، بدست آوردن. فایده و سود بردن:
برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق بربست هیچ.
سعدی (بوستان).
— کار بستن یا به کار بستن یا در کار بستن نصیحت و پند و فرمان و امثال آن؛ به مجاز استعمال کردن. عمل کردن بدان. انجام دادن آن: چون فیروزبن یزدجرد به پادشاهی بنشست و ملک روم بر وی مسلم شد سیرت نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
شما گر خرد را نبستید کار
نه من سیرم از جنگ و از کارزار. فردوسی.
بطوس آنگهی گفت [کیخسرو] کای هوشمند
مر این گفته را سربسر کار بند. فردوسی.
شما هرچه گویم ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم بوید. فردوسی.
هر که فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف گشت. (نوروزنامه).
گفت از من و از تو کار بستن
بیگانه نمیتوان نشستن. نظامی.
کسی کو داند و کارش نبندد
بر او بگری که او بر خویش خندد. عطار.

مده ای حکیم پندم که بکار درنبندم
که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم.
سعدی (طیبات).
ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز.
سعدی (گلستان).
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد... ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند... (گلستان سعدی).
— کار بستن چیزی؛ استعمال کردن آن: آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد تا کار بست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خنجر ببست منی گرزهٔ پنجاه منی[1]
کس جز او کار نبسته است مگر رستم زر.
فرخی.
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر.
مسعودسعد.
و رجوع به کار بستن شود.
— بکار بستن دستوری، امری، فرمانی؛ بدان عمل کردن.
— کاربند بودن؛ مجری دستور بودن. عمل کردن به فرمان یا نصیحت و مانند آنها: و احمد ترا به جای پدر است مثالهای وی را کاربند باش. (تاریخ بیهقی). و رجوع به کاربستن و کاربند شود.
— مکر بستن؛ به مجاز، پدید آوردن. ظاهر ساختن. ابداع کردن:
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست. مولوی.
||یافتن. (ناظم الاطباء). ||بمجاز، مسدود کردن و جلو گرفتن. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).
— بستن یا بربستن یا فروبستن راهی، دری، گذری، ورغی، رودخانه‌ای؛ سد کردن آن. گرفتن آن. استوار کردن آن. مانع عبور شدن. مسدود ساختن. بند آوردن آن:
یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلک. رودکی.
کسانی که بودند بر درگهش
همی بسته بودند بر وی رهش. فردوسی.
چو در کارتان کردم اکنون نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه. فردوسی.
نپیچیم دیگر ز فرمانت سر
نبندیم دیگر به هرکس گذر. فردوسی.
بام کسان را چه عمارت کنی
چونکه نبندی خود دیوار خویش.
ناصرخسرو.
سمنبر غافل از نظّارهٔ شاه

1 - نل: هشتاد منی...

که‌سنبل بسته بد بر نرگس راه. نظامی.
و بروایتی گفته‌اند شادروان شوشتر او بست اما درست‌تر آن است که شاپور ذوالاکتاف بست. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۳).
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست.
سعدی (بوستان).
در فتنه بستن دهان بستن است
کدگیتی به نیک و بد آبستن است. سعدی.
و رجوع به بربستن و بازبستن شود.
— در بستن یا بربستن؛ رخنه بستن. مسدود کردن. پیش کردن:
بنه چون جان بباد پاک‌بربند
در زندان سرای خاک‌بربند. نظامی.
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته وا کن. سعدی (طیبات).
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که‌هیچکس نگشاید اگر تو دربندی.
سعدی (طیبات).
||بنا کردن، چون حصار بستن. (غیاث). بنا کردن، چون حصن بستن و حصار بستن. (آنندراج). ساختن، برآوردن، نهادن سد، پل رودخانه، حصار و جز آن. پی افکندن. پی بنایی را ریختن:
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست.
[اسکندر] .(؟)
بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن
بزرگ‌معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.
بر آب جیحون بر هفته‌ای یکی پل بست
چنانکه گفتی کز دیرباز بوده چنان. فرخی.
دوسال، یا سه سال در آن بود، تا ببست
جسری بر آب جیحون، محمود نامدار.
منوچهری.
در مدت دو هفته ببستی تو این ملک
جسری به آب جیحون به زان هزار بار.
منوچهری.
چون بدان محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست. نظامی.
عکس رخ تو آینه را چون نگار بست
بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست.
صائب (از آنندراج).
— بستن پل؛ ساختن پل. وسیله آمد شدن به روی رودخانه فراهم ساختن.
— بستن قبر؛ گرفتن آن. با آجر و گچ خربشته کردن روی آن: ایشان را در آن محل که حال، مدفن ایشان است دفن کرده‌اند و قبر بسته‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۳۱ س ۳).
— آخر بستن؛ آخر ساختن: برای هر خری آخر نمی‌بندند (از مثل‌هاست).
— اجاق بستن؛ ساختن آن. برآوردن آن.
— حوض بستن؛ سدبستن. بند آب بستن. حوض ساختن:
خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی حوض بست و جوی بگشاد. نظامی.
— حوضه بستن: رجوع به حوض بستن شود.
چو کار آمد بآخر حوضه‌ای بست
که‌حوض کوثرش بوسید بر دست. نظامی.
— راه یا ره یا گذری را بستن یا فروبستن؛ مسدود کردن آن:
خورش تنگ شد لشکر شاه را
که‌بدخواه او بسته بد راه را. فردوسی.
یکی کنده سازیم گرد سپاه
برین جنگجویان مبندیم راه. فردوسی.
اگرکافور با قطران ره زادن فروبندد
مراکافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی.
خاقانی.
وی مهرهٔ امید مرا زخم نهانه
در ششدر عشق تو فروبسته گذرها. خاقانی.
بر او راه بربسته پوینده را
گذرگم شده راه‌جوینده را. نظامی.
راه بربسته راه‌داران را
دوخته کام کامکاران را. نظامی.
شب آمد چه شب کاژدهایی سیاه
فروبست ظلمت پس و پیش راه. نظامی.
||باز داشتن، چون آب از لب بستن. (آنندراج). ||سد کردن: آب حوض را بستن.آب رودخانه یا نهر را بستن؛ جلو آن را گرفتن.قطع کردن جریان آن. بند آوردن آن.
— آب بستن از؛ بند آوردن آن. سد کردن. قطع کردن‌جریان آن: بستن نهر را:
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی. (گلستان).
آب را از سر بند باید بست.
||باز کردن. گشادن. روان کردن. (از اضداد) جاری ساختن. چنانکه آب را. گشاده کردن. گشادن آبی را. و بمعنی رسانیدن بچیزی و در چیزی، چون: آب بستن. (از آنندراج).
— آب بستن به جایی یا در جایی؛ پر کردن. مشروب کردن: آب بحوض، به باغ، به مزرعه، به سبزیکاری بستن:
ممکن نشود که بوستان گردد
گر آب در اصل خاکدان بندم. مسعودسعد.
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت. حافظ.
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بوکه تو چون سرو خرامان به در آیی.
حافظ.
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی‌بالایی. حافظ.
— بستن نیش و دم حیوانات گزنده؛ بمجاز از آزار رساندن بازداشتن:
نیش و دم مار و دم کژدم بستن
بتوان، نتوان دهان مردم بستن. مشربی.
||صاحب آنندراج شاهد ذیل را بمعنی رام کردن آورده است: بمعنی رام کردن چون: مار بستن. مخلص کاشی گوید:
زبان خصم نتوان کرد کوته جز بخاموشی
بافسون دگر این مار را کی میتوان بستن.
(از آنندراج).
— مرز بستن؛ در زمین زراعتی و باغستانها حدود کرد یا کردها را مشخص ساختن. رجوع به این مدخل شود.
— به سوگند و به قسم بستن کسی را؛ سوگند دادن او را. پای‌بند ساختن. مقید کردن. ملزم و مأخوذ کردن او را: احمد ایشان را به سوگندان گران بست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹).
ببستن بسوگند و پیمان و کیش
گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش.
(گرشاسب‌نامه).
||بند آوردن. جلو گرفتن. بستن طبیعت. یبوست. قبض. قبض کردن. بند آوردن. مقابل راندن و اسهال: مصطکی... سعالی که از رطوبت بود ببرد و طبیعت ببندد. (الابنیه). ریباس... طبیعت ببندد. (الابنیه عن حقایق‌الادویه).شراب مویزی ... باد در شکم افکند و شکم برآورد و راههای جگر ببندد. (نوروزنامه). شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار است و راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد. (نوروزنامه). عقل البطن؛ عقل طبیعت. دارو که شکم را بندد. (دستوراللغه). اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌گشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید آید. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). قبج.... چون بریان کنند شکم ببندد. (اختیارات بدیعی).
ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیا دست. سعدی.
||بمجاز، وضع کردن. نهادن. تعیین کردن. منعقد کردن عهد و پیمان و مانند آن در مقابل شکستن پیمان و عهد چنانکه در قمار گویند: دو تومان بستیم:
بسی بسته شکستی پیش من پس چون
نگویی یک شکستهٔ خویش کی بستی.
ناصرخسرو.
و بصورت ترکیب با کلمات: عهد، پیمان، موافقت، قرار، جناب و جناغ و گرو، سوگند و مانند اینها آمده است.
— بستن با کسی؛ مهر ورزیدن با او. آشتی کردن‌با وی:
چون با دگری من بگشایم تو ببندی
ور با دگری هیچ نبندم بگشایی. منوچهری.
رجوع به دل بکسی یا چیزی بستن شود.
— اتفاق بستن؛ عهد بستن: همگان اتفاق برین بستند و منذر با سی‌هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۶). و اتفاق بستند که اگر پرویز حرکت

کند هر دو به دفع او مشغول باشند. (ایضاً ص ۱۰۵).
— اعتقاد بستن؛ گرویدن. معتقد شدن: و آنک مذهب امام معظم شافعی... دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهل‌تر. (راحة‌الصدور راوندی).
— اعتماد بستن؛ اطمینان پیدا کردن:

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
بر آب و باد کجا اعتماد کس بسته‌ست.
سعدی.

— امید بستن؛ امید داشتن. امیدوار شدن:

من امید بسته بِرِ آن قلم
که‌دست جهان را بود دستوار.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

و مرد، منظورتر گشتی و مردمان امیدها در وی می‌بستند چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).
— پیمان، عقد، عهد بستن؛ قول دادن. تعهد کردن:

جهاندار بگرفت دستش بدست
بدان گونه کو گفت پیمان ببست. فردوسی.
چو فارغ شد از پند و آموز مرد
ببستند پیمان و سوگند خورد.
(یوسف و زلیخا)[1].
بخت با ملک میر پیمان بست
برمگر داد بخت ازین پیمان. فرخی.

تا منوچهربن قابوس طاعت‌دار... سلطان... باشد... و شرایط آن عهد که او را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده... نگاه دارد... من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). چون خان نشاط کند که عهد بسته آید وعده بستانی، روزی که صواب دیده آید اندر او عهد بستن. (تاریخ بیهقی). و حق‌تعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص‌الانبیاء ص ۲۱).

هزار عهد ببستی و عاقبت بشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی.
سعدی.

— تاریخ بستن؛ تاریخ قرار دادن: و از مردن کعب‌بن لوبی مدتی تاریخ بستند که سید عشیرت بود. (مجمل التواریخ والقصص).
— توبه بستن؛ توبه کردن:

حدیث دوستان درست نتوانم شکستن در
ولیکن توبه بتوانم که بازش میتوان بستن.
سلمان ساوجی (از فرهنگ ضیا و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

— جان بستن بچیزی یا بکسی؛ رجوع به دل و جان بستن شود.
— جناب بستن؛ جناغ شکستن و آن نذری و شرطی است که با شکستن جناغ مرغ بندند و بردن آن نذر، دادن چیزی بدست حریف باشد با استفاده از نسیان او:

با ما جناب بستی با منعمان دهی
زین روی باشد از همگان اجتناب تو.
مسعودسعد.

— دل و جان بستن و اندربستن در چیزی یا کسی یا بچیزی و بکسی؛ علاقمند شدن بدان. به وی شیفته شدن. توجه کردن بچیزی یا کسی.
||صاحب آنندراج بستن تنها را بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی آورده و گوید: در غوامض سخن بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی نیز آمده. فردوسی گوید:

دل رزم‌جویش ببست اندر آن
که‌لشکر کشد سوی مازندران (از آنندراج).

ای دلش به لشکرکشی متعلق شد. (آنندراج).

دلت را به تیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند. فردوسی.
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی.
نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی.
چو بشنید پیرا سوی خانه رفت
دل و جان ببست اندر آن کار تفت.
فردوسی.
دل بر تو بستم و به تو بس کردم از جهان
و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست.
فرخی.

و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل در این اخبار بسته. (تاریخ بیهقی). احمق کسی که دل در این جهان بندد. (تاریخ بیهقی).

جان کندنیست بستن جان اندر انتظار.
مسعودسعد.
دل در سخن محمدی بند
ای پورعلی ز بوعلی چند. خاقانی.
گهی‌گفتی که دل بر مهر بستم
اگرچه در غم دلبر شکستم. نظامی.
مه و خورشید دل در صید بستند
به شبدیز و به گلگون برنشستند. نظامی.
چه توان دل در آن عمل بستن
کو به عزل تو باشد آبستن. نظامی.
عروسی دید زیبا جان در او بست
تنوری گرم حالی نان در او بست. نظامی.
جان خود را که در جهان بسته‌ست
بزر و سیم و خانه پیوسته‌ست. (؟)

دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد. (تاریخ بخارای نرشخی).

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که‌دل برداشتن کاریست مشکل. (گلستان).
به یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی. (گلستان).
جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان‌آفرین بند و بس. (گلستان).

— صلح بستن، منعقد کردن آن: و پس رسولان میان شاپور و لیلیانوس آمد شد میکردند تا صلح بندند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱).
— طمع بستن یا در بستن در چیزی و در کسی؛ آزمند شدن به آن. و رجوع به فرهنگ نظام شود.
— عقد بستن؛ کابین بستن. صیغهٔ ازدواج جاری کردن. (ناظم الاطباء): عقد پسر عمو و دخترعمو در آسمان بسته شده است: چون مدت عدت به سر آمد عقد نکاحش بستند. (گلستان). چون پدرم مست شود استدعا کن آنگاه اجابت کند در حال عقد بند بعد از مهمانی. (قصص‌الانبیاء، ص۳۱۷). در حال مستی اجابت نمود عقد بستند. (ایضاً). و رجوع به عهد و پیمان بستن شود.
— عهد بستن؛ پیمان بستن:

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی.
سعدی (مفاتیح).
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.

و رجوع به عقد و پیمان بستن شود.
— فروبستن عقد و عهد؛ منعقد کردن آن:

فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته‌اند
دولت دوشیزه را عقد فروبسته‌اند. خاقانی.

رجوع به فروبستن شود.
— قامت بستن؛ قامت بستن مأموم: ببندید آقا به رکوع رفت.
— قرار بستن؛ قرار گذاشتن:

قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که‌روز غم به جز ساغر نگیرم. حافظ.

— قانون یا تقریر بستن؛ وضع کردن. نهادن. تدوین کردن. تنظیم کردن. مقرر داشتن: و این قانون در سنهٔ مأتین بستند و بعد از آن علی‌بن عیسی قانونی برین جملت ببست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۷ و ۱۷۱). و مسجدالملک بپارس بوده بود با جد این بنده که تقریر پارس می‌بست به ابتدای عهد کریم جلالی رعاه‌الله. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۸).
— کابین بستن؛ عقد بستن. مهر تعیین کردن:

ماه دوشیزه را رساند به مهد
بست کابین چنانکه باشد عهد. نظامی.

— موافقت بستن؛ قرارداد کردن. پیمان بستن: در آن باب با یکدیگر مواضعه نهادند و موافقت بستند تا بوقت امکان از کار او پردازند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— مهر بستن با کسی یا چیزی؛ بر او مهربان شدن:

در این صورت بدانسان مهر بستم

---

۱ - این مثنوی را سرودهٔ شاعری با تخلص «شمسی» معاصر شمس‌الدین طغانشاه‌بن الب ارسلان سلجوقی میدانند.

که گویی روز و شب صورت‌پرستم. نظامی.
دلش چون ز آنهمه گلها بخندد
چه گویی در گلی چون مهر بندد. نظامی.
— مُهر بستن؛ مهر کردن:
بر سر این حُکم‌نامه مهر نبندد
پیر ششم چرخ در قضای صفاهان. خاقانی.
— نماز یا عقد نماز بستن؛ قامت بستن. اقتدا کردن و تکبیر دخول بنماز گفتن. از اقامه به درآمدن و داخل نماز گردیدن. الله اکبر آخرین اقامه را گفتن و داخل نماز شدن: ببندید آقا رفت به رکوع؛ چون در مسجد شد مردی را دید در پیش صف ایستاده نماز بسته گفتند چه بوده است. (قصص‌الانبیاء، ص ۲۳۷).
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.
— نذر بستن؛ شرط بستن. رجوع به شرط بستن شود.
— اندر بستن یا دربستن شمشیر یا سیلی و جز آن؛ رها کردن آن: آن مرد مسخره چون فروغ شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او را عذاب می‌دهند، گفتا این همه نه بس که به تیغ نیز مرا برنجانید. و متوکل همی خندید پنداشت که مزاح همی کنند، تا غلامان اندر آمدند و شمشیر اندر بستند و فتح‌بن خاقان وزیر آنجا بود خود را بر وی [بر متوکل] افکند و هر دو کشته شدند. (مجمل التواریخ والقصص). ابراهیم گفت که چه میخواهید از آن زندیق ایشان در حال سیلی در او بستند. (تذکرةالاولیاء عطار).
— شیشکی بستن؛ در تداول عامه، صدایی چون آوازی از دهان یا میان دو لب برآوردن. رها کردن صدا. آواز.
— غلغل اندربستن؛ فریاد و فغان برآوردن. غلغل سردادن:
برعنایی زبان بگشاد بلبل
چو مست عاشق اندر بست غلغل.
(ویس و رامین).
— فریاد و فغان بستن یا دربستن؛ فغان برآوردن. آوا برآوردن. رجوع به دربستن شود.
— مال بستن...؛ به مزرعه یا مرتعی، سر دادن برای چرا. رجوع به مال بستن شود.
— آب بستن در چیزی؛ آن را آبکی کردن. آن را رقیق ساختن: به سکنجبین آب بست. به آبگوشت آب بست.
— آب بستن یا توپ بستن بمالی؛ در مدت اندک آن را خرج و تلف کردن. به تبذیر صرف کردن تمام آن. رجوع به توپ بستن شود.
— به توپ بستن؛ به گلوله و به مسلسل بستن جایی را. گشاد دادن آنها بقصد تخریب. بوفور ریختن. پیاپی نازل ساختن: محمدعلیشاه مجلس را بتوپ بست.

— به شمشیر، به تیغ بستن؛ بسیار زدن: صد تن از سپاهیان تعبیه کرد تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند. (تاریخ طبرستان). و لشکر شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۱). و روی بر وی نهادند و حیشه را شکسته و شمشیر در ایشان بستند. (ایضاً ص ۹۶). ناگاه در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). الله اکبر زدند و در سر کفار افتادند و شمشیر در ایشان بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تیغ در حشم او بستند و برادر او را با هفتصد کس از وجوه افراد... بگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون گریبان پیرامن او فرا گرفتند و شمشیر در او بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||پیدا کردن و شدن، چون شکوفه بستن (غیاث: بستن). ||برآوردن، چون: آبله بستن. (آنندراج). شوخ، شوره، کبره بستن:
چندان ره انتظار را پیمودم
کز اشک پیاپی مژه‌ام آبله بست.
محمد میرک نظمی.
نصیرای همدانی گوید:
چو دریا خشک‌لب باشد ز تخت شور اگر صدره
چو کشکول گدایی خویش را برناخدا بستم.
(آنندراج: بستن).
— کارتنک، داغمه، پینه، کیغ، شوخ بستن؛ گرفتن، پدید آمدن و ظاهر شدن آنها: الا کتاب؛ شقه بستن دست. (زوزنی). شوخ بستن. (از منتهی الارب). شوخ:
بسته کف دست و کف پای شوخ
پشت فروچفته چو پشت شمن. کسایی.
— پینه بستن؛ در تداول عوام، سخت شدن پوست دست و پا و سر زانو و جز آن بر اثر کثرت کار. و رجوع به آبله بستن، داغمه بستن و کبره بستن شود.
— داغمه بستن لب؛ در تداول عامه، خشک شدن لب. و رجوع به آبله و پینه بستن شود.
— پینه، شوخ، کیغ بستن، پیشانی، کف دست، پا، سرزانو؛ ظاهر شدن. برآمدن. سخت شدن آن: کیغ رَمَص باشد که بر مژهٔ چشم بندد. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).
— زنجره بستن؛ جمع شدن حبابهای خرد گرداگرد ساغر شراب و جز آن.
— کبره بستن؛ جمع شدن چرک و کثافت و جز آن در سطح بدن و یا سطح اشیاء. و رجوع به آبله بستن، پینه بستن و داغمه بستن شود.
||منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم الاطباء).
— کونه بستن؛ دانه بستن، در ترب و چغندر و شلغم و گندم در خوشه و جز آن.
— هاله بستن؛ پدید آمدن هاله در گرد ماه.
||رُستن. روییدن. بقّیدن. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

||باردار شدن. (ناظم الاطباء): نطفه بستن؛ انعقاد نطفه. منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم الاطباء: بستن). ||بمجاز، منجمد شدن. کلچیدن، فسردن، تحجر. متحجر شدن. ماسیدن. لخته شدن. دلمه شدن. انبستن. خود را گرفتن. همگیر شدن. لخته شدن. سفت شدن. ستبر یا سطبر شدن. عقد. منعقد شدن. زفت شدن. انعقاد. مقابل وارفتن چنانکه خون و ماست و شیر و آب و پاچه و یخ و روغن و بستنی و ژلاتین و گچ و جز آن: سرشیر بستن؛ خامه بستن شیر. تغییر شکل دادن مایع به جامد:
برون شد سپاهی که بالا و شیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب. اسدی.
||افسردن و منجمد شدن. (ناظم الاطباء). منجمد شدن و سخت گردیدن: شیر را ماست بستم. آب یخ بست. (فرهنگ نظام). افسردن. منعقد شدن:
تا همی بندد آب در آذر
تا همی بارد ابر در آزار. مسعودسعد.
و اگر در گرده و مثانه نیز حرارتی باشد زودتر تیرگی که در بول بود ببندد و سنگ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||منجمد کردن. (ناظم الاطباء): و از بهر آنکه... مثانهٔ ایشان [کودکان] گرمتر باشد آن تیرگی را ببندد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر علاج زنی که شیر اندر پستان او بندد و پنیر شود، سبب بستن شیر اندر پستان از دو بیرون نیست... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم
از غم و درد ببندد به گلو در خیوم.
ناصرخسرو.
دریا چو نمک ببندد از سهم
چون لشکر شاه زان گشاید. خاقانی.
— ماست بستن؛ منعقد شدن آن. انجماد. سفت شدن آن. تغییر حالت دادن آن از مایع به جامد. رجوع به این مدخل شود.
||بمعنی ریختن چون توپ بستن. محمد طاهر نصیرآبادی در احوال محمدبیک نوشته که: او تصرفات مرغوب در بستن توپ کرد. (از آنندراج). منظور صاحب آنندراج ریختن و ساختن توپ است. ||فراهم آمدن. ایجاد شدن:
ز آن دم که لعل او به شکرخنده باز شد
در نیشکر ز رعشهٔ غیرت شکر نبست.
صائب (از آنندراج).
شود رزق هما گر استخوان من ز بیتابی
عجب دارم دگر در استخوان مغز هما بندد.
صائب (از آنندراج).
— تەدیگ بستن؛ سخت شدن برنج قسمت زیرین پلو که به دیگ چسبیده است.
||بسیار از چیزی در مدتی نسبةً طویل و

پیوسته بکسی خوراندن. بسیار از طعامی یا شرابی بدو خورانیدن. یا آشامیدن دارو. قوت غالب از چیزی کردن: طبیب او را به خنکی، به شیر خنک، به کاهو، به کاسنی، به هنداونه بست؛ کاهوی بسیار در مدتی دراز بدو خوراند.
– بستن ستور را به علف؛ رها کردن و سردادن تا به وفور از آن خورد.
– بناف کسی بستن؛ بمقدار زیاد پیوسته بدو خوراندن. در کار او کردن: چند جام شراب به نافش بستند. چند فحش آبدار بنافش بست.
– به چوب، به شلاق بستن کسی را؛ چوب و شلاق فراوان بدو زدن: و چوبهایی که بر دهل بزنند برو بستند. (جهانگشای جوینی).
||بمجاز، مالیدن. نهادن. طلی کردن تا رنگ دهد: حنا بستن؛ رنگ گذاشتن. خضاب کردن:

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بستند باغها ز گل و می خضابها. منوچهری.

او را حنا بست و دیگر روز بدست ستوربان داد. (تاریخ سیستان).
– نخل بستن؛ آذین بستن نخل:

چو زرّ خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دایرهٔ اشکال.
فرخی.

گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست.
صائب (دیوان ص۱۹۳).

و رجوع به نخل بستن در ردیف خود شود.
||در قمار مبلغی جز مبلغ معهود برای برد و باخت تعهد کردن.

بستناج. [بَ تِ] (اِ)[1] الخلال. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸). و این صورت نزدیکتر بحقیقت است از بستیاج برهان و بستیاج فهرست مخزن الادویه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ و بستیاج و بستیاج شود.

بستناک. [بَ] (ص مرکب) منجمد. فسرده. (فرهنگ فارسی معین).

بستناکی. [بَ] (حامص مرکب) انجماد. افسردگی. (فرهنگ فارسی معین).

بستنبان. [بَ تَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن اسد بستنبان حافظ و او را به نام بستانبان نیز خوانده‌اند. وی از مردم بغداد و در اصل از هرات ملقب به بکران بود دارقطنی از وی روایت کرده وی محدثی ثقه بود. و در رجب سال ۳۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب ص۱۲۲).

بستنبنی. [بُ سِ تَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بستان بان. (سمعانی).

بستنجی. [بَ تَ] (اِ) باغبان در تداول ترکان. (دزی ج ۱ ص۸۳). رجوع به بستان‌بان و بوستان‌بان شود.

بست نشستن. [بَ نِ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) پناهنده شدن در مشهد مقدسی یا عتبه‌ای از اعتاب عالیات یا خانهٔ یکی از مجتهدان و علمای بزرگ یا اصطبل شاهی یا تلگراف‌خانه و یا مجلس شورای ملی و جز آن. متحصن شدن. تحصن. پناه بردن به بست. رجوع به بست شود:

ای فکنده امل دراز آهنگ
بست منشین که نیست جای درنگ.
ناصرخسرو.

بست نصب. [بَ تِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] بند یا گیره‌ای که برای نگاه داشتن چیزی بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

بستن‌قان. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای مجاور نیشابور. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۰ شود.

بستنگاه. [بَ تَ] (اِ مرکب) آنجای که کشتی لنگر می‌اندازد. (ناظم الاطباء). لنگرگاه. (ناظم الاطباء). جای بستن.

بستنگه. [بَ تَ گَ هْ] (اِ مرکب) تخفیفی است از بستنگاه. رجوع به بستنگاه شود.

بستنی. [بَ تَ] (ص لیاقت، اِ مرکب) هرچیز درخور بستن. پارچه‌ای که بدان دستهٔ کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می‌بندند. (ناظم الاطباء). ||لنگ حمام. فوطهٔ حمام. (در اصطلاح حمامیان). ||کسی که بستن وی لازم باشد. درخور بستن. لایق بستن. ازدر بستن:

من اینک به پیش توأم مستمند
بکش کشتنی بستنی را ببند.
فردوسی.

||هر شربت فسردهٔ یخ بسته. (ناظم الاطباء). مبردی که از شیر و شکر یا آب میوه‌ها در یخ افسرند و انواع آنها عبارتند از: بستنی شیر و وانیل، توت فرنگی، آلبالو، و جز آن.

بستنی‌خوری. [بَ تَ خُ] (اِ مرکب) (ظرف...) ظرف بلورین و جز آن برای خوردن بستنی.

بستنی‌ساز. [بَ تَ] (نف مرکب) شخص و دستگاه سازندهٔ بستنی.

بستنی‌سازی. [بَ تَ] (حامص مرکب) عمل ساختن و عمل آوردن بستنی.

بستنی‌فروش. [بَ تَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ بستنی.

بستنی فروشی. [بَ تَ فُ] (حامص مرکب) شغل، کار و عمل فروش بستنی.

بستو. [بَ] (اِ) بستک. بشتک. بستوق. بستوغه. تیره. مرطبان سفالین کوچک را گویند و معرب آن بستوق باشد. (برهان). مرطبان کوچک. (جهانگیری). و رجوع به شعوری شود. ظرفیکه در آن مربا و روغن و غیره کنند و بستوغه معرب آنست. (انجمن آرا). خمچهٔ کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند و بستوقه معربش باشد. (سروری) (آنندراج). تیریَه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). مرتبان کوچک سفالین و چینی. (رشیدی). کوزه. ملوک. خنبره. خمچهٔ کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند. و بستوقه معربش باشد. مرتبان سفالین زجاجی. (ناظم الاطباء). کوزهٔ بلند دهن‌تنگی است و برای آب و روغن و امثال آنها استعمال میشود. (از فرهنگ نظام). کوزهٔ دهان‌فراخ که در آن ماست زنند و پنیر ریزند. تغرشی، بَستولَه[3]. (فرهنگ فارسی معین):

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
به بستوی تهی میکن سرم چرب. نظامی.

ترکمانی با یکی دعوا داشت بستویی پر گچ کردو پاره‌ای روغن بر سر گداخت و از بهر قاضی رشوت برد. (منتخب لطایف عبید زا کانی چ برلین ص۱۵۹). و رجوع به بستک شود. ||چوبی را نیز گفته‌اند که بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد. (برهان) (جهانگیری) (از سروری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). چوب یا قاشق چوبی که با آن گره زنند. (فرهنگ نظام). آنین. (رشیدی). رجوع به آنین در همین لغت‌نامه و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود. ||چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند. (رشیدی: بستوقه). ||در اصطلاح گیاه‌شناسی اندامی است بشکل کوزهٔ کوچک‌در رستنی‌های بی گل که قسمتهای نر و ماده در آن قرار میگیرند[4]. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۵۳ شود. فرورفتگیهایی بر روی ریشهٔ بعضی آلکها (فوکوس‌ها) که اندامهای زایشی نر و ماده در آن قرار دارند. محفظهٔ اندامهای زایشی فوکوسها. (فرهنگ فارسی معین). ||طبق کوچک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). ||استخوانی است میان دوش و گردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸بنقل از مجمع‌الفرس). رجوع به بستوقه شود.

بست و بند. [بَ تُ بَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کنایه از استحکام و ضبط و ربط باشد. (برهان) (آنندراج). استحکام و ضبط. (رشیدی). ترتیب و انتظام و ضبط و ربط. (ناظم الاطباء). ||قرارداد و ترتیب: با فلان در باب تجارت بست و بند کردم. (فرهنگ نظام).

---

1 - Fastinaja. lat. pastinaca gingidium, Fenouil sauvage.
2 - Mounling clamp. (انگلیسی)
3 - Bastula.
4 - Conceptacale.

||بستن جلو آب و سیل آمده. مظفر کرمانی گفته:

سیل از کهسار آمد با شتاب
بست و بند پشته و پل شد خراب.

(انجمن آرا) (آنندراج)[1].

بستور. [بَ] (اِخ) در اوستا بست وایری[2]. نام پسر زریر (برادر گشتاسب) این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به نستور تصحیف شده. (مزدیسنا ص۲۵۲ و صفحات بعد و حاشیهٔ برهان چ معین ص ۲۷۸). نام پهلوان ایرانی و پسر خسروپرویز که بلفظ نستور تحریف شده از «وستاورو، وستور، بستور» اوستایی. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق ص ۵۴). رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۱۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ شود.

بستوقه. [بُ قَ] (اِ) معرب بستک. مرتبان کوچک سفالین. معرب بستو. (ناظم الاطباء) (سروری). بستق. خنبره. بستک. (مهذب الاسماء). ج، بساتیق. (مهذب الاسماء). کوزه بزرگ گلین لعابدار. (دزی ج ۱ ص ۸۳). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ و بستو شود: بر سر دروازهٔ گرگان بستوقه‌ای یافتند سبز، سر او بقلعی محکم کرده. (تاریخ طبرستان). ||استخوان متصل بگردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به بستو شود.

بست وگشاد. [بَ تُ گُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) بستن و باز کردن. (فرهنگ فارسی معین). نظم و نسق. (فرهنگ نظام). حل و عقد. (فرهنگ نظام). ترجمهٔ حل و عقد. (آنندراج). رتق و فتق: تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار.
صائب (از فرهنگ نظام).

بستونی. [بَ] (اِ) از کلمهٔ ایتالیایی بستونی[3] دلِ سیاه[4] در بازی ورق. (دزی ج ۱ ص۸۳).

بستوه. [بِ / بُ.] (ص مرکب) ستوه. ستِه. استو. بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد. (برهان). بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد و آن را بحذف واو بِستَه یا بِستُه و، سُتُه نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). ستوه و ملول و مغموم. (ناظم الاطباء). ستوه. (رشیدی). محزون. غمزده. بجان‌آمده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ و ستوه شود.

بستوه آمدن. [بِ سُ ءْ مَ دَ] (مص مرکب) به تنگ آمدن. و رجوع به ستوه شود.

بستوه آوردن. [بِ سُ ءْ وَ دَ] (مص مرکب) به تنگ آوردن. و رجوع به ستوه شود.

بسته. [بَ تَ] (نمف) مقابل گشاده. چون: در بسته و کار بسته و امید بسته و نظر بسته. (آنندراج) (رشیدی). نقیض گشاده. فراز شده. مسدود. مغلق: باب مغلق؛ در بسته. (منتهی الارب). ||مستقل. سد شده. عایق شده. جلوگیری شده:

دربسته زندانها برگشاد
از او شادمان بخت و او نیز شاد. فردوسی.
چو نزدیک درگاه موبد رسید
پرا کنده‌گردان و در بسته دید. فردوسی.
بسته‌هایی گشاده گشت بدو
که‌ندانست روزگار گشاد. فردوسی.
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان
دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد.
ناصرخسرو.
طلسم بسته را با رنج یابی
چو بگشایی بزیرش گنج یابی. نظامی.
سه یار پا کدل با هم نشسته
در کاشانه‌ها چون سنگ بسته.
(ویس و رامین).
بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی.
منوچهری.

علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت... چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند. (کلیله و دمنه). ||بمجاز، کار مشکل. حل ناشدنی. ||بسته به، مطلق به، منوط به، مربوط به:

همان نیز من خود جگرخسته‌ام
بدین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام. فردوسی.

و رجوع به باز بسته بودن به.... شود.

— بسته حلق؛ حلق‌بسته. گلوبسته. سدشده. گرفته‌شده:

نای است بسته‌حلق و گرفته‌دهان چرا
کز سرفه خون قنینهٔ حمرا برافکند. خاقانی.

— بسته‌خیال: کسی که خیالش ناراحت باشد. گرفته‌خاطر. بسته‌خاطر. غمگین. خسته‌خاطر:

از لگد حادثات سخت شکسته‌دلم
بسته‌خیالم که هست این خلل از بوالعلا. خاقانی.

— بسته‌در؛ مقفل:

بیت اولاد و بیت اخوان را
بسته‌در دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

و رجوع به در بسته شود.

— بسته‌سخن؛ خاموش. ساکت. رجوع به بسته‌لب و لب بسته شود.

— بسته‌سر؛ سربسته. سرپوشیده. مسدود شده:

شب چاه بیژن بسته‌سر مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته. خاقانی.

— ||سربسته. مکتوم. پوشیده:

مشورت کردی پیمبر بسته‌سر
گفته‌ایشانش جواب و بیخبر. مولوی.

و رجوع به بسته در معنی پوشیده و مکتوم شود.

— بسته کار؛ مقابل گشاده کار، کُندکار مقابل کاربُر و شتابزده. و رجوع به حاشیهٔ ص ۳۳۷ تاریخ بیهقی چ فیاض شود: خواجه گفت مردی با دیداری نیکو و کافی است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را گشاده‌کاری باید. (تاریخ بیهقی). امیر گفت شا گردان بدول و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بیهقی). او بسته کار است و من شتابزده. (تاریخ بیهقی). طاهر مستوفی را گفته‌از همه شایسته‌تر است اما بسته کاراست. (تاریخ بیهقی).

— بسته کاری؛ کندکار بودن. کاربُر نبودن.

— بسته کردن؛ بستن. مسدود کردن: پس خدای تبارک و تعالی آن در غار را بسته کرد و ایشان اندر آن غار سیصد و اند سال مرده بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد. مولوی.

— بسته گشا؛ حل کنندهٔ مشکلات. رجوع به بسته گشای شود.

— بسته گشای؛ گشایندهٔ مشکلات:

ای راهنمای همهٔ راهنمایان[5]
ای بسته گشای در هر بسته گشایان.
منوچهری.

— بسته گشاینده؛ گشایندهٔ مشکلات، حل‌کنندهٔ مشکلات:

تدبیر تست بسته گشاینده‌ای چنانک
سد سکندری نبود پیش او متین. سوزنی.

و رجوع به بسته گشای شود.

— بسته گشایی؛ حل مشکل کردن. و رجوع به بسته گشای شود.

— بسته گلو. کسی یا چیزی که گلویش بسته باشد:

نای بی گوش و زبان بسته گلو
از ره چشمش فغان برخاسته. خاقانی.

— بسته‌لب یا لب‌بسته؛ کسی که لبش بسته باشد. بمجاز، خاموش. ساکت:

همان پیش خاقان بروز و بشب
چو رفتی همی داشتی بسته لب. فردوسی.

و رجوع به لب‌بسته و لب‌بسته داشتن شود.

---

۱ - شاهد با معنی کلمه که بصورت مصدری آمده مناسب نیست، و گویا بست و بند در شاهد به معنی سد و امثال آن است.

2 - Basta vairi. 3 - Bastoni.

4 - Pique.

۵ - نل: ای راهنمایی بر راهنمایان. (دیوان ص ۱۵۵).

— امید بسته؛ امید دشوار. امید حل‌ناشدنی:
امید بسته برآمد صباح خیر دمید
به دور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه. سعدی.
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.
— بازبسته بودن به؛ وابسته بودن به. منوط به. مربوط به. متعلق به:
همه باز بسته بدین آسمان
کهبر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.
مصالح جهان همه زیر بیم و اومید است و بیم و اومید بشمشیر بازبسته است. (نوروزنامه).
— بصربسته؛ بمجاز، کور. نابینا. چشم‌بسته:
چو شل[1] کرده باشی رگ آب دیده
بصربستهٔ توتیایی نیابی. خاقانی.
— جریان بسته و رگهای بسته؛ اصطلاح علوم طبیعی[2]. رجوع به جانور شناسی عمومی چ ۱۳۲۷ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۱۸۷ شود.
— چشم‌بسته؛ شخص یا حیوانی که چشمش بسته باشند. بسته‌چشم:
مثال اسبِ الاغند مردم سفری
نه چشم‌بسته و سرگشته همچو گاو عصار[3].
سعدی.
— چشـم و گـوش بسته؛ ساده. بی‌خبر. بی‌اطلاع.
— در بسته؛ در مقفل:
یکی باغ دربسته پر سیب و نار. نظامی.
گشاداز گره چشم در بسته را. نظامی.
اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست.
سعدی (بوستان).
و رجوع به بسته‌در و دربسته در ردیف خـود شود.
— دلبسته؛ علاقمند. شیفته. خواهان. عاشق:
دل در کـسی مبند کـه دلبستهٔ تـو نیست.
(گلستان).
همراها گرشتاب کند در سفر تو بیست
دل‌بستهٔ کسی مباش که دلبستهٔ تو نیست.
سعدی (گلستان).
— دل بسته داشتن بـچیزی؛ علاقمند شـدن بدان:
دلت بسته داری به پیمان اوی
روان را نپیچی ز فرمان اوی. فردوسی.
— دهـان‌بسته؛ آنکـه دهـانش بسـته بـاشد. خاموش. ساکت.
— دیده دربسته. چشم‌پوشیده. صرف‌نظر کرده:
دیده از کار جهان دربسته به
راه همت زین و آن دربسته به. خاقانی.
— راه دربسته؛ مسدود. بسته:
دیده از کار جهان در بسته به
راه همت زین و آن دربسته به. خاقانی.
— روبسته؛ نقاب بروی زده. روی پوشیده:

خوب رویان گشاده‌رو باشند
تو که روبسته‌ای مگر زشتی. (؟)
— سربسته. مهر شده:
بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و سربسته گنجی گران. نظامی.
صدش گنج سربسته بخشیدمی. نظامی.
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز. نظامی.
— ||کنایه از سخن مرموز.
— غـدد بسته؛ یـا غـدد تـراوای داخـلی در اصـطلاح عـلوم طـبیعی[4]. رجـوع بـه جـانورشناسی عـمومی چ ۱۳۲۷ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۱۹۱ شود.
— کار بسته؛ کار گره‌خورده؛ کاری که حل آن مشکل نماید:
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست.
(گلستان).
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید.
سعدی (طیبات).
— لب بسته داشتن؛ خاموش بـودن. سـاکت بودن:
بزن گفت کای زیرک هوشیار
چنان کن همیشه لبت بسته دار. فردوسی.
||متصل شده بچیزی یا جـایی بـوسیلهٔ بـند. مقید. پـهلوی، بستک[5]. (فـرهنگ فـارسی معین). قیدشده. زنجیرشده. به زنجیر بسته. مقابل گشاده. بازشده. آزادشده:
دو شیر ژیان داشت گستهم کرد
به زنجیر بسته به موبد سپرد. فردوسی.
کرده ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش. منوچهری.
دست خداوند خویش را چو ندانی
بستهٔ او را تو پس چگونه گشایی.
ناصرخسرو.
بستهٔ زلف اوست دل، آخر از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان، مرهم جان کیست او.
خاقانی.
این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود. مولوی.
بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر برآید بجهد هر که فروشد بقیر. سعدی.
— بسته بودن به؛ وابسته. پیوسته بچیزی. متصل بودن. بمجاز، مشروط بودن به. منوط بودن به:
جهان ما بمثل می شده است و ماهیخوار
خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری (از رادویانی).
بستهٔ مدت است هرشخصی
ماندهٔ غایت است هرجایی.
مسعودسعد (از امثال و حکم دهخدا).

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد. حافظ.
— بسته‌زیور؛ زینت شده. آرایش شده:
ای عندلیب جانها طاوس بسته‌زیور
بگشای غنچهٔ لب بسرای غنهٔ تر. خاقانی.
— بسته داشتن؛ بهم آوردن. روی هم گذاشتن. ضد گشادن و باز کردن:
چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت.
عنصری.
— بسته داشتن دل بچیزی؛ عـلاقه‌مند بـودن بدان:
دلت بسته داری به پیمان اوی
روان را نپیچی ز فرمان اوی. فردوسی.
— بسته‌دست؛ مقید. و رجوع بـه دست‌بسته شود.
— بسته‌دودست؛ زنجیرشده. مقید:
کافر بسته‌دودست او کشتنی است
بسطش را موجب تأخیر چیست. مولوی.
و رجوع به دست‌بسته شود.
— بسته کمر؛ آماده بخدمت. مهیا:
ببودند بر پای بسته کمر
هر آن کس که بودند پرخاشخر. فردوسی.
که‌از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ابر کینه بسته کمر. فردوسی.
ز شیران گردنکش نامور
بباید تنی چند بسته کمر. فردوسی.
راست گفتی سفندیارستی
برنهاده کلاه و بسته کمر. فرخی.
و رجوع به همین ترکیب در ذیل بستن شود.
— بستهٔ گهوارهٔ فنا؛ کنایه از اسیران محنت دنیا و گرفتاران دنیا. (هفت قلزم) (آنندراج) (از مؤید الفضلاء).
— بسته‌میان و میان‌بسته؛ مستعد و آمادهٔ خدمت:
فریبرز گفت ای هژبر ژیان
منم راه را تنگ بسته‌میان. فردوسی.
ثنا و خدمت او واجب است ازین معنی
قضا گشاده‌زبان است و بخت بسته‌میان
چنانکه بسته‌میانست بخت در خدمت
همیشه هست قضا بر شما گشاده‌زبان.
امیر معزی (از آنندراج).
سری که اهل قلم پیش او قلم‌کردار
همیشه بسته‌میاندی و گشاده‌دهن. سوزنی.
بر درش بسته‌میان خرگاه‌وار

---

۱ - نل: چو سل کرده باشی رگ آب تیره.
2 - Circulation close.
۳ - نل: گـاو مـدار. کـلیات فروغی ص۲۸ ح قصاید.
4 - Endocrines.
5 - Bastak.

شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.
درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته‌میان خرگاهسان آورده‌ام.
خاقانی.
و رجوع به کمر بستن شود.
– حنابسته؛ حنا گذاشته. کسی که حنا بندد:
بر دست حنابسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گه‌او زیر چناریست.
فرخی.
– دست‌بسته؛ مقید. زنجیر شده:
شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته‌تن. فردوسی.
و رجوع به بسته‌دست شود.
– سربسته؛ سر به دستمال بسته. با پارچه پیچیده. باند بسته:
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سربسته و روی ریش.
سعدی (بوستان).
– شکسته‌بسته؛ عضو مجروح بسته‌شده. جبیره شده عضو شکسته. (فرهنگ فارسی معین):
جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۶۲ س ۱۸).
– قبابسته؛ قبا پوشیده.
– ||و بمجاز، آماده و مهیای کاری بودن:
بچین در قبابستهٔ کین مباش
قبای تراگو، یکی چین مباش. نظامی.
– قبای‌بسته؛ قبای‌پوشیده:
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته واکن. سعدی (طیبات).
و رجوع به بسته‌قبا شود.
– فروبسته؛ به مجاز، گرفته. مغموم:
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد
بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم.
سعدی (خواتیم).
رجوع به فروبستن و مدخل فروبسته شود.
– کت‌بسته؛ در تداول عوام، شانه‌بسته دست‌بسته.
– کمر بسته؛ مهیا. آمادهٔ خدمت:
بهرجا که هستی کمربسته‌ام
به خدمتگری با تو پیوسته‌ام. نظامی.
هرکجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند
بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست.
سعدی.
کمربسته گردنکشان بر درت.
سعدی (بوستان).
و رجوع به بسته کمر شود.
– گره‌بسته؛ گره‌خورده. گره‌زده.
– ||بمجاز، مشکل‌شده. دشوارشده.
– ||دستمال محتوی چیزی.
– میان‌بسته؛ کمربسته. به مجاز، مهیا. آمادهٔ خدمت:
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی (طیبات).
آخر آن مور میان بستهٔ افتان خزان
چه خطا دید که سرکوفته چون مار برفت.
سعدی (طیبات).
و رجوع به میان بستن، کمر بسته و بسته‌میان شود.
||تخته یا پارچه‌ای که رخت و قماش در آن بندند. (فرهنگ فارسی معین). ||شخصی را گویندکه او را بسحر بسته باشند و داماد نتواند شد. (برهان) (انجمن آرا). شخص که آن را به افسوس و عزیمت بسته باشند تا بر عروس قادر نشود. (آنندراج). عنین شده. (فرهنگ فارسی معین). ||افسون شده. سحر شده. (فرهنگ فارسی معین). ||کَس. یکی از خویشان سببی. خویش. خویشاوند. منسوب. وابسته. ج، بستگان: بستگان من؛ کسان من. خویشان و بستگان. ||در تداول عوام، نوکر. ملازم. (یادداشت مؤلف). ||مقید. دربند. محبوس. اسیر. مغلول:
نگر بستگانند و بیچارگان
و بی‌توشگانند و بی زاد راه. رودکی.
ابا شهزار آزموده سوار
همی دارد آن بستگان را بزار. فردوسی.
بفرمود تا بسته را پیش اوی
ببردند لرزان و پر آب روی. فردوسی.
نگه کرد خسرو بر آن بستگان
هیونان و پیلان و آن خستگان. فردوسی.
گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.
ز شهرت یکی بسته زندانیم
به گوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها مرا خسته دید. فردوسی.
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
صولت[1] بازی از باز فکندن نتوان. فرخی.
میر از من خرد، آن بس نبود کز پی آن
بسته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).
روا نبود بزندان و بندبسته تنم
اگر نه زلفک مشکین او بدی حلویز.
طاهر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
بسته شنودی که جز به وقت گشادش
جان و روان عدو ازو بشود شاد.
ناصرخسرو.
من بستهٔ آداب و فضل خویشم
در تنگ‌زمینی ز حور دیوان. ناصرخسرو.
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم
وز دل به بلا خستهٔ جهانم. مسعودسعد.
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی
خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا. خاقانی.
بسته و خسته روند تیغوران پیش او
بسته به شست سبک خسته به گرز گران.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳۲).
بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن. خاقانی.
چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آیی براه. نظامی.
شاه بدان صید چنان صید شد
کش‌همگی بستهٔ آن قید شد. نظامی.
نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در رحم[2]. مولوی.
آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده. مولوی.
– بسته‌پای؛ پای‌بسته. مقید:
سیه‌چال و مرد اندر آن بسته‌پای
به از فتنه از جای بردن بجای.
سعدی (بوستان).
– بسته‌دست؛ دست بسته. مقید. مغلول:
برانگیختندم ز جای نشست
همی تافتندی مرا بسته‌دست. فردوسی.
بیاریم گو را کنون بسته‌دست
سپاهش ببینند گرد شکست. فردوسی.
– ||بمجاز، مطیع. ضعیف.
کنون نزد من چون زنان بسته‌دست
همی خواب گویی به کردار مست. فردوسی.
– بربسته؛ بمجاز، مقید. دربند. غیرآزاده:
خیز نظامی که نه بربسته‌ای
از پی خدمت چه کمر بسته‌ای. نظامی.
– پای‌بسته و پابسته؛ مقید. گرفتار. بیچاره. زبون. اسیر. مقید:
هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چارهٔ پای‌بستگان نیست بجز فروتنی.
سعدی (بدایع).
ای مرغ پای‌بسته به دام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری. سعدی.
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
به آستین نرود مرغ پای‌بسته بدام.
سعدی (طیبات).
خواهی که پای‌بسته نباشی به دام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشینی.
سعدی (طیبات).
– دست بربسته؛ مقید شده. دست‌بند زده شده:
یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود.
سعدی (بوستان).
– دست‌بسته؛ کسی را که دست‌بند بدست وی زده باشند. که دستان وی را بسته باشند:

۱ – ن‌ل: شرف. ۲ – ن‌ل: در شکم.

سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول.
سعدی (طیبات).
مظلوم دست‌بستهٔ مغلوب را بگو
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا.
سعدی (صاحبیه).
— رسن‌بسته؛ ریسمان بسته. مقید. دربند. گرفتار:
شنیدم رسن‌بسته‌ای سوی دار
به روتازگی رفت چون نوبهار. نظامی.
||حریر منقش باشد که در استرآباد و گرگان سازند و آن چنانست که حریر را در تختهای شبکه‌دار بندند و اقسام رنگ بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش برآورد. (برهان) (انجمن آرا) (سروری) (آنندراج). حریر منقش که عطاران مشک بدان بندند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (شرفنامهٔ منیری): پرنیان؛ حریر باشد بسته. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (شرفنامهٔ منیری). حریر منقش. (صحاح الفرس) (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریری باشد که ملون کرده باشند به چند رنگ. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریر منقش که در تختهای مشبک بندند و رنگ در نقشها[1] زنند تا رنگ برآرد. (رشیدی). الوان ابریشم که بر چوبی پیچیده شده پارچه‌های منقش بیافند و این پارچه‌ها اکثر در استرآباد و گرگانست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ از تحفةالاحباب):
هم از زر ساو و هم از بسته نیز
هم از در و یاقوت و هرگونه چیز.
اسدی (لغت فرس نسخهٔ خطی مدرسه عالی سپهسالار).
عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا
هر دو عالم از متاع حسن او یک بسته است.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
||پوشیده. مکتوم. مبهم. سربسته. رازی آرد: کار مجهول بسته را مبهم خوانند. (تفسیر ابوالفتوح ج دوم ج ۳ ص۳۵۸).
سخنها سبک گوی، بسته مگوی
مکن خام گفتار با رنگ و بوی. فردوسی.
و گر گفت دنی همه بسته گفت
بماند همه پاسخ اندر نهفت. فردوسی.
بُد اندر یکی خانه‌ای در فراز
گشاده نبد بر کس این بسته راز.
(یوسف و زلیخا).
بگشاد مرا بسته و برهر چه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف مشهر.
ناصرخسرو.
کی‌بدو خیل نحس پا بر سپهش زند عدو
کی‌بدو زرق بسته‌سر، هر سقطی شود سری.
خاقانی.
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم سر از پای را. مولوی.
— روی‌بسته؛ روبسته. در حجاب. حجاب‌دار. محجوب. نقاب‌زده. پنهان‌شده. روی پنهان کرده:
این غول روی‌بسته کوته‌نظر فریب
دل میبرد به غالیه‌اندوده چادری. سعدی.
— سربسته؛ مبهم. ناروشن:
سربسته بگویم ار توانی
بردار به تیغ فکرتش سر. ناصرخسرو.
و رجوع به بسته‌سر شود.
— سخنی سربسته؛ سخنی بکنایه. به تعریض:
سخنهای سربسته از هر دری. نظامی.
و رجوع به بسته‌سر شود.
||شعری را گویند که مطابق آهنگ و نوا سروده باشند. (شعوری از مجمع‌الفرس). شعری که عبارت از چهار مصراع باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||آهنگی است از موسیقی که آن را بسته‌نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). و رجوع به بسته‌نگار شود. ||منجمد. منعقد. مقبوض. معقود. فسرده. جامد. افسرده: عَلَقَه؛ لخت خون بسته. جس؛ آب بستهٔ منجمد. (منتهی الارب). قَرْس؛ بسته و فسرده از آب و جز آن. (منتهی الارب). تَرْز؛ بسته شد آب. (منتهی الارب). غلیظ. دلمه شده:
بجای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن
که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا.
مجیر بیلقانی.
هرگه بخاری... ببالا رود و بهوای سرد رسد و برودت بافراط بر وی غالب شود و آن بخار را بیندازد... همچنان بسته بزمین آید آن جوهر را برف گویند. (کاینات جو، ابوحاتم اسفزاری).
... از آن چیزهای بسته کز آنسوی دیدار ندهند. (التفهیم ص۸۳). همهٔ زاگهای سوخته گداخته شود جز سوزی که آن بسته‌تر است و از جمله همهٔ زاگهای، سبز بسته‌تر از زرد است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۵۱۸).
— بربسته؛ منجمد شده. فسرده شده: چون برف نشسته و چو یخ بربسته. (گلستان).
||اشیاء مختلف که در پاکت و یا لفاف و یا جعبه گذارند و پیچند و به عنوان ارمغان و یا مال‌التجاره از نقطه‌ای به نقطه‌ای فرستند. فرهنگستان ایران این کلمه را بجای کلمهٔ «کلی[2]» فرانسه برگزیده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران: بسته، شود. بقچه. (غیاث). جوال... شظیظ. (منتهی الارب). پاکت. چنته. خریطهٔ اسباب. (فرهنگ فارسی معین). چیزی در لفافی از جامه یا کاغذ پیچیده و استوار کرده[3]: یک بسته چای. یک بسته سیگار. یک بسته قماش:
همه طاقها بود بسته، ازار
ز خز و سمور ازدر شهریار. فردوسی.
بسته حریر دارد و وشی[4] معمدا
از نقش و از نگار همه جوی و جویبار
معروفی (از اشعار پراکنده... چ ژیلبرت لازار ص ۱۳۳).

بسته. [بِ تُ ءْ] (ص مرکب) مخفف بستوه است که بتنگ آمده و ملول باشد. (برهان). بمعنی ستوه است و ستهیدن مصدر آنست و بمعنی ستیزه کردن هم آمده و در منع از ستیزه بفتح میم و کسر تا درست است چنانکه مولوی گفته:
«مَستِهْ صنما چندین می ده بطرب با من».
(انجمن آرا) (آنندراج).
ستوه. (رشیدی). و رجوع به فرهنگ لغات شاهنامهٔ شفق و سته، بستوه و ستوه شود.

بسته. [بُ تَ / تِ] (اِ) پشته. کوه: چون لشکر سلطان [جلال‌الدین] در پس لشکر مغول صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است خایف گشتند و مشورت کردند که بهزیمت روند، کوها و بسته[5] و تیرهی را پناه سازند... (جهانگشای جوینی چ ۱۳۳۴ هـ.ق. لیدن ج ۲ ص۱۳۷، ۱۳۸).

بسته. [بَ تَ] (اِ)[6] فندق را گویند و آن مغزی باشد که خورند. (برهان). فستق. (صحاح الفرس).

بسته‌بندی. [بَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب)[7] عمل بستن بسته‌ها و یا شدن و کردن صرف شود.

بسته‌بندی کردن. [بَ تَ / تِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن اشیاء متفرق در یک لفاف و یا در یک صندوق.

بسته‌دیم. [بَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در هشت‌هزارگزی خاور خمام و چهار هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع است. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۹۵ تن سکنه میباشد. آبش از گیشهٔ دمرده از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و شغل مردمش زراعت و راهش شوسه است و دارای ۶ باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

---

۱ - ظاهراً شبکه‌ها.
2 - Colis. 3 - Paquet.
۴ - نل: وشی بنقل نفیسی در احوال و اشعار رودکی چ اول ص۱۲۹۴ و مصراع دوم بجای مصراع اول قرار دارد.
۵ - نل: کوههای پشته و تیرهی را.
۶ - بمعنی فندق سهو است بلکه صورتی است از پسته.
7 - Paquetage.

بسته‌رحم. [بَ تَ / تِ رَ حِ] (ص مرکب) زنی را گویند که هرگز نزاید و او را به عربی عقیمه خوانند. (برهان). یعنی عورتی عقیمه. آنکه از زادن باز مانده بود. (شرفنامهٔ منیری). عقیم. (رشیدی). کنایه از عقیم و نازاد. (آنندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۹). زن عقیم را گویند. (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸ شود:

ای در نظر جود تو بیقدر درم
وز زادن شبه تو جهان بسته‌رحم.

رکن‌الدین مکرانی (از آنندراج، سروری و شعوری).

بسته‌زبان. [بَ تَ / تِ زَ] (ص مرکب) آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد. (آنندراج). عَقِد؛ زبان بسته. (منتهی الارب). عاری از گویایی. دم فروبسته. لال:

شهبازم ارچه بسته‌زبانم به گاه صید
گرداز هزار بلبل گویا برآورم. خاقانی.
در فرقت تو بسته‌زبان می‌مانم
تا باز نبینمت زبان نگشایم. خاقانی.
طلب کرد مرد زبان‌بسته را. نظامی.
چو مرد زبان‌بسته نالید زار. نظامی.
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان.

سعدی (بوستان).

|| هنوز زبان نگشوده. بسخن نیامده:

نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف.

سعدی (بوستان).

زبان شکوهٔ من چشم خون‌فشان من است
چو طفل بسته‌زبان گریه ترجمان من است.

صائب (از آنندراج).

|| بی زبان. صفت جانوران:

به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده. نظامی.

احلت لکم بهیمةالانعام. (قرآن ۵ / ۱)؛ حلال کرده آمد شما را چهارپایان بسته‌زبان. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۱).

بسته‌صفاهان. [بَ تَ / تِ صِ] (اِ مرکب) لحنی از الحان موسیقی.

بسته‌گر. [بَ تَ گَ] (اِخ)[1] نام مورخ ایرانی که‌دو مورخ یونانی: مالالاس و تئوفانس مطالب خود را از وی گرفته‌اند و در جای دیگر باین نام برنخورده‌ایم. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص۳۸۳ شود.

بسته‌نگار. [بَ تَ / تِ نِ] (اِ مرکب) نوعی از سرود ورا گنی(؟) (غیاث). نقشی است از موسیقی. (آنندراج):

ازین ره حور بر صوتش نثار است
که‌نقش چینش بسته‌نگار است.

طغرا (از آنندراج).

از شور سماع، سامعه در حصار صماخ، سرگرم سماع و وجد، و حدی‌خوانی سرودسرایان دلکش، رقص‌افکن دلهای لیلی‌وشان بسته‌نگار وادی حجاز و نجد. (درهٔ نادره چ شهیدی ۱۳۴۱ هـ. ش. ص۲۷۳). و رجوع به بسته شود.

بستهٔ نیشکر. [بَ تَ / تِ یِ نِ شِ کَ] (ترکیب اضافی) آنست که نیشکرهای بسیار را با هم بندند و آن را در عرف هند پهاندی و پوئی نیز خوانند. (آنندراج):

قلم میشدی ترکش اندر کمر
یک ضرب چون بستهٔ نیشکر.

کلیم (از آنندراج).

بستهیدن. [بِ تِ دَ] (مص) ستیزه و لجاج کردن: ممارات؛ با کسی بستهیدن. مجادله. منازعه. لجاج. تماری؛ با یکدیگر بستهیدن. (زوزنی):

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم‌ستوه از تو من از بس که بستهی.

بوشعیب.

و رجوع به ستهیدن شود.

بستی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بست که‌شهریست از شهرهای کابل در بین هرات و غزنه و شهری بزرگ پر از اشجار و آبها است و جمعی از ائمهٔ حدیث از این شهر برخاسته‌اند. (از سمعانی). و رجوع به لباب‌الانساب شود. اهل بست. از مردم بست:

ستی پس پشت، پشت بستی بستست
پیش پشتی ستی بسی بنشستست.

عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۲۷).

چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر
یکی هند و یکی سکزی یکی بستی.

ناصرخسرو.

بستی. [بُ] (ص نسبی) باغبان و منسوب به باغ. (آنندراج). مخفف بستانی.

بستی. [بُ] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن محمد بستی ملقب به کامل. وی از فاضل‌ترین قضات نیشابور و از جوانی بدان سمت منصوب بود و قضای نسا را نیز به عهده داشت و اشعار بسیار دارد. (از یتیمةالدهر ثعالبی ج ۴ ص۳۰۲ و ۳۰۴).

بستی. [بُ] (اِخ) ابوحاتم محمدبن حبان‌بن احمدبن حبان تمیمی بستی، وی پیشوای عصر خویش بود. او را تصانیف ابتکاری بود. و به شهرهای مابین چاچ و اسکندریه سفر کرد و نزد ابوبکربن خزیمه در نیشابور فقه آموخت و در سمرقند و جز آن کار قضا را به عهده داشت و در شوال ۳۵۴ هـ. ق. در بست درگذشت. (از لباب‌الانساب). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ و معجم‌البلدان: بست، و مرآت‌البلدان: بست، و ریحانةالادب و طبقات‌السبکی و طبقات‌المفسرین سیوطی چ افست کتابفروشی اسدی شود.

بستی. [بُ] (اِخ) ابوالفتح علی‌بن محمد بستی که شاعر و کاتبی بی‌نظیر و در صنعت تجنیس او را یدی طولا بوده و ابوعمران موسی‌بن محمدبن عمران طولقی در مدح ابوالفتح بستی گفته:

اذا قیل ای الارض فی‌الناس زینة
اجبنا و قلنا ابهج الارض بستها
فلو اننی ادرکت یوماً عمیدها
لزمت یدا لبستی دهراً و بستها.

مؤلف گوید: ابن خلکان در وفیات‌الاعیان شرحی از نظم و نثر ابوالفتح بستی توصیف و بعضی از آن را ایراد کرده و گوید در اول دیوان نسبت او را اینطور نوشته دیدم: «انه ابوالفتح علی‌بن محمدبن الحسین‌بن یوسف‌بن محمدبن عبدالعزیز الکاتب الشاعر». و از مشاهیر ابیات بستی است:

اذا حسست فی لفظی فتورا
وحفظی والبلاغة والبیان
فلا ترتب بفهمی ان رقصی
علی مقدار ایقاع‌الزمان.

(از مرآت‌البلدان ج ۱: بست).

و رجوع به لباب‌الالباب و معجم‌البلدان و الذریعه ج ۹ و ریحانة‌الادب و معجم المطبوعات و یتیمةالدهر ثعالبی ج۴ ص۲۰۴ و تاریخ گزیده و تتمهٔ صوان‌الحکمه و اعلام زرکلی و ابوالفتح بستی شود.

بستی. [بُ] (اِخ) ابوسلیمان احمد یا حمدبن محمدبن ابراهیم خطابی متوفی بسال ۳۸۸ هـ. ق. او راست کتاب معالم‌السنن و غریب‌الحدیث و جز آنها. وی پیشوای عصر خویش بود. (از لباب‌الانساب). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱: بست و معجم‌البلدان، و ابوسلیمان احمد یا حمد شود.

بستی. [بُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل ابومحمد قاضی بستی وی از هشام‌بن عمار و هشام‌بن خالد ازرق و قتیبةبن سعید حدیث شنید. و ابوجعفر محمدبن حیان و ابوحاتم احمدبن عبدالله‌بن سهل‌بن هشام بستی و جز ایشان از وی روایت کرده‌اند و بسال ۳۰۷ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان: بست).

بستی. [بُ] (اِخ) شمس‌الدین حاجی بحه(؟)[2] از مردم بست و از افاضل عراق بود طبعی لطیف و سخنی‌عالی داشت و نظم و نثر وی را ملکه بود و هنگام آزمودن آنچه به نثر گفته‌بود بنظم بیان میکرد از لطایف اشعار وی این رباعیست:

گویندز زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل ازو برکندی

---

1 - Bastagar.

۲ - در لباب‌الالباب چ نفیسی بجه؟!

زر کندهٔ کان و بیوفای دهرست
بر کندهٔ بی‌وفا چرا دل بندی.
و این بیت نیز از اوست:
گر هیچ به سیب زنخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست؟
(از لباب‌الالباب چ ۱۳۲۴ هـ.ق.لیدن ج ۱ ص ۳۸۷).

بستی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به کلمهٔ بست (معرب پست) و شاید این کلمه بمعنی کوتاه‌قامت است که بزبان فارسی پست میگویند. (از لباب‌الانساب).

بستی. [بَ] (اِخ) ابونصر احمدبن محمدبن زیاد زراد بستی دهقان. معروف به ابن ابی‌سعید از مردم سمرقند. وی محدث بود و ابوسعید ادریسی از وی حدیث نوشت.[1] (از لباب‌الانساب). و رجوع به بستی، صفت نسبی شود.

بستی. [بَ] (ص نسبی) آنکه به بست نشسته است: شاه بستی‌ها را از حرم حضرت معصومه (س) بیرون کشید. متحصن.

بستیاج. [بَ] (اِ) بستیاج. بستناج و رجوع به بستیاج شود.

بستیباج. [بَ] (اِ) بستناج[2]. بلغت رومی خسک را گویند و به لغت اهل مغرب حمص‌الامیر خوانند. طبیعت وی سرد است به اعتدال، و ضماد کردن بر ورمهای گرم نافع باشد. (برهان) (آنندراج). گیاه و علف خلال است که در ترکی قِلَر و در عربی خِلطان گویند. (شعوری). خار خسک. اروپاییان در قرون وسطی آن را فاستیناج مینامیدند. (لکلرک. تاریخ طب ج ۱: ابوالقاسم زهراوی) به فارسی خلال مکه و به عربی سدی نامند. نباتی است خاردار و برگ آن با خشونت و ریزه و گل آن سفید و ازرق و شاخه‌های آن بقدر شبری از بیخ می‌روید و باریک آن را خلال کنند. (از فهرست مخزن‌الادویه ص۱۳۹). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود. در مصر آن را خَسَک و اَخُلَّه یا اُخُلَّه گویند. و انواع گونا گون دارد اگر دانه‌های آن را بو داده در داروی درد دندان به‌کار برند ممکن است. (از ابن‌بیطار ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۷). و رجوع به متن عربی ابن بیطار جزء اول ص۹۵ شود. نوعی از جلبان است. (تذکرهٔ داود ضریر انطا کی).

بستیزیدن. [بِ دَ] (مص) رجوع به ستیزیدن شود.

بستیغ. [بِ / بَ] (اِخ) دهی است به نیشابور. (از معجم‌البلدان). و رجوع به معجم‌البلدان و مرآت‌البلدان شود.

بستیغی. [بِ / بَ] (ص نسبی) منسوب است به بستیغ که دهی است در نزدیکی سواد نیشابور. (از سمعانی).

بستیغی. [بِ / بَ] (اِخ) ابوسعد شبیب‌بن احمدبن محمدبن خُشنام بستیغی محدث بود. (از معجم‌البلدان). مؤلف لباب‌الانساب چنین آرد: ابوسعد مسیب‌بن احمدبن محمدبن هشام بستیغی. وی کرامی مذهب بود و پس از سال ۴۷۰ هـ.ق.درگذشت. (لباب‌الانساب).

بستیغی. [بِ / بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمد بستیغی برادر ابوسعد... وی نیز محدث بود. (از معجم البلدان).

بستیف. [ ] (اِ) طفیلی[3]. ج، بساتفه. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

بستیناج. [بَ] (معرب، اِ). رجوع به بستیاج شود.

بستینج. [بَ نَ] (معرب، اِ) معرب بستینه. اُخُلَّه. رجوع به بستیاج یا بستیناج و بستیاج شود.

بستینی. [ ] (اِ) آذان‌الفار. (تذکرهٔ داود ضریرانطا کی).و رجوع به آذان‌الفار شود.

بستیهیدن. [بِ دَ] (مص) با کسی ستیهیدن. (زوزنی). معانده. (زوزنی). رجوع به ستیهیدن و ستهیدن شود.

بسجاق. [بُ] (اِخ) تیره‌ای از عشیرهٔ هفت‌لنگ چهارلنگ بختیاری. و دارای شعبه‌های زیر است: بری‌گرگیوند. جلیلوند. خانه‌قائد. شهروسوند. ملک‌محمودی. ادیسه‌وند. سبزه‌وند. اتابکی. صوفی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

بس‌جسته. [بَ جُ تَ / تِ] (نمف مرکب) بمعنی محبوب و معشوق است و آن را بس‌خواسته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بمعنی مطلوب و تمنی نیز آمده است. این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. (انجمن آرا) (آنندراج). مطلوب و معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به بس‌خواسته شود.

بسجم. [ ] (اِخ) حکمای هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهاده‌اند... بخش غربی را بسجم خوانند، قوم مصر و بربر راست. (نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ج ۳ ص ۲۰).

بسجین. [بَ] (اِ) نوعی چوب محکم است که آن را بجای فنر بکار برند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). چوب سختی که از آن کمان میسازند. (ناظم الاطباء).

بس‌چاره. [بَ رَ] (صفت مرکب) بسیار چاره‌جو. چابک و جلد دریافتن چاره:
جوانان [مه‌آباد] بیشتر زنباره باشند
در آن زنبارگی بس‌چاره باشند
همیشه زنفریبی پیشه دارند
ز رعنایی همین اندیشه دارند.
(ویس و رامین).

بسحاق. [بُ] (اِخ) رجوع به بسحق شود.

بسحاق اطعمه. [بُ حا قِ اَ عِ مَ] (اِخ) ابواسحاق شیرازی، حلاج. نام شاعریست که در اشعارش همه بیان طعامها باشد. (غیاث) (آنندراج). جمال‌الدین ابواسحاق شیرازی. (از الذریعه ج ۹). شیخ احمد. (از فرهنگ سخنوران) معروف به حلاج از مردم شیراز و از شعرای عصر تیموریست. براون وی را متوفی بسال ۸۱۴ هـ.ق. می‌داند و صاحب الذریعه بتردید تاریخ مرگ وی را ۸۱۴ تا ۸۳۰ هـ.ق. آورده است. از شعرای عصر تیموری و بخصوص اسکندربن عمر شیخ نوهٔ امیرتیمور بوده است. خدمت شاه نعمةالله کرمانی را درک کرده و به وی ارادت ورزیده است. کاتبی نیشابوری وی را ستوده و شاه داعی الله شیرازی ویرا رثا گفته او بسیاری از ابیات غزلهای حافظ را بتضمین در شعرخود آورده است گورش در تکیهٔ چهل‌تنان شیراز باشد. نسخهٔ خطی دیوانش مورخ ۸۵۵ هـ.ق. در کتابخانهٔ محمد نخجوانی موجود است. دیوانش دو بار به چاپ رسیده است: چاپ نخستین آن در استانبول بسال ۱۳۰۳ هـ.ق. در چاپخانهٔ ابوالضیا در ۱۸۴ صفحه و چاپ دوم آن در شیراز بوسیلهٔ کتابفروشی معرفت در ۲۱۰ صفحه. رجوع به الذریعه ج ۹، مقدمهٔ چاپ دوم دیوان، فرهنگ سخنوران، هفت اقلیم، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، آتشکدهٔ آذر مجمع‌الفصحا ج ۲، ریاض‌العارفین، تذکرهٔ حسینی، صبح گلشن، طرائق الحقایق، فارسنامهٔ ناصری، شکرستان پارسی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ جعفر سلطان‌القرائی، اسماءالمؤلفین و آثارالمصنفین، مرآةالفصاحه، تاریخ ادبیات ایران براون ترجمهٔ علی‌پاشا صالح و علی اصغر حکمت، ریحانة الادب، مرآةالخیال، آثار عجم، ریاض‌الجنه، قاموس‌الاعلام ترکی نتایج‌الافکار، تاریخ ادبیات فارسی اته چ شفق، شعوری ج ۱ ورق ۳۱۲، شدالازار ص ۱، ۱۱، فیه‌مافیه، تاریخ عصر حافظ و اطعمه در همین لغتنامه، و ناظم الاطباء شود.

بسحاقی. [بُ] (ص نسبی، اِ) قسمی فیروزه. دمشقی می‌نویسد: فیروزه... بردو گونه‌است: بسحاقی[4] و آن گونه نیکوتر است و گونهٔ بهتر بسحاقی کبود صافی‌رنگ و تابنده و سخت صیقلدار است... رجوع به ص۶۸ نخبةالدهر و فهرست آن شود. و ابوریحان می‌نویسد: گونه‌ای از فیروزه از معدن ازهری

۱- منسوب به بَست معرب پست فارسی.
2 - Fastinadj Tribulus, Ammi.
3 - Parasite.
۴- ن‌ل: بسجاقی.

و بوسحاقی [1] است. رجوع به ص ۱۷۰ الجماهر شود. و شعر حافظ بدین معنی ایهام دارد که میگوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.

||نوعی جامه که بصورت بسحاق و بسحاقی در البسه نظام قاری آمده و بنام شخص میباشد:

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی و ریشهٔ بسحاق را.
(نظام قاری ص۳۸).

... و ریشهٔ بسحاقی که همجامهٔ او بودند... (نظام قاری ص۱۴۲). و رجوع به ص۲۰۵ دیوان البسه چ ۱ شود.

بسختن. [بِ سُ / سَ تَ] (مص) رجوع به سختن شود.

بسخرة. [بَ خُ رَ] (اِخ) مرکب از بس بمعنی بسیار و خُرَه یا فُرَه، لقب والد مهلب‌بن ابی‌صفره و عربان آن را معرب کرده، بوصفره و ابوصفره گفتند. (ابوعبیده بنقل معجم‌البلدان یاقوت). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۳۷ س ۱۱، ابوصفره و کلمهٔ خارک در معجم‌البلدان شود.

بسخندن. [بَ خَ دَ] (مص) بمعنی خمیر ساختن. (آنندراج). سبب تخمیر شدن بواسطهٔ خمیر ترش. (ناظم الاطباء). ||سبب غلیان شدن. (ناظم الاطباء).

بسخن رسید. [بِ سُ خَ رَ / رِ] (نص مرکب) مرد عاقل و خردمند. (ناظم الاطباء). ||مرد شایسته. (ناظم الاطباء).

بسخنز. [ ] (اِخ) پدر ابوالحارث‌بن بسخنز. وی از کسانی بود که مهدی خلیفه او را با ستقار کشت. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۵۳ شود.

بس‌خواسته. [بَ خا تَ / تِ] (ص مرکب) کنایه از مطلوب و معشوق باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۳۶ و بس‌جسته شود.

بسد. [بُ] (اِ) [2] بمعنی بست باشد که گلزار است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). لفظ بسد مبدل بُست بمعنی باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. (فرهنگ نظام: بست). بست و گلزار. (ناظم الاطباء). گلستان. ||جایی که میوهٔ خوشبوی بهم رسد. (برهان) [3]. جایی که میوه‌های خوشبو در آنجا باشد. (ناظم الاطباء).

بسد. [بُ / بِ سِ سَ] (اِ) [4] بسذ. وسد. مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند. (برهان). معرب بُسَد، مرجان. (انجمن آرا) (ذخیره) (فرهنگ خطی). مرجان که به هندی آن را مونگا گویند. (غیاث). آن را کامه نیز گویند. به تازیش مرجان و به هندی بیوالی نامند. (از شرفنامهٔ منیری). مرجان. (ناظم الاطباء). قورَل. قورالیون. مهرهٔ سرخ مرجان. بیرونی در کتاب الجماهر گوید: حجر شجری، ریشه‌اش را مرجان و شاخه‌هایش را بسد گویند. (از لکلرک در شرح حال بیرونی کتاب چهارم ص ۴۸۶ س ۱۱) رجوع به بِستام شود. مرجان باشد و آن را کامه نیز خوانند و منبت آن قعر دریاست رسنی افکنند و برکشند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سرخ گردد. کذافی عجایب‌البلدان. (از فرهنگ سروری). ||بیخ مرجان را گفته‌اند که اصل مرجان باشد. [5] و گویند منبت آن قعر دریاست ریسمانی بر آن بندند و برکنند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد، و آن برزخ میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان، و بوزینه میان انسان و حیوان و انسان میان خلق و رحمان. گویند اگر بر گردن مصروع بندند نافع باشد. و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بندند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). بیخ مرجان. (ناظم الاطباء). قروال معرب قرولالتون یونانیست و به رومی قولوریون و بلغتی قوالن و به عربی ناشف نامند.

ماهیت آن: آنچه مشهور است که بیخ مرجانست اصلی ندارد بلکه سنگی است سرخ پر سوراخ مانند خانهٔ زنبور ولیکن سوراخهای این از آن باریک‌تر و صلب و در سواحل دریای عمان و یمن و فارس و مالدیب و غیرها در زیر آب تکون می‌یابد و صاحب شفاءالاسقام نوشته که گفته‌اند آن نبات بحری است و در جوف دریا میروید و چون از دریا برآورند و هوا بدان برسد سخت و صلب میگردد و نوشته که مستعمل در دواالمسک بسد است زیرا که خوب نرم سایده میشود و ته نشین ظرف نمیگردد و بخلاف مرجان و آن سفید و سیاه نیز میباشد سیاه آن صلب‌تر و سفید آن رخوتر از سرخ آنست و بهترین آن سرخ صلب شفاف بی‌رمل است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مخزن‌الادویه صص۱۳۸ - ۱۴۹ شود. به رومی او را قولویون گویند و بعضی قولن [6] گویند و صاحب التهذیب گفته که چنین آورده‌اند که بسد و مرجان نوعیست از جواهر معدنی و لون او سرخست و پریان او را در دریا اندازند و دیسقوریدوس گوید آن درختیست که در آب دریا رسته شود و چون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین وی آن بود که بغایت سرخ بود و ساق او راست بود و زود در هم شکسته شود. یونس گوید: یکنوع او سرخست و نوع دیگر سیاه و ابومعاذ از دمشقی روایت کند که درخت مرجان را بسد خوانند و این قول در سترست به نزدیک اطبا و صیادنه و اهل لغت گویند: مرجان مروارید خرد [7] را گویند بسد در اصل وی بوده است و عرب او را معرب کرده است. و نوعی از ورا خروهک گویند و رازی در جامع خود آورده است که درخت بسد بزرگ باشد و منبت او دریا بود و در بعضی مواضع که باد کشتی را بروزند کشتی خرد بشکند و قول او دال است بر آنکه جسم او قبل از ملاقات هوا صلب و محکم بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). مؤلف نزهة‌القلوب آن را از نوع اوسط احجار دانسته است. (نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ هـ. ق.لیدن ص۲۰۵) رجوع به فهرست مخزن‌الادویه ص۱۳۹، و ابن‌بیطار متن عربی ص۹۳ و ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۳، نخبة‌الدهر ص ۷۳، الجماهر بیرونی ص۱۳۷، ۱۶۴، ۱۸۹، تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۷، المعرب جوالیقی ص ۳۲۹ س ۹، دزی ج ۱ ص۸۳، شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲ شود. این کلمه در بعضی از اشعار به تخفیف هم آمده است:

ز بسد بزرینه نی دردمید
بارسال نی داد دم را گذر. لوکری.

ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
بشد رنگ رویش چو رنگ بسد. فردوسی.

لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفته نیکی ز یزدان رسد [8]. فردوسی.

سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بسد لب و رخ بماند خون. فردوسی.

گروهی آنک ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره سرند.
نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند.
قریع‌الدهر (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۹۷).

---

۱ - نل: بوشنجانی. بوسحقاقی.
۲ - هزوارش bast «بوستی. بندهش. ۸۸». (از حاشیه برهان قاطع چ معین).
۳ - هزوارش bast «بوستی. بندهش. ۸۸». (از حاشیه برهان قاطع چ معین).
4 - Corail.
۵ - پهلوی Vussat «تاوادیا ۱۶۷»، وسذ، بِسد «اسفا ۲:۱ ص۴۸» رجوع کنید به الجماهر ص۱۸۹ بسد. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).
۶ - نل: قورن. (ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار ص۲۲۳).
۷ - در متن: خورد.
۸ - نل: سزد. (از شرفنامهٔ منیری).

سوسن چون طوطیی ز بسد منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد. منوچهری.
بهر شاخ بر، مرغی از رنگ رنگ
زبرجد بمنقار و بسد بچنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
گرداشت بر[1] زمرد و لؤلؤ چراکنون
در باغ رزم شاخ بسد گشت یار[2] تیغ.
مسعودسعد.
یکی برگ او بیرم و شاخ بسد
یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر.
ناصرخسرو.
آن سخن‌سنج شهی کو چو دو بسد بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر. سنایی.
در عالم جماد که اول چیزی گل بوده ترقی همی کرده و شریفتر همی شد تا به مرجان رسید. اعنی بسد که آخرین عالم جماد بود پیوسته به اولین چیزی از عالم نبات. (چهارمقاله).
ای دو لب تو بسد وی دو رخ تو نسرین
نسرین تو دو سنبل در بسد تو پروین.
سوزنی.
ای گشته مرا لعل تو مانند بسد
وی گشته به دندان بسد عاشق صد. خاقانی.
بر بسدت که ذره ازو، سایه بیش داشت
سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته. خاقانی.
بهر دستینه رباب از جام و می
زر و بسد رایگان برخاسته. خاقانی.
– بسد سوخته؛ صاحب ذخیره گوید: صفت سوختن بسد آنست که بسد را بسایند و بکوزه درکنند و سر کوزه به گل بگیرند و به تنوری که آتش او آرمیده باشد درنهند یک شب، و دیگر روز[3] بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– بسد ناطق؛ کنایه از لب معشوق. (انجمن آرا).
– بسدنگار؛ به بسد تزیین شده. به بسد نگار یافته:
چراغ فروزنده گردش هزار
به الت همه سیم و بسدنگار.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۰۱).

بسدک. [بَ سَ] (اِ)[4] دستهٔ گندم و جو درو کرده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). دستهٔ گندم و جو درو کردهٔ بسته. (انجمن آرا) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). دسته جو و گندم دروده باشد. (سروری). دستهٔ جو و گندم. (رشیدی). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ شود.

بسدک. [بَ دَ] (اِ) دارویی است که آن را اکلیل‌الملک خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). گیاهی است که آن را بَسیّه نیز گویند و اکلیل‌الملک هم خوانندش. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی دوایی که اکلیل‌الملک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بسدین. [بُ سَ / بُسْ سَ][5] (ص نسبی) منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از سرخی است. (از غیاث) (آنندراج). سرخ به رنگ مرجان. (ناظم الاطباء). قرمزرنگ. به رنگ بسد:
از آن کو ز ابری بازکردار
کلفتش بسدین و تنش زرین. رودکی.
لاله‌زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.
منوچهری.
ابر بر کار کرده کارگهی
بسدین پود و زمردینش تار. مسعودسعد.
ز بسدین لب لعل شکر سرشتهٔ او
خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال.
سوزنی.
فرو گسست بعناب عنبرین سنبل
فرو شکست بخوشاب بسدین شکر. انوری.
و در اشعار فارسی گاهی به تخفیف نیز آمده است:
به سمن‌زار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار
وان دوات بسدین را نه سر است و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده بکار
چون دو انگشت دبیری که کند فصل بهار
به دوات بسدین اندر شبگیر پگاه.
منوچهری.

بسدیو. [ ] (اِ)[6] باسدیو. از اصطلاحات ستاره‌شناسی هند است. رجوع به ماللهند ص ۲۰۰ س ۱۱ و ۱۷شود.

بسذ. [بُ سَ / بُسْ سَ] (اِ) تلفظی از بسد فارسی. مرجان و ریشهٔ مرجان. (ناظم الاطباء). رجوع به بسد شود.

بسر. [بَ] (ع اِ) آب سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماء بارد. (از اقرب الموارد). ||کلح. قطوب. مقابل بشر. (یادداشت مؤلف).

بسر. [بَ] (ع مص) خراشیدن سر ریش را پیش از نضج[7]. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسر قرحه؛ باز کردن پوست را از ریش پیش از بهبود یافتن پس چرک بهم رسانیدن. (از اقرب الموارد). کاویدن دملی نه بهنگام. (تاج المصادر بیهقی). ||شتابی کردن و پیش از وقت گرفتن. (آنندراج) (منتهی الارب). اعجال. (اقرب الموارد)[8] ||غلبه نمودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مقهور ساختن. (از متن‌اللغة). ||ترش روی گردیدن. قوله تعالی: عبس و بسر.[9] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گشنی کردن نر پیش از رغبت ماده. (آنندراج). جهیدن شتر نر بر شتر ماده پیش از خواهش آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشنی کردن فحل نه بهنگام. (تاج المصادر بیهقی). ||گشن دادن خرمابن را پیش از وقت آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیوقت حاجت خواستن. (آنندراج). حاجت خواستن نه بوقت خویش. (زوزنی). طلب کردن حاجت نه بهنگام. (تاج المصادر بیهقی). خواستن حاجت را در غیروقت آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طلب کردن حاجت در جز هنگام آن. (از اقرب الموارد). ||در نبیذ خرما، بسر آمیختن. گشنی دادن درخت خرما را پیش از وقت. (آنندراج). بُسر آمیختن در نبیذ خرما. (منتهی الارب). ||نوشیدن شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود در آن. (آنندراج). خوردن شیر مشکیزه را پیش از آنکه بخسبد و سطبر گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||خواستن قرض پیش از وقت موعود. (آنندراج). تقاضای دین کردن پیش از میعاد. ||آغاز کردن به چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابتدا بکاری کردن. (از متن‌اللغة). ||چرانیدن ستور گیاه نارسیده را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||بچشم آغیل دیدن. (یادداشت مؤلف).

بسر. [بُ / بُ سُ] (ع اِ) غورهٔ خرما و آنچه از شکوفهٔ خرما اول ظاهر شود آن را طلع خوانند و چون بسته گردد، سَیّاب گویند و هرگاه سبز گردد جَدّال و سَراد و خَلال و چون اندکی کلان گردد آن را بغو خوانند و چون از آن کلان شود بُسر است بعد از آن مُخَطَّم بعد از آن مُوَکِّت بعد از آن تَذنوب. بعد از آن جُمسه بعد از آن ثَعدَه و خالع و خالعة و چون پختگی آن بانتها رسید رطب نامند و مَعود و بعد از آن تمر. (منتهی الارب). کنک خرما. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی). خرمای خام که هنوز پخته نشده باشد. (غیاث) (آنندراج). خارک. (مهذب الاسماء). خرما هنگامیکه هنوز زرد است. (دزی ج ۱ ص۸۳). خرما پیش از رطب نشدن و آن

---

۱ - نل: پر. ۲ - نل: بار.
۳ - نل: یک شب و یک روز.
۴ - بفتح با و دال. (رشیدی).
۵ - ناظم الاطباء بُسدین و بَسّدین آورده است.
6 - Vasudeva.
۷ - در اقرب‌الموارد این معنی بدینسان آمده است: بسردمل، فشردن دمل پیش از نضج آن (عصره قبل نضجه) و در متن‌اللغة آمده: بسر قرحه و دمل؛ فشردن آنها پیش از چرک کردن است.
۸ - در اقرب‌الموارد، اعجله است که بمعنی پیشی گرفتن است و گویا شتابی کردن و پیش از وقت گرفتن ترجمه اعجله باشد با مسامحه. در متن‌اللغة چنین است: طلب کردن چیزی در غیر وقت آن واصل معنی شتابی فرمودن پیش از وقت آن است.
۹ - قرآن ۷۴/۲۲.

هنگامی است که رنگ بگیرد و نرسد. (از اقرب الموارد). خاره خرما. خرمای نرسیده. خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد. خرمای ترش و شیرین. غورهٔ خرماست که زرد و مایل به شیرینی شده باشد و مرتبهٔ چهارم از مراتب هفتگانهٔ خرما باشد و در هر مرتبه حرارت آن می‌افزاید. (از فهرست مخزن الادویه) و رجوع به ص ۱۴۰ همین کتاب و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود:

درد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دردی بسر آن. مولوی.

جالینوس در کتاب اغذیهٔ خویش گفته است در شهرهای معتدل بسر نمیرسد و خرمای تر نمیشود و بدین جهت نمیتوان آن را در آفتاب خشک کرد و در انبار اندوخت. از این رو در اینگونه شهرها مردم ناگزیر تازهٔ آن را میخورند. و رجوع به بُسْر و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸ و دزی ج ۱ و فهرست مخزن الادویه ص ۱۴۰ و ابن‌بیطار متن عربی ص۹۴ و ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۶ شود. ||تازه از هر چیز. (آنندراج). نو و تازه از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آب باران تازه‌باریده. ج، بِسار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوان، مرد باشد یا زن. (آنندراج) (منتهی الارب). جوان خواه مرد باشد و یا زن. (ناظم الاطباء).

— بسرالسکر؛ نوعی مرغوب و شیرین از غورهٔ خرما. رجوع به جیوان و دزی ج ۱ ص۸۳ شود.

— لک بسر؛ نوعی صمغ. رجوع به دزی ج ۱ ص۸۳ شود.

— حجرالبسر؛ نام سنگ سفیدیست که به شکل در بزرگی باشد. رجوع به دزی ج ۱ ص۸۳ و کلمهٔ حجرالبسر شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن ابی‌بسر مازنی. پدر عبدالله‌بن بسر از بنی مازن‌بن منصوربن عکرمه. در صحیح مسلم نام وی در ضمن حدیثی که از عبدالله‌بن بسر وی نقل شده، آمده است. او دو پسر و دخترش صحبت حضرت رسول (ص) را درک کرده‌اند. (از الاصابة باختصار). و رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۵۳ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن ارطاة. ابن ابی‌ارطاة. ابوعبدالرحمن از صحابه‌ای است که در صحبت وی اختلاف است. بقولی در روزگار معاویه و بقول دیگر در خلافت ولید بسال ۸۶ هـ.ق. درگذشته است. (از الاصابة باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و منتهی الارب و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و اعلام زرکلی و تاریخ اسلام ص۱۵۱ والبیان والتبین ج ۲ ص۴۳ و تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۸۲ و عقدالفرید ج ۴ ص۸۹ و ج ۶ ص۱۲۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن جحاش[1]. ابن جَحّاش. از خاندان قرشی بود که به حمص فرود آمد و هم بدانجا درگذشت. مردم عراق او را بسر و مردم شام وی را بشر نامند. گویند بجز جبیربن نفیر کسی از وی روایت نکرد. (از الاصابة باختصار). و رجوع به ج ۱ ص۱۵۳ همین کتاب و تاج‌العروس شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن حمید. تابعی است. (منتهی الارب).

بسر. [بُ] (اِخ) ابن راعی‌العیر اشجعی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) بود. دربارهٔ وی اختلاف نظر است. برخی وی را از صحابه شمرده و گروهی او را منافق خوانده‌اند و برخی گفته‌اند ممکن است در آغاز منافق بوده و سپس اسلام آورده باشد. (الاصابة ج ۱ ص۱۵۳ باختصار) و رجوع به همین کتاب و قاموس‌الاعلام ترکی و منتهی الارب شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن سفیان‌بن عمرو... خزاعی. ابن کلبی گوید وی از کسانی بود که حضرت پیامبر (ص) در ضمن نامه‌ای که به خزاعه نوشت نام وی را بدینسان یاد کرد: بسم‌الله الرحمن الرحیم من محمد رسول‌الله الی بدیل‌بن ورقاء و بسرو... و بگفتهٔ ابوعمرو به سال ششم هجری اسلام آورد و نام وی در حدیبیه و جز آن آمده است. (از الاصابة باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۵۴ و الاستیعاب ص۶۷ شمارهٔ ۲۰۴ و منتهی‌الارب و امتاع و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن سعید تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به تاریخ‌الخلفا ص۱۶۳ و المصاحف ص۲۵ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن سلیمان دختر وی سعید از وی روایت کرده که از پیامبر حدیث شنید و پشت سر وی نماز گزارد. (از الاصابة باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن‌عبدالرحمن حضرمی وی از صحابیانی بود که به حمص فرود آمد و بگفتهٔ احمدبن محمدبن عیسی، ابوالمثنی از وی روایت کرده است. (از الاصابة باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۵۴ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن عبید. تابعی است. (منتهی الارب).

بسر. [بُ] (اِخ) ابن عصمت مزنی از سادات مزینه بود و بگفتهٔ ابوبشر آمدی از پیامبر (ص) شنید که می‌فرمود کسی که جهینه را بیازارد مرا آزرده است. ابن عساکر نام وی را در ذیل بشر آورده است. (از الاصابة باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۵۴ و بشر شود.

بسر. [بُ] (اِخ) سلمی پدر رافع است. رجوع به بشر و الاصابة ج ۱ ص۱۵۴ و الاستیعاب شود.

بسر. [بُ] (اِخ) ابن محجن دیلی. تابعی است. (منتهی الارب). تابعی مشهوریست بنا به عقیدهٔ بخاری و جمهور محدثان ولی بغوی و جز او وی را در شمار صحابه آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۸۶ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) دهیست به حوران. (منتهی الارب). نام قریه‌ای از اعمال حوران از اراضی دمشق در سرزمینی که آن را لحا گویند... آورده‌اند که آرامگاه یسع پیغمبر (ص) در آنجاست. (از معجم البلدان ج ۱ ص ۶۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۷۸ شود.

بسر. [بُ] (اِخ) نام دهی در بغداد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسر. [بُ سَ] (ع اِ) ج بسرة. (ناظم الاطباء). رجوع به بسرة شود.

بسر. [بُ سِ] (اِخ) نام وزیر نصرانی. (غیاث).

بسر. [بِ سَ] (ق مرکب)[2] بروی سر. بطرف سر و بسمت سر. ||(اِ مرکب) انتها و نوک. (ناظم الاطباء).

بسرآمدن. [بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) و برسرآمدن و در سرآمدن و با سرآمدن و سر آمدن و بسر شدن و در سر شدن و بسر رسیدن. کنایه از آخر شدن باشد. (آنندراج). به انتها رسیدن. تمام شدن. (ناظم الاطباء). انقضاء. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). منقضی شدن مدت. سرآمدن مدت. انقراض. تمام شدن. رجوع به سرآمدن و مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۷ شود:

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است.
با بد و با نیک بی گمان بسر آید.
ناصرخسرو.

هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه، چو گویم بسرآید.
مسعودسعد.

و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه).

صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت
حاتم که ز دست کرمش کان بسر آید.
انوری (از آنندراج).

---

۱ - در منتهی الارب به غلط ابن جحلش آمده است.

۲ - از به + سر. در ناظم الاطباء بدینسان آمده ولی در فارسی کلمهٔ (بسر) بدین صورتی تنها بکار نمی‌رود بلکه اغلب جزء فعلهای مرکبی همچون بسر آمدن. بسر بردن و مانند اینها می‌آید. رجوع به ترکیبات مذکور شود.

... که این عقوبت بر من بیک نفس بسرآید و بزه آن بر تو جاوید بماند. (گلستان).

– با سر آمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن:

چو روز زندگانی با سر آید
بداند کز کدامی در درآید.

امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به بسر آمدن شود.

– بر سرآمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن:

بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز
وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز.

سعید اشرف (از آنندراج).

وه کین چه عرش باشد نه مرده و نه زنده
نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید.

امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به بسر آمدن شود.

– بر سر شدن؛ آخر شدن. پایان آمدن. تمام شدن:

عمر بر سر شد ز رسوایی مرا
این هوس زین جان بی‌حاصل نرفت.

امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به بسر آمدن شود.

– بسر آمدن یا اندرآمدن؛ بر زمین خوردن سرنگون شدن:

بکردار شیری که هَرگور نر
زند دست و گور اندر آید بسر. فردوسی.

تو ره مکر و حسد مپوی ازیراک
هر که براه حسد رود بسر آید. ناصرخسرو.

– بسر رسیدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن. خاتمه پیدا کردن:

خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید
گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید.

قاضی احمد (از آنندراج).

و رجوع به بسرآمدن شود.

– بسر شدن؛ بآخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن:

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ.
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق.

حافظ (از آنندراج).

و رجوع به بسرآمدن شود.

– بسر کسی آمدن؛ بسر کسی رسیدن.

– بسر وقت کسی آمدن، رسیدن، افتادن؛ بحال او وارسیدن. (آنندراج):

رودم برون ز تن جان چو تو زود خواهد آمد
چه بمدعا بگویم که بسر تو خواهی آمد.

محمد کاظم قمی (آنندراج).

رجوع به بسر کسی رسیدن، بسروقت کسی آمدن، بسر وقت کسی رفتن و بسر وقت کسی رسیدن شود.

– بسر نامده یا بسرنیامده؛ به پایان نرسیده باتمام نیامده:

یک هجر بسرنامده هجری دگر افتاد
یک غم سپری‌ناشده غمی دگر آمده.

مسعودسعد.

بسرنیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر مانده.

صائب.

||ابر باد رفتن. (آنندراج). ||کنایه از جوش کردن و این محاوره است. (آنندراج). به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

چرخ را آه شربار من از جابر داشت
دیگ کم حوصلگان زود بسر می‌آید.

صائب (از آنندراج).

||مردن. (ناظم الاطباء). به آخر رسیدن.

– عمر یا روزگار بسرآمدن؛ درگذشتن. مردن:

مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون روزگار وی آمد بسر. فردوسی.

||اتفاق افتادن. رخ دادن. روی دادن. واقع شدن. پیش آمدن حوادث نا گوار:[1]

نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت، ما را چه آمد بسر. فردوسی.

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر. فردوسی.

بسرآوردن. [بِ سَ وَ دَ] (مص مرکب) بپایان آوردن. بآخر رساندن: و این شداید و مکاید فراق که از زهر تلختر و از مرگ ناخوشتر است بسر خود بسرآوردمی. (سندبادنامه ص ۱۵۰).

... نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.

سعدی (گلستان).

رجوع به سرآوردن شود.

بسرات. [بُ] (ع اِ) ج بُسرَة. (ناظم الاطباء). رجوع به بسرة شود.

بسراط. [بِ] (اِخ) شهر تماسیح در مصر نزدیک دمیاط از کوره مهلبة. (از معجم البلدان). شهری نهنگ‌ناک نزدیک دمیاط. (ناظم الاطباء). و بدانجا نهنگ بسیار باشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسراق. [بُ] (معرب، اِ) یاقوت زرد که در هند پکهراج گویند. (غیاث). یاقوت زرد و این ظاهراً هندی معرب است و اصلش پُکهراج و پُکهراک است. (از آنندراج). زبرجد. (ناظم الاطباء):

زردگوشی است آنکه از بن گوش
کرده بسراق زار پیکو را[2].

باقر کاشی (از آنندراج).

بسراک. [بِ سُ] (اِ) بیسراک. رجوع به بیسراک شود.

بس راور. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای بهندوستان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱۳۴۴ هـ.ش. لیدن ج ۲ ص ۱۴۷ شود.

بسرای دیگر رفتن. [بِ سَ یِ گَ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مردن باشد. رجوع به مردن و سرای شود.

بسرایدن. [بِ سَ دَ] (مص) تَغَنّی. (زوزنی). سرودن. رجوع به سرایدن و سرودن شود.

بسرباری. [بِ سَ] (ص مرکب) حمل‌شدهٔ به روی سر و به روی بار. (ناظم الاطباء). باری که بر سر بود. (مؤید الفضلاء).

بسربردگی. [بِ سَ بُ دَ / دِ] (حامص مرکب) انجام‌دادگی. (ناظم الاطباء). اجرا. (فرهنگ فارسی معین). ||ایفای وعده و شرط. (ناظم الاطباء).

بسربردن. [بِ سَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از وفا کردن. (برهان) (انجمن آرا) (رشیدی). بجا آوردن عهد. (ناظم الاطباء). وفای بعهد:

مجنون بگذاشت از بسی جهد
تا عهده بسر برد در آن عهد. نظامی.

گرسرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را.

سعدی.

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کین بود که با دوست بسر برد وفایی.

سعدی (بدایع).

دنیا زنی است عشوه‌ده و دلستان ولی
با هر کسی بسر نمی‌برد او عهد شوهری.

سعدی.

||به اتمام رسانیدن. (برهان) (از ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن چیزی را. (آنندراج) (از انجمن آرا). بانجام رسانیدن. (انجمن آرا):

سخن چون بسر برد شاه زمین
سپهبدش را خواند و کرد آفرین. دقیقی.

اگر شایدی بردن این ره بسر
بمردی و نام و بگنج و گهر. فردوسی.

گفتم از خلق او سخن گویم
نوز نابرده این حدیث بسر. فرخی.

چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۲). شیرویه‌بن پرویز بر پدر خروج کرد و او را بکشت و سال بسر نبرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ ۱۳۳۹ لندن ص ۲۴).

همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد. نظامی.

کین سر ز فلک برون نبرده‌ست
وین وقعه کسی بسر نبرده‌ست. نظامی.

1 – بسیاری از ترکیب‌ها و شواهدی که ذیل این مدخل آمده در ردیف‌های دیگر مانند برسر – سر – سرآمدن نیز آمده است. رجوع به این مدخلها شود.

2 – پیکو بیای عجمی و یای حطی مجهول، ملکی است بجانب زیرباد. (آنندراج).

چو ماتم شوی را بسر برد
غمخانه بخانهٔ پدر برد. نظامی (الحاقی).
چو شاپور این سخنها را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد.
نظامی (از فرهنگ ضیا).
وان دگر بخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.
زلف مشکین را کمند گردن عشاق کن
می‌بری تاکی بسر تنها شب دیجور را.
مخلص کاشی (از آنندراج).
سنجر ز سخت‌جانی یکهفته بی تو زیست
ما راگمان نبود که یکشب بسر برد.
سنجر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به سر بردن شود. ||روزگار گذرانیدن. (برهان). گذرانیدن زمان و وقت. (ناظم الاطباء). ||زندگی کردن. (ناظم الاطباء):

ای بسر برده خیره عمر طویل
همه بر قال و قیل و گفتن قیل. ناصرخسرو.
چو عمر خویش بسر برد هفتصدوسی سال
سپرد عمر بسربرده را بدست پسر.
ناصرخسرو.

مدتها آستین او بالین کرده و مدت عمر در خدمت او بسر برده. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.
پشیمانی همی خورد آن دلارام
در آن سختی بسر میبرد نا کام.
نظامی (الحاقی).
عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری. نظامی.
در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی[1]. سعدی.
پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است.
سعدی (صاحبیه).
من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی به سر برم. حافظ.
دمی باغم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد.
حافظ (از انجمن آرا).
از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است
چندان دماغ نیست که با گل بسر برم.
صائب (از آنندراج).

||سازگاری نمودن. (برهان) (انجمن آرا) (رشیدی). موافقت کردن و سازگاری نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باتنها حمل کردن و بردن. (ناظم الاطباء). حمل کردن چیزی تا به مقصد. (فرهنگ فارسی معین). ||غمخواری کردن. (برهان). ||کشتن. (ناظم الاطباء):

که توانستی که صید بسر برد جز او
که توانستی آن شغل جز او برد بسر. فرخی.

||هم طبیعت و هم حواس شدن. (ناظم الاطباء).

بسرپا آمدن. [بِ سَ رِ مَ دَ] (مص مرکب) از مرض شفا یافتن. (غیاث). از مرض شفا یافتن و این محاوره است. (آنندراج):

عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت
زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر.
مفیدی بلخی (از آنندراج).

بسر پیچیدن. [بِ سَ دَ] (مص مرکب) الحاح و سماجت کردن. (غیاث) (آنندراج). ||نام داوستی از کشتی. (غیاث). نام فنی است از کشتی. (آنندراج). و رجوع به بر سر پیچیدن شود. ||بسر پیچیدن دستار و مانند آن. (از آنندراج):

غیرپندارت بسر دستار زر پیچیده‌ام
این نه دستار است دردسر بسر پیچیده‌ام.
میرزا امان‌الله امانی (از آنندراج).

||باصطلاح لوطیان فعل بدکردن راگویند. (از آنندراج):

پر مکرر شده دستار زری
ساده باشد بسرش می‌پیچم.
میرنجات (از آنندراج).

بسر تازیانه بخشیدن. [بِ سَ رِ نَ / نِ بَ دَ] (مص مرکب) بسر تازیانه دادن. چیزی را سهل و فرومایه دانسته به اشارهٔ سر تازیانه عطا فرمودن. (آنندراج):

آوریدی جهان به تیغ فراز
بسر تازیانه دادی باز. نظامی (از آنندراج).
خسرو بسر تازیانه بخشد
چون ملک عراق ار هزار باشد.
انوری (از آنندراج).

بسر تازیانه گرفتن. [بِ سَ رِ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بسر سواری بی جدال و قتال گرفتن. (آنندراج). کنایه از بی تیغ و شمشیر و بسر سواری گرفتن باشد. ای بغیر تیغ بیدرنگ بزخم تازیانه فتح کردن. (از مؤید الفضلاء).

بسر تیر رسانیدن. [بِ سَ رِ رِ / رَ دَ] (مص مرکب) بر سر تیر رسانیدن. شکار شدن، تیر خوردن: و هرگاه نخجیر دال طبع خجسته‌اش هوس شکار کردی غزال غزاله از یکساله بُعد گرم شتاب از خطوط اشعهٔ خود را بر سر تیر رسانیدی. (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۵۳۶).

بسر چنگ آمدن. [بِ سَ رِ چَ مَ دَ] (مص مرکب) مرادف بسر دست آمدن. کنایه از کمال قریب یا در قبض و تصرف خود آمدن بود. (آنندراج):

دست در زلف سیاهت من بدروز زدم
آمدم[2] سوی تو چون شب بسر چنگ آید[3].
خواجه آصفی (از آنندراج).

— بسر چنگ آمدن شب؛ کنایه از قریب به آخر رسیدن شب باشد. (از آنندراج).

بسر چیزی افتادن. [بِ سَ رِ اُ دَ] (مص مرکب) مطلع شدن: و آنچه ودایع و دفاین و ذخایر بود که بسر آن نیفتاده بودند خدای داند که چند بود. (راحة‌الصدور راوندی). ||بصرافت چیزی بودن. بفکر چیزی بودن.

بسر چیزی نهادن. [بِ سَ رِ نَ دَ] (مص مرکب) صرف چیزی کردن. (آنندراج):

از طبع خسیس خویش چون ناف
کون را بسر شکم نهادی.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ای از سر تا پا تن تو چون آینه صاف
چون تیغ مژه برآمدی خوش ز غلاف
رفتی بضیافت حریفان آخر
کون را بسر شکم‌نهادی چون ناف.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

بسر خامه سخن گفتن. [بِ سَ رِ مَ / مِ سُ خَ گُ تَ] (مص مرکب) سخن شایسته گفتن‌از عالم بزبان قلم حرف زدن. (آنندراج):

با عطارد بسرخامه سخن باید گفت
هر دبیری که بدیوان کند آن را تقریر.
فرخی (از آنندراج).

بسر خود. [بِ سَ رِ خُ] (ق مرکب) بسر خویش. بمعنی بر سر خود. (آنندراج). رجوع به بر سر خود و بسر خویش شود.

بسر خود بودن. [بِ سَ رِ خُ دَ] (مص مرکب) مطلق‌العنان. خلیع‌العذار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۶).

بسر خویش. [بِ سَ رِ خیش] (ق مرکب) بسر خود. باستقلال خود. (شرفنامهٔ منیری). بر سر خویش. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). رجوع به بر سر خویش و بسر خود و مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۹ شود.

بسر درآمدگی. [بِ سَ دَ مَ دَ] (حامص مرکب) سقوط و لغزش. (ناظم الاطباء). عمل بسر درآمدن. با سر زمین خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

بسر درآمدن. [بِ سَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) پیش پا خوردن. (آنندراج). بزمین افتادن. تعثر. (منتهی الارب). عاثر. عثار. (تاج المصادر بیهقی). با سر به زمین خوردن. (فرهنگ فارسی معین):

گرنه‌مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو.
از غاشیه‌داری تو خورشید
از گرم‌روی بسر درآید.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

---

۱ - ن‌ل: بیحاصلی.
۲ - ن‌ل: آمدی. (آنندراج، چ دبیرسیاقی).
۳ - ن‌ل: آمد. (آنندراج، چ دبیرسیاقی).

بسردرآمده. [بِ سَ دَ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه به روی سر درمی‌افتد. (ناظم الاطباء). آنکه با سر به زمین میخورد. (فرهنگ فارسی معین). ||لغزیده. (فرهنگ فارسی معین).

بسر درآوردن. [بِ سَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) خوار و هلاک گردانیدن. تعثیر. (منتهی الارب). اعثار. (منتهی الارب).

بسر درافتادن. [بِ سَ دَ اُ دَ] (مص مرکب) به زمین افتادن. عَثر. (منتهی الارب). عثار. (منتهی الارب). عثیر. (منتهی الارب).

بسر دست آمدن. [بِ سَ رِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) مرادف بسر چنگ آمدن. کنایه از کمال قرب. ||در قبض و تصرف خود آمدن. (آنندراج):

گوبخت که یگه مه من مست درآید
زلفش کشم و شب بسردست درآید.
فخرالدین علی (از آنندراج).

بسر دویدن. [بِ سَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دویدن به کمال سرعت و مبالغه کردن در آن. (از آنندراج). به سرعت دویدن. ||بعضی از محققین گویند در محل تعظیم مستعمل میشود. (آنندراج). ||عجله کردن در اجرای فرمان کسی. (فرهنگ فارسی معین).

بسر رساندن. [بِ سَ رِ دَ] (مص مرکب) انتها دادن. پایان دادن. رجوع به انتها دادن شود.

بسر رسیدن. [بِ سَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آخر شدن. (آنندراج: بسر رسید):

خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید
گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید.
قاضی احمد (از آنندراج).

||بر باد رفتن. (آنندراج: بسر رسید). بر باد رفتن. نابود شدن. (فرهنگ فارسی معین).
— بسر کسی رسیدن؛ بحال او وارسیدن. (آنندراج).
— ||حاضر شدن بر بالین کسی برای احوالپرسی:

به چه ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی
که بوقت جان سپردن بسرش رسیده باشی.
لاادری (از آنندراج).

رجوع به بسر کسی آمدن شود.

بسر رشته رفتن. [بِ سَ رِ رِ تَ / تِ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از آمدن بسرسخنی بود که در اثنای گفتگو جملهٔ معترضه‌ای بیان کنند تا فاصله واقع شود. (برهان). بر سر سخنی آمدن که در اثنای شروع کردن سر رشتهٔ آن از دست رفته باشد. (آنندراج) (رشیدی) (از انجمن آرا):

دلا دلا بسر رشته رو مثل بشنو
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا.
مولوی (از آنندراج).

بسر رفتن. [بِ سَ رَ تَ] (مص مرکب) بسر افتادن. (آنندراج). ||لبریز شدن دیگ جوشان. بجوش آمدن و از سر ریختن آب در ظرف غذا. به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

دل نزار و تن بردبار خواهد عشق
که از نسیم بجوش آید و بسر نرود.
نظری (از آنندراج).

ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی
منصور راکنند بلا در گلو کنند.
نظری (از آنندراج).

رجوع به سر رفتن شود.
||انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین).
— بسر رفتن کار؛ انجام شدن کار. (فرهنگ فارسی معین).

بسر زدن. [بِ سَ زَ دَ] (مص مرکب) و بسر کردن. بسر بردن. بآخر رسانیدن چیزی را. (آنندراج). ||با دست روی سر زدن در موقع پریشانی و بدبختی. (فرهنگ فارسی معین). ||موافقت کردن با چیزی. (آنندراج). و رجوع به بسر بردن شود. ||فکر و خیالی غفلةً در سر کسی آمدن: فلانی بسرش زد که آن کار را بکند. (فرهنگ فارسی معین). ||دیوانه شدن: بسرش زده. (فرهنگ فارسی معین).

بسر زلف حرف زدن. [بِ سَ رِ زُ حَ زَ دَ] (مص مرکب) بسر زلف سخن کردن. کنایه از به استغنا و بی‌پروایی سخن گفتن. (آنندراج). استغنای در کاری. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). ||کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آنندراج):

از قرب حسن گرنه دماغش مشوش است
چون حرف میزند بسر زلف شانه‌اش.
صائب (از آنندراج).

بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست
مشکل اینست که با چین جبین میگویی.
رفیع (از آنندراج).

بسر زلف سخن کردن. [بِ سَ رِ زُ سُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) بسرزلف حرف زدن. کنایه از استغنا و بی‌پروایی. (آنندراج). استغنای در کاری. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). ||کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آنندراج):

ناخن چو شانه در جگر زلف میکنم
با نوخطان سخن بسر زلف میکنم.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

رجوع به بسر زلف حرف زدن شود.

بسر زلف صحبت داشتن. [بِ سَ رِ زُ صُ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پریشان و تیره روز بودن. (غیاث) (آنندراج). پریشان بودن و کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۷۶). ||اظهار رنجش نمودن. (غیاث) (آنندراج).

بسرشتن. [بِ سِ رِ تَ] (مص) سرشته کردن یعنی خمیر کردن. (از مؤید الفضلاء). عجین کردن:

همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز. فردوسی.

و رجوع به سرشتن شود.

بسر شدن. [بِ سَ شُ دَ] (مص مرکب) آخر شدن. (غیاث). کنایه از آخر شدن. (آنندراج). بسر رسیدن. (آنندراج). بپایان آمدن:

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
گرزنده مانم آخر روزی بسر شود.
مسعودسعد.

اول رسن است وانگهی چاه
بی پای کجا بسر شود راه. نظامی (الحاقی).
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ.
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق.
حافظ (از آنندراج).

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید.
سعدی (گلستان).

||بر سر راه رفتن. بسر درآمدن:

در نبردش که شیر خارد دم
اسب دشمن بسر شود نه به سم.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۳).

بسرعت. [بِ سُ عَ] (ق مرکب) بشتاب. ||بزودی. رجوع به سرعت شود.

بسرفوت. [بَ سَ] (اِخ) دژیست از اعمال حلب در جبال بنی‌عُلَیم که نام آن در فتوح نورالدین محمودبن زنگی آمده است و این دژ پس از ویرانی اکنون (زمان یاقوت) بصورت قریه‌ای درآمده است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بسر کردن. [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب). بسر بردن. (آنندراج). به آخر رسانیدن چیزی را. وجوع به سر کردن شود:

نه یار را ز غم خود خبر توانم کرد
نه با جفای غم او بسر توانم کرد.
زکی همدانی (از آنندراج).

و رجوع به بسر بردن شود.
||ابروی سرکشیدن عبا و جامه. رجوع به بسرکشیدن شود.

بسر کسی رسیدن. [بِ سَ رِ کَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بحال او وارسیدن. (آنندراج).

بسر کسی گردیدن. [بِ سَ رِ کَ گَ دی دَ] (مص مرکب) گردش گردیدن. مرادف گرد سر گردیدن. (آنندراج):

تا آنکه میکشم ستمی را هزار بار
گردم‌همان بسر صنمی را هزار بار.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بسرکشیدن. [بِ سَ کِ / کَ دَ] (مص مرکب) بر سر کشیدن یکدفعه. لاجرعه کشیدن. (غیاث) (آنندراج). یکباره نوشیدن:

جام داغی از جنون، عالی به سر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میاید مرا.
عالی (از آنندراج).

||به روی سرکشیدن عبا و جامه. بر سر کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بر سر کشیدن و بر سر شود.
و رجوع به بسر کشیدن شود.

بسرم. [بِ رُ] (اِخ) دهی از دهستان آباده طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا در ۱۸ هزارگزی شمال باختر نی‌ریز، کنار راه فرعی نی‌ریز به آباده طشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسروجان. [بِ سَ رُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) بسر و چشم. با کمال رضا و خشنودی. (ناظم الاطباء). بسر و دیده.

بسر و چشم. [بِ سَ رُ چَ / چِ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) بسر و دیده. رجوع به بسرو جان شود. بجهت تعظیم امر در وقت قبول کردن کاری گویند. و در این مبالغه زیاده از آنست که تنها در بچشم. (آنندراج). رجوع به بسر و جان، بسر و دیده و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۱ شود.

بسر و دیده. [بِ سَ رُ دی دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) رجوع به بسر و چشم شود:
بسر و دیده آمدی پیشت (کذا)
دیده بر پای خواجه مالیدی.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
قدمی نه بسر و دیدهٔ غمدیدهٔ ما
که کله داشته باشی بسر و دیدهٔ ما.
؟ (از آنندراج).

بسر وقت کسی آمدن. [بِ سَ وَ تِ کَ مَ دَ] (مص مرکب) افتادن یا رسیدن. بحال او وارسیدن. (آنندراج):
در این غربت شدم غمگین و غمخواری نمی‌آید
بسروقتم ز یاران وطن یاری نمی‌آید.
محمدسعید اشرف (از آنندراج: بسر کسی رسیدن).
بسروقت دل من گر چنین مستانه می‌آیی
نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من.
صائب (از آنندراج).
رجوع به بسر کسی آمدن شود. ||کنایه از رسیدن در وقت سختی و مصیبت برسر کسی. (آنندراج).
- بسروقت کسی افتادن؛ بحال او وارسیدن. (آنندراج) بسر وقت کسی رسیدن. دربارهٔ او اندیشیدن:
افتادی اگر دیر بسروقت هلاکش
تأثیر ولی گشت فدای تو بزودی.
محسن تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به بسر کسی آمدن شود.

بسرة. [بِ رِ] (ترکی، اِ) از این سو. (مؤید الفضلاء).

بسرة. [بَ رَ] (اِخ) از آبهای بنی عُقیل در نجد. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

بسره. [بُ رَ / بُ سُ رَ] (ع اِ) بسرة، یک غورهٔ خرما. واحد بسر. ج، بُسَرات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||آفتاب بوقت برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مرکب همایون در آغاز بسرهٔ عین و عین بسره مانند سیل مواج و... (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۲۲۹). ||نام مهره‌ای است و بدین معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر نرهٔ سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنچه از گیاه از روی خاک برآید و قد نکشد چه در این حالت هنوز تر است. (از متن‌اللغة: بسر)؛ و اول ما یبدأ من‌النبات بارض ثم جسیم ثم بسرة ثم صمعا ثم حشیش. (منتهی الارب).

بسره. [بُ رَ / بُ سُ رَ] (اِخ) بسرة، نام ربیبهٔ نبی صلی‌الله علیه و سلم که دختر ابی‌سلمه بود. و بدین معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

بسره. [بَ رَ] (اِخ) بصره در لغت بمعنی بسیارراه است یعنی کثیرالطرق و آن شهری بود که از اطراف عرب و عجم در آن جمع می‌شده‌اند و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند. الان بتعریب مشهور است و منسوب به آنجا را بصری خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۴ و بصره شود.

بسری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بسر. رجوع به بسر شود.[1]

بسری. [بُ] (اِخ) ابوعبید[2] محمدبن حسان‌بن بسری حسانی زاهد، او را گفتاریست در طریقت و کراماتی. وی از سعیدبن منصور خراسانی و دیگران... حدیث کرد. و گروهی از وی روایت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

بسری. [بُ] (اِخ) احمدبن ابراهیم محدث بود. (منتهی الارب).

بسری. [بُ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن محدث بود. (منتهی الارب).

بسری. [بُ] (اِخ) عادل، نصرةالدین ملقب به صائن وزیر. وزیر الجایتو سلطان محمد خدابنده. مستوفی آرد: وزارت بر ملک نصرةالدین عادل بسری که نایب امیرچوبان بود مقرر شد و صائن وزیر لقب یافت. (تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ.ق. لندن ص ۶۰۶، ۶۰۸).

بسری. [بُ] (اِخ) محمدبن عبدالله عمزاده احمدبن عبدالرحمن محدث بود. (از منتهی الارب).

بسری. [بُ] (اِخ) محمدبن ولید، محدث بود. (منتهی الارب).

بسریا. [بِ رِ] (اِ) به لغت زند و پازند گوشت را گویند و به عربی لحم خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). هزوارش، بسریا[3].

بسزا. [بِ سِ / سَ] (ق مرکب) به سزاوار، کماینبغی. بواجبی. چنانکه باید. چنانکه شاید. کمایلیق. لایق. شایسته. سزاوار: و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا. (تاریخ بیهقی). صواب چنان نمود ما را که فرزند امیرسعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند... دیدار کنند دیدارکردنی بسزا. (تاریخ بیهقی). همه را خانه و ضیاع و زن داد بسزا. (تاریخ سیستان).
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیاید از دستم. حافظ.
و رجوع به سزا و سزیدن شود.

بسزیدن. [بِ سَ دَ] (مص) رجوع به سزیدن شود.

بسس. [بِ سَ] (ع اِ) ج بِسّه و بِسّه. (ناظم الاطباء).

بسس. [بُ سُ] (ع اِ) بسته‌های لت کرده شده. ||اشتر مادگان رام و انس یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شبانان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بس شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بس و کافی شدن. إعتِداد. (منتهی الارب). اکتفاء.

بس شماری. [بَ شُ] (حامص مرکب)[4] عمل ضرب (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بس شمر. [بَ شُ مَ] (نف مرکب) مضروب فیه (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بس شمرده. [بَ شُ مَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مضروب (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بسط. [بَ] (ع اِمص) فراخی. (غیاث اللغات) (مؤیدالفضلاء) (آنندراج). فراخی. وسعت. (ناظم الاطباء). گشادگی. پهن شدن. پهنی یافتن. پهنی. پهنا. (نفایس‌الفنون).

۱ - نسبت به بسربن ارطاة. (لباب‌الانساب ج ۱ ص ۱۲۳).
۲ - ابو عبد. (منتهی الارب).
۳ - Bsryā؛ گوشت «بوستی. بندهشن. ۸۸» ابن‌الندیم در «زوارش» گوید: «من اراد ان یکتب گوشت و هوالحم بالعربیة کتب بسرا و یقرأه گوشت. (الفهرست ص ۲۱) (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
4 - Multiplication.

فراخی. حیز میان ذرات. انشراح. (نفایس‌الفنون). پهن کردگی. (ناظم الاطباء). جای فراخ. (مؤید الفضلاء). ||مأخوذ از تازی در اصطلاح جغرافی، وسعت. گسترش. پهناوری شهر یا سرزمین: شهریست (پسا) بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). بسط پارس و اعمال آن صد و پنجاه فرسنگ طول است در صد و پنجاه فرسنگ عرض. (ایضاً). و بسط این کوره(اصطخر). جمله پنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض (ایضاً).

||(اصطلاح عرفانی مقابل قبض) در نزد ارباب سلوک انبساطی که سالک را دست دهد. کیفیت و حالتی باشد از حالات سالک. صاحب مجمع‌السلوک گوید: قبض و بسط و خوف و رجا قریب و نزدیک بهم باشند ولکن خوف و رجا در مقام محبت عام بود. و قبض و بسط در مقام اوائل محبت خاص باشد پس کسی که اوامر و نواهی بجا آرد حکم ایمان دارد ویرا قبضی و بسطی نباشد. بلکه خوفی و رجائی میباشد، شبیه بحال قبض و بسط و آن را گمان برد که آن قبض و بسط است. مثلاً اگر حیرتی و حزنی پیش آید گمان برد آن را بسط. و حزن و حیرت و نشاط و اهتزاز از جوهر نفس اماره است تا چون بنده به اوائل محبت خاص برسد خداوند حال و خداوند قلب و خداوند نفس لوامه گردد. در این وقت قبض و بسط به نوبت حاصل میشود چراکه آن بنده از مرتبهٔ ایمان به مرتبه‌ای رفته فیقبضه الحق تارة و یبسط اخری. پس حاصل آنکه وجود بسط به‌اعتبار و غلبهٔ قلب و ظهور صفت اوست. و نفس مادام که اماره است قبض و بسط نبود و مادام که لوامه است گاه مغلوب میشود و گاه غالب. و وجود قبض و بسط مر سالک را در این وقت به اعتبار غلبهٔ نفس و ظهور صفت او میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب و اصطلاحات صوفیه شود. بسط، انشراق قلبست به لمعان نور حال سرور. چنانچه در نفائس‌الفنون آمده است که: قبض انتزاع حظ است از قلب به امساک حال سرور ازو و مراد از بسط انشراق قلب بلمعان نور حال سرور. سلب وجود قبض ظهور اوصاف نفس است و حجاب شدن آن و سبب بسط رفع حجاب نفس از پیش دل. (از نفائس‌الفنون): خوشحال می‌باید بود صفت بسط در حضرت خواجه پیدا آمد. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۲۵). و حضرت خواجه بسط عظیم داشتند چنانکهٔ همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود. (ایضاً ص۹۵). شیخ شادی بحضرت خواجه رسید قوی در بسط و سرور. (ایضاً ص۱۳۸). این بسط تو از عالم دیگر است. این بسط شادی از حق است... چون سه قدم گذشتم این صفت بسط در من پیدا شد. (ایضاً). مرا در کنار گرفت و بصفت بسط پیش آمد. (ایضاً ص۱۸۵).

کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض
که‌مبادت بسط هرگز ز انقباض. مولوی.

||(در اصطلاح معانی) آنست که معنی را به الفاظ بسیار شرح کنند و به چند وجه آن را مؤکد گرداند چنانکه اگر لفظی مشترک‌المعنی باشد بیان مراد خویش از آن بکنند و اگر بتفسیر [ی] احتیاج افتد در رفع التباس اشباعی بجای آرد. پس استعارات و تشبیهات جمله از باب ایجاز است و ایغال و تکمیل و تبیین تفسیر و تقسیم و استطراد و تفریع و هرچه از این صناعات از بهر زیادت بیانی یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل بسط سخن است و چنانکه گفتیم در ایجاز و مساوات باید که از اخلال معنی محترز باشد در بسط [نیز] باید که از اطناب بی‌فایده و استعمال الفاظ غیرمحتاج‌الیه اجتناب واجب داند چنانکه در امثلهٔ ایغال و تکمیل و تبیین و غیر آن ایراد افتاده است و مثال بسط ناپسندیده. چنانکه شاعر گفته است:

من و توایم من و تو که در جهان نبود
من و ترا به هنر جز من و تو یار و قرین.

(از المعجم فی معاییراشعارالعجم چ ۱۳۱۴ هـ.ش.خاور ص ۲۸۰).

||نزد محاسبان تجنیس را گویند و آن قرار دادن کسور چند باشد از جنس کسری معین و حاصل تجنیس را مبسوط نامند و از اینجاست که منجمان گویند: بسط استخراج تقویم یک روز است از تقویم پنج یا ده روز بنابرآنچه واقع است در حل و عقد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کلمهٔ تجنیس شود. ||(اصطلاح جفر) بر اشیایی که در انواع بسط است به اشتراک‌اطلاق شود از قبیل بسط عددی و بسط حروف یا بسط تلفظ یا بسط باطنی و بسط طبیعی و بسط غریزی و جز آنها. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون صص ۱۴۱ – ۱۴۶ شود.

||(مص) شرح دادن. طول دادن. طول و تفصیل دادن: و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد. (کلیله و دمنه). اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. (کلیله و دمنه). و در بسط سخن و کشف اشارت آن اشباعی رود... (کلیله و دمنه). اگر در شرح معانی... بسطی رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||گستردن. (غیاث) (انجمن آرا) (کشاف اصطلاحات الفنون): بسط چیزی؛ گستردن آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گسترانیدن. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پهن کردن. گسترانیدن تمهید. گسترش: و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه) او را (پادشاه را) بخصایص انصاف و معدلت و بسط جناح رأفت و رحمت بر ضعفا... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و بقوت سرپنجهٔ جلادت بسط کف ایادی رحمت... (دره نادره چ شهیدی ۱۳۴۱ هـ.ش.انجمن آثار ملی ص۱۸۲).

– بسط کلام یا مقال؛ سخن گستردن. روشن کردن سخن. سخن را به درازا کشاندن. (فرهنگ فارسی معین).

– شرح و بسط؛ تفصیل و توضیح مطلب: و چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه).

||انتشار. (ناظم الاطباء). ||فراخ گردانیدن خدا رزق را: بسط الله الرزق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص۸۴). ولو بسط‌الله الرزق لعباده...؛ اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بندگانش... (قرآن ۴۲/۲۶). ||فراخ زبان گردیدن. (از منتهی الارب). ||فراخ شدن جای مردم. گنجایش کردن جای قوم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). وسعت دادن جای کسی را: و هذا فراش یبسطنی؛ یعنی فراخ و پهناست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و هذا فراش یبسطک؛ یعنی گنجایش دارد ترا. (از اقرب الموارد). فراخ شدن جای بر مردم. (آنندراج). ||توسعه دادن (دزی ج ۱). ||عذر پذیرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). فراپذیرفتن عذر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||زیادت کردن کسی را در فضل و هنر. (آنندراج): بسط خدای‌تعالی کسی را بر دیگری؛ برتری دادن وی را. (از اقرب الموارد). بسط‌الله فلاناً علیّ؛ تفضیل داد او را خدا بر من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تازیانه زدن بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زوزنی). در تداول امروز عراق، کتک زدن. ||شادمان کردن کسی را. حدیث [در حق] فاطمه علیهاالسلام: یبسطنی مایبسطها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمان کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

– بسط حال؛ نشاط زندگی: ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد. (کلیله و دمنه).

– بسط وجه، بسط روی؛ گشاده‌رویی: دخلت علیه یوماً فخلابی و بسطنی و ذا کرنی. (دزی ج ۱ ص۸۵).

||شکافتن ریش. (تاج‌المصادر بیهقی).

||دست دراز کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گستاخی کردن با کسی: و بسط من فلان؛ گستاخی کرد با وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ازاله کردن احتشام از کسی. (از اقرب الموارد). ||گستاخ کردن کسی را. (اقرب الموارد). ||بسط شوخی، مسخرگی. حرف غیرجدی: اصحاب الحیل والبسط. (از دزی ج ۱ ص ۸۵). ||بذل و بخشش کردن. (از دزی ج ۱ ص۸۴).

– بسط ایدی؛ هرچند در معنی لغوی دست به یکدیگر دادن و دست یکدیگر را فشردن است ولی در موارد بیعت و بگردن گرفتن تعهدات بکار میرود. بسط یده فبایعوه علی ذلک (هنگام بیعت کردن با امام). (از دزی ج ۱ ص۸۵).

– بسط ید؛ دراز کردن دست خود را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

– بسط ید بکسی؛ دراز کردن آن را بسوی وی. (از اقرب الموارد). دزی کلمهٔ بسط را (بدون قید، ید) آورده است: قبسط ارطیاس الی ضیاعهم فقبضها؛ لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف‌الله رب‌العالمین. (قرآن ۲۸/۵). ||گشادگی دست. گشاده‌دستی دست یازی. فراخ دستی.

بسط. [بَ] (ع اِ) معجون مسکری. (ناظم الاطباء: بسطی).

بسط. [بِ / بُ / بَ سُ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که بچهٔ وی را با وی گذارند و باز ندارند، ج، ابساط و بُسُط و بِساط و بضم شاذ است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ید بسط و بسط مطلق دست او گشاده است و از آنست: یداالله بسطان؛ یعنی دو دست وی منبسط است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دست‌گشاده. دست‌گشوده. فراخ‌دست: یده بسط؛ دست او گشاده است. (منتهی الارب). ||ج، بساط. (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۲۶). جِ بسط. رجوع به دو کلمهٔ مذکور شود.

بسط. [بُ سُ] (ع اِ) جِ بساط، گستردنیها. شادروانها. (فرهنگ فارسی معین).

بسطاء. [بَ] (ع ص) گوش کلان و پهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گوش عظیم عریض. (از اقرب الموارد).

بسطار. [بَ] (اِ) پوتین. پوطین. نیم‌چکمهٔ روستائیان. (دزی ج ۱ ص۸۶).

بسطاسه. [بَ سَ] (اِخ)[1] شهری به اسپانیا از اعمال قرطبه. (دمشقی).

بسطاق. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سرایان بخش حومهٔ شهرستان فردوس. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران، پنبه، میوه، ابریشم. در سال ۱۳۲۶ هـ. ش. در این ده زلزله‌ای رخ داد و قسمتی از آن را ویران ساخت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسطام. [بَ / بِ] (اِخ)[2] نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام مردیست. (مؤید الفضلاء). وسطام، وستام، وستان، معرب گستهم[3] خال یعنی دایی خسروپرویز و برادر بندوی است: و او [اپرویز] را دو خال بودند یک بندویه نام بود و دیگری بسطام نام. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰). رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم ج ۱ ص۸۶ شود. وی مدعی پرویز بود و سکه بنام خود زد «فروغ وستهم با ذ کرسته و نقش». رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ چ ۱ ص‌ص۹ - ۱۴ شود. در ترجمهٔ طبری بلعمی کلمه محرف گستهم[4] و اصل پهلوی آن وستهم یا ویستهم آمده و بنا بنقل فرهنگ شاهنامه (ص۵۵) شاید بمعنی بس‌تهم یعنی پس پهلوان باشد.

بسطام. [بَ] (اِخ) مولی صفوان‌بن امیه بود. و نام وی نسطاس نیز روایت شده. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۴ و نسطاس شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) طایفه‌ای از عشیرهٔ حسنوند ایل کرد پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۳).

بسطام. [بَ] (اِخ) ابن‌الجایتو. یکی از چهار پسر اولجایتو و در سن دوازده سالگی در موضع چمخال نزدیک بیستون در راه بغداد درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۲۷ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۷۰ شود.

بسطام. [بَ] (اِخ)[5] ابن قیس (مقتول بحدود ۱۰ هـ. ق. / ۶۱۲ م.) ابوصهبا بسطام‌بن قیس‌بن مسعود شیبانی بکری بزرگ شیبان و از مشهورترین سوارکاران عرب در جاهلیت بود چنانکه به سوارکاری وی مثل میزدند. او اسلام را درک کرد ولی اسلام نیاورد و عاصم‌بن خلیفهٔ ضبی در جنگ شقیقه (پس از بعثت پیامبر) او را بکشت. رجوع به اعلام زرکلی، بیان والتبیین، المعرب جوالیقی، کامل ابن اثیر، المرصع، عیون الاخبار، عقدالفرید و سمعانی شود.

بسطام. [بِ] (اِخ) ابن مصقلة (۸۳ هـ. ق. / ۷۰۲ م.) ابن هبیرة‌الشیبانی. یکی از امرا و سرداران دلاور اسلام بود که بر ری فرمانروایی داشت. هنگام قیام ابن اشعث بسطام بر او وارد شد تا وی را یاری دهد چون ابن اشعث در دیر جماجم با حجاج می‌جنگید ربیعه را به بسطام سپرد و سرداری گروه قراء را که از جنگاورترین سپاهیان ابن اشعث بودند به وی وا گذاشت و او همچون قهرمانان به جنگ پرداخت و سرانجام در جنگ سکن (محلی بر کنار نهر دجیل) کشته شد. (از اعلام زرکلی).

بسطام. [بَ] (اِخ) ابوالحسن محمد. رجوع به بسطام (پدر) شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن بسطام. رجوع به بسطام (پدر) شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) ابوالقاسم علی. رجوع به بسطام (پدر) شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) عبدالجلیل رازی گوید: پدر ابوجعفربن بسطام و ابوعلی‌بن بسطام دبیران درگاه (اسماعیلیان مصر) است. چون ابوالفضل و پسران بسطام و بوسهل نوبختی و قرابات او و پسران سنگلائی همه رافضی بودند یا ملحد و همه مستولی بودند بر خلیفه، و جهان در تصرف ایشان بود. (النقض ص۵۵). مرحوم اقبال در حاشیهٔ ص۲۳۲ خاندان نوبختی آرد: خاندان بسطام یکی از خاندانهای قدیمی بوده‌اند که در دستگاه خلفای بغداد و امرای اطراف در جزء کتاب و عمال دیوانی عهده‌دار پارهٔ مشاغل میشده‌اند و از آن خانواده ابوالعباس احمدبن محمدبن بسطام و پسرانش ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد به آل فرات بستگی داشتند و ابوالحسین محمد داماد حامدبن‌العباس وزیر بود. این طایفه ابتدا مثل آل فرات از فرقهٔ امامیه طرفداری میکردند ولی پس از قیام شلمغانی پیرو عقیدهٔ او شدند و بهمین جهت قاهر خلیفه در سال ۳۲۱ هـ. ق. مأمورینی مخصوص گذاشت تا خانه‌های ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد را تحت نظر بگیرند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۳۲، ۲۳۴ و ۲۸۳ شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) جاگیر. امیر. یکی از حکام آذربایجان بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ جزء ۳ ص ۵۶۱ شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) شوذب. رجوع به بسطام

---

1 - Posadas.

۲ - مرحوم بهار در سبک‌شناسی ج ۱ بضم آورده است.

۳ - بنا بتحقیق جیمس دار مستتر مستشرق فرانسوی کلمه محرف «و پس تئوره» اوستایی است.

۴ - این شخص را (گستهم را) بسطام، وسطام هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق وستام، وستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام به سرحد خراسان بوی منسوبست. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص۷۷ و ۹۶ و متن ص۷۹).

۵ - ابن درید در جمهره بنقل سیوطی در المزهر آرد: این کلمه عربی نیست و از کلماتی است که اعراب از ایرانیان گرفته‌اند و اصل آن اوستام است. رجوع به جمهرهٔ ابن درید، المعرب جوالیقی ص۵۶ س ۴ و ۱۸ شود.

شکری شود.

بسطام. [بِ] (اِخ) یشکری معروف به شوذب (۱۰۱ هـ.ق./ ۷۲۰م.) وی در روزگار عمربن عبدالعزیز در محلی نزدیک کوفه خروج کرد. نامش جوخا بود و هشتاد تن همراه داشت. عمربن عبدالعزیز در جنگ با وی مسامحه کرد تا درگذشت و پس از وی یزیدبن عبدالملک با وی به جنگ پرداخت و مردم کوفه را به جنگ با وی گسیل کرد اما هزیمت شدند و شوذب آنان را تا کوفه دنبال کرد سپس یزیدبن عبدالملک سه گروه مرکب از شش هزار تن به جنگ با او فرستاد و همهٔ آنان شکست خوردند و سرانجام کار بسطام بالا گرفت و مردم از وی بیمناک شدند تا سلمةبن عبدالملک لشکری مرکب از ده هزار جنگاور بسرداری سعیدبن عمرو حرشی تجهیز کرد و شوذب را محاصره کردند و وی را به قتل رساندند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ جزء ۲ ص۱۷۳ شود.

بسطام. [بِ / بَ / بُ][1] (اِخ) نام شهریست و باین معنی بفتح هم آمده است. در آن شهر کسی را درد چشم و عشق عارض نشود و اگر عاشق وارد آن شهر گردد از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (آنندراج). نام شهریست که مولد حضرت بایزید است. (از غیاث). نام شهریست مبارک، در آن کسی را رَمَد نبود. (شرفنامهٔ منیری) (از مؤید الفضلاء). یاقوت گوید:شهر بزرگی است در قومس (کومس)بر جاده‌ای که به نیشابور منتهی میشود. در دومنزلی پس از دامغان مِسعَربن مُهَلهَل گوید: بسطام قریهٔ بزرگی است. و از آنجاست ابویزید بسطامی زاهد. (از معجم البلدان). شهری در یک فرسخی شاهرود که مولد عارف مشهور بایزید میباشد. (از ناظم الاطباء). شهریست بر دامن کوه بحدود گرگان پیوسته جایی بسیار نعمت. (حدود العالم چ ۱۳۴۰ هـ.ش. دانشگاه طهران ص۱۴۶). از نیشابور به بسطام رفتم شیخ عارف بایزید بسطامی منسوب باین شهر است و قبرش نیز در آنجا قرار دارد قبر شیخ با قبر یکی از اولاد امام جعفر صادق زیر یک قبه است. مقبرهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی نیز در آن شهر است. (سفرنامهٔ ابن بطوطه چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۳۹۷).

لسترنج آرد: دومین شهر ایالت قومس از حیث وسعت شهر بسطام است... ابن حوقل گوید: روستای آن خرم‌ترین روستاهای قومس است و در باغهای آن میوهٔ فراوان حاصل میشود. مقدسی در وصف مسجد آن گوید مسجدی پاکیزه است و مانند قلعه‌ای است ودر میان بازار قرار دارد. ناصرخسرو علوی بسطام را در سال ۴۳۸ هـ.ق.دیده و آن را مرکز آن ایالت شمرده و شهر قومس نامیده است وی به قبر صوفی بزرگ بایزید بسطامی که در سال ۲۶۰ هـ.ق.وفات یافته و در آن شهر بخاک سپرده شده نیز اشاره کرده است. قبر این صوفی تا کنون همچنان مورد تکریم و تعظیم مردمان است. یاقوت از سیب بسطام تمجید بسیار کرده گوید بر فراز تپه‌ای در نزدیکی آن شهر کاخی بزرگ قرار دارد که گرداگرد آن بارویی کشیده شده و گویند از بناهای شاپور ذوالاکتاف است. یاقوت از بازارهای بسطام و فراوانی ارزاق آنجا نیز گفتگو کرده است. ابن بطوطه نیز که در قرن هشتم آن شهر را دیده گفتهٔ یاقوت را تأیید نموده و به گنبدی که بالای قبر بایزید بسطامی افراشته بوده است، اشاره کرده است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۳۹۰ و ۴۱۸، ترجمهٔ تاریخ یمینی، مرآت‌البلدان ج ۱، قاموس الاعلام ترکی، نزهة‌القلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن، لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو، متن و ترجمه شود:

دشمن جاه منند اینان که خصمان منند[2]
چون من از بسطام باشم این گروه از دامغان[3].
خاقانی (از مزدیسنا چ ۱ ص۴۶۶).

ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانیست
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند.
خاقانی.

با کوبدعای خیرش امروز
ماند بسطام و خاوران را. خاقانی.

فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: قصبهٔ مرکزی دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود است که در ۶ هزارگزی شاهرود و هژده‌هزارگزی جنوب قلعه‌نو سرراه شوسهٔ شاهرود به گرگان واقع است. این قریه از قراء بسیار قدیمی کشور است که در گذشته اهمیت بسیاری داشته و در فتنهٔ مغول ویران شده است. از آثار باستانی آن، بنای مدفن بایزید بسطامی و بقعهٔ امامزاده محمد و چند ساختمان و برج مربوط به قرون پنج و شش هجری به زمان سلجوقیان را میتوان نام برد. دارای چهارهزار تن سکنه میباشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش، غلات و حبوب و میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بسطام. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، کوهستانی سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بسطام. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی در ۶ هزارگزی باختر قره‌ضیاءالدین و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به قره‌ضیاءالدین دره و کنار آقاچای قرار دارد. هوایش معتدل با ۴۲۸ تن سکنه. آب از آغ‌چای. محصول آنجا غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسطام. [بَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای از دهستان خورخورده بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۷۰ هزارگزی باختر دیوان‌دره و ۱۰هزارگزی مرز ایران و عراق در پیشرفتگی دره شیلر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بسطام. [بَ] (اِخ) (دروازهٔ...) یکی از پنج دروازهٔ شهر استرآباد که در مشرق شهر قرار دارد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۳۶ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۱۰۴ شود.

بسطام. [بَ] (اِخ) (جامع...) مؤلف مرآت‌البلدان آرد: مسجدیست قدیمی و در گنبدشبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین مفهوم میشود که در عهد شاه خدابنده این مسجد را مرمت و تعمیر کرده‌اند. تاریخ تعمیر هفتصد و هفت هجری است. رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۹۸ شود. مسجد شیخ بسطامی که در ۵۱۴ هـ.ق.ساخته شده است. (از تاریخ صنایع ایران).

بسطام. [بَ] (اِخ) رجوع به طاق بستان و مجمل‌التواریخ و القصص ص۷۹ شود.

بسطام‌آباد. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش دره شهر، شهرستان ایلام در ۶هزارگزی خاوری دره شهر کنار راه مالرو دره شهر، به ماژین. جلگه، گرمسیر، آب از نهر شیخ مکان. محصول آنجا غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بسطام‌آقا. [ ] (اِخ) در تذکرة‌الملوک (چ ۱۳۲۳ هـ.ش.دبیرسیاقی ص۵۸) این نام به عنوان داروغهٔ دفترخانه‌ای که در زمان شاه سلطان‌حسین صفوی قریب به دویست تومان تیول وی برآورد میشده، یاد شده است. رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

بسطام‌بیگ. [بَ بِ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - در تلفظ امروز بفتح است.
۲ - ن‌ل:
دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست.
۳ - اشاره به آنست که دینور و دامغان از مراکز دعوت اسماعیلیه بوده و بشبهات دینی شهرت داشته و مردم بسطام به ایمان. رجوع بحاشیهٔ مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۴۶۶ شود.

دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۴۵ هزار و پانصد هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۵ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت کوهستانی سردسیر با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد، محصول آنجا غلات، توتون و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسطام‌خان کارخانه. [بَ نِ نَ / نِ] (اِخ) یکی از سرداران زکیخان زند که مأمور خاموش کردن شورش رشیدبیک و جهانگیرخان پسران فتحعلی‌خان افشار در اصفهان شد. رجوع به حاشیهٔ مجمل‌التواریخ گلستانه چ ۱ ص۳۰۵ و ۳۰۸ شود.

بسطام‌دره. [بَ دَ رِ] (اِخ) دهی از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبد قابوس در ۱۲ هزارگزی خاور مراوه‌تپه، کنار رودخانهٔ اترک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بسطامی. [بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به بسطام که نام مردیست. (سمعانی). و رجوع به لباب‌الانساب شود.

بسطامی. [بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به بسطام که شهریست در قومس. (سمعانی) (ناظم الاطباء). رجوع به لباب‌الانساب شود.

بسطامی. [بَ] (اِخ) ابن احمدبن بسطام منسوبست بسوی جد خود. (منتهی الارب).

بسطامی. [بَ] (اِخ) (شیخ) ابویزید طیفوربن عیسی‌بن سروشان بسطامی. ابویزید بسطامی عارف از شهر بسطام است. (منتهی الارب). رجوع به ابویزید و طیفور و ریحانة الادب و تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. چ ۱ لندن ص۷۶۸، و سبک‌شناسی ج ۲ص ۱۸۵، و اعلام زرکلی و حبیب‌السیر ج ۲ و حکمت اشراق و مزدیسنا تألیف دکتر معین چ ۱ ص۵۰۵ شود:

بنده بسطامی است و بسیارست
حرمت بایزید بسطامی.
ابوالفتوح جاجرمی (از کتاب النقص ص۹۶).

سوی رندان قلندر، به ره‌آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم. حافظ.

بسطامی. [بَ] (اِخ) احمدبن امین‌الدین فقیه شافعی از اکابر فضلای عامه که در دیار نابلس مفتی شافعیه بوده و شرح اربعین نوویه و شرح قصیدهٔ برده و کتاب المناهج‌البسطامیة فی‌المواعظ‌السنیه از اوست و در ۱۱۵۷ هـ. ق. درگذشته است. (از ریحانة‌الادب).

بسطامی. [بَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حامد. وی ملحد بود و امیر عادل غازی او را بگرفت. رجوع به کتاب النقض ص۹۶ شود.

بسطامی. [بَ] (اِخ) حسن بسطامی یا نظامی. مؤلف تاج‌المآثر در تاریخ. رجوع به سبک‌شناسی چ ۱ ج ۳ ص۱۰۷ و حسن نظامی در همین لغت‌نامه، شود.

بسطامی. [بَ] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن عیسی‌بن حمران قومسی از محدثان بود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

بسطامی. [بَ] (اِخ) زین‌الدین عمر بسطامی از قضات حنفیان بود. وی بسال ۷۴۲ هـ. ق. پس از عزل حسام‌الدین حسن‌بن محمد غوری در مصر بمقام قضای حنفیان نایل آمد و در جمادی‌الاولی سال ۷۴۸ هـ. ق. از این مقام معزول شد. رجوع به حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۰ شود.

بسطامی. [بَ] (اِخ) (الشیخ‌الامام) عبدالرحمن‌بن محمدبن علی حنفی بسطامی. تولد وی به خراسانست و او را تصانیف بسیارست که از آن جمله‌اند: ۱ - منهاج‌التوسل که با کتاب جنان‌الجناس صلاح‌الدین صفدی در ۱۲۹۹ هـ. ق. در ۱۶۰ صفحه در چاپخانهٔ الجوائب به چاپ رسیده است. ۲ - شمس‌الآفاق علم‌الحروف والاوفاق. ۳ - کتاب الادویة‌الجامعة. وفات وی بسال ۸۵۸ هـ. ق. در روسا اتفاق افتاده است. (از معجم المطبوعات ص ۵۶۴، ۵۶۵) و رجوع به اعلام زرکلی و ریحانة الادب شود.

بسطامی. [بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمدبن یوسف‌بن عبدالرحمان‌بن یوسف‌بن محمدبن بسطام بسطامی نهروانی از محدثان بود. وی به سال ۴۱۷ هـ. ق. درگذشت. (از منتهی‌الارب) (از تاج العروس).

بسطامی. [بَ] (اِخ) عمر پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

بسطامی. [بَ] (اِخ) محمد پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

بسط پیدا کردن. [بَ پ کَ دَ] (مص مرکب) توسعه یافتن. امتداد پیدا کردن.

بسطت. [بَ / بُ طَ] (از ع، اِمص) بسطة. فراخی و گشادگی. (غیاث) (آنندراج). فزونی. (ترجمان عادل‌بن علی ص۲۶). فراخی و افزونی. (مهذب الاسماء). فراخا. گشادی. ||فراخی علم. (ناظم الاطباء). ||کنایه از دوستی. (غیاث). کنایه از دوستی و بالضم خطاست. (آنندراج). ||فضیلت. ||درازی جسم و کمال آن. (ناظم الاطباء). ||دسترس. (بحر الجواهر). ||بزرگی و وسعت: چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدت بدین معنی بس خواست رسید. (تاریخ بیهقی). که بسطت ملک او تا چه حد بوده است. (کلیله و دمنه). و آن پادشاه از ملوک آل سامان به مزید بسطت ملک مخصوص بود. (کلیله و دمنه). و حال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایع‌تر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه). مغرور بحول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و باس شدید و حبل متین و بسطت و تمکین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۶).

— بسطت ید؛ درازدستی. توسعهٔ قدرت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسط ید شود.

بسط دادن. [بَ دَ] (مص مرکب) گشاد دادن. (آنندراج). شرح دادن. منبسط کردن. توسعه دادن. (فرهنگ فارسی معین). به تفصیل گفتن. به شرح بازنمودن. (فرهنگ فارسی معین): و مناقب خاندان مبارک شهنشاهی را شرحی و بسطی داده شده. (کلیله و دمنه).

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

بسطرما. [بَ طُ] (ترکی، اِ) باسطُرمه. گوشت از استخوان جدا کرده، کوبیده و نمک زده؛ خشک کرده در آفتاب. (دزی ج ۱ ص۸۶).

بسطرون. [بَ طَ] (ع اِ) از ابزار خرپا کوبی است. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

بسطورس. [ ] (اِخ)[1] نام ملک‌الروم است که جفنه‌بن عمرو نخستین از غسانیان را پادشاهی داد. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۱۷۴). رجوع به مجمل‌التواریخ شود.

بسطة. [بَ طَ] (اِخ) شهریست به اندلس از اعمال جیان. مصلاهای بسطی بدان منسوبست. (از معجم البلدان). موضعی در کوههای اندلس. (ناظم الاطباء). شهری به اسپانیا در ناحیهٔ جیان. (دمشقی). رجوع به الحلل‌السندسیة و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون پروین گنابادی و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

بسطة. [بَ طَ] (ع اِ) رجوع به بسطت شود.

بسطة. [بَ طَ / بُ طَ] (اِخ) کوره‌ای است در مصر. (از معجم‌البلدان). و رجوع به ص۱۸۱ معجم‌البلدان شود.

بسطی. [بَ طِی] (ع ص نسبی) فروشندهٔ معجون مسکری که آن را بسط مینامند. (ناظم الاطباء).

بسعی. [بِ سَ] (ق مرکب) از بای اضافه + سعی، شتابان و بتعجیل. (ناظم الاطباء). ||بزودی. (ناظم الاطباء). و رجوع به سعی شود.

بسعیرا. [بَ سَ] (اِ)[2] بشعیرا. بسیلة. سرخس. (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۶ و متن عربی ص ۹۵) (دزی ج ۱ ص۸۶). رجوع به بسیلة و بشعیرا شود.

بسغ. [بَ سَ] (اِ) اطاق فوقانی که دارای

1 - ن‌ل: نسطورس.
2 - Fougère.

پنجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود. ||گنبد و سقف گنبدی. (ناظم الاطباء).

بسغدن. [بِ سَ / سُ دَ] (مص) آسغدن. ساختن. بسیجیدن. ساختن سازگاری را. تهیه و رجوع به آسغدن و بسغده شود.

بسغده. [بَ سَ / سُ دَ / دِ] (ن‌مف) بسغده. آسغده. آماده و ساخته و مهیا. (برهان). آماده و مهیا. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساخته و آماده. بسغدیدن مصدر آن و آسغده نیز گویند. (رشیدی). سازواری. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). ساخته چون سازگاری. (لغت فرس اسدی). آماده و ساخته شده باشد به جهت کاری و شغلی. (سروری). مرد ساخته برای کاری. (مؤید الفضلاء). رجوع به بسیجیده و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. ساخته شده. بود. (صحاح الفرس). بسیجیده باشد. (اوبهی):

تن و جان چو هر دو فرود آمدند
به یک جای هر دو بسغده شدند. ابوشکور[1].
نشاید درون نابسغده شدن
نباید که نتوانش بازآمدن. ابوشکور.
همی بایدت رفت و راه دور است
بسغده دار یکسر شغل راها[2]. رودکی.
که‌من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار. عنصری.
بدانکه چون بکند مهرگان به فرخ‌روز
به جنگ دشمن وارون کند[3] بسغده سپاه
خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن[4] و بیرون شدن ز خانه به راه.
فرخی.
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسغده دلیران کین. اسدی.

||شخص که کارها را سامان کند و بسازد. (برهان). انجام دهنده. (ناظم الاطباء). مرد ساخته و آماده برای کاری. (شرفنامهٔ منیری).

بسغدیدن. [بَ / بِ سَ / سُ دی دَ] (مص مرکب)[5] ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری). ساخته شدن. (شرفنامهٔ منیری). ساخته شدن و مهیا گشتن. (سروری). ساخته و آماده شدن. (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود.

بسغو. [بُ] (ترکی، اِ) بسقو. رجوع به بسقو کردن شود.

بسغورقند. [ ] (اِخ) یکی از بزرگترین شهرهای ولایت بامیان در قرن چهارم هـ.ق. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب، شود.

بسغو کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) بسقو کردن. رجوع به بسقو کردن شود.

بسفاتج. [بَ تِ] (اِ) صورتی از بسفایج. (از دزی ج ۱ ص ۸۶).

بسفاردانج. [بَ رَ نَ] (اِ) میوهٔ مُغاث. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

بسفایج. [بَ یَ / یِ] (ع اِ)[6] لفظی است معرب بس‌پایک و آن دارویی است که به عربی اضراس‌الکلب و کثیرالارجل خوانند گویندا گرقدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد و شیر بسته را حل کند. (برهان) (از آنندراج). مأخوذ از بسپایه فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). معرب بسپایه، نام دوایی که‌چوب درختی باشد. (غیاث). معرب بسپایه و آن بیخ گیاهی است گره‌دار و اندرون آن سبز و با عفوصت و حلاوت، نافع مالیخولیا و جذام باشد. (از منتهی الارب). سکی‌رِغلا. سقی‌رغلا. تشتیوان. بسولوبودیون. فولوفودیون. چوبی است باریک اغبر، به سیاهی و سرخی گراید و شاخها دارد برسان کرمی‌که او را پایهای بسیار باشد. بسپایج بدین سبب گویند یعنی بسیارپای. ابن معاذ گوید: بولوبودیون نباتیست که به کرم بسیارپای ماند که بتازی دخال‌الاذن گویند یعنی آنکه بگوش اندر شود و هر که گوید بولوبودیون-سرخس است که او را گیل‌دارو گویند، خطا می‌گوید. و مهرین (؟) بسطبری انگشت کهین باشد و به سرخی گراید و اگر بشکند اندرون او بزردی گراید. آنچه تازه و امسالین باشد طعم او را چندگونه است عذب با تلخی اندک و عفوصتی اندک و لختی طعم قرنفل دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بس‌پایه و ابن بیطار متن عربی ص ۹۲ و فهرست مخزن‌الادویه ص ۱۴۰ و رشیدی و گیاهشناسی گل گلاب چ دانشگاه طهران ص ۱۶۶ به بعد و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۶ و ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتاب‌خانهٔ لغتنامه شود.

بسفتن. [بِ سُ تَ] (مص) رجوع به سفتن شود.

بسفر. [بُ فُ] (اِخ) بوغاز... رجوع به بسفور و بسفورس شود.

بسفرجان. [بَ فُ] (اِخ) کوره‌ای است در سرزمین ارّان که شهر مهم آن نشوی است[7] که همان «نقجوان یا نخجوان». باشد و همهٔ آن سرزمین را انوشروان بهنگام آباد ساختن باب‌الابواب (دربند) آبادان ساخته است و آن را جزو ارمینیهٔ سوم شمرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به فهرست سرزمینهای خلافت شرقی ذیل نشوی و ارمینیه شود.

بسفرخ. [ ] (اِخ)[8] یکی از بزرگان و محافظان شهریراز، هنگام بیماری، که به دستور بوران دختر کسری ابرویز بر وی گماشته شده بود. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۹ چ نیکلسون، ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج.

بسفور. [بُ فُ] (اِخ) بسفورس[9]. بوغاز... از یونانی بس (گاو و فرس) و معبر. گاوگدار مقابل اسکدار (اسب گدار) گدار اسب (اسکوتاری). بنا به روایت تاریخ، داریوش از آنجا گذشت و دو ستون از سنگ سفید برپا داشت. بر روی یکی از آنها نام کسانی را که با او بودند بدو خط آشوری و یونانی نقش کرد... رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰ شود.

بسفورس. [بُ رُ] (اِخ) صورتی از بسفر: یکوّن (راوند) فی‌المواضع التی فوق‌البلاد التی یقال لها بسفورس. (ابن‌البیطار نسخهٔ لکلرک: راوند).

بسق. [بَ سَ][10] (ع مص) بزق. بصق. خدو انداختن. (منتهی الارب). خیو بیفکندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تف انداختن. (آنندراج). آب دهن افکندن.

بسق. [بَ] (ترکی، اِ) سان. (مؤید الفضلاء).

بسقایه. [بِ یَ] (اِخ)[11] یکی از سه استان بسکونس یا بشکونس مابین فرانسه و اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ چ ۱۳۵۵ هـ.ق.مصر و حدود العالم چ ۱۳۴۰ هـ.ش. دانشگاه طهران ص ۴۲، ۴۵ شود.

بسقپوس. [بِ قُ پُ] (اِ) مأخوذ از یونانی اسقف. (ناظم الاطباء).

بسقفیزن. [بُ قَ زَ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۸).
۲ - ن‌ل: شغل‌ها را.
۳ - ن‌ل: واژون کشد.
۴ - مؤلف انجمن آرا پس از نقل از جهانگیری شرح مفصلی دربارهٔ سهو مؤلف جهانگیری دربارهٔ شعر فرخی که بعنوان شاهد برای بسغده آمده است، آورده و متذکر میگردد که از شعر، بسغده، شهر معروف سغد سمرقند مستفاد است و شعر فرخی در وصف رفتن سلطان محمود به سغد است، نه بسغده بمعنی آماده و مؤلف آنندراج مانند همه جا متن انجمن آرا را رونوشت و نقل کرده است. و رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود.
۵ - مرکب از (پیشوند) + سغد + یدن (پسوند مصدری) رجوع به بسغده شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۶ - اینکه صاحب قاموس در ذیل کلمهٔ بسفانج آورده سهو است و تحریف بسفایج معرب بس پایه است و هندی نیست بلکه فارسی است.
7 - Nashawā. (لسترنج).
۸ - ن‌ل: بسفرج.
9 - Bosphore.
۱۰ - در ناظم الاطباء و آنندراج بَسق آمده ولی در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.
11 - Biscaye. Vizcaya.

دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۹۴۹ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسقو. [بُ] (ترکی، اِ) بسقو. ظاهراً به محلی اطلاق میشده که عده‌ای به آنجا کمین میکردند و سپس دسته‌ای از آنها جدا میشدند و بجنگ خصم میرفتند و با خصم جنگ و گریز می‌کردند و در حال فریب دشمن دمادم خویش تا بسقو می‌کشیدند. خصم بی‌خبر، ناگاه به افراد مقیم در بسقو برمی‌خورد و دست و پای خود راگم کرده یا مغلوب میشد یا فرار میکرد. (عالم‌آرای نادری چ عکسی روسیه ص ۱۴۵ و ۱۴۷، نقل از تعلیقات جهانگشای نادری چ انوار ص۵۲۳ چ طهران انجمن آثار ملی ۱۳۴۱ هـ .ش.). آن حضرت بقصد اینکه ایشان را بکمین‌گاه دلیران کشاند و آن صید خون‌گرفته را بـر تیر رساند جنگی بگریز آغاز نموده کمیت برق‌تک را بسمت بسقو گرم‌عنان و یکران گران‌رکاب را تا ظاهر قلعهٔ قازما سبک‌جولان ساختند. (جهانگشای نادری چ انوار چ طهران ۱۳۴۱ هـ .ش. ص۴۸). سیصد سوار را در نزدیکی خندق در بسقو گذاشت. (مجمل‌التواریخ گلستانه). به طرف کوهی که سمت دست راست پادشاه بود بسقو انداخت... علیمردان‌خان با سواران غافل از بسقوی کوه برآمده از عقب تاخت. (مجمل التواریخ گلستانه).

بسقو کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) بسقو کردن. درکمین نشستن. پنهان شدن در جایی به قصد اغفال خصم و ناگهان بر وی حمله بردن. ||مترصد شکار نشستن چنانکه صیاد در شکارگاه. حالتی که گربه و یوز و امثال آن بخود گیرند پیش از حمله بشکاری و آن گرد کردن تن و دوختن چشم به صید باشد. نشستن چون گربه در کمین موش. (یادداشت مؤلف).

بسقة. [بَ قَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوخته ج، بساق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسک. [بَ سَ] (اِ) دارویی است که به عربی اکلیل‌الملک خوانند. (برهان). اکلیل‌الملک. (از سروری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). دارویی است که آن را بسه نیز گویند و بتازی اکلیل‌الملک خوانند. (جهانگیری):

سازمت از بسک زغاره شبی
برمت دوست وار جاره شبی. ابوشکور.

||زمینی که در آن اکلیل‌الملک کشته و برداشته باشند پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود.

بسک. [بَ] (اِ) دستهٔ گندم و جو دروکرده باشد. (برهان) (سروری) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود. ||گاورس. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ||خمیازه. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). دهان‌دره. دهن‌دره. خمیازه. مرادف باسک. (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود.

بسک. [بَ سُ] (اِ) فتیله‌ای که زنان بجهت رشتن پیچیده باشند. (برهان). پنبهٔ پیچیده و فتیله کرده جهت رشتن. (ناظم الاطباء). فتیله‌ای که زنان از پنبه پیچند برای رشتن. (سروری). و رجوع به بسه شود. در کردی بیسک[1]. موی مجعد. دم. پشک[2]. رجوع به بُشک شود. (فرهنگ فارسی معین).

بسک. [بَ س سَ] (ع صوت) ترکیبی از بس، فارسی به معنی بسیار و کاف ضمیر عربی، بس است ترا. بسیار است ترا:

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خَلِّ هذااللعب بسک لاتعد.

(مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶، بیت ۴۶۲) (از فرهنگ فارسی معین).

بسک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور سکنهٔ آن ۱۶۲تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار سکنهٔ آن ۲۴۴ تن. آب از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسکاس. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (از سمعانی).

بسکاسی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسکاس از قرای بخارا. (سمعانی). رجوع به بسکاس شود.

بسکاسی. [بَ] (اِخ) ابواحمدنبهان‌بن اسحاق‌بن مقداس بسکاسی بخارایی وی از ربیع‌بن سلیمان حدیث شنید و بسال ۳۱۰ هـ .ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب ص۱۲۴ شود.

بسکام. [بُ] (اِ)[3] بسکم. بستام. نام درخت افرا در لهجهٔ طوالش. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی چ ۱۳۲۷ هـ .ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص۲۰۶ و پلت شود.

بسکام. [ ] (اِخ) بنقل ابن حوقل نام منطقهٔ ترک‌نشین در جنوب خاوری چاچ و نام دیگرش خرلخ باشد که رودخانه ترک که امروز به رودخانهٔ چرچک موسوم است از آنجا برمیخیزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۲۷ هـ .ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود.

بسکایر. [بَ یِ] (اِخ) از قرای بخارا است. (از معجم البلدان و سمعانی).

بسکایری. [بَ یِ] (ص نسبی) منسوب به بسکایر از قرای بخارا. (سمعانی). و رجوع به بسکایر شود.

بسکایری. [بَ یِ] (اِخ) ابوالمشهر احمدبن علی‌بن طاهربن محمدبن طاهربن عبدالله از فرزندان یزدگردبن بهرام بسکایری بود. وی مردی ادیب و فاضل بود و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و حدیث شنید. رجوع به ص۱۸۱ معجم البلدان و ص ۱۲۴ لباب‌الانساب شود.

بسکت. [بِ کَ] (اِخ) از شهرهای چاچ است و گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان) (از سمعانی). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و تاج‌العروس شود.

بسکتبال. [بَ کِ] (انگلیسی، اِ مرکب) باسکتبال. مرکب از باسکت بمعنی سبد و زنبیل و بال بمعنی توپ، نوعی بازی است که حریفان باید توپ را با دست در سبد طرف که بر پایه‌ای به ارتفاع سه متر قرار دارد بیفکنند تا برنده شوند.

بسکتی. [بِ کَ] (ص نسبی) منسوب به بسکت. رجوع به بسکت شود.

بسکتی. [بِ کَ] (اِخ) ابوابراهیم اسماعیل‌بن احمدبن سعیدبن نجم‌بن ولاثه بسکتی چاچی از عالمانی بود که درگذشت وی پس از چهارصد هجریست. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج‌العروس و لباب‌الانساب ص۱۲۴ شود.

بسکر. [بَ کَ] (اِخ) بشکر، بسکو، لسکو[4]. قصبه‌ای به سیستان: و عبدالله‌بن ناشره ناحیت فراه و قصبهٔ بسکر مهمل گذاشته بود. (تاریخ سیستان چ ۱، ۱۳۱۴ هـ .ش. محمد رمضانی ص ۱۰۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۸۸، ۲۱۸، ۳۲۴، ۳۲۵ و ۳۶۴).

بسکو. [بَ کَ] (اِخ) بسکو. قصبه‌ای از سیستان. رجوع به بسکو شود.

بس کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) ایستادن و بازماندن. (ناظم الاطباء: بس) بازماندن. متوقف شدن. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادن. ||کم کردن. (آنندراج)[5]. ||فروگذاشتن. ترک گفتن. رها کردن

1 - Bisk. 2 - Bishk.
3 - Acer insigne.
۴ - مرحوم بهار در حاشیه ص۱۴۰ حدس زده است که ممکن است مصحف لشکر و سپه باشد.
۵ - شاهدی که مؤلف آنندراج آورده است در همان معانی اصلی است. رجوع به کتاب مزبور شود.

وا گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). رها ساختن. || قطع کردن. || تمام کردن. || صرف‌نظر کردن[1]:

بزور و به آزار نگذشت کس
مگر کز تن خویشتن کرد بس. فردوسی.
یکی گوشه ای بس کنیم از جهان
به یک سو خرامیم با همرهان. فردوسی.
همی تنگش آمد [مادر اسکندر] که گفتی به کس
که دارا ز فرزند من کرد بس. فردوسی.
بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستادهٔ قیصر]
بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.
باری دلکی یابمی نهانی
نرخش چه گران باشد و چه ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف
وین غم کنمی بر، دگر دل آسان. فرخی.
ز گرشاسب آگه‌نبودند کس
شب آمد ز پیکار کردند بس. اسدی.
ز یزدان و از روز انگیختن
بیندیش و بس کن ز خون ریختن. اسدی.
بهرهٔ تو زین زمانه روزگذار است
بس کن از او اینقدر که با تو شمار است.
ناصرخسرو.
از زبان و مکر او ایمن مباش
بس کن از کردارها بپذیر، پند. ناصرخسرو.
گرت نه نیک آمد از آن کار پار
بس کن از آن کار نه چون پار کن.
ناصرخسرو.
تا کسان را بلطف خود کس کرد
صبر و شکوی ز بندگان بس کرد. سنایی.
بس کردم از این سخن که چندان
نقدی به عیار برنیاید. خاقانی.
مرغ صبح از سماع بس کردست
زانکه دیریست تا پر افشاندست. خاقانی.
جور بس کرد و داد پیش آورد
ملک را بر قرار خویش آورد. نظامی.
بیندیش و آنگه برآور نفس
از آن پیش بس کن که گویند بس.
سعدی (گلستان).
کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند
ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند.
سعدی (طیبات).
پریشان چند گویی بس کن این دیوانگی باقر
چو بوی گل شنیدی باز آغاز جنون کردی.
باقر کاشی (از آنندراج)[2].

حکیمان گفتند این روغن که ما داریم ما را و شما را بس نکند، بروید پیش بزرفروشان و بخرید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۸۲). || به مجاز سیر شدن از کسی:

چنین پاسخ آورد [اسفندیار را] بس گرگسار
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
به زور و به آزار نگذشت کس
مگر کز تن خویشتن کرد بس. فردوسی.

— بس کردن به؛ اکتفا کردن به. بسنده کردن به. قناعت کردن به:

مگر هرکسی بس کند مرز خویش
بداند سرمایه و ارز خویش. فردوسی.
تو بس کن بدین نیا کان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش. فردوسی.
که دل و همت تو بس نکند
به سپاهان و ساری و گرگان. فرخی.
ز گیتی بدو چیز بس کرد و آن دو
چه چیز است؟ نیکی و نیکوعطایی. فرخی.
دل، در[3] تو بستم و به تو بس کردم از جهان
و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست.
فرخی.
بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب.
ناصرخسرو.
اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز تو بس کنم تن بیک زندنیجی[4]. سوزنی.

بسکره. [بِ / بَ کَ رَ] (اِخ) شهریست به مغرب معروف به بسکرةالنجیل. (منتهی الارب). شهریست در مغرب از نواحی زاب. و رجوع به ص۱۸۲ ج ۱ معجم‌البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسکری. [بِ کِ / بَ کَ] (ص نسبی) منسوب به بسکره از بلاد مغرب. (از سمعانی). رجوع به بسکره شود.

بسکری. [بِ کِ / بَ کَ] (اِخ) ابوالقاسم حافظ علی‌بن جباره هذلی منسوب به بسکره. (منتهی الارب). ابوالقاسم یوسف‌بن علی بسکری به شرق سفر کرد و از ابونُعَیم اصفهانی و گروهی از خراسانیان حدیث شنید و در علم کلام و نحو دست داشت و در علم قرائت روش خاصی داشت و نحو تدریس میکرد. (از معجم‌البلدان). و رجوع به اعلام زرکلی و لباب‌الانساب ج ۱ ص۱۲۵ شود.

بسکل. [بُ کَ] (ع ص، اِ) اسب رمان که سپس همه آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسکله. [بَ کَ لَ / لِ] (اِ) بشکل. بشکله. بشکنه. چوب پس در خانه و سرا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.

بسکلیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص) در آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || غلغلیچ کردن. (ناظم الاطباء). مدغدغ ساختن و به چنگال نواختن. (آنندراج). غلغلک دادن و رجوع به غلغلچ و غلغلیچ و غلغلیچه در برهان و لغت‌نامه شود. || نوازش نمودن. (ناظم الاطباء).

بسکم. [بَ کُ] (اِ) بسکام. بستام[5]. نام درخت افرا در لهجهٔ طوالش. رجوع به پَلَت و جنگل‌شناسی ساعی چ ۱۳۳۷ هـ.ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ شود.

بسکماج. [بَ کُ] (اِ) بسکماج. قسمی از نان گندم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کماج و کوماج شود.

بسکنتا. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است در جبل لبنان. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسکنه. [ ] (اِ) نوایی از موسیقی:

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه.
منوچهری.

بسکو. [بَ] (اِخ) بسکر. بشکر. لکو. قصبه‌ای به سیستان: بسکو را که او ساخته بود زرنگ گفتند... و چون مردان مرد و کاری و بزرگان همه از بسکو خاستند همهٔ سیستان را بدان نام کردند و زرنگ خواندند. (تاریخ سیستان). رجوع به بسکر و تاریخ سیستان ص۲۳ چ ۱۳۱۴ هـ.ش.شود.

بسکونس. [ ] (اِخ) بشکونس ناحیه‌ای است میان فرانسه و اندلس. رجوع به حدودالعالم چ ۱۳۲۰ هـ.ش. دانشگاه طهران و ص۸۷ الحلل‌السندسیة چ ۱۳۵۵ هـ.ق. مصر، ج ۱ ص۴۲، ۴۵ و بقایه شود.

بسکه. [بَ کِ] (ق مرکب) چه بسیار که. چندانکه:

بسکه بر گفته پشیمان بوده‌ام
بسکه بر نا گفته شادان بوده‌ام.
رودکی (از امثال و حکم دهخدا).
بسکه بزرگان جهان داده‌اند
خردسران را شرف جاودان. خاقانی.
گلگون اشک بسکه دواند به هر طرف
آن کس که او کشیده ندارد عنان چشم.
سلمان ساوجی.
بسکه اندر وی غریب عور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت. مولوی.
بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار.
قاآنی (از فرهنگ ضیاء).
بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
بسکه ماندم بغریبی وطن از یادم رفت.
(امثال و حکم دهخدا).

---

۱ - شواهد زیر مربوط به اکثر معانی مذکور می‌شود.
۲ - مؤلف آنندراج این شعر را شاهد برای «کم کردن» آورده است.
۳ - نل: بر.
۴ - نل: پشنک و زندنیجی.
5 - Acer insigne.

— امثال:
بسکه گفتم زبان من فرسود. (امثال و حکم دهخدا).
بسکه گفتم زبانم مو برآورد. (امثال و حکم دهخدا).
— از بسکه؛ چندانکه. آنقدر که. ز بسکه.

بسکیدن. [بَ دَ] (مص) بستن از رسن و مانند آن. (مؤید الفضلاء).

بسکیر. [بَ / بِ] (اِ) دستمال بلند و بزرگ سوزن‌کاری شده‌ای است (تور مانند) که زنان تونی قسمت چانه و پایین صورت خود را در آن پیچند و دو سر آن را به پشت سر گره زنند و تا سر زانو آویخته باشد، و گاهی تا زیر چشمان را نیز پوشد. (از دزی ج ۱ ص ۸۷).

بس گرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بازماندن و بس کردن. (آنندراج):
مگو کام دل خود را ز حیرت کس نمیگیرد
چه میگویی ترا دیدم زبانم بس نمیگیرد.
وحید (از آنندراج)[1].

بسگوی. [بَ] (نف مرکب) یاوه گوی و پرحرف و آنکه سخن را به درازا می‌انجاماند. (ناظم الاطباء). بسیارگو و پرگو. (آنندراج). یکثار. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ و بسیارگوی شود.

بسل. [بَ] (ع اِ) حلال. (برهان) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (جهانگیری) (مهذب الاسماء). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۷ و شعوری ج ۱ شود. ||حرام. از اضدادست و مفرد و جمع و مذکر و مؤنث آن مساویست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از برهان) (ناظم الاطباء). ||هشت ماه حرام قومی از غطفان و قیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسل. [بَ] (ع مص) ملامت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ملامت و نکوهش. (ناظم الاطباء). ||بیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیختن با غربال. (ناظم الاطباء). ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شدت و سختی. (ناظم الاطباء). ||عصارهٔ کازیره. (منتهی الارب) (آنندراج). عصارهٔ کافشه. (ناظم الاطباء). عصارهٔ عصفر. (از اقرب الموارد) (الجماهر بیرونی). ||حنا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (الجماهر بیرونی). ||مرد زشت‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کریه‌منظر. (از اقرب الموارد). ||گرفتن چیز، اندک‌اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی را کم‌کم گرفتن.(ناظم الاطباء: بسل چیزی؛ گرفتن آن را اندک‌اندک. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). حبس و بازداشت. (ناظم الاطباء). ||پرحرفی کردن. (دزی ج ۱ ص ۸۷). ||حلال و حرام کردن خدا چیزی را. (از اقرب الموارد).

بسل. [بَ] (ع اِ) اسم فعل بمعنی آمین. یقال: بسلا بسلا؛ یعنی آمین آمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||عذاب. گویند: بسلا له؛ ای ویلا له. (منتهی الارب). بسلا واسلا[2]؛ دعای بد است. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بسل. [بَ] (اِخ) لقب بنی‌عامربن لوی که طایفه‌ای از قریش بیرونی مکه‌اند و آنها دو طایفه بوده‌اند و طایفهٔ دویم بسل است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

بسل. [بُ] (ع ص، اِ) ج باسل به معنی شیر و شجاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شیران. ||شجاعان. دلیران: یا چند هزار اسب سوار بُسل بسلا لهم... (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ هـ . ش. ص ۵۲۰).

بسل. [بَ سَ] (اِ) بسله. غله‌ای است که آن را گاورس گویند. (برهان). گاورس و بعضی بسله به معنی دانه‌ای گفته‌اند که ملک گویند و به عربی خلر خوانند. (رشیدی). گاورس را گویند و جاورس معرب آنست. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). گاورس یعنی ارزن بود. (اوبهی). گاورس. (سروری) (فرهنگ نظام). ارزن بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ شود. ||به معنی پاشنه هم بنظر آمده است که به زبان عربی عقب خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خود آهنی. (ناظم الاطباء). ||در عربی جمع بسل است که شیطان و دیو باشد. (برهان). در عربی دیوان را گویند. (از جهانگیری). ||ج باسل. (ناظم الاطباء). ||(فعل) امر بَه درآویختن یعنی درآویز. (برهان) (آنندراج). ||(ق ایجاب) آری، یعنی همچنانست که گفتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بسل. [بَ سَ / بُ سُ] (ع اِ) جِ باسل. (ناظم الاطباء). رجوع به باسل شود.

بسل. [بُسْ سَ] (ع اِ) جِ باسل. رجوع به باسل شود.

بسل. [بَ سِ] (ع ص) زشت و ترشروی از خشم یا از شجاعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسل. رجوع به بسل شود.

بسل. [بَ سَ / بَ] (اِخ) یکی از وادیهای طائف است و آن را بسن هم ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ همین کتاب شود.

بسل. [ ] (اِخ) یکی از پنجاه تن افراد خاندان فاتمین (پاتدوان) که به پادشاهی رسید. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به همین کتاب ص ۱۱۶ شود.

بسلا. [بِ سِلْ لا] (اِ) بسلة. بسل رجوع به بسلة و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

بسلاء. [بُ سَ] (ع اِ) جِ بسیل. (ناظم الاطباء). ||ج باسل. (اقرب الموارد). رجوع به بسیل و باسل شود.

بسلاماچین. [ ] (اِخ) نام جزیره‌ای نامشخص است که در مجمل‌التواریخ والقصص چ ۱ ص ۲۷ آمده است.

بسلاندن. [بِ دَ] (مص) مخفف بگسلاندن باشد. رجوع به سروری و جهانگیری شود. و برین قیاس است بسلانیدن. (از رشیدی). گسلاندن و پاره کردن. (فرهنگ نظام):
هر کس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا
آنکس که فهماند مرا گوید که پیش من بیا.
مولوی (از رشیدی، سروری، فرهنگ نظام).
و رجوع به بسلانیدن شود.

بسلانیدن. [بِ سِ دَ][3] (مص) بسلاندن. مخفف بگسلانیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). کشیدن و شکستن. (ناظم الاطباء). پاره کردن. گسستن. رجوع به بسلاندن و گسلانیدن و گسیختن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ و رشیدی شود.

بسلاً بسلاً. [بَ لَن بَ لَن] (ع اِمرکب) اسم فعل (ناظم الاطباء). رجوع به بسل شود.

بسل کوه. [ ] (اِخ) نام آبادیی در چالکرود تنکابن مازندران. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۳۶ هـ . ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۴۳ شود.

بسلمیة. [بَ لَ مِیْ یَ] (اِخ) خلالیة. از فرق راوندیه یعنی شیعیان بنی‌عباس، که امامت را بعد از حسین و محمدبن‌الحنفیه و ابوهاشم و ابوالعباس سفاح حق ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلال وزیر و صاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند و هاشم‌بن حکیم مقنع صاحب ماه معروف نخشب ابوسلمه را خدا میدانست و میگفت که بعد از ابوسلمه روح خدا در او حلول یافته است. (خاندان نوبختی چ ۱۳۱۱ هـ . ش. ص ۲۵۲).

بسلودل. [ ] (اِخ) امیر خراسان از جانب الجایتو خدابنده. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ . ق. لندن ص ۵۹۶ شود.

بسلة. [بُ لَ] (ع اِ) بسل. اجرت افسونگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مزد

---

۱ - در آنندراج چنین است و ممکن است زبان گرفتن باشد و «بس» قید.
۲ - در منتهی الارب «واصلا» با صاد آمده است.
۳ - ناظم الاطباء بسکون «سین» ضبط کرده است.

افسونگر. (مهذب الاسماء). اجرت راقی. (اقرب الموارد).

بسلة. [بَ لَ] (اِخ) یکی از رباطهای (مرزبانی‌های) مسلمانان بود که سپاهیان اسلامی در آنجا مرزبانی میکردند. (از معجم البلدان).

بسله. [بَ لَ / لِ] (اِ)[1] بسیله. بسلاً[2]. بسیل. دانه‌ای است مابین ماش و عدس که آن را مُلک خوانند و به عربی خلر خوانند. (برهان). دانهٔ مابین ماش و عدس که آن را مُلک نیز گویندو بتازی خلر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نوعی نخود. (دزی ج ۲ ص ۸۷). دانه‌ای است مانند ماش که در میان باقلا باشد و در حوالی لرستان مانند عدس و باقلا پزند و خورند و آن را ملک خوانند و به عربی خلر خوانند. (سروری) (از رشیدی). رجوع به بسل و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.

بسلی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسل. عصفر و حنا. رجوع به الجماهر چ ۱۳۵۵ هـ.ق.حیدرآباد دکن ص ۱۷۶ شود.

بسلی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسل که طایفه‌ای از قریش بیرون مکه بودند. (اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به بسل شود.

بسلیدن. [بَ سَ دَ] (مص) درآویختن:

گر تو خواهیش و گر نه بتو اندر بسلد[3]
زر او چون به در خانهٔ او درگذری[4]. فرخی.

بسلیقن. [بَ قُ] (معرب، اِ) بسلیقون. معرب یونانی باسلیکن[5]. ریحان. (فرهنگ فارسی معین).

بسلیقون. [بَ] (اِ) بسلیقن. ریحان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسلیقن شود.

بسم. [بَ] (ع مص) دندان سپید کردن و باسم نعت آن است. (منتهی الارب). نرم خندیدن و دندان سپید کردن. (آنندراج). تبسم کردن. (از ناظم الاطباء). اندک خندیدن بی‌آواز و گویند بجز خنده است. (از اقرب الموارد). ||خنداندن. (دزی ج ۱ ص۸۷). ||و ما بسمت فی‌الشیء؛ نچشیدم آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اگماریدن یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود. (دهار).

بسم. [بِ] (ع اِ) مخفف بِاسم یعنی بنام، مانند بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر. (از ناظم الاطباء). ||مخفف بسم‌الله. (آنندراج):

نجسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل
نگفته بسم، بالحمد چون کنی مبدا.
خاقانی.

هست امین چار حرف و تاج سه حرف
بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی.

ورق چو کار فروبسته بازنگشاید
بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

بسماط. [ ] (معرب، اِ)[6] خبز رومی. کمک بقسمات. (یادداشت مؤلف). بکسمات. بکماج. نان سوخاری. بیسکویت. متداول امروز عراق باسماق، مأخوذ از ترکی.

بسمان. [بَ] (اِ) چیزی را گویند که گرو میگذارند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

بسم‌الله. [بِ مِلْ لا / بِ مِلْ لَ] (ع جمله بحذف فعل)[7] مخفف بسم‌الله‌الرحمن الرحیم که سورتهای قرآن بدان آغاز شود. بنام خدا. (فرهنگ نظام). رجوع به بسمله و باسم شود:

بر سر هر شاخساری مرغکی
بر زبان هر یکی بسم‌اللهی. منوچهری.

میزدم گام و میبریدم راه
این به لاحول و آن به بسم‌الله. نظامی.

مایم و نوای بی‌نوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی. نظامی.

که بسم‌الله اول ز نیت بگوی
دوم نیت آور، سیم کف بشوی.
سعدی (بوستان).

این کلمه را گاهی بر روی سکه‌ها نقر میکردند از آن جمله حجاج آن را بر روی درهم بغلیه نقر کرد. رجوع شود به النقود العربیة چ ۱۹۳۹ م. قاهره ص۱۳. ||لفظ مذکور بجای بسیاری از افعال مثل بکنید و بروید و بخورید و بگویید و غیر آنها استعمال میشود. (فرهنگ نظام). در زبان فارسی در مورد زیر بکار رود: بفرمایید، درآیید، پیش روید، بپردازید، حمله برید، بخورید، تعجیل کنید، بشتابید، تحقیق کنید، مشغول شوید، شروع کنید، آغاز کنید، مبارک است و جز آن: پس گفت [عبدالله زبیر] بسم‌الله، هان ای آزادمردان حمله برید. (تاریخ بیهقی). در ساعت بیرون آمد [حاجب نوبتی مسعود] و گفتی: بسم‌الله، بار است درآی. (تاریخ بیهقی). آن دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم‌الله اگر دل دارید. (تاریخ بیهقی).

بگشادش در، باکر شهنشاهان
گفت بسم‌الله و اندر شد ناگاهان. منوچهری.

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست
پیشرو، شو گر همی گویی تو راست. مولوی.

کودکان گفتند بسم‌الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید. مولوی.

گفتم‌ای جان بر من باشی روزی مهمان
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی.
ظفر همدانی (از آنندراج).

بسم‌الله ای که منکر شعری بگو جواب
موزون چراست آنچه بقرآن مقدم است.
قبول (از آنندراج).

||در شروع هر کار بسم‌الله گفتن:

چو بسم‌الله آغاز کردند جمع [بر سر خوان]
ز پیرش نیامد حدیثی بسمع. سعدی (بوستان).

— امثال:

ما غولیم و پول بسم‌الله؛ پول از ما گریزانست:

پول غول آمد و من بسم‌الله. ایرج.

مثل دیو از بسم‌الله گریختن؛ دوری جستن از کسی.

— بسم الله، بسم‌الله؛ هنگام عبور از محلی تاریک و پست و بلند که گذشتن از آن مشکل باشد گویند.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. [بِ مِلْ لا هِرْ رَ ما نِرْ رَ] (ع جمله با حذف متعلق، اِ مرکب). به اسم الله آغاز میکنم. بنام خدا. بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان. بنام خداوند بخشایندهٔ بخشایشگر. جمله‌ای است مذهبی که در آغاز کارها برای دور کردن دیوان و شیاطین، برای تیمن و تبرک و برای اجرای مراسم مذهبی بکار برند. این جمله در اثر کثرت موارد استعمال مذهبی آن، بصورت یک کلمهٔ مرکب درآمده و در کتب مذهبی آن را بکلمهٔ «بسمله» تعبیر کرده‌اند همچنانکه جملهٔ «لاحول ولاقوة الا باللّه» را کلمهٔ «حوقله» خوانند، و جملهٔ «الحمدلله رب العالمین» را «حَمد لَه» گویند. و در تداول شعرای فارسی‌زبان جملهٔ «بسم‌الله الرحمن الرحیم» بصورت یک اسم درآمده و مسندالیه قرار گرفته است و در بسیاری از مثنویهای داستانی فارسی جای یک مصراع را گرفته است:

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم. نظامی.

مؤلف تذکرهٔ هفت‌آسمان ابیات زیر را از مثنویها یاد کرده است که در آن جملهٔ کامل بسم‌الله‌الرحمن الرحیم آمده است:

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
حرف نخست است ز نظم حکیم.
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
گیسوی مشکین نگار قدیم.
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
زلف گرهگیر عروس قدیم.
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
گوهر یکدانهٔ درج قدیم.
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
نغمهٔ مرغان ریاض نعیم.
بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

---

۱ - بِسِلّه. (دزی ج ۱ ص۸۷).
۲ - هر دو صورت از دزی ج ۱ ص۸۷.
۳ - ن‌ل: بشلد. (دیوان چ دبیرسیاقی ۸۱۱۰).
۴ - ن‌ل: برگذری.
5 - Basilikon. 6 - Biscuit.
۷ - در فارسی کلمه «الله» آن بصورت مخفف نیز در شعر آمده است.

هست ز گلزار الهی شمیم.
بسم‌الله الرحمن الرحیم
مخزن اسرار خدای کریم.
بسم‌الله الرحمن الرحیم
در غم و اندوه و مصیبت ندیم.
بسم‌الله الرحمن الرحیم
غنچهٔ سربستهٔ راز حکیم.
عاصم (از تذکرهٔ هفت‌آسمان ص ۱۷۰).
بسم‌الله الرحمن الرحیم
مطلع انوار کلام قدیم.
کامی (از تذکرهٔ هفت‌آسمان ص ۱۷۱).
بسم‌الله الرحمن الرحیم
وسمهٔ ابروی عروس قدیم.
وحدت (از تذکرهٔ هفت‌آسمان ص ۱۷۱).
بسم‌الله الرحمن الرحیم
خال ز خط شاهد نظم قدیم.
بسم‌الله الرحمن الرحیم
مدّ تفاصیل حساب قدیم.
بسم‌الله الرحمن الرحیم
حاصل هر چار کتاب قدیم.
مولوی ذوالفقار علی (از تذکرهٔ هفت‌آسمان ص ۱۷۱).

بسمد. [ ] (اِخ) شهریست خرد از هند و با نعمت بسیار است. (حدودالعالم چ ۱۳۴۰ هـ.ش.دانشگاه طهران ص۶۸).

بسمل. [بِ مِ] (ص، اِ) معنی کشتن دارد. گویند: بسمل کن یعنی بکش. (فرهنگ اسدی). ||هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند و وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). بمعنی مذبوح آمده است. (از فرهنگ سروری). نیم‌کشته را گویند. (اوبهی). کشته را گویند. (معیار جمالی). مذبوح و به معنی ذبح کردن نیز آمده چراکه بوقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند. پس ظاهراً این کلمه فارسی‌الاصل نیست، لفظ مستحدث است. (غیاث) (از آنندراج). ذبح و حیوان مذبوح تا وقتیکه جان بکلی از بدن او نرفته. (از فرهنگ نظام). کشته. گلوبریده. نیم‌جان. سربریده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵ و مرغ بسمل و مرغ نیم بسمل شود:

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این ز ابتدا نبود چرا[1] بانتها شده است.
ناصرخسرو.

در صف بندگان تو مریخ
روز رزم [از] شمار بسمل و فیء.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری)[2].

که بسم‌الله بصحرا میخرامم
مگر بسمل شود مرغی بدامم.
نظامی.

کافر بسته دو دست، او کشتنی است
بسملش را موجب تأخیر چیست؟
مولوی (از فرهنگ سروری و دیگران).

اگر ساعتی از بسمل میگذشت آن فراخ شاخ هلاک میشده است. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۴۴).

بنمای ساعد ز آستین زانَدم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم.
جامی.

از این طرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا بسمله کرده هر یک از جام ظفر مُلِ گلرنگ نوشیدند. (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ هـ.ش.ص ۵۲۰).

قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا.
آصفی.

— رگ بسمل؛ رگ جان. رگ گلو. رگی که با بریدن آن موجب مرگ میشود:

مرغ چو در دام برچنه طمع افکند
بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل.
ناصرخسرو.

— نیم بسمل؛ نیم جان. نیمه جان. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود:

بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل.
منوچهری.

||به شمشیر کشته‌شده را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). آن باشد که بتیغ کشته شود. (سروری). ||مردم صاحب حلم و بردبار را هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

بسمل. [بِ مِ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است در دیاربکر. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ شود.

بسمل اصفهانی. [بِ مِ لِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمد متخلص به بسمل خلف حضرت میرزا عبدالحسین برادر میرزاعبدمناف. صاحب تذکرهٔ نصرآبادی آرد: جوانی مستعد است و اوقات خویش را بتحصیل علوم میگذرانند و گاهی نیز شعر میگوید و ابیات زیر از اوست:

در تیرگی شب اثر فیض بهار است
لیلی وطنی غیر سیه‌خانه ندارد
هست خاطرجویی معشوق شرط عاشقی
هر که میخواهد بت خود را فرنگی میشود.
از خویش رفته‌اند و بهم گرم الفتند
کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۰).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص۱۳۶ شود.

بسمل بدخشانی. [بِ مِ لِ بَ دَ] (اِخ) میرمحمد یوسف خان‌بن میرامام از اعیان بدخشان بود، در دکن ملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزات مبارزخان با نواب آصف جاه که در سنهٔ ۱۲۳۷ هـ.ق. برتاخت مبارزان خان والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و کوشش در سوم محرم‌الحرام سنهٔ مذکور از سیف دستان مخالفین بسمل گردید. او راست:

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی
الله اکبرست ز الله اکبرت.
شوخی تخجیر برهم میزند یک دام را
تا نبود ابتر دل من، زلف او ابتر نشد.
(از صبح گلشن).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص۱۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسمل دامغانی شیرازی. [بِ مِ لِ يِ] (اِخ) حاج محمدتقی پسر حاج مؤمن دامغانی پدرش به تحصیل علم فقه پرداخت و مردی صالح بود و سه حج گزارد در بازگشت به شیراز فوت شد. حاج محمدتقی موطنش به شیراز بود و در آنجا به تحصیل پرداخت و زمانی با میرزاهادی معاشر بود و پس از عزل وی به اصفهان آمد و بخدمت میرزا علی‌رضا شیخ‌الاسلام درآمد و بتحریر مراسلات و مکاتبات پرداخت و شعر میسرود و بسمل تخلص میکرد و در سرودن قطعه استاد بود. گویند: برای بزازی نکاح‌نامه‌ای نوشت و او در پرداخت اجرت تحریر تغافُل کرد بسمل این قطعه بدو فرستاد:

ای باد سوی[3] فلان بزاز
بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی
منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور استاد[4]
بردی ز میانه[5] اجرت من
ترکیب نکاح‌نامه چون بود
از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید
راضی باشی بشرکت من.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۵۴).

و رجوع به صبح گلشن و الذریعه ج ۹ ص۱۳۷. و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسمل شدن. [بِ مِ شُ دَ] (مص مرکب) ذبح شدن. کشته شدن:

بسمل خنجر اخلاص شو ار میخواهی
که بتیغ ملک‌الموت نگردی مردار.
مولانا قطب عتیقی.

بسمل شده. [بِ مِ شُ دَ] (نمف مرکب) ذبح شده. کشته شده:

از مصحف روی تو به پیشانی پرخون
بسمل شدهٔ تیغ تو صد بسمله دارد.
علی خراسانی (از آنندراج).

بسمل شیرازی. [بِ مِ لِ] (اِخ) حاجی

۱ - ن‌ل: کنون.
۲ - تصحیح شعر از فرهنگ میرزا ابراهیم.
۳ - ن‌ل: سر. (صبح گلشن).
۴ - ن‌ل: اوستاد. (صبح گلشن).
۵ - ن‌ل: زمانه. (صبح گلشن).

علی‌اکبر ملقب به نواب پسر آقاعلی نقیب‌بن اسماعیل‌بن خلیل خراسانی از اکابر فضلای عهد ناصرالدینشاه قاجار بود. شعر خوب میگفت و بسال ۱۲۶۳ هـ. ق. در سن هفتاد و شش سالگی درگذشت. این بیت از اوست:

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد
هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را.

آثار زیر از اوست: اثبات الواجب. اندرز قابوس. اندرزنامه. تحفةالسفر در معانی و بیان. تذکرهٔ دلگشا. تفسیر قرآن و حاشیه بر تفسیر بیضاوی که ظاهراً غیر از تفسیر مستقل اوست و حاشیه مدارک و نورالهدایة. (ریحانة الادب). و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ و مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۸۲ و ریاض العارفین ص ۲۴۳ شود.

بسمل کاشانی. [بِ مِ لِ] (اِخ) (کرمانشاهی) حسن فرزند ملا سمیع پسر ملا حسن مدرس پسر علم‌الهدی پسر فیض کاشانی وی برادر ملا محسن صاحب «دررالبهیه» بود احوالش در مرآت‌الاحوال مفصل یاد شده است. دیوانش را صاحب ذریعه دیده است. (الذریعه ج ۹).

بسمل کردن. [بِ مِ کَ دَ] (مص مرکب) ذبح کردن. (ناظم الاطباء). کشتن. سربریدن. حیوانی حلال گوشت را:

تیغ قهر تو معاذالله، ار آهخته شود
بیم باشد که کند شخص بقا را بسمل. طیان.

و آن فراخ شاخ را بسمل کنید.... در نظر آن جمع فراخ شاخ را بسمل کردیم. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۴۴).

بسمل کردنی. [بِ مِ کَ دَ] (ص لیاقت مرکب) ذبیحه. (دهار). کشتنی. سربریدنی.

بسمل کرده. [بِ مِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ذبح کرده. سر بریده:

دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل‌کرده ازو درآویزم. خفاف.

بسملگاه. [بِ مِ] (اِ مرکب) قصاب‌خانه و قربانگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ شود. جای ذبح کردن حیوانات. (آنندراج):

برون از حلقهٔ بزم طرب غمناک می‌آیم
ز بسملگاه مینا با دل صد چاک می‌آیم.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

نه آن هستم که هر دم بی سبب در انجمن رقصم
به بسملگاه می‌آیم بکام خویشتن رقصم.
ملانصرتی (از فرهنگ ضیا).

بسمل گورکه پوری. [بِ مِ لِ کَ] (اِخ) خواجه عبدالعزیز گورکهپوری خلف رشید خواجه ابوالفتح‌خان جنون بود و مشق سخن از شیخ محمد افضل‌الله‌آبادی نمود. در تصوف و فقر مرتبه‌ای رفیع داشت و به انقطاع قلیل قناعت کرد یا ز گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت. او راست:

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی
ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می‌آید.

* * *

باید حکایت از لب دریادلان شنید
گوش حباب جانب دریا گشاده است.
(از صبح گلشن).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسملة. [بَ مَ لَ] (ع مص) مصدر جعلی مانند حمدله و حوقله. بسم‌الله گفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفتن. (از زوزنی) (فرهنگ نظام). مصدر منحوت از بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفتن. (آنندراج). بمعنی بسم‌الله الرحمن الرحیم گفتن. (غیاث). ‖ بر زبان آوردن جملهٔ بسم‌الله و از آن است گفتهٔ شاعر:

لقد بسملت لیلی غداة لقیتها
فیاحبذا ذاک الحدیث البسمل.
(از اقرب الموارد).

‖ در نزد مسیحیان: بسم‌الاب والابن و روح‌القدس. و در نزد مسلمانان بسم‌الله‌الرحمن الرحیم. (از اقرب الموارد). رجوع به بسم‌الله الرحمن الرحیم شود.

بسمله. [بِ مِ لَ / لِ] (ع اِ) مخفف بسم‌الله. (از غیاث) (از ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی مخفف بسم‌الله الرحمن الرحیم:

ابرو بنما که جان دهم جان
بی بسمله بسملم مگردان. واله هروی.

از مصحف روی تو به پیشانی پرخون
بسمل‌شدهٔ تیغ تو صد بسمله دارد.
علی خراسانی (از آنندراج).

برسمت قاران پنج محل وقف کرد
از زبر بسمله تا به سر نستعین. قاآنی.

‖ استعانت بنام خدا در خطابه و هر کاری: کل امر ذی بال لم یبدأ ببسم‌الله فهو اَبتر. ‖ در تداول فقه و تفسیر اختلاف است که بسم‌الله در اول هر سوره آیه مستقلی است یا از آیات آن سوره است چنانکه صاحب شرایع بسمله را آیه‌ای از سورهٔ حمد میشمارد و قرائت آن را با سورهٔ حمد واجب میداند. رجوع به شرایع چ ۱۳۰۷ هـ. ق. ص ۲۱ و بسم‌الله الرحمن الرحیم شود.

بسمله کردن. [بِ مِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) هنگام کشتن بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفتن: از اینطرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا بسمله کرده هر یک از جام ظفر بس مُلِ گلرنگ نوشیدند. (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ ص ۵۲۰). و رجوع به بسم‌الله‌الرحمن الرحیم شود.

بسمله گفتن. [بِ مِ لَ / لِ گُ تَ] (مص مرکب) بسم الله گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بسم، بسم‌الله و بسم‌الله‌الرحمن الرحیم شود.

بسمل هندی. [بِ مِ لِ هِ] (اِخ) منشی امیرحسن‌خان‌بن منشی عاشق‌علیخان مغفور کاکوری[1] از شعرای عهد نصیرالدین حیدرپادشاه و جامع صفات بیشمار و شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوری بوده است و در نثر و نظم فارسی قویست. او راست:

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی
بجا کسینه‌ها آورده دستی در رفو دستی
به پشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم
ولی درناتوانیها کجا پایی و کو دستی.
(از الذریعه ج ۹).

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسملی. [بِ مِ] (ص نسبی) منسوب به بسمل. رجوع به بسمل شود.

بسملی قزوینی. [بِ مِ یِ قَ] (اِخ) شاعر فارسی‌زبان متوفی ۹۵۵ هـ. ق. در ۷۰ سالگی. شعرش در تذکرهٔ روز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹).

بسمنت. [بَ مَ] (اِخ)[2] نام شهری بوده است به هندوستان مابین مغرب و شمال. رجوع به ماللهند چ ۱۹۲۵م. لیپزیک ص ۱۵۶ س ۲۲ شود.

بسموت سویت. [ ] (اِخ) لقب پادشاهان صقلاب در قدیم. (حدود العالم).

بسمه. [بَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) باسمه. لغت ترکی است و آن نام ابزاریست که بدان نقشها و کلمه‌ها را بر منسوجات طبع میکنند چنانکه کاغذ را با خاتم مهر میکنند و بدین سبب ایرانیان در قرن سیزدهم چاپخانه را بدین نام میخواندند و میگفتند بسمه‌خانه (باسمه خانه). (الذریعه ج ۹ حاشیه ص ۱۳۶) و رجوع به حاشیهٔ ص ۱۴۵ همین کتاب شود. مخفف باسمه است. (از فرهنگ نظام). ‖ ورق طلا و نقرهٔ نقش شده. (ناظم الاطباء). نقش اوراق طلا و نقره که بر جامه بقلم و خواه بقالب‌کاری بته بطور معهود کنند و باسمه مشبع آنست. (از آنندراج). رجوع به بسمه گر شود:

بسمه‌اش رنگی ندارد از گل بستان فقر
زانکه سطر چیت او رنگ هوس را سطر است.
طغرا (از فرهنگ نظام)[3].

بسمه. [بَ مَ / مِ] (اِ) وسمه. (آنندراج). بمعنی

---

۱ - در جای دیگر کاکوردی آمده است.

2 - Vasumani.

۳ - صاحب آنندراج این شعر را بدینصورت برای بسمه‌چی شاهد آورده است:

بسمه‌چی رنگی ندارد از گل بستان فقر
زانکه مهر چیت او نقش هوس را مظهر است.
ملاطغرا (از آنندراج).

وسمه است. برگی است که زنان سابیده به ابروان خود بمالند تا سیاه شود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به وسمه شود. ||دوایی که مخصوص بچشم باشد. ||تعفین بعضی دواها. (ناظم الاطباء).

بسمه‌چی. [بَ م / مَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کسی که با ورق طلا و نقره نقش میکند. (ناظم الاطباء). آنکه باوراق طلا و نقره بقالب یا بقلم بر جامه نقش کند. (غیاث) (آنندراج). بسمه گر:

دلم ماند از بسمه‌چی در شگفت
ازو دیده‌ام نقش حیرت گرفت.
وحید (از آنندراج).

و رجوع به بسمه گر شود.

بسمه‌چی هروی. [بَ مَ / م هِ رَ] (اِخ) فرزند هرات است. سابقاً بسمه کاری میکرده و حالا بر مالی اشتغال دارد شعر بسیار گفته اما به از این مطلع که بجهت خانه‌اش که آب ویران ساخته نگفته است:

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست
خراب چون نشود خانه‌ای که بر سر آبست.
(مجالس‌النفایس ص ۱۶۶).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ شود.

بسمه کار. [بَ مَ / م] (ص مرکب) کسی که شغل وی کار با بسمه (باسمه) باشد. بسمه گر. رجوع به بسمه و باسمه شود.

بسمه کاری. [بَ مَ / م] (حامص مرکب) عمل و شغل بسمه کار. رجوع به بسمه کار و بسمه و باسمه شود.

بسمه گر. [بَ مَ / م گَ] (ص مرکب) این کلمه مرکب است از بسمه (باسمه) ترکی و گر فارسی. آنکه بر جامه‌ها نقوش قالبی چوبین و جز آن زند. بسمه‌چی. رجوع به بسمه‌چی شود. ||چاپچی. طابع.

بسن. [بَ سَ] (ع اِ) از اتباع حسن است. یقال: حسن بسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دزی ج ۱ ص ۸۷). و در فارسی حسن مسن گویند. ||سنگ افسان. (یادداشت مؤلف).

بسناباد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسناج. [بَ] (اِ) بستاج. رجوع به بستاج و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

بسناس. [بَ] (اِخ)[1] نام استاد و معلم دهریان باشد و او بوجود واجب قایل نیست. گویند طب و نجوم و هیئت و طلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته است. (برهان) (از رشیدی) (از سروری) (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ نظام).

بسنت. [ ] (اِ) بهار هندوستان که از تحویل حمل بر برج دلو شروع میشود و هندوها و بعضی از مسلمانان شمال هند در آن روز عید میگیرند. (فرهنگ نظام). در تداول نجوم هندیان، استوای ربیعی یعنی اعتدال فی اسد اس‌السنة. رجوع به ماللهند چ ۱۹۲۵ م. لیپزیک ص ۱۰۷ س ۳، ص ۱۸۰ س ۱۶، ص ۲۸۸ س ۶، ص ۳۰۲ س ۱۷، ص ۳۰۷ س ۲ و ۱۳ شود:

تذرو بال‌فشان گردد از غبار بسنت
رود بهار بگرد از گل بهار بسنت.
صائب (از فرهنگ نظام).

بسنج. [بِ سَ] (اِ) خشکی و داغی باشد که بر روی و اندام مردم افتد و آن را به عربی کَلَف خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸). ||(فعل) امر بر سنجیدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

بسنجیدن. [بَ / بِ سَ دَ] (مص) پرده کشیدن. ||پنهان کردن از نظر. ||آماده کردن و حاضر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجیدن شود.

بسنخدن. [بَ سَ نَ دَ] (مص) تسخیر نمودن. ||به جوشش آوردن. (ناظم الاطباء).

بسند. [بَ سَ] (ص)[2] کافی. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (سروری) (رشیدی). کافی و کافی شدن. (غیاث). کافی و بس. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ و ۱۹۵ و بسنده شود:

ترا شهر توران بسند است خود
چرا خیره می‌دست یازی به بد. فردوسی.

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل بسند است یار غار مرا. ناصرخسرو.

همینت بسند است اگر بشنوی
که‌گر خار کاری سمن ندروی.
سعدی (از فرهنگ ضیا).

بسند است آنکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد
مقرما غمزهٔ خونریز راکز خط حشم گیرد.
امیرخسرو (از سروری).

||کفاف و کفایت. (برهان). کفایت. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء). ||تمام. (برهان) (سروری). کامل و تمام. (ناظم الاطباء). ||سزاوار. (برهان) (مؤید الفضلاء). شایسته.

بسند آمدن. [بَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) راضی بودن. (ناظم الاطباء). قدن؛ بسند آمدن چیزی. (منتهی الارب). احساب. (تاج المصادر بیهقی). ||کفایت نمودن. (ناظم الاطباء): و گفت این را به بلخان‌کوه فرست ترا پنجاه‌هزار سوار مدد آید. گفت اگر بسند نیاید، کمان بداد و گفت بنشان بترکستان فرست اگر دویست هزار سواری خواهی بیاید. (راحة‌الصدور راوندی).

– بسند آمدن با کسی؛ برابر آمدن با وی. از عهدهٔ وی برآمدن. مقابله کردن با وی.

بسندکار. [بَ سَ] (ص مرکب) راضی و خشنود. (ناظم الاطباء). قانع. صبور. خرسند به بهرهٔ خویش. (یادداشت مؤلف). ||کافی. (مهذب الاسماء).

بسندکاری. [بَ سَ] (حامص مرکب) قناعت. رجوع به بسنده کاری شود.

بسند کردن. [بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) راضی و خشنود شدن. (از ناظم الاطباء). ||اکتفا کردن. اجزاء. (منتهی الارب). اجتزا. (تاج المصادر بیهقی). اقتصار. (منتهی الارب):

بدین بخشش کرد باید بسند
مکن جانت نسپاس و دل را نژند. فردوسی.

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
بیکساله دخل از تو کردم بسند.
نظامی (از آنندراج).

||برگزیدن:

مخور باده چندان کت آرد[3] گزند
مشو مست از او خرمی کن بسند. اسدی.

بسندگی. [بَ سَ دَ] (حامص) مُغنی، مُغنی؛ کفایت و بسندگی. (منتهی الارب). اکتفا. کفاف. ||شایستگی. سزاواری.

بسنده. [بَ سَ دَ / دِ] (ص) بمعنی بسند

---

۱ – ظاهراً بلیناس یا (سیماس). (الفهرست ص ۴۹۷، بنقل حاشیه برهان چ معین).

۲ – هرن آلمانی این کلمه را مرکب از (بس) و (اند) بمعنی مقدار کم دانسته و برخی آن را مخفف بسنده شمرده و برآنند که (نده) فاعلی بآخر کلمه ملحق شده چون: شرمنده و چون «ب» و «پ» در فارسی دری بسیار بدل از هم آمده‌اند ممکن است در بعضی موارد از ریشهٔ پسندیدن باشد یا یکی تصحیف دیگری در هر حال شواهدی که در ذیل «بسند» آمده چون در رسم‌الخط قدیم در کلمه‌های مختوم به های مختفی (ه) و حتی همزهٔ «است» را حذف می‌کردند ممکن است (بسنده) باشد ولی ما از نظر رعایت رسم خط متنهای مقدمان آنها را در ذیل «بسند» آوردیم. و رجوع به بسنده شود. شواهد زیر نیز در نسخه بدلها هم بصورت‌های بسند و بسنده و پسنده آمده است:

خورم زین بر او و نوشم ز برگ
مرا این بسند است تا روز مرگ.
اسدی (گرشاسبنامه).

بسند است ار نباشد نیز پندی
پدر پند تو و تو پند فرزند. ناصرخسرو.

بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب
بر ره خیر ترا علم بسند است نهاز. ناصرخسرو.

من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
مثل پسنده بود هوشیار مردان را. ناصرخسرو.

قانع بنشین و آنچه یابی پسند
کآزادی و بندگی بهم نتوان کرد. ابونصر شادی.

۳ – ن ل: آید.

است که کافی باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). مزیدعلیه بس که در اصل به معنی کفایت است و به مجاز به معنی بسیار و به معنی کافی نیز آمده است. (آنندراج). مرکب از بس و اند که بزعم هرن آلمانی همان اند بمعنی مقدار کم و اندک است، پس بسنده یعنی کم، کافی شاید هم نون و دال ادات صفت است مانند شرمنده. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق). رجوع به شعوری ج ۱ شود. حسیب. (ترجمان‌القرآن) (مهذب الاسماء). کفیّ. (منتهی الارب). کافٍ. (منتهی الارب). وفق. (منتهی الارب). کافی. (واژه‌های فرهنگستان)[1] (رشیدی) (سروری). کافی و بس. (فرهنگ نظام). رجوع به بس شود:

ای میر تراگندم دشتی است بسنده
با تفتفکی چند ترا من انبازم. ابوالعباس.

اکنون بازگردید [اعراب] و بجای خویش شوید [گفتار یزدگرد] تا بفرمایم که شما را طعام دهند که بسنده بود مر شما را و هم از شما بر شما امیر کنم. (ترجمه طبری بلعمی).

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه و حسین و حسن.
غضایری رازی.

ترا بسنده بود لالهٔ تو لاله مجوی
بنفشهٔ تو، ترا بس بود بنفشه مجین. فرخی.

اگر بنفشه‌فروشی همی بخواهم کرد
مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ.
فرخی.

گفتم بگنج[2] و مملکتش پاسدار کیست
گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان؟ فرخی.

بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.
منوچهری.

نه بسنده است مرین جرم و گنهکاری
که مرا باز همی ساده‌دل انگاری. منوچهری.

و اگر از این نوشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظت بسنده است. (تاریخ بیهقی). اینک سرای تو، که بفزنین می‌بینید مرا گواه بسنده است. (تاریخ بیهقی). و حرارت معده اندرین گواریدن تنها بسنده نباشد لکن حرارت اندامهای دیگر که گرد معده نهاده آمده است اندر آن یاری دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کفی بالموت واعظاً؛ مرگ بسنده است که خلق را پند دهد. (کیمیای سعادت).

بسنده نیست بیزم تو گر فلک سازد
ز برگها دینار وز ابرها اثواب. مسعودسعد.

خدایگانا گر برکشند حلم ترا
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ.
مسعودسعد.

کوت و فرش را بسنده بود
روم و بغداد و بصره و ششتر. مسعودسعد.

گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشدو هرگز سیری نگردد. (مجمل التواریخ والقصص). متوکل چندان نفقه کرد و کشتیهای علف فرستاد اندر دریا، که ایشانرا بسنده بود سه ماه. (مجمل التواریخ والقصص).

هفت طواف کعبه را هفت‌تنان بسنده‌اند
ما و سه پنج کعبتین داو به هفده آوری.
خاقانی.

||تمام. (برهان). کامل. (ناظم الاطباء):

ای عجبی تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام و بسنده. منوچهری.

||سزاوار. (برهان). سزاوار و شایسته. (ناظم الاطباء). ||راضی و خشنود: ولیدبن مغیره پیرتر بود ایشان را از پیکار بازداشت و گفت بر آن باشید که هرکه نخست بدین مزگت آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند و به داوری او بسنده باشیم. (ترجمه طبری بلعمی). پس چون مصطفی صلی‌الله علیه و سلم بنشست او را این قصه بگفتند و گفتند هر داوری که کنی ما بدان بسنده‌ایم و از حکم تو سر نتابیم. (ترجمه طبری بلعمی).

— بسنده آمدن با کسی؛ برآمدن با او. مقابله کردن با وی. احصاب. (تاج المصادر بیهقی): چون فتح دانست که با آب بسنده نیاید با آب بساخت. (منتخب قابوسنامه ص۳۲).

— بسنده بودن با کسی؛ برابر بودن با وی در چیزی. مقابل بودن. برآمدن با کسی: نجاشی... سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل و چلیپا که خاموش نباشم تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن نهم و سپاه را گرد کرد. خبر به ابرهه شد دانست که با وی بسنده نباشد و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خالد [مخاعه را] گفت این دشنام که را میدهند؟ گفت مرا، و بدین کار صلح [با مسلمانان] بسنده نیند [پیروان مسیلمه پس از مرگ او]. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون بوجهل سپاه پیغامبر علیه‌السلام بدید بچشمش اندک آمد. گفت این قدر مردم با مردم من بسنده نباشند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنین آمد و تو نخواهی چنین
بسنده نه‌ای با جهان‌آفرین. ابوشکور.

تو با آفرینش بسنده نه‌ای
مشو تیز چون پرورنده نه‌ای. فردوسی.

بسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چارهٔ جنگ و با کشورش. فردوسی.

تو با او بسنده نباشی بجنگ
چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ. فردوسی.

کفشگر در غصه می‌پیچید و روی رستگاری نمی‌دید که با روباه‌دزد بسنده نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶).

— بسنده داشتن به؛ قناعت کردن به:

چرا بسنده ندارم بنعت زلف و رخت
غزل‌سرایی بحر روان بلفظ دری. سوزنی.

||(مص) اکتفا. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تقصر. (منتهی الارب). اقتصار. (تاج المصادر بیهقی). کفایت. (ترجمان‌القرآن). اقتصار کردن. (مجمل اللغة). فروایستادن. (مجمل اللغة). قناعت کردن. بس کردن. قانع شدن.

بسنده‌کار. [بَ سَ دَ / دِ] (ص مرکب) راضی‌شده و خشنودشده. (ناظم الاطباء). حَسیب. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). ||کافی. (محمدبن عمر). ||قانع:

کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر
دارد بجاه خدمت او دل بسنده کار[3]. فرخی.

اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی بسنده کار باش. (منسوب به نوشیروان، از فارسنامه).

بسنده‌کاری. [بَ سَ دَ / دِ] (حامص مرکب) رضایت و خشنودی. (ناظم الاطباء). ||قناعت: وان علم است و شجاعت و پاکیزگی و رادی و راستی و امانت و بسنده کاری...(ابویعقوب سجستانی).

بسنده کردن. [بَ سَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) راضی و خشنود شدن. (ناظم الاطباء: بسنده). خرسند بودن:

من بمدح و دعا زدستم چنگ
گر بسنده کنی بمدح و دعا. فرخی.

||قناعت کردن. اکتفاکردن: بهرام گفت این تاج میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج برگیرد او بملک حق‌تر است و من بازگردم و اگر من بیایم و برگیرم من به ملک حق‌تر باشم همه بسخن و گفتار او فروماندند و متحیر شدند بر آنچه او گفت بسنده کردند و بیرا کنند. (ترجمه طبری بلعمی).

بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی.

بگفتار دختر بسنده نکرد
به بهرام گفت ای سوار نبرد. فردوسی.

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
بکوشش فراز آورم توشه‌ای. فردوسی.

این مقدار بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد. (تاریخ سیستان). ما بخطبه‌ای بسنده کرده‌ایم که ما از اهل بیت مصطفی‌ایم و تو قوت دین او کنی. (تاریخ سیستان).

بسنده نکردم به تبکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش.
خجستهٔ سرخسی.

از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا بچهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی).

---

1 - Suffisant.

۲ - نل: بگرد. ۳ - نل: دلبسند کار.

غرض ز مشک نسیم است و رنگ نیست غرض
تو رنگ آن چه کنی زان بسنده کن به نسیم.
ازرقی.

در ملک تو بسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیش لنگ.
سوزنی.

گفت این دختران را باین پسران خویش دادم هر یکی را ده‌هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی؟ گفت کردم. (تذکرةالاولیاء عطار). و چون بخارا را و سمرقند بگرفت [چنگیزخان] از کشش و غارت به یک نوبت بسنده کرد. (جهانگشای جوینی). اکنون ای مؤمن صدیق بر حلال بسنده کن فخذ ما آتیتک و کن من‌الشاکرین. (کتاب‌المعارف). حق تعالی ترا بدعای درویشان دو پسر دهد و باین دو پسر بسنده کن. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۲۳). فضل برمکی گفت ای شیخ بسنده کن که امیرالمؤمنین را کشتی. (دولتشاه، ترجمهٔ شیخ کجج تبریزی). ||برگزیدن:

یک دوست بسنده کن که یک دل داری
گر مذهب عاشقان عاقل داری.
(از کلیله و دمنه).

بسنک. [بَ سَ] (اِخ) نام کوهی. گویند آن کوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را. (ناظم الاطباء).

بسنک. [بَ سَ] (اِ)[1] دارویی است که آن را اکلیل‌الملک خوانند. (برهان). بمعنی بسک است. (جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (آنندراج). اکلیل‌الملک. (ناظم الاطباء). اسپرک و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵و ۲۱۶ شود. ||آنچه خرما بر او باشد. (برهان). درخت خرمابن و نخل. (ناظم الاطباء). ||اسب رام‌شده. (ناظم الاطباء).

بسنک. [بَ سَ] (اِخ) منتخب کتاب انجیل. (ناظم الاطباء).

بسنک آمدن. [بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) سست و ضعیف شدن. (ناظم الاطباء).
– بسنگ آمدن پا و سنگ آمدن: کنایه از زخمی شدن پا باشد. (از آنندراج).

بسنکک. [بَ سَ کَ] (اِ) ژاله بود و آن را تگرک نیز گویند. (اوبهی)[2].

بسنو. [بُ] (اِ) آرام یافتن بچیزی و انس گرفتن با کسی بلکه وجود او بسبب وجود چیز دیگری باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باریتعالی است. او بذاته وجود ندارد. (مؤید الفضلاء). رجوع به بسو شود.

بسنوقه. [بُ قَ] (ع اِ) بستوقه. خابیه. رجوع به بستوقه شود.

بسنوی. [بُ نَ] (ص نسبی) منسوب به بُسَّه. رجوع به بسه شود.

بسنه. [بُ نَ / نِ] (اِخ) بسنی. رجوع به بسنی شود.

بسنه. [بَ نَ / نِ] (اِ) اسب سرکش و رام نشده. (ناظم الاطباء). ||گاو جوان. (ناظم الاطباء). ||کره اسب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵).

بسنه‌سرای. [بُ نَ / نِ سَ] (اِخ) شهر پایتخت بسنی. (ناظم الاطباء).

بسنی. [بُ] (اِخ)[3] یکی از جمهوریهای متحد یوگسلاویست با ۵۲۰۰۰ متر مربع وسعت و ۳۱۰۱۰۰۰ تن جمعیت اسلاو. پایتخت آن بسنه‌سرای یا سراژوو[4] میباشد. این شهر با معاهدهٔ برلن سال ۱۸۷۸ م. جزو عثمانی بود و سپس بوسیلهٔ اتریش و هنگری اشغال و منضم بدان کشور گردید. در سال ۱۹۱۸م. مستقل و با صربستان متحد شد و حکومت صرب، کروات و اسلاون[5] «یوگوسلاوی» را تشکیل داد.

بسو. [ ] (اِخ) برسو. چمن‌زاری به حومهٔ اشرف. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد، رابینو، چ ۱۳۳۶ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۹۳ شود.

بسو. [ ] (اِ) از رموز جداولی است که هندیان در حل زیجها بکار می‌برند. رجوع به مالالهند ص۸۶ س ۱۳ شود.

بسوا. [ ] (اِخ) پسوا. نام شهری در پنجاه میلی ساحل جنوبی دریاچهٔ ارومیه. یاقوت این شهر را دیده و حمداللهٔ مستوفی از باغستانهای پرمیوهٔ آن تمجید کرده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی چ ۱۳۳۷ هـ.ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود.

بسوء. [بَ] (ع مص) انس گرفتن و آرام یافتن. (منتهی الارب). ||خوگر شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن. ||تهاون نمودن. (منتهی الارب). ||آتش گرفتن. (زوزنی). آتش کردن. (زوزنی). ||(ص، اِ) آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی الارب). ناقه که دوشنده را رام باشد. (آنندراج). ماده شتری که مر دوشنده را رام باشد. (ناظم الاطباء).

بسوئه. [بُ ءِ] (اِخ) ژاک بنین[6]. کشیش، فیلسوف، نویسنده و خطیب مذهبی فرانسوی متولد به دیژن[7] (۱۶۲۷ – ۱۷۰۴م.). وی در سال ۱۶۶۰ م. زمان لوئی چهاردهم از زادگاه خویش به پاریس آمد. و مواعظ مذهبی بسیاری دربارهٔ مرگ و عزت نفس کم‌نظیر فقرا و خطابه‌های سوگواری در مرگ و در مراسم تشیع جنازهٔ بزرگانی چون هانریت دوفرانس[8]، ملکهٔ انگلستان، دوشس اورلئان، شاهزاده کنده[9]، میشل لوتولیه[10]، آن دوگونتزاگ[11] در حضور رجال و اعیان دولت کلیسا ایراد کرد که هر یک از آنها شاهکارهای فن سخنوریست. فروغی چند قسمت از این خطابه‌ها را در آیین سخنوری به فارسی درآورده است. فضل و تقوی و استادی وی در سخنوری سبب شد که لوئی چهاردهم وی را برای تعلیم و تربیت ولیعهد خود برگزیند. وی بترتیب اسقف شهر کوندوم[12] و در ۱۶۸۱ م. اسقف شهر «مو[13]» گردید و عنوان خود «نابغهٔ مو» را از آنجا بدست آورد. وی با انتقاد از پرتستانها و مبارزه با فنلن[14] سیاست مذهبی لوئی چهاردهم را در دست گرفت. رجوع به آیین سخنوری محمدعلی فروغی چ ۱۳۱۸ هـ.ش.ج ۲ ص۱۱۴ به بعد شود.

بسوت. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار با دویست تن سکنه. آب آن از باران و محصول آنجا جو، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بسوته. [بَ / بُ تَ] (اِ) بوته. زلف را گویند. (برهان) (رشیدی) (سروری). زلف بود. (لغت فرس اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). زلف که موی مرتب سر باشد. (از فرهنگ نظام). زلف و گیسو. (از ناظم الاطباء). مویی از سر که مردم پس و پیش گوش دسته کنند به معنی زلف آورده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به بوته و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. ||پارسی دری بمعنی بسوخته است که آن را سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است[15]. شاعر مازندرانی که او را براتی حوالهٔ بسوته کرده بودند و سوخته و وصول نشده بود این بیت را به تجنیس بلغت دری تبری گفته:

بنوشت برات ما بسوته
آنجا که برات ما بسوته.
(انجمن آرا و آنندراج).

باباطاهر همدانی گفته:

بوره سوته دلان گرد هم آییم
سخن واهم کریم غم وانماییم
ترازو آوریم غم‌ها بسنجیم

---

۱ – ناظم الاطباء بکسر باء آورده است.
۲ – در فیشی بسنگل بمعنی فوق آمده است.
3 - Bosnie et Herzégovine.
4 - Sarajévo.
5 - Serbo, Croate, Slovène.
6 - Bossuet (Jacques - Bénigne).
7 - Dijon,
8 - Henriette de France.
9 - Condé.
10 - Michel le Tellier.
11 - Anne de Gonzague.
12 - Condom. 13 - Meaux,
14 - Fénelon.
۱۵ – در لهجهٔ لری و بعضی لهجه‌ها سوته آید.

هر آن سوته‌تریم وزنین‌تر آییم.
(از انجمن آرا) (از آنندراج).

بسوته. [بَ / بُ تَ] (اِخ) نام دهی است به مازندران. (انجمن آرا) (از آنندراج).

بسوختن. [بِ تَ] (مص) محترق شدن. سوختن. ||سوزانیدن. محترق ساختن. رجوع به سوختن شود.

بسودن. [بِ دَ] (مص) پسودن. دست زدن و لمس کردن. (فرهنگ نظام). لمس. (ترجمان‌القرآن). مَسّ. (ترجمان‌القرآن) (تاج المصادر بیهقی). بزمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). مسح. (بحر الجواهر) (دهار). استلام. (تاج المصادر بیهقی). جسّ. (تاج المصادر بیهقی). اجتساس. (تاج المصادر بیهقی). دست نهادن و لمس کردن و سودن و مالیدن. (ناظم الاطباء). دست زدن. تمجیدن. مجیدن. سابیده کردن. مالیدن. مالش دادن. برماسیدن. بپسودن. برمجیدن. پرماسیدن. بپسودن. سودن. بسایدن. پرواسیدن. سایدن. پساویدن. ملامسه کردن. دست مالیدن. دست سودن. پسودن و رجوع به سودن و پسودن و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۹ شود:

کمندی بر آن کنگره دربست
گره زد بر و چند و ببسود دست. فردوسی.
جوانان به آواز گفتند زود
عنان در رکابت بباید بسود. فردوسی.
بگاه بسودن [جهان] چو مارست نرم
ولیکن گه زهر دادنش گرم. فردوسی.

جسم آن چیز است که یافته شود به بسودن. (التفهیم). و بر نقطه‌های فلک‌البروج همی گذرند (مدارها) برخی به بریدن و برخی به بسودن. (التفهیم).

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
نبود دود لطیف و خنک و ترّ و مطیر.
ناصرخسرو.
لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد
ورچه بساودش از دست دبیر و نه دبیر.
ناصرخسرو.
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت
دست نبایدت با زمانه بسودن. ناصرخسرو.

بعد از روزگار و بسودن مشرکان و زنان ناپاک [حجرالاسود] سیاه گشت. (مجمل التواریخ والقصص):

گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت
گهی برایت برفته اوج چرخ بسود.
مسعودسعد.
لعل ترا شبی ببسودم من و هنوز
می‌لیسم از حلاوت آن گربه‌وار دست.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ نظام و سروری خطی).

– حس بسودن: حس لامسه؛ و حس ظاهر پنج است... و حس بسودن و آن را به تازی لمس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبیبان میگویند که معدن حس دماغست لکن حس دیدن و شنیدن و چشیدن و بسودن هر یک اندر اندامی دیگر پدید آمدست و درست این است. (ایضاً).
– قوت بسودن، قوهٔ بسودن؛ قوهٔ لامسه. (فرهنگ فارسی معین).
||سوراخ کردن و سفتن. ||دور کردن. ||بر پشت زدن. ||باطل کردن. ||از دست افکندن. ||محو کردن. ||حرکت دادن. ||بلعیدن. ||آمیختن. (ناظم الاطباء).

بسودنی. [بَ / بِ دَ] (ص لیاقت) لمس‌کردنی. قابل و درخور لمس. ملموس.

بسوده. [بَ / بِ دَ / دِ] (نمف) بسفته. سفته. بمعنی دست‌زده و مالیده و لمس و لامسه باشد. (برهان). دست‌زده شده. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). بدست زده باشد. (لغت فرس اسدی). بدست‌زده و مالیده باشد. (اوبهی) (معیار جمالی). دست‌زده و دست سایده. (فرهنگ خطی). لمس‌کرده‌شده و سایده و دست‌نهاده‌شده. (ناظم الاطباء). بمعنی دست‌زده و لمس‌کرده و مالیده باشد. (سروری). لمس و لامسه. (مؤید الفضلاء). بمعنی دست‌زده و لمس‌کرده و مالیده و آن را بسفته و سفته نیز گویند و سوده و سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی سابیده نیز آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ و ۲۲۱ شود. ||سوراخ کرده. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج)[1] (اوبهی) (سروری) (فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء).
– نابسوده؛ دست‌نزده، لمس‌نکرده:

نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارک اندر تاخت. رودکی.
چشم به وی افتاد برنهادم
دل بر گهر سرخ نابسوده.
خسروانی (از لغت فرس).

بسودی. [بَ] (اِ) برزگر. دهقان. حشم‌دار. این کلمه در فرهنگ‌ها و متون فارسی به نسودی تصحیف شده است. بسودی از ریشهٔ فشو[2] اوستایی است بمعنی پرورانیدن چهارپایانست و مصراع فردوسی باید چنین ثبت و خوانده شود:
«بسودی سه دیگر گره را شناس».
(از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی، معین چ ۱۳۲۶ هـ.ش. ص۴۰۷). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

بسور. [بُ / بَ] (اِ) بسول. پشول. بشور. پشور. نفرین و دعای بد را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). دعای بد باشد و آن را نفرین گویند. (سروری). دعای بد و نفرین. بسولیده و بسوریده، نفرین‌کرده، و بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته‌اند. (رشیدی). در برهان بمعنی نفرین و دعای بد آورده و بسوریده بمعنی نفرین‌کرده و با لام نیز بسولیده آمده و رشیدی ببای پارسی و شین معجمه نیز گفته است. در هرحال بسوریدن و بسولیدن مصدر آنست. (انجمن آرا) (آنندراج). نفرین که دعای بد در حق کسی باشد. (فرهنگ نظام).

بسور. [بَ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد به علت عبوس و قهر آن.

بسور. [بَ] (ع ص) تیز و ترش و ترش‌رو و بداخم. (ناظم الاطباء)[3].

بسور. [بُ] (ع مص) شتابی کردن و پیش از وقت گرفتن. ||غلبه نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ترش‌رو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). روی ترش کردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص۲۶).

بسور. [ ] (اِخ) وادیی است که در جنوب یهودیه واقع شده و داود با چهارصد نفر از بستگان خود از آنجا عبور کرد. (سفر اول سموئیل ۹:۳۰ - ۲۱) و همان مکانی می‌باشد که آن را وادی شریع گویند. (قاموس کتاب مقدس).

بسورغان. [ ] (اِ) رجوع به سبورغان. شبرقان، اشبورقان، شبورقان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

بسوریدن. [بُ / بَ دَ][4] (مص) بسولیدن. نفرین و دعای بد کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفرین کردن. نفرین کنانیدن. (شرفنامهٔ منیری). نفرین کردن. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء) (سروری: بسورید). بد خواستن. لعنت کردن. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و بسولیدن و بشوریدن شود.

بسوزانیدن. [بِ دَ] (مص) رجوع به سوزانیدن شود.

بسوس. [بَ] (ع ص، اِ) شتر ماده‌ای که بی گفتن کلمهٔ بس‌بس دوشیدن ندهد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ناقه‌ای که بی ابساس دوشیدن ندهد. (منتهی الارب). اشتری که شیر

---

۱ - مؤلف انجمن آرا و بتقلید وی مؤلف آنندراج این شعر قطران را شاهد برای بسوده آورده‌اند:
ز بسکه کشت عدو گوشه‌های تیغ بریخت
ز بسکه بست عدو حلقه‌های قید بسود.
در حالیکه شعر بمعنی سودن است.
2 - Fshu.
۳ - در اقرب الموارد صفت آن «باسر» آمده است.
۴ - سروری بفتح باء ضبط کرده است.

تدهد بی نواختن. (مهذب الاسماء).

بسوس. [بَ] (اِخ) بنت منقذالتمیمیة نام افسانه‌ای زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند. او گفت دعایی کن تا مرا حق تعالی خوبروتر از زنان بنی‌اسرائیل گرداند. مرد دعا کرد و تیر دعای او به هدف اجابت رسید. زن از وی برگشته ارادهٔ گناه و سیآت کرد. آنگاه مرد دعای بد کرد تا زن به سگ مادهٔ بسیارآواز مسخ گردید. پسران شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعایی کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی بازگرداند. مرد باز دعا کرد و هر سه دعای او بشومی آن زن بباد رفت و از اینجاست که گویند: اشأم من‌البسوس.

نام زنی است از بنی‌اسرائیل که سه دعای مستجاب شوهرش را ضایع و باطل کرد و در شآمت و حماقت ضرب‌المثل گشت. (فرهنگ نظام). نام زنی است از بنی‌اسرائیل که شوهرش را سه دعا مستجاب شده بود و بشئومت و حماقت آن زن هر سه دعای او بی‌موقع ضایع و هدر شد. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بسوس. [بَ] (اِخ) نام زنی از عرب که بواسطهٔ او جنگ عظیم میان دو قبیله واقع شد از این جهت در شآمت ضرب‌المثل گشت و گویند:هذا اشأم من حرب بسوس. (فرهنگ نظام) (آنندراج). هی خالة جسّاس بن مرةالشیبانی کانت لها ناقة یقال لها سراب فراها کلیب وائل فی خماه و قد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی ابی‌وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت بها المثل فی‌الشوم و بها سمی حرب‌البسوس. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۰و ج ۶ صص۶۹ - ۷۰ و مجمع‌الامثال میدانی ص۳۲۵ و مادهٔ قبل شود.

بسوس. [بَ] (اِخ) (حرب ال...) یکی از جنگهای معروف عرب. رجوع به مادهٔ قبل شود.

بسوس. [بَسْ س] (اِخ)[1] والی باختر و سردار داریوش سوم در جنگ با اسکندر بود. وی از اقربای داریوش و فرمانده سپاه باختریها، سغدیها، و هندیهای مجاور باختر بود. این سردار خائن به دستیاری نبرزن[2] سردار دیگر داریوش و برازاس والی رُخَج و سیستان عهد و پیمان بسته و نقشهٔ خائنانه‌ای را پی‌ریزی کرده بودند که داریوش را دستگیر کنند و اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد برای جلب ملاطفت وی ولینعمت خود را باو سپارند و پاداش خیانت خود را دریافت دارند و اگر توانستند از دسترس اسکندر بدور مانند، ممالک داریوش را بین خود تقسیم کنند و بجنگ با اسکندر ادامه دهند. لذا چون شاهنشاه را در ده ملن[3] تنها دیدند او را بزنجیر کشیدند و خزانه و اثاثهٔ شاهی را غارت کردند و به راه افتادند. و برای اینکه شاه شناخته نشود ارابه‌اش را با پوستهای کثیف پوشاندند و اشخاص ناشناس را به گرداگرداو گماشتند. بسوس چون اسکندر و سپاهیانش را نزدیک دید بشاه تکلیف کرد که بر اسب نشیند و با آنها بگریزد و چون شاه پیشنهاد خائنان را نپذیرفت دو تن از غلامان وی را کشتند و اسبانش را زخمی ساختند و زخمهای مهلک بر وی وارد آوردند. پس از انجام دادن خیانت خود شاه را در حال نزع رها کردند و یکی بسوی باختر و دیگری بسوی گرگان گریختند. اسکندر زمانی بر بالین داریوش رسید که وی دیده از جهان فروبسته بود. اسکندر سردار خائن را بی پاداش نگذاشت بدین ترتیب که فرمان داد تا اعضای وی را به شاخه‌های چند درخت که به نیرو بهم نزدیک ساخته بودند بستند و آنها را ناگهان رها کردند، بدینسان هر شاخهٔ درختی عضوی از اعضای خائن را با خود برد. و بنا بروایتی وی را در همدان به دار آویختند. (از ایران باستان ج۱ ج ۲ ص۱۳۷۹ به بعد). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسوسا. [بَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک کوفه‌که مهران بروزگار فتوح بدانجا نزول کرد.(از معجم البلدان). و رجوع به ج ۱ ص۱۸۲ همین کتاب شود.

بسوق. [بُ] (ع اِ) گوسپند درازپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بسوق. [بُ] (ع مص) بالیدن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بالا رفتن شاخه‌های خرمابن و دراز شدن آنها. (از اقرب الموارد). دراز شدن درخت خرما. (زوزنی). دراز شدن خرمابن. (از ترجمان تهذیب عادل‌بن علی ص ۲۶) (تاج‌المصادر بیهقی): النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن ۱۰/۵۰). ||بالا برآوردن. بالابرکشیدن. بلند شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||افزون آمدن از کسی بفضل و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی). فایق شدن بر اصحاب خود. (آنندراج). فزونی یافتن کسی بر اصحاب خود. (ناظم الاطباء). ||ماهر شدن کسی. (ناظم الاطباء). مهارت یافتن کسی در علمش. (از اقرب الموارد).

بسول. [بُ] (اِ) بسور. نفرین و دعای بد باشد. (از ناظم الاطباء) (رشیدی) (سروری). بمعنی بسور است. (جهانگیری) (آنندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۷ و بسور شود.

بسول. [بُ] (ع مص) سخت گردیدن. (از اقرب الموارد). ||سخت دلیر شدن. (زوزنی). دلیر و شجاع گردیدن. (آنندراج). ||ترش‌روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت. (ناظم الاطباء). زشت و ترشروی گردیدن از خشم یا شجاعت. (منتهی الارب). ||ترش و تند شدن شیر و نبیذ. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

بسول. [بَ] (ع ص، اِ) شجاع پهلوان. دلیر بطل. (از اقرب الموارد).

بسولیدن. [بُ دَ] (مص) بسوریدن. بشولیدن. پشولیدن. نفرین کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از سروری). رجوع به بسوریدن، بشولیدن، پشولیدن و بسور شود.

بسولیده. [بُ دَ / دِ] (نمف) بسوریده. بشولیده. پشولیده. نفرین کرده. (رشیدی) (سروری: بسوریده).

بسومه. [بَ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان موصل و شهریست که سنگ آسیا را از آنجا می‌آوردند. (از معجم البلدان).

بسون. [بَ] (اِ) از اصطلاحات هیئت هندیان. رجوع به بس و ماللهند ص۱۴۵ س ۹ به بعد شود.

بسون. [بُسْ س] (ع اِ) بسون‌الملوک. نوعی مشروب مسموم. دوای مایع مسموم برای حیوانات. (دزی ج ۱ ص۸۷).

بسونج ملک آغا. [ ] (اِخ) نام یکی از خواتین و سراری امیرتیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ جزء ۳ص ۵۴۲ شود.

بسونه. [بَ نَ] (اِ)[4] زلف را گویند. (جهانگیری). رجوع به بسوته شود.

بسوه. [بِ] (هندی، اِ) لفظ هندیست بمعنی بستم. حصهٔ هر چیز عموماً و بمعنی بستم حصه بیگه در پیمایش زمین زراعت خصوصاً (غیاث). لفظ هند بمعنی بستم حصهٔ بیگه در پیمایش زراعت خصوصاً. (آنندراج).

بسوی. [بِ یِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[5] بسمت و بطرف و بمقابل. (ناظم الاطباء): و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی‌تر دیدند. (کلیله و دمنه). طلب دنیا بر وجه احسن کنید که هرکه از شما ساختهٔ آن باشد که او را بسوی آن آفریده‌اند. (ترجمهٔ مکارم‌الاخلاق خواجه). چون بنماز شوند نه سلام بسوی خدا کنند و نه بسوی عبادت خدا. (ایضاً). روباهی سگ می‌طلبید درو نرسید

---

1 - Bassus. 2 - Nabarzan.
3 - Mélon.
۴ - ظاهراً تحریف و یا صورت و یا لهجه‌ای است از بسوته.
۵ - از به + سوی.

گفتند سخت بدویدی تا از سگ دور شدی گفت سگ بسوی مزدی میدوید که از غیر بستاند و من بجهت خود میدوم. (ایضاً).
||برای. بجهت: قول مشتمل بر زیادت از یک قول بسوی آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها که مقدماتست بر ترتیبی مخصوص چیزی دیگر نیست. (اساس الاقتباس ج ۱ ص۱۸۷). پس گفتند هیچ طعام داری؟ گفت بجز این بزک هیچ ندارم. او را بکشید تا بسوی شما چیزی سازم که بخورید... مرد خشم گرفت و گفت گوسفند مرا بسوی قومی که ایشان را نمی‌شناسی کشتی. (ترجمهٔ مکارم‌الاخلاق خواجه). بسوی دنیا عمل کن بقدر مقام درو و بسوی آخرت همچنین. (ایضاً).
— بسوی خود: حرص و طمع نمودن بچیزی. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۲ شود.

بسوی. [بَ وا] (اِخ) شهرکی است در اوایل آذربایجان میان اشنو و مراغه. یاقوت گوید آنجا را دیده‌ام و بیشتر مردم آن راهزنند. (از معجم البلدان).[1] شهر کوچکی است هوای معتدل دارد و آبش از کوه سهند است و باغستان فراوان دارد. انگورش بی‌قیاس بود. غله و پنبه و میوه در او نیکو می‌آید و مردمش سفیدچهره‌اند و بر مذهب امام شافعی. ولایتش هشت پاره دیه است. حقوق دیوانیش بیست‌وسه‌هزار و ششصد دینارست. (نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ج ۳ ص۸۶ و ۸۷). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص۲۱۲ شود.

بسة. [بَ / بِ س سَ] (ع اِ) یکی بسّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بسّ شود.

بسه. [بَ سَ] (اِ)[2] بسک. گیاهی است. که آن را اکلیل‌الملک خوانند. (برهان) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). همان بس است. (شرفنامهٔ منیری). اکلیل‌الملک. (ناظم الاطباء). گیاهی است که آن را بسک خوانند و به عربی اکلیل‌الملک گویند. (سروری) (از فرهنگ نظام). و رجوع به بسک و شعوری ج ۱ شود.

بسهولت. [بِ سُ لَ] (ق مرکب) بآسانی و بی دشواری. (ناظم الاطباء).

بسی. [بَسْ سا] (اِخ) رجوع به بُسّ شود.

بسی. [بَسْ س] (ص نسبی) منسوب به بَسّ که بطنی است از حمیر. (از لباب‌الانساب) (از سمعانی).

بسی. [بَسْ س] (اِخ) ابوالحسن توبةبن نمر بسی قاضی مصر بود. (از لباب‌الانساب).

بسی. [بُ سَیْ ی] (اِخ) از جبال بنی نصر و جُشَم است. (از معجم البلدان).

بسی. [ ] (اِخ) شهریست بترکستان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ جزء ۳۰ ص۴۹، ۵۰، ۴۴۴ و ۵۳۱ شود.

بسی. [بَ] (ق)[3] بمعنی بسیار و زیادتی. (برهان). مزیدعلیه بس. (غیاث). بسیار و بس. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء). بمعنی بسیاری و آن را بسا نیز گویند. (انجمن آرا). مرادف بسیار و از شان اوست که چنانکه در اول کلام آید، در آخر و اواسط کلام نیز درآید و بسی را بسا نیز گویند. (آنندراج). بسیاری. (فرهنگ نظام). بسیار و فراوان و کثیر و زیادتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ شود. کثیر. فراوانی. زیاده. مقدار زیاد:

پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگگ بر برده به[4] ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
دیدی[5] تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.
از فلک نحسها بسی بینند
آنک باشد غنی، شود مفلاک. ابوشکور.
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
بجستند فرزند شاهان بسی
ندیدند از آن نامداران کسی. فردوسی.
بسی خواستند از یلان زینهار
بسی کشته شد در گه کارزار. فردوسی.
از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید
بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ.
فرخی.
حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید.
منوچهری.
تو ز آنچه بگفتند بسی بهتر بودی
بر جان و روان پدرانت بفزودی. منوچهری.
ژاژداری تو هستند بسی ژاژخران
وین عجب نیست که یازند[6] سوی ژاژ خران.
عسجدی.
گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیزپایی و داتوش نام. عنصری.
بسی خیمه‌ها کرده بود او درست
مر این خیمه‌های مرا چاره جست. عنصری.
از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
بیشتر اصفر بباشد انگهی احمر شود.
غضایری رازی.
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد.
لبیبی (از تاریخ بیهقی).

بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان القتی... پیا شد. (تاریخ بیهقی).

ز نومیدی بسی نومیدی آید.
(ویس و رامین).
بسی چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گردآوری. اسدی.
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد ار زو ببخشی بسی. اسدی.
اگر مردم اندک بدی گر بسی
ابی باژ نگذشتی از وی کسی. اسدی.
خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول.
اسدی (از لغت فرس).
بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان.
دیباجی (از کتاب شاعران بی‌دیوان چ مدبری).
اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
لبیبی.
جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست
زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست.
ناصرخسرو.
از بسی بر طلک گسترده زیر پای حاج
حاج زیرپای فرش سندس الوان دیده‌اند.
خاقانی.
ز خلق ارچه آزار بینم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی. نظامی.
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست. نظامی.
هر که عاشق نیست آن را خر شمر
خر بسی باشد ز خر کمتر شمر.
عطار (مصیبت نامه).

هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند. (تذکرةالاولیاء عطار). یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد، برخاست و به زیارت او آمد. (ایضاً).

مکن شادمانی به مرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی.
سعدی (بوستان).
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی.
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.

— امثال:
بسی باشد سیه را نام کافور.
ابوالفرج رونی (از امثال و حکم دهخدا).

---

۱ - مؤلف مرآت‌البلدان حرامیه را خُرمیّه خوانده و آرد اغلب سکنهٔ آن خرمیه‌اند یعنی معتقد به بابک خرمی.
۲ - بَبِه. (ناظم الاطباء).
۳ - گاه قید زمان و گاه قید عدد باشد.
۴ - ن‌ل: بر. ۵ - ن‌ل: بودی.
۶ - ن‌ل: تازند.

بسی برنیاید که بنهاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد.
(تاریخ گزیده، از امثال و حکم دهخدا).
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخا ابکم.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
بسی جای زشتی به از نیکوییست.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تاگنج گرد آوری.
سرانجام بینی شده باد رنج
بتو رنج مانده به بدخواه گنج.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک
همی بینی از پیش و نایدت باک
به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد
برآرد همان از تو یک روز گرد.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی شاه غافل ببازی نشست
که‌دولت ببازی برفتش ز دست
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن راکند سست و رخساره زرد.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
بسی دست بردیم بالای دست
بر این در کلیدی نیامد بدست
کجادانه داند به خشخاش در
که‌چون میدهد کشت خشخاش بر.
امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
بسی خرد و کوچک که چرخ بزرگ
بپروردش از بهر کاری سترگ.
حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).
بسی نو که خرجش کهن کرد و سود
گهی دیر سود و گهی سود زود.
حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).
||چندین بار. (ناظم الاطباء).

بسیا. [بَ] (اِ) شراب انگور را گویند بلغت زند و پازند. (برهان) (از هفت قلزم) (انجمن آرا) (آنندراج). بلغت زند شراب انگور و خمر. (ناظم الاطباء). هزوارش، بسی‌یا[1] پهلوی باتک[2]، باده «یونکر ۱۰۳» «یوستی بندهش ۸۸۰» (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بسیار. [بِ] (ق، ص) پهلوی وسیار[3] مرکب از وس[4]. ساختمان کلمه واضح نیست. در پارسی باستان وسی دهار[5] «بسیار گرفته، داشته» قیاس کنید با وسی‌کار[6] پهلوی «نیبرگ ۲۳۶» و رجوع به اسفا ۲:۱ ص۱۹۲ شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چندین و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان و خیلی و بینهایت. (ناظم الاطباء). کثیر. (ترجمان القرآن). مرادف بسی است مقابل کم و اندک. (آنندراج). وافر. بسی. فراوان و متعدد و زیاد. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲ شود:
کس‌فرستاد[7] بسر اندر عیار مرا
که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.
رخم بگونهٔ خیری شده است از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.
وان مردگان در آن چهار دیوار بماندند سالیان بسیار. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
مر او راگهر داد و دینار داد
گرانمایه یاقوت بسیار داد. فردوسی.
مرا اختر خفته بیدار گشت
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. فردوسی.
چو آن پیکر پرنیان دید شاه
دژم گشت و بسیار کردش نگاه. فردوسی.
از خوردن بسیار شود مردم بیمار. فرخی.
بسیار پیش همت تو اندک
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.
زین دست بدان دست بمیراث تو دادند
از دهر بدان شه را این ملکت بسیار.
منوچهری.
دست بر پر زد و بر سر زد و بر جبهت
گفت‌بسیاری لاحول و لاقوت. منوچهری.
زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته. منوچهری.
احمدبن الحسن... به بلخ آمد با خوبی بسیار و نواخت. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی... در آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. (تاریخ بیهقی). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم... فرزندان و حشم بسیار دارد. (تاریخ بیهقی). و هرگه که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگوییم ولیکن گفته‌اند بسیاردان بسیارگوی باشد. (قابوسنامه). بسیار گفتن دوم بیخردیست. (قابوسنامه).
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما
چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم.
ناصرخسرو.
گرچه بسیار بود زشت، همان زشت است
زشت هرگز نشود خوب به بسیاری.
ناصرخسرو.
تا جاماسب برفت و به بسیار شفاعت اسفندیار بیامد. (مجمل‌التواریخ والقصص). و مالی بسیار در آن وجه نفقه کرد. (کلیله و دمنه). و بر گناه اندک عقوبت بسیار فرماید. (کلیله و دمنه). سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله و دمنه).
تا ترا حلقهٔ انگشتری بود دهان
به نگین کردی از آن زمرد بسیارها.
مختاری.
اندک شمر ار دوست تو را هست هزار
ور دشمن تو یکی است بسیارشمار. یوسفی.
حرف عین را از بسیار گونه نبشته‌اند. (راحة‌الصدور راوندی).
— بسیارآب: پرآب: شراب هیچکاره؛ بسیارآب. (منتهی الارب). چاه بسیارآب. مَهو؛ شیر بسیارآب. (السامی‌فی الاسامی): و از آن [از انگور] دو نوع است... یکی پرنیان دوم کلنجری، تنک‌پوست، خردتکس، بسیارآب. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). و این هر دو دیه را کاریزیست بسیارآب... (تاریخ قم ص ۶۸).
— بسیاربر؛ بارآور و مثمر. (ناظم الاطباء).
— بسیار بودن؛ متعدد و بیشمار بودن. (ناظم الاطباء):
زبان سوسن گفتم سخن نگوید؟ گفت
ثنای خسرو بسیاربخش کم پندار.
عمادی (از سندبادنامه ص۱۲۶).
بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند. (منسوب به اردشیربابکان، نقل از مرزبان‌نامه). بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن بازدارد. (منسوب به اردشیربابکان، از مرزبان‌نامه). از بسیار اندکی و از هزاران یکی بیش نیست. (جهانگشای جوینی).
به عذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند. سعدی (بوستان).
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفرالله‌العظیم.
سعدی (غزلیات).
بزرگان پس‌رفته نشتافتند
که‌بسیار جستند و کم یافتند. امیرخسرو.
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
وین خیالی است که اندر سر بسیارانست.
سلمان (از فرهنگ نظام).
بسوی کعبه راه بسیار است. قاآنی.
||پُر عدّه: و آنجا خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان... یاد کرد. (مجمل التواریخ والقصص). ||طویل. (فرهنگ نظام): ... سرایت آباد و زندگانی بسیار. (از آفرین موبدان بنقل نوروزنامه). ||کثرت مقابل یگانگی و وحدت. ||تعدد. (ناظم الاطباء). ||درازی زمان و مدت و فاصله. (ناظم

1 - B (a) syâ. 2 - Bâtak.
3 - Vasyâr 4 - Vas.
5 - Vasi - dhâra.
6 - Vasikâr.
۷- ن‌ل: داد و پیغام.

الاطباء).
— بسیاربهر؛ آنکه نصیب کامل داشته باشد از چیزی مرادف، شادبهر. (آنندراج):
انوشه منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیاربهر. نظامی.
— بسیارپادشایی؛ آکنده از ممالک. با سلطنتهای بسیار: و این [هندوستان] ناحیتی است بسیارنعمت و آبادان و بسیارپادشایی. (حدود العالم).
— بسیارپهلو؛ کثیرالاضلاع. (التفهیم چ اول ص ۲۶).
— بسیارتر؛ بیشتر. فراوان‌تر:
بمن بود شاهی سزاوارتر
که دارم هنر از تو بسیارتر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
و سبب بسیاری نمک در بول کودکان نه از آنست که اجزاء ارض در بول ایشان بسیارتر است لیکن آنست که حرارت در بول ایشان بسیارتر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دهانهٔ مثانه ایشان تنگ‌تر بود و تیرگی بول را بسیارتر بازدارد. (ایضاً).
— بسیارتک؛ نیک‌رونده: اسب بسیارتک.
— بسیارتوش؛ پرزور. پرقوت. پرتوان:
از آن نامداران بسیارتوش
یکی بود بینادل و تیزهوش. فردوسی.
— بسیارحیا؛ شرمگین: و جوانی بس عاقل و نیکخواه و بسیارحیا و از اهل ثروت و املاک بود. (تاریخ قم ص ۲۲۶).
— بسیارخسب؛ بسیارخسپ. آنکه بسیار خسبد. (آنندراج). خواب‌آلود. (ناظم الاطباء):
فرشته‌صفت مردم هوشیار
نه بسیارخسب است و بسیارخوار.
سعدی (صاحبیه).
— ||سست و کاهل. (آنندراج). سست و مایل بخواب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیار خواب شود.
— بسیارخواب؛ بسیارخسپ. آنکه بسیار خوابد: و متکبر و خشک‌خوی و جلد باشند و صناعتها خوب کنند و بسیارخواب نباشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در حال با حق مناجات کرد گفت بارخدایا پناه میگیرم از چشم بسیارخواب و از شکم بسیارخوار. (تذکرة الاولیاء عطار).
— بسیارخوار، بسیار خواره؛ بسیار خورنده. (فرهنگ نظام). پرخوار و سفره‌پرداز و لتنبان و لتبار و معده‌انبار و کاسه‌پرداز و شکم‌پرست و شکم‌پرور و شکم‌بنده و گرانخوار از مترادفات آنست و به عربی آن را اکال خوانند. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۶۳ شود. پرخوار. (ناظم الاطباء). شکم‌خواره:

بدو گفت بهمن که خسرونژاد
سخن‌گوی و بسیارخواره مباد. فردوسی.
نه گوهر همی کم شود در شمار
نه سیر آید آن مرغ بسیارخوار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نگه دار اندر زبان آن خویش
چنان کت بگفته‌است بسیارخوار.
ناصرخسرو.
اندکی زو عزیز و تندار است
باز بسیارخوار از او خوارست. سنایی.
نه بسیار کین، نه بسیار خوار
کز آن سستی آید وزین نا گوار. نظامی.
همیشه لب مرد بسیارخوار
در آروغ بد باشد از نا گوار. نظامی.
نه بسیارخواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بربسته از خشک و تر. نظامی.
دیر یابد صوفی آز، از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار. مولوی.
عصای کلیم‌اند بسیارخوار
بظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی (بوستان).
حکیمی... گفت... آن یکی بسیارخوار بودست طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک شد. (گلستان).
مکن رحم بر مرد بسیارخوار
که بسیارخوارست بسیارخوار. (گلستان).
بسیارخوار لاغر باشد. (امثال و حکم دهخدا).
— ||نیز بمعنی بسیار ذلیل و خوار می‌باشد. شیخ شیراز بهر دو معنی گفته:
که بسیارخوارست بسیارخوار.
(از آنندراج).
— بسیارخواره؛ رجوع به بسیارخوار شود.
— بسیارخواسته؛ سخت غنی. متمول: و مردمانی [قوم مجغری] بسیارخواسته‌اند و سفله. (حدود العالم).
— بسیارخوری؛ بسیارخواری:
عقل ز بسیارخوری کم شود
دل چو سپرغم، سپر غم شود. نظامی.
رجوع به بسیارخواری شود.
— بسیارخون؛ فراوان‌خون. پرخون: و آن زن که‌شیر او دهد... شیر او پاک و پسندیده باید و زن تندرست و بسیارخون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بسیاردان؛ آنکه بسیار چیز داند. (آنندراج). علامه. (دهار). گربز. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). عالم. (ناظم الاطباء). علام. علیم:
که بسیاردان بود و چیره‌زبان
هشیوار و بینادل و بدگمان. فردوسی.
بهر سو بشد موبدی کاردان
سواری هشیوار و بسیاردان. فردوسی.
هم از فیلسوفان بسیاردان
سخنگوی و از مردم کاردان. فردوسی.

و بسیاردان و کم‌گوی باشی، نه کم‌دان و بسیارگوی. (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۲). بسیاردان بسیارگوی باشد. (قابوسنامه، از امثال و حکم دهخدا).
ز پیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بسیاردان. نظامی.
برآور سر مرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان.
سعدی (بوستان).
بزرگی زبان‌آور و کاردان
حکیمی سخنگوی و بسیاردان.
سعدی (بوستان).
زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.
سعدی (بوستان).
محمود مردیست داهی و بسیاردان. (آثار الوزراء عقیلی).
— ||نوعی از انار نیز آمده است، که دان مخفف دانه می‌باشد. (آنندراج). قسمی از انار. (ناظم الاطباء).
— بسیاردان‌تر؛ داناتر، عالم‌تر: هرچند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیاردان‌تر مردم نتواند بود. (تاریخ بیهقی).
— بسیار دانج؛ معرب بسیاردانه و آن ثمر درختی است بسیار میهی. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی بقولات. (ناظم الاطباء). رجوع به بسیاردانه شود.
— بسیاردانه؛ بسیاردانج. رجوع به بسیاردانج شود.
— بسیاردانی؛ عالم بودن. بسیار دانستن:
نکردندی الا ریاضتگران
به بسیاردانی و اندک‌خوری. نظامی.
— بسیاردخل؛ فراوان دخل. پردخل:
لطف بسیاردخل اندک‌خرج
کرده‌در هر دقیقه درجی درج.
نظامی.
— بسیاردرخت؛ انبوه از درخت: وادِ اشجر؛ رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب). زمین بسیاردرخت. وادِ شجیر؛ رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب): و این [مجغری] ناحیتی است بسیاردرخت و با آبهای روان. (حدود العالم).
— بسیار دورافتادن؛ فکر دور از کار و طلب متعذر کردن. (آنندراج):
کرده‌ام روی چو خورشید ترا نسبت به ماه
مه کجا رویت کجا بسیار دور افتاده‌ام.
سلطان ابراهیم (از آنندراج).
فکر سامان دارم و از یار دور افتاده‌ام
من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده‌ام.
غیوری رازی (از آنندراج).
مانده‌ام از یار دور و ناصبور افتاده‌ام

من کجا او از کجا بسیار دور افتاده‌ام.
فارغی استرابادی (از آنندراج).

— بسیاردوست؛ آنکه او را بسیار دوست دارد یا آنکه دوستان بسیار داشته باشد. (از آنندراج). کسی که دارای دوستان بسیار باشد و کسی که محبوب بسیاری از مردم بود. (ناظم الاطباء). بسیار دوست دارنده. (فرهنگ نظام): فروتن باشید تا بسیاردوست باشید. (از قابوسنامه).

— بسیاررو؛ بسیار رونده:
هایل هیونی تیزدو اندک‌خور و بسیاررو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
امیر معزی.

— بسیارزاد؛ مُسِن. (بحر الجواهر). بسیارعمر. پرعمر.

— بسیارزای؛ ولود. حیوان یا زنی که فرزند بسیار زاید.

— بسیارزر؛ دارای زر فراوان. پرطلا: و [سجلماسه] جایی است کم‌نعمت و بسیارزر. (حدود العالم).

— بسیارزه؛ کثیرالنتاج: ماشیه؛ ستور بسیارزِه. (منتهی الارب). إمشاء؛ با مواشی بسیارزه شدن. (منتهی الارب). امتشاء؛ با مواشی بسیارزه شدن. و رجوع به بسیارزای شود.

— بسیارزیست؛ دراززندگانی. طویل‌العمر. آنکه عمر طولانی کند. رجوع به بسیارسال شود.

— بسیارسال؛ طویل‌العمر. بسیارزیست. سخت پیر. دراززندگانی:
فرود آمد از اسب مهراب و زال
بزرگان که بودند بسیارسال. فردوسی.
کردنا گدگنبد بسیارسال عمرخوار
فخر آل گنبدی را بیجمال عمر، خوار.
سنایی.
به تدبیر پیران بسیارسال
به دستوری اختر نیک فال. نظامی.

— ||سالهای فراوان. در این شواهد صفت مقدم بر موصوف است نه صفت مرکب:
اگرمن زنم پند مردان دهم
نه بسیار سال از برادر کهم. فردوسی.
من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیار سال. فردوسی.

—بسیارسخن؛ پرگوی. پرسخن. مکثار. پرچانه. پرروده. روده‌دراز. بسیارگوی: رجل هُذِر؛ مرد بسیارسخن بیهوده گوی. (منتهی الارب). همذانی: مرد بسیارسخن. (منتهی الارب):
ای حجت بسیارسخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم درّ سخنهات فروبار.
ناصرخسرو.

— بسیارشاخ؛ درختی که شاخسار فراوان دارد:
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیارشاخ. دقیقی.
تو بخواب دیدی که درختی بسیارشاخ و سر اندر آسمان کشیده بودی. (مجمل التواریخ والقصص).

— بسیار شدن؛ افزون شدن. (ناظم الاطباء). وفور. کثرت. (ترجمان القرآن). توافر. (دهار).

— بسیارشیر؛ آنکه شیر فراوان دهد:
چو شیران به اندک‌خوری خوی‌گیر
که‌بددل بود گاو بسیارشیر. نظامی.

— بسیارغله؛ زمینی که غله فراوان دهد: غرجستان، جایی بسیارغله و کشت و برز و آبادانست. (حدود العالم).

— بسیارفضل؛ آنکه دانش فراوان دارد:
بسیارفضل و اندک‌سال و لطیف‌خلق
کان خرد محمدبن آصف الامام. سوزنی.

— بسیارفن؛ ذوفنون. (آنندراج). دانای به بسیار از شعب علوم. ذوفنون. (ناظم الاطباء):
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یک‌فن و او بسیارفن.
منوچهری.
بترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیارفن. سعدی (بوستان).

— ||کسی که بسیاری از راههای مکر و حیله را بداند. (ناظم الاطباء):
ز بیداد آن شوخ بسیارفن
بود عقده‌ها در دلم جوش‌زن.
وحید (از آنندراج)[1].

— بسیارقبیله؛ آنکه عشیره و تبار بسیار دارد. آن که خویشاوندان و بستگان فراوان دارد:
بسیارقبیله و قرابات
کارش‌همه خدمت و مراعات. نظامی.

— بسیارکشت؛ فراوان‌کشت. پرحاصل. سرزمینی که در آن کشت و ورز فراوان کنند: رامن، شهرکیست کم‌مردم و بسیارکشت. (حدود العالم). لیشتر، شهرکیست با هوای درست و بسیارکشت و از وی بندق خیزد. (حدود العالم). اوهر، شهرکیست بر کوه نهاده و با آبهای بسیار، جایی بسیارکشت و مردمانی.آهسته. (حدود العالم).

— بسیار کردن؛ افزون و متعدد کردن. (ناظم الاطباء). تکثیر. (دهار). توفیر. تکثر. (منتهی الارب).

— بسیار کشتن؛ اثخان. تقتیل. (ترجمان القرآن). تذبیح. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

— بسیار گشتن؛ زیاده گردیدن. فراوان چرخ زدن. افزون حرکت کردن:
ز جوی خورابه، چه کمتر بگوی
چو[2] بسیار گردد بیک باره اوی.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۳۸).

— بسیارکن؛ فعال. آنکه بسیار کار و کوشش کند:
نه بسیارکن شو، نه بسیارخوار
کز آن سستی آید، وزین نا گوار. نظامی.

— بسیار گردانیدن؛ تکثیر. بسیار کردن. (ترجمان القرآن).

— بسیارگفت؛ پرحرف. بسیارگوی. پرگو: گفت برو، ای آزادمرد بسیارگفت. (تاریخ بخارا).

— بسیار گفتن؛ اطناب. (زوزنی). اهذار. (تاج المصادر بیهقی). اسهاب. (زوزنی). اکثار. (زوزنی). پرگوی:
که‌بسیار گفتن نباید بکار.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
بسیار گفتن دوم بیخردیست. (قابوسنامه از امثال و حکم دهخدا).
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفرالله‌العظیم.
سعدی (طیبات).

— بسیارگو؛ آنکه بسیار گوید و پرگو. (آنندراج). پرحرف و بگو. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیارگوی شود: چون میزبان بسیارگو، به تک و پو مرا دریافته عنان طلب برتافت. (مقامات حمیدی).
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست.
سعدی (طیبات).

— امثال:
اندک‌دان بسیارگوست.

— بسیارگوش؛ کثیرالزوایا. (یادداشت مؤلف).

— بسیارگوشت؛ فربه. فربی. چاق. سمین:
شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربه و کلان بسیارگوشت. رودکی.

— بسیارگوی؛ پرحرف و بگوی. (ناظم الاطباء). پرگوی. پرسخن. ثرثره. در تداول عوام، پرحرف. پرروده. جروم. (منتهی الارب). قوام. (فرهنگ خطی بی نام). مکثار:
بر انجمن مرد بسیارگوی
بکاهد ز گفتار خویش آبروی. فردوسی.
ابا فلسفه‌دان بسیارگوی
نپویم براهی که گویی بپوی. فردوسی.
دگر مرد بیکار بسیارگوی
نماندش نزد کسی آبروی. فردوسی.
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در، و بسیارگوی بر سکّه.
منوچهری.
و بسیاردان و کم‌گوی باش، نه کم‌دان بسیارگوی. (منتخب قابوسنامه ص ۵۲).

۱ – صاحب آنندراج این شاهد را در ذیل معنی نخست آورده است.
۲ – نل: که.

تا نگویی چو شعر برخوانم
کاین چه بسیارگوی کشخانیست.
مسعودسعد.
از آن بوالفضولان بسیارگوی
وزان بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی.
کسی کو چون منی را عیبجوی است
همین گوید که او بسیارگوی است. عطار.
راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و... مگوی. (مرزبان‌نامه).
— بسیارلاف؛ آنکه لاف بسیار زند. لافزن و گزافه گوی:
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بیمغز و بسیارلاف.
سعدی (بوستان).
— بسیارلای؛ تالاب یا نهر یا حوضی که گل و لای بسیار داشته باشد. پُرلوش: عین محرمد؛ چشمهٔ بسیارلای. (منتهی الارب).
— بسیارمال؛ غنی. متمول. توانگر. باثروت: بازرگانی بود بسیارمال. (کلیله و دمنه). بازرگانی بسیارمال آمده است. (سندبادنامه ص۱۵۸).
— بسیارمال شدن؛ دارای ثروت فراوان گشتن. ایراق. (تاج المصادر بیهقی). استمالة. (منتهی الارب). اکثار. (منتهی الارب).
— بسیارمایه؛ پرمایه. آنکه مایه و تجربه و دانش فراوان دارد:
بخنده گفت جادوکیش دایه
تو هستی در سخن بسیارمایه.
(ویس و رامین).
دگر باره زبان بگشاد دایه
که بود اندر سخن بسیارمایه.
(ویس و رامین).
و رجوع به مایه شود.
— بسیارمحاسن؛ آنکه ریش انبوه دارد: و متوکل مردی بود اسمر و نیکوچشم، نحیف‌تن، بسیارمحاسن، خفیف‌عارض. (مجمل التواریخ والقصص). و رجوع به محاسن شود.
— بسیارمر؛ کثیر. بسیارعدد. پرشمار:
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر
ز گستردنیهای بسیارمر. فردوسی.
بیامد چو شاهان که دارند فر
سپاهی بیاورد بسیارمر. فردوسی.
ببخشم ز هرگونه بسیارمر
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر. فردوسی.
و رجوع به مر شود.
— بسیارمردم؛ پرجمعیت، پرسکنه، انبوه: بارغر، شهریست آبادان و بسیارکشت و برز و بسیارمردم. (حدود العالم). [وچگل] ناحیتی است بسیارمردم. (حدود العالم). و این [ناحیت شام] ناحیتی است خرم و آبادان و بسیارمردم و خواسته. (حدود العالم).

— بسیارمغز؛ دانا. پرشعور. در تداول عوام آدم با کله:
زبان‌آوری بود بسیارمغز
که‌او برگشادی سخنهای نغز. فردوسی.
— بسیارموی؛ انسان یا جانوری که موی فراوان دارد. أزَب. (منتهی الارب): علفوف؛ مرد درشت... بسیارموی. (منتهی الارب): یزید مردی بود درازبالا و ضخیم و بسیارموی. (مجمل التواریخ والقصص). معاویة‌بن یزید مردی بود به لون اسمر و بسیارموی. (مجمل التواریخ والقصص).
— بسیارنعمت؛ پرحاصل. جایی که نعمت بسیار دارد: بدخشان شهریست بسیارنعمت. (حدود العالم). چاچ، ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی‌پیشه و جنگ‌گر و توانگر و بسیارنعمت. (حدود العالم). [بلخ] جایی بسیارنعمت است و آبادان. (حدود العالم). موضعی خوش و فراخ‌بوم و بسیارنعمت از بهر ایشان اختیار کرده‌ام. (تاریخ قم ص ۲۵۰).
— بسیارنقش؛ پرنقش. پرنگار:
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.
حافظ.
— بسیار نیست و بسی نیست؛ بمعنی راه بسیار نیست. (آنندراج). و رجوع به بسی نیست شود.
— بسیاروام؛ مقروض. و دارای وام بسیار. (ناظم الاطباء).
— بسیارهنر؛ پرهنر. آنکه هنر[1] فراوان دارد کسی که محاسن و نیکوییهای بسیار دارد:
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
آن خداوند سخاپرور بسیارهنر. فرخی.
— بسیارهوش؛ پرهوش. هوشمند:
بگفت این سخن مرد بسیارهوش
سپهدار خیره بدو داد گوش. فردوسی.
تو ای مهربان باب بسیارهوش
دو کتفم به درع سیاوش بپوش. فردوسی.
برفتند گردان بسیارهوش
پر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.
بحمدالله این شاه بسیارهوش
که‌نازش‌خر است و نوازش‌فروش. نظامی.
زنی کار دانست و بسیارهوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش. نظامی.
بسیاران. [بِ] (ص، اِ) جماعت. مردم. (آنندراج). جماعت مردمان و مردمان انبوه. (ناظم الاطباء). کسان بسیار:
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
وین خیالیست که اندر سر بسیاران است.
سلمان (از آنندراج).
بهر آنکه بسیاران خواسته‌اند که بنویسند داستانها که بدان خبیر بودیم. (دیاتارون ص۶). و بسیاران در زایدن شادناک شوند. (ایضاً ص۸). و بسیاران از بنی‌اسرائیل پیش خدای خود بازگرداند. (ایضاً ص۸).
بسیاری. [بِ] (حامص) بسیار و بمعنی درازی مجاز است. (آنندراج). کثرت و فراوانی و زیادتی. (ناظم الاطباء). وفور. فزونی. بیشی. برکت. انبوهی. فرط. عَمَم. (منتهی الارب). کثرت. (دانشنامهٔ علایی ص ۹۵). مقابل کمی و قلت. اضعاف: از بسیاری که‌بوده‌اند [یعنی از کثرتی که داشتند، پَشگان] چنان شد که سپاه نمرود یکدیگر را نتوانستندی دیدن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سپه را ز بسیاری اندازه نیست
بر این دشت یک مرد را کازه نیست.
فردوسی.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پُری و بسیاری.
منوچهری.
از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد. (تاریخ سیستان).
با جود کف راد تو آید گه عطا
بسیاری سخاوت حاتم به اندکی. سوزنی.
از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف وی شد. (سندبادنامه ص۱۹۲).
هزار آبله بر دل از این یک آبله است
که‌گفت آنکه زو حدت نخاست بسیاری.
رفیع‌الدین ابهری.
از بسیاری دعای و زاری بنده همی شرم دارم. (گلستان). بسیاری دزدان از مسامحت شحنه باشد. (امثال و حکم دهخدا).
بسیان. [بُ] (اِخ) اصمعی گوید بُس و بسیان دو کوه‌اند در سرزمین بنی‌جشم. رجوع به معجم‌البلدان شود.
بسیان. [بُ] (اِخ) (یوم...) جایگاهی است که در آن جنگی بنی‌فزارة را بر بنی‌جشم‌بن بکر بوده و درین باره شاعر گوید:
وکم غاورت خیلی ببسیان منکم
ارامل عقری او اسیرا مکفرا.
(مجمع‌الامثال میدانی).
بسیبس. [بُ سَ بِ] (اِ) بسیسة. در مغرب به بسیس و نُوَیفَع معروف است و مردم بجایه (در اسپانیا) دانهٔ آن را کمون الجبل (زیره کوهی) نامند و آن را در طبخ و معالجات بکار برند. (از دزی ج ۱ ص۸۳). و رجوع به کمون و کمون‌الجبل و زیره شود.
بسیج. [بَ / بِ] (اِمص)[2] بسیج. پسیج.

۱ - هنر در اینجا ضد عیب است نه مرادف «آرت» فرانسوی.
۲ - کلمهٔ بسیج از نظر دستوری ریشه یا مصدر دوم از بسیجدن است و به معانی اسم مصدر، ←

ساختگی کارها و کارسازیها و ساخته شدن و آماده گردیدن باشد خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر. (برهان). ساختگی و آمادگی. (ناظم الاطباء). آماده شدن برای کار. (واژه‌های فرهنگستان ایران). بمعنی ساختگی و آماده شدن برای کاری خاصه سفر. (انجمن آرا) (آنندراج). آمادگی بود یعنی ساز کارها. (اوبهی). ساختن کاری باشد. (لغت‌فرس اسدی: پسیج). ساختن کار. (مؤید الفضلاء). ساختگی و آمادگی. (رشیدی: بسیج).[1] ساختگی و آماده شدن. (جهانگیری). آمادگی. (غیاث). ساختن کار. (مؤید الفضلاء). تهیه و کارسازی. (فرهنگ نظام). ساختن کاری باشد. (صحاح الفرس).

گنهکار یزدان مباشید هیچ
به پیری به آید برفتن بسیج[2]. فردوسی.

تدبیر ملک را و بسیج نبرد را
برتر ز بهمنی و فزون از سکندری. فرخی.

بکس راز مگشای در هر بسیج
بداندیش را خوار مشمار ایچ. اسدی.

نه ما راست بر چارهٔ او بسیج [دنیا]
نه او راست از جان ما باک هیچ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ندارند اسب اندر آن بوم هیچ
نه کس داند اندر سواری بسیج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— بسیج آوردن، بسیج آوردن: آماده گشتن:
به بسیارخواری نیارم بسیج
که پرّی دهد ناف را پیچ پیچ. نظامی.

— بسیج بودن: آماده بودن. ساز داشتن:
نباشد مرا سوی ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن مپیچ. فردوسی.

که او را نبینند خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیج. فردوسی.

— بسیج خواستن: آمادگی خواستن. مهیا شدن. به مجاز، اجازه خواستن:
چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
بکاری در، از من نخواهی بسیج.
(منسوب به فردوسی).

— بسیج داشتن: مجهز و آماده داشتن:
سپه را چو داری به چیزی بسیج
رسانشان بزودی و مفزای هیچ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— ||تدارک. ساز کار داشتن:
داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی و صدجبه و سردی و هیچ. نظامی.

— بسیج شدن، بسیج شدن: آماده شدن:
از آن پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ. فردوسی.

کوهی از قیربیچ پیچ شده
به شکار افکنی بسیج شده. نظامی.

— بسیج کردن: مهیا کردن. آماده کردن. به مجاز، مقدر کردن:
نمانم که رستم برآساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیج. فردوسی.

برآرای کار و میاسای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیج. فردوسی.

کنون تا کنم کارها را بسیج
شما رزم ایران مجویید هیچ. فردوسی.

ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود
بدان زمان که بسیج بهار کرد بهار[3]. فرخی.

چو رایت منصور... بسیج حضرت معمور کرد... (تاریخ بیهقی). همه بسیج رفتن کردند. (تاریخ بیهقی).

همیشه کمان بر زه آورده باش
بسیج کمین‌گاهها کرده باش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کره تا در سرای بومره است
تا به صد سال همچنان کره است
گر کند کوسه سوی گور بسیج
جدّه جز نوخطش نخواهد هیچ. سنایی.

و مصاف بیاراست و جنگ را بسیج کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون امیر ناصرالدین از آن حال آگاه شد بسیج کارها کرده لشکر فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوعلی و ابوسهل برفته‌اند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج می‌کنند که پیش خدمت آیند. (چهارمقاله).

به خیل و عدت و لشکر چه حاجت است او را
که ملک‌گیری او را خدای کرد بسیج.
(از معیار جمالی).

— بسیج فرمودن: بسیج کردن:
ز نزدش نجنبید گرشاسب هیچ
نفرمود کس را به خونش بسیج. اسدی.

و رجوع به بسیج کردن شود.

— دانش‌بسیج: آنکه دانش سازد و اندوزد:
شه از گفت آن مرد دانش‌بسیج. نظامی.

— گردش‌بسیج: آمادهٔ گردش:
ترازوی گردون گردش‌بسیج
نماند و نماند نسنجیده هیچ.[4]
نظامی (از سروری).

||قصد و اراده. (برهان). قصد و اراده و عزم و عزیمت. (ناظم الاطباء). عزیمت و اندیشه و قصد. (مؤید الفضلاء). قصد. (فرهنگ نظام) (جهانگیری). قصد و اراده و تیاری. (غیاث) (ارمغان آصفی). آهنگ. نیت. غرض. مراد. مقصود. کام. آرزو:

بود بسیجم که درین یک دو ماه
تازه کنم عهد زمین‌بوس شاه. نظامی.

— بسیج آوردن: بسیج کردن. قصد کردن:
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ.
نظامی (از ارمغان آصفی).

— بسیج داشتن: قصد داشتن. نیت داشتن:
بهر نیک و هر بد که دارد بسیج
نگیرد بیک سان برآرام هیچ. اسدی.

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن ابریشم از آنک
در راه بسی سپاه رهزن داری. خاقانی.

رو که سوی راستی بسیج نداری
مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری. خاقانی.

— بسیج کردن: عزیمت کردن. قصد کردن. آهنگ کردن:
که از رای او سر نپیچم به هیچ
باین آرزو کرد زی من بسیج. فردوسی.

فروجست رستم ببوسید تخت
بسیج گذر کرد و بربست رخت. فردوسی.

ببخشایش جانور کن بسیج
به ناجانور برمبخشای هیچ. نظامی.

بسیج سخن گفتن[5] آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن. (گلستان).

— ||به مجاز، ساز سفر مرگ کردن:
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج.
سعدی (بوستان).

— بسیج سفر کردن: قصد سفر کردن. تصمیم سفر گزیدن:
بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس.
سعدی (بوستان).

— بسیج راه سفر کردن: آهنگ حرکت کردن. قصد سفر کردن:
نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
درآمد از درم آن سروقد سیمین بر.
انوری (از صحاح الفرس).

— بسیج کنان: قصدکنان:
کوهه بر کوهه پیچ‌پیچ کنان

← مصدری، صفت فاعلی، صفت مفعولی و امر می‌آید و معانی را که برخی از لغت‌نویسان بصورت مصدر آورده‌اند از معانی اسم مصدری جدا نکردیم.

۱ - در سراجست و قوسی گوید که بای موحده بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست، و تحقیق آنست که بای زایده است از جهت آنکه اکثر با مستعمل میشود در باب با آورده‌اند، و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دو لغت پنداشته، و الا اشعاری بدان میکرد - انتهی. و در بهارعجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا سیج مخفف اینست. (بنقل از حاشیهٔ رشیدی چ بارانی ص۳۰۸). لفظ سیج مخفف آن یا سیج اصل است و بسیج مزید فیه. (فرهنگ نظام).

۲ - شواهد بسیج و بسیج با هم آمده است.

۳ - ن‌ل: نهار کرد نهار.

۴ - از ترکیبات مخصوص نظامی است.

۵ - ن‌ل: کردن. (از ارمغان آصفی).

بر صعود فلک بسیج کنان. نظامی.
– بسیج گرفتن؛ قصد کردن:
نگویم سخنهای بیهوده هیچ
به بیهوده گفتن نگیرم بسیج.
(یوسف زلیخا).
||(اِ) ساز راه. (فرهنگ خطی). ساز و تدارک. ساز زندگی. ساز سفر. ساز کارها باشد. (معیار جمالی) (از فرهنگ سروری: بسیج) ساز. رخت سفر و اسباب و سامان. (ناظم الاطباء):
از آن پس بسیج شدن ساختند
به یک هفته زان بار پرداختند.
(یوسف و زلیخا).[1]
اگرچندشان زاب خیزد بسیج
هوا چون نباشد نرویند هیچ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
یگانه فرستش بسیجی مساز
که هست آنچه باید چو آید فراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زیراکه بترسد ز ره مسافر
هرگه که بسیج سفر نباشد. ناصرخسرو.
بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم‌بر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر.
مسعودسعد.
راه‌رو را بسیج ره شرطست
ناقه راندن ز بیمگه شرطست. نظامی.
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست. نظامی.
ور منجم گویدت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج. مولوی.
||کنایه از مرگ:
– روزگار بسیج؛ زمان مرگ:
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج. فردوسی.
||(نف) بمعنی اسم فاعل نیز آمده که سازگار کننده باشد. (سروری: بسیج). تهیه‌بیننده و آماده‌شونده و قصدکننده. (فرهنگ نظام).
||(نمف) ساخته و پرداخته و آماده شده. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵: بسیج). مجهز و آماده:
چراغیست[2] مر تیره‌شب را بسیج
به بد تا توانی تو هرگز مپیچ. فردوسی.
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج. مولوی.
||(فعل) امر بدین معنی هم آمده یعنی آماده شو و کارسازی کن. (برهان). بمعنی امر نیز آمده از بسیجیدن، یعنی آماده شو و کار ساز کن. (از انجمن آرا) (آنندراج). امر به ساز کار نیز آمده. (سروری: بسیج). تهیه کن و کار ساز و قصد کن. (فرهنگ نظام: بسیج). رجوع به بسیجدن و بسیجیدن شود. ||به مجاز، جنگ:
تو خیره‌سری کار نادیده هیچ [گیو به پسرش]
ندانی تو آیین رزم و بسیج. فردوسی.
نشاید[3] درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش[4] اندر بسیج. فردوسی.
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ
نه خواب و نه آسایش اندر بسیج. فردوسی.
||مبلیزاسیون[5]؛ یعنی آماده ساختن نیروی نظامی و تمام ساز و برگ سفر و جنگ. تجهیزات. (واژه‌های فرهنگستان ایران). تهیه و ساز جنگ. (شعوری). ||سلاح و ساز و جوشن. (ناظم الاطباء).
– روز بسیج؛ روز مجهز شدن برای جنگ. به مجاز، روز جنگ:
دریغش نیاید [سلطان محمود] ز بخشیدن ایچ
نه آرام گیرد به روز بسیج. فردوسی.
– وقت بسیج؛ زمان بسیج. زمان جنگ.
– ||هنگام مردن:
گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۲).
ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج.
سعدی (گلستان).
بسیج. [بَ] (اِخ) نام شاعری که بنا بنقل مؤلف الذریعه منتخبات دیوانش در هفتاد صفحه در ایران به چاپ رسیده است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۷ شود.
بسیجان. [بَ] (نف، ق) بسیچان. ساز کارکنان. (سروری). بسیج‌کننده. (فرهنگ نظام):
ز شرم گنه پاک[6] پیجان[7] شدند
سبک بر زبانه[8] بسیجان شدند.
(یوسف و زلیخا).[9]
بسیجنده. [بَ جَ دَ / دِ] (نف) بسیچنده. شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری کند و آماده و مهیا سازد. (برهان). آماده و مهیا کننده (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از بسیجیدن، یعنی حاضرشونده و حاضر کننده. (مجمع‌الفرس):
چو شد هفته و کار شد ساخته
بسیجنده از کار پرداخته. نظامی.
بسیجنده در آب پیروزه‌رنگ
بسیجید تا ماهی آرد بچنگ. نظامی.
||کار سازکننده را نیز گویند. (برهان). آماده و آماده کننده. (ناظم الاطباء). ||قصد و اراده کننده را گویند. (برهان). ||پوشنده ساز جنگ. (ناظم الاطباء).
بسیجی. [بَ] (ص نسبی) مُشَمَّر. آماده. مجهز:
بجان تشریف مدح[10] من بسیجد
مرا چون دید در مدحت بسیجی. سوزنی.
||قابل تجهیزات[11]. (واژه‌های فرهنگستان ایران).
بسیجیدن. [بَ دَ] (مص) بسیچیدن. پسیچیدن. کارها را آراسته و مهیا و آماده کردن. (برهان). کارسازی کردن و استعداد نمودن. (برهان: بسیجد) (از ناظم الاطباء). ساختن کاری باشد. (لغت فرس اسدی) (از آنندراج). بسغدن. (صحاح الفرس). تهیه و کارسازی کردن. (فرهنگ نظام). آراستن. (مؤید الفضلاء). تدارک کردن. حاضر کردن. آمادن. خود را حاضر نمودن. بیاسغدن. آسغدن. از پیش حاضر کردن. تهیه دیدن. و رجوع به بسیجدن و بسیچیدن شود:
بدان ای جهاندار، کاسفندیار
بسیچید[12] همی رزم را روی کار. دقیقی.
کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیچید و آراستن. دقیقی.
که خسرو بسیچیدش آراستن
همی رفت خواهد به کین خواستن. دقیقی.
کنون رزم گردان بسیچد همی
سر از رای تدبیر پیچد همی.
دقیقی (از سروری).
ز خورد[13] و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج. فردوسی.
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ
به هر منزلی اسب دیگر بسیج. فردوسی.
بباید بسیچید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ. فردوسی.
بفرمود پس دادگر شهریار
بسیچیدن آیین آن روزگار. فردوسی.
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نبسیجید. عنصری.
بباید بسیچید این کار را
پذیره[14] شدن رزم و پیکار را.
لبیبی (از سروری و فرهنگ نظام).
امیر ماتم داشتن بسیجید. (تاریخ بیهقی). باغ خرمک را جامه افکندند و نزل ساختند و استقبال را بسیجیدند. (تاریخ بیهقی).

۱ – در چاپ اول لغت‌نامه همه جا قید شده منسوب به فردوسی و درست نیست.
۲ – ن‌ل: چراغست.
۳ – ن‌ل: نباید. ۴ – ن‌ل: کجا آمد آسانی.
5 - Mobilisation.
۶ – ن‌ل: پای. (سروری).
۷ – ن‌ل: پیچان. (سروری).
۸ – ن‌ل: بسهانه. (فرهنگ نظام). نهانه. (سروری).
۹ – فردوسی. (سروری و فرهنگ نظام).
۱۰ – ن‌ل: حمد.
11 - Mobilisable.
۱۲ – شواهد بسیچیدن و بسیجیدن هر دو در این مدخل و مدخلهای بعدی یکجا آمده است.
۱۳ – ن‌ل: خوردن.
۱۴ – ن‌ل: جبیره.

کنون بودنی بود مندیش هیچ
امید بهی دار و رامش بسیج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به زنهاریان رنج منمای هیچ
بهرکار در داد و خوبی بسیج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
برآشفت و گفتش تو لشکر بسیج
ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بسیج مر آن معدن بقارا
کاین جای فنا را بسی وفا نیست.
ناصرخسرو.
جنگ را می بسیجد [شتر به][1]. (کلیله و دمنه).
مرگ را در سرای پیچاپیچ
پیش تا سایه افکند بپسیج. سنایی.
بسیجید بر خدمت شهریار
بسی چربی آورد با او بکار. نظامی.
اگر هوشمندی ره حق بسیج
ز تعلیم و تنبیه کردن مپیچ.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص۷۳).
||قصد و آهنگ و اراده نمودن. (از برهان) (ناظم الاطباء). قصد و اراده و آهنگ کردن. (آنندراج). آهنگ و قصد. (شرفنامهٔ منیری). قصد نمودن. (فرهنگ نظام). قصد و آهنگ کردن. (مؤید الفضلاء). اراده کردن. (غیاث). ساز کاری کردن. (سروری). ||ساز سفر نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ساز راه و سفر تدارک دیدن. مجهز شدن برای سفر:
ابر شاه کرد آفرین و برفت [رستم]
ره سیستان را بسیجید تفت. فردوسی.
وزان پس بسیجید بیژن براه
کمر بست و بنهاد برسر کلاه. فردوسی.
به نیروی یزدان سر ماه را
بسیجیم یکسر همه راه را. فردوسی.
— بسیجیدن ساز ره یا راه، بسیجیدن زاد، بسیجیدن رفتن؛ برای سفر مهیا شدن. ساز سفر فراهم کردن. اعداد:
گفت خیز اکنون و[2] ساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر مَغْنَز تو هیچ. رودکی.
چون بره باشم، باشم به غم‌خانه و شهر
چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه.
فرخی.
تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ
شنو پند، پس کار رفتن بسیج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سپهبد چو پندش سراسر شنود
برفت او و ره را بسیجید زود. اسدی.
بسیج هلا زاد و کم نباید
از یک تنه گر بیشتر نباشد. ناصرخسرو.
به هرجا که رفتن بسیجیده‌ام
سر از داور و داد نپیچیده‌ام. نظامی.
یاری که نه راه خود بسیجد
از پیچش کار خور بپیچد. نظامی.
||به مجاز، تدبیر کردن. (ناظم الاطباء). اندیشیدن. اراده کردن. (غیاث):
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیج. فردوسی.
نمانده است با او مرا تاب هیچ
برو رای زن آشتی را بسیج. فردوسی.
بگفت ستاره‌شمر مگرو ایچ
خرد گیر و کار سیاوش بسیج. فردوسی.
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی
زان دل بتو سپردم تا شغل من گزاری.
منوچهری.
نوشتکین ولوالجی اگربد کرد خود بسیجید آن راه بد را، و دید آنچه کرد. (تاریخ بیهقی).
عدیل تو شمس حماست و چون وی
تو نیکو پسندی تو نیکو بسیجی. سوزنی.
و بر مبادرت و دریافتن مصلحت ایشانرا بسیجیدن واجب داشت. (جهانگشای جوینی). ||سامان کردن. (برهان) (آنندراج). سامان دادن. ||پوشیدن ساز جنگ. ||انجام دادن. (ناظم الاطباء).
بسیجیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن:
بپیچم سر از هرچه پیچیدنی
بسیچم بکار بسیجیدنی. نظامی.
بسیجیده. [بَ دَ / دِ] (نمف) بسیجیده. سامان و کارسازی کرده شده و ساخته و آماده گردیده. (برهان). مهیا شده. (ناظم الاطباء). ساخته. (شرفنامهٔ منیری). بسغده. (صحاح الفرس). بمعنی ساخته و آماده بود هرچه باشد از شغلها و کارها. (اوبهی). ساز کارکرده. (از سروری). مجهز شده:
به لشگر بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بسیجیده باشد براه. فردوسی.
بهر سو یکی نامه‌ای کن دراز
بسیجیده باش و درنگی مساز. فردوسی.
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیجیدهٔ رزم با ترجمان. فردوسی.
بفرمود تا صد شتر باروار
بسیجیده کردند و بستند بار.
(یوسف و زلیخا).
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ
بسیجیده و ساخته تنگ تنگ.
(یوسف و زلیخا).
یافتند گرگانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ را بسیجیده. (تاریخ بیهقی). چون... فضیحت خویش بدید [شتربه]... بسیجیده جنگ آغازد. (کلیله و دمنه). و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده و بسیجیدهٔ آن شد. (کلیله و دمنه). همه از سر یقین صادق و رغبت تمام بسیجهٔ کار شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ساز کرده بسفر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). ||ساز سفر کرده شده. (ناظم الاطباء). ||قصد و اراده نموده. (ازبرهان). قصد شده. (ناظم الاطباء). قصد کرده. (شرفنامهٔ منیری). ||مرتب شده. ||سامان داده شده. (ناظم الاطباء).
بسیدالانام. [بِ سَ یْ یِ دِ ل اَ] (ع جملهٔ قسمیه) کلمهٔ سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان میراندند.
بسیرا. [ ] (اِخ) ناحیتی است بفارس: مرغزار بید و مشکان ناحیت بسیراست و سردسیر است. طولش هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ و علفزار عظیم دارد. (نزهةالقلوب چ ۱۳۳۱ هـ.ق.لیدن ص۱۳۵). مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکو است و ناحیتی است آنجا بسیرا گویند سردسیر است. طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج ص۱۵۵). کمه و فاروق و بسیرا شهرکی است و دیهها بزرگ و نواحی و هوای آن سرد است معتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادانست و بحومهٔ آن جامع و منبر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ ۱۳۳۹ هـ.ق.کمبریج ص۱۲۵).
بسیس. [بَ] (ع اِ) طعام اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طعامیست که از آرد و روغن بسازند. (مهذب الاسماء).
بسیس. [بُ سَ] (ع اِ مصغر) مصغر بس. (دزی ج ۱ ص ۸۷). رجوع به بس شود.
بسیست. [بِ سِ یَ] (ع اِ) کیسه. (دزی ج ۱ ص ۸۷).
بسی‌سر. [ ] (اِخ) از دهات کتول استرآباد است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد چ ۱۳۲۶ هـ.ش.بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۷۱).
بسیسة. [بَ سَ] (ع اِ) پست یا آرد، و یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آرد یا سویق یا کشکی که بروغن یا زیت درآمیزند. (از اقرب الموارد). ج، بُسُس. (از متن‌اللغة). ||نانی که آن را خشک کرده کوفته با شیر و مانند آن خورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
بسیسة. [بَ سَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن میان مردم و یقال: بس عقاربه؛ ای ارسل

۱ - در بعضی متون شنزبه آمده است.
۲ - ن‌ل: تو.

نمائمه و آذاه[1]. (منتهی الارب). بسّ. (منتهی الارب). رجوع به بسّ شود.

بسیسی. [بِ سْ سی سا] (ع مص) مصدر بَسّ مرادف بُوس و باس و جز اینها. رجوع به بَاس و ناظم الاطباء شود.

بسیط. [بَ] (ع ص، اِ) گسترده. ج، بُسُط و بسائط. (منتهی الارب). گسترده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج): خندقی چون بحر محیط با قعری بعید و عرض بسیط در پیرامن آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده. (گلستان). ||زمین. عالم. (مؤید الفضلاء). مأخوذ از تازی در فارسی جای فراخ و گسترده باشد. (غیاث). زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمین. (مهذب الاسماء). چیزیکه فراخ باشد. (غیاث). در لغت بمعنی مبسوط یعنی منشور مانند زمین واسع. (از کشاف اصطلاحات الفنون): پهنه و اقلیم ایران در بسیط توران افزاید. (سندبادنامه ص ۱۰)... علی‌الخصوص در بسیط این دولت. (سندبادنامه ۱۸).

اگرچه در بسیط هفت‌کشور
جهان خاص جهاندار است یکسر. نظامی.
دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت -
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.
گرد عالم حلقه کرده او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط. مولوی.
محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط.
سعدی (بوستان).
نوین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی.
سعدی (قصاید).

فی‌الجمله بسیطی اصفهان‌نام و محیطی فلکش رام، اندازه طول و عرضش بیش از فکرت تیزرو هیأت‌اندیش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||(اصطلاح هندسی) سطح. عرض منقسم در دو جهت یعنی طول و عرض سطح باشد که بسیطش نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات‌فنون چ ۱ ص ۱۴۶). ||خالص، بی آمیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفرد بدون آمیزش. (فرهنگ نظام). ناب، نیامیخته. (فرهنگ فارسی معین). ||ساده یا ساذج. (نشوءاللغة ص۹۵). چیز غیرمرکب. (مؤید الفضلاء). ساده. تجزیه‌ناپذیر. مقابل مرکب: و یشرب حزنبل بسیطا. (ابن‌بیطار ج ۲ ص ۲۰). ||مرد فراخ زبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||باقی نبیذ در قنینه. ||مرد گشاده روی. (مهذب الاسماء).

- بسیط‌الجسم والباع؛ تناور و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- بسیط‌الوجه؛ درخشان‌روی از شادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- بسیط‌الیدین؛ جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- بسیط جهان؛ سطح جهان. روی جهان:

نتافتست چنین آفتاب بر آفاق
نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان.
سعدی (قصاید).
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند غریب و رسول و بازرگان.
سعدی.

- بسیط خاک؛ سطح خاک، روی خاک:

گر بسیط خاک را چون من سخن‌پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا.
خاقانی.
امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا.
سعدی (گلستان).

- بسیط زمین؛ سطح زمین. (ناظم الاطباء). روی زمین: دیگر قسم (از حوادث) بر بسیط زمین افتد چون چشمه‌ها و رودها و سوم قسمت که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها. (کائنات جو، ابوحاتم اسفزاری)... سایهٔ آفتاب رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین. (سندبادنامه ص۶). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته... (گلستان).

سعدی همه[2] نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد.
سعدی (قصاید).
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود میرود روان.
سعدی (قصاید).
بسیط زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست.
سعدی (گلستان).

- بسیط عالم؛ سطح عالم. روی عالم:

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد.
سعدی (رباعیات).

- بسیط غبرا؛ روی خاک، کنایه از سطح زمین: در روز صبح دهم شهر رجب‌المرجب، در حینی که قبهٔ خضرا در آراستگی رشک چتر طاووس بود، و بسیط غبرا در فرح‌بخشی خجلت‌افزای حجلهٔ عروس... (جهانگشای نادری چ انوار چ ۱۳۴۱ هـ.ش. ص۴ و ص۲۳ و تعلیقات ص۶۱۷). زمانه را هنگام کسادسوق ادبست و بسیط غبرا خریدار جهل مرکب. (درهٔ نادره چ شهیدی چ ۱۳۴۱ هـ.ش. ص۶۱). دایرهٔ زندگانیش در بسیط غبرا متقارب... (ایضاً همان کتاب ص۸۳).

- بسیط مُسَبَّع؛ کنایه از زمین به اعتبار هفت اقلیم. (غیاث اللغات) (آنندراج).

- چاربسیط، چهاربسیط؛ عناصر اربعه:

امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند
هفت‌محیط دایگی چاربسیط مادری.
خاقانی.

||(در اصطلاح عروض) نام بحریست از نوزده بحور شعر. (از غیاث). به اصطلاح عروض بحر سیوم از بحور و بحر آن «مستفعلن فاعلن» به هشت مرتبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ نظام). جنسی از عروض شعر. (مهذب الاسماء). نام بحری که تقطیع «مستفعلن فاعلن» دو بار آید.[3] (مؤید الفضلاء). بحریست از بحور مختص به عرب و آن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن باشد به دو بار و این بحر مخبون عروض و ضرب استعمال میشود. و در عروض سیفی آورده که بسیط اگر مجرد آید مسدس شود و اگر مثمن باشد البته عروض و ضرب او مخبون باشد. (از کشاف اصطلاحات فنون چ ۱ ص ۱۴۶). ||در تداول منطق بر نوعی قضیه اطلاق شود که محمول وجود یا عدم باشد. خواجه‌نصیر آرد: هر یکی از موجبه و سالبه (قضیه) دو گونه باشند: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند. (اساس‌الاقتباس ص۶۷). ||در اصطلاح حکما هر شیئی که غیر مرکب است و بعضی تعریف بسیط چنین کرده‌اند که هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و باد علیحده علیحده. (غیاث) (آنندراج). در اصطلاح حکما بسیط به معنی مرکب و غیرمتجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعض وی مشابه کل باشد چنانچه آب. (مؤید الفضلاء). و جرجانی آرد: بسیط بر سه قسم است: حقیقی و آن چیزیست که بهیچ‌رو جزئی نداشته باشد همچون باریتعالی. و عرفی، آن چیزیست که مرکب از اجسام مختلف طبایع باشد. و اضافی، و آن چیزیست که اجزای آن نسبت به یکدیگر اقل باشد. و بسیط همچنین روحانی و جسمانی: روحانی مانند عقول و نفوس مجرد و جسمانی همچون عناصر. (از تعریفات جرجانی). تهانوی در کشاف آرد: بسیط عبارتست از چیزی که او را جزئی بالفعل نباشد خواه آن چیز را جزئی

۱ - در اقرب الموارد و متن‌اللغة فقط مصدر بس آمده و این معنی را در ذیل بسبسة اسمی آورده‌اند.
۲ - ن‌ل: به هر.
۳ - مقصود مؤلف دوبار در مصراع است.

بالقوه هست مانند خط و سطح و جسم تعلیمی، یا آن چیز را جزئی بالقوه نیست مانند وحدت و نقطه از اعراض و جواهر مجرد، مقابل آن مرکب است و آن چیزیست که آن را جزءِ بالفعل باشد. و در هر دو صورت گاهی به قیاس نسبت به عقل و گاهی به قیاس نسبت بخارج در نظر گرفته میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۴۶). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

کلمهٔ بسیط دارای معانی متعدد است و بر امور مختلف اطلاق شده است:

الف – آنچه جزئی نداشته باشد نه جزءِ عقلی و نه خارجی و بالجمله چیزی که هیچ نوع ترکیبی در آن راه نداشته باشد. نه ترکیب علمی و نه وصفی و نه خارجی و نه ذهنی و نه عینی خارجی و نه مقداری و سرانجام بسیطالحقیقه باشد و این چنین موجودی ذات حق است. ب – آنچه از اجسام مختلفةالطبایع ترکیب نیافته باشد مانند افلاک که هر یک را طبیعت نوعیه جداست و عناصر در حال خلوص و محوضت. ج – آنچه اجزایش نسبت به غیرش کمتر باشد که بسیط اضافی هم میگویند. د – آنچه وجود محض باشد و مرکب از وجود و ماهیت نباشد و یا وجود آنها بر ماهیات آنها غالب باشد، مانند مجردات. هـ – آنچه جسم و جسمانی نباشد مانند عقول و نفوس. (از فرهنگ علوم عقلی چ ۱۳۴۱ هـ .ش.).

– ادراک بسیط؛ مراد علم فطری موجودات است به مبدأ خود که علم بسیط گویند از آن جهت که عالم بعلم خود نمیباشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

– بسیط الحقیقه؛ موجودیست که بهیچ نحو از انحاء و بهیچ یک از اقسام ترکیب خارجی و ذهنی مرکب نباشد، نه مرکب از اجزاءِ خارجی مانند ماده و صورت و نه عقلی مانند جنس و فصل و نه اعتباری و نه اتحادی و نه مقداری و نه انضمامی و نه علمی و نه وصفی و نه اسمی و نه رسمی و این گونه موجود در عالم یکی است و واجبالوجود بالذات و من جمیعالجهات است و کلالاشیاء است. (از فرهنگ علوم عقلی).

– بسیط خارجی؛ موجود به وجود واحد مانند سواد و بیاض. (از ملاصدرا بنقل فرهنگ علوم عقلی).

– جسم بسیط؛ عنصری. (اقرب الموارد). جسم عنصری. (ناظم الاطباء). ساده مقابل مرکب.

– جهل بسیط؛ مقابل جهل مرکب. ندانستن چیزی که بناچار باید انسان بدان دانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

– علم بسیط؛ ادراک بسیط. رجوع به ادراک بسیط شود.

– قیاس بسیط؛ مقابل قیاس مرکب. رجوع به قیاس شود.

بسیط. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۵۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غله و حبوب و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسیط. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب از چشمه. محصول آنجا غله، نخود سیاه، عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسیط. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با یکصد تن سکنه. آب از چشمه. محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسیطله. [ ] (اِخ) رجوع به سیطله و تاریخ سیستان ص ۷۸ شود.